



جلدهفتم
خدیجه - دودیه

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



لغت نامه

خدیجہ

دودیه

زیر نظر:

دکتر محمد معین و دکتر سید جعفر شہیدی

(تا آرمہ ۱۳۴۵)



مؤسسہ لغت نامہ دہخدا

مسئولیت تنظیم مطالب این مجلد را آقایان نامبرده ذیل بر عهده داشته‌اند:

انوار، سیدعبدالله
نجفی اسداللهی، دکتر سعید

آیت‌الله‌زاده شیرازی، دکتر مرتضی
احمدی گیوی، دکتر حسن
استعلامی، دکتر محمد

هیئت مقابله:

پروین گنابادی، محمد

دبیرسیاقی، دکتر سیدمحمد

شهیدی، دکتر سیدجعفر

معین، دکتر محمد

منزوی، دکتر علینقی

موسوی بهبهانی، دکتر سیدعلی

بازنگری و ویرایش مطالب این مجلد از حیث تطبیق معانی با شواهد و رعایت نظم تاریخی
شاهدها و تنظیم الفبایی مدخل‌ها و ترکیب‌ها و امثال و اعمال آیین‌نامه خاص ویراستاری به‌منظور
تعیین ضبط و هویت یکسان در کتاب و امکان انتقال متن لغت‌نامه به بسته نرم‌افزاری زیر نظر دکتر
غلامرضا ستوده بر عهده نامبردگان ذیل بوده است:

صفرزاده، بهروز
مهرکی، ایرج
نوابی، اعظم‌السادات

حسینی، حمید
ستوده، دکتر غلامرضا
سلطانی، اکرم
شادخواست، مهدی

R
AE36
D4

Dehkhodâ, Aliakbar, 1879-1955

Loghatnâme (Encyclopedic Dictionary). Chief Editors: Mohammad Mo'in & Ja'far Shahidi. Tehran, Tehran University Publications, 1998.
16 vols. Illustrated. 27.5 cm.

1. Persian Encyclopedia.
2. Mo'in, Mohammad, 1912-71.
3. Shahidi, Ja'far.
4. Title.

Vol. 7: ISBN 964-03-9610-9

Set: ISBN 964-03-9617-6

شابک ۹-۹۶۱۰-۰۳-۹۶۴ (جلد ۷)
شابک ۶-۹۶۱۷-۰۳-۹۶۴ (دوره کامل)

لغت نامه دهخدا

جلد هفتم (خدیجه - دودیه)
تألیف: علی اکبر دهخدا

ناشر: مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران
چاپ دوم از دوره جدید: ۱۳۷۷
تیراژ: ۲۲۰۰۰ دوره

حروف چینی و صفحه بندی: انتشارات روزنه
لیتوگرافی: بهنام
چاپ: چاپ گستر
صحافی: معین
طراحی گرافیک: علیرضا عابدینی
خوش نویس: محمد احصائی

این چاپ از لغت نامه دهخدا با همکاری انتشارات روزنه به انجام رسیده است.

نشانی مؤسسه لغت نامه دهخدا:

تهران، تجریش، خیابان ولی عصر، باغ فردوس، ایستگاه پسیان

نشانه‌های اختصاری

مفهوم	نشانه اختصاری
اسم	ا
اسم خاص	اِخ
اسم صوت	اِصوت
اسم فعل	اِفعال
اسم مرکب	اِمُرکب
اسم مصدر	اِمصدر
جلد	ج
جمع (پیش از لغت جمع)	ج،
جمع... (پیش از لغت مفرد)	جِ
جمع الجمع	جِج،
جمع الجمع	جِجِ
چاپ	چ
حاشیه	ح
حاصل مصدر	حامص
حبیب‌السیر چاپ طهران	حبیط
حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی	حفان
رَضِيَ اللهُ عَنْهُ	رض
رحمة الله عليه	ره
سطر	س
سلام الله عليه (علیها)	(س)
صفحه (پیش از عدد)	ص
صفت	ص
صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ	(ص)
صفحات	صص
صفت نسبی	ص نسبی
ظاهراً	ظ
عربی	ع
عليه السلام (عليهما السلام، عليهم السلام)	(ع)
فرهنگ اسدی نخجوانی	فان
قید	ق
قبل از میلاد	ق.م.
میلادی	م
مصدر	مص
مصدر مرکب	مص مرکب
نعت تفضیلی (اسم تفضیل، صفت تفضیلی)	ن تف
نعت فاعلی (اسم فاعل، صفت فاعلی)	ن ف
نسخه‌بند	ن ل
نعت مفعولی (اسم مفعول، صفت مفعولی)	ن مف
هجری شمسی	ه.ش.
هجری قمری	ه.ق.

خدیجه. [خَج] (ع ص، ل) مؤنث خَدِیج است. (از ناظم الاطباء).

خدیجه. [خَج] (اِخ) بنت جعفر. او دختر جعفر بن نصیر التیمی شاعرهای بوده است اندلسی که هم در ادب دستی داشته و هم در موسیقی الحان و اشعار او را بدلاویزی و طرب‌انگیزی وصف نموده‌اند. اما از نتایج افکار او چیزی بدست نیامد. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۱۱۳).

خدیجه. [خَج] (ع) نامی است از نهای زنان. (از ناظم الاطباء). در عرف خدیج هم گویند.

خدیجه. [خَج] (اِخ) دختر علی ابی‌طالب امیرالمؤمنین است که بنابر قول صاحب حبیب السیر نام مادر او معلوم نیست. (از حبیب السیرج کتابخانه خيام ج ۱ ص ۵۸۴).

خدیجه. [خَج] (اِخ) دهی است از دهستان کرطبخش رامهرمز شهرستان اهواز. واقع در پانزده هزارگزی شمال خاوری رامهرمز کنار راه شوسه هفتگل به گنبد لران. این ناحیه کوهستانی و گرمسیر و مالاریایی و دارای ۱۶۰ تن سکنه فارسی‌زبان می‌باشد. آب آن از رودخانه رامهرمز و محصولاتش غلات و برنج است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند و راه آنجا شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خدیجه. [خَج] (اِخ) الکبری مشهور به ام‌المؤمنین، اول زن پیغمبر اسلام است که دختر خویلدین اسدبن عبدالعزی بن قصی از اشراف قریش بود. مادر مشارالیه فاطمه بنت زانده‌الاصم از اولاد عامر بن لؤی است. بزمان جاهلیت خدیجه را طاهره می‌گفتند و حضرت رسالت لقب «کبری» به او داد. قبل از بعثت این زن به ازدواج پیغمبر اسلام درآمد و حضرت صدیقه طاهره فاطمه زهرا و قاسم و طیب و طاهر از بطن اوست. خدیجه کبری پیش از همه زنان قبول اسلام و ایمان نمود و مدت ۲۴ سال و اندی دوره زندگی او با پیغمبر بود و بعد از آن برای دیگر شتافت. از وسائل ظاهری که موجب پیشرفت کار نبوت شد، ثروت خدیجه را ذکر کرده‌اند. عایشه روایت می‌کند که پیغمبر همواره خدیجه را وصف و ثنا می‌کرد تا روزی غیرت بر من عارض شد و رشک بردم و گفتم: خدیجه پیش از پیرزنی نبوده است، خداوند عالمیان مرا ترا بهتر از آن عنایت کرده. پیغمبر اسلام دلنگ شد و گفت: نه، والله بهتر از خدیجه تا کنون نایل نشده‌ام. در وقتی که تمام مردم کافر بودند، او مرا تصدیق می‌کرد. در او انسی که هیچکس بمعاونت من نمیرداخت او به ثروت خود با من مؤاسات کرد و خداوند از بطن او چند فرزند بمن عطا فرمود. عایشه

گفت: چون این کلمات را از حضرت پیغمبر استماع کرد بر خود مخرم کردم که من بعد از خدیجه بد نگویم. خدیجه سه سال قبل از هجرت در سن شصت و پنج سالگی در مکه معظمه بدار بقا شتافت. بنابراین تاریخ مزاجت او با حضرت رسول، بیت‌وهفت سال و چند ماه قبل از هجرت اتفاق افتاده است. خدیجه الکبری، زنی عاقل و باثروت بود و پیغمبر اسلام در حق او گفته است: خدیجه خیر نساء عالمها. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۱۱۱):

از سر زهد و سفاد شخص او هم خدیجه هم حمیرا دیده‌ام. خاقانی.

خدیجه. [خَج] (اِخ) التوری، مکنی به ام‌الفضل. وی دختر فقیه ابوالقاسم عبدالرحمن بن قاسم بن حسین بن عبدالله توری ^{توری} صحیح محدثان اواسط قرن ششم هجری است که در مصر عمر می‌گذراند. پدرش بسال ۶۴۸ ه. ق. در جنگ دیماط بدست فرنگان کشته شد و جدش قاسم معروف به جزولی بود و پدر قاسم را که حسین باشد ابن‌الحارثیه می‌گفتند و پدر حسین، یعنی عبدالله به ابن‌القرشیه اشتهار داشت. این خاندان هم صاحب فضل و از رئیسان بودند و سیدمرتضی در تاج المروس در ماده «ن و ر» نام آنها را برده و حسب حالی برای هر یک آورده است. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۱۱۶).

خدیجه. [خَج] (اِخ) ام‌القاسم دختر هارون الرشید. هارون الرشید را از کنیزان (امهات) چهارده دختر بوده که یکی از آنها خدیجه است. (حبیب السیرج کتابخانه خيام ج ۲ ص ۲۴۶).

خدیجه. [خَج] (اِخ) بسنت ابی‌محمد ^{عبدالله} صحیح شنجالی. از فضلا و زنان محمد محدثه بود که از شنجاله برخاست و شنجاله از شهرهای اسپانیا است در ۲۹۸ هزارگزی محیط قرار دارد. (از حلال سندسیه ج ۲ ص ۴۹).

خدیجه. [خَج] (اِخ) بنت بدران معروف به ام‌لمنه. دختر شهاب‌الدین احمد بن خلف بن عبدالعزیز بن بدران الحسینی است او زنی محدثه و از اشیخ امام سیوطی می‌باشد. در سال هفتصد و نود و هشت متولد و در دوسالگی وی را بمجلس جوهری و منصفی که هر دو محدثی معتبر بوده‌اند، حاضر نموده‌اند چه در آن ایام علم حدیث بیش از حد معتابه بود و اطفال کوچک خود را خاندان اهل علم در مجالس تدریس محدثین کرام حاضر می‌کردند و بعدها این فقره، اسباب مفارقت آن طفل بوده و از تلاطمه آن شخص شمرده میشد و می‌گفت: من در مجلس درس فلان

محدث حاضر شده‌ام. و فیض و سعادت از این راه شامل و عاید او می‌گردید، امام سیوطی از این زن اجازه گرفت. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۱۱۳).

خدیجه. [خَج] (اِخ) بنت‌الحسن بن سهل معروف به بوران. حسن بن سهل، وزیر مأمون است. بوران بزوجیت مأمون درآمد خوراک بورانی منسوب به نام اوست. شرح تزویج آنان در کتاب چهارمقاله عروسی بزبانتین عبارتی آمده است. رجوع به عقد الفرید و چهارمقاله و بوران در این لغت‌نامه شود.

خدیجه. [خَج] (اِخ) بنت حسن بن علی بن عبدالعزیز. او عم‌زاده قاضی محیی‌الدین بن الزکی و خاله پدر معین‌الدین القرشی است. این زن از زنان دانشمند زمان خود و بسیار به اصلاح و ورع و حافظ قرآن بود و در تجوید دستی داشت و بیشتر عمر خود را در علم فقه گذراند. از احمد بن الموائزی کتب علم کرد و هو به او اجازه داد. مرگش بسال ۶۴۱ ه. ق. اتفاق افتاد و تا روز واپسین دست از روایت حدیث و درس فقه نکشید. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۱۱۳).

خدیجه. [خَج] (اِخ) بنت خویلد، همسر پیغمبر اسلام. رجوع به خدیجه الکبری شود.

خدیجه. [خَج] (اِخ) بنت‌الرشید. این زن که دختر هارون الرشید است مولایی داشته بنام محمد بن ابراهیم که محمد بن داود بن الجراح در کتاب خود مسمی به کتاب الوزراء داستانی از او نقل از پدرش راجع سیاست فضل بن الربیع درباره برامکه نقل می‌کند. رجوع به کتاب الوزراء ص ۲۰۰ و الکتاب جهشاری، عقد الفرید ج ۵ ص ۳۹۶ و حبیب السیرج کتابخانه خيام ص ۲۴۶ شود.

خدیجه. [خَج] (اِخ) بنت‌الزبیر بن العوام که مادرش اسماء دخت ابوبکر صدیق است از زنان معروف عرب بوده. زبیر بن بکار او را از جمله اولاد زبیر بن العوام شمرده و او را «خدیجه الکبری» نام برد. من (صاحب اصابه) می‌گویم: از آنچه طبرانی در ترجمه حال مادر او ذکر کرده برمی‌آید که ولادت خدیجه قبل از احزاب بوده است و او ادراک زمان پیغمبر اسلام را به پنج سالگی یا بیشتر کرد. طبرانی از طریق ابن لهیعه از ابوالاسود از جابر بن عبدالله بن زبیر از اسماء دختر ابوبکر اخراج کرده که گفت: وقتی بود که من در سرزمینی بودم که پیغمبر اسلام آنرا اقطاع ابی سلمه کرده بود و زبیر نیز بدین وقت در ارض بنی‌نضیر بود. بهمسایگی ما زنی یهودی میزیست. روزی او گوسفندی کشت و آنرا پخت. من بوی آن شنیدم و حالی بحالی شدم. در این ایام، من خدیجه را حامله بودم. چون بوی پخت را شنیدم، صبر نکردم بوی منزل آن

زن یهودی روان شدم و بر آن زن وارد گردیدم و از او آتش خواستم، به این گمان که او مرا از آن پختنی سهمی دهد چه مرا به آتش حاجتی نبود. آن زن بمن آتش داد و من بخانه آمدم. چون بوی پختنی را باز شنیدم و آنرا دیدم آتش را خاموش کردم و برای مرتبه دوم به پیش زن یهودی آمده و التماس آتش کردم. او بمن آتش داد و من همان ترتیب سابق عمل کردم و سپس برای مرتبه سوم آمدم و بعد نشستم و شروع بگریستن نمودم و خدا را خواندم. در این بین مرد آن زن یهودی آمد و بزَن گفت: آیا بر شما کسی وارد شد. زن گفت: بلی. زن عربی وارد شد و آتش گرفت. پس از آن، آن مرد گفت: من دیگر از این پخت تو نمی‌خورم تا تو از آن چیزی برای آن زن نفرستی. آن زن قدحی از آن پخت برای من فرستاد و من از آن برگرفتم و شاید بتوانم که بگویم آن بهترین خوردنی بود که در عمر خود تناول کردم. ابن سعد میگوید: اسما برای زیر پسرانی آورد که اسن آنها عبدالله بود و دخترانسی آورد که بزرگترین آنها خدیجه الکبری بود. (از الاصابه قسم ۱ حرف خاء ص ۶۲).

خدیجه. [خ ج] [لخ] بنت زین الدین. وی دختر زین الدین عبدالرحمن بن ابی بکر بن محمد بن ابراهیم بن احمد مقدس و خواهر حبیبه محدثه و زوجه شرف الدین بن الشیخ شمس الدین الحنبلی است. او محدثه‌ای با قدس و تقوی بود. علم الدین البرزالی که استاد صلاح الدین صفدیست، گوید: خدیجه بنت زین الدین از خطیب مرداد برای ما روایت حدیث نمود و از ابن ابی الفهم الیلدانی و محمد بن عبدالهادی و ابراهیم بن خلیل و ابن عبداللثام استماع حدیث کرد سبط سلفی و سایر اعیان محدثین آن زمان به خدیجه بنت زین الدین اجازه داده‌اند و ولادت مشارالها در سال ۶۴۷ ه. ق. بود و وفات او در ۷۰۲ ه. ق. اتفاق افتاده است. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۱۱۴).

خدیجه. [خ ج] [لخ] بنت زین العابدین. پدر وی امام زین العابدین امام چهارم شیعیان است که بسال ۷۴ ه. ق. بمدینه درگذشت و بنا بر قول شیعیان، مرگش بفرمان ولید بیسم و زهر او بود. بوقت مرگ بنا بر روایتی هشت پسر و پنج دختر داشت، به اسامی زیر: خدیجه، ام موسی، ام حسن، ام کلثوم، ملیکه. بنایه قول دیگری او را نه دختر و یازده پسر بوده است. (از تاریخ گزیده چ قزوینی ص ۲۰۴).

خدیجه. [خ ج] [لخ] بنت عبدالوهاب بن هبة الله الصوفی. زنی بود صاحب نظر و در ادب و حقایق و معارف دست داشت و نیز صاحب

مقام. شیخ محیی الدین در مسامرات خود از او روایتها دارد. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۱۱۶).

خدیجه. [خ ج] [لخ] بنت عبیده بن الحارث بن المطلب المطلبیه. ابن سعد نام او را در ترجمه حال پدرش برده است و می‌گوید: پدرش در نزدیکی بدر شهادت یافت و مدت کمی زیست. (از الاصابه قسم ۱ ص ۶۳).

خدیجه. [خ ج] [لخ] بنت العبیری. زنی محدثه بوده است و معروف به فخر النساء. ابن زین از زنان معروف قرن ششم هجری است و از مشاهیر علمای عصر خود اخذ علم و استماع حدیث نمود و بسیاری هم از او فقه آموختند و روایت حدیث کردند. زیاده از نود سال عمر کرد در پیری باز بتعلیم علم حدیث پرداخت و بسال ۵۷۰ ه. ق. درگذشت. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۱۱۴).

خدیجه. [خ ج] [لخ] بنت عثمان بن عروقه بن الزبیر. وی زوجه محمد بن عبدالله عمرو است که از فاطمه بنت الحسین بوجود آمد. سلمه بن محازب می‌گوید: در بین قریش مردی کاملتر و زیباتر از محمد بن عبدالله بن عمرو نیافتم. او مردی مطلق بود و خدیجه را طلاق گفت و بعد از او ابراهیم بن هشام بن اسماعیل المخزومی از او تقاضای ازدواج کرد و برای او این دو بیت نوشت:

اعیذک بالرحمن من عیش شقوه
و ان تطعمی یوما لی غیر مطمع
اذا ما ابن مظنون تحدر رشحه
علیک فیوئی بعد ذلک او دعی
او این ازدواج را رد کرد. (از عقد الفرید ج ۷ ص ۱۰۱ و ۱۳۴).

خدیجه. [خ ج] [لخ] بنت القیم معروف به ابو العزیز. از بغدادیان بود. پدرش حمام قیمی (بزرگری) چون وی را دارای استعداد علمی دید، اسباب تحصیل او را فراهم آورد و خدیجه را نوشتن و تجوید یاد داد. پس از آن خدیجه خود نیز شوقی حاصل کرد و بکسب علوم متنوعه پرداخت. چندگاهی مجلسی منعقد ساخت و برای زنان وعظ نمود و بعد ترک موعظه گفت و در خانه خود عزلت اختیار کرد. تولد مشارالها بسال ۶۰۸ ه. ق. و وفاتش بسال ۶۹۹ ه. ق. در سن نود و یک سالگی اتفاق افتاد. خدیجه در بغداد بمجلس درس ابن شیرازی و کریمه محدثه و سایر مشاهیر آن شهر حاضر میشد و در مصر نیز از علی بن مختار عامری و ابن الخمیزی کسب علم می‌کرد. او در دمشق و تبوک بتعلیم حدیث پرداخت و در ادب متفرد زمان خود بود و مقامات حریری را با حسن وجوه تدریس می‌نمود و بسیاری از معارف آن عصر کتاب مذکور را نزد او درس خواندند.

اگرچه علم تجوید را نیز از اساتید این فن اخذ کرده بود، ولی در آن تبحری نداشت. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۱۱۴).

خدیجه. [خ ج] [لخ] بنت مأمون عباسی از فصحای شاعران بود. وقتی جاریه‌ای مغنیه سماء به شاریه ابیات ذیل که از نتایج افکار مشارالهاست در مجلس متوکل عباسی خواند:

بالله قولوالی لمن ذا الرشا
المثقل الردف الهضم الحشا
اظرف ما کان اذا ماصحا
و املح الناس اذا ما انتشی
و قدبتی برج حمام له
ارسل فیه طائرا
یا لیتنی کنت حما ماله
او باشقا یفعل بی مایسا
لو لیس القوهی من رقه
اوجه القوهی او خدشا.

خلیفه را نهایت خوش آمد و زیاده از حد تحسین کرد و از شاریه پرسید: این ابیات از کیست؟ چون خدیجه خلیفه زاده بود و انتشار این قسم اشعار از او مناسب نمی‌نمود، شاریه خواست کتمان کند. خلیفه او را قسم داد. شاریه ناچار حقیقت را اظهار کرد و این ابیات به اسم خدیجه اشتها یافت. مضمون شعر آخری از اشعار مسطوره خدیجه را شاعری ترک معروف به فلنت اقتباس کرده است و ساخته:

او زده ایلرای پری نازک تنگ سنگ
بوی سمیدن اولسه ده پیراهنک سنگ.

(از خیرات حسان ج ۱ ص ۱۱۵).

خدیجه. [خ ج] [لخ] بنت الملقن. او دختر شیخ نورالدین و نواده علی الانصاری است که از علمای شافعی بود و علی انصاری معروف به ابن الملقن است. خدیجه منسوب بجد خود شده، مشارالها نیز از اشیاخ امام سیوطی و از محدثه‌های مشهور می‌باشد. تولد او بسال ۷۸۸ ه. ق. اتفاق افتاد و او بدرس ابوالحسن الکوئی حاضر می‌شد. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۱۱۵).

خدیجه. [خ ج] [لخ] بنت موسی الکاظم. امام موسی کاظم (ع)، امام هفتم شیعیان را بوقت موت سی و یک پسر و بیست و هشت دختر بود که از پسران نام بیست و پنج تن آنان در تاریخ گزیده آمده است، با ذکر مدفن بیشتر آنها و از دختران نام شانزده تن در آن تاریخ مذکور افتاده بدین اسامی: خدیجه، فاطمه کبری، فاطمه صغری، زینب، حلیمه، اسماء محموده، امامه میمونیه، ام کلثوم کبری، ام الکتوم صغری، ام عبدالله، ام فیروز، ام قاسم، ام فاطمه (که به قسم مدفونست). (از تاریخ گزیده چ عکسی ص ۲۰۶).

خدیجۃ السنت. [خَجَّ تَشُّ سِنًا ثَا] (ایخ) وی دختر مستصم بالله خلیفه عباسی است و اعتراب در سیاق خود او را «سنت خدیجه» می‌گویند. مستصم بالله آخرین خلیفه‌ای است از خلفای بنی‌عباس که در ۶۵۶ ه. ق. بحکم هلاکوخان مقتول گردید. اما دختر خلیفه «سنت خدیجه» بیست سال بعد از پدرش زندگانی کرد و کمال اعتبار و حرمت را داشت. چون درگذشت در تسع جنازه او اعیان دولت و ارکان مملکت حاضر شدند و جسد او را با دبدبه زیاد برداشتند و بخاک سپردند و بیاد سرگذشت حزن‌انگیز پدرش نوحه‌سراپتها کردند. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۱۱۲).

خدیجۃ السلجوقیه. [خَجَّ تَشُّ سَنَ قَى] (ایخ) دختر داود بن میکائیل بن سلجوق. برادرزاده رکن‌الدوله طغرل‌بیک از سلسله سلجوقه ایران است. این زن معروف به ارسلان‌خاتون است و در سال ۴۲۸ ه. ق. خدیجۃ سلجوقیه را بزنی به القائم بامرالله بن القادر بالله العباسی دادند، و القائم صد هزار دینار مهریه داد در جهاز مشارالیها اوانی مرصع و طلا بسیار و اسباب تجمل بی‌شمار بود و ارباب سر و تواریخ شرح این مزاجت را نگاشته‌اند. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۱۱۲). در اخبار دولت سلجوقیه آمده است: چون القائم بامرالله خلیفه عباسی در بغداد بخلافت نشست، بساسیری نام مقدم اتراک او بود. این بساسیری با خلیفه بدرفتاری می‌کرد و خلیفه برکن‌الدین ابی‌طالب طغرل‌بیک بن داود بن میکائیل بن سلجوق سلجوقی از دست بساسیری شکایت برد و او را به عراق و بغداد خواند طغرل بیک عازم بغداد شد بساسیری با ملک رحیم به رحبه گریخت و مورد لطف المستنصر خلیفه فاطمی مصر قرار گرفت. در این وقت بین طغرل‌بیک و ابراهیم بن ینال برادر مادری او اختلاف افتاد و طغرل‌بیک به البارسلان نامه نوشت و او خود را بعجله بهمدان رساند و ابراهیم ینال را گرفت. در ایام غیبت و اختلاف سلجوقیان بساسیری ببغداد آمد و القائم بامرالله را به اسیری برد. چون نزاع سلجوقیان از میان برخاست، سلطان طغرل روی ببغداد نهاد و از اسیرکنندگان امیرالمؤمنین القائم بامرالله خواست تا آنها امیرالمؤمنین را بسوی مدینه‌السلام ببغداد فرستادند و طغرل به پیشبازی امیرالمؤمنین رفت چون سرادق امیرالمؤمنین را از دور بدید از اسب پیائین آمد و هفت مرتبه زمین را بوسه داد و بخدمت امیرالمؤمنین رسید. امیرالمؤمنین در این موقع مخده‌ای به پیش سلطان طغرل انداخت و سپس از قبای خود یاقوت اچهری که از آن بنی‌بویه بود و دوازده

گوهر گرانبها داشت، پیش طغرل گذاشت و به او گفت: آن از طرف خدیجۃ خاتون زوجه خلیفه است و از طغرل خواست که آنرا قبول کند. (از اخبارالدوله السلجوقیه ص ۱۰، ۲۰، ۲۱).

خدیجۃ الشاهجانیه. [خَجَّ تَشُّ شَانِی] (ایخ) او از اهل بغداد بود و در وعظ مهارتی داشت. از ابن سمعون کسب و اخذ علم کرد. او املاء علم می‌کرد و مشارالیها آنرا می‌نوشت. وفات این زن بسال ۴۶۰ ه. ق. اتفاق افتاد. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۱۱۲).

خدیجۃ بیگم. [خَجَّ بَ گُ] (ایخ) وی خواهر ابوالنصر حسن‌بیک و بنت امیرعلی‌بیک بن امیر قراعثمان است که به ازدواج سلطان خلیل جد شاه اسماعیل صفوی اول درآمد. حسن‌بیک برادر او حاکم دیاربکر بود و چون سلطان خلیل با جمعی از سریدان راه دیاربکر در پیش گرفت و در حصن کیفی (حصن کیف) رحل اقامت افکند، حسن‌بیک که با میرزا جهانشاه سر خلاف داشت، از ورود سلطان خلیل مبهت شد و سر ارادت بر آستانش فرودآورد و خواهر خود خدیجۃ بیگم را بزنی به او داد. (از حبیب السیر جزء ۴ ج ۳ کتابخانه خیام ص ۴۲۵).

خدیجۃ خاتون. [خَجَّ جَا] (ایخ) (= خاتون آباد) دهی است جزء دهستان اراضی نیزار بخش حرم شهرستان قم. واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری قم و چهار هزارگزی باختر راه شوسه قم به اصفهان. این ناحیه در جلگه کنار رود واقع و آب و هوایش معتدل و دارای ۳۸۲ تن سکنه است که زبان آنها فارسی می‌باشد. آب آنجا از رودخانه قم و محصولاتش غلات و انار و انجیر، ~~...~~ اهالی به کشاورزی و کرباس‌بافی ~~...~~ کنند و از راه شوسه میتوان به آنجا ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خدیجۃ سجاسی. [خَجَّ جَا؟] (ایخ) وی دختر رکن‌الدین سجاسی، شیخ ابوالفنائم عارف معروف قرن هفتم هجری است. شیخ رکن‌الدین از شیوخ سلسله شیخ صفی‌الدین اردبیلی بود و شیخ اوحدالدین کرمانی و شمس تبریزی و شیخ شهاب‌الدین محمود اهری و بزرگانی دیگر از ارادتمندان او بودند. شیخ شهاب‌الدین محمود اهری چون در سجاس^۱ بخدمت شیخ رکن‌الدین رسید و منظور نظر او افتاد، دختر او خدیجۃ را بزنی گرفت و از طرف شیخ رکن‌الدین به اهر آمد و به ارشاد پرداخت. (از شهدالازار حاشیه ص ۳۱۲).

خدیجی. [خَجَّ] (ص نسبی) از منسوبان^۲ به خدیج است. رجوع به انساب سمعانی

شود. **خدیجی.** [خَجَّ] (ایخ) ابن عمرو بن العیرین الحشاف بن خدیج بن واهله بن حارثه بن هند بن حرام موسوم به زمل. ابن کلیبی می‌گوید او بر پیغمبر وارد شد و به پیغمبر نامه نوشت و از برای پیغمبر لوانی بست و با این لواء در صفین با معاویه حاضر شد. (از انساب سمعانی).

خدیجی. [خَجَّ] (ایخ) حبیب بن ساقین عتبه بن عمرو بن خدیج از جمله کسانی است که واقعه بدر و مابعد آنرا دید. او جد حبیب بن عبدالرحمن است. در بین انصار خدیج وجود ندارد آنکه یافت میشود خدیج است. (از انساب سمعانی).

خدیجی. [خَجَّ] (ایخ) عامر بن کعب بن عمرو بن خدیج، مکنی به ابوزرعه شاعر. از کسانی است که بنا بر قول طبری در واقعه احد حضور داشت. (از انساب سمعانی).

خدیره. [خَجَّ] (ص نسبی) حسن و خوبی. خوشدلی. خوش خلقی. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

خدیره. [خَجَّ] (ع ص) زن بساحیا و پردهنشین. (از مستهی الارب) (از تاج المروس) (از لسان العرب) (از قاموس).

خدیسو. [خَجَّ سَا] (ایخ) نام شهری است به ماوراءالنهر در سرحد اشروسنه. (معجم البلدان).

خدیسوری. [خَجَّ سَا] (ص نسبی) منسوب به خدیسر. (از معجم البلدان).

خدیسوری. [خَجَّ سَا] (ایخ) احمد بن حمید خدیصری، مکنی به ابوالقاسم از عیدین حمید روایت کرد و از او ابویحیی احمد بن یحیی فقیه سمرقندی روایت نمود. (از معجم البلدان).

خدیش. [خَجَّ] (ص نسبی) کدبانوی خانه. (نسخه‌ای از اسدی) (از برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (از شرفنامه منیری) (صحاح الفرس) (از ناظم الاطباء). بانو بی‌بی. خاتون. خانم. بیگم. (یادداشت بخط مؤلف). صاحب آندراج می‌گوید: اصل آن بمعنی مطلق «صاحب» و «خدا» است و تخصیص آن بانو

۱- سجاس؛ قصه‌ای است از محال زنجان در شش فرسنگی جنوب شرقی زنجان و چهار فرسنگی مغرب سلطانیه و یک فرسنگی شمال شهرورد.

۲- این نسبت بر طبق دستور زبان فارسی صحیح است و برخلاف قاعده نسبت در زبان عرب می‌باشد؛ زیرا خدیجی اگر منسوب به خدیج یا خدیجه باشد، باید طبق قاعده نسبت خدیجی شود و اگر منسوب به خدیج باشد، طبق قاعده باید خدیجی شود نه خدیجی.

از مقام ناشی شده است: نکوگفت مزدور با آن خدیش مکن بد بکس گر نخواهی بخویش. رودکی. در ظاهر اگر برت نامم درویش زبم چه زنی بطمنه هر دم صد نیش دارد هر کس بتا به اندازه خویش در خانه خود بنده و آزاد و خدیش. ابومسلم نیشابوری (از المعجم فی معاییر اشعار المعجم).

مرحوم دهخدا می‌گوید: این رباعی را در لغت‌نامه‌ها برای خدیش بمعنی کدبانو شاهد آرند، لکن بگمان من او «و خدیش» افزوده شده است چه میان بنده و آزاد، ثالی نیست تا خدیش آن باشد و بتواند بنده و آزاد را جمع کند، یعنی معنی شعر این طور باشد: همه کس به اندازه خود خدیش و آزاد و بنده دارد و از طرفی دیگر معنی کدبانو نیز در این شعر صریح نیست چه کدبانو نیز یا کنیز است یا حره و در هر صورت اگر شاهد خدیش بمعنی کدبانو همین رباعی باشد محتاج تأیید است. ||پادشاه. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). خداوند! که خدیوش نیز گویند. (از شرفنامه منیری). ||کدخدای. (نسخه‌ای از اسدی). کدخدای بزرگ. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) ||خداوند خانه. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج). **خدیش**. [خ] [خ] نام دهی است از بخش سفرگردستان و نام قدیم آن خدیجه بوده است. (از لغات فرهنگستان).

خدیع کرمانی. [خ ع ک] (از نام یکی از مخالفان بنی‌امیه است که چون نصر بن سیار بمعهد یزید بن عبدالملک در خراسان از مرسومات سپاهیان کم کرد مردم رو بخدیع آوردند و او بمخالفت با نصر بن سیار برخاست و این مخالفت تا زمان ابومسلم خراسانی امتداد داشت. باری قتل خدیع کرمانی مقارن قیام ابومسلم در ایام خلافت مروان بن محمد بن مروان آخرین خلیفه اموی اتفاق افتاد. رجوع به حیب السراج کتابخانه خیام ج ۲ ص ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰ و ۱۹۴ شود. **خد یعه**. [خ ع] [ع] (اص) مکر. فریب. (از منتهی الارب) (دهار) (آندراج). فریقن. (ترجمان علامه جرجانی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ختل. داستان. (یادداشت به خط مؤلف). تئیل. فریب. لوس. ناکه بعد از آنک حیلها و خدیعتها کردگی شرح آن دراز است در تلافی آن. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۰۵). می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد... و افعال ستوده و اقوال پسندیده مدروس گشته... و مکر و خدیعه بیدار و وفا و حریت در خواب. (کلیده و دمنه بهرامشاهی). و

بنا بر آن بر مکر و خدیعه نهاده. (کلیده و دمنه بهرامشاهی). چون برزویه بدید که هندو بر مکر و خدیعه او واقف گشت این سخن را بر وی رد نکرد. (کلیده و دمنه بهرامشاهی). سلطان بر سر سریرت و غور مکر و خدیعه او وقوف یافت. (ترجمه تاریخ یمنی). و شهبی نکردم که تیر خدیعه برادران به هدف مراد رسیده است. (ترجمه تاریخ یمنی). او را به انواع حیله و خدیعه بفریقتند و بکنند مکر بخود کشیدند. (ترجمه تاریخ یمنی). || (طعامی است عربان را. (منتهی الارب).

خد یمکن. [خ د م ک] (از نام قریبی است از قرای گرمینیه از نواحی سمرقند که مختص به اصحاب حدیث است. (از معجم البلدان). سمعانی می‌گوید: فاصله این ناحیه تا سمرقند دو فرسخ است و به اینجا جامع و ~~سمرقند~~ و مردم آن نیز سلطان و منسوب به آن جا کثیری از بزرگانند. (از انساب سمعانی).

خد یمکنی. [خ د م ک] (ص نسبی) منسوب به خدیمکن. (از انساب سمعانی).

خد یمکنی. [خ د م ک] (از احمد بن ابوبکر بن محمد بن ابوعبید بن احمد بن عروه خدیمکنی، مکنی به ابونصر. او خطیبی از خدیمکن است که از ابواحمد محمد بن احمد بن محفوظ از فربری حدیث شنید و از ابوعبدالعزیز بن محمد بخشی حدیث کرد. (از معجم البلدان).

خد یمکنی. [خ د م ک] (از سلیم بن مجاهد خدیمکنی، مکنی به ابوعمر از رواه است از صالح بن محمد بن مرزوق بصری و محمد بن عبدالرحمن بن ابی‌لیلی و سویی روایت کرد و از او پرش صهبین سلیم ~~یمکنی~~ و غیر او روایت کردند. (از انساب سمعانی).

خد یمکنی. [خ د م ک] (از عروه بن احمد بن ابراهیم بن علی خدیمکنی گرمینی، مکنی به ابوشام از محمد بن صور و محمد بن نصر مروزی حدیث کرد و از او، پرش احمد بن عروه، مکنی به ابوعبید روایت دارد. مرگ او در محرم ۳۲۱ هـ. ق. اتفاق افتاد. (از انساب سمعانی).

خد یمکنی. [خ د م ک] (از یحیی بن معین سلیم بن مجاهد نوّه سلیم بن مجاهد خدیمکنی از رواه است. او از محمد بن نصر مروزی و نصر بن سیاه سمرقندی و غیر این دو روایت کرد و از او ابوالعباس احمد بن محمد بن عمر بن محمد بحیری روایت دارد. (از انساب سمعانی).

خدین. [خ د ن] [ع] (تثنیه خد است. دو رخ. دو رخساره. (یادداشت بخط مؤلف).

خدین. [خ] [ع] (از دهار)

(از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). صدیق. صاحب. (یادداشت بخط مؤلف). || معشوق. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به خدن شود.

خد یو. [خ ی] [و] (پادشاه. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (شرفنامه منیری) (انجمن آرای ناصری). شاه. ملک. سلطان. (یادداشت بخط مؤلف). در لغت فرس آمده «خدیو» خداوند بود. و از این جهت گویند کشورخدیو و کیهان خدیو:

سیامک بدست خود و رای دیو
تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو. فردوسی.
ز هر جای کوه کتم دست دیو
که من بود خوام جهان را خدیو. فردوسی.
وگر زین سان شوی بر خود خدیوی
وگر زین سان شی رو رو که دیوی.
ناصر خسرو.

بس که و بطراز تنای او که بر آن
خدیو اعظم خاقان اکبر است القاب.

خاقانی
ای خدیو ماه رخش ای خسرو خورشید چهر
ای پل بهرام زهره ای شه کیوان دها.

خاقانی
بعدل تو کی تویی نایب از خدا و خدیو
بفضل تو که تویی تائب از شرور و شراب.

خاقانی
مرا خدیو جهان دی مراغهای می خواند
ولیک هیچ بدان نوع طبع داعی نیست.

خاقانی
در خدمت این خدیو نامی
ما اعظم شأنک ای نظامی.

خدیو زمین پادشاه زمان
مه برج دولت شه کامران. حافظ.

— ترکان خدیو؛ پادشاه ترکان. سلطان ترکها:

چو ارجاسب بشنید گفتار دیو
فرو آمد از گاه ترکان خدیو. فردوسی.

— کشور خدیو؛ پادشاه مملکت. پادشاه کشوره:

یکی زشت را کرد کشور خدیو
که از کتف ما راست و از چهر دیو.

فردوسی.
|| وزیر. (برهان قاطع) (شرفنامه منیری) (ناظم

۱- در حاشیه برهان قاطع آمده: کلمه «خدیش» از کلمه «خدا» ساخته شده است.

۲- در حاشیه برهان قاطع آمده: خدیو از xudîv از xualârya (قس vvatâi «نیبرگ ص ۲۵۷ در ماده zrêh، et رجوع شود به خدا.

معرب آن خدیوی یعنی مالک و امیر و آقا و در ترکی بمعنی وزیر آمده. رجوع به دائرة المعارف اسلام شود.

الاطباء). || خداوند. (ناظم الاطباء) (آندراج) ۱ (شرفنامه منیری) (انجمن آرای ناصری) (غیث اللغات). خداوندگار. (برهان قاطع):

بکار آر آن دانشی کت خدیو
بداهست و منگر یفرمان دیو.

ابوشکور بلخی.

چو ز لاحول تو ترسد دیو

نیست مسوع لایه نزد خدیو. ستائی.

پس عمادالملک گفتش ای خدیو

چون فرشته گردد از میل تو دیو. مولوی.

|| آقا، مولا، سرور؛

قاسم رحمت ابوالقاسم رسول الله هست

در ولای او خدیو عقل و جان مولای من.

خاقانی.

— گیهان خدیو؛ گیهان خدیو. خدیو جهان. خدای تبارک و تعالی؛

وگر نیز جویی چنین راه دیو

ببزد تو فر گیهان خدیو. فردوسی.

چرا سرکشی تو یفرمان دیو

بپیچی سر از راه گیهان خدیو. فردوسی.

بیرسیدش از کزی و راه دیو

ز راه جهاندار گیهان خدیو. فردوسی.

جو بفریفت چوپینه را نره دیو

کجابیند او راه گیهان خدیو. فردوسی.

رهانی جهانی را ز بیدار دیو

گریش نمائی به گیهان خدیو. فردوسی.

— کیوان خدیو؛ خدای بزرگ؛

چنین گفت با دل از کار دیو

مراد دور دارد کیوان خدیو. فردوسی.

|| امیر بزرگ. (ناظم الاطباء). بزرگ. (برهان

قاطع). رئیس. (ناظم الاطباء):

سیامک بدست چنان زشت دیو

تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو. فردوسی.

در سخنم تخم مردمی چو بکشتهست

دست خدیو جهان امام زمانم. ناصر خسرو.

از حبس این خدیو، خلیفه دریغ خورد

وز قتل آن امام پیغمبر مصاب شد. خاقانی.

پس بگفتی تا کنون بودی خدیو

بنده گردی زنده پوشی را بریو. مولوی.

|| یگانه عصر. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):

خدایو خردمند فرخ نهاد

که شاخ امیدش برومند باد.

سعدی (بوستان).

|| خیرخواه. || متمول. || مالک. || یار. دوست.

رفیق. (ناظم الاطباء).

— خدیو مصر؛ فرمانروا و حکمران مصر. لقب

فرمانروای مصر از جانب سلاطین عثمانی

بهنگام تسلط این سلسله بر آن سرزمین.

توضیح آنکه، بعد از تسخیر مصر بتوسط

سلطان سلیم خان اول در سال ۹۲۲

ه. ق. ۱۴۱۷ م. این مملکت یکی از

پاشانشینان عثمانی محبوب شد و تا سه قرن این حال دوام داشت تا آن که قدرت پاشایانی که از قسطنطنیه می آمدند، تحت نفوذ مجمع بیکهای مالیک قرار گرفت و ورود ناپلئون بمصر در سال ۱۷۹۸ م. این حال اختلاف را از میان برد؛ ولی متعاقب فتوحات انگلیسیها در اسیویر و اسکندریه و عقب نشینی قشون فرانسو در ۱۲۱۶ ه. ق. ۱۸۰۵ م. اوضاع مجدداً بحال اول برگشت. در سال ۱۲۲۰ ه. ق. ۱۸۰۵ م. محمدعلی فرمانده سربازان آلبانی که از جانب سلطان عثمانی مقیم مصر بودند؛ پس از کشتار، مالیک مصر را تحت امر خود آورد و بعد از کشتار دیگری در سال ۱۲۲۶ ه. ق. ۱۸۱۱ م. در راه استیلای بر مصر استوارتر شد و حاکم واقعی آن سرزمین گردید. او و سلسله فرزندانش از این تاریخ، مصر را **میسما** بنام سلطان عثمانی ولی رسماً بنام خود در دست گرفتند. چهارمین جانشین محمدعلی پاشا، اسماعیل پاشا در سال ۱۲۴۷ ه. ق. ۱۸۳۱ م. جهت خود لقب خدیو اختیار نمود. محمدعلی پاشا شام را هم در سال ۱۲۴۷ ه. ق. ۱۸۳۱ م. ضمیمه مصر نمود، ولی بر اثر فشار دولت انگلیس آنرا در سال ۱۲۵۷ ه. ق. ۱۸۴۱ م. — سلطان عثمانی برگرداند. سوادان نیز بدست سپاهیان محمدعلی پاشا و فرزندان او تا عهد اسماعیل پاشا فتح شد و تا مرگ گوردون پاشا، یعنی تا سال ۱۳۰۲ ه. ق. ۱۸۸۵ م. جزو مصر بود.

در ابتدای جنگ بین المللی اول عباس ثانی (یعنی عباس حلمی پاشا) خدیو مصر بود چون تمایل زیادی بعثمانها داشت، دولت انگلیس او را خلع و برادرش حسین کامل پاشا را خدیوی مصر کرد، حسین کامل پاشا پس از استقرار بمقام خدیو، کلمه خدیو را از نام خود برداشت و بجای آن عنوان سلطان برای خود و خاندان خود انتخاب کرد. بعد از او نیز حکام مصری بنام سلطان خطاب شدند.

اینک نام خدیوان مصر

محمدعلی پاشا ۱۸۰۵ م.

ابراهیم پاشا ۱۸۴۸ م.

عباس اول ۱۸۴۸ م.

سعید ۱۸۵۴ م.

اسماعیل ۱۸۶۳ م.

توفیق ۱۸۸۲ م.

عباس ثانی ۱۸۹۲ م.

حسین کامل (برادر عباس ثانی) ۱۹۱۴ م.

(از طبقات سلاطین لاین پوپل صص ۷۵-۷۶).

پس از حسین کامل، سلطان احمد فؤاد اول و

پس از او فاروق سلطنت نشستند تا آنکه با

قیام افسران جوان مصری بقیادت نجیب و

ناصر، حکومت از دست خاندان خدیوها خارج شد و حکومت مصر جمهوری گردید. البته شش ماه پس از فاروق، سلطنت بنام احمد فؤاد دوم باقی بود، و سپس کشور جمهوری گردید.

خدایو. [خ ی و] (خ) لقمی است اسماعیل پاشا چهارمین امیر و حاکم از سلسله خدیوان مصر را.

خدایو پرست. [خ ی و] (خ) لقمی است مرکب) پرستنده خدیو، پرستش کننده خدیو؛ بی خردوار اگر شدند ز دست

بخروشان کنم خدیو پرست. نظامی.

خدایوور. [خ ی و] (ا) پادشاه. (برهان قاطع). اوزیر. || خداوندگار. || بزرگ. || یگانه عصر.

(برهان قاطع). || شاهزاده. || اشخص مسن محترم. (ناظم الاطباء). کدیور.

خدایوند. [خ ی و] (ا) مالک. خداوند. مولی.

(یادداشت بخط مؤلف). ظاهرأ مال خداوند

است؛ آن نفس حضرت خواجه را بخدیوند

کنیزک رسانیدم، شاد شد و معامله من قبول

کرد. (انیس الطالبین بخاری نسخه خطی

کتاب خانه مؤلف). خواجه پرسیدند که از

کنیزک خبری شد؟ خدیوند کنیزک گفت:

بمنزل نرفته ام تا از حال کنیزک پرسم. (انیس

الطالبین بخاری). از دراز گوش خواجه همزم

افتاد اسماعیل در غضب شد و چنانکه عادت

عوام خلق است که در حال غضب بر خدیوند

چهارپا دشنام می دهند از او چنان سخنی

صادر شد. (انیس الطالبین). در آنجا دو گنبد

بوده و در بیرون آن شتران خفته و خدیوندان

شتران در گنبد بودند. (انیس الطالبین بخاری).

خدایونشین. [خ ی و] (ا) مرکب) اقامتگاه خدیو. || حوزه فرمانروایی خدیو.

قلمرو خدیو. || سرزمین یا ناحیتی که حاکم و

فرمانروا و اداره کننده آن خدیو باشد. جایی

که توسط خدیوی اداره شده. در سابق مصر

خدایونشین عثمانی بوده، زیرا خدیوی

بحکومت مصر از طرف عثمانها معین میشد

و در حقیقت محلل امر و نهی خدیوان

منصوبه از طرف او بود. (یادداشت بخط

مؤلف).

خدایه. [خ ی و] (ص) بمعنی مضاف

۱- صاحب آندراج در اینجا می گوید: خدیو

بضم اول و کسر دال و یای مجهول بمعنی

خداوند از کشف و در مؤید و مدارک و بضم نیز

آمده در برهان و جهانگیری بکسرتین بمعنی

پادشاه و خداوند آمده است. بعضی محققان

نوشته اند که خدیو، اماله لفظ خدای است و

چون الف بقاعده اماله یاء میشود لذا اجتماع دو

یاء که ثقیل است، لازم آرد که پای دوم را بر او

بدل کنند تا خدیو شود.

است که در مقابل مطلق باشد. (ازبرهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (از ناظم الاطباء). [افزوده شده. (ناظم الاطباء). ظاهراً از لغات دستاوری است. رجوع به فرهنگ دستاوری ص ۲۴۳ شود.

خذه. [خ] (مزید مؤخر امکنه) این کلمه برای بیان مکان بکار می‌رود. چون: تغانخذ، صیخذ، حصن خذیمکن. (یادداشت بخط مؤلف).

خذ. [خ] (ع. فعل امر) بگیر. رجوع به اخذ شود.

خذاء. [خ] (ع مص) سست و کوفته گردیدن گوش و از بیخ گوش رو بصورت افتادن آن و آن در اسب و خر و خرگوش است و این یا از حیث خلقت است یا امری عارضی است. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از متن اللغه) (اقترب الموارد). صاحب صبح الاعشی آنرا از عیوب خلقی اسب شمرده و می‌گوید: و هوان یکون اذناه مستر ختین منکوتین نحو العینین و الخدین، کاذان الکلاب اللوقیه. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۴).

خذاء. [خ] (ا) خدا. رب. (ناظم الاطباء).

خذا آفرین. [خ] (ف) (ا) نام پلی است که بکرین عبدالله بر آب ارمن در سال ۲۵ ه. ق. بساخت. بکرین عبدالله فرمانده سپاه عمرین خطاب بود با سپاه فراوان به آذربایجان آمد و آن ناحیت را گشود. (از تاریخ گزیده ج عکسی ص ۱۸۰).

خذاء. [خ] (ع) (مص) فروتنی نمودن و متقاد کسی شدن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از متن اللغه). مصادر دیگر آن: خذه. خذوء.

خذاء. [خ] (ع) (مص) سبکی و سستی شنوایی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خذا بان. [خ] (ا) (ا) ناحیتی است از نواحی هرات. (از معجم البلدان).

خذا بود فامی. [خ] (ی) (ا) نام یکی از برکشیدگان فضل‌بن سهل است. حسن‌بن محمد که از خویشان فضل‌بن سهل است از قول عبدالله بن بشر نقل می‌کند که او گفت: چون فضل از سبب به مدینه‌السلام آمد، در منزل فامی نامی منزل گزید بنام «خذا بود». این مرد خود و فرزندانش بخدمت فضل قیام کردند تا آنکه کار فضل بالا گرفت و وزارت مأمون در خراسان رسید. اتفاقاً دست حوادث با «خذا بود» سر ناسامانی گذارد و او را پریشان‌حال کرد تا آنکه «خذا بود» را فضل بیاد آمد و چون دسترسی را بواسطه بعد مکان مشکل دید، بنزد عبدالله بن بشر رفت و در منزل او جای گرفت. عبدالله می‌گوید: در این ایام بغداد فتح شد و کارها رو بسامانی

می‌رفت. من روزی بنزد فضل رفتم و قصه «خذا بود» گفتم. او را طلب کرد و از دیدن «خذا بود» خوشها نمود و در این بین تجار گندم بغداد پیشنهادی برای فروش گندم دادند، فضل معامله را بشرط شرکت «خذا بود» قبول کرد و آخر معامله بدان انجام شد که آنان پنجاه هزار دینار به «خذا بود» بدهند. «خذا بود» از این انعام خوشها کرد و از ملازمان فضل شد. (از الوزراء و الکتاب ص ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳).

خذا روق. [خ] (ا) (ا) آب شورست مر تازیان را که هر کس آنرا خورد، بسیار ریخ زند. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). در معجم البلدان آمده است: آسی است شور به تهامه و آنرا خذا روق از آن گویند که چون کس آنرا بنوشد، مبتلا به اسهال میشود. علاوه بر این، یاقوت از قول اصمعی می‌آورد: و لکنانة بالبحجاز ماء يقال له خذا روق و هولجماعة کئانة.

خذا ریف. [خ] (ا) (ا) ج خذروف. رجوع به خذروف در این لغت‌نامه شود. منته: ترکت السیوف رأسه خذا ریف؛ پاره پاره کرد شمشیر سر او را که هر پاره‌ای چون خذروف بود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

— خذا ریف الهودج: تخته‌ها و چوبها که هودج را بدان مربع گردانند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

خذا ریم. [خ] (ع) (ص) کهنه. پاره پاره. منته: ثوب خذا ریم؛ جامه‌های کهنه و پاره پاره. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از تاج العروس).

خذا ق. [خ] (ذ) (ا) نام ماهی است که گورهای مانند رشته دارد و چون آنرا شکار کنند، آب می‌ریزد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

خذا ق. [خ] (ذ) (ا) نام پدر یزید عبیدی است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خذا م. [خ] (ا) (ا) نام پدر خنساء است بعضی او را پسر ودیعه نام برده‌اند و بعضی دیگر پسر خالد. ابونعیم می‌گوید: کنیه او ابوودیعه است. صاحب میسوط و بخاری از طریق خنساء روایت کردند که گفت: پدرم مرا بشوهر سپرد، در حالی که من دختری بیش نبودم. صاحب اسابه این خبر را کریمه دانسته است. (از الاصابه قسم ۱ ج ۱ ص ۱۰۶).

خذا م. [خ] (ا) (ا) نام اسپ خیاس‌بن قیس‌بن عور است. (از منتهی الارب).

خذا م. [خ] (ا) (ا) نام بطنی است از معارب بعرستان. (منتهی الارب).

خذا م. [خ] (ا) (ا) نام کوچم‌ای بوده است به

نیشابور. (از معجم البلدان).
خذا م. [خ] (ا) (ا) نام وادیسی بوده است در دیار همدان. (از معجم البلدان).

خذا م. [خ] (ا) (ا) نام آبی است در دیار بنی‌اسد بنجد. (از معجم البلدان).

خذا م. [خ] (ا) (ا) ابن خنسالد، وی از بنی‌عبیدین زیدین احدین عمروبن عوف و از مناققان و از اصحاب مسجدالضرار بود. (از امتاع الاسماع ص ۴۸۰، ۴۷۲).

خذا مة. [خ] (ا) (ا) قطعه. پاره. تکه. (ناظم الاطباء).

خذا می. [خ] (ص نسبی) منسوب به خذا م.

خذا می. [خ] (ا) (ا) ابراهیم‌بن محمد بن ابراهیم ققیه نیشابوری، مکنی به ابواسحاق. وی از کوچم خذا م است و از محدثان زمان بود و مذهب ابوحنیفه داشت. (از معجم البلدان).

خذا می. [خ] (ی) (ا) ابراهیم‌بن ابوبشر، وی برادر ابراهیم‌بن محمد خذا می است. او از عده کثیری در عراق و خراسان حدیث شنید و احمد بن شعیب بن هارون شعبی از او روایت حدیث دارد. (از معجم البلدان).

خذا ند. [خ] (ا) (ا) نام دیهیمی است بر یک فرسخ و نیم سمرقند و از آنجاست خذا ندی. (از معجم البلدان).

خذا ندی. [خ] (ص نسبی) منسوب به خذا ند. رجوع به خذا ند شود.

۱- این کلمه از مصدر آخذ آمده و در امر همزه اصلی و همزه فعل امر هر دو حذف شده‌اند.

۲- این پل باید همان پل خذا آفرینی باشد که بر روی رودخانه ارس بسته شده و در عالم آرای عباسی چند جا نام آن آمده است. مثلاً در ص ۶۵۷ عالم آرای عباسی ج ایرج افشار آمده: و چون امیر گونه‌خان بدان حدود رفت بوفور: مردانگی در آب ارس از پل خذا آفرین از آب گذشت. و نیز در همان کتاب آمده: و حین‌خان از تلون مزاج تغییر رای کرده در جنگ روبروی متامل شد و جنگ نکردن را صائب شمرده اردو و ایل و الوس را رخصت داد که بکنار آب رفته از پل خذا آفرین عبور نموده. (عالم آرای عباسی ج افشار ص ۶۵۸). لسترنج در سرزمینهای خلافت شرقی می‌گوید: شهر اردبیل در قسمت علیای رودخانه‌ای که حمدالله مستوفی آنرا «آندراباده» نامیده، واقع است. این رودخانه کمی پائین‌تر یا رود اهر که از سمت چپ به رودخانه اردبیل می‌پیوندد، ملحق شده و اندکی پائین‌تر از پل خذا آفرین به رودخانه ارس می‌ریزد. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۱۸۰).

خزاندی. [خُ] (اخ) احمد بن محمد مطوعی خزاندی از روایانست. بعضی او را محمد بن احمد نام برده‌اند و از عتیق بن ابراهیم بن شماس سمرقندی نقل حدیث کرد و ابو محمد باهلی از او حدیث دارد، ولی باهلی از کذب‌انست. (از معجم الوسیط).

خزانیة. [خُ] (ع ص) سطر. چابک. چالاک. (دهمار) (از منتهی الارب) (از متن اللغه) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).
جمل خزانیة؛ شتر سبتر و چابک. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خزداویة. [خُ] (ع ص) نسبت است مر گوش را. اذن خزداویة؛ گوش سبک و سست شتو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

خزداویة. [خُ و ی] (اخ) ابن سهل. وی یکی از فرزندان سهل دانشمند معروف دوره ترجمه عباسی است و در عیون الانباء آمده است: یوسف بن ابراهیم گفت: از شوخی‌ها و مداعبات سهل کوسج، یکی آن بود که وی بسال ۲۰۹ هـ. ق. تمارض کرد و شهودی را نزد خود خواند و در برابر آنان وصیت کرد و ضمن نامه‌ای نام فرزندان خود را نوشت که نخستین آنها را جورجس بن میخائیل نام برد و گفت: من این فرزند را از مریم دختر بختیشوع خواهر جبرئیل دارم و فرزند ثانی خود را یوحنا بن ماسویه و فرزند سوم و چهارم و پنجم خود را شاپور و یوحنا و خزداویه پسر سهل نام برد و گفت: من بر مادر یوحنا بن ماسویه و مریم دست یافتم و با آنان زنا کردم و از آن دو جورجس و یوحنا بجهان آمدند. (از عیون الانباء ج ۲ ص ۱۶۰).

خزذع. [خُذْ] (ع مص) فروتنی نمودن و مفاد شدن کسی را. خزذویه. خزذاء. (منتهی الارب) (از متن اللغه) (از تاج العروس).

خزذع. [خُ] (ع امص) ضعف نفس. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

خزخوش. [خُ] (ا) آنچه از درخت می‌خشکد. صریف. در تاج العروس آمد: قال ابوحنیفه زعم بعض الرواة ان الصریف مایس من الشجر مثل الضریع وهو الذی فارسته خزخوش. (از تاج العروس ج ۶ ص ۱۶۴ س ۶).

خزراف. [خُ] (ع ا) گیاهی است بهاری که چون تابستان رسد خشک گردد. انواعی شوره گیاه است. (از تاج العروس) (از منتهی الارب).

خزرافة. [خُ] (ع ا) واحد خزراف است. رجوع به خزراف در این لغت‌نامه شود.
خزراق. [خُ] (ع ص) بسیار ریخ‌زننده. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). اسهال‌دارنده. منه: رجل خزراق؛

مرد بسیار ریخ‌زننده. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خزرفة. [خُ] (ع مص) بشتاب رفتن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).
|| پر کردن خنور. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).
|| تیز کردن شمشیر. || بریدن شمشیر دست و پای کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از متن اللغه). منه: خزرف فلانا بالسيف. || سنگریزه انداختن شتران بسیل خود از شتابروی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). منه: خزرف الابل.

خزرفة. [خُ] (ع ا) آذین یعنی انگور و خرما و انار که از خانه بیاویزند. (از مهذب الاسماء).

خزرقیخ. [خُ] (ع مص) ریخ زدن. (از منتهی الارب) (از متن اللغه) (از ناظم الاطباء). اسهال پیدا کردن.

خزرق. [خُ] (ع ا) عسکبوت و عسکبوت کلان. (منتهی الارب). || نره. (از ناظم الاطباء).

خزرنوه. [خُ] (ا) عسکبوت کلان. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۹۰). || نره. (ناظم الاطباء).

خزروف. [خُ] (ع ا) بادفره که بازیچه کودکان از چرم مدور باشد. (ناظم الاطباء). ج، خزاریف، بادبرک، بادقره، بادقرک، برفره. (یادداشت بخط مؤلف). چرم پاره کرده که کودکان در آن ریسمان کنند و بدو دست بکشند تا آواز کند. (فرهنگ جهانگیری). || چوبک بادریسه. (یادداشت بخط مؤلف). || شتارو. تیزرو. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
خزرفة. [خُ] (ع ا) چرمی مدور که کودکان ریسمان در آن کرده در کتاکش آرند تا از آن صدا برآید و بفارسی بادفره گویند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۹۰).

خزذع. [خُ] (ع مص) بریدن و ریزه کردن هر چیزی که صلابت ندارد.^۱ (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بریدن و ریزه‌ریزه کردن گوشت. (از منتهی الارب) (آندراج) (از

ناظم الاطباء) (از تاج المصادر بیهقی).
خزذع. [خُ] (ع ص) متفرق. منه: هم ذهبوا خذذعاً و یذذعوا؛ رفتند پراگنده و متفرق. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

خزذعبة. [خُ] (ع مص) بریدن هر چیز را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).

خزذعوب. [خُ] (ع ا) اعلام است. (منتهی الارب).

خزذعل. [خُ] (ع ا) زن گول. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).
|| افوطه چرمین که زنان حائض و دختران پوشند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

خزذعلة. [خُ] (ع مص) نوعی از رفتن بر روی زمین است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (تاج العروس). || بریدن خار و کدو و مانند آن ریزه‌ریزه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (ناظم الاطباء).

خزذعوبة. [خُ] (ع ا) پاره‌ای از کدو و از خیار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (ناظم الاطباء) (از آندراج).

خزذعولة. [خُ] (ع ا) پاره‌ای از کدو و از خیار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (ناظم الاطباء).

خزذف. [خُ] (ع مص) سنگریزه و خسته خرما و مانند آن انداختن به انگشتان یا بچوب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از آندراج). به انگشت سنگ انداختن. (مصادر زوزنی). || بسو کردن و بینداختن چیزی بسوی کسی. || دریدن. || دروغ گفتن. || سوراخ کردن. (مصادر زوزنی).

خزذف. [خُ] (ا) سفال ریزه.^۳ (از قاموس) (از غیاث اللغه) (آندراج).

خزذفان. [خُ] (ع ا) نوعی از رفتار شتر است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خزذفرة. [خُ] (ع ا) پاره‌ای از جامه. (منتهی الارب) (آندراج).

خزذق. [خُ] (ع ا) سرگین. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از قاموس).

خزذق. [خُ] (ع مص) بیخال کردن مرغ یا خاص است به بیخال باز. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). سرگین افکندن مرغ. (تاج المصادر بیهقی). || خلافتیدن آهن و مانند آن ستور را تا تیز رود. (از منتهی الارب) (از تاج

۱- فعل ثلاثی مجرد آن از باب فتح است. (ناظم الاطباء).

۲- این دو کلمه مبنی بر فتح‌اند.

۳- ظ- لغت یا لهجه‌ای در خزف است.

العروس)، || اريدن ماهی خذاق. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
خذقدونه. [خ ق ن] (اخ) نام مرزیست که طرسوس و مصیصه و اذنه و عین زریه در آنجاست. و یزیدین معاویه درباره آن گفته: و ما ابالی بمالقی جموعهم بالخذقدونه من حمی و من موم اذا اتکات الأنماط مرتقا فی دیر مزان عندی ام کلثوم.

چه یزید را خیر از گرفتاریهای سختی بود که بر اثر جنگ بمسلمانها در این ناحیه رسید بود و چون این دو بیت به معاویه رسید، گفت: بخداوند سوگند که او را برخلاف میلش به آنها ملحق خواهم کرد. لذا او را تجهیز کرد و به آنها ملحق گردانید. این نام را «غذقدونه» و «خلفقدونه» نیز آورده اند. (از معجم البلدان).

خذل. [خ] (ع مص) گذاشتن یاری کسی. (از مصادر زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || عقیم گردیدن آهو بتفقد بچه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || آخوار کردن. (دهار). خذلان.

خذلا. [خ] (ع ص) زنی زفت گوشت و باریک استخوان. (از تاج المصادر بیهقی).

خذلان. [خ] (ع مص) خوار فرو گذاشتن. (دهار). فرو گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). (ترجمان). گذاشتن یاری کسی. (از اقرب الموارد). خذل: بسمت خذلان و اخلاف وعد و تکذیب قول مبالاتی نکرد. (ترجمه تاریخ

یعنی). || ایی یار ماندن. (یادداشت بخط مؤلف). || خذلان در نزد اشاعره، آفریدن نیروی نافرمانی در یتدگان و نزد معتزله، منع لطف است. چنانکه صاحب تهذیب الکلام در ضمن معنی لطف در این خصوص توضیح لازم را داده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). || (امص) ضعف. سستی. بازماندگی. بی بهرگی. (از ناظم الاطباء). بی یاری. بی یابوری. و گذاشتگی. ترک عون و نصرت. (یادداشت بخط مؤلف). مجازا، خواری و بدبختی:

آنکه بجنگ خدا بشد بجهالت تیرش در خون زند از بی خذلان. اسکافی. گریختن ز تو ای شه ملوک را ظفر است و گرچه پیشرو آن ظفر بود خذلان. فرخی. چون در او خذلان عصیان تو ای شه راه یافت کاخها شد جای کوف و باغها شد جای خاد. فرخی.

تشش گردد شقاوت را فسانه روانش تیر خذلان را نشانه.

(ویس و رامین). احمد خذلان ایزدی می دید. (تاریخ بیهقی). خدای تعالی قوتی به پیغمبران داده است و قوت دیگر پادشاهان... و هر کس که آنرا از

فلک... داند... جای وی در دوزخ بود نعوذ بالله من الخذلان. (تاریخ بیهقی). و رقوم خذلان بر مخالفان او پیدا گشت. (تاریخ بیهقی). و از جمله خذلان ایشان آن بود کسی بعد ما کی شهر بلز هرقل را زیسون و ضعیف کرده بود... در خواب دید کی او را گفتند کی دولت پاریسیان متراجع شد باید کی خروج کنی. (فارسانه ابن بلخی). نیست چاره جو روزگار مرا آسمانی فتنده خذلانیت.

مسعود سعد سلمان. کسر خسروش فتنه شان از او خذلان آمده. خاقانی.

ز خشک آخور خذلان برست خاقانی که در ریاض محمد چرید گشت رضا.

خاقانی. ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان. خاقانی.

نقش طراز خامه توفیق بستش مهر بجل نامه خذلان شکتش. خاقانی.

ابوعلی از جفای برادر و تقاعد او از نصرت و سعادت در چنان وقت شکسته دل شد و امارت خذلان و ادبار شناخت. (ترجمه تاریخ یمنی). قومی در هوایه کفران و عصیان ولینعت اسیر خذلان و ادبار ماندند. (ترجمه تاریخ یمنی). دست خذلان دامن او بگرفت. (ترجمه تاریخ یمنی).

هر کسی می گفت کین خذلان چه بود کان چنان پیری عجب غدار شد. عطار. و بارها خذلان یکدیگر می کردند... بیشتر از این علی بن محمد خزر ج... را خذلان کردند. (تاریخ قم ص ۱۶۴).

|| گریز. گریختگی. فرار. (ناظم الاطباء).

خذلکب. [خ ل ک ب] (ع ص، ل) مساده شتر بخان سال ست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (ناظم الاطباء).

خذلبه. [خ ل ب] (ع مص) نوعی از ست رفتن است بر روی زمین. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خذلمة. [خ ل م] (ع ص) شتافتن. ^۱ (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (اقرب الموارد).

خذله. [خ ذ ل] (ع ص) هزیمت یافتن. (از ناظم الاطباء).

خذله. [خ ل] (ع ص) گذارنده یاری کسی. (آندراج).

خذله. [خ ذ ل] (ع ل ج) خاذل.

خذله الله. [خ ذ ل ه ل ا ه] (ع جمله نفرینی) خدای یاری نکند او را. (یادداشت بخط مؤلف).

خذلهم الله. [خ ذ ل ه ل ا ه] (ع جمله

نفرینی) خدای یاری نفرماید آنان را. (یادداشت بخط مؤلف).

خدم. [خ] (ع مص) بریدن و پاره پاره کردن. ^۲ (از منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی). || چنگال زدن. ^۳ (از تاج العروس). منته: خدم الصقر؛ چنگال زد آن چرخ. || بریده شدن. منقطع گردیدن. ^۴ || است گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

خدم. [خ ذ] (ع مص) شتافتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس).

خدم. [خ ذ] (ع ص) جوانمرد و نیک نفس در لقاء و عطاء. ج، خدمون. || اسب تیزرو. ج، خدمون. || شمشیری که زود برد. ج، خدمون. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خدم. [خ ذ] (اخ) نام اسب مرداس بن ابی عامر است.

خدماء. [خ] (ع ص، ل) بز ماده ای که گوش آن از پهنا کفانیده شده. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

خدمة. [خ م] (ع ل) ساعت. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از ناظم الاطباء). || داغی است شتران را در اسلام. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خذنتان. [خ ذ ن] (ع ل) دو کرانه فرج زن. || دو خصمه. || دو گوش. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از تاج العروس).

خذنج. [خ ذ ج] (ع ص، ل) معرب خدنگ است: نصیوا فی وسطه خشبة کبيرة خذنج و کتبوا علیها اسم الرجل. (از معجم البلدان در کلمه روس).

خذنفره. [خ ذ ف ر] (ع ص، ل) زنی که آوازش مانند آن باشد که گویا از منخرین سخن می گوید. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

خذو. [خ ذ و] (ع ص) ست گردیدن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). ست شدن. || فروتنی کردن. (تاج المصادر بیهقی). || آگنده شدن گوشت و برگردیدن آن. (منتهی الارب).

خذو. [خ] (ع مص) آب دهان انداختن. لغتی در خذو. خیو. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به کلمه خذو شود.

خذواء. [خ] (ع ص) «اذن خذواء» گوش

۱- در آندراج آمده است: لغتی است در جای مهمله بمعنی شتافتن.

۲- فعل ثلاثی مجرد آنان از باب ضرب است.

۳- فعل ثلاثی مجرد آن از باب ضرب است.

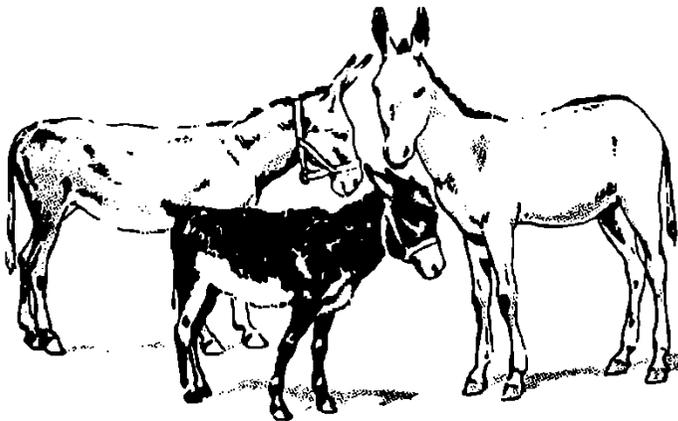
۴- فعل ثلاثی مجرد آن از باب سمع است.

۵- این کلمه بصیغه تشبیه است و در موارد نصب و جری بصورت خذنتین می آید. و لغتی است در حاء مهمله.

گوش تا ابتدای دم معمولاً ۱/۴۰ متر تا ۱/۴۵ متر و بلندی آن در قسمتهای مختلف بدن بین ۱/۳۵ تا ۱/۱۰۸ متر است. سر خر بزرگ و پهن و گردۀ آن پایین تر و در امتداد خطی راست تا ترک می باشد. سینه این حیوان جمع و کوچک است و همین امر موجب میشود که دو دست خر بگانه راه رفتن یکی بر دیگری سبقت گیرد. قسمت برجسته و خاردار مهره های ستون فقرات خر خیلی بزرگ و بر اثر آن، پشت خر تیز می باشد. طول عمر این حیوان بین سی تا چهل سال است، ولی سن متوسط آن از ۱۵ تا ۱۸ سال تجاوز نمی کند. دورۀ خردی خر معمولاً سه تا چهار سال و دندانهای آن بسیار شبیه بدنانه های اسب و یکی از وسائل تشخیص سن آن می باشد. دورۀ بارداری خر ماده ۳۶۴ روز است و پس از این مدت، خر ماده کره خری بوجود می آورد. از آمیزش خرزنر و مادبان قاطر و از اختلاط بسیار نادر خر ماده و اسب نوعی

ست. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
خذیمه. [خَم] (ع ص) زن مست. (منتهی الارب). مؤنث خذیم.
خذین. [خَ ذَ] (ل) در سمرقند این کلمه اطلاق به «زن بزرگ» و «شاهزاده خانم» میشود. (از دزی ج ۱ ص ۳۵۶). || در برخی از نواحی خراسان در تداول عامه، ارباب را خذین گویند.
خذیو. [خِی وَ] (لخ) از اسامی خدای تعالی. || (ل) امیر بزرگ. خدیو. (از ناظم الاطباء). رجوع به خدیو در این لغت نامه شود.
خو. [خ] (ل) حیوانی است که آنرا بعربی حمار اهلی گویند. ^۱ اگر کسی را عقرب گزیده باشد، باید که به آواز بلند بگوش خر بگوید که مرا عقرب گزیده است و واژگونه بر او سوار شود تا درد زایل گردد و همان جای خر بدرد آید که عقیب آن کس را گزیده است و اگر پوست پیشانی خر را بر کودکی بندند که می ترسد، دیگر نترسد و اگر مصروع با خود

سبک و ست شنوا. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از ناظم الاطباء). «اتان خذواء»: ماده خر ست گوش. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
خذواء. [خَ] (لخ) نام دو اسبند. (از منتهی الارب).
خذوات. [خَ ذَ] (لخ) موضعی است. (از منتهی الارب). و نام این موضع در اخبار بسیار آمده است. (از معجم البلدان).
خذوع. [خ] (ع مص) فروتنی کردن. رجوع به خذء در این لغت نامه شود. || استفاد شدن. (از منتهی الارب). رجوع به خذء در این لغت نامه شود.
خذوف. [خ] (ع ص) (ل) ماده خر تیزرو. || ماده خری که از فربهی ناف آن بزمن برسد. (از منتهی الارب) (تاج العروس) (از اقرب الموارد). || ماده خری که از تیزروی وی سنگریزه بجهد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).
خذول. [خ] (ع ص) شمرنده. (منتهی الارب) (غیث اللغات) (از ناظم الاطباء). ابی بهره. (غیث اللغات). || اکثر الخذلان. (یادداشت مؤلف):
 عدا را یاد است حمال خذول همچو بره در کف مرد ا کول. مشوی. || ماده آهویی که از آهوان دیگر بازمانده باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || ماده آسبی که از درد زه لازم گیرد جای خود را و نگذارد آنرا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قاموس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).
خذوم. [خ] (ع ص) برنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). سیف خذوم؛ شمشیر که زود برسد. || شتابنده. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). (از آندراج). منه: ظلم خذوم؛ شتر مرغ شتابنده.
خذی. [خ ذَ] (ع مص) ست و مسترخی گردیدن چیزی. (از ناظم الاطباء). || ست و کوفته گردیدن گوش و از بن کج شدن آن بسوی روی. (از منتهی الارب) (از آندراج).
خذی. [خَ ذَی] (ع ل) از القاب خر است. (ناظم الاطباء).
خذیذ. [خَ] (ع مص) ^۲ روان شدن زردآب جراحات. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).
خذیمه. [خَ] (ع ل) نوعی از طعام که از گوشت ریزه سازند و بفارسی شامی گویند. (از ناظم الاطباء). نوعی از طعام یا گوشت ریزه است شامیان را. (از منتهی الارب).
خذیغه. [خَ فَ] (لخ) نام آبی است کمبین عبدین ابی بکرین کلاب. (از معجم البلدان).
خذیم. [خ] (ع ص) گوش بریده. || مرد



خر اهلی

حیوان بوجود می آید که آنرا بفرنگی بارودو (Bardot) می گویند. صدای خر را عرعر و از آن اسب را شیهه می نامند. به احتمال اقرب

نگاه دارن ^۱ بیاید. (از برهان قاطع). حیوانی چارپا کوچکتر از اسب که گوشهای دراز دارد. (از ناظم الاطباء). حمار؛ دراز گوش. (از جهانگیری) (از رشیدی) (از لسان العجم). الاغ. خر از گروه پستانداران سم دار است که سم آنها بی شکافت. دست و پای این حیوان نسبتاً باریک و بلند و سم آن کوچک می باشد موی خر معمولاً خاکستریست و خط پشت این حیوان با باند دیگری متقاطع میشود و در روی شانه های وی چلیپایی تشکیل می دهد. گوشهای خر دراز و دم آن باریک است و بسر آن یک دسته مو قرار دارد. زنان این حیوان غالباً دارای بانندی رنگی باریک و منقطع است. ولی با این همه رنگ خرها مختلف می باشد. هر خر را چون اسب دوازده دندان آسیا و شش دندان پیشین و دو انیاب بهره فک است. درازی قد این حیوان بر حسب آب و هوا و نژاد فرق می کند و اندازۀ آن از بین دو

- ۱- صاحب آندراج می گوید: یكون فی الناس و الخیل و المحرخلقة اوحداً.
- ۲- ثلاثی مجرد از آن باب نصر است.
- ۳- پهلوی xar اوستا xara سانکریت khara «اساس فقه اللغة ایرانی ۲: ۱ ص ۵۶ کردی ker «اساس فقه اللغة ایرانی ۲: ۱ ص ۲۶۱ سنگلیچی xar یودها xoroh «اساس فقه اللغة ایرانی ۲: ۱ ص ۳۰۲ زبایکی xūr وخی xūr و xur منجی kara «گریسن ۵۵، اورامانی hār «ک اورامان ۱۶۲، گیلکی، فریزندی، یرنی، و نطنزی xar «ک ۱ ص ۲۸۷ سنگری، سرخه بی و لاسگردی xar سمانی xar و xarā «ک ۲۰ ص ۱۸۳. (از حاشیة برهان قاطع ج معین ذیل کلمه خر).

یقین خر وحشی نوبه^۱ اصل خزهای اهلی و اهلی کردن خر ظاهراً پیش از اهلی کردن اسب بوده است. ابتداء خر در جنوب غربی آسیا و مصر اهلی شد چه ما در آثار قدیم مصریان شکلهایی از خر می بینیم. بهر حال نوع خر پس از آنکه در جنوب غربی آسیا و مصر اهلی شد، بیونان و از آنجا ایتالیا و اسپانیا رفت و بعد کشورهای شمالی اروپا آنرا بکار بردند و از طریق اسپانیا راه آمریکا در پیش گرفت. این حیوان بر اثر درازی پشت و مقاومت و قناعت و سلامتی خود بارهای سنگین حمل می کند و از آن استفادات بسیار شده است. خر ماده گرچه از حیث قدرت ضعیف تر از خر نر است، ولی چون قاطر کار میکند و بر اثر شیر و کره (بچه) خود نفعی سرشار بصاحبان خود می رساند شیر خر ماده از حیث کیفیت بسیار شبیه بشر زن آدمی است. دوره بلوغ و کادبری خر مدت زیادی از عمر او را می گیرد و آن نسبت بدوره بچگی این حیوان تا حدی می باشد. یونانیان و ایرانیان از خر در لشکرکشیها و راهپیماییهای نظامی استفاده بسیار می کردند. مصریها چون شکل «قیفون» - خداوند شر - را بشکل خر می دیدند، از خر تنفر داشتند. ولی بجز این مورد استثنائی خر همواره در نزد ملل شرق محبوب و صاحب ارج و قیمت بوده است. در کتاب مقدس از خر بارها صحبت رفته و فک یک خر موجب آن زور آزماییهای شمشون در جنگ فلسطینیها شده است. خر ماده بالام^۲ سر از راه راضی خود کشید و براه خود رفت و مسیح سوار بر خر ماده کرده در فاتحانه به اورشلیم پا گذارد. رومیها در تربیت خر کوشا بودند و یک سناتور رومی دوهزار فرانک را در مقابل قیمت یک خر داده چو پیش آرند کردارت بمحشر فرمانی چو خر در بین شلکا. رودکی. ساده دل کودکا مترس اکنون نزدیک آسیب خر فکانه کند.

ابوالعباس، ندانی ای بعقل اندر خر کنجد بنادانی که با نر شیر برناید سترون گاو ترخان.

غضایری، دهقان بی ده است و شتریان بی شتر پالان بی خراست و کلیدان بی تزه لیبی، ژاز داری تو و هستند بسی ژازخران وین عجب نیست که تازند سوی ژاز، خران. عجدی.

در وقت... خری زمین کردند و برنشتم و براندم، البته که ندانستم که کجا می روم. (تاریخ بیهقی).

پند چه دهی و چه گویی سخن حکمت و علم

این خران را که چو خر یکسره از پند کردند. ناصر خسرو.

هست مامات اسب و بابا خر تو مشو تر چو خوانمت استر. سنایی.

خر اگر در عراق دزد دیدند پس تو را چون به یزد وری دیدند. سنایی.

که فرماید کاشنای خان شو که گوید که هر ای زر بر خر افکن. خاقانی.

مر ترا می گوید آن خر خوش شنو گر نه ای خر این چنین تنها مرو. مولوی.

مسکین خرا گرچه بی تمیز است چون بار همی برد عزیز است. سعدی.

گفتاخر خود بگیر رفتی اینک خر گمشده که گفتی.

امیرحسینی سادات.

- از خر افتادن؛ کنایه از مردن. از عالم رفتن. (طیوهان قاطع):

بهندوستان پیری از خر فتاد پدرم ده ای را بچین گاوزاد.

نظامی (از آندراج).

- || کنایه از بی وقار شدن. (از آندراج).

- از خر فکندن؛ کنایه از فریفتن؛ دمدمه ایشان مرا از خر فکند چند فریبد مرا این دهر چند. مولوی.

- بار بر خر نهادن؛ رفتن. (یادداشت بسخط مؤلف):

بگوش اندر همی گویدت گیتی بار بر خر نه تو گوش دل نهادستی بدستان نهایندی.

ناصر خسرو.

- بر خر خود سوار شدن؛ کنایه از رسیدن بمقام است.

- بر خر خود نشانیدن کسی را؛ او را بپایگاه پست اولین او بازگردانیدن؛

حالیپ این نودولتان را بر خر خودشان نشان

کین همه ناز از غلام ترک و استر می کنند.

حافظ.

- پل خربگیری؛ محل امتحان. جایی که از آن گریختن میر نباشد.

چو خر در خلاب ماندن؛ واماندن؛ از هیبت تو فتنه چو بر جسته بر کمر و ز صورت تو خصم چو خر مانده در خلاب.

کمال الدین اسماعیل.

- چو خر در گل خفتن؛ واماندن؛ عقل در شرحش چو خر در گل بخت شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت.

مولوی.

- چو خر در گل فروماندن. رجوع به چو خر در گل ماندن شود؛

چو مهر نامه بگشاد و فروخواند چو پی کرده خر اندر گل فروماند.

(ویس و رامین).

- چو خر در گل ماندن؛

بدیناری چو خر در گل بمانند
 ورحمدی بغواهی صد بخوانند.
 سعدی (گلستان).

- چو خر در وحل ماندن؛ واماندن؛
 سمنند سخن تا بجایی براند
 که قاضی چو خر در وحل بازماند.
 سعدی (بوستان).

- چو خر در یخ ماندن؛ واماندن؛
 بس کسا کاندر گهر و اندر هنر دعوی کند
 همچو خر در یخ بماند چون گه برهان بود.
 فرخی.

- خر خود را از پل گذراندن؛ با عدم اعتنا و
 اعتداد بغواهی و نفع دیگران بسود یا غرض
 خویش رسیدن. (از امثال و حکم دهخدا).

- خر دادن و خیانت کردن؛ چون گولان گرانی
 را به ارزانی بدل دادن؛
 مال دادی بیاد چون تو همی
 گل بگوهر خری و خر بخیار. سنایی.

پس خفتی کنون سر برکن از خواب
 خری خیره مده بستان خیاری.

سنایی (از امثال و حکم دهخدا).

- خر در خلاب راندن؛
 دماغ ما ز خرد نیستی اگر خالی
 نرانده ایمی گستاخ وار خر بخلاب. سوزنی.

انوری آخر نمیدانی چه می گویی خموش
 گاو پای اندر میان دارد مران خر در خلاب.
 انوری.

گو بعم زاد از کجا برخاست آخر بگو
 همچنین بی موجبی این دشمنیها با منت
 بیهده خر در خلاب قصه من رانده ای
 کافرم گر نفکنم گاو هجا در خر منت.
 انوری (از امثال و حکم دهخدا).

- خر عیسی؛ زاهد خلوت نشین. (از ناظم
 الاطباء).

- خر کریم را نعل کردن؛ رشوه دادن. (از
 امثال و حکم دهخدا).

- خر نر؛ خر نرینه. مقابل ماچه خر. کنایه از
 آدم کم عقل قوی جسته.

- سرخر؛ مزاحم. یار ناموافق یا دیگران.

- سرخر شدن؛ مزاحم شدن. موافق با امری
 نشدن.

- کله خر؛ مزاحم. آنکه وجودش زاید
 می نماید.

- محشر خر؛ کنایه از شلوغی و درهم برهمی
 عظیم.

- تره خر؛ فحشی است که به آدمی قوی جسته و
 بی فکری دهند.

- امثال:

آمدن خر لنگ و بار کردن قافله؛ درباره کسی
 می گویند که بمقصد نرسیده مقصد از او دور

میشود، کسی که همواره در پس است.
 از اسب فرود آمد و بر خر نشست. (از جامع التمثیل)؛ تنزل کرد. از دعوی نابجای ویش باز آمد.
 از خر بگو؛ در وقت سؤال از حال دشمن و بدخواه.
 از خر شیطان پیاده شو؛ از این کار خطرناک دست بکش.
 از خر شیطان فرود آی؛ رجوع به از خر شیطان پیاده شو، شود.
 از خر می پرسند چهارشنبه کی است؛ اگر سائلهای از جاهلی سؤال کنند، این قول را آرند.
 اگر برای هر خری بخواهند آخور بندند بایستی از اینجا تا کناره گرد آخور بست؛ هر کسی قابل احترام نیست.
 اگر خر نمی بود قاضی نمی شد. (از میر عبدالمق)؛ مثلی دشمن گونه برای تخطئه قضات.
 چه خرم بگل مانده است که...؛ این را در جایی گویند که بکنی اجبار انجام عملی کنند، او در جواب گوید: چه خرم بگل مانده است که...
 حلوا نخورد چو جو بیابد خر. ناصر خسرو.
 خر آخر خود را گم نمی کند. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر آساست؛ راه خود را می داند. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر است و یک کیله جو؛ در وقتی که وضع بد مالی کس بهبود نیابد.
 خر آمیزی که تا سبزی بروید؛ مثال من چنان آمد که گوید
 خر آمیزی که تا سبزی بروید.
 (ویس و رامین).
 خران را کسی در عروسی نخواند مگر وقت آن کآب و هیزم نماند. نظامی.
 خر ارجل ز اطلس پیوشد خر است نه منعم بمال از کسی بهتر است.
 ؟ (از امثال و حکم دهخدا).
 خر از کفه دور؛
 بارها گفتم خر از کفه دور
 خر بقای مکن بگرد آخر [کذا].
 انوری.
 نظیر: دست خر کوتاه. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر از گاو فرق نمی کند؛ در نهایت نادانی است. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر از لگد خر رنجه نمی شود؛ هر دو از پس هم بر می آیند. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر از یکسو بز از یکسو^۱. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر اندر وحل ماند و بار اوفتاد

مرا با تو دشوار کار اوفتاد.
 ادیب نیشابوری (امثال و حکم دهخدا).
 خر باربر به که شیر مردم در. سعدی.
 نظیر:
 مسکن خر اگرچه بی تمیز است
 چون بار همی برد عزیز است.
 سعدی (امثال و حکم دهخدا).
 خر بازار ری فراوان است
 باخبر باش تا ته نخوری.
 نشاطی خان (از امثال و حکم دهخدا).
 خر به بوسه و پیغام آب نمی خورد؛ اینجا سختی و زور بکار است. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر بخراسان بردن، نظیر: زیره بکرمان بردن است. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر بخر بیند آب بگندش آید. رجوع شود به آلوچه پآلو... (از امثال و حکم دهخدا).
 خر بخیار دادن. رجوع به خر دادن شود. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر بر آن آدمی شرف دارد
 که چو خر دیده بر علف دارد.
 نظامی (از امثال و حکم دهخدا).
 خر بر آن آدمی شرف دارد
 که دل مردمان بیازارد. سعدی.
 خر براه جو بمیرد شهید است. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر برهنه را پالان نتوان گرفت. رجوع به از برهنه پوستین... شود. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر بسفارش آب نمی خورد؛ باید در کارها خود اقدام کرد و با سفارش به این و آن گفتن کار پیش نمی رود.
 خر بود خادمی ولی کاهل
 که بکار ~~خود~~ بودن بود متبل. سنائی.
 تعبیر ~~خود~~ رویای خر خادم کاهل باشد. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر بیار و باقلی بار کن؛
 باقالا بار کردنت هوس است
 پیش کن خر که کار زین سپس است. دهخدا.
 نظیر: خر بیار و معرکه بار کن. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر بیار و معرکه بار کن. نظیر: خر بیار و باقلی بار کن... (از امثال و حکم دهخدا).
 خربی یال و دم؛ مردی نهایت احمق. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر پایش یک بار بجاله می رود. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر پیر و افسار رنگین. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر پیشکشی دنداناش را نمی شمارند؛ بمقدار تحفه و هدیه نگاه می کنند.

خر پیشین خر پسین را پل بود؛ از عثرت یا غرق خر پیشین خر پسین عبرت گیرد؛
 قیاسی گیر از اینجا آن و این را
 خر پیشینه پل باشد پسین را. ناصر خسرو.
 رفتند بهجمله یارکانت
 بیسج توره را هلا هین
 زیرا که پل است خر پسین را
 در راه سفر خر نخستین.
 خرت ار نیست گو شعیر مباحش.
 سنائی (از امثال و حکم دهخدا).
 خرت بسته به، گرچه دزد آشناست. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر تب می کند؛ بالاپوشی ستبر و گنده و فصل گرم است. (از امثال و حکم دهخدا).
 خرت را بران؛ به استهزا یا توییح بسرزنش و عیبجویی دیگران محلی منه و نفع و یا لذت خود را حاصل کن. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر تو خر است؛ بی نظمی و هرج و مرجی تمام است. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر چه داند بهای قند و نبات، نظیر: خر چه داند قیمت نقل و نبات. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر چه داند قیمت نقل و نبات، نظیر:
 شبه فروش چه داند بهای در ثمین راه، قیمت زعفران چه داند خر، گاو لوزینه چه داند، لایق هر خر نباشد زعفران، لوزینه به گاو دادن از کون خریدت، بر بهیمه چه سنبل چه سنبله؛
 لاتطرح درافی اقدام الکلاب؛
 جگر فروش چه میداند
 قدر و بهای لعل درخشان را.
 قآنی (از امثال و حکم دهخدا).
 خرچسی خبر در ده چه خبر؛ بمزاح ای سخن چین خبر نو چه داری. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر خالو را شناخت؛ بموضوع پی برد، بمطلب راه یافت. از جامع التمثیل. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر خالی یرقه می رود. از شاهد صادق. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر خرابی می رساند گوش گاو را می بزند، نظیر: خر خرابی می کند از چشم گاو می بینند.
 گنه کرد در بلخ آهنگری
 بششتر زندگ گردن مسگری.
 ؟ (از امثال و حکم دهخدا).
 خر خرابی می کند از چشم گاو می بینند، نظیر: خر خرابی می رساند گوش گاو را می بزند. (از امثال و حکم دهخدا).
 ۱ - مرحوم دهخدا در امثال و حکم آورده اند که سوزنی را در این مثل تمثلی زشت و ناستوار هست که رعایت عفت جوانان و زنان خواننده این کتاب را از نگاهش نوع آن همیشه احتراز شده است.

امثال و حکم دهخدا).
 خر خسته خداوند ناراضی. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر خفته جو نمی خورد. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر خواجه خرمن خواجه. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر خوبند که غرقه شد پالانگر گویند گرفت یار تو یار دگر از رشک همی گویند ای جان پدر جانان تو بگفتگوی ایشان منگر... فرخی.
 مصراع چهارم این رباعی در نسخه‌هایی که در دسترس بود «خر در فکند غرقه چو شد پالانگر» ضبط شده است و تصحیح قیاسی نیز چندان دلپسند نیست، ولی بر حسب ظنی قوی مصراع مزبور باید چیزی باشد شبیه به این حدس، سلمان ساوجی گوید:
 نمایند هر شب خران را بخواب که پالانگران را ببردست آب.
 (از امثال و حکم دهخدا).
 خر خود را سوارند؛ کنایه از اینکه به فکر خودند.
 خر داده و زر داد و سر هم داده.
 (نفته المصدور زیدری از امثال و حکم دهخدا).
 خر داغ می‌کنند کبابی در کار نیست و در معنی مثلی؛ طعمی بی‌جا است. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر دجال ظهور کرده است؛ ازدحام و جنبجالی عظیم است. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر دیزه است؛ مرگ خود را خواهد برای زیان صاحبش.
 خر را با خور می خورد مرده را با گور.
 خر را با نمداغ می‌کند؛ نهایت اهل مکر و حیله است. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر را بزدن اسب نتوان کرد. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر را جایی می‌بندند که صاحب خر راضی باشد؛ بر خلاف میل صاحب غرض و نفع ارتکاب عملی ناسزاوار باشد. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر را چو تب گرفت بمیرد بافتاق (ای هجو من ترا چو تب تیز محرقه).
 سوزنی (از امثال و حکم دهخدا).
 خر را در فلان کوی گم کرده است؛ من و معشوق و می و ورود و سر کوی سرود بسر کوی سرود است مرا گم شده خر.
 فرخی (از امثال و حکم دهخدا).
 خر را سرباز میکشد جوان را ماشاءالله؛ با تحسین و آفرین ابلهان را بکارهای صعب وامی دارند. (از امثال و حکم دهخدا).

خر را که به عروسی می‌برند برای آبکشی است. رجوع به «خرکی را به عروسی خوانند» شود.
 خر را گم کرده پی نعلش می‌گردد. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر رفت و رسن برد. مثل:
 نبرد دل مرا همی فرمان دل چو خر شد ز دست برد رسن. فرخی.
 ما سروپای یکی چنبروار خر ما خسته و بگسته رسن. سنائی.
 و از عاشقی پرهیز کن که خردمندان از عاشقی پرهیز توانند کردن از آنکه ممکن نگردد که به یک دیدار کسی بر کسی عاشق شود؛ نخست چشم بیند، آنگاه دل بپسندد و چون دل را پسند او فتاد و طبع بدو مایل گشت، آنگاه دل متقاضی دیدار دوم باشد. اگر تو شهوت خویش را در امر دل کنی و دل را متابع شهوت گردانی باز تدبیر آن کنی که یک بار دیگر او را بنگری. چون دیدار دو بار شود میل طبع نیز بدو مضاعف شود و هوای دل غالب تر گردد، پس قصد دیدار سیم کنی چون بار سیم دیدی و در حدیث آمدی و سخن گفتی و جواب شنیدی. مصراع:
 خر رفت و رسن برد بیا تا بینی.
 پس از آن اگر خواهی که خویشتن را نگاهداری نتوانی که کار از دست تو گذشته باشد. (از قابوسنامه). رجوع به منگر اندر بتان... شود. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر رنگین است؛ منسوجی بی‌ارز است لیکن رنگی خوش و چشم فریب دارد. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر رو بطوبله تند میرود؛ هر کس رو به آسایش دارد. هر کسی برای آسایش خود بختی می‌کند. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر سوار خمره شده؛ کودکان را گاهی از روی مهر بر دوش گیرند و چون مردی بزرگ بر دوش دیگری سوار شود، بمزاح و استهزاء این جمله را بدو گویند. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر سواری را حساب نمی‌کند؛ گویند: ملا نصرالدین را ده خر بود. روزی بر یکی از آنها سوار شد و خران خویش را شمردن گرفت، چون مرکوب را بحساب نمی‌آورد شمار نه برآمد، سپس پیاده شده شمار کرد، شمار درست و تمام بود. چندین بار در سواری و پیادگی عمل تکرار یافت. عاقبت پیاده شد و گفت: سواری به گم شدن یک خر. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر سواری عیب، از خر زمین خوردن دو عیب؛ ارتکابی نابجا بود و اینک ناتمام گذاشتن آن نیز بر ضعف و ناتوانی دلیل کند. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر سیاه خر سیاه است؛ چون غالباً بینندگان

تمیز نیک از بد نکنند خریدن نوع اعلای چیزی ضرور نیست و با آنچه که تنها در رنگ و شکل شبیه به آن باشد، اکتفاء توان کرد. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر سی شاهی پالان دوهزار. رجوع به آفتابه خرج لحیم است شود. (از امثال و حکم دهخدا).
 خرش از پل گذشت؛ چون کارش بیاری من یا دیگری به انجام رسید، اکنون بیاری دهندگان وقعی و مکاتتی نهند. (از امثال و حکم دهخدا).
 - خرش افتادن؛ کسی را پیشامدی ناگوار روی داد؛
 و اکنون کافتاد خرت مردوار چون نهی بر خر خود بار خویش.
 ناصر خسرو (از امثال و حکم دهخدا).
 - خرش به گل ماندن یا افتادن؛ واماندن. ناتوان شدن؛
 آنجا که براق عزم رانده افتاده خر مسیح در گل.
 سلمان ساوجی (از امثال و حکم دهخدا).
 شکر کن تا ناید از بد پتر
 ورنه مانی ناگهان در گل چو خر. مولوی.
 - خرش در گل افتادن. رجوع به خرش بگل افتادن شود.
 - خرش در گل ماندن. رجوع به خرش بگل ماندن شود.
 خرش کن افسار بیار سرش کن؛ با تملق و مزاح گویی حاجت خویش را از او توان بر آورد. (از امثال و حکم دهخدا).
 خرش کن و بارش کن. رجوع به خرش کن افسار بیار سرش کن شود.
 خر عیسی به آسمان نرود؛ تنها با بستگی و انتساب به بزرگی بزرگ نتوان شد. (از امثال و حکم دهخدا).
 خر عیسی گرش بکمه برند چون بیاید هنوز خر باشد. (از امثال و حکم دهخدا).
 خرک سیاه بر در است؛ گویند روزی امیر خلف السجری بشکار رفته بود و بر شکل ترکان کلاه کوچ نهاده و سلاح بر بسته، ناگاه از حشم جدا شد. مردی را دید دراعه بسته و بر خری سیاه نشسته، امیر بر وی سلام کرد. آن مرد جواب داد. امیر پرسید: از کجایی؟ گفت: از بلخ. گفت: کجا می‌روی؟ گفت: به سیستان به نزد امیر خلف که خنیده‌ام که او مردی کریم است و من مردی شاعرم و نام من معروفی است. شعری گفتم‌ام چون در بارگاه او برخوانم از انعام او نصیب یابم. گفت: آن قصیده برخوان تا بشنوم. چون برخواند، گفت: بدین شعر چه طمع می‌داری؟ گفت: هزار دینار. گفت: اگر ندهد؟ گفت: پانصد دینار.

گفت: اگر ندهد؟ گفت: صد دینار. گفت: اگر ندهد؟ گفت: آنگاه تخلص شعر بنام خرک سیاه خود کنم. امیر بخندید و برقت چون بیستان آمد، معروفی بخدمت او آمد و شعر ادا کرد. امیر را بدید و بشناخت، اما هیچ نگفت و چون قصیده تمام بخواند، امیر پرسید که از این قصیده چه طمع داری از من؟ گفت: هزار دینار. گفت: بسیار باشد. گفت: پانصد دینار. امیر همچنین مداومت می کرد تا بصد رسید. امیر گفت: بسیار باشد، گفت: یا امیر خرک سیاه بر در است. امیر خلف بخندید و او را انعامی نیکو پدید و این گفته مثل شد که خرک سیاه بر در است. (از حاشیه نسخه خطی احیاء العلوم از امثال و حکم دهخدا).
خر که جو دیدگاه نمی خورد. (از امثال و حکم دهخدا).

خر که یک دفعه پایش بچاله رفت دیگر از آن راه نمی رود. (از امثال و حکم دهخدا).
خرکی بار کرده است؛ بیش از حد خورده و از آن روی سنگین شده و بتعجب افتاده است. (از امثال و حکم دهخدا).

خرکی را بعروسی خواندند
خر بخندید و شد از قهقهه سست
گفت من رقص ندانم بسزا
مطربی نیز ندانم پدرست
بهر حمالی خوانند مرا
کاب نیکو کشم و هیزم چست. خاقانی.
نظیر:

خران را کسی در عروسی نخواند
مگر وقت آن کاب و هیزم نماند. نظامی.
خر را که به عروسی می برند برای خوشی نیست برای آبکشی است. (از امثال و حکم دهخدا).

خر گایم و نر گایم و آنگاه چنین
(... و یحک که ترا بار خدا اینهمه خر کرد).

قائنی (از امثال و حکم دهخدا).
خرکچی روز جمعه از کوه سنگ می آورد؛
ضعفا و زبردستان را هیچگاه آسایش نیست.
(از امثال و حکم دهخدا).

خر گنگ بهتر از گویا. (اگر خری دم از این سمعزه زند که مراسم دمش ببند که...)
خاقانی (از امثال و حکم دهخدا).

خر ما از کز گی دم نداشت؛ از بیم زبانی بزگر
از دعوی خسارت پیشین گذشتم. (از امثال و حکم دهخدا)؛

خر مانده کز ریش نالان بود
چه سود از ز دیبش پالان بود.
(چو کاهل بود ناچه در خاستن
چه باید بخد خالش آراستن).

امیر خسرو (از امثال و حکم دهخدا).
خرم (یا) خرش بگل نمانده است، من مجبور با این کار نیستم. (از امثال و حکم دهخدا).

خرم تویی گاوم تویی گوسفندم تویی؛ گویند:
حسینقلی خان بختیاری را ظل السلطان پسر ناصرالدین شاه حکمران اصفهان بمهمانی شهر آورد. و بسیار تجلیل می کرد. روزی که حکمران و مهمان با جمعی از شهر در تالار حکومتی نشسته بودند، لری سر و پا برهنه وارد شده و سلام گفت: خان سر برداشت و خشمگین گفت: برای چه بشهر آمده ای؟ گفت: آمده ام ترا زیارت کنم. خان گفت: احمق! خر و گاوم و گوسفند خود را رها کردن و چندین فرسخ پیاده بدیدن من آمدن چه ضرورت دارد؟ گفت: ای خان... (از امثال و حکم دهخدا).

خر مرد و خیر ماند؛
ز آن هر دو خر لاشه یکی گم شد ناگاه
آمد خیر مرگش خر مرد و خیر ماند.

سوزنی (از امثال و حکم دهخدا).
خر ملانصرالدین ایام هفته کار می کرد و روز جمعه می رفت به سنگ کشی؛ کنایه از عدم آسایش ضعیفانست.

خرم میزی که تا سبزی بر آید. مثل:
گذاره شدت عمر و تو چون ستوران
جهان را بر امیدها می گذاری
بهاران بر امید میوه خزان
زستان بر امید سبزه بهاری.

ناصر خسرو (از امثال و حکم دهخدا).
خر میان ده است. (از امثال و حکم دهخدا).

خر ناخنکی صاحب سلیقه می شود؛ «از ناخنک زدن، از خوردنهای دکان بی ادای قیمت اندکی بدهان گذاشتن و ناخنکی عامل آن». و از «سلیقه» به گزینی اراده کنند و مراد اولی مثل آنکه چون خری از دکان تره بار فروشی چیزی برودن خواهد غالباً سبزی تره بار گرانتر را بریاید و در نظایر سوزنی مشتمل است. (از امثال و حکم دهخدا).

خر نبینند و بیالان برزنند. مولوی.
رجوع به از هر طرف که رنجه شوی... شود. (از امثال و حکم دهخدا).

خر نداری چه ترسی از خرگیر. سنائی.
رجوع به آسوده کسی... شود. (از امثال و حکم دهخدا).

خر نیستم خر بنیم؛ در جواب کسی گفته اند که گوید: خر هستی.

خر نیستم که چشم به آب و علف باشد.
رجوع به خر بر آن آدمی... شود. (از امثال و حکم دهخدا).

خر نمی خورده؛ کنایه از بدی و فساد چیزست خاصه میوه.

خر و اسب را که هر یکی بنندند اگر همجو نشوند همجو شوند یا اگر هم رنگ نشوند همجو شوند. رجوع به آلوچو بالو... شود. (از

امثال و حکم دهخدا).

خر وامانده مغلط یک چشمه است؛ از مغلط منتظر و مترصد اراده کنند و چشمه کلمه ای است که چارو داران خران را به آن از رفتن و حرکت بازدارند. (از امثال و حکم دهخدا).

خر و گاو را بیک چوب میراند؛ رعایت مقامها و مرتبها را نمی کند؛

نه هر خر را بچوبی راند باید

نه هر کس را بنامی خواند شاید.

(ویس و رامین).

بار گونا گونست بر پشت خران

هین بیک چوب این خران را تو مران.

مولوی (از امثال و حکم دهخدا).

خر و گاو را می زنند. (از امثال و حکم دهخدا).
خر همان خر است پالانش دیگر است یا پالانش عوض شده؛ بزجاج لباس نو پوشیده است. بنابه استهزاء صاحب مقام و مرتبتی بلند شده است. (از امثال و حکم دهخدا).

خر هم خیلی زور دارد. مثل:

لولا العقول لکان ادنی ضیفم

ادنی الی شرف من الانسان.

(از امثال و حکم دهخدا).

خریت بهره خداداد است؛ مثلی عامیانه است که برای نسبت دادن حقیق به کسی غالباً بزجاج گفته شده است. (از امثال و حکم دهخدا).

خریت نه تنها علف خوردنست؛ مثلی است که برای حقیق و بلاهت دیگری زنند.

خری را که تیمار خرینده گشت

سه جو در شکم به که سی من به پشت.

امیر خسرو (از امثال و حکم دهخدا).

خری زاد و خری زید و خری مرد؛ در تمام عمر نادان و ابله بود. (از امثال و حکم دهخدا).
خریست که با هم امامزاده ساختیم. رجوع به امامزاده ای است که با هم ساختیم شود. (از امثال و حکم دهخدا).

خر یک بار پایش بچاله می رود. رجوع به هر کسی انگشت خود... شود. (از امثال و حکم دهخدا).

خری کو شصت من برگیرد آسان

ز شصت و پنج من نبود هراسان.

؟ (از امثال و حکم دهخدا).

خری که از خری وامانده یال و دمش را باید برید؛ بزجاج گویند؛ من از تو عقب نمانم، با تو برآیم. (از امثال و حکم دهخدا).

خری که بیام بردی فرود باید آورد. رجوع به کسی که خری را بالا برد... شود. (از امثال و حکم دهخدا).

خری که چغندر نخورد چه مصرفش. (از امثال و حکم دهخدا).

دست خر کوتاه؛ چون بخوانند کس بقدری را از کاری بازدارند این را گویند.

زبان خر را خرکچی میفهد.

زبان خر را خلیج می‌دانند.
سر خر و دندان سگ؛ چون «السن بالنس» این دست راست بریده بجهت دست راست آن دیگری.

قربان خودم که خر ندارم
از کاه و جُوشِ خیر ندارم.
نظیر: هر که بامش بیش برفش بیشتر.
قیمت زعفران چه داند خر، نظیر:
خر چه داند قیمت نقل و نبات.
بر این بر یکی داستان زد کسی
کجا بهره بودش ز دانش بسی، که...
که خر شد که خواهد ز گاووان سرو
یک بار کم کرد گوش از دو سو.

فردوسی (از امثال و حکم دهخدا).
لایق هر خر نباشد زعفران، نظیر:
لایق هر خر نباشد گوش خر. مولوی.
مانند خر در گل فکند:
وگرچه آتشم در دل فکندی
مرا مانند خر در گل فکندی.

(ویس و رامین).
مثل خر؛ در مورد ابلهان بکار رود.
مثل خر آسیا؛ راه خود را بلد است. رجوع به «خر آسیاست...» شود.
مفز خر خورده؛ در مورد ابلهان بکار رود.
مگر خر می‌خرید؛ کنایه از ارزان خریدن.
مگر خر می‌فروشم؛ در جواب کسی می‌آید که تقاضای ارزان کردن قیمت چیزی کند.
مثل خر زخمی؛ کنایه از بدبختی و ناراحتی است.

وضع طوری است که خر صاحبش را نمی‌شناسد؛ کنایه از شلوغی بسیار است.
هر که خر را بالا برد یا خر بر پام برد فرود تیز تواند آورد؛ درباره کسی گفته میشود که کاری را انجام داده و از او خواهند که تدارک کار انجام شده کنند. او چنین گوید: هر که خری ندارد غمی ندارد. رجوع به قربان خودم که خر ندارم شود. همیشه خر خرما نمی‌افکند؛ همیشه کارها موافق میل جریان نمی‌یابد.

|| گل تیره و چسبنده ته حوض و جوی می‌باشد و به این معنی با تشدید ثانی یعنی خرّ هم گفته‌اند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از انجمن آرای ناصری) (شرفنامه منیری). رجوع به خرّ در این لغت‌نامه شود:

دلش نگیرد زین کوه و دشت و بیشه و رود
سسرش نیچید زین آب گسند و لوره و خر.
عنصری.
|| خرک طنبور و عود و قیجک و امثال آنرا نیز گویند و آن چوبکی باشد که در زیر تارهای سازه‌های مذکور گذارند. (از برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (از فرهنگ جهانگیری) (از ناظم الاطباء):

دانی چرا خروشد ابریشم رباب
از بهر آنکه دائم همکاسه خر است.
کافی نجاری.

گاو عنبر برهنه تن پیوست
خر بر بربط بریشمین افسار.
|| شخص بی عقل و احمق و نادان. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (انجمن آرای ناصری).
عالم شهر همین خواهد لیکن بزبان
بنگوید چو من خویله دیوانه خر. فرخی.
مثل من بود بدین اندر
مثل زوفرین و از هر خر. عنصری.
چون کنند از نام من ریزیز خران چون خدای
در مبارک ذکر خود گفتست نام بولهب.
ناصر خسرو.

شتر را چو شور و طرب در سراسر
آخّر آدمی رو نباشد خر است. (بوستان).
دین بدینا فروشان خرنند یوسف را فروشنده تا
چه خرنند. سعدی.
- خر گرفتن؛ کسی را احمق فرض کردن. (از ناظم الاطباء).

- خر گیر آوردن. رجوع به خر گرفتن شود. (از ناظم الاطباء).
|| لای شراب. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری). (از آندراج).
|| مزید مؤخر برای بیان مبالغت، چون: فرخاش خر، پرخاش خر بمعنی پرخاشگر. (از فردوسی). || هر چیزی که در بدی و زشتی و ناهمواری و بزرگی و ناتراشیدگی بنهایت رسیده باشد، همچو: خراس، خراسرود، خریط، خریشته، خریبواز، خروتوت، خرچال، خرچنگ، خرسنگ، خرگاه، خر مگس، خر موش، خر مهره؛ خرنای، خر دشتی.^۱ (از

برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری) (از آندراج). || بزرگی. درشت. (یادداشت بخط مؤلف). || کم‌ارزترین سوی قباب در قباب بازی:

با بخت تو بد خواه شتا لنگ غرض باخت
لیکن به تقیص غرض اسب خر آمد.
سیف اسفرتنگ.

- خر آوردن؛ بدبخت شدن. (یادداشت بخط مؤلف).
|| (نف مرخم) خرنده، کسی که می‌خرد. رجوع به مصدر خریدن در این لغت‌نامه شود. از این کلمه است ترکیبات زیر: عتیقه‌خر، العاس‌خر، خانه‌خر، پارچه‌خر و امثال آن و حتی کلمه مرکب «بزخر» نیز در اصل از آن بوده است. هر یک از این ترکیبات علیحده در لغت‌نامه می‌آید.

خو. [خ] (|| خوشی و سعادت و اقبال و شادمانی و سرور و خرمی و حالت شادمانی بزبان زند و پهلوی. (از برهان قاطع) (از ناظم

الاطباء). || گلو. (یادداشت بخط مؤلف).
- بیخ خر کسی را گرفتن؛ گریبان کسی را گرفتن. (یادداشت بخط مؤلف).

- پای روی بیخ خر یا روی خر کسی گذاردن؛ کنایه از تنگ گرفتن بر کسی است. (یادداشت بخط مؤلف).

خو. [خ] (|| مخفف خور و آن آفتاب باشد. (از ناظم الاطباء). (از برهان قاطع). || (ص) واجب. سزاوار. روا. شایسته. درخور. (از ناظم الاطباء).

خو. [خ ر] (|| گل سیاه ته جوی. (فرهنگ سروری) (شرفنامه منیری) (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). آژند. گل ته آب. (فرهنگ سروری). رجوع به ذیل کلمه خرّ شود.

خو. [خ ر] (ع) (|| مرگ. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). || شکاف. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). || (مص) درآمدن بر کسی بناگاه از جایی نامعلوم. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خو. [خ ر] (ع مص) افتادن از بلندی به پستی. || شکافتن آن چیز را. || هجوم آوردن بر کسی از مکان نامعلوم. || مردن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). || آواز کردن گریه و بیهوشی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). || افتادن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). رجوع به خور در این لغت‌نامه شود و خرّ موسی صغافا. (قرآن ۱۴۲/۷). فخر علیهم السقف. (قرآن ۲۶/۱۶). فکانما خر من السماء. (قرآن ۳۱/۲۲). فلما خر تبینت الجن. (قرآن ۱۴/۳۴).

عشق جان طور آمد عاشقا
طور مست و خرّ موسی صاعقا.
مولوی (مثنوی).

خو. [خ ر] (ع) (|| زمین شکافته شده از توجبه. (ناظم الاطباء). ج. خرّره. || گلوئی آسیا. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از تاج العروس). || ابن گوش. || دانه مدور. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از ناظم الاطباء).

خو. [خ ر] (ع) (|| نسام آبی است در دیار بنی‌کلبین ویره در شام نزدیک جاسم ابن العدا لاجداری و کلبی گفته است:
وقد یکون کتابالخر مرتبع
والروض حیث تناهی مرتبع البقر.
(از معجم البلدان).

خو. [خ ر] (ع) (|| نام منزلگاهی است در راه مصر برمل. واقع در پایین اعراس که بعد از آن ابو عروق است و بعد از ابو عروق خشبی و

۱- ترکیبات فوق یک‌یک در جای خود آورده خواهد شد.

پس از آن عباسیه و آنگاه بلیس و سمرانجام به قاهره می‌رسد. (از معجم البلدان).
خرآسیا. [خ] (مرکب) آسیا که با ستور گردد. (یادداشت بخط مؤلف. آسیایی که با خر میگردد و خراس. (از ناظم الاطباء).
 ||سنگ آسیا. (یادداشت به خط مؤلف)؛ او را بهتر بود که خر آسیا در گردنش نهند و در دریا فکنده میشد. (دیانتارون ص ۳۰۴). هرکه خوار دارد یکی از این کودکان که بمن ایمان آوردند، بهتر بود که در گردنش خرآسیا بیاویزند و در دریا بیندازند. (ترجمه دیانتارون ص ۱۴۰).

خرآن. [خ] [ع] ج خُسرء. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خر آوردن. [خ] و [د] (مصص مرکب) اصطلاحی است قصاب‌بازان را و آن خر نشتن قاب است و کنایه از بد آوردن نیز می‌باشد.

خرء. [خ] [ع] اسم است ریدن را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از آنتدراج. [ع] خرء. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خرائب. [خ] [ع] ج خَرَبَة. رجوع به خره در این لغت‌نامه شود.

خرائده. [خ] [ع] زنان بکر و شرمگین. (از غیث اللغات) (از آنتدراج) (دهار). ج خریده. رجوع به خریده در این لغت‌نامه شود؛ در حرم حرمتش بختونی نشاند و پیوسته با او ذوق معاشرت می‌راند بر روی سایر سریات برکشید و بر خواص مخدراتش برگزید و از خرائدش گردانید. (از ترجمه محاسن اصفهان). ||درهای ناسفته. (از غیث اللغات) (از آنتدراج).

خرائط. [خ] [ع] ج خریطه. رجوع به خریطه در این لغت‌نامه شود.

خرائطی. [خ] [ع] (ص نسبی) منسوب به خرائط. رجوع به خرائط در این لغت‌نامه شود.

خرائطی. [خ] [ع] ی / ی (بخ) نام یکی از اخراج‌کنندگان اخبار بوده است و او را کتابی است بنام «هوائف» و همچنین «مکارم الاخلاق». رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۱۳۲ و کشف الظنون شود.

خرائف. [خ] [ع] (ع) نخلهای خسرما که خرمای آنها حرز کنند. ||خرمابنان شش‌ماهه هفت‌ماهه. (از منتهی الارب) (از آنتدراج).

خرائق. [خ] [ع] ج خریق. رجوع به خریق در این لغت‌نامه شود.

خرءة. [خ] [ع] اسم است ریدن را. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||(مصص) مصدر دیگر خرء است. (منتهی الارب).

خرءة. [خ] [ع] (مصص) مصدر دیگر خرء

است. رجوع به خرء در این لغت‌نامه شود.
خراب. [خ] [ع] (مصص) ویران شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از تاج المصادر زوزنی) (دهار). ||(مصص) ویرانی. بیرانی. (از منتهی الارب) (یادداشت بخط مؤلف) (دهار):

ز مهر و کین تو چرخ و فلک گوهر ساخت که هر دو مایهٔ عمران شد و اصل خراب. مسعود سعد سلمان. ||(ل) محل مهجور. (ناظم الاطباء). ویرانه. محل خراب‌شده. مخروبه. بیغوله. ج، اخربه، خراب:

بودم حذور همچو غربایی برای آنک همچون غرباب جای گرفتم بر این خراب.

مسعود سعد سلمان. جغد شایسته‌تر آمد بخراب. ادیب صابر. خراب عالم و ما جغدوار این نه عجب

عجب از آنکه نماند جغد را بخراب. سوزنی. به سخن در خراب گنج نهد

به سخن گنج را خراب کند. خاقانی. ز آن بهشتم بدین خراب افکند

گم شد از من چو روز گشت بلند. نظامی. آتش یار و خرمن آزادگان بسوز

تا پادشه خراج نخواهد خراب را! سعدی. - امثال:

خراب را خراج نباشد. ||(ص) ویران. مقابل آباد. (از برهان قاطع) (از رشیدی) (از جهانگیری) (از انجمن آرای ناصری) (از ناظم الاطباء) (از غیث اللغات) (ترجمان علامهٔ جرجانی). مقابل معموره:

سروبان کنده و گلشن خراب لالهستان خشک و شکسته چمن. کسائی. مرا گفت بگیر این بزای خرم و دلشاد

وگر تنت ~~خراب~~ است بدین می‌کنش آباد. کسائی.

شد آن شهر آباد یکسر خراب به سر بر همی تافتی آفتاب. فردوسی.

چرا غم خورم زین جهان خراب دمی خوش برآرم ز جام شراب. فردوسی.

بدو درنشیند نگرده خراب ز باران و از برف و از آفتاب. فردوسی.

دقتر به دبستان بود و نقل به بازار وین نرد بجایی که خرابیات خرابست. منوچهری.

فروشانند آشوبها را و بمرآند فتنه‌ها را و خراب کند علامتهای آنرا. (تاریخ بیهقی).

ای سپرده عنان دل به خطا تنت آباد و دل خراب و جان بی آب. ناصر خسرو.

ترسم که زیر پای زمانه‌ی خراب‌گر آن باغها خراب شود و آن خانه‌ها تلال. ناصر خسرو.

شعب آدینه وی مست خراب. ||غیر مزروع. ناکشته‌بایره:

بجایی که بودی زمینی خراب وگر تنگ بودی به رود اندر آب. فردوسی.

هرچه جز از شهر بیابان شمر بی بر و بی آب و خراب و بیاب. ناصر خسرو.

آسمانی است کز گریبان آب

خراب کرده‌ای هر کس تو کرده‌ای آباد مباد هرگز آباد کرده‌ی تو خراب. امیرمعزی. خرابست آن جهان کاؤل تو دیدی اساس نو کتون توان نهادن. خاقانی. دلم ز دست تو آبادگر نمی‌گردد بیار آتش و در خانهٔ خراب بریز. خاقانی. مصطفی آمده به معماری که دلم را خراب دیدستند. خاقانی (دیوان ص ۸۷۸). چو من بگذرم زین جهان خراب بشوید جسم مرا با شراب.

؟

||مست. لایسقل. بیخود از شراب. مست طسافح. (از برهان قاطع) (از رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرای ناصری) (از ناظم الاطباء). سیاه مست. مست مست. (یادداشت بخط مؤلف):

سوی زر باید رفتن بصبوح خویشان کردن مستان و خراب. منوچهری. خداوند ما گشته مستی خراب

گرفته‌دو بازوی او چا کران. منوچهری. دانی که جهان رو بخرابی دارد

تو نیز شب و روز همی باش خراب. خیام. کس در ده نیست جمله مستند

بانگی بده خراب در ده. خاقانی. گاه مستی و گه خرابی تو

کس نداند که از چه بابی تو. اوحدی. البلبل يتلو صحف العشاق

و الترجس کالعشور فی الاوراق مهتاب و شراب ناب و معشوق خراب...

؟ (ترجمهٔ محاسن اصفهان). ای دریناگر شیبی در بر خرابت دیدمی

سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی. سعدی (بدایع).

عجب نیست بالوعه گر شد خراب که خورد اندر آن روز چندان شراب. سعدی.

ایدل آندم که خراب از می گلگون باشی بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی. حافظ.

دیربست که در پای خم افتاده خرابیم همسایهٔ دیوار به دیوار شرابیم.

؟

- امثال:

شب آدینه وی مست خراب. ||غیر مزروع. ناکشته‌بایره:

بجایی که بودی زمینی خراب وگر تنگ بودی به رود اندر آب. فردوسی.

هرچه جز از شهر بیابان شمر بی بر و بی آب و خراب و بیاب. ناصر خسرو.

آسمانی است کز گریبان آب

ناصر خسرو.

آسمانی است کز گریبان آب

بر زمین خراب می چکدش. خاقانی،
 ||شکسته. (یادداشت بخط مؤلف). || آوار.
 (یادداشت بخط مؤلف). || مورد تاخت و تاز
 واقع شده. تاراج شده. پایمال. منهدم.
 نبودشده. (از ناظم الاطباء):
 وگر آبگیری که باشد خراب
 از ایران و از رنج افراسیاب. فردوسی.
 ||ضایع. تباه شده. فاسدشده. (از برهان قاطع)
 (از غیث اللغات) (از ناظم الاطباء):
 چه می خواهی از این حال خرابم.
 باباطاهر عریان.

گر ننگری این تن خرابم
 آخر رخ خود نما بخوابم.

امیر خسرو دهلوی.
 ||شریر. فاسد. || خوار. ذلیل. (ناظم الاطباء).
 - خراب ساختن؛ ویران کردن. ویرانه کردن:
 نسا زد همنی کشور خود خراب
 سپاری بمن تاج بی کین و تاب. فردوسی.
 رجوع به خراب کردن شود.
 - خراب شدن؛ ویران گشتن. خراب گردیدن.
 بایر شدن. مقابل آباد شدن. ویرانه گشتن:
 شد آن شهر آباد یکسر خراب
 بسی بر همی تافتی آفتاب. فردوسی.
 رجوع به خراب گشتن شود.
 - خراب کردن؛ ویران ساختن. ویرانه کردن:
 فرونشاند آشوبها را و بمیراند فتنه ها را و
 خراب کند علائهای آن را. (تاریخ بیهقی).
 رجوع به خراب و خراب ساختن شود.
 - خراب کرده؛ ویران ساخته. ویرانه کرده
 خراب کرده هر کسی تو کرده ای آباد
 میاد هرگز آباد کرده تو خراب.

امیر معزی.
 - خراب گردیدن؛ خراب شدن. رجوع به
 خراب گشتن و خراب شدن شود.
 - خراب گشتن؛ ویران شدن. ویرانه شدن:
 یکی جای خواهم که فرزند من
 همان تا بسی سال پیوند من
 بدو در نشیند نگرده خراب
 ز باران و از برف و از آفتاب. فردوسی.
 وگرنه ملک و دین خراب گردد.
 (مجالس سعدی ص ۲۶).

خراب. [خ] [ع] [ا] ج خَرَب. رجوع به
 «خراب» در این لغت نامه شود.

خراب. [خ] [ر] [ا] ج خَارِب. رجوع به
 خارب در این لغت نامه شود.

خراب. [خ] [ا] [ع] لقب ذکریابن یحیی
 واسطی محدث است و او چون لقب خود
 خراب بود. (از منتهی الارباب).

خراب. [خ] [ا] [ع] ناحی است از دهستان
 قنلاق از کلارستاق مازندران. (از مازندران
 و استرآباد رابینو ترجمه فارسی ص ۱۴۶).

خراب. [خ] [ا] [ع] دهی است جز دهستان

راهجرد بخش دستجرد خلجستان شهرستان
 قم. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری
 دستجرد و هفت هزارگزی شمال راه شوسه
 اراک بقم در حدود صالح آباد. این ناحیه
 کوهستانی و سردسیر و دارای ۵۱۷ تن سکنه
 است که بزبان فارسی تکلم میکنند. آب آن از
 قنات و محصولاش غلات، پنبه، سردرختی،
 انگور، بادام و قیسی است. اهالی به
 کشاورزی و کرباس بافی گذران میکنند. از
 طریق صالح آباد میتوان به آنجا ماشین برد.
 مزرعه دلیم آباد و انارگ و خراب پائین و
 شورک جزء آن ده است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۱).

خراب. [خ] [ا] [ع] ابن جبیر بن نعمان. وی از
 صحابیان بود که به سال ۴۰ ه. ق. در مدینه
 فرمان یافت و از او نسلی نماند. (از تاریخ
 مجتهدیه ج لیدن ص ۲۲۴).

خراب آباد. [خ] [ص] مرکب. (مرکب)
 گیتی. جهان. این عالم. (از ناظم الاطباء). کنایه
 از دنیا. (از آنتدراج):

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
 مگر رسم بگنجی درین خراب آباد. حافظ.
 من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
 آدم آورد بدین دیر خراب آبادم. حافظ.
خراب آبادکن. [خ] [ک] [ن] (نصف مرکب)
 آبادکننده خرابی. سازنده ویرانی:

وگر دارد خرابی سوی او راه
 خراب آبادکن بس دولت شاه. نظامی.
خرابابه. [خ] [ب] [ا] (مرکب) آبی که آهسته از
 میان خندق و یا ساحل و یا پشته جاری گردد
 و قطره قطره درآید. (ناظم الاطباء).

خرابات. [خ] [ا] [ب] (شرابخانه. بوزخانه. (از
 برهان قاطع). میخانه. (شرفنامه منیری) (از
 صحیحات اللغات) (آنتندراج) (مأخوذ از
 منجری). میکده:

دقتر به دبستان بود و نقل به بازار
 وین ترد بجایی که خرابات خرابست.

منوچهری.
 میفروش اندر خرابات ایمن است امروز و من
 پیش محراب اندرم بایم و با ترس و هرب.
 ناصر خسرو.

نازم بخرابات که اهلس اهل است
 گرنیک نظر کنی بدش هم سهل است.
 (منسوب به خیام).

متان را خرابات کف صفاران
 در آن کف پهر صفا می گریزم. خاقانی.

کو خرابات کف شیردلان
 تا سگ آستان نشین باشم. خاقانی.

در خراباتی که صاحب درد او جانهای ماست
 مایی ما نیست گشت و اویی او ناپدید.

خرابات
 بانگ برآمد ز خرابات من

کی سحر اینست مکافات من. نظامی.
 عشق که در پرده کرامات شد
 چون بدرآمد بخرابات شد. نظامی.
 هم از قبله سخن گوید هم از لات
 همش کعبه خزینه هم خرابات. نظامی.
 در خرابات خراب عشق تو
 یک حریف باب دندان کس ندید. عطار.
 آنچه لایق اردو بود با حرم فرستادند... و چند
 را بخرابات. (جهانگشای جوینی).
 و اگر بخرابات رود از برای نماز کردن
 منسوب شود به خمر خوردن. (گلستان
 سعدی).

ندیدم کسی سرگران از شراب
 مگر هم خرابات دیدم خراب.

سعدی (بوستان):
 هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند
 آبروی نیکامان در خرابات آبجوست.

سعدی (طبیات):
 بخرابات چه حاجت که یکی مست شود
 که به دیدار تو عقل از سر هشیار برفت.
 سعدی.

من خراباتیم و باده پرست
 در خرابات مغان بیخود و مست.

همام تیریزی.
 شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام
 تا نگرده ز تو این دیر خراب آلوده.

حافظ.
 ساقی بیار آبی از چشمه خرابات
 تا خرقره ها بشویم از عجب خانقاهی.
 حافظ.

بی پیر مرو تو در خرابات
 هر چند سکندر زمانی.

- پیر خرابات؛ آن پیری که خراباتیان را بر
 سر است:

به فریادم رس ای پیر خرابات
 به یک جرعه جوانم کن که پیرم. حافظ

- خرابات نشین؛ آنکه در میکده ملازم باشد
 مست و جویای باده:
 با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
 هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد.
 حافظ.

||محل فُتاق اعم از قبه خانه و قمارخانه و
 میخانه. جانی که ارادل و اوباش برای طرب
 در آن میگذرانند. عشرتکده. (یادداشت بخط
 مؤلف). طربخانه. (شرفنامه منیری):

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
 همواره مرا کوی خرابات مقام است. حافظ.

خرابات پرور. [خ] [ب] [ر] [و] (نصف مرکب)
 ۱- مقصود عارفان از بکار بردن لفظ خرابات
 خانقاه و زاویه است، یعنی آنجا که تخلیه از
 ناپاکی انجام یابد.

آنکه پروده خرابات است، کنایه از آدم وارد به امور. (یادداشت بخط مؤلف):

من سالخورده پیر خرابیات پرورم. حافظ.

خرابیات‌خانه. [خ ن / ن] (لا مرکب) خرابیات، بوزخانه، می‌خانه، مأخوذ: خرابیات‌خانه. (زمخشری).

خرابیات مغان. [خ ت م] (ترکیب اضافی، مرکب) خرابیاتی که از آن مغان است. خرابیات متعلق به مغان. کنایه از میخانه کافر و مجوس است:

در خرابیات مغان نور خدا می‌بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم.

حافظ.

خرابیات نشین. [خ ن] (نمف مرکب) آنکه مقیم خرابیات است. آنکه در خرابیات است. خرابیاتی. کنایتی است بنزد صوفیان مر اهل خانقاه را:

با خرابیات‌نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد.

حافظ.

یاد باد آنکه خرابیات‌نشین بودم و مست
و آنچه در مسجدم امروز کم است آنجا بود.

حافظ.

خرابیاتی. [خ] (ص نسبی) کسی که در خرابیات و می‌خانه تردد کند و اهل خرابیات باشد. (از ناظم الاطباء):

خرابیاتیان را صلابی زخم.
چون خرابیاتی نباشد زاهدی
کش‌ش‌ب از درد آید شاهدهی.
گمان بردم که طفلانند ز بیری من سخن گفتم
مرا پیری خرابیاتی جوابی داد مردانه.
من خرابی‌تیم و عاشق و دیوانه و مست
بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم.
من خرابی‌تیم و باده‌پرست
در خرابیات مغان بیخود و مست.

همام تیریزی.

خرابیاتی شدن از خود جدایی است
خودی کفر است اگر خود پارسایی است.

شبتری.

خرابیایان. [خ] (إخ) دهی است از دهستان ایوان بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد. واقع در هشت‌هزارگزی جنوب باختری جوی زرکف و شوسه شاه‌آباد به ایلام. این ناحیه در دشت واقع و آب و هوای آن سردسیری است و به آنجا ۵۰۰ تن سکنه می‌باشد. زبان آنها کردی و از سراب ایوان مشروب می‌شود. محصولاتش: غلات، برنج، حبوبات و لبنیات می‌باشد. اهالی بکشاورزی و گلهداری گذران می‌کنند و چادرنشین هستند و در تابستان به گرمسیر از حدود غربی ایروان و سوسمار می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خراب‌اندرون. [خ آ] (ص مرکب)

بدباطن. خراب‌باطن. شریر. بدنفس:
نکوسیرت بی تکلف برون
به از پارسای خراب‌اندرون.

سعدی (بوستان).

خراب‌باطن. [خ ط] (ص مرکب) بدنهاد. (از ناظم الاطباء).

خراب‌تان. [خ ر ب] (ع) دو طرف بینی (صیغه تشبیه) از راست و چپ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

خراب‌حال. [خ] (ص مرکب) تباه‌حال. (از آندراج).

خراب‌خانه. [خ ن / ن] (لا مرکب) خانه خراب. کنایه از محل سکونت بی‌ارزش است: شی از شهبای زمستان پر باران در خراب‌خانه خالی مست و هشیاران نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول در سرای بهم کرده از خروچ و دخول. (از ترجمه محاسن اصفهان).

خراب‌خسته. [خ خ ت / ت] (ص مرکب) مغروبه، خراب‌شده. (از ناظم الاطباء).

خراب‌دل. [خ د] (ص مرکب) سیه روزگار. آدم پریشان‌حال:

او ز من خراب دل کرد چو گنج بی‌نهان
من که خرابه اندرم میوه جان من کجا.

خاقانی.

خرابیده. [خ د] (إخ) نام ناحیتی بوده است در حدود مشهدسر فرح‌آباد. بنا بر قول ظهیرالدین مرعشی که می‌گوید: دههای ذیل دربار فروش یا حدود مجاور آن در مشهدسر یا فرح‌آباداند. (از مازندران و استرآباد رایینو ترجمه فارسی ص ۱۶۰).

خرابیده. [خ د] (إخ) نام یکی از چهار قریه است در مغان در سه فرسخی جنوبی چشمه ~~عربان~~ ~~عربان~~ چهار قریه با هم در یکجا قرار دارند و نامی آنها عبارت است از کشه که اکنون به خراب‌ده معروف است چون در اثر زلزله ویران شده، زردوان و رزن و قلعه. (از مازندران و استرآباد رایینو ترجمه فارسی ص ۲۱۹).

خراب ساختن. [خ ت] (مص مرکب) ویران کردن. منهدم نمودن. از بین بردن: و خانه‌های کوچک و بزرگ را خراب سازند. (مجالس سعدی). || مست کردن دیگری. بستی سخت انداختن.

خرابستان. [خ ب] (لا مرکب) خراب‌جایی. خرابه. محل مغروبه:

بود غاری در آن خرابستان
خوش‌تر از چاه بیخ تابستان.

نظامی.

خراب شدن. [خ ش د] (مص مرکب) ویران شدن منهدم شدن:

باز وقتی که ده خراب شود
کیه چون کاسه ریاب شود.

سعدی.

عدو که گفت بوفوگاکه درگذشتن او
جهان خراب شود سهو بود پندارش. سعدی.

|| فرود آمدن و خوابیدن. افتادن. و اریز کردن چون دیوار و امثال آن. بزیر آمدن:

دیوار دل بسنگ تمنن خراب شد
رخت سرای عقل بیفما کنون شود. سعدی.

|| سخت مت شدن:

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسم به گنجی در این خراب‌آباد.

حافظ.

|| ضایع شدن. فاسد شدن. عیب پیدا کردن.

- در جایی خراب شدن: در آنجا پار و بندیل گشودن و ماندن.

خراب‌شده. [خ ش د] (نمف مرکب) از بین رفته. بیچاره‌شده: رعیت مظلوم خراب‌شده و ستم‌رسیده چه سود داد. (مجالس سعدی).

خرابص. [خ ب] (ع) ج خریصه. رجوع به خریصه و خریصه در این لغت‌نامه شود.

خرابکار. [خ] (ص مرکب) آنکه در امری اختلال کند.

خرابکاری. [خ] (حامص مرکب) افساد. (یادداشت بخط مؤلف). عمل خرابکار. || ادر تداول عامه، آوردن بستر یا زیر جامه. (یادداشت بخط مؤلف).

خراب کردن. [خ ک د] (مص مرکب) ویران کردن. منهدم کردن. از بین بردن:

هرگز کسی که خانه مردم خراب کرد
آباد بعد از آن نبود خانمان او.

سعدی (صاحبه).

عشقت بنای صبر بکلی خراب کرد
جورت در امید بیکبار در گرفت.

سعدی (بدایع).

خرابت کند شاهد خانه کن
برو خانه آباد گردان بز. سعدی (بوستان).

بناز اگر بخرامی جهان خراب کنی
بخون بنده اگر تشنه‌ای حلال ای دوست.

سعدی (بدایع).

|| شکستن. بهم ریختن. (از قبیل دل و فکر) پریشان کردن:

دلی خراب مکن بیگنه اگر خواهی
که سالها بودت خانمان ملک آباد. سعدی.

|| تباه کردن. مشوب کردن. فاسد کردن. || از پای در افکندن، چنانکه شراب بسیار باده خوار را، سخت کسی را مست کردن:

شرابم ده و روی دولت بین
خرابم کن و گنج حکمت بین. حافظ.

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام باده گلگون خراب کن. حافظ.

۱- مرحوم دهخدا حدس زده‌اند: من که خرابه اندرم گنج روان من کجا.

خراب گردیدن. [خَ گَ دَ] (مص

مرکب) خراب شدن.

خرابیل. [خَ بَ] (ع ص، ل) مفرد آن خرنبل است. رجوع به خرنبل در این لغت نامه شود.

خراب معتصم. [خَ بَ مَ تَ صَ] (لخ) نام موضعی است به بغداد. (معجم البلدان).

خرابه. [خَ بَ] (ع ل) رسن از پوست درخت. [معا کچه سرین. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).] سنگی پهن که در آن سوراخ کرده رسن استوار کنند. [سوراخ سوزن. (از منتهی الارب).

خرابه. [خَ / خَ بَ] (ع مص) دزدیدن شتر کسی را. (از منتهی الارب). رجوع به «خراب» و «خروب» در این لغت نامه شود.

خرابه. [خَ بَ / پَ] (ل) ویرانه. جای آباد که ویران شده باشد. (از ناظم الاطباء). از مدرسه برنخاست یک اهل دلی ویران شود این خرابه دارالجهل است. (منسوب به خیام).

زبی حرزی در آن خاک خرابه

مسلمان پخته کافر خورده تابه. نظامی.

گراهل معرفتی دل در آخرت بندی

نه در خرابه دنیا که محنت آباد است. سعدی.

کیمیاگرز غصه مرده و رنج

ابله اندر خرابه یافته گنج. سعدی.

رخت خود در خرابه‌ای بردم

ز آن دل‌افسردگان بیفردم

نسختم را در اوج نبود

وز خرابی بر او خراج نبود.

اوحدی مراغه‌ای.

|| آثار و نشانه‌هایی که علامت آبادانی جایی بوده است. (ناظم الاطباء). || اسلک غنیم.

(ناظم الاطباء) (آندراج).

خرابه. [خَ زَ رَا بَ] (ع ل) طرف بینی. (از منتهی الارب).

خرابه. [خَ بَ / پَ] (ل) آبی که از استخر و تالاب تراوش کند. [جویبی که از استخر بجهت زراعت کنند. [نام بیخی است. (از ناظم الاطباء).

خرابه. [خَ زَ رَا بَ] (ع ل) معا کچه سرین. (از منتهی الارب). [سوراخ سوزن. (از ناظم الاطباء). [عج. خارب. (منتهی الارب).

خرابه. [خَ بَ] (لخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۴۶ هزارگزی باختر مهاباد و ۱۱ هزارگزی خاور شوسه بانه به نطقه. این ناحیه کوهستانی سردسیر ولی سالم و دارای ۱۰۳ تن سکنه است که کردی‌زبانند. دهکده مزبور از رودخانه آواجیر مشروب میشود و محصولاتش: غلات، توتون، حبوبات است. اهالی بکشاورزی و گلهداری گذران میکنند و از صنایع دستی زنان جاجیم می‌بافند. این ده

راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خرابه. [خَ بَ] (لخ) دهی است از دهستان برادوست بخش سومای شهرستان ارومیه.

واقع در ۲۴۵۰۰ گزی جنوب خاوری هشتیان و ۱۳ هزارگزی شمال اراپه‌رو نازلو به سرو.

خرابه ناحیه‌ای است واقع در دره و سردسیر و دارای ۱۵۳ تن سکنه که کردی‌زبانند. آب آن از چشمه و محصولاتش: غلات و توتون می‌باشد و اهالی آن بکشاورزی و گلهداری گذران میکنند و از صنایع دستی جاجیم می‌بافند. این دهکده راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خرابه. [خَ بَ] (لخ) دهی است از بخش بستان شهرستان دشت‌میشان. واقع در هشت‌هزارگزی باختری بستان و

۱۱ هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو بستان به نکه. خراب ناحیه‌ای است واقع در دشت که

گرمسیر و دارای ۱۵۰۰ تن سکنه عربی‌زبانست. دهکده مزبور از رودخانه

کرخه و نهر هوفل مشروب میشود و محصولاتش: غلات، برنج و لبنیات می‌باشد.

اهالی بکشاورزی و صید ماهی و طیور و گلهداری گذران می‌کنند و از صنایع دستی

حصیر می‌بافند. این ده یک دبستان دارد و ساکنین آن از طایفه عشایر سواد هستند. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خرابه. [خَ بَ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان ده‌سرد بخش بافت شهرستان

سیرجان. واقع در هشتاد و سه هزارگزی جنوب بافت سر راه فرعی بافت به دولت‌آباد.

این ده دارای هشت تن سکنه می‌باشد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خرابه‌ها. [خَ] (ل) خرابه‌ها. ویرانه‌ها. (از ناظم الاطباء).

خرابه امین. [خَ بَ یَ] (لخ) دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومه و ارداک

شهرستان مشهد. واقع در ۳۲ هزارگزی شمال باختری مشهد و دوهزارگزی جنوب راه

شوسه مشهد به قوچان. این ده در جلگه واقع و آب و هوای آن معتدل است و دارای ۲۹۸

تن سکنه فارسی‌زبانست. آب آن از قنات و محصولاتش: غلات می‌باشد. اهالی

بکشاورزی و گلهداری گذران می‌کنند. راه آنجا اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۹).

خرابه چول ارخ. [خَ بَ] (لخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار. واقع

در چهارده هزارگزی جنوب خاوری حسن‌آباد سوگند کنار رودخانه قمچقای. این

دهکده در تپه‌ماهور واقع است. دارای آب و هوای مناطق سردسیری و ۱۳۰ تن سکنه

تسکرک‌زبانست. آب آن از چشمه و محصولاتش: غلات و لبنیات می‌باشد. اهالی

بکشاورزی و گلهداری گذران می‌کنند و از صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم می‌بافند.

راه آن مارو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خرابه رضی. [خَ بَ یَ] (لخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی

شهرستان مشکین‌شهر. واقع در ۴۸ هزارگزی خاوری مشکین‌شهر و سه هزارگزی شوسه

اردبیل. این ناحیه کوهستانی و معتدل و دارای ۱۲ تن سکنه ترک‌زبانست. آب آن از چشمه

و محصولاتش غلات است و اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران می‌کنند. راه

مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خرابه سرو. [خَ بَ سَ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان لنگا شهرستان شهموار. واقع

در هفت هزارگزی عباس‌آباد. و دارای ده تن سکنه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج سوم).

خرابه شهر. [خَ بَ شَ] (لخ) ناحیتی است از ازنان در مازندران. (از مازندران و استرآباد

رایتو ترجمه فارسی ص ۱۶۸).

خرابه قادرلو. [خَ بَ یَ] (لخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان

مشکین‌شهر. واقع در ۳۴ هزارگزی شمال خاوری مشکین‌شهر و ۱۲ هزارگزی شوسه

گرمی به اردبیل. این ناحیه کوهستانی و معتدل و دارای ۴ تن سکنه ترک‌زبانست. آب

آن از چشمه و محصولاتش غلات و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۴).

خرابه کند. [خَ بَ یَ کَ] (لخ) دهی است از دهستان سرزند بالا بخش سرزند شهرستان

اراک. واقع در سی هزارگزی جنوب باختری آستان و سه هزارگزی راه مارو عمومی. این

ده سردسیر و دارای ۱۸۲ تن سکنه ترک و فارسی زبان است. آب آن از چشمه و قنات.

محصولاتش: غلات، بنشن و انگور می‌باشد. اهالی به کشاورزی و قالیچه‌بافی گذران

می‌کنند. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۲).

خرابه کهل. [خَ بَ کَ هَ] (لخ) دهی است از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان

اردبیل. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری اردبیل در میر شوسه تبریز به اردبیل. این

ناحیه کوهستانی و معتدل و دارای ۸۹ تن سکنه ترک‌زبانست. آب آن از چشمه و

محصولاتش غلات می‌باشد. اهالی بکشاورزی و گلهداری گذران میکنند و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۴.

خرابه محله. [خ پ م ح ل ل] (لخ) دهی است از دهستان اهلرستاق بخش مرکزی شهرستان آمل. واقع در هفده هزارگزی شمال باختری آمل و یک هزارگزی باختر شوسه آمل به محومه آباد. این ده در دشت واقع است با آب و هوای معتدل، مرطوب و مالاریایی و دارای ۱۷۰ تن سکنه می باشد که بزبان مازندرانی و فارسی تکلم میکنند. آب آن از رودخانه هراز و محصولاتش برنج و کتف و مختصری غلات می باشد. اهالی به کشاورزی گذران میکنند و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خرابه مسجد. [خ پ م ج] (لخ) دهی است از دهستان سدنرستاق بخش کردکوی شهرستان گرگان. واقع در ده هزارگزی جنوب خاوری کردکوی و دوهزارگزی جنوب شوسه کردکوی به گرگان. این ناحیه در دامنه کوه واقع با آب و هوای معتدل و مرطوب و ۱۵۵ تن سکنه که مازندرانی و فارسی زیانند. آب آن از رودخانه محلی و محصولاتش: برنج، غلات، حبوبات و توتون سیگار است. اهالی بکشاورزی و گله داری گذران می کنند. از صنایع دستی زنان شال و کرباس می بافند. آنرا راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خرابه مشهد. [خ پ ی م ه] (لخ) نام دهی است از ده های سدنرستاق مازندران. (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمه فارسی ص ۱۶۸).

خرابه میان رود. [خ پ ی] (لخ) ده کوچکی است از دهستان هزاربسی بخش مرکزی شهرستان آمل که دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خرابی. [خ] (حامص) ویرانی. (از ناظم الاطباء):

سه پایه بر فلک زد زین خرابی گذشت از پایه خاک و آبی. نظامی.
به ز خرابی چو دگر کوی نیست جز بخرابی شدن روی نیست. نظامی.
خرابی و بدنامی آید ز جور بزرگان رسد این سخن را بغور. سعدی.
چون نکردهی خرابی آبادان بخرابی چه میشوی شادان.

اوحدی (جام جم).
|| زبان. ضرر. (ناظم الاطباء):
خرابی کند خصم شمشیر زن نه چندانکه دود دل پیرزن. سعدی (بوستان).
- امثال:
بر خرابی صبر کن کز انقلاب دشتها معموره و معمورها صحرا شود. صائب.

خر خرابی می رساند از چشم گاو می بینند.
خر خرابی می کند گوش گاو را می برند.
|| الالبالی گری. بی سامانی. (یادداشت بسخط مؤلف):

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی عاشقی گفت که تو بنده بر آن می داری.
حافظ.
|| بیخودی از مستی. بیخودی از سیاه مستی: دل که ز غمهاست مست بود خراب است عاقبت مستی ای دودیده خرابی است. قطب الدین سرخسی (از لباب الالباب). مگر گشایش حافظ در این خرابی بود که بخشش از لش در می مغان انداخت.

حافظ.
|| تاخت و تاراج. || تباهی و فساد. (از ناظم الاطباء).

خرابی. [خ] (لخ) ابویکر محمد بن صرح بغدادی معروف به خرابی، از روات است. او از محمد بن اسحاق مسیبی و غیره حدیث دارد و ابویکر بن مجاهد و ابوالحسن بن منادی از او روایت دارند. (از معجم البلدان).

خرابی بار آوردن. [خ و د] (مصص مرکب) بی آبرویی بار آوردن. کاری کردن که نتیجه بد بدهد. کاری را بیدی بردن. || پلیدی کردن. (یادداشت بسخط مؤلف).

خرابی بالا آوردن. [خ و د] (مصص مرکب) کثافت کاری کردن. || آلودن بستر یا زیر جامه. (یادداشت بسخط مؤلف). || زیستن در جایی که خلاف ادب است. (یادداشت بسخط مؤلف).

خرابی بصره. [خ ی ب ز ر] (مرکب) کنایه از خرابی جسم که موت باشد. (غیاث اللغات) (آندراج). || خرابی شهر بصره بر اثر جنگ



بعد از خرابی بصره خاتون بخر نشسته.
خرابی خواه. [خ خوا / خا] (نف مرکب) آنکه ویرانی خواهد. آنکه طالب ویرانی است:

آنچه آن خائن خرابی خواه بشکایت نبشته بود بشاه. نظامی.

خرابی زده. [خ ز د / د] (نصف مرکب) کنایه از مفلس. تهیدست. (آندراج):
عشق را نیست خراجی بخرابی زدگان.

سعدی.
خرابی کردن. [خ ک د] (مصص مرکب) ویرانی کردن. (یادداشت بسخط مؤلف):
خرابی کند مرد شمشیر زن نه چندانکه آه دل پیرزن.

سعدی (بوستان).
|| بی تابی کردن. ناشکیب بودن:
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنبد

زینهار ای دوستان جان من و جان شما. حافظ.
|| کثافت کردن. آلودن. نجس کردن شلوار یا بستر یا جز آن. دیدن.
- امثال:
اجل سگ را می رسد، چون بمسجد می رود خرابی می کند.

خرات. [خ] (ع ل) ج خسرو. (از ناظم الاطباء).

خراتان. [خ] (لخ) بصیغه تشبیه نام دو ستاره روشن در دوش اسد که آنها را زبره الاسد گویند.^۱ (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

خراتکین. [خ ت] (ل) نام نوعی از سلاح جنگ باشد که پوشند و دربر کنند. (برهان قاطع) (از آندراج) (از انجمن آرای ناصری). در آندراج و انجمن آرای ناصری آمده است: بقول جهانگیری آنرا خریشته نیز گویند و بقول صاحب فرهنگ شعوری خراتکین آمده است.

خراتین. [خ ت] (لخ) بصیغه تشبیه در حالت نصبی و جری. نام دو ستاره که در حالت رفعی «خراتان» است. رجوع به خراتان در این لغت نامه شود.

خراتین. [خ] (ع ل) آن کرمی باشد که در میان گل نرم متکون باشد و خراطین معرب آن است و اصل آن خرهاتین بوده، یعنی در گل بهم رسیده چه آتین یعنی پیدا شده و آمده باشد. (برهان قاطع) (آندراج).

خراب. [خ] (ع ل) باج. جبا. چنڈا. هز. آنچه راکه پادشاه و حاکم از رعایا گیرند. گفته اند که خراج آن چیزی است که در حاصل مزروعات گیرند و باج آن چیزی است که جهت حق صیانت و حفاظت از سوداگران گیرند. (از ناظم الاطباء). صاحب غیاث اللغات آرد: بفتح اول محصل زمین و باج و آنچه که پادشاهان و حاکم از رعایا بگیرد و به این معنی بکسر خطاست و در بهار عجم نوشته که خراج بفتح آنچه از تحصیل مزروعات ملک از پادشاهان زبردست بدست آید و آنچه حق صیانت و حفاظت از

۱ - (من منازل القمر) و تسمی الزبره و عرف الاسد و الزبرتین و هما کوکبان نیران بینهما فی رای العین مقدار ذراعین و هما معترضان مابین المشرق و المغرب یستندان عندالتوسط المع خطالاستواء و سمیا الخراتان تشبیها بتبین فی السماء و منه خرت البره تحت هذین النجمین تسعة انجم صفار و سمیت الزبره لشعریکون فوق ظهر الاسد مما یلی خاصرته و عدو الجميع احد عشر کوکبا منهاجمان هما الخراتان و التسعة العشر. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۵۸).

سودا گران گرفته شود باج است تم کلامه... خان آرزو در خیابان نوشته که خراج بفتح باج است و در فارسی بکسر شهرت دارد بدانکه طور فارسیان است که مصدر باب مفاعله که بر وزن فعال بود، بفتح اول آنرا بکسر اول خوانند. در بعضی مواقع، چنانکه وقار و دمار و وداع و خراج و رواج که در اصل همه مفتوح الاول هستند، فارسیان همه را بکسر اول خوانند. همچنین حذف تاء مفاعله از اواخر ناقص کنند چنانکه «مدارا» و «موسا» و «محا کا» و «محابا» که در اصل مداراة و موساة و محا کاة و محاباة است و همچنین بعضی الفاظ مضموم الفاء را مفتوح خوانند. چون: صندوق و زبور که بضم است و بفتح شهرت دارد و این نوعی از تفریس است، چنانکه عرب در تعریب تصرفات نمایند. همچنین فارسیان نیز تصرفات دارند در زبانهای دیگر. پس این قسم الفاظ را در فارسی غلط نمی توان گفت اگرچه این قاعده در ظاهر مخالف قول اکثری از علماست، بلکه مخالف بعضی اقوال خود نیز هست؛ اما آنچه بعد تحقیق و تنقیح به ثبوت پیوست نوشته آمد. صاحب آنتندراج می گوید: جناب خیرالمذققین در شرح فرمان معانی باج و خراج که در مکاتبات علامی مذکور است نوشته: خراج چیزی را گویند که از جای حاصل شود و از آنجا برآید اعم از آنکه این تحصیل یا بسبب ملکیت در آن چیز باشد یا بجهت صیانت و محافظت و اعانت آن چیز، پس آنچه پادشاه را از بابت زمین بملکیت پیدا شود، خراج باشد. همچنین آنچه از پادشاهان زبردست بدست آید، نیز خراج بود و آنچه از سودا گران گرفته شود، آنهم خراج است. اما باج پس مخصوص است با آنکه آن حاصل از چیز مملوکه نباشد، بلکه حق صیانت و اعانت است یا چنانکه از سودا گران گیرند و آن حق صیانت بود و بهر حال در خراج این لازم است که حق بشخص غازی رسد، اما زکوة پس آن معروف است و در آن خراج با لفظ دادن و ستدن و فرستادن حقیقت است و بسا لفظ خوردن بمعنی گرفتن و همچنین با لفظ نهادن و کردن. (آنتندراج). باج (از منتهی الارب). سا. (از فرهنگ اسدی). سلفه. (دهار). باژ. ساو. اناو. گزیت. جیباپه. ارتفاع. (یادداشت بخط مؤلف). مالی که از اراضی غمیر عنوه، یعنی اراضی صلح گرفتندی. اصل آن خراگ است (از پهلوی) و در تلمود یهود خرگا آمده است. (یادداشت بخط مؤلف):

نخواهم از تو تا بود ساو و باج
نه بستانم از ملک او من خراج فردوسی.

خراج او از آن بوم برداشتی
زمین کسان خوار نگذاشتی. فردوسی.
نجست از کسی باژ و ساو و خراج
همی رایگان داشت آن گاه و تاج. فردوسی.
پس امیر مسعود روی و معامل و رئیس ترمذ کرد و گفت: صد هزار دم از خراج اسمال برعیت بخشیدم، ایشان را حساب باید کرد. (تاریخ بیهقی). سالار باید با نام وحشت که آنجا رود و غزو کند و خراجها بستاند. (تاریخ بیهقی). و آن سالار بوقت خود بنزو می رود و خراج پیل می ستاند و بر تارک هندوان عاصی می زند. (تاریخ بیهقی). و خراج از همه جهان بفرس آوردندی و هرگز از فرس خراج بهیج جای نبرده اند. (فارستامه ابن بلخی ص ۹۸). در کتاب خراج کی جعفرین خداه کرده است. (فارستامه ابن بلخی ص ۱۷۰). و سیم کافی بستاند. (کلیله و دمنه).
خسرو صاحب خراج بر سر عالم تویی
بنده بدور تو هست شاعر صاحبقران.
خاقانی.
زین پس خراج عیدی نوروزی آورند
از بیضه عراق و ز بیضی عکرش.
خاقانی.
پیشکارانش خراج از هند و چین آورده اند
چاوشانش دست بر چپال و خان افشاندند.
خاقانی.
خراج و معاملاتی که تحصیل کرد و از برای خزان تو کرد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۱۹۶).
در کرم آویز و رهاکن لجاج
از ده ویران که ستاند خراج. نظامی.
شاهی خوهربان خستمت بر تو اکنون
بستان خراج خوبی در ملک کامرانی. عطار.
بستانقان را هر نفس سوزیدنی است
برده ویران خراج و عشر نیست. مولوی.
مخالف خرش برد و سلطان خراج
چه دولت بماند در آن تخت و تاج. سعدی.
کس نیاید بخانه درویش
که خراج زمین و باغ بده. سعدی.
شناسنده باید خداوند تاج
که تاراج را نام نهد خراج. امیر خسرو.
صبر طلب می کنند از دل عاشق
همچو خراجی که بر خراب نویسند.
امیر خسرو.
سخنم را در او رواج نبود
وز خرابی بر او خراج نبود. اوحدی.
دشمنش چون دید بر دل بار غم نالید و گفت.
وای من با این چنین مشکل خراجی بر خراب.
ابن یمن.
خراج صبر مجو از دلم که در عالم
کسی خراج ندیدم که از خراب دهد.
ابن یمن.

دل آن تست ولیکن خراب شد پس از این
خراج غم مطلب گر خدای را دانی.
ابن یمن.
تو خود حافظا سر ز مستی متاب
که سلطان نخواهد خراج از خراب. حافظ.
نماید در جگرم آب و این سه چشمان
هنوز از ده ویران خراج می طلبند. بابافغانی.
خراج مالی بود که رعایا بحکام میدادند بدین
معنی که مطیع و متقاد ایشان می باشند.
(قاموس کتاب مقدس).
- امثال:
خراج از خراب نخواهند، یا خراج بر خراب
نیست:
بر درونم درد عشق و بر دل بام فراق
هر یکی زینها خراجی بر خرابی دیگر است.
ابن یمن.
خراج غم معین کرد سهمت بر دل خبصت
فغان برداشت کای خسرو روا نبود خرابست این.
ابن یمن (امثال و حکم دهخدا).
- خراج اراضی، خراج که بر زمین بستند در
کتاب کشف اصطلاحات فنون در ذیل خراج
آمده: آن از اجرت بندهای و امثال آن حاصل
میشود، ولی بعدها این کلنه بر مالی که سلطان
می ستاند، اطلاق شد و بدین ترتیب خراج
شامل ضریبه و جزیه و مال القیء، گردید.
(چنانکه در ازاهر آمده است) در کتاب غالب
آمده: خراج فقط اختصاص به ضریبه زمین
دارد، چنانکه در مفردات بحث شده است و
خراج اراضی بر دو نوع است: اول: خراج
مقاسمه و آن جزء معینی است از خراج که
امام مقدار آنرا معین میکند، مقدار آن ربع و
ثلث و امثال آن میباشد و چون این مقدار
نصف خراج باشد آن دیگر مافوق طاق است.
دوم: خراج موظف که آنرا خراج وظیفه
و مواظفه نیز میگویند و آن مقدار معینی است
از نقد و طعام که بر حسب تعیین امام منجر
میشود، چنانکه عمر بر سواد عراق نسبت به
جریب صاعی از گندم و جو و یک درهم معین
کرد. بنابر آنچه در جامع الرموز در کتاب
زکوة آمده است و صاحب کتاب فتح القدر
آرد: حقیقت خراج، خراج زمین است، زیرا
وقتی که خراج را یاد کنیم خراج زمین از آن
متبادر بذهن میشود نه جزیه مگر بطور مقید.
چه در ساره جزیه همواره میگویند:
خراج الرأس و همین تقیید علامت مجاز
است. اما در جامع الرموز آمده: جزیه خراج و
خراج الرأس هر دو نامیده شده و این مطلب
صریح است در جواز اطلاق خراج بر جزیه
بدون تقیید.
- خراج الرأس: رجوع به خراج سر و جزیه
شود.
- خراج سر: پول سری و پولی که در

سرشماری از رعایا گیرند. جزیه خراج الراس. (از ناظم الاطباء).
 - خراج مال: مالیات دیوان. (از ناظم الاطباء).
 - خراج مصر: بوسه. (از ناظم الاطباء).
 - خراج مقاسمه. رجوع به خراج اراضی شود.
 - خراج مواظفه. رجوع به خراج اراضی شود.
 - خراج موظف. رجوع به خراج اراضی شود.
 - خراج وظیفه. رجوع به خراج اراضی شود.
خراج. [خ] [ع] [ا] باج. ج. اخرجه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
 - امثال:

الخراج بالضمان؛ این قول پیغمبر است و مقصود آن است که مکسوبه غلام برای مشتری است بدان جهت غلام در ضمان اوست و صورتش آن است که شخصی غلامی خرید کرده مدتی بکار تجارت دارد و بعد از آن در وی عیبی بیند که فروشنده بر وی پنهان کرده. در این صورت مشتری وارد غلام است بر بایع و بایع وارد ثمن بر مشتری و مکسوبه غلام برای مشتری بود اگر هلاک شدی از مال مشتری هلاک شدی. (از ناظم الاطباء).
 خراج‌هایی که دولتهای مسلمان عثمانی و صفویه از زمینها میگرفتند و مورد توجه علنای آن عصر قواره نگرفت و جنبه سیاسی آن که از اختلاف دو دولت ناشی شده بود، موجب بروز اختلافاتی میان علمای شیعه ساکن عراق (عثمانی) و ایران گردید. شیخ کرکی و بحرینی هر یک رساله‌هایی چند بر ضد یکدیگر در این مورد نوشته‌اند که اکثر آنها چاپ شده است. رجوع به حرف خ الذریعه شود.

خراج. [خ] [ع] [فعل] یعنی بیرون کنید و این کلمه را در بازی خرپج گویند. رجوع به خرپج در این لغت‌نامه شود. (از ناظم الاطباء).
خراج. [خ] [ع] [ا] ریش. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ج. خراجات. [ریش هزارچشمه، معرب خورّه. (یادداشت بخط مؤلف). در کشف اصطلاحات الفنون آمده: خراج در اصطلاح جمهور طبیان، آن ورسی است که در جمع مده پیش آید؛ امم از آنکه حاره باشد یا بارده. ولی از پزشکان گروهی بر آنند که خراج مخصوص اورام حاره است که در جمع مده پیش آید نه اورام بارده و علامه را نیز نظیر همین است. مولانا نفیسی میگوید: خراج ورم حار بزرگی است که بداخل موضعی است و به آن ساده و قیح میریزد (چنانکه در بحر البواهر آمده است). و اما مده بنا بر قولی همان قیح و چرک است و بنا بر

قول دیگر بین آن دو فرق است، چنانکه در جای خود گفته شده است. در موجز آمده است: فرق بین خراج با دیبله آن است که دیبله ورسی است که در درون کانون چرکی است و اما خراج علاوه بر اینها حار نیز میباشد. پس اگر با ورم گرمی و ضربان بسیار دیده شد و در زیر انگشتان فرورفتگی حاصل آید آن خراج است و محل ماده نیز بدین طریق شناخته میشود که چون فشار بر ورم وارد آمد شیء متحرکی بوسیله انگشت دیگر که در تحت آن قرار دارد، حس میشود و بجایگاهی خالی میل کند و آماسی و خراجی تولد کند تاریخ بعضوی دیگر اندر آید و بگذرد و پاک شود؛ طبیان هر آماسی را که ریم کند، خراج گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

خراج. [خ] [ع] [ا] نام اسب جریبه بن اشیم است. (منتهی الارب).
خراج. [خ] [ز] [ا] [ع] ص) کسی که بسیار خرج کند. (از ناظم الاطباء). در تداول فارسی آنکه بسیار خرج کند. (یادداشت بخط مؤلف). بسیار خرج کننده. [یادداشت. یا کرم. کریم. (از ناظم الاطباء). [آزیرک. (منتهی الارب).
 منته: راجل خراج ولاج؛ بسیار زیرک و حلیه گر.

خراج آباد. [خ] [ع] [ا] دهسی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. واقع در ۶۷ هزارگزی جنوب سبزواران. سر راه کلاشکرد سبزواران. این ناحیه در جلگه واقع و آب و هوای آن گرمسیری و مالاریایی است. بدانجا ۷۵ تن سکنه زندگی می‌کنند که فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصولاتش غلات و خرماست. اهالی بکشاورزی گذران می‌کنند و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خراج آور. [خ] [و] [ا] (نصف مرکب) آنکه خراج رساند. (از آندراج). آنکه خراج برای حاکم برد. خراج‌دهنده. خراجگزار؛

خراج‌آورش حاکم روم و ری خراجش فرستاد کسری و کی. نظامی.

خواجهات. [خ] [ع] [ا] ج خراج. رجوع به خراج در این لغت‌نامه شود.

خراج الراس. [خ] [ج] [ز] [ا] (مرکب) خراج سرگزیت. (مذهب الاسماء). جزیت. رجوع به خراج رأس در این لغت‌نامه شود.

خراج المقاسمه. [خ] [ج] [ل] [م] [س] [م] [ع] (مرکب) رجوع به «خراج» و «مقاسمه» در این لغت‌نامه شود.

خراج الموظف. [خ] [ج] [ل] [م] [و] [ظ] [ا] [ع] (مرکب) وظیفه‌ای است معین شده بر زمین چنانکه عمریر سواد عراق معین کرد. (تعریفات جرجانی). رجوع به «خراج» در

این لغت‌نامه شود.

خراج حیده. [خ] [ج] [ح] [ی] [ا] (تسریک) وصفی، [مرکب] کنگیرک. گنده‌تاول.

خراج خور. [خ] [خ] [ا] (مرکب) آوازی که از گلوی مردم یا گلو فشرده برآید. (از آندراج). شاید خراخر باشد. رجوع به خراخر در این لغت‌نامه شود.

خراج خواستن. [خ] [خ] [وا] / خات] (مص مرکب) تقاضای خراج کردن. خواستن خراج؛

آتش بیار و خرمن آزادگان بوز تا پادشه خراج نخواست خراب را.

سعدی (بدایع).
خراج خواه. [خ] [خ] [وا] / خا] (نصف مرکب) جایی. (دهاز). خواهنده خراج.

خراج دادن. [خ] [د] [ا] (مص مرکب) آتو. اتاوة. (تاج المصادر بهیقی). پرداختن خراج؛ سلطان روم و روس بمنت دهد خراج.

سعدی.
خراج راس. [خ] [ج] [ز] (ترکیب اضافی، [مرکب] جزیه. سرگزیت. سرانیه. رجوع به خراج الرأس در این لغت‌نامه شود.

خراج جری. [خ] [ج] [ا] [ا] (نصف مرکب) نام قریتی بوده است از فراور علیا بر فرسخی از بخارا. بدین ناحیت جماعتی از قفقان منسوبند که پیرو ابوحنص کیرند. (از معجم البلدان).

خراج زمین. [خ] [ج] [ز] (ترکیب اضافی، [مرکب] ضربه. خراج الارض. رجوع به خراج الموظف در این لغت‌نامه شود.

خراج ستان. [خ] [س] [ا] (نصف مرکب) آنکه خراج ستاند؛
 بتکویی ز چین خراج‌ستان. نظامی.

خراج سر. [خ] [ج] [س] [ا] (ترکیب اضافی، [مرکب] سرانه. خراج رأس. سرگزیت.

خراج صلواتی. [خ] [ص] [ل] [ا] (نصف مرکب) است از دهستان اندیکا بخش زراس. شهرستان اهواز. واقع در ۴۳ هزارگزی شمال قلعه زراس. این ناحیه در جلگه واقع و آب و هوای آن گرمسیریت. دارای ۱۹۰ تن سکنه میباشد که بختیاری و فارسی‌زبانند. آب آن از چشمه و محصولاتش: غلات و برنج است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خراج گرفتن. [خ] [گ] [ر] [ت] (مص مرکب) مالیات اخذ کردن. مالیات ستدن. خراج ستدن. خراج طلبیدن و به دست آوردن.

خراجگزار. [خ] [گ] [ا] (نصف مرکب) مالیات

۱- در تداول فارسی‌زبانان.
 ۲- یا قوت این نام را نامی قبیح ذکر کرده است و آنرا اجمعی میدانند.

ده، آنکه خراج میدهد: مالی عظیم که از مواضمت بود از تکران و خراجگزاران بستند. (تاریخ بیهقی). ابریانکننده و نویسنده فهرست خراجها، مستوفی. اوصفی که فرد یا کشوری در اثر پرداخت خراج بخود میگرد. **خراج گزاردن**. [خ گ د] (مص مرکب) باج دادن. مالیات دادن: خراج اگر نگزارد کسی بطیب نفس بقره ازو بستاند کینه سرهنگی.

سعدی (گلستان). **خراج گزاراری**. [خ گ ا] (حماص مرکب) باج گزاراری. مالیات دهی. **خراج گیر**. [خ] (نف مرکب) عشار. بازان. (بادداشت بخط مؤلف). آنکه خراج گیرد. آنکه اخذ خراج کند.

خراج مصر. [خ ج م] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از قند و شکر و نبات است. اوبسه.

خراج ملک. [خ ج م] (ترکیب اضافی، مرکب) خراج زمین. خراج مملوک. اتاره. رجوع به «خراج الارض» و «خراج زمین» در این لغت نامه شود.

خراجو. [خ ج] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش دهخوارقان شهرستان تبریز. واقع در چهارهزارگزی جنوب این بخش و سه هزارگزی شومۀ تبریز به دهخوارقان. این ناحیه در جلگه واقع است با آب و هوای معتدل و ۷۲ تن سکنۀ ترک زبان. دهکده مزبور از رود آذرشهر مشروب میشود و محصولاتش: غلات، بادام و کنجد می باشد. اهالی بکشاورزی و گلهداری گذران میکنند و راه آن اراپهرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خراجو. [خ ج] (لخ) دهی است از دهستان دیزجروود بخش عجبشیر شهرستان مراغه. واقع در پنج هزارگزی شمال خاوری عجبشیر و سه هزارگزی شمال خاوری شومۀ آذر شهر مراغه. این دهکده در دره واقع است با آب و هوای معتدل و مالاریایی. دارای ۱۶۳ تن سکنه میباشد که ترک زبانند. آب آن از چشمه و محصولاتش: غلات، کشمش، بادام و حبوبات است اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خراجو. [خ ج] (لخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در سی هزارگزی جنوب خاوری مراغه و دو هزارگزی شمال جاده اراپهرو مراغه به قره آغاج و سراسکند. این ناحیه کوهستانی است با آن و هوا معتدل و دارای ۷۶۶ تن سکنه که ترک زبانند. آب آن از رودخانه لیلان و چشمه است و محصولاتش: غلات و چغندر و توتون

و بادام و نخود می باشد. اهالی بکشاورزی گذران می کنند و از صنایع دستی جاجیم می یابند. راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خراجی. [خ] (ص نسبی) منسوب به خراج. مالیاتی. (ناظم الاطباء). اتمام سالی بوده است چون سال شمسی و سال قمری و سال اسکندری و سال جلالی. برای آنکه تطبیقی بین «سال خراجی» و «سال قمری» شود از تاریخ آل سلجوق محمد بن ابراهیم چند مثال آورده میشود: ۱- روز هرمز ماه تیر سنۀ ۵۷۲ خراجی موافق سنۀ ۵۷۹ ه. ق. ۲- سنۀ ۵۶۳ خراجی موافق سنۀ ۵۶۹ ه. ق. ۳- سنۀ ۵۵۱ ه. ق. موافق سنۀ ۵۴۴ خراجی. ۴- در صمیم تموز در ماه خرداد سنۀ ۵۸۶ خراجی موافق شهور سنۀ ۵۹۵ ه. ق. ۵- در ماه تیر سنۀ ۵۷۷ خراجی موافق سنۀ ۵۸۵ ه. ق. ۶- اول ماه رمضان سنۀ ۵۶۰ ه. ق. موافق ماه خرداد سنۀ ۵۹۴ خراجی. در جمادای اولی سنۀ اثین و ستمانه خراجی صاحب عالم عادل فخرالدوله والدين احمد بن سبعت بنده ادام الله علوه را از حضرت شیراز بکرمان فرستادند. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۱۶). در سنۀ سبعین و خسمائۀ خراجی علاوه دیگر حوادث در کرمان قحطی افتاد. (عقدالعلی للموقف الاعلی). چون سنۀ ۵۶۹ به آخر رسید و سنۀ ۵۷۰ خراجی درآمد. (تاریخ آل سلجوق). در ماه اردیبهست سنۀ ۵۵۷ ه. ق. خراجی اتفاق کوفی تمام افتاد. در برج ثور بنیات هایل و سهناک هوا بنشایۀ تاریک شد که ستاره پیدا آمد. (تاریخ آل سلجوق محمد بن ابراهیم). شب نوروز هشتم ماه فروردین سنۀ ۵۹۱ خراجی که وقت

تاریخ میل تیر اعظم است بدرجۀ شرف. (تاریخ آل سلجوق محمد بن ابراهیم). آقای تقی زاده در گاه شماری سنۀ خراجی را به تفصیل تعریف کرده است. رجوع به گاه شماری شود. **خراجی**. [خ] (لخ) ابوسعید احمد بن محمد بن عراق از علمای نجوم و ریاضی بود. وی دنبالۀ کار معتضد را گرفت و ماههای خوارزمی را کیسه کرد. این ابوسعید چون از بند رهایی یافت و از رباط بخارا بدارالملک خویش آمد. از شمارگران پیشگاهش روز اخبار را بیرسید. گفتند: در فلان روز از ماه تموز است. وی از حال کیسه ها آگاهی نداشت. پس خراجی و حمدکی و گروهی دیگر از منجمان را بخواست تا رسم رومی را در عمل کیسه بدو بازگفتند. آنگاه در سال یک هزار و دویست و هفتاد اسکندری در ماههای خوارزمی کیسه بکار داشت و فرمود تا آغاز هر ماهی را در روزی معین از ماههای رومی، وقتها برای کشت و برز هر چیزی تعیین کرد،

تا بیک حال بماند و خلاف نیفتد و پیش از وی چنین نبود که هر گروهی اعتقاد و روش مخالف با دیگر گروهان داشتند و نیز چنان نهاد که شش روز افزونی را در هر سالی که کیسه رومی باشد، خوارزمیان بر ماه اسپندار مجی برافزایند. (از التفهیم فارسی ج هفتم ص ۲۷۲).

خراجی. [خ] (لخ) قسریه ای است در دوفرسنگی بیشتر مشرقی ده بارز. (فارسانمۀ ابن البلیخی).

خراجی. [خ] (لخ) دهی است جزء دهستان کزاز بالا بخش سربند شهرستان اراک واقع در ۹ هزارگزی جنوب خاوری آستانه و چهار هزارگزی راه مالرو عمومی. این ناحیه کوهستانی و سردسیر با ۷۱ تن سکنۀ فارسی زبانست. آب آنجا از چشمه و محصولاتش: غلات، بنشن، انگور و سایر میوجات است. اهالی این ده بکشاورزی و قالیچه بافی گذران میکنند و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خراجی. [خ] (لخ) دهی است از دهستان کیار بخش بروجن شهرستان شهرکرد. واقع در ۴۲ هزارگزی شمال باختری بروجن کنار راه بروجن به شهرکرد. این ناحیه در دامنه کوه واقع و آب و هوایش معتدل و مالاریایی است. بدانجا ۱۲۵ تن سکنۀ فارسی زبان زندگی می کنند. آب آنجا از رودخانه و چشمه و محصولاتش: غلات، پرنج، حبوبات و انگور است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند و از صنایع دستی قالی می یابند. پل خرابی بر روی رودخانه لار و کنار بدان ناحیه می باشد. راه آن نیز فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خراجی. [خ] (لخ) دهی است از دهستان رودان بخش میناب شهرستان بندرعباس. واقع در چهل هزارگزی شمال میناب سبز و فرعی کهنوج - میناب. این ده در جلگه واقع و گرمسیری و دارای ۱۵۰۰ تن سکنۀ فارسی زبانست. آب آن از رودخانه و

۱- بنابر قول صاحب آنتدراج در ذیل «خراج مصر طلب میکند لب» یعنی لب تو در شیرینی بحدی غالب آمده است که از مصری که مشهور بقد و نبات است طلب خراج میکند.

۲- مرحوم دهخدا میگوید: سال خراجی گویا همان سال شمسی بوده که اول آن روز اول بهار است و دلیل بر این مدعی ص ۴۴ کتاب بدایع الازمان چ طهران است: چون هوای سرد سخت دم انفاس زمهریری فروبت و عیار شب شب و روز ریعی بمیزان طبیعی یکی شد و از توده های کافور جو بهای گلاب روان گشت و سنۀ ستین خراجی درآمد ملک ارسلان ...

محصولاتش: خرما و مرکبات میباشد. اهالی به کشاورزی گذران میکنند و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خراجیان. [خ] [اخ] دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج. واقع در یازده هزارگزی شمال روانسر و کنار راه مالرو عمومی روانسر به شاهینی. این ده کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۱۰ تن سکنه است که بزبان کردی و فارسی متکلم اند. آب آن از چشمه و چاه و محصولاش لبنیات، حیویات و غلات دیم است. اهالی پکشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند. و راه آن مالرو است در تابستان به آنجا اتومبیل میتوان برد. گله‌داران این ناحیه احشام خود را در تابستان به مراتع زرینه‌دره شرقی کوه شاهو برای تغلیف می‌برند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خراجی‌سور. [خ] [س] [ا] (سـرکب) خراج‌الراس. خراج سر. سرانه. سرگزیت: که باشد زبون خراجی‌سری

که همسر بود با بلنداختری. نظامی.

خراجیه. [خ] [جی] [ع] [ا] نام نوعی از کتب است که دربارهٔ چگونگی پرداخت خراج و دریافت آن و معامله دربارهٔ آن نوشته شده است چه سئله خراج در قرن یازدهم هجری (بخصوص) مورد بحث مفصلی میان علمای شیعه قرار گرفت، زیرا گروهی از ایشان که ساکن عراق و زیر سلطهٔ عثمانیا بودند صاحب‌نظری بودند مخالف نظر آن گروه دیگر که فرایران میزیستند. رجوع به الذریعه ج ۷ شود.

خراخاه. [خ] [اخ] نام ناحیتی بوده است از رستاق انار طوج‌جات. (از تاریخ قم ص ۱۳۱).

خراخو. [خ] [خ] [ا] (صوت) صدا و آوای را گویند که از گلوی مردم خفته و آن کس را که گلو فشرده باشند برآید. (از برهان قاطع) (از غیث اللغات) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرای ناصری). خرخرخ.

خراد. [خ] [ا] غلیواج. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). زغن.

خراد. [خ] [را] [ا] (خراط). (زمخشری) (ناظم الاطباء). آنکه چوبها را بر چرخ خراشیده هموار کند. چون مأخذ این لفظ در کتب معتبره لغات عرب یافته نشد و ملا نورالدین طهوری در خوان خلیل بلفظ نهاد لفظ خراد را قافیه ساخته است ظاهراً «طاء» خراط را فارسیان بتصرف خود بتای قرشت بدل کرده و بجهت قرب مخرج بدال مبدل نموده‌اند و در صراح نوشته که به اصطلاح شعراء عرب این عمل را اجازه گویند که در یک مصرعه حرف روی طاء مهمله آوردن و در مصرعه دیگر دال آوردن. (غیث اللغات).

خراد. [خ] [را] [ا] نامی بوده است^۱ که ایرانیان قدیم بر پسران خود گذارده‌اند:

چو برزین و چون قارن رزمزن
چو خراد و کشواد لشکرشکن. فردوسی.
و افراد زیر از مشهوران این نامند:^۲

۱- نام مستعاری که اسفندیار بگناه رفتن بنزد ارجاسب بر خود نهاد:

چه نامی بدو گفت خراد نام
جهان‌گرد و بازاری و شادکام. فردوسی.

۲- نام یکی از سرداران اردشیر بابکان و در جنگ با اردوان، اردوان را گرفت و بستزد اردشیر آورد:

گرفتار شد در میان اردوان
بداد از پی تاج شیرین روان

بدست یکی مرد خرادنام
چو بگرفت بردش گرفته لگام. فردوسی.

۳- نام یکی از نجیب‌زادگان ایرانی بعصر قباد پروزه:

گوگرد زرمهر و خراد را
فراهین و بندوی و بهزاد را. فردوسی.

۴- نام سرکردهٔ سپاه ایران بزمان هرمزین انوشیروان در جنگ خزر:

سپه‌دارشان پیش خراد بود
که بافر و اورنگ و باداد بود. فردوسی.

۵- نام یکی از اصیل‌زادگان معاصر یزدگرد آخری:

یکی دینور بود یزدان‌پرست
که هرگز نبردی به بیداد دست

که هرمزد خراد بُد نام او
بدین اندرون بود آرام او. فردوسی.

۶- در برهان قاطع، ناظم الاطباء، انجمن آرای ناصری و آندراج از دو خراد دیگر نام برده شده است که یکی از آنها نام پادشاهی بوده بلفظ **خراد** و دانش مشهور و دیگری نام یکی از پهلوانان معروف ایرانی.

خراد. [خ] [را] [ا] نام قصری بوده است در استخر:

درم داد و آمد بشهر صطخر
بسر بر نهاد آن کشتی تاج فخر

شبتان خراد را باز کرد
بتان را ز گنج درم ساز کرد. فردوسی.

خراد. [خ] [را] [ا] نام آتشکده‌ای بوده است بزمان اردشیر بابکان:

دل شاه از اندیشه آزاد گشت
سوی آذر رام و خراد گشت. فردوسی.

خرادبرزین. [خ] [را] [ب] [ا] نام یکی از پهلوانان دربار کیکاوس:

چو فرهاد و خرادبرزین و گیو
سرافراز بهرام و گسته و نیو. فردوسی.

خرادبرزین. [خ] [را] [ب] [ا] نام یکی از مستشاران هرمزد:

همی بود خرادبرزین سه ماه

همی داشت این رازها را نگاه. فردوسی.
خرادبرزین. [خ] [را] [ب] [ا] (اخ) نام آتشکده‌ای بوده است:

چو بوشند ازو شاه سوگند خورد
بخرادبرزین و خورشید زرد. فردوسی.

خرادمه‌ر. [خ] [را] [م] [ا] (اخ) نام آتشکده‌ای بوده است^۳ بزمان بابک پدر اردشیر:

چو آذرگشپ و چه خرادمه‌ر
فروزان چو ناهید و بهرام و مهر.

فردوسی (از آندراج).
ظاهراً در این نقل شعر فردوسی چه از طریق آندراج و چه از طریق انجمن آرای ناصری

تصرفی شده است. زیرا بنا بر قرینهٔ تشبیه در مصرع دوم باید «خراد» و «مهر» باشد چه بیت اول نیز این حدس را تأیید میکند و اصل شعر چنین است:

چنان دید در خواب کآتش‌پرست
سه آتش فروزان بودی بدست

چو آذرگشپ و چو خراد و مهر
فروزان چو بهرام و ناهید و مهر. فردوسی.

اگر این صحیح باشد دیگر «خرادمه‌ر» یک کلمه نیست، بلکه دو تاست.

خرادی. [خ] [را] [ا] (حاصص) خراطی. (از ناظم الاطباء). لهجهٔ عامیانهٔ کلمه است.

خرادیل. [خ] [ا] (ع ص) بریده، پاره‌پاره. منته: لحم خرادیل؛ گوشت بریدهٔ پاره‌پاره. (از منتهی الارباب):

یفدو فیلحم ضرغامین عشیما
لحم من القوم معفور خرادیل. کعب بن زهیر.

خرادین. [خ] [ا] (اخ) نام یکی از شهرهای آرمیه است که آن به ابتدا شهر بزرگی بوده و بعدها کوچک گردیده است. حقوق دیوانی این شهر پنج هزار و سیصد دینار است. (از نزهة القلوب ج دیرسیاتی ص ۱۱۸).

خرادین. [خ] [ا] (اخ) نام دیهی است از دیهای بخارا. این نام عجمی است.

خرادینی. [خ] [ا] (ص نسبی) منسوب به خرادین. (از معجم البلدان)

خرادینی. [خ] [ا] (اخ) ابوموسی هارون بن احمدین هارون البرازی الحافظ الخرادینی. از روایات است. وی از محمدین ایوب رازی روایت کرد و در ربیع‌الاول ۳۴۳ ه. ق. بخارا

۱- نام یکی از نجیب‌زادگان ایرانی بزمان نوزد.

۲- در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: ظ. همان «خراه» (خوره = فره) است که دالی بآخر آن افزوده‌اند (چنانکه فردا را فراد گویند).

۳- در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: ظ. نام دو آتشکدهٔ بزرگ عهد ساسانی یعنی آذرمهربرزین و آذرخورنغ (فرنیغ) که این دوم را آذرخراد گفته‌اند [درهم آمیخته‌اند].

مرد. (از معجم البلدان).

خَوارِ. [خ] [ع] (ع) ج خَوارِة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به «خَوارِة» در این لغتنامه شود.

خَوارِ. [خَ] [ر] [ا] (ع ص) بسیار روان آواز کن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

خَوارِ. [خَ] [ر] [ا] (ع) نام وادسی از بیابانهای مدینه بنابر قولی. (از معجم البلدان).

خَوارِ. [خَ] [ر] [ا] (ع) نام آبی است بمدینه بروایتی. (از معجم البلدان).

خَوارِ. [خَ] [ر] [ا] (ع) نام محلی است به خیزر بنابر قولی. (از معجم البلدان).

خَوارِ. [خَ] [ر] [ا] (ع) نسام موضعی است بمجاز و گفتهاند که این ناحیه بقرب جُحَفَه بوده است. در حدیث سرایا آمده که ابن اسحاق گفت: در سال اول (بنابر قولی در سال دوم) رسول خدا سعدین ابی وقاص را به هشت طایفه از مهاجران گسیل داشت. او بمقصد عزیمت کرد تا به خراز از سرزمین حجاز رسید و سپس بازگشت بی آنکه کیدی در راه بیند. (از معجم البلدان).

خَوارِ. [خَ] [ر] [ا] (ع) ج خَویت. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

خَوارِ. [خَ] [ر] [ا] (ع) ج خَرق. رجوع به خرق در این لغتنامه شود.

خَوارِ. [خَ] [ر] [ا] (ع) دهی است جزء دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان. واقع در پانزده هزارگزی جنوب باختری سیاهکل. این ناحیه در جلگه واقع و مرطوب و مالاریائی است. بدانجا ۷۶۵ تن سکنه می باشد که گیلکی و فارسی زبانند. آب آن از نهر خراز رود و محصولاش: برنج، چای، لبنیات و عسل است. اهالی بکشاورزی و گلهداری و شالبافی گذران میکنند و راه آن مالز و است. مزراع کوچک بام و بامنگه جزء این ده منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خَوارِ. [خَ] [ر] [ا] (ع) ج خَلاوش. (از ناظم الاطباء). غفل. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خلاوش در این لغتنامه شود.

خَوارِ. [خَ] [ر] [ا] (ع) باد فرنگ که چوبی است مدور و بر آن ریسمان بستند و در کشاکش آرند تا از آن صدا برآید. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ج. خراز. یادفرد و خذروف. (یادداشت بخط مؤلف). || سرخی است بزرگتر از ورکا ک. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ج. خراز. || اص. مؤنث خراز. من: عین خَوارِة؛ چشمه بسیار روان آواز کن. (از منتهی الارب):

من منطق عیونه خَوارِة
واردها قریحه طیاره. (از منظومه سزواری).

خَوارِ. [خَ] [ر] [ا] (ع) آوازی که بسبب گریه

بسیار از گلو برآید. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). || صدای آبی که از جای بلند فروریزد. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

خَوارِ. [خَ] [ر] [ا] (ع) نام ناحیتی بوده است در فارس بر سر راه شیراز و نوبنجان. حمدالله مستوفی آرد: از شیراز تا جویم پنج فرسنگ، از او تا خلار پنج فرسنگ، از او تا خرازه پنج فرسنگ، از او تا گوزاز حساب تیر مردان چهار فرسنگ، از او تا گزگان سه فرسنگ، از او تا نوبنجان سه فرسنگ. (از نزهة القلوب ج لیدن ۱۸۹). این دیه خرازه از بهر آن خرازه گویند کی آبی از کنار این دیه در نشیبی عظیم میافتد و آوازی بلند میدهد و بستاری بانگ آبرای خرابالماء گویند. (از فارستامه ابن بلخی ص ۱۴۳، ۱۴۴).

خَوارِ. [خَ] [ر] [ا] (ع) نام موضعی است بقرب سِلْحون از نواحی کوفه. از این نام در فتوح ذکری شده است. (از معجم البلدان).

خَوارِ. [خَ] [ر] [ا] (ع) ج خَروِب و خَروِها. رجوع به خروب در این لغتنامه شود. || وزنی بوده است. (یادداشت بخط مؤلف). وزنها معادل یک خروب: مقدار الشریة منه [من جوز الکوتل] سته خرابیب. (یادداشت بخط مؤلف).

خَوارِ. [خَ] [ر] [ا] (ع) ج خَویت. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خویت در این لغتنامه شود.

خَوارِ. [خَ] [ر] [ا] (ع ص) دوزنده درز موزه و جز آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء):
ای خردمند نارسیده بدان
گرگ درنده کنی بود خراز.
برای آنکه خرازان گه خرز
کنند از سیلت رویاه درزن. خاقانی.

خَوارِ. [خَ] [ر] [ا] (ع) در تداول فارسی، فروشنده مقرض و قلمتراش و شانه و نوار و عطر و غازه و سپیده و اسباب بزرگ زنانه و امثال آن. (یادداشت بخط مؤلف). || مهره فروش. خرز فروش. معمول فارسی زبانانست و در عرب مهره فروشی خرزنی به تحریک است. (یادداشت بخط مؤلف).

خَوارِ. [خَ] [ر] [ا] (ع) نام کوهی است این کوه را خراز و طراز و جراز هم در نسخ متعدد ضبط کردهاند. (یادداشت بخط مؤلف):
بگذرد زود یکساعت از پول صراط
بجهد باز بیک جشن از کوه خراز.

منوچهری.
قامت کوتاه دارد رفتن شیر دژم
گونه بیمار دارد قوت کوه خراز. منوچهری.

مهرت بود خزینه زر تو از خراز
بهرت بود قمطره عطر و از قمار. منوچهری.

خَوارِ. [خَ] [ر] [ا] (ع) احمدین خراز یکی از

رواست و از ابوالحسن مدائنی تصانیف بسیاری روایت دارد. (از انساب سمعانی).

خَوارِ. [خَ] [ر] [ا] (ع) احمد بن عیسی الخراز صوفی، مکنی به ابوسعید. او را «ماه صوفیان» میگویند (قمرالصوفیه) او تصانیف بسیار در علوم صوفیان دارد و نیز او راست مجاهدات و ریاضات بسیار. جنید بغدادی درباره او گفته است: لو طابنا لله بحقیقه ما علیه الخراز لهلکنا. (از انساب سمعانی). هجویری درباره او گوید: ابوسعیدین احمدین عیسی الخراز از صوفیان بزرگ بود. وی را تصانیف بسیار است و با ذوالنون مصری و بشر حافی و سری سقطی صحبها داشت، او اول کسی بود که صحبت از مقام فنا و بقا کرد. (از کشف المحجوب هجویری ص ۱۸۰).

خَوارِ. [خَ] [ر] [ا] (ع) خالد بن حبان الخراز، مکنی به ابوزید از اهل رقه بود و از گروهی حدیث شنید او مردمان را پند میداد و آنها او را می ستودند. بعضی او را از تفات دانسته و بعضی دیگر از ضعیفان آورده اند. او به سال ۱۹۱ هـ. بنابر قولی درگذشت. (از انساب سمعانی).

خَوارِ. [خَ] [ر] [ا] (ع) عبدالرحمان بن خالد خراز از اهل سپاهان بود و از نعمان بن عبدالسلام حدیث شنید، ولی جز پسرش موسی بن عبدالرحمن کسی از او حدیث نکرد. (از انساب سمعانی).

خَوارِ. [خَ] [ر] [ا] (ع) عبدالله بن عون حلالی الخراز از اهل بغداد بود و از مخالفین انس و بسیاری از بزرگان حدیث شنید و حرث بن ابی اسامة و گروهی از روات از وی روایت دارند. خراز از روات ثقه بود و احمد بن حنبل درباره او گفته است: در او پاسی نیست من او را از قدیم می شناسم. صالح بن محمد او را از ابدال آورده و مرگ او را به سال ۲۲۲ هـ. ق. ذکر کرده است. (از انساب سمعانی).

خَوارِ. [خَ] [ر] [ا] (ع) عییدین الاحمر البصری الخراز، مکنی به ابومالک از راویان است. (از انساب سمعانی).

خَوارِ. [خَ] [ر] [ا] (ع) محمد بن احمد بن عباد الخراز از بغدادیان بود و از هاشم رفاعی و حسن بن عرفه حدیث شنید و در مکه حدیث گفت. (از انساب سمعانی).

خَوارِ. [خَ] [ر] [ا] (ع) محمد بن اسحاق بن اسد خراز، مکنی به ابوجعفر و معروف به زریق از راویانست. اصل او از هرات بود. خطیب میگوید: جز نیکی چیزی درباره او نشنیدم. او شوال سال ۲۸۴ هـ. ق. درگذشت. (از انساب سمعانی).

خَوارِ. [خَ] [ر] [ا] (ع) محمد بن خالد خراز رازی از راویانست. (از انساب سمعانی).

خَوارِ. [خَ] [ر] [ا] (ع) مقاتل بن دالدوز

الخراز (که نام اصلی وی مقاتل بن خبان الخراز رقی است) جد احمد بن یحیی بن خالد بن حیان مقری بود. (از انساب سمعی).
خرازان. [خ] [اخ] نام دیهیمی است از دیه‌های وزوا. (تاریخ قم ص ۱۳۹).

خرازان. [خ] [اخ] دهسی است جزء دهستان تفرش بخش طرخوران شهرستان اراک. واقع در ۹ هزارگزی شمال خاوری طرخوران و ۹ هزارگزی راه مارلو عمومی. این ناحیه کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۷۵ تن سکنه فارسی‌زبان است. آب آن از قنات و محصولاتش: غلات، گردو، بادام و بنشن است. اهالی بکشاوری و گل‌داری گذران می‌کنند و راه آن مارلو است. عده‌ای از آنجا جهت تأمین معاش برای کارگری بظهران می‌روند. مزایح مکان و روازک جزء این ده منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خرازة. [خ ز] [ع امص] مشک‌دوزی. (از منتهی الارب) (از قاموس) (از تاج العروس).
|| موزه‌دوزی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خرازه. [خ ز / ز] [ا] خرزه. آلت تناسل. نزه. (از برهان قاطع) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به خرزه در این لغت‌نامه شود.
هیزان زده بودند صف از بهر خرازه.

سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).
خرازی. [خ ز را] [ص، ا] مهره‌های در رشته کشیده شده. (از ناظم الاطباء).
|| مهره‌فروش. (ملخص اللغات حسن خطیب). امروز فروشنده صابون و عطر و شانه و مقراض و قلمتراش و آینه‌های کوچک و قوطی سیگار و سر سیگار و کش و امثال آنرا خرازی گویند. (یادداشت مؤلف).

خرازیان. [خ ز را] [اخ] نام فرقه‌ای است از صوفیان بر طریقت ابوسعید خراز. نام دیگر این فرقه، خرازیه است. (کشف المحجوب هجویری).

خرازی فروش. [خ ز را ف] [نف مرکب] خرده‌فروش. (از ناظم الاطباء). آنکه فروشنده صابون و عطر و شانه و مقراض و قلم تراش و امثال آن است. (از یادداشت‌های مؤلف). خرازی. آنکه مهره‌های در رشته کشیده را می‌فروشد. (از ناظم الاطباء).

خرازی فروشی. [خ ز را ف] [حامص مرکب] عمل خرازی فروش.

خرازیة. [خ ز را زی] [اخ] نام فرقه‌ای است از متصوفه بر روش ابوسعید خراز. خرازیان. رجوع به خرازیان در این لغت‌نامه شود.

خراس. [خ] [مرکب] آسیای بزرگی را

گویند که آنرا با چارپا گردانند نه با آب. (از برهان قاطع)^۱ (از ناظم الاطباء). آسیای بزرگ که به خر و ستورش گردانند. (از شرفنامه منیری). آسیای بزرگ و اس که با خر گردانند. (از آندراج). نوعی از آسیا که خریا گاو می‌گرداند و جواز روغنگران که بدان از کنجد و غیره روغن گیرند. (از غیث اللغات). خانه‌ای که در او بجهارپایان چیزی بسنگ آس کنند و آن سنگ را گروهی سنگ خراس گویند. (یادداشت بخت مؤلف):

خراس و آخر و خنبه بردند
نبود از چنگشان بس چیز پنهان.

کسائی مروزی.
وانگهی پیداست چون زو فایده جمله تراست
کاین خراس از بهر تو گردد چنین بی حد و مر.
ناصر خسرو.
نگه کن ~~کجیکه~~ که در دست این و آن چو خراس
بچند گونه بدیدید بر خراسان را.

ناصر خسرو.
به خراسی کشید هر یک شان
که سزاوارتر ز خریخراس. ناصر خسرو.
خویشتن‌بینی از نهاد و قیاس
گرد خود گشته همچو گاو خراس. سنائی.
اعتماد تو در همه احوال
بر خدا به که بر خراس و جوال. سنائی.
آنکه از ملکش خراسی دیده باشی پیش نه
گسروی بر بام این سقف بدین
پهنآوری. انوری.

مانیم در این گنبد دیرینه‌اناس
جوینده رخنه‌ای چو مور اندر طاس
آگاهانه از منزل امید و هراس
سرگشته و چشم‌سته چون گاو خراس.

انوری.
ری ~~خج~~ است و خراسان شده ایوان ارم
در ~~کج~~ که به ایوان شدن نگذارند.

خاقانی.
فرضه عقلمان و نیل از شط مفلحان دگر
هست خراسی پارگین از سمت مزوری.
خاقانی.

آسیمه‌سر چو گاو خراسم که چشم‌بند
نگذاردم که چشم بروغن درآورم. خاقانی.
کعبه روغخانه دان و روز و شب گاو خراس
گاو پسه گرد روغخانه گردان آمده.

خاقانی.
فوجی مردم که با او مانده بودند چون گاو
خراس گرد خویش می‌آمد و سرگردان... تردد
می‌کرد. (ترجمه تاریخ یعنی).

چو گاوی در خراس افکنده پویان
همه ره دانه‌ریز و دانه‌جویان. نظامی.
هفت سالم درین خراس افکنند
در دو پایم کلید و داس افکنند. نظامی.
بکوفه درآمد خراسی دید که اشتر را بسته بود،

گفت: این اشتر را روزی چند کرا دهید گفتند: دو درم. شیخ گفت: اشتر را بکشاید و مرا دریندید و تا نماز شام یکی درم دهید اشتر را بکشادند و شیخ را در خراس بستند. (تذکره الاریاء عطار).

خراسی دید روزی دیر خسته
که می‌گردند و اشتر چشم‌بسته.

عطار (اسرارنامه).
مانم به چشم بسته به گاو خراس لیک
هستم ز آب دیده چو خر مانده در خلاب.
کمال‌الدین اسماعیل.

آفتاب و ماه دو گاو خراس
گردمی‌گردند و میدارند پاس. مولوی.
آن خراسی می‌دود قصدش خلاص
تا بیاید از خشب یکدم مناص.

مولوی (مثنوی).
پیش شهر عقل کلی این حواس
چون خران چشم‌بسته در خراس.
مولوی (مثنوی).

چرخ است خراس آسیارو
چه کهنه چه نو در آسیا جو. دهلوی.
|| آسمان. نه فلک:

ای خداوند این کبود خراس
بر تو از بنده صدهزار سپاس. ناصر خسرو.
بخواه جام که سر چرب کرد خصم ترا
بشیشه‌ی تھی این آبگینه رنگ خراس.

سید حسن غزنوی.
ز نه خراس برون شو به کوی هشت صفت
که هشت حاصل این هشت، هشت باغ
بقا. خاقانی.

چه باید درین هفت چشمه خراس
ز بهر جوی چند بردن سپاس. نظامی.
- خراس خراب؛ کنایه از آسمان. (ناظم
الاطباء):

یک خروش خروس صبح گرم
زین خراس خراب نشنیدم. خاقانی.
بمقطع خرد و مقطع نفس که در او
خلاص جان خواص است از این خراس خراب.

خاقانی.
- خراس خسیان؛ کنایه از آسمان. (ناظم
الاطباء):
مرا بدبخشا تو گرگزیم از اخلاص
کزین خراس خسیان دهی خلاص مرا.

خاقانی.
خراس. [خ] [ع] [ا] زاج سور. طعام ولادت.
خرس. (یادداشت بخت مؤلف). رجوع به
خرس در این لغت‌نامه شود.

خراس. [خ ز را] [ع ص] خم فروش.

۱ - در حاشیه برهان قاطع آمده است: این کلمه
از: خر، بزرگ + آس (م. ه). لغتاً آسی که به آخر
گردانند.

خم‌گر. (منتهی الارب) (اقرب السوارد) (از تاج العروس).

خراس. (بخ) مولای عتبه بن غزوان و از مهاجران و بدری بود. (از تاریخ گزیده چ لیدن ص ۲۲۴).

خراس. (بخ) ده کوچکی است از دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین. این ده در نود هزار گزی شمال ضیاء آباد و ۱۸ هزار گزی راه عمومی واقع است. به آنجا ۵۵ تن سکنه از طایفه غیاثوند زندگی می‌کنند که در زمستان به ارس آباد می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خراسان. [خ] (۱) مشرق است که در مقابل مغرب باشد. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرای ناصری) (از آندراج) (مفاتیح):

از خراسان بر ده طاووس و ش سوی خاور می‌خرامد شاد و خوش. رودکی.
مهر دیدم بامدادان چون شتافت از خراسان سوی خاور می‌شتافت. رودکی.
|| خورشید. (از شرفنامه منیری):
اگر بر جناب نه جامی گرفت خور آسان خراسان کجا می‌گرفت.

خراسان. [خ] (بخ) در اساطیر قدیم ما نام شهرها را غالباً نام شخص سازنده آن می‌شمردند و مستوفی آرد: خراسان پسر عالم و عالم پسر سام است و عراق پسر خراسان می‌باشد. (از تاریخ گزیده چ لیدن ص ۲۷).

خراسان. [خ] (بخ) خراسان در زبان قدیم^۱ فارسی یعنی خاور زمین است. این اسم در اوائل قرون وسطی بطور کلی بر تمام ایالات اسلامی که در سمت خاور کویر لوت تا کوه‌های هند واقع بودند، اطلاق می‌گردید و به این ترتیب تمام بلاد ماوراءالنهر را در شمال خاوری به استثنای سیستان و قهستان در جنوب شامل می‌شد. حدود خارجی خراسان در آسیای وسطی بیابان چین و پامیر و از سمت هند جبال هندوکش بود.^۲ ولی بعدها این حدود هم دقیقتر و هم کوچکتر گردید تا آنجا می‌توان گفت خراسان که یکی از ایالات ایران در قرون وسطی بود از سمت شمال خاوری از رود جیحون به آنطرف را شامل نمی‌شد ولی همچنان تمام ارتفاعات ماورای هرات را که اکنون قسم شمال باختری افغانستان است، در برداشت. مع الوصف بلادی که در منطقه علیای رود جیحون، یعنی در ناحیه پامیر واقع بودند؛ در نزد اعراب قرون وسطی جزء خراسان، یعنی داخل در حدود آن ایالت محسوب می‌شدند. ایالت خراسان در دوره اعراب، یعنی در قرون وسطی به چهار قسمت (چهار ربع) تقسیم می‌گردید و هر ربعی بنام یکی از چهار شهر

بزرگی که در زمانهای مختلف کرسی آن ربع یا کرسی تمام ایالت واقع گردیدند و عبارت بودند از: نیشابور، مرو، هرات و بلخ. پس از فتوحات اول اسلامی، کرسی ایالت خراسان مرو و بلخ بود. ولی بعدها اسرای سلسله طاهریان مرکز فرمانروایی خود را بناحیه باختر برده؛ نیشابور را که شهر مهمی در غربی‌ترین قسمتهای چهارگانه بود، مرکز امارت خویش قرار دادند. (از سرزمینهای خلافت شرقی ترجمه فارسی ص ۴۰۸، ۴۰۹). آنچه در فوق گذشت وضع خراسان بگذشته بوده است و اما پس از جنگ هرات بسال ۱۲۴۹ ه. ق. خراسان به دو قسمت تجزیه شد، قسمتی که در مغرب هریرود واقع بود؛ جزء ایران و قسمت دیگر به افغانستان ضمیمه گردید و یکی از چهار ایالت ایران نام

۱- در حاشیه برهان آمده: در «پهلوی» xvarāsān (مشرق) «میا ۱۳۹: ۲»:
خوشا جایا بروبوم خراسان
دور باش و جهان را می خور آسان
زبان پهلوی هر کو شناسد
خراسان آن بود کز وی خور آسد
خور آسان را بود معنی خور آیان
کجا از وی خور آید سوی ایران.

(ویس و رامین ص ۱۷۱).
و رجوع شود به: (اساس فقه اللغة ایرانی ۲: ۱ ص ۱۷۶). «خراسان، تفسیره المشرق»، «مفتاح العلوم خوارزمی ص ۸۷۲. (از حاشیه برهان ج معین). در معجم البلدان تعابیر لغوی چندی برای آن شده است که چون جنبه علمی ندارد، از آن می‌گذریم.

۲- یاقوت، خراسان را از لحاظ جغرافیایی چنین توصیف کرده است: خراسان بلاد وسیعی است که در حد آن حدود عراق از اذوار قصه جوین و بیهق است و آخرین حدش از حدود هند و طخارستان و غزنه و سجستان و کرمان می‌باشد. البته این نواحی جزء خراسان نیستند، بلکه از اطراف حدود آن می‌باشند. خراسان مشتمل بر شهرهای بزرگی است که از آن جمله است: نیشابور، هرات، مرو (مرو قصبه آن بوده است)، بلخ، طالقان، نسا، ابیورد و سرخس و آنچه از شهرهای زیر نهر جیحون می‌باشد. پاره‌ای از مردم اعمال خوارزم را از شهرهای خراسان می‌آورند و حتی ماوراءالنهر را جزء آن می‌دانند، ولی حقیقت چنین نیست. یاقوت از قول بلاذری می‌آورد که خراسان چهار ربع بوده بدین قرار: ربع اول ایران‌شهر و آن نیشابور، قهستان، طبان، هرات، بوشنج، بادغیس و طوس که اسم آن طابران است، ربع دوم مرو شاهجهان، سرخس، نسا و ابیورد، مروالرو، طالقان، خوارزم و آمل که هر دو شهر

مزبور بر نهر قرار داشته‌اند، ربع سوم در غرب نهر جیحون است و بین آنجا تا نهر هشت فرسخ راه است و شهرهای فاریاب، جوزجان، طخارستان علیا، خست، اندرابه، بامیان، بغلان، والج (شهر مزاحم بن بسطام)، رستاق بیل و بدخشان (مدخل مسافران تبت) است و از اندرابه مردمان بکابل می‌روند و ترمذ و آن در شرق بلخ است و صغانیان، طخارستان سفلی خلم و سمنجان، ربع چهارم ماوراءالنهر بخاری، شاس (چاچ)، طرازبند، صغد، هوکش، نسف، رویستان، اشروسه، سیام قلعه المعنق، فرغانه و سمرقند. یاقوت می‌گوید: این قول صحیح نیست و صحیح همان است که در اول گذشت. آنچه بلاذری آورده از مضمومات والی خراسانست. خراسان به سال ۳۱۰ ه. ق. در ایام عثمان سرکردگی عبدالقاسم بن عامر بن کرزیز گشوده شد و اراضی اغلب این ناحیه مفتوح العنوة است. خراسانیان به ابتدای گشودن مسلمین از بهترین مسلمانان بودند و بطوع در بعضی از بلاد گردن به اسلام گذاشتند و تا زمان ابومسلم خراسانی بر این رفتار باقی بودند تا آنکه ابومسلم خراسانی قیام کرد و آنان از پیروان او گشتند. درباره خراسان در حدیث است. یکی از آن در را شریک بن عبدالله نقل کرده: «خراسان کثاته الله اذا غضب علی قوم رماهم بهم» و دیگر آن است: «ما خرجت من خراسان رابة فی جاهلیة و الاسلام فردت حتی تبلغ متهاها. (از معجم البلدان). برای اطلاع از نام امرای عربی که بر خراسان تا دوره طاهریان حکم راندند، به زین الاخبار گردیزی چ سعید نفیسی رجوع شود. حمدالله مستوفی درباره حدود خراسان چنین می‌آورد: در او چند شهر است، حدودش تا بابولایات قهستان، قوس، مازندران و مغازه خوارزم پیوسته است. حقوق دیوانیش در زمان سابق داخل ایران بودی. در عهد طاهریان قریب هزار تومان بوده است. اما در زمان دولت مغول چون اکثر اوقات وزراء و کتاب دیوان اعلی خراسانی بوده‌اند، خراسان، قهستان، قوس، مازندران و طبرستان را مملکتی علیحده گرفته‌اند و حاشا جداگانه کمتر چیزی بر پادشاهان عرض می‌کرده و بدین حیل هر سال بمدد خرج لشکریان خراسان بیست تومان از این ولایت می‌ستداند؛ تا در عهد سلطان ابوسعید وزیر خواجه غیاث‌الدین محمد رشیدی طاب ثراه بر این حال اطلاع یافت، دیگر وجوهی از این ولایات بدیشان نداد و بر آن بود که آن مملکت را اموال معین گردانیده و اخراجات مقرری ولایات و اقطاع لشکرها و دیگر مصالح آنجایی را وضع کرده مابقی را بوجه خزانه عامه داخل محاسبان این ولایات گرداند، زمان امانش نداد و بر آن قرار نماند. (از نزهة القلوب چ لندن ص ۱۴۷).

گرفت و ایالت خراسان (یعنی خراسان واقع در غرب هریرود) بحدود زیر است: شمال: ماوراءالنهر و قسمتهایی که از آن جدا شده است، مشرق: عراق عجم و استرآباد، طول آن از شمال بجنوب ۸۰۰ و از مشرق بمغرب ۲۸۰ کیلومتر و مساحت آن قریب ۲۲۰۰۰۰ کیلومتر میباشد (قدری بزرگتر از انگلستان). زمین خراسان عموماً کوهستانی و ارتفاع کوههای آن در شمال و مشرق بیشتر و امتداد آنها عموماً از شمال غربی بجنوب شرقی است و دره‌های پر آب و حاصلخیز بین این رشته‌ها قرار گرفت که در هر یک از آنها مراکز پرجمعیتی پی‌درپی دیده میشود و این مراکز سابقاً آبادتر و پرجمعیت‌تر بوده است و نیز کوههایی که در شمال واقع شده، پوشیده از جنگل بوده و بقایای آن جنگلها هنوز دیده میشود. در مغرب خراسان، کویر نمک و در جنوب کویر لوت واقع است. دره‌هایی که در این ایالت واقع شده از شمال بجنوب بدین قرارند: ۱- دره قوچان، شیروان و بجنورد. ۲- دره سیزوار، نیشابور و مشهد. ۳- دره قاینات و بیرجند. رودهای مهمی مانند اترک و گرگان و کشف‌رود و رود ابریشم (قراسو) در آن جاری و قسمتی از آنها بمصرف زراعت می‌رسد. کرسی آن مشهد و شهرهای آن: سرخس، دره گز، قوچان، بجنورد، نیشابور، جوین، سبزوار، اسفراین، جام، باخزر، خواف، تربت‌حیدریه، تربتیز، فردوس، گلشن (طیلس)، قاینات، شاهرود، سمنان و دامغان است. (از جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۱۷۹، ۲۱۰). صاحب حدود العالم آرد: خراسان ناحیت مشرق وی هندوستانست و جنوب وی بعضی از حدود خراسانست و بعضی بیابان کرکس کوه و مغرب وی نواحی گرگان است و حدود غور و شمال رود جیحون است و این ناحیتی است بزرگ با خواسته بسیار و نعمتی فراخ و نزدیک میانه آبادانی جهان است و اندر وی معدنهای زرت و سیم و گوهرهای کمی از کوه خیزد و از این ناحیت اسب خیزد و مردمان جنگی و در ترکستانست و از او جامه بسیار خیزد زر و سیم و پیروزه و داروها و این ناحیتی است با هوای درست و مردمان با ترکیب قوی و تن‌درست و پادشای خراسان اندر قدیم جدا بودی و پادشای ماوراءالنهر جدا و اکنون هر دو یکی است و امیر خراسان بیخارا نشیند و از آل‌سامانست و از فرزندان بهرام چوبین و ایشان را «ملک مشرق» خوانند و اندر همه خراسان عمال او باشند و اندر حدهای خراسان پادشاهانند و ایشان را «ملوک اطراف» خوانند. (از حدود العالم ج دانشگاه ص ۸۸، ۸۹):

خدایگان خراسان و آفتاب کمال که وقف کرد بر او ذوالجلال عز و جلال. عنصری. از همه شاهان چنین لشکر که آورد و که برد از عراق اندر خراسان و خراسان در عراق. منوچهری. سلام کن ز من ای یاد مر خراسان را. ناصر خسرو. خاک خراسان که بود جای ادب معدن دیوان نا کس اکتون شد. ناصر خسرو. بنام بتو ای علم قدیر. ناصر خسرو. ز اهل خراسان صغیر و کبیر. ناصر خسرو. قد ذکر نافی کتاب قنون المعارف... مذهب الیه الفرس و البسط فی قسمة المعمور من الارض و نسیم مشارق الارض و ما قارب و ذلك من مملکتها خراسان و خر الشمس فاضاً قوياً مواضع المطلاع لیها. (التنبیه الاشراف سعودی). رهرود مقصد امکان بخراسان یابم تشنه‌ام مشرب احسان بخراسان یابم. خاقانی. چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند عندلیب بگلستان شدنم نگذارند. خاقانی. آن کعبه وفا که خراسانش نام بود اکنون بیای پیل حوادث خراب شد. خاقانی. عجاج هندوستان و تحفه‌های چسبن و پوستینهای خراسانی. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۳). | نام پرده‌ای بوده است از پرده‌های موسیقی: آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین گرنغمه کند ورن کند دل بفریبد در پرده عشاق و خراسان و حجازست از حنجره مطرب مکروه نزیبد. سندی (گلستان): **خراسان**: [خ] [خ] (بخ) دهی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری نجف‌آباد کنار راه مارو نجف‌آباد به شیرکش. این ناحیه کوهستانی و سردسیر و دارای ۹۵ تن سکنه کرد و فارسی‌زبانست. آب آن از چشمه و محصولاتش: غلات و لبنیات می‌باشد. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند و از صنایع دستی زنان قالیچه، گلیم و جاجیم می‌بافتند. راه آن سالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). **خراسان پشته**: [خ پ ت] [خ] دهی است جزء بلوک طاروش دهستان اشکور پائین بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب رودسر و ۵ هزارگزی شوک. این ناحیه کوهستانی و سردسیر و معتدل و دارای شصت تن سکنه گیلکی و فارسی‌زبانست. آب آن از چشمه محلی و

محصولاتش: غلات، ارزن و لبنیات است. اهالی بکشاورزی گذران می‌کنند و راه آن مارو و صعب‌العبور می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). **خراسانگیر**: [خ] (نف مرکب) فاتح خراسان. مالک خراسان: ابو جعفر محمد کز سر جود خراسانگیر خواهد شد چو محمود. نظامی. **خراسانلو**: [خ ل] (لخ) دهی است جزه بخش ابهررود شهرستان زنجان. واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری ابهر و شش هزارگزی شوشه قزوین - زنجان. این ناحیه در دامنه کوه واقع و سردسیر و دارای ۵۵۱ تن سکنه ترک و فارسی‌زبانست. آب آن از زه‌آب‌رود و محصولاتش: غلات، انگور و زردآلو است. اهالی بکشاورزی، قالیچه، گلیم و جاجیم بافی گذران می‌کنند. راه آنجا مارو و از قوه‌خانه صائین‌قلعه واقع در سر راه شوشه قزوین - زنجان می‌توان اتومبیل به آنجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). **خراسانلو**: [خ ل] (لخ) دهسی است از دهستان سراسکند شهرستان تبریز. واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب سراسکند در مسیر راه آهن میانه مراغه. این دهکده، کوهستانی و معتدل و دارای ۵۶۷ تن سکنه می‌باشد که ترک‌زبانند. آب آن از چشمه و محصولاتش: غلات و حیواناتست. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند و راه آن مارو است. دارای بیمارستان و راه آهن می‌باشد و در نزدیک آبادی قلعه خرابه‌ای است بنام ذوهنگ یا ضحاک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). **خراسانه**: [خ ن] (لخ) دهسی است از دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۱۹ هزارگزی باختر شوشه بوگان به میاندوآب. این ناحیه کوهستانی و مالاریایی و دارای ۶۲ تن سکنه می‌باشد که کردزبانند. آب آنجا از چشمه و محصولاتش: غلات، حبوبات، توتون و چغندر است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند و از صنایع دستی جاجیم می‌بافتند و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). **خراسانی**: [خ] (ص نسبی) (ل) منسوب به خراسان، که مشتمل بر بلاد کشیره می‌باشد. بقیده اهل عراق از ری تا مطلع شمس داخل خراسانست. (از انساب سمرانی) (منتهی الارب): بازارگانی خراسانیم به رنج اندرون بی تن آسانیم. فردوسی. - طین خراسانی: قسمی خاک که از خراسان آرد. (یادداشت بظ موف). **خراسان**: [خ پ ت] [خ] دهی است

|| قسمی کاغذ که از کتان کردند. (ابن ندیم).
|| نام طعمای است. (غیث اللغات) (از آندراج). || بختی. قسمی شتر است. (یادداشت مؤلف). || دستبو. رجوع به دستبویه شود. (یادداشت بخط مؤلف). در تداول امروز، نوعی خربزه.

خراسانی. [خ'] [اِخ] اصرمین حوشب همدانی خراسانی از روایت است. او از زیاد بن سعد و جز او روایت دارد و از او حسن بن ربیع. خراسانی از ضایع کنندگان حدیث است و دارمی میگوید: از یحیی بن معین حال اصرمین را در حدیث پرسیدم، او گفت: اصرمین حوشب کذابت و خبیث. (از انساب سمعی).

خراسانی. [خ'] [اِخ] شمس الدین خراسانی از نویندگانست. رجوع به قوهستانی شود. (از معجم المطبوعات).

خراسانی. [خ'] [اِخ] سلیمان بن یسار خراسانی، مکنی به ابویوب از بزرگان بود و بشام و مصر می‌گشت. او از ثقاتی چون ابن عیینه و جز او احادیثی دارد و البته احادیث بسیاری را نقل از این دو اثبات می‌کند که نمی‌توان به آنها احتجاج کرد. ابوعبدالله بقار به رمله از وی حدیث کرد. (انساب سمعی).

خراسانی. [خ'] [اِخ] عبدالله بن مروان خراسانی، مکنی به ابوشیخ. وی از گروهی چون ابن ابی‌ذیب حدیث کرد و سلیمان بن عبدالرحمان از وی حدیث دارد. (از انساب سمعی).

خراسانی. [خ'] [اِخ] عطاء بن ابومسلم خراسانی، مکنی به ابویوب بعضی او را ابومسود گفته‌اند. از او روایتست. اسم پدر او را بعضی عبدالله و بعضی میسره آورده‌اند. او از سعید بن مسیب و زهری حدیث شنید و علت این که وی را خراسانی می‌گویند آن است که دیرزمانی در خراسان زندگی کرد. مرگ او به سال ۱۳۴ ه. ق. در اربحا روی داد و نش او را به بیت‌المقدس بردند و بدانجا بگور سپردند. او از بهترین بندگان خدا بود، ولی به احادیث او چندان اعتماد نیست. (از انساب سمعی).

خراسانی. [خ'] [اِخ] مقاتل بن سلیمان خراسانی مولای ازد. اصل او از بلخ بود و سپس بصره رفت و بدانجا درگذشت. او علم قرآنی که موافق کتاب یهودان بود از یهودان فرا گرفت و نیز او از مشیبان بود و خدا را به مخلوق خدا تشبیه میکرد. ابوحنیفه به ابویوسف قاضی گفت: «یا یوسف احذر صفین من خراسان»؛ الجهیه و المقاتلیه. (از انساب سمعی).

خراسانی. [خ'] [اِخ] نهشل بن سعید بن وردان، مکنی به ابوعبدالله. از اهل نیشابور

بود. ولی اصل او از بصریان بوده است. از او داوود بن ابی‌هند و ضحاک بن مزاحم حدیث دارد و محمد بن معاویه نیشابوری از او نقل حدیث می‌کند. خراسانی احادیث بسیاری به ثقات نسبت می‌دهد که از احادیث آنان نیست. اسحاق بن ابراهیم او را از کاذبان می‌آورد. (از انساب سمعی).

خراسانی محله. [خ] م ح ل / ل / ل [اِخ] مرکز بلوک ساسی کلوم است در ناحیه بارفروش. (یادداشت بخط مؤلف). در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده: دهی است از دهستان ساسی کلوم بخش مرکزی شهرستان بابل، واقع در ۸۵۰۰ گزی جنوب باختری بابل و یک‌هزارگزی جنوب شوسه بابل به آمل این ناحیه در دشت واقع و آب و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریایی و دارای ۷۱۰ تن سکنه است که مازندرانی و فارسی زیانند. آب آن از چاه ارتزین و گلارود و محصولاتش: پنبه، غلات، صیفی، برنج، لبنیات و مخصری ابریشم است. اهالی بکشاورزی و گلهداری گذران میکنند و راه آن مالرو مییابد. عده‌ای از گلهداران آن ناحیه، تابستان به بیلاق بندپی می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خراس بان. [خ] [اِ م ر ک ب] مسالک و خداوند خراس. (ناظم الاطباء): همچنانکه گردون‌کشان و خراس بانان جایگاه گردش چوب گردون را و میل خراس را بیروغن چرب کنند تا حرکت آن به نرمی بود. (ذخیره خوارزمشاهی).

خراس خراب. [خ] س خ [اِ م ر ک ب] کنایه از آسمان است. (از برهان قاطع). نه فلک. رجوع به ترکیبات خراس در این لغت‌نامه

خراس خسیسان. [خ] س خ [اِ م ر ک ب] کنایه از آسمان است. (از برهان قاطع). خراس خراب. رجوع به ترکیبات خراس در این لغت‌نامه شود.

خراسکان. [خ] [اِخ] قریه‌ای بوده است از قرای اصفهان. (از انساب سمعی).

خراسکانی. [خ] [ص ن س ب] منسوب به خراسکان که قریه‌ای است از قرای اصفهان. (از انساب سمعی).

خراسکانی. [خ] ن س ی [اِخ] احمد بن مفضل مؤدب خراسکانی اصفهانی، مکنی به ابوجعفر. از روایان است. از حبان بن بشر روایت کرد و ابوبکر محمد بن ابراهیم مقری اصفهانی از وی روایت دارد. (از معجم البلدان) (از انساب سمعی).

خراس میس. [خ] [اِخ] در «ارائه ایک تس» است و «ارته ایک تس» فرماندهی «ما کرون» ها و «موسی نک» ها را داشت و

«ما کرون» ها و «موسی نک» ها در طرف شمال شرقی آسیای صغیر میزیستند و جزء قشون ایرانیان بزمان خشایار شاه بودند. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۷۳۶).

خراسنی. [خ] س [ص ن س ب] منسوب بخراسان. (از معجم البلدان) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

خراسویه. [خ] ی [اِخ] دختر جستان بن وهودان و مادر مرزبان. (یادداشت بخط مؤلف).

خراسویه. [خ] ی [اِخ] مسادر ملک ابومنصور: و مادر ملک ابومنصور زنی مطربه بود خراسویه نام و همانا پراکنده میزیست. (از فارسنامه ابن بلخی). و فضلیه این خراسویه مادر ملک ابومنصور بگرفت و در گرمابه گرم کردی آب تا در آنجا هلاک شد. (از فارسنامه ابن بلخی).

خراسی. [خ] ی ی [ص ن س ب] منسوب است بخراسان. خراسانی. (از منتهی الارب) (از معجم البلدان) (از ناظم الاطباء).

خراس. [خ] [اِ] هر چیز شکافته و دریده. || تلفظ. (از ناظم الاطباء). || اریش. (ناظم الاطباء). اثر جرح. خدش. خدش. اثر خراشیدن بر چیزی. (یادداشت بخط مؤلف):

مثال گوید چندین زکودم زلفم چسان نالم کاندل دل من است خراس.

منجیک. || خراب و نابکار و بی‌فایده و از کار افتاده و سقط‌شده و رخنه کرده. (از برهان قاطع). (از ناظم الاطباء) (از آندراج). اثر تراشه و تراش و خراس را نیز گویند و بتازیش سقط نامند. (از شرفنامه منیری). آخال. آشغال:

برون فکند بجاروب لاتذر گردون عدوش راز در خانه جهان چو خراس.

شمس فخری. || میوه خفزه و پوسیده. (از ناظم الاطباء) (از برهان قاطع). || میوه نیمه‌خورده. (یادداشت بخط مؤلف). || هر چیز پوست‌کنده شده. هرچه پوستش رفته باشد. هر چیز که سطح بیرونی آن غشاء خود را از دست داده باشد. || فرومایه. || حک و محو. (از ناظم الاطباء). || شکاف به ناخن و خار و جز آن. (از ناظم الاطباء) (از شرفنامه منیری). || نفخ خراشنده. (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء). نفوذ کننده. نافذ. (از ناظم الاطباء).

- آسمان خراس: نفوذ کننده در آسمان. نام است مر ساختمانهای بسیار بلند و یا ارتفاع را.

- جان خراس: نفوذ کننده در جان. گذرنده در جان. کنایه از امور نامطلوب و نامطوبوع.

- جگر خراس: نفوذ کننده در جگر. گذرنده در جگر. کنایه از امر ناملازم:

از دست بندگان تو هر لحظه می چکد در حلق دشمنان تو آبی جگر خراش.
سپاهانی (از شرفنامه منیری).
- دل خراش؛ نفوذ کننده در دل. کنایه از امر نامطبوع و ناموزون. رنج دهند.
- روح خراش؛ گذرنده در روح. نفوذ کننده در روح. جان خراش. کنایه از امر ناملازم و نامطبوع.
- سامعه خراش؛ ناراحت کننده گوش. رنج دهنده گوش. کنایه از ساز بد و آواز بد.
- گوش خراش؛ ناراحت کننده گوش. رنج دهنده گوش. رجوع به سامعه خراش شود.
|| (نصف مرخم) خراشیده. خراش خورده؛
بهر جوهری ساختندش خراش
به آرزوی برخاست از وی تراش. نظامی.
خراش. [خ] [ع] (ع) داغ. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). علامت حاصل از داغ. (یادداشت بخت مؤلف).
خراش. [خ] [ع] (ع) داغی است مرشر را که دراز باشد. || کلب خراش؛ سگ برانگیخته شده برای جنگ با سگ دیگر. (از منتهی الارب).
خراش. [خ] [ع] (ع) او از تابعان است و جایبه را دید و فرزندش عبدالله از او حدیث دارد. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۹۶).
خراشاه. [خ] [ع] (ع) پوست مار. || پوست بالابین بیضه که تهی باشد. (از منتهی الارب) (از تاج السروس) (از لسان العرب) (از قاموس). || هرچه تهی و دمیده باشد. (از منتهی الارب) (از تاج السروس). || پوست تنک که بر شیر فراهم آید. || بلفم. || غبار. (از منتهی الارب).
خراشاد. [خ] [ع] (ع) قسریتی است در خره بهارجان از قایبات. (یادداشت بخت مؤلف). و در فرهنگ جغرافیایی آمده: دهی است از دهستان بهارجانات بخش حومه شهرستان بیرجند. واقع در سی هزارگزی جنوب بیرجند. این ناحیه کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۹۲۸ تن سکنه فارسی زبان است. آب آن از قنات و محصولاتش: غلات، زعفران و سردرختی است. اهالی بکشاورزی و قالی بافی گذران می کنند و راه آن اتومبیل رو است. مزرعه گنج آباد و میرزاملک و علی آباد و سالم آباد جزء این ده است. در آنجا یک دفتر ازدواج و طلاق و دبستان وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
خراشادی. [خ] [ع] (ع) دهی است از بخش هشت آب شهرستان زابل. واقع در ۲ هزارگزی باختری بنجار و دوهزارگزی راه مارو زابل به افضل آباد. این ناحیه در جلگه واقع با آب و هوای گرم و ۲۹۵ تن سکنه فارسی و بلوچی

زبان. آب آن از رودخانه هیرمند و محصولاتش: غلات و لبنیات می باشد. اهالی بکشاورزی، گله داری، کرباس بافی گذران می کنند و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
خراشان. [خ] [ع] (ع) خراشند. (یادداشت بخت مؤلف). || (ع) در حال خراشیدن. (یادداشت بخت مؤلف).
خراشانیدن. [خ] [ع] (ع) (مص) خراشیدن. خراش ایجاد کردن. احداث خراش در چیزی نمودن. (یادداشت بخت مؤلف).
خراشاننده. [خ] [ع] (ع) (نصف) آنکه خراشانند. آنکه ایجاد خراش کند. (یادداشت بخت مؤلف).
خراشانیدن. [خ] [ع] (ع) (مص) خراشانیدن. خراشیدن. ایجاد خراش کردن. (یادداشت بخت مؤلف).
خراشاننده. [خ] [ع] (ع) (نصف) آنکه خراش کند. آنکه بخرایشاند. (یادداشت بخت مؤلف).
خراشاه. [خ] [ع] (ع) دهی است از دهستان سنخواست بخش اسفراین شهرستان بجنورد. واقع در ۶۰ هزارگزی باختر اسفراین و پنج هزارگزی شمال مارو عمومی میان آباد به جاجرم. این ناحیه کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۲۳ تن سکنه کردی و ترکی زبان می باشد. آب آن از رودخانه و قنات و محصولاتش غلات است. اهالی بکشاورزی گذران می کنند و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
خراش. [خ] [ع] (ع) ابن اسماعیل شیبانی. رجوع به ابورعش در این لغت نامه شود.
خراش. [خ] [ع] (ع) ابن اسماعیل ربیع بن قیس عقیق بن عقیق بن کلیم بن حبشه بن سلول خزاعی کلیبی. ابن کلیبی او را با کنیه ابانضله ذکر کرده است و او حلیف بنی مخزوم می باشد. وی مریع و حدیبیه را دید و سر پیغمبر را تراشید. ابن سکن از او حدیثی واحد نقل کرده است که گفت: من سر پیغمبر را در ناحیه مروه در عمره القضیه اصلاح کردم. ابوعمر او را خراش بن امیه بن فضل کمبی نام می برد و در ترجمه حال او می آورد که او حدیبیه و خبیر را دید و رسول خدا او را سوار بر شتری بنام ثعلب بکنه فرستاد. قریشی ها او را آزار کردند و قصد کشتن او را داشتند، ولی حبشیان مانع از کشتن او شدند، لذا او توانست که بازگردد. پس از او عثمان به این ماموریت رفت. ابوعمر او را خراش بن اسمیه بن فضل کلیبی سلولی آورده است و گفته در صحابه بغیر او کسی دیگر نمی شناسد. (از اصابه ج ۱ قسم ۱ ص ۱۰۷).

خراش. [خ] [ع] (ع) ابن حارثه برادر اسماء است. رجوع به حمران برادر او شود. (از اصابه ج ۱ قسم ۱ ص ۱۰۷).
خراش. [خ] [ع] (ع) ابن صمعه بن عمرو بن جموح بن زید بن حرام بن کعب انصاری سلمی. ابن اسحاق او را در بین کسانی نام برده است که واقعه بدر را دیدند. ابن کلبی و ابوعبید می گویند: او را در واقعه بدر دو اسب بود و در واقعه احد ده زخم برداشت. (از اصابه ج ۱ قسم ۱ ص ۱۰۷).
خراش. [خ] [ع] (ع) ابن عبدالله از راویانست و ابن عدی گمان کرده که او مولای انس بوده است و احادیثی از او دارد. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۹۶، ۳۹۷).
خراش. [خ] [ع] (ع) ابن عبدالله زبیر او از جابر و جابر از ابن عباس این حدیث مرفوع را نقل می کند: اذا استلقى احدکم فلا یضع رجله علی اخری. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۹۶).
خراش. [خ] [ع] (ع) ابن مالک. علی بن سعید عسکری از طریق محمد بن اسحاق حدیث او را روایت کرده است و گفت عبدالله بن بجره اسلمی از خراش بن مالک نقل کرده که گفت او نبی را حجات کرد و پس از ختم عمل گفت: همانا امانت مردی که با آهن تیز بر رگهای گردن پیغمبر ایستاد بسیار عظیم بود. (از اصابه ج ۱ قسم ۱ ص ۱۰۷).
خراش. [خ] [ع] (ع) ابن محمد بن خراش بن عبدالله. او نوه خراش بن عبدالله است. ازدی او را متروک ذکر میکند درباره او که از جد خود روایت دارد و میگوید هم نام او و هم نام جد او خدش است بادل نه با راه. ابن عساکرین جد او خراش بن عبدالله مولای انس فرق میگذارد. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۳۹۶).
خراش برداشتن. [خ] [ع] (ع) (مص) مرکب قبول خراش کردن. پذیرش خراش کردن.
خراش خوردن. [خ] [ع] (ع) خور / خور د (مص مرکب) خراش در شیء واقع شدن. خراش برداشتن. خراش یافتن.
خراش دادن. [خ] [ع] (ع) (مص مرکب م) ایجاد خراش در شیء کردن. احداث خراش در شیء نمودن.
خراش دار. [خ] [ع] (ع) (نصف مرکب) خراش دارند. آنکه در آن خراش است.
خراش زار. [خ] [ع] (ع) (مرکب) آنچه خراش بسیار دارد. آنچه واجد خراش زیاد است: روی زمین معرکه از نعل مرکبان گردد چو لوح سینه سوهان خراشزار.
طالب آملی (از آندراج).
خراشش. [خ] [ع] (ع) (مص) عمل خراشیدن. (از ناظم الاطباء).

خراشع. [خ ش] [ع] [ج] خُرَشَعَة. رجوع به خُرَشَعَة در این لغت نامه شود.

خراش کشیدن. [خ ک / ک] [د] (مص مرکب م) ایجاد خراش در روی چیزی کردن. خراش وارد آوردن. احداث خراش کردن^۱.

خراشگفت بالا. [خ گ ت] [اخ] دهی است از دهستان آبرده بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد واقع در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری چقلوندی کنار باختری راه فرعی چقلوندی به بروجرد. این ناحیه کوهستانی است با آب و هوای سردسیری و مالاریایی. دارای ۲۷۰ تن سکنه میباشد که لری و فارسی زبانند. این ده از سراب قلعه تخت و سراب سربیک مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات و پشم است. اهالی بکشاورزی و گلهداری گذران می کنند و از صنایع دستی زنان قالی و جاجیم می یابند. راه آنجا اتومبیل رو است. ساکنین آنجا از طایفه بیرالوندند که در ساختمان و سیاه چادر سکونت دارند و زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خراشگفت پایین. [خ گ ت] [اخ] دهی است از دهستان آبرده بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد. واقع در شانزده هزارگزی شمال خاوری چقلوندی و کنار راه شوسه چقلوندی به بروجرد. این ناحیه کوهستانی سردسیر و مالاریایی و دارای ۱۲۰ تن سکنه لر و لکی و فارسی زبانست. آب آنجا از سراب قلعه تخت و محصولاتش غلات، صیفی، لبنیات و پشم می باشد. اهالی بکشاورزی و گلهداری گذران می کنند و از صنایع دستی زنان قالی و جاجیم می یابند. راه آنجا اتومبیل رو می باشد. ساکنین آنجا از طایفه بیرالوندند و زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خراشندگی. [خ ش] [د] [حاصص] عمل خراشیدن. حالت خراشیدن. حالت پذیرش خراش کردن.

خراشنده. [خ ش] [د] [نص] (مص) ایجاد خراش کننده. آنکه بخراشد. آنکه ایجاد خراش کند.

خراش و خروش. [خ ش] [ح] (ترکیب عطفی، مرکب) داد و فریاد. قال و مقال. جار و جنجال.

ناسور... سرخر خمخانه جوش کرد از درد... چو خرس خراش و خروش کرد.

سوزنی.
خراشه. [خ ش] [ع] [ح] حق اندک. يقال: لی عنده خراشه. آنچه ببقند از چیزی چون بخراشد آنرا با آهن و جز آن. (از منتهی الارب).

خراشه. [خ ش] [اخ] این عمرو العبسی نام

یکی از شعرای عرب است. او جنگ عامریان و بنی عیس را که بشکست عامریان کشید، بشمر درآورد، بمطلع زیر:

و سارو اعلی اطناهم و تواعدوا
مایها تحامتھا تمیم و عامر.

(العقد الفرید ج ۶ ص ۲۶).
خراشه. [خ ش] [ا] آنچه از خراشیدن چیزی بریزد. (از ناظم الاطباء). مرحوم دهخدا در ذیل این لغت آورده اند: از این کلمه که مرکب از خراش امر مفرد حاضر از خراشیدن و هاء علامت اسم آلت است، چون کلمه مناسب قبل از آن درآید از آن اسم آلت توان ساخت.

خراشی. [خ شی] [ع] [ح] خَدَو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). [خلط سینه. (منتهی الارب) (تاج العروس). بَلْمَم. (منتهی الارب). يقال: القی من صدره خراشی: انداخت از سینه خود بلفم. (از ناظم الاطباء).

خراشیدگی. [خ د] [د] (حاصص) خاریدگی. [حک]. [محو]. [چاک]. [شکافتگی]. [پوست رفتگی و خراش و ریش و زخم کوچک]. [ناظم الاطباء]: خُاشَه: خراشیدگی که از آن ارش معلوم و واجب نیاید. (از منتهی الارب).

خراشیدن. [خ د] (مص) خاریدن. (ناظم الاطباء). شخودن. (یادداشت بخط مؤلف). [ریش کردن. مجروح ساختن. (ناظم الاطباء). نوک ناخن کشیدن با کمی شدت بر تن تا پوست آن رود. (یادداشت بخط مؤلف). خدش. (زوزنی). گدش. خَلَب. (منتهی الارب):

نبردش فرمان همه موی من
بشکست خراشیده شد روی من. فردوسی.

بشکست خراشیدن
رو به آغالش اندرون مخراش. لیبی.
ناگاه دست روزگار غدار رخسار حال ایشان
بخراشید. (کلیله و دمنه). سینه خراشیدن
فایده نکند. (کلیله و دمنه).

بلبلی را که سینه بخراشی
از دم او صغیر نتوان یافت. خاقانی.

مصلحت ندیدم ریش درویش را بعلامت
خراشیدن. (گلستان سعدی).
— درون خراشیدن: آزدن کسی. رنج دادن
بکسی:

چو دور دور تو باشد مراد خلق بده
چو دست دست تو باشد درون کس مخراش.

سعدی (طبیات).
چه خوش گفت بکتاش یا فیلناش
چو دشمن خراشیدی ایمن میباش. سعدی.
تا توانی درون کس مخراش
کاندرین راه خارها باشد. سعدی (گلستان).

هرکه بخراشدت جگر بجفا
همچو کان کریم زر بخشش. حافظ.
— روی یا رخ خراشیدن: خراش بر روی
وارد آوردن. گنایه از خود آزدن و اظهار غم
و اندوه کردن:

بگفتا کجا رفت برزوی من
ز دردش خراشیده شد روی من. فردوسی.
سیاوش بدو گفت کای ماهروی
بدین گونه مخروش و مخراش روی.
فردوسی.

سکه روی بناخن بخراشید چو زر
خون برنگ شفق از چشمه خور بگشاید.

خاقانی.
به سر ناخن غم روی طرب بخراشید
به سرانگشت عنا جام بطر باز دهید. خاقانی.
از آن ترسم که فردا رخ خراشی
که چون من عاشقی را کشته باشی. نظامی.
تخدیش: چهره خراشیدن. (یادداشت بخط
مؤلف): کدی: خراشیدن روی کسی را.
خמוש: خراشیدن روی کسی را. کدح:
خراشیدن روی کسی را. (منتهی الارب).
جلخ: شکم کسی را خراشیدن. جحس:
پوست را خراشیدن. امضاض. (از منتهی
الارب). [برابر نمودن و هموار و صاف کردن.
(ناظم الاطباء):

به تیشه روی خارا می خراشید
چو بید از سنگ مجرا می تراشید. نظامی.
به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل.
سعدی.
[نیمه خوردن. دندان زده افکندن میوه و مانند
آن. (یادداشت بخط مؤلف):

مجلس پراشیده همه میوه خراشیده همه
هر روزی پاشیده همه بیجا کران کرده پله.
شا کر بخاری.
[ستردن. (ناظم الاطباء). تراشیدن. با تراش

۱- در آندراج: این مصدر آمده ولی معنی
نشده است. از بیتی که شاهد مثال آمده معلوم
میشود که معنی آن بزود صاحب آندراج جز آن
است که در فوق گذشت چه در این بیت طالب
أملی:

من که خراشی ز خسان می کشم
از بی خود بهر کسان می کشم.
فعل «می کشم» بمعنی «می پذیرم» است و
«خراش کشیدن» یعنی «تحمل خراش نمودن»
می باشد نه «ایجاد خراش کردن».

۲- در این معنی: خراشیدگی «اسم» است نه
حاصل مصدر.
۳- در معنای «ریش» و «خراش» و «زخم
کوچک»: کلمه خراشیدگی «اسم» است نه
حاصل مصدر.

محو کردن. زدودن. عَرَك؛ چیزی را چندین تراشیدن که محو و ناپدید گردد. (منتهی الارب). || نرندیدن. رنده کردن. تراشیدن با رنده. (یادداشت بخت مؤلف). || اغضناک کردن. || چاک کردن. محو کردن. || حک کردن. (ناظم الاطباء)؛

غافل نشین ورقی می خراش

گرنویسی قلمی می تراش. نظامی.

خراشیدنی. [خَ دَ] (ص لیاقت) چیزی که

استعداد خراشیدن دارد. آنچه خراش

برمیدارد. آنچه خراش قبول می کند.

خراشیده. [خَ دَ / دِ] (ن منف) سخوده.

(یادداشت بخت مؤلف). خشوده. (صاح

الفرس). آنچه خراش برداشته.

خراش خورده؛

ز بس که آورد درد چشمش به افغان

گلوی خراشیده ز افغان نماید. خاقانی.

چو شه دید کز سنگ بولاداسی

خراشیده می شد سم چارپای. نظامی.

جلفه؛ پاره خراشیده از پوست. (منتهی

الارب).

— روی خراشیده؛ صورت خراش برداشته؛

بیامد چو سودابه را دید روی

خراشیده و کاخ برگفتگوی

ز هر کس پیرسید و شد تنگدل

ندانست کردار آن سنگدل. فردوسی.

ز بس خون که هر جای پاشیده بود

زمین همچو روی خراشیده بود.

اسدی (گرشاسب نامه).

هر اشک روان، روان گردد و هر روی

خراشیده. (ترجمه تاریخ یمنی).

خراشیده کردن. [خَ دَ / دِ] (مص

مرکب) خراش دادن. خراشانیدن.

خراشیده گردیدن. [خَ دَ / دِ] (مص

مرکب) خراشیده شدن. خراش یافتن.

خراش برداشتن.

خراص. [خَ رَ] (ع ص) دروغگو. (ناظم

الاطباء) (دهار) (از تاج المروس) (از لسان

العرب). سخت دروغ زن. (مهذب الاسماء).

کذاب. دروغ زن. ج. خَ رَاصُونَ. خَ رَاصِین.

|| دیدن. تخمین زدن.

خراص. [خَ رَ] (ع) ج خَ رَاص. رجوع

به خراس در این لغت نامه شود.

خراص. [خَ] (لخ) نام موضعی بوده است.

(از معجم البلدان).

خراصون. [خَ رَ] (ع) ج خَ رَاص در

حالت رفعی. رجوع به خراس در این

لغت نامه شود.

خراصة. [خَ صَ] (ع) اصلاح. مقابل افاد.

(منتهی الارب).

خراصین. [خَ رَ] (ع) ج خَ رَاص در

حالت نصبی و جری.

خراط. [خَ] (ع) سرکشی ستور و رسن در

گلانی وی از دست کشنده. (منتهی الارب).

خراط. [خَ] (ع) بیه که از بیخ گیاه لخ

برآرند. (منتهی الارب). رجوع به خراط در

این لغت نامه شود.

خراط. [خَ] (ع) بیه که از بیخ گیاه لخ بر

آرند. (منتهی الارب). رجوع به خراط و

خراط در این لغت نامه شود.

خراط. [خَ رَ] (ع) بیه که از بیخ گیاه لخ

برآرند. (منتهی الارب). رجوع به خراط و

خراط در این لغت نامه شود.

خراط. [خَ رَ] (ع ص) آنکه چوب تراشد

و برابری سازد. (ناظم الاطباء).

چوب تراش مانند. آنکه میانه و نی قلیان

تراشد. (یادداشت مؤلف). تراشنده چوب.

خَ رَاط. (زمخشری). || دوک تراش. (ملخص

اللبائح حسن خطیب کرمانی). || حَقَّه گرج،

خَ رَاطُونَ و خراطین. (محمود بن عمر

ربنجی).

خراط. [خَ رَ] (لخ) حسن بن علان خراط،

مکتبی به ابوعلی از بغدادیان بود و در کرخ

املاء احادیث منکر از حفظ کرد. او از

محمد بن عبدالملک دقیقی روایت دارد. (از

انساب سمعی).

خراط. [خَ رَ] (لخ) حمید بن زیاد خراط،

مکتبی به ابوصخر از اهل مدینه بود و مولای

بنی هاشم. او از نافع و محمد بن کعب و گروهی

روایت دارد و احمد بن حنبل او را از روانی

آورده که بدانها باسی نیست، ولی یحیی بن

معین او را از روایان ضعیف ذکر کرده است.

(از انساب سمعی).

خراط. [خَ رَ] (لخ) علی بن عثمان خراط

از اهل سمرقند بود و امامی فاضل، وی از رنج

بازو ~~خراطی~~ خراطی و رشته سازی (مشته؛ آلتی

است ~~کلاجان~~ کلاجان بکار می برند) زندگی می کرد

و بزود سمرقندیان محترم بود. از ابوالحسن

علی بن احمد بن ربیع سبکی حدیث کرد و

وفاتش سمرقند در پانصد و اندی اتفاق افتاد.

(از انساب سمعی).

خراط. [خَ رَ] (لخ) یعقوب بن سعید بن

صالح بن عبدالله خراط، مکتبی به ابویعقوب.

وی در حلب زاییده شد و در بصره نشاء

یافت. از ابونعیم و مکی بن ابراهیم و تنی چند

روایت کرد. او ثقه بود و ابوعبدالله محمد بن

حمدان و ابوحفص احمد بن حاتم از وی

روایت دارند. مرگ او به سال ۲۶۱ ه. ق. اتفاق

افتاد. (از انساب سمعی).

خراط کلا. [خَ کَ] (لخ) دهی است از

دهستان کیا کلابخش مرکزی شهرستان

شاهی. واقع در یازده هزارگزی شمال باختری

شاهی کنار شوشه شاهی بابل. این ناحیه در

دشت واقع است با آب و هوای معتدل و

مرطوب و مالاریایی. دارای ۱۱۰ تن سکنه

سازندارانی و فارسی زبانست. آب آن از

رودخانه تالار و محصولاتش برنج، پنبه،

کتف، کنجد، نیشکر و صیفی است. اهالی

بکشاورزی گذران می کنند. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۳).

خراط کلا. [خَ کَ] (لخ) دهی است از

دهستان مشهد گنج افروز بخش مرکزی

شهرستان بابل. واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب

بابل. این ناحیه در دشت واقع است با آب و

هوای معتدل، مرطوب و مالاریایی. دارای

۱۴۰ تن سکنه مازندارانی و فارسی زبانست.

آب آن از سجارود و محصولاتش برنج، پنبه،

غلات، صیفی، نیشکر و کتف است. اهالی

بکشاورزی گذران میکنند و راه آن مارو

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خراطم. [خَ طَ] (ع ص) || زن درآمده در

سن یاس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج) (از تاج المروس) (از لسان العرب).

خراط محله. [خَ مَ حَ لَ] (لخ) دهی است

جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان

لاهیجان. واقع در ۱۵۰۰ گزی باختر لنگرود.

این ناحیه در جلگه قرار دارد با آب و هوای

معتدل، مرطوب و مالاریایی. دارای ۵۲ تن

سکنه گیلکی زبان است. اهالی بکشاورزی و

خراطی گذران می کنند. راه آن مارو است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خراط محله. [خَ مَ حَ لَ] (لخ) دهی است

جزء دهستان تولم بخش مرکزی شهرستان

فومن. واقع در ۱۴ هزارگزی شمال فومن و

دو هزارگزی خاور راه فرعی سیاه درویشان به

بازار محله. این ناحیه در جلگه قرار دارد. آب

و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریایی

است. بدانجا ۲۳۶ تن سکنه گیلکی و فارسی

زبان زندگی می کنند. آب آن از رودخانه گازر

و محصولاتش برنج، توتون، سیگار و ابریشم

می باشد. اهالی بکشاورزی گذران می کنند و

راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۲).

خراطه. [خَ طَ] (ع) شغل خراطی. (منتهی

الارب) (از ناظم الاطباء).

خراطه. [خَ طَ] (ع) پاره هایی پوست که از

مجرای غایط یا بول برآید. قشاره. جراده. و

اگر به اسهال زیرین روده بیرون آید (پاره های

پوست) [که بتازی آنرا خراطه گویند. (ذخیره

خوارزمشاهی).

خراطها. [خَ] (لخ) دهی است از دهستان

خالصه بخش مرکزی شهرستان قصرشیرین.

واقع در چهار هزارگزی جنوب قصرشیرین

کنار رودخانه اوند و یک هزارگزی شوسه.

این ناحیه در تپه ماهور واقع است با آب و

هوای مناطق گرمسیری و دارای ۲۰ تن سکنه

کردی و فارسی زبان. آب آن از رودخانه الوند و محصولاتش: غلات، صیفی، سبزیجات، میوجات و لبنیات است. اهالی بکشاوری گذران میکنند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خراطه کلابه. [خَطْکَکْ / ی] [لخ] نام ناحیتی بوده است به آمل مازندران و در این ناحیت حاتم الدوله اردشیرین کینخوار که در سال ۶۳۵ ه. ق. برضد مغولها شورید و پایتخت را از ساری به آمل آورد، قصر عالی ساخت و این قصر تا ۸۸۰ ه. ق. مقر فرمانداران آمل بود. (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمه فارسی ص ۶۰).

خراطی. [خَطْطَا] [ع] [ل] پیه که از بیخ گیاه لخ برآید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خراطی. [خَطْرَا] [حامص] شغل خراط. (یادداشت بघط مؤلف). شغل تراشیدن چوب و برابر ساختن آن. (ناظم الاطباء). [ل] (مرکب) دکان خراط. (یادداشت بघط مؤلف).

خراطی شدن. [خَطْرَا شِدَا] [مصص] مرکب) عمل خراطی را قبول کردن. صورت خراطی را بخود گرفتن.

خراطی کردن. [خَطْرَا کَرْدَن] [مصص] مرکب) در روی چیزی عمل خراطی انجام دادن. در چیزی خراطی اجرا کردن.

خراطیم. [خَطْطَا] [ع] [ل] ج خراطیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خرطومها. (از تاج العروس) (از لسان العرب).

— خراطیم القوم؛ مهتران قوم. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خراطین. [خَطْطَا] [ع] [ل] مغرب خراتین است و آن گرمی باشد که در گل نرم تکون پیدا کند و بعربی حمرا الارض گویند. (بهران قاطع) (آندراج) (از غیاث اللغات). شاسه. (منتهی الارب). گلنوازه. خاک کرمه. خاک کرمه.

کرم خاکی. (یادداشت مؤلف). خواص طبیی آن: کرمهای سرخ است که در زمین نمناک بهم رسد در اول گرم و تر و در دوم گرم و در سوم خشک و سه درهم از خشک کرده باشند بارب انگور مدربول و جوشانیده او در روغن کنجد جهت خنق و سرخه کهنه بغایت آرموده و مسحوق او با روغن بادام بالغانیه جهت فتح امعاء و التیام آن مجرب دانستهاند و جهت عسر ولادت و رفع سنگ مثانه و گرده و با شراب مغیر رنگ بدن یرقانی در همان ساعت و ضماد او جهت ورم حلق و لهماه و منع نزلات و طلای تازه او بقدر سه شبانه روز جهت التیام عصب مقطوع مجرب و بدستور جهت جراحات اعضای عصبانی مؤثر و با غبار آسیا استحکام مفصلی که از جای خود حرکت کرده باشد و جهت ضربه و سقطه و تسکین اورام حاره و با روغن دانه زردآلو

جهت بواسیر و طلای مطبوخ او با روغن زیتون و ضماد کردن او بزفت برگ کدو جهت بزرگ کردن قصب بغایت مؤثر و قطور او با پیه مرغابی و روغن زیتون جهت درد گوش نافع است و چون با جمل و نبات وردان طبیخ نمایند، طلای او جهت بواسیر و نزف الدم و شقاق مقعد بیدیل است.

خرواع. [خَطْطَا] [ع] [ل] دیوانگی شتر ماده. [ل] شکستگی پشت ناقه که از آن پیوسته نشسته ماند و برخاستن نتواند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرواعه. [خَطْطَا] [ع] [مصص] بی بی کی. بی قیدی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب) [مصص] ست گردیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به «خروع» و «خرع» در این لغتنامه شود. [ل] لغتی است در خلاعه. (منتهی الارب). رجوع به خلاعه در این لغتنامه شود.

خرواعه. [خَطْطَا] [ع] [ل] بوی شتر ماده. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

خراف. [خَطْطَا] [ع] [ل] هنگام میوه چیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خراف در این لغتنامه شود.

خراف. [خَطْطَا] [ع] [مصص] چیدن میوه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). خرف. مخرف. [ل] اقامت کردن قومی در فصل خریف. خرف. مخرف. [ل] باریدن باران خریف و باران نخست در اول زمستان. (منتهی الارب). خرف. مخرف.

خرافات. [خَطْطَا] [ع] [ل] حکایاتهای شب. (منتهی الارب). ج خرافه. (از تاج العروس) [ل] سخنان پریشان و نامربوط. (بهران قاطع). سخنان بیهوده و پریشان که خوش آینده باشند. (از غیاث اللغات). سخنان خوش پریشان. (از شرفنامه منیری). تزهات. (مهدب الاسماء). موهومات. انیاب اغوال. (یادداشت مؤلف).

از او شنو سخنهای خرافات کز آن آید ترا در آخر آفات. ناصر خسرو.

پر هیز کن بجان ز خرافات تا کسان هر چند با خسان کنی آنجا نشست و خاست.

ناصر خسرو.

سحر حلال من چو خرافات خود نهند آری یکی است بولهب و بوترباشان. خاقانی. اهل هند بخرافات و اکاذیب خویش نسبت آن مبانی بدویست تا سیصد هزار سال کرده. (ترجمه تاریخ یعنی).

در کوی خرابات خرافات فتامد و آنگاه نشینم بعشی دامن تر من. عطار.

اما آنچه گفته است که پیش او قیامت یزید این زیاد و خوارج را زنده کنند و بکشند اصلی ندارد و از جمله خرافات و تزهات باشد. بلکه قیامت زنده شوند و جزای اعمال بد خود بستانند. (کتاب النقص ص ۳۰۶).

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم شطح و طامات بیازار خرافات بریم. حافظ.

خرافات. [خَطْطَا] [ع] [صص] آنکه به خرافات معتقد است. آنکه سخنان خرافی اعتقاد دارد. [ل] کلام بیهوده و پریشان. کلام خرافی. کلام نیش غولی. کلام انیاب اغوالی.

خرافات. [خَطْطَا] [ع] [ل] کلام پریشان و بیهوده که قابل اعتماد نباشد. (ناظم الاطباء). گفته‌ها یا عقاید بی بنیان و وهمی. رجوع به خرافه در این لغتنامه شود.

خرافج. [خَطْطَا] [ع] [ل] فراخی عیش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرافه. [خَطْطَا] [ع] [ل] آنچه چیده شود از میوه. (منتهی الارب). (از لسان العرب) (از تاج العروس). [ل] سخن خوش که از آن خنده آید. (یادداشت بघط مؤلف). [ل] افسانه. (مهدب الاسماء). حدیث دروغ. (یادداشت بघط مؤلف). کلام باطل و افسانه که اصل ندارد. ج. خرافات. رجوع به «خرافه» در ماده زیر شود.

خرافه. [خَطْطَا] [ع] [ل] نام مردی پیری زده از قبیله عذره بوده است و او آنچه از پریان می‌دید، نقل می‌کرد و مردم او را بدو رخ می‌پنداشتند و باور نداشتندی و گفتندی؛ لهذا حدیث خرافه و هی حدیث مستلح کذب. (منتهی الارب). در اصابه راجع به او آمده است: او مردیست که در بی‌یابیگی احادیث به او مثل زده میشود و احادیث بی‌یابیه را می‌گویند: «حدیث خرافه». نام او در بین صحابیان نیامده است و فقط نقل کرده‌اند که عایشه شرح حال او را بنقل از پیغمبر چنین آورده است که پیغمبر روزی گفت: او مردی صالح بود و شبی از نزد من خارج شد و سه جن بر او حمله بردند و او را به اسارت گرفتند؛ یکی قصد قتل او کرد و دیگری می‌خواست او را دربند کند و سومی گفت: صحیح آن است که او را آزاد کنیم. تا آنکه مردی از جنیان بر آنها گذشت و قصه بطولها. بعضی دیگر داستان خرافه بصورت دیگری آورده‌اند مبنی بر آنکه روزی پیغمبر نزد اهل بیت و زنان خود حدیثی گفت. یکی از آنها گفت: این حدیث «خرافه» است، پیغمبر فرمود: شما «خرافه» را نمی‌شناسید، خرافه مردی از عذره بود و مدتها در اسارت جنیان بسر برد و از آنها داستانهای نقل کرده است. (از اصابه ج ۱ ص ۱۰۷).

خرافی. [خَطْطَا] [ع] [صص] وهمی. منسوب به خرافه. موهوم. نیش غولی. انیاب اغوالی.

خرافه.

افسانه‌ای. (یادداشت به خط مؤلف).

— کلام خرافی: کلام باطل و بی‌اساس.

— عقیده خرافی: عقیده باطل و بی‌بنیان.

خراق. [خ] [ع] [ج] خرق. (منتهی الارب).

رجوع به خرق در این لغت‌نامه شود.

خراقوش. [خ] [ع] (اخ) دهی است از دهستان

حومه بخش صومای شهرستان ارومیه. در

۸۵۰۰ گزی شمال باختری هشتیان واقع

است. این ناحیه در دامنه کوه واقع و سردسیر

و سالم است. بدانجا ۱۲۱ تن سکنه

کردی زبان زندگی می‌کنند. آب آنجا از چشمه

و محصولات آنجا: غلات و توتون است.

اهالی بکشاورزی و گلهداری گذران می‌کنند

و راه ازابهرو دارد و در تابستان از راه هشتیان

میتوان اتومبیل به آنجا برد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).

خراقه. [خ] [ع] (مص) ندانستن. (از منتهی

الارب). من: خرق بالشیء خراقه: ندانست

آن چیز را. (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرافی. [خ] [ع] (اخ) مکنی به ابوالقاسم شیخ

حنبلیان بود. رجوع به ابوالقاسم خراقی در

این لغت‌نامه شود.

خراک. [خ] [ا] (صوت) صدا و خراخری که

بسبب گلو فشردن از گلو یا در هنگام خواب

از بینی آدمی برمی‌آید. (برهان قاطع)

(آندراج). بانگ خفته. (شرفنامه منیری).

خراک. [خ] [ز] [ا] خراک. کسی که صدای

خرخر کند هنگام خواب. رجوع به خراک در

این لغت‌نامه شود.

خرام. [خ] [ع] / [خ] [ع] (مص) رفتاری که از

روی ناز و سرکشی و زیبایی باشد. (ناظم

الاطباء) (برهان قاطع) (از آندراج) (از انجمن

آرای ناصری). رفتار بناز. (شرفنامه منیری).

رفتگی به کبر. یا تیختر راه رفتن. (یادداشت

بخط مؤلف):

زمین خسته کرد از خرام ستور

گران کوه را در سر افکند ستور. نظامی.

|| (نف مرخم) با ناز رونده. (شرفنامه منیری).

— آهوخرام: کسی که چون آهو می‌خرامد.

— ختلی خرام: کسی که چون کوره ختلی

خرامد:

تکارورسمندان ختلی خرام. نظامی.

— خضراخرام: کسی که چون آسمان آهسته و

دائم خرامد:

به آهنگ او خضر خضراخرام

به آهنگ پیشینه برداشت گام. نظامی.

— خوش خرام: خوش روندند:

ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوش خرام

ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام.

سعدی (طیبات).

— طاووس خرام: کسی که چون طاووس

خرامد.

— فلک خرام: کسی یا چیزی که چون فلک

خرامد:

گردد فلک ز حیرت حالش زمین نشین

گردد زمین ز سرعت رقصش فلک خرام.

خاقانی.

سحرگه که طاووس مشرق خرام

برون زد سر از طاق فیروزه قام. نظامی.

|| ایفای وعد. وفای وعد. (یادداشت مؤلف).

در حاشیه برهان قاطع آمده است: در فرهنگها

خرام را بمعنی وعد و نوید و مانند آن ضبط

کرده‌اند. ولی اشعار ذیل ناخرخرو و بعض

شعرا دیگر نشان می‌دهد که خرام بمعنی

وفای بوعد در مقابل نوید استعمال می‌شده نه

بمعنی وعد آ:

چون داد نوید رنج و دشواری

آراسته باش بر خرامش را. ناصرخرو.

نویدت دهد هر زمانی بفردا

نویدی که آنرا نباشد خرامی.

ناصرخرو (تعلیقات دیوان).

رجوع به «خرام» در حاشیه برهان قاطع

شود:

اگر امیر جهاندار داد من ندهد

چهارساله نویدی مرا که هست خرام.

رودکی.

بدو باشد ایرانیان را امید

از او بپهلوان را خرام و نوید. فردوسی.

بگویند کو با خرام و نوید

بیامد ورا کرد چندین امید. فردوسی.

دولت او را بملک داده نوید

و آمد و تازه روی و خوش‌بخرام. فرخی.

هر روز روزگار نویدی دگر دهدت

کآن را هگزر دید نخواهی همی خرام. فرخی.

دل من ~~خراقت~~ ناید نامید

خرامش نیامد پدید از نوید.

عصری (از صحاح الفرس).

فرشته‌ست خشتش بگاہ پیام

نوندش نوید است و گشتن خرام.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

سپهدار از آن گفته‌ها گشت رام

که پیغام بد با نوید و خرام.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

مرا چو داد بفرمان او امید نوید

گرفت عزمم در راه احترام خرام. مختاری.

از بهر سور باخ که کرده‌ست تو بهار

آید همی بلهو نوید و خرام می. مسعودسعد.

|| (ا) خوش رو و جمیل و زن خوش صورت و

شکیل. (از ناظم الاطباء) (آندراج) (انجمن

آرای ناصری) (برهان قاطع). || حرکت زیبا.

در تداول امروز. رفتن. حرکت با کرشمه:

اگر بچوید بها برنهد عروس مرا

بقیمتی که فزاید خرام او زبید. خاقانی.

— صنوبر خرام: چون صنوبر خوش قد و قامت

خوش حرکت. آنکه حرکات ملایم دارد:

خورشید زیر سایه زلف چو شام اوست

طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست.

سعدی (بدایع).

درخت قد صنوبر خرام انسان را

مدام رونق نوباه جوانی نیست. سعدی.

با قامت بلند صنوبر خرامتان

سرو بلند و کاج بشوخی رسیده‌اند. سعدی.

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان

کآید بچلوه سرو صنوبر خرام ما. حافظ.

|| مهمانی و ضیافت. (برهان قاطع) (ناظم

الاطباء):

تو ایدر بچشن و خرام آمدی

ز شاهان درود و پیام آمدی. فردوسی.

ز شرم دلیران منش کرد پست

خرام و در بار دادن بیست. فردوسی.

چنین جای بودش خرام و خورش

که باشدش از خوردنی پرورش. فردوسی.

خرام آر و گردنگشان را بخوان

می و خلعت آرای بالای خوان. فردوسی.

ملکزاده را در خرام و خورش

همی داد چون جان خود پرورش. نظامی.

|| مزده بهممانی طلبدین. (برهان قاطع).

|| پیشکش. هدیه بردن:

مرا که ایزد جز شعر دستگاه نداد

مگر بشعر کنم سوی خدمت تو خرام. فردوسی.

|| نوید و مزدگانی. (ناظم الاطباء) (برهان

قاطع). || هر چیز خوش. (ناظم الاطباء). امر

نیکو:

بر این است فرجام چرخ بلند

خرامش همه رنج و سوزش گزند. فردوسی.

چه آن کس که گوید خرام است و ناز

چه گوید که دردست و رنج و نیاز. فردوسی.

|| خبر خوش (برهان قاطع):

شدی تکدل چون نیامد خرام

بجسم همی زین سخن کام و نام. فردوسی.

بفرمود تا با درود و پیام

بیاید بر شاه و آرد خرام فردوسی.

|| شادی و شادمانی. (برهان قاطع) (ناظم

الاطباء):

یکی شهر بد شاه راشاهه نام

همان از در سور و جشن و خرام. فردوسی.

۱- به ضم و کسر نیز آمده است.

۲- یکی از اصطلاحات خرام در این معنی

استعمال معنای مجازی آن است در مرگ، چه

مرگ هم ایفای وعده است چو این بیت:

کنز یافتم هرچه جسم ز کام

بیاید بسبجید کامد خرام. فردوسی.

زَبَاهَهُ؛ شتر خرامنده. (السامی فی الاسامی).
مِیَاس؛ خرامانده. مقتدی؛ خرامانده بنزاز.
(منتهی الارب).

خرامة. [خ م] (ع مص) بی باک و گستاخ
گردیدن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس)
(از لسان العرب).

خرامة. [خ م] (لخ) از دیه‌های وزواه قم.
(تاریخ قم ص ۱۴۰).

خرامة. [خ م] (لخ) قصبه‌ای است از
دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز.
واقع در ۷۸ هزارگزی جنوب خاوری زرقان
کنار راه فرعی شیراز به سهل آباد خیر و نیریز.
این ناحیه در جلگه واقع است با آب و هوای
معتدل و مالاریایی و دارای ۲۸۵۰ تن سکنه
فارسی‌زبان. آب آن از رودخانه کسروقات.
محصولاتش: غلات، برنج و میوجات
می‌باشد. اهالی بکشاورزی و کسب و باغبانی
گذران می‌کنند و از صنایع دستی قالی و گیوه
می‌بافند. بدانجا یک دبستان و پاسگاه
ژاندارمری وجود دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۷).

خرامی. [خ] (ل) نوعی است از نبات که
بوی او خوش بود و شکوفه او بشکل بنفشه
بود و جان گوید او را بسنجری گل نرم گویند و
در کتب عرب بجزی دشتی او را عبارت
کردند و بعضی او را خطمی بری گویند. (از
ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی).

خرامیدگی. [خ د / د] (ح-مص)
باربرداری با ظرافت. [ازبیا و چالاک‌ی و
لطفات. (ناظم الاطباء): قدّمه؛ خرامیدگی. (از
منتهی الارب).

خرامیدن. [خ د] (مص) راه رفتن بنزاز و
تکلف و زیبایی باشد. (برهان قاطع) (از ناظم
الاطباء). خوش رفتن. (ناظم الاطباء) (از
آندراج) (از انجمن آرای ناصری). سیر کردن
بطور تفریح و گردش نمودن. (ناظم الاطباء). به
تبختر رفتن. بنزاز رفتن. نرم و نازان رفتن.
رفتن بنزاز. رفتن چون رفتن طاووس.
(یادداشت بخط مؤلف). تبختر. (المصادر
زوزنی). ریمان. مید. میان. ریس. میس.
(تاج المصادر بیهقی). تَمَطَّرَف. تَمَطَّل. (منتهی
الارب):

خرامیدن کبک بینی بشخ
توگویی ز دنیا فکنده‌ست نخ.

ابوشکور بلخی.
گر ایدر بیاشی همه چین تر است
وگر جای دیگر خرامی رواست. فردوسی.
خرامید با بنده‌ای پرشتاب
هی رفت دستان از آن روی آب. فردوسی.
خرامید و شد سوی آرامگاه
همی گشت گیتی بر آیین و راه. فردوسی.
همه لشکرش را به بهمین سپرد

وز آنجا خرامید با چند گرد.
فردوسی.
نه با تو زینت خانه نه با تو ساز سفر
بباز ساز سفر پس بفال نیک خرام. فرخی.
پادشاه باشی و بملک اندر بنشین و بگرد
شادمان باشی و بشادی بخرام و بگرام. فرخی.

گاه است که یکبار بفرزین خرامیم
فرخی.
امیر احمد گفت: بشادی خرام.
فرخی.
چون ریاضش کند ریاض چون کیک دری
بخرامد بکشی در راه و برگردد باز.

راههای تنگ است کرا نکند که رکاب عالی
منوچهری.
برتر خرامد. (تاریخ بیهقی).
گر تو بنده اولیایی رو سوی ایشان خرام
تا همی روینده سگت خار چون خرما شود.

ناصر خسرو.
وین کتچو آهو بخرامد بدشت
سنبل تر است و بنفشه چراش. ناصر خسرو.
خرامید از آن سایه سرو و بید
سوی باغ شد دل به بیم و امید. اسدی طوسی.
شاه ستارگان به افق مغرب خرامید. (کلیله و
دمنه).

یکی بخرامد در بستان که تا سرو روان بینی
دلت بگرفت در خانه برون آ تا جهان بینی.
خاقانی.
بر آن رقمه چون فرزین درساخت. امن و
راحت خرامیدم. (ترجمه تاریخ یعنی).

که بسم الله بصحرا می خرامم
مگر بمل شود مرغی بدامم. نظامی.
که می‌خواهم خرامیدن بنخیر
دو هفته بیش و کم زین کاخ دلگیر. نظامی.
خرامیدن لاجوردی سپهر
همان گرد گردیدن ماه و مهر. نظامی.

بگویند سوی خراسان خرام
کند ~~بگویند~~ تر حجب وطن نیست شین
همان تا نهد خصم بر سر کلاه
ز ایران برانشان بخفی حنین. ابن یمن.
زرع را چون رسید وقت درو
بخرامد چنانکه سیزه نو. سعدی (گلستان).
مخرام بدین صفت مبادا
کز چشم بدت رسد گزند.

سعدی (ترجیع بند).
خرامیدنی. [خ د] (ص لیسقت) قابل
خرامیدن. شایسته خرامیدن. سزاوار
خرامیدن.

خرامیده. [خ د / د] (نمف) بنزاز و تکبر
راه رفته. با ناز ره سپرده. با تکبر راه طی کرده.
خرامین. [خ] (ل) نوعی از علف باشد.
(برهان قاطع) (آندراج) (از ناظم الاطباء):
بمانند اینجا بیچاره راه گم کرده
نه آب با من یک شریه ناخر امینا.
بهرامی (از لغت فرس اسدی).

خران. [خ] (ل) ج خر. (از ناظم الاطباء):
بیچاره نبات را بینی

همواره خران اژین دو گوهر. ناصر خسرو.
خود هیچ نیاساید و نجنبند
جنبنده همه زیر او خران است. ناصر خسرو.
— خران گور؛ گورخران. (ناظم الاطباء).

خران. [خ] (ص) مطیع. رام. فرمانبردار.
(از ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (آندراج)
(انجمن آرای ناصری).

خران. [خ ر] (ص) مطیع. رام.
فرمانبردار. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (از
آندراج) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ
جهانگیری):
تند و تیزی آغازی و خران نشوی
تند و توسن بیرند آخور و خران آرند.

سوزنی سمرقندی (از آندراج).
خران. [خ] (مزید مؤخر امکانه) ماخران.
تَرخُران. (یادداشت بخط مؤلف).

خران. (لخ) دهی است از دهستان بیلوار
بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. واقع در
دوهزارگزی جنوب باختر دیزگران کنار
رودخانه. این ناحیه کوهستانی و سردسیر و
دارای ۶۱۰ تن سکنه کردی‌زبانست. آب آن
از چشمه و قنات و محصولات آن: غلات،
حبوبات، توتون، پنبه، انواع میوجات و
قلمستان است. اهالی بکشاورزی گذران
می‌کنند. از صنایع دستی قالیچه و گلیم
می‌بافند. قلعه خرابه‌ای بالای آبادی روی تپه
دیده میشود. راه در تابستان از طریق شراونه
و مرزبانی اتومبیل رو است. مزرعه مرادآباد
که سابقاً آبادی بوده جزء این قریه است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خران. [خ] (لخ) دهی است از دهستان
ایوان بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد. واقع در
شش هزارگزی باختر جوی زر و سه هزارگزی
جنوب شوسه شاه‌آباد به ایلام. این ناحیه در
دشت واقع و سردسیر و دارای ۵۰۰ تن سکنه
کردی و فارسی‌زبانست. آب آن از چشمه و
محصولاتش: غلات، حبوبات، برنج، لبنیات
و توتون است. اهالی بکشاورزی و گلهداری
گذران میکنند و در چادر می‌نشینند و
زمستانها به گرمسیر غربی ایوان و حدود
سومار می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۵).

خران. [خ] (لخ) نام یکی از دهستانهای
بخش مرکزی شهرستان شوشتر است. این
دهستان در جنوب خاوری شوشتر و جنوب
دهستان گندزلو و باختر دهستان ایتوند واقع
شده و هوای آن گرم و مالاریایی است. آب
آن از رودخانه کارون و لوله شرکت نفت و
چاه تأمین می‌گردد. محصولاتش: غلات و
اهالی بکشاورزی و کارگری در شرکت نفت

گذران می‌کنند. این دهستان از هفت قریه بزرگ و کوچک تشکیل شده و دارای ۲۰۰۰ تن سکنه می‌باشد. قراه مهم دهستان عبارتند از: مجامید و سلامات پایین که هر کدام در حدود ۴۰۰ تن سکنه دارند و ساکنین آنها از طایفه عرب بادی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خرانجاش. [خ] [ا]خ نام پهلوانی تورانی است. (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

خران راه. [خ] [ا]خ دهی است از دهستان دهبیر بخش حومه شهرستان خرم‌آباد. واقع در پانزده هزارگزی شمال خاوری خرم‌آباد و پنج هزارگزی شمال شوسه خرم‌آباد به بروجرود. این ناحیه در جلگه واقع، آب و هوای آن معتدل، مالاریایی و دارای ۹۰ تن سکنه لری و فارسی زبان است. آب آن از چشمه‌سار و محصولاتش: غلات، صیفی و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران می‌کنند. از صنایع دستی زنان فرش، جل سیاه و چادر می‌بافند. راه آن مالرو و ساکنین آن از طایفه بیرالوندند و در زمستان به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خرانف. [خ] [ن] [ع] [ا]ج خرئفة. (از منتهی الارب). رجوع به خرئفة در این لغت‌نامه شود.

خرانف. [خ] [ن] [ع] [ص] [ا]ج دراز و طویل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرانق. [خ] [ن] [ع] [ا]ج خریق، خرگوش بچه جوان و بچه خرگوش. (آندراج) (منتهی الارب) (از تاج العروس). رجوع به خریق در این لغت‌نامه شود.

خرانق. [خ] [ن] [ا]خ نام آبی بوده مر بنی‌عنبر را. (از معجم البلدان).

خرانق. [خ] [ن] [ا]خ نام قطعه زمین سختی است میان واجنا. (از معجم البلدان).

خرانق. [خ] [ن] [ا]خ یکی از بخشهای یازده گانه شهر یزد که در شمال این شهرستان واقع است با حدود و مشخصات شرح زیر: حدود: شمال بخش خوربیاپانک و بخش انارک شهرستان نائین، جنوب بخشهای بافق و حومه یزد و اشکدز، خاور بخش بافق، باختر بخش اردکان و بخش حومه نائین. وضع طبیعی: بطور کلی این بخش در جنوب خاوری کوهستانی بوده و در قسمت باختری آن کوههای منفرد قرار دارد که از طرف شمال بلوت جمال‌خان و زمینهای ریگزار منتهی میشود. مهم‌ترین ارتفاعات آن در قسمت باختر کوه سفید است که قله آن ۱۵۰۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد و دیگر رشت ارتفاعات تارونه می‌باشد که در جنوب آن قرار دارد.

جساجیم بافی گذران می‌کنند و در فصل خشکی می‌توان اتومبیل به آنجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خرانیدن. [خ] [د] [ا]م (مص) خریدن کتائیدن و فرمودن. (ناظم الاطباء).

خراوان. [خ] [ا]خ دهی است از دهستان مشکین‌شهر خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. این ناحیه در ۱۲ هزارگزی باختر مشکین‌شهر و یک هزارگزی شوسه هروآباد خیاو در جلگه واقع است. آب و هوای آن معتدل و دارای ۱۸۳ تن سکنه می‌باشد که ترک‌زبانند. آب آن از مشکین‌چایی و محصولاتش: غلات و حبوبات است. اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران می‌کنند و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خراوند. [ا]خ دهی است جزء دهستان حمزلو بخش خمین شهرستان محلات. واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری خمین. این ناحیه کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۰۳۰ تن سکنه فارسی و ترکی‌زبانست. آب آن از قنات و محصولاتش: غلات، بنشن، پنبه، چغندرقتد، انگور و بادام است. اهالی به کشاورزی و قالیچه‌بافی گذران می‌کنند و از طریق امیریه میتوان ماشین به آنجا برد. مزرعه قده جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خراوی. [خ] [ا]خ دهی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس. واقع در هشتاد و پنج هزارگزی شمال میناب و پنج هزارگزی خاور راه مالرو گلشکرد میناب. این ناحیه کوهستانی و گرمسیری است و دارای هشتاد تن سکنه فارسی‌زبانست. آب آن از چشمه و محصولاتش: خرما می‌باشد. اهالی بکشاورزی گذران می‌کنند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خراوهک. [خ] [ه] [ا]خ جسنی است از جواهر و بنابر قول حمزه لغت غیر عرب آن «خروهک» بوده است و بعد تعریب شده و خراوهک گردیده است. (از کتاب الجواهر بیرونی ص ۱۹۱).

خراهن. [خ] [ه] [ا] یک نوع رستی باشد که بهندی بوهال گویند. (از ناظم الاطباء) (از برهان قاطع).

خراهنین. [خ] [ا] کرمی باشد سرخ که در گل نرم متکون شود. (برهان قاطع). خراطین. خراتین. (از ناظم الاطباء) (آندراج).

خرایب. [خ] [ی] [ا]ج خریده. (از ناظم الاطباء). رجوع به خریده در این لغت‌نامه شود. این کلمه را «خراثب» نیز آورند.

خراید. [خ] [ی] [ا]ج خریدنه. (ناظم

آب زراعتی این بخش در قسمت‌های کوهستانی از چشمه و قنات و در قسمت‌های مسطح بیشتر از قنات تأمین میشود. هوای بخش نسبتاً معتدل بوده و محصول عمده آن غلات، پنبه و رناس می‌باشد و زیره سیاه نیز از صحرای آن بدست می‌آید. شغل اهالی کشاورزی و مختصری گلهداری است و از صنایع دستی کرباس‌بافی می‌کنند. این بخش از ۱۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و دارای ۳۱۶۲ تن سکنه فارسی‌زبان میباشد. بیشتر قرای آن بوسیله راههای فرعی بیکدیگر مربوط است و جاده خراسان از راه طبس از این بخش میگذرد. معدن زغال سنگ در خرائق معروف و قبلاً از آن استخراج میشده، ولی اکنون استفاده‌ای از آن نمیشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خرائق. [خ] [ن] [ا]خ قصبه مرکزی بخش خرائق شهرستان یزد می‌باشد که در ۶۸۰۰۰ هزارگزی شمال یزد واقع و خلاصه تاریخچه و مشخصات آن بشرح زیر است: تاریخچه خرائق قدیمی‌تر از شهر یزد و اسم آن در اصل خوروق بوده است و زرتشتیان در آن می‌زیسته‌اند. این قصبه، در جلگه قرار دارد و بیشتر منازل و ساختمان‌های قدیم آن در داخل یک قلعه بزرگ ساخته شده است تا ساکنان بتوانند در مقابل متجاسرین مقاومت و پایداری نمایند. خرائق دارای ۶۲۰ تن سکنه میباشد و مشخصات جغرافیایی آن: طول ۵۴ درجه و ۴۱ دقیقه خاوری از نصف‌النهار گرینویچ و عرض ۳۲ درجه و ۲۰ دقیقه و ۳۰ ثانیه شمالی و ارتفاع ۱۶۳۷ متر از سطح دریا و اختلاف ساعت آن با طهران ۱۱ دقیقه و ۴۸ ثانیه است، یعنی در وقتی که ساعت طهران ۱۲ می‌باشد، خرائق ساعت ۱۲ دقیقه و ۴۸ ثانیه تانیه است. آب آن از چشمه و قنات و آب و هوای آن سرد و معتدل و محصول آن غلات و دارای ادارت دولتی است. از خرائق به شهرهای یزد و نائین راه ماشین‌رو وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خران گور. [خ] [ا] مرکب، گورخران. **خرانف.** [خ] [ن] [ا] (قید) چون خر. (یادداشت بخط مؤلف).

خرانی. [خ] [ا]خ دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. واقع در یازده هزارگزی شمال باختری مرزبانی و سه هزارگزی شمال راه فرعی مرزبانی به کرمانشاه. این ناحیه در دامنه واقع، سردسیر و دارای ۱۴۵ تن سکنه می‌باشد که کردی و فارسی‌زبانند. آب آن از چشمه و محصولاتش: غلات، حبوبات، دیمی و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلیم

الاطباء). رجوع به «خریده» در این لغت‌نامه شود. این کلمه را خرائد نیز آورند: و آن خراید را کی از حلی براعت عاقل بوده و از حله بلاغت عاری لباس الفاظ در پوشان. (سندبادنامه). و از ترتیب آرزاق خراید با تهذیب اوراق جراید نمی‌رسم. (جهانگشای جوینی).

خرایض. [خَی] [ع] [ج] خَرِیضَة. رجوع به «خریضة» در این لغت‌نامه شود. این کلمه را عربان «خرائض» آورند.

خرایط. [خَی] [ع] [ج] خَرِیْطَة. رجوع به «خریطة» در این لغت‌نامه شود. این کلمه را عربان «خرائط» آورند.

خرایطی. [خَی] [ع] [ج] (بخ) محمد بن جعفر خرایطی، مکنی به ابوبکر از اخباریان حسن است و او را تصانیف نیکوست. خرایطی در شام سکونت گزید و بدانجا حدیث گفت. او احادیث خود را از اهل حدیث شنید و بعد بدمشق رفت و سپس به عسقلان و در آنجا بحدود ۳۲۷ یا ۳۲۴ هـ. ق. جهان را بدرد گرفت. (از انساب سمعانی).

خرایف. [خَی] [ع] [ج] خَرَوْفَة و خَرِیْفَة. نخلهایی که خرما از وی باز کرده باشند. رجوع به خرووقه و خریفه در این لغت‌نامه شود. این کلمه را عربان «خرائف» نیز آورند.

خرایق. [خَی] [ع] [ج] خَرِیق. رجوع به خریق در این لغت‌نامه شود. این کلمه را عربان «خرائق» نیز آورند.

خرایق. [خَی] [ع] [ج] خَرِیق. رجوع به خریق در این لغت‌نامه شود. این کلمه را عربان «خرائق» نیز آورند.

خرء. [خَر] [ع] (مص) رسیدن و پیلیدی انداختن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرء. [خَر] [ع] [ج] حدث مردم. (مهذب الاسماء). چلفوزه. فضله مرغ و آدمی و سگ و جز آن. (یادداشت بخط مؤلف) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ج. خروء، خران.

— خره حمام؛ فضله کبوتر. (یادداشت بخط مؤلف).

— خره عسافیر؛ فضله گنجشک. (یادداشت بخط مؤلف).

— خره کلب؛ گه سگ. (یادداشت بخط مؤلف).

خرء الحمام. [خَر] [ع] [ج] (مرکب) جوز جندم. (از ضریر انطاکی ص ۱۴۲). فضله کبوتر. رجوع به خره حمام در این لغت‌نامه شود.

خرء الضفادع. [خَر] [ع] [ج] (مرکب) طحلب است. نوعی رستی است. **خرء الفاز.** [خَر] [ع] [ج] (مرکب) سرگین موش بود برداء الثعلب طلا کردن سود دهد.

خاصه چون با سرکه بود و اگر با درد شراب بیاشامند، سنگ کرده بریزاند و اگر از وی شیاف سازند و کودکان بخود برگیرند، شکم براند و چون بپزند و در آب آن نشینند، عرابول را نافع بوده و اگر در چشم کشند سیدی برود و مژه برویاند و رطوبت قرینه پاک گرداند.

خرافستور. [خَ أ ت] [ع] (موزیات را گویند مطلقاً، چون: مار و عقرب و زنبور و مورچه و امثال آن. ^۱ (برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری) (از آندراج). مخفف خرفستر. خستر. حیوان موزی آفریده اهرمن. حشره موزی. (یادداشت بخط مؤلف) ^۲. رجوع به خرافستر شود.

خرافستور. [خَ أ ت] [ع] (موزیات آن جانوری که نیش دارد و آدمی را با نیش خود می‌آزارد، چون: بچیش، مار، عقرب، هزارپا، عنکبوت، رطیل، زنبور، ساس، کنه، کیک، پشه و مور. (یادداشت بخط مؤلف).

خرافشار. [خَ أ] [ع] (این لغت از فهرست دیوان سوزنی نقل شده است در این مصرع «منم کلوک خرافشار و گنگ و خشک سپوز». ظاهر این «کلمه خرافشار» باید باشد.

خرالاغ. [خَ أ] [ع] (مرکب) خسری که در چاپارخانه از برای حمل چاپار نگاهدارند. (ناظم الاطباء).

خرامرود. [خَ أ] [ع] (مرکب) امرود بدشکل. (از ناظم الاطباء). نوعی از امرود بزرگ ناهموار و زشت و بی‌مزه باشد. (برهان قاطع) (از آندراج) (از انجمن آرای ناصری).

خرانبار. [خَ أ م] [ع] (مرکب) جمعیت و هجوم عوام الناس باشد بجهت کاری. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (از آندراج).

بمدح او و قصد دشمنانش همی سازند انس و جان خراببار.

شمس فخری (انجمن آرای ناصری).
|| جماع کردن چند شخص با یکفر. ^۳ (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (ناظم الاطباء):

یکی مواجر بی‌شرم ناخوشی که ترا هزار بار خراببار پیش کرده عس. لیبی. || خر جسته. || شلتاق. || فتنه و آشوب. (ناظم الاطباء)

(انجمن آرای ناصری از فرهنگ جهانگیری) (آندراج از فرهنگ جهانگیری): ابلق چرخ سزد مرکب تو همچو مسیح خرخری لایق تو نیست خراببار و مخر. این یمین (از آندراج).

|| جماع. وقاع. (یادداشت بخط مؤلف): آنکه ز حمدان خوشگوار لطیفش کنده و شلف آرزو برند خراببار. سوزنی.

خرانبار کردن. [خَ أ ک د] (مص مرکب) جمعیت و هجوم کردن مردم بجهت کاری. ^۴ || جماع کردن چند شخص با یکفر. || فتنه و آشوب کردن. || شلتاق کردن. || کسی را جهت رسوایی بر خسر سوار کردن و در شهر و محلات گردانیدن.

خرانگور. [خَ أ گ و] [ع] (تسرنجین بنابه اصطلاح کتابادیا).

خرئوس. [ع] (مص) خروشیدن. این کلمه اوستایی است و خروش و خروشیند و خروس از آن. (از فرهنگ ایران باستان ص ۳۱۶).

خروب. [خَ] [ع] (مص) زدن بر سوراخ گوش کسی. || سوراخ کردن چیزی را. || اشکافتن چیزی را. || اویران کردن خانه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). (از لسان العرب).

|| (اصطلاح عروض) اجتماع خرم و کف است چنانکه مفاعیلن مفعول شود بضم لام و بدون توتین. کذا فی عنوان الشرف و عروض سیفی که گفته است: خرب انداختن میم و نون و مفاعیلن است تا فاعیلن بماند و مفعول بضم لام که کلمه مستعمل است بجایش آوردند و رکنی که در او خرب واقع شود، آنرا اخرب نامند و وجه تسمیه این است که خرب در لغت

ویران کردن باشد و چون از اول و آخر چیزی بنماند، ویرانی تمام به او راه یابد. (از کشف اصطلاحات الفنون). || دزد گردیدن کسی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || دزدیدن شتر. (منتهی الارب) (از تاج العروس). مه: خرب بابل فلان خرابه. خربا و خروبا. (از منتهی الارب).

خروب. [خَ] [ع] (مفکجه سیرین. || فساد در دین. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

۱ - در حاشیه برهان قاطع آمده است: پهلوی xrafst(a)r اوستا xrafstra. (اساس فقه اللغة ایرانی ۲: ۸۰).

۲ - مرحوم دهخدا در ذیل این کلمه آورده‌اند: و استعار ابوحنیفه الخراسانی للحشرات كلها. (تاج العروس). اگر شواهدی برای خرابتر پیدا نشود گمان می‌کنم تصحیف کلمه خراسانی عربی باشد.

۳ - صاحب «انجمن آرای ناصری» این معنی را از صحاح الفرس نقل کرده و گفته است: «در فرهنگ هندوشاه آمده که معنی خراببار آنست که جماعتی در جماع با شخصی جمع شوند».

۴ - صاحب «انجمن آرای ناصری» میگوید: در نسخه حلیمی آنکه کسی را بجهت رسوایی بر خراب سوار کرده بگرداند و همین بیت را شاهد مدعا کرده است.

خرب. (ناظم الاطباء). خرچران. نگاهبان خسر. خرکچی. (یادداشت بخط مؤلف):

چون که باگاو و خرم صحبت فرمایم
گر تو دانی که نه گویان و نه خربانم.
ناصر خسرو.

خربان. [خ] [ع] [ج] خَرَب. رجوع به خرب در این لغت نامه شود.

خربان. [خ] [ع] [ص] [ا] مرد بددل. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خربان. [خ] [ا] ابن عیسی عبدالله. وی از محدثان بود. (از منتهی الارب).

خربان. [خ] [ا] ابن عیسی العجلی. وی برادر ابودلف، جوانی بود دلاور و زورمند

فراخسته. چون با کوه نشست هنوز به بیست سالگی نرسیده بود، عارض او از لباس

ریش برهنه و عاری در کوه متمکن بنشست و هر حملی که از اصفهان می آوردند، می ستد.

مدت سه سال راه طام و خواربار بیست. اهل اصفهان پناه با دعا دادند تا سبب هلاک او آن

شد که هارون الرشید کنیزی را از آن خود که او را دوست می داشت، بمال و حمل اصفهان

و عده بخشش داد. کنیزک گفت: یا امیر وجوهی تقدتر و رایج تر از این باید، چرا که

خریان بن عیسی بر مال اصفهان مستولی شده یک دم بهیچ آفریده نمی دهد. هارون روی

بهم آورده گره در ابروی انداخت و یحیی بن خالد برمکی را که وزیر حضرت رشیدی بود،

دعوت کرد و سوگند خورد که اگر خربان با سرش را حاضر نکند...». (از ترجمه محاسن اصفهان).

خربان. [خ] [ا] [ع] [ص] [ا] سری بن سهل خربان وی از محدثان است. (یادداشت بخط مؤلف).

خربان. [خ] [ا] [ع] [ص] [ا] قاضی احمد بن اسحاق بن خربان. از محدثانست. (یادداشت بخط مؤلف).

خربانی. [خ] [ا] [ع] [ص] [ا] [ج] نگاهداشت خرب. مهتری خرب. پرستاری خرب.

خربانی. [خ] [ا] [ع] [ص] [ا] [ج] منسوب به خربان که نام جد ابو عبدالله احمد بن اسحاق است. (از انساب سمانی).

خربانی. [خ] [ا] [ع] [ص] [ا] [ج] احمد بن اسحاق بن خربان بصری خربانی، مکنی به ابو عبدالله.

۱- حرباء؛ جانوری است از دسته خزندگان. معروفست که این حیوان عاشق آفتاب می باشد. رجوع به حرباء در این لغت نامه شود.

۲- در تاج العروس آمد: خرباق را به این معنی آوردن بنقل جوهریست و از ابن درید آمده است که لغت اهل خوف در «ضراط» «خرباق» است و «خرباق» هرد.

۳- در منتهی الارب آمده. جد فلان فی خرباق؛ ای فی ضبطه.

خربات. [خ] [ع] [ا] [ج] خَرَبَة و خَرَبَة. (از منتهی الارب). رجوع به خَرَبَة و خَرَبَة در این لغت نامه شود.

خربات. [خ] [ع] [ا] [ج] خَرَبَة. رجوع به خَرَبَة در این لغت نامه شود.

خربار. [خ] [ا] [ع] [ص] [ا] [ج] خَرَوَار. (ناظم الاطباء). تنگ. (یادداشت مؤلف). در اصطلاح مردم اصفهان، مقدار خربار ۱۶ من است بمن تبریز. (یادداشت بخط مؤلف).

خربازان. [خ] [ا] [ع] [ص] [ا] [ج] نوعی از بازی باشد و آن چنانست که دو کس برابر هم خم شوند و سرها بهم نهند و دستها بر زانو گذارند

و سر ریسمانی را بر دست گیرند و سر دیگر آن ریسمان را شخص دیگر بدست گیرد و بر دور و پیش ایشان می گردد و نمی گذارد که از مردم اجزای بازی کسی بر ایشان سوار شود و اگر ~~بخیاناً~~ سوار شود همچنان سوار خواهد بود تا دیگری گرفتار شود و شخص که سر ریسمان را در دست دارد خربند گویند، بر هر کس که پای خود را بزند و او را بیاورد و با این

دو کس دیگر در قطار کشد تا وقتی که دیگری بهم رسد؛ آن دو شخص اول نجات یابند و بمری این بازی را تدبیر بر وزن تخبیح گویند.

(برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج).

خربازی. [خ] [ا] [ع] [ص] [ا] [ج] (حامص مرکب) بازی که در آن مشت و لگد بکار برند و احتمال خطر در آن باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

خرباش. [خ] [ع] [ا] [ج] تنگی و حیص و بیص. (منتهی الارب) (از لسان العرب). تنگی و اغتشاش. (ناظم الاطباء).

– فقه خرباش؛ سماروق کلان. (منتهی الارب).

خرباق. [خ] [ع] [ص] [ا] [ج] زن دراز و بزرگ. ~~بزرگ~~ (از تاج العروس) (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || مص صراط^۱

تیز دادن. (از تاج العروس). یقال: جد فلان فی خرباقه؛ جد کرد فلان در تیز دادن.^۲ (از ناظم الاطباء). || مصدر دیگر خَرَبَقَه. است رجوع به خربقه در این لغت نامه شود.

خرباقی. [خ] [ا] [ع] [ص] [ا] [ج] نام مریست سلمی که بخدمت پیغمبر رسید. در صحیح مسلم آمده است که عمران بن حصین گفت: روزی پیغمبر نماز خود را در رکعت سوم سلام گفت و بمنزل او وارد شد و مردی بنام خرباق در این وقت بخدمت او ایستاد. (از اصابة قسم ۱ ج ۱ ص ۱۰۷).

خرباقی. [خ] [ا] [ع] [ص] [ا] [ج] ابن حبیب سلمی، مکنی به ذوالیدین از صحابیانست و او دلیل مردم حبشه به یوم القیل بود و از آن وی را ذوالیدین گفتندی که با دو دست کار کردی. (یادداشت بخط مؤلف).

خربان. [خ] [ا] [ع] [ص] [ا] [ج] (مرکب) صاحب خر. راننده

خرب. [خ] [ع] [ا] [ج] منا کجبه سرین. افساد در دین. || کرانه ریگ توده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرب. [خ] [ع] [ص] [ا] [ج] شکافته گوش گردیدن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || سوراخ مدور در گوش کردن. (ناظم الاطباء) (از لسان العرب).

خرب. [خ] [ع] [ا] [ج] شوات نر. ج. خَرَبان. || موی فراخیده در تهیگاه. || موی در وسط مرفق که بعضی آن فراخیده و بعضی غیر فراخیده باشد. ج. اخراب، خراب، خربان. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرب. [خ] [ع] [ا] [ج] تیزی کوه بر آمده. || مفاکی از زمین. || (ص) جای خراب و ناآبادان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ویران. (یادداشت بخط مؤلف):

ور رهی خواهی ازین سجن خرب
سرمشک از وست و اسجد واقرب.

مولوی (مثنوی).

بیت من الاداب اضحی نصفه
خرباً و باقی النصف منه سیخرب.

ثلب (در رثاء میرد).

خرب. [خ] [ع] [ا] [ج] نام موضعی بوده است بین قید و کوه سعد بر راه مدینه. (از معجم البلدان).

خرب. [خ] [ع] [ا] [ج] نام کوهی است به نزدیکی تمار بقیله ابلی در دیار سلم که بدون گیاه است کندی می گوید: بعضی ها در باره آن ساخته اند:

و ما الخرب الدانی کان قلاله
نجات علیهن الاجلته هجد.

(از معجم البلدان یا قوت).

خرب. [خ] [ع] [ا] [ج] اسم سرزمین وسیعی است بین «هبت» و «شام». (از معجم البلدان).

– دورالخرب [خ] [ع] [ا] [ج] نام موضعی است به سرمن رأی. (از معجم البلدان).

خرب. [خ] [ع] [ا] [ج] سرزمین سخت و پرستگلاخی است بین «سججا» و «ثعل» در دیار بنی کلاب. (از معجم البلدان).

خربا. [خ] [ا] [ع] [ص] [ا] [ج] نام موضعی است که بدانجا عمرو بن جموح فرود آمد. (از معجم البلدان).

این نام به صورت خَرَبین در منتهی الارب آمده است.

خربا. [خ] [ا] [ع] [ص] [ا] [ج] نام فارسی حرباء^۱ است. جوالیقی می گوید: «خربا» در فارسی بمعنی «حافظ الشمس» عربی است. (از المعرب جوالیقی ص ۱۱۸).

خرباء. [خ] [ع] [ص] [ا] [ج] گوش که نرمه آن شکافته باشد. || بز شکافته گوش که شکاف گوش آن نه درازا باشد نه پهنای. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

اصل او از نهاوند بود. او فقهی میرز و فاضل و در زمره بصریان بود. از محمدبن احمدبن عمرو ربیعی و دیگران حدیث شنید و از او ابوبکر برقانی و چند نفر دیگر حدیث کردند. او درس فقه شافعی بر قاضی ابوحامد داد و وفاتش در بصره بحدود ۴۱۰ ه.ق. اتفاق افتاد. (از انساب سمعانی).

خریبانی. [خَ رَبَّی] (لخ) سری بن سهل بن خربان چندشاپوری. خربانی از روایان بود. از عبدالله بن رشید و دیگران روایت حدیث دارد و از او جماعتی چون عبدالصمد بن علی حدیث می‌کنند. (از انساب سمعانی).

خریبانی. [خَ رَبَّی] (لخ) عبدالله بن محمدبن خربان صفار خربانی از اهل بغداد بود. او از هشتمین سهل تستری و ایوب بن سلیمان سفدی روایت دارد و از او ابوزرعه احمدبن حسن بن علی رازی و تنی چند دیگر روایت دارند. او را سکونت بمصر بود. (از انساب سمعانی).

خریبانی کردن. [خَ كَدْ] (مص مرکب) تیمار داشتن خسر. تیمارداشت خسر کردن. پرستاری از خر کردن.

خریبانیه. [خَ رَبَّی] (لخ) فرقه‌ای است از صائیان و آنان را چهار تن معلمان است: عاذیمون، هرمس، اعیانا، اوادی. گویند که اوادی پیاز و باقلی بر آنان حرام کرده است و گفته بروزی سه بار باید نماز کنند و از جنابت غسل واجب دانند، همچنانکه از مسح میت و گوشت خوک و سگ و از مرغان هر ذات مخلب و کبوتر را پلید شمارند و از شراب و سکر و تدخین منع کنند و تزویج را جز با اجازه ولی و حضور شهود باطل گویند و میان دو زن جمع نکنند و طلاق را جز بحکم حاکم روایی ندهند. (یادداشت مؤلف).

خریباوی. [خَ] (لخ) باسیلیوس خریباوی الخوری او از کاهنان کلیسای ارتدکسی نیکولای سوریه‌ای در بروکلن نیویورک بود. او راست: ۱ - تاریخ روسیه از عهد قدیم تا زمان حاضر (چ نیویورک سال ۱۹۱۱ م. ص ۷۱۸). ۲ - تاریخ ولایات متحده از زمان اکتشاف آن تا زمان حاضر که در ذیل آنان تاریخ مهاجرت سوریه‌ای‌ها به آمریکا نیز آمده است (چ نیویورک سال ۱۹۱۳ م. ص ۹۱۲). (از معجم المطبوعات).

خریبت. [خَ بَ] (ل مرکب) قاز و بط بزرگ. (ناظم الاطباء). خَرَبْتُ. قَلَوْلًا. سِقًا. إِرْوَز. (یادداشت بخط مؤلف).

باز رز را گفت ای دختر بی دولت این شکم چیست چو پشت و شکم خربت. منوچهری. نادان. احمق. || ظریف. شوخ. مسخره. || مفده. بی‌دیانت. (ناظم الاطباء).

خریبت. [خَ رَبَّ] (لخ) زمینی است مر غسان را.

خریبت. [خَ رَبَّ] (لخ) موضعی است مر بنی‌عجل را. (از منتهی الارب).

خریبت. [خَ رَبَّ] (لخ) بازاری است در یمامه. (منتهی الارب).

خریبتا. [خَ ر] (لخ) این نام به این شکل در کتاب ابن عبدالکریم آمده است. ولی حازمی آنرا خربنا ضبط کرده. قضاعی می‌گوید که کوره‌های مصر و کوره‌های غربی آنجا (یعنی حوالی اسکندریه) به این نام خوانده میشوند. یاقوت می‌گوید: از کتاب مصر درباره این نام سؤال کردم، بعضی به فتح و بعضی دیگر بکسر حرف «خاء» پاسخ دادند و در دو حدیث نامی از آن برده شده است. این کوره‌ها امروزه (زمان یاقوت) خراب و غیر معروفست. (از معجم الکلبان).

خریبتة. [خَ بَ تَ / تَ] (ل) خربت. رجوع به خربت در این لغت نامه شود.

خریبتجه. [خَ بَ جَ / جَ] (ل مرکب) کره‌خر. (منتهی الارب).

خریبتد. [خَ رَبَّ] (ع ل) شیر خفته. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). || (ص) ترش و سطر. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب).

خریوبام کردن. [خَ بَ كَدْ] (مص مرکب) کنایه از وضع شیء علی غیر ما وضع له است. (آندراج):

هزاران خر زمانه برد بر بام ولی یک یوسف از چه برنیارد.

کلمه (از آندراج).
گره در کار انداختن و مشکلی فراهم کردن.

خریوبط. [خَ ر بَ بَ] (ترکیب اضافی، مرکب) ساز. خرک سازهای زهی چون تار و زیر و زنه تار و امثال آن؛ گاو و غیر فکن برهنه تن است

خر بربط بریشمین افسار. خاقانی.

خریوبه. [خَ رَبَّ] (لخ) دهمی است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور. واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری چگنه بالا. این دهستان کوهستانی یا آب و هوای معتدل و ۱۷۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خریوز. [خَ بَ] (ل) مخفف خربزه است^۱ و آن میوه‌ای است معروف.^۲ (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج). || هندوانه و مرعب آن را دابوقه خوانند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). || گیاهی نیز هست مانند آشنان. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). رجوع به خربزه در این لغت نامه شود.

خامی سوی پالیزجان آید که تا خربز خورد

دیدی تو خود یادیده‌ای کاندز جهان خربز خورد.

مولوی.

خریوز. [خَ بَ] (ل) خربز. خربزه رجوع به خربزه شود. حاکم و فرمانروای زنگ. سلطان زنگبار. || مجازاً شب را گویند و بعربی لیل خوانند. (برهان قاطع). کنایه از شب است. (انجمن آرا) (آندراج). صاحب فرهنگ نظام گویند: شاه زنگ استاره برای آفتاب است. و پیداست که در بیان این معنی نظر معنی دیگر زنگ که آفتاب باشد بوده است.

خریوزان. [خَ بَ] (لخ) دهی است از بخش زرین‌آباد شهرستان ایلام واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری به نهلمه و ۷/۵ هزارگزی جنوب راه مارلو به آبدانان. این ده در کوهستان قرار دارد و منطقه‌ای است گرمسیری با ۳۸۰ تن سکنه که آب آن از چشمه تأمین میشود. مردم آن در زمستانها بمرز عراق می‌روند و در دو محل بفاصله ۲ هزارگزی که به علیا و سفلی مشهور است، زندگی می‌کنند. سکنه علیا ۱۸۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خریوزه. [خَ بَ زَ / زَ] (ل) میوه‌ای است شیرین و لذیذ و خوشبو و کلان. (ناظم الاطباء). میوه خوشبودار کلان چرا که «خر» بالفتح بمعنی کلان و «یزه» بضم موحده و فتح زاء معجمه بمعنی میوه شیرین و خوشبودار چون خربزه به نسبت اکثر میوه‌ها کلان و خوشبودار است. لهذا به این اسم مسمی گردید.^۳ (غیات اللغات) (آندراج). بطیخ^۴

۱ - در حاشیه ج معین بر برهان قاطع آمده است: در پهلوی xarbûc، و در بندهش xarbêc «اساس فقه اللغة ایرانی ۲: ۱ ص ۲۷۳ و نیز در پهلوی xarbuз "Eselziege" «اساس فقه اللغة ایرانی ۲: ۱ ص ۲۷۴، در ارمنی xarbuз، نوعی بزر است. رجوع شود به هوشمان ۲۱۳. در اوراق مانوی (پهلوی) هم xrbwz بمعنی نوعی بزر آمده. (Henning, A. list of M.P.BSOAS, IX, I, p. 89).

۲ - و یسمن الفرس البطح «الخربزه». (البیان و التبین جاحظ ج ۱ ص ۲۳، مرعب آن خربز + melon (فرانسوی) «کلرک ۲ ص ۲۵ رجوع به خربزه شود.

۳ - خربزه = خربوزه پهلوی xarbûcak «یونکر ۹۶، ارمنی xarbzak «هوشمان ۲۷۴، گیلکی xarbûzæ «فریزندی xarbâzâ، یرنی xarbâzâ، نطزلی xarbûzâ «کتاب ۱ ص ۲۸۶، سنانی xarbâzâ «سگری xarbozê «شهریزادی xarbûzâ «کتاب ۲ ص ۱۸۲، دزفولی xarbezâ «گشجه ebiz، «مجله پلورن ۹: ۱ ص ۲۳ [رجوع شود به خربزه،

←

(منتهی الارب)، أبو الأصفر. (یادداشت بخط مؤلف):
 کسی بر نداشتست بدستی دو خربزه،
 (منسوب برودکی).
 خربزه پیش او نهاد اسن
 وزیر او بگشت حالی شاد. غضایری.
 سرد و دراز و زردی چون غاوشوی خام
 نه سبز چون خیار و نه شیرین چو خربزه.
 لیبی.
 و بفرج خربزه‌ها بود و نیکو شیرین و بزرگ
 [و هندویانه بدان مرتبه که از آن] خربزه ...
 (از فارسانماه ابن بلخی ص ۱۲۲).
 بوستان چون مشمبد از نیرنگ
 خربزه حقه‌های رنگارنگ. نظامی.
 وز همه عیش و خوشها و مزه
 او نبیند غیر قشر خربزه.
 مولوی.
 نیکوتر از این میوه همه عمر که خورده‌ست
 شیرین‌تر از این خربزه هرگز که
 بریده‌ست. سعدی.
 چه بگویم صفت خربزه خوارزمی
 که نظیرش نبود در همه چین و بلغار.
 بسحاق اطعمه.
 نشود شاهد زیبا و جز همد زشت
 نغورد خربزه شیرین الاکتار. قالی.
 در میان میوه‌های خوشمزه
 شاه انگور و وزیرش خربزه.
 - امثال:
 پایش روی پوست خربزه است؛ مقصود
 ست بودن زیر پای آدمی است. کنایه از عدم
 اتکای محکم است.
 تو خربزه خوری یا بستان جو؛ کنایه از کسی
 است که بظاهر یک چیز گوید و در ضمن بهزار
 چیز دیگر کار دارد.
 خربزه خور ترا بیالیز چکار؛ کار خود پیش
 گیریدیگران ترا چکار است.
 خربزه شیرین نصیب گفتار میشود، نظیر: میوه
 خوب نصیب شغال است.
 خربزه می‌خواهی یا هندوانه، هر دو آنه؛ کنایه
 از صاحب طمع است.
 زیر پای کسی پوست خربزه گذاشتن؛ مقصود
 آن است که کسی را به امری غره کنند و بعد
 بحمايت او برنخیزند.
 فکر نان کن که خربزه آب است؛ بکسی اطلاق
 میشود که کار اصل را می‌گذارد و کار فرعی
 پیش می‌گیرد.
 در این ترکیبات انواع خربزه‌های معروف
 ایران و هندی می‌آید:
 - خربزه برگ نی؛ نوعی از خربزه است که
 مشهور بین پارسی‌زبانان هند می‌باشد. (از
 آندراج).
 - خربزه بشقابی؛ نوعی از خربزه است.

(یادداشت بخط مؤلف).
 - خربزه چارجوی؛ نوعی خربزه است که در
 خراسان بوجود آید و بسیار مشهور است.
 (یادداشت بخط مؤلف).
 - خربزه خریفی؛ آنرا بحرایی عوفّر نامند.
 (منتهی الارب).
 - خربزه دبیری؛ نوعی از خربزه است.
 (یادداشت مؤلف).
 - خربزه دود چراغ؛ نوعی از خربزه مشهور
 بین پارسی‌زبانان هند. (آندراج).
 - خربزه دور مشعل؛ نوعی از خربزه مشهور
 بین پارسی‌زبانان هند. (از آندراج).
 - خربزه زردنی؛ نوعی از خربزه است که در
 زرد کاشته میشده است. (یادداشت بخط
 مؤلف).
 - خربزه شهدی؛ نوعی از خربزه است
 مشهور بین پارسی‌زبانان هند. (از آندراج).
 - خربزه قمی؛ نوعی از خربزه است که در قم
 کاشته میشده است. (یادداشت بخط مؤلف).
 - خربزه کدخداحسینی؛ نوعی از خربزه
 است. (یادداشت بخط مؤلف).
 - خربزه گرگاب؛ خربزه‌ای است که در
 گرگاب اصفهان بعضی می‌آید و از بهترین نوع
 خربزه است. (یادداشت بخط مؤلف).
 - خربزه محولات؛ محولات نام نقطه‌ای
 است به خراسان که بهترین نوع خربزه
 خراسان در آنجا کاشته میشود و آنرا خربزه
 فیض آباد نیز می‌گویند چه فیض آباد محولات
 یک نقطه است.
خربزه ابو جهل. [خَبُّ زُ / زِي آج]
 (ترکیب اضافی، مرکب) حنظل. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء). هندوانه ابو جهل.
خربزه امروء. [خَبُّ زُ / زِي آ] (مرکب)
 آن است که میوه زردفام و نرم با بوی
 ترشح دارد و تازه آنرا چون دندان مز خوردند
 و هم از آن مربا و سالاد سازند. (یادداشت
 بخط مؤلف).
خربزه بریدن. [خَبُّ زُ / زِي د] (مص
 مرکب) شکله برکشیدن جامه. مدور بریدن و
 آنچه بدان ماند. تقویر. (از منتهی الارب).
خربزه تلخ. [خَبُّ زُ / زِي ت] (ترکیب
 وصفی، مرکب) حنظل. خربزه ابو جهل.
 هندوانه ابو جهل. (یادداشت بخط مؤلف).
خربزه خاقانی. [خَبُّ زُ / زِي خ] (ترکیب
 وصفی، مرکب) نوعی خربزه است در مشهد.
خربزه دانه. [خَبُّ زُ / زِي ن] (مرکب)
 تخم خربزه. تخمه خربزه. (یادداشت بخط
 مؤلف).
خربزه رویاه. [خَبُّ زُ / زِي ر] (ترکیب
 اضافی، مرکب) حنظل را گویند و آنرا به
 کرمانی خرزهره و بحرایی علقم می‌نامند.
 (برهان قاطع) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

هندوانه ابو جهل. کبست. (یادداشت بخط
 مؤلف).
خربزه زار. [خَبُّ زُ / زِي ز] (مرکب) فالیز
 خربزه و خیار و جز آن. (ناظم الاطباء).
 کشت‌زار حاوی خربزه. سَبَطَخَه. (یادداشت
 بخط مؤلف):
 قاضی که به رشوت بخورد پنج خیار
 ثابت کند از بهر تو صد خربزه‌زار.
 سعدی (گلستان).
خربزه شامی. [خَبُّ زُ / زِي ش] (ترکیب
 وصفی، مرکب) هندوانه. فِج. دابوغه. شامی.
 (یادداشت بخط مؤلف). خربزه شامی.
 (صراح).
خربزه شخته. [خَبُّ زُ / زِي ش ت] (ترکیب
 وصفی، مرکب) نوعی خربزه است
 در مشهد.
خربزه طلخک. [خَبُّ زُ / زِي ط خ] (مرکب)
 حنظل. (زمخسری).
خربزه هندو. [خَبُّ زُ / زِي ه] (ترکیب
 وصفی، مرکب) هندوانه. شامی. (یادداشت
 بخط مؤلف): غرغره کردن چون آب
 عنب‌التملب... و کشکاب و آب خربزه هندو
 خوردن و بدان غرغره کردن. (ذخیره
 خوارزمشاهی). خربزه و خربزه هندو... تن
 مردم را تری دهد. (ذخیره خوارزمشاهی).
 شربت‌ها تر خنک... چون آب خیار و آب
 خربزه هندو و آب کدو و سکنجبین که بس
 ترش نیاشد، سخت نافع است. (ذخیره
 خوارزمشاهی در ذات‌الرئیه). و از میوه‌ها انار
 املیسی و سیب شیرین که نیک رسیده باشد و
 خربزه هندو و عتاب تر اندکی روا باشد.
 (ذخیره خوارزمشاهی).
خربزه هندی. [خَبُّ زُ / زِي ه] (ترکیب
 وصفی، مرکب) هندوانه را گویند و
 آنرا خربزه سفدی نیز گفته‌اند و بحرایی بطیخ
 زقی خوانند. (برهان قاطع) (آندراج). قاطون.
 (ربنجنی).
خریسته. [خَبُّ ت] (ل) جزء برآمده از سقف
 و قابول. (ناظم الاطباء).
 → خربزه (melon) میوه گیاهی (Cucumis
 melo) است یکساله که در بستانها کاشته شود.
 این میوه بزرگ، شیرین و آبدار است و اقسام
 مختلف دارد و نورالدین ستوده ۱۰۲ ه. (حاشیه
 برهان قاطع ج معین).
 ۴- مرحوم دهخدا می‌گوید: «اصل این کلمه با
 کلمه یونانی از یک ریشه است. در یونانی
 (Karpos) بمعنی مطلق میوه و بار و ثمر است و
 قاریوز ترکی بمعنی هندوانه از همین اصل و از
 خربزه فارسی گرفته شده است و این که گویند
 خربزه از خر بمعنی حمار و پوزه بمعنی تب فوز
 است، بر اساسی نیست.

خریبسیس. [خَبَب] (ع ص) سخت. منخک. سفت، منه؛ ارض خربسیس؛ زمین سخت. اشیء غیر قابل ملاحظه؛ مایملک خربسیا؛ چیزی ندارد. (منتهی الارب).

خربشته. [خَبَبٌ / تَب] (معرب، مرکب) معرب خربشته. (یادداشت بخط مؤلف):

خليفة في وجهه روشن خربشته قد ظلل السكر.

ابن الحجاج (در ذم بنی الطائع‌الله عباسی از فوات الوفيات).

خربشته. [خَبَبٌ / تَب] (ع ص) تباہ کردن کتاب. (از منتهی الارب).

خربشک. [خَبَبٌ / بَب] (لا) آنگر. (از ناظم الاطباء) (آندراج). انجلیند. (از ناظم الاطباء).

خربصه. [خَبَبٌ / صَب] (ع ص، لا) زن جوان و پرگوشت، ج، خرابص. (المص) افتادن شتران و گوسپندان در چریدن و خوب چریدن آنها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). امال را گرفتن و بردن. (تتمیز دادن بعض اشیاء را از بعض دیگر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خربصیص. [خَبَبٌ] (ع لا) چیزی در ریگ که بریق و لمعان دارد مانند: چشم ملخ. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (منتهی الارب). نباتی که از دانه آن طعام سازند. (شتر خرد. (ادانه‌ای از زیور. (منتهی الارب) (تاج العروس).

خربصیصه. [خَبَبٌ / صَب] (ع لا) یک نوع مهرهای است. (منتهی الارب). ماعلیهما خربصه؛ زبوری نیوشیده است. ما فی الوعا خربصه او ما فی السقاء خربصه؛ نیست در خنوری چیزی. (منتهی الارب).

خربط. [خَبَبٌ] (مرکب) بظ بزرگ. قاز فریه و سمین. (ناظم الاطباء). خربت. اوز. سیقا. قلول. (یادداشت بخط مؤلف). بظ کلان. (شرفنامه منیری). (غیاث اللغات). غاز بزرگ. (انجمن آرای ناصری) (آندراج): چون زغن سالی ماده باشد و سالی نر و چون خربط روزی خشک و روزی تر. (کتاب النقص ص ۴۹۱). (مرد احسق و ابله. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). مرد بزرگ جفته کوچک عقل. (از انجمن آرای ناصری). کالوس. (یادداشت بخط مؤلف):

گروهی آنکه ندانند باز سیم از سرب همه دروغزن و خربطند و خیره‌سردند.

قریع‌الدهر. چون خیره طیره شد ز میان ربوخه گفت بر ریش خربطان ریم ای خواجه عسجدی. عسجدی.

چون طوطیان شنوده همی گویی تو خربطی بگفتن بی معنا. ناصر خسرو.

گیرم دنیا ز بی محل دنیا برگرهی خربط و خمیس بهشتی.

ناصر خسرو. پرخدوی زشت‌خوی خیره‌روی خربطی.

سوزنی. حکیم خربط و ممدوح خربفا بد هست از این حدیث مرا و ترا چه باک و چه بیم.

سوزنی. بنده با مشت خربطی امروز چون خراندر خلاب افتاده.

انوری. دست در وی می‌ماند و به ابلهان و جهال و عوام و خربطان می‌نماید. (کتاب النقص ص ۴۵۶).

شهنی است که ناصیبان بدادوت علی واخود نهند و این خربطی باورشان کنند. (کتاب النقص ص ۵۷۹).

کرده ز برای خربطی چند از باد بروت ریش پالان. خاقانی.

خرسواران در سیاحت تاخندند خربطان در پایگاه انداختند. مولوی (مثنوی) ۱.

مشو پیرو غول وهم و خیال به افسون خربط مشو در جوال. نزاری قهستانی.

آدم وحشی که مانند غول موی دار باشد و در شکل شبیه انسان بود. (مرد حیل‌باز بی‌دیانت. (ناظم الاطباء).

خربطه. [خَبَبٌ / طَب] (مرکب) بظ بزرگ فریه. (آدم مسخره. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خربقا. [خَبَبٌ] (مرکب) این کلمه مرکب از «خر» بمعنی حمار و «بغا» بمعنی حیز (هیز) و منخت می‌باشد:

خردول^۲ و خربقای نی عقل و نی خرد اندر نی خردله او بخربقه سوزنی.

حکیم خربط و ممدوح خربفا بد هست^۳ از این حدیث مرا و ترا چه باک و چه بیم.

سوزنی. **خربق.** [خَبَبٌ] (لا) رستی باشد و آن سیاه و سفید هر دو می‌باشد؛ سفید آنرا بگیلانی پلخم و پلاخم گویند. گیاه آن بلسان‌الحمل شبیه است و بیخ آن به بیخ کبر می‌ماند و پوست آن مستعمل است و بهترین وی آن بود که چون آنرا بخیانند، لعاب داشته باشد و سیاه وی رستی باشد بود که برگ آن بزرگ خیار و تخم آن بفسک دانه‌ماند و پوست بیخ آن مستعمل است و آنرا شیره‌ای بود مانند شیره توت چون بلبل از آن خورد آوازش بگیرد. گویند: اگر نزدیک درخت انگور بروید و آن انگور را شراب سازند، مهمل باشد و اگر آنرا بکوبند و بر گوشت باشند و بگرگ دهند تا بخورد، بعد از ساعتی بمیرد و بدان سبب «خائق‌الذئب» و «قاتل‌الذئب» خوانندش.^۴ (برهان قاطع)

(آندراج). رستی دارویی است و بر دو قسم است: سفید و سیاه. و سفید آن را بگیلانی پلخم و پلاخم گویند و برگ آن مانند برگ بارتنگ باشد و سیاه وی برگش شبیه به برگ خیار و تخمش مانند خشک دانه. (ناظم الاطباء). گیاهی است برگش شبیه به برگ بارتنگ و آن دو قسم است «خربق ابیض» و «خربق اسود». (منتهی الارب). قاتل‌الکلب. (یادداشت بخط مؤلف):

وین عیش چو قند کودکی را پیری چو کیست کرد و خربق. ناصر خسرو. دو نوع بود و منبت او در دریا روم بود. نبات او را شاخها بود بمقدار انگشت و بر جرم او گرهای بود و رنگ او سیاه بود که بسرخ می‌ماند و نوع دیگر را منبت زمین ختلان و بعضی از بلاد ماوراءالنهر و این نوع پوست درختی است و به آن سبب اطراف او مجوف بود و خربق را برومی آتشودن گویند و اودرباسوس گویند: نام او برومی البورس است و منخلص در منقول آورده که او را سریانی الآقونطیون گویند و گفته است که دو نوع است نوعی از او آن است که چون گرگ از او بخورد بمیرد و نوع دیگر یوز را اهلاک کند و جالیوس آورده است که او را بسریانی خربکوف گویند و بیونانی ابلینورس خوانند و همو گویند: ملابوداس اسم جنس است جمله انواع خربق را متناول باشد. و رازی گویند: سیاه او بکندش مشابهت دارد، بلکه از کندش سیاه‌تر بود و سفید او به بیخ کبر مشابه بود و از

۱- صاحب انجمن آرای ناصری می‌گوید: مولوی آورده:

«خربتی (=خربطی) ناگاه از هر خانه‌ای سر برون آورد چون طعانه‌ای

از این بیت معلوم میشود که خربخانه، مدرسه است، چون حکما در حیوانات خر و در طنبور بت (بظ) را بیهوش‌تر از دیگران یافته‌اند، مردم بی‌دانش را خربط خوانندند و اعراب نیز معرب و استعمال کرده و می‌کنند و گویند: یکی از عربی حال طالب علمی را پرسید که چه می‌کند و در چه حال است. گفت: یخربط.

۲- ذل: خرکور و خربقای نی عقل و نی خرد.

۳- ذل: حکیم خربط و ممدوح خربفا بد هست.

۴- در حاشیه برهان قاطع ذیل این کلمه آمده است: عربی نیز خربق «قفس» و آنرا در اروپای قرون وسطی Alibourous و بفرانسه Ellébore و جنس سیاه (خربق اسود) آنرا در قرون وسطی و بفرانسه Elnoir و بفرانسه Alibourous negra گویند. (تاریخ طب لکلرک ص ۴۴۷). خربق ابیض Hellébore blanc (فرانسوی) «لکلرک ۲ ص ۲۰» خربق اسود Hellébore noir (فرانسوی) «لکلرک ص ۲۱».

بیخ کبر سفیدتر بود و این ماسویه گوید: نیکوترین سفید او آن است که زود شکسته شود و کهنه نباشد و در طعم او حدتی باشد که زبان را بود. و از کامائیس گوید: بهترین انواع او در علتهای مزمنه آن است که تازه بود و جرم او ضعیف نبود و خاکتری خام بود و چون شکسته شود گرد و غباری از او بیرون و طعم او نیز باشد، چنانچه اثر آن تا دیروقت باقی بماند. آذربایوس گوید: بهترین خریق آن است که جرم او غلیظ باشد، طعم او تیز بود. ارجایی گوید: صفت خریق سفید آن است که او چوب پاره مارها باشد با پوست درم شکسته، چنانچه چوب پوسیده مشابه بود و لون او سفید که بلون غبار مانند و گران سنگ بود و به بیخ نبات خطمی مشابه و سیاه چوب بارها باشد که لون او سیاه بود و جرم او تو بر تو از هم جدا بود و این ماسویه گوید: نبات خریق را بر گهای سبز بود مشابه برگ خیار و جرم او درشت تر و ساقی او کوتاه باشد و شکوفه او سفید بود و شکل او بشکل خرما مشابهت دارد و او را میوه ای باشد بشکل دانه عصفور و نبات او را بیضهای باریک بود و منبت آن بیخها بیک موضع بود، چنانچه بیخ سیر و پیاز و منبت او زمین درشت بی آب بود هر چند رویدن او در زمین صلب تر بود، منفعت او بهتر بود و اگر نبات او نزدیک درخت انگور بود شراب آن سهل بود و آنچه یاد کرده شد صفت خریق سیاه بود و خریق سفید آن است که نبات او به نبات لسان الحمل و نلق دستی شبه بود و رنگ او سرخ بود و ساقی او را چهار انگشت بیش نبود و میان او تهی بود و بیخ او به اندازه پیاز خردتر بود و مستدیر نبود و منبت او کوهها باشد و سر نبات او مسطح بود بحد اعتدال، رنگ او سفید بود و زود درم شکسته شود و جرم او ضخیم و گوشت ناک بود و سرهای او تیز نباشد، و چون شکسته شود از میان او غباری بیرون آید و آنچه طعم او تیز نباشد منفعتی در وی نبود؛ خریق سیاه سودا را دفع کند و بهق و قویا و کلف را نافع بود، وقی آورد و خوردن وی مخاطره بود و احتمال آن باشد که اختناق قلب آورد و نفس تنگ کند و ادراک حیض کند و جنین مرده و زنده را اخراج کند و هر دو خریق گرم و خشکند در دوم و سهل اخلاط غلیظند و از خواص خریق سفید آن است که چون با ادویه مناسب در چشم کشند، چشم را روشن کند و دیگر خواص ایشانست که دیر کهنه شود و قوه ایشان زود باطل نشود، بدل خریق سیاه هم وزن اومازریون و ثلثان او غاریقون و این ماسویه گوید: بدل او کندش است و یوحنا بن سرافین گوید: اطبای قدیم در دفع مالخویا استعمال خریق سیاه

کردندی و مطبوخ او دادندی و کوفته او استعمال کردندی و چون خواستندی که قوت اسهال او کم شود در سحق او مبالغه کردندی، زیرا که چون جرم او نیک سحق نیاید؛ در معده دیرتر بماند و عمل او در قلع اخلاط بیش بود، لاجرم اسهال او قوی تر باشد و در بعضی معجونها ترکیب کردندی و اطبای زمان از استعمال او عدول کرده اند. بسبب مخاطره ای که در او است و در عوض سنگ لاجورد استعمال کنند. (از ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی). خریق برگش مانند درخت چنار است. (نزّه القلوب).
خریق. [خ ب] (ا) خریق و دوس. (ناظم الاطباء).
خریق. [خ ب] (ع) آنسجا که در آن آب صعود می کند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (الاحتجاج العروس).
خریق ایض. [خ ب ق آئ] (تسریب وصفی، مرکب) خریق ایض یکی از انواع خریق است بمشخصات زیر: بیخ گیاهی است برگش شبیه برگ بارتنگ و از آن بزرگتر و گلش سرخ و ساقش بقدر چهار انگشت و مجوف و چون خشک شود، پوست او متقشر میشود و بیخش شبیه به پیاز و مستطیل و با ریشه های باریک و سفید مایل بزردی و تلخ و از شکستن او غباری از آن ظاهر می شود و در جوفش مثل دام عنکبوت در سیم گرم و خشک و سهل بلغم و صفرای غلیظ و اخلاط لزجه و منقی معده و مدر حیض و قاتل جنین و مفتت حصه و مفتت سدد و جهت فالج و سرسام بلغمی و امراض دماغی و مفاصل و اکتحال اوجالی غشاوة و طلای او با سرکه جهت قویا و برص و بهق و قلع دندان و کله و بویدن او باعث عطسه و فرجۀ او خریض و قاتل جنین و مضر محرورین و مقنی و زیاده از قدر شربتش کشنده است. مصلحش پختن او در خمیر و با مصطکی و روغن بادام استعمال نمودن و بدستور خسانیدن یک روز در آب و آشامیدن آب آن و یا با عسل و شکر منقذ ساخته بوشند و قدر شربتش از نیم مثقال تا یک مثقال و بدلس جوزالقی و در خلای معده نباید تناول نمود. (از تحفه حکیم مؤمن). بیخی است که پوست وی مستعمل و به بیخ کبر ماند و گیاهش به لسان الحمل ماند و درازی ساقی وی چهار انگشت بود و مجوف بود و بطعم از خردل بسیار تلخ تر بود و از بیخ وی ریشه های بسیار رسته بود، مانند اسارون و نوعی هست که ریشه ندارد و املس بود و بغایت صلب بود و بهترین بود که سپید بود و زود مفتت شود و لعاب داشته باشد و در حال زبان را بگذرد و بعد از آن بگذرد سخت و طبیعت آن گرم و خشک

است در وسط درجۀ دویم و فولس گوید: گرم و خشک است در دویم فالج و صرع و درد مفاصل را نافع بود و معده را پاک گرداند از اخلاط مختلف مثل بلغم و سودا و چون زن بخود بگیرد حیض براند، بچه بکشد، و لین وی بر بهق و جرب و قویا طلا کردن نافع بود و وی در شیافات جهت تاریکی چشم مستعمل کنند، روشنائی چشم بیفزاید. و اولی آن بود که یک رطل از وی پاره کنند در سه رطل آب باران خیسانند، سه روز بعد از آن بیزند تا دو رنگ بماند و صافی کنند و بجوشانند و کف آن بگیرند و چون بقوام اشربه رسد فروگیرند و شربتی از وی معلقه بود، به آب گرم و این سالم بود و ایمن و کسی که بیاشامد، اگر سحق کرده بود و بوی آن بدماغ رسد، مطر بود و سرفه پیدا کند. اگر سحق کرده بیاشامد خطر بود و قی آورد و خنق پدید آورد افراط کردن در آن. آدمی را مقدار مستعمل از وی پنج تسو بود. و کسی که از وی خورده باشد برزاز وی چون مرغ بخورد، بمیرد. صاحب تقویم گوید: مصلح وی، دوغ تازه و بیخ بود. صاحب منهاج گوید: مصلح وی مصطکی بود و مداوای کسی که خریق خورده باشد بمرق مرغ کنند و بویهای خوش و آن کسی که آن بیاشامد نشاید که معده آن خالی بود و از خواص وی آن است که چون با سوبق و با عسل برشند و موش بخورد، بمیرد و وی سم کلاب بود و بدل چون جوزالقی بود یا ماهی زهرج.
خریق اسود. [خ ب ق آؤ] (تسریب وصفی، مرکب) بیخ گیاهی است سیاه و پرگره و گره های او مجوف و اکثر با تدویر و ریشه های سیاه و باریک از آن رسته و برگش شبیه به برگ چنار و از آن کوچکتر و زواید اطراف او بیشتر و با خشونت و ساقش کوتاه و بنفش و گلش سفید مایل بسرخ و بشکل خوشه و ثمرش شبیه بدانه قرطم و تخم او سهل و بی مضرت تر از اصل آن در آخر نیم گرم و خشک و تند و پرخطر و از خریق سفید قوی تر و سهل مره السودا و بلغم و صفرای آمیخته بلغم و جذاب از عقق بدن و جهت امراض بارده قوی تر از سفید آن و در جمیع علل که سفید او مؤثر است خریق سیاه اسرع التأثير از آن و جهت یرقان سددی و تقیه مثانه و رحم و احشا و قصبه ریه و امراض مزمنه و خون نافع و مضر گرده و مصلحش کتیرا و صتر و فودنج و مصطکی و بدلس خریق سفید و گویند: مازریون و چهار دانگ و زنش غاریقون است یا ماهی زهرج و ضماد او جهت بهق و آنچه درباب سفید او مذکور شد و رفع ثلیل و بردن گوشت زیاد فاسد و زخمها و بجهت ناسور صلب طلای او دو سه مرتبه مجرب و مضمضه و فستله و

فرزجه و قطور او در امراض مناسبه مثل سفید آن و پاشیدن طبع او در مواضع مانع دخول حشرات مثل کرم و امثال آن. آنچه که در طبع او خیسانیده باشند، قاتل طیور و وحوش و چون در شیرینیا چند روز خیسانیده با جو مقشر یا عدس جوشانیده آب او را بنوشند چندان مضرات ندارد و بالخاصه تنقیه به او کردن باعث تغیر مزاج می شود. بمزاج خوبی قریب بمزاج جوانی و غیر مرطوب المزاج را بنایت مضر است. (تحفه حکیم مؤمن). حرقت وی زیادتر از حرقت ایض بود و ورق وی بورق خیار مانند، اما شکافته تر بود و ساق وی کوچک بود و گل وی سفید بود اندکی سرخی مایل بود و تخم وی مانند خشک دانه او و بیخ وی سیاه بود و ریشها داشته باشد و بر کوه بود و پوست بیخ وی مستعمل بود و وی در زمینهای خشک روید و وی را چون بشکنی از اندرون وی چون غباری بیرون آید و بهترین آن بود که میان فریبی و لاغری بود، بسیار گره بود. اندرون گره مجوف بود و لون بیرون وی سیاه بود و آنرا خالی رنگی خوانند و رجل الراعی خوانند و مالوودیون نیز گویند. طبیعت آن گرم و خشک است در سیم گوشت مرده بخورد با سرکه بر بهی طلا کردن نافع بود، و سواس و مایخولیا را نافع بود. چون با موم و کندریا آب زفت با روغن قطران بیامزند بر جرب مانند نافع بود. چون با سرکه بپزند، بدان مضضه کنند درد دندان ساکن گرداند. بخور کردن همین عمل کند، اگر نزدیک درخت انگور بروید، اگر از آن انگور شراب سازند، سهل بود و چون در داروهای چشم کنند؛ قوت باصره بدهد و دفع سودا بکند. از جمع بدن و سهل صفرا و بلغم بود و صفراوی غلیظ را مستغرق گرداند. زیادت از سقمونیا در علتها مزمن که بداروی سهل محتاج بود مانند صداع و درد شقیقه بنایت نافع بود و مره سودا و مره صفرا براند به آسانی و شربتی از وی نیم درم بود تا نیم مثقال با فودنج، وسعتر و ادویه های ملطف که کرم معده را سوخته دهد و بعضی در سکنجبین خیسانند یا شراب بعد از آن چون با آب بپزند یا بمرغ و مرق آن بیاشامند سهل بلغم و صفرا و سودا بود، اما مضر بگرده و اسهال باشد که خنثا آورد و مقدار دو درم تشنج احداث کند و مصلح وی در استعمال کثیرا بود، بدل آن نیم وزن آن کندش و نیم وزن آن هرچه باشد و گویند بدل آن نیم وزن آن مازویون است، چهار دانگ وزن آن... (از اختیارات بدیعی). خریق سیاه برگ نبات او مانند برگ خیار است و ساق او کوتاه است و آنچه از وی بکار آید، بیخ اوست. اصل بیخ او همچون سر پیاز است.

بیخهای باریک او شاخ زده و رنگ بیرون او سیاه است و اندرون او اغیر است و میان تهی است و اسدر وی مساننده خانه عنکبوت چیزست و هرگاه بشکنند مانند گردی یا دودی از وی برآید و اندر خشکی روید. (از ذخیره خوارزمشاهی).

خریق سبزو. [خ ب ق س] (ترکیب وصفی، مرکب) گیاهی است دارای پنج تا بیست گلبرگ که همه آنها دارای پنج تا بیست گلبرگ که همه آنها دارای مهمیزند و ریشه های این گیاه دارای ماده سمی شدید هلیبرین است. (از گیاه شناسی گل گلاب ص ۱۹۹).

خریق سپید. [خ ب ق س] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به خریق ایض در این لغتنامه شود. بیخ شاخهای باریک سپید است مانند پوست چوب پوسیده و سبک است و پیوسته بیخمانند ماند و تلخ تر از خریق سیاه است. (ذخیره خوارزمشاهی). نبات او همچون نبات لسان الحمل است، لکن کوتاه تر و رنگ نبات او سرخ است و بلندی ساق او چهار انگشت است، بهم باز نهاده است و میان ساق او تهی است. او را بیخ بسیار است اندر کوهپایه و زمین سخت روید او را یکوبند و با پست بیامیزند. (ذخیره خوارزمشاهی).

خریق سفید. [خ ب ق س] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به «خریق سپید» و «خریق ایض» در این لغتنامه شود.

خریق سیاه. [خ ب ق] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به «خریق اسود» در این لغتنامه شود.

خریقه. [خ ب ق] (ع ص) شکافتن جامه و بردن آن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از قاموس) (از لسان العرب). || شکافتن باران زمین **الخریقه** و فاسد کردن عمل را. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خریقه. [خ ب ق] (ع) تیزروی بر روی زمین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از تاج العروس). || زجر است مر بزبان و آهوان ماده را. (از تاج العروس) (منتهی الارب). || یک حب و یک دانه از خریق. (یادداشت بسخط مؤلف):

خردول و خربغایی و نی عقل و نی خرد اندر سرت بخردله او بخریقه. سوزنی.

خریقین. [خ ب ق] (ع) این کلمه بصیغه تشبیه (در حالت نصی یا جری) خریق سپید و سیاه است. (از ناظم الاطباء).

خریگری. [خ ب] (حاصص مرکب) عمل گرفتن خر. کلمه ای است مزاج گونه یا فحش گونه و بوقت بیان عملی گفته میشود که در آن عمل قدرتی مزاحم مردمان شود و بزجر و حبس آنها مشغول گردد.

— پل خربگری؛ پلی که خران از آنها

می گذرند و در آنها بدام می افتند. کنایه از محلی یا وضعی است که قدرتی ایجاد می کند و در آن محل یا وضع مزاحم مردمان میشود. — سر پل خربگری؛ پل خربگری. روی پل خربگری. این ترکیب بهمان معنی است که در «پل خربگری» بکار می رود.

خربله. [خ ب] (لخ) دهی است از دهستان زیر کوه باشت بابویی بخش گچساران بهبهان. دارای ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه می باشد. ساکنان آن از طایفه باشت بابویی اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خربله. [خ ب ل / ل] (ل) دولاب. چرخاب. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری):

تا که ماه دولت والا شد از چرخ بقا نیست گریان درد یارت هیچکس جز خربله.

ظهیر فاریابی (از فرهنگ جهانگیری).

خربنده. [خ ب] (ل مرکب) مکاری. (محمود بن عمر ربنجی). چاروادار. (یادداشت بسخط مؤلف). خربنده. رجوع به خربنده در این لغتنامه شود.

خربندانه. [خ ب] (لخ) نام مردی بوده است. صاحب تاریخ قم آرد: و احوص که برادر او «عبدالله بن احوص» بود در سرای مردی که نام او خربنداد بود؛ پس از آنکه از برای هر دو برادر عبدالله و احوص در این هر دو سرای همه آنچه مردم بدان محتاج شوند... معد و محصل گردانیده. (تاریخ قم ص ۳۲).

خربنداج. [خ ب د] (مرب) (مرکب) معرب خربنده؛ انه [شیخ ابوالحسن الخرقانی] خربندجا بکری الحمار و يحمل الانتقال علیه و کان یقول: وجدته الله فی صحبه حمار. (از انساب سمانی در نسبت خرقانی). و رجوع به خربنده در این لغتنامه شود.

خربندگانه. [خ ب د / د ن] (ق) (مرکب) بشکل خربندگی. بطریق خربندگی: جمعی مردانه در پای لطیف بر سرش خربندگانه میریزی.

سعدی (هزلیات). **خربندگی.** [خ ب د / د] (حاصص مرکب) عمل خربنده. حالت خربنده:

کاین چه زبونی و چه افکندگی است کاه و گل این پیشه خربندگی است. نظامی. اگر سست رای است در بندگی ز جان داری افتد بخربندگی. سعدی.

خربنده. [خ ب د / د] (ل مرکب) کسی را گویند که خراغ بکرایه می دهد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ جهانگیری). خربان که معاش روزگارش از کرای خربود. و بتازیش مکاری خوانند. (شرفنامه منیری). مکارم. (دهار) (حبش تفسیلی). الاغدار. خرکچی.

(یادداشت بخط مؤلف)، ج. خربندگان؛ یحیی بن یزید بیرون آمد پشمینه پوشید و کلاهی برسم خربندگان و سر و پالانی بر دوش گرفته. (ترجمه طبری بلمعی).

ج. خربندگان؛

یکی سفره پیش پرستندگان

بگستر بر سان خربندگان. فردوسی.

چو خربندگان جامهای گلیم

پوشید و بارش همه زر و سیم. فردوسی.

برآورد خربنده هر گونه رنگ

پرستنده بنشست با می پجنگ. فردوسی.

چون نباشد چو خر سرافکنده

تیزخر به ز ریش خربنده. سنائی.

احمدبن عبدالله خجستانی را پرسیدند: تو

مردی خربنده بودی به امیری خراسان چون

افتادی؟ گفت: روزی بیادغیس دیوان حنظله

همی خواندم. (چهارمقاله نظامی عروضی).

تو چو خر پیش من روان گشته

من چو خربندگان دمامد خر

همه خربندگان خر شده گم

یافتی خر خو هند و من گم خر. سوزنی.

هست بر من ترا تقدم و هست

چو بخربنده بر تقدم خر. سوزنی.

خر بیارای غلام خربنده.

اولاً لشکر آل مرتضی که باشند شیر مردان

فلیسان باشند... نه مشت... آهوی طبع

هروانی رنگ... چون... خران مزدقان و

خربندگان... (کتاب القرض ص ۴۷۵). یا بصرم

من یا خربنده

یا بود راه مرا پایانی. رشید وطواط.

مالک خر که خادم خر باشد. (غیاث

اللغات)، آنکه در علف دادن و پالان نهادن و

ببار کردن تعهد خر کنند. (انجمن آرای

ناصری)، ریاض. خرچران؛

هر چیز باقرین خود آرامد

جفندی قرار کرده بویاری

این است آن مثل که فرماند

خربنده جز بخوان شتربانی. ناصر خسرو.

مر خربند را بطمع کاه و جو آرد

زیرک خربنده زیر بار بخروار. ناصر خسرو.

چون خواستی از فراش و خربنده و دربان و

دیگر اتباع. (فارسنامه ابن بلخی ص ۳۶).

خربندگان او بجزاخور استرآباد می آمدند.

(تاریخ طبرستان ابن اسفندیار).

شتریان درود آنچه خربنده کشت. نظامی.

خری چوب می خورد بر جای جو

خر افتاد و جان داد و خربنده زو. نظامی.

خر از زین زر به که پالان کند

که تا رخت خربنده آسان کند. نظامی.

این چو خربنده حریف کون خر

بوسه گاهی یافتی ما را ببر. مولوی.

خری را که تیمار خربنده کشت

سه جو در شکم به که سی من به پشت.

امیر خسرو دهلوی.

اکس که در بازی خربازان سر ریمان

بدست گیرد. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع)

(انجمن آرای ناصری).

خربنده. [خَبْ دَ / دِ] (اِخ) لقبی بوده است

که مخالفان سنی مذهب سلطان محمد محمد

خداینده (الجابتی، پادشاه مغولی) به او داده اند.

رجوع به سلطان محمد خداینده شود.

خربنده. [خَبْ دَ / دِ] (اِخ) حاجی خربنده.

نام یکی از امیران و پهلوانان لشکر سلطان

حسین بود. مستوفی آرد: سلطان حسین پسر

اورس یا شاه شجاع سر خصومت بلند کرد و

بجنگ شاه شجاع آمد و شاه منصور با گروهی

از لشکر شاه شجاع میمنه شاه سلطان حسین

را بشکست و دو امیر از لشکر شاه سلطان

حسین گرفت، یکی عبدالقاهر و دیگری

حاجی خربنده و ایشان را بند کرده با فتح نامه

به دارالملک عراق و فارس فرستاد. (از تاریخ

گزیده چ لیدن ص ۷۱۶).

خربنه. [خَبْ نَ / نِ] (اِخ) نام قلعه و حصاری

بوده است بخراسان بنا بر نقل شاهنامه، و شاید

خربنه یا جریمه یکی بوده و تصحیفی واقع

شده است. (یادداشت بخط مؤلف).

خربوازه. [خَبْ وَ] (اِ) خفاش بزرگ. [شبهه

کلان. (از ناظم الاطباء). رجوع به خرببواز

شود.

خربوتی. [خَبْ] (اِخ) شیخ محمدبن احمد.

رجوع به خربوطلی شیخ محمد شود.

خربوتی. [خَبْ] (اِخ) یوسف بن عثمان.

رجوع به خربوطی یوسف شود.

خربود. [خَبْ وَ] (اِ) خسوی گیر. [کاف،

(یادداشت بخط مؤلف)، عرق گیر جاریا. جل

چاریا که برای عرق گیری بکار می رود.

خربوز. [خَبْ وَ] (اِ) شب پره را گویند. [هر

مخ که در شب پرواز کند. (آندراج) (از

برهان قاطع). مرحوم دهخدا این کلمه را

مصحف خربوز حدس زده اند.

خربوزه. [خَبْ وَ / وَ] (اِ) خربز، خربزه. تلفظ

دیگریست در خربزه! از حکمت باری تعالی

در مصر خربوزه به انواع است بطوری که

چون شخص فقیری در آن دشت پر حرارت

تشنه و بی طاقت شود، میتواند که با جزئی پول

خریده نائره عطش خود فرونشاند. (قاموس

کتاب مقدس). رجوع به خربزه شود.

خربوس. [خَبْ] (یونانی). [اِ] لسان الحمل. (از

تذکره داود ضریر انطاکی ۱۴۲). رجوع به

«لسان الحمل» شود.

خربوطلی. [خَبْ ط] (اِخ) شیخ محمدبن

احمد خربوطلی (خربوتی). یکی از

دانشمندان مسلمان قرن سیزدهم ه. ق. است.

او راست: «عصیده الشهدة» در شرح قصیده

برده که بسال ۱۲۶۰ ه. ق. در مطبعه بولاق

بچاپ رسیده است و بعدها دوباره در مطبعه

آستانه بسال ۱۲۸۹ ه. ق. و ۱۳۰۶ ه. ق.

چاپ شد و دارای ۲۲۸ صفحه است. (از

معجم المطبوعات).

خربوطلی. [خَبْ ط] (اِخ) شیخ محمدبن

احمد خربوطلی (خربوتی). او راست «تصقیة

الآمال لحضرة ذی الجلال» که در مطبعه بولاق

بسال ۱۲۸۹ ه. ق. بچاپ رسیده است. (از

معجم المطبوعات).

خربوطی. [خَبْ] (اِخ) یوسف بن عثمان بن

مصطفی بن فیض الله خربوطی (خربوتی). وی

از مدرسان علوم و تفسیر بیضای در مدرسه

شیخ وفا بقسطنطنیه بود و از خلفای طریقه

نقشبندیه خالدیان نیز بشمار میرفت. از

راست: «ناموس الایقان علی البرهان»، این

کتاب حاشیه ای است بر کتاب منطقی بنام

«برهان کلبوی»، کتاب ناموس الایقان بسال

۱۲۷۳ ه. ق. در مطبعه آستانه در ۲۴۳ صفحه

چاپ شد. (از معجم المطبوعات).

خربوی. [خَبْ] (اِخ) عثمان خربوی. یکی از

نویسندگان عرب است. (از معجم

المطبوعات).

خربه. [خَبْ] (ع) [اِ] غربال. (منتهی الارب)

(از تاج العروس) (از لسان العرب). ج.

خربات. [افساد در دین. (منتهی الارب) (از

تاج العروس).

خربه. [خَبْ] (ع) [اِ] نوع خرابی و هیئت آن.

(ناظم الاطباء).

خربه. [خَبْ] (ع) [اِ] عیب. [اشرمگاه.

[اخواری. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

ج. خربات در هر سه معنی.

خربه. [خَبْ] (ع) [اِ] مؤنث خَرَب.

[اجای ویران و نآباد. (منتهی الارب) (از تاج

العروس). ج. خَرَب، خربات، خراب.

خربه. [خَبْ] (اِخ) دههاست بمصر، پنج از

آن در شرقیه و یکی به منوفیه. (منتهی

الارب).

خربه. [خَبْ] (ع) [اِ] فساد در دین. (منتهی

الارب). [اِهر ثقیة مدوری. [اوسعت

شکافتگی گوش. ج. خَرَب، خَرُوب، آخرب.

[اسوراخ سوزن. ج. خَرَب، خَرُوب، آخرب.

[اسوراخ کون. ج. خَرَب، خَرُوب، آخرب.

[ادسته توشه دان یا توشه آن. ج. خَرَب،

خَرُوب، آخرب. [اظرفی که شبان در آن

توشه خود می نهند. ج. خَرَب، خَرُوب، آخرب.

[امفا کچه سیرین. (منتهی الارب) (از تاج

العروس). ج. خَرَب، خَرُوب، آخرب.

خربه. [خَبْ] (اِ) مخفف خرابه است که

۱- این کلمه را خربوز نیز گفته اند. (برهان

قاطع).

ویرانه باشد. (برهان قاطع).
خریبه. [خَبَّ] (اخ) ده مخروطه‌ای است از دهستان بازفت بخش اردل شهرستان شهرکرد اصفهان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
خریبه. [خَبَّ] (اخ) نام سرزمینی است بحوالی ضربه و بدانجا معدنی است که آنرا معدن خریه نامند. ابو منذر گوید خریه دختر قنص بن معدین عدنان مادر بکر دختر ربیعۀ بن نزار بود که بدین سرزمین فرود آمد و نام او بر آنجا پماند. (از معجم البلدان).
خریبه. [خَبَّ] (اخ) نام آبی است در دیار بنی‌مسدین ذبیان بن بغیض و بین آنجا و ضریه شش میل راه است. بعضی نام آنرا خَرَبَة یاد کرده‌اند. (از معجم البلدان).
خریبه. [خَبَّ] (ع ص، ا) جای ویران و ناپاد. (منتهی الارب) (از تاج العروس).
خریبه. [خَبَّ] (اخ) نام آبی است در بالای غرقده و متعلق به گروهی از بنی‌غنم بن دودان که آنان را بنی‌کذاب گویند. در بالای آب مزبور آبی است بنام قلب. (از معجم البلدان).
خریبه‌ها. [خَبَّ] (ص مرکب) کنایه از بیهوشی و نادانی است.
 عقل را باشد و فای عهدها
 تو نداری عقل روای خریبه‌ها.
 مولوی (مشوی).
خریبه‌الملک. [خَبَّ] (ل) [خَبَّ] نام موضعی است بر شش مرحله‌ای قیظ و قفط شهری است بر شرقی نیل و بدانجا دو کوه است که یکی از آنها را عروس و دیگری را حضوم گویند و در دو کوه مزبور معادن زمرد است. احمد بن واضح گوید: در خریبه‌الملک معدن زمرد است. (از معجم البلدان).
خریبه. [خَبَّ] (بی) (اخ) ایماه بن رخصتین خریه غفاری خریبه. از صحابیان بود. (از انساب سمعانی).
خریبه. [خَبَّ] (بی) (اخ) حفاق بن ایماه بن رخصتین خریه غفاری خریه (فرزند ایماه). چون پدر از صحابیان بود. (از انساب سمعانی).
خریبه. [خَبَّ] (بی) (اخ) حفاق بن ایماه بن رخصتین خریه. نوادهٔ ایماه بود. او را صحبتی یا نبی هست داد و از او روایتی است. طبری در تاریخ خود از او نام برده است. (از انساب سمعانی).
خریبه. [خَبَّ] (بی) (اخ) عمرو بن سلمه بن حزب همدانی خریه. از اهل کوفه و از تابعان بود. او از عبدالله بن مسعود و سلیمان بن ربیع حدیث شنید و فرزندش یحیی و شعبی و یزید بن ابی‌زیاد از وی روایت کردند. وی از کسانی بود که در جنگ خوارج بنهروان

حاضر شد. (از انساب سمعانی)
خریبل. [خَبَّ] (اخ) نام مردی مؤمن از آل‌فرعون بود که خدا قرآن از او نام می‌برد. (از ناظم الاطباء) (از آندراج). این نام بدون الف و لام است. (منتهی الارب). او یکی از آن سه تنی است که در نهان بموسی ایمان آورده‌اند.
خریویواز. [خَبَّ] (بی) (ا) خربواز و شب‌پره کلان و آن بزرگی غلیبواج میشود و پیوسته خود را سرنگون از درخت آویزد. و با بای فارسی (خریویواز) هم گفته‌اند. (برهان قاطع). شب‌پره بود که بروز نتواند پرید و آنرا شب‌بازه گویند و به آذربایجان مشکین‌پر گویند.
 نکنی هیچ کار روز دراز
 کار تو شب بود چو خریویواز.
 خیاب قاضی (یا فاقی).
 اگر کشیم جغاییت به نیمروز آهی
 که دود آتش دوزخ ورا سزد انباز
 چنان شود که ز بس تیرگی بروی هوا
 از آشیانه بپزد کجاست خریویواز.
 عسجدی (از انجمن آرای ناصری).
خریبا. [خَبَّ] (مرکب) چوب‌بندی زیر آهنگهای شیروانی. (یادداشت مؤلف). چون بخواهند آهن شیروانی را بکوبند ابتدا از چوبهای ضخیم مثلث‌هایی درست میکنند و قاعدهٔ آن مثلثها را روی سقف میگذارند و سپس روی اضلاع این مثلثها دستکهای چوبی میکوبند و زمینه را برای آهن‌کوبی آماده میکنند. امروزه این کلمه بر مثلثهای ساخته‌شده از آهن برای منظورهایی شبیه منظور فوق نیز اطلاق میشود. خَرَفَنی. خَرَفَنی. جُلَبان. (یادداشت به خط مؤلف).
 چوب‌بندی بشکل مثلث
 برای اره کشی و از وسط شکافتن تیر.
 (یادداشت به خط مؤلف).
 چوب‌بندی برای
 آویزان کردن تیرده نقاشی تا نقاش بتواند در کنار آن نشیند و نقاشی کند. (یادداشت به خط مؤلف).
خریباچه. [خَبَّ] (ج) (ا) مرکب) بجهٔ خر. (غیاث اللغات) (آندراج). شاید از لغات فارسی مصطلح بین هندیان فارسی‌زبان باشد.
خریباپو. [خَبَّ] (ا) مرکب) چیزیست که از چوب سازند و در زیر آن دو غلطک نصب کنند و اطفال نوپا را راه رفتن آموزند. این کلمه در اصل خریابو است بمعنی یابوی بدشکل قوی‌هیکل، و هر چیز بدشکل ناهموار را گویند و در اصطلاح چیزیست که بجهت راه رفتن اطفال سازند. لغت محلی شوشتری است. (یادداشت به خط مؤلف).
خریباکوب. [خَبَّ] (نف مرکب) آنکه چوب‌بندی بالای سقف و زیر آهن شیروانی را بهم پیوندد. (یادداشت به خط مؤلف).

خریباکوبی. [خَبَّ] (حاصص مرکب) عمل خریباکوب. (یادداشت به خط مؤلف).
خریباکوبیدن. [خَبَّ] (مص مرکب) کوبیدن و نصب کردن خریبا. برقرار کردن خریبا روی سقف. (یادداشت به خط مؤلف).
خریباکوفتن. [خَبَّ] (مص مرکب) خریبا کوبیدن، رجوع به خریباکوبیدن شود.
خریباخریبا. [خَبَّ] (ا) صوت) حکایت آواز جویدن گوسفند و مانند آن علف تازه و سبز و جو و مانند آن را. آواز پنجه و پوست هندوانه و مانند آن بوسیلهٔ جویدن بره و گوسفند و بز. نام آواز جویدن گوسفند و مانند آن بدنهٔ علف و پوست هندوانه و خریزه و مانند آن را. حکایت صوت خوردن خرگوش و جز آن گیاهی را. (یادداشت به خط مؤلف).
خریپدر. [خَبَّ] (ص مرکب) فحش‌گونه‌ای است چون پدرسگ و امثال آن که کسی به دیگری می‌دهد.
خریپشته. [خَبَّ] (اخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان ناین واقع در جلگه با آب و هوای معتدل. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).
خریپشته. [خَبَّ] (ت / ت) (ا) مرکب) پشتهٔ بزرگ دراز ناهموار که میان آن بلند و دو طرف آن نشیب باشد. (برهان قاطع). (ناظم الاطباء) (از انجمن آرای ناصری) (از آندراج). پشتهٔ کلان. (غیاث اللغات). هر منشور مثلث‌القاعده‌ای که روی یکی از وجوه خود خوابیده باشد و این بیشتر برای ساختمان سقفها بکار میرود تا آب باران در آن دو سطح (آن دو وجه) دیگر بواسطهٔ نشیب نماند و زود فرود آید. پشت ماهی. خلاف سطح. (یادداشت به خط مؤلف). کنایه از طاق بواسطهٔ مشابهت شکل آن بخریپشته. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری):
 ز خریپشتهٔ آسمان برگزشت
 زمین و زمان را ورق درنوشت.
 نظامی.
 [اگر یوه. (غیاث اللغات). [بلندی که بر سر گور کنند از آجر و خاک. مسنم. مسنم. (یادداشت به خط مؤلف). ظاهراً این تسمیه بواسطهٔ مشابهت سقف آن است به خریپشته:
 ای آفتاب جان از لطف و روشنی
 خریپشته گلین چه شده سایبان تو؟ ستائی.
 خریپشته ما باز کن ای خواجه زمانی
 وز صورت ما بر هر دوست نشانی
 تا دیدهٔ چون ترگس ما بینی در خاک
 از خون دل ما شده چون لاله‌ستانی. ستائی.
 بر سر خریپشته من بانگ زن ای کشته من
 دان که من اندر چمن صورت من در لحدی.
 مولوی (کلیات شمس ج ۵ ص ۲۰۵).
 مرد او بر جای خریپشته نشاند

و آنک کهنه گشت هم پشته نماند.
 مولوی (متنوی).
 ||خیمه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری).
 تسمیه خیمه به خرپشته بواسطه مشابهت شکل سقف خیمه است به خرپشته: در همه لشکرگاه سه خرپشته دیدیم، یکی سلطان را و دیگر امیر مودود را و سدیکر احمد عبدالصمد را (تاریخ بیهقی). در میان آن درختان تا آن دیوارهای آسیا و آجرها کشیده و خرپشته‌های زده و ایمن نشسته. (تاریخ بیهقی).
 بلندی آسمان او را کم از بالای خرپشته فراخای زمین او را کم از پهنای شادروان لامعی.
 ستون خیمه غالب کنم دو دست ضعیف چو من ز پشته خرپشته را برم بفراز.
 کمال‌الدین اسماعیل (از فرهنگ جهانگیری).
 ||ایوان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). این تسمیه بواسطه مشابهت شکل سقف ایوان است به خرپشته: خلیفه فی وجهه روشن خرپشته قد ظلل المسکرا.
 ؟ (در صفت بینی بزرگ الطائع لله عباسی، از یادداشت مؤلف).
 تهیت عید را چو سرو خرامان از در خرپشته اندرآمده جانان.
 معودسعد.
 هزیر زیان را درآرم بزیر
 ز من طاق خرپشته بر پشت شیر. نظامی.
 ||کازه. نشنگاه پالیزبان از چوب و گیاه کرده. (یادداشت بخط مؤلف). ||چوب‌بست که برای بنا و نقاشی زند تا بر آن ایستاده کار کنند و آنرا خونیز و داربست هم خوانند. (یادداشت بخط مؤلف). ||نوعی از جوشن که در روز جنگ پوشند. (ناظم الاطباء) (جهانگیری) (انجمن آرای ناصری). (آندراج):
 از پشت یکی جوشن خرپشته فرونه کز داشتت غیبه جوشنت به فرکند.
 عماره مروزی.
 بأشش چون نسج عنکبوت کند روی جوشن خرپشته را و درج مزرد. منوچهری.
 آن روز که او جوشن خرپشته ببوشد. منوچهری.
 با جهانگیر ستان تو بجان ایمن نیست پوست ز آن دارد چون جوشن خرپشته تنگ.
 فرخی.
 زآنگونه که از جوشن خرپشته خدنگش بیرون نشود سوزن درزی ز درازی. فرخی.
 در جوشن و خرپشته شدستند شجرها کاین شاخ درختان همه با تیغ و سنانند.
 تاج‌الدین علی.
خرپشته. [خ پ ت] [لخ] (دهسی است از

دهتان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در دامنه کوه با آب و هوای معتدل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
خرپشته ساختن. [خ پ ت] / ت ت [مص مرکب] تسنیم کردن. خلاف تسطیح کردن. خرپشته کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
خرپشته کردن. [خ پ ت] / ت ت ک [مص مرکب] تسنیم کردن. خلاف تسطیح کردن. رجوع به خرپشته ساختن شود.
خرپشه. [خ پ ش یا ش] (مرکب) مگس و خر مگس. (از ناظم الاطباء).
خرپنو. [خ پ] (مرکب) نام شیر خشت در پل زنگوله کجور. رجوع به شیر خشت در این لغت‌نامه و جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۷۸ شود.
خرپوت. [خ] [لخ] نام دیگر «حصن زیاد» و «خرتیرت» و این نام امروز بر «حصن زیاد» اطلاق میشود. رجوع به خر تیرت شود.
خرپ و خرپه. [خ پ خ] (صوت) حکایت صوت چریدن گوسفند گیاهی را. (یادداشت بخط مؤلف). تلفظ دیگر خرپ‌خرپ. رجوع به خرپ‌خرپ شود.
خرپوز. [خ] (ل) شپیره کلان. (از ناظم الاطباء).
خرپوزه. [خ] (ل) شپیره کلان. خریبواز. رجوع به خریبواز شود:
 اسبی دارم که نره‌واری
 طی می‌نکند بیک شبانروز
 گر بر اثرش پلنگ باشد
 بیرون نشود ز جا چو خریبوز.
 نزاری قهستانی.
خرپوست. [خ] [لخ] (محمدعلی. از اهل غور بود. جویی آرد. او از جانب سلطان محمد خوارزمشاه در غزنه با بیست هزار مرد و چون سلطان محمد در کنار آب از مفلان شکست خورد یمن ملک مقطع هرات بهرات رفت و از آنجا براه گرمسیر بغزنه رفت و در دو سه منزلی غزنه فرود آمد و رسول به او فرستاد که ما را علفخوار معین کن تا با هم باشیم که سلطان منزهم براق رفت و تار بخراسان درآمد تا آنگاه که از حال سلطان چه ظاهر شود. خریبوست و امرای او بچواب یمنین ملک گفتند که ما مردمی غوری‌ایم و شما ترک و با هم زندگانی نتوانیم کرد. (از تاریخ جهانگشای جویی ج ۲ ص ۱۹۲ و ۱۹۳).
خرپول. [خ] (ص مرکب) صاحب پول بسیار. (یادداشت بخط مؤلف). صاحب مکتب بسیار. آنکه پول زیاد فراهم آورده است و استفاده شایان از آن نتواند کرد.
خرپولی. [خ] (حامص مرکب) حالت خریول. حالت آنکه پول زیاد فراهم آورده

است و استفاده شایان نمیکند.
خرپی. [خ پ] [پ] (ل) خَرَفَن. جلیبان. (یادداشت بخط مؤلف). خریبا. ||پسی پاکه متصل بیاشنه است و به اصطلاح تشریع آنرا تراخیل گویند. (از ناظم الاطباء).
خرپیواز. [خ پ] (ل) مرغ شب‌بره. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). خریبواز. رجوع به خریبواز شود:
 بروز هیچ نیم ترا بشغل و بساز
 بشب کنی همه کاری بسان خریبواز.
 خباز فائق یا قانتی.
خروت. [خ] [ع] (ل) سوار. سَم. سَم. ته سوزن. سوراخ سوزن. (یادداشت بخط مؤلف).
 ||سوراخ تیر و سوراخ گوش و مانند اینها. (از ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف). ج. خُرُوت. اخرات. (یادداشت بخط مؤلف).
 ||استخوانی خرد نزدیک سینه که آنرا استخوان خنجری گویند. (ناظم الاطباء). ||ج خرته، و آن حلقه‌ها در سر تنگهای خنور باشد. ||(ص) شتاب‌رو، منه، ذئب خرت، گرگ شتاب‌رو، کلب خرت، سگ شتاب‌رو. (از منتهی الارب).
خرفه. [خ] [ع] (مص) سوراخ کردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).
 ||ارفتن بر زمین و راههای آن که مخوف نبود. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ||دلیلی کردن. (تاج‌المصادر بیهقی).
خرت. [خ] [ع] [ج] خُرُت. رجوع به خرته شود.
خرفه. [خ] [ع] (ل) سوراخ سوزن و سوراخ گوش و تیر و مانند آنها. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ج. خُرُوت. اخرات. رجوع به خُرُوت شود. ||استخوانی است خرد نزدیک سینه. (منتهی الارب). رجوع به خُرُوت شود.
خر تاختن. [خ ت] (مص مرکب) خردن. خردن: خرا با دویدن بحدت درآوردن: چه تازی خر به پیش تازی اسپان گرفتاری بجهل اندر، گرفتار. ناصرخسرو.
خروقال. [خ] (ل) کلمه‌ای است دیگر در قطار و آن پوست گاوی باشد که پر از شوشه زر شده است. رجوع به قطار شود.
خرت بچند. [خ پ ج] (جمله استهامی) ترا که پرسیده؟ این کلام را در محلی گویند که شخصی فرومایه پیش از آنکه چیزی از او پرسند در سخن دیگران دخل کند و تصرف نماید. (آندراج):
 ۱- این معنی که در آندراج آمده است ظاهراً معنی معتبر نزد پارسیان هند است والا این ←

عزت در این چمن اثر آدمیت است
هرگز کسی نگفت بزاهد خرت بچند.

اثر (از آندراج).
خر قیرت. [خ ت ب] (لخ) نام دیگر حصن زیاد است که در اخبار بنی حمدان موضع آن به اقصای دیاربکر از بلاد روم معین شده است بین خرتبیت و ملطیه دوروزه راه و نهر فرات فاصله است. این نام ارمنی است و اسامه بن منقذ در شعر خود آنرا نام برده است منها با حذف تاء بجهت ضرورت شعری:

بیوت الدور فی خرتبیت سود
کسها التار اتواب الحداد. (از معجم البلدان).
در نزهة القلوب این شهر از اقلیم چهارم آمده با آب و هوای خوب و حقوق دیوانی دوست و پانزده هزار دینار. (نزهة القلوب ص ۹۶).

خر قیرت. [خ ت پ] (لخ) نام دیگر «خرتبیت» و «خربوت» و «حصن زیاد» رجوع به خرتبیت شود.

خورت خرت. [خ خ] (ا صوت) صوت، و حکایت از صوت تهائی که چوبی را سوراخ میکند و یا چرخ خیاطی و امثال آن که صدا درمی آید. بیشتر کسی این را میگوید که بخوابست و بر اثر صداهای فوق از خواب بزماند و بصورت اعتراض میگوید: آنقدر خرت خرت شد که من از خواب بیدار شدم.

خورتکک. [خ ت / ت / ث] (ا) مهره الوانی را گویند که بجهت دفع چشم زخم بر بازو و گردن اطفال بندند، و به این معنی بجای تاء قرشت میم هم آمده است. (برهان قاطع). در حاشیه برهان قاطع این کلمه مصحف «خرمک» آمده است. صاحب انجمن آرای ناصری میگوید این مهره ملون باشد به دو سه لون.

خورتلاقی. [خ ت] (ا) حنجره. (یادداشت بخط مؤلف).

خورتنبیل. [خ ت م ب] (ص مرکب) کاهل. تنبیل.

خورتنبیلی. [خ ت م ب] (حامص مرکب) عمل خرتنبیل، عمل تنبیل، عمل کاهل. (یادداشت بخط مؤلف):

شاعران از هر طرف در نزد تو شعر آوردند
من بصدور تو خموش این است از خرتنبیلی.
سوزنی.

خورتنگک. [خ ت] (لخ) نام قریبی بوده است بمرقد و بین آنجا و سمرقند سه فرسخ راه است. قبر امام اهل حدیث محمد بن اسماعیل بدانجا میبشد. (از معجم البلدان).

خورتنگی. [خ ت] (ص نسبی) منسوب به خرتنگ.

خورتنگی. [خ ت] (لخ) غالب جبرائیل خرتنگی، مکنی به ابومنصور، از قریه خرتنگ است و بخاری بمنزل او فرود آمد و در خانه او

مرد. او را حکایات زیادی از بخاریست. (از معجم البلدان).

خورتو. [خ] (ا) ظاهرأ نام گیاهی است و مؤلف لغت نامه آنرا شکل غلط «خربق» تشخیص داده اند. در ذخیره خوارزمشاهی بچند جا این کلمه آمده است ولی در فرهنگهای دیگر این نام یافت نشده این همه را اگر (یعنی یا) بعضی را اندر شراب خرتو یا اندر سنگین حل کنند و بدان غرغره کنند [در بیماری خناق]. (ذخیره خوارزمشاهی).

اندر همه انواع خناق نخست غرغره بچیزی کنند که اندر وی قبضی باشد و خون را باز نشانند چون شراب خرتو و افشره جوز و آب عنب الثعلب. (ذخیره خوارزمشاهی). چون آب گشنیز تر و شراب خرتو. (ذخیره خوارزمشاهی). و ملازه را بصندل و گلنار و گل و کفوی شراب خرتو بردارند. (ذخیره خوارزمشاهی). و هر وقت که ملازه بخواهند برید اقرص کهریا و اسیون و شراب گوز و شراب خرتو حاضر باید داشت تا پس از بریدن بدان غرغره کنند تا خون بسیار نرود. (ذخیره خوارزمشاهی).

خورت و پوت. [خ ت پ] (ا مرکب، از اتباع) آشغال. خرد و ریز. هنز و پتزر. اسباب بی ارز. خاش و ماش. خارپوت.

خورتوت. [خ] (ا مرکب) توت بزرگ زیون بیمزه. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). توت دانه دار کم شیرینی. توت از جنس بد و دانه دار. توت تر. توت ترک. (یادداشت بخط مؤلف):

کمال قدرت او را بچشم عبرت بین
بیاورد شکر از نی، بریشم از خرتوت.

عبدالقادر نائینی (از انجمن آرای ناصری).
[توت ترش. (مفاتیح). توت ترش. قرصاد. (منتهی الارب). مؤلف آنرا شاه توت تشخیص داده اند. در فلاحات نامه چنین آمده است: و توتی دیگر سیاه که آنرا خرتوت گویند و بعضی توت شرابی یعنی جهت شراب پختن شاید و بعضی توت شامی و آن ترش طعم بود و چون دست یا جامه ای از خرتوت رنگین شود هیچ نوع بصابون و غیره رنگ آن نرود مگر بخرتوت خام بشویند برود؛ و آلو و ریواج و خرتوت و مانند این دهند. (ذخیره خوارزمشاهی). و توت ترش که او را خرتوت گویند صفا بنشانند و معده را به از توت شیرین باشد و طبع را نرم کند. (ذخیره خوارزمشاهی). و آب آلودی ترش و آب خرتوت که هنوز ترش باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

خورتوت بوبری. [خ ت ب] (لخ) دهسی است از دهستان مانه بخش مانه شهرستان بجنورد واقع در دامنه کوه با ۲۳۲ تن سکنه.

آب آن از رودخانه ارتک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرتوخو. [خ خ] (ا مرکب) هرج و مرج. اغتشاش. درهم و برهم. بهم خورد. مغشوش. **خرتوخر شدن.** [خ خ ش د] (ا مص مرکب) هرج و مرج شدن، مغشوش شدن، آشفته شدن. در هم آمیخته شدن بی تناسب.

خرتوخر کردن. [خ خ ک د] (ا مص مرکب) بی تناسبی در هم آمیختن. (یادداشت بخط مؤلف). [حسابها را بقصد استفاده نامشروع در هم ریختن. (یادداشت بخط مؤلف).

خورت و خورت. [خ ت] (ا مرکب، از اتباع) آشغال. خرد و ریز. خرت و پرت. خرد پاش.

خرتوم. [خ] (ا) رجوع به خرطوم شود. **خورتیه.** [خ ت] (لخ) نام اسب هم نام است. (از منتهی الارب).

خورتیه. [خ ت] (ع) (ا) واحد خُرت است. (منتهی الارب).

خرتیور. [خ ز ر] (لخ) نام قریبی از قرای دهستان. (از معجم البلدان).

خرتیوری. [خ ز ر] (ص نسبی) منسوب به خرتیر.

خرتیوری. [خ ز ر] (لخ) ابوزید (روزند) حمدون خرتیری دهستانی. از روایت بود. وی از احمد بن جریر بساباتی روایت کرد و ابراهیم بن سلیمان قومی از او روایت دارد. (از معجم البلدان). رجوع به انساب سمعانی شود.

خرتین. [خ] (ا) زُئره. (آثارالباقیه عن القرون الخالیة). رجوع به زُیره شود.

خرتاء. [خ] (ع) (ا) مور سرخ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرتاء. [خ] (ع ص) (ا) زن برآمده تیه گاه سست گوست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرتکمه. [خ ت / ت / م] (ع) (ا) نوعی کفش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرتئی. [خ ئی] (ع) (ا) اثاث البیت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

→ ترکیب در نزد فارسی زبانان غیر هندی در موردی بکار می رود که میخواهند بی بندوباری دستگاه یا ناقابل فردی را در مقابل دسته یا گروهی برسانند.

۱- در تاریخ مفول عباس اقبال ص ۱۳۳ مشخصات این شهر چنین آمده است: خرتبیت شهری است در جنوب فرات شرقی و شمال شرقی ملطیه و شمال غربی دیاربکر، و مسلمین آنرا حصن زیاد و امروز خربوت میگویند.

قماش خانه. (مذهب الاسماء). ج. خرائی. اردی ترین متاع. [اردیترین غنیمت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خروج. [خ] [ع] [ا] باج. خراج. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج. أخراج، أخاریج، أخرجة. [أخج. (محمود بن عمر).
 [معرب خور. (یادداشت بخط مؤلف).
 [أخرجین. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خُرجینه. (دهار) (زمخشری). جوال دو گوشه. جوال دودسته. (یادداشت بخط مؤلف). ج. خُرْجَة و ناصح الدین امروز خُرْجی است پر از خراج مقدرت و برجی است پر از افواج میسرت. (تاریخ آل سلجوق محمد بن ابراهیم). و ارتفاع شتوی یک من خرج نشده بود غله برداشته و خرجها پر کردند و به در شهر آمد. (تاریخ آل سلجوق محمد بن ابراهیم).
خوج. [خ] [ع] [ا] بیرون شد از سال هر چه باشد. هزینه. در رفت. رفته. ضد درآمد. (ناظم الاطباء). هزینه. (صاحح الفرس) (محمود بن عمر). خورد خور. (یادداشت بخط مؤلف). مقابل دخل:
 مرا دخل و خرج ار برابر بدی زمانه مرا چون برادر بدی. فردوسی. چو خرج خویش فروتر ز دخل خویش کند. فرخی.
 خرج آن مال بوجه کند پشیمانی آرد. (کلیله و دمنه).
 ای ندهاد خرج جودت تن در این سوی شمار وی نهاده دخل جاهت پای از آن سوی قیاس. انوری.
 بر آن کدخدا زار باید گریست که دخلش بود نوزده خرج بیست. نظامی.
 ز آن بنه چندانکه بری دیگر است دخل وی از خرج تو افزون تر است. نظامی.
 دخل آب روان است و خرج آسیای گردان. (گلستان).
 چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن چنین خوانند ملاحان سرودی اگر باران بکوهستان نیارد بسالی دجله گردد خشک رودی. سعدی (گلستان).
 ملک را آب و بندگان را نان خانه را خرج و خرج را مهمان. اوحدی.
 هر که را خرج ز دخل است فزون عاقل نیست. صائب.
 [صرف. مصرف. نفقه. (ناظم الاطباء): چنانکه خرج سرمایه اگرچه اندک اندک اتقاق افتد آخر فنا پذیرد. (کلیله و دمنه).
 کرده ام اجری امروز تو جان خرج فردای تو زور بایستی. خاقانی.
 پس آنکه از خز و دیبا و دینار

وجوه خرج دادندش بخروار. نظامی.
 تا بچهل سال که بالغ شود خرج سفرهاش مبالغ شود. نظامی.
 قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد کاین معامل بهمه عیب نهان بینا بود. حافظ.
 این آرد را خرج میاز... مدت بسیار نیز از آن آرد خرج کرده میشد. (انیس الطالین ص ۱۳۴).
 - بخرج دادن: نمایش دادن. بکسی نشان دادن. بقلم دادن. نمودن.
 - بخرج کسی نرفتن؛ در وی اثر نکردن. در او اثر نگذاشتن: هر چه گفتم بخرجش نرفت.
 - خرج عیال؛ نفقه عیال. (ناظم الاطباء).
 - خرج قلیل؛ صرف کم. (ناظم الاطباء).
 - خرج هر روزه؛ برخوردار. (ناظم الاطباء).
 - خرج براق؛ اسباب اسب. (ناظم الاطباء).
 - **خج** دایره خرج؛ اداراتی در مؤسسات که کارهای مصرفی و هزینه به آنها مربوط است. - دخل و خرج؛ درآمد و هزینه. عایدی و مخارج:
 بدخل و خرج دلم بین بدان درست که هست خراج هر دو جهان یکشبه هزینه من. خاقانی.
 - ولخرج؛ مسرف. مبذر. آنکه خرج را در مورد نمیکند.
 - امثال:
 پول حلال یا خرج شراب شور میشود یا شاهد کور؛ مقصود از پول حلال پول حرام است بعلاقه تضاد. (از امثال و حکم دهخدا).
 پول کون دادن خرج بواسیر میشود. نظیر: پول قمار خرج شتیل میشود مقصود آن است که بعضی پولها پس انداز نیشود.
 خرج از کیسه خلیفه است؛ مقصود خرج از **خج** خودت نیست تا دلت بسوزد.
خج دروغ نمیشود؛ مقصود بی سرمایه و نقدی زندگی توان کرد.
 خرج کور است؛ مقصود مالی بسیار. کم کم و در مصارف خرد از بین میرود.
 خرج که از کیسه مهمان بود حاتم طایی شدن آسان بود؛ مقصود آن است اگر خرج مهمانی از کیسه دیگری باشد (چون خود مهمان) دیگر اسم در کردن و خود را خراج قلم دادن (چون حاتم طایی) کار مشکلی نیست. (از امثال و حکم دهخدا).
 - خرج فزون از دخل؛ هزینه بیش از درآمد. [ابر همین که برآید و بیرون شود. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). [باج. خراج. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از ترجمان عادل). ج. أخراج، أخاریج، أخرجة. [المهمانی مصیبت. و ضیمة. (یادداشت بخط مؤلف).

- خرج دادن؛ بعد از بسیار فقیر و درمانده خاصه در مرگ کسی طعام دادن. (یادداشت بخط مؤلف).
 [اطعام فقرا در روضه خوانیها و عزاداریهای مذهبی. [حق العمل و حق کار و زحمت و حق نگاهداری. (ناظم الاطباء). پایمزد. (دهار). [مقابل جمع. (یادداشت بخط مؤلف).
 - خرج خیاطی؛ قیطان و نوارها که به اطراف لباس و عبا نهند.
 - خرج نجاری؛ لولا و قفل و رزه و چفت و امثال آن.
خوج. [خ] [ع] [م] بکار بردن پول، یعنی دادن پول و خریدن چیزی. (یادداشت بخط مؤلف).
خوج. [خ] [ا] [خ] نام وادی است. (منتهی الارب).
خوج. [خ] [ع] [ص] [ا] ابلق از شتر مرغ و جز آن. [دو رنگ سیاه و سفید درهم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خوج. [خ] [ع] [ا] ج خروج. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خوج. [خ] [ا] [خ] موضعی است به یمامه. (منتهی الارب). نام وادی است از سرزمین ثعلبینه عکابه... در طریق مکه براه بصره. این سرزمین از بهترین وادیهای یمامه است چه زمین آن زراعتی است و نخل کم دارد. ذوالرمة درباره آن گوید:
 بنفحة من خرامی الخرج هبجها. جریر درباره آن گفته:
 آلوا علیها میناً لا تکلمنا من غیر سوء و لا من ربه حلفوا یا حبذا الخرج بین الدام والادامی فالرمت من بركة الروحان قالفرف. (از معجم البلدان).
خوج. [خ] [ا] [خ] دهی است از دهستان راستویی بخش سوادکوه شهرستان شاهی این ده کوهستانی است و آب آن از چشمه رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
خوج. [خ] [ا] [خ] نام وادی در دیار بنی تمیم است از آن بنی کعب بن عثر در سفلی صمان. بعضی گفته اند خرج در دیار عدی است و گروه سومی آنرا در حدود یلمین ذکر کرده اند. کثیر درباره آن گفته است:
 أطلال دار من سعاد بیلین وقتت بها وحشاکان لم تدمن الی تلعات الخرج غیر رسمها همائم هطال من الدلو مدجن. (از معجم البلدان).
خوجاء. [خ] [ع] [ص] [ا] مونت اخراج. و آن گوسفندیست که پاهایش تا تپهگاه سفید باشد.

محلّه خرجان بود و بدین سبب او را خرجانی می‌گفتند. وی از ابو منصور بن سکریده قاضی و تنی چند خبر شنید و بسیاری از وی خبر شنیدند. ولادتش بسال چهارصد و شصت و اندی (ه. ق.) اتفاق افتاد و مرگش بسال پانصد و سی و اندی در اصفهان واقع شد. (از انساب سمعانی).

خرجانی. [خ] [لخ] محمد بن عمر بن محمد بن عبد الرحمن خرجانی، معروف به ابن تانته. وی شیخ فقه صالحی بود و در بغداد از ابوعلی بن شاذان و اقران او و در اصفهان از ابوبکر بن مردویه و طبقه او استماع حدیث کرد و در اصفهان مجلس املاء حدیث داشت. وی بسال ۴۷۵ ه. ق. در اصفهان درگذشت. (از معجم البلدان).

خرج بالادستی. [خ ج ذ] (ترکیب وصفی، مرکب) خرجی که سوای وجوه مقرری باشد و بالاخرجی نیز گویند. (آندراج).

خرج بالایی. [خ ج ح] (ترکیب وصفی، مرکب) خرج بالادستی. (آندراج). رجوع به خرج بالادستی شود:

گشت نقد اشک ما صرف هوای خوش قدان کرد مفلس عاقبت این خرج بالایی مرا.

میرزا جان جانان مظهر (از آندراج).
خرج بران. [خ ب] (مرکب) مجلسی که کسان داماد بخانه کسان عروس می‌آیند تا کابین و شیربها و دیگر خرجهای عروسی را معلوم و مقرر کنند. (یادداشت بخط مؤلف).

خرج بلیت. [خ ج پ ل] (ص مرکب) نعت است آنرا که طبیعت خرد دارد. کنایه از ناهم و بی‌شعور:

سراسم جهل دارند این خرج بلیت
وز مطبخ مسیح نیاید خلالتشان. خاقانی.

خرج پیار. [خ] (ص مرکب) ناظر. (یادداشت بخط مؤلف). آنکه در منازل یا مؤسات بر خرج میردازد.

۱- در نزهة القلوب چ لیدن ص ۱۷۰ چنین آمده است: از واسط تا شمشه سی میل، از او تا عیسی سی و دو میل، از او تا ذات العین بیست و شش میل، از او تا شایبه بیست و شش میل، از او تا اخادید سی میل، از او تا خرجاء سی میل راه است.

۲- تشبیه «خرجان» در حالت جری. نام آبی است بقرب مدینه.

۳- مرحوم دهخدا نام او را ابو الحسن علی بن ابی حامد محدث آورده‌اند. ظاهراً این خرجانی یا خرجانی مذکور در فوق باید یکی باشد منتها چون در کتب و سلسله روایات آنان اختلاف بود در دو ماده علیحدّه آورده شدند.

۴- این ترکیب مصطلح فارسی‌زبانان هند است.

خرجانی. [خ] [لخ] جسرین هارون بن عبدالله خرجانی مدعل، مکنی به ابوسعید. از راویان بود. وی از علی بن محمد طایقی و دیگران حدیث کرد و عبدالله بن محمد اصفهانی از او حدیث دارد. خرجانی بسال ۲۰۵ ه. ق. درگذشت. (از انساب سمعانی).

خرجانی. [خ] [لخ] زباین محمد بن زباین هشتم خرجانی اصفهانی، مکنی به ابوالعباس. از اهل سیاهان بود و از حسن بن محمد دارکی و محمد بن حمزه بن عماره و جماعتی دیگر حدیث دارد. ظاهراً بسال ۳۷۸ ه. ق. به اصفهان درگذشت. (از انساب سمعانی).

خرجانی. [خ] [لخ] ضرار بن احمد بن ضرار خرجانی. وی از احمد بن یونس و او از ابوالقاسم سلیمان بن احمد طبرانی حدیث دارد. در مسجد جامع اصفهان نقطه‌ای است بنام ضرارآباد که از مستحدثات ضرارین احمد است. (از انساب سمعانی).

خرجانی. [خ] [لخ] طاهر بن ابراهیم بن یزید وراق ضبی خرجانی. از ابوحاتم محمد بن ادريس رازی حدیث شنید و محمد بن ابراهیم از وی حدیث کرد. وی بسال ۲۹۱ ه. ق. درگذشت. (از انساب سمعانی).

خرجانی. [خ] [لخ] عبدالله بن اسحاق بن یوسف خرجانی، مکنی به ابومحمد. او از راویانست و از پدرش و از حفص بن عمر عدنی روایت دارد و ابوعبدالله محمد بن احمد بن ابراهیم اصفهانی و جز او از وی روایت کرده‌اند. (از معجم البلدان).

خرجانی. [خ] [لخ] علی بن احمد بن محمد بن حسین خرجانی اصفهانی، مکنی به ابوحامد. از راویان بود، از ابواسحاق ابراهیم بن محمد بن قراش مکی و ابوحامد محمد بن محمد بن مکی خرجانی حدیث شنید و ابوبکر محمد بن ادريس خرجانی و تنی چند دیگر از وی روایت دارند. (از انساب سمعانی).

خرجانی. [خ] [لخ] علی بن احمد بن محمد بن حسین خرجانی محدث بن محدث، مکنی به ابوالحسن. از قاضی احمد بن محمود خرزاد روایت حدیث کرد و ابوالحسن احمد بن محمد بن معلم صوفی از وی روایت حدیث دارد. (از معجم البلدان).

خرجانی. [خ] [لخ] محمد بن ابراهیم بن حسن فرائضی خرجانی، مکنی به ابوجعفر. وی قبیله عالم و فاضل بود و بر مذهب شافعی میرفت. او بخرجان از ابن ابی غیلان و ابوالقاسم عبدالله بن محمد بغوی و جز آن دو حدیث کرد. (از انساب سمعانی).

خرجانی. [خ] [لخ] محمد بن ابی نصر شجاع بن ابراهیم فتواری حافظ، از مقیمان

(مستتهی الارب) (از تاج المروسی) (از لسان العرب). آن گویند که پایها و روی وی سفید بود و یکی سیاه. (مذهب الاسماء).

خرجاء. [خ] [لخ] چاه آبی است که جعفر بن سلیمان بنزدیک شیخی و بین بصره، و حفرا بی موسی، در طریق حجاج عازم از بصره، حفر کرد، و بین اخادید و این چاه یک مرحله راه است. این چاه از آنرو خرجاء نامیده شده است که در سرزمینی مرکب از سنگهای سفید و سیاه قرار گرفته است. (از معجم البلدان). رجوع به متتهی الارب شود.

خرجاء عبس. [خ ع] [لخ] نام موضعی است بربستان. حکم خضری درباره آن گفته است:

لو ان الشم من ورقان زالت
وجدت مودتی بک لاتزل
فقل لحمامة الخرجاء سقیاً
لظلمک حیث ادرکک العقیل.

(از معجم البلدان).
و نیز این مقبل آورده است:

یذکرنی حی حبیب کلیمها
حمام ترادی فی الرکی المهورا
و مالی لایبکی الدیار و اهلها
و قد رادها رواد عک و حمیرا
و ان بنی الفتیان اصبح سریمهم
بخرجاء عبس اماً ان ینفرا.

(از معجم البلدان).
خرجال. [خ] [لخ] (مرکب) خرجال. رجوع به خرجال شود.

خرجان. [خ] [لخ] محله‌ای است از محال اصفهان، و حافظ ابوالقاسم اسماعیل بن محمد بن فضل اصفهانی امام میگوید خرجان از قرای اصفهانست. یا قوت میگوید چون او از عارفان بمحل می‌باشد قول او مورد اعتماد است. مرحوم دهخدا خرجان را معرب خرگان آورده و گفته‌اند خرجان محلی است به اصفهان. رجوع به معجم البلدان در ذیل کلمه خرجان شود.

خرجان. [خ] [لخ] این کلمه بصیغه تشبیه است و نام ناحیه‌هایی است بمدینه. درباره آن گفته شده است:

بروضة الخرجین^۲ من مهجور^۳
تربعت فی اعزاز بنضیر. (از معجم البلدان).

خرجانی. [خ] [ص] (نسبی) منسوب به خرجان و آن قریتی است از قرای قوس بیلاد بین شاپور و ری. (از انساب سمعانی).

خرجانی. [خ] [لخ] احمد بن محمد بن حسین بن کوسید خرجانی معافری، از اهل اصفهان بود. از عبدالله بن احمد بن موسی و دیگران حدیث کرد و ابوبکر بن مردویه و دیگران از وی حدیث دارند. (از انساب سمعانی).

خرج تراش. [خ ت] (نف مزکب) آنکه برای تحقق امری خراج فراوان پیشینی می‌کند. آنکه برای انجام امری بیش از لزوم ایجاد خراج کند.

خرج تراشی. [خ ت] (حامص مرکب) عمل خراج تراش.

خرج تراشی کردن. [خ ت ک د] (مص مرکب) برای تحقق امری بیش از حد لازم خراج کردن. خراج زیاده از لزوم برای امری نمودن.

خرج جیب. [خ ج جی] (ترکیب اضافی، مرکب) بَزَج. خراج غیر ضروری. خراج غیر لازم. توجیبی.

خرج دادن. [خ د] (مص مرکب) اطعام عده کثیری از مساکین و جز آنان بجهت مصیبت یا عزائی کردن. (بیادداشت بخط مؤلف).

خرج دررفته. [خ دز، ر ت / ت] (ق مرکب) خالص. بدون خراج. ارزش پس از کسر مخارج لازم آن.

خرج راه. [خ ج] (ترکیب اضافی، مرکب) پولی که در سفر خراج میشود. اعانتی که برای مخارج سفر کسی میشود. [کنایه از مرده]. (آندراج).

خرج راه شدن. [خ ج ش د] (مص مرکب) در راه سفر مردن. (آندراج): مرو ز راه به امید توشه دگران که چون پیاده حج خراج راه خواهی شد.

صائب (از آندراج).

خرجود. [خ ج] (لغ) نام ناحیتی بوده است در قرب بوشنج هرات^۱ به افغانستان کنونی. (از معجم البلدان).

خرجود جام. [خ ج] (لغ) رجوع به خرجود شود. و رجوع به حبیب السیر ج خیام ص ۱۶ و ۳۲۸ شود.

خرجودی. [خ ج] (ص نسبی) منسوب به خرجود.

خرجودی. [خ ج] (لغ) احمد بن محمد بن بشار خرجودی، مکنی به ابوبکر، پسر عم اسماعیل بن ابی القاسم خرجودی، وی چون او در علم و زهد عالم و زاهد بود. بهرات از فقیه شاشی و تنی چند فقه آموخت و در فقه سرآمد همگان شد و در مدرسه بیهقی به نیشابور منزل گزید و از جماعتی کثیر حدیث شنید و من (سمعانی) دو بار او را در نیشابور ملاقات کردم، یکی بوقت حرکت بعراق و دیگر بگاه بازگشت از عراق و از او حدیث شنیدم. وی در رمضان ۵۴۳ ه. ق. به نیشابور درگذشت. (از انساب سماعی). یاقوت درباره او آورده: احمد بن محمد بن اسماعیل بن محمد بن ابراهیم بن مسلم بن بشار بوشنجی خرجودی بشاری مکنی به ابوبکر. او در

نیشابور سکنی داشت و امام باورع و فاضل و متقی بود، فقه را در هرات به ابتداء نزد ابوبکر شاشی آموخت. سپس شاگردی ابوالمظفر سماعی کرد و علوم خلاف و اصول را بتزد او خواند و سپس تصانیف او را بخط خود نگاشت. در مذهب او امام ابوالفرج عبدالرحمن بن احمد بزار سرخسی مطلب آموخت و سپس به نیشابور بازگشت و عبادت حق پرداخت و از مردم رو گرداند. او از بزرگان بسیاری در مرو و هرات و نیشابور و جرجان حدیث شنید. ولادت او بسال ۴۶۳ و مرگش بسال ۵۴۳ ه. ق. در نیشابور اتفاق افتاد. (از معجم البلدان).

خرجودی. [خ ج] (لغ) اسماعیل بن ابی القاسم بن عبدالواحد بن اسماعیل خرجودی، مکنی به ابوسعید. از عالمان جاجیل و عابدان کثیر العباده بود و به هرات فرود آمد و از ابوصالح مؤذن و دیگران خیر شنید و چندین تن از وی حدیث روایت کردند. وی بسال ۴۴۴ ه. ق. در هرات درگذشت. (از انساب سماعی).

خرجودی. [خ ج] (لغ) عبدالرحمان بن محمد بن احمد خطیبی خرجودی، مکنی به ابونصر، از خویشان دو خرجودی مذکور در فوقست. او فقیه و عالمی بزرگ بود، فقه یزد اسماعیل خرجودی آموخت و از جمع کثیری نیز به نیشابور حدیث شنید. من (سمعانی) با او در مدرسه تمیمی مرو الفت گرفتم و او در واقعه غزان به روی مناره‌ای پایین ماجان در حدود سنه ۵۴۸ ه. ق. سوخته شد. (از انساب سماعی).

خرجویه. [خ ج زی ی] (لغ) نام قبیله‌ای است از قبائل ترک. (از نخبة الدهر ص ۲۶۳).

خرجسته. [خ ج ت / ت] (ل) جنگ و ستم و خرخشه و شلتاق. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از آندراج). رجوع به «خرخشه» شود. [جماعتی که متسیدند یعنی سید نیستند و سیادت را بر خود بسته‌اند این جماعت را سادات خرجسته و خردرگله خوانند. (برهان قاطع) (آندراج) (از ناظم الاطباء). [جمهور. [خردرگله. (ناظم الاطباء).

خرج سفرو. [خ ج س ف] (ترکیب اضافی، مرکب) خراج راه. پولی که برای مسافرت حساب می‌آید:

تا بچه‌سال که بالغ شود خراج سفرهاش مبالغه شود. نظامی.

خرج شدن. [خ ش د] (مص مرکب) مصرف شدن. بکار رفتن: و آنرا که زکام بسیار افتد اندر حال تندرستی گرمابه و عرق آوردن سود دارد از بهر آنکه رطوبتها و بخارها که سبب زکام و نزله است بعرق خراج

شود. (ذخیره خوارزمشاهی).
خرج کردن. [خ ک د] (مص مرکب) هزینه کردن. صرف کردن. (بیادداشت بخط مؤلف). صرف نمودن. (ناظم الاطباء): بلیت هجر و اذیت فراق روح لطیف ایشان را تحلیل کند، بعضی آب‌صفت از راه منافذ مدامع خراج کند بعضی را بخارشکل بطریق آه از راه نفس بیرون آورد. (سندبادنامه ص ۱۵۰). بی حدوث سببی و داعیه عذری بعزل او مثال دادن و نان او خراج کردن از مراسم سرداری و حق‌گزاری دور باشد. (ترجمه تاریخ بیهقی).

چو بتوان راستی را درج کردن دروغی را چه باید خراج کردن؟ نظامی.

چندانکه کند بروز او خراج دوران نکند بسالها درج. نظامی.

آهی بشکنجه درج میکرد عمری به امید خراج میکرد. نظامی.

سخن باید بدانش درج کردن چو زور سنجیدن آنگه خراج کردن. نظامی.

بشادی شغل عالم درج میکن خراجش میتان و خراج میکن. نظامی.

خرج فراوان کردن کسی را مسلم است که دخل معین داشته باشد. (گلستان). کلمه‌ای چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله تعالی در این کتاب درج کردیم و بعضی از عمر گرانمایه بر او خراج. (گلستان).

میراث پدر خواهی علم پدر آموز کاین مال پدر خراج توان کرد بیک روز.

سعدی (گلستان).

|| نفقه کردن. بخورد و خورا ک رساندن امری: یکی زهره خراج کردن نداشت.

زرش بود و یارای خوردن نداشت.

سعدی (بوستان).

شکم صوفی را زبون کرد و فرج دو دینار بر هر دوان کرد خراج.

سعدی (بوستان).

- خراج کردن چیزی: فروختن چیزی: (غیاث اللغات) (آندراج).

- خراج کردن کسی: کنایه از هلاک کردن و کشتن. (آندراج):

فریب جود فرومایگان مخور زنهار

۱- ظاهراً از تعابیر هندی است.

۲- ظاهراً این خرجود همان نقطه‌ای است که محل شیخ احمد جام بوده است و یزدیکی آن تربت شیخ احمد جام قرار دارد (که امروز آنرا تربت‌جام میگویند). این خرجود پس از آنکه شاه قاسم انوار از هرات بیرون آمد محل لنگر انداختن و گور او شد و از آن وقت به بعد به لنگر و معروف گردید و امروز نیز در فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ آمده لنگر از دههای اطراف تربت‌جام است.

که میکنند ترا خرج تا صلا بخشند. (از آنندراج).
صائب (از آنندراج).

— افروختن او را، چون کسی اظهار حاجتی پیش آشنایی کند که توقع اعانتی از او دارد گویند مرا خرج کن یعنی بفروش و کار خود سرانجام ده. (آنندراج).

افروختن. ارفتن. ایرون دیدن. اهجوم آوردن. (ناظم الاطباء).

خرجکوک. [خَجْ] (ا) گیاهی است که بزنان کم شیر دهند زیادتی شیر را، و آنرا خسروک نیز گویند. (شرفنامه منیزی).
خرجکوک. خرچلوک. رجوع به خرچکوک شود.

خرجل. [خَجْ] (ا) نوعی از مرغ باشد که شیرازیان کورکور گویندش. || یک نوع ملخ بی بال است که آنرا گرفته با نمک پزند و خورند. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

خرجوال. [خَجْ] (ا) مرکب بنا به اصطلاح اهل گناباد، جوال سرگشادی که با آن کود و خاک بالای خر می برند.

خرج و برج. [خَجْ بْ] (ا) مرکب، از اتباع دو کلمه‌ای است که برای بیان خرج و متعلقات آن بکار می‌رود، یعنی برای مجموع خرجهای لازم و اصلی و خرجهای زائد و غیر لازم بکار رود.

خرج و دخل کردن. [خَجْ دَکْ دَا] (مص مرکب) بحساب رسیدن. وضع خرج و دخل را معین کردن. || اسوای بودن درآمد و هزینه یک منبع درآمد.

خرجوش. [خَجْ] (مغرب، ا) مغرب خرگوش است و آن رستی است. در ترجمه صیدنه آمده است: بیماری خرگوش گویند و در بلاد فرغانه گوش یندودس گویند. او را در بلاد عرب السنة الغنم گویند و بعضی او را هفت سو گویند و نبت او در بستانها و مرغزارها و زمینهای نمناک باشد و در شورستانها نیز بود و آن دو نوع بود، یک نوع برگ او خرد بود و تنک و نبات او را پیوندها بسیار بود و بر روی زمین گسترده بود و نوع دیگر را برگ پهن بوده و نبات او بزرگتر باشد و رنگ شاخ او سرخ بوده بر او پیوندها بود از میانه قصب او تا سر او تخم پر باشد و لون تخم او سرخ بوده و بیخ او نرم باشد و آگنده و جرم او متخلخل نباشد و سطبری او به اندازه انگشت باشد. بربری لسان الحمل گویند.

خرجوش. [خَجْ] (ا) نام کوچهای است به نیشابور. (از معجم البلدان).

خرجوشی. [خَجْ] (ص نسبی) منسوب به خرجوش.

خرجوشی. [خَجْ] (ا) ابوسعده الخرجوشی. ابن طاهر مقدسی گوید: اما ابوالفرج محمد بن

عبدالله بن محمد بن عبدالله بن جعفر بن احمد بن خرجوش بن عطیة بن معن بن بکر بن سنان شیرازی خرجوشی در بغداد سکنی گزید و در آنجا حدیث گفت، خطیب از او حکایت کرده و او را از ثقات آورده است. نسبت خرجوشی به جد است نه به خرجوش نام محل. (معجم البلدان).

خرجوشی. [خَجْ] (ا) ابوسعده محمد بن عبدالله بن جعفر بن احمد بن خرجوش بن عطیة بن معن بن بکر بن سنان خرجوشی شیرازی، از اهل شیراز و از راویان بود. وی از ابوبکر محمد بن یحیی بن فارسی حدیث کرد و پدرش ابوالحسن خرجوشی از وی حدیث دارد و جز پدرش کس دیگر از او حدیث نکرد. (از انساب سمعانی).

خرجوشی. [خَجْ] (ا) عبدالله بن محمد بن عبدالله بن جعفر... پدر ابومحمد بن عبدالله بن جعفر است. وی از راویان ثقة بود و بسوی عراق رفت و از ابوالحسن علی بن عبدالله الواسطی و ابوعبدالله محمد بن مخلد عطار و جماعتی دیگر حدیث کرد و مرگ او در سال ۳۹۰ هـ. ق. اتفاق افتاد. (از انساب سمعانی).

خرجوشی. [خَجْ] (ا) عبدالملک بن ابی عثمان محمد بن ابراهیم خرجوشی، مکنی به ابوسعده. وی از اهل نیشابور و امامی زاهد و فاضل بود و بمصالح مردمان قیام میکرد و میکوشید که به آنها نفعی رسد. در شهر خود از ابو عمر سلمی و جماعت کثیری حدیث شنید و آنگاه بسوی عراق و حجاز و مصر شتافت و شیوخ بسیاری را درک کرد و از خود تصانیف مفیدی بجای گذارد. ابوالفضل محمد بن طاهر مقدسی گوید که ابوسعده خرجوشی با کاف فارسی نیز آمده است یعنی «خرگوشی» و منسوب به بی بی در خراسانست. قبر ابوسعده خرجوشی ~~مکانی~~ در خاناتقاه در کوچه خرگوش است ولی بر من (سمعانی) معلوم نشد که کوچه نام خود را از ابوسعده گرفته یا بالعکس. او بسال ۴۰۷ هـ. ق. درگذشت. (از انساب سمعانی).

خرجوشی. [خَجْ] (ا) محمد بن عبدالله بن جعفر... نواده ابومحمد بن عبدالله بن جعفر است. او بغداد سکنی گزید و مردی ثقه و صدوق بود. از ابوعبدالله بن خفیف شیرازی و ابوالعباس حسن بن سعد مطوعی و اسحاق بن احمد قاینی و جز اینها حدیث کرد و بسال ۴۲۲ هـ. ق. در بغداد درگذشت. (از انساب سمعانی).

خرجوک. [خَجْ] (ا) نام دیگر خرجوش است. (از معجم البلدان).

خرجة. [خَجْ] (ا) ج خُرْج. خرچین. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خرجة. [خَجْ] (ع ص) بسروند شدنکننده

بسیار. منه: رجل خرجه ولجة: مردی که بیرون شد و آمد کند. (از منتهی الارب).

خرجة. [خَجْ] (ا) نام آبی است و قراء آزاد را «باب خساء» آورده است. (از معجم البلدان).

خرجة. [خَجْ] (ع ا) ج خُرْج. (منتهی الارب).

خرج هجین. [خَجْ هَا] (ا) نام وادی است و ابن اعرابی از ابوالمکارم زبیری چنین انشاد کرد:

تبصر خلیلی هل تری من طمانین
بروض القطا یשמعن کل حزین
جعلن یمینا ذا العشیرة کله
و ذات الشمال الخرج خرج هجین.

(از معجم البلدان).

خرج هست و بود. [خَجْ هَتْ] (ا) ترکیب اضافی، مرکب موافق و برابر آمدن. (آنندراج):

پلاس او بگز کهکشان بیمودیم
برای خرقة ما خرج هست و بود آمد.

مسیح کاشی (از آنندراج).

خرجی. [خَجْ] (ص نسبی، ا) قدری از مال که اخراجات ضروری را بر آن موقوف باشد. (آنندراج):

دو استر پر ز گوهرهای غلطان
که کس قیمت نداند هر یکی ز آن
که تا هر جا که خرچی سهل ماند
بیک در دخل اقلیمی ستاند.

امیر خسرو (از آنندراج).

بزریفت خلعت مرا مرحمت شد
هزاری چهارم پی خرچی ره.

بدر چاچی (از آنندراج).

|| لوازم لباس غیر از پارچه مانند قطان و نخ و غیره. || پولی که جهت معاش و گذران صرف نمایند. (ناظم الاطباء). وجه برای معاش. نفقه. در تداول عامه، نقد برای اعاشه روزانه. (یادداشت بخط مؤلف). || مقابل خاصگی. (از آنندراج). مقابل خاصه. (یادداشت بخط مؤلف). معمولی.

— کرباس خرچی: نام نوعی کرباس بوده است:

یکی کرباس خرچی داد کآن را... سوزنی.

خرجی. [خَجْ] (ص نسبی) منسوب به خرجه. (از انساب سمعانی).

خرجی. [خَجْ] (ا) عمر بن احمد بن خرجه، ملقب به خرچی، قتیبی عالم بود و از ابوالحسن احمد بن حسن ابلی حدیث کرد و قاضی ابوالعباس احمد بن حسین بن احمد بن زبیل نهاوندی از وی حدیث دارد. (از انساب سمعانی).

خرجی پز. [خَجْ بْ] (ص مرکب) مقابل خاصه پز. خاصه پز و خرچی پز دو اصطلاحند

در نانوائی و خرچی پز آن است که نان عمومی می‌پزد در مقابل خاصه پز و آن نانوائی است که با اخذ آرد و مزد از کسی برای او نان می‌پزد در حالی که خرچی پز هم خود آرد را فراهم می‌کند و هم مزد معین نمی‌گیرد بلکه با حاضر کردن نان آنرا بصورت عدد یا وزن بیدگران می‌فروشد.

خرچیدن. [خَ دَ] (مص) چشم گریان داشتن و اشک ریختن. (ناظم الاطباء):

همی بود با سوک مادر دژم
همی کرد با جان شیرین ستم
چو گودرز آن سوک شهزاده دید
دژم شد چون آن سرو آزاده دید
بخرجید و گفشتش که ای شاهزاد
شونید از نو مکن سوک یاد. فردوسی.
خرچیک. [خَ] (مخ) نام بیابانی بوده است معروف در راه خوارزم. (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی):

ای بر همه قبیگان گیتی سرچیک
کون تو فراختر ز سبب خرچیک. فرااوی.
ای بر سر خوبان جهان یر سرچیک
پیش دهند ذره نماید خرچیک. عنصری.
پس خیر رسید ابوعلی را که امیر نوح لشکر
جمع کرد بر تو تاختن خواهد آورد و ابوعلی
حزم آن بگرفت و سوی بلخ آمد و چندگاه
آنجا بود، پس از آنجا با لشکر سوی بخارا
رفت و امیر حمید با همه سپاه خویش پیش او
باز آمد به خرچیک^۲ بیکدیگر رسیدند تاریخ
جمادی‌الاولی سنه ست وثلثین وثلثمائه
حرب کردند. (زین الاخبار گردیزی).

خرچین. [خَ] (لا) چیزی باشد از پلاس که زاد و رخت سفر در آن نهاده بر ستور بار کنند^۳. (از آندراج) (از ناظم الاطباء). خُرَج. (منتهی الارب). خورچین:

چو خرچین معده بر آرز می‌کنم
بسر راه کوه سرین طی کنم
فوقی یزدی (از آندراج).

مرحوم دهخدا می‌گویند اصل آن در عربی خُرَجین است یعنی دو خور (دو خرچ) که در حالت رقی «خرجان» میشود مگر آنکه بگویم صورت نصب و جری برای آن علم شده است. «ایوه خشکی که مانند خرچین دو کیسه دارد مانند میوه کلم و ترب. (از گیاهشناسی ثابتی ص ۵۲۴).

خرچینک. [خَ نَ] (لا مصفر) خرچین کوچک خرچینکی بود که کتاب در آن می‌نهاد. (از سفرنامه ناصر خسرو). «ایوه‌ای که مانند خرچین کوچک است مانند قدمه. (از گیاهشناسی ثابتی ص ۵۲۵).

خرچینه. [خَ نَ / نَ] (لا) خُرَج. (زمخشری) (دهارا). چیزی از پلاس که زاد و رخت بر آن نهاده بر ستور بار کنند. (از ناظم الاطباء).

جوال. باردان. گواله. گاله. دو تویره را بهم دوخته بالای چارپا اندازند. خرچین.

خرچ. [خَ] (لا) خرچ. (از ناظم الاطباء). - خرچ راه شدن؛ کنایه است از «در راه سفر مردن». (ناظم الاطباء).

خرچاره. [خَ رَ / رَ] (لا مرکب) سر خرکه برای رفع چشم‌زخم در میان باغها بالای چوبی نصب کنند. (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

خرچال. [خَ] (لا مرکب) مرغی است بزرگ از جنس هوبره و گوشت آن لذیذ، خرد آنرا چال و بزرگ آنرا خرچال گویند. (از آندراج) (از انجمن آرای ناصری). قسمی از مرغابی است کبودرنگ و بزرگ. (از ناظم الاطباء).

مرغی باشد کبودفام و بزرگ و بیشتر در آب باشد و بتازی حباری گویند و بعضی گویند **خویج** گوشت‌ربایست که آنرا خاد گویند. (فرهنگ اوبهی). نام مرغی است بزرگ‌جثه که گوشت آن لذیذ بوده و آنرا بیاز و شاهین و امثال آن شکار کنند. (فرهنگ جهانگیری).

بترکی توقدري گویند و بعضی گویند مرغی است آبی و کبودرنگ و بزرگ که ترکان و قداق خوانند که بعضی آنرا «سرخاب» و «میش مرغ» هم گفته‌اند. (برهان قاطع). حُبَّارِی. جَزَز. (زمخشری). چرز. چغوک. چکاروک. چلوک. چگاو. سرخاب. مانورک. ابوالسلح. شوار. قیره. (از سفرنامه منیری): شکار باز خرچال و کلنگ است. عنصری. همیشه در فرغ از وی سپاهای ملوک چنان کجا بنواحی عقاب بر، خرچال.

؟ (لفت فرس). به اهتمام کند هر زمان عقاب عتاب بهمد معدلت او کیوتر و خرچال.

شمس فخری. **خُجی** است شبیه به حُبَّارِی، از آن کوچکتر و در کنار آنها می‌باشد، گرم و غلیظ و مولد خون سوداوی و مصلحش مهرا پختن و با دارچینی و آبکامه بدون روغن استعمال نمودن. (تحفه حکیم مؤمن). [کودن. (از ناظم الاطباء).

خرچ خرچ. [خَ رِخَ / رِ] (لا صوت) حکایت صوت جویدن چیزی تر و زفت چون خیار و مانند آن. نام آواز چیزی جفر چون خرزیره خسام و نارسیده و مانند آن زیر دندان. (یادداشت بخط مؤلف).

خرچوان. [خَ جَ] (لف مرکب) کسی که خر را در بیابان می‌چراند. کسی که تیمار داشت خر را از جهت چریدن در عهده دارد. خرینده. [کنايت از آدم بی سواد و بی معرفت.

خرچوانی. [خَ جَ] (حامص مرکب) عمل خرچران.

خرچوانی کردن. [خَ جَ کَ دَ] (مص مرکب) چراندن خر.

خرچسنه. [خَ جَ سَ نَ / نَ] (لا) تنه گوگال. تسینه گوگال. خبزدوک. فاسیه. خاله‌سوسکه. سوسک سیاه. خاله‌چسونه. حشره سیاه به اندازه مغز بادام که چون دست بدو برند بویی کریمه از وی برخیزد. حیوانی است که بسیار نِس دهد. (یادداشت بخط مؤلف).

خرچک. [خَ جَ] (لا) خرچه. کاله. کالک. سبز. سفجه. کمبزه. کمبزه. (یادداشت بخط مؤلف). میوه‌ای است که از بوته بعمل می‌آید چون هندوانه و خربزه.

خرچ کردن. [خَ کَ دَ] (مص مرکب) فروختن چیزی. (از آندراج).

خرچکوک. [خَ جَ] (لا) دستبو. شمامه را گویند و بعضی گویند گیاهی است که خوردن آن شیر زنان افزایش دهد و چون از چکوک که نام گیاهی است بزرگتر است او را بدین نام خوانند و آنرا خروک نیز گویند و بعضی گفته چکوک خرفه است. (از آندراج). گیاهی که خروک نیز گویند و زنان جهت زیاد شدن شیر خورند. (از ناظم الاطباء). شیراز. مستعجل. بوزیدان. (یادداشت بخط مؤلف). رستی باشد مانند خربزه کوچکی بنهایت خوش خط و خال و الوان و خوشبوی و بعضی گویند گیاهی است که آنرا زنان بجهت زیاد شدن شیر خورند و آنرا خروک خوانند. (از برهان قاطع). خرچلوک. رجوع به خرچلوک شود.

خرچلوک. [خَ جَ] (لا) خروک است و آن گیاهی باشد که زنان بجهت زیاد شدن شیر خورند. (از برهان قاطع) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

خرچنگ. [خَ جَ] (لا مرکب) جانور است معروف که دست و پای بزرگ و ناهموار دارد و برعری سلطان خوانند. (از برهان قاطع).

بزرگ‌چنگال که نام عربی او سلطان است. (از آندراج) (از انجمن آرای ناصری). پیچا. چنگار. (از ناظم الاطباء). پنجپایه. (از غیاث اللغات). پنجپایک. خرچنگ از نظر جانورشناسان: خرچنگ که نام دسته‌ای از جانوران «سخت‌پوست»^۲ است بیشتر بنوع «تنها گرد»^۱ آن یا گروه شبیه به این نوع اطلاق آمده است.

۱- در حاشیه برهان به ضم اول.
۲- مرحوم دهخدا در ذیل این کلمه آورده‌اند: آقای قزوینی در ذیل این کلمه مرقوم داشته‌اند: محتمل است این کلمه همان جرجیک کامل‌التورایخ ج ۷ ص ۱۵۲ و یا خرچنگ ترکستان پارتلد ص ۲۴۸ باشد، ولی بگمان من (مرحوم دهخدا) این کلمه خرچیک است چنانکه در فرهنگ اسدی با شاهدی از عنصری آمده است.
۳- این پلاس حاوی دو کیسه است که در دو طرف چارپا آویزان میشود.



خرچنگ

میشود. خرچنگها که بزیت در آب بیش از خشکی علاقه دارند اغلب در سواحل دریاها زندگی می کنند، گرچه بعضی از انواع آنها بجزایر دوردست می روند و بعضی دیگر در داخل آبهای تازه اقامت می کنند ولی اغلب آنها در سواحل دریا کنار آبهای شور کم عمق می زندگی، البته گونه هایی از آنها دیده شده است که جرات را بجایی رسانده اند که دل بدریا زده و تا وسط آبهای دریاها پیش رفته اند.

شکل ظاهری خرچنگ: شکل خرچنگ معمولاً مثلثی یا بیضیوست و شکم آن که شبیه دنباله ای می باشد در زیر بدن حیوان قرار دارد، خرچنگ مانند اغلب حیوانات پوسته دار بروی خود زره شاخی دارد و این زره در اوقات معینی می افتد و دوباره بیرون می آید چه اگر یک زره همواره بروی پوست حیوان باقی بماند پس از چندی آنچنان محکم میشود که دیگر رشد حیوان امکان ناپذیر می شود. چشم خرچنگ در بدن آن قرار دارد و قادر است همه جهات بگردد و حتی در چشم کاسه فرو رود. خرچنگ را یک جفت چنگل بزرگ است و چون بیشتر کارهایی که با این چنگل انجام می دهد کارهایی است که دیگر جانوران با دستهای خود انجام می دهند بهتر است این چنگلها را با زبازون خرچنگ بدانیم تا پهای او. هر خرچنگ با چنگل های خود بشکار می پردازد و گاهی با آن بصورت دشمن چنگ می زند و جای این سلاح در ناحیه سر جانور است. در وراه چنگلها چهار جفت پا برای راه رفتن وجود دارد و این پاها چنانست که اگر در لای سنگی قرار گیرد یا در جنگل با جانوری بچنگ دشمن بیفتد به آسانی حیوان آن پا را رها می کند و خود را از مخمصه نجات می دهد و پای دیگر بر جای پای از دست رفته دوباره خواهد روید. در بعضی از انواع خرچنگ دیده شده که یک جفت پا یا همه پایهای حیوان در آب تغییر شکل داده و بصورت وسیله ای برای شنا کردن درآمده است. اندازه چنگال کوچکترین خرچنگها ۱/۲

اینج و بزرگترین آنها نوع عظیم الجثه زاپوسی است و در بین نوع اخیر انواعی دیده شده اند که طول چنگلهای آنها به یازده پا می رسد. خرچنگ رنگ ثابتی ندارد و برنگهای گوناگون از جمله سفید و سیاه دیده شده است. تغذیه و تکثیر خرچنگ: خرچنگ از جمله جانورانی است که همه چیز می خورد و بیک نوع خوردنی عادت ندارد. نوع ماده آن صدها تخم در زیر شکم خود دارد و همواره در کنار آنها تخم گذاری میکند و این نوع تخم گذاری برای همه خرچنگها حتی نوع بزی آن عمومیت دارد چه خرچنگهای بزی هم برای تخم گذاری همواره راه آنها را در پیش می گیرند و در آنجا تخم می ریزند. هنگامی که بچه خرچنگها از تخم بیرون می آیند بصورت «لارو» و شکل کاملاً نامشابه با خرچنگ اند. خرچنگها در سطح آبها تا مدتها شنا می کنند و بعد از آن دیگر اوایل عمر خود را به این زندگی ابریزی می گذرانند. اغلب خرچنگها برای خوردن مناسباند و در اتانوزنی خرچنگهای آبی رنگی در کنار اقیانوس اطلس و خلیج مکزیک یافت میشود که بهترین نوع خرچنگ خوردنی است. دولتها با فروش انواع خرچنگهای خوردنی بسیار از تجارت خرچنگ نفع می برند:

که خرچنگ را نیست پر عقاب
نیزد عقاب از بر آفتاب. فردوسی.
همه کز دوش و خرچنگ کردار
گوزن شیرچهر و گاو پیکر. ناصر خسرو.
ز گاو و کژدم و خرچنگ و ماهی
نیاید کار کردن زین نکوتر. ناصر خسرو.
خرچنگ او را از دور بدید. (کلیله و دمنه).
نیورده تست ناف خرچنگ
عشر تنگ بجهان ضمیم. خاقانی.
هنجور تنگ طالع خویشم
که همه راه باز پس سیرم. خاقانی.
در چشمه شرع کج روم چون خرچنگ
در بیشه دین چو رو بهم بریز رنگ
بر منبر وعظ همچو در کوه پلنگ
در دلق کبود همچو در نیل نهنگ. شرف الدین علی یزدی.
همه در پیش سر فکنده چو چنگ
همه واپس دویده چون خرچنگ.

— امثال:

بخرچنگ گفتند چرا عقب عقب می روی گفت جوانی است و هزار چم و خم؛ مثل است برای کسانی که مناسب جوانی کردن نیستند و جوانی می کنند.
— خرچنگ دریایی؛ سرطان بحری.
— مثل خرچنگ قورباغه؛ کنایه ای است از نهایت بدی خطی و لایق را بودن آن.

|| یکی از بروج دوازده گانه فلک که برج چهارم و خانه ماه باشد. (از برهان قاطع). در آسمان برجی است که بصورت سرطان باشد. (از آنتدرج) (از انجمن آرای ناصری). برج سرطان که میان برج جوزاء و اسد است. رجوع به برج سرطان شود:

یک رخ تو ماه و آن دگر رخ زهره
زهره بقرب نهفته ماه بخرچنگ.
ابوظاهر (از لغت فرس).

چو برزد ز خرچنگ تیغ آفتاب
بفرسود زنگ و بیالود خواب. فردوسی.

چو برزد سر از برج خرچنگ هور
جهان پر شد از چنگ و آهنگ و شور.
فردوسی.

چو برزد سر از برج خرچنگ شید
جهان گشت چون روی رومی سپید.
فردوسی.

سرای دولت او باد دار ملک زمین
چنانکه خانه ما هست بر فلک خرچنگ.
فرخی.

بسی نماند که شاه جهان برادر او
سر علامت او بگذرانند از خرچنگ. فرخی.
عالمی را بهم آورد و سوی جنگ آمد
برکشیده سر ریایت بیرج خرچنگ. فرخی.

نهاد بزرگ و نوای چکاو
ز ایوان برآمد بخرچنگ گاو.
؟ (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی).

عقیقین شد از خون بفرسنگ سنگ
فروریخت از چرخ خرچنگ چنگ.
(گر شاسب نامه).

بودی آن روز بگردار چو خورشید به ثور
هستی امروز بمقدار چو مه در خرچنگ.
سنائی.

مهر است با زرین صدف خرچنگ را بار آمده
خرچنگ ناپرواز تف پروانه نار آمده.
خاقانی:

کجاست رکن بساط خدایگان تا من
برم چو شعری ارکان شعر بر خرچنگ.
ظهیر قاریایی.

خرچنگ بچنگل ذراعی
انداخته ناخن سیبایی. نظامی.

ز ثورش زهره وز خرچنگ برجیس
سعادت داده از تثلیث و تسدیس. نظامی.
— خرچنگ فلک؛ برج سرطان. (ناظم الاطباء).

|| یک قسم گیاهی است. (از ناظم الاطباء).
|| یک نوع بیماری خطرناکی است که بنزد قدامت این بیماری در بدن چو خرچنگ پنجه می انداخته و تا کنون نیز علاج قطعی آن بدست نیامده است. رجوع به سرطان (مرض)

شود.

خرچنگ در مغز داشتن؛ دیوانه بودن؛
خیالش خرف کرد و کالیورنگ
بمغزش فروبرد خرچنگ چنگ.

سعدی (بوستان).

وز آنجا شدم بر ره مولتان
نشستم ابوالفتح گیتی‌ستان
که با شاه محمود در جنگ بود
بمغز اندرش نیز خرچنگ بود.

حضرت ادیب (از امثال و حکم دهخدا).

خرچوب. [خ] آن چوب کوچک که بر
پوست کاسه ریاب نهند و تارها بر آن کشند.
(از غیبات اللغات) (از آندراج) (ناظم
الاطباء).

خرچول. [خ] (اخ) نام قرینی بوده است
بفارس؛ قرینه‌ای است سه‌فرسنگی کمتر
مشرق شیراز. (از فارسانامه ناصری).

خرچه. [خ چ / چ] حاشیه. (از ناظم
الاطباء). امخارجی که در ادعای چیزی
خرج کنند. (از ناظم الاطباء). (مصر) خر
کوچک. کره‌خر. (یادداشت بخت مؤلف).

ابکودکی که نادانی و بی‌رسمی خود را سبب
کودکی خود گوید به شامت گویند: «تو دیگر
حالا بچه نیستی خرچه‌ای»، و مقصود از
خرچه بزرگ و بسحد بلوغ رسیده است.
(یادداشت بخت مؤلف).

خرچه. [خ چ / چ] کالک. سفج. سفجه.
کنیزه. کنیزه. کمیزه. خربرزه کوچک.
(یادداشت بخت مؤلف).

خرچی. [خ] (خرچی. از ناظم الاطباء).
خرچی خیر. [خ خ ب] (مربک) آنکه
بنقل هر شنیده و دیده حریص است بی قصد
سوئی. آنکه عادت ببردن خبرها از جایی
بجایی دارد. (یادداشت بخت مؤلف).

خرچی خیر در ده چه خیر. (از امثال و حکم
دهخدا).

خرچیدن. [خ د] (مص) خرچیدن.
(فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۲۷۵) (ناظم
الاطباء).

خرچیک. [خ] (صحرای وسیع.
فرهنگ شعوری). کلمه دیگر در خرچیک.
(یادداشت بخت مؤلف)؛

ای بر همه قحبان گیتی سرجیک
کون تو فراختر ز سبب خرچیک. فراوی.

خرچینه. [خ ن / ن] (ل) شانه مرغ. تاج
مرغ. (از ناظم الاطباء). تاج خروس و امثال
آن. (از آندراج) (از انجمن آرای ناصری).

خرحمام. [خ ح م] (ص) (مربک) آنکه
فقط بارهای سخت و کارهای دشوار می‌تواند
انجام دهد بدون آنکه کارهای سخت را با فکر
بکارهای آسان تبدیل کند و به اتمام رساند.

[[مربک] در اصطلاح بنایان و معمارها تیر
بزرگ باشد که بار سایر تیرها بر او افتد.
خرحمامی. [خ ح م] (حماص) (مربک)
عملی که از کار سخت و رنج‌آور انجام دادن
حاصل میشود.

خرحمامی کردن. [خ ح م سا ک د]
(مص) (مربک) کارهای سخت انجام دادن.
عمل دشوار و رنج‌آور انجام دادن.

خورخار. [خ] (ع ص) (ل) آب روان. (منتهی
الارب).

خورخار. [خ] (اخ) (ظاهر) نام کرمانشاهان
کنونی بزمان ماقبل حکومت مادها می‌باشد
بنابه کتیبه‌های آسوری: شلم نصر دوم در
۸۴۴ ق. م. به نمری که حالا معروف

بکردستان است داخل شد. این صفحه از
مدتها قبل در تحت نفوذ بابلی‌ها بود و امیر
آشوربهرادوک مودمیک نام داشت. همین که

آسوریها نزدیک شدند او فرار کرد و خزانه و
اموالش جزو غنائم فاتحین گردید. بعد شلم
نصر یانزو نامی را از کاسیا به امارت این
صفحه معین کرد ولی چون یانزو یغای شد

شلم نصر در سال ۸۲۸ ق. م. باز به این صفحه
لشکر کشیده شورشها را بجنگل راند. بصفحه
همجوار که «پارسوا» یا «پارسواش» نام
داشت رفت و ۲۸ امیر یا پادشاه محل را اسیر
کرد. بعد او بمملکت آمادای و خرخار درآمد

(تصور می‌کنند که محل آخری کرمانشاهان
امروزی بوده) و بالاخره یانزو را دستگیر
کرده به آسور برد. (از تاریخ ایران باستان
پیرنیا ج ۱ ص ۱۶۹).

خورخاری. [خ] (حماص) (مربک) عمل
خاریدن خر خر دیگری را با پوزه. (یادداشت
بخت مؤلف). عمل خاریدن یکدیگر چون
بختنیدن خرن یکدیگر را با پوزه. (یادداشت
بخت مؤلف). امخراج ملاحظه را گویند.
(یادداشت بخت مؤلف).

خورخاش. [خ] (ل) ظاهر بـمعنی
گفتگوسته

گفت هر شش را بگیرد ای دو خصم
من شوم آزاد بی خورخاش و وصم.

مولوی (مثنوی).

خورخاکی. [خ] (ل) (مربک) خرخدا.
حشره‌ای است خرد برنگ خاک و بسیار پای.
(یادداشت بخت مؤلف). حمارالارض.
حمارالبیت. حمارقبا. هدبه. عیرقبا.
(یادداشت بخت مؤلف).

خورخان. [خ] (اخ) نام یکی از قرای قومس
بوده است. (از انساب سمانی).

خورخانه. [خ ن / ن] (ل) (مربک) اصطبل
خران. امقاص مرغان. (ناظم الاطباء).

خورخانی. [خ] (ص نسبی) منسوب به
خرخان که قریه‌ای از قراء قومس است. (از

انساب سمانی).

خرخاوند. [خ و] (ل) مالک و صاحب. ولی
در تحقیر و ذم استعمال کنند. (از ناظم الاطباء)
(از آندراج).

خرخجیون. [خ ح جی و] (ل) بـلفت
سریانی کابوس و عبدالجنه را گویند و آن
گرانی و سنگینی باشد که در خواب بر مردم
افتد. (برهان قاطع) (آندراج) (از ناظم
الاطباء)؛

فرتجک وارشان بگرفته آن دیو
که سربانیست نامش خرخجیون. خاقانی.

خرخدا. [خ ح] (ل) (مربک) صاحب خر.
خریان؛

بر دوش خر دولنگه بود گرز خرخدا
بر دوش من ز چرخ دودند لنگه بارها. ؟

انام حشره‌ای خرد است. خرخاکی. هدبه.
حمارالبیت. حمارالارض. حمارقبا.
عیرقبا. رجوع به خرخاکی شود.

خرخور. [خ ح] (مص) دولای گردیدن و خم
شدن. (از برهان قاطع). دوتوی شدن و خم
گشتن. (آندراج) (انجمن آرای ناصری)
(شرقنامه نیری). (ل) طاق. (از برهان قاطع)
(ناظم الاطباء) (از آندراج). امپشته. امیوان.

(از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از
آندراج) (شرقنامه نیری). امگنبد. امپشته
ایوان. (ناظم الاطباء). امص. دولایی.
امدوتایی و خمیدگی. امدوتا. (ناظم الاطباء).
امع. ام آواز آب و باد و عقاب. (از منتهی
الارب).

خرخور. [خ ح] (ل) صوت) حکایت صوت
کشیدن چیزی سنگین بر زمین. (یادداشت
بخت مؤلف). ام آواز کشیده شدن نوک چیزی
بر زمین. (یادداشت بخت مؤلف). ام آواز شش
چون بخلط انباشته باشد. (یادداشت بخت
مؤلف). انام آواز گلوی خبه‌شده یا محض.
(یادداشت بخت مؤلف).

خرخر مرگ مادرزن از چه‌چه بلبل بهتر است
(از امثال و حکم دهخدا).

خرخور. [خ ح] (ع ص) (ل) ماده‌شتر
بسیار شیر. امسرد خوش‌خوراک و
خوش‌پوشاک و خوش‌فراش. (منتهی
الارب).

خرخور. [خ ح] (ل) صوت) آواز نامطبوع که از
گلوی خفته برآید. (یادداشت بخت مؤلف).
خرنا. خرناسه. غطیظ: افتخاخ؛ خرخر کردن
در خواب. فح: خرخر کردن نائم در خواب.
فخیخ: خرخر کردن در خواب. (منتهی
الارب). امحکایت صوت خیشوم و بینی
خفته. (یادداشت بخت مؤلف). امقسی آواز
گریه. (یادداشت بخت مؤلف).

خرخور. [خ ح] (ل) صوت) حکایت صوت

کشیدن چیزی گران و سنگین بزمین چنون
تخته دراز و مانند آن. (یادداشت بخط مؤلف).
خرخرا. [خَ خَ] (ع) خرخرا و آواز نفس
شخص خوابیده. (از ناظم الاطباء).

خرخراک. [خَ خَ] (صوت) خرناسه.
خَرخَر: حَشْرَجَة: خرخراک مرگی. (مهذب
الاسماء).

خرخربه زمین کشیدن. [خَ خَ پَ دَ
کَ / کَ] (مص مرکب) چیزی سنگین را
چنون تیری و مانند آن بزمین کشیدن.
(یادداشت بخط مؤلف).

خرخرا کردن. [خَ خَ کَ] (مص مرکب)
بخت کردن. غطیظ و آواز خرخر از بینی و
خیشوم بوقت خواب برآمدن. (یادداشت بخط
مؤلف).

خرخرا کشیدن. [خَ خَ کَ / کَ] (مص
مرکب) چیزی سنگین را روی زمین کشیدن.
(یادداشت بخط مؤلف).

خرخرو. [خَ خَ] (ص مرکب) آنکه در
خواب بسیار خرناسه کند. (یادداشت بخط
مؤلف).

خرخرو. [خَ خَ رَ] (ع مص) آواز کردن
گلوئی خفته و خبه کرده. (از منتهی الارب) (از
ناظم الاطباء). آواز کردن خفته و مختنق.
(دهارا). آواز کردن پلنگ در خواب. آوا
کردن گربه. (از منتهی الارب).

خرخرو. [] (لغ) نام یکی از دو نفر رسولی
است که ملک یمن خدمت جناب نبوی
فرستاد بجهت امتثال امر خسرو و خیر دادن
رسول صلی الله علیه و آله قتل خسرو را. رجوع
شود به حبیب السیر ج ۱ تهران ص ۱۳۰ و
۱۷۰.

خرخروه. [خَ خَ رَ / رَ] (ل) حلق. حلقوم.
نسای. گسلو. قصه الیه در تداول عوام.
(یادداشت بخط مؤلف).

— تا خرخره در قرض بودن؛ بسیار قرض
داشتن.

خرخروه. [خَ خَ رَ / رَ] (ل) شانه اسپ را
گویند. (آندراج) (ناظم الاطباء).

خرخروه. [خَ خَ رَ] (لغ) نام تیره‌ای است از
ایل کلهر به کردستان. (از جغرافیای سیاسی
کهنان ص ۱۶۲).

خرخروه. [خَ خَ رَ / رَ] (لغ) دهی است از
دهستان بهمین شیر بخش مرکزی شهرستان
آبادان واقع در سه هزارگزی شمال آبادان کنار
خاوری رود بهمین شیر. آب و هوای آنجا گرم
و جمعیت آن ناحیه پانصد تن و آب این
دهکده از رود بهمین شیر و محصول آن خرما
می‌باشد. ساکنان از طایفه دریس‌اند. (فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).

خرخروه کردن. [خَ خَ رَ / رَ] (مص
مرکب) تیمار کردن اسپ. (از ناظم الاطباء).

خرخوری. [خَ خَ] (حاصص مرکب) حالت
و رفتار خر گرفتن. حالت نهمیدگی ولی
غیر واقعی. حالت کودنی غیر حقیقی؛

از بی رد و قبول عامه خود را خرماز
زانکه نبود کار عامه جز خری یا خرخری.
سنائی.

— خود را بخرخری زدن؛ کنایه از تجاها
کردن. خود را بنهمیدگی زدن.

خرخوری. [خَ خَ رِ یَ] (ع ص نسبی)
ضعیف، منه: ساق خرخری؛ ای ساق ضعیف و
ناتوان. (از منتهی الارب).

خرخوری کردن. [خَ خَ کَ] (مص
مرکب) نهمیدگی کردن. جهالت ورزیدن.

خرخوریه. [خَ خَ رِ یَ] (ع ص) ضعیف.
ناتوان، منه: ساق خرخریه؛ ای ساق ضعیف و
ناتوان. (از منتهی الارب).

خرخوزیخ. [خَ] (لغ) نام شهری است. (غیاث
اللغات) (آندراج). نام دیگر ناحیه خرخیز
بترکستان است. رجوع به خرخیز شود.

خرخسوه. [] (لغ) این فلیحان. از ملوک
عرب، والی صنعا و یمن، معاصر هرمزبن
نوشیروان. (از حبیب السیر ج ۱ چ ۱ تهران
ص ۹۸).

خرخسه. [خَ خَ سَ / سَ] (ل) جانوری را
گویند که صیادان بر کنار دام بندند تا جانوران
دیگر او را دیده فریب خورند و در دام افتند و
در عربی ملواح خوانند. (از برهان قاطع) (از
آندراج) (از ناظم الاطباء).

خرخشت. [خَ خَ] (ل) جایی باشد که انگور
را در آن ریزند و لگد کنند تا شیره آن برآید.
(از برهان قاطع) (آندراج). مرحوم دهخدا آن
را مصحف چرخشت می‌دانند؛

چنان بنیاد ظلم از کشور خویش
بفرمان ~~تکرار~~ بپخش
که ~~بهر~~ کس بر فرق انگور
نیارد زد لگد در هیچ خرخشت.

شمس فخری.

خرخشه. [خَ خَ شَ / شَ] (ترکی، ل) بیجا و
بی‌موقع مجادله نمودن و خصومت کردن. (از
برهان قاطع). در حاشیه برهان قاطع آمده:
این لغت ترکی معادل قارغاش و آن نزاع و
مجادله و آشوب است. «جغتایی ص ۳۱۲ و
۴۰۰»

دژ خوی ترانست بجز خرخشه کاری
مانا که بود خوی بدت خرخشه زاری.
آغاجی.

قصد فرزند مردمان کردی
خرخشه حصه من آوردی.

پورهای جامی (از آندراج).

ای مسلمانان اگر چشمش کند قصد دلم
چون توان کردن به آن دو ترک کافر خرخشه.
خواجوی کرمانی (از آندراج).

|| اقلق و خلجان خاطر. (از برهان قاطع):
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش
گر نبودی خرخشه در نعمتش.

مولوی (مثنوی).
|| خرویه و آن جانوری باشد که صیادان بر
کنار دام بندند تا جانوران دیگر در دام افتند.
(از برهان قاطع). رجوع به خرخشه شود.

خرخطائی. [خَ خَ] (مرکب) قسمی خمر
که خرد و کوچک است. (یادداشت بخط
مؤلف). دؤبل.

خرخفتی. [خَ خَ] (ل) اوجا. (یادداشت بخط
مؤلف). رجوع به اوجا شود.

خرخمخانه. [خَ رِ خَ نَ / نَ] (لغ) لقبی
است که سوزنی به جلالی شاعر معاصر خود
داده، و پدر این شاعر ترسا بوده. (یادداشت
بخط مؤلف). و شاید همان جلالی خاوری
باشد که در آثار البلاد قزوینی ص ۲۴۳ یاد
شده است.

خرخواره. [خَ خَ وَا / وَا] (نص
مرکب) کلمه‌ای است فحش‌گونه که بمزاح یا
تحقیر درباره کسی اطلاق کنند؛

مالکی مذهبان خرخواره
کرده‌اند آزمون بسبب کباب. سوزنی.

خرخوب. [خَ] (ع ص، ل) ماده شتر
بسیار شیر که شیر وی بسرعت منقطع گردد.
(از ناظم الاطباء). ماده شتر بسیار شیر
سریع الانتطاع. (منتهی الارب).

خرخور. [خَ] (ع صوت) خرخر. (منتهی
الارب). رجوع به خرخر شود. || (ص، ل)
ماده شتر بسیار شیر. (منتهی الارب). || اسرد
خوش خوراک، خوش پوشاک، خوش فراش.
(منتهی الارب).

خرخور. [خَ خَ وُزَ / وُزَ] (نص مرکب)
وصف است برای چیزی بخصوص میوه‌ای که
قابلیت خوردن خود را از دست داده است.

خرخور شدن. [خَ خَ وُزَ / وُزَ] (مص
مرکب) درشت و خشن و ناگوار شدن

میوه و بقولات و جز آن چون خیار و کبابو.
|| خوراکی خرد شدن، مانند سگ‌خور شدن که
قابل خوردن سگ گردیدن و حقیر شدن باشد.

خرخیار. [خَ] (مرکب) نام نوعی خیار
است. قناب الحما. (یادداشت بخط مؤلف).
خیارچنیر. خیارشنگ. (ناظم الاطباء).

خرخیور. [خَ] (لغ) نام شهری است از ختا که
مشک و جامه ابریشمین از آنجا آوردند. (ناظم
الاطباء). خرخیز. رجوع به خرخیز شود.

خرخیز. [خَ] (لغ) نام شهری است از ختا و
ختن که مشک خوب در آنجا میشود و نوعی

۱ - مرحوم دهخدا این کلمه را بصورت
خرخور [خَ خَ] ضبط کرده‌اند، شاید این ضبط
لهجه قزوینی‌ها باشد.

از جامه ابریشمی هم از آنجا آوردند، و بجای زای هوز رای قرشت هم گفته اند که بر وزن شبگیر باشد. (برهان قاطع). شهری است در ترکستان که مشک تندبوی دارد و جامه ابریشمی نفیسی در آن بیابند. (آنندراج) (انسجمن آرای ناصری). لسترنج در سرزمینهای خلافت شرقی آورده: ناحیه بزرگ کوهستانی در سمت خاور و جنوب غرجهستان معروف بود به غور و غورستان و از هرات تا بامیان و حدود کابل و غزنه امتداد داشت که عبارت از منطقه جنوب رودخانه هرات باشد. جغرافی‌نویسان قرون وسطی به این مطلب اشاره کرده اند که رودهای بزرگ مثل هریرود و هیرمند و خواش و فراه (که بدریاچه زره میریزد) از این ناحیه سرچشمه می‌گیرند و از حدود غرجهستان نیز رود مرغاب برمیخیزد. از جغرافیای این منطقه وسیع کوهستانی متأسفانه شرحی بمان نرسیده است و محل شهرها و قلعه‌های آنجا که در تواریخ ذکر گردیده است معین نیست. در قرن چهارم هجری بگفته ابن حوقل غور بلاد کفر بود گو اینکه جماعتی از مسلمین نیز در آنجا میزیستند. دره‌های آنجا معمور بود و چشمه‌ها و نهرها و باغهای بسیار داشت و به داشتن معادن نقره و طلا معروف بود و اکثر این معادن در ناحیه بامیان و پنجنهر قرار داشت و غنی‌ترین آنها در محلی موسوم به خرخیز واقع بود. پس از زوال دولت سلطان محمود غزنوی امراء غور که سابقاً از اعوان و یاران وی بودند استقلال یافتند و قلعه فیروزکوه را مرکز فرمانروایی خود قرار دادند. فیروزکوه قلعه بزرگی بود در کوهستان ولی امروز محل آن معلوم نیست. (از سرزمینهای خلافت شرقی ترجمه فارسی ص ۶۳۳ سخن اندر ناحیه خرخیز، مشرق وی ناحیه چین است و دریای اقیانوس مشرقی و جنوب وی حدود تغزغز است و بعضی از خلیج و مغرب وی از حدود کامیاک است از ویرانی شمال... که آنجا مردم نتوانند بود از سختی سرما و این ناحیه مشک بسیار افند و موهای بسیار و چوب خدنگ و چوب خلیج و دسته کارد و ختو خیزد و ملک ایشان را خرخیز خاقان خوانند و این مردمانند که طبع ددگان دارند و درشت صورتند و کم‌موی و پیدادکار و کم‌رحمت و مبارز و جنگ‌کن و ایشان را با همه قومی که از گرداگرد ایشانست جنگ است و دشمنی است و خواسته ایشان از جهازهای خرخیز است و گوسپند و گاو و اسب، و میگردند بر آب و گیا و هوا و مرغزار، ایشان آتش را بزرگ دارند و مرد را بسوزند و خداوندان خیمه و خرگاهند و شکار کنند و نجبر زیند... کمبکچک [شهری است] که

خرخیز خاقان آنجا نشیند و هیچ نوع را از خرخیز ده‌ها و شهرها نیست البته و همه خرگاه است الا آنجا که نشن خاقان است. (حدود العالم).

زده یا قوت رمانی بصرهاها بخرمنها فشانده مشک خرخیزی بیستانها به زئرها. منوچهری (دیوان ص ۲).

بینی این باد که گویی دم یارستی یاش مرتبت و خرخیز گذارستی.

ناصرخسرو. نه در پر و منقار رنگین سرشته چو گل مشک خرخیز و تاتار دارد.

ناصرخسرو. کی شناسد قیمت و مقدار در بی معرفت کی شناسد قدر مشک آهوی خرخیز ختن؟

سنائی. چچکان ختا و خرخیزی آب آتش بیرده از تیزی.

خانه گویی ز عطر خرخیز است دشت گویی ز حسن بستانت.

مسعود سعد. سکندر ز چین رای خرخیز کرد در خواب را تنگ دهلیز کرد.

ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر بسی بهلوان خواند زین کمر.

اقتی از تاتار صحرا گرد که در ترکستان متفرقتند و در نواحی سرحدی چین و روس، و سه طایفه میباشند: بزرگ، در مشرق ترکستان روس در حوالی دریاچه بالاشاش و اراضی سمی پلاتینسک در شمال شرقی و حاوی هفتاد هزار چادر که سید و شصت هزار نفر جمعیت ایشانست. میانه، در اطراف رودهای چوبی، تورگایی، ابریشی و بالخاش صاحب

شصت و پنج هزار چادر و شصت و شصت و دوهزار نفر جمعیت. خرد، میان تورگایی و ولگا صاحب شانزده هزار چادر و شصت و پنج هزار نفر جمعیت. تسلط روسها به این طوایف از ۱۸۵۴ م. آغاز میشود

و این مردمان همگی مسلمانند. عمده شغل آنان تا قبل از رژیم کمونیستی پرورش اسب و گوسفند بوده و طائفه خرد در تحت حکومت اورنیورگ و دو قبیله دیگر تحت حکومت سیبری غربی اداره می‌شده‌اند.

(یادداشت بخت مؤلف).

خرخیز خاقان. [خ] [خ] پادشاه ناحیه خرخیز برروزگار قدیم، و ملک ایشان را [خرخیزیان را] خرخیزخاقان خوانند.

(حدود العالم). خرخیزخاقان در شهر کمبکچک نشیند. (حدود العالم).

خرد. [خ] [خ] گل سیاه لزوج و چسبده باشد. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). گل که بتازیش طین خوانند. (شرفنامه منری). خره.

(صباح الفرس) ۲. گل سیاه ته حوض و ته جوی آب. (از انسجمن آرای ناصری) (از آنندراج):

آن کجا سزت بر کشید بچرخ باز ناگه فرو بردت بخرد.

خسروانی (از لغت فرس). بس کسا کاندر گهر واندر هنر دعوی کند همچو خرد در خرد ماند چون گه برهان بود.

فرخی. همه راود بود یکسر زمینش نباشد دیولاخ و شوره و خرد. شمس فخری.

خرد. [خ] [خ] گل سیاه لزوج و چسبده باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رجوع به خرد شود.

خرد. [خ] [خ] [خ] [خ] [خ] خرود. (از منتهی الارب). رجوع به خرود شود. [خ] خرید و خریدة. رجوع به «خرید» و «خریده» شود.

خرد. [خ] [خ] [خ] [خ] [خ] خرید و خریدة. (از منتهی الارب). رجوع به خرید و خریدة شود.

خرد. [خ] [خ] [خ] [خ] [خ] خریدة گشتن زن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان المررب). [خ] [خ] ساکت شدن. [خ] [خ] خریدة گشتن زن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). رجوع به خریدة شود.

خرد. [خ] [خ] [خ] [خ] [خ] عقل. (برهان قاطع) (از انسجمن آرای ناصری) (از آنندراج). دریافت. عقل. ادراک. تدبیر. فراست. هوش. دانش. زیرکی. (ناظم الاطباء) (از شرفنامه منری).

لَبَّ. جِجِر. دهاء. زور. زور. جِجِن. حَصَاة. جِلْم. نَهِيَة. نَهِي [ن] / نُهْن [ن]. روع. ناطقه. (یادداشت بخت مؤلف) ۳.

زن چاره گرزود بردش نماز چنین گفت کای شاه گردنفرز

۱- صاحب انسجمن آرای ناصری وجه تسمیه آنرا «قرخ فیز» ذکر کرده و میگوید این کلمه بمعنی چهل دختر است و چهل دختر نسیب بنای آن شهر بوده‌اند.

۲- در یادداشتی دیده شد که کلمه خرد (با دال مهمله) که جهانگیری بمعنی گل چسبیده آورده غلط است، کلمه صحیح آن خسرو است با واو ساکن ولیکن ظاهراً قول جهانگیری صحیح است چه علاوه بر اجماع فرهنگ‌نویسان به این ضبط شعر فرخی «همچو خرد در خرد ماند چون گه برهان بود» می‌رساند که در شعر بین «خرد در» با «خرد» قصد جناسی بوده است و این مطلب حکایت از با دال بودن کلمه می‌نماید نه به واو بودن آن.

۳- در حاشیه برهان قاطع ج معین آمده است: پہلوی xrat اوستا xratu «بارتوله ۵۲۵» «شیرگ ۱۳۵» «ساس فقہ اللغة ایرانی ۲:۱ ص ۸۳» «سانکریت kralu (عزم، تصمیم، قوه مدرک) «ویلیامز ۱۹۳۶:۱، پازند xral «سینا ۱۳۹».

بمن بخش وی را خرد یاد کن
 دل غمگنان از غم آزاد کن. فردوسی.
 گر بر در این میر تو بینی
 مردی که بود خوار و سرفکنده
 بشناس که مردیست او بدانش
 فرهنگ و خرد دارد و نونده.
 یوسف عروضی.
 اندر میزد با خرد و دانش
 و اندر نبرد با هنر بازو. فرخی.
 خرد باشد که خوب و زشت داند
 چو مهر آید خرد در دل نماند.
 (ویس و رامین).
 خرد را می بیند چشم را خواب
 گنه را عذر شوید جامه را آب.
 (ویس و رامین).
 که چون بر این مشافهه واقع گردد قدر خان
 بحکم خرد... دانیم که ما را معذور دارد.
 (تاریخ بهیقی). وی را آن خرد و تمیز و
 بصیرت و رویت است که زود رود سنگ وی
 را ضعیف دارد و نتواند گردانید. (تاریخ
 بهیقی). چون ما از آب گذاره کردیم واجب
 چنان کردی و به خرد نزدیک بودی که مهترت
 رسولی فرستادی. (تاریخ بهیقی). همچنانست
 که هرچه خوانده آید از اخبار که خرد آنرا رد
 نکند و شنونده آنرا باور دارد. (تاریخ بهیقی).
 ز او دار امید فرمان و بند
 مر او راست کو از خرد بهره مند. اسدی.
 خرد باید از مرد فرهنگ و هنگ
 نه پوشیدن جامه و بوی و رنگ. اسدی.
 خرد بیخ او بود و دانش ته
 بدو اندرون راستی را بنه.
 ؟ (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).
 خرد شاه را بهترین افسر است
 هش و دانشش نیکتر لشکر است. اسدی.
 خرد عاجز است از تو زیرا که چهل
 از این سو و از آن سو ترا می کشد.
 ناصر خسرو.
 خرد کیمای صلاحست و نعمت
 خرد معدن خیر و عدلست و احسان.
 ناصر خسرو.
 چون نیست خرد میان ایشان
 درویش این نیست آن توانگر. ناصر خسرو.
 بخرد گوهر گردد که جهان چون دریاست
 بخرد میوه شود خوش که جهان چون شجر است.
 ناصر خسرو.
 بزفای قامت خرد و فکرت
 مفزای طول پیرهن و پهنای. ناصر خسرو.
 چه شد ار بر سر تو افسر نیست
 خرد اندر سر است بر سر نیست. سنائی.
 زبان خرد در گوش تو گوید که ترکت الرأی
 بالزئی. (کلیله و دمنه). و بحقیقت کان خرد و
 حصافت و گنج تجریت و معارست است.

(کلیله و دمنه). آنکه از ایشان بخرد منسوب
 بود... بیرون رفت. (کلیله و دمنه).
 جان و دل و خرد بر سنانم بیباغ خلد
 آخر مثلثی بضمن درآورم. خاقانی.
 چون خرد حکم تو بر جانها محیط
 چون امل مهر تو در دلها مکن. خاقانی.
 دائم و داند خرد پا ک تو
 موج محیط از تری ناودان. خاقانی.
 زخم بر دل رسید خاقانی
 تا خود آسیب بر خرد چه رسد. خاقانی.
 خرد را چه گویی که بر خوان دونان
 ابا بینی از خود ابایی نیایی. خاقانی.
 ای خرد را زندگی جان ز تو
 زندگی عقل و جان فرمان ز تو. عطار.
 این خردها چون مصابیح انور است
 بیست مصباح از یکی روشتر است.
 مولوی (مثنوی).
 خرد را آیت تاب نور آن روی
 برو از بهر او چشم دگر جوی. شبستری.
 - اهل خرد؛ صاحب خرد. صاحب عقل؛
 بزرگش نخوانند اهل خرد
 که نام بزرگان بزشتی برد. سعدی (گلستان).
 - بخرد؛ صاحب خرد. هوشمند؛
 گرچه بسیار سال بر نشمرد
 نبود هیچ طفل بخرد خرد. سنائی.
 نیوشده یک تن که بخرد بود
 ز نابخردان بهتر از صد بود. نظامی.
 چو اندر نیستانی آتش زدی
 ز شیران بپرهیز اگر بخردی.
 سعدی (بوستان).
 - بی خرد؛ بی عقل. لاشعور. بی ادراک؛
 من از تاریکی کفر بروشنایی آدم بتاریکی
 بازنروم که نادان و بی خرد باشم. (تاریخ
 بهیقی).
 زین... بر در و بام و کوی
 همی گرد فریاد و می گفت شوی...
 سعدی (بوستان).
 - ||بی ادب؛ بد اخلاق.
 - پاکیزه خرد؛ پاک رأی. صافی رأی؛
 فرزند تو این تیره تن خامش خاکی است
 پاکیزه خرد نیست نه این جوهر گویا.
 ناصر خسرو.
 - پر خرد؛ آنکه او را عقل وافر است. بسیار
 خردمند. بسیار باهوش؛
 با خردان گریه آبخور نشوند
 با دل پر خرد سزاوارند. ناصر خسرو.
 مخور غم برای من ای پر خرد
 مرا آنکس آرد که کشتی برد.
 سعدی (بوستان).
 مر استاد را گفتم ای پر خرد
 فلان یار بر من حسد می برد.
 سعدی (بوستان).

تو خود را گمان برده ای پر خرد
 اتانی که پر شد دگر چون برد؟
 سعدی (بوستان).
 - خرد در خبط بودن؛ نقصان در عقل بهم
 رسیدن. بیهوش و بی عقل شدن. (ناظم
 الاطباء).
 - دندانهای خرد؛ دندانهای عقل. اضراس
 حُلم.
 - صاحب خرد؛ هوشمند. باخرد. با عقل و
 درایت؛
 ولیکن تو بتان که صاحب خرد
 از ارزان فروشان مرغیت خرد.
 سعدی (بوستان).
 بهست از ددانان صاحب خرد.
 سعدی (بوستان).
 جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
 بمر دانگی فوق خود دیدمش.
 سعدی (بوستان).
 - فراوان خرد؛ بسیار هوشمند. پر خرد.
 - قوت خرد، قوه خرد؛ نفس مطمئنه. مقابل
 نفس غضیبه و نفس اماره. ستوده آن است که
 قوت خشم [نفس غضیبه] در طاعت قوت
 خرد باشد. (تاریخ بهیقی).
 - کم خرد؛ ناقص عقل؛
 میراثگیر کم خرد آید بجستجوی
 بس گفتگوی بر سر باغ و دکان شود.
 سعدی.
 - گسته خرد؛ مجنون. دیوانه.
 - مرد خرد؛ خردمند. عاقل؛
 بخور هرچه داری و بر بد مکوش
 ز گیتی بمرد خرد دار گوش. فردوسی.
 - ناقص خرد؛ ناقص عقل؛
 نمی ترسی ای گرگ ناقص خرد
 که روزی پلنگیت بر هم درد؟
 سعدی (بوستان ج یوسفی ص ۶۲).
 - امثال:
 بسالای دراز را خرد کم باشد. (سعدی)؛
 قدبلندها ناقص العقل میباشدند. نظیر: کل طویل
 احمق.
خرد. [خ] (ص) ۱ کوچک که در مقابل
 بزرگ است. (از برهان قاطع). ضد بزرگ. (از
 غیث اللغات) (از انجمن آرای ناصری) (از
 آندراج). صغیر. ضغار. (بحر الجواهر).
 کوچک. کم چته. (از ناظم الاطباء). مقابل

۱- در حاشیه برهان قاطع معین آمده است:
 پهلوی xvard «تاوادی» ۱۶۷، اورامانی wurd
 «کتاب اورامان» ۲۷، شهیرزادی xürd «کتاب
 ۲» ۱۷۷، طبری xurd «نصاب طبری» ۳۲۵،
 گیلکی هم xurd، معرب آن خرده «تفسیر
 الالفاظ الدخيلة فی اللغة العربية...» هرن خرد
 فارسی را از اوستایی xvareta دانسته «اساس
 فقه اللغة ابرانی» ۱: ص ۲۹۸.

کلان. (یادداشت مؤلف): مرعش، جذب دو شهرک است خرم و آبادان و خرد. (حدود العالم). کولان، ناحیتی خرد است و بمسلمانی پیوسته و اندر او کشت و برز است. (حدود العالم).
 ستوده بود نزد خرد و بزرگ
 اگر زادمردی نباشد سترگ. رودکی.
 چنین کار یکسر مدارید خرد
 که این کینه را خرد نتوان شمرد. فردوسی.
 چنین گفت پیران به رهام گرد
 که این کار را خرد نتوان شمرد. فردوسی.
 چو از پارس لشکر فراوان نبرد
 چنین بود نزد بزرگان و خرد. فردوسی.
 برآمد بستگ گران سنگ خرد
 همین و همان سنگ بشکست خرد.
 دراز و بهنا حوضی بصد هزار عمل
 هزار بتکه خرد گرد حوض اندر. فرخی.
 صد گردنک زبرجدین دیدی
 بر یک تن خرد نرگس بری. منوچهری.
 امیر رضی الله عنه گفت این خرد حدیثی است
 ده هزار سوار ترک با بسیار مقدم آمدند و در
 میان ولایت من نشستند و می گویند ما را جای
 و مأوی نمانده است. (تاریخ بیهقی). امیر نماز
 دیگر باز نداد و بروزه گشودن بیرون نیامد و
 گفتند بشریتی روزه گشاد و طعام نخورد که نه
 خرد حدیثی بوده که افتاد. (تاریخ بیهقی). من
 که ابوالفضل این ملطفه خرد و نامه بزرگ
 تحریر کردم. (تاریخ بیهقی).
 چو خردی بزرگ آورد دستبرد
 به از صد بزرگان کشان کار خرد.
 (گرشاسب نامه).
 یکشتند چندانکه نتوان شمرد
 گرفتند دیگر بزرگان و خرد. (گرشاسب نامه).
 جز از کشتگان هر که را نام برد
 همه خسته دید از بزرگان و خرد.
 (گرشاسب نامه).
 بکش آتش خرد پیش از گزند
 که گیتی بسوزد چو گردد بلند.
 (گرشاسب نامه).
 هر خردی از او شد کلان و او خود
 زی عقل نه خرد است و نه کلان است.
 ناصر خسرو.
 ز نهار بتوفیق بهانه نکنی ز آنک
 مغرور نداری بچنین خرد و کلان را.
 ناصر خسرو.
 چند چیز است که اگر خرد است بزرگ باید
 داشت، آتش و بیماری و دشمن. (از اندرزنامه
 منسوب به خواجه نظام الملک).
 خرد مکن طبع نه چرخست خرد
 تنگ مکن دل نه جهانست تنگ. مسعود سعد.
 در آینه خرد روی مردم

هم خرد چنان آینه نماید. مسعود سعد.
 عاقبت عاقبت آموز او
 گنج بزرگ است پس از رنج خرد. انوری.
 وز بزرگی که نفس حادثه است
 می شناسم که فاعلی است نه خرد. انوری.
 بکلاهی بزرگ کرده مرا
 آنکه گیتی به پیش چشمش خرد. انوری.
 دل خرد مرا عثمان بزرگ
 از بزرگان خرده دان برخاست. خاقانی.
 ما چنین خرد نیستیم الحق
 که بعمری بدست آمده ایم.
 عطار (دیوان چ سعید نفیسی ص ۲۱۶).
 - انگشت خرد، خنصر و آن آخرین انگشتها
 باشد. (یادداشت بخط مؤلف).
 - امثال:
 از خردان خطا از بزرگان عطا.
 از خردان لخشیدن از بزرگان بخشیدن.
 خردتگرش و بزرگ زبان مباح.
 (از قابوسنامه).
 ز آب خرد ماهی خرد خیزد
 نهنگ آن به که با دریا ستیزد. سعدی.
 || جوان. اندک سال. (از ناظم الاطباء). کم سن.
 سنین طفولیت و شیرخوردگی^۱. (یادداشت
 بخط مؤلف):
 تو کودک خرد و من چنان سارنجم
 جانم ببری همی ندانی رنجم. صفار مرغزی.
 بدانکه که ایران به ایرج سپرد
 کز آن نامدارانش او بود خرد. فردوسی.
 بسی بی پدر کرد فرزند خرد
 بسی رود و کوه و بیابان سپرد. فردوسی.
 چهارم از آن کودکان داشت خرد
 غم خرد را خرد نتوان سپرد. فردوسی.
 چو آن خرد را سیر دادند شیر
 نپوشیدش اندر میان حریر. فردوسی.
~~تو که کوه قلو را بخواند~~
 و ز آن خرد چندی سخن ها براند^۲. فردوسی.
 بدو گفت شاه ای گرانمایه خرد
 ترا از نژاد که باید شمرد؟ فردوسی.
 گفت اگر نه آنستی که تو هنوز خردی و این
 ادب نیاموخته ای ترا امروز مالشی دادمی که
 باز گفتندی. (نوروزنامه). کودک خرد را چون
 بدارودان زرش شیر دهند آراسته سخن آید.
 (نوروزنامه). || ریزه هر چیزی. (غیبات
 اللغات). ریز ریز. له. نرم. تکه تکه:
 بی شک نهنگ دارد دل را همی خشاید
 ترسم که ناگوار د کایدون نه خرد خاید.
 رودکی.
 بدان گرزه گاو سر دست برد
 بزد بر سرش ترک بگنست خرد. فردوسی.
 برآمد بستگ گران سنگ خرد
 همین و همان سنگ بشکست خرد.
 فردوسی.

برخم عمود و به کویالشان
 همی خرد شد پهلوی و بالشان. فردوسی.
 سر و دست و پایش شکستند خرد
 کشانش به پیش سر ابرده برد. فردوسی.
 بکوبی زیر پای خویش خردم
 دو کف من بیندازی چو شاپور. منوچهری.
 اندام شما بر بلگد^۲ خرد بایم. منوچهری.
 ز بس کوفتن زور تشنان ببرد
 سر و گردن هر دو بشکست خرد.
 (گرشاسب نامه).
 بزد نیزه بر گردگاه دو گرد
 بر آورد و زد بر زمین کرد خرد.
 (گرشاسب نامه).
 بگفت این و شد بر رخس اشک درد
 چو سیم گدازیده بر زر زرد
 ز بادام بر ماه و مرجان خرد
 گهی ریخت گاهی بفتدق سترد. اسدی.
 آنکه هر سه را خرد بساید و با یکدیگر
 بیامیزد. (نوروزنامه). و همچنین همه ذاریح
 گیرد و خرد بساید و بر هم آمیزد. (نوروزنامه).
 تیری بیامد و بر نگینه انگشتی زد و خرد
 بشکست. (نوروزنامه).
 - باران خرد. خرد باران؛ باران ریز. بارانی
 که دارای قطرات ریز باشد:
 آگاه نی که ریگ بارید
 بر سزت بجای خرد باران. ناصر خسرو.
 - پول خرد؛ واحدهایی کمتر از یک تومان
 چون پنجهزاری و قران و ده شاهی و غیره (در
 تداول امروز). (یادداشت بخط مؤلف).
 - پهلوهای خرد؛ اضلاع الخلف القصری.
 - خردخا کشی؛ له. ریز ریز.
 - خردخرده؛ رفته رفته. آهسته آهسته.
 - خسرند شکستن؛ ریز ریز کردن.
 کوچک کوچک کردن:
 گردن چو خیار بشکنی خرد
 میری چو خراز گراف و برخیزد. سوزنی.
 - خرد کوفتن؛ آنچنان کوفتن که شیء
 کوفته شده کاملاً له شود:
 تا صوه بمنقار نگردد دل سیمرخ
 تا پشه نکوبد به لگد خرد سر پیل. منجیک.
 - خرد فروکوفتن. خرد فروکوبیدن:
 مار است عدوی تو سرش خرد فروکوب
 فرض است فروکوفتن ای خواجه سر مار.
 فرخی.
 - خرد فرده؛ له. ریز ریز. خردخا کشی:
 ۱- گاهی در این معنی موصوف حذف میشود
 و صفت بجای موصوف می نشیند، در این
 صورت این کلمه اسم می گردد.
 ۲- در اینجا خرده بجای موصوف در جمله
 آمده است.
 ۳- ن: زیر لگد.

با خرد مردش کفو آید.
 - خرد و خمیر؛ له و لورده. نرم. له.
 - درم خرد؛ پولی که از یک درم ارزشش کمتر بوده است؛
 آباد بر آن سی و دو دندانک سیمین چون بر درم خرد زده سین سماعیل.
 منجیک.
 - نان خرد کردن؛ نان ریزریز کردن برای ساختن نرید. (یادداشت بخت مؤلف).
 || حقیر. پست. خوار. ناقابل؛
 مرا بی پدر داشت بهرام گرد
 دوده سال زآنکه که بامم ببرد
 کون شاه خاقان نه مردی است خرد
 همش دستگاه است و هم دستبرد. فردوسی.
 به پیران چنین گفت هومان گرد
 که دشمن ندارد خردمند خرد. فردوسی.
 هر بزرگی که بفضل و بهتر گشت بزرگ
 نشود خرد بید گفتن بهمان و فلان. فرخی.
 جمله زنگار همه هند بشمشیر سترد
 ملک هند بدو سخت حقیر آمد و خرد.
 منوچهری.
 خانه از موش تهی کی شود و باغ از مار
 مملکت از عدوی خرد مصفا نشود.
 منوچهری.
 همه یاران من بزرگ شدند
 من بماندم بچشم ایشان خرد. سوزنی.
 نشاید دید خصم خویش را خرد
 که نرد از خام دستان کم توان برد. نظامی.
 شمار عدوی خرد را خرد. نظامی.
 - خرد داشتن؛ حقیر شمردن. ناچیز و ناقابل شمردن؛ و بزرگان را هیبتی نهادی و کارهای بزرگ خرد داشتی. (فارسانامه ابن بلخی ص ۱۰۷).
 - امثال؛
 بخردان مفرمای کار درشت.
 خرد همت همیشه خوار بود. سنائی.
 اکم. (از انجمن آرای ناصری) (آندراج).
 اندک. کم مایه (از نظر عددی)؛
 همی رفت پیش اندرون مرد گرد
 سپاهی بر او انجمن شد نه خرد. فردوسی.
 یکی برد از آن سنگ و دیگر نبرد
 سد یگر کسی، از کاهلی برد خرد. فردوسی.
 پراندیشه شد تا بدر که رسید
 کز آن خرد بخشش چه آمد بدید. فردوسی.
 دیدیم بسی، که آب سرچشمه خرد
 چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد.
 سده (گلستان).
 || باریک. دقیق (ناظم الاطباء) چون «خرد گرفتن» در اصطلاح خیاطان.
خرد. [خ] (اخ) لقب سعد بن زید مناة است. (از منتهی الارب).
خرد آموز. [خ ز] (نف مرکب) آموزنده

خرد. کنایه از راهبر عقل می باشد. عقل آموز. هادی و راهنما؛
 خرد آنست که بیست نفرستم بسفر
 که شد این بار فراق خرد آموز پدر.
 سوزنی.
خرداب. [خ] [اخ] نام شهری بوده در صقلاب. شهری بزرگ است [از صقلاب] و مستقر پادشاه است. (حدود العالم).
خرداد. [خ] (ا) نام ماه سیم است از سال شمسی و آن مدت بودن آفتاب است در برج جوزا. (از برهان قاطع). ماه آخر بهار است. (از ناظم الاطباء). خرداد ماه جلالی است و مطابق جوزای عرب و ایار سریانی و سی و دو روز است. اول آن تقریباً مطابق بیستم ماه مه فرانسوی است. مایوس رومی از دهم اردیبهشت شروع میشود و تا دهم خرداد ادامه یابد. (یادداشت بخت مؤلف). بهندی آنرا اساره نامند. (شرفنامه منیری)؛
 ماه خرداد بر تو فرخ باد
 آفرین باد بر مه خرداد. فرخی.
 ز جور لشکر خرداد و مراد
 تواند داد ما را هیچکس داد؟ ناصر خسرو.
 محالست این طمع هیات هیات
 کسی دیدی که دادش داد خرداد
 ز بهر آنکه تا در دامت آرد
 چو مرغان مر ترا خرداد خور داد.
 ناصر خسرو.
 کرا خورداد گیتی مرد بایدش
 از آن آید پس خرداد مراد. ناصر خسرو.
 زینت باغ ماه خرداد است
 گریباده گرایم از داد است.
 مسعود سعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۶۵۵).
 فروغی و ری و رایت گرفت بر تیره شب گرد
 ز روزی که خرداد روشن تر شب یلدا.
 مسعود سعد.
 - کارخانه خرداد؛ کنایه از موقع رویدن گیاهها؛
 بزوج نامیه نقش بهار می بندد
 نسیم خلق تو در کارخانه خرداد.
 سیف اسفرنگی (از جهانگیری).
 || نام روز ششم باشد از هر ماه شمسی و فارسیان در این روز عید کنند بنابر قاعده کلی که میان ایشان مقرر است که چون نام ماه و نام روز موافق باشد جشن و عید نمایند و این جشن را جشن خردادگان خوانند. نیک است در این روز طلب حاجات از ملائکه و فرشته ها کردن و زن خواستن. (از برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری) (از فرهنگ جهانگیری) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).
 پراندیشه از بلخ شد سوی ری
 بخرداد فرخنده از ماه دی. فردوسی.

مه اردیبهشت و روز خرداد
 جهان از خرمی چون کرخ بخداد.
 (ویس و رامین).
 - خردادروز؛ روز خرداد.
 برون رفت شادان بخردادروز
 بنیک اختر و فال گیتی فروز. فردوسی.
 || (اخ) نام فرشته ای است که موکل است بر آنها و درختان، امور و مصالحی که در ماه خرداد واقع شود بدو تعلق دارد. رب النوع جهنم. مالک دوزخ؛
 چو زردشت از آنجای برگاشت روی
 همانگاه خرداد شد پیش اوی
 به زرتشت گفتا که ای پاک جان
 سپردم بتو آبهای روان.
 فردوسی (از جهانگیری).
 || نام آتشکده ای بوده است بسیار بزرگ و عالی. (برهان قاطع) (از آندراج) (از انجمن آرای ناصری) (از ناظم الاطباء). برای اطلاع دقیق از آن به ص ۱۷۶ و ۱۲۰ و ۲۲۶ کتاب مزدیسنا تألیف محمد معین رجوع شود.
 همه بیابان ز آن روشنایی آگه شد
 چو جان آذر خرداد ز آذر خرداد.
 فرخی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۳۶).
 آهن و یولاد با عزمت ندارد محکمی

۱- در حاشیه برهان قاطع ج معین آمده است: پهلوی xordāi، اوستا haurvatāi مرکب از دو جزو: هتوروه، صفت است بمعنی رسا، همه، درست، کامل؛ در پارسی باستان haruva، در فارسی هر، جزو دوم hāt، پسوند دال بر اسم مجرد مؤنث؛ بنابراین هتوروات بمعنی کمال و رسایی است. ابوریحان در آثارالباقیه (ص ۲۲۰) گوید: «معنی هذا الاسم (خرداد) ثبات الخلق»، وی نام ایزدی از ایزدان دین زرتشتی است. نگهبانی سومین ماه سال و ششمین روز ماه (شمسی) بسا اوست. در اوستا و کتب دینی پهلوی خرداد و امرداد غالباً با هم یاد شده اند. خرداد مظهر کمال اهورامزدا در این جهان و در جهان مینوی بخشایش ایزدی جزای اعمال نیکوکاران است. در عالم مادی نگهبانی آب بنا خرداد است. بیرونی (آثارالباقیه ص ۲۲۰) گوید: «هرودا (خرداد) هو الملک المورکل بتریه الخلق والاشجار والنبات و ازالة النجاسات عن المياه». یشت چهارم در اوستا بخرداد تعلق دارد. در روز خرداد از ماه خرداد جشن خردادگان برپا میشود. بیرونی در فهرست روزهای ایرانی (در آثارالباقیه) روز ششم را «خرداد» و در سفدی «درده» و در خوارزمی «هروداد» یاد کرده «روز شماری صص ۲۲-۲۴» «اساس فقه اللغة ایرانی ۱: ۲ ص ۳۷، ۶۷، ۱۶۹» «خرد اوستا ۲۴۵» «فهرست مزدیسنا». در طبری ماه خرداد را هرماه hara - māt و مازندران کنونی hare - māt و xare - māt گویند «واژه نامه ۸۳۵».

آتش خرداد با خشمند ندارد التهاب:

امیر معزی (از جهانگیری).
خرداد ۵۵۵. [خُ] [اِخ] نام مادر اردشیر، و قطره خرداد و میان ایدج و رباط در سمرقند منسوب بدوست. آن از عجایب دنیاست، طول آن هزار ذرع و بالای آن صدوینجاه ذرع و بیشتر پایه آن از ارزیز و آهن است. (یادداشت بخط مؤلف).
خرداد اول. [خُ] [اَوْ] [ا] (ترکیب وصفی، مرکب) در دوره ساسانی بجای آنکه هر چهار سال یک روز بهام آخر سال اضافه کنند و بجای ۲۹ روز سی روز بحساب آورند و علت آن را کیسه بودن ذکر نمایند هر ۱۲۰ سال یک ماه بدوازده ماه اضافه می کردند و آن سال را بجای دوازده ماه سیزده ماه حساب می نمودند و ماه سیزدهم را بنوبت بعد از ماهی افزوده نمی گفتند فروردین اول، فروردین دوم، اردیبهشت اول، اردیبهشت دوم، خرداد اول، خرداد دوم الی آخر. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۸۴).
خرداد به. [خُ] [بِه] [اِخ] رجوع به ابن خردادبه شود.
خرداد پرویز. [خُ] [پ] [اِخ] نام یکی از شاهان ساسانی است بنابر قول مجمل التواریخ و القصص: پادشاهی خرداد پرویز یک سال بوده گویند بمرد و نیز روایتی است که کسری نامی دیگر بنشانند از فرزندان اردشیر بابک و پس بکشند. (مجمل التواریخ و القصص ج بهار ص ۷۳).
خرداد دوم. [خُ] [دُو] [ا] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به خرداد اول شود.
خردادروز. [خُ] [ا] (مرکب) روز ششم هر ماه است. رجوع به خرداد شود: برفت از درگاه گیتی فروز بفرخنده هنگام خردادروز. فردوسی. بهام خجسته به خردادروز به نیک اختر و فال گیتی فروز. فردوسی.
خردادگان. [خُ] [د] [ا] (مرکب) عید پارسیانست در روز ششم ماه خرداد یعنی چون نام ماه و نام روز موافق باشد جشن و عید نمایند و این جشن را جشن خردادگان خوانند. نیک است در این روز طلب حاجات از ملانکه و فرشته ها کردن و زن خواستن. (از برهان قاطع).
خردادماه. [خُ] [ا] (مرکب) ماه سوم بهار است و آفتاب در این ماه در برج جوزا باشد. (از نوروزنامه). رجوع به خرداد شود.
خردادماه قدیم. [خُ] [ه] [ا] (ترکیب وصفی، مرکب) از ماههای پانزیر بوده است، اول آن تقریباً با سوم آبانماه جلالی و نوزدهم اکتبر فرانسوی تطبیق می کرده است. (یادداشت بخط مؤلف).

خردادی. [خُ] [ا] (ح) [ا] می. شراب. خمر. قسمی باده است. (یادداشت بخط مؤلف).
خرداد یشت. [خُ] [د] [ا] [اِخ] یکی از یشتهای اوستا است. (مزدیسنا ص ۱۲۶).
خردا ذی. [خُ] [ا] (ح) [ا] می. شراب. (از منتهی الارب). رجوع به خردادی شود.
خردا ذیه. [خُ] [ذ] [ا] [ا] جام می که ایام عید در آن شراب می نوشند. (از حاشیه ص ۱۷۲ کتاب الجواهر بیرونی).
خردار اردشیر. [خُ] [ا] [ا] [اِخ] نام شهری است در نواحی موصل.
خردام. [خُ] [ا] (ل) خردشتی. گورخر. (یادداشت بخط مؤلف).
خردان. [خُ] [ا] [ا] [ا] جوج و مأجوج، چون کوتاه و خرد بوده اند: با تیغ پیش جمع بزرگان هندوان جوین پیش خیل خردان سد سکندری. ابوالفرج رونی.
خرداندام. [خُ] [ا] [ا] (ص مرکب) کوچک. کوچک جسته. کم جسته. قوش. (منتهی الارب).
خرداندیش. [خُ] [ا] [ا] (نصف مرکب) مته بخشش گذار. مو از ماست کشاند. خردانگار. کوه نظر: در تصرف میباش خرداندیش تا زبانی بزرگ ناید پیش. نظامی.
خردانگار. [خُ] [ا] [ا] (نصف مرکب) کوهتبین. کوه نظر. مته بخشش گذار. سنگگیر. خرداندیش: که ملک ما درشت خوست و خردانگار. (کلیله و دمنه).
خردانگارش. [خُ] [ا] [ا] (ص مرکب) کوهتبین. خردنگرش. خردانگار. ترکیبی است از صفت خرد و حاصل مصدر انگارش: خردانگارش بزرگ زبان باشد. (قابوسنامه).
خردانگاری. [خُ] [ا] [ا] (حامص مرکب) سستی. کوه نظری. خردنگرش.
خردانگشت. [خُ] [ا] [ا] (مرکب) انگشت کوچک. خنصر. انگشت خرد. (ص مرکب) کرشاه. (منتهی الارب). پایی که انگشتهاش کوچک باشد.
خردب. [خُ] [د] [ا] (اِخ) نامی است از اعلام. (منتهی الارب).
خرد باریدن. [خُ] [د] [ا] (مص مرکب) کم کم باریدن. باریدن با قطرات ریز. ارشاش. (تاج المصداق بیهتی).
خردبخش. [خُ] [ب] [ا] (نصف مرکب) عقل آفرین. بخشنده عقل و خرد: ای درون پرور برون آرای وی خردبخش بیخردبخشای. سنائی (حدیقه). گفت ما را تو از خداوندی هم خردبخش و هم خردمندی. نظامی. خدای خردبخش یخردنواز

همان ناخرمدند را چاره ساز. نظامی.
خردبرگ. [خُ] [ب] [ا] (مرکب) شنبلید. گلی است زرد خردبرگ و خوشبوی. (لفت نامه اسدی):
 من رمی آن نرگسک خردبرگ برده بکنبوره دل از جای خویش. شهید بلخی.
خردبین. [خُ] [ب] [ا] (نصف مرکب) مته بخشش گذار. کوه نظر، و آن صفت ذم است.
خردبینی. [خُ] [ا] (حامص مرکب) کوه نظری. باریک بینی. (ص مرکب) آنکه بینی خرد دارد. (یادداشت بخط مؤلف). آذلف.
خردپا. [خُ] [ا] (مرکب) نام گلی است: خجسته را بجز از خردپا ندارد گوش بنفشه را بجز از گرگپا ندارد پاس. منوچهری.
خرد پوست. [خُ] [ب] [ا] (نصف مرکب) کسی که همواره بیروی از عقل و خرد می کند. عاقل. خردمند. (ناظم الاطباء) (از آندراج).
خرد پرور. [خُ] [ب] [ا] (نصف مرکب) کسی که عقل و دانش مری وی باشد. (ناظم الاطباء). (الف مرکب) کسی که دوستدار مرد عاقل است. کسی که با کمک و تشویق خود مرد را در راه کار عقلانی تشویق می کند و موجب میشود که عقل مردان پیشرفت کند: خدایگان خردپرور مروت و روز بلندهمت و زاینروز و حرمت دان. فرخی.
خرد پرورد. [خُ] [ب] [ا] (نصف مرکب) کسی که عقل و دانش مری وی باشد: گرپرورد دعوی خدایی کرد من خدادوستم خردپرورد. نظامی. (آن مفهوم یا آن چیز که خرد و عقل آدمی آنرا پرورده باشد: این سخن را که شد خردپرورد بر دعای تو ختم خواهم کرد. نظامی.
خرد پستان. [خُ] [ب] [ا] (ص مرکب) زن که پستان خرد دارد و این در میان ایرانیان حسن است. برخلاف، نزد اروپائیان مطلوب نیست. (یادداشت بخط مؤلف). مسحاء. (منتهی الارب). کمش. کیش: بتی خردپستان بدست آورد که بر نار پستان شکست آورد. خردپستان وقتی صفت مدح است که کنایت از جوانی و کودکی و نارس بودن دختر باشد نه غیر آن.
خرد پسند. [خُ] [ب] [ا] (نصف مرکب) ممدوح و لایق ستایش و قابل تحسین. (ناظم الاطباء). آنچه او را عقل پسندد. پسندیده ۱ - ظ. حاشیه نویس در این مورد اشتباه کرده است زیرا خردا ذیه همان خردادی است و خردادی خود شراب است نه جام شراب.

عقل. عقل پسند. (از آندراج).
خرد پناه. [خ ر پ] (ص مرکب) مسلجاً عقل. آنکه صاحبان عقل را مسلجاً است. آنکه عاقلان را در کارهای عقلانی تشویق کند: این نامه بنام پادشاهی جان زنده کنی خرد پناهی. نظامی.
خرد پوش. [خ ر پ] (ص مرکب) آنکه عقل او برتر از دیگران است. (از آندراج): در کندی شمشر زبان قاتل سیفم در پرده اندیشه خرد پوش ظهیرم.
 عرفی (دیوان چ جواهری ص ۱۵۶).
خرد پیشه. [خ ر ش / ش] (ص مرکب) عاقل. خردمند. (از ناظم الاطباء). آنکه در کارها از راهنمایی‌های عقل پیروی کند: بار این بندگران تا کی کشد این خرد پیشه روان ارجمند؟ ناصر خسرو. ای خرد پیشه حذر دار از جهان گریه‌وشی پند حجت کار بند. ناصر خسرو. راست خواهی هیچ خرد پیشه را نیست بدین منزلت و پایه ... سوزنی.
خرد پیوند. [خ پ ی / پی و] (ص مرکب) کم‌چشمه. کوچک. باریک اندام: با آن پسران خرد پیوند هم‌لوح نشسته دختری چند. نظامی.
خرد تو. [خ ت] (ص تفضیلی) کوچکتر. (ناظم الاطباء). آسفر. (منتهی الارب): دانی که خلیفه و همه بزرگان حضرت وی چه آنانکه از تو بزرگترند و چه آنانکه خردترند مرا حرمت دارند. (تاریخ بیهقی).
خرد تکس. [خ ت ک] (ص مرکب) آنچه دانه خرد دارد: و از آن [از انگور] دو نوع است... یکی پسران، دوم گنجنری، تنک پوست، خرد تکس، بسیار آب. (چهارمقاله نظامی عروضی).
خرد تیره. [خ ر ت / ر] (ص مرکب) آنکه عقل تاریک و اندیشه تیره دارد. مقابل روشن خرد: خرد تیره و مرد روشن روان نباشد همی شادمان یک زمان. فردوسی.
خرد دجال. [خ ر د ج] (خ) خر متعلق به دجال. معروفست چون دجال ظهور کند خری که او بر آن سوار است خواص عجیبی دارد که از آنجمله است پشکل آن، چه سردمان ابتداء آن پشکل را نقل و نبات می‌انگارند ولی چون آنرا بکار می‌برند می‌فهمند آن پشکل است و دیگر آنکه به هر موی آن طبل آویخته است، بودن این خر باعث میشود که ازدحام و هنگامه عجیبی در عقب آن خر و دجال راه افتد: به اراه مر خرد دجال را میان بیرم که خرسوار بیندازد از نهب عصا. سوزنی.
 - خر دجال ظهور کردن؛ کنایه از ازدحام و

جنجال عظیم بودندست. (یادداشت بخط مؤلف).
خرد جته. [خ ج ت / ت] (ص مرکب) کوچک اندام. خرد اندام. کوچک جسم. (یادداشت بخط مؤلف). جئرش. (منتهی الارب).
خرد جسم. [خ ج] (ص مرکب) کوچک اندام. خرد اندام. کوچک جسم. (یادداشت بخط مؤلف).
خرد چاهک. [خ ه] (ص مرکب) نوعی از گوی بازی که گودالی کنند و گوی را بچوگان باید چنان اندازند که در آن گودال رود. (فرهنگ جهانگیری). نوعی بازی مانند گلف بنظر امروزیان: بفرقه و بمشاق و بکمک و سرمامک بخرد چاهک و چوگان و گوی در طباطب. خاقانی.
خرد چشم. [خ ج / ج] (ص مرکب) ضعیف چشم. آنکه چشمان درشت ندارد. آخفش. (یادداشت بخط مؤلف). [از آندره] چشمان ریز.
خرد چل. [خ چ] (ص مرکب) چله کوچک زمستان در لهجه طبری. (یادداشت بخط مؤلف).
خرد خالیدن. [خ د] (ص مرکب) نرم کردن طعام. نرم جویدن. خوب جویدن. (یادداشت بخط مؤلف): بی شک نهنگ دارد دل را همی خساید ترسم که نا گوارد کایدون نه خرد خاید. رودکی.
 مرغزاری که فسیله گه اسبان تو گشت شیر کانتجا برسد خرد بخاید چنگال. فرخی.
خرد خاکشی. [خ] (ص مرکب) در تداول عامه بذرات متلاشی شده. ریز ریز شده و خرد متلاشی شود. (یادداشت بخط مؤلف). - خردخاکشی شدن؛ بذرات متلاشی شدن. سخت شکستن به ریزه‌ها.
خرد خاکشی کردن. [خ خ ک د] (ص مرکب) سخت شکستن به ریزه‌ها. سخت خرد کردن. ریز ریز کردن.
خرد خام. [خ] (ص مرکب) نرم شده. ریزه ریزه شده. (ناظم الاطباء). ساییده و ریزه ریزه کرده. (آندراج).
خرد خان. [خ] (ص مرکب) پراگنده. منتشر. پاشیده. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ورق ۳۹۹).
خرد خورد. [خ خ] (ق) (ص مرکب) کوچک کوچک. (یادداشت بخط مؤلف). [کم کم. رفته رفته. بتدریج. تدریجاً. بحرور. مستدرجاً. آهسته آهسته. (یادداشت بخط مؤلف): تیر و بهار دهر جفا پیشه خرد خرد

بر تو همی شمرد و تو خود خفته چون خمیر. ناصر خسرو.
 بارانکی خرد خرد می‌بارید، چنانکه زمین ترگونه می‌کرد. (تاریخ بیهقی ج فیاض ج دانشگاه مشهد ص ۳۴۰).
خرد خوری. [خ خ] (ص مرکب) خرده خوری. مقابل عمده خوری. خرید عمده و بمقدار معنی به نکرده از کالایی بلکه کم کم خریدن از آن کالا. مقابل خرده فروشی.
خرد خمیر. [خ خ] (ص مرکب) ریزه ریزه. خردخاکشی نرم شده. له شده.
خرد خمیر کردن. [خ خ ک د] (ص مرکب) ریزه ریزه کردن. خردخاکشی کردن. له کردن. نرم کردن.
خرد داشت. [خ] (ص مرکب) مرخم. (ص مرکب) چهارم به چشم حقارت و خرد داشت به وی نگرد. (کیمیای سعادت). و رجوع به خرد داشتن شود.
خرد داشتن. [خ ت] (ص مرکب) کوچک انگاشتن. حقیر شمردن. از دراء. (تاج المصادر بیهقی): به پیران چنین گفت فرمان گرد که دشمن ندارد خردمند خرد. فردوسی.
خرد در خط بودن. [خ ر د خ د] (ص مرکب) رای و عقل و هوش در قید بودن. (از آندراج) (از شرفنامه منیری).
خرد دست. [خ ر د] (ص مرکب) معج و شخص کیه بر. (ناظم الاطباء). [بند دست. پیوند دست. (آندراج).] نوعی از بازی کودکان که دستها در هم می‌کنند. (ناظم الاطباء) (از آندراج). [ص مرکب] خرد دندان؛ دست کوتاه. کوچک دست. (یادداشت بخط مؤلف).
خرد دندان. [خ ر د] (ص مرکب) ریزه دندان. (یادداشت بخط مؤلف). اکس. (تاج المصادر بیهقی).
خرد دندان. [خ ر د] (ص مرکب) دندان عقل: از پس طواحن چهار دندان دیگر است دو زیر و دو زبر از هر سویی یکی آنرا خرد دندان گویند که از پس رسیدگی برآید و بعض مردمان را این چهار دندان باز پسین نباشد و برناید و از برنآمدن از او در خرد هیچ تقصاتی نباید. (ذخیره خوارزمشاهی). و خرد دندانها را بعضی بوده که بیخ‌ها به چهار شاخ باشد و بوده که به سه شاخ باشد و باشد که به دو شاخ. (ذخیره خوارزمشاهی).
خرد دهان. [خ ر د] (ص مرکب) کوچک دهان. ریزه دهان. [ص مرکب] خرد دهان؛ ترکیب وصفی مقلوب به معنی دهان

کوچک

از زلف تو بوی عنبر و بان آید
ز آن خرد دهان هزارچندان آید. فرخی.
خرده‌دانی. [خ د] (حامص مرکب)
حالت خرددهان داشتن. حالت کوچک‌دهان
بودن.

خردر. [خ د] (لا غلیواج را گویند که زغن
باشد. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری)
(آندراج) (ناظم الاطباء).

خردراز بستن. [خ د ب ت] (مص
مرکب) کنایه از عرض تجمل و شأن کردن و
به بی‌غمی و به فراغ بال گذراندن:

وحشی بس است چند توان بست خرد راز
از خر ظریف شهر بیندیش زینهار.
وحشی (از آندراج).

به اهل میکده زاهد کند نواخوانی
دراز بسته چو ظنبور خوش خر خود را.

اشرف (از آندراج).

خوردربا. [خ ز] (نف مرکب) هوش‌ریبا.
عقل‌زایل‌کن. آنچه موجب از دست رفتن عقل
شود.

خردر پیش خانه خود بستن. [خ د
ش ن] / ن ی خرد / خ د ب ت] (مص مرکب)
کنایه از بی‌غم و فارغ‌البال بودن. عرض دادن
جاه و شأن خود را. خر دراز بستن. (از غیث
اللغات) (از آندراج).

خردر چمن. [خ د ج م] (لا مرکب) در
تداول عامه بزم‌اح وصف آوازی زشت است.
(یادداشت بخت مؤلف).

— آهنگ خر در چمن؛ آهنگی ناموزون و بد
وزشت.

خردر خلاب راندن. [خ د خ د]
(مص مرکب) کنایه از کارهای بی‌نفع که
احتمال ضرر داشته باشد انجام دادن. (از
انجمن‌آرای ناصری) (از آندراج):

گاوپا اندر میان دارد مران خر در خلاب.
انوری (از انجمن‌آرای ناصری).

خردر گله. [خ د گ ل] (لا مرکب)
جماعتی متبذرتند که سیادت ندارند و
خویشان را سید می‌گویند یعنی سیادت را
بخود بستنند. (از برهان قاطع) (از آندراج).
خرجسته. || کسی که از طایفه‌ای نباشد و خود
را به آن بندد. (ناظم الاطباء). [جمهور. (ناظم
الاطباء).

خردریش. [خ] (ص مرکب) آنکه ریش
کوچک است. کوسه. (یادداشت بخت مؤلف).
سَمْتَمَع. || آنکه ریش او کوتاه است.
(یادداشت بخت مؤلف).

خردزه. [خ د] (نف مرکب) آنکه خر
دیگران را دزدد. فحش‌گونه‌ای است که در
وقت اهانت بکسی آنرا بکار برند:
ای دیو ابوالمظفر خردزه اغوی

یک شب به نخشب اندر بی فتنه نغوی.

سوزنی.
اولاً لشکر آل مرتضی که باشند شیرمردان
فیلان باشند و... نه مستی... اموی طبع،
مروانی‌رنگ... چون قماربازان در کند و...
خردزدان در شهرستان. (کتاب‌النقض ص
۴۷۵).

خردزنج. [خ ز ن] (ص مرکب) آنکه چانه
کج کوچک دارد. آنکه او را چانه در هم رفته
است. اَضُوط. (یادداشت بخت مؤلف).

خردسال. [خ] (ص مرکب) کم‌سال.
جوان. طفل. (ناظم الاطباء). مقابل سالخورده.
(آندراج). صغیر. مقابل کلانسال و کهن‌سال.
(یادداشت بخت مؤلف):

که دانست کاین کودک خردسال
شود با بزرگان چنین بدسگال؟ نظامی.

هیچ‌یز از نی سواران بود حسن خردسال او
که آهوی حرم بود از نظر بازان فترا کش.
صائب (از آندراج).

بمکتب خانه درسم دهد عشق
که پیر عقل طفل خردسالی است.

مخلص کاشی (از آندراج).
ولیکن خردسال‌اند و پیران
شفاعت می‌کند بخت جوانم.

خردسالگی. [خ ل] (ل / ل) (حامص مرکب)
حالت خردسال بودن. (یادداشت بخت مؤلف).

خردساله. [خ ل] (ل / ل) (ص مسرکب)
خردسال. آنکه او را سن کم است:
همچو زلف نیکوان خردساله تاب‌خورد
همچو عهد دوستان سالخورده استوار.

فرخی.

خردسالی. [خ] (حامص مرکب) صغیر
سن. (یادداشت بخت مؤلف). حالت خردسال:
ناعم نیست بخرده‌سالیست.

خردسبلیت. [خ س ل] (ص مرکب) آنکه
سبلیت خرد دارد. (یادداشت بخت مؤلف).

خردستان. [خ ز د] (لا مرکب) محل انبوهی
عقل. آن عوالم عقل که اعلی است از عالم
نفوس. (انجمن‌آرای ناصری).

خردسور. [خ س] (ص مرکب) آنکه سر
کوچک دارد. (یادداشت بخت مؤلف). صَغْب.
وَقَلَّةُ الرَّأْسِ. أَضْعَلُ. مَقْطُوطُ الرَّأْسِ. قَفْطَرُ.
سَمْتَمَع: شوپو؛ نوعی از ماهی نرم‌بدن،
خردسر. باریک‌دم، گشاده‌میان. بر شکل
بربط. عَضْب: کودک خردسر. (از منتهی
الارباب). || آدم کوچک تهی مغز:

بس که بزرگان جهان بوده‌اند
خردسران را شرف جاودان. خاقانی.

خردسنج. [خ ز س] (ن مسف مرکب)
عقل‌سنج. آنچه میزان سنجش عقل است:
ای معنی را نظم خردسنج تو میزان

ای حکمت را اثر تو بر بسته به مسطر.

ناصر خسرو.
خردسوز. [خ ز] (لخ) نام آتشکده‌ای بوده
در آذربایجان. (برهان قاطع). نام آتشکده‌ای
بوده در آذربایجان بجهت آنکه عقل بدریافت
آن نمیرسد و بعضی نوشته که به زبانی، خرد
بمعنی گناه است. (آندراج) (غیث اللغات):

از آنجا بتدبیر آزادگان
درآمد سوی آذربایگان
در آن خطه بود آتش سنگ بست
که خوانندی خردسوزش آتش‌پرست.

نظامی (از فرهنگ جهانگیری).

خردشادکن. [خ ز ک] (نف مرکب) آنچه
موجب شادی عقل می‌شود:
عدل بشیرست خردشادکن
کارگری مملکت آبادکن. نظامی.

خردشتی. [خ ر د] (ترکیب و صنی، ل
مرکب) خر وحشی. فراه. یحمور. عیر.
بنات‌سعدة. بنات‌کداد. خرگور. گور. گورخر.
عَلَج. (یادداشت بخت مؤلف). خر صحرایی و
وحشی. (ناظم الاطباء).

خرد شدن. [خ ش د] (مص مرکب)
ریزه‌ریزه شدن. پاره‌های کوچک شکستن.
(یادداشت بخت مؤلف). شکستن بقطعات
خرد. صغیر. (دهار). انفرک. (یادداشت بخت
مؤلف):

سؤال منکر را پاسخ آنچنان دادم
که خرد شد ز دیوشش ز پای تاتارم.

سوزنی.

سپاهی از حبش کافور می‌برد
شد اندر نیمه ره کافوردان خرد. نظامی.

خردشده. [خ ش د] (ن مسف مرکب)
ریزریز شده. خردشکسته:

شعری چو سیم خردشده باشد
عیوق چون عقیق یمان احمر. ناصر خسرو.

خرد شکستن. [خ ش ک ت] (مص
مرکب) ریزریز شدن:

برآمد بستگ گران سنگ خرد
همان و همین سنگ بشکست خرد.

فردوسی.

خردشکم. [خ ش ک] (ص مرکب) آنکه
شکم او کوچک و لاغر است؛ هَوش؛
خردشکم گشتن از لاغری. (منتهی الارب).

خرد شمودن. [خ ش م] (مص
مرکب) ناچیز گرفتن. کوچک شمردن. غَمَص.
احتقار. استحقار. تحقیر. (یادداشت بخت
مؤلف).

خردشی. [خ د] (لا جانوری است معروف.
(آندراج). این کلمه ظاهراً خردشتی است.
رجوع به خردشتی شود.

خردغاقله. [خ ز ق ل] (لخ) دهی است از
دهستان میان آب (بلوک غنامجه) بخش

مرکزی اهواز واقع در ۷ هزارگزی شمال اهواز و دوهزارگزی خاور راه آهن، کنار رود کارون، دشت، گرمسیر، سکنه ۶۰۰ تن. آب از رودخانه کارون. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خرد فریب. [خ ز ف / ف] (نف مرکب) فرینده عقل. گول زنده عقل. (یادداشت بخط مؤلف).

خردق. [خ د] (معرب، ا) شوربا. معرب است از خوردبگ. (از منتهی الارب). شوربا معرب است از خریدگ. (آندراج).

خردقطره. [خ ق ز / ر] (ص مرکب) ریزقطره، چون بارانی خردقطره. (یادداشت بخط مؤلف).

خردک. [خ د] (ص مصفر) خسرده. کوچک.

درختی که خردک بود باغبان بگرداند او را چو خواهد چنان چو گردد کلان باز نتواندش که از کزّی و خم بگرداندش.

ابوشکور بلخی.

داره اکبر را پسری بود نام او اشک و بگه اسکندر خردک بود چون اسکندر برادرش را داره اصغر بکشت این کودک هیچ چیز نتوانست کردن. (ترجمه تاریخ طبری بلعی).

پنداری تبخاله خردک بدمیده ست

برگرد عقیق دولب دلبر عیار. منوچهری.

نگر تا هست چون تو هیچ سفله که خردک داده بتانی بهجمله.

(ویس و رامین).

این خردکهاست چوئش بشناسی

در کل دلیل گردد اجزا. ناصر خسرو.

|| (مرکب) خنصر. کالوج. کلیک. انگشت کوچک. انگشتک. (یادداشت بخط مؤلف).

|| بثره. جوش. (یادداشت بخط مؤلف).

— خردک خردک؛ کم کم. رفته رفته.

— || خردخرد. به اندازه های کوچک:

و آندر شکمش خردک خردک دو سه گنبد

زنگی بجهای خفته بهر یک در چون قار.

منوچهری.

|| خوش اندام. خوش نما. خوش خلق. (از ناظم

الاطباء).

خرد کار. [خ] (مرکب) کار کوچک:

خراب کردن بتخانه خرد کار نبود

بدانچه کرده بیابد ملک ثواب و ثمر.

فرخی (دیوان ص ۷۳).

خردکاربند. [خ ز د ب] (ن مسف مرکب)

آنچه مورد کار بستن عقل است. آنچه عقل

آترا بکار می بندد. مورد تصویب عقل:

چوزین بگذری مردم آمد پدید

شد این بندها را سراسر کلید

سرش راست بر شد چو سرلو بند

بدیدار خوب و خردکاربند. فردوسی.

خردکاری. [خ] (حامص مرکب) اصطلاحی است در بنایی و آن اطلاق بر کارهای جزئی بنایی میشود. جزئی کاری. کارهای کوچک در بنائی. || هر کار کوچک و متعلق به امری.

خردکودن. [خ ک د] (مصص مرکب)

بقسمتهای ریزه ریزه شکستن. به اجزاء

کوچک شکستن. شکستن بقطعات خرد.

بقطعات کوچک بریدن. (یادداشت بخط

مؤلف). تصغیر. (دهار). إصغار. (تاج المصادر

بیهقی):

یامها را فرسب خرد کنی

از گرانبه گز شوی بر بام. رودکی.

بدان گرزده گاو سر دست برد

بزد بر سرش ترک را کرد خرد. فردوسی.

بزخمی کز یوغ و را خرد کرد

چنین خرب سازند مردان مرد.

عسجدی (از آندراج).

چنان بلطف همی پرورد که مروارید

دگر بقره چنان خرد میکند که سفال. سعدی.

— خرد کردن پول؛ پولی با قیمتی بیشتر را

بچند پول کم قیمت معادل آن بدل کردن و آنرا

دادن و پولهای کوچک تر در عوض ستدن.

— خرد کردن سیزی یا گوشت یا قند؛ بقطعات

ریز بریدن آن.

— خرد کردن هیزم؛ بقطعات کوچک شکستن

آن.

— سیزی خرد کردن برای کسی؛ چاپلوسی

کردن برای او.

خردک منش. [خ د م ن] (ص مرکب)

صاحب تجربه. باتجربه. صاحب رای:

بیرسیدش از راد و خردک منش

ز نیک کنش مردم و بدکنش. فردوسی.

|| بطلع منشی انسان شکسته نفس نیز می آید.

خردک نگرش. [خ د ن گ ر] (ص مرکب)

خردنگرش. (از ناظم الاطباء). نظر تنگ.

کم بین. (یادداشت بخط مؤلف):

خردک نگرش نیست که خرده نگرش کس

در کار بزرگان همه ذل است و هوان است.

منوچهری.

خردک نگرشی. [خ د ن گ ر] (حامص

مرکب) نظر تنگی. کم بینی. پستی.

خرد کوفتن. [خ ت] (مصص مرکب)

بقطعات ریز ریز درآوردن. خرد شکستن.

خرد کوهان. [خ] (ص مرکب) اشتیری که

کوهان آن خرد است. عَزَر. (یادداشت بخط

مؤلف).

خرد کوهان شدن. [خ ش د] (مصص

مرکب) عَزَر. (منتهی الارب). کوهان شتر بر

اثر گرسنگی کم شدن.

خرد کیشی. [خ ز] (حامص مرکب)

کارگزاری عقل. دستور عقل و فراست. (از ناظم الاطباء).

خرد کین. [خ] (ص مرکب) سبک کینه. کم کینه:

با عدوی خرد مشو خرد کین

خرد شوی گر نشوی خرده بین. نظامی.

خرد گام. [خ] (ص مرکب) مقابل فراخ گام.

چون: اشتر خرد گام. (یادداشت بخط مؤلف):

حایتکّه؛ اشتر خرد گام. (ربنجنی) (السامی فی

الاسامی). قطفوف؛ اسب خرد گام. (السامی فی

الاسامی).

خردگان. [خ د / د] (ج) خرده. بچه ها.

اطفال. کودکان:

کام من خشک و خردگان مرا

می نیاساید آسیای گللو. سوزنی:

رجوع به خرده شود.

خردگاه. [خ] (ج) خیمه کوچکی که در

درون خیمه بزرگی برپا کنند. (ناظم الاطباء).

|| آن جای از سینه شتر که در وقت خوابیدن

بزمین رسد و مانند کف پای او باشد. (ناظم

الاطباء). پینه گاه شکم شتر. || سم چارپا که

چدار را بر آن بندند. بندگان دست و پای ستور.

(ناظم الاطباء):

برون کند خرد از خردگاه آهوشکل

فروکشد طرب از طره جای عیش لگام.

ابوالفرج رونی (از فرهنگ جهانگیری).

سبغ؛ خردگاه دست. فدغ؛ کجی خردگاه دست

و پای چندان که کف دست و پا چپ رو به

برگردد. افتدغ؛ کج گردیدن خردگاه دست و

پای ستور. هجار؛ رسن که در خردگاه پای

شتر بسته بر تهیگاه یا به تنگ آن بندند. وظیف

مصوص؛ خردگاه باریک دست و پای ستور.

(از منتهی الارب).

خرد گوش. [خ] (ص مرکب) آنکه گوش

خرد و کوچک دارد. (یادداشت بخط مؤلف).

أشک. (تاج المصادر بیهقی). أضع. أفتق.

أصک. حذنة. سکاكة.

خردگی. [خ د / د] (حامص) خردی.

کوچکی:

من از خردگی رانده ام با سپاه

که ویران کنم دوده ساوه شاه.

فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۵

ص ۲۲۵۲).

زمین زینهار بود تنگ تو

بدین خردگی کردن آهنگ تو. فردوسی.

نگاه کن که بقا را چگونه می گوشت

بخردگی منگر دانه سپندان را. ناصر خسرو.

گندم سخت از جگر افسردگی است

خردی او مایه بی خردگی است. نظامی.

خردگیاخواره. [خ خوا / خاز / ر] (ج)

مرکب) حیوانی که از گیاه خرد تغذیه کند.

کنایه از پست و خوار:

هر دو در این پاره نه بسیار آید.
خردۀ آن خردگی‌خواه آید.

نظامی (معجزان‌الاسرار ص ۱۰۹).
خردگیر. [خ] (ف مرکب، مرکب) نوعی از مرغان شکاری که شکار از مرغان خرد گیرند. مقابل کلان‌گیر. (یادداشت مؤلف).

خردل. [خ د] (ع) تخمی است دوانی و آن بوستانی و صحرائی و فارسی می‌باشد، بوستانی سرخ‌رنگ و فربه بود و چون بکوبند زرد شود، گرم و خشک است در چهارم. گویند اگر بر عصاره انگور بریزند بحالت خود نگاه دارد و نگذارد که بجوش آید و اگر در آتش ریزند از بخور آن گزندگان بگیریزند، و صحرائی که آنرا بری نیز گویند از قسم بوستانی است لیکن طبیعت بوستانی ندارد و گیاه آنرا بترکی قچی گویند و با ماست خورند، فارسی تخم سپندانست که تره تیزک باشد و خردل سفید نیز گویند و بحرعی حب‌الرشاد خوانند. (برهان قاطع). تخم گیاهی، برگش شبیه برگ توت و از آن کوچکتر و خشن و مربع‌الساق و گلش زرد، قسمی از بری او را بترکی قچی نامند و تخمش مدور و سرخ و قسمی را ککج گویند، برگش ریزه‌تر از بستانی و تخمش غیرمدور و سرخ و تندطعم و سفید او را اسفند سفید گویند و آن حرف ایضی است و مذکور شد. و مراد از مطلق خردل نوع سرخ اوست در اول چهارم گرم و خشک و جاذب از عمق بدن و هاضم و محل رطوبات دماغ و معده و سایر اعضا و مفتوح سده و مدرّ فضلات و مفت حصاة و جهت درد ریعی و بلغمی جگر و سیرز و رفع نسیان و امراض بارده دماغی و نیم درهم از تخم او با شراب جهت سرور و تقویت باه و یا عمل جهت ریه و سعال رطوبی و گرم معده و تب بلغمی و سودای و ضماد او جهت تقرس و عرق است و ورم سپرز و جذب مواد بظاهر بدن و ازاله داء‌الثلث و با عمل بدستور با موم روغن جهت تصفیه رخسار و ازاله رنگ خون مرده و با سرکه جهت جرب متقرح و قوبای مزمن و بر پیشانی جهت نزلات بارده و در دسر بارد و ریعی و فالج و استرخاء و با روغن طلا کردن او بر قضیب جهت نعوظ مجرب و با آب کرنب جهت خنازیر و با ادویه مناسب جهت اورام صلب و سودای و برص و غرغره او با ماء‌العسل جهت ورم تحت زبان و خشونت مزمنه قصبه ریه‌ای و ثقل زبان و استرخاء آن و درد دندان و سغوط او مورث عطسه و جهت انبثاء مصروع و صاحب غشی و اختناق رحم و قیله او با انجیر جهت ثقل سامعه و دوی و طنین و اکتحال مضرب او با آب و عمل جهت غشاوه و خشونت پلک و بخور او جهت گریزاندن حشرات، و لطوخ او جهت درد

دندان بی‌ورم مجرب و مضر محرورین و مورث تشنگی و غشیان و مصلحش کاستی و روغن بادام و سرکه و بدلش دو وزن او حب‌الرشاد و حرمل و قدر شربتش تا سه درهم است و چون در آب انگور اندازند منع جوشیدن او کند و سرکه شیرین در گیلانات از او ترتیب می‌دهند و مطبوخ نبات او با چغندر جهت صرع و سده و امراض بلغمی نافع و در سایر افعال ضعیفتر از تخم اوست. و اهل تجربه ذکر کرده‌اند که چون بر یک کف دست خردل آیه «و عنده مفتاح الغیب» تا آخر آیه «الافی کتاب مبین»^۱ خوانده شود و بعد از آن صدود بار «یا مبین» گفته و بدستور تا صد مرتبه پس از آن خردل را در خانه‌ای که دینیه گمان داشته باشند افشانند یک شبانه‌روز در خانه را ببینند روز دیگر خردلها را در جای کوفتیه باشد مجتمع یابند و روغن او که کوبیده بدستور روغن بادام استخراج نمایند بغایت ملطف و محلل و طلائی او جهت درد دندان و اختناق رحم و تبهای مزمن و دردهای کهنه و تحلیل ورم گوش و اورام صلبه و تفتیح سده اعصاب و جهت نسیان و فالج و گرانی سامعه که مزمن باشد و آشامیدن او بدستور جهت درد بارد و مزمن نافع و قدر شربتش تا سه درهم است. (از تحفه حکیم مؤمن). تخمی است دوانی و آن عربی است. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). دانه کوچکی از طایفه حاجی که بفارسی فاترین گویند و مسوق آنرا با سرکه و یا آب خیر کرده جهت تحریک اشتها با غذا خورند. (ناظم الاطباء). دانه‌ای است تیره که بهندش رائی خوانند. (شرفنامه منیری). اسفند سفید. (بحر الجواهر). سپندان سفید و خرد. (دهار). سپندان خرد. ثناء. جزوف. جزوف. (یادداشت مؤلف). بعضی از گیاهان صلیبی

آچاربران که کوفته و از آن آزاری کنند طعام را ساده یا با سرکه و برشند، خردل سیاه از سپندان دانه باشد و خردل سفید کوفته تخم تریزک است و از تخم خردل برای ضماد و شمع خردل سازند و ریشه خردل بیخ لادن را گویند. (یادداشت بخت مؤلف).
خواص طبی و گیاهی خردل^۲: خردل که نوع سفید و سیاه دارد، نوع سیاه آن بیشتر بکار میرود. در دانه‌های این گیاه یاخته‌هایی است که در بعضی از آنها جسمی بنام میرنات د پستاس^۳ یافت میشود که از گروه گلوکزیدهاست و در بعضی از یاخته‌های دیگر دیاستازهای محلول بنام میروزین^۴ است. معمولاً این دیاستاز در دانه‌های سالم نمی‌تواند بر روی گلوکزید اثر کند ولی اگر دانه‌های خردل را نرم بایند که پوسته‌های یاخته‌ها پاره شود و گردی بسیار نرم ساخته

شود و آرد آنرا خمیر کنند دیاستاز بر روی گلوکز اثر کرده گلوکز و سولفات اسید پتاس و جوهر خردل یا سولفوسیانور دالیل^۵ با بوی تند خود تشکیل می‌یابد این خمیر را برای تهیه شمع طبی بکار می‌برند. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۰۹). تخم سپندان چند نوع است بعضی خرد است آنرا حرف گویند و اندر خوردنیها گرم آنرا بیشتر بکار دارند و بعضی سفید است و گرد آنرا خردل گویند و اندر طلی‌ها بیشتر بکار دارند و بعضی دراز است بر شکل تخم سیاه اسفند و آنرا حب‌الرشاد گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

هر هشت بر سخا و حلمش
با جدول و خردلند یکسان.
خاقانی.
آذره. کوچکترین مقدار. (یادداشت بخت مؤلف). و آن کان متقال حبه من خردل اینها بها و کفی بنا حاسبین. (قرآن ۲۱/۲۷).
زآن گنجهای نعمت و خروارهای مال
با خویشان بگور نبردند خردلی. سعدی.
|| خردل مساوی دوازده فلس است.
(یادداشت بخت مؤلف).

خردل. [خ د] (ص مرکب) نامرد ترسنده. (از برهان قاطع) (آنندراج) (از انجمن‌آرای ناصری). نامرد که آنرا بزدل نیز گویند. (شرفنامه منیری). بزدل. (یادداشت بخت مؤلف). بددل.

خردل ایضی. [خ د ل ب آ ب ی] (ترکیب وصفی، مرکب) اسپند سفید. خردل فارسی. حرف ایضی. خردل سفید.

خردل بوی. [خ د ل ب ز ری] (ترکیب وصفی، مرکب) حَرْشَاء. لسان. ایبهقان. جرجیری بری. (یادداشت بخت مؤلف). در تحفه حکیم مؤمن چنین آمده است: گیاه او را بترکی قچی نامند حرارتش کمتر از بستانی مفت حصاة و جالی جلد و جهة سرفه مزمن نافع و مقوی ذهن و ضماد او با ماست جهت سمنه مجرب و در سایر افعال مثل بستانیست:

خردل خوری. [خ د خ سو / خ] (ل مرکب)^۶ نوعی قاشق است که برای خوردن خردل بکار می‌رود.

خردل زده. [خ د ز د / د] (نمف مرکب) آنکه او را خردل ناراحت کرده است. آنکه خوردن خردل او را ناراحت نموده.

خردل سپید. [خ د ل س] (تسریب وصفی، مرکب) تخم سپندان. خردل سفید.

۱- قرآن ۵۹/۶

2 - Sinapis. 3 - Myronate de k.
4 - Myrosine.
5 - Sulfocyanure d'allyle. (فرانسوی).
6 - Roquette sauvage. (فرانسوی).
7 - Moutardier. (فرانسوی).

نوعی از خردل است. خردل ابیض. رجوع به خردل ابیض و خردل سفید شود.

خردل سفید. [خَ دَلِ سِ] (ترکیب وصفی، مرکب) تخم سپندان. خردل سفید. خردل ابیض.

خردل سیاه. [خَ دَلِ] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی خردل است که پرنگ سیاه میباشد. (از کارآموزی داروسازی ص ۲۰۵).

خردل شهری. [خَ دَلِ شِ] (ترکیب وصفی، مرکب) قسمی از خردل است که در داروسازی بکار رود.

خردل صحرائی. [خَ دَلِ صِ] (ترکیب وصفی، مرکب) قچی. شریق. رشاد بری. رجوع به رشاد بری شود.

خردل فارسی. [خَ دَلِ فِ] (ترکیب وصفی، مرکب) حرفالسطوح. حشیشهالسلطان. صناب بری. تلسفی. (یادداشت بخط مؤلف). خَرْقُ، خَرْفُوف. خردل سپید. خرقوق. سپندین. سپندان. حاره. تراتیزک. شب خیزک. قردامن. کیکیر. کیکیش.

خردله. [خَ دَلِ] (ع مص) خوردن بهترین طعام. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). (بریدن گوشت و جدا کردن آن. (از منتهی الارب) (از لسان العرب). (بریدن اندامهای گوشت را جداجا. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). (پخته گردیدن بیشتر بار خرمابن و کلان شدن غوره‌های باقی آن. (از لسان العرب) (از منتهی الارب).

خردله. [خَ دَلِ] (ع) یک دانه خردل یا خردله. (آندراج). بھندی آن را رائی نامند. (از غیات اللغات). یک سپندان. (یادداشت بخط مؤلف). (المأخوذ از تازی. چیز اندک. (یادداشت مؤلف):

یا عمل مرعلم دین را راست دار آن از این کمتر مکن یک خردله. ناصر خسرو.

خردول و خربغائی و نی عقل و نی خرد اندر سرت بخردله او بخریقه. سوزنی. میازار عامی بیک خردله که سلطان شبانست و عامی گله.

سعدی (بوستان).
خردلی. [خَ دَلِ] (ص نسبی) منسوب به خردل که نوعی از حبوب است. (از انساب سمعانی).

خردم. [خَ دَمِ] (مرکب) دم خر. دنب خر. (یادداشت بخط مؤلف):

گنده و قلتبان و دون و پلید ریش خردم و جمله تش کلخچ.

عمارۀ مروزی.
خردها. [خَ دَا] (جانوری است خوش آواز

و خوشرنگ. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):

خجسته را بجز از خردها ندارد گوش بنفشه را بجز از کرکرک ندارد پاس.

منوچهری.
باز مرا طبع شعر سخت بجوش آمدهست
رگم سخن عنذلیب دوش بگوش آمدهست
از شغب خردها لاله بهوش آمدهست
زیر بیانگ آمدهست بم بخروش آمدهست.

منوچهری.
زرد گل بیمار گردد فاخته بیمارپرس
یاسمین ابدال گردد خردها زائر شود.

منوچهری.
خردهال. [خَ رِ] (نصف مرکب) غافلگیرکننده. بناگاه نیش زنده. چشم دل کورکننده. فریبنده:

مال یکچهار خردهال گشت
میل مکن سوی خردهال مار. ناصر خسرو.
خردمرد. [خَ مَرِدِ] (مرکب) چیزهای سبک کم بها. (شکسته و ریزریزه. (از غیات اللغات). و رجوع به خرد و مرد شود.

خردمرد شدن. [خَ مَرِدُ شُدِنِ] (مصص مرکب) ریزه ریزه شدن؛ تهم؛ خردمرد شدن دندان. (تاج المصادر بیهقی). انفتاق؛ خردمرد شدن. (زوزنی). تکسیر؛ خردمرد شدن. (تاج المصادر بیهقی).

خردمرد کردن. [خَ مَرِدُ کَرْدِنِ] (مصص مرکب) ریزه ریزه کردن. تفتیت. (یادداشت بخط مؤلف). رَضَ؛ خردمرد کردن. (از تاج المصادر بیهقی).

خردمغز. [خَ مَرِدِ مَغْزِ] (مرکب) مُخِیخ. رجوع به مخیخ شود. (اصص مرکب) دارای مغز کوچک.

خردهنبد. [خَ رِ مَبْدِ] (ص مرکب) عاقل. ضلوع عقل. چه خرد بمعنی عقل و مند بمعنی صاحب و خداوند است. (از برهان قاطع). دانشمند. دانا. (از شرفنامه میری) (از انجمن آرای ناصری). صاحب هوش. خداوند عقل. شخص عاقل. (از ناظم الاطباء). رزین. (زمخشری). عقیل. عقول. ورد. بخرد. آریب. آرب. نهی. فرزانه. لبیب. (یادداشت بخط مؤلف):

در این گیتی سراسر گر بگردی
خردمندی نیابی شادمانه. شهید بلخی.

ای یار رهی ای نگار فتنه
ای دین خردمند را تو رخته. رودکی.

یکی چاره ساز ای خردمند پیر
نباید چنین ماند بر خیرخر. دقیقی.

از ایران سرایند و جنگ آوران
خردمند و بیداردل مهتران. فردوسی.

دو مرد خردمند پاکیزه خوی
بدستار چینی بیستند روی. فردوسی.

سواریش دیدم چو سرو سہی
خردمند بازیب و بافرهی. فردوسی.
خردمند پیران پیامد چو باد
کسی کش خرد بد دلش گشت شاد.

فردوسی.
فرستاده‌ای جست بوزرجمهر
خردمند و شادان دل و خوبچهر. فردوسی.
بیاورد پور سیاوخش را
جوان خردمند جان بخش را. فردوسی.

دلش کور باشد سرش بیخرد
خردمندش از مردمان نشمرد. فردوسی.
مردی گزیده کرد خردمند و پیش‌بین
بارای و با کفایت و با سنگ و باوقار. فرخی.

خردمند آن کسی را مرد خواند
که راز خود نهفتن می‌تواند. (ویس و رامین).
التوتاش رفت از دست آن است که ترک و
خردمند است و پیر شده نخواهد که خویشتن
را بدنام کند. (تاریخ بیهقی). بونصر بر شغل
عارضی بود که فرمان یافت و مردی سخت
فاضل و زیبا و ادیب و خردمند بود. (تاریخ
بیهقی). بسیار خردمند باشد که مردم را بر آن
دارد که براه صواب برود. (تاریخ بیهقی).
مسعود محمد لیث که باهمت و خردمند و
داهی بود... بفرستادند. (تاریخ بیهقی).

خردمند کن حاجب خود بکار
طرانده درگه و بزم و یار. اسدی.

بدست آوریده خردمند سنگ
به نایافته دُر نهد ز چنگ. اسدی.

خردمند به پیر و یزدان پرست
جوان گردد و خوشخوی و بخشنده دست.

اسدی.
مجوی آرزو از دل خردمند باش
بیخش و خداوند خرسند باش. اسدی.

خردمند باشی تا توانگر باشی. (قابوسنامه).

مرد خردمند بحکمت شود
تو چه خردمند پیراهنی. ناصر خسرو.

جانت سخن پاک شود زآنکه خردمند
از راه سخن برشود از چاه بجوزا.

ناصر خسرو.
و بر خردمند واجبت که بر قضاهای آسمانی
رضا دهد. (کلیله و دمنه). تقدیر آسمانی...

شیر را گرفتار سلسله گردانند... و خردمند
دوربین را خیره و حیران. (کلیله و دمنه). و

بحال خردمند آن لایقتر که همیشه طلب
آخرت را بر دنیا مقدم دارد. (کلیله و دمنه).

تا چه کند مرد خردمند آرزو
تا چه کند باشه چالا ک باز. خاقانی.

1 - Moutarde noire (فرانسوی).

2 - Salvia. 3 - Thlaspi.

۴- این کلمه گاه گاه بجای اسم می‌نشیند و خواص اسمی بر آن حمل میشود.

تکه نکند بر کرم دهر خردمند
سکه نهد بر دم ماهی ضراب. خاقانی.
وز این در نیز شاپور خردمند
بکار آورد با او نکته‌ای چند. نظامی.
دیوانه عشق او هر جا که خردمندی
دردی کش درد او هر جا که طلبکاری.
عطار.
خردمند را سر فرودش ز شرم
شنیدم که میرفت و میگفت نرم.
سعدی (بوستان).
خردمند باشد جهان‌دیده مرد
که بسیار گرم آزموده‌ست و سرد.
سعدی (بوستان).
نخواهد که بیند خردمند ریش
نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش.
سعدی (بوستان).
یکی پرسید از آن گم‌کرده فرزند
که‌ای روشن‌روان بپیر خردمند...
سعدی (گلستان).
مرد خردمند هنریشه را
عمر دو بایست در این روزگار. سعدی.
جز بخردمند مفرما عمل
گرچه عمل کار خردمند نیست.
سعدی (گلستان).
منظور خردمند من آن ماه که او را
با حسن ادب شیوه صاحب‌نظری بود.
حافظ.
خردمند اگرچه عاقل بود از مشورت مستفی
نباشد. (منسوب به بزرگمهر).
گفت خردمند این جهان چو درختی است
رسته بر او شاخ و برگ و میوه الوان.
حاج سید نصرالله تقوی.
خردمندان - [خ ر مَ] (ا) ج خردمندان
اولوالالباب. ذوی‌المقول. اولوالنهی؛
تزیاق بزرگ است و شفای همه غمها
نزدیک خردمندان می‌را لقب این است.
منوچهری.
خردمندان اگر اندیشه را بر این کار پوشیده
گمارند ایشان را مقرر گردد که آفریدگار...
عالم اسرار است. (تاریخ بیهقی). هر چند این
دو بیت خطاب عاشقی است فرا معشوقی
خردمندان را بچشم عبرت در این باید
نگریست. (تاریخ بیهقی). لاف زدی که فلان
را من فرو گرفتیم... خردمندان دانستندی که نه
چنانست. (تاریخ بیهقی). وقت ثبات مردان و
هنگام مکر خردمندانست. (کلیله و دمنه).
رای خردمندان را خلاف نتوان کرد. (کلیله و
دمنه). و خردمندان و دانایان را معلوم شد که
بدلالت عقلی و معجزات حسی التفات ننماید.
(کلیله و دمنه). و پوشیده نماند که علم طب
نزدیک همه خردمندان و در همه دنیا ستوده
است. (کلیله و دمنه).

همه شب با خردمندان نخفتی
حکایت باز پرسیدی و گفتی. نظامی.
یاران ارادت من در حق او خلاف عادت
دیدند... یکی زان میان زبان تعرض دراز
کرد... که این حرکت به رای خردمندان
نکردی. (گلستان). خردمندان گفته‌اند بدین
خوبی که آفتاب است نشیده‌ام کسی او را
دوست گرفته باشد و عشق آورده برای آنکه
هر روز توان دیدش مگر زمستان که محبوب
است و از این سبب محبوب. (گلستان). ملک
از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران
کمال یابد. (گلستان).
- خردمندان هفتگانه: شورای سلطنتی که
جنبه قضائی نیز داشت. (هخامنشیان از
هرودت).
- || حکمای سبم یونان.
خردمندان - [خ ر مَ دَان] (ن) (ص نسبی).
ق مرکب) عاقلانه. هوشمندانه. از روی عقل.
از روی حکمت. || منسوب بخردمندی. (از
ناظم الاطباء).
خردمند خوی - [خ ر مَ] (ص مرکب)
عاقل. صاحب‌عقل. صاحب‌هوش؛
که شاهد خدیو! جهان‌دورا
خردمند خویا خردیورا. نظامی.
خردمند زاده - [خ ر مَ د / د] (ص مرکب)
آنکه پدر صاحب‌عقل دارد؛
رسم و آیین پادشاهانست
که خردمند را عزیز کنند
وز پس مرگ او وفاداری
با خردمندزاده نیز کنند. سعدی (صاحبیه).
خردمند شدن - [خ ر مَ ش د] (مصص
مرکب) عقل. (دهار). تازَب تأبسی. (تاج
المصادر بیهقی).
خردمند طبع - [خ ر مَ ط] (ص مرکب)
طبع خردمند دارد. صاحب‌رای.
صاحب‌عقل؛
خردمند طبعان مت‌شناس
بدوزند نعمت بسخن سیاسی. سعدی.
خردمند گشتن - [خ ر مَ گ ت] (مصص
مرکب) عقل. (تاج المصادر بیهقی).
صاحب‌عقل شدن. عاقل شدن.
خردمندی - [خ ر مَ] (حامص مرکب)
رزانت. (زمخشری). حصافه. (دهار). زیرکی.
عقل. هوش. حکمت. هوشیاری. هوشمندی.
بصیرت. (ناظم الاطباء). فرزانی. لُب. نُهیة.
بخردی. (یادداشت بخط مؤلف)؛
بزدیک او شرم و آهستگی است
خردمندی و رای و شایستگی است.
فردوسی.
کنون از خردمندی ارشدیر
سخن بشنو و یک‌بیک یادگیر. فردوسی.
ز خشودی ایزد اندیشه کن

خردمندی و راستی پیشه کن. فردوسی.
ز پیروزی شاه و مردانگی
خردمندی و شرم و فرزانیگی. فردوسی.
سیاوش از آن کار بد بیگناه
خردمندی وی بدانست شاه. فردوسی.
چو خواهی که نامت بماند بجای
پسر را خردمندی آموز و رای.
سعدی (بوستان).
با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست
صورتی هرگز ندیدم کین همه معنی در اوست.
سعدی.
بوالعجبی‌های خیالت بیت
چشم خردمندی و فرزانیگی.
سعدی (طبیات).
خردمند یافتن - [خ ر مَ ت] (مص مرکب)
إعقال. (متهی الارب).
خردمندی نمودن - [خ ر مَ ن / ن] (ن
د) (مص مرکب) آنکه بیخرد است خود را
خردمند جلوه دهد. تعاقل. (متهی الارب).
خردمنش - [خ مَ ن] (ص مرکب)
اندک‌نگرش. کم‌بین؛
هرگز ندهد خردمنش را بر خود راه
کز خردمنش محتشمان را حدثان است.
منوچهری.
خردمنشی - [خ ر مَ ن] (حامص مرکب)
بصیرت. هوشیاری. هوشمندی. زیرکی.
دانایی. (ناظم الاطباء).
خردموی - [خ م] (ص مرکب) که موی خرد
دارد. (از یادداشت بخط مؤلف). آجَرْد؛ اسب
خردموی. (تاج المصادر بیهقی)؛
سخت‌پای و ضغنه‌ران و راست‌دست و گردسم
تیزگوش و پهن‌پشت و نرم‌چرم و خردموی.
منوچهری.
خردنامه - [خ ر مَ م] (م) (م مرکب) نامه خرد.
کتاب فلسفی. کتاب حکمت؛
چو پرداخت زین درج در خامه را
پذیرفت شاه آن خردنامه را. نظامی.
خردنامه‌ها را ز لفظ دری
به یونان‌زبان کرد کسوتگری. نظامی.
نوید خردنامه‌ا ارجمند
ز هر نوع دانش ز هر گونه پند. نظامی.
خردندان - [خ ر دَان] (ن) (م مرکب) نوعی
از خنثو باشد. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع
به خنثو شود.
خردنوره - [خ ر نَ] (ص مرکب) گمش.
گمیش. منه: اسب خردنره. (یادداشت بخط
مؤلف).
خرد نقش - [خ ن] (ص مرکب)
کوچک‌نقش. آن پارچه که شکل‌های کوچک
و خرد دارد؛
هر درختی پرنیان چینی اندر سر کشید
پرنیان خردنقش سبزیوم لعل‌کار. فرخی.

قبای سقلاطون بغدادی بود سپیدی سبید، سخت خردنقش پیدا. (تاریخ بیهقی). آن‌که هیکل و جسم کوچک دارد.

خردنگاری. [خُ نَ] (حامص مرکب) میکروگرافی^۱. (فرهنگستان).

خردنگرش. [خُ نَ گَ رَ] (ص مرکب) پاریک‌بین بر ضد منافع طرف. تنگ‌چشم. کم‌همت. (انجمن آرای ناصری). خردنگرش و بزرگ‌زبان مباش. (قابوسنامه). || بیروح. بیهوش. (از ناظم الاطباء).

خردنوری. [خُ نَ] (لخ) نامش میرزا علی‌مردان. در اصفهان به اکتساب کمالات متداوله پرداخته و بنا در قَدَح و مدح نهاده و عمر را به اهاجی رکیکه بسر رسانیده پس توبه کرد. در سال ۱۰۹۸ ه. ق. در نخجوان درگذشت. این اشعار از اوست:

دل‌م خلد برینست و خیال یار رضوانش
خیابانش طریق عشق و سامان پیش از امکانش
جداول جوی خون و چشم‌گریان چشمه کوثر
مقاصد دوری از مقصود و رخت رنج دورانش
خدا خلایق خلقت و نبی‌الله مقصودش
نبی جان جهانست و ولی‌الله جانانش.

(از مجمع‌الفصاح ج ۲ ص ۱۱۱).

خردوات. [خُ دَ] (لا) ترهات. (ناظم الاطباء). || ناچیز. خردمرد. لاشیء. ریزه‌ریزه‌ها از هر چیز. (ناظم الاطباء).

خردوانی. [خُ دَ] (حامص مرکب) عمل دوانیدن خر. مقابل اسبدوانی. در گذشته در ایران رسم بر این بود که پس از اسبدوانی دور میدان خر میدوانیدند و به این ترتیب مسابقه‌ای چون اسبدوانی انجام می‌دادند.

خردوانیدن. [خُ دَ] (مص مرکب) خر را به دو درآوردن.

خردوانی کردن. [خُ دَ کَ] (مصص مرکب) مسابقه دوانیدن خر گذاردن. مقابل اسبدوانی کردن. || خر دوانیدن. رجوع به خر دوانیدن شود.

خرد و خاکشی. [خُ دَ کِ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) ریزه‌ریزه. خرد. خرد. خرد و خمیر. خردخاکشی. سخت خرد.

خرد و خاکشی شدن. [خُ دَ کِ شِ شُ] (مص مرکب) سخت خرد شدن. ریزه‌ریزه شدن.

خرد و خاکشی کردن. [خُ دَ کِ کَ] (مص مرکب) سخت خرد کردن. ریزه‌ریزه کردن. سخت بقطعات ریز از هم شکستن.

خرد و خمیر. [خُ دُ خُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) ریزه‌ریزه. سخت خرد. خرد و خاکشی. قطعات ریزه‌ریزه.

خرد و خمیر شدن. [خُ دُ خُ شُ] (مص مرکب) سخت خرد شدن. خرد و خاکشی شدن. بقطعات بسیار ریز خرد شدن.

خرد و خمیر کردن. [خُ دُ خُ کَ] (مص مرکب) بقطعات بسیار ریزه شکستن.

خرد و درشت. [خُ دُ رُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) غَث و سمن. کوچک و بزرگ.

خردور. [خُ رَ دُ] (ص مرکب) عاقل. هوشیار. آگاه. (ناظم الاطباء):

از مرد خرد پیرس ازیرا
جز تو بجهان خردورانند. ناصر خسرو.
بگوش خردور دبیر کهن
همی کرد. بالوده سیم سخن. سعدی.

خردوری. [خُ رَ دُ] (حامص مرکب) عقل. دانش. احساس. (ناظم الاطباء).

خرد و ریز. [خُ دَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) خرت و پرت. تپلک و پیلک. خرد و ریزه. (یادداشت بخط مؤلف).

خردوس. [خُ] (لخ) نام یکی از ملوک فارسی‌نژاد که بر بنی‌اسرائیل مسلط شد. (حیب‌التیر ج ۱ تهران ج ۱ ص ۵۰).

خرد و مرد. [خُ دُ مَ] (مرکب، از اتباع) تمسبط و چیزهای سهل و ریز باشد. و در مؤید الفضلا خرد و مورد با او معدوله در ثانی بمعنی ریزه‌ریزه و ترجمه منکر نوشته‌اند. (از برهان قاطع). خرده‌مرده نیز گویند. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). ته کار. چیزهای بی‌ارج. ریز و میزه. گربخواهد بزخم گرز کند

کوه را خرد و مرد و ریز بریز. فرخی.
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد
و آن عنایت قهر گشت و خرد و مرد.
مولوی (مثنوی).

چونکه رویاهاش بسوی برج برد
تا کند شیرش بجمله خرد و مرد...
مولوی (مثنوی).

خلعت پادشاه از راهش نبرد
گر دیکه پادشاه او خرد و مرد.
مولوی (مثنوی).

نه هر بار خرما توان خورد و برد
که افتد که ناگه شود خرد و مرد.
سعدی (بوستان).

خضا؛ خرد و مرد شدن چیزی تر. (مستهی الارب). لری که بشتاب نماز را تمام کردن میخواست است. سوره توحید را بدین گونه خوانده است: قل هو الله احد با خرد و مردش کفو! احد. (یادداشت بخط مؤلف). || کلام بیهوده. کلام بی‌معنی و ناچیز. (از ناظم الاطباء).

خرد و مرد کردن. [خُ دُ مَ کَ] (مص مرکب) دَکَه رَقَت. (تاج‌المصادر بیهقی). بَسَ رَضَ. (تاج‌المصادر بیهقی).

خرد و مغز. [خُ دُ مَ] (ترکیب عطفی، مرکب) لَب. (یادداشت بخط مؤلف).

خردومند. [خُ رَ مَ] (ص مرکب) عاقل.

زیرک. خردمند. صاحب‌هوش. صاحب‌عقل. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). بخرد. ذَوَلَب. ذَوْنَه. فرزانه.

پیش‌آی کنون‌ای خردومند و سخن‌گوی
چون حجت پیش‌آید از حجت مغربش.
فرااوی یا خسروی.

با خردومند ییوفا بود این بخت
خویشتن خویش را بکوش تو یک لغت.
رودکی.

از من نپسندد خردومند گر از رطل
من بر گل و شمعدان کنون می‌نکشم شاد.
لامعی.

سودمند است سمن‌ای خردومند ولیک
سودش آن راست سوی من که مر او راست سمن.
شاه ناصر.

خرده. [خُ دَ] (ص، لا) ریزه هر چیز را گویند. (برهان قاطع). ریزه هر چیز از قبیل چوب و امثال آن. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). ریزه هر چیز از نان و امثال آن. کره. (یادداشت مؤلف):

در عقل واجب است یکی کلی
این نفسهای خرده اجزا را. ناصر خسرو.
جسته نظیر او جهان نادیده عقرا را نشان
اینک جهان را غیب‌دان زین خرده بر با داشته.

گفت آستان خسرو و آنگاه عید تو
این حرف خرده‌ای است گران، خرد مشمرش.
خاقانی.

قصب بر رخ که گر گوشم نهانست
بنا گوشم بخرده در میانست. نظامی.
ما بدین خرده سر فروناریم
ما ز تو بیش از این طمع داریم.

؟ (از فرهنگ جهانگیری).
— خرده‌العاس؛ ریزه‌العاس؛
کآن خوشترین نواله که از دست او خوری
لوزینه‌ای است خرده‌العاس در میان.

— خرده‌انگشت؛ خاکدزغال؛
حربگاهش چو زنگیانی زشت
که بپیزند خرده‌انگشت. عنصری.
— خرده‌پای؛ چهار پیاره استخوان است.
(ذخیره خوارزمشاهی).

— خرده‌خانه؛ قماش. (مهدب الاسماء).
— خرده‌زر؛ براده طلا؛
خاقانی.

۱ - Micrographie (فرانسوی).
۲ - از: خرد + و مند، پاوند انصاف و دارندگی مرادف «مند».

۳ - در حاشیه برهان قاطع چ معین آمده: پهلوی xōrtak (کوتاه، پست، کم، کوچک)، هم‌ریشه خرد، خرده فارسی، ارمنی عاریتی و دخیل xortak (خرد شدن، شکستن) «نیرنگ» ۱۱۳۴. رجوع شود به خرد.

وگر خرده زر ز دندان گاز
بفتند به شمعش بجویند باز. سعدی.
- خرده زعفران؛ ریزه زعفران. کنایه از
زردی است؛ و حرث ایام بسر موضع
لاله زارش خرده زعفران ریخته.
(سندبادنامه).

- خرده دست؛ کاع؛ کاع، کناره خرده دست
از سوی انگشت بزرگ. (بحر الجواهر).

- خرده شیشه، شیشه خرده؛ پاره‌های
شکسته شیشه. (یادداشت بخت مؤلف).

- خرده مینا؛ ریزه شیشه؛
گفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته. (سعدی).

با «خرده» ترکیبات زیر نیز می‌آید که هر یک
در لغت‌نامه علی‌حده ذکر شده‌اند: خرده‌بین،

خرده‌بینی، خرده‌چین، خرده‌چینی، خرده‌خر،
خرده‌خری، خرده‌دان، خرده‌دانسی،

خرده‌فروشی، خرده‌فروشی، خرده‌کاری،
خرده‌گیر، خرده‌گیری، خرده‌مُرده، خرده‌نان.

|| کمی. اندکی (یادداشت بخت مؤلف) چون:
یک خرده صبر کن؛ اندکی صبر کن. توضیح:

در این بیت سیدحسن غزنوی کلمه بی‌خردگی
بمعنای بی‌ادبی آمده است:

به پیش رأی او خورشید را بی‌خردگی باشد
اگر تا دامن محشر گریبان سحر گیرد.

سیدحسن غزنوی.
- خرده گرفتن؛ نکته‌گرفتنی را گویند که بر

گفتگوی مردم گیرند و کنند. (برهان قاطع).
نکته‌گرفتنی بر قول و فعل کسی و چنین کس

را خرده‌بین و خرده‌دان و خرده‌گیر گویند. (از
آندراج) (از انجمن آرای ناصری)؛ و بهر کسی

آن نویسد که اصل و نسب و ملک و ولایت و
لشکر و خزینه او بر آن دلیل باشد الا بکسی

که در این پاره مضایقتی نموده باشد و تکیه
کرده و خرده‌ای فرو گذاشته و انبساطی فزوده

که خرد آن را موافق مکاتبت نشمرد.
(چهارمقاله عروضی). رجوع به خرده گرفتن

شود:
یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد اباز ای شگفت.

سعدی (بوستان).
وه که گر با دوست دریابم زمانی ماجرا
خرده دیگر حریفان را غرامت من کشم.

سعدی (خواتیم).
نگیرد کسی خرده بر ناتمام
که از آتش ایمن بود عود خام.

امیرخسرو دهلوی.
ور بمستی ادبی گوش نداشت
خرده زو نیست و گمر هست یکسر.

این همین.
|| بولهای کوچک و کم‌ارز. نقد مختصر از زر
و سیم و غیره. (یادداشت بخت مؤلف)؛ گفت

آن خرده که با کدخدایش حسن گسیل کرده...

حال آن چیست، علی‌گفت... اگر رای عالی
بیند مگر صواب باشد که مستندی بتمجیل
برود و آن خزانه بیارد. (تاریخ بهیقی).

تراش کرده بوی آرزوی زر دوهزار
درست و نیمه برون از قراضه و خرده.

سوزنی.
قلم راست کرده در پس گوش
چشم بر خرده کسان چون موش. اوحدی.

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عثرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی.

حافظ.
|| هر چیز یا موجود کوچک، و بحذف
موصوف بر کودک و طفل و بچه اطلاق شده

است. (یادداشت بخت مؤلف)؛
کام‌من خشک و خردگان مرا

می‌نیاساید آسیای گلو. سوزنی.
|| شیراره آتش را گویند. (برهان قاطع)

(شرفنامه منیری) (آندراج) (انجمن آرای
ناصری). شراره آتش برای گیراندن آتش.

(یادداشت بخت مؤلف)؛
بخرده توان آتش افروختن

پس آنکه درخت کهن سوختن.
سعدی (بوستان).

|| خس و خاشاک و امثال آنرا نیز گفته‌اند.
|| قوس و قزح. || دندان. || جایی را گویند از

دست و پای ستوران که چدار و بخاو بر آن
گذارند. (برهان قاطع). بالای سم ستوران که

بر او شکال نهند و به این مناسبت شکال‌گاه نیز
گویند. (از انجمن آرای ناصری)؛ و استخوان

رسغ هشت پاره است و رسغ را پپاری خرده
گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). || الا باض؛ حیل

یشد به رسغ يد البعير الی عضده، و آن رسنی
است که بدان خرده دست و زانوی شتر بندند؛

سین و گردن و پشت و برش مسنن
سینه خرده پای و رخس مضر.

مسعود سعد.
|| کنایه از دقیق و باریک هم هست چه

خرده‌بین، باریک‌بین را گویند. (برهان قاطع).
دقیقه. (یادداشت بخت مؤلف)؛ خرد خرده‌دان

و هر که را این خرده بروی پوشیده باشد فرق
تواند کردن میان نشانه‌های بحران و نشانه‌های

مرگ. (ذخیره خوارزمشاهی).
در کان ز شرم چشمه قیامت سرخ شد

وین خرده‌ایست نیکو خاطر بر این گمار
زیرا که کوه مادر او بوده او ننید

مر کوه را سزای کف راد تو یسار. مسعود سعد.
یک خرده پادم آمد و آن نیک خرده‌ایست

شاید که در سخن کنم این خرده را بیان.
مسعود سعد.

عزم ترا که تیغ نخواتیم خرده‌ایست
زیرا که تیغ تیز فراوان کند خطا.

مسعود سعد.

|| عیب و گناه. (برهان قاطع) (از شرفنامه
منیری) (از انجمن آرای ناصری) (از آندراج).
گناه صغیره. (یادداشت بخت مؤلف)؛

بغفلت گز ز خاقانی گناهی در وجود آید
به استغفار آن خرده بزرگی عذرخواه آمد.

خاقانی.
جوان هوس او در ربود و هر دو خرده در میان
نهادند و شرم و حجاب برداشتند.

(سندبادنامه).
رکنی تو رکن دلم را شکست
خردم از آن خرده که بر من نشست. نظامی.

گفت بدین خرده که دیر آمدم
روبه داند که چو شیر آمدم. نظامی.

دهانم گز ز خریدی کرد یک ناز
بخرده در میان آوردمش باز. نظامی.

بر خود گیرند خرده هر دم
در عشق تو جان خرده‌دانان. عطار.

بداندیش بر خرده چون دست یافت
درون بزرگان به آتش بتافت.

سعدی (بوستان).
بیک خرده میشند بر وی جفا
بزرگان چه گفتند خذ ما صفا.

سعدی (بوستان).
جفا مکن که بزرگان بخرده‌ای ز رهی
چنین سبک نشینند و سرگران ای دوست.

سعدی (بدایع).
اگر سری برود بیگناه در پای
بخرده‌ای ز بزرگان نباید آزدن. سعدی.

|| (لخ) نام نسکی است از جمله بیست‌ویک
نسک کتاب زند یعنی قسمتی است از جمله
بیست‌ویک قسم کتاب مذکور چه نسک

بمعنی قسم است، و بعضی گویند خرده ترجمه
کتاب زند است که آنرا پازند خوانند. (برهان

قاطع) (از آندراج) (از انجمن آرای ناصری).
تفسیر زند ساخته زرتشت که آنرا پازند نیز

گویند. (شرفنامه منیری). تفسیر پازند است؛
(صاح الفرس). خرده تفسیر اجزای پازند

است و ایارده تفسیر جمله پازند است. (از
فرهنگ اسدی)؛

بینم آخر روزی بکام دل خود را
گهی ایارده خوانم شهاگهی خرده. دقیقی.

خرده آجر. (خُ دَ / دِجُ) || مرکب قطعات
شکسته آجر کوچکتر از چارک. (یادداشت

بخت مؤلف).
خرده آهن. (خُ دَ / دَ آهَ) || مرکب

ریزه‌های آهن. تکه‌های کوچک آهن. قطعات
ریز آهن. (یادداشت بخت مؤلف).

خرده‌ادیم. (خُ دَ / دِ اَ) || مرکب تکه‌های
چرم. قطعات چرم. ریزه‌های چرم. || خرده

ادیم (ترکیب اضافی، مرکب)؛ همانند سفره.
ته‌سفره. خرده سماغ. آنچه از غذا در سفره

باقی ماند. (یادداشت بخت مؤلف).

خرده استخوان. [خُ دَ / دُ اُتُ خَسَا / خا] (امرکب) قطعات ریز استخوان. (یادداشت بخت مؤلف).

خرده الماس. [خُ دَ / دُ اُ] (امرکب) ریزه الماس. (ناظم الاطباء).

خرده انگشت. [خُ دَ / دُ اُگِب] (امرکب) خا که ذغال. (یادداشت بخت مؤلف).

خرده اوستا. [خُ دَ / دُ اُ] (بخ نام قسمتی از اوستای حاضر است که در زمان شاپور دوم ساسانی نوشته شده برای نماز و ادعیه روزانه و ایام متبرکه ماه و جشن های دینی و جز آن، این ادعیه و صلوات را آبادریاد مهرانسپندان موبدان موبد عصر شاهپور دوم از اوستا گرد کرده بهدینان را. (یادداشت بخت مؤلف). راجع به خرده اوستا و رابطه آن با سایر فصول اوستا مطالبی در زیر بطور مختصر از کتاب پیشها آورده میشود: اوستا مرکب است از پنج کتاب یا جزء: اول، یسنا که مهمترین قسمت کتاب مقدس است و دارای ۷۲ فصل یا «ها» می باشد، پنج گانه جزء آن است. دوم، ویسپرد که مجموعه ای است از ملحقات یسنا که از برای مراسم دینی ترتیب داده شده است و آن مشتمل بر ۲۴ فصل یا «کرده» می باشد. سوم، وندیداد که مطالب عمده آن راجع بقوانین مذهبی است و هر یک از ۲۲ فصل آنرا یک فرگرد گویند. چهارم، یشت، پنجم، خرده اوستا که از برای نماز و ادعیه اوقات روز و ایام متبرکه سال و اعیاد مذهبی و غمزه ترتیب داده شده است. مندرجات خرده اوستا مثل سایر جزوات اوستا محدود بحدی نیست، بسا از نسخ خطی قدیم دارای ادعیه ای است که در نسخه دیگر نیست. همچنین قاعده ای ندارد که چند تا از یشتها باید در جزء آن باشد ولی بدون استثناء تمام نسخ دارای هر مزدیشت و سروش یشت می باشد و بسا هم کلیه یشتها را جزء خرده اوستا می شمرند. بنابراین کلیه اوستا مرکب از چهار کتاب می باشد. (از کتاب یشتها ج ۱ ص ۱۴).

در حاشیه برهان قاطع ج آمده است: **خرده اوستا** در پهلوی **Xortak Apastak** یعنی اوستای کوچک (یا مختصر)، این کتاب دینی را آذربید مهرانسپند موبدان موبد عهد شاپور دوم (۳۱۰ - ۳۷۹ م.) تدوین کرد و آن برای نماز و ادعیه اوقات روز و ایام متبرک ماه و اعیاد مذهبی سال و دیگر مراسم تخصص داده شده. طالب و دعاها ی آن از اوستای بزرگ استخراج شده است. همه مندرجات خرده اوستا، بزبان اوستایی نیست بلکه بخش بزرگی از آن بزبان پازند و متعلق به ازمئه متأخر است.

خرده باج. [خُ دَ / دُ] (امرکب) عوارض

مترقه. (یادداشت بخت مؤلف).

خرده پرده. [خُ دَ / دُ بَ دَ] (امرکب، از اتباع) سز، راز، چون: خرده برده پیش کسی نداشتن؛ یعنی اسراری که ترس از اشاعه آن باشد نزد کسی نداشتن. (یادداشت بخت مؤلف).

خرده برنج. [خُ دَ / دُ بَ ر] (امرکب) برنج شکسته ریزتر از نیم دانه. شوکر در اصطلاح مردم گیلان و دیلمان. (یادداشت بخت مؤلف).

خرده بین. [خُ دَ / دُ] (نصف مرکب) باریک بین. تیزفهم. هوشمند. باتعیز. دقیق. (ناظم الاطباء). باریک بین (لغت محلی شوشتر). کنایه از باریک بین و نکته دان. (آندراج). عاقبت اندیش:

با عدوی خرد مشو خرد کین
خرد شوی گر نشوی خرده بین. نظامی.

چنین فتنهای را که شد گرم کین
اگر خرده بینی بخردی بین. نظامی.

بفکر معنی نازک چو مو شدم باریک
چه غم ز موی شکافان خرده بین دارم.

صائب

||عیب بین. (ناظم الاطباء):
عزب را نکوهش کند خرده بین
که میرنجد از خفت و خیزش زمین.
سعدی (بوستان).

خرده بینانند در عالم بسی
واقفند از کار و بار هر کسی. شیخ بهائی.

— خرد خرده بین: عقل نکته منج. عقل نکته بین.

خرده بینی. [خُ دَ / دُ] (حامص مرکب) ادراک. فراسط. دقت. زیرکی. هوشمندی. (ناظم الاطباء):

چو با کوردمی گرم کینی کنی
مبین خردیشی ار خرده بینی کنی. نظامی.

||نکته عیب بینی:
که طفلی خرد با آن نازنینی
کند در کار از ایشان خرده بینی. نظامی.

خرده پا. [خُ دَ / دُ] (ص مرکب، امرکب) آنکه سرمایه کم دارد. فقیر. کم بضاعت. تنگ سرمایه. مردم کم بضاعت از رعایا. (یادداشت بخت مؤلف). || آنکه بکارهای کوچک پردازد. (یادداشت بخت مؤلف).

خرده پز. [خُ دَ / دُ] (نصف مرکب) نانوائی که نانهای خود را بتعداد معین پزد و به افراد فروشد. آنکه عمده پز نیست. (یادداشت بخت مؤلف).

خرده پزی. [خُ دَ / دُ] (حامص مرکب) عمل نانوائی خرده پز. (یادداشت بخت مؤلف).

خرده پول. [خُ دَ / دُ] (امرکب) پول ریز. پولی که قیمتش از واحد پول کمتر است. پول خرد.

خرده توتون. [خُ دَ / دُ] (امرکب)

ریزه های توتون که بیشتر در چپق مصرف دارد.

خرده جانور. [خُ دَ / دُ نَ] (امرکب) حشره.

خرده چیدن. [خُ دَ / دُ] (مص مرکب) ریزه ها و باقی مانده های چیزی را جمع کردن:

مرغ از پس نان خوردن او خرده نهچیدی.
(گلستان).

خرده چین. [خُ دَ / دُ] (نصف مرکب) ناقده. نقدکننده. (یادداشت بخت مؤلف). || آنکه از کوجه ها چیزهای کم ارز برچیند. (یادداشت بخت مؤلف).

— خرده چین خوان انعام کسی بودن؛ بکمک و اعانت کسی زندگی کردن.

خرده چینی. [خُ دَ / دُ] (حامص مرکب) خرده گیری. نقد. (یادداشت بخت مؤلف).

خرده حساب. [خُ دَ / دُ ح] (امرکب) طلب مختصر. حساب خرده. (یادداشت بخت مؤلف). || کینه و عداوت قلبی. (یادداشت بخت مؤلف).

— خرده حساب با کسی داشتن؛ از پیش موضوعهای کین و عداوتی میان آن دو بودن. (یادداشت بخت مؤلف).

خرده خور. [خُ دَ / دُ خ] (نصف مرکب) آنکه آذوقه خانه روز بروز خرد نه یکجا برای ماهی یا سالی. مقابل عمده خر. (یادداشت بخت مؤلف).

خرده خرجی. [خُ دَ / دُ خ] (امرکب) خرجهای مختصر. خرجهای اندک اندک. (یادداشت بخت مؤلف).

خرده خرده. [خُ دَ / دُ خ دَ] (ق) مرکب) کم کم. رفته رفته. بتدریج. تدریجاً. اندک اندک. (یادداشت بخت مؤلف).

خرده خری. [خُ دَ / دُ خ] (حامص مرکب) عمل خریدن مایحتاج غذایی خود و خانواده خود خرد خرد و هر روز یک بار. عجل خرد خرد خریدن خوراک و غیره به اندازه احتیاج یک بار یا یک روز نه برای مدتی طولی. مقابل عمده خری. (یادداشت بخت مؤلف).

خرده دان. [خُ دَ / دُ] (نصف مرکب) مردم صاحب عقل و دانا و آنکه همه چیز برسد از کلیات و جزئیات. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):

دل خرد مرغان بزرگ
از بزرگان خرده دان برخاست. خاقانی.

این دو طفل هندو اندر مهد چشم
بر بزرگ خرده دان خواهم فشاند. خاقانی.

|| باریک بین. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آندراج):

دل نشکم از عتاب یاری

کورا دل خرده‌دان بیستم. خاقانی.
نموده‌ست چون من که نظم و نثر
بزرگ آیت و خرده‌دان عنصری. خاقانی.
شد بر کران در شت پسندهی روزگار
کاندر میان کار شه خرده‌دان نشست.
زکی مرغاه‌ای.

— خرد خرده‌دان؛ عقل نکته‌بین.
— رأی خرده‌دان؛ عقل نکته‌بین؛
آنکه رأی خرده‌دانش گر نماید اهتمام
ذره‌ای خرد از بزرگی آفتاب آسا شود.
سلمان ساوجی.
— عقل خرده‌دان؛ خرد خرده‌دان. عقل
نکته‌بین؛
عاجز ز کنه رفعت او فکر دورین
قاصر ز درک رتبت او عقل خرده‌دان.

خواجه‌ی کرمانی.
|| عیب‌جوی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء)؛
سعدی دلاوری و زبان‌آوری مکن
تا عیب نشمرند بزرگان خرده‌دان. سعدی.
خرده‌دانی. [خُ دَ / دِ] (حامص مرکب)
هوشمندی. فرزاتگی. زیرکی. || نکته‌بینی؛
پس پیران محترم بپایند و گویند ای ملکرزاده
اگر بشفاعت و زاری و دانش و خرده‌دانی ما
دفع این حال بود و توانستی کردن،
بگردمی. (تذکره‌الاولیاء عطار). || عیبجویی.
(یادداشت بخت مؤلف).

خرده‌ریزه. [خُ دَ / دِ] (لا مرکب) آشفال.
ریزه‌ریزه. خرت و پرت. چیزهای بسیار
کوچک.

خرده‌ریزه. [خُ دَ / دِ] (لا مرکب)
چیزهای بسیار کوچک. آشفال. ریزه‌ریزه.
خرت و پرت. خرده‌ریز.

خرده زر. [خُ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، لا
مرکب) براده زر. ریزه‌های طلا. ریزه‌های زر
پس سبک‌پیر میرای مرغ که می‌نامه بری
تا ز رخ پای ترا خرده زر بریندیم. خاقانی.
|| اکتایه از ردی که در میان گل سرخ باشد و
برای تنگ شدن فرج در فرجه‌ها بکار برند و
آنها زرگل نیز گویند. (آندراج).

خرده زمرد. [خُ دَ / دِ] (لا مرکب)
قطعات کوچک زمرد پس از تراش. خاک
زمرد. خاک‌که‌زمرد.

خرده سال. [خُ دَ / دِ] (ص مرکب) کم‌سن.
کوچک‌سال. خردسال.

خرده سر. [خُ دَ / دِ] (ص مرکب) آنکه
سر کوچک دارد. آنکه سر او بزرگ نیست.
کوچک‌سر.

خرده سرگین. [خُ دَ / دِ] (لا مرکب)
قطعات کوچک سرگین خشک‌شده. کدیون.

خرده سفره. [خُ دَ / دِ] (لا مرکب)
سفره کوچک. || خبّاری. (محمودبن عمر
ربیعنی). پنی‌ک.

خرده سنج. [خُ دَ / دِ] (سف مرکب)
خرده گیر. نکته‌گیر.

خرده سنجی کردن. [خُ دَ / دِ] (س ک د)
(مص مرکب) خرده گرفتن. نکته‌گیری کردن.

خرده سنگ. [خُ دَ / دِ] (لا مرکب)
خاکه‌سنگ. قطعات ریز سنگ. قطعات
شکسته سنگ که برای زیرسازی زمین و
جاده آسفالت بکار برند.

خرده شناس. [خُ دَ / دِ] (ف مرکب)
نکته‌گیر. نکته‌شناس. خرده‌گیر.

خرده شیرینی. [خُ دَ / دِ] (لا مرکب)
قطعات ریزه شیرینی. چون قطعات سالم
ناهای شیرینی را از محلی بمحل دیگر نقل
کنند آنچه از قطعات شکسته شیرینی باقی
ماند بنام خرده شیرینی است.

خرده شیشه. [خُ دَ / دِ] (ش ش / ش) (لا
میکب) قطعات ریز و شکسته شیشه. چون
شیشه‌ای بشکند آنچه از شکسته باقی ماند
خرده‌شیشه نامیده می‌شود.

خرده طلب. [خُ دَ / دِ] (لا مرکب)
طلبهای کوچک. طلبهای کم، چون: اگر
خرده‌طلب‌ها را وصول میکردیم میلی
می‌شد.

خرده فرمایش. [خُ دَ / دِ] (ف ی) (لا
مرکب) فرمانی که از فرمانده نالایق و
کوچکتر صادر شده باشد. به استهزاء، دستور
را گویند. به تعریض، دستور و فرمان و امر و
ارجاع خدمت را نامند، چون: چقدر
خرده‌فرمایش میدهید! به تعییر، دستورهای
فضول.

خرده فرمایش دادن. [خُ دَ / دِ] (ف ی
د) (مص مرکب) دستورهای بیجا دادن، چون:
چقدر خرده‌فرمایش میدهید!

خرده فروختن. [خُ دَ / دِ] (ف ت) (مص
مرکب) مقابل عمده فروختن. جزئی فروختن.
کالای کوچک فروختن. مقابل عمده‌فروشی
کردن.

خرده فروش. [خُ دَ / دِ] (ف) (ف مرکب)
مقابل عمده‌فروش. قسمی پله‌ور. (یادداشت
بخط مؤلف). فامی. فروشنده دوره‌گردی که
آینه خرد و مایحتاج خرد بگردان می‌فروشد.
(یادداشت بخط مؤلف). آنکه آینه‌های
کوچک و صابون و عطر و عطریات و بند
جوراب و شمعچه و سنجاق سوی و تکمه
فروشد در حال گشتن در کوچه‌ها و برزنها.
(یادداشت بخط مؤلف). بهندی آنها بساطی
گویند. (غیاث اللغات). شخصی که سهل و
کم‌بها بفروشد چون آئینه و شانه و امثال آن و
ایس از نوع بساطی بود در هندوستان.
(آندراج):

ز خرده‌فروشم دل زار سوخت
ز غم خرده چون شد بهیچم فروخت

ز هر جنس بینی در آنجا هجوم
بترتیب شایان چو در دل علوم
مزمین شده همچو حسن بتان
ز آئینه و شانه و سرمه‌دان.

وحید (از آندراج).
آن خرده‌فروشی است که بر روی بساط
از چشم دو مهره عجائب دارد.

شفائی (از آندراج).
چو دید گرمی بازار در دکان رخت
بساط خرده‌فروشی ز قطره چید عرق.

طفا (از آندراج).
صاحب آندراج میگوید در غزل زیر از سینی
معلوم می‌شود که خرده‌فروش تیر و تیر و
تیشه و تیغ و چقماق نیز فروشد؛

دلبر خرده‌فروشم هست شوخی خرده‌دان
بهر صید مرغ دل دامی کشیده بر دکان
تا که در سودا بزنجیر جنونم درکشد
با من دیوانه اشکیلی بیازد هر زمان
که تیر بر دست گیرد گاه تیشه گاه تیغ
که برای قتل عاشق راست میسازد سنان
سنگ بر چقماق تازد بهر این دل‌سوخته
آتش افتاده‌ست در جانم از آن چقماقدان
آن پری هر که که قصد قتل سینی میکند
تیغ خود را راست میسازد برای امتحان.

سینی (از آندراج).
کوهای خلق بسته و ناپسته ز آنکه هست
چون حلقه‌های خرده‌فروشان فراخ و تنگ.
نظام قاری.

خرده فروشی. [خُ دَ / دِ] (حامص
مرکب) عمل خرده‌فروش. مقابل عمده
فروشی.

— کار خرده‌فروشی؛ عمل خرده‌فروشی
کردن.

خرده فروشی کردن. [خُ دَ / دِ] (ف ک د)
(مص مرکب) خرده فروختن. مقابل عمده
فروشی کردن. بازرگانی کوچک کردن.

خرده قرض. [خُ دَ / دِ] (لا مرکب)
قرضهای کوچک. طلبهای کم. طلبهای
کم‌مقدار. (یادداشت بخط مؤلف).

— خرده‌قرضی بار آوردن؛ طلبهای کوچک و
کم‌ولی بمقدار زیاد بار آوردن. (یادداشت
بخط مؤلف).

خرده قشلاق. [خُ دَ / دِ] (خ) (دهی است
جزء دهستان ورگهان بخش هوراند شهرستان
اهر واقع در سی‌ونه هزارگری جنوب خاوری
هوراند و بیست و سه هزار و پانصد گزی
شوسه اهر - کلپیر. کوهستانی، معتدل مایل
بگرمی و مالاریایی، با ۹ تن سکنه. آب آن از
چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی
زراعت و راه آن مالرو است. محل سکنی ایل
حسینکلو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خرده قلم. [خُ دَ / دِ] (ف ی) (لا مرکب)

اضافی، (مرکب) تراشه قلم. (آندراج)؛
دلیل عزت اهل سخن همین کافی است
که خرده‌های قلم زیر پا نیاید ریخت.
صائب (از آندراج).

ز چشمت ارگل نرگس زنده بگلشن دم
بزیر خاک کتندش چو خرده‌های قلم.
تأثیر (از آندراج).

خرده‌کار. [خُ دَ / دِ] (ص مرکب) ریزین.
نکته‌سنج. نکته‌گیر؛

که شنیدم بخردی از خویشان
خرده کاران و چاپک‌اندیشان. نظامی.

خرده‌کاری. [خُ دَ / دِ] (حامص مرکب)
نازک کاری. (آندراج). ریزه کاری؛

بزرگ‌امید هم در خرده کاری
زلب میگرد هر دم شه‌دباری. ناصر خسرو.

هر که شعر بلند من خواند
کآن یکی از فلک‌سوارهاست
گو بزرگی کن و متاز از آنک
زیر هر حرف خرده کارهاست.

سید حسن غزنوی،
حقایق خرده کاری و چاپکدستی بتقدیم
رسانیده. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۶۳).

رخساره عروس بزرگی نیافت زیب
الا بخرده کاری مشاطه سخن.

سلمان ساوجی،
||به اصطلاح صناعان، ریزه کاری که استادان
زرگر و خاتم‌بند از عاج و استخوان دیگر
حیوانات در چیزهای مانند خانه آئینه و دسته
کار دو صندوقچه و امثال آن کنند. (آندراج).
ریزه کاری در بنایی. (یادداشت بخط مؤلف)؛
خرده کاری بکار بنایی
نقشبندی بصورت آرای. نظامی.
هر چه در طرز خرده کاری بود
نقش دیوار آن عماری بود. نظامی.
خرده کاری بود و تفریقش خطر
همچو اوصال بدن با همدگر. مولوی.
کرده در پهلوی من جا تیغ میان‌رنگ او
خرده کاری میکند از استخوان آئینه‌دار.
اشرف (از آندراج).
||کارهای جزئی از کار بزرگ بنایی. بقیه
کارهای کوچک از کاری بزرگ، چون: بنائی
خانه تمام شده بعضی خرده کاری‌های آن
مانده است. (یادداشت بخط مؤلف).
خرده‌کاغذ. [خُ دَ / دِ] (لا مرکب)
قطعات کوچک کاغذ. تکه‌های کاغذ.
(یادداشت بخط مؤلف).
خرده کافور. [خُ دَ / دِ] (مرکب) کنایه از
کواکب و ستارگان باشد. (برهان قاطع) (از
انجمن آرای ناصری) (از آندراج)؛
در ششامه خرده کافور جوجو باز شد
عنبر تر کاروان بر کاروان آمد پدید.
عمید لومکی (از آندراج).

روی زمین بخرده کافور شد نهان.
؟ (از انجمن آرای ناصری).

خرده‌کاه. [خُ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، لا
مرکب) ریزه‌های کاه. جُثارة. جُثالة.

خرده‌کودن. [خُ دَ / دِ] (محصص
مرکب) بقطعات ریز تبدیل کردن.
- خرده کردن پول؛ پولی را به واحدهای
کوچک تبدیل کردن. پول خرد کردن.

خرده‌کندره. [خُ دَ / دِ] (لا مرکب)
بهری دقایق‌الکندر خوانند و آن صمغی است
مانند لبان و بعضی گویند لبان است که بفارسی
کندر دریایی و بهری لبان میگویند و آن از
درختی خارناک بهم می‌رسد و از عمان
آورند. (برهان قاطع) (از آندراج).

خرده‌گاه. [خُ دَ / دِ] (مرکب) بندگاه سر
دست و پای اسب و استر و خر و امثال آن
باشد که چیدار و بخاو بر آن نهند و ریسمان بر
آن بستند. (از برهان قاطع) (از آندراج).
موضع بالای سم اسب و استر و خر و امثال آن
باشد که چیدار و اشکیل بر آن بستند. (از
آندراج) (از انجمن آرای ناصری). خردگاه
ستور آنجای که پای‌بند بدان بستند و بمیخ
استوار کنند. (یادداشت بخط مؤلف). رسغ.
(منتهی الارب). حذالة. (ربنجی). وظیف. کُتة.
آنجای از دست و پای که استخوانهای بسیار
بدانجااست. (یادداشت بخط مؤلف)؛
برون کند خرد از خرده‌گاه‌لهو شکل
فروکش طرب از طره‌جای عیش لگام.
ابوالفرج رونی.
عَرَن؛ درشتی است که در خردگاه دست و پای
اسب پیدا شود. (منتهی الارب). || آنجای از
میخ دست و پای که استخوانهای خرد
(سمانیات) دارد. میخ دست. میخ پای.
(یادداشت بخط مؤلف). مفصل میان ساعد و
کف دست می‌توان خرد بسیار در آنجااست.
(یادداشت بخط مؤلف).
- خرده گاه‌ساق؛ قسمت نازکتر از ساق پا و
خود ساق پا. (از ناظم الاطبا).
|| آن جای از سینه شتر که در وقت خوابیدن
بر زمین نهد و آن مانند کف پای او شده باشد.
خردگاه. (برهان قاطع). مخدُم. مخدَمه.
(منتهی الارب).
خرده‌گج. [خُ دَ / دِ] (لا مرکب) ریزه‌های
گج. آشغال گج. باقیمانده‌های گج در بنائی
پس از برگرفتن گجهای خوب.
خرده‌گرفتن. [خُ دَ / دِ] (مص
مرکب) عیب گرفتن. نکته‌گیری کردن.
خرده‌سنجی کردن. انتقاد کردن. (یادداشت
بخط مؤلف)؛
بر کور و کرار خرده‌نگیری مردی.
(منسوب به رودکی).
ز فَر بزم تو دی برده در نعیم بهشت

ز دست حادثه امروز میکشم تندیب
مرا از این مثل صوفیانه یاد آید
اگر بخرده نگیرند برگ یا ترتیب.
ظاهر فاریابی.

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت.
سعدی (بوستان).

توان گفتن این با حقایق شناس
ولی خرده گیرند اهل قیاس.
سعدی (بوستان).

بزرگی در این خرده بر وی گرفت
که دانا نگوید محال ای شگفت.
سعدی (بوستان).

تا بکرم خرده‌نگیری که من
غایبم از ذوق حضور ای صنم. سعدی.
اول پدر پیر خورد رطل دمام
تا مدعیان خرده‌نگیرند جوان را^۱.

سعدی (بدایع).
خرده بر سعدی مگیر ای جان که کاری خرد نیست
سوختن در عشق و آنکه ساختن بی‌روی تو.
سعدی (بدایع).
گردگل عارضش طاقت ریحان گرفت
حسن رخس خرده‌ها بر گل بستان گرفت.
جمال‌الدین سلمان (از آندراج).
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست.
حافظ.
برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر میکند این من چه کنم.
حافظ.
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر.
حافظ.
گرز مسجد بخرایات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد.
حافظ.
خرده‌گناه. [خُ دَ / دِ] (لا مرکب) گناه
صغیر. مقابل گناه کبیر. (یادداشت بخط
مؤلف).
خرده‌گیری. [خُ دَ / دِ] (نف مرکب) کنایه از
عیب‌جویی و نکته‌گیرنده. (برهان قاطع) (از
انجمن آرای ناصری) (از آندراج). عائب.
(یادداشت بخط مؤلف). نکته‌گیر. خرده‌سنج.
نکته‌سنج؛ از این نازک‌طبعی، خرده‌گیری،
عیب‌جویی، بدخوبی که از آب کوثر نفرت
گرفت. (سندبادنامه ص ۲۰۶).

۱- این مصدر با حرف اضافه «بر» و «به»
مسی آید.
۲- ن: ل؛
تا مدعیان هیچ نگویند جوان را.
(کلیات، ج فروغی ص ۴۱۷).

مرد گفتش بر در شاه و امیر
هم چه جای مفتی است ای خرده گیر؟ عطار.
من نیم خرده گیر و خرده شناس
که ندارم ز خرده هیچ قماش. عطار.
ای جوان حاضر تو پیرانند
به ادب رو که خرده گیرانند. اوحدی.
||سخن چین. (از آندردراج). ||سعترض.
(یادداشت بخط مؤلف). ||انقاد. نقاد. منتقد.
حرف گیر. (یادداشت بخط مؤلف). به گزین.
سخن سنج. ||مقابل کلان گیر در بازیاری.
(یادداشت بخط مؤلف). ضد کلانگیر در
بازداری یعنی در تربیت باز.
خرده گیری. [خُ دَ / دِ] (حامص مرکب)
اعتراض. (یادداشت بخط مؤلف). ||انقاد. انتقاد.
(یادداشت بخط مؤلف). عمل خرده گیر.
خرده گیری کردن. [خُ دَ / دِ کَ] (د
مص مرکب) خرده گرفتن. اعتراض کردن. نقد
کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
خرده مالک. [خُ دَ / دِ لَ] (م مرکب) آن که
اراضی کوچک و یا سهمی از سهام قریه ای
دارد. (یادداشت بخط مؤلف).
خرده مردم. [خُ دَ / دِ مَ] (م مرکب) مردم
خرده پا. مردم کوچک. مردم پایین. طبقه
سوم. از آن من آسانست که بر جای دارم و اگر
ندارم توان توانمی داد و از آن یکسواران و
خرده مردم دشوارتر که بسیار گفتار و در دسر
باشد. (تاریخ بیهقی).
خرده مردم. [خُ دَ / دِ مَ] (ص مرکب)
از اتباع) کنایه از ریزه ریزه و زیروزبر شده
باشد. (برهان قاطع) (از آندردراج) (از
انجمن آرای ناصری).
خرده مروارید. [خُ دَ / دِ مَ] (م مرکب)
تکه مروارید. مروارید خرده. مقابل مروارید
کلان.
خرده مقوا. [خُ دَ / دِ مَ] (م مرکب)
قطعات ریز مقوا. قطعات کوچک مقوا که پس
از برش بدست می آید و برای مصرف خمیر
مقوا بکار رود.
خرده مو. [خُ دَ / دِ مَ] (ص مرکب) کم مو.
خردموی. اجزء. (تاج المصادر بیهقی).
تیزگوشی یهن پستی ابلقی
گردستی خرده مویی فریبی. منوچهری.
خرده مینا. [خُ دَ / دِ مَ] (م مرکب) خرده مینا.
مینای شکسته و ریزه ریزه شده. (برهان قاطع)
(از آندردراج). موضعی خوش خرم و درختان
درهم گشتی که خرده مینا بر خاکش ریخته و
عقد ثریا از تا کش درآویخته. (گلستان).
||شراب لعلی. (برهان قاطع) (از آندردراج).
خرده نان. [خُ دَ / دِ نَ] (م مرکب) تکه نان.
قطعات ریز نان. قطعات کوچک نان.
خرده نبات. [خُ دَ / دِ نَ] (م مرکب) قطعات
ریز نبات. قطعات کوچک نبات. قطعات

شکسته نبات. گرد نبات.
- خرده نبات جویدن؛ بکنایه حرف بی ربط
زدن است.
خرده نجاری. [خُ دَ / دِ نَ جَ] (م مرکب)
آنچه از چوب پس از رندیدن باقی ماند.
رندش. پوشال. آشغال چوب.
خرده نگرش. [خُ دَ / دِ نَ گَ] (ص
مرکب) اندک بین. کوتاه نظر. نظر تنگ.
تنگ چشم. چشم تنگ. ندید بدید. خرده بین.
لیم. کوتاه بین. کوتاه بین. کم بین. (یادداشت
بخط مؤلف):
خردکنگرش نیست که خرده نگرش کس
درگاه بزرگان همه ذل است و هوان است.
منوچهری.
خرده نگرشن. [خُ دَ / دِ نَ گَ] (ص
مرکب) خرده نگرش. رجوع به خرده نگرش
شود.
خرده نگرشنی. [خُ دَ / دِ نَ گَ] (ص
مرکب) (حامص مرکب) کوتاه نظری. چشم تنگی.
تنگ چشمی. (یادداشت بخط مؤلف).
خرده نگرشی. [خُ دَ / دِ نَ گَ] (حامص
مرکب) کم بینی. اندک بینی. تنگ چشمی.
(یادداشت بخط مؤلف).
خرده نگری. [خُ دَ / دِ نَ گَ] (حامص
مرکب) کوتاه نظری. چشم تنگی. تنگ چشمی.
کم بینی. اندک بینی. (یادداشت بخط مؤلف): و
با او در این باب مناظره میکردند و آن مرد با
ایشان مکاسبی و خرده نگری میکرد و ایشان
زمان زمان متعرض می شدند و جویزهای او را
برمی گرفتند. (تاریخ قم ص ۷۲).
خرده ها. [خُ دَ / دِ هَ] (کُ سَور. اعداد
غیرکامل (اصطلاح اهل حساب). (یادداشت
بخط مؤلف).
خرده هیزم. [خُ دَ / دِ زَ] (م مرکب)
پشته های ریزه که پس از شکستن باقی
می ماند. آشغال هیزم. هیزم خرده.
خرده هی. [خُ دَ / دِ هَ] (نوعی از مرغ است.
(از آندردراج) (از ناظم الاطباء).
خرده یاب. [خُ دَ / دِ یَ] (نف مرکب) آنکه
نکته گیر است. دقیق. (یادداشت بخط مؤلف).
||انقاد. ||عیب جو.
خرده یابی. [خُ دَ / دِ یَ] (حامص مرکب)
ریزه یابی. نکته گیری. ||عیب جویی. ||انقادی.
خرودی. [خُ] (حامص) بیچگی. کودکی.
طفولیت. (ناظم الاطباء) (از آندردراج):
حسرت نکند کودک را سود به پیری
هرگه که بخردی بگریزد ز دبستان.
ناصر خسرو.
بخردی درش زجر و تعلیم کن
به نیک و بدش وعده و بیم کن.
سعدی (بوستان).
بخردی بخورد از بزرگان قفا

خدا دادش اندر بزرگی صفا.
سعدی (بوستان).
هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او
پیدا. (گلستان).
هر که در خردیش ادب نکنند
در بزرگی فلاح از او برخاست.
سعدی (گلستان).
وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم
دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت
مگر از خردی فراموش کردی که درستی
همی کنی؟ (گلستان).
در حالت خردی یا مادر و پدر چنین معاملت
کرده اند. (گلستان).
||کوچکی. (آندردراج). صغَر. صغارة. مقابل
کلانی و کبیر. مقابل بزرگی:
فلک بچشم بزرگی کند نگاه در آنک
بهانه هیچ نیارد زبهر خردی کار.
ابوحنیفة اسکافی (از تاریخ بیهقی).
گندم سخت از جگر افشردگی است
خردی او مایه بی خردگی است. نظامی.
ای ذره تو در مقابل خورشید
بیچاره چه می کنی بدین خردی؟
سعدی (طبیات).
سربیش گران مکن که کردیم
اقرار به بندگی و خردی. سعدی (ترجمیات).
خردی گزین که خردی زافت ممل است
کشتی چو بشکند چه زبان تخته پاره را؟
وحید قزوینی.
||حقارت. مَحَقَّرت. (یادداشت بخط مؤلف):
چنین پاسخ آورد بهرام باز
که از من تو بیکار خردی مساز. فردوسی.
خردی. [خُ] (مَرق. مَرَقَة. آنرا خردی
ساخته و اصل آن خردیک بوده. (یادداشت
بخط مؤلف):
هر دو آن عاشقان بی مزه اند
غاب گشته چو سه شیه خردی. ابوالعباس.
پیر زالی گفت کش خردی بریخت
خود مرانان تهی بود آرزوی. ناصر خسرو.
خرد یافتن. [خُ رَدَ] (مص مرکب)
صاحب خرد شدن. عاقل شدن. هوشیار شدن.
دانا شدن.
خرد یافتن. [خُ رَدَ] (نمف مرکب)
عاقل. هوشیار. دانا. (ناظم الاطباء):
خردیافته مرد نیکی سگال
همی دوستی را بجوید همال. فردوسی.
چو لشکر فرستی بدیشان سپار
خردیافته دختر نامدار. فردوسی.
بدو گفت پیران که با روزگار
بسازد خردیافته مرد کار. فردوسی.
بیامد خرد یافته سوی گنج
بگنجور بسیار نمود رنج. فردوسی.
خردیاور. [خُ رَدَ] (ص مرکب) آنکه خرد

یاور اوست. آنکه کارها از روی خرد کند. صاحب عقل. صاحب رای. هوشمند.

که شاها خدیوا جهان داورا خردمند خو یا خردیاورا. نظامی.

خردی پز. [خ پ] (نف مرکب) آنکه مَرَق پزد. مرقه پز. مَرَق. خردی فروش.

زین پس شاید سنایی گر نگویی هیچ مدح ز آن کجا معدوح تو خردی پز^۱ و بقال مانده.

سنایی
خرد دیزه. [خ ر / ز] (ترکیب وصفی، مرکب) خری که بزرگ خا کستریست و از کاکل تا دستش خط سیاه خا کستری کشیده شده.

— امثال:
خرد دیزه است؛ که مرگ خود را خواهد برای زیان صاحبش. مثل برای آنکس که بجهت ضرر رساندن بدیگران حاضر است خود متحمل ضرر بسیار شود.

خردی فروش. [خ ف] (نف مرکب) آنکه مَرَق فروشد. مَرَق. رجوع به خردی پز شود.

خرد دیق. [خ د] (نف مرکب) مَرَق. خردی. (جوابی). رجوع به خردی شود.

خرد یکک. [خ ک] (ص مضر) کوچکتر. کمتر. خردتر. اصغر. (از ناظم الاطباء). رجوع به فرهنگ شعوری ص ۲۹۷ شود.

خردین. [خ دین] (ص نسبی) کوچکترین. کمترین. (از ناظم الاطباء).

— انگشت خردین؛ انگشت خنصر. (ناظم الاطباء).

خردینه. [خ ن / ن] (ل) گندم دشتی. گندم خودرو. اخیروس. اخیوس. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به اخیوس شود.

خرداډ. [خ ا] (ل) نام مادر اردشیر است. (یادداشت بخط مؤلف).

— پل خرداډ؛ پلی است در سمرقند منسوب بمادر اردشیر و آن یکی از عجایب دنیاست. طول آن هزار ذرع و بالای آن صدوپنجاه ذرع است. (یادداشت بخط مؤلف).

خردذله. [خ ذ] (ع مص) ^۲ پاره کردن گوشت. (تاج العروس) (از لسان العرب).

خردمند. [خ م] (ص مرکب) خردمند. دانای. عاقل. (از ناظم الاطباء). رجوع به خردمند شود.

خورو. [خ ر] (ل) دهی است از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان اهواز (بلوک خضر لطیف) واقع در ۶۳ هزارگزی شمال باختری اهواز و ۳ هزارگزی باختر شوسه اهواز به اندیشک، ساحل غربی رود کرخه. این ناحیه گرمسیر است و از رودخانه کرخه مشروب میشود و محصول غلات و نباتات می باشد و اهالی بگله داری و قالی بافی

و جاجیم بافی گذران می کنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خور باب. [خ ر] (ترکیب اضافی، مرکب) آن آلت چوبین که بر کاسه رباب و امثال آن بود و تارها بر آن کشند؛ نشانند عدل تو بر گاو زهره را چون دید که می نشد نفسی از خر رباب جدا.

سپاهانی (از شرفنامه منیری).
بچارمیخ بلا چون خر ربابم اسیر
ز زخمها که از این جرخ پرده در داریم.

؟ (از شرفنامه منیری).
خورتک کن. [خ ر ک] (نف مرکب، مرکب) پارچه ملون برنگهای روستایی پسند بی دوام و کم قیمت. پارچه های با رنگ خوش و بی دوام و مانند آن. (یادداشت بخط مؤلف).

|| آنچه ظاهری فریبنده ولی باطنی ناچیز دارد. ||
دارد آنچه با ظاهری فریبا و باطنی ناچیز است. (یادداشت بخط مؤلف).

خورود. [خ ر] (ل) نام رودیست که در ولایت قزوین جاری می باشد و پس از اتصال با ابهر رود و کردان تشکیل رود شور را می دهد. (یادداشت بخط مؤلف).

خوره. [خ ر] (ع ل) ج خُر. رجوع به خُر شود.

خوزه. [خ ز] (ع مص) دوختن درز موزه و جز آن. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی):
برای آنکه خرازان که خرز کنند از سیلت رویاه درزن. خاقانی.

ریسمان و سوزنی نی وقت خرز
آنچنان دوزد که پیدا نیست درز.

مولوی (مثنوی).
خوزه. [خ ز] (ع ل) مهره. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از منتهی الارب).

|| اسباب خرد فروشی را گویند از مهره و آیینه و شانه و امثال آن، چه خرز می خردند و چه فروش باشد. (از برهان قاطع). در حاشیه برهان قاطع ج معین آمده است: در عربی خرز بمعنی مهره و خرازت مشکدوزی و خراز مشکدوز است. (محیط السحیط) (السامی فی الاسامی). و در عربی مستحدث خرز بمعنی سوراخ کردن، زردوزی، تفردهوزی چرم، وصله کردن کفش های کهنه و خراز بمعنی کفاس و پینه دوز است. (دزی ج ۱ ص ۳۶۱). امروز خرازی بخرده فروشی اطلاق میشود:

بزرگواران همچون قلاده خرزند
تو همچو یاقوت اندر میانه خرز می.

منوچهری.
|| (مص) استوار گردیدن کار کسی. (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوزه. [خ ز] (ع ل) ج خُوزَة. (از منتهی الارب). رجوع به خُوزَة شود.

خوزه. [خ ز] (ل) نام شهر و مدینه ای است. (از شرفنامه منیری) (از برهان قاطع). در حاشیه برهان قاطع ج معین آمده است: این کلمه در حدود العالم و معجم البلدان نیامده است و ظاهراً تصحیف خزر باید باشد.

خوزات. [خ ز] (ع ل) ج خُوزَة. رجوع به خرززه شود.

— خرزات الملک؛ جواهر تاج پادشاه. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). چون سالی بر پادشاهی میگذشت او بر تاج خود خرز می افزود که علامت مدت سلطنت او باشد. (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به الجواهر بیرونی شود.

خوزاد. [خ ز] (ل) نام فرسخ زاد بسن خسرو پرویز است بزعم بعضی از ارباب تاریخ و سر. اینک قول حبیب السیر (ج ۱ ج خیام ص ۲۵۲) در این مورد: فرسخ زاد بسن خسروین پرویز بزعم بعضی از اهل خیر بخرزاد موسوم بوده و از سیاق کلام طبری چنین مستفاد می گردد که خرزاد پادشاهی است غیر فرسخ زاد. در روضة الصفا سمت تحریر یافته که بعد از انقلاباتی که مجملی از آن نوشته شد اعیان عجم به تفتیش احوال شاهزادگان اشتغال نموده معلوم کردند که یکی از اولاد پرویز که از ترس شیرویه گریخته بوده در نصیبین است و به اهتمام تمام آن بیچاره را از آنجا بمذائق طلبیده تاج شاهی بر سرش نهادند و چون مدت یک ماه از فرمانفرمایی او درگذشت بسی یکی از غلامان خدمتکار مسموم گشت. لقبش بقول صاحب مفاتیح العلوم «ممتاز» بود.

خوزاد. [خ ز] (ل) این نرسی. وی نخستین حاکم ایرانی بدوره ساسانیان بود که بر یمن حکم راند. صاحب مجمل التواریخ و القصاص می آورد: نام فارسیان که به یمن فرمان دادند: اول ایشان وهرز بود نام او خرزادین نرسی بعد از کشتن سیف و وهرز نام مرتبی بزرگت پاریسان را و... چون شنید که یکوم را کشت... (از مجمل التواریخ و القصاص ص ۱۷۲).

خوزاد اردشیر. [خ و ا د] (ل) نام ناحیه ای از نواحی موصل است. (از معجم البلدان).

۱- در دیوان ج مصفا ص ۸۷ به جای خردی پز، خوالی پز آمده و در این صورت شاهد نیست.

۲- از این مصدر است فعل خردل اللحم که بقل منتهی الارب این فعل صورت دیگر خردل اللحم می باشد.

خرزاد اردشیر. [خُ دَاو] (اخ) نام مادر بابک پدر اردشیر است بنا بر قول یاقوت در معجم البلدان و «پل خرزاد» بدو منسوب است. تاریخ‌نویسان دیگر نام این زن را «رامبهشت» و «میناههشت» قید کرده‌اند، توضیح آنکه: ظهور اردشیر بابکان در زمانی بود که شهر استخر را یکی از رؤسای طایفه بازرگانان موسوم به جوهر (جزهر = گوچهر) در دست داشت، همچنین در گویانان (ناحیه دارابگرد) و در نقاط دیگر سلسله‌های کوچک از شاهان محلی وجود داشتند، ساسان که مردی از دودمان نجباء و موبد معبد ناهید (آناهیتا) در شهر استخر بود زنی از خاندان بازرنگی بنام «رامبهشت» گرفت، از او بابک بوجود آمد و انتساب خود را بطایفه بازرنگیان مفتخر شده در پارس قوت گرفت و یکی از پسران خود اردشیر نام را در دارابگرد بمقام عالی نظامی ارگید رساند. (از تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۱۷۰). در آنچه گذشت طبری نام مادر اردشیر را «رامبهشت» و بلعمی «میناههشت» قید کرده ولی یاقوت این نام را خرزاد مینویسد. (از تاریخ کرد حاشیه ص ۱۶۹).

خرزادین اشته. [خُ دُنْ أَت] (اخ) مکتی به ابومنصور السائی. وی از روایانست و از اخرم نقل حدیث کرد. خرزادین اشته از محمدبن عباس اخرم از حسن بن عرفه از روح بن صلاح از سفیان ثوری از منصور از ربیع از حذیفه نقل کرده که پیغمبر فرمود «لا تقوم الساعة حتی یمز الله عز و جل فیه ثلاثة درهما من حلال و علماً مستفاداً و اخافی الله». (از ذکر اخبار اصفهان ج ۱).

خرزاد خسرو. [خُ خُ رَا] (اخ) بنا بر قول طبری این شخص قبل از یزدجرد آخر ملوک عجم، که پسر شهریار بن کسری پرویز بود و زوال ملک عجم بر دست او بود، بر تخت نشست. (از حاشیه و متن مجمل التواریخ و القصص ص ۳۸). رجوع به خرزاد شود. در حاشیه مجمل التواریخ و القصص آمده است: این نام را «خرزاد خسرو» و «فیروز» و «فرخزاد خسرو» نوشته‌اند.

خرزادین دارشاد. [خُ دُنْ ا] (اخ) وی منجم و حساب و شاگرد سهل بن بشر یهودی بود و کتاب‌الموالید و کتاب‌الاختیارات از اوست. (از ابن الندیم).

خرزاسف. [خُ س] (اخ) ابن کی شواسف. وی بنقل ابن بلخی همان ارچاسپ است. رجوع به ارجاسف شود.

خرزافه. [خُ فَا] (ع ص، ل) کسی که در مجلس نیکو نشستن نداند. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || مرد بسیارگو و سبک و ست. (از منتهی الارب)

(از تاج العروس) (از لسان العرب).
خرزال. [خُ رَا] (ل) نامی که در کلارستاق و لاهیجان و دیلمان به اش‌انگور دهند. در کلاردشت این نام را به رامنوس کاتارتیکا^۱ داده و در درفک سیاه‌درخت و در پل زنگوله کلی‌کک و در زیارت اش‌نگور گویند. (یادداشت بخت مؤلف).

خرزنان. [خُ نَا] (ل) روز اول سال ایرانیان که اول بهار و عید نوروز باشد. (از ناظم الاطباء).

خرزان. [خُ زَا] (اخ) نام گردنه صعب‌المروری است در بین قزوین و طارم. (از ناظم الاطباء).

خرز چینی. [خُ زَا] (تسریک و وصفی، ل) مرکب) خرز یمانی. چرخ. رجوع به خرزیمانی شود.

خرزدان. [خُ زَا] (اخ) نام مبارزی بود تورانی. (از آندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (بیوهان قاطع).

خرزده. [خُ زَا] (ل) پرندۀ کوچکی که بینی چهارپایان را بگذرد. (از ناظم الاطباء). || جعل.

خرزده. [خُ زَا] (ل) نام گرمی است. (از آندراج).

خرزفه. [خُ زَا] (ع مص) بلند و پست کردن مردم دستها را در رفتار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرزل. [خُ زَا] (ل) لفت بصری. شلغم صحرانی. (یادداشت بخت مؤلف).

خرزن. [خُ زَا] (ل) مرکب) تازیانه که بدان خر را رانند. (انجم‌آرای ناصری) (آندراج):

شیر غران هیزم را می‌کشد
بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌ش مار تر بود از شرف
مار را بگرفته چون خرزن بکف.
مثنوی، در مدح شیخ ابوالحسن

خرزور. [خُ زَا] (ص مرکب) بسیارزور. پرزور. قوی. پرقدرت. (یادداشت بخت مؤلف).

خرزوری. [خُ زَا] (حامص مرکب) پرقدرتی. زورمندی. بسیارزوری.

خرزویل. [خُ زَا] (اخ) نام قصبه‌ای است در ولایت طارم. (از ناظم الاطباء). در سفرنامه ناصر خسرو نام این محل آمده است.

خرزه. [خُ زَا] (ع ل) درز موزه و مشک و جز آن. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). || بخیه. (دهار)، ج، خرز.

خرزه. [خُ زَا] (ع ل) مهره. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (زمخشری) (حبیش نقلی). ج، خرزات. || آنچه در رشته کشیده میشود. (تاج العروس) (منتهی الارب). ج، خرزات. || گیاهی است شورمه که دانه‌های مدور آن از سر تا قدم وی منظوم است. (از تاج

(العروس) (منتهی الارب). ج، خرزات. || امهره پشت. فقره پشت. (یادداشت بخت مؤلف).
خرزه. [خُ زَا] (اخ) نام آبی مرطایفه فزازه را که بین زمین آنان و زمین بنی‌اسد قرار دارد. (از معجم البلدان).

خرزه. [خُ زَا] (اخ) آنرا نام جایگاهی از نواحی نجد و یمامه گفته‌اند. (از معجم البلدان).

خرزه. [خُ زَا] (ل) آلت تناسل که آن سطر و دراز و گنده و ناتراشیده باشد. (از برهان قاطع). قضیب. نره. (از ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات) (از آندراج). شرم مرد. (یادداشت بخت مؤلف):

زین سان که ... تو میخورد خرزه
سیرش نکند خیار کاونجک، منجیک.
بر سیرت کبار کند طنز و مسخره
آن از صفاره خوره بی خرزه کبار.

سوزنی، گفت از این خرزه گرچه در بندم
آنچنان خر قتم خردمدم.

سنائی غزونی (از فرهنگ خطی).
زندگانی خرزه قاضی
باد چندانکه دو شود راضی.

خرزه البقر. [خُ زَا] (ع مرکب)^۲ نام رملی است که در زهره‌گاوی پیدا میشود. (از ناظم الاطباء). ورس. حجر البقر. (یادداشت مؤلف).

خرزه تاخید. [خُ زَا] (ع ل) زهره (ترکیب اضافی، مرکب) مهره افسون. مهره‌ای که بقفده بعضی اگر دست کسی باشد دیگران را بدان افسون می‌کند. (یادداشت بخت مؤلف).

خرزهرج. [خُ زَا] (ل) مرکب) نام دیگر خرزهره. رجوع به خرزهره شود.

خرزهره. [خُ زَا] (ل) مرکب) زهره خر. معنی از خر (بزرگ) + زهره تشکیل شده است. (حاشیه برهان قاطع ج معین):

|| درختی است که برگ آن بزرگ بید شبیه است لیکن از برگ بید سطرتر و گنده‌تر بود و گل سرخ و سفید کند و بت پرستان برگ آنرا بکار برند و حیوانات اگر برگ آنرا بخورند هلاک شوند و آنرا بربری سم‌الحمار خوانند و معرب آن خرزهرج باشد. (از برهان قاطع). گیاهی سمی و بتازی سم‌الحمار گویند. (از ناظم الاطباء).

خواص گیاه‌شناسی خرزهره: خرزهره^۳ از

1 - Rhamnus cathartica.
2 - Rave sauvage. (فرانسوی).
3 - Calcul des bœuf. (فرانسوی).
4 - Nerium oleander.

معتبر و تابع خوی به آذربایجان. (از نزهة القلوب ج ۱ ص ۸۵).

خرس. [خ] [اِخ] نام جایگاه استواری بوده به ارمینه در ساحل دریا و متصل بشروان. (از معجم البلدان).

خرس آباد. [خ] [اِخ] نام دیگر خُرتاباد است. رجوع به خرتاباد شود.

خرسَاء. [خ] [ع ص.] مؤنث اُخرس، یعنی زن گنگ. (از مهذب الاسماء) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از منتهی الارب). [بلا. سخی زمانه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). [الشکر یی بانگ. (مهذب الاسماء). لشکر آرمیده (از منتهی

الارب) (از تاج العروس)، منه: کنیة خرساء. [الربیی رعد و برق. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرسآب. [خ] [اِخ] شهرکی است [در ماوراءالنهر بفرغانه] با آبهای روان و گشادگی و نعمت بسیار و هوای درست. (حدود العالم). **خرسوار**. [خ] [اِخ] ظاهراً باید نام دیگر خرخیز یا قرقیز باشد. (یادداشت بخط مؤلف):

حکیمان سرغزل گویند و من بس خرغزل گویم
نیم گویی من از نخشب که از العار و خرسارم.
سوزنی.

خرساز. [خ] [اِ] چوبکی که بر کاسه سازها استوار کنند و تارها بر زیر آن بپسند. (از آندراج) (از انجمن آرای ناصری).

خرسان. [خ] [ع] ج اُخرس. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خرسان. [خ] [اِخ] نام قریه‌ای است به بحرین. (یادداشت بخط مؤلف).

خرسان. [خ] [اِخ] نسام رودیست به کوه گیلویه که عبور از آن جز بتدبیر ممکن نشود. آبش شیرین و گواراست. رودخانه پاونان ناحیه فلارد سرحدش ناحیه آمده. رودخانه فلارد شده در قریه دورود ناحیه تل خسروی کوه گیلویه پرودخانه تل خسروی پیوسته رودخانه خرسان میشود. (یادداشت بخط مؤلف).

خرسان. [خ] [اِخ] نام ناحیتی است به آران. (از حدود العالم).

خرسان شاه. [خ] [اِخ] لقب پسادشاهان شروان که آنرا لیزان شاه و شروانشاه نیز می‌خوانند. (از حدود العالم).

خرس ارموت. [خ] [اِ] (مربک) امرود جنگلی در لهجه طوالش. (یادداشت بخط



خرس قهوه‌ای



خرس سفید

چون خرس بکون فتاده در دام. ابوطاهر.
ز آن یکی خرس که بدخشی طبع
دیگویی پیل که شد فشق پرست. خاقانی.
بریش تیس و به بینی پیل و غیب گاو
بخرس رقص کن و بوزینه لقب. خاقانی.
مهر ابله مهر خرس آمد یقین
کین او مهر است و مهر اوست کین.
مولوی (مثنوی).

خرس نزار خورد بناچارش
زود در کج کج اوفتد کارش. اوحدی.
ارض مدبه: زمین خرسناک. (منتهی الارب).
- امثال:

آیا خرس تخم می‌گذارد یا بچه می‌کند؟ گفتند
از این دم بریده هرچه بگویند برمی‌آید.
(یادداشت بخط مؤلف).
از خرس مویی؛ از مردی ممسک گرفتن
چیزی هر چند ناچیز خوش باشد؛ (یادداشت
بخط مؤلف).

یکی از دوستانم گفت بستان
بگوشنیده‌های از خرس مویی؟ یغما.
خرس و بادیه مس.

خرس در کوه بوعلی سیناست، نظیر: در
پیابان کفش کهنه نعمت خداست. (یادداشت
بخط مؤلف).

هرجا خرس است جای ترس است.
- مثل خرس تیرخورده؛ کنایه از حدت
عصانیت است. (یادداشت بخط مؤلف).

- مثل خرس خونسار.
- مثل خرس کوه قلات.

[[نام دو شکل است بر فلک جانب شمال که
بصورت خرس‌اند، یکی را دب اکبر و دیگری
را دب اصغر گویند. (آندراج). رجوع به دب
اکبر و دب اصغر شود.

خرس. [خ] [ع] عیب کوچکی است در
اسب و علامت آن شیهه کشیدن این
حیوانست بی آنکه بتواند حمحمه کند. (از
صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۵).

خرس. [] [اِخ] نام دیهیی بوده از دهایی

می‌خورند تا در ایام زمستان بوقت خواب
زمستان^۱ واجد ذخیره کافی از چربی برای
خود باشند. در امریکای شمالی نوعی خرس
بنام اوارکتوس امریکانوس^۲ وجود داشته و
پیش از آنکه این ناحیه پر از جمعیت شود در
جنگلها می‌زیسته است، این حیوان با
اندازه‌ای متوسط و رنگ سیاه مشخص میشد
و امروز در پارکهای بزرگ مرکز تربیت و
نگاهداری حیوانات ما اغلب به این حیوان
برمی‌خوریم که بعضی از آنها در شاهراه
ایستاده و از مسافران شیرینی می‌گیرند.
نوزادان خرس که معمولاً دو یا سه تا می‌باشند
وقتی در زمستان بدنیا می‌آیند مادر آنها در
خواب زمستانی است. آنها بوقت تولد برهنه
از پشم و کورند و در حدود ۸ اینچ درازا
دارند. نوع قهوه‌ای‌رنگ این جانور که در
شمال اروپا و آسیا و آلاسکا وجود دارد
خیلی زود تربیت می‌پذیرد و گاهگاه بهجت
تربیت دیده شده که این حیوان بر اثر دستور
مریی با شنیدن نوایی می‌رقصد. خرسهای
سفید قطبی^۳ بنظر می‌رسد که جالب توجه‌ترین
صنف خانواده خرس‌اند چه این خرسها بحد
بسیار زیباتر از سایر خرسها می‌باشند مضافاً
آنکه چون چالاکی فراوانی در آب‌بازی دارند
در آنجاست که آنها می‌توانند سنگ‌ماهی‌ها را
تعقیب کنند و بشکار گرازماهی^۴ و سایر انواع
ماهی پردازند. ابوقتاده، دُب، هجرس، قُباج،
ابوجُهَته، ابوالحلاج، ابوحَمید، ابوسلمه،
ابواللماس. ديسم. (یادداشت بخط مؤلف):

فرود آمد ز پشتش چون تو ملمون
شده کالفته چون خرسی خشینه. لبیبی.
با ملک چکار است فلان را و فلان را
خرس از در گلشن نه و خوک از در گلزار.
منوچهری.

یکیست روی بینم چنانکه خرسی را
بگانه ناشنه برداشتن لوشه کنی.
؟ (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبجوانی).

من غند شدم ز بیم غنده

1 - Hibernation.

2 - Euarctos americana.

3 - Thalarctos maritimus

4 - Walrus.

مؤلف).
خرس ارمود. [خ] [ا] (مرکب) نوعی ارمود است در طالش با میوه‌های درخت. (یادداشت بخط مؤلف).
خرس بازی. [خ] (حامص مرکب) بازی و رقص که خرس می‌کند. کنایه از اعمال مضحک و خنده‌آور:
 بازی خرس برده از شمشیر
 خرس بازی درآوریده بشیر. نظامی.
خرسبان. [خ] (ص مرکب) [مرکب] محافظ خرس. نگاهبان خرس، نگاهدارنده خرس. (از آندراج):
 یوسه بر آن لب که زند خرسبان.
 خسرو (از آندراج).
خرس بچه. [خ ب ج / ج] [ا] (مرکب) بچه خرس، بیلیم، دَیسَم. (یادداشت بخط مؤلف).
خرس بزرگ. [خ س ب د] [ا] (بخ رجوع به «دب اکبر» شود).
خرس بغو. [خ س ب] [ا] کوتاه. کوتاه. با جامه‌های بسیار بر زیر یکدیگر پوشیده. مؤلف لغت‌نامه آنرا بدس از «خرس» (به معنی دب و بغو) بیغ و یا بت خرد)) دانسته‌اند.
خرس به رقص درآوردن. [خ ب د] [ا] (مص مرکب) خرس را برقص و آداشتن. کنایه از واداشتن کسی به اعمال مضحک.
خرسپوزی. [خ س] (حامص مرکب):
 ز خرسپوزی من علك‌خای گردد خر
 نه که خورد نه بسوس و نه جو نه آب و گیا.
 سوزنی.
خرست. [خ ز] (ص) مت بیهوش که بعربی طافع گویند، به پارسی سیاه‌مت و مت خراب گویند. (انجمن آرای ناصری) (آندراج):
 مت خرس مت میروم در ره عشق بوالعلا
 باک ندارم از بلاتن‌تنناتلاتلا.
 مولوی (از آندراج).
خرست. [خ ز] [ا] کوسه. کوسج. و آن ماهی است. (از الجماهر بیرونی ص ۱۴۳ و ۱۴۴). رجوع به کوسه و کوسج شود.
خرستاباد. [خ ز] [ا] (بخ) قریبی است بسمت مشرق دجله از اعمال نبوی در موصل. در این قریه آبها و تا کستانهای قراوان یافت میشود. در کنار این قریه شهر خرابی موسوم به بیرعون وجود دارد. (از معجم البلدان).
خرستان. [خ ر] [ا] گنجه. قفسه‌ای که در آن ظروف و امثال آن می‌نهند. بوفه (در نزد فرنگان). خرستانه. (از دزی ج ۱ ص ۳۶۲):
 فخافت منه المرأة ان يراه عندها... فادخلته الي خرستان عندها و خبته... ثم انها فتحت الخرستان على الفلام و قالت اخرج. (سندبادنامه عربی ص ۳۵۸).

خرستان. [خ ر] [ا] خرماستان. نخلستان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۹۹).
خرستانه. [خ ر ن / ن] [ا] رجوع به خرستان معنی گنجه شود.
خرستوس. [خ ا] [ا] (بخ) نام حضرت عیسی بن مریم بزبان یونانی. (از قاموس الاعلام ترکی).
خرستون. [خ س] [ا] (مرکب) ستون بزرگ. ستون عظیم:
 زین کار که کردی برون ز دستی
 بر خویشتن ای خرستون پیشکم.
 ناصر خسرو.
خرسته. [خ ر ت / ت] [ا] زلو باشد و آن گرمی است ساهرنگ که چون بعضی از اعضای آدمی بچسباند خون از آن عضو بمکد. (برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری). زرو. دیتوچه. دستی. (از فرهنگ جهانگیری).
خرستیان. [خ ر] [ا] کریستان. قرستیان. رجوع به قرستیان شود. این کلمه همان کریستان است که «کاف» آن به «خاء» تبدیل یافته.
خرس در. [خ د] [ا] (بخ) دهسی است از دهستان دالوند بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۰ هزارگزی شمال زاغه و ۱۰۰ هزارگزی شمال راه شوسه خرم‌آباد-بروجرد. جلگه، سردسیر. آب آن از سرآب خرس در. مزرعه سئل کریم متعلق به آنجاست. ساکنان از طایفه دالوند هتند که زمستان بقشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
خرس در. [خ د] [ا] (بخ) دهسی است از دهستان رومشکان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب کوه د... ۵۴ هزارگزی جنوب راه فرعی خرم‌آباد... خوهشت. جلگه، معتدل. آب آن از رودخانه کشکان. ساکنان از طایفه اسرانی می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
خرسور. [خ س] (ص مرکب) آنکه سری چون سر خر دارد. (یادداشت بخط مؤلف):
 خرسر و خرس روی و سگسیرت
 خر گرفته بکول خیک شراب. سوزنی.
 فاخته طوقی شترلنجی غضنفرگردنی
 خرسری غزغامویی اعور عیاره‌ای.
 سوزنی.
 || (مرکب) سر خر.
خرس روی. [خ] (ص مرکب) آنکه صورتش چون صورت خرس است. زشت‌صورت. کریمه‌الوجه:
 خرسر و خرس روی و سگسیرت
 خر گرفته بکول خیک شراب. سوزنی.
خرس سار. [خ ا] (ص مرکب) آنکه از زیادی موی بر اندام چون خرس است. ||

(مرکب) نام حیوانی بوده بنقل حمدالله مستوفی که بشکل و تعلق مانند آدمی و بسیار موی بر اندام مانند خرس لکن از عقل و تمیز بهره ندارد و سخنش مفهوم نشود. (نزله القلوب).
خرسک. [خ س] [ا] (مصفر) تصغیر خرس. (برهان قاطع). خرس کوچک. (ناظم الاطباء).
 آفرش و پلاسی است پشم‌دار. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):
 ای جل خرسک تکلتو را مکن
 غیب و در بر سر تو هم در تو بره.
 نظام قاری.
 ای تکلتو بکفل پوش چو روزی برسی
 خدمات جل خرسک برسان ایشان را.
 نظام قاری.
 تا ک را از برگها در زیر خویش پوست تخت
 پاره‌پاره و سرو را از بارها... جل خرسک
 تکه تکه. (طفا، از آندراج).
 انواعی از بازی هست و آنچنان باشد که خطی بکشد و شخصی در میان خط بایستد و دیگران آیند و او را زنند و او پای خود را بجانب ایشان افشانند بهر کدام که پای او بخورد و او بدرون خط بجای خود آورد، و این بازی را عربان حجوره گویند. (برهان قاطع) (از غیبات اللغات) (از انجمن آرای ناصری) (از آندراج).
 امهره‌ای بود که کودکان ازبهر چشم بد بندند و خرزبان فروشند دو سه رنگ بود. (یادداشت بخط مؤلف).
خرسک باختن. [خ س ت] (مص مرکب) بازی خرسک کردن. رجوع به «خرسک» شود:
 استاد معلم چو بودی آزار
 خرسک بازند کودکان در بازار.
 سعدی (گلستان).
خرسک باز. [خ س] (نف مرکب) آنکه بازی خرسک می‌کند. رجوع به خرسک شود.
خرسک بازی. [خ س] (حامص مرکب) عمل بازی‌کننده بازی خرسک. رجوع به خرسک شود.
خرس کلمیه. [خ ک م / م] (مرکب) لانه خرس. جای خرس. (یادداشت بخط مؤلف).
خرسکلو. [خ س] [ا] (بخ) نام دهی است از دهستانهای استرآبادرستاق. رجوع به مازندران و استرآباد رایینو بخش انگلیسی ص ۱۲۷ شود.
خرس کن. [خ ک] (نف مرکب) زمینی که خرس آنرا کنده و ماوای خود ساخته است. (آندراج).
خرس کوچک. [خ س ج] [ا] (بخ) دب اصغر که نام ستارگانی چند به آسمان است. رجوع به دب اصغر درین شود.

خرس کهنتر. [خ س ک ت] [اِخ] دب اصغر. خرس کوچک. رجوع به دب اصغر شود. غنوده از پس او خرس مهرت چو بچه پیش او در خرس کهنتر.

(ویس و رامین).
خرس گنده. [خ س گ د] [اِخ] (ترکیب وصفی، مرکب) خرس بزرگ. خرس جسیم. افحش گونه‌ای است که بکسی می‌دهند که کارهای کودکان می‌کند.

خرس گیاه. [خ] [اِ] (مرکب) گیاهی است که بیخ آن را شقاقل می‌گویند و آنرا خرس بسیار دوست دارد، بعضی گفته‌اند آن گزریست و گروهی گویند کرفس بری و در این خلاف است و یونانی دوقس و توقس خوانند و فرق‌های بر آند که دوقس غیر آن است و آنرا دوماواغراما نیز نامند. (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء).

خرسلاک. [خ س] [اِ] خسر بنده و آن شخصی است که خر الاغ بکرایه می‌دهد. (از برهان قاطع). قاطرچی. استربان. خربنده. کسی که خر الاغ بکرایه دهد. (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرای ناصری):

خری خریطی خرسر خرسلاک
بدی بددلی بددنی بدسیر.

پوربهای جامی (از انجمن آرای ناصری).
خوسلو. [خ] [اِخ] نام طایفه‌ای است از ایل بهقاجی در کرمان. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۵). این طایفه مرکب از سی خانوار است که سردسیر آنها چهارگنبد و گرمسیر آنان چاه‌قلعه و زبان آنها ترکی است. (یادداشت بخت مؤلف).

خوسله. [خ س ل / ل] [اِ] نام دارویی است. (از برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری) (از آندراج).

خوسم. [خ س] [اِ] (مرکب) قردمانا. (از بحر الجواهر). رجوع به قردمانا شود. اسم خر.
خرس مهتور. [خ س م ت] [اِخ] دب اکبر. نام ستارگانی چند است به آسمان. رجوع به دب اکبر شود. غنوده در پس او خرس مهرت چو بچه پیش او در خرس کهنتر.

(ویس و رامین).
خوسنده. [خ س] [اِ] (ص) همیشه خوش. خشنود. (برهان قاطع). شادان. راضی. (غیاث اللغات). شادمان. شادکام. (یادداشت بخت مؤلف):

کیست بگیتی ضمیر مایه ادبیار
آنکه به اقبال او نباشد خرسند. رودکی.
تن خویش بر برگ خرسند کن
بدانش دلت را یکی پند کن. فردوسی.
گرچه کشتی تو مرا صابر و خرسندم

که مرا زنده کند زود خداوندم. متوجهی.
تو خرسندی بکار آور در این بند
که بی‌انده بود همواره خرسند.

(ویس و رامین).
امیر محمد... نیز لختی خرسندتر گشت.
(تاریخ بهیقی). انوشیروان با همه دل‌بستگی
خرسند شد. (فارسنامه ابن بلخی):
بیک دل وقت را خرسند میباید
اگرچه لاغر افتاده شکاری. خاقانی.

بدم گشتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
سگم خواندی و خشنودم جزاک الله کرم کردی.
سعدی.

نگردد خاطر از ناراست خرسند
وگر خود گویی آنرا راست ماند. جامی.
[قانع. (ربنجنی). راضی. (غیاث اللغات).
شاکر (انجمن آرای ناصری) (آندراج). قنوع.
[یادداشت بخت مؤلف]. کسی را گویند که رضا
بقضا داده باشد و به هرچه او را پیش آید شا کر
و راضی بود. (برهان قاطع):

بنور شمع کی خرسند باشد
کسی کا گه شد از خورشید ازهر. عنصری.
چو خرسند گشتی بداد خدای
توانگر شدی یکدل و پا کرای. فردوسی.

تو مغروش وز داده خرسند باش
بگیتی درخت برومند باش. فردوسی.
توانگر شد آنکس که خرسند گشت
از او آز و تیمار در بند گشت. فردوسی.
بدان کت داد ایزد باش خرسند.

(ویس و رامین).
بهیچ چیز نباشند عاشقان خرسند. قطران.
حکیمان گفته‌اند کوشا باشید تا آبادان باشید و
خرسند باشید تا توانگر باشید و فروتن باشید
تا بسیار دوست باشید. (از قابوسنامه).

توانگر گشتی نه بلای نه محتنی است مرا
توانگر گام نوش است و زندگانی قند
ولیک آنکه خداوند را چو یافت کریم
از او بنعمت بسیار کی شود خرسند؟

کیکاوس بن قابوس بن وشمگیر.
که را بخت فرخ دهد تاج و گاه
چو خرسند نبود درافتد بچاه.
(گرشاسب‌نامه).

برمگ سبهد جهان پهلوان
که یزدانش دارد روش روان
بدان ای سپهدار خسرو پرست
که غم مرا از تو افزون تر است
ولیکن چو خرسند بژوم چه سود
که با مرگ چاره نخواهدش بود.

اسدی (گرشاسب‌نامه).
مجوی آز و از دل خردمند باش
به بخش خداوند خرسند باش.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
توانگر تر آن کس که خرسند تر

چو والاست آنکو هنرمندتر.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
خرسند مشو بنام بیمعی
نام تھی است زی خرد عقلا. ناصر خسرو.
زان همه وعده نیکو به چه خرسند شوی
ای خردمند بر این نعمت پوشیده غاب.
ناصر خسرو.

معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم
خرسند مشو همچو خر از قول به آوا.
ناصر خسرو.
فمن قبح بها شیخ منها... آنکس به وی خرسند
باشد از وی سیر گردد. (نوروزنامه).
هرکه پر هیزگار و خرسند است
تا دو گیتی است او خداوند است. سنائی.
مرد عالی‌هم نخواهد بند
سگ بود سگ بلقمه‌ای خرسند. سنائی.
سوی فرزند نامه‌ای بفرست
کز تو بر نامه تو خرسندم. سوزنی.
این بنده‌نوازی که کف راد تو دارد
آز دل خرسند و نه خرسند شکسته. سوزنی.
عشقی که نه آلوده به هجران نه وصال است
گنجی است ندانم دل خرسند که دارد.
شرف‌الدین شفرو (از آندراج).

چو بچو راز دلش دانستی
که بیک نان جوین شد خرسند. خاقانی.
خرسند شو به ملکیت خرسندی از وجود
خاسر شناس خسرو و طغای شمر طغان.
خاقانی.

از آتش طعمه خواهم داد دل را
چو دل خرسند شد گو خاک خور تن.
خاقانی.
هان ای دل خاقانی خرسند همی باش
بر هرچه قضا راند خداوند قدر شد. خاقانی.
گرد آمده بودیم چو پروین یک چند
ایمن شده از بلا و از بیم و گزند
مانا که نبودیم ز وصلت خرسند
کایزد چو بنات نغمشان بپرا کند.
(از سندبادنامه).

کمند زلف خود در گردنم بند
بصید لاغر امشب باش خرسند. نظامی.
گردل خرسند نظامی تراست

۱- صاحب غیاث اللغات می‌گوید نوشتن آن با
واو یعنی خورسند خطاست. در حاشیه برهان
قاطع ج معین آمده: پهلوی xorsand (قانع،
راضی)، xōr + sand، xōr در ارمنی (عاریتی
و دخیل) xor (گود) بمعنی گودی و ورطه، or
از avara (بسیار) avare (بپایین) «بارتولمه»
۱۷۶، aorā (بسیار) avara (پایین، پت)، sanda از
sand (پسندیده یا سزتن) «بارتولمه» ۱۵۵۹
رجوع شود به نیرنگ ۱۲۳ - ۱۲۴ و هوشمان
۴۷۸.

ملک قناعت بنامی تراست. نظامی.
 مشو چون خر بخورد و خواب خرسند
 اگر خود گریه باشد دل در او بند. نظامی.
 چون دید سلیم کآن هنرمند
 از نان بیگیا گشته خرسند... نظامی.
 گدائی که بر خاطرش بند نیست
 به از پادشاهی که خرسند نیست.
 سعدی (بوستان).
 خداوند از آن بنده خرسند نیست
 که راضی بقسم خداوند نیست.
 سعدی (بوستان).
 در این بازار اگر سودیت با درویش خرسند است
 خدایا منعم گردان بدرویشی و خرسندی.
 حافظ.
 آنکه خرسند است اگر نیز گرسنه و برهنه است
 توانگر است و آنکه زیادت جوست اگر عالم
 هم از آن اوست درویش است. (از وصایای
 منسوب بهوشنگ در تاریخ گزیده).
خرسند. [خ س] (خ) نام ناحیتی بوده
 است از روم بر مشرق خلیج؛ اما آن یازده
 ناحیت [از روم] که بر مشرق خلیج است نام
 وی این است: برقیس، السیق،... قبادق،
 خرسند. (حدود العالم).
خرسند شدن. [خ س ش د] (مصص
 مرکب) تسلی. تسلیت یافتن. (یادداشت بخط
 مؤلف). [اقناع شدن. راضی شدن. شاکر شدن.
 || شاد شدن. شادمان گشتن؛
 بیزارم از وفای تو یک روز و یک زمان
 مجموع اگر نشتم و خرسند اگر شدم.
 سعدی (طبیات).
خرسند کردن. [خ س ک د] (مصص
 مرکب) [اقتناع، (یادداشت بخط مؤلف).
 [حساب، (تاج المصادر بیهقی). || شاد کردن؛
 دل و جان بدین رفته خرسند کن
 همه گوش سوی خردمند کن. فردوسی.
 دل خویش از این گفته خرسند کرد
 نه آهنگ رای خردمند کرد. فردوسی.
 دلش را در صبری بند کردند
 بیاد خسروش خرسند کردند. نظامی.
 دل خویش و بیگانه خرسند کرد.
 سعدی (بوستان).
 بلطف خویش خدایا روان او خوش دار
 بدان حیات بکن زین حیات خرسندش.
 سعدی (دیوان چ مصفا ص ۷۵۷).
خرسند گردیدن. [خ س گ د] (مص
 مص مرکب) قانع شدن. راضی شدن. || شاد
 شدن. شادمان گشتن؛
 ایزد نکند جز که همه داد ولیکن
 خرسند نگردد خراز دیده اعور.
 ناصر خسرو.
خرسند گشتن. [خ س گ ت] (مصص
 مرکب) ارتضاء. (یادداشت مؤلف)؛

گر ز آسمان بخاک تو خرسند گشته‌ای
 همچون تو شور بخت بعالم دگر کجاست؟
 ناصر خسرو.
 || شادمان گشتن. شاد شدن.
خرسندی. [خ س] (حماص) قنوع.
 اقتناع. قناعت. (یادداشت بخط مؤلف)؛
 غمی نیست کآن دل هراسان کند
 که آفرانه خرسندی آسان کند.
 اسدی طوسی.
 بخرسندی و بردباری ز مرد
 همه نیک باشد بدرمان درد. (گر شاسب‌نامه).
 بخرسندی بر آور سر که رستی
 ز حرص ار دور گشتی تب شکستی.
 ناصر خسرو.
 بروی تیز شمشیر طمع بر
 ز خرسندیت باید ساخت سوهان.
 ناصر خسرو.
 بدانچهت بدادند خرسند باش
 که خرسندی از گنج ایزد عطاست.
 ناصر خسرو.
 با خلق داوری چه کنم بهر نظم و نثر
 اندی که من نخواست دادمست داورم
 مردانگی یاز و جوانمردی خروس
 خرسندی همای و وفای کبوترم.
 سیدحسن غزنوی.
 خرسندی من دل دهمم گرد نهد خلق
 سیرغ غم زال خوردگر نخورد باب.
 خاقانی.
 خرسند نگردد همه ملک ری اکنون
 آن دل که همی بود بخرسندی خرسند.
 خاقانی.
 خرو خرسندی من در ربوید
 تاج کیانی ز سر کیتابد. خاقانی.
 همان که شد در دامن غار
 بخرسندی مسلم گشت از اغیار
 همان که بد که ناپیداست در کوه
 بیرواز قناعت رست از انبوه. نظامی.
 بخدمت خاص کن خرسندیم را
 بکس مگذار حاجتمندیم را. نظامی.
 خرسندی را بطبع دریند
 میباش بدانچه هست خرسند. نظامی.
 نه ایمن تر ز خرسندی جهانی است
 نه به ز آسودگی نزهتستانی است. نظامی.
 و گفت مروت خرسندی به از مروت دادن.
 (تذکره الاولیاء عطار).
 چون به امر اهلطوا بندی شدند
 حبس خشم و حرص و خرسندی شدند.
 مولوی.
 مرا اگر همه آفاق خو برویاند
 بهیچ روی نمی باشد از تو خرسندی. سعدی.
 خدایا منعم گردان بدرویشی و خرسندی.
 حافظ.

|| تسلیم. (یادداشت بخط مؤلف)؛
 تو خرسندی بکار آور در این بند
 که بی‌انده بود همواره خرسند.
 (ویس و رامین).
 لیکن چکنم گر نکنم از تو شکیب
 خرسندی عاشقان ضروری باشد. سعدی.
 || رضا. (یادداشت بخط مؤلف)؛
 بسی بردباریست کز بدلی است
 بسی نیز خرسندی از کاهلی است.
 (گر شاسب‌نامه).
 دلم آبیستن خرسندی آمد
 اگر شد مادر روزی سترون.
 خاقانی.
 کاهلی را خرسندی مخوان که نقش عالم...
 چنین بسته‌اند که تا تو... میان جهد نبندی ترا
 هیچ کار نگشاید. (مرزبان‌نامه).
 || سلوت. (دهار). || شادی. شادکامی.
خرسندی. [خ س] (خ) نسام یکی از
 شعرای بخاراست و کتزالفرائب نام منظومه
 اوست. (از قاموس الاعلام ترکی).
خرسندی شیرازی. [خ س دی] (لخ)
 اسمش میرزا اسماعیل و اصلش از کازرون و
 مولدش شیراز و والدش از علمان بوده است.
 وی در سال ۱۲۵۹ ه. ق. بقصد ارض اقدس
 بطهران آمد و در طهران متوقف شد و
 بسپایمردی هدایت (رضاقلی‌خان)
 بشنامه‌خوانی مجلس محمدشاه قاجار و
 پیشخدمتی شاهزاده عباس‌میرزا منصوب
 گردید. به ابتدای دوره ناصرالدین شاه بحکم
 میرزا تقی‌خان امیرکبیر وقایع نگار ولایت
 کرمان گردید. بعد بهران احضار شد تا اینکه
 میرزا محمدحسین قزوینی ملقب به
 عضدالملک مأمور وظائف و مستمریات علما
 و سادات ولایات شد. او خرسندی را به
 اصفهان بعنوان نایب خود فرستاد. خرسندی
 چندی به این شغل گذران کرد تا دوباره بهران
 آمد و ظاهراً در وقت تألیف کتاب مجمع
 الفصحا بطهران در خدمت میرزا رضاقلی‌خان
 هدایت بوده است. این شعر از اوست:
 تا شد از دست سر طره جانانه ما
 در بر آرام نگردد دل دیوانه ما.
 (از مجمع الفصحا ج ۲ ص ۱۰۹)
خرسنگ. [خ س] (ل مرکب) سنگ بزرگ
 سخت گران. (شرفنامه منیری). سنگ بزرگ
 ناتراشیده و ناهموار. (انجمن آرای ناصری)
 (آئندراج). سنگ بزرگ و کلان. (غیایات
 اللغات). جُلُمود. جُلُمَد. (از منتهی الارباب).
 صخره؛
 ندانستی تو ای خر عمر کیچ لاک پالانی
 که با خرسنگ برناید سروزن گاو ترخانی.
 ابوالعباس.
 کام ثعبان را چه خرسنگ و چه مور

سیل طوفان را چه خرسنگ و چه گاه.
خاقانی.
ز یار سنگدل خرسنگ می خورد
ولیکن عریبه با سنگ می کرد.
نظامی.
بخرسنگ عصفان خرابش کند
بسیلاب خون غرق آیش کند.
نظامی.
و به وجهی تزویری بندد مگر بدان دست آویز
خرسنگی در پای ایشان اندازد. (جهانگشای
جوینی). و از غلتانیدن خرسنگها که از بالا
می انداختند زلزله در اجزا و اعضای کوه افتاد.
(جهانگشای جوینی). || سنگ بزرگ ناهموار
ناتراشیده را گویند که در میان راه افتاده و مانع
عبور و آمدوشد مردم گردیده باشد^۱. (برهان
قاطع). مانع:

فکندند در شهر خرسنگ و خاک
از آن پس به آتش سپردند پاک. اسدی.
می دان یقین که در دو عالم
در راه تو نیست جز تو خرسنگ. عطار.
از آنجا چون هیچ خرسنگ دیگر بر راه نماند
عزیمت مراجعت تصمیم فرمود. (جهانگشای
جوینی).
و به آن مقدار عرضی که ممر لشکر او در
حساب آید از خرسنگ و خاشاک پاک
می گردانیدند. (رشیدی).
تا دلت را ز غیر او رنگیست
پیش پایت ز شرک خرسنگی است.
اوحدی (جام جم).

هر رهی گان گرفتم اندر پیش
گشت خرسنگ و سد راهم شد. ابن یمن.
و بعضی که از او مخوف و منهزم بودند
خواستند که خرسنگی در راه ملتس او
اندازند. (قل از المراضه).
مراز دست خران است سنگ در تبدیل
مراز سنگدلان است راه بر خرسنگ.
سپاهانی (از شرفنامه منیری).

— امثال:
خرسنگ در راه انداخت؛ مانع پیش آورد.
|| کنایه از کسی است که میان دو مصاحب و
طالب و مطلوب مانع شود و بنشیند. (برهان
قاطع):
اول بیان ما بهنگام کنار
گرتار قصب بدی بودی دشوار
و اکنون بمان ما دوی یکدله یار
فرسنگ دویت گشت و خرسنگ هزار.^۲

مسود سعد.
خرسنگه. [خ س] [ا خ] نام یکی از مراتع یا
یورت های دره لار است از ده های لاریجان.
(از مازندران و استرآباد رایبوی بخش انگلیسی
ص ۱۱۵). نام گردنه ای است بین رودبار و لار
در ایالت طهران. (یادداشت بخت مؤلف).
خرسونی. [خ س] (ص نسبی) منسوب
بخراسان. خراسانی. (از منتهی الارب).

خرس واره. [خ] (ص مرکب، ق مرکب)
مانند خرس. شبه خرس:

بر خواب و خورد فتنه شدستند خرس وار
تا چند گه چنو بخورند و فرومرند.
ناصر خسرو.

خرسوار. [خ س] (ا مرکب) آنکه بر خر
سوار است. حَمَار. (یادداشت بخت مؤلف):
به اره مر خر دجال را میان بیرم
که خر سوار بیندازد از نهیب عصا. سوزنی.

خرسواری. [خ س] (ا محاصص مرکب) عمل
سوار بودن بر خر. (یادداشت بخت مؤلف):
علف خواری کنی و خرسواری
پس آنکه نزل عیسی چشم داری.
نظامی (خسرو و شیرین ص ۱۱۰).

— امثال:
مزد خرچرانی خرسوار است، نظیر: مارگیری
مآزردگی دارد.
|| اریا کاری. عوام فریبی. تسلط بر عوام یا بر
خاصه. تسلط و انتفاع ریا کاران و
شارلاتانهای سیاسی از عوام. (یادداشت بخت
مؤلف).

خرسواری کردن. [خ س ک د] (ا مص)
مرکب) بر خر رکوب کردن. سوار خر شدن.

خرسوب لیت. [خ س ب ل] [ا خ] ^۲ نسام
پادشاه ترا که است بزمان فیلیپ دوم پادشاه
مقدونی. توضیح آنکه فیلیپ پس از فتوحات
متعدد وارد تسالی شد و جبار به را از شهرهای
این ولایت یونانی اخراج کرد و با پول
متنفذین را جلب بخود کرد. این اقدام موجب
شد که همجواریان تسالی نیز از متحدان فیلیپ
شوند. بعد فیلیپ داخل ترا که گردید و
شهرهای ترا که در ساحل هلنس پونت از
مواققان فیلیپ بودند ولی پادشاه ترا که
سوبالیت این شهرها را بغارت شدن تهدید
سرتانجام فیلیپ با قشون خود وارد
ترا که شد و شکستی به ترا کی هاداد و آنها را
مجبور کرد تا باجی بمقدار ده یک عایدانشان
به مقدونیه بپردازند. بعد مستعمرات یونانی در
ساحل هلنس پونت از این بهره مندی فیلیپ
خشنود شده از متحدان او شدند. (از تاریخ
ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۰).

خرسوکی. [خ] [ا خ] نام قصبه ای است
بکنار جزیره قبرس در محل قدیمی آقاماس.
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خرسول. [خ] (ا مرکب) خر نامبارک و
بی بیعت^۱. (از انجمن آرای ناصری) (از
آندراج):

آن یکی عیسی آن دگر خرسول
آن سوم خضر و آن چهارم غول.
حکیم سنائی (از انجمن آرای ناصری).
خرسون. [خ س ن] [ا خ] شهر قدیمی است
در شبه جزیره کریمه و به احتمال اقرب به

یقین بجایگاه کنونی سبستاپلی. مردمان این
شهر از مهاجران یونان بودند که بعداً بتحت
حمایت مهرداد ارمنی درآمد و سپس بدست
رومی ها افتاده اند. رجوع به خرسونس شود.
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خرسون. [خ] [ا خ] قصبه ای است بجنوب
روسه کنار دریای سیاه و رودخانه دنیر با
بیت و پنجهزار نفر جمعیت. این قصبه سال
۱۷۸۸ م. تجدید بنا شده و به اسم شهر قدیم
خرسون نامیده گردیده است. (از قاموس
الاعلام ترکی ج ۳).

خرسون. [خ] [ا خ] نام ایالتی است بحدود
زیر: جنوب بدریای سیاه. جنوب شرقی به
کریمه، شرق به یکاترینوسلاو، شمال کیف و
پودولیا، غرب به بسارابیا. مساحت آن
۷۱۲۸۴ کیلومتر مربع و جمعیت آن
۲۱۳۷۸۳۶ تن. این سرزمین از نواحی
حاصلخیز خاک روسیه است و محصولات
آن بقولات و میوه و دام می باشد. از شهرهای
مهم آن اودسا و نیکولایف است. (از قاموس
الاعلام ترکی ج ۳).

خرسونس. [خ ن] [ا خ] نام طایفه و جایگاه
طایفه ای بوده است که در هلنس پونت قرار
داشته و یورت و جای این طایفه با شبه جزیره
کریمه امروز و قریم دیروز مطابقت می کند.
میل تیاد فرمانده آنها بروزگار داریوش اول
پادشاه هخامنشی مرد لایق و درخشانی بود.
خرسونس بعدها دولت خرسونس تورید را
بزمان پارتیها تشکیل داد و از دوستان دولت
ارمنستان شد. رجوع به خرسون و خرسونس
تورید شود.

خرسونس تورید. [خ ن] [ا خ] نام دولتی
بوده است در دریای سیاه کنار بوسفور و آن
همان دولت قریم یا دولت شبه جزیره کریمه
بوده است. این دولت بزمان حکومت مهرداد
بزرگ پادشاه پارتی بتصرف دولت پنت
درآمده بود و دولت پنت پس از اشغال این
ناحیه و کلخید و سواحل شرقی دریای سیاه و
صفحات شمالی تا حدود رود دنیر
مستملکات خود را ادامه داد و پافلا گونیه را

۱- تاجیکی xarsang (سنگ بزرگ ناهموار).
(مجله سخن ۸:۲ ص ۶۱۸)، دزفولی xarseng.
(حاشیه برهان قاطع).

۲- نل: ناول... بودی بودی دشوار
فرسنگ دویت گشت فرسنگ هزار
که در این صورت شاهد نیست. (دیوان ص ۶۹۸
چ رشید یاسعی).

۳- Chersoblept.
۴- «سول» و «سور» بمعنی رنگ خاکستری
مایل به سیاهی از اسب و استر و خر.
(انجمن آرای ناصری).
5 - Cherson.

از نیکومد پادشاه بی‌تی‌بته گرفته و گالاتیه را نیز تصرف کرده و چشم به کاپادوکیه دوخت. دولت روم اگرچه سر جنگ با دولت پنت نداشت معه‌ذا بر آن شد که کارهای مهرداد ششم پنت را عقیم گذارد لذا با دولت پارتها یعنی مهرداد بزرگ کنار آمد و سفیری از طرف سنای روم به ایران فرستاده شد و پادشاه پارتی نیز سفیری بنام اربازوس فرستاد تا پیمان عدم تعرض بین طرفین امضاء شود. گرچه این پیمان امضاء نشد ولی روابط دوستانه ایران و روم برقرار گردید. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۷۴، ۲۲۷۵، ۲۲۸۷).

خرسوه. [خ] [اِخ] نام قصبه‌ای است به بلغارستان کنار ساحل طونه با چهار هزار تن جمعیت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).
خرسوه. [خ ش] [ع] [ا] طعام زن زچه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).
|| زچه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
|| طعامی که زاج را دهند. (یادداشت بخط مؤلف).

خرسه. [خ سی] [ا] خرس. خرس شناخته شده در نزد مخاطب.
- امثال:

خرسه بد حیوانی است؛ خرسی در کوهستان با مردی دست بگریبان شد و او را بزمن زد. مرد از هوش برفت خرس چون بنابر مشهور گنده خورد او را مرده پنداشت و برفت تا روز دیگر برگردد و لاشهٔ عفن خود را طعمه سازد پس از ساعتی مرد را افاقه حاصل شد ولی از صدمت افتادن از دو گوش کر ماند سپس در تمام عمر هرگاه دو تن را می‌دید که با هم سخن می‌گویند چون نمی‌شنید و هراس و کینه خرس نیز همیشه در دل داشت می‌پرسید خرسه را می‌گوید؟ خرسه بد حیوانی است. (یادداشت بخط مؤلف).

خرسه بغو. [خ س / س ب] [ا] (مرکب) خود را خرسه بغو کردن؛ بسیار جامه بر زیر یکدیگر پوشیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خرسی. [خ سی] [ع ص نسبی] منسوب بخراسان. خراسانی. (از منتهی الارب).

خرسی. [خ سا] [ع ص] آنکه بانگ نکند از شتران. (از منتهی الارب).

خرسی. [خ] [اِخ] نام خاندانی بوده است. (از انساب سمعانی).

خرسی. [خ] [ص نسبی] منسوب به مریمه الخرسی، نام محلی در بغداد. (از انساب سمعانی).

خرسی. [خ] [اِخ] نام شرط بغداد بوده. (از انساب سمعانی).

خرسیاه. [خ ر] [ترکیب وصفی] (مرکب) خری که پوست بدنش سیاه است. اذلم.

(یادداشت بخط مؤلف).

خوسیدن. [خ د] [مص] پوسیدن. گندیدن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۹۹).

خوش. [خ] [ع مص] خراشیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب). مرحوم دهخدا این مصدر را تعریب مصدر خراشیدن فارسی دانسته‌اند. || کب برای عیال خود کردن و طلب رزق نمودن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). (از لسان العرب): خوش لیهال. || چوب سرکج بستر زدن و آنرا بسوی خود کشیدن (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). منه: خوش البعیر. || (ص) مرد که خوابش نیاید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). (از لسان العرب): خوش. (از اقرب الموارد).

خوش. [خ ر] [ع ص] آنکه خوابش نیاید. خُش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خوش. [خ ر] [ع] [ا] متاع فرومایهٔ خانه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ج، خُوش.

خوش. [خ ر] [ا] خروشی. گورخر. (ناظم الاطباء).

خوش. [خ ر] [ا] کسی که از روی هزل و مسخرگی بر وی خنده کنند. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (ناظم الاطباء). مسخره. دلقک. (یادداشت بخط مؤلف). || استهزاء. ریشخند. (ناظم الاطباء).

خوش. [خ ر] [ا] خروش. شور. غوغای با گریه. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری). || خار و خلاصهٔ گندنی و بکارنیامدنی. (برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری).

خوشا. [خ] [ا] یکی از نامهای خورشید است. (برهان قاطع). بلفت زند و پازند، خورشید و آفتاب. (ناظم الاطباء).

خوشاء. [خ] [ع] [ا] پوست مار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از مهذب الاسماء). || پوست بالای تخم مرغ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). || آنچه تهی و دمیده باشد. (از آندراج) (منتهی الارب). آنچه از سینه برآید بنفت. (یادداشت بخط مؤلف). || پوست تنک که بر شیر فراهم آید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || بلفم. || غبار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

خوشاد. [خ] [ا] خرشا. آفتاب. خورشید. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع): گشته از فیض تابش خورشاد

کوه در سبز و بوم و بر آباد.

روحانی (از فرهنگ جهانگیری).
خوشاف. [خ] [ع] [ا] زمین درشت از سنگ نرم که مثل دندان باشد و در آن رفتن نتواند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خرفه.

خوشان. [خ] [اِخ] نام شهری است بر ساحل بحرین بر ریگ نرم که قدم در آن فرورود. (منتهی الارب).

خوشان. [خ] [اِخ] نام جایگاهی است.

خوشب. [خ ش] [ع ص] [ا] ضابط درشت خوی و دراز و فربه. (منتهی الارب).

خوشب. [خ ش] [اِخ] از اعلام است. (منتهی الارب).

خوشبه. [خ ش ب] [ع مص] خوب و نیکو نکردن کار را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

خوشته. [خ ز ت] [ص] خرامیده. با ناز و سرکشی رونده. (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). || (مص) خرام و خرامیدن. براه رفتن از روی ناز و سرکشی. (برهان قاطع).

خوشته. [خ ر ت] [ص] نوعی از سلاح. || سقف هلالی. (از ناظم الاطباء).

خوشدن. [خ ش د] [مص مرکب] مانند خر گردیدن. کنایه از گول خوردن و فربید خوردن باشد.

خوشع. [خ ش] [ع] [ا] ج خُرشعه. (منتهی الارب). رجوع به خُرشعه شود.

خوشعه. [خ ش ع] [ع] [ا] قلهٔ خرد از کوه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، خُرشع، خُراشع.

خوشف. [خ ش] [ا] لنگسر. (از نزهة القلوب).

خوشفة. [خ ش ف] [ع] [ا] جنبش. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || آمیختگی سخن. || زمین درشت از سنگ نرم که مثل دندان باشد و در آن رفتن نتواند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

خوشکت. [خ ز ک] [اِخ] نام یکی از بلاد شاس در شرق سمرقند. (معجم البلدان).

خوشمه. [خ ش م] [ع ص] [ا] زمین درشت و سخت. (منتهی الارب).

خوشنه. [خ ش ن] [اِخ] نام شهری است در نزدیکی ملطیه از بلاد روم که سیف‌الدوله حمدون آنرا گشود. (از معجم البلدان).

خوشنی. [خ ش] [ص نسبی] منسوب به

۱- «ه» آخر کلمهٔ خرسه ظاهراً آدات تعریف است و دلالت بر خرس شناخته شده در نزد مخاطب یا متکلم می‌کند.

خرشنه که از بلاد شام است. (از انساب سمعی).

خروشوف. [خ] (ا) ارده‌شاهی. رجوع به ارده‌شاهی شود.

خروشوم. [خ] (ع) یعنی کوه بر وادی یا زمین هموار. (منتهی الارب). [کوه بزرگ. زمین سخت و درشت. (منتهی الارب).

خروشة. [خ] (ش) [ع] (ا) مگس. (از منتهی الارب).

خروشة. [خ] (ش) [ع] (ا) نام شخصی است. (ناظم الاطباء). رجوع شود به خرشه (قلعه) نزدیکی جهرم.

خروشة. [خ] (ش) [ع] (ا) ابن‌الحر. وی از راولیان است و عبدالله از احمدبن مفصل از ابوبکر از ابوحنن از خرشة بن الحر نقل می‌کند که گفت عمر در تاریخ‌روشن از خواب برمی‌خاست و روشنی برمی‌افروخت و سوره یوسف برمی‌خواند. (المصاحف ص ۱۵۴).

خروشة. [خ] (ش) [ع] (ا) ابن‌الحرث. از صحابیان بود و بعضی او را خرشة بن الحر المسحارثی الازدی آورده‌اند و بنا بر قول ابن‌المکن او از صحابی بود که بمصر فرود آمد. ابن سعد نیز او را در جزء صحابیان فرود آمده بمصر آورده است. ابن‌الریبع از او نام برده و میگوید مصریان را از او حدیث واحدیست. صاحب تجرید می‌گوید او از کسانی بوده که فتح مصر را دید. صاحب اصابه نام او را خرشة بن الحرث آورده و می‌گوید خرشة بن الحر مرد دیگریست و از تابعان است. بخاری بین این دو فرق گذاشته و حسینی در رجال المسند خرشة بن الحرث را ابوالحرث مرادی نام می‌برد و می‌گوید او بمصر فرود آمد و از صحابی بود. (از حسن المحاضرة فی اخبار مصر والقاهرة ص ۸۹).

خروشة. [خ] (ش) [ع] (ا) مصنف خرشہ است که شلتاق و بیجا و بی‌موقع جنگ و خصومت و مجادله کردن باشد. (از برهان قاطع). [ع] (ص) خراشیده و خراشیده‌شده. (از برهان قاطع).

خروشة. [خ] (ش) [ع] (ا) بنا بر نظر مرحوم دهخدا نام گیاهی است که در شیر زنت تا زود جفرات شود؛ فله؛ شیر پخته بود که خرشه در زنت و به دلمه نهند. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). فله؛ ماستی بود که ساعتی کنند از خرشه چون درآمیزند. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). [ع] (غوز) شیرماک. (یادداشت بخط مؤلف).

خروشة. [خ] (ش) [ع] (ا) نام قلعتی بوده است بر پنج فرسنگی جهرم؛ قلعه خرشه بر پنج فرسنگی جهرم نهاده است و این خرشه کی این قلعه را بدو منسوب میکنند عاملی بود اعرابی از قتل برادر حجاج بن یوسف و مالی

بدست آورد و این قلعه بساخت و در آنجا رفت و عاصی شد و از این جهت روا نداشته‌اند کی هیچ عامل صاحب قلعه‌ای باشد چون مال غرور در سر مردم آرد و قلعه غروری دیگر و کجا که غرور در سر مردم شود ناچار فساد انگیزد، و این قلعه خرشه جایی حصین است که بجنگ توان سدن اما گرمیر است و معتدل. (فارسانامه ابن بلخی ص ۱۵۷). و قلعه‌ای است آنجا [جهرم] خرشه گویند و استوار است و آن مردی که این قلعه بدو منسوب است یکی بوده است از عرب بعهد حجاج کی آنرا بساخت و فضلو به شبانکاره در این قلعه عاصی شده بود کی نظام‌الملک او را حصار داد و بزیر آورد اکنون آبادانست. (فارسانامه ابن بلخی ص ۱۳۱).

خروشة. [خ] (ش) [ع] (ا) دهی است کوچک از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در چهارهزارگزی خاوری اهواز. ایستگاه میانداشت با ۲۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶). رجوع به پانویس ص ۱۲۵ نزهت‌القلوب چ لیدن شود.

خروشے. [خ] (ش) [ع] (ا) ص نسبی) منسوب به خرشة. (از انساب سمعی).

خروشے. [خ] (ش) [ع] (ا) خالد بن سلیمان بن عبدالله بن خالد بن سما کب بن خرشة. وی را بجهت نسبت با «خرشة» جدش خرشی می‌خوانند. او از راولیان بود و از پدرش نقل حدیث کرد و از او محمد بن طلحة تمیمی حدیث روایت نمود. (از انساب سمعی).

خروشے. [خ] (ش) [ع] (ا) محمد بن عبدالله الخرشی المالکی، مکتی به ابوعبدالله. بسال ۱۰۱۰ هـ. ق. یا برصه وجود گذارد و بسال ۱۰۱۰ هـ. ق. روی از این عالم یرتافت. او ~~کس بود که بر مشیخة الازهر متولی شد و او را بدانجهت «خرشی» می‌خوانند که از بلده ابوخراش ازنجیره مصر برخاست. خرشی از ققهان باورع مذهب مالکی بود و او راست؛ شرح بر مختصر سیدخلیل در فقه مالکی موسوم به «شرح صغیر» و دیگر «شرح کبیر» که آن نیز بر متن خلیل است در فقه مالکی، دیگر «الفراند السنیة شرح المقدمة السنویة» در توحید. مرگ او بقاهره اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۳۴) (از معجم المطبوعات).~~

خروشید. [خ] (ا) آفتاب روشن چه «خر» بدون واو بمعنی «آفتاب» و «شید» به پای مجهول بمعنی «روشن»، چون لفظ «خر» تنها استعمال کند متأخرین به واو نویسد و جهت امتیاز از لفظ خر و چون با «شید» ضم کنند بدون واو نویسد. صاحب سراج‌اللغات نوشته که در لفظ خورشید واو معدوله است این را بی

«واو» نباید نوشت. (از غیث اللغات). صاحب «آندراج» و «انجمن آرای ناصری» معتقدند که: «معنی ترکیبی این کلمه آفتاب و شید بمعنی روشنی است، چون خر تنها استعمال کند متأخرین به واو نویسد که با «خر» مشبه نشود، چون با «شید» ضم کنند بی «واو» نویسد و بعضی اهل لغت چون خورشید را خورشاد با آباد قافیه کرده‌اند خطا یافته‌اند چنان دانسته که خورشاد نیز بمعنی خورشید و ندانسته‌اند که خورشید را اماله کرده و خورشاد و با آباد قافیه کرده‌اند چنانکه در فرهنگ آمده خطا است و آباد را اماله کرده‌اند «بید» شده و با خورشید قافیه است چنانکه روحانی گفته:

گشته‌از فیض تابش خورشید

کوه و دژ سبز و بوم و بر آید. روحانی. از این قرار خورشاد غلط است و ظن غالب این است. خورشید. آفتاب. (ناظم الاطباء). رسم‌الخطی در خورشید است. (یادداشت بخط مؤلف). [روشنی آفتاب. (ناظم الاطباء). **خورشید**. [خ] (ا) نام دهکده‌ای بوده است بین ساری و اشرف. پس از عبور از ساری ابتداء به نارنج‌باغ می‌رویم تا پس از نارنج‌باغ به نکا و از نکا به اشرف رسیم، در این راه بیماری چون بحدود یک ساعت خارج از نارنج‌باغ شویم ابتدا توسکلا را در بین جنگل می‌بینیم و یک ساعت بعد از آن والینوا دیده میشود و بعد دهکده خورشید در طرف راست نظر می‌آید. (از مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۵۹).

خورشید. [خ] (ا) ابوالقاسم. وی از اسپهبدان مامطیر بود و سه برادر داشت به نامان «قارن تابرانی» و «سهراب» و «شیرزاد». به حدود ۵۱۲ تا ۵۳۰ هـ. ق. میزیست. (از مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۴۷).

خورشید. [خ] (ا) ابن دازمهر. وی آخرین حکام آل‌دابویه است که از سال ۸۸ تا سال ۱۱۶ هـ. ق. بر طبرستان حکم راند. (از مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۸۰).

خورشید. [خ] (ا) ابن کسکاس هزبرالدین. وی از حکام گوشواره بود. او بجای نواده خود مبارزالدین ارجاسف بحکومت گوشواره در اواخر قرن ششم هجری رسید. (از مازندران و استرآباد رابینو

۱- این نام خرشة بن الحرث است، متهی چون ضبط «حارث» بصورت «حرث» در رسم‌الخط قدیم شایع بوده و مراجع نیز آنرا بدین صورت آورده‌اند لذا در اینجا از این رسم‌الخط تبعیت شد.

|| شربت از آب. (منتهی الارب). (از تاج العروس). منته: اعطنی خرصتی. (منتهی الارب). || اطعام زن زچه. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

خرصیان. [خ] [ع] (ا) لغتی است در خرصیان. رجوع به خرصیان شود.

خرط. [خ] [ع] (مص) ^۱ چشم زخم رسیدن به پستان گوسفند. || منجمد و با زرداب بر آمدن شیر از پستان بجهت نشستن بر زمین نمناک. || رسن از دست کشته خود در کشیدن سوز و راه خود پیش گرفتن. || دست فرومالیدن بر درخت تا برگ آن فروریزد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). منته: «دونه خرط الفتاد» کنایه از بس مشکلی کاریست چه «فتاد» خاریست و «خرط» دست بر این خار کشیدنست تا آن خسارها از چوب باز شود و این کار از مشکلاست و در عبارت «دون هذا الامر خرط الفتاد» مقصود آن است که خرط الفتاد باین تر و آسانتر از این امر است. || تراشیدن چوب و برابر ساختن آن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). پوست از چوب باز کردن. (دهار): و بر سر آن دکه ستونها از سنگ خساراً سپید بخراط کرده چنانک از چوب مانند آن بکنده گری و نقاشی توان کرد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۲۶).

سرگشته چو گویم که سر و پای ندارم
خسته بگه خرط و شکسته گه بطباب.

خاقانی.

هر یک بیانند دگر شرط

افتاده شکل گوی در خرط. نظامی.
|| گذاشتن شتران را در چرا. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). منته: قد خرط علینا الاحتلام؛ ای ارسل (هذا قول عمر رضی الله عنه لما رأى منياً فی توبه). (از منتهی الارب) (از تاج العروس). || گاییدن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منته: خرطت الجاریة. || خوشه‌های را چون انگور در دهان گذاشتن و چوب آنرا برهنه از دانه بیرون آوردن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || تیز دادن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). منته: خرط پیاسته. || روان کردن دارو شکم فلان را: خرط الدواء فلاناً. || دراز کردن آهن چون عمود. منته: خرط الحدید. || فرستادن بازی بشکار: خرط البازی. || برگماشتن بنده خود را بر ایذای. || گیاه تر شتر را بر بیخ زدن انداختن. (از

قوی. (از لسان العرب) (از تاج العروس). || نیزیه باریک. (منتهی الارب) (از لسان العرب). || خرس (به این معنی معرب از فارسی است). (ناظم الاطباء). || زنبیل و انبان. اشیء. چیز اندک (منتهی الارب) (از تاج العروس). منته: مایملک خرصاً؛ ای شیء. (از تاج العروس) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || حلقه‌های از زر و سیم. || حلقه گوشواره. || حلقه خرد از زیور. || شاخ خرما بزرگ دور کرده. || سیخ چوبی که بخیک درزنند. || نیزیه و ستان. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ج. خرصان [خ] / [ع] / [ح].

خرص. [خ] [ع] (ا) خُرس. خُرس. (منتهی الارب). رجوع به خُرس و خُرس شود. **خرص.** [خ] [ع] (ا) خُرس. رجوع به خُرس و خُرس شود. || حلقه‌های از زر و سیم. || حلقه گوشواره. || حلقه خرد از زیور. (منتهی الارب) (از تاج العروس). || شاخ خرما بزرگ دور کرده. (منتهی الارب). || سیخ چوبی که بخیک درزنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || نیزیه و ستان. || شاخ درخت. || زنبیل. || جامه‌دان. (منتهی الارب) (از تاج العروس). اشیء. چیز باریک، منته: مایملک خرصاً؛ چیزی ندارد. (منتهی الارب). ج. خُرسان. خُرسان. || چوبی که بدان انگبین چینند. (منتهی الارب). ج. اخراص.

خرص. [خ] [ع] (مص) گرسنه و سرمازده گردیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس). || (مص) گرسنگی و سرمازدگی با هم. (منتهی الارب).

خرص. [خ] [ع] (ا) چوبی که بدان انگبین چینند. (منتهی الارب) (از لسان العرب). ج. اُخرص. رجوع به خُرس و خُرس شود.

خرص. [خ] [ع] (ا) چوبی که بدان انگبین چینند. (منتهی الارب) (از لسان العرب). ج. اخراص. رجوع به خُرس و خُرس شود.

خر صاحب. [خ] [ع] (ا) (سرب) صاحب خر. مالک خر. (یادداشت مؤلف).
- امثال:

یا خر مییره و یا خر صاحب. (یادداشت بخت مؤلف).

خرصان. [خ] [ع] (ا) ج خُرس و خُرس. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خرصان. [خ] [ع] (ا) نام قریه‌ای است در بحرین که محل خرید و فروش نیزه است و بدین مناسبت آنرا خُرسان مشق از خُرس گرفته‌اند. (از معجم البلدان).

خر صوله. [خ] [ع] (ا) [ل] [و] (ا) سَمام ابرص. (زمخشری).

خرصة. [خ] [ع] (ا) رخصت. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

بخش انگلیسی ص ۱۴۸).
خرشید. [خ] [ع] (ا) ابن گیل. نام دیگر وی دابویه است و او نخستین حکام طبرستان از خاندان آل دابویه میباشند. این خاندان را دابوان و آل گابویه (گابواره) نیز می‌نامند و حدود ۱۰۴ تا بنابر قولی بر طبرستان حکم راندند ولی رابینو از روی سکه‌های آنان حدس زده است که دوره حکومت آنان ۴۶ سال بیشتر نبوده. باری دوره حکومت خرشید بن گیل از ۵۰ تا ۶۶ ه. ق. طول کشید. (از مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۴).

خرشید کلا. [خ] [ع] (ا) نام دهکده‌ای بوده است در چهارفرسخی اشرف و از دههای کلیاد و جزء اشرف مازندران. رجوع به ص ۶۵، ۶۷، ۱۲۵، ۱۶۱ کتاب مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی شود.

خرشیدن. [خ] [ع] (ا) (مص) خروشدن. (یادداشت بخت مؤلف):

فردا نروم جز مراد

به جای سه یوسه بدهم شش

شادی چه بودی بیشتر زین

خامش چه بوی بیا و بخُرش.

؟ (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبجویانی).

خرشین. [خ] [ع] (ا) خرامش. (ناظم الاطباء). خرامیدن (آندراج):

بیدان چو آغاز خرشین نهاد

در فتنه بر روی اعدا گشاد.

حکیم علی فرقدی (از آندراج).
|| نوسان. لرزش. جنبش. (ناظم الاطباء).

خرشین. [خ] [ع] (ا) نام طایفه‌ای است از افغان که دعوی سیادت می‌کنند. (آندراج).

خرص. [خ] [ع] (مص) حرز کردن میوه بر درخت و کشت زمین. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || دروغ گفتن. || به تخمین و گمان سخن گفتن. || بستن. سد کردن. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب) (منتهی الارب). منته: خُرس النهار؛ بست نهر را. (منتهی الارب). || (ا) آنقدر ستان که بالای لوله باشد. (از تاج العروس) (از لسان العرب). خُرس. خُرس. ج. اخراص. (منتهی الارب). || حلقه‌های که گردا گردن ستان است. (از لسان العرب) (از تاج العروس). خُرس. خُرس. ج. اخراص. (منتهی الارب). || نیزیه.

(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خُرس. خُرس. (منتهی الارب). ج. اخراص. (منتهی الارب).

خرص. [خ] [ع] (ا) خُرس. خُرس. (منتهی الارب). رجوع به خُرس و خُرس شود. || حاصل از حرز. (منتهی الارب) (از لسان العرب). منته: کم خُرس ارضک؟ (منتهی الارب) (از تاج العروس). || شتر سخت و

۱- فعل ثلاثی مجرد این مصدر از باب «نصر» است.

۲- فعل ثلاثی مجرد این مصدر از باب «نصر» و «ضرب» آمده است.

منتهی الارب) (از تساج العتروس) (از لسان العرب). ای خرط الرطب البعیر.

خرط. [خ] [ع] شمر چشم زخم رسیده. شیر بسته و با زرداب از نشستن گوسفند و ناقه بر زمین نمناک. (منتهی الارب) (از تساج العروس) (از لسان العرب).

خرط. [خ] / [ح] / [ع] [ع] [ع] [ع] رجوع به «خروط» شود.

خرطال. [خ] [ع] (از دوسر و آن دانه‌ای است که در میان گندم روید. هرطمان. قرطمان. جافوز. زن. (یادداشت بخط مؤلف). تخمی است دوانی و آن در میان گندم روید و طبیعت آن معتدل است. (برهان قاطع).

خرطال. [خ] [ع] (از قطار. (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (از ناظم الاطباء):

دو بده زر بگرفتم بفتح ماراتین
بفتح رومیه صد بده گرم و خرطال.
غضائری.

خرطال. [خ] [ع] (از نام موضعی است. (از منتهی الارب) (از آندراج).

خرطان. [خ] [ع] (از هرمان. قرطمان. دوسر. (یادداشت بخط مؤلف). مرحوم دهخدا می‌نویسد که ابن بطیار در ذیل هرمان خرطان را مرادف هرطمان آورده است. ظاهراً «خرطان» باید تصحیف خرطمان باشد.

خرطب. [خ] [ط] [ع] (از مرکب. ج، خراطب. (دزی ج ۱ ص ۳۶۳).

خرطبع. [خ] [ط] [ص] (از مرکب) معاند. سرکش. گردنکش. (ناظم الاطباء). (احمق. گول. (ناظم الاطباء) (آندراج):

اندر این شهر بسی ناکس برخاسته‌اند
همه خرطبع و همه احمق و بیدانش و رند.
لبیی.

|| خودبین. (ناظم الاطباء).

خرطبیعت. [خ] [ط] [ع] (از مرکب) احمق. نادان. (یادداشت بخط مؤلف):

گاوخرف خوی خرطبیعت نادان
جز که ز پهلوی خود کباب نیابد.
ظهور فاریابی.

خرطش. [خ] [ط] [ع] (از مص) قلم زدن. خط بطلان کشیدن. خط زدن. (دزی ج ۱ ص ۳۶۳).

خرطط. [خ] [ط] [ع] (از نام یکی از دههای مرو است که بشش فرسخی آن قرار دارد. آنرا خرطه نیز می‌گویند. (از معجم البلدان).

خرططی. [خ] [ط] [ع] (از نسبی) منسوب به خرطط که یکی از قراء مرو است. (از انساب سمعانی).

خرط کار. [خ] [ع] (از مرکب) خراط: بزخم آن عمود خرط کارش

عجب حصن افکن و خارا گذار است.
ابن یمن.

خرطوم. [خ] [ط] [ع] (از خرطوم. (یادداشت بخط مؤلف):

مخالفات گرفتار این چهار بلد
که داد خواهم هر یک جدا جدا تفصیل
یکی به تیغ گران و یکی به تیز سبک
یکی به پنجه شیر و یکی بخرطم فیل.
معود سعد.

|| حنک. (منتهی الارب). || بینی و پیش‌بینی. || فراهم آمدن نگاه دو حنک. (ناظم الاطباء).

خرطمان. [خ] [ط] [ع] (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

خرطمانی. [خ] [ط] [ع] (از ص نسبی) مرد کلان‌بینی. (از ناظم الاطباء).

خرطمة. [خ] [ط] [ع] (از مص) زدن بر خرطوم کسی و کج گردانیدن خرطوم وی را. (منتهی الارب) (اقراب العوارد) (از تساج العروس) (از لسان العرب). منته: خرطم الخف و غیره: خرطوم قرار داد برای کفش و جز آن. (منتهی الارب).

خرطنبور. [خ] [ط] [ع] (از مرکب) چوب یا استخوان کوچک که بر کاسه طنبور نصب کنند و تارها را بر آن کشند. بهندی گهرچ گویند. (غیاث اللغات) (آندراج).

خرطوم. [خ] [ع] (از بینی. بینی کلان. (از منتهی الارب) (ترجمان) (از اقراب العوارد) (از تساج العروس) (از لسان العرب). ج، خراطیم: سنمه علی‌الخرطوم. (قرآن ۱۶/۶۸).

بحجت بخرطوش اندر کشم
علی رغم او من مهار علی. ناصر خسرو.
گفت یزدان ز آن کس مکتوم او
بسی سازهیم بر خرطوم او.
مولوی (مشنوی).

|| پیش‌بینی. (از منتهی الارب) (از اقراب العوارد) (از تساج العروس) (از لسان العرب). ج، خراطیم. || فراهم آمدن نگاه دو حنک. (منتهی الارب) (از تساج العروس) (از لسان العرب). ج، خراطیم. || امی زودنشته. (منتهی الارب) (از تساج العروس) (از لسان العرب). ج، خراطیم. || نخست آبی که از انگور برآید قبل از مالیدن. (منتهی الارب) (از آندراج) (از تساج العروس) (از لسان العرب) (از ناظم الاطباء). ج، خراطیم. || بینی فیل. (منتهی الارب) (از تساج العروس) (از لسان العرب):

در جهان دیده‌ای از این جلیبی
کده‌ای بر مثال خرطومی. معروفی.
بخستند خرطوم پیلان به تیر
ز خون شد در و دشت چون آبگیر.
فردوسی.

خندگی که بیکانش یازد به خون

سه چوبه بخرطوم پیل اندرون. فردوسی.
ز روزن گذشته تن شوم اوی
بمانده بدان خانه خرطوم اوی. فردوسی.
یکی تخت پیروز همرنگ نیل
ز دو سوی تخت ایستاده دو پیل
تن پیل یاقوت رخشان چو مور
ز برج‌ش خرطوم و دندان بلور. اسدی.
بشقل وطأة و فضل قوت در زیر پای پست
می‌کرد و بخرطوم از پشت اسب می‌انداخت.
(ترجمه تاریخ یمنی).

همان فیل برابر چشم او شخصی را بخرطوم از
پشت زین در ربود. (ترجمه تاریخ یمنی).

آتش و دود آید از خرطوم او.
الحذر ز آن کودک مرحوم او.
مولوی (مشنوی).

در آندراج آمده: از تشبیهات خرطوم، کوچه است:

پسجد ز ناز بینی خود خواجه در حرام
این فیل بین که راه بخرطوم می‌رود. رایج.
|| بینی مگس و پشه و آن لوله‌ای است که بدان بگسزد و خون مکند. (از ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف). سنسور. (ناظم الاطباء). || بینی کوزه که آن لوله کوزه است. (یادداشت بخط مؤلف): و کوزه‌های بی دسته و خرطوم. (تفسیر ابوالفتوح ج ۵ ص ۴۴۹).
ا کواب جمع کوب باشد و آن کوزه باشد که آنرا دسته و خرطوم نباشد. (تفسیر ابوالفتوح ج ۵ ص ۵۱۶).

|| کنایه از آله تناسل. (آندراج):
چو سر نهاد به بالین ز نفع نان و یلاو
فتاد باد بخرطوم او بسان چنار.
حکیم شفائی (در هجو فکری، از آندراج).
- ذوالخرطوم: شمشیرست. (منتهی الارب).

خرطوم. [خ] [ع] (از نام یکی از سواحل سودان بشرق افریقا است. این شهر در پانزده درجه و سی وهفت دقیقه و ده ثانیه عرض شمالی و سی درجه و شانزده دقیقه و چهل و پنج ثانیه طول شرقی قرار دارد. ارتفاع آن ۳۸۵ متر از سطح دریا می‌باشد. جمعیت خرطوم مرکب از عرب و زنجی و ترک و قبطی است و همگی آنان مسلمانند. خرطوم از طریق دریا با سایر کشورها تجارت دارد و آب و هوایش گرم و بحری است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خرطومان. [خ] [ع] (از نام چشمین خزرج و عوفبن خزرج است. (از منتهی الارب).

خرطوم. [خ] [ع] (از الحباری. لقب عبدالهبن زهیر از شاعران عرب بوده است. (از منتهی الارب).

۱- در انجمن آرای ناصری و آندراج آمده: خرنال بئنه قرشت است و بطاء حطی شاید معرب باشد. رشیدی خرنال بمعنی خرنار گفته.

عمل غلطیدن خر در روی خاک، سراغه. (یادداشت مؤلف).

خرغلت زدن. [خَغَزْدَ] (مص مرکب) غلتیدن خر در روی خاک که بسیار مطبوع این حیوان است. مراغه کردن خر. (یادداشت مؤلف).

خر غلتیدن. [خَغَزْدَ] (مص مرکب) خرغلت زدن. رجوع به خرغلت زدن شود؛ وگر نیست طمغ باغ بهشت چو خر خوش بفلت اندر این مرغزار.

خر غلط. [خَغْ] (حامص مرکب) خرغلت. رجوع به خرغلت شود.

خر غلط زدن. [خَغَزْدَ] (مص مرکب) خرغلت زدن. رجوع به خرغلت زدن شود. ترمیغ. ترمغ. (یادداشت بخط مؤلف).

خر غلطیدن. [خَغَزْدَ] (مص مرکب) خر غلتیدن. رجوع به خر غلتیدن شود.

خرغول. [خَغُولَ] (گیاهی است که آنرا بارتنگ خوانند و در دواها خصوصاً در پاکیزه کردن جراحتها بی نظیر است و تخم آنرا ناکوفته یا گلاب گرم کرده بخورند جراحات امعاء را نافع باشد و ریم آنچه بیخ آن است و آنرا بمری لسان الحمل خوانند و بعضی گویند گیاهی است که آنرا خرگوشک می خوانند. قابض است و رفع اسهال کند و بعضی دیگر گویند تخمی است که بزرقطونا گویندش و خرغول بسبب آن می گویند که شبیه است بگوش خر، چه غول در فارسی بمعنی گوش است و اسبغول هم بهمین جهت گویند. (بهران قاطع) (از فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (از انجمن آرای ناصری).

خرغوله. [خَغُولَ / لَ] (گیاهی است دوابی که بمری لسان الحمل گویند. خرغول. (از بهران قاطع) (از فرهنگ جهانگیری)؛ باشد چو ز ضعف معدهات بول الدم ضعف تو از آن زیاده گردد هر دم گر شربت زرک و آب خرغوله خوری قوت شودت فزون مرض گردد کم.

یوسفی طیب (از فرهنگ جهانگیری). **خرغون.** [خَغُون] (انگ) نام شهری است. (از بهران قاطع) (از فرهنگ جهانگیری) (آندراج)؛

تا ابوبکر تونی چون قصب شکرریز این یکی مؤذن خام آمده از خرغونا.

منجیک (از لغت نامه اسدی).

دی در ره خرغون یکی ساده پسر بر. سوزنی (از صحاح الفرس).

۱- «خرع» و «خروع» مصدر دیگر «خراعه» می باشد.

خرعوب. [خُعُ] (ع ص، ل) خسرعوبه. نافع دراز و کلان بسیارشیر. [شاخه یکساله درخت. [شاخه تر و تازه و دراز و نازک و نورسته. فرعوبه. [ازن جوان نیکواندام و نرم فرعوبه. [ازن سپید و نرم تناور پرگوشت باریک استخوان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرعوبه. [خُعُبَ] (ع ص، ل) خسرعوب. رجوع به خرعوب شود.

خرعون. [خُعُ] (لخ) نام دهی است از دههای سمرقند از ناحیه ابسفر. (معجم البلدان) (از منتهی الارب) (از شرفنامه منیری). این نام خرغون نیز ضبط شده است.

خرعونی. [خُعُ] (ص نسبی) منسوب به خرعون که قریه‌ای است از قرای سمرقند. (از انساب سمعانی).

خرعیسی. [خُعُ] [رِسا] (انگ) الاغی بود که آن حضرت بر او سوار شدی. (آندراج). خری بود که عیسی علیه السلام بگام سیاحت و مسافرت انجیل بر او بار کردی. (از شرفنامه منیری). رجوع به کلمه خر شود؛

زانکه زنی نان کسان را صلا به که خوری چون خرعیسی گیا. نظامی.

خرعیسی گرش بمکه برند چون بیاید هنوز خر باشد. سعدی (گلستان).

خرغانکت. [خَغْکَ] (لخ) رجسوع به خرغانکت (دومین مدخل) شود.

خرغانکت. [خَغْکَ] (لخ) نام قریتی بوده است از قراه بخارا رو بروی خدیمنکن. (از معجم البلدان). رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۰۴ تألیف سعید نفیسی شود.

خرغانکت. [خَغْکَ] (لخ) نام قریتی بوده است در قریه کرمنیه بر یک فرسنگی ورای وایقان. آنرا خرغانکت و خرغانکت سفلی نیز نامیده‌اند. (از معجم البلدان) (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۰۴).

خرغانکت سفلی. [خَغْکَ] [ل] (لخ) رجوع به ماده فوق شود.

خرغانکتی. [خَغْکَ] (ص نسبی) منسوب به خرغانکت که قریه‌ای است از قرای بخارا. (از معجم البلدان).

خرغانکتی. [خَغْکَ] (لخ) محمدبن النخضرین شاهویه، مکنی به ابوبکر. از روایان بود و از عبدالله بن محمدبن البغوی حدیث شنید و از او ابو عبدالله محمدبن احمد العتجار حدیث گفت. مرگ وی بسال ۳۵۷. ق. اتفاق افتاد. (از معجم البلدان).

خرغانة العلیا. [خَغْکَ] (لخ) نام یکی از روستاهای بیرون حائط شهر بخارا. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۰۹).

خرغلت. [خَغْ] (مص مرکب) حالت و

(الارب).

خرطوم دار. [خُعُ] (نصف مرکب) صاحب خرطوم. دارای خرطوم؛

همه خرطوم دار و شاخ گزای گااو پیلی نموده در یک جای. نظامی.

خرطیط. [خَطِ] (ل) پروانه‌ای که بازوهای آن منقش باشد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب العوارذ). [کسرگدن. [شاخ کسرگدن. (دزی ج ۱ ص ۳۶۳).

خرع. [خُعُ] (ع مص) شکافتن. (از تاج المصادر بیهقی). خراع. رجوع به خراع۱ شود.

خرع. [خُعُ] (ع ل) داغی در گوش گوسپند که دو خط بدرازا در گوش آن داغ کنند تا گوش وی سه پاره گردد و پاره میانی بر جوف گوش آویزان شود. [انرمی مفاصل. [استی در چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب العوارذ) (از تاج العروس) (از لسان العرب). [تحریر. (منتهی الارب).

خرع. [خُعُ] (ع مص) ضعیف و ست گردیدن. [اشکسته شدن. [تحریر گشتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب العوارذ) (از لسان العرب). [اجدا شدن شاخه‌های خرمابن، منه: خرعنت النخلة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرع. [خُعُ] (ع ص) نمت است از خرع که ضعیف گردیدن باشد. (منتهی الارب).

خرع. [خُعُ] (لخ) لقب عمرو بن عبی جد عوف بن عطیه شاعر است.

خرعانکت. [خَغْکَ] (لخ) خسرغانکت. رجوع به خرغانکت شود.

خرعوب. [خُعُ] (ع ل) شاخ یکساله درخت و شاخ تر و دراز و نازک و نورسته. [ص) زن جوان نیکواندام و نرم. [ازن سپید نرم و تناور و پرگوشت و باریک اندام. [سرد دراز بالا و پرگوشت. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (منتهی الارب).

خرعتابی. [خُعُ] [رِعْثَ] [ا] (ترکیب وصفی، ل مرکب) حمار زرد. زرد. زریه. حمار مخطط. (قطعی). [در آندراج آمده: الاغی بوده که مردی عتاب نام مخترع خاری مخطط پیوسته آن خاراها را بر سر آن بار کردی و بجاهای بردی؛

ابلهی صدعتابی و دیا گریبوشد خریست عتابی. سعدی.

خرعزیر. [خُعُ] [رِعْزَ] (لخ) نام خر حضرت عزیر پیغمبر است؛

چو خر سوار شدم چه خر عزیر و مسیح همه خران بهمین چوب رانم از سودا.

سوزنی (دیوان چ شاه حسینی ص ۵).

خرف، [خ] [ع مص] چیدن میوه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [چیدن میوه برای کسی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). منته: خرف فلاناً. [اقامت کردن قوم در فصل خریف بجایی. [باریدن باران خریف و باران اول زمستان. این صیغه مجهول است و بصورت معلوم استعمال نمیشود. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوف، [خ] [ع مص] تباها شدن عقل از کلاتسالی. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). (از اقرب الموارد). [حریص شدن بخوردن میوه تازه چیده. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خوف، [خ] [ع] (از زمان داخل شدن در یائیز و در حدیث جارود آمده است: یا رسول الله قد علمت ما یکفینا من الظهر ذودناتی علیهن فی خرف فتحت من ظهورهن اراد من الخرف وقت خروجهم الی الخریف. (از تاج العروس) (از منتهی الارب) (از لسان العرب).

خوف، [خ] [ع] (از یک نوع خرمایی که دانه آن سخت نشود. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوف، [خ] [ع ص] پیری که عقلش تباها شده باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). آنکه هیچ چیز نداند که چه گوید از پیری. (مهذب الاسماء). بسیار فروت و بی عقل. (از فرهنگ اسدی):

تو نیز ای بغیره خرف گشته مرد
زهر جهان دل پر از داغ و درد. فردوسی.
عجب آید ز منوچهر خرف گشته مرا
کولایت ز شه شرق همی داشت نگاه.
فرخی.
هوای روشن بگرفت تیره رنگ سحاب
جهان گشته خرف گشت باز از سر شباب.
سعدی.
بهار دولت او آن هوای معتدل دارد
که گردون خرف را تازه کرد ایام برنائی.
انوری.
گر نه خرف شد خریف از چه تلف می کند
بر شعر از دست باد سیم و زر بی شمار.
خاقانی.
و آنکه دوا سبه رسید موکب فصل ربیع
دهر خرف باز یافت قوت فصل شباب.
خاقانی.
کز شرفش دهر خرف شد جوان.
خاقانی.
زو عالم خرف را برنای نغزایی
زو گنبد کهن را دوران تازه بینی.
خاقانی.
[جنگ. (یادداشت مؤلف). گنگ. بهت زده. عقل از دست داده. کودن. آنکه خردش تباها شده. امیر چون این نامه بخواند در حال سرا گفت این مرد خرف شده است و نداند که چه

میگوید جوابش بنویس که صواب این است که ما دیده ایم. (تاریخ بیهقی). یک روز گفت بدین خلیفه خرف شده باید نبشت که من از بهر قدر عباسیان انگشت درکده ام در همه جهان. (تاریخ بیهقی).
دست بر هم زند طیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده خریف.
سعدی (گلستان).
خیالش خرف کرده کالیوه رنگ
بمغزش فرورده خرچنگ چنگ.
سعدی (بوستان).
خرف، [خ] (از خرفه. (ناظم الاطباء). سبندان کنده. (تزهة القلوب).
خرف، [خ] [ع ص] (از کودن. گول. مأخوذ از خرف عربی. (ناظم الاطباء).
خرف، [خ] (از نام قریبی بوده است از اعتقالت نیشابور. (از معجم البلدان).
خرف، [خ] [ع] (از قریبی بزرگ و معمور بوده است در مرو. (از معجم البلدان).
خرفات، [خ] [ع] (از حکایات و قصه ها و افسانه ها و داستانهای خوش و پسندیده و مقبول. (منتهی الارب). ج خرفه... گوید آنرا خیالات جنون و خرفات طنون پندارند. (ستدبا نامه ص ۹۶).
خرفاج، [خ] [ع] (از فراخی عیش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).
خرفان، [خ] [ع ص] پیری که عقلش تباها شده باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).
خرفان، [خ] [ع] (از ج خوروف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). رجوع به خوروف شود.
خرفان، [خ] [ع] (از ج خوروف. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس).
خرفان، [خ] [ع ص] (یادداشت بخط مؤلف). کودن. بی حس. مبهوت. از کاررفته. (ناظم الاطباء).
خرفتن، [خ] [ع] (از مص) شکایت کردن و نالیدن. (از ناظم الاطباء) (آندراج). [خرخر کردن. (ناظم الاطباء). خراخر کردن. (از آندراج).
خرفج، [خ] [ع] (از فراخی عیش. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خرفج، [خ] [ع ص] فربه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خرفجه، [خ] [ع] (از مص) بسیار گرفتن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). [خوش عیش گردانیدن. (زمخشری).
خرف خوی، [خ] [ع ص] (مرکب) گول. احمق. بی شعور. نادان:

گاو خرف خوی خرطیعت نادان
جز که ز پهلوی خود کباب نیابد. ظهیر.
خرفروشان، [خ] [ع] (نصف مرکب) آنکه خسر فروشد. آنکه الاغ فروشد. (یادداشت بخط مؤلف).
خرفروشان، [خ] [ع] (از مرکب) فروشدگان خسر. (یادداشت بخط مؤلف). [بازاری که در آن خرف فروش و خرید میشود. اصل آن «بازار خرفروشان» است که کلمه «بازار» از آن حذف گردیده و خود «خرفروشان» آن معنی را می دهد. (یادداشت بخط مؤلف):
فردات یرم بخرفروشان
گویم که خریست نادره تر.
سوزنی.
- جنگ خرفروشان؛ جنگ زرگری. جنگ دروغین. (یادداشت مؤلف).
خرفروشانه، [خ] [ع] (از ن / ن) (ن مرکب) مانند فروشدگان خر (آنها که خسر فروش می کنند خرهای کندرو را هنگام عرض بمشتری دست بهم زدن و پتروسانند که تدرود و مشتری را فربیب دهند و بیبهای تمام بفروشد):
خرفروشانه دو سه زخمش یزد
کرد باخر آنچه زان سگ می سزد. مولوی.
خرفروماندن، [خ] [ع] (مص مرکب) واماندن. منته: چون خسر در گل فروماندن (فرو رفتن) و راه رفتن نتوانستن:
ور در این ره خرش فروماند
خرگه آنجا زنده که او داند. نظامی.
خرفره، [خ] [ع] (از دهسی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر واقع در ۶۵ هزارگزی شمال خاوری شادگان، کنار راه اتومبیل رو اهواز به شادگان. این ناحیه در دشت واقع و گرمسیری و دارای ۱۶۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه جراحی، محصول آنجا غلات، شنبلیله اهالی زراعت و حشمت داری. راه در تآبستان اتومبیل رو است و ساکنین آن از آل ابوشوکه می باشند. این آبادی از دو محل بنام خرفره یک و خرفره دو تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
خرفستور، [خ] [ع] (از حشرات موزیه چون مار و بید و کزدم و وزغ و موش و مور و شیشه و کته و ملخ و مگس و زنبور و تارته و کرم و سوسک و سن و ساس و شپش و کیک و سرگین گردان و هر جانور خرد زیانکار دیگر و در دین زردشتی همه آنان جانوران اهریمنی اند و کشتن آنها را مزد و ثواب است. (یادداشت بخط مؤلف). خرفسترا (بزبان اوستائی). خستر. (السامی فی الاسامی).

خراستر.

خرفسترغن. [خَ رَ غَ] (۱) خرفسترزن. حشره کش. عصائی که بر سر سیخی دارد کشتن حشره را. (یادداشت بخط مؤلف).

خرفسترگان. [خَ رَ زَ] (۱) حشره کش. عصائی که بر سر سیخی دارد کشتن حشره را. (یادداشت بخط مؤلف).

خرفسوس. [خَ رَ] (۱) حشره. از لغت اوستائی خرفستر مشتق شده است که معنی زیانکار باشد.

خرفش. [خَ فَ] [ع مص] بد صحبت کردن. (از دزی ج ۱ ص ۳۶۴).

خرفش. [خَ فَ] [ع] سنگ پا. (از دزی ج ۱ ص ۳۶۴).

خرف شدن. [خَ رِ / خ / رِ شُ دَ] [مص] مرکب) پیر و بی عقل شدن. [میهوت و متحیر شدن:

نه پیر خوانی و یحک همی تو کیوان را خرف شده است از او هیچ نیک و بد مشر.

خرفشه. [خَ فَ شَ] [ع] (۱) حرف چرند. حرف یاهو. (دزی ج ۱ ص ۳۶۴).

خرفع. [خَ فَ] [ع] (۱) بار درخت عشر است ببلغت اهل یمن. گویند بعضی از این درخت هست که اگر کسی در سایه آن بخوابد تا قیامت بیدار نشود. (از برهان قاطع).

خرفع. [خَ فَ] [ع] (۱) خرفع. (دزی ج ۱ ص ۳۶۴). رجوع به خرفع شود. آنچه در بار درخت عشر باشد و آن سوخته چقماق اعراب است. (منتهی الارب). [پنبه تپه بکارنیا مدنی در غلاف خود. [آنچه از پنبه زده شده بکمان. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خرفع. [خَ فَ] [ع] (۱) پنبه زده شده به کمان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (اقرب الموارد).

خرفق. [خَ فَ] [ع] (۱) خردل فارسی بلفه اهل شام و مصر و آن ب حشیشه السلطان شهرت دارد و آن نوعی از سپندان است که برگش عریض است. (از منتهی الارب). خرفوف. تخم تریزک. (یادداشت بخط مؤلف). حشیشه السلطان و آن نوعی از حرف السطوح می باشد. [تخم سداب بری. (ناظم الاطباء).

خرفقان. [خَ فَ] [ع] (۱) دهسی است از دهستان جلگه شهرستان گلیایگان واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری گلیایگان کنار راه سالرو تیکن به میانه بزرگ. جلگه. گرمسیر. دارای ۲۵۱ تن سکنه. آب آن از قنات و چاه. محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و قالی بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خرفقه. [خَ فَ] [ع مص] سر فروداشتن و

خاموش بودن. [اوسیدن بزمن. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خرف کردن. [خَ رِ / خ / رِ کَ دَ] [مص] مرکب) میهوت کردن. گنگ کردن. کندفهم کردن:

خیالش خرف کرده کالیوهرنگ

بمغزش فروبرده خرچنگ چنگ.

سعدی (بوستان).

خرف گشتن. [خَ رِ / خ / رِ گَ تَ] [مص] مرکب) گنگ شدن. گنج شدن. کندفهم شدن: تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد

زهر جهان دل پر از داغ و درد. فردوسی.

خرفوف. [خَ] (۱) خردل فارسی. حشیشه السلطان. خرفق و آن نوعی از حرف السطوح است. (یادداشت بخط مؤلف).

خرفوق. [خَ] (۱) خردل فارسی. خرفوف. (یادداشت بخط مؤلف).

خرفه. [خَ فَ] [ع] (۱) آنچه چیده شده از میوه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). یقال: السر خرفه الصائم. (از منتهی الارب).

خرفه. [خَ رَ فَ] [ع ص] مؤنت خرف. زنی که از پیری عقلش تپاه شده باشد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خرفه. [خَ رَ فَ] [ع] (۱) حکایت و قصه و افسانه و داستان خوش و پسندیده و مقبول. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرفه. [خَ فَ / فِ] (۱) نام گیاهی است و آنرا بیاری پرپهن گویند و معرب آن خرفج است. و آن عبری به بقله الحماق معروف است. گویند در اصل بقله الزهراء بوده و معاندان اهل بیت ~~ع~~ برگردانده بقله الحماق خوانده اند. (از آنجی تاصری) (از آندراج) (از برهان قاطع). خرفین. خرفه. خرفحیز. خرفیه. بقله البارکه. بقله اللینه. چکوک. و شینگ. بلین. کف. قینا. کنگ. کنگک. نوحل. بوخله. رجه. بی خیله. خرفج. زریا. بخله. بخیه. خرفج. گیاه نناک. تورک. پی خیله. خوک. موزاب. دندان سا. تخمگان. (یادداشت بخط مؤلف):

کسی را کو تو بینی درد سرفه

بفرمایش تو آب دوغ و خرفه.

طیان (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

خرفه. [خَ رَ فَ] [ع] (۱) دهسی است میان سنجار و نصیین و احمد مقری ابن مبارک بن نوفل از این ده است. (از منتهی الارب).

خرفه دشتی. [خَ رَ / فِ / یِ دَ] [ترکیب وصفی، مرکب) بقله حماق بره. طلیافیون. ایلقیرا. (یادداشت بخط مؤلف).

خرفهم شدن. [خَ فَ شُ دَ] [مص مرکب)

نیک و روشن فهمیدن مطلبی در اثر تکرار و بسیار گفتن آن مطلب. خوب درک کردن. مطلبی را کاملاً بر اثر تکرار یاد گرفتن. (یادداشت بخط مؤلف).

خرفهم کردن. [خَ فَ کَ دَ] [مص مرکب) نیک و روشن و مکرر گفتن مطلبی بکند و دیرفهمی. سخت روشن و عوام فهم گفتن تا کودنی در یابد. (یادداشت بخط مؤلف).

خرفی. [خَ فَ] [ع] (معرب، لا) معرب خریا و آن دانه خلر است. (یادداشت بخط مؤلف) (ناظم الاطباء). جلیان. خلر.

خرفی. [خَ رِ] [ع] (حامص) خرافت. کودنی. (ناظم الاطباء). سقه.

خرفی. [خَ رَ فِ یِ] [ع ص] (نسی) منسوب به خریف. [امیوه تازه پانیز میوه پانیزی. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

خرفی. [خَ] [ع] (خ) نام یکی از شاگردان جابرین حیان و کوچه خرفی در مدینه بدو منسوب است. (از ابن الندیم).

خرفج. [خَ] [ع] (۱) فراخی عیش. خرفج. (منتهی الارب). رجوع به خرفج شود. [اص] تر و تازه و نرم. (منتهی الارب).

خرفیش. [خَ فَ] [ع] (۱) خسرت و پرت. اثاث البیت بی قیمت. اثاث بيمصرف خانه. (از دزی ج ۱ ص ۳۶۴). [ادر بازی کارت، بی ارزش. (از دزی ج ۱ ص ۳۶۴).

خرق. [خَ] [ع] (۱) بیابان بسی آب و گیاه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ج. خرقه: چون بجیرفت و حدود گرمسیر رسید در رودبار به خرق مقام فرمود. (المضاف الی بدایع الازمان). [ازمین فراخ. ج. خروق. [سورخ در دیوار. ج. خروق. [آگاهی مانند قسط. [دریدگی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [مقابل التیام. (یادداشت بخط مؤلف). منه یقال: فی ثوبه خرق: پسر خویش را الینسغ بسبب خرقی که در او میدید و نزقی که در شمایل وی مشاهده میکرد بعضی از قلاع کرمان فرستاد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۸۸). قدما می گفتند خرق و التیام فلک محال است:

تنت از خرق و التیام بری

نفست از شهوت و خصام عری. اوحدی.

— خرق اجماع: برخلاف اجماع رفتن. مخالفت کردن با اجماع. (یادداشت بخط مؤلف).

— خرق اجماع کردن: برخلاف اجماع رفتار کردن. اعتناء به اجماع نکردن. مخالف اجماع گام برداشتن.

— خرق عادت: معجزه. اعجاز. (یادداشت بخط مؤلف).

ج ۴ ص ۵۲۳.

خرقاء - [خ] [اخ] زنی بوده در عرب به حق مشهور و نام او رباطه بنت سعد است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خرقاء - [خ] [اخ] نام زنی است از جنیان بنا بر خبر عباس بن عبدالله بر معی در قصه‌ای که راجع به عمر بن عبدالعزیز است، چه عباس بر معی با واسطه از عباس بن ابی‌ارشد از پدرش نقل میکند که روزی عمر بن عبدالعزیز بر ما فرود آمد و چون قصد رفتن کرد مولای من بمن گفت با او سوار شو و او را مشایعت کن. او میگوید اطاعت امر کردم و با او راندم تا به بیابانی رسیدیم و به مار مرده‌ای برخوردیم که بر راه افتاده بود عمر از اسب فرود آمد و آنرا کناری برد و در زیر خاک پنهان کرد سپس بر اسب سوار شد و با هم راندم. چون میراندم ناگاه هانفی صدا در داد و گفت «یا خرقاء یا خرقاء» ما بچپ و راست خود نگریستیم احدی رانندیدیم. عمر گفت ای هانف ترا بخدا قسم اگر از کسانی هستی که آشکار میبوی بر ما ظاهر شو و الا ما را از «خرقاء» باخبر گردان. هانف گفت «خرقاء» آن ماری بود که شما در فلان نقطه به او برخوردید چه من از پیغمبر شنیدم که روزی به آن مار گفت ای خرقاء تو بدان نقطه از زمین مسیری و ترا فلان بنده مؤمن بخاک می‌سپارد. پس عمر به او گفت واقعاً تو از پیغمبر چنین شنیدی که چنین می‌گفت؟ بعد عمر بشگفت آمد و ما راه سپردیم. خطیب در ترجمه عبادین راشد از طریق وساطلی میگوید عبادین راشد که از اهل مروت و مردی بود در مکه از پدرش داستان را بعینه نقل کرد و افزود که مولای پدر او به پدر او گفت من از جمله هفت نفری بودم که در آن بیابان با پیغمبر بیعت کردم و بعد به او گفت تا زنده‌ای این داستان را بر کسی مگو. (از اسبابه ج کلکته ج ۴ صص ۵۴۴ - ۵۲۵).

خرقاء - [خ] [اخ] نام موضعی است بنا بر قول سکری در این بیت ابوسهل هذلی:
غدا انزل عن والخرقاء تدعو
و صرح باطن الکف الکذوب.

(از معجم البلدان).

خرقان - [خ] [ز] [اخ] نام ناحیتی است محدود به این حدود: مشرق: بلوک زهرا؛ مغرب: خمسه؛ شمال: قزوین؛ جنوب: همدان. خرقان دارای سه بلوک است: خرقان افشار، خرقان بکشلو، خرقان قتلو. در کوه‌های خرقان ایلات شاهسون معروف ببنفادی که عده آنها پنجهزار نفر است به یلاق میروند. قسمتی از اراضی خرقان از رودهای خررود و کلنجین و آوه و رودک و قسمت عمده بوسیله چشمه‌سارهای متعدد مشروب میشود

از جمله چشمه علی که دارای آب فراوان و در جوار کلنجین و مصرآباد واقع شده در صورتی که چشمه مزبور از اراضی این دو قریه بیرون می‌آید بهیچوجه از آب آن استفاده نمیکند و اراضی دههای زیر دست از قبیل سراب بادقین و سکس آباد را مشروب می‌نماید. در این بلوک معدن نمک متنازست و همچنین در کنار جاده شومه قزوین - همدان که از این بلوک میگذرد چشمه آب گوگردی است که اهالی و مسافری در آن استحمام می‌کنند. (از جغرافیای سیاسی کیهان صص ۳۷۴ - ۳۷۵).
خرقان - [خ] [ز] [اخ] نام قریتی از قراء بسطام بر راه استرآباد است. در آنجا قبر ابوالحسن علی بن احمد است که صاحب کشف و کرامات بوده و بمشوراء ۴۲۵ ه. ق. درگذشته است. **حقیقانی** میگوید خرقان نام قریتی بوده که او آنرا دیده است. این قریه در دامنه کوه قرار داشته و آنرا درختان با میوه نکو بوده است. حازمی آنرا با تشدید «راء» یعنی خرقان ضبط کرده. (از معجم البلدان). در منتهی الارب آمده: نام این قریه بدون تحریک «راء» صحیح است یعنی خرقان. لسترنج محل آنرا بدین شرح معین میکند: در چهارفرسخی بسطام سر راه استرآباد شهر خرقانست که در قرون هفتم و هشتم هجری محلی با اهمیت بوده. حمدالله مستوفی گوید خرقان دیهی است از توابع بسطام هوای خوش و آب فراوان دارد و از مزارا کابر تربت شیخ ابوالحسن خرقانی در آن موضع است. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۹۱).

خرقان - [خ] [اخ] نام قریتی بوده از قراء سمرقند بر هشت فرسنگی آنجا. به این قریه ادیب **ابوالفتح احمد بن حسین بن عبدالرزاق عینی** **خرقانی** قریبی منسوب است. (از معجم البلدان).

خرقان - [خ] [ز] [اخ] شهری است بعمان. (ببادداشت بخط مؤلف).

خرقان - [خ] [ز] [اخ] نام قریتی بوده از قرای همدان که بعدها از مضافات قزوین شده است. (از معجم البلدان). ظاهراً این همان خرقان نزدیک قزوین است که دارای سه بلوک خرقان افشار و خرقان بکشلو و خرقان قتلو میباشد. رجوع به خرقان مزبور شود.^۱

خرقان - [خ] [ز] [اخ] نام شهری بوده است بنزدیکی تبریز به آذربایجان و اصل آن ده نخیرجان بوده منسوب به نخیرجان صاحب بیت‌المال کسری. (از معجم البلدان).

خرقان افشار - [خ] [ز] [ا] [اخ] یکی از سه قسمت خرقان نزدیک قزوین است. رجوع به خرقان نزدیک قزوین شود.

خرقان بکشلو - [خ] [ز] [ب] [ا] [اخ] یکی

از سه قسمت خرقان نزدیک قزوین. رجوع به خرقان نزدیک قزوین شود.

خرقان رود - [خ] [ز] [رو] [اخ] نام یکی از رودهای بخارا بوده است. (از تاریخ بخارای نرخی ص ۳۹).

خرقان رود - [خ] [ز] [رو] [اخ] نام یکی از روستاهایی بوده که قبل از بنای بخارا بوجود آمده است. (از تاریخ بخارای نرخی ص ۵).

خرقان طویل - [خ] [ز] [ط] [ا] [اخ] دهی است از دهستان درزاب بخش حومه شهرستان مشهد واقع در ۵۶ هزارگری شمال باختری مشهد. این ده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و آب آن از قنات و محصولات آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه و گلیم بافی و راهب اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرقان قتلو - [خ] [ز] [ق] [ا] [اخ] نام یک قسمت از سه قسمت خرقان نزدیک قزوین است. رجوع به خرقان نزدیک قزوین شود.

خرقانه - [خ] [ز] [ن] [ا] [اخ] نام شهری بوده است به اشروسته. (دمشقی).

خرقانه علیا - [خ] [ز] [ن] [ع] [ا] [اخ] نام رودی بوده است بیخارا. (از تاریخ بخارای نرخی ص ۳۹).

خرقانی - [خ] [ز] [ا] (ص نسبی) منسوب به خرقان.

خرقانی - [خ] [اخ] ابوالحسن علی بن احمد

→ بنا بر قول ابو عمر در حدیث خرقاء چیزی که دلالت بر صحبت او با پیغمبر یا رؤیت او پیغمبر را کند یافت نمیشود. صاحب اسبابه میگوید این قول ابن‌السنک که میگوید «والخرقاء روی عنها ابوالسفر» از طریق روایت اهل کوفه ثابت نشده است ولی از طریق علی بن مجاهد از حجاج بن اراطه از ابوالسفر از خرقاء آمده که گفت: خرقاء زنی حبشی بود و دانه خرما از مسجد نبی جمع میکرد و اشغال و امور مزاحم مردمان را از آنجا دور می‌نمود و پیغمبر درباره او گفت: «لها کفلان من الاجر» و چون غیر از حجاج کسی چنین نقل قولی نکرده است ظاهراً باید او همان شخص فوق باشد.

۱ - قزوینی این خرقان را بضم «خاء» و سکون راء ضبط کرده و می‌گوید آن خرقان که در ایالت جبال است بفتح «خاء» و تشدید «راء» است. (از سرزمینهای خلافت شرقی حاشیه ص ۳۹۲).

۲ - حمدالله مستوفی ضمن بیان شهرهای همدان از خرقانین نام میرد که ولایتی با چهل پاره دیه است و از اقلیم چهارم، هوایش سردی مایل است و آبش از چشمه‌های آن کوه برمی‌خیزد و در او غله و میوه باشد، و پنبه کمتر باشد مواضع آمد و اردان و البشار و گچین و خبشکری و تبرک و سیف‌آباد از معظلمات قرای آن می‌باشد. (نزه القلوب ج لیدن ص ۷۳).

خرقانی. رجوع به ابوالحسن علی بن احمد خرقانی شود.

خرقانی. [خَ] [خ] (لخ) احمد بن الحسين بن عبدالرحمن بن عبدالرزاق العبسی الشاشی خرقانی الفرائی، مکنی به ابوالفتح، از خرقان سمرقند بود و پدر او از شاش. او در خرقان چشم به جهان گشود ولی در قریه قرا بجال سمرقند سکونت گزید. سمعانی نزد او به سمرقند کسبی چند از تصانیف سید ابوالحسن محمد بن محمد علوی حافظ بغدادی فراخواند. مرگ او بسال ۵۰۵ ه. ق. اتفاق افتاد و مولدش بسال ۴۶۹ ه. ق. (از معجم البلدان).
خرقانی. [خ] [خ] (لخ) احمد بن حسین بن یوسف خرقانی، مشهور به «ماهاندرچه». یکی از واعظان بود. از سید ابوالحسن محمد بن محمد بن زید حسینی علوی حدیث شنید و از او عمر بن محمد نسفی حدیث کرد. او به فاریاب از نواحی خورجاقان به اواخر رمضان ۴۹۹ ه. ق. درگذشت. (از انساب سمعانی).

خرقانی. [خ] [خ] (لخ) بکر بن عبدالله بن عبدالرحیم خرقانی، یکی از ائمه حدیث بود. عمر نسفی از او نام برده و گفته است که وی در عصر روز سه شنبه هیجدهم ذی قعدة سال ۴۲۴ ه. ق. در جا کردیز درگذشت و من بر او نماز گزاردم و او را احادیث بسیار است. (از انساب سمعانی).

خرقانی. [خ] [خ] (لخ) حسین بن ابی شهاب بن احمد بن حمزه بن حسین بن قاسم بن حمزه بن حسین بن علی بن عیبالله بن عباس بن علی بن ابی طالب علوی خرقانی. پدر او ابوشهاب برادر سید ابوشجاع بود. او از خطیب ابوالقاسم محمود بن احمد زهری حدیث نقل میکند و از او ابوحفص عمر بن محمد بن احمد نسفی حافظ حدیث کرد. وی بسمرقند در رجب سال ۴۲۴ ه. ق. درگذشت و در مقابل جامع سمرقند بسخاک سپرده شد. (از انساب سمعانی).

خرقانی. [خ] [خ] (لخ) حسین بن یوسف بن ابی یعقوب خرقانی، مکنی به ابوعلی. امام و خطیب و فقیه بود و در سمرقند مجلس درس داشت. وی از امام خطیب ابوالقاسم محمود بن احمد زهری خرقانی حدیث کرد و از او عمر بن محمد نسفی حدیث کرد. مرگ او بسال ۴۲۲ ه. ق. اتفاق افتاد. (از انساب سمعانی).

خرقانی. [خ] [خ] (لخ) محمد بن جبریل بن یحیی بن جبریل بن صالح بن یوسف خرقانی. از محدثان بود. از او عمر بن محمد نسفی حدیث کرد. مرگ وی بسمرقند بسال ۵۰۵ ه. ق. اتفاق افتاد. (از انساب سمعانی).

خرقانی. [خ] [خ] (لخ) سعید بن احمد خرقانی زهری، مکنی به ابومعمود. از عالمان و

فاضلان زمان خود بود و بعد از پدر خطیب خرقان شد. پس از آن قاضی القضاة احمد بن سلیمان یزمان احمد بن جان قصد آن کرد که وی نسیب او در قضاء خرقان باشد. او استکفاف کرد و بکاشف رفت و در آنجا درگذشت. (از انساب سمعانی).

خرقانی. [خ] [خ] (لخ) رجوع به ذیل خرقان همدان شود.

خرقاهه. [خ] [ه] [ه] (ل) خرگاه. (یادداشت بخت مؤلف).

خرق اجماع. [خ] [ق] [ق] (ل) ترکیب اضافی، مرکب) ناموافق یا اجماعی. مخالف اجماعی. (یادداشت بخت مؤلف).

خرق اجماع کردن. [خ] [ق] [ق] (ل) ک [د] (مص مرکب) اجماعی را پذیرفتن. اجماعی را مورد قبول قرار ندادن.

خرقطان. [خ] [ق] [ق] (ل) گیاهی مانند کسوت و از جنس پیک که در درخت زیتون و بادام و امروید پیچد. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). بتومه. (یادداشت بخت مؤلف).

خرق. [خ] [ق] [ق] (ل) ثمر عُسر است یا حناء العشر. (یادداشت بخت مؤلف). [پنبه. قطن. (یادداشت بخت مؤلف).

خرق عادت. [خ] [ق] [ق] (ل) ترکیب اضافی، مرکب) معجزه. کارهایی کردن که در عادت تحقیق امکان ندارد. (اکرامات اولیاء. (ناظم الاطباء) (آندراج).

خرق کردن. [خ] [ق] [ق] (ل) (مص مرکب) پاره کردن. دریدن. شکافتن. (یادداشت بخت مؤلف).

خرق و التیام. [خ] [ق] [ق] (ل) ترکیب عطفی، مرکب) پاره شدن و باز بهم پیوستن؛ حکما در خرق و التیام افلاک منکرند. (غیاث اللغات).
خرقوله. [خ] [ل] [ل] (ل) نام گیاه لسان الحمل. (بحر الجواهر).

خرقة. [خ] [ق] [ق] (ل) (مص) گذراندن تیر از شکار. [رئزه کاری کردن در انداختن تیر. [به آهستگی تیر انداختن. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از منتهی الارب).

خرقة. [خ] [ق] [ق] (ل) (مص) گولی و نادانی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرقة. [خ] [ق] [ق] (ل) (مص) مؤنث خرق. [ازن خجل و شرمنده و هراسان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرقة. [خ] [ق] [ق] (ل) (مص) ملخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از لسان العرب) (از تاج العروس). ج. خرق. [اجمعهای که بطانۀ آن پوست گوسپند و یا پوست خز و سنجناب باشد. (از ناظم الاطباء). قسمی جامۀ زیرین که آستر از پوستهای گرانها دارد. (یادداشت بخت مؤلف).

— خرقۀ ترمه؛ خرقهای که جنس آن از ترمه باشد. (یادداشت مؤلف).

— خرقۀ خز؛ هرگاه آستر جبه از پوست خز باشد بنام خرقۀ خز است. (یادداشت بخت مؤلف).

— خرقۀ سنجناب؛ هرگاه آستر جبه از پوست سنجناب باشد آنرا خرقۀ سنجناب می نامند. (یادداشت بخت مؤلف).

[جامۀ پارینه و کهنه پاره دوخته. (از ناظم الاطباء). پاره جامه. (دهار):

کهن خرقۀ خویش پیراستن...

سعدی (گلستان).

اتفاقاً اول کس که درآمد گدایی بود همه عمر او لقمه اندوخته و خرقه دوخته. (گلستان

سعدی). [هر جامه یا لباسی که از پیش گریبان چاک باشد. (ناظم الاطباء):

کنون آن بخون اندرون غرقه گشت

کفن بر تن پاک او خرقه گشت. فردوسی.

زیرا بخاک و خاره دهد خرقه آفتاب

هرک آفتاب دید چنین اعتبار کرد. خاقانی.

طمع را خرقه بر خواهم کشیدن

رعونت را قبا خواهم دریدن. نظامی.

ندرد چو گل خرقه از دست خار

که خون در دل افتاده خندد چو نار.

سعدی (بوستان).

[پارهای از جامه. (ناظم الاطباء). رگو. کهنه.

لته. پینه. (یادداشت بخت مؤلف). ج. خرق: با خرقهای بدان آغشته کنند و حمل سازند

یعنی بمجری نشستن بردارند. (ذخیره خوارزمشاهی). و پیل و کندس و جنبدیستر

بکوبند نرم در خرقه بندند و بیویانند تا عطسه

آرد. (ذخیره خوارزمشاهی). خاصه که بیشتر

مردمان قاروره پلید و ناشسته و اندر خرقه

پسلید و درشت عرضه کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). چون بار بنهاد او را [مریم را]

در خرقهای بیچید. (ابوالفتح رازی).

خضر ارچه حاضر است نیارد نهاد دست

بر خرقه های او که ز نور آفریده اند. خاقانی.

خرقه شد از حمام طمع نمای شاه

گاهی نیج آتش و گه پرتیان آب. خاقانی.

خرقه های بر ریش خر چسبیده سخت

چونکه خواهی برکنی زو لخت لخت. مولوی (مثنوی).

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت

و خرقه بر خرقه می دوخت. (گلستان).

مغربت چیست دواج شب تار و مشرق

جیب خرقه ست سر از جیب خرافات برآر.

نظام قاری.

۱- در حاشیه برهان قاطع آمده Loraanthus (از لکلرک ۲ ص ۲۵) = Lierre فرانسه بتا بر قول دزی ج ۱ ص ۳۶۶.

— خرقه الحائض؛ پارچه‌ای که زن حائض بخود گیرد. (ناظم الاطبایا). رگوی زن حائض. (یادداشت بخط مؤلف).

|| جبه مخصوص درویشان. (ناظم الاطبایا): ای برادر بجزد باش ز خرقه بیانشان زآنکه این قوم یکی بحر بی آرام و قرارند. ناصر خسرو.

اینکه تو بینی بزیر خرقه خزیده

کهنه حریفی است شمع جمع حریفان.

خاقانی.
اشک من در رقص و دل در حال و ناله در سماع من دریده خرقه صبر و فغان آورده‌ام.

خاقانی (دیوان عبدالرسولی ص ۲۶۰).
نره بر آورد و بیخانه شد

خرقه بضم درزد و زناز بست. عطار.
عشق از این بسیار کرده‌ست و کند خرقه را زناز کرده‌ست و کند.

عطار (منطق الطیر).

مردی سلیم خدای ترس بوده و ارباب خرقه را نیک بنظر اعزاز نگریستی. (جهانگشای جوینی). یاران ارادت من در حق وی خلاف عادت دیدند... یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد... که این حرکت مناسب سیرت خردندان نکردی خرقه مشایخ به چنین مطربی دادن. (گلستان). گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست. (گلستان).

پارسا بین که خرقه در بر کرد

جامه کعبه را جل خر کرد. سعدی (گلستان).

برو زان مقام شیعیش بیار که در شرح نهی است و در خرقه عار.

سعدی.

خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر بیخبر است عاقل از لذت عیش بهشان.

سعدی.

خرقه پوش و تبرک عادت کوش

ورنه خمار باش و خرقه میوش. اوجدی.

خدا زان خرقه بیزار است صد بار که صد بت باشدی در آستینی. حافظ.

ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد.

حافظ.

طریقه خواجه ما این بود که در لقمه و خرقه احتیاط بسیار می‌کردند. (انیس الطالین).

خرقه را ساقی زیارت کن بجو برد یمن نیست هم کم زردگی و ریشه ستاج را.

نظام قاری.

می بخور متبر بسوزان آتش اندر خرقه زن ساکن میخانه باش و مردم آزاری مکن.

همای اصفهانی.

اگر از خرقه کس درویش بودی

رنیس خرقه پوشان میش بودی. ؟

ای خوشا خرقه و خوشا کشکول. ؟

خرقه دو نزد صوفیان: عزالدین محمودین

علی کاشانی آرد: از جمله رسوم موضوعه صوفیان یکی لباس خرقه است در تغیر لباس مهود که مشایخ در بیدایت تصرف در احوال مریدان آزا مستحسن داشته‌اند و در سنت آزا سندی نیافته الا حدیث ام‌خالد که روایت است از رسول صلی‌الله‌علیه‌که وقتی جامه‌ای چند بحضرت او آوردند و در میان گلیمی بوده سیاه کوچک آزا برداشت و روی بجماعت کرد و گفت «من ترون اکوهذه». همه خاموش ماندند فرمود که «ایتونی بام خالده» ام‌خالد را حاضر کردند آن گلیم را در وی پوشاند و گفت «ابلی هذا و اخلقی» و دو بار باز گفت و بر آن گلیم علمی چند بود زرد و سرخ در آنجا نگاه می‌کرد و می‌گفت یا ام‌خالد هذا سناء، و سنا بزبان حبشه نیکو باشد و تمسک بدین حدیث در تصحیح لباس خرقه بر وصفی تغیر هیتی که رسم متصوفه است بعید است. و مع‌هذا اگرچه از سنت آزا سندی صریح نیست ولیکن چون متضمن فوائد است و مزاحم سنتی نه مختار و مستحسن بود چه اتباع مصالح طریقی مشروع است و از این جانب که پیش مالک مصالح مرسله که آزا از سنت شاهی نبود معتبر است. و از جمله فوائد آن یکی تغیر عادتست و فطام از مألوفات طبیعی و حظوظ نفسانی چه نفس را همچنانک در مسطومات و مشروبات و منکوحات شربی و لذتی هست در ملبوسات نیز حظی و شربی هست و هر لباس که پوشیدن آن نفس را عادت گشت و بر هیتی مخصوص از آن قرار گرفت بی‌شک او را در آنجا حظی بود و از وی حلاوتی باشد. پس تغیر لباس صورت تغیر عادت بود و تغیر عین عبادت و از اینجاست حدیث «بعثت لرفع العادات» چون تغیر عادت در لباس پدید آید عین عبادت و سرایت آن بدیگر عادت مستوقع بود. فائده دیگر دفع مجالست اقران‌السوء و شیاطین‌الانس است که بمجالست صورت و مشابَهت هیت بصحبت یکدیگر مایل باشند پس هرگاه که مخالفتی بتغیر لباس و تبدیل هیت در ظاهر مرید پیدا شود اقران و اخدان او که برابریه طبیعی و واسطه حظوظ نفس بصحبت او مایل باشند از وی مفارقت کنند چه خرقه ظل ولایت شیخ است که بر وجود مرید افتد و شیطان از ظل اهل ولایت برمد چنانک در حدیث است «ان الشیطان لیفر من ظل عمر» و مرید را همچنانکه صحبت اخیار واجب است رنگ ایشان بگیرد مجانبیت و مفارقت اشرار در مقدمه آن شرط است تا قبول صحبت اخیار پدید آید بر مثال جامه‌ای که آلوده دسومت بود بی‌شک دسومت رنگ نپذیرد الا بعد از ازالت آن. فائده دیگر اظهار تصرف شیخ است

در باطن مرید بسبب تصرف در ظاهر او چه تصرف ظاهر علامت تصرف باطن است. تا اول باطن مرید قابل تصرف ولایت شیخ نگردد و او را کامل مکمل نشناسد بظاهر مقاد و مستلم او نشود و نایب اختیار خود در دست تصرف او نهد و اخذ نواحی مریدان صورت این معنی است. فائده دیگر بشارت مرید است بقبول حق تعالی مر او را. چه لباس خرقه علامت قبول شیخ است مرید را و قبول شیخ امارت قبول حق پس مرید بواسطه خرقه پوشیدن از دست شیخ صاحب ولایت بداند که حق تعالی او را تبرک کرده است و تألیف و اجتماع او با شیخ برابریه صدق ارادت و حسن قبول آینه‌ی گردد. او را که در وی صورت سر سابقیت و حسن خاتمت خود مشاهده کند، چه تألیف اشباح نتیجه تعارف ارواح است و تعارف علامت جنسیت و معیت در عالم غیب چنانکه در خیر است «الارواح جنود مجتده فما تعارف منها ائتلف و ما تناکر منها اختلف» و همچنین خرقه پوشیدن از دست شیخ صاحب‌فراس است صورت سر ارادت مرید با شیخ و محبت شیخ است یا مرید و جمله احوال سنیه نتایج ازدواج بین این دو معنی است. خرقه بر دو نوع است: خرقه ارادت و خرقه تبرک، خرقه ارادت آن است که چون شیخ بتفوذ نور بصیرت و حسن فراس در باطن احوال مرید نگرند و در او آثار حسن سابقیت تفرس کند و صدق ارادت او در طلب حق مشاهدت نماید وی را خرقه پوشاند تا میسر او گردد بحسن عنایت الهی در حق او و دیده دلش به اشتیاق نسیم هدایت ربانی که خرقه متحمل آن بود روشن گردد همچنانکه دیده یعقوب از نسیم قمیص یوسف بینا گشت. و اما خرقه تبرک آن است که کسی بر سبیل حسن‌الظن و نیت تبرک بخرقه مشایخ آن را طلب دارد و این چنین طالب بشرایط اهل ارادت و انسلاخ از ارادت خود با ارادت شیخ مطالب نبوده، و وصیت آن مرید بدو چیز کنند: یکی ملازمت احکام شریعت، دوم مخالفت اهل طریقت، چه ممکن بود که بمخالفت ایشان جنسیتی دیگر حاصل کند و قابل خرقه ارادت گردد، پس خرقه ارادت ممنوع بود الا از اهل ارادت و ارباب صدق عزیمت و خرقه تبرک می‌ذول باشد در حق هر که با مشایخ حسن‌الظنی دارد و بعضی بر این دو خرقه ولایت زیاده کرده‌اند و آن آن است که چون شیخ در مرید آثار ولایت و علامت وصول بدرجه تکمیل و تربیت مشاهده کند و خواهد او را بنیابت و خلافت خود نصب کرده و بطرفی فرستد و او را در تصرف و تربیت خلق مأذون گرداند وی را خلعت ولایت و تشریف عنایت خود.

پوشاند تا مدد نفاذ امر او موجب سرعت مطاوعت خلق گردد.

خرقة ملون: اختیار خرقة ملون بجهت صلاحیت قبول اوساخ و تفریح خاطر اهل معاملات و مراقبات از اهتمام بمحافظت جامه سپید و اشتغال بغسل آن از جمله مستحانات مشایخ است. چه سنت به استحباب جامه سپید وارد است چنانکه در خبر است «خیر ثیابکم البیض» نزدیک صوفیان این استحباب مطلقاً فی نفس الامر ثابت است و اما بنسبت با طایفه بی که اوقات ایشان مستغرق طاعت بود و ساعات موزع بر اوارد و ایشان را بنفس خود مباشرت، غسل و تنظیف جامه سپید باید و اشتغال بدان ایشان را از محافظت اوقات و ملازمت اوارد شاغل گردد جامه ملون بهتر بود چه بی شک فضیلت نوافل از فضیلت خیر الالباس بیشتر بود و هرگاه که مباشرت فاضل مستلزم ترک افضل بود ترک آن فضیلت فضیلت بود. و لون ازرق اختیار متصوفه است با آنکه لون سیاه در قبول اوساخ از ارزاق تمامتر و ممکن است که به سبب آن بود که واضح این رسم را یا دیگر را از جمله مقتدایان طریقت به اتفاق لون ازرق دست داده باشد و دیگران بر سبیل ارادت و تبرک بدو تشبه نموده خلف از سلف تلقی کرده و رسمی مستمر گشته، و طایفه بی از متصوفه در اسباب اختیار ملون و انواع آن بتکلیف وجود انگیزته اند از ایشان بعضی گفته اند که متصوفه لباس برنگی پوشند که مناسب حال ایشان بود و رنگ سیاه مناسب حال کسی است که در ظلمات صفات نفس متعمر و منعمس بود و سرداقات آن بر او مشتمل و محیط، و حال و اهل ارادت نه چنین است، چه برکت و پرتو نور ارادت و طلب حق که در نهاد ایشانست بعضی از ظلمت وجود مدافع بود پس جامه سیاه مناسب حال نباشد و چون هنوز از ظلمات صفات نفوس بکلی خلاص نیافته باشند و بصفای مطلق نیوسته جامه سپید نیز مناسب حال ایشان نبود بلکه لایق حال ایشان جامه ازرق باشد چه زرقت رنگی است مرکب از اخلاط و امتزاج نور و ظلمت و صفا و کدورت، و صورت این معنی در شعله شمع مشاهدت توان کرد چه شعله را دو طرف است یکی نور محض دوم ظلمت صرف و بین الطرفین که ملتقای نور و ظلمت است و محل امتزاج هر دو برنگ زرقت نماید و جامه سپید لایق حال مشایخ است که بکلی از کدورت صفات نفس خلاص یافته باشند و این وجوه و امثال آن اگرچه قریب اند و لکن بتکلف آمیخته اند و بتصف انگیزه و تقید بدان فضیلتی زیادت ندارد چه اهل این طریق سه فریق اند: فریق

اول: مبتدیان و حال ایشان ترک اختیار بود با شیخ و ایشان را بخود هیچ چیز از ملباس و ما کل و غیر آن جایز نه الا به ارادت شیخ. فریق دوم: متوسطان و حال ایشان ترک اختیار بود با حق و ایشان را در لباسی مخصوص اختیار نه هر چیز که مقتضای وقت بود ایشان بحکم آن برونند. فریق سوم: متبہان و ایشان به اختیار حق مختار بود و مرید حقیقی چون زمام اختیار بدست تصرف شیخی کامل صاحب بصیرت سپارد و مقاد و متعلم او گردد شیخ او را از عادات طبیعی و مألوفات نفسانی فطام فرماید و در جمله امور دینی و دنیوی او تصرف کند پس اگر بپند که او را در لباس مخصوصی شربوی و لذتی هست او را از آن بیرون آورد و لباسی دیگر پوشاند مثلاً اگر بپند که میل او به جامه فاخر و نام تجلیت، وی را خشن پوشاند و اگر بپند که او را در لباس خشن رغبتی هست بجهت ربانی یا رعوتی وی را لباس نامع پوشاند و علی هذا در الوان و هیأت لباس اگر بپند که میل برنگی مخصوص دارد او را از آن منع فرماید و همچنین در جمله احوال او پس اختیار الوان و هیئت لباس مرید بنظر شیخ تعلق دارد و نظر شیخ بمصلحت وقت و چون چنین بود مخصوص نباشد بسیاه و ازرق و سپید و غیر آن چه شاید که شیخ مرید را در اوقات مختلفه بلباس مختلف فرماید در هر وقتی لباس که صلاح حال او در آن بود و بعضی از مشایخ بوده اند که مریدان را بتغییر لباس نفرموده اند و هم بر آن کسوت و هیئت که داشته به ملازمت ترغیب نموده و نظرشان بر اخفاء حال و ترک اظهار بوده. و مشایخ بر مثال طیبیانند و امراض مریدان مختلف هرکی بنوعی که مستحسنند و صلاح در آن دیده معالجت کرده، من جمله تصرفات ایشان مبنی بر صواب و صلاح بود و مبنی از طریق نجات و فلاح. (مصباح الهادیه و مفتاح الکفایه ج ۲ صص ۱۲۷ - ۱۵۳).

خرقة. [خ ق] [اخ] نام اسب اسودین قرده و اسب معتب غنویست. (از منتهی الارب).

خرقة. [خ ق] [اخ] ابن شعاب. نام شاعری است که شعاب مادر وی و پدرش ثباته بوده است. (از منتهی الارب).

خرقة. [خ ق] [اخ] ایسن نباته. رجوع به خرقة بن شعاب شود.

خرقة ارادت. [خ ق] [ق ی] [د] (ترکیب اضافی. مرکب) رجوع به «خرقة در نزد صوفیان» ذیل «خرقة» شود.

خرقة از... پوشیدن. [خ ق] [ق ی] [د] (مص مرکب) مرید... شدن. (آندراج). از دست پیری خرقة پوشیدن و این در نزد صوفیان دلالت بر ورود بطریقهای از

طریقه های صوفیانه است.

خرقة از... داشتن. [خ ق] [ق ی] [د] (مص مرکب) مرید کسی یا پیری بودن. (آندراج):

هر جا که سیه گلیم و شوریده سریت شاگرد من است خرقة از من دارد.

شیخ ابوالحسن خرقانی (از آندراج).

خرقة از دست... پوشیدن. [خ ق] [ق ی] [د] (مص مرکب) مرید کسی یا پیری شدن. (از آندراج):

مشرب من خرقة از دست صدف پوشیدن است تیغ بر سر می خورم گوهر بدامان می دهم.

صائب (از آندراج).

خرقة ازرق. [خ ق] [ق ی] [د] (ترکیب وصفی. مرکب) خرقة کیودرنگ که صوفیان بر تن می کردند.

خرقة از... گرفتن. [خ ق] [ق ی] [د] (مص مرکب) از پیری یا مرشدی یا صوفی یا رئیس قوم یا مریدی خرقة صوفیانه پوشیدن و بدست او وارد مسلک شدن. مرید صاحب خرقة شدن.

خرقة افشاندن. [خ ق] [ق ی] [د] (مص مرکب) خرقة انداختن. رجوع به خرقة انداختن شود.

خرقة انجم. [خ ق] [ق ی] [د] (ترکیب اضافی. مرکب) لباس ستاره. کنایه از نور و روشنی ستاره است:

خرقة انجم ز فلک برکشید خط خرابی بجهان درکشید. نظامی.

خرقة انداختن. [خ ق] [ق ی] [د] (مص مرکب) بخشیدن جامه. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). [اقرار و اعتراف نمودن بگناه. (برهان قاطع) (آندراج). [عاجز شدن و تسلیم کردن. [از هستی میرا گشتن. (برهان قاطع) (آندراج). [مجرد گردیدن و از خودی بیرون آمدن. (برهان قاطع).

خرقة باز. [خ ق] [ق ی] [د] (نص مرکب) صوفی که با خرقة بوجد و حال آید و بدست افشانی و پایکوبی مشغول شود:

زند زردشت نغمه ساز بر او مغ چو پروانه خرقة باز بر او. نظامی.

خرقة بازی. [خ ق] [ق ی] [د] (حامص مرکب) عمل خرقة باز. با خرقة دست افشانی و پایکوبی کردن در حال وجد و حال. (از

۱- در آندراج بیت زیر برای «خرقة افشاندن» آمده است:

پیش مردم اقدسی از زهد می لاند ولی
خرقه اش را گر بپیشانی شراب آید برون
ولی صاحب آندراج کلمه بیفشانی را از
«فشردن» می داند نه از افشاندن.

آندراج):

مفتی ز اشعار من این غزل
به آهنگ چنگ اندر آور عمل
که تا وجد را کارسازی کنم
برقص آیم و خرقه بازی کنم.

حافظ (از آندراج).

گهی می کرد مه را خرقه سازی
گهی می کرد یا مه خرقه بازی.
مکن تا در غمت ناید درازی
چو زاهد ممسکی در خرقه بازی.
چو گرگ افزون بود در چاره سازی
شبان را کرد باید خرقه بازی.
بیا مطرب ای مایه دل خوشی
که صوفی کند زان ملامت کشی
بگو تا دمی خرقه بازی کنم
همی دلق خود را نمازی کنم.

امیر خسرو.

فلک هم خرقه بازی کند بر دور میخانه
جو از رندان دردی کش سراید های دهر اینجا.
غزالی شهدی.

خرقه به دست کسی تازه

کردن. [خ ق / ق ی پ د ت ک ز / ز ک د ا]
(مص مرکب) از سر نو برشد دیگر بیعت
کردن. (غیاث اللغات):

چو زین جایگه عزم دروازه کرد
بدستش فلک خرقه را تازه کرد.
خرقه پوش. [خ ق / ق ی] (نصف مرکب)
درویش. صوفی. آنکه خرقه پوشد؛
خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود.
(گلستان).

ای زاهد خرقه پوش تا کی
با عاشق خسته دل کنی جنگ؟

سعدی (طبیات).

در میان صومعه سالوس بر معنی منم
خرقه پوش خود فروش خالی از معنی منم.
سعدی (بدایع).

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس
سر پیاله پوشان که خرقه پوش آمد. حافظ.
آزنده پوش. آنکه پارچه ها و لته ها بهم دوزد
و پوشد.

خرقه پوشان. [خ ق / ق ی] (ا مرکب)
درویشان. صوفیان. (از ناظم الاطباء): گفت
این طایفه خرقه پوشان امثال حیوانند.
(گلستان).

خرقه پوشان صوامع را دوتایی چاک شد
چون من اندر کوی وحدت لاق یکتایی زدم.
سعدی (طبیات).

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بی سامان میوشان. حافظ.
خرقه پوشی. [خ ق / ق ی] (حامص مرکب)
عمل خرقه پوش. کنایه از صوفیگری؛
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست

پردهای بر سر صد عیب نهان می پوشم.
حافظ.

خرقه تبرک. [خ ق / ق ی ت ب ز ر]
(ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به «خرقه در
زرد صوفیان» ذیل «خرقه» شود.

خرقه تومه. [خ ق / ق ی ت م / م]
(ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به خرقه
شود.

خرقه تهی کردن. [خ ق / ق ی ت ک د ا]
(مص مرکب) مردن. (یادداشت بخت مؤلف).
این تعبیر بیشتر برای مردن مرشدان استعمال
میشود.

خرقه خوز. [خ ق / ق ی خ ا] (ترکیب
اضافی، مرکب) رجوع به «خرقه» شود.

خرقه دار. [خ ق / ق ی] (نصف مرکب)
خرقه پوش:

خرقه داران تو مقبول چو لا
بدسگالان تو مخدول چو لات. خاقانی.

خرقه درانداختن. [خ ق / ق ی د ا ت]
(مص مرکب) خرقه از تن خارج ساختن
بجهت شدت وجد و حال:

شاه فلک بین بصبح پرده برانداخته
پیر خرد بین بمی خرقه درانداخته. خاقانی.
|| خرقه از تن بیرون آوردن:

زاهد و راهب سوی من تاخند
خرقه و زنار درانداختند. نظامی.

|| معترف بگناه گشتن. (شرفنامه منیری).
|| عاجز شدن و تسلیم کردن. (از ناظم الاطباء)
(شرفنامه منیری):

از تو یکی پرده برانداختن
وز دو جهان خرقه درانداختن. نظامی.
|| از هستی میرا گشتن. || مجرد گردیدن و از
خودی بیرون آمدن.

خرقه درانداخته. [خ ق / ق ی د ا ت /
ت ا]. (ترکیب) آنکه خرقه تسلیم کرده.
کنایه از تسلیم محض:

مرغ برانداخته یعنی ملک
خرقه درانداخته یعنی فلک. نظامی.

خرقه دوز. [خ ق / ق ی] (نصف مرکب)
وصله کننده. (ناظم الاطباء):

گه آسوده در گوشه های خرقه دوز
گه آشفته در مجلسی خرقه سوز.

سعدی (بوستان).

|| مفلس. محتاج. درویش. فقیر. (از ناظم
الاطباء). || صوفی. (یادداشت بخت مؤلف).

خرقه ساختن. [خ ق / ق ی ت] (مص
مرکب) پاره کردن. دریدن. چاک ساختن.
(برهان قاطع). || بمعنی درست کردن خرقه نیز
آید (از اضداد است).

خرقه سازی. [خ ق / ق ی] (حامص مرکب)
دریدگی. چاک شدگی:

گهی می کرد مه را خرقه سازی^۱

گهی می کرد با مه خرقه بازی. نظامی.
خرقه سالوس. [خ ق / ق ی] (ترکیب
اضافی، مرکب) خرقه ای که صوفیان ظاهری
فقط بجهت سالوسی و ریا بر تن کنند. خرقه
ریا:

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا. حافظ.

خرقه سنجاب. [خ ق / ق ی س ا]
(ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به «خرقه»
شود.

خرقه سوختن. [خ ق / ق ی ت] (مص
مرکب) سوزاندن خرقه. ظاهراً رسمی بوده
صوفیان را که از فرط شوق یا بعلاقت شکر
خرقه خود را می سوزانند. (یادداشت بخت
مؤلف).

- خرقه سوختن چشم؛ تمام خشک شدن
چشم یا کاسه خشک شدن آن یا سپیدی آن
خشک شدن^۲. (یادداشت بخت مؤلف):

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت.
حافظ.

خرقه سوز. [خ ق / ق ی] (نصف مرکب) صوفی
که از کثرت وجد یا بجهت شکر خرقه
سوزاند:

گه آسوده در گوشه های خرقه دوز
گه آشفته در مجلسی خرقه سوز.

سعدی (بوستان).

خرقه سوزی. [خ ق / ق ی] (حامص مرکب)
عمل سوزاندن خرقه بوسیله صوفی از جهت

۱- وحید دستگردی در ص ۴۳۴ خسرو و
شیرین کتاب نظامی خود می گوید: «خرقه سازی
کتابه از شق القمر است. شاید بدان جهت که
پیغمبر اسلام مه را پاره کرد.

۲- مرحوم دهخدا در تتمیم این معنی
می گویند: شاید در زبان و زمان حافظ سوختن
چشم کنایه از کور شدن از بسیاری انتظار بوده
است چون این بیت:

سرم ز دست بشد چشم از انتظار سوخت
در آرزوی سرو و چشم مجلس آرائی.
و یا این بیت:

بری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن
بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیت.
لذا با این تعبیر معنی شعر «ماجرا کم کن...» این
است که مرا بیش از این منظر مگذار که مردم
چشم من بشکر دیدار تو بر طبق رسم صوفیان
خرقه را یعنی سپیدی خود را بسوزانند یعنی از
کثرت انتظار خشک و کور شد. و بدین ترتیب
بیت زیر:

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشه محراب می زدم
باید بصورت:

«ابروی یار در نظر خرقه سوخته» خوانده شود
یعنی بدون واو و «نظر» هم بمعنی «چشم».

کثرت وجد یا بجهت شکر. (یادداشت بخت مؤلف).

خرقة شدن. [خ ق / ق ش] [مص مرکب] کنایه از پاره شدن و چاک شدن خرقة باشد.

خرقة شکاف. [خ ق / ق ش] [نف مرکب] خرقة پاره کننده. صوفی که در حال ذوق خرقة می دردد.

خرقة شکافان ذوق بی دلف و نبی در سماع جبه نشانان شید تابع قانون دلف. خاقانی.

خرقة شیخانه. [خ ق / ق ی ش / ش ن / ن] [ترکیب وصفی، مرکب] خرقة ای که از برای پیران و مرشدان دوزند.

خرقة شیخانه شده شاخ شاخ تنگدلی مانده و عذری فراخ. نظامی.

خرقة فکندن. [خ ق / ق ف / ف ک] [مص مرکب] خرقة تسلیم کردن. کنایه از تسلیم شدن است.

من خرقة فکندم از عشقت باشد که بوصل تو زرم چنگ.

سعدی (طبیات).

خرقة قبول کردن. [خ ق / ق ک] [مص مرکب] جانشین مرشد شدن.

چندان بمان که خرقة ازرق کند قبول بخت جوانت از فلک پیر زنده پوش. حافظ.

خرقة کردن. [خ ق / ق ک] [مص مرکب] دریدن. پاره کردن.

چو نقل کرد روانش مسافر ملکوت برای عرش بر عرش خرقة کرد و طا.

خاقانی.

در مشرق آفتاب چنان جامه خرقة کرد کار از خرق جامه بمنرب شنیده اند. خاقانی.

گفت پس از چارمه که چادر من باد خرقة کند بهر عرس جای جمال است. خاقانی.

خرقة کردن جامه. [خ ق / ق ک] [مص مرکب] دریدن جامه. پاره کردن جامه.

تاج دین ای تاج دین بر فرق تو بحر انعامی و خلقی غرق تو

آفتاب چرخ اقبالی و هست صدر دیوان کفایت شرق تو

ابری و در درم باران تو رعد و صیت تو زرافشان برق تو

آفتاب از روی والا هستی خلق عالم در امان از خرق تو

جامه روی بدست جود خویش خرقة کردی آفرین بر خرق تو

زرق بیرون شد ز شعر سوزنی در مدیح مجلس بی زرق تو. سوزنی.

خرقة گشتن. [خ ق / ق گ] [مص مرکب] پاره گشتن. دریده شدن. چاک شدن. چون خرقة گشت بر کیف شب ردای قار

شد غرق در غلغله زر فرق کوهسار.

انیر اخیسکی (از آندراج).

خرقة ملون. [خ ق / ق ی م ل و] [ترکیب وصفی، مرکب] رجوع به «خرقة در نزد صوفیان» شود.

خرقة ولایت. [خ ق / ق ی و] [ترکیب اضافی، مرکب] رجوع به «خرقة در نزد صوفیان» ذیل «خرقة» شود.

خرقی. [خ] [غله ای شبیه به کرسنه که مردم کرمان و یزد آنرا می پزند و می خورند و از آن نیز نان می سازند. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع). مشنگ. (بهر الجواهر). خُرق.

خرقی. [خ ر] [ص نسبی] منسوب به خرق که قریه ای است در سه فرسخی مرو. (از انساب سمعانی).

خرقی. [خ ر] [ص نسبی] منسوب به بیع خرق. (از انساب سمعانی).

خرقی. [خ ر] [خ] [احمد بن محمد بن احمد بن محمد خرقی، مکنی به ابوالعباس. از اهل اصفهان بود. او از ابوعلی حسن بن عمر بن یونس حافظ اصفهانی حدیث کرد و سمعانی در اصفهان کتاب اربعین ابوعبدالرحمن سلمی را، بیروایت او از ابن یونس و او از سلمی به نزد او خوانده است. (از انساب سمعانی).

خرقی. [خ ر] [خ] [اسحاق بن لیث خرقی، ساکن قریه خرق بود و پسرش از او حدیث کرد. (از انساب سمعانی).

خرقی. [خ ر] [خ] [حسن بن رشد خرقی. از قدمای اهل حدیث بوده، از عبدالملک بن جریر حدیث کرد و از او جماعتی حدیث کردند. ابوزرعه مسیحی از او نام برده است. (از انساب سمعانی).

خرقی. [خ ر] [خ] [حسن بن عبدالله بن خرقی حنبلی، پدر عمرو بن حسین صاحب کتاب مختصر در فقه حنبلی است. از ابوعروین علی بصری و منذر بن ولید جارودی و جز اینها حدیث شنید و از او ابوبکر شافعی و ابوعلی بن صواف و عبدالعزیز بن جعفر حنبلی حدیث می کردند. (از انساب سمعانی).

خرقی. [خ ر] [خ] [زهیر بن محمد ابوالمنذر التیمی عنبری خراسانی مروزی خرقی که او را هروی و نیشابوری هم ذکر کرده اند، از دهکده خرق بود و در مکه و شام سکونت گزید. او از یحیی بن سعید انصاری و ابومحمد عبدالله بن محمد بن عمرو بن حزم و زید بن اسلم و عبدالله بن محمد بن عقیل و هشام بن غزوة و ابوحازم اعرج و محمد بن منکدر و جعفر بن محمد صادق و ابواسحاق سبیمی و حمید طویل و جماعتی از مشاهیر حدیث کرده و از او ابن مهدی و عبدالله بن عمرو

عقدی و ابوداود طیالسی و جماعت کثیری جز آنها روایت کرده اند. (از معجم البلدان).

خرقی. [خ ر] [خ] [عبدالرحمن بن بشر خرقی. از فاضلان مرو بود و از جریر و غیر او حدیث کرد و از او احمد بن سيار امام روایت کرد. ابوزرعه مسیحی بر او ثناء فرستاده و گفته است عبدالرحمن مروی صالح بود و در مرو شایع بود که او از اهل خرق است. (از انساب سمعانی).

خرقی. [خ ر] [خ] [عبدالرحمن محمد بن قطن خرقی، مکنی به ابومحمد. مروی از عالمان زبان عرب بود و مسائل فقه مالک نیکو میدانست. ابوزرعه مسیحی او را از خرق ذکر کرده است. (از انساب سمعانی).

خرقی. [خ ر] [خ] [عمرو بن حسین بن عبدالله خرقی، مکنی به ابوالقاسم. از بغدادیان بود و او را کتابی است بنام مختصر در فقه بر مذهب احمد حنبل. او از فقهای صالح و شدیدالورع بود و قاضی ابویعلی بن الفراء می گوید او مصنفات بسیار و تخریجات فراوان در مذهب داشت ولی در معرض اشاعه و انتشار قرار نگرفت چه او چون از مدینه السلام خارج شد بنا بر قول ابوالحسن تمیمی کتب خود را در درب سلیمان ایداع کرده و بعد در درب سلیمان آتش گرفت و آتش بر کتب او افتاد و بر اثر آن کتب او انتشار نیافت. مرگ خرقی بسال ۲۳۴ ه. ق. بدمشق اتفاق افتاد. (از انساب سمعانی). و رجوع به معجم المطبوعات شود.

خرقی. [خ ر] [خ] [عمرو بن محمد بن علی بن عمر بن یوسف بن محمد بن عمرو خرقی، مکنی به ابوطاهر. از مردم اصفهان بود و از ابوبکر محمد بن ابراهیم مرقی حدیث شنید و از او جز ادیب ابوعبدالله حسین بن عبدالملک کسی روایت نموده است. مرگ وی بسال ۴۴۳ ه. ق. اتفاق افتاد. (از انساب سمعانی).

خرقی. [خ ر] [خ] [محمد بن بشر خرقی، مکنی به ابوبکر. از فقهای متکلم بود و در اصول دست داشت. وی مدتی به نیشابور اقامت گزید و از احمد بن خلف شیرازی حدیث شنید. ابوسعید در معجم شیخ خود از او نسام بر سرده است. مرگ او بسال پانصدوسی و اتندی اتفاق افتاد. (از معجم البلدان).

خرقی. [خ ر] [خ] [محمد بن عبدالله خرقی مروزی، مکنی به ابومذکور. از رلویان بوده و از اسحاق بن منصور و علی بن محمد و علی بن حزم و جز آنها حدیث کرد. (از انساب

سعمانی).

خرک. [خَ رَ] (۱) مخفف خارک است و آن نوعی از خرمای خشک باشد. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):

نخود و کشمش و پسته خرک میده بپر قصبانجیر و دگر سرمش اسپید بیار.

بسحاق اطعمه (از جهانگیری).
- خرماخرک؛ نوعی خرماست که زرد رنگ و کمی خشک است.

|| غوره خرما که پسر است. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). || درختی است زهرناک بهندی آک گویند و منبت آن بادیه و صحراست و خالی از سمیتی نیست. (از آندراج). || (مصر) مصفر خری یعنی خری کوچک. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):

خرکی را بعروسی خوانند
خری بخندید و شد از قهقهه ست. خاقانی.
از ثنای تو خرک بی خبر است
همچنان چون ثنوی از توحید. سوزنی.
- امثال:

خرک سیاه بر در است.

|| (مرکب) چوبکی باشد که بر روی طنبور و عود و کمانچه و امثال آن گذارند و تارها را بر بالای آن کشند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). در ذوات الاوتار پاره استخوان و جز آن که سیمها یا زها بر آن گذرد و آن مانع از الصاق سیم بدسته باشد. (یادداشت بخط مؤلف). زایله. (السامی فی الاسامی):

بچشم من خر خمخانه کمتر از خرکی است که بر رباب نهد از پی سرور و نوا. سوزنی.
زهره کشید پیش کاو خود و خرک را بگشاده از پریشم بگذاشته عتارا. امیر خسرو.
کاس رباب را چه نقص ار گسلد بزخمه در تار پریشمی بیر یا پسر آیدش خرک.

خواجه عمید لوبکی (از جهانگیری).
|| اخته‌ای باشد که مجرمان و گناهکاران را بر آن خوابانند و دره (تازیانه) تأدیب زنند.

|| چوبی را گویند که استادان کنده‌شکن در وقت شکستن همیشه در زیر آن گذارند و بشکنند. || سه‌چوبه‌ای باشد که بر پای هر کدام غلطکی نصب کنند و بدست اطفال دهند تا راه رفتن بیاموزند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). مدحات. (از ناظم الاطباء). || سه‌پایه‌ای باشد که هر دو سر کارگاه را بر بالای آن گذارند و نقش‌دوزی و گلابتون‌دوزی کنند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). || آتسی برای خاک کشیدن. (محمودبن عمر ربینجی). || حمارقبتان. (از منتهی الارب). || سه‌پایه‌ای که زرگران پیش خود گذارند و چیزها را بر بالای آن سوهان‌کاری کنند و همچنین بناهان در زیر پای خود گذاشته گچ‌کاری و گچ‌بری سقف و

دیوار خانه کنند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). خرّه. خو. داربست بنایان و نقاشان. (یادداشت مؤلف). || چیزی که بدان دیوار را رخنه کنند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):
ولشکر بکس خندق و استعداد آن از خرک و منجنیق و نردبان و غیر آن اشتغال نمودند. (جهانگشای جوبنی). || تخته کوچکی که بدان پنبه از پنبه‌دانه جدا کرده را بر آن نهند و میل آهنی را چنانکه رسم است بر بالای پنبه‌دانه گذاشته بغوانی حرکت دهند که پنبه‌دانه از پنبه جدا گردد. || نوعی از کرم که دستهای او دراز و پاهای او کوتاه می‌باشد. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). || سینه. || سرستان. || دیوار بین دو سوراخ بینی. (از ناظم الاطباء). و ترّه. (السامی فی الاسامی). || زنبه زبیر (لهجه قزوین). || برآمدگی پشت پای. حمارقبتان (یادداشت مؤلف). || امروز آتسی چوبین را گویند که بر روی آن چرم کشیده باشند و دارای دو پایه است و برای پرش بکار رود. (از حاشیه برهان قاطع).

خرک. [خَ رَ] [خ مص] الحاح کردن. سزگی نمودن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خرک. [خَ رَ] (لخ) نام دهی بوده از بلوک و اعمال سیاخ شیراز و بحدود هشت‌فرسنگی آنجا. (از فرهنگ جهانگیری).

خرک. [خَ رَ] (لخ) دهی است از دهستان رودبار بخش طرخوران شهرستان اراک واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری طرخوران. این ده کوهستانی، سردسیر و آبش از رودخانه قره‌چای و محصولاتش غلات و بنشن و پنبه است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و گلیم و جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خرک. [خَ رَ] (لخ) دهی است از دهستان کوهمره‌سرخس بخش مرکزی شهرستان شیراز، واقع در ۶۰ هزارگزی شمال باختری شیراز و ۱۳ هزارگزی شوسه شیراز به کازرون. این دهکده در کوهستان قرار دارد و آب آن از رودخانه خطری و محصولات آن غلات، لبنیات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خرکار. [خَ] (ص مرکب) آنکه بسیار کار کند بی ماندگی. سخت پرکار. آنکه بسیار کار کند و مانده نشود. (یادداشت بخط مؤلف). || کسی که کارش حمل هیزم و خاک کوه با الاغ و اسب باشد (در لهجه گناباد).

خرکاری. [خَ] (حامص مرکب) صفت و حالت خرکار. (یادداشت بخط مؤلف).

خرکام. [خَ] (لخ) نام یکی از دهه‌هازار جریب مازندرانست. (از سفرنامه مازندران

و استرآباد رایجینو بخش انگلیسی): و از جوانب دیلمان و اشکور و طارم و خرکام کوتولان می‌آمدند. (جهانگشای جوبنی).

خرکان. [خَ رَ] (لخ) نام محله‌ای بوده است به بخارا. (یادداشت بخط مؤلف).

خرکان. [خَ رَ] (لخ) دهی جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء‌آباد شهرستان قزوین، واقع در ۶۶ هزارگزی شمال ضیاء‌آباد و ۱۷ هزارگزی راه شوسه. این دهستان در کوهستان قرار دارد با آب و هوای سردسیری، آب آن از چشمه و محصولات آن غلات و لوبیا، آبی و دیمی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم و گلیم و جوال بافی است. ساکنان آن از ایل چگینی می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خرکان. [خَ] (لخ) دهی بوده است مابین عراق و جیلانات. (از نزهت القلوب ج لیدن ص ۶۰). رجوع به حاشیه «خرکام» شود.

خرکاه. [خَ] (مرب) (۱) مرعب خرگاه. رجوع به نخبه‌الدهر دمشق ص ۲۶۲ و ۲۶۴ شود. (۲) هفت‌خاتون را در این خرگاه سبز

راه این درگاه والا دیده‌ام. خاقانی.

بر درش بسته میان خرگاه‌وار

شاه این خرگاه مینا دیده‌ام. خاقانی.

عیسی‌کده خرگاه او وز دلو یوسف چاه او
در حوت یونس گاه او بر سان نو پرداخته.

خاقانی.

- خرگاه ماه؛ خرگاه ماه. خرگاه مه. خرگه مه. خرمن ماه. خرمن مه. این ترکیبات برای آن دایره ملون است که گاهگاه گرد ماه پدید آید. (از شرفنامه منیری).

خرکوتو. [خَ کَ تَ] (۱) مرکب) و رشان. کبوتر باطوق. کبوتر دستی. (زمخشری). کبوتر صحرائی. (آندراج). فاخته. (ناظم الاطباء).

خرک بینی. [خَ رَ کَ] (ترکیب اضافی).!

۱- در نزهت القلوب ج لیدن ص ۶۰ چنین آمده است: «اشکور و دیلمان و ولایت طوالش و خرکان و خستجان ولایات بسیار مابین عراق و جیلانات در کوهستان سخت افتاده است و هر ولایتی در حکم حاکم علیحده باشد و آن حاکم خود را پادشاهی شمارد و مردم آنجا جنگی و مردانه باشند اما چون از آن ولایت بیرون آیند سخت زبون شوند...». ظاهر آیه باید «خرکام» همین «خرکان» باشد که بر اثر ابدال «نون» به «میم» یا بالعکس در کتب متعدد، مختلف ضبط شده است.

۲- در انجمن‌آرای ناصری آمده است: عمارت و خیمه بزرگ و الایچی بزرگ و آنرا خرکه نیز گویند چون این بیت امیر معزی:

از روی ماه خرکعی ایوان همی بینم نهی

وز قد آن سرو سهی خالی همی یابم چمن.

مرکب) حجاب غضروفی که مابین منخرین بینی است. و تره. رجوع به «خرک» شود.
خرک چی. [خَ رَ کِ] (ص مرکب، ا مرکب) آنکه خری چند برای بارکشی دارد. الاغدار. خربنده. (یادداشت بخت مؤلف).
خرک خاکی. [خَ رَ کِ] (ا مرکب) حمارقبان. (بحر الجواهر). نوعی کرم باشد. رجوع به حمارقبان شود.
خرک خدا. [خَ رَ کِ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) خر خدا. ترکیبی است که بگه استهزاء یا تحقیر یا ترحم بکسی اطلاق کنند.
خرکده. [خَ رَ کِ] (ا رخ) دهسی است از دهستان بویراحمدی سردسیر بخش کهکلیویه شهرستان بهبهان. واقع در ۴۱ هزارگزی شمال خاوری بهبهان و ۲۰ هزارگزی شمال خاوری راه آرو به بهبهان. این ده کوهستانی و معتدل و آب آن از چشمه و محصول آن غلات و پشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی قالیچه و جاجیم بافی و راه آن مالرو و ساکنین آن از طایفه بویراحمدی سرحدی می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
خرک رباب. [خَ رَ کِ رَ / رُ] (تسریک اضافی، ا مرکب) خرکی که در زیر تارهای رباب گذارند. (از فرهنگ شعوری ورق ۳۵۸). رجوع به خرک شود.
خرکردن. [خَ رَ کِ دَ] (مص مرکب) خر کردن کسی؛ با تعلق او را فریفتن. (یادداشت بخت مؤلف).
 - امثال:
 خرش کن بارش کن. (از امثال و حکم دهخدا).
خرکردود. [خَ رَ رَ وِ] (ا رخ) نام رودی است در مازندران؛ چون از خرم‌آباد مازندران به طرف کلارستاق بحرکت آسیم جاده‌ای در حدود دو میل و نیم که از عباس‌آباد گذشت به خرک رود می‌رسد، این رود با جریان آرام و پریچ و خمش قابل ملاحظه است. (از مازندران و استراباد رابینو بخش انگلیسی).
خرکوه. [خَ کُ رَ / رِ] (ا مرکب) کره‌خر. جحش. تولب. جحش. غیر. عفا. خُداقی. عینو. کُح. و سَحَل. عَطَط. عَفُو. هنیر. (یادداشت بخت مؤلف).
 تا خرکه^۱ بودی آن میره بودی و من از غم تو می‌میر در پیر خری بمن رسیدی و آنکه گویی که من خرمیر. سوزنی. مگر خواهد خرشاعر که از خرکرگان وزوی چو تیم خرفروشان می‌شود دیوان اشعارم. سوزنی.
 خرخمخانه را آزاد کردم
 دل خرکرگان را شاد کردم. سوزنی.

گه‌گه که در افادت درسی کند شروع تا همجو خویش خرکه^۲ را درس خوان کند. کمال‌الدین اسماعیل (از آندراج).
 - امثال:
 شب خرکه طاووس نماید، نظیر: در شب گربه سمور است.
 || طفل ناقهم، طفل احمق. (یادداشت بخت مؤلف).
خرکوم نعل کردن. [خَ رَ کِ نَ کِ دَ] (مص مرکب) زبان کسی را با رشوت بند آوردن. رشوة دادن. جلوگیری از امر و نهی کسی با پولی یا هدیه‌ای کردن. (یادداشت بخت مؤلف).
خرک زمین. [خَ رَ زَ] (ا مرکب) حشرات چون مار و سوسمار و جز آن که بزبان علمی فرنگ ریتیل گویند. (از ناظم الاطباء).
 حشرات الارض. (آندراج). || حمارقبان. (یادداشت بخت مؤلف).
خرکس. [خَ کِ] (ص مرکب) ابله. احمق. بی‌عقل. (از برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری):
 چلبی آن ز خرکمان ممتاز دست‌پرورده غیث دراز. شفائی (از آندراج).
 || کاهل. ست و پرگو. (از ناظم الاطباء).
خرکسی. [خَ کِ] (حماص مرکب) حماقت. ابلهی. کون‌خری. (آندراج).
خرکش. [خَ کِ] (ا) سرموزه را گویند و آن کفشی است که بر بالای موزه پوشند و در ماوراءالنهر متعارفست و در عربی جرموق خوانند. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (انجمن آرای ناصری).
 || جانوریست خاکستری‌رنگ و شبیه به جعل بیشتر در قبرستانها می‌باشد. (از برهان قاطع). حمارقبان. (یادداشت بخت مؤلف).
 || (ف مرکب) کشنده خر. (برهان قاطع).
 - چاقوی خرکش؛ چاقوی بزرگ و ناهموار. (یادداشت بخت مؤلف).
 - کشمش خرکش؛ کشمش‌های سیاه بزرگ. کشمش‌لرکش.
 || (ا رخ) ستاره سهیل (لغت محلی شوشتر).
خرکش. [خَ کِ] (ا رخ) دهسی است از دهستان سیاه کوه بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در هزارگزی جنوب خاوری بافت سر راه مالرو صوغان به کوشک. کوهستانی سردسیر، آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
خرکشک. [خَ کِ شَ] (ا مرکب) نوعی خرمای شهاد. (یادداشت بخت مؤلف).
خرک کتف. [خَ رَ کِ] (ترکیب اضافی،

[ا مرکب]^۳ شاید دنباله ترقه. (یادداشت بخت مؤلف): بعضی از اوتار عضله‌ها روی از خنیر گردن رسته باشد و بعضی از سر استخوان سینه و بعضی سینه و بعضی از خرک کتف. (ذخیره خوارزمشاهی).
خرکلوک. [خَ کِ] (ا مرکب) امرد قوی‌هیکل درشت فاعل. (یادداشت بخت مؤلف). مرحوم دهخدا آورده‌اند: این کلمه مرکب از «خر» بمعنی درشت و بزرگ و «کلوک» بمعنی «امرد» است:
 زبهر جماع خران خرکلوکان
 خرامان بخانه بری پاده‌پاده. سوزنی.
خرکمان. [خَ کِ] (ا مرکب) کمان بزرگ. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرای ناصری) (از آندراج). کمان. (از شرفنامه منیری). || افزاری که کمان‌گران کمان حلقه را بدان چله کنند و آن دو پارچه چوب است که اندک خمی دارد. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). کمان بزرگ که کمانگران کمان حلقه را بدان چله کنند و آن دو پارچه چوب است که اندک خمیده است بدرازای خانه کمان، چون خواهند کمان را چله کنند کمان را آتش‌کاری کرده آهسته‌آهسته بر زیر آن چوب‌پاره کشند تا درست نشیند، بعد از آن به تسمه بیندند و یک روز هم‌چنان بسته بگذارند. (انجمن آرای ناصری):
 دو دستش چنان چون دو چوگان گلگون
 دو پایش چو دو خرکمان کمانگر. عمق.
 تنی چون خرکمان از گوزپشتی
 بر او پستی چو کیمخت از درشتی. نظامی.
 || تله‌ای باشد مانند کمان که بجهت گرفتن شغال و جانوران دیگر بر سر راه ایشان در خاک پنهان کنند و همین‌که پای بر آن نهند تیری از آن بجهد و بر ایشان خورد و هلاک سازد. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).
 || کتایه از کار دشوار بی‌نفع. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از شرفنامه منیری) (از آندراج) (از انجمن آرای ناصری). || اگرقتاری مردم در تمب و آزار و تهلکه. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرای ناصری) (از آندراج). کار دشوار که از آن بدر نتوان آمد. (شرفنامه منیری). || اتعب عشق و شوق کدخدایی و جماع را گفته‌اند (لغت محلی شوشتر). || (ا رخ) برج قوس. (یادداشت بخت مؤلف):
 ز امتحان طبع مریم‌زاد بر چرخ دوم

۱- به ضرورت وزن بی‌تشدید آمده است.

۲- به ضرورت وزن بی‌تشدید آمده است.

تیر عیسی نظی را در خرکمان آورده‌ام. خاقانی.
خرکن. [خَک] (بخ) نام قریه‌ای بوده است از قریای نیشابور. (از انساب سمعانی) (از معجم البلدان).
خرکنی. [خَک] (ص نسبی) منسوب به «خرکن» از قراء نیشابور. (از انساب سمعانی).

خرکنی. [خَک] (بخ) محمدبن حمویه خرکنی نیشابوری، مکنی به ابو عبدالله. از محمدبن صالح اشج حدیث شنید و از او ابوسعیدبن ابی‌بکر بن عثمان حمیری حدیث نقل کرد. (از انساب سمعانی).

خرکوچک. [خَ رِج / ج] (تسریک وصفی، مرکب) خر ریز. خری که جثه‌اش کوچکتر از سایر خرنان است. مقابل خر بزرگ. تدمری. دویل.

خرکوران. [خَ] (بخ) نام قدیم شهر اشرف است. این شهر که در عظمت خود مدیون شاه عباس اول صفویست قبل از آن دهی بود بنام خرکوران و از آن پیرزنی که شاه عباس آنرا از او خرید. (از مازندران و استرآباد رایینو بخش انگلیسی).

خرکوس. [خَ] (ع) بارهنگ و آن گیاهی است دارویی و در فارس خرگوش نامیده میشود. (از دزی ج ۱ ص ۲۶۶). ظاهراً همان خرگوشک باید باشد. رجوع به خرگوشک شود.

خرکوف. [خَ] (مرکب) نوعی از بوم است که بسیار بزرگ باشد. (از انجمن آرای ناصری) (از فرهنگ جهانگیری) (از آندراج):

عاشق که سمندر نبود خرکوف است صوفی که قلندر نبود موقوف است زاهد که نه پارسا بود موقوف است رندی که نه شاهدیش باشد یوف است.

شاه قاسم انوار (از جهانگیری).
خرکون. [خَ] (بخ) نام دهی است از دهستانهای واقع در ناحیه آمل. (از مازندران و استرآباد رایینو بخش انگلیسی).

خرکوهی. [خَ ر] (تسریک وصفی، مرکب) نوعی از چارپایان کوهی است چون «آهو» و بزکوهی و «کل» که شکار کرده میشود. غیر. (دهار)؛ و ایشان را جلیبه بود چونانک خرن کوهی. (تفسیر ابوالفتح ج ۱ ص ۷۸۱). از میان مکه و مدینه می‌رفتند خر کوهی پیش آمد. (تفسیر ابوالفتح ج ۲ ص ۲۲۱). و اگرگاو کوهی یا خر کوهی بصد بگیرد... (تفسیر ابوالفتح ج ۲ ص ۲۲۳).

خرکه. [خَک] (بخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش دیواندره شهرستان سنج، واقع در دوازده‌هزارگری شمال حسین‌آباد

کنار شوسه جدید سنج - سقز. کوهستانی و سردسیر. آب آن از رودخانه و چشمه، محصول آنجا غلات، حبوبات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خرکه خاکه. [خَ زَک / ک ی] (ترکیب اضافی، مرکب) حمارقَبان. (محمودبن عمر ربینجی). رجوع به حمارقَبان شود.

خرکی. [خَ ر] (ص نسبی) منسوب به خر. از خر. (یادداشت بخط مؤلف). ||سخت. زفت. زمخت. سطر. خشن. (یادداشت بخط مؤلف). ||سخت بی‌ادبانه. (یادداشت بخط مؤلف).

— خرکی بار کردن؛ سخت بسیار خوردن. (یادداشت بخط مؤلف).

— خرکی بار کرده بودن؛ بیار خورده بودن. (یادداشت بخط مؤلف).

— خیار خرکی؛ خیار قطور و بزرگ. (یادداشت بخط مؤلف).

— شوخیهای خرکی؛ مزاحها و ملاحظه‌های درشت با زبان یا با دست. (یادداشت بخط مؤلف).

— ناز خرکی؛ ناز و کرشمه‌های بیمورد و بیجا. (یادداشت بخط مؤلف).

||منسوب به خرک. (یادداشت بخط مؤلف).

خرکی. [خَ] (بخ) دهی است از دهستان مانه بخش مانه شهرستان بجنورد. واقع در ۴۷ هزارگری شمال باختری مانه و یک‌هزارگری جنوب مالرو عمومی محمدآباد به دشتک. این ده در دامنه کوه قرار دارد و آب آن از رودخانه و محصولات آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرک [خَ ر] (نامی است که در حوالی لار و بکاس به استیرق دهند. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به استیرق شود. ||چغاله و نارسیده شفتالو (لفت محلی شوشتر). ||هر چیز نارسیده که در آن غفوصی باشد (لفت محلی شوشتر).

— خرماخرگ؛ نوعی خرماست که رطب نیست و خشک‌گونه می‌باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

خرگه. [خَ] (ک) کرک گیاه. (یادداشت بخط مؤلف).

خرگام. [خَ] (بخ) نام قدیمی عمارلو است که پس از آنکه نادرشاه طوایف عمارلو را به آنجا کوچ داد این محل نام عمارلو گرفت. (یادداشت بخط مؤلف).

خرگاه. [خَ] (مرکب) جا و محل وسیع. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع). مؤلف لغت‌نامه آنرا از «خر» بمعنی «بزرگ» و «گاه» بمعنی «جای» و «تخت» دانسته‌اند. ||جای خوشی.

(ناظم الاطباء). صاحب غیث‌اللفات می‌گوید: بعضی جای خوشی است چرا که «خر» بالکسر بزبان پهلوی بمعنی خوشی احوال است و خرگاه که بمعنی خیمه مستعمل است بمناسبت آنکه خیمه نیز جای خوشی است، «از رشیدی» و «مدار» و «مؤید» و «کشف». صاحب برهان نوشته: خر بالفتح بمعنی کلان چنانکه در لفظ «خرپشته» و «خرمگس»، و لفظ «گاه» بمعنی خیمه مطلق، پس لفظ خرگاه بالفتح خیمه کلان باشد. و در سراج‌اللفات نوشته که خرگاه بالکسر بمعنی جای خوشی، و تحقیق آن است که خرگاه بفتح باشد موافق قیاس بمعنی جای بزرگ و کسر خاه بسبب کراهیت فتح خاه است که از اشتراک بمعنی حمار پیدا میشود:

خرگاه عیش درشکنید و به تَفّ آه
 ترکانه آتش از در خرگه برآورید. خاقانی.
 ||خیمه بزرگ و سرایرده. (ناظم الاطباء). سرایرده بزرگ. (یادداشت بخط مؤلف):

خز بجای ملخّم و خرگاه
 بدل باغ و بوستان آمد. رودکی.

مردمانش [مردمان کما ک] اندر خرگاه نشیند
 و گردنده‌اند بر گیاه‌خوار و آب و مرغزار
 تابستان و زمستان. (حدود العالم). خمود
 جایست که اندر وی مرغزارها و گیاه‌خوارها
 و خیمه و خرگاههای تفرغ‌زیانست. (حدود العالم). و هیچ نوعی را از خرخیز دهها و شهرها نیست البته و همه خرگاههاست الا خداوندان خیمه و خرگاهند و ایشان را شهرها و دهها اندک است. (حدود العالم).

وز آن پس بیامد یل رهنمای
 بنزدیک خرگاه و پرده‌سرای. فردوسی.

ندیدند زنده کسی را بجای
 زمین پر ز خرگاه و پرده‌سرای. فردوسی.

هر آنچه بیاست از خوردنی
 ز پوشیدنی هم ز گسترده‌ی
 ز خرگاه وز خیمه و بارگی
 بسازید پیران بیکارگی. فردوسی.

که زال سپهد بکابل در است
 زمین پر ز خرگاه از لشکر است. فردوسی.

سلیح است و خرگاه و پرده‌سرای
 فزون ز آنکه اندیشه آرد بچای. فردوسی.

خسرو غازی آهنگ خراسان دارد
 زده از غزنین تا جیحون تاز و خرگاه. بهرامی.

گاه‌بی زخمه به خرگاه تو بریط زمنی
 تا کسی نشنودی بانگ برون از خرگاه.

فرخی (دیوان ص ۳۵۸)

۱- امروز اشرف را «بشهر» می‌نامند.
 ۲- شاید همان «خرکام» است. رجوع به خرکام در این لغت‌نامه شود.

براه منزل من گر رباط ویران بود
کنون ستاره خورشید باشدم خرگاه. فرخی.
چو بهتر ز خرگاه و طارم کنون
بخرگاه و طارم درون آذران. منوچهری.
و دستش بشکست پوشیده او را در سرای
پرده بردند بخرگاه بر تخت بخوابانیدند و
هوش از وی بشد. (تاریخ بیهقی). یافتم
[ابوالفضل بیهقی] سلطان را همه روز شراب
خورده و پس بخرگاه رفته. (تاریخ بیهقی).
چون او بخرگاه امیر رسید حدیثی آغاز کرد.
(تاریخ بیهقی). چون نزدیک وی رفتم در
خرگاه تنها بود مرا بنشانند و هر که بود همه را
دور کرد. (تاریخ بیهقی).
چه گویی چیست این پرده بدینسان بر هوا برده
چو در صحرای آذرگون یکی خرگاهی از مینا.
ناصر خسرو.
ناگاه ز گه چو ترک خرگاهی. ناصر خسرو.
پس از چوب و گیاه خانه‌ها فرمود کردند و
پس از آن خرگاه ساختند. (مجمعل التواریخ و
القصص). از جانب چین لشکری با صد هزار
خرگاه بمخاصمت او و قصد بلاد اسلام بیرون
آمدند. (ترجمه تاریخ یمنی).
گر حسن تو بر فلک زند خرگاهی
از هر برجی همی بتابد ماهی.
(از کلیله و دمنه).
روز طوفان باد حزم نکوست
خاصه آنرا که خانه خرگاهست. انوری.
همیشه تا بلشکرگاه خسرو
جنیبت راند تا خرگاه خسرو. نظامی.
خانه دولتست خرگاهت
تاج و تخت آستان درگاهت. نظامی.
فریدون گفت نقاشان چین را
که پیرامون خرگاهش بدوزند.
سعدی (گلستان).
چو رایب جناب وی اعلیٰ المواقف
چو خرگاه ذات وی اقصیٰ المطالب.
نظام قاری (دیوان چ استانبول ص ۲۹).
قمة خرگاه دولت شفق آریات جا
زینت تمکین و دین آرایش فرض سنن.
نظام قاری.
جان هوادار وصل خرگاهست
دل سرپرده مودت اوست. نظام قاری.
خیاب؛ خرگاه. (منتهی الارب). خسیج؛ خرگاه
و گلیم بافته از صوف خسی؛ گلیم مانندی یا
خرگاه مانندی که از ابریشم بافتند. روق؛
خرگاه. فسطاط؛ خرگاه ارواق؛ خرگاه. (منتهی
الارب). [[الایچی بزرگ. (ناظم الاطباء).
[[خیمه بزرگ مدور. (ناظم الاطباء) (برهان
قاطع). قُبّه. (السامی فی الاسامی). جنسی از
خیام مراتب پادشاهی و ملوک. (شرفنامه
منیری)؛ امیر بر تخت روان بود در خرگاه.
(تاریخ بیهقی). [[در شاهنامه بمعنی سرزمین

آمده ولی به موجب تحقیق پاول هرمن آلمانی
معنی سرزمین تحریف از خرغان یا خرگان
است و به این اسم دهها و شهرها بوده است.
(یادداشت بخط مؤلف). [[جایگاهی است
اطاق گونه که از چوب سازند و بر آن پرده
افکنند و در سفر بکار برند خاصه در زمستان.
و هی بیت من خشب مصنوع علی هیته
مخصوصه و ینشی بالجوج و نحوه تحمل فی
السفر لتکون فی الخیمه للمحیت فی الشتاء
لوقایة البرد. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۲۶).
بعث الی بیت یسمی عندهم الخرقه [خرگاه] و
هو عصى من الخشب تجمع شبه القبة و تجمل
علیها اللبود و یفتح اعلاها لدخول الضوء و
الریح مثل الباهدنج و یدمتی احتلج الی سده
واتوا بالفروش و فرشوه. (ابن بطوطه).
[[طارم. (محمود بن عمر). طارمه. (مهذب
الاحتماء).
[[خرمن ماه. هاله. (یادداشت بخط مؤلف)؛
بدور خط تو دایم زد دیده ریزم اشک
که هست موجب باران چو مه زند خرگاه.
امیر خسرو (از مطلع السعدین).
خرگاه. [خ] [لخ] نام ایالتی بوده است؛
ز مرزی کجا مرز خرگاه بود
از او زال را دست کوتاه بود. فردوسی.
خرگاه. [خ] [لخ] نام شهری بمصر در شمال
بولاق و نیز نام واحه‌ای بدینجا. (یادداشت
بخط مؤلف).
خرگاه ازرق. [خ] [ه] [ز] (ترکیب وصفی).
مرکب) کنایه از آسمان.
خرگاه خضو. [خ] [ه] [خ] (ترکیب وصفی).
مرکب) کنایه از آسمان. (برهان قاطع) (از
آندراج) (از ناظم الاطباء).
خرگاه خضوا. [خ] [ه] [خ] (ترکیب وصفی).
مرکب) کنایه از آسمان. (یادداشت مؤلف).
خرگاه خلیج. [خ] [ه] [خ] (ترکیب اضافی).
مرکب) کنایه از آسمان. (یادداشت بخط
مؤلف)؛
چو خاتون یفما بخلخال زر
ز خرگاه خلیج او برآورد سر. نظامی.
خرگاه زدن. [خ] [ز] [د] (مص مرکب) خیمه
برافراشتن. خرگاه برافراشتن. (یادداشت بخط
مؤلف)؛
این قضا صد بار اگر راهت زند
بر فراز چرخ خرگاهت زند. مولوی.
خرگاه سبز. [خ] [ه] [س] (ترکیب وصفی).
مرکب) کنایه از آسمان. (ناظم الاطباء).
خرگاه سبز پشت. [خ] [ه] [س] [پ] (ترکیب
وصفی). مرکب) کنایه از آسمان. (یادداشت
بخط مؤلف).
خرگاه سبز گاو پشت. [خ] [ه] [س] [ز] [پ]
(ترکیب وصفی). مرکب) کنایه از آسمان.
(برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء).

خرگاه شش طاق. [خ] [ه] [ش] / [ش]
(ترکیب وصفی). مرکب) کنایه از عالم است؛
بسی گشتم در این خرگاه شش طاق
شگفتی‌ها بسی دیدم در آفاق. نظامی.
خرگاه طارم. [خ] [ه] [ز] (ترکیب اضافی).
مرکب) خانه زمستان؛
چه بهتر ز خرگاه و طارم کنون
به خرگاه طارم درون آذران.
منوچهری (دیوان ص ۶۷).
خرگاه عشق. [خ] [ه] [ع] (ترکیب اضافی).
مرکب) کنایه از عشق است؛
یا رب دلی که در وی پروای خود ننگند
دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد؟
سعدی.
خرگاه فلک. [خ] [ه] [ل] (ترکیب اضافی).
مرکب) کنایه از آسمان است. (یادداشت
بخط مؤلف).
خرگاه فلک اشتباه. [خ] [ه] [ل] [ت]
(ترکیب وصفی). مرکب) خیمه‌ای که در
بزرگی به آسمان ماند. (ناظم الاطباء).
خرگاه قمر. [خ] [ه] [ق] (ترکیب اضافی).
مرکب) کنایه از هاله باشد و آن دایره‌ای است
که بعضی اوقات از بخار بهم میرسد چنانچه
ماه مرکز آن دایره می‌گردد. (برهان قاطع).
برهون. برهون. خرگاه ماه. خرگاه مه. خرمن
ماه. خرمن مه. سابود. شادورد. شایبود. (از
شرفنامه منیری).
خرگاه کیوان. [خ] [ه] [ک] / [ک] [ئ]
(ترکیب اضافی). مرکب) کنایه از آسمان؛
ز میخ ماه تا خرگاه کیوان
دراو پرداخته ایوان بر ایوان. نظامی.
خرگاه گاو پشت. [خ] [ه] [پ] (ترکیب
وصفی). مرکب) کنایه از آسمان.
خرگاه ماه. [خ] [ه] [م] (ترکیب اضافی).
مرکب) هاله دور ماه و آنرا خرمن ماه نیز
گفته‌اند. (انجمن آرای ناصری) (برهان قاطع)
(شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء). [[آسمان
اول. (برهان قاطع). [[کنایه از خط عذار
سهوشان هم هست. (برهان قاطع) (ناظم
الاطباء). [[آسمان بنقل بعضی. (از شرفنامه
منیری).
خرگاه مه. [خ] [ه] [م] (ترکیب اضافی).
مرکب) خرگاه ماه. (فرهنگ جهانگیری).
خرگاه مینا. [خ] [ه] [م] (ترکیب وصفی).
مرکب) کنایه از آسمان. (برهان قاطع). سماء.

۱- معرب آن خرگاه (باکاف عربی) وج،
خرکاهات: «لایابن استداره هیاتها خرکاهات و
خربشات: (محاسن اصفهان مافروخی ج
سیدجلال طهرانی ص ۵۵). و نیز در تعبیر
خرقاه آمده. (دزی ج ۱ ص ۳۳۶). رجوع به
حاشیه معین بر برهان ذیل خرگاه شود.

خرگاه‌نشین. [خَ ن] (ف مرکب) آنکه در

خرگاه نشیند. کنایه از رئیس و سرور قوم؛
خرگاه‌نشین بت پرروی
همچون پریان پرید از آن کوی. نظامی.
ای پیشرو سپاه صحرا
خرگاه‌نشین کوه خضرا. نظامی.
خرگاه‌هی. [خَ] (ص نسبی) منسوب به
خرگاه. خرگاه‌نشین. معشوقه چادرنشین.
(یادداشت بخت مؤلف):

چو زین خرگاه گردان دور شد شاه
بر آمد چون رخ خرگاهیان ماه. نظامی.
آن خرامنده ماه خرگاهی
شد طلبکار آب چون ماهی. نظامی.
آمدن آن بتان خرگاهی
حوض دیدند و ماه با ماهی. نظامی.
آنچه در این حجله خرگاهی است
جلوه گری چند سحرگاهی است. نظامی.
ایا باد سحرگاهی گر این شب روز میخوای
از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محل.

سعدی.
- ماه خرگاهی؛ معشوقه چادرنشین.
(یادداشت بخت مؤلف).
- ماه خرگاهی؛ معشوقه چادرنشین.
(یادداشت بخت مؤلف):

چه ناله‌ها که رسید از دلم بخرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگاهی آورد. حافظ.
اادر صفت درخت، آنکه امروز چتری گویند.
(یادداشت بخت مؤلف): و در این چهارباغها
میوه‌های الوان از ناشپاتی و بادام و فندق و
گیلاس و عناب و هر میوه که اندر بهشت
هست در آنجا بفايت نیکو و لطیف بوده است.
(تاریخ بخارای نرشخی).

خوگت. [خَ گَ] (بخ دهی است از دهستان
چولانی خانه بخش حومه شهرستان مشهد،
واقع در ۶۵ هزارگزی باختر راه مشهد به
کلات. این دهکده در دامنه کوه واقع است با
آب و هوای سردسیری. آب آن از چشمه و
محصولات آن غلات، شغل اهالی زراعت و
مالداری و قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خرگچی. [خَ رَ گَ] (تسربکب وصفی، !
مرکب) خرگچ فروش. خری که از دکان
گچ فروش گچ می آورد. در سابق رسم بر این
بود که بگاہ خرده‌خری گچ و آجر از دکانهای
خرده‌فروشی گچ و آجر، که در محله‌ها بود،
گچ و آجر می آوردند و به کوره‌ها که برای
عمده‌فروشی تعبیه شده بود رجوع نمی‌کردند.
در این مواقع خری را که گچ از دکانهای
خرده‌فروشی حمل می‌کرد و بساختن آنها
می‌برد خرگچی می‌گفتند. این خر چون
همیشه بر اثر گچ محمول خود سفید بود، از
اینرو هر که را بر اثر گچ لباسش سفید می‌شد به

استهزاء خرگچی می‌گفتند.

خوگدا. [خَ گِ دَا] (مرکب) گدای مبرم. (ناظم
الاطباء). گدای سمج. (یادداشت بخت مؤلف):
خرگدائست که بدخو کرده.
خرگدائی بدو مسلم شد
راست شد این لقب بدان کذاب. سوزنی.
خوگدایی. [خَ گِ دَا] (حامص مرکب) ایبرام
در گدایی. (ناظم الاطباء):
بخرگدایی چون اشتر سپید پدید. سوزنی.
بخرگدایی چون چشم شوخش آب گرفت
نه هر بگوش در آیدش از آن سپس نه چشو.
سوزنی.

خوگور. [خَ گُ] (خِ خرمن و هاله ماه. (ناظم
الاطباء).

خوگود. [خَ گِ دَا] (بخ قریه‌ای از قرای جام
است و لسترنج درباره آن چنین گوید: نام
یکی از شهرهای مهم خواف است، این نام
شهر خرجزد مشهور است ولی این حوقل آنرا
بصورت خرگرد ضبط کرده، همچنین شهر
فرگرد در یک منزلی خاور خرگرد که یاقوت
آنرا فرجررد و فلجررد ضبط نموده است
کوسوی یا کوسویه نزدیک برودخانه هرات و
در شمال خرگرد واقع و بزرگترین این هر سه
شهر بود و یک‌سوم شهر بوشنج که مجاور آن
و خراسان بود وسعت داشت. (از سرزمینهای
خلافت شرقی ص ۲۸۲). تولد جامی در
خرگرد اتفاق افتاده است، و این خرگرد از
نواحی ولایت جام است و این آن قصبه‌ای
نیست که در اطراف مقبره شیخ احمد جام
(زنده پیل) بنام تربت‌جام وجود دارد. حاشیه
ص ۵۶۲ تاریخ ادبیات ادوارد برون ج ۳
ترجمه حکمت). در فرهنگ جغرافیایی ایران
آمده: دهی است از دهستان رودمیان خواف
شهرستان خراسان حیدریه، واقع در ۶ هزارگزی
جنوب خواف و رودسره راه شوسه عمومی
تربت‌حیدریه به نیازآباد. این دهکده در جلگه
واقع است با آب و هوای معتدل، آب آن از
قنات و محصول آن غلات و پنبه و شغل
اهالی زراعت و کسرباس‌بافی و راه آن
اتومبیل‌رو است. در این آبادی بناهای است
قدیمی که در آن شاه‌رخشاه دارالخلافت داشته
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوگودن. [خَ گِ دَن] (ص مسربکب)
گردن‌کلفت. صاحب گردنی سخت و سطر.
ستبرگردن. زفت‌گردن. با گردنی سخت سطر.
با گردنی سخت قظور نه بوجه. (یادداشت
بخت مؤلف). اُزقَب. رَقَبانی.

خوگوفتن. [خَ گِ دَن] (مض مرکب)
کسی را احق فرض کردن. (آندراج) (غیات
اللفات).

خوگوز. [خَ گُ] (خِ زنبور بزرگ و کلان.
|| (حامص) دوره گردانیدن مجرم سوارکرده بر

خر. (ناظم الاطباء).

خوگزننده. [خَ رَ گَ زَن دَ] (تسربکب
وصفی، مرکب) خری که عادت بگاز گرفتن
دارد. (یادداشت بخت مؤلف). حمار عاقور.
(منتهی الارب).

خوگزیدگی. [خَ گِ دَ] (مرکب) جای
گاز خر: نسف: نشان خرگزدگی. (منتهی
الارب).

خوگزل. [خَ گُ] (بخ ده کوچکی است از
دهستان چنارود بخش آخوره شهرستان
فریدن واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری
آخوره. آب از چشمه، محصول آنجا غلات،
شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خوگله. [خَ گَل لَ] (مرکب) کله خر:
خانقه چون این بود بازار عام
چون بود خرگله دیوان خام. مولوی.

خوگوه. [خَ] (بخ دهی از دهستان بیرم بخش
گاویندی لار واقع در ۵۹ هزارگزی شمال
خاوری گاویندی. جلگه، گرمسیر. آب از چاه
و باران و محصول آن غلات و لبنیات و خرما.
شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه فرعی
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خوگوازه. [خَ گُ] (مرکب) چوبی که
خر و گاو را بدان رانند. (برهان قاطع) (ناظم
الاطباء). چوب سیخ‌داری که بدان خر و گاو
را رانند. (یادداشت بخت مؤلف). گوازه که بدان
خر رانند. (یادداشت بخت مؤلف). در حاشیه
برهان قاطع آمده است: این کلمه از «خر»
بمعنی الاغ با گوازه [گوازه. جواز معرب آن]
ترکیب شده است:

هست با خط تو خط چینیان چون خط بر آب
هست با شمیر تو اقدام شیران خرگوازه.

منوچهری.
آنکه ستر بود و اسب زیر من اندر خراست
و آنکه بدی تازه نه در کف من خرگوازه.

لامعی.
[گوازه بزرگ. (یادداشت بخت مؤلف). اگر
«خر» بمعنی «الاغ» (حیوان معروف) باشد نه
بمعنی «بزرگ» بظاهر معنی گوازه بزرگ
صحیح نیست.

خوگور. [خَ] (مرکب) خسرگوره. خسر
و ششی. گورخر. (ناظم الاطباء). خر دشتی.
(آندراج). بعمور. (ملخص اللغات حسن
خطیب). کسندر. جباب. غیر. اَحْصَب.
حمارالوحش: از دور خرگوری بیدید [بهرام
گور... چون بر خرگور رسید شیری دید
خویشتن بر پشت آن گور افکند. (ترجمه
تاریخ بلعی). گوشت خرگور گرم باشد غلیظ
و خون را گرم کند. (ذخیره خوارزمشاهی).
پس قضاء ایزدی چنان بود کی بهرام روزی
در نخجیرگاه از دنبال خرگوری می‌دوانید.

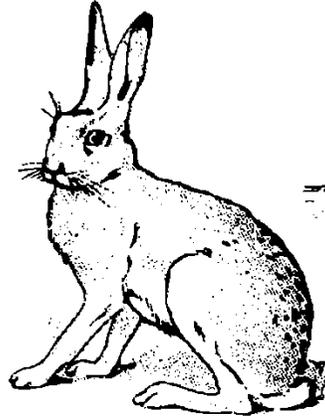
(فارسانما ابن بلخی)، شیر اگر در میان شکار خرگوش خرگوری ببیند دست از خرگوش بدارد و روی سوی خرگور آرد. (کلیله و دمنه).

خران گور گریزان تیر هجو مند بداس بی زده و در کمند مانده قفا. سوزنی. و آن کز ره تو رمد چو خرگور مرده بخر آوردنش از گور. نظامی. ای خران گور آن سو دامهاست در کمین این سوی خون آشامهاست. مولوی. کودکان چون نام بازی بشنوند جمله با خرگور هم تگ می دوند.

مولوی (مثنوی).
خرگوش. [خ] (ا مرکب) ۱ جانوریست معروف. گویند ماده او را مانند زنان حیض آید. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). حیوانی وحشی که گوشهای دراز دارد. (ناظم الاطباء). ابوخداش. ابوخرانق. ابوعروء. ابوینهان. ارب. اصم. حوشب. درماء. درمه. درامه. عجوز. قفة. قعیل. قواع. لاغوش. لاغون. مقطع الاسحار.

خرگوش از نظر جانورشناسی؛ خرگوش نوعی از پستاندارانست که بتعداد زیاد و اقسام بسیار در قاره های اروپا و آسیا و افریقا و امریکای شمالی یافت میشود. خرگوش امریکای شمالی انواع متفاوت دارد که از آنجمله اند خرگوشهای پنجه سفید^۲ و خرگوشهای منطقه منجمد شمالی^۳ و خرگوشهای دم سفید^۴ و خرگوشهای دم سیاه^۵. نوعی از خرگوشها که به انگلیسی هر^۶ می گویند از نوع دیگر آن که بزبان انگلیسی ریت^۷ نامیده میشود بواسطه بزرگی جثه و بزرگتر بودن دو پا و درازی گوش و وسعت کف پا متمایز است و از این دو نوع خرگوشهای نوع دوم پنجه های خود را برهنه و فاقد مو در سوراخهای زیرزمینی به دنیا می آورند در حالی که خرگوشهای نوع اول پنجه های خود را با مو و در سطح زمین از دو تا چهار تا می زایند. خرگوش به اصناف متعدد و تعداد کثیر در سراسر کانادا و سرحد شمالی ایالات متحده آمریکا و در کوهستانهای جنوبی آن یافت میشود. رنگ قهوه ای خرگوشها در زمستانها سفید تبدیل میشود زیرا این حیوان در زمستان پشمهای تابستانی خود را می ریزد. پاهای بلند خرگوش موجب میشود تا آن در روی برف به تندی بدود و این حیوان در این نوع دیدن بین سایر پستانداران بی نظیر است. خرگوشهای مناطق منجمد شمالی در نواحی درخت زار شمالی کانادا و آلاسکا زیست می کنند و خرگوشهای دم سیاه در ایالات متحده آمریکا بسیار یافته میشوند. این قسم خرگوش بواسطه چستی و چالاکی و

سرعت گامها همه نوع سگهای شکاری را عقب می گذارد و فقط تازیهها هستند که می توانند آنها را شکار کنند زیرا وجود آنها برای مزارع غلات بسیار زیانمند است. وجه تمایز خرگوشهای دم سیاه با خرگوشهای دم سفید علاوه بر سیاهی و سفیدی رنگ دم آنها در نوارهای سیاه رنگی است که در روی پشت آنها قرار دارد؛ در خرگوشهای دم سیاه اندازه هر یک از این نوارها وسیع تر و بزرگتر از اندازه نوار خرگوشهای دم سفید است؛



خرگوش

شیر غزم آورد و جست از جای خویش آمد آن خرگوش را آلفده پیش. رودکی. گفت با خرگوش خانه خان من خیز و خاشاکت از او بیرون فکن. رودکی. نهی پایت از پایه بیرون همی که خرگوش گیری بگردون همی. (گرشاسب نامه).

آهو و خرگوش یابد عقاب بدراج و تپو شتاب. (گرشاسب نامه). پس این درون شوای خرگوش که پیرواز بر شده ست عقاب. ناصر خسرو. تو چو خرگوش چه مشغول شدستی بگیاه که بسر بزت عقاب است و بگرد تو کلاب. ناصر خسرو.

خرگوشوار دیدم مردم را خفته دو چشم باز خرد خفته. ناصر خسرو. شیر اگر در میان شکار خرگوش خرگوری ببیند دست از خرگوش بدارد و روی سوی خرگور آرد. (کلیله و دمنه). خرگوش شیر را بحیلت هلاک کرد. (کلیله و دمنه). شاعران حیض حسد یافته چون خرگوشند تا ز من شیردل این نکته عذرا شنوند. خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۱۰۴). پی غلط کرده چو خرگوش همه شیردلان راه تنها شده تا کعبه به تنها بینند. خاقانی. گر چو خرگوش کنم پیروی شیر چه سود

که چو آتش به نستان شدنم نگذارند. خاقانی. که خرگوش حیض النسا دارد و من پلنگم ز حیض النسا می گریزم. خاقانی. ساقی است آهوی سیمین و از آن زرین گاو خون خرگوش کند آبخور مارانم. خاقانی. که خرگوش هر روز را ای شگفت سگ آن ولایت تواند گرفت. نظامی. بوالفضولی چند در حکم قدر لایق خرگوش آمد گوش خر.

مولوی (مثنوی).
نحس خرگوشی که باشد شیرچو زیرکی و عقل و چالا کیت کو؟
مولوی (مثنوی).

شیر را خرگوش در زندان نشاند ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند.
مولوی (مثنوی).
دموح؛ گام کوتاه زدن خرگوش و بشتاب دویدن. جعمره؛ گرد آوردن خرگوش خود را در وقت گزیدن. درص؛ پنجه خرگوش. ازماح؛ دویدن خرگوش. خرنق؛ پنجه خرگوش. خزر؛ خرگوش نر. اِنفاج؛ خرگوش را بر خیزانیدن. (مثنوی الارب). خرگوش حیوان معروف است و در شریعت موسوی نجس محسوب بوده زیرا اگرچه نوشخوار می کند لکن سم چاک نیست. (قاموس کتاب مقدس).

— خواب خرگوشی؛ خوابی است که یک چشم خفته باز باشد چون حالت خرگوش بوقت خواب.
خواب خرگوشی بدان صوفی فتاد.
مولوی (مثنوی).

— خواب خرگوشی دادن؛ اغفال کردن. فریب دادن. (یادداشت بخط مؤلف).
آهوچشمی که چشم آهوش میداد بشر خواب خرگوش. نظامی.
— خواب خرگوشی فکندن؛ اغفال کردن.
بیداری دولت فکند
در دیده خواب خواب خرگوش.
ظهر فاریابی.

— امثال:
خرگوش هر مز را سگ هر مز گیرد، نظیر:

۱ - در حاشیه برهان قاطع ج معین آمده است: پهلولی xargosh «اونوالا ۲۸۵»، معرب آن خرگوس = Plantain (فرانسوی) (لکلرک ۲ ص ۲۴) (دزی ج ۱ ص ۳۶۶). مرحوم دهخدا آنرا مرکب از «خر» (معنی بزرگ) و «گوش» (عضو شنیدن) دانسته اند.

- 2 - Lepus americanus.
- 3 - Lepus arcticus.
- 4 - Lepus townsendii.
- 5 - Lepus californicus.
- 6 - Hare. 7 - Rabbit.

شمال بیسۀ مازندران را
 ندرد جز سگ مازندرانی.
 ||کنایه از شرم مرد. (یادداشت بخط مؤلف):
 لیکن چه کنم آه که خرگوش فروخت.
 سوزنی.
 ||بارتنگ. لسان‌الحمل. (برهان قاطع)
 (آندراج) (انجمن آرای ناصری). رجوع به
 بارتنگ شود. ||(خ) خرگوش یا خرگوش
 فلک؛ همان صورت ارنب است. (یادداشت
 بخط مؤلف).
خرگوش. [خ] (خ) نام کوچهای بوده به
 نیشابور و مغرب آن خرچوش است. از
 آنجاست ابوسعید عبدالملک بن ابی‌عثمان
 خرگوشی که از فقیهان معروف بوده است.
 (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به عبدالملک
 «ابوسعید» و «خرجوش» و «خرجوشی»
 شود.
خرگوش آباد. [خ] (خ) دهی است از
 دهستان پشت‌رود بخش فهرج شهرستان بم،
 واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب شوسۀ بم به
 زاهدان. جلگه، گرمسیر. آب آن از قنات و
 محصول آن غلات، خرما، حنا و پنبه. شغل
 اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
خرگوش خانی. [خ] (خ) دهی است از
 دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان
 بروجرد واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری
 دورود. جلگه، معتدل. آب آن از قنات و
 محصول غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت
 و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۶).
خرگوش زدن. [خ ز د] (مص مرکب)
 شکار خرگوش کردن. بشکار خرگوش رفتن.
 خرگوش شکار کردن. (یادداشت بخط
 مؤلف).
خرگوش سفید. [خ ش س / س]
 (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی خرگوش
 سفیدرنگ اهلی است و در آزمایشگاهها
 برای تجربه و کار آزمایشگاهی بکار می‌رود.
خرگوشک. [خ ش] (مص) مصغر
 خرگوش یعنی خرگوش کوچک. (از ناظم
 الاطباء) (از شرفنامه منیری) (از آندراج) (از
 برهان قاطع). ||نام گیاهی است دوائی و
 قبايض و دفع اسهال کند و آنرا یعربی
 آذان‌الارنب خوانند و آن نوعی از لسان‌الحمل
 است و بعضی گویند گیاهی است که اسبقول
 تخم آن است. (برهان قاطع). خمغم. (بحر
 الجواهر). حَبَّة. (مهذب الاسماء). جبرغوک.
 جرجون. (شرفنامه منیری). زبان بره. نوعی
 بارتنگ. گل ماهور.
خرگوشکی. [خ] (خ) دهی است کوچک
 از دهستان قلعه گنج بخش کهنوج شهرستان

جیرفت. واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب
 خاوری کهنوج و ۶ هزارگزی جنوب رودخانه
 هلیل. جلگه‌ای و گرمسیر است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۸).
خرگوش لب. [خ ل] (ص مرکب)
 لب‌شکری را گویند و کسی باشد که خلقة لب
 زیرین یا زبرین او شکافته باشد مانند لب
 خرگوش. سلب. اَفْلَح (از جهت لب زیرین).
 اَعْلَم (از جهت لب زیرین). (یادداشت بخط
 مؤلف): و در غزالی خرگوش‌لب که لعل او را
 الماس عین‌الکمال شتافته بود...:
 دانی ز چه معنی نشد ای در یتیم
 لعل لب تو حجاب دندان چو سیم
 خورشید رخت نخست تیغی که بزد
 بر لعل لب تاد و کردش بدو نیم.
 (باب‌الالباب ج ۱ ص ۱۸۳ سیدشمس‌الدین
 نسفی، تحقیق از محمد قزوینی است).
خرگوش ماده. [خ ش د / د] (ترکیب
 وصفی، مرکب) ارنب. عکسش. (منتهی
 الارب).
خرگوش فاک. [خ] (ص مرکب) جایی که
 در آن خرگوش بسیار است: ارض مؤرنبه؛
 زمین خرگوش‌ناک. (یادداشت بخط مؤلف).
خرگوش نو. [خ ش ن] (ترکیب وصفی، مرکب)
 خُرَز. (منتهی الارب). رجوع به خُرَز
 شود.
خرگوشی. [خ] (خ) دهی است از
 دهستان پایین‌جام بخش تربت‌جام شهرستان
 مشهد. واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری
 تربت‌جام. این دهکده در جلگه قرار دارد با
 آب و هوای گرمسیری. آب آن از قنات و
 محصول آن غلات و پنبه و تریاک و زیره سبز
 و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن
 مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
 ۹).
خرگوشی. [خ] (ص نسبی) منسوب به
 خرگوش که نام کوچهای است به نیشابور. (از
 انساب سمانی). رجوع به خرچوشی شود.
خرگوشی. [خ] (خ) عبدالملک بن
 ابی‌عثمان نیشابوری خرگوشی، مکنی به
 ابوسعید (خرجوشی). از فقیهان بود و بسال
 ۴۰۸ هـ. ق. درگذشت و او را «تهذیب الاسرار
 فسی طبقات الاخبار» است. رجوع به
 خرچوشی شود.
خرگوفه. [خ ن] (خ) دهی است از دهستان
 دیر بخش خورموج شهرستان بوشهر. واقع در
 ۷۸ هزارگزی جنوب خاوری خورموج و
 شمال کوه دیر (درنگ). دامنه، گرمسیر. آب از
 چاه و محصول آن غلات و خرما. شغل اهالی
 زراعت و راه آن مالرو است. این آبادی را
 دوراهک نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۷).

خرگه. [خ گه] (مرکب) مخفف خرگاه که
 جا و محل وسیع باشد. (برهان قاطع) (از ناظم
 الاطباء). ||چادر خیمه بزرگ مدور و سرپرده
 بزرگ. (از برهان قاطع):
 منیژه بیامد گرفتش ببر
 گشاد از میانش کیانی کمر
 نشستگه رود و می ساختند
 زیگانه خرگه بپرداختند. فردوسی.
 ندارم درنگ امشب آید ز کین
 مگر سوی افغان و خرگه زمین. فردوسی.
 همه دشت پر خرگه و خیمه گشت
 از انبوه آهو سراسیمه گشت. فردوسی.
 نه خیمه نه خرگه نه بار و بنه
 چنین چند باشد سپه‌گرسته. فردوسی.
 مقاتوره از پیش خاقان برفت
 بیامد سوی خرگه خویش تفت. فردوسی.
 بنشین در بزم بر سریر به ایوان
 خرگه برتر زن از سراق کیوان. منوچهری.
 لاله سوی جویبار خرگه بیرون زده‌ست
 خیمه آن سبزگون خرگه این آتشین. منوچهری.
 یکی چون خیمه خاقان دوم چون خرگه خاتون
 سیم چون مجرّه قیصر چهارم قبه کسری. منوچهری.
 هر کجا پویی ز مینا خرمنی است
 هر کجا پویی ز دیا خرگهی. منوچهری.
 روز باشد بخیمه قائم
 شب درآید بخرگه سنجاب. سوزنی.
 چو بیرون خرگه نهی لا کما
 لهم باشد آن لالکالالکا. ۱ (از صحاح الفرس).
 هر هفت کرده پردگی زر بخرگه آر
 تا هفت پرده خرد ما برفکنند. خاقانی.
 یکی خرگه از شوشه سرخ بید
 در آن خرگه افشاند خاک سپید. نظامی.
 کین مه زبرین که دراین خرگه است
 غول ره عشق خلیل‌الله است. نظامی.
 بر خرگه من گذر کن از راه
 وز دور بمن نمود خرگاه. نظامی.
 حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال
 بیا و خرگه خورشید را منور کن. حافظ.
 این چه خرگه چه تنق این چه خیاست اینجا
 چتر مه رایت خور ظل غمامت اینجا. نظام قاری.
 حصیر گفت بزلیو که نقش ماست کنون
 که ظل دولت خرگه فتاده بر سر ما. نظام قاری.
 ||الاجیق بزرگ. ||چادر مدور بزرگ. (ناظم
 الاطباء). ||خرمن ماه. هاله. (یادداشت بخط
 مؤلف).

خرگه ازرق. [خَگْ هَازِ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). رجوع به خرگه ازرق درین لغتنامه شود.

خرگه سحاب. [خَگْ هَسْ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آسمان. (شرفنامه منیری). رجوع به خرگه سحاب شود.

خرگه قمر. [خَگْ هَوَمْ] (ترکیب اضافی، مرکب) خرمن ماه. هاله. (از ناظم الاطباء). رجوع به «خرگه قمر» و «هاله» و «خرگه» و «خرمن ماه» شود.

خرگه گاوپشت. [خَگْ هَوَبْ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان. خرگه گاوپشت. رجوع به خرگه گاوپشت شود؛ بدانیم کاین خرگه گاوپشت چگونه در آید بخاک درشت. نظامی.

خرگه ماه. [خَگْ هِ] (ترکیب اضافی، مرکب) خرمن ماه. هاله. خرگه ماه. رجوع به «هاله» و «خرگه ماه» شود.

خرگه ماه. [خَگْ هِمْ هَا] (ترکیب اضافی، مرکب) هاله. خرمن ماه. خرگه ماه. (برهان قاطع). (اخ) کنایه از برج سرطان که خانه ماه است. خاصیت برج سردتر است. (از آندراج) (غیاث اللغات).

خرگهی. [خَگْ] (ص نسبی) منسوب به خرگه و خرگه. بهمه معانی «خرگه» و «خرگه» رجوع شود. رجوع به خرگاهی شود. (پردگمی. یادداشت مؤلف):

نگار خرگهی بت روی چینی
سهی سرو چمن بانوی چینی. نظامی.
چو خسرو دید ماه خرگهی را
چمن کرد از دل آن سرو سهی را. نظامی.
سماخ خرگهی در خرگه شاه
ندیمی چند موزون طبع و دلخواه. نظامی.
پیر آمد و ز آنچه کرد بنیاد
با آن بت خرگهی خیر داد. نظامی.

چه ناله‌ها که رسید از دلم بخرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد. حافظ.
خرگیو. [خَگْ] (نق مرکب) گیرنده خر بسخره. (یادداشت بخط مؤلف).

خرگیو کودن. [خَگْ کُودَن] (مص مرکب) بسخره خرها گرفتن. گرفتن خر به بیگاری یا برای اردو. (یادداشت بخط مؤلف):
گفت خرگیر می‌کند سلطان.^۱ انوری.

[[مشکل افتادن. به رنج افتادن. چون خر در وحل گیر کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خرگیوی. [خَگْ] (حماص مرکب) عمل گرفتن خر بسخره. (یادداشت بخط مؤلف).

خرم. [خَ] (ع) بینی کوه. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). [[پوست تخم مرغ است که بجهت

ادویه عین مشغول کرده باشند. (تحفه حکیم مؤمن). [[پشته و یا بینی کوه که جدا شده باشد از دیگری. (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). [[دماغه. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). [[مص) (اصطلاح عروض) افتادن فای فعولن و میم مفاعیلن در عروض. (از ناظم الاطباء). در کشف اصطلاحات فنون آمده: هو حذف المیم من مفاعیلن لیبقی فاعیلن فقتل الی مفعولن و یسی اخرم. (تعریفات جرجانی).

حذف حرف اول از جزء است چنانچه در عنوان الشرف گفته، و در پاره‌ای از رسائل عروض عرب گوید: خرم افکندن اولین متحرک از وتد مجموع باشد در صورتی که جزء در صدر بیت واقع شده باشد پس اگر این عمل در فعولن سالم صورت گیرد آنرا غضب می‌گویند و خرم اعم از غضب و تلم باشد - انتهی. در رساله قطب‌الدین سرخی آمده که خرم اسقاط اول وتد مجموع است، و در عروض سیفی آورده که خرم انداختن میم مفاعیلن است و چون فاعیلن کلمه غیرمتمم باقی ماند بجایش مفعولن نهند و آن رکن که در آن خرم واقع شود آنرا اخرم گویند، و در منتخب می‌گوید: خرم رفتن فای فعولن و میم مفاعیلن است پس در اختلاف عبارات اعمان نظری کن. [[مص) باز کردن درز دوخته را. (از تاج العروس): اما علاج، آنکه جراحت بر او [یر زبان] آید و رباطی کوتاه گردد دستکاریست و بریدن آن رباط چندانکه زفان مسترخی نشود و اگر از بریدن ترسند که چون بسیار آید اولیتر آن باشد که خرم کنند و آن چنان باشد که ابریشمی بوزن اندر زیر آن رباط کشند به احتیاط و ببندند و

باز گوش دارند تا در ابریشم و بند او کشند تا بریده نشوند آن ابریشم را بگذارند و همی آزمایشند تا آن روز که آن رباط بریده نشود و ابریشم برون آید. (ذخیره خوارزمشاهی). [[شکافتن دیوار بینی را. [[بریدن و کم کردن چیزی را از کسی، منه: ماخرمت منه شیئاً. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). [[خارج از راه شدن رهبر، منه: ماخرم الدلیل عن الطريق. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (منتهی الارب). [[افتاده. افتادگی در کتاب و مانند آن. (یادداشت بخط مؤلف).

خرم. [خَ] (ع) پشته و یا بینی کوه که جدا شده باشد از دیگری. [[دماغه. (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (منتهی الارب).

خرم. [خَ زَ] (ع مص) شکافته گردیدن دیوار بینی فلان. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

خرم. [خَ] (ل) بخاری که از روی آب گرم و زمینهای نمناک برمیخیزد. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع). [[خَ / خَ؛ مهره‌ای باشد از شیشه سیاه و سفید و کبود که برای دفع چشم به دبر اطفال بندند و خرمک مصغر آن است. (انجمن آرای ناصری):

ترسم چشمت رسد که سخت خطری
چونکه نه‌بند خرمکت بگلو بر. منجیک.
[[اخ] بطور افسانه مرغزاری هم هست که در آنجا کوهی است و هر مطلبی که عرض کند جواب آید، گویند چون سکندر ذوالقرنین فوت شد رومیان و فارسیان بر سر مدفن او گفتگو می‌کردند فارسیان می‌گفتند هر جا که فوت شده است دفن باید کرد و رومیان می‌گفتند جایی که مولد اوست دفن می‌کنیم. چون گفتگو بلند شد یکی از فارسیان گفت: بفلان کوه باید رفت و سؤال کرد به هر چه جواب آید عمل نمود و چنان کردند. (از برهان قاطع).

خرم. [خَ] (ص) مسخف خَرم. خندان. خوشوقت. شادمان. (از ناظم الاطباء):
خرم میزی که تا سبزی بر آید.

(ویس و رامین).

از تیغ او ولایت بدخواه او خراب
از رای او ولایت احباب او خرم. فرخی.
چرا نه مردم عاقل چنان بود که بصر
چو دردسر رسدش مردمان دژم گردند
چنان نباید گشتن که گر سرش ببری
بسر بریدن او دوستان خرم گردند. عسجدی.
ایزد از خلق تو آرد در جهان پیدا بهار
ز آن جو نیسان اندر آمد زان شود گیتی خرم.
مسعود سعدی.

خرم. [خَ زَ] (ص) شادمان، خوشوقت. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). مسرور. دلخوش. شاد. (ناظم الاطباء). شاداب. سرزنده. مقابل تَزْوند

۱- اصل این بیت از شعر زیر است:
روبهی می‌دوید در غم جان
روبهی دیگرش بدید چنان
گفت خیر است بازگوی خیر
گفت خرگیری می‌کند سلطان.
این شعر اصل همان جمله سعدی است که آورده: روبه‌ای را دیدند افتان و خیزان...
۲- در حاشیه برهان قاطع چ معین آمده است: پهلری xurram (شاد) «نیرنگ ۱۴۲»، شاید از hu-rama (نیک برامش) قیاس شود با: سانکریت surama (دوست داشتن) «هوشمان ۴۷۹». رجوع شود به «اساس اشتقاق فارسی» ۴۷۹ و «اساس فقه‌اللفه ایرانی ۲: ص ۱۹۳، گیلکی xuram (خوب): خرم نژاد تو که تویی مفرخ نژاد فرخ تبار تو که تویی سید تبار. (معزی نیشابوری ۳۰۷.

باطراوت. (یادداشت بخط مؤلف). بخش:

باز تو بی رنج باش و جان تو خرم
بانی و با رود با نبیذ فناروز.
ای امیر مهربان این مهرگان خرم گذار
فر و فرمان فریدون ورز با فرهنگ و هنگ.
منجیک.
مرا گفت بگیر این و بزى خرم و دلشاد
وگر تفت خراب است بدین میکش آباد.
کسانی.

چو بشنید شیرین که آمد سپاه
به پیش سپه آن جهاندار شاه
ز ایوان خرم برآمد بیام
بروز جوانی نبد شادکام.
بر او آفرین کرد بهرامشاه
که شادان و خرم بزى سال و ماه.
از آن نامه شد شاد و خرم نهان
بر او تازه شد روزگار مهان.
خوش و خرم و خوب و آراسته
بهر جای گنجی پر از خواسته.
چو روی یلان کرد خرم شراب
چنین گفت فرزانه افراسیاب.
آن زلف سرافکننده بدان عارض خرم
ازبهر چه آراست بدان توی و بدان خم؟
عصری.

همواره شهنشاه جهان خرم باد
در خانه بدسگال او ماتم باد.
تن او تازه جوان باد و دلش خرم و شاد
پیشه او طرب و مذهب او دانش و داد.
موجهری.
امیر گفت الحمدلله سخت تازه بایستاد و خرم
گشت. (تاریخ بیهقی). شاد و خرم زى و مى
میخور. (تاریخ بیهقی).
بدان همزه از نامه باستان
بشعر آرم خرم یکی داستان.

اسدی (گرساب نامه).
مخرام و مشو خرم از اقبال زمانه
زیرا که نشد وقف تو این مرکز غیرا.
ناصرخسرو.

گه خرم زید و عمرو غمگین
گه غمگین زید و عمرو خرم.
چو چشم از نور و ماه از خور بدانش گشت دل زیا
چو جسم از جان و باغ از نام بدانش گشت جان خرم.
ناصرخسرو.
ادریس گفت ای جوانمرد یک ساعت بیا
نظاره قدرت خداوند بصحرا رویم تا دل
بگشاید و وقت ما خرم شود. (قصص الانبیاء
ص ۳۱).

زآن روی که با سید کونینی هم نام
طبع همه هم نامان باشد بتو خرم.
با جود تو هست از دگران خواستن چیز
بر ساحل قلزم چو نمازی به تیمم.
تا چند که پوستین به گازر ده

خرم دل آنکه پوستین دارد.
چمشید در اول پادشاهی سخت خدای ترس
بود و جهانیان او را دوست دار بودند و بدو
خرم. (نوروزنامه). تا سال دیگر شادمان و
خرم با آن چیزها در کامرانی بمانند.
(نوروزنامه). و خلاخل زرین چو دیرپای
بازنندند بر شکار دلیرتر و خرم تر رود.
(نوروزنامه). ما در پناه دولت... این فلک
روزگار خرم گردانیده ایم. (کلیله و دمنه).

ایزد نیافرید هنوز آن دل
کاندر جهان در آمد و خرم شد.
عاشق از روی شناسی بیلاست
خرم آنکس که کش نشناسد.
از برای شادی سائل برنگ
میشوم خرم تر از اکرام خویش.
جانم بحشمت تو نه غناک خرم است
کارم بهمت چو نه بدتر نکوتر است.
هر کرا او مقل و آزاد خواند
او عزیز و خرم و دلشاد ماند.
خرم تن آنکه با تو پیوند
و آن حلقه که در میان ایشانى.
میروی خرم و خندان و نگه می کنی
که نگه می کند از هر طرفت غمخواری.
مولوی.
سعدی.

گر در جهان دلی ز تو خرم نمی شود
باری چنان مکن که شود خاطری حزین.
آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست.
خرم آن روز کز این منزل ویران بروم.
|| خوشا بحال. طویبی لمن. (یادداشت بخط
مؤلف).

بدو گشت به افراسیاب
که خرم کسی کو بمرید در آب.
مرانیست، این خرم آنرا که هست
بیخشیای بر مردم تنگدست.
خانه اصلی ما گوشه گورستانست
خرم آن روز که این رخت بر آن خانه بریم.
خاقانی.

خرم آن فرخنده طالع را که چشم
بر چنین روی او فتد هر بامداد.
آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد
خرم آن روز که از خانه بصحرا آیی.
|| باطراوت. طری. سرسبز. پسر گل و
ریحان. (یادداشت بخط مؤلف):

بهار خرم نزدیک آمد از دوری
بشادکامی نزدیک شد نه منذوری.
جلاب بخاری.
چو شد زیب خسرو چو خرم بهار
بهشتی پر از رنگ و بوی نگار.
فردوسی.

از او کردیه شد چو خرم بهار
همه رخ بر از بوی و رنگ و نگار.
فردوسی.
رسیدم بیاغ و بخرم بهار
همه شادمان بودم از روزگار.
همه فصلش چو خرم نو بهاران
مقام عشرت و جای شکار است.
|| جای دلخوش و دلپسند. (ناظم الاطباء).
مکان سرسبز. مکان شاداب. (یادداشت
مؤلف):

بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود
و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود.
اهواز، شهری است سخت خرم و اندر
خوزستان شهری نیست از این خرم تر با
نعمتهای بسیار و نهادهای نیکوی. (حدود
العالم). اذنه، شهری است با بازار خرم بر لب
رود سیحون نهاده. (حدود العالم). مرعش،
جذب دو شهرکت خرم و آبادان. (حدود
العالم).

فخن باغ بین ز ابر و زنم
گشته چون عارض بتان خرم.
همی ناخست تا پیش کابل رسید
درخت و گل و سبزه و آب دید
بدانجای خرم فرود آمدند
بیودند یک روز و دم برزدند.
چو شاه اندر آن جای خرم رسید
سراپرده بر دشت و هامون کشید.
بدان مرغزار اندر آمد دژم
جهان خرم و گیو را دل بضم.
تلی بود خرم یکی جایگاه
پس پشت آن رنج دیده سپاه.
خوشا منزلا خرما جایگاه
که آنجاست آن سروبالا رفیقا.
خرم و آباد گردد ملک از عدل و نظر.

از چندان باغهای خرم و بستاهای جانفزا...
بجهار پنج گز زمین بسنده کرد. (تاریخ
بیهقی).
برخ دوزخی وار خوارند و زشت
به آباد کشور چو خرم بهشت.
گویند عالمیت خوش و خرم
بی حد و متهاست در او نعما.
تنت گور است و پا لحد دلت تابوت و جان مرده
فراغت روضه خرم مشقت دوزخ نیران.

ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۵۸).
از شورستان چنان گمانست
کآن میوه ستانت و باغ خرم.
و این سبا شهری بود خرم و آب روان و

۱- در ذیل تابوت در همین لغت نامه مصراع
اول به این صورت آمده است:
تنت گور است و با لحد و دلت تابوت و جان مرده.

درختان بسیار و شهری پر نعمت. (قصص الانبیاء).

برنگی کز خم نیلی فلک خاست
مشو خرم که رنگ سوگوار است. خاقانی.

تماشا کرد صید افکنند بسیار
دهی خرم ز دور آمد پدیدار. نظامی.

شدند آن روضه حوران دلکش
بصرحرائی چو مینو خرم و خوش. نظامی.

انام ماه دی که ماه دهم باشد از سال شمسی و
بودن آفتاب در برج جدی. (برهان قاطع)

(ناظم الاطیباء). || اسم گیاهی است که در
بستان و مواضع سایه دار می روید. برگش

باریک و متفرق و دراز، گلش بنفش و خوشبو
و خوش منظر مایل بگرمی و جالی و مقوی

دماغ و مؤتم و لطیف و زیاده کننده عقل و فهم
و نظارة او مورت سرور و فرح و نگاه داشتن

او در کف دست و آستین باعث محبت و
روغنی که از گل او ترتیب دهند جهت در دسر

و بی خوابی و رفع توحش و طلاء او با موم
روغن جهت نیکویی رخسار و موجب قبول

واقع بغض است. (تحفة حکیم مؤمن، جالی.
استقیاطیقوس، اسراقطیقوس. ۱) (امام محمد

زکریای رازی). || الختیس ۲. سراج القطرب.
شریف ادیری در کتاب مفردات خود گوید که

دیقوریدوس و جالینوس هیچک از این
داروها را نمی شناخته اند لیکن ابویکرین

وحشیه ذکر آن آورده است. (از مفردات
ابن البطار). || المریحه. انقراقون. ۳ (مفردات

ابن البطار). || امروز هشتم از هر ماه شمسی و
در روز هشتم خرم ماه چون نام روز و ماه

یکی می گردد در قدیم مردم ایران عید
می کردند و جامه های سپید پوشیده از تخت

فرود آمدندی و بر فرش نشسته بار عام
می دادندی و با رعایا صحبت داشته خرمی و

شادمانی می نمودندی. (از برهان قاطع) (ناظم
الاطیباء). || نام پرده ای است از پرده های

موسیقی:
افتد عطار در وحل آتش درافتد در زحل

زهره نماند زهره را تا پرده خرم زند.
مولوی (کلیات شمس).

خرم. [خُرَز] (لخ) لقب پسر حسین بن
ادریس حافظ است. (منتهی الارب).

خرم. [خُرَز] (لخ) نام روستائیت به جنب
اردبیل. (معجم البلدان). مولد بابک خرم دین

در این قریه اتفاق افتاد و خرمیه اصحاب
بابک منسوب به این ناحیه می باشند. در

منتهی الارب این ده از ده های فارس آمده
است ولی صحیح قول یاقوت در مرآت

البلدان می باشد.
خرم. [خُر] (لخ) نام کوه های کوچکی بوده

است بکازلیمه. (از جوالیقی ص ۱۳۱).
خرم. [خُر] (لخ) ظاهراً نام بیشه ای بوده

است:

نمایان شما را یکی مرغزار
ز شاهان پیشینگان یادگار

ورا خرم خواند جهان دیده پیر
بدو اندرون بیشه و آبگیر

برفتند پویان بکره دار غرم
بر آن بیشه کش نامور خواند خرم. فردوسی.

خرم. [خُرَز] (لخ) نام یکی از پادشاهان
آل بابر در هندوستان است. (از قاموس

الاعلام ترکی ج ۳).
خرم. [خُرَز] (لخ) پهلوان. نام یکی از

فرماندهان بزمان شاه شجاع و امیر
مبارزالدین از سلسله آل مظفر. رجوع به ص

۱۷۱، ۲۱۸، ۲۱۶ تاریخ عصر حافظ ج ۱ و
ص ۷۰۱، ۷۱۲ و ۷۲۱ تاریخ گزیده ج لیدن

شود.
خرم. [خُرَز] (لخ) ده کوچکی است از

دهستان حومه بخش کوهپایه شهرستان
اصفهان. واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب

باختری کوهپایه و ۲۵ هزارگزی جنوب جاده
یزد. آب از زاینده رود و محصول غلات و

شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

خرم. [خُر] (لخ) دهی است از بخش بندپی
شهرستان بابل واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب

مقزی کلا، مرکز بخش بندپی. کوهستانی
سردسیر. آب از شکراله رود. محصول آن

غلات، لبنیات، عمل. شغل اهالی زراعت و
گله داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۳).
خرم. [خُرَز] (لخ) ده کوچکی است از

دهستان حومه بخش کوهپایه شهرستان
اصفهان واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری

شهره. آب آن از چشمه. محصول آن غلات.
شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).
خرم. [خُرَز] (لخ) دهی است از دهستان

بالاسرخ بخش کدکن، سر راه مالرو عمومی
کدکن بریاط سنگ. این ده در دامنه کوه قرار

دارد با آب و هوای معتدل. آب آن از قنات و
محصول آن غلات و بنشن و محصول باغی.

شغل اهالی زراعت و گله داری و کرباس بافی.
راه آن مالرو است. کلاته علی کبر و سراج

جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۹).

خرم آباد. [خُرَز] (م مرکب) هر جای
مزروع و دلکش. (ناظم الاطیباء).

خرم آباد. [خُرَز] (لخ) نام قریه ای است از
قرای بلخ. (معجم البلدان).

خرم آباد. [خُرَز] (لخ) نام قریه ای است از
قرای ری. (معجم البلدان).

خرم آباد. [خُرَز] (لخ) شهری بوده است

در خوزستان که شاپور ذوالاکتاف آنرا بنا
کرد

زهر اسیران یکی شهر کرد
جهان را از آن بوم پر برهر کرد

کجا خرم آباد بد نام شهر
از آن بوم خرم کرا بود بهر. فردوسی.

خرم آباد. [خُرَز] (لخ) نام رودیت که از
قریه بابا کمال وارد نهاوند میشود و تا قریه

طایبه جریان دارد. سرچشمه آن از
کولانست. (یادداشت بخط مؤلف).

خرم آباد. [خُرَز] (لخ) نسام یکی از
دهستانهای شهرستان شهوار (تنکابن) و

همچنین نام قصبه مرکز دهستان است. این
دهستان در قسمت جنوب و جنوب خاوری

شهوار واقع و هوای آن معتدل و مرطوب و
آب قراء آن از رودخانه سه هزار و دوهزار

معروف به چشمه کیله تأمین می گردد.
محصول عمده دهستان مرکبات و برنج و

جای می باشد. یک کارخانه چای سازی در
آبادی بلده دایر است. راه شوسه چالوس از

شمال دهستان و راه شوسه شهوار بکارخانه
چای سازی قلعه گردن از وسط آن میگذرد.

این دهستان از ۴۷ آبادی بزرگ و کوچک
تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۴ هزار

نفر و مرکز دهستان خرم آباد و قراء مهم آن
بلده، سیاه زر، کاردرگ محله، شرح محله است.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
خرم آباد. [خُرَز] (لخ) قصبه مرکزی

دهستان خرم آباد شهرستان شهوار. واقع در
۵ هزارگزی جنوب شهوار. دشت، معتدل،

مرطوب. آب از رودخانه چشمه کیله.
محصول آن برنج و مرکبات و جای و

جالیزکاری. شغل اهالی زراعت و کسب. راه
شوسه به شهوار دارد. در مرکز قصبه

فلکه ای وجود دارد که چهار خیابان از آن
منشعب میگردد: خیابان باختری بنجاده

شهوار، خیابان خاوری به کاردرگ محله،
خیابان شمالی برای قدیم شهوار به پیکلایه.

خیابان جنوبی به کارخانه چای قلعه گردن. در
حدود ۱۴۰ باب دکان و مغازه در طرفین این

چهار خیابان واقع شده و روزهای سه شنبه و
شنبه بازار عمومی دارد. ادارات دولتی آن

پاسگاه شهرتانی، فرهنگ، آمار، دفتر پست،
شعبه کشاورزی و بهداشتی است. تابستان

عده ای از ساکنین به ییلاق دوهزار و سه هزار
میروند. سکنه مرزدشت، مرکز، نظرآباد،

پیکلایه جزء خرم آباد منظور شده. این قصبه
از دو محله بالا و پایین تشکیل شده است. (از

1 - Astér attique.
2 - Lonchilits.
3 - Anacracon. Anaceracon

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳.

خرم آباد. [خُرَز] (لخ) شهرستان خرم آباد یا منطقه لرستان، یکی از شهرستانهای مهم استان ششم کشور بوده و خلاصه مشخصات آن بشرح زیر است:

حدود: از شمال به شهرستان نهاوند، از شمال خاوری بشهرستان بروجرد، از خاور برودخانه سزار و آب دورود مخمل کوه، از جنوب خاور برودخانه صیمره و کبیرکوه، از باختر برودخانه صیمره و شهرستان کرمانشاه، از شمال باختر به بخش هرسین کرمانشاه.

موقعیت طبیعی: بطور کلی منطقه شهرستان خرم آباد یک منطقه کامل کوهستانی است که جهت رشته های متعدد و متوالی آن از شمال باختر جنوب خاوری کشیده شده، کوهها اکثر در موازات هم واقعند و جلگه های کوچکی بین کوههای مذکور بوجود آمده که در برخی نقاط وسعت آنها زیاد و در بعضی نقاط کم است. در دره و دامنه کوههای مذکور چشمه سارهای متعدد و پرآبی وجود دارد.

آب و هوا: هوای قسمتی از منطقه شهرستان (بخشهای طرحران، چگنی، ملاوی، الوارپایی) گرمسیر و قسمت دیگر (بخشهای زاغه، چقلوندی، سلسله، دلفان) سردسیر و منطقه بخشهای ویسیان و حومه معتدل است. آبادیهای این شهرستان از رودخانه، قنات و چشمه سارها مشروب میگردد.

ارتفاعات: مرتفعترین کوههای شهرستان عبارتند از کوه گروژن، پونه، دیکله، سیاه کمریا مخمل کوه، اشترمل، چقاندزدان، بزنکن، سرخه کوه، مهرباب کوه، مشکین کوه، سفیدکوه، کوه وراز، ملاتخت، گیالان، هشتادپهلوی، بهشت کوه و کوه طاف است.

رودخانه: سه رودخانه مهم در منطقه لرستان جریان دارد که کلیه رودهای کوچک و جویبارها به آن سه رودخانه منتهی میشوند و عبارتند از: ۱- رودخانه صیمره، شعب متعدد آن از بخشهای چقلوندی، هرو، سلسله، دلفان، طرهان، چگنی، خرم آباد سرچشمه گرفته به این رودخانه منتهی میگردد که مهمترین آنها رودخانه کشکان است.

۲- رودخانه زال، جویبارهای قسمت گرمسیری لرستان وارد آن میشود. ۳- رودخانه مزار و دز، کلیه جویبارهای خاوری لرستان حدود سیلاخور، پایی، سگوند، زاغه وارد این رودخانه می شوند. رودهای مذکور سیلابی اند و بمحض نزول باران عبور از آنها مشکل میشود. چون در عمق زیادی جریان دارند تا کنون استفاده قابل ملاحظه ای از آنها بعمل نیامده ولی چنانچه در برخی نقاط سدبندی شود استفاده شایانی خواهند داشت.

سازمان اداری: شهرستان خرم آباد از ۱۱ بخش بنام ویسیان، ملاوی، الوار گرمسیری، پایی، زاغه، چقلوندی، سلسله، دلفان، طرهان، چگنی و بخش حومه تشکیل شده، جمع قراء و قضبات آن ۱۱۳۰ و جمعیت آن در حدود ۲۵۹ هزار نفر است. مذهب ساکنین شهرستان شیعه اثناعشری است و زبان مادری دهستانهای بیرالوند، حنونند، دلفان، لکی و فارسی و سایر بخشها و دهستانهای لری است. ریشه اصلی زبان لکی و لری فارسی میباشد و اکثر سکه بفارسی تکلم می نمایند.

محصولات: محصولات عمده شهرستان عبارتست از غلات، صیفی، حبوبات، توتون، میوه. معادن: در قسمت جنوب خاوری منطقه بویژه کوهستان منطقه پایی معادنی از قبیل ذغال سنگ، قیر، گوگرد، سرب، مومیایی و نفت وجود دارد. بعلاوه در قسمت شمالی لرستان معادن سرب و مس دیده شده همچنین در حومه شهر و بخش طرهان علائم معدن نفت موجود است و در اغلب نقاط معادن نمک و گچ نیز وجود دارد و در بعضی نقاط جهت مصرف حمل و استخراج میشود.

شغل زنان عشایر: بافتن قالیچه و جاجیم و سیاه چادر و طناب. راههای شوسه بشرح زیر است و همه از خرم آباد منشعب میگردد: خرم آباد به بروجرد، شوسه خرم آباد به اندیمشک، خرم آباد به هرسین و کرمانشاه، خرم آباد به کوه دشت، خرم آباد به بروجرد از چقلوندی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خرم آباد. [خُرَز] (لخ) شهر خرم آباد، مرکز لرستان، یکی از شهرهای مهم استان ششم است. این شهر در ۵۵۳ هزارگزی جنوب باختری تهران واقع میباشد با مختصات جغرافیائی بشرح زیر: طول ۴۸

درجه و ۲۱ دقیقه و عرض ۲۳ درجه و ۲۳ دقیقه، اختلاف ساعت با طهران ۱۲ دقیقه و ۱۸ ثانیه است، یعنی اگر در طهران ساعت ۱۲ باشد خرم آباد ساعت ۱۱ و ۴۷ دقیقه و ۴۲ ثانیه است. فاصله خرم آباد نسبت بشهر و

قصبه های مجاور بشرح زیر است: بروجرد ۱۱۱، اندیمشک ۲۴۹، هرسین ۱۴۴، نورآباد ۱۶، اشتر ۵۶، کوه دشت ۹۸، چگنی ۳۶، ملاوی ۱۰۸، زاغه ۴۱، چقلوندی ۴۲ هزار گز. از سبزه میدان مرکز شهر چهار خیابان تقریباً به چهار جهت اصلی منشعب و بنامهای رضاشاه کبیر، شاهپور، خرم شاه و سربازخانه نامیده میشود. طرفین خیابانها نزدیک سبزه میدان مغازه و دکا کین وجود دارد و برخی از ساختمانهای آن قابل ملاحظه است. از چهار خیابان بالا چندین خیابان منشعب میشود که آبادتر از همه خیابان سوم اسفند

است. آب آشامیدنی شهر از رودخانه خرم آباد تأمین میشود و سکنه خرم آباد طبق صورت اداره آمار در حدود ۲۶ هزار نفر است. در این شهر در حدود ۷۰۰ باب مغازه و دکان و دوهزار عمارت مکونی وجود دارد. روشنایی شهر بوسیله مولد برق که با شرکت سهامی تشکیل شده تأمین می شود. خرم آباد مرکز لشکر ۵ لرستان است و ادارات دولتی آن بشرح زیر است: فرمانداری، دارائی، شهرداری، فرهنگ، شهرداری، آمار، پست و تلگراف، ژاندارمری، کشاورزی، دادگستری، ثبت اسناد، بهداری، بانک ملی و یک باغ کشاورزی که در شمال باختری شهر واقع شده و بزمان رضاشاه احداث گردیده است. این باغ مورد توجه و محل تفرج و گردشگاه سکنه شهر میباشد.

ابنه قدیمه: بناهای قابل ملاحظه تاریخی بشرح زیر میباشد: ۱- قلعه فلک الافلاک که در جنوب باختری شهر روی تپه ای واقع شده و فعلاً لشکر از بنای مستحکم آن استفاده میکند. ۲- پل معروف چهل چشمه روی رودخانه خرم آباد که خیابانهای مرکزی را به خیابان شمشیرآباد متصل می نماید. ۳- پل شکسته معروف به پل شاهپوری در جنوب شهر واقع و چند چشمه آن برپاست و از بناهای شاهپور ذوالا کتاف میباشد. ۴- منار مرتفع واقع در یک کیلومتری جنوب خاوری شهر که تاریخ بنای آنرا بعهد سلاجقه نسبت میدهند، اطراف این بنا خرابه های زیادی مشاهده میشود و مشهور است که شهر قدیم خرم آباد در این مکان بوده. ۵- سنگ چهارپهلوی بنام سنگ نوشته که نزدیک شهر و کنار راه خرم آباد به اهواز قرار دارد. بعلاوه در طول رودخانه کشکان آثار چندین پل معظم بنامهای پل معمولان، پل دختر، پل گاویشان، پل مال و غیره وجود دارد که عموماً از آثار دوره ساسانیان بوده و فعلاً خراب است و پایه های آن حکایت از اهمیت و استحکام آن مینماید. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خرم آباد. [خُرَز] (لخ) دهسی است از بخش ابرقوی شهرستان یزد واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب ابرقو و ۱۴ هزارگزی جنوب راه ابرقو بفخرآباد و سریزد. این ده در جلگه واقع و معتدل است. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، پنبه و تره بار و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی بافی، راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

خرم آباد. [خُرَز] (لخ) دهسی است از بخش حومه شهرستان یزد، واقع در ۱۶ هزارگزی شوسه یزد. این ده در جلگه واقع

و معتدل است. آب آن از قنات، محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان کرباسبافی. راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

خرم‌آباد. [خُرُز] (بخ) ده کوچکی است از بخش حومه شهرستان نائین واقع در دوهزارویانصدگزی باختری نائین و ۴هزارگزی شوسه نائین به کوهپایه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

خرم‌آباد. [خُرُز] (بخ) ده کوچکی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. جلگه، معتدل. آب از زاینده رود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

خرم‌آباد. [خُرُز] (بخ) ده مخروطی‌ای است از بخش سمیرم بالای شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

خرم‌آباد. [خُرُز] (بخ) دهی است از دهستان کاریز نو بالاچام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد، واقع در ۱۵هزارگزی شمال مشهد و یک‌هزارگزی باختر راه مشهد به کیودگنبد. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و چغندر. شغل اهالی زراعت و راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرم‌آباد. [خُرُز] (بخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد واقع در ۵۶هزارگزی شمال باختری مشهد کنار راه مارلو عمومی مشهد به اخلمد. این ده در دامنه کوه واقع و معتدل است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر و لوبیا می‌باشد. شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرم‌آباد. [خُرُز] (بخ) دهی است از دهستان کاریز نو بالاچام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد واقع در ۸۴هزارگزی شمال باختری تربت‌جام بر سر راه شوسه عمومی مشهد به تربت‌جام. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرم‌آباد. [خُرُز] (بخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۴۵هزارگزی شمال قاین و ۱۵هزارگزی باختر اتومبیل‌رو قاین به رشخور. این ده در جلگه قرار دارد و گرمسیر است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شلغم می‌باشد. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی. راه آن مارلو است. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۹).

خرم‌آباد. [خُرُز] (بخ) دهی است از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۴۴هزارگزی شمال باختری رود و ۸هزارگزی باختر سلامی. این ده در جلگه واقع و گرمسیر است. آب از قنات و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه و کرباس بافی. راه آن مارلو است و از سلامی می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرم‌آباد. [خُرُز] (بخ) دهی است از دهستان مایوان بخش حومه شهرستان قوچان واقع در ۳۷هزارگزی جنوب باختری قوچان سر راه مارلو عمومی قوچان به خرق. این ده در جلگه واقع و معتدل است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و کنجد و شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو و از ابراهیم‌آباد می‌توان بدانجا اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرم‌آباد. [خُرُز] (بخ) دهی است از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع در ۵۵هزارگزی خاور جغتای و ۳هزارگزی شمال اتومبیلرو جغتای به سبزوار. جلگه، معتدل. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و کنجد و شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرم‌آباد. [خُرُز] (بخ) دهی است از دهستان رقه بخش بشرویه شهرستان فردوس واقع در ۲۲هزارگزی باختر بشرویه و ۸هزارگزی شمال مارلو عمومی بشرویه بگلشن. این ده در دامنه کوه واقع و گرمسیر است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و زراعت و کرباسبافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرم‌آباد. [خُرُز] (بخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور. واقع در ۱۴هزارگزی جنوب خاوری چکنه بالا. این ده کوهستانی و معتدل است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مارلو است. مزرعه قلعنو جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرم‌آباد. [خُرُز] (بخ) دهی است از دهستان درقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور واقع در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری نیشابور. این ده در جلگه واقع و معتدل است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرم‌آباد. [خُرُز] (بخ) دهی است از دهستان کنارشهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر واقع در ۲۳هزارگزی جنوب بردسکن و سر راه مارلو عمومی بردسکن به نیگکان. این ده در جلگه واقع و معتدل است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و زیره سبز و گاورس و انگور است. شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرم‌آباد. [خُرُز] (بخ) ده کوچکی است از دهستان حومه باختری رفسنجان واقع در ۶هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۵هزارگزی شمال شوسه رفسنجان به یزد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خرم‌آباد. [خُرُز] (بخ) ده کوچکی است از دهستان سبزیز بخش زرنند شهرستان کرمان، واقع در ۴۰هزارگزی شمال باختری زرنند و ۶هزارگزی خاور فرعی زرنند به راور. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خرم‌آباد. [خُرُز] (بخ) ده کوچکی است از دهستان سرنیان بخش زرنند شهرستان کرمان، واقع در ۳۰هزارگزی شمال خاوری زرنند و ۱۰هزارگزی خاوری فرعی زرنند به راور. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خرم‌آباد. [خُرُز] (بخ) ده کوچکی است از دهستان کوهجان بخش راور شهرستان کرمان، واقع در ۹۲هزارگزی باختر راور کنار راه فرعی راور به یزد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خرم‌آباد. [خُرُز] (بخ) ده کوچکی است از دهستان سیرج بخش شهداد شهرستان کرمان، واقع در ۶۲هزارگزی جنوب باختری شهداد سر راه مارلو سیرج به کرمان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خرم‌آباد. [خُرُز] (بخ) دهی است از دهستان کوهک بخش کوهک شهرستان جهرم، واقع در ۲۰هزارگزی خاور جهرم و یک‌هزارگزی شوسه جهرم به لار. این ده کوهستانی و گرمسیری و آب آن از چشمه و محصولش خرما و لیمو و ذغال و انار و شغل اهالی زراعت و باغداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

خرم‌آباد. [خُرُز] (بخ) دهی است کوچک از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۶۲هزارگزی جنوب خاوری زرقان، کنار راه فرعی بندامیر به سلطان‌آباد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

خرم‌آباد. [خُرُز] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۱۷هزارگزی جنوب باختری اهر و ۶هزارگزی شوسه تبریز به اهر. این ده کوهستانی است. آب آن از چشمه و محصول

آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آن گلیم بافی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خرم آباد. [خُرَز] [اِخ] دهسی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو، واقع در ۶ هزارگزی باختر مشکین شهر و ۴ هزارگزی شوسه مشکین شهر به اهر، جلگه، معتدل، آب آن از رودخانه خیاوچایی و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خرم آباد. [خُرَز] [اِخ] دهسی است از دهستان باراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب ارومیه و شش هزار و پانصدگزی باختر شوسه ارومیه به مهاباد. این ده در دره واقع است. آب آن از باراندوزچای و محصول آن غلات و توتون و چغندر و انگور و حبوبات و شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خرم آباد. [خُرَز] [اِخ] دهسی است از بخش روانسر شهرستان سنندج واقع در هفت یاسانه هزارگزی جنوب روانسر و ۲ الی سه هزارگزی باختر راه اتومبیل رو کرمانشاه به روانسر. این ده در جلگه واقع و سردسیر است. آب آن از سراب جاو رود و محصول آن غلات و چغندرقد و پنبه و لبنیات و صیفی و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارو است. در این ناحیه در تابستانها می توان اتومبیل برد. این ده در دو قسمت واقع شده که بفاصله دو کیلومتری از یکدیگر قرار دارند و به خرم آباد بالا و پایین مشهورند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خرم آباد. [خُرَز] [اِخ] دهسی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری بیجار و سه هزارگزی حسین آباد به گرگان. این ده تپه ماهور و سردسیر و آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان گلیم و جاجیم بافی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خرم آباد. [خُرَز] [اِخ] دهسی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاه، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختری کنگاور. این ده در دشت واقع و سردسیر است. آب آن از سراب فش و محصول آن غلات و قلمستان و چغندرقد و شغل اهالی زراعت و جاجیم و جوال بافی و راه آن مارو و از طریق خسروآباد گردکانه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۵).

خرم آباد. [خُرَز] [اِخ] دهسی است جزء دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش مرکزی کرج شهرستان تهران، واقع در ۴۴ هزارگزی باختر کرج و ۱۲ هزارگزی جنوب راه شوسه کرج به قزوین. این دهکده در جلگه قرار دارد و معتدل است. آب آن از قنات و محصولش غلات و بنشن و چغندرقد و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری. از طریق تنکمان ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خرم آباد. [خُرَز] [اِخ] دهسی است جزء دهستان زهرای بخش بوئین شهرستان قزوین، واقع در ۹ هزارگزی خاور بوئین. این دهکده در جلگه قرار دارد و معتدل است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم بافی است. میتوان به آنجا ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خرم آباد. [خُرَز] [اِخ] دهسی است جزء دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین، واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری بوئین و ۱۲ هزارگزی راه عمومی. این دهکده در جلگه قرار دارد و معتدل است. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات و چغندرقد و انگور و بادام و سیب و قیسی و شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خرم آباد. [خُرَز] [اِخ] دهسی است جزء بخش جعفرآباد شهرستان ساوه. این دهکده در جلگه قرار دارد و معتدل است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن و پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری و گلیم و جاجیم بافی است. راه آن مارو است. ساکنین آنجا از قلمستان و چغندرقد و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه و جاجیم بافی. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خرم آباد. [خُرَز] [اِخ] دهسی است جزء دهستان رزقچای بخش نویران شهرستان ساوه، واقع در ۹ هزارگزی جنوب نویران و ۶ هزارگزی راه عمومی. این دهکده سردسیر است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات آبی و دیمی و بادام و گردو و میوه و بنشن. شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه و جاجیم بافی. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خرم آباد. [خُرَز] [اِخ] دهسی است جزء دهستان قره کهرئز بخش سربند شهرستان اراک، واقع در ۴۳ هزارگزی خاور آستانه سر راه فرعی خمین به شاهزند. کوهستانی و سردسیر است. آب از قنات و رودخانه محلی. محصول آن غلات و بنشن و پنبه و چغندرقد و انگور. شغل اهالی زراعت و گلهداری و

قالیچه بافی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرم آباد. [خُرَز] [اِخ] دهسی است جزء دهستان طارم بالای بخش سروان شهرستان زنجان، واقع در ۴۲ هزارگزی شمال باختری سروان و ۲ هزارگزی راه مارو عمومی. کوهستانی و معتدل است. آب از قنات و رودخانه شاهنشین. محصول آن غلات، پنبه، انار، گردو و ماش. شغل اهالی زراعت، گلهداری و مکاری و گلیم و جاجیم بافی. راه آن مارو است. معدن نمک در شمال ده واقع است ولی استخراج نمیشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خرم آباد. [خُرَز] [اِخ] دهسی است از دهستان شهرخواست بخش مرکزی شهرستان ساری، واقع در ۴ هزارگزی باختری ساری، دشت، معتدل و مرطوب است. آب آن از چشمه زرگریباغ و محصول آن برنج، غلات و صیفی. شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خرم آباد. [خُرَز] [اِخ] دهسی است از دهستان قریم بخش دودانگه شهرستان ساری، واقع در ۸ هزارگزی باختر کهنه ده. کوهستانی، جنگلی و معتدل است. آب آن از چشمه. محصول آن برنج و غلات. شغل اهالی زراعت. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خرم آباد. [خُرَز] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان کچرساق بخش مرکزی شهرستان نوشهر، واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری المده. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خرم آباد بهار. [خُرَز] [ب] دهسی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد واقع در ۵ هزارگزی شمال مشهد و دوهزارگزی باختر مارو عمومی مشهد به کلات. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و بنشن. شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرم آباد دینه سر. [خُرَز] [ن] دهی است از دهستان فریم بخش دودانگه شهرستان ساری، واقع در ۷ هزارگزی جنوب خاوری دینه سر. این ناحیه کوهستانی و جنگلی است. آب و هوای معتدل و مرطوب دارد. آب آن از شیرین رود. محصول آن برنج و غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خرم آباد شبجره. [خُرَز] [ش] ده کوچکی است از دهستان سیریز بخش زرنده شهرستان کرمان، واقع در ۴۰ هزارگزی

شمال باختری زرند و ۶ هزارگزی شمال باختر راه فرعی زرند - راور. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خرم آبادی. [خُرَز] (ص نسبی) منسوب به خرم آباد که قریه‌ای است از قرای بلخ. (از انساب سمعانی). || منسوب به خرم آباد که شهرها و دهکده‌های متعدد ایران است.

خرما. [خُ] (۱) میوه درخت خرمان. (ناظم الاطباء). تمر. ثَمْرَةٌ. (دهار). نخل. (یادداشت بخت مؤلف):

پس پند پذیرم و این شعر بگفتم
از من بدل خرما بس باشد کنجال.

ابوالعباس.

بکن کار و کرده بیزدان سپار
بخرما چه یازی چو ترسی ز خار؟ فردوسی.
هر آن کس که دارد ز گیتی امید
چو جوینده خرماست از شاخ بید. فردوسی.
خرما گری ز خاک که آمخته‌ست
این نغزپیشه دانه خرما را؟ ناصر خسرو.

خرما و ترنج و بهی و لوز بسی هست
این سبز درختان هم همه بید و چنارند.

ناصر خسرو.

دو نام دگر نهاد روم و هند
این را که تو خوانیش همی خرما.

ناصر خسرو.

شیرین و سرخ گشت چنان خرما
چون برگرفت سختی گرما را. ناصر خسرو.
مشفق پدر مرید پسر به بود که نخل
بر تن کمر بخدمت خرما برافکند. خاقانی.

درخت خرما از موم ساختن سهل است
ولیک از آن نتوان یافت لذت خرما. خاقانی.
کی توان برد بخرما ز دل کس غصه
کاستخوان غصه شده در دل خرما بینند.

خاقانی.

رو که ز عکس لب خوشه پروین شد آب
خوشه خرمای تر بر طبق آسمان. خاقانی.
همه وقتی نشاید خورد جام شادی از وقتی
غمی آید بخور زان رو که باشد خار با خرما.

سلمان ساوجی.

خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم
دیبا نتوان بافت از این پشم که رشتیم.

سعدی.

سیدی پر ز شیر و طبعی پر خرما
در چپ و راست نه کام خود از هر دو گذارم (۱).

بحاق اطعمه.

ابوعون؛ خرما. اثمار؛ بحد خرما رسیدن
رطب. آشودان؛ خرما. ام‌جزدان؛ نوعی از
خرما. بتی؛ نوعی از خرما. تنبیر؛ بحد خرما
رسیدن رطب. جَدَم. نوعی از خرما. جرام؛

خرمای خشک. جرامه؛ خرمای بریده.
جعرور؛ خرمای خشک ریزه. جمران؛ نوعی
از خرما. جمسه؛ خرمای خشک. خدره؛

خرمای نارسیده که از درخت افتد. سَخ؛
خرمای خشک. (منتهی الارب). سَخَل؛
خرمای دانه‌سخت‌ناشده. سَخَل؛ خرمای
دانه‌سخت‌نا کرده خشک. سُكْر؛ خرمای تر و
نیکو. سرب؛ پاره‌ای از خرمانیان. صِقَل؛
خرمای خشک. غَیَاب؛ برگ خرما. غَیَق؛
خرما. علم است آنرا. عَشْکول. عَشْکولَه؛
عَشْکال؛ خوشه خرما. عَجَاف؛ نوعی از خرما.
عُجَال؛ خرما با سویق شورانیده. مَشْتی از

خرما. عَجِیس؛ خرما که گشن نپذیرد. عَنقَره.
عَنقَر؛ دل خرما. غَزَبی، غُرَابی؛ نوعی از خرما.
عَسِیس، مَسْوس، مُعَسَس؛ خرمای تر
تباه‌شده. قَلْدَه؛ خرما. مَخْرَف؛ خرمای چیده

تر و تازه. مُثْقِق؛ خرمای بی‌دانه. نَسْح؛ نَسَاح؛
ریزه و شکسته پوست خرما و غلاف خرما و
مانند آن که در تک خنور ماند. نَعْو؛ خرمای
تَرَبِیخ‌خوآخ؛ خرمای نرم. وَدَی، وَدَیَه؛ نهال

ریزه خرما. هَم؛ خرما یا نوعی از آن. هیرون؛
نوعی از خرما. (منتهی الارب). خرما درختی
است معروف که بعریی آنرا نخل گویند و از
قدیم‌الی‌الآن در اراضی مقدسه یافت میشود.

درخت بیش از ۲۰۰ سال عمر نماید. گویند که
اجزاء نخل را ۳۶۰ فایده است. (قاموس
کتاب مقدس).

از خرافاده خرما پیدا کرده؛ کار بزرگ را
گذاشته‌بجای کار کوچک. مصیبت عظیم دیده
برای نفع کوچک.

خار با خرماست. نظیر: گنج با مار است.
خرما از کاناژ برآوردن؛ کار غیرممکن انجام
دادن.

خرما بصره بردن. نظیر: زیره بکرمان بردن؛
محال باشد که مرا از این معانی سخن گویم که
بزرگواران خود او دهد گواهی. سنائی.

احتم بود که عرضه کند فضل پیش تو
خرما بصره بردن باشد ز احمقی.

امامی هروی.

می‌آورم سخن بتو کرمان و بصره را
بر رسم تحفه زیره و خرما همی برم.

ابن یعین.

مثلت هست چو تاجر که رود از پی سود
بسوی بصره و سرمایه ز خرما کرده. ابن یعین.

خرما بخبیص بردن. نظیر: زیره بکرمان بردن؛
سه سال بود بکرمان ندانم اینکه مرا
به‌دیده خرما بردن خطا بود به خبیص.

مختاری.

خرما به هَجَر بردن. نظیر: زیره بکرمان بردن؛
که را رودکی گفته باشد مدیح
امام فنون سخن بود و ر

دقیقی مدیح آورد نزد او

چو خرما بود پرده سوی هجر. دقیقی.
شعر ما پشت چنان باشد که از شهر حجاز
با یکی خرما کسی هجرت کند سوی هجر.

سنایی (دیوان چ مصفا ص ۱۵۹).
خرماخورده منع خرما نداند کرد؛ نظیر:
خرماخورده منع خرما نکند.

خرماخورده منع خرما نکند؛ کسی که خود
عامل کاریست نمی‌تواند مانع آن از دیگری
باشد.

دست ما کوتاه و خرما بر نخیل؛ کنایه از
عظمت کار است و عجز کننده.
هر کجا خرماست خار است (عنصری). نظیر:

هر کجا گنج است مار است.
هم خدا را می‌خواهد هم خرما را؛ کسی که از
دو متضاد جمع هر دو خواهد.

— ارده خرما؛ معجون است که از خرما
سازند.
— خرماخرک؛ نوعی خرماست.

— خرمادرخت؛ خرمان. نخیل. نخل.
— خرمای تر؛ رطب.
— خرمای جهرم؛ بهترین نوع خرماست که از
جهرم بدست می‌آید.

— خرمای خشک؛ دَقَل.
— درخت خرما؛ خرمان. خرمادرخت.
غَذَق. عقار. نخل. نخیل.

— رنگ خرما؛ رنگی است قهوه‌ای تند مایل
بسیاهی. بیشتر در رنگ مو بکار رود.
— موش خرما؛ نوعی موش صحرائی است.

— نهال خرما؛ فسیله.
|| خرمان. (یادداشت بخت مؤلف). در رامسر
درخت کلهو را خرما نامند. رجوع به کلهو
شود. (یادداشت بخت مؤلف).

خرما. [خُ] (بخ) نام ناحیتی است به شمال و
چون از ساری بنارنج‌باغ رویم و بعد از آن از
پل تهن راه امامزاده عباس پیش گیریم پس
از گذشتن از نکا و نارنج‌باغ و داغبرز و نیان
به قلعه پلنگان می‌رسیم. بعد به گواسل
خواهیم رفت و با عبور از تنگه مقیمی به
گوکله‌شور. در این نواحی است لله و نگه و
خرما که از خرما تا سرتوک ۴ میل راه است.
(از مازندران و استراباد رایبوی).

خرما. [خُرَز] (لا صوت) خوشا. بس خوش.
(یادداشت بخت مؤلف):

جدبا یاد شمال و خرما بوی بهار. فرخی.
خوشا و خرما وقت حبیبان
بیوی صبح و بانگ عندیلیان. سعدی.

خوشا و خرما آن دل که هست از عشق بیگانه

(فرانسوی) 1 - Datte.

۲ - خرمای خشک را ثَمْرَةٌ و خرمای تر را
رُطَبَةٌ می‌گویند. جمع اولی ثَمَرٌ و از آن دومی
رطب است. (یادداشت بخت مؤلف).

میگویند: گالوبا اصل آنرا از بلوچستان میداند و گوید از آنجا پنواحی حارة استوائی و استراليا و اطراف بحر مدیترانه و مصر و غیره بردانده پس پیغامبر علیه السلام آن خرمانان که آن مردمان همی آوردند... (ترجمه طبری بلعمی). چون عیسی از مادر جدا شد زیر آن خرمان خشک اندر و آنجا نه آب بود و نه جوی. (ترجمه طبری بلعمی).
چو آستان اشکم آورده پیش
چو خرمانان بهن فرق بری.

منوچهری.
از اتفاق عجب را چون بخرمانان رسیدیم
پیلان را یافتیم زیر این خرمان پیل بسته و
خرما میرند. (تاریخ بهقی).
خاک سبه بطاعت خرمان
بنگر چگونه خوش خوش خرما شد.

ناصر خسرو.
گرچه خرمان سبز است درخت سبز
هست بسیار که خرما نبود بارش.
ناصر خسرو.

به خرمانی ماند از دور لیکن
بنسبست خرماش و تقداست خارش.

ناصر خسرو.
چون بشکاف کوهی رسید آنجا خرمانی بود
سالها برآمده بود. (تقصص ص ۲۰۵).

صبر کن کآن تست خرمان
تا بخرما رسی شتاب مکن.

نظامی.
زیر خرمان ز خلقان او جدا
زیر سایه خفته بین سایه خدا.

مولوی (مشوی).
تریک؛ خرمانی که بار آنرا گرفته باشند.
جدامه؛ خرمان بسیاربار. جلده؛ خرمان
سخت و بزرگ که بی آب صبر تواند کرد.
جلف؛ خرمانان نر. خصاب، خصب؛
خرمان. خضره؛ خرمان که غوره آن سبز
بریزد. خواره؛ خرمان بسیاربار. خیقان؛
خرمان که بار کم آرد و غوره آن متغیر گردد.
دژدرة؛ خاندن غوره خرمان را. صفیة؛
خرمان بسیاربار. عاتکه؛ خرمان که کشش
نپذیرد. عُشکول، عُشکوله، عَشکال؛
خرمان بابار. هوانة؛ خرمان دراز. (منتهی
الارب).

خرما به رود. [خ ب] (اخ) نام نقطه‌ای بوده
بین بسطام و گرگانة ریایات همایون بجانب
دامغان و بسطام حرکت فرمودند و در بسطام
امیر قتلغ شاه و امراء برسیدند و اولچایها که

خرماء قسب. [خ ء ق] (ترکیب اضافی، ا
مرکب) خرما خارک. خرما خرک. (یادداشت
به خط مؤلف): آبی و امروند و آنچه که به تازی
زعرور گویند و خرماء قسب... طبع را
خشک کند. (ذخیره خوارزمشاهی). و خرماء
قسب موافق بود. (ذخیره خوارزمشاهی).
خرماء قسب و زیتون پس از طعام موافق
باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

خرماء هندی. [خ ء ه] (ترکیب وصفی، ا
مرکب) تر هندی بنزد قدما. (یادداشت بخط
مؤلف) (از ناظم الاطباء). دؤم. (ملخص
اللغات).

خرمائی. [خ] (ص نسبی) برنگ خرما.
(یادداشت بخط مؤلف).

— سوی خرمائی؛ سوی برنگ خرما.
(یادداشت بخط مؤلف).
خرمائے [خ] (اخ) دهی است از دهستان
فرشکان بخش سروستان شهرستان شیراز،
واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری
سروستان و ۸ هزارگزی شوسه شیراز به
خضر. این ده کوهستانی است. آب آن از
چشمه و محصول آن غلات و برنج و حبوبات
و میوه. شغل اهالی زراعت. راه آن
مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج
۷).

خرمابان. [خ] (اخ) نام مزرعه‌ای بوده
است از راه از دیهای آنار. (از تاریخ قم
ص ۱۳۷).

خرمابن. [خ ب] (ا مرکب) درختی است از
طایفه نخیلات و از محصولات گرمسری که
دارای میوه‌ای است شیرین و لذیذ و گوارا
موسوم بخرما و آنرا مخ نیز گویند و در جنوب



خرمان

ایران این درخت بسیار فراوان است. (از ناظم
الاطباء). باسقه. تَخْلَج (ج، نخل، نخیل).
(یادداشت بخط مؤلف). مرحوم دهخدا

که تا من آشنا گشتم دل خرم نمی‌بینم.
سعدی.

خرما دور وصالی و خوشا درد دلی
که بمعشوق توان گفت و مجالش دارند.

سعدی.
خرما. [خ] (اخ) دهی است جزء دهستان
سياهکل بخش سياهکل دیلمان شهرستان
لاهیجان. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب
خاوری سياهکل. این ده جلگه، معتدل و
مرطوبست. آب آن از چشمه محلی و
محصول آنجا برنج، چای، عسل و لبنیات
می‌باشد. شغل اهالی زراعت و گلهداری و
شالیبانی. راه آن مارو است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۲).

خرما آلو. [خ] (ا مرکب) میوه‌ای است
قرمز رنگ که مزه شیرین دارد و درخت
گونه‌ای از آن در ساحل خزر تا ۱۱۰ گز
ارتفاع دیده شده و آنرا کلهو^۲ نامند و گونه
دیگر که بر کلهو پیوند کنند میوه‌های درشت
شیرین دهد^۳. خرما آزه. خرما آریو.
خرمای هندو. (یادداشت بخط مؤلف).

خرماء. [خ] (ع ص) مؤنث اَحْرَم. رجوع به
اخرم شود. اگوش شکافته و سوراخ کرده.
(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب
الموارد) (از لسان العرب) (از قاموس). االب
چاک. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از
تاج العروس). اهر پشته‌ای که از آن به
زمین پست فروروند. (از تاج العروس)
(از لسان العرب) (از اقرب الموارد)
(منتهی الارب). اهر پشته‌ای که آن را
جانبی است که بالا برآمدن از آن جانب
امکان ندارد. (منتهی الارب) (از تاج العروس)
(از لسان العرب). اماده‌بزی که گوش وی را
در پهنا شکافته باشند. (از تاج العروس) (از
لسان العرب) (از اقرب الموارد) (منتهی
الارب).

خرماء. [خ] (اخ) نام زمینی است از آن
بنی عبسین رباح از عداوه. (معجم البلدان).

خرماء. [خ] (اخ) نام چشمه‌ای است در
وادی صفراء. (منتهی الارب). عین الصفراء.
(معجم البلدان).

خرماء. [خ] (اخ) نام اسب زید فنوارس
ضبی است. (منتهی الارب).

خرماء. [خ] (اخ) اسبی است مر بنی‌ابی
ریمة را. (منتهی الارب).

خرماء. [خ] (اخ) نام اسب راشدین منفی بن
شماس است. (منتهی الارب).

خرماء پارسی. [خ ء] (ترکیب وصفی، ا
مرکب) نوعی از خرما. (یادداشت بخط
مؤلف). درخت خرما پارسی، از هر چهار
درخت خراج یک درم. (فارسانامه ابن بلخی
ص ۹۳).

۱- این ضبط از مرحوم مؤلف است و در تلفظ
عوام خرمالو می‌باشد.

2 - Diospyros lotus (لاتینی).

3 - Diospyros kaki (لاتینی).

گرفته بودند تکشمیشی کردند و به انواع سیورغامیشی مخصوص گشتند و از آنجا براه خرمابه رود بجرجان درآمد. (تاریخ غازان ص ۴۶).

خرمات. [خَ رَ مَ] (ع) [ج] خَرَمَ. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خرماتو. [خَ] [اِخ] نام قلعتی بوده است به آن طرف کردستان و نام دیگر آن قلعه مختصر میباشد؛ در وقتی که امیر تیمور گورکان از عراق عرب بجانب دیار بکر در حرکت آمد و بموجب فرمان واجب‌الاذعان با سپاهی جلالت‌نشان متوجه اردوی کیهان‌پوی گشت و از کردستان گذشته بقلعه مختصر که آنرا خرماتو گویند رسید. (از حیب السراج ۳ ج خیم ص ۴۵۹).

خرماچه. [خَ رِ جَ / ج] (ترکیب وصفی، مرکب) خر ماده. ماده خر. مقابل خر نر. آنان. (یادداشت بخت مؤلف).

خرماخارک. [خَ مَ اَ] (مرکب) غوره خرما. خرماخزک. خرمای خشک. (یادداشت بخت مؤلف).

خرمادان. [خَ] [اِمرکب] انبار خرما. (از ناظم الاطباء).

خر ماده. [خَ رَ دَ / د] (ترکیب وصفی، مرکب) خرماچه. ماده خر. مقابل خر نر. آنان. (یادداشت بخت مؤلف).

خرماز. [خَ] [اِ] سُنَّیس. خدام اسب. (آندراج). مهر اسب. آنکه تیمارداشت اسب بکفالت اوست. | چاروادار. آنکه خر کرایه میدهد. (از ناظم الاطباء).

خرمارود. [خَ] [اِخ] نام رودی است که در نزدیکی خرابه‌های شهر قدیمی گرگان به گرگان‌رود می‌پیوندد و از سه نهر تشکیل می‌شود. یکی پسرک در حاجی‌ار که از کوه نیلی سرچشمه می‌گیرد و بنام چهل‌گیو یا چهل‌چای معروف است. دوم نهر تره که از دره چناشک و قانچی یا دره پارسیان جاری میشود. دیگر نر سو که بقول اهل محل از املاک مربوط به نریمان جد رستم بوده است که از آن مشتق شده، نریمان سو بهرور زمان نیز سو شده که نام کوهی نیز هست که در نزدیکی آن است. کسانالی در قدیم آب را از مسافت چهار میل از خرمارود بساغهای گرگان میرید است. (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمه فارسی ص ۲۹۱).

خرمارود. [خَ] [اِخ] گردنه و رودیست در راه بسطام به جرجان. یاقوت آنرا دیده است. (از معجم البلدان). ظاهراً باید این «خرمارود» همان «خرمابه‌رود» باشد که رشیدالدین فضل‌الله در تاریخ غازانی از آن نامی برده است. رجوع به خرمابه‌رود شود.

خرماز. [خَ] [اِخ] ابن ارسلان. از پادشاهان

قبل از اسلام و از خاندان ساسانیان بوده است؛ این خرماز از خاندان ملک بوده‌ست اما نه از این بطن که یاد کرده آمده است و نسب او بدین جملت یافته آمد: خرمازین ارسلان‌بن بساینجورین مازبدین سمورین دبیرقدین اوتکدس‌سبن ویسونجهان‌بن تانجاتربن انوس‌بن ساسان‌بن فشافه‌بن جوهر شهریار فارس ابن ساسان‌بن بهمن‌الملک. (از فارسانامه ابن بلخی ج کمریج ص ۲۴).

خرمازرد. [خَ رَ] [اِخ] دهسی است از دهستان بناجوی بخش بناب شهرستان مراغه. واقع در ۱۲ هزارویانصدگزی شمال خاوری بناب و ۷ هزارگزی شمال خاوری شوسه آذرشهر به میاندوآب. جلگه. آب از رودخانه روش و چاه. محصول آن غلات، کشمش، بادام، شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خرماستان. [خَ] [اِ] (مرکب) نخلستان. خرستان. (از ناظم الاطباء). حدیقه. (ربنجنی). جایی که خرما بنان بسیار بودند. (شرفنامه منیری): باحة: خرماستانی داشت. (ترجمه طبری بلمعی).

گزیت‌رز بارورش دم
بخرماستان بر همین زدرقم. فردوسی.
دو هزار سوار سلطان ترکمان در
خرماستانهاشان کمین نشانند. (تاریخ بیہقی).

گرتخم و بار من نیریدی برغم دیو
خرماستان شدستی اکنون دیار من.

ناصر خسرو.
تنی چند در خرقة راستان
گذشتم بر طرف خرماستان.

سعدی (بوستان).
خرماستان نزدیک شهر. (منتهی الارب).

خرما فروش. [خَ فَ] (نصف مرکب) آنکه با فروش خرما کسب میکند. (یادداشت بخت مؤلف). تَمَّار. (دهار) (منتهی الارب).

خرما کلا. [خَ کَ] [اِخ] دهسی است از دهستان بالاتجن بخش مرکزی شاهی. واقع در ۲۴ هزارگزی باختر شاهی. این ناحیه در دشت واقع است با آب و هوای معتدل و مرطوب. آب آن از رودخانه تیلین‌دره و محصول آن برنج و پنبه و غلات و صیفی و مختصر ابریشم. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خرماگری. [خَ گَ] (حامص مرکب) عمل بوجود آوردن خرما. عمل ساختن خرما؛ خرماگری بخاک که آمخته‌ست این تفریسه دانه خرما را؟ ناصر خسرو.

خرماگون. [خَ] (ص مرکب) خرمائی. برنگ خرما. به لون خرما. (یادداشت بخت مؤلف):

گشته چون خار در مصاف زبون

خصم در پای اسب خرماگون. سنائی.
خرمالکه. [خَ کَ] [اِخ] ده کوچکی از دهستان کشور بخش پایی شهرستان خرم آباد واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب باختری سپیدست و ۱۸ هزارگزی باختر ایستگاه کشور. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خرمالو. [خَ] [اِمرکب] نام میوه‌ای است که درختان آن در جنگلهای شمال ایران فراوان و میوه‌های آن خرمایی‌رنگ و کوچک است و جنس خرمای ژاپونی آن دارای میوه درخت سرخ‌رنگ و بی‌هسته است. (از گیاه‌شناسی حسین گل‌گلاب ص ۲۵۱).
خرماهندو. خرماهندی. اندی‌خرما. اندوخرما. فرمنی. فرمونی. انجیر. خرماآلو. (یادداشت بخت مؤلف). رجوع به خرماآلو شود.

خرمالو. [خَ] [اِخ] نام ارتفاعاتی که سر راه طهران به مشهد قرار دارد. رابینو میگوید: سه راه از نوده به دشت میوت هست، جنوبی‌ترین آن خان‌دور و وسطی قراتپه و شمالی آن گردنه صادقانی است. راه باریکی از نوده به میانه سر راه طهران به مشهد هست که از ارتفاعات خرمالو شروع و به جلگه زردوا منتهی میشود. (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمه فارسی ص ۳۲۰).

خرمالو. [خَ] [اِخ] دهی است جزء دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر واقع در ۲۴ هزارگزی باختری هریس و ۳ هزارگزی شوسه تبریز - اهر. این ده در جلگه واقع است. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی، فرشبافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خرمان. [خَ] [ع] کذب. دروغ. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان‌العرب). منہ: جاه فلان بالخرمان.
خرمان. [خَ] [اِخ] نام کوهی است در هشت‌میلی بقعه‌ای که حجاج بیت‌الله از طریق عراق بدانجا احرام می‌بندند. (از معجم البلدان).

خرمانده. [خَ دَ] [اِخ] دهسی است از دهستان قلعه‌سکر بخش مشیز شهرستان سیرجان. واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری مشیز و ۲ هزارگزی راه فرعی بافت به مشیز. این ده کوهستانی و سردسیر است آب آن از قنات و محصول آن غلات و حیوانات.

شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خرماهندو. [خُ ه] (مرکب) خرما، این نام بزبان رودبار قزوین «اروا» می‌باشد. ارابه. اربو. (یادداشت بخط مؤلف).

خرماهندوی. [خُ ه] (مرکب) سُقل. (محمودبن عمر ربنجی).

خرماهندی. [خُ ه] (مرکب) دؤم. (محمودبن عمر ربنجی). ارابه. اربو.

خرمای ابوجهل. [خُ ی ا ج] (ترکیب اضافی، مرکب) نوعی از خرما باشد و از پوست آن رسن تابند. (آندراج) (برهان قاطع). یک نوع خرمای جنگلی در بلوچستان. (از ناظم الاطباء).

خرمای اربو. [خُ ی ا] (ترکیب اضافی، مرکب) خرما، اربو. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به ارابه شود.

خرمای ارابه. [خُ ی ا ب / پ] (ترکیب اضافی، مرکب) خرما، اربو. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به ارابه شود.

خرمای بغداد. [خُ ی ب] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به موش‌ماله شود.

خرمای بند. [خُ ی ب] (ترکیب اضافی، مرکب) پردی. (حیثی تقلیسی).

خرمای بی‌خسته. [خُ ی خ ت / ت] (ترکیب وصفی، مرکب) به اصطلاح لوطیان، آلت تاسل. (آندراج).

خرمای تر. [خُ ی ت] (ترکیب وصفی، مرکب) زُطب. (یادداشت بخط مؤلف). نوعی خرماست.

خرمای جنگلی. [خُ ی ج گ] (ترکیب وصفی، مرکب) درختی است که از میوه آن استفاده می‌شود و در جنگلهای ایران وجود دارد. (یادداشت بخط مؤلف).

خرمای خشک. [خُ ی خ] (ترکیب وصفی، مرکب) خرما، خارک. خرما، خارک. (یادداشت بخط مؤلف): اگر جزوی بسایی با شیرۀ خارک سبز که خرمای خشک خوانندش به بینی بازافکنی رعاف بازگیرد. (الابینه فی حقایق الادویه).

خرمای ژاپنی. [خُ ی ب] (ترکیب وصفی، مرکب) نام نوعی از خرما، پوست که دارای میوه درشت سرخ‌رنگ و بی‌هسته است. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۵۱).

خرمای عقیل. [خُ ی ع] (خ) نام مکانی است: معقل بن یسار در بصره به آخر عهد معاویه درگذشت. نهر معقلی در بصره و خرمای عقیل بدو منسوب است. (از تاریخ گزیده ج قزوینی ص ۲۳۹).

خرمای کور. [خُ ی] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از خرمای بی‌حلاوت و بدطعم. (آندراج):

چه جنبانی این نخل بن را بزور
که شد خار او تیز و خرماش کور.

امیر خسرو (از آندراج).
خرمای هارون. [خُ ی] (ترکیب اضافی، مرکب) نام حسی است گیاهی. (یادداشت بخط مؤلف): بگیرند، حب‌الآس یک جزو، لادن چهاریک جزو، خرمای هارون دو جزو، همه را معجون کنند با یکدیگر. (ذخیره خوارزمشاهی).

خرمای هندو. [خُ ی ه] (ترکیب وصفی، مرکب) تمر هندی^۱. (یادداشت بخط مؤلف). و طعام اسفناخ و ... فرمایند و از ترشیا نیشو و غوره و اناردانک و سماق و خرمای هندو. (ذخیره خوارزمشاهی). خرمای هندو در دهان داشتن تشنگی بشناند. (ذخیره خوارزمشاهی).

خرمای هندی. [خُ ی ه] (ترکیب وصفی، مرکب) خرمای هندو. ارابه. اربو. تمر هندی. (یادداشت بخط مؤلف). سُقل. دؤم. (محمودبن عمر): جابرسری، دهیت [به هندوستان] آبادان و با نعمت بسیار و اندر وی خرمای هندی و خیارشیر بسیار است. (حدود العالم). اما اگر بیمار را طبع خشک و حرارت به افراط باشد بعموض جلاب و ماء‌السل خرمای هندی یا جلاب آمیخته باید داد. (ذخیره خوارزمشاهی).

خرمایین. [خُ] (ا) قسمی شیرینی و حلوا. (یادداشت بخط مؤلف).

خرم‌باش. [خُ ز] (ا) برده‌دار. حاجب در اطراف شاه [بزمان ساسانیان] درباریانی بودند دارای القاب و مناصب عالیه از قبیل دربذ یا رئیس دربار. نگرید که منصب او شبیه گراندمتر دربار بود. شخص دیگری اندیمنار سردار (یا سالار) یعنی حاجب بزرگ دربار می‌باش می‌گفتند. (ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ج ۲ ص ۴۱۷).

خرم‌بخت. [خُ ز ب] (خ) نام یکی از پادشاهان تیموری است در دهلی هندوستان. رجوع بقاموس الاعلام ترکی شود.

خرم‌بگ. [خُ ز ب] (خ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور واقع در سه‌هزارگری باختر نیشابور. این دهکده در جلگه واقع است با آب و هوای معتدل. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خرم‌بو. [خُ ز] (خ) دهی است جزء دهستان حومه بخش رودبار شهرستان رشت واقع در دوهزارگری شمال رودبار متصل به قصبه تکلم. این ناحیه کوهستانی، معتدل و مالاریایی است. آب از رود دوگاهه. محصول

آن غلات و زیتون و شغل اهالی زراعت و مکاری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خرم‌بهار. [خُ ز ب] (ا) (مرکب) بهار سرسبز. بهار باطراوت. کنایه از طراوت و سرسبزی است.

بیاراست بزمی چو خرم بهار
ز بس شادمانی گو نامدار. فردوسی.
چو دستان که پروردگار من است

تهمتن که خرم بهار من است. فردوسی.
بیاراست او را چو خرم بهار
فرستاد در شب بر شهریار. فردوسی.

ز روی او که بد خرم بهاری
شد آن آتشکده چون لاله‌زاری. نظامی.

خرم‌بهار. [خُ ز ب] (خ) نام محلی بوده است. (ناظم الاطباء):

نهادند سر سوی خرم‌بهار
سپهدار و آن لشکر نامدار. فردوسی.
رسید ببلخ و بخرم‌بهار

همان شادمان بودم از روزگار. فردوسی.
خرم‌بهشت. [خُ ز ب] (ا) (مرکب) بهشت خرم. بهشتی که خرم است. مقصود بهشت مهوود است:

اگر زو شناسی همه خوب و زشت
بیابی پیادش خرم بهشت. فردوسی.
بکوشش بجویم خرم بهشت

خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت. فردوسی.
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت
چو روشن بهار و چو خرم بهشت. فردوسی.

بیاراست ایوان چو خرم بهشت
می و مشک و عنبر بهم درشست. فردوسی.
رسانند ما را بخرم بهشت
رهانند از دوزخ تنگ و زشت. نظامی.

خرم‌پشته. [خُ ز ب ت] (خ) دهی است جزء دهستان بشاریات بخش آبنیک شهرستان قزوین، واقع در ۴۲ هزارگری باختر آبیک و ۱۲ هزارگری راه عمومی. این ناحیه جلگه، معتدل و دارای ۲ رشته قنات است. محصول آن غلات و چغندر قند و شغل اهالی، زراعت است. از شریف‌آباد قزوین می‌توان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خرم‌پی. [خُ ز ب] (خ) نام ایستگاهی است میان زنجان و نیک‌پی خط قزوین - تبریز در ۲۳۱ هزارگری تهران. (یادداشت بخط مؤلف).

خرمتا. [خُ ز] (خ) دهی است از دهستان

سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز، واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب سقز و ۲ هزارگزی شمال پلنگ‌دز. این ناحیه کوهستانی و سردسیر است. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات و توتون و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خرم ترکان. [خُرْمُ تَرَكَن] (بخ نام مادر یوسف‌شاه. توضیح آنکه در اواخر ایام ایلخان ارغون‌خان اتابک یوسف‌شاه از پرداخت مالیات بخفول سر پیچید و فرستادگان ارغون را کشت و چون در مقابل لشکریان مغول که بگوشمالی او مأمور شدند تاب مقاومت نداشت قبل از رسیدن مغول بطرف سیستان و خراسان فرار کرد. مؤلف تاریخ جدید یزد در این واقعه می‌نویسد: «از طرف ایلخان امیری یسعود نامزد یزد کردند که اتابک یوسف‌شاه یا مال سه سال یزد بدهد یا یزد را به امیر یسعود وا گذارد و خود متوجه پایه سرب اعلی گردد. امیر یسعود متوجه یزد شد و چون به یزد آمد در باغ حاجبی که اکنون مقابر مسلمین است نزول کرد و آن باغی مشجر بود و در میان باغ کوشکی بود معمور و آن باغ حاجب عزالدین لنگر ساخت و بیاب حاجبی مشهور بود. امیر یسعود در این باغ فرود آمد و یوسف‌شاه او را علوفه فرستاد. امیر یسعود مطالبه مال نمود. یوسف‌شاه مادر خود خرم‌ترکان را پیش او فرستاد. امیر یسعود بشراب مشغول بود و مادر او را حرمت نداشت و در مجلس شراب در جامه او ریخت، و او بغایت خاتونی صالحه بود از مجلس بازگشت و پیش پسر آمد و حال بازگفت، اتابک یوسف‌شاه صبر کرد تا شب درآمد. نیم‌شب مردان خود مکمل کرد و دروازه بگشود و بیرون آمد و بر سر یسعود شیبخون زد و او را بگرفت و بقتل آورد و اموال او را تاراج کرد و زن و پسران او را اسیر کرد و یسعود پری بغایت صاحب‌جمال داشت او را منظور نظر گردانید و چون این خبر بدارالسلطنه تبریز رسید غازان‌خان غضب کرد و یرلیغ سلطان صادر شد که از اصفهان امیر محمد ابداجی نام با سی هزار سوار متوجه یزد گردد. چون اتابک یوسف‌شاه خیر آمدن لشکر اصفهان بشنید مجال مقاومت نداشت کسان خود و رخت و زرینه که از یسعود گرفت برداشت با شرف مظفر و اسیران متوجه سیستان شد. (از تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۶۵).

خرم‌شین. [خُرْمُ شَین] (بخ دهکده‌ای است به بخارا و مرکز بلوکی است و پدر ابوعلی بن سینا از دست امیر رضی نوح‌بن منصور پادشاه سامانی بدانجا حکومت کرد.

(یادداشت بخط مؤلف). خرم‌شین. رجوع به ابوعلی سینا و خرم‌شین شود.

خرم چماز. [خُرْمُ زَچ] (بخ دهی است از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگه شهرستان ساری، واقع در ۴۸ هزارگزی شمال کیاسر. این ناحیه کوهستانی و جنگلی با آب و هوای معتدل و مرطوب است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و ارزن و عل. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خرم خرام. [خُرْمُ زَخ] (تلف مرکب) خوش خرام. نیکو خرام. ای حاجبی که بر فلک آنگون هلال در رشک نعل مرکب خرم‌خرام تست. سوزنی.

خرامیدنش باد بر خرمی که ماهی چو شاهیت خرم‌خرام. سوزنی. **خرم خفتار.** [خُرْمُ زَخ] (صوت مرکب) شب خوش. (یادداشت بخط مؤلف): و کان بهرام جوزاذاقال: «خرم‌خفتار» قام شماره. (کتاب التاج منسوب به جاحظ چ زکی‌پاشا ص ۱۱۸).

خرم‌دان. [خُرْمُ دَن] (مرکب) کیسه چرمین که درویشان و مسافران در کنار خود می‌بندند. (متنی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

خرم‌دردق. [خُرْمُ زَرَدَق] (بخ دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۷ هزارو پانصدگزی شمال قره‌آغاج و ۲۳ هزارگزی جنوب شوشه مراغه به میانه. این ناحیه کوهستانی با آب و هوای معتدل است. آب آن از چشمه‌سار و محصولات آن غلات و نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خرم‌دره. [خُرْمُ زَرَدَر] (بخ نام قریه‌ای است از محال ابهر رود زنجان. (ناظم الاطباء). قریه‌ای است در راه تبریز که کاروان در آن نزول کند. (انجمن آرای ناصری). در فرهنگ جغرافیائی ایران آمده: قصبه‌ای است جزو دهستان ابهر رود بخش ابهر شهرستان زنجان، واقع در ۶ هزارگزی شمال باختری ابهر سر راه شوشه زنجان به قزوین. جلگه و سردسیر است. آب آن از قنات و رودخانه ابهر رود. محصولات آنجا غلات، کشمش، انگور، میوه، گردو، یونجه و قلمستان. شغل اهالی زراعت، گلیم و جاجیم بافی. ایستگاه راه‌آهن در ۵ هزارگزی شمال این قصبه است. دارای پست‌خانه، تلفن و تلگراف و شعبه خرید غله

و پاسگاه ژاندارمری و بمپ بنزین و از سال ۱۳۲۴ ه. ش. کارخانه کبریت‌سازی اقتصاد در خرم‌دره دایر شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خرم‌دوز. [خُرْمُ زَد] (بخ نام دیگر قلعه‌سحر است. رجوع به قلعه‌سحر شود.

خرم‌دشت. [خُرْمُ زَدَشْت] (بخ دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کاشان، واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری کاشان و ۲ هزارگزی باختر شوشه کاشان به نظن. این ناحیه دامنه و معتدل است. آب آن از دو رشته قنات و محصول آنجا غلات و پنبه و پیاز و میوه. شغل اهالی زراعت است و برخی برای تأمین معاش به طهران برای کارگری می‌روند. صنایع دستی زنان قالی‌بافی است و راه فرعی بشوشه دارد. مزرعه‌گر با ۵۰ نفر سکنه جزء این آبادیست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خرم‌دل. [خُرْمُ زَدَل] (ص مرکب) مشوف. خوشدل. (ناظم الاطباء): نسبت از بر تخت پرمایه سام ابا زال خرم‌دل و شادکام. فردوسی. زواره فرامرز و دستان سام درستند و خرم‌دل و شادکام. فردوسی. چنین گفت خرم‌دلی رهنمای که خوشی گزین زین سپنجی‌سرای.

فردوسی.

چنان گرم کن عزم رایم بتو که خرم‌دل آیم جو آیم بتو. نظامی.

شما خندان و خرم‌دل نشیند طرب سازید و روی غم نبینید. نظامی.

خرم‌دلی. [خُرْمُ زَدَلِی] (حماص مرکب) دلشادی. مشعوفی. خوشدلی: ندانستند جز شادی شماری

نه جز خرم‌دلی دیدند کاری. نظامی.

زمین بوسه دادند بر شکر شاه بخرم‌دلی برگرفتند راه. نظامی.

بخرم‌دلی زان طرف بازگشت سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت. نظامی.

بفرخ‌کبابی و خرم‌دلی برون راند از آن شاه یک‌منزلی. نظامی.

خرم‌ده. [خُرْمُ زَدَه] (بخ دهی است از دهستان حومه بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه، واقع در یک هزارو پانصدگزی شمال شاهین‌دژ. این دهکده در مسیر ارباب‌رو شاهین‌دژ به میاندوآب و در جلگه واقع است با آب و هوای معتدل. آب آن از زرینه‌رود و محصولات آن غلات و بادام. شغل اهالی زراعت. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خرم‌دین. [خُرْمُ زَدِین] (بخ نام عقیدتی بوده است که بابک بر آن بوده. (یادداشت بخط

فردوسی.

مؤلف). رجوع به بابک خرم دین شود؛ بعد از آن حوشب دعوی ثبوت کرد. چنان نمود که شریعت عقوبت است و راه خرم دینی آشکار کرد. (کتاب النقص ص ۳۲۹).

خرم دینان. [خُرُز] (بخ گرومی که عقیده خرم دینی داشتند. رجوع به بابک خرم دین و حبیب السمر ج ۱ تهران ص ۴۲۳ و تاریخ سیستان ص ۱۲۹ و ص ۱۹۳ و ۱۹۸ تاریخ اسلام تألیف فیاض شود.

خرم دینی. [خُرُز] (حامص مرکب) بر مذهب خرم دین بودن. (یادداشت بخت مؤلف).

خرم دینیه. [خُرُز زنی] (مص جعلی، یادداشت مؤلف).

خرم درند. [خُرُز] (مرکب) احمقی که کار زیرکان کردن خواهد و از عهده نیاید. ریش گاو. زیرک سار. (یادداشت بخت مؤلف).

خرم درندی. [خُرُز] (حامص مرکب) حالت خرم درند بودن. (یادداشت بخت مؤلف).

خرم دم. [خُرُز] (مرکب) آنکه بصورت مردم و به سیرت به خر ماند. کنایه از احمق. ناقص؛

نیستی مردم تو بل خرم دمی زیرا که من صورت مردم همی بینم ترا و فعل خر. ناصر خسرو.

خرم دند هر سه نه مردم نه خر تمام از هر دو نام همچو شتر مرغ بهره ور. سوزنی. ای پرستنده زاده سم خر

خرم د نه ای که مردم خر. سوزنی.

خرم ده. [خُرُز] (ص مرکب) کنایه از فقیر. کنایه از مکی. آنکه از مال دنیا یک خر داشته و با آن امرار معاش می کرده و سرانجام آن خر میبرد و مرد جز خر مرده چیز دیگر ندارد. (یادداشت بخت مؤلف).

خرم دمت. [بخ] خر مرمت و لوقیامات، شهر کوچک است که در او باغستان و میوه بسیار باشد و هوایی در غایت خوبی. حقوق دیوانیش شانزده هزار و شصت دینار است و از مواضع ولایات ارمن بشمار میرود. (از نزهة القلوب ج ۱ لیدن ص ۱۰۱).

خرم روان. [خُرُز] (ص مرکب) شاد روان. آنکه روان او شاد است؛ همیشه بود شاد و خرم روان

بی اندوه باشد ز گشت زمان. فردوسی. چنان کاین عروس از دم خرم است بزر بود خرم روان عصری. خاقانی.

خرم رود. [خُرُز] (بخ) یکی از دهستانهای سه گانه شهرستان تویرکان. این دهستان در شمال شهرستان واقع و محدود است از طرف شمال به بخش اسداباد شهرستان. از جنوب به دهستان کرزان رود تویرکان و از خاور

بکوه الوند و از باختر به بخش کنگاور. آب و هوا؛ هوای دهستان سردسیر و بیلاقی و تسایستان آن معتدل و یکی از نقاط خوش آب و هواست. آب اکثر قراء دهستان از چشمه سار و زه آب رودخانه خرم رود تأمین میشود.

ارتفاعات: سلسله کوه الوند در شمال خاوری این دهستان واقع و شعب آن از جنوب و شمال دهستان را محصور نموده است. قله مشهور به قله دائم البرف از کوه الوند به ارتفاع ۳۴۶۷ متر در شمال باختر دهستان واقع و یال جنوب باختری آن تا حدود خسروآباد واقع در سر راه شوسه کنگاور به همدان کشیده شده و حد طبیعی بین این دهستان با بخش اسداباد است. شعبه دیگر از کوه الوند در همان جهت جنوب دهستان ادامه یافته به کوه مرتفع پرتگاهی خان گرمز منتهی و حد طبیعی این دهستان با دهستان گرزان رود محسوب میشود. ارتفاع قله منفرد خان گرمز از سطح دریا ۲۸۶۸ متر است. گودترین نقطه این دهستان بیش از ۱۴۹۵ متر ارتفاع دارد. رودخانه خرم رود از حدود آبادی شهرستان پس از مشروب نمودن قراء مجاور خود در حدود آبادی سهم الدین کنگاور با رودخانه ای که از اسداباد می آید یکی شده وارد بخش کنگاور میشود. در همین دهستان شعبه دیگری که از چشمه سارهای وردآورد و کهنوش سرچشمه گرفته در حدود نجف آباد به این رودخانه میرزد. محصول عمده دهستان غلات و حبوبات و انواع میوه های صیفی و چوب و کنیر است. صادرات آن خشکبار و چوب و لبنیات می باشد.

راه های آن عبارتند از راه شوسه تویرکان به کرمز، جنوب و شوسه کنگاور به همدان. باختر که کمتر مورد استفاده است. راههای داخله دهستان مارلو ولی در صورت اقدام ممکن است از کنار رودخانه خرم رود تا اشتران مرکزی دهستان راه فرعی احداث شود. نزدیکترین و مستقیم ترین راه مارلو تویرکان به همدان در این دهستان از گردنه مشهور شهرستان الوند گذشته از طریق عباس آباد به همدان می رسد. تابستان صعب العبور و زمستان در اثر کثرت برف بکلی سدود می گردد.

دهستان خرم رود از ۳۹ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده، سکنه آن در حدود ۱۷ هزار نفر و مرکز دهستان آبادی اشتران و قراء مهم آن بشرح زیر است: سیستانه، وردآورد، کهنوش، بوجان، شهرستانه، کشانی، سنجوزان و ولاشجرد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خرم رود. [خُرُز] (بخ) نام رودیست که از

دهستان خرم رود فوق سرچشمه می گیرد و از حدود آبادی شهرستان پس از مشروب نمودن قراء مجاور در حدود آبادی سهم الدین کنگاور با رودخانه ای که از اسداباد می آید یکی شده وارد بخش کنگاور میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خرم رود. [خُرُز] (بخ) دهی است جزء دهستان دیلمان بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان، واقع در ۸ هزارگزی خاور دیلمان. این ناحیه کوهستانی و سردسیر است. آب آن از چشمه و رودخانه کوه پس. محصولات آن غلات، پنبش و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و شال بافی. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خرم روز. [خُرُز] (ص مرکب) نام روز هشتم است از هر ماه شمسی. گویند ملوک عجم در این روز لیکن در ماه دی که آن ماه دهم است از سالهای شمسی جشن کردند و جامهای سفید پوشیدندی و بر فرش نشستندی و دربان را منع کردند و بار عام دادندی و به امور رعیت مشغول شدند و مزارعان و دهقانان با ملوک بر سر یک خوان نشستندی و چیزی خوردندی و بعد از آن هر عرض و مدعایی که داشتندی بی واسطه دیگری بعرض رسانیدندی و ملوک بر عایا گفتی: «من هم یکی از شمایم و مدار عالم بزراعت و عمارتست و آن بی وجود شما میشود و ما را از شما گزیر نیست چنانکه شما را از ما، و ما و شما چون دو برادر موافق باشیم». (برهان قاطع).

خرم روی. [خُرُز] (ص مرکب) خوش روی. بشاش؛

غلام روی آن ماهم کز او گفتم خوش و خرم که خوش لب عذر خواهی بود و خرم روی دغواهی. امیر معزی (از آندراج).

خرم زار. [خُرُز] (بخ) دهی است از دهستان جبره بخش مرکزی شهرستان کازرون، واقع در ۶۳ هزارگزی جنوب خاوری کازرون کنار راه فرعی کازرون به فرابند. این ده در جلگه قرار دارد و گرمسیر است. آب آن از رودخانه جبره و محصول آن غلات و پرنج و کنجد و ماش و مرکبات و شغل اهالی زراعت می باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خرم س. [خُرُز] (ص مرکب) نادان. (منتهی الارب).

خرم ست. [خُرُز] (ص مرکب) احمق. نادان. (آندراج). [اسیاه ست. لول. قره ست. (یادداشت بخت مؤلف).

خرم سوش. [خُرُز] (ص مرکب) آنچه ترکیب لطیف و مناسب دارد.

خوش ترکیب:

جهانی چنین خوب و خرم سرشت

حوالت چرا شد بقا بر بهشت؟ نظامی.

خرم سنه اردلانی. [خُرُز رَسَنِي آد]

(لخ) نام وی میرزا فتح الله خلف میرزا عبدالله

وزیر ولایت سندج کردستان بود و در زمان

لطفعلی خان والی و آغاز جهانستانی آقا

محمدشاه بدربار پادشاهی آمد و درخور پایه

خویش منصبی جلیل یافت. بعد از چندی که

لطفعلی خان زند بر شیراز مسلط شد دعوی

مملکت سانی داشت. وی بطمع جاه و مال

بلطفعلی خان پیوست و او را بحاربه آقا

محمدخان ترغیب کرد. به اغوای او

لطفعلی خان در منزل ایرج بر سر اردوی

خاقانی شیخون زدند و کاری از پیش نبردند

و بکرمان و بم افتاد و میرزا فتح الله هم بمرقد

میر سیداحمد مشهور بشاه چراغ متحصن شد

و بحکم خاقانی او را بدر آوردند و از دو چشم

نابیناش کردند و بعد از این واقعه سی سال

بزیست و در ۱۲۳۹ ه. ق. مرد. از اوست:

خدایو عهد و خاقان جهان فتحعلی آن کو

بود در بزم عیشش جام خورشید و فلک مینا.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۰۸).

خرم شاه. [خُرُز] (لخ) دهی است از بخش

حومه شهرستان یزد. این ده در جلگه واقع

است با آب و هوای معتدل. آب آن از قنات و

محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و

ساخت صنایع دستی. راه فرعی است. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

خرم شاه سلطان. [خُرُز سُ] (لخ)

خواهرزاده ظهیرالدین میر بابرمیرزا بود و

بحکومت بلخ رسید. (حبیب السیر ج ۴ ص

۳۸۸ چ خیام).

خرم شاهی. [خُرُز] (لخ) دهی است از

دهستان جمیل آباد بخش بافت شهرستان

سیرجان، واقع در دوازده هزارگزی باختر

بافت و ۲ هزارگزی جنوب راه فرعی گوغر به

بافت. این ده کوهستانی و سردسیر است. آب

آن از رودخانه و قنات. محصول آن غلات و

حبوبات و شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو

است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خرم شاهی. [خُرُز] (لخ) دهی است از

دهستان دلفارود بخش ساردوتیه سر راه

شهرستان جیرفت. این ده در ۷۵ هزارگزی

خاوری ساردوتیه سر راه مالرو ساردوتیه -

جیرفت قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۸).

خرم شدن. [خُرُز شَد] (مص مرکب)

شاد شدن. خوش شدن:

مخرام و مشو خرم از اقبال و زمانه

زیرا که نشد وقف تو این مرکز غبرا.

ناصر خسرو.

میاد که فردا بخون منش

بگیرند و خرم شود دشمنش.

سعدی (بوستان).

هرگز به پنجروزه حیات گذشتی

خرم کسی شود مگر از موت غافل؟

سعدی.

خرم شمه. [خَم ش] (ع مص) محو کردن

نوشته. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

لسان العرب) (از اقرب الموارد). || (ل) فساد

عمل. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خرم شهر. [خُرُز ش] (لخ) شهرستان

خرمشهر، یکی از شهرستانهای استان ششم

کشور بوده و حدود آن بشرح زیر است: از

شمال به اراضی وسیع و شوره زاری که بین

این شهرستان و شهرستان اهواز و دشت

میشان واقع می باشد. از خاور بشهرستان

بهبهان، از جنوب بسروخانه کارون و

شهرستان آبادان و بخش بندر امام خمینی و

خلیج فارس، از باختر بکشور عراق.

مساحت شهرستان در حدود ۶۵۰۰ کیلومتر

مربع است. این شهرستان تقریباً بین ۴۸ درجه

و یک دقیقه تا پنجاه درجه و ۱۰ دقیقه طول

شرقی و عرض بین ۳۰ درجه و ۱۲ دقیقه تا

۳۶ درجه و ۷ دقیقه شمالی واقع است.

آب و هوا: هوای شهرستان خرمشهر گرمسیر

مرطوب و مالاریائی است. حداکثر حرارت

در مرداد ۱۳۲۶ ه. ش. به ۵۸ درجه رسیده و

حداقل حرارت در دیماه همان سال ۸ درجه

سانتی گراد بوده است. آب آشامیدنی قراء

شهرستان از رودخانه کارون و شط العرب و

رودهای جراحی و زهره و چاه تأمین

می گردد ولی زراعت غلات دیمی است و از

ایین رودخانه ها جهت زراعت استفاده

می شود.

روشناب: این شهرستان بطور کلی دشت و

شوره زار بوده و ارتفاع مهمی ندارد. فقط در

جنوب خاوری شهرستان خرمشهر کوه

میشان به ارتفاع ۲۵۰ متر دیده می شود.

باد: در اکثر مدت سال باد از دو جهت در این

شهرستان میوزد: یکی از سمت شمال که در

تابستان هوا را معتدل و زمستان سرد نموده و

دیگری باد جنوبی معروف به شلجی است که

تابستان هوا را بسیار گرم و خفه کننده مینماید.

رودخانه: مهمترین رودخانه های این

شهرستان رودخانه کارون است. این رودخانه

در نزدیکی خرمشهر با رودهای دجله و فرات

که در کشور عراق جریان دارند یکی شده و

تشکیل شط العرب را میدهد. دیگر رودهای

کوچک جراحی و زهره میباشد که برتیب در

بخش های شادگان و هندیجان جریان دارد.

سازمان اداری: شهرستان خرمشهر از چهار

بخش مرکزی، شادگان، بندر معشور و

هندیجان تشکیل شده و جمع قراء و قصبات

آن ۲۳۸ و جمعیت شهرستان به اضافه نفوس

شهر خرمشهر تقریباً ۱۱۲ هزار نفر است.

زبان و مذهب: زبان مادری سکنه اغلب قراء

و قصبات عربی است و بفارسی نیز آشنا

هستند. مذهب عمومی سکنه شهرستان اسلام

و شیعه اثناعشری می باشد.

محصولات: محصول عمده شهرستان، غلات

و خرما و محصولات حیوانی از قبیل لبنیات

و پوست و پشم و غیره است.

صنایع دستی: در این شهرستان صنایع دستی

مهمی ملاحظه نمیشود فقط در بعضی قراء و

قصبات منحصر به عبا و حصیربافی است

جهت جلد خرما و بوسله زنان تهیه میشود.

انتهای راه آهن سرتاسری ایران به خرمشهر

منتهی میگردد. از خرمشهر بشهرهای اهواز و

آبادان راه شوسه و اسفالت وجود دارد. از

خرمشهر به بندر معشور، بهبهان و هندیجان و

بطرف مرز عراق راه اتومبیل رو وجود دارد که

در فصول غیربارانی میتوان رفت و آمد نمود.

بخش مرکزی شهرستان خرمشهر از

دهستانهایی بنام نهر یوسف و خین و بهمنشیر

و خیران و رویس تشکیل شده و حدود آن

بشرح زیر است: از شمال به شهرستان اهواز و

اراضی بوته زار، از جنوب به رودخانه کارون

و شهرستان آبادان و از خاور برودخانه

کارون و از باختر بمرز کشور عراق. وضع

طبیعی بخش مرکزی دشت و هوای آن

گرمسیری است. آب مصرفی بخش از

شط العرب و رودخانه کارون و بهمنشیر

تأمین می گردد. تعداد قراء بخش ۳۵ و قراء

مهم آن بقرار زیر است: کوت شیخ، ام جردیه،

نهر یوسف، مسجری، دربند، خین، منیح.

ساکنین بخش از طوایف دریس، فراهانی،

فیصلی، عریض، بغلانی، موطور و غیره

هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خرمشهر. [خُرُز ش] (لخ) مرکز شهرستان

خرمشهر، یکی از بنادر مهم ایران و نام قدیمی

آن بندر محمره بوده است. این بندر که مرکز

انشعابات خطوط مواصلاتی دریایی است

فاصله آن تا تهران ۱۰۵۵ و تا آبادان ۱۵

کیلومتر است.

مختصات جغرافیائی: خرمشهر در ۴۸ درجه

و ۱۱ دقیقه طول شرقی و ۳۰ درجه و ۲۷

دقیقه عرض شمالی واقع شده و ارتفاع آن

نسبت بسطح دریا در حدود ۸ متر میباشد. این

شهر بواسطه موقعیت جغرافیائی خود و اینکه

بندر تجارتی است قابل توجه است. بخصوص

اینکه انتهای جنوبی راه آهن سرتاسری ایران

بوده و با دریای آزاد ارتباط دارد. اهمیت این

شهر روز بروز رو بتزاید است. خرمشهر

مطابق صورت آمار که در سال ۱۳۲۷ ه. ش.

تعیین شده دارای ۲۱۷۰۰ نفر سکنه بوده و بواسطه موقعیت خاص و نزدیک بودن به تصفیه خانه نفت آبادان مرتب بر جمعیتش افزوده میگردد. هوای شهر گرمسیر و مرطوب است و آب آشامیدنی شهر بوسیله لوله کشی و تحت نظر شهرداری از رودخانه کارون تأمین می گردد ولی چون تصفیه نمیکرد از لحاظ آشامیدن چندان مطبوع نیست و توأم با گل و لای میباشد. روشنایی شهر بوسیله مولد برق شرکت نفت و تحت نظر شهرداری است. از خیابانهای قابل اهمیت، خیابانهای پهلوی، گمرک و بنزین خانه و کوکب شیخ و کهنوبی و پایندر میباشد. ادارات دولتی شهرستان در این شهر قرار دارد و اداره گمرک آن قابل اهمیت است و در حدود ۱۵۰ باب مغازه و دکان، ۶ گاراژ و ۱۴ مسجد بزرگ و کوچک در آن یافت میشود که مهمترین آنها مسجد جامع میباشد، و نیز ۲ دبیرستان و ۶ دبستان دارد. بیمارستان معروف به خینه که بوسیله آمریکاییها در سال ۱۳۲۰ ه. ش. تأسیس شده در این بندر دایر و مورد استفاده عموم است. ایستگاه راه آهن در شمال باختری شهر واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خرم شیرازی. [خُرَزَم] (بخ) آسمش نجفقلی و از یساولان حضور بود و بعد در خدمت شاهزاده صاحبقران میرزا رتبی حاصل کرد. او در غزل سرایی طبعش سلاستی گرفت و چنانکه رسم تربیت خاقان مغفور بود بهر هفته غزلی تازه بحضور بردی و جایزه یافتی و خشنود بازگشتی. بالجملة از موزونان غزل سرای معاصرین بوده قرب سه هزار بیت دیوان جمع کرده. این بیت از اوست: بنگر بزخیمهای دل بقرار ما کز ناوک تو مانده همی یادگار ما.

(از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۱۰).
خرم مغزو. [خُرَم] (ص مرکب) ناهم، بی شعور. احمق.

خری خرمغز مغزی پر ز خرچنگ
وز آن دلنگ رو آفاق دلنگ. نظامی.

خرم فضا. [خُرَزَم] (لا مرکب) آسمان. (ناظم الاطباء) (آندراج):

کرده در آن خرم فضا صید گوزنان چند جا
شاخ گوزن اندر هوا اینک نگونار آمده.

خاقانی.
خرمقانی. [خُرَزَم] (لا) نوعی از جنطیانای (یادداشت بخط مؤلف): خرمقانی، جنطیانایی

که دیوقوردوس از آن بحث کند همین جنطیاناست. (از ابن بطار).

خرم مقدس. [خُرَمُ قُدْس] (ص مرکب) بسیار متعصب و مقدس. آنکه از تعصب و تقدس در دینی و آئینی کارهای ابلهانه کند.

خرمگه. [خُرَمَ] (لا) خرمهره، یعنی مهرهای از شیشه سیاه و سفید و کیود که جهت دفع چشم زخم بر گردن کودکان بستند و خرتک نیز گویند. (از برهان) (ناظم الاطباء):

ترسم چشمت رسد که سخت خطیری
چونکه نیستند خرمکت بگلو بر. منجیک.

خرمگه. [خُرَزَم] (ص مضر) مضر خرم. (از برهان قاطع) (از آندراج):

خرمگه. [خُرَزَم] (بخ) نام قصری به نیشابور بزرگوار غزنویان. (یادداشت بخط مؤلف).

خرمگه. [خُرَزَم] (بخ) دهسی است از دهستان در قاضی بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در سه هزار گزی جنوب نیشابور. این دهکده در جلگه واقع است با آب و هوای معتدل. آب از قنات و محصول غلات و تحمّل اهالی زراعت. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرم کردن. [خُرَزَك] (ص مرکب) شاد کردن. خشنود و خوش کردن:

بیا تا که دل شاد و خرم کنیم
روان را بنخجیر بی غم کنیم. فردوسی.

خرم کوشک. [خُرَز] (بخ) خنزعلیه در خوزستان. (از یادداشتهای مؤلف).

خرم کوه. [خُرَز] (بخ) دهسی است جزء بلوک فاراب دهستان عمارلوی بخش رودخانه شهرستان رشت. این ناحیه در جنوب خاوری رودبار و ۴۹ هزار گزی شمال خاوری پل لوشان واقع می باشد و کوهستانی

با آب و هوای معتدل است. آب از رودخانه سرخ رود. محصولات آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و کرباس بافی و راه آن مارلو است. اکثر سکنه برای معاش پائین ~~استان~~ به گیلان میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خرمگانی. [خُرَز] (لا) خرمقانی. نوعی از جنطیانای رومی. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خرمقانی شود.

خرمگاه. [خُرَز] (لا مرکب) خرگاه و خیمه بزرگ و مدور است. (فرهنگ جهانگیری)

(برهان قاطع) (ناظم الاطباء):
از علو همت فراش خرمگاه قدر.

شمس جندی (از فرهنگ جهانگیری).
||سبزه زار. (ناظم الاطباء):

تابش رخسار تو از راه چشم
کرد خرمگاه تو از ارغوان. خاقانی.

خرمگس. [خُرَمَگ] (لا مرکب) مگس کلان که بر جراحت کرم می اندازد. (ناظم الاطباء)

(آندراج). مگس درشت که غالباً در باغها و بر درختان گرد آید. مگس درشت سایر حیوانات یا همج که بر روی گوسپندان نشیند.

مگس خر. (یادداشت بخط مؤلف). نُعْرَة.

(زمسخشری). هَمَج. عتتر [عَ ت / عَ ت] عُ ت]. (منتهی الارب):

خرمگس بر خون گیتی صف زده ست
یک مگس را انگین جستم نیست. خاقانی.

بر سر خون جهان خرمگساند طفیل
پر طائوس مگس را بخراسان بایم. خاقانی.

دولت به اهل جهل دهند آری
خون مسخ خرمگان دارند. خاقانی.

خون عیسی بر من و آنکه من
با ک هر خرمگی داشتمی. خاقانی.

روزه داران را بود آن نان و خون
خرمگس را چه ابا چه دیگدان.

مولوی (مثنوی).
- خرمگس معرکه: مگس بزرگ که در

معرکه های قدیم با صدای خود مزاحم
معرکه گیر میشود. کنایه از فرد مزاحم و ناجور

در جمعی.
خرم گشتن. [خُرَزَگَ ت] (ص مرکب) شاد شدن. خشنود شدن. خرم شدن: خبر

ببهرام رسیده بود کسی اسپرئیز را در دیری
پیچیده اند و او خرم گشته بود. (فارستامه این

بلخی ص ۱۰۱).
خرمگه. [خُرَزَگَ / خُرَزَگَ] (لا مرکب)

خرمگاه و خیمه بزرگ و مدور. ||سبزه زار. (از ناظم الاطباء).

خرمل. [خُرَم] (ع ص). || زن گول. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از آندراج). || زن

رعنا. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || پسرزن فرتوت. (از منتهی

الارب) (از تاج العروس). || آنجوه مردم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان

العرب).
خرمل. [خُرَم] (لا مرکب) خسرارود که

امرویدست بزرگ و بغایت رسیده و بی مزه.
(از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از

آندراج) (یادداشت بخط مؤلف).
خرملا. [خُرَمَ ل] (بخ) نام جایگاهی است در

بلاد عرب. (از معجم البلدان).
خرم مازندران. [خُرَزَمَ زَدَ] (بخ)

اسمش حسین، اصلش خراسانی، موطنش ساری، شغلش عطاری، مشربش تصوف،

مذهبش تشق، طرزش کسب اخلاق، صفتش حسن اوصاف، اشعارش عاشقانه بود. از

اوست:
دائم که به تنگ آمدی از درد دل من

اما چه کنم غیر توام دادرسی نیست.
آن دل که بحال من بسوزد

غیر از دل داغدار من نیست.
(مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۱۱).

خرم مشهدی. [خُرَزَمَ مَ ه] (بخ) اسمش

عبدالحمید، از مشهد رضوی به یزد افتاد.
بتحصیل علوم مشغول گشت و در اندک وقتی

فارغ التحصیل از علوم قال و قیل گردید. از اشعار او این دو بیت نوشته شد:
نه با جاهش جهان گردد مقابل
نه با قدرش فلک گردد برابر
بود جاه این همه سبحان و الملک
بود قدر اینهمه الله اکبر.

(مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۱۱).
خرم مکان. [خُرْمَ] [خُرْمَ] (بخ دهی است از دهستان کامفیروز بخش اردکان شهرستان شیراز. واقع در ۴۵ هزارگزی راه فرعی کامفیروز به پل خان. این دهکده در جلگه واقع است. آب آن از رودخانه شول و محصول آن غلات و برنج و ماش و شغل اهالی زراعت. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

خرمن. [خُرْمَ] [خُرْمَ] (کود گندم بود که بعد از آن پا ک کنند. (نسخه‌ای از اسدی). قبه غله و گل و خاک بود. (نسخه‌ای از اسدی). توده گندم و جو باشد که از گاه پا ک کنند. (صحاح الفرس). خوشه‌های غله را گویند که از بعد از درو کردن توده سازند و هنوز دانه را از گاه جدا نکرده باشند. (فرهنگ جهانگیری). توده غله مالیده و غیر آن با گاه آمیخته. (شرفنامه منیری). توده غله مالیده و با گاه آمیخته یا توده غله صاف. (غیاث اللغات). توده غله که هنوز آنرا نکوفته و از گاه جدا ننموده باشند. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء):
که را سوخت خرمن چه خواهد مگر
جهان را همه سوخته سر بسر.

ابوشکور بلخی.
تا زنده‌ام مرا نیست جز مدح تو دگر کار
کشت و درووم این است خرمن همین و شدکار.
رودکی:

نسوزد عشق را جز عشق خرمن
چنان چون بشکند آهن به آهن.
رودکی:
چه نقصان ز یک مرغ در خرمنی
چه بیشی ز یک حرف در دفتری.

منوچهری:
خرمن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود
ما مرغکان گرسنه‌ایم و تو خرمنی.

منوچهری.
بهر باد خرمن نشاید فشاند.
اسدی.
گر آتش است چونکه از این خرمن
هرگز فزون نگشت و نشد کمتر.

ناصر خسرو.
نشانید کرد مر هشیار دل را
بیاد بی‌خرد بر باد خرمن.
ناصر خسرو.
این خسان باد عذابند چون نادانان
باد ایشان مخر و باد مکن خرمن.
ناصر خسرو.
و آنکه که تهی شدی ز فرزندان
چون پنبه شوی بکوه بر خرمن.
ناصر خسرو.

خواهد که خرمن تو بسوزند نیز
هر مدبری که سوخته شد خرمش.
ناصر خسرو.

گر بیاد تو کنم خرمن خود بر باد
نبرد فردا جز باد در انبام.
ناصر خسرو.
دعوی ده کتنده ولیکن چو ینگری
هادوریان کوی و گدایان خرمند.
سنائی.
بیهده خر در خلاب قصه من رانده‌ای
کافر مگر ننگم گاو هجا در خرمش.
انوری.
آری چو ترا سوخته باشد خرمن
خواهی که بود سوخته هم خرمن من.
؟ (از تاریخ سلاجقه کرمان).

هر آنکه آب من از دیده زیر گاه تو دید
یقین شناخت که بر باد خرمنی است مرا.
خاقانی.

از کشت زار چرخ و زمین کاین دو گاوراست
یکجگه چو نیافتم که بخرم در آروم.
خاقانی.
ص دره جهان بیاد برانداخت خرمنم
ص دره اجل بخاک فروربرد گوهرم.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۱۳).
همان سودا گرفته دامش را
همان آتش رسیده خرمش را.
نظامی:
ای زبان هم آتش و هم خرمنی
چند این آتش در این خرمن زنی؟
مولوی (مشوی).

تو ز خرمن‌های ما آن دیده‌ای
که در آن دانه بجان پیچیده‌ای.
مولوی (مشوی).
صاحب خرمن همی گوید که هی
ای ز کوری پیش تو معدوم شی.

مولوی (مشوی).
گر مرا باران کند خرمن دهم
ور مرا ناوک کند در تن جهم.
مولوی (مشوی).

و ند خرمن زیان می‌کند
که بر خوشه چین سرگران می‌کند.
سعدی (بوستان).

هر که مزروع خود بخورد بخوید
وقت خرمش خوشه باید چید.
سعدی (گلستان).

گنج خواهی در طلب رنجی بیر
خرمنی می‌بایدت تخمی بکار.
سعدی.
چو خرمن برگرفتی گاو مفروش
نه دون همت کند نعمت فراموش.
سعدی.
از چنین خرمن این چنین خوشه.
اوحدی.

هادی: گاوی که در مرکز خرمن بندند او را
وقت خرمن کوبی. درو: بر باد کرد خرمن را.
(منتهی الارب).
— امثال:
آتش بدو دست خویش در خرمن خویش
من خود زده‌ام چه نالم از دشمن خویش؟
نظیر: خود کرده را چاره نیست.

خرمن سوخته را از برق چه هراس؟ نظیر:
نیست از برق حذر مزرعه سوخته را.
صائب.

نظیر: پابرهنه از آب نمی‌ترسد.
سوخته خرمن همه را سوخته خرمن خواهد.
نظیر:
خواهد که خرمن تو بسوزند نیز
هر مدبری که سوخته شد خرمش.
ناصر خسرو.

در خرمن کائنات کردم چو نگاه
یک دانه محبت است باقی همه گاه.
کار هر بز نیست خرمن کوفتن
گاورتر می‌خواهد و مرد کهن.
— آتش در خرمن زدن؛ نیست و نابود کردن.
تباه کردن:

ای زبان هم آتش و هم خرمنی
چند این آتش در این خرمن زنی؟
مولوی (مشوی).
— خرمن گدا؛ توده غله که خوشه‌چینان جمع
کرده‌اند. (از ناظم الاطباء).
— سر خرمن؛ وقت خرمن. موقع خرمن.
هنگام خرمن:

آن نبینی که بر سر خرمن
دانه بر زیر و گاه بر زیر است؟
خاقانی.
— سوخته خرمن؛ آنکه خرمن او سوخته
است. کنایه از سرمایه رفته. خرمن سوخته.
دلسوخته:

بر بستر هجرانت بینند و نیرسندم
کس سوخته خرمن را گوید به چه غمگینی؟
سعدی (طیبات).
هر کجا سروقدی چهره چو یوسف بنمود
عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست.
سعدی (دیوان چ مصفا ص ۶۸۵).

عیش مکنید هوشمندان
گر سوخته خرمنی بزارد. سعدی (ترجمیات).
سوخته خرمن همه را سوخته خرمن خواهد.
(قره‌العیون).

— مترس سر خرمن؛ سر چهارپایی که بر
روی چوبی گذارند و در خرمش نصب کنند تا
پرنندگان بترسند و از خرمن دانه برنجینند.

— وعده سر خرمن؛ وعده‌های توخالی.
وعده‌هایی که وفا نمیشود.
|| توده هر چیز را نامند. (فرهنگ جهانگیری).
مطلق توده. (غیاث اللغات). هر توده چون

۱- صاحب غیاث این معنی را برای خرمن
بکسر «خاء» آورده و میگوید خرمن بفتح «خاء»
انبار خوشه و درخت غله که هنوزش از پای
گاوران مالیده و شکسته نباشد. در آندراج آمده:
بعضی گویند در اصل خراسان بوده مرکب از
«خر» بفتح بمعنی توده از عالم خرمگس و
خریثه که از جهت اتصال لفظ «خر» با لفظ
«من» بکسر خوانده‌اند.

خرمن گل. خرمن آتش. (آندندراج) (انجمن آرای ناصری) (از ناظم الاطباء). تل از هر چیز. (یادداشت بخط مؤلف)؛ دو جوی روان در دهانش ز خلم دو خرمن زده بر دو چشمش ز خیم. شهید بلخی.

دل بیل تیفش همی چاک زد
ز خون خرمن لاله بر خاک زد. فردوسی.
چون برون آیم از این باغ مرا باشد
مجلس خواجه و از گل بزده خرمن. فرخی.
زلف تو از مشک ناب چنینچنین
روی تو از لاله برگ خرمن خرمن. فرخی.
سندس رومی در ناروان پوشاند
خرمن مینا بر بندینان افشاند. منوچهری.
زده یاقوت رمانی بصرها بخرمنها
فشانده مشک خرخیزی بیستانها بزنبرها.
منوچهری.

باد سحرگایان کرده بود تفرقه
خرمن در و عقیق بر همه روی زمین.
منوچهری.

ببینی آن قامت چون سرو خرامان در خواب
که کند خرمن گل دست طبیعت بر سیم.
ابوحنیفه (از تاریخ بیهقی ج قیاض ص ۴۹۰).
بتل زرز و در ریخته زیر گام
بخرمن برافروخته عود خام. اسدی.
بخرمن فروریخت مهرج زر
بخروار دیبا و در و گهر. اسدی.
خرمن ایام من با داغ اوست
او به آتش قصد خرمن می کند. خاقانی.
نعل آن نقره خنگ او از برق
بر جهان خرمن زر افشاندست. خاقانی.
بیمود نیارم بنفس خرمن اندوه
با داغ تو پیمانه ز خرمن چه نویسد؟
خاقانی.

گر من از خرمن عمرم شده بر باد چو کاه
جای شکر است که چون دانه بجایید همه.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۰۹).
یک دسته گل دماغ پرور
از خرمن صد گیاه بهتر. نظامی.
حامله؛ زنبیل که بدان انگور کشند بسوی
خرمن. (منتهی الارب). || هاله. داره. شادروان. (السامی فی الاسامی). شایورد.
حلقه نور بر گرد ماه. شادورد. (یادداشت بخط مؤلف)؛

وز برده چو سر برون زند گویی
چون ماه بر آسمان زند خرمن. عسجدی.
همچنانک خرمن و گیسو و دنبال اندر هوا
برابر ایشان آید. (التفهیم بیرونی).
چو زین درگه نشیند گرد بر من
زند بختم بگرد ماه خرمن. (ویس و رامین).
تا تیر گشاید شهاب سوزان
تا ماه ز خرمن حصار دارد. مسعود سعد.

!گر در روستا باشی عجب نیست
که بجرم ماه در خرمن بیفزود. خاقانی.
ای کرده گرد ماه ز شب خرمن
گریان ز حسرت تو چو باران من
آری دلیل قوت باران است
آنجا که گرد ماه بود خرمن. ظهیر فاریابی.
- خرمن ماه؛ هاله ماه.
کنیزان و غلامان گرد گرگاه
ثریاوار گرد خرمن ماه. نظامی.

چه ناله ها که رسید از دلم بخرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد. حافظ.
- خرمن مه؛ هاله ماه.
خوی برخ چون گل و نسرین شده
خرمن مه خوشه پروین شده. نظامی.

فتنه آن ماه قصب دوخته
خرمن مه را چو قصب سوخته. نظامی.
آسمان گویم فروش این عظمت کاندز عشق
خرمن مه به جوی خوشه پروین بدو جو.
حافظ.

|| حلقه نور بر گرد سر پیامبران و اسامان.
(یادداشت بخط مؤلف). || اکلیل نور.
(یادداشت بخط مؤلف). || خط عذار خوبان.
(از ناظم الاطباء).

خرمن آفتاب. [خ / خ مَ ن] (تسربک
اضافی، مرکب) طفاوة، عجزو. (منتهی
الارب). دارالشمس. (یادداشت بخط مؤلف).
خرمنان. [خ مَ ن] (لخ) دهی است از دهستان
کرون بخش نجف آباد، واقع در ۴۲ هزارگزی
باختر نجف آباد و ۲ هزارگزی شمال نجف آباد
بدامنه. جلگه، معتدل. آب از قنات و محصول
آن غلات، بادام، صیفی، انگور، سیب زمینی.
شغل اهالی: زراعت و صنایع دستی زنان
کرباس بافی. راه ماشین رو. (از فرهنگ
جغرافیای ایران ج ۱۰).

خرمن بون. [خ / خ مَ ن] (مرکب) نگاهبان
خرمن. (یادداشت بخط مؤلف).
خرمن بون. [خ / خ مَ ن] (مص
مرکب) استفاده از خرمن کردن. حاصل
خرمن بدست آوردن. تخم از خرمن بدست
آوردن. غله از خرمن بردن.
کنون وقت تخم است اگر پروری
گرامیدواری که خرمن بری.

سعدی (بوستان).
|| در بین روستاییان «خرمن بردن» استفاده از
خرمن کردن است. (یادداشت بخط مؤلف).
خرمنج. [خ مَ ن] (مرکب) خرمنگس، چه منج
بمعنی مگس باشد. (آندندراج) (انجمن آرای
ناصری) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء)؛
ای تو بتی مشک و حسودت زرغنج
با بور تو رخس یور دستان خرمنج.
حکیم ازرقی (از آندندراج).
|| مردم مفلوج را نیز گفته اند یعنی شخصی که

فلج داشته باشد. (برهان قاطع) (فرهنگ
جهانگیری) (آندندراج) (انجمن آرای ناصری).
|| رنگی هم هست از رنگهای اسب. (برهان
قاطع).

خرمن جای. [خ / خ مَ ن] (م مرکب)
خرمنگاه، جایی که در آنجا خرمن جمع
می کنند. مداسه. (منتهی الارب). اجران؛ گرد
آوردن خرما را در خرمن جای. (منتهی
الارب).

خرمنجک. [خ مَ ج] (لخ) ناحیه ای بوده از
نواحی عثمانی دارای ۴۳ دهکده بمساحت
تقریباً دوهزار کیلومتر مربع. غرب آن
اطرانتوس و شرق دومانج و جنوب آن
طاغ آردی و شمال محدود و محاط بکوه
عتیق... (از قاموس الاعلام ترکی).

خرمنجی. [خ مَ ج] (لخ) نام یکی از درباریان
غازان پادشاه مغول است که از طرف این
پادشاه به روم فرستاده شد. رجوع بتاریخ
گزیده ج ۱ ص ۵۹۲ شود.

خرمن خانه. [خ / خ مَ ن] (م مرکب)
انبار خرمن. محلی که خرمن را در آنجا جمع
می کنند. خرمنگاه. صبره.

خرمن خرمن. [خ / خ مَ خ / خ مَ ن] (ق
مرکب) کنایه از زیادی است. کنایه از مقدار
فراوان می باشد؛

جوجو ستد آنچه دادش ایام
خرمن خرمن همی سپارد. خاقانی.

خرمندچال. [خ مَ ن] (لخ) نام ناحیتی است
از نواحی زیرب وابسته ولویی از رستاقهای
سوادکوه. (از سازندران و استرآباد رابینو
ترجمه فارسی ص ۱۵۶).

خرمن ۵۵. [خ مَ ۵] (لخ) دهی است از
دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان
سیرجان، واقع در ۲ هزارگزی شمال سعیدآباد
سر راه خوشه سیرجان به زیدآباد. جلگه،
سردسیر. آب از قنات، محصول آن غلات،
حبوبات، پنبه، شغل اهالی زراعت، مکاری.
راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۸).

خرمندی. [خ مَ ن] (ل) درختی است از تیره
Ebanaceae و از جنس Diospyros که تنها
یک گونه آن Diospyros lotus از درختان
بومی جنگلهای کرانه دریای مازندران است.

در جلگه تا ارتفاع ۱۱۰۰ متر از سطح دریا
می روید. آنرا در آستارا و طوالش آمبر، در
گیلان اربنه یا اربا، در رامسر خرما، در
مازندران خرمندی، در کیا کلاخرمنی، در

۱- مرحوم دهخدا این بیت را از سوزنی
آورددهاند.
۲- در متن انگلیسی این کلمه «خرمندچال»
آمده است.

رامیان انجیر خرما، در گرگان انندی خرما، انده خرما یا اندو خرما می خوانند. در امل و نور و کجور درخت نر و ماده آن بنامهای مختلف خوانده میشود درخت نر، کهلو یا کلهو و درخت ماده، فرمنی یا فرمونی نامیده میشود. درخت خرما لکه در تهران فراوان می باشد درختی است پیوندی که پایه آن خرمنندی بوده و روی آن گونه Diospyros kaki (که بومی ژاپن می باشد) پیوند گردیده است. خرمنندی خا کهای شنی را دوست می دارد ولی در خاکهای بارخیز دیگر نیز می روید. خواهش درخت خرمنندی از نظر روشنایی میانه است. بلندی آن به پانزده تا بیست متر و قطر آن به ۰/۸۰ متر می رسد. رویش آن تند است، ریشه اش سطحی و ستر می باشد. درخت خرمنندی بفراوانی جست می دهد و خیلی زود جنگل را فرامی گرد و گاهی درختان گرانبها را در سایه خود نابود می کند.

مصرف: ۱ - چوب خرمنندی چندان خوب نیست زیرا تا نزدیک صدسالگی چوبدرون آن ناپیچ است. مصرف عمده آن برای تهیه چوب تونلی و هیزم و زغال است. ۲ - میوه خرمنندی کمی شیرین و گس است و روستائیان آنرا می خورند. شیره آن که در گیلان بنام «اربه دوشاب» معروف است خورش لذیذی برای کته برنج می باشد.

روش جنگلکاری: این درخت از نظر جنگلبانی ارزش چندان ندارد و چون در جنگلهای شمال ایران درختان گرانبها را در سایه خود تپاه می کند هنگام آزاد کردن و روشن کردن جنگل باید آنرا برانداخت ولی خود آن در دامنه های تند برای جلوگیری از فرسایش خاک لازم است. شاخه زاد آن برای تهیه هیزم و زغال مناسب می باشد. (از جنگل شناسی ساعی صص ۱۹۲-۱۹۳). اربه (یادداشت بخت مؤلف). رجوع به اربه شود.

خرمند پچال. [خ م] [اخ] دهی است از دهستان راستوی بخش سوادکوه شهرستان شاهی، واقع در ۳ هزارگزی جنوب زیرآب و یک هزاروپانصدگزی شوسه راه آهن تهران. کوهستانی، معتدل، مرطوب. آب از چشمه و رودخانه تالار. محصول آن برنج، غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان کرباس بافی. تابستان گله داران به ییلاقات ولویی می روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). رجوع به «خرمندچال» شود.

خرمندیه. [خ م دی] [ع] آنکه وسیله و اسباب سفر بمسافر کرایه می دهد. [کشتی ران. (دزی ج ۱ ص ۲۶۷).

خرمن رویه. [خ / خ م ب / پ] (مرکب) گندم و جو باقی مانده در خرمن بعد بیاد دادن آن. حصالة. (محمودین عمر ربنجی). حصالة. (محمودین عمر ربنجی). [تلخ دانه و جز آن که از گندم برآید.

خرمن روز. [خ / خ م ن] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از روز است:

سوخته شد خرمن روز از غم
چشمه خورشید فسرده از دم. نظامی.

خرمن رویه. [خ / خ م ی / ی] (مرکب) چنبیری که در جای خرمن روید. پس از آنکه غلات و تخمهایی بر اثر خرمن کردن از خرمن گیاه بر میدارند آنچه را در زمین ماند و بعداً سبز شود خرمن رویه می نامند.

خرمن سوختن. [خ / خ م ت] (مصص مرکب) سوزاندن خرمن. کنایه از بدبخت و متکلیف کردن:

آورده اند صحبت خوبان که آتش است
بر من به نیم جو که بسوزند خرمنم. سعدی.
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز
تا پادشه خراج نخواهد خراب را. سعدی.
خرمن سوخته. [خ / خ م ت / ت] (نصف مرکب) آنکه خرمن او سوخته است. کنایه از مفلس و بیمایه. آنکه مایه بیاد داده است. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته
می نخواهد شمع کس افروخته. مولوی.

خرمن سوخته. [خ م ت] [اخ] دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین، واقع در ۱۵ هزارگزی قزوین و چهار هزارگزی راه محمدآباد علم خانی، کوهستانی، معتدل. آب از چشمه و رود محلی. محصول آن غلات، بنشن، لبنیات. اهالی زراعت و گله داری و چوبداری. [تاریخ دستی قالی و جاجیم و جوراب بافی. راه آن مالرو و از محمدآباد علم خانی می توان ماشین برد. ساکنان از طایفه چگینی اند ولی تفسیر مکان میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خرمن سوز. [خ / خ م] (نصف مرکب) آنکه یا آنچه خرمن را بسوزاند. [انصف مرکب) خرمن سوخته:

عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند
کین کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را.
سعدی.

خرمن قمر. [خ / خ م ن ق م] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از هاله دور ماه است. خرمن مه. بخرن ماه.

خرمن کردن. [خ / خ م ک د] (مصص مرکب) ایجاد خرمن کردن. دسته های گندم را کنار هم چیدن و آماده برای خرمن کردن. [اتل کردن. توده کردن. کپه کردن. (یادداشت

بخت مؤلف).

خرمن کلا. [خ م ک] [اخ] دهی از دهستان دشت سر بخش مرکزی شهرستان امل، واقع در هزاروپانصدگزی خساور امل و یک هزارگزی شوسه امل به بابل. دشت، معتدل، مرطوب. آب از رود گرم رود هراز. محصول آن برنج، صیفی، حبوبات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو. در تابستان اغلب سکنه به ییلاقات چلاو می روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خرمن کوب. [خ / خ م] (نصف مرکب) آنکه خرمن کوبد. (از ناظم الاطباء):
کفر و کذب این دو راست خرمن کوب
نحس و فخر آن دو راست دامنگیر. خاقانی.
[(مرکب) ماشین یا آلتی که بدان خرمن کوفته و دانه از کاه و کوزل و مانند آن جدا کنند. (یادداشت بخت مؤلف).

— ماشین خرمن کوب؛ قسمی از تراکتور که برای کوفتن خرمن بکار می رود.

خرمن کویی. [خ / خ م] (حاصص مرکب) عمل کوفتن خرمن. (یادداشت بخت مؤلف).

خرمن کوفتن. [خ / خ م ت] (مصص مرکب) کوبیدن خرمن. کوفتن خرمن. خرمن را زیر آلاتی خرد کردن بیجت خارج کردن دانه های آن از قسمتهای دیگر. دوس. دیاسه. (تاج المصادر بیهقی).

خرمن کوفته. [خ یا خ م ن ت] (ترکیب وصفی، مرکب) خرمنی که آنرا کوبیده اند. خرمنی که آماده برای جدا کردن دانه های آن از سایر قسمتهای آن است. غرمة. قیصری.

خرمن کوه. [خ / خ م] [اخ] نام کوهی است که کوههای آحمری از سمت جنوب به سیاه کوه و این کوه متصل است و از کوههای منطقه فارس می باشد. (از جغرافیای غرب ایران ص ۳۳).

خرمن کهنه به باد دادن. [خ / خ م ن گ ن / ن ب د] (مصص مرکب) به دوست گذشته لاف زدن و غرور کردن. (غیاث اللغات) (از آندراج) (مجموعه مترادفات).

خرمن گاه. [خ / خ م] [ا] (مرکب) جای کوفتن خرمن. (از ناظم الاطباء). جرین. داس. بیدر. (منتهی الارب):

تخم تا در زمین نماند سه ماه
بر از او کی خوری به خرمنگاه؟ ستائی.
همچنین در ایام فرس آنرا کرج بوهین کره خوانده اند یعنی خرمنگاه کرج. (از تاریخ قم ص ۳۲). خبوره خرمنگاه گندم و مانند آن. (منتهی الارب).

خرمن گدا. [خ / خ م ن گ / گ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از توده غله ای است که خوشه چندان جمع کرده باشند. (برهان قاطع).
خرمن گدای. [خ / خ م گ / گ] [ا]

مرکب) گدای خرمن. آنکه بر سر خرمنها بگدائی رود. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):

زهی جو فروشان گندم‌نمای جهان گرد شبکوک خرمن‌گدای.

سعدی (بوستان).

خرمن‌گذاری. [خ / خ م گ / گ] (حامص مرکب) عمل خرمن‌گذاری:

با زبان گندمین از بی‌نوبی فارغم خوشه‌ای دارم که از خرمن‌گذاری فارغم.

صائب (از آندراج).

خرمن‌گرایی. [خ / خ م گ / گ] (نصف مرکب) بخیل. حریص. طمعکار. (ناظم الاطباء).

خرمن‌گل. [خ / خ م گ] (تسریب اضافی، مرکب) معشوق. آسیرین معشوق. (آندراج):

آغوش مرا محرم آن خرمن گل کن موی کمرت طاقت این بار ندارد.

صائب (از آندراج).

خرمن‌ماه. [خ یا خ م ن] (ترکیب اضافی، مرکب) هاله که بر دور ماه گرد آید. (از برهان قاطع). خرگاه ماه. (مجموعه مترادفات).

اروی معشوق. (لغت محلی شوشتر). خط عذار خوبان. (برهان قاطع). آکنایه از سرین و کفل. (لغت محلی شوشتر).

خرمن‌ماه. [خ / خ م ن] (ترکیب اضافی، مرکب) خرمن ماه. رجوع به خرمن ماه شود.

خرمن‌ناگرفته. [خ / خ م ن ت / ت] (ترکیب وصفی، مرکب) خرمنی که هنوز خرد نکرده‌اند. خرمنی که هنوز نکوبیده‌اند. گدس. (دهار).

خرمن‌نهاد. [خ م ن / ن] (ص مرکب) خرمن‌وضع. خرمن‌اساس:

بدان شهری چیز خرمن‌نهاد

یکی مرد بد نام او هفتواد. فردوسی

اصحاب روح شاد. دارای سرور قلبی. خوشدل.

خرمن‌نهبان. [خ م ن / ن] (ص مرکب) آسوده‌دل. مشغوف. خوشدل. (از ناظم الاطباء):

هنر گیرد این شاه خرمن‌نهبان

ز فرمان او شاد گردد جهان. فردوسی.

خردمند و دانا و خرمن‌نهبان

تنش زین جهانست و دل زان جهان. فردوسی.

سوی مرز ایران نهادند روی

دو خرمن‌نهبان شاد و آرام‌جوی. فردوسی.

یکی گفت کای شاه خرمن‌نهبان

سخن راندی چند پیش مهان. فردوسی.

خرموج. [خ] (لغ) ناحیتی است از بلوکات دشتستان. طول آن ۱۸ هزارگن. مرکز آن

خرموج و دارای چهارصد خانوار است. (یادداشت بخط مؤلف). برای اطلاع بیشتر به خورموج رجوع شود.

خرم و خندان. [خ م خ] (تسریب عطفی، ص مرکب) شاد و خوش. سرحال. سرکیف. (یادداشت بخط مؤلف).

خرموش. [خ] (ل مرکب) نوعی از موش است که اندکی از خرگوش کوچکتر باشد و گریه آنرا نتواند گرفت بلکه بسیار باشد که با گریه‌جنگ کند و غالب آید. آنرا بهندی کهوس گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرای ناصری) (از آندراج) (از ناظم الاطباء):

یابویی هست مرا خرد و خبز دوک‌صفت کش ز خرگوش نمونه‌ست وز خرموش نژاد.

مطهر (از فرهنگ جهانگیری).

خرم و شاد. [خ م] (ترکیب عطفی، ص مرکب) خوشحال. خرم و خندان. خرم و خوش.

خرمه. [خ م] (ع) گیاهی است مانند لوبیا و آن بنفشه‌ای‌رنگ است و بوییدن و نظر کردن بدان مفرح باشد و روغن آن نیز فرح آرد. (یادداشت بخط مؤلف). گیاهی است مانند لوبیا. ج. خرم. (منتهی الارب).

اکافتگی دیوار بیستی. ج. خرمات. (منتهی الارب).

خرمه. [خ م] (لغ) زمینی است در تالی ضریه و در آنجا معدنی یافت میشود. (از معجم البلدان).

خرمه. [خ م] (لغ) نام کوهی است. گویند نام آبی است در دیار بنی‌سعدین دبیان. از اینجا تا ضریه شش میل فاصله است. (از معجم البلدان).

خرمه. [خ م] (لغ) جایگاهی بوده است در بالای کعبه و از آن طایفه‌ای از بنی‌تمیم مشغول به کعبه‌گردی در قسمت علیای این مکان آبی بنام القلیب قرار دارد. (از معجم البلدان).

خرمه. [خ م] (لغ) نام ناحیتی است از نواحی فارس بجانب استخر. (از معجم البلدان). خرمه شهرکی است خوش و هوا معتدل و آب روان و میوه و غله بسیار و قلمه‌ای است آنجا بر کوه سخت استوار معروف بقلمه خرمه و جامع و منبر است. (فارستامه این بلخی ص ۱۲۹). قلمه خرمه قلمه‌ای محکم است در میان عمارتها و هوای آن معتدل و آب مصنعه دارد. (فارستامه این بلخی ص ۱۵۹). از جانب شیراز شاه یحیی بر حسب میعاد به اتفاق لشکری جرار متوجه یزد شد، از عقب او مبارک‌شاه انباغ و جمعی از امراء بتکامیشی روانه گردانیدند. در حدود خرمه میان ایشان محاربه شد و بازگشتند. (تاریخ گزیده ج ۱ ص ۷۰۰).

خرمهره. [خ م ز / ر] (ل مرکب) سفیدمهره باشد که نوعی از بوق است و آنرا در حمامها و آسیابها و بازیگاهها و بستخانه‌ها و بعضی مصافها می‌نوازند. (از برهان قاطع) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). بعضی آنرا ناقوس و بهندی سنگه نامند. (غیاث اللغات) (آندراج):

ز فریاد خرمهره و گاردم

علی‌الله برآمد ز روئینه‌خیم. نظامی.

بر آورد خرمهره آواز شیر

دماغ از دم گاو دم گشت سیر. نظامی (از آندراج).

ز خرمهره‌ها مفرز پرداخته

زمین کوه از سر برانداخته. نظامی (از آندراج).

||خرمک. مهره‌های بزرگ کم‌قیمت که بر گردن خرن بندند. (از ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری). خرز. پل‌چی. (یادداشت بخط مؤلف):

بین باری که تا ایشان چه گفتند

بدل یاقوت یا خرمهره سفتند. ناصر خسرو.

۱- در حاشیه تاریخ سیستان بقل از طبری چنین آمده است: طبری نام قلعه ابن واصل را «خرمه» بضم خا و تشدید راه آورده و گویند: «هر بعث الی خرمة الی قلعة ابن واصل فانخذ ما كان فيها فذكر انه بلفت قيمة ما اخذ يعقوب منها اربعين الف درهم... و اصطخری نام آنرا سعیدآباد داند و گویند: قلعه سعیدآباد برامجرد من کوره اصطخر و هی علی جبل شاهن یرتقی الیها فرسخاً و کانت فی الشریک تعرف بقلعة استفدیاد... فتعطلت مدة ثم بناها محمد بن واصل الحضلی فنبت القلعة الیه... فلما اخذه یعقوب بن اللیث لم یقدر علی فتحها الا بامر محمد بن واصل... رجوع به حاشیه ص ۲۳۰ تاریخ سیستان شود.

۲- در غیاث اللغات آمده: مهره سفید که بغربی ناقوس گویند و بهندی سنگه نامند و مجازاً خرمهره‌های کوچک که در هندوستان در خرید و فروخت رایج است، از سراج. و در خیابان نوشته که خرمهره را در رشیدی بمعنی مهره بزرگ کم‌بها گفته و در مؤید از شخصی نقل کرده که خرمهره عملی که آنرا رنگ داده بر گردن خرن می‌بندند و ظاهراً همانست که بهندی کوطری گویند و از آن آرایش خرن سازند و خرد در اینجا بمعنی بزرگ نیست چنانکه صاحب رشیدی فهمیده - تم کلامه فقیر. مؤلف گوید که لفظ خر در خرمهره که داخل نقود است بمعنی حیوان که بعضی حمار گویند زیرا که از آن آرایش خرن می‌سازند و لفظ خر در خرمهره که بمعنی ناقوس و سنگه است بمعنی بزرگ و لفظ خرمهره هم چیزی سفید که در گل تالابها بهم میرسد و بهندی گهونگها گویند و بدین معنی در اصل خرمهره بود چه بهندی بالفتح بمعنی گل و لای است.

دُر بخرمهره کجا ماند و دریا بغدیر؟ سنائی.
خار با خرما بگناه طعم کس کی کرد جفت
لعل با خرّمهره اندر عقد کس کی کرد یار؟
سنائی.

در چنین جوی ورنه پیش دکان
تو و خرّمهره ای و تائی نان.
بند سخن تازه کرد و آنچه کهن داشت سست
کان همه خرّمهره بود وین همه دَرّ ثمین.
خاقانی.

گاوه که خرّمهره بدو درکشند
چونکه بيفتد همه خنجر کشند.
نظامی.
چه خوش گفت خرّمهره ای در گلی
چو برداشتش بر طمع جاهلی...
سعدی (بوستان).

این چه ارزد دو سه خرّمهره که در سلّه اوست
خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد.
سعدی.

کسی کو می تواند لعل و در سفت
چرا بریزد برون خرّمهره در گفت؟
امیر خسرو.

تو گوهر بین و از خرّمهره بگذر
ز طرزی کان نگرده شهره بگذر.
حافظ.
آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس
هر زمان خرّمهره را با دُر برابر می کنند.
حافظ.

|| خال سفیدی که در چشم مردم افتد و بسبب
آن نایبنا شود. (از برهان قاطع) (از ناظم
الاطباء).

خرّمه زور. [خَمْ زَوْر] (بخ) نام ناحیتی است
بزرگیک اَمَل بنا بر قول ابن اسفندیار. رایبونی
آنرا «خرّمه زور» آورده و می گوید آن با
«هازمه زور» یا «هازمه زور» نزدیک اَمَل
مقایسه شود. در ترجمه فارسی کتاب رایبونی
این کلمه «خرمزور» آمده است. رجوع به
استرآباد و مازندران رایبونی بخش انگلیسی
ص ۱۳۰ و ترجمه فارسی آن ص ۱۷۲ کتاب
شود.

خرّمه قلعه. [خَمْ زَوْر قَلْعَه] نام قلعتی
بوده است در نواحی فارس. حمدالله مستوفی
در ذکر آن آورده: قلعه خرّمه قلعه ای محکم
است در میان آبادانی و هوایی معتدل دارد و
آبش از صنایع. (نزهة القلوب ج ۳ ج ۱۳ ص
۱۳۳). و رجوع به «خرمه» شود.

خرمی. [خَمْ زَوْر] (حامص) شادمانی. شمعف.
سرور. خوشحالی. (ناظم الاطباء). نشاط.
(حبیبش تغلیسی). تازگی. (آندراج). شادی.
سرور. انبساط. فرح. شادمانی. (یادداشت
بخط مؤلف).

جهاندار داننده خوب و زشت
مراگر سپردی سراسر بهشت
نبودی مرا دل بدین خرّمی
که روی تو دیدم بتوران زمی.
فردوسی.

ز کسواد و گیوت که داد آگهی
که با خرّمی بادی و فریبی.
فردوسی.

چو با راستی باشی و مردمی
نبینی جز از خوبی و خرّمی.
فردوسی.
بدان قبه در تخت زرین نهاد
بر آن خرّمی تخت بنشست شاد.
فردوسی.
یار تو خیر و خرّمی چون پارسای فاطمی
جفت تو جود و مردمی چون جفت خاتم ماریه.

منوچهری.
نوروز روز خرّمی بی عدد بود.
منوچهری.
و چنان شده بود که دیگر آن چنان ندیدم و آن
شب بخرمی پایان آمد. (تاریخ بیهقی). از آن
مرد بندگان او راحت خواهد بود و ایمنی و در
زندگانی از شادی و خرّمی. (تاریخ بیهقی).

اگر سالیان از هزاران فزون
در او خرّمی ها کنی گونه گون.
اسدی.

بیابانی دو در ماند از بنگری
کز این در درآیی و ز آن بگذری.
اسدی.
زن ارچند با چیز و با آبروی
نگیرد دلش خرّمی جز بشوی.
اسدی.

شادی از لشکر شما برآمد و زنگیان از بالای
قلعه نگاه می کردند آن آشوب و خرّمی
بدیدند. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).
عالم همه چو خوازه ز شادی و خرّمی
من مانده همچو مرده تنها بگور تنگ.

عمیق.
خرمی چون باشد اندر کوی دین کز بهر ملک
خون روان کردند از حلق حسین در کربلا.

سنائی.
خرامیدنش باد بر خرّمی
که ماهی چو شاهی است خرم خرام.
سوزنی.
عتقای مغرب است در این دور خرّمی
خاص از برای محنت و رنج است آدمی.

ابوالفرج سگزی.
زمانه زی حرم خرّمی دهد بارم.
خاقانی.
مردمی از نهاد کس مطلب
خرمی از مزاج دهر مجوی.
خاقانی.

غم تخم خرّمی است که در یک دل افکنم
در دیست جنس می که بیک دن در آورم.
خاقانی.

مرا بزادن دختر چه خرّمی زاید
که کاش مادر من هم نژادی از مادر.
خاقانی.

خرمی کان فلک دهد غم دان
دل که با غم بساخت خرم دان.
خاقانی.
شاد دلم زآنکه دل من غمی است
کآمدن غم سبب خرّمی است.
نظامی.

پشت دوتای فلک راست شد از خرّمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را.
سعدی (گلستان).
بروزه نیست مرا غیر غصّه جامه

مگر بعید کنم دل ز خرّمی مسدود.
نظام قاری.

ز خرّمی که در آمد بسایه فرجی
قبایله نه عجب گر بر آسمان انداخت.
نظام قاری.
چون گل اندازم کلاه خرّمی گر از قبول
باشدم تشریف از صدر صناید زمن.

نظام قاری.
|| اسیرابسی. (آندراج). سبزی. طراوت.
شادابی. نزهت. طری. (یادداشت بخط
مؤلف).

بدین خرّمی جهان بدین تازگی بهار
بدین روشنی شراب بدین نیکویی نگار.
فرخی.

بدین خرّمی و خوشی روزگار
بدین خوبی و فرخی شهریار.
فرخی.
اوقات عیش و لهو تو ای شاه کامگار
از خرّمی چو وقت گل نوبهار باد.

مسعود سعد.
بدان سبب این ماه را دی خوانند که درشت
بسود و زمین از خرّمیها دور مانده بود.
(نوروزنامه).

کاری از روشنی چو آب خزان
یاری از خرّمی چو باد بهار.
خاقانی.
گل با همه خرّمی که دارد
از بعد گیا رسد بیستان.

خاقانی.
|| مستی. نشأه شراب. سکر. (یادداشت بخط
مؤلف).

مخور باده چندان کت آرد گزند
مشو مست از او خرّمی کن بسند.
اسدی.

گفتم این در خرّمی همی گوید نباید که در
هشیاری پشیمان شود. (تاریخ برامکه).
بمجلس شراب بنشستند و در میان نشاط و
خرمی برمک از سلمان پرسید... (تاریخ
برامکه). || انس. (یادداشت بخط مؤلف).

خرمی. [خَمْ زَوْر] (ص نسبی) منسوب بفرقه
خرمدینه که محرمات را میباح کرده اند و
مانند مزدکیه هستند. (از انساب سمعانی).
منسوب بمذهب خرم دین که مذهب بابک
باشد. (ناظم الاطباء). چون معتصم بطرطوس
شد لشکر بر او بیعت کردند و عباس پسر
مأمون او را بیعت کرده و بنیاد آمد به اول ماه
رمضان این سال و خیر آمدش که مردمان
همدان و اصفهان اندر دین خرّمی شدند و
مذهب بابک گرفتند. (ترجمه طبری بلعمی).

خرمی. [خَمْ زَوْر] (بخ) از آدمی زادگان شهر

۱- این نام در نزهة القلوب «خرمه» آمده
است و از آنجا که «خرمه» با قلعه خرّمه فرق دارد
در اینجا خرّمه قلعه آمده که اشاره به آن قلعه
باشد.

هرات است اما از آدمی‌گری اثری در او نیست و بسبب بدمزاجیهای خود در شهر نتوانست بود، به عراق رفت و از آنجا عزیمت مکه و مدینه و بیت‌المقدس کرد و در آن ممالک پیاده زیارت اکثر انبیاء و مشایخ رسید بلکه دو بار بدین دولت و سعادت مشرف و سرافراز گردید، اما بواسطه بی‌دولتی که در ذات او بود چون باز آمد از اول بدبختی و بدفعلی بیشتر می‌نمود. القصه از مداحی او زبان قاصر و عقل عاجز است. با وجود همه طرفگیها شعر نیز می‌گوید و در این فن کسی را پسند نمی‌کند. این مطلع از اوست:

آوازه رخ گل تاباز بر نیامد
در بوستان ز بلبل آواز بر نیامد.

(مجالس النوائس ص ۶۳).

خرمی. [خُرْمَ] (بخ نام قلعتی بوده است در نزدیکی شام. حمدالله مستوفی آرد: سلطان جلال‌الدین از آذربایجان بگرجستان رفت و مسخر کرد. آنجا شنید که براق در کرمان مخالفت میکند. در هفده روز از تغلیس بکرمان آمد براق حاجب بخدمت پیش او رفت. سلطان جلال‌الدین براق حاجب را بکشت، ملک اشرف بشام بفرستاد و ملکه خاتون را از قلعه خر می ببرد و با او خلوت کرد و گرجیان از مطاوعت بیرون رفتند. (تاریخ گزیده ج ۱ ص ۵۰۱).

خر میان ۵۵. [خُرْمِیَ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آن کس که به او هر کس کار فرماید. حمار الحاجات. قَمْعِدُ الحاجات. (یادداشت بخت مؤلف).

خرمیش. [خُرْمِشَ] (بخ نام قریه‌ای است از قراه بخارا. (از انساب سمانی). رجوع به عیون الانبیاء شود. در فرهنگ ایران باستان ص ۱۲ آمده: خرمیش (خورشیدمیهن) نام قریه‌ای است در بخارا نزدیک قریه افشنه چنانکه ابن خلکان می‌نویسد عبدالله پدر ابن سینا در خرمیش دختری را نامزد بستاره از اهالی قریه افشنه بزنی برگزید و از این زن شیخ ابوعلی سینا متولد شد. آنرا خُرْمِشَن نیز ضبط کرده‌اند.

خرمیثی. [خُرْمِثِی] (ص نسبی) منسوب به خرمیش که قریه‌ای است از قرای بخارا. (از انساب سمانی).

خرمیدس. [خُرْمِذِ] (بخ نام کتابی است از افلاطون در عفت. (ابن‌الدیم).

خرمیدس. [خُرْمِذِ] (بخ) خرمیدس. نام کتابی است از افلاطون. (عیون الانبیاء).

خرمی کون. [خُرْمِکُ] (مص مرکب) نشاط کردن. شادی کردن. (یادداشت بخت مؤلف): و آن روز را تاریخ نوشته‌اند که کدام روز بود و کدام ماه و آن روز خر می کنند و عید بزرگ باشد. (اسکندرنامه نسخه سعید

نفیسی).

خرمیل. [خُرْمِیلِ] (بخ) نام حاکم هرات بوده است از طرف غوریان بزمان محمد خوارزمشاه. حمدالله مستوفی می‌گوید: سلطان محمد خوارزمشاه به نیشابور آمد و با ضیاء‌الدین علی جنگ کرد و او را با امرای خود اسیر گردانید و بزرگی نمود و بجان امان داد و پیش سلطان غور فرستاد. پس عزم هری کردند خرمیل از قبل غوریان حاکم بسر خود نصرت ملک را بتوا فرستاد. (تاریخ گزیده ج ۱ ص ۴۱۰). جوینی درباره این مرد آرد: «چون سلطان حکم ممالک هرات در قبضه خرمیل نهاد و عنان مراجعت مطوف کرد و بکلیات امور دیگر از غزو و جهاد اشتغال نمود سبب اراجفی که افتاد که سلطان در غزای لشکر ختای معدوم شده‌ست شیطان تسویل بخیخ خرمیل را بسودای محال آکنده کرد و اباطیل غرور در نهاد او مجال گرفت بنزدیک سلطان محمود رسولی فرستاد و چون مخالفت سلطان موافقت ایشان بود خرمیل را به انواع میرات موعود گردانیدند و باز سکه و خطبه بنام غوریان کرد و جماعتی را که بحضرت سلطانی اتنا و اعترزا داشتند بگرفت.» سرانجام بدست سلطان از بین رفت. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۶۶).

خرمی نمودن. [خُرْمِیَ نُوْدِنَ] (مص مرکب) شادی کردن. نشاط کردن. خر می کردن. (یادداشت بخت مؤلف). تشدُر.

خرمیة. [خُرْمِیَ] (بخ طایفه‌ای از اهل تناسخ و اباحت که گویند ابومسلم خراسانی هنوز زنده است. (منتهی الارب). محرّرة. میثقة اصحاب تناسخ و اباحت. خرم‌دینان. (یادداشت بخت مؤلف). این گروه اصحاب تناسخ و اباحتند و همان فرقه سبیه‌اند. (از کتاب تناسخ و اباحت فنون). رجوع به سبیه شود. امام ابو جعفر احمد بن علی المقرئ البیهقی در تاج المصادر در ذیل کلمه تخرم گوید: الخرمیة، اصحاب التناسخ و الاباحت. (یادداشت بخت مؤلف). ابن‌الدیم خر میه را چنین شرح می‌دهد: خر میه بر دو صفتد یکی خر میه قدیم که آنان را ماحمره نیز می‌گویند و در نواحی جبال میان آذربایجان و ارمینیه و شهرهای دیلم و همدان و اصفهان و بلاد اهواز پراکنده‌اند و اینان در اصل مجوس بوده سپس دین نو گرفته‌اند و هم این طایفه‌اند که نام لفظه دارند و رئیس آنان مزدک مشهور است و این مزدک بروزگار قیادین فیروز بود و انوشیروان او و پیروان او را بکشت و اخبار او را بلخی در کتاب عیون المسائل و الجوابات شرح داده است. صنف دوم خر میه معروف بخر میه بابکیه‌اند و رئیس آنان بابک خر می است و پیروان او، او را خدا می‌دانستند و او در

مذاهب خر میه قتل و غضب و جنگ و مثلند اندر آورد در صورتی که خر میه قدیم این امور نمی‌شناختند. (الفهرست ابن‌الدیم). رجوع به بابک خر می شود. عباس اقبال درباره آنها چنین می‌آورد: خر میه یا خرم‌دینان یا بابکیه یا محمره اصلاً نام اصحاب بابک خر می است که در عصر مأمون خروج کرد و بدست افشین سردار معصم دستگیر و مقتول شد. چون بعضی از مقالات بومسلمیه و اسماعیلیه و غلاة بمعقادات این فرقه شبیه بوده ایشان را هم مخالفین به این اسم می‌خوانند. (خاندان نویدی ص ۲۵۴). برای اطلاع بیشتر به ملل و نحل شهرستانی ص ۱۱۳ و ۱۳۲ و تبصره ص ۴۲۲ و الفرق بین الفرق ص ۳۲ و تلبیس ابلیس ص ۱۰۹ و ۱۱۲ رجوع شود.

خون. [خُرْمَ] (بخ نام قریه‌ای است از قراه همدان. (معجم البلدان).

خونفا. [خُرْمَ] (بخ غلط. خُرْمَ. خُرْناسه. نقیر. آواز گلو در خواب. آواز درخت خیشوم بعض خفتگان. (یادداشت بخت مؤلف). و رجوع به خرناسه شود.

خوناب. [خُرْمَ] (بخ نام یکی از دو رود است که شهر بخارا میان آن دو نهاده است. (حدود العالم).

خوناب‌تان. [خُرْمَ] (بخ) دو طرف بینی. (از منتهی الارب). تشبیه خرنابه. رجوع بخرنابه شود.

خونابه. [خُرْمَ] (بخ) طرف بینی. (منتهی الارب).

خوناس کشیدن. [خُرْمَ] (کشد) (مص مرکب) خرناسه کشیدن. رجوع به خرناسه کشیدن شود.

خوناسه. [خُرْمَ] (بخ) خرناسه. خرناسه. غلط. آوازی که از بعض مردم در خواب از حلق و بینی برآید، و توسعاً، خواب عمیق و سنگین. مثال آن در این بیت سیدجین غزنوی است و شمس قیس آنرا فرناس با فاه اخت قاف خوانده و گوید فرناس از کلمات غریب لفة الفرس بی ذکر معنی آن:

مدان که فتنه بخصب در این زمانه ولیک
ز عدل تست که باری شده‌ست در خرناس.

(یادداشت بخت مؤلف).

خوناسه کشیدن. [خُرْمَ] (بخ) (کشد) (مص مرکب) آواز درخت از خیشوم بوقت خواب خارج کردن. خرخر کردن. (یادداشت بخت مؤلف).

خر ناصرخان. [خُرْمَ] (بخ) دهی از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان قصرشرین، واقع در ۹ هزارگزی شمال

۱- ابن‌الدیم همه جا خر می و خر میه را با حاء مهمله آورده است.

خاوری خسروی و پانصدگری جنوب شوسه قصر شیرین. این ده تپه‌ماهور و گرمسیر است. آب از چاه، محصول آن غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه فرعی بشوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خرفای. [خَ] (۱) شیپور. سپیدمهره. سپیدمهره ترسایان. (یادداشت بخط مؤلف). کرنای. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع): پای کوبد سر پرچم چون زند گام براه جنگ شیر علم و لحن سرود خرنای. سیف اسفندی (از جهانگیری). اندر آن روز که مشاطه تأیید ظفر شده از خون چیان پیکر شمشیر آرای مرد در هم جهد از غایت فرط کینه اسب بر هم فتد از هیبت بانگ خرنای. رضی‌الدین نیشابوری (از فرهنگ جهانگیری). [نام سرود و لحنی است در موسیقی. (از برهان قاطع).

خرفبا. [خَ رَمَ] (لخ) ۱ نام ناحیه‌ای است بین حلب و روم. (از معجم البلدان). در منتهی الارب این کلمه بصورت خرنباء (با الف ممدوده) آمده و آن موضعی است از سرزمین مصر.

خرنبار. [خَ رَمَ] (مرکب) گردش شخص مجرم سوار بر خر در اطراف شهر و کوی و برزن. (از ناظم الاطباء). رجوع به خرنبار شود. [جمعیت و اجتماع و ازدحام. (از ناظم الاطباء). رجوع به خرنبار شود.

خرنبار کردن. [خَ رَمَ کَ] (مص مرکب) بجوقی کسی را حمل کنند. (از اسدی). بجماعت کسی را بردارند. (یادداشت بخط مؤلف):

یکی مواجر و بی شرم و ناخوشی که ترا هزار بار خرنبار بیش کرده عس. لیبی.

خرنبار. [خَ رَمَ] (مرکب) خرنبار. (از ناظم الاطباء). رجوع به خرنبار شود.

خرنباش. [خَ رَمَ] (ع) ۱ گیاهی دارویی که مرو نیز گویند. (از ناظم الاطباء). نوعی از رستنی باشد که بفارسی مروخوش گویند و بهر بی ریحان‌الشیوخ خوانند، محلل و مسکن ریاح باشد و سده بلعمی بگشاید. (برهان قاطع). مرماخور و آن گیاهی باشد چون مرو با برگهای ریز و گل سفید و آن بهترین اقسام مرو باشد و در داروها بکار است و بوی خوش دارد. (یادداشت بخط مؤلف). مرماخور که مرو کوهی باشد. (منتهی الارب).

خرنبل. [خَ رَمَ بَ] (ع ص، ل) زن گسول. [عجوزه فانی. (منتهی الارب). ج. خرنبل. [الفی و آن گیاهی است دارویی. (یادداشت بخط مؤلف). و به جنگل‌شناسی ساعی ص ۲۷۸ رجوع شود.

خرتی. [خَ رَ] (۱) ۲ خشی. (دزی ج ۱ ص ۳۶۷).

خرنج. [خَ رَ] (۱) ۴ خلنج. نوعی گیاه است. (دزی ج ۱ ص ۳۶۷). رجوع به خلنج شود.

خرنجاس. [خَ رَ] (لخ) ۵ نام مبارزیت ایرانی. (از ناظم الاطباء) (از آندراج): دمور و خرنجاس با او برفت. فردوسی.

خرنجاش. [خَ رَ] (لخ) نام مبارزیت ایرانی. (از برهان قاطع). ظاهراً «خرنجاس» است.

خرنجاک. [خَ رَ] (لخ) نام مبارزیت ایرانی. خرنجاس. (از برهان قاطع) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

خرنجان. [خَ رَ] (لخ) دهسی است از دهستان شیبکوه زاهدان بخش مرکزی شهرستان فسا. واقع در ۲۴ هزارگری جنوب خاوری فسا و ۵ هزارگری شوسه فسا به جهرم. این ده در دامنه واقع و گرمسیر است. آب از قنات. محصول آن غلات، حبوبات، خرما، انار، لیمو، شغل اهالی زراعت. صنایع دستی قالی‌بافی. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

خونده. [خَ رَ] (۱) گیاهی باشد مانند اشنان که بدان هم رخت شویند و هم از آن اشخار و قلیا سازند. (از برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری) (از آندراج). گیاهی است بر شبه اشنان و بزبان دیگر سخخار خوانندش. بوشکور گفت:

تدرو تا همی اندر خرنند خایه نهد
گوزن تا همی از شیر پر کند پتان.
(از لغت فرس اسدی).

هر کجا تیغ تو بود قصار
نبود حاجت سخخار و خرنند.

فخری (از آندراج).
موم دهخدا می‌گوید در خوار ورامین آنرا سخخار گویند و گازران و رنگران بکار دارند. [اختکاری اطراف باغچه و کنار صغه و ایوان را نیز گویند. (از برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری):
اولاً خرگاه سازند و خرنند
ترک را ز آن پس بمهمان آورند.
مولوی (منتهی الارب).

خونده. [خَ رَ] (لخ) دهی است جزء دهستان شراخ بخش وفس شهرستان اراک. واقع در ۳۷ هزارگری جنوب کمیجان و یک هزارگری راه مارلو عمومی. این ده کوهستانی و سردسیر است. آب آن از قنات. محصول آن غلات و انگور. شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه‌بافی. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خوندق. [خَ رَ] (لخ) (از اعلام است. (منتهی الارب).

خوندگی. [خَ رَ] (د) [حامص] حالت خرید. عمل خریدار. خریداری. (یادداشت بخط مؤلف).

خونده. [خَ رَ] (د) [نف] خریدار. مشتری. (از ناظم الاطباء). مقابل فروشنده. (یادداشت بخط مؤلف).

خونف. [خَ نَ] (ع ل) پنبه. قطن. (منتهی الارب). [اص] ماده شتر بسیار شیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

خونفۀ. [خَ نَ] (ع ل) بار درخت عضه. (منتهی الارب). ج. خرنابف.

خونفۀ. [خَ نَ] (ع مص) بشمشیر کسی را زدن. (از منتهی الارب).

خونفۀ. [خَ نَ] (ع ص، ل) شتر بسیار شیر. (منتهی الارب).

خونقی. [خَ نَ] (ع ل) خرگوش بچه جوان. بچه خرگوش. (از منتهی الارب). ج. خرنابق. (مهدب الاسماء). [استادنگاه آب. آبگیر. (منتهی الارب).

خونقی. [خَ نَ] (لخ) لقب سعیدین ثابت انصاری است. (از منتهی الارب).

خونقی. [خَ نَ] (لخ) دختر بدرین هفان و خواهر طرفین العبد از طرف مادر. او را اشعار بسیار درباره برادر و شوهرش است و جز پنجاه‌واندی بیت چیزی از او بدست نیست و استاد ابولوی شیخو آنرا جمع کرده است. (از معجم المطبوعات).

خونقی. [خَ نَ] (لخ) نام جایگاهی است بین مکه و بصره. (از معجم البلدان).

خونقی. [خَ نَ] (لخ) دهی بوده است از توابع انار. (تاریخ قم ص ۱۳۷).

خونقی. [خَ نَ] (لخ) دهی است جزو دهستان نراق بخش دلجان شهرستان محلات. واقع در ۱۲ هزارگری جنوب خاور دلجان، ۲ هزارگری خاور راه شوسه اصفهان. واقع در

۱- باقوت می‌گوید: گویند در حدیث محمدین ابی‌بکر این کلمه (بصورت خرنبا) آمده ولی این صحیح نیست و آن با «باء» یا «تاء» ضبط شده است.

۲- در حاشیه برهان قاطع آمده: Marum (فرانسوی) (کلری ۲ ص ۲۵) Origanum marum. (دزی ج ۱ ص ۳۶۷).

3 - Hermaphrodite.
4 - Bruyère. (فرانسوی).

۵- ولف آنرا پهلوانی تورانی ضبط کرده. در شرف‌نامه منیری او پهلوان تورانی آمده است.

۶- در اراک (سلطان‌آباد) خرنند بقستی از حیاط اطلاق شود که اطراف آنرا گلکاری و باغچه‌بندی کرده و قسمتی را هم شن‌ریزی کرده. برای نشستن اختصاص داده باشند. (از حاشیه برهان قاطع).

۷- مذکر و مؤنث این کلمه به یک شکل می‌آید.

دانه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خرنقاه. [خَرَز] (۱) محل شرب. (حاشیه جوالیقی ج ۱ ص ۱۲۶). در حاشیه جوالیقی ج ۱ ص ۱۲۶ آمده است: خرنقاه در مجامع البلدان «خورنقاه» آمده و در آنجا این کلمه «موضع اکل و شراب» تفسیر شده است.

خرتک. [خَرَز] (بخ نام وی محمد و او از رؤسا و امیران غور بوده و در شجاعت چون رستم. امیر علاءالدین محمد خوارزمشاهی وی را در مرو بحکومت گذاشت. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۵۲).

خرتک. [خَرَز] (۱) مهرهای بود که بر کودکان ازهر چشم بد بیندند و مهربانان فروشدند و دو سه رنگ بود. (فرهنگ اوبهی).

خرتگاه. [خَرَز] (۱) مرکب محل شرب است. الخورنق کان یسمى الخرننگاه و هو موضع الشرب فاعرب. (از جوالیقی ج ۱ ص ۱۲۶).

خرنوب. [خَرَز] (۱) غلاف لوبیا. [گیاهی است دارویی، بتازی خروب گویند. (از ناظم الاطباء). در تحفه حکیم مؤمن آمده: خرنوب بستانی و بری می باشد و بستانی دو قسم است یکی را خرنوب شامی گویند و درخت او بقدر درخت گردکان یا برگش مستدیر و با غلظت و گلش ذهبی و غلاف او بقدر شبری و کوتاه تر و سیاه و ضخیم و دانه های او شبیه بیاقلی و از آن در شام و مصر رب می سازند و در اسهال استعمال می کنند و با وجود شیرینی از سایر شیرینها ابرد است و قسمی درختش خار دارد برگش نرم و مایل بتدویر و غلاف ثمرش شبیه بیاقلی و از آن رقیق تر و دانه های او بقدر ترمس و شیرین طعم و در تکاین کرات گویند و در مازندران و گیلان لالکی نامند. تازه هر دو قسم مهلک بوده و مدر بول و خشک او در حرارت و برودت معتدل و در دوم خشک و شیرینی او مایل بحرارت و دانته او سرد و خشک و بسیار قابض و مقوی بدن و مدر بول و ضمام پخته او جهت صدمه و سقطه و امثال آن تازه خرنوب شامی که از سال نگذشته باشد دیر هضم و بعد از آنهضام مولد خلط صالح و با دانه جهت فتق و تسمین بدن و چون داخل شیر کنند شیر را لذیذ کند و اشتها آورد و جهت سرفه مزمن مجرب دانسته اند. تخمش محلل اورام و جهت بروز مقعد و نزفالدیم نافع مضر معده و مخفف اعصاب و مصلحش بهدانه و نبات و بدلش بوزنش از هر یک از قرظ و طرائث و عفن شربش تا پنج درهم است. صاحب برهان قاطع گوید: خرنوب چند قسم میباشد: نبطی، شامی، هندی. نبطی را بفارسی کبَر خوانند و آن رستی باشد خاردار که پرورده کنند و خورند، آنرا کَوَر نیز گویند و بهری ینبوت و

قضم قریش خوانند، و شامی را بفارسی کورزه و بشیرازی کورک کازرونی گویند، و مصری همان نبطی باشد که گفته شد، و هندی خیارچنبر است و آن دوابی باشد معروف. در منتهی الارب آمده: درختی است بری خاردار ثمر آن مانند سیب لیکن بدمزه باشد و قسم دیگر آن شامی است ثمر آن مانند خیارچنبر است مگر نسبت بخیارشبر اندک عریض باشد و از آن رب گیرند و پست سازند^۱. خارسم. فش. (یادداشت بخط مؤلف).

خرنوب الخنزیر. [خَرَز] (ع) [مرکب] صلوان. حب الکلی. اناغورس^۲. توضیح: حب الکلی ثمره خرنوب الخنزیر است. (یادداشت بخط مؤلف).

خرنوب الشوک. [خَرَز] (ع) [مرکب] خرنوب نبطی. رجوع به خرنوب نبطی شود.

خرنوب الکلاب. [خَرَز] (ع) [مرکب] ثمر ام کلبی است و این ثمر را خرنوب الکلب نیز می نامند. (یادداشت بخط مؤلف).

خرنوب الکلب. [خَرَز] (ع) [مرکب] رجوع به خرنوب الکلاب شود.

خرنوب المعز. [خَرَز] (ع) [مرکب] خرنوب الشوک. خرنوب نبطی. ینبوت. (یادداشت بخط مؤلف).

خرنوب بوی. [خَرَز] (ع) [مرکب] (ترکیب وصفی، [مرکب] خرنوب نبطی. (یادداشت بخط مؤلف).

خرنوب ثمری. [خَرَز] (ع) [مرکب] وصفی، [مرکب] ثمر قرظ است. (یادداشت بخط مؤلف).

خرنوب شابونی. [خَرَز] (ع) [مرکب] (ترکیب وصفی، [مرکب] خرنوب نبطی از خرنوب که بخوبی خرنوب صندل^۳ است. (یادداشت بخط مؤلف).

خرنوب شامی. [خَرَز] (ع) [مرکب] (ترکیب وصفی، [مرکب] بفارسی کورزه گویند و بشیرازی کورک کازرونی گویند. آنچه خشک بود بهتر بود و طبیعت وی قابض بود و سرد، و خشکی وی در دوم درجه بود و گویند گرم است در اول شکم بیندند، یا وجود شیرینی معده را نگزد. جالینوس گوید چون تر بود شکم را نرم گرداند و معده را بد بود و هضم نشود و چون خشک بود شکم بیندند و بول براند لیکن دیر هضم شود و چون نارسیه بود بر تألیل بمالند محکم البته زایل گرداند و مقدار مستعمل در وی پنج درم بود. روفس گوید غذای بدن بدهد و طبیعت بیندند و ریش معده را نافع بود. در بیاسیوس گوید نافع بود جهت اسهال به افراط و قوت بدن بدهد و امعاء را پاک گرداند و در اخلاط فاسد اما مخفف بود اعصاب را و مصلح آن لعاب به دانه و نبات بود. صاحب

منهاج گوید فایده ضروری کم کند و گویند مصلح وی ماء السلس بود و جلاب و بدل خرنوب مازوی بی سوراخ بود بوزن آن و گویند طرائث. (از اختیارات بدیمی). [واحد وزنی^۴. (یادداشت بخط مؤلف).

خرنوب صیدلانی. [خَرَز] (ع) [مرکب] (ترکیب وصفی، [مرکب] خرنوب شامی. این خرنوب بهترین قسم خرنوب است. (یادداشت بخط مؤلف).

خرنوب قبطی. [خَرَز] (ع) [مرکب] وصفی، [مرکب] قرن نبط. خرنوب مصری. رجوع به قرن نبط شود.

خرنوب مصری. [خَرَز] (ع) [مرکب] (ترکیب وصفی، [مرکب] گیاهی است و آنرا خرنوب قبطی نیز می نامند. (یادداشت بخط مؤلف).

رجوع به خرنوب قبطی شود.

خرنوب نبطی. [خَرَز] (ع) [مرکب] (ترکیب وصفی، [مرکب] ثمر نبات جنس بری خرنوب است و آن دو نوع می باشد: قسمی شبیه به خرنوب شامی و خاردار و ثمرش کوچکتر و بی طعم و بسیار قابض و آن را قرظ نامند و قسمی ثمر خاریست بقدر ذرعی و شاخه های او پراکنده و خارهای او تند و ریزه و گلش سرخ و زرد و بارش شبیه بگردۀ کوچک. در قزوین گیاه او را ورک نامند، و مراد از خرنوب بری و نبطی نوع اخیر است، در دوم سرد و خشک و بسیار قابض و مقوی معده و قاطع خون هر عضوی و حابس اسهال و جهت برفان و منع ادرار حیض و بواسیر و مضغه و سنون او جهت درد دندان و استحکام آن و پوست بیخ نبات او قاتم دندان کرم خورده است و محتاج به آلت کردن نیست و چون با حنا خضاب کنند مانع سفیدی و باعث درازی موی و تقویت آن و طلای او بر بدن جهت انجیا و تقویت اعضاء مؤثر و چون خرنوب بری را کوبیده در آب بخیسانند و جامۀ رنگین را به او تر کنند باعث ثبات رنگ او می شود و مجربست و آب او با آب موزد منقی اجساد است. (از تحفه حکیم مؤمن). ینبوت. قس. خرنوب الشوک. خرنوب المعز. (یادداشت بخط مؤلف).

خرنوبه. [خَرَز] (ع) [مرکب] [ب] [پ] (۱) وزنی معادل سه درهم. (یادداشت بخط مؤلف). [چهار جو. (یادداشت بخط مؤلف).

۱ - مرحوم دهخدا میگویند: این درخت بومی هند است و در جنوب ایران غرس شده است و شلیمر آنرا با درخت لالکی شبیه کرده و بومی ایران دانسته است.

2 - Anagyris

۳ - مرحوم دهخدا آورده اند: در بعض کتب طبی آنرا چون واحد وزنی بکار برند و آن معادل یک قیراط است یعنی چهار جو.

خرنوب هندی. [خَبْ] (تسکریب وصفی، مرکب) فلوس. (یادداشت بخط مؤلف). || خیارشیر. (یادداشت بخط مؤلف).

خرنوبی. [خ] (ص نسبی) مانند خرنوب. (یادداشت بخط مؤلف).

— خرنوبی‌الشکل؛ بشکل خرنوب. (یادداشت بخط مؤلف).

خرنوص. [خَنْ] (ع) بجهٔ خوک. (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خرنوف. [خُ] [خ] (ع) فرج زن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرنوق. [خ] (ح) حرف ایض. نوعی از رستنی است. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به حُرَف ایض شود.

خرنوکت. [خ] (ح) محصولی از بلوط. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بلوط رسمی شود.

خرفه. [خَنْ] (بخ) نام ناحیتی است به اطراف آمل و از دهستانهای این ناحیه. (از سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۸۱۴).

خرو. [خُ] (ح) مخفف خروس است. (از برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). خرو. خروج. خروس. || خیرو. خجازی. (ناظم الاطباء). رجوع به خرو شود.

خرو. [خ] (ح) خیرو. خجازی. (ناظم الاطباء). خرو. تخم آن گزندگی جانوران را نافع است و بربی بذراخرو خوانند. (برهان قاطع).

خروه. [خ] (ح) بزبان بعضی از عربان بمعنی مطلق سرگین باشد همچو خروالدیک که سرگین خروس است و آنرا بر گزندگی سگ دیوانه نهند نافع باشد. و خروالفار که سرگین موش است، چون بر داءالشلب طلا کنند سودمند بود. همچنین خروالذنب که سرگین گرگ باشد، گویند اگر قدری از آن بر ریسمانی که از پشم گوسفندی که گرگ او را کشته باشد بپندند و آن ریسمان را بر ران صاحب قولنج ببندند در حال بگشاید. (برهان قاطع). فضله. چَلْفُوز. (یادداشت بخط مؤلف). || اِجْل. لای. (یادداشت بخط مؤلف):

بس کسا کاندز هنر و ندر گهر دعوی کند
مجدو خر در خرو ماند چون گهر برهان شود.

فرخی.

خرو. [خَرْوُ] (بخ) دهی است از دهستان برون بخش حومهٔ شهرستان فردوس، واقع در سی‌هزارگزی شمال خاوری فردوس و شش‌هزارگزی خاور شومۀ عمومی بجان به فردوس. این ده کوهستانی و گرمسیر است. آب از قنات. محصول آن غلات، پنبه، زعفران، ابریشم، شغل اهالی زراعت و راه آن

مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرو. [خَرْوُ] (بخ) دهی است از دهستان تکاب بخش ریوش شهرستان کاشمر، واقع در ۵هزارگزی جنوب باختری ریوش و یک‌هزارگزی جنوب مارو عمومی ریوش به بروسکن. کوهستانی، معتدل. آب از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت، مالداری. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خروات. [خَرْوَات] (بخ) نام دیگر کروات که ناحیتی است در جنوب اسلاو. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به کروات شود.

خرواتستان. [خَرْوَاتِ] (بخ) نام دیگر کروات^۲ که واقع در شمال شرقی دریای آدریاتیک است. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به کروات^۱ شود.

خرواج. [خَرْوَج] (بخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند، واقع در ۱۶هزارگزی جنوب قاین، سر راه شومۀ عمومی قاین به بیرجند. کوهستانی، معتدل. آب از قنات. محصول آن غلات، زعفران، شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه و کرباس بافی. راه اتومبیل رو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خروار. [خَرْوَار] (مرکب) توده چیزی که بقدر بلندی جسم خره یا آنکه چیزی که در بار بقدر برداشتن خسر باشد یعنی خسر آنرا تواند برداشت، یا آنکه «وار» در اصل بار بوده بقلب اضافه یعنی بار خر و بدین تقدیر باری که معاد برداشتن خسر باشد، یا آنکه خسر بمعنی کلان و خربار بمعنی بار کلان، پس در این صورت در هر دو اخیر بار بمعنایت قرب ~~تسکریب~~ به واو بدل کرده‌اند. (آندراج). تنگ. ~~تسکریب~~ اسدی، در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: از: «خر» + «وار» (بار)، بار یک خسر، باری که خر تواند برداشت، تنگبار. (ناظم الاطباء):

درم بار کردند خروار شست
هم از گوهر و جامهای نشت. فردوسی،
که گوید فزون زین بگنج تو نیست
همان مانده خروار باشد دویت. فردوسی،
که پردی بخروار تا خان خویش
بر خرد فرزند و مهمان خویش. فردوسی،
همانا که خروار و پانصد هزار
بود نقرهٔ ناب و زر عیار. فردوسی،
نکو تر از گهر نابوده صد خروار. فرخی،
بیا تا ببینی شکفته عروسی
که زلفین و عارض بخروار دارد. ناصرخرو.

گر بخروار بشنوند سخن
بگه کارکرد خروارند. ناصرخرو.

میوه چون باندک باشد بدرختی بر
بی‌مزه ماند در برگ بخروارش. ناصرخرو.
کمیته خدمت هر یک ز تنگه صد پدرو
کمیته هدیهٔ هر یک ز جامه صد خروار.
مسعود سعدی.

منصب مطلب که هر کجا هست
هر خرواری همان دو تنگست. انوری،
جهاندار در وقت آن دستبوس
ببخشیدشان چند خروار کوس. نظامی،
چو بازگان صد خروار قندی
چه باشد گرتنگی در نیندی؟ نظامی،
ز آن گنجهای نعمت و خروارهای مال
با غویشتن بگور نبردند خردلی. سعدی،
بارها دیده‌ام که خواجه خروارخروار وی را
زر می‌دادند. (مجالس سعدی). خادم را گفتم
تا درازگوش بگیرد با او بکنار آب حرام‌کام.
رقیم و یک خروار خاشاک مسجد آوردیم
در مسجد انداختیم. (بخاری).

— امثال:

خروار نمک است مثقال هم نمک است.
دو لنگه یک خروار، نظیر: چه علی خواجه
چه خواجه علی.
|| بسیار. فراوان. زیاد. بمقدار زیاد. (یادداشت
بخط مؤلف):
آنچه بخروار تر داده‌اند
با تو نه می‌کمال بجان قفیز. کسایی،
فراوان بدرویش دینار داد
همان خوردنیها بخروار داد. فردوسی،
زهدانکتان بجهٔ بسیار گرفته.
پستانکتان شیر بخروار گرفته. منوچهری،
یک حرف جواب نشنود هرگز
هرچند که گفت مست خرواری.
ناصرخرو.

یک بوسه ندادت ز ره مهتری و شرم
و آن سوی موازش ترا گاد بخروار.

سوزنی
بر دشمن من زَر بخروار برافشانند
وز دامن من دَر به انبار نپذیرفت. خاقانی،
پس آنکه از خز و دیبا و دینار
وجوه خرج دادندش بخروار. نظامی،
وز خاصهٔ خویشتن در این کار
گنجینهٔ فدا کنم بخروار. نظامی،
— امثال:

حساب بدینار، بخشش بخروار.
|| مطلق بار ستوری؛ وقر؛ خروار استر.
(لفت‌نامهٔ مقامات حریری). بار شتر و اسب.
|| اجناس که خر الاغ تواند برداشت. (ناظم
الاطباء). اجناس که خر حمل می‌کند.
|| یکصد من تبریز از غله و جز آن. (ناظم
الاطباء).

— خروار اسبی؛ بیست من شاه. (یادداشت بخط مؤلف).

— خروار استرآباد؛ نود من تبریز. (یادداشت بخط مؤلف).

— خروار دیوانی؛ صد من تبریز. (یادداشت بخط مؤلف).

||ص مرکب) شبیه به خر. مانند خر. بر سان خر. (یادداشت بخط مؤلف). از: خر + وار (پسوند شباهت و اتصاف). (از حاشیهٔ برهان قاطم):

نیک نگه کن بن خویش در بار شو از سیرت خروار خویش. ناصر خسرو. نیست مردم ناصی نزدیک من لایل خراست طبع او خروار هست و صورتش خروار نیست. ناصر خسرو.

خروارها. [خَرْوَا] (ا) اوقار. بار خرها. (یادداشت بخط مؤلف).

خرواری. [خَرْوَا] (ا) خروار. یک خروار. (یادداشت بخط مؤلف).

خروان. [خَرْوَان] (ص مرکب) خربان. ختار. (محمودبن عمر ربیعنی).

خروان بالا. [خَرْوَانِ] (ا) دهی است از دهستان مرکزی بخش طیس شهرستان فردوس، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری طیس و ۴ هزارگزی جنوب مالرو عمومی بشرویه به طیس. این ده کوهستانی و معتدل است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و خشکیار. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خروان پایین. [خَرْوَانِ] (ا) دهی است از دهستان مرکزی طیس شهرستان فردوس، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری طیس و ۴ هزارگزی جنوب مالرو عمومی بشرویه به طیس. کوهستانی، معتدل. آب از چشمه. محصول آن غلات، خشکیار. شغل اهالی زراعت و مالدار است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خروانق. [خَرْوَانِق] (ا) دهی است مرکز دهستان دیس‌زار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در ۴۵ هزارگزی شمال باختری ورزقان و ۲۵ هزارگزی اراپرو تبریز به اهر. کوهستانی، معتدل مایل بگرمی. آب از چشمه و رودخانهٔ ورزقان. محصول آن غلات، سردرختی، تنباکو و برنج. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی گلیم و جاجیم بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خروالحمام. [خَرْوُلْحَمَام] (ع) مرکب) جوز جندم. گوز گندم. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به جوز جندم شود.

خروالحیل. [خَرْوُلْحَيْل] (ا) نام قریبی است وسیع بین خابران و طوس. (از معجم البلدان).

خروالدجاج. [خَرْوُذْجَا] (ع) مرکب) پیاری سرگین ما کیان گویند. گرم و خشک است. در اول چون نیم مثقال از او بده مثقال ماءالعسل میل کنند قولنج را سودمند آید. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

خروالدیک. [خَرْوُذْی] (ع) مرکب) پیاری سرگین خروس گویند. گرم و خشک است در اول. چون نیم مثقال از آن بده مثقال سکنجبین میل کنند بلغم غلیظ را به قی دفع کنند و چون برگزیدگی سگ دیوانه نهند نفع دهد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

خروالذئب. [خَرْوُذْذ] (ع) مرکب) سرگین گرگ است و گویند در دوم معده را نیکو بود و خواب آرد و بول براند و آب گردش را نفع دهد و زود هضم شود و تشنگی نباشاند و قطع سیلان منی کند و شهوت جماع را زیان دارد و مصیبتش بوندهٔ باغی است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

خروالضفادع. [خَرْوُضْض] (ع) مرکب) طحلب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

خروالعصافیر. [خَرْوُلْعَصَا] (ع) مرکب) نوع الطف اشنان. (یادداشت بخط مؤلف). قسم کوچک اشنان است. رجوع به اشنان شود.

خروالفار. [خَرْوُلْفَا] (ع) مرکب) پیاری سرگین موش گویند. گرم و خشک است در اول، چون بسرکه بر داءالطحلب طلا کنند نفع دهد و چون در آب حسک حل کرده و صاف کرده بیاشامند سنگ کرده و مثانه بریزاند و چون جهت کودکان شیاف سازند شکم ایشان براند و چون کوفته و پخته در چشم کشند بیاض را ببرد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

خروء. [خَرْوُ] (ا) چ خسره. (از منتهی الارب). رجوع به «خرء» شود.

خروء خروء. [خَرْوُ] (ا) خرونوب. (از ناظم الاطباق) منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به «خرونوب» شود. || نام گیاهی است که هر جا روید نشان خرابی باشد^۱. خارسم. (محمودبن عمر). فش. (محمودبن عمر). چنگ. چنگک. (یادداشت مؤلف):

آن زمان کت امتحان مطلوب شد مسجد دین تو پر خروب شد.

مولوی (مثنوی).

گفت نامت چیست برگویی دهان گفت خروبیست ای شاه جهان.

مولوی (مثنوی).

خروب. [خَرْوَب] (ع مص) دزدیدن شتر کسی را. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). منه: خرب بابل فلان خرابهٔ و خروبا. || (ا) حِ خُرْبَة. رجوع به خُرْبَة شود.

خروب. [خَرْوَب] (ا) نام اسب لقمان بن قریع.

(منتهی الارب).

خروب. [خَرْوَب] (ا) اسم موضعی است. (معجم البلدان) (منتهی الارب):

است امامهٔ صمتی ماتلکمنی مجنونه ام احسنت اهل خروب مرت برا کب سلوب فقال لها ضری الجمیح و منیه بتعذیب ولو اصابت لقاتل و هُی صادقه ان الریاضة لاتضیک کالشیب.

(از معجم البلدان).

خرو بار. [خَرْوَا] (ا) مرکب، از اتباع) زاد و توشه. زاد و راحله. بار:

گر بقیامت رویم بی خر و بار عمل

به که خجالت بریم چون بگشایند بار. سعدی.

خروبالا. [خَرْوَا] (ا) دهی است از دهستان اردوغش بخش قدمگاه شهرستان نیشابور، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال قدمگاه. این ده کوهستانی و معتدل است. آب آن از قنات و رودخانه است. محصول آن غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و گلهداری و کرباس بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خروبالا. [خَرْوَا] (ا) دهی است از دهستان مرکزی بخش طیس شهرستان فردوس، واقع در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری طیس. سر راه مالرو عمومی بشرویه به طیس. این ده کوهستانی و معتدل است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خروب البحر. [خَرْوُ رُو بُلْ] (ع) مرکب) مصحف خروب الخنزیر. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به اناغورس شود.

خروب الجن. [خَرْوُ رُو بُلْ] (ع) مرکب) مصحف خروب الخنزیر. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به اناغورس شود.

خروب الخنزیر. [خَرْوُ رُو بُلْ] (ع) مرکب) اناغورس. رجوع به اناغورس شود.

خروب الکلاب. [خَرْوُ رُو بُلْ] (ع) مرکب) خائق الکلب. قاتل الکلب. جلیان الحیة. (یادداشت بخط مؤلف).

خروب الماعز. [خَرْوُ رُو بُلْ] (ع) مرکب) شیوت. رجوع به شیوت شود.

خروبة. [خَرْوُ رُو بْ] (ا) واحد خَرْوَب است. رجوع به خروب شود.^۱

خروبة. [خَرْوُ رُو بْ] (ا) نام حصنی است

۱- علت تسمیه آن به خروب بدن جهت است.

۲- در این بیطار آمده است: و المستعمل منه نحو الخروبة. و لکلری خروبه را Silique ترجمه کرده است.

در سواحل شام و مشرف بر عکا؛ (از معجم البلدان).

خرو پائین. [خَرْو] [اخ] دهسی است از دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس. واقع در ۳۴ هزارگزی شمال خاوری طبس، سر راه مارو عمومی بشرویه به طبس. این دهکده کوهستانی و معتدل است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و میوه. شغل اهالی زراعت. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرو پائین. [خَرْو] [اخ] دهسی است از دهستان اردوغش بخش قدمگاه شهرستان نیشابور. واقع در ۲۰ هزارگزی شمال نیشابور. این ده کوهستانی و معتدل است. آب آن از قنات و رودخانه. محصول آن غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و مالداری. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خرو و یف. [خَرْو و یف] [اصوت] حکایت صوت خیشوم و دهان خفته بخواب سنگین. قسمی آواز دهان و حلق و بینی بعضی از خفتگان. (یادداشت بخط مؤلف).
- خرو و یف بلند شدن؛ خفتن و برآمدن آواز خرنا از دهان و خیشوم. (یادداشت بخط مؤلف).

خرو و یف کردن. [خَرْو و یف کُردن] [مص] مرکب) آوازاها از گلو و دهان بوقت خواب درآمدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خرووت. [خَرْووت] [ح] حج خُرت و خُرت. (منتهی الارب).

خروج. [خَرْج] [ع] مص) بیرون شدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (لسان العرب) (از اقرب الموارد). مقابل داخل شدن. مقابل ولوج. بیرون رفتن. (یادداشت بخط مؤلف). بیرون آمدن. (روزنی) (ترجمان علامه جرجانی ص ۴۵) (دهار): فهِل الی خروج من سبیل. (قرآن ۱۱/۴۰). کذلک الخروج. (قرآن ۱۱/۵۰). فاستأذنوک للخروج. (قرآن ۸۳/۹). ولو ارادوا الخروج. (قرآن ۲۴/۹). خروج الامیر سعود... من بلخ الی عزمین. (تاریخ یبختی).

گرخبر خواهی از این دیگر خروج سوره برخوان و السماوات البروج. مولوی (مثنوی).

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول در سرای بهم کرده از خروج و دخول.

سعدی (طیبات).
- سفر خروج؛ اسم کتاب دوم از کتب مقدسه‌ای است که موسی تصنیف نمود. مبنی است بر ذکر کوچ اسرائیلیان از مصر و بالاستمرار تاریخ متعجب و مهمی را که سفر پیدایش آغاز نموده است تألیف می‌نماید. ظاهراً بتوسط شاهد عینی نوشته شده و زمانی

که در آن مذکور گفته تخمیناً ۱۴۵ سال مینمود. مطالب متعدد این کتاب از قرار ذیل است: ۱- تعدی بر اسرائیلیان در زمان تجدید سلسله سلطنتی که بعد از وفات یوسف در مصر واقع شد. ۲- جوانی و تأدیب و تعلیم و وطن پرستی و فرار موسی. ۳- گم‌گشتگی موسی و تمرد فرعون و نزول بلاهای عشره. ۴- اختراع عنید فصیح و کوچ فوری اسرائیلیان و عبور از دریای قلزم. ۵- تحریر معجزات مختلفه که درباره قوم در هنگام مسافرت ایشان بسوی کوه سینا بجا آورده شده. ۶- اشتهار شریعت در کوه سینا و این محتویت بر مستعد شدن قوم توسط موسی و اشتهار شریعت اخلاقی. (از قاموس کتاب مقدس). [ابرخاستن بر دشمنی و خصومت پادشاه پس از آنکه در تحت اطاعت وی بچگونگی] (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد)؛ یوسف بن عمرو از زید همی ترسید که خروج کند کس فرستاد که باید از این شهر بگری. (ترجمه طبری بلعمی). زید را طاقت برسد از جور بنی‌امیه وی خروج کرد. (تاریخ یبختی). بسم بود دو لشکر از ضرورت بی‌علفی خروجوی کردی و کار از دست بشدی. (تاریخ یبختی).

قصه این خروج زید دراز است. (تاریخ یبختی). و دشمنان او از اطراف جهان برمی‌غاییدند تا از همه جوانب خروج کردند. (فارسنامه ابن‌البلخی). من می‌شوم که جماعتی از اهل حشو و ضلال نزد تو می‌آیند و می‌خواهند که تو بر ما خروج کنی. (کتاب‌التقض). بعضی بر خانه موالی خویش خروج کردند و بسماندان آن دولت النجاء ساختند و بتشویش و فتنه و تفریق کلمه شدند. (ترجمه تاریخ یمنی). پس همان روز بر او خروج کردند. (ترجمه تاریخ یمنی). [ظاهر شدن نجابت وی و متوجه گشتن به ابرام امور]. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). [روز قیامت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [عید. (یادداشت از مؤلف).

خروج. [خَرْج] [ع] ص) اسب درازگردن که بگردن خود افسار را که در لگامش باشد بشکند. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). ج. خُرُج. [ناقه که از شتران در گوشه‌ای نشیند. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). ناقه که دور خسب از اشتران. (از مهذب الاسماء). ج. خُرُج.
- یوم‌الخروج؛ یوم‌العید. یوم‌الزینة. (یادداشت بخط مؤلف).
[الف که در شعر بعد صله آید. (منتهی الارب).

یکی از حروف مدولین است که بوده باشد بعد از وصل چون متحرک بود، چنانچه در عنوان‌الشرف ذکر کرده، و منظور از جمله متحرک بود آن است که حرف وصل متحرک بود. و از حروف وصل جز هاء سایر حروف وصل متحرک نباشد و در این هنگام است که خروج لازمه حرف هاء میشود چنانچه در پاره‌ای از رسائل اهل عرب دیده شده، و این اصطلاح اعرابت و اصطلاح فارسیان آن است که در جامع‌الصناع آورده که: خروج حروفی را گویند که بعد از وصل درآید و حرف وصل متحرک نباشد چون پای کاریم و باریم و گاه باشد که متحرک باشد چون پای افکنیم و بشکنیم در این شعر:

تا چند بنگلاخ غم افکنیم
وز سنگ ستم شیشه دل بشکنیم.
صاحب معیارالاشعار گفته اولی آن است که هرچه بعد از روی و وصل آید جمله را از حساب ردیف شمرند و این سخن متعارفت چرا که مشهور است که هرچه بعد از روی مذکور شود مادام کلمه علیحده یا بمترله کلمه علیحده نباشد ردیف نیست، و رعایت تکرار خروج در قوافی واجب است، کذا فی منتخب تکمیل‌الصناعه. (از کشاف اصطلاحات فنون).

قافیه در اصل یک حرف است و هشت آنرا تبع چار بیش و چار پس این نقطه آنها دایره حرف تأسیس و دخیل و ردف و قید آنگه روی بعد از آن وصل و خروج است و مزید و نایره. ؟ [اص) بیرون‌شدگی. [یاغیگری و طغیان. (از ناظم الاطباء).

- خروج احشاء؛ بیرون ریختن احشاء داخلی. بیرون آمدن اعضای داخلی.
- خروج از مرکز؛^۴ در هندسه خروج از مرکز اصطلاحی است که در مخروطات بکار می‌رود و آن نسبت فاصله بین دو کانون یک مقطع مخروطی است به طول محور اطول آنرا به e نمایش می‌دهند. در هیئت قدیم «خروج از مرکز» یک مدار عبارتست از نسبت فاصله زمین تا مرکز مدار به قطر مدار و در هیئت جدید «خروج از مرکز» یک مدار عبارتست از فاصله خورشید تا مرکز مدار به قطر مدار و در هیئت جدید «خروج از مرکز»

۱- حرف جر در این معنی کلمه «علی» میباشد یعنی خرج علی السلطان خروجاً.
۲- در فارسی این مصدر با مصدر معین «کردن» می‌آید و مصدر مرکب «خروج کردن» را می‌سازد که جزء اول همان مصدر عربی است.
۳- از این مصدر است عبارت: خرجت خوارجه.
(فرانسوی) Excentricité - 4

یک مدار عبارتست از فاصله خورشید تا مرکز مدار به قطر مدار. در هیت جدید پس از کشف کیلر نسبت قطر نیمه اطول مدار به فاصله خورشید تا مرکز بیضی رسم شده.

- خروج بطن؛ فروافتادن شکم از جای خود.
- خروج بلااراده بول؛ بدون اختیار بول خارج شدن بر اثر استرخاء مثانه.

- خروج بلااراده پیشاب؛ خروج بلااراده بول.

- خروج بول؛ بیرون ریختن بول. شاشیدن.
- خروج جفت؛^۲ خارج شدن جفت جنین.

- خروج رحم؛ خارج شدن رحم از وضع طبیعی و رو افتادن آن.

- خروج طُش؛^۳ آمدن حیض.
- خروج غایط؛ خارج شدن مدفوع.

- خروج مقعد؛ بیرون شدن نشین.
- خروج منی؛ بیرون شدن منی.

خروج. [خ] (ا) آتش و شعله آن (از لغت گنابادیان). || خرووش. بانگ بلند. (ناظم الاطباء). || کلمه‌ای است در خروس. (فرهنگ جهانگیری):

سگالیده جنگ مانند قوج تیر برده بر سر چو تاج خروج.

رودکی (از فرهنگ جهانگیری).
خروج کردن. [خ ک د] (مص مرکب)

بیرون آمدن بر. بجنگ و خلاف برخاستن. برآغالییدن. شورش کردن. بضد کسی برخاستن: عمرین عبدالعزیز که خروج کرد و منصوره بگرفت از این شهر بود. (حدود

العالم). و حدیث این لشکرها خود بدان جای رسید که ایشان بر یکدیگر خروج کنند که او

پادشاهی به سهم کرده بر پسران خویش و

الملوک غیور. (تاریخ سیستان). پس یکی

خروج کرد نام او شهربراز و ملک بگرفت اما

بقای نکرد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۲۴).
نامه‌ای آورد از ابو العباس امیر طبرستان. نامه

برخواند نوشته بود که حسین بن علا خروج کرده و بیشتر از ولایت گرگان و طبرستان گرفت. (تاریخ بخارای نرشخی).

خروجی. [خ] (ا) قسمتی از بعضی اطاقها که بیرون از حدود سایر قسمتهای بناست.

(یادداشت بخت مؤلف). قسمتی بیرون‌جسته از بنائی. (یادداشت بخت مؤلف).^۴

خروج. [خ] (ا) خروس. (برهان قاطع) (شرفنامه منیری) (آندراج) (ناظم الاطباء).

خرو: سگالنده جنگ مانند قوج تیر برده بر سر چو تاج خروج.

رودکی (از حاشیه برهان قاطع).
خرو حشی. [خ ر و] (ترکیب وصفی، مرکب)

مرکب) خر وحشی. عِلج. (یادداشت بخت مؤلف). رجوع به «خر وحشی» شود:

خرو حش اگر بگلاند کند
چو در ریگ ماند شود پای بند.

سعدی (بوستان).
خرو حشی. [خ ر و] (ترکیب وصفی، مرکب)

مرکب) گورخر. اَخْدَرَى. دَبْدَب. عِلج. اَحْتَب. **خرو خر.** [خ ز ر خ] (ا) صوت) آواز کشیدن چیزی سنگین بر زمین.

خرو خنگ. [خ ز ر خ] (ا) مرکب. از اتیاع) صدای و آواز چیزی. (یادداشت بخت مؤلف).

خرو خور. [خ ز خور / خور / خو] (ا) مرکب. از اتیاع) خر و بار. خر و گاله:

گریقامت شوی بی خر و خور عمل به که خجالت بری چون بگشایند بار.

سعدی.
خرو د. [خ] (ع ص) زن دوشیزه. (از منتهی

الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
|| زن شیطینی پست‌آواز که همیشه پنهان

ماند. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). ج، خُرْد.

خرو د. [خ ز و] (ع مص) آب کدر و تار کردن. آب تیره کردن. (دزی ج ۱ ص ۳۶۷).

خرو دارو. [خ] (ا) مرکب) یک نوع علفی است. (ناظم الاطباء). نوعی رستی است. (از

آندراج).
خرو ر. [خ] (ع مص) افتادن. || از بالا بیابین

افتادن. || اشکافتن چیزی. || هجوم آوردن بر کسی از جایی که معلوم نباشد. || مردن. || آواز

کردن گریه و بیهوشی. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). خرخر کردن.

|| آواز کردن در خواب. (از آندراج). خرخر کردن. آواز کردن، آن آوازی که از خیشوم

بوقت خواب برآید. || بانگ کردن آب. (تاج المصادر بیهقی).

خرو ر. [خ] (ع ص) زن که فرجش بسیار

آبناک باشد. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (منتهی الارب).

خرو ر. [خ ز و] (ص مرکب) راننده خر. برنده خر. خرکچی. خربنده:

سواری تو و ما همه بر خرمیم هم از خروران در هنر کتریم. فردوسی.

خرو ر. [خ] (ا) نام یکی از وادیهای خوارزم است در نواحی ساوکان. (از معجم البلدان).

خروران آهویه. [خ ی] (ا) دیهیی است از دیهای وره. (تاریخ قم ص ۱۲۸).

خرورنج. [خ ر و ز] (ا) نام یکی از قرای خلم در ناحیه بلخ. (از معجم البلدان).

خرو رة. [خ ر و ز] (ا) دخت شیت پیغمبر. (از حاشیه مجمل التواریخ و القصص از ج ۱،

سری اول طبری ج بریل ص ۱۶۴ و ۳۵۲).

خروزی. [خ] (ص نسبی) منسوب به خور که از قرای خوارزم می‌باشد. (از انساب

سعدی).

خرو ز. [خ] (ا) خروس. خرو. خرو. خرو. (یادداشت بخت مؤلف):

آن پسر پاره‌دوز شب همه شب تا بروز بانگ کند چون خرو ز «اسکی پابوچ کیده واره»^۵

مولوی.
خرو ز. [خ] (ع) علامت در روی زرع که تقسیم می‌کند آنرا بنصف و ربع و غیره. || درز

مایین تخته‌های کشتی که از میان آنها آب تراوش کند. (از ناظم الاطباء).

خرو زان. [خ] (ا) نام پهلووانی بود از تورانیان. (برهان قاطع) (آندراج).

خروس. [خ] (ع ص) زن دوشیزه در اول حمل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

لسان العرب) (از اقرب الموارد). || زن نساء که از بهر وی طعام خر سه سازند. || زن کم‌شیر.

(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خروس. [خ] (ع) ج خرس و خرس. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان

العرب) (از اقرب الموارد).
خروس. [خ] (ا) دیک. نر از ما کیان و مرغ

خانگی. (ناظم الاطباء). نر مرغ. نر. زینة مرغ خانگی. خروج. خرو. خر. خره. گال.

رنگین تاج. خرووش. ابوحماد. برائلی. (یادداشت بخت مؤلف). ابوالقظان. ابوالنہان.

ابوسلیمان. ابوبرائیل. ابوحسان. ابوحماد. ابوعقبة. ابوعولوبه. ابومدلج. ابوالمنذر.

ابوالندیم. (المرصع). صرصر. عوف. دیش. صارخ. طخی. (منتهی الارب). در حاشیه

برهان قاطع آمده است: پهلی xros از ریشه اوستایی xraos بمعنی خروشدن، لَفَه بمعنی

خروشدن (بمناسبت بانگ وی) = فارسی: خرو، خروس، خروج، خروز، بلوچی krōs،

خوانساری krōs، گیلکی xorus، فریزندی. xarūs، برنی harūs، نظری xorus، سمنانی

xorus، hārisā، ترکی عثمانی عاریتی و دخیل خروز، اسلاوی صربستان oroz در

لهجه‌های دیگر اسلاوی مانند روسی kuritza (ما کیان) (این نام از ایران بزبانهای اسلاو

رسیده)، نرینه ما کیان. رجوع به فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص ۳۱۵ به بعد و دائرةالمعارف

اسلام (دیک) شود:

تو نزد همه چو ما کیانی

1 - Incontinence d'urine (فرانسوی).

2 - Sortie de l'arrière faix (فرانسوی).

3 - Menstruation.

۴- امروز به راههای فرعی که از بزرگراهها منشعب می‌شود نیز خروجی گویند، به معنی Exit انگلیسی.

۵- چه کسی کنش کهنه دارد؟

اکنون تن خود خروس کردی.
عمارة مروزی.

چو این کرده شد ما کیان و خروس
کجا بر خروشد که زخم کوس. فردوسی.
آنجا نیز حصارى بود و بسیار طاووس و
خروس بودى من ایشان را مى گرفتمى.
(تاریخ بیهقی).

انگار خروس پیرزن را
بر پایه نردبان بیتیم. خاقانی.
گوئی که خروس از می مخمورس است ایرا
چشمش چو لب کیکان خونبار نمود اینک.
خاقانی.

از خروسان خراسان چو منى نیست چه سود
که گد صبح خروشان شدنم نگذارند.
خاقانی.

امشب مگر بوقت نمى خواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس.
لب از لب چو چشم خروس ابلهى بود
برداشتن بگفته بیهوده خروس. سعدی.
تو گشتى خروسان شاطر بچنگ
فتادند در هم بمقار و چنگ.

سعدی (بوستان).
گرچه شاطر بود خروس بچنگ
چه زند پیش باز روئین چنگ؟

سعدی (گلستان).
دک دک؛ کلمه‌ای است که بدان خروس را
زجر کنند. خلاصی؛ خروس که یکی از ابون
وی هندی و دیگر فارسی باشد. (منتهی
الارباب).

خروس از نظر جانورشناسی؛ خروسها
پرندگانی از خاندان ما کیانند که هیكلی
زورمند و یال و پرهایی بسیار زیبا دارند.
اصل این پرندة از کشورهای گرمسیری است
ولی امروز بصورت پرندة اصلی بتعداد زیاد
در همه نقاط عالم یافت میشود.

خروس بانکیوا^۱ از هندوچین به احتمال زیاد
اصل خروسهای اروپایی است. این خروس
بعدها از هندوچین به کالدونی جدید^۲ و از
آنجا به مالائی^۳ برده شد. در جنگلهای آنسوه
در هندوستان گلههایی از خروس بنام
خروس قرمز^۴ و خروس جنگلی^۵ یافت
میشود. در کوهستانهای سیلان خروسی بنام
خروس استانی^۶ و خروس لا فایت^۷ وجود
دارند که از جنس خروسهای فوق‌اند. در
کوههای هند نوعی خاص خروس با پرهای
مخطط یافت می‌گردند که بنام خروس سونزا^۸
معروفند. خروس پرنزی رنگ یا خروس
تمینک^۹ ترکیبی است از خروس بانکیوا و
خروس مالایائی که واجد رنگهای قرمز و
سبز و زرد خاصی می‌باشد و از اعقاب
خروسهای اهلی کشورهای اروپائی بحساب
می‌آید.

— بانگ خروس؛ صدای خروس؛
آمد بانگ خروس مؤذِن میخوارگان
صبح نخستین نمود روی بنظارگان.

منوچهری.
که بانگ خروس آمد از ما کیان. سعدی.
— || کنایه از ساعات آخر شب و نزدیک صبح
است، چه در این هنگام خروس برای آخر بار
می‌خواند؛

بشگیر هنگام بانگ خروس
ز درگاه برخاست آوای کوس. فردوسی.
شب تیره هنگام بانگ خروس
از آن دشت برخاست آوای کوس. فردوسی.
سپیده‌دمان گاه بانگ خروس
بیستند بر کوه پیل کوس. فردوسی.

— جنگ خروس؛ از قدیم الایام جنگ دو
خروس یکی از وسائل سرگرمی بوده و گروه
یکپیری برای مبارزه حاضر میشده‌اند و در
جنگ دو خروس همواره از نژاد خاص و در
خروسهای جوان استفاده میشود. پس از آنکه
نبدان جنگ آماده شد دو خروس بوسیله
میدان برده میشوند و آنها را آزاد می‌گذارند که
بیکدیگر حمله کنند. دو خروس با قساوت و
خشم هرچه تماثر بهم می‌پرند و آنقدر با
چنگال و منقار خود بهم زخم می‌زنند که تا
جنگ با مرگ یکی و نمره گرفته دیگری که
حاکمی از فتح است خاتمه یابد. جنگ دو
خروس همواره بصورت موضوع خاص در
نقاشی نقاشان مورد توجه واقع شده است، در
موزه سلطنتی مادرید دو تابلو و در موزه
برلین یک تابلو و در موزه بابلی^۱ ژن تابلوی
چهارمی از این جنگ وجود دارد.
— چشم خروس؛ کنایه از نهایت آراستگی و
زیبائی؛

بکی بهن کشتی بسان عروس
بسته همچو چشم خروس. فردوسی.
بشگیر برخاست آوای کوس
هوا شد بشکر دار چشم خروس. فردوسی.
بفرمود تا طوس برست کوس
بیارست لشکر چو چشم خروس. فردوسی.

— || کنایه از سرخی و قرمزی؛
می‌خورم سرختر از چشم خروس
در شب تیره‌تر از پَر غراب. ادیب صابر.
در قدح کن ز حلق بظ خونى

همچو روی تدر و چشم خروس. ابن یمن.
لب از لبی چو چشم خروس ابلهى بود
برداشتن بگفته بیهوده خروس. سعدی.
— خروس بی‌محل؛ خروسی که در غیر
ساعات و آنات معمول می‌خواند. کنایه از
شخص وقت‌شناس؛
گر آفتاب در آید خروس بی‌محل است.
صادق ملارجب.
— خروس جنگی؛ کنایه از افرادیست که

بعزئی ناملايم بستیزه برمی‌خیزند.
— || خروسهایی که برای جنگ با خروس
دیگر تربیت میشوند.

— خروس سحری؛ خروسی که بوقت سحر
می‌خواند؛
هنگام سپیده‌دم خروس سحری
دانی که چرا کند همی نوحه گری
یعنی که نمودند در آینه صبح
کز عمر شبی گذشت و تو بی‌خبری.
(منسوب به خیام).

— خروش خروس؛ فریاد و بانگ خروس؛
چو از روز شد کوه چون سندروس
به ابر اندر آمد خروش خروس. فردوسی.
یک خروش خروس صبح گرم
زین خراس خراب نشنیدم. خاقانی.

— || کنایه از آخر شب و نزدیک صبح است؛
بدانگه که خیزد خروش خروس
ز درگاه برخاست آوای کوس. فردوسی.
چنین گفت موبد که یک روز طوس
بدانگه که خیزد خروش خروس. فردوسی.
بدانگه که خیزد خروش خروس
بیستند بر کوه پیل کوس. فردوسی.
— شب بخروس گذاشتن؛ بکاری که متعلق
بدیگریست دخالت نکردن.

— میخ طولیله پای خروس؛ کنایه از قامتی
است سخت کوتاه.

— دم خروس؛ دمى که خروس دارد و پرهای
آن بسیار زیباست.

— || کنایه از جرمی که علائمی از آن پیداست
و از اینجاست اصطلاح معروف: «اگر قسَمْت
را قبول کنم با دم خروس چه کنم». می‌گویند
مردی خروسی دزدید و چون می‌خواست براه
خود رود صاحب خروس سر میرسد. دزد
خروس را در زیر قبای خود پنهان کرد ولی
دم آن بیرون ماند. پس از آن او در مقابل
پرش‌های صاحب خروس قسم می‌خورد
که خروس او را و نددزیده است. صاحب
خروس که دم خروس خود را از زیر قبای او
می‌دید این جمله را می‌گفت. و این جمله برای
کسی بکار می‌رود که جرمی و گناهی مرتکب
میشود و با وجود آنکه آثار جرم نزد او
پیداست باز قسم می‌خورد و انکار می‌کند که
او مرتکب جرم نشده است.

1 - Le coq Bankiva (فرانسوی).
2 - Nouvelle - caledonie (فرانسوی).
3 - Malais (فرانسوی).
4 - Coq rouge (فرانسوی).
5 - Coq de jungle (فرانسوی).
6 - Coq de Stanley (فرانسوی).
7 - Coq de la Fayette (فرانسوی).
8 - Coq de Sonnerat (فرانسوی).
9 - Temminck. 10 - Babli.

— صدای خروس؛ بانگ خروس. از این ترکیب است اصطلاح «آنقدر پول دارد که صدای خروس نشنیده است» و این اصطلاح برای بیان پول بسیار سخت نهفته و پنهان بکار می‌رود.

— مثل خروس جنگی؛ کنایه از افرادی، مثل خروس، آماده شده برای جنگ که بجزئی نامالایمی بمبارزه برمی‌خیزند.

— مثل کون خروس؛ کنایه از ریزی و کوچکی حفره یا سوراخی.

— امثال: پای خروست را بید مرغ همسایه را حیز نخوان، نظیر: جلوی دخترت را بگیر، پسر همسایه را بدنام مکن.

خروس آتقی رفته بهیزم. خروسی را که شغال صبح می‌برد بگذار سر شب بمیرد، نظیر: دیدگی که بهر من نجوشد بگذار سر سگ بجوشد.

مثل خروس است که در عزا و عروسی هر دو سر می‌برند؛ کنایه از آدم بدبخت است. (از یادداشت به خط مؤلف).

خروس. [خ] (۱) خرباز. (یادداشت بخط مؤلف). کوهه. موج آب. ایهکیلی است شبیه خروس که از کاغذ می‌سازند. (یادداشت بخط مؤلف). اقسیمی ظرف شراب. پیاله. (یادداشت بخط مؤلف):

می ز خروس ده منی همچو پر تذروه
هین که خروس صبح‌خوان بار دگر فشانند بر.

مجرب بیلقانی.
|| اِنظَر. خُروسک. خُروسه. گندمک.
(زمخشری). تلاق. چوچوله. (یادداشت بخط مؤلف). اگلوله. ارقص و سرود یونانیان. || شهوت پرست. (از ناظم الاطباء).

خروس آباد. [خ] (۱) از ده‌های سدن رستاق. (از ترجمه فارسی مازندران و استرآباد رایبوس ۱۶۸).

خروسا گنگ. [خ گ] (۱) ده کوچکی است از دهستان رمشک بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۱۶۰ هزارگزی جنوب خاوری کهنوج، سر راه مارو مشک گابریک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خروسان. [خ] (۱) ج خروس. (ناظم الاطباء).

خروسان. [خ] (۱) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۳۹ هزارگزی شمال الیگودرز، کنار راه مارو چشمه‌پر به شورچه. آب این دهکده از قنات. محصول آن غلات و لبنیات و چغندر و پنبه است. اهالی بزراعت و گلهداری گذران می‌کنند. راه آن مارو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خروسا تسیمون. [خ] (مغرب، ۱) نام

یونانی گل داودی. (دزی ج ۱ ص ۲۶۷).

خروسان طاووس دم. [خ ن د] (ترکیب وصفی) کنایه از صراحیهای شراب. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خروس اخته. [خ س آت / ت] (ترکیب وصفی، مرکب) خروس که خایه او تپه کنند تا فریه شود. (یادداشت بخط مؤلف).

خروس باز. [خ] (نفر مرکب) آنکه علاقه به تربیت خروس دارد و خروس فریه می‌کند برای جنگ با خروس دیگر. (یادداشت بخط مؤلف).

خروس بازی. [خ] (حامص مرکب) عمل خروس باز. تربیت خروس برای جنگ. || جنگ‌اندازی خروس. (از آندراج). || مکاری. حیالی. (از آندراج):

جهان بجنگ فکده‌ست تاجداران را
خروس با تازی این پیر را تماشا کن.

سلیم (از آندراج).

خروس بچه. [خ ب چ / ج] (مرکب) جوجه خروس. (یادداشت بخط مؤلف).

خروس بسب. [خ پ] (۱) مردی از مردم آسیای صغیر و جانشین و شاگرد زینون بود، او از مؤسسان طریقه رواقیان در یونان قدیم بود. به سیر حکمت در اروپا ج ۱ ص ۷۱ و ملل و نحل شهرستانی ص ۱۹۴ رجوع شود.

خروس بی محل. [خ س م ح ل / ح] (ترکیب وصفی، مرکب) خروسی که نه بوقت خواند. (یادداشت بخط مؤلف). || آنکه کاری را در غیر موقع انجام دادن خواهد. (یادداشت بخط مؤلف).

خروس بی هنگام. [خ س ه / ه] (ترکیب وصفی، مرکب) خروس که نه بوقت خواند. (مجموعه مترادفات). خروس بی محل. آنکه کاری را در غیر موقع خود انجام دهد. حرف بی‌موقع زند. خروس بی محل. (از آندراج).

خروس جنگی. [خ س ج] (ترکیب وصفی، مرکب) خروسی که برای جنگ آماده شده است. (یادداشت بخط مؤلف). || آنکه بی‌علت با همه کس جنگ کردن خواهد، و بیشتر در مورد بچه‌ها بکار می‌رود. (یادداشت بخط مؤلف). پرخاشجو.

— مثل خروس جنگی؛ آنکه برای جنگ با همه کس آماده است.

خروس سجه. [خ چ / ج] (۱) (مصغر) نای گلو. (آندراج).

خروس خوان. [خ خوا / خا] (مرکب) قبل از سخر. پاس اخیر شب. آخر شب. (یادداشت بخط مؤلف).

— خروس خوان اول؛ گاه اول خواندن خروس پس از نیمه‌شب. صبح نخستین. (یادداشت بخط مؤلف).

— خروس خوان دوم؛ گاه دوم خواندن خروس پس از نیمه‌شب. گاه خواندن خروس پس از خروس خوان اول. (یادداشت بخط مؤلف).

خروس دره. [خ د ر] (۱) دهی است جزء دهستان خرقان شوقی بخش آوج شهرستان قزوین، واقع در هفت هزارگزی جنوب آوج و ۲ هزارگزی راه عمومی. آب و هوای آن معتدل. آب آن چشمه و محصول آن غلات و عل. تعدادی باغ دارد. شغل اهالی زراعت و قالی و جاجیم بافی. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خروس دشتی. [خ س د] (ترکیب وصفی، مرکب) تذرو. قرقاول. و آزمون دیگر [ترقیاق] آن است که خروس دشتی را بگیرند یعنی تذروی و او را شربتی تریاق دهند. (ذخیره خوارزمشاهی).

خروس دورگ. [خ س د ر] (ترکیب وصفی، مرکب) خروسی که از دو نژاد مختلف باشد. (یادداشت بخط مؤلف). خروس دورگه.

خروس دورگه. [خ س د ر گ] (ترکیب وصفی، مرکب) خروسی که از دو نژاد مختلف باشد. (یادداشت بخط مؤلف). خروس دورگ.

خروس طاووس دم. [خ س ط ا د] (ترکیب وصفی، مرکب) صراحی.

خروس عرش. [خ س ع] (ترکیب اضافی، مرکب) خروسی است افسانه‌ای که بر بالای عرش قرار دارد و پیش از صبح اول او بانگ کند بعد از آن به اتباع او خروسان زمین در آواز آیند. (از غیاث اللغات).

خروس قندی. [خ س ق] (ترکیب وصفی، مرکب) خروس ماندنی از نبات قند بشکل خروس و ملون برای سرگرمی کودکان. (یادداشت بخط مؤلف).

خروس قومی. [خ] (مغرب، ۱) رأس الذهب. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به رأس الذهب شود.

خروسک. [خ س] (۱) (مصغر) تصنیف خروس. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). || نام جانوریت سرخ‌رنگ و بیشتر در حمامها بهم می‌رسد. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). || گوشت پاره‌ای را گویند که بر دهن فرج زنان می‌باشد و آنرا بعربی بفر گویند. خروس. خُروسه. گندمک.

1 - Chrysanthème (فرانسوی).

2 - Chrysippe.

3 - Chrysocone (فرانسوی).

۴ - زنی که خروسک بزرگ داشته باشد بعربی بظراه گویند. (از آندراج).

بظر. (زمخسری). چوچوله. (یادداشت بخت مؤلف). || پوست خننه گاه مردان را گویند. (از برهان قاطع) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). || ورم با تشنج حلقوم که بیشتر در کودکان عارض میشود و بر اثر آن کودک بگاہ سرفه چون خروس صدا می‌کند. (ناظم الاطباء).
خروس کنگره عقل. [خُ س کُ گُ ر / ی ع] { ترکیب اضافی، (مرکب) روح نفسانی. (از برهان قاطع) (از آندراج) (ناظم الاطباء). || سخن موزون و موافق. (آندراج) (برهان قاطع):

خروس کنگره عقل پر بکوفت چو دید که در شب امل من سپیده شد پیدا.

خاقانی (از جهانگیری).
خروس کولی. [خُ ک / کُوا] (مرکب) مرغی است حلال‌گوش و از جمله طیور وحشی می‌باشد. (یادداشت بخت مؤلف).

خروس لاری. [خُ س] (ترکیب وصفی، (مرکب) نوعی خروس بزرگ‌جثه است با پاهای بلند. (یادداشت بخت مؤلف).

خروسلو. [خُ] (لخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانه گرمی شهرستان اردبیل است. این دهستان در باختر بخش گرمی در کوهستان واقع و دارای آب و هوای مناطق گرمسیری است. مرکز آن آبادی صلوات و از ۵۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و جمعیت آن در حدود پنجهزار و سیصد نفر می‌باشد. قراء مهم آن عبارتند از: کنده، سیدجواد، شکرلو، سامانلو، دومولو، قرخ‌بلاغ، سروان علیا، میرزا حق‌کندی. آب قراء آن از چشمه‌سارها و رودخانه‌های محلی تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خروسوغان. [خ ن] (مـ عرب،) (ل) ذنب‌القط. (یادداشت بخت مؤلف). رجوع به ذنب‌القط شود.

خروسوغون. [خ ن] (ل) (دینـ فس. (یادداشت بخت مؤلف). رجوع به دسفس شود.

خروسوقلا. [خ ق] (مـ عرب،) (ل) غری‌الذهب. لحم‌الصاعه. (یادداشت بخت مؤلف).

خروسون. [خ] (مـ عرب،) (ل) ضبطی است از خروصون و خرصون. در رومی معنای طلا است. (از الجماهر بیرونی ص ۲۲۲).

خروسه. [خُ س / س] (ل) بظر. خروسک. خروس. گندمک. (زمخسری). چوچوله. (یادداشت بخت مؤلف). پاره گوشت میان فرج زنان. (از برهان قاطع). || پوست پاره س زکمر مردان باشد و بریدن آن سنت است. (برهان قاطع).

خروسه. [خُ س] (لخ) دهسی است از

دهستان کلاترزان بخش حومه شهرستان ستنج. این دهکده در ۳۶ هزارگزی باختر ستنج و یک‌هزارگزی جنوب سوسه ستنج به میوان واقع است. کوهستانی و سردسیر است. آب آن از چشمه و رودخانه علی‌آباد. محصول آن غلات و توتون و قلمستان و صیفی‌کاری و شغل اهالی زراعت و گلهداری و تهیه زغال. راه آن مالرو است. در این دهکده مسجد و قهوه‌خانه‌های کنار سوسه وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). نام محلی است کناره راه ستنج و میوان میان گردنه خروسه و علی‌آباد در سی‌وچهارهزار و پانصدگزی ستنج. (یادداشت بخت مؤلف).

خروسی شمالی. [خُ ش] (لخ) این نام، نام دیگر «گزمه» است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). رجوع به گزمه شود.

خروش. [خُ] (ل) ج خـ رش. (منتهی الارب). رجوع به خـ رش شود.

خروش. [خُ] (ل) بانگ و فریاد بی‌گریه. (از برهان قاطع) (لغت‌نامه اسدی). غریو. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی) (صحاح الفرس). فریاد. نسفیر. نعره. غیه. آواز. داد. آوا. (یادداشت بخت مؤلف). وعی. عاٹه. صراخ. (منتهی الارب):

چند بر دارد این هریوه خروش نشود باده بر سرودش نوش راست گویی که در گلوش کسی پوشکی را همی بمالد گوش. شهید بلخی. وز آن پس یکی مرد بر پشت پیل نشستی که رفتی خروشش دو میل. فردوسی.

بر آمد یکی گرد و بر شد خروش

بگر شدی مردم تیزگوش. فردوسی.

ز لشکر گاه طلحد بر شد خروش

ز لشکر همه کشور آمد بجوش. فردوسی.

چو در شب خروش آمد از کرنا

بجستد ترکان جنگی ز جای. فردوسی.

سیاوش بدو گفت چون بود دوش

ز لشکر گه گشن و چندین خروش. فردوسی.

هم طبع را نبیذش فرزانه وار باشد

تا نه خروش باشد تا نه خمار باشد.

منوچهری.

جنگ او در جنگ او همچون خمیده عاشقی

با خروش و با نفیر و با غریو و با غرنگ.

منوچهری.

عاشق از دور بمعشوق خود اندرنگرید

بخروشید و خروشش همه گوش نشید.

منوچهری.

بجرخ از همه شهر بر شد خروش. (گرشاسب‌نامه).

زکوس و تیره بر آمد خروش جهان شد پر از رامش و نای و نوش. اسدی.
نوی مطرب خوش‌زخمه و سرود غنج خروش عاشق سرگشته و عتاب نگار. مسعودی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).
چون خروش بوق شنیدی بیرون آی با سپاه. (مجله التواریخ و القصص).

بشان خروش زیور و بنشین ببانگ در کزبس خروش زارتر از پور آیمت.

خاقانی.

در جان سماع آویخته ستان خروش انگیخته نقل نو اینجا ریخته جام می آنجا داشته.

خاقانی.

این مربع‌خانه نور از خروش صادقان چون سدس‌خان زنبوران بر افغان آمده.

خاقانی.

بخدمت بر زمین غلطیده چون خاک خروشی برکشید از دل شفیقا ک. نظامی.

سخن چون زان بهار نو بر آمد خروش ببخود از خسرو بر آمد. نظامی.

خروش چنگ رامشگر بر آمد بخار می ز معده بر سر آمد. نظامی.

بر سر آن مردم مجلس نیوش مرد خرگرم کرده آمد در خروش. عطار.

میان حلقه صنوف و حوش در بانگ و جوش آمده و انواع سباع در زفیر و خروش. (جهانگشای جویی).

همی بر فلک شد ز مردم خروش دماغ از تیش می بر آمد بجوش.

سعدی (بوستان).

بذکرش هرچه بینی در خروش است دلی داند در این معنی که گوش است.

سعدی (گلستان).

نیشکری باش ز پری خموش چند زدن چون نی خالی خروش؟ امیرخسرو

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز. حافظ.

یا مکن بیهده از عشق خروش یا نظر ز آنچه نه معشوق ببوش. جامی.

هیعه؛ آنچه ترساند کسی را از آواز و خروش و فاحشه و مانند آن. (منتهی الارب). || فریاد با گریه. (شرفنامه منیری) (از برهان قاطع). افغان. ناله. زاری. ضجه. (یادداشت بخت

مؤلف).

خروسون. (مـ عرب،) (ل) ضبطی است از خروصون و خرصون. در رومی معنای طلا است. (از الجماهر بیرونی ص ۲۲۲).

خروسه. [خُ س / س] (ل) بظر. خروسک. خروس. گندمک. (زمخسری). چوچوله. (یادداشت بخت مؤلف). پاره گوشت میان فرج زنان. (از برهان قاطع). || پوست پاره س زکمر مردان باشد و بریدن آن سنت است. (برهان قاطع).

خروسه. [خُ س] (لخ) دهسی است از

دهستان کلاترزان بخش حومه شهرستان ستنج. این دهکده در ۳۶ هزارگزی باختر ستنج و یک‌هزارگزی جنوب سوسه ستنج به میوان واقع است. کوهستانی و سردسیر است. آب آن از چشمه و رودخانه علی‌آباد. محصول آن غلات و توتون و قلمستان و صیفی‌کاری و شغل اهالی زراعت و گلهداری و تهیه زغال. راه آن مالرو است. در این دهکده مسجد و قهوه‌خانه‌های کنار سوسه وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). نام محلی است کناره راه ستنج و میوان میان گردنه خروسه و علی‌آباد در سی‌وچهارهزار و پانصدگزی ستنج. (یادداشت بخت مؤلف).

خروسی شمالی. [خُ ش] (لخ) این نام، نام دیگر «گزمه» است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). رجوع به گزمه شود.

خروش. [خُ] (ل) ج خـ رش. (منتهی الارب). رجوع به خـ رش شود.

خروش. [خُ] (ل) بانگ و فریاد بی‌گریه. (از برهان قاطع) (لغت‌نامه اسدی). غریو. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی) (صحاح الفرس). فریاد. نسفیر. نعره. غیه. آواز. داد. آوا. (یادداشت بخت مؤلف). وعی. عاٹه. صراخ. (منتهی الارب):

چند بر دارد این هریوه خروش نشود باده بر سرودش نوش راست گویی که در گلوش کسی پوشکی را همی بمالد گوش. شهید بلخی. وز آن پس یکی مرد بر پشت پیل نشستی که رفتی خروشش دو میل. فردوسی.

بر آمد یکی گرد و بر شد خروش

بگر شدی مردم تیزگوش. فردوسی.

ز لشکر گاه طلحد بر شد خروش

ز لشکر همه کشور آمد بجوش. فردوسی.

چو در شب خروش آمد از کرنا

بجستد ترکان جنگی ز جای. فردوسی.

سیاوش بدو گفت چون بود دوش

ز لشکر گه گشن و چندین خروش. فردوسی.

هم طبع را نبیذش فرزانه وار باشد تا نه خروش باشد تا نه خمار باشد. منوچهری.

1 - Chevalie aboveur (فرانسوی).

2 - Khrusoghonon

(فرانسوی: Chrysocome).

3 - Léontice chrysoconan.

4 - Chrysocolle (فرانسوی).

مؤلف):
بیزارم از پیاله وز ارغوان و لاله
ما و خروش و ناله کنجی گرفته تنها. کسایی.
خروشی برآمد ز ترکان بزار
بر آن مهتران تلخ شد روزگار. فردوسی.
پس آگاهی آمد سوی نیمروز
بزدیک سالار گیتی فروز
که از شهر ایران برآمد خروش
ز مرگ سیاوش جهان شد بچوش. فردوسی.
برفتند گردان بسیار هوش
بر از درد با ناله و با خروش. فردوسی.
وز آن پس هر آنکس که آمد بهوش
همی گفت با ناله و با خروش. فردوسی.
همه کوه با ناله و با خروش
همه سنگ خارا برآمد بچوش. فردوسی.
چون سلطان را سلامت یافتند خروش و دعا
بود از لشکری و رعیت. (تاریخ بهیقی).
فردا زین خواب چو آگه شوی
سود نداردت خروش و فغان. ناصر خسرو.
و نوحه می کرد و زار زار می گریست و خروش
و تساله از مهاجر و انصار برآمد و
می خروشدند. (قصص ص ۲۴).
هر ساعت این خروش برآید مرا ز دل
کای عم بسوختم ز غم ای عم بسوختم.
خاقانی.
پس بدست خروش بر تن دهر
چاک زن این قبای مُعَلَّم را. خاقانی.
گوئی زبان صبر چه گوید در این حدیث
گوید مکن خروش بعمدا من آن کنم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۸۹).
همچو نی دل پر خروش و تن نزار
جز و جزوم نوحه گردام ز تو. عطار.
چنان خسب کآید ففانفت بگوش
اگر داد خواهی برآرد خروش.
سعدی (بوستان).
چو حاتم به آزادگی سر نهاد
جوان را برآمد خروش از نهاد.
سعدی (بوستان).
اندا:
منادی گری برکشیدی خروش
که ای نامداران با فر و هوش. فردوسی.
خروشی برآمد ز درگاه شاه
که ای پهلوانان ایران سپاه. فردوسی.
خروشی برآمد ز پیش سپاه
که ای نامداران زرین کلاه
ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ
اگر شیر پیش آیدش یا پلنگ
بیزدان که از تن بزم سرش
بر آتش بسوزم تن بی سرش. فردوسی.
بفرمود کردن بدر بر خروش
که ای نامداران با فر و هوش...
فردوسی.

|| غوغا. شور. (از غیثات اللغات). و غوغا.
غَيْطَلَّة. (منتهی الارب):
مراگفت در خواب فرخ سرورش
که فرّش نشاند از ایران خروش. فردوسی.
خروش و جوش تو از بهر بود و نابود است
که از سرود گرو هست شورش و غوغا.
خاقانی.
|| آواز حشره. (یادداشت بخط مؤلف):
بانگ زله کر بخواید کرد گوش
هیچ ناساید بگرما از خروش. رودکی.
|| (نف مرخم) خروشدند. (از شرفنامه منیری).
|| (احامص) عمل خروشدن. (یادداشت بخط
مؤلف). || (فعل امر) امر از خروشدن. (از
شرفنامه منیری).
- باخروش؛ بافریاد. باصدا. پرصدا و
برجنجال.
- بی خروتن؛ بی صدا. آرام. ساکت.
- خروش آمدن؛ صدا آمدن. فریاد آمدن؛
چو آمد بر کاخ کاووس شاه
خروش آمد و برگشادند راه. فردوسی.
- خروش برآمدن؛ صدا در آمدن. فریاد
برآمدن؛
خروشی برآمد میان سران
دل هر کسی تیره گشت اندر آن. فردوسی.
چو خورشید برزد سر از تیره کوه
خروشی برآمد ز هر دو گروه. فردوسی.
همگان مرد و زن زمین بوسه دادند و همچنین
قلعتیان بر بسامها به یکبار خروش برآمد.
(تاریخ بهیقی).
- اندا کردن؛
خروشی برآمد ز درگاه شاه
که اسب سرفراز شاهان بخواه. فردوسی.
خروشی برآمد ز درگاه شاه
که ای ~~...~~ آن ایران سپاه. فردوسی.
- خروشی برآوردن؛ فریاد برآوردن؛
خروشی برآورد بزبان ابر
که تاریک شد مغز و جان هژبر. فردوسی.
- خروش برخاستن؛ فریاد بلند شدن.
- خروش برکشیدن؛ فریاد زدن؛
خروشی برکشیدی تند تندر
که موی مردمان کردی چو سوزن. منوچهری.
- خروش تراویدن؛ فریاد برآمدن؛
خروش ناتوانی می تراود از شکست من
زبان سرمه آلود است موی خویش چینی را.
میرزا بیدل (از آندراج).
- خروش جرس؛ بانگ جرس؛
بفرمود کاتش مسوزید کس
نباید که آید خروش جرس. فردوسی.
- خروش چکاو؛ ناله و فریاد چکاو؛
چو خورشید برزد سر از برج گاو
ز هامون برآمد خروش چکاو. فردوسی.

- خروش خروس؛ بانگ خروس؛
چنین گفت موی که یک روز طوس
بدانگه که خیزد خروش خروس. فردوسی.
بدانگه که خیزد خروش خروس
ببستند بر کوه پیل کوس. فردوسی.
- خروش زدن؛ فریاد زدن؛
دل چو ز درد درد تو مست و خراب میشود
عمر وداع می کند عقل خروش می زند.
عطار.
- خروش کردن؛ فریاد کردن؛
تاشیر در میان بیابان کند خروش
تا مرغ در میان درختان کند صغیر.
منوچهری.
ملاعین حصار غور برجوشیدند و بیکیارگی
خروش کردند سخت هول که زمین بخواست
درید. (تاریخ بهیقی).
تو از دویگر و خرچنگ چون خروش کنی
که بد کنند بتو چون نیند جاناور. مسعود سعد.
خروش کردم و گفتم بهوش بی بی نیست.
عثمان مختاری.
دریای دلش چو جوش می کرد
از گرمی خود خروش می کرد.
امیرحسینی سادات.
- || ناله و زاری کردن.
- خروش کمان؛ فریاد کمان؛
شما تیغها در نیام آوردید
بر آیین شمشیر جام آوردید
بجای خروش کمان نای و چنگ
بسازید با پاده و بوی و رنگ. فردوسی.
- در خروش آمدن؛ فریاد آمدن؛
دوری از بط در قدح کن پیش از آنک
در خروش آید خروس صبح بام. سعدی.
خروش. [خ] [اخ] ده کسوچکی است از
دهستان امجر بغش جبال بارز شهرستان
جسیرفت، واقع در ۶۲ هزارگزی جنوب
خاوری مسکون و ۶ هزارگزی جنوب. راه
مالرو مسکون به کسوک. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۸).
خروش آمدن. [خَمْ د] (مص مرکب)
خروش برخاستن. فریاد بلند شدن. فریاد به
گوش رسیدن؛
از ایوان از آن پس خروش آمدی
کز آواز دلها بچوش آمدی. فردوسی.
حصاری شدند آن سپه در یمن
خروش آمد از کودک و مرد و زن. فردوسی.
بزد نای روئین و روئینه خم
خروش آمد و ناله گاودم. فردوسی.
- در خروش آمدن؛ به فریاد آمدن. فریاد
زدن. نعره زدن؛
چو شیری از نهیب مور ناگه در خروش آمد
گریزادو چنان گوئی که بر جان نیشتر دارد.
ناصر خسرو.

من از شراب این سخن سرمست و فضلا قدح در دست که رونده‌ای در کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد. نمره‌ای چنان بزده که دیگران بموافقت او در خروش آمدند. (گلستان).

خروشاد. [خ] [خ] ده کوچکی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب فلاورجان و ۲ هزارگزی راه عمومی گرکن. این دهکده جلگه و معتدل است. آب آن از زاینده رود. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خروشان. [خ] [ق] (نصف) در حال خروشیدن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خروش با همه معانی آن شود؛ خروشان و کفک افکنان و سلیحش.

خسروی. گرانمایه فرزند در پیش اوی از ایوان برون شد خروشان بکوی. فردوسی. بیست آن در و بارگاه کیان خروشان پیامد گشاده میان. فردوسی. همه جامه پهلوی کرد چاک خروشان بسر بر همی ریخت خاک فردوسی. خروشان همی تاخت تا قلبگاه بجانگی کجا شاه بد با سپاه. فردوسی. شبگیر کلنگ را خروشان بینی در دست عبیر و نافه مشک بچنگ. منوچهری.

همه روز نالان و جوشان بود
بیک جای تا شب خروشان بود.
(گرساسنامه).

این کلمات تفریر کرد و از پیش شاه خروشان بیرون رفت. (ستدبانامه ص ۲۲۲). خروشان و سفیرکنان از پیش حاکم بازگشت. (ستدبانامه ص ۲۹۲).

چون سگان دوست هم پیش سگان کوی دوست
داغ بر رخ طوق در گردن خروشان آدم.

خاقانی. به پلبل دانه‌های اشک جوشان
دوانم بر در خویشت خروشان. نظامی.
ز رشک نرگس مستش خروشان
ببازار ارم ربحان فروشان. نظامی.
ز گوش و گردنش لؤلؤ خروشان
که رحمت بر چنان لؤلؤ فروشان. نظامی.
فرس کشته از بس که شب رانده‌اند
سحرگه خروشان که وامانده‌اند.
سعدی (بوستان).

بیا وز غین این سالوسیان بین
صراحی خون‌دل و بریط خروشان. حافظ.
|| خروشنده. آنکه می‌خروشد. (یادداشت
بخط مؤلف). رجوع به خروش در همه معانی

آن شود:

اندازد ابروانت همه‌ساله تیر غوش
و آنگاه گویدم که خروشان مشو خموش.

خسروی. برزم آسمان را خروشان کند
چو بزم آیدش گوهرافشان کند. فردوسی.
پراکنده با مشک و دم سنگ‌خوار
خروشان بهم شارک و لاله‌سار. خطیری.
مگر چون خروشان شود ساز او
شود بانگ دریا به آواز او. نظامی.
- سیل خروشان: سیل مهیب. سیل عظیم.
سیل بر صدا. سیل نعره‌زن.

خروشان دز. [خ] [د] (بخ) نام رودیست
بخوزستان. (یادداشت بخط مؤلف).

خروشاندن. [خ] [د] (مص) بخروش
واداشتن. بخروش و صدا دستور دادن.
(یادداشت بخط مؤلف).

خروشان رفتن. [خ] [و] [ر] [ت] (مص)
مرکب) یا خروش رفتن. با فریاد رفتن:
بدانست ماهوی از قلبگاه

خروشان برقت از میان سپاه. فردوسی.
خروشان کردن. [خ] [ک] [د] (مص) مرکب)
بفریاد درآوردن:
به آوردگه بر سرافشان کنیم

همه لشکر گو خروشان کنیم. فردوسی.
خروشانیدن. [خ] [د] (مص) غوغا و
هنگامه بلند کنانیدن. || گریستن فرمودن.
(ناظم الاطباء).

خروشانیده. [خ] [د] [و] (نصف) آنکه
بخروش واداشته شده. (یادداشت بخط
مؤلف). || آنکه بگریستن امر شده. (یادداشت
بخط مؤلف).

خروش برآمدن. [خ] [ب] [م] (مص)
خروش برخاستن. فریاد برخاستن.
برآمد بلند شدن:

چو بانوی قصر این ملامت بکرد
برآمد خروش از دل نیکمرد.

سعدی (بوستان).
خروش برآوردن. [خ] [ب] [و] [د] (مص)
مرکب) برآوردن خروش. خروش کردن:

دگر دیو کین است پر خشم و جوش
ز مردم برآرد بنا که خروش. فردوسی.
چون برآورد از میان جان خروش
اندرآمد بحر بخشایش بجوش.
مولوی (مشنوی).

بداور خروش ای خداوند هوش
نه از دست داور برآور خروش.
سعدی (بوستان).

برآورد صافی دل صوفی‌پوش
چو طبل از تهیگاه خالی خروش.
سعدی (بوستان).
برآورد از هول و وحشت خروش^۱

بدر نا گمانم بمالید گوش. سعدی (بوستان).
خروش رعد. [خ] [ش] [ر] (ترکیب اضافی).
مرکب) صدا و آواز رعد.

خروش زدن. [خ] [ز] [د] (مص) مرکب)
فریاد زدن. نمره زدن. بانگ زدن.

خروش کردن. [خ] [ک] [د] (مص) مرکب)
خروش برآوردن: اهل آن نواحی همگان
خروش کردند و گفتند بهیچ حال رضا ندهیم.
(تاریخ بیهقی).

گراز ناخوشی کرد بر من خروش
مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش.
سعدی (بوستان).

خروش مغان. [خ] [ش] [م] (ترکیب اضافی).
|| مرکب) آهنگی از موسیقی. (یادداشت بخط
مؤلف):

زن چنگ‌زن چنگ در برگرفت
نخستین خروش مغان در گرفت. فردوسی.
خروشندگی. [خ] [ش] [د] / [د] (حماص)
عمل خروشنده. حالت خروشنده. (یادداشت
بخط مؤلف).

خروشنده. [خ] [ش] [د] / [د] (نصف) آنکه
می‌خروشد:
غم عاشقی ناچشیده ولیکن

خروشنده چون عاشق از ناتوانی. فرخی.
هلیج؛ خروشنده از ناشکیبایی. (منتهی الارب).
خروش نمودن. [خ] [ن] / [ن] / [د] (مص)
مرکب) خروش کردن. خروش برآوردن.

خروشی. [خ] [ش] (بخ) حسن‌بیک. یکی از
شعراي متأخر تبریز است و این بیت از
اوست:

پیر مغان اگر قدح بر نمیدهد
بستان و دم مزین که تهی از اشاره نیست.
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خروشیدگی. [خ] [د] / [د] (حماص) عمل
خروشیدن. حالت خروشیدن.

خروشیدن. [خ] [د] (مص) بانگ زدن
فریاد کردن. هراکشیدن. غریدن. داد کشیدن
(یادداشت بخط مؤلف). و غوغا. (منتهی
الارب):

بتاراج و کشتن نهادند روی
برآمد خروشیدن های و هوی. فردوسی.
ز صندوق پیلان بیارید تیر
برآمد خروشیدن داروگیر. فردوسی.
خروشید گرسوز آنگه ببرد
که‌ای خویش‌شناس و ناپاک مرد.

فردوسی. تو گفתי هوا خون خروشده همی
زمین از خروشش بجوشده همی. فردوسی.
خروشید کا کتون مرا و تراست

۱- نل: برآوردم از بسی قراری خسروش.
(بوستان ج یوسفی ص ۱۹۱).

بزدیک او تاخت از قلب راست.
(گرساسب نامه).
در فلک صوت جرس زنگل نیاشانست
که خروشیدنش از زخمه دارا شنوند.
خاقانی.
دلش از کینه بهرام جوشید
چو شیر ی گشت و چون شیر ی خروشید.
نظامی.
[[فریاد کردن. گریه کردن. زاری کردن.
گریستن. (از شرفنامه منیری). اصطراخ:
جهاندار دست سکندر گرفت
بزاری خروشیدن اندر گرفت. فردوسی.
بدانگه که خیزد ز مرغان خروش
خروشیدن زارم آمد یگوش. فردوسی.
درود آوریدش خجسته سروش
کز این پیش مخروش و باز آزار هوش. فردوسی.
چو از کوه آتش بهامون گذشت
خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت. فردوسی.
خروشیدن و ناله و آه بود
بهر برزنی ماتم شاه بود. فردوسی.
وگر بیاغ فرارتمی زبانم هیچ
نیافتی ز خروشیدن و نکوهش هان. فرخی.
مظلومی بدر سراری پرده آمد و بخروشید.
(تاریخ بهیقی).
خروشید و گفت مرا خیر خیر
به بیغاره دشمن کهن خواند و پیر. اسدی.
و زارزار می گریست و خروش و ناله از
مهاجر و انصار برآمد و می خروشیدند و زاری
می کردند. (قصص الانبیاء ص ۲۴۱). آدم از
خواب بیدار شد بخروشید و زارزار بگریست.
(قصص الانبیاء ص ۲۴).
گویم چرا خروشی نه چون منی به بند
برخیز و بربر و پرو و دوست را بیاب.
مسعود سعد.
چون زخم رسد بطشت بخروشد
انگشت بر او نهی بیاساید. خاقانی.
چو خود بد کردم از کس چون خروشم
خطای خود ز چشم بد چه پوشم؟ نظامی.
من از جفای زمان بلبلانختم دوش
ترا چه بود که تا صبح می خروشیدی؟
سعدی (خواتم).
بادور خروش ای خداوند هوش
نه از دست داور برآور خروش.
سعدی (بوستان).
ارغنون ساز فلک رهن اهل هنر است
چون از این غصه نالیم و چرا نخروشم؟
حافظ.
هَلَع؛ خروشیدن از ناشکیبائی. (منتهی
الارباب). [[اعتراض کردن؛
خروشید کای مرد جنگی بایست
که از جنگ برگشتت روی نیست. اسدی.

حق جل و علا می بیند و می پوشد همسایه
نمی بیند و می خروشد. (گلستان).
یا بر آنها که زیر دست تواند
هر زمان بی گنه خروشیدن. حافظ.
[[شبه کشیدن اسب. (از یادداشت بخط
مؤلف):
خروشید و جوشید و برکنند خاک
ز نعلش زمین شد همه چاک چاک. فردوسی.
نشست از بر رخس بر سان پیل
خروشیدن اسب شد بر دو میل. فردوسی.
[[قصه رفع کردن. تظلم کردن. داد خواستن.
- برخوردارشیدن؛ فریاد زدن. نعره زدن؛
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین
همی هر زمان بخروشد زمین. فردوسی.
تهمتن بر آورد کویال سام
یکی بر خروشید و برگفت نام. فردوسی.
- خروشیدن اسب؛ شبهه کشیدن اسب؛
خروشیدن تازی اسبان ز دشت
ز بانگ تیره همی برگذشت. فردوسی.
- خروشیدن بوق؛ بانگ برداشتن بوق و
شیور؛
برآمد خروشیدن بوق و کوس. فردوسی.
- خروشیدن پیل؛ نعره برداشتن پیل؛
خروشیدن پیل و بانگ سران
درخشیدن تیغ و گرز گران. فردوسی.
درفش سپهدار توران بدید
خروشیدن پیل و اسبان شنید. فردوسی.
- خروشیدن دادخواه؛ ناله کردن دادخواه؛
همانگه یکایک ز درگاه شاه
برآمد خروشیدن دادخواه. فردوسی.
- خروشیدن داروکوب؛ فریاد برآمدن جنگ
و جدال؛
برآمد خروشیدن داروکوب
درخشیدن جز و زخم چوب. فردوسی.
- خروشیدن دریا؛ صدای موج آب
برخاستن؛ تَقَطُّطُ، غَطُّ؛ خروشیدن دریا.
(منتهی الارب).
- خروشیدن سنگ؛ صدای افتادن سنگ؛
بفرمان یزدان سر خفته مرد
خروشیدن سنگ بیدار کرد. فردوسی.
- خروشیدن کارزار؛ صدای کردن جنگ؛
برآمد خروشیدن کارزار
به پیروزی لشکر شهریار. فردوسی.
- خروشیدن کرنای؛ صدا و فریاد کردن
کرنای؛
برانگیختند اسبها را ز جای
برآمد خروشیدن کرنای. فردوسی.
برآمد ز درگاه زابل درای
ز پیلان خروشیدن کرنای. فردوسی.
- خروشیدن کودک؛ ناله کردن او. فغان کردن
او.

- خروشیدن کوس؛ صدا کردن کوس. نغیر
کردن کوس؛
خروشیدن کوس و زخم درای
جهان را همی برد یکر ز جای. فردوسی.
خروشیدن کوس با کرنای
همان ژنده پیلان و هندی درای. فردوسی.
- خروشیدن گاودم؛ صدا کردن گاودم؛
برآمد خروشیدن گاودم
جهان شد بر از بانگ روئینه خم. فردوسی.
- خروشیدن مرد؛ فریاد بر آوردن او. ناله و
تظلم کردن آدمی؛
خروشیدن مرد بالای خواه
یکایک برآمد ز درگاه شاه. فردوسی.
- خروشیدن موبد؛ ناله و زاری کردن مرد
مذهبی؛
برآمد دو هفته ز شهر یمن
خروشیدن موبد و مرد و زن. فردوسی.
- خروشیدن نای؛ صدا برداشتن نای؛
سیاوش بر آنگونه بر داد بوس
برآمد خروشیدن نای و کوس. فردوسی.
- خون خروشیدن؛ خون گریه کردن؛
ز کار وی ار خون خروشی رواست
که ناپاراستی بر او پادشاست. فردوسی.
خروشیدنی. [خُ دَ] (ص لیاق) قابل خروشیدن. قابل ناله و زاری کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
خروشیده. [خُ دَ / دِ] (ن مـف) خروش کرده. [[ناله شده. فغان شده.
خروشینت. [خ] (ص سخت و سهمگین. این کلمه از واژه خروت مشتق شده است. رجوع به فرهنگ ایران باستان ص ۲۷۴ شود.
خروضوس. [خُ] (مرب) (ا) کلمه لاتینی بمعنی زر. طلا. ذهب. رجوع به الجواهر بیرونی ج حیدرآباد ص ۲۲۲ شود.
خروط. [خ] (ع ص، ا) ستور سرکش که رسن از دست کشنده درگسلاند و راه خود گیرد. ج. حُرط. [ازن فاجره. [اکسی که بنادانی و بسی تجربتی بکاری درآید بسی دریافت انجام. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).
خروطه. [خُ رَ وَ طَ] (ع ا) نوعی از طیور است. شاید معرب حَرَبُط باشد. (یادداشت بخط مؤلف).
خروع. [خ] (ع ص، ا) زن فاجره. [ازن که کوتاه شود از نرمی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).
خروع. [خُ رَ وَ] (ع ا) هرچه کوتاه شود از گیاه بسبب سستی ساق. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). [[سیدانجیر. (دهار) (مذهب الاسماء). طَمْرًا. (یادداشت بخط مؤلف). کُرَبْچَک.

خواص طبی خروج: در اختیارات بدیعی آمده: خروج را بیاریسی بیدانجبر خوانند و بشیرازی کتو و بهترین بحری بود و طبیعت آن گرم و خشک بود در دویم و گویند تراست. اسحاق گوید گرم و خشک بود در سیم و سهل بلغم بود و قولنج بگشاید و فالج را بگشاید و سودمند بود. صاحب منهاج گوید شربتیی از وی دانه مقشر بود و صاحب تقویم گوید پانزده حب بود و اعصاب را نافع بود و هر صلابتی که بود چون ضماد کنند یا بیاشامند نرم گرداند و سی حب از وی مقشر چون مسح کنند و بیاشامند سهل بلغم بود و مره و رطوبت مائی بود و ورق وی چون بکوبند و با سویق خلط کنند و ضماد کنند و بر ورمهای بلغمی و ورمهای گرم که در چشم بود، سودمند بود خواه پخته خواه خام و بر نقرس و درد مفاصل چون ضماد کنند بغایت نافع بود اما خوردن وی مضر بود بسینه و مصلح وی کثیرا بود. رجوع به ضریر انطاکی ص ۴۱ نیز شود.

خروج. [خ] [ع] (مص) ست گردیدن. مصدر دیگری است برای «خرع» و «خراعة». (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خروف. [خ] [ع] (ا) بره نر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ذکر از اولاد ضان. (یادداشت بخط مؤلف): ج. أخرفه، خرفان، خرفان: بجهت گوسفند را تا چهارماهه و قوی تر در مجموع حالات اگر از میش بود و نر باشد حمل و خروف گویند. (از تاریخ قم ص ۱۷۸). ایره که گیاه خوردن گرفته و قوی گشته. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). بره به چرا آمده. بره گیاه خوار. (یادداشت بخط مؤلف). ج. أخرفه، خرفان [خ] / [ع]. [ا] سب کره ای در حدود یکساله یا شش ماهه یا هفت ماهه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد): بجهت سب چون از مادر بزاید و بر زمین آید نر را مهر و ماده را مهر یا خروف گویند. (تاریخ قم ص ۱۷۸).

خروف. [خ] [ع] (بخ) نام جد صدق بن خروف. (از انساب سمانی).

خروف البحر. [خ] [ق] [ب] [ع] (مرکب) ۱ قسمی ماهی. (یادداشت بخط مؤلف).

خروفة. [خ] [ق] [ع] (ا) مؤنث خروف. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب): خروفة، بجهت گوسفند تا چهارماهه از میش اگر ماده باشد. (از تاریخ قم ص ۱۷۸). [ا] خرماين رطب چیدنی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خروفي. [خ] [ص] نسبی) منسوب به

خروف. (از انساب سمانی).

خروفي. [خ] [ع] (بخ) صدق بن محمد بن خروف المصری الخروفي، از اهل مصر و از نوادگان خروف بود. او از محمد بن هشام سندوسی روایت کرد و از ابو القاسم سلیمان بن احمد بن ایوب طبرانی روایت نمود. (از انساب سمانی).

خروق. [خ] [ع] (ا) باد سرد که سخت وزد. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (منتهی الارب).

خروق. [خ] [ع] (مص) مقیم گردیدن در خانه و جدا نشدن از آن. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). [ا] ج خرق [خ] / [ع]. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به خرق [خ] / [ع] شود.

خروک. [خ] [ع] (ا) گیاهی باشد که زنان جهت زیاد شدن شیر خورند. (برهان قاطع) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری).

خروک. [خ] [و] [ا] سرگین گردانک را گویند که خنفساست و آنرا بشیرازی خروک تس کس گویند. (برهان قاطع) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

خروک تس کس. [خ] [و] [ا] [ک] [ا] مرکب جطل. خنفسا. کلمه ای است در «خروک» بنا بر قول شیرازی ها. (از برهان قاطع). رجوع به خروک شود.

خروکوش. [خ] [ع] (بخ) عبدالملک بن ابی عثمان محمد صاحب شرف المصطفی. (از ریحانة الادب ج ۱).

خروم. [خ] [ع] (ا) ج خزم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خرم شود.

خرومانة. [خ] [ن] [ع] (ا) تراهی که در پنبه روید و آن بد است. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خرومینون. [خ] [ع] (مرب) (ا) کلمه ای است یونانی بمعنی بلغور، حشیش، جریش، دشیش، راه. (یادداشت بخط مؤلف).

خرون. [خ] [ع] (بخ) نسام ناحیتی است از نواحی خراسان و در آنجا مهلب در گذشته است. (از معجم البلدان).

خرون. [خ] [ع] (بخ) نسام ناحیتی است به دارابجرد و در آنجا جنگی برای خوارج اتفاق افتاد. (از معجم البلدان).

خرونق. [خ] [ن] [ع] (بخ) نام محلی است کنار راه یزد و طیس میان کاروانسرا ننجیله و شهرنو در هفتاد و هزاد متر یزد. (یادداشت بخط مؤلف).

خرونق کوه. [خ] [ن] [ع] (بخ) نام کوهی است در جنوب خرونق از نواحی یزد. (یادداشت

بخط مؤلف).

خرونة. [خ] [ن] [ع] (بخ) نام ناحیتی بوده است در بیاسی در شبه جزیره یونان که در سال ۳۳۸ ق. م. جنگی بین فیلیپ پادشاه مقدونیه پدر اسکندر و آنتی ها در این نقطه اتفاق افتاد. در این نبرد فیلیپ فرماندهی جناح راست قشون خود را به اسکندر داد و معاونین ممتاز خود را هم در کنار او جا داد و فرماندهی جناح چپ را خود بعهده گرفت و باقی قشون را بمکانهایی که موافق اقتضای محل و وقت بود فرستاد. آنتی ها نیز سپاهشان را نظر بقومیت بدو قسمت (آنتی و پ آسی) تقسیم کردند. جنگ خونین از طلیمه صبح اتفاق افتاد. در این جنگ خونین مردان بسیاری از طرفین کشته شدند. بالاخره اسکندر با شجاعت خاص مجاهدت زیاد کرد و صف دشمن را شکافت و تلفات زیاد بردان آنتی وارد آورد ولی از آنجا که فیلیپ نمی خواست شاهد فتح را کسی جز او به آغوش کشد با فشار زیاد جبهه آنتی را عقب نشاند و بر اثر این جنگ هزار نفر آنتی کشته و دوهزار نفر اسیر شدند و جنگ به پیروزی فیلیپ و اسکندر خاتمه یافت و نیز بواسطه این جنگ و شکست آنتی ها لی سیکلس سردار خود را کشتند و فیلیپ در واقع پادشاه مقدونیه و تمام یونان شد. (از تاریخ ایران باستان ص ۱۲۰۳ و ۱۲۰۴).

خرونيه. [خ] [ع] (ا) رجوع به اخیوس شود. **خروة.** [خ] [و] [ع] (ا) سوراخ. (از منتهی الارب). منه: خروة القاس؛ سوراخ تیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج. خروات.

خروه. [خ] [ا] (ا) خروس که بربری آنرا دیک گویند. (از برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری) (از شرفنامه منیری) (از آندراج) (از انجمن آرای ناصری) (از ناظم الاطباء) (از خروز. خرو. خروی. مرغ سحر. خروه. (یادداشت بخط مؤلف):

توزد همه چوما کیانی اکنون تن خود خروه کردی. عماره مروزی. شب از حمله روز گرد سوه

شود پر زاغش چو پر خروه. عنصری. چنانکه از هیچ روزن دود بر نمی خاست و از هیچ دیه کس بانگ خروه نمی شنید. (ترجمه تاریخ یمنی).

خروه غنوده فرو کوفت بال دهل زن بزد بر تیره دوال. نظامی.

[ا] تاج خروس. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

خروه. [خ] [و] [ع] (بخ) دهی است از دهستان

مایوان بخش حومه شهرستان قوچان، واقع در چهل و سه هزارگزی جنوب باختری قوچان و پانزده هزارگزی جنوب باختری شوسه قدیمی قوچان به شیروان. کوهستانی و معتدل، آب آن از چشمه، محصول آن غلات و سیب زمینی و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالچه بافی است. راه آن مالرو است. نام این ده را سرویه نیز می گویند. معدن نمک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خروهک. [خُ هَ] (ا) بُد. مرجان. (برهان قاطع). مرجان نوشته اند همانا رعایت سرخی تاج خروه را کرده اند و آنرا خروهک نیز گویند و خروه بمعنی خروس است چنانکه گذشت، مرجان عربی است^۱. (از انجمن آرای ناصری). و جنس (من البسد) یسمی خروهک... و هو تشبیه لاصل البسد بقلنسوة الیدیک. (از الجماهر بیرونی صص ۱۹۱ - ۱۹۲).

خرووه. [خُ هَ / و] (ا) گوشت پاره میان فرج زنان. (از برهان قاطع) (از آندراج). تلاق. بظر. (از ناظم الاطباء). چوچوله. (یادداشت بخط مؤلف). خروسه. خروسک. (جانوری را گویند که صیادان بر کنار دام بندند تا جانوران دیگر فریب خورده در دام افتند و بعریبی آنرا میلواخ خوانند. (برهان قاطع). پایدام. (شرفنامه منیری). خورد دام. خوردنی در دام. (زمخشری).

خروویه. [خُ زَ / ل] (ا) صدا و آواز گریه بیار بلند. (از برهان قاطع) (از آندراج) (از انجمن آرای ناصری) (از ناظم الاطباء). (آواز بلند. آواز بسیار بلند و رسا. (از برهان قاطع) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). نوقه. نعره. (یادداشت بخط مؤلف). (اصدای خر. نهی. (از آندراج) (از انجمن آرای ناصری).

خرو. [خُ زَ / ر] (ا) پهلوی هم چیده شده. (از برهان قاطع):
بار بزه بر تو از تو خره کرده ست (؟)
ای شده چو گانت پشت در بزه و بار.
ناصر خسرو.

گر تو خری ترا ز خری هیچ نقص نیست
تا مر تراست سیم بخروار در خره.
کمال الدین اسماعیل.

بس که بیژند سران سران
شد خره سر ز سران سران. امیر خسرو.
گردخانه کتابهای سره
از خره همچو خشت کرده خره. جامی.
- خره آجر؛ آجرهایی که بر دیف پهلوی هم چیده شده باشند. (ناظم الاطباء).
- خره خشت؛ خشتهایی که بر دیف پهلوی هم چیده شده باشند. (ناظم الاطباء).
- خره سنگ؛ سنگهایی که بر دیف پهلوی هم چیده شده باشند. (از ناظم الاطباء).

|| هجوم و ازدحام خلق که از جایی بدشواری گذرند. || لای آب و شراب و روغن و امثال آن. (از برهان قاطع). دُرِد. || گل و لای چسبده ته حوض و جوی. (از برهان قاطع). گل سیاه و تر. (صحاح الفرس). لَجَن. (یادداشت بخط مؤلف). لای. شاط. لوش. حماء:

چون گسست آب بر بماند خره. ابوالعباس.
گر تو بغواب و خور ندهی عمر همچو خر
بر جان خود وبال چو بر خر شود خره.
ناصر خسرو.

پل بود بر دو سوی آب سره
چون گذشتی از آن چه پل چه خره. سنایی.
من سجده نکم خلقی را که تو او را از گل خشک آفریده ای از خرهی سالخورده. (ابوالفتوح ج ۳ ص ۲۴۰). || خو که از بهر نگارگر و کجنگر زنده تا بر آن ایستاده کار کنند. خرک. داربست بنایان و نقاشان. (یادداشت بخط مؤلف):

من شدم بر خره بگردن خرد
خر بختم شد و رسن را برد. نظامی.
|| نفل هر تخمی باشد که روغن آنرا کشیده باشند اعم از کنجد و غیر کنجد و مردم فقیر آنرا با خرما بکوبند و بخورند. آنچه از کنجد باشد خره کنجد گویند و بعریبی کسب المسم خوانند و آنچه از بیدانجیر بود خره بیدانجیر و بعریبی کسب الخروع گویند. خرّه. (از برهان قاطع):

لوزینه همان دم که بیچید سر از ما
ما در عوض او خره خرما برشتیم.^۲
بسحاق اطعمه.

خروه. [خُ زَ / ه] (ا) نور باشد مطلقاً اعم از پرتو چراغ و آتش و آفتاب. چنانچه گویند^۳ خره نور است **خروه** تعالی که فایز میشود بر خلق و بدان نور **خروه** ریاست بعضی بر بعضی کنند و بعضی بوسیله آن نور قادر شوند بر صنعتها و حرفتها و از این نور آنچه خاص باشد پادشاهان بزرگ و عادل فایز گردد و آنرا کیاخره گویند. (از برهان قاطع). خرّه. خرّه:

خره از رویشان افزونتر آمد
تو گویی کآفتاب آنجا بر آمد.
؟ (از فرهنگ جهانگیری).

|| حصه و بخش، چه حکمای فُرس مُلک فارس را به پنج حصه قسمت کرده اند و هر حصه را نامی نهاده اند: اول خره اردشیر، دوم خره استخر، سیم خره داراب، چهارم خره شاپور، پنجم خره قباد. (از برهان قاطع). خرّه. خرّه.
- خره آب؛ حصه آب. بخش آب. (ناظم الاطباء).

خروه. [خُ زَ / ر] (ا) جانورکی است که هرچه بر زمین افتد بخورد و بعریبی او را ارضه

خوانند. (از برهان قاطع). موربانه. کرم چوب خوار. (یادداشت مؤلف). || علتی را گویند که موی را بریزاند. (از برهان قاطع). خوره. (یادداشت بخط مؤلف). || مرضی است که گوشت لب و بینی را بتحلیل نبرد. (از برهان قاطع). || پسوند مزید مؤخر امکانه، چون روشناخره، قبادخره، اردشیرخره، شعبخره (بلاد واسعه در قهستان نزدیک بلخ و در آن تنگه ها و قلاع باشد). (یادداشت بخط مؤلف). || نور بتمام معانی که در خرّه گذشت. (از برهان قاطع).

خروه. [خُ زَ / ر] (ا) نفل هر تخمی باشد. (از برهان قاطع). خرّه.

خروه. [خُ زَ / ر] (ا) رجوع به خره شود.
خروه. [خُ زَ / ر] (ا) بتمام معانی آن که در خرّه گذشت. (از برهان قاطع). خرّه. خرّه. || صدا و آوازی که بسبب گلو فشردن و در حسن خوابیدن از بینی برآید. (از ناظم الاطباء):

در جان تو چرخ سم همی ریزد
تو خفته و خوش گرفته ای خره. ناصر خسرو.
از خلق بدین همی گرایاند
چندین بفسوس و خنده و خره. ناصر خسرو.
|| کوره. بلوک. خوره. (یادداشت بخط مؤلف). خرّه. خرّه.

خروه. [خُ زَ / ه] (ا) خروس. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):

خره بیار دهد خور تو چون که بستانی
ز یار خویش خورش گر نه کمتر از خرهی.
ناصر خسرو.

سرد و تاریک شد ای پور سپیده دم دین
خره عرش هم اکنون بکند بانگ نماز.
ناصر خسرو.

رقص کنان نگر خره لعل غیب چو روی تو
طوق کشان سر و دمش چون خطی از معنیری.
خاقانی.

بر غیب و دم خره خیز و رکاب باده ده
چون دمش از مطوقی چون غبیش ز احمری.
خاقانی.

بر صبح خره گوئی مصریست شناعت زن
کس صاع زر یوسف دربار بدید آید.
خاقانی.

|| جانوران وحشی. || خسته میوه ها. (از

۱- در حاشیه برهان قاطع ج معین آمده است: خروهک مرکب است از «خروه» بمعنی خروس و «ک» پسوند شایهت. رجوع به حاشیه کلمه خروه در برهان قاطع ج معین شود.
۲- ن: ما در عوض آمده و خرما برشتیم. (دیوان چ معرفت شیراز ص ۸۴). و در این صورت شاهد نیست.
۳- گویند علامه دوانی است در شرح هیاکل نوز. (از فرهنگ جهانگیری).

بزرگ این رأیت آید ایمن است پس کشیری از قوم خریت بزرگ رأیت او رفتند و از جان تأمین یافتند و بقیه شکست خوردند و در این واقعه خریت کشته شد. (از اصابه قسم اول ص ۹-۱۰). او را خریت الناجی نیز می‌گویند. رجوع شود به اعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۴۸.

خریج. [خ] [ع] (ا) بازیچهٔ کودکان نازی که کودکی چیزی در دست گرفته به کودکان دیگر می‌گوید «خراج خراج» یعنی بیرون کنی چیست در دست من. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).
خریج. [خ ز ری] [ع ص] (ا) شش‌گردد تعلیم‌داده شده و آزموده شده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). شش‌گردد ماهر و فائق بر اقران در علم و هنر. (یادداشت بخت مؤلف). یقال: هو خریج فلان. || شش‌گردد رسیده به مقام لازم. (یادداشت بخت مؤلف).

خریج. [خ] [لخ] (لخ) دهسی است از دهستان رادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۹ هزارگزی شمال باختری رادکان. جلگه، معتدل. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خریجه. [خ ز ج] [لخ] (لخ) نام آبی است از آبهای عمروین کلاب بنابر یکی از اقوال ابی‌زیاد چه او در جای دیگر از کتاب خود می‌گوید خریجه از مستغلات بنی‌عجلان است. (از معجم البلدان یاقوت).

خریجه. [خ ز ح] [خ] (ل) خریش است و در اصل خریشه بوده یعنی مردم ریش‌خندی و مسخره و بی‌رتبه که در خانهٔ خود ضیط و نسقی نداشته باشد. (لفت بحلی شوشتری نسخهٔ خطی).

خریده. [خ] [ع ص] (ص) زن دوشیزه. || مرد نارسیده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). || زن نیک‌شرمگین خاموش باش سست‌آواز که

۱- برحسب قاعده منسوب به خریبه باید خربی [خ ز بی] باشد.

۲- این کلمه در تسمیه خریبه می‌گوید: خرب بن مسعود از کتفهٔ بدانجا سکونت گزید و پس از سکونت او این ناحیه به نام او منسوب شد. (از انساب سمعانی).

۳- این کلمه از خر (دراز گوش) با الحاق پسوند مصدری عربی یعنی «ابت» ساخته شده است براسخهٔ عامه.

۴- مرحوم دهخدا اصل این کلمه را از «کری‌ب‌ریوم» لاتینی یعنی Criterium می‌داند.

رجوع به نغمه شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خریبه. [خ ز ب] [لخ] (لخ) نام جایگاهی بوده است به بصره که بنما گران خرابش کردند و واقعهٔ جمل نیز بدانجا اتفاق افتاد. (از معجم البلدان یاقوت). موضعی بوده است به بصره که آن را بصیره صغری نیز می‌گویند. (از منتهی الارب).

خریبی. [خ ز] [ص نسبی] (ص) منسوب به خریبه^۱ و آن محلی است مشهور در بصره. (از انساب سمعانی).

خریبی. [خ ز] [لخ] (لخ) عبدالله بن داود خریبی همدانی، مکنی به ابوعبدالرحمن، از کوفه بود ولی در خریبه^۲ بصره منزل گزید (بنابر قول ابوحاتم). او از اعمش و سلمه بن نبیطین شریط روایت کرد و از او عبدالاعلی بن حماد و اهل عراق و بسال ۲۱۱ هـ. ق. درگذشت. ابوعلی غسانی بن داود می‌گوید او به خریبه بصره سکنی گزید و منسوب بدانجا شد و از اعمش و هشام بن عروه و ابن جریح و فضل بن عزوان حدیث شنید. (از انساب سمعانی).

خریتمه. [خ ز ی] [م ص جملی] (م ص) خری بودن. کنایه از حماقت و سفاقت و نادانی است. (یادداشت بخت مؤلف).

- امثال:

کرهٔ خراز خریتم پیش پیش مادر است.
خریتمه. [خ ز ی] [ع ص] (ص) راهبر استاد. راهنمای دانا. (از اقرب الموارد). دلیل حاذق. (یادداشت بخت مؤلف). ج، خرابرت و خرابرت: اما الفقه فهو (ای ابوجعفر الطوسی) خریتم هذه الصنعة زمانه الانتیاد... (روضات الجنات). (||) مجازاً محک. مقیاس. معیار. ملاک. میزان. اندازه. (یادداشت بخت مؤلف).

خریتمه. [خ ز ی] [لخ] (لخ) ابن راشد ناجی در کتاب فتوح سمرقند عمر از او نام برده است و از طریق زید بن اسلم آورده که خریتم بن راشد رسول خدا را بین مکه و مدینه در وفد بنی‌سلمه بن لوی ملاقات کرد و پیغمبر به کلام آنها گوش داد و سپس به قریش گفت اینان قوم شدیدالخصومتی‌اند. سیف می‌گوید در جنگ جمل خریتم به مضر بود و عبدالله بن عامر او را عاملی کوره‌ای از کوره‌های فارس داد. زبیر بن بکسار می‌گوید خریتم با علی علیه‌السلام بود تا آنکه حکمین حکم خود را دادند پس او علی را ترک کرد و بفارس رفت و علم مخالفت برافراشت و علی علیه‌السلام معقل بن قیس را با لشکری بسوی او فرستاد او نیز از عرب و نصاری مردم گرد کرد و بعر ب دستور منع صدقه داد و بنصاری منع جزیه پس کشیری از نصاری که مسلمان شده بودند مرتد گشتند تا آنکه معقل به جنگ آنان رفت و رأیتی برانگیخت و گفت هر که

جز کز خری و جهل چنین فتنه چرایید. ناصر خسرو.

تو دست چپ در این معنی زدست راست نشناسی کنون با این خری خواهی که اسرار خدا یابی. سنائی.

گاو را بفروخت حالی خر خرید گاویش بود و خری بر سر خرید. عطار. هجوه فرعونی مرصع کرده ریش برتر از عیسی پریده از خریش. مولوی (مثنوی).

نیست این از ران گاو ای مفری ران گاوتم می‌نماید از خری. مولوی (مثنوی).

از پی رد و قبول عامه خود را خر مکن زانکه نبود کار عامه جز خری یا خرخری. سنائی (دیوان ص ۶۶۳).

خوری. [خ ز ری] [ع] (ا) گلوی آسیا. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خوری. [خ ز ری] [لخ] (لخ) نام پدر یعقوب بن خره دیباغ‌خری فارسی است. (از انساب سمعانی).

خوری. [خ] [لخ] (لخ) دهسی است از دهستان دشت بخش سلوانا شهرستان ارومیه واقع در ۶ هزارگزی شمال خاوری سلوانا در مسیر ارابه‌رو سلوانا ارومیه، دره، سردسیر و آب آن از رود برده‌سور و محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن ارابه‌رو است و در تابستان از راه سلوانا می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خوریابو. [خ ز] [ا] (مربک) یابوی بدشکل و قوی‌هیکل. (یادداشت بخت مؤلف). || هرچیز بدیهیکل ناهموار. (یادداشت بخت مؤلف). || آلتی که به جهت راه رفتن اطفال سازند. (یادداشت بخت مؤلف).

خوریاز. [خ ز] [ن ف] (ن ف) مخفف خریدار است. (آنندراج).

کف‌گندم زان دهد خریار را تا بداند گندم انبار را. مولوی (مثنوی).

خوریان. [خ ز ری یا] [ع ص] (ص) مرد بددل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوری برده‌رسان. [خ ب ز] [لخ] (لخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان سهاباد، واقع در چهل‌ویج هزارگزی باختر مهاباد و دوهزارگزی خاور شوسهٔ نقره به خانه. جلگه و معتدل و آب آن از رود آواجیر و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خریبه. [خ ب] [لخ] (لخ) نام دیگر نغمه است.

همیشه پنهان ماند. (منتهی الأرب) (تاج العروس) (از اقرب الموارد)، ج، خُرَد، خُرَد.
 - صوت خرید؛ آواز نرم باحیا. (منتهی الارب).
خریده. [خ] (مص مرخم، إمص) مقابل فروش. شری. شراء. ابتیاع. عمل خریدن. بیع. (یادداشت بخط مؤلف):
 پر از خورد و داد و خرید و فروخت
 تو گفتی زمان چشم ایشان بدوخت.
 فردوسی.
 - ارزان خرید؛ به قیمت پائین تر از نرخ چیزی را خریدن.
 - باز خرید؛ جنس فروخته شده که دوباره بخزند.
 || امروزه اصطلاحی است درباره کسانی که سابقه خدمت خود را در یکی از مؤسسات می فروشد.
 - پیش خرید؛ خرید جنسی قبل از وقت عرضه آن.
 - خرید و فروخت؛ بیع و شراء؛ ز داد و دهش وز خرید و فروخت
 تو گفتی همه شارسان بر فروخت. فردوسی.
 - خرید و فروش؛ بیع و شراء. خرید و فروخت.
 - درم خرید؛ شیئی که در بهایش درم رفته است. زر خرید.
 - زر خرید؛ چیزی را که با زر خریده باشند. کنایه از مطیع و متقاد است چه بنده و عبد را یا زر می خریدند. و این زر خریدان بایستی متقاد و مطیع اربابان خود باشند از اینجاست که در وقت مبالغت در مطیع بودن، کسی به دیگری می گویند: «زر خریدت هستم» یعنی در نهایت اطاعت تو هستم و هیچگونه رأیی و اراده ای از خود ندارم؛
 هوسهای این نقره زر خرید
 بسا کیسه کز نقره و زر درید.
 نظامی (اقبالنامه ص ۲۶۶).
 - || غلام و کنیز
 - گران خرید؛ قیمت جنسی که بیش از قیمت بازار خریده شده باشد.
خریدار. [خ] (نف) خریدکننده. مشتری. (ناظم الاطباء). خَرَنَدَه، بایع، بیع. (یادداشت بخط مؤلف):
 ای خریدار من ترا بدو چیز.
 ز هر سو فراوان خریدار خاست
 بدان کلبه بر تیز بازار خاست. فردوسی.
 فروشندهام هم خریدار نیز
 فروشم بخرم ز هر گونه چیز.
 مده در بهای جهان عمر کوتاه
 که جز تو جهان خود خریدار دارد.
 ناصر خسرو.
 تو گرد چون و چرا گر همی نیاری گشت

چرا و چون ترا ما بجان خریداریم.
 ناصر خسرو.
 یار تو باید که بخرد ترا
 هم تو خودی خیره خریدار خویش.
 ناصر خسرو.
 خریدار دارم بسی از تو من به
 چرا خدمت تو کنم رایگانی. منوچهری.
 هوی بمن بر دلال معصیت گشته است
 از آنکه خواجه بازار فسق و عصیانم
 گنه بمن بر دلال وار عرضه کند
 بدان سبب که خریدار آب دندانم. سوزنی.
 بکاه برگی برگ جهان نخواهم جست
 چنان که نیست به یک جو جهان خریدارم.
 خاقانی.
 چو نقدی را دو کس باشد خریدار
 بهای نقد پیش آید پدیدار. نظامی.
 خَرَنَدَار دُر گر چه باشد بسی
 سفالینه را هم ستاند کسی.
 امیر خسرو دهلوی.
 تو با این مردم کوتاه نظر در چاه کنمانی
 به مصر آ تا پدید آیند یوسف را خریداران.
 سعدی.
 معرفت نیست در این قوم خدا را مددی
 تا برم گوهر خود را بخردار دگر. حافظ.
 شیر مردان در کعبه مرا نپذیرند
 که سگان در دیرند خریدار مرا. خاقانی.
 اولین کس که خریدار تو شد من بودم
 مایه گرمی بازار تو شد من بودم.
 وحشی بافقی.
 - امثال:
 یک یوسف مصری و صد خریدار. (از مجموعه امثال چ هند).
 || طالب. موافق بسیار. مشتاق. علاقه مند.
 - **بافته**. (یادداشت بخط مؤلف):
 بچهارم در این اقلیم هموار
 بودند آن لفظ پیشین را خریدار.
 (ویس و رامین).
 که این ترک زاده سزاوار نیست
 کس او را به شاهی خریدار نیست. فردوسی.
 خریدارم این رأی و پند ترا
 سخن گفتن سودمند ترا. فردوسی.
 خریدارم او را بتخت و کلاه
 بفرمان یزدان به گنج و سپاه. فردوسی.
 دستور ملک صاحب ابوالقاسم احمد
 آن حمد و ثنا را به دل و دیده خریدار.
 فرخی.
 پشت اهل ادب است او و خریدار ادب
 زین همی تیز شود اهل ادب را بازار. فرخی.
 از بار خدایان و بزرگان جهان ادبست
 هم شعر شناسنده و هم علم خریدار. فرخی.
 چشم بدان دور باد از آن شه کانشه

سخت ادب پرور است و علم خریدار.
 فرخی.
 محمود و محمد ملکاتند و شهاتند
 این خوی چنین را بدل و دیده خریدار.
 فرخی.
 حق است سخنهای اگرزی تو محال است
 بی شک خریدار خرافات و محالی.
 ناصر خسرو.
 این جهان پیرزنی سخت فرینده است
 نشود مرد خردمند خریدارش. ناصر خسرو.
 مرد خرد را بهلم یاری ده
 که خرد علم را خریدار است. ناصر خسرو.
 ماه را با نور رویش بیش مقداری نماد
 مشک را با بوی زلفش بس خریداری نماد.
 خاقانی.
 باد در سبیلت نااهل مدم
 گرچه نااهل خریدار دم است. خاقانی.
 مرا ظن بود کز من برنگردی
 خریدار بتی دیگر نگردي. نظامی.
 ناز بر آن کس که خریدار تبت. سعدی.
 شهری است پر کرشمه و خوبان ز شش جهت
 چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم. حافظ.
 بنده طالع خویشم که در این قحط وفا
 عشق آن لولی سرمست خریدار من است.
 حافظ.
 و از درختان میوه ها پدید می آید و همه بزر
 می ریزند و خشک میشوند و هیچ خریدار
 نباشد. (قصص الانبیاء).
خریدار جوی. [خ] (نف مرکب)
 فروشنده. طالب خریدار. خریداریاب.
 خریدار طلب:
 هم از گوهر و رنگ و روی
 فروشندهام هم خریدار جوی. فردوسی.
 فروشندهام هم خریدار جوی
 فزاید مرا نزد کرم آبروی. فردوسی.
خریدار داشتن. [خ ت] (مص مرکب)
 بازار داشتن. واجد خریدار بودن. گرم بازار
 داشتن. || طالب داشتن. موافق داشتن.
خریدار شدن. [خ ش د] (مص مرکب)
 میل بخريد چیزی کردن. موافق خرید چیزی
 شدن. || طالب شدن. موافق شدن. علاقه مند
 شدن. (یادداشت بخط مؤلف):
 ز رومی سخنها چو بشنید فور
 خریدار شد رزم او را به سور. فردوسی.
خریدار گردیدن. [خ گ د ی] (مص)
 مرکب) مایل بخريدن چیزی شدن. خریدار
 شدن. || طالب شدن. موافق شدن. (یادداشت
 بخط مؤلف).
خریدار گشتن. [خ گ ت] (مص مرکب)
 خریدار شدن. مایل بخريدن چیزی شدن.
 طالب خرید چیزی شدن. (یادداشت بخط
 مؤلف). || موافق شدن. طالب شدن. (یادداشت

بخط مؤلف).

خریدارگیر. [خ] (نف مرکب) کنایه از چیزی است که آن را رواجی باشد و زود فروخته شود و آن را به عربی ناقه خوانند و تقبض آن را کاسره گویند. (برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). رائج. مطلوب خریدار. مشتری پند. (یادداشت بخط مؤلف): همچنانکه زن صاحب جمال در بعضی ملاسی خوبتر نماید و کنیزک پیش بها در بعضی معارض خریدارگیر تو آید. (المعجم شمس قیس). تاجرّة؛ ناقه‌ای که خریدارگیر باشد. (از منتهی الارب).

خریدار نداشتن. [خ ن ت] (مص مرکب) مشتری نداشتن. رائج نبودن. بازار نداشتن. طالب نداشتن. موافق نداشتن.

خریداری. [خ] (حامص) عمل خریدار. (یادداشت بخط مؤلف). ایتاج. (ناظم الاطباء). - به چشم خریداری در چیزی نگریستن؛ با نهایت دقت در چیزی نظر انداختن. بدقت در چیزی توجه کردن.

- بی خریداری؛ بازار نداشتن. کساده. بهر درم سر همت فرومی آید بیستام در دکان ز بی خریداری.

سعدی (کلیات چ مصفا ص ۷۴۱).

خریداری کردن. [خ ک د] (مص مرکب) خریدن. ایتاج کردن؛ و هر هفته به یکبار ایشان را بزودیک خویش خوانندی و خریداری کردی چون فروختندی باز بزندان فرستادی. (تاریخ بخارا ترشخی). || پذیرفتن. قبول کردن. (یادداشت بخط مؤلف): بدخو نشدستی تو گر زانکه نکردیمان با خوی بد از اول چندانت خریداری.

منوچهری، و حیلنها ساختند تا رأی نیکوی او را در باب ما گردانیدند و وی نیز آن را که ساختند خریداری کرد. (تاریخ بیهقی).

خریدارگیر. [خ گ] (ص مرکب) خریدار. (یادداشت بخط مؤلف): الشور؛ انگبین رفتن و عرضه کردن ستور بر خریدگر. (تاج المصادر بیهقی).

خریدارگی. [خ د / د] (حامص) بیع. ایتاج. خرید. (ناظم الاطباء). صفق. (منتهی الارب). **خریدن.** [خ د] (مص) پول دادن در ازای چیزی و ایتاج کردن. ضد فروختن. (ناظم الاطباء). ایتاج. (زوزنی). اشتراء. (زوزنی). بیع. شراء. شری. (یادداشت بخط مؤلف):

خواجه غلامی خرید دیگر تازه سست هل و حجره گردو لفو و ملازه.

منجیک، یکی داد جامه یکی زر و سیم خریدند و بردند بی ترس و بیم. فردوسی.

سیردی یکی راه دشوار و دور

خریدی چنین رنج ما را بسور. فردوسی.

اگر تو خود نخری خواجه را کنم آگاه که این معامله را او کند ز تو بهتر. فرخی. غلامی ترک... برای امیر آورده بودند تا خریده آید. (تاریخ بیهقی). مصادرات و مواضعات و خریدن و فروختن همه او می کرد. (تاریخ بیهقی).

کلام عارف دانا قبول است که گوهر از صدف باید خریدن. ناصر خسرو. ادانه؛ بهملت چیزی خریدن و بها را وامدار شدن. ادیان؛ خریدن به وام. استفتار؛ قاخر خریدن. استیتان؛ ساده‌خر خریدن. هرز؛ بی‌اندیشه خریدن چیزی را و درآمدن در آن. (منتهی الارب).

- امثال: آن که قتل میخرد رفت، نظیر؛ آن سبوی بشکست و آن پیمان ریخت.

- باز خریدن؛ دوباره خریدن و خریدن همان چیزی را که فروخته شده بود یا گم شده بود. (ناظم الاطباء):

خاقانی مسیح سخن را بقدر عمر دوش از درخت باز خریدم بصبحگاه.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۸۷). جان فروشید و اسیران اجل باز خرید مگر آن یوسف جان را به پدر باز دهید.

خاقانی، بفروخته خود را ز غمت باز خریدم آن خط غلامی که بدادیم دریدم.

وحشی (از آندراج). - || خلاص کردن. رهایی بخشیدن. (از آندراج):

ای آنکه دین تو بخردیم بجان خویش از جور و زور خران باز خر مرا.

ناصر خسرو، از نصیحتهای غمخواران جنون باز خرید گلشن افسرده بودم آفتابم زنده کرد. قدسی.

- بخردن؛ خریدن؛ غم بتولای تو بخرده‌ام جان بتمنای تو بفروخته. سعدی (بدایع).

- گران خریدن؛ از قیمت معمول بیش خریدن. اغلاء. مغالاة. (منتهی الارب). || رهایی بخشیدن. خلاصی بخشیدن؛

ز چنگ روزبه بزهرناز عید خواهم رفت بر او بنالم و گویم مرا ز روزه بخر. فرخی. بردار رنج من که بدردم ز روزگار جان مرا ز حادثه آسمان بخر.

حیاتی گیلانی (از آندراج). - باز خریدن؛ دوباره خریدن؛

برید این حکایت بفروریوس مگر باز خرد مرا زین فسوس. نظامی (اقبالنامه ص ۲۴۶).

- خون او را خریدن؛ او را از کشتن و مردن خلاصی دادن. (یادداشت بخط مؤلف).

- خویشتن باز خریدن؛ افتداء. || پذیرفتن. قبول کردن. (یادداشت بخط مؤلف):

بر من کنی تکبر و گویی ز ابلهی من حامل کتاب خداوند اکبرم خر حامل کتاب بود همچنان که تو

من از خر کتاب تکبر چرا خرم. سوزنی. این قدر تعظیم ایشان را خرید وز خری آن دست و پاها را برید. مولوی.

- بخردن؛ قبول کردن. پذیرفتن؛ این عشوه داده بودند بخبریده بودیم. (تاریخ بیهقی).

- بخزیدن؛ بخردن؛ یار تو باید که بخزد ترا هم تو خودی خیره خریدار خویش.

ناصر خسرو. - زرق خریدن؛ فریب خوردن؛ رسولان فرستادن گرفت و امیر ابوالفضل زرق وی بنخرید تا آخر حرب آغاز کرد. (تاریخ بیهقی).

زن جادوست جهان من نخرم زرقش زن بود آنکه مر او را بفردی زن.

ناصر خسرو (دیوان چ دبیرساقی ص ۳۰۹). - عشوه خریدن؛ ناز کسی خریدن.

- || فریب او را خوردن. (یادداشت بخط مؤلف):

نوشته‌اند بر ایوان چنّه‌المأوی که هر که عشوه دنیا خرید وای به وی.

حافظ. - غرور خریدن؛ فریب خوردن. (یادداشت بخط مؤلف):

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر. سعدی. - ناز خریدن؛ عشوه خریدن. به همه ناز و آزار کسی راضی شدن.

|| فریب خوردن. خریدن در شواهد زیر به ضرورت و زن با «را» مشدد آمده است:

بباید از این مایه دببای روم که بیکر بریشم بود زرش بوم بخرد تا آن درم نزد شاه برند و کند مهر او را نگاه.

فردوسی. میانش بخنجر کنم بر دو نیم بخزند چیزی که باید به سیم.

فردوسی. دلی زین پس بهر نرخی بخرم دل بد را برون اندازم از پر. فرخی. بلکه بخزند کشته را ز کشته گه بدرشتی و گه بخوشی و خنده. منوچهری.

۱- ن: در چ عالم زاده ج ۱ ص ۷۸ عرضه کردن ستور بر خریدار که در این صورت شاهد نیست.

زود بخزند ز حال بگشته
هرگز که خریده بود دختر کشته. منوچهری.
بگذارش تا بدین همی خرد
دینار مزور و خطاش را. ناصر خسرو.
گر طعام جسم نادان را همی خری بزر
مرطام جان دانا را به جان باید خرید.
ناصر خسرو.
مر مرا آنچه نخواهی که مخری مغروش
بر تم آنچه نت را نپسندی میسند.
ناصر خسرو.
عمر برمایه بخواب و خور بر باد مده
سوزن زنگ زده خیره چه خری بکلنده.
ناصر خسرو.
نخرد بجز عمر خارش بخراما
از این است با عاقلان خار خارش.
ناصر خسرو.
همی نیارد نان و همی نخرد گوشت
زند برویم مشت و زند به پشم گاز.
قریب الدهر (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).
بخرم گر فروشد بخت بیدار
بصد ملک ختن یک موی دلدار. نظامی.
چو وقت آید این را که داری به رنج
بده بازخرم زهی کان گنج. نظامی.
گر نخرد کسی عبیر مرا
مشک من مایه بس حریر مرا. نظامی.
نخرند کالاکه پنهان بود
که کالای دزدیده ارزان بود. نظامی.
خریدن. [خُر دَ] (مص) خرخر کردن
گر به. آواز دادن گر به. (یادداشت مؤلف).
مردم سقله بسان گرسنه گر به
گاه بنالد بزار و گاه بخرد
تاش شکم خوار داری و ندهی چیز
از تو چو فرزند مهربانت نبرد
راست که چیزی بدست کرد و قوی گشت
گر تو بود بنگری چو شیر بگرد. ناصر خسرو.
|| خرخر کردن خفته. خرناس کشیدن خفته.
(یادداشت بخت مؤلف).
خریدنی. [خ دَ] (ص لیاقت) قابل
خریدن. درخور خریدن. لایق خریدن.
(یادداشت بخت مؤلف).
خرید و فروخت. [خ دُ فُ] (تسربکب
عطفی، اِمص مرکب) داد و ستد. خرید و
فروش. (یادداشت بخت مؤلف).
همی بود چندی خرید و فروخت
بیابان ز لشکر همی بر فروخت. فردوسی.
و در خرید و فروخت جلد باش. (قابوسنامه).
بسوزیان مقانی کند خرید و فروخت
که رأس مال کمال است سوزیانش را.
خاقانی.
بریدند از آنجا خرید و فروخت
زراعت نیامد رعیت سوخت. سعدی.
و با ابوالفضل خرید و فروخت و مباحثت کند.

(تاریخ قم ص ۲۲۸).
علاف بموجب فراخی حوصله خرمنی از هر
دانه به دکان ریخت لیک به خوشه تنگ مزرع
سنبله جهت خرید و فروخت بیایوخت.
(ملاطرا از آندراج).
خرید و فروخت کردن. [خ دُ فُ کَ]
[د] (مص مرکب) تَسَوَّقُ. (تاج المصادر بیهقی).
خرید و فروش نمودن.
خرید و فروش. [خ دُ فُ] (تسربکب
عطفی، اِمص مرکب) مایعه. سودا. معامله.
تجارت. داد و ستد. بیع و شری. بده و بستان.
سودا. (یادداشت بخت مؤلف).
مکدر مشومی ز زر بهتر است
خرید و فروشت بهم درخور است.
ملاطوفی یزدی (از آندراج).
خرید و فروش کردن. [خ دُ فُ کَ دَ]
(امقن مرکب) تجارت کردن. بازرگانی کردن.
سوداگری کردن. (یادداشت به خط مؤلف).
خریده. [خ دَ] (ع ص، ا) دانه مروارید
ناسفته. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب) (از اقرب الموارد). || زن دوشیزه
مرد نارسیده. || زن شرمگین ست آواز که
همیشه پنهان ماند. (منتهی الارب) (از تاج
العروس) (از لسان العرب). ج، خرائد، خُرَد،
خُرَد.
خریده. [خ دَ / دَ] (نمف) بیع شده. میبوع.
(یادداشت بخت مؤلف): معاذ الله که خریده
نمتهایشان باشد کسی. (تاریخ بیهقی).
هر بندهای که هست به بلغار و هند و روم
آن بنده را بسیم و زر خود خریده گیر.
سعدی.
خریده آمدن. [خ دَ / دَ] (مص
مرکب) ابتیاع شدن: غلامی ترک... به سرای
آوردند بودند تا خریده آید. (تاریخ بیهقی).
خریدن. [خ دَ] (ع مص) آواز کردن بهنگام
خواب یا بهنگام جنگی. || آواز کردن باد و
عقاب. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).
بانک کردن آب. (تاج المصادر بیهقی).
خریو. [خ دَ] (ع ا) آواز آب و باد و عقاب در
پریدن. || آواز گلی خفته و خیه کرده. (منتهی
الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از
لسان العرب). || اجای پست میان دو
بلندی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از تاج
العروس).
خریو. [خ دَ] (لخ) نام موضعی است از ناحی
و شم به پنامه. (از معجم البلدان یاقوت).
خریو آباد. [خ دَ] (لخ) از طسوج و ناحیه
رود آیان. (تاریخ قم ص ۱۱۳).
خریو الماء. [خ دَ] (ع ا) مرکب) آواز آب.
(یادداشت بخت مؤلف): و این دیه خرازه از
بهر آن خرازه گویند کی آبی از این دیه در
نشیبی عظیم می افتد و آوازی بلند می دهد و به

تازی بانگ آن را خسریر الماء گویند.
(قابوسنامه ابن بلخی).
خریوی. [خ دَ] (ل) چنگال عقاب سفید.
اسطرانقالس. (یادداشت بخت مؤلف).
خریوی. [خ دَ] (لخ) چاهمی است در
وادی الحسین و آن یکی از آبشخورهای
اجاء العظام است بنا بر قول نصر. (از معجم
البلدان یاقوت).
خریزه. [خ دَ] (لخ) آبی است بین حمض
و عذراء. (از معجم البلدان یاقوت).
خریس. [خ دَ] (لخ) ده کسوجکی است از
بخش بندپی شهرستان بابل، واقع در چهل
هزارگری جنوب بابل و فعلا مغروبه است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
خریسیف. [خ دَ] (لخ) یکی از حکمای
یونان^۱ بود که بسال ۷۸۰ ق م. بدینا آمد و در
سال ۷۰۸ ق م. درگذشت. (قاموس الاعلام
ترکی).
خریسو پولیس. [خ دَ] (لخ) اسم
قدیمی اسکدار بزبان یونانی است. (از
قاموس الاعلام ترکی).
خریسوستوم. [خ دَ] (لخ) یکی از
آباء کلیسا می باشد که بسال ۳۴۷ م. بدینا
آمد و در ۴۰۷ م. درگذشت. او از اسقف های
قسططنیه بود و امپراطریس اودکسی مورد
شکنجه بسیارش قرار داد او بواسطه فصاحت
و سخنوریش مشهور است. (از قاموس
الاعلام ترکی).
خریسولوراس. [خ دَ] (لخ) یکی از
دانشوران یونانی در امپراطوری روم و از
احباء مکتدگان ادبیات در قرن چهاردهم
میلادی بود در قسططنیه بدینا آمد. تولدش
در حدود ۱۳۵۰ و مرگش بسال ۱۴۱۰ م.
اتفاق افتاد. (از قاموس الاعلام ترکی).
خریش. [خ دَ] (ل) خنده ریش. (ناظم الاطباء).
خنده خریش. (یادداشت بخت مؤلف)
خندهای که از روی تمسخر و استهزاء
فسوس بود. (برهان قاطع). || کسی که از روی
استهزا بر وی خنده کنند. (از برهان قاطع) (از
ناظم الاطباء). || خراش. برداشتن پوست از
بدن. || (نف) خراشنده. چیزی که می خراشد.
|| کدبانو. خاتون خانه. (ناظم الاطباء).
خریش. [خ دَ] (ل) یادشاه. || بزرگ. || کدخدا.
|| کدبانوی خانه. (ناظم الاطباء).
خریشک. [خ دَ] (ل) خریطه چرمین که
نعلبندان در آن ابزار کار نهند. (ناظم الاطباء).
خریشندگی. [خ دَ] (د) (حماص)
خراشندگی. (یادداشت بخت مؤلف).

1 - Chyisiphe. 2 - Chrysopolis.
3 - Chrysostome.
4 - Chyisoloras.

خریشندنی. [خَ شَ دَ] (ص لیاقت) قابل خراشیدن. (یادداشت بخط مؤلف).
خریشنده. [خَ شَ دَ / دِ] (نق) خراشنده. (یادداشت بخط مؤلف).
خریشه. [خَ شَ / شِ] (ل) بسول خسر. (آندراج). شاش خر.
خریشدگی. [خَ دَ / دِ] (ح-ص) خراشندگی. (یادداشت بخط مؤلف).
خریشیدن. [خَ دَ] (مص) پوست از اندام بناخن برگرفتن. (یادداشت بخط مؤلف). خراشیدن. (آندراج). شکافتن. چساک دادن. (ناظم الاطباء):
 جهانایافتی کامت کتون زین پیش مخریشم. خسروانی.
 ||محو کردن. ||گزیدن. ||برکندن. ||تراشیدن. ||چیدن. ||گرفتن با دندان. (ناظم الاطباء). ||خروشیدن. (یادداشت بخط مؤلف):
 پیش آی کتون ای خردومند و سخن گوی چون حجت لازم شود از حجت مخریش. خسروی.
خریشیده. [خَ دَ / دِ] (ن-مف) خراشیده. (یادداشت بخط مؤلف).
خریشیده شدن. [خَ دَ / دِ] (مص) مرکب خراشیده شدن. (یادداشت بخط مؤلف):
 نیردمش فرمان، همه موی من بکند و خریشیده شد روی من. فردوسی (از لفظ نامهٔ اسدی).
خریص. [خَ عِ] (ص) خارص. خَرَص. نعمت است از خَرَص. (از منتهی الارب). رجوع به خَرَص شود.
خریص. [خَ عِ] (ص) آب سرد. ||آب گردآمده در پهنای خرماين و جز آن. ||آنگده. پر. ||حوض فراخمانندی که در آن آب ریزد. ||کرائه جوی. ||آداک دریا. ||خلیج دریا. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب المواردا).
خریصه. [خَ صَ] (ص) دختر نوجوان خوبروی سپیدپوست پرگوشت. (منتهی الارب).
خریصه مریطه. [خَ مَ] (ص) مرکب سبک و بی قدر. (لفظ محلی شوشر نسخهٔ خطی).
 ||حرف بی‌فایده زدن را نیز گویند. (لغت محلی شوشر نسخهٔ خطی).
خریصه. [خَ طَ] (ع) کبسه‌ای از پوست و مانند آن که در آن چیزی کرده دهن آن بند کنند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، خَرِاط. ظیبه. خلیفه. کریتا. کبسه. (یادداشت بخط مؤلف):
 مشکى از آب کرده پنهان بر در خریصه نگاه داشت چو در. نظامی.
 خریصه بر خریصه بسته زنجیر

ز خسرو تا به کیخسرو همی گیر. نظامی.
 نقل است که در پیش مریدی حکایت می‌کرد که در بصره نان‌پزی هست که درجهٔ ولایت دارد مرید برخاست و به بصره رفت نان‌پز را دید خریصه در محاسن کرده چنانکه عادت نانوایان باشد چون نظر مرید بر وی افتاد بر خاطر او بگذشت که اگر او را درجهٔ ولایت بودی از آتش احتراز نکردی. (تذکرهٔ الاولیاء عطار). ||کبسه و جوال کوچک که در آن مکتوبات گذارند. (از ناظم الاطباء). امیر خواجه بوصیر را آواز داد پیش تخت شد و نامه بستد و باز پس آمد و روی... بیاستاد و خریصه بگشاد و نامه بخواند. (تاریخ بیهقی). رسول بر خاست و نامه در خریصهٔ دیبای سیاه پیش تخت برد و بدست امیر داد و باز گشت. (تاریخ بیهقی). و نماز دیگر آن روز صلتی از آن وی رستول دار برد... و پنجاه پارچهٔ جامهٔ نابریده مرتفع و از عود و مشک و کافور چند خریصه دستوری داد تا برود. (تاریخ بیهقی). سوری با فطانت طبع و دلیری او بر ظلم گوید ای دوانی خریصه کاغذ حاضر کن... (تاریخ بیهقی).
 هر ورق کاوفاقد در دست همه را در خریصه‌ای بستم. نظامی.
 به کدام رو سپیدی طمع بهشت بندی تو که در خریصه چندین ورق سیاه داری. سعدی.
 ||بفچه. (ناظم الاطباء):
 ز آن دم که در خریصهٔ اطلس عبیر شد خوشبوی گشت رخت و بیر دلپذیر شد. نظام قاری.
 ||نقشه. (یادداشت بخط مؤلف). نقشهٔ جغرافیا. ||مکتوب. ||کبسهٔ مصحف. ||کیف. ||کیف و کتب. ||جلد. ||تخمدان. (ناظم الاطباء).
خریصه‌دار. [خَ طَ / طِ] (ن-مف) مرکب حافظ خریصه. و از حواس جاسوس سازد تا جاسوسان جمله اخبار نزدیک وی جمع همی کنند و از قوت حفظ که در آخر دماغ است خریصه‌دار سازد تا رفتهٔ اخبار از دست برید می‌تاند و نگاه می‌دارد و بوقت خویش بر وزیر عرضه می‌کند. (کیمیای سعادت).
خریصهٔ شطرنج. [خَ طَ / طِ] (ع) ترکیب اضافی، مرکب کبسه‌ای که در آن وسائل شطرنج گذارند: بجز خریصهٔ شطرنج و تردشمر برنج زبزم خاقان چیزی برون نیاوردی. سوزنی.
 رو... زن خویش اندر نه دفتر شمر و خریصهٔ شطرنج. سوزنی.
خریصهٔ عطار. [خَ طَ / طِ] (ع) ترکیب اضافی، مرکب قیفدان. (یادداشت بخط مؤلف).

خریصه کش. [خَ طَ / طِ] (ک) (ن-مف) مرکب) توبره کش. (یادداشت بخط مؤلف). آنکه در کبسه و سائل کار حمل میکند: شاگردپیشگان و خریصه کشان وی استادکار تیر سپهرند بر زمین. سوزنی.
 خرد خریصه کش خاطر و بیان من است سخن جنبه‌بر خامه و بنان من است. سوزنی.
 ترا که صاحب کافی خریصه کش زبید چهل دست که بختش کنی چه دشوار است. خاقانی.
 روح القدس خریصه کش او در آن طریق روح الامین جنبه‌بر او در آن فضا. خاقانی.
خریصی. [خَ زَئِ طِ] (ع) (ل) ستیزه در گریه. سختی گریه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||پیه که از بیخ گیاه لیخ برآرند. (منتهی الارب) (از تاج العروس).
خریصی. [خَ طِ سِ] (ع) (ص-نسبی) خریصه‌ساز. (ناظم الاطباء).
خریص. [خَ عِ] (ص) (ل) لعل شتر که آویزان باشد. ||شتر مادهٔ دیوانه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||ازن فاجر. ||ازن که دوتا شود از نرمی. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||امدهوش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (اقرب المواردا). ||شکسته. مکرر. (منتهی الارب) (از تاج العروس).
خریص. [خَ رِ] (ع) (ل) توافقت. نسیب عسفر. قرطم. بهرم. بهرمان. احریص. مریق. (یادداشت بخط مؤلف): عسفر است و گفته شود صاحب مفرده گوید که نوعی از خر شف است که به زبان پربری توافقت خوانند. (اختیارات بدیعی).
خری عاقلان. [خَ قِ] (ل) (ل) دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۵۱ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۴۱ هزارگزی باختر شوسهٔ مهاباد به سردشت. کوهستانی و سردسیر و سالم. آب آن از رودخانه بادین‌آباد و چشمه و محصول غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
خری عاقلان. [خَ قِ] (ل) (ل) دهی است از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری سردشت و ۶ هزارگزی جنوب اراپه‌رو بیوران

۱- این کلمه عربی و از اتباع است.
 ۲- این کلمه پهلوی است.
 ۳- مرحوم دهخدا گوید بر آن قرطم نام دارد.
 4 - Cymara Aclaulo.

به سردشت. کوهستانی و جنگلی و معتدل و سالم. آب آن از رودخانه سردشت و محصول آن غلات و توتون و مازوج و کتیرا و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خریعه. [خَ ع] ص. (۱) زن فاجره. [زن که دوتاه شود از نرمی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).
خریف. [خَ ع] (۱) فصل پائیز و آن سه ماه است میان تابستان و زمستان که در آن میوه‌ها چیده میشوند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از تاج العروس). وقت برگ ریختن درخت. (مهذب الاسماء). پائیز. یادیز. خزان. برگ‌ریز. برگ‌ریزان. یادیز. تیر. مدت خریف سه ماه است: میزان، عقرب، قوس یا مهر و آبان و آذر؛

پس از پیریت روزگاران نماند تموز و خریف و بهاران نماند. فردوسی. تا خریف درآمد و میوه‌ها چون سیب و امرود و شفتالو و انار و مانند آن در رسید. (نوروزنامه).

ای خنک زشتی که خویش شد خریف وی گل رویی که جفتش شد خریف. مولوی. چه تراب و آب و چه باد و چه نار چه خریف و صیف و چه دی چه بهار. مولوی.

اندرآمد جوحی و گفت ای خریف وای وبالم در ربیع و در خریف. مولوی. عیش ربیعش را بطیش خریف میدل نگرداند. (گلستان)

||جوی خرد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||سال. (ناظم الاطباء). در حدیث آمده: من صام یوماً فی سبیل الله بآءه الله من النار اربعین خریفاً ای ساقه هذه المدة. (از ناظم الاطباء). ||باران نخست در اول زمستان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||باران پائیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). باران که در وقت خزان آید. (مهذب الاسماء). ||رطب چیده شده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خریغه. [خَ ق] (۱) مغاکی که در آب راهه سیل که در آن سنگریزه باشد کند تا آن که بزمین سخت رسد و آن را از ریگ پر کرده نهال خرما نشانند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||خرمابن رطب چیدنی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خریفی. [خَ] (ص نسبی) خزانگی. تیرماهی. پائیزی. (یادداشت بخط مؤلف). ||محصول و خرمن پائیزی. (ناظم الاطباء).

||هر گیاهی که در موسم درو روئیده باشد. (ناظم الاطباء).

خریق. [خَ] (ع) (۱) زمینی پست علفناک. خُرق. ||باد سرد که سخت وزد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). باد که خیمه برکند. (مهذب الاسماء).

قدر فندق افکنم بندق خریق بدقم در فصل صد چون منجیق. مولوی. ||باد نرم و ست. ||باد بازگردنده، وزنده به استمرار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||باد دیروزنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||چاه که سرش شکسته شده باشد از آب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، خرائق، خُرق. ||آب راهه آبی که گود نبود و خالی از درخت نباشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||گشادگی وادی در آنجای که منتهی میشود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خریق. [خَ زری] (ع ص). (۱) مرد بسیار با سخاوت و جوانمرد و ظریف در سخاوت. ||مرد نیکوخواهی کریم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خریقه. [خَ ق] (ع) خریق. مغاکی که در آبراهه سیل که در آن سنگریزه باشد کند تا آنکه بزمین سخت رسد و آن را از ریگ پر کرده نهال از خرما نشانند. (آندراج). ||خریق. خرما بن رطب چیدنی. (آندراج).

خریگوش. [خَ] (۱) مرکب خروگوش. (فرهنگ فارسی معین).

خریل. [خَ] (۱) (خ) دهی است جزء دهستان حسن آباد بخش کلیر شهرستان اهر، واقع در ۹۵۰۰ گزی باختری کلیر و ۲۰ هزارگزی شوسه اهر کلیر. کوهستانی و معتدل و آب آن از چشمه و محصول غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آن فرش و گلیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خریله. [خَ ل] (۱) (خ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج، واقع در ۲۱ هزارگزی شمال خاوری قروه و سه هزارگزی شمال باختری محبین، تپه‌ماهور، سردسیر، آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و مختصری حیوانات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و در تابستان می‌توان اتومبیل برد. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خریم. [خَ] (ع ص) بی‌باک. (منتهی الارب)

(از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خریم. [خَ ر] (۱) (خ) نام آبی است در نزدیکی قادسیه. (از معجم البلدان یا قوت).

خریم. [خَ ر] (۱) (خ) نام کنلی است میان بدر و مدینه که آن حضرت صلی‌الله علیه و آله در وقت رجوع به آنجا عبور فرمودند. (از منتهی الارب).

خریم. [خَ ر] (۱) (خ) ابن اوس بن حارثه بن لام طائی صحابی بود. ابن ابی‌خیمه و بزار و ابن شاهین از طریق محمدبن منبئ نقل کردند که او گفت: خریم‌بن اوس نقل کرد که در نزد رسول‌الله بود و عباس به رسول خدا گفت من قصد دارم تا ترا مدح کنم پیغمبر گفت بیاور مدح خود را که خداوند دندانهایت را نریزند. پس عباس شعیی خواند. طبرانی از او نیز نقل حدیثی می‌کند. (از اسبابه قسم اول ص ۱۰۹).

خریم. [خَ ر] (۱) (خ) ابن ایمن صحابی بود. (منتهی الارب).

خریم. [خَ ر] (۱) (خ) ابن فاتک بن الاخرم. او را خریم‌بن اخرم‌بن شدادبن عمروبن فاتک اسدی، مکنی به ابویامن و ابویحیی نیز می‌گویند. مسلم و بخاری و دارقطنی و غیر اینها می‌گویند او را صحبتی با پیغمبر بوده است بخاری در تاریخ خود می‌آورد که او پدر را دیده و دلیل این قول آن است که ابن سعد از قول شعبی می‌آورد که ایمن‌بن خریم روایت کرد که پدرم (= خریم) و عمم بدر را دیدند و عهد کردند که من با مسلمی جنگ نکنم، محمدبن عمر می‌گوید این حدیث شناخته نشده است بعضی‌ها می‌گویند خریم‌بن فاتک و پسرش ایمن در روز فتح اسلام آوردند و ابن سعد نیز به این قول جازم است. (از اسبابه قسم اول ص ۱۰۹).

خریم الناعم. [خَ ر] (۱) (خ) خریم‌بن خلیفه‌بن حارث‌بن خارجة غطفانی مری از عربان بود و در تنعم به او مثال می‌زنند و می‌گویند «انعم من خریم» او بروزگار حجاج می‌زیست. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۴۸).

خریمی. [خَ ر] (ص نسبی) ایمن کلمه منسوب به خریم است و آن نام مردی است. (از انساب سمعانی).

خریمی. [خَ ر] (۱) (خ) اسحاق‌بن حسان‌بن قوسی، مکنی به ابویعقوب از شاعران دولت عباسی بود. ابوبکر خطیب در تاریخ خود می‌گوید ابویعقوب شاعر معروف به خریمی از خراسان بود و از ابناء سعد و به خریم‌بن عامر مری میرسید و به نام او هم منسوب است ولی بعد به بغداد فرود آمد. بعضی‌ها می‌گویند نسب او به عثمان‌بن خریم می‌رسد که پیشوایی جلیل و سیدی شریف بود و پدرش خریم

موصوف به ناعم بود. ابوحاتم سجستانی خرمی را از اشعر شعرای مولدین می‌داند و از اشعار او جاخط و احمدین عبیدین ناصح نبذی آورده‌اند. (از انساب سمعانی). و رجوع به عیون الاخبار، ج قاهره سال ۱۹۲۵ م، ج ۲ ص ۱۲۸ و الموشح شود.

خریمی. [خُرْمِی] (لخ) محمدبن احمدبن ابی‌حجوش خرمی دمشقی خطیب جامع دمشق بود و از احمدبن انس بن ملک و محمدبن یزیدبن عبدالصمد و ابی‌بکر محمدبن خزیمه و ابوالعباس سراج و جز اینها روایت حدیث کرد و از او تمامین محمد رازی و عبدالوهاب بن میدانی نقل حدیث نمودند. (از انساب سمعانی).

خریمی. [خُرْمِی] (لخ) محمدبن سعیدبن عمروبن خرم دمشقی خرمی، مکنی به ابویحیی از دمشقیان بود او از هشام بن عمار و عبدالرحمن بن ابراهیم و جز این دو حدیث شنید و از او احمدبن عبدالوهاب بن محمد صابونی و ابوعلی حسن بن منیر دمشقی حدیث نقل کردند. (از انساب سمعانی).

خریمی. [خُرْمِی] (لخ) موسی بن عامر. از محدثان بود. (از منتهی الارب).

خرینق. [خُرْنِق] (لخ) نام خواهر عمران بن حصین است و از این زن عبدالملک بن عبید در سیر روایت می‌کند. (از منتهی الارب).

خرینه. [خُرْنَه] (لخ) نام اصلی آن «خان‌آباد» است. رجوع به خان‌آباد شود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خریه. [خُرْی] (لخ) نام یکی از دههای نائل‌کنار از دههای نور مازندران است. (از مازندران و طبرستان راینو ص ۱۱۰).

خز. [خ] (لا) بلندی بیرون ران. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج) (انجمن آرای ناصری):

از بلندی و ز پهنی و بزرگی که نمود راست گفتی که نه شیر است هیونی است کلان مهره گردن چون تخم سیندان کردی بُختی را که سر و دست زدی بر خز ران.

حکیم ازرقی (از آندراج).
|| نشسته براه رفتن هم هست چنانکه طفلان روند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

خز. [خُرْز] (ع مص) خار بر سر دیوار نهادن تا کسی بر آمدن نتواند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).
پرچین بر دیوار نهادن. (از تاج المصادر بیهقی) (المصادر روزنی). || به تیر و نیزه دوختن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب السوارد). منه: خزه بسهم. || بهم باز دوختن. (تاج المصادر بیهقی).

خز. [خُرْز] (ع) (لا) جانوری است معروف که

از پوست آن پوستین سازند. (برهان قاطع).
جانوری مانند سمور که از پوست وی پوستین سازند. (ناظم الاطباء). ج. خزوز. (منتهی الارب). داود ضریر انطاکمی می‌گوید: حیوانی است بحری چهارپای در حجم گربه‌ای که رنگش به سبزی زند و از پوست آن لباس‌های نفیس کنند و پادشاهان بکار برند. مؤلف لغت‌نامه در وصف این حیوان می‌گوید: «در زمان ما حیوانی است چون گربه دوماهه و باریکتر از آن با دمی دراز و پریشم کمی کوتاهتر از تن او و پشم آن رنگی زرد مایل بسیاهی و شفاف دارد و در طهران مکرر زنده آن را دیده‌ام که از اراضی اطراف پایتخت گرفته‌اند و او در کافتن زمین سخت چابک باشد و در مدت نیم ساعت دیدم در باغچه پیش از ذرعی سوراخی کرده، پوست آن را پوستین کنند». جانوری است مانند سمور که پوست سیاه دارد و در بلاد روس و خزر خاصه سینیر بسیار است و از پوست آن پوشش کنند و سیاه آن را به ترکی قراخز خوانند. (آندراج). غنم البحر. کلب الماء:

بخز و قاقم و سمور و سنجاب
بزبورهای نغز و در خوشاب.

(ویس و رامین).
صاحب ذخیره گوید: خز حیوانی است که گند آن بیدستر است. || پوست خز: پشم و پوست آن:

شکم بدلطیف و درخشان بلور
ولیکن نرمی چو خز و سمور. فردوسی.
دو صد درج در و عقیق بلور
هزار و چهل تنگ خز سمور.

(گرشاسب‌نامه).
مراد از خز پوست حیوانی است که از سمور کوچکتر معروف است در دوم گرم و خشک و پوششش از جهت نقرس و فالج و ضعف باء و رفع جذام و حکه سریع الاثر و موی سوخته او جهت قطع زفالدالم و خشک کردن جراحات و آشامیدن او جهت فتق و اعصاب و اعضا عصبانی نافع است. (از تحفه حکیم مؤمن).
بعضی برآنند که پوستهایی [خز و غیره] که در این آیات مذکور است پوست حیوانات صحرائی می‌باشد مثل دلفین و دوکونج و گاو بحری برخی برآنند که اسم حیوانی است که اهالی سوریه آن را خریر گویند و همین لفظ را برای گاو بحری نیز استعمال نمایند. (قاموس کتاب مقدس). || جامه ابریشمین. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع).
جامه‌ای که از ابریشم بافتند. (یادداشت بخت مؤلف). جامه‌ای است که تار و پود آن از ابریشم است. (زمخشری):

ز کتاب و ابریشم و موی و قز
قصب کرد پرمایه دیبا و خز. فردوسی.

بگردونه‌ها بر چه مشک و عبیر
چه دیبا و دینار و خز و حریر. فردوسی.
ز دیبا و خز چارصد تخته نیز
همه تخته‌ای کرده از چوب شیز. فردوسی.
بگاہ جنبش خشم و بگاہ طبیعت نفس
درشت‌تر ز میفلان و نرم‌تر ز خزی.

منوچهری.
تا می ناب نوشی نبود راحت جا
تا نیافند بر یشم خز و دیبا نشود. منوچهری.
چشمت همیشه مانده بدست توانگران
تا اینست نان دارد و آن خز و آن حریر.
ناصر خسرو.

پس آنکه از خز و دیبا و دینار
وجوه خرج دادندش بخروار. نظامی.
و خز و دیبای چینی ببریدند. (گلستان سعدی). || جامه‌ای از پشم خز. (ناظم الاطباء). ج. خزوز. پوستین که از پوست خز سازند. (یادداشت بخت مؤلف). || جامه‌ای که از ابریشم و پشم سازند. (ناظم الاطباء). پارچه‌ای معروف که دستار می‌کردند عربی است همانا در شهر کوفه نیز خزی بافته‌اند و خز مصری مشهور است. (آندراج). نسجی یعنی بافته‌ای بوده است که از آن جبه و قمیص و سراویل و عمامه و مندیل و مطرف و رداء و جورب می‌کردند. (یادداشت مؤلف):

و قد امرنا لک من الخز بجبة و قمیص و سراویل و عمامه و مندیل و مطرف و رداء و جورب و لو علمنا لاساً اخر یتخذ من الخز لاعطینا که. (معجم الادب ج ۲ ص ۳۱۱ ج مارگلیوث). امروز پوست سمور است و در قدیم منوجی بوده است نهایت نرم شاید از پشم همین حیوان یا چیزهای دیگر. (یادداشت بخت مؤلف): شوش شهری است... و از وی جامه و عمامه خز خیزد و ترنج دست‌انبوی. (حدود العالم).

خز بجای ملحم و خرگاه
بدل باغ و بوستان آمد. رودکی.
آن کن که بدین وقت همی کردی هر سال
خز بپوش و بکاشانه شو از صفة فروار.
فراولوی.

چو ما مهرگانی ببوشیم خز

۱- در حاشیه برهان قاطع آمده است: معرب آن خز و قز (بیشدید هر دو زاء) «تفس» خز (جامه ابریشمی) را با کلمه چینی K'ossu مرتبط دانسته‌اند. رک.

S. Cammann, Notes on the origin of Chinese cae K'o-ssui Tapestry, Aribus Asiae (1948), XI, 90-109. ولی برخی دیگر این قول را درست ندانسته‌اند. رک. مقاله P. K. Hitti در باب تاریخ غرب تألیف R. N. Fyfe. چ لندن ۱۹۴۰ م، در Speculum، ج XXIV (چ ماساچوست) شماره ۴ ص ۵۸۵-۵۸۶.

بنخجیر باید شدن سوی خز. فردوسی.
 خزید و خز آرید که هنگام خزان است.
 منوچهری.
 بسته عمامه‌های خز سبز ضمیران
 بشکست حقه‌های زر و در میوه‌دار.
 منوچهری.
 آبی چو یکی کیسکی از خز زرد است
 در کیسه یکی بیضه کافور کلان است.
 منوچهری.
 کیک پوشیده بتن پیرهن خز کیود
 کرده با قیر مسلسل دو بر پیرهن. منوچهری.
 و شهر سوس را بنا کرد کی خز سوسی از آنجا
 خیزد. (فارسانه ابن بلخی ص ۲۸).
 حجت را شعر بتأیید او
 نرم و مزین چو خز ادکن است. ناصر خسرو.
 زیرا که به زیر نوش و خزش
 نیش است نهان و زهر متور. ناصر خسرو.
 مرا بر سر عمامه خز ادکن
 یزد دست زمان خوش خوش به صابون.
 ناصر خسرو.
 آزر بتگر توئی کز خز و بز
 تنت چون بت پر ز نقش آزر است.
 ناصر خسرو.
 خز کوفی و جوال ار چه ز پشمنده به اصل
 لیک دور است یعنی خز کوفی ز جوال.
 ازرقی.
 خز ز یزاز جوته از خیاز.
 به دندان مزد از او خواهم قمیصی
 اگر اطلس بود یا خاره یا خز.
 هم سگان را قلاذه زرین است
 هم خران را خز است پشما کند.
 خاقانی.
 خاطرش خاک و خار بر دارد
 و شی صنماء و خز کوفه کند.
 خاقانی.
 قصبهای زربفت و خزهای نرم
 که پوشندگان را کند مهد گرم.
 نظامی.
 جمال خویش را در خز و خارا
 پیوشیدن همی کرد آشکارا.
 نظامی.
 پر کتان و قصب شد انبارش
 زر بصدوق و خز بخوارش.
 نظامی.
 بخز و اطلس اگر روزی التفات کنی
 بقدر کن که نه اطلس کم است در بازار.
 سعدی.
 چون یافتند خز وجود ترا ز خاک
 ترک کلاه اطلس خود ز آسمان مجوی.
 شاه شجاع بن مبارزالدین آل مظفر.
 رایتک فی المنام سنتت خزا
 علی بنسفجا و قضیت دینی.
 حمزه بن بیض کوفی (از معجم‌الادباء).
 ثم قال یا غلمان فتشوا الخزان فیجیوه بكل
 جبه خز و بنفسج تجدونها. (معجم‌الادباء
 یاقوت). اسم لباسی است که از ایربشم و پشم
 ترتیب دهند و خز خالص لباسی است که از

موی بسیار نازک که به فارسی کرک نامند
 ترتیب دهند. (تحفه حکیم مؤمن).
 خز سیم‌دوزی شده زیر سنگ
 قیای زرافشان برآمد ز تنگ. نظام قاری.
خزآباد. [خ] [ایخ] دهی است از دهستان
 القورات بخش حومه شهرستان بیرجند. واقع
 در سی‌هزارگزی شمال باختری بیرجند.
 جلگه، گرمسیری، آب آن از قنات و محصول
 آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو
 است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
خزاه. [خ] [ع مص] در بلاد شهرت افتاده
 دلیل و خوار گردیدن. (از منتهی الارب) (از
 تاج المروس) (از لسان العرب) (از اقرب
 الموارد). رجوع به خزی شود.
خزائمه. [خ] [ع] [ج] خزائمه و خزومه. (از
 منتهی الارب) (از تاج المروس) (از لسان
 العرب). (از اقرب الموارد).
خزائن. [خ] [ع] [ج] خزائنه. (دهار)
 (منتهی الارب) (از تاج المروس) (از اقرب
 الموارد). ج خزائنه. (ترجمان علامه
 جرجانی). رجوع به خزینه و خزانه شود. قل
 لاقول لکم عندی خزائن الله و لااعلم القصب
 (قرآن ۵۰/۶) ام عندهم خزائن رحمة ربک
 العزيز الوهاب. (قرآن ۹/۲۸). خزائن و دفاتن
 خویش درهم بست. (ترجمه تاریخ یمنی).
 روز دیگر خلوت کرد و گفتند مثالها داد در
 باب خزائن که حرکت نزدیک بود. (ترجمه
 تاریخ یمنی).
 سؤال نیست مگر بر خزائن کرمش
 سؤال نیز چه حاجت که عالم است به حال.
 سعدی.
 ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک
 بیجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزائن بدو
 کردند. (گلستان سعدی). اسکندر رومی را
 پرسیدند دیار مشرق و مغرب را به چه گرفتی
 که ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک پیش
 از این بود و چنین فتحی میر شد. (گلستان
 سعدی).
خزائنی. [خ] [ع] (ص نسبی) دارویی را
 گویند که عزیزالوجود است و در خزانه‌های
 پادشاهان نگاه دارند. (یادداشت بخت مؤلف).
 و دمه (دم الخنزیر) إذا احکم دواء خزائنی یؤثر
 بقراطین منه. (تذکره ضریر انطاکی).
خزائی. [خ] [ایخ] دهی است از دهستان
 گوی‌آغاج بخش شاهین‌دژ به تکاب.
 کوهستانی و معتدل و سالم. آب از چشمه و
 محصول آن غلات و کرچک و شغل اهالی
 زراعت و صنایع دستی آن جاجیم‌بافی و راه
 آن مالرو است. در دو محل به فاصله
 شش‌هزارگزی به نام خزائنی بالا و پائین
 مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
 ۴).

خزائیل. [خ] [ایخ] یکی از ولایتهای بغداد
 بوده که حاکم‌نشین آن کر بلا و قضای آن در
 هندیه قرار داشته است و عشره‌ای از عشایر
 عرب بدانجا می‌زیسته‌اند. (از قاموس الاعلام
 ترکی).
خزابل. [خ] [ب] [ع] [ج] خزابل و خزربل.
 (منتهی الارب) (از تاج المروس) (از لسان
 العرب). رجوع به «خزبل» و «خزبل» شود.
خزاخز. [خ] [ع] [ص] خزننده و خزیده.
 (ناظم الاطباء). بر یکدیگر خزیدن را گویند.
 (آنتدراج).
خزاخز. [خ] [ع] [ص] تسانا. (منتهی
 الارب) (از لسان العرب) (از تاج المروس).
خزادجرد. [خ] [ع] [ایخ] نام دهی بوده
 است. ابن مقفع گوید که این دیه را مردی از
 عجم نام او خرزاد بنا کرده است و او
 خرزادگرد نام نهاده است پس تخفیف کردند و
 گفتند خزادجرد. (تاریخ قم ص ۶۵ و ص ۶۶).
خزار. [خ] [ایخ] موضعی است به قرب
 و خش از نواحی بلخ. ابویوسف می‌گوید خزار
 موضعی است به قرب نسف در ماوراءالنهر.
 (معجم البلدان). در فهرست ابن الندیم آمده
 است شهری است مشهور و آباد مشتمل بر
 پنج دروازه در ماوراءالنهر.
خزاری. [خ] [ع] (ص نسبی) منسوب به خزار
 که ناحیه‌ای است در ماوراءالنهر نزدیک
 نسف. (از انساب سمعانی).
خزاری. [خ] [ایخ] موسی بن جعفر بن
 نوح بن محمد خزاری، مکنی به ابوهارون از
 خزار بود و به عراق و حجاز رحل اقامت
 افکند و از محمد بن یزید حدیث شنید و از
 حماد بن شا کر حدیث کرد. (از معجم البلدان
 یاقوت).
خزازه. [خ] [ز] [ع] (ص) خزرفروش. ۲. (دهار)
 (یادداشت بخت مؤلف). [خزباف. (یادداشت
 بخت مؤلف). [اسوداگر ایربشم خیام. (ناظم
 الاطباء).
خزازه. [خ] [ز] [ایخ] بنا بقول ابو عبیده نام
 کوهی است بین بصره و مکه و بنا بر قول دیگر
 نام کوهی است از آن بنی‌غاصره. (معجم
 البلدان یاقوت).
خزازه. [خ] [ایخ] نام بطنی است از تغلب.
 (منتهی الارب). رجوع به معجم البلدان ذیل
 خزاز شود.
خزازه. [خ] [ز] [ایخ] نام نهر بزرگی در بطیحه
 بین بصره و واسط. (از معجم البلدان یاقوت).

۱- ن: به خد و اطلس اگر وقتی کلیات چ
 مصفا ص ۷۰۱) که در این صورت شاهد خز
 نیست.
 ۲- در انساب سمعانی آمده است: این انتساب
 اشتغال بعمل خز را می‌رساند.

خرزاز. [خَزَزَا] (إخ) نام بازار مشهوری است در مدینه. (از انساب سمرانی).

خرزاز. [خَزَزَا] (إخ) احمد بن الحارث بن المبارک از مورخان بود و در بغداد به جهان آمد و در آنجا از جهان رفت و او را کتبی چون «المالک و الممالک» و «اسماء الخلفاء و کتابهم» و «الصحابه» و «مغازی البحر فی دولة بنی هاشم» بوده است. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵).

خرزاز. [خَزَزَا] (إخ) عبدالله بن محمد، مکنی به ابوالحسن. او در خانه ابوالحسن علی بن عیسی منعم بود و خطی خوش داشت و در نحو لغت بر مذهب کوفیان و بصریان میرفت و کتاب معانی القرآن را از جهت علی بن عیسی ترتیب داد و از اوست: «کتاب المختصر فی علم العربیه» و «کتاب المقصور و الممدود» و «کتاب المذکر و المؤنث» و «کتاب الفسیح» در علم لغت و «کتاب اخبار اعیان الحکام» که از آن ابوالحسن بن ابی عمرو کرده و «کتاب السرا فی الراسیات و المستکفات» و «کتاب اعیاد النفوس فی العلم» و «کتاب رمضان و ما قبله». (از فهرست ابن الندیم).

خرزاز الصخر. [خَزَزَا ص] (ع | مرکب) طلح الصخر^۱. (یادداشت بخط مؤلف).

خرزاز الماء. [خَزَزَا] (ع | مرکب) طلح. (یادداشت بخط مؤلف).

خرزازی. [خَزَزَا] (إخ) نام دیگر کوه خراز است. رجوع به معجم البلدان یاقوت شود. در منتهی الارب آمده: نام کوهی است که عرب بر آن آتش افروختندی بامداد غارت. و بدون الف و لام می آید. میدانی در معجم الامثال می آورد: نام کوهی است و بدانجا وقعه‌ای بین نزار و یمن اتفاق افتاد:

ونحن غداة اوقد فی خرزازی
هدیت کتاباً متحیرات.

- بوم خرزازی؛ جنگی که در جبل خرزازی واقع شده و از مشهورترین وقایع زمان جاهلیت است.

خرزاع. [خَزَزَا] (ع | مرگ. منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خرزاع. [خَزَزَا] (إخ) نام یکی از نجبای معاصر اسکندر بوده است. (از ناظم الاطباء).

خرزاعل. [خَزَزَا] (إخ) نسام یکسی از ولایت‌های بغداد است. (از قاموس الاعلام ترکی).

خرزاعة. [خَزَزَا] (ع |) قطعه بریده از چیزی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرزاعة. [خَزَزَا] (إخ) نام حی‌ای است از ازد و از آن جهت این قوم را خرزاعه می‌گویند که ازد چون از مکه خارج شدند تا در دیگر

شهرها پراکنده شوند قسمتی از قوم ازد از دیگران بریدند و در مکه اقامت کردند و به خرزاع مشهور شدند^۲. رجوع شود به حدائق ص ۱۳۶ و عیون الاخبار ج ۵ ص ۵۷ و تاریخ اسلام ص ۴۲، ۴۳، ۹۷.

خرزاعة. [خَزَزَا] (إخ) نام پادشاهی است که بعد از قحط به مکه آمد. (شرفنامه منیری):

خرزاعه پیامد چو او گشت خاک

برنج و به بیداد و بی ترس و باک. فردوسی.
خرزاعی. [خَزَزَا] (ص نسبی) منسوب به خرزاعه که قبیله‌ای است از اعراب. (انساب سمرانی).

خرزاعی. [خَزَزَا] (إخ) احمد بن نصیر بن هبثم از اشراف بغداد بود و جد او مالک یکی از ثقیه بنی عباس بود. احمد از گروهی بود که مخالف با خلق قرآن بودند و نیز به خلیفه الواثق بالله طعن می‌زد تا آنکه به اطلاع خلیفه رسید که گروهی بر او جمع شده و بنام او امر معروف و نهی از منکر و نیز بر او قصد خروج دارند و اثنی از او را بزندان انداخت و با دست خود در سامراء او را کشت و سرش را به بغداد فرستاد. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۸۳).

خرزاعی. [خَزَزَا] (إخ) اسود بن خرزاعی. صحابی بود. (از قاموس الاعلام).

خرزاعی. [خَزَزَا] (إخ) حسن بن حسین بن مصعب خرزاعی یکی از بزرگان و شجعان عرب به زمان مأمون عباسی است او به خراسان مقام کرد و بعد در حال عصیان به کرمان رفت مأمون لشکری برای دستگیری او فرستاد و او را اسیر کرد و سپس از او درگذشت. او تا زمان واثق در طبرستان بود و به آنجا از جهان رفت. (از قاموس الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۴).

خرزاعی. [خَزَزَا] (إخ) حمزه بن مالک خرزاعی. او از شیعیان و جنگجویان عرب به زمان هادی عباسی است. در جزیره به زمان هادی قیام کرد و عامل جزیره با لشکری بجنگ او رفت بین آن دو در نزدیکی موصل جنگ درگرفت و سرانجام عامل جزیره از او شکست یافت و اموالش بغنیمت رفت. بر اثر این فتح کار او بالا گرفت تا آنکه دو مرد بنزد او آمدند و با او چندی مصاحبت کردند و بعد او را کشتند. (از قاموس الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۷۴).

خرزاعی. [خَزَزَا] (إخ) عبدالرحمن بن خلف از کاتبان ابوبکر بود در مدینه. (از تاریخ گزیده چ لیدن ص ۱۸۵).

خرزاعی. [خَزَزَا] (إخ) عمر بن عبدالعزیز بن عمر خرزاعی. از صحابیان بود و همه کاری بهر دو دست توانستی کردن او را بدین سبب ذوالیدین خواندند. (از تاریخ گزیده چ لیدن ص ۲۲۴ - ۲۲۵).

خرزاعی. [خَزَزَا] (إخ) محمد بن واثق خرزاعی. یکی از کسانی بود که به ابوالفضل جعفر بن معصم بن هرون الرشید مهدی بیعت کرد. (تاریخ گزیده چ لیدن ص ۳۲۳).

خرزاعی مکی. [خَزَزَا] (ع | کسی) (إخ) یکی از عالمان قرآن است و او راست؛ کتاب العدد در آیات قرآن. (از فهرست ابن الندیم).

خرزاف. [خَزَزَا] (ع | ص) سفالگر، سفال فروش. سفالینه فروش. (یادداشت بخط مؤلف). سبو و سفال سازنده. (آندراج). نسبت است با کوزه گری و کوزه فروشی. (از انساب سمرانی).

خرزاق. [خَزَزَا] (ع | ص) در عربی «بسا خزراق» می‌گویند و آن دشنام است از خزرق که به معنی سرگین افکندن باشد. (منتهی الارب). [سرگین انداز. (ناظم الاطباء)].

خرزاق. [خَزَزَا] (إخ) اسم موضعی است در بلاد عرب: برمل خزراق اسلمه الصریم. (از معجم البلدان یاقوت).

خرزاق. [خَزَزَا] (إخ) دهی است از دهستان حومه بخش قمصر شهرستان کاشان، واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری کاشان و یک هزارگزی شمال باختری کاشان و یک هزارگزی باختر شوشه کاشان قم. این ده در دامنه کوه قرار دارد با آب و هوای معتدل. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و پنبه و تنباکو و میوه. شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان قالی‌بافی. برج خرابه شاه میرزا از آثار قدیم آنجاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خرزالی. [خَزَزَا] (ع | ص) اسم موضعی است. (از معجم البلدان یاقوت).

خرزام. [خَزَزَا] (ع |) حلقه‌ای که زنان در بینی کنند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). [ح خرزامة. (از منتهی الارب) (از تاج العروس)].

خرزام. [خَزَزَا] (إخ) نام وادی‌ای است در نجد. (از معجم البلدان یاقوت).

خرزام. [خَزَزَا] (ع | ص) خرم فروش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خرزامة. [خَزَزَا] (ع |) خیری صحرائی و آن رستی باشد که به شیرازی اردانه گویند. اگر زن قدری از آن بردارد آبستن شود^۳. (برهان قاطع). خرزامة.

خرزامة. [خَزَزَا] (ع |) ج خرزامة. (از منتهی

1 - Mousse.

۲ - سمو بذلك لان الازد لما خرجت من مکه لتفرق فی البلاد تخزعت عنهم خزاعة و اقامت بها. (منتهی الارب).

۳ - در لکلرک این کلمه "Lavande Spica" آمده است.

الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خزامه. [خَمْ] (ع) (ل) حلقه مؤنث که در بینی شتر کنند و مهار بر وی بندند. ج، خزام، خزامات، خزام. || تسمای که بدان نعلین را به روی پا بندند. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس).
 - خزامه التعل؛ دوال باریک که میان هر دو شراک باشد. (از منتهی الارب) (از لسان العرب).
خزامه. [خَمْ] (ل) (ل) ابن لیشی بن یعمر. وی صحابی بود. (از منتهی الارب).
خزامه. [خَمْ] (ل) (ل) بنت جهمه. زنی از زنان صحابیه بوده است. (از منتهی الارب).
خزامی. [خْ مِا] (ع) (ل) گیاهی است که خیری دشتی گویند و آن خوشبوترین گلهاست. (از ناظم الاطباء). ریحان بدوی. اسطوخودوس. خیری البر. (یادداشت بخط مؤلف). خیری بری. (بهر الجواهر). خزاما رجوع به خزاما شود. در اختیارات بدعی آمده است: خزامی، خیری است و به شیرازی اردانه گویند و طبیعت وی گرم و لطیف بود و مسخن دماغ سرد بود و چون بیاشامند سوء المزاج را نافع بود و جگر و سپرز چون بدان بخور کنند هر بوی گنده‌ای که باشد زائل کند و مسخن زخم گردد و مجفف رطوباتی که از آن روانه بود و رحم را پاک گرداند و نیکو و چون زن فرجه‌ای از وی بخورد آبتن گردد بفرمان آفریدگار و این مجرب است و چون سحق کنند و با ادویه بسرشند و بر جراحات ضماح کنند تحلیل دهد.
خزامین. [خْ زَا] (ل) (ل) نام بازاری است به مدینه منوره و آن را سوق الخزامین می‌گویند. (از منتهی الارب) (از لسان العرب).
خزان. [خْ زَا] (ع) (ل) چِ خُسَزَز. (منتهی الارب).
خزان. [خْ زَا] (ع) (ل) چِ خَسَازَن. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس).
خزان. [خْ زَا] (ع ص، ل) خُزَینه‌دار. (یادداشت بخط مؤلف). || از زبان. (منتهی الارب). || خرمای پخته‌تر که اندرون آن از آفتی سیاه شده باشد. (منتهی الارب).
خزان. [خْ] (س، ق) خَزَنده. (یادداشت بخط مؤلف). در حال خزیدن. || (ل) نام ماه هشتم است از سال ملکی و نام روز هشتم باشد از شهریورماه قدیم و این روز جشن مغان است بنا بر قاعده کلیه که میان ایشان معمول است که چون نام ماه و روز موافق آید جشن کنند و بعضی گویند نام روز هجدهم است از شهریورماه و بعضی گفته‌اند نام روز سیم است. (برهان قاطع). || فصلی است از فصول اربعه سال و آن سه ماه است که آفتاب در برج میزان و عقرب و قوس باشد. (برهان

قاطع) (از شرفنامه منیری). پائیز. بادبز. برگ‌ریزان. بادبیز. تیر. خریف. (یادداشت بخط مؤلف):
 به هر سو که مرکب بر انگیزی
 چو برگ خزان سر فروریختی. فردوسی.
 بهار آرد و تیر ماه و خزان
 بر آرد پر از میوه دار رزان. فردوسی.
 سخن هر چه گوید نباشد خزان
 نگوید به تموز و ماه خزان. فردوسی.
 المنه لله که این ماه خزان است
 ماه شدن و آمدن راه رزان است. منوچهری.
 بروزگار خزان زرگری کند شب و روز
 بروزگار بهاران کندت رنگرزی. منوچهری.
 خیزید و خز آرید که هنگام خزان است.
 منوچهری.
 هر چند جو بیوی خزان به ز گندم است
 بگیند ز جو بهست سوی ما بگندمی. ناصر خسرو.
 ترا نت خوشه‌ست و پری خزان
 خزان تو بر خوشه نت زد. ناصر خسرو.
 چون خر بسبزه رفته بنوروز و در خزان
 در زیر رز خزان شده با کوزه عصیر. ناصر خسرو.
 هرگاه که آفتاب به اول میزان رسد تا به اول
 جدی خزان باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).
 آمد دوا سبه عید و خزان شد علم برش
 زرین غدار شد چمن از گرد لشکرش. خاقانی.
 خزان از درختان چو صبح از کوا کب
 نثار در شاه کیهان نماید.
 خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۲۸).
 شحنه نوروز نعل نقره خنگش ساخته‌ست
 هر زری کا کسیر سازان خزان افشاندند. خاقانی.
 شب کز رخ و سرشک بهم
 صد بهار و خزان نمی‌یابم. خاقانی.
 بهنگام خزان آید به ابخاز
 کند در جستن نخچیر پرواز. نظامی.
 - باد خزان؛ بادی است که در خزان می‌وزد و برگها را می‌ریزاند.
 از شعر جبه باید و از گبر پوستین
 باد خزان بر آمد ای بوالنصر درفش. منجیک.
 پرا کند از یکدگرشان چنان
 که باد خزان بر گهای رزان. فردوسی.
 پره گل باد خزانیش برد
 آمد پیری و جوانیش برد. نظامی.
 باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد. (گلستان سعدی).
 - برگ خزان؛ برگ زرد شده که دیگر بروی درخت نمی‌تواند باقی بماند و با حرکتی یا بر اثر خشکی می‌ریزد؛ در قلعه افتادند و چون برگ خزان سرها از قلعه بزی ریه‌خند. (ترجمه

تاریخ یعنی).
خزان. [خْ] (ل) (ل) دهی است از دهستان شاخن بخش در میان شهرستان بیرجند. واقع در ۸۷ هزارگزی شمال باختری در میان کوهستانی و معتدل. آب آن از قنات و محصول غلات و شغل اهالی آن زراعت و راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
خزان آباد. [خْ] (ل) (ل) دهی است جزء دهستان فشکلدره بخش آبیک شهرستان قزوین، واقع در سی و هشت هزارگزی شمال باختری آبیک و نه هزارگزی راه عمومی، این دهکده در کوهستان قرار دارد و سردسیر می‌باشد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لوبیا و شغل اهالی آن زراعت و قالی و گلیم و جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است و تا بهجت آباد چهار هزارگزی این ده می‌توان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
خزانچی. [خْ] (ص مرکب، ل مرکب) تحویلدار. خزان‌دار. (ناظم الاطباء).
خزان حنا. [خْ نِا] (ت ترکیب اضافی، ل مرکب) زردی رنگ حنا. (غیاث اللغات).
خزان خنک. [خْ نِا] (ل) (ل) دهی است از دهستان شاخن بخش در میان شهرستان بیرجند، واقع در ۸۷ هزارگزی شمال باختری در میان، این ده کوهستانی و معتدل و آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی آن زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
خزان خورد. [خْ خُورْ] (ن مف مرکب) خزان رسیده. پژمرده. گفت که سروا چه خزان خورده‌ای
 کاب ز جوی ملکان خورده‌ای. نظامی.
خزانند. [خْ] (ل) (ل) نام قریه‌ای است بتزدیکی سمرقند و بین آن و سمرقند دو فرسخ راه است. (از معجم البلدان یا قوت).
خزان دیده. [خْ دِیْ] (ن مف مرکب) خزان رسیده. پژمرده. (آندراج).
 ۱- داود ضریح انطاکی گویند: «خزاما» غیر خیری بری می‌باشد.
 ۲- در «السامی فی الاسامی» آمده است: روز هجدهم از شهریور و در التفهیم چنین ذکر شده: خزان چیست؟ گفتند که خزان سفدی نیست هر چند سفدیان بکار دارند و تخاریان این را نشان گشتن هوا دارند سرما و خزان خاصه روز هژدهم بود از ماه شهریور و خزان عامه روز دوم از مهرماه و هر دو عیدند و پنداری که از بهر آغاز چرخش است و فشردن انگور. (التفهیم بیرونی ۲۶۷-۲۶۸).
 ۳- در فرهنگ نفیسی آمده این کلمه مأخوذ از ترکی است.

لیلی سمن خزان ندیده
 مجنون چمن خزان رسیده. نظامی.
خزان رسیده. [خ ز / ر د / د] (ن مسف مرکب) پزمرده. خزان دیده:
 مجنون چو گل خزان رسیده
 می گشت میان آب دیده. نظامی.
 کای تازه گل خزان رسیده
 رفتی ز جهان جهان ندیده. نظامی.
 لیلی سمن خزان ندیده
 مجنون چمن خزان رسیده. نظامی.
خزان رنگ. [خ ز] (ص — مرکب) زرد رنگ:
 دور ماندید ز من همچو خزان از نوروز
 که خزان رنگم و نوروز لقائید همه.
 خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۱۷).
خزان شدن. [خ ش د] (مص مرکب) وقت خزان آمدن. || زرد شدن رنگ برگها. || پزمرده شدن. || آریختن برگها.
خزان کردن. [خ ک د] (مص مرکب) زرد شدن و ریختن برگ درختان و دیگر نباتات. (یادداشت بخط مؤلف).
خزائگی. [خ ن / ن] (ص نسبی) منسوب به خزانه یعنی چیزی که خاص و ممتاز پادشاه باشد. (ناظم الاطباء).
 — ترانه‌های خزائگی؛ مراد از ترانه‌های خاص که شاه آن را یاد دارد و می‌سراید و یا آنکه آن را پادشاه تصنیف کرده است. (از آندراج).
خزانه. [خ ن] (ع) گنجینه‌ی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ج. خزائن. || منبع و سرچشمه هر چیز. (ناظم الاطباء). || گنجینه‌داری. ج. خزائن. || گنجینه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (مذهب الاسماء) (مجملة اللغة) (ترجمان اللغة علامة جرجانی). دقت. خزینه. (یادداشت بخط مؤلف). ج. خزائن. || اندوخته. (یادداشت بخط مؤلف):
 نیه دادیم بر خزانه عیش
 همه نقد از خزانه بستیم. خاقانی.
خزانه. [خ ز] (از ح. ا) محلی بوده است که در سرای پادشاهان و امیران و ثروتمندان که جواهرات و نقود و مالهای منقول قیمتی را بدانجا می‌نهادند و هر خرج و بذل و بخششی از آنجا می‌شد و هر هدیه‌ای بدانجا می‌رفت: علی‌تکین بخارا بغازیان ماوراءالنهر سپرد و خزانه و آنچه مخفف داشت با خویشتن برد. (تاریخ بیهقی). با من عهد کنید و بر غلامان سربای حجت کنید تا بخرد باشند که چون به آموی رسم از خزانه خوارزمشاه صلتی داده آید. (تاریخ بیهقی). آن چیزها از مجلس و میدان ببردند به خزانه‌ها و سرای‌ها.

(تاریخ بیهقی). چند روز پیغام می‌رفت و می‌آمد تا قرار گرفت بر آنکه خداوند را خدمتی کند پنجاه هزار دینار و خط بداد و مال در زمان بخزانه فرستاد. (تاریخ بیهقی). خازنان و دبیران خزینه و مستوفیان تارها را بخزانه بردند. (تاریخ بیهقی).
 گر تو بیاموزی ای پسر سخن خوب
 خوار شود سوی تو خزانه قارون.
 ناصر خسرو.
 گفت حجت بجمله گوهر علم است
 گوهر او را ز جانت ساز خزانه. ناصر خسرو.
 شاه را چون خزانه آراید
 چیز بدهم چو نیک دریابد. سنائی.
 طمش بود کز خزانه جود
 بی‌نیازش کنی بجامه و زر. انوری.
 نسیه بر نام روزگار تویی
 زآنکه یقیناً خزانه می‌نرسد. خاقانی.
 حمل خزانه‌اش به سرقتد بر نهد.
 خاقانی.
 بخت نقش سعادتش بندد
 بر ششم چرخ کان خزانه اوست. خاقانی.
 بذات خویش بحفظ خزانه جوهر قیام نمود.
 (ترجمه تاریخ یمنی).
 گرمای نزلهای خسروانه
 فرستاد از ادب سوی خزانه. نظامی.
 ولیکن خزانه نه تنها مراست. سعدی.
 خزان پر از بهر لشکر بود. سعدی (بوستان).
 || امال و نقود کثیر. (آندراج) (غیاث اللغات):
 دل باید و خزانه و تیغ و سپاه و تخت
 تا بر مراد خویش بود مرد کارمان. امیر معزی.
 و لشکر برادر را که آنجا بودند برداشت با مال و خزانه. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۰۳).
 — از خزانه بیرون آوردن.
 — از خزانه خارج کردن؛ از خزانه بیرون آوردن.
 — از خزانه درآوردن؛ یا ز خزانه خارج کردن.
 — به خزانه بردن؛ در خزانه قرار دادن. بخزانه فرستادن. حمل بخزانه کردن.
 — به خزانه فرستادن؛ بخزانه بردن. حمل بخزانه کردن.
 — خزانه اسرار؛ مخزن الاسرار، کتابه از قلب؛ چو مردمان شب دیده‌د عزم خواب کنند همه خزانه اسرار من خراب کنند. مسعود سعد سلمان.
 — خزانه‌خانه؛ مخزن. جای خزانه. جایی که در آن نقود و جواهر نهند؛
 خزانه خانه عشق است در بهر رضا. خاقانی.
 — خزانه غیب؛ مخزن غیب. مخزن و خزانه الهی که رزق مردمان از آنجا رسد:

ای کریمی که از خزانه غیب
 گبرو ترسا وظیفه خور داری. سعدی.
 — || شفاخانه غیب. داروخانه غیب:
 دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
 باشد که از خزانه غیبم دوا کنند. حافظ.
 — خزانه توح؛ خزانه الهی که بخشایش الهی از آن بشود:
 هم خزانه توح بگشاید
 هم نشانه فلاح بفرستد. خاقانی.
 — در خزانه نهادن؛ اکتناز. (یادداشت بخط مؤلف).
 || حوض‌گونه‌ای در حمام که در آن برای شست و شو داخل میشدند. (یادداشت بخط مؤلف).
 — خزانه آب سرد؛ خزانه‌ای که حاوی آب سرد حمام است.
 — خزانه آب گرم؛ خزانه‌ای که حاوی آب گرم است.
 || قطعه‌ای از زمین که در آن تخم یا قلمه درختان نزدیک یکدیگر کاشته و سپس در جاهای دیگر غرس کنند. ممکن است بجای قطعه زمین ظرفی باشد که در آن تخم یا قلمه درختان بشکل فوق کاشته شود. (یادداشت بخط مؤلف). || مکانی بود در هیکل که عطایا را در آنجا می‌گذارند. (قاموس کتاب مقدس). || محلی که در آن کتاب گذارند. مخزن کتب. کتابخانه. (یادداشت بخط مؤلف).
 — خزانه کتب؛ مخزن کتب. گنجینه کتب.
 || اداره‌ای که در آن درآمد‌های کشوری جمع شود و سپس هزینه‌ها از آن اداره پرداخت گردد. (یادداشت بخط مؤلف).
 — استاد خزانه؛ سند حسابداری که در خزانه مملکتی تهیه شود و بدانجا مربوط است.
 — خزانه داری کل؛ خزانه مملکت که درآمد و هزینه مملکتی بدانجا مربوط است.
 — خزانه مملکت؛ خزانه کشور که درآمد‌های کشور و سرمایه کشور در آنجا سپرده میشود و مخارج کشور نیز بدانجا حواله میگردد.
 || قلب. دل. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء).
خزانه الحکمة. [خ ن ک ل ح م] (لغ) نام کتابخانه و دارالترجمه مأمون خلیفه است. و آنرا بیت‌الحکمة نیز می‌گفته‌اند. (یادداشت بخط مؤلف).
خزانه الرووس. [خ ن ر و ر] (ع) مرکب) سرانبار. رجوع به سرانبار شود.
خزانه السلاح. [خ ن ک س ل] (ع) مرکب) سلاح‌خانه. (آندراج). جبه‌خانه. اسلحه‌خانه.
 ۱ — صاحب غیاث اللغات آن را مجاز آورده بعلاقه ظرف و مظروف یا اطلاق مصدر بر مفعول.

جایی که اسلحه بدانجا نهند. (یادداشت بخط مؤلف).

خزانه العرب. [خ ن تُلَع ر] (لخ) لقب بصره. (یادداشت بخط مؤلف).

خزانه تفنگ. [خ / خ ن / ن ی ت ف] (ترکیب اضافی، مرکب) جایی از تفنگ که باروت در آن می‌باشد. (آندراج).

خزانه توپ. [خ / خ ن / ن ی] (ترکیب اضافی، مرکب) جایی از توپ که در آن گلوله توپ را برای انداختن قرار می‌دهند. (یادداشت بخط مؤلف).

خزانه چی. [خ / خ ن / ن] (ص مرکب، مرکب) خزانه دار، گنجور، متصدی خزانه؛ و باورچیان و شرابداران و فراشان و احتیاجیان هر یک چیزی از ما کول و مشروب و غیره می‌برند و چیزی می‌خواستند و خزانه‌چیان با هم کنگاج کرده می‌دادند. (تاریخ غازانی ص ۳۳۲).

خزانه حمام. [خ / خ ن / ن ی ح م ا] (ترکیب اضافی، مرکب) جایی از حمام که آب گرم در آن می‌باشد. (آندراج).

خزانه خانه. [خ / خ ن / ن ن / ن] (مرکب) خانه‌ای که در آن گنجینه نگهدارند. (آندراج).

خزانه دار. [خ / خ ن / ن] (نصف مرکب) گنجینه‌دار. (آندراج). گنجور. خزینه‌دار. خازن قطار. گاه‌به. گه‌به. جه‌به. (یادداشت بخط مؤلف).

خزانه‌دار تو در بزم نشود ز تو آن سلاح‌دار تو در رزم نشود ز تو این.

امیر معزی (از آندراج). رئیس خزانه عامره. (ناظم الاطباء). رئیس خزانه دولتی یا شاهی:

ترازوی صلت زائرانت را ملکا کم از هزار ندارد خزانه‌دارت سنگ. فرخی. قاصد شد و آن خزانه را برد یک یک بخزانه‌دار بسپرد. نظامی.

تحویل‌دار. (ناظم الاطباء). توپ یا تنگی که دارای مخزن و خزینه باشد. (ناظم الاطباء).

خزانه دار کل. [خ / خ ن / ن ی ک] (ترکیب وصفی، مرکب) آن کس که رئیس خزانه یک مملکت باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

خزانه داری. [خ / خ ن / ن] (حماص مرکب) عمل خزانه‌دار. عمل خازن.

— اداره خزانه‌داری کل؛ اداره‌ای است که کارهای خزانه‌داری یک کشور را انجام می‌دهد.

خزانه کتب. [خ / خ ن / ن ی ک ت] (ترکیب اضافی، مرکب) کتابخانه. آنجا که کتاب قرار می‌دهند تا در دسترس قرار گیرد.

چون خطبه به آخر رسید امیرالمؤمنین بفرمود تا آنرا نسخه کردند و به خزانه کتب سپردند. (ترجمه تاریخ یمنی).

خزانه کودن. [خ / خ ن / ن ک د] (مص مرکب) نشاء و قلمه درختی یا گیاهی را در زمینی کاشتن تا پس از سبز شدن و برآمدن بتوان در جای دیگر نشاند.

خزانه نظام. [خ / خ ن / ن ی ن] (ترکیب اضافی، مرکب) مخزنی که در آن اموال متعلق به ارتش جمع‌آوری میشود و از آن مخزن خرج می‌گردد.

خزانی. [خ] (ص نسبی) منسوب به خزان و پائیز. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف): آب انگور خزانی را خوردن گاه است. منوچهری.

میزیله فانی است قرارش مبین باد خزانی است بهارش مبین. نظامی. کدام‌باد بهاری وزید در آفاق که باز در عقبش نکبت خزانی نیست. سعدی.

خزائیدن. [خ د] (مص) لغزیدن. لیز خوردن. سکندری خوردن: الازلاق؛ بخزائیدن و بستردن و بخیز بيفکندن است. (تاج المصادر بیهقی).

خزائیه. [خ ن ی] (ص نسبی، ل) شرها که در صفت خزان گویند. (یادداشت بخط مؤلف).

خزایا. [خ] (ع ل) ج خزایان. (ناظم الاطباء). رجوع به خزایان شود.

خزایم. [خ ی] (ع ل) ج خزائمه و خزومه. (ناظم الاطباء).

خزاین. [خ ی] (ع ل) خزینه‌ها، گنجینه‌ها، مخزن‌ها. (ناظم الاطباء): از خزین نام‌های آنست که جمله خزاین... به خازنان ما سپرد هیچ چیزی باقی نمانده از اسباب خلاف. (تاریخ بیهقی). سلطان شراب می‌خورد و از سر نعمت مال خویش و خزاین خود این سخن گفته است. (تاریخ بیهقی). و خزاین و ذخایر آنجا داشتندی و مایه لشکر ایران از آنجا خواستی. (فارنامه ابن بلخی ص ۹۸).

و آن را در خزاین خود موهبتی عزیز و ذخیرتی نفیس شمرد. (کلیله و دمنه). کسری بفرمود تا درهای خزاین بگشادند. (کلیله و دمنه). که در خزاین ملوک هند کتابی است که از زبان مرغان و بهائم و وحوش و سیاح و حشرات جمع کرده‌اند. (کلیله و دمنه). او به امارت و استحضات اموال دست دراز کرد و مال بسیار و خزاین فراوان جمع آورد. (ترجمه تاریخ یمنی). خزاین و مالیک و حواشی و مواشی خویش بدانجا بگاہ نقل کرد. (ترجمه تاریخ یمنی).

آفریننده خزاین جود مبدع و آفریدگار وجود. نظامی.

خزاین نهی کرد و پرکرد جیش. سعدی (بوستان).

خزاین پر از بهر لشکر بود ولیکن خزانه نه تنها مراست.

سعدی (بوستان). مفتاح قلاع و خزاین بدو تسلیم کردند. (گلستان سعدی).

خزایه. [خ ی] (ع مص) شرم داشتن. خزی. (از منتهی الارب). رجوع به خزی شود.

خز ارطاقی. [خ ز ا] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی خز بوده است؛ پنجاه تخت جامه ملون از جامه‌های تتری و سقلاطون عضدی و حله‌های فخری و خز ارطاقی. (ترجمه تاریخ یمنی).

خزب. [خ ز] (ع مص) آماسیدن و یا فربه شدن که گویا برآماسیده است. || مجتهد گردیدن بوست. || آماس کردن پستان ناقه و تنگ شدن سوراخهای آن. || خشک شدن و کم‌شیر گردیدن پستان ناقه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خزب. [خ ز] (ع ل) سفال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).

خزب. [خ ز] (ع ص) گوشت نرم و سست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خزب. [خ ز] (لخ) نام کوهی است به یمامه. (منتهی الارب). رجوع به معجم البلدان یا قوت شود.

خزبا. [خ] (ع ل) مگی که در مرغزارها باشد. (از اقرب الموارد) (از لسان العرب) (از منتهی الارب). خزباء. رجوع به خزباء شود.

|| بانگ مگی. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از البستان). خزاباز. (یادداشت بخط مؤلف). خزباء. || علتی است که در گردن شتر یا مرد مرغزار عارض شود. خزباء. || نام دو گیاه. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). خزباء. || گربه. (منتهی الارب).

خزبایه. [خ] (ع ص) ماده‌شتری که پستانش آماهیده باشد و یا در زهدان وی تألیف بود که بدان متاذی می‌گردد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

خزبایه. [خ] (ع ل) خزباء. رجوع به خزبا با معانی مختلف شود.

خزبات. [خ ز] (لخ) نام جایگاهی است در یمامه و متعلق است به بنی‌عقیل صاحب امیری و کرسی است. (از معجم البلدان).

خزباز. [خ] (ع ل) خزاباز. صدای مگی.

(منتهی الارب).

خزور. [خ ز] (لخ) محالی است در ترکستان که دشت قیچاق نیز گویند. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از غیث اللغات).
 ولف می گوید خزر نام ولایتی است در توران^۱. صاحب برهان قاطع می گوید: نام ولایتی است از ترکستان که مردم آنجا بسیار سفید می باشند و قندز از آن ولایت آورند و آن جانوری است آبی شیه بسنگ پشت ظاهر آن ولایت مورد بحث صاحب برهان باید آن ولایتی باشد که در گیلان قرار دارد زیرا در فرهنگ جهانگیری آمده: نام دریند است از بلاد ترک پشت باب الایواب. صاحب فرهنگ جهانگیری باین دو بیت خاقانی استناد می جوید:

آری آری هم از ره گوش است

کشتن قندزی که در خزر است. خاقانی.

گرسوی قندز مرگان ترسد آتل اشگ

راه آتل سوی قندز بخزر بکشاید.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۵۹).

سپاهی پیامد ز راه خزر

کز ایشان سینه شد همه بوم و بر. فردوسی.

همه باز کشور سراسر بخواه

بگستر برمز خزر در سپاه. فردوسی.

برمز خزر مهتر الیاس بود

که یور جهان دیده مهراست بود. فردوسی.

از حسن رای تست که گیتی سرای تست

گیتی سرای تست ز کیماک تا خزر.

فرخی. (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۵۲).

مهتر بود خزانه زر تو از خزر

بهتر بود قمبره عود تو از قمار. منوچهری.

|| ولایتی است در گیلان. (ناظم الاطباء) (از

فرهنگ جهانگیری). نام ولایتی است در

گیلان و در نزدیکی گیلان موسوم به آن ولایت

است. ~~منتهی الارب~~ خوب از آنجا آورند و گویند

طوطی در آن ولایت زندگانی نمی تواند کرد.

(برهان قاطع). صاحب انجمن آرای ناصری و

آندراج گویند نام ولایتی است مشهور بر

ساحل دریای گیلان و آن ولایت را خزر نام

از اولاد یافت آباد نمود و آن ولایت اکنون

جزو ولایت روسیه است و یکی از بلاد آن

شهر بلغار است و بسیار سرد میشود لهذا

مرغان گرمسیری و هندوستان در آنجا نمانند

و دریای مازندران را نیز بواسطه نزدیکی بدان

ولایت بحر خزر گویند که نام های دیگر دارد.

یاقوت در تعریف این نام چنین شرح می دهد:

خزر نام بلاد ترک است و در پشت

باب الایواب معروف به در بند و نزدیک به سد

ذی القرنین قرار دارد. هم او از قول احمدین

فضلان یعنی رسول المقدر بالله بجانب

صقالیه چنین نقل می کند: احمدین فضلان در

رساله خود مشاهدات خود را در این بلاد

وزوز. (یادداشت بخط مؤلف).

خزیه. [خ ز ب] (لخ) نام معدنی است. (یاقوت).

خزیه. [خ ز ب] (ع ص) مؤنث خبز. شتر ماده ای که پستانش آماسیده باشد یا در زهدان تألیف بود که بدان متأذی میشود. (منتهی الارب). رجوع به خبز شود.

خزیمی. [خ با] (ع ل) خرفی، دانه خلر معرب خزیمی است. (منتهی الارب).

خزیمی. [خ با] (لخ) منزلی بوده بر بنی سلمه را بین مسجد ذوقلین تا مذاذ اغیرها النبی صلی الله علیه و آله و سلم و سماها صالحا تفاولا بالخزب. (منتهی الارب).

خزپوش. [خ] (نف مرکب) خس پوش. (ناظم الاطباء). بی سروپا، پست ناچیز. بی عار. لوطی. رذل. بی عار و ننگ. سخت لابلایی. عظیم بدکار. بسیار پست. (یادداشت بخط مؤلف). مرحوم دهخدا برای اصل این لغت دو حدس زده اند: یکی آنکه این کلمه مصحف «خس پوش» است و دیگر آنکه مخفف «خزه پوش».

خزج. [خ] (لخ) ایمن عامر. وی از اولاد دحیه بن خلیفه است و به این نام نامیده شد بواسطه بزرگی جشاش ولی اسم او زید است. (از منتهی الارب). نام اصلی خزج، زید مناهین عامرین بکر می باشد. (امتناع ج ۱ ص ۳۰۸).

خزجی. [خ] (ص نسی) منسوب به خزج که بطنی است از عامر. (از انساب سمعانی).

خزخز. [خ خ] (ع ص) آنکه گوشت های ساق وی ستر باشد. (از منتهی الارب).

خزخز. [خ ز خ] (ع ص) توانا. (منتهی الارب).

خزدوک. [خ] (ل) جانوری است شیه به چئل که آن را خیزدوک نیز می گویند. (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (برهان قاطع).

خزده. [خ و] (ل) جنترم و گناه. (ناظم الاطباء).

خزور. [خ] (ع مص) زیرک و فتان گردیدن. (از مستتهی الارب) (از تاج العروس).
 || انگریستن بدنباله چشم، بقال: خزرالرجل اذا نظر بلحظ العین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

خزور. [خ] (ع ل) ج آخزر و خزره. (منتهی الارب).

خزور. [خ ز] (ع مص) خرد و تنگ گردیدن چشم. || شکستن چشم بینایی را. خلقه. || دیدن آن بگوشه چشم. (از اقرب الموارد) (از لسان العرب) (منتهی الارب). || بازکردن چشم و فرو خوابیدن آن. || احوال بودن یکی از دو چشم. (از تاج العروس) (از لسان العرب)

چنین نوشته است: خزر اقلیمی است از قصبه ای بنام اتل و اتل نام نهری است که از روس و بلغار به خزر جریان دارد و نیز اتل نام شهری است و خزر نام مملکتی. بعد ابن فضلان در تکمیل بحث خود مفضلاً از تقسیمات اتل و خواص مردم آن سرزمین و حکومت آن ناحیه سخن می گوید. رجوع به معجم البلدان ذیل نام خزر شود:

بدو گفت من باژ روم و خزر

بدیشان دهم چون بیاری بدر. فردوسی.

خدایگانا زین پس چو رأی غزو کنی

بیرسپاه گشن سوی روم و سوی خزر.

فرخی.

فیل کز گرمسیر هند بیرون آوردند

در خزر بستن بمر باز نتابد بیش ازین.

خاقانی.

تیغ هندی از مخالف سوختن

در خزر هندوستان خواهد نمود. خاقانی.

در حبش سقر آورد عدلش

در خزر پیل پرورد عدلش. خاقانی.

|| نام کسانی که در ساحل دریای آسگون

سکنی داشته اند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ

جهانگیری). صاحب انجمن آرای ناصری

می گوید: آن طایفه را که در خزر محال گیلان

ساکنند خزر و خزران گویند و بنقل از صاحب

قاموس علت تسمیه آنان به خزران بواسطه

تنگی و خردی چشم ایشان است که گویا

بگوشه چشم نگاه می کند^۲ رجوع به خزران

شوده و چون بازگشت معلوم کردند کی خزر

مستولی شده اند و هیچکس دفع ایشان

نمی تواند کردن کسری آنجا رفت و نکایستی

۱- ظاهراً بورت این مردم بوده که از مشرق دریای خزر شروع میشده و از شمال آن دریا می گذشته و بطرف مغرب آن دریا می رفته است. این نواحی بنا به علاقه حال و محل نام خزر گرفته است و شهرهایی که در فوق بنام شهر یا محال خزر آمده جزئی از این محل بوده است و نام دریای خزر هم بایست بمناسبت نام این مردمان باشد که در اطراف آن جای داشته و از سرزمینهای اطراف این دریا برای زندگی خود استفاده می کرده اند. این مردمان در زمان خلفاء بسیار با نفوذ بوده و قدرت بسیار داشته اند.

۲- ظاهراً بورت این مردم بوده که از مشرق دریای خزر شروع میشده و از شمال آن دریا می گذشته و بطرف مغرب آن دریا می رفته است. این نواحی بنا به علاقه حال و محل نام خزر گرفته است و شهرهایی که در فوق بنام شهر یا محال خزر آمده جزئی از این محل بوده است و نام دریای خزر هم بایست بمناسبت نام این مردمان باشد که در اطراف آن جای داشته و از سرزمینهای اطراف این دریا برای زندگی خود استفاده می کرده اند. این مردمان در زمان خلفاء بسیار با نفوذ بوده و قدرت بسیار داشته اند.

عظیم در خزر رسانید و ایشان را قهر کرد. (فارستامه ابن بلخی ص ۹۴).

گر خزر و ترک و روم رام حساب تواند نیست عجب کز نهاد رام فحول است رم.

خاقانی.
ساقیان ترک فنک عارض و قندز مژگان
کز رخ و زلف حبش با خزر آمیخته‌اند.

خاقانی.
کس از دریای فضلش نیست محروم
ز درویش خزر تا نعمت روم.

نظامی (خسرو و شیرین ص ۲۷).

— دریای خزر؛ این دریا که از جنوب به ایران محدود است و از شمال و شرق و غرب در سرزمین روسیه قرار دارد و بنامهای: دریای جرجان، دریای طبرستان، بحر مازندران، بحر جرجان، بحر آبگون و بحر قانیان بین جغرافیایسان مشهور بوده است. طولش تقریباً ۱۲۶۰ کیلومتر و عرض از ۲۸۰ تا ۲۵۰ کیلومتر می‌باشد و مساحت تقریبی آن در حدود ۳۹۶۴۴۰ کیلومتر مربع است و بین ۳۶ درجه و سی دقیقه تا ۴۷ درجه و بیست دقیقه عرض شمالی و چهل و چهار درجه و بیست دقیقه تا ۵۲ درجه و سی و پنج دقیقه طول شرقی قرار دارد به این دریا رودهای بسیار می‌ریزد که معروفترین آنها ولگاست در شمال و سفیدرود و هراز است در جنوب و ارس و کر در مغرب و اترک در مشرق بنادر معروف آن استارخان در شمال و باکو در مغرب و بندر انزلی در جنوب و انزلی در جنوب شرقی است. منطقه آرال و بحر خزر از نظر تسخیر آب و رسوب نمک یکی از مهمترین نقاط کنونی زمین است زیرا که رسوب نمک آن از عهد سوم تا کنون بدون انقطاع امتداد یافته و هنوز هم ادامه دارد. باید دانست که بحر خزر و ارال و دریای اسود بقایای دریای وسیعی از عهد سوم‌اند (از دوره ازیستین) که طبقات آن در بعضی نقاط چین خوردگی و تغییر شکل یافته و از هم جدا شده است. فرونشتن سطح آب در تمام این قسمتها یک میزان نبوده و اندروصف ثابت کرده است که سطح بحر خزر در دوره پلیسن پایین‌تر از امروز بوده و در همین موقع طبقات آرال و بحر خزر بواسطه شست و شوی آنها از میان رفته و دو مرتبه دریای خزر به ارال متصل گردیده است و این بحر وسیع در سواحل غربی تا سیصد متر و در سواحل شرقی تا شصت و پنج متر ارتفاع برجا گذاشته است. از اینجا معلوم میشود که زمینهای قسمت شرقی روز بروز مرتفع‌تر شده و قسمتهای غربی فرو می‌رود و چون کف بحر خزر ۳۶ متر و کف بحر اسود ۸ متر بالاتر از کف دریاهاى فعلی است مى‌توان استنباط

نمود که این دو تا این اواخر بهم راه داشته‌اند و مطابق تحقیقات کارتری در شمال ایران ثابت شده است که این منطقه روز بروز خشک‌تر و آبهای آن و گاهی هم خود سطح آب بالا آمده است. در دوره ژوراسیک توران قسمتی از دریای تیتیس بوده و از مغرب جبال اورال باقیانوس هند مربوط بوده است و سوس نف تعیین کرده است که در دوره ژوراسیک و کرتاسه در مرکز توران حرکات متناوبی سبب بالا رفتن و پائین آمدن آب شده و ادامه همین حرکات در عهد سوم موجب تسخیر دریا و رسوب نمک گردیده است. در حدود العالم چنین آمده: ناحیت مشرق از او بیابانی است که بغوز و خوارزم پیوسته است و ناحیت شمال بغوز و بعضی از خزران پیوسته است و ناحیت مغرب از او بشهرهای خزران و آقیادگان پیوسته است و ناحیت جنوب از وی بشهرهای گیلان و دیلمان و طبرستان و گرگان پیوسته است و این دریا را هیچ خلیج نیست و درازای این دریا چهارصد فرسنگ است و از او هیچ چیز نخیزد مگر ماهی.

خزران. [خ ز] (پارسی خیزران است و آن نوعی نی می‌باشد. (از مخزن الادویه از انجمن آرای ناصری). رجوع به خیزران شود. حمدالله مستوفی در وصف آن آرد: چوبش بوجار مانند است چوگان از سازند صمغی شیر خشت است. (نزقه القلوب).

خزران. [خ ز] (بخ) مسحالی است در ترکستان که دشت قیچاق نیز گویند. (از ناظم الاطباء). خزر رجوع به خزر شود: ناحیتی است مشرق دیواری است میان کوه و دریا و دیگر دریاست و بعضی از رود امل و جنوب وی سریر است و مغربش کوه است و شمالش طراس است و نندر و این ناحیتی است بسیار آبادان و با خواسته بسیار و از وی گاو و گوسفند و بره خیزد بی‌عدد و از شهرهای آن است امل که قصبه خزران و مستقر پادشاه یعنی طرخان خاقان و بندر نحسدر و شهر خمج، بلنجر، بیضا، ساوغر، خلع، لکن، سور، سمدا و ناحیت طولاس و لوغر و خواسته ملک خزران بیشتر از باز دریاست. (حدود العالم):

کاروان مهرگان از خزران آمد
باز اقصای بلاد چین ستان آمد. منوچهری.
وقت سحرگه کلنگ تعبیه‌یی ساخته‌ست
وز لب دریای هند تا خزران تاخته‌ست.

منوچهری.
ویک اصفهد را با لشکر گران از صوب صین
فرستاد و دیگری را از صوب خزران.
(فارستامه ابن بلخی ص ۴۵).

خزران. [خ ز] (بخ) ولایتی در گیلان، خزر. (از ناظم الاطباء). رجوع به خزر شود: ۲

چون شد هوا سحابگون گیتی فنک دارد کنون
در طارم آتش کن فزون رویاه خزران بین در او.

خاقانی.
نپندم از خود این قدر کز دولت او ماحضر
زیر نگیں و خطبه در بلغار و خزران بینش.

خاقانی.
فرامش طوطی از خزران بر آورد و چنانک
چر امزش جره باز از مولتان انگبخته.

خاقانی.
خزران. [خ ز] (بخ) نام کسانی که در ساحل دریای اسکون سکتی دارند. خزر. (از ناظم الاطباء). رجوع به خزر شود.

— دریای خزران؛ دریای خزر. دریای جرجان، بحر طبرستان. رجوع به دریای خزر شود. در آندراج و انجمن آرای ناصری آمده: است: دریای مازندران ورزاه ا کفوده نام است و به اعتبار قرب جوار شهری مجازاً بنام آن شهر مشهور شده چنانکه آن را دریای گیلان و دریای حاجی ترخان و دریای شیروان و دریای استرآباد و دریای اِسکون و اسکون گویند:

با کوبقاش باج خواهد
خزران و ری و زره کران را. خاقانی.
با کوبه نیز سرب لب آن است. (از آندراج) (انجمن آرای ناصری): شمال دیلمان دریای خزران است. (حدود العالم). غوز ناحیتی است مشرق وی بیابان غوز و شهرهای ماوراءالنهر و جنوب بعضی هم از این بیابان و دیگر دریای خزران است. (حدود العالم). بحر خزر و یکی رودی است عظیم سفیدرود خوانند میان گیلان برود و به دریای خزران افتد. (حدود العالم).

ز آب ستان بر آن نی چون شاخ خیزران
بازار آتل و نی خزران شکستش.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۵۴۰).
خزراق. [خ ز] (ع) یک نوع جامه‌ای بوده است. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جامه‌های سپید. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جامه و پارچه سپید. (یادداشت بخت مؤلف) ۳.

خزرائیان. [خ ز] (بخ) مردمان خزران. اهل خزران:

بخزرائیان راست آراسته
ز چپ بانگ بر طراس بر خاسته. نظامی.

۱- فرنگی‌ها این دریای را Caspian می‌نامند.
۲- در آندراج و انجمن آرای ناصری آمده است: نام ولایت منسوب به خزر است که در نزدیک دریای مازندران و آن را رزاه ا کفوده نام است.
۳- مرحوم دهخدا این کلمه را فارسی معرب می‌دانند.

خزرقی. [خَزْرَقِي] (ع) عتکبوت نر بزرگ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).

خزروان. [خَزْرَوَان] (ع) دریسای اسکون. (ناظم الاطباء). دریای گیلان. (برهان قاطع). رجوع به دریای خزر شود.

خزروان. [خَزْرَوَان] (ع) نام ولایتی است. (برهان قاطع).

خزروان. [خَزْرَوَان] (ع) نام دیوی است. (ناظم الاطباء).

خزروان. [خَزْرَوَان] (ع) نام پهلوانی از لشکر افراسیاب در جنگ با نوذر. (ناظم الاطباء): خزروان پیامد چنان کینه خواه - که شیر خروشان به پیش سپاه. فردوسی. چو دستان برانگیخت گرد نبرد همانگه خزروان برآمد چو گرد. فردوسی. چو خاقان ز نخچیر بیدار شد بدست خزروان گرفتار شد. فردوسی.

خزروان. [خَزْرَوَان] (ع) نام مبارزی از لشکر بهرام چوینیه که آن را خزروان خسرو نیز می‌گفته‌اند:

چو بهرام و بیروز بهرامیان
خزروان و رهام با اندمان. فردوسی.

بگفت این و بنشست مرد دلیر
خزروان خسرو برآمد چو شیر. فردوسی.

خززه. [خَزْرَزَة] (ع) درد پشت مازه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به خَزْرَزَة شود.

خززه. [خَزْرَزَة] (ع) درد پشت مازه. خَزْرَزَة. (ناظم الاطباء). رجوع به خَزْرَزَة شود.

خزری. [خَزْرِي] (ع) دستارها از ابریشم غاز کرده. (از منتهی الارب).

خزری. [خَزْرِي] (ع) در قفقاز باد سرد که از شمال وزد. مقابل گیله باد که باد جنوب است و از جنوب وزد. (یادداشت بخت مؤلف).

خزری. [خَزْرِي] (ع) نام میوه‌ای است:

رازقی و ملاحی و خزری
بوزری و گلای و شکری. نظامی.

خزری. [خَزْرِي] (ع) نام والدین خزر الطبرانی است. (انساب سمعی).

خزری. [خَزْرِي] (ع) منسوب به خزران که نام ملکی است. (غیاث اللغات) (آندراج). منسوب به دربند خزران. (از انساب سمعی):

بخاری و خزری و گیلوی و کرد
بنان یاره هر چار هستند خرد. نظامی.

خزریان. [خَزْرِيَان] (ع) مردم خزر. خزرها: و سیاهی حبشیان و غلظ ترکان و خزریان و دامامه اهل چین و این جمله را بچهار قسمت کرده‌اند خراسان و ایران و نیمروز و باختر. (از تاریخ سیستان ص ۲۵). و لشکر اسلام بیشتر بقتل آمدند و خزریان بر ولایت ارال و آذربایجان و آن حدود مستولی شدند. (تاریخ

افزود و در بولاق به سال ۱۳۰۱ ه. ق. در پانصد صفحه چاپ شد و نیز به نام خلاصه تذهیب الکمال فی اسماء در مطبعه خیریه بسال ۱۳۲۲ ه. ق. دوباره چاپ گردید. (از معجم المطبوعات).

خزرجی. [خَزْرَجِي] (ع) عبدالله بن رواحه خزرجی انصاری بدری. او در حرب مؤنه با جعفر بن ابی طالب و زید بن حارثه شهید شد. (از تاریخ گزیده ج ۲ ص ۲۲۴).

خزرجی. [خَزْرَجِي] (ع) عبدالله بن زید خزرجی. صورت اذان او بخواب دید و رسول بر آن حکم کرد. (از تاریخ گزیده ج ۲ ص ۲۳۶).

خزرجی. [خَزْرَجِي] (ع) علی بن حسن او راست: «المسعودی اللؤلؤیه فی تاریخ الدوله الرسوله» و این تاریخ حاوی شرح پادشاهان است بر بلاد یمن که از اواخر قرن ششم هجری حکم رانده جزء اول آن در مطبعه هلال با نفعه گیب به سال ۱۹۱۱ م. و جزء ثانی آن به سال ۱۹۱۸ م. چاپ شد. (از معجم المطبوعات).

خزرجی. [خَزْرَجِي] (ع) قسطب بن عامر از بنی سلمه خزرجی بود و در بدر شهادت رسید. (از تاریخ گزیده ج ۲ ص ۲۴۱).

خزرجی. [خَزْرَجِي] (ع) مستدرین عمرو بن خنیس خزرجی در بئر معونه شهید شد. (از تاریخ گزیده ج ۲ ص ۲۴۲).

خزرجی اندلسی. [خَزْرَجِي اَنْدَلُسِي] (ع) ضیاءالدین ابومحمد عبدالله بن محمد انصاری خزرجی مالکی اندلسی اسکندری معروف به ابی الجیش مغربی متوفی به سالهای ۶۲۶ ه. ق. یا ۶۲۷ ه. ق. او راست: الرامزه الشافیه فی علم العروض و القافیه یا «القصیده الخزرجیه» که بنام «خزرجیه» نیز معروف است. (از معجم المطبوعات).

خزرجی انصاری. [خَزْرَجِي اَنْصَارِي] (ع) نام او موفق الدین شافعی است. او راست: المآثر النفییه که به مصر در مطبعه حجر به سال ۱۲۷۸ ه. ق. چاپ شد. (از معجم المطبوعات).

خزردشت. [خَزْرَدَشْت] (ع) همان دشت قیچاق است آن را دشت خزر نیز می‌گویند. (از نزهت القلوب ج ۲ ص ۲۲). و رجوع به دشت قیچاق شود.

خزركه. [خَزْرَكَة] (ع) جین. ترس. (ناظم الاطباء). جین باشد و آن جزع و فزع کردن است نزدیک مخلوق که از اندک گریزان باشد. (آندراج).

خزركشا. [خَزْرَكْشَا] (ع) (نف مرکب) گشایندة خزر. فاتح خزر:

شاه خزرگشای را هند و خزر شرف دهد
بر پسر سبکتکین هندگشای راستین. خاقانی.

مگر ز آفت آن بیابانان
براحت رسد کار خزرتانین. نظامی.

بفرمود سر تاگذرگاه کوه
ببندند خزرتانین هم گروه. نظامی.

خزروه. [خَزْرَوَة] (ع) ابن لوزان. او شاعری از شاعران عرب بوده است. (از منتهی الارب).

خزروه. [خَزْرَوَة] (ع) ابن یافث. وی پسر یافث و یافث پسر نوح بوده است. بعضی‌ها نسب طایفه خزر را به او می‌دهند. رجوع کنید به تاریخ گزیده ج قزوینی ص ۲۸.

خزروه. [خَزْرَوَة] (ع) (مص) آشتگی سخن. (از ناظم الاطباء). سردرگمی سخن. (از منتهی الارب). [یاوه گوئی. (از منتهی الارب). عدم ارتباط کلام. (ناظم الاطباء).

خزروج. [خَزْرَوَج] (ع) باد سرد. [باد جنوب. [شیریشه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خزروج. [خَزْرَوَج] (ع) نام قبیله‌ای است از انصار. این قبیله و قبیله اوس هر دو در مدینه زندگانی می‌کرده‌اند و از انصار بوده‌اند. (از انساب سمعی). رجوع به تاریخ گزیده ص ۱۳۶، ۱۴۲، ۲۱۶، ۲۲۴، ۲۲۶ و عقدالفرید ج ۱ ص ۹۲ و ج ۲ ص ۶۳ و ج ۵ ص ۱۵۳ و امتاع ص ۳۱ و ۳۲ شود.

خزروج. [خَزْرَوَج] (ع) ابن علی بن العباس از صوفیان بود. رجوع به ابوطالب صوفی شود.

خزرجه. [خَزْرَجَة] (ع) مص) لنگ گردیدن گویند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خزرجی. [خَزْرَجِي] (ع) [براهین معروبین صخر از بنی سلمه خزرجی بود او اول کسی بود که در عقبه با پیغمبر بیعت کرد و باز هم او اول کسی بود که وصیت کرد روی من به کعبه دفن کنید. پیش از هجرت به مدینه وفات یافت. (از تاریخ گزیده ج ۲ ص ۲۱۹).

خزرجی. [خَزْرَجِي] (ع) نسبت بن قیس بن شماس خزرجی. خطیب انصار بود و در یمامه شهید شد. (از تاریخ گزیده ج ۲ ص ۲۲۱).

خزرجی. [خَزْرَجِي] (ع) زنجانی. رجوع به الزنجانی شود. (از المعجم المطبوعات).

خزرجی. [خَزْرَجِي] (ع) زید خزرجی. مکنی به ابو عبدالرحمن. در سنه ۳۴ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ گزیده ج ۲ ص ۲۱۷).

خزرجی. [خَزْرَجِي] (ع) ساعدی انصاری. نام وی صفی‌الدین احمد بن عبدالله بن ابی‌الخیرین عبدالعلیم بن عبدالله بن علی بن حسن انصاری خزرجی ساعدی انصاری بود که به سال ۹۰۰ ه. ق. به جهان چشم گشود. او راست: خلاصه تذهیب تذهیب الکمال و اسماء الرجال که او آن را از تذهیب‌التهدیب محمد بن احمد ذهبی و جزء آن فراهم آورد و بر آن مطالبی چند

گزیده ص ۲۸۱.

خزریان. [خ ز] (اخ) دهسی است از دهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۶۰ هزار و پانصدگزی شمال باختری مهاباد و ۳۴ هزار و پانصدگزی شمال باختری شوشه مهاباد به سردشت. این ده کوهستانی، سردسیر، سالم، آب آن از رودخانه بادین آباد، محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خزریق. [خ ز] (رجوع به ارغوان شود.)
خز ز. [خ ز] (خ) خسرگوش نر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ج. خَزَزَن، أَخَزَه.

خز ز. [خ ز] (اخ) اسی است مرتباً بی‌ربوع را. (منتهی الارب).

خز ز. [خ ز] (اخ) ابن مَتَّصِب. از محدثان بوده است. (از منتهی الارب).

خز ش. [خ ز] (امص) اسم است از خزیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خز طارونی. [خ ز] (تسریک وصفی، مرکب) نوعی خز است. رجوع به طارونی شود.

خز ع. [خ ز] (ع مص) واپس ایستادن. (از تاج المصادر بی‌هی). تخلف کردن از یاران. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). [بریدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بخش‌بخش کردن چیزی را. (یادداشت بخط مؤلف).

خز عا. [خ ز] (ع امص) لنگی. یقال: نَاقَة بها خز عا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

خز عاله. [خ ز] (ع) مزاح. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). [بازی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

خز عبل. [خ ز ب] (ع) سخن‌های طرفه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خز عبل. [خ ز ب] (ع ص،) باطل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). ج. خزعیلات.

خزعیلات. [خ ز ب] (ع) ج خُزَعِيل. (منتهی الارب). رجوع به خزعیل شود.

خزعیله. [خ ز ب] (ع ص) شگسفت. عجب. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خزعییل. [خ ز ب] (ع ص) باطل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خزعییلات. [خ ز ب] (ع) ج خُزَعِيلَه. (منتهی الارب).

خزعییله. [خ ز ب] (ع) اضحوکه و سخن مضحک. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ج. خزعییلات. یقال: هات بعض

خزعییلاتک.

خزعل. [خ ع] (ع) گفتار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خزعل آباد. [خ ع] (اخ) خسروآباد. رجوع به خسروآباد در خوزستان شود.

خزعل خان. [خ ع] (اخ) شیخ خزعل خان پرحاجی جابرخان از طایفه بنی‌کمب عرب خوزستان ملقب به معزالسلطان و سردار اقدس سال ۱۲۸۰ هـ. ق. بدینا آمد. وی سردار معروف و بسیار با نفوذ عرب محرم‌ای بود و بعدها بدست رضاشاه اسیر و مقیم طهران گردید و آنقدر در اسارت بود تا در شب چهارم خرداد سنه ۱۳۱۵ هـ. ش. مطابق با چهارم ربیع‌الاول سنه ۱۳۵۵ هـ. ق. به وسیلهٔ اعوان رکن‌الدین خان مختاری رئیس نظمی وقت در عهد رضاشاه بسن

خفیه و پنج‌سالگی خبه گردید. بازماندگان آن مرحوم جسد او را در امامزاده عبدالله واقع در نزدیکی حضرت عبدالعظیم تهران به اسانت گذارند و هنوز هم بحال امانت در آنجاست. قتل او نیز بعد از شهریور ۱۳۲۰ هـ. ش. محاکمه شدند و از جهت قتل او محکوم گردیدند. در جلد دوم کتاب ملوک‌العرب ذکری از او رفته بدین شرح: مرحوم شیخ خزعل خان را قصر مجلزل قشلاقی در کویت ساحل غربی خلیج فارس است. و زمستانها را وی در آنجا می‌گذراند من (امین ریحانی مؤلف ملوک‌العرب) با او در این قصر ملاقات کردم او قریب شصت سال عمر داشت و بسیار جوان می‌نمود. چون شیعه بود طرفداری از متعه می‌کرد و خود بیش از ۶۰ زن داشت و اولاد این زنها را اغلب نمی‌شناخت و اکثر

اتفاق می‌افتاد که چون صغیری از او پیش او می‌آمد او از طفل کوچک می‌رسید مادرت می‌بست. و باز دربارهٔ او می‌گویند: شیخ وسیلهٔ بسیار مؤثری در اطفاء نایره فتنه و فساد دارد و آن این است که هر وقت می‌بیند شورش در قلمرو او ایجاد شده فوراً جویا میشود که آیا رئیس فتنه را دختری است یا نه چون می‌بیند که او را دختری است آنرا آن دختر را بزنی می‌گیرد و فتنه می‌خوابد. او را کتابی بوده موسوم به «الریاض الخزعلیه فی سیاست الاناسیبه» که در مصر سال ۱۳۲۱ هـ. ق. در ۴۰۳ صفحه طبع رسیده است. شیخ خزعل در اوائل حکومت رضاشاه بظاهر شورش کرد و رضاشاه بنفس خود برای امنیت بمنطقه او رفت و شورش را خواباند و بعدها هم دستور داد تا او را بگیرند و بتهران در حبس نظر نگاهدارند و سرانجامش آن شد که نوشته آمد.

خزعله. [خ ع] (ع مص) لنگ گردیدن گفتار. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خزف.

[افشاندن چاربا یاها را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خزعلیه. [خ ع ل ی] (اخ) دهی است از دهستان ام‌القدر بخش شادگان شهرستان خرمشهر، واقع در ۲۰ هزارگزی شمال شادگان و دو هزارگزی باختری راه فرعی اتومبیل‌رو اهواز به شادگان، دشت، گرمسیر، آب از رودخانهٔ جراحی، محصول آن خرما و غلات و برنج، شغل اهالی آنجا زراعت و تربیت نخل و حشم‌داری، صنایع دستی عبا و حصیریافی، راه در تاسستان اتومبیل‌رو، ساکنین از طایفه خنقاره‌اند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خزعه. [خ ع] (ع امص) لنگی در یکی از دو پا. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

خزعه. [خ ع] (ع) پاره‌ای از گوشت. (منتهی الارب) (از لسان العرب).

خزعه. [خ ز ع] (ع ص) مردی که در تعویق افکند مردم را. (منتهی الارب).

خز ف. [خ ز] (ع مص) دست‌اندازان رفتن. یقال: خزف فی شیء. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). بدست و پا راه رفتن. (یادداشت بخط مؤلف).

خز ف. [خ ز] (ع) سفال. (منتهی الارب): لعلت دهد مگر که این لعل است

نعل و خزف بود همه ایشانش. ناصر خسرو. تا بزیر فلک چنبری اندر همه وقت گل‌به از خار و گهر به ز شبه در ز خزف فلک چنبری اندر خط فرمان تو باد ورنه بشکسته جو از عربدگان چنبر دف.

سوزنی. سران همه صدفند اوست همچو لؤلؤ بحر مهان همه خزفند اوست همچو گوهر کان.

سوزنی. هست بجای تحف طبع من دُر شبه و سیم، سرب زر خزف. سوزنی ستایش کنی مر مرا در سخن گهر می‌دهی مر مرا در خزف. مسعود سعد.

وقت بازی کودکان از اختلال می‌نمایند آن خزفها زر و بال. (مثنوی). در بیابان خشک و ریگ روان تشنه را در دهان چه در چه صدف

۱- قسمت ششم راجع بمملکت کوچک کویت.

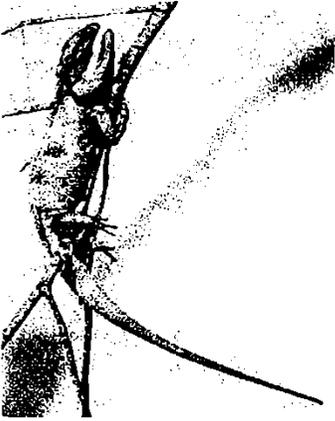
۲- امین ریحانی از عربهای غیروی سوریه بوده و سیاحتی در بلاد عرب از حجاز و یمن و نهامه و عدن و نجد و کویت و عراق نمود و با ملوک و شیوخ این نواحی مقاصح کرده و سفرنامهٔ خود را بنام ملوک‌العرب نوشت.

مرد بی توشه کاوفتاد از پای
بر میان‌بند او چه زر چه خزف. سعدی.
دانه‌ای در آب‌دار به کف
قیمتی‌تر ز صد هزار خزف. مکتبی.
به فارسی سفال گویند. بسیار خشک و با
اندک حرارت و ضداد او جهت ورم‌های نرم و
قروح اعضاء یابس‌المزاج مثل غضروف و وتر
و جهت انسلاخ جلد و سفال سبو با مرهمها
جهت التیام جراحت و با سرکه جهت حکه و
جوشنها و سغه و جرب و قرس و با سوم
روغن جهت ورمهای مزمن و خنازیر و سفال
چینی جهت جلای دندان و تقویت لثه و قطع
خون آن و جلای بیاض طبقه قرنیه سفید و
مضر اعصاب دماغی و مصلحش روغن بنفشه
است و روغن نیلوفر. (از تحفه حکیم مؤمن).
||سبو. (ناظم الاطباء). ||سفالینه. (یادداشت
بخط مؤلف). هر چیز گلی که در آتش پخته
شده باشد. (ناظم الاطباء).
- خزف‌ریزه؛ پاره‌سفال؛ تیکه شکسته. (از
ناظم الاطباء).
- ساباط‌الخرزف؛ نام محله‌ای بوده به بغداد.
(از معجم البلدان).
خزفروش. [خَزَفُ] (ف) مرکب) فروشنده
خز، خَزَّاز (دهار).
خزفی. [خَزَفِي] (ص نسبی) در اصطلاح
پزشکان نوع چهارم از انواع چهارگانه جرب
چشم است. (از بحر الجواهر). ||سفالین.
(یادداشت بخط مؤلف).
خزفی. [خَزَفِي] (ص نسبی) کوزه گر. (از ناظم
الاطباء). ||سفالگر. (از ناظم الاطباء).
||کوزه‌فروش. (از ناظم الاطباء).
خزقی. [خَزَقِي] (ع مص) نزه زدن. ||به هدف
رسیدن تیز. ||پیحال انداختن مرغ. ||سیل
افکندن شتر زمین را در رفتن. (از منتهی
الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).
خزک. [خَزَك] (ع مص) ستهیدن. (از تاج
العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد)
(منتهی الارب).
خزک. [خَزَك] (مصرف) خزنده کوچک.
- گوش خزک؛ جانوری است کوچک که
معروف است چون به گوش رود موجب کری
میشود.
خزکن. [خَزَك] (ا) آخر زمستان. (یادداشت
بخط مؤلف).
خزگل. [خَزْگَل] (ا) قسمی گیاه طی است در
هم. (یادداشت بخط مؤلف).
خزول. [خَزُول] (ع مص) بازداشتن کسی را از
حاجتش. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از
تاج العروس). ||بریدن. (منتهی الارب) (تاج
المصادر زوزنی).
خزول. [خَزُول] (ع مص) شکسته‌پشت
گردیدن. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از

تاج العروس).
خزول. [خَزُول] (ع ا) نزد عروسیان اجتماع
اضمار و طی است پس متاعن به اضمار
مستقلن و بطی مستقلن گردد چنانکه در
بعضی از رسائل عروضی عربی دیده شده و
در جامع‌الصنایع و عنوان‌الشرف نیز چنین
تعریف کرده‌اند. (از کشاف اصطلاحات
الفنون).
خزول. [خَزُول] (ع ا) نوعی از رفتار به
گران‌باری و درماندگی. (از منتهی الارب).
خزول. [خَزُول] (اخ) از بلوکات ولایت نهایند
و عده قرای آن ۴۷ قریه است. (یادداشت
بخط مؤلف).
خزول. [خَزُول] (اخ) نام طایفه‌ای است که در
غرب ایران سکنی دارند. (یادداشت بخط
مؤلف). رجوع به طایفه ملک‌شاهی شود.
خزولیه. [خَزُولِيَّة] (ع مص) بریدن بشتاب.
(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان
العرب).
خزوله. [خَزُولَة] (ع ا) شکستگی پشت.
(از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان
العرب). ||افکندن الف از متاعن و ساکن
شدن تالی آن. (از ناظم الاطباء).
خزوله. [خَزُولَة] (ع ص) کسی که شخصی را
از آنچه می‌خواهد منع کند. (از منتهی الارب).
خزوله. [خَزُولَة] (ع ا) ج خازل. (یادداشت
بخط مؤلف).
خزوم. [خَزُوم] (ع مص) سوراخ کردن بینی شتر.
(از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب
الموارد). ||خلیدن شتر. ||سلخ را بسیخ در
کشیدن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).
||اصطلاح عروض) زیادتى حرفی است یا
دو کی در اول مصراع. متقدمان شعراء عرب
استعمال کرده‌اند تمام معنی را و از وزن و
تقطیع ~~تقطیع~~ داشته و بیشتر آن حروف عطف
بوده است چون هل و بل و ثم و واو و فاء و
بعضی از شعراء عجم در این باب تقیل بدیشان
کرده‌اند و در یک دو بیت خزم آورده چنانک
شاعر گفته است:
هرک با مردم مت جنگ کند
ملامت آن را رسد کی هشیار است.
و میم ملامت خزم است و وزن و تقطیع این
مصراع چنان باشد کی ملامت آن را رسد کی
هشیار است و این زشت خرمی است چی در
شعر عرب اغلب خزوم حروف زواید باشد
چنانک گفتیم و این شخص میم ملامت را کی
اصل کلمه است خزم ساخته است و بهیچ حال
محدثان شعرای عرب و عجم را نشاید کی
خزم بکار دارند از بهر آنک ذوق شعر خلل
می‌کند و طبع از آن نفرت می‌گیرد و این اسم
از خزامه شتر گرفته‌اند و آن زیادت حلقه باشد
پشمین کی در بینی شتر کنند تا مهار در وی

بندند. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم).
خزوم. [خَزُوم] (ع ا) درختی است مانند دوم که
از پوست وی رسن سازند. (منتهی الارب).
خزومک. [خَزُومَك] (ا) مهره‌ای بود کودکان را
از بهر چشم بد بندند خزوریان فروشند دو سه
رنگ بود. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی):
ترسم چشمت رسد که سخت حقیری
چونکه نه بندند خزومک^۳ بگلو بر. منجیک.
خزومه. [خَزُومَة] (ع ا) واحد خزم. (منتهی
الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس).
||برگ یافته مقل. (منتهی الارب) (از لسان
العرب).
خزومی. [خَزُومِي] (ع ص) شترانی که خزامة
در بینی آنها کرده باشند. (منتهی الارب). يقال:
ابیل خزومی. (منتهی الارب) (از لسان العرب).
خزومیان. [خَزُومِيَان] (ا) جسد بیدستر. (برهان
قاطع) (ناظم الاطباء). خایه سگ آبی.
(مفاتیح) (برهان قاطع).
خزون. [خَزُون] (ع مص) جمع کردن مال و
بگنجینه نهادن او. ||نگاه داشتن راز را و پنهان
کردن آن. ||گنجه شدن گوشت. (تاج المصادر
بیهقی) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از
اقرب الموارد). متغیر شدن گوشت و بوی
گرفتن آن. (منتهی الارب).
خزون. [خَزُون] (ع مص) متغیر گردیدن و
بوی گرفتن گوشت. (منتهی الارب) (از تاج
العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد)
(تاج المصادر بیهقی).
خزنیل. [خَزَنِيْل] (ع ص) زن گول و
احمق. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از
اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ج خزایل.
||زن عجوزه. (منتهی الارب) (از تاج
العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).
ج. خزایل.
خزندگان. [خَزَنْدِگَان] (ا) گیاهی است مانند اشنان.
(از فرهنگ جهانگیری) (از برهان قاطع) (از
ناظم الاطباء):
هر کجا تیغ تو بود قصار
نبود حاجت شخا و خزند.
(از فرهنگ جهانگیری).
خزندگان. [خَزَنْدِگَان] (ا) نام دسته‌ای از
جانورانند که حشرات الارض نیز می‌نامند
چون مار و سوسمار و جز آن. (از ناظم
الاطباء). خستر. رجوع به خستر شود.
خزندگان از نظر جانورشناسی:
خزندگان در جانورشناسی به آن دسته از

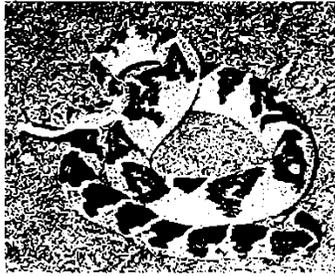
۱- در انساب سمانی آمده: این نسبت اشتغال
بعمل ظروف سفالین را می‌فهماند.
۲- در انساب سمانی آمده: این نسبت اشتغال
به عمل ظروف سفالین را می‌فهماند.
۳- شاید این کلمه مصحف «خرمک» باشد.



مارمولک آرلکن



تمساح رود نیل



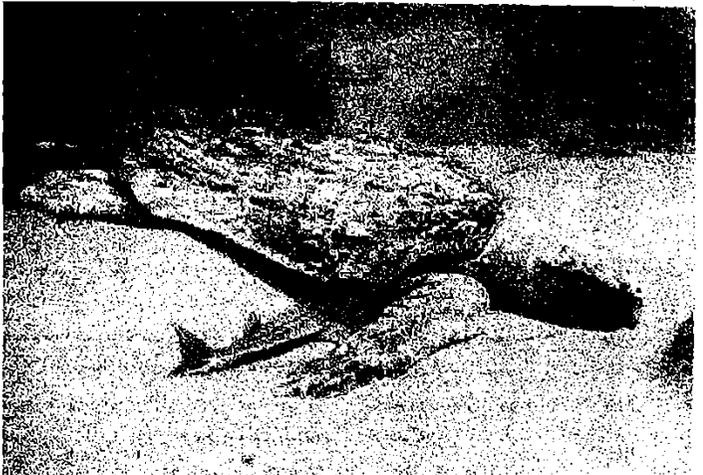
مار (سوروکوکو)



مار الماسی



بو آی زمردی



لاک پشت آبی

حیواناتی اطلاق میشود که «خون سرد» و تخم‌گذار می‌باشند. این حیوانات اصولاً خاک‌زی‌اند ولی در آب هم می‌توانند مدت‌ها زیست کنند خصوصاً نوع سوسمارهای این دسته (چه دیده شده آنها مدت‌های زیاد در زیر آب گذرانده‌اند) پوست آنها از نوعی فلس‌های جلدی تشکیل شده و گاه‌گاه در بعضی از انواع این حیوانات این فلس‌ها بسیار متحکم میشوند چون لاک‌پشتها و یا پوستهای سوسمارهای بزرگ. طرز قرار گرفتن این فلس‌ها نیز به یک نحو نمی‌باشند چه در بعضی آنها فلس‌ها در پشت یکدیگر و در بعضی دیگر فلس‌ها بر روی هم قرار دارند. پوشش پوستی در خزندگان نیز به یک نهج نیست مثلاً در مارها این پوشش بسیار نرم و لطیف است و در طول عمر این حیوان نیز چندین بار عوض میشود در پاره‌ای از این حیوانات یک جفت یا دو عضو می‌توانند موجب شوند که حیوان حرکت بسیار سریع انجام دهد (نظیر سوسمارها) ولی اغلب این اعضا بسیار لاغر و ظاهری نحیف دارند. این حیوانات در راه‌سپاری مثل سایر حیوانات پیش می‌روند جز گروه مارها که بر روی زمین می‌خزند یعنی با حرکت دادن پهلوهایی خود پیش می‌روند. خزندگان به‌ویژه گوشتخوارند جز در موارد بسیار نادری، این حیوانات به کمک فک‌های قوی و مری‌های خاص خود می‌توانند غذاهای خود را بدون زحمت ببلعند و رنجی نبرند. در نزد گروه زیادی از این حیوانات هضم غذا به آرامی و یک نوع بی‌حسی و خواب همراه است پاره‌ای از خزندگان چون افغاسی و مارهای عینکی زهر دارند و زهر آنها برای انسانها مضر و کشنده است. این حیوانات در مقابل ناملایمات بسیار مقاوم‌اند چه اغلب دیده شده که بدون مردن تحمل رنج فراوان قطع عضوی از اعضای خود را می‌نمایند. خزندگان در روی کره‌ی ارض پراکنده و زیادند و چون بطرف استوا روم انواع آنها بسیار می‌شوند و اندازه‌ی طول‌های آنها تفسیر بسیار می‌نمایند در عین آنکه بعضی از خزندگان برای بشر مضرند بعضی دیگر نیز مفیدند مثلاً مارمولک‌ها و مارهای بی‌زهر، باغ و خانه را از وجود حشرات مضر پاک می‌کنند و نیز تیماج سازان از پوست بعضی از سوسمارها و مارهای بزرگ تیمجاهای قیمتی می‌سازند. خزندگان به چهار طایفه زیر تقسیم میشوند: ۱ - سوسماران ۲ - مارها ۳ - لاک‌پشتها ۴ - تمساحها ۵ - خزنده. (از ناظم الاطباء). رجوع به خزنده شود.

که‌کشان رود. (یادداشت بخط مؤلف): شیر‌گرده که او را دیدم لز هبیت او پیش او گررد چون مار خزنده بشکم. فرخی (دیوان ص ۲۳۷).
 || هر یک از جانوران متعلق به دسته «خزندگان» چون مار، سوسمار، لاک‌پشت، تمساح، هر یک از جانوران متعلق به دسته حشرات الارض، خستر^۵. (از ناظم الاطباء).
 جحر؛ سوراخ دده و خزنده. (منتهی الارب) ۶.
خزوز. [خ ز ز] [ع ص] بسدخوی. ترش‌روی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خزنده. [خ ز ن] [ع ل] ج خازن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب)؛ و قال الذین فی النار لخرزنة عجبنا ادعوا ربکم یخفف عنا یوماً من العذاب. (قرآن ۴۹/۴۰).
خزوب [خ ز و] [ع مص] قهر کردن و سیاست کردن کسی را. (از تاج المصادر بیهقی) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).
 || مالک شدن. || یازداشتن کسی را از خواهش خود. || ریاضت دادن چارپا و رام و مطیع کردن او را. || دشمن داشتن کسی را. || شکافتن زبان شتر بیچه را. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

خزوق. [خ] [ع ص] شتر ماده‌ای که به سیل زمین را بکاود و یا آنکه در رفتن سیل وی منقلب شده در زمین شکاف کند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).
خزوکة. [خ] [ع ل] سرگین گردانک را گویند و به عربی جعل خوانند. (برهان قاطع).
 خبزوک. (از حاشیه‌ی دکتر معین بر برهان قاطع).
خزوم. [خ] [ع ل] ج خزومه. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). رجوع به خزومه شود.
خزومه. [خ م] [ع ل] ماده گاو. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء). || ماده گاوکلان‌سال خردقامت. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (منتهی الارب). خزوم خزائم.
خزون. [خ] [ع مص] خزن. (منتهی الارب). رجوع به خزن شود.
خزه. [خ ز] [ع ل] پاروب کشتی‌رانی. (از ناظم الاطباء). || پاروب. (از ناظم الاطباء).
 || گیاهی کوچک^۷ از دسته‌ی بی‌وفیت‌ها^۸ || رستی که در جاهای نناک چون سنگهای مرطوب یا بدنه‌ی درختان مرطوب سبز شود. (یادداشت بخط مؤلف). شکوفه سنگ.
خزهره. [خ ز ر] [ع ل] مخفف خرزهره و



انواع خزه

آن رستی باشد که آن را حیوانات چون بخورند بمیرند خصوصاً خرالاکه در سباعت می‌میرد و آن را به عربی سم الحمار خوانند. (از برهان قاطع). رجوع به خرزهره شود.
خزی. [خ ز ی] [ع مص] غلبه کردن بر کسی

خزوان. [خ ز ا] [ع ص] نام یکی از قراء بخارا می‌باشد. (از معجم البلدان یا قوت).
خزویز. [خ ز ز] [ع مرکب] (از اتباع) کنایه از لباس خوب و سر و سامان مرتب؛ بازارگانی بر رفتن ز جز یکی کاروان دارم از خزویز.

۱ - Sauriens. 2 - Cheloniens.
 3 - Ophidiens. 4 - Crocodliiens.
 5 - Replile.
 ۶- در قدیم مطلق حشره را خزنده می‌گفته‌اند و محمودبن عمر کلمه‌ی حشره را خزنده گفته و در جای دیگر هامة را باز خزنده آورده است. اما امروز در آنجایی که این کلمه از حالت وصفی خارج شده و معنی اسمی بخود گرفته است مطلق هر جانور خزنده چون کرم و امثال آن از آن اراده نمی‌شود بلکه فقط افراد دسته‌ی خزندگان از آن قصد می‌گردد.
 7 - Mousse. 8 - Bryophytes.

فردوسی.
 در میان خزویز مر خاک را پنهان که کرد جز تو کز خاکی سرشته خفته در خزویزی.
 ناصر خسرو.
 آزر بتگر تویی کز خزویز
 تنت چون بت پر ز نقش و آزر است.
 ناصر خسرو.
 تو در خزویز بزیر طارم
 خویشانت برهنه و پریشان.
 ناصر خسرو.
خزوز. [خ] [ع ل] ج خز. (منتهی الارب).

حیواناتی اطلاقی میشود که «خون سرده» و تخم گذار می باشند. این حیوانات اصولاً خاک زی آند ولی در آب هم می توانند مدتها زیست کنند خصوصاً نوع سوسمازهای این دسته (چه دیده شده آنها مدتهای زیاد در زیر آب گذرانده اند) پوست آنها از نوعی فلس های جلدی تشکیل شده و گاهگاه در بعضی از انواع این حیوانات این فلسها بسیار مستحکم میشوند چون لاکهای لاکپشتها و یا پوستهای سوسمازهای بزرگ. طرز قرار گرفتن این فلسها نیز به یک نحو نمی باشند چه در بعضی آنها فلسها در پشت یکدیگر و در بعضی دیگر فلسها بر روی هم قرار دارند. پوشش پوستی در خزندگان نیز به یک نهج نیست مثلاً در مارها این پوشش بسیار نرم و لطیف است و در طول عمر این حیوان نیز چندین بار عوض میشود در پاره ای از این حیوانات یک جفت یا دو عضو می توانند موجب شوند که حیوان حرکت بسیار سریع انجام دهد (نظیر سوسمازها) ولی اغلب این اعضا بسیار لاغر و ظاهری نحیف دارند. این حیوانات در راه سپاری مثل سایر حیوانات پیش می روند جز گروه مارها که بر روی زمین می خزند یعنی با حرکت دادن پهلوهای خود پیش می روند. خزندگان همواره گوشتخوارند جز در موارد بسیار نادری. این حیوانات به کمک فک های قوی و مری های خاص خود میتوانند غذاهای خود را بدون زحمت ببلعند و رنجی نبرند. در نزد گروه زیادی از این حیوانات هضم غذا به آرامی و یک نوع بیحسی و خواب همراه است پاره ای از خزندگان چون افاعی و مارهای عینکی زهر دارند و زهر آنها برای انسانها مضر و کشته است. این حیوانات در مقابل ناملایمات بسیار مقاوم اند چه اغلب دیده شده که بدون مردن تحمل رنج فراوان قطع عضوی از اعضای خود را می نمایند. خزندگان در روی کره ارض پراکنده و زیاده و چون بظرف استوار رویم انواع آنها بسیار می شوند و اندازه طول های آنها تفسیر بسیار می نمایند در عین آنکه بعضی از خزندگان برای بشر مضرند بعضی دیگر نیز مفیدند مثلاً مارمولکها و مارهای بی زهر، باغ و خانه را از وجود حشرات مضر پاک می کنند و نیز تیماج سازان از پوست بعضی از سوسمازها و مارهای بزرگ تیماجهای قیمتی میسازند. خزندگان به چهار طایفه زیر تقسیم میشوند: ۱ - سوسمازان ۲ - مارها ۳ - لاک پشتها ۴ - سماحها ۵ - حج خزنده. (از ناظم الاطباء). رجوع به خزنده شود.

که کشان رود. (یادداشت بخط مؤلف): شیر خرنده که او را دید از هیبت او بیش او گردد چون مار خرنده بشکم. فرخی (دیوان ص ۲۳۷). || هر یک از جانوران متعلق به دسته «خزندگان» چون مار، سوسماز، لاکپشت، تمساح، هریک از جانوران متعلق به دسته حشرات الارض، خستر^۵. (از ناظم الاطباء). جحر: سوراخ دده و خزنده. (منتهی الارب)^۶. **خزوز**. [خ ز ز] [ع ص] بسدخوی. ترش روی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). **خزونه**. [خ ز ن] [ع ل] ج خازن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب): و قال الذین فی النار لخرننه جهنم ادعوا ربکم یخفف عنا یوماً من العذاب. (قرآن ۴۹/۴۰). **خزوم**. [خ ز و] [ع مص] قهر کردن و سیاست کردن کسی را. (از تاج المصادر بیهقی) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). || مالک شدن. || بازداشتن کسی را از خواهش خود. || ریاضت دادن چارپا و رام و مطیع کردن او را. || دشمن داشتن کسی را. || شکافتن زبان شتر بچه را. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

خزوق. [خ] [ع ص] شتر ماده ای که به سیل زمین را بکارد و یا آنکه در رفتن سیل وی منقلب شده در زمین شکاف کند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). **خزوک**. [خ] [ع ل] سرگین گردانک را گویند و به عربی جعل خوانند. (برهان قاطع). خبز دوک. (از حاشیه دکتر معین بر برهان قاطع). **خزوم**. [خ] [ع ل] ج خزومه. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). رجوع به خزومه شود. **خزومه**. [خ م] [ع ل] ماده گاو. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). || ماده گاوکلان سال خرد قامت. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (منتهی الارب). خزوم خزائم. **خزون**. [خ] [ع مص] خزن. (منتهی الارب). رجوع به خزن شود. **خزه**. [خ ز] [ع ل] پاروب کشتی رانی. (از ناظم الاطباء). || پاروب. (از ناظم الاطباء). || گیاهی کوچک^۷ از دسته بیوفیتها^۸ || رستی که در جاهای نمناک چون سنگهای مرطوب یا بدنه درختان مرطوب سبز شود. (یادداشت بخط مؤلف). شکوفه سنگ. **خزهره**. [خ ز ر] [ع ل] مخفف خزهره و



انواع خزه

آن رستی باشد که آن را حیوانات چون بخورند بعمرند خصوصاً خزالاغ که در ساعت میمیرد و آن را به عربی سم الحمار خوانند. (از برهان قاطع). رجوع به خزهره شود. **خزی**. [خ ز ی] [ع مص] غلبه کردن بر کسی

خزوان. [خ ز و] [ع ل] نام یکی از قراء بخارا می باشد. (از معجم البلدان یا قوت). **خزویز**. [خ ز و ی ز] [ع مرکب] (از اتباج) کنایه از لباس خوب و سر و سامان مرتبه: بیازارگانی برفتن ز جز یکی کاروان دارم از خزویز.

۱ - Sauriens. 2 - Cheloniens.
3 - Ophidiens. 4 - Crocodiliens.
5 - Reptile.
۶ - در قدیم مطلق حشره را خزنده می گفته اند و محمود بن عمر کلمه حشره را خزنده گفته و در جای دیگر هامة را باز خزنده آورده است. اما امروز در آنجایی که این کلمه از حالت وصفی خارج شده و معنی اسمی بخود گرفته است مطلق هر جانور خزنده چون کرم و امثال آن از آن اراده نمیشود بلکه فقط افراد دسته خزندگان از آن قصد می گردد.
7 - Mousse. 8 - Bryophytes.

فردوسی.
در میان خزویز مر خاک را پنهان که کرد جز تو کز خاک می سرشته خفته در خزویزی. ناصر خسرو.
آزر بتگر تویی کز خزویز تبت چون بت پر ز نقش و آزر است. ناصر خسرو.
تو در خزویز بزیر طارم خویشانت برهنه و پریشان. ناصر خسرو.
خزوز. [خ] [ع ل] ج خز. (منتهی الارب).

در خواری. یقال: خازانی فلان مخازاة فخریته. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خزوی. [خَزَوِي] (ع مص) در بلا و شهرت افتاده و ذلیل و خوار گردیدن. (از منتهی الارب). خوار شدن. (از تاج العروس) (از لسان العرب). خَزَوِي رجوع به خَزَوِي شود. (از تاج العروس) (از لسان العرب). (از تاج العروس). (از اقرب الموارد). (از اقرب الموارد).

خزوی. [خَزَوِي] (ع مص) خوار گردیدن، خزوی. (منتهی الارب). (از تاج العروس). (از منتهی الارب) (از تاج العروس). (از اقرب الموارد).

خزوی. [خَزَوِي] (ع مص) خواری. (از منتهی الارب). (از منتهی الارب). (از تاج العروس): ملک قدیم و دودمان کریم آل سامان بر باد داد و بدنامی اندوخت که تا ابد عار آن کار و خزی آن حرکت بر روی روزگار باقی خواهد بود. (از ترجمه تاریخ یمنی).

خزوی. [خَزَوِي] (ع ص) رسوا. (از غیث اللغات):

سخن حجت بر وجه ملامت مشنو تا نمائی به قیامت خزی و خوار و ملیم.

خزویا. [خَزَوِي] (ع ص) تانسیث خسزیان. (یادداشت بخط مؤلف).

خزویان. [خَزَوِي] (ع ص) شرمنده و شرمگین. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). ج. خزویا.

خزویبه. [خَزَوِي] (ع ص) کسان زر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خزویدن. [خَزَوِي] (ع مص) آهسته بجائی درشدن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). داخل شدن به آهستگی:

دشت از تو کشید مفرش وشى

چرخ از تو خزید در خزاکن. ناصر خسرو. از کجا اندر خزیدستی در این بی در حصار همچنان یک روز از اینجا ناگهان بیرون خزی.

ناصر خسرو. (غزیدن با اراده. (یادداشت بخط مؤلف). کشیدن خود را بی دست و پای به جانبی چنانکه کرمان و ماران. (یادداشت بخط مؤلف). کشان و بشکم راه رفتن چون مار. (یادداشت بخط مؤلف). غزیدن: شیر غرنده که او را دید از هیبت او پیش او گردد چون مار خزیده بشکم.

فرخی. دست و پای از تن دشمنش جدا باد بتیغ تا خزد دشمن چون مار همیشه بشکم.

فرخی.

از آمل حرکت کردیم همه شب برانندیم و بیشه ها بریده آمد که مار در او بدشواری توانست خزید. (تاریخ بیهقی).

روز حرب از پیش او خرچنگ و از پس خزیدن عادت بدخواه باد.

ابوالفرج رونی. ||نشسته رفتن مانند کودکان تازه برفتار آمده. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). کون خیز رفتن. کون خیز کردن. (یادداشت بخط مؤلف). حیو. (تاج المصنوع بیهقی). ||در کنجی پنهان شدن. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع):

در این سوراخ خزیده و جنگ را بساخت و علف داشت بسیار و آبهای روان. (تاریخ بیهقی).

— امثال:

موی در کار کس نخزیدن؛ چوب لای چرخ کیی نگذاشتن.

— بَر (به) یکدیگر خزیدن؛ تنگ نزدیک یکدیگر بودن؛ شریا، پروین و شش ستاره است یک یک دیگر اندر خزیده مانند خوشه انگور. (یادداشت بخط مؤلف).

— پس خزیدن؛ به آهستگی پس رفتن. بعقب لغزیدن:

من هم از شرت اگر پس می خزم در مکافات تو دیگی می بزم.

مولوی (مثنوی). — واپس خزیدن؛ بگوشه ای کنار رفتن. به کنار رفتن:

برگرفت آن آسیا سنگ و بزد بر مگس تا آن مگس واپس خزد.

مولوی (مثنوی). **خزیده.** [خَزَوِي] (ع ص) شخصی که در کنجی و رخته ای پنهان شده باشد. (ناظم الاطباء):

خزیده از این مرتبه خورشید فلک را چون شب پره در سایه حفظ تو خزیده.

انوری. ||دَر جَسْتَه. (صاحح الفرس): مشتری دلالت دارد بر... سطرینی بیرون خزیده رخ بزرگ چشم. (التفهیم).

خزوی. [خَزَوِي] (ع ص) خا کستر سوزنده ای که در آن آتش باشد. ||خا کستر سرگین و آتش. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||(ع ص) قسمی از آتش و آبگوش. خزیره. (ناظم الاطباء). سیوس و سیوس با. (یادداشت بخط مؤلف).

خزویه. [خَزَوِي] (ع ص) قسمی از آتش و آبگوش. (ناظم الاطباء). اردهاله از شیر و روغن. (زمخشری). سیوساب. (مجمعل اللغة). سیوسابه. (یادداشت بخط مؤلف).

خزوی. [خَزَوِي] (ع ص) عوسج بسیار خشک که نوعی از خار است. (ناظم الاطباء). **خزویفه.** [خَزَوِي] (ع ص) از اعلام است. (ناظم

الاطباء).

خزیمه. [خَزِيمَة] (ع ص) وی از بنی عامر و پدر ام المؤمنین زینب زوجة رسول خدا صلوات الله علیه بوده است. (یادداشت بخط مؤلف).

خزیمه. [خَزِيمَة] (ع ص) ابن ثابت الانصاری ملقب به ذوالشهادتین. از کبار صحابی بوده است. رجوع به ذوالشهادتین شود.

خزیمه. [خَزِيمَة] (ع ص) ابن حازم. نام یکی از عربان است که بزمان رشید بدور شهر مراغه دیواری کشید. (یادداشت بخط مؤلف).

خزیمه. [خَزِيمَة] (ع ص) ابن حکیم. نام همسر حضرت رسول است به شام. (حبیب السیر ج ۱ ص ۱۰۵).

خزیمه. [خَزِيمَة] (ع ص) ابن مالک. از ملوک عرب بنی لخم بود و او را «ایسرص» و «رضاح» نیز گویند. (حبیب السیر ج ۱ ص ۸۹).

خزیمه. [خَزِيمَة] (ع ص) ایسن مدرکه بن الیاس بن مضر. از اجداد پیغامبر علیه السلام (مجمعل التواریخ و القصاص ج بهار ص ۱۵۲).

خزیمی. [خَزِيمِي] (ع ص) نسبی) منسوب است به ابوبکر محمد بن اسحاق بن خزیمه. (از انساب سمعانی).

خزیمیه. [خَزِيمِي] (ع ص) نام منزلی است از منازل حاج بعد از تملیه. (از معجم البلدان یاقوت).

خزین. [خَزِين] (ع ص) گوشت بوی گرفته و متغیر شده. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خزین آباد. [خَزِين آباد] (ع ص) دهی است کوچک از دهستان فشکلدره بخش آبیگ شهرستان قزوین، واقع در ۳۰ هزارگزی شمال آبیگ و ۳ هزارگزی راه عمومی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خزینفه. [خَزِينْفَه] (ع ص) (لا) مسخرن. (از ناسطم الاطباء). انبار. آنجا که اشیاء را نگاه دارند.

خزانه. (یادداشت بخط مؤلف). در این معنی مقصود از خزینه محلی است که اشیاء اعم از قیمتی یا غیر قیمتی در آن نهند ولی معمولاً به محلی اطلاق میشود که در آنجا اشیاء قیمتی می نهند یعنی گنج خانه:

جز که قرآن نیست خزینه علوم

۱- در حواشی چهارمقاله ج قزوینی ص ۳۶ آمده است: کلمه خزینه عربی نیست و بعضی صاحبان فرهنگ تو جیبات برارده در تصحیح اشتقاق آن نموده اند و بنظر این ضعیف اقرب احتمالات بواقع آن است که خزینه اماله «خزانه» است بعد از فارسی زبانان که الف را قلب بیاء کنند چون «حجیره» و «رکیب» و «احتریز» در «حجاز» و «رکاب» و «احترار» و نحو آن. صاحب غیث اللغات نیز خزینه را اماله خزانه می داند.

مجمع علم آنکه بر او خازن است.

ناصر خسرو.

دل خزینه علم دین آمد ترا

نیست برتر گوهری از علم دین. ناصر خسرو.
بخوی نیک و دانش فخر باید

بدین برکن بسینه در خزینه. ناصر خسرو.
به بتکده در بیت را خزینهای کردند

در آن خزینه بصدوقهای پیل گهر. فرخی.
اگنجینه. (مجمعلاللفظ). خزانة. (ناظم

الاطباء). دینه. مال بر نهاده. خواسته بر نهاده.
(یادداشت بخط مؤلف):

موش و مار اندر خزینه خویش مکن خیر خیر
گرداری در و گوهر کاندرو مخزن کنی.

ناصر خسرو.

مکر دیوان و هوسها را منه

در خزینه علم رب العالمین. ناصر خسرو.
هر که دلی دارد از خیانت خالی

باد در آن دل زهر خواجه خزینه. سوزنی.
فراوان خزینه فراوان غم است

کم است انده آن را که دنیا کم است. نظامی.
مغازه. ابا ج و خراج. ایت المال. (ناظم

الاطباء). خواسته‌ها و مالهایی بر نهاده یک
کشور که خرج و دخل آن کشور بدان بسته

است یعنی مداخل بدانجا می‌رود و مخارج از
آنجا می‌شود و بنابر اطلاق حال بر محل جایی

که این خواسته‌ها بدانجاست خزینه نیز نام
دارد: همه خزینه‌های این ملک و

خواسته‌های وی آنجاست. (حدود العالم). و
گویند که ملک چین سید و شصت ناحیت

دارد که هر روزی از سال مال یک ناحیت
بخزینه آرند. (حدود العالم). قلعه عظیم است

بر دست راست و بر سر کوهی بلند نهاده است
و خزینه‌های تبت خاقان آنجا باشد. (حدود

العالم). و سیاسی حاجب را بر ایچه دیگر
کزینه. (تاریخ بیهقی). خلعتهای خلیفه را بر

استران در صندوقها بار کردند و شاگردان
کزینه بر سر. (تاریخ بیهقی). وی را بسوی

سرایچه بردند که در آن دهلیز برای اسارت
است و خزینه آنجا بنشانند. (تاریخ بیهقی).

احمد عبدالصمد... پیش تا مرگ خوارزمشاه
آشکارا شد تا علی تکین در شب صلحی بکرد

و علی تکین آن صلح را خواهان بود و دیگر
روز آن لشکر و خزینه‌ها و غلامان سربازی را

برداشت... بخوارزم بازبرد. (تاریخ بیهقی).
چندانکه زه بر زبان ایشان برفتی از خزینه

هزار درم بدان کس دادندی. (نوروزنامه).
غاقلی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی

تا خزینه سلطان آباد کند. (گلستان سعدی).
کزینه بیت‌المال لقمه مساکین است نه طعمه

شیاطین. (گلستان سعدی).
کزینه تهی به که مردم برنج. سعدی.

خزینه. [خ ن] [ا ی] نام معدنی بوده است.

(از یاقوت در معجم البلدان).

خزینه. [خ ن] [ا ی] سحلی است در
شش کیلومتری شمال شادکان مقم آب قراه

فلاحه (شادکان) از رود جراحی. (یادداشت
بخط مؤلف).

خزینه. [خ ن] [ا ی] دهی است از دهستان
باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در

۲۸ هزارگزی جنوب خاوری اهواز کنار راه
فرعی اهواز نجف آباد، دشت، گرمسیر، آب

آن از چاه، محصول آن غلات، لبنیات، شغل
اهالی آنجا زراعت و گله‌داری، راه در

تابستان اتومبیل‌رو، ساکنان از طایفه
خزینه‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خزینه. [خ ن] [ا ی] دهی است از دهستان
سویره بخش هندیجان شهرستان خرمشهر،

واقع در ۴۹ هزارگزی شمال باختری
هندیجان پیر راه فرعی اتومبیل‌رو ده ملا،

دشت، گرمسیر آب آن از چاه و محصول آن
غلات و شغل اهالی آنجا زراعت و

حشم‌داری، راه در تابستان اتومبیل‌رو،
ساکنان از طایفه شریف‌تاند. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۶).

خزینه آفتاب. [خ ن آم] [ا ی] دهی است از
دهستان مرحمت‌آباد بخش میان‌دوآب

شهرستان سراغه، واقع در هفده هزار و
پانصدگزی شمال باختری میان‌دوآب و نه

هزار و پانصدگزی باختر ارابه‌رو بناب به
میاندوآب. جلگه، معتدل، آب آن از

زربنه‌رود، محصول غلات، چغندر، کشمش.
شغل اهالی آنجا زراعت، گله‌داری، صنایع

دستی جاجیم‌بافی، راه مالرو است در دو
محل بفاصله یک هزارگزی به نام خزینه‌انبار

جدید و قدیم مشهور. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۶).

خزینه حمام. [خ ن] [ن ی خ م سا]
(ترکیب اضافی، مرکب) آن آبگیر از حمام که

در وی آب گرم باشد و گاه بر آبگیر آب سرد
هم اطلاق کنند. (ناظم الاطباء).

خزینه خانه. [خ ن] [ن ی ن] [ا ی] (مرکب)
محل خزینه، گنج‌خانه. (یادداشت بخط

مؤلف).

خزینه‌دار. [خ ن] [ن ی] (نم مرکب) گنج‌ور.
خزان. خازن. خزانة‌دار. (یادداشت بخط

مؤلف):
خزینه‌دار خدایند و سرهای خدای

همی به ما برسانند کاهل اسراریم.
ناصر خسرو.

بفرمود تا وی را در بهشت برند و هفت هزار
سال خزینه‌دار بهشت بود. (قصص الانبیاء ص

۸). آنکه خزینه ملکوت یا پادشاهی را حفظ
می‌کند. آنکه قیام به حفظ خزینه و بیت‌المال

کشوری یا پادشاهی می‌نماید: گوهر آئین

خزینه‌دار و وی از نزدیکان امیر بود آرزوز
ایستاده. (تاریخ بیهقی). گوهر آئین خزینه‌دار
را سالاری... نامزد کرد. (تاریخ بیهقی).
[تحویله‌دار. (ناظم الاطباء). [جبه‌دار. (ناظم

الاطباء).
خزینه‌داری. [خ ن] [ا ی] (حامص مرکب)

عمل خزینه‌دار. نگاهداری خزینه. حفظ
خزینه: امیران گردنکش با همت بلند همه از

آن بوده‌اند که سخن را خزینه‌داری کرده‌اند.
(تاریخ بیهقی).

خزینه‌داری میراث‌خوارگان کفر است.
حافظ.

خزیه. [خ ن] [ا ی] (ح ل) بلا. (یادداشت
بخط مؤلف). آگناه. (یادداشت بخط مؤلف).

خزیه. [خ ن] [ا ی] (ح ص) مؤنت خزیان و آن
زن شرمنده و شرمگین است. (از ناظم

الاطباء). خزی. [خ ن] [ا ی] (ح ص) خاشاک. (از
برهان قاطع). خرده‌کاه. خاز. (از ناظم

الاطباء). مرادف خسار. (از آندراج).
چوب‌ریزه. (فرهنگ اسدی نخبوانی):

چون بود بسته نیک‌راه ز خس. رودکی.
بچشم تو اندر خس افکند یاد

بچشم بر از باد رنج اوفتاد.
ابوشکور بلخی.

و آن خشک خار و خسی که بسوزندش.
ناصر خسرو.

نیک بنگر بروزنامه خویش
در میمای خار و خس بجراب.

ناصر خسرو.
تن درختی است خرد بار و دروغ و مکر

خس و خار است حذرکن ز خس و خارش.
ناصر خسرو.

شعر و ادب و نحو خس و سنگ و سفالند
و آیات قران زر و عقیق است و لاهی.

ناصر خسرو.
همه مرغان جهان سر بخش اندر شده‌اند

اندر آن وقت که سیرغ بجنبند از جای.
فرخی.

نرست ازو بره اندر مگر کسی که بماند
نهفته زیر خسی چون بهم شوم اختر.

فرخی.
ای رو بهان کلتی بضی درخزید بین

کآند ز مرغزار ولایت همی زبیر. فرخی.
شاه ملک آرای را بایسته چون بر روی چشم

بد سگال ملک او را چون بروی چشم خس.
سوزنی.

از خسی افتدت بدیده مثال
سوی آن کسی نگر که ناپیاست. مسعود سعد.

۱- در آندراج آمده این کلمه با لفظ «در چشم
افتادن» و «در دیده افتادن» متعامل است.

عجب بدان که شود خس بدست باد انبر.
 اثیرالدین اخمیکتی.
 تاکی چو هوا خس را بر بودن و بر رفتن
 کان خس که هوا گیرد بس خوار پدید آید.
 خاقانی.
 نیم جو آب که با هر کسی در آمیزم
 نیم جو آب که بر هر کسی گهر بارم.
 خاقانی.
 گلی از باغ وفا آمده‌ای
 خود خس و خار نما آمده‌ای.
 خاقانی.
 بر در هر کس چو صبا در متاز
 با دم هر خس چو هوا دو متاز.
 نظامی.
 اگر دیده شود بر تو بدل گیر
 بود در دیده خس لیکن بتصغیر.
 نظامی.
 تا نماند تیرگی و خس در او
 تا امین گردد نماید عکس رو.
 مولوی.
 خار دل را اگر پدید می هر کسی
 دست کی بودی غمان را بر کسی.
 مولوی (مثنوی ج ۱ ص ۱۱).
 باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
 در باغ لاله روید و در شوره بوم خس.
 سعدی (گلستان).
 گرفتم قدم لاجرم باز پس
 که پا کیز به مسجد از خار و خس.
 سعدی (بوستان).
 بر مرد هشیار دنیا خس است
 که بر مدتی جای دیگر کس است.
 سعدی (بوستان).
 در زمین آنکه خار و خس بگذاشت
 تخم در وی کجا تواند کاشت.
 اوحدی.
 مکن جز نژاده بشقل ارجمند
 که تا در نیاید بدولت گزند.
 امیر خسرو دهلوی.
 چو خس را در افکند در دیده کس
 ز خود بایدهش گریه کردن نه خس.
 امیر خسرو دهلوی.
 تابی تو نگه را به تماشا هوس افتاد
 در چشم من از جوهر نظاره خس افتاد.
 بیدل (از آندراج).
 خشت؛ خس و خاشاک خشک گذاشته سیل.
 (منتهی الارب). جش؛ پاک کردن چاه و دور
 کردن خس و خاشاک از آن. (منتهی الارب).
 خشیل؛ خس و خاشاک سیل آورد که خشک
 شده باشد. (منتهی الارب).
 - امثال:
 خس را در چشم دیگران می بیند و شاه تیر را
 در چشم خود نمی بیند. نظیر: کور خود و
 بینی مردم.
 ||مردم فرومایه و بیخیل و رذل و دون و نا کس
 و زبون را گویند. (از برهان قاطع) (از ناظم
 الاطباء). لک. (حاشیه فرهنگ اسدی
 نخجوانی). لا ک. (یادداشت بخت مؤلف). ج.

خان:

تنگرد اندر سخن هر خسی
 هر که ببیند سخن ناصر. ناصر خسرو.
 به بی دانشی هر خسی را همی
 چرا آری اندر شمار علی. ناصر خسرو.
 لیک اندر دل خان آسان. ناصر خسرو.
 پر هیز کن بجان ز خرافات نا کسان
 هر چند با خان کنی آنجا نشست و خاست.
 ناصر خسرو.
 بدان رسید که بر ما به زنده بودن ما
 خدای وار همی منتهی نهد هر خس.
 عسجدی (دیوان ص ۴۵).
 وز صحبت ناچس و خان دست نداری
 تا چند بود صحبت ناچس و خس آخر.
 سوزنی.
 گروخ نا کسان نه بینی به
 پانچسان هر چه کم نشینی به.
 سنائی.
 خس پرور است جهان زان رو رسید از او
 طوطی بملک سخن هدهد تاج و لوا.
 مجیر بیلقانی.
 اقلیم خادمان و زنان بردند
 آفاق خواجگان و خسان دارند. خاقانی.
 هشت باغ خلد را در بسته بینی بر خان
 کان کلید هشت در در پادبان آورده ام.
 خاقانی.
 شتوده‌ای دم خاقانی از مدیح کسان
 کنون هجاء خسان میشوند که هم شاید.
 خاقانی.
 جهاندار بخشنده باید نه خس.
 گردنی دارم ز رسن رسته
 نکم زیر بار خس خسته.
 نظامی.
 فرومانده در شهر خود با خان
 به از شهریاری به شهر کسان.
 نظامی.
 طلب خسان چه باشی
 خوش نا کسان چه باشی.
 نظامی.
 با چنان غالب خداوندی کسی
 چون نمیرد گر نباشد او خسی.
 مولوی (مثنوی).
 آنانکه بیدار چنین میل ندارند
 سوگند توان خورد که بی عقل خاستند.
 سعدی.
 چه متقاد هر خسی باشی
 جهد آن کن که خود کسی باشی. اوحدی.
 هر که بخیس کرد قناعت خسی است
 به طلبی کن که به از به بسی است. جامی.
 دست طمع که پیش خان می کنی دراز
 پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش.
 صائب.
 بتازی خس بود نام وی آری
 خسی باید که سوی خس گراید.
 رضی الدین نیشابوری.
 ||جانورکی که بر روی آب می دود و بدن او

شبه است بدانه جوی کوچک و پایهای
 باریک دراز دارد. (از برهان قاطع). جانورکی
 که بر روی آب می دود و مانند تنده می تند.
 (از ناظم الاطباء) (آندراج) (انجمن آرای
 ناصر): اگر بر آب روی خسی باشی و اگر بر
 هوا پری مگی باشی دل بدست آر تا کسی
 باشی. (خواجہ عبدالله انصاری).
 همچو دریاست شاه خس پرور
 گهرش زیر پای و خس بر سر.
 سنائی (حدیقه الحقیقه ص ۵۷۶).
 آبوسم در بن دریا نشینم با صدف
 خس نیم تا بر سر آیم کف بود همتای من.
 خاقانی.
 مدیح؛ جانورکی است که بر آب می دود مانند
 تنده می تند و به فارسی خس گویند. (منتهی
 الارب):
 دریا بوجود خویش موجی دارد
 خس پندارد که این کشا کش با اوست.
 واعظ قزوینی.
 - امثال:
 خس غواصی نمی تواند کردن. (واعظ
 قزوینی) نظیر: کار هر بز نیست خرمن کوفتن.
 خس برون افتد چو آید قلمز اندر اضطراب
 (قآنی)
 یعنی بوقت سختی مرد از نامرد پدید آید.
 ||مردمی که در کوه و کوهستان می باشند
 خصوصاً کفار صحرائین؛ بعضی گویند به
 این معنی هندی است چه خس بزبان هندی
 قومی باشند از کفار که در کوههای مابین
 هندوستان و ختا ساکن اند. (از برهان قاطع)
 (از فرهنگ جهانگیری) (آندراج):
 چون برد حمله بر خس کافر تو گوئیا
 طوفان آتش است که زو در گیا نهاد.
 امیر خسرو دهلوی (از آندراج).
 ||مرغی سفید و بزرگتر از کلنگ. (از برهان
 قاطع) (ناظم الاطباء). ||تقریب. هیچ. پوچ.
 (یادداشت بخت مؤلف). ||اعلی است خوشبو
 که بعد از تر کردن سرد و رایحه آن نیکو باشند.
 (لغت محلی شوشتر) (آندراج).
 خس. [خ] (ل. مادرزن. (از ناظم الاطباء).
 خس. [خ س س] [خ] (ل. تیره کاهو. (منتهی
 الارب). کوک. کاهو. (یادداشت بخت مؤلف).
 و آب کوک که او را به تازی ماء الخس
 گویند... اندر دهان می دارند. (ذخیره
 خوارزمشاهی).
 خس بود در لفظ تازی کوک و اندر شاعری

۱- ناظم الاطباء این معنی لفظ خس را دو
 معنی فرض کرده است یعنی گفته «خس» بمعنی
 مردم کوهستانی و نیز نام طایفه‌ای کوهستانی
 است که در مابین هندوستان و تاتار سکنی
 دارند.

صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خُساس. [خ س] [ع ص،] [ج خَسَیس، خَسِبَه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).] || متداول شایع. من: هذه الامور خُساس بیهم؛ یعنی این کارها متداول است بین ایشان. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).
خُساست. [خ س] [ع مِص] ^۱ زبونی. (از غیث اللغات). فرومایگی. (آندراج). دانات. پستی. حقارت. رذالت. (یادداشت بخط مؤلف): بیچشم حد و حد که مظهر و مبدی معایب است و منشی ماوی و مثالب و تولد آن از نتیجه همت و خُساست طبیعت ننگرد. (جهانگشای جوینی). و به شناعت خُساست راضی نمیشد. (جهانگشای جوینی).
|| خُست. (یادداشت بخط مؤلف). بخل. (غیث اللغات):

فاقة کمان دهد خُساست بغداد

نعمت مصر آورد سخای صفهان. خاقانی.
خُساسه. [خ س] [ع مِص] (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب) (از مصادر زوزنی).
|| حقیر شدن. خوار شدن. (از مصادر زوزنی).
|| ناکس شدن. فرومایه شدن. (دهار).
خُساسه. [خ س] [ع مِص] (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خُساسه. [خ س] [ع ا] (آنچه اسب به وی تعامل کند. (منتهی الارب). || مال اندک. (منتهی الارب) (از تاج العروس). || اسب دوانی. (از ناظم الاطباء).

خُساف. [خ س] [ع ا] (بخ صحرائی است میان حجاز و شام. (منتهی الارب). یا قوت می‌گوید: گویند نام مفازهای است در بین حجاز و شام اما بنا بر قول معتبر نام بریدی است در بین بالس و حلب که از امکنه معروف و دارای آثار آبادی و قراء می‌باشد در امتداد پانزده میل. (از معجم البلدان).

خُساق. [خ س] [ع ص] کذاب. دروغگو. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خُسال. [خ س] [ع ج] خلیل. (منتهی الارب) (از تاج العروس). رجوع به خسیل شود.

خُسال. [خ س] [ع ص] (از مردمان رذل و فرومایه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خُساله. [خ ل] [ع ا] سیم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || سونش سیم. (منتهی الارب) ^۲ (از تاج العروس).

|| سوس جو و جز آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).

خُسان. [خ س] [ع ا] (فرومایگان. (آندراج). ج

خس. رجوع به خس شوده

زین خُسان خیر چه جوئی چو همی بینی که بترپ اندر هرگز نبود روغن. ناصر خسرو. می‌بگفتی راستی گر از زبان این خُسان عاقلان را گوش کردن قول من یاراستی. ناصر خسرو.

گفت بگذار ترهات خُسان

رو به بی‌بی سلام ما برسان. سنائی. از خُسان همت کسان مطلب که درخ و پیل کار شه نکنند. خاقانی.

خُسان. [خ س] [ع ا] آن ستارگانی که هرگز غروب نکنند چون جدی و بنات‌النش و فرقدان و مانند آن. (از ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف).

خُساندن. [خ د] [ع مِص] سائیدن. سحق کردن. (ناظم الاطباء).

خُسیانده. [خ د] [ع ن مِص] خُسیانده و قنوع و در داروها بیشتر استعمال کنند. (از ناظم الاطباء).

خُسیانیدن. [خ د] [ع مِص] به دندان ریش کردن. (از برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری) (از آندراج) (یادداشت بخط مؤلف):

دریا دو چشم و بر دل آتش همی فراید مردم میان دریا و آتش چگونه باید بی‌شک نهنگ دارد دل را همی خُساید ترسم که نا گوارا کیدون نه خرد خُساید. رودکی.

أخافه؛ خُسیانیدن شاخ غاف و جز آنرا. (منتهی الارب).

خُسایس. [خ ی] [ع ا] ج خُسیسه. (ناظم الاطباء). خُسائس. رجوع به خُسائس شود.

خُس ۶. [خ س] [ع مِص] ^۲ راندن سگ و دور کردن آن. || دور شدن سگ و رفتن آن. || خُسه شدن چشم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خُس البزی. [خ س] [ع ا] [ع ا] مرکب) کاهو بیابانی ^۴. (یادداشت بخط مؤلف).

خُس الحمار. [خ س] [ع ا] (مرکب) شنگار. شنجار. (منتهی الارب). بقله‌الیهودیه و قسمی از آن که دشتی باشد خُسُخس نام دارد. اقلیا. حمیرا. خالوما. قاقلس نوع کبیر شنجار. (یادداشت بخط مؤلف).

خُس السلاطه. [خ س] [ع ا] (مرکب) طلحسقوق. کاسنی صحرائی. هندباه بری. بیعضه. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به کاسنی صحرائی شود.

خُس الکلب. [خ س] [ع ا] (مرکب) شوک‌الدراجین. مشط‌الرعی. دینافوس. گیاه خارذاری است. (یادداشت مؤلف). رجوع به دینافوس شود.

خُسب. [خ س] [ع ن مِص] خُوابنده:

فرشته صفت مردم هوشیار نه بسیار خُسب است و بسیار خوار.

سعدی (صاحبیه).
— روز خُسب؛ روز خواب.

خُسب. [خ س] [ع ا] شهری است [بخراسان] بر کرانهٔ بیابان و آب ایشان از کاریز است و خواستهٔ مردمان بیشترین چهارپای است. (حدود العالم).

خُسبان. [خ س] [ع ا] دهی است جزء دهستان وسط بخش طالقان شهرستان قزوین، واقع در سه هزارگزی شمال خاوری شهرک. کوهستانی، سردسیر. آب آن از چشمه و رودخانهٔ جریان. محصولات آن غلات، یونجه، سیب‌زمینی، ارزن، عسل و لبنیات. شغل اهالی آن زراعت، قالیچه، گلیم و جاجیم و چسپادشب بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خُسیانیدن. [خ د] [ع مِص] خُوابانیدن. خُسیانیدن. (یادداشت بخط مؤلف):

بخُسیانم ترا من می خورم ناب که من سرمست خوش باشم تو در خواب. نظامی.

بخفت و بخفتن بخُسیاندهان جو برخاست بر خاک بنشاندشان. نظامی. چنان خُسیانم چو آید وقت خوابم که گر ریزد گلکم مانند گلایم. نظامی. نخُسیانم تا نخُسیانم سرت را. نظامی.

خُسیانیدن. [خ د] [ع مِص] خُسیانیدن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خُسیانیدن شود.

خُسیک. [خ س] [ع ا] دهی است از دهستان چهارده‌تنگه بخش هوراند شهرستان اهر، واقع در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری هوراند و ۴۳ هزارگزی شوسهٔ اهر کلپیر. کوهستانی، معتدل مایل بگرمی، آب از چشمه، محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت، راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خُسیبندگی. [خ س] [ع د] (حامص) عمل خوابنده. خوابیدگی. (یادداشت بخط مؤلف).

خُسیبندَه. [خ س] [ع د] (نم) نانیم. خوابنده: در این ره جزین خواب خرگوش نیست که خُسیبندَه مرگ راهوش نیست. نظامی.

۱- این ضبط ضبط فارسی‌زبانان است از ضبط خُساسهٔ عربی.
۲- در منتهی الارب آمده که این لغت دیگری است. در وخاله.
۳- این مصدر لازم و متعدی است.
4 - Laitue Sauvage.

هغه؛ مرد بسیار تکیه کننده و بر پهلو خستنده میان قوم. (منتهی الارب).

خس به دندان گرفتن. [خ پ د گ ر ت] (مص مرکب) خس بدهن گرفتن. کنایه از اظهار عجز کردن و امان خواستن باشد و سب این امر آن است کفار هندوستان که گاو را می پرستند بر این عقیده اند که کشته شده گاو مؤید در جهنم است لذا هرگاه کفار هند بر جماعتی غالب آیند آن جمع مغلوب خس را بدهن می گیرند بدین معنی که ما حکم گاو داریم بر اثر این عمل هندوان بر آنها حربه نمی اندازند و آنها را نمی کشند. (از انجمن آرای ناصری).

خس به دهن گرفتن. [خ پ د ه گ ر ت] (مص مرکب) خس به دندان گرفتن. رجوع به خس بدندان گرفتن شود.

خسی. [خ] [اِخ] ستاره مشتری. (یادداشت بخط مؤلف)؛

درنده چو شیران دمنده چو ثعبان درفشان چو خسی درخشان چو آذر. استاد بلعی.

خسبیجان. [خ] [اِخ] دهی است جزیره دهستان کزاز پایین بخش سربند شهرستان اراک، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری آستانه و شش هزارگزی مارلو عمومی، کوهستانی، سردسیر، آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات و ارزن و بنشن و پنبه و کنجد و کرچک و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه بافی، راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خسبیدگی. [خ د / د] (حماص) خوابیدگی، عمل خوابیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خسبیدن. [خ د] (مص) غنودن. خپیدن؛

از این پس تو ایمن مخسب از بدی که پاداش پیش آیدت ایزدی. فردوسی، شب تیره بلبل نخسب همی گل از باد و باران بچسب همی. فردوسی (شاهنامه ج ۳ ص ۱۲۳۳).

نخواهند نیز از شما زر و سیم مخسبید زین پس دل از من به بیم. فردوسی.

بدو گفت بیژن مرا خواب نیست مخسب ای برادر زمانی بایست. فردوسی. چون شب آید برود خورشید از محضر ما ماهتاب آید و در خسب در بستر ما. منوچهری.

بوسهل نزدیک پدرم آمد نماز خفتن پدرم گفت چرا آمده ای؟ گفت: نخواهم رفت تا آنگاه خداوند بخسب که نباید رقتی نویسد سلطان درباب حسنک بشفاعت. (تاریخ بیهقی). بدار گوش و شب خسب ایمن از همه

بد. (تاریخ بیهقی).

چنان است دادش که ایمن بناز بخسبد همی بیک در چنگ باز. اسدی. ایزد خرد ز بهر چه دادست تا خوش نخسی و نخوری چون خر.

ناصر خسرو. که چند خسبید ای بهشان که وقت آمد که تیغ چهل همی در نیام باید کرد. ناصر خسرو. چو تو مدهوش بخاک اندر خسی چه بهار آید و چه دشت بیبار آید.

ناصر خسرو. خاک بر سر پاش خاقانی و در خون خسب از آنک زیر خاک است آنکه از خاکت برمرد کرده بود.

خاقانی. میان پادیه ای هان و هان مخسب ار نه عربیان تو هم سر برند و هم کالا. خاقانی. عهد جوانی برآمد مخسب

شب شد و اینک سحر آمد مخسب. نظامی. مست چه خسی که کمین کرده اند کارشناسان نه چنین کرده اند.

نظامی. چو بپند بر من این بیداد خواری نخسبد دیگر از بیداد و زاری. نظامی. خسیم امشب ز راه دمسازی تا نینم خیال شب بازی. نظامی.

جهد کن تا صد گمان گردد نود شب برو ورنه بخسی، شب رود. مولوی. طفل خسب چون بجنابند کسی گهواره را. مولوی.

ساقی سیم تن چه خسی خیز آب شادی بر آتش غم ریز. سعدی (طیبات). رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسب زهرم از غایه آید که بر اندام تو ساید.

سعدی (طیبات). چنان کاید فغانت بگوش. سعدی (بوستان).

الا تا بفلت نخسی که نوم حرام است بر چشم سالار قوم. سعدی (بوستان).

ده درویش در گلیمی بخسبند. سعدی (گلستان). نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبک پای که هر دم هوسی یزد و هر لحظه رانی زند و هر شب جایی خسبند. (گلستان).

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دیدم گفت با اینهمه از سابقه نوید مشو. حافظ. - خسبیدن آتش؛ فرونشستن آن. (ترجمه دیاتارون ص ۳۴).

- خسبیدن خون؛ مکتوم ماندن خونی. پنهان ماندن قاتل. (یادداشت بخط مؤلف)؛ خون نخسبد درقت در هر دلی فکر جستجوی و حل مشکلی. مولوی.

آنکه کشتیم پی مادون من

می ندادند که نخسبد خون من. مولوی. - خسبیدن شیر؛ بستن آن. کلچیدن آن؛ اضطراب اندک اندک فراهم آوردن شیر را در مشک و گذاشتن آن تا بخسبد و ترش گردد. (ذخیره خوارزمی).

خسبیدن. [خ د] (حماص) عمل خوابیدن. خوابیدنی. خفتنی. (یادداشت بخط مؤلف). [اص لیاقت] قابل خوابیدن. قابل خفتن.

خسبیده. [خ د / د] (ان مف) خوابیده. خفته. بخواب شده. بخواب رفته. خفتیده.

خسپانیدن. [خ د] (مص) لگد زدن فرمودن و پایمال کنانیدن. (ناظم الاطباء).

خسپانیدن. [خ د] (مص) استراحت کنانیدن و آرام کردن فرمودن. (ناظم الاطباء). خوابانیدن. (یادداشت بخط مؤلف). [اِخسپیدن کنانیدن. [اطفای آتش کردن فرمودن. (ناظم الاطباء). خاموش کردن نشانیدن آتش. فرونشاندن آتش و چراغ را. کشتن آتش. (یادداشت بخط مؤلف)؛ و چراغی که خواهد خفتن نخسپانید. (ترجمه دیاتارون ص ۱۲۲). و نور در تاریکی و تاریکی نور را نخسپانید. (ترجمه دیاتارون ص ۶۱).

خس پذیرو. [خ پ] (نف مرکب) جمع کننده خس و خاشاک بدور خود؛ تا چند خس پذیری آخر نه کهر بایی.

خاقانی. **خس پرور.** [خ پ ز و] (نف مرکب) آنکه مردم پست و دودن را پرورش می نماید و حمایت می کند. (ناظم الاطباء)؛ نه خسرو شد آن کس که خس پرور است

خسی دیگر و خسروی دیگر است. نظامی.

خسپش. [خ پ] (مص) عمل خسپیدن. (از ناظم الاطباء).

خس پوش. [خ] (ان مف مرکب) خاردار. (ناظم الاطباء). چیزی که آن را بخس پوشیده باشند. (آندراج)؛

چشمه امید را خس پوش دیدن مشکل است. صائب (از آندراج).

زلف و خط نگذاشت کافتد چشم ما بر روی یار موج جوهر دایم این آئینه را خس پوش داشت. صائب (از آندراج).

|| مردم فرومایه و رذل که به لباس مردمان نجیب و شریف درآیند. (ناظم الاطباء). مردم سخت رذل و فرومایه و هرزه کار. (یادداشت بخط مؤلف). [دشنامی است و عوام خزپوش

۱ - در حاشیه برهان ذیل کلمه خسی آمده این کلمه مصحف برجیس می باشد. رجوع به خسی شود.

گویند. (یادداشت بخط مؤلف). || (حامص مرکب) استفای عیب. || کار قیچی که به محسناات اصلاح آن دهند. || پنهانی قبایح بمکر وحیله. (ناظم الاطباء). || (فناق). (فرهنگ خطی).

— آتش خس پوش؛ آتش که بزیر توده خس و خاشاک پنهان باشد:

چند از آتش خس پوش برانگیزی دود ای بخوش جوهری آئینه حسن تو مثل.

عرفی (از آندراج).

— شعله خس پوش؛ شعله ای که زیر خس پنهان باشد:

محبت شعله خس پوش خواهد کاشکی من هم سری از جیب خاکستر نشینان بر نمی کردم.

طالب آملی (از آندراج).

خس پوش داشتن. [خَ تَ] (مصص مرکب) پنهان داشتن. مخفی داشتن برسبیل احتیاط. ^۱ (از شرفنامه منیری) (از آندراج).

خس پوش کردن. [خَ کَ دَ] (مصص مرکب) پوشیدن بر سبیل احتیاط. مخفی کردن. (از شرفنامه منیری) (از آندراج).

خسپی. [خَ] (اخ) ستاره مشتری را گویند. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). در حاشیه برهان قاطع این کلمه مصحف «برجیس» حدس زده شده است. رجوع به خسبی شود.

خسپیدن. [خَ دَ] (مصص لگد زدن. یا بمال کردن. پاسبر نمودن. (از ناظم الاطباء).

خسپیدن. [خَ دَ] (مصص خوابیدن. خفتن. خبیدن. (از ناظم الاطباء). خفتیدن:

چو شاه جهاندار بشنید راز بر آن گوشه تخت خسپید باز. دقیقی.

خست. [خَ] (مصص مرخم) عمل خستن. ^۲ (از ناظم الاطباء). رجوع به «خستن» شود.

— پای خست؛ پای خسته. پای مجروح. (یادداشت بخط مؤلف).

— لگدکوب. لگدمال.

— پی خست؛ پی خسته. پی مجروح. (یادداشت بخط مؤلف).

— چیزی که در زیر پا نرم شده باشد. (برهان). رجوع به پی خست شود. (رشیدی).

رجوع به پای خست شود. || (از رنگ. لون. (از ناظم الاطباء) (از برهان قاطع):

نویسنده بر خامه بنهاد دست بعنبر سر نامه را کرد خست.

فردوسی (از جهانگیری).

پس بخوناب دیده خست کنم. شفروه (از جهانگیری).

|| فائده. نفع. (از ناظم الاطباء) (از برهان قاطع):

با تقاضای نفس و عقل و حواس کی توان بود کردگار شناس

بلبل عقل را ز گلین خست در ترنم توانیش همه بست.

سنائی (از جهانگیری). || خستر. (ناظم الاطباء). رجوع به خستر شود.

خست. [خَ] (ا) قرار. آرام. (از ناظم الاطباء) (از برهان قاطع). || آستین جامه. (از ناظم الاطباء) (از برهان قاطع).

خست. [خَ شَ سَ] (ع مصص) خاست. ثامت. فرومایگی. نامردی. فروده. (از ناظم الاطباء). ناکسی. (زمخشری). پستی. دناست. حقارت. رذالت. وغادت. ^۳ (یادداشت بخط مؤلف):

شعر در نفس خویش هم بد نیست ناله من ز خست شرکاست. ظهیر فاریابی.

|| (مصص) بخیلی کردن. امساک کردن. مسک بویچین: ^۴ مالی بمشقت فراهم آرند و به خست نگاه دارند. (گلستان سعدی). مالدار را شنیدم... ظاهر حالش بتمعت دنیا آراسته و خست نفس جبلی در وی همچنان متمکن که... (گلستان سعدی).

خست. [خَ] (اخ) ناحیتی بوده است از بلاد فارس نزدیک دریا. (از یاقوت در معجم البلدان):

خوار یاد و خسته دل بدخواه جاه و دولتش گر به بغداد است وری یا در طخارستان و خست. سوزنی.

خستانه. [خَ نَ / نَ] (ا) خرقه ای که از کرباس دوزند. (از ناظم الاطباء).

خستاوی. [خَ] (ا) قسمی خرماست خوب. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به دزی ج ۱ ص ۳۷۱ شود.

خستجان. [خَ] (اخ) نام یکی از ولایت های ایرانی: اشکور و دیلمان و ولایت سق و خرکان و خستجان ولایت بسیار است مابین عراق و جیلانات در کوهستان خست افتاده است و هر ولایت در حکم حاکم علیحده باشد و آن حاکم خود را پادشاهی شمارد و مردم آنجا جنگی و مردانه باشند اما چون از آن ولایت بیرون آیند سخت زبون شوند و چون کوهی آند از مذاهب فراغتی دارند اما بقوم شیعه و بواطنه نزدیکتراند و پنبه و میوه کمتر باشد و در او گوشتند نیکو آید و علفخوارها بسیار بود و سازگار باشند. (نزّه القلوب ج ۳ ص ۶۰).

خستور. [خَ تَ] (ا) حشرات الارض مانند مار و سوسمار و جز آن و نوع این حیوانات را بزبان فرنگ ربتیل گویند و آن طایفه از حیوانات ذی قفاری را نامند که خونشان سرد و پوستشان عریان است و بر روی شکم راه می روند و بعضی با پنجه و بعضی بدون پنجه مانند مار و سوسمار و سنگ پست و جز آن و

در زبان فارسی آنها را خزننده و خست و خستو و گردشده و مخنده و مخیده و مستو نیز گویند. (ناظم الاطباء). خزنده. (شرفنامه منیری) (انجمن آرای ناصری). رجوع به خزنندگان شود. || حشره. (السامی فی الاسامی). ج. خستران. (یادداشت بخط مؤلف) ^۵.

خستک. [خَ تَ] (ص) در فرهنگ دزی کلمه مستک در ذیل این کلمه آمده و آن «ناراحتی» و «جزئی کسالت» معنی شده است. (دزی ج ۱ ص ۳۷۱). ظاهراً این کلمه باید از «خسته» فارسی گرفته شده باشد.

خست کردن. [خَ کَ دَ] (مصص مرکب) رنگ کردن. (یادداشت بخط مؤلف):

نویسنده بر خامه بنهاد دست بعنبر سر نامه را کرد خست. فردوسی.

گویابا تو من نشست کنم قصد آن طره جو شست کنم باده راوقی بجان بخرم پس بخوناب دیده خست کنم.

شرفالدین شفروه.

خست کردن. [خَ شَ سَ کَ دَ] (مصص مرکب) بخل ورزیدن. امساک کردن.

خستگان. [خَ تَ / تَ] (ا) چ خسته بمعنی درمانده. || (مجروحان. آزردهگان:

بگرد اندرون تیر چون زاله بود همه دشت از آن خستگان ناله بود.

فردوسی.

خاص نوالش نفس خستگان پیک روانش قدم بستگان. نظامی.

از درون خستگان اندیشه کن. سعدی.

خستگی. [خَ تَ / تَ] (ب) (حامص). (ا) جراحت. ریش. (ناظم الاطباء). قرح. (مهذب الاسماء).

کلم. جرح. (یادداشت بخط مؤلف):

بدان خستگی باز جنگ آمدند گرزازان بسان پلنگ آمدند. فردوسی.

۱- ظ. از ترکیبات فارسی زبانان هندی است.

۲- در برهان قاطع آمده: خست ماضی خستن و آزرده ساختن باشد یعنی مجروح کرد و آزرده ساخت:

چو او از کمان تیر بگشاد دست بر رستم و رخس جنگی بخت. فردوسی.

دیدمش و دید مر مرا و بی خوردم خرماش و خست خار مرا. ناصر خسرو.

۳- مرحوم دهخدا می گویند بعید نیست که اصل آن خس فارسی باشد.

۴- این کلمه در عربی مصدر است ولی در فارسی بجای حاصل مصدر نیز استعمال میشود.

۵- مرحوم دهخدا اصل آن را khar fstar از پهلوی دانسته است و در برهان قاطع آن را حشرات الارض آورد. و گفته همچو مور و مار و موش و امثال آن و بدین ترتیب بین دو معنی خلط کرده است.

بقلب اندرون شاه مکران بخت
 بزوبین وزان خستگی هم نوشت. فردوسی.
 از آن خستگی پشت برگاشتند
 در و دست پیکار بگذاشتند. فردوسی.
 با خستگی بساز که کس را ز روزگار
 زخم آمده است حاصل و مرهم نیامده است.
 خاقانی.
 با همه خستگی دلم بوسه بر باید از لبت
 گریه شیردل نگر لقمه ربای چون تویی.
 خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۶۱).
 جز خستگی سینه مرا نیست چاره ای
 زین خاطر چو تیر و زبان چو خنجرم.
 خاقانی.
 قضای بد نگر آمد مرا پیش
 خشک و خستگی و خار بر ریش. نظامی.
 |درماندگی. (از ناظم الاطباء). تعب. اعیان.
 (یادداشت بخط مؤلف). کوفتگی:
 پرده ها دارد بغداد و در او گنج روان
 با همه خستگی آنجا گذرم بایستی.
 خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۰۴).
 بوده خاتون به انتظارش روز
 او بختنه بختگی چون بوز. اوحدی.
 |بیماری. مرض (از انصاف):
 گراز درد باشند بیمار و سست
 گراز خستگیها به تن نادرست. اسدی.
 خستگی اندر طلب واجبست
 درد کشیدن بامید دوا. سعدی.
 |کار صعب. (یادداشت بخط مؤلف):
 شما هر کسی چاره جان کنید
 بدین خستگی تا چه درمان کنید. فردوسی.
خستگی گرفتن. (خ ت / ت گ ر ت)
 (مص مرکب) ماندگی گرفتن. ماندگی دور
 کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
خستگی ناپذیر. (خ ت / ت پ | نسف)
 مرکب مرخم) کنایه از تعطیل پرندار. پی‌گیر.
 مداوم. دائم. چون: مبارزه خستگی‌ناپذیر یا
 بی‌سواد. (یادداشت بخط مؤلف).
خستگی‌ها. (خ ت / ت | جراحیها،
 ریش‌ها:
 همی گفت کای داور داد پاک
 گراز خستگی شوم من هلاک. فردوسی.
 تن بیلتن را چنان خسته دید
 همه خستگی‌هاش نابسته دید. فردوسی.
 چو مهر دلش گسهم را بخواست
 گشاد آن گرانمایه از دست راست
 ابر بازوی گسهم بر بیست
 بمالید بر خستگی‌هاش دست. فردوسی.
 |تعب. رنج‌ها. |افروماندگیها. درماندگیها.
 |کوفتگی‌ها.
خستن. (خ ت | مصص) مجروح کردن.
 (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (آندراج)
 (شرفنامه منیری) (انجمن آرای ناصری).

مجروح ساختن. ریش کردن. زخمی کردن:
 خراشیدن که موجب مجروح کردن شود.
 (یادداشت بخط مؤلف):
 اگر علم را نیستی فضل پر
 بسختی بختی خردمند خر.
 ابوشکور بلخی (از تحفة الملوک ص ۱۴).
 همی کند موی و همی خست دست
 پر از غم همی بود بر سان مست. فردوسی.
 بکند و میان را بگسو بیست
 بناخن گل ارغوان را بخت. فردوسی.
 در آتشکده آب در بستی
 تن موبدان را همی خستی. فردوسی.
 بزلف با دل من چندگاه بازی کرد
 دلم بخت و جراحت گرفت و ماند نشان.
 فرخی.
 خوی هر کس از گوهر تن بود
 ز گل بخت و از خار خستن بود.
 اسدی (گرشاسب‌نامه).
 گهی ریخت خون و گهی کشت مرد
 گهی خست پیل و گه انگیخت کرد.
 اسدی (گرشاسب‌نامه).
 از آنان همه دشت سر بود و دست
 گرفتند بسیار و کشتند و خست.
 اسدی (گرشاسب‌نامه).
 دل در شکمش به تیر برهان
 هر چند نخواستی تو خستم. ناصر خسرو.
 گریست مراد خستن دست
 زین باغ بسند [ه] کن به دیداری.
 ناصر خسرو.
 پای ترا خار تو خسته است و نیست
 پای ترا درد جز از خار خوینی.
 ناصر خسرو.
 نبیند چشم ناقص جنت پر نور فاضل را
 که چشمش بخت از دیدن او خار نقصانش.
 ناصر خسرو.
 خلق اگر از تو خست ناگه خار
 تو گل خویش از او دریغ مدار.
 سنائی (حدیقه ص ۵۷۲).
 باری بگوید که سبب کشتن و خستن ما
 چیست. (سندبادنامه ص ۸۳).
 خستی دل خاقانی و روزیش نهیسی
 کای خسته بیکان من آخر تو کجایی.
 خاقانی.
 خست بزخم حسام گرده گردون تمام
 بست به بند کمند گردن دهر استوار. خاقانی.
 این مرا مرهم است اگر قومی
 خستن من ثواب دیدستند. خاقانی.
 که آن مفر این را بمنقار خست
 که این بال آن را بناخن شکست. نظامی.
 زخم برداشتند و خستندش
 دزد پنداشتند و بستندش. نظامی.
 هر که او بی سر بچنبد دم بود

جنبشش چون جنبش کزدم بود
 کجرو و شبکور و زشت و زهرناک
 پیشه او خستن جانهای پاک. مولوی.
 بناز وصل پروردن کسی را
 خطا باشد به تیغ هجر خستن.
 سعدی (طبیات).
 گرت بگوشه چشمی نظر بود به اسیران
 دوی درد من اول که بیگناه بختی. سعدی.
 اگر پالهنگ از کفت در گیخت
 تن خویشتن خست و خون تو ریخت.
 سعدی.
 دل دردمند ما را که اسیر تست یارا
 بوصال مرهمی نه چو به انتظار خستن.
 سعدی (بدایع).
 نخس؛ خستن سرین یا پهلوی ستور را به
 چوب و مانند آن. (منتهی الارب). |مجروح
 شدن. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (شرفنامه
 منیری) (آندراج) (انجمن آرای ناصری).
 ریش برداشتن. زخمی شدن. (یادداشت بخط
 مؤلف):
 همی مادرش را جگر زان بخت
 که فرزند جایی شود دوردست. فردوسی.
 بقلب اندرون شاه مکران بخت
 بزوبین و زان خستگی هم پرست. فردوسی.
 نبد لشکرش زان ما صد یکی
 نخست از دلیران او کودکی. فردوسی.
 سپهد سوی ترکش آورد چنگ
 کمان را بزه کرد و تیر خدنگ
 ز تیر خدنگ اسب هومان بخت
 تن باریگی گشت با خاک پست. فردوسی.
 |خراشیدن. خراش دادن سنگ و امثال آن.
 (یادداشت بخط مؤلف):
 بر بر زگرد سپه ابر بست
 به نیزه دل سنگ خارای بخت. فردوسی.
 گوهر او چون دل سنگی بخت
 سنگ چرا گوهر او را شکست. نظامی.
 |سفتن. (ناظم الاطباء). |اطمن. (دهار). نیزه
 زدن:
 چو با نیزه کردی بگردون نگاه
 بختی بنوک سان روی ماه. فردوسی.
 گر ناوک سحرگه من کارگر شدی
 شک نیستی که گرده گردون بختی.
 خاقانی.
 |ارخنه کردن. |اخلیدن. (ناظم الاطباء). تیر
 در چیزی انداختن تا در آن نشیند:
 و آن عیار تیر برگرفت و به بوریا اندر خست از
 بیرون و هر تیری که خراسانی انداختی از آن
 تو بره بر زمین افتادی و آن عیار برگرفتی و بر

۱- در حاشیه برهان قاطع آمده است: این لغت در پهلوی xvaslan (کرفتن. کتک زدن) و ناوادیا ۱۶۷ و رک: اسفا ۲: ۱۴۲ ص ۱۴۲.

بوریا خستی تا خراسانی را تیر نماند. (ترجمه تاریخ طبری ص ۵۱۴).
 ز تیرش خسته شد ویس دلارام
 وزان خستن برآمد هر دو را کام.
 (ویس و رامین).
 خدنگ درد فراق اندرون سینه خلق
 چنان یخست که در جان نشست سوارش.
 سعدی.
 || بیمار شدن. دردمند شدن. (از ناظم الاطباء).
 || بیمار کردن. دردمند کردن:
 هر کش تف سموم بیابان ظلم خست
 عدل از شفای برکه کوثر نکوترست. خاقانی.
 || فرسوده کردن. از بین بردن:
 دهر نقرسود و بفرسودمان
 تا چه مرادش بود از خستمن. ناصر خسرو.
 || شکسته شدن. (از ناظم الاطباء).
 || شکستن:
 به خوزستان درآمد خواجه سرمت
 طبرزد می بود و قد می خست. نظامی.
 || دریدن. شکافتن. پاره پاره کردن. || حمله
 کردن. || متصل ساختن. || ترییدن. هراسیدن.
 || همیز زدن. (ناظم الاطباء). || آزرده شدن.
 ناراحت شدن. غمین شدن:
 ز گفتار او گیو را دل بخت
 که بردی به رستم بدینگونه دست. فردوسی.
 اگر شاه را دل ز گیلان بخت
 ببریم سرها ز تنها بدست. فردوسی.
 بختم ز سهراب و اسفندیار
 نشتم بر این باره راهوار. فردوسی.
 چنان حکمت و معرفت کار بست
 که از امر و نهیش درونی نخست. فردوسی.
 برین جایگه بر ز چنگم بخت
 دل و جانم از جستن او بخت. فردوسی.
 دشمنان را از آن همی دل خست. سعید سعد.
 || آزرده کردن. ناراحت کردن. غمین کردن:
 بدست دیو دادی دل خطا کردی
 به دست دیو جان خویش را خستی.
 ناصر خسرو.
 شب بسر برد بمی دادن و بنشت و نخفت
 دل من خست که بنشت و نخفت آن دلبر.
 فرخی.
 عمرو و زید عصر دل خستند و در بستند کل
 سائلان و زائران را پشت خفت و دل شکست
 تاج خود در عمرو خود روزی جو عمرو و زید عصر
 زابری را در نبست و سائلی را دل نخست.
 سوزنی.
 چنان بود یزدان پرست و درست
 که هرگز بختن دل کس نخست.
 (گرساسب نامه).
 شهشه که بازارگان را بخت
 در خیر بر شهر و لشکر به بست.
 سعدی (بوستان).

خستنده. [خَ تَ دَ / و] (تلف) جارح.
 (یادداشت بخط مؤلف). مجروح کننده. جرح
 زنده.
خستنی. [خَ تَ] (ص لیاقت) قابل خستن.
 قابل مجروح کردن و مجروح شدن.
خستوه. [خ] (ل) دانه میوه‌ها را گویند همچو
 دانه زردآلو و شفتالو و خرما و مانند آن.
 (برهان قاطع). خسته. (انجمن آرای ناصری).
 هسته در تداول عامیانه. (یادداشت بخط
 مؤلف).
خستو. [خ] (ص) مقرر. معترف. (صحاح
 الفرس). کسی که اقرار و اعتراف بر امری کند.
 (ناظم الاطباء) (آندراج) (انجمن آرای
 ناصری). مذعن. هستو. (یادداشت بخط
 مؤلف). ج. خستوان. (ناظم الاطباء):
 نشد هیچ خستو بدان داستان
 پیچشاه پرمایه همدستان. فردوسی.
 چو خستو نیاید میانش به ار
 بیرند و این است آیین و فر. فردوسی.
 بیاسخ چنین بود توقع شاه
 که آنکس که خستو بود بر گناه. فردوسی.
 بر فضل او گوا گذراند دل
 گرچه گوا نخواهند از خستو. فرخی.
 بمن شد هر که در گوراب خستو
 که من هستم کنون گوراب بانو.
 (ویس و رامین).
 چو چشمش دید جادو گشت خستو
 که برتر زین نباشد هیچ جادو.
 (ویس و رامین).
 شدش خستو آن ماه و خواهش نمود
 نهادش کمان پیش و پوزش فرود.
 اسدی (گرساسب نامه).
 روان عالم و جاهل بشکر او خستو
 صامت و ناطق بعمد او گویا.
 عبدالقادر نائینی.
 اگر بفضل نگویم مرا مشابه نیست
 بصدق دعوی من آید آسمان خستو.
 منصور شیرازی.
 - خستو آمدن؛ مقرر آمدن. اذعان آوردن:
 چو خستو نیاید نیندد کمر
 بیرم میانش بیرنده‌ار. فردوسی.
 - خستو شدن؛ مقرر شدن. معترف شدن.
 اذعان کردن:
 بزرگان دانا بیک سو شدند
 بنادانی خویش خستو شدند. فردوسی.
 بهتیش باید که خستو شوی
 ز گفتار بیکار یک سو شوی.
 فردوسی (شاهنامه ج ۱ چ دبیرسیاقی).
 بنادانی آنکس که خستو شود
 زدام نکوهش بیکسو شود. فردوسی.
 || مؤمن. مقابل ناخستو. مقابل کافر.
 (یادداشت بخط مؤلف):

یکی پند خوب آمد از هندوان
 بر آن خستواند ناخستوان
 بکن نیک و آنگه بیفکن براه
 نماینده ره از این به مغواه.
 (بغل دهخدا از تحفة الملوک و بقول او شاید از
 آفرین نامه ابوشکور باشد).
 در این زمانه بتی نیست از تو نیکو تر
 نه بر تو بر، شمنی از رهیت خستو تر.
 ابوسلیک گرگانی.
 شاید خور و خواب و با او نشست
 که خستو نباشد به یزدان که هست.
 فردوسی.
 || جانور خزنده. (برهان قاطع). خستر. (از
 ناظم الاطباء).
خستو. [خ] [خ] نام یکی از اکابر چین.
 (برهان قاطع) (شرفنامه منیری) (فرهنگ
 جهانگیری) (ناظم الاطباء):
 به چین مهتری بود خستوی نام
 دگر سرکشی بود زنگوی نام.
 فردوسی (از فرهنگ جهانگیری).
خستوان. [خَ تَ] (ل) اقرارکنندگان.
 اعتراف کنندگان. معترف شدگان^۱. (برهان
 قاطع). ج. خستو. (از ناظم الاطباء).
خستوانه. [خَ تَ نَ / ن] (ل) پشمینه‌ای
 باشد موی از او درآویخته یا کرباس پاره.
 (صحاح الفرس). پشمینه‌ای بود که بلادریان^۲
 دارند و مویها در آنجا آویخته بود. (از فرهنگ
 اسدی نخجوانی) لباسی باشد که درویشان و
 فقیران پوشند و از آن پشما و مویها آویزان
 باشد. (از برهان قاطع) (شرفنامه منیری):
 بچنگ دعوی داری و سخت تفته زنی
 درشت‌گویی و پرخوار و خستوانه تی.
 ابوالعباس مروزی.
 که از دیبای چین تا خستوانه شمس فخری.
 نگر ز سنگ چه مایه بهست گوهر سرخ
 ز خستوانه چه مایه بهست شوشتری.
 معروفی.
 || خرقه‌ای را نیز گویند که از پارچه‌های الوان
 دوخته شده باشد. (برهان قاطع).
خستو شدن. [خَ شَ دَ] (مص) مرکب)
 معترف شدن. اقرار کردن. اذعان کردن.
 (یادداشت بخط مؤلف):
 بزرگان دانا بیکسو شدند
 بنادانی خویش خستو شدند. فردوسی.
 همه حکمای هند جمع شدند نتوانستند
 شناخت که آن بازی بر چه سان است و بر
 دانش او خستو شدند. (مجموع التواریخ و
 ۱- در حاشیه برهان قاطع آمده است: پهلوی
 āstobān (مقرر، معترف) «دهارله ص ۱۸۶»
 ارمنی xostovan «اسفا ۲: ۱ ص ۱۸۵».
 ۲- ن: پلاه وریان. (یادداشت بخط مؤلف).

القصاص). || ایمان آوردن. مؤمن شدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خستونه. [خ ن / ن] (۱) خستوانه است که خرقة پاره پاره درویشان باشد. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). || خرقة‌ای که از پارچه‌های الوان دوخته باشند. (از ناظم الاطباء):

خستونه حسن اهتمامش بر خستگی فناست مرهم.

ابوالفرج رونی (از فرهنگ جهانگیری). **خسته.** [خ ت / ت] (۱) استخوان خرما و شفتالو و زردآلو و امثال آن. (برهان قاطع). هسته^۱. (از ناظم الاطباء). عَجَم. تکس. تکسک. تخم. حب. نواة. (یادداشت بخط مؤلف). خذف؛ سنگریزه و خسته خرما و مانند آن انداختن به انگستان یا به چوبی. فرصد؛ خسته مویز. خضمه؛ خرما بن رسته از خسته. جرام؛ خسته خرما. فصیص؛ خسته خرما صاف و پاکیزه گویی روغن مالی. هُبر؛ خسته انگور. (منتهی الارب). || (ص) زمینی که آن را شیار کرده باشند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). زمینی که آنرا شیار کرده باشند یا مردم و حیوانات بر زیر آن آمد و شد نموده و خاک آن در زیر پای آدم و اسب و دیگر حیوانات نرم شده باشد. (فرهنگ جهانگیری):

نی از غبار خسته بیرون شدی بزور نی از زمین خسته برانگیختی غبار.

انوری (از فرهنگ جهانگیری).

قدمگاهش زمین را خسته دارد

شتابش چرخ را آهسته دارد. نظامی.

|| (نصف) آزرده. متألّم. رنجیده. دلتنگ. دل آزرده. پردرد. (یادداشت بخط مؤلف):

سهبید چو گفتار ایشان شنید

دل لشکر از تاجور خسته دید. فردوسی.

چو رستم دل گورا خسته دید. فردوسی.

وزان روی پیران پر از درد و خشم

دل از درد خسته پر از آب چشم. فردوسی.

از دل خسته و روان نژند

خویشتن در نگارخانه فکند. عنصری.

خسته دنیا و شکسته جهان

جز که بطاعت نپذیرد لحم.

ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۰۷).

خسته‌ام نیک از بد ایام خویش

طیرهام بر طالع پدرام خویش.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۷۹۷).

گفتی اگر خسته‌ای غم مخور این سخن سزد

خود بدلم گذر کند غم به بقای چون تویی.

خاقانی.

چنان کاین خسته را دلشاد کردی

امیدم هست کز خود شاد گردی. نظامی.

بحال دل خستگان درنگر

که روزی تو دلخسته باشی مگر.

سعدی (بوستان).

این جاتن ضعیف و دل خسته می‌خرند.

— خسته جگر؛ دردمند. دلتنگ. دل سوخته.

سوخته جگر:

نهانی ز سودابه چاره گر

همی بود پیچان و خسته جگر. فردوسی.

جگر خسته‌ام زین سخن پر ز درد

نشسته بیکوی بیخواب و خورد. فردوسی.

چو آمد بدان شارسان پدر

که رخسار پر آب و خسته جگر. فردوسی.

رجوع به همین عنوان شود.

— خسته دل؛ دل سوخته. دردمند. دلتنگ:

که هستند ایشان همه خسته دل

بتیماز بر بسته پیوسته دل. فردوسی.

وزان پس بفرمود تا گرگسار

شود خسته دل پیش اسفندیار. فردوسی.

رجوع به همین عنوان شود.

— خسته روان؛ دلتنگ. غمین. غمگین. ناشاد.

غصه دار:

همه نامداران ایرانیان

از آن رزم گشتند خسته روان. فردوسی.

رجوع به همین عنوان شود.

— دل خسته؛ غمناک. غمین. سخت غمگین:

روان گشت و دل خسته از روزگار

همی رفت گریان سوی مرغزار. فردوسی.

از آنجا که شه دل در او بسته بود

ز تیمار بیمار دل خسته بود. نظامی.

من مانده بخانه در پی خسته و خسته

بیمار و به تیمار و نژند و غم خواره.

خسروانی.

که روزی تو دل خسته باشی مگر.

سعدی (گلستان).

یکی را ~~بسی~~ دست بر بسته بود

هنه ~~بسی~~ شان و دل خسته بود.

سعدی (بوستان).

— روان خسته؛ غمین. غمناک. سخت

غمگین. ناشاد:

زن و گنج و فرزند گشته اسیر

ز گردون روان خسته و تن به تیر. فردوسی.

|| امجروح. زخم خورده. (برهان قاطع)^۲ (از

ناظم الاطباء) (از آسندرای) (از انجمن آرای

ناصری) (از فرهنگ جهانگیری). قریح. کلیم.

مکلولوم. فککار. افکار. زخمی. زخمگین.

زخمین. زخم‌دار. (یادداشت بخط مؤلف). ج.

خستگان:

من مانده به خانه در پی خسته و خسته

بیمار و به تیمار و نژند و غم خواره.

خسروانی.

بفرمود تا کشتگان بشمرند

کسی را که خسته است بیرون برند.

فردوسی.

چو برگشت از آنجا بگه بهلوان

بیامد بر خسته پور جوان. فردوسی.

چو زانگونه دیدند بر خاک سر

دریده همه جامه و خسته بر. فردوسی.

راست گفتی هزیمتی شهید

خسته و جسته و فکنده سپر. فرخی.

هر بند را کلیدی هر خسته را علاچی

هر کشته را روانی هر درد را دواپی. فرخی.

پیش ایزد روز محشر خسته برخیزد ز خاک.

فرخی.

او چه دانست که خسرو ز سران سپهش

کشته و خسته بهم در فکند شش فرستگ.

فرخی.

به دل گفت اگر جنگجوی کنم

به پیکار او سرخ رویی کنم.

بگریند مر دوده و میهنم

که بی سر بینند خسته تتم.

عنصری (دیوان چ دبیرسایقی ج ۲ ص ۳۵۹).

به هر تلی بر از خسته گروهی

به هر غفقی بر از فرخسته پنجاه. عنصری.

دشمن سخت چیره شد چنانکه از هر روی

بسیار کشته شد و خسته آمد. (تاریخ بیهقی).

دشمنت خسته و بشکسته و پایسته به بند.

(از تاریخ بیهقی).

بسته و خسته زلف تو بود مرد حکیم.

(از تاریخ بیهقی).

بود یک هفته بنزدیکی بیگانه و خویش

ز آرزوی بچه رز دل او خسته و ریش.

منوچهری (دیوان چ دبیرسایقی ص ۱۵۸).

خسته بمان باغ بزاریش پسندند

با او نشینند و نگویند و نهندند. منوچهری.

که گر دلم بر شانه تو خسته شود

نبايدت که ترانیز خسته گردد تن. سوزنی.

ز زخمش همه خستگانم زار

بود زخم پنهان و درد آشکار. اسدی.

ز ترکان ز صد مرد ده رسته بود

وزان ده که بد رسته هم خسته بود.

اسدی (گر شاسب نامه).

روی توام از همه چیز آرزو است

خسته همی جوید درمان درد.

مسعود سعد سلمان.

سرگشته چو گویم که سر و پای ندارم

خسته به گه خرط و شکسته گه بطباب.

خاقانی.

هیچ نکرده گناه تاکی باشم بگوی

۱- در حاشیه برهان قاطع آمده است: هست

asta - äst (م. ه) استخران (م. ه) اسفا ۱: ۲

ص ۶۷ ۱۲۲هـ.

۲- در حاشیه برهان قاطع آمده است: این کلمه

اسم مفعول است. از «خستن» رک: اسفا ۱: ۲

ص ۱۴۲هـ.

خسته هر ناحفظ بسته هر ناسوا. خاقانی.
 بسته و خسته روند تیغ و زان پیش او
 بسته پشت سبک خسته بگزر گران.
 خاقانی.
 چون تو هستی خسته زخم پلنگ حادثات
 پس ترا از خاصیت هم گریه بهتر پاسبان.
 خاقانی.
 روی زمین از خون کشتگان لعل فام شد
 شیران هر دو لشکر و دلیران هر دو کشور
 خسته کار و بسته اضطراب ماند. (ترجمه تاریخ
 یمنی).
 سر خسته را بر سر ران نهاد
 شب تیره بر روز رخشان نهاد. نظامی.
 مگذار که خستگان بمرند
 دور از تو بانتظار مرهم. سعدی.
 تو دانی ضمیر زبان بستگان
 تو مرهم نهی بر دل خستگان.
 سعدی (بوستان).
 ای گنج نوشدارو با خستگان نگه کن
 مرهم بدست و ما را مجروح می گذاری.
 سعدی (طبیات).
 برخسته نبخشاید آن سرکش سنگین دل
 باشد که چو باز آید بر کشته بیخشاید.
 سعدی (بدایع).
 روی زیبا مرهم دل‌های خسته است و کلید
 در‌های بسته. (گلستان سعدی).
 لبش خسته زوهم بوس و هرگز
 تو لب دیدی زوهم بوس خسته. ابوالمظفر.
 - پی خسته؛ پای زخمی. زخم‌دار. پای
 مجروح.
 من مانده بخانه در پی خسته و خسته
 بیمار و به تیمار و نژند و غم خواره.
 خسروانی.
 پیل پی خسته صمصام تو یبند اندام
 شیر پیرایه اسپان تو یبند چنگال. فرخی.
 - خسته کردن؛ مجروح کردن. زخمی کردن.
 زخم زدن. زخم‌دار کردن. رجوع به همین
 عنوان شود.
 [[بیمار. (برهان قاطع). دردمند. رنجور. علیل.
 ناتندرست. ناخوش. مریض. نالنده.
 (یادداشت بخط مؤلف).
 جان من سهل است جان جانم اوست
 دردمند و خسته‌ام درمانم اوست. مولوی.
 از دگری چه حاصلم تا ز تو مهر یگسلم
 هم تو که خسته‌ای دلم مرهم جان خسته‌ای.
 سعدی (طبیات).
 [[درمانده. کوفته. (ناظم الاطباء). در تداول
 امروز؛ مانده. زده. زده زده. (یادداشت بخط
 مؤلف).
 خسته از محنت و بلا ی حجاز
 رسته از دوزخ و عذاب الیم. ناصر خسرو.
 چه گردها که برانگیختی ز هستی من

مباد خسته سمندت که تیز میرانی. حافظ.
 بفاری رسیدند بسیار فراع و ایشان مانده و
 خسته شده بودند. (قصص ص ۲۰۰). -
 امثال:
 خر خسته و خداوند ناراضی؛ در موردی بکار
 آید که عمل از همه طرف ضرر دارد.
 [[ن‌مف) مخفف خاسته و برخاسته. (از برهان
 قاطع) (از ناظم الاطباء):
 نه جز خفته در خواب دیده‌ست مثلث
 نه جز خسته بیدار دیده‌ست نامت.
 شرف‌الدین شفروه (از فرهنگ جهانگیری).
خسته. [خَ تَ / تَ] [لا] بنوره دیوار و پی آن
 باشد. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از
 آندراج).
خسته بازو. [خَ تَ / تَ] [ص مرکب]
 زخمین دست. زخمی بازو. با بازوی
 مجروح:
 جوان همچنان خسته بازو و دوش
 همی راند اسب و همی زد خروش.
 فردوسی.
خسته بند. [خَ تَ / تَ] [لا مرکب]
 پارچه‌ای را گویند که چون دستی یا پای
 شکسته باشد بدان بندند. (از برهان قاطع).
 نوار مانند‌ای که دست و پای شکسته و دیگر
 زخمها را ببندند. (ناظم الاطباء). مرشم.
 مرشم، تربند، زفاده. (یادداشت بخط مؤلف).
 [[هر چیز که آن را بر زخم ببندند خواه پارچه
 باشد خواه مرهم. (برهان قاطع) (ناظم
 الاطباء). [[نف مرکب] کسی را گویند که زخم
 را و دست و پای شکسته را می‌بندد. (برهان
 قاطع) (از ناظم الاطباء). جراح.
خسته بندی. [خَ تَ / تَ] [حامص
 مرکب] عمل خسته‌بند. جراحات‌بندی.
 [یادداشت بخط مؤلف).
خسته بندی کردن. [خَ تَ / تَ] [بَ تَ کَ
 د] [مص مرکب] جراحات‌بندی کردن. زخم
 بندی کردن. (یادداشت مؤلف). [[جراحی
 کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
خسته تن. [خَ تَ / تَ] [ص مرکب]
 مجروح بدن. زخمین تن:
 زواره بیامد بر پیلتن
 دریده برو جامه و خسته‌تن. فردوسی.
 همه کشته بودند ما خسته‌تن
 گرفتار در دست آن انجمن. فردوسی.
خسته جان. [خَ تَ / تَ] [ص مرکب]
 غمگین. دل‌تنگ. ناشاد. ملول. غمناک.
 غصه‌دار. غم‌دار. غم زده.
خسته جانی. [خَ تَ / تَ] [حامص
 مرکب] غمگینی. دل‌تنگی. ملولی. غمناکی.
 غمزدگی.
خسته جگر. [خَ تَ / تَ] [جَ کَ] [ص مرکب]

با جگر مجروح. بسیار غمگین. بسیار ملول.
 سخت غمناک. سخت دل‌ناشاد. دل ریش:
 چو شیر ژبان اندر آمد بسر
 بزوبین پولاد خسته‌جگر. فردوسی.
 که سالار ما باد پیروزگر
 همه دشمن شاه خسته‌جگر. فردوسی.
 بایوان همی بود خسته‌جگر
 ندید اندران سال روی پدر. فردوسی.
 نهانی ز سودابه چاره گر
 همی بود بیجان و خسته‌جگر. فردوسی.
 عزیزتر ز تو بر من در این جهان کس نیست
 عزیز بادی و خصم تو خوار و خسته‌جگر.
 فرخی.
 بدرگه ملک مشرق هر که را دیدم
 نژند و خسته‌جگر دیدم و دل اندر وای.
 فرخی.
 همه در انده من سوخته‌دل
 همه در حسرت من خسته‌جگر. فرخی.
 عشق با من سفیری گشت و بماند
 مونس من بعرض خسته‌جگر. فرخی.
 پیش زلفت چو کبک خسته‌جگر
 زیر چنگال باز می‌غلظم. خاقانی.
 خواجه زاده‌ی ما و ما خسته‌جگر
 حیف نبود که رود جای دگر. مولوی.
 ندانم از من خسته‌جگر چه می‌خواهی
 دلم به غمزه ربودی دگر چه می‌خواهی.
 سعدی (بدایع).
خسته جگری. [خَ تَ / تَ] [جَ کَ]
 (حامص مرکب) دل‌تنگی. غمناکی. ناشادی.
 ملولی. دل ریشی.
خسته حال. [خَ تَ / تَ] [ص مرکب]
 بدبخت. پریشان. زار. [[غمناک. مهموم.
خسته خاطر. [خَ تَ / تَ] [طَ] [ص مرکب]
 غمناک. ناشاد. ملول. دل‌تنگ. فی الجمله سپاه
 و رعیت بهم برآمد... درویش از این واقعات
 خسته خاطر همی بود. (گلستان سعدی). بقالی
 را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود دو
 واسط و هر روز مطالبه کردی و سخنهای بی
 خشونت گفתי و اصحاب از تعنت او
 خسته خاطر همی بودند. (گلستان سعدی). و
 پدر من به جهت فرزندی قوی خسته خاطر
 شده بود. (انیس الطالین). آن درویش
 خسته خاطر نزدیک شیخ خسرو آمد. (انیس
 الطالین). از سوخاری بحضرت ایشان آمد
 قومی خسته خاطر. (انیس الطالین). بحضرت
 شما بی ادبی کرد از آن خسته خاطر شدم.
 (انیس الطالین).
خسته خانه. [خَ تَ / تَ] [نَ] [لا مرکب]
 جایی است که پیران ناتوان و بیمار
 درمان‌ناپذیر و کودکان بی‌کس را در آن

نگاهداری می کنند. || بیمارستان در تداول ترکان عثمانی. (یادداشت بخط مؤلف).

خسته خر. [خَ تَ / تِ خَ] (ص مرکب مرخم) آنکه درصدد خریدن چیزهایی است که صاحب آن در مانده و از این رو به ثمن هر چه بخرس تر فرود شد. (یادداشت بخط مؤلف).

خسته داشتن. [خَ تَ / تِ تَ] (مص مرکب) ملول کردن. ناشاد کردن. خشنود نکردن:

پیام ما که رساند بخدمتش که رضا رضای اوست اگر خسته دارد ار خشنود. سعدی.

خسته درون. [خَ تَ / تِ دَ] (ص مرکب) غمناک. غمین. غمگین. ملول. دلتنگ.

خسته دل. [خَ تَ / تِ دِ] (ص مرکب) دل فکاکار. دل فکاکار. دلخسته. غمناک. غمین. دلتنگ. (یادداشت مؤلف):

بیاورد پس خسرو خسته دل پرستنده سببد معماری چهل. فردوسی.
از اندیشگان زال شد خسته دل بران کار بنهاد پیوسته دل. فردوسی.
که هستد ایشان همه خسته دل به تیمار بر بسته پیوسته دل. فردوسی.
بدادار گفتا جهان داوری سردگر بدین خسته دل بنگری. فردوسی.

ملک ما بشکار ملکان تاخته بود ما زانندیشه او خسته دل و خسته جگر. فرخی.

خوار باد و خسته دل بدخواه جاه و دولتش گر به بغداد است و ری یاد ر طغارتان و خست. سوزنی.

خسته دلم شاید اگر بخشدم کلک و بنان تو شفای جان. خاقانی.
طاعتان خسته دلش می دارند خار در دیده طاعن تو کنی. خاقانی.
زین واقعه چرخ دل شکن را هم خسته دل و فکاکار ببیند. نظامی.
گر دوز جفانت صاحب ملک آگاه و تو خسته دل شوی زان. بدر جاجرمی.

گر خسته دلی نمره زند بر سر کوی عیبش توان گفت که بی خویشن است آن. سعدی (طیبات).

ای زاهد خر خرقه پوش تاکی با عاشق خسته دل کنی جنگ. سعدی.
مرا با آن چنان الفتی نبود که از مفارقتش خسته دل باشم. (گلستان سعدی).

در اندرون من خسته دل ندانم کیست که من خموش و او در خروش و در غوغاست. حافظ.

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم. حافظ.

عشق رخ یار بر من زار مگیر بر خسته دلان رند خمار مگیر. حافظ.

خسته دلی. [خَ تَ / تِ دِ] (حامص مرکب) غمناکی. غصه داری. غمگینی:

دشمنت خسته و بشکسته و پایسته بند گشته دل خسته وزان خسته دلی گشته سقیم. (از تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۴۹۳).

خسته روان. [خَ تَ / تِ رَ] (ص مرکب) خسته جان. خسته خاطر. غمناک. ملول. مهموم:

پرستده بشنید و آمد دوان بر خاک شد تند و خسته روان. فردوسی.
نگر تا که بینی به گرد جهان که او نیست از مرگ خسته روان. فردوسی.
همی خون من جوید اندر نهان نخستین ز من گشته خسته روان. فردوسی.
بدو گفت سیمرخ ای پهلوان

مباش اندزین کار خسته روان. فردوسی.
خسته روی. [خَ تَ / تِ رِ] (ص مرکب) صورت مجروح. رخسار مجروح. کنایه از مصیبت زدگی است که بر اثر آن مصیبت زدگان روی خود را می کنند و مجروح می کنند:

همه کنده موی و همه خسته روی همه شاه گوی و همه شاهجوی. فردوسی.
خسته سینه. [خَ تَ / تِ سِ] (ص مرکب) مجروح سینه. سینه زخم دار. سینه جراحات دار:

چون کوه خسته سینه کندم بجرم آنک فرزند آفتاب بمعن درآورم. خاقانی.

خسته شدن. [خَ تَ / تِ شُ] (مص مرکب) مجروح گشتن. مجروح شدن. جراحات برداشتن. زخم دار شدن: عبدالله

عمودت ~~تفین~~ در دست داشت پینداخت بر روی ~~تفین~~ آمد و لب زیرینش خسته شد بفرمود تا زندانش بردند. (ترجمه طبری بلعمی). تیری از مسلمانان به ملک روم آمد و خسته شد. (ترجمه طبری بلعمی).

که از کارتان دل شکسته شوند برین خستگی نیز خسته شوند. فردوسی.

پس صید خسته شده تیر گام چه تازی همی خیره در دست دام. اسدی.
هر دل که طواف کرد گرد در عشق هم خسته شود در آخر از خنجر عشق.

خواجه عبدالله انصاری. عاقبت ملک الروم را تیری رسید خسته شد رومیان بهزیمت باز گشتند. (مجمل التواریخ و القصص). و مردم بسیار کشته و خسته شدند. (ترجمه اعثم کوفی). || درمانده گشتن. و امانده شدن. (از ناظم الاطباء). مانده شدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خسته کردن. [خَ تَ / تِ کُ] (مص

مرکب) خستن. مجروح کردن. جراحات رساندن. جرح. (یادداشت بخط مؤلف). تعقیر. (منتهی الارب). تکلیم. (تاج المصادر بیهقی). عقر. (منتهی الارب). قرح. (دههار). کلم. (دهار) (تاج المصادر بیهقی):

سپه را همه دل شکسته کنی به گفتار بی جنگ خسته کنی. فردوسی.
خیارگان صف پیل آن سپه بگرفت نفا بگان را پی کرد و خسته کرد و فکاکار. فرخی.

بچین هین گل ای شیعه و خسته کن دل ناصی را به خار علی. ناصر خسرو.
مکرهای جبری نام بسته کرد تیغ چوبینشان تم را خسته کرد.

مولوی (مشنوی ج ۱ ص ۶۸). || آزرده دل کردن. رنجاندن: و دیگر مناسب حال ارباب همت نیست یکی را امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن. (گلستان سعدی). || و امانده کردن. در تعب انداختن. (از ناظم الاطباء). مانده کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خسته کنندگی. [خَ تَ / تِ کُنُ] (د / دِ) (حامص مرکب) حالت خسته کردن. و اماندگی. درماندگی. در تعب افتادگی. (یادداشت مؤلف).

خسته گردانیدن. [خَ تَ / تِ گُ] (مص مرکب) خسته کردن. مجروح کردن. زخم دار کردن. زخمین کردن. (یادداشت بخط مؤلف). || و امانده کردن. درمانده کردن. در تعب انداختن. (یادداشت بخط مؤلف).

|| آزرده کردن. آزرده دل کردن. رنجاندن: یکی را بظلف امیدوار کردن و باز بنومیدی خسته گردانیدن. (گلستان سعدی).

خسته گشتن. [خَ تَ / تِ گُ] (مص مرکب) مجروح گشتن. جراحات برداشتن. مجروح شدن. خسته شدن:

بمادر خبر شده که سهراب گرد به تیغ پدر خسته گشت و بمرد. فردوسی.
|| و امانده شدن. مانده شدن. درمانده شدن. قدرت انجام کاری را از دست دادن. || آزرده دل شدن. رنجیدن. رنجیده خاطر شدن.

خسته مود. [خَ تَ / تِ مَ] (ص مرکب) رنجور. بیمار. دردمند:

دو هفته بر آمد بر آن خسته مرد بیبوست و برخاست از رنج و درد. فردوسی.
|| مجروح. جراحات برداشته. جریح:

همی رفت خون از تن خسته مرد لبان پر ز باد و رخان لاژورد. فردوسی.
خسته مزاج. [خَ تَ / تِ مَ] (ص مرکب) پریشان حال. ضعیف. ناتوان. (ناظم الاطباء) (از آندراج). || بیمار. دردمند. رنجور.

مریض. (از ناظم الاطباء) (از آندراج).
خسته نمودن. [خَ تَ / تَ نَ / نَ / نَ دَا] (مص مرکب) مجروح کردن. زخمی کردن. زخم زدن: جراحاتدار کردن. || اوامانده کردن. مانده کردن. در تعب انداختن. سلب قدرت از انجام امری از آدمی کردن بر اثر پایان بردن نیروی او. || آزرده کردن. دلتنگ کردن. ملول کردن. ناشاد کردن. ناخشنود کردن.
خسته نهان. [خَ تَ / تَ نَ / نَ / نَ (ص مرکب) خسته دل. غمگین. خسته جان. ملول. خسته خاطر:

که ما تا سکندر بشد زین جهان از ایرانیانیم خسته نهان. فردوسی.
 || پریشان حال. بدبخت. ضعیف: تو نیرو دهی تا مگر در جهان نخسبد ز من مور خسته نهان. فردوسی.

خسته و مرده. [خَ تَ / تَ / وَ مَ دَ / دَا] (ترکیب عطفی، ص مرکب) و امانده. در مانده. قدرت انجام امری را (بواسطه مصرف شدن نیروی انجام آن امر) از دست داده. مانده.

خستیدن. [خَ دَ] (مص) خَسْتَنَ. (از ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ص ۳۷۵).
خسخانه. [خَ نَ / نَ] (لا مرکب) کلبه‌ای که از گیاهان سبز معطر سازند. (ناظم الاطباء). خانه‌ای که از خس بندند و در تابستان در آن نشینند و این خس خوشبوی و این خانه متعارف هندوستان است. (آندراج): روی آسایش ز اشک گرم تا بینه دمی ساخت چمنی بر رخت خسخانه از مزگان خوشی. قبول (از آندراج).
 تن چو خسخانه کهن شده‌ست.

حکیم صادق (از آندراج).
 زهی خسخانه سپهر آشیانه که تاب سموم را باز داشته و آبی بر روی کارش آمده که در قصرها آبرو بهم رسانده چرا آب بر خود نپاشد که از دو سویش آفتاب تافته و چون ابر بهار چگونگی باران نیارد که آفتاب در برج آبی رسیده. (از آندراج).
 در این گرمی بحدی کرد طغیان نکه خسخانه می‌بندد ز مژگان.

ملا ابوالبرکات منیر (از آندراج).
خس خس. [خَ خَ] (لا صوت) آوازی که از سینه شخصی برآید که مبتلا به نفس تنگی باشد. (ناظم الاطباء). || حکایت صوت سینه سرماخورده گاه تنفس. حکایت صوت سینه سخت گرفته. حکایت آواز شش بیمار. (یادداشت بخت مؤلف).

خس خس. [خَ خَ] (لا صوت) کلمه‌ای که پیایی بالحنی خاص گویند ایستادن مرغ را تا او را بگیرند. (یادداشت بخت مؤلف).
خس خس سینه. [خَ خَ سَ نَ / نَ] (ترکیب اضافی، مرکب) آواز سینه مبتلا به

تنگی نفس و غیره.

خس در چشم افتادن. [خَ دَ جَ / جَ اَ] (مص مرکب) خس و خاشاک بچشم رفتن. کثافت و گرد بچشم رفتن، قدی.

خس در دهان گرفتن. [خَ دَ دَ گَ رَ] (مص مرکب) کنایه از عاجز شدن و زینهار خواستن. (برهان قاطع). رجوع به خس به دندان گرفتن شود.

خسو. [خَ سَ] (لا پذیرن). (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):

چه نیکو سخن گفت یاری یاری که تا کی کشیم از خسر دل و خواری. رودکی.
 به دل گفت با این سخن جنگ نیست چو شنگل خسر باشم ننگ نیست. فردوسی.

بگوهردان روز تنگ آورم. فردوسی.
 که پیش خسر هدیه جنگ آورم. فردوسی.
 باز بالا دوتا چو ... خسر مویش اندر کشته چون ... خش. منجیک.

بدسگال تو و مخالف تو خسر جنگجوی با داماد. فرخی.
 بنزدیک امیر مودود آمد و هر چه وی را آورده بودند آنجا آوردند امیر مودود وی را بسیار بناوخت و از آنجا به خانه وزیر آمد خسرش. (تاریخ بیهقی). امیر گوزگانان خسر سلطان محمود بود. (تاریخ بیهقی). بواسحاق که وی خسر بوالعباس بود بسیار مردم گرد کرد. (تاریخ بیهقی).

مفخر جمله انبیا او بود خسر میر مرتضی او بود. سنائی.
 نگویم ای زن تو گشته قلیطان شوهر خسر تو خسر و زن شده ترا داماد. سوزنی.
 و امسال خسر خواجۀ داماد سپوزی. سوزنی.
 خسر زان پس به طبع شاد برخاست بکار آرایش داماد برخاست.

حکیم نزاری (از انجمن آرای ناصری).
 || پدر شوهر. (از ناظم الاطباء) (برهان قاطع): چون بامداد پدر شوی درآمد و پای او رنجن بنمود و آنچه دیده بود باز گفت پسر گفت، راست گفته‌اند، دشمنی خسر و زن پسر چون دشمنی موش و گریه است. (سندبادنامه).
 خسر خجل شد و از پیش پسر رنجوردل بیرون شد. (سندبادنامه).

خسو. [خَ سَ] (لا یخ و آن آبی است که در زمستان مانند شیشه می‌بندد. (از برهان قاطع).
خسو. [خَ] (ع مص) زبان. زیانکاری. نقصان مایه. (منتهی الارب) (از تاج العروس)

(از لسان العرب). || هلاکی. (یادداشت بخت مؤلف). || (مص) خسران. (منتهی الارب). رجوع به خسران شود.

خسو. [خَ] (ع مص) نقصان در بیع و تجارت. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || (مص) خسران. (منتهی الارب) (تاج العروس). رجوع به خسران شود.

خسو. [خَ سَ] (ع مص) خسران. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خسران شود.

خسرا باد. [خَ] (اخ) نام قریه‌ای است از قرای مرو و در دو فرسخی آن. (از معجم البلدان).

خسران. [خَ] (ع مص) زیان کردن در تجارت خود و مغبون شدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). زیان کردن. (المصادر زوزنی) (دهار).

- خسرالدنیا و الاخره: بزبان در هر دو سرای. (یادداشت بخت مؤلف). توضیح: این عبارت آیه قرآن است و در فارسی برای کم زیانکار آمده. را. || گمراه شدن. || کردن وزن (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خسوان. [خَ] (ع مص) کمی و نقصان و زیانکاری. (ناظم الاطباء). زیان کاری. (دهار). زیان. کاستی: بر خیره می‌کشند می‌خورند از بهر حطام را و آنگاه خود می‌گذارند و می‌روند تنها بزی زمین با وبال و خسران بسیار. (تاریخ بیهقی). حاصل آن اگر میسر گردد خسران دنیا و آخرت باشد. (کلیله و دمنه).

بنده خاقانی بخدمت نیم رو خاکی رسید سهو و خسران پس نهاد و سهم خسرو پیشوا. خاقانی.

از خوف خسران خود از جانب سلطان صلاح کسار خود و از آن او در آن دیدند. (جهانگشای جوینی). من ذرع العدوان حصد الخسران هر که عدوان کارد خسران درود چه از تخم ظلم زیان روید. || هلاکی. || گمراهی. (یادداشت بخت مؤلف).

۱- صاحب آندراج می‌گوید خسخانه مثل خیش خانه است با این فرق که خیش خانه برای زمستان است نه تابستان ولی خسخانه برای تابستان است. رجوع به خیش خانه شود.
 ۲- در حاشیه برهان قاطع آمده است: اوستا xvasura هندی باستان svāsura (پدر زن، پدر شوهر زن) اسفا ۲: ۱ ص ۶۸ و ۸۵ ورک خور، خورده، ورک: لغت فرس ۱۳۵ - ۶
 ۳- مصادر دیگر: خسر، خسار، خساره (از باب ضرب).
 ۴- قرآن ۱۱/۲۲.

خسران. [خُ شُ] (لخ) نام یکی از سران منول است؛ خسران از خوف خسران خود از جانب سلطان صلاح کار خود و از آن او در آن دیدند که... (جهانگشای جویی). و آن اندیشه سبب کودکی و دلشکستگی سلطان بود چون نزدیک خسران خود هزارسرف و دیگر امرارفت. (جهانگشای جویی).

خسران. [خُ] (لخ) نام دیهی است از دیهه‌های کوزدر. (تاریخ قم ص ۱۴۱).

خسران دیده. [خُ دی دُ] (ن منف) مرکب) زبان دیده. ضرر رسیده. ضرر خورده. (یادداشت بخت مؤلف).

خسران زده. [خُ ز دُ] (ن منف) مرکب) زبان دیده. ضرر رسیده. ضرر خورده. (یادداشت بخت مؤلف)؛

پیچاره سوزنی که بودای غازیی شد همچو خسروانی خسران زده تش.

خسرانگر. [خُ گُ] (ل مرکب) داماد. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۱).

خسرانگری. [خُ گُ] (حماص مرکب) انتساب بواسطه ازدواج. (ناظم الاطباء). خوبی سببی. (یادداشت بخت مؤلف). ||خواستگاری. (ناظم الاطباء). ||عروسی. (منتهی الارب).

خسراویه. [خُ وی یُ] (لخ) قریه من قرائی واسطه. (از معجم البلدان یا قوت).

خسراهاباد. [خُ] (لخ) از قرائ معروف ری است و چون شهری بزرگ می باشد. (از معجم البلدان).

خسر پوره. [خُ شُ بَ زَ رُ] (ل مرکب) برادرزن. (یادداشت بخت مؤلف).

خسر پوره. [خُ شُ رُ] (ل مرکب) برادرزن. (ناظم الاطباء).

خسرخواجه. [خُ سُ خوا / خاج / ج] (ل) مرکب) پدرشهر. (از شرفنامه منیری). ||پدرزن. (شرفنامه منیری) (فرهنگ آندراج).

خسروق. [خُ رُ] (لخ) دهی است از حومه بخش اسکو شهرستان تبریز، واقع در دو هزارگری باختر بخش و پانصدگری شوسه تبریز اسکو. این ده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و بادام و گردو و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خسروگه. [خُ رُ] (لخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند، واقع در ۶ هزارگری جنوب بیرجند. دره، معتدل، آب آن از قنات و محصول آن از باغهای عنباب و غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج

(۹).

خسروگه. [خُ شُ رُ] (ل) مادرشهر در لهجه مردم قزوین. (یادداشت بخت مؤلف).

خسروگانی. [خُ شُ رُ] (ر) (حماص) ختون. (از منتهی الارب). مُصَاهَرَت. (از منتهی الارب).

خسرو. [خُ رُ / رُو] (ل) ملک. ۱. پادشاه. ۲. (زمخشری) (از برهان قاطع). کسری. قیصر. (ج. اکاسره، قیصره). هر پادشاه صاحب شوکت. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ج، خسروان: اصطخر شهری است بزرگ و قدیم و مستقر خسروان بوده است. (حدود العالم). و اندر وی [مرو] کوشکهای بسیار است و آن جای خسروان بوده است. (حدود العالم). بلخ شهری بزرگ است... و مستقر خسروان بوده است اندر قدیم و اندر وی بناهای خسروان است بختشها و کارکردهای عجیب. (حدود العالم).

ای خسروی که نزد همه خسروان دهر. دقیقی. ای خسرو مبارک یاراکجا بود جایی که باز باشد پرید ماخ را. دقیقی. کجاشد فریدون و ضحاک و جم مهان عرب خسروان عجم. فردوسی. فریرز نزدیک خسرو رسید زمین را بوسید کور را بدید. فردوسی. بدو داد آن نامه پهلوان فروخواند آن خسرو خسروان. فردوسی. بسی سال خسرو از این بیشتر چگونه پدید آوردی هنر. فردوسی. ز بهر نور بیزم تو خسروان جهان همی زند شب و روز ماه بر کوهان. عنصری.

براند ~~خسرو~~ مشرق بسوی بیلارام بدان ~~خسرو~~ کز برج او خجل سهران. عنصری.

از دل و پشت مبارز برگشاید صد ترک کززه عالی کمان خسرو آید یک ترنگ. عنصری.

این مملکت خسرو تأیید سمائست باطل نشود هرگز تأیید سمائی. منوچهری. گویا گزیده ملک هفت آسمان ای خسرو بزرگ و امیر بزرگوار. منوچهری.

خسرو ایران میر عرب و شاه عجم. (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۹).

نه فلان خسرو کرد و نه امیر و نه زعیم. (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۰).

از آنکه تا بنماید بخسروان هنرش بکرد با او چندانکه درخورش کردار. (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۰).

خسرو از بهر عدل باید و داد ورنه هر کس ز پشت آدم زاد. سنائی.

بسی خسرو نامور پیش از او شدتند زی ساری و ساریان. دیباجی. میرابو احمد محمد خسرو ایران زمین آنکه شاد است او و دور است از همه رنج و کفا. قسارامی (از لغت فرس ص ۱۴).

خسرو غازی آهنگ بخارا دارد. بهرامی. آن خسرو عادل همت بر آن مقصور گردانید که آن را ببیند. (کليلة و دمنه).

رضوان ملک خسرو مالک رقاب اوست که امرن بهشت عدن شد از کوثر سخاش. خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۲۳۶).

خرسند شو بملکت خرسندی از وجود خاسرشناس خسرو و طاغی شمرطغان. خاقانی.

خسرو خرسندی من در ربود تاج کیانی ز سر کیقباد. خاقانی.

خسرو. [خُ رُ / رُو] (لخ) پسر سیاوش و نوه کیکاوس یکی از شاهان کیان است. مادرش بنا برقول فردوسی دختر افراسیاب بنام سودابه بود او را کیخسرو نیز می گویند. رجوع به کیخسرو شود؛

بیامد بزیدک خسرو رسید بدان فر و اورنگ او را بدید. فردوسی.

خسرو. [خُ رُ / رُو] (لخ) نام یکی از سلاطین ایران است که بین زمان یزدگرد و بهرام گور سلطنت می کرد و از نژاد پهن بود. بهرام گور بعد شاهی را از او گرفت و او را جزء خاصان خود پذیرفت؛

یکی مرد بد پیر خسرو بنام جوانمرد و روشن دل و شادکام. فردوسی.

خسرو. [خُ رُ / رُو] (لخ) نام آسیابانی است که یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی را کشت؛

فرومایه‌ای بود خسرو بنام نه تخت و نه گنج و نه تاج و نه کام. فردوسی.

خسرو. [خُ رُ / رُو] (لخ) نام پسر ناصر خسرو شاعر معروف قرن چهارم ه. ق.

۱- فیروزآبادی صاحب قاموس می گوید: لقب سلاطین ایران و معنی آن واسع الملک است یعنی صاحب کشوری پنهانور.

۲- در حاشیه برهان قاطع آمده: پهلوی husrūv (نیک شهرت) «ناس ۲۷۷ و - xu srav, اوستا hu - sravah (اسفا ۱: ۲ ص ۱۹۳) (بمعنی نیک نامی و مشهور)، سانکریت sūshravas «بارتولمه ۱۷۲۸» پازند xosrau «سینا ۱۳۹» «مرب آن «کسری» «مفاتیح خوارزمی ۷۶» نام چند تن از شاهان در پارسی بمعنی شاه گرفته شده؛

شهنشها ملکا خسروا خداوندان چو آفتاب تویی بز همه جهان تابان. معزی نیشابوری.

۳- خسرو نام یکی از سلاطین ساسانیان است که در زمان خسرو پرویز در ایران سلطنت می کرد.

۴- خسرو نام یکی از سلاطین ساسانیان است که در زمان خسرو پرویز در ایران سلطنت می کرد.

۵- خسرو نام یکی از سلاطین ساسانیان است که در زمان خسرو پرویز در ایران سلطنت می کرد.

۶- خسرو نام یکی از سلاطین ساسانیان است که در زمان خسرو پرویز در ایران سلطنت می کرد.

۷- خسرو نام یکی از سلاطین ساسانیان است که در زمان خسرو پرویز در ایران سلطنت می کرد.

۸- خسرو نام یکی از سلاطین ساسانیان است که در زمان خسرو پرویز در ایران سلطنت می کرد.

۹- خسرو نام یکی از سلاطین ساسانیان است که در زمان خسرو پرویز در ایران سلطنت می کرد.

۱۰- خسرو نام یکی از سلاطین ساسانیان است که در زمان خسرو پرویز در ایران سلطنت می کرد.

۱۱- خسرو نام یکی از سلاطین ساسانیان است که در زمان خسرو پرویز در ایران سلطنت می کرد.

۱۲- خسرو نام یکی از سلاطین ساسانیان است که در زمان خسرو پرویز در ایران سلطنت می کرد.

۱۳- خسرو نام یکی از سلاطین ساسانیان است که در زمان خسرو پرویز در ایران سلطنت می کرد.

۱۴- خسرو نام یکی از سلاطین ساسانیان است که در زمان خسرو پرویز در ایران سلطنت می کرد.

۱۵- خسرو نام یکی از سلاطین ساسانیان است که در زمان خسرو پرویز در ایران سلطنت می کرد.

۱۶- خسرو نام یکی از سلاطین ساسانیان است که در زمان خسرو پرویز در ایران سلطنت می کرد.

۱۷- خسرو نام یکی از سلاطین ساسانیان است که در زمان خسرو پرویز در ایران سلطنت می کرد.

۱۸- خسرو نام یکی از سلاطین ساسانیان است که در زمان خسرو پرویز در ایران سلطنت می کرد.

۱۹- خسرو نام یکی از سلاطین ساسانیان است که در زمان خسرو پرویز در ایران سلطنت می کرد.

۲۰- خسرو نام یکی از سلاطین ساسانیان است که در زمان خسرو پرویز در ایران سلطنت می کرد.

۲۱- خسرو نام یکی از سلاطین ساسانیان است که در زمان خسرو پرویز در ایران سلطنت می کرد.

۲۲- خسرو نام یکی از سلاطین ساسانیان است که در زمان خسرو پرویز در ایران سلطنت می کرد.

۲۳- خسرو نام یکی از سلاطین ساسانیان است که در زمان خسرو پرویز در ایران سلطنت می کرد.

۲۴- خسرو نام یکی از سلاطین ساسانیان است که در زمان خسرو پرویز در ایران سلطنت می کرد.

۲۵- خسرو نام یکی از سلاطین ساسانیان است که در زمان خسرو پرویز در ایران سلطنت می کرد.

۲۶- خسرو نام یکی از سلاطین ساسانیان است که در زمان خسرو پرویز در ایران سلطنت می کرد.

۲۷- خسرو نام یکی از سلاطین ساسانیان است که در زمان خسرو پرویز در ایران سلطنت می کرد.

است. رجوع به ناصر خسرو شود.
خسرو [خَ زَ / زُو] (بخ) نام سردار ایرانی بوده است که در قندهار به زمان شاه سلطان حسین صفوی کشته شده و بعد از او میرویس حاکم قندهار گردید.

خسرو [خَ زَ / زُو] (بخ) لقب انوشیروان پادشاه معروف ساسانی است. رجوع به خسرو انوشیروان شود.

خسرو [خَ زَ / زُو] (بخ) یکی از سلاطین تیموری است بدلهلی و پسر جهانگیر. او بسال ۱۰۳۱ ه. ق. در ۳۶ سالگی از طرف برادرش شاهجهان به قتل رسید. (قاموس الاعلام ترکی).

خسرو [خَ زَ / زُو] (بخ) از شاعران ترک بود و بسال ۱۰۰۵ ه. ق. درگذشت. او را دیوانی به ترکی است. (از کشف‌الظنون).

خسرو [خَ زَ / زُو] (بخ) (ملاح محمد افندی فرزند فرامرز). رجوع به خسروی، ملاح محمد افندی شود.

خسرو [خَ زَ / زُو] (بخ) او از شاعران قرن نهم ه. ق. است و در دستگاه نیچری مستخدم بود و این بیت از اوست:

بو دهر دهشت ابادک کچوب جام صفا سندن
 چو یردم یوزمی اینه عالم نماسندن.

(قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خسرو [خَ زَ / زُو] (بخ) نام یکی از پادشاهان اشکانی و اشک بیست و چهارم است که از ۱۰۸ یا ۱۱۰ م. تا ۱۲۸ یا ۱۳۰ م. بر ایران حکم راند. او چون بسلطنت رسید مصادف با جاه‌طلبی‌های ترازان امپراطور روم گردید و این امپراطور بیهانهٔ ارمنستان بظاهر ولی فتوحات اسکندر در باطن از روم روی به جانب مشرق گذاشت و ارمنستان و بین‌النهرین را گرفت و حتی تیسفون را تسخیر کرد و یکی از دختران خسرو نیز به اسیری بدست او افتاد. ولی سرانجام این فتوحات برای ترازان شوم بود چه او که قصد تاختن تا رود سند داشت هنوز در غرب ایران بود که شهرهای مفتوح گشوده شده‌اش یکی پس از دیگری سر بشورش گذاردند و چون ترازان خواست کاری کند به مشکلات بشمار برخورد کرد و مایوسانه بازگشت. در این بین خسرو نیز تیسفون و بین‌النهرین و بطور کلی همه شهرهای پارتی و مفتوح شده بوسیله ترازان را پس گرفت و ترازان هم کاری نکرده جان سپرد و هادریان امپراطور جدید روم از در صلح با خسرو درآمد و حدود روم باز همان شد که قبل از فتوحات ترازان بود. خسرو پس از آنکه فاتحانه به تیسفون درآمد و هادریان با او صلح کرد دختر اسیرشده را بازگرفت و قرار شد که تخت زرین که با اسارت این دختر بدست رومیها افتاده بود باز

پس داده شود ولی ظاهراً این تخت باز پس داده نشد پس از خسرو بلاش دوم پادشاه پارتها شد.

صفات خسرو: پیرنیا دربارهٔ او چنین مینویسد: از خسرو بجز آنچه که بمناسبت قشون‌کشی ترازان به ایران نوشته‌اند، چیزی نمیدانیم کارهای او در داخلهٔ ایران برای ما مجهول است و حتی نمیدانیم دارای چه صفاتی بوده بنابراین در اینجا فقط می‌توانیم از صفاتی که او هنگام جنگ با رومیها ظاهر ساخته صحبت بداریم از این نظر او دارای عزمی راسخ و باتیبات است وقتی که ترازان به مشرق آمد ابهت روم باندازه‌ای بود که او به اصطلاح نظامها «یک گردش نظامی» می‌کرد و در هیچ جا جدالی روی نمیداد همه تسلیم می‌شدند یا طالب دوستی روم بودند و از ترس خصوصت بندگی را بیدرنگ بگردنشان می‌آویختند در چنین موقعی خسرو ایستاد و ابتدا حاضر نشد که داخل مذاکراتی با امپراطور روم شود یا کوچکی و فروتنی نسبت به او نشان دهد. این نکته مهم است زیرا موقع او بسیار مشکل بود چه در داخله مدعیانی داشت که فتای او را می‌خواستند و از خارج دولتی مانند روم که در این وقت به اوج عظمت خود رسیده بود حمله می‌کرد و قشون خصم را قیصری مانند ترازان که یکی از قوی‌ترین قیاصرهٔ روم و سرداری قابل بشمار می‌آمد فرمان می‌داد با وجود تمامی این اوضاع خود را ناختن و در مقابل چنین دشمنی ایستادن کاری است بزرگ. سیاسی که او اتخاذ کرد برای این زمان دولت پارت فوق‌العاده مناسب بود. دولت پارت در انحطاط اصرار وقت می‌کرد و بر ضعفش ~~توجه~~ ~~نمی‌کرد~~ ~~چون~~ ~~اینکه~~ ~~در~~ ~~مقابل~~ ~~دشمن~~ ~~نیرومند~~ ~~مهاجم~~ ~~جنگ~~ ~~دفاعی~~ ~~پیش~~ ~~گیرد~~ ~~و~~ ~~دشمن~~ ~~را~~ ~~بداخلهٔ~~ ~~مملکت~~ ~~کشایند~~ ~~از~~ ~~نیرویش~~ ~~بکاهد~~ ~~تا~~ ~~در~~ ~~موقع~~ ~~به~~ ~~او~~ ~~بتازد~~ ~~در~~ ~~این~~ ~~قسمت~~ ~~هم~~ ~~روبرو~~ ~~شدن~~ ~~با~~ ~~ترازان~~ ~~در~~ ~~دشت~~ ~~نبرد~~ ~~یا~~ ~~نشستن~~ ~~در~~ ~~قلعه‌ای~~ ~~جز~~ ~~تباهی~~ ~~او~~ ~~و~~ ~~مملکتش~~ ~~نیجهمی~~ ~~نداشت~~ ~~زیرا~~ ~~نه~~ ~~از~~ ~~پیش~~ ~~مطمئن~~ ~~بود~~ ~~و~~ ~~نه~~ ~~از~~ ~~پس~~ ~~از~~ ~~پیش~~ ~~رومیها~~ ~~او~~ ~~را~~ ~~تهدید~~ ~~می~~ ~~کردند~~ ~~و~~ ~~از~~ ~~پس~~ ~~مدعیان~~ ~~سلطنت~~ ~~بنابراین~~ ~~نقشه‌ای~~ ~~که~~ ~~او~~ ~~اختیار~~ ~~کرد~~ ~~بهترین~~ ~~نقشه~~ ~~بود~~ ~~و~~ ~~چنانکه~~ ~~گذشت~~ ~~از~~ ~~پرتو~~ ~~این~~ ~~نقشه~~ ~~بالاخره~~ ~~او~~ ~~فائق~~ ~~آمد~~ ~~و~~ ~~سرداری~~ ~~را~~ ~~مانند~~ ~~ترازان~~ ~~مغلوب~~ ~~ساخت~~ ~~رومی‌ها~~ ~~تمامی~~ ~~ایالات~~ ~~را~~ ~~تخلیه~~ ~~کرده~~ ~~بپارتها~~ ~~پس~~ ~~دادند~~ ~~و~~ ~~پس~~ ~~از~~ ~~آن~~ ~~صلحی~~ ~~بین~~ ~~دولتین~~ ~~برقرار~~ ~~شد~~ ~~که~~ ~~تقریباً~~ ~~پنجاه~~ ~~سال~~ ~~پاینده~~ ~~بود~~ ~~بنابراین~~ ~~آنچه~~ ~~گفته~~ ~~شد~~ ~~دربارهٔ~~ ~~خسرو~~ ~~باید~~ ~~عقیده~~ ~~داشت~~ ~~که~~ ~~یکی~~ ~~از~~ ~~شاهان~~ ~~خوب~~ ~~ایران~~ ~~در~~ ~~دورهٔ~~ ~~اشکانی~~ ~~بود~~ ~~او~~ ~~شاهی~~ ~~است~~ ~~عاقل~~ ~~و~~ ~~متین~~

دارای عزم و حزم و برای این موقع ایران بهترین شاه بود که بر تخت نشست و نیز توانست مملکتش را بی‌کم و کسر به جانشین خود تحویل بدهد. رجوع به ایران باستان ج ۳ از ص ۲۴۶۹ - ۲۴۸۹ شود.

خسرو [خَ زَ / زُو] (بخ) نام سردار ایرانی است که توانست در زمان بلاش سوم پادشاه پارتی، سوریاتوس حاکم کاپادوکیه را که از گالیها بود و ارمنستان را گرفته پیش می‌راند پس از گذشتن از فرات شکست فاحش دهد. و سوریاتوس چون شکست یافت پناه به شهر ال‌گیا برد و اما در محاصره افتاد و سرنوشتی نامعلوم بیافت. (از تاریخ باستان ج ۳ ص ۲۴۹۷).

خسرو [خَ زَ / زُو] (بخ) وی پادشاه ارمنستان بزمان اردوان آخرین پادشاه پارتی است. او بکمک اردوان بر تخت شاهی ارمنستان نشست عمو یا دایی ارتاواسدس یا آرتا باز بود و در جنگهای بین اردوان و اردشیر کمک زیاد به اردوان کرد و حتی لشکر اردشیر را شکست داد ولی اردشیر سرانجام به حلیه بر او غالب آمد، چه خسرو پس از آنکه در ابتدا به اردشیر فائق آمد به واگارشاپادرفت و سال بعد با قشونی به اسور راند و سپس بمملکت داجیک (اعراب) گذشت. او در ظرف این لشکرکشی‌ها بقدری بر مردم سخت گرفت که موجب شورش مردم شد و همین امر به اردشیر اجازه داد که با حلیهٔ خود در جنگ بر او و پادشاه پارتی فائق آید. رجوع به ص ۲۵۳۲ و ۲۵۹۱ و ۲۵۹۲ تاریخ ایران باستان مشیرالدوله شود.

خسرو [خَ زَ / زُو] (بخ) [امیر...] دهلی از شاعران پارسی‌گوی قرن هفتم ه. ق. است که به هندوستان می‌زیست. امیرخسرو اصلاً ترک‌نژاد است و پدرش امیر سیف‌الدین محمد از حملهٔ مغول فرار کرد و از بلخ به هندوستان آمد و در ولایت پشایی اقامت جست. این شاعر بسال ۶۵۱ ه. ق. در این شهر تولد یافت. امیرخسرو همانطور که پدرش اهل فضل و کمال بود او نیز راه فضل و کمال پیش گرفت و بزبان فارسی عشق عجیب نشان داد و در این زبان از جوانی شعر سرود بطوریکه از جهت کثرت اشعاری که به او نسبت داده‌اند و از آنچه از او باقی مانده می‌توان او را شاعر درجهٔ اول شمرد. اقامتگاه امیرخسرو شهر دهلی بود و نزد سلاطین آن ولایت منزلتی داشت و از پنج پادشاه آن ناحیت نوازشها دید. امیرخسرو بحلقهٔ ارادت یکی از مرشدان متصوفه هندی یعنی شیخ نظام‌الدین اولیاء درآمد و بسلوک در طریقت ریاضت و درویشی پرداخت و در الفاظ و معانی اقتفاء از شعرای نامی ایران خاصه سنائی و خاقانی

و نظامی و سعدی نمود و مخصوصاً در غزل و پیرو سبک سعدی است چنانکه خود او گوید: «جلد سخمن دارد شیرازه شیرازی». سبک امیرخسرو در اشعار شاعران دیگر پارسی‌گوی هند دیده میشود و همین سبک با پیشرفت خود اساس سبک هندی را تشکیل می‌دهد. دیوان اشعار امیرخسرو که مذابح آن غالباً بنام سلاطین دهلی است بر پنج قسمت زیر است:

۱ - تحفة الصغر که اشعار جوانی اوست و از قصائد و غزلیات و ترجیع‌بند مرکب است و در آن سلطان غیاث‌الدین بلبان (۶۶۴ - ۶۷۶ ه. ق.) و پسرش شیخ نظام اولیاء مدح شده است.

۲ - وسط‌الحیوة که گویا اشعار آن را میان بیست و سی سالگی سروده و قصایدی در مدح شیخ نظام اولیاء و نصره‌الدین سلطان محمد پسر بزرگ بلبان (مقتول در ۶۸۳ ه. ق.) که حامی شاعر بوده است و نیز درباره سلطان معزالدین کیقباد (۶۸۶ - ۶۸۹ ه. ق.) مدائحی دارد.

۳ - غرة الکمال که آن را میان سن سی و چهل سروده و در مقدمه آن از محسنات و ترجیع‌بند شعر فارسی به عربی سخن رانده است و از شعرای بزرگ ایران مانند سنائی و خاقانی و سعدی و نظامی نام برده و نیز شیخ نظام‌الدین اولیاء و سلطان معزالدین کیقباد و جلال فیروز شاه (۶۸۹ - ۶۹۵ ه. ق.) و جانشین‌های او رکن‌الدین و علاء‌الدین و دیگران را مدح کرده است. این دیوان بزرگتر از اقسام سابق و مرکب از قصائد و ترجیع‌بند و قطعات است.

۴ - بقیه نقیه که اشعار دوره پیری شاعر را دربردارد و قسمتی از آن در مدح علاء‌الدین محمدشاه (۶۹۴ - ۷۱۵ ه. ق.) و پسر او و دیگر امراء است.

۵ - نهایت‌الکمال که محتوی آخرین اشعار شاعر است که قصائدی در مدح سلطان غیاث‌الدین تغلق (۷۲۰ - ۷۲۵ ه. ق.) و قصایدی در مرثیه سلطان قطب‌الدین مبارکشاه (متوفی در ۷۲۰ ه. ق.) دارد. می‌توان گفت قصائد این شاعر از غزلیاتش متن‌تر است و در این موضوع چنانکه گفته شد پیروی از سعدی کرده است. گاهی بعضی قصاید را با تنزل دلنشین آغاز می‌کند. نظیر این ابیات:

صبا را گاه آن آمد که راه بوستان گیرد
زمین را سبز در دیبا و گل در پرنیان گیرد
جهد از چشمه موج آب و لرزان در زمین افند
زند بر لاله باد تند و آتش در زبان گیرد
زبان از گفتن آتش نوزد لیکن از سوسن
حدیث لاله گوید ترسم آتش در جهان گیرد

تماشا کن که چون بگرفت لاله کوه را دامن
کسی کو تیغ بی موجب کشند خوتش چنان گیرد
ز یاد غنچه مرغان را نوا بسته شود تا گل
ببازد پرده نوروز و بلبل خود همان گیرد.
امیرخسرو چون خاقانی قصائد دور و دراز دارد و یکی از آنها را در استقبال قصیده خاقانی با مطلع: «دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش» ساخته که چنین آغاز می‌کند:

«دلم طفل است و پیر عشق استاد زبان‌دانش»
در طی این قصیده معانی مربوط بتقوی و اخلاق آمده و اشارات عرفانی هم شده و از جمله این بیت دیده میشود.

مشو بینا بچشم سر که نارد دید خود را هم
بدل بین تا ببینی هر چه خواهی ماه تابانش.
غزلهای امیرخسرو از حد غزل معمول نگذشته و موضوع آن بیشتر مضامین عاشقانه است و سخن از آرزوی دیدار و هجران یار و امثال آن است. امیرخسرو به حکیم نظامی اعتقاد خاصی داشت و بتقلید او خسته‌ای ساخت که اقسام آن بر وجه ذیل است:

۱ - مطلع‌الانوار در مقابل مخزن‌الاسرار که بیشتر اشعار دینی و اخلاقی دارد و در ۶۹۷ ختام یافته و به نام علاء‌الدین محمدشاه اتحاف شده.

۲ - شیرین و خسرو مقابل خسرو و شیرین نظامی که در همان سال فوق سروده شد و در خاتمه این منظومه بندی خطاب به پسرش سعود گفته این مثنوی نیز بنام علاء‌الدین محمدشاه است.

۳ - مجنون و لیلی مقابل لیلی و مجنون نظامی که نیز در سال مذکور فوق بنام همان حکمران برشته نظم درآورده از اقسام مؤثر این منظومه‌نمایی است که شاعر بیاد مرگ مادرش سعود سروده و مطلع آن این است:

امسال دوزنوز ز اخترم رفت
هم مادر و هم برادرم رفت.

۴ - آئینه سکندری مقابل اسکندرنامه نظامی که در ۶۹۹ ه. ق. بنظم کشیده و باز بنام علاء‌الدین است.

۵ - هشت بهشت در حکایت بهرام است و مقابل هفت پیکر نظامی است و در ۷۰۱ ه. ق. سروده و در خاتمه این مثنوی شاعر گفته که تمام خسته در ظرف سه سال سروده شده و قاضی شهاب‌الدین از فضایی آن سامان تمام آن را مطالعه و تصحیح کرده است. علاوه بر آنچه مذکور افتاد امیرخسرو تصانیف و منظومه‌های دیگر مانند «قران‌السعدین» و «نه سپهر» و «مفتاح‌الفتح» دارد که در اوصاف سلاطین هند است و گذشته از مزیت ادبی ارزش تاریخی نیز دارد از تألیفات منشور او خزائن‌الفتح است در تاریخ امیرخسرو در

هزل و مطایبه و قصیده شکوائی نیز دستی داشته است.

امیرخسرو نه تنها در قصه‌گویی به حکایات گذشته پرداخته بلکه از قصه‌های معاصر نیز بنظم آورده است. چنانکه منظومه خضرخان و دولرانی را بطرز قصه مؤثری در سرگذشت خضرخان پسر علاء‌الدین محمد که معاصر و ممدوح شاعر بوده ساخته است. او در موسیقی نیز استاد بود و در پاسخ پرسش راجع بشعر و موسیقی گفته: «پاسخش گفتم که من در هر دو معنی کاملم». این شاعر در فن انشاء نیز دست داشته و کتابی بنام رسائل الاعجاز در این باب دارد. باری امیرخسرو از بزرگترین شاعران پارسی‌گوی ایرانی و هند است و در عذوبت کلام دستی کامل داشته است ولی با این همه او در عذوبت الفاظ و رقت معانی پبیای نظامی گنجوی نرسید. مرگ امیرخسرو بسال ۷۰۵ ه. ق. در دهلی اتفاق افتاد. (از تاریخ ادبیات برون ج ۳ و تاریخ ادبیات شفق صص ۲۸۹ - ۲۹۲).

خسرو. [خُر / رُو] [لُخ] [امیر...] خویش نزدیک امیر محمد یوسف است که از عراق همراه خود آورده و تربیت او کرده و او را مرتبه فرزندى داد، بسیار طبع خوب دارد و طالب علم است و در اطوار ثانی میر است. از اوست این مطلع:

بیا ساقی بده جامی بمن زان درد و صافها
که دیگر نگذرد در خاطر من دنیا و مافیها.
(مجالس النقایس ص ۱۲۸).

خسرو. [خُر / رُو] [لُخ] [خواجه...] قاضی ملک سمرقند بوده و مدرس مدرسه میرزا الغ بیگ و با وجود فضل و کمال در غایت زهد و تقوی بوده و بسی طبع زیبا داشته و در فن تاریخ و انشاء بی‌نظیر و بی‌همتا بوده و این معما به اسم «ملک» از اوست: معما:

در میان هر چیزکان از اوج مه تا ماهی است
مظهر اسمیت گشته‌گر ترا آگاهی است.

او تاریخ وفات باباخدای داد که از جمله معجب‌وبان سمرقند بود «مجدوب سالک» گفته و کتاب وقفه میرعلیشیر را تصحیح نمود و «من وقف علیشیر» تاریخ آن گفته و بالجمله دقت طبع او ظاهر است و حاجت به بیان ندارد. (مجالس النقایس ص ۲۸۶).

خسرو. [خُر / رُو] [لُخ] [دهی] است جزء دهستان بهنام یازکی بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال ورامین سر راه شوسه خراسان. این دهکده در جلگه قرار دارد. مستعد، آب آن از رودخانه جاجرود و محصول آن غلات و صیفی و چغندرقد و شغل و اهالی آن زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خسرو. [خُ ز / رُو] (بخ) ابن اردوان نام یکی از پادشاهان اشکانی است که نام دیگر او خسروین اشغ است. رجوع به خسروین اشغ شود.

خسرو. [خُ ز / رُو] (بخ) ابن اشغ. نام یکی از پادشاهان اشکانی است که دوازده سال بعد از اردوان بن اشغ سلطنت کرد. «تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۷۷ از تاریخ گزیده حمدالله مستوفی». رجوع به خسرو پادشاه اشکانی شود.

خسرو. [خُ ز / رُو] (بخ) ابن اشغان همان خسروین اشغ و خسروین اردوان پادشاه اشکانی است. رجوع به خسروین اردوان و خسروین اشغ شود.

خسرو. [خُ ز / رُو] (بخ) ابن الاشکانان. نام یکی از پادشاهان اشکانی و همان خسروین اشغ است. حمزه اصفهانی می‌گوید این نام را از جدولی که در نسخه مؤید بوده است اخذ کرده‌ام. (از تاریخ ایران باستان مشیرالدوله ج ۳ ص ۲۵۵۴).

خسرو. [خُ ز / رُو] (بخ) ابن بلاش بن نرسی. نام یکی از پادشاهان اشکانی است که چهل سال سلطنت کرد. (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۲۵۸۱ از تاریخ نسخ التواریخ).

خسرو. [خُ ز / رُو] (بخ) ابن حمزه مؤدب. وی از مردم آرم [عاری] طبرستان بود. (یادداشت بخط مؤلف).

خسرو. [خُ ز / رُو] (بخ) ابن فیروزان. وی یکی از پادشاهان اشکانی است بنا بر قول حمزه اصفهانی. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۵۴).

خسرو. [خُ ز / رُو] (بخ) ابن فیروزه. نام یکی از امرای طبرستان است. او و اسپهبد هروستان با سید حسن بن قاسم بیعت کردند و علم مخالفت با ناصرالحق پرافراشتند سید حسن بن قاسم بجانب آمل بازگشت و بعظمت هر چه تمامتر در عیدگاه آن بلده نزول اجلال کرد و چون ناصرکبیر بر مافسی‌الضمیر او اطلاع یافت بجانب پایدشت فرار کرد ولی سید حسن او را گرفت و در قلعه لاریجان محبوس کرد و بعد بر اثر الحاح لیلی بن نعمان که حاکم ساری از جانب ناصرالحق بود، از زندان آزاد شد. (از حبیب‌السیر جزء ۴ از ج ۲ ص ۴۱۲).

خسرو. [خُ ز / رُو] (بخ) ابن ملادان. وی یکی از پادشاهان اشکانی است بنا بر قول حمزه اصفهانی. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۲۵۵۵).

خسرو. [خُ ز / رُو] (بخ) ابن نرسی بن بلاش بن بهرام. وی یکی از پادشاهان اشکانی بود که بعد از پسر عم‌زاده پدر پادشاه شد و ۶ سال پادشاهی کرد. (از تاریخ ایران باستان ج

۳ ص ۲۵۷۷).

خسروآئین. [خُ ز / رُو] (ص مرکب) به آئین شاهان، بطرز پادشاهان. بطریق ملکان: پسر زاد از این دختران اردوان یکی خسروآئین روشن‌روان. فردوسی. || (اق مرکب) چون پادشاهان عملی را انجام دادن:

به ایوانها تخت زرین نهاد
برو جامها خسروآئین نهاد. فردوسی.

خسروآباد. [خُ ز / رُو] (بخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن در ۹ هزارگزی جنوب فومن. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و مرطوب. محصول آن برنج و ابریشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و شال بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خسروآباد. [خُ ز / رُو] (بخ) دهی است جزء دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران. واقع در ۴۰ هزارگزی باختر کرج و ده هزارگزی جنوب راه شوسه کرج به قزوین. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل. آب آن از قنات و رود کردان و محصول آن غلات و بنشن و صیفی و چغندرقد و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و از طریق هشتگرد ماشین می‌رود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خسروآباد. [خُ ز / رُو] (بخ) دهی است جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب آوج با آب و هوای معتدل. آب آن از رودخانه آوج و چشمه و محصول آن غلات و بن‌شن و سیب زمینی با باغهای انگور و گیاهان دارویی است. شغل اهالی زراعت و قالچه‌بافی و هرائین نسفی نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خسروآباد. [خُ ز / رُو] (بخ) دهی است از دهستان نور و در عهد ظهیرالدین مرعشی عدول ده نام او بوده و به ناحیه ناقل رستاق تعلق داشته است. (از مازندران و استرآباد رایبوت ترجمه فارسی ص ۱۵۰).

خسروآباد. [خُ ز / رُو] (بخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش میمه شهرستان کاشان، واقع در ۹ هزارگزی جنوب میمه و ۳ هزارگزی باختر شوسه اصفهان به قم. این دهکده در دامنه کوه قرار دارد با آب و هوای مناطق سردسیر. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و پنبه و انگور و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی و چادرباف. قالی آن بخوبی معروف است. مزارع مرغ‌آباد و علی‌آباد جزء

این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خسروآباد. [خُ ز / رُو] (بخ) دهی است از دهستان کوهسارات بخش میوندشت شهرستان گرگان. واقع در ۲۲ هزارگزی خاور میوندشت. این ده کوهستانی با آب و هوای مناطق سردسیر. آب آن از چشمه‌سار و محصول غلات و ابریشم. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه ابریشمی و چادر شب و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خسروآباد. [خُ ز / رُو] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش سلماس شهرستان خوی واقع در ۵ هزارگزی جنوب باختری سلماس و ۲ هزارگزی جنوب سلماس تازه شهر. این ده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل. آب آن از رودخانه زولا و محصول آن غلات و حبوبات و بزرک و شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه آن ارابه‌رو است و اتومبیل نیز از آن می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خسروآباد. [خُ ز / رُو] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش کوند شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاور کوند به شاه‌آباد، تپه ماهور، سردسیر. آب آن از قنات و محصول غلات دیم و لبنیات. و شغل اهالی زراعت و گلهداری و دارای پاسگاه ژاندارمری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خسروآباد. [خُ ز / رُو] (بخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانه شهرستان بیجار. این دهستان در جنوب شهرستان واقع و محدود است از طرف شمال و شمال خاوری به دهستان پیرتاج و بشهر بیجار و از طرف شمال باختر و باختر بدهستان نجف‌آباد، از طرف جنوب بدهستان اسفندآباد بخش قروه و از طرف خاور به دهستان پیرتاج. هوای دهستان سردسیر و زمستان طولانی و تابستان معتدل دارد. آب آن قراه از چشمه زه آب رودخانه و قنات تأمین میشود. در انتهای جنوب باختری دهستان کوههای کم‌ارتفاعی وجود دارد که مقسم‌الماء آن حد طبیعی این دهستان با دهستان اسفندآباد محسوب میشود. تقریباً در وسط دهستان کوه کوچک سنگ‌پا و در جنوب باختر آبادی قرخلر کوه چهل‌تن بنظر می‌آید ارتفاع سنگ پا از سطح دریا ۱۶۹۱ متر و چهل تن ۲۲۰۷ متر است سه رودخانه بشرح زیر از این دهستان سرچشمه می‌گیرد و برودخانه تلوار می‌ریزد:

۱ - رودخانه خسروآباد که از حدود آبادی

جودلا سرچشمه می‌گردد و در اراضی کُمنال آباد برودخانه تلوار می‌ریزد. آبادیهای بودلا، امین آباد، خسروآباد، حاجی آباد دوسر و حسین آباد کنار آن واقع شده و از زه آبه آن استفاده می‌نمایند.

۲ - رودخانه شهرک که از حدود سراب شهرک سرچشمه می‌گیرد و در اراضی گوچه‌کنده رودخانه تلوار می‌ریزد. آبادیهای چشمه‌قلی، صادق آباد، خرزدین، قدیم‌خان، اشرف آباد و جوروندی در کنار آن واقع شده و از آب آن استفاده می‌نمایند.

۳ - رودخانه اوزن‌دره که از ارتفاعات آبادیهای شیرکش‌ها و پشت‌تنگ سرچشمه می‌گیرد و نزدیک آبادی سلامت‌آباد برودخانه تلوار می‌ریزد.

آبادیهای قشلاق نوروز و خرم‌آباد و حسین آباد و شریف‌آباد و دولت‌آباد و گل‌بلاغ و باقرآباد و دارغیات کنار آن واقع و از آب رود مذکور استفاده می‌نمایند. محصول عمده دهستان خسروآباد غلات و لبنیات است و شغل اهالی دهستان زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم و جاجیم‌بافی است و قالیچه‌های بافت باپارشانی در این دهستان بخوبی معروف است. راه شوسه بیجار به همدان تقریباً از انتهای خاوری این دهستان می‌گذرد و آبادیهای رحمت‌آباد و دولت‌آباد و قزل‌اقاج و دره‌غیث و باپارشانی و سلامت‌آباد کنار راه واقع شده‌اند. در فصل خشکی بواسطه سطح بودن اراضی به اکثر قراء مهم این دهستان اتومبیل می‌توان برد. این دهستان از ۴۹ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده سکنه آن در حدود ۱۶ هزار نفر است مرکز این دهستان قصبه خسروآباد و قراء مهم آن عبارت از: اله کبوده، دارغیث، سرلان، طهمورث، چشمه‌قلی، چشمه‌خلیل، بودلا و حاجی‌آباد است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خسروآباد. [خُ ز / رُو] (بخ) قصبه مرکز دهستان خسروآباد شهرستان بیجار، واقع در ۴۶ هزارگزی جنوب شهر بیجار، تپه ماهور، سردسیر، آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و انگور زیاد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و دارای پاساگاه ژاندارمری و تلفن عمومی است. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم‌بافی است. بنای مسجد آن قدیمی است و راه مالرو دارد که در تابستان می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خسروآباد. [خُ ز / رُو] (بخ) دهی است از دهستان قمله کروی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۳۶ هزارگزی

شمال خاوری سنقر کنار راه فرعی سنقر به شیروانه، کوهستانی، سردسیر، آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات دیمی و قلمتان. شغل اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم‌بافی و پلاسی‌بافی و راه فرعی سنقر به همه‌کی کنار راه همدان از این ده می‌گذرد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خسروآباد. [خُ ز / رُو] (بخ) دهی است از دهستان جلگه افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان، واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری قصبه اسدآباد کنار راه شوسه اسدآباد کنگاور این ده در جلگه قرار دارد و سردسیر است. آب آن از قنات و محصول غلات و حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. پل آجری دو چشمه روی رودخانه جبهاب کنار آبادی از آثار قدیمه این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خسروآباد. [خُ ز / رُو] (بخ) دهی است از بخش مهران شهرستان ایلام، واقع در ۲ هزارگزی جنوب باختری مهران و جنوب رودخانه گاوی. این ده در جلگه قرار دارد با آب و هوای مناطق گرمسیری آب آن از قنات بدوله آب آبی است که بخوبی در منطقه مهران مشهور است. محصول آن غلات و سبزیکاری و هندوانه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است و اتومبیل نیز می‌توان برد. ساکنین آن از طایفه ملخطای و مزرعه بدوله جزء این ده محسوب می‌شود. این ده به اصطلاح محل غضبان است و باغ زردآلو مشهور به حاکم جزء این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خسروآباد. [خُ ز / رُو] (بخ) نام یکی از دهستان بخش قصبه معمره شهرستان آبادان است. این دهستان در جنوب خاوری آبادان واقع و قراء آن در کنار شط‌العرب قرار دارند، هوای آن گرمسیر و مرطوب است، آب آن از شط‌العرب و آب لوله خسروآباد تأمین می‌گردد. محصول عمده قراء آن خرما و مختصری یونجه است. شغل عمده مردان ماهی‌گیری و تربیت نخل و کارگری در شرکت نفت می‌باشد. این دهستان از شش قریه بزرگ و کوچک تشکیل شده و قراء مهم آن عبارت از شعله معاویه و شعله توامر و شعله حاجی حسین است. ساکنین آن از طایفه دریس آل‌بسومر و نجاج هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خسروآباد. [خُ ز / رُو] (بخ) دهی است مرکز دهستان خسروآباد بخش قصبه معمره شهرستان آبادان، واقع در ۳۵ هزارگزی شمال باختری نهر قصر کنار راه شوسه خسروآباد به

آبادان و شط‌العرب. این ده در دشت واقع و گرمسیری است. آب آن از شط‌العرب و محصول آن خرما و شغل اهالی آنجا ماهیگیری و کارگری در شرکت نفت است. راه اتومبیل‌رو و دارای برق و تلفن و مؤسسه فلاحی و کشاورزی است. شرکت نفت اسکله جهت حمل نفت به کشتی در آنجا دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خسروآباد. [خُ ز / رُو] (بخ) دهی است از دهستان زان بخش درود شهرستان بروجرد، واقع در ۹ هزارگزی شمال باختری درود کنار راه اتومبیل‌رو درود به بروجرد. این ده در جلگه قرار دارد، معتدل و آب آن از قنات است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خسروآباد. [خُ ز / رُو] (بخ) دهی است از دهستان هنام و بطام بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد، واقع در نه هزارگزی جنوب خاوری الشتر و نه هزارگزی جنوب خاوری راه شوسه خرم‌آباد به الشتر. این دهکده در جلگه قرار دارد و آب و هوای آن معتدل است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو و ساکنین از طایفه حسنوند می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خسروآباد. [خُ ز / رُو] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز، واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری مسجدسلیمان، کنار راه مسجدسلیمان به هفتگل، کوهستانی و گرمسیر و آب آن از لوله شرکت نفت و رود کارون و محصول آن غلات و شغل اهالی کارگری شرکت نفت و زراعت و گله‌داری و راه اتومبیل‌رو است. ساکنان از طایفه هفت‌لنگ بختیاری‌اند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خسروآباد. [خُ ز / رُو] (بخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش سروستان شهرستان شیراز، واقع در ۲۱ هزارگزی باختر سروستان و یک هزارگزی شوسه شیراز به سروستان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

خسروآباد. [خُ ز / رُو] (بخ) رجوع به وزیرآباد در استان ۷ شود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

خسروآباد. [خُ ز / رُو] (بخ) دهی است از دهستان ده سرد بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۸۲ هزارگزی جنوب بافت سر راه فرعی بافت به دولت‌آباد. کوهستانی، معتدل. آب آن از قنات و محصول غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و راه فرعی

است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خسروآباد. [خُ ز / رُو] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۲ هزارگزی شمال خاوری خاش و یک هزارگزی خاور شوسه زاهدان به خاش. این دهکده در جلگه قرار دارد و آب و هوای آن گرمسیری است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خسروآباد. [خُ ز / رُو] (بخ) ده کوچکی است از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۴۲ هزارگزی شمال باختری کرمان و ۲ هزارگزی شمال راه فرعی زرنده به کرمان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خسروآباد. [خُ ز / رُو] (بخ) ده کوچکی است از دهستان لادیز بخش میرجاوه شهرستان زاهدان، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری میرجاوه کنار راه فرعی میرجاوه به خاش. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خسروآباد. [خُ ز / رُو] (بخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش زرنده شهرستان کرمان، واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری زرنده سر راه مارلو و زرنده به بافق. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خسروآباد. [خُ ز / رُو] (بخ) ده کوچکی است از بخش راور شهرستان کرمان، واقع در سه هزارگزی جنوب راور و ۲ هزارگزی راه فرعی کرمان به راور. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خسروآباد. [خُ ز / رُو] (بخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در ۲۰ هزارگزی باختری جنوب اسفراین و ۹ هزارگزی جنوب مارلو عمومی میان‌آباد به سنخو است. این ده در جلگه قرار دارد و آب و هوایش معتدل و آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و مالدار و قالیچه‌بافی و راه مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خسروآباد. [خُ ز / رُو] (بخ) دهی است از دهستان کریت بخش طبس شهرستان فردوس، واقع در ۶ هزارگزی خاور طبس سر راه شوسه عمومی فردوس. این ده در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرمسیری. آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما و انقوزه. شغل اهالی زراعت و مالدار و قالیچه‌بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خسروآباد. [خُ ز / رُو] (بخ) دهی است از

دهستان کاه بخش داورزن شهرستان سبزوار، واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب خاوری داورزن. جلگه، معتدل. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و زیره و شغل اهالی زراعت و راه مارلو است. از صدخ می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خسروآباد. [خُ ز / رُو] (بخ) دهی است از دهستان بقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در ۱۸ هزارگزی خاور نیشابور، جلگه، با آب و هوای معتدل. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مسالدار و راه مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خسروآباد. [خُ ز / رُو] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش سمیرم شهرستان شهرضا واقع در ۸ هزارگزی جنوب شهرضا و ۴ هزارگزی باختر شوسه شهرضا به آباده. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه یا باغهای انگور و شغل اهالی زراعت و راه ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

خسروآباد. [خُ ز / رُو] (بخ) ده کوچکی است از دهستان شورآب بخش اردل شهرستان شهرکرد، واقع در ۵۶ هزارگزی شمال باختری اردل و ۳ هزارگزی راه کوهرنگ. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

خسروآباد. [خُ ز / رُو] (بخ) نام دیگر خزعل‌آباد است در خوزستان. رجوع به خزعل‌آباد شود.

خسروآباد امجدی. [خُ ز / رُو آج] (بخ) دهی است از دهستان کلیاتی بخش سنقر شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۳۴ هزارگزی شمال باختر سنقر و ۴ هزارگزی شمال آگاه. این ده در دامنه کوه قرار دارد و سردسیر می‌باشد آب آن از چشمه و جوی امیر عمران و محصول غلات و حبوبات و تسوتون و شغل اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم و پلاس‌بافی است و تابستان از آگاه می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خسروآرای. [خُ ز / رُو] (نسف مرکب) آرایش‌دهنده پادشاه. زیب ملوک. لایق شاهان:

چو بشنید بهرام بالای خواست
یکی جامه خسروآرای خواست. فردوسی.
فرود آمد از کوه و بالای خواست
یکی جامه خسروآرای خواست. فردوسی.
هم آنگاه بهرام بالای خواست
یکی مقفر خسروآرای خواست. فردوسی.

خسرو آسیابان. [خُ ز / رُو] (بخ) نام آسیابانی است که یزدگرد سوم به وقت فرار از دست عربان به آسیای او پناه برد و او طمع در لباس یزدگرد کرد و شب هنگام سر آخرین شاه ساسانی را از تن جدا نمود. رجوع به ج ۱ ص ۵۶۰ پیشها شود.

خسروا. [خُ ز / رُو] (منادا، صوت) ای خسرو. ای پادشاه. شها. ملکا. پادشاه! خسروا. خداوندا. (تاریخ بیهقی).

خسروان. [خُ ز / رُو] (ل) ج خسرو. شاهان. پادشاهان:

چنین روز فرخ از آن روزگار
بمانده از آن خسروان یادگار. فردوسی.
شریف آنکس تواند بود که خسروان روزگار
وی را مشرف گردانند. (کلیله و دمنه بهرامشاهی).

|| (اص نسبی) شاهانه. ملکانه:
بفرمود تا دیبه خسروان^۱
کشیدند روی پور جوان. فردوسی.

خسروان. [خُ ز / رُو] (بخ) دهی است جزء دهستان ابرشیوه پشت‌کوه بخش مرکزی شهرستان دماوند، واقع در ۲۴ هزارگزی خاور دماوند و ۵۰۰ گزی شمال راه شوسه تهران به مازندران. این دهکده در دامنه واقع و سردسیر است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت، معدن زغال سنگ نیز دارد. سکنه آن قدیم از حدود بجنورد به آنجا کوچانیده شده‌اند، راه ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خسروان. [خُ ز / رُو] (بخ) دهی است جزء دهستان فراهان بالا بخش فرمین شهرستان اراک، واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری فرمین. این دهکده در دامنه کوه قرار دارد آب آن از قنات و زه آب رود محلی و محصول آن غلات و بن‌شن و ارزن و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی و راه مارلو است و از فرمین می‌توان اتومبیل برد. مزرعه کهنه‌ده و دو سه مزرعه کوچک دیگر جزء این ده منظور میشود و آن از دو محل بالا و پایین تشکیل شده است. (از فرهنگ

۱- داستان یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی و کشته شدن او بدست خسرو آسیابان از معروفترین داستانهای شاهنامه فردوسی است.

۲- دیبه خسروان ترکیب اضافی است بمعنی دیبه متعلق به شاهان که کنایت از دیبه بسیار عالی و شاهانه است و به این ترتیب «خسروان» معنی کنایتی شاهانه و ملکانه پیدا می‌کند یعنی چیزی که لائق پادشاهان و زیب ملوک و سلاطین است.

جغرافیائی ایران ج ۲).

خسروان. [خُر / زُر] (بخ) قریبای است چهارفرسنگی مغرب سوریان. (از فارسنامه ناصری).

خسروانه. [خُر / زُر] (ص نسبی، ق مرکب) منسوب به خسرو و کنایت از شاهانه. (ناظم الاطباء). شاهانه. (آندراج):

دو شه را در زفاف خسروانه فراوان شرطها شد در میانه. نظامی.
خانه دیو دیوخانه بود. نظامی.
گر خود ایوان خسروانه بود. نظامی.
گرامی نزلهای خسروانه. نظامی.
فرستاد از ادب سوی خزانه. نظامی.

خسروانی. [خُر / زُر] (۱) نام لحنی است از مصنفات باربد و آن نثری بوده است مسجع مشتمل بر دعای خسرو و مطلقاً نظم در آن بکار نرفته و این لحن داخل سی لحن مشهور نیست که اگر داخل باشد سی و یک میشود و شیخ نظامی سی و یک آورده است و سی و یکم همین را نام برده. (برهان قاطع). نوعی از سرود مسجع بطور نثر که باربد در مجلس خسرو پرویز گفتی بر دعای و نثای آن پادشاه اگر لحنهای باربد را سی و یک گیریم لحن سی و یکم خسروانی خواهد بود. (ناظم الاطباء): نوای خسروانی از نعمت اوتار و اغائی سماع کنیم. (سندبادنامه ص ۱۲۶).

— خسروانی سرود؛ سرود خسروانی، نام سرودی است. رجوع به خسروانی شود؛
معنی کجائی بگلیانگ رود
بیاد آور آن خسروانی سرود. حافظ.

— راه خسروانی؛ نوعی سرودی است. رجوع به خسروانی در فوق شود؛
از نواهای کلک من سازید
مطربان راه خسروانی خویش.

سیف اسفرنکی (از جهانگیری).
جامهای خسروانی ساقیا برگیر هین
زانکه مطرب راههای خسروانی برگرفت.
مسود سعد.

— طریق خسروانی؛ راه خسروانی. رجوع به خسروانی در فوق شود؛ یعقوب لیث گفت چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت محمد و صیف پس شعر پارسی گفتن گرفت و اول شعر پارسی اندر عجم او گفت پیش از او کس نگفته بود که تا پارسیان بودند سخن ایشان سرودبار گفتندی بر طریق خسروانی. (تاریخ سیستان).

|| نوعی از زر رایج بوده است. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).
— دراهم خسروانی؛ دراهم اسجاد. (مهذب الاسماء):
همیشه تاجو درمهای خسروانی کرد
ستاره تابد هر شب به گنبد دوار. فرخی.

— دینار خسروانی؛ دینار مسکوک از زر؛ روز نوروز نخست کس از مردمان بیگانه مؤید مؤبدان پیش ملک آمدی با جام زرین پر می و انگشتری و درمی و دیناری خسروانی و یک دسته خویید سبز رسته. (نوروزنامه). اسکندر مبلغ پنجاه هزار دینار خسروانی بدان پسر داد. (اسکندرنامه نسخه خطی سعید نفیسی).

|| (ص نسبی) هر چیزی را که بس لطیف و نیکو و بزرگ باشد منسوب بخسرو ساخته خسروانی میگویند. (از برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری) (از ناظم الاطباء):

بیخشای بر نوجوانی من
بدین بازوی خسروانی من. فردوسی.
وزان خسروانی زره یاد کرد
کجا خواست بیژن ز بهر نبرد. فردوسی.
ابا خلعت خسروانی و تاج
همان یاره و طوق با تخت عاج. فردوسی.
سخنهای منظوم شاعر شنیدن
بود سیرت و شیعت خسروانی. منوچهری.
ز نزدیکان تخت خسروانی
بشته هر یکی حرفی نهانی. منوچهری.
آنجا مجلس خسروانی ساخته بودند. (تاریخ بیهقی).

گشته هر یک ز مهربانی او
عاشق فر خسروانی او. نظامی.
همان ختلی خرام خسروانی
سر افزار زر و طوق کیانی. نظامی.
— افسر خسروانی؛ تاج پادشاهی. تاج خرویی؛
به ایران ترا پهلوانی دهد
همان افسر خسروانی دهد. فردوسی.

— خسروانی درخت؛ درخت پادشاهی.
شجره پادشاهی.
کونین آوردم ای شاه و تخت
بیار آمد آن خسروانی درخت. فردوسی.
چنان دید در خواب کز پیش تخت
برستی یکی خسروانی درخت. فردوسی.
به اقبال دارای دیهیم و تخت
بهین میوه خسروانی درخت. فردوسی.

همی زار بگریست بر تاج و تخت
همی گفت ای خسروانی درخت. فردوسی.
— دخمه خسروانی؛ گور شاهی. قبری که برای پادشاه کنند؛
پس از کشتنش مهربانی کنید
یکی دخمه خسروانی کنید. فردوسی.

— دیبای خسروانی؛ دیبای از جنس عالی. دیبای بسیار زیبا؛ این دیبای خسروانی که پیش گرفتهام بنامش زربفت گردانم. (تاریخ بیهقی).
— قبای خسرو؛ قبای زرکش. قبای گرانبها. (پادداشت بخط مؤلف):

و انزل النیر الاعلی الی الفلک
مداره فی القباء الخسروانی. ابن المنیر.
— کلاه خسروانی یا «خسروانی کلاه»؛ کلاه شاهی. کلاه منسوب بخسرو. کلاه پادشاهی؛
که گر خسرو آن خسروانی کلاه
بدست آورد سر برآرد به ماه. فردوسی.
یکی در برش پرنیانی قیاه
یکی بر سرش خسروانی کلاه. سعدی.
|| نوعی شراب است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء):

خسروانی نهاده چندین خم
چون پری روی بسته از مردم. نظامی.
— خسروانی خایبه؛ خم که برای شراب خسروانی بکار رود؛
چون جانهاشان بر کند خونشان ز تن پیرا کند
آرد به فردا افکند در خسروانی خایبه.

منوچهری.
— خم خسروانی^۲، خم شراب خسروانی؛
فروریزی بخم خسروانی
نظر داری بر او یک سال مقصور. منوچهری.
— می خسروانی؛ نوعی شراب است؛
می خسروانی بیاورد و جام
نخستین ز شاه جهان برد نام. فردوسی.

سر جام می خسروانی بخورد
براندیشه شد سر سوی خواب برد. فردوسی.
|| نوعی پارچه است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)^۳ (پادداشت بخط مؤلف).

خسروانی. [خُر / زُر] (بخ) طبیب محمد مکنی به ابوطاهر از شاعران خراسان به زمان آل سامان بوده و به سال ۳۴۲ ه. ق. وفات یافته است حکیم ابوالقاسم فردوسی به زمان مشیب از حال خود خبر دهد و شعری از او تضمین کند و گفته:

بیاد جوانی کتون مویه دارم
برین بیت بوطاهر خسروانی
جوانی من از کودکی یاد دارم
دریغ از جوانی دریغ از جوانی.
(از انجمن آرای ناصری).

سوزنی نیز در اشعار زیر چنین از او نام می برد؛
بیچاره سوزنی که بسودای غازی

۱ - اصل آن از خسرو + ان (جمع) + ی (نسبت).
۲ - در برهان قاطع آمده است: «هر چیزی را که بس لطیف و نیکو و بزرگ باشد منسوب بخسرو ساخته خسروانی گویند همچو خم خسروانی و امثال آن» از این تعبیر خم خسروانی یعنی خم نیکو و بزرگ که ترکیب توصیفی است ولی ظاهراً «خم خسروانی» ترکیب اضافی است یعنی خم متعلق به شراب خسروانی.

۳ - منتهی الارب آن را با تشدید یاء ضبط کرده است.

شد همچو خسروانی خسران زده تش
چون خسروانی از غم غازی نحیف شد
زانگونه سوزنی که ندانی ز سوزنش
ای کاش خسروانی بودی در این زمان
تا بودی آستان خداوند مکنش.^۱ سوزنی.
خسروانیه. [خُر / رُنی] (۱) نام یک نوع
پولی بوده است که از زر می ساخته اند. (نقود
ص ۶۷).

خسرو ابرقوهی. [خُر / رُو أَب] (بخ)
نام یکی از مورخان دوره تیموری است و او
را کتاب فردوس التواریخ است. (از تاریخ
مغول ص ۴۹۱) (کشف الظنون).

خسرو اختران. [خُر / رُو وَت] (ترکیب
اضافی، مرکب) کتابی از آفتاب است. (از
ناظم الاطباء) آثار انوار خسرو اختران بر
صحایف طباق آسمان چون ذنب سرخان و
دسته های ریحان پدید آمد. (سندبادنامه ص
۶۷).

خسرو ارزمقان. [خُر / رُو آَر] (بخ) نام
مردی از مردم جوخان که قریه ای است به
نهران بوده و او مدح طریقتی است شبیه به
مانویه و خرمیه. (از فهرست ابن الندیم).

خسرو اشغانی. [خُر / رُو آ] (بخ) نام
خسرو اشک بیست و چهارم است. (از
فارسنامه ابن بلخی ص ۱۸). رجوع به خسرو
پادشاه اشکانی شود.

خسرو اشکانی. [خُر / رُو آ] (بخ) نام
خسرو اشک بیست و چهارم است. (ایران
باستان ج ۳ صص ۲۴۶۹-۲۴۷۱ و صص
۲۶۱۰-۲۶۱۳). رجوع به خسرو پادشاه
اشکانی شود.

خسرو اصفهانی. [خُر / رُو وَف] (بخ)
وی یکی از شاعران قرن هشتم ایران است و
لقب او ناصرالدین می باشد مرگ او بسال ۷۳۱
ه. ق. اتفاق افتاد. او راست: ۱ - کتاب
سعادت نامه. ۲ - منظومه فارسی. (از
کشف الظنون).

خسرو افندی. [خُر / رُو آف] (بخ) از
شاعران دوران اخیر عثمانی است و این بیت
از اوست:

دون کیچه سینک اغزکی یک چوق آرامش
خرو هله دیوانه دیمشل خیرم وار.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خسرو اقلیم چهارم. [خُر / رُو اِم چ /
چُر] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایت از
آفتاب عالمتاب است. (از برهان قاطع)
(آندراج).

خسرو انجم. [خُر / رُو اَج] (ترکیب
اضافی، مرکب) کنایت از خسرو اختران و
خسرو اقلیم چهارم یعنی آفتاب عالمتاب
است که آن را خسرو خاور و خسرو سیارگان
نیز گویند. (از برهان قاطع) (از انجم آرای

ناصری) (از آندراج).

خسرو انوشیروان. [خُر / رُو آشیر] (بخ)
همان انوشیروان پادشاه ساسانی است.
رجوع به انوشیروان پادشاه ساسانی شود.

خسرو اول. [خُر / رُو وَ اُو] (بخ) خسرو
انوشیروان. انوشیروان پادشاه ساسانی. (از
مزدینا ص ۲۰۴، ۲۲۲، ۲۲۷). رجوع به
انوشیروان پادشاه ساسانی شود.

خسرو بیجه. [خُر / رُو بَ چ / چ / بَ چ چ
/ چ] (مرکب) فرزند خسرو پسر پادشاه.
فرزند شاهزاده:

هیچ خسرو بیجه را نیست چو محمود جدی
هیچ شهزاده ندارد چو محمد پدری. فرخی.
خسرو بیک. [خُر / رُو ب] (بخ) وی یکی
از شعرای متأخر عثمانی است و در زمان
محمدعلی پاشا دفترداری مصر کرد و سپس
به عظیم دفتهای سودان پرداخت و بدانجا
بود تا آنکه به قاهره عودت کرد و به سال
۱۲۴۹ ه. ق. درگذشت. این بیت از اوست:

اوتورمش بتر ناز اوزره استفا سیرینده
سرگونیده اولان آه اوایلایی ییلمز اول.
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خسرو بهمنی. [خُر / رُو بَم] (بخ) نام
تیرهای است از ایل کرد که رجوع به ایل کرد
شود.

خسرو بیک. [خُر / رُو ب] (بخ) دهسی
است جزء دهستان بزرچلو بخش وفی
شهرستان اراک، واقع در ده هزارگری باختر
کمیجان سر راه مارلو عمومی کمیجان به
همدان، این ناحیه کوهستانی و سردسیر است.
آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه
و ارزن و انگور و راه آن مارلو است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خسرو پاشا. [خُر / رُو] (بخ) وی یکی از
مؤلفان دوران سلطان سلیمان عثمانی است که
مدت سی سال والی بوده است و بعد در
محاربات مجارستان دخالت کرد و شجاعت
و همت بسیار نمود. سپس مورد غضب واقع
گردید و از مقام خود عزل شد و در سال ۹۵۴
ه. ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج
۳).

خسرو پاشا. [خُر / رُو] (بخ) نام یکی از
رجال دوره سلطان مرادخان رابع است که به
صدارت نیز رسید او به ایستاد مریبی حرم
همایونی بود و بعد اسلحه دار شد و به سال
۱۰۳۷ ه. ق. وزیر ثانی گشت و همان سال به
صدارت رسید او در رفع اغتشاش اناطولی
سعی بلیغ کرد و ارضروم را محاصره نمود و
بعد به آنان امان داد و با این فتوحات بیاب
عالی برگشت. در سال ۱۰۳۸ ه. ق. سفری به
ایران کرد و در جنگ بین ایران و عثمانی
شرکت نمود و تا همدان پیش رفت. او

سرانجام از کار خویش عزل شد و مدت
صدارت او سه سال بود. این وزیر از وزراء
کاردان ولی بیحد خونریز و مکار و جسور
بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خسرو پاشا. [خُر / رُو] (بخ) نام وی محمد
و از وزرای سلطان سلیم خان ثالث و سلطان
محمودخان و سلطان عبدالمجیدخان
پادشاهان عثمانی بود. بسال ۱۲۰۶ ه. ق.
یعنی به زمان کوچک حسین پاشا وی مهرداد
و بعد کلدخا شد. در سال ۱۲۱۶ ه. ق. برتیه
میرمیرانی و بعد والی قره حصار گردید. چون
فرانسویها از مصر رفتند او بهمراهی

خورشیدپاشا به مصر رفت و به محافظت
اسکندریه پرداخت و در مصر خدمت کرد تا
سلاطین نیز سفر کرد. او به زمان سلطان

محمود خانیده یعنی سال ۱۲۲۶ ه. ق.
فرمانده نیروی دریایی شد و به سال ۱۲۳۳

ه. ق. پس از شش سال و اندی عزل گردید و
دوباره بسال ۱۲۳۸ ه. ق. فرمانده نیروی
دریایی شد و تا سال ۱۲۴۲ ه. ق. که عزل
گردید بدین شغل اشتغال داشت. در سال

۱۲۵۲ ه. ق. بریاست مجلس احکام عدلیه
مصبوب گردید و در سال ۱۲۵۶ ه. ق. از کار
معاف شد و به اتهام اخذ رشوت خانه نشین
گردید. سپس بسال ۱۲۵۷ عفو گردید ولی

خانه نشین بود تا سال ۱۲۶۲ ه. ق. که
سرعکر شد و بهمان مقام بود تا در سال
۱۲۷۱ ه. ق. و در این سال بر اثر کھولت جان

سپرد و در مقبره ابی ایوب انصاری دفن
گردید. او از دشمنان محمدعلی پاشا بود و بر
طریقه تقبضه می رفت. (از قاموس الاعلام
ترکی ج ۳).

خسروپرست. [خُر / رُو پ] (نسب
مرکب) مطیع و فرمان بردار خسرو.
پادشاهپرست. (از ناظم الاطباء) (از آندراج):

یکی کهتری باشدش دوردست
سواری سرافراز و خسروپرست. فردوسی

همه پهلوانان خسروپرست
برفتند از ایوان بسالار مست. فردوسی.

ز دهقان و از مرد خسروپرست
به گیتی سوی بد میازید دست. فردوسی.

بخوانی مرا بر تو باشد شکست
که یزدان پرستم نه خسروپرست. فردوسی.

درآمد خروشی ز جای نشست
از آن نامداران خسروپرست. فردوسی.

نهفته مرا گنج آکنده هست
همان نامداران خسروپرست. فردوسی.

چون این هر سه زینگونه آری بدست

۱ - مرحوم دهخدا می گویند از این اشعار
استنباط میشود که خسروانی پاکسته شده با
دچار حبس و یا بلانی صعب گشته است.

سپه ساز گردان خسروپرست.

(گرساب نامه).

هزار از بزرگان خسروپرست

تکوک بلورین و بالغ بدست.

(گرساب نامه).

که آن مهربان ماه خسروپرست

به اقبال شه عطنه داور است. نظامی.

خسروپرستان. (خ ر / ر و پ ز) [ا]

مرکب) آنانی که مطیع و متقاد شاهان می باشند. پادشاه پرستان:

وزان پس سوی زابلستان شود

بر آئین خسروپرستان شود. فردوسی.

فرستید سوی شستان ما

بزدیک خسروپرستان ما. نظامی.

چو خسروپرستان برستش نمود

هم او را و هم شاه خود راستود. نظامی.

خسروپرستی. (خ ر / ر و پ ز) [حامص

مرکب) پادشاه پرستی. فرمان برداری از شاه. (از ناظم الاطباء):

به خسروپرستی چنان خاص گشت

که از جمله خاصگان درگذشت. نظامی.

خسرو پرویز. (خ ر / ر و پ ز) [ا/خ] وی

یکی از پادشاهان ساسانی است که از طریق «وستهم» و «وندوی» دو نفر از بزرگان ایران

پس از خلع هرمز پادشاهی رسید.

خسرو پرویز در این روزگار به آذربایجان بود

و چون شاهی رسید شتابان به تیسفون رفت

و در سال ۵۹۰ م. تاج سلطنت بسر نهاد.

چندی بعد هرمز پدر او که پس از خلع از

سلطنت کور شده بود بقتل آمد. بنابر رأی

ثوفیلا کوس این کار به امر خسرو پرویز واقع

شد ولی بعضی می گویند خسرو رضایت

ضمنی بقتل او داد.

در این ایام وهرام چوین سردار معروف

ایرانی که از مردم ری و پسر بهرام گشتب و

از دودمان بزرگ مهران بود پس از آن که در

زمان هرمزد بر طوایف سرحدات شمال و

شرق بر ترکان فایق آمد بفرماندهی کل

نیروی ایران در برابر رومیان نصب شد لکن

در این جنگ او شکست خورد. هرمزد او را

بطرز موهنی از فرماندهی خلع کرد. این

فرمانده که بسیار قادر و در بین سربازان خود

نهایت محبوبیت را داشت پس از خلع شدن

آرام نشست و چون خسرو پرویز بتخت

نشست علم مخالفت برافراشت و به

خسرو پرویز شورید و از آنجا که او نیرومند

بود و شاه ایران تازه بر تخت سلطنت نشسته

بود خسرو را هزیمت کرد و خسرو بهزیمت

بزد امپراطور موریکیوس^۱ امپراطور روم

رفت و نیز فاتحانه بپایتخت درآمد و تاج

شاهی بر سر نهاد ولی دولت او متعجل بود و

مصادف با شورشها و مخالفت های روحانیان

شد. گرچه یهود او را حمایت مالی می کردند و

از حامیان خود می شمردند ولی وندوی که

دستگیر و زندانی شده بود بوسیله چند تن از

بزرگان از زندان رهایی یافت و پیشرو

مخالفان وهرام شد توطئه وندوی بجایی

نرسید وهرام شورش را خامنه داد و

فرونشاند. وندوی بزد برادر به آذربایجان

رفت و نزد برادر خود وستهم که برای

خسرو پرویز علم برداشته بود مستقر شد و در

این بین قیصر خسرو پرویز را حمایت کرد

بشرط آنکه شهرهای دارا و مایفرقط

(مایفارقین) را به روم وا گذارد. خسرو پرویز

این پیشنهاد را قبول کرد و او خسرو پرویز را

با لشکری به ایران فرستاد و پس از جنگهای

خونین که یک سوی آن وهرام با لشکریانش

بود و سوی دیگر خسرو پرویز با لشکر رومی

و اتیاح آرمینی موشل و ایرانیانی که به او

پیوسته بودند سرانجام وهرام را در گنزک

آذربایجان منهزم کرد. وهرام به بلخ رفت و در

آن جا بیاسود و چندی بعد به دستور

خسرو پرویز کشته شد. مؤبدان چندان از

بازگشت خسرو راضی نبودند زیرا این پادشاه

از روم این ارمنان را همراه داشت که نسبت به

اوهام و خرافات تصاری میلی حاصل کرده

بود و مؤبد او در این عقاید زنی عیسوی

شیرین نام بود که سوگی حرم او بود. با وجود

آنکه خسرو بر وهرام دست یافته بود ولی

همیشه خطری که از جانب بزرگان او را تهدید

می کرد برجای خود باقی بود و سرانجام

«وندوی» و «وستهم» دو سرداری که بیاری

او برخاسته بودند مورد خشم سلطان قرار

گرفتند پس خسرو وندوی را هلاک کرد و

وستهم به خراسان رفت و مدت ده سال در آن

خطه ~~تحت~~ افواج دیلمی و جنگجویان باقی

مانده ~~بماند~~ وهرام سلطنت کرد و چنانکه

سکه ها نشان می دهد وستهم دو تن از شاهان

کوشانی بنام شاوگ^۲ و پریوک^۳ را بفرمان

خود درآورد. خسرو که خیر طغیان وستهم را

شیده بود ابتدا ترسید ولی بر اثر نصایح یکی

از اسقفهای عیسوی سهریشوع^۴ تشجیح شد

و سرانجام وستهم را پس از جنگها و

دسبه ها از پای درآورد و بر اثر آن

سهریشوع را بیاداش این کمک بجای

یشوعیه که جهان را بدردو گفته بود بمقام

جاتلیقی نصب کرد.

چند سالی نگذشته بود که موریکیوس

امپراطور روم که بدست فوکاس^۵ کشته شده

بود بهانه بدست خسرو پرویز داد تا او جنگی

را با روم آغاز کند. فوکاس به دست هرقل

(هرا کلیوس) خلع شد ولی جنگ بی پایان

نرسید. سرداران در جنگ با رومیها فتوحات

نمایانی کردند و شهرهای ارها و انطاکیه و

دمشق را تسخیر نمودند سپس اورشلیم را نیز

گرفتند و صلیب مقدس را از آنجا به تیسفون

فرستادند و عاقبت اسکندریه و بعضی از

نواحی مصر که از زمان هخامنشیان از تصرف

دولت ایران بدررفته بود بدست ایرانیان افتاد.

در این تاریخ یعنی در ۶۱۵ م. قدرت و شوکت

خسرو پرویز به اوج تعالی رسید و در

سرحدات نیز مهاجمات پادشاهی که نسبت

به هفتالیان می پیوست و تابع خاقان ترک بود

به پای مردی یکی از سرداران خسرو موسوم

به سمبات با گراتونی^۶ ارمنی دفع شد و این

پادشاه بخاک هلاکت افتاد. قسمتی از شمال

غربی هندوستان نیز طوق اطاعت شاهنشاه

ایران را بگردن نهادند و وجود سکه های

خسرو در این نواحی شاهد این مدعا است.

بزرگترین سرداران لشکر ایران دو تن بودند

یکی شاهین وهمن زادگان که سمت

پادگوسپانی غرب داشت و دیگر فرخان که او

را رومیان هم می گفتند و او دارای لقب

شهروراز (گراز کشور) بود. شاهین در آسیای

صغیر فتوحات بسیار کرد و شهر کالسدون را

در برابر قسطنطنیه تصرف آورد. و پس از آن

درگذشت، شاید هم بفرمان خسرو او را به

هلاکت رسانیده اما شهروراز که بلاد عظیمه

شامات و بیت المقدس را گرفته بمحاصره

قسطنطنیه همت گماشت ولی وسیله عبور از

بفورد و ورود بساحل اروپایی را نداشت.

عاقبت فرا کلیوس موفق شد که از پیشرفت

سپاه فاتح ایران جلوگیری کند و افواج

شاهنشاه را پس رانند و آسیای صغیر و

ارمنستان را فتح نماید و به آذربایجان درآید

و در ۶۲۳ م. شهر گنزک را تسخیر و آتشکده

بزرگ آذرگشتب را ویران کند.

خسرو در موقع فرار از این شهر آتش مقدس

را همراه برد و در سالهای بعد قوم خزر از نژاد

ترک که در ظرف نیمه اخیر قرن ششم در

قفقاز مسکن گزیده بودند دربند را بچنگ

آورده با قیصر روم عقد مودت بستند قیصر در

این وقت لشکر به بین النهرین کشید و در ۶۲۸

م. کاخ سلطنتی او در دستگرد به تصرف

رومیان درآمد و تیسفون در خطر محاصره

افتاد خسرو پرویز پایتخت را ترک کرد و خود

را به مأمنی کشید و چیزی نگذشت که در

اثنای شورش کشته شد.

خسرو پرویز یکی از شاهان با اقتدار ساسانی

است شهرپاری بود که خود را چنین می خواند

«انسانی جاویدان در میان خدایان و خدایی

1 - Maurikios. 2 - Shâvagh.

3 - Paryôgh. 4 - Sâbhrishô.

5 - Phocas.

6 - Sombat Bagratuni.

بسیار توانا در میان آرمینان، صاحب شهرت عظیم، شهریاری که با خورشید طالع میشود و دیدگان شب عطا کرده‌اوست». خسرو پرویز گنج شاهی بزرگ فراهم آورد و بنا بر روایات تاریخ‌نویسان دربارهٔ گنجهای او: آنچه بسال ۱۸ سلطنت خود بگنج خود در تیسفون نقل کرد قریب ۴۶۸ میلیون مقل زر بود و علاوه بر آن کنیری جواهر و جامه‌های گرانبها بر تخمینی که خسرو پرویز پس از سقوط خود از مال و گنج خود زده دارایی او خیلی بیش از این میزان بوده است بعد از سیزده سال سلطنت در گنج او ۸۰۰ میلیون مقل نقد جمع شده بود و چون پادشاهی او به سی سال رسید با وجود جنگهای طولانی و پرخرجی که کرد میزان نقد او به ۱۵۰ میلیون مقل بالغ گردید افزایش ثروت او در ده سالهای اخیر بسبب وصول بقایای مالیاتی بود که بدون اندک ترحم و رعایتی از مردم می‌گرفت این پادشاه کینه‌توز و درون‌پوش و عاری از دلیری و شهامت بود، اما اگر چه آزمند بود ولی اساک نداشت و برای جلال خود از بذل مال به جهت تجمل دریغ نمی‌کرد چون غیبگویان به او گفته بودند که اقامت تیسفون بر او نامبارک است اقامتگاه او قلعهٔ دستگرد یا دستگرد خسرو بود که نویسندگان عرب آنرا الدسکره یا دستکرة الملک می‌خواندند و این محل در کنار شاهراه نظامی بود که از بغداد به همدان می‌رفت و در مسافت ۱۰۷ کیلومتر تقریباً از پایتخت به طرف شمال شرقی نزد شهر قدیم ارمیه^۱ قرار داشت.

خسرو پرویز یکی از شاهان عیاش بود و دوشیزگان و بیوه‌زنان و زنان صاحب اولاد را که زیبا می‌یافت به حرم خود می‌آورد و هروقت می‌خواست زن می‌گرفت محبوبهٔ خسرو شیرین نام که عیوی بود و بعضی از مورخان او را یونانی دانستند، این زن در اوائل سلطنت خسرو به عقد او درآمد و با وجودی که از حیث منزلت از مریم دختر قیصر پائین‌تر بود در خسرو نفوذی تمام داشت و باز مشهور است که خسرو خواهر وهرام چوبین را بنام گردیگ^۲ به زنی گرفت مجالس عیش و عشرت خسرو پرویز زبان‌زد تاریخ‌نویسان عرب و ایران است مطیخ خسرو پرویز و الوان اغذیهٔ او مشهور است مطربان و مغنیان خسرو پرویز مشهور آفاق بوده است و از مطربان معروف او سرکش و یاربذ یا بهلبذ و ریدک خوش‌ارز است. اسب خسرو پرویز بنام شبذیز است و در تاریخ و اشعار ایرانی به کرات از آن نام برده شده است و نیز «گنج یادآورده» از گنجهایی است که تاریخ‌نویسان ایرانی آن را به خسرو پرویز نسبت می‌دهند. ظهور پیغمبر اسلام بمعهد او

بود و او مدت ۲۸ سال بر ایران حکم راند و سرانجام نیز کشته شد. (از ترجمهٔ فارسی ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ج ۲ صص ۴۶۲ - ۵۱۹):

پدر در خسروی دیده تمامش نهاده خسرو پرویز نامش. نظامی.

خسرو پناه. [خُ ز / رُو پَ] (ص مرکب) جایگاه شاه. مستقر خسرو. به پیم که آن تخت خسروپناه چه زاری کند با من از مرگ شاه. نظامی.

خسرو جرد. [خُ ز / رُو ج] (لخ) نسام شهرکی بوده بحوالی نیشابور و قصبهٔ بیق (از اعمال نیشابور) بین این شهر و قومس قرار داشته است.^۳ (از معجم البلدان).

خسرو جردی. [خُ ز / رُو ج] (ص نسبی) منسوب به شهر خسرو جرد نزدیک بیق. (از کتاب سمعی).

خسرو چهارم سریر. [خُ ز / رُو چ / چ رُ س] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آفتاب است به اعتبار فلک چهارم. (برهان قاطع). خسرو سریر چهارم.

خسرو خان. [خُ ز / رُو] (لخ) خسروخان و جمشیدخان هر دو یک تیره از طایفهٔ بیراتوند بختیاراند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

خسرو خانی. [خُ ز / رُو] (لخ) دهی است از دهستان ایتوند بخش دلفان واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری نورآباد کنار باختر راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه، تپه ماهور و سردسیر. آب آن از چشمه و محصول غلات و لبنیات و پشم است. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خسرو خاور. [خُ ز / رُو و] (تس مرکب) [خُ ز / رُو و] (تس مرکب) کنایه از خورشید است. (از برهان قاطع). آفتاب. مهر. هور. (یادداشت بخط مؤلف):

خوشم آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم. حافظ.

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد بدست مرحمت یارم در امیدواران زد. حافظ.

[[پادشاه مغرب را نیز گویند. (برهان قاطع).

خسرو خرام. [خُ ز / رُو خ / خُ] (نق) مرکب) همگام با پادشاه. همراه شاه. که بود از ندیمان خسرو خرام هنرپشهای ارشیدس بنام. نظامی.

خسرو خسروان. [خُ ز / رُو و] (نق) (ترکیب اضافی، مرکب) پادشاه پادشاهان. شاه شاهان.

خرامان شده خسرو خسروان طرفدار چین در رکابش روان. نظامی.

خسروخواجه. [خُ ز / رُو خوا / خا ج / ج] (ل مرکب) پدر زن. (ناظم الاطباء).

خسرو خوارزم. [خُ ز / رُو و / خوا / خا ر] (لخ) نام عام امراء خوارزم. (یادداشت بخط مؤلف).

خسرو د. [خُ] (لخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم کلاویه شهرستان قزوین. واقع در چهل و پنج هزارگزی جنوب باختر معلم کلاویه و سی و شش هزارگزی راه عمومی، کوهستانی، سردسیر. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و مختصر برنج، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خسرو دارو. [خُ ز / رُو] (ل مرکب) رستی است و دارویی است که آن را خولنجان نیز گویند و بعضی گفته‌اند درختی منسوب به انوشیروان که چوب آن درخت را خالونجان خوانند و جمعی گویند نباتی است که آن را سفیدتاک نامند و به عربی کرم‌البيض خوانند و میوهٔ آن سرخ باشد و بخوشهٔ انگور شباهت دارد و بدان پوست را دباغت دهند. (از برهان قاطع). در تحفة المومنین آمده است: خولنجان است و گفته شود خشخاش ابیض بهتریش بوستانی بود سرد و تر است در دوم و گویند سرد و خشک است در سیوم سرفه و نزه گرم را سودمند آید و نفت‌الدم را نفع دهد و به غسل منی را بیفزاید و تخمش مقدار دو درم تا پنج درم شکم ببندد و قشرش مضر است به شش و مصلحش مصطکی است.

خسرو دانه. [خُ ز / رُو ن / ن] (ل مرکب) خولنجان بنقل از مخزن الادویه. (از انجمن آرای ناصری) (آندراج).

خسرو دوم. [خُ ز / رُو و] (لخ) پسر تیرداد پادشاه اشکانی ارمنستان که از ۳۲۵ تا ۳۲۷ م. پادشاهی کرد. (از تاریخ ایران باستان مشیرالدوله ص ۲۶۲).

خسرو دیوزاد. [خُ ز و] (لخ) نامی افسانه‌ای است که در یکی از داستان‌های کودکان می‌آید. (یادداشت مؤلف).

خسرو زاده. [خُ ز / رُو د / د] (ل مرکب) پسر خسرو، پسر پادشاه، شاهزاده. سرت زیر کلاه خسروی یاد. بخسروزادگان پشت قوی یاد. نظامی.

خسرو زاده. [خُ ز / رُو د / د] (لخ) مولی مصطفی‌بن محمد متوفی بسال ۹۸۷ ه. ق. یکی از مترجمان عثمانی است وی کتاب «البرق الیمنی فی الفتح العثماني» را از عربی

1 - Artamia. 2 - Gurdjiyagh. 3 - دمشقی بنای آن را از کیخسرو می‌داند. (یادداشت مؤلف).

به بزرگی ترجمه کرد. (از معجم المطبوعات).
خسرو زرین عطا. [خُ ز / رُو / زَرِی ع] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (آنتدراج) (برهان قاطع).
خسروس. [خُ ز / و] (لغ) تصحیف کلمه اسره است و آن بمعنی خسرو می باشد. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۲۹).
خسروسابور. [خُ ز / رُو] (لغ) نام قریه‌ای است معروف بنزدیکی واسط و بین واسط و خسروسابور پنج فرسخ فاصله است. در تداول عامیانه خابور معروف است. (از معجم البلدان).
خسروسپرغم. [خُ ز / رُو سِ بِ ع] (ل) (مرکب) شاه اسپرم. نام گلی است. (یادداشت بخط مؤلف).
خسروستای. [خُ ز / رُو سِ] (لف مرکب) ستایشگر شاه. تناگر پادشاه.
خسروسریر چهارم. [خُ ز / رُو سِ رِ ج / چ ز] (ترکیب اضافی، مرکب) خسرو چهارم سریر. کنایه از آفتاب است که در فلک چهارم است.
خسروسلاحی. [خُ ز / رُو سِ حِ سِ ی] (لغ) یکی از نویسندگان عرب است و به رئیس‌السلحشورین ملقب. او راست؛ تحفة‌الغزاة معروف به سلحشورنامه در ضرب و رمی و اسب‌بازی.
خسروسوم. [خُ ز / رُو سِ وُ] (لغ) وی پسر ورزذات پادشاه اشکانی ارمنستان است که از سال ۳۷۹ تا ۳۹۲ م. سلطنت کرد. پسر او تیگران پس از خسروسوم در ۴۱۶ م. پادشاه ارمنستان ایران شد. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۲۱).
خسروسیارگان. [خُ ز / رُو و سِ ی ا ر] (ترکیب اضافی، مرکب) بمعنی خسرو زرین عطا و کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان قاطع). مهر. هور. حور. شمس: صاحب خورشونشان کز نور رای روشنت روشنایی وام خواهد خسرو سیارگان. سوزنی.
خسروشاپور. [خُ ز / رُو] (لغ) از اعمال واسط است و بنو وهب از آنجا باشند. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خسروسابور شود.
خسروشادفیروز. [خُ ز / رُو] (لغ) نام کوره حلوان است و شامل پنج طوج می باشد به آن «استان خسرو شافیروز» نیز می گویند. (از معجم البلدان).
خسروشادقباد. [خُ ز / رُو ق] (لغ) نام کورتی است بسواد عراق بجانب شرقی و آن شش طوج است. (از معجم البلدان).
خسروشادهرمز. [خُ ز / رُو ه م] (لغ) کورتی است از اعمال سواد و بجانب شرقی

آن جلواء است و جلواء قصبه نیز می باشد. (از معجم البلدان).
خسروشافیروز. [خُ ز / رُو] (لغ) نام کورت حلوان است و مشتمل بر پنج ناحیه می باشد. (از معجم البلدان). رجوع به خسروشادفیروز شود.
خسروشاه. [خُ ز / رُو] (لغ) آخرین پادشاه غزنوی است در غزنین. وی پسر بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود. بعد از مرگ پدرش (بهرامشاه) جای او را گرفت لیکن غوریان در این تاریخ قوت گرفته بودند و سلطان سنجر پیر و ضعیف شده بود و ترکان غز در مالک سنجر حکومت می کردند به همین علل خسروشاه موفق به نگاهداری پایتخت اجدادی خود غزنین نشد و غزنان در ۵۵۵ ه. ق. غزنین را از دست او گرفتند. از این تاریخ بعد ممالک غزنوی منحصر بهمان هندوستان غربی شد لقب او معزالدوله است. وی از ۵۴۷ تا ۵۵۵ ه. ق. سلطنت کرد.
خسروشاه. [خُ ز / رُو] (لغ) نام یکی از دهستانهای بخش اسکو است. شهرستان تبریز در باختر و شمال این بخش واقع است. خسروشاه از شمال بدهستان سردرود و از خاور و جنوب به دهستان حومه اسکو و از باختر به بخش شبستر محدود می باشد. موقعیت آن جلگه و معتدل کمی مایل به سردی است. آب آن از چشمه و رودخانه‌های محل تأمین می گردد. خط شوسه و راه آهن مراغه و تبریز از این ده عبور می نماید. این دهستان از بیست آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است. محصولات عمده خسروشاه غلات و انگور و سردرختی و قریباً نصف آن خسروشاه و باویل می باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
خسروشاه. [خُ ز / رُو] (لغ) نام قصبه مرکز دهستان خسروشاه از بخش اسکو شهرستان تبریز است که در ۶ هزارگزی باختر اسکو در مسیر شوسه تبریز به دهخوارقان در ده هزارگزی خط آهن مراغه به تبریز قرار دارد. این ناحیه جلگه و معتدل و آب آن از چشمه و قنات و محصول آن انگور و غلات و بادام و زردآلو و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه شوسه می باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
خسروشاه. [خُ ز / رُو] (لغ) نام قریه‌ای بوده در دو فرسخی مرو. (از معجم البلدان).
خسروشاه. [خُ ز / رُو] (لغ) ابن میبدر ملک دیلم. وی معاصر صاحب بن عباد و جبرئیل بن عبدالله بن بختیشوع بوده است. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۱۴۶ و ص ۱۴۸ شود.

خسروشاه. [خُ ز / رُو] (لغ) ابن ملک حمام‌الدین سرلشکر ملک نصرالدین احمد اتابک لرستان است. (از تاریخ‌گزیده ج ۲ ص ۵۴۸).
خسروشاه غزنوی. [خُ ز / رُو ه غ ن] (لغ) ملقب به معزالدوله که از ۵۴۷ تا ۵۵۵ ه. ق. حکومت کرد. رجوع به خسروشاه شود.
خسروشاه ناصرالدین. [خُ ز / رُو صِ رُ دِ ی] (لغ) نام ششمین و آخرین سلاطین خلجی هند است. (یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.
خسروشاهی. [خُ ز / رُو] (ص نسبی) منسوب به خسروشاه (که قریه‌ای است به مرو) و نیز منسوب به خسروشاه (که از دهستانهای اسکو است) می باشد.
خسروشاهی. [خُ ز / رُو] (لغ) ابوسعید محمد بن احمد بن علی بن مجاهد خسروشاهی. شیخی صالح بود و از ابوالمظفر سمعانی حدیث شنید و ابوسعید او را از جمله شیوخ خود آورده است و گفته بسال ۴۷۲ ه. ق. تولد یافت. (از معجم البلدان).
خسروشاهی. [خُ ز / رُو] (لغ) شمس‌الدین عبدالحمید بن عیسی متوفی بسال ۶۵۶ ه. ق. از مستکلمان بود و او راست؛ ملخص الآیات البینات فخرالدین رازی. (یادداشت بخط مؤلف).
خسروشکار. [خُ ز / رُو شِ] (ص مرکب) کشته پادشاه. شکارکننده خسرو: برنده تیغ شیرشکار تو روز رزم اندر مصاف و کوشش خسروشکارباد. مسعود سعد.
خسروشناس. [خُ ز / رُو شِ] (لف مرکب) مرخم شاه‌شناس. آنکه پادشاه را در هر لباس شناسد.
خسروشنوم. [خُ ز / رُو] (ل) (لقب) لقبی بوده است که به زمان ساسانی به کسانی می داده‌اند که نسبت به شاه خود فداکاری می کردند. (از ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ج ۲ ص ۴۳۲).
خسروشیر. [خُ ز / رُو] (لغ) نام یکی از دهستانهای بخش جغتای شهرستان سبزوار است. حدود دهستان: شمال، با کوه هرده؛ خاور، دهستان نقاب؛ جنوب، دهستان برا کوه؛ باختر، آزادویر. موقعیت دهستان: جلگه؛ آب و هوای معتدل. آب آن از قنات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و کب است. این دهستان بر سر راه سبزوار به جغتای واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
خسروشیر. [خُ ز / رُو] (لغ) نام مرکز دهستان خسروشیر بخش جغتای شهرستان سبزوار است. این دهکده در ۱۸ هزارگزی

شمال خاوری جفتای سر راه شوشه خموی سبزوار به جفتای قرار دارد. جلگه، معتدل، آب آن از قنات، محصول آن غلات و زیره و کنجد و پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه بافی، راه اتومبیل رو است. از آثار باستانی در این دهکده مسجد خسرو شاه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خسرو شیرین. [خُر / رُو] [بخ] نام یکی از کتابهای خمسه نظامی گنجوی است.

خسرو شیرین. [خُر / رُو] (!) نام یکی از آهنگهای موسیقی است.

خسرو شیرین. [خُر / رُو] [بخ] نام دیگر قصر شیرین است. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ج ۱ ص ۱۴۸ شود.

خسرو شیرین. [خُر / رُو] [بخ] نام قریه‌ای است هفت فرسنگی بیشتر میانه شمال و مغرب آپاس. (از فارسانامه ابن بلخی).

خسرو شیرین. [خُر / رُو] [بخ] نام رودخانه‌ای است در سرحد چهاردانگه ولایت قشقای به فارس. آب آن شیرین و گوارا و اصل آن چشمه و در تنگ براق میانه دزکرد و کامفیروز پرودخانه اوجاق و رودخانه دزکرد می‌پیوندد. (یادداشت بخط مؤلف).

خسرو شیرین. [خُر / رُو] [بخ] نام یکی از اعمال ولایت جوین است. (یادداشت بخط مؤلف).

خسرو شیرین. [خُر / رُو] [بخ] دهی است از دهستان دزکرد بخش مرکزی شهرستان اقلید، واقع در ۸۰ هزارگزی باختر اقلید دامنه جنوبی کوه آب سیاه، دامنه، سردسیر، آب آن از چشمه، محصول آن غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت، راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

خسرو فیروز. [خُر / رُو] [بخ] ابومنصور پسر فخرالدوله که در سال ۳۸۱ ه. ق. از سیده بدینا آمد. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۳۹۶).

خسرو فیروز. [خُر / رُو] [بخ] ابن فنا خرو عضدالدوله، مکنی به ابونصر هشتمین سلطان دیلمی فارس و عراق است (از ۴۴۰ تا ۴۴۷ ه. ق.) او مغلوب سلاجقه شد. رجوع به ترجمه طبقات سلاطین اسلام ص ۱۲۷ شود. در تاریخ گزیده ج ۲ ص ۴۲۵ چنین آمده است: الملك الرحيم ابونصر بن عمادالدین الله بن سلطان الدوله بن بهاء الدوله بن عضد الدوله بن رکن الدوله بن بویه بحکم وصیت پدر امارت بغداد بدو تعلق گرفت و مدت هفت سال امارت بغداد کرد. و در سنه سبع و اربعین و اربعمانه سلطان طغرل یک سلجوقی عزیمت بغداد کرد او به استقبال

رفت سلطان او را بگرفت و به قلعه طبرک ری فرستاد و آنجا محبوس بود تا درگذشت.

خسرو فیروز. [خُر / رُو] [بخ] رکن الدوله وی بسال ۳۷۳ ه. ق. پس از مرگ مؤیدالدوله دیلمی به گرگان بتخت نشست تا آنکه فخرالدوله برادر او بیامد و شاهی گرفت چون برادر بشاهی نشست خسرو فیروز با وی همراهی کرد. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۳۹۵).

خسروکواتان. [خُر / رُو] [بخ] نام خسروانوشیروان در متون کتب پهلوی است. (از پاورقی ص ۷۳ مجمل التواریخ و القصص).

خسرو گرجی. [خُر / رُو] [بخ] وی از غلامان مملوک حاجی ابراهیم خان اعتضادالدوله شیرازی بود و بعد از فتنه آن ایلمچندی بملازمت اسدالله خان ولد حاجی بریزد و در خدمت نواب شاهزاده محمدتقی میرزا مقرری و جامگی خوار شد و مدتی بزیت و این بیت از اوست:
دل از خدنگ تو مجروح گشت و می ترسم
ز مرهمی که بر او کار نیست نکند.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۱۰).

خسرو گره. [خُر / رُو] [بخ] دهی است از دهستان قصبه بخش حومه شهرستان سبزوار، واقع در ده هزارگزی باختر سبزوار و دوهزارگزی شمال شوشه سبزوار به شاهرود. جلگه، معتدل، آب از قنات و محصول آن غلات و پنبه و زیره و شغل اهالی زراعت و راه اتومبیل رو است. از آثار باستانی بدانجا برجی است که از زمان قدیم ساخته شده و بنام میل خسروگرد معروف است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). و رجوع به ج ۱ ص ۳۹۹ و «انجمن جغرافیائی» و «آنتنراج» شود: شهرکی است از خراسان بنزدیک سبزوار. (حدود العالم).

خسرو گهر. [خُر / رُو] [بخ] (ص مرکب) شاهزاده. از نژاد شهان. از نژاد خروان:

سه خواهر ز یک مادر و یک پدر
پریچهره و پاک و خسرو گهر. فردوسی.

خسرو ملک. [خُر / رُو] [بخ] ابن خسرو شاه غزنوی ملقب به سراج الدوله و تاج الدین بعد از پدرش خسرو شاه در لاهور پادشاه شد. توضیح آنکه چون غزنین بدست غزها گشوده شد خسرو شاه غزنوی به لاهور آمد و در آنجا وفات یافت پسرش خسرو ملک یا ملک شاه بعد از او بجای پدر در لاهور به امارت نشست. در عهد او غزنویان غزنه را از ترکان غز گرفتند و چون از اینجانب آسوده خاطر گردیدند بفتح بقیه ممالک غزنوی توجه کردند. شهاب الدین

محمد بن سام غوری بتدریج پیشاور و لاهور و مولتان بگرفت و در سال ۵۸۲ ه. ق. خسرو ملک از او تقاضای صلح کرد لیکن قبل از آنکه موفق بچنین قرارى شود یاران شهاب الدین او را بگرفتند و با این واقعه دولت محمودیان بسلامت خسرو ملک تا سال ۵۹۸ ه. ق. در غور زندانی بود و در این سال بقتل آمد ابتدای حکومت او سال ۵۵۵ ه. ق. است.
خسرو منش. [خُر / رُو] [بخ] (ص مرکب) شاه طبعیت. با طبعیت شاهانه. با طبعیت ملکانه. شهمنش:

به پیش نیا کان خسرو منش
پس از مرگ باشد بمن سرزنش. فردوسی.

خسرو میره. [خُر / رُو] [بخ] دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بسروجرده واقع در سی و سه هزارگزی خاور الیگودرز، جلگه، معتدل، آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی بافی و جاسیم بافی و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خسرون. [خُر / رُو] [بخ] نام سرزمینی است در اطراف فرات و پایتخت آنجا را ایس یا اورفه می‌نامیدند و پلوتازک خسرون را صفحه عرب نشین می‌دانند. پادشاهان خسرون اصولاً تابع شاهان اشکانی بودند ولی گاهی نیز بر اثر پیشرفت رومیها تبعیت از آنها می‌کردند و چنانکه مشهور است پاکر پادشاه اشکانی پس از آنکه بعد از بلاش اول بتخت رسید خاک خسرون را به ابکار فروخت و یول آن را در توسعه تیغون خرج کرد ولی با وجود این فروش تا زمان مارک اورل حقوق شاهان اشکانی نسبت پیادشاه دست نشاندۀ خسرون برقرار بود. رجوع شود به تاریخ ایران باستان مشیرالدوله ص ۲۴۶۷ و ۲۵۰۶ و ۲۵۰۹.

خسرو نژاد. [خُر / رُو] [بخ] (ص مرکب): شاهزاده. از پشت شاهها. منسوب به شاه. از نژاد شاهان. صاحب نسب شاهانه:

بدان لشکر فرخ آواز داد
گویشتن شاه خسرو نژاد. دقیقی.
بگوید بهرام خسرو نژاد
سخن هر چه دارد ز گیتی بیاد. فردوسی.
بیاید یکی شاه خسرو نژاد
که دارد گذشته سخنها بیاد. فردوسی.
برفتند یکسر بر کیقباد
بگفتند کای شاه خسرو نژاد. فردوسی.
شیردلی و پسر شیردل
خسروی و خسرو خسرو نژاد. فرخی.
خسرو نشان. [خُر / رُو] [بخ] (ص مرکب) کسی که در وی نشان پادشاهی باشد. (ناظم

الاطباء)، درویشی که در او نشان سَلَطَت باشد. (شرفنامه منیری). || آنکه هر که را خواهد پادشاهی رساند. (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء):

صدر جهان که خسرو شرع است بی‌گمان این جا بفر خسرو خسرو نشان رسید. سوزنی.

صاحب خسرو نشان کز نور رای روشنت روشنایی وام خواهد خسرو سیارگان. سوزنی.

آن خسرو خسرو نشان که بختیش. انوری. چتر زرین چون هوا بگرفت گویی بر فلک عکس شمشیر شه خسرو نشان افشاندند. خاقانی.

مکرم دریانوال صفدر بدخواه مال خواجه گیتی گشا صاحب خسرو نشان. خاقانی.

|| نشان پرویز و کیخسرو باشد. (شرفنامه منیری).

خسرو هشتم بهشت. [خ ز] / رُو هَتْ پ [خ] اشاره به حضرت رسول صلوات الله علیه و آله است. (برهان قاطع) (انجم آرای ناصری) (آندراج).

خسروی. [خ ز] (ص نسبی) منسوب بسلطنت و پادشاهی. (ناظم الاطباء):

ندانست مرد جوان زال را برافراخت آن خسروی یال را. فردوسی. بر آن پاره خسروی برنشت یکی تیغ هندی گرفته بدست. فردوسی.

خروشان بسر برپرا کند خاک همه جامه خسروی کرده چاک. فردوسی. سیه جوشن خسروی در برش درخشان درفش کئی بر سرش. فردوسی.

در زمان سوی تو فرستادی رخس بازین خسروی و ستام. فرخی. بدان طالع که پشتش را قوی کرد پناهش بارگاه خسروی کرد. نظامی.

سرت زیر کلاه خسروی باد بخسروزادگان بهشت قوی باد. نظامی.

— خم خسروی؛ خمها که از زیر خاک پیدا آرند انباشته از زر و سیم و مانند آن. (یادداشت بخت مؤلف).

— خسروی کاخ؛ قصر سلطنتی؛ چو با حاجب شاه گستاخ شد پرستنده خسروی کاخ شد. فردوسی.

— خسروی گاه؛ تخت خسروی؛ چو خسرو و را دید بنواختش بران خسروی گاه نشانندش. فردوسی.

— دیبه خسروی؛ نوعی پارچه بوده است. (یادداشت بخت مؤلف). || خسروانی. شاهانه. سلطنتی. (از ناظم الاطباء):

نوشتن پیاموختش پهلوی نشست سرافرازی و خسروی. فرخی. پدر در خسروی دیده تمامش نهاده خسرو پرویز نامش. نظامی.

|| نوعی از عرق شراب. (ناظم الاطباء)؛ خسروانی؛ دین من خسرویت همچو میم.

— یاده خسروی؛ می از جنس شراب خسروی؛ اگر شب از در شادبست و باده خسرویا مرا نشاط ضعیف است و درد دل قویا. اعجمی شاعر (از المعجم فی معایر اشعار المعجم).

— می خسروی؛ می خسروانی؛ می خسروی خواست طایر بهجام نخستین زغانیان برد نام. فردوسی.

|| نوعی خنجریزه است. (یادداشت بخت مؤلف). || نوعی گوارش. رجوع به گوارش خسروی شود. || زبان دری. زبان فارسی؛

زبانها نه تازی و نه پهلوی نه چینی نه ترکی و نه خسروی. فردوسی.

خسروی. [خ ز] (اخ) نام او جمال‌الدین ابوبکر بن المساعد، مکنی به ابوالمشاهد و از شاعران دربار غزنویان است. گویند لقب خسروی بدانجهت گرفت که معاصر ملک خسرو غزنوی آخرین شاه غزنویان بود و بدان نسبت تخلص خود را خسروی کرده است او را خسروی بخارانی نیز می‌گویند. این ابیات از اوست:

آب رویت را چمن از تحفه بر رخ می‌زند خاک کویت را فلک از دیده بر سر می‌کشد گوهر نوشتن تو در لعل لؤلؤ می‌نهد سوسن سیمین تو از لاله عنبر می‌کشد مشک ~~خسروی~~ تو بر ماه چوگان می‌زند لعل ~~خسروی~~ تو از پسته شکر می‌کشد

وارت تخت شهی خسرو ملک خورشید ملک آن جهانداری که چترش سعدا کبر می‌کشد شهریاری کز صفت ملکش دو عالم می‌سزد تاجداری کز شرف تختش دو پیکر می‌کشد حلقه بهر خدمت او گوش خاقان می‌کشد غاشیه بر خدمت او دوش قیصر می‌کشد.

(از مجمع‌الفصاحه ج ۱ ص ۱۹۹).

خسروی. [خ ز] (اخ) وی از شاعران قرن نهم هجری قمری عثمانی است و این بیت از اوست:

یآنکه آلوب رقیبی ایلدک سیر چمن یآنکه قالو رمی ای سرو سهی سیرایله سن.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خسروی. [خ ز] (اخ) وی از شاعران ماوراء‌النهر است و معدوح او عبدالله‌خان اوزبک بوده. و این بیت از اوست:

طفل اشکم خویش را رسوای مردم کرده است

۱- شرفنامه منیری این معنی را با تردید پذیرفته است ولی اگر چنین معنی وجود داشته باشد دیگر ترکیب مزبور صفت مرکب نیست بلکه ترکیب اضافی مقلوب می‌باشد.

میدود هر سو نمیدانم کراگم کرده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خسروی. [خ ز] (اخ) نام وی ملا محمد افسندی است و او یکی از اعظم علمای عثمانی است که به مقام مشیخت اسلامی عثمانی رسید. پدرش فرامزر از رومیان و بقولی فرانسوی است. او در نزد برهان‌الدین حیدر هروی و سایر علمای اعلام تحصیل علوم کرد و سپس در مدرسه شاه‌ملک ادرنه و بعد مدرسه حلبی به تدریس و افاده پرداخت.

در سال ۸۳۲ ه. ق. یعنی زمان سلطان مرادخان ثانی قاضی‌عسکر شد و به این مقام بود تا آنکه سلطان محمدخان ثانی جلوس کرد و او را بر این شغل نگاه داشت. و چون اسلامبول فتح شد و مدرسه و مسجد ایاصوفیه را باخند در آن مدرسه به تدریس و افاده مشغول گشت و بعد از فخرالدین عجمی مشیخت اسلامیه به او واگذار گردید و مدت ۲۰ سال بر این مقام عالی تکیه زد تا آنکه در سال ۸۸۵ ه. ق. درگذشت. و نقش او را به پروسه بردند و در آنجا دفن کردند او مساجد متعدد ساخت و از فقهای بزرگ عثمانی بود او کتاب «درر» را در فقه نوشت و سپس شرحی بر آن نگاشت بنام «غرر» او بر مطول تفتازانی و کتاب تلویح در اصول و تفسیر بیضاوی شروخی نوشت. او شعر نیز می‌گفت و این بیت از اوست:

بر چشم چشمه‌سارینک عجب طورماز آفاریشی مگر وارایه اول عینک بلا طاعننده درباشی.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خسروی. [خ ز] (اخ) یکی از شاعران قرن نهم ه. ق. است. امیر علیشیر گویند: مردی دعوی‌دار و بزرگ‌منش و تندخوی بود و گاهی که شعر خواست خواند پیش از آن در کلام خود چنان ادائی می‌کردند کس را مجال دخل نمی‌ماند ضرورت تحسین بایست کرد و دیوانش در میان مردم هست. این مطلع از اوست:

زل لعل یار دندانی گرفتم حیاتی یافتم جانی گرفتم.

(مجالس الفایس ص ۳۹).

رجوع به ص ۲۱۳ همان کتاب شود.

خسروی. [خ ز] (اخ) نام ایستگاه راه‌آهن است میان میانداشت و منصوردری در ۸۵۱ هزارگری جنوب تهران. (یادداشت بخت مؤلف). در فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ این نقطه چنین تعریف شده است: نام یکی از

۱- شرفنامه منیری این معنی را با تردید پذیرفته است ولی اگر چنین معنی وجود داشته باشد دیگر ترکیب مزبور صفت مرکب نیست بلکه ترکیب اضافی مقلوب می‌باشد.

ایستگاههای راه آهن بین اهواز و بندر شاپور در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری اهواز. ساکنان آن فقط کارمندان ایستگاه راه آهن اند.

خسروی. [خُ رَا] (لخ) نام محلی است از ایران بسرحمد ایران و عراق نزدیک قصر شیرین میان قصر شیرین و خانقین واقع در هفتاد و شش هزارگزی تهران. (یادداشت به خط مؤلف). در فرهنگ جغرافیایی ایران این نقطه چنین توصیف شده است: قصبه‌ای است در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری قصر شیرین کنار مرز ایران و عراق دارای ابنیه مهم دولتی مانند گمرک، بانک، مرزبانی، پست و تلگراف، تلفن و بهداشتی و چند دکان و قهوه‌خانه، روشنایی خسروی بوسیله موتور مولد برق که به اداره گمرک تعلق دارد تأمین میشود و آب آشامیدنی آن بوسیله موتور آبکش در هفت هزار و پانصد گزی از رودخانه الوند تهیه می‌گردد. از نمایندگان پارلیامنت در خسروی وجود دارد. سکنه بومی در شمال خاوری این ناحیه منزل دارند و محصول عمده آنجا غلات دیم و لبنیات می‌باشد. اهالی اکثر کردند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خسروی. [خُ رَا] (لخ) دهسی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۵۴ هزارگزی شمال باختری شوسف و ۱۴ هزارگزی خاور هشتوکان، کوهستانی، معتدل، آب از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی آنجا زراعت، راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خسروی. [خُ رَا] (لخ) دهسی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری قاین سه هزارگزی باختر شوسف عمومی قاین به بیرجند، جلگه، معتدل، آب آن از قنات، محصول آن غلات و زعفران، شغل اهالی آنجا زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خسروی بخارائی. [خُ رِ بَا] (لخ) رجوع به خسروی جمال‌الدین منسوب به ملک خسرو غزنوی شود.

خسروی سرخسی. [خُ رِ سِ] (لخ) محمدین علی خسروی سرخسی، مکنی به ابوبکر حکیم از شاعران دربار امیر شمس‌المعالی است. شعر او سراسر حکمت و «در خدمت کافی الکفاة روز بازارها دیده و آن یگانه» خسروی هم در طبقات شعری عجم مشهور است و هم در طبقات شعری عرب این ابیات عربی از اوست:

عجبت من ربی و ربی حکیم
ان احرم العاقل فضل النعم

ما ظلم الیاری و لکنه
اراد ان یظهر عجزالحکیم
و در قصیده‌ای در مدیح شمس‌المعالی ابوالحسن قابوس بن وشمگیرین زیار چنین می‌گوید:

تاکی نالی ز عشق تاکی نالی
سود ندارد گریستن چه سگالی
حلقه زلفت همه قصیده عینی
حلقه جمعدت همه قصیده دالی
چشم سیاهت باسیرغمی ماند
زر بمیانه همه کرانش لآکی
نیست بخوبی ترا نظیر و کسی نیز
نیست بچیزی نظیر شمس‌معالی.

در مدح کافی الکفاة ابوالقاسم اسماعیل عباد چنین گوید:

زلفین تو گویی که شعر نغزیت
ببیز شده معنیش یک بدیگر
زیر لب اندر اندر مسیح پنهان
زیر مژه اندر نکیر و منکر
کس نیست در جمالت همتا
چون صاحب را در کمال همر
اندر دل تو زفتی و بخیلی
معروفتر از کردهای دیگر.

در مدیح امیر ناصرالدوله ابوالحسن محمدین ابراهیم بن سمجور گفته است:

همتی دارد او که پنداری
آسمان زیر و همتش زیرست
او قضا گشت و دشمنانش حذر
در قضا مرگ^۱ راره حذرست
ورفلک سپرد شگفت مدار
قدم همتش فلک سیرست
کوه با حلم او بیک نسبت
مرگ با باس او ز یک گهرست
کیمتاش بنوع ماند راست
حجاتی و شخص بر گذرست.
و هم او راست:

ای بسا خسته کز فلک بینم
بی سلاحی همیشه افکارست
وی بسا بسته کز نواب چرخ
بند پنهان و او گرفتارست
وی بسا کشتگان که گردون راست
ندود خون و کشته بسیارست.

(از لیاب‌الیاب ج سمید نفیسی ص ۲۵۶).
رجوع به ترجمان‌البلاغه ص ۳۶، ۴۵، ۶۳، ۶۶، ۷۵، ۱۳۲، ۱۳۷ و دمیة‌القصر باختری ص ۱۵۰ شود.

خسروی قاجار. [خُ رِ] (لخ) محمدقلی میرزا ملک‌آراء فرزند فتحعلی‌شاه از شاعران دوره قاجار است. والدۀ او (صیبه محمدخان قاجار و همشیره اعتضادالدوله سلیمان‌خان مغفور) ابتداء در عقد نکاح مهدیقلی‌خان بن حسنخان سعید شهید بود و بعد از فوت آن

خان در استرآباد در سلک حرم فتحعلی‌شاه قاجار درآمد و از او محمدقلی میرزا زاده شد. بدوران فتحعلی‌شاه این شاهزاده حاکم مازندران و استرآباد بود و چون فتحعلی‌شاه درگذشت و سلطنت به محمد شاه قاجار رسید شاهزاده مزبور به تهران آمد و بر اثر کوهلت و پیری از خدمت معاف شد و بهمدان رفت و در آنجا بطاعت عمر گذراند تا بدرود حیات گفت. این ابیات ازوست:

شد آن محمل‌نشین از چشم وز آه حسرت آمیزم
زما ناقه‌اش چون دل بدست ساریان لرزد
دل من مضطرب شد در خم زلف جو چوگانش
چو آن طفل مشعبد کز فراز ریسمان لرزد
چنان لرزد ز یاد مشکبو زلف سیاه او
که از بیم شهنشه رای در هندوستان لرزد
چنان سگرب سنجسی شد آینه ار جودش
دل خورشید در گنجینه دریا و کان لرزد.

(مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۲۵).
خسروی کردن. [خُ رُ کُ دَا] (مصص مرکب) حکومت کردن. فرمانروایی کردن. سلطنت کردن:

عقل وقتی خسروی می‌کرد در ملک وجود
باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست.
(سعدی طبیبات).

خسروی کرمانشاهی. [خُ رُ کُ ا] (لخ) محمدباقر میرزا خسروی یکی از ادبای و شعرای معروف ایران به اوایل قرن چهاردهم ه.ق. است. (از کتاب احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۵).

خسروینه. [خُ رُ وِ نِ] (ل) پدرون. (از ناظم‌الاطباء).

خسرویه. [خُ رُ وِ ی] (لخ) ده کوچکی است از دهستان بساوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در سی هزارگزی جنوب خاوری اهواز نزدیک ایستگاه راه آهن خسرویه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خسرویه. [خُ رُ وِ ی] (لخ) نام دیهی بوده است به فارس و در نزهت‌القلوب آمده است. آب زکان به فارس از کوه دیه خسرویه بر می‌خیزد و صحاری ولایت ماسرم و کوار و خیر و صمکان و کارزین و قیر و ابزر و لاغرو بعضی از نواحی سیراف را آب دهد و در این ولایت آبهای این جبال با آن ضم شود و به آخر همه دیهی زکان نام است این آب را بدان باز خوانند و در میان نجیرم و سیراف در دریای فارس افتد. (از نزهت‌القلوب ج لیدن ص ۲۱۷).

خسره. [خُ رِ] (ص) جنبان. متحرک. (از ناظم‌الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۸۱).

خسره. [خُ س ر] (ا) پدروژن. || مادروژن. (ناظم الاطباء).

خسره. [خُ ر] (ا) پدروژن. || مادروژن. (ناظم الاطباء).

خسره. [خُ س ر] (ا) نام یکی از پادشاهان پارتی است و پسر فیروزبن هرمزان است. در شرح حال او می‌گویند قبل از آنکه پدرش درگذرد او استقلال را به‌میرسانید و خود را زمامدار فرض می‌کرد تا آنکه پدر او را بحبس انداخت و بعد از چندی از حبس بدرآوردش و گفت پسر این بود جزای کسی که قبل از وقت کاری قصد آن کار دارد تو می‌بایست صبر می‌کردی تا نوبت سلطنت می‌رسید و آنگاه استقلال می‌ورزیدی. باری او بعد از پدر سلطنت رسید و با عقل و کیاست کار کرد او محب عقل بود و در این باره گویند: یکی از روزهای مهرجان او بار داد تا هدایائی را که برای او آورده بودند بپذیرد فرستاده مؤبدان موبذ طبقی از طلا که روی آن را با دستمالی از ابریشم بافت اسکندریه پوشیده بودند تقدیم کرد شاه دستمال را برداشته دید بر طبق دو پارچه زغالی است، خاموش و در حیرت شد، که چرا چنین هدیه ناقابلی را بر چنین طبقی گزانتها جا داده‌اند بعد او گفت یقین دارم که مقصود دادن درس است کس فرستید تا موبذ نزد من آید او درحال حاضر شده و خسرو سؤالی که می‌خواست بکنند کرد. موبذ جواب داد: ای شاه بدان که این چند روز را من در نزدیکی جنگلی که می‌سوخت بسر بردم آتش چنان شدید بود که جنگل را فروگرفته بود و درختان می‌سوخت. در این وقت دیدم که شاهینی به دراهای حمله کرد و او از ترس به آتش پناه برد و شاهین در درون آتش هم او را تعقیب کرد تا هر دو مرغ در آتش سوخته ذغال گردیدند من این دو ذغال را برداشتم و از این قضیه این قاعده اخلاقی را نتیجه گرفتم: وقتی که انسان از دشمنی بی‌مناک است نباید از شدت ترس به وسائلی دست بزند که باعث فتنای او گردد چنانکه دراهج در مقابل شاهین چنین کرد و نیز انسان نباید برای تحصیل مال دنیا آنقدر حریص باشد که هلاک شود چنانکه شاهین از حرص زیاد چنین شد. خسرو را این هدیه و قول نیکو آمد و تمام روز را با موبذ گذراند. مدت سلطنت او چهل و هفت سال بود. (از ایران باستان ص ۲۵۶۳ و ۲۵۶۴).

خسرها باد. [خُ ر] (ا) از دیه‌های ساوه. (از تاریخ قم ص ۱۴۰).

خس السلاطه. [خُ س س ط] (ع) مرکب طلحقوق. کاسی صحرائی. هندباء بری. بعضیه. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به کاسنی صحرائی شود.

خس شیشه. [خُ س ش / ش / ش] (ترکیب اضافی، مرکب) خسی که در سید بر اطراف اوساط شیشه‌ها گذارند تا با هم خورده شکسته نشوند. (آندراج).^۱ خس و پنبه و خرده کاه که بین شیشه یا ظرفهای چینی گذارند که در صورت برخورد شیشه بهم یا ظرفهای چینی بهم شکسته نشوند: خس شیشه‌ات گر مصلای شدی ثواب نمازت دو بالا شدی.

ملاطفا (از آندراج).
خس طبع. [خُ ط] (ص مرکب) آنکه طبع پست دارد. پست طبیعت. بی‌اصل: خس طبع را چه مال دهی و چه معرفت بی دیده را چه میل کنی و چه طوطیا. خاقانی.

خسوع. [خُ ع] (ع مص) دور کردن از کسی. (از منتهی العریب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب).^۲

خسوف. [خُ ف] (ع) نقصان. کمی. (از منتهی العریب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).
|| مخرج آب چاه. (از منتهی العریب) (از اقرب الموارد). || فرورفتگی و پستی و مفاکی ظاهر زمین. (از منتهی العریب) (از اقرب الموارد).
خُسف. (از منتهی العریب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || ابر که از سوی مغرب اقصی دست راست قبله برآید. (منتهی العریب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). || (مص) خواری. اذلال. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از منتهی العریب).
|| نگهداری و حفظ ستور در جایی بدون علف. (از منتهی العریب). || ناشتا. بدون غذا. منه: شربنا علی الخسف؛ نوشیدیم بدون خوردن چیزی. و ایضاً منه: بیات فلان الخسف؛ گریه شب گذرانید فلان. (از منتهی العریب) (از اقرب الموارد).

خسوف. [خُ ف] (ع مص) بسیارشیر گردیدن ماده‌شتر و در زمستان زود خشک شدن آن. (از منتهی العریب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). منه: خسفت الناقه. || خسیف و پرشیر گردیدن ماده‌شتر و در سرما زود خشک شدن آن. (از اقرب الموارد) (از منتهی العریب). منه: خسف الله الناقه. || برکندن چشم کسی. منه: خسف عین فلان. (از منتهی العریب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || کنده و پاره شدن چشم کسی. (از منتهی العریب). || تمام شدن روشنائی ماه یا کم گردیدن آن. منه: خسف القمر. (از منتهی العریب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). گرفتن ماه. (یادداشت به خط مؤلف). || تمام شدن روشنائی چشم کسی. منه: خسفت العین. (از منتهی العریب) (از اقرب الموارد). || کم گردیدن چیزی. منه:

خسف الشیء. (از منتهی العریب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). || از پای درآمدن بر اثر بیماری. منه: خسف فلان. || لاغر شدن. (از اقرب الموارد) (از منتهی العریب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || پاره شدن چیزی و پاره کردن (لازم و متعدی است) منه: خسف الشیء فحسف. (از منتهی العریب). || کندن چاه را در زمین سنگناک و جوش زدن آب و قطع نشدن آن. (از منتهی العریب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). || فرورفتن در زمین. (از منتهی العریب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). منه: خسف المکان. (از منتهی العریب) (از تاج العروس). || فروریدن بر زمین. غایب کردن در زمین. (از ترجمان علامه جرجانی) (از منتهی العریب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد): فحسفتا به و بداره الارض فما کان له مِنْ فته (قرآن ۸۱/۲۸) و منهم من خسفتا به الارض و منهم من أغرقنا (قرآن ۴۰/۲۹). لولا ان من الله علينا لخسف بنا. (قرآن ۸۲/۲۸).
کرده منجم قدر حکم کز اخترت بود
فسخ بلوی ظالمی خسف بنای کافری.

خاقانی.
از خسف چه باک چون پناه
درگاه خدایگان ببینم.
خاقانی.
بود در احکام خسرو کز بی سی و دو سال
خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم ما.
خاقانی.
چند گویی که دو سال دگر است آیت خسف
دفع را رافت رحمان بغراسان یامم. خاقانی.
مگر خسفی که خواهد بودن از باد
طلاق ابر خواهد خا کرا داد. نظامی.
ز خسف این قران ما را چه بیم است
که دارا دادگر داور رحیم است. نظامی.
نور موسی دید و موسی را نواخت

۱- در صفحه ۸۴ تاریخ قم آمده است: این دیه را کبیسرو بنا کرده است و بنام خود نهاده و گویند که کسری پرویز بنا کرده است و روایت اول صحیح تر است. نام دیگر آن: خسرو آباد می‌باشد.
۲- ظاهراً از اصطلاحات فارسی‌زبانان هند است. امیر خسرو دهلوی را نیز در این زمینه بیت زیر است:
شیشه قریبه برآورد شور
وز خس خود چشم بدان کرد کور.
۳- فعل این مصدر بصورت مجهول استعمال میشود یعنی خُحیف عنه کذا. دور کرده شد از وی.
۴- این مصدر در این معنی هم لازم است چون آیات فوق که با بباء حرف جر متعدی شده، و هم متعدی است چون خسف الله یعنی فرورد او را خداوند.
۵- در این آیه «خسف» مجهول هم خوانده شده است.

خسف قارون کرد و قارون را نواخت.

مولوی.

این نشانه خسف و قذف و صاعقه

مولوی.

شد بیان عز نفس ناطقه.

مولوی.

چون زمین کش دانش آمد وقت خسف

مولوی.

در حق قارون که کردش قهر نشف.

پیش از آن کاین خاکها خسفش کند

پیش از آن کان بادها نفسش کند.

مولوی (مثنوی ج ۱ ص ۱۱۵).

خسِف. [خ] [ع] [ا]

فرورفتگی و مناک و

پستی ظاهر زمین. (از منتهی الارب) (از اقرب

الموارد). **خَسَفَ** || چهار مفز و گردکان. (از

منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج

العروس) (یادداشت بخط مؤلف). || دست

نخورده بهمان حالت قبل. منه: **دَعَّ** الامر

بخسف؛ بگذار کار را چنانکه هست. (منتهی

الارب). || (مص) واداشتن کسی به کردن

کاری که مکروه دارد آنرا. (منتهی الارب) (از

تاج العروس).

خسِف. [خ] [ع] [ص] [ا] ابر بسیار آب که از

جانب چشمه برآید. (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خسِف. [خ] [س] [ا] چهار مفز و گردکان. (از

برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

خسِف. [خ] [س] [ع] [ا] این کلمه جمع است

«خَسَاف» و «خَسُوف» و «خَسِيف» و

«خَسِيفَه» را.

خسِفَه. [خ] [ف] [ع] [ا] واحد خسف. یک

گردکان. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خسِفَه. [خ] [ف] [ع] [ا] یک گردکان. (منتهی

الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خسِفَه. [خ] [ف] [ع] [ا] آبی است بسیار و آن

سر نهر محلم است بهجر. (منتهی الارب).

خسِفین. [خ] [ا] (اخ) قریه‌ای است از حوالی

حوران در راه مصر میان لوی و اردن به پانزده

میلی دمشق. (از معجم البلدان).

خسِق. [خ] [ع] [ص] به هدف رسیدن تیر.

(منتهی الارب). تیر بر نشانه گذاره کردن یا در

وی نشستن. (تاج المصادر بهیقی). || اکندن

ناقه زمین را بسیل در رفتن. (منتهی الارب)

(از تاج العروس). منه: خسفت الناقة الارض.

خسِق. [خ] [س] [ا] گلی است که آن را به

صفاهانی گل کایشه گویند و به عربی عصف

خوانند. (برهان قاطع). کافشه. کاجیره.

گل رنگ. (یادداشت بخط مؤلف).

خسقات. [خ] [س] [ع] [ا] خسوشویی در

سوداگری در یک بار و ترش‌رویی در بار

دیگر و منه: انه لذو خسقات فی البیع؛ یعنی

باری روا می‌دارد و باری فسق بیع می‌کند. (از

منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان

العرب).

خسقی. [خ] [س] [ص] (ص نسبی) جامه برنگ

گل کافشه:

فلک مفرش خود خسقی شفق‌دار است

برای آستر صوف و حبر اخضر ما^۱.

نظام قاری.

برق والا و شعله خسقی

نظام قاری.

از ته جامه‌ها زبانه زدند.

ابر کرباس و شفق^۲ خسقی و سامت سور

صبح قائم شمر و حبر بر از موج بهار.

نظام قاری.

خسک. [خ] [ا] گل کافشه، گل کاجیره؛ گیاه

معروف گزنده خاردار است که در زمین غیر

مزروع می‌روید. لفظ دیگری بهمین معنی در

ایوب استعمال شده محتمل است که همین

جنس لکن بزرگتر و یا اینکه خردتر برای

مقصود است. (قاموس کتاب مقدس).

خسک. [خ] [ا] وقت و هنگام. || تأخیر و

تأخیر. (ناظم الاطباء). تأمل.

خسک. [خ] [ا] نام پدر عبدالملک

محدث است. (از منتهی الارب).

خسک. [خ] [س] [ا] (مصفر) مصفر خس یعنی

خار کوچک. (از ناظم الاطباء):

از بیخ بکنند او و مرا خوار بپنداخت

مانندۀ خار خسک و خار خوانا.

ابوشکور بلخی.

جند و کلاغ بنشانند آنجا که بود طوطی

خار و خسک پراگند آنجا که پد ریاحین.

ناصرخسرو (دیوان ج تقوی ص ۲۷۲).

اما دیگر مفسران را که یاد کرده است اگر

شیعی نبوده‌اند... باری جبری و مشبهی و

ناصبی و اشعری هم نبوده‌اند که پروزگار

ایشان خار تشبیه و خسک جبر از شورستان

بدعت سر برنیاورده بود. (نقض الفضایح).

بس لب و گوشم بحتظل و خسک انباشت

شگلشکر فرای صفاهان. خاقانی.

من آدم تا میوه چنم

منه خار و خسک در آستینم. نظامی.

قضای بدنگر کامد مرا بیش

خسک برخستگی و خار بر ریش. نظامی.

گرفته زبان مرغ گوینده را

خسک برگذر باد پوینده را. نظامی.

اگر خار و خسک در ره نماند

گل و شمشاد را قیمت که داند. نظامی.

|| تراشه‌های ریزه. || خارهای سه گوشه.

خاری سه پهلو دارویی. || خارهای سه گوشه

که از آهن سازند و در سر راه دشمنی اندازند.

(ناظم الاطباء). چیزی از آهن سازند چند

پهلو که آن را چون بر زمین ریزند البته

سه پهلو بر زمین باشد و یک پهلو آن بر

هوا باشد و اکثر در پای قلاع ریزند. حک.

خنجک:

خسک بر پراگند برگرد دشت

که دشمن نیارد بر آن جاگلدشت. فردوسی.

خسک.

عزم دیدم چو خسک کرده زبس پیکان پشت.

فرخی.

خسک شود مژه در دیدگان حاسد او

در آن زمان که به وی بنگرد بچشم حسد.

سوزنی.

عجم هنوز به نهایند بودند چون بشنیدند که

سپاه عرب آمد تدبیر چنان نهادند که حرب به

نهایند نهادند سپاه آنجا گرد کند صد و پنجاه

هزار مرد گرداگرد شهر یرا گنجدند نعمان بطور

بنیست از نهایند به بیست و پنج فرسنگ و

پنداشت که لشکر عجم سوی او آیند چون

بشنید که خسک افکندند دانست که نیایند

سپاه از طور بکشید سی هزار مرد برفت سوی

نهایند و گرداگرد لشکر فرود آمد و خیر

خویش بعر نوشت و او دو ماه آنجا بنیست

نه عجم بیرون آمدند و نه ایشان از خسک

توانستند گذشتن و بدین ماه اندر خیر بعر

نیامد و عمر دلنگ شد. (ترجمه طبری

بلعی).

ذکن تخم بد در چراگاهشان

خسک ریز و چه ساز در راهشان. اسدی.

گل انصاف کار خاقانی

خسک از راه دوستان برگیر.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۵۲۴).

عنان کش دوان اسب اندیشه را

که در ره خسکهاست این پیشه را. نظامی.

خسک ریخته برگذر خواب را

فراموش کرده تک و تاب را. نظامی.

گر خسک در ره من اندازی

چون تواندازی آن خسک نبود. عطار.

مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه بریجد

خسک در راه مشتاقان بساط پرتیان باشد.

سعدی (بدایع).

عدو را بجای خسک زر بریز

که احسان کند کند دندان تیز. سعدی.

— خسک در بساط ریختن؛ ناراحتی فراهم

آوردن. موجب رنج بودن. (از آندراج):

جوهر پیش خسک ریز بساط کس مباد

هم چو شبنم در گداز خجلتم از چشم خویش.

بیدل (از آندراج).

— خسک در بستر بودن؛ باعث متأذی بودن

بدان. (آندراج).

— خسک در جگر کسی ریختن؛ آزار کسی

کردن. ایذاء کردن. (از آندراج):

۱- در فرهنگچه آخر کتاب در معنی خسقی

نوشته است: خسقی جامه برنگ گل کافشه.

۲- در لسان العرب شفق چنین آمده است:

ملحفة شفق الشج ای ردتیه... قال القراء سمعت

بعض العرب يقول علیه ثوب مصبرغ کانه الشفق

و کان احمر... ابو عمرو: الشفق الثوب المصبرغ

بالحمرة.

شب که شوق تو خشک در جگر محفل ریخت.
شعله شمع به بیتابی فانوس نبود.

بیدل (از آندراج).
- خشک در خوابگاه افتادن؛ ناراحتی فراهم آمدن:

گل اندر خوابگاه نرگس افتد چون وزد بادی
ولیکن عشق بازان را خشک در خوابگاه افتد.

امیر خسرو (از آندراج).
- خشک در راه ریختن؛ خشک در راه و طریق کسی یا مردمان قرار دادن، کنایه از مانع فراهم آوردن. (از آندراج):

ز گفتگوی محبت چه می‌کنی منم
خشک نریخت کسی در ره صبا هرگز.
واله هروی (از آندراج):

خشک می‌ریزدم از گفتگو در راه می‌گویند
چه سوزن بی سخن آداب خار از پا کنیند را.
واله هروی (از آندراج):

ریزد فلک خشک ز کوا کب‌بدست کین
در راه شام ما چو بدست سحر رود.

ظهوری (از آندراج).

خسکانان. [خ] (ا) استقصاء. تفحص. تجسس. جستجوی بلیغ. تفتیش. (از برهان قاطع) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

خسکدانه. [خ س ن / ن] (ا) مرکب تخم کافشه که به عربی قرطم گویند. (از ناظم الاطباء). تخم کازیره که آن را به عربی حب‌العصفر خوانند. (از برهان قاطع). تخم گل معصفر. (از آندراج) (از غیاث‌اللمغه). رجوع به کافشه شود.

خس کشی. [خ ک / ک] (حامص مرکب) حمل خاشاک و خاک کوبه. (ناظم الاطباء).

خس کشی کردن. [خ ک / ک] (عص مرکب) حمل خاشاک و خاک کوبه کردن. پاک و صاف کردن چیزی را از خس. (آندراج):

خس کشی می‌کرد پیش اسپش از میدان صبا
او چو نگرش بتک خس خاک‌دویان گشت باز.
امیر خسرو (از آندراج).

خسل. [خ] (ع مص) پاک گردانیدن از چیزی که به کار نیاید. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خسل. [خ] (ع ص) رذل. فرومایه. (منتهی الارب).

خسل. [خ س ن] (ع ص. ا) ارذل. فرومایگان. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خسب. [خ] (ا) جراحت. ریش. (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (انجمن آرای ناصری):

خسبمخ. [خ م] (ا) (خ) دهسی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان

فومن، واقع در ۷ هزارگزی خاور فومن و کنار راه فرعی فومن به شفت. این ناحیه در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و مرطوب. رودخانه شفت این دهکده را مشروب می‌کند و محصول آن برنج و ابریشم و چای است و شغل اهالی آنجا زراعت و صید مرغابی می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خسند. [خ س د / و] (ا) هوام و خشنده مانند مگس و پشه و جز آن و این طایفه از جانوران کوچک را که بزبان علمی فرنگ «انکت»^۳ می‌گویند دارای فقر نیستند و نوعاً بدن آنها سه جزء دارد یکی سر و دیگری سینه و سومی شکم. (از ناظم الاطباء). هوام که مگس و پشه و امثال آن باشد. (از برهان قاطع):

خس نهاد. [خ ن / ن] (ص — مرکب) پست طبیعت. آنکه نهاد پست دارد. دون صفت. دون طبیعت:

خاقانی اگر نه خس نهادی خوش باش
گام از سر کام در نهادی خوش باش
هر چند بناخوشی فتادی خوش باش
پندار در این دور نزادی خوش باش. خاقانی.
خسو. [خ / خ] (ا) مادرزن. (صباح القریس). خسر. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خُسر شود. (پدرزن. از ناظم الاطباء).

خسو. [خ] (ا) (خ) نام ناحیتی است جنوبی شهر داراب که ده بزرگ آن را نیز خسو گویند و پنج فرسنگ از شهر داراب دور است. (فارسنامه ابن بلخی). رجوع به خسویه شود.

خسوع. [خ ش] (ع مص) رانیدن سگ. (از دور شدن سگ و رفتن. از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). (از دور شدن. (ترجمه علامه جرجانی) (از خیره شدن چشم. (از تاج العروس) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).

خسوفی. [خ] (ا) نوعی خسوما است در حاجی آباد بین کرمان و بندرعباس. (یادداشت بخط مؤلف).

خس و خار. [خ ش] (ترکیب عطفی، ا) مرکب) خس و خاشاک، آشغال. (انجمن آرای ناصری):

وین گل و لاله خاکی که همی روید
با گل دانش پیشت خس و خارستی.
ناصر خسرو.

تن درختی است خردبار و دروغ و مکر
خس و خار است حذرکن ز خس و خارش.
ناصر خسرو.

خس و خارنما. [خ س ن / ن] (نصف مرکب) بشکل خار. بشکل خس: گلی از باغ وفا آمده‌ای
خود خس و خارنما آمده‌ای. خاقانی.

خس و خاش. [خ ش] (ترکیب عطفی، ا) مرکب) خردریزه‌های پارچه. (شاخه‌های درخت. (ناظم الاطباء). (آشغال. خس و خاشاک.

خس و خاشاک. [خ ش] (ترکیب عطفی، ا) مرکب) آشغال. گاه ریزه. خاشاک ریزه. خس و خار. رجوع به «خس و خسار» و خاشاک شود.

خسودن. [خ د] (مص) درو کردن غله و علف. (استودن. ستایش کردن. (ناظم الاطباء). (اقرار کردن. پذیرفتن. (مجمل‌اللمغه).

خسور. [خ] (ا) پدر شوی. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع):
بیکجا بر عروسان و خسوران
عروسان دختران داماد پوران.

(ویس و رامین).
|| پدرزن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).
|| مادرزن. (صباح القریس). (احصاد. درو. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری). (خرمن. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع).

خسور. [خ] (ع ص) زیان‌کار. زیان‌دیده. زیان‌زده:
اندر آن تقریر بودیم ای خسور
که خرت لنگ است و منزل دور دور.

(مثنوی).
خسوردن. [خ د] (مص) بریدن و درو کردن علف و غله باشد. (برهان قاطع)

۱- در حاشیه برهان قاطع آمده: مصحف خشکامار.

۲- در انجمن آرای ناصری آمده است: بمعنی جراحت و زخم اعضا را گویند. حکیم عنصری گویند: با زخم‌ها کرده بود او درست مر این خسهای مرا چاره جست. چون این لغت از روی فرهنگ جهانگیری ورشیدی نگاشتم شبتهی بخاطر آمد رجوع به برهان کردم او نیز از جهانگیری لغت فرا گرفته به سروری کاشی و معیار جمالی و شمس‌الدین فسخری و تحفة الاحیاب حافظ اوپهی و فرهنگ دساتیر که اصل لغات پارس است بازآمدم در آن نام نیافتم حدس صائب یافت که جهانگیری شعر عنصری را گفته مر این زخمهای مرا چاره جست زاه ضعیف بوده محو شده و خای ممدوده نوشته صاحب جهانگیری خسم خوانده و از قرینه بمعنی زخم و جراحت دانسته و برهان و رشیدی بتقلید تابعت کرده‌اند و الا بایستی در بیتی از چندین هزار بیت شعرا که افزون دیده‌ام به تک بیت دیده شود در لغت عربی نیز نیافتم.

۳- به انگلیسی آن را Insect می‌گویند.
۴- در حاشیه برهان قاطع آن را لغتی در خزنده آورده است، ولی مرحوم دهخدا آن را مصحف خستر احتمال داده‌اند.

(فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خوسون. (برهان قاطع). || اسلام کردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). خوش و بش کردن. درود گفتن. || در آمدن. داخل شدن. (ناظم الاطباء).

خسوره. [خَ ز / ر] (لا) پدر شوی. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (آنندراج). خُسُر پدرزن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):

ز تیمار خوش و پند خسوره
دلم شد آتش آگین چون توره. تاج بها.
در حاشیه برهان قاطع آمده است: که در سلطان آباد اراک Xosura نیز به همین معانی آمده است. به برهان قاطع ذیل کلمه خسوره رجوع شود.

خسوف. [خَ] (ع ص). (لا) چاه بسیار آب در زمین سنگنا که که آب آن منقطع نشود. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خسوف. [خَ] (ع مص) بزمین فرورفتن. (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). رجوع به خسف شود. || کور کردن چشم کسی را. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). رجوع به خسف شود. || دریدن چیزی را و شکستن. (منتهی الارب) (از لسان العرب). رجوع به خسف شود. || بریدن چیزی را. (منتهی الارب) (از لسان العرب). رجوع به خسف شود. || رفتن در دیده یا بچشم‌خانه فروشدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). رجوع به خسف شود. || نقصان یافتن:

می‌شمارد می‌دهد زر بی وقوف
تا که خالی گردد و آید خسوف.

مولوی (مشوی).
|| بگرفتن ماه. (زوزنی) (ترجمان علامه جرجانی) (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). کسوف^۱. رجوع به کسوف شود.

از مه چهار هفته گذشت آن دو هفته ماه
زیر خوف خاک نمان چون گذاشتی.

خاقانی.
مه شد موافق او در دق بدین جنایت
هر سال در خسوفی کرد آسمان کفالتش.

خاقانی.
درینا آنچنان خورشید و آن ماه
کزینسان در خوف افتاد ناگاہ. نظامی.

خسوف از نظر منجمان: چون زمین بین خورشید و ماه حائل شود سایه زمین به روی ماه را ماه گرفتگی و خسوف می‌گویند و خسوف می‌تواند کلی یا جزئی باشد بر حسب این که سایه زمین همه قرص ماه را بپوشاند یا

بعضی از آنرا.

- خسوف جزئی: گرفتن قسمتی از قرص ماه.

- خسوف شدن: گرفتن ماه.

- خسوف کلی: گرفتن همه قرص ماه.

- صلوة خسوف: نمازی است که به وقت خسوف باید خواند.

- نماز خسوف: صلوة خسوف. رجوع به صلوة خسوف شود.

خسوف. [خَ] (ع امص) گرفتگی ماه. (دهار).

خسوق. [خَ] (ع ص) شتر ماده که به سیل زمین را بکاوَد یا آنکه در رفتن سیل وی متقلب شده در زمین شکاف کند. (منتهی الارب). خسوق. (منتهی الارب). رجوع به خسوق شود.

خسوی. [خَ] (ع) از رودهای فارس است آبش شیرین و گوارا است: آب رودخانه رودبال یا رودبار داراب و آب رود شاهجان داراب و آب فارود داراب و آب رود هشی داراب در نزدیکی قریه بیزدان داراب بهم پیوسته رودخانه خسوی معروف به آب رودخانه خسوی گردد. (از فارسنامه ابن بلخی).

خسه. [خ س] (ع مص) خسیس شدن. (منتهی الارب). پست شدن. خوار شدن. (از دهار). رجوع به خساسة شود.

خسی. [خَ] (لا) پدرزن و پدروشهر زن. خسر. (لغت محلی شوشتر). || کلمه‌ای است که بدشمن گویند در وقت غلبه. (لغت محلی شوشتر).

خسی. [خَ] (ع امص) حقارت. پستی. دونی. (ناظم الاطباء):

آنکه باز نداری چو مردمان بهوش

بخت چنان و تبت راز ناکی و خسی.
ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۴۷۰).

گراو راه دوزخ گرفت از خسی

ازیزه دیگر تو در وی رسی.

سعدی (بوستان).
خسی. [خَ سی] (ع) (لا) گلیم مانند و یا خرگاہ‌مانندی که از پشم گوسفند بافند. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خسی ۶. [خَ] (ع) (لا) صوف ردی. (منتهی الارب).

خسیج. [خَ] (ع) خرگاہ و گلیم بافته‌شده از پشم. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). خسی. رجوع به خسی شود.

خسیدان. [خَ د] (ع ص) خاییدن. در زیر دندان نرم کردن. (برهان قاطع) (آنندراج) (شرفنامه منیری) (از لغت محلی شوشتری).

خسیور. [خَ] (ع ص) گم‌شده. (منتهی الارب). || زیان‌یافته. (از منتهی الارب). || مغبون‌شده.

(از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خسیس. [خَ] (ع ص) ناکس. فرومایه. (دهار) (زمحشری) (منتهی الارب). لثیم.

دون‌همت. پست. بدسرت. سبک‌مایه. حقیر. (ناظم الاطباء). رذل. دنی. حقیر. دون.

دنبه. ضد شریف. (یادداشت بخط مؤلف). ج، خِساس. آخِساء:

سه حا کمکنند اینجا یکباره همه دزد

می‌خواره و زبانه و ملعون و خسیند.

منجیک.

اف ز چنین حقیری هنر و عقل

جان و دل این خسیس پادا بیخست. غیاثی.

گر خسیان را هجی گویی بدین مدیح

گر بخیلان را مدیح آری بدین هجی.

منوچهری.

منظرت به ز مخبر است بدید

که به تن زفتی و بدل زفتی

در لثیمان طبع متنازی

در خسیان به فعل بی جفتی.

علی قرط اندکانی (از فرهنگ اسدی چ پیاول

هرن).

ای بد نصیحتی که تو کردی مرا

تا چون فلان خسیس و چو بهمان کنم.

ناصر خسرو.

در تنوری خفته با عقل شریف

به که با جهل خسیس اندر خیام. ناصر خسرو.

مایز با خسیس که رنبجه کند ترا

پوشیده نرم نرم چو مرکام را ز کام.

ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۶۱).

هرگز نشود خسیس و کاهل

اندر دو جهان به خیر مشهور. ناصر خسرو.

و شریفترین [قوای ثلاثه نفس] همه است

[یعنی قوه انسانی یا نفس ناطقه] و

خسیس‌ترین قوت‌های سه گانه قوت شهوانی

است. (ذخیره خوارزمشاهی).

بنگر کجا شدند و چه زرها گذاشتند

کسری و کعباد و فریدون و زال زر

گردون بجز موافقت دونان نمی‌کند

و ایام جز خسیس نمی‌پرورد دگر.

عمیق بخارائی.

اگر خسیسی بر من گران‌سر است رواست

که او زمین کیفی است و من سماء ستا.

خاقانی.

مبادا بهره‌مند از وی خسیسی

بجز خوشخوانی و زیبا نویسی. نظامی.

بزیر پای ییلان در شدن پست

۱- برخی بین این دو فرق گذارده‌اند و گفته‌اند

خسوف گرفتن ماه و کسوف گرفتن آفتاب باشد

و نیز خسوف گرفتن بعض آفتاب و کسوف

گرفتن تمام آفتاب است. (منتهی الارب).

به از پیش خسیان داشتن دست. نظایب:
 هرون الرشید را چون ملک و دیار مصر مسلم
 شد گفتا بخلاف آن طاغی که به غرور ملک
 مصر دعوی خدایی کرده بنخشم این مملکت
 را الا به خسیس ترین بندگان. (گلستان
 سعدی). جواهر اگر در خلاب افتد همان
 نفیس است و غبار اگر به فلک رسد همان
 خیس. (گلستان سعدی).
 زاغ ملعون از آن خیس تر است
 که فرستند باز بر اثرش. سعدی (صاحبه).
 بنی آدم نباشد هر خسیسی
 نباشد چون فرشته هر بلیسی. پوریای ولی.
 شریف را بخسیان رجوع می‌افتد
 که برگ کاه بود داروی پریدن چشم. صائب.
 || مسمک. بخیل (در تدا... رام
 قاری زبانان). (لغت محلی رش...
 نه این طمع بتواند برید از این وعده
 نه آن خسیس بگوید بترک ده دینار.
 کمال‌الدین اسماعیل.
 || در بعضی از کتب شافیه خمیس چیزی
 است که کمتر از نصاب سرقد می‌باشد.
 (یادداشت بخط مؤلف).
خمیس قو. [خ ت] (ص تفضیلی) پست تر.
 فرومایه تر. حقیر تر. دون تر. رذلت. (یادداشت
 بخط مؤلف): و قومی، خاک بدهانشان، الهیت
 بر ائمه ضلال خود که از بهانه و سیاح و
 حشرات در مرتبه خمیس تر بودند اطلاق
 کردند. (کتاب النقض).
خمیس رتبه. [خ زب / پ] (ص مرکب)
 پائین رتبه. پست رتبه:
 مثنی خمیس رتبه که اهل سخن نیند
 با من قران کنند قرینان من نیند. خاقانی.
خمیس شدن. [خ ش د] (مص مرکب)
 پست شدن. حقیر شدن. فرومایه شدن. ناکس
 شدن. (یادداشت بخط مؤلف).
خمیس شمردن. [خ ش / ش م / م د]
 (مص مرکب) پست شمردن. حقیر شمردن.
 فرومایه شمردن. پست انگاشتن. رذل
 انگاشتن. (یادداشت بخط مؤلف).
خمیس کردن. [خ ک د] (مص مرکب)
 پست کردن. پائین آوردن:
 قیمت خویشتن خمیس مکن
 که تو در اصل جوهر نابی. سعدی.
خمیسه. [خ س] (ع ایص) فرومایگی.
 (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان
 العرب). يقال: رفعته من خمیسه: برداشتم او
 را از فرومایگی او؛ ای رفعت به فعلا یكون فیه
 رفعته. (منتهی الارب).
 - خیة الناقة: دندانهای ماده شتر. (منتهی
 الارب). و يقال: «جاوزت الناقة خیته» و
 ذلك فی السنه السادسة اذا لقت تیتها. (منتهی
 الارب) (از تاج العروس).

خمیسه. [خ ش] (ع ص) مؤنث خمیس.
 (منتهی الارب) (از تاج العروس). ج،
 خناتس، خناس، رجوع به «خمیس» شود.
خمیسی. [خ] (حامص) فرومایگی.
 پستی. رذالت. حقارت. خست. (یادداشت
 بخط مؤلف).
خمیسه. [خ غ] (ع ص) خمیس ترین. منه:
 خمیسه القوم؛ خمیس ترین قوم. (منتهی
 الارب).
خسیف. [خ] (ع ص). (ا) چاه بسیار آب در
 زمین سنگلاخ که آب آن منقطع نشود. ج،
 اخفه، خُف. (ماده شتر بسیار شیر که در
 سرما شیرش زود منقطع شود. (منتهی الارب)
 (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب
 الموارد). ج، اخفه، خُف. (ا) بر بسیار آب
 که از جانب چشمه برآید. (منتهی الارب) (از
 تاج العروس). ج، اخفه، خُف.
خسیفه. [خ ف] (ع ص). (ا) چشم برکنده.
 (منتهی الارب). (ا) چاهی که در زمین سنگناک
 کند و آب آن جوش زند و قطع نشود. ج،
 خُف. (از منتهی الارب).
خسیکت. [خ ک] (لغ) کلمه دیگری است
 در «اخسیکت» و آن نام ناحیتی است به
 ماوراءالنهر. رجوع به اخسیکت شود.
خسیل. [خ] (ع ص) فرومایه. (منتهی
 الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از
 اقرب الموارد). ج، خَسائل خَسال. (ادون.
 ناکس از قوم. (منتهی الارب) (از تاج
 العروس) (از اقرب الموارد). ج، خَسائل،
 خَسال.
خشی. [خ] (ا) مادرزن. (برهان قاطع).
 خَشامَن. رجوع به خَشامَن شود:
 تازیانه دوتا چو ... خسر
 موش اندویشکسته چون ... خشی. منجیک.
 دستش ... خشی زمانه برکنده و شخوده
 روی از طیانچه زن ریش از کشیدن خشی.
 شمس فخری (از آندراج).
 || مادرشوهر. (برهان قاطع). خَشامَن. رجوع
 به خَشامَن شود. || (ص) نوعی کتابت برای
 کلمه خوش است یعنی خوب، نیک، خوش.
 || خشک. (ناظم الاطباء).
خشی. [خ] (ا) مادرزن. (برهان قاطع).
 || مادرشوهر. (برهان قاطع). خَشامَن. || دو
 تند و تیز. (از برهان قاطع):
 در راه مدح ذات کلمک بین که دایم
 از پای فرق سازد در وقت رفتن خشی.
 شمس فخری.
 || بیخ. بغل. ابط. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).
 کش. (انجمن آرای ناصری):
 دست شاعر به خشی برد صله را
 سوزنی شاعری است دست به خشی.
 سوزنی (از جهانگیری).

خش. [خ ش] (ع ص) (ا) چیزی درشت و
 سیاه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
 لسان العرب). ج، خاش. || شتر چوب در بینی
 کرده. ج، خاش. || شکاف در چیزی. ج،
 خاش. || باران اندک. (منتهی الارب) (از تاج
 العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).
 ج، خاش.
خش. [خ ش] (ع مص) در آمدن در
 چیزی. || دشمن داشتن کسی را و ملامت
 کردن او را پنهان. (از منتهی الارب) (از تاج
 العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).
 || چوب در بینی شتر کردن تا مهار بر آن
 کشیده شود. || باران اندک آوردن ابر. (منتهی
 الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خش. [خ ش] (ع) (ا) پشتم ریگ. (منتهی
 الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خش. [خ] (لغ) نام قریه‌ای است به اسفراین.
 (یادداشت بخط مؤلف).
خشا. [خ] (ع) (ا) کشت سیاه و تپاه. (منتهی
 الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خشا. [خ] (لغ) نام کوهی است در دیار
 محارب. (از معجم البلدان).
خشاء. [خ] (ع) (ا) زمین سخت و هموار
 بی‌گیاه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).
خشاء. [خ] (ع مص) منخاشاة. (منتهی
 الارب). رجوع به منخاشاه شود.
خشاء. [خ ش] (ع) (ا) زمین گل و
 سنگناک. (منتهی الارب) (از تاج العروس).
 زمین ریگ‌سود و جای کوچ‌انگین. (مهدب
 الاسماء). || خانه کبت. (منتهی الارب) (از تاج
 العروس). || جماعت کبت. (منتهی الارب).
خشاء. [خ ش] (ع ایص) تخویف. || (ا)
 مترس یعنی شکلی که در کشت‌زار سازند از
 برای دفع جانوران زیانکار. (از منتهی الارب)
 (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خشاء. [خ ش] (ع) (ا) استخوان برآمده
 پس گوش. (منتهی الارب) (از تاج العروس)
 (از لسان العرب).
خشائب. [خ و] (ع) (ا) ج خشیب. (منتهی
 الارب). رجوع به خشیب شود.
خشایدگی. [خ د / و] (حامص)
 خراشیدگی. دریدگی. (یادداشت بخط مؤلف).
خشایدن. [خ د] (مص) خراشیدن.
 دریدن. (ناظم الاطباء). || به دندان ریش
 کردن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء)
 (آندراج).
خشایدنی. [خ د] (ص لیاقت) مناسب
 خراشیدن. خراشیدنی. قابل دریدن.
 (یادداشت بخط مؤلف).
خشایدده. [خ د / و] (نصف) دریده.
 خراشیده. به دندان ریش شده. (یادداشت
 بخط مؤلف).

خُشَاب. [خُ] (معرب، ص) زمینی که به اندک باران آب بر آن روان گردد. این لغت مأخوذ از خوش آب فارسی است. (ناظم الاطباء).

خُشَاب. [خ] (لُخ) نام چندین بطن از تمیم. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

خُشَاب. [خُ] (ل) اسم آب مطبوخ میوه‌ها است که با شکر طبخ یا قند باشد مثل آلوبالو و مویز و سیب و به و زردآلو و امثال آن و مجموع آن لطف از اصل آن و مؤلف تذکره گوید که از آلوبالو باشد آلو جهت تشنگی و اصلاح خلط محترق و التهاب و درد سپرز و از به جهت تقویت اعضای ریه و هاضمه و رفع عفونت و از سیب جهت خفقان و غشی و کرب و از مویز جهت تصفیه صوت و تفتیح سدد و یرقان و ضعف جگر و عسرالبول و از امروود جهت سرفه و منع ارتفاع بخارات بدماغ نافع و زیون‌ترین او خُشَاب زردآلو است و مجموع مولد ریاح و مصلح او انیسون و مصطکی است. (از تحفه حکیم مومن).

خُشَاب. [خُش شَا] (ع ص) چوب‌فروش. (از انساب سمعانی) (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خُشَاب. [خُ] (لُخ) قـــریه‌ای است یک‌فرسنگی میانه جنوب و مغرب برازجان. (فارسنامه ابن بلخی).

خُشَاب. [خُ] (لُخ) نام دهی است از دههای ری. (از معجم البلدان یاقوت).

خُشَاب. [خُش شَا] (لُخ) ابومحمد نحوی، یکی از بزرگان نوحوزبان عرب است. خُشَاب را در نحو نظرات خاص است و اغلب آراء او بنزد صاحب ارز می‌باشد.

خُشَاب. [خُش شَا] (لُخ) اسماعیل بن سعد بن اسماعیل وهبی حینی شافعی مکنی به ابوالحسن و معروف به خُشَاب از مردم مصر بود. پدر او به درودگری اشتغال داشت. خُشَاب به ابتداء حفظ قرآن کرد و بعد در فقه شافعی و معقول بمطالعه پرداخت و از سرآمدان این دو شد. او رغبتی بسیار به کتب ادب و تاریخ داشت و کثیری از اشعار و مراسلات و حکایات صوفیه را بخاطر سپرد و نیز شعر نیکو میگفت. چون فرانسویان دیوانی برای قضایای مسلمین ترتیب دادند او را برای کتابت تواریخ برگزیدند و در هر ماه بالغ بر هفت هزار پول نقره به او دادند و چون شیخ حسن عطار از سیاحت خود برگشت سید اسماعیل ملازمت او اختیار کرد و این دو یک‌مک یک‌دیگر شهای طولی بصبح آوردند و در فنون ادب و تاریخ و محاضرات نوشته‌ها فراهم کردند چون خُشَاب درگذشت شیخ حسن عطار دیوان شعر و رسائل او را

خُشَارَه کُردن. [خُ / خُ ز / رِک دَا] (مص مرکب) هرس کردن. زدن شاخهای ناسودمند و زاید درختی. پیراستن شجری، تیبیت. (یادداشت بخت مؤلف: بیت‌النخل: پیراست و خُشَارَه کرد خرما بن را. (منتهی الارب).

خُشَارِیدن. [خُ / خُ دَا] (مص) پیراستن درختی را. تیبیت: خُشَارَه کردن. (یادداشت بخت مؤلف).

خُشَاش. [خُ / خُ / ع] (ع) حشرات زمین و گنجشگان و مانند آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

— خُشَاش الطیر: مقابل سیاح الطیر. (یادداشت بخت مؤلف).

|| (ص) مرد تیزسر روان در کار. (منتهی الارب). مرد زیرک بی‌باک جلد در کار. (ناظم الاطباء).

خُشَاش. [خُ] (ع) چوب که در بینی شتر کتند. ج. اُخْشَه. (منتهی الارب) (از تاج العروس). جوال. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). || خُشَم. غضب. || جانب. کنار. || مار کوهی که بسیار زهر دارد. || (ص) آنکه وی را دماغ نباشد خواه از دواب زمین بود یا از مرغان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خُشَاش. [خُ] (ص) آنچه بکار نیاید از هر چیزی. || شتر گشایی خواه. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خُشَاش. [خُ] (لُخ) نام یکی از پهلوئانان ارجاسب در جنگ با گشتاسب. (یادداشت بخت مؤلف).

خُشَاش. [خُ] (لُخ) نام سپه‌دار افراسیاب. (از ولف):

یکی نام بودش خُشَاش دلیر

پیاده برقی بر نره شیر. فردوسی.

خُشَاش. [خُ] (لُخ) نام جایگاهی است: (از معجم البلدان یاقوت).

خُشَاشَان. [خُ] (لُخ) نام دو کوهی است از اراضی مدینه. (از معجم البلدان).

خُشَاشَه. [خُ / خُ / شَا] (ع) واحد خُشَاش یعنی یکی گنجشک. (منتهی الارب). || یکی از حشرات الارض. (منتهی الارب).

خُشَاشَه. [خُ شَا] (ع) الواحد خُشَاش یعنی یکی چوب در بینی شتر. (منتهی الارب).

خُشَاشِع. [خُش شَا] (ع) چ خُشَاشِع رجوع به خُشَاشِع شود.

خُشَاشِع. [خُش شَا] (لُخ) نام قریه‌ای است از قراء بخارا. (از معجم البلدان یاقوت).

خُشَاف. [خُ] (ع مص) مخاشقه. (منتهی الارب). رجوع به مخاشقه شود.

خُشَاف. [خُش شَا] (لُخ) نام پدر فاطمه تابعیه و نام جد زُمل صحابی ابن عمرو است.

جمع آوری کرد و دیوان او امروز بنام دیوان خُشَاب است. (از معجم المطبوعات). رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۰۶ شود.

خُشَابَه. [خُ بَا] (لُخ) نام یکی از رستاقهای فراهان است. رجوع به تاریخ قسم ص ۱۱۹ شود.

خُشَابِی. [خُش شَا] (لُخ) حجاج بن محمد خُشَابِی رازی از اهل حدیث بود و به این نسبت معروف است. (از انساب سمعانی).

خُشَاوِیوِریا. [خُ شَا] (ل) نام شهریور ماه است. (ایران در زمان ساسانیان ج ۱ ص ۱۱۰).

خُشَاخُش. [خُ خُ] (لُخ) نام کوهی است بزرگ به ده‌هائ. (منتهی الارب).

خُشَادَه. [خُ دَا] (ص) آماده و مهیا شده برای کشت و زرع. (ناظم الاطباء).

خُشَاوَر. [خُ] (ع ص) آنچه به کار نیاید از هر چیزی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || مردم فرومایه. یقال: فلان من الخُشَاوَره: ای دون. || جو بی‌مغز. (منتهی الارب) (از تاج العروس). || قلی. (زمخشری). قلیه صابون. ج. اُخْشَار.

خُشَاوَر. [خُ / خُ] (ص) پیراسته. پاک‌کرده. (انجمن آرای ناصری) (آندراج):

باغ دین و کشت دولت را به تیغ
کرداز خار و خس اعدا خُشَاوَر.

فرخاری (از آندراج).

خُشَاوَرْدن. [خُ / خُ دَا] (مص) پاک کردن زمین و باغ از گیاه ناسودمند. (یادداشت بخت مؤلف). || پیراستن درخت از شاخ کج و بی‌ثمر. (یادداشت بخت مؤلف).

خُشَاوَرْم. [خُ] (ع) اصوات. آوازه‌ها. (منتهی الارب). || بینی درشت و گنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خُشَاوَرْم. [خُ] (لُخ) نام موضعی است. (از منتهی الارب).

خُشَاوَرْمِالرَاس. [خُ رَاسُ رَافِشَا] (ع) مرکب غُضروفهای باریک که در خیشوم باشد. (منتهی الارب). غُضارِیف بینی و واحد آن خُشَرْم است یا خُرفَه. (ناظم الاطباء).

خُشَاوَرْمَه. [خُ رَمَا] (ع) لُج خُشَرْم. (منتهی الارب).

خُشَاوَرَه. [خُ زَا] (ع ص) آنچه بکار نیاید از هر چیزی. خُشَاوَر. (منتهی الارب) (از تاج العروس). رجوع به خُشَاوَر. شود. || جو بی‌مغز. خُشَاوَر. رجوع به خُشَاوَر شود. || خرما یبد. (یادداشت بخت مؤلف).

خُشَاوَرَه. [خُ / خُ زَا] (ص) پیراسته. پاک کرده. (انجمن آرای ناصری) (آندراج):

به هر مومی که باشد اهتمامش
نباشد حاجت زرع و خُشَاوَرَه.

شمس فخری (از انجمن آرای ناصری).

عازم مصر شد و با وجود مقاومت سخت مصریان شورش آن ناحیه را فرونشاند کیفیت جنگ و فرونشاندن آتش شورش معلوم نیست ولی هیتقدر می‌دانیم که خشایارشا چون فاتح آمد خبیث رئیس شورشیان که خود را فرعون خوانده بود فرار کرد و همدستان او سخت مجازات شدند و مصب نیل به غارت ایرانیان رفت. پس از آن برادر خود هخامنش را والی مصر کرد و در تحت حمایت او نجباء و روحانیون مصری به حقوق خود رسیدند و با اختیاراتی که به آنها داده شده بود باقی ماندند. ۴۸۴ ق.م. (نقل از کتاب تاریخ هرودت کتاب ۷، بند ۷). اما قضیه بابل: بابل نیز از موقع استفاده کرد و علم طغیان برافراشت ولی وقایع این شورش هم درست معلوم نیست. اسم یاغی را هرودت ذکر نکرده است ولی از الواحی که بدست آمده معلوم میشود که چند نفر ادعای سلطنت کرده‌اند زیرا اسم چند نفر از ایشان مانند: «بل شمانی» یا «بل شیمانا» و «وشی کوشتی» بدست آمده که این دو نفر خود را پادشاه بابل خوانده‌اند بعد آن کسی ماسونام خود را پادشاه بابل و ممالک دانسته ولی از این اشخاص لوحه‌هایی که تاریخ آن سال بعد از جلوس خشایارشا باشد بدست نیامده باری چنین معلوم میشود که زوپیر «zopyre» نام از طرف ایران والی بابل گشته و شورش را فرونشاند است گر چه چندی بعد او کشته شد ولی پسر او بغاوخش بجای او معین شد بهرحال معلوم میشود که در این بار پارسی‌ها با بابلی‌ها بخشونت رفتار کرده‌اند هرودت می‌گوید دیوار و معابد شهر را به حکم شاه خراب کردند و مجسمه مردوک رب‌النوع بزرگ بابلی‌ها را به ایران آوردند. «آریان» و «استرابون» گویند معبد بزرگ «اساهیل» خراب شد. این هیکل زرین در نزد بابلی‌ها خیلی مقدس و مورد پرستش مردمان بود و هر پادشاه قانونی در اول هر سال بابلی دست‌می‌گرفت لذا با آوردن آن به ایران بابل از مقام پایتختی محروم شد و ایالتی از ایالات ایران گردید. از لوحه‌های بابلی یعنی از عنوان خشایارشا در اسناد معاملات بابلی‌ها چنین مستفاد میشود که در سال سوم یا چهارم سلطنت خشایارشا این واقعه روی داد زیرا در سال پنجم سلطنت او عنوان این شاه را «پادشاه ممالک» نوشته‌اند و اسمی از بابل نیست پس تاریخ این شورش باید تقریباً بین ۴۸۲ و ۴۷۱ ق.م. و قبل از جنگهای ایران و یونان باشد. جنگ ایران و یونان: قبل از اینکه شرح این جنگ بپردازیم باید بگوئیم که این جنگ بطوری که هرودت شرح آن را نوشته است یکی از وقایع مهم تاریخ بشر بشمار

رفته و محققین قدیم و جدید اروپا بی‌استثاء عقیده دارند که دوره هخامنشی دوره پارسی مشرق قدیم یا آخرین کلمه آن بود و دولت پارسی در ضمن بسط خود بالاخره به یونان برخورد و جنگ بین دو ملت هندو اروپائی به معنی اعم درگرفت و بالاخره برتری تمدن اروپایی محقق شد. از این بعبه شالوده استیلای عنصر یونانی و تمدن آن در مشرق قدیم ریخته شد و این شالوده محکمتر شد تا در زمان اسکندر استیلای عنصر یونانی تحقق یافت و دوره جدید در تاریخ مشرق قدیم شروع گردید. اما مدارک این جنگ متأسفانه یکطرفه است زیرا هر چه ما در باره این جنگ می‌دانیم مطالبی است که هرودت تاریخ‌نویس یونانی ذکر کرده است و در مدارک شرقی اصلاً کلمه‌ای وجود ندارد و از لایق‌ام و نوشته‌های هرودت نیز برمی‌آید که او مطالب خود را از یونانیهای دیگر گرفته و متأسفانه چون قول طرف مقابل در دست نیست مدارک او همه جا گزافه گویی بلاعارض است اما از نوشته‌های هرودت برمی‌آید که اثر حمله ایرانیان بسیار بوده و بیعت دیگر از طرف ایرانیان به یونانیان صدمات فراوان رسیده است چه حمیات ضد پارسی در آثار یونانیان آن زمان یا نزدیک بدوره آن جنگ بسیار بوده است. وقایع قبل از جنگ: هرودت وقایع و عللی که موجب شد تا بین خشایارشا و یونانیان جنگ در گرفت بدین شرح ذکر میکند: دمارات پادشاه سابق اسپارت که در زمان داریوش به او پناهنده شده و حال از نزدیکان خشایارشا گردیده بود همواره به او می‌گفت که شاه ایران می‌تواند پلویوس را بگیرد و حکومت آنجا را بپذیرد و دمارات را پادشاه کند و البته این سخن صورت او دست نشاندۀ ایران خواهد بود.

خانواده آله‌آد^۱ که در تسالی مقنن بودند نیز شاه را تحریک به قشون‌کشی می‌کردند با این خیال که پس از تسلط ایران در یونان مقام خود را محکم کنند خانواده پی‌زیسترات که بعد از عدم بهره‌مندی ایرانیان در مارتاتن تا اندازه‌ای مأیوس شده بودند در این زمان باز امیدوار شدند که به کمک ایران در آتن حکمران شوند و چون والی ایران در لیدیۀ از لجاجت آنها خسته شده بود و دیگر وقعی بحرف آنها نمی‌نهاد به دربار ایران آمده با دیدن این و آن از متفدین درباری راهی به خشایارشا یافته او را به جنگ با یونان تحریک کردند. خانواده‌های دیگر یونانی نیز که می‌خواستند بحکومت و اقتدارات سابق خود برسند غیب‌گویی را موسوم به ان‌ما کریت^۲ که کتابهای زیاد با خود داشت

پیدا کردند و پیش انداختند و او به کتابهای خود نگاه کرد و گفت که یکی از پادشاهان پارسی هر دو طرف هلس‌پونت (داردانل) را بهم اتصال خواهد داد و بعد با دلائل ثابت کرد که این پادشاه خشایارشا است علاوه بر این خوی جهانگیری خشایارشا موجب دیگر حمله شد تا آنکه این پادشاه سرانجام مجلس مشاوره‌های تشکیل و بزرگان ایران را چنین مخاطب قرار داد: او پس از آنکه از نسب خود یاد کرد گفت که او می‌بایست پسر لایق چنین خاندانی باشد و به فتوحات پدران خود ادامه دهد و ظاهراً بهترین نقطه برای لشکرکشی یونان است چه مملکتی است که پست‌تر از مملکت او نیست و بل حاصلخیزتر از آن است و ضمناً با فتوحات در آن ناحیه نسبت به توهینی که بپدر او شده است انتقام خواهد کشید. او گفت پس از آنکه پی در هلس‌پونت ساختم از اروپا خواهم گذشت و به یونان خواهم رفت تا انتقام توهینی را که آنتی‌ها به پارسی‌ها و پدرم وارد کرده‌اند بکشم. شما خوب می‌دانید که داریوش تصمیم گرفته بود بر ضد این اقوام اقدام کند ولی مرگ به او فرصت نداد. من بعهده دارم تا آتن را آتش زرم بازنگردم. چنانکه می‌دانید مباردت بدشمنی با من و پدرم اول از طرف آنتی‌ها بود: اولاً با آریستا گر یکی از بندگان ما به سارد حمله کرده آتش به معابد و جنگل مقدس آن زدند و بعد از آن هم خوب می‌دانید که وقتی باداتیس و ارتاترن به مملکت آنها رفتند چه بر سر شما آوردند لذا اگر ما آتن و مردم همجوار آنها را که در اراضی پلوپس فریگیائی سکنی دارند مطیع کنیم پارسی دیگر حدی جز آسمان نخواهد داشت و آفتاب به مملکتی خارج از حدود ممالک ما دیگر نخواهد نگرست. او پس از آنکه آنها را امیدوار کرد که با آنها از تمام اروپا خواهد گذشت آنها را تهییج کرد که بیست قوا بردارند و به این ترتیب نطق خود را خاتمه داد پس از آن او مردونه بسخن درآمد او با مدح و ثنای بسیار از خشایارشا پاره‌ای از حماقتهای یونانیان را گوشزد کرد و سپس گفت من بر اثر حماقتهای آنان تا مقدونیه پیش رتم و حال نوبت آن است که باز بجنگ دست نیازیم و برتری خود را بجهانیان نشان دهیم پس از بیان مردونه عموی شاه ارتابان (اردوان) بسخن آمد و گفت اگر عقاید موافق و مخالف اظهار نشود انتخاب بهترین عقیده مقدور نیست باید به یک عقیده اکتفا کرد لذا بهتر آن است که من نظر خود را بگویم: به نظر من جنگ با یونانیان هیچ صلاح نیست چنانکه

جنگ پدرت داریوش از بهترین فرزندان^۱ این کشور را بخون کشید پدرت در بوسفور پلی ساخت و بطرف ایستر رفت و در آنجا هم پلی ساخت و به مملکت «سکاها» گذشت سکاها اصرار داشتند که بنیان پل‌ها را خراب کنند و اگر در آن زمان هیس تیه جبار می‌ت مانع نشده بود خداوند می‌داند بر سر برادرم چه می‌آمد این جقدر بد است که سرنوشت شاهی بدست کسی معین شود حال تو می‌گویی بر هلس پونت پل می‌بندم و از آن عبور می‌کنم اگر در خشکی فاتح شوی و در دریا شکست بخوری وای بتو مطمئناً آنان در دریا از ما قوی‌ترند آنتی‌ها دلیرترین مردمانند و همانها هستند که از سپاهیان ما در وقتی که داخل آتیک شدیم کشتار بسیار کردند پس بهتر آن است که این مجلس را مرخص کنی و در این امر فکرت بیشتر نمایی و راه عاقلانه‌تر پیش گیری اما مردونه پر گریاس تو نیز به آنتی‌ها افتراء بسیار می‌زنی و شاه را بجنگ با آنها تحریک می‌کنی تو مفتری هستی و در افتراء تو کس مقصر و یک نفر مظلوم است مفتری مقصر از جهت افتراء و گوش کننده نیز مقصر است از جهت پذیرش اما غایب هیچ گناهی ندارد اگر با این همه جنگ باید کرد جنگ می‌کنیم ولی شاه در مملکت می‌ماند و من و تو فرزندان خود را بگروگان پیش شاه می‌گذاریم و تو آنقدر که عدت می‌خواهی انتخاب کن و بجنگ روا اگر فایق آمدی من و فرزندان مرا شاه بکشد ولی اگر قول من راست آمد تو و فرزندان باید کشته شوند باری من بی‌تأمل در عواقب کار با جنگ موافق نیستم. پس از تعلق اردوان شاه برآشفتم و با خطاب و عتاب به اردوان نظر خود یعنی جنگ کردن را تأیید کرد و گفت اگر ما آنتی‌ها را تنبیه نکنیم آنها چنانکه به آسیا آمده سار را آتش زدند به اراضی ما خواهند آمد و تجاوز خواهند کرد باری یا ما باید مطیع آنها شویم یا آنکه آنها را مطیع کنیم شق ثالث وجود ندارد پس عدالت اقتضا می‌کند چیزهایی را که بما وارد شده تلافی کنیم. باری مجلس مشاوره با تصمیم بجنگ پایان یافت و شاه مشغول تدارک شد. تاریخ‌نویسان که همگی متأثر از قول هردودت‌اند متفقند که قشون فراهم‌آمده از طرف خشایارشا به آن حد بود که تا آنروز کس آن را بیاد نداشت و چون در دفعه اول در حوالی کوه آتس بحریه ایران دچار طوفان گردیده بود در این بار به مدت سه سال بحفر کانالی در آن ناحیه پرداختند و این کار به عهده بوریارس پسر مگاباس وارثاچه پسر آرته بود و پس از آن این مردمان پلی بر رود ستریمون (سترومای کنونی) در تراکیه بستند و باز خشایارشا در همین اوان امر کرد

فنیقی‌ها و مصریها انبارهایی از غله فراهم آوردند و در نقاط مختلف ذخیره کنند تا لشکر ایران در وقت رسیدن به آن نواحی بی‌آذوقه نماند. پیاده نظام ایران از کسری‌تال^۱ واقع در کاپادوکیه حرکت کرد و به سارد رفت چه امر شده بود که همه لشکر در این محل جمع شوند و با خشایارشا حرکت کنند قشون از رود هالیس (قرنل ایرماق کنونی) گذشت و داخل فریگیه گردید و بشهر سلن رسید و در این جا بتوسط یک نفر از اهالی لیدی به نام بی‌ئی‌یوس نام پسر آتیس که از ثروتمندان بود پذیرایی شایان شد و پس از آن خشایارشا از رود مآندر^۲ گذشت و به دوراهی رسید که یکی به طرف کاریه و دیگری سوی سارد می‌رفت شاه راه سارد در پیش گرفت و پس از ورود به سارد رسولانی بشهرهای یونان به استنای «آتن» و ^۳ ^۴ ^۵ ^۶ ^۷ ^۸ ^۹ ^{۱۰} ^{۱۱} ^{۱۲} ^{۱۳} ^{۱۴} ^{۱۵} ^{۱۶} ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰} ^{۱۰۱} ^{۱۰۲} ^{۱۰۳} ^{۱۰۴} ^{۱۰۵} ^{۱۰۶} ^{۱۰۷} ^{۱۰۸} ^{۱۰۹} ^{۱۱۰} ^{۱۱۱} ^{۱۱۲} ^{۱۱۳} ^{۱۱۴} ^{۱۱۵} ^{۱۱۶} ^{۱۱۷} ^{۱۱۸} ^{۱۱۹} ^{۱۲۰} ^{۱۲۱} ^{۱۲۲} ^{۱۲۳} ^{۱۲۴} ^{۱۲۵} ^{۱۲۶} ^{۱۲۷} ^{۱۲۸} ^{۱۲۹} ^{۱۳۰} ^{۱۳۱} ^{۱۳۲} ^{۱۳۳} ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴} ^{۳۱۵} ^{۳۱۶} ^{۳۱۷} ^{۳۱۸} ^{۳۱۹} ^{۳۲۰} ^{۳۲۱} ^{۳۲۲} ^{۳۲۳} ^{۳۲۴} ^{۳۲۵} ^{۳۲۶} ^{۳۲۷} ^{۳۲۸} ^{۳۲۹} ^{۳۳۰} ^{۳۳۱} ^{۳۳۲} ^{۳۳۳} ^{۳۳۴} ^{۳۳۵} ^{۳۳۶} ^{۳۳۷} ^{۳۳۸} ^{۳۳۹} ^{۳۴۰} ^{۳۴۱} ^{۳۴۲} ^{۳۴۳} ^{۳۴۴} ^{۳۴۵} ^{۳۴۶} ^{۳۴۷} ^{۳۴۸} ^{۳۴۹} ^{۳۵۰} ^{۳۵۱} ^{۳۵۲} ^{۳۵۳} ^{۳۵۴} ^{۳۵۵} ^{۳۵۶} ^{۳۵۷} ^{۳۵۸} ^{۳۵۹} ^{۳۶۰} ^{۳۶۱} ^{۳۶۲} ^{۳۶۳} ^{۳۶۴} ^{۳۶۵} ^{۳۶۶} ^{۳۶۷} ^{۳۶۸} ^{۳۶۹} ^{۳۷۰} ^{۳۷۱} ^{۳۷۲} ^{۳۷۳} ^{۳۷۴} ^{۳۷۵} ^{۳۷۶} ^{۳۷۷} ^{۳۷۸} ^{۳۷۹} ^{۳۸۰} ^{۳۸۱} ^{۳۸۲} ^{۳۸۳} ^{۳۸۴} ^{۳۸۵} ^{۳۸۶} ^{۳۸۷} ^{۳۸۸} ^{۳۸۹} ^{۳۹۰} ^{۳۹۱} ^{۳۹۲} ^{۳۹۳} ^{۳۹۴} ^{۳۹۵} ^{۳۹۶} ^{۳۹۷} ^{۳۹۸} ^{۳۹۹} ^{۴۰۰} ^{۴۰۱} ^{۴۰۲} ^{۴۰۳} ^{۴۰۴} ^{۴۰۵} ^{۴۰۶} ^{۴۰۷} ^{۴۰۸} ^{۴۰۹} ^{۴۱۰} ^{۴۱۱} ^{۴۱۲} ^{۴۱۳} ^{۴۱۴} ^{۴۱۵} ^{۴۱۶} ^{۴۱۷} ^{۴۱۸} ^{۴۱۹} ^{۴۲۰} ^{۴۲۱} ^{۴۲۲} ^{۴۲۳} ^{۴۲۴} ^{۴۲۵} ^{۴۲۶} ^{۴۲۷} ^{۴۲۸} ^{۴۲۹} ^{۴۳۰} ^{۴۳۱} ^{۴۳۲} ^{۴۳۳} ^{۴۳۴} ^{۴۳۵} ^{۴۳۶} ^{۴۳۷} ^{۴۳۸} ^{۴۳۹} ^{۴۴۰} ^{۴۴۱} ^{۴۴۲} ^{۴۴۳} ^{۴۴۴} ^{۴۴۵} ^{۴۴۶} ^{۴۴۷} ^{۴۴۸} ^{۴۴۹} ^{۴۵۰} ^{۴۵۱} ^{۴۵۲} ^{۴۵۳} ^{۴۵۴} ^{۴۵۵} ^{۴۵۶} ^{۴۵۷} ^{۴۵۸} ^{۴۵۹} ^{۴۶۰} ^{۴۶۱} ^{۴۶۲} ^{۴۶۳} ^{۴۶۴} ^{۴۶۵} ^{۴۶۶} ^{۴۶۷} ^{۴۶۸} ^{۴۶۹} ^{۴۷۰} ^{۴۷۱} ^{۴۷۲} ^{۴۷۳} ^{۴۷۴} ^{۴۷۵} ^{۴۷۶} ^{۴۷۷} ^{۴۷۸} ^{۴۷۹} ^{۴۸۰} ^{۴۸۱} ^{۴۸۲} ^{۴۸۳} ^{۴۸۴} ^{۴۸۵} ^{۴۸۶} ^{۴۸۷} ^{۴۸۸} ^{۴۸۹} ^{۴۹۰} ^{۴۹۱} ^{۴۹۲} ^{۴۹۳} ^{۴۹۴} ^{۴۹۵} ^{۴۹۶} ^{۴۹۷} ^{۴۹۸} ^{۴۹۹} ^{۵۰۰} ^{۵۰۱} ^{۵۰۲} ^{۵۰۳} ^{۵۰۴} ^{۵۰۵} ^{۵۰۶} ^{۵۰۷} ^{۵۰۸} ^{۵۰۹} ^{۵۱۰} ^{۵۱۱} ^{۵۱۲} ^{۵۱۳} ^{۵۱۴} ^{۵۱۵} ^{۵۱۶} ^{۵۱۷} ^{۵۱۸} ^{۵۱۹} ^{۵۲۰} ^{۵۲۱} ^{۵۲۲} ^{۵۲۳} ^{۵۲۴} ^{۵۲۵} ^{۵۲۶} ^{۵۲۷} ^{۵۲۸} ^{۵۲۹} ^{۵۳۰} ^{۵۳۱} ^{۵۳۲} ^{۵۳۳} ^{۵۳۴} ^{۵۳۵} ^{۵۳۶} ^{۵۳۷} ^{۵۳۸} ^{۵۳۹} ^{۵۴۰} ^{۵۴۱} ^{۵۴۲} ^{۵۴۳} ^{۵۴۴} ^{۵۴۵} ^{۵۴۶} ^{۵۴۷} ^{۵۴۸} ^{۵۴۹} ^{۵۵۰} ^{۵۵۱} ^{۵۵۲} ^{۵۵۳} ^{۵۵۴} ^{۵۵۵} ^{۵۵۶} ^{۵۵۷} ^{۵۵۸} ^{۵۵۹} ^{۵۶۰} ^{۵۶۱} ^{۵۶۲} ^{۵۶۳} ^{۵۶۴} ^{۵۶۵} ^{۵۶۶} ^{۵۶۷} ^{۵۶۸} ^{۵۶۹} ^{۵۷۰} ^{۵۷۱} ^{۵۷۲} ^{۵۷۳} ^{۵۷۴} ^{۵۷۵} ^{۵۷۶} ^{۵۷۷} ^{۵۷۸} ^{۵۷۹} ^{۵۸۰} ^{۵۸۱} ^{۵۸۲} ^{۵۸۳} ^{۵۸۴} ^{۵۸۵} ^{۵۸۶} ^{۵۸۷} ^{۵۸۸} ^{۵۸۹} ^{۵۹۰} ^{۵۹۱} ^{۵۹۲} ^{۵۹۳} ^{۵۹۴} ^{۵۹۵} ^{۵۹۶} ^{۵۹۷} ^{۵۹۸} ^{۵۹۹} ^{۶۰۰} ^{۶۰۱} ^{۶۰۲} ^{۶۰۳} ^{۶۰۴} ^{۶۰۵} ^{۶۰۶} ^{۶۰۷} ^{۶۰۸} ^{۶۰۹} ^{۶۱۰} ^{۶۱۱} ^{۶۱۲} ^{۶۱۳} ^{۶۱۴} ^{۶۱۵} ^{۶۱۶} ^{۶۱۷} ^{۶۱۸} ^{۶۱۹} ^{۶۲۰} ^{۶۲۱} ^{۶۲۲} ^{۶۲۳} ^{۶۲۴} ^{۶۲۵} ^{۶۲۶} ^{۶۲۷} ^{۶۲۸} ^{۶۲۹} ^{۶۳۰} ^{۶۳۱} ^{۶۳۲} ^{۶۳۳} ^{۶۳۴} ^{۶۳۵} ^{۶۳۶} ^{۶۳۷} ^{۶۳۸} ^{۶۳۹} ^{۶۴۰} ^{۶۴۱} ^{۶۴۲} ^{۶۴۳} ^{۶۴۴} ^{۶۴۵} ^{۶۴۶} ^{۶۴۷} ^{۶۴۸} ^{۶۴۹} ^{۶۵۰} ^{۶۵۱} ^{۶۵۲} ^{۶۵۳} ^{۶۵۴} ^{۶۵۵} ^{۶۵۶} ^{۶۵۷} ^{۶۵۸} ^{۶۵۹} ^{۶۶۰} ^{۶۶۱} ^{۶۶۲} ^{۶۶۳} ^{۶۶۴} ^{۶۶۵} ^{۶۶۶} ^{۶۶۷} ^{۶۶۸} ^{۶۶۹} ^{۶۷۰} ^{۶۷۱} ^{۶۷۲} ^{۶۷۳} ^{۶۷۴} ^{۶۷۵} ^{۶۷۶} ^{۶۷۷} ^{۶۷۸} ^{۶۷۹} ^{۶۸۰} ^{۶۸۱} ^{۶۸۲} ^{۶۸۳} ^{۶۸۴} ^{۶۸۵} ^{۶۸۶} ^{۶۸۷} ^{۶۸۸} ^{۶۸۹} ^{۶۹۰} ^{۶۹۱} ^{۶۹۲} ^{۶۹۳} ^{۶۹۴} ^{۶۹۵} ^{۶۹۶} ^{۶۹۷} ^{۶۹۸} ^{۶۹۹} ^{۷۰۰} ^{۷۰۱} ^{۷۰۲} ^{۷۰۳} ^{۷۰۴} ^{۷۰۵} ^{۷۰۶} ^{۷۰۷} ^{۷۰۸} ^{۷۰۹} ^{۷۱۰} ^{۷۱۱} ^{۷۱۲} ^{۷۱۳} ^{۷۱۴} ^{۷۱۵} ^{۷۱۶} ^{۷۱۷} ^{۷۱۸} ^{۷۱۹} ^{۷۲۰} ^{۷۲۱} ^{۷۲۲} ^{۷۲۳} ^{۷۲۴} ^{۷۲۵} ^{۷۲۶} ^{۷۲۷} ^{۷۲۸} ^{۷۲۹} ^{۷۳۰} ^{۷۳۱} ^{۷۳۲} ^{۷۳۳} ^{۷۳۴} ^{۷۳۵} ^{۷۳۶} ^{۷۳۷} ^{۷۳۸} ^{۷۳۹} ^{۷۴۰} ^{۷۴۱} ^{۷۴۲} ^{۷۴۳} ^{۷۴۴} ^{۷۴۵} ^{۷۴۶} ^{۷۴۷} ^{۷۴۸} ^{۷۴۹} ^{۷۵۰} ^{۷۵۱} ^{۷۵۲} ^{۷۵۳} ^{۷۵۴} ^{۷۵۵} ^{۷۵۶} ^{۷۵۷} ^{۷۵۸} ^{۷۵۹} ^{۷۶۰} ^{۷۶۱} ^{۷۶۲} ^{۷۶۳} ^{۷۶۴} ^{۷۶۵} ^{۷۶۶} ^{۷۶۷} ^{۷۶۸} ^{۷۶۹} ^{۷۷۰} ^{۷۷۱} ^{۷۷۲} ^{۷۷۳} ^{۷۷۴} ^{۷۷۵} ^{۷۷۶} ^{۷۷۷} ^{۷۷۸} ^{۷۷۹} ^{۷۸۰} ^{۷۸۱} ^{۷۸۲} ^{۷۸۳} ^{۷۸۴} ^{۷۸۵} ^{۷۸۶} ^{۷۸۷} ^{۷۸۸} ^{۷۸۹} ^{۷۹۰} ^{۷۹۱} ^{۷۹۲} ^{۷۹۳} ^{۷۹۴} ^{۷۹۵} ^{۷۹۶} ^{۷۹۷} ^{۷۹۸} ^{۷۹۹} ^{۸۰۰} ^{۸۰۱} ^{۸۰۲} ^{۸۰۳} ^{۸۰۴} ^{۸۰۵} ^{۸۰۶} ^{۸۰۷} ^{۸۰۸} ^{۸۰۹} ^{۸۱۰} ^{۸۱۱} ^{۸۱۲} ^{۸۱۳} ^{۸۱۴} ^{۸۱۵} ^{۸۱۶} ^{۸۱۷} ^{۸۱۸} ^{۸۱۹} ^{۸۲۰} ^{۸۲۱} ^{۸۲۲} ^{۸۲۳} ^{۸۲۴} ^{۸۲۵} ^{۸۲۶} ^{۸۲۷} ^{۸۲۸} ^{۸۲۹} ^{۸۳۰} ^{۸۳۱} ^{۸۳۲} ^{۸۳۳} ^{۸۳۴} ^{۸۳۵} ^{۸۳۶} ^{۸۳۷} ^{۸۳۸} ^{۸۳۹} ^{۸۴۰} ^{۸۴۱} ^{۸۴۲} ^{۸۴۳} ^{۸۴۴} ^{۸۴۵} ^{۸۴۶} ^{۸۴۷} ^{۸۴۸} ^{۸۴۹} ^{۸۵۰} ^{۸۵۱} ^{۸۵۲} ^{۸۵۳} ^{۸۵۴} ^{۸۵۵} ^{۸۵۶} ^{۸۵۷} ^{۸۵۸} ^{۸۵۹} ^{۸۶۰} ^{۸۶۱} ^{۸۶۲} ^{۸۶۳} ^{۸۶۴} ^{۸۶۵} ^{۸۶۶} ^{۸۶۷} ^{۸۶۸} ^{۸۶۹} ^{۸۷۰} ^{۸۷۱} ^{۸۷۲} ^{۸۷۳} ^{۸۷۴} ^{۸۷۵} ^{۸۷۶} ^{۸۷۷} ^{۸۷۸} ^{۸۷۹} ^{۸۸۰} ^{۸۸۱} ^{۸۸۲} ^{۸۸۳} ^{۸۸۴} ^{۸۸۵} ^{۸۸۶} ^{۸۸۷} ^{۸۸۸} ^{۸۸۹} ^{۸۹۰} ^{۸۹۱} ^{۸۹۲} ^{۸۹۳} ^{۸۹۴} ^{۸۹۵} ^{۸۹۶} ^{۸۹۷} ^{۸۹۸} ^{۸۹۹} ^{۹۰۰} ^{۹۰۱} ^{۹۰۲} ^{۹۰۳} ^{۹۰۴} ^{۹۰۵} ^{۹۰۶} ^{۹۰۷} ^{۹۰۸} ^{۹۰۹} ^{۹۱۰} ^{۹۱۱} ^{۹۱۲} ^{۹۱۳} ^{۹۱۴} ^{۹۱۵} ^{۹۱۶} ^{۹۱۷} ^{۹۱۸} ^{۹۱۹} ^{۹۲۰} ^{۹۲۱} ^{۹۲۲} ^{۹۲۳} ^{۹۲۴} ^{۹۲۵} ^{۹۲۶} ^{۹۲۷} ^{۹۲۸} ^{۹۲۹} ^{۹۳۰} ^{۹۳۱} ^{۹۳۲} ^{۹۳۳} ^{۹۳۴} ^{۹۳۵} ^{۹۳۶} ^{۹۳۷} ^{۹۳۸} ^{۹۳۹} ^{۹۴۰} ^{۹۴۱} ^{۹۴۲} ^{۹۴۳} ^{۹۴۴} ^{۹۴۵} ^{۹۴۶} ^{۹۴۷} ^{۹۴۸} ^{۹۴۹} ^{۹۵۰} ^{۹۵۱} ^{۹۵۲} ^{۹۵۳} ^{۹۵۴} ^{۹۵۵} ^{۹۵۶} ^{۹۵۷}

«دیسه»، «آبدر» گذشته و از رود «تنتوس» که به دریا می‌ریزد عبور کرد بدریایچه‌ای رسیدند بعد خشایارشا از نزدیکی مسا کن پی‌ریها^۱ در حالی که کوه پانزه^۲ را از طرف راست داشت گذشت پس از آن او از میان مردمانی مانند پان‌یان^۳ و «دبر»ها^۴ و «پاپل»ها^۵ گذشته به رود ستریمون رسید. هرودوت می‌گوید خشایارشا پس از آن از شهرهای متعدد یونانی گذشت بشهر آکانت رسید. خشایارشا در آکانت فرمانده بحریه را مرخص کرد و دستور داد که با سفاین به ترم^۶ رود و حرکت لشکر در این وقت چنین بود: قسمت اول: در تحت فرماندهی مردونیه و ماسیت از سواحل دریا با بحریه حرکت می‌کرد. قسمت دوم: در تحت ریاست ترتان‌تخم و گرگیس در درون قاره و قسمت سوم: با خود خشایارشا در وسط دو لشکر. قسمت آخری در تحت نظر سردمسی^۷ و مگابیز. بعد از ورود به ترم خشایارشا اردو زد و امتداد اردو از این شهر و میگ‌دون^۸ تا رود لیدیاس^۹ و هالیاک من^{۱۰} بود و از این شهر کوه‌های بلند تسالی را موسوم به المپ و اس‌سا^{۱۱} تماشا کرد. در تسالی خشایارشا زیاد ماند تا قشون او که مشغول جنگل انداختن بود کار خود را تمام کند و در همین جا بود که فرستادگان او برگشتند و از این فرستادگان بعضی با دستی پر و بعضی با دست خالی آمدند.

تسلیم شدن تسالی: اهالی تسالی همین که شنیدند که خشایارشا بقصد یونان حرکت می‌کند به ایتم که محل اجتماع نمایندگان دول یونانی بود سرفرائی فرستادند و چنین گفتند شما باید از معبر المپ دفاع کنید تا تسالی و تمام یونان را از خسارت جنگ محفوظ دارید و اگر نکند ما مطیع پارسی‌ها می‌شویم چه ما تنها نمی‌توانیم برای یونان معدوم گردیم یونانیان در نتیجه این اظهار تصمیم گرفتند که قوه‌ای برای دفاع این معبر تنگ بفرستند این قوه در تمپه^{۱۲} به معبر مزبور رسید. این معبر راهی است که از مقدونیه سفلی به تسالی از دره رود «بنه» می‌رود و بین کوه «المپ» و «اس‌سا» واقع است در اینجا قوای یونانی بده هزار نفری رسید و فرماندهان آنها «اون‌توسس» پسر «کاره‌نوس»^{۱۳} سرکرده لاسدمونیا بود و تمبستوکل پسر نا کلس^{۱۴} فرمانده آنتی. در این بین الکساندر پادشاه مقدونی به آنها پیوست و گفت به فوری این ناحیه را ترک کنید زیرا لشکر ایران بسیار است و چون شما هر قدر هم پایداری کنید آنها با دور زدن شما را نابود خواهند کرد. جنگ ترموپیل: سپاه یونانی اندیشید که

بهترین نقطه برای جنگ معبر ترموپیل است چه باریکترین معبر می‌باشد و بعلاوه آرت‌میزیوم^{۱۵} نزدیک آن است و با فرستادن قوای بحری بدانجا دو قوه بحری و بری می‌توانستند به کمک یکدیگر قیام کنند. آرت‌میزیوم بوغازی است بین جزیره سی‌یانوس و سواحل ماگنزی ولی ترموپیل محلی است بین کوهی بلند و غیر قابل عبور از طرف مغرب و دریا و باتلاقها از طرف مشرق و در معبری واقع است که از تراخی‌نه به یونان وسطی می‌رود و پنجاه پا عرض دارد و در پس و پیش ترموپیل معبر مزبور تنگ می‌شود تا حدی که فقط یک ارابه از آن می‌تواند بگذرد و در این جا اهالی فوسید سابقاً دیواری ساخته بودند تا از حمله اهالی تسالی در امان باشند.

جهدال ترموپیل: پس از ورود شاه ایران بحوالی ترموپیل شاه چهار روز جنگ را عقب انداخت و روز پنجم مادیها و کیسی‌ها را فرستاد که یونانیها را زنده گرفته نزد او آورند آنها با حمله خود کاری از پیش نبردند. پس از آن پارسی‌ها را مأمور کرد آنان که موسوم به جاویدانها بودند نیز نتوانستند کاری از پیش برند چه هم لاسدمونیا خوب می‌جنگیدند و هم محل موافق جنگ نبود سرانجام یکفرز یونانی ملیانی افی‌یالت^{۱۶} پسر اوری‌دم^{۱۷} بطمع پادشاه بزرگ نزد خشایارشا رفت و گفت راهی است که از آن می‌توان پیش‌رفت و به ترموپیل درآمد خشایارشا با شغف بسیار پیشنهاد «افی‌یالت» را پذیرفت و هی‌دارنس مأمور شد تا از آن راه برود چون شب در رسید و چراغها روشن گشت پارسی‌ها حرکت کردند این کوره‌راه از رود ~~تسالی~~ شروع میشد و به آتین^{۱۸} شهر اول لکریها رسید پارسی‌ها پس از عبور از آسپ در تمام شب در کوره‌راه حرکت کردند و در طلعه صبح به قلّه کوه رسیدند در اینجا هزار فوسیدی حفاظت می‌کرد و چون ایرانیان به آنها رسیدند باران تیر به آنها باریدن گرفت و سرانجام آنها فرار را بر قرار ترجیح دادند. هی‌دارنس پس از این فتح از قلّه کوه سرازیر شد و به مدافین ترموپیل حمله برد فرمانده ترموپیل لئونیداس چون دید که سپاهیان او مرگ را رویاروی خود می‌بینند عده‌ای را برداشت و به بقیه فرمان داد که بهر کجا می‌خواهند بروند باری بقول هرودوت تسپیان‌ها و اهالی تب‌بالئونیداس ماندند. صبح حمله ایرانیان آغاز شد و با وجود مقاومت شدید اسپارتیها عاقبت لئونیداس با همه سپاهیان خود کشته شد و از ایران نیز مردمان ناسی چون دو پسر داریوش آبرا کوام و هی‌پرات بخاک افتادند و چون لشکر

اسپارتی شکست خورد اهالی تب که در جنگ شرکت داشتند دست بسوی ایرانیان دراز کردند و گفتند ما مجبور بودیم که چنین بکنیم. در همین اوان جنگ‌های دریائی زیاد در ناحیه آرتی‌میزیوم واقع شد که سرانجامی جز غرق چند کشتی چیز دیگر نداشت و ضمناً نیز سپاهیان ایران یک یک شهرهای سر راه خود را گشود تا به آتن سرازیر شد. از زمان حرکت خشایارشا از هلنس‌پونت تا ورود او به اتیک (ناحیه‌ای است که آتن در آن قرار دارد) چهار ماه طول کشید و چون خشایارشا به آتن رسید شهر را خالی یافت و فقط عده‌ای از آتنی‌ها بمعبد پناهنده شده بودند و خزانه‌داران آن و عده‌ای از فقرا که نتوانستند از شهر بیرون روند در شهر مانده بودند این‌ها به ارگ شهر پناه بردند و آن را با چوبهایی محافظت می‌کردند و پارسی‌ها برای تسخیر ارگ در تپه‌ای محاذی آنجا گرفتند و از آنجا تیرهای خود را با نخهای کتان می‌پیچیدند و آتش زده بشهر می‌انداختند و بدین منوال آتش بشهر روانه می‌کردند و استحکامات را در می‌نوردیدند مردمان آتنی در این موارد چاره‌ای نداشتند جز آنکه با انداختن سنگهای بزرگ خود را از خطر حمله کنندگان محفوظ دارند باری محاصره بطول انجامید تا اینکه چند نفر از پارسی‌ها از جایی که بواسطه استحکام طبیعی مستحفظ نداشت بالا رفته داخل ارگ شدند پارسی‌ها پس از ورود بشهر دروازه‌ها را باز کردند و آتنی‌ها نیز پاره‌ای خود را کشتند و پاره‌ای دیگر بمعبد پناه بردند و سرانجام پارسیان معبد را غارت کرده ارگ را آتش زدند و به این ترتیب خشایارشا به آرزوی خود که تنبیه یونانیان و آتش زدن شهر آنها بود رسید.

جنگ دریایی سلامین: یونانیها قبلاً می‌خواستند در ایتم جنگ دریایی کنند و برای این منظور پادبانهای خود را کشیدند تا بروند و چون تمستوکل بکشتی خود مراجعت کرد یکفرز آتنی بنام من‌سی‌فیل به او گفت چرا اشتباه می‌کنی و می‌خواهی محل

- | | |
|------------------|----------------|
| 1 - Pières. | 2 - Pangée. |
| 3 - Paoniens. | 4 - Dobères. |
| 5 - Paeoples. | 6 - Therme. |
| 7 - Smerdoménés. | |
| 8 - Migdonie. | 9 - Lydias. |
| 10 - Haliacmon. | |
| 11 - Ossa. | 12 - Tempé. |
| 13 - Carénus. | 14 - Néocies. |
| 15 - Artemisium. | |
| 16 - Ephiate. | 17 - Eurydème. |
| 18 - Alpène. | |

جنگ را بجای دیگر بری بهترین نقطه تبارق جنگ سالامین است زیرا اگر یونانیان از سالامین بیرون روند متفرق میشوند تیموتول نظر او را پذیرفت و در شورای جنگ نظر خود را قبولانید و گفت جنگ در ایستم بی‌فایده است و بهترین نظر جنگ در سالامین است از طرف دیگر شاه ایران نیز برای جنگ دریایی شور کرد همه برای جنگ رأی دادند و فقط آرت‌میز نام او را از جنگ برکنار می‌کرد و می‌گفت هیچ احتیاجی به لشکرکشی نیست زیرا اگر جنگ دریایی نکنی فتوحات ببری تو کافی است که یونانیان را از پای درآورد ولی با جنگ دریایی چون یونانیان قوی‌تر از تو اند نیروی بحری خود را به این وسیله بخطر می‌اندازی ولی با این همه نظر او گر چه مورد توجه شاه واقع گشت ولی مقبول نیفتاد و عاقبت تصمیم بجهنگ گرفته شد. باری جنگ دریایی دراز ایستم در سالامین درگرفت و تیموتول فرماندهی این جنگ دریایی را با آوری‌بیاد به عهده داشت. سالامین جزیره‌ای است که در نزدیکی آتیک در مقابل الوزین واقع است و از قاره بواسطه یوغاز تنگی جدا میشود سکنه این جزیره از عهد قدیم ازینی‌ها بود و شهر قدیم این قوم نیز در ساحل جنوبی آن جزیره واقع بود بحریه ایران پس از ورود به سالامین آرایش یافت و سپس به محاصره کردن سالامین پرداخت و یونانیها هم که در خود جزیره اختلاف را بکنار گذارند و ایستادگی کنند. تعداد ناوگان ایرانی بسیار و مضافاً آن ناوگان بسیار سنگین بودند و قدرت تحرک آنها کم بود ولی بالعکس قدرت ناوگان و تعداد کشتی‌های یونانی کم بود و در مقابل تحرک آنها بسیار پس از نبرد دریایی سختی جنگ آنطور که باید بفتح ایرانیان جریان نیافت و بر اثر ضیق مکان آنهمه کشتی ایرانی نتوانستند خوب مانور کنند و سرانجام بدون حصول نتیجه جنگ خاتمه یافت. حاصل آنکه بحریه ایران پس از آنروز جنگ، فردا بجهنگ اقدام نکرد و علت آنهم تنگی محل جنگ بود اما اینکه هرودوت شکست می‌نامد کلمه‌ای است بیحد نادرست چه ایرانیان بجهنگ نپرداختند نه آنکه شکست خورده باشند مضافاً اینکه بحریه یونان هم تلفات فراوان دید و چون میزان آن تلفات برای بحریه یونان قابل تحمل نبود باید گفت شکست واقعی در این جنگ به آنها وارد آمد زیرا تلفات مزبور وضع بحریه یونان را لنگ کرد و هرگونه قدرت تحرک را از آنان گرفت پس از آنکه جنگ سالامین بی پایان رسید خشیارشا قصد بازگشت به ایران کرد و در جای خود مردونیه را در یونان گذارد مردونیه چون در یونان ماند در جنگ پلاته

باز با قشون یونانی مصاف داد ولی در همین مصاف کشته شد و قشون او نیز بقول هرودوت شکست خورد علاوه بر جنگ پلاته در همان اوقات جنگ پلاته در جنگ میکال نیز لشکر ایران از یونانیان شکست یافت باری جنگ‌های ایران و یونان گرچه نتیجه‌ای از جهت لشکر کشی برای طرفین متخاصمین نداشت ولی از لحاظ نفوذ تمدن یونانی بشرق اهمیت فراوان داشت و همین نفوذ بعدها با ورود قشون اسکندر تکمیل و افزون شد.

دربار خشیارشا: معروف است که خشیارشا را زنی بود بنام «وشثنی». این زن از زیباییان جهان بود در وقتی که خشیارشا در قصر خود مهمانی بزرگ برپا کرده بود از غلامان خود خواست تا ملکه را بنزد میهمانان بآرند تا آنها زیبایی او به بینند و خیره شوند. چون غلامان بنزد و شثنی رفتند او از آمدن سرپیچی کرده شاه بخشم شد و او را از گذاردن تاج ملکه بودن منع کرد و زن دیگری برای اینکار انتخاب کرد. غلامان و درباریان در پی زن دیگر گشتند و سرانجام هدسه عموزاده مردخای پسر یائیرا یافتند و چون بسیار نیکو بود او را برای همسری شاه انتخاب کردند او پس از یکسال تربیت به نزد شاه هدایت شد و نام استر گرفت و تاج بر سر او نهادند. مقارن این احوال مردخا نیز راز دو نفر از خواجهمسرایان بنام «بقتان» و «تارس» نام را که بر ضد شاه ترتیب داده بودند برملاء کرد بر اثر آن شاه آن دو را بدار آویخت. در دربار هامان نامی نیز بود و از اینجهت که مردخا به او تعظیم نمی‌کرد کینه مردخای را بدل داشت تا آنکه دانست مردخا یهودی است و از **شاه** **بختان** گرفت که همه یهودیان کشور ایران **بختان** **بختان** و برای این کار ماه دوازدهم معین گردید. چون این خبر به مردخای رسید او را غم زیاد گرفت و با لباس کهنه و کیه‌ای در بر کرده و خاکستر بر سر ریخته حال خود به استر گفت و فرمان شاه را نیز برای او فرستاد. استر برای رفع این حکم چاره اندیشید و شاه و هامان را دوبار بمهمانی خواند و شاه پس از آنکه شراب بسیار خورد از استر خواست آنچه مراد است بمن گوی و حتی اگر نصف پادشاهی من بخواهی بتو دهم استر در بار اول خواست مقصود خود را در مهمانی آن دو گوید ولی نگفت در همین شب شاه را خواب نبرد و فرمود تا سالنامه‌های سلطنتش را بخوانند خواننده رسید بجایی که راجع بکشف کنگاش بقتان و تارس بود شاه پرسید که چه پاداش در ازای این خدمت دادم آنها گفتند پاداش ندادی در همین وقت هامان وارد شد و شاه جریانرا به

او گفت و پاداش چنین کس را خواست او گفت باید چنین کس را لباس شاهی بر تن پوشی و بر اسب شاهی سوار کنی و تاج شاهی بر سر گذاری شاه گفت چنین کار برای مردخا کن پس از آن استر از شاه خواست که حیات ملت او را تأمین کند زیرا آنها دشمنی چون هامان بداشتند شاه غضبناک شد و از اطاق بحالت خشم بیرون رفت و چون بازگشت هامان را دید که بر بستر که استر بر آن بود افتاد شاه گفت: «عجب او در خانه من و در حضور من به ملکه زور می‌گوید» چون این گفت روی هامان را با پارچه‌ای پوشیدند این علامت حکم اعدام بود پس استر بیای شاه افتاد و تقاضای رفع اجرای حکم هامان کرد و شاه دستور داد که حکم آنچه خواهی بنویس و به امضای من رسان استر دستور داد چنین حکم نوشتند و بنزد شاه برد و شاه امضاء کرد و بولایت‌ها گسیل داشت. خصائل خشیارشا: منابع شرقی چیزی از خصائل او ندارد و فقط مباحثی یونانی او را معرفی می‌کنند هرودوت درباره او می‌گوید: خشیارشا شخصی است شکل، صبیح و خوش‌محضر، رفتارش نجیبانه و نظرش بلند دست باز دارد و دل جوانمرد و نظرش در انتخاب اشخاص صائب نیست و بخطا می‌رود رأی صحیح را می‌پسندد ولی قوت اراده برای اجرای آن ندارد مغلوب زنان است و زمام امور را بدست خواجهمسرایان و زنان می‌سپارد درباره اشخاص مفرط است. خلاصه آنکه از او دوره انحطاط در خانواده هخامنشی شروع شد و زمام امور بدست زنان و خواجهمسرایان افتاد ولی شایان ذکر است که با وجود اینکه یونانی‌ها او را بدترین دشمن خود می‌دانستند باز نتوانسته‌اند بزرگ‌منشی یا چنانکه نوشته‌اند بزرگی روح او را اذعان نکنند گذشته از هرودوت و مورخین دیگر یونانی و اسکندر نیز این صفت او را ستوده. توضیح آنکه در موقع حریق قصور تخت جمشید و ازدحام مقدونیه و یونانها در آن جا اسکندر به مجسمه خشیارشا بر خورد و چون افتاده دید ایستاد و گفت: «آیا باید بگذرم و بگذارم تو بزمن افتاده باشی تا مجازات شوی در ازای اینکه به یونان لشکر کشیدی یا تو را به احترام آن روح بزرگ و صفات خوبی که داشتی بلند کنم» اسکندر این بگفت لختی در اندیشه فرو رفت و پس از آن بگذشت.

قتل خشیارشا: خشیارشا از جهت عدم بهره‌مندیهای متواتر که در اوایل سلطنتش روی داد بکلی فاقد اراده شد و جهانگیری را فراموش کرد در عیش و عشرت فرو رفت بزرگان پارس از این جهت که در خط کشورگشایی افتاده و در هر سلطنت ممالکی

نوبختی ص ۲۵۵). در بیان‌الادیان راجع به تبه این قوم چنین آمده است: خشبیه یکی از پنج فرقه شیعه اولی باشند. برای اطلاع بیشتر درباره این قوم به مفاتیح العلوم ص ۲۱ و بحارالانوار ج ۱۱ ص ۲۲۸ و منهاج ج ۱ ص ۸ رجوع شود.

خشبیه. [خ ش بی ی] [لخ] قومی است از جهیمه. (منتهی الارب). ظاهراً این همان خشبیه است که فرقه‌ای از زیدیه می‌باشد که به کمک مختار بن ابی عبید ثقفی برخاستد و صاحب منتهی الارب آنها را به جهیمه نسبت داده است. در فرهنگ ناظم الاطباء آمده است. «قومی از تازیان». رجوع به خشبیه سرخابیه شود.

خشبیه. [خ ش بی ی] [لخ] نام کوهی است در نزدیکی مصیبه در مرز. (از معجم البلدان یا قوت).

خشبخته. [خ بُ ت / ت] (لا مرکب) آجر. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۹۰) (ناظم الاطباء). ظاهراً باید خشت پخته باشد که تاء آن افتاده.

خشت. [خ] ((آجر خام و ناپخته. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). پاره‌ای گل که آن را در قالبی ریزند و چون شکل قالب بخود گرفت قالب را از آن خارج کنند و سپس آن پاره گل. شکل قالب گرفته، را در آفتاب گذارند تا خشک شود و بعد آن را در ساختمانها بکار برند. می‌گویند خشت بهتر از آجر عایق گرما و صدا است. این پاره گل را گاه به جای «خشت» «خشت خام» نیز می‌گویند و چون خشت خام را بپزند آجر میشود. لپن:

مخ از نشاط سیدچین که مست خواهد شد کند برابر چرخشت خشت بالینا.

عمار مروزی.

نه پادیر باید ترانه ستون

نه دیوار خشت و نه آهن درآ. رودکی.
نه سیم است با من نه زر و گهر
نه خشت و نه آب و نه دیوار گر. فردوسی.
اگر تخت یابی و گر تاج و گنج
وگر چند پوشیده باشی برنج

سرانجام جای تو خاکست و خشت
جز از تخم نیکی نیایدت کشت. فردوسی.
بنالید و گفت اسب را زین کنید
از این پس مرا خشت بالین کنید. فردوسی.

خشتی که ز دیواری بر دند به بیدادی
شاخی که ز گلزاری بر دند به غداری.

منوچهری.

صدش داد از آن همچو آتش برنگ
که هر خشت ده من بر آمد بستگ.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

هر آن خشت کز کالبد شد بدر

بر آن کالبد باز ناید دگر.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

هر آن خشتی که بر سقف سرائیست
بدان کان از سر کشور خدایست.

ناصر خسرو.

بل خشت زرین زان بان شد در خوی خجلت نهان
چون خشت گل در آبدان از دست بنا ریخته.

خاقانی.

خشت گل زیر سر و بی سپر آئید بمرگ
گر بخت و بسیر میر کیناید همه. خاقانی.

دو خشتی بر آورده قصری عظیم
یکی خشت از زر یکی خشت سیم. نظامی.

چو شه شد در آن قصر زرینه خشت
گمان برد کامد بقصر بهشت. نظامی.

ز بس خشت آهن که شد بر هلاک
لحد بسته بر کشتگان خشت خاک. نظامی.

از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتی برگیر

وانگه آن خانه کز تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر.

سعدی (کلیات ج مصفا ص ۷۲).

هر آن پاره خشتی که بر منظریست
سر کینقادی و اسکندر یست. حافظ.

چون خشت به آسیا بری خاک آری.
(از تاریخ گیلان مرعشی).

خشت اول چون نهد معمار کج
تا ثریا می‌رود دیوار کج.

خشت اول چون کج گذاشته شد دیوار کج در
می‌آید:

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج
گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج.

صائب.

این مثل ~~بشد~~ که تا گردون رود دیوار کج
خشتی ~~بشد~~ اگر اول نهد معمار کج.

کار دل است کار خشت و گل نیست.
این مثل در جایی می‌زنند که آدمی را بدون

دلیل از چیزی خوش آید و به آن عشق ورزد.
یک خشت بگذار درش؛ کنایه از تمام کردن

است می‌گویند تمام کن و یک خشت بگذار بر
در آن.

خشت بالین بودن؛ کنایه از مردن است؛
اگر چرخ گردان کشد زین تو

سرانجام خشتت بالین تو.
فردوسی.

خشت بر آب زدن؛ کار بیهوده کردن.
خشت بر دریا زدن؛ کنایه از کار عبث

کردن است.
خشت بر دریا زدن بی‌حاصل است. سعدی.

خشت بر زیر آب زدن؛ خشت بر آب زدن،
کار بیهوده کردن؛

در عشق تو مر دل رقم صبر کشیدن

چون خشت زدن بر زیر آب روان است.

ابن یمن.

خشت پخته؛ آجر.

خشت خام؛ خشتی که در کوره نپزند یعنی
آجر نشده است؛

هر چه در آینه جوان بیند

پیر در خشت خام آن بیند. (سندبادنامه).

خشت، خشت خام بر آب افکندن؛ کنایه از
ضایع کردن امری و چیزی است؛

چو کردار با ناسپاسان کنی
همی خشت خام اندر آب افکنی. فردوسی.

بدانست بهرام کان بود زشت
باب اندر افکنده شد خشک خشت.

فردوسی.
خشت زدن؛ خشت درست کردن. پاره گل

را در قالب خشت قرار دادن و سپس قالب را
بیرون آوردن و پاره گل را در مقابل آفتاب

قرار دادن.^۲
|| دروغ گفتن. لاف زدن. (یادداشت بخط

مؤلف).
خشت زر؛ خشتی که از طلاست. کنایه از

آفتاب است؛
دیوار مشرق را نگر خشت زر آمد قرص خور

چون دست تست آن خشت زر زری بقاضا ریخته.
خاقانی.

خشت زرین؛ خشتی که از طلاست. کنایه
از خورشید است؛

تقب در دیوار مشرق برد صبح
خشت زرین زان میان آمد برون. خاقانی.

خشت مالیدن؛ خشت زدن. خشت درست

۱- در حاشیه برهان قاطع آمده است: پهلوی
xishlaxarستا ishtya، سانسکریت ishlaka،
«اسفا» ۱: ۲ ص ۶۷ و ۸۷، افغانی xashta
«هورشمان» ۲۸۸.

۲- صاحب آندراج می‌گوید کلمه «خشت» با
مصادر «کندن»، «بسر داشتن»، «برگرفتن»،
«شکستن»، «انداختن» و «خوردن» می‌آید و

شواهد زیر را آورده است:
بس ز قید قالب تن کار بر من گشته تنگ

بعد مردن خشت توان ساختن از خاک من.
مخلص کاشانی.

کار من خوردن خشت است بسر دانستم
تا به آن سنگدل افتاد سر و کار مرا.

مخلص کاشانی.
پی فرش درت گردون ز آب و خاک مشتاقان

چو ریزد خشت از شادی نهی سازند قالبها.
آصفی.

گرفت از سرخم خشت پیر باده فروش
چراغ عیش فرود آمد از ته سروپوش. صائب.

نفس هر دم ز قصر عمر خشتی می‌کند بیدل
پی تعمیر این ویرانه معمار این چنین باید. بیدل.

کسی که طیتش از کاهلی منمرد شد
چو خشت تا نزنندش به کار ننشیند. تأثیر.

کردن.
- خشت مسالی کردن؛ خشت زدن. خشت درست کردن.

|| آجر پخته، آجر. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). بعضی از شواهدی که برای خشت یعنی خشت خام آمد برای خشت به معنی آجر نیز قابل انطباق است. || هر چیز چهارگوشه کلان ستبر. (از ناظم الاطباء). || نوعی از سلاح جنگ باشد و آن نیزه کوچکی است که در میان آن حلقه‌ای از ریمان یا ابریشم بافته بسته باشند انگشت سیاه را در آن حلقه کرده به جانب خصم اندازند.^۱ (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرای ناصری) (غیاث اللغات): خورشید تیغ تیز ترا آب می‌دهد مریخ نوک خشت تو برسان زنده می.

دقیقی.
به پیش سپاه اندر آمد بچنگ یکی خشت رخشان گرفته بچنگ. فردوسی.
ز گردون بسی سنگ بارید و خشت پراکنده شد لشکر ایران بدشت. فردوسی.
همی تاخت بهرام خشتی بدست چنان چون بود مردم نیم مست. فردوسی.
درخشیدن تیغ و زوبین و خشت توگفتی یز اندر آهن سرشت.^۲ فردوسی.
سیه کرده عفریت بر زهره گردون از انجم کشیده بر او خشت و خنجر. ناصر خسرو.

از تیر تو دربارۀ هر حصنی راهیست وز خشت تو اندر بر هر کوهی غاریست. فرخی (دیوان چ دبیر ساقی ص ۲۲).
چو کوه آهن و کوه سیه گرفته پناه وزین دو کوه قوی چون ستاره خشت روان.^۳ فرخی.

خشت او از کوه برگرد همی تیغ بلند ناوک او کنگره برپاید از برج حصار. فرخی.
تیغ او را با قضا و تیر او را با قدر دست او را با سپهر و خشت او را با شهاب. فرخی.

وقت سحر که کلنگ تمبیه‌ای ساخته‌ست از لب دریای هند تا خزران تاخته‌ست میغ سیه از قفاش تیغ برون آخته‌ست طفل فرو کوفته‌ست خشت پینداخته‌ست. منوچهری.

این روز چنان اقتاد که خشت بینداخت و شیر خویشتن را دزدید. (تاریخ بهیقی). عادت چنان داشت که چون شیر پیش آمدی خشتی کوتاه‌دسته قوی بدست گرفتی و نیزه‌ای سطر کوتاه. (تاریخ بهیقی ص ۱۵۰). امیر خشتی بینداخت و بر سینه شیر زد چنانکه جراحی قوی کرد. (تاریخ بهیقی).

ز بس هند و انبوه چون خیل زاغ

ز بس خشت و خنجر چو رخشان چراغ. اسدی (گرشاسب‌نامه).
دگر باره هر دو سپه ساخته کشیده صف و تیغ و خشت آخته.

اسدی (گرشاسب‌نامه).
فکندند از او چند هر گرد گیر وزان خار او خشت کردند و قیر.^۴ اسدی.
ز پشت پیل تو بر مفر شیر باری خشت که پیل شیرشکاری و شیر پیل سوار. مسعود سعد سلمان (دیوان چ رشید یاسمی ص ۱۶۵).

دیگر عمر است آنکه زد خشت و افراشت بناء استوارت. مسعود سعد.
بیعد ز خشت و بیلک تو شیر و بیر و گرگ بیجان شدند و باز دمامد دگر شود.

مسعود سعد.
یکی خشت پولاد الماس رنگ برآورد و زد بر دلاور نهنگ. نظامی.
سنان سرخشت خفتان شکاف برون رفت از فلکه پشت و ناف. نظامی.
او را بشمشیر و خشت و زوبین پاره پاره کردند. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار).

نزد تارک جنگجوی بخشت که خود و سرش را نه درهم سرشت. سعدی (بوستان).
نه در خشت و کویال و گرز گران که آن شیوه ختمت بر دیگران.

سعدی (بوستان).
- خشت از جای رفتن؛ تیر از کمان در رفتن. کنایه از به وقوع پیوستن است؛ امیر بدگمان گشت و در اندیشید و دانست که خشت از جای خود برفت. (تاریخ بهیقی).

|| نام یک قسم حربی در جنگ.^۵ (از ناظم الاطباء). || گرز چهار پهلوی. (از ناظم الاطباء). || انجمن آرای ناصری. (از آندراج). || سلیچه. (از ناظم الاطباء). || نام نیک دوازدهم است از جمله بیست و یک نیک کتاب زند و پازند یعنی یک قسم از جمله بیست و یک قسم، چه نیک بمعنی قسم باشد. (از برهان) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرای ناصری) (از آندراج). || روز ۲۹ بهمن و چهارم از پنجه دزدیده. (یادداشت بخت مؤلف). || من. (یادداشت بخت مؤلف).

- بید خشت؛ نام گیاهی است دارویی.
- شیر خشت؛ نام گیاهی است دارویی.
|| نوعی از حلوا هم هست که در مشکها و جاها ریزند تا یک پارچه و قرص شود. || (صوت) خش خش. (از برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری) (از آندراج):
خشت خشت موش در گوش رسید خفت مردی شهوتش کلی رسید. مولوی.

خشمت. [خ] [اغ] بلوکی است میانه مغرب و

شمال شیراز. از گرمسیرات فارس است، درازی آن از جمله تسابیکری هشت فرسنگ، پهنای آن از رودک تا سیاه منصور باز هشت فرسنگ است. شکار آن بز و پازن و قوچ و میش کوهی و آهو و کبک و تپه و دراج و کبوتر و بلدرچین و در زمستان چاخرق و هویزه و کلنگ، زراعتش گندم و جو و پنبه و شلتوک و کنجد و تبا کوو قلیلی خشخاش، آبش از رودخانه شاپور. بساتین آن بیشترش نخلستان است. انار و مرکبات کمی یافت شود و این بلوک محدود است از جانب مشرق بنواحی کازرون و از سمت شمال بماهور میلانی و از طرف مغرب بناحیه شبانکاره و دشتستان و قصبه این بلوک را نیز خشت گویند و بیست و هفت فرسنگ از شیراز دور افتاده است. بیشتر خانه‌های خشت از چوب کنده نخل و برگ و شاخه نخل است و شماره آنها از چهارصد درب خانه بیشتر است و این بلوک مشتمل بر بیست و پنج ده آباد است. (از فارسانامه ناصری): خشت و کمارج دو شهراند در میان قهستان گرمسیر بقایت و درختان خرما بسیار باشد اما هیچ میوه دیگر نباشد و آب روان دارد اما گرم و ناخوش باشد و غله آنجا بعضی بخش است و بعضی باریاب و مردم آنجا بیشترین سلاحور و دزد باشند. (فارسانامه ابن بلخی ص ۱۴۲). رجوع به نزهةالقلوب حمدالله مستوفی ص ۲۲۵ و ۱۲۸ شود.^۶ در فرهنگ

۱- در حاشیه برهان قاطع آمده: هندی باستانی rshti (نیزه) قس: اوستا arshli، پارسی باستان نیز tarshli، پهلوی arshht، ارمنی ashtey ashtaya. (اسفا ۲: ص ۶۷).

۲- مرحوم دهخدا از روی این بیت تشخیص داده‌اند که خشت از آهن بوده است.

۳- مرحوم دهخدا از این بیت نتیجه گرفته‌اند که خشت سلاح افکندنی بوده است.

۴- در این بیت مرجع ضمیر «او» خارپشت است و با استفاده از این بیت مرحوم دهخدا می‌گویند «خشت» را از تیغ خارپشت نیز می‌ساختند.

۵- این معنی بسیار مهم است شاید مقصود از این حربه همان نیزه‌ای باشد که در قبل گذشت.

۶- در حاشیه برهان قاطع آمده است: نام نیک دوازدهم چیزه‌دات Citradâ یا Citradâd است «مزدیسنا برابر ص ۱۲۵» و شاید خشت مصحف «رشن» (rashnu) نام یشت دوازدهم از بیست و یک یشت باشد. رک: یشت ۱ ص ۱۶.

۷- مرحوم دهخدا آورده‌اند: از بلوکات ولایت قشقایی فارس، طول ۴۸ و عرض ۴۲ کیلومتر است حد شمالی ماهور میلای، شرقی کازرون، جنوبی دالگی و غربی شبانکاره و آب و هوا گرم اراضی آن از رود شاپور مشروب میشود، جمعیت یازده هزار نفر و مرکز آن ←

وصفی، (مرکب) آجر، آجره، آگور. (یادداشت بخط مؤلف). قزمید. (دهار). طوب. (منتهی الارب). مقابل خشت خام. چون خشت خام را در کوره گذارند و حرارت دهند پخته شود این خشت پخته را آجر می‌نامند؛ با سنگ و خشت پخته ریخته کردند. (تاریخ بیهقی). فرمان او این پل را از خشت پخته ساختند. (تاریخ بخارای نرشخی).

عقرب ندانم اما دارد مثال ارقم از رنگ خشت پخته سنگ رخام و مرمر.

خاقانی. طاباق، طابق؛ خشت پخته کلان. (منتهی الارب).

خشت پز. [خ پ] (نف مرکب) آجریز. آنکه آجر می‌سازد؛

بینی چون تور خشت پزان دهنی چون تغار رنگرزان. نظامی.

خشت پزی. [خ پ] (حماص مرکب) آجرپزی. آجرسازی. (از ناظم الاطباء)؛

بروزگار زمستان کثنت سیمگری بروزگار حزیران کثنت خشت پزی.

منوچهری. **خشت پسین.** [خ پ] (ترکیب وصفی، (مرکب) خشت آخری بنا. آخرین خشت ساختمان؛

آنچه بدو خانه نوآیین بود خشت پسین آب نخستین بود. نظامی.

خشت تابه. [خ ت / ب] (مرکب) کوره و داش خشت پزی. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

خشتچه. [خ چ / ج] (مصغر) خشت کوچک. خشتک. (از پارچه چهارگوشه‌ای که در زیر بغل جامه دوزند. (از ناظم الاطباء) (از برهان قاطع). (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ اسدی نخجوانی). بفلک. (یادداشت بخط مؤلف)؛

بجای خشتچه گر شصت نافه بردوزی هم ایچ کم نشود گند زشت آن بفلت. عماره مروزی.

|| پارچه چهارگوشه‌ای که میان تیان دوزند. (از ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). خشتک. (از ناظم الاطباء). (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

خشت خام. [خ ت] (ترکیب وصفی، (مرکب) خشت ناپخته. مقابل آجر. خشتی که از قالب بدرآمده باشد و در کوره برای پختن قرار نداده باشند. آیین؛

خشت و عده قزای آن ۲۴ است. سرجان ملک میگوید: دهی است در دره‌ای کوچک نزدیک یکی از گرمسیرات فارس.

۱- در انسجمن آرای ناصری آمده است: این کلمه خشدامن نیز دیده شده است.

خشت. [خ] (لغ) دهی است از دهستان کبودگنبد بخش کلات شهرستان دره گزواقع در ۵ هزارگزی باختر کبودگنبد. این ده در دامنه کوه قرار دارد با آب و هوای معتدل. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بن‌شن و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و مالداری و راه مالرو است. بطوری که شایع است در این ده بدستور نادرشاه افشار ۲۶۰ حوض ساخته‌اند که آب هر حوض کفاف ۸۰۰ سرباز را تأمین می‌نموده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خشت. [خ] (لغ) دهی است از دهستان اشکنان بخش گاوبندی شهرستان لار واقع در پنجاه و چهار هزارگزی خاور گاوبندی. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرمسری. آب آن از چاه و باران و محصول آن غلات، خرما و تنباکو و شغل اهالی زراعت و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

خشتامن. [خ ش / م] (مادرزن. (از برهان قاطع). خشامن. (حاشیه برهان قاطع)؛

مرامغز خرداد خشتامن. (از فهرست دیوان سوزنی).

|| مادر شوهر. حماة. (یادداشت بخط مؤلف).

خشت افکن. [خ اک] (نف مرکب) خشت اندازنده. کسی که در جنگ خشت می‌اندازد؛

بسی گرد خشت‌افکن آمد به پیش کسی آن راز ده گام نفکند پیش. اسدی.

خشت الطین. [خ ت ط / ی] (ع مرکب) آجر پاره گداخته است و صباغان آن را در سیاهی بکار برند و رنجهای چارپایان را مفید بوده. (زهد القلوب).

خشت باد. [خ] (مرکب) بادزن کلان که به حلقه‌های مسقف و غیره آویزند و این در ولایت ~~...~~ استان مرسوم است و هر دو را به عربی مروحه خوانند و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته. (آندراج). بادزن. مروحه کلان. (از ناظم الاطباء). بادکش. (یادداشت بخط مؤلف)؛

کجابر در خانه‌ای ایستاد که چشمش نزد طمنه بر خشت باد. قدسی (از آندراج).

خشت بر دریا زدن. [خ ب / د / ر / ز] (مص مرکب) کنایه از کار بیهوده کردن است. (یادداشت بخط مؤلف). نظیر: نقش بر آب زدن. و سمه بر ابروی کور کشیدن.

خشت به قالب زدن. [خ ب / ل / ز] (مص مرکب) خشت زدن. پاره گل در قالب خشت گذاردن و خشت ساختن. (یادداشت بخط مؤلف). (از لاف زدن. لافیدن. دروغ بافتن.

خشت پخته. [خ پ ت / ت] (ترکیب

جغرافیائی ایران ج ۷ این ناحیه چنین تعریف شده است: خشت نام یکی از بخشهای چهارگانه شهرستان کازرون است و حدود و مشخصات آن بدینترتیب است: از شمال و شمال باختری محدود است به شهرستان بهبهان و از شمال خاوری بخش هلیان و ممنی و از خاور بخش مرکزی و از باختر بخش دیلم و از جنوب بخش برازجان و گاه از شهرستان بوشهر. این بخش در جنوب باختری شهرستان واقع و آب و هوای آن گرم می‌باشد، آب مشروب و زراعتی آن از رودخانه شاپور و چشمه‌سار و قنات و چاه است و بعضی از مزارع این بخش نیز که واقع در قسمت شمالی است از رودخانه زهره استفاده می‌کند.

محصولات این بخش عبارتند از: غلات و خرما و تنباکو و جزئی کنجد و برنج و پنبه. شغل اهالی زراعت و کسب و باغبانی است و از صنایع دستی معموله قالی و شالیبافی می‌باشد. این بخش از سه دهستان بنام خشت ماهور و میلانی و کمارج تشکیل یافته و مجموع قراء و قصبات آن ۵۸ می‌باشد. مرکز بخش قصبه کنار تخته است که در کنار شوشه شیراز به کازرون و بوشهر واقع گردیده است.

خشت. [خ] (لغ) نام دهستان حومه بخش خشت شهرستان کازرون است حدود زیر: شمال کوه کارده، جنوب ارتفاعات تکاب، خاور کوه لارویز، جنوب خاوری کوه ملاخشی، این دهستان تقریباً در جنوب خاوری بخش بین کنلهای معروف ملو در شمال و رودک در جنوب واقع و رودخانه شاپور از وسط و رودخانه دالکی از جنوب آن جاری است. شوشه شیراز به بوشهر از وسط این دهستان می‌گذرد. هوای آن گرم و آب مشروب و زراعتی از رودخانه شاپور و چشمه و چاه تأمین می‌گردد. محصولات عبارتند از: غلات و خرما و جزئی برنج و تنباکو و پنبه و کنجد و شغل اهالی زراعت و باغبانی، این ناحیه از ۲۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و قراء مهم آن عبارتند از: خشت که مرکز دهستان است و کنار تخته و گوری‌گاه و خواجه جمالی و بورکی بالا و نعمت‌آباد.

خشت. [خ] (لغ) مرکز دهستان خشت بخش خشت شهرستان کازرون واقع در هفت هزارگزی شمال باختری کنار تخته و خاور کوه تکاب، این دهکده در جلگه قرار دارد و آب آن از رودخانه شاپور و چشمه تنگ عمو و محصول غلات دیمی و خرما و برنج و پنبه و شغل اهالی زراعت و کسب و یک باب دبستان دارد. این دهکده راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

آنچه در آینه جوان بیند
 پیر در خشت خام آن بیند.
خشت‌خانه. [خ ن / ن] (مرکب) خانه‌ای
 که از خشت بنا شده باشد؛
 شه در این خشت‌خانه خاکی
 خشت نمناک شد ز غنا کی. نظامی.
خشت‌خشت. [خ خ] (صوت)
 خش خش و آن صوت کاغذ و جامه و غیر آن
 است؛
 خشت‌خشت موش در گوشش رسید
 خفت مردی شهوتش کلی رسید.
 مولوی (مثنوی).
خشت خشک بر آب افکندن. [خ
 ت خ ب آک ذ] (مص مرکب) کردن بدی و
 کاری که اصلاح آن میر نباشد. (یادداشت
 بخط مؤلف)؛
 بدانت بهرام کان بود زشت
 به آب اندر افکنده شد خشک‌خشت
 پشیمان شد و بند از او بر گرفت
 ز کردار خود دست بر سر گرفت. فردوسی.
خشت دامن. [خ / خ م] (مسا درزن.
 خوشدامن. (لغت محلی شوشتر).
خشت در کالبد درست آمدن. [خ
 د ب د ژ م ذ] (مص مرکب) کنایه از تدبیر
 درست کردن؛
 شاه را این فریب چست آمد
 خشت در کالبد درست آمد.
 (از انجمن آرای ناصری).
خشتور. [خ ت] (ولایت در زمان
 هخامنشیان. || خشته. خشتک. خشت
 کوچک. (یادداشت بخط مؤلف)؛
 خروش و خرشه و خشخاش و خفت و خستر و خم
 خر و خروس و خراسان و خرس و خریواز.
 (از فرهنگ اوبهی).
خشترباون. [خ ت و] (ساتراپ
 مرزبان. (بشها ج ۱ ص ۱۸۱).
خشتربوان. [خ ت پ] (ساتراپ. (از
 تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۵۰ و ۲۱۰۲ و
 ۲۰۹۲). رجوع به خشترباون شود.
خشته. [خ ت ز / ر] (خشتک که پارچه
 چهارگوشه زیر بفل جامه و زیر جامه و شلوار
 باشد. (از برهان قاطع). رجوع به خشتهجه و
 خشتک شود.
خشت زدن. [خ ز د] (مص مرکب) پیاره
 گل در قالب خشت زنی قرار دادن و بشکل
 قالب در آوردن و در آفتاب گذاردن تا خشک
 شود و برای ساختن بنا بکار آید. خشت
 ساختن. خشت مالیدن. خشت مالی کردن.
 تلبین. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب)؛
 لاف از سخن چو در توان زد
 آن خشت بود که پرتوان زد.
 نظامی.
 پیرهن خود ز گیا بافتی

خشت زدی روزی از آن بافتی. نظامی.
 بوفای تو که گر خشت زنده از گل من
 همچنان در دل من مهر و وفای تو بود.
 سعدی (بدایع).
 - خشت در دریا زدن؛ کار بیحاصل کردن،
 کار بی‌فایده کردن؛
 نیکخواهانم نصیحت می‌کنند
 خشت در دریا زدن بی‌حاصل است.
 || خشت انداختن. خشت (اسلحه‌ای است)
 بطرف زدن.
خشت زور. [خ ت ز] (ترکیب اضافی، |
 مرکب) خشتی که از طلا ساخته شده است.
 کنایت از آفتاب است. (از انجمن آرای
 ناصری) (از برهان قاطع).
خشت زوین. [خ ت زو ری] (ترکیب
 وصفی، | مرکب) خشت طلائی. کنایت از
 آفتاب عالمتاب است. (از انجمن آرای
 ناصری) (از برهان قاطع).
خشت زن. [خ ز] (نف مرکب) خشت‌مال.
 قالب دار. آنکه خشت می‌سازد به قالب.
 (یادداشت بخط مؤلف). کس که خشت
 می‌سازد. (از ناظم الاطباء). ملین. (دهار).
 لَبَان؛
 غلام آبکش باید و خشت‌زن
 بود بنده نازنین مشت‌زن. سعدی (گلستان).
 || آنکه جنگ کند به خشت و زوبین.
 (شرفنامه منیری). تیرانداز. (ناظم الاطباء).
 خشت‌انداز. زوبین‌انداز.
خشت زنی. [خ ز] (حامص مرکب) عمل
 خشت‌زن؛
 خشت‌زنی پیشه پیران بود
 بارکشی کار اسیران بود. نظامی.
خشت‌زنی کردن. [خ ز ک ذ] (مص
 مرکب) خشت زدن. خشت مالیدن.
خشته. [خ ز] (ل) نوعی از پارچه که متن
 آن مانند خشت است. (از ناظم الاطباء).
خشتستان. [خ ت] (بخ دهی است از
 دهستان فریم بخش دودانگه شهرستان ساری
 واقع در ۶ هزارگزی جنوبی کهنه‌دره. این
 ناحیه در دشت قرار دارد، با آب و هوای
 معتدل و مرطوب آب آن از رودخانه اشک و
 محصول برنج و غلات و شغل اهالی زراعت و
 راه مالرو می‌باشد. در اراضی این ده آجر
 سوفال زیادی پیدا میشود که ثابت می‌کند در
 قدیم آبادی منظمی بدانجا بوده است. (از
 فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). و رجوع به
 مازندران و استرآباد رایینو ترجمه فارسی ص
 ۱۶۷ شود.
خشت سو. [خ س] (بخ دهی است از
 دهستان هلمستاق بخش مرکزی شهرستان
 آمل. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختر آمل
 و یک هزارگزی جنوب شوسه کناره و پنج

هزارگزی باختر محمود آباد. این ده در دشت
 قرار دارد با آب و هوای معتدل و مرطوب.
 آب آن از آبش‌رود و فضاصلاب شرقی و
 برچنده و محصول آن برنج و کف و مختصر
 غلات و شغل اهالی زراعت و معدن نفت در
 اراضی این آبادی وجود دارد. (از فرهنگ
 جغرافیائی ایران ج ۳). رجوع به مازندران و
 استرآباد رایینو ترجمه فارسی ص ۱۵۱ شود.
خشت سرخم. [خ ت س ر خ] (ترکیب
 اضافی، | مرکب) خشتی که بر خم گذارند و
 دهان خم بدان بندند و این از اهل زبان بتحقیق
 پیوسته. (آندراج)؛
 شد مدتی که خشت‌سرخم کتاب ماست
 موج شراب سرخی سرهای باب ماست.
 (از آندراج)؛
خشت سیه‌پو. [خ ت ی ه پ] (ترکیب
 وصفی، | مرکب) مقصود تیر و خشتی است که
 بر آن سیاه است؛
 بدست اندر یکی خشت سیه‌پر
 بسی بدخواه را کرده سیه‌پر
 چو شیر نر بر آن خوک دژم تاخت
 سیه‌پر خشت پیچان را بیداخت.
 (ویس و رامین).
خشت شاهمی. [خ ت] (ترکیب وصفی، |
 مرکب) عصای سلطنتی. (یادداشت بخط
 مؤلف)؛
 یکی خشت شاهمی بر ماز و پیچ
 بکف داشت وز رنج نابود هیچ. اسدی.
خشت فروختن. [خ ت] (مص
 مرکب) فروختن خشت به بنایان و دیگر
 مردمان.
خشت فروش. [خ ت] (نف مرکب) (مرخم)
 آنکه خشت فروشد. لبان.
خشت فروشی. [خ ت] (حامص مرکب)
 عمل خشت‌فروشی. حالت خشت‌فروشی.
خشت‌فروشی کردن. [خ ت ک ذ] (مص
 مرکب) خشت فروختن. خشت‌فروشی
 رسانیدن.
خشتق. [خ ت] (معرب، | کتان. (منتهی
 الارب). || ابریشم. (منتهی الارب). || پارچه
 مربع زیر بفل. خشتک. (منتهی الارب). این
 کلمه معرب خشتک فارسی است.
خشت قالب زدن. [خ ل ز د] (مص
 مرکب) خشت درست کردن. پیاره‌ای گل برای
 خشت درست کردن. و در قالب قرار دادن.
 رجوع به خشت به قالب زدن شود. || لاف
 زدن. دروغ بافتن. رجوع به خشت بقالب زدن
 شود.
خشت قمار. [خ ت ق] (ترکیب اضافی، |
 مرکب) خشتی که قماربازان بر آن بجل اندازند

(بجلی دو استخوان کمب بود که بدان باژی کنند) و آن را در هندوستان بت بضم موحد و آخر فوقانی خوانند. (آندراج):

ببازند عشاق صبر و قرار
ببخت سر خم چو خشت قمار.

وحید (از آندراج).

کسی نهند که جانرا نباخت بر سر او
جهان کهنه ببخت قمار می ماند.

رفیع (از آندراج).

خشتک. [خ ت] (مصفر) مصفر خشت.

(از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از

جهانگیری). خشتچه. خشت کوچک.

|| پارچه چارگوشه زیر بغل جامه. (از انجمن

آرای ناصری) (از برهان قاطع) (از لغت محلی

شوشتر نسخه خطی). بفلک. خشتچه. سوزه.

سونچه. لبنة القميص. کش بن. سعیده.

(یادداشت بخط مؤلف):

کرد قباهای گل خشتک زرین پدید

کرد علمهای روز پرچم شب را نهان.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۳۱).

بر قد لاله قرم دوخت قباهای زر

خشتک لفظی نهاد بر سر چینی قبا.

خاقانی (از جهانگیری).

آنکه قدرش چو کشد دامن رفعت بر چرخ

همچو خشتک بودش شکل زمین زیر بغل.

کمال الدین اسماعیل.

خشت دیوانش بر صدره گردون خشتک

طرز بنیانش بر دامن آفاق طراز.

خواجه سلمان.

آستین شاه نشینها که برون میدارند

چارسو خشتک و ایزاره فراویزنگار.

نظام قاری.

تخریص: خشتک پیراهن و جز آن معرب

تیریز. تخریصه: خشتک پیراهن و جز آن.

خضمان: گریبان و خشتک پیراهن. (منتهی

الازب). || پارچه چارگوشه میان تنبان و

شلوار. (از برهان قاطع) (از آندراج) (از ناظم

الاطباء). پارچه مربع نشیمن گاه از شلوار.

(یادداشت بخط مؤلف):

همه ببختک شلوار بر نشیمن و بس

نه اسب تازی باید مرانه ساز بز.

سعود سعد.

|| آئینه زانو. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خشتچه:

بی رضایت هر که پوید یک قدم

خشتک زانوی او برکنده باد.

(از فرهنگ جهانگیری).

|| خشتق. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به

خشتق شود. || دو پاره برنجین مربع قطور

است که در آسبهای آبی گذارند. (یادداشت

بخط مؤلف). || کنایه از فرج زنان. (لغت

محلی شوشتر نسخه خطی).

خشت کار. [خ] (ص مرکب) استاد بنایی که کار آن بنا کردن با خشت خام است. (از ناظم الاطباء).

خشتک پیراهن. [خ ت ک ه] (ترکیب

اضافی، مرکب) بفلک. پارچه چارگوشه

زیر بغل. لبنة. رجوع به خشتک شود.

خشتک درآوردن. [خ ت د و د] (مص

مرکب) طرف را شدیداً منکوب کردن.

خشتک دران کردن. [خ ت د ک د] (مص

مرکب) کنایت از داد و بیداد کردن.

بشدت جار و جنجال راه انداختن. قیامت

کردن. بی حیایی و پررویی کردن. || کنایت از

طرفداری شدید برای کسی کردن.

خشتک زره. [خ ت ک ز] (ترکیب اضافی،

مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب. (از برهان

قاطع):

پر زره و در بگشته ز تو دانش

خشتک زر سوزۀ پیراهنش.

نظامی (مخزن الاسرار).

خشتک زرین. [خ ت ک ز ر ی] (ترکیب

وصفی، مرکب) کنایت از آفتاب

عالمتاب. (از برهان قاطع).

خشتک سرکشیدن. [خ ت س ک / ک

د] (مص مرکب) در نزاع بسیار بیحیایی

کردن. جار و جنجال بسیار راه انداختن.

هنگامه پیا کردن.

خشتک شلوار. [خ ت ک ش] (ترکیب

اضافی، مرکب) پارچه چارگوشه میان

تنبان و شلوار.

خشتک نما. [خ ت ن / ن / ن] (نق مرکب)

وصف چمباتمه نشستی که خشتک نشیننده

نمایان باشد.

خشتک نما نشستن. [خ ت ن / ن / ن ش

ت] (مص مرکب) نشستن آنگونه‌ای که

خشتک نما نشیننده نمایان باشد.

خشتک وارونه کردن. [خ ت ن / ن

ک د] (مص مرکب) کنایه از کوبیدن شدید

طرف است. توضیح: وقتی که طرف آنچنان

قوی باشد که با مغلوب کردن مقابل خود

شلوار او را از پا در آورد وارونه بیای او کند

در این صورت نهایت خفت و تحقیر را روا

داشته است از این عمل مصدر فوق را

ساخته‌اند.

خشتکی. [خ ت] (ص نسبی) فحش گونه‌ای

است که اطفال به وقت قهر کردن از هم بهم

می دهند یعنی به طرف می گویند: خفتی

خشتکی.

خشتگر. [خ گ] (ص مرکب) خشت ساز.

(آندراج). خشت زن. (ناظم الاطباء). خشت

مال.

خشت مال. [خ] (نق مرکب) خشت ساز.

خشت زن. خشت درست کسن. (از ناظم

الاطباء). قالب دار. (یادداشت مؤلف):
چو قالب یک مشت گل خشت مال
دهان مرا بسته از قیل و قال.

وحید (از آندراج).

به آتش چو کف تر کند خشت مال

شود خشت و قالب چو بدر و هلال.

ملاطفا (از آندراج).

خشت مالی. [خ] (حامص مرکب) عمل

خشت مال. (یادداشت بخط مؤلف).

– قالب خشت مالی: چهارچوب مربع گونه‌ای

است که برای ریختن پاره گل بجهت تهیه

خشت بکار می رود.

خشت مالیدن. [خ د] (مص مرکب)

خشت زدن. (یادداشت بخط مؤلف). گل را در

قالب صورت خشت دادن. || دروغی در

بزرگی و غناء حاضر یا گذشته خویش گفتن.

مال و جاه خویش بیش از حقیقت گفتن.

(یادداشت بخط مؤلف). || ادعای بدروغ

کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خشت مالی کردن. [خ ک د] (مص

مرکب) خشت مالیدن. خشت زدن. خشت

ساختن.

خشت مسجد. [خ م ج] (لخ) نام محلی

کنار راه رشت به آستارا میان عینک و سید

یعقوب در ۷۴۰۰ متری رشت. (یادداشت

بخط مؤلف).

خشت مسجد. [خ م ج] (لخ) دهی است

جزء دهستان حومه بخش کوچصفهان

شهرستان رشت واقع در ۵ هزارگزی شمال

کوچصفهان و یک هزار و پانصدگزی باختر

راه مالروی خشک بیجار این دهکده در جلگه

واقع و با هوای معتدل و مرطوب می باشد. نهر

نورود از سفیدرود آن را مشروب می کند و

محصول آنجا برنج و ابریشم و صیفی و شغل

اهالی زراعت و مکاری و راه مالرو و مسجد و

زیارتگاهی دارد که بنای آن قدیمی است. در

این دهکده شش باب دکان وجود دارد. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خشت مسجد. [خ م ج] (لخ) دهی است

جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان

رشت. واقع در ۸ هزارگزی باختر رشت به

قومین. این ده در جلگه قرار دارد و با آب و

هوای معتدل و مرطوب، آب آن از استخر

محلی و محصول آن برنج و توتون و سیگار و

ابریشم و صیفی و شغل اهالی زراعت و راه

مالرو است. بدانجا پنج باب دکان می باشد. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خشتسار. [خ ت] (ل) مرغابی بزرگی است

تیره رنگ که میان سر او سفید می باشد و به

۱- در دیوان چ سجادی ص ۳۷ قباهای رش و

خشتک نغظی و چینی قبا آمده است.

خشخاش. [خ] [ع] (لا مردم با سلاح و زره. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || کوکنار و آن چند قسم است بستانی و منثور و مقرن و زبیدی. (منتهی الارب).



خشخاش

کوکنار. (مهذب الاسماء).

خشخاش از نظر پزشکی: در برهان قاطع آمده است: خشخاش چند قسم باشد ^۱ ایض و اسود و زبیدی و مقرن. خشخاش ایض بوستانی است و آن سرد و تر باشد و بعضی گویند خشک است خوردن آن با عسل منی را زیاد کند و خشخاش اسود صحرانی است و آن را خشخاش مصری هم می‌گویند و آن سرد و خشک است، در سیم اگر بکوبند و با شراب بخورند اسهال را نافع باشد و خشخاش زبیدی نوعی از خشخاش است و آنرا برگ و تخم و ثمر سفید می‌باشد و آن مسهل بلغم است و خشخاش مقرن خشخاش بحری است و آن پیوسته در کنارهای دریا روید و غلاف

۱- این ترکیب عطفی در حقیقت از اتباع بوده و خشت و گل را می‌رساند.
۲- صاحب انجمن آرای ناصری می‌گوید چون قافیه این قطعه بدست نیست می‌توان خشته را خسته نیز گرفت ظاهراً خسته صحیح است بقرینه مجروح.

3 - Carreau.

۴- علاوه بر خشتی، اوراق و صفحات کتاب را قطعهای دیگر است بدیقنار: ربعی: بطول ۱۷ و عرض ۱۲ سانتیمتر؛ رحلی: بطول ۳۰/۵ و عرض ۲۰ سانتیمتر؛ وزیری: بطول ۲۱ و عرض ۱۴/۵ سانتیمتر.

۵- مخفف آخشیجان است.

۶- درخت کوکنار و اطلاق آن بر تخمش مجاز است و خوردن آن آب و خواب بیفزاید. (آندراج).

خشتی. [خ] [ا] (خ) ده کوچکی است از دهستان چناررود بخش آخوره شهرستان فریدن. واقع در چهل و پنج هزارگزی جنوب خاوری آخوره. این ده در کوهستان قرار دارد و محلی است سردسیر. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

خشتیاری. [خ ت] (ص نسبی) منسوب است به خشتار که نام آبء و اجدادی است. (از انساب سمعانی).

خشتیانک. [خ ن] (ا) (خ) دهسی است از دهستان قلعه حاتم شهرستان بروجرد، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری بروجرد و ۶ هزارگزی خاور راه شوسه بروجرد به اشترینان. این ناحیه در جلگه قرار دارد با آب و هوای ییلاقی. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خشتی به خیر گذاشتن. [خ پ] [خ] [گ ت] (مص مرکب) بنای خیر کردن مانند ساختن آب انبار و پل و جز آن. (از ناظم الاطباء). عمارتی مثل آب‌انبار و مهمانسرا و کاروانسرا و خانقاه و مسجد و مانند آن در راه خدا ساختن. (آندراج):

خشتی بخیر چون خم می در زمین گذارد دیگر قدم بقصر بهشت برین گذارد.

صائب (از آندراج).
خشتیجان. [خ] [ا] (خ) دهسی است جزء دهستان خمزلو بخش خمین شهرستان محلات واقع در سی هزارگزی شمال باختر خمین و هفت هزارگزی خاور راه شوسه خمین به اراک. این دهکده در کوهستان قرار دارد سردسیر می‌باشد آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و انگور و بادام، شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خشتیجه. [خ ج] [ج] (ا) (مضمر) خشتجه خشک. رجوع به خشتیجه شود.

خشترپاون. [خ ت] [و] (ا) ساتراپ. حاکم. خشترپاوان. رجوع به خشترپاون شود.

خشترپوان. [خ ت] [ب] (ا) ساتراپ. حاکم. رجوع به خشترپاون شود.

خشجان. [خ] (ا) (ا) چار عنصر که آب و خاک و باد و آتش باشد ^۵. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از آندراج):

چهار آلت فراهم بسته بنای مهندس دل کزو معمور می‌گردد در و دیوار خشجان. انیرالدین اخسیکتی (از فرهنگ جهانگیری).

خشخشه. [خ ح] [ش] [ش] (ا) (صوت) بانک کاغذ و جامه نو و آواز سلاح. خشخشه. رجوع به خشخشه شود.

ترکی قشقلدان گویند. **مصحف خشتنشار.** رجوع به خشتنشار شود.
خشتنشار. [خ ت] (ا) مرغابی بزرگی است تیره‌رنگ و میان سر او سفید می‌باشد و به ترکی قشقلدان گویند. (از برهان قاطع). مصحف خشتنشار.

خشتوک. [خ] [خ] (ص). (ا) بچه حرامزاده را گویند. (از برهان قاطع). مصحف خشوک. (یادداشت بخط مؤلف). || مکار. (از انجمن آرای ناصری) (از آندراج):

از بزرگی که هستی ای خشتوک چاکرت بر کتف نهاد دفنوک. منبیک (از انجمن آرای ناصری).

خشت و گل. [خ ت] [گ] (ترکیب عطفی). (مرکب) خشت خام. خشت ناپخته ^۱. - امثال:

کار دل است نه کار خشت و گل؛ بامری دلباختن بیحد و بی‌دلیل.

خشت و گلی. [خ ت] [گ] (ص نسبی) مرکب) آنچه از خشت و گل سازند و در آن آجر بکار نبرند.

- خانه‌های خشت و گلی؛ خانه‌هایی که از خشت و گل سازند.

- || خانه‌های بی‌دوام و غیر محکم، خانه‌های بناسازی.

خشته. [خ ت] [ت] (ص) عاریت. امانت گرفته شده از کس دیگر در لهجه قزوینی‌ها. (یادداشت بخط مؤلف).

خشته. [خ ت] [ت] (ص) مفلس و بی‌برگ و نوا باشد. (صاح القرس) (شرفنامه منیری) (از انجمن آرای ناصری) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری):

معذور کن ای شیخ که گستاخی کردم زیرا که غریب من و مجروح و خشته ^۲.

ابوالعباس مروزی (از انجمن آرای ناصری).

خشتی. [خ] (ص نسبی) از خشت کرده. از خشت ساخته شده. از خشت فراهم آمده. (یادداشت بخط مؤلف). || چهارگوش. به اندازه خشت. (یادداشت بخط مؤلف).

|| خشتی یا خال خشتی در بازی ورق. آن ورقی است که در وی خالهای مربع است ^۳. (یادداشت بخط مؤلف). || اندازه و قطعی است برای کتاب بزرگتر از ربعی ^۴.

خشتی. [خ] (ا) (خ) دهسی است از دهستان علامرودشت بخش کنگان شهرستان بوشهر.

واقع در صد هزارگزی خاور کنگان و ۸ هزارگزی شمال راه مالرو اشکنان به پس رودک. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرمسری. آب آن از چاه و قنات و محصول آن غلات و پیاز و تنباکو و خرما و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

آن مانند شاخ گاو باشد و با شیر بر قرقرش طلا کنند نافع است و مطلق آن را به عربی رمان السعال گویند:

حب خشخاش کند در عمل شهد بکار.

سعدی.

کجدانه داند بخشخاش در

که چون می دهد کشت خشخاش بر.

امیر خسرو.

قدم زنده بزرگان دین و دم نزنند

که از میان تهی بانگ می زند خشخاش.

سعدی.

خشخاش سفید و سیاه می باشد سفید سعال را مفید است و عصاره اش را افیون خوانند و آن مخدر است و خواب آرد. (نزهة القلوب).

جهان در جنب این نه سقف مینا

چو خشخاشی برد بر روی دریا

نگر تا تو از این خشخاش چندی

سزدگر بر پروت خود بخندی.

شستری.

توضیح: گیاهی^۲ است گل دار از تیره پایوارسه^۳. از اقسام مختلفه خشخاش یک

رقم در ایران زراعت میشود. (پاپا و روسومی - فروم) ولی رنگ گل آنها مختلف و ارتفاع متوسط این گیاه یک ذرع است. تخم آن را در

پانیز و گاهی نیز در بهار می کارند در ایران زراعت آن با ترتیب صحیح علمی بعمل

می آید. (یادداشت بخط مؤلف).

توضیح: از شیره خشخاش تریاک می گیرند. رجوع به تریاک شود.

- شیره خشخاش: تریاک. (از ناظم الاطباء). ارزیه. ذره. مقدار بسیار کوچک:

دو نیزه چو خشخاش گشت از نهب

یکی را نچینید یا از رکیب. فردوسی.

سنگ روی خفته را خشخاش کرد

وین مثل بر جمله عالم فاش کرد. مولوی.

خشخاش. [خ] [اخ] ابن حباب بن حارث که بعضی او را خشخاش بن مالک بن حارث آورده اند از صحابیان بود. (از منتهی الارب).

خشخاش ایض. [خ ش اب ی] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی خشخاش است که خشخاش بستانی نیز می گویند.

رمان السعال. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خشخاش بستانی شود.

خشخاش اسود. [خ ش اش و] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی از انواع خشخاش است^۴. صاحب تقویم گوید^۵ ببری بود و

بستانی و صاحب منهاج گوید ببری مضر بود و بهترین وی فربه و تازه بود و طبیعت آن سرد و خشک است در سیم و گویند در چهارم و

گویند تر است در چهارم خاصیت گل وی آن است که ریشه های چشم مواشی زایل کند و

خشخاش سیاه چون بکوبند خرد و با شراب

بیاشامند جهة اسهال و سیلان رطوبات مزمن که در رحم آید نافع بود و چون به آب خلط کنند و بر پیشانی و صدغین ضماد کنند

بیخوابی زایل کند و چون ضروری بود در داروهای چشم استعمال کنند نافع بود و مقدار

مستعمل در وی نیم درم بود و دیقوریدوس گوید چون بسوزانند و خاکستر آن با روغن

گل و سرکه بر جرب طلا کنند و بحمام روند و بنشینند تا بهرق فرود آید بغایت نافع بود و

چون سحقی کنند و با سرکه برشند و بر صدغین طلا کنند درد سر که از گرمی بود از

حرارت آفتاب بغایت سود دهد و وی منوم و مخدر بود و مضر بود بسر و شش و مصلح آن

تخم رازیانه بود و صاحب تقویم گوید مصلح وی روغن زنبق بود و نرگس. (اختیارات بدیمی). جلجلان الجشه.

خشخاش بحری. [خ ش ب] (ترکیب وصفی، مرکب) مقرن. (اختیارات بدیمی). گیاهی است که در سواحل روید و برگ و گل

آن در جراحات ردیه نافع باشد. (از بحر الجواهر).

خشخاش پری. [خ ش ب ز ری] (ترکیب وصفی، مرکب) خشخاش اسود است. بسابلس^۶. (از بحر الجواهر). رجوع به

خشخاش اسود شود.

خشخاش بستانی. [خ ش ب] (ترکیب وصفی، مرکب) خشخاش بستانی را به

فارسی خشخاش سفید گویند گلش سفید می باشد و خشخاش سیاه را گل بنفش و سرخ

و سیاه و کیود و این الوان را تخم سیاه می باشد گویند خشخاش بری را برگ کثیرالتشرف و

مزرغب می باشد بخلاف بستانی و تخم خشخاش سفید در آخر دوم سرد و اول تر و

مخدر^۷ و مضع مواد رقیفه صفاوی و ده^۸ شکر جهت خشونت سینه و

سرفه حار یابی و نفثالدم و تب دق و حرقت مثانه و امراض حاره آن و مقوی جگر ضعیف

و گرده و مسمن و با غسل مهبی و مداومت او قاطع باه و بونیدن بوداده او رافع بیخوابی و

مثل او مغز بادام مولا خون صالح و رافع هزال و چون خشخاش تازه را با پوست او کوبیده

قرص بسازند جهت سرفه و درد سینه و حرقة البول و اسهال کهنه و تشنگی شریاً و

جهت تخفیف رطوبات و تحلیل اورام ضماداً نافع و قدر شربتش تا پنج درهم و از تخم او

یازده درهم و از پوست او تا یک مثقال و نیم و از گل او تا یکدرهم و مضر میرودین و

مداومت او مضر ریه و مصلحش غسل و مصطکی و شکر صبح و شام بنوشند جهت

اسهال دموی و صفاوی و التهاب امعاء مجرب و ضماد او جهت درد سر و یا حلبه و

گلاب که طبع یافته باشد جهت ابتداء رمد و

تسکین درد آن و منع ریختن مواد به اعضاء و مطبوخ برگ آن جهت بیخوابی و با آرد جو

جهت اورام حاره و باد سرخ و لسوق آب مطبوخ او با عسل که رب خشخاش گویند

جهت منع نزلات و سرفه و اسهال مزمن نافع است خصوصاً با افاقیا و عصاره لحيه التيس و

طبیخ بیخ او جهت جگر غلیل و خلط غلیظ معده مفید و عصاره پوست او که کوکنار گویند

سرد و مایل برطوبت و در آثار قوی تر از تخم او و مداومت او مرخی اعضاء و مشوش

حواس و قاطع باه و مفسد اشتها و هاضمه و مورث نسیان و مفسد خون و بالعرض است و

گل خشخاش با آب گشنیز جهت غله ساعیه و قروح، ضماد او جهت سوزش چشم و قرحة

قرنیه اکثراً مفید و روغن او که بدستور روغن گل گیرند مخدر و مسکن دردهای

حاره و اورام و آشامیدن او جهت نزله و سرفه حاره و قطور از جهت درد گوش و ورم حاره

آن مفید و روغن تخم خشخاش در افعال از او ضعیفتر و منوم و مدد است. (از تحفة حکیم مؤمن).

خشخاش زبیدی. [خ ش ز ب] (ترکیب وصفی، مرکب) گیاهی است بسیار سفید و

سبک و ساقش به قدر ذریعی و برگش بسیار ریزه و دراز و بیخ او باریک و ثمرش متصل

ببرگ او و سفید و مستعمل از او ثمرش در وسط تابستانی می رسد بغایت گرم و تند و در

طبع مثل جلاهنگ و از جمله سموم و مسهل قوی و جهت شقیقه دماغ و دفع بلغم و صرع

مفید و قدر شربت از تخم او تا یک درهم

۱ - Dormidera - yerva (دزی ج ۱ صص ۲۷۲-۲۷۳) Pavot (فر) هلک ۲-صص ۲۹. (از

حاشیه برهان قاطع). در ترجمه صیدنه آمده: خشخاش را به یونانی میقانس و شورش گویند

دوس گوید خشخاش دشنی را قولیون گویند و معنی او به تازی کثیرالعقد باشد و به سریانی

مقورلاور مانا و سلا گویند و معنی او به تازی رمان السعال است و بعضی گویند معنی او را به تازی رمان القحاح گویند.

2 - Pavol.

3 - Papavéracées.

4 - Pavot noir.

۵- در تحفة حکیم مؤمن آمده است: خشخاش اسود مصطلح اطباء سابق مراد از افیون عصاره اوست نه از اقسام دیگر و مراد از او قسم بری

است که برگش کثیرالتشرف و زغب دار باشد و در آخر سیم سرد و در جمیع افعال تخم او

قوی تر از بستانی و جهت رفع سیلان رحم و حرارت جگر و با شراب جهت رفع سیلان

حیض نافع و مضر دماغ و مصلحش را رازیانه و قدر شربتش جمیع اجزاء بقدر نصف شربت

اجزای بستانی است و از تخمش یک مثقال و بدل خشخاش کاهو است در اکثر موارد.

6 - Pavot Sauvage.

است. (از تحفه حکیم مؤمن: جاسوس^۱.
(یادداشت بخت مؤلف)^۲.

خشخاش زدن - [خ ز د] (مص مرکب)
تیغ به خشخاش زدن برای گرفتن شیره آن که
تربیاک است.

خشخاش زن - [خ ز آ] (ف مرکب) آنکه تیغ
به خشخاش می زند برای گرفتن شیره آن که
تربیاک است.

خشخاش زنی - [خ ز آ] (حامص مرکب)
عمل خشخاش زن.

خشخاش سفید - [خ ش س / س] (ترکیب وصفی، مرکب) بستنی بود و بهترین
تازه و فربه بود و طبیعت وی سرد و تر بود در
دویم و گویند در سیم و عیسی گویند سرد و
خشک است در دویم نافع بود جهت سرفه
گرم و نزله سینه و رطوبات معده و نفث دم و
بادهای تیز که فرود آید از سر و با عمل منی
زیاده گرداند و مقدار دو درم تا پنج درم
مستعمل بود و حب وی شکم ببندد و آب وی
شکم براند و وی منوم بود غذای اندکی دهد و
مصلح وی عمل بود با قند و صاحب تقویم
گوید: بسیار از وی مرض شش بود و مصلح
آن مصطکی بود و اسحاق گویند پوست وی
مضر بود و پوست وی از دانه منوم تر بود و
چون بزند و آب آن بر سر ریزند و وی چون
ضمان کنند بر پیشانی بیخوابی را نافع بود و
بیخ وی به آب بجوشانند تا نیمه باز آید نافع
بود جهت جگر معلول و کس که در شکم وی
خلط غلیظی بود. (از اختیارات بدیعی).

خشخاش کاری - [خ] (حامص مرکب)
کاشت خشخاش. عمل خشخاش
کشت کننده. (یادداشت بخت مؤلف).

خشخاش کاری کردن - [خ ک د] (مص
مرکب) کاشتن خشخاش. کشت
خشخاش کردن. (یادداشت بخت مؤلف).

خشخاش کردن - [خ ک د] (مص
مرکب) ریزه ریزه کردن. (از برهان قاطع)
(ناظم الاطباء). ریز ریز کردن. بسیار خرد
کردن. (یادداشت بخت مؤلف):

برگرفت آن آسیا سنگ و بزد
بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد
وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد بقیع

کین او مهر است و مهر اوست کین. مولوی.
خشخاش شوک - [خ ش م ش د و آ]
(ترکیب وصفی، مرکب) نعمان بری.
ارغامونی. مامینای سرخ. اشیاف مامینا.
رجوع به ارغامونی شود.

خشخاش مقرن - [خ ش م ق ز ر]
(ترکیب وصفی، مرکب) خشخاش مقرن^۳.
(یادداشت مؤلف). گیاهی است برگش سفید و

باز و مثل اره و زغب دار و گلش زرد و ثمرش
شبه بشاخ گاو و منحنی و از این جهت مقرن
گفته اند و در جوف او دانه ها مثل حلیه
کوچکی و منبتش بیشتر کنار دریا است و او
غیر جلا هنگ است چه دانه او زرد است و این
زرد نیست در سیم گرم و خشک خالی و مقطع
اخلاط است به قی و اسهال و برگ و گل او
جهت تنقیه جراحات و خشک ریشه آن و
اکنحال گل او جهت قرحه چشم و طبع بیخ
او جهت علل بارده جگر و عرق النساء و رقیق
کردن اخلاط غلیظه لزجه نافع و یک مقال از
تخم او سهل قوی اخلاط لزجه است^۴. (از
تحفه حکیم مؤمن).

خشخاش منثور - [خ ش م] (ترکیب
وصفی، مرکب) قسمی از خشخاش بری
است برگش شبیه به برگ ترتیزک و دراز و با
تختنوت و مایل سفیدی و ساقش خشن و
قبه او کوچک و شبیه بشقایق و در قوه از
خشخاش بستنی قوی تر و خشخاش سیاه
ضعیفتر و یک مقال از او با ماء الفسل ملین
طبع است. (از تحفه حکیم مؤمن).

خشخاشه - [خ ش / ش] [ع] (واحد
خشخاش است که کوچکتر بود. (منتهی
الارباب).

خشخاشی - [خ] (ص نسبی) منسوب است
به خشخاش بن حباب که نام اجدادی است.
(از انساب سمعی).

خشخاشیه - [خ ش ی] [ع] (حلولای
خشخاش. (یادداشت بخت مؤلف).

خشخانه - [خ ن / ن] [ع] (مرکب) خانه از نی
و بوریا و خارشتر که آب بر دیوارش زده سرد
شود. (یادداشت بخت مؤلف).

خش خش - [خ خ] (اصوت) حکایت
چشمه جامه آهاردار گاه رفتن یا چنبیدن
چشمه آن و امثال آن. بانگ جامه نو و بانگ
کاغذو جز آن. خشت خشت. (یادداشت بخت
مؤلف):

از آنسو خشخش مخفی ازینسو شش شوق مدفون
شتر این رمز از قاری سؤال است آن جواب است این.

نظام قاری.
آواز رفتن مار در سقف یا میان کزل و گاه.
(یادداشت بخت مؤلف): و خشخش رفتن او
[افعی] همچون خشخش درختان بود که باد
بر وی بزد. (از ذخیره خوارزمشاهی).

خش خشمه - [خ خ] (اصوت) بمعنی
خشت خشت است که صدای ورق کاغذ و
جامه و آواز شلوار نو پوشیده باشد و جز آن.
(از برهان قاطع):

که فرورمرد از یکی خش خشت موش.
مولوی.
خش خش کردن - [خ خ ک د] (مص
مرکب) صدای خش خش در آوردن.

(یادداشت بخت مؤلف).

خشخشه - [خ خ ش / ش] (اصوت) بانگ
کاغذو جامه نو و آواز سلاح و آواز کردن هر
چیز خشک از افتادن چیزی بر آن و درآمدن
در چیزی. (آندراج) (از دهارج) (از غیبات
اللغات):

خشخشه ز آواز یخ ما جور در سقراق نو
خوشتر از بغداد و مافها و قدسیق البیان.

(از کتاب ترجمه محاسن اصفهان).
خشخسط - [خ خ] (اصوت) صدای که هنگام
نوشتن از قلم برآید که آن را صریر خوانند.
(آندراج).

خشداش - [خ] (مرب) (مرکب) مأخوذ از
خواجسته تاش فارسی و بمعنی آن لایب اظم
الاطباء).

خشداشه - [خ ش / ش] (مرب) (مرکب)
مؤنت خشداش. (از ناظم الاطباء).

خشدامن - [خ / خ م] (لامادرز را گویند.
(آندراج).

خشو - [خ] [ع] (مص) باقی داشتن بر خوان از
طعام آنچه بکار نیاید. (از منتهی الارب) (از
تاج العروس). این مصدر از اشداد است.
|| چیزی بد از میان خوب بیرون کردن. (تاج
المصادر بیهقی). || آژناک و حریص شدن. (از
منتهی الارب).

خشور - [خ ش] [ع] (مص) گریختن از جبن و
بددلی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خشور - [خ ش] (لغ) نام خشایارشا. (از ایران
باستان ج ۱ ص ۶۹۸). رجوع به خشایارشا
شود.

خشوب - [خ ز] (لغ) نام جایگاهی است.
رجوع به معجم البلدان یا قوت شود.

خشر به - [خ ز ب] [ع] (مص) خوب و نیکو
کردن کار را. (از منتهی الارب) (از تاج
العروس) (از لسان العرب).

1 - Pavot écumaux.

۲ - در اختیارات بدیعی آمده است: میغن
افروشد خوانند. معنی خشخاش زبیدی برد
بدان سبب بدین اسم خوانند که چون زبید سپید
بود. بعضی از قلیا خوانند و نبات و ورق وی
مجموع سپید بود و تخم وی مهل بلغم بود و
در قوت و طبیعت نزدیک به جلهنگ بود.

3 - Pavot cornu.

۴ - در اختیارات بدیعی آمده است: خشخاش
مقرن خشخاش بحری بود و غلاف آن مانند
شاخ گاو بود و بدین سبب وی را مقرن خوانند و
نبات وی در کنار دریاها روید و بر نفرس طلا
کردن با شیر نافع بود و چون بیخ وی جوشانند به
آب تا به نیمه باز آید و طبع آن بیاشامند سرد
دهد، جهت علت جگر که از خلط غلیظ بود نافع
بود.

بعدی شود.

خشسبرم. [خ ش ب ر] (عرب، مرکب) مأخوذ از خوش اسپرم فارسی و آن نوعی از ریاحین دشتی است. (از ناظم الاطباء).

خشش. [خ ش] (ع) آهویزه خرد بمرکت و رفتار آمده. (از منتهی الارب).

خششاء. [خ ش] (ع) استخوان برآمده پس گوش، خُشَاء. (از منتهی الارب).

خششاوان. [خ ش] (ع) دو برآمدگی پس گوش. (از منتهی الارب).

خشع. [خ ش] (ع ص) [ع] رجوع به خُشَعه شود.

خشع. [خ ش] (ع ص) [ع] ج خاشع. (منتهی الارب). رجوع به خاشع شده خشعا

ابصارهم یخرجون من الاجداث کانهم جراد منشر. (قرآن ۷/۵۴).

خشعان. [خ ش] (ع) نام قریه‌ای است از قرای یمن. (از معجم البلدان یاقوت).

خشعه. [خ ش] (ع) قطعه‌ای از زمین درشت. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ج، خُشَع.

|| توده‌ای که بلند نباشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ج خُشَع.

خشعه. [خ ش] (ع) کودکی که در شکم مادر باشد و چون مادر بمرید شکم وی را بدرآند و کودک را بدرآند. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خشف. [خ ش] (ع) آواز. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

|| جنبش. || حس خفی. || خواروی. || پشم به کار نیامدنی. || مگس سبز. (منتهی الارب) (از تاج العروس). || آهویچه

نخست‌زاده و یا نخست برفتار آمده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

|| آهویچه نخست‌زاده و یا نخست برفتار آمده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

|| آهویچه نخست‌زاده و یا نخست برفتار آمده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

|| آهویچه نخست‌زاده و یا نخست برفتار آمده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خشف. [خ ش] (ع مص) جنین انسان. (منتهی الارب). منه: خشف‌الانسان خشفاً؛ جنین انسان و دریافت. (منتهی الارب).

|| آواز برآمدن از برف که بروی وی راه روند. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

منه: خشف‌الطج خشفاً؛ آواز آمدن از برف چون رفتند بر وی. (منتهی الارب). منه: خشف فلان خشفاً؛ آواز کرد فلان. || شتافتن

و تیز رفتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). منه:

خشف فی‌السیر؛ شتافت و تیز رفت. (از تاج العروس) (از لسان العرب). || کوفتن و شکستن سر کسی را. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

منه: خشف رأسه بالحجر؛ کوفت و شکست سر او را بایسنگ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || انداختن

خسرف. [خ ش] (ع) نام رودی است در آسیای وسطی که آن را رود چساج و رود سیحون و جیحون نیز خوانند. (یادداشت به خط مؤلف): رودی است به فرغانه که اسیکت بر ساحل آن می‌باشد. (حدود العالم).

خسرقی. [خ ش] (ع) نام قریه‌ای است به بخارا. (از یاقوت در معجم البلدان).

خسرنشای شیا. [خ ش] (ع) خشایارشا. (ایران باستان ج ۱ ص ۶۹۸). رجوع به خشایارشا شود.

خسروم. [خ ش] (ع) کسی که حلقه بر در می‌زند. کسی که در می‌زند. (از برهان قاطع).

خسروم. [خ ش] (ع) جماعت مگس انگین و زنبوران. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ج، خُشَارْمَه.

|| سردار مگس انگین. (منتهی الارب) (از تاج العروس). || کندو. ج، خُشَارْمَه. || سنگ نرم. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، خُشَارْمَه. || سنگی که از آن گچ گیرند. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

ج، خُشَارْمَه. || پشته بلند که سنگ‌ریزه‌های آن رمن باشد. (منتهی الارب).

خسروم. [خ ش] (ع) نام مردی بوده است. (از منتهی الارب).

خسروم. [خ ش] (ع) آواز و صدا. (از منتهی الارب). || آواز بینی. (منتهی الارب). خرخر.

خسروه. [خ ش] (ع مص) آواز کردن در خوردن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

منه، خسرت‌الضبع؛ آواز کرد کفتار در خوردن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خسرومه. [خ ش] (ع) واحد خسروم یعنی یک مگس انگین و یک زنبور. (منتهی الارب).

— واحد خشارم‌الراس؛ یعنی یک غضروف بینی. (از منتهی الارب).

خسرومه. [خ ش] (ع) نام یک وادی در نزدیکی آبی که به بحر خزر می‌ریزد. (از معجم البلدان).

خسرومی. [خ ش] (ع ص) منسوب به خسروم که نام اجدادی است. (از انساب سمانی).

خش زن. [خ ش] (ع) (ن) مرکب) تریاک‌زن. (یادداشت به خط مؤلف).

خشساب. [خ ش] (ع) نام درختی است که از خواص اصفهان درخت خشساب است که آنرا وزک می‌گویند. شاخهای آن مقدار یک جریب زمین و بیشتر فرومی‌گیرد مستدیر پرورق بسیار شاخ و انبوه مانند کوهی سایه اندازد. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۴۰).

خشسبرم. [خ ش ب ر] (ع) از ریاحین دشتی است. (منتهی الارب). رجوع به مدخل

بجه. (منتهی الارب). منه: خشفت‌المرأة بالولد؛ انداختن آن زن بچه را. (منتهی الارب).

خشف. [خ ش] (ع) پشم به کار نیامدنی. خشف. (منتهی الارب). رجوع به خُشَف شود.

|| مگس سبز، خُشَف. خشف. (منتهی الارب). رجوع به این دو کلمه شود. || آهویچه نخست

زاده یا نخست برفتار آمده. (منتهی الارب). خُشَف. خُشَف. || آهواماده‌ای که از بچگان خود گریخته باشد. (منتهی الارب). خُشَف.

ج، خُشَفَه. || آهویچه. رجوع به آخُشَف شود.

خشف. [خ ش] (ع) مگس سبز. (منتهی الارب). خشف [خ ش] (ع). || آهویچه

نخست‌زاده یا نخست برفتار آمده. (منتهی الارب). خُشَف. خُشَف. || آهواماده‌ای که از بچگان خود گریخته باشد. (منتهی الارب).

ج، خُشَفَه. رجوع به خُشَف. خشف. خشف. [خ ش] (ع) آواز. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب):

چگونه بخایم در ایشان رطب که در حقشان نیست الاخشف. مسعود سعد.

|| حس خفی. (منتهی الارب) (از لسان العرب). || بیخ نرم. (منتهی الارب) (از لسان العرب).

خشف. [خ ش] (ع مص) از گری و خارش مانند پیران رفتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خشف. [خ ش] (ع) مگس سبز. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خشف. [خ ش] (ع) ج خُشُوف. (منتهی الارب). رجوع به خُشُوف شود.

خشف. [خ ش] (ع) ج خاشف. (منتهی الارب). رجوع به خاشف شود.

خشفان. [خ ش] (ع مص) رفتن در زمین. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

العرب. || درآمدن در چیزی. منه: خشف‌الماء. || سخت سرما شدن. منه: خشف‌البرد. || غایب شدن. (از منتهی الارب).

منه: خشف فلان؛ غایب شد فلان. || رفتن و خرابیدن بشب و گرد برآمدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس). منه: خشف زید خشفاناً؛ رفت زید بشب و گرد برآمد. (منتهی الارب)

۱- مرحوم دهخدا آورده‌اند: نوعی درخت بزرگ سایه‌دار است که در قسمت‌های جنوبی فارس آن را خشو Chāscheu و خشو Chāsensau خوانند و محلی نیز در نزدیکی دشت ارزن فارس است نامیده بهین نام و این درخت از لحاظ پهنای سایه داری بالیده تر است تا از جهت بلندی.

(از تاج العروس) (از لسان العرب) [خ] [خ] (اخ) ابن مالک طائی از روایان حدیث بود و از ابن مسعود حدیث کرد. (منتهی الارب).

خشفه. [خ ف] [ع] (ا) آواز رفتار مار. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). [ز] منی بلند و نرم که سنگ در آن کمتر باشد. (منتهی الارب). [ج] جنبش و حرکت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (اقرب الموارد). [آ] آهویچه ماده‌ای که نخست زاده یا نخست بر رفتار آمده. **خشفه**. **خشفه**. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خشفه. [خ ف] [ع] (ا) آهویچه ماده‌ای که نخست زاده یا نخست بر رفتار آمده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). **خشفه**. **خشفه**.

خشفه. [خ ف] [ع] (ا) آهویچه ماده‌ای که نخست زاده یا نخست بر رفتار آمده. (منتهی الارب) (از تاج العروس). **خشفه**. **خشفه**.

خشفه. [خ ف] [ع] (مص) جنبیدن. (منتهی الارب). **خشف**. رجوع به **خشف** شود. [دریافتن] **خشف**. [آ] آواز آمدن از برف هنگام رفتن بروی آن. **خشف**. [آ] آواز کردن. **خشف**.

[اشتافتن و تیز رفتن] **خشف**. [آ] کوفتن و شکستن سر کسی را ب‌سنگ. **خشف**. [انداختن زن بچه را] **خشف**. (منتهی الارب).

خشفه. [خ ش ف] [ع] (ا) جنبش و حرکت. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). [آ] آواز ملایم. (از منتهی الارب).

خشفه. [خ ش ف] [ع] (ا) ج **خشف**. **خشف**. **خشف**. رجوع به **خشف**. **خشف**. **خشف** شود. **خشک**. [خ] (ص) مقابل تر. (از برهان قاطع). یابس و چیزی که تری و رطوبت نداشته باشد^۱. (از ناظم الاطباء). یابس. پسر.

(یادداشت ب‌خط مؤلف). آنچه که در آن رطوبت و نم وجود ندارد. آب خود از دست داده. جاف. ضامل. **خشم**. (منتهی الارب). **خسف**. (دهار). جامد. (یادداشت ب‌خط مؤلف):

آن روی او بسان یک آغوش غوش خشک و آن موی او بسان یک آغوش غوشه. یوسف عروضی.

هم بین خانه خاقانی را که در این خانه چه خشک و چه تر است.

خاقانی. تجفاف؛ خشک کردن چیزی را. تجفیف؛ خشک کردن چیزی را. جفاف؛ خشک گردیدن جامه. (منتهی الارب).

— امثال: خشک به خشک نمی‌چسبد. نظیر؛ چاقو دسته خود را نمی‌برد.

— چوب خشک؛ چوبی که هیچگونه آب نداشته باشد:

که یزدان چرا خواند آن کشته را هم این چوب خشک تبه گشته را. فردوسی. چوب تر را چنانکه خواهی پیچ

نشود خشک جز به آتش راست. سعدی. — آهن خشک؛ فولاد. ذکر. (یادداشت ب‌خط مؤلف).

— **بخشک** زدن؛ **بخشک** بر زدن، خشکه گرفتن. (یادداشت ب‌خط مؤلف):

از آنکه بر توان خاست از ره مرسوم بخشک بر زدم این عید با تو ای مخدوم بدانکه از تر و از خشک بنده با خبری

بخشک بر زدن عید گردت معلوم بخشک میوه تو عید مرا مبارک کن که عید بر عدوت چون وعید خواهم شوم. سوزنی.

— **خشک** استخوان؛ استخوان بدون نانخورش دیگر، کنایه از غذای ناچیز و بی‌اهمیت: نه من خوی سگ دارم ای شیر مردا

که خوشنود گردم بخشک استخوانی. فرخی. — دهان خشک؛ دهانی که بر اثر تشنگی خشک شده باشد:

دل من پر از خون شد و روی زرد دهان خشک و لبها پر از یاد سرد. فردوسی. — سرفه خشک؛ سرفه‌ای که خلطی ترشح نکند. قحاب. (یادداشت ب‌خط مؤلف): آن را

که ارنب بحری داده باشند... سرفه خشک آید. (ذخیره خوارزمشاهی). — لب خشک؛ لبی که بر اثر تشنگی خشک و

ترکیده شده باشد: چو هاروت و ماروت لب خشک از آنست ابر شط و دجله بر آن بدنشان را. ناصر خسرو.

خشک مظلوم گو خوش بخند که دندان ظالم بخواهند کند. سعدی (بوستان).

— **معدۀ خشک**؛ معدۀی که بیس شده است. معتقل.

— **می خشک**؛ می بدون نقل و مزه، بی‌آواز و ساز. (یادداشت ب‌خط مؤلف):

سختم عجب آید که چگونه بردش خواب آنرا که بکاخ اندر یک شیشه شراب است وین نیز عجب تر که خورد باده تر خشک بی نغمه زبیرش به می خشک شتاب است.

منوچهری. — نان خشک؛ نانی که رطوبت آن رفته باشد و کاملاً خشک و شکننده شده باشد. — [نوعی نان است. کاک. قاق.

— [تهی. خالی. بسی نانخورش. پستی. (یادداشت ب‌خط مؤلف): گندپیر خوردی بریخت، گفت مرا نان خشک آرزو است. (از

ترجمان البلاغه را دیوانی):

بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلخ.

سعدی (گلستان).

|| **ممسک**. بخیل. (از ناظم الاطباء). **خیس**.

— **خشک دست**؛ **ممسک**. بخیل. دندان‌گرد.

— **دست خشک**؛ **ممسک**. بخیل. دندان‌گرد.

— **ناخن خشک**؛ **بخیل**. **خیس**. **ممسک**.

— **سفره خشک**؛ **بخیل**. **خیس**. آنکه سفره او

گسترده نشده است تا همه از آن برخوردار شوند.

|| **لنگ**. قطیفه که در سر حمامها برای خشک

کردن بدن آورند. || **بی‌فایده**. بدون نفع. بدون اثر و فایده. || **بی‌بر**. (ناظم الاطباء). || **کمی**

کتر از وزن معهود. اندکی قلیل‌تر. کمی کمتر. مقابل **جرب**. (یادداشت ب‌خط مؤلف): تختی از

همه زر سرخ بود... و سیصد و هشتاد باره مجلس زرینه نهاده هر باره یک گز درازی و

گری خشک‌تر بهنا. (تاریخ بهیقی).

— **خشک بودن**؛ کمی کمتر از وزن معهود بودن. (یادداشت ب‌خط مؤلف).

— **خشک کشیدن**؛ کمی کمتر از وزن معهود

سنجیدن. مقابل **جرب کشیدن**. (یادداشت ب‌خط مؤلف).

|| **غیر عاقل**. دیوانه گونه. کم‌عقل. (یادداشت ب‌خط مؤلف).

— **کله خشک**؛ بدون عقل. سخت عصبانی. آنکه کارها را از روی عصبانیت و بدون عقل

کند. || **محض**. بحت. صاف. صرف. خالص. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع).

— **خشک زر**؛ تمام زر. بی‌آمیغی. بی‌عیار. طلائی خشک.

— **خشک طلا**؛ تمام زر. بی‌عیار. طلائی خشک.

— **زر خشک**؛ تمام زر. بی‌آمیغی. بی‌عیار. طلائی خشک:

از شتر بارهای پر زر خشک

وز گران مایه‌های گوهر و مشک. نظامی

برون از طبقهای پر زر خشک

بصندوق غیر بخروار مشک. نظامی.

|| **متحیر**. میهوت. (یادداشت ب‌خط مؤلف):

جنگجویی که چو در جنگ شود لشکرها

خشک بر جای بمانند چو بر تخته صور. فرخی.

۱- در حاشیه برهان قاطع آمده است: پهلوی

hushk «تاواد یا ۱۶۲» «مناس ۲۷۷ xushk»

پارسی باستان - ka - ush (h) اوستا - hushka

«اسفا ۲: ۱ ص ۶۶ و ۱۶۹» گیلیکی و نطنزی

xoshk فریزندی hoshk. یرنی hoshk ک، ۱

ص ۲۹۳ «سمنانی xushk» سنگری،

سرخه‌بی، لاسگردی و شه‌میرزادی xoshk

ک، ۲ ص ۱۹۳.

— خشکش زدن؛ سخت مستحیر شدن از گفتاری یا رفتاری یا واقعه‌ای؛ فلانی از حرف او خشکش زد، یعنی سخت مبهور و حیران شد.

|| اور چروکیده شده، چروک خورده؛ از طراوت سخت افتاده... پایهایش همه... و خشک شد. (تاریخ بیهقی). هیچ آمواده‌ای که روی وی خشک شده باشد از دردی که عارض شود وی را. (منتهی الارب). || پورمه. (ناظم الاطباء). مُرده. مقابل تر. مقابل سبز. (یادداشت بخط مؤلف): سرو بنان کنده و گلشن خراب. لالهستان خشک و شکسته چمن.

(اسدی نخجوانی). قشوش؛ خشک گردیدن گیاه. همق؛ گیاه خشک. تَصْعُج؛ خشک شدن گیاه. تَصْوَع؛ خشک شدن گیاه. (منتهی الارب). || بی حرکت از فالج و مانند آن چون خشک شدن دست یا پای، بی حس گردیدن آن. اَنْل. (یادداشت بخط مؤلف). دست خشک را گویند. (از دیاتسارون ص ۵۴). || بی محبت. بی مهربانی. (یادداشت بخط مؤلف).

— بوسه خشک؛ بوسه بدون مهر و عشق؛ تو خواهی که من شاد و خوشنود باشم به بوسه خشک در ماهیانی. فرخی. — تعارف خشک؛ تعارف بدون محبت. تعارف صرف بدون علاقه. — جواب خشک؛ جوابی که بدون هیچ انعطاف داده شود.

— سخن خشک؛ سخنی خالی از محبت و مهر. سخن بدون لطف و محبت.

— سلام خشک؛ سلام بدون ابراز محبت؛ نیتاد آن رفیق بی وفا را

که بفرستد سلامی خشک ما را. نظامی. — کاغذ خشک؛ کاغذی که بدون هیچگونه اظهار محبت نوشته شود.

— لاس خشک؛ عشق بازی لفظی و بدون هیچ ارضای نفسانی.

|| سخت پای بند ظاهر. متعشف. (یادداشت بخط مؤلف). بدون انعطاف.

— تقدس خشک؛ تقدسی که پای بند ظاهر دین است. تقدسی که جزئی متخلف از ظاهر نمی‌کند.

— زاهد خشک؛ ظاهری. متعشف. — زهد خشک؛ تقدس خشک. اعمال بر ظاهر دین؛

فراهم نشینند تر دامتان که این زهد خشک است و آن دام نان. سعدی (بوستان).

— قاضی خشک؛ قاضی‌ای که هیچگونه نرمش در کار خود ندارد.

|| بی روغن. بی چربو. بی چربی. مقابل چرب.

(یادداشت بخط مؤلف):

حلق زیرینت باز چرب کند

قلبه خشک دو پیازه من. سوزنی.

— پلوی خشک؛ پلویی که روغن آن کم باشد.

— چلوی خشک؛ چلویی که روغن آن کم است.

— کباب خشک؛ کبابی که چربی آن سوخته شده است.

|| بی فرش. بی گستردنی (مقصود از فرش و گستردنی هر چیزی است که بیوشاندن اعم از سبزی و گیاه یا پارچه و امثال آن)؛

که مانده‌ست شاهم بر آن خاک خشک سهریش او پروریده به مشک. دقیقی.

شما نیز فردا برین ریگ خشک

مباشید اگر بارد از ابر مشک. فردوسی.

یکی کوه دارند خارها و خشک

همی ختاز بویند اسپان چو مشک. فردوسی.

همی گفت و پیچید بر خشک خاک

ز خون دلش خاک همرنگ لاک. عنصری.

تا شد ز اشکم آن ز می خشک چون لؤلؤ.

عسجدی.

اجداب؛ خشک و بی‌نیات گردیدن جایی.

ارض سنه؛ زمین خشک بی‌نیات. جدویه؛

خشک بی‌نیات گردیدن جایی. جدید؛ جای

خشک بی‌نیات. (منتهی الارب). || تمام شده.

پایان رسیده. (یادداشت به خط مؤلف)؛

به پستان چنین خشک شد شیر اوی

دگرگونه شد رنگ چون قیر اوی. فردوسی.

به پستانها در شود شیر خشک

نبوید بنافه درون نیز مشک. فردوسی.

جلب؛ خشک شدن خون. اجلاب؛ خشک

گردیدن خون. ذب؛ خشک شدن حوض در

آخر گرما. (منتهی الارب). || بی باران.

(یادداشت بخط مؤلف)؛ هلکه؛ سال خشک و

بی آب. (منتهی الارب)؛ خشک و تنگ گردیدن سال.

(منتهی الارب).

— خشک ابر؛

خشک ابری که بود ز آب تهی

ناید از وی صفت آبدی. جامی.

— خشکالی؛ سالی که بر اثر نیامدن باران

قحطی ایجاد شده باشد.

— هوای خشک؛ هوایی که مدتی بدون باران

مانده است.

— || هوای گرم. گرمی زیاد هوا؛

من خود اندر مزاج سودائی

وین هوا خشک و راه تنهائی. نظامی.

|| بی گوشت. سخت نزار. لاغر. (یادداشت

بخط مؤلف)؛

پیری و درازی و خشک شنجی

گویی به که آلوده تره غنجی. منجیک.

همچو انگور آبدار بدی

نون شدی چون سبج ز پیری خشک. لیبی.

بیلا درواز و به اندام خشک

بگرد سرش جمع مویی چو مشک. فردوسی.

این رمه مرگ مرگ راست همه پاک

آنکه چو دهنه است و آنکه خشک و نزار است.

ناصر خسرو.

شراب [مزوج] مردمان لاغر را و خشک و

نزار را زیان دارد. (نوروزنامه). صوجان؛ هر

خشک و سخت لاغر از ستور. شاسب؛

خشک از لاغری. عَشَمَه؛ خشک از لاغری.

(منتهی الارب). || بر، مقابل بحر. خشکی.

(یادداشت بخط مؤلف)؛

نشانی ندادند بر خشک و آب

نه آگاهی آمد ز افراسیاب. فردوسی.

به ایران و توران و بر خشک و آب

نبینند جز کام افراسیاب. فردوسی.

کجا آشتی خواهد افراسیاب

که چندین سپاه آرد از خشک و آب.

فردوسی.

سوی ژرف دریا بیامد بچنگ

که بر خشک بر، بوده ره با درنگ. فردوسی.

لشکرگاه شاه ذوالقرنین تا بشهر کشید بیست

فرسنگ بود اما راه بر خشک بود.

(اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). از دریا

بگذشتند و به خشک آمدند تا به مدینه

رسیدند. (فتوح ج ۲ ص ۱۹۰).

ز دریا و خشک آنچه آورده بود

بدست شه طنجه سپرده بود. اسدی.

چون بر سر آب افتد [عنبر] موج او را

بخشک براندازد. (ذخیره خوارزمشاهی).

صیاد بی‌روزی در دجله نگیرد و ماهی

بی‌اجل بر خشک نمیرد. (گلستان سعدی).

خاک از ایشان چگونه مشک شود

که بدریا روند خشک شود. اوحدی.

— امثال:

بدزیا برود خشک میشود. (از قره‌الغیون).

|| پره بر قفل. (فرهنگ خطی). || صنف.

(فرهنگ خطی). || چوب چرخ آسیا.

(فرهنگ خطی).

خشک. [خ] [خ] نام لقب اسحاق بن عبدالله

نیشابوری است. (از منتهی الارب).

خشک. [خ] [خ] نام پدر داود مفسر است.

(منتهی الارب).

خشک. [خ] [خ] دهی است از دهستان

شاخن بخش در میان شهرستان بیرجند واقع

در ۱۱۳ هزارگزی شمال باختری در میان

این ده در کوهستان قرار دارد با آب و هوای

ممتدل. آب آن از قنات و محصول آن غلات و

زعفران و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه

مالرو است. در این ده دبستان وجود دارد. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خشک. [خ] [خ] نام دروازه‌ای از

دروازه‌های هرات. (از معجم البلدان).

خشک. [خَ شَ] (ا) مقل. قول: **مَقَلْ تَکِ** ۱. آرد میوه مقل. (یادداشت بخط مؤلف).

خشک. [خ] (ا) نام درختچه‌ای است که میان سلباس و ارومیه و در شاه‌آباد غرب در یک هزار و شصدگزی و در فارس در نقاط خشک در ۱۹۰۰ گزی دیده میشود و آنرا گالوبانیز می‌نامند. (یادداشت بخط مؤلف).

در کتاب جنگل‌شناسی کریم ساعی در ج ۲ ص ۱۳۱ آمده است: در جنگلهای بلوط درخت اصلی درخت بلوط است و درخت و درختچه‌های دیگر وجود دارد که یکی از آنها خشک^۲ می‌باشد ظاهراً دو نوع خشک باید وجود داشته باشد یکی آن است که در فوق آمد و در جنگلهای ارومیه و شیراز دیده میشود و دیگری «خشک» است که در جنگلهای شمشاد لاهیجان وجود دارد. چنانکه در ج ۲ جنگل‌شناسی کریم ساعی در ص ۱۱۷ آمده است و این خشک^۳ در زبان فرنگی نام دیگری جز آنچه در قبل آمده دارد البته گونه سومی بین سیرجان و کرمان دیده شده که نام آن هنوز تعیین نگردیده است میوه آن هفت برگ قرمز و سمی است و از چوب آن کلاه تابستانی سبک می‌سازند.

خشک. [خَ شَ] ۴ (ا) نام کوهی به ماوراءالنهر. کوهی به نخب. (یادداشت بخط مؤلف) ۵:

وزانکه گفتم کوه خشک مرا ملک است به خشک چوبی مالک کشید بردارم هر آنچه کوه خشک سنگ داشت بر سر من زدند و هیچ فلذک نمیشود کارم دریغ کوه خشک باز می‌نارم گفت که سنگسار کند مالک و سزاوارم.

سوزنی (دیوان ج ۱ صص ۶۳-۶۴).

از خشک تا هزار میخ گزی آن من نیست ملک و دهقانی. سوزنی.

خشک. [خَ شَ] (ا) نام شهری از نواحی کابل. (از معجم البلدان).

خشک‌آب. [خ] (ص مرکب، مرکب) مروری‌دی است ناصاف و تیره و بی‌آب (جواهرنامه). قسمی مروراید است منسوب به قنای تیره‌رنگ که سپیدی آن بسپیدی گنج زند و آب و رویتی نیکو ندارد و به سنگ‌ریزه ماند، مقابل خوشاب که مروراید مدحرج رخشان و آبدار است. (یادداشت بخط مؤلف).

و رجوع به انجم‌المهر بیرونی شود.

خشک‌آباد. [خ] (ا) دهی است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاور راه اردستان و ۲ هزارگزی شمال باختر اردستان به کاشان، محصول آنجا غلات و پنبه و کرچک و منداب و شغل اهالی زراعت و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خشک‌آخور. [خَ خُ] (ا مرکب) کنایه از سال قحط و سالی که گیاه و علف کم رسته باشد. (از برهان قاطع). سال قحط. خشکسالی. (شرفنامه منیری) (آندراج) (انجمن آرای ناصری) ۶:

ز خشک‌آخور خذلان برست خاقانی که در ریاض محمد چرید کشت رضا.

خاقانی.

|| کنایه از کمی عیش. (برهان قاطع): آن جگر تر کن من کو که ز نادیدن او خشک‌آخورتر از این دیده‌تر کس را نی.

خاقانی.

دیدم این منزل عجب خشک‌آخور است از قناعت میزبان خواهم گزید.

|| آخور اسب که در آن چیزی نباشد. (فرهنگ خطی):

ابلقی را کاسمان کمتر چرا گاه‌وی است چند خواهی بست بر خشک‌آخور آخر زمان.

خاقانی.

چون اسب ترا سفره گرفتند یکی دان خشک‌آخور و تر سبزه چه در بند چرانی.

خاقانی.

|| (ص مرکب) مردم رذل و ممسک را نیز گویند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خشک‌آمار. [خ] (ا مرکب) به معنی خشک‌آمار است که مرض استسقاء باشد. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). || تنبع و استقصا و تفحص و تجسس و استفسار حساب و استیفاء ۷. (برهان قاطع):

از فراوانی که خشک‌آمار کرد زان نهانی مر مرا بیدار کرد.

|| جهد کردن. الحاح کردن. اصرار نمودن. (یادداشت بخط مؤلف).

خشک‌آوردن. [خَ وَ] (ا) (ص مرکب)

غایت اعراض و بی‌دماغی: مستی فزود اندر سرم خامش کنم خشک‌آورم خواهی تماش بشنوی امشب برو فردا بیا.

مولوی (از انجمن آرای ناصری).

1 - Fruit du doûm.
2 - Daphne angustifolia.
3 - Daphne mezereum.

۴- در برهان قاطع آمده: بفتح اول و ثانی و سکون کاف نام کوهی است و به عربی جبل گویند. ظاهراً تخیلی با معنی فوق شده است.

۵- در دیوان سوزنی صص ۶۳ و ۶۴ خشک آمده است با نسخه بدل خشک و بنابراین کلمه را به ضم یا فتح اول باید خواند.

۶- در انجمن آرای ناصری و آندراج این کلمه بصورت خشک‌آخر آمده است.

۷- در حاشیه برهان قاطع چ معین آمده است: صحیح «خشک‌آمار» است به معنی «استسقاء الیابس» که همان استسقاء طبع باشد و آن مرضی است که شکم بیمار چون طبلی پر باد آماس کند آمار لغتی است در آماس. رک لغت‌نامه و رک. کنش اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۸۰۱ (استسقاء). مرحوم دهخدا در این مورد آورده: جهد تمام کردن. (فرهنگ اسدی نخجوانی):

از بسی گفتار خشک‌آمار کرد تا مر او رازان نهان بیدار کرد.

رودکی. و در نسخه حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی در کلمه آمار می‌نویسد: آمار استسقاء بود [البته استقصا بوده است] رودکی میگوید:

انگبین گنجور مشک آمار کرد تا مر او رازان بدان بیدار کرد.

این کلمه را در هیچ نظم یا نثر دیگری ندیده‌ام تنها شمس فخری که مردی بی‌اطلاع از لغت بوده و عجب آنکه معبود فرهنگ‌نویسان بعد خود می‌باشد علی‌الرسم این کلمه را هم بنظم درآورده گوید:

خدایگان سلاطین که روزگار نذید نظیرش از چه بسی جست و کرد خشک‌آمار.

در نسخه رشیدی آمده:

از فراوانی که خشک‌آمار کرد زان نهان مر مرد را بیدار کرد.

آمده و خشک‌آمار را تفحص و تنبع حساب معنی کرده و صاحب جهانگیری گوید:

خشک‌آمار نام مرضی است که هر چند مریض آب بخورد تشنگی از او برطرف نشود و آن را به نازی استسقاء خوانند و البته در فرهنگی بی‌شاهد کلمه استقصا را دیده و استسقا خوانده و این معنی را به کلمه داده است. صاحب برهان که همه جا بقول بعضی فقها جمع را اولی می‌داند معنی استسقاء و استقصا، هر دو را به کلمه داده و حساب و استفسار و استیفاء را هم بدان افزوده است و البته استیفاء را هم باز از استفسار بیرون آورده است. صاحب انجمن آرا معنی تنبع و تفحص تنها بکلمه داده و شعر را هم اینطور ضبط کرده:

از فراوانی که خشک‌آمار کرد زان نهانی مر مرا بیدار کرد

من گمان می‌کنم این بیت از کلیله و دمنه رودکی است در قصه زن درودگر و معشوق او: بیچاره در زیر تخت رفت تا بقیه کار مشاهده کند وی را خواب بود در خواب پای از زیر تخت بیرون کشید تا گاه چشم زن بر پای افتاد دانست حال چیست معشوق را نرم نرم گفت آواز بلند کن از من پرس که مرا دوست داری یا شوی را چون بپرسید جواب داد که بدین سؤال چه افتادی. (کلیله نضارالله منشی). خشک‌آمار همان ترجمه الحاح و فاعل الحاح زن و مراد از مرد شوی او و مقصود از نهان همان زیر تخت است و الله اعلم و ممکن است اگر دلیل دیگری وجود کلمه خشک‌آمار را تأیید نکند می‌توان حدس زد که کلمه «جست آمار» بوده و بتصحیف کتاب خشک‌آمار شده باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

باختر لشت نشاء کنار دریا. محصول آن برنج و صیفی و ماهی و شغل اهالی زراعت و صیادی. راه مالرو و از طریق کنار دریا و غازیان می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خشک اسطوخ. [خُ] [ط] [اخ] دهی است جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان واقع در ۶ هزارگزی جنوب خاوری لنگرود و یک هزارگزی راه شوشه لنگرود به رودسر. محصول آن برنج و کتف و ابریشم و چای و صیفی و شغل اهالی آنجا زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خشک افزار. [خُ] [ا] (مرکب) نخود، ماش، عدس، باقلا و امثال آن را گویند. (برهان قاطع). [آن قسمت از توابین که خشک است چون فلفل و دارچین و زیره نه تر چون پیاز و سیر. افحاء. (دستوراللفغه). خشک‌ابزار. خشک‌اوزار. [ا] [خاگینه. (آندراج).

خشک انار. [خُ] [ا] (مرکب) نام مرضی که هرچه مریض آب بخورد تشنگی از او برطرف نشود و به تازی استقاء خوانند.^۵ (فرهنگ جهانگیری).

خشک اندام. [خُ] [ا] (ص مرکب) لاغر. نحیف. کم‌گوشت. (ناظم الاطباء). آنکه گوشت و رطوبت در تن او نمانده است. نزار. پوست بر استخوان ترنجیده. پوست به استخوان چسبیده. (یادداشت بخت مؤلف): عضو که ضور دارد و خشک‌اندام را فربه کند. (الابنية عن حقایق الادویه). کشتی‌گیران بکار دارند [سندروس را] تا عصاه ایشان قوی شود و خشک‌اندام و سبک شوند.

۱- در حاشیه برهان قاطع آمده است پهلوئی hushkkār (خشک کسار = اشیاء خشک) (تارودیا ۱۶۲ راجع بشایست نشایست ۲ و ۳۲ و ۳۵)، هرن اصل خشکار را kushkār (در لهجه‌ها ar بجای ārd آمده) دانست گوید در پهلوئی kushkār آمده (از فرهنگ وندیاد ۶، ۹؛ شایست نشایست ۳۵) معرب آن خشکار (اسفا ۲: ۱۰۸۴) (دزی ج ۱ ص ۳۷۳) گیلیکی xoshkār رک ح ۱۰.

۲- Farine grossiere (نفر) (لک ۲ ص ۳۳) «راهی آنجا بدان صومه شدند و فرود آمدند راهب لختی نان خشکار آورده» (ترجمه طبری بنقل سبک‌شناسی ج ۲ صص ۹-۱۰).

۳- در فرهنگ ناظم الاطباء این کلمه بکسر نون نیز ضبط شده است خُشکاب و بمعنی: اینکه از لاغری پوست به استخوان چسبیده باشد و بدنش سخت و خشک بود.

۴- ظاهراً معنی صحیح خشک‌افزار برهان معنی ثانوی است و معنی اول را صاحب برهان قاطع بعد از معنی ثانوی گرفته است.

۵- مصحف خشک آمار = خشک‌آماز.

که از رشته‌های آرد برنج سازند و در داخل مغز گردو کنند اطلاق میشود. (از حاشیه دکتر معین بر برهان قاطع). [خاگینه را گویند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

خشکاروندان. [خُ] [ا] (بخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش کوچصفهان شهر رشت واقع در ۱۳ هزارگزی خاور کوچصفهان کنار راه شوشه کوچصفهان به لاهیجان. محصول آن برنج و ابریشم و صیفی و شغل اهالی زراعت است. تازه‌آباد جز آن منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خشکال. [خُ] [ا] شاخه‌های خرد خشک و برگهای خشک درختی سبز. (یادداشت بخت مؤلف).

خشکان. [خُ] [ن] خشک‌کننده. (یادداشت بخت مؤلف).

- کاغذ آب‌خشکان؛ کاغذی است که خاصیت خشکاندن آب و جوهر و مرکب دارد. آب‌خشکان. مرکب‌خشکان. جوهر‌خشکان.

- مرکب‌خشکان؛ جنس‌وهر‌خشکان. آب‌خشکان.

خشکانج. [خُ] [ص] خشک‌اندام. لاغر. نزار. سخت نحیف.^۳ (یادداشت بخت مؤلف): تو چنین فربه و اکنده‌چرائی پدرت هندوی بود یکی لاغر و خشکانج و نحیف.

خشکانجه. [خُ] [ج / ح] [ا] نسان سطر. (آندراج). [خشک. (آندراج).

خشکاندن. [خُ] [د] (مص) خشک کردن. تجفیف. خشکانیدن. (یادداشت بخت مؤلف).

خشکانده. [خُ] [د / ا] (ن‌مف) آنچه خشک گردیده. آنچه خشک گردیده شده. (یادداشت بخت مؤلف).

خشکاننده. [خُ] [ن / د] [ا] (ن‌مف) خشک‌کننده، مُجفّف. (یادداشت بخت مؤلف). **خشکانیدن.** [خُ] [د] (مص) خشک کردن. جوشانیدن. تجفیف. تسفیف. (یادداشت بخت مؤلف). [خشک‌کنانیدن. خشک کردن فرمودن. (ناظم الاطباء).

خشکانیده. [خُ] [د / ا] (ن‌مف) آنچه خشک کرده شده. خشک شده. خشک گردیده شده. (یادداشت بخت مؤلف).

خشک ابزار. [خُ] [ا] (مرکب) علفهای خوشبوی خشک. (از ناظم الاطباء). [آن قسمت از توابین که خشک است چون فلفل و دارچین و زیره نه تر چون پیاز و سیر. افحاء. (دستوراللفغه). خشک‌افزار. خشک‌اوزار.

خشک استخر. [خُ] [ا] [اخ] دهی است جزء دهستان حومه بخش لشت نشاء شهرستان رشت، واقع در ۷ هزارگزی شمال

خشک می‌آورد او را شهریار
او مکرر کرد رقه چندبار. مولوی (مشوی).
[اصطلاحی است در تداول حمایان بمعنی لنگ خشک آوردن برای مشتری. (یادداشت بخت مؤلف).

خشکاب. [خُ] [ا] (م) مانع و منع‌کننده را گویند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آندراج):
اینکه در قبل عالمی نبود هیچ مانع ترا و خشکایی.

(از فرهنگ جهانگیری).
خشکار. [خُ] [ا] آرد سپوس دار. (تحفة حکیم مؤمن). آردی باشد که نخاله آن را جدا نکرده باشند.^۱ (برهان قاطع) (فرهنگ خطی) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرای ناصری). آرد گندم درشت که خوب آسیان شده یا خوب بیخته نشده باشد. (یادداشت بخت مؤلف).

دقیق الذی لم تنزع نخالته.^۲ (ابن بطار): پس ماء اللحم پیاشامد با اندکی نان خشکار در وی ترد کرده. (ذخیره خوارزمشاهی). حکمی آن بعض الورقاه کان عند مالک یا کل الخاص و يطعمه الخشکار فاستکف الرقیق من ذلک و طلب البیع فباعه و اشتراه من یا کل الخشکار و يطعمه النخاله (کشکول). [نان پخته از آرد سپوس نا گرفته. نانی که شبیه بشان دو لکه می‌باشد. نان دو تنوره. نان درشت. (یادداشت بخت مؤلف). نان سپوسین (مقدمه الادب زمخشری)، سرراه: قل لولوزی ادم الله دولته از کرتادمانا و الخبز خشکار اذ لیس فی الیاب بواب لدولتکم ولا حمار و فی الشط طیار. (از یتیمه الدهر ثعالی):

نخواهد آنکه زردآب زردروی شود خورده سه لقمه خشکار بامداد نهار. (از انجمن آرای ناصری).

خشکار گرسنه را کلیج است باسیری نان میده هیچ است. نظامی.
- خبز الخشکار: نانی که از آرد خشکار ساخته‌اند: الخبز المتخذ من سید الحنطة التی وضعا کثر غذا من الخشکار. (ابن البطار). و یتلوه خبز الواری فی ذلک ثم خبز الخشکار. (ابن البطار). قال رونس: خبز الخشکار یلین البطن و الحواری یقله. (ابن البطار).

- نان خشکار: نانی که از آرد خشکار درست کرده.

[انسان‌ریزهای خشک که در توشه‌دان مسافران بود. (از تحفة السعادة):

بدین نان‌ریزه‌ها منگر که دارد شب برین سفره که از دريوزه عیسی است خشکاری در انباشن. خاقانی.

نان میده از معده دیرتر از نان خشکار بیرون شود و نفع بیش از آن کند. (ذخیره خوارزمشاهی). [درگیلیکی بنوعی شیرینی

(ذخیره خوارزمشاهی).
خشک انگبین. [خُ أَكْ] (لا مرکب) شهد و عسلی که در خانه کبک خشک شده باشد. (ناظم الاطباء). شهد و عسلی را گویند که در خانه زنبور خشک شده باشد و آن را عسل خشک خوانند طبیعت آن گرم تر از عسل متعارف است. (برهان قاطع) (آندراج) (از شرفنامه منیری). خشکنگین. رجوع به خشکنگین شود. خشک انگبین او انگبینی بود خشک و از او بوی دارو آید و از کوههای پارس خیزد و فعلش قوی تر که فعل این دگر انگبین و غذایش بیشتر که غذای او. (الابنیه فی حقایق الادویه).

خشک اوزار. [خُ أ] (لا مرکب) ادویه و اوزار خشک مانند ادویه پلو و جز آن. (ناظم الاطباء). خشک ابزار. خشک افزار. رجوع به خشک ابزار شود.
خشکبا. [خُ] (لا نانی که پیش از بر آمدن خمیر پزند و به عربی فطیر گویند. (از فرهنگ رشیدی). خشکنا. خشکوا. رجوع به خشکنا و خشکوا شود.

خشک باختن. [خُ تَ] (مص مرکب) بی شرط و گرو قمار بازی کردن. (از برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری) (شرفنامه منیری). هرچه اسباب بود بتمام در باختن. (شرفنامه منیری). کنایه از سامان و سایر عرف خود را باختن. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری): چشم من بارخ تو هر دو جهان خشک می بازد و تر می ماند.

خاقانی (از آندراج).
خشکبار. [خُ] (لا مرکب) پسته، بادام، قیسی خشک، فندق، گردو خشک، کشمش، سبزه، سبزه تیزابی، برگه هلو، برگه زردآلو و به عبارت دیگر میوه های خشک از قبیل میوه های فوق و آلو و آلوچه و آلبالو و زردآلوی خشک، خرما، انجیر خشک و در قدیم آن را میوه خشک می گفته اند و آن غیر آجیل است، مقابل تره بار. (یادداشت بخط مؤلف). خشکبار.

خشکبارفروش. [خُ فُ] (نصف مرکب مرخم) آنکه خشکبار فروشد. آنکه سوداگر خشکبار بود. بازارگان خشکبار. فروشنده خشکبار. (یادداشت بخط مؤلف).

خشکبارفروشی. [خُ فُ] (حماص مرکب) عمل خشکبارفروش. عمل فروشنده خشکبار. فروش خشکبار. (یادداشت بخط مؤلف).

خشکبارفروشی کردن. [خُ فُ کَ دَا] (مص مرکب) فروختن خشکبار. فروش خشکبار کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
خشک بازه. [خُ زَ / زِ] (لا مرکب) پوست

درخت. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع).
 || شاخهای خشکی را گویند که از درخت بریده باشند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج) (انجمن آرای ناصری).

خشک بو. [خُ بُو] (لخ) از نواحی نشاء و از محال تشکابن است به مازندران. (از استرآباد و مازندران رایینو بخش انگلیسی ص ۱۰۶). رجوع به خشک بوور شود.

خشک بند. [خُ بَ] (لا مرکب) نوعی از علاج زخم که زخم را بدون بستن دوی تر علاج کنند. (غیاث اللغات). مقابل تر بند. (آندراج). رجوع به خشک بند کردن شود.
 ابر بهاریست ز سرچشمه آب را زخمی که داشت جوی چمن خشک بند شد.

سليم (از آندراج).
 وعده لطف و پیام بوسه ای در کار نیست می چکد مکوب خشکی زخم ما را خشک بند.
 صائب (از آندراج).

نم نماندست در جگر چه علاج
 خشک بند است چشم تر چه علاج.
 ظهوری (از آندراج).

خشک بند کردن. [خُ بَ کَ دَا] (مص مرکب) بستن جراحت یا قرحه با دارویی خشک یا جامه خشک. (یادداشت بخط مؤلف): اگر جراحت شکافی بود راست و هموار از گوشت آن جایگاه هیچ رفته نباشد آنرا زود خشک بند باید کرد و این چنان بود که لبها، جراحت را بهم فراز آرند و رفاده بر نهند و ببندند محکم و نگاهدارند تا در میان جراحت چیزی در نیفتد چون موی و روغن و غیر آن چه اگر از این نوع چیزی درافتد دیر درست گردد. (ذخیره خوارزمشاهی). و همه جراحتهای تازه را خشک بند کنند و دو روز یا سه روز بسته باید داشت تا چون بگشایند ~~خشک~~ شده باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).
 خاکتر استنچ زخمی را که در ساعت زده باشند بپاشند خشک بند کنند زود نیکو سازد. (برهان قاطع).

زخم فراق را نتوان کرد خشک بند دست بریده را نبود بخیه سودمند.

قاسم مشهدی (از آندراج).
خشک بودن. [خُ دَا] (مص مرکب) مقابل تر بودن. (یادداشت بخط مؤلف). || بی شیر بودن. در پستان شیر نداشتن. (یادداشت بخط مؤلف): همه گوسفندان از آن حی خشک بود. (ترجمه طبری بلغمی).

خشک بوور. [خُ] (لخ) دهسی است از دهستان نشاء شهرستان شهسوار. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری شهسوار و یک هزارگزی جنوب شوسه شهسوار به چالوس. محصول آن برنج و شغل اهالی آنجا زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۳). در کتاب استرآباد و مازندران رایینو قسمت انگلیسی این نام «خشک بر» آمده است. رجوع به خشک بر شود.

خشکبیجار. [خُ کِ] (لخ) از بلوکهای اطراف دشت در گیلان. عده قزای آن ۳۸ و مساحت آن ۴۰ فرسنگ. مرکز آن خشکبیجار وحد شمالی دریا و شرقی لشت نشاء و حد جنوبی کوچصفهان و غربی خمام می باشد. (یادداشت بخط مؤلف). در فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ آمده است: نام یکی از دهستانهای بخش خمام شهرستان رشت است. این دهستان در خاور خمام واقع و محدود است از طرف شمال به دریای خزر و از خاور به بخش لشت نشاء و از باختر به دهستان حومه خمام از جنوب به بخش کوچصفهان. این دهستان از سی و دو آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و سکنه آن در حدود ۲۰ هزار نفر و مرکز دهستان بازار خشکبیجار و قراء مهم آن عبارت است از طبالوندان، جیرکویه، ویشکاو شهرستان.

خشکبیجار. [خُ کِ] (لخ) قصبه مرکزی دهستان خشکبیجار بخش خمام شهرستان رشت واقع در ۱۲ هزارگزی خاور خمام و شوسه. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و مرطوب. روزهای دوشنبه و پنج شنبه در این قصبه بازار عمومی است. ادارات بهداری و آمار و محضر رسمی و پاسگاه ژاندارمری و دبستان مختلط دارد. راه آن بهر طرف مالرو است. روزنهائی بازار کشاورزان قراء اطراف محصولات: خود را برای فروش به بازار آورده و احتیاجات خود را از پیشهوران سیار خریداری می نمایند. دو بقعه متبرکه دارد که بنای آن نسبتاً قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خشک بیخ. [خُ] (ص مرکب) ریشه خشک، بیخ خشک، چون: درخت خشک بیخ را هیزمشکن برید. || (لا مرکب) خشک ریشه؛ ریشه وقتی که خشک شده باشد:

خشک بیخ آرزو را فتح باب از دیده ساز
 کان گلستان را از این به نم نخواهی یافتن.

خاقانی.
خشک بید. [خُ] (لا مرکب) درخت بید وقتی که خشک شده است. کنایه از هر چیز پژمرده و خشک شده:

ز باغ خاطر من خواه تازه نخل سخن
 ز خشک بید هر افسرده ای چه آری یاد.

خاقانی.
خشک پستان. [خُ پَ] (ص مرکب) بی شیر. پستانی که شیر ندارد. چون: آن زن که برای دایگی استخدام شده بود خشک

پستان بود.

خشک پست. [خُ پُ] (ا مرکب) جانوری است که او را سنگ پست و لاک پست نیز می گویند. (آندراج) (ناظم الاطباء) (برهان قاطع). سلفهاف. (منتهی الارب):

مار این را خشک پست و آن نمی خائید سر سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).

خشک پوست. [خُ] (ص مرکب) آن کس که پوستی خشک دارد. (یادداشت مؤلف). لاغر. نحیف. آنکه سخت لاغر است. || هر میوه ای که پوستش خشک گردیده و از تازگی افتاده.

خشک پوست گردیدن. [خُ گ دی] (مص مرکب) لاغر شدن. نحیف شدن. (یادداشت بخت مؤلف). || پزمرده شدن. (یادداشت بخت مؤلف).

خشک پهلو. [خُ پُ] (ص مرکب) بی پهلو. (ناظم الاطباء). || آنکه از وجود وی فایده ای به کسی نرسد. (ناظم الاطباء). بخیل. غیاث اللغات) (آندراج).

خشک پی. [خُ پُ] (ص مرکب) مردم نامبارک شوم قدم. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). بدقدم. (یادداشت بخت مؤلف):

از خشک پیانت شمارند در این راه در آب نشان بر کف پا آبله ای چند.

ظهوری (از آندراج).

خشکتور. [خُ تَ] (ص تفضیلی) از حد معمول یک قدری کمتر. مقابل چربتر. از واحد سنجش کمی کمتر: تختی همه از زر سرخ... هر پاره یک گز درازی و گزی خشکتر پهن. (تاریخ بیهقی). || (ص) نادان. احمق. || دلگیر. || دلشکسته. (ناظم الاطباء). دلتنگ.

خشک توه. [خُ تَ] (ا مرکب) سیزی وقتی که خشک کرده باشند. سیزی خشک. (یادداشت بخت مؤلف).

خشک جان. [خُ] (ص مرکب) کنایه از مردم بی فضل و بی هنر و ناقابل. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری):

این خشک جان نثار سرخاک هر دو باد کاشعارشان چو آب روان آمد از تری.

مجد همگر (از انجمن آرای ناصری). || شخصی را گویند که لذت عشق نچشیده و عاشقی نکرده و از یاد دوست محروم باشد. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری). || (ا مرکب) جان. جان خالص. جان بدون چیزی کمتر:

بوسه خرائت را همه زر تر است در دهن

و این من است خشک جان بوسه بهای چون تویی.

خاقانی.

خشک جانی. [خُ] (ا مرکب) حالت خشک جان بودن. حالت عاشق نبودن. بدون

عاشقی:

اگرم جفا نماید ز برای خشک جانی
بو فای او که جانم هم از آن بدر نیاید.

خاقانی.

خشک جنبان. [خُ جُم] (نف مرکب) کسی که جنبش و حرکات وی بی نفع و فایده باشد. (از ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری):

نپذیرد نماز بار خدای

خشک جنبان بود همیشه گدای.

سنائی (از انجمن آرای ناصری).

چون حدث کردی تو ناگه در نماز

گویدت سوی طهارت و روباتز

و در رفتی خشک جنبان میثوی

خود نمازت رفت بشین ای غوی.

مولوی (از انجمن آرای ناصری).

خشک جنباندن. [خُ جُم] (مص مرکب) کار بی فایده و حرکات بی نفع کردن: کم شنیدم چو تولت انبانی

تر فروشی و خشک جنبانی. سنائی.

خشک جنبانی. [خُ جُم] (ا مرکب) عمل خشک جنبان:

اندرین ره نماز روحانی

بهر آید ز خشک جنبانی. سنائی.

خشک جنگل. [خُ جُ گ] (ا مرکب) آنجا که جنگلها آغاز میشود و گیاهان جدا جدا و دور افتاده از یکدیگر دارد و هنوز انبوه نیست. (یادداشت بخت مؤلف).

خشک جهان. [خُ جَ] (ا مرکب) روزگار و زمانه ای که مردم کریم و صاحب همت در آن نباشد. (شرفنامه منیری) (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری).

خشک چال. [خُ] (ا مرکب) دهستان یا بیوت بخش معلم کلاهی شهرستان قزوین واقع در دوازده هزارگزی شمال معلم کلاهی و پنجاه و پنج هزارگزی راه شوسه. محصول آن غلات و بن شن. شغل اهالی زراعت. از بناهای قدیمی این ناحیه امامزاده ای است بنام سیهالار قدیمی است و راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خشک چشم. [خُ جُ] (ص مرکب) مردم بیحسی که از چشمش اشک جاری نمیشود. (ناظم الاطباء). مردم بی عاطفه ای که در مقابل حوادث عاطفی بهیجان نمی افتند.

خشک چوب. [خُ] (ا مرکب) چوب خشک. (ناظم الاطباء). چوبی که خشک شده باشد. مقابل چوب تر.

خشک خار. [خُ] (ا مرکب) خار خشک. || آهنی که در بیابان در راه دشمن ریزند تا مانع از عبور سوار و پیاده گردد. (از ناظم الاطباء).

خشک خفه. [خُ خُ] (ف) (ا مرکب) قحاب. سرفه خشک. (یادداشت بخت مؤلف).

خشک خوی. [خُ] (ص مرکب) بدخوی، متکبر. (یادداشت بخت مؤلف): و بدخوی و متکبر و خشک خوی و جلد باشند و صناعتها خوب کنند و بسیار خواب نباشند.

خشک دامان. [خُ] (ص مرکب) نیکوکار. پا کدامن. خشک دامن. مقابل تر دامن: خشک دامان شوم انشاء الله.

خاقانی.

اصفیا را پیش کوه استاده سوزان دل چو شمع
همچو شمع از اشک غرق و خشک دامان دیده اند.

خاقانی.

خشک دامن. [خُ م] (ص مرکب) خشک دامن. نیکوکار. برابر تر دامن. پا کدامن. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

خشک دانه. [خُ نَ] (ن) (ا مرکب) شوران. (منتهی الارب). رجوع به شوران شود.

خشک در بالا. [خُ دَ] (ا مرکب) دهی است جزء دهستان سربند بالا بخش سربند شهرستان اراک، واقع در ۲۴ هزارگزی باختر آستانه و ۴ هزارگزی باختر راه قدیم بروجرد به اراک. محصول آن غلات و بن شن و پنبه و شغل اهالی زراعت و مکاری و قالیچه بافی و راه مارو. به این ده علی زمان نیز می گویند.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خشک در پایین. [خُ دَ] (ا مرکب) دهی است جزء دهستان سربند بالا بخش سربند شهرستان اراک، واقع در ۳۴ هزارگزی خاوری آستانه و ۴ هزارگزی باختر راه قدیم بروجرد به اراک. محصول آن غلات و بن شن و پنبه و شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و از صنایع دستی قالیچه بافی و راه مارو است.

باین ده خشک در صفی نیز می گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خشک دره. [خُ دَر] (ا مرکب) نام ناحیه ای است به بیرون بزم از قسمتهای کلارستاق مازندران. (از مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی صفحه ۱۰۷). در فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ چنین آمده است: دهی است از دهستان بیرون بزم بخش کلاردشت

شهرستان نوشهر، واقع در ۱۴ هزارگزی باختر شوسه مرزبان آباد بکلاردشت. این ده در کوهستان قرار دارد با آب و هوای معتدل.

خشک دست. [خُ دَ] (ص مرکب) آنکه دست بی حرکت دارد. اَسْلَءٌ. اَسْمٌ. (یادداشت بخت مؤلف). || مسک. بخیل. (ناظم الاطباء) (آندراج) (یادداشت بخت مؤلف):

جهان کز آب کرم بحر بود برگردید

ز دست بخل تو ای خشک دست. توداجن.

شریف تریزی (از آندراج).
خشکدشت. [خُ دَ] (اِخ) مرتع مهمی است که فقط در تابستان عده‌ای از گله‌داران سیاهکل برای تعلیف گله‌های خود به آن محل می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خشک دماغ. [خُ دَ] (ص مرکب) غناک. مهموم. دردناک. (ناظم الاطباء) (آندراج).
 || متعصب. خشک در عقیده. (یادداشت بخط مؤلف). || احمق. ابله. (یادداشت بخط مؤلف).
خشک دهان. [خُ دَ] (ص مرکب) کنایه از صایم و روزه‌دار. (از برهان قاطع).
 || پارسا. پرهیزگار. (ناظم الاطباء). || تشنه. عطشان.

خشکر. [خُ کَ] (|| خشکار. آندراج). رجوع به خشکار شود.

خشکرد. [خُ کَ] (اِخ) نام موضعی است. (از معجم البلدان).

خشک‌رنده. [خُ زَ دَ] (|| مرکب) خارش خشک. (آندراج). جرب خشک. (ناظم الاطباء); خشک‌رنده یا خشک‌ریزه که به عربی آن را حصف گویند بیره‌هایی بود سخت خرد و سرخ و سوزاننده همچون سوزانیدن زخم سرسوزن و اندر تابستان پدید آید خاصه آن وقت که مردم گرم شود و عرق کند. (ذخیره خوارزمشاهی).^۱

خشکرد. [خُ] (اِخ) از ده‌های ساسی کلام در حوالی فرح‌آباد ساری است به مازندران. (از مازندران و استرآباد رابیتو انگلیسی ص ۱۱۹).

خشک‌رود. [خُ] (|| مرکب) رودخانه خشک. رودخانه‌ای که آب آن بند آمده است؛ و ایشان را [مردم سرخس را] یکی خشکرد است که اندر میان بازار می‌گذرد و به وقت آب‌خیز اندر او آب رود و بس. (حدود العالم)... و ایشان را [مردم بزرده را به ماوراءالنهر] یکی خشکرد است که اندر وی بعضی از سال آب رود و بیشتر ایشان از چاه‌ها و دولا بهاست. (حدود العالم).

بزرگوار که شهر عزت تست چه شهر عالم کبری نه عالم صغری از آنکه عالم صغری ز خشکردش خود نباشد الا عضوی کمینه از عضوی.

ابوالفرج رونی.
 چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن که می‌گویند ملاحان سرودی اگر باران بکوهستان نیارد بسالی دجله گردد خشکردی. سعدی.
 || رود که قسمی آلت موسیقی بوده است؛ چو بر زد بارید بر خشکردی بدین تری که برگتم برودی. نظامی.

برانگیخت آوازی از خشکرد که از تری آرد فلک را فرود. نظامی.
 شرم چو گشت معجزه و سحر از او بکاست گفتند همگان تو کلمی و این عصاست بر بحر دست خواجه زدم خشکرد شد گفتم بلی نشان عصا این بود رواست.

سید حسن غزنوی.
خشکرد. [خُ] (اِخ) نام رودی است که به زره‌سیستان ریزد؛ و دیگر آن است کنون پیداست که رود هیرمند و رخدرود و خاشرود و فراه‌رود و خشکرد و هرود رود و آب دشتها و کوهها از همه اطراف سیستان و از هزار فرسنگ همه بزره آید و یکی سوراخ است آن را دهان شیر گویند نه بزرگ. (از تاریخ سیستان ص ۱۶).

خشکرد. [خُ] (اِخ) قصبه جزء دهستان جویویه بخش زرنده شهرستان ساوه، واقع در بیست و دو هزارگزی شمال باختری زرنده کنار راه شوسه زرنده به خرقان. محصول آن غلات و انگور و بادام و میوه‌های سردسیری، شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری. صنایع گلیم‌بافی و جاجیم‌بافی و راه نیمه شوسه از کنار آن می‌گذرد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خشکرد. [خُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش لشت نشاء واقع در شمال خاوری لشت نشاء. محصول آن برنج و کف و شغل اهالی آنجا زراعت و مکاری و بقعه‌ای بنام سید صالح دارد که بنای آن نسبتاً قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خشکرد. [خُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان رشت واقع در ۱۸ هزارگزی شمال زنجان. محصول آن غلات و انگور و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خشکرد. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان جلال‌آزrk بخش نور شهرستان بابل. واقع در چهارده هزارگزی شمال باختری بابل این دهکده در دشت قرار دارد با آب و هوای معتدل و مرطوب. آب آن از رودخانه کاری و محصول برنج و صیفی و مختصر غلات و کف و نیشکر و شغل اهالی آنجا زراعت و صید مرغابی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خشکرد. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان گلیبجان شهرستان شهوار واقع در ده هزارگزی جنوب باختری شهوار و ۳ هزارگزی باختری راه فرعی قدیم شهوار به رامسر، این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و مرطوب. آب آن از رودخانه

گرگ‌رود و محصول آن چای و برنج و مرکبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گاوداری و از دو محله بالا و پایین تشکیل میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خشکرد. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در ۸ هزارگزی جنوب باختری آمل. آب آن از آتش‌رود و محصول آن برنج و مختصر غلات و شغل اهالی زراعت و تهیه ذغال و صنایع دستی شال بافی و راه آن مالرو است. در تابستان عده‌ای به بیلاقی گزناسرا می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خشکرد. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان عیشانوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. این ده در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاهان و ۱۱ هزارگزی سرچوب واقع است. این دهکده در دامنه قرار دارد با آب و هوای نواحی سردسیری. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و تهیه ذغال و هیزم و راه آن مالرو و در تابستان از طریق طالان‌دشت اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خشکرد. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان دیجوبیجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۸ هزارگزی باختر اردبیل و ده هزارگزی شوسه مشکین شهر اردبیل. این ده در کوهستان قرار دارد با آب و هوای معتدل. آب آن از چشمه و محصول غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خشکرد. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان ایسترده بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری چقلوندی کنار راه باختری شوسه چقلوندی به بروجرد. این دهکده در دامنه قرار دارد با آب و هوای نواحی سردسیری. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و صیفی و لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادر و فرش‌بافی و راه اتومبیل‌رو و ساکنان از طایفه ملکشاهی بوده و در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند و زمستان به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

۱ - مرحوم دهخدا در ذیل این قول صاحب ذخیره آورده‌اند: ظاهراً این همان بشر است که امروز شرق سوز گویند لکن در لغت‌نامه‌های عرب حصف را بمعنی گر خشک گرفته‌اند و صاحب ذخیره خوارزمشاهی گر خشک و گورا در بساب جرب آورده و برای خشک‌رنده که ترجمه حصف عربی گفته است که باب علیحه دارد.

خشک‌رود. [خ] [اخ] دمی است از دیهستان پشتکوه لرستان شهرستان گلپایگان واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختر گلپایگان. این ده کوهستانی با آب و هوای کوهستانی و آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خشک‌رودی. [خ] [حاصص مرکب] عدم جریان رود. جاری نشدن رود. (ناظم الاطباء).

خشک‌ریزه. [خ] [ز] [مرکب] حصف. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به خشک‌رنده شود.

خشک‌ریش. [خ] [مرکب] جرب. (ناظم الاطباء). قسمی از جرب است که آبله‌های آن بی آب و خشک و آن را به کاف فارسی مفتوح گویند. (انجمن آرای ناصری). توضیح: ریش جراحی است که با وی رطوبتی نباشد چون مرض جلدی که در تداول عامه سودا گویند. (یادداشت بخت مؤلف). خشک ریشه. || جراحی خشک. || خشکی که به روی زخم بسته شود. (ناظم الاطباء). خشکی که بروی جراحیست بستند و تحقیق آن است که خشک‌ریشه خشکی که اندرون تر باشد نه آن خشکی که بعد از به شدن بر روی زخم پدید آید و بعد از چندگاه می‌افتد و آن را در عرف هند کهرند خوانند چه اول سایه آزار است و ثانی مایه آرام. (از برهان قاطع) (آندراج) (از انجمن آرای ناصری). ماده ریمی خشک شده که در بن جراحیست بر روی بنوست بستند. (یادداشت بخت مؤلف):

عدل تو بود اگر نه جهانرا نمادنی
با خشک‌ریش جور فلک هیچ خشک و تر.

انوری.
با خشک‌ریش تیر فلک تن نهادایم
وز زخم‌گاه حادثه مرهم گشاده‌ایم.
سیف اسفرنگی (دیوان چ صدیقی ص ۷۱۸).
نه دشت بی‌حوادث ز مرگ باز رهد
نه خشک‌ریش اجل به شود به پشما کند.

ضیاءالدین فارسی (از انجمن آرای ناصری).
|| مکر و حيله. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). نفاق. (ناظم الاطباء):
از قبل خشک‌ریش با همه کس
روز و شب اندر خصومت و جدلی.

ناصر خسرو.
|| بهانه. عذر بیهوده. (ناظم الاطباء).
- خشک‌ریش کردن؛ بهانه نمودن. (از انجمن آرای ناصری):
خشک‌ریش کند فلک پذیر
تا تویی خشک و تر جو حوت و حمل.

انوری (از انجمن آرای ناصری).
عملی از آدم ساخته نباشد. چون: فلانی در

خشک‌ریشات. [خ] [مرکب] ج خشک‌ریش. ج خشک‌ریشه. (یادداشت بخت مؤلف).

خشک‌ریشان. [خ] [مرکب] ج خشک‌ریش. ج خشک‌ریشه. زخمهایی که از بیرون خشک باشد. (از غیث اللغات): یفتح [الاقحوان] من... و یقشر الخشک‌ریشان و القروح الخبیثه. (مقاله ثانیه از کتاب ثانی قانون ابوعلی ج طهران ص ۱۵۸).

خشک‌ریشه. [خ] [ش / ش] [مرکب] بهانه. عذر. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

- خشک‌ریشه کردن؛ بهانه کردن. عذر آوردن باشد اگر چنانکه گویند خشک‌ریشه می‌کند مراد آن باشد که بهانه می‌کند. (برهان قاطع).

|| خشکی روی زخم. خشک‌ریش. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). ریشی که با وی رطوبت نباشد. سفته یاسه. (بحر الجواهر). دله. (یادداشت بخت مؤلف): دله: والختام، هو الداء المجهف الذی یجفف سطح الجراحة حتی یصیر خشک‌ریشه. (قانون ابوعلی سینا). و اذا وضع منه فی قطنه و ضمدت به القروح اذهب الخشک‌ریشه منها. (ابن البیطار). خشک‌ریشه سیاه برآرد [چمره] همچون خشک‌ریشه جایگاه که داغ کرده باشند. (ذخیره خوارزمشاهی). ریش بینی سه گونه باشد یا خشک باشد و خشک‌ریشه بر می‌آرد... (ذخیره خوارزمشاهی). از بهر آنکه سر جراحی را بسوزد و داغ کند و خشک‌ریشه برآرد و بیم باشد که اگر خشک‌ریشه بیفتد خون آمدن معاودت کند و بیشتر از بار نخست آید از بهر آنکه هرگاه که خشک‌ریشه بیفتد سر رگ فراختر [گردد]. (ذخیره خوارزمشاهی). و نباید دانست که فسرده شدن نیز جراحی و خشک‌ریشه که بر سر جراحیست بسته شود میلان خون باز دارد. (ذخیره خوارزمشاهی). و هرگاه جراحی را داغ کنند یا داروهای تیز داغ کننده برنهند خشک‌ریشه برآرد... لکن بیم باشد که هرگاه خشک‌ریشه بیفتد دیگر بار خون گشاده شود. (ذخیره خوارزمشاهی).

خشک‌زار. [خ] [مرکب] زمینی که از آب بسیار دور باشد و گسب در آن نرسد. (آندراج). خشک سار:

به خشک‌زار غم از لاله‌زار دشت جگر
نشان نماند لب چشمه‌سار داغ کجاست.

ظهوری (از آندراج).
|| زمینی که باران بر آن نیاریده باشد. (ناظم الاطباء).

خشک‌زدن. [خ] [د] [مص مرکب] مهیوت شدن. حیرت بسیار کردن که دیگر عملی از آدم ساخته نباشد. چون: فلانی در

برخورد با فلان کس خشک‌ش زد. (یادداشت بخت مؤلف).

خشک‌زره. [خ] [ز] [مرکب] کتابه از آفتاب. (غیث اللغات). [از خالص. (غیث اللغات).

خشک‌سار. [خ] [ص مرکب] زمینی را گویند که از آب دور باشد. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). خشک‌زاره: گرمسری ز خشک‌ساری بوم

کرده باد شمال را بسوم. نظامی.
|| زمینی که باران بر آن نیاریده باشد. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). خشک‌زاره:

به هر خشک‌ساری که خسرو رسید
بیارید باران گیا بردمید. نظامی.
|| بدبخت. پژمرده. بی‌حاصل. (یادداشت بخت مؤلف):

چون سیرت چرخ را بدیدم
کو کرد نژند و خشک‌سارم. ناصر خسرو.
خشکسال. [خ] [مرکب] سال بی باران. (شرننامه منیری). سالی که باران نیامده و بر اثر آن از زمین چیزی نروئیده باشد:

سیراب اگر شود ز تو ای ابر مرحمت
در خشک‌سالی هجر گیاهی چه میشود.

فرخی (دیوان چ دبیرساقی ص ۴۴۴).
ز گیتی خشکسال بخل برخاست
از آن بارنده کف جویدپورر. معبود سعد.
بیمزه شد عشق‌بازی زین جهان بیمزه
عاشقان را دیده تر شد زین گروه خشکسال.

سنائی.
به پیش فیض تو ز آن آمدم به استسقا
که وارهایی از این خشکسال تیمارم.

خاقانی.
بتخم بوالبشر و خشکسال هفت هزار
بسال پانصد آخر که کرد فتح‌الباب. خاقانی.

بهر چنین خشکسال مذهب خاقانی است
از بی کشت رضا چشم بنم داشتن. خاقانی.
در خشکسال مکرمت از آب رأفت
آرد بروی کار مرا روزگار آب. ابن یمن.
دولت روشنایی زوال ندارد
آب گهر بیم خشکسال ندارد.

صائب (از آندراج).
روضه بخل با طراوت را
ز آب جود تو خشکسال آمد.

(از شرفنامه منیری).
|| قحط‌سال. سال قحط. (شرننامه منیری)
(ناظم الاطباء): و همچنین وقتی گوسفندان داشتند لاغر و هیچ شیر نمی‌دادند و خشکسال بود. (قصص ص ۲۴).

در خشکسال مردمی از کشت‌زار دیو
بردار طمع که بی برگذشتی است. خاقانی.
از خشکسال حادثه در مصطفی گریز
کاینک بفتح باب ضمان کرد مصطفی خاقانی.

یکی خشکالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق.

سعدی (بوستان).
درویش ضعیف حال را در تنگی خشکال
مپرس. (گلستان سعدی). خشکالی در
اسکندریه پدید آمده بود. (گلستان سعدی).
قضا را درآمد یکی خشکال
که شد بدر سیمای مردم هلال.

سعدی (بوستان).
«قاشور» و «قاشوره»؛ خشکال که زیان
رساند و رنجد و پوست بود هر چیزی را.
مقرشه؛ خشکال بدان جهت که مردم در آن
فراهم آیند. ههجه؛ زمین درشت خشکال
رسیده. هلکون؛ زمین خشکال و
قحطرسیده اگر چه در آن آب باشد. (منتهی
الارباب).

— خشکال آفت؛ کنایه از دنیا و روزگار.
(ناظم الاطباء):

بر گذر زین سردسیر ظلمت اینک روشنی
در گذر زین خشکال آفت اینک گلستان.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۳۱).
خشکالی. [خُ] (حامص مرکب) حالت
خشکسال بودن. قحطی. بوضع خشکسال
بودن. مجاعه. جذب. (یادداشت بخت مؤلف).

|| بی بارانی. بدون بارندگی. (یادداشت بخت
مؤلف): خشکالی معروف است که آب و هوای فلسطین
و ناپسندی آن میشد چه که در آنجا از ماه مه
الی سپتامبر باران نمیبارد و در مدت ماههای
تابستان زمین می خشکد و شکافها و ترکهای
عظیمه پیدا می کند. (قاموس کتاب مقدس).

خشک سپوز. [خُ س] (نم مرکب) آن که
بوقت جماع با امردان موضع جماع را تر
نکند:

منم کلوک خرافشار و کنگ خشک سپوز.
(از فهرست دیوان سوزنی).

خشک سوز. [خُ س] (ص مرکب) دیوانه.
سودائی مزاج. تندخوی که آن را کله خشک
نیز گویند. (از انجمن آرای ناصری). (از ناظم
الاطباء) (از برهان قاطع). || کنایه از
بیهوده گوی و بیهوده کار باشد. (از انجمن آرای
ناصری) (ناظم الاطباء).

خشکسوز. [خُ س] (ایخ) دهسی از دههای
ساری به مازندران. (از مازندران و استرآباد
راینو بخش انگلیسی ص ۱۲۲).

خشکسل. [خُ س] (ایخ) از کوههای دوهزار
است بمازندران. (از مازندران و استرآباد
راینو بخش انگلیسی ص ۱۵۳).

خشک شاخ. [خُ] (ص مرکب) شاخه
خشک شده. (یادداشت بخت مؤلف). چون
درختی خشک شاخ.

خشک شانه. [خُ ن / ن] (ص مرکب) کنایه

از مردم متکبر باشد. (برهان قاطع) (از
آندراج). کنایه از مردم متکبر و مسک
باشد. (انجمن آرای ناصری).

خشک شانه کردن. [خُ ن / ن ک د] (مض
مرکب) تکبر کردن. غرور ورزیدن.
(مجموعه مرادفات):

بها نه ها بمیندیش و عذر را بگذار
مرا بگیر ز بالا و خشک شانه مکن.

مولوی (از آندراج).
خشک شدن. [خُ ش د] (مض مرکب)
مقابل تر شدن، رطوبت چیزی از بین رفتن. نم
چیزی گرفته شدن. بدون رطوبت شدن.
جفاف. یس. جفوف. (تاج المصادر بیهقی).

— خشک شدن آب چاه؛ پایان رسیدن آب
آن. لطم. (منتهی الارباب).

— خشک شدن آب دهن؛ بدون آب شدن
دهان که بر اثر تشنگی یا عصبانیت حاصل
میشود. عصب. خدع. (منتهی الارباب).

— خشک شدن از سرما؛ مردن از سرما.
منجمد شدن رطوبات تن. (یادداشت بخت
مؤلف).

— خشک شدن باران و باز ایستادن آن؛ باران
بند آمدن. کحط. (منتهی الارباب).

— خشک شدن بچه در شکم؛ مردن بچه در
زهدان. حشوش. (تاج المصادر بیهقی).

— خشک شدن بوک و بشک بر گوسفند؛ بر
اثر تمیز نکردن گوسفند کثافات گوسفند بر
تن او ماند. وذخ. (تاج المصادر بیهقی).

— خشک شدن پستان؛ بند آمدن شیر. بدون
شیر شدن پستان؛ [نبرحاق]؛ خشک شدن
پستان نانه از شیر بود. (منتهی الارباب).

— خشک شدن پوست؛ چروکیده شدن
پوست بر اثر رفتن رطوبت آن. پلاسیده شدن

پوست
شود و بر اثر آن پوست بدن ترک خورد و
شکاف بردارد.

— خشک شدن پی؛ منجمد شدن پی. از
حرکت بازماندن. دُن.

— خشک شدن جامه؛ رطوبت و نم جامه از
بین رفتن.

— خشک شدن جگر؛ کنایه از سوختن و
مردن:

بل تا جگرم خشک شود و آب نماند
بر روی من آبیست کزان دجله توان کرد.
آغاجی.

— خشک شدن چرک؛ بر اثر شست و شو
نکردن، چرک و وسخ بر بدن بماندن. کلف.

— خشک شدن خرما؛ رسیده شدن و از آب
افتادن خرما.

— خشک شدن خون؛ بند آمدن خون و دلمه
شدن و برجا ماندن آن، جَسَد. قفل. (منتهی

الارباب).
— خشک شدن درخت؛ مردن درخت.
(منتهی الارباب).

— خشک شدن ریش و جراحی و بی آبی
گشتن آن قیوب. (منتهی الارباب).

— خشک شدن شوخ؛ بر اثر ناشستن شوخ
آن بر بدن ماندن. عَس. (تاج المصادر بیهقی).

— خشک شدن شهر و زمین؛ خشکال
شدن. باران نیامدن. (منتهی الارباب).

— خشک شدن شیر؛ بند آمدن شیر جاندار.
بند آمدن شیر پستان:

چرا گاه این گاو کمتر نبود
هم آبشخورش نیز بدتر نبود

به پستان چنین خشک شد شیر او
دگرگونه شد رنگ و آزر او. فردوسی.

— خشک شدن غدیر؛ بی آب شدن آن. آب
غدیر تمام شدن. دَب. (منتهی الارباب).

— خشک شدن کمیز و سرگین بر سرین
ستور؛ بواسطه تمیز نکردن سرگین کثافت بر
سرین ستور باقیماندن. الباد. (منتهی الارباب).

— خشک شدن گوشت و پوست؛ رطوبت
گوشت و پوست از بین رفتن و سفت شدن آن
بر استخوان. قُوب. (تاج المصادر بیهقی).

— خشک شدن لب؛ بر اثر تشنگی لب کسی
بدون رطوبت شدن. تدبیب. (منتهی الارباب).

— || کنایه از تشنگی بسیار.

— خشک شدن ماهی؛ رطوبت بدن ماهی از
بین رفتن. قُتون. (منتهی الارباب). || مردن گیاه.
(یادداشت بخت مؤلف). اصحرار. اقطرار.

تَصَوُّح. تَصَوُّع. تَصَبُّع. تَصَوُّع. تصیح. تصیح.
تمشیس. تَقْفَق. حنط. قَب. قَفَقَه. هباج.
(منتهی الارباب):

کنون بار ترا برگ همی خشک شود.

بلعباس عباسی.

— خشک شدن شاخ و پومریده شدن؛ شَرَب.
عُهون.

|| سخت متحیر شدن. (یادداشت بخت مؤلف).

سخت مبهور شدن؛ فلان کس از شنیدن
فلان حرف در جا خشک شد. || جامد شدن.
سخت شدن. از نرمی افتادن. (یادداشت بخت
مؤلف). جمود. || افالج شدن. بی حرکت و غیج
شدن عضوی. (یادداشت بخت مؤلف):

خشک شد دم سگ و بتغوز سگ
آنچنان کور ناخنجبید ایچ رگ. رودکی.

— خشک شدن دست و پا؛ بی حس شدن.
بی حرکت شدن. (آندراج). بی حرکت و شیخ
ماندن آن به بیماری. (یادداشت بخت مؤلف):

از خیال او مرا آبی بروی کار بود
بنجمام بی موی او شد همچو دست شانه خشک.

سلیم (از آندراج).

خشک شده. [خُ ش د / د] (نم مرکب)
از آب افتاده. بدون رطوبت شده. از نم افتاده.

یکی بگفت نه سواک خواجه گنده شده انتح...
که این سکاله و گوه سگ است خشک‌شده.

عمااره.
خشک‌شنج. [خُ شْ] (ص مرکب) فالج.
بی‌حس و بی‌حرکت در عضو. (یادداشت
بخط مؤلف).

خشک‌شنجی. [خُ شْ] (حامص مرکب)
فالجی. بی‌حسی و بی‌حرکتی عضو. (یادداشت
بخط مؤلف):

پیری و درازی و خشک‌شنجی
گوپی به گه آلوده لیره غنجی. منجیک.
خشک‌طبیعت. [خُ طَ ع] (ص مرکب)
سختگیر. رجل مجعار؛ مزد بسیار خشک
طبیعت. (منتهی الارب).

خشک‌طینت. [خُ نَ] (ص مرکب) کسی
که از او انتفاع نتوان کرد. مسک.
خشک‌پهلوی. خشک‌نهاد. (آندراج):

از خشک‌طینتان مطلب جز جواب خشک.
صائب (از آندراج).

خشک‌عبارت. [خُ عَ] (ص مرکب)
کنایه از کسی که از کلام او نفع نتوان برداشت.
(آندراج):

خشک‌عبارت چو سموم تموز
سردمعانی چو دم مهرگان. خاقانی.

خشک‌عنان. [خُ عَ] (ص مرکب) کنایه از
مرکبی که فرمان‌بردار نباشد و سرکشی کند.
(از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از انجمن
آرای ناصری).

خشکفا. [خُ] (ا) نان فطیر را گویند و آن نانی
است که پیش برآمدن خمیر پزند. (برهان
قاطع)^۱ (از آندراج) (از انجمن آرای
ناصری). خشکوا.

خشکفل. [خُ کَ فَ] (اخ) نام بستر عریض
نهر شیر دارین به مازندران. (از مازندران و
استرآباد رایینو بخش انگلیسی ص ۶۹).

خشک‌کام. [خُ] (ص مرکب) آب دهان
خشک‌شده. کنایه از تشنه. (یادداشت بخط
مؤلف).

خشک‌کردن. [خُ کَ دَ] (مص مرکب)
رطوبت چیزی را گرفتن. از رطوبت انداختن.
از آب انداختن. نم چیزی را درچیدن.
(یادداشت بخط مؤلف). شیر را بند آوردن.
بدون شیر کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
|| منجمد کردن. سفت کردن. از نرمی انداختن.
(یادداشت بخط مؤلف). || امیراندن گیاه. کشتن
گیاه و درخت. (یادداشت بخط مؤلف). || فالج
کردن. دست و پای کسی را بی‌حس کردن و
از حرکت انداختن.

خشک‌کردنگاه. [خُ کَ دَ] (ا مرکب)
جایی که در آنجا چیزی را خشک کنند. طایه؛
خشک‌کردنگاه خرما. (منتهی الارب).

خشک‌کن. [خُ کُ] (ا مرکب) کاغذی است

که برای خشک کردن مرکب یا آب بکار
می‌رود و بیشتر برای خشک کردن نوشته‌ها
مصرف می‌شود.

خشک‌گذشتن. [خُ کُ دَ تَ] (مص
مرکب) تهیدست و بی‌چیز و بی‌خبر گذشتن.
(آندراج):

از جگر سوختگان خشک‌گذشتن ستم است.
صائب (از آندراج).

خشک‌گردانیدن. [خُ کُ دَ] (مص
مرکب) خشک کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
رجوع به خشک کردن با تمام معانی آن شود.

خشک‌گردن. [خُ کُ دَ] (ص مرکب)
سخت‌گردن و کسی که گردنش خم نشود.
(ناظم الاطباء). آقصر. (یادداشت بخط مؤلف).

خشک‌گشتن. [خُ کُ تَ] (مص مرکب)
بی‌حرکت ماندن چنانکه در فالج یا در مرگ.
(یادداشت بخط مؤلف):

دم سگ بینی ابا تیغوز سگ
خشک‌گشته کش نجنبید هیچ رگ.

رودکی (از صحاح الفرس).
خشک‌گیاه. [خُ] (ا مرکب) گیاهی است
که مرده. گیاه خشک. گیاه از بین رفته؛ هائجه؛

زمین خشک‌گیاه یا زردگیاه. (منتهی الارب).
اهاجه: خشک‌گیاه یا زردگیاه یافتن زمین را.
(منتهی الارب).

خشک‌لات. [خُ] (اخ) دهی از دهستان
سیاهکلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان
واقع در بیست هزارگزی جنوب خاوری
رودسر و یک هزارگزی راه شوسه رودسر به
شهموار. این ده در جلگه قرار دارد با آب و
هوای معتدل و مرطوب. آب آن از نهر
سیاهکلرود و محصول آن برنج و شغل اهالی
زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج
۲).
بخش ~~سیاهکلرود~~ ص ۶ و ۱۸ و ۲۹ شود.

خشک‌لان. [خُ] (ا مرکب) خشک‌نان. (از
ناظم الاطباء).

خشک‌لب. [خُ لَ] (ص مرکب) گرسنه.
نهار. غذا ناخورده:

چو از خنجر روز بگریخت شب
همی تاخت ترسان دل و خشک‌لب. فردوسی.
یکی را ز کمی شده خشک لب
یکی از فزونیت بی‌خواب شب. فردوسی.
شود مرد درویش از آن خشک‌لب
همی روز را بگذراند بشب. فردوسی.
کسی کو ندارد بود خشک‌لب
چنان چون تویی گرسنه نیمه‌شب. فردوسی.
|| تشنه. (یادداشت بخط مؤلف):

بکار آب که این لفظ صوفیان دانند
برفت آبش و از آب شرع خشک‌لب است.
خاقانی.

خیری بیمار بود خشک‌لب از تشنگی

زاله که آن دید ساخت شربت کوثرگوار.

خاقانی.

زبان تر کن بخوان این خشک‌لب را

بروز روشن آر این تیره‌شب را. نظامی.
خشک‌ماز. [خُ] (ا) پرستش و استفسار از
جد^۲. (ناظم الاطباء).

خشک‌مازوه. [خُ] (ا مرکب) شاخه پژمرده و
یا شکسته درخت. (ناظم الاطباء). خشک‌مازه.
|| پوست درخت. (ناظم الاطباء). خشک‌مازه.

خشک‌مازه. [خُ زَ / زَ] (ا مرکب) شاخه
پژمرده و یا شکسته درخت. (ناظم الاطباء).
خشک‌مازوه. رجوع به خشک‌مازوه شود.

خشک‌مانا. [خُ] (ا مرکب) هرچیز سردی که
پس از غذا تناول کنند جهت تسکین حرارت
معدنه. (از ناظم الاطباء).

خشک‌مروود. [خُ کَ] (اخ) دهی است از
دهستان لک بخش قروه شهرستان سنندج.
این ده در ۲۴ هزارگزی شمال باختری قروه و
۱۲ هزارگزی شمال شوسه قروه به سنندج

واقع است. این دهکده در جلگه قرار دارد با
آب و هوای نواحی سردسیری، آب آن جا از
چشمه و قنات و محصول آنجا غلات و
لبنیات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و
گله‌داری و راه مالرو است، در تابستان از
طریق آونگان می‌توان اتوبیل برد. در دو
محل فاصله یک کیلومتر به خشک‌مروود بالا و
خشک‌مروود پایین معروف است. صنایع دستی
زنان قالیچه و جاجیم و گلیم‌بافی است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

خشک‌مزاج. [خُ مَ] (ص مرکب) سودانی
مزاج. تندخو. سبک‌سر. (یادداشت بخط
مؤلف).

خشک‌مغز. [خُ مَ] (ص مرکب) خشک‌سر
که دیوانه‌وش و تندخوی باشد. (از برهان
قاطع). دیوانه و سودانی مزاج و کله‌خشک.
(آندراج) (شرفاً منیری) (غیات اللغات):

قمری درویش‌حال بود ز غم خشک‌مغز
نسرین کان دید کرد لخلخه رایگان.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۳۲۲).
|| هرزه گو. (آندراج):

مردکی خشک‌مغز را دیدم
رفته در پوستین صاحب‌جاه.

سعدی (گلستان).

۱- در حاشیه برهان قاطع آمده است: خشکفا
از خشک + فا (= و) = با بمعنی پخته) و اسفا ۲:۱
ص ۷۹ و رک خشکوا.

۲- ظاهراً مصحف و خشک‌آمازه است و
بمعنی استسقاء الیاس که همان «استسقاء طلی»
باشد و آن مرضی است که شکم بیمار چون
طلی پریباد آماس کند و آماز لفتنی است در
آماس. رجوع به حاشیه برهان قاطع ذیل خشک
آمار شود.

خشک مغزی. [خُ م] (حاصن: ترکیب) تندخویی. دیوانه‌وشی. کله خشکی:

تر مزاجی مگرد در سقلاب
خشک مغزی میوری در تاتار.^۱ سنائی.

خشک مقدس. [خُ کِ مْ قَدْ دَ] (ص مرکب) متدینی که جز اطاعت از ظاهر احکام دین بهیچ تأویل و تعبیری تن در ندهد. (یادداشت بخت مؤلف).

خشک میوه. [خُ و / و] (لا مرکب) آجیل.^۲ (یادداشت بخت مؤلف):

ایا جمال رئیسان ز لفظ من معنی
برون نیاید جز خشک میوه مرسوم
بخشک میوه تو عید مرا مبارک کن
که عید بر عدوت چون وعید خواهم شوم.
سوزنی.

تنگ آمده‌ست عید و ندانم ز دست تنگ
توجیه خشک میوه عید من از کجا
هر دوستی که خوانش من اندر نهم به پیش
شیرینش مدیح بود ترشیش هجا
آخر چو شیرخواره شوند از هجا و مدح
ارجو که خشک میوه دهد خواجه بورجا.

سوزنی.
خشکن. [خُ ک] (لا درسته. الشکع. یادداشت بخت مؤلف).

خشکناب. [خُ] (اخ) دهی است جزء دهستان خانمروید بخش هریس شهرستان اهر. واقع در ۷ هزارگزی جنوب خاوری هریس و ۳۱ هزارگزی شوسه تریز به اهر. این دهکده در جلگه واقع است با آب و هوای معتدل. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی فرش و گلیم‌بافی و راه آن اراپه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خشکناب. [خُ] (اخ) دهی است جزء دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد و ۳ هزارگزی شوسه میانه تبریز. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای نواحی سردسیری. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خشکناده. [خُ] (اخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء‌آباد. واقع در ۳۰ هزارگزی راه عمومی. این ده در کوهستان قرار دارد با آب و هوای سردسیری. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و دیمی و لبنیات و شغل اهالی آنجا قالی‌کردی و جوال و جاجیم‌بافی و راه مالرو است. ساکنان آن از طایفه غیاثوند سرخواری خاتون‌اند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

خشکناکه. [خُ ک] (اخ) علی‌بن وصیف ابوالحسن کاتب بغدادی یکی از بلغاء راستین است، او کتب بسیار تألیف کرده عیدان اسمعیلی دوست و انیس او همه را انتحال کرده و بخود نسبت داده است. چنانکه از نام او خشکناکه معلوم میشود او ایرانی بوده و کتاب «النشرالموصول بالنظم» و کتاب «صناعة البلاغة» و کتاب «القوائد» از اوست و نیز دیوان شعر دارد. (یادداشت بخت مؤلف).

خشک نان. [خُ] (ص مرکب) نان خشک. نان ته مانده سفره‌ها که در مطبخ جمع آرند و تر یا خشک آن را بگدایان دهند. (یادداشت بخت مؤلف):

همی دریدر خشک‌نان باز جست
مر او را همان پیشه بود از نخست.
ابوشکوربلخی.

یلحیذا الکمک بلحم مشرود
و خشکنا مع سویق مقود. راجز.
خشکنانج. [خُ ن] (لا مرکب) قسمی نان که با مسکه و بادام یا پسته مخلوط باشد بشکل هلال. نانی از آرد خالص گندم و روغن و کنجد و شکر و بادام. خشکنانک. (یادداشت بخت مؤلف).

خشکنانج سکری. [خُ ن ج س ک ک] (ترکیب و صفی، مرکب) نان خشک مطلی به شکر. (یادداشت بخت مؤلف).

خشکنانک. [خُ ن] (لا مرکب) خشکنانج. خشکنانه. رجوع به خشکنانج و خشکنانه شونده و چندان اطعمه غریب بر آن ساط بود که در حصر... ننگجد و در میان تلی عظیم از حلای و خشکنانک برهم ریخته بود چنانکه مرد ایستاده در پس آن نمی‌نمود. (تجارب السلف).

خشکنانه. [خُ ن / ن] (لا مرکب) نسائی را که آن را بی‌نان خورش خورند. (برهان قاطع):

چون روز گردد می‌دود از بهر نان و بهر کد
تا خشکنانه او شود از مشتری ترنانه‌ای.
مولوی (از انجمن آرای ناصری).

خشکنای. [خُ] (لا مرکب) نای گلو را گویند و بربری حلقوم. (برهان قاطع). مجرای نفس و سرفه است از درون و آن طبقاتی است غضروفی، مسطح، سلجان، مژزده، زلقوم، خنجور، خنجزه. (یادداشت بخت مؤلف):
تدکیم؛ بسر خود در خشکنای کسی زدن.
(منتهی الارب). غلصته؛ سر خشکنای گلو مع بن زبان و رگهای آن. (منتهی الارب).

خشکنجبین. [خُ ک ج] (لا مرکب) عمل یابس و آن را از کوهستانهای فارس آرند. بونی دارویی دارد و در طب بکار است. (یادداشت بخت مؤلف). رجوع به خشکانگبین شود.

خشکندگی. [خُ ک د / د] (حاصص) حالت خشک‌کننده شونده. خشک‌گردنده. (یادداشت بخت مؤلف).

خشکنده. [خُ ک د / د] (نصف) خشک‌شونده. خشک‌گردنده. (یادداشت بخت مؤلف).

خشکنگبین. [خُ ک گ] (لا مرکب) من. (یادداشت بخت مؤلف). || عمل خشک. خشکنجبین. خشکانگبین. رجوع به خشکانگبین شود.

خشک نودهان. [خُ د] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن. واقع در ۸ هزارگزی شمال باختری فومن کنار راه فرعی لولسان به گوراب زرمیخ. این ده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و مرطوب. آب آن از چشمه و رودخانه سوله، محصول آن برنج و ابریشم و ذغال و شغل اهالی زراعت و کسب و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خشک نهاده. [خُ ن / ن] (ص مرکب) تندمزاج. بدخو. خشک مزاج. (یادداشت بخت مؤلف).

خشک نهال. [خُ ن] (لا مرکب) خشک‌اصل. درخت نهالی که خشک است. نهال خشک. کنایه از بی‌ثمر و بی‌فایده و غیر مفید است:

چون قوم نوح خشک‌نهالان بی‌برند
باد از تنور پیرزنی فتح بابشان. خاقانی.
خشکوا. [خُ ش ک] (لا) خشکفا. خشکبا. نان خمیر برنایمه و فطیر باشد. (برهان قاطع). رجوع به خشکیار و خشکفا شود.

خشک و تو. [خُ ک ت] (ترکیب عطفی، ص مرکب، مرکب) نیک و بد. (شرفنامه منیری). دو چیز ضد را گویند چون نیک و بد و قلیل و کثیر:

همتم از سرگهان خورد آب
تنگ خشک و تر گهان چه کنم.
خاقانی (از آندراج).

|| وسائل. زادراه.
ایمن بنشیند ز بیم رفتن
تا بر سرفش خشک و تر نباشد.

ناصر خسرو.
|| مساحضری. (شرفنامه منیری): انواع

۱- مرحوم دهخدا در ذیل این بیت چنین آورده‌اند: یعنی بوی مشک تانار دماغ ترا خشک مغز ترا سازد.
۲- مرحوم دهخدا در ذیل این کلمه آورده است: ظاهراً چیزی که امروز خشکه بار می‌گویند: خرما؛ آلو، گوجه برقانی، آلوچه خشکه، انجیر خشک.

خوردها.

نه بسیار خواریم چون گاو و خر
نه لب نیز برسته از خشک و تر.

نظامی (اقبالنامه ص ۲۳۰).

|| آب و خاکه

ترا معلوم گرداند از این دریای ظلمانی
که او این عالم سفلی چرا بر خشک و تر دارد.

ناصرخسرو.

خشک و خالی. [خُکُ / ترکیب عطفی،ص مرکب] بدون مضافات. اصل یک چیز
بدون هیچ زیادی.- تعارف خشک و خالی؛ تعارف بدون
صمیمیت.- زمین خشک و خالی؛ زمین بدون کشت و
بزر.- کاغذ خشک و خالی؛ کاغذ بدون تعارف و
معیت. چون: او بعد از یک سال یک کاغذ
خشک و خالی هم نوشت تا چه رسد به آنکه
محبی و تعارفی نیز نماید.**خشکه.** [خُکُ / ک / (ص نسبی، ! پلاو(پلو) بی‌روغن. || آرد گندم ناپخته. (برهان
قاطع). || آنان مخصوصی است. (یادداشتبخط مؤلف). || نوعی آهن زودشکن.
(یادداشت بخط مؤلف). || در اصطلاح تدبیرمنزل بمعنی استخدام نوکر و خادمه است با
ماهیانة نقدی بی طعام و بی‌لیاس. (یادداشتبخط مؤلف).
- زراعت خشکه؛ زراعت دیمی. (یادداشتبخط مؤلف).
- سرفه خشکه؛ سرفه بدون خلط. (یادداشتبخط مؤلف).
- سرما خشکه؛ سرمای بدون بارندگی.
(یادداشت بخط مؤلف).**خشکه بار.** [خُکُ / ک / (ا مرکب) بقول.حبوب. اثمار خشک. مقابل تره‌بار. خشکبار.
رجوع به خشکبار شود.**خشکه بار فروش.** [خُکُ / ک / (ف / (نمرکب / مرکب) فروشنده خشکه‌بار.
خشکبارفروش. (یادداشت بخط مؤلف).**خشکه بار فروشی.** [خُکُ / ک / (ف / (حماص مرکب) عمل خشکبارفروش.
(یادداشت بخط مؤلف).**خشکه پز.** [خُکُ / ک / (ف / (نمرخم) آنکه نان روغنی و نان دوالکه و دو
توره پزد. (یادداشت بخط مؤلف).**خشکه پزی.** [خُکُ / ک / (ف / (ا مرکب)دکانی که در آن نان روغنی و نان دوالکه پزند.
(یادداشت بخط مؤلف). || (حماص مرکب)عمل پختن نان روغنی و نان دوالکه.
(یادداشت بخط مؤلف).**خشکه پلاو.** [خُکُ / ک / پ / (پ / (ا

مرکب) کته. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به

کته شود:

دست چو نمی‌رسد به کوکو

خشکه پلاو را فرو کو.

خشکه پلو. [خُکُ / ک / پُلُ / (ا مرکب)کته خشکه پلاو. رجوع به خشکه پلاو شود.
خشکه دادن. [خُکُ / ک / (ممرکب) جیره نوکران خام نه پخته دادن. (از
لفت محلی شوشر نسخه خطی). || جیرهنوکران را نقدی دادن بدون طعام و لباس.
(یادداشت بخط مؤلف).**خشکه دره.** [خُکُ / ک / (ادهستان شوی بخش بانه شهرستان سقر واقع
در ۱۰ هزارگزی شمال بانه. (از فرهنگجغرافیائی ایران ج ۵).
خشکه دول. [خُکُ / ک / (ادهستان حسن‌آباد بخش حومه شهرستان
سنندج، بولقع در ۱۲ هزارگزی جنوب سنندجو ۵ هزارگزی باختر راه شوسه سنندج به
کرمانشاهان این دهکده در جلگه قرار دارد باآب و هوای نواحی سردسیری. آب آنجا از
چشمه و محصول آنجا غلات و لبنیات و شغلاهالی زراعت و گلهداری و راه مالروست. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).**خشکه دول.** [خُکُ / ک / (اده کوچکی
است از دهستان سورسور بخش کامیارانشهرستان سنندج، واقع در سی و چهار
هزارگزی شمال خاور کامیان و یک هزارگزیپیرمقدار. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
خشکه دهنه. [خُکُ / ک / (ادهی
است از دهستان مرکزی بخش آستاراشهرستان اردبیل، واقع در ۲ هزارگزی باختر
آستارا. این ده در جنگل قرار دارد با آب وهوای گرمسیری و مرطوبی. آب آن از
رودخانه چاه و محصول آن غلات و برنج وشغل اهالی زراعت و گلهداری و راه مالرو
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).**خشکه ره.** [خُکُ / ک / (انام گروهی و
ناحیه‌ای است به هرسین. (یادداشت بخطمؤلف).
خشکه سیل. [خُکُ / ک / (ابه «اق زمان
کندی» در فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴رجوع شود.
خشکه شدن. [خُکُ / ک / (امرکب) خشن و خشک شدن پوست بر اندام
بر اثر سرما یا جز آن. (یادداشت بخط مؤلف).**خشکه کار.** [خُکُ / ک / (اکنند قنات، حفر قنات در قسمتهای خشک
آن، مقابل آب ده. (یادداشت بخط مؤلف).**خشکه کاری.** [خُکُ / ک / (امرکب) دیم‌کاری در زراعت. (یادداشت بخط
مؤلف). || نوکاری در قنات. (یادداشت بخط
مؤلف).**خشکه مقدس.** [خُکُ / ک / مُقَدِّدَا (صمرکب) آنکه اطاعت صرف از ظواهر شریعت
کند. خشک مقدس. رجوع به خشک مقدس

شود.

خشکه مقدسی. [خُکُ / ک / مُقَدِّدَا (ص(حماص مرکب) عمل خشکه مقدس.
اطاعت‌کنندگی از ظواهر شریعت. (یادداشتبخط مؤلف).
خشکه نو. [خُکُ / ک / (ادهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان
اردبیل، واقع در ۴۲ هزارگزی باختر گرمی و۲۵ هزارگزی شوسه گرمی اردبیل. این دهکده
کوهستانی با آب و هوای گرمسیری است.آب آن از چشمه و رود درآورد و محصول آن
غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت وگلهداری و راه مالرو است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۴).**خشکه هیزم.** [خُکُ / ک / (اهیزم خشک؛
بگشتند و آتش برافروختندبدو خشک‌هیزم همی سوختند. فردوسی.
خشکی. [خُکُ / ک / (حماص) بیوست. ضد تری.(از حاشیه برهان قاطع)^۲ (از ناظم الاطباء):
نخستین که آتش ز جنبش دمیدز گرمیش پس خشکی آمد پدید
وزان پس ز آرام سردی نمودز سردی همان باز تری فزود. فردوسی.
|| بی‌بارانی. قحطی و تنگی بر اثر باراننیامدن. (از حاشیه برهان قاطع) (از ناظم
الاطباء):چو خواهد بود سال بد بگه‌بان
پدید آیدش خشکی در زمستان.(ویس و رامین).
صحرای بی‌نیات پر از خشکیگوی‌ی که سوخته‌ست به ابرنجک.
دقیقی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۲۶).ز خشکی خورش تنگ شد در جهان
میان مهان و میان کهان. فردوسی.|| جمودت در عقاید. حالت آنکه از ظواهر
دینی یا قانونی تجاوز نکند. حالت افراط واجازه ندادن هیچ نوع مسأله در قواعد
اخلاقی یا دینی. (یادداشت بخط مؤلف).|| بیوست مزاج، مقابل ادرار. کندی دستگاه
دفع در دفع فضولات در آدمیان و جانوران.رجوع به بیوست شود؛ جودانه‌ای مبارک
است و خویدش خویدی خجسته و آب که۱- کته یک نوع غذایی است که از برنج پزند و
آن را آبکشی نمی‌کنند و این نوع طبخ برنج بزدمردم شمال بسیار معمول است.
۲- در حاشیه برهان قاطع آمده است: پهلری

hushkīh (مناس ۱۷۷).

بروی گذرد و از وی بیرون آید مانند گی را کم کند و خشکی معده بردارد. (نوروزنامه).

از قضا سرکنگین صفا فرزند

روغن بادام خشکی می نمود. مولوی.

مجمره؛ سبب خشکی طبیعت. (منتهی

الارباب). [سردی. بی میلی. عدم تمایل؛

از می طرب افزایش و مردی خیزد

وز طبع گیا خشکی و سردی خیزد.

سعدی (هزلیات).

|| خشونت. (یادداشت بخط مؤلف). عدم

لطافت. (از حاشیه برهان قاطع).

- خشکی دماغ؛ خشکی سر. (یادداشت بخط

مؤلف).

- خشکی ریه؛ خشونت ریه. خشکی سینه

(خشکی ریه در وقتی اطلاق میشود که

شخص سرفه خشک بدون خلط کند).

- خشکی سر؛ تندی برحد جنون، مجازاً

جنون و دیوانگی. خشکی دماغ. (یادداشت

بخط مؤلف).

- خشکی سینه؛ خشونت سینه. خشکی ریه.

(یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خشکی ریه

شود.

- خشکی گلو؛ خشونت حلق. (یادداشت

بخط مؤلف).

|| (۱) نوعی سوداست، نوعی مرض است که با

چروکیدگی شدن پوست همراه است بدون ریم.

(یادداشت بخط مؤلف). || (۲) بَرِّ

(ملخص اللغات حسن خطیب). مقابل دریا؛

ز دریا بخشگی برون آمدند

ز بربر سرزیغون آمدند.

عصری (دیوان چ دبیرسایق ص ۳۳۰).

دگر نامور گنج افراسیاب

که کس را نبود آن بخشگی و آب. فردوسی.

همه نامداران پرخاشجوی

ز خشکی بدریا نهادند روی. فردوسی.

که بازارگانان ایران بدند

به آب و بخشگی دلیران بدند.

فردوسی.

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست

ماهیان را با بیوست جنگهاست. مولوی.

ماهی بی اجل در خشکی نمیرد. (گلستان

سعدی).

|| بهن خشک شده اسب که در زیر دست و

پای وی بگستراند. (ناظم الاطباء). [ازمین

خشک. (ناظم الاطباء).

خشکی بخت. [خُی بَ] (ترکیب اضافی،

[مرکب] ادبار و بدبختی. (آندراج). بد

طالعی؛

خشکی بخت فرومایه طلسمی بتهست

کایم از سرگذرد لیک لبم تر نشود.

(از آندراج).

خشکی چرخ. [خُی چَ] (ترکیب اضافی،

[مرکب] کنایه از بخل و اساک زمانه.

(آندراج):

فارغ از بیش و کم بحر بود آب گهر

خشکی چرخ بارباب قناعت چه کند.

صائب (از آندراج).

خشکیدگی. [خُ دَ] / [د] (حامص) حالت

خشک بودن. (آندراج).

خشکی دماغ. [خُ یِ] [د] (ترکیب اضافی، [

مرکب] کنایه از جنون و دیوانگی و تندخویی

بسرحد جنون.

خشکیدن. [خُ دَ] [د] (مص) خشک شدن.

(آندراج). هوشیدن. بهوشیدن. (یادداشت

بخط مؤلف):

تا گرمی رخسار ترا دید نگاهم

در چشم ترم چون مژه خشکید نگاهم.

فضلعلی بیک ممتاز (از آندراج).

از دوریت ای نهال امید

خون شده قطر و قطره از دیده چکید

از بسکه ز دیده ریختم گوهر اشک

مانند صدف کاسه چشم خشکید.

میرزا مصوم نواده حاجی باقر دراز تبریزی.

(از آندراج). [سخت میبوت و متحیر شدن.

حیرت زده شدن. (یادداشت بخط مؤلف).

|| فالج شدن دست و پا. (یادداشت بخط

مؤلف). [مردن گیاه. (یادداشت بخط مؤلف).

خشکیدنی. [خُ دَ] [ص لیاقت] قابل

خشک شدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خشکیده. [خُ دَ] / [د] (نمف) خشک شده.

(یادداشت بخط مؤلف). [تشنه. (از ناظم

الاطباء).

- دهان خشکیده؛ دهان انسان که بر اثر

عصبانیت یا تشنگی خشک شده. (یادداشت

بخط مؤلف).

خشکی زدگی. [خُ زَ] / [د] (حامص

[کب] بی بارانی و خشکی کشت و زرع.

داشت بخط مؤلف).

خشکی طالع. [خُ یِ لَ] (ترکیب اضافی،

[مرکب] کنایه از ادبار و بدبختی. خشکی

بخت. (آندراج):

نم نگردد ساغرم از خشکی طالع کلیم

چون حباب از کاهای خود را بدریا می زرم.

کلیم (دیوان چ بیضانی ص ۲۸۵).

خشکی طالع ما سد سکندر گردید

ورنه پستان نصیب این همه بی شیر نبود.

صائب (از آندراج).

خشکی طبع. [خُ یِ طَ] (ترکیب اضافی، [

مرکب] عدم اجابت. بیوست. باز گرفتن طبع.

(یادداشت بخط مؤلف).

خشکین. [خُ] [خ] (خ) دهی است از دهستان

کلاتران بخش رزاب شهرستان سنندج. واقع

در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری رزاب و ۷

هزارگزی جنوب باختر راه شوسه سنندج به

مروان. این ده در کوهستان قرار دارد با آب و

هوای سردسیری. (از فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۵).

خشکی و تری. [خُ یِ تَ] (تسربکب

عطفی، [مرکب] بر و بحر؛

بخشکی و تری و دریا و دشت

بسی راه و بیراه را درنوشت. نظامی.

خشکک. [خ] [ک] (درخشتهای است در

جنوب ایران. (یادداشت بخط مؤلف).

خشل. [خُ شَ] [خ] [م] (مقل خشک. مقل تر.

(یادداشت بخط مؤلف). نوعی صمغ است و

آترا مقل گویند و به مقل ازرق مشهور است و

بواسیر را نافع باشد و به عربی خضلاف

خوانند و بعضی گویند خضلاف درخت مقل

مکی کلی است. (از برهان قاطع) (از منتهی

الارباب). [آنچه بکار نیاید. (از منتهی الارباب).

(از لسان العرب). [خسته مقل. (منتهی

الارباب).

خشل. [خُ] [ع] [ا] (بیضه تهی کرده. (منتهی

الارباب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از

اقرب الموارد). [آگاهی زرد و سرخ و سبز.

(منتهی الارباب). [اسرهای دست برنجن و

سرهای خلخال. (منتهی الارباب) (از تاج

العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

|| مقل. مقل خشک یا مقل تر. مقل ریزه.

خَشل. (منتهی الارباب) (از تاج العروس).

|| خسته مقل. (منتهی الارباب) (از تاج

العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خَشل. (منتهی الارباب). [مص] بلایه و

فرومایه کردن. (از منتهی الارباب) (از تاج

العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خشل. [خُ شَ] [ع] (مص) کهنه شدن جامه.

(منتهی الارباب) (از تاج العروس) (از لسان

العرب) (از اقرب الموارد).

خشل فسل. [خُ شَ] [فَ] [نَ] [ع] (ص

مرکب) ضعیف و ناتوان. (منتهی الارباب) (از

تاج العروس) (از لسان العرب). (از اقرب

الموارد).

خشلة. [خُ لَ] [ع] [ا] (واحد خَشل؛ یعنی یک

دانه خسته مقل. (منتهی الارباب) (از تاج

العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خشلة. [خُ شَ] [لَ] [ع] [ا] (واحد خَشل؛ یعنی

یک دانه خسته مقل. (منتهی الارباب) (از تاج

العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خشم. [خُ] [ع] (مص) شکستن خیشوم کسی.

(منتهی الارباب) (از تاج العروس) (از اقرب

الموارد) (از لسان العرب). [است کردن

شراب کس را. (از منتهی الارباب) (از تاج

العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خشم. [خُ] [ع] [ا] (علت بوی گرفتگی بینی.

(منتهی الارباب) (از تاج العروس) (از اقرب

الموارد) (از لسان العرب).

خشم. [خُ] [ا] (غضب. خشم [غصه. انفعال.

خشم. (ناظم الاطباء). رجوع به خشم نشود.
خشم: [خ / ح] (ا) غضب. (ناظم الاطباء). غیظ. قهر. سخط. مقابل خشنودی. (یادداشت بخت مؤلف). وُروت. (حاشیه فرهنگ اسدی نجفوانی).
 صورت خشم از زهیت خویش ذره‌ای را بپاک بنماید خاک دریا شود بوزد آب بفرود آفتاب و بشجاید. دقیقی
 نهاده بکوت و بهرام خشم دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم. فردوسی.
 که این خردکودک نداند سپاه نه داد و نه خشم و نه تخت و کلاه. فردوسی.
 سهدار چین کان سخنها شنید شد از خشم رنگ رخس ناپدید بدو گفت بشتاب و برکش سپاه نگه کن که لشکر کجا شد ز راه. فردوسی.
 منم گفت بر تخت گردان سهر هم خشم و جنگ است هم داد و مهر. فردوسی.
 پیاسخ نگه داشتن گفت خشم چو دانی که با تو بخوابند چشم. فردوسی.
 چون با یاران خشم کنی جان پدر بر من ریزی تو خشم یاران دگر دانی که منم زیوترو. عاجز تر پالان بزنی چو بر نیایی با خر. فرخی.
 قدرتش بر خشم سخت خویش می‌بین روان مرد باید کو بخشم سخت خود قادر شود. منوچهری.
 شیر از درد و خشم یک جست کرد چنانکه بقای پیل آمد. (تاریخ بیهقی). آنکس که خشم بر وی دست یابد بمنزلت شیر است. (تاریخ بیهقی). چون خشم افشین بر من فتاد سخت از جای بشد وزرد و سرخ شد. (تاریخ بیهقی). وی از خشم برآشفست و مردکی برمنش و ناخحای و باد گرفته بود. (تاریخ بیهقی).
 که با خشم چشم ار برآغالدت بیکدم هم از دور بتالدت. اسدی.
 بی باک و بدخویی که ندانی بگام خشم نه نوح را ز سام و نه مر سام را ز حام. ناصر خسرو.
 خشم یزدان بر تو باد و بر تراشیده تو باد. آزر بتگر تویی لعنت چه بر آزر کنی. ناصر خسرو (ایوان چ دبیرسیاقی ص ۴۳۳).
 جز بخشود وی و خشم آیزد و پیغمبرش من ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا. ناصر خسرو.
 خشم را در دل مدار ایرا که خشم زیر دامن در بلا دارد زمین. ناصر خسرو.

مگر روزی این یسر بعدزی دیرتر بخدمت آمد و سلطان بی او تنگدل گشته بود چون او بیامد از سرخشم و عتاب گفت: هان و هان! خویشان را می‌شناس! هیچ میدانی من ترا از کجا برگرفته‌ام و یکجا رسانیده. (نوروزنامه).
 تخش سهر و در وی خلقش نجوم او خشمش اثر و تیر در وی شهاب او. مسعود سعد.
 خشم چون تیغ و حلم چون زره است تو مهی زان گزین ز به که به است. سنائی.
 هیچ سائل بخشندی و بخشم لا در ابروی او ندیده بچشم. سنائی.
 کندار عاقلت بحق در خشم به از آن کت بیند ابله چشم. سنائی.
 هر که درگاه ملوک را لازم گیرد... و تیزی آتش خشم باب حلم نشانند... هر آینه مراد خویش... او را استقبال واجب بیند. (کلیله و دمنه). فروغ خشم در حرکات و سکنت او پیدا آمده بود. (کلیله و دمنه). خشم کفشگر زیادت شد. (کلیله و دمنه).
 پیش کاید تف خشمش بطلب بوی رضاش کز رضاش آب و گل بوالیشر آمیخته‌اند. خاقانی.
 نه پرویز پرداخت لنگر بری چو از خشم بهرام بد کرد رای. خاقانی.
 چون دو نفع صور در خشم و رضاش زهر و پازهر روان بینی بهم. خاقانی.
 گفت زین خشم خدا نبود امان گفت ترک خشم خویش اندر زمان. مولوی.
 تیزخشم و خصم‌گیر و دزدان نیک‌خو و باوفا و مهربان. مولوی.
 سنگ را گر گیرد از خشم تو است چون تو دوری و ندارد بر تو دست. مولوی.
 خشم بی‌خشمست با آن چوب او پس بی‌خشمی شتر برده است بو. مولوی.
 || غصه. انفعال. خشم. (ناظم الاطباء). || خشم نزد صوفیه ظهور صفات قهریه است. (از کشف اصطلاحات الفنون). || قوه غضبیه و آن قوتی است که دفع ناملازم کند. رجوع به قوه غضبیه شود؛ در این تن سه قوه است یکی خرد... و جایگاهش سر... دیگر خشم جایگاهش دل و سه‌دیگر آرزو. (تاریخ بیهقی). خشم لشکر این پادشاه (ناطقه) است که بدیشان خللها را دریا بد و تغور را استوار کند. (تاریخ بیهقی). اما عمل [در علاج خشم] آن است که بزبان بگوید اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و سنت آن است که اگر بر پای بود بنشیند و اگر نشسته بود بپلو بر زمین نهد و اگر بدین ساکن نشود به آب سرد طهارت کند که رسول صلوات الله علیه گفت خشم از آتش است به آب نشانید. (کیمای سعادت غزالی).

خشم و شهوت جمال حیوان است علم و حکمت کمال انسان است. سنائی.
 خشم و شهوت مرد را حول کند ز استقامت روح را مبدل کند. مولوی.
 - به خشم؛ در حال خشم. از روی خشم. خشمگین. عصبانی. غضبنا کم نشست از بر اسب کسری به خشم بکس تا در کاخ نگشاد چشم. فردوسی.
 نشسته بصد خشم ۲ در کارهای گرفته به چنگ اندرون بازه‌ای. خجسته.
 چون افشین بنشست به خشم امیرالمؤمنین را گفت: خداوند دوش دست من بر قاسم گشاده کرد امروز این پیغام درست نیست که او را نباید کشت. (تاریخ بیهقی). به خشم و استخفاف گفت نبخشیدم و نبخشم که امیرالمؤمنین بمن داده است. (تاریخ بیهقی).
 خواجه احمد به خشم در بوسهل نگرست. (تاریخ بیهقی).
 ایستاده به خشم بر در او. حکاک.
 - به خشم آمدن؛ عصبانی شدن. غضبنا ک شدن.
 - به خشم آوردن؛ احتنا. إسقاط. عصبانی کردن. غضبنا ک کردن؛
 سخن چین کند تازه جنگ قدیم به خشم آورد نیکمرد سلیم. سعدی.
 اغضاب. (یادداشت بخت مؤلف). رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود.
 - به خشم افتادن؛ عصبانی شدن. غضبنا ک شدن.
 - به خشم افکندن؛ عصبانی کردن. غضبنا ک کردن. بیغظ آوردن.
 - به خشم درآمدن؛ عصبانی شدن. غضبنا ک شدن؛
 برون کند چو درآمد به خشم گشت زمان ز قصر قیصر و از خوان خویشان خان را. ناصر خسرو.
 - به خشم رفتن؛ از روی غضبنا کی رفتن. با حالت عصبانی رفتن. با غیظ رفتن. قهر کردن و رفتن.
 - به خشم رفته؛ قهر کرده. از روی عصبانی ترک کرده و رفته؛
 کاش آن به خشم رفته ما آشتی‌کنان باز آمدی که دیده مشتاق بر در است. سعدی.
 ۱- در حاشیه برهان قاطع آمده است: خشم بکسر اول، پهلوی hēshma, hīshma (و نیز ēshma مناس ۲۷۳) اوستا aēshma «بار تومله ۸۳۵ «بسیرگ ۱۰۷» غضب و قهر: پادشاهی بکشتن بی‌گناهی فرمان داد گفت: ای ملک بموجب خشمی که بر من داری زیان خود میند. (گلستان ۵۱).
 ۲- بصد خشم، مبالغت بخشم است.

به خشم رفته ما را که می برد پیام
 بیا که ما سیر انداختیم اگر جنگست. سعدی.
 مرحبای نسیم عنبر بوی
 خبری زان به خشم رفته بگویی. سعدی.
 - به خشم شدن؛ عصبانی شدن. خشم آوردن. غضبناک شدن. عصبانی شدن:
 از راستی به خشم شوی دانه
 بر بام چشم سخت بود آرخ. کائی.
 - خشم آمدن؛ عصبانی شدن. غضبناک شدن. بغیظ آمدن:
 سر فرو بردم میان آبخور
 از فرنج منش خشم آمد مگر. رودکی.
 خشمش آمد و هم آنکه گفت و یک
 خواست کو را بر کند از دیده کیک. رودکی.
 یوز را هر چند بهتر پروری
 چون یکی خشم آورد کفر بری. رودکی.
 رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود.
 - خشم آوردن؛ عصبانی شدن. غضبناک شدن. بغیظ آمدن:
 چو رحم آرد دلت بیم که آب از سنگ میزاید
 چو خشم آرد لب بیم که موم از انگین خیزد.
 خاقانی.
 گرزخم زنی سنانت بوسم
 و ر خشم آری رضات جویم. خاقانی.
 رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود.
 - خشم بر آوردن؛ عصبانی شدن. غضبناک شدن:
 ز اختر شناسان بر آورد خشم
 دلش پر ز درد و بر از آب چشم. فردوسی.
 - خشم به یکسو افکندن؛ از حال عصبانیت خارج شدن. از غضب بیرون آمدن:
 کار از این خوشر است داد بده
 خشم یکسو فکن بیار دلیل. ناصر خسرو.
 - خشم داشتن؛ عصبانی بودن. غضب داشتن:
 به امید تاج از پدر چشم داشت
 پدر زین سخن بر پسر خشم داشت. فردوسی.
 - خشم فرو خوردن؛ کظم. کظم غیظ. (یادداشت بخط مؤلف):
 همه رنجی بسر برم چو بکوی تو بگذرم
 همه خشمی فروخورم چو بینم رضای تو. خاقانی.
 رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود.
 - خشم کردن؛ غضب کردن. غیظ کردن:
 چون بختند عدو زگریه من
 دل بخرم کند که هان بشنو. خاقانی.
 لایق حال پادشاهان نیست خشم به باطل
 گرفتن و اگر بقیع خشم گیرد پا از اندازه انتقام
 بیرون نهد. (مجالس سعدی). رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود.
 - خشم گرفتن؛ بخرم آمدن. غضب کردن.

(یادداشت بخط مؤلف):
 خشم گیری جنگ جویی چون بمانی از جواب
 خشم یکسو نه سخن گستر که شهر آوار نیست.
 ناصر خسرو.
 تن گور تست خشم مگیر از حدیث من
 زیرا که خشم گیر نباشد سخن پذیر.
 ناصر خسرو.
 پادشاه بر تو خشم گرفت و ترا می برند. (تاریخ
 بیهقی). گفتند تو پادشاه بزرگی و بزرگتر از این
 خواهی شد اگر جوابی بحق بدهیم و خشم
 نگیری بگوئیم. (تاریخ بیهقی). همیشه چشم
 نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار بر
 چاکری خشم گرفتی. (تاریخ بیهقی ص
 ۲۲۲).
 - خشمگیر؛ عصبانی. غضبناک
 تن گور تست خشم مگیر از حدیث من
 زیرا که خشمگیر نباشد سخن پذیر.
 ناصر خسرو.
 - در خشم افکندن؛ عصبانی کردن. غضبناک
 کردن.
 - در خشم رفتن؛ عصبانی شدن. در خشم
 شدن.
 - در خشم شدن؛ عصبانی شدن. خشم
 گرفتن؛ کسری چنان در خشم شد که هیچ
 وقت نشده بود. (تاریخ بیهقی). من شتابزده در
 خشم شوم. (تاریخ بیهقی). وقتی که مردم در
 خشم شود و سطوتی در او پیدا آید در آن
 ساعت بزرگ آفتی بر خرد وی متولی شده
 باشد. (بیهقی). خداوند... دستوری دهد ایشان
 را تا بی حشمت چونکه خداوند در خشم شود
 به افراط شفاعت کنند. (تاریخ بیهقی). سلطان
 از این در خشم شد و او را بیجانبی خرابی
 ولایت و ضعف حال رعیت مواخذه کرد...
 (تاریخ بیهقی). شمر در خشم شد.
 (تاریخ بیهقی). وکیل دریا... در خشم شد.
 (کلیله و دمنه). او در خشم شده گفت بر زبان
 من خطا کجا رود. (کلیله و دمنه).
 - در خشم کسی افکندن؛ مورد غضب کسی
 واقع کردن؛ لیکن تو از نزدیکان... می اندیشی
 که اگر وقوف یابند ترا در خشم فلک افکنند.
 (کلیله و دمنه). تمویه و تزویر آنها مرا در
 خشم او افکنند. (کلیله و دمنه).
 رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود.
خشم آلود. [خ / خ / د] (نصف مرکب)
 غضبناک. خشمناک. (ناظم الاطباء)
 (آندراج). خشمگین. غضب آلود. مغضب.
 (یادداشت بخط مؤلف): رویاهان را زهره
 نباشد از شیر خشم آلود. (تاریخ بیهقی).
 قلاده نیم گل گشت و شیر خشم آلود.
 اثرالدین اخیسکی.
 وحشی تیزچنگ خشم آلود
 کز دم آتشین بر آرد دود. نظامی.

خشم آلودگی. [خ / خ / د] (حامص
 مرکب) عصبانیت. غضبناکی. (یادداشت بخط
 مؤلف).
خشم آلوده. [خ / خ / د] (نصف مرکب)
 خشمناک. غضبناک. خشم آلود. (یادداشت
 بخط مؤلف) (از ناظم الاطباء): یکی از پسران
 هرون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که
 فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد.
 (گلستان سعدی).
خشم آلودی. [خ / خ / د] (حامص مرکب)
 خشمناکی. عصبانیت. (یادداشت بخط
 مؤلف).
خشم آمدن. [خ / خ / د] (مص مرکب)
 عصبانی شدن. غضبناک شدن. (یادداشت
 بخط مؤلف):
 خشمش آمد و همانکه گفت و یک
 خواست کو را بر کند از دیده کیک. رودکی.
 سر فرو بردم میان آبخور...
 از فرنج منش خشم آمد مگر. رودکی.
 اما او را سهوی افتاد کی کس سوی شهر براز
 نرفتاد و با او مشورت نکرد و او را خشم آمد
 و لشکر جمع کرد. (فارسنامه ابن بلخی).
 چو خشم آیدت بر گناه کسی
 تأمل کنش بر عقوبت بسی.
 سعدی (بوستان).
 نگویم که جنگ آوری پایدار
 چو خشم آیدت عقل برجای دار.
 سعدی (بوستان).
 از دوستی که دارم و غیرت که می برم
 خشم آیدم که چشم باغبار می کنی.
 سعدی (بدایع).
 با چشم نیم خواب تو خشم آیدم همی
 از چشمهای نرگس و چندین وقاحتش.
 سعدی.
خشم آمیز. [خ / خ / د] (نصف مرکب)
 عصبانی کننده. به غضب در آورنده. (یادداشت
 بخط مؤلف). خشم آور.
خشم آور. [خ / خ / د] (نصف مرکب).
 عصبانی کننده. غضبناک کننده. خشم آمیز.
 (یادداشت بخط مؤلف).
خشم آوردن. [خ / خ / د] (مص مرکب)
 برآشتن. عصبانی شدن. غضبناک شدن:
 شیر خشم آورد و جست از جای خویش.
 رودکی.
 مار را هر چند بهتر پروری
 چون یکی خشم آورد کفر بری.
 بوشکوار بلخی.
 چو خشم آورم شاه کاوس کیست
 بمن دست یازیدن طوس چیست. فردوسی.

۱ - در ناظم الاطباء کلمه خشمناک نیز بدین
 معنی آمده است.

پدر وار خشم آورد بر پسر.

سعدی (بوستان).

چو خشم آری آنکه شوند از تو سر
که از بام پنجه گزافتی بزیر.

سعدی (بوستان).

خشم آوردن بر؛ عصبانی شدن بر کسی.
غضبا ک شدن بر کسی. توضیح: «خشم آوردن» با کلمه «بر» متعدی میشود.

خشم آوری. [خ / خ و] [حامص مرکب] غضبا کی. عصبانیت. خشمنا کی. (یادداشت بخت مؤلف).

خشم آوردن. [خ / خ و] [مص مرکب] خشمگین شدن. غضبنا ک شدن؛

چون کشف انبوه غوغایی بدید

بانگ و زح مردمان خشم آوردید. رودکی.

خشماء. [خ / ع ص] مؤنث آخشم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از تاج العروس)

(از اقرب المواردا). زن فراعینی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). زنی که بینی وی از علتی بو گرفته باشد. [زنی که قوه شامه نداشته باشد. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (از لسان العرب).

خشماعیل. [خ / ا] (مرکب) نگاه از روی غضب و قهر و از گوشه چشم. (از آندراج)

(از ناظم الاطباء). [کج بینی. (ناظم الاطباء). [الوج چشم. (ناظم الاطباء).

خشم انگیزی. [خ / ا] [نصف مرکب] خشم آور. عصبانی کننده. غضبنا ک کننده. (یادداشت بخت مؤلف).

خشم انگیزی. [خ / ا] [حامص مرکب] حال عصبانی کننده. حال غضبنا ک کننده.

خشم تاب. [خ / خ] [نصف مرکب] کسی که خشم تاب داده و پیچیده باشد او را. (از آندراج)؛

سیاهی عزب پیشه و خشم تاب

چو دیدند روی چنین بی تقاب

ز تاب جوانی بجوش آمدند

در آن وادی سخت کوش آمدند.

نظامی (از آندراج) ۲.

خشم تیز. [خ / م] (ترکیب وصفی) [مرکب] عصبانیت شدید. خشمنا کی شدید. (یادداشت بخت مؤلف).

خشم جت. [خ / ج] [لغ] همان احشام جت است در فارس. (از فارستامه ابن بلخی).

خشم جنی. [خ / م ج ن س] [لغ] (خشم آوری) است فرسنگی کمتر مشرق خست. (فارستامه ابن بلخی).

خشم چروم. [خ / چ] [لغ] (= خشم) جماعتی از ایل چروم کوه گیلویه آمده در اینجای توطن نموده اند. بنام آنها مشهور گردید و فرسنگ کمتر میانه شمال و مشرق خست. اصل خشم حشم بحاء بی نقطه است

که ایل و طایفه باشد. (فارستامه ابن بلخی).

خشم خواجه. [خ / خ و] [خ / ا] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان بوشهر واقع در هشت هزار و پانصد گزی جنوب بوشهر کنار شوسه بوشهر به بهمنی و یک هزارگزی ساحل دریا که ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و صید ماهی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

خشم خود را فرو بردن. [خ / خ م خود] خود / خُذْ فُ بُ [مص مرکب] غیظ خود را خوردن. کظم غیظ کردن. (یادداشت بخت مؤلف).

خشم خوردن. [خ / خ و] [خُزْدَ] (مص مرکب) غیظ خود را فرو بردن. کظم غیظ کردید. عصبانیت خود را فرو نشاندن؛

از راستی تو خشم خوری دانم

بر بام چشم سخت بود آرخ. کسانی مروزی.

خشم در ابرو در آورده. [خ / خ و] [و / د] [نصف مرکب] ناخوش و بیدماغ شده. (آندراج). خشمگین. چین از روی عصبانیت بر چشم آورده؛

دگر ره یکی روسی گریه چشم

چو شیران در ابرو بر آورده خشم.

نظامی (از آندراج).

خشم راندن. [خ / خ و] [مص مرکب] عصبانی شدن. غضب راندن. غیظ کردن؛ کامکاری کو چو خشم خویشتن راند بروم طوق زرین را کند در گردن قیصر درای.

منوچهری. بحدی بر دشمنان خشم برانند که دوستان را اعتماد بماند. (گلستان سعدی).

تو گریختی بر وی نرانی رواست

که خشم بد دشمنش در قفاست.

سعدی (بوستان).

بر غلامی که طوق خدمت بست

خشم بیحد مران و طیره مگیر.

سعدی (گلستان).

خشم زدا. [خ / خ و] [ز / ز] [نصف مرکب] مرخم) غیظ از بین برنده. عصبانیت از بین برنده.

خشم ساز. [خ / خ] [نصف مرکب] عصبانی. خشمگین. غضبنا ک. خشمین؛

فرو برد سر طیره و خشم ساز

وزان طیرگی سر بر آورد باز. نظامی.

خشم شیخی. [خ / ش] [لغ] دهی است از دهستان انگالی بخش برازجان شهرستان بوشهر. واقع در ۳۱ هزارگزی باختر برازجان کنار رود حله. این دهکده راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

خشم فرو خوابانیدن. [خ / خ و] خوا

[خا و] [مص مرکب] از عصبانیت دست در کشیدن. عصبانیت یکسو نهادن. (از یادداشت بخت مؤلف). صفق. (تاج المصادر بیهقی).

خشم فرو خوردن. [خ / خ و] [خ و] [مص مرکب] کظم غیظ. غیظ یکسو نهادن؛

ببخشود بر حال مکین مرد

فرو خورد خشم سخنها سرد.

سعدی (بوستان).

خشم کردن. [خ / خ و] [مص مرکب] بغض آمدن. عصبانی شدن. غضبنا ک شدن؛

قلم بطالع میمون و بخت بد رفته ست

اگر تو خشم کنی ای پسر وگر خشنود. ؟

خشمگر. [خ / خ و] [ص مرکب] خشمگین. (از ناظم الاطباء).

خشم گرفتن. [خ / خ و] [مص مرکب] عصبانی شدن. آزرغیدن. آزرغیدن. غراشیدن. ایمضا؛ خشمگین شدن. اغتیاط. تَغْضَبُ. تَغْضُرُ. تَغْضُفُ. حَزْدُ. احتلاط. حلط. حَقَقُ. (یادداشت بخت مؤلف)؛ منصور نامه

بخواند، خشم گرفت. (تاریخ سیستان).

خشم گیری جنگ جویی چون بمانی از جواب

خشم یکسو نه سخن گتر که شهر آوار نیست.

ناصر خسرو.

کدام قوت و مردانگی و برنائی

که خشم گیری و با طبع خویش برنائی.

سعدی (مفردات).

وگر خشم گیرد ز کردار زشت

چو باز آمدی ماجری درنوشت.

سعدی (بوستان).

وگر با پدر جنگ جوید کسی

پدر بیگمان خشم گیرد بسی.

سعدی (بوستان).

تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی چشم بر ما کن

که ما را با کس دیگر نمانده ست از تو پروایی.

سعدی (خواتیم).

تَدَفَّرُ؛ خشم گرفتن. (منتهی الارب).

خشم گل رس. [خ / ش گ ر] [لغ] دهی از دهستان حومه بخش لنکه شهرستان لار. واقع در چهل هزارگزی خاور لنکه واقع در کوه برکه سقلین. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

خشمگن. [خ / خ و] [ص مرکب] غضبان. غضبنا ک. خشمگین. غضوب. خشمین.

۱- در آندراج ضبط این کلمه چنین است: خشم آغیل.

۲- در آندراج آمده: در بعضی نسخ تنگ ناب بمد و فرقانی و برین تقدیر بمعنی بی صبر و بی طاقت بود و میتواند تنگ یاب بختانی الف کشیده باشد بمعنی کسی که چیز مطلوب کم یابد بلکه نیابد و علی التقدیرین تنگ بمعنی مذکور است.

خشم آلود. غضب آلود. ساخط: (یادداشت بخت مؤلف).
 بخت مؤلف).
خشمگنی. [خ / خ گ] [حامص مرکب] عصبانیت. غضبناکی. خشمگنی. (یادداشت بخت مؤلف).
خشمگیر. [خ / خ] [نصف مرکب] خشم گیرنده. غضبناک. غاضب: تن گور تست خشم مگیر از حدیث من زیرا که خشمگیر نباشد سخن پذیر. ناصر خسرو.
خشم گیرنده. [خ / خ ز د] [د] [نصف مرکب] غاضب. عصبانی. غضبناک. خشم آلود. (یادداشت بخت مؤلف).
 - نفس خشم گیرنده؛ قوه غضبیه؛ اما نفس خشم گیرنده با وی است نام و ننگ جستن. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۰).
خشمگین. [خ / خ] [ص مرکب] غضبناک. آنکه پر از خشم و قهر باشد. (ناظم الاطباء). غراشیده. آرغده. تر. مُغضب. خشن. خشمین. خشمگین. تافته. آلفده. ساخط. آشفته. برآشفته. غَضوب. غضبان. خشناک. غاضب. غضبی. غضب آلود. حنیق. حائق. مُتَغَبِّر. (یادداشت بخت مؤلف):
 جهاندار یزدان جهان آفرین از آنکار بر سام شد خشمگین. فردوسی.
 شود شاه ایران بما خشمگین ز ناپاک رایبی درآید بکین. فردوسی.
خشمگین شدن. [خ / خ ش د] [مص مرکب] عصبانی شدن. برتافته شدن. از جا دررفتن. [خرنظام. تَدْمُر؛ بخشم آمدن. بهم برآمدن. امتحا ک. (یادداشت بخت مؤلف):
 ملک را کمان کجی راست شد ز سودا بر او خشمگین خواست شد. سعدی (بوستان).
خشمگینی. [خ] [حامص مرکب] عصبانیت. غضبناکی. برآشتگی. (یادداشت بخت مؤلف). هضمه. وَبَد. غَضِب. (منتهی الارب). غضب آلودگی. (ناظم الاطباء).
خشمولو. [خ / خ] [ص مرکب] خشمالو. خشم آلود. غضبناک. خشمگین. خشن. خشمین. (ناظم الاطباء).
خشمولو کردن. [خ / خ ک د] [مص مرکب] دغدغه کردن. (ناظم الاطباء).
خشمین. [خ / خ م] [ص مرکب] غضبناک. خشناک. خشمگین. (برهان قاطع) [انجمن آرای ناصری] (آندراج). غضبان. غضبوب. آرغده. خشمین. (یادداشت بخت مؤلف):
 گاه تو خوش طبع و گهی خشمی سیرت این چرخ همین سیرت است. ناصر خسرو.
خشم نابایست. [خ / خ م ی] [تسربکب] وصفی، [مرکب] خشم بیجا. خشم ناجایگاه.

(یادداشت بخت مؤلف).
خشم ناجایگاه. [خ / خ م] [تسربکب] وصفی، [مرکب] خشم بیجا. خشم نابایست. (از یادداشت بخت مؤلف).
خشمناک. [خ / خ] [ص مرکب] عصبانی. خشمگین. (ناظم الاطباء). خشمین. خشن. غضبناک. خشمگین. غاضب. مغضب. غضبان. غضوب. غضبی. دژم. آلفده. آرغده. ثعلول. (یادداشت بخت مؤلف):
 سپه دار گردنکش و خشناک همی خون شود زیر او تیره خاک. فردوسی.
 از او پاک یزدان چو شد خشناک بدانتست و شد شاه با ترس و باک. فردوسی.
 فریدون چو بشنید شد خشناک از آن ژرف دریا نیامدش باک. فردوسی.
 جهان پهلوان رستم خشناک برفتت و نیامد ز لشکرش باک. فردوسی.
 القاهر... مرده بود بلندبالا گندمگون و نیکوروی و بر روی وی اثر آبله بود بلندبینی و محاسن انبوه خشناک و باهیت و چون بخلافت بنشست سی و چهارساله بود. (ترجمه طبری بلعمی). چون این تذکره مطالعت کرد طیره شد و خشناک و متغیر گشت. (ترجمه تاریخ یمنی).
 شه در او دید خشناک و درشت بانگ بر زد چنانکه او را کشت. نظامی.
 زنده شد از تیر خود خشناک. نظامی.
 یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشناک. (گلستان سعدی). قاعی؛ خشناک کف برآورده از دهن. (از منتهی الارب).
خشناک شدن. [خ / خ ش د] [مص مرکب] تَغَضَّب؛ عصبانی شدن. غضبناک شدن. (یادداشت بخت مؤلف).
خشناک کردن. [خ / خ ک د] [مص مرکب] تَغَضَّب؛ غضبناک کردن. (یادداشت بخت مؤلف).
خشمناکی. [خ / خ] [حامص مرکب] عصبانیت. غضبناکی. خشمگنی. خشمینی؛ فرستاده چو دید آن خشناکی بر جمع پای خود را کرد خاکی. نظامی.
 روزی بطریق خشناکی شه دید در آن جوان خاکی. نظامی.
 شد از خشناکی چو غرنده شیر که آرد گوزن گران را بزیر. نظامی.
 یکی بیخود از خشناکی چو مست یکی بر زمین میزدی هر دو دست. سعدی (بوستان).
خشمه. [خ / م] [م] [ا] [اسباب و آلات سفر. (از ناظم الاطباء).
خشمه. [خ / م] [ع] [مص] مست گردانیدگی شراب از رسیدن بوی بخیشوم. (از منتهی الارب).
خشم هودو. [خ ش] [اخ] دهی است از دهستان حومه بخش لنگه شهرستان لار، واقع در ۳۶ هزارگری خاور لنگه و یک هزارگری ساحل خلیج فارس. دارای ۱۰۵ تن سکنه که از طریق صید ماهی امرار معاش می کنند. این دهکده از طریق دریا راه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
خشمین. [خ / خ] [ص نسبی] عصبانی. غضبناک. غضب آلود. خشمگین. غضبناک. خشناک. خشمین. خشمگین. آرغده. (یادداشت بخت مؤلف).
خشن. [خ ش] [ع ص] درشت از هر چیز. (قاموس اللغه). مقابل لین. صلب. زبر. زمخت. ناهموار. ناخوار. ناهنجار. (یادداشت بخت مؤلف). درشت غیر املس از هر چیزی. (از منتهی الارب). ج. خشان. [یکی از پانزده و جمعی که صاحب نامند؛ دردی است که با او درشتی و زبری در عضو باشد. (شرح نصاب در قانون در محث «الاجاج التي لها اسماء» شیخ می گوید؛ سبب وجع الخشن... و صاحب ذخیره خوارزمشاهی گوید؛ العی است گویی چیزی درشت به آن موضع میرسد.
خشن. [خ] [ع مص] درشت گردیدن. (منتهی الارب).
خشن. [خ] [ع مص] ج اخشن. (از منتهی الارب). رجوع به «اخشن» شود.
خشن. [خ ش] [ا] گیاهی باشد که از آن جامه بافند و فقیران و درویشان پوشند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری). [جامه ساخته شده از خشن؛ برکش میخ غم ز دل پیش که صبح برکشد این خشن هزارمیخ از سر چرخ چینی. خاقانی.
 ای که ترا به زخشن جامه نیست حکم بر ابریشم و بادامه نیست. نظامی.
 - خشن پوشیدن؛ جامه ای که از گیاه خشن بافته باشند در بر کردن. (ناظم الاطباء).
 [منافق بودن. (از ناظم الاطباء).
خشن. [خ ش] [ا] مخفف خشن و آن بازی باشد نه سفید و نه سیاه. (از برهان قاطع). خشن. خشنار. (حاشیه برهان قاطع). در لغت نامه فرس ص ۱۲۴ بنا بر قول حاشیه برهان قاطع آمده: خشن سپید بود و همین است در صحاح الفرس.
خشناء. [خ] [ع] [ا] تره سبز غیر املس و خوشمزه مانند خرغه لزج. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). [اناقه لاغر. (از منتهی الارب) (از لسان العرب). [اص] مؤنث اخشن. (از منتهی الارب).
 - کنیه خشناء؛ لشکر بسیار سلاح. (از منتهی الارب) (از لسان العرب).
خشنا باد. [] [اخ] شهرکی است خرد بر راه

صاح الفرس). در حاشیه برهان قاطع دکتر معین آمده. از خشن (م. ه) مخفف خشین (م. ه) + سار (= سر) لُغَةً بمعنی «دارنده سر آبی سیاه»:

از آن کردار گو مردم رباید
عقاب تیز بر باید خشنار.
دقیقی.
پیاده همی شد ز بهر شکار
خشنار دید اندران رودبار.
فردوسی.
برگهای رز چون پای خشنار
زرگون آیدون چون دو رخ بیماران.
منوچهری.

لب چشمهها بر خشن سار و ماغ
زده صف شقایق همه دشت و راغ.
اسدی.
ز مرجان هر تذروی قیمتی پیرایه‌ای دارد
ز دیبا هر خشناری گران سرمایه‌ای دارد.

لامعی.

خشنسار. [خُ ش] (ل) خَشَنَسَار. (برهان قاطع). رجوع به خَشَنَسَار شود.

خشنسار. [خُ ش] (ل) خَشَنَسَار. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):

وان شتا حشنا الطیر من حاقاتها زمرأ
خشنساراً و تجاما تری بوجوها غرراً.

ابونواس (دیوان ص ۲۰۵).

کانه‌ها مطعمه فاتها
بین السباقین خشنسار.

ابونواس (دیوان ص ۱۹۵).

خشنگ. [خُ ش] (ل) داغ سر. || سر کجیل. || کجلی. (برهان قاطع). || سردم کجیل. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):

خاشا کوار بر سر آب آمد آن خشنگ.

سوزنی.

خشنو. [خُ ش] (ص) مخفف خشنود است که

راضی و خوشحال باشد. (برهان قاطع) (لغت محلی شوشتر):

شدم من یاندر زمن یگروید
ز من پاک بدرود و خشنو شوید.

اسدی.

قومی ز فراق او بهایاهای
جمعی بوصال او بهایاهو

آنان بگمان هجر او غمگین
وینان بخپال وصل او خشنو.

(از انجمن آرای ناصری).

خشنو. [خُ ش] (ص) خَشَنُو. رجوع به خشنود

شود.

خشنواز. [خُ ن] (لخ) نام پادشاه ترکان:

چو آشفته آمد بر خشنواز
بشد پیش تخت و نبردش نماز.

فردوسی.

خشنود. [خُ ش] (ص) راضی. خوشحال.

۱- می‌توان احتمال داد که خشن مبین جشن

پوست باشد یعنی پوستی که از پارچه خشن

است.

۲- در اصل حششاوا.

(آندراج). || خانه‌ای که بر در و پنجره آن خارشتر بندند و آب بر آن باشند تا هوا و نسیم سرد بدرون آن آید. (ناظم الاطباء) (از آندراج): همی بینیم که مردمان مرگرمای سخت را بشتافتن بخانه‌ها و زمین کننده و خشن‌خانه‌ها و خوردن طعامها و شراب که حرارت طبیعی را از تراکیب مردم دفع کند... دفع همی‌کنند. (جامع‌الحکمتین ص ۷۱ از حاشیه برهان قاطع).

خشن خو. [خُ ش] (ص مرکب) بدخو. تدخو. بداخلاق. عصبانی:

از آن در خرقة آدم خشن‌خویی که در باطن مرقع‌دار ایلوسی ملمع‌پوش شیطانی. خاقانی.
خشنده. [خُ ن] (ص) مخفف خوشنود. (ناظم الاطباء) (آندراج):

چو ما خشن‌دیم از تو فرزانه رای
تو جاوید خشنود باش از خدای.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

گر بجان خرمی دو اسبه در آی
ور بدل خشنی خرنادر کش.

خاقانی.

خشن درق. [خُ ش د] (لخ) دهی است از

دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان

تبریز. واقع در چهارده هزارگزی جنوب

بستان‌آباد و شش هزارگزی اراپه‌رو آقاجان

تبریز. دارای ۳۶۷ تن سکنه که آب آن از

چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی

آنجا زراعت و گلهداری و راه مالرو است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خشنده. [خُ ش د] (ل) هوام خنده. (از ناظم الاطباء).

خشن‌دی. [خُ ن] (حامص) خشنودی:

وزین گوهران گوهر استوار
تن خشن‌دی دیدم از روزگار.

فردوسی.

خشن‌دی. [خُ ش د] (ص) خشن‌دی

تا شود [خُ ش د] (ص) نگارستان. فرخی.

هر روز دولتی دگر و نو ولایتی
وان دولت و ولایت در خشن‌دی خدای.

فرخی.

خرد ره نمایدش زی خشن‌دیش
ازیرا خرد بس مبارک عصاست.

ناصر خسرو.

در آنچه جست همه خشن‌دی سلطان جست
هر آنچه کرد ز بهر رضای یزدان کرد.

مسعود سعد.

گشاده دست بزخم و به بسته تنگ میان
ز بهر خشن‌دی و عفو یزداد دار.

مسعود سعد.

هیچ سائل بخشن‌دی و بخشم
لادر ابروی او ندیده بچشم.

سنایی.

خشنسار. [خُ ش] (ل) نوعی مرغابی بزرگ

تیره‌رنگ میان سر سفید باشد و ترکان

قشقلدان می‌گویند. (از ناظم الاطباء)

(آندراج). مرغابی کوچکتر از کودزه. (از

پارس [از ناحیت کرمان] (حدود العالم). در فارسنامه ناصری چنین آمده: میانه شمال و مشرق فرک از سرسیرات فارس است. هوای تابستانش مانند هوای زمستان ناحیه درز است با آنکه دوازده فرسنگ بیشتر شمالی ناحیه درز نیست و تمام این ناحیه کوهستان است و در زمستان برف نشین درازی آن از کشکو تا قریه درگاه شش فرسنگ پهنای آن از نیم فرسنگ نگذرد آبهای جاری گوارا و چشمه‌های خنک دارد. محصولش گندم و جو و میوز و غنچه گل دیمی است و مؤلف لغت‌نامه آن را چنین آرد: از محالات بلوک محال هفتگانه ولایات خسته فارس طول ۳۶ و عرض سه کیلومتر حد شمالی تبریز، شرقی فارغان، جنوبی طارم و غربی فرک آب و هوای آن سرد و مرکز آن خشن‌آباد و عده قری ۶ می‌باشد.

خشنات. [خُ ش] (ع) [ج] خشنه. (از منتهی الارب).

خشنام. [خُ ش] (ع ص) خوشنام. این کلمه مُعَرَّف خوشنام است. (یادداشت بخط مؤلف) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

خشنان. [خُ ش] (ص) فرخنده. خجسته.

مبارک. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). مرحوم دهخدا این کلمه را مصحف

خشنان دانسته‌اند.

خشن بارانی. [خُ ش] (ل مرکب) جبه‌ای

که در باران می‌پوشند. (ناظم الاطباء).

|| کلاهی که از گلیم و گیاه و نمد و جز آن که

در هنگام باران شبانان و غیر آن بر سردارند.

(آندراج). || پارچه کلفتی که شبانان پوشند.

(از ناظم الاطباء). || کنایه از فلک. (از

آندراج) (ناظم الاطباء). || کنایه از ایر. (از ناظم الاطباء).

خشن پوست. [خُ ش] (ص مرکب)

پوست کلفت. آنکه پوستش نرم نیست.

(یادداشت بخط مؤلف):

اگر با این کهن‌گرگ خشن‌پوست^۱

بصد سوگند چون یوسف شوی دوست.

نظامی.

خشن پوشیدن. [خُ ش د] (مص مرکب)

پوشیدن خشن [که نوعی پارچه است].

(یادداشت بخط مؤلف):

همه دل گوهر و رخ کرده حلی وار چو تیغ
تن خشن‌پوش چو سوهان پخراسان یابم.

خاقانی.

|| کنایه از منافق بودن و نفاق کردن. (از انجمن

آرای ناصری) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

خشنجه. [خُ ش ج] (ج) (ل) خشک‌جامه.

(از ناظم الاطباء).

خشن‌خانه. [خُ ش ن] (ن) (ل مرکب)

خانه‌ای که ازنی بوریآ سازند. (ناظم الاطباء)

سرور. خوش. مسرور. خرسند. شادمان. (ناظم الاطباء):
 داری گنگی کلندره که شب و روز
 خواجه ما را ز کبر دارد خشنود. منجیک.
 جهان آفرین از تو خشنود باد
 دل بدسگالت پر از دود باد. فردوسی.
 اگر شاه خشنود گردد ز من
 وزین نامور پرگناه انجمن. فردوسی.
 که خشنود شد از تو بهرام گو
 چو خشنود شد از تو خشنود شو. فردوسی.
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 که خشنود باد از من شهریار. فردوسی.
 هر آن پسر که پدر زان پسر بود خشنود
 نه روز او بد باشد نه عیش او دشوار. فرخی.
 مگر باری ز من خشنود گردد
 بود در کار من سعی تو مشکور. منوچهری.
 نند سنگین دلش بر رام خشنود
 که نقش از سنگ خارا کمی توان زد.
 (ویس و رامین).
 نیست کسی جز من خشنود از تو
 نیک نگه کن بيمين و شمال. ناصر خسرو.
 تو عبرت دو جهانی و میروی و دلت
 ز بخت ناخشنود و خدای ناخشنود.
 ناصر خسرو.
 عبدالله طاهر یکی از بزرگان سپاه خویش
 باز داشته بود هر چند در باب او سخن گفتندی
 از وی خشنود نگشت. (نوروزنامه).
 خشنودم از خدای بدین نیستی که هست
 از صد هزار گنج روان کنج فقر به. خاقانی.
 هر که محبت او برای طعمه است در زمره
 بهائم معدود گردد چون سگی گرسنه که با
 استخوانی شاد شود و بنان پاره‌ای خشنود.
 (کليلة و دمنه).
 واپسین دیدارش از من رفت و جانم بر اثر
 گریز رفتی در وداعش من زجان خشنودی.
 خاقانی.
 او بس مکان که داده و تمکین که کرده‌اند
 خشنودم از کبای ری و از کبای ری.
 خاقانی.
 هست خشنود هر کس از دل خویش
 نکند کس عمارت گل خویش. نظامی.
 دهقان پیری یافتند بر آن صورت که
 حکیمان گفته بودند پدرش را و مادرش را
 بخواند و بنعمت بیکران خشنود گردانید.
 (گلستان سعدی).
 خلق از تو بر نجتد و خدا ناخشنود.
 سعدی (غزلیات).
 اگر خدای نباشد ز بنده‌ای خشنود
 شفاعت همه پیغمبران ندارد سود. سعدی.
 پیام ما که رساند بخدمتش که رضا
 رضای اوست اگر خسته دارد از خشنود.
 سعدی (بدایع).

||مقابل خشمگین. (یادداشت مؤلف):
 بگاه خشم او گوهر شود همرنگ شونیزا
 چنو خشنود باشد من کم ز انفاس قر میزا.
 بهرامی.
 ||قانع. (یادداشت بخط مؤلف):
 توانگر شود هر که خشنود گشت
 دل آزور خانه دود گشت. فردوسی.
 چو خشنود باشی تن آسان شوی
 وگر آرزوی هراسان شوی. فردوسی.
خشنود شدن. [خُشُ دَ] (مص مرکب)
 راضی شدن. رضوان. (یادداشت بخط مؤلف).
 تَرَضَى. (از زوزنی): تراضی؛ از یکدیگر
 خشنود شدن. (زوزنی). ||قانع شدن.
 (یادداشت بخط مؤلف).
خشنود کردن. [خُك دَ] (مص مرکب)
 راضی کردن. خوشحال کردن. إعتاب.
 (یادداشت بخط مؤلف). تَرْضِيه. إرضاء. تاج
 المصادر بیهقی):
 بفرمود صاحب نظر بنده را
 که خشنود کن مرد درمنده را.
 سعدی (بوستان).
 و بنعمت بیکران خشنود کردند. (گلستان
 سعدی).
 چندان کرمت نیست که خشنود کنی
 درویشی از آن باغ بشفتالودی.
 سعدی (هزلیات).
خشنودی. [خُ] (حامص) خرسندی.
 خوشحالی. رضا. رضامند. قبول خاطر
 جمعی. (ناظم الاطباء). رضوان. رضا. (از
 ربنجی). رضایت. مرضات. (یادداشت بخط
 مؤلف):
 هر آن کس که خشنودی شاه جست
 زمین را بخون دلبران پشت
 خشنود از تو خشنود شهریار
 خشنود از تو جهان نام او یادگار. فردوسی.
 بجستم خشنودی دادگر
 ز بخشش بکوشش ندیدم گذر. فردوسی.
 نه چیز و نه دانش نه رای و هنر
 نه دین و نه خشنودی دادگر. فردوسی.
 مباد کز بی خشنودی مهار رئیس
 که پادشاه را در ملک دل بازارم. خاقانی.
 او را بخشنودی و مدارا گسل کن.
 (اسکندرنامه نخه سعید نفیسی).
 عمر بخشنودی دلها گذار
 تا ز تو خشنود بود کردگار. نظامی.
 نیندارم این زشت نامی نکوست
 بخشنودی دشمن آزار دوست.
 سعدی (بوستان).
 ||مقابل خشمگینی. مقابل غضبا کبی
 جز بخشنودی و خشم آیزد و پیغمبرش
 من ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا.
 ناصر خسرو.

— برای خشنودی خدا؛ طلباً لمرضات الله.
 (یادداشت بخط مؤلف).
 — خشنودی خدا؛ رضایت خدا؛ و رضا و
 خشنودی خدای تعالی هم خواهم.
 (نوروزنامه).
خشنه. [خُش نَ] (ع ص) مؤنث خشن. (از
 منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از لسان
 العرب). ج. خُشَنَات. و یبنت البنفسج
 فی المواضع الظلیلة الخشنه. (ابن بطار).
 — ارض خشنه؛ زمین درشتا ک. (یادداشت
 بخط مؤلف).
خشنه. [خُش نَ] (ع مص) مصدر دیگر است در
 «خشنه» رجوع به «خشنه» شود.
 — ذو خشنه؛ صعب. منه؛ هو ذو خشنه؛ ای
 صعب. (از ناظم الاطباء).
خشنی. [خُش نَ] (حامص) درشتی. زبری.
 ناهمواری.
خشنی. [خُ] (ا) زن فاحشه. زن فاجره.
 زانیه. روسپی. جنده. (ناظم الاطباء) (از
 فرهنگ جهانگیری) (از برهان قاطع):
 دشمن آل علی دانی که کیت
 آن پدر کشخان و مادر خشنی است.
 بندار رازی (از فرهنگ جهانگیری).
 او باش آفرینش و خشنی طبیعتند. خاقانی.
 بروی زال و بسرخاب پنبه و ابره
 بحیز و خشنی این زال گشته آن سرخاب.
 خاقانی.
خشنی. [خُش نَ] (ا) (ا) سلیمان بن
 سعد الخشنی. نخستین کسی است که دواوین
 را از رومی به عربی نقل کرد و نیز نخست
 مسلمانی است که ولایت دواوین را در عصر
 اموی بعهده گرفت و قبل از او نصاری این
 شغل را بعهده داشتند. وی به امر عبدالملک بن
 مروان دخترها را از رومی به عربی نقل کرد و
 ولایت همه دواوین شام را بعهده گرفت و تا
 ایام ولید و سلیمان بر این شغل بود و در آخر
 خلافت عمر بن عبدالعزیز از این شغل برکنار
 شد. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۸۸ ج ۲).
خشنی. [خُش نَ] (ا) (ا) عبدالملک بن
 غصن الخشنی. مکنی به ابومروان، فاضل
 اندلسی. صاحب شعر و نثر بود. وی از
 وادی الحجاره برخاست و مأمون بن ذی‌النون
 صاحب طلیطله او را از کار برکنار کرد و
 بحبس انداخت و خشنی در زندان کتاب
 «السجن و المسجون و الحزن و المحزون» را
 نوشت و در این کتاب هزار بیت از اشعار خود
 را درج کرد و نیز رساله‌ای نوشت و آنرا «السر
 المکنون فی عیون الاخبار و تلیة المحزون»
 نام کرده. بعد از آزادی از زندان در غرناطه
 درگذشت.
خشنی. [خُش نَ] (ا) (ا) محمد بن حارث بن
 اسد خشنی قیروانی اندلسی، مکنی به

ابوعبدالله. از مردم قیروان بود سپس به قزلبه رفت و در آنجا علم آموخت. ابن‌الفرضی گوید: او شاعری بلیغ بود جز آنکه گاهگاه اشتباه ادبی می‌کرد و پس از مرگ حکم المستصر کار وی بدانجا کشید که دردگانی می‌نشت و روغن می‌فروخت. از جمله کتب او: «القضاء بقرطبه» و «اخبار الفقهاء و المحدثین» و «الاتفاق و الاختلاف» در مذهب مالک و «الفتیاء» و «النسب» می‌باشد. (از اعلام زرکلی ج ۶ ص ۳۰۳ ج ۲).

خشنی. [خُ شْ] (لخ) محمد بن عبدالسلام القرطبی الخشنی، مکنی به ابوالحسن لغوی. از حفاظ حدیث و از مردم قرطبه بود که به مشرق رفت و ۲۵ سال به طلب حدیث پرداخت. (از اعلام زرکلی ج ۷ ص ۷۶ ج ۲).

خشنی. [خُ شْ] (لخ) محمد بن عبدالله بن جعفر خشنی فقیه اندلسی بسال ۵۲۹ ه. ق. مردم مرسیه امارت آن ناحیت را به عهده او واگذارند. و به امیر ناصرالدین لله ملقب شد و بسال ۵۴۰ نزدیک غرناطه در جنگی کشته شد. (از اعلام زرکلی ج ۷ ص ۱۰۶ ج ۲).

خشنی. [خُ شْ] (لخ) مصعب بن محمد (البوکر) ابن مسعود خشنی جیبانی اندلسی مکنی به ابوذر از قضات بود و در حدیث و سیر بصیرت داشت. شعر می‌گفت. در جیان متولد شد و هم بدانجا نشأت یافت و بزمان منصور قضاء جیان را بعهده گرفت و در فارس مستقر شد و بدانجا درگذشت. او را کتب بسیار است که از آنجمله‌اند: «شرح غریب السیره النبویه» او آن را در دو جزء نوشت و بعد پولس برونله آن را منتشر کرد و «شرح السیره النبویه» نامید و مؤلف آن را «اباذرین محمد» ذکر کرد. و از کتب دیگر او «شرح الايضاح» و «شرح الجمل» می‌باشد. (از اعلام زرکلی ج ۸ ص ۱۵۱ ج ۲).

خشنی یوش. [خُ یَ زَا] (لخ) نام «خشیارشا». (ایران باستان ص ۶۹۷). رجوع به خشیارشا شود.

خشو. [خُ شُو] (ع) خرمای بد به کارنیامدنی. || (مص) خرمای بد بکارنیامدنی بار آوردن خرماین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

خشو. [خُ شُو] (ع مص) خرمای بد بکارنیامدنی بار آوردن خرماین. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

خشو. [خُ] (ل) مادر شسوی. (از شرفنامه منیری). || مادردن که خوش و خوشدامن نیز گویندش. (شرفنامه منیری):

بدسگال تو و مخالف تو
خسوی جنگجوی را داماد.

لغت فرس (از حاشیه برهان قاطع).
با وی همیشه خسرو سلطان محترم

تا احترام دارد داماد را خسو. شمس فخری.
خشواش. [خُ شْ] (لخ) دهسی است از دهستانهای تابع آمل. (از مازندران و استرآباد رایینو بخش انگلیسی ص ۱۱۴).

خشوانه. [خُ شْ نَ / نِ] (ل) پشمینه‌ای که موی‌ها از آن آویخته باشد مانند خرسک و کبه و امثال آن^۱. (برهان قاطع). || پشم رشته شده و پیچیده شده. (برهان قاطع).

خشوب. [خُ] (لخ) نام کوهی است در دیار مزینه. (از معجم البلدان یاقوت).

خش و خاش. [خُ شْ] (لرکب) از اتباع ریز و بیز. خش و خاشاک. قماش ریزه. هر چیز که افکنندی و دور انداختنی بود. (برهان قاطع).

خش و خماش. [خُ شْ خُ] (لرکب) اتباع) خش و خاش. خاشه. هر چیز ریز و بیز و دور افکنندی. (یادداشت بخط مؤلف).

خشود. [خُ / خُ] (ل) شاخی باشد مانده که بپیرایند. (لغت نامه فرس). || ماضی فعل خشودن. (برهان قاطع).

خشودگی. [خُ دَ / دِ] (د) (حامص) پیراستن درختان و شاخها. (یادداشت بخط مؤلف).

خشودن. [خُ دَ] (مص) پیراستن و شاخهای زیادتی درخت را بریدن. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). تمرد؛ خشودن و برگ دور کردن از درخت. خضد؛ خشودن خسار درخت را و بریدن. قلف؛ خشودن. (منتهی الارب). || مجازاً تریه کردن و تیره کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خشودنی. [خُ دَ] (ص لیاقت) قابل پیراستن، قابل خشودن. (یادداشت بخط مؤلف).

خشوده. [خُ دَ / دِ] (د) (منف) خراشیده. (از صحاح الجلسی). خضد؛ آنچه از چوب‌تر خشوده شد یا از درخت شکسته بسته باشد. (منتهی الارب).

خشوع. [خُ] (مص) فروتنی کردن. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (اقرب الموارد) (از تاج العروس) (ترجمان علامه جرجانی). صاحب منتهی الارب می‌گوید: خشوع قریب است بخصوع یا خضوع در بدن است و خشوع در آواز و چشم همه باشد. الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذكر الله. (قرآن ۵۷ / ۱۶). || چشم فروخوبانیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از تاج العروس). || فرود آمدن صدا؛ یومئذ یتبعون الداعی لاعوج له و خشعت الاصوات للرحمن فلا تسمع الا همساً. (قرآن ۲۰ / ۱۰۸). || رفتن کوهان و ماندن از آن اندکی. || خدوی لزج انداختن. || آرامیدن. || ساکن شدن. || زاری و تذلل نمودن. || نزدیک شدن ستاره به غروب. (از منتهی الارب) (از لسان العرب)

(از تاج العروس) (اقرب الموارد). || در نزد صوفیان خشوع در تعریفات جرجانی (ص ۶۸) چنین آمده است: الخشوع و الخضوع و التواضع بمعنی واحد و فی الاصطلاح اهل الحقیقه. الخشوع الاتیاد للحق و قیل هو الخوف الدائم فی القلب و قیل من علامات الخشوع ان العبد اذا غضب او خولف آورد علیه استقبل ذلك باقبول.

خشوع کردن. [خُ كَ دَ] (مص مرکب) فروتنی کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خشوعی. [خُ] (لخ) برکات بن شیخ ابی اسحاق ابراهیم شیخ ابوالفضل طاهر بن برکات بن ابراهیم دمشقی جیرونی از محدثان است که بسال ۵۱۰ ه. ق. متولد شد و بسال ۵۹۸ ه. ق. درگذشت. (یادداشت بخط مؤلف).

خش و فش. [خُ شْ فِشْ] (ل) صوت مرکب) حکایت صوت جامه‌های نو و گرانبها در زنان. (یادداشت بخط مؤلف). || آواز بسیار در جامه‌های نو پرهاار. (یادداشت بخط مؤلف).

خشوفتن. [خُ فَ غَ] (لخ) قریه‌ای است به ماوراءالنهر میان اشتیخ و کشانیه و امروز آنرا رأس القنطره و قنطره سمرقند می‌گویند. (معجم البلدان).

خشوفتنی. [خُ فَ غَ] (ص نسبی) منسوب به خشوفتن که از قراء میان اشتیخ و کشانیه است. (از انساب سمعانی).

خشوک. [خُ / خُ] (ل) حرام زاده. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از شرفنامه منیری). لقیظه. (شرفنامه منیری). ولدالزنا. (یادداشت بخط مؤلف):

ایا بلایه اگر کار کرد پنهان بود
کنون توانی باری خشوک پنهان کرد.

منجیک.
تا فراوان شود تجربت جان و تتم
کاین خشوکان را جز شمس قمر نیست ابی.
منوچهری.

هر که بد اصل یا خشوک بود
فتنه زاید چو با ملوک بود.
لطیفی.

گفته من حلال زاده طبع
نیوم مر خشوک را پازاج.
سوزنی.

ای نیم حلال زاده و نیم خشوک.
سوزنی.
ای همجو مهین مار بد آویز خشوک.
سوزنی.

گر فلک قصص علم زاد چه شد
از بلایه چه زاد غیر خشوک. شمس فخری.

در وجود ما هزاران گرگ و خوک
صالح و ناصالح و خوب و خشوک. مولوی.

خشوگان. [خُ] (لخ) قسریه‌ای است نیم‌فرسنگی میانه جنوب و مغرب برازجان.

۱ - مرحوم دهخدا می‌گویند: این کلمه با خستوانه یکی مصحف دیگری است.

(فارسانامه ابن بلخی).
خسوم. [خْ] (ع مص) فراخ بینی گردیدن. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از لسان العرب). رجوع به خشم شود.
خسون. [خْ] (ع مص) خشفان. (منتهی الارب) (تاج العروس) (لسان العرب). رجوع به «خشفان» شود.
خسون. [خْ] (ع ص) رونده در زمین و درآینده در چیزی. || شمشیر برنده. || گرد برآینده بشب. || مرد شتابنده. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). || کسی که دخل کند در کارها. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب) (از بستان).
خسونت. [خْ نَ] (ع مص) درشتی و زبری. (ناظم الاطباء). ضد لیت و نرمی، خلاف نعمت. (یادداشت بخط مؤلف). || غلظت. (از ناظم الاطباء)؛ خسونت این کلمه مؤثر آمد و او را بگیرفتند و به خوارج فرستادند. (از ترجمه یمینی). امیر عضدالدوله با جلالت قدر و نباهت ذکرو خسونت جانب و عزت ملک و نخوت پادشاهی همواره رضاء آنجانب نگاهداشتی. (از ترجمه یمینی). || سختی و تندى و تیزی. (ناظم الاطباء)؛ از سر حدت مزاج و خسونت طبع برلجاج اصرار نمود. (ترجمه تاریخ یمینی). || سخت رویی. خشم. غضب. (از ناظم الاطباء)؛ بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در اواسط هر روز مطالبه کردی و سخنهاى با خسونت گفتى. (گلستان سعدی). || خشکی.
 - خسونت حلق؛ خشکی گلو. (یادداشت بخط مؤلف).
 - خسونت صدر؛ خشکی سینه. (از یادداشت بخط مؤلف).
 - خسونت قم؛ خشکی دهان. (یادداشت بخط مؤلف).
 - خسونت کردن؛ درشتی کردن. تندى کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
خسونتجکت. [خْ نَ جَ كَ] (لخ) نام قریه‌ای است از قراء کش بجانب سمرقند. (از معجم البلدان) (انساب سمعانی).
خسونتجکتی. [خْ نَ جَ كَ] (ص نسبی) منسوب به خسونتجکت از قراء کش است.
خسونه. [خْ نَ] (ع مص) مصدر دیگری است برای خشانه. (منتهی الارب) رجوع به خشانه شود.
خسوه. [خْ شَ وَ] (ع ل) واحد خسو است. (منتهی الارب).
خسوی. [خْ شَ] (ل) سادرزن. (از غیث اللغات). || مادرشوهر. (از غیث اللغات).
خسویه. [خْ یَ] (لخ) نام بزرگی بوده است

به بخارا. (یادداشت بخط مؤلف)؛ روایت کرده‌اند که به بخارا امری بوده است نام او محمد طلوت روزی خشویه را که وزیر او بود گفت می‌باید که بزبارت خواجه امام ابوحنفص رویم و او را دریابیم و این خشویه از مهتران بخارا بود و محتشم خشویه گفت ترا نزدیک او نشاید رفتن. (تاریخ بخارا نرخی ص ۶۷).
خشه. [خْ شَ] (لخ) بنت مرزوق. وی از روات حدیث بوده است. (منتهی الارب).
خشى. [خْ] (ل) چیزی که سفیدی آن پیهات باشد یعنی سپید سپید. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). || خشینه، سیاه تیره رنگ و به کیودی مایل. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).
خشى. [خْ / خْ شِ ی] (ع مص) ترسیدن. خشانه. (منتهی الارب). رجوع به خشانه در این تحت نامه شود.
خشى. [خْ شِ ی] (ع ص) هراسان. ترسان. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (اقرب الموارد). (ل) گیاه خشک. (ناظم الاطباء).
خشى. [خْ شِ ی] (ع ل) گیاه خشک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از تاج العروس).
خشیاء. [خْ شِ] (ع ص) مونت خشیان؛ زن هراسان و ترسان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). || سخت و درشت و خشک. (آندراج).
خشیارشا. [خْ شِ] (لخ) نام دیگر خشیارشا است. رجوع به خشیارشا شود.
خشیارشای اول. [خْ شِ ی اَوْ وَ] (لخ) نام دیگر خشیارشا پادشاه هخامنشی است. رجوع به خشیارشا شود.
خشیارشای دوم. [خْ شِ ی دَوْ وَ] (لخ) ~~توریحان بیرونی در آثار الباقیه از~~ ~~توریه‌الثانی نام برده و معلوم است که مقصود~~ همین شاه است زیرا او اسم خشیارشا اول را «اخشورش بن دارا و هو خسرو الاول» نوشته. ابوالفرج بن عبری او را اخشیرش‌الثانی آورده است این شاه در داستانهای ما فراموش شده و مورخینی، که از مدارک شرقی استفاده کرده‌اند مانند طبری و مسعودی و حمزه اصفهانی و ثعالبی و ابن اثیر و غیره اسم او را ذکر کرده‌اند او چنانکه ذکر شد یگانه پسر اردشیر درازدست از داماسیا بود.
 قتل خشیارشای دوم؛ مدت سلطنت این شاه خیلی کوتاه بود توضیح آنکه سندیان برادر او - از الگو گونه زن غیر عقدی اردشیر - با خواجه‌ای فارتاناسیاس نام همدست شده شبی که خشیارشا در حال مستی به اطاق خوابش رفت بخواب‌گاه درآمد و او را در خواب کشت. نمش شاه مقتول را با نمش اردشیر و داماسیا که در روز فوت اردشیر درگذشته

بود یک جا برای دفن در مقبره شاهان هخامنشی به پارس بردند. مدت سلطنت خشیارشا به گفته کتزیاس ۴۵ روز بود (پرسی کا - قسمت ۴۴) ولی دیودور این مدت را یک سال نوشته اگر چه می‌گوید که بعضی مدت سلطنت او را دومه میدانند (کتاب ۱۲، بند ۷۱). یوستی در تألیف خود عقیده کتزیاس را متابعت کرده. (اساس فقه اللغة ایرانی ج ۲ ص ۴۶۱) (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۹۵۳).
خشیان. [خْ شِ] (ع ص) مرد ترسنده. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). || (مص) «خشانه». (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). رجوع به خشانه شود.
خشیب. [خْ] (ل) شمشیر ساخت نخستین که هنوز آن را سوهان و صقل نکرده باشند. ج. خُشَب، خُشانِب. || زنگ‌زدوده وردی و بلایه. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ج. خُشَب، خُشانِب. || برگزیده و چیده و تراشیده از تیر و کمان در تراش نخستین. ج. خُشَب، خُشانِب. || شتر سبیر و هر چیزی که خشن باشد. ج. خُشَب، خُشانِب. || دراز و درشت‌اندام برهنه‌استخوان در کمال سختی. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج. خُشَب، خُشانِب.
خشیبه. [خْ بَ] (ع ل) طبیعت. || طبیعت شمشیر که ساخت نخستین آن باشد. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).
خشیبی. [خْ بِ ی] (ص نسبی) دراز درشت‌اندام و برهنه‌استخوان در کمال سختی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).
خشیبت. [خْ یَ] (مص) ^۱ ترس. خوف. بیم. هراس منسوب به عظمت و مهابت. (یادداشت بخط مؤلف).
 قصه خرگوش و پیل آری و آب خشیت پیلان زمه در اضطراب. مولوی.
خشیج. [خْ] (ص) نقیض. ضد. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). (ل) مخفف آشخج که بمعنی عنصر است. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).
خشیجان. [خْ] (ل) ج خشیج یعنی اضداد. (برهان). || مخفف آشخجیان هست که عناصر باشد و آن خاک و آب و هوا و آتش است. (برهان قاطع).
خشیران. [خْ] (لخ) دهی است از بخش

۱ - این کلمه در زبان عربی مصدر است و بصورت خشیه کاتب میشود. این نوع کاتب از آن پارسی‌زبانان می‌باشد.

خشینه رنگ. [خ ن / ن ز] (لا مرکب) باز خشین. بازی بود رنگش میان کیود و سیاه و سبز و سپید یعنی خشینه رنگ. (نسخه‌های از لغت‌نامه اسدی).

خشیه. [خ ش ی] (ع مص) مصدر دیگری برای «خشاش»، «خششی» و «خشیان». (منتهی الارب). ترسیدن. (ترجمان علامه جرجانی). رجوع به «خشاش و خشی» شونده و از آنها لما یهبط من خشیه الله و ما الله بغافل عما تعملون. (قرآن ۷۴/۲). و هم من خشیه ربهم مشفقون. (قرآن ۲۸/۲۱). یخشون الناس کخشیه الله او اشد خشیه. (قرآن ۷۴/۴).

اگر نه فضل تو فریاد من رسد بیم است که قتل من کند او وقت خشیه الاملاق.

خاقانی.
[در نزد صوفیان خشیه؛ تألم‌القلب بسبب توقع مکروه فی المستقبل بکون تارة بکثرة الجنایة من العبد تارة بمعرفة جلال الله و هیئته و خشیه الانبیاء من هذا القبیل. (تعریفات علامه جرجانی):

خر کجا ناموس و تقوی از کجا
خر چه داند خشیه و خوف و رجا. مولوی.
|| غلبه کردن در ترسیدن و بیشتر ترسیدن.
یقال: خاشانی مخاشاشه فخشینه؛ نبرد کرد من را در ترسیدن پس من بیشتر ترسیدم. (منتهی الارب). || دکان می‌فروش اگر چه از نی نبود. امی نیکو. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

خص. [خ ص ص] (ع مص) مصدر دیگری برای خصوص و خصوصیه خصوصیه و خصیصی [خ ص ص ص] و خصیصاء [خ ص ص صاء] و خصیصه و تخصیصه. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). رجوع به خصوص شود.

خصص. [خ ص ص ص] (ع ص) ناقص. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). || نرم. (یادداشت بخط مؤلف).

خصص. [خ ص ص ص] (ع لا) خانه نشین. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ج. خصص، خصص، خصص. || خانه‌ای که از چوب سقف بود. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ج. خصص خصص خصوص، اخصاص.

خصاء. [خ] (لخ) نام جایگاهی است در دیار بنی‌الربوع در بین افاق و افیق از نجد. (از معجم البلدان).

خصاء. [خ ص صاء] (لخ) نام قریه‌ای است بزرگ در نواحی دجیل که سابقاً در گوشه‌ای از دجیل قرار داشته و فعلاً وجود ندارد ولی در ساحل نهر ملک‌تل قریه‌ای موسوم به تل خصا معروف است. (از معجم البلدان).

خصاء. [خ] (ع مص) خایه بکشیدن. (تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).
خصائص. [خ ع] (ع لا) ج خصیصه. (یادداشت به خط مؤلف). مأخوذ از عربی بمعنی خاصیتها و اختصاصات و شایستگیها و سزاوارتی‌ها. (ناظم الاطباء). ج خصیصه که بمعنی خوفا و اثرها باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). || ج خاصیه. (اقرب الموارد) (محیط المحيط).

خصائل. [خ ع] (ع لا) ج خصلة. (یادداشت بخط مؤلف). خصلتها. صفتها. (ناظم الاطباء): دل داده‌ام بیاری شوخی‌کشی نگاری محموده‌النجایا مرضیه‌الخصائل. حافظ.
|| ج خصیصه. (منتهی الارب). رجوع به خصیصه شود.

خصاب. [خ] (ع لا) شکوفه خرما. || خرما. || خرما. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب)
خصار. [خ] (ع لا) زیر جامه. (یادداشت بخط مؤلف). آزار. || (مص) مُخاصَرة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). رجوع به مخاصره شود.

خصاص. [خ] (ع مص) درویش و حاجتمند گردیدن. خصاصة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || (مص) درویشی و حاجتمندی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خصاص. [خ] (ع لا) ج خصص. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خصص شود.
خصاص. [خ] (ع لا) ج خصاصة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خصاصة شود.

خصاص. [خ ص صاء] (ع ص) انتساب به قریه‌ای خصاصی و صاحبان این پیشه پاره‌ای چیزها را از نسبی‌سازی می‌سازند. (از انساب سمعانی).

خصاصاء. [خ] (ع لا) سوراخ. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). || هر سوراخ و شکاف که در دروازه و غربال و برقع و مانند آن باشد. (منتهی الارب). || سوراخ خرد. (منتهی الارب). || گشادگی میان دیگ‌پایه‌ها. (منتهی الارب). || (مص) درویشی و حاجت. (منتهی الارب).

خصاصت. [خ ص] (ع لا) درویشی. (یادداشت بخط مؤلف).

خصاصة. [خ ص] (ع لا) سوراخ. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ج. خصاص، خصائص. || هر سوراخ و شکافی که در در و غربال و برقع و مانند آن باشد. (منتهی الارب) (از تاج

(العروس) (از اقرب الموارد). || سوراخ خرد و کوچک. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ج. خصاص، خصائص. || فرجه‌های میان دیگ‌پایه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ج. خصاص، خصائص. || (مص) درویشی و حاجتمندی. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس): و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة. (قرآن ۹۷/۵۹).

خصاصة. [خ ص] (ع لا) انگور باقی‌مانده بعد از چیدن. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ج. خصاص. || هر چیز اندک. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج. خصاص.

خصاصه. [خ ص] (لخ) شهرکی است در دیار بنی‌زید و بنی‌الحارثین کعب بین حجاز و تهامة. (از معجم البلدان).

خصاف. [خ] (ع مص) بیچه نه ماهه انداختن ماده‌شتر. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). منه: خصفت الناقة خصافاً. || ج خصفه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خصفه شود.

خصاف. [خ ص صاء] (ع ص) بسیار دروغگوی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). || نعل‌دوز. (منتهی الارب) (دهار). نعلین‌گر. (یادداشت بخط مؤلف). نعلین‌تراش. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی).

خصاف. [خ] (لخ) نام اسب اصیل سمیرین ربیعه باهلی است و منه المثل: اجراء من فارس خصاف. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خصاف. [خ] (لخ) نام اسب اصیل جمل‌بین زیدبن عوف‌بن بکرین وائل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خصاف. [خ] (لخ) نام اسب مالک‌بن عمر است و منه المثل: اجراء من فارس خصاف. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خصاف. [خ ص صاء] (لخ) احمدبن عمر مهربالشیبانی، مکتبی به ابوبکر. او فقیه حنفی و معاصر مهتدی خلیفه بود و چون خلیفه کشته

۱- ایمن جمع و مفرد از استعمالات پارسی‌زبانان است و الا عربان مفرد آن را کلمه دیگر گیرند.

۲- در منتهی الارب ابن مثل آمده است «اجراء من خاصی خصاف» و در ذیل آن می‌گوید کان مع جمل‌بین زید هذا الفرس و طلبه‌المنذربن امری القیس لیتحلفه فسنه اياه و خصاه بین یدیه لجراته فسمی خاصی خصاف.

شد خانهٔ خصاف نیز بغارت رفت چه او نزد مهتری منزلی تمام داشت و از جملهٔ متهوبات کتاب او در مناسک بود و ابن‌الندیم چهارده کتاب دیگر در ابواب فقه برای او نام برده است. (یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به معجم المطبوعات و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱ ص ۲۹۲ شود.

خصاف. [خ] [اخ] ابن عبدالرحمن. وی از راویان حدیث و از ثقات است. (یادداشت بخط مؤلف).

خصافه. [خ ف] [اخ] نام آبی است متعلق به صیاب و درخت نخلی هم دارد. (از معجم البلدان).

خصافیات. [خ فی یا] [اخ] ده کوچکی است از دهستان بخش هندبجان شهرستان خرمشهر واقع در ۴۳ هزارگزی شمال باختری هندبجان و یک هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو بندر معشور به گسپاران. دارای ۱۳۵ نفر سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

خصال. [خ] [ع ص] مصدر دیگر است برای خصل و آن بمعنی غلبه کردن در تیراندازی است. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [ا] برسدن چیزی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). [ع] [ا] چ خصله. (منتهی الارب).

خصال. [خ] [ع] [ا] خوبها. خصلت‌ها خواه نیک باشد یا بد. (ناظم الاطباء). چ خصلت. (یادداشت بخط مؤلف):

مأمور خداوند مصر و عصر محمود بدو شد چنین خصالم. ناصر خسرو. و هر که بدین خصال متحلی گشت شاید که بر حاجت خویش پیروز آید. (کلیله و دمنه). و معالی خصال ملوک اسلاف... قبله عزائم میمون داشته است. (کلیله و دمنه).

این امر ماضی در جملهٔ خصال بی‌قرین بود و یگانه روی زمین. (ترجمه تاریخ یمنی).

چون شیر بخود سپه‌شکن باش
فرزند خصال خویشتن باش. نظامی.
حنت جمع خصاله. سعدی.
— بدخصال؛ بدعادت. بدخصلت؛

تو روی محمد چگونه بینی
چون دشمن آتی بدخصالی. (ناصر خسرو).
یکی گفت از این بنده بدخصال
چه خواهی هنر یا ادب یا جمال.

سعدی (بوستان).
دزدان در کوه و کمر حیران از بدخصالی.
(مجالس سعدی ص ۲۳).

— خصال بد؛ عادت بد.
— خصال حمیده؛ خوی‌های نیک. (ناظم الاطباء).

— خصال رذیله؛ خویهای زشت و بد.
— خصال ستم؛ عادت ستم. خصلت ستم؛ قتل جوان نیرسد مگر از خلل جود و خصال ستم. (ترجمه تاریخ یمنی).

— خصال ستوده؛ خویهای نیک؛ آهسته و ادیب و فاضل و معاملات دان بود با چندین خصال ستوده. (تاریخ بیهقی).

— ستوده خصال؛ با خصلتهای نیکو؛ ملاحظه و اردات اعمال این پادشاه دین‌پناه ستوده خصال واضح و لایح همی گردد. (حبیب‌السیر جزء ۴ از ج ۳ ص ۳۲۲).

نه دیر بود که برخاست آن ستوده خصال برفت و ناقهٔ جمازه را مهار گرفت.
— مشتری خصال؛ آنکه خوی مشتری دارد.

خوش خصال. خوب خصلت؛
آن مشتری خصال‌گر از ما حکایتی
پرسد جَوَّاب ده که بجانند مشتری.

سعدی (طیبات).
خصاله. [خ ل] [ع] [ا] گندم و جو باقی مانده در خرمن بعد باد دادن. [ا] دانه تلخ و جز آن که از گندم برآید. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خصالی. [خ] [اخ] حسن بیک. از شعرای ایران و اصل او از ترکان جغتای است که در خراسان نشو و نما کرده است و این بیت از اوست:

یک شیشه می آرید ز ایران سوی توران
تا خون جگر گوشهٔ کاوین بندم.
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خصالی. [خ] [اخ] کاشانی. از شاگردان مولانا محتشم است و این بیت از اوست:
مکن منع من بیدل ز بسیار آمدن سویت
که گر صدبار دارم آرزو یکبار می‌آیم.

(قاموس الاعلام ج ۳).
خصام. [خ] [ع] [ا] چ خصم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). رجوع به خصم شود.

خصام. [خ] [ع ص] مصدر دیگر برای مخاصمه است. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). با کسی خصومت کردن. (زوزنی). با کسی داوری کردن. (تاج المصادر بیهقی). داوری، جدال. مجادله. (یادداشت بخط مؤلف): او من ینشوء فی الحلیة و هو فی الخصام (قرآن ۴۳ / ۱۷). پانزده مریط قیل که او را از بهر ذخیرهٔ ایام و عدت اوقات خصام اندوخته بود بستند. (ترجمه تاریخ یمنی).

— الدُّخْصَام؛ شدید‌العداوة؛ و یشهد الله علی ما فی قلبه و هو الدُّخْصَام. (قرآن ۲ / ۲۰۴).
خصان. [خ] [خ ض صا] [ع] [ا] خاصگان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). یقال: انما یفعل هذا خِصَان من الناس.

ای: خواص منهم. (منتهی الارب). و كذلك خِصَان من الناس. (منتهی الارب).

خصایص. [خ ی] [ا] خصائص، خاصیتها و اختصاصات و شایستگیها و سزاویها. (از ناظم الاطباء): این کلمتی چند موجز از خصایص ملک و دولت... تقریر افتاد. (کلیله و دمنه). و یکی از خصایص آن حضرت... آن است که وفات خلفه آنجا که اتفاق افتاد. (کلیله و دمنه). حق تعالی او را بخصایص ادب و میل بمعالی آراسته کرده بود. (ترجمه تاریخ یمنی). همگان مجتمع الهمة و متفق الکلمة گشتند که اهلیت و استحقاق سروری و خصایص بهتری و مهتری جز ناصرالدین سبکتکین را نیست. (ترجمه تاریخ یمنی).

شمایلی که نیاید بوصف در او هام
خصایصی که بنگنجد بذکر در افواه. سعدی.
خصایل. [خ ی] [ا] خصائل. خصلتها. صفتها. (ناظم الاطباء).

خصب. [خ] [ع] [ا] شکوفه خرما. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). [ا] خرماین. [ا] خرمابن بسیار بار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خصب. [خ] [ع ص] قسراخ سال و فراخ‌حال گردیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

[ا] (اص) فراوانی. (یادداشت بخط مؤلف): اگر امضای رای ملک بدان پیوندد همه در خصب و نعمت افتیم. (کلیله و دمنه). اگر بدان تحویل توانید کرد در امن و راحت و خصب... افتید. (کلیله و دمنه). و وحوش بسیار بسبب چراخور و آب در خصب نعمت بودند. (کلیله و دمنه). لشکر او از خصب آن قلعه بحرتمی هنی و مربع سنی رسیدند. (ترجمه تاریخ یمنی). ولی آن موضع بحصانت آن قلاع مغرور و بخصب آن نواحی و بقاع سرور. (ترجمه تاریخ یمنی). صواب آن است که پناه با کوه دهیم و بحصانت جوانب و خصب اطراف و نواحی آن مظهر شویم. (ترجمه تاریخ یمنی). [ا] فراخی‌سال. (ناظم الاطباء). نقیض جذب. (یادداشت بخط مؤلف):

همچنین دان جمله احوال جهان
قحط و خصب و جنگ و صلح و افتان.

مولوی
[ا] فراخی حال. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف). فراخی ناحیهٔ مرد و بسیاری خیر وی. [ا] (ص) بیاریات. (ناظم الاطباء). بسیار

سرسبز، بسیار خرم. (یادداشت بخط مؤلف).
— بلد خصب؛ شهر فراخ‌سال. (ناظم الاطباء).
— ارضون خصب؛ زمینهای بسیارگیاه فراخ‌سال. (ناظم الاطباء).
خصب. [خ] [ا] جانب. (منتهی الارب) (از

خصلفة النخل. [خ ل ف ت ن] (ترکیب

اضافی، مرکب) سبکی بار خرمابن. (از منتهی الارب). صواب بضاد معجم یعنی خضافة النخل است. (منتهی الارب).

خصلو. [خ ص] (اخ) دهی است از دهستان خروشاہ بخش اسکو شهرستان تبریز واقع در نه هزارگزی باختر اسکو و ۲ هزارگزی شوسه اسکو به تبریز. این دهکده در جلگه واقع است با آب و هوای معتدل و ۴۲۲ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بادام و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آنجا مارلو است. این ده را خاصلر نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خصلو. [خ ص] (اخ) دهی است از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۱۲ هزارگزی اردبیل آستارا این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۳۲۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مارلو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

خصله. [خ ل] (ع) خوی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب العوارد) (از لسان العرب). ج، خصال. || خوی نیک. (از منتهی الارب). ج، خصال. || خوشه انگور. || خوشه خاردار. || انتهای نرم و تر شاخه. || شاخه‌های نازک درخت عرطف. (منتهی الارب).

خصله. [خ ل] (ع مص) نشانه زدن. || افتادن تیر نزدیک نشانه. (منتهی الارب) (لسان العرب) (اقرب العوارد) (تاج العروس).

خصله. [خ ل] (ع) || خوشه‌های انگور. || چوب خاردار. || سوی مجتمع شده خواه اندک و یا بسیار. توک موی. عذره. (یادداشت بخط مؤلف). لاغ (در گسو). (یادداشت بخط مؤلف). ج، خصل. || عضو گوشت. ج، خصل. || موهای پریشان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب العوارد). ج، خصل.

خصله. [خ ص ل] (ع) || انتهای نرم و تر شاخه. || شاخه‌های نازک درخت عرطف. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب العوارد) (از لسان العرب).

خصله. [خ ل] (اخ) نسام آبی است از آن بنی‌ابی‌الحجاج از بنی‌اسد. (از معجم البلدان یاقوت).

خصم. [خ] (ع مص) غلبه کردن در خصومت. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

خصم. [خ] (ع) || مالک. صاحب. || شوهر. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (اقرب العوارد):

کسی گر کند بر زن کس نگاه

چو خصمش بیاید بدرگاه شاه. فردوسی. زبس هندی پسرها تنگ می‌گیرند بر مردم زنان آنجا ازین ره خصم می‌نامند شوهر را.

قبول (از آندراج).

|| جفت جنین. || دشمن. خصومت‌کننده. حریف^۱. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب العوارد) (از لسان العرب). ج، خصام، خصوم، خصماء. این کلمه بر مؤنث و تثنیه و جمع نیز اطلاق می‌گردد. (منتهی الارب): و هل اتيك نسؤالخصم اذ تسوروا المحراب. (قرآن ۲۱/۳۸). از دخلوا علی داود ففزع منهم قالوا لا تخف خصمان بنی یضنا علی بعض فاحکم بیننا بالحق و لا تشطط و اهدنا الی سواء الصراط. (قرآن ۲۲ / ۳۸).

چنین داد پاسخ که کردار بد بود خصم ز روشن روان و خرد. فردوسی. بدو گفت گویای دلیر سپاه

چرا ست گشتی به آوردگاه سپهدار ترکان و توران تویی

برزم اندرون خصم ایران تویی. فردوسی. به وقت کارزار خصم و روز نام و تنگ تو فلک در گردن آویزد شفا و نیم‌لنگ تو.

فرخی. بردار درشتی ز دل خصم بزمی. عسجدی. و چون روی بخصمی نهادم ندانم که صلح

باشد یا جنگ. (تاریخ بیهقی). بر خصمان زند و جد نمایند تا ایشان را کم کنند و همه

هزیمتی شوند و کشته و گرفتار و بگریزند و کران جیحون گرفته آید. (تاریخ بیهقی). گفت بازگردید و ساخته بگاہ بیایید تا فردا کار

خصم فیصل کرده آید. (تاریخ بیهقی). گرفتم که من بر افتادم ولایتی بدین بزرگی که سلطان

دارد چون ~~بگفته~~ ~~بگفته~~ تواند داشت از خصمان. (تاریخ بیهقی): آنگاه کمی بتنازیم که از راه مخالفان درآیند از طلیعه گاه تا گویند خصمان

بجنگ پیش نخواهند آمد. (تاریخ بیهقی). از او نبییبی باشد ز خصم حاسد جان. قطران.

از چنین خصم یکی دشت نیندیشم بگه حجت یارب تو همیدانی. ناصر خسرو. خویش کیجات بینم کانجا برادران

از بهر لقمه‌ای همه خصم برادرند. ناصر خسرو. هر که بر درگاه پادشاهان... از عملی که مقلد

آن بود معزول گشته... پادشاه را تعجیل نشایست فرمود در فرستادن او بجانب خصم. (کلیله و دمنه). اصحاب را بمدارا... گرد خصم درآیند. (کلیله و دمنه). و عقل من چون

قاضی مزور که حکم او در یک حادثه بر وفق مراد هر دو خصم نفاذ یابد لاجرم خصومت منقطع شود. (کلیله و دمنه).

خصم را گو هر چه خواهی کن که در تدبیر ملک.

انوری. دولتش را ز قصد خصم چه باک

گر هوسهای منکر اندازد. خاقانی.

خاقانیا ز دل سبکی سرگران مباحش

که هر که زاده سخن تست خصم تست. خاقانی.

خصم بر کشتن سبک برخواست

گفت صیدی عجب گران افتاد. خاقانی.

معین او را بوجه تنا کرد مدد نمود کار خصم او

بساخت. (ترجمه تاریخ یمنی). همت بر آن

مقصور گردانید که اول ماده فتنه او که خصم

خانگی است منحسم نماید. (ترجمه تاریخ یمنی).

گر به نقصان کمال تو سخن گوید خصم

همه دانند که پیدا بود از عیسی خر. سیف اسفرنگ.

بحر خصم اگر خصم ایشان باشد او را... خاک

تیره رسانند. (جهانگشای جویی).

خر فروشان خصم یکدیگر شدند

تا کلید قفل آن درآمدند. مولوی.

او عدوی جان و خصم تن پدهست

قاصد در بند خون من پدهست. مولوی.

هر لحظه میرسان المی نو بجان خصم

زیرا که لذتی به دل آید ز هر جدید. ابن یمن.

خصم دانا که دشمن جان است

بهرتر از دوستی که نادان است

کانچه نادان کند همه ضرر است

و گرش نفعکی است بی‌اثر است. مکبئی.

هنگام جدال خصم کوتاه‌اندیش

دل بد مکن از شکستن لشکر خویش

زلف است سواد لشکرت کش بمثل

هر چند شکست پیش رعنائی بیش. ولی دشت بیاضی.

ولی دشت بیاضی. خصم ضعیف را خوار نباید داشت. (از

قره‌المیون).

گراز تحمل من خصم شد زبون چه عجب

فلک حریف زبردستی مدارا نیست. صائب (دیوان ج ۲ ص ۸۸۲).

|| طرف جدال. طرف مباحثه. (یادداشت بخط

مؤلف): چون بدلیل از خصم فرومانند سلسله

خصومت جنینند. (گلستان سعدی). || اهر

یک از دو طرف دعوی. احد متداعیین نسبت

۱ - صاحب آندراج در باره این کلمه آورده

است دشمن و ضعیف و زبون و سفله و بدگوهر

و بی‌جوهر و ناهموار از صفات اوست و طرف

حریف و مقابل هر چیزی و صاحب و مالک و از

این رو شوهر را خصم گویند و حکیم سنائی

گفته در تعلیم آداب زنان:

خانه را کور ساز و دل را خصم

در و دیوار خاک و گل را خصم.

بدیگری. هر يك از دو نفر مدعی و مدعی علیه. (یادداشت بخط مؤلف): دیگر روز مظالم بود آنجا رفت اندر پیش امیر عمرو بن لیث و گفت آن مرد را به من ارزانی باید کرد عمرو گفت که این کار خصمان است خصمان را بخواند و بدوازده هزار درم مرد را باز خرید. (تاریخ سیستان). دو خصم از پیش قاضی راضی نروند. (گلستان سعدی).

— خصم یک چشم؛ شیطان. (ناظم الاطباء).
— اجدال. ادل. آسان. (ناظم الاطباء):
— چار خصم؛ چار عنصر:

چون پادشاه دهم و شش روی و هفت چشم با چار خصمشان بیکی خانه اندرند.

ناصر خسرو.
خصم. [خ] [ع] جانب. ناحیه. گوشه. يقال: وقع المتاع فی خصم الوعاء؛ ای فی زاویه الوعاء. (از منتهی الارب). آگوشه درونی دنباله مشک که در مقابل دهنه آن باشد. ج. آخصام. خصوم.

خصم. [خ ص] [ا] شوهر. (از ناظم الاطباء).
خصم. [خ ص] [ع ص] سخت خصومت. ج. خصمون. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).

خصم. [خ] [از ترکی. ا] مأخوذ از ترکی دولت. اصحاب و مالک. ارفیق. ارفیقش. (ناظم الاطباء).

خصماء. [خ ص] [ع ص] [ج] خصیم. (منتهی الارب) (دهار) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد):
دهان گشاده ز سوفار تیر و از پیکان بکینه بر خصماء تیر میکند ددان.

رفیع الدین لیبانی.
خصمان. [خ] [ع ص] [ا] ج خصیم. (از منتهی الارب) (از دهار) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خصمان. [خ] [ا] دشمنان. عدوها. (یادداشت بخط مؤلف): هیچکس از وزیر و سالاران لشکر بر خداوند این اشاره نکند که جنگی قائم و خصمان رازده باز باید گشت. (تاریخ بیهقی). نه چنان آمد بر آنجمله که اندیشه می کردند که خصمان بنحست حمله بگریزند. (تاریخ بیهقی). کسان سوری و آن قوم که خصمان مظفر بودند. این سخن بختیست شمر دند و هزار دینار زود بدین حاجب دادند. (تاریخ بیهقی). و پادشاهان را در سیاست رعیت... و قمع خصمان و قهر دشمنان بدان حاجت افتد. (کلیله و دمنه). با اینهمه برنج قصه خصمان... بر اثر. (کلیله و دمنه).

تخت شاه افسر سماک شده است
سر خصمانش تخت خاک شده است.

خاقانی.

لیکن از روی طعنه خصمان

آمدن هیچ رو نمیدارد.
خاقانی.
ای آنکه تا عنان بهوای تو داده ام
از ناوک سخن صف خصمان دریده ام.

خاقانی.
خصمان سفلی. [خ ن] [س] [ا] (ترکیب وصفی. مرکب) کنایه از عناصر اربعه است بسبب ضدیتی که با هم دارند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج).

خصمانه. [خ ن] [ن] [ص] نسبی. ق (مرکب) دشمنانه. دشمن وار. (یادداشت بخط مؤلف):

خصمانه چون بچنگ درآید بر در ضرب
بر خصم کارزار کند روزگار زار. سوزنی.
در کشتن خود یارم من با تو چه غم دارم
گر جان و دل خسرو خصمانه برون آید.

امیر خسرو (از آندراج).
آفتی کز بهر جان خویشتن می ساختم
آنچنان خصمانه می آید که من میخواستم.
ملاشانی تکلو (از آندراج).

|| (ا) مانند دشمن. ا. حریف. (آندراج):
نیست هم زور تو خصمانه ات از من پشتو
میرود هرزه درین مرکه ها گفت و شنود.
میرنجات (از آندراج).

|| (حامص) غور و پرداخت احوال و این ظاهر از عالم معنی شققت باشد که در اصل شققت بمعنی ترس است. در این صورت خصمانه، بمعنی تربیت خواهد بود که بطور دشمن بر احوال شخص نظر کرده او را تربیت باید نمود. پس بمعنی الطاف و مهربانی مجاز باشد، لیکن سندان یافته نشده. (آندراج).

خصم افکن. [خ] [ا] [ک] (نسب مرکب) دشمن کش. از بین برنده خصم. دشمن انداز.

خصم افکنی. [خ] [ا] [ک] (حامص مرکب) دشمن اندازی. دشمن کشی:

دشمن گزائی بخصم افکنی
گشاده بر او بازوی بهمنی. نظامی.
ز خصم تو چون مملکت گشت سیر
بخصم افکنی پای درنه دلیر. نظامی.

خصم تازه. [خ] [ن] [ف] (نسب مرکب) بردشمن تازه. بر دشمن حمله کنند:

چو سلجق صیدگر آمد جو بیو جنگ جو آمد
چو طفرل شیریند آمد جو جعفر خصم تاز آمد.
امیرمزی (آندراج).

خصم خانه. [خ م ن] [ن] [ا] (ترکیب اضافی، مرکب) کنخدا. خداوند خانه. (آندراج):

چو از دل رفت شیرین جان چه باشد
چو خصم خانه شد مهمان چه باشد.
امیر خسرو دهلوی (از آندراج).
چون توبه ام شکستی گر نیست وجه باده
بفروش خانه من با خانه خصم خانه.

امیر خسرو دهلوی (از آندراج).
چند گوئی ز خانه کعبه

کار با خصم خانه افتاده است.

میر حسن دهلوی (از آندراج).
خصم شکن. [خ ش] [ک] (نسب مرکب) دشمن کش. فاتح. غالب. دشمن از بین برنده. خصم افکن:

چو جام گیرد بدرده است و بنده نواز
چو تیغ گیرد گردافکن است و خصم شکن.

سوزنی.
خصم کردن. [خ ک] [د] (مص مرکب) دشمن کردن:

که بد مرد را خصم خود می کنی
وگر نیک مرد است بد می کنی.

سعدی (بوستان).
خصمکش. [خ ک] [ک] (نسب مرکب) دشمن کش. (ناظم الاطباء).

خصمکشی. [خ ک] [ک] (حامص مرکب) دشمنکشی. (ناظم الاطباء).

خصم گداز. [خ گ] [ک] (نسب مرکب) دشمن آزار. دشمن شکن:

امیر دوست نواز و امیر خصم گداز
امیر شاعر خواه و امیر زائر خوان. فرخی.
خصم وار. [خ] [ا] (ق مرکب) دشمنانه. (یادداشت بخط مؤلف):

یک تن ز اولیای من از بهر خون من
ز هزار خصم وار بگیرد دانش. سوزنی.
خصم والی. [خ] [ا] (مرکب) زنی که شوهرش زنده باشد. (ناظم الاطباء).

خصمون. [خ ص] [ع ص] [ا] ج خصم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خصمه. [خ م] [ع] [ا] تعویذ و حرزی که مردان هنگام منازعت و رفتن پیش سلاطین پوشند. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خصمی. [خ] [ا] (حامص) دشمنی. (از ناظم الاطباء):

خصمی خود پاری حق کردن است. نظامی.
خصمی کژدم بتر از ازدهاست

کاین ز تو پنهان بود آن بر ملاست. نظامی.
اگر شبی پیرزنی در خانه بی برگ خفته باشد، دامن تو گیرد و بر تو خصمی کند. (از تذکرة الاولیای عطار). گفت: با خدای یار باش در خصمی نفس خویش، نه با نفس یار باش در خصمی خدای. (تذکرة الاولیای عطار). ملک پرسید: که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست؟ (گلستان سعدی).

گر همه خلق بخصمی بدرآیند یکی را
چه تفاوت کند آنرا که تو مولا و نصیری.

سعدی (خواتیم).

۱- در آندراج آمده است: از آنجا که خصمانه بمعنی مانند دشمن است، لذا خصمانه بمعنی حریف نیز آمده است.

خصومت. [خُ صِ ی] [از ع، امص] در تداول فارسی زبانان، دوستی و یگانگی. ویژگی. (یادداشت بخت مؤلف).

خصومت داشتن. [خُ صِ ی ت] [مص مرکب] دوستی داشتن. یگانگی داشتن.

خصومت کردن. [خُ صِ ی ک د] [مص مرکب] دوستی کردن. یگانگی کردن. اکتیافه از استثناء قائل شدن امری خاصی را از امر کلی مثنی کردن.

خصوصیه. [خُ صِ ی] [ع مص] خاص کردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). مصدر دیگریت برای «خص» و «خصوص».

خصوف. [خُ ص] [ع ص، ل] شتر ماده‌ای که بعد مدت حمل بیک ماه زاید یعنی سیزده ماه، [جزیره؛ شتر ماده‌ای که بعد از مدت حمل بدو ماه زاید یعنی چهارده ماه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [آماده‌شتری که ماه نهم بچه اندازد. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خصوم. [خُ ص] [ع ل] ریشه. (منتهی الارب). [اصلاها و دهنه‌های وادی. [ج خصم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد): آنچه شیر برای تو می‌سگالد، از این معانی که بشمردی چون تضریب خصوم نیست. (کلله و دمنه). بر تراکم حوادث و تراحم افواج خصوم و تلاطم امواج هموم تفاقف و تخاذل پیشه ساخت. (ترجمه تاریخ یمنی).

خصومات. [خُ ص] [ع ل] ج خصومت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خصومت. [خُ ص] [ع امص] عداوت. دشمنی. منازعه. نبرد. جنگ. (از ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). [مُلازَه لِزاز. (یادداشت بخت مؤلف): این قوم که حدیث ایشان یاد می‌کنم سالهای دراز است تا گذشته‌اند و خصومتها بقیامت افتاده است. (تاریخ یهقی).

با شصت و دو سالم خصومت افتاد. ناصر خسرو.

از قبل خشک‌ریش با همگان روز و شب اندر خصومت و جدلی.

ناصر خسرو.

و عقل من چون قاضی مزور که حکم او در یک حادثه بر وفق مراد هر دو خصم نفاذ یابد، لاجرم خصومت منقطع شود. (کلله و دمنه).

خصومت خیزد و آزار و آنگه مردمان گویند که آن بی عقل را ببیند که چون باد می‌کوشد. خاقانی.

چون در کشتی نشست، با یکی از همگان با

— خصوص و عموم مطلق؛ نسبت بین دو کلی اگر بوجهی باشد که در هر صدق‌اقی اگر یکی صدق کرد دیگری صدق کند دون عکس، می‌گویند بین این دو کلی نسبت «خصوص و عموم مطلق» است.

— خصوص و عموم من وجه؛ هرگاه نسبت بین دو کلی بوجهی باشد که یکی از دو کلی بدون دیگری فی الجمله صدق کند، می‌گویند بین این دو نسبت خصوص و عموم من وجه است.

— در خصوص؛ در باب، درباره. (از ناظم الاطباء).

— علی‌الخصوص؛ بطور اختصاص. مخصوصاً. (ناظم الاطباء).

خصوص. [خُ] [اخ] دهی است بعین شمس از شرقیه. (از معجم البلدان).

خصوص. [خُ] [اخ] جایی است بیابده. (از معجم البلدان).

خصوص. [خُ] [اخ] دهسی است دیگر بشرقیه و همان است خصوص‌الساده بمصر. (از معجم البلدان).

خصوص. [خُ] [اخ] جایی است بکوفه و نان خصبه بدان منسوب است. (از معجم البلدان).

خصوصاً. [خُ] [ع ق] بطور خصوص و علی‌الخصوص و بخصوص. بویژه. (ناظم الاطباء): طبع بشریت است و خصوصاً از آن ملوک که دشوار آید ایشان را دیدن کس که مستحق جایگاه ایشان باشد. (تاریخ یهقی). و

نخیرگاهی معروف است خصوصاً کوهستان کونبجان. (فارسانامه ابن بلخی). و این احتیاط واجب آمد نگاه داشت نسل را خصوصاً نژاد پادشاهی. (فارسانامه ابن بلخی). خصوصاً در

شب **بخت** در محلی آن قصه غلبه گرگرا عرضه **بخت**. (انیس الطالین).

خصوصی. [خُ] [ص نسبی] مقابل عمومی. (یادداشت بخت مؤلف).

— اطاق خصوصی؛ اطاقی که مخصوص فردی باشد و دیگری را بدان حق نباشد.

— جلسه خصوصی؛ اصطلاحی است و درباره جلساتی گفته می‌شود که غیر از اعضای تشکیل‌دهنده آن کسی دیگر در آن حضور ندارد. مقابل جلسه عمومی.

— کلاس خصوصی؛ درسی که معلم بطور خاص بشاگردان دهند و در آن شاگردان دیگر شرکت ندارند. مقابل درس عمومی.

خصوصی. [خُ] [اخ] ابراهیم سعدالخصوصی. رجوع به ابراهیم سعدالخصوصی شود.

خصوصیات. [خُ صِ ی] [ل] صفت‌های مخصوص. (ناظم الاطباء). این کلمه مستعمل فارسی‌زبانان است.

خصم یک چشم. [خُ مِ ی / ی ج / ج] (ترکیب وصفی، [مرکب] کنایه از شیطان. [دجال]. [ادل]. [کنایه از آسمان. (از برهان قاطع).

خصمین. [خُ م] [ع ل] تثنیه خصم. (یادداشت مؤلف). دو خصم. (یادداشت بخت مؤلف).

خصن. [خُ ص] [ع ل] ج خصین. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خصین در این لغت‌نامه شود.

خصور. [خُ] [ع ل] ج خصصر. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

خصوص. [خُ] [ع مص] مصدر دیگری است در «خص». (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). خاص کردن. (ترجمان علامه جرجانی).

خصوص. [خُ] [ع ل] خرابیات. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). [ج خصص. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). رجوع به «خص» در این لغت‌نامه شود. [مخصوص هر چیز و هر شغل. (از ناظم الاطباء). باب. باره. ویژه. (یادداشت بخت مؤلف):

امید رحمت آری خصوص آن را که در خاطر ثنای سید مرسل نبی محترم گردد. سعدی.

— بخصوص؛ بویژه. مخصوصاً. (ناظم الاطباء).

— بخصوص؛ بویژه. مخصوص.

— خصوص در منطق؛ در نزد اهل منطق خصوص اطلاق می‌شود بر قضیه مخصوصه اعم از آنکه قضیه مخصوصه حملیه باشد یا شرطیه.

— خصوص در نزد صوفیان؛ احادیث هر شیء که آنرا مستعین از شیء دیگر می‌کند «خصوص» می‌نامند. (از تعریفات جرجانی).

— خصوص در نزد علمای اصول؛ خصوص را اهل اصول لفظی می‌دانند که بوضع واحد وضع برای «واحد» یا «کثیر محصور» شود و چنین لفظی خاص نامیده می‌شود. اینکه گفتیم «بوضع واحد» مراد از واحد چیز است اعم از «واحد شخصی» چون زید که آنرا «خصوص العین» می‌گویند و «واحد جنسی» چون حیوان که «خصوص الجنس» می‌گویند و «واحد نوعی» چون انسان که آنرا «خصوص النوع» می‌نامند. و اما کلمه «کثیر» شامل بر تثنیه و جمع و منکر و عام و اسم عدد است و با قید «محصور» منکر و عام از تعریف خارج می‌گردد. (از کشف اصطلاحات الفنون).

— خصوص فلان چیز؛ ویژه فلان چیز. فقط آن چیز نه چیز دیگر.

سببی از اسباب خصومت آغاز نهاد. (ترجمه تاریخ یمنی).
 گردن و گوشه ز خصومت بری چشم و سرینی بشفا عتگری. نظامی.
 گفت پیغمبر که هفتاد فنون اهل جنت در خصومتها زیون. مولوی.
 بخت پیروز که با من بخصومت می بود بامداد از در من رقص کنان باز آمد. سعدی (بدایع).
 با آنکه خصومت نتوان کرد باز دستی که بدنان نتوان برد بیوس. سعدی.
 [داوری. (مهذب الاسماء) (یادداشت بخط مؤلف).
خصومت آمیز. [خَمْ] (نف مرکب) ایجاد خصومت کننده. موجب خصومت شونده. (یادداشت مؤلف).
خصومت افتادن. [خَمْ أَدْ] (مصص مرکب) دشمنی افتادن. عداوت افتادن.
خصومت انگیز. [خَمْ أ] (نف مرکب) دشمنی ایجادکن. موجب دشمنی شونده. عداوت انگیز. برپا کننده دشمنی.
خصومت کردن. [خَمْ كَدْ] (مصص مرکب) دشمنی کردن. عداوت کردن. پیکار کردن.
 خواستم کز مهربانی بوسه ای رویش زخم خشم من با من خصومت کرد و از من کین کشید. امیر معزی.
 سپر از تیغ تو در روی کشیدن نهی است من خصومت نکتم گر تو به پیکار آیی. سعدی (طیبات).
 [داوری کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
خصومت گاه. [خَمْ] (لا مرکب) میدان جنگ. میدان نبرد. (منتهی الارب).
خصومتگر. [خَمْ كْ] (ص مرکب) دشمنی کننده. مدعی. منازع. حریفه. خصومتگران گشته در خاک پست. هنوز آن خصومت در آن خاک هست. نظامی.
خصومتگری. [خَمْ كْ] (حامص مرکب) دشمنی. عداوت؛
 خصومتگری برگزفته ز راه بدین اعتماد آدمم نزد شاه. نظامی.
خصومتگه. [خَمْ كْ هْ] (لا مرکب) میدان جنگ. میدان نبرد. (ناظم الاطباء)؛
 خصومتگهی ساخت تا نفع صور که از سازگاری شد آن شهر دور. نظامی.
خصومت نمودن. [خَمْ نْ / نْ / نْ دْ] (مصص مرکب) خصومت کردن. دشمنی کردن.
خصومه. [خَمْ] (ع اصص) پیکار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خصومه. [خَمْ] (ع مصص) مخاصمه. (منتهی الارب). مصدر دیگرست برای خصام و

مخاصمه. رجوع به «خصام» و «مخاصمه» در این لغت نامه شود.
خصون. [خْ] [اخ] نام قریبی است که حاکم است بر وادی جُلب در یمن. (از معجم البلدان).
خصی. [خْ] [ع] (لا خایه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).
خصی. [خْ صا] (ع مصص) درد گرفتن خایه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).
خصی. [خْ] [ع ص] آنکه خایه او دردمند است. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خصی. [خْ صا] (ع) ج خصیه.
خصی. [خْ صی] [ع ص] خنایه گنجه شده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد)؛
 بی نام هم کنوش جوید سترک خصی این بدگر شغالک تو س رنگ استرک. خاقانی.
 [شعری که خالی از حدیث زنان باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). [دوبیتی را گویند که مصراع سوم او را قافیت نباشد. (حدائق النحر فی دقائق الشعر).
خصی. [خْ] [ع صی] [ا] خادم خواجه سرا. خواجه. آغا. (یادداشت مؤلف)؛ و خواجه سرایان، یعنی خصیان و خواجگان ایستادندی. (تاریخ بخارا نرشی). و ما کان من مدینه مثل خانقو فاسم سالکها دیفو و الغصی یدعی طوقام. (اخبار الصین و الهند). و یقال: ان الملک الصین من امهات المدائن اکثر ~~بناهی مدینه و لكل مدینه ملک و خصی.~~ ~~بناهی الصین و الهند فی ۱۵].~~
خصی. [خْ ض صی] [ع ص] وصف سبویی که در خصوص کوفه ساخته شده باشد. (منتهی الارب).
خصی. [خْ ض صا] (اخ) دهی است شرقی موصل که اهل آن ده حملاتند. (منتهی الارب).
خصی. [خْ صی] [اخ] اطمی است از آن بنی حارثه. (منتهی الارب).
خصی. [خْ صی] [اخ] اطمی است نزدیک مسجد قبا بر سر بئر الغصی. (منتهی الارب).
خصی. [خْ ض صا] (اخ) دهی است بزرگ به بغداد بطرف دجیل. از آن ده است محمد خصی بن علی بن محمد. (منتهی الارب).
خصی. [خْ صی] [اخ] نام جایگاهی است واقع در بین آفاق و افق در سرزمین بنی یربوع. (از معجم البلدان).
خصیان. [خْ] [ع ص] [ا] ج خصی.

(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).
خصیان. [خْ] [ع] (لا خایه. [ا] پوستی که در آن دو خایه جای دارد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).
خصی ابلیس. [خْ] [ع] [ا] (لا مرکب) رجوع به بندق هندی شود.
خصی البحر. [خْ] [ع] [ا] (لا مرکب) رجوع به جند بسیدتر است. رجوع به خصیه البحر شود.
خصی الثعلب. [خْ] [ع] [ا] (لا مرکب) سورطیون. سوفطیون (بهر الجواهر). شاطوریون. (منتهی الارب). سساطورین. طرفیلن. جفت آفرید. (یادداشت بخط مؤلف).
 ثعلب مصری. رجوع به ثعلب مصری در این لغت نامه شود. خواص طبی خصی الثعلب: بیخی است سفید و از سورنجان کوچکتر و طعم او شیرین و با لزوجه و اندک تند و در بوی شبیه بیوی منی مثل دو بیضه کوچکی که با هم ملاصق باشند و از هر بیضه ای ریشه باریکی دراز و رشته و در آخر هر یک دانه کوچکی موجود که هر چندان دانه بزرگ شود، بیضه او کوچک گردد و از این جهت قاتل اجنه نامند و مستعمل اصل بیضه است نه حب مذکور و برگش بقدر انگشتی و از برگ پیاز اندک عریض تر و پهن بر روی زمین و نرم و ساق او بقدر شیری و بر بالای آن دو عدد گل زرد رنگ و در وسط گل چیزی سیاه و منبتش جبال و اما کن نناک و بی تخم است. در آخر اول گرم و تر و میهی و مقوی عصب و جهت کزاز و تشنج یابس و تولید منی و تقویت نعوظ و طلای او با روغن گل مقوی موی و منبت آن و مانع سقوط و قدر شربتش دو مثقال و مضر فم المعده و مصلح او شکر و بدلش تخم رطبه و تخم زردک است. و گویند نوعی از او را کلی است که در آن چیزی شبیه بعمق می باشد، بیخ او در تقویت باه ضعیفتر است و نوعی دیگر می باشد؛ برگ و شاخس سرخ و بر سر او دو عدد گل بسیار کوچک و درون آن تخم سیاهی و در تابستان می روید و دو سال میماند. در دوم گرم و تر، گویند جهت امراض سوداوی مجرب است و هر که او را قلع کند، دست آن شخص بی حس و حرکت گردد و چون آن را سوزانند و یا موم و روغن زیتون یا با سرکه تدهین کنند، رفع آن شود و نوع چهارم او را برگ سه عدد و مایل بطرف زمین و شبیه ببریگ سوسن سفید و از این

۱- این کلمه همان خصی فوق، یعنی محبوب می باشد و ضعیف خصمی بکسر خاء از استعمالهای فارسی زبانان است.

خاک خراسان شود از خون دل
 زیری دشمن جاهل خضاب. ناصر خسرو.
 - خضاب کردن؛ رنگ کردن بخصوص رنگ
 حنا کردن و رنگ قرمز کردن. (یادداشت بخت
 مؤلف). با حنا و وسه موی سر و ریش را
 رنگ کردن و با حنا دستها و پاهای را رنگ
 کردن. (ناظم الاطباء):
 گرد کردند سرین محکم کردند رقاب
 رویها یکسره کردند بزنگار خضاب.
 منوچهری.
 لعنت کنم بر آن بت کو کرد و شیعت او
 حلق حسین تشنه از خون خضاب و رنگین.
 ناصر خسرو.
 و آن نقاب عقیق رنگ ترا
 کرد خوش خوش پزر ناب خضاب.
 ناصر خسرو.
 در آن زمان که بهیجا سپید رویان را
 مبارزان و دلبران بخون کنند خضاب.
 مسعود سعد سلمان.
 سپید مویم در سر بریده اند مگر
 از آن بدود سیاهش همی خضاب کند.
 مسعود سعد سلمان.
 برنده تیغش در طبع رنگ سیما بست
 که کرد روی بداندیشگانش پر ز خضاب.
 مسعود سعد سلمان.
 هشام مردی بود نیکو روی و سپید، اما احوال
 بود و خضاب کردی. (مجمل التواریخ و
 القصص). معاویه ریش را با حنا و زعفران
 خضاب کردی. (مجمل التواریخ و القصص).
 بیض چرخ جو میدان سبزه زهره جو گوی
 چگونه گوی که کرده بزعفرانش خضاب.
 امیر معزی (از آندراج).
 از فلک در بندگی تو سیر هم بکنم
 گریخون من کند تیغ حوادث را خضاب.
 انوری (از آندراج).
 که عجز جهان سپید سری است
 کز سر کلک او خضاب کند. خاقانی.
 برنده ناخن چشم شب بناخن روز
 کننده ناخن روز از حنای صبح خضاب.
 خاقانی.
 - خضاب نهادن؛ خضاب بستن. رنگ کردن؛
 به گنج دست شه آن زرد رنگ افمی چیست
 یکی هلال که بر ماه و شب خضاب نهی.
 بدر چاچی (از آندراج).
 - دست در خضاب؛ دست حنابسته؛
 آن ماه دوهفته در نقابست
 یا حوری دست در خضابست.
 سعدی.
خضاب دان. [خ] [ا] مرکب] جای حنا و
 جای وسه و گلگونه. میخضب. (یادداشت
 بخت مؤلف).
خضاجر. [خ] [ع] [ا] کفتار یا بجه کفتار.

(یادداشت بخت مؤلف).
خضاض. [خ] [ع] [ص] [ا] جای بسیار با
 آب و درخت. (منتهی الارب) (از تاج
 العروس). || فربه کلاتشکم از مردان و شتران.
 || بادست میان صبا و دیور. || باد که از جانب
 مشرق وزد. (منتهی الارب) (از تاج العروس)
 (از اقرب الموارد).
خضاضة. [خ] [ع] [ص] [ا] فربه
 کلاتشکم از مردان و شتران. (منتهی الارب)
 (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب
 الموارد).
خضاد. [خ] [ع] [ا] نوعی از درخت نرم و
 بی خار. || دردی در اعضاء کمتر از شکتگی.
 (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
 لسان العرب) (از اقرب الموارد).
خضار. [خ] [ع] [ا] شیر که در آن آب بیشتر
 باشد. || تزه نوریس. (منتهی الارب) (از اقرب
 الموارد) (از تاج العروس).
خضار. [خ] [ع] [ا] موضع بسیار درخت. (از
 تاج العروس) (از لسان العرب) (منتهی
 الارب).
خضار. [خ] [ع] [ص] [ا] مرغی است. (منتهی
 الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خضار. [خ] [ع] [ا] شهربست نزدیک شحر. (از
 معجم البلدان).
خضاروب. [خ] [ع] [ص] موج آبهایی چون
 آب غدیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس)
 (از لسان العرب).
 - ماء خضاروب؛ آبی که موج زند بعض آن بر
 بعض دیگر مانند آب غدیر و وادی. (منتهی
 الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از
 اقرب الموارد).
خضاروع. [خ] [ع] [ص] بخیل که بتکلف
 سخاوت کند. (منتهی الارب) (از تاج
 العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).
 || مرد زفت ترشو. (آندراج).
خضاروم. [خ] [ع] [ص] [ا] ج خضرم.
 (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
 لسان العرب). رجوع به خضرم در این
 لغت نامه شود.
خضاروم. [خ] [ع] [ص] مهتر و بردبار.
 (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
 لسان العرب). رجوع به خضرم در این
 لغت نامه شود.
خضاروم. [خ] [ع] [ا] نسام وادی است در
 یماه که جو الخضاروم نیز می نامند. (از معجم
 البلدان).
خضارومه. [خ] [ع] [ص] [ا] خضرمی. قومی از
 مردم ایران را گویند که در اوایل اسلام هجرت
 کرده، سکونت شام را اختیار نمودند و آنان که
 سکونت بصره را اختیار کردند اساوره و
 آنانکه سکونت کوفه را برگزیدند احامره و

کسانی که سکونت الجزیره را قبول نمودند
 جراحمه و کسانی که سکونت یمن را قبول
 کردند ابناه و آنان که سکونت موصل را
 اختیار نمودند جراحمه گفتند. (ناظم الاطباء).
 از این قوم اند عبدالکریم خضرمی بن مالک و
 هبار خضرمی بن عقیل و عباس خضرمی بن
 حسن. (منتهی الارب). || ج خضرم. (منتهی
 الارب) (از تاج العروس). رجوع به خضرم در
 این لغت نامه شود.
خضارة. [خ] [ع] [ا] تره های سبز. || معرفة
 دریا و به این معنی غیر منصرف است. (منتهی
 الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خضاری. [خ] [ع] [ا] مرغی است که
 آنرا اخیل نیز گویند. این مرغ بزرگتر از قطاء
 است و چون بر پشت شتر نشیند عرب فال بد
 گیرد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
 لسان العرب) (از اقرب الموارد).
خضاری. [خ] [ع] [ا] گیاهی است.
 (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
 لسان العرب).
خضاض. [خ] [ع] [ص] [ا] انسکد پیرایه.
 (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
 لسان العرب). منه: ما علیهما خضاض؛ ای
 شیء من الحلی. (منتهی الارب) (از تاج
 العروس). || مرد گول. || گردن بند گربه و حمیل
 آن. || گردن بند آهوبره. || اطوق بندگان.
 || مرکب و سیاهی که بدان نویسند. (منتهی
 الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از
 تاج العروس)
خضاض. [خ] [ع] [ا] مرکب و سیاهی که بدان
 نویسند. (مهدب الاسماء) (منتهی الارب) (از
 تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب
 الموارد).
خضاضة. [خ] [ع] [ص] [ا] مرد گول و
 احمق. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
 لسان العرب) (از اقرب الموارد).
خضاع. [خ] [ع] [ص] نرم کردن سخن. (از
 منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
 لسان العرب). مصدر دیگریت برای
 مخاضه. منه: خاضع المرأة خضاعاً؛ ای نرم
 کرد سخن را برای آن زن. (منتهی الارب).
خضاف. [خ] [ع] [ص] تمیز دادن. (منتهی
 الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).
 || خوردن طعام. (منتهی الارب) (از تاج
 العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).
خضاف. [خ] [ع] [ص] از دشمنانهای
 کنیزانست. (منتهی الارب). يقال: یا خضاف؛
 ای تمیز دهنده، ای گوزو. (منتهی الارب) (از
 تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب
 الموارد).
خضاف. [خ] [ع] [ص] کسی که بسیار
 تیز می دهد. (منتهی الارب) (از تاج العروس)

(از لسان العرب).

خضام [خَضَّ ضًا] (ع ص) برنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). یقال: سيف خضام: «شمشیر بران». (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خضامة [خَضَّ] (ع) آنچه خائیده خورده شود. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خضب [خَضَّ] (ع) سبزی شکوفه خرما. ج. خضوب. || سبزه نودمیده بسیاریدن باران. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). || سبزی که از درخت برآید در اول برگ آوردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خضب [خَضَّ] (ع ص) رنگ کردن چیزی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). منته: خضب الید و غيرها خضبا؛ رنگ کرد دست و جز آنها بچنا و هرگاه دست و موی و جز آنها ذکر نکنند، می گویند: خضب خضابا. (ناظم الاطباء). || بپز شدن شکوفه خرما. || برآمدن گیاه از زمین. منته: خضبت الارض. || سبزی شدن درخت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خضبة [خَضَّ] (ع ص) زن بسیارخضاب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خضخاض [خَضَّ] (ع) نوعی از قطران که به شتر گرگین مانند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خضخض [خَضَّ] (ع ص) فربه کلان شکم از مردان و شتران. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خضخض [خَضَّ] (ع ص) فربه کلان شکم از مردان و شتران. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خضخضة [خَضَّ ضًا] (ع ص) جنبانیدن آب و پست و مانند آن. || اشبار کردن زمین و زیر و بالا کردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). || جلق زدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). استمناء. (یادداشت بخط مؤلف).

خضد [خَضَّ] (ع ص) شکستن چوب اعم از آنکه خشک باشد یا تره، نوعی که از هم جدا نگرده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). || خمیانیدن شتر و دوتا کردن گردن شتر دیگر را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منته: خضد البعر عتق آخر. (منتهی الارب).

|| خشودن درخت را و بریدن آنرا. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). منته: خضد الشجر. || سخت خوردن. نیک خوردن. || بریدن و خائیدن چیز تری را چون خیار و گزبر و مانند آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). || پیراستن خیار. (تاج المصادر بهقی). || کروج کروج خوردن. || خرب خرب خوردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خضد [خَضَّ] (ع) بسیاری میوه ها و غنچگی آنها. || دردی مر اعضا را کمتر از شکستگی. || آنچه از چوب تر خشوده باشد و یا از درخت شکسته باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || ضعف و سستی در گیاه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). || یک نوع گیاهی است. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از مهذب الاسماء).

خضد [خَضَّ] (ع ص) درمانده از ایستادن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خضو [خَضَّ] (ع) نام پیغمبری که صاحب موسی علیه السلام بود و نام اصلی آنرا تالیا گفته اند و پارسیان ایلیا یوهن می گویند. قال فی المعیار: خضر (بالکسر) صاحب موسی علیه السلام سمی لانه کان لایجلس علی خشبة یابسة و لا ارض بیضاء الا اخضرت و کان اسمه تالیا. او را خضارن نیز می گویند. (ناظم الاطباء). لقب پیغمبر که «ارمیا» نام داشت و در نبوت او اختلاف است، نزد بعضی نبی است و نزد بعضی ولی. (از غیث اللغات).

خضو [خَضَّ] (ع ص) خداندن تعالی موسی علیه السلام را به تعلم در نزد او فرستاد و موسی بر کرده های او انکار آورد. خضر حکمت اعمال خود بدو نمود و از او جدایی جست و خضر تا قیامت زنده باشد و مسافران خشکی را یاری دهد، چنانکه الیاس مسافران دریا را و معروفست که خضر آب حیوان را خورده و همیشه زنده می باشد. (یادداشت بخط مؤلف). معروفست که اسکندر ذوالقرنین قصد این آب کرد، ولی موفق بخوردن آن نشد اما خضر بر آن آب دست یافت و طبق قول شهنامه، اسکندر بقصد آب حیوان حرکت کرده در ظلمات گم شد و خضر که رای زن او در این سفر بود به آب حیات دست یافت و از آن آب بس خورد و تن بشت و زندگانی جاویدان یافت.

در حریم کعبه جان محرمان الیاس دار علم خضر و چشمه ماهی بریان دیده اند. خاقانی.

تا بر سر تو چشمه خضر است سایبان.

خاقانی.
بودم در این که خضر درآمد ز راه و گفت
عید است و نورهان شده ملک سکندرش.

خاقانی.
ثابت این راه مقیمی بود
همفر خضر کلیمی بود.

نظامی.
بصحرائی شدند از صحن ایوان
برسبزی چو خضر از آب حیوان. نظامی.
گرت باید ای دل که تا آبروی
میان بزرگان باقی بود

چو خضر پیمبر که کشتی شکست
و زو دست جبار ظالم بیست. سعدی.
چگومیم آن خط سبز و دهان شیرین
بجز خضر نتوان گفت و چشمه حیوان.

سعدی.
خضری چو کلک سعدی همه روز در سیاحت
نه عجب که آب حیوان بدرآید از سیاهی.

سعدی.
مخور نان اگر حاتم نان دهد
مخواه آب اگر خضر ساقی بود. ابن یمن.

مگر خضر مبارک پی درآید
ز یمن همتش کاری گشاید. حافظ.
مگر خضر مبارک پی تواند
که این تنها بدان تنها رساند. حافظ.

آبی که خضر حیات از او یافت
در میکده جو که جام دارد. حافظ.
- آب خضر؛ آب حیوان. آب حیات؛
خاکپاش ز آب خضر و باد عیسی بهتر است
قیمت یاقوت حمرا برنابذ بیش ازین.

خاقانی.
چون ز آب خضر جام سکندر کشد بیزم
گنج سکندر از پی بیغما برافکند. خاقانی.

- خضر راه کسی شدن؛ راهنا شدن چه
خضر، راهنای اسکندر بود برای دست یافتن
به آب حیات؛
گذار بر ظلماتست خضر راهی کو
مباد گاتش محرومی آب ما ببرد. حافظ.

- عمر خضر؛ عمری که مرگ ندارد زیرا
می گویند که خضر همیشه زنده است چون
آب حیوان خورده؛
بین که کوکبه عمر خضروار گذشت.

خاقانی.
در کشاف اصطلاحات فنون آمده: خضر نام
پیمبر است علیه السلام و نزد صوفیه کنایت از
بسط و «الیاس» کنایت از قبض است. کذا فی
کشف اللغات. و در اصطلاحات الصوفیه
کمال الدین ابوالفنائم آمده که خضر، کنایت از
بسط و الیاس، کنایت از قبض است؛ اما بودن
خضر علیه السلام یک فرد انسانی و از زمان
موسی الی یومنا هذا باقی در این جهان یا
بودن او وجودی روحانی که هر زمان اراده

کند برای ارشاد خلق بصورت آدمی درآیند نزد من محقق نیست، بلکه گاهی بر حسب معنی تمثیل جوید بصفتی که غالب در اوست، سپس بر طرف شود و معنی آن عبارت از روح آن شخص یا عبارت از روح القدس می باشد. در تعریفات جرجانی آمده: یعبر بخضِر عن البسط فان قواء المزاجية مسبوطة الى عالم الشهادة و الغیب و كذلك قواء الروحانية. از تعاریف فوق برمی آید که خضِر، کنایت از بسط است در مقابل قبض و چنانکه دیده شد «الیاس» که نام پیغمبر دیگرست، کنایت از قبض می باشد.

خضِر. [خ ض] (اخ) نام دیگر خضِر پیغمبر است. (از ناظم الاطیاء).

خضِر. [خ ض] (اخ) نام دیگر خضِر پیغمبر است. (یادداشت بخط مؤلف):

نسیم خلقی تو گر در صمیم دی چو خضِر به خارخه برگزدر بردمد ز خارخه خضِر.

سوزنی.
آن پسر را کش خضِر ببرد خلق
سر آنرا در نیابد عام خلق.
مولوی.
گر خضِر در بحر کشتی را شکست
صد درستی در شکست و خضِر هست.

مولوی.
آب حیوان اگر این است که دارد لب دوست
روشن است اینکه خضِر بهره سربای دارد.

حافظ.
بمن هم چون خضِر دادند عمر جاودان اما
گره شد رشته عمرم ز بس بر خویش پیچیدم.
صائب.

خضِر. [خ ض] (ع ص، ل) ج اخضِر و خضراء . منه: هم خضِر المناکب؛ ایشان بسیار فراخ و خوشحالند. (منتهی الارب) (از تاج العروس): حاجت گفتار نیست چونکه شناسد خرد سندس خضِر از یلاس عبقری از گوردین، خاقانی.

دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت
دامن کشان سندس خضِرند و عبقری.

سعدی.
خضِر. [خ ض] (ع ل) نازکی. نرمی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

[[شاخه های خرمابن. (منتهی الارب) (از تاج العروس).]] شاخه های سبز خرمابن که برگ آنرا دور کرده باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خضِر. [خ ض] (ع مص) سبز گشتن رنگ. [[سبز شدن زراعت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).]] نرم و نازک شدن. (منتهی الارب).

خضِر. [خ ض] (ل) گیاه. سبزی. (یادداشت بخط مؤلف):

باغها کردی چون روی بتان از گل سرخ

راغها کردی چون سنبل خوبان ز خضِر فرخی.

جود تو هنگام سحر
هم بر شجر هم بر خضِر. ناصر خسرو.
گل کن ز خون دیده همه خاک سجده گاه
زان پیش کز گل تو همی بردمد خضِر.

عطار.
گرچه خسی آخر اندر رز نگر
این درختان بین و آثار خضِر. مولوی.

زاع پوشیده سیه چون نوحه گر
در گلستان نوحه کرده بر خضِر. مولوی.
باش چون دولاپ نالان چشم تر
تا ز صحن جانت بر روید خضِر. مولوی.

خضِر. [خ ض] (ع ص) سبز. [انرم. نازک. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خضِر. [خ ض] (ع ل) شاخ درخت. [اکشت و زرع. [اتره سبز. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).]] جای بسیار سبزناک. [انوعی از درختان که در اواخر گرما سبز شود و برگ و بار بیرون آورد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خضِر. [خ ض] (ع ص، ل) بقول. (منتهی الارب). ج خضرة. (از منتهی الارب) (از لسان العرب).

خضِر. [خ ض] (اخ) نام قبیله ای است از تازبان که معروفند در تیراندازی. (از منتهی الارب). - بنوالخضِر: نام بطنی از قیس عیلان. (منتهی الارب).

خضِر. [خ ض] (اخ) دهی است از دهستان میان آب بلوک شعبیه بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در ۴۸ هزارگزی شمال اهواز. ۵۰ هزارگزی خاور ایستگاه دز. این دهکده بخش واقع است با آب و هوای گرمیزی. آب آن از رودخانه دز و محصول آنجا غلات و لبنیات می باشد. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. از طریق شوشتر می توان اتومبیل برد. ساکنان آنجا از طایفه عنافجه می باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خضِر. [خ ض] (اخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه رود شهرستان همدان. واقع در سه هزارگزی شمال خاوری همدان و دوهزارگزی خاور شوسه همدان به تهران. این دهکده در دشت قرار دارد با آب و هوای سردسیری و ۲۲۸ تن سکنه. آب آنجا از قنات و چاه و محصول آنجا غلات، حبوبات، لبنیات و صیفی. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان قالی بافی و راه آن اتومبیل رو و فرودگاه طیاره همدان در باختر این ده واقع است. و زیارتگاهی بنام

خضِر نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خضِر. [خ ض] (اخ) ابن ابی بکر بن احمد. وی از نویسندگان است و او راست: الوظائف المغذیه للمناقب المعزیه. (از کشف الظنون).

خضِر. [خ ض] (اخ) ابن الیاس کموی لجنوی. از نویسندگانست و او راست: القطیبه علی کتاب ابن الحاجب صاحب النفس القدسیه. (از کشف الظنون).

خضِر. [خ ض] (اخ) ابن ثروان بن احمد بن ابی عبدالله العلینی، مکتبی به ابوالعباس الضریر التومانی. در جزیره به دنیا آمد و در میافارقین نشأه یافت، ولی اصل او از توامانست. او در نحو دست داشت و ادیب و فاضل و نیکو شعر بود و از ادیبان قرن ششم هجری بشمار می آمد. (از معجم الادباء ج مارگلیوت یا قوت ج ۴ ص ۱۷۶).

خضِر. [خ ض] (اخ) ابن عبدالرحمن ازدی. از فاضلان قرن هشتم هجری است. مرگ او بسال ۷۷۳ ه. ق. اتفاق افتاد و او راست: بیان فی تفسیر القرآن. (از کشف الظنون).

خضِر. [خ ض] (اخ) ابن عبدالکریم. متوفی بسال ۹۹۹ ه. ق. از عالمان زمان بود و او راست: حاشیه بر حاشیه میر سیدشرف بر تجرید. (از کشف الظنون).

خضِر. [خ ض] (اخ) ابن عطاءالله الموصلی. به موصلی در این لغت نامه و به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۹۱ رجوع شود.

خضِر. [خ ض] (اخ) ابن علی. رجوع به حاجی پاشا در این لغت نامه و معجم المطبوعات شود.

خضِر. [خ ض] (اخ) ابن عمر عطوفی. او راست: رمزالدقائق که منظومه ای است ترکی در تعبیر رویا و برای سلطان بایزید بسال ۹۰۴ ه. ق. سروده است و نیز منظومه ذخرالعطشان در طب و شرح ایساغوجی ابهری در منطقی و کتب دیگر. (از کشف الظنون).

خضِر. [خ ض] (اخ) ابن عنبر. او سردار یعقوب لیث صفاریست که با زنگیان جنگید. (از الکامل ابن اثیر ص ۱۲۲).

خضِر. [خ ض] (اخ) ابن محمد امامی مفتی. از عالمان قرن یازدهم هجری. او راست: ۱- غصون الاصول. ۲- تهیج غصون الاصول. ۳- نظم تلخیص المفتاح مسمی به انبوب البلاغه و شرح آن مسمی به افاضه الانبوب. ۴- لب الفرائض. (از کشف الظنون).

خضِر. [خ ض] (اخ) ابن محمد بن شجاع حرانی، مکتبی به ابومروان. از محدثان و تابعی بود. (یادداشت بخط مؤلف).

خضِر. [خ ض] (اخ) ابن محمد بن علی رازی جیلرودی. از عالمان اواخر قرن هشتم و اوائل قرن نهم هجری و او راست: «تحقیق

المتن فی شرح نهج المسترشدين» و «شرح کتاب الفصول فی الاصول» لتصر الملة والدين محمدین محمدین حسن طوسی و نام آن «جامع الاصول فی شرح الفصول» است. (یادداشت بخط مؤلف).

خضرو. [خ] [لخ] ابن محمد سور. رجوع به بهادرشاه خضر در این لغت نامه شود.

خضرو. [خ] [لخ] ابن محمد موصلی نزیل مکه. او را کتابی است در شواهد کشف زمخشری در چند جلد. (از کشف الظنون).

خضرو. [خ] [لخ] ابن محمود مرزبونی. او راست: رساله‌ای که در آن هشت عقبه ذکر کرده است. (از کشف الظنون).

خضرو. [خ] [لخ] ابن تفرین عقیل الاریلی، مکنی به ابوالعباس. از فقیهان زمان و عالمان بفراتش بود. او از اربل برخاست و در بغداد علم آموخت و بعد به اربل کوچ کرد و در آنجا مجلس درس آراست تا گاه مرگ. او را تصانیف بسیار در تفسیر و فقه و جز این دواست. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۳۵۴).

خضرو. [خ] [لخ] ابن هادی بواربخی موصلی کاتب. او کتاب کامل‌التعبیر تفسیری را از فارسی به ترکی ترجمه کرد و در عصر سلطان سلیمان صفوی میزیست. (یادداشت بخط مؤلف).

خضرو. [خ] [لخ] ابن هیة الله بن ابی همام طائی. شاعر بغدادی از شاعران بود و امیر المؤمنین الراشد بالله بن المسترشد بالله را مدح کرد و نیز بر مجلس امیران دیگر عرب حاضر شد و بدیهه شعر سرود. ولادت او بسال ۴۹۹ و مرگش بسال ۵۴۶ ه. ق. اتفاق افتاد. (از معجم الادیب ج ۴ ص ۱۷۷ و ۱۷۸).

خضرو آباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاور ارومیه و دوهزاروپانصدگزی شمال شوسه ارومیه به مهاباد. این دهکده در جلگه قرار دارد با ۱۹۸ تن سکنه. آب آن از درین قلعه و محصول آنجا غلات، برنج، توتون، چغندر، انگور و حبوبات. و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جوراب‌بافی و راه آن ارباب‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خضرو آباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان آغیون بخش مرکزی شهرستان سراب. واقع در بیست هزارگزی شمال خاوری سراب و نه هزارگزی شوسه سراب به اردبیل. این دهکده کوهستانی و معتدل با ۱۳۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خضرو آباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان

تکاب بخش ریوش شهرستان کاشمر. واقع در بیست و دوهزارگزی باختری ریوش سر راه مالرو عمومی ریوش به سنقری. این دهکده کوهستانی با ۱۶۰ تن سکنه و آب آن از قنات و محصول آنجا غلات می‌باشد. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خضرو آباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان سبزوآران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. واقع در هفده هزارگزی جنوب خاوری سبزوآران و دوهزارگزی رودخانه هلیل. این دهکده در جلگه واقع و آب و هوای آن گرمسیری و دارای ۱۶۹ تن سکنه می‌باشد. آب آن از رودخانه هلیل و محصول آنجا غلات، برنج. و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خضرو آباد. [خ] [لخ] یکی از بخشهای یازده گانه شهرستان یزد. واقع در باختر این شهرستان محدود و مشخصات زیر: حدود: از شمال به بخش اردکان، از جنوب به بخش تفت و نیزار، از خاور به بخش اشکذر و از باختر بدشت نمک. وضع طبیعی: این بخش در قسمت خاور کوهستانی و در قسمت باختر بدشت نمک مربوط است و کوههای آن عبارتند از: ۱- کوه دوله در جنوب باختر خضروآباد. ۲- کوه زسنگ و کوه چاندز در باختر. ۳- رشته کوه کشکوه. در مرکز این بخش که از جنوب بطرف شمال ادامه دارد. ۴- در قسمت جنوب باختری این بخش در

دهستان ندوشن ارتفاعات سنقری دیده میشود که عبارتند از: کوه مادن به ارتفاع ۶۵۰ متر و کوه خطاب به ارتفاع ۶۴۰ متر و ~~کوه~~ ~~کوه~~ ~~کوه~~ به ارتفاع ۵۶۵ متر. هوای بخش در قسمت باختری دهستان ندوشن نسبتاً گرم و آب مزروعی قراء از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و شغل اهالی زراعت و مختصری گله‌داریست و صنایع دستی محلی کرباس‌بافی است. بیشتر قراء این بخش بوسیله راههای فرعی و مالرو بیکدیگر مربوطاند و در فصل خشکی بعضی از قراء اتومبیل می‌توان برد. و راه ماشین‌رو ندوشن به ابرقو از گردنه پریای رشته ارتفاع کشکوه گذشته و از کنار رودخانه لرد به ابرقو منتهی میشود. رودخانه‌های مهم آن عبارتند از: رود شلگون و رودخانه عرب که در فصل بازندگی از ارتفاعات خاوری این بخش جاری شده به باطلاق و شوردهزارهای ابرقو فرومی‌روند. این بخش از دو دهستان بشرح زیر تشکیل شده: ۱- دهستان کذاب با ۱۰ آبادی و ۲۹۰۸ تن سکنه. ۲- دهستان ندوشن با ۸ آبادی

بزرگ و کوچک که جمعیت آن ۴۳۶۸ تن و مذهب اهالی شیعه و زبان مادری آنها فارسی است. شرح هر یک از ده و دهستانهای بالا در جای خود می‌آید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خضرو آباد. [خ] [لخ] قصبه مرکز بخش خضروآباد شهرستان یزد. واقع در چهل و هشت هزارگزی باختر یزد متصل براه ماشین‌رو خضروآباد به یزد است با مختصات جغرافیایی زیر: طول ۵۳ درجه و ۹ دقیقه خاوری از نصف‌النهار گرینویچ و عرض ۳۱ درجه و ۵۶ دقیقه و ۳۰ ثانیه شمالی اختلاف ساعت با طهران ۹ دقیقه و ۴ ثانیه می‌باشد. وقتی که طهران ساعت ۱۲ می‌باشد خضروآباد ۱۲ و ۹ دقیقه و ۴ ثانیه است. موقعیت طبیعی: کوهستانی با ۳۳۹ تن سکنه. آب آن از قنات و شغل اهالی زراعت و محصول آنجا غلات و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راه آن فرعی است. بدانجا بخشداری و پاسگاه ژاندارمری وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خضرو آباد. [خ] [لخ] دهی است از بخش ابرقو شهرستان یزد. واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری ابرقو و ۲۲ هزارگزی جنوب راه ابرقو به فراه. این ده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۱۵۷ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، پنبه و تربار و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خضرو آباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان تکاب بخش ریوش شهرستان کاشمر. واقع در بیست و دوهزارگزی شمال باختری ریوش سر راه مالرو عمومی ریوش بسنقری. این دهکده کوهستانی است با آب و هوای معتدل آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خضرو. [خ] [ل] چمن‌کاری. جایی که چمن در آن کاشته‌اند: چون کولکی چنان دید خفض را بر خضرا برد، بنشانند و اندر پیش او. (تاریخ سیستان). برقم تا باغ پیروزی، در آن خضرا که بودند هر یکی کرباس خلق پوشیده و همگان مدهوش و دلشده. (تاریخ بیهقی). نهم ذی‌الحجه و دویم روز آن عید کردند و امیر رضی‌الله عنه بدان خضرا آمد که بر زیر میدان است روی بدشت شاهپار و بایستاد. (تاریخ بیهقی). دیگر روز بر خضرا نشست برابر میدان. (تاریخ بیهقی). امیر صفه فرموده بود بر دیگر جانب باغ برابر خضرا صفه‌ای سخت بلند و پهناور. (تاریخ بیهقی).

خضرو. [خ] [لخ] نام یکی از گنجهای

هفتگانه پرویز. (یادداشت بخط مؤلف) ...
 دگر گنج کز در خوشاب بود
 که بالاش یک تیر پرتاب بود
 که خضرا نهادند نامش روان
 همان نامور کاردان بخردان. فردوسی.
 دگر گنج خضرا و گنج عروس
 کجداشتیم از بی روز بوس. فردوسی.
خضراء. [خ] [ع ص] مؤنث اخضر. (منتهی
 الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).
 رجوع به اخضر در این لغت نامه شود. ج.
 خُضْر:

در خاک چه زر ماند و چه سنگ ترا گور
 چه زیر گریبی و چه در خانه خضراء^۱.
 ناصر خسرو.
 ای گنبد گردنده بی روزن خضراء
 با قامت فروتوی و با قوت برنا. ناصر خسرو.
 حبشی زلف و یمانی رخ و زنگی خال است
 که چو ترکانش تق رومی و خضراء بتنید.
 خاقانی.

گهی مانده خنگی لگام از سر فروکنده
 شده تا زنده اندر مرغزاری خرم و خضراء.
 مسعود سعد سلمان.
 وگر تنگ آید از مشکوی خضراء
 چو خضر آهنگ سازد سوی صحراء.
 نظامی.

چو پیرون رفت از آن میدان خضراء
 رکاب افشانند از صحرا بصحراء. نظامی.
 - چرخ خضراء؛ کنایه از آسمان است:
 خسرو مشرق جلال الدین که برق خنجرش
 هفت چشم چرخ خضراء برتابد بیش ازین.
 خاقانی.

- سپهر خضراء؛ آسمان:
 لشکرکش تو سپهر خضراء
 گسوی تو چتر و غمزه طفراء. نظامی.
 - قبه خضراء؛ کنایه از آسمان است:
 خاک بفرمان تو دارد سکون
 قبه خضراء تو کنی بیستون. نظامی.
 - گنبد خضراء؛ کنایه از آسمانست:
 بررس که کردگار چرا کرده است
 این گنبد مدور خضراء را. ناصر خسرو.
 چون آب جدا شد ز خاک تیره
 برگنبد خضراء شود ز غیرا. ناصر خسرو.
 ز سبزه گویی دریای سبز گشت زمین
 در او پدید شده شکل گنبد خضراء.

مسعود سعد سلمان.
خضراء. [خ] [ع] آسمان. (منتهی
 الارب):
 می چون شفق صفرا زده ستان چو شب سودا زده
 و آتش درین خضراء زده دستی که حمرا داشته.
 خاقانی.
 ||سواد قوم و معظم ایشان. ||تره های سبزی،
 مانند گندنا و جز آن. ||فوا که مانند سبب و

امرود و جز آن. ج، خضراوات. ||لشکرگران
 که در آهن گرفته باشد خود را از سلاح. ||دول
 سبزی گشته از آب کشی. ||کبوتران اهلی.
 (منتهی الارب). ||سبزی. (یادداشت بخط
 مؤلف):

رویش ظفرای سمد رایش خضرای فتح
 اینت مبارک همای آت همایون فلک.
 خاقانی.
 باد خضرای فلک لشکرگش کاعلام او
 ساحت این هفت غیرا برتابد بیش ازین.
 خاقانی.

کی باشدت نجات ز صفرای روزگار
 تا باشدت حیات ز خضرای آسمان. خاقانی.
 ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن
 نقشهایی که در او خیره بماند بصار. سعدی.
 ||سبزه میدان. سبزی میدان. (یادداشت بخط
 مؤلف): ||(اصطلاح محدثان) جامه های را
 گویند که در آن خضلهای سبزی باشد کما فی
 تیسر القاری ترجمه صحاح البخاری. (از
 کشاف اصطلاحات الفنون).

خضراء. [خ] [ع] نام اسب سالم بن عدی
 است. (منتهی الارب).
خضراء. [خ] [ع] نام اسب عدی بن
 جبلی بن عرکی است. (منتهی الارب).
خضراء. [خ] [ع] نام اسب قطبه قینی بن
 زید است. (منتهی الارب).

خضراء. [خ] [ع] نام دژست در یمن در
 کوه و صواب از ناحیه زید. (از معجم البلدان).
خضراء. [خ] [ع] نام جایی است در یمامه
 و حاوی نخلستانهاست. (از معجم البلدان).
خضراء. [خ] [ع] نام زمینی است متعلق
 به بنی عطار. (از معجم البلدان).

خضراء. [خ] [ع] نام شهرست به اندلس
 بمغرب ^۱ کنایه که به آب محاط نیست و آنرا
 جزیره خضراء نیز می گویند. (از ناظم
 الاطباء).
خضراء. [خ] [ع] جزیره ای است بزرگ
 در بلاد زنگ و آنرا جزیره خضراء نیز
 می گویند. (از ناظم الاطباء).

خضراء. [خ] [ع] نام عمارتی است به
 همدان. (آنندراج).
خضراء. [خ] [ع] نام قریبی است در
 ۶۳۹ هزارگزی طهران میان مراغه و دانالو و
 بدانجا ایستگاه راه آهن است. (یادداشت بخط
 مؤلف).

خضراء دمن. [خ] [ع] ترکیب اضافی،
 مرکب سبزه های که بر وی سرگین روید^۱:
 چشم غره شد بخضراء دمن
 عقل گوید بر محک ماش زن. (مثنوی).
خضراء خرام. [خ] [ع] / [خ] [ع] (ص مرکب)
 کنایه از آسمان پیمایا. بر فلک رونده. فلک سیر.
 آنکه سیر در آسمان دارد:

بفرمان او خضر خضراخرام
 به آهنگ پیشینه برداشت گام. نظامی.
 همانا که آن هاتف خضرا منام
 که خاراشکافتست و خضراخرام. نظامی.
خضراء دمن. [خ] [ع] (لا مرکب) خضراء
 دمن. خضراء الدمن. رجوع به خضراء دمن در
 این لغت نامه شود:

خضراء دمنی و خضراء دامن
 در ساز چو آب خضر با من. نظامی.
خضراء شدن. [خ] [ع] (ص مرکب)
 سبزی شدن. سبزه شدن:

آب چو نیل بر که اش میگون شد
 صحرای سیمگونش خضراء شد. ناصر خسرو.
خضراوات. [خ] [ع] (ص، ل) ج خضراء.
 (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
 لسان العرب). رجوع به خضراء در این
 لغت نامه شود.

خضراوی. [خ] [ع] (لا) نام نوعی خرماسه.
 (یادداشت بخط مؤلف).
خضراوی. [خ] [ع] (لغ) احمد بن محمد بن
 احمد خضراوی از مردم قرن چهاردهم
 هجری است و او راست؛ ۱- المقصد الثمین فی
 فضل البلد الامین. ۲- نفحات الرضا و القبول.
 (از معجم المطبوعات).

خضرای دمن. [خ] [ع] (تسریک
 اضافی، مرکب) خضراء دمن. خضراء الدمن.
 خضراء دمن. (از آنندراج) (غیث اللغات).
 رجوع به خضراء دمن در این لغت نامه شود.

خضرین ابراهیم. [خ] [ع] (لغ) او
 خضرخان بن طفتناج خان ابراهیم بن نصر
 ارسلان معروف به ایلبک بن علی بن موسی
 است که بعد از وفات برادرش شمس الملک

۱- در استعمالات پارسی زبانان این کلمه
 بدون همزه می آید. یعنی الف معدوده آخر آن
 تبدیل به الف مقصوره میشود خاصه در شعر،
 ولی ماریعات اصل کلمه را در آوردن این
 شواهد کردیم، ولی در تلفظ با الف مقصوره
 است.

۲- در عربی این کلمه بصورت
 «خضراء الدمن» می آید و کنایه از زن زیباست در
 جایگاه بد. (مهذب الاسماء). و در حدیث آمده:
 ایساکم و خضراء الدمن (بپرهیزید از
 خضراء الدمن) و در تفسیر آن گفته اند: «دمن»
 جمع «دمنه» است و دمنه منزلی است که بزرگان
 عرب بر آن فرود می آیند و چون در آنجا فرود
 آید، از آشغال و خاشاک و مدفوع حیوانات آنها
 در زمین چیزی می ماند که چون باران بر آن
 بارد، سبزه خوش رنگ و طراوت می دهد که جز
 رنگ و طراوت چیز دیگر ندارد و چراگاه نافع
 شتر نیست، بلکه چریدن در آن مضر است.
 پنجم زنان خوش صورت بداصل را به این
 گیاهان تشبیه فرموده اند که ظاهری خوب و
 اصل نکوهیده دارند.

نصرین ابراهیم در سنه ۴۷۴ هـ. ق. بجاتی او بر تخت سلطنت ماوراءالنهر بنشست و بعد از اندک مدتی وفات یافت. رجوع به کامل ابن اثیر حوادث سنه ۴۰۸ هـ. ق. شود.

خضربه. [خ ز ب] (ع مص) جنیند و مضرب گردیدن آب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خضریک. [خ ض پ] (اِخ) دهسی از دهستان لکاب بخش ریوش شهرستان کاشمر. واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری ریوش سر راه مارلو ریوش به سنقری.

کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۳۷۱ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و ابریشم و شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خضریک. [خ پ] (اِخ) ابن جلال‌الدین. از شاعران قرن نهم هـ. ق. است و او راست: ۱- القصیده التونیة عجاله لیلة اول لیلتین. ۲- القصیده التونیة در کلام. (از کشف الظنون).

رجوع به قاموس الاعلام ترکی تحت خضریک چلبی بن جلال‌الدین شود.

خضریاشا. [خ] (اِخ) نام یکی از وزرای سلطان محمد ثالث و سلطان احمد اول عثمانی است در قرن یازدهم هجری. (از قاموس الاعلام) (یادداشت بخط مؤلف).

خضرت. [خ ز] (ع اِصص) سبزی. (یادداشت مؤلف):

سردار خضردانش خضریهت خضرت سالار روح پینش روح فرشته مخبر.

خاقانی. بنضرت حال و خضرت وقت مفرور گشتن از فضیلت عقل و نهج رشد دور است. (ترجمه تاریخ یعنی).

گفت: در کودکی از بسطام بیرون آمدم، ماهتاب می‌تافت جهان آرمیده و خضرتی دیدم که هیجده هزار عالم در جنب آن خضرت ذره‌ای نمود. شوری در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد. (تذکره الاولیای عطار). خضرت در اسب و شتر مایل به تیرگی و در انسان گندمگونی است. (یادداشت بخط مؤلف) (آندراج).

خضرت افزا. [خ ز] (ف مرکب) سرسبز: آن فضای خضرت افزا را از خون آهو و نخجیر سرخ ساخت. (حبیب السیر ج ۳ ص ۳۵۲).

خضرتیره. [خ پ] (اِخ) دهسی است از دهستان کلرودپی بخش مرکزی شهرستان نوشهر. واقع در ده هزارگزی باختر المده و سه هزارگزی جنوب نوشهر المده. این ده در دشت واقع است با آب و هوای معتدل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خضرجویان. [خ ض] (اِخ) دهسی است جزء دهستان اوریاد بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. واقع در ۵۱ هزارگزی شمال باختری ماه نشان و ۲۸ هزارگزی راه مارلو عمومی.

این دهکده کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۲۳ تن سکنه است. آب آن از رودخانه محلی و محصول آنجا غلات، بنشن، انگور، لبنیات و عسل و شغل اهالی زراعت، گلهداری، قالیچه و گلیم و جاجیم بافی و راه آنجا مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خضرخان. [خ] (اِخ) نام یکی از امرای هند است که شاه تیمور آنرا نایب خود کرد و متوجه سمرقند شد و بعد از چند سال خضرخان بر تخت دهلی نشست. (آندراج).

خضرخان نخستین سلطان از سلاطین سادات هند است که از سال ۸۱۷ هـ. ق. تا ۸۲۴ هـ. ق. بر هند حکمرانی کرد. (یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به ص ۴۱۴ تاریخ ادبیات ادوارد برون ج ۳ شود.

خضرخان. [خ] (اِخ) ابن طفناج رجوع به خضربن ابراهیم در این لغت‌نامه شود: عالمان چون خضری پوشیده برهنه یا و سر نعل بی‌شان هم سر تاج خضرخان آمده.

خاقانی. خضری است و جان و خانه بعزلت کند بدل هم خضرخان و مشغله اوزگند او. خاقانی. عنان جیحون در دست طبع خاقانی است از آن جهت بسرقتند خضرخان مانند.

خاقانی. **خضرخان.** [خ] (اِخ) ابن عمرین احمد. هفتمین امیر از امرای ایلک‌خانیه ترکستان غربی است که وفات او در ۴۹۵ هـ. ق. اتفاق افتاد. (یادداشت بخط مؤلف).

خضرخوراسانی. [خ ر خ] (اِخ) او از شاعران دوره قاجار بود. رجوع به مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۱۰ شود.

خضرخو. [خ] (ص مرکب) آنکه خوی خضری دارد و غرض غلو در وصف کسی است که حیات آدمی بدست اوست: آب حیوان مجوی خاقانی

که منوچهر خضرخو مرده‌ست. خاقانی. **خضریاه.** [خ ر] (ت ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از راهنا. (آندراج).

خضرشاه. [خ] (اِخ) نام او صاروخان و بزمان سلطان بایزیدخان از بزرگان عثمانی بوده است و در بعد از سلطان بایزیدخان بزمان تیمور لنگ نیز مورد توجه قرار گرفت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خضرشاه. [خ] (اِخ) نام او خضرشاه بن عبداللطیف متشاوی یا مستوی است. از فاضلان قرن نهم هجری او راست: ۱- تعلیقه

بر شرح مواقف. ۲- شرح تجرید. ۳- حاشیه بر شرح هدایه متلازاده. ۴- حاشیه بر مقاصد الطالبین تفتازانی. ۵- تعلیقه بر تلویح تفتازانی. (از کشف الظنون).

خضرشاه. [خ ض] (اِخ) دهسی است جزء دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. واقع در سی و سه هزارگزی جنوب باختری ماه‌نشان و ۶ هزارگزی راه مارلو عمومی. این ده کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۱۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت، گلیم و جاجیم بافی و راه آنجا مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خضرفه. [خ ز ف] (ع مص) کلانسال شدن عجز و زیاد شدن پوست آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس). یقال: خضرفت العجوز.

خضرگندی. [خ گ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر. واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری اهر و پنجاه و دو کیلومتر شوسه اهر به خیابو. این دهکده کوهستانی با آب و هوای معتدل و زمستانهای سرد و ۳۶۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و سردختی می‌باشد. شغل اهالی آن زراعت و گلهداری و از صنایع دستی گلیم و فرش می‌یافتند. راه آنجا مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خضرگنبد. [خ گ م ب] (اِخ) قریه‌ای است بجهارفرسنگی مشرق شهر داراب. (از فارسنامه ناصری).

خضرگوران. [خ] (اِخ) دهسی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در سی و پنجاه هزارگزی جنوب خاوری راه اراپدرو شاهین دژ به تکاب. این دهکده کوهستانی، معتدل و دارای ۲۲۷ تن سکنه است. آب آن از رودخانه

ایدوغوش و محصول آنجا غلات و نخود می‌باشد. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن مارلو است. در دو محل بفاصله یک هزار گزی این دهکده قرار دارد که یکی به خضرگوران بالا و دیگری خضرگوران پایین مشهور است. سکنه خضرگوران بالا ۵۲ نفر می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خضرلک. [خ ض ل] (اِخ) دهی است از دهستان بیلاق بخش حومه شهرستان سنندج. واقع در ۴۹ هزارگزی شمال خاوری سنندج و ۴ هزارگزی خاور سراب‌سوره. این دهکده تیماهور و سردسیر و دارای ۴۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری می‌باشد. صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم بافی و راه آن

مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی آذربایجان ج ۵).

خضرو. [خ] [اخ] دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه. واقع در هشت‌هزارگزی جنوب خاوری عجب‌شیر و یک‌هزاروپانصدگزی باختر شوسه مراغه به آذرشهر. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۱۲۸۱ تن سکنه که آب آن از قلمه‌چای و چشمه و محصول آنجا غلات، کشتش و بادام می‌باشد. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنجا جاجیم‌بافی و راهش ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خضرو. [خ] [اخ] نام محلی است کنار راه تبریز و مراغه میان خانبان و شورکول در یکصدویک‌هزارگزی تبریز. (یادداشت بخط مؤلف).

خضرو. [خ] [اخ] دهی است از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو. واقع در پنج‌هزارگزی جنوب باختری سیه‌چشمه. از سیه‌چشمه تا قریه، راه ارابه‌رو وجود دارد. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری می‌باشد. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی و راهش ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خضرو. [خ] [اخ] دهی است از دهستان قره‌قویون بخش حومه شهرستان ماکو. واقع در پنجاه‌هزارگزی جنوب خاوری ماکو و پنج‌هزارگزی شمال شوسه سیه‌چشمه به قره‌ضیاءالدین. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۳۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی آن زراعت و گلهداری می‌باشد. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی و راهش شوسه است. این ده در دو محل نزدیک هم بنام خضروی بالا و پایین قرار دارد و سکنه خضروی پایین ۱۴۰ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خضروم. [خ ض ر] [ع] [ا] بجه سوسمار. (ص) آب شیرین، آبی که شیرین باشد نه تلخ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب‌الموارد).

خضروم. [خ ر] [ع ص] [ا] چاه بسیار آب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب‌الموارد). [دریای بزرگ بسیار آب. [هرچه بسیار باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب‌الموارد) (از لسان‌العرب). [جواد و بیارعطا. [مهر و بردبار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج. خضارم، خضارمه،

خضرمون.

خضرمقدم. [خ م د] (ص مرکب) آنکه مقدم او در یمن حکم مقدم خضر داشته باشد. (آنتدراج).

خضرمنشی. [خ ر م] [اخ] مظفرین عثمان برمکی. متوفی سال ۹۶۴ ه. ق. از فاضلان زمان بود و او راست؛ کتاب اخلاق‌الانقیاء و صفات‌الاصفیاء بفارسی. (از کشف‌الظنون).

خضرمون. [خ ر] [ع] [ا] ج خضرم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضرمه. [خ ر م] [ع م ص] بین‌بین گردانیدن. (منتهی الارب).

خضرمه. [خ ر م] [اخ] نام شهرست در یمامه و متعلق به بیعه. گویند: قصبه یمامه است. (از معجم‌البلدان).

خضرمی. [خ ر] [ع] [ا] واحد خضارمه. (منتهی‌الارب). رجوع به خضارمه در این لغت‌نامه شود.

خضرمی. [خ ر] [ص نسبی] انتسابی است به خضرمه. (از انساب‌سمانی).

خضروان. [خ] [اخ] نام قریبی است به خواف و از آنجاست مظفر هروی خضروانی شاعر ایرانی. (یادداشت بخط مؤلف).

خضروش. [خ ض ر] [ص مرکب] شبیه خضر. کنایه از پیری:

سبزه خضروش جوانی یافت

چشمه آب زندگانی یافت. نظامی.

خضروند. [خ ض ر] [اخ] نام یکی از طوایف پشتکوه از ایلات کرد ایران می‌باشد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۰).

خضروند. [خ ض ر] [اخ] دهی است از دهستان خزل بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام. واقع در ۱۷ هزارگزی باختر چرداول.

خضروند. ۳ هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو زنگنه دهکده کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و لبنیات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. در دو محل بفاصله یک کیلومتر به علیا و سفلی مشهور است. سکنه سفلی ۱۵۰ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خضرویه. [خ ی] [اخ] رجوع به احمد خضرویه در این لغت‌نامه شود.

خضرة. [خ ر] [ع ص] [ا] سبزه. يقال: ارض كثيرة الخضرة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب‌الموارد). ج. خَضْرَ، خَضْرَ، خَضْرَ. (منتهی الارب) (از تاج العروس). [امص] سبزی. (منتهی الارب). [آب‌رنگی اسب. [گندم‌گونی مردم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب‌الموارد). [انریمی و نازکی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب‌الموارد).

خضرة. [خ ض ر] [ع ص] مؤنث خضر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضرة. [خ ض ر] [ع] [ا] واحد خضر، یعنی یک تره سبز. [یک درخت که در آخر گرما سبز شود و بار آورد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب‌الموارد).

خضرة. [خ ض ر] [اخ] علم است خبیر را؛ گذشت آن حضرت (ص) بزینی که آنرا عثه یا عفره یا عذره گفتندی پس نامید آنرا خضره. (منتهی الارب).

خضرة. [خ ض ر] [اخ] نام زمین متعلق به محارب در نجد و گویند: از اعمال مدینه است. (از معجم‌البلدان).

خضرة. [خ ر] [اخ] نام یکی از صحابیان است که در خدمت پیغمبر احترام بسیار داشت. (از قاموس‌الاعلام ترکی ج ۳).

خضری. [خ ض] [ص نسبی] منسوب به خضر که قبیله‌ای است از قبیس. (از انساب‌سمانی).

خضری. [خ ض] [ص نسبی] [ا] نام نوعی خرماست در حاجی‌آباد. (یادداشت بخط مؤلف).

خضری. [خ] [اخ] نام یکی از شعرای عثمانی و مشهور به احمد پاشازاده خضری است. (از قاموس‌الاعلام ترکی ج ۳).

خضری. [خ] [اخ] یکی از شاعران قرن دهم هجری عثمانی است و این ابیات از اوست:

قصد دل اول زلف عنبرفامه در
بر قلندر در که عزمی شامه در
کر یکم دل ماجراسن یا زمعه
کاتب چشمم‌النده خامه در.

(از قاموس‌الاعلام ترکی ج ۳).

خضری. [خ] [اخ] شاعریت که بمهد طاشکیری‌زاده قاضی استانبول حیات داشت و این بیت از اوست:

زندگانده دل کم اولمشیدی
خط دلدار کلدی خضرایر شدی.

(از قاموس‌الاعلام ترکی ج ۳).

خضری. [خ] [اخ] از شعرای عثمانی است که بزمان سلیمان خانک بغداد به بغداد عزیمت کرد و مرگ او بدانجا اتفاق افتاد و این بیت اوست:

اشکم ایچره روی زردم ای کل خوش تر همان
صویه دوشمنش بر خزان پیرازنه یکزو همان.

(از قاموس‌الاعلام ترکی ج ۳).

خضری. [خ] [اخ] از شعرای متأخر عثمانی است که بسال ۱۲۶۲ ه. ق. وفات

۱ - در منتهی الارب آمده است: اوله «خسل»، ثم «مطبخ»، ثم خضرم.

یافت و این بیت از اوست:

عاکف بیت‌العلومه پیرو اولدم خضریا
حضر تیله نوله ایتمه دائما گفتار عشق.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خضری. [خ] [اِخ] یکی از شاعران ایرانست و او را خضری قزوینی نیز می‌نامند و این بیت از اوست:

سر کوی یار خضری بحریم کعبه ماند
که بهر طرف کنی رو بتوان نماز کردن.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خضری. [خ] [اِخ] او از شاعران ایرانست و خضری خوانساری نیز نامیده میشود و این دو بیت از اوست:

مویی ز سر زلف توام تار کفن شد

در حشر همین باعث آمرزش من شد.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خضری. [خ] [اِخ] شاعر ایرانی است و از مردمان لار بود و خضری لاری نام دیگر اوست و این بیت او راست:

بختم آورده بصد خون جگر تا در دوست

مزه بر هم زنم ای دیده که خوابم نبرد.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خضری. [خ] [اِخ] از شاعران ایرانی است که از استرآباد برخاست او را خضری استرآبادی نیز می‌گویند و این بیت از اوست:

ناله پیش چشم بیماراش مکن

فتنه در خوابت بیدارش مکن.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خضری. [خ] [اِخ] دهی است از دهستان نیم‌بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند. واقع در ۵۱ هزارگزی شمال باختری قاین سر راه شوسه عمومی گناباد به قاین. این دهکده در

جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۱۷۳۱ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و زعفران. شغل اهالی آن زراعت

و جالبزرکاری می‌باشد. راهش اتومبیل‌رو است. بدانجا یک دبستان وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خضری. [خ] [اِخ] نام محلی است کنار راه تربت‌حیدریه به قائن، میان نجم‌آباد و علی‌آباد واقع در ۲۲۴۱۵۰ گزی مشهد. (یادداشت بخط مؤلف).

خضری. [خ] [اِخ] حکم‌بن معمر. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۳۵۴).

رجوع به حکم‌بن معمر در این لغت‌نامه شود.

خضری. [خ] [اِخ] محسن‌بن محمد. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۳۵۴). رجوع به محسن‌بن محمد در این لغت‌نامه شود.

خضری. [خ] [اِخ] محمدبن عقیفی. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۳۵۴). رجوع به محمدبن عقیفی در این لغت‌نامه شود.

خضری. [خ] [اِخ] محمد بن مصطفی.

(از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۳۵۴). رجوع به محمدبن مصطفی در این لغت‌نامه شود.

خضریات. [خ] [اِی] (از نباتات سبز تر. (از آندراج) (از غیث اللغات): و بر جریب خضریات از تره و پیاز و سیر و غیر آن سه

درهم. (تاریخ قم ص ۱۸۲). و آنک از خضریات و دیگر درختها که در کرم معینه باشد. آنرا حساب ننمایند. (تاریخ قم

ص ۱۰۷). به هر جریب از بقول و خیارزار و جالیز و جزر و شلغم و پیاز و سیر و تره و دیگر خضریات. (تاریخ قم ص ۱۱۲). ||کتابه

از سرکاری و ترها. (آندراج) (غنیات اللغات). چ خضری چون حبلیات که چ حبلی است.

خضریات. [خ] [اِی] (از دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان ختیرمشهر. واقع در ۶۴ هزارگزی شمال

خاوری شادگان و شش هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو شادگان به هندیجان. این دهکده در دشت قرار دارد با آب و هوای گرمسیری.

آب آن از چاه و محصول آنجا غلات است. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو می‌باشد. ساکنان آن از طایفه عساکره است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۶).

خضریات. [خ] [اِی] (از دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز.

واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری اهواز، کنار راه آبادان به اهواز. این دهکده در دشت قرار دارد با آب و هوای مناطق گرمسیری و

۳۴۴ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. راهش در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان آنجا از

طایفه حوشیه‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

خضری استرآبادی. [خ] [اِی] (از رجوع به خضری در این لغت‌نامه شود.

خضریج. [خ] [اِی] پالیز که خربزه‌زار و خیارزار و کدو‌زار باشد. (منتهی الارب).

خضری خوانساری. [خ] [اِی] (از رجوع به خضری در این لغت‌نامه و فهرست کتابخانه مسجد سه‌سپه‌الار ج ۲ ص ۲۱۰ شود.

خضری قزوینی. [خ] [اِی] (از رجوع به خضری در این لغت‌نامه شود.

خضری لاری. [خ] [اِی] (از رجوع به خضری در این لغت‌نامه و فهرست کتابخانه مسجد سه‌سپه‌الار ج ۲ ص ۲۱۰ شود.

خضریه. [خ] [اِی] (از نخلی است که سبز باشد و خرما نیکو بار آرد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضریه. [خ] [اِی] (از نام محلی

است به بغداد. (از منتهی الارب).

خضض. [خ] [اِی] (از طعمهای رنگارنگ. ||مهرهای سید و خرد که کودکان پوشند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضض. [خ] [اِی] (از اخضض و خضض. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضض. [خ] [اِی] (از اخضض و خضض. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضض. [خ] [اِی] (از اخضض و خضض. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضض. [خ] [اِی] (از اخضض و خضض. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضض. [خ] [اِی] (از اخضض و خضض. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضض. [خ] [اِی] (از اخضض و خضض. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضض. [خ] [اِی] (از اخضض و خضض. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضض. [خ] [اِی] (از اخضض و خضض. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضض. [خ] [اِی] (از اخضض و خضض. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضض. [خ] [اِی] (از اخضض و خضض. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضض. [خ] [اِی] (از اخضض و خضض. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضض. [خ] [اِی] (از اخضض و خضض. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضض. [خ] [اِی] (از اخضض و خضض. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضض. [خ] [اِی] (از اخضض و خضض. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضض. [خ] [اِی] (از اخضض و خضض. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خضض. [خ] [اِی] (از اخضض و خضض. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

— شواء خضبل؛ کیاب تازه که چیزی از آن می‌چکد. (منتهی الارب).

خضبل. [خ ض ب] (اخ) ابن سلمه. شاعری از عربان بوده است. (منتهی الارب).

خضبل. [خ ض ب] (اخ) ابن عبید. شاعری از عربان بوده است. (منتهی الارب).

خضلاف. [خ ل ف] (ع) درخت مقل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). مقل مکی. (یادداشت بخط مؤلف).

خضلان. [خ ض ل ن] (اخ) نخلستانهای متعلق به بنی عبدالله بن الدول در یمامه. (از معجم البلدان).

خضلفه. [خ ل ف] (ع) (مص) سبکی بار خرماین. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خضله. [خ ض ل] (ع) (مص) نعمت و سیرابی و رفاهیت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

— یوم خضله؛ روز عیش و خوشحالی. (منتهی الارب).

|| (ل) زوجہ. || (ص) زن نرم و نازک‌اندام. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خضله. [خ ض ل] (اخ) از اعلام زنان است. (منتهی الارب).

خضله. [خ ل] (ع) (ل) واحد خضل است. (منتهی الارب).

خضم. [خ ح] (ع) (مص) ^۱ خائیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

|| خوردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). || خائیدن با قضای دندانها. || خوردن پری دهان. || خاص است بخوردن چیزی تر مانند خیار و جز آن.

|| بریدن ^۲ (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || بخشیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

|| بخضم له من ماله. این مصدر با لام حرف جر متعدی میشود. || تیز دادن. (منتهی الارب). || يقال: خضم بالاست.

خضم. [خ ض ح] (ع) (ل) جماعت انبوه از مردمان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || امکان شیطان. (منتهی الارب).

خضم. [خ ض ح] (اخ) لقب عربین عربین تمیم است. (منتهی الارب). رجوع به تجارب السلف چ به‌منیار در شرح حال صاحب ص ۱۱۲ شود.

خضم. [خ ض ح] (اخ) نام شهر است. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

خضم. [خ ض ح] (اخ) نام آبی است. (منتهی الارب).

خضم. [خ ض م] (ع) (ص) سهر بردبار بیارعطا و خاص است بگردمان، ج. خضمون. || (ل) دریا. (منتهی الارب) (از تاج

العروس) (از اقرب الموارد) ^۴. دریای عظیم. (المتجدد).

— بحر خضم؛ دریای عظیم. (یادداشت بخط مؤلف): استخاره کرد چون بحر خضم جوشان و خروشان در حرکت آمد. (ترجمه تاریخ یمنی).

لطمه موج خشم او از بحر خضم کفایت می‌کرد. (ترجمه تاریخ یمنی). آبی ندارد پارگین در معرض بحر خضم. (سلمان ساوجی).

|| جماعت انبوه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (اقرب الموارد). || اسب ستر. || شمشیر بران. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

— سیف خضم؛ شمشیر تیز.

|| سنگ فان. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خضامات. [خ ض ا] (اخ) نام موضعی است در نزدیکی مدینه آنرا نقیع الخضامات نیز می‌گویند. (از معجم البلدان).

خضمان. [خ ض م] (ع) (ص) ^۱ خشتک پیراهن. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

— خضمان القمصص؛ گریبان. (از اقرب الموارد).

خضمان. [خ ض م] (اخ) نام جایگاهی است. (از معجم البلدان).

خضمة. [خ م] (ع) (ل) تعویذ و بازوبند. (ناظم اطباء) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

|| حرزی که مردان در هنگام رفتن پیش سلاطین و در جنگ پوشند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خضمة. [خ ض م] (ع) (ص) بیارخورنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خضبل. [خ ض ب] (ع) (ل) وسط و میانه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || معظم هر چیزی. || (ص) سطر بازو. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

|| خالص نسبت. || يقال: و هو فی خضمة قومه؛ او خالص نسبت است در قوم خود. (منتهی الارب).

خضن. [خ ح] (ع) (ص) حمله کردن بر شتر و گزیدن بدن آنرا بندگان. (منتهی الارب). منته: خضن ناقه خضنا. || بازداشتن شدن زن از وی. (منتهی الارب) (از تاج العروس). منته: خضنت عنه المرأة. این فعل بصورت مجهول استعمال میشود.

خضو. [خ ض و] (ع) (ص) خرد و مرد شدن چیزی تر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

خضوب. [خ ح] (ع) (ل) سبزه نودمیده بباریدن باران. || نخستین دیدگی برگ از شاخه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

لسان العرب).

خضوب. [خ ح] (ع) (مص) سبز شدن درخت ^۵. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). || سبزه شدن زمین. || سبزه شدن شکوفه خرماین. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خضوب. [خ ح] (ع) (ل) ج خضب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خضور. [خ ح] (ع) (ص) سرسبز. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خضوراء. [خ ح] (اخ) نام آبی است. (منتهی الارب).

خضوع. [خ ح] (ع) (ص) فروتن. ج. خضع. || زنی که تکیه‌های او را آواز باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خضوع. [خ ح] (ع) (مص) فروتنی کردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || آریدن. || ساکن گردیدن. || ساکن گردانیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس). || اخواندن کسی را بسوی بدی. (منتهی الارب). || امیل کردن ستاره بغروب. || کوشیدن شتران در رفتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || پست گردانیدن کسی را. || کلاتسالی. (منتهی الارب).

خضوع. [خ ح] (ع) (مص) فروتنی. سرافکنندگی. || (ل) نیاز. (یادداشت بخط مؤلف).

خضوع کردن. [خ ک د] (مص مرکب) فروتنی کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خضوع و خضوع. [خ ح] (ع) (ص) ترکیب عطفی، (مص مرکب) فروتنی. تواضع. تضعف. تذلل. (یادداشت بخط مؤلف).

خضوف. [خ ح] (ع) (ص) بسیار تیزدهنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خضیب. [خ ح] (ع) (ص) خضاب داده‌شده. رنگ‌کرده‌شده. رنگین. (یادداشت بخط مؤلف):

لاله میان دشت بخندد همی ز دور

۱- فعل ثلاثی مجرد آن از باب «سمع» و «ضرب» می‌باشد. (منتهی الارب).

۲- فعل ثلاثی مجرد آن از باب «ضرب» می‌باشد.

۳- در اقرب الموارد آمده است: قد یبلغ الخضم بالقضم و می‌گوید: مثلی است بمعنی: «کثیر گاهی از قلیل فرامی‌رسد یا رفاهت از مشقت حاصل می‌آید».

۴- در اقرب الموارد آمده است: معنای حقیقی این کلمه بحر است.

۵- فعل این مصدر بصورت مجهول بکار می‌رود.

چون پنجه عروس بحثاً شده خضیب؛
 رودکی.
 خمار در سر و دستش بخون هشیاران
 خضیب و نرگس مستش بجادویی مکحول.
 سعدی.
 - الکف الخضیب؛ نام ستاره‌ای است. (منتهی
 الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
 - امرأة خضیب؛ زنی که خود را رنگ کرده
 برای آرایش.
 - بنان خضیب؛ انگشت رنگ‌کرده‌شده.
 انگشت رنگین.
 - کف خضیب؛ کف دستی که برای زینت
 رنگین کرده‌اند.
 می دیرینه گساریم بفرعونی جام
 از کف سیم‌ناگوشی با کف خضیب.
 منوچهری.
خضیب. [خ] [ص نسبی] انتاب خضاب
 کردن بریش را می‌رساند. (از انساب
 سمانی).
خضیر. [خ] [ع ص] (ص) سبز. اثره سبز.
 (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
 لسان‌العرب).
خضیر. [خ ض] [لخ] لقب ابراهیم بن مصعب
 زیر است. (منتهی الارب).
خضیر. [خ ض] [لخ] شیخ علی بن ریاحی.
 (منتهی الارب).
خضیر. [خ ض] [لخ] ابن زریق. وی از
 محدثان بوده است. (از منتهی الارب).
خضیر. [خ ض] [لخ] سلمی. محدثی بوده
 است و او را با «حاء» یعنی خضیر سلمی نیز
 ضبط کرده‌اند. (منتهی الارب).
خضیر ۶. [خ ض] [ع] (ع) مرغی است.
 (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
 لسان‌العرب).
خضیره. [خ ر] [ع] (ع) خرمایی که غوره آن
 سبز بریزد. (منتهی الارب) (از تاج العروس)
 (از لسان‌العرب).
خضیری. [خ ض] [لخ] اسماعیل بن علی
 متوفی بسال ۹۰۳ ه. ق. از فاضلان زمان خود
 بود و او را تصانیف و رسائل مدونه و خطب و
 دیوان شعر است و کتاب نیکویی در علم
 قرائت دارد. به بغداد درگذشت. (از الاعلام
 زرکلی ج ۱ ص ۲۶۳).
خضیره. [خ ض ری] [لخ] نام محلی
 بوده است بجناب شرقی بغداد و گویا همان
 محلتی باشد که اکنون الخضیر می‌گویند.
 بقر مدفن امام ابوحنیفه و معروف به سوق
 خضیر. (از معجم البلدان). از این محلت است
 محمد صباغ خضیری بن طیب. (منتهی
 الارب).
خضیض. [خ] [ع ص] (ع) جای خاک‌ناک‌تر
 شده از باران. (منتهی الارب) (از تاج

العروس) (از لسان‌العرب).

خضیصه. [خ ع] (ع) آواز شکم اسب.
 (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
 لسان‌العرب) (از البستان). [اد گوشت پاره
 کاواک که آن آواز برآید. (منتهی الارب) (از
 تاج العروس). [آواز توجه. (منتهی الارب)
 (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب
 الموارد). آواز سیل و سیلاب. (یادداشت بخط
 مؤلف).

خضیله. [خ ل] (ع) مرغزار سبز. (از منتهی
 الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
 چمن زار. بیابانی که سبزی آن روئیده و
 سرسبز شده باشد. (یادداشت بخط مؤلف).
 رجوع به مصدر خضل در این لغت‌نامه شود.

خضیصه. [خ م] (ع) گیاه سبز و تر. [از زمین
 نرم بسیار روئی‌اند. (منتهی الارب) (از تاج
 العروس) (از لسان‌العرب). [گندم با آب پخته.
 (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
 لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خط. [خ ط ط] (ع) مصص گنایدن زن را
 بجماع خط. (منتهی الارب) (از تاج العروس)
 (از لسان‌العرب). منه: خط المرأة خطا. (منتهی
 الارب). [کم و اندک خوردن. (منتهی الارب)
 (از تاج العروس). منه: خط فلان؛ کم و اندک
 خورد فلان. (منتهی الارب). [اشکافتن گور
 را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
 لسان‌العرب). منه: ما خط غباره؛ ماشقه.
 [اشکافتن و حفر قبر کردن. (منتهی الارب)
 (از تاج العروس). [منع کردن و بازداشتن غیر
 را از چیزی. منه: خط علیها (این فعل با کلمه
 علی متعدی میشود). [خطوط پیدا شدن در
 روی کسی. (منتهی الارب) (از تاج العروس)
 (از لسان‌العرب). منه: خط وجهه؛ خطوط پیدا
 شدن روی آن. (منتهی الارب) (از تاج

العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).
 [خط دمیدن عذار کودک. [جهت بنا خط
 کشیدن گرداگرد زمین و حد پیدا کردن.
 [گرفتن زمین را برای خود نشان کردن آنرا تا
 بدانند که آنجا را برای بنا کردن خانه خود
 برگزیده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
 لسان‌العرب). منه: خط الخطه. (منتهی الارب).
 [بروی چیزی علامت یا خط گذاردن. (منتهی
 الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).
 [نوشتن نامه را با دست یا با قلم. (منتهی
 الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
 منه: خط الكتاب بیده و بالقلم. (منتهی
 الارب). کتابت. نوشتن. (یادداشت بخط
 مؤلف) (ناظم الاطباء):

همچنان کز قول ما قولش به است

خط او از خط ما نیکوتر است.

ناصر خسرو.
 چشم و گوش خلق بی قول رسول
 ناصر خسرو.
 خط او از خط ما نیکوتر است.
 ناصر خسرو.
 چشم و گوش خلق بی قول رسول

از خط و از قول او کور و کر است.

ناصر خسرو.
 چو خطش قلم راند بر آفتاب
 یکی جدول انگیخت از مشک ناب
 فلک زان خط جدول انگیخته
 سواد حبش را ورق ریخته.

نظامی.
 [(ع) نوعی از جماع است. (منتهی الارب). ج،
 خطوط، اخطاط. [راه خفیف در زمین نرم.
 (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
 لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). طریق. سیل.
 (یادداشت بخط مؤلف). ج، خطوط، اخطاط:
 تا تو پاشی ز راستی مگذر

مکش از خط راستگاران سر. اوحدی.
 - اتومیل خط اصفهان؛ اتومیل راه اصفهان.
 - اول خط؛ ابتدا راه. مبدأ مسیر.
 - ته خط؛ انتهای راه.

- خط آهن؛ راه آهن. رجوع به راه آهن شود.
 - خط خط؛ راه راه. میل میل. کنایه از پارچه
 یا نقش که خطوط موازی بروی دارد.
 - خط راه؛ امتداد راه.

- خط زیرزمینی؛ راه زیرزمینی.
 - خط کشتیرانی؛ راهی که کشتی در آن
 حرکت کند و کنایه است از مسیری در دریا که
 کشتی مرتباً روی آن آمد و شد، می‌کند.

- خط هوایی؛ راه هوایی. چون: بین تهران و
 شیراز خط هوایی است؛ یعنی راهی است که
 مسیر هواپیماست. و آن کنایه است از وجود
 هواپیما که در این راه پرواز می‌کند.
 [حد. (یادداشت بخط مؤلف). چون: در این
 خط نیست.

- از خط شدن؛ عصبانی شدن؛
 ور ز من با تو بدی گفت کسی
 مشوا از خط کان گفته خطاست.
 خاقانی (غزلیات).

- پای از خط بیرون شدن؛ از حد تجاوز
 کردن.
 پای دلم برون نشد از خط مهر او
 نی مهرة امید من از ششدر سخاش.
 خاقانی.

۱- دو ترکیب زیر در فارسی بمعنی «در خشم
 شدن» و «عصبانی شدن» می‌باشد.
 الف: بخط شدن؛ عصبانی شدن:
 من از خط تو نخوام بخط شد ار بمثل
 برآید از گلبرگ کامکار تو کوم. سوزنی.
 از خط نومدیده چرا این بخط شدن
 گر بکودکان زیرک و باحیله و فتند. سوزنی.

ب: در خط شدن؛ عصبانی شدن. در خشم شدن:
 با او سخن از کنار گفتم
 در خط شد و کار بر نیامد. خاقانی.
 و گرز ظلم گله کرده‌ام مشو در خط
 که متصفی قسم نوشن فصل خطاب. خاقانی.

— پای از خط خود بیرون نهادن: **اِزْ حَظِّ** خویش تجاوز کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

— خط زمینی را معین کردن؛ حدود زمین را معین کردن.

|| ریش، محاسن، سیبل، بیروت. (نظام الاطباء). مویهایی تازه که بر عارض می‌روید. (یادداشت بخط مؤلف)؛

بخط و آن لب و دندان‌ش بنگر که همواره مرا دارند در تاب.

فیروز مشرقی. گردگل سرخ اندر خطی^۱ بکشیدی

تا خلق جهان را بکنندی بخلاوش. رودکی. تا پدید آمدت امسال خط غالیه‌بوی.

عمارة مروزی. عنبرین خطی و بیجاده لب و نرگس چشم

حیثی موی و حجازی سخن و رومی‌دیم. فرخی.

مشو در خط ز خط کآنهم ز حسن است دغا چون چابک آید هم ز نرداست.

عمادی شهریاری. خط بر لب ساغر بین چون خط لب ساقی

کز نیل خم عیسی زنار نمود اینک. خاقانی. خاطرت جان هنر بود و خطت کان هنر.

خاقانی. یک از آن در خطم که از خط تو

ناقه‌ها رایگان همی ریزد. خاقانی. سلطان برکیارق خوب چهره بغایت بود

معتدل قامت و خط و محاسن بهم‌پیوسته ابروگشاده. (راحة الصدور راوندی).

بدانکه برنتم بوسه بر خطت گویی روا مدار که موری ز خود بیازاری.

رفیع‌الدین لبانی. گرچه دلم در کشید روی چو مقصود

خط تو چون مویش از ضمیر بر آورد. عطار. همه داندند که من سبزه خط دارم دوست

نه چو دیگر حیوان سبزه صحرانی را. سعدی (بدایع).

سر می‌نهند پیش خطت عارفان پارس یبئی مگر ز گفته سعدی نبشته‌ای.

سعدی (بدایع). جز خط دلاویز تو بر طرف بنا گوش

سبزه نشیندم که دم‌د بر گل سوری. سعدی (خواتیم).

ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید.

سعدی (طیبات). لطیفه‌ایست نهانی که عشق از آن خیزد

که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست. حافظ.

لبت امروز و فردا می‌کند در بوسه دادن‌ها نمیداند ز خط چون دشمن کم فرصتی دارد.

صائب.

— بنفشه‌خط؛ موی تازه دمیده بر عارض. (آندراج).

— خط آوردن؛ پدید شدن موی نخستین بار بر پشت لب یا کنار رخسار. (یادداشت بخط مؤلف).

— خط دیدن؛ پدید شدن موی در صورت؛ ز مرزنگوش خط نو دمیده

بسی دل را چو طره سر بریده. نظامی. — خط سبز؛ موی تازه بر عذار؛

درختان نارنج را سایه بروی چو در چشم عاشق خط سبز دلبر. خاقانی.

ای نقطه سیاهی بالای خط سبزش خوش دانه‌ای ولیکن بس بر کنار دامی.

سعدی. — خط عارض؛ موی صورت؛

نکونام و صاحب‌دل و حق پرست خط عارضش خوشتر از خط دست.

سعدی (بوستان). — خط مشکبوی؛ خط عارض؛

خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گویی قلم غبار میرفت و فروچکید خالی. سعدی.

— خط مشکین؛ خط عارض. موی صورت؛ دانی که دل من که فکنده‌ست بتاراج

آن دو خط مشکین که پدید آمدش از عاج. دقیقی.

افتاده‌ست آن مور خط گرد رخت گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب.

حافظ. — خوب‌خط؛ آنکه ریش و محاسن خوب

دارد؛ خوب‌خطی عشق نبشت آمده

گلبنی از باغ بهشت آمده. نظامی. — سبزه‌خط؛ خط سبز. موی تازه بر عذار؛

فندقه سبزه بادام تنگ سبزه‌خط؛ سبزه‌خط عتاب رنگ. نظامی.

— سنبل‌خط^۲؛ موی تازه بر دمیده بر عارض خاصه بر کنار لب. (آندراج). در آندراج

آمده است؛ کلمات یا عبارات زیر از جمله صفات آنست؛ نورسته، نودمیده، سبزه، پسته،

ریحانی، زنگاری، سیاه، عنبری، عنبرین، عنبرافشان، عنبربار، بنفشه‌گون، شبگون،

شب‌رنگ، معنبر، مشکین‌رقم، مشکین‌فام، مشکبار، مشک‌فشان، مشک‌اندود، غالیه‌سا،

جان‌پرور، دلفریب، دل‌اوز، دلکش، دلجوی، دل‌افزای، نازک، نازک‌رقم، بسی‌قلم، خوب،

بدیع، نقش بدیع، موزون، آشنارو، تازه‌رو، بهارآفرین، سحرآفرین، گمرا، بازیگوش،

بیرحم، بی‌مروت، ظالم، سنگدل، سنگین‌دل، سیاه‌دل، مقدمه‌پیچتاب، آیه رحمت، رحمت

عظمی، اول جوش بهار، خا کستر مراد، شکرپوش، عرض ملک، رهنمون، طوفان، حرف، لفظ، ترجمان راز، راز نهان، نفس

سوخته. عبارات و کلمات زیر از تشبیهات اوست: تبت، آیت‌الکرسی، ابجد جنون، سرمشق جنون، افسون زبان‌بند، نامه، نسخه، کتابت، کتاب خشک، مکتوب خشک، پرواز مراد، فرمان معانی طفرأ، برات آسمانی، برات مسلمی، تقویم مصحف، رحل، جواب بی‌محل، آبنوس گرونامه، لام حسن، مطلع قلم، رخصت، دور، حاشیه، مرکب سیاه قلم، نشانی، عرض مکرر، قلاب کمان، حلقه مور، هجوم مور، سپه مور، طوطی، زاغ، پری، خیل، حصار، دام، قفس، جوشن، زره، جوهر، لوی، پسرگار، دست حمایت، خضر ایام، بهاران، فصل بهار، بهار عنبر، نوبهار، سینه‌بهار، ابر تنگ، ابر سیاه، رگ ابر، موج، شام، شب، نیم‌شب، شب تاریک، شب امید، شب کوتاه، شب وصل، شب قدر، آسمان، سیاهی، تاریکی، سایه، عکس، سخت سیاه، دود عنبرین، دخان عنبرین، هلال، هلال هاله، گرد، غبار، گرد بیسی، سرمه، توتیا، خاک، زنگ، زنگار، مرهم زنگار، مویایی، مهرگیا، گل‌شب‌بو، شربت بنفشه، بنفشه، سنبل، سنبلستان، نرگس، ریحان، مرزنگوش، سبزه، سبزه زنگار، سبزه بیگانه، سبزه نیم‌رس، سبزه نوخیز، سبزه‌زار، کشمیر، مشک عنبر، آه، بنگ، ته‌جرحه، بیهوش دارو، زهر نیل، پرده، نقاب، لباس عباسی، پرده شب، مخمل، زنار.

— مشکین‌خط؛ آنکه محاسن سیاه دارد؛ هیچ شک می‌نکند گآهوی مشکین تار شرم دارد ز تو مشکین خط آهوگردن.

سوخته. عبارات و کلمات زیر از تشبیهات اوست: تبت، آیت‌الکرسی، ابجد جنون، سرمشق جنون، افسون زبان‌بند، نامه، نسخه، کتابت، کتاب خشک، مکتوب خشک، پرواز مراد، فرمان معانی طفرأ، برات آسمانی، برات مسلمی، تقویم مصحف، رحل، جواب بی‌محل، آبنوس گرونامه، لام حسن، مطلع قلم، رخصت، دور، حاشیه، مرکب سیاه قلم، نشانی، عرض مکرر، قلاب کمان، حلقه مور، هجوم مور، سپه مور، طوطی، زاغ، پری، خیل، حصار، دام، قفس، جوشن، زره، جوهر، لوی، پسرگار، دست حمایت، خضر ایام، بهاران، فصل بهار، بهار عنبر، نوبهار، سینه‌بهار، ابر تنگ، ابر سیاه، رگ ابر، موج، شام، شب، نیم‌شب، شب تاریک، شب امید، شب کوتاه، شب وصل، شب قدر، آسمان، سیاهی، تاریکی، سایه، عکس، سخت سیاه، دود عنبرین، دخان عنبرین، هلال، هلال هاله، گرد، غبار، گرد بیسی، سرمه، توتیا، خاک، زنگ، زنگار، مرهم زنگار، مویایی، مهرگیا، گل‌شب‌بو، شربت بنفشه، بنفشه، سنبل، سنبلستان، نرگس، ریحان، مرزنگوش، سبزه، سبزه زنگار، سبزه بیگانه، سبزه نیم‌رس، سبزه نوخیز، سبزه‌زار، کشمیر، مشک عنبر، آه، بنگ، ته‌جرحه، بیهوش دارو، زهر نیل، پرده، نقاب، لباس عباسی، پرده شب، مخمل، زنار.

— مشکین‌خط؛ آنکه محاسن سیاه دارد؛ هیچ شک می‌نکند گآهوی مشکین تار شرم دارد ز تو مشکین خط آهوگردن.

سعدی. — نوخط؛ نوجوان. تازه مور بر صورت آمده؛

شاهد نرفته افلاکیان نوخط فرد آینه خاکیان. نظامی.

و عده وصل بفردا مفنک ای نوخط که جهان پا برکاب است و زمان اینهمه نیست.

صائب. || اثر. علامت، نشان. (یادداشت بخط مؤلف).

— امثال: این خط و این نشان؛ عبارتی است تهدیدگونه یا پندگونه برای منع کسی از انجام عملی یا چیزی.

— چوب‌خط؛ علامتی که روی چوب می‌زنند برای نمایش دفعات انجام امری یا شمارش چیزی.

— خط و نشان کشیدن؛ توطئه کردن. || طرح

۱- این خط بمعنی علامت است که کنایه از محاسن صورت می‌باشد.

۲- در آندراج کلمات «خوش‌خط» و «دست‌خط» و «سرخط» و «تازه‌خط» نیز از ترکیبات این معانی آمده است که ظاهراً از ترکیبات فارسی‌زبانان هند است.

ساختمان و علامت فرورفته یا رنگین که در زمین کنند یا حفر کنند یا در روی نقشه ترسیم کنند. (یادداشت بخط مؤلف): بنشاپور شادیاخ را نگاه باید کرد با درگاه و میدان که وی کشیده بخط خویش. (تاریخ بیهقی). همه بدانش و هندسه خویش ساخت و خطهای او کشید بدست عالی خویش. (تاریخ بیهقی).

— چند خط؛ چند سطر؛ فلانی هنوز چند خط از آن نامه نخوانده بود که نامه را پاره کرد.

— خط ریختن؛ خطوط نقشه ساختمانی را روی زمین پیاده کردن.

|| سطر. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف):

گر نماید خواجه را این دم غلط ز اول «والنجم» برخوان چند خط. مولوی — یک خط؛ یک سطر. چون؛ فلانی از کتاب اول یک خط نخوانده، ولی ادعای دانش اولین و آخرین می کند.

|| قلم. (یادداشت بخط مؤلف). چون؛ خط کوفی؛ قلم کوفی. بخط فلان؛ بقلم فلان. || هر چیز راست. هر چیز مستقیم. (از لغت محلی شوشتر نسخه خطی). || کوجه. || چه. (ناظم الاطباء). || عقیده. رأی. نظر. (یادداشت بخط مؤلف): اعیان شهادت و خطهای خود را بدان نویسند. (تاریخ بیهقی). وی سوگند بخورد، چنانکه رسم است و خط خود بنشت. (تاریخ بیهقی). خواجه بزرگ و حاضران خطهای خویش در معنی شهادت بنشتند. (تاریخ بیهقی). بنده از ملامت ترسید و از ایشان محضری خواست. عقد کردند و همگان خطهای خویش بر آن بنشتند. (تاریخ بیهقی). || سند. حجت قباله. برات. التزام کتبی. (یادداشت بخط مؤلف): بختنصر بگریست. بنی اسرائیلی گفت او را که تو چرا می گری؟ گفت: بجان من چندین نیکوی کردی و من چیزی ندارم که پاداش آن با تو کنم. این مرد گفت: تو اگر پادشاه گردی پیمان کن من را نیازاری. بختنصر گفت: از تو خطی خواهم بدهی آن قضایست رفته و زمانه کار خویش بکشد. (ترجمه طبری بلسمی). و ضرب ابوعلی بن مسقله بالمقارع فی دارالوزیر عبدالرحمن و اخذ خطه بالف الف دینار. (عیون الانباء ج ۲ ص ۲۲۴). یحیی ایشان را خطی بداد بیست و هفت بار هزار درم. (تاریخ بیهقی). از وی و پسرش خط بستانند بنام خزانه معمور. (تاریخ بیهقی). خطی داده اند بطوع و رغبت که به خزانه معمور سیصد هزار دینار خدمت کنند. (تاریخ بیهقی). اگر صواب بیند که ایشان را ببا باید فرستاد، باز فرستد و خط مواضع بدیشان باز دهد. (تاریخ بیهقی). مقدر خلیفه معتدی را از آن خود بجانب مصر فرستاد تا از سادات نسیب و علویان

حسیب خطهای معروف بستند. (کتاب النقص). و خط بخون باز دهد که دیگر آدمیان را نخورید. (اسکندرنامه نسخه نفیسی)

گر کسی را بنویسم خط و چک بستان وقت پیدا کن و به انگشت همی دار شمار.

سوزنی.

سلطان بفرمود تا او را بر افلاس سوگند دادند و خطی با چک خون از وی باز بستند. (ترجمه تاریخ یمنی).

— خط آزاد کردن؛ سند آزاد کردن. (یادداشت بخط مؤلف):

خواستی دی به پشت اسب از من خط آزاد کردن خر پیر.

(منسوب به سوزنی).

— خط آزادی؛ سند آزادی. (ناظم الاطباء). قباله تحریر رقبه ای. (یادداشت بخط مؤلف):

خیبری را خط آزادی ز پیغمبر که داد جز علی گوید وزیر هوشیار ای ناصبی.

ناصر خسرو.

بدین خواری مجویم گر عزیزم خط آرایم ده گر کزیم. نظامی.

— خط امان؛ امان نامه. زنهار نامه. (یادداشت بخط مؤلف):

چون کبوتر رفته بالا و آمده بر پای خویش بسته زر تحفه و خط امان آورده ام. خاقانی.

— خط ایزد؛ فرمان الهی:

بشنو سخن ایزد و بنگر سوی خطش امروز که در حجره مقیمی و مجاور.

ناصر خسرو.

— خط بندگی؛ قباله رقیه. (یادداشت بخط مؤلف).

— خط ستدن؛ رسید گرفتن. حجت وصول گرفتن. (یادداشت بخط مؤلف): حقه ای نیز بخادم وی ده و بسیار و خط بستان بحقه و بخواران بخارا).

— خط سودائی؛ تمسک شرکت. (ناظم الاطباء).

— خط غلامی؛ عهدنامه بندگی. (ناظم الاطباء).

|| حکم. دستور. فرمان. امر. (یادداشت بخط مؤلف):

زین غریبه آفت جهان می بینم او بی خط و فرمانش روان می بینم.

ابوعلی مروزی.

اگر خطت کمر بندد بخونم نیابی تظهوار از خط بروتم. نظامی.

این سطرهای چین که ز پیری بروی ماست هر یک جدا جدا خط مزولی قواست. صائب.

— از خط بیرون شدن؛ اطاعت نکردن؛ از خائنان گروهی بیرون شدن از خط جنگاوران یغما جانشان زدند یغما.

امیر معزی.

— خط حکم؛ نوشته ای که بروی آن حکمی صادر شده باشد:

خلافت را جهان پرور نهاد.

فلک بر خط حکمت سر نهاد. نظامی.

— خط شریف؛ فرمان سلطانی از سلاطین عثمانی. (یادداشت بخط مؤلف).

— خط فرمان؛ نوشته ای که حاوی فرمان و حکمی باشد:

همی تا زو خط فرمان نیاید بشخص هیچ پیکر جان نیاید. نظامی.

بنده را بر خط فرمان خداوند آموز

سر تسلیم نهدن ز سرافرازی به. سعدی.

— سر از خط برگرفتن؛ انقیاد نکردن:

من سر ز خط تو بر نمی گیرم

ور چون قلم تو سر بگردانی. سعدی.

— سر از خط فرمان بدر نبردن؛ از اطاعت کسی سر بیرون نیاوردن. (یادداشت بخط مؤلف):

پسر چون شنید این حدیث از پدر سر از خط فرمان نبردش بدر.

سعدی (بوستان).

— سر بر خط آوردن؛ اطاعت کردن. بفرمان آمدن: اگر سر بر خط آرید و فرمان برید من در حضرت این پادشاه در این باب شفاعت کنم. (تاریخ بیهقی).

تا سر به خط نیارد و ندهد به بند دست هر ساعتی عزیمتش از سر همی کنم.

سوزنی.

— سر به خط انقیاد آوردن؛ اطاعت کردن: سر به خط انقیاد آوردند. (تاریخ بیهقی).

— سر به خط نهادن؛ سر به اطاعت نهادن: تا نهد سر به خط طاعت او در ناصبی شوم را سر از در دار است.

ناصر خسرو.

کسی که کرد عزیزش خدای عزوجل اگر تو سر نهی بر خطش خطا باشد.

عبدالواسع جبلی.

ای هنرمند نامجوی پسر هر که در کار خود ز بیش و ز کم قدم از سر کند قلم کردار بر خطش سر نهد همچو قلم. ابن یمن.

— سر ز خط تاییدن؛ سر از اطاعت بیرون بردن:

نه زهره که سر ز خط بتایم نه دیده که ره بگنج بیابم. نظامی.

|| حکم الهی. قضا و قدر:

نبود عاشقی اسامی مر مرا درخور کتون که آمد بر خط نهاد باید سر. فرخی.

|| نبشته. از پی هم قرار دادن حروف. در پشت هم در آوردن کلمات بروی چیزی. در پهلوی هم قرار دادن علاماتی که مبین صوتی از اصواتست که از آن اصوات، الفاظ حاصل

می‌آید و آن الفاظ، نمایشگر معانی است: در پشت هم قرار دادن علاماتی در روی چیزی که با اطلاع بر آن علامات معانی مورد نظر حاصل آید:

ای من رهی دست و خط و کلکت،
فراوای.

یکی نامه بنوشت خوب و هزیر

سوی نامور خسرو دین‌پذیر

نیش اندر آن نامه خسروی

نکو آفرین بر خط بیخوی.

دقیقی.

و آن حرفهای خط کتاب او

گوئی حروف دفتر قسطا شد.

دقیقی.

یکی نامه بنوشت بر پهلوی

بر آیین شاهان خط خسروی.

فردوسی.

پس آن نامه شوی با خط شاه

نهانی بدو داد و بنمود راه.

فردوسی.

آب خرد جوی و بدان آب شوی

خط بدی پا کز طومار خویش.

ناصر خسرو.

بنگر اندر لوح محفوظ ای پسر

خطهای از کاینات و فاسدات

جز درختان نیست این خط را قلم

نیست این خط را جز از دریا دوات.

ناصر خسرو.

در این میانه، عبدوس را بخواند و انگشتر

خویش بدو داد و امانی بخط خود نبشت و

پیغام داد که حاسدانت کار خود بکردند.

(تاریخ بهیقی)، و این زن خط نیکو داشت و

پارسی سخت نیکو نبشتی. (تاریخ بهیقی).

بوسهل گفت: سخت آسانست اثر این کار

پنهان ماند و خداوند به خط خویش سوی

قائد منجوق ملطفه نویسد. (تاریخ بهیقی).

نسخت عهد را تا به آخر بر زبان راند، چنانکه

هیچ قطع نکرد و پس دوات خاصه پیش

آوردند و در زیر آن بخط خویش تازی و

فارسی عهدنامه که از بغداد آورده بودند و

آنچه استادم ترجمه کرده بود، نبشت. (تاریخ

بهیقی)، جبرئیل آن خط را در غار از وی

گرفته بود، بدو داد. (قصص الانبیاء). زیرا که

خط کالبد معنی است. (کلیله و دمنه).

خط دست شاه دیدم کش معما خواند عقل

عقل را خط معما برناید پیش ازین. خاقانی.

خط هر اندیشه که پیوسته‌اند

بر پر مرغان سخن بسته‌اند.

نظامی.

ورد زبانست ثواب و گزاف

خط نویسد قلم بی‌شکاف.

امیر خسرو دهلوی.

قال الجاحظ: الخط، لسان الید و سفر الضمیر و

متودع الاسرار و مستطب الاخبار و حافظ

الآثار. (نفایس الفنون). الخط، هو معرفة کیفیة

تصویر اللفظ بحروف هجانه الی السماء

الحروف اذا قصد بها المسمی نحو قولک ا کتب

«جیم»، «عین»، «فاء»، «راء» فانما تکتب

هذه الصورة جمعا لانه سماها خطأ و لفظاً و

لذک قال الخلیل: لما سئلهم کیف تنطقون

بالجیم من جمعا فقالوا جیم فقال انما نطقتم

بالاسم و لم تنطقوا بالمسؤول عنه و الجواب

«جیم» لانه المسمی فان سمی به سمی آخر

کتب کفیرها نحو «باسین»، «حامیم»، «یس»

و «حم» هذا و ذکر فی تعریفه و الفرض و

الغایة ظاهر لکنهم اطنوا فی بیان احوال الخط

و انواعه. (از کشف الظنون).

— اجاره خط؛ نوشته‌ای که از توافق بین مالک

و مستأجر در اجاره محلی فراهم می‌آید.

— بدخط؛ آنکه خط او بد است. آنکه نکو

نمی‌نویسد.

— حسن خط؛ خوبی و نیکی نبشته و

تحریر. (از ناظم الاطباء).

— خطیله خون نوشتن؛ طلب امداد کردن از

کسی در روز سختی و مقام بیچارگی. (ناظم

الاطباء).

— خط الحاق؛ آنچه را که نویسندگان در مقام

الحاق نویسد. (ناظم الاطباء).

— خط اول؛ حرف اول از حروف که الف

باشد. (ناظم الاطباء).

— ||عرش. (ناظم الاطباء).

— ||مکه مظلمه. (ناظم الاطباء).

— خط جلی؛ نوشته‌ای که حروف آن آشکار

و خوانا بود. (از ناظم الاطباء).

— ||خط ریحان. (ناظم الاطباء).

— خط جواز؛ خطی که برای گذشتن کالا و

رونده بگذریان نویسد. (ناظم الاطباء).

— خوش خط؛ آنکه خط او خوبست. آنکه

خوب و نکو می‌نویسد.

— شیر یا خط؛ قماربست که بروی دو طرف

یک سکه می‌نویسد. توضیح آنکه: به یک

طرف سکه علامت شر و خورشید

بود و بر طرف دیگر نوشته‌ای که مبلغ آن سکه

را مشخص می‌کرد. چون دو طرف قمار

می‌خواستند قماری کنند یکی سکه را به

آسمان می‌انداخت و از طرف دیگر می‌پرسید:

شیر یا خط؟ در حالی که سکه در هوا

می‌چرخید، آن طرف جواب می‌داد: «شیر» یا

«خط» و چون سکه بزمین می‌نشست، اگر

جانبی که روی زمین نبود موافق گفته گوینده

می‌آمد، او برده بود والا باخت.

||کلاس تعلیم خط در مدارس.

— تعلیم خط؛ آموختن نیکو نوشتن خط.

— خط خفی؛ نوشته‌ای که حروف آن باریک

و کوچک باشد. (ناظم الاطباء).

— خط راه؛ گذرنامه.

— رسم الخط؛ نوعی نگارش و نوع نوشتن

خط مکتوبی از بین انواع خطوط.

||پروانه راهداری. ||تذکره عبور. (ناظم

الاطباء).

— خط تعلیق؛ خطی که مشتق از خط نسخ است و آنرا نسخ تعلیق نیز گویند و آن خط حالیه ایرانست. (از ناظم الاطباء).

— خط ریحان؛ یکی از شش خط اختراع کرده ابن مقله و آنرا خط جلی نیز می‌گویند. (ناظم الاطباء).

— خط شمشیربند؛ نوشته‌ای که در آن خون و خطر بسیار باشد. (ناظم الاطباء).

— خط ضامن؛ سند کفالت و ضمانت. (ناظم الاطباء).

— خط نسخ؛ خط اختراعی ابن مقله. (ناظم الاطباء).

— هفت خط؛ کنایه از زیرک و گربز است.

— امثال:

حیف از تو که خط داری ولی سواد نداری؛ این مثل را درباره کسی زنند که خطش نکوست، ولی سوادش اندک است.

تاریخ خط:

خط، هنر تثبیت ذهنیاتست با علائم مهیود چشم. احتیاج به حفظ خاطره‌ها نخستین محرک پیدایی خط در بین اقوام عالم بود چه انسان اولیه برای حفظ اموری که می‌خواست سالهای مدید باقی بماند، ابتداء برسم صور آنها پرداخت و از این تصویرپردازی روش تصویرنگاری^۱ را بوجود آورد. روش تصویرنگاری که به ابتداء ناظر برسم صور اشیاء بود، بعدها توانست با تصویر اشیائی

شبه به اندیشه‌ها به نمایش اندیشه نیز اقدام کند. این طریق نمایش اندیشه همانست که نام اندیشه‌نگاری^۲ را در تاریخ خطوط دارد.

روش اندیشه‌نگاری، گرچه تا حدی رافع نقص تصویرنگاری شد ولی باز کافی نبود چه در این روش اندیشه‌ها با علائمی نمایش داده

میشدند که بکلی فارغ و مستقل از زبان بودند. از قدیم بنزد مردم نسبتاً پشرفته یک سلسله اعمال و علائمی وجود داشت که تا حدی بحفظ خاطره‌ها و اموری که باید حفظ شوند، کمک می‌کرد، نظیر: چوب‌خطهای کوچک

آلمانیهای قدیم و یا ریسمانهای گره‌خورده^۳ مردمان پرو از زمان اینکا^۴ ها و یا گردن بندهای صدفی قوم ایروکوا^۵ بنام وامپون^۵ و بالاخره چوب‌خطهای استرالیانیها، چه این امور در حفظ خاطره‌ها آن نقش را بازی

می‌کنند که خطوط بعینه‌بازی می‌کنند. نارسایی روش اندیشه‌نگاری موجب شد که

نارسایی روش اندیشه‌نگاری موجب شد که

1 - Pictographie.

2 - Idéographisme (symbolisme)

(فرانسوی).

3 - Incas.

4 - Iroquois.

5 - Wampun.

در کار نگارش طریق دیگری پیش آیند که بستگی بیشتر با زبان داشته باشد، یعنی بستگی با اصواتی که چون گوش آنها را شنید، معانی آنها را درک کند. در این روش، اسماء با علائمی نمایش داده میشوند که ربطی با اصوات مزبور ندارند، ولی در عوض آن خاصیت را دارند که چون چشم آنها را دید (بوقت قرائت) الفناظی قرین این علامات کند. یزید قوم از تک^۱ نوعی خط موجود بوده است که هم اندیشه‌نگار بود و هم صوت‌نگار^۲، یعنی مجموعی از دو روش مورد بحث، باری با بکار بستن علائمی که شکل کلمات آن جناس لفظی با کلمات مبین معانی آنها دارد خط بمرحله سیلابی^۳ کشانیده شد. در این مرحله، هر سیلاب با علائمی خاص همراه است. پیشرفت نمایش سیلابی خط کم کم روش الفبائی^۴ را تکسوین کرد. در روش سیلابی، با تجزیه سیلابها و نمایش مجزای هر یک از آنها مطلب شکل تحریری بخود می‌گیرد. در جنب خط از تک بدینای جدید می‌توان از یک طریق اندیشه‌نگاری بنام روش سنگریزه‌ای^۵ نام برد که چون از عناصری بشکل سنگریزه^۶ تشکیل یافته بود، این نام را بخود گرفت. نوشته‌هایی از این جنس در یوکاتان^۷ و آمریکای مرکزی و مکزیک یافت میشود. در دنیای قدیم ما به چهار نوع خط اندیشه‌نگار برمی‌خوریم بشرح زیر:

۱- خط چینی. ۲- خط میخی^۸. ۳- خط هیروکلیف مصری^۹. ۴- خط هیروکلیف هیتی.

۱- خط چینی: چینی‌ها ابتداء با رسم اشکالی آغاز نگارش کردند، ولی علامات آنها بعلت نارسایی موجب شد که بعدها ترکیباتی بسازند و با آن ترکیبات به بیان اندیشه‌های مدغم و مختلط خود پردازند. این ترکیبات گرچه از یک سو مصور اندیشه‌های آنان بود، ولی از طرف دیگر در انتقال مقاصد آنها نقش صحیح بازی نمی‌کرد و سرانجام به آنجا کشید تا چینی‌ها با تکوین علاماتی که بیشتر تکیه بر اصوات می‌کرد، نوعی خط «صوت‌نگار» دست یابند. این خط صوت‌نگار گرچه از حیث آنکه با زبان بستگی داشت؛ در مرحله‌ای جلوتر از خط قدیم بود، ولی از آنجا که هر حرف می‌توانست نمایشگر اصوات مختلف چندی باشد واجد نقص بسیار بود. چینی‌ها برای رهایی از این نقص، یعنی نمایش معنی حقیقی هر علامت از علائمی اندیشه‌نگار بنام کلید^{۱۰} استفاده کردند و هر کلید مبین یک نوع اندیشه بود. دانشوران چینی بعدها بیک قسم خط تندنویسی دست یافتند که نمونه خط ژاپونی شد.

۲- خط میخی: این خط که اصلی اندیشه‌نگار داشت در همه کشورهای آسیای غربی بکار میرفت و برای اطلاع دقیق از طریق دست یافتن به آن به «خاورشناسی» در این لغت‌نامه رجوع کنید.

۳- خط هیروکلیف مصری: این خط، خط اندیشه‌نگار کامل نیست و در آن عناصر صوتی و الفبائی بیشتر وجود دارد. بعدها با پیدایی پایروس از این خط نوع دیگری بوجود آمد بنام هیراتیکی^{۱۱} (مذهبی، با صلابت) و سپس با بهم‌ریختگی آن نوعی خط تندنویسی ایجاد گردید بنام خط عامیانه.

۴- هیروکلیف هیتی: این خط خیلی درست‌تر از خط هیروکلیف مصریت. فنیقی‌ها به احتمال اقرب بیقین، نخستین کسانی بودند که افتخار کشف الفبای حقیقی را بجایند؛ کشفی که تحول عظیمی در خط بوجود آورد چه الفبای یونانی و ایتالیایی منتج از الفبای فنیقی است و از آنجا که الفبای سایر کشورهای اروپایی مشتق از این دو الفباء می‌باشد، می‌توان گفت که مبدأ خطوط ملل اروپایی فنیقی است. علاوه بر این، از طریق قوم آرامی الفبای فنیقی در مصر و عرب و بین‌النهرین تا هند بسط یافت و اصول آن بعدها با اختراع علائمی برای نشان دادن حروف مصوت بوسیله یونانیها کامل شد. خط فنیقی چون بوجود آمد، سایر خطوط جز خط چینی را از قلمرو نویسندگی خارج کرد؛ چون کتابت با این خط بسیار آسان بود، بکار بستن آن توسعه زیاد یافت. در جنب پیشرفت خط سعی دیگری نیز بعمل آمد و آن توسعه محل و مواد نویسندگی بود چه قبل از پیدایی کاغذ از سنگ و فلزات استفاده می‌کردند و ~~پس از آن~~ فلزات نیز استفاده میشد، ولی گرانی قیمت این دو بؤست موجب شد که در مصرف آن اقتصاد بورزند و طریق اقتصاددورزی، یکی فشرده‌گی در نوشته و دیگر استفاده از علامت اختصاری و سدبگر تراش پوست و استفاده مجدد از آن بود. امروز انواع اصلی خطوط عبارتند از: چینی، عربی (خط جمیع ملل مسلمان جز ترکیه)، هندی، یونانی، روسی، آلمانی، لاتین (خط لاتین بوسیله آمریکائیا و استرالیائیا نیز اخذ شده است).

جهت نگارش خط: خط مصریها، سانسکریت، یونانی، لاتینی و خطوط مشتق از آن، ارمنی، ایتوبی، گرجی و اسلاوی همه از چپ برآست نوشته میشود. و عبری، عربی، کلدانی، آسوری، فارسی، ترک، تاتار، از راست بچپ؛ چینی، ژاپونی سطور از بالا بسپاین و حروف از راست بچپ تحریر می‌گردد، مکزیک‌ها از پائین بیالا می‌نویسند.

در یونان قدیم، نوعی نگارش بوده که ابتداء از راست بچپ می‌نوشتند و چون به انتهای سطر می‌رسیدند از چپ برآست می‌نوشتند و با همین ترتیب تا آخر پیش می‌رفتند.

تاریخ خط در ایران: با آمدن اسلام به ایران و گلیدن فرهنگ بعد از اسلام ایران از قبل از اسلام، مبحث خط نیز بدو قسمت میشود؛ قسمتی از آن مربوط به خطوط ماقبل اسلام در ایران می‌باشد و در این باره در قسمت خاورشناسی بحث مستوفی شده است و قسمت دیگر مربوط به خط بعد از اسلام است، در این قسمت تاریخ خط فارسی همان تاریخ خط عربی است. اما تاریخ خط عربی به اجمال بنابر گفته جرجی زیدان چنین است. (تاریخ تمدن اسلام تألیف جرجی زیدان و ترجمه و نگارش علی جوهر کلام ج ۲ ص ۳ صص ۷۶-۸۲). اعراب حجاز مدرکی دال بر خط و سواد داشتن خود ندارند، ولی از اعراب شمال و جنوب حجاز آثار کتابت بسیار بدست است که معروفترین این مردمان مردم یعنی‌اند که با حروف مستد می‌نوشتند و دیگر نبطی‌های شمال‌اند که خطشان نبطی است.

مردم حجاز که بر اثر صحرانشینی از کتابت خط بی‌بهره ماندند، کمی پیش از اسلام بعراق و شام می‌رفتند و بطور عاریت از نوشتن عراقیان و شامیان استفاده می‌کردند و چون بحجاز می‌آمدند، عربی خود را با حروف نبطی یا سریانی و عبرانی می‌نوشتند. خط سریانی و نبطی بعد از فتوحات اسلام نیز میان اعراب باقی ماند و تدریجاً از نبطی، خط نسخ پدید آمد و از سریانی، خط کوفی. خط کوفی به ابتداء بخط حیری مشهور بود و بعدها که مسلمانان کوفه را بنزدیک حیره ساختند، این خط نام کوفی گرفت. سریانیهای مقیم عراق خط خود را با چند قلم می‌نوشتند که از آن جمله، خط مشهور به سطرنجلی مخصوص کتابت تورات و انجیل بوده است. عربها در قرن اول پس از اسلام این خط (سطرنجلی) را از سریانی اقتباس کردند و یکی از وسائل نهضت آنان همین خط بوده است. بعدها خط کوفی از همان خط پدید آمد و هر دو خط از هر جهت بهم شبیه هستند. مورخین درباره شهرت که خط از آنجا بحجاز آمده، اختلاف

- 1 - Aztèque.
- 2 - Phonétisme.
- 3 - Syllabique (فرانسوی).
- 4 - Alphabétique (فرانسوی).
- 5 - Calculiforme.
- 6 - Katoum.
- 7 - Yucatan.
- 8 - Cunéiforme (فرانسوی).
- 9 - Hiéroglyphe Egyptien (فرانسوی).
- 10 - Clef (فرانسوی).
- 11 - Hiératique (فرانسوی).

نظر دارند و بقول مشهور خط سریانی از شهر قدیمی انبار بجزایز آمده است. و می‌گویند مردی بنام بشر بن عبدالملک کندی برادر اکیدرین عبدالملک فرمانروای دومة الجندل، آن خط را در شهر انبار آموخت و از آنجا به مکه آمده صهبا دختر حرب بن امیه، یعنی خواهر ابوسفیان (پدر معاویه) را تزویج کرد و عده‌ای از مردم قریش نوشتن خط سریانی را از داماد خود بشر بن عبدالملک آموختند و چون اسلام پدید آمد، بسیاری از مردم قریش مقیم مکه خواندن و نوشتن میدانستند تا آنجا که پاره‌ای گمان کردند سفیان بن امیه اول کسی بود که خط سریانی را بجزایز آورد. باری عربها در سفرهای بازرگانی که بشام می‌رفتند خط نبطی را از مردم حوران و از عراق خط کوفی را آورده‌اند و همانطور که تورات بخط «سطنجیلی» تحریر می‌یافت، آنها قرآن را با «خط کوفی» نوشتند در «خط کوفی» و خط «سطنجیلی» چنین رسم است که اگر الف ممدود در وسط کلمه واقع می‌شد، در کتابت می‌افتاد چنانکه در اوائل اسلام مخصوصاً در تحریر قرآن این قاعده کاملاً مراعات می‌شد و بجای «کتاب» «کتاب» و بجای «ظالمین» «ظلمین» می‌نوشتند. پس از آمدن اسلام، عربهای حجاز با نوشتن آشنا بودند، ولی عده کمی از آنها نوشتن می‌توانستند و آنان از بزرگان صحابه شدند که بعضی از آنها «علی بن ابیطالب» و «عمر بن خطاب» و «طلحه بن عبدالله» بودند. در زمان خلفای راشدین و بنی‌امیه، قرآن را بخط کوفی می‌نوشتند و مشهورترین قرآن‌نویس بنی‌امیه، مردی بود قطیبه‌نام و خیلی خوشخط بود و بعلاوه خط کوفی را با چهار قلم می‌نگاشت. پس از قطیبه قرآن‌نویس، بنی‌امیه در اوائل حکومت عباسیان خطاط دیگری بنام ضحاک بن عجلان بود که چیزی بر چهار خط قطیبه افزود و پس از او اسحاق بن حماد و دیگران نیز چیزهایی اضافه کردند تا آنکه در اوائل دولت عباسی دوازده قلم خط بشرح زیر معمول بود: ۱- قلم جلیل ۲- قلم سجات ۳- قلم دبیج ۴- قلم اسطور مار کبیر ۵- ثلاثین ۶- قلم زنب ۷- قلم مفتوح ۸- قلم حرم ۹- قلم مد مرات ۱۰- قلم عمود ۱۱- قلم قصص ۱۲- قلم حرفاج. در زمان مأمون نویسنده‌ای اهمیت پیدا کرد و نویسندگان در نیکو ساختن خط بمسابقه پرداختند و چندین قلم دیگر بنام قلم مرصع، قلم سناخ، قلم رفاع، قلم غبار الحلیه، قلم ریاسی (قلم ریاسی را بدان جهت ریاسی می‌گفتند که مخترع آن فضل بن سهل ذوالریاستین بود). و در نتیجه، خط کوفی به بیست شکل درآمد. اما خط نبطی یا نسخ،

همان شکل سابق در میان مردم و برای تحریرات غیر رسمی معمول بود تا آنکه ابن مقله خطاط مشهور متوفی سال ۳۲۸ ه. ق. با نبوغ خود خط نسخ را بصورت نیکویی درآورد و آنرا جزء خطوط رسمی دولتی قرار داد و خطی که امروز معمول است، همان خط اصلی ابن مقله می‌باشد. مشهور است که ابن مقله خط نسخ را از خط کوفی استخراج کرده است، ولی واقع آنست که خط کوفی و نبطی هر دو از اوائل اسلام معمول بوده و چنانکه گفته شد، کوفی را برای کتابت قرآن و امثال آن بکار می‌بردند و نبطی در مکاتبات رسمی استعمال می‌شد. و ابن مقله اصلاحاتی در خط نسخ نمود و آنرا برای نوشتن قرآن شایسته و مناسب ساخت. در نمایشگاه خط قدیمی عربی در کتابخانه سلطنتی سابق، قبالة نکاحی موجود بود که بتاریخ ۲۶۴ ه. ق. روی پوست درازاندامی تحریر شده بود و صورت عقدنامه را بخط کوفی مرتبی نوشته بودند و گواهان با خط نسخ بسیار مغشوش زیر عقدنامه را امضا کرده بودند و همین دلیل است که ابن مقله در خط نسخ اصلاحاتی نمود. بقسمی که برای تحریر مصحف شایسته بود. سپس بررور زمان، خط نسخ فروعی پیدا کرد و بطور کلی دو خط نسخ و کوفی در کتابت عربی معمول گشت و هر کدام از آن شاخه‌هایی داشت که در قرن هفتم هجری مشهورترین آن بقرار زیر بوده است: ثلث، نسخ، ریحانی، تعلیقی و رفاع. همین قسم خطاطان بسیاری بوجود آمدند و کتابها و رساله‌هایی درباره خط و خطاطی پرداختند. این بود تاریخ خط عربی. اما درباره تاریخ خط فارسی در تذکره مرآت الخیال آمده است انواع خط فارسی: ثلث، رفاع، نسخ، تزیین، ریحان است و باز در آنجا آمده که خط هفتم تعلیق است که از رفاع و تزیین برآمده. پس از ذکر انواع خطوط مزبور نویسنده مرآت الخیال می‌آورد: «گویند که از مقدمین خواجه تاج‌السلطان این خطها را خوب می‌نوشت و خط هشتم که تعلیق باشد میر علی تبریزی در زمان امیر تیمور صاحبقران از نسخ و تعلیق استنباط نمود.» (از تذکره مرآت الخیال ص ۱۵، ۱۶). خط فارسی را فعلاً اقلامی است از جمله: اجازت، تعلیق، توفیق، ثلث، جلی، جلی دیوانی، دیوانی، رفاع (رقعه)، ریحانی، سنبلی، سیاق، شجری، شکسته، شکسته نستعلیق و کوفی یا نسخ. (یادداشت بخط مؤلف). برای اطلاع بیشتر به «رساله تاریخ خط و نقاشی نسخه خطی کتابخانه ملی ایران بشماره ۱۹ عرف» و کتاب «خط و تحول آن در شرق باستان» نوشته علی سامی و کتاب

«خط معمول در دنیا و میزان تکامل خط فارسی»، تألیف حسین رضاعی و مقاله خط در دائرةالمعارف اسلامی متن فرانسوی چ ۱۹۲۷ ج ۲ ص ۹۸۵ و «تذکره الخطاطین نسخه خطی کتابخانه ملی بشماره ۶۰۳ رف» و «رساله خط» حاج میرزا لطفعلی بن احمد مانی تبریزی و «رساله خط» تألیف محمد آقا شاه تختکی مدیر روزنامه شرح روس و «تذکره الخطاطین» محمود بن حاج نجف بروجرودی و «تذکره الخطاطین» میرزای سنگلاخ رجوع شود. || امتداد در طول هرگاه از امتداد در عرض و در عمق صرف نظر کنند. (ناظم الاطباء). حد سطح: اگر بیسط (یعنی سطح) را نهایت باشد، آن نهایت او ناچاره خطی باشد و آن خط طولی باشد بی عرض و به بعد یکی کمتر از بعدها سطح، چنانکه بعدها سطح یکی کمتر بود از بعدها جسم. (التفهیم). در هندسه، مقداریست صاحب بعد واحد طول و دیدن آن ممکن نیست جز با سطح چه خط نهایت سطح است و بالاتر فرد تنها بوهم ادراک شود. (مفاتیح). یکی از سه نوع کم متصل قارذات است. او طول تنها بود و عرض و عمقش نبود. (اساس الاقتباس). الخط هو الذی یقیل الانقسام طولاً، لا عرضاً و لا عمقاً و نهایته النقطة. اعلم ان الخط و السطح و النقطه اعراض غیر مستقلة الوجود علی مذهب الحكماء لانها نهایتات و اطراف للمقادیر عندهم فان النقطه عندهم نهایت الخط و هو نهایت السطح و هو نهایت الجسم التعليمی و اما التکلمون فقد اثبتت طائفة منهم خطاً و سطحاً مستقلین حیث ذهب الی ان الجوهر الفرد يتالف فی الطول فیحصل منها خط و الخطوط تتالف فی العرض فیحصل منها سطح و السطوح تتالف فی العمق فیحصل الجسم و الخط و السطح علی مذهب هولاء و الخط ماله طول، لکن لا یکون له عرض و لا عمق. (تعریفات جرجانی). خط، مقداریست که او را طول فقط باشد و سطح، مقداریست که او را طول و عرض باشد و جسم، مقداریست که او را طول باشد و عرض و عمق. (نفیس الفنون). خط به انواعی چند تقسیم میشود که در ترکیبات یک‌یک آنها خواهد آمد. || نزد معتزله، مجتمعی از جواهر بطول تنها. (یادداشت بخط مؤلف).
- خط الارض؛ فصل مشترک بین صفحه قائم و صفحه افقی در هندسه ترسیمی.
- خط ازرق؛ خط چهارم از هفت خط جام جم. (ناظم الاطباء):
می تا خط ازرق قدح کش. خاقانی.
- خط استواء؛ خطی مفروض بر زمین محاذی معدل النهار و بعبارت دیگر دائرة عظیمه‌ای که در وسط کره ارض رسم کنند

بنحوی که آترا بدو نیم کره تقسیم نماید و فاصله همه تقاط آن از دو قطب مساوی و برابر بود. (ناظم الاطباء).

— خط اشک؛ خط پنجم از هفت خط جام. (ناظم الاطباء).

— خط افقی؛ هر خطی که در موازات افق رسم کنند. (ناظم الاطباء).

— خط بر سر چیزی کشیدن؛ خط بطلان بر چیزی کشیدن. کنایه از صرف نظر کردن و درگذشتن از چیزیست.

— || بعیب و خطا منسوب کردن. (ناظم الاطباء).

— خط بر عالم کشیدن؛ ترک دنیا کردن. (ناظم الاطباء).

— خط بصره؛ خط سوم از هفت خط جام جم. (ناظم الاطباء).

— خط بطلان^۱؛ حک و علامت برای بطلان. (از ناظم الاطباء).

— خط بطلان کشیدن؛ خط بروی نوشته ای کشیدن که حکایت از باطل کردن آن نوشته کند. (یادداشت بخط مؤلف).

— خط بغداد؛ خط دوم از هفت خط جام جم و بعضی خط اول را گویند. (ناظم الاطباء).

— خط بیزاری؛ خط بطلان و حک. (ناظم الاطباء).

— خط تیغ؛ زخم تیغ. (ناظم الاطباء).

— خط جدی؛ دایره رأس الجدی. (ناظم الاطباء).

— خط جور؛ خط اول از هفت خط جام جم که خط لب جام باشد. (ناظم الاطباء).

— خط حوادث؛ معدوم شدن حوادث. (ناظم الاطباء).

— خط دایره؛ محیط دایره.

— خط درست؛ خط غیر شکسته. (ناظم الاطباء).

— خط راست؛ خط مستقیم. (از ناظم الاطباء).

— خط سرطان؛ دایره رأس السرطان. (ناظم الاطباء).

— خط سیاه؛ خط شب. (ناظم الاطباء).

— خط شکسته؛ خط منکسر. رجوع به خط منکسر شود.

— خط شب؛ خط سیاه. خط چهارم از هفت خط جام جم که خط ازرق نیز گویند. (ناظم الاطباء).

— خط عمود؛ هرگاه دو خط یکدیگر را چنان قطع کنند که زوایای حادث بین آنها هر یک، یک قائمه باشد، می گویند این دو خط بر یکدیگر عمودند، یعنی هر یک از آن دو خط عمود بر دیگریست.

— خط غیر محدود؛ خطی که آترا انتها نباشد. (ناظم الاطباء).

— خط فرودینه؛ خط هفتم از هفت خط جام جم که خط مزور نیز می گویند. (ناظم الاطباء).

— خط قائم؛ خطی که عمود بر صفحه یا خطی دیگر است.

— خط قائم بر منحنی؛ خط عمود بر مماس منحنی که از نقطه تماس آن مماس بر منحنی اخراج شود.

— خط قاطع؛ خطی که دایره ای را قطع کند. (از ناظم الاطباء).

— || هر خطی که خط یا سطح یا حجمی را ببرد.

— خط کاسه گر؛ خط ششم از هفت خط جام جم. (ناظم الاطباء).

— خط کشیدن؛ رسم خط کردن. (ناظم الاطباء).

— || محو و برطرف کردن. (ناظم الاطباء).

— خط متوازی؛ خطی که در موازات خط دیگر واقع شود. (ناظم الاطباء). خط موازی.

— خط موازی؛ خطی که در محاذات خط یا سطحی بوجهی قرار گیرد که اگر این خط و آن خط یا سطح تا بی نهایت امتداد یابند، این دو یکدیگر را قطع نکنند. در ریاضی، خطی را موازی سطح یا خطی دیگر می گویند که همواره فاصله آن خط با آن سطح یا آن خط ثابت بماند.

— خط محدود؛ خطی که دارای حد و انتها باشد. (ناظم الاطباء).

— خط محور؛ خط طولی. (ناظم الاطباء).

— خط مختلف؛ خط نامساوی. (ناظم الاطباء).

— خط مزور؛ خط فرودینه که خط هفتم از هفت خط جام جم باشد. (ناظم الاطباء)؛

خط مزور شب جز خط مزور نیست.

خط مزور بر خط مزور کش. خاقانی.

— خط مستدیر؛ دایره و خط دایره ای. (ناظم الاطباء). محیط دایره.

— خط مستقیم؛ اقصر فاصله بین دو نقطه مفروض را خط مستقیم می گویند. (ناظم الاطباء).

— خط مقیاس؛ خط تعیین درجه. (ناظم الاطباء).

— || خطی که بدان اندازه چیزی را معین کنند. (ناظم الاطباء).

— خط ملاقی؛ خط مماس. (ناظم الاطباء).

— خط مماس؛ خطی که با منحنی یک نقطه تماس بیشتر نداشته باشد.

— خط منحنی. خط کج. (ناظم الاطباء).

خطی که نه منکسر باشد و نه مستقیم.

— خط منکسر؛ خطی که از برخورد چند خط مستقیم که هر یک با دیگری زاویه ای تشکیل می دهد، حاصل آید.

— خط مایل؛ خطی را نسبت بخط دیگر مایل گویند که زاویه حادث از برخورد این دو خط از زاویه قائمه کوچکتر باشد.

— خط مجانب؛ خطی است که با منحنی در بی نهایت مماس شود. خط مماس بر منحنی که نقطه تماسش در بی نهایت است.

— خط نصف النهار؛ دایره موهومهای در کره زمین که از یکی از دو قطب بقطب دیگر عبور کند و خط استوا را بزواویه قائمه قطع نماید. (از ناظم الاطباء).

— خط وتر؛ خط مستیمی که رسم شود از رأس زاویه یک شکلی بر رأس زاویه مقابل آن. (از ناظم الاطباء).

— || قسمتی از خط قاطع منحنی که دو رأس آن بروی محیط آن منحنی قرار دارد. قسمتی از خط قاطع منحنی ای که در درون منحنی و محدود بمحیط آن منحنی می باشد.

|| ارقعه. مکتوب. نامه. (یادداشت بخط مؤلف)؛

یکی محضرا اکنون نباید نبشت که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
چو خطها بدادند پیران همه
بر انسان که فرموده شاه رمه. فردوسی.

یکی نامه بنوشت گردوی نیز
بگفت اندرو پند و بسیار چیز
نهاد آن خط خسرو اندر میان
بپیچید بر نامه پرنیان. فردوسی.

بخواند آن خط شاه بر پنج تن
نهان داشت از نامدار انجمن. فردوسی.

هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی. حافظ.

— خط کردار؛ نامه اعمال. (ناظم الاطباء).

— خط کردگار؛ فرمان الهی. (ناظم الاطباء).

— دستخط؛ نامه. معمولاً به نامه هایی اطلاق میشود که از جانب بزرگی آید.

خط. [خَطَط / خَطَط] (ع) [راه بزرگ. شاهراه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خط. [خَطَط] (ع) [زمین باران ناریسیده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).] [زمینی که در آن فرود آیند و پیش از آن کسی فرود نیامده باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خط. [خَطَط / خَطَط] [بخ نام موضعی است ببحرین که نيزه های خوب بدانجا منسوب است. (یادداشت بخط مؤلف)؛ و بر اردشیر که دارالملک کرمانست او بنا کرد و اهواز و خوزستان و شهریت خره نام از موصل و شهری ببحرین که آترا خط خوانند و

۱- در فرهنگ ناظم الاطباء ترکیب «خط باطل» آمده و به «خط و عیب» معنی شده است.

مرکب) راه آهن. مسیری فراهم آمده از دو خط ساخته شده از آهن که بموازات هم قرار دارند و بروی آن واگن حرکت می‌کند. رجوع به راه آهن در این لغت‌نامه شود.

خطا. [خ] [ع] [ح] حَ حَطَوَةٌ و حَطْوَةٌ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خطا. [خ] [ع] [ا] سَهْو و اشتباه. (ناظم الاطباء). تَفْقِض صواب. (یادداشت بخط مؤلف):

گرت سوی نخجیر کردن هواسست
گراز خانه نخجیرگیری خطاست. فردوسی.
زین پیش شما را سوی من نیست خطایی.

ناصر خسرو.
او در خشم شده، گفت: بر زبان من خطا کجا رود. (کلیله و دمنه). این نوع ممارست بخطا راه برد. (کلیله و دمنه).

یا اگر گویی اهل دل کس هست
گویدت دل خطاست این گفتار. خاقانی.
او همی گوید که امر و نهی لاست
اختیاری نیست وین جمله خطاست. مولوی.
چو دانی و پرسی سؤالت خطاست.

سعدی (بوستان).
مرد فرزانه کز بلا ترسد
عجب ار فکر او خطا نبود. ابن یمن.

خطا رفتن؛ اشتباه از کسی سر زدن:
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد. حافظ.

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت. حافظ.
خطا کردن؛ اشتباه کردن؛ پس گفت خطا
کردم. (تاریخ بهیقی). سلطان ماضی، مردی
بود مستبد برای خویش و آن خطا نکرد.
(تاریخ بهیقی).

دردت کند ای دوست خطا خواهی کرد.
احمد برمک (از فرهنگ اسدی).

از رخ تو کس نداد هیچ نشانی تمام
وز مژه تو نکرد هیچ خدنگی خطا. خاقانی.
بوسیم عطا کردی زان کرده پشیمانی
دانی که خطا کردی دیگر نکنی دانم.

خاقانی.
اصل بد در خطا خطا نکند. نظامی.
اتفاقاً چهارصد مرد حکم‌انداز که در خدمت
او بودند، جمله خطا کردند. (گلستان سعدی).

خطا کردن راه؛ گم کردن راه. (یادداشت
بخط مؤلف).
خطا گفتن؛ ناصواب گفتن. اشتباه گفتن.
نادرست گفتن:

خطا گفته‌ست زی من هر که گفته‌ست
که مردم بنده مالست و احسان.
ناصر خسرو.

عامه دیو است اگر دیو خطا گوید

و به اشکال مختلف در آورده‌اند. (ایران باستان
ص ۱۶).

خط آرای. [خ] [ف] مرکب) آرایش‌دهنده
خط. خوشنویسی که چون نویسد با نوشت
خود خط را می‌آراید. کنایه از خوشنویس:

یعین تو چو خط آراید آفرین شوی
بر آن یمن خط آرای از یسار و یمن.
سوزنی.

کلک خط آرای تست کرده بسی خلق را
با خطر و قدر و جاه با سلب و نان و نام.
سوزنی.

خط آریانی. [خَطَط] [ترکیب وصفی، اِ
مرکب) خطی است که در باختر ایران معمول
بوده و چنانکه در کتاب لندزی آمده در یک
مورد روی سکه‌های پارتی، شاه با این خط
معرفی شده. (از تاریخ ایران باستان
ص ۲۶۹۷).

خط آزادی. [خَطَط] [ترکیب اضافی، اِ
مرکب) قباله و چک که مولی در تحریر عبدی
دهد. برات آزادی. (یادداشت بخط مؤلف).
مقابل خط غلامی. (آندراج):

گفت که از دست‌بند عشق تو چشم
کم خط آزادی از عذار برآمد. سوزنی.
خط آزادی نگیری صائب از بی‌طاقتی
تا ز جان خود چو مرغ نیم‌بسل بگذری.

صائب (از آندراج).
خط آسمان. [خَطَط] [تسریک
اضافی، اِ مرکب) حییکه، راه ستاره‌ها که میر
آنها در آسمان است. (یادداشت بخط مؤلف).
رجوع به حییکه در این لغت‌نامه شود.

خط آموختن. [خَتَّ] [مص مرکب)
نوشتن یاد دادن. نوشتن آموختن. اِ کتاب؛
کتابت آموختن.

خط آموختن. [خَتَّ] [مص مرکب)
نوشتن یاد دادن. نوشتن آموختن. اِ کتاب؛
کتابت آموختن.

خط آموختن. [خَتَّ] [مص مرکب)
نوشتن یاد دادن. نوشتن آموختن. اِ کتاب؛
کتابت آموختن.

خط آموختن. [خَتَّ] [مص مرکب)
نوشتن یاد دادن. نوشتن آموختن. اِ کتاب؛
کتابت آموختن.

خط آموختن. [خَتَّ] [مص مرکب)
نوشتن یاد دادن. نوشتن آموختن. اِ کتاب؛
کتابت آموختن.

خط آموختن. [خَتَّ] [مص مرکب)
نوشتن یاد دادن. نوشتن آموختن. اِ کتاب؛
کتابت آموختن.

خط آموختن. [خَتَّ] [مص مرکب)
نوشتن یاد دادن. نوشتن آموختن. اِ کتاب؛
کتابت آموختن.

خط آموختن. [خَتَّ] [مص مرکب)
نوشتن یاد دادن. نوشتن آموختن. اِ کتاب؛
کتابت آموختن.

خط آموختن. [خَتَّ] [مص مرکب)
نوشتن یاد دادن. نوشتن آموختن. اِ کتاب؛
کتابت آموختن.

خط آموختن. [خَتَّ] [مص مرکب)
نوشتن یاد دادن. نوشتن آموختن. اِ کتاب؛
کتابت آموختن.

نیزه خطی از آنجا خیزد. (فارسانامه ابن بلخّی)
و جزایر از ایشان بستد و بجزیره خط بیرون
آمد کسی نیزه‌های خطی از آنجا آرند.
(فارسانامه ابن بلخّی). اِ بستگاه کشتی است
بحرین. رماح خطیه منسوب است به آن بدان
جهت که در آنجا آنرا می‌فروشد نه آنکه
منبت نیزه‌هاست. (منتهی الارب).

— رماح خطیه؛ نیزه‌های منسوب به خط که از
نیزه‌های بسیار خوب بوده است. رجوع به
«خط» در این لغت‌نامه شود.

— نیزه خطی؛ نیزه منسوب به خط. رمح
خطی.

خط. [خَطَط] [اِخ] یکی از دو کوه مکه که
ابوقیس و احمر باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی
الارب). در معجم البلدان آمده است: نام
کوهی واقع در مکه که عبارتست از اشخب
غربی.

خط. [خَطَط] [اِخ] موضع حمی. (ناظم
الاطباء).

خط. [خَطَط] [اِخ] نام جای پرنخلستان
است در بحرین و آنرا خط عبدالقیس نیز
می‌گویند. (معجم البلدان).

خط آب. [خَطَط] [ترکیب اضافی، اِ
مرکب) کنایه از نقش آب که ثابت و بقا ندارد.
(آندراج):

هست با خط تو خط چینان چون خط آب
هست با اقلام تو شمشر شیران خرگواز.
منوچهری (از آندراج).

چون خط آب را کنند نشان
پیل بیرون کشند پیل‌کشان.
امیر خسرو (از آندراج).

خط آتش خوان. [خَطَط] [تَب] خوا
/ خا] [ترکیب وصفی، اِ مرکب) خان آرزو
می‌فرماید: خطی بود که هنگامه گیران بر
قطعات کاغذ سپید به آب پیاز نوشته،
نگهدارند. چون سائلی برای حاجتی سؤال
کند، قطعه‌ای از آن برآورده نزدیک بر آتش
برند حروف از آن نمایان شود و بر طبق آن
حکم کنند و آن کاغذ را در آب اندازند و
واقعی اینست که فقیر این لفظ را در هیچ شعر
استادی ندیده، از بعضی معتمدان شنیده در
شعر خود آورده و آن اینست:

بر زبان حال دارد شمع خاموش این سخن
سرنوشت کشتگانت خط آتش‌خوان بود.

(آندراج).
خط آراستن. [خَتَّ] [مص مرکب) خط
خوش نوشتن:

یعین تو چو خط آراید آفرین شوی
بر آن یمن خط آرای از یسار و یمن.
سوزنی.

خط آراهی. [خَطَط] [ترکیب وصفی، اِ
مرکب) خطی است که آرامیها از عبری گرفته

خطا. [خ] [اِخ] نام یک کوه و یا یک زمینی است در سِراة. (از معجم البلدان).
خطا. [خ] [اِخ] نام جانیست در بین کوفه و شام. (معجم البلدان).
خطا آمدن. [خ] [م] (مص مرکب) اشتباه درآمدن. سهو کردن. ناصواب آمدن. غنط درآمدن:
 بی از آن کآمد ازو هیچ خطا از کم و بیش. (تاریخ بیهقی).
 تدبیرهایش خطا آمد. (نوروزنامه).
خطاء. [خ] [ع] [ا] ح خطوة. (متنهی الارب). رجوع به خطوه در این لغت نامه شود.
خطاء. [خ] [ط] [ع] ص آنکه پیوسته خطا می کند. (متنهی الارب) (از تاج العروس).
خطاء. [خ] [ع] ص (ا) نارساست. نقیض صواب. [ا] گناه بی قصد. (متنهی الارب).
خطائط. [خ] [ع] [ا] ح خطیطة و آن زمین خشک مانده میان دو زمین باران زده یا زمین که بعضی آن باران زده باشد. (متنهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب المواردا).
خطائی. [خ] [ع] [ا] ح خطیئة. خطایا. (متنهی الارب). رجوع به خطایا شود.
خطائی. [خ] [ا] قسمی پارچه بوده است: از ابریسک و کمخای خطائی. نظامی قاری. [ا] قسمی سوسن. [ا] قسمی خشت پخته بزرگتر از آجر متداول. (یادداشت بخط مؤلف). این قالب و اندازه برای آجر امروز دیگر متداول نیست.
خطائی. [خ] [ا] رجوع به اسماعیل صفوی شود.
خطائی. [خ] [ا] مولانا زاده. از جمله کسانی است که بر شرح مفتاح سیدشریف حاشیه نگاشته. (یادداشت بخط مؤلف).
خطائی. [خ] [ا] دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد. دارای ۳۸۳ تن سکنه است. محصول آنجا غلات، چغندر، توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی آنان جاجیم بافی است و راه آنجا مارلو می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
خطائی بیجه. [خ] [ب] [ج] [ا] مرکب) بیجه اهل خطا. کنایه از بیجه زیبا و خوبروست: تو خطائی بیجه ای از تو خطا نیست عجب کآنکه از اهل صوابند خطا نیز کنند. سعدی.

۱- در آندراج آمده است: خطا گفتن و کردن و زدن و باختن متعدی و خطا رفتن و شدن و افتادن لازم است. همچنین خطا درگذشتن بمعنی بخشیدن و خطا خوردن بمعنی سهو شدن و نیز خطا دیدن و گرفتن و نهادن و دادن و انداختن هر کدام معروف.

بسیار نصیحت کردیم و گفتیم چا کریست مطیع... از وی خطا نرفته است. (تاریخ بیهقی).
 - خطاشوی؛ شوینده خطا. زائل کننده گناه: آبرو می رود ای ابر خطاشوی بیار که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم. حافظ.
 - خطا کردن؛ گناه کرده: پس گفت من خطا کرده ام و متوجوب هر عقوبت هستم. (تاریخ بیهقی).
 گر ترا گردن نهم از بهر مال پس خطا کرده است لابد مادرم. ناصر خسرو. اهل صفاهان مرا بدی ز چه گویند من چه خطا کرده ام بجای صفاهان. خاقانی.
 - مادر بخطا؛ مادر بگناه. فحشی است که کسی بکس دیگر دهد و در آن زنا کردن مادر کسی را قصد کند.
 - [ص] ناصواب. نارساست: دلت گر براه خطا مایل است ترا دشمن اندر جهان خود دل است. فردوسی.
 بوسهل نیکو نکرد و حق نعمت خداوند را نشناخت، بدین تدبیر خطا که کرد. (تاریخ بیهقی). امیر بوسهل را بخوانده بود و بزبان بمالیده و سرد کرده و گفته تا کسی از این تدبیرهای خطائی تو. (تاریخ بیهقی).
 ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا مرا درگز کرم، باره صواب انداز. حافظ.
 - قتل خطا؛ قتل که از روی عمد، قصد و اراده صورت نگرفته باشد.
 [ق] نارساست. ناصواب: اگر باره من نگشتی خطا ز چنگم کجا یافتی دورها. فردوسی.
 روزی در محفل تازی خطا می گفت. (کلیله و دمنه).
 توی چشم میندا رخ ترک تو باز گرچین سر زلفت بخطا می نگرم. سعدی.
 وزیران در نهانش گفتند: رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم؟ گفت: بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا. (گلستان سعدی).
خطا. [خ] [اِخ] نام شهرست از ترکستان. زمین مشکخیز منسوب به خوبرویان و شاهدان. (از شرفنامه منیری). ختا. رجوع به ختا در این لغت نامه شود:
 همه مرز چین با خطا و ختن گرفتش بیازوی شمشیر زن. فردوسی.
 مرکب غزو ورا کوه منی زبید زین پرده خان خطا زین ورا زبید یون. مجلدی. بگامی سپرد از خطا تاختن بیک تک دوید از بخارا به و خش. بخاری.
 بچهره بودی محمود نیکوان خطا. سوزنی.

جز خطا باشد هرگز سخن حیوان: ناصر خسرو.
 نی خطا گفتم ادب نیست آنچه گفتم جهد کن. عطار.
 - خطای باصره؛ خطایی که در دیدن حاصل میشود، یعنی آنچه در بیرون است چنانکه در درون است، دیده نمی شود، بلکه بصورت دیگر دیده میشود.
 - خطای نخس؛ اشتباهی که حواس در دریافت محسوس می کند، یعنی محسوس خارجی آنطور که باید در معرض احساس قرار نگیرد.
 [ا] گناه. جزم. ذنب. عصیان. اثم. معصیت. جناح. (یادداشت بخط مؤلف). گناه بی قصد. (آندراج): گفت: [مسعود] حاجب رفت تا دل خواهه باز یابد و چنین مثال دادم که سیاست این واجب کرد از آن خطا که از حصیری رفت. (تاریخ بیهقی). اگر رای عالی بیند بیک خطا کز وی رفت تبدیلی نباشد. (تاریخ بیهقی).
 بحرام و خطا چون نادانان مفروش ای پسر حلال و صواب. ناصر خسرو.
 اول خطا ز آدم و حوا بود تو هم ز مثل آدم و حوائی. ناصر خسرو.
 ای بخطاها بصیر و جلد و ملی نایدت از کار زشت خود خجلی. ناصر خسرو.
 بزرگاگر خطایی آمد از من مگیر از من و گر باشد بزرگ آن. جوهری هروی.
 خطای بندگان باشد بهر حال که تا پیدا شود عفو بزرگان. انوری.
 هر دو فرموش کن از آنکه کریم هم خطا هم عطا کند فرموش. خاقانی.
 خطایی نه الحمد لله ز آنجا که اینجا ز بیم خطا می گریزم. خاقانی.
 وظیفه روزی خواران را بخطای منکر نبرد. (گلستان سعدی).
 از خطا نادم نگر دیدن خطای دیگر است. صائب.
 - بی خطا؛ بی گناه: ملکه آن تست و شاهی فرمای هرچه خواهی گری به گری بسوزی و ری بی خطا بگیری. سعدی (طیبات).
 بنده ام گر بی گناهی می کشد راضی ام گر بی خطایی می زند. سعدی (طیبات).
 - جایز الخطا؛ بخشوده گناه. از اینجاست این عبارت معروف: الانسان جایز الخطا؛ انسان جایز الخطاست.
 - خطا رفتن؛ گناه از کسی سر زدن؛ ما

خطائین. [خ] [ع] نام قاعده‌ای است در علم حساب برای استخراج مجهولات؛ در کتاب بحر الجواهر فی علم الدفاتر این قاعده چنین شرح داده شده است: بدانکه طریق بسیار در استخراج می‌باشد... و اسهل و اصلح بحال اغلب ناس خطائین می‌باشد و طریقه آن، آنکه مجهول را آنچه خواهند فرض نموده و بحسب سؤال به آن عمل کرده؛ اگر مطابق با سؤال باشد، نعم الاتفاق و الا یا خطا ناقص است یا زاید، پس باید چیز دیگری فرض نمود. در آن بدستور سابق معمول دارند؛ اگر خطا باشد یزاید یا نقصان باشد، پس مفروض اول را در خطای ثانی ضرب نموده و آنرا محفوظ اول نامند و مفروض ثانی را در خطای اول و آنرا محفوظ ثانی نامند، پس از این باید ملاحظه نمود که اگر خطا هر دو مطابق یکدیگر می‌باشند به این معنی که هر دو زاید یا ناقص است باید فضل بین محفوظین را بر فضل بین الخطائین قسمت نمود، خارج قسمت مجهول است و اگر خطائین مختلفه می‌باشند، باید مجموع محفوظین را بر مجموع خطائین قسمت نمود، خارج قسمت مجهول می‌باشد. برای فهم قاعده فوق دو مسأله زیر را می‌آوریم. مسأله: چند نفر بیابازار رفتند. یکی یک متر پارچه خرید، دیگری دو متر و سومی سه متر و الی آخر. پس از آنکه آنها از بازار خارج شدند و پارچه‌های خود را جمع و بطور مساوی بین خود تقسیم نمودند، بهر یک شش متر پارچه رسید معلوم کنید عدده آنها را. حل: فرض می‌کنیم عدده آنها ۷ نفر باشد، در این صورت ۷ نفر ۲۸ متر پارچه خریدند زیرا:

$$1+2+3+4+5+6+7=28$$

و چون ۲۸ متر را بر هفت تقسیم کنیم، بهر یک ۴ متر می‌رسد که دو متر از سهم واقعی آنها کمتر است (زیرا سهمی واقعی ۶ متر بوده است). این عدد ۲ را خطای اول می‌گویند. حال فرض دیگر می‌کنیم و عدده آنها را ۹ نفر می‌گیریم در این صورت ۹ نفر ۴۵ متر پارچه خریدند، زیرا:

$$1+2+3+4+5+6+7+8+9=45$$

و چون ۴۵ را به ۹ تقسیم کنیم، بهر یک ۵ متر می‌رسد که یک متر از سهم واقعی آنها کمتر است این یک را خطای دوم می‌نامند. حال خطای اول (یعنی ۲) را در ۹ ضرب می‌کنیم، میشود: ۱۸ (محفوظ اول) و خطای دوم (یعنی یک) را در ۷ ضرب می‌کنیم میشود: ۷ (محفوظ دوم) چون ۷ را از ۱۸ کم کنیم و بر تفاضل دو خطا، یعنی یک تقسیم کنیم، جواب یازده میشود که تعداد خریداران است. مسأله دوم: دو برادر بطریقی ارث بردند که اگر سهم یکی چهارصد تومان اضافه میشد، حاصل

چهار برابر سهم دیگری می‌گشت و چنانکه سهم دیگری چهارصد تومان اضافه می‌گردید، حاصل سه برابر سهم اول میشد. حل: فرض می‌کنیم سهم اولی ۲۰۰ باشد لذا سهم دومی:

$$\text{سهم دومی} = 150 = 4 \times 400 = 200 + 400$$

چون ۵۵۰ را از ۴۰۰ که سه برابر سهم اولی است، کم کنیم حاصل ۵۰ میشود که خطای اول است.

و چنانکه سهم اولی را ۱۶۰ فرض کنیم، سهم دومی $140 = 4 \times 400 = 160 + 400$

چون ۵۴۰ را از ۴۸۰ که سه برابر سهم اولی است، کم کنیم حاصل ۶۰ میشود که خطای دوم است. حاصل ۶۰ را در ۲۰۰ ضرب می‌کنیم، نتیجه ۱۲۰۰۰ میشود که محفوظ اول و بعد ۵۰ را در ۱۶۰ ضرب می‌کنیم، ۸۰۰۰ میشود که محفوظ دوم است؛ چون این دو را یعنی $12000 + 8000$ را با هم جمع کنیم حاصل ۲۰۰۰۰ میشود و از حاصل تقسیم ۲۰۰۰۰ بر ۱۱۰ (مجموع دو خطا) سهم اولی $\frac{20000}{110}$ بدست می‌آید و اگر این سهم را با ۴۰۰ جمع کنیم و بر ۴ تقسیم کنیم، سهم دومی چنین بدست می‌آید.

$$\frac{20000}{110} + 400 = 6400 = 4 \times 1600$$

خطائیه. [خ] [ع] نام قومی از کفار است. رجوع به تفسیر صوان الحکمه ص ۱۹۸ شود.

خطاب. [خ] [ع] مصدر دیگر است برای مخاطبه. (منتهی الارب). رجوع به مخاطبه در این لغت‌نامه شود.

— حسن خطاب: خوب مخاطبه کردن؛ تا خدمت ملوکش درآموختند. (گلستان).

— ضمیر خطاب: ضمیری که برای مخاطب بکار می‌رود. چون: تو، شما.

|| (ل) سخن رویاروی. (یادداشت بخط مؤلف) (ناظم الاطباء). کلامی که مابین سامع و متکلم باشد. (منتهی الارب) ۱.

و هر چند این دو بیت خطاب عاشقی است فرا معشوقی، خردمندان را بیچشم عبرت در این باید نگریت تا حسن خطاب و رد جواب. (تاریخ بیهقی).

چون تپسی ز اوستاد خویش تو چونکه نگشایی برو نیکوخطاب.

ناصر خسرو.

خطیبان همه عاجز اندر خطابش
هز بران همه رو به اندر غبارش. ناصر خسرو.

|| نام و لقب که در آن مدح باشد. (منتهی الارب). عنوان. سمت. (یادداشت بخط

مؤلف): فیروزی بخشد رایب او را و گرامی دارد خطاب او را. (تاریخ بیهقی). و واجب چنان کردی بلکه از فریاض نبوده که من حق خطاب وی نگاه داشتمی. (تاریخ بیهقی). امیر محمود، وی را خواجه خواندی و خطاب او هم بر این جمله بود که نشستی بدو. (تاریخ بیهقی). بخط خویش چیزی بنویس و خطاب شیخی و معتمدی که دارد. (تاریخ بیهقی).

لوا و عهد و خطاب خلیفه بنفاد
خدای عزوجل بر ملک خجسته کناد.

مسعود سعد سلمان.

وز حق نه آدم است و نه عیسی خطایشان.
خاقانی.

باد خطاب عیسی با سگ در گهت چنین
کافر دیر اعظمی فخر صلیب اکبری.

خاقانی.

— خطاب قرینه استناس: ترکیبی است و در علم الالفاظ بکار می‌رود و غرض از آن آنست اگر حکمی روی موضوعی رفت با خطایی، این امر می‌رساند که در صورت خالی بودن موضوع از آن خطاب موضوع از تحت حکم خارج است، یعنی خطاب قرینه است برای استثنای سایر افراد بدون خطاب.

— خطاب کردن: عنوان دادن؛
فخر آل طغان یرک که فلک
فلک الدولتش خطاب کند.

خاقانی.

|| عتاب. سرزنش. بازخواست؛
نظم او و لفظ او و ذوق او و وزن او
هر خطابش هر عتابش هر مدبحتش هر سخن.
منوچهری.

بر خطاها مگر خدای نکرد
با تو اندر خطاب خویش خطاب.

ناصر خسرو.

آنست خطای من که در خاطر

۱- در کشف اصطلاحات چنین آمده: خطاب بحسب لغت، توجیه کلام است بسوی غیر مر فهماندن را بعد از این معنی نقل به خود کلام موجه شده است و گاهی هم از خطاب بجزیی اطلاق میشود که مخاطب بوسیله آن بعمل می‌آید. در احکام آمده است: خطاب، لفظی موضوعی است که بقصد افهام شخص آماده به افهام بکار می‌رود. بدین ترتیب با قید لفظ حرکات و اشارات مفهّمه موضوعه و با قید «موضوع» الفاظ مهمل و یا «قصده افهام» الفاظی که بجهت افهام بکار نمی‌رود و با «قید شخص آماده به افهام» افراد غیر آماده چون نانم از تعریف خارج می‌گردند. ظاهر آنست که قید اخیر در تعریف زبانی می‌باشد، زیرا خطاب همواره برای شخص آماده بشنیدن بکار می‌رود لذا شخصی که خطاب بکسانی می‌کند که در حال فهم نیستند، چنین شخصی مورد ملامت است.

بنمود خطاب و خشم شه خوارم...
 مسعود سعد سلمان.
 آنسوی درگاه دان هم خطر و هم خطاب
 بهر شه‌نشاہ دان هم صفت و هم صفا.
 خاقانی.
 آورده‌اند که یکی از وزراء بزرگستان رحمت
 آوردی و صلاح همگنان جستی و اتفاقاً
 روزی بخطاب ملک گرفتار آمد. (گلستان
 سعدی). اما معتنان در کین‌اند و مدعیان
 گوشه‌نشین. اگر آنچه حسن سیرت تست
 بخلاف آن تفریر کنند و در معرض خطاب
 پادشاه آیی. (گلستان سعدی). هرآینه در
 معرض خطاب آیند و در محل عتاب.
 (گلستان سعدی). || حکم الهی. (یادداشت
 بخط مؤلف):
 سیبویه گفت من معنی نحو
 یک خطا در خطاب نشیدم. خاقانی.
 کز لمن الملک چو آید خطاب
 کس نبود جز تو که گوید جواب. خواجو.
 سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی
 خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی.
 حافظ.
 - خطاب اثین بلفظ اثین؛ چون: فمن
 ربکما. (قرآن ۴۹/۲۰).
 - خطاب اثین بلفظ جمع؛ چون: ان تبوأ
 لقومکما بمصر بیوتا و اجملوا بیوتکم قبله.
 (قرآن ۸۷/۱۰).
 - خطاب استعطف؛ چون: یا عباد الذین
 اسرفوا. (قرآن ۵۲/۳۹).
 - خطاب التشریف؛ خطابهائی که در قرآن با
 کلمه «قل» آمده است.
 - خطاب اهانه؛ خطابهائی در قرآن که
 مخاطب در آن علاوه بر خطاب، مورد اهانت
 نیز واقع شده است، چون: فانک رجیم. (قرآن
 ۳۴/۱۵).
 - خطاب تجنب؛ چون: یا آبت لاتعبد
 الشیطان. (قرآن ۴۴/۱۹).
 - خطاب تمجیز؛ در این خطاب متکلم عجز
 مخاطب را نیز نشان می‌دهد، چون: فاتوا
 بسورة من ثله. (قرآن ۲۲/۲).
 - خطاب تلوین؛ همان التفات است.
 - خطاب تهجیح؛ چون: و علی الله فتوکلوا ان
 کنتم مؤمنین. (قرآن ۲۲/۵).
 - خطاب جمع بلفظ اثین؛ چون: القیا فی
 جهنم. (قرآن ۲۴/۵۰).
 - خطاب جمع بلفظ جمع؛ چون: یا ایها
 الرسل کلوا من اللیبات. (قرآن ۵۱/۲۳).
 - خطاب خاص؛ خطابهائی در قرآن کریم که
 نظر بخصوص دارد، چون: یا ایها الرسول بلغ
 (قرآن ۴۷/۵).
 - خطاب خاص بلفظ و عام در معنی؛
 خطابهائی در قرآن که بلفظ خاص آمده، ولی

نظر بعموم دارد، چون: یا ایها النبی اذا طلقتم
 النساء. (قرآن ۱/۶۵).
 - خطاب ذم؛ خطابهائی در قرآن که مخاطب
 بوصف غیرحسنی مورد خطاب واقع شده،
 چون: یا ایها الذین کفروا. (قرآن ۷/۶۶).
 - خطاب شخصی سپس عدول بغیر او؛ چون:
 فان لم یستجیبوا لکم. (قرآن ۱۴/۱۱). (در
 اینجا نبی و امت او مورد خطاب واقع میشود،
 بعد رو بکفار میشود بدلیل فهل اتمت مسلمون).
 - خطاب عام؛ خطابهائی در قرآن که نظر
 بعموم دارد، چون: الله الذی خلقکم. (قرآن
 ۵۴/۳۰).
 - خطاب عام بلفظ و خاص در معنی؛
 خطابهائی در قرآن که بلفظ عام آمده، ولی نظر
 بخاص دارد، چون: یا ایها الناس اتقوا ربکم.
 (قرآن ۱/۴). در اینجا مراد مکلفین است.
 - خطاب عام که در آن فرد معین قصد نشده؛
 چون: ولو تری اذا المعجمون نا کسوار و و سهم.
 (قرآن ۱۲/۲۲).
 - خطاب عین و مراد غیر؛ چون: یا ایها النبی
 اتق الله. (قرآن ۱/۳۳).
 - خطاب کرامه؛ خطابهائی در قرآن که
 مخاطب در آن علاوه بر خطاب، مورد تکریم
 هم شده، چون: یا ایها النبی.
 - خطاب مدح؛ خطابهائی در قرآن که
 مخاطب بوصف حسنی مورد خطاب واقع
 شده، چون: یا ایها الذین آمنوا.
 - خطاب مشافهه؛ خطابهائی که مورد خطاب
 موجودین می‌باشد نه افراد بعد از آنها.
 - خطاب واحد بلفظ اثین؛ چون: الیما فی
 جهنم.
 - خطاب واحد بلفظ واحد؛ چون: یا ایها
 الانسان ماغرک بریک الکریم. (قرآن ۶/۸۲).
 - خطاب جمع بلفظ جمع؛ تا آنچه
 چون خطاب ملک بود از عهده بعضی
 بیرون آمد و به جهت بقیتی در زندان بماند.
 (گلستان سعدی).
 خطاب حاکم عادل مثال بارانت
 چه بر حدیقه سلطان چه بر کینسه عام.
 سعدی (صاحبیه).
 - دلیل الخطاب؛ مفهوم مخالف بنزد اصولیان.
 (از کشف اصطلاحات الفنون).
 - فحوی الخطاب؛ مفهوم مخالف بنزد
 اصولیان. دلیل الخطاب. (از کشف
 اصطلاحات الفنون).
 - فصل الخطاب؛ حکم به ینه. (متهی الارب)
 (ناظم الاطباء).
 - || سوگند. (ناظم الاطباء).
 - || دانائی انفصال خصومات. (ناظم
 الاطباء).
 - || کلمه اما بعد. (ناظم الاطباء).
 - لحن خطاب؛ مفهوم المرافقه. (از کشف

اصطلاحات الفنون).
 || سوگند. || دانائی انفصال خصومات. || کلمه
 اما بعد. (ناظم الاطباء).
خطاب. [خ] [اخ] دهی است از دهستان
 تکمران بخش شیروان شهرستان قوچان،
 واقع در هیجده هزارگزی شمال باختری
 شیروان سر راه مالرو عمومی زیارت بقوری
 دربند. دارای ۲۸۹۰ تن سکنه است. آب آن از
 چشمه و محصول آنجا غلات و بنشن و شغل
 اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی
 می‌باشد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۹).
خطاب. [خ] [اخ] دهی است از دهستان
 گرم‌خان بخش حومه شهرستان بجنورد. واقع
 در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری بجنورد
 دارای ۴۴۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه
 و محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی
 زراعت و مالداری و راه آن مالرو است.
 مزرعه زاوه خطاب پایین جزء این ده است.
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
خطاب. [خَط ط] [ع ص] متصرف در
 خطبه، یعنی کسی که عارف به امر خطبه باشد
 و مشغول بدان و موقع آن در میان طرفین
 باشد. (از ناظم الاطباء) (از تاج العروس).
خطاب. [خَط ط] [اخ] نام او سلیمان
 ابی‌جعفرین ایمن کاتب خطاب بن ابی‌خطاب و
 از اهل دعوت و یکی از بلغای زبان عرب بود.
 (از الفهرست ابن‌الدیم).
خطاب. [خَط ط] [اخ] ابن ابی‌القاسم قره
 حصاری. وی یکی از شراح کنزالدقائق
 عبدالله بن احمد است که علاوه بر آن منظومه
 نسفی را نیز در دو جلد شرح کرده است. او
 بقرن هشتم هجری می‌زیست.
خطاب. [خَط ط] [اخ] ابن یوسف بن
 الانبازی قرطبی متوفی به ۴۵۰ هـ. ق. از
 نویسندگانست و او راست: کتاب توشیح
 مختصر شرح الزاهر عبدالرحمن بن اسحاق
 (یادداشت بخط مؤلف).
خطابات. [خ] [ع] ج خطابه. رجوع به
 خطابه در این لغت‌نامه شود.
خطابت. [خ] [خ ب] [اخ] املاء و
 تلفظ فارسی‌زبان است در کلمه «خطابه» که
 عربی است. رجوع به خطابه در این لغت‌نامه
 شود.
خطاب‌بخش. [خ ب] [نف مرکب] گناه‌بخش.
 (آندراج). بخشاینده جرم و گناه. آمرزنده.
 (ناظم الاطباء):
 خداوند بخشنده دستگیر
 کریم خطاب‌بخش پوزش‌پذیر. سعدی.
 در عهد پادشاه خطاب‌بخش جرم‌پوش
 حافظ قزاقه کش شد و مفتی پیااله‌نوش.
 حافظ.

خطاب‌بخشی. [خَبَب] (حماص مستزکّی) آمرزندگی، بخشا‌ی‌دنگی. (یادداشت بخط مؤلف).

خطاب کردن. [خ ک د] (مص مرکب) مکالمه کردن، رویاروی سخن گفتن. (ناظم الاطباء). || مورد حکم قرار دادن؛ بر خطاها مگر خدای نکرد

با تو اندر خطاب خویش خطاب. ناصر خسرو. || حکم کردن؛

سعدیا گر بجان خطاب کند ترک جان گیر و دل بدست آرش. سعدی، گر بمحشر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرتست.

سعدی (گلستان). || عنوان دادن؛

پیش وزیر با خطر و حشمت بدانک میرم همی خطاب کند خواجّه خطیر. ناصر خسرو.

خطابه. [خَبَب] (ع مص) خطبه خواندن بر قومی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). خُطِبَ کردن.

(از روزنی). منّه: خطب القوم و علیهم خطابه و خطبه. (منتهی الارب). || خطیب شدن.

(روزنی). منّه: ما کان الرجل خطیباً و لقد خطب خطابه؛ نبود آن مرد خطیب هرآینه خطیب گردید. || خطیبی کردن. (منتهی الارب)؛ خطابه نیشابور را امیر فرمود تا

مفوض کردند به استاد ابو عثمان اسماعیل عبدالرحمن صابونی. (تاریخ بیهقی).

خطابه. [خَطَطَب] (ع ص) آنکه مبالغه می کند در خطبه کردن و طلب زوج نمودن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خطابه. [خَبَب] (اِخ) نام مکانی است در دیار کرب از دیار تمیم. (از معجم البلدان).

خطابه. [خَبَب] (ع اِص) سخن رانی، کلامی بصورتی رسمی که در سر جمع بطول گویند. (یادداشت بخط مؤلف). || قریب بوسیله زبان.

(از کشف اصطلاحات الفنون). گفتار از چیزهای مقنعه و معنی افتخار آنست که شونده، تعقل کند گفته را و آنرا تصدیق کند و هرچند آن تصدیق به برهان نباشد. (یادداشت بخط مؤلف).

- صنعت خطابه؛ یکی از صناعات خمس منطقی است و آن قیاسی است مؤلف از منظونات یا از منظونات و مقبولات در نزد

منطقیان. آنرا قیاس خطابی نیز می گویند و در نزد متکلمین، اماره نام دارد و غرض از آن ترغیب مردمانست در اموری که منفعت معاش و معاد بدانست، چنانکه خطابه و

وعاظ چنین می کنند. (از کشف اصطلاحات

الفنون) (تعریفات جرجانی). ریطورفا؛ و آن صنعتی است علمی که ممکن باشد که بدان افتخار جمهور کنند بدانچه تصدیق ایشان بدان خواهند بقدر امکان. (فرهنگ اصطلاحات و

تعریفات ثروتیان ص ۱۱۹ از نفاس الفنون). **خطابه پائین.** [خَبَب] (اِخ) دهی است از دهستان گرم خان بخش و حومه شهرستان

بجنورد. واقع در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری بجنورد و دارای ۱۲۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و شغل اهالی

زراعت، قالیچه بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خطابی. [خ بی ی] (ع ص نسبی) منسوب به خطابه؛ سخنهای خطابی و امثال آن که بنظر اول آنرا نظره الحرفا گویند. (جهانگشای

جوینی). || لفظی و زبانی و شفاهی. (ناظم الاطباء).

خطابی. [خَطَطَا] (اِخ) ابوسلیمان رجوع به ابوسلیمان خطابی در این لغت نامه شود.

خطابی. [خَطَطَا] (اِخ) ابومحمد عبدالله بن محمد بن حرب الخطاب، وی از نحویان بود و مذهب کوفی در نحو داشت و او راست کتاب النحو الکبیر و کتاب النحو الصغیر و کتاب عمود النحو. (ابن الدیم).

خطابی حسینی. [خ بی ی ح س] (اِخ) وی از منجمان منتجب بود که برای سلطان بایزیدین سلطان محمد فاتح کتاب تحفة الحساب را در سال ۸۹۵ ه. ق. تألیف کرد. (از کشف الظنون).

خطابیّه. [خَطَطَا ب ی] (اِخ) نام فرقه‌ای است از غلاة شیعه که از یاران ابوخطاب

اسدی اند. او خود را به ابی عبدالله الامام جعفر الصادق علیه السلام نسبت می داده، چون آن حضرت غسل ابوخطاب را دربارۀ خود

اختیار نمود از او تبرا جست. ابوخطاب هم بجزرت آنکه به اعراض امام نسبت بخود

پی برد، مردم را بسوی خود خواند و دعوی امامت کرد و گفت: امامان پیمبران باشند و ابوخطاب نیز یکی از آنانست و مردم فهماند

که پیمبران فرمانبرداری ابوخطاب را بر همگی ناس واجب شده اند. بدین گفتار نیز قناعت نورزیده و اتباع او گفتند: امامان الله و دو فرزند امیرالمؤمنین حسن و حسین پسران

خدا می باشند و امام جعفر صادق نیز خداست، لکن ابوخطاب از او برتر است، علی و امثال او که باشند که گواهی دروغ را برای موافقان

خود بر ضرر مخالفان خویش حلال شمرند و گفته اند که بعد از قتل ابوخطاب، امام معمر است و جماعتی از معمر پیروی کردند و او را پرستش کردند بهمان نحو که ابوخطاب را

می پرستیدند و گفته اند که بهشت نبوی و دوزخ درد و رنج این جهان است و دنیا

فنانا پذیرد، محرمات را مباح شمرند، همچنین فرائض را ترک گفتند و گفته اند امام

بعد از قتل معمر «بزیع» باشد و معتقدند که بیزیع مؤمنی از جانب حق وحی و در بین یران بیزیع

هستند کسانی که از جبرئیل و میکائیل برتر باشند و آنان هیچگاه نمیرند، بلکه چون بنهایت کمال رسند بملکوت ارتقاء یابند و

گفته شده است که امام بعد از قتل ابوخطاب عمرو بن بنان العجلی بود. (از شرح مواقف).

خطا پوش. [خ] (نف مرکب) شقیق، رحیم. || کسی که از گناه و جرم اغماض می کند. (ناظم الاطباء). جرم پوش. (یادداشت بخط مؤلف). پوشنده خطا. (آندراج)؛

گر رحمت حق هست عطا باش و خطا پوش تو رحمت حق بر همه آفاق عطائی. خاقانی.

ای فلک بر در تو حلقه بگوش هم خطا پوش و هم خطائی پوش. نظامی. پیر پیمانه کش ما که ندارد زر و زور خوش عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد. حافظ.

آبرو می رود ای ابر خطا پوش بیار که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم. حافظ. پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد. حافظ.

خطا پوشی. [خ] (حماص مرکب) جرم پوشی، اغماض گناه. (یادداشت بخط مؤلف).

خطا جستن. [خ ج ت] (مص مرکب) اشتباه یافتن. سهو یافتن. (یادداشت بخط مؤلف).

خطار. [خَطَطَا] (ع ص) نیزه جنبان و جنباننده. (منتهی الارب) (از تاج العروس). || نیزه زنده. (منتهی الارب). || مرد دست بردارنده برای انداختن تیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس). || عطار. (منتهی الارب). || روغن زیت که با اقاقیه طیب

گیرند. || شیر بیشه. (منتهی الارب) (از تاج العروس). || منجنیق. || فلاحن. (منتهی الارب).

خطار. [خ] (ع مص) مصدر دیگر است برای مخاطره. رجوع به مخاطره در این لغت نامه شود. || [خ ج خطر]. (منتهی الارب).

خطار ب. [خ ر ب] (ع ص) مسرد مفری. دروغ گوئی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خطا رفتن. [خ ر ت] (مص مرکب) به اشتباه رفتن. بهو رفتن؛

سکندر ب حیوان خطا می رود من اینجا سکندر کجا می رود. نظامی.

ما چون نشانه پای بگل در بماند ایم

خشم آن حریف نیست که تیرش خطا رود.
سعدی (طیبات).
|| گناه سر زدن:
نه کورم ولیکن خطا رفت کار
ندانستم از من گنه در گذار.
سعدی (بوستان).
خطاره. [خَ رَ] (ع مص) مصدر دیگری
است برای خطوره. رجوع به خطوره در این
لغت نامه شود.
خطاره. [خَطَطَا رَ] (ع) حظیره شتران.
(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب) (از اقرب الموارد). || (ص) شتر
دم زنده چپ و راست. (از منتهی الارب) (از
تاج العروس) (از اقرب الموارد). منه: ناقه
خطاره.
خطا شدن. [خَ شَ دَ] (مص مرکب)
اشتباه شدن. غلط درآمدن؛ ضیح؛ خطا شدن
تیر. ضیحان؛ خطا شدن تیر. (تاج المصادر
بیهقی).
خطاشوی. [خَ] (نف مرکب) پاک کننده
خطا. زائل کننده خطا:
آب رو می روی ای ابر خطاشوی بیار^۱
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم. حافظ.
خطاط. [خَطَطَا] (ع ص) خوش نویس و
کسی که خوش می نویسد. (ناظم الاطباء).
آنکه خوش و خوب نویسد. استاد خط.
(یادداشت بخط مؤلف): و بزمن عراق
دوازده قلم است هر یکی را قند و اندام و
تراشی دیگر و هر یکی را بزرگی از خطاطان
بازخوانند. (نوروزنامه).
هیچ خطاطی نویسد خط بغن
بهر عین خط نه بهر خواندن.
خطاط من که عشوۀ بسیار می کند
گویب همیشه مشق همین کار می کند.
سبقی (از آندراج):
|| (قسی رنگ سیاه برای زیست زنان.
هرچه که بدان خال نهند یا برو و پشت لب و
مژگانها بدان سیاه کنند. سرمۀ سنگ است
آنگاه که از وی خال نهند بر رخسار زینت را
و امثال آن. (یادداشت بخط مؤلف): خشب
الاقحوان رخو سفیف و تحرقه النسا و فیکون
رمادا اسود یتخذونه خطاطا للحواجب
یودها و یحسن شعرها. (ابن بیطار). و زنان
از ارجوان خطاط می سازند. (تحفه حکیم
مؤمن). || (کاتب. نویسنده. (ناظم الاطباء).
|| نقاش. (یادداشت بخط مؤلف).
- خطاط البلاد؛ کسی که علم جغرافیا می داند.
(ناظم الاطباء).
- خطاط البلادی؛ علم جغرافیا. (ناظم
الاطباء).
خطاطان. [خَطَطَا] (ع) خطاط.
- تاریخ خطاطان؛ تاریخی که شرح حال

خطاطان معروف بدانست.
- تذکره خطاطان؛ تذکره ای که شرح حال
خطاطان معروف بدانست.
خطاط الهروی. [خَطَطَا طُلُ هَ / هِرَ] (اخ) فخرالدین خطاط الهروی. رجوع به
فخرالدین خطاط الهروی در این لغت نامه
شود.
خطاطی. [خَطَطَا] (حامص) عمل
خطاط. نویسنده گی. (یادداشت بخط مؤلف).
خطاطیف. [خَ] (ع) [ح] خطاط. (منتهی
الارب). رجوع به خطاط در این لغت نامه
شود.
- خطاطیف السباع؛ منخلمهای سباع.
چنگلهای درندگان. (منتهی الارب) (از تاج
العروس) (از اقرب الموارد).
خطاف. [خَطَطَا] (ع) شیطان. (منتهی
الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).
|| (ص) روشنی ناپاینده زودگذر. مبالغه در
خاطف. (از اقرب الموارد). || (رباینده بکارت
بزور. (منتهی الارب) (از تاج العروس).
|| (فاسق. (منتهی الارب).
خطاف. [خَطَطَا] (ع) پسرستک. (تفسیر
ابوالفتوح مروزی). پسرستو. فراستوک.
پرستوک. فراستوک. عصفورالجنه. چلچله.
(یادداشت بخط مؤلف). ابا بیل. غیاث
اللفات): خدای تعالی مرغانی را بفرستاد
همچون خطاف که آرا پرستوک خوانند تا
بلب دریا شدند؛ هر یکی سه پاره گل برگرفتند
دو پپای و یکی بمقار و بهوا اندر پریدند و بر
زبر سر آن لشکر بایستادند. (ترجمۀ طبری
بلعی).
مرغک خطاف را عنبر بماند در گلو
چون بخوردن قصد سوی عنبر شویا کند.
منوچهری.
خا چون دم خطاف دو نیم.
خاقانی.
عجب نبود که اختطاف خطاف از زبان ضعیف
و تعرض پشه حقیق کوتاه گردد. (سندبادنامه).
گر عنایت کند نگه دارد
تن پشه ز خطفه خطاف. (سندبادنامه).
پرستک را بتازی خطاف گویند. (ذخیره
خوارزمشاهی). بفارسی پرستوک و به ترکی
قرلافتوق به دیلمی جیچلا نامند و از طیور
معروفه است گوشت او در سیم گرم و خشک
و کیاب آن مفتاح سدد و دافع سنگ مثانه و
رافع یرقان و امراض سیریز و آشامیدن یک
مستقال از خشک مسحوق او جهت قوت
باصره و غرغره آن با آب جهت خنای و جمیع
امراض خلق نافع و طلای سوخته او، همین
آثار دارد و اکتحال محرق او مقوی باصره. (از
تحفه حکیم مؤمن). نوعی مار که رنگ او
همچون رنگ خطاف است. (یادداشت بخط
مؤلف). || آهن کج که محور بکره چاه بروی

گردد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب). || آهن کج و سرتیز. (منتهی
الارب) (از تاج العروس). عقاقه. (بحر
الجواهر).
- خطاف جلی؛ عوق. رجوع به عوق در
این لغت نامه شود.
خطافی. [خَطَطَا] (ع) نوعی است از
ماهی. (مذهب الاسماء).
خطا کار. [خَ] (ص مرکب) اشتباه کننده.
سهو کننده. || گنه کار. بزه کار. عاصی. (ناظم
الاطباء). خطایی. مسجرم. (یادداشت بخط
مؤلف):
بگفت ای نگون بخت بدبخت زن
خطا کار نایا ک نایا ک تن.
؟ (قصص الانبیاء جویری ص ۷۷).
من با تو چو نیستم خطا کار
خود را بخطا کنیم گرفتار. نظامی.
خطا کاری. [خَ] (حامص مرکب) جرم.
(یادداشت بخط مؤلف):
غدرخواهان را خطا کاری ببخش
زینهارى را بجان ده زینهار. سعدی.
خطا کردن. [خَ كَ دَ] (مص مرکب) اشتباه
کردن. سهو کردن. غلط کردن:
بخطا غره مشو گرچه جهاندار کند
هر کسی را که خطا کرد مکافات خطاش.
ناصر خسرو.
دردت کند ای دوست خطا خواهی کرد.
احمد برمک.
گرچه بپر مشک شناسند لیک مرد
چون مشک یافت سیر گزیند. خطا کند.
خاقانی.
نبودم عاشق ار بودم بتقدیر
پشیمانم خطا کردم چه تدبیر. نظامی.
شنیدم کاسب سلطانی خطا کرد
پیوست از زمین بر آسمان گرد.
سعدی (صاحبیه).
خداوند دولت خطا می کند
شب و روز ضایع بخمر و خماری
جهانیانی و تخت کیخسروی
مقامی بزرگست کوچک مدار.
سعدی (صاحبیه).
چهارصد مرد تیرانداز که در خدمت او بودند.
همه خطا کردند. (گلستان سعدی).
مطرب بساز عود که کس بی اجل نبرد
و آن گونه این ترانه سراید. خطا کند. حافظ.
سقط؛ خطا کردن در سخن. (منتهی الارب).
لحن؛ خطا کردن در خواندن و اعراب. (منتهی
الارب). طیش؛ خطا کردن تیر از نشانه.
(منتهی الارب).
۱- نل؛ ابر خطا پوش. در این صورت شاهد
نیست.

- دست از پا خطا کردن؛ اشتباه کردن. تشبیه کردن.

- دست از پا خطا نکردن؛ سهو نکردن، دقت کردن. مواظبت کردن.

|| گناه کردن. جرم کردن. بزه کردن. (یادداشت بخط مؤلف):

زمانه بر سر آنست اگر خطایی کرد

که بعد از این همه طاعت کند بعدر گناه.

سعدی.

دوست بردارد بجرمی یا خطایی دل زدوست

تو خطا کردی که بی جرم و خطا برداشتی.

سعدی (طیبات).

آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد

ممکن بود که عفو کند گر خطا کنم.

سعدی (طیبات).

یکی را که عادت بود راستی

خطایی کند در گذارند از او. سعدی (گلستان).

گفت چه خطا کرده است که از دیدنش ملولی.

(گلستان سعدی). || نگرفتن گیاه و خشک

شدن گیاه. (یادداشت بخط مؤلف): چون

خواهند که بکنند [یادام ریشه قوی کرده را] و

باز نشانند بسیار خطا کند و نگیرد.

(فلاحت نامه). بهر نوعی که بنشانند

[سفيددار] را بگیرد و کم خطا کند.

(فلاحت نامه).

خطاگر. [خ گ گ] (ص مرکب) خطا کار.

گنهکار. (ناظم الاطیاء).

خطا گرفتن. [خ گ گ] (ت) (مص مرکب)

اشتباه گرفتن. سهو گرفتن. تخطئه کردن.

(یادداشت بخط مؤلف):

نه در هر سخن بحث کردن رواست

خطا بر بزرگان گرفتن خطاست.

سعدی (گلستان).

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ

که هیچش لطف در گوهر نباشد. حافظ.

|| گناه کسی را مورد عقاب قرار دادن:

خطای بنده نگیری که مهتران و ملوک

شیده اند نصیحت ز کهتران خدم. سعدی.

|| عیب گرفتن.

خطا گرفتن. [خ گ گ ت] (مص مرکب) اشتباه

گفتن. غلط گفتن. اشتباه کردن!:

خود به خطا گفتم اگر خواندمت

عفو کن از بنده قصور ای صنم.

سعدی (طیبات).

خطا گیر. [خ] (نص مرکب) اشتباه گیر.

غلط گیر. سهوگیر. || جرم گیر. گناه گیر. از خطا

در نگذر. پوزش گناه پذیر.

خطا. [خ ط ط ا] (ع ص) بر عیال خود

تنگ گیرنده در نفعه. (از منتهی الارب) (از تاج

العروس) (از اقرب الموارد).

خطالة. [خ ط ط ا] (ع ص) زن فاحشه و

بدنام. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

اقرب الموارد).

خطام. [خ] (ع) (ا) زه آویخته بکمان. ج.

خُطْم. || زه کمان. (منتهی الارب) (از تاج

العروس) (از لسان العرب). ج. خُطْم. || سهار.

(منتهی الارب) (از تاج العروس). ج. خُطْم:

ملاح گفت: کشتی را خللی هست یکی از شما

که دلاور ترست... باید که بدین ستون رود و

خطام کشتی بگیرد. (گلستان سعدی). || داغی

است شتران را در بینی و یا در عرض روی تا

رخسار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

لسان العرب). اغلب شتران بیک خطام یا دو

خطام داغ میشود. من: جمل مخطوم خطام او

خطامین (بصورت اضافه).

خطام. [خ] (ع مص) مصدر ثلاثی «خَطْم»

و ثلاثی مزیدیه «مخاطمه» است. رجوع به

«خطم» و «مخاطمه» در این لغت نامه شود.

خطام بچ ط ط ا (ع ص) مشکى که پر بوی

کند خشوم را. (از منتهی الارب) (از تاج

العروس). من: مسک خطام.

خطان. [خ] (ا) ده کوچکی است از

دهستان بلورد بخش مرکز سیرجان. واقع در

۶۳ هزارگزی خاور سعیدآباد سر راه مالرو

تنگخانه سرخ. این ده کوهستانی و با آب و

هوای سردسیری است. مزارع احمدی و ده و

عوالی و غربائی جزء این ده است و ساکنان

آن از طایفه قرائی اند. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۸).

خطای. [خ] (ا) (خ) کشور خطا. کشور ختا.

رجوع به «ختا» در این لغت نامه شود.

خطا یا. [خ] (ع) (ا) ح خطیته و خطیته.

خطا یان. [خ] (ا) (خ) دهی است از دهستان

میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد.

واقع در ۲۸ هزارگزی باختر و مشهد و شمال

کشف و خطیته دهکده در جلگه واقع، با آب و

هوای سردسیری و دارای ۱۰۸ تن

سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول

آنجا غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت،

مالداری و قالیچه بافی می باشد. راه آن مالرو

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خطا یان. [خ] (ا) (خ) دهی است جزء

دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان

قزوین. واقع در ۲۷ هزارگزی باختر آبیک و

۸ هزارگزی راه عمومی. آب و هوای آن

معتدل و دارای ۱۷۸ تن سکنه است. آب آن

از قنات و محصول آنجا غلات و چغندر قند.

شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. از

طریق عندالیه می توان ماشین به آنجا برد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خطای مطلق. [خ ی م ل] (ت ترکیب

وصفی، مرکب) تفاوت بین مقدار واقعی یک

کمیت و مقداری که از طریق تجربه بدست

آمده است، خطای مطلق می نامند: اگر

کمتهای واقعی a و b و c... و خطای مطلق

هریک را به ترتیب Da و Db و Dc... بنمایانیم

و S مجموع کمتهای واقعی a و b و c... باشد

و خطای مطلق S نیز DS باشد. همواره بین S

و Da و Db و Dc... این رابطه برقرار است...

$$Ds = Da + Db + Dc$$

خطای نسبی. [خ ی ن] (ت ترکیب وصفی، ا

مرکب) برحسب تعریف: نسبت بین خطای

مطلق یک کمیت بمقدار واقعی آن کمیت

خطای نسبی نامیده می شود. اگر در کمتهای

واقعی a و b و c... خطای مطلق هر یک

بصورت Da و Db و Dc... باشد S مجموع

کمتهای واقعی a و b و c باشد و DS خطای

مطلق S باشد، همواره رابطه زیر بین آنها

برقرار است:

$$\frac{Ds}{S} = \frac{Da}{a} + \frac{Db}{b} + \frac{Dc}{c} + \dots$$

۱- در آندراج ذیل خطا گفتن آمده است: خطا

کردن و زدن و باختن بمعنی خطا رفتن و داشتن

و شدن و افتادن لازم آنست و خطا درگذشتن

بمعنی بخشیدن و خطا خوردن بمعنی سهو

شدن و خطا دیدن و گرفتن و نهادن و دادن و

انداختن، هر کدام معروف:

دور فلک جز بتو پس از پدر تو

خط وزارت بهره که داد خطا داد. امیر معزی.

نگهدار ما را ز راه خطا

خطا در گذار و صوابم نما. شیخ شیراز.

ترک خطای آفت جان شد خطاست آنک

بر دیده عیب گیرم و بر دل خطا نهم.

امیر حسن دهلوی.

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت

تا باز چه اندیشه کند رای صوابت. خسرو اجنه

شیراز.

راه باریک و کاسه لب ریز است

دم نگهدار تا خطا نخورد. باقر کاشی.

می زد ز نازک مژه عشاق را چو صید

این تیر بر شانه دلها خطا نداشت. عسلی

خراسانی.

همچو آن فردی که از وی سهو کاتب حک شود

می خورد هر کس خطائی، ما دل خود می خوریم.

تأثیر.

در صید وصل ناوک تدبیر غمگشان

با این همه ملاحظه آخر خطا فناد. ظهوری.

جام از کفم خطا شد و دردی کشی گرفت

گفتا بنوش تا نکنی در خطا غلط. واله هروی.

خطاوند با اعزاز شهیدانت که در محشر

خطای قتل من بر جانب قاتل نیندازی.

ملا نسبتی.

چوبینی زد و خورد دلدار را

چنین هوش آن طفل نوکار را

که هرگز ز طفلی خطائی نزد

بجز شیفته دل بجائی نزد.

میرزا طاهر وحید در تعریف وفاق.

خطا باختی و تیر اصابت از کمان گمان بر هدف

یغین نینداختی. (ملا نصیرای همدانی در

تعریف اصفهان).

یعنی خطای نسبی حاصل جمع مساویست با مجموع خطاهای نسبی کمیتهای اجزاء جمع.

خطء . [خ] [ع مص] کف انداختن دیگر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منته: خطات القدر بزبدها خطء. (منتهی الارب). [اص] ناراست. ضد صواب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خطء . [خ] [ع مص] گناه کردن بقصد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). [ا] گناه کردن. منته: خطيء فی ذنبه؛ براه خطا رفت بقصد و یا بدون قصد. (منتهی الارب). [ا] گناه بعمد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خط ابرو. [خ ط ی آ] (ترکیب اضافی، مرکب) خط دو ابرو بر صورت. [اشکلی چون پراتز و کروشه که در ریاضی مستعمل است.

خط اجری. [خ ط ی آ] (ترکیب اضافی، مرکب) حکم انعام و آنرا برات اجری هم گویند. (آندراج):

آرزو آید همی نجوم فلک را
کز تو ستاندن بر زمین خط اجری.

امیرمزی (از آندراج).

خط از تباط. [خ ط ی آ] (ترکیب اضافی، مرکب) مری که واسطه ارتباط یک واحد است در لشکرکشی با سایر قسمتها بخصوص مرکز فرماندهی. (یادداشت بخط مؤلف).

خط ارمنی. [خ ط ی آ] (ترکیب وصفی، مرکب) خط قوم ارمنی. رجوع به تاریخ ایران باستان ص ۹۸ شود.

خط ارة پشت. [خ ط ی آ ز ی پ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از خطی که در میان پشت بدرازی می باشد. (آندراج).

خط از خون نوشتن. [خ آ ی و ث] (مص مرکب) کنایه از کمال عجز است. (آندراج) (غیاث اللغات).

خط ازرق. [خ ط ی آ ز] (ترکیب وصفی، مرکب) نام خط چهارم باشد از جمله هفت خط جام جم و آنرا خط سیاه نیز گویند. (برهان قاطع):

لعل در جام تا خط ازرق
شعله در چرخ اخضر اندازد.

خاقانی.

می احمر از جام تا خط ازرق
ز پیروزه لعل بدخشان نماید.

خاقانی.

می تا خط ازرق قدح کش.

خط از قلم ریختن. [خ آ ق ل ن ت] (مص مرکب) کنایه از مرقوم شدن. (آندراج).

خط استواء . [خ ط ی آ] (لغ) خطی است موهوم که یک سر آن بمشرق و سر دیگر بمغرب که حکما در زمین بمقابل و محاذات

دائرة معدل النهار بر وسط زمین فرض کنند بنهجی که اگر دایره معدل النهار قاطع عالم شده زمین را هم قطع نماید، پس زمین از جایی که قطع شود همانجا خط استواست و معدل النهار، دایره ای است که تنصیف فلک می نماید از مشرق تا مغرب و این دایره را معدل النهار از آن گویند که چون سیر آفتاب بر این دایره می گردد و لیل و نهار در جمع عالم برابر میشود مگر در عرض تسعین و آفتاب را بر این دایره اتفاق سیر در سال دو بار افتد یکی در اول حمل و دیگر در آخر سنبله و خط استواء را، خط استوا از آن گویند که در آنجا دوازده ماه لیل و نهار برابر می باشد بالتقریب و خط استوا از جنوب چین شروع شده بر گنگدو و جزیره جمکوٹ گذشته بر جنوب سراندیب و جزایر زنگ و بر جنوب سیاهان ~~تجزیب~~ به بحر اقیانوس منتهی میشود و خط استواء مجازاً معدل النهار را نیز گویند. (غیاث اللغات) (آندراج) (از شرفنامه منیری). دایره عظیمه ای که در وسط کره ارض رسم کنند پنحوی که آنرا بدو نیمکره تقسیم نماید و فاصله همه نقاط آن از دو قطب مساوی و برابر بود. (ناظم الاطباء). دایره عظیمه ای که محیط است بر زمین مقابل معدل النهار بر فلک و در آنجا همیشه شب و روز یکسان باشد. (از مفاتیح العلوم):

ربع زمین ز درگهت ثلث نهند و بعد از این
زان سوی خط استواء در خط حکمت آوری.

خاقانی.

ز خط استواء و خط محور
فلک را تا صلیب آید هویدا.

خاقانی.

تیر چون در زه نشاندی بر کمان چرخوش
مخوش او محور همی راند ز خط استوا.

خاقانی.

فلک هم دوتا پشت پیری است کورا
عصا جز خط استوائی نیایی.

خاقانی.

خط استوا بر افق سر نهاد
میانبی بقطب شمال او فتاد.

نظامی.

گوی خاکی شکل را پیوسته از بهر ثبات
بر میان از سایه حلم تو خط استواست.

ضیاء الدین سنجری (لباب ج ۱ ص ۱۴).

|| در اصطلاح، خط مقسومی است که از مشرق بمغرب کشند و بر مرکز صفحه گذرد. (یادداشت بخط مؤلف).

خط اشک. [خ ط ی آ] (ترکیب اضافی، مرکب) نام خط پنجم است از جام جمشید و آنرا خط خطر گویند. (برهان قاطع).

خط افق. [خ ط ی آ ن] (ترکیب اضافی، مرکب) دایره افق. (آندراج). رجوع به افق در این لغت نامه شود.

برنگ خط افق تا زمین شود یکسان

اگر شکوه تو گردد بچرخ سایه فکن.
تأثیر (از آندراج).

خط افقی. [خ ط ی آ ن] (ترکیب وصفی، مرکب) هر خطی که در موازات افق رسم کنند. (ناظم الاطباء).

خط الحاق. [خ ط ی آ] (ترکیب اضافی، مرکب) خطی که نویسندگان در مقام الحاق کشند و این اصطلاح اهل دفاتر است. (آندراج) (ناظم الاطباء).

خط الفبایی. [خ ط ی آ ل] (ترکیب وصفی، مرکب) مرحله پنجم از مراحل سیر خطوط است که هر صدا علامت مخصوص دارد، مانند خط امروزی ما اگر کاملاً رعایت اعراب را کرده باشیم مثل اینکه در قرآن مراعات می کنند. (از تاریخ ایران باستان ص ۱۵). رجوع به خط در این لغت نامه شود.

خط المماس. [خ ط ی آ] (ترکیب اضافی، مرکب) خط میگون از مصطلحات است برای موی خط مردم سفیدرنگ که مایل به اندک سرخی یا سپیدی باشد. (آندراج). خط راه میگون از مصطلحات. (غیاث اللغات).

خط المجموع. [خ ط ی آ م] (ع مرکب) فن بکار بستن علامات اختصاری و قراردادی برای تسریع در ثبت اقوالی که گفته میشود، تندنویس با علامت خاص این فن علامتهای خاص دارد که مورد پذیرش همه تندنویسانست و در این علامت بیشتر تکیه بر تلفظ کلمات شده است و با بکار بستن آنها ثبت اقوال بسیار سریع تر از ثبت الفبای معمولی میشود.

خط امان. [خ ط ی آ] (ترکیب اضافی، مرکب) مقابل خط خون. (آندراج): و بخت نصر، این مرد را که خط امان داده بود البته نیاززد و پیوستگانش را. (مجمل التواریخ).

از دست روزگار ستمگر بعهده او
زی اهل شهر نخشب خط امان رسید.

سوزنی.

سپهر قد را هر کس که برکشیده تست
سپهر درنکشد خط خط امانش را.

خاقانی.

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر.

حافظ.

از هواخواهان مشو غافل که وقت برگریز
طوق قمری سرو را خط امان خواهد شدن.

صائب (از آندراج).

خط انگشت. [خ ط ی آ ن گ] (ترکیب اضافی، مرکب) اثر انگشت که در چین بر اسناد و قبایله می نهادند. (یادداشت بخط مؤلف). و می گفتند اثر هیچ دو انگشتی شبیه

یکدیگر نیست. (اخبار الصين و الهند ص ۶۴).
خط اوستا. [خ ط و] (ترکیب اضافی، مرکب) از خطوط قدیمه و کاملاً الفبائی است. تاریخ ایران باستان ص ۱۶. خطی است که با آن اوستا را نوشته‌اند. رجوع به اوستا در این لغت‌نامه شود.

خط اول. [خ ط و] (ترکیب وصفی، مرکب) حرف اول از حروف که الف باشد. ||عرش. ||مکه منظمه. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع).

خط ایام. [خ ط و] (ترکیب اضافی، مرکب) یکی از جمله خطهایی است که در جام جم بوده ولی امروز در غیر آن نیز می‌باشد. (آندراج):

تاریک بود عمری مانند مشق طفلان
 شد از فروغ یاده خط ایام روشن.

علی خراسانی (از آندراج).
خطب. [خ ط و] (ع) [ج ح خطبه]. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خطبه در این لغت‌نامه شود؛ بیلان گوئی خطیبانند

بر درختان همی کنند خطب. فرخی.
 چون از خطب فارغ شدم واجب دیدم اتشا کردن فعلی دیگر. (تاریخ بیهقی).
 کورند و کر هر آنکه نبینند و نشنوند
 بر خاک خط ایزد و از آسمان خطب.

ناصر خسرو.
 مونس جان و دل من چیست تسبیح و قران
 خاکبای خاطر من چیست اشعار و خطب.
 ناصر خسرو.

از بر عرش کند خطبه آن جاه و محل
 هر که از بر کند از شعر و تنای تو خطب.

سنائی.
 در کتاب لطایف الآداب از مصنفات عتی نوادر اخبار و بدایع خطب و اشعار او بعضی مسطور است. (ترجمه تاریخ یمنی).

خطب. [خ ط و] (ع) (ح) حال. شان. کار خواه خرد باشد یا بزرگ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ج، خطوب. قال فما خطبک یا سامری. (قرآن ۹۵/۲۰) و وجد من دونهم امراء تن تزدون قال ما خطبکما قالنا لانسقی حتی یصدر الرعاء و ابونا شیخ کبیر. (قرآن ۲۳/۲۸). قال فما خطبک یا ایها المرسلون. (قرآن ۵۷/۱۵).
 ||کار بزرگ. حادثه عظیم. (یادداشت بخط مؤلف): این چه خطب و خطر بود که نازل گردید. (ترجمه تاریخ یمنی). ||(مصص) خواستگاری زن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خطب. [خ ط و] (ع) (مص) مصدر دیگر خطبه. خطیبی: خواستگاری کردن زن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از

اقرب الموارد).

خطب. [خ ط و] (ع) (ا) زنی که او را خواستگاری کرده باشند. ||مرد زن خواهنده. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ج، اخطاب. یقال: هی خطبه و هو خطبها. ||خطب نکح: کلمه‌ای است که بدان نکاح کنند و یقول الغاطب خطب و یقول المخطوب نکح و كذلك خطب نکح. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خطب. [خ ط و] (ع) (ص) ج، اخطب و خطباء. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||خطب نکح. رجوع به خطب نکح شود.

خطب. [خ ط و] (ع) (مص) تیره مایل بسرخ و زردی و یا مایل بسبزی گردیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خطب. [خ ط و] (ع) (خ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در نه هزار و پانصدگزی خاور مراغه به قره‌آغاج. این ده در کوهستان قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه ساریلی و محصول آن غلات، حبوبات و کربچک و شغل اهالی زراعت می‌باشد. صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خطب. [خ ط و] (ع) (خ) دهی است از دهستان اوچ تپه بخش ترکمان شهرستان میانه. واقع در هشت هزارگزی شمال باختری میانه و چهار هزارگزی شوسه میانه به تبریز. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خطباء. [خ ط و] (ع) (ص) ج، خطیب. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد):

سکه توزن تا امراکم زند
 خطبه توکن تا خطبا دم زند.

نظامی (مغزین الاسرار ص ۲۵).
 خطبای عراق و شعرای آفاق فوجاً بعد فوج روی بحضور خلافت نهادند. (ترجمه تاریخ یمنی). یکی از خطبای آن اقلیم... بیرش آمده، گفت. (گلستان سعدی). ||ج خطاب. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خطباء. [خ ط و] (ع) (ص) مؤنث اخطب در همه معانی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: بد خطباء؛ دست که سیاهی خضاب آن رفته باشد. (منتهی الارب). ج، خطب.

خط بابلی. [خ ط و] (ب) (ترکیب وصفی، مرکب) خط قوم بابلی. (از تاریخ ایران باستان ص ۱۶۱۱ و ۱۶۱۹).

خط باطل. [خ ط و] (ب) (ترکیب وصفی، مرکب)

مرکب) خطی که برای ابطال چیزی کشیده میشود. کنایه از خطا و عیب. (یادداشت بخط مؤلف).

خط بالیدن. [خ ط و] (مص مرکب) خط و نوشته را تراشیدن. (از آندراج).

خطبان. [خ ط و] (ع) (ص) ج، اخطب و خطباء. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

خطبان. [خ ط و] (ع) (ج) گیاهی مانند هلین و برگهای سبز درخت سمر. (از منتهی الارب). حنظل.

خطبانة. [خ ط و] (ع) (ص) مؤنث اخطب. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خطبانی. [خ ط و] (ع) (ص) نسبی) بسیار برگناک. (از منتهی الارب). یقال: اوراق خطبانی مبالغه است یعنی بسیار برگناک. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خط بریده. [خ ط و] (ب) (د) (ترکیب وصفی، مرکب) حروف بریده که بر کاغذ دیگر وصل کنند. (آندراج). خط بریده:

هر کجا سوز درون خود نوشتم پاک سوخت
 چون خط بریده پندارند مکتوب مرا.

باقر کاشی (از آندراج).
خط بجهان کشیدن. [خ ط و] (ب) (ک) (ک) (مص مرکب) ترک دنیا دادن. تارک دنیا شدن. (ناظم الاطباء):

خط بجهان درکش و بیغم بزی
 دور شو از دور و مسلم بزی. نظامی.

خط بخون کسی آوردن. [خ ط و] (ب) (ک) (د) (مص مرکب) حکم قتل کسی را صادر کردن. دستور خون کسی را دادن. خط به خون کسی نوشتن. (از مجموعه مترادفات).

خط بخون کسی نوشتن. [خ ط و] (ب) (ک) (د) (مص مرکب) حکم قتل کسی را صادر کردن. خط بخون کسی آوردن. (از مجموعه مترادفات).

خط بر آب. [خ ط و] (ص) (مرکب) ناپدیدار. تبا. (از حاشیه دیوان منوچهری ج دبیرسیاقی):

هست با خط تو خط چینان چون خط بر آب
 هست با شمیر تو اقلام شیران خرگوزار.

منوچهری.
خط بر آب کشیدن. [خ ط و] (ب) (ک) (د) (مص مرکب) کار بیفایده کردن. ||امر دشوار و صنعت عجیب نمودن. (غیث اللغات).

خط برآوردن. [خ ط و] (د) (مص مرکب) آشکار کردن حجت برای اثبات دعوی خود. ||مخطط شدن جوان ساده‌رو.

۱- در اشعار فارسی، گاهی این کلمه با الف مقصوره می‌آید.

(آندراج). موی تازه بر عارض جوان رویدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خط بر خاک کشیدن. [خ ب ک / ک] [مص مرکب] کنایه از اظهار عجز و خجالت کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). خط بر زمین کشیدن:

گل ز انفعال رویش در خاک گشته پنهان ریحان ز شرم خطش بر خاک خط کشیده.

صائب (از آندراج). **خط بردن.** [خ ب] [مص مرکب] مخطط شدن جوانان ساده رو. (آندراج).

خط بر دیوار کشیدن. [خ ب ک / ک] [مص مرکب] حفظ اعداد کردن. (آندراج):

می کشم در حساب وعده او خط ز مزگان همیشه بر دیوار.

شاپور (از آندراج). || کسی را بخطا و عیب منسوب کردن. (آندراج).

خط بر رخسار آمدن. [خ ب ر] [مص مرکب] موی بر عارض بر آمدن. تازه ریش بر آوردن. (مجموعه مترادفات).

خط بر رخسار بستن. [خ ب ر] [مص مرکب] موی بر صورت در آمدن. ریش بر آوردن. خط بر رخسار آمدن.

خط بر زمین کشیدن. [خ ب ر ک / ک] [مص مرکب] کنایه از اظهار عجز و خجالت کردن. (آندراج). خط بر خاک کشیدن:

تا صف مزگان آهو چشم ما را دیده ست خط بمزگان بر زمین خورشید تابان می کشد.

صائب (از آندراج). **خط بر سر کشیدن.** [خ ب س ک / ک] [مص مرکب] کنایه از بیعیب و خطا منسوب کردن. (ناظم الاطباء).

خط بر عالم کشیدن. [خ ب ل ک / ک] [مص مرکب] ترک دنیا دادن. (ناظم الاطباء).

خط بر قبر کشیدن. [خ ب ق ک / ک] [مص مرکب] بعد تدفین میت بر قبر او سوره «انا انزلناه» خواندن و هفت خط کشیدن و این را موجب مغفرت دانستن. (از آندراج).

خط بر مزار کشیدن: ز بعد مرگ کسی خط بقر ما نکشد ز بهر آنکه نبودیم در حساب کسی.

صائب (از آندراج). **خط بر مزار کشیدن.** [خ ب م ک / ک] [مص مرکب] خط بر قبر کشیدن. بعد تدفین دست بر قبر او زدن و سوره «انا انزلناه» خواندن و هفت خط کشیدن و این را موجب مغفرت دانستن. (از آندراج):

چو زخم تیغ تو ترسم که خون بر آرد جوش

اگر خطی به مزار شهید خویش کشی. ؟ **خط بریده.** [خ ط ب] [د] (ترکیب

وصفی، مرکب) حروف بریده که بر کاغذ دیگر وصل کنند. خط بریده. (آندراج):

چون نامه نویسم بسوی سیمین بر هر حرف شود آتش و هر نقطه شرر در نامه ز بس که جای حرفم سوزد مانند خط بریده آید بنظر.

نظام دستغیب (از آندراج). ز گرمی جامه ام هر جا رسیده تهی گردیده چون خط بریده.

میر یحیی شیرازی (از آندراج). **خط بستن.** [خ ب ت] [مص مرکب] مخطط شدن جوان ساده رو. موی بر عارض جوان در آمدن. (از آندراج):

سبزه ها از لاله زار خاطر شانی دمید پایش خط زمرد رنگ بر بیجا ده بست.

ملا شانی تکلو (از آندراج). **خط بسر خود دادن.** [خ ب س] [مص مرکب] موچلکا و سچل نوشتن. (برهان قاطع).

خط بسر خویش دادن. [خ ب س] [مص مرکب] کنایه از حجت به قتل خویش دادن. (آندراج):

از بحر گفت بخامه نمها دادند جانی بورقها ز رقما دادند تا بر خط دیگران دگر سر نهند خطی بسر خویش قلنما دادند.

ظهوری (از آندراج). **خط بصره.** [خ ط ب] [ترکیب اضافی، مرکب] خط سوم است از جمله هفت خط جام جمشید. (از برهان قاطع) (آندراج).

خط بطلان. [خ ط ب] [ترکیب اضافی، مرکب] علامتی که برای بطلان امری کشند. خطی برای بطلان چیزی روی آن کشند:

صوفی بیا که خرقة سالوس بر کشیم این نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم.

حافظ. **خط بطلان کشیدن.** [خ ط ب] [مص مرکب] خطی برای بطلان چیزی کشیدن. باطل کردن.

خط بغداد. [خ ط ب] [ترکیب اضافی، مرکب] خط دوم از هفت خط جام و بعضی خط اول را گفته اند. (از برهان قاطع):

چون جام گیری داد ده می تا خط بغداد ده بغداد ما را یاد ده سودای خوبان تازه کن.

خاقانی. ز آن جام که خط بغداد داشتی بیش از هزار دجله مزیدم بصبحگاه.

خاقانی. جام می تا خط بغداد ده ای یار مرا

باز هم در خط بغداد فکن بار مرا. خاقانی. **خط بندگی دادن.** [خ ط ب] [مص مرکب] کنایه از اطاعت و اظهار فرمانبرداری کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خط بندگی سپردن. **خط بندگی سپردن.** [خ ط ب] [مص مرکب] کنایه از اطاعت و اظهار فرمانبرداری کردن. (یادداشت بخط مؤلف). خط بندگی دادن.

خطبه. [خ ب] [ع مص] مصدر دیگر خطب و بمعنی خواستگاری کردن زن باشد. (متنی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). زن خواستن. (تاج المصادر بهقی). خطبه. (متنی الارب).

خطبه. [خ ب] [ع مص] مصدر دیگر خطبه. خطابه. رجوع به خطابه در این لغت نامه شود. (خطبه: زن خواستن. (ناظم الاطباء).

خطبه. [خ ب] [ع مص] خواستگاری زن. (متنی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب): خلیفه عباسه را بیعفر داد، خطبه خواند. (تاریخ بخارای نرشخی).

این پیرزن هنوز عروس کرم نراد پس سر چرا بخطبه این زن در آورم. خاقانی. طفانچق والی سرخس را با او فرستاده و در خطبه کریمه از کریم او رغبت نموده و پیش از حد وعد و حصر اموال. (ترجمه تاریخ یمنی). رغبت فحول... در خطبه آرواح ارواح آن معاذیل صادق شد. (ترجمه تاریخ یمنی).

این دو نواز بی رامشگری است خطبه ای از بهر زناشوهی است. نظامی. دختر خود نامزد بنده کن.

خطبه کردن: به ازدواج در آوردن. بتزویج در آوردن:

خطب او را بملک هفت اقلیم

گر کند خطبه بر حقش داند.

خطبه. [خ ب] [ع] کلام که در ستایش خدا و نعمت نبی و موعظه خلق باشد. (از ناظم الاطباء). کلام خطیب که در ستایش خدا و موعظت باشد. (از آندراج). در کشف و اصطلاحات فنون خطبه چنین تعریف شده است: خطبه، عبارتست از گفتاری که مشتمل بسم الله الرحمن الرحیم و سیاس ایزد متعال بدانچه او را سزاوار است و درود بر پیغمبر آخرالزمان صلی الله علیه و آله و سلم و در آغاز گفتار واقع شده باشد، پس باید دانست که خطبه کتاب غیر از خطبه ای است که بر

۱- هفت خط جام بدین شرح است: اول: خط جور، دوم: خط بغداد، سوم: خط بصره، چهارم: خط ازرق، پنجم: خط در شکر، ششم: خط کاسه گر، هفتم: خط فرودینه. (از بهار عجم).

۱- هفت خط جام بدین شرح است: اول: خط جور، دوم: خط بغداد، سوم: خط بصره، چهارم: خط ازرق، پنجم: خط در شکر، ششم: خط کاسه گر، هفتم: خط فرودینه. (از بهار عجم).

فراز منابر خوانند، زیرا خطبه منابر علاوه بر آنچه که ذکر رفت باید مشتعل بر توصیف پیرهیزگاری و وعظ و تذکر و امثال آن باشد بخلاف خطبه دفاتر. حج، خطبه: خطبه چنان دانم که مردم را بدین مردم خوانند و دل از نشودن قوی و ضعیف گردد. (تاریخ بیهقی).
 ||دیبچه کتاب. (ناظم الاطبایا). در کشف اصطلاحات فنون آمده: بدان که در خطبه کتاب اگر مؤلف یا مصنف در آغاز شروع بتصنیف یا تألیف از نوشتن خطبه در دیبچه کتاب صرف نظر کند و پس از ختم تألیف خطبه را بیاورد خطبه الحاقیه و اگر از آغاز شروع بتألیف به انشاء خطبه پرداخت، آنرا خطبه ابتدائیه گویند: چون از خطبه این فصول فارغ شدم بسوی راندن تاریخ بازرفتم. (تاریخ بیهقی).

— خطبه نبشتن؛ دیبچه نوشتن؛ چون... شرط کردم که در اول نشستن هر پادشاهی خطبه بنویسم... اکنون آن شرط نگاه دارم. (تاریخ بیهقی). سخت خطبه خواهم نبشت و چند فصل سخن بدان پیوست آنگاه تاریخ روزگار همایون او برانم. (تاریخ بیهقی).
 ||شغل و منصب خطبه؛ و بوسعید شروطی را از خطبه عزل کرد و بوالحسین الماصلی را خطیب کرد. (تاریخ سیستان). ||دعا و ثنائی که در روزهای جمعه و ایام مهم بر سر منابر در مساجد و اماکن مقدسه خوانده میشود و در آن علاوه بر حمد خدا و مدح پیغمبر و اولیای دین خلیفه یا سلطان روز مدح می‌گردید و این یکی از سنن بزرگ حکومت بود:

فرو افزونگ بتو گیرد دین منبر از خطبه تو آراید.

دقیقی، بنام و کینت آراسته باد ستایشگاه شعر و خطبه تا حشر. عنصری. روز آدینه بر منابر نام خلیفه یا سلطان یا امیری را خطیب، بظلمت و ستمی که داشته می‌خوانده است و بروز چهارشنبه خطبه کرد خویشتن را به امارت، یکی او را گفت: ایها الامیر رسم و عادت خطبه روز آدینه باشد. گفت: باشد که مزارمان نباشد تا روز آدینه، همچنانکه نبود. (تاریخ سیستان). ورود الرسول و اظهار موت الخلیفه القادر بالله و اقامه رسم الخطبه للامام القاسم بامرالله. (تاریخ بیهقی). رسم خطبه را بر چه صفت اقامت نمود. (تاریخ بیهقی). کسان خواجه را همه بگرفتند و مصادره کردند، اما هنوز خطبه بر حال خویشتن است. (تاریخ بیهقی). چون خطیب بجای ذکر خلیفه رسید بسوی اندر آویختند و خطبه بریده شد. (مجموع التواریخ و القصص).

در خطبه کرم لقبش صدر عالم است بر مهر ملک صدر مظفر نکوتر است. خاقانی.

خطبه این دار ملک وقف بر القاب تست سکه این دار ضرب باز بنام تو یاد. خاقانی. سبکه و خطبه بنام همیون سلطان در شهرور ۳۸۹ م طرز گردانیدند. (ترجمه تاریخ یمنی).
 و آنکه که نفس به آخر آید

هم خطبه نام تو سر آید. نظامی.
 — خطبه خواندن؛ در بالای منبری پس از حمد خدا و نعم پیغمبر و آل او، مدح خلیفه یا سلطان روز را خواندن؛ چنان نموده که حدیث خطبه بدو راست خواهد شد. (تاریخ بیهقی).

دل، سکه عشق می‌نگراند
 جان، خطبه عاقبت نمی‌خواند. خاقانی.
 خطبه مدحش چو خواند آفتاب
 مشتری حرز امان می‌خواندش. ؟
 — خطبه دادن؛ خطبه خواندن؛
 فلک بنام تو تا خطبه داد در عالم
 زمانه جزو کسی را بیادشاه خواند.

خواجه جمال‌الدین سلیمان (از آندراج).
 — خطبه کردن؛ بر سر منبر در اماکن مقدسه پس از حمد و ثنائی خدا و مدح پیغمبر ذکر سلطان یا خلیفه وقت با بزرگی کردن؛ ما بتن خویش بمسجد آدینه خواهیم آمد تا امیرالمؤمنین را خطبه کنیم. (تاریخ بیهقی). و رسولی نامزد شود از درگاه عالی و منشور ولایت اگر برای عالی ارزانی دارد و خلعتی با وی باشد که بنده بنام خداوند خطبه کرده است تا قویدل شود و این ولایت که بنده خداوند خطبه کرده است، تمامی قرار گیرد. (تاریخ بیهقی). امیر گفت: خلیفه را چه باید فرستاد. احمد گفت بیست هزار من نیل رسم رفته است خاصه را و پنج هزار من حاشیت درگاه را و نثار تمامی که روز خطبه کردند. (تاریخ بیهقی).

بگر که خطبه بکه داد و چگونه گفت روزی که خطبه نکرد نبی بر سر غدیر.

ناصر خسرو
 تبارک خطبه او کرد و سبحان نوبت آورد
 لعمرك تاج او شد قباب قوسین جای او آمد.
 خاقانی.

اندرین خطه که دل خطبه بنام غم کند
 سکه گیتی نخواهد داشت نقش جاودان.
 خاقانی.

خطبه بنام رفعت قدرش همی کند
 در اوج برج جوزا بر منبر آفتاب. خاقانی.
 خلف احمد بست خسانی یافت لشکر
 بدانجا یگانه فرستاد و، در بست سکه و خطبه
 بنام خویش بگرد. (ترجمه تاریخ یمنی). در آن نواحی خطبه بنام شمس‌المعالی بگرد. (ترجمه تاریخ یمنی).

لیک درین خطه شمشیر بند
 بر تو کم خطبه بیانگ بلند. نظامی.
 خطبه جانم چو بنام تو رفت

سکه تن نیز بنامت کنم. عطار.
 ||خطبه آدم؛ نام یکی از خطبه‌های نهج البلاغه. (آندراج):

گر مخاطب را نمی‌بینی سخن رس و امشو
 خطبه آدم بود نظم دل آرای سخن.
 اثر (از آندراج).

||خطبه‌البیان؛ خطبه‌ای است منسوب به حضرت علی بن ابیطالب علیه‌السلام. (یادداشت بخط مؤلف). ||خطبه‌الوداع؛ خطبه‌ای است که حضرت رسول صلی الله علیه و اله در حجة الوداع خواند و در آن بقول شعیان علی علیه‌السلام را خلیفت خود کرد. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به «نهج البلاغه» در این لغت‌نامه شود.

خطبه آراء. [خُبْ / ب / پ] (تسب مرکب) خطبه گو. آنکه بر سر منابر خطبه می‌گوید. تا سیه پوشان نورانی سلاطین را بعید خطبه آریند بر منبر به نیکویی خطاب. سوزنی.

خطبه ابتدائیه. [خُبْ / ب / پ] [ب / ی] (ترکیب وصفی، مرکب) خطبه‌ای که در آغاز تألیف آورند. (از کشف اصطلاحات الفنون).

خطبه الحاقیه. [خُبْ / ب / پ] [ب / ی] (ترکیب وصفی، مرکب) خطبه‌ای که پس از نگاشتن تألیف به آخر آن آورند بنام خطبه الحاقیه است. (از کشف اصطلاحات الفنون).

خطبه خواندن. [خُبْ / ب / پ] (مص مرکب) بر سر منبر دعای و ثنائی خیر برای سلطان یا امیر یا خلیفتی در روز عید یا روز جمعه یا روز مقدسی خواندن؛

چو بر منبر جد خود خطبه خواند
 نشیندش روح الامین پیش منبر. ناصر خسرو.
 عهد کردم که از این پس خطبه نخوانم. (گلستان سعدی).

خطبه سرا. [خُبْ / ب / پ] (اخ) دهی است جزء دهستان گرگانرود شمالی بخش مرکزی شهرستان طولاش با ۳۵۱۴ تن سکنه است. آب آن از رودخانه خطبه‌سرا و چشمه محلی و محصول آنجا غلات، برنج، عسل، لبنیات، گیلاس، سیب، پرتقال و چای. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و در آنجا یک پاسگاه ژاندارمری است. خطبه‌سرا از چند محله بنامهای مختلف تشکیل گردیده. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). مرحوم دهخدا درباره این نقطه آورده است: نام محلی کنار راه رشت به آستارا میان بورسرا و بورمه‌سرا در یکصدویست و هشت هزار و هفتصدگزی رشت. (یادداشت بخط مؤلف).

خطبه عیدی. [خُبْ / ب / پ] (ترکیب وصفی، مرکب) خطبه‌ای که در روز عید خوانند. (آندراج):

کرد آفتاب خطبه عیدی بنام او
زان از عمود صبح نهادند متبرش.

خاقانی (از آندراج).
خطبه کتاب. [خُ بَ / پِ یِ کِ] (ترکیب اضافی، [مرکب] ستایش خداوند و نعت پیغمبر است که به اول کتاب آید و آن یا ابتدائیه است یا الحاقیه. [یادداشت بخط مؤلف]. رجوع به خطبه ابتدائیه و خطبه الحاقیه در این لغت نامه شود؛ کتاب پارسی خطبه تازی مهمود و معتاد نباشد. [کتاب التقصص ص ۴].

خطبه کردن. [خُ / خُ بَ / پِ کِ دَا] (مص مرکب) درخواست کردن. خواستن کاری. داوطلب انجام کاری شدن. [یادداشت بخط مؤلف]: نزدیک مقتدر نامه نبشت و پارس و کرمان و سیستان را خطبه کرده و مال بزرگ بفرستاد. [تاریخ سیستان]. [خطبه کردن: بر سر منبر پس از حمد خدا و ثنای رسول مدح و ثنای سلطان یا خلیف یا امیر را گفتن. خطبه خواندن: چون بلاش بخت بنشست و تاج بر سر نهاد و مردمان را بار داد و خطبه کرد و ایشان را وعده‌های نیکو فرمود. [ترجمه طبری بلعسی]. چون این کار برفت خطبه امارت خویشتن را خواست که کند و حدیث ابوحنیف بگذاشت و مردمان را خوش نیامد. [تاریخ سیستان]. و چون بر سر منبر اسلام بنام ترکان خطبه کردند، ابتداء محنت سیستان آن روز بود و سیستان را هنوز هیچ آسیبی نرسیده بوده تا آن وقت. [تاریخ سیستان]. با وزیر در این باب سخن گفته آید هم بصریض تا درخواهند از ما خطبه کردن. [تاریخ بیهقی]. بنده بخلیفتی وی برود و بنام وی خطبه کند و یک ماهی به ری باشد. [تاریخ بیهقی]. بر آن قرار داد که امیر محمود را خطبه کند بنسا و فراه که ایشان را بوده در آن وقت و دیگر شهرها مگر خوارزم و گرگانج. [تاریخ بیهقی].

سکه تو زن تا امراکم زنند.
خطبه تو کن تا خطباء دم زنند

نظامی (مخزن الاسرار ص ۲۵).
خطبه گردانیدن. [خُ بَ / پِ گِ دَا] (مص مرکب) از خطبه‌ای نام امیری انداختن و نام دیگری بجای آن گذاردن؛ پیغام داد بزبان رسولی وی مقدمه طغرل و داود و بیغوست اگر جنگ خواهید کرد بازگردد و آگاه کند و اگر نخواهید کرد تا در شهر درآید و خطبه بگرداند که لشکر بزرگ بر اثر وی است. [تاریخ بیهقی]. صاحب غازی در نسابور شعار ما آشکار کرده بود و خطبه بگردانیده و رعایا و اعیان آن نواحی در هوای ما مطیع وی گشته. [تاریخ بیهقی].
خطبه گو. [خُ بَ / پِ] (نص مرکب) خطیب.

گوبنده خطبه.

خطبه و عظ. [خُ بَ / پِ یِ وَا] (ترکیب اضافی، [مرکب] خطبه‌ای که قبل از عظ در کلیسای خوانند. [یادداشت بخط مؤلف].

خطبوی. [خُ طُ] (ص نسبی) منسوب به ابو محمد اسماعیل... بنان خطبوی. [از انسابق سمعانی].

خط پاکی. [خُ طُ طِ] (ترکیب اضافی، [مرکب] خطی که بعد از فراغ از محاسبه بدست دهند و آنرا مفاصا نیز خوانند و در هندوستان به فارغ خطی شهرت دارد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. [آندراج]:
دلش بود ز آلودگی در شگفت
ز آلودگان خط پاک کی گرفت.

و حید (از آندراج).
دارد خط پاک کی بکف از ساده دلها
گویاونه ما را چه غم از روز حساب است.

صائب (از آندراج).
خط پای کلاغ. [خُ طُ طِ یِ کِ] (ترکیب اضافی، [مرکب] مطلق خط شکسته ناخوان و پریشان که گویا کلاغ پنجه زده است و آنرا خط پنج‌گربه نیز خوانند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. [آندراج]:
دارد از خط شکسته انتعاشی طبع او
زشت تر باشد شکسته چون شود پای کلاغ.

سلیم (از آندراج).
خط پروگار. [خُ طُ طِ پِ] (ترکیب اضافی، [مرکب] خطی که پروگار هنگام حرکت رسم می‌کند و آن محیط دایره و یا قوسی از دایره است:
اتقیاد دور گردون برنابد همت
هم چو مرکز حلقه گوشم خط پروگار نیست.
میرزا بیدل (از آندراج).
خط پشت لب. [خُ طُ طِ لِبِ] (ترکیب اضافی، [مرکب] خطی که بر پشت لب درآید، سبیل تازه بروئیده:
تا سبزه خط از لب جانان برآمده
دود از نهاد چشمه حیوان برآمده.

صائب (از آندراج).
خط پنجه. [خُ طُ طِ پِ جِ / جِ] (ترکیب اضافی، [مرکب] خطی که در درون کف دست از آن پنجه می‌باشد.
خط پیاله. [خُ طُ طِ لِ / لِ] (ترکیب اضافی، [مرکب] از جمله خطهایی است که در جام جم بوده، لیکن در غیر جام جم نیز استعمال کنند. [آندراج]:
آماده جلای نظر شو که ساقیان
خط پیاله بر لب میگون نوشته‌اند.

طالب آملی (از آندراج).
ز فیض بی‌خودی از هر دو کون آزادم
خط پیاله ز غمها خط امان من است.

صائب (از آندراج).
خط تقویمی. [خُ طُ طِ تِ] (ترکیب اضافی، [مرکب] خطی که در پیشانی آدمی است. کنایه از سرنوشت و رقم تقدیر می‌باشد؛ سرنوشت خود توان خواند از خط پیشانیش مدابرو شاه بیت مطلع انوار کیت. دانش (از آندراج).
بندگی را در ره خدمت ز بس شایسته‌ام
میشود داغ غلامی خط پیشانی مرا.
کلیم (از آندراج).
خط پیمانہ. [خُ طُ طِ پِ نِ / نِ] (ترکیب اضافی، [مرکب] نام خطها که در جام جم بوده، ولی در غیر جام هم مستعمل است. [از آندراج]:
بزم عشرت می‌گذارد بس که بی‌جانان مرا
حلقه مار است پنداری خط پیمانہم.
تأثیر (از آندراج).
خط تازبانہ. [خُ طُ طِ نِ / نِ] (ترکیب اضافی، [مرکب] خطی که از زدن تازبانہ بر اندام پدید آید. [آندراج]:
چه دست می‌نهی ای شهسوار بر دوشم
حمائلی بده از خط تازبانہ خویش.
باقر کاشی (از آندراج).
خط تراش. [خُ طُ طِ تِ] (نص مرکب) نام چاقویی است که خط را می‌تراشد و پاک می‌کند. [یادداشت بخط مؤلف].
خط تراسا. [خُ طُ طِ تِ] (ترکیب اضافی، [مرکب] خطی باشد بازگونه ترسایان را که از چپ بر راست برسد مثل خط هندوان. [آندراج]. خط قوم ترسا که نهایت پربیع باشد. [غیث اللغات]:
فلک کوزر و ترست از خط ترسا
مرا دارد مسلل راهب آسا.
خاقانی.
از قول درست تو جهان راستی آموخت
زانگونه که برخاست کجی از خط ترسا.
سنجر کاشی (از آندراج).
خط تصویری. [خُ طُ طِ تِ] (ترکیب وصفی، [مرکب] مرحله دوم از مراحل اساسی خط است در این مرحله برای اظهار فکری صورت آنرا می‌کشیدند، مثلاً برای نوشتن حیوانی شکل آنرا می‌کشیدند. [تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۵].
خط تقویم. [خُ طُ طِ تِ] (ترکیب اضافی، [مرکب] خطی است بنزد ارباب هیئت که از مرکز عالم بیرون آید و بمرکز کواکب می‌گذرد و بسطح فلک اعلی‌ پایان می‌یابد. [یادداشت بخط مؤلف]. خط تقویمی.
خط تقویمی. [خُ طُ طِ تِ] (ترکیب وصفی، [مرکب] خط تقویم. رجوع به خط در

۱- در متون فارسی، بصورت خطبه بگردانیدن آمده است.
2 - Grattoir (فرانسوی).

۱- در متون فارسی، بصورت خطبه بگردانیدن آمده است.

۱- در متون فارسی، بصورت خطبه بگردانیدن آمده است.

۱- در متون فارسی، بصورت خطبه بگردانیدن آمده است.

۱- در متون فارسی، بصورت خطبه بگردانیدن آمده است.

۱- در متون فارسی، بصورت خطبه بگردانیدن آمده است.

۱- در متون فارسی، بصورت خطبه بگردانیدن آمده است.

۱- در متون فارسی، بصورت خطبه بگردانیدن آمده است.

۱- در متون فارسی، بصورت خطبه بگردانیدن آمده است.

۱- در متون فارسی، بصورت خطبه بگردانیدن آمده است.

۱- در متون فارسی، بصورت خطبه بگردانیدن آمده است.

۱- در متون فارسی، بصورت خطبه بگردانیدن آمده است.

۱- در متون فارسی، بصورت خطبه بگردانیدن آمده است.

۱- در متون فارسی، بصورت خطبه بگردانیدن آمده است.

۱- در متون فارسی، بصورت خطبه بگردانیدن آمده است.

۱- در متون فارسی، بصورت خطبه بگردانیدن آمده است.

این لغت نامه شود.

خط توأمان. [خَط ط تَا] (ترکیب وصفی، مرکب) خط توأمان به اصطلاح خوشنویسان آنست که بر دو ورق صفحه کاغذ نقوش مختلف کشند که هرگاه هر دو صفحه را روی هم گذارند، صورت حرف برنگ سفید از آن نمایان شود. (آندراج):

دهم یاد هم آغوشی بآن طفل که مکتوبم بخط توأمان است.

خان آرزو (از آندراج).
خط تهمت. [خَط ط تَمْ] (ترکیب اضافی، مرکب) خطی که دشمنان نویسند و حاوی تهمت و افتراء باشد. (یادداشت بخط مؤلف).
کتابه از تهمت و افتراء:

خط تهمت دشمنان زبون
سرانجام شستی بر آن پا کخون.
خط تیغ. [خَط طِ] (ترکیب اضافی، مرکب) خطی که تیغ ایجاد کند. زخم می کرد حباب دل دشمن خط تیغ هر قطه از آن قابل تقسیم برآمد.

ظهوری (از آندراج).
خط جام. [خَط طِ] (ترکیب اضافی، مرکب) خطهایی که در جام جم است و در غیر این نیز می آید. (آندراج):
باده اشک است و زعفران در جام پس خط جام چون خط طیار. خاقانی.
تیره شد آب اختران ز آتش روز و می کشد بر درجات خط جام آب چو آتش اختری. خاقانی.

خط جبین. [خَط طِ جِ] (ترکیب اضافی، مرکب) خط پیشانی. کتابه از سرنوشت. (آندراج):

این سرنوشت بدهم دایم بکس نماند سیلاب اشک شوید آخر خط جبین. کلم (از آندراج).

خط جدی. [خَط طِ جَدِئِ] (ترکیب اضافی، مرکب) دائرة رأس الجدی. (از ناظم الاطباء).

خط جلی. [خَط طِ جِ] (ترکیب وصفی، مرکب) نوشته‌ای که حروف آن آشکار و خوانا بود. (خط ریحان، ناظم الاطباء).

خط جواز. [خَط طِ جِ] (ترکیب اضافی، مرکب) خطی که برای گذشتن کالا و روند بگذربانان نویسد و در هند دستک گویند. (از ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (از آندراج):

خط مشکین او که ایجاد ماست بوالهوس را خط جواز شده است. صائب (از آندراج).

خدایا رخصت پرواز از دام مجازم ده
بهر جا می رود فرمان تو خط جوازم ده.

فصیحی (از آندراج).
خط جور. [خَط طِ جِ / جُ] (ترکیب

اضافی، مرکب) خط اول از هفت خط جام جم که خط لب جام باشد. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

خط جوهری. [خَط طِ جِ / جُ] (ترکیب وصفی، مرکب) خطی که قبول نکند قسمت را مگر در جهت واحد در اصطلاح حکیمان. (آندراج):

لعل لب را آب و رنگی داد خوش گفتار
گشت خط جوهری پیدا ز گوهر باریت.
میر افضل ثابت (آندراج).

|| کتابه از دهان و میان معشوق:
چون حرف ز خط جوهری گفت.

؟ (آندراج).
خط چشم موری. [خَط طِ چِ / چِ] (ترکیب وصفی، مرکب) خط بسیار خرد و باریک. (آندراج):

ترش رویی ^{چشم} به خط چشم موری می کشم
تو تیای غوره از چشم صبوری می کشم.
تأثیر (از آندراج).

خط چلیپا. [خَط طِ چِ] (ترکیب اضافی، مرکب) شکلی است از دو خط متقاطع که بزوایای قوایم تقاطع کرده باشد. (آندراج).
خط صلیبی:

ای مصدر راستی بمهدت
منسوخ بود خط چلیپا.
سنجر کاشی (از آندراج).

خط حصار. [خَط طِ حِ] (ترکیب اضافی، مرکب) دائره‌ای که عزائم خوانان وقت عزائم خواندن برای حفظ بر گرد خود یا دیگری برکشند. خط مندل. (آندراج):

چو سادگیست که خال لب تو آخر کار
بگرد خویش چو هندو خط حصار کشید.
سلیم (از آندراج).

خط حیدر. [خَط طِ حِ] (ترکیب اضافی، مرکب) کتابه از معدوم شدن حوادث باشد. (از ناظم الاطباء).

خط خسروی. [خَط طِ خِ] (ترکیب وصفی، مرکب) خط پادشاهی، رجوع به خط در این لغت نامه شود:

یکی نامه بنوشت بر پهلوی
بر آئین شاهان خط خسروی. فردوسی.

خط خط. [خَط طِ خِ] (ص مرکب) با خطها. مخطط. صاحب خطوط:

خط خط که کرده جزع یعنی را
بوی از کجاست غیر سارا را. ناصر خسرو.
|| کلمه امر که در فرمان دادن کسی را که ناگهان با نیزه حمله کند، استعمال کنند. (از ناظم الاطباء).

خط خط کردن. [خَط طِ کِ] (مص مرکب) با خطها کردن. مخطط کردن. صاحب خطوط کردن. || روی نوشته‌ای خطوط متعدد کشیدن برای سیاه کردن و مخفی نمودن آن

نوشته. || کثیف و ناخوانا کردن نوشته که معمولاً بجهها با قلم روی نوشته‌ها از روی بیخردی می‌کنند.

خطخطه. [خَط طِ] (ع مص) ناوناوان رفتن از ماندگی. منه: خطخط فی سیره؛ ناوناوان رفت از ماندگی. || کمیز انداختن. منه: خطخط بسوله؛ کمیز انداخت. (متهی الارب).

خط خطی. [خَط طِ] (ص نسبی مرکب) صاحب خطها. (یادداشت بخط مؤلف). || ناخوانا شدن نوشته بر اثر کشیده شدن خطوطی بروی آن. چون: این نوشته خطخطی است. || کاغذ کثیف و بی مصرف بر اثر کشیده شدن خطوطی چند بروی آن.

خط خفی. [خَط طِ خِ] (ترکیب وصفی، مرکب) نوشته‌ای که حروف آن باریک و کوچک بود. (ناظم الاطباء).

خط خوان. [خَط طِ خِ] (انف مرکب مرخم) خواننده خط. آنکه خطی را می‌خواند.

خط خوردن. [خَط طِ خُ] (مص مرکب) خط کشیده شدن بر نوشته‌ای بجهت ابطال آن. چون: این نوشته صحیح نبود، لذا خط خورد.

خط خون. [خَط طِ] (ترکیب اضافی، مرکب) حجت قتل. (آندراج). || رقم خون. (آندراج). رجوع به «خط بخون کسی نوشتن» در این لغت نامه شود.

خط دادن. [خَط طِ] (مص مرکب) نوشته دادن:

بمملوک خطی دادم مسلل
بتوقیع قزله‌های مسلل. نظامی.

خط دار. [خَط طِ] (نف مرکب) مخطط. دارای خطوط. مرقوم. (متهی الارب).

— کاغذ خطدار؛ کاغذیست که روی آن بفاصل معین خط کشیده‌اند تا کتابت بروی آنها بعمل آید.

خط درآوردن. [خَط طِ] (مص مرکب) مخطط شدن جوان ساده‌رو. (آندراج). موی بر عارض جوان روئیدن.

خط درست. [خَط طِ] (ترکیب وصفی، مرکب) خط مستقیم. (ناظم الاطباء).

خط درکشیدن. [خَط طِ] (مص مرکب) خط بروی چیزی کشیدن. از آن گذشتن. صرف نظر کردن:

از خود و غیری چنان فارغ شدم کز فارغی
خط بخاقانی و خاقان درکشم هر صبحدم.
خاقانی.

اگر خواهی بما خط درکشیدن
ز فرمانت که یارد سرکشیدن. نظامی.

از احسان خداوندی عجب نیست
 اگر خط در کشتی جرم و خطارا. سعدی.
خط دست. [خَط ط ذ] ترکیب اضافی، مرکب دستخط. (یادداشت بخط مؤلف)؛ زان تا بخط دست عزیز تو اهل فضل از دل فقر بازرهند اندرین دیار. سوزنی.
خط دمیدن. [خَ دَ] (مص مرکب) مخطط شدن جوان ساده‌رو. (آندراج). موی بر عارض جوان درآمدن. تازه ریش بر آوردن؛ نه خط است آنکه دمید از لب جان‌پرور تو. صائب (از آندراج).
خط دور کسی کشیدن. [خَ دَ / دَو ر کَ ک / ک] (مص مرکب) کسی را استثناء کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
خط دهر. [خَط ط ذ] ترکیب اضافی، مرکب خط زمانه. کنایه از روزگار؛ نتوان در خط دهر خط وفا یافتن نتوان بر نقش آب نقش قلم ساختن. خاقانی.
خط دیوانی. [خَط ط] ترکیب وصفی، مرکب خط شکسته پرزشت ناخوان مخصوص میرزایان دفتر ایران. (آندراج). خط شکسته اهل دفتر. (غیث اللغات)؛ عمرها متق جنون هر کس چون مجنون نکرد از خط دیوانی زنجیر سر بیرون نکرد. صائب (از آندراج).
 ز پیچ و تاب نگر وصف خط جانان را درین بیاض نوشتم بخط دیوانی. وحید (آندراج).
 زبیس حال چمن در هم شد از افزون گیویت خط سنبل بصورت خط دیوانی است بنداری. تأثیر (از آندراج).
 بیاد شمع رایت بی تامل کودک اعمی تواند خواند بر لوح عطارد خط دیوانی. طالب (از آندراج).
خطور. [خَ] (ع ص) خرامنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). [خَ] (ا) گله شتران. ج. اخطار. [چهل شتر. ج. اخطار. [دویست شتر. (منتهی الارب). ج. اخطار. [پیمانه کلان برای غله. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). [هزار شتر. ج. اخطار. [کمیز و سرگین که بر سرین شتر چسبیده باشد. خطور. [ابر پراگنده در افق. [مشراف. يقال: انه لعظیم الخطر. (منتهی الارب).
خطور. [خَ] (ع مص) دم جنبانیدن. (منتهی الارب). منته: خطر الفحل بذبنه خطر؛ دم جنبانید آن گشن بچپ و راست. (منتهی الارب) (از تاج العروس). [برداشتن و زیر آوردن شمشیر. منته: خطر الرجل سیفه خطر؛ برداشت شمشیر را باری و زیر آورد آنرا بار

دیگر. خطر بر محه؛ برداشت نیزه را باری وزیر آورد آنرا بار دیگر. (منتهی الارب). فخر ج بخطر سیفه؛ ای بیهزه معجباً بنفسه مسترضاً للسمبارزه. (از اقرب الموارد). [جنبیدن نیزه و به اهتزاز درآمدن آن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ذکر تک و الخطی یخطر بیننا. (از اقرب الموارد). [تبختر کردن یعنی برداشتن دستها را باری و فرو کردن آنها را بار دیگر. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان‌العرب). منته: خطر الرجل فی مشیه؛ ای اهتر و تبختر؛ یعنی برداشت دستها را باری و فرو کردن آنها را بار دیگر. [برداشتن و حرکت دادن دست بسوی آسمان هنگام دعا. منته: خطر با صبه؛ ای حرکها. يقال: رایته یخطر با صبه الی السماء؛ ای اذا حرکها حتی للدعاء. (از اقرب الموارد). [احداث شدن حوادث. منته: خطر الدهر؛ حدتت حوادثه. (از منتهی الارب). [روشن شدن امری در فکر. منته: خطر له کذا؛ لاح فی فکروه. [بوسواس شیطانی گرفتار شدن. منته: خطر الشیطان بین الانسان و قلبه؛ اوصل وسواسه الی قلبه. (از اقرب الموارد). [بیاد آوردن بعد از فراموشی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). منته: خطر الامر باله و علی باله و فی باله؛ بیاد آورد آن کسار را پس از فراموشی. (از اقرب الموارد). [گذر کردن امری بخاطر. (منتهی الارب). منته: خطر الشيء بیالی؛ گذر کرد آن چیز بیاد من. (از منتهی الارب).
خطور. [خَ] (ع) کمیز و سرگین که بر سرین شتر چسبیده باشد. خطور. [گیاهی که بدان خضاب کنند. (از منتهی الارب). ج. اخطار. [اوسمه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). [شتر بیارآب. (از منتهی الارب). [اشاخ درخت. ج. اخطار. [اگله شتران. [چهل شتر. [دویست شتر. [هزار شتر. (منتهی الارب).
خطور. [خَ] (ع ص، ا) ج خطور. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
خطور. [خَط ط] (ع ص) مردی که در رفتن تبختر کند و بردارد دستها را باری و فروگیرد آنها را باری. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خطور. [خَط ط] (ع ا) جج خطور. (از منتهی الارب).
خطور. [خَط ط] (ع مص) بلندقدر و بلندمرتبه گردیدن. (منتهی الارب). خطور. [ا] وسمه. رنگ. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). کتم (بحر الجواهر): عرب وسمه را خطر گوید و لیث گوید آن نباتیست که برگ او را در خضاب سیاه بکار برند. (از ترجمه صیدنه). [اهم قدر. هم منزلت. (از منتهی الارب). يقال:

هذا خطر لهذا؛ ای هذا مثله فی القدر و العلو. (منتهی الارب) (از تاج العروس). [آنچه در میان گذارند چون بر چیزی گرو بندند. ج. اخطار. خطار. جج. خطور. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). مال رهان. مال قمار. (یادداشت بخط مؤلف)؛ اجروا اسفاحا؛ ای لغیر خطر. (منتهی الارب) (یادداشت بخط مؤلف). [اغرز. (منتهی الارب) (یادداشت بخط مؤلف)؛ در کشا کشهای تکلیف و خطر بهر الله هل مراد و درگذر. مولوی (مثنوی).
 سروران را بی سبب می کرد حبس گردان را بی خطر سر می برید. حافظ.
 [ارزش. قیمت. بهاء. وقر. اعتبار. سنگ؛ تا پیر نشد مرد نداند خطر عمر تا مانده نشد مرغ نداند خطر بال. کائی.
 کجا تو باشی گردند بی خطر خوبان جست را چه خطر هر کجا بود یا کند. شاکر بخاری.
 بوسه‌ای ز آن لب شیرین بدلی یافته‌ام هر کجا بوی تو آید دل و جان را چه خطر. فرخی.
 بفروده‌ست بر من خطر و قیمت سیم تا بنا گوش ترا دیدم ای در یتیم. فرخی.
 چون عطا بخشد اقرار کنی که جهان را بر او نیست خطر. فرخی.
 چون قدح برگرفت و ساغر خواست این جهان را بچشم او چه خطر. فرخی.
 عرض او سخت عزیز است و بود عرض عزیز آنکسی را که ندارد بر او مال خطر. فرخی.
 اکنون بر ده هزار درم راست شد که این جمله بفرستید و این را خطری نیست. (تاریخ سیستان).
 مغیلاست جاهل پیشم و من پیش او ریحان ندارد پیش ریحانم خطر خار مغیلاش. ناصر خسرو.
 این چرخ مدور چه خطر دارد زی تو چون بهره خود یافتی از دانش مضم. ناصر خسرو.
 خرد نداند خطر سنبل و ریحان زنهار که مر این خرمه را سنبل و ریحان ندهی. ناصر خسرو.
 چو کبک دری باز مرغست لیکن خطر نیست با باز کبک دری را. ناصر خسرو.
 هر چیز را بها و خطر سوی مردمست دنیا و سیم و زربدو پر بها شده‌ست. ناصر خسرو.
 مردم خطر عاقبت چه داند تا بند بلا را نیازماید. مسعود سعد سلمان.
 جان و دل زیر قدمهاش نشاندم زین شکر

ز آفت ایمن نیند ناموران
بی خطر هست کار بی خطران. نظامی.
- پرخطر؛ پرافت. پر ضرر.
وصال کعبه میسر نمی شود سعدی
مگر که راه بیابان پرخطر گیرند.
سعدی (خواتیم).
عاشقان کشتگان معشوقند
هر که زندهست پرخطر باشد.
سعدی (طیبات).
شبانگاه برسیند بمکانی که از دزدان پرخطر
بود. (گلستان سعدی).
- خطر افتادن؛ ضرر افتادن. آفت افتادن؛
دوش بکوبی گذری اوقات
بیخطری را خطری اوقات.
امیرحسن دهلوی (از آندراج).
- خطر داشتن؛ آفت داشتن. ضرر داشتن؛
ره هموار پیش دوربیتان این خطر دارد
که رهرو را ز پیش پای دیدن باز میدارد.
صائب (از آندراج).
- خطر کشیدن؛ ضرر کشیدن. دچار آفت
شدن؛
خود را چو تخته پاره برآریم زین میان
تاکی ز چار موج عناصر خطر کشیم.
مسح کاشی (از آندراج).
خطرات. [خ ط] [ع] آفتها. خطرها.
(یادداشت بخط مؤلف). [ح خطرة. رجوع به
خطره در این لغتنامه شود.
خطرات الوسمی. [خ ط تل و می ی]
[ع] مرکب) لمهای چراگاه. (منتهی الارب).
آن قسمت از چراگاه که بنای خشکیدن
گذارند. (ناظم الاطباء).
خطوان. [خ ط] [ع] مصدر دیگر
است برای خطر. رجوع به خطر در این
لغتنامه شود.
خط راه. [خ ط] (ترکیب اضافی. [ع
مرکب) ^۱ خط جواز. گذرنامه. [پروانه
راهداری. (ناظم الاطباء).
خطرایه. [خ ی / ی] (جامه پشمین
درویشان که ریسمانها و پشما از آن آویخته
باشد. (از برهان قاطع) ^۲ (از آندراج) (از
فرهنگ اوبهی).
خطرب. [خ ر] [ع] ص) مفتری. دروغگو.
(از منتهی الارب) (از تاج العروس). منه: رجل
خطرب؛ مرد مفتری دروغگوی. (از منتهی
الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خطربیه. [خ ر ب] [ع] (مص) تنگی معاش.
[مص] افتراه کردن. دروغ گفتن. (منتهی
الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خطربندی. [خ ط ب] (حاصص مرکب)
آفت پذیری.
حیرتش چون خطربندیری کرد
رحمت آمد لگام گیری کرد. نظامی.

خطرجی. [خ ط] [ح] شهری بوده است
در سمت غربی سمرقند بفاصله ده فرسنگ.
(از فهرست ابن ندیم).
خطر داشتن. [خ ط ت] (مص مرکب)
آفت در مقابل داشتن. بلا در پیش داشتن.
[ارزش داشتن. قیمت داشتن. اعتبار داشتن؛
حال این شهر بر تو پوشیده نیست که حضانتی
ندارد و چون ریگ است در دیده و مردمان آن
اهل سلاح نه و لشکر بدان بزرگی که حاجب
سباش بود بزدند ما چند خطر داریم. (تاریخ
بیهقی).
مغیلاست جاهل بپشم و من پیش او ریحان
ندارد پیش ریحانم خطر خار مغیلاتش.
ناصر خسرو.
چه خطر دارد این پلید نبید
عند کاس مزاجها کافور. ناصر خسرو.
دینا خطر ندارد یکذره
سوی خدای داور بی یاور. ناصر خسرو.
خطرفه. [خ ر ف] [ع] (مص) بشتاب رفتن و
گام فراه نهادن و یا دو گام را یک گردانیدن به
تیزروی. [ازدن شمشیر. (منتهی الارب) (از
تاج العروس) (از لسان العرب) (از ناظم
الاطباء). منه: خطرف فلانا بالسيف؛ زد فلان
را بشمشیر. (منتهی الارب). [استرخسی
گردیدن پوست زن. (منتهی الارب) (از تاج
العروس) (از لسان العرب). منه: خطرف جلد
المرأة. (منتهی الارب).
خطر کردن. [خ ط ک د] (مص مرکب)
تهور کردن. خود را بخطر افکندن. (یادداشت
بخط مؤلف):
مهری گر بکام شیر در است
رو خطر کن ز کام شیر بجوی.
حفظه بادغیسی.
بیش خطر کردم و نانش بشکستم
گفتم مرا دست و برون کرد ز خیری.
شفیق بلخی (از فرهنگ اسدی نخجوانی).
در عشق تو جز بجان خطر می نکنم
گرم ز اغم چرا حذر می نکنم.
معدود سعد سلمان.
[کارهای سخت و پرافت کردن؛ در خدمت
وی، گرم و سرد بسیار چشید و رنجه دید و
خطره های بزرگ کرد. (تاریخ بیهقی).
خطرگاه. [خ ط] [ع] (مرکب) ^۳ جای خطر.
جای آفت. آفتگاه؛
سر برون زد ز عرش نورانی
در خطرگاه سر سبحانی. نظامی.
چون قدر مایه راه بنوشند
وز خطرگاه کوه بگذشتند. نظامی.
کنون در خطرگاه جان آمدیم
ز باران سوی ناودان آمدیم. نظامی.
خطرگه. [خ ط گ ه] (مرکب) خطرگاه.
جای آفت. جای خطر؛

این رایب نگون سرورخش بریده دم
بر غافلان هفت خطرگه برآورید. خاقانی.
به که در پای مرغ پیچم دست
زین خطرگه بدین توانم رست. نظامی.
خطرمند. [خ ط م] (ص مرکب) گرانها.
قیضی. (از آندراج):
خواستہ گرچه عزیز است و خطر مند بود
بر آن خواسته ده خواسته را نیست خطر.
فرخی.
... لکن زاگ خطر مند باشد. (ذخیره
خوارزمشاهی).
خطرناک. [خ ط] (ص مرکب) مهلک.
پرخطر. هولناک. مخوف. (ناظم الاطباء).
خونناک. (آندراج):
دریغ آن شد که در نقش خطرناک
مقابل میشود رخ با رخ خاک. نظامی.
همان به کاندن رخ خاک خطرناک
ز جور خاک بنشینم بر خاک. نظامی.
نشد ممکن که این خاک خطرناک
بر انگشت بریده بر کند خاک. نظامی.
چه عذر آری تو ای خاک کی تراز خاک
که گویایی درین خط خطرناک. نظامی.
پس چون خودی خود پرستان روند
بکوی خطرناک مستان روند.
سعدی (بوستان).
سودای تو آتش جهانسوز
هجران تو ورطه خطرناک. سعدی.
یکی را دل از دست رفته بود... و مطمح جایی
خطرناک. (گلستان سعدی). گفتم آن نوبت
اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل
پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و
سودمند. (گلستان سعدی).
طریق عشق طریقی عجب خطرناکست
نمود بائه اگر به مقصدی نیری.
حافظ.
گرچه منزل پس خطرناکست و مقصد پس بعید
۱- در آندراج آمده: خطی که برای گذشتن
شخصی یا جماعتی از راه بگذراند نرسند و
آنرا در عرف هندوستان دستک گویند:
برگ سیزی که بگیرد ز بهاران خط راه
از دم سرد خزان نغمه رخصت شوند.
صائب (از آندراج).
۲- در حاشیه برهان قاطع آمده: همین معنی را
در «ختوانه» آورده.
۳- در آندراج آمده: «خطرگاه» و «خطرستان»
واجد یک معنی است و از ظهوری این بیت را
آورده:
فکر عثرت ز رهم برد بحرز غم خویش
ایمن سازه ک خاطر خطرستان گشته.
اما این ترکیب ظاهراً باید در بین فارسی زبانان
هند متداول باشد.
۴- نل: مقصد ناپدید.

هیچ راهی نیست کآز نیست پایان غم مخور: حافظ.

|| با ارزش. باقیمت. باعتبار. پربها: وگر خاکم تو ای گنج خطرناک زیارت خانه‌ای بر ساز ازین خاک. نظامی. نبینی وقت سفتن مرد حکاک بشا گردان دهد در خطرناک. نظامی.

خطرناکی. [خ ط] (حامص مرکب) حالت خطرناک. حالت خطر. (یادداشت بخط مؤلف). خطر. هول. خوف. (ناظم الاطباء):

از آن سو که دیدم دلم پاره شد خرد زان خطرناکی آواره شد. نظامی. خطرناکی کار دانسته‌ام شدن دور ازو کم توانسته‌ام. نظامی.

جهان تاختن باز یاد آمدش خطرناکی رفته یاد آمدش. نظامی. اقیمتی. بارزشی. پربهایی: چو گوهر نهاد است و گوهر نژاد

خطرناکی گوهر آرد بیاد. نظامی. **خط روان.** [خ ط ط ز] (ترکیب وصفی) مرکب خطی که بی تأمل خوانده شود و هم

چنین رقم خوانا. ناخوان مقابل آن. (آندراج): چنان خط منیش خوانا فتاد که هر کور فهم است دانا فتاد.

ظهوری (آندراج). صبا سواد چمن را چو نسخه کرد بر آب بگل نمود که بنگر خط روان مرا.

امیر خسرو (از آندراج). **خطروف.** [خ ط] (ع ص) تیزرونده برفتار عتق. (منتهی الارب) (از تاج العروس). اشتر

تر فراح گام نهند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). **خطرة.** [خ ط] (ع ل) گیاهی است. (منتهی

الارب). (اداغی مرشتران را. (منتهی الارب) (از تاج العروس). (گاهی. بعضی از اوقات. منه: مالقیته الاخطرة: ملاقات نکردم با وی

مگر گاهی. (منتهی الارب). (اندیشه. آنچه بر خاطر گذرد. همزه. ج. خطرات: در خموشی هر سه را خطرة یکی

در سخن هم هر سه را حجت یکی. مولوی. و خطره از سر بیار... خطره که بسرت درآید

آترا رشک خوانند. (مجالس سعدی). همزه: خطره‌ای که شیطان در دل اندازد. (منتهی الارب).

- خطرة الجن: مس دیو. (منتهی الارب). - لعب الخطرة: جنبانیدن مسخران که فوطه پیچیده و تافته باشد که در بازی بهم زنند. (منتهی الارب).

خطرة. [خ ط] (ع ل) واحد خطر است که معنی وسمه می‌باشد. (از منتهی الارب).

خطری. [خ ط] (ص نسبی) بزرگ. عظیم.

نعمت و مال جهان را بر او نیست شرف اینت مردی و خطر شاد زیاد این خطری.

فرخی. خطری شاهی وز نعمت و جاه تو شود مردم خطی اندر کف تو خطری. فرخی. سخن با خطر تواند کرد

خطری مرد را جدا ز حقیر. جز براه سخن چه دانم من که حقیری تو یا بزرگ و خطیر. ناصر خسرو.

خطری را خطری داند مقدار و خطر نیست آگاه ز مقدار شهان گاه و سریر. ناصر خسرو.

خطر یافتن. [خ ط ت] (مصص مرکب) عظمت یافتن. بزرگی یافتن: تن بجان یابد خطر زیرا که تن زنده بدوست

جان بدانش زنده ماند زان او یا بد خطر. ناصر خسرو. **خط ریحان.** [خ ط ط ر] (ترکیب اضافی،

مرکب) یکی از اقسام خطوط مشهور بین متأخرین است و آنها عبارتند از: ثلث، نسخ، تعلیق، ریحان، محقق، رقاع، نستعلیق و دیوانی. (از کشف الظنون در عنوان «علم

الخط»). آترا خط جلی نیز می‌گویند. (از ناظم الاطباء). در این خط در عوض حر و قش

اقسام گلها نگاهدارند و آترا خط گلزار گویند. (غیاث اللغات): همیشه تا بهاران هوا بصفحة باغ

هزار نقش نگارد ز خط ریحانی. حافظ (تصاید). آکنایه از خطی است که تازه از رخسار

نوجوانان دمد. (از لغت محلی شوشر نسخه خطی). **خط ریش.** [خ ط ط] (ترکیب اضافی،

مرکب) خطی است که در خط سبزو (یادداشت بخط مؤلف) **خطریف.** [خ ط] (ع ص) تیزرو. (منتهی

الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). **خطرینة.** [خ ط ن] (لخ) نام ناحیتی است از نواحی بابل عراق. (از معجم البلدان). دهی

است بیابلی. (منتهی الارب). **خط زوچدرنگ.** [خ ط ط ز] (ترکیب وصفی، مرکب) خطی که تازه

بر رخسار خویبان برآمده باشد. (یادداشت بخط مؤلف). **خط زدن.** [خ ط ز] (مصص مرکب) بروی

نوشته‌های خط کشیدن برای ابطال آن. **خط زنگاری.** [خ ط ط ز] (ترکیب وصفی،

مرکب) خط سبزرنگ. کنایه از موی تازه برآمده صورت: لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد

که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست. حافظ.

خط زیرنگین. [خ ط ر ن / ن] (ترکیب اضافی، مرکب) نوشته زیر نگین انگشتری:

شود در صفحه خاتم خط زیر نگین نام میرابوالقاسم موسوی (از آندراج). ز بس در دیده‌ام یاقوت اشک آتشین باشد

نگه در چشم من هم چون خط زیر نگین باشد. علی رضای تجلی (از آندراج). **خط ساز.** [خ ط] (نف مرکب) آنکه خط

مردمان را تقلید می‌کند. (حقه‌بازی که با ساختن خط مردمان سند بشفع خود جعل می‌کند. متقلب. سندساز.

خط سازی. [خ ط] (حامص مرکب) عمل خط‌ساز. سندسازی. تقلب در نوشته. (یادداشت بخط مؤلف). تقلید خط دیگران. (یادداشت بخط مؤلف).

خط سامیا. [خ ط ط] (ترکیب اضافی، مرکب) قلم مجموع. خط مجموع. قلم سامیا. رجوع به خط‌المجموع در این لغت‌نامه

شود. **خط سبزو.** [خ ط ط س] (ترکیب وصفی، مرکب) خطی که تازه از رخسار خویبان

برآمده باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشر نسخه خطی): ز عذارت خط سبزو ز کف خط سبیا

چون نبیند ز خط صبر بلا باد پدر. خاقانی. خط سبزو لب ولعلت بچه ماند گوئی

من بگویم بلب چشمه حیوان ماند. سعدی. یعنی از روی دلبران خط سبزو

دل عشاق بیشتر جوید. (سعدی (گلستان). چگویم آن خط سبزو و دهان شیریت

بجز خضر نتوان گفت و چشمه حیوان. سعدی. **خط سبزو.** [خ ط ط س] (ترکیب وصفی، مرکب) خطی که تازه از رخسار خویبان

برآمده باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشر نسخه خطی): ز عذارت خط سبزو ز کف خط سبیا

چون نبیند ز خط صبر بلا باد پدر. خاقانی. خط سبزو لب ولعلت بچه ماند گوئی

من بگویم بلب چشمه حیوان ماند. سعدی. یعنی از روی دلبران خط سبزو

دل عشاق بیشتر جوید. (سعدی (گلستان). چگویم آن خط سبزو و دهان شیریت

بجز خضر نتوان گفت و چشمه حیوان. سعدی. **خط سبزو.** [خ ط ط س] (ترکیب وصفی، مرکب) خطی که تازه از رخسار خویبان

برآمده باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشر نسخه خطی): ز عذارت خط سبزو ز کف خط سبیا

چون نبیند ز خط صبر بلا باد پدر. خاقانی. خط سبزو لب ولعلت بچه ماند گوئی

من بگویم بلب چشمه حیوان ماند. سعدی. یعنی از روی دلبران خط سبزو

دل عشاق بیشتر جوید. (سعدی (گلستان). چگویم آن خط سبزو و دهان شیریت

بجز خضر نتوان گفت و چشمه حیوان. سعدی.

سعدی خط سبزو دوست دارد

بیرامن خذر غرغوانی. سعدی. **خطی** را گویند که از غیب مرقوم شده باشد، یعنی کسی نداند که از کجا آمده است و کنه نوشته است. **خط شب** را گویند که خط سیاه و خط آزرق است. (از ناظم الاطباء) (برهان

۱- در کشف اصطلاحات فنون آمده: از جنید رحمة الله علیه از خطرات پرسش کردند، گفت: خطرات چهار است: خطره‌ای است از جانب حق تعالی و خطره‌ای است از جانب فرشته و خطره‌ای است از نفس و خطره‌ای است از شیطان. آنکه از جانب حقت، رهنمایی کند بسوی او و آنکه از جانب فرشته باشد، بسوی طاعت هدایت کند و آنکه از جانب نفس است، آدمی را بدینا کشاند و آنکه از جانب شیطانست، انسان را بسوی نافرمانی آیزد تعالی رهبری کند.

۲- بدون پناه نسبت صحیح است. رجوع به حافظ چ غنی و قزوینی ص نکو شود.

(فرانسوی) 3 - Sténographie.

قاطع. || عالم برزخ بنزد صوفیایان: (یادداشت بخط مؤلف).

خط سپهر. [خ ط س پ] (ترکیب اضافی، مرکب) دایره عالم. دایره‌ای که در هیئت قدیم عالم را نمایش می‌داده است.

دایره خط سپهرش مقام غالبه بوی بهشت غلام. نظامی.

خط سرطان. [خ ط س ر] (بخ دایره رأس‌السرطان. ناظم الاطباء).

خط سرمه. [خ ط س م] (ترکیب اضافی، مرکب) خطی که از سرمه در چشم کشند. (آندراج):

سیه‌ستی بدور ترگت بی تاب می‌گردد ز خط سرمه گرد چشم مست خواب می‌گردد.

بیدل (از آندراج). **خط سمت.** [خ ط س] (ترکیب اضافی، مرکب) نزد ارباب هیئت خطی است که دو نقطه سمت را بیکدیگر اتصال می‌دهد.

(یادداشت بخط مؤلف).

خط سیاه. [خ ط پ] (ترکیب وصفی، مرکب) خط شب. خط ازرق. خط سبز. خط چهارم از هفت خط جام جم را گویند. (از ناظم الاطباء):

بجام عشق تو می تا خط سیاه دهند منم که سر بخط آن خط سیاه نهم. خاقانی.

|| عالم غیب بنزد صوفیایان. (یادداشت بخط مؤلف). || خط سبز نورسته را گویند. (آندراج):

نورسته زان خط گلگون خط سیاه هنوز نخورده خسرو حنت غم سپاه هنوز.

تأثیر (از آندراج).

خط شب. [خ ط س] (ترکیب اضافی، مرکب) خط سیاه. خط سبز. خط ازرق. یکی از خطوط جام جم است. (برهان قاطع). || شب. (از آندراج):

خنجر شب یک نقطه از خط شب کرده حک و روز نهادش لقب.

امیرخسرو (از آندراج).

خط شریف. [خ ط س] (ترکیب وصفی، مرکب) دستخط پادشاهی. || برات. فرمان. || نشان و علامتی که شخص پادشاه بدست خود در بالای فرمانها و پروات می‌گذارد. (ناظم الاطباء).

خط شعاع. [خ ط س] (ترکیب اضافی، مرکب) خطوطی که بر گرد آفتاب مرئی می‌شوند. (آندراج):

خورشید رو بروی تو شد در خط شعاع انگشت در ندامت این کار می‌گزد.

عالی (از آندراج).

نازم به آفتاب جمالت که پرتوش خط شعاع ساخته موی کلاه را.

ملا روتقی همدانی (از آندراج).

خط شعاعی. [خ ط س] (ترکیب وصفی، مرکب) هرگاه از قطعه (خواه در فضا و خواه در صفحه) خطوطی به اطراف رسم کنیم شکل حاصل دسته خطوط شعاعی و هر یک خطوط را خط شعاعی گویند (اصطلاح است در هندسه).

خط شمشیربند. [خ ط س ش] (ترکیب اضافی، مرکب) نوشته‌ای که در آن خوف و خطر بسیار باشد. (برهان قاطع) (از آندراج) (از انجمن آرای ناصری).

خط شناسی. [خ ش] (نصف مرکب) آنکه عالم به احوال خطوط و احوال خطاطان و تمیزدهنده بین انواع خطوط از جهت زیبایی و نوع کاغذ و قلم است. || آنکه نوشته حقیقی را از نوشته جعلی تمیزی می‌دهد. کارشناس خط.

خط شناسی. [خ ش] (حامص مرکب) عمل خط شناسی. کارشناسی خط. (یادداشت بخط مؤلف).

خط ضامنی. [خ ط م] (ترکیب اضافی، مرکب) سند کفالت و ضمانت. (ناظم الاطباء).

خططه. [خ ط] (ع) ج خطه. (مستهی الارب). رجوع به خطه در این لغت‌نامه شود.

خططه. [خ ط] (ع) ج خطه. (مستهی الارب). رجوع به خطه در این لغت‌نامه شود.

خط ظل. [خ ط ل] (ترکیب اضافی، مرکب) نزد ارباب هیئت خط واصل بین رأس مقیاس و رأس ظل باشد. (یادداشت بخط مؤلف): قطر ظل: خط سایه.

خط عارض. [خ ط ر] (ترکیب اضافی، مرکب) محاسنی که تازه بر چهره خوریان سبز شده باشد. (ناظم الاطباء).

خط عسلی. [خ ط ع س] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از خط میگون. خط شهابی. خط الماسی. (آندراج):

لعل تو ز طبله شهد بر گوشه کشید خط عسلی است گرد رخ گشته پدید یا عکس شفق بدامن صبح فتاد یا پرتو خورشید بخورشید تنید.

نظری نیشابوری (از آندراج).

اگرچه بود گلوسوز آن لب شیرین شد از خط عسلی بیشتر حلالت او.

صائب (از آندراج).

خط عمود. [خ ط ع] (ترکیب اضافی، مرکب) خط مستقیمی که با خط مستقیم دیگر یا صفحه‌ای متوسی زاویه قائمه می‌سازد. (ناظم الاطباء).

خط غبار. [خ ط غ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از خطی است که تازه از رخسار نوجوانان دم‌د. (لغت محلی شوستر نسخه خطی).

خط غلامی. [خ ط غ] (ترکیب اضافی، مرکب) خط بندگی. مقابل خط آزادگی. (از آندراج). عهدنامه بندگی. (ناظم الاطباء).

خط غیر محدود. [خ ط غ / غ ر م] (ترکیب وصفی، مرکب) خطی که انتهای نداشته باشد. (ناظم الاطباء).

خططه. [خ] (ع مص) ربودن. (مستهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از تاج المصادر بیهقی). منه: خطف الشیء خطفاً. || خیره گردانیدن برقی بینایی را. (مستهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خطف البرق الحاجر. (مستهی الارب).

|| استراق سمع کردن شیطان. (مستهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: خطف الشیطان السمع: استراق سمع کرد شیطان. || کندن از جایی. برداشتن از جایی چنانکه کاروان یا کشتی می‌کند. (یادداشت بخط مؤلف). ثم خطفت المراكب - ای تغلق - الی بحر هرکند. (اخبار الصین و الهند ص ۸ سطر ۵).

فاذا عبى المتاع بسیراف استعدبوا منها الماء و خطفوا و هذه لفظه يستعملها اهل البحر یعنی بقلعون الی موضع یقال له مسقط. (اخبار الصین و الهند ص ۷ سطر ۱۰). فتخطف المراكب منها الی بلاد الهند و تصدق الی کولم ملی. (اخبار الصین و الهند ص ۸ سطر ۱۰).

خططه. [خ] (ع) بهی. بهبودی. شفا. علاج. (یادداشت بخط مؤلف). منه: سامن مرض الاوله خطف: نیست آزاری که مر او را بهی و شفا نیست. (یادداشت بخط مؤلف) (ناظم الاطباء).

خططان. [خ] (ع مص) بشتاب رفتن جمل. (مستهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خط فرودینه. [خ ط ف ن] (ترکیب وصفی، مرکب) خط هفتم از هفت خط جام جم که آنرا مرور نیز گویند. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع).

خط فلان چیز دادن. [خ ط ف] (ع) (مص) (آندراج):

آن چیز. (آندراج):

اگر نقش ارژنگ اگر ساده‌اند همه خط بخوش خطیش داده‌اند.

وحید (از آندراج).

خططه. [خ ف] (ع) عضو که درندگان بریده ربایند. (مستهی الارب) (از تاج العروس). || عضو که مردم از بهائم زنده بریده باشند. (مستهی الارب). عضوی که از اندام حلال‌گوشتی زنده برکنده باشند. (یادداشت بخط مؤلف). || یکبار درخشیدن و جستن برقی

۱ - در آندراج آمده: تیغ، سنان، جاروب، نبض از تشبیهات اوست.

به نهجی که بنیانی را دربرآید و چشم را آخته کند. (غیاث اللغات) (آندراج). [ا] (مص) عمل ربودن: الا من خطف الخطفة فأتبعه شهاب ثاقب. (۱۰/۳۷).

گر عنایت کند نگه دارد تن پشه ز خطفه خفاف.

؟ (سندبادنامه ص ۳۴۲).

خطفی. [خ ط فا] [ع لا] سرعت رفتار. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خطفی. [خ ط فا] [اخ] لقب حذیفه جد جریر شاعر است. (منتهی الارب) (آندراج).

خط قائم. [خ ط ط و] (ترکیب وصفی، مرکب) خطی است که پس از تقاطع با صفحه یا خطی زاویه قائمه میسازد.

خط قاطع. [خ ط ط ط] (ترکیب وصفی، مرکب) خطی که ببرد و قطع کند یک جزء از دایره را. (ناظم الاطباء). [ا] هر خطی که صفحه یا جسم یا خطی دیگر را قطع کند و با آن زاویه‌ای بسازد.

خط قصاران. [خ ط ط ق ص صا] (ترکیب اضافی، مرکب) داغ گلزاران که بر جامه‌ها کنند که تا معلوم شود از فلان است. (آندراج):

چشمه مهر تو داغی است که هرگز نرود ز دل سوختگان همچو خط قصاران.

سیف‌الدین اسفرنگی (از آندراج).

خط کاسه گرو. [خ ط ط ی سی گ] (ترکیب اضافی، مرکب) خط ششم از هفت خط جام جم. (از ناظم الاطباء).

خط کبک. [خ ط ط ک] (ترکیب اضافی، مرکب) خطوطی که بر پر و بال کبک می‌باشد و خوانا نیست. (آندراج):

خط کبک است بر بال کبوترنامه رازم ندارد از حجاب عشق پیغام شنیدن‌ها.

ناصر علی (از آندراج).

خط کودار. [خ ط ط ک] (ترکیب اضافی، مرکب) نامه اعمال. [ا] فرمان الهی. (ناظم الاطباء) (آندراج).

خط کوردن. [خ ک د] (مص مرکب) مخطط کردن. اثر گذاردن: ارض مشطبه: زمین که در آن سیل اندک خط کرده باشد. (منتهی الارب).

— بخط کردن: اصطلاحی است در بین سپاهیان و آن یعنی در صف قرار دادن افراد است. بصف کردن. در صف درآوردن. در یک صف قرار دادن.

خط کش. [خ ک / ک] (ارکب) آتی است که در هندسه و نقشه‌کشی برای رسم خط مستقیم بکار می‌رود. این وسیله که دارای لبه صاف و بشکل خط راست است در ترسیم خط مستقیم مورد استفاده قرار می‌گیرد. یعنی با تکیه دادن مداد یا قلم و یا هر وسیله رسام

دیگر با لبه آن و کشیدن آن اثری در صفحه پیدا می‌شود که همان خط مستقیم است. شطرازه. (یادداشت بخط مؤلف). [ا] مسطر. (محمود بن عمر ربیعنی) (زمخشری) (ناظم الاطباء) (السامی فی الاسامی). [ا] (نفر مرکب) آنکه خط کشد. آنکه ترسیم خط کند.

— خط کش دوبازو: این خط کش چنانکه از نام آن پیداست دو بازو دارد که یکی از آنها ثابت و دیگری در روی خط کش لغزنده است. هنگام اندازه‌گیری یکی بازو را ثابت نگاه می‌دارند (در نقطه ابتداء) و بازوی دیگر را حرکت می‌دهند تا نقطه انتهای رسد فاصله بین دو بازو را از روی خط کش می‌خوانند و آن نمایشگر اندازه بین این دو نقطه است.

— خط کش مدرج: خط کشی است که بر حسب واحد اندازه تقسیم‌بندی شده است و برای اندازه‌یابی بکار می‌رود و این اندازه‌ها در روی خط کش مدرج می‌باشد.

خط کشی. [خ ک / ک] (حامص مرکب) عمل کشیدن خط. عمل رسم خط. (یادداشت بخط مؤلف). [ا] (اصطلاح بنایان) کشیدن خطوط بر اطراف طاقهای عمارت بعد از سفیدی برای خوشنمایی. (آندراج):

در جوانی دیده‌ام شد جلوه‌گاه نوخطان خط کشی پیش از سفیدی کرده‌ام این خانه را.

محسن تأثیر (از آندراج).

این کهن غمخانه را کز گرد کلفت شد بنا خط کشی از خط باطل‌کن که دیداری خوش است. محسن تأثیر (از آندراج).

— خط کشی خیابان: اصطلاح است در ایاب و ذهاب مردمان و آن خط کشی خیابان است با رنگ و بدینوسیله مسیر وسائل نقلیه و عابر پیاده‌رو در خیابان مشخص می‌شود.

خط کشیدن. [خ ک / ک] [مص] مترکب ~~خوردن~~ خوردن و ناپدید کردن. (آندراج). متروک کردن و برطرف ساختن. (غیاث اللغات). ابطال کردن. خط بطلان کشیدن. (یادداشت بخط مؤلف):

تا جان بود مرا غم جانان بجان کشم سر برنهم بختش خط بر جهان کشم.

امیرمزی (از آندراج).

می تا خط ازرق قدح کش خط درکش زهد پروان را.

خاقانی (از آندراج).

روز و شب جز خط مزور نیست

خیز و شب بر خط مزور کش. خاقانی.

ندانم از چه گلست آن نگار یغمانی که خط کشید بر اوصاف نیکوان چگل.

سعدی.

— خط بر دیوار کشیدن: حفظ اعداد کردن. (آندراج).

می‌کشد در حساب وعده او

خط ز مژگان همیشه بر دیوار.

شاپور (از آندراج).

— خط برکشیدن بر چیزی یا کسی: او را بحساب نیاوردن.

— او را از دست رفته پنداشتن: خواجه گفت: افتاده باش و آن مطلقه بدست آن دبیر باشد و خط بر خوارزمشاه باید کشید. (تاریخ بیهقی).

— خط کشیدن بر اهل خطا: بخشش گناهان. (لفت محلی شوشتر نسخه خطی):

خطی کشید بر اهل خطا بعهده ملک

که پادشاه خطا نگذرد ز خط وفا. سوزنی.

بر لوح معاصی خط عذری نکشیدیم

پهلوی کبایر حسانتی نوشتیم. سعدی.

[ا] رسم کردن خط. ترسیم خط. شکل خط دادن:

عالم یکبست خط کشیده خدای خلق

و آن خط را میانه و آغاز و منتهی است.

ناصرخسرو.

هود گرد مؤنان خطی کشید

نرم میشد باد کائجا می‌رسید. مولوی.

هر کجا خط مشکلی بکشند

جهد کن تا درون خط باشی. سعدی.

[ا] کنایه از ریش برآوردن. (غیاث اللغات):

آن نقطه‌های خال چه موزون نهاده‌اند

وین خطهای سبز چه شیرین کشیده‌اند.

سعدی.

نهادی خار غم آن لحظه گل را

که بر لاله ز عنبر خط کشیدی. ابن یمن.

[ا] نوشتن. (غیاث اللغات). رقم کردن. (آندراج):

تا نفس خط می‌کشد این صفحه باطل میشود.

میرزا بیدل (از آندراج).

خط کشی کردن. [خ ک / ک] [مص] (مص مرکب) ترسیم خط. خط کشیدن.

کشیدن خط. (یادداشت بخط مؤلف).

خط گذار. [خ گ] (نفر مرکب) کتاب آ.

(ناظم الاطباء). قلمزن. (از آندراج).

[ا] نیزه‌داری که نیزه کوچک در دست گیرد.

(ناظم الاطباء). خطی گذار. (آندراج).

خط گرد چیزی کشیدن. [خ گ و ک]

[ک د] (مص مرکب) باطل کردن. (یادداشت

بخط مؤلف):

شمار بوسه ز معشوق باز باید خواست

که روزه رفت و خط اندرکشید گرد شمار.

فرخی.

خط گلزار. [خ ط گ] (ترکیب اضافی، مرکب)

۱- مرحوم دهخدا آورده‌اند که این مصدر با کلمه «بر» متعدی میشود.

۲- در برهان قاطع این کلمه «خط گلزار» آمده است.

مرکب) خط جلی نویسند نهیمی که هر دو طرف آن خطوط باریک باشد و مابین آن گلها نقش سازند. (از آندراج):

با سیه روزی تماشا گاه دلداریم ما
صفحه صحرای خود را خط گلزاریم ما.

خان آرزو (از آندراج).

خطل. [خ ط] [ع ص] [ا ج] خطلاء. (منتهی الارب).

خطل. [خ ط] [ع] (ا) سخن بسیار ست و تباها. [پسج و تاب. [خرام. [استی.

[اسیکی. [اشتباکاری. [درازی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [اضطراب اسب و نیزه.

[جنبش اسب و نیزه. [افحش زن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خطل. [خ ط] [ع مص] خطا کردن در گفتار و رای خود. [بدنام بودن شخص بزنا. [است و سبک گردیدن. [سخن تباها گفتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خطل. [خ ط] [ع ص] گسول. [زود نیزه زدن. [تیر که نشانه را خطا کند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [ادرشت و سخت از جامه و بدن. (ا) [رسن صیاد. [پهلوی خیمه و جامه که درازا بر زمین کشان بود. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [ازن درشت اندام درازپستان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). [ج. خطل.

خطل. [خ ط] [ع ص] مؤنث اخطل. (منتهی الارب) (از لسان العرب). ج. خطل. [گوسفند پهن گوش. [گوش سست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [ازن درشت اندام درازپستان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). [ج. خطل.

خطل. [خ ط] [ع ص] گسول. [زود نیزه زدن. [تیر که نشانه را خطا کند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [ادرشت و سخت از جامه و بدن. (ا) [رسن صیاد. [پهلوی خیمه و جامه که درازا بر زمین کشان بود. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [ازن درشت اندام درازپستان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). [ج. خطل.

خطل. [خ ط] [ع ص] مؤنث اخطل. (منتهی الارب) (از لسان العرب). ج. خطل. [گوسفند پهن گوش. [گوش سست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [ازن درشت اندام درازپستان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). [ج. خطل.

خطل. [خ ط] [ع ص] مؤنث اخطل. (منتهی الارب) (از لسان العرب). ج. خطل. [گوسفند پهن گوش. [گوش سست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [ازن درشت اندام درازپستان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). [ج. خطل.

خطل. [خ ط] [ع ص] مؤنث اخطل. (منتهی الارب) (از لسان العرب). ج. خطل. [گوسفند پهن گوش. [گوش سست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [ازن درشت اندام درازپستان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). [ج. خطل.

خطل. [خ ط] [ع ص] مؤنث اخطل. (منتهی الارب) (از لسان العرب). ج. خطل. [گوسفند پهن گوش. [گوش سست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [ازن درشت اندام درازپستان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). [ج. خطل.

خطل. [خ ط] [ع ص] مؤنث اخطل. (منتهی الارب) (از لسان العرب). ج. خطل. [گوسفند پهن گوش. [گوش سست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [ازن درشت اندام درازپستان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). [ج. خطل.

خطل. [خ ط] [ع ص] مؤنث اخطل. (منتهی الارب) (از لسان العرب). ج. خطل. [گوسفند پهن گوش. [گوش سست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [ازن درشت اندام درازپستان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). [ج. خطل.

خطل. [خ ط] [ع ص] مؤنث اخطل. (منتهی الارب) (از لسان العرب). ج. خطل. [گوسفند پهن گوش. [گوش سست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [ازن درشت اندام درازپستان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). [ج. خطل.

خطل. [خ ط] [ع ص] مؤنث اخطل. (منتهی الارب) (از لسان العرب). ج. خطل. [گوسفند پهن گوش. [گوش سست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [ازن درشت اندام درازپستان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). [ج. خطل.

خطل. [خ ط] [ع ص] مؤنث اخطل. (منتهی الارب) (از لسان العرب). ج. خطل. [گوسفند پهن گوش. [گوش سست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [ازن درشت اندام درازپستان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). [ج. خطل.

خطل. [خ ط] [ع ص] مؤنث اخطل. (منتهی الارب) (از لسان العرب). ج. خطل. [گوسفند پهن گوش. [گوش سست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [ازن درشت اندام درازپستان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). [ج. خطل.

خطل. [خ ط] [ع ص] مؤنث اخطل. (منتهی الارب) (از لسان العرب). ج. خطل. [گوسفند پهن گوش. [گوش سست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [ازن درشت اندام درازپستان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). [ج. خطل.

خطل. [خ ط] [ع ص] مؤنث اخطل. (منتهی الارب) (از لسان العرب). ج. خطل. [گوسفند پهن گوش. [گوش سست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [ازن درشت اندام درازپستان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). [ج. خطل.

خطل. [خ ط] [ع ص] مؤنث اخطل. (منتهی الارب) (از لسان العرب). ج. خطل. [گوسفند پهن گوش. [گوش سست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [ازن درشت اندام درازپستان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). [ج. خطل.

خطل. [خ ط] [ع ص] مؤنث اخطل. (منتهی الارب) (از لسان العرب). ج. خطل. [گوسفند پهن گوش. [گوش سست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [ازن درشت اندام درازپستان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). [ج. خطل.

خطل. [خ ط] [ع ص] مؤنث اخطل. (منتهی الارب) (از لسان العرب). ج. خطل. [گوسفند پهن گوش. [گوش سست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [ازن درشت اندام درازپستان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). [ج. خطل.

خطل. [خ ط] [ع ص] مؤنث اخطل. (منتهی الارب) (از لسان العرب). ج. خطل. [گوسفند پهن گوش. [گوش سست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [ازن درشت اندام درازپستان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). [ج. خطل.

خطل. [خ ط] [ع ص] مؤنث اخطل. (منتهی الارب) (از لسان العرب). ج. خطل. [گوسفند پهن گوش. [گوش سست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [ازن درشت اندام درازپستان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). [ج. خطل.

(از تاج العروس). منه: خطم القوس بالوتر خطما.

خطم. [خ] [لخ] نام جایگاهی است واقع در پایین سدره. (از معجم البلدان).

خط متوازی. [خ ط] [م ت] [تسربکب] وصفی، [مرکب] خطی که در موازات خط دیگری واقع شود. (ناظم الاطباء).

خط مجموع. [خ ط] [م] [تسربکب] وصفی، [مرکب] خط رمز. خط تندنویس. خطی که از یک عده علامات ترکیب شده و برای نوشتن قول و گفتاری بکار رود. (یادداشت بخط مؤلف). مقابل خط مبسوط. یعنی خط متعارف.

خط محور. [خ ط] [م و] [تسربکب] اضافی، [مرکب] خطی است موهوم که یک سر او بر شرق و سر دیگر بر غرب پیوسته است و با خط استواء متقاطع است و سیر آفتاب بر او می‌باشد. (از شرفنامه منیری) (از آندراج):

ز خط استواء و خط محور
فلک را تا صلیب آید هویدا.

خطی که از یک عده علامات ترکیب شده و برای نوشتن قول و گفتاری بکار رود. (یادداشت بخط مؤلف). مقابل خط مبسوط. یعنی خط متعارف.

خط محور. [خ ط] [م و] [تسربکب] اضافی، [مرکب] خطی است موهوم که یک سر او بر شرق و سر دیگر بر غرب پیوسته است و با خط استواء متقاطع است و سیر آفتاب بر او می‌باشد. (از شرفنامه منیری) (از آندراج):

ز خط استواء و خط محور
فلک را تا صلیب آید هویدا.

خطی که از یک عده علامات ترکیب شده و برای نوشتن قول و گفتاری بکار رود. (یادداشت بخط مؤلف). مقابل خط مبسوط. یعنی خط متعارف.

خط محور. [خ ط] [م و] [تسربکب] اضافی، [مرکب] خطی است موهوم که یک سر او بر شرق و سر دیگر بر غرب پیوسته است و با خط استواء متقاطع است و سیر آفتاب بر او می‌باشد. (از شرفنامه منیری) (از آندراج):

ز خط استواء و خط محور
فلک را تا صلیب آید هویدا.

خطی که از یک عده علامات ترکیب شده و برای نوشتن قول و گفتاری بکار رود. (یادداشت بخط مؤلف). مقابل خط مبسوط. یعنی خط متعارف.

خط محوری. [خ ط] [م و] [تسربکب] اضافی، [مرکب] خطی است موهوم که یک سر او بر شرق و سر دیگر بر غرب پیوسته است و با خط استواء متقاطع است و سیر آفتاب بر او می‌باشد. (از شرفنامه منیری) (از آندراج):

ز خط استواء و خط محور
فلک را تا صلیب آید هویدا.

خطی که از یک عده علامات ترکیب شده و برای نوشتن قول و گفتاری بکار رود. (یادداشت بخط مؤلف). مقابل خط مبسوط. یعنی خط متعارف.

خط مدیون. [خ ط] [م] [تسربکب] وصفی، [مرکب] خطی است خارج شده از مرکز معدل المسیر بطرف مرکز تدویر. (یادداشت مؤلف).

خط مرکز معدل. [خ ط] [م ک ز] [م ع د] [تسربکب] اضافی، [مرکب] خطی است خارج شده از مرکز عالم بسوی مرکز تدویر و انتهای آن بر فلک البروج است. (یادداشت بخط مؤلف).

خط مرکز معدل. [خ ط] [م ک ز] [م ع د] [تسربکب] اضافی، [مرکب] خطی است خارج شده از مرکز عالم بسوی مرکز تدویر و انتهای آن بر فلک البروج است. (یادداشت بخط مؤلف).

خط مرکز معدل. [خ ط] [م ک ز] [م ع د] [تسربکب] اضافی، [مرکب] خطی است خارج شده از مرکز عالم بسوی مرکز تدویر و انتهای آن بر فلک البروج است. (یادداشت بخط مؤلف).

خط مزور. [خ ط] [م ز و] [تسربکب] وصفی، [مرکب] خط فرودینه است که خط هفتم جام جم باشد. (از ناظم الاطباء).

خط مستقیم. [خ ط] [م ت] [تسربکب] وصفی، [مرکب] خط راست. (آندراج). اقصی خطی که مابین دو نقطه مفروضه رسم کنند. (ناظم الاطباء). خطی که در دستگاه دکارتی معادله آن $ax+by+c=0$ باشد و در هندسه، تصویری مشخص آن دو نقطه است.

خط مسلمی. [خ ط] [م س ل] [تسربکب] وصفی، [مرکب] مقابل خط معزولی. (آندراج):

قدم ز میکند بیرون منه که چون خط جام

خطی که مابین دو نقطه مفروضه رسم کنند. (ناظم الاطباء). خطی که در دستگاه دکارتی معادله آن $ax+by+c=0$ باشد و در هندسه، تصویری مشخص آن دو نقطه است.

خط مسلمی. [خ ط] [م س ل] [تسربکب] وصفی، [مرکب] مقابل خط معزولی. (آندراج):

قدم ز میکند بیرون منه که چون خط جام

خطی که مابین دو نقطه مفروضه رسم کنند. (ناظم الاطباء). خطی که در دستگاه دکارتی معادله آن $ax+by+c=0$ باشد و در هندسه، تصویری مشخص آن دو نقطه است.

خط مسلمی اندر جهان نمی‌باشد.

صائب (از آندراج).

خط مسلمی از انقلاب دوران یافت

رسید هر که بدارالامان درویشی.

صائب (از آندراج).

خط مشرق و مغرب. [خ ط] [م ر ق] [و م ر] [تسربکب] اضافی، [مرکب] خطی است نزد ارباب هیئت واصل بین دو نقطه مشرق و مغرب که بخط اعتدال نیز موسوم است. در شرح جغیمینی گفته شده است: این خط بخط اعتدال و استواء نیز نامیده میشود. (از کشف اصطلاحات الفنون).

خط مشکل. [خ ط] [م ک] [تسربکب] وصفی، [مرکب] خط ناخوانا. (از آندراج).

خط مشکین. [خ ط] [م / م] [تسربکب] وصفی، [مرکب] خط سیاه. [خط سیاه عارض خویان مزلف. (ناظم الاطباء):

لب لعل و خط مشکین جو آتش هت و اینست نیست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد.

حافظ.

خط مشی. [خ ط] [م ش ئ] [تسربکب] اضافی، [مرکب] کنایه از روش کار. طریقه. (یادداشت بخط مؤلف).

خط معزولی. [خ ط] [م] [تسربکب] وصفی، [مرکب] رقم معزولی. آنچه برای معزولی نویسد. حکم معزولی:

این سطرهای چین که ز پیری بروی ماست
هریک جدا جدا خط معزولی قوی‌ست.

کلیم (از آندراج).

خط معما. [خ ط] [م ع م] [تسربکب] وصفی، [مرکب] مقابل خط روان. مقابل خط خوانا. [کنایه از ماه نو. (آندراج):

دوش بر لوح فلک خط معما دیده‌اند
صفحه گردون به آب زر محشئ دیده‌اند.

خواجه جمال‌الدین سلیمان.

خط مقیاس. [خ ط] [م] [تسربکب] اضافی، [مرکب] خط تعیین درجه. [خطی که بدان اندازه چیزی را معین کنند. (ناظم الاطباء).

خط ملاقی. [خ ط] [م] [تسربکب] وصفی، [مرکب] خط مماس. (ناظم الاطباء).

خط مماس. [خ ط] [م] [تسربکب] وصفی، [مرکب] خط مستیمی که با قسمتی از منحنی در یک نقطه، مشترک شود.

خط منحنی. [خ ط] [م ح] [تسربکب] ۱- در منتهی الارب سه ترکیب زیر برای خطل آمده است، الف: رجل خطل الیدین؛ مرد درشت‌دست. ب: جواد خطل؛ جوان‌مرد زود عطف. ج: رمح خطل؛ مضطرب. (فرائسی) 2 - Sténographie

۳- در هیئت جدید، خط محور را خطی موهوم می‌دانند که از قطبین شمال و جنوب می‌گذرد.

۱- در منتهی الارب سه ترکیب زیر برای خطل آمده است، الف: رجل خطل الیدین؛ مرد درشت‌دست. ب: جواد خطل؛ جوان‌مرد زود عطف. ج: رمح خطل؛ مضطرب. (فرائسی) 2 - Sténographie

۳- در هیئت جدید، خط محور را خطی موهوم می‌دانند که از قطبین شمال و جنوب می‌گذرد.

۱- در منتهی الارب سه ترکیب زیر برای خطل آمده است، الف: رجل خطل الیدین؛ مرد درشت‌دست. ب: جواد خطل؛ جوان‌مرد زود عطف. ج: رمح خطل؛ مضطرب. (فرائسی) 2 - Sténographie

۳- در هیئت جدید، خط محور را خطی موهوم می‌دانند که از قطبین شمال و جنوب می‌گذرد.

۱- در منتهی الارب سه ترکیب زیر برای خطل آمده است، الف: رجل خطل الیدین؛ مرد درشت‌دست. ب: جواد خطل؛ جوان‌مرد زود عطف. ج: رمح خطل؛ مضطرب. (فرائسی) 2 - Sténographie

۳- در هیئت جدید، خط محور را خطی موهوم می‌دانند که از قطبین شمال و جنوب می‌گذرد.

۱- در منتهی الارب سه ترکیب زیر برای خطل آمده است، الف: رجل خطل الیدین؛ مرد درشت‌دست. ب: جواد خطل؛ جوان‌مرد زود عطف. ج: رمح خطل؛ مضطرب. (فرائسی) 2 - Sténographie

۳- در هیئت جدید، خط محور را خطی موهوم می‌دانند که از قطبین شمال و جنوب می‌گذرد.

۱- در منتهی الارب سه ترکیب زیر برای خطل آمده است، الف: رجل خطل الیدین؛ مرد درشت‌دست. ب: جواد خطل؛ جوان‌مرد زود عطف. ج: رمح خطل؛ مضطرب. (فرائسی) 2 - Sténographie

هیئت، خطیست واصل بین دو نقطه شمال و جنوب و سبب تسمیه آن به این اسم آنست که در سطح دایره نصف النهار واقع است و بعبارت آخری، این خط فصل مشترک بین دو سطح افق و نصف النهار است. و گاه اطلاق میشود بر فصل مشترک بین سطح زمین و دایره نصف النهار است و آنرا خط زوال نیز می نامند، زیرا زوال به این خط شناخته میشود و معنی زوال مشهور است چنانچه از شرح تذکره عبدالعلی بیرجندی مستفاد می گردد و در شرح چنیمینی می گوید: خط واصل بین دو نقطه جنوب و شمال را خط نصف النهار گویند. و آن بخط زوال و خط جنوب و شمال نیز معروفست.

خط نور. [خَطُّ نَوْرٍ] (ترکیب اضافی، مرکب) شعاع نور. خط از جنس نور؛ لوح پشانیش را از خط نور چون ستاره صبح رخشان دیده ام. خاقانی.

خط نوشتن. [خَطُّ نِ وَتٍ] (مص مرکب) تقدیر کردن. مقدر ساختن. سرنوشت قرار دادن:

ترا آسمان خط بمسجد نوشت
نزن طمنه بر دیگری در کنشت.

سعدی (بوستان).
خط نویس. [خَطُّ نِی] (نف مرکب) خطاط. نویسنده. کاتب. (یادداشت بخط مؤلف).

خط نیل. [خَطُّ نِیْلِ] (ترکیب اضافی، مرکب) الفی که از سیاهی برای دفع چشم زخم بروی اطفال کنند. (آندراج):

بهر چشم دشمنان نیل سه تاب است الف
دوستان ببیند لیکن خط نیل شاهدان.

ظهوری (از آندراج).
خطو. [خَطُّ] (ع مص) گام زدن. (منتهی

الارب) (از تاج المروس) (از لسان العرب) (تاج المصادر بیهقی).

خطو. [خَطُّ / خُ] (لا گام). (یادداشت بخط مؤلف):

کسری ازین ممالک و صد کسری و قباد
خطوی ازین مسالک و صد خطه ختا.

خاقانی.

خطوات. [خَطُّ] (ع لا) ج خَطْوَةٌ و خَطْوَةٌ. (منتهی الارب) (از تاج المروس) (از لسان العرب) (ترجمان علامه جرجانی): یا

ایها الناس کلوا مما فی الارض حلالاً طیباً و لاتتبعوا خطوات الشیطان انه لکم عدو مبین. (قرآن ۱۶۸/۲). یا ایها الذین امنوا لاتتبعوا خطوات الشیطان و من یتبع خطوات الشیطان فانه یأمر بالفحشاء و المنکر ولولا فضل الله

خطمی فرنگی؛ نوعی گل است که شبیه به گل خطمی است. (یادداشت بخط مؤلف).

خطمی کوچک؛ خبازی. رجوع به خبازی در این لغت نامه شود.

خطمی مجلسی؛ نوعی گل است. (یادداشت بخط مؤلف) ۲.

لعاب خطمی؛ لعابی که از خطمی حاصل آید. وخیفه. (منتهی الارب).

خطمی. [خَطْمِی] (ع ص نسبی) منسوب به خطمه که بطنی است از انصار. (از انساب سمعانی).

ذات الخطمی؛ نام مسجد حضرت رسول (ص) در مسیر تیوک. (ناظم الاطباء).

خطمی خوشک. [خَطْمِی / خُشْ] (لا مرکب) پنیرک. (یادداشت بخط مؤلف).

رجوع به پنیرک در این لغت نامه شود.
خط میخی. [خَطُّ مِیْ] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی از خط کهن است. رجوع به

کلمه «خط» و «خاورشناسی» در این لغت نامه شود.

خط میخی وان؛ این خط در وان مرسوم بوده و خواندن آن در ابتداء خیلی سخت می نمود. ولی بعد از آنکه نوشته هایی به دو خط وان و آسوری یافتند کار خواندن آن آسان شد. (از ایران باستان ص ۴۸).

خط نیطی. [خَطُّ نِیْطٍ] (ترکیب وصفی، مرکب) خطی است که از خط آرامی ایجاد شده. (از تاریخ ایران باستان ص ۱۶).

خط نستعلیق. [خَطُّ نِیْطٍ] (ترکیب اضافی، مرکب) خطی که مشتق از خط نسخ است و آنرا نسخ تعلیق می گویند. (ناظم الاطباء).

خط نسخ. [خَطُّ نِیْطٍ] (ترکیب اضافی، مرکب) خطی است معروف. (آندراج). نوعی خط است که آنرا ابن مقفه اختراع کرد. (ناظم الاطباء). رجوع به کلمه «خط» در

این لغت نامه شود. || خط رد. خط بطلان. خط باطل. (آندراج):

خط آنسخ بر نام کسری کشید
ازو لفظ شاهی بمعنی رسید.

ظهوری (از آندراج).

خط نشسته. [خَطُّ نِیْطٍ] (ترکیب وصفی، مرکب) خط پخته که به آسانی خوانده شود. (آندراج):

غباری است خط نشسته بر آن لب
بلی خط یاقوت باشد نشسته.

امیرشاهی (از آندراج).

خط نصف النهار. [خَطُّ نِیْطٍ] (اخ) دایره موهومای است در زمین که از دو قطب می گذرد و خط استواء را در زاویه قائمه قطع می کند. (از ناظم الاطباء). در کشف اصطلاحات الفنون آمده است: نزد ارباب

وصفی، مرکب) خط کج. (ناظم الاطباء). خطی که نه مستقیم باشد نه منکسر.

خط مندل. [خَطُّ مِندَلٍ] (ترکیب اضافی، مرکب) دایره ای که عزایم خوانان وقت عزایم خواندن برای حفظ برگرد خود یا دیگری برکشد. (آندراج).

خط منکسو. [خَطُّ مِیْ] (س) (ترکیب وصفی، مرکب) خطی که از چند خط مستقیم ترکیب یافته است. خطی که نه مستقیم است و نه منحنی. خط شکسته.

خطمه. [خَطْمٌ] (اخ) نام موضعی است. (ناظم الاطباء).

خطمه. [خَطْمٌ] (ع لا) بلندی کوه. (منتهی الارب) (از تاج المروس) (از لسان العرب).

خطمه. [خَطْمٌ] (اخ) قبیله ای است از انصار و هم بنو عبدالله بن مالک بن اوس. (منتهی الارب).

خطمه. [خَطْمٌ] (اخ) پسر سعد بن ثعلبه است از قبیله طی. (منتهی الارب).

خطمه خالی. [خَطْمٌ / مِ] (ص مرکب) با خط و خالها. تلفظ عامیانه خط و خالی. رجوع به خطمه خالی در این لغت نامه شود.

خطمی. [خَطْمِی / مِ] (ع لا) خیرو. (آندراج) (ناظم الاطباء). نباتی است. (منتهی الارب) (از تاج المروس). غسل. (مذهب

الاسماء). خیروی دشتی. (دههار). ملوکیه الشجر. عودالیر. شحم البرح. آشنا. ملوخیه. وردالزوانی. (یادداشت بخط مؤلف).

هشت دهان. (صیدنه ایوریحان بیرونی). خطمی از اسپرغمه است. (ذخیره خوارزمشاهی). گلش بهمه رنگی بود بسیار بقا باشد و عروقش چند سال بجا ماند. (زهره القلوب):

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز
همچنانست که بر تخته دیا دینار. سعدی.

خطمی بری؛ نوعی خطمی است که بربری آنرا شحم البرح می گویند. (یادداشت بخط مؤلف).

خطمی خطائی؛ بهترین انواع گل خیرو است. در آغاز شکفتن برنگ سفید می باشد تا دو بهر پس سرخی زند پس سرخی او کمتر

شدن گیرد و بعد از غروب باز برنگ اصلی باز آید. (آندراج). مشهور. (یادداشت بخط مؤلف):

همچو خطمی خطائی هر زمان در باغ دهر
چهره دیگرگون مرا از خجلت عصبان شود.

نزاری (از آندراج).

خطمی درختی؛ نوعی از خطمی است که بوته ای چون درخت دارد. رجوع به درخت خطمی شود.

خطمی درختی چینی؛ گیاهی است که گل سرخ آشی دارد. (یادداشت بخط مؤلف).

1 - La guilmauve. (فرانسوی).

2 - Rose de chine. (فرانسوی).

۳- در این شعر با تخفیف طاء.

علیکم و رحمتہ مازکی منکم من أخذ أبداً و لكن الله یزکی من یشاء والله سميع عليم. (قرآن ۲۴/۲۱).

خطوب. [خ' ع] ج خطب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). رجوع به خطب در این لغت نامه شده با لشکری خیر بتجارب خطوب، و بصیر بعواقب حروب بدان حدود رفتند. (ترجمه تاریخ یمینی). روی بدفع حوادث و تدارک خطوب روزگار عايت آریم. (جهانگشای جوینی).

کاف و نون همچون کمند آمد جذب و تا کشاند مرعدم را در خطوب. مولوی. **خط و وتر.** [خ' ط' و' ت] (ترکیب اضافی، مرکب) خط مستقیمی که از یک نقطه دایره به نقطه دیگر آن وصل شود. ادر مثلث قائم الزاویه اطول اضلاع.

خطوتین. [خ' و' ت] (ع) دو گام (تشبیه خطوه است در حالت نصب و جر): خطوتینی بود این ره تا وصال

مانده ام در ره ز سستی چند سال. مولوی. **خط و خال.** [خ' ط' ط'] (ترکیب عطفی، ص مرکب) مخطط. دارای خطوط و خالها. منقش. ا (مرکب) خال صورت و موی تازه بر روی دیدم.

به بیداریش فتنه بر خط و خال بخواب اندرش پای بند خیال. سعدی. ای دردمند مفتون بر خط و خال موزون قدر وصالش اکنون دانی که در فراقی. سعدی.

جهان چون خط و خال و چشم و ابروست که هر چیزی بجای خویش نیکوست. شیخ محمود شبستری. شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش. حافظ.

خوش خط و خال؛ آنکه ظاهر آراسته دارد. کنایه از آدمی خوش ظاهر و بد باطن. — مار خوش خط و خال؛ ماری که نقش و گل و بوته تشنگ بر روی پوست دارد. **ا** کنایه از آدم خوش ظاهر و بد باطن. انسان فتنه جو.

خط و خالی. [خ' ط' ط'] (ترکیب عطفی، ص مرکب، ص نسبی مرکب) خطمه خالی. (در زبان عوام) دارای اشکال از خط و خال. منقش به خطوط و خالها. مخطط. منقط. (یادداشت بخط مؤلف).

خطور. [خ' ع] (مص) گذشتن اندیشه به دل. فرا دل آمدن اندیشه. گذشتن بر دل. (یادداشت بخط مؤلف). ا [نازک آمدن اندیشه. (زوزنی). ا [رسیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خط و ربط. [خ' ط' ر] (ترکیب عطفی، از

اتباع) کنایه از منظر و کمال.

— خوش خط و ربط؛ خوش منظر و با کمال. **خطور کردن.** [خ' ک' د'] (مص مرکب) گذشتن به دل. گذشتن در دل. (یادداشت بخط مؤلف).

خطوره. [خ' ر] (ع مص) بلند قدر و منزلت و جاه گردیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). با قدر و جاه شدن. (تاج المصادر بهیقی). رجوع به خطر و خطاره در این لغت نامه شود.

خط و سواد. [خ' ط' س] (ترکیب عطفی، مرکب) نوشتن و خواندن. (یادداشت بخط مؤلف).

— خوش خط و سواد؛ آنکه نوشتن و خواندن نیکو دادند.

خطوط. [خ' ع] ج خط. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ا [سند. نوشته گواهی: بفرمود تا بیدار شام و زمین حجاز... بگشتند و خطوط از جمله سادات و علویان بستند. (کتاب التقتض).

— خطوط شعاعی؛ مجموعه ای از خطوط که از یک نقطه گذرد.

خطوط چهاره. [خ' ط' چ' ر] (ترکیب اضافی، مرکب) چین و چروکی که در صورت و سیما می باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

خطوط سیما. [خ' ط'] (ترکیب اضافی، مرکب) خطوط موجود در صورت. چین و چروک صورت. خطوط چهاره. (یادداشت بخط مؤلف).

خطوط قوه. [خ' ط' ق' و' و'] (ترکیب اضافی، مرکب) (اصطلاح فیزیکی) خطوط مغناطیسی است که بر اثر طیف مغناطیسی الکتریسته خطوطی است که حاوی نیروی الکتریکی است. خطوط نیرو.

خط و کیل کشیدن. [خ' ط' ک' ک' د'] (مص مرکب) خط و نشان کشیدن. شاخ و شانه کشیدن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خط و نشان کشیدن در این لغت نامه شود. **خط و نشان کشیدن.** [خ' ط' ط' ن' ک' / ک' د'] (مص مرکب) خط و کیل کشیدن. تهدید کردن. شاخ و شانه کشیدن. نقشه انتقام کشیدن. نقشه تلافی کشیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خط و نقطه. [خ' ط' ن' ط'] (ترکیب عطفی، مرکب) الفبائی است که در تلگراف با سیم بکار می رود و به آن الفباء یا حروف تلگرافی مرس گویند. در تلگراف با سیم برای هر یک از حروف الفباء با خط کوچک و نقطه ترکیبی می سازند و این ترکیب را

نمایشگر آن حرف از الفباء می کنند، چون بوسیله این خط و نقطه مخابره بعمل آید، طرف گیرنده از روی نقطه و خط مطلب را استخراج و کشف می کند.

خطوه. [خ' و'] (ع) یک گام. اسم است بر وزن فعله برای مره. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ج. خطوات، خطاه.

صواب رای وی از وی بعمر نگذارد که بر بیض زمین خطوه ای رود بخطا.

سوزنی. خطوه بر خطوه زان محیط گذشت. قطره بر قطره هر چه بود نوشت. نظامی. شنیدم که پیری براه حجاز

بهر خطوه کردی دو رکعت نماز. سعدی. ا [سیان دو گام. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ج. خطوات، خطوات، خطوات، خطنی.

خطوه. [خ' و'] (ع) میان دو گام. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ج. خطوات، خطوات، خطنی.

خطوه. [خ' و'] (ع) یک ذراع و نصف ذراع است. (ابن جبیر). رجوع به خطوه شود.

خطه. [خ' ط' ط'] (ع) کار بزرگ. ا [حال. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ا [جهل.

(منتهی الارب) (از تاج العروس). ا [باز بچه ای است مر اعرابیان را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ا [اسم است از خط مانند نقطه که اسم است از نقط. ا [حاجت. (یادداشت بخط مؤلف). ا [اقدام بر امور. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خطه. [خ' ط' ط'] (ع) زمینی که جهت بنا کردن عمارت گردا گرد آن خط کشیده باشند و حدود پیدا کرده تا دیگری در آن دخالت نکنند. (ناظم الاطباء). جای فیرا گرفته. (زمخشری). جای گرد در گرفته. زمینی که گرد آن خط کشیده اند علامت تملک یا بنا زا. زمین حد کرده شده جهت بنا. آنجا که خط کشند تا کسی دیگر فرود نیاید یا بنا نکند. (یادداشت بخط مؤلف). ج. خطط. ا [قطعه ای. ا [منطقه. ناحیه. (ناظم الاطباء):

برده مهندس بقا زان سوی خطه فلک خندق حصن ملک را حد سرای شاه را. خاقانی.

اندین خطه که دل خطبه بنام غم کند سکه گیتی نخواهد داشت نقش جاودان.

خاقانی. حالی از آن خطه قلم برگرفت

رسم بد و راه ستم برگرفت. نظامی.
لیک درین خطه شمشیر بند
بر تو کنم خطبه بیانگ بلند. نظامی.
گفتا چه شود اگر در این خطه چند روزی
بر آسایی. (گلستان سعدی). || حوزه. قلمرو:
سپاس و حمد و ثنا و شکر مر آفریدگار را عز
اسمه که خطه اسلام و واسطه عقد عالم را
بجمال عدل و رأفت... آراسته گردانیده است.
(کلیله و دمنه). دیگر دوهزار فرسنگ در خطه
اسلام افزود. (کلیله و دمنه). و در نوبت او
کرمان و گرگان... در خطه ملک سامانیان
افزود. (کلیله و دمنه). الحمد لله که این مدیر
شوم... بخطه ممت نقل کرد. (ستندبادنامه
ص ۳۲۷).
خط فلک خطه میدان تست
گوی زمین در خم چوگان تست. نظامی.
یافته در خطه صاحب‌دلی
سکه نامش رقم عادل. نظامی.
|| زمینی که در آن فرود آید و پیش از آن
کسی فرود نیامده باشد. (منتهی الارب). ج.
خطه. || شهر کلان. (ناظم الاطباء). کشوره
بدو بخشید مال خطه بست
خراج خطه مکران و قزدار. فرخی.
از او اصل تر از اهل خطه نخشب. سوزنی.
خطه آن خطه بنام شمس‌المعالی قابوس
مطرز گردانید. (ترجمه تاریخ یمنی). اهل
خطه مولتان را برای و هوای خویش دعوت
می‌کرد. (ترجمه تاریخ یمنی). ایزد تعالی
خطه عراق بلکه جمله آفاق بيمين رای و
رویت و فر اقبال و دولت... (ترجمه تاریخ
یمنی).
خطه شروان که نامدار بمن شد
گر بخرابی رسد بقای صفاهان. خاقانی.
من کآمدم ز خطه تبریز سوی ری
از خوشه سپهر خورم نان گندمین. خاقانی.
پیل باید تا چو خسب اوستان
خواب بیند خطه هندوستان. مولوی.
که بهاران خطه ده خوش بود
کشتزار و لاله دلکش بود. مولوی.
ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را بهیت
حاکمان عادل و همت عالمان عامل تازمان
قیامت در امان و سلامت نگهداراد. (گلستان
سعدی).
- خطه اول؛ عرش مجید و فلک اعظم. (از
ناظم الاطباء).
- خطه کل؛ عرش مجید و فلک اعظم. (از
ناظم الاطباء).
خطی. [خ ط ا] [ع] ج خطوه و خطوة.
(منتهی الارب) (از تاج المروس) (از
لسان‌العرب).
خطی. [خ ط طی] (ص نسبی) منسوب
بخط^۱. (ناظم الاطباء). دست‌نویس. مقابل

چایی. || نیزه و ستانی است منسوب به
«خط» و خط لنگرگاهی بوده است به بحرین
که نیزه خوب می‌ساخته و می‌فروخته‌اند و از
این حیث معروف بوده است:
بدست اندرش برق و زیرش براق
که پاردهش پیش آمدن وز کجا
که نه طعن زوبینش رد کرد کس
که نه کز شدش زخم و خطی خطا.
غضایری.
آن پیشرو پیشروان همه عالم
چون پیشرو نیزه خطی که سنانت.
منوچهری.
و بجزیره خط بیرون آمد کی نیزه‌های خطی از
آنجا آرند. (فارسنامه ابن بلخی).
دل دوزد نوک نیزه خطی
جان سوزد حد تیغ روینا. مسعود سعد.
دست توغصص و خطی تو خط استواست
کاقلم شرک را بجزا برافکند. خاقانی.
خطی او همچو خط استواء
ناگزیر از آسمان ملک باد. خاقانی.
هم از نیزه خطی سی ارش. نظامی.
و بستیزه خطی قلم اقلیم نکته‌دانی...
(حبیب‌السیر). || سببی که در مسابقه هشتم آید
بقول میدانی و هفتم بقول نصاب. (یادداشت
بخط مؤلف).
خطی. [خ ط طی] [اخ] نام او مصطفی
افندی معروف به موقوفانجی از شاعران و
ادیبان دوره سلطان محمودخان اول بود. او
پس از تحصیل علم بکار دیوانی پرداخت و
سفارتهما کرد و به سه زبان ترکی، فارسی و
عربی آشنا بود و بهر سه شعر و نوشته‌های
ادبی دارد. مرگ او بسال ۱۱۶۲ هـ. ق. اتفاق
افتاد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).
خطیات [خ ط طی] یا [ع] ج خطیه.
(یادداشت بخط مؤلف). خطیه. (یادداشت
بخط مؤلف).
خطینه. [خ ع] [ع] گناه یا گناهی که بقصد
کنند. (از منتهی الارب). ذنب. زلت.
(یادداشت بخط مؤلف). ج. خطینات. خطایا.
|| اندک از هر چیزی. (منتهی الارب).
خطیب. [خ] [ع ص] خطبه خوان^۲.
(منتهی الارب). آنکه خطبه نماز می‌خواند.
(یادداشت بخط مؤلف). ج. خطباء:
کانک قائم فهم خطیبیا
و کلهم قیام للصلوة. ابن اثباری.
ما بسازیم یکی مجلس امروزین روز
چون برون آید از مسجد آدینه خطیب.
منوچهری.
رسم خطبه را و نماز را که خطیب بجا آورد.
(تاریخ بهقی). خطیبی کریه‌الصوت خود را
خوش‌آواز پنداشتی. (گلستان سعدی). || ادانا
در خطابت. (منتهی الارب). ناطق. سخنور.

(یادداشت بخط مؤلف). ج. خطباء:
خطیبان همه عاجز اندر خطابش
هزیران همه رویه اندر غبارش. ناصر خسرو.
هر آنکه کزو ماند عاجز خطیب
فزاید بر او بی‌سالی سعال. ناصر خسرو.
مسعود سعد سلیمان در بزم و رزم تو
جاری زبان خطیب و نیرده سوار باد.
مسعود سعد سلیمان.
درون کام نهان کن زبان که تیغ خطیب
برای نام بود در برش نه بهر و غا. خاقانی.
خرد خطیب دل است و دماغ منبر او
زبان بصورت تیغ و دهان نیام آسا. خاقانی.
صبحی ز ناشوئی جام و می را
صراحی خطیبی خوش‌الحان نماید. خاقانی.
جاء را برادر کردم تا فلک گفت ای خطیب
نائب من باش اینک تیغ اینک گوهرم.
خاقانی.
من این زندان و ستان دوست دارم
خلاف پارسیان و خطیبان. سعدی (طیبات).
خطیب سه‌بوش شب بی‌خلاف
بر آورد شمشیر روز از غلاف.
سعدی (بوستان).
- خطیب الهی؛ هاتف غیبی. (ناظم الاطباء).
آواز این خطیب الهی تو نشوئی
کز جوش غفلت است ترا گوش دل گران.
خاقانی.
- خطیب‌القوم؛ بزرگ قوم که با سلطان در
حوایج ایشان گفتگو کند. (ناظم الاطباء).
|| شخصی که قاری قرآن باشد. || شخص
موحد. (ناظم الاطباء).
- خطیب‌الانبیاء؛ پدرزن حضرت موسی که
حضرت شعیب باشد. (از ناظم الاطباء).
- خطیب سحر؛ خروس سحرخوان:
دیدم صف ملانکه چرخ نوحه گر
چندانکه آن خطیب سحر در خطاب شد.
خاقانی.
- خطیب فلک؛ ستاره مشتری. (ناظم
الاطباء).
- رجل خطیب؛ مردی که نیک خطبه خواند.
(ناظم الاطباء).
خطیب. [خ ط طی] [ع ص] مرد که
خواستگاری زن کرده باشد. (منتهی الارب)
(از تاج المروس) (از لسان‌العرب) (اقرب
الموارد). ج. خطیبون.

۱- برحسب معانی مختلفه «خطه» این کلمه
معانی مختلف دارد بشرح زیر: خطی: مقابل
چایی: خطی: مقابل لفظی: خطی: مقابل سطحی
و حجمی.
۲- خطیب در لغت خواننده خطبه است و
چنانکه در کشف اصطلاحات فنون آمده: منشی
خطبه و خواننده آنرا خطیب گویند.

خطیب. [خ] [إخ] نام او داود بن یوسف الحنفی است و او راست: الفتاوی الفیائیه: او این کتاب را بسلطان ابوالمظفر غیاث الدین یمین تقدیم کرد و در هاشم آن فتاوی ابن نجیم یا الفتاوی الزبیه در فقه حنفی است این کتاب با نفقه فرج الله کردی در بولاق بسال ۱۳۲۲ هـ. ق. در ۱۹۲ صفحه بچاپ رسید. (المعجم المطبوعات).

خطیب. [خ] [إخ] دهی است از دهستان قوریچای بخش قره آغاج شهرستان مراغه. واقع در چهل و هشت هزارگزی باختر قره آغاج و ۱۵ هزارگزی شوسه مراغه بمیان با ۱۹۶ تن سکنه است. آب آن از رودخانه جیران و محصول آن غلات، نخود و بزرک می باشد. شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی آنجا جاجیم بافی است. راه آنجا مالرو و در دو محل بفاصله هزارگزی متری بنام خطیب بالا و پایین مشهور و سکنه خطیب پایین ۹۸ تن می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خطیب. [خ] [إخ] ابوالفتح بن عبدالقادرین صالح بن عبدالرحیم الخطیب. ملقب به فاضل دمشقی. وی بسال ۱۲۵۰ هـ. ق. در دمشق زاده و بسال ۱۳۱۵ هـ. ق. بهمان شهر درگذشت. او راست مختصر تاریخ دمشق این عا کرکه حاوی پنج جزء و در خزانه تیموریه بخط او موجود است. پسر او محب الدین خطیب را نیز دو مجله الزهراء و الفتح بود. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵ ص ۳۳۱).

خطیب. [خ] [إخ] ابوالفتح بن عبدالقادرین صالح بن عبدالرحیم خطیب. از بزرگان شافعی در عصر خود بود. مولد و وفاتش به دمشق اتفاق افتاد (۱۲۴۴ هـ. ق. تا ۱۳۱۱ هـ. ق.). او را تألیفات بسیار است و از آن جمله است: «انوارالتزیل و اسرارالتأویل» در تفسیر و «فیوض الحسان بصلیح الولدان» و «حاشیه علی القطر» در نحو و دو شرح بر «جرومیه» و «مختصر مسند امام احمد بن حنبل» و «مولد» و «معراج» و سه دیوان خطیب. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵ ص ۳۴۱).

خطیبان. [خ] [إخ] دهسی است جزء دهستان تولم بخش مرکزی شهرستان فومن. واقع در ۱۰ هزارگزی شمال فومن و کنار شوسه صومعه سرا برشت. دارای ۲۲۷ تن سکنه که آب رودخانه ماسوله و گازر رودبار آنجا را مشروب می کند. محصول آنجا برنج، چسای و ابریشم و شغل اهالی زراعت و مکاری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خطیبان. [خ] [إخ] دهسی است جزء دهستان شفت بخش شهرستان فومن. واقع در

۱۵ هزارگزی شمال خاوری فومن و ۶ هزارگزی شمال خاوری شفت است. دارای ۵۶۴ تن سکنه و آب آن از سالک جو و استخر. محصول آنجا برنج و چسای. شغل اهالی زراعت و مکاری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خطیب اسکافی. [خ] [ب] [إ] (إخ) محمد بن عبدالله خطیب اسکافی متولد ۴۲۰ هـ. ق. عالم بادب و لفظ و از اهل اصفهان بود. ابتداء کفشگر بود و سپس خطیب ری شد. از کتب اوست مبادی اللغة و نقد الشعر و درة التنزیل و عروة التأویل در آیات متشابه و غلط کتاب العین و الفرة در بعضی از اغلاط اهل ادب و لطف التدریر در سیاست شاهان. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷ ص ۱۰۲).

خطیب اموی. [خ] [ب] [أ] [ی] [إ] (إخ) حسن بن علی بن خلف اموی. متولد بسال ۵۱۴ هـ. ق. و متوفی بسال ۵۶۰ هـ. ق. مکنی به ابوعلی. ادیب و عالم به فلکیات از اهل قرطبه بود. او در قرطبه متولد شد و در اشبلیه سکونت کرد و به آنجا درگذشت. او راست کتبی چون: «روضه الازهار» در ادب و «انواء» و «اللؤلؤ المنظوم فی معرفة الاوقات بالنجوم» و «روضه الحقیقه فی بدء الخلیفه» و «تهافت الشعراء» و غیر آن. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۲).

خطیب بغدادی. [خ] [ب] [ب] (إخ) احمد بن علی بن ثابت بغدادی. رجوع به احمد بن علی بن ثابت شود.

خطیب بوشنج. [خ] [ب] [ش] (إخ) صدرالدین خطیب. متخلص به ربیعی بوشنجی. رجوع به صدرالدین ربیعی در این لغت نامه و سبک شناسی ج ۳ ص ۲۱۳ و ۲۶۹ ~~خطیب السیر~~ در ذیل احوال ملک فخرالدین ~~خطیب~~ شود.

خطیب تبریزی. [خ] [ب] [ت] (إخ) یحیی بن علی بن محمد شیانی تبریزی. مکنی به ابوزکریا. رجوع به یحیی بن علی خطیب تبریزی شود.

خطیب حصکفی. [خ] [ب] [ح] [ک] (إخ) ابوالفضل معین الدین یحیی بن سلامه. از مشاهیر شاعران و ادباء روزگار خود بود. او در ادب دست داشت و دیوان اشعار و بعضی خطب و رسائل او مشهور است و در فقه شافعی نیز دست داشت. در ۵۵۱ هـ. ق. خطیب و مفتی میافارقین شد و بهمانجا وفات کرد. این ابیات از اوست:

اشکو الی الله من نارین وحده
فی وجتیه و آخری منه فی کبیدی
و من سقمین سقم قداحل دمی
من الجفون و سقم حل فی جمیدی.

(از قاموس الاعلام ج ۳).

خطیب خوارزمی. [خ] [ب] [خ] [وا] [خ] (إخ) مسوق بن احمد بن حمد. مکنی به ابی المویذ و ملقب به اخطب خوارزم. از بزرگان علم و از سخنوران بزرگ بود. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به نامه دانشوران ج ۴ ص ۱ شود.

خطیب دمشقی. [خ] [ب] [د] [م] (إخ) رجوع به خطیب قزوینی در این لغت نامه شود.

خطیب دمشقی. [خ] [ب] [د] [م] (إخ) رجوع به خطیب قزوینی در این لغت نامه شود.

خطیب رستم مولوی. [خ] [ر] [ت] [م] [ل] (إخ) یکی از عالمان لغت و فرهنگ است و او راست: لغة المعجم من لغة الفرس و وسیلة المقاصد فی لغة الفرس که این کتاب مشتمل بر هزار و نود و پنج مصدر و ده هزار اسم است. (یادداشت بخط مؤلف).

خطیب شربینی. [خ] [ب] [ش] [ب] (إخ) محمد بن احمد شربینی. ملقب به شمس الدین فقیه شافعی مفسر و از اهل قاهره بود. تولدش بسال ۹۷۷ هـ. ق. اتفاق افتاد و او را تصانیف بسیار است. از آن جمله است: السراج المنیر در چهار جلد در تفسیر قرآن و «الافتاح فی حل الفساق ابی شجاع» دو جلد و «شرح شواهد القطر» و «معنی المحتاج» در چهار جزء و «تقریرات علی الطول» در بلاغت و «مناسک الحج». (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۶ ص ۲۲۴).

خطیب عراقی. [خ] [ب] [ع] (إخ) رجوع به ابواسحاق عراقی شود.

خطیب عمری. [خ] [ع] (إخ) یاسین بن خیرالله بن محمود بن موسی. مورخ و از فاضلان موصل و ادیبان و شاعران آن ناحیت بود. او تألیفات خود را که از مطالعات زیاد فراهم می آورد، جمع کرد و بنزد بزرگان و ثروتمندان می برد و بدینوسیله از آن جایزه می گرفت. از کتب اوست: «غرائب الامر فی

حوادث ربع القرن الثالث عشر» و «منیة الادباء» فی تاریخ الموصل حدباء» و «منهج الثقات فی تراجم القضاة» و «الدرالمکتون فی مآثر الماضی من القرون» و «عنوان الایمان فی ذکر ملوک الزمان» و «الروضه الفیحاء فی تواریخ النساء» و «عمدة البیان فی تصاریف الزمان» این کتابی است در تاریخ و «العذب الصافی فی سهیل القوافی» و «الآثار الجلیة» که تاریخی وقایع السنین گونه است و «السیف المهند فیمن اسمه احمد» و «قره العین فی تراجم الحسن و الحسین» و «الروض الزاهر فی تاریخ الملوک الاوائل و الاواخر» که بر ترتیب حروف هجاء ترتیب یافته است و «روضه المشتاق» در ادب و «الخریده العمریة» در پزشکی و «الدرالمنتشر فی تراجم فضلاء القرن ثانی عشر» (از اعلام

زرکلی ج ۲ ص ۹۵ (۱۵۵).
خطیب فلک. [خ ب ف ل] ترکیب اضافی، مرکب کتایه از کوکب مشتری است. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (یادداشت بخت مؤلف).

خطیب قزوینی. [خ ب ق ز] (اخ) جلال‌الدین قزوینی که لقب دیگر او خطیب دمشق است. از قزوین برخاست و به بلاد روم، یعنی آناتولی رفت و سپس راه دمشق و شام پیش گرفت و در جامع این دو شهر خطیب شد و از آنجا بمصر آمد و تاریخ وفات او ۷۳۹ هـ. ق. است. او را کتب چندی است که معروفترین آنها: «تلخیص‌المفتاح»^۱ و «ایضاح‌التلخیص» و «سورالمرخانی من شعر الراجانی» است. (از قاموس الاعلام ج ۳). رجوع به از سعدی تا جامی ادوارد برون و ۲ فهرست مسجد سه‌الار ص ۴۱۶ و ۴۲۲ شود.

خطیب قوص. [خ ب ق ا] (اخ) محمدبن عبدالرحمن بن محمد نخعی. لقب به قطب‌الدین و مشهور به خطیب قوص، بسال ۶۸۶ هـ. ق. زاده شد و از جمله شاعرانی بود که از خاندان بزرگان و خطیبان قوص (قوص شهریست در صید مصر) برخاست و مدتها بشغل خطابت و حکم بدانجا گذران کرد. او را اخبار بسیار است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۵).

خطیب مغربی. [خ ب م ر] (اخ) ابوالنجم رکن‌الدین خطیب مغربی. او راست؛ عقائت‌الحقائت. (یادداشت بخت مؤلف).

خطیبون. [خ ط طی] (ع) [ج خطیب] (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خطیبیه. [خ ط ط طی ب] (ع ص) زن خواستگاری کرده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب‌الموارد).

خطیبی. [خ ط طی با] (ع مص) خطبه. خطب. خواستگاری کردن زن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). زن خواستن. (تاج المصادر بیهقی). (المص) خطبه‌خوانی. (ناظم الاطباء).

خطیبی. [خ ا] (اخ) دهی است از دهستان تراکم بخش کنگان شهرستان بوشهر. واقع در ۱۲۲ هزارگزی جنوب خاوری کنگان و یک‌هزاروپنجاهگزی شمال راه فرعی لار به گله‌دار. دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و تنباکو و شغل اهالی زراعت و راهش سالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خطیبی کردن. [خ ک د] (مص مرکب) خطبه خواندن. خطبه‌خوانی کردن. (ناظم الاطباء).

پیش معنی پشت صلیبی مکن دعوی شمشیر خطیبی مکن. نظامی. (موعظه کردن. (ناظم الاطباء).

خطیب یمنی. [خ ب ی م] (اخ) وی یکی از شراح مفتاح‌العلوم سکاکی در علم ادب است. (یادداشت بخت مؤلف).

خطیر. [خ ا] (ع مص) مصدر دیگر «خطر» و «خطران» است. (منتهی الارب). رجوع به خطر در این لغت نامه شود.

خطیر. [خ ا] (ع ص) بزرگ. مهم. عظیم. (ناظم الاطباء). عزیز. باقدر. (زمخشری). گران. (مهذب‌الاسماء).

بلبل بزخمه گیرد نی بر سر بهار چون خواجه خطیر برد دست را بمی. منوچهری.

خواجه بزرگوار بزرگیت نزد ما وز ما بزرگتر به بر خسرو خطیر. منوچهری. جز براه سخن چه دانم من

که حقیری تو یا بزرگ و خطیر. ناصر خسرو. پیش وزیر با خطر و حشمت بدانک میرم همی خطاب کند خواجه خطیر. ناصر خسرو.

گر خطیر آن بودی کش دل و بازوی قویست شیر بایستی بر خلق جهان جمله امیر. ناصر خسرو.

ملک این برمک را... از بلخ بفرمود آوردن از جهت شغلی بزرگ و مهمی نازک و عملی خطیر. (تاریخ بخارا نرشخی).

ورنه ایمن بزی خطیر باش. سنائی. هرکه از خطر بگریزد خطیر نشود. (کلیله و دمنه). و مالی خطیر در صحبت تو حمل فرموده می‌آید دو جهان گرچه سخت باخطر است. (کلیله و دمنه).

یکی پیوسته بر آمد شمار طاعت من برآمدن خطیر مبلغ خطیر مرا. سوزنی. من خطیری نیم خطر چه کنم. عطار. ندهد هوشمند روشن‌رای

بفرومایه کارهای خطیر. سعدی (گلستان). — امر خطیر؛ امر بزرگ، عظیم، مهم و مشکل. (از ناظم الاطباء).

— رجل خطیر؛ مرد شریف. (منتهی الارب). — مبالغی خطیر؛ مبالغی بزرگ و عظیم. (یادداشت بخت مؤلف).

|| پر خطر و آفت. (ناظم الاطباء). — امر خطیر؛ کار پر خطر و آفت و خطرناک. || مطلع و با بصیرت. (ناظم الاطباء).

— خاطر خطیر؛ خاطر ذهن و با بصیرت و مطلع. (ناظم الاطباء). — دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا. ناصر خسرو.

|| همقدر و هم منزلت. (ناظم الاطباء) (از

لسان‌العرب) (از تاج العروس). من: هذا خطیر لهذا؛ ای مثلث فی القدر. (||) منهار. || رسن. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب). || اتار مانند ای که در سختی گرما از هوا فرود آید. || قیر. || تاریکی شب. || وعید. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب‌الموارد). || نشاط. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خطیر. [خ ط ا] (اخ) شمشیر عبدالملک بن غافل خولانی. (آندراج).

خطیر. [خ ا] (اخ) دهی است از دهستان چانه بخش شوش شهرستان دزفول. واقع در ۱۵ هزارگزی باختر راه شوشه اهواز بدزفول. این ده در دشت واقع و با آب و هوای گرمسیری و ۲۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه کرخه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت می‌باشد. و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خطیر. [خ ا] (اخ) ابوعلی خطیر. رجوع به ابوعلی خطیر و تاریخ گزیده ص ۴۳۱ شود.

خطیر آباد. [خ ا] (اخ) دهسی است از دهستان سدن‌رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان. واقع در ۱۴ هزارگزی باختر گرگان سر سه‌راه گرگان و بندر شاه و کردکوی با صدوپنجاه تن سکنه است. این محل اصولاً جزء آبادی کشفگیری است و در سالهای اخیر بناهای روستایی‌ایکه در کنار راه احداث کرده‌اند آنرا به خطیر آباد معروف کرده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خطیرالدین جورجانی. [خ ر د ی ن ج ا] (اخ) محمدبن عبدالملک از قاضیان و سالکان طریقت بود و در خطه لاهور در علوم عقلیه کتب نیکو نگاشت و گاهی نیز شعر می‌گفت و این ابیات از اوست:

گردش روزگار بر عبرت است
 نیک داند کسی که معتبر است
 چرخ پرشعبده و پرنیرنگ
 همه نیرنگهاش کارگر است.

(از مجمع‌الفصاح ج ۱ ص ۱۹۹).
 و رجوع به لباب الالباب عوفی ج ۱ ص ۲۲۲ شود.

خطیرالملک. [خ ر ل م ا] (اخ) محمدبن حسین. رجوع به ابومنصور خطیرالملک

۱ - کتاب تلخیص‌المفتاح نیز بوسیله سعدالدین تفتازانی در شرح شد که از بین این دو شرح آنچه مطول نام دارد، از جمله کتب ادبی است که در بین طلاب علوم دینی معروفیت تام دارد و از بهترین کتب معانی و بیان و بدیع است و در حقیقت اساس کار مؤلفان بعدی، در این زمینه می‌باشد.

۱ - کتاب تلخیص‌المفتاح نیز بوسیله سعدالدین تفتازانی در شرح شد که از بین این دو شرح آنچه مطول نام دارد، از جمله کتب ادبی است که در بین طلاب علوم دینی معروفیت تام دارد و از بهترین کتب معانی و بیان و بدیع است و در حقیقت اساس کار مؤلفان بعدی، در این زمینه می‌باشد.

۱ - کتاب تلخیص‌المفتاح نیز بوسیله سعدالدین تفتازانی در شرح شد که از بین این دو شرح آنچه مطول نام دارد، از جمله کتب ادبی است که در بین طلاب علوم دینی معروفیت تام دارد و از بهترین کتب معانی و بیان و بدیع است و در حقیقت اساس کار مؤلفان بعدی، در این زمینه می‌باشد.

۱ - کتاب تلخیص‌المفتاح نیز بوسیله سعدالدین تفتازانی در شرح شد که از بین این دو شرح آنچه مطول نام دارد، از جمله کتب ادبی است که در بین طلاب علوم دینی معروفیت تام دارد و از بهترین کتب معانی و بیان و بدیع است و در حقیقت اساس کار مؤلفان بعدی، در این زمینه می‌باشد.

۱ - کتاب تلخیص‌المفتاح نیز بوسیله سعدالدین تفتازانی در شرح شد که از بین این دو شرح آنچه مطول نام دارد، از جمله کتب ادبی است که در بین طلاب علوم دینی معروفیت تام دارد و از بهترین کتب معانی و بیان و بدیع است و در حقیقت اساس کار مؤلفان بعدی، در این زمینه می‌باشد.

۱ - کتاب تلخیص‌المفتاح نیز بوسیله سعدالدین تفتازانی در شرح شد که از بین این دو شرح آنچه مطول نام دارد، از جمله کتب ادبی است که در بین طلاب علوم دینی معروفیت تام دارد و از بهترین کتب معانی و بیان و بدیع است و در حقیقت اساس کار مؤلفان بعدی، در این زمینه می‌باشد.

۱ - کتاب تلخیص‌المفتاح نیز بوسیله سعدالدین تفتازانی در شرح شد که از بین این دو شرح آنچه مطول نام دارد، از جمله کتب ادبی است که در بین طلاب علوم دینی معروفیت تام دارد و از بهترین کتب معانی و بیان و بدیع است و در حقیقت اساس کار مؤلفان بعدی، در این زمینه می‌باشد.

شود.
خطیرالملک. [خ زل مُ] [اخ] مسیدی.
 رجوع به ابومحمد منصور خطیرالملک شود.
خطیرالملک. [خ زل مُ] [اخ] یسزدی.
 رجوع به ابومنصور خطیرالملک میدی شود.
خطیرکلا. [خ ک] [اخ] دهسی است از دهستان بالا تجن بخش مرکزی شهرستان قائم شهر (شاهی سابق). واقع در ۹ هزارگزی جنوب باختری قائم شهر. دارای ۱۶۵۵ تن سکنه. آب آن از نهر هتکه رودخانه تالار و محصول آن برنج، غلات، پنبه، توتون، مرکبات، صیفی و سیب می‌باشد. شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی پارچه، ایریشم و کرباس بافی است. راه آنجا مالرو و بنای زیارتگاه سیدحسن و سیدحیدر از ابنیه قدیمی آنجاست. این آبادی از خطیرکلا، تیرخیل و باغشت تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
خطیری. [خ] [اخ] وی یکی از شعرای باستان است که هزل و هجاء می‌گفته و قصیده هجائی شعرا را که قریع الدهر کرده بود، جواب گفته و پاره‌ای از اشعار او در لغت نامه اسدی بشاهد آمده و این اشعار از سوزنی درباره اوست:
 من آن کم که چو کردم بهجو گفتن رای
 هزار منجک از پیش من کم آرد پای
 خجسته، خواجه نجیبی، خطیری و طیان
 قریع و عمق و حکاک قرد یافته‌درای
 اگر بعد مندی و در زمانه من
 مراستی ز میانشان همه برای و درای.
 سوزنی (دیوان ص ۹۳).
خطیری. [خ] [اخ] نام او سعدبن علی وراق بود. رجوع به سعدبن علی وراق در این لغت‌نامه شود.
خطیری. [خ] [اخ] دهی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر. واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری کنگان و یک‌هزارپانصدگزی شمال فرعی لار به گله‌دار. دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و تنباکومی‌باشد. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
خطیط. [خ] [اخ] خرخر و آواز بینی‌در خواب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). غطیط. (یادداشت بخط مؤلف).
خطیطه. [خ ط] [اخ] زمین خشک‌مانده میان دو زمین باران‌زده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ج. خطانط. [ازمنی که بعض آن باران‌زده باشد. (از منتهی الارب). ج. خطانط. [راه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج. خطانط.

خطیف. [خ] [اخ] [ابایل. (اص) جلد. شتابان. چالاک. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خطیفه. [خ ف] [اخ] آردی که بر آن شیر ریخته طبخ دهند و زودزود بچمچه خورند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).
خطی‌گذاز. [خ ط ی گ] [نف مرکب] نیزه گذار. نیزه‌زن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خطی در معنای نیزه شود.
خطیه. [خ طسی ی] [اخ] [گناه. (منتهی الارب). خطیه:
 حدیث حسب حال خویش گویم
 صواب آید ندانم یا خطیه. سوزنی.
 [گناه بقصد. ج. خطایا، خطائی، خطیات. [اندک از هر چیزی. (منتهی الارب). رجوع به خطیه در این لغت‌نامه شود.
 - خطیه آدم، گناه آدم. (یادداشت بخط مؤلف).
خطیه. [خ ط طسی ی] [اخ ص نسبی] منسوب به خط بحرین و این کلمه صفت است برای رماح و رماح خطیه نیزه‌های مرغوبی است که در خط بحرین فروشد نه آنکه منبت آنها در آنجا باشد. (از منتهی الارب).
خط. [خ ظ ظ] [اخ] سست و فروخته گردیدن تن. (منتهی الارب) (از تاج العروس).
 - فرس خط بظ؛ اسب آگنده‌گوش. (منتهی الارب).
خطا. [خ] [اخ] (ع مص) آگنده شدن گوشت و پر گردیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خطابظا. [خ ظن ب ظن] [اخ] گوشت بسته و سخت و آگنده. (از منتهی الارب). منه:
اصبه خطابظا؛ ای مکتز یعنی گوشت او بسته گردید. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).
خط‌بظا. [خ ظن ب ظن] [اخ] (ع مص) آگنده گوشت. (منتهی الارب).
خط‌بظا؛ ای مکتز یعنی گوشت او بسته گردید. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).
خطوفه. [خ ز ف] [اخ] (ع مص) بشتاب رفتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [گام فراخ نهادن و یا دو گام را یک گردانیدن در تیزروی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خطوو. [خ ظ وو] [اخ] (ع مص) آگنده شدن گوشت و پر گردیدن آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
خطوان. [خ ظ] [اخ] (ع ص) آنکه گوشت وی آگنده و سخت باشد. (منتهی الارب) (از تاج

(عروس) (از لسان‌العرب).
خطی. [خ ظا] [اخ] (ع مص) رجوع به خطا در این لغت‌نامه شود.
خطیه. [خ ی] [اخ] (ع ص) آگنده گوشت. (از منتهی الارب). مؤنت خطی.
 - امراه خطیه بظیه؛ زن آگنده گوشت. (منتهی الارب).
خخ. [خ ح ح] [اخ] (ع مص) آواز کردن یوز از حلق چون تاسه برافند آن را از دویدن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). بقال: خخ الفهد خما.
خخخ. [خ خ] [اخ] [ع] گیاهی است دارویی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). [درختی است. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).
خخف. [خ خ] [اخ] (ع ص) نوعی از آتشگیر است و آن گیاهی باشد نرم که زود آتش از چسحاق در آن افتد و آنرا برهبری مرخ گویند. (از برهان قاطع) (از آندراج) (التجمن آرای ناصری). [رکو و پنبه سوخته را گویند که بجهت آتشگیره مهیا سازند. (برهان قاطع) (از آندراج) (از فرهنگ جهانگیری). پده. پود. قو. قاو. بود. بد. حراق. پیغه. (یادداشت بخط مؤلف):
 آن سپید که زخم خنجر او
 خف کند بر سر سعدو مغفر. فرخی.
 مبارز راسر و تن پیش خسرو
 چو بگراید عنان خنگد و یکران
 یکی خوی گردد اندر زیر خوده
 یکی خف گردد اندر زیر خفتان. عنصری.
 کزوتکده گشت هامون چوکف
 به آتش همه سوخته همچو خف. عنصری.
 لاله مشکین دل و عقیقین طرف است
 چون آتشی اندر او فتاده بخف است.
 منوچهری.
 خصمت بود بچنگ خف و تیرت آذرخش
 تو همچو کوه و تیر بداندیش تو صدا. اسدی.
 معاذالله که من نالم ز خشمش
 وگر شمشیر بارد ز آسمانش
 بیک پف خف توان کردن مر او را
 بیک لیج پخج هم کردن توانش.
 یوسف عروسی (از فرهنگ اسدی ج پاولهورن).
 نف سیاستش از دیو دمنه دوخته خف
 کف کفایش از سر فتنه ساخته شیر.
 ابوالفرج رونی.
 ۱- در منتهی الارب آمده است که این کلمه لغت دیگری است در عهخ و عهخ در بین اهل فصاحت کلمه‌ای است واجد نهایت تنافر حروف.

خوف آن دارد کز حقد و حسد دشمن تو
آتش افروزد و بر آتش خود گردد خف.

سوزنی.

چون دو دیدی ماندی از هر طرف
آتشی در خف فتاد و رفت خف.

مولوی (مثنوی).

ناوک بر تو نرم خف است و دلم آتش
دارند نگه ز آتش افروخته خف را.

مختاری غزنوی.

آتش زند و سنگ شبانان را
از اطلس افلاک دهد چرخ برین خف.

شمس فخری.

— خف‌رگ؛ سست‌رگ، بی‌غیرت. (انجمن
آرای ناصری) (آندراج):

ازین خف‌رگ موی کالیده‌ای
بدی سرکه بر روی مالیده‌ای.

سعدی (از آندراج).

خَفَفَ [خَفَفَ] (ع مصص) سبک گردیدن
چیز. منه: خف الشيء خفا و خففة و خفیفاً.

|| سبکی کردن و شتاب کردن. منه:
خف الرجل. || بزودی کوچ کردن قوم. (از

مستهمی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب). منه: خف القوم خفا و خفوفاً و

خففة. || بانگ کردن گفتار. منه: خف الضبع
خفا. (منتهی الارب). || اطاعت کردن ماده‌خر

خر نر را. منه: خف الان لمیرها. || شتافتن
بسوی دشمن. منه: خف الی العدو. || اندک

شدن قوم. منه: خف القوم. || کم و اندک
گردیدن رحمت کسان. منه: خفت رحمهم.

|| شتافتن کسی در خدمت کسی. (منتهی
الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

منه: خف فلان لفلان فی الخدمة خفة.

خَفَفَ [خَفَفَ] (ع ص) سبک. خفیف.
(مستهمی الارب) (از تاج العروس) (از

لسان العرب) (از اقرب الموارد). || (از گروه
اندک. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

لسان العرب). منه: خرج فلان فی خف من
اصحابه؛ ای فی جماعة قليلة.

خَفَفَ [خَفَفَ] (ع) سبیل شتر. سبیل شتر.
سول شتر. (از منتهی الارب). کف اشتر. کف

فیل. (یادداشت بخط مؤلف). ج، اخفاف.
— ذوات الخف؛ اشتر و آنچه بدو ماند.

(یادداشت بخط مؤلف).

|| سم شتر مرغ. سم دیگر حیوانات را جز
شتر مرغ خف نگویند. || زمین درست. || آفتدر

کف پای مردم که بزمین رسد. || اشتر کلاتال.
|| هر آنچه پوشند. || موزه. (منتهی الارب) (از

تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب
الموارد). ج، خفاف^۱.

— امثال:

رجع بخفی حنین؛ ناامید برگشت. خائب
بازگشت کرد^۲؛ قاموس بخفی حنین

بازگردید. (تاریخ یمنی).

رجع حنین بخفیه؛ ناامید برگشت. رجوع به
رجع بخفی حنین شود.

خَفَا [خَفَا] (ع ص) نهفت. (یادداشت بخط
مؤلف). پنهان. پوشیده. (ناظم الاطباء):

خورشید منی من بچراغت طلیم ز آنک
من در شب هجران و تو در ابر خفایی.

خاقانی.

از نظرهای خفایش کم و کاست

انجم و آن شمس نیز اندر خفاست. مولوی.
خَفَا [خَفَا] (ق) بطور مخفیانه. (یادداشت بخط

مؤلف). پنهانی. پوشیدگی. (ناظم الاطباء):
آنچنان کآن زن در آن حجره خفا

خشک شد او و حریش ز ابتلا. مولوی.
— در خفا؛ در پنهانی. در پوشیدگی. در نهانی:

ور همی بیند این حیرت چراست

تا که وجهی آمد که آن اندر خفاست.

مولوی (مثنوی).

روح را در غیب خود اشکنجهاست

لیک تا نجهی شکنجه در خفاست. مولوی.
خَفَاءَ [خَفَا] (ع مصص) نمان شدن و آشکارا

نگردیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب). || (ع) امر مخفی. منه: برح

الخفاء؛ واضح شد امر مخفی. (از منتهی
الارب) (از تاج العروس).

خَفَاءَ [خَفَا] (ع) پوشش و هرچه بدان
چیزی را پوشند از گلیم و جز آن. (منتهی

الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج.
أخفیه. || (مصص) پوشیدگی. خفیه.

— در خفء؛ در نهانی. پشت سر. در
پوشیدگی.

— سرمة خفا؛ در افسانه‌های ایرانی، سرمای
را می‌گفتند که کشته‌اند آن در وقت کشیدن خود

را مخفی می‌کرد تا دیگران را را نبینند.
— علم خف؛ علمی است که در آن از کیفیت

پنهان داشت شخصی خود را از حاضرین
گفتگو می‌شود. به این معنی شخصی خود را در

مقابل جمع طوری مخفی می‌کند که آنها او را
نمی‌بینند. ولی او آنها را می‌بیند. ابوالخیر آنرا

از فروع علم سحر دانسته و می‌گوید: ادعیه و
عزائم بسیار آنراست، ولی جز برای صاحب

ولایت آنها از طریق خوارق عادت امکان
ندارد چه مافقط در اغلب اوقات از آن

می‌شنومیم، ولی کمتر نظیر آنرا می‌بینم مگر
آنکه آنرا خوارق عادت بدانیم؛ خوارقی که از

طریق اهل‌الله و اولیاء خداوندی بظهور
می‌پیوندد. دیگری می‌گوید: از آنجا که این

علم است و از منفرعات سحر می‌باشد نه از
منفرعات کرامت دیگر شکمی باقی نیست که

آن هم از لحاظ سحر امکان دارد و هم از
طریق دعوت و عزائم و خارق عادت. (از

کشاف اصطلاحات الفنون).

خَفَانَو [خَفَا] (ع ص) ج خَفْرَة و خفر.
رجوع به خَفْرَة و خفر در این لغت‌نامه شود.

خَفَات [خَفَا] (ع مصص) ناگاه مردن. (منتهی
الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از

تاج المصادر بیهقی). || خشک گردیدن گیاه.
(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

لسان العرب). منه: خفت الرزق و نحوه؛
خشک گردیدن آن گیاه.

خَفَاتِل [خَفَاتِل] (ع ص) ج خفطل. رجوع
به خفطل در این لغت‌نامه شود.

خَفَاتِل [خَفَاتِل] (ع ص) مرد سست‌رای
ضعیف‌البدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

لسان العرب). منه: رجل خفاتل.
خَفَاجِل [خَفَاجِل] (ع ص) گنگلاج. (منتهی

الارب) (از تاج العروس). رجوع به گنگلاج
در این لغت‌نامه شود.

خَفَاجِه [خَفَاجِه] (ع) طایفه‌ای از عربان
راهن و قطاع‌الطریق. (از غیث اللغات) (ناظم

الاطباء). در آندراج آمده است که این طایفه
از بنی عامرند؛

از خفاجه بسر راه معونت یابند

وز غریبه بلب چاه مواسا بینند. خاقانی.
با طبل و علم برنشست و بر جسر بغداد

بگذشت و بر عرب خفاجه تاختن برد. (تاریخ
رشیدی).

خَفَاجِی [خَفَاجِی] (ع ص نسبی) انتساب
به خفاجه که نام زنی است. (از انساب

سمعی).

۱- شرعاً آن چیزیت که پاشته پارا
می‌پوشاند و به آن ممکن است راه‌پیمایی و

سفرکرد یا آنکه بتوان به آن یک فرسنگ یا بیشتر
راه یمود. و جرموق، چیزیت که بر بالای

موزه پوشند برای آنکه موزه را از گل و مانند آن
حفظ کند؛ لکن در مجموع گفته‌اند که جرموق،

موزه کوچک را گویند.

۲- حنین، کفشدوزی بوده است که روزی با
اعرابی دو لنگه خفی را معامله می‌کند. هنوز

معامله بیابان نرفته بین این دو اختلاف می‌افتد و
حنین بر آن می‌شود که اعرابی را بکشد درآورد،

پس دو لنگه خف را از اعرابی می‌گیرد و لنگه‌ای
از آنرا برای می‌اندازد و لنگه دیگر براه دورتر و

بین این دو لنگه بکیم می‌نشیند. اعرابی بطریق
بازگشت چون بیکی از دو لنگه برمی‌خورد،

می‌گوید: این لنگه چقدر شبیه به خف حنین
است، ای کاش لنگه دیگر آنرا می‌یافتم و هر دو

را برمی‌داشتم، پس براه خود می‌رود ناگاه بلنگه
دیگر می‌رسد، بر اینکه لنگه اول را برنداشت

حسرت می‌خورد، سپس از شتر پایین می‌آید و
آنرا می‌بندد و دنبال لنگه اول می‌رود. حنین از

پناهگاه خارج می‌شود و شتر را با بار آن می‌برد.
اعرابی که لنگه اول را یافته بود بلنگه دوم خاسر
و ناامید از سفر بازمی‌گردد. چون قومش
می‌پرسند چه آوردی؟ می‌گوید: خفی حنین.

خفاجی. [خ] [اِخ] ابن سنان زنجوی به ابن سنان خفاجی شود.

خفاجی. [خ] [اِخ] احمدین محمدین عمر قاضی القضاة. ملقب به شهاب‌الدین خفاجی مصری. او از قاضیان عصر خود بود و در کتابی که کرده درباره خود می‌گوید: «ابتداء در حجره پدرم علم آموختم و سپس خالم ابوبکر شنوان بن علوم عربیت آموخت و نیز چند سال شاگردی احمد علقمی و محمد صالحی شامی کردم و از داود بصر طیب فرا گرفتم». او سپس بقسطنطنیه رفت و بخدمت بزرگان بسیاری از اهل ادب و علم نائل آمد و در آنجا مقام قضاء یافت و آن قدر در این مقام برکشیده شد که قضاء مصر به او واگذار گردید بر این شغل بود تا آنکه معزول شد و بدمشق رفت و بعد از ۹۰ سال زندگی بسال ۱۰۶۹ هـ. ق. وفات یافت. او راست: ۱- ربیعانة الالباء و زهرة الدنيا که حاوی اشعار و تراجم حال شاعر است. ۲- شرح درة القواص فی اوهام الخواص. ۳- شفاء الغلیل فی کلام العرب من الدخیل. ۴- طراز المجالس و چند کتاب دیگر. (از معجم المطبوعات). و رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۹۲ شود.

خفاجی شهاب‌الملک. [خ] [ش] [بَلْم] [اِخ] احمدین محمدین عمر. رجوع به احمدین محمدین عمر قاضی القضاة شود.

خفاجیه. [خ] [ج] [ی] [اِخ] سوستگرد. رجوع به جغرافی غرب ایران ص ۱۷۶ شود.

خفاجه. [خ] [ج] [اِخ] نام دیگر طایفه خفاجه. رجوع به برهان قاطع و خفاجه در این لغت‌نامه شود.

نز سموم آسیب و نز باران بخیلی یافته
نز خفاجه بیم و نز عربیه عصیان دیده‌اند.

خفاجخ. [خ] [خ] [اِخ] (ع ص) بسیار آواز. منته: ضبمان خفاجخ؛ کفتاران بسیار آواز. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خفادد. [خ] [د] [اِخ] (ع ص) ج خفیدد. رجوع به خفیدد در این لغت‌نامه شود.

خفادید. [خ] [د] [اِخ] (ع ص) ج خفیدد. خفادد. رجوع به خفیدد در این لغت‌نامه شود.

خفارت. [خ] [ر] [اِخ] (ع ص) مزد بدرقگی. مزد نگاهبانی. (یادداشت بخط مؤلف). خفارة. رجوع به خفاره در این لغت‌نامه شود؛ کار او بدان رسید که بخفارت کاروانها و تجار بازایستاد. (ترجمه تاریخ یمنی). مخالفت آغاز کرد و کسانی را که بر سبیل خفارت و از برای تسلیم بلاد و قلاع مشروط در صحبت او بودند محبوس کرد. (ترجمه تاریخ یمنی). جمعی از خواص خدم خویش بر او گماشت

تا بر سبیل خفارت ملازمت او می‌نمود. (ترجمه تاریخ یمنی).

خفارة. [خ] [ر] [اِخ] (ع ص) شرم سخت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

[[المص] شرمگینی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خفارة. [خ] [ر] [اِخ] (ع مص) حفاظت نخل از فساد. [[حفاظت کشت از پرندگان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خفاره. [خ] [خ] [اِخ] (ع ص) عهد و پیمان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). [[پناه. (منتهی الارب) (از تاج العروس). [[مزد بدرقگی و نگاهبانی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خفاش. [خ] [ف] [اِخ] (ع ص) شب‌پره. و طواط. موش کور. مرغ عیسی. شب‌باز. شب‌باز. شب‌باز. شب‌پیکر. شب‌بوزه. شب‌باز. شبینه. شیوز. شب‌کور. شیر مرغ. شیرزج. شیرزق. (یادداشت بخط مؤلف). شماره. بیواز. چروواز. پازیره. خربواز. خربوز. خربور. خربواز. شبان. شبانور. شبرک. شیر. شیوز. شوره. شله. یارسه. شیده. پرسه. پرسقی. یارسه. (از ناظم الاطباء). ج. خفایش. در صبح الاعشی این حیوان چنین تعریف شده است: او پسرندهای است غریب‌الاشکل و عجیب‌الوصف بدون پر و صاحب دو بال و بالهای او بدو دست او چسبیده است. بعضی می‌گویند که بالهایش بدو پهلوی او چسبیده است. او را خفاش بدان جهت نامند که در روز نمی‌بیند. در زبان عرب، این پرنده را طواط نیز گویند، ولی عقیده پاره‌ای بر آنست که خفاش پرنده صغیر و طواط پرنده کبیر است. و طواط را خطاف نیز نام است. خفاش خواص پرندهگان چیزی ندارد. او را دندانها و خصیتین است و حائض می‌شود و چون آدمیان می‌خندد و مانند چهار پایان ادرار می‌کند و بجهت خود را از پستان خود شیر می‌دهد. از آنجا که در روز نمی‌بیند همواره برای قوت خود در وقت غروب آفتاب از لانه خود بیرون می‌آید و در همین وقت است که پشه‌ها نیز برای خوردن خون حیوانات خارج می‌شوند و به خفاش برمی‌خورند و خفاش به آنها حمله می‌کند و قوت خود را درمی‌یابد. گفته شده است که این حیوان را مسیح خلق کرده است. (از این جهت بین فارسی‌زبانها مرغ عیسی نام دارد). خفاش سریع‌الحرکت و پر عمر است خفاش ماده بین سه تا هفت جوجه می‌گذارد و فرزند خود را در حین پرواز زیر بال خود می‌گیرد و باز گفته شده است که او در حال طیران، بجهت خود را شیر می‌دهد. چون برگ دلب خفاش را اصابت کند

خفاف.

او را بیهوش می‌کند. قتل این حیوان در اسلام نهی شده است. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۸۴):

بود خفاش و نتواند که بیند روی من نادان
ز من پنهان شود زیرا منم خورشید رخشان.

ناصر خسرو.

نور خورشید در جهان فاش است
آفت از ضعف چشم خفاش است. سنائی.

عشق خویان و سینه اوباش
نور خورشید و دیده خفاش. ظهیر فاریابی.

هواداری مکن شب را چو خفاش. نظامی.

ننوانم که ترا بمن از آنک
چشم خفاش ضیا نپذیرد. عطار.

آنچنانکه لعمه دریاش اوست
شمس دنیا در صفت خفاش اوست. مولوی.

غایت لطف و کمال او بود
ورنه خفاشش کجا مانع شود. مولوی.

بچشم کوتاه اغیار در نمی‌گنجد
مثال چشمه خورشید و دیده خفاش. سعدی (طبیبات).

که تاب خور ندارد چشم خفاش. شیبری.

چشم خفاش اگر پرتو خورشید ندید
جرم بر دیده خفاش نه بر خورشید است. ابن یمن.

از پی طعمه شامی شده‌ام چون خفاش
وز بی دیدن خورشید شدم چون حراب. ؟

خفاض. [خ] [ع] (مص) خسته کردن زن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر روزنی). [[ختنان دختر. (ناظم الاطباء).

خفاضة. [خ] [ض] [اِخ] (مص) خوش عیش گشتن. (از ناظم الاطباء). منه: خفض العیش خفاضة.

خفاف. [خ] [ف] [اِخ] (ص) کفشگر. (ناظم الاطباء). [[موزه‌دوز. (دهار) (یادداشت بخط مؤلف) (ملخص اللغات حسن خطیب).

[[کفش فروش. (ناظم الاطباء). [[موزه‌فروش. (یادداشت بخط مؤلف).

خفاف. [خ] [ع] (ص) سبک. مقابل ثقالب. (یادداشت بخط مؤلف). ج خفیف. سبکانه: انقروا خفافاً و ثقلاً و جاهدوا باموالکم و انفسکم فی سبیل الله ذلکم خیر لکم ان کنتم تعلمون. (قرآن ۴۱/۹).

خفاف. [خ] [ف] [اِخ] یکی از شعرای باستانی است و شعر او در لغت‌نامه اسدی به شاهد آمده است. (یادداشت بخط مؤلف).

خفاف. [خ] [اِخ] (از) این ندره یکی از شعرا و

۱- صحیح این کلمه، خفاجه است چنانکه کلمه خفاجه گذشت و آمدن آن باجیم فارسی از تصحیف‌های فارسی‌زبانان است.

۲- فارسی‌زبانان آنرا خفاش بفتح خاء بکار می‌برند.

طعم در استخلاص بلخ بست. (ترجمه تاریخ یمنی). معظم سپاه را بازپس گذاشت تا مگر چپال رای قنوج چون خفت اعوان سلطان ببیند؛ ثبات نماید. (ترجمه تاریخ یمنی). |صحت. (یادداشت بخط مؤلف): اگر در ایشان... آید و صحت و خفت ایشان تحری افتد، اندازه خیر است و وثوبات آن که تواند شناخت. (کلیله و دمنه). چون آثار خفت و دلایل صحت تمام شد، هنگام سحر بر قصد اداء فریضه بمسجد رفتیم. (ترجمه تاریخ یمنی). |اشرمگینی. (ناظم الاطباء). |خواری. (یادداشت بخط مؤلف).
- خفت دادن:

از طرف رس‌های فلک در تعجبیم
کامی بکس نداد که خفت نمیدهد.

تأثیر (از آندراج).

- خفت کشیدن:

در حقیقت جهل کامل به ز علم ناقص است
زر کند از کم عباری خفت از سنگ تمام.

مخلص کاشی (از آندراج).

|سبک‌کاری. بیمغزی. طیش. سبکی.
(یادداشت بخط مؤلف): هر آنکه نازآمده را

کار بزرگ فرماید بدان که ندامت برد و
بزدیک خردمندان بخت رای منسوب گردد.

(گلستان سعدی). ارادت من در حق وی
بخلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل

کرده و نهفته بخندیدند. (گلستان سعدی).
چهارهزار مرد با سفیدهان بکشتند بسبب

خفت و کم‌عقلی. (تاریخ قم ص ۹۱).
خفت. [خَفْتُ فَا] (ع مص) خفیف کردن

کسی. (لغت محلی شوشر نسخه خطی):
خفت‌ها و تشدیدها رفت. (تاریخ بیهقی).

|سبک شدن. (یادداشت بخط مؤلف).
خفت. [خَفْتُ فَا] (ع) قوه‌ای است مانند

بمحیط. مقابل ثقل. (یادداشت بخط مؤلف).
در کشف اصطلاحات فنون آمده: بکسر خاء

ثقل و هر دو لفظ از کیفیات ملموسه است و
بیان آن در ضمن معنی ثقل در حرف ثاء مثلثه

گذشت. |تردستی و آن قسمتی شعیبه است
که عامل مهم آن چستی و جمله کاری مشعب

است. (یادداشت بخط مؤلف).
خفت آمیز. [خَفْتُ فَا] (ن‌مص) موجب

خفت و خواری. (فرهنگ رازی).
خفتار. [خَفْتُ فَا] (ع) لقب پادشاه جزیره و

پادشاه حبش و آنرا حیقار و جیقار نیز
گفته‌اند. (از منتهی الارب) (آندراج).

خفتار. [خَفْتُ فَا] (مص) خواب. نوم. (یادداشت
بخط مؤلف).

۱- اصل این الف همزه است که بنابر قاعده
همزه مقابل مفتوح در کتابت قلب به الف
میشود.

زمین آب حوض را جذب نکند. (منتهی
الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).
منه: خفاف‌القریبه.

خف الغراب. [خَفْتُ فُلَّغُ] (ع مرکب)
حزرون. لیک. شنج. راب. (یادداشت بخط
مؤلف).

خفت. [خَفْتُ فَا] (ع) نوعی گره است و آن حلقه
کردن یک سر ریمان و غیره و برون کردن
سر دیگر از آن و کشیدن آن تا بعد گره باشد،
چنانکه با کمند برای گرفتن مرد یا اسب کنند.
(یادداشت بخط مؤلف).

- خفت انداختن؛ گره خفت انداختن.
(یادداشت بخط مؤلف).

- گره خفت زدن؛ گره‌ی زدن که آن گره خفت
باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

خفت. [خَفْتُ فَا] (مص مرخم، مص مرخم) عمل
خفتن. (یادداشت بخط مؤلف) (ناظم الاطباء):
زدیوان اگر نام او کرده یا ک
خورش خار و خفتش ابر تیره خاک.

فردوسی.
- خفت و خیز؛ عمل خوابیدن و بلند شدن.
(یادداشت بخط مؤلف).

- |جماع. (یادداشت بخط مؤلف):
نیاید همی سیری از خفت و خیز

شب تیره زو جفت گردد گریز. فردوسی.
- خفت و نشست؛ عمل نشستن و خوابیدن.
(یادداشت بخط مؤلف).

- نیم‌خفت؛ نیم‌باز. نیم‌بسته:
همان نرگی در چمن نیم‌خفت. نظامی.

|امر از خفتن:
چو هر شسته خفتگانی خموش

فروخت یا پنبه‌ای نه بگوش. نظامی.
شتربیجه با مادر خویش گفت

پس ازین آخ‌ر زمانی بخت. سعدی.
|| (ع) (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد

شود.
خفت. [خَفْتُ فَا] (ع) سداب. (ناظم الاطباء).

| (مص) کمین کردن. (لغت محلی شوشر
نسخه خطی). | (مص) بلند نکردن صدا. منه:

خفت الرجل صوته و بصوته خفتاً؛ بلند نکرد
آن مرد آواز خود را. (منتهی الارب). ضد

جهر. (یادداشت بخط مؤلف). | پنهان راز
گفتن. (تاج المصادر بیهقی). پنهانی گفتن.

(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان‌العرب).

خفت. [خَفْتُ فَا] (ع) (مص) سبکی. خفیفی.
(ناظم الاطباء). مقابل ثقل. (یادداشت بخط

مؤلف): با قلت اجزاء و خفت حجم مشتمل
است بر شرح مواقف و مقامات سلطان

محمود سبکتین و برخی از احوال آل‌سامان.
(ترجمه تاریخ یمنی). طاهر چون خفت حال

و قلت اعوان فاتق و خلو عرصه بلخ بشند،
فُرسان عرب است. (یادداشت بخط مؤلف):

در منتهی الارب آمده: وی صحابی بوده و
صاحب تاریخ گزیده می‌گوید: خفاف بن ندبه
بمادر منسوب است. پدرش عمیر بن حارث
شاعر است و تا زمان عمر خطاب در حیات
بود. (تاریخ گزیده چ نوائی ص ۲۲۵). رجوع
به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۹۲ ج ۱ و
تاریخ الخلفاء ص ۵۸ شود.

خفاف. [خَفْتُ فَا] (ع) ابن عمیر شاعر. رجوع به
خفاف بن ندبه در این لغت‌نامه شود.

خفاف ذفاف. [خَفْتُ فَا] (ص مرکب، از اتباع)
تر و چسبان. (یادداشت بخط مؤلف).

خفافیش. [خَفْتُ فَا] (ع) ج خفافش. (منتهی
الارب). رجوع به خفافش در این لغت‌نامه
شود.

خفای. [خَفْتُ فَا] (ع ص، ل ج خفق و خفوق.
(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان‌العرب). رجوع به خفق و خفوق در این
لغت‌نامه شود.

خفای. [خَفْتُ فَا] (ع ص) آنکه پیش قدم وی
پهن باشد. (منتهی الارب).

- رجل خفای‌القدم؛ مردی که پیش قدم وی
پهن باشد. (منتهی الارب).

خفایة. [خَفْتُ فَا] (ع) دبر. (منتهی
الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).
|| (ص) باریک‌شکم. (منتهی الارب). منه:

امراة خفایة‌الحشاء؛ زن باریک‌شکم. (منتهی
الارب).

خفان. [خَفْتُ فَا] (ع) چوژه شترمرغ.
(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان‌العرب). جوجه شترمرغ. (یادداشت

بخط مؤلف). |ظرفی که تالب پر شده باشد.
(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان‌العرب). |اهل‌البيت. (ناظم الاطباء).

الخدم. (اقرب الموارد). | (ص) خانگی. (از
ناظم الاطباء).

خفان. [خَفْتُ فَا] (ع) شهرکیست |از
سودان | بعد مغرب نزدیک و... مردمانی

بسیارزند. (حدود العالم).
خفانیدن. [خَفْتُ فَا] (مص) تیز کردن سوزن.
(ناظم الاطباء).

خفایا. [خَفْتُ فَا] (ع) ج خفی و خفیه. (منتهی
الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب): و

خفایای آن ماجری و خبایای آن حادثه
محقق شد. (سنن‌یادنامه ص ۸۶).

خف. [خَفْتُ فَا] (ع) (مص) برکندن و بر زمین
زدن کسی را. (منتهی الارب) (از تاج

العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).
منه: خفاه خفأ. | فرود آوردن و خوابانیدن و

افکندن خیمه. (منتهی الارب) (از تاج
العروس) (از لسان‌العرب). منه: خفایته.

| دریدن مشک را و گستردن آنرا بر حوض تا

— خرم خفتار؛ خوش خواب. خوشین بخواب؛
 آنگاه بهرام گور خفتن می خواست و سمارین
 خوش اجازه بازگشتن میخواست داده
 می گفت: خرم خفتارا. (از کتاب التاج منسوب
 به جاحظ ص ۱۱۸).

خفتان. [خ] (۱) نوعی از جبه و جامه روز
 جنگ باشد که آنرا قزاقا گندگویند و ترکی
 قلمقایی خوانند. (از برهان قاطع). درع. گبر.
 (صالح الفرس). جوشن. (مذهب الاسماء).
 یحجاف. (متهی الارب). جامه ای هنگفت و
 سطر بوده است از ابریشم یا پشم و
 شمشیرزنده بر آن می لغزیده و اثر نمی کرده
 است. قزاقا گند. پیام. جبه ای که روز جنگ
 پوشند. (یادداشت بخط مؤلف). جامه
 سپاهیان. (فرهنگ جهانگیری). خفتان.
 (آندراج):

دولشکر ز توران به ایران کشید
 به خفتان و خود اندرون ناپدید. فردوسی.
 یکی نیزه زد بر کمر بند اوی
 که بگذاشت خفتان و پیوند اوی. فردوسی.
 یخفتانش بر نیزه بگذاشتم
 چو باد از سر زینش برداشتم. فردوسی.
 زره را و خفتان بپوشید شاد
 یکی ترک رومی بسر بر نهاد. فردوسی.
 ملک درآمد و بالشکری که از دوهزار
 همه چو آینه خالی ز خود و از خفتان.

گاه چون خونخوارگان خفتان بخون اندر کشد
 گاه چون دوشیزگان اندر زر و زیور شود.
 فرخی.
 فرخی.

بیری چو بر نهاده بوی مغفر
 شیری چو بر فکنده بوی خفتان. فرخی.
 مبارز را سر و تن پیش خسرو
 چو بگریاد عنان خنگ و ویکران
 یکی خوی گردد اندر زیر خوده
 یکی خف گردد اندر زیر خفتان. عتصری.
 زره زیر و خفتانش از بر کبود
 ز پولاد ساعدش و از زر خود.
 اسدی (گرشاسبنامه).

سواران بریدند برگستوان
 فکندند خفتان و خنجر گوان.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 همه چاک خفتان زده بر کمر
 گرفته بکف تیغ و خشت و سپر.

اسدی (گرشاسبنامه).
 نجوید جز که شیرین جان فرزندانش این جانی
 ندارد سود با تیغش نه جوشنها نه خفتانها.
 ناصر خسرو.
 هر ناوکی که غمزه غازی زند بحکم
 نتوان حجاب کرد بخفتان و جوشنش.
 سوزنی.
 ناوک حادثه گردون را

سایه حشمت او خفتانست. انوری.
 تیغ خورشید از جهان پوشیده اند
 در هوا خفتان از آن پوشیده اند. خاقانی.
 غرشت پلنگ دولت تو
 بر شیردلان دریده خفتان. خاقانی.
 آتش غم پیل را دردد بر آرد چنانک
 صدره پشه سزد صورت خفتان او. خاقانی.
 سنان سرخشت خفتان شکاف
 برون رفت از فلکه پشت و ناف. نظامی.
 همه خاره خفتان و پولادپوش.
 نظامی.
 نبینی که در معرض تیغ و تیر
 بیوشند خفتان جد تو حریر.
 سعدی (بوستان).

کس از لشکری ها ز هیجا برون
 نیامد جز آغشته خفتان بخون.
 سعدی (بوستان).

بیرگ را کی چاره هرگز جوشن و خفتان کند.
 قاتنی.

|| نوعی از جامه بوده است. (ناظم الاطباء).
خفتانیدن. [خَ دَ] (مص) خوابانیدن.
 || غلطانیدن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).
خفت افتادن. [خ آ دَ] (مص مرکب) در
 گره خفت ماندن. (یادداشت بخط مؤلف).
 || گره خفت پیدا شدن. (یادداشت بخط
 مؤلف).

خفت انداختن. [خ آ تَ] (مص مرکب)
 گره خفت زدن. گره خفت کردن. (یادداشت
 بخط مؤلف).

خفت روح. [خ ف تَ] (ترکیب اضافی،
 مرکب) سبکی روح. صفای باطن. پاک
 روح؛ و چون شاخ شبابش در نیکونامی نامی
 شد... بکمال فضل و ادب و شول کیاست و
 هنر و خفت روح و حلاوت حرکات... بر
 چشم و دل وزراء ملک و اکابر عصر...
 شایسته و شیرین شد. (المضاف الی بدایع
 الازمان ص ۲).

خفت کردن. [خ ک دَ] (مص مرکب)
 کمین کردن. پنهان و مترصد شکاری نشستن.
 چنانکه یوز و گربه و غیره. (یادداشت بخط
 مؤلف).

خفت کش. [خ ف کَ / ک] (نص مرکب)
 خواری کش.

— خفت کش منت کش؛ کلمات
 شامات گونه ای است که بچه ها در وقت قهر
 کردن بهم می گویند.

خفت کشیدن. [خ ف کَ / ک] (مص
 مرکب) خواری کشیدن. منت کشیدن.
 (یادداشت بخط مؤلف).

خفتگان. [خ تَ / تَ] [ج] خفته.
 خوابیده ها. نیام.
 خفتگان را ببرد آب چنین است مثل
 این مثل خوار شد و گشت سراسر ویران

از بی آنکه مرا تو صله ها دادی و من
 اندر آنوقت بخیمه در و خوش خفته ستان.
 فرخی.

— امثال:
 خفتگان را آب برد.
خفتگی. [خ تَ / تَ] (حماص) نوم.
 خوابیدگی. (ناظم الاطباء):
 کنون ز آن خفتگی بیدار گشتم
 وز آن مستی کنون هشیار گشتم.
 (ویس و رامین).

زندگی خفتگی است خاقانی
 خفته آگه بیک نفس گردد. خاقانی.
 || حالت خوابیدن. (ناظم الاطباء). اثر خواب
 که در چشم می ماند و آنرا نیم باز می کند:
 دلش چون چشم شوخش خفتگی داشت
 همه کارش چو زلف آشفتهی داشت. نظامی.
 || خمیدگی. چفتگی. دولانی. دوتانی.
 (یادداشت بخط مؤلف):

از آن خفتگی خویشن کرد راست
 جهان آفرین را نهان یار خواست. فردوسی.
 — خفتگی پشت؛ احدیداب کمر. چفتگی
 پشت. (یادداشت بخط مؤلف):

جرعه ای گر به آسمان بخشی
 شود از خفتگی زمین کردار. خاقانی.
 || ارحتی. آسایش. لمیدگی. دراز کشیدگی:
 مردی بوده از مسلمانی مانده نام او خشمیه
 روز سیوم نیروم بگرما بیاب خویش آمد و دو
 زن داشت و ایشان آن باغ خشک کرده بودند
 و آب زده و جایگاه خفتن کرده و نیمروز،
 خشمیه را از پیغمبر صلی الله علیه و سلم یاد
 آمد و گفت: من بخفتگی و نعمت و آسانی و
 پیغمبر علیه الصلوة و السلام بگرما و سختگی.
 (ترجمه طبری بلعمی).

دوست دارد دوست این آشفتهی
 کوشش بهوده به از خفتگی. مولوی.

— خفتگی پای؛ خدر و سنگین شدن آن
 خواب رفتن پای. (یادداشت بخط مؤلف).

خفتن. [خ تَ] (مص) خواب کردن
 خسیدن. بخواب رفتن. (ناظم الاطباء).
 غنودیدن. خفتیدن. مقابل بیدار شدن. خوابیدن.
 تمام سر و گردن و تنه و پایها را بدرازا بر زمین
 گسترده. بخواب شدن. هجعت. (یادداشت
 بخط مؤلف). رقد. رقود. رقاد. تهجد. (تاج
 المصادر بیهقی). سبت. (دهار) (تاج المصادر
 بیهقی):

یارم خیر آمد که یکی تو یان کرده ست
 مر خفتن شب رازد یقی نکو و پاک.
 منجیک.

بخفتند بهرام و فرزند وزن
 بماندند تنها همان هر دو تن. فردوسی.
 ز خفتن سراسیمه برخاستند
 بهر جای جنگی بیاراستند. فردوسی.

همه شب بختند از خرمی
 که پیروزی بودشان رستمی
 دگر گفت کای شهریار جوان
 بختی و بیدار کردی روان. فردوسی.
 پیوسته بروز و شب تا آنکه بختندی. (تاریخ
 بیهقی). خوارزمشاه بخندید، گفت... بیشتر در
 جای کرده است و دیرتر خفته است. (تاریخ
 بیهقی). امیر بخت و وی بوئاق خویش آمد.
 (تاریخ بیهقی).
 بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست
 نیک بنگر که که افکند درین کار چه خواست.
 ناصر خسرو.
 ز آنکه پیغمبر شب معراج تا بر ساق عرش
 از شرف شده نه ز خفتن شد بفار ای ناصبی.
 ناصر خسرو.
 بالش کودکان ز خفتن دان
 بالش مرد سایه خفتان. سنائی.
 شاه را خواب خوش نباید جفت
 فتنه بیدار شد چو شاه بخت. سنائی.
 دیده چون خفت که تا خواب بدش باید دید
 دیده بد کرد جوابش به پتر باز دهید.
 خاقانی.
 رخ گلچهره چون گلبرگ بشکفت
 زمین بوسید و خدمت کرد خوش خفت. نظامی.
 بین سوز من ساز کن ساز تو
 مگر خوش بختنم بر آواز تو. نظامی.
 یاد دارم که شبی در کاروانی رفته بودم و سحر
 بر کنار بیشه‌ای خفته. (گلستان).
 کسی گفت با صوفی در صفا
 ندانی فلانت چه گفت در قفا
 یگفتا خموش ای برادر بخت
 ندانسته بهتر که دشمن چه گفت.
 سعدی (بوستان).
 شنید این سخن دزد مفلول و گفت
 ز بیچارگی چند نالی بخت.
 سعدی (بوستان).
 خوشست زیر میفلان براه بادیه خفت
 شب رحیل ولی ترک جان بیاید گفت.
 سعدی (گلستان).
 - بر پهلو خوابیدن؛ بر یکی از دو پهلو دراز
 کشیدن. اجلنظاء تخفس. تجور. طحو. (منتهی
 الارب).
 - بر قفا خفتن؛ به پشت خفتن؛ خداوند این
 علت را باید... در خواب بر قفا بازخسبند و
 بالین پشت کند. (ذخیره خوارزمشاهی).
 - به پشت خفتن؛ بر قفا خفتن. طاقباز خفتن.
 - به شب خفتن؛ هجود. (منتهی الارب). در
 مقابل روز خوابیدن.
 - به شکم خوابیدن؛ دمر خوابیدن.
 - فروختن؛ خوابیدن؛
 فروختن شه با رقیبان راه

ز رنج ره آسوده تا صبحگاه. نظامی.
 در آن صحرا فروختند سرمست
 ریاحین زیر پای و باده بردست. نظامی.
 - ناخفتن؛ نخوابیدن؛
 رسم ناخفتن بروز است و من از بهر ترا
 بی وسن باشم همه شب روز باشم با وسن.
 منوچهری.
 شکایت پیش ازین روزی ز دست خواب می‌کردم
 بغمخواران و نزدیکان کنون از دست ناخفتن.
 سعدی.
 - نماز خفتن؛ نماز عشاء. صلوة عشاء. صلوة
 عتمه. (یادداشت بخط مؤلف)؛ و چنین گویند
 که بشریعت توریة اندر و ببدان شریعتهای
 پیشین نماز دیگر فریضه تر بودی و گرمی تر و
 این نماز را صلوة الوسطی خوانند از بهر آنکه
 بمیان چهار نماز است نماز بامداد و نماز
 پیشین و نیاز شام و نماز خفتن. (ترجمه
 طبری بلعمی).
 همیشه تا که تواند شناخت چشم درست
 نماز بیگه خفتن ز بامداد پگاه. فرخی.
 پس نماز خفتن شب یکشنبه امیر فرود آمدی.
 (تاریخ سیستان). نماز خفتن امیر از شادباغ
 برنشست با بسیار مردم. (تاریخ بیهقی). پس
 از نماز خفتن وی برنشست و این کتیزک را با
 کتیزکی چهار دیگر برنشاندند. (تاریخ بیهقی).
 پس یک شب در آن روزگار مبارک پس از
 نماز خفتن پرده‌داری که اکنون کوتوال
 قلعه‌ای پیکانند است... بیامد. (تاریخ بیهقی).
 از خواجه عمید عبدالرزاق شنودم... حسنک
 را برادر می‌کردند، بوسهل نزدیک پدرم آمد
 نماز خفتن پدرم گفت؛ چرا آمده‌ای؟ (تاریخ
 بیهقی). دست ابراهیم بگیرف و بمنای برد و آنجا
 نماز پیش و دیگر و شام و خفتن و بامداد
 بکرد. (الوالتوح رازی).
 - بخت زدن. چسرت زدن. و سَن. سَنَه.
 - استراحت کردن. آرام کردن. (ناظم الاطباء).
 غنودن. غنودن. || بخواب رفتن یک عضوی
 بواسطه انسداد دوران خون. (ناظم الاطباء).
 خدر؛ و عوام هر اندامی را که زنده باشد و
 حس لمس او باطل شود، گویند خفته است.
 (ذخیره خوارزمشاهی).
 - خفتن پای؛ خدر شدن. بخواب رفتن.
 (زمخشری).
 || منجمد شدن. (ناظم الاطباء)؛
 در آبی ترگی دیدم شکفته
 چو آبی خفته وز او آب خفته
 شنیدم کاب خفته زر شود خاک
 چرا سیماب گشت آن سرو چالاک. نظامی.
 || هنگفت شدن. غلیظ شدن. بستن. (ناظم
 الاطباء).
 - خفتن شیر؛ کلچیدن و بستن آن. (یادداشت
 بخط مؤلف).
 || کند شدن تیزی شمشر. (ناظم الاطباء).
 || خمیدن؛
 نخسبد روان چونکه بالا بخت
 تو تنها همان زآنکه همراه رفت. فردوسی.
 عمر وزید عصر دل خستند و در بستند کل
 سائلان و زائران را پشت خفت و دل شکست.
 سوزنی.
 - فروختن؛ دولا شدن. دوتا شدن؛
 بسته کف دست و کف پای شوخ
 پشت فروخته چو پشت شمن. کسایی.
 || بوسیدن. (ناظم الاطباء). || مردن. موت.
 (منتهی الارب). || خاموش شدن. (یادداشت
 بخط مؤلف)؛
 کنون بایدت عذر تقصیر گفت
 نه چون نفس ناطق ز گفتن بخت. سعدی (بوستان).
 - فروختن آتش؛ خاموش شدن آن.
 - فروختن چراغ؛ خاموش شدن آن؛ و
 چراغهای جاهلان خفته بود... گفتند از روغن
 چراغ شما بما بدهید که چراغهای ما خفته
 است. (ترجمه دیاتارون ص ۲۸۲). و
 چراغی که خواهد خفتن نخیباند. (ترجمه
 دیاتارون ص ۱۲۲).
 اکم شدن. فرونشستن. فروکش کردن. ورم
 بخت؛ ورم کم شد. آماس کم شد.
خفتن پای. [خُتَ نَ] (ترکیب اضافی، |
 مرکب) خدر شدن آن بواسطه انسداد دوران
 دم. (از ناظم الاطباء). خوابیدن پای. خواب
 رفتن پای. بی‌حس شدن پای.
خفتن جای. [خُتَ نَ] (| مرکب) خوابگاه.
 بستر. فراش. (ناظم الاطباء)؛ عطن؛ خفتن
 جای اشتر نزدیک آب. (محمودین عمر
 رنجنی). || شبستان. (ناظم الاطباء).
خفتن خون. [خُتَ نَ] (ترکیب اضافی، |
 مرکب) کنایه از بعل شدن خون. از قصاص
 درگذشتن. (آندراج).
خفتنده. [خُتَ نَ دَ / و] (نصف) خستنده.
 خوابنده. آنکه بخوابد. (یادداشت بخط مؤلف).
خفتن شیر. [خُتَ نَ] (ترکیب اضافی، |
 مرکب) کلچیدن شیر. خلاف بریدن شیر.
 (یادداشت بخط مؤلف).
خفتنگاه. [خُتَ نَ] (| مرکب) جای خفتن،
 میرک. (یادداشت بخط مؤلف)؛ یا ابل عودی
 الی مبارکک؛ شتر بازای بسوی خفتنگاه
 خود. (منتهی الارب).
خفتن گرفتن. [خُتَ نَ گَ رَ تَ] (مص
 مرکب) بخواب رفتن؛
 یکدم که چشمانش خفتن گرفت
 مسافر پراکنده گفتن گرفت. سعدی (بوستان).
خفتنگه. [خُتَ نَ گَهَ] (| مرکب) خفتنگاه.
 جای خفتن؛

زهی خفتنگه نرمش زهی خارشگه تنگش.
سوزنی.

هنرمند یوسف چراغ زمن
بیامد بختگه خویشن.

خفتنی. [خُتْ] (ص نسبی) منسوب به
خفتن. || (ص لیاقت) لایق خفتن. (ناظم
الاطباء).

— ناخفتنی؛ غیر لایق خفتن.

خفتو. [خُ] (!) کابوس. خفتک. (ناظم
الاطباء). و آن سنگینی است که در خواب بر
مردم افتد. عبدالجنته. (برهان قاطع). نیدلان.
جاتوم. ضاغوت. شکاجه. (ملخص اللغات
حسن خטיب) دثان. دیکتانی. (یادداشت بخط
مؤلف).

خفت و خواری. [خُفْ فَتْ خُوسَا /
خَا] (ترکیب عطفی، إِمص) خفت. خواری.
پستی. (یادداشت بخط مؤلف).

خفت و خیز. [خُتْ] (ترکیب عطفی،
إِمص) آهستگی و ثانی. تدریج. (برهان قاطع)
(از انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء).
|| اضطراب. بیقاری. || جماع. همخوابگی با
کسی. (ناظم الاطباء) (از برهان). آرامش با
زنان. آمیختن. نزدیکی. مواقعه. مباضعه.
(یادداشت بخط مؤلف): چون فرزندان
بمرد. حوا را گفت: باک مدار که ما هنوز
برنائیم دیگر بار خفت و خیز کنیم و فرزند
باشد. خدای تعالی گفت: فرزند از خفت و خیز
می‌بینی. (تفسیر طبری بلمعی).

نیابد همی سیری از خفت و خیز
شب تیره زو جفت گیرد گریز. فردوسی.
بدو گفت کز خفت و خیز زنان
جوان پیر گردد به تن بی‌گمان. فردوسی.
تیه گردد از خفت و خیز زنان
بزودی شود نرم چون پرتیان. فردوسی.
پیری و سستی آمد و گشتم ز خفت و خیز
زین پیشتر نساخت کسی مرد را زعام.
ناصر خسرو.

و آنکه ز بیگانگان نغیر برآورد

اکنون از خفت و خیز یار فروماند. سوزنی.

که شد پاسدار تو در خفت و خیز
پناهت کجا کرده بازار تیز. نظامی.

عزب را نگویش کند خرده‌بین
که میرنجد از خفت و خیزش زمین.

سعدی (بوستان).

شب خلوت آن لعبت حورزاد
مگر تن در آغوش مأمون نداد
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز
ببنداز و با من مکن خفت و خیز.

سعدی (بوستان).

خفتنه. [خُتْ / تْ] (ن‌ف / نف) خوابیده.
خسبیده. بخواب‌رفته. (ناظم الاطباء). نامت.
راقد. نومان. ناعیس. وین. (یادداشت بخط

مؤلف). ح، خفتگان؛

ز ناگه بار پیری در من افتاد

چو بر خفته فتد ناگه کرنجو. فرالوی.

همه شب از ایشان پر از خفته دید

یکایک دل لشکر آشفته دید. فردوسی.

نشانی نداریم از آن رفتگان

که بیدار و شادند اگر خفتگان. فردوسی.

اگر خفته‌ای زود برجه بیای

وگر خود بیایی زمانی میای. فردوسی.

چه مرده و چه خفته که بیدار نباشد

آزرا چه دلیل آری و این را چه جوابست.

منوچهری.

خفته و مرده از قیاس یکیت.

؟ (از قابوسنامه).

گرچه بجفا پشت مراداری خم

من مهر تو از دلم نگر دانم کم

ایزو نیرم از آنکه ای شهره صنم

تو خفته‌ای و بخته بر نیست قلم.

؟ (از قابوسنامه).

خفته بگذار و مکن بیهده بیدارش.

ناصر خسرو.

خفته بجانی تو ز چون و چرا

نه بتن از خورد و شراب و طعام.

ناصر خسرو.

خرگوش وار دیدم مردم را

خفته دو چشم باز و خرد خفته. ناصر خسرو.

بیدار شو فضیحتی ای خفته. ناصر خسرو.

فرمود که من خود را خفته سازم. (کلیله و

دمنه). می‌اندیشم که چون مار خفته باشد،

چشم جهان‌بین او را برکنم. (کلیله و دمنه).

بادی از خفته جدا شد. (کلیله و دمنه).

عالمت جاهل است و تو جاهل

خفته را خفته کی کند بیدار. سنائی.

تافتند از هوای نفس و فساد

خفته همچو در فنجک.

(از حاشیه اسدی نخجوانی).

صبح محشر دیدم و ما در خواب

بانگ زن خفتگان عالم را. خاقانی.

مسافران بحرگاه راه پیش کنند

تو خواب پیش کنی اینست خفته رعا. خاقانی.

من ترا طفل خفته چون خوانم

که تویی خواب‌دیده بیدار. خاقانی.

بربط که بطفل خفته ماند

بانگ از بر دایگان برآورد. خاقانی.

چو همرسته خفتگانی خموش

فروخسب یا پنبه درنه بگوش. نظامی.

سر خفتگان را برآری ز خواب

ز روی خرد برگشایی نقاب. نظامی.

گر تشنگان بادیه را جان بلب رسید

تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری.

سعدی.

ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانها؟
که حال غرقه در دریا چه داند خفته در ساحل؟

سعدی.

خواب از سر خفتگان بدربرد

بیداری ببلان اشجار. سعدی.

بره خفتگان تا برارند سر

نپسند ره رفتگان را اثر. سعدی (بوستان).

خفته خبر ندارد سر در کنار جانان

کاین شب دراز باشد در چشم پاسبانان.

سعدی.

|| گسترده شده بر زمین. (ناظم الاطباء). هیئت

و شکل نامت گرفته. درازکشیده. (یادداشت

بخط مؤلف): آن وقت پیغام آوردند از امیر و

پس به پرسش خود امیر آمد و وی به اشاره

خدمت کرد خفته. (تاریخ بهیقی). || غلیظ و

هنگفت شده مانند شیر. (ناظم الاطباء). بسته.

زفت‌شده. خاتر. قیض بریده. زیاد. دفزک.

هدل. (یادداشت بخط مؤلف): عجلده؛ شیر

خفته یا شیر دفزک زده و جفراشده. (متهی

الارب). لبس رائب؛ شیر خفته. شیر شب

داشته تا خامه آن گیرند. (یادداشت بخط

مؤلف). لب خاتر؛ شیر خفته. (متهی الارب).

|| خواب‌آلود. (ناظم الاطباء). خواب‌آلوده.

— ناخفته؛ خوابیده. نخفته. مقابل خفته؛

درازی شب از ناخفتگان پرس

که خواب‌آلوده را کوته نماید.

سعدی (بدایع).

|| منجمد شده. را گذشته. (یادداشت بخط

مؤلف).

— آب خفته؛ آب را کسد. آب ایستاده.

(یادداشت بخط مؤلف). || کج شده. منحنی

شده. خمیده. کج و خم. (ناظم الاطباء) (برهان

قاطع):

همچو چنین باد خفته همچو نیلوفر کبود

قد و خد حسادت از رنج و از بد اختری.

سوزنی.

بدان ماند این قامت خفته‌ام

که گویی بگل در فرورفته‌ام.

سعدی (بوستان).

|| غافل. (یادداشت بخط مؤلف):

همی راند تا پیش دریا رسید

مر ایرانیان را همه خفته دید. فردوسی.

اما دندانی باید نمود تا هم اینجا حشمتی افتد و

هم بحضرت نیز بدانند که خوارزمشاه خفته

نیست. (تاریخ بهیقی). من که بوالفظم کتاب

بسیار فرونگریسته‌ام خاصه اخبار و از آن

التقاطها کرده و در میان این تاریخ چنین

سخنان از برای آن می‌آرم تا خفتگان بیدار

شوند. (تاریخ بهیقی).

خلق نبینی همه خفته ز علم

عدل نهان گشته و فاش اضطراب.

ناصر خسرو.

ملکتی کو را نماند جاودان
ای دلت خفته تو آزا خواب دان. مولوی.
شاه خفته است فتنه‌ای بیدار
چشم دولت ز شاه خفته مدار. اوحدی.
|| استراحت کرده، غنوده. (یادداشت بخط مؤلف). || خاموش شده، فرونشسته. (یادداشت بخط مؤلف).
از آن همشین تا توانی گریز
که مر فتنه خفته را گفت خیز.
سعدی (بوستان).

— امثال:

فتنه خفته را مکن بیدار.

— آتش خفته: آتش خاموش شده.

— چراغ خفته: چراغ خاموش شده.

|| در نمک و مانند آن خفته. رها کرده در نمک تا طعم آن گیرد، چون: کباب به نمک خفته؛
میرود ستانه بر خاکم نمیداند که من
در کفن همچون کباب در نمک خوابیده‌ام.
ملا قاسم (از آندراج).

|| پست: خفته رسته؛ پست و بلند. || مرده. (یادداشت بخط مؤلف). || دفن شده. (ناظم الاطباء). || از کار باز ایستاده. باطل شده. متوقف. (یادداشت بخط مؤلف).

— بخت خفته:

چو بخت خفته یاری را نشایی

چو دوران سازگاری را نشایی. نظامی.
بخت شوریده من خفته‌تر از غمزه تست
زلف آشفته تو بسته‌تر از کار من است.
صائب (از آندراج).

|| بیحس شده، خدر شده.

— پای خفته: پای خواب‌رفته.

— رگ خفته: رگ بی‌حس. کنایه از خدر شده است.

|| (۱) چالیک و آن بازی باشد که کودکان کنند و آن دو چوب است یکی بمقدار سه و چوب و دیگری بمقدار یک و چوب و هر دو سر چوب کوچک تیز باشد. (از برهان قاطع) (از آندراج).

خفته ارکان. [خُ تَ / تَ بِ] (ص مرکب) که رکن‌های آن از کار باز داشته شده باشد. ساکن شده. ساکن. آرام؛

اگر جرعه‌ای بر زمین ریزی از می

فلک چون زمین خفته ارکان نماید. خاقانی.
خفته بخت. [خُ تَ / تَ بِ] (ص مرکب) با بخت خفته. بدبخت. کنایه از فقیر و بی‌اقبال؛

دی فرد و خفته بخت سوی ار من آدمم

امروز جفت نعمت بسیار میروم. خاقانی.
خفته بینی. [خُ تَ / تَ بِ] (ص مرکب) آنکه بینی خوابیده دارد. آنکه بینی پهن دارد. افسطس. (یادداشت بخط مؤلف). مقابل تیز بینی.

خفته پشت. [خُ تَ / تَ بِ] (ص مرکب) پشت دوتا. قوزی. قوزو. گوزپشت. خمیده پشت؛

حکیم نوزده چون پیر خفته‌پشت شود
در آنکهی که از پس خود کنده جوان بیند.
سوزنی.

خفته پشتش نمود بآله قوز

چون کمائی که در کشند بتوز. نظامی.
خفته چشم. [خُ تَ / تَ بِ] (ص مرکب) خوابیده چشم. آنکه چشم مخمور دارد. || آنکه چشم باز ندارد. افتاده چشم. اعمش. (زمخشری).

خفته دل. [خُ تَ / تَ بِ] (ص مرکب) مقابل بیدار دل. دل‌مرده؛

صورروان خفته دلانیم چون خروس

آهنگ‌دان پرده دستان صبحگاه. خاقانی.
خفته و پسته. [خُ تَ / تَ بِ] (و ص مرکب) قسمی صفت حجاری آجربری است که نقش موجود در آن از زمینه برجسته باشد. (انگیزه). (یادداشت بخط مؤلف).

خفته رو. [خُ تَ / تَ بِ] (و ص مرکب) آنکه در خواب راه رود. بیماری است که مبتلا بدان در خواب راه می‌رود بدون آنکه بیدار شود.

خفته روی. [خُ تَ / تَ بِ] (حامص مرکب) عمل در خواب راه رفتن. راه‌روی در خواب که بر اثر بیماری حاصل میشود. || بیماری‌ای که بر اثر آن صاحب این بیماری در خواب راه می‌رود.^۲

خفته سیار. [خُ تَ / تَ بِ] (ص مرکب) آنکه بر اثر نوعی بیماری در خواب راه می‌رود. خفته‌رو. (یادداشت بخط مؤلف).

خفته سیاری. [خُ تَ / تَ بِ] (ص مرکب) (حامص مرکب) عمل خفته‌سیار. خفته‌روی. (یادداشت بخط مؤلف). || بیماری است که بر اثر آن بیمار در خواب راه می‌رود. (یادداشت بخط مؤلف).

خفته شکل. [خُ تَ / تَ بِ] (ص مرکب) بشکل خفته درآمده. لمیده. دراز کشیده. کنایه از بی‌ادب؛

لنگ لوک و خفته‌شکل و بی‌ادب

سوی او می‌غیز و او را می‌طلب.

مولوی (مثنوی).
خفتیدگی. [خُ دَ / دَ] (حامص) خوابیدگی. بخواب شدگی. خواب‌رتگی. (یادداشت بخط مؤلف).

خفتیدن. [خُ دَ] (مص) خمیدن. مصدر دیگرست برای خوابیدن. خفتن و بهمه معانی آن استعمال میشود. || بوسیدن یکدیگر. (ناظم الاطباء). || غلطیدن. (آندراج). پیچیدن و گردیدن. || راحت شدن. (ناظم الاطباء). || ماست گردیدن شیر و جفرا ت شدن آن.

(برهان قاطع). || بر زانو نشستن. (ناظم الاطباء). || یزانو درآمدن شتر. (برهان قاطع).
خفتیدنی. [خُ دَ] (حامص) عمل خوابیدن. عمل خفتن. عمل بخواب شدن. || (ص لیاقت) قابل خوابیدن. قابل خفتن.

خفتیده. [خُ دَ / دَ] (ن‌مص / ن‌ف) خفته. خوابیده. بخواب شده.

خفتل. [خُ تَ] (ع ص) ست‌رأی و ضعیف‌البدن. منه: رجل خفتل؛ مرد ست‌رأی و ضعیف‌البدن. (از منتهی الارب). ج. خَفَاتِل.

خفج. [خُ جَ] (۱) سنگینی و گرانشی باشد که مردم را در خواب بهم رسد و آنرا بعربی کابوس و عبدالجنة می‌گویند. (برهان قاطع). خَفَج. (ناظم الاطباء). خفتک.

خفج. [خُ فَ] (۱) خفج، خفتک، بختک، کابوس. (ناظم الاطباء). رجوع به خفج ساده قبل شود. || خردل صحرایی که آنرا قجی گویند، آنرا بکوبند و در ماست کنند و با طعام خورند. (برهان قاطع). (از ناظم الاطباء). شبرق. حششه‌الرزاز^۳. لسان. خاکشی. خُجَه. (یادداشت بخط مؤلف).

خفج. [خُ جَ] (ع مص) جماع کردن. || دردمند گردیدن ساق از ماندگی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خفج. [خُ فَ] (ع ۱) نوعی از بیماری شتر. || گیاهی بهاری ابلق که سپیدی آن بر سیاهی غالب باشد. || (مص) مبتلا گردیدن شتر به بیماری خفج. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). منه: خفج البعیر خفجاً. (منتهی الارب).

خفجاء. [خُ فَ] (۱) کابوس. خفتک. خفج و آن گران و سنگینی است که در خواب عارض شود. (برهان قاطع). رجوع به خَفَج و خَفَج در این لغت‌نامه شود. || (۱) لرزیدن پای شتر را گویند در وقت برخاستن. (از برهان قاطع).

خفجاق. [خُ جَ] (خ) قفجاق. قفجاق؛ خفجاق را حد جنوبش به بچناک دارد و دیگر همه با ویرانی شمال دارد که اندر وی هیچ حیوان [؟] نیست و ایشان قومی‌اند از کیماک جدا گشته و بدین جای مقام کرده و لکن بدخوترند از کیماکیان و ملک ایشان از دست ملک کیماک است. (حدود العالم). رجوع به قفجاق، قفجاق، قفجاق در این لغت‌نامه شود.

خفجه. [خُ جَ / جَ] (۱) نام درختی است پرخار و آن میوه گرد سرخ‌رنگ و آن درخت را بعربی عوسج خوانند. (برهان قاطع) (ناظم

1 - Bas-Relief. (فرانسوی).
2 - Somnambulisme. (فرانسوی).
3 - Lampsana.

الاطباء) (آندراج) (انجمن آرای ناصری).
خفجاق. [خ] [اخ] نام بسیارانی است از ترکستان که بدشت قبجاق مشهور است. (برهان قاطع). رجوع به قبجاق، خفجاق، قفجاق و قیجاق در این لغت نامه شود؛ اندرو از غزو خفجاق بت سیم ذقن و اندرو از قی و کیما که مه شک عذار. ابوالصعالی رازی.

از این سرزمین تا بخفجاق دشت زمین را به تیغ و زره درنوشت. نظامی. || مردم اصیل و ترکان صحرائشین باشد. (برهان قاطع). ظاهراً مردم قبیجاق است که ترک نژادند و آنرا قفجاقیان نیز گویند. ج، قفجاقان؛

ز بس که ریخت ازین پیش خون قفجاقان بهندوی کهری چون پرند چین براق عجب مدار که از روح نامیه پس ازین بجای سبزه ز گل بردمد سر خفجاق.

خاقانی.
 خفجاق و روس رسمی ابخاز و روس ذمی هزار فرقه رسمی هزار لشکر. خاقانی.
خفچه. [خ] [خج] [چ] [لا] شوشه طلا و نقره است. (برهان قاطع) (آندراج). شمش زر و سیم که گداخته و در ناوچه آهن ریخته باشند و آنرا شوشه، شفشه و خفچه گفته‌اند. (آندراج)؛

سرخي خفچه نگر از سرخ بید مصفرگون پوستش او خود سپید. رودکی (لغت فرس).
 چو زر خفچه همه پشت و برش آتش رنگ چو نخل بسته همه سینه دایره اشکال. گه خرامش چون لعبتی کرشمه کنان بهر خرامش ازو صد هزار غنج و دلال. فرخی (از آندراج).

بصورت شجری زر خفچه او را برگ که از عقیق و زیاقوت بار آن شجر است. عنصری.
 پر در سفته شاخ درختان جویبار چون زر خفچه برگ درختان بوستان. عنصری.

یکی چون حقه‌ای از زر خفچه یکی چون بیضه‌ای بینی ز عنبر. عنصری.
 تو خفچه باشی و بیکار شد ز تو صراف تو بدره بخشی و بی شغل شد ز تو وزان. مسعود سعد.

|| مویی چند را گویند از زلف و کا کل که یکجا جمع شده باشد و بر روی جوانان خوب صورت افتد. (از برهان قاطع) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). طره. عقربک. (یادداشت بخط مؤلف)؛
 آن خفچه مشک بیز دلدار

کرده‌ست مرا بنم گرفتار.

لیبی (از انجمن آرای ناصری).
 || شاخ درختی که بسیار هموار و راست رسته باشد. (برهان قاطع) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

خفچه. [خ] [خج] [چ] [لا] چوب دستی کوچک که بر سر آن آهن سر تیز نصب کنند و پهلبانان برای راندن گاو در دست دارند. (آندراج).
 ترکه از چوب یا آهن که برای زدن بکار رود. (یادداشت بخط مؤلف)؛

بفرمود داور که میخواره را بخفچه بکوبند بیچاره را. عنصری.
خفخاقه. [خ] [خ] [ع] [ص] نعت است برای زنی که آوازش چنان باشد که گویی از بینی سخن می‌گوید. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب العوارد).
 یودماغی. (یادداشت بخط مؤلف). منه: امرة خفخاقه. (منتهی الارب).

خفخفة. [خ] [خ] [ع] [ا] بانگ کفتار و سگ وقت خوردن. || صدای جنبانیدن پیراهن نو. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب العوارد).

خفخوف. [خ] [ع] [ا] مرغی است که بازوها برهم زند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب العوارد).

خفد. [خ] [خ] [ع] [ع] [ص] تیز رفتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب العوارد).
 (یادداشت بخط مؤلف). خفدان. رجوع به خفدان در این لغت نامه شود.

خفدان. [خ] [خ] [ع] [ص] تیز رفتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
 خفد. رجوع به خفد در این لغت نامه شود.

خفدان. [خ] [خ] [ع] [ص] تیز رفتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
 خفدان. رجوع به خفد در این لغت نامه شود.

خفدود. [خ] [د] [ع] [ا] شب پره. خفدود. رجوع به خفدود در این لغت نامه شود. || نام مرغی است غیر شب پره. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
 خفدود در این لغت نامه شود.

خفدود. [خ] [ع] [ا] شب پره. خفدود. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
 رجوع به خفدود در این لغت نامه شود. || نام مرغی است غیر شب پره. (منتهی الارب).
 خفدود. رجوع به خفدود در این لغت نامه شود.
خفده. [خ] [د] [و] [ص] خم. کج. کوژ. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع). رجوع به خفته در این لغت نامه شود؛

امروز همی ضعیف بینی

این قامت خفده نزارم. ناصر خسرو.
خفرو. [خ] [ع] [ص] مزد گرفتن بجهت اسان دادن و پناه دادن بر اثر آن مزد. || شکستن پیمان و غدردن با کسی. خفُور. خفُور، منه: خفر به خفورا (بفتح و ضم خاء). || وفا کردن بعهده خود، منه: خفر بعهده خفراً. || نگاهبان و بدرقه شدن و نگاهداری کردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب العوارد)؛

خفرو. [خ] [ع] [ص] نیک شرم. شرمگینی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خفرو. [خ] [ع] [ص] نیک شرمگین شدن آن زن. (منتهی الارب) (از تاج العروس). منه: خفرت المرأة خفراً.

خفرو. [خ] [اخ] یکی از بلوکات ولایت خمه فارس. طول آن ۵۴ هزار گز و عرض آن ۲۴ هزار گز، حد شمالی سروستان، شرقی فسا، جنوبی صیمکان، غربی خواجه و میمند، آب و هوا معتدل و جمعیت در حدود ۱۸۰۰۰ تن. مرکز آن خفر. عده قری ۴۵. (یادداشت بخط مؤلف). حمدالله مستوفی آرد: خفراً،

شهری وسط است بزرگتر از کوار هوای معتدل دارد و در آن حدود از آن هوا بهتر نیست. آبش گوارانده است و زمینش غله‌یوم. میوه‌های سردسیری و گرمسیری همه در او باشد و نیکو بود و قلعه‌ای محکم دارد و آنرا تیرخدا خوانند و در او نخجیر کوهی و دشتی فراوان بود. (از نزهة القلوب ج ۱ لیدن ص ۱۱۶). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: نام یکی از بخشهای چهارگانه شهرستان

چهرم بحدود و مشخصات زیر: شمال بخش سروستان، باختر دهستان کوار و فیروزآباد، جنوب بخش صیمکان و کوهک، خاور بخش کردیان. این بخش در شمال شهرستان واقع و هوای آن در حوزه رودخانه قره‌آغاج، گرمسیری و مالاریائی و در قسمت کوه‌های سفیدار معتدل و سالم است. عمده آب آن از رودخانه قره‌آغاج و چشمه‌سارهای متعدد و

احیاناً از قنات می‌باشد. محصولات عبارتند از: غلات، برنج، خرما، مرکبات، میوه، بادام، صیفی و شغل اهالی زراعت، کسب و باغبانی و صنعت دستی آنها قالی‌بافی است. این بخش از دو دهستان بنام خفر و گوکان تشکیل شده و مجموع قرا و قصبات آن ۴۵ و تعداد نفوس آن در حدود هفده هزار نفر است. مرکز بخش

۱- «خفر به» و «خفر علیه» که اولی با «ب» و دومی با «علی» متعدی میشود بهمین معنی است. (منتهی الارب).

۲- نزهت القلوب آنرا «خبر» آورده.

نیم و پهنای آن از دشت دال تا عمادآباد نزدیک چهار فرسخ.

خفرک علیا. [خَ رَ کِ عُلَا] (بخ) از بلوکات فارس و بنا بر قول صاحب فارسنامه ناصری: درازای آن هفت فرسخ و نیم و پهنای بدو فرسخ نرسد.

خفرگ. [خَ رَ جَ] (ص) سترگ. بی غیرت. خفرق. رجوع به خفرق در این لغت نامه شود. **خفرگان.** [خَ رَ] (ل) فرومردن دم در عروق بسبب مرضی یا صدمتی. (آندراج). || خپه کردن بطنابی و رستی. خفغان معرب آنست. (آندراج).

خفر گنبد. [خَ کُ مَبَ] (بخ) نام ناحیتی است به فارس در چهار فرسخی داراب. (یادداشت بخط مؤلف).

خفرنج. [خَ رَ] (ل) کسپوس. خفنگ عبدالجنتی. (از ناظم الاطباء) (از آندراج). رجوع به خفنج در این لغت نامه شود. || (ص) زشت و بد.

خری بدبذادی خری بد طبیعت
خری خفته بالا و خفرنج منظر. عمق.
کز کجا آوردمت ای بدبخت
که از آن آید همی خفرنجیت. مولوی.

خفرنج. [خَ رَ نَ] (ع ص) نسرم و نازک. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

زن شرمگین باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس). رجوع به خفره در این لغت نامه شود.

خفرج. [خَ فَ / خَ رَ] (ل) سیزه و گیاه خرفه را گویند و آنرا بمری بقله الحماق می نامند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). رجوع به خفرز در این لغت نامه شود.

خفرجه. [خَ رَ جَ] (ع ل) حسن غذا. || (ص) خوش عیش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خفرز. [خَ فَ / خَ رَ] (ل) خرفه. بقله الحماق پربهن. (یادداشت بخط مؤلف):^۱

بگاہ نام جستن تیرباران
چنان رانی که برگ گل بهاران
خفرز آید تراریگ رونده

ثمر آید ترا بحر دمنده. (ویس و رامین).
خفر ضیی. [خَ فَ ضَ] (بخ) نام کوهی است به سراسر دز تهامه. (یادداشت بخط مؤلف از مفردات ابن بیطار در کلمه اسب).

خفرق. [خَ رَ] (ص) دشنامی است سر فارسیان را یعنی سترگ و بی غیرت و زشت روی و بدخوی. (ناظم الاطباء) (از آندراج):

ازین خفرقی^۲ موی کالیده ای
بدی سرکه بر روی مالیده ای^۳.

سعدی (بوستان).

خفرگ. [خَ رَ] (بخ) نام یکی از بخشهای زرقان شهرستان شیراز است محدود و مشخصات زیر: شمال ارتفاعات سیوند و دهستان کمین؛ خاور دهستان توابع ارسنجان؛ جنوب ارتفاعات تخت جمشید و کوه رحمت و دهستان مرودشت؛ باختر تنگه و رودخانه سیوند. این دهستان در شمال خاوری بخش واقع است با آب و هوای معتدل. مشروب و زراعتی آن از رودخانه سیوند، چشمه سارها و قنات است. محصولات آن عبارتند از: غلات، چغندر قند، میوه و لبنیات. شغل اهالی زراعت، باغبانی، گلهداری و کسب می باشد. بخش خفرک از ۲۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده که در حدود ۷۰۰۰ نفر سکنه دارد. قرای مهم آن عبارتند از: سیوند، سیدان، فاروق، حسن آباد، اسماعیل آباد، کسره تاوی، عباس آباد و محمود آباد. راه شوسه شیراز به اصفهان از باختر و راه فرعی تخت طاووس به توابع ارسنجان از وسط این دهستان می گذرد. طوایف بنی عبداللهی عرب در اطراف آن ییلاق دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خفرک سفلی. [خَ رَ کِ سُ لَا] (بخ) یکی از بلوکات فارس است و بنا بر رأی صاحب فارسنامه ناصری درازای آن شش فرسخ و

قصه باب انار است که در دهستان خفر و کنار راه شوسه شیراز به جهرم قرار گرفته. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). رجوع به فارسنامه ناصری شود.

خفر. [خَ] (بخ) نام یکی از دو دهستان بخش خفر شهرستان جهرم محدود و مشخصات زیر: شمال کوه مشهور به «گر» که این دهستان را از بخش سروستان جدا می کند، جنوب کوه سفیدار و تنگ تادوان که حد فاصل این دهستان با گوکان و جلگه میمند است، خاور تنگه مخک از باختر دهستان کوار می باشد. این دهستان قسمت شمال بخش را فرا گرفته و منطقه آن در شمال باختری کوهستانی و در سایر قسمتها جلگه است و رودخانه قره آغاج از وسط آن جاریست. هوای آن در قسمتهای جلگه گرم می باشد. آب مشروب و زراعتی آن از رودخانه قره آغاج و چشمه سار و قنات است. محصول آن عبارت از غلات، خرما، مرکبات، بادام، میوه و حبوباتست. شغل اهالی زراعت، باغبانی و کسب و صنعت دستی آنها قالی بافی و زبان آنها فارسی است. خفر از ۳۷ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل یافته و در حدود ۱۵۰۰۰ نفر جمعیت دارد. قرای مهم آن عبارتند از: خانه کهدان، برایجان، آب سرد، شهر خفر، آبادشاپور، تادوان، فتح آباد، کته، آسمان چرد و علی آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خفر. [خَ] (بخ) دهی است از دهستانهای مرکزی بخش نظنر شهرستان کاشان. واقع در ۷ هزارگزی خاور نظنر. این دهکده کوهستانی با ۵۳۰ تن سکنه است. آب آن از ۶ رشته قنات و محصول آن غلات، حبوبات، ابریشم، میوه، خربزه، هندوانه و شغل اهالی زراعت و قالی بافی است. راه آنجا مالرو است و دور مزرعه جزه این ده می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خفر. [خَ] (بخ) دهی است از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا. واقع در ۵۲ هزارگزی جنوب باختری سمیرم متصل براه مالرو خفر به شیانی، این دهکده کوهستانی و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی قالی و جاجیم بافی و راه آنجا مالرو و یک باب دبستان و زیارتگه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خفر. [خَ] (بخ) نام رودخانه ای است در فارس. توضیح آنکه: چون رودخانه کوار داخل بلوک خفر شود آنرا رودخانه خفر گویند. آب آن شیرین و گوار است. (یادداشت بخط مؤلف).

خفروات. [خَ فَ] (ع ص) لاج خفرة و آن

۱- مرحوم دهخدا آورده اند: در بزهان قاطع خفرج آمده است و غلط از کاتب است نه مؤلف برهان چه کاتب اولی برهان هر جا که مؤلف هم وزنی برای کلمه آورده است گمان برده است که میان دو کلمه سجع هم باید محفوظ باشد، مثلاً اگر صاحب برهان نوشته: اهواز بر وزن سردار، کاتب تبدیل کرده و نوشته است: بر وزن سرباز. در اینجا هم صورت اولی کلمه را حسین خلف با سکون ثانی و فتح ثالث آورده، مثلاً گفته است: خفرز بر وزن مخرج. و کاتب اصل کلمه را عوض کرده برای مسجع شدن نوشته خفرج بر وزن مخرج یعنی زاه را بدل بجم کرده است و در صورت دومی هم صاحب برهان آورده که با شاهد مطابق است.

۲- در آندراج آمده است: بالکسر و رای مهمله نیز مکسور بمعنی زشت و بد از «مداره» و «مزید» و در کشف بفتح اول و ثالث و در لطائف نیز بفتح اول و سوم بمعنی زشت و بدخو و در سراج اللغات خفرق بالفتح و رای مهمله مفتوح بمعنی بیغیرت و این معرب خفرگ که خفت، گیاهی است بغایت نرم و رگ بمعنی معروف و در این صورت، کنایه از ست و نرم رگ و بیغیرت است و بعضی نوشته که بالفتح معرب خفرگ است و خفرگ، مخفف خفته رگ باشد یعنی سترگ و بیغیرت و ضمه خاء را بفتح بدل کرده اند چرا که وزن فعل بالضم در کلام عرب نیامده است.

۳- نل: بدان سرکه. بدی سرکه در روی. (بوستان، ج یوسفی ص ۱۱۱ ب ۲۲۰۷).

لسان العرب).

خفرة [خَ فَ رَ] (ع) عهد و پیمان. [البناه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خفرة [خَ فَ رَ] (ع ص) شرمگین. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
منه: امرأة خفرة، ج. خفّاتر، خفرات.

خفرة [خَ فَ رَ] (ع ص) (ا) بدرقه کننده. مشایمت کننده. [انگاہبان. همراه. محافظ. محافظ در راه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خفرة [خَ فَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهمره سرخی. بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ۱۰۲ هزارگزی جنوب باختر شیراز و ۶۶ هزارگزی راه فرعی شیراز بسپاخ. کوهستانی و معتدل است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خفری [خَ] (ا) قالی تبره کشیده بت و شال و خفری رده

ملای مله جمله برهم زده. نظام قاری. وجود پنبه بمغنی چو باد در قفس است ولی بکاسر و خفری چو آب در غریاب.

نظام قاری.

خفری [خَ] (اِخ) نامش شمس الدین محمد بن احمد و شهرتش خفری است. مولدش خفر فارس بود. او که بنام فاضل خفری نیز معروف است سالها شاگردی سعدالدین تفتازانی کرد و صاحب حواشی و شروح چندی است که از آن جمله است شرح تذکره خواجه نصیرالدین طوسی که بسال ۹۳۲ ه. ق. از تحریر آن فارغ شد. (یادداشت بخط مؤلف).

خفریان [خَ] (اِخ) قسریه ای است. بیک فرسنگی شمالی تل بیضا و بدانجاست قبر عارف محقق حسین بن احمد بیضاوی که از بزرگان مشایخ بود و پادشاه زمان امیر عضدالدوله دیلمی او را گرمی می داشته و اغلب بخدمتش می رسیده و از او طلب وعظ و نصیحت می کرده است. (از فارسنامه ناصری).

خفربق [خَ] (ا) ندامت. [اص) زشت و بدحیکل. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف): چنانکه معشوق کسی با همه خونها و خفربقا مشترک است ولی عاشق بجز خوبی از او چیز دیگری نمی بیند. (فیه ما فیه). [شرمگین. (ناظم الاطباء).

خفزدو [خَ فَ] (ا) جمل. خبزدوک. خبزدو. (ناظم الاطباء). رجوع به خبزدو در این لغت نامه شود.

خفزدوک [خَ فَ] (ا) جمل. خبزدو.

خبزدوک. خفزدو. (از ناظم الاطباء). رجوع به خبزدو، خبزدوک و خفزدو در این لغت نامه شود.

خفس [خَ] (ع مص) کم خوردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). [ویران ساختن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [زشت گفتن. [انداک یا بسیار آب ریختن در شراب. [اریشخند کردن و استهزاء نمودن. منه: خفس فلاناً. [غالب آمدن در کشتی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: خفس زیدا.

خفسیدن [خَ فَ] (مص) خفتن. خسبیدن. اگر زگردش جانی فلک همی ترسی چنین بسان ستوران چرا همی خفسی. ناصر خسرو.

خفسیده [خَ فَ / د] (ن ص ف) خوابیده. [انایل. خفته: این منطقه [منطقه البروج] خفسیده است از معدل النهار. (التفصیح).

خفش [خَ] (ع مص) انداختن چیزی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خفش [خَ] (ع ص) (ا) ج اخفش و خفشاه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خفش [خَ فَ] (ع) (ا) خردی چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اعلتی بی درد در پلکهای چشم. [اعلتی که شب بهتر بیند تا بروز و در ابر تا روز صاف بی ابر. (ناظم الاطباء). بیماری در چشم و آن زقیق و ضعیف بودن قرنیه و عنبیه باشد که نور در هر دو فروشود و پیش بعضی اطباء ضعف بینائی بانم و تری مژه. روزگوری. (یادداشت بخط مؤلف).

خفش [خَ فَ] (ع مص) خرد گردیدن چشمها. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [امبتلی گشتن بضعف بصر. [خرد بودن پیش کوهان شتر و دراز نشدن آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خفشاه [خَ] (ع ص) مؤنث اخفش و آن زنی است که دارای خفش باشد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ج. خفش.

خفص [خَ] (ع اِص) تناسایی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). آسانی عیش. (مهذب الاسماء). منه: هم فی خفص من العیش. [اص) (ا) زمین پست و نرم. (یادداشت بخط مؤلف).

خفص [خَ] (ع مص) بلند نکردن آواز. منه: خفص الرجل صوته خفصاً. [اِخوار کردن خدا کافر را. منه: خفص الله الکافر. [مقیم گردیدن

در محل و جایی به تناسایی. منه: خفص بالمکان. [انزم رفتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: خفص فلان. [خوش گردیدن زندگانی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). منه: خفص العیش. [اتواضع کردن و فروتنی کردن. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). منه: قوله تعالی: و اخفض لهما جناح الذل من الرحمة. (قرآن ۱۷/۲۴). فروتنی و تواضع کن با ایشان. [پایین آوردن. فرو نهادن. پست کردن. (زمخشری). ضد رفع و بلند کردن. (یادداشت بخط مؤلف): تو بکدخدایی قیام کنی چنانکه حل و عقد و خفص و رفع و امر و نهی بتو باشد. (تاریخ بیهقی).

بد چه می گویی تو خیر محض را همین تو رفی کم شرمن اخفص را. مولوی. خفص و رفع روزگار با کرب

نوع دیگر نیم روز و نیم شب. مولوی. [اکسره دادن کلمه. جر دادن کلمه در اعراب. خفص در اعراب بمنزله کسر است در بنا. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: خفص الکلمة الحرف خفصاً. [اخته کردن دختر را خاص است بزنان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ختان زنان. (یادداشت بخط مؤلف). منه: خفصت الجارية. (مجهولاً): عن الصادق علیه السلام قال: نقب اذن الغلام من السنه و خفص النساء مکرمه و لیست من السنه. (مکارم الاخلاق طبرسی).

خفص جناح [خَ ض ج] (ترکیب اضافی، مرکب) پر گستردن. (مهذب الاسماء). [اتواضع کردن. فروتنی کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خفص [خَ] (ع مص) سر برگشتن. [افتان از گرسنگی و جز آن. [ازدن بشمشیر. منه: خفصت بالسيف. [اسوختن جگر از گرسنگی. این صیغه بصورت مجهول استعمال میشود. [جنبیدن پرده و جامه آویخته. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). منه: خفص الستر و الثوب المعلق فی الهواء خفصاً و خفصاناً. [استرخشی گردیدن مفاصل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). منه: خفصت المفاصل.

خفص [خَ فَ] (ع) (ا) استرخای مفاصل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خفصان [خَ فَ] (ع مص) مصدر دیگری است برای خفص. (منتهی الارب). رجوع به خفص در این لغت نامه شود. [استرخای

مفاصل. (منتهی الارب) (از تاج العروتن) (از لسان العرب). حَفَق. رجوع به خفف در این لغت‌نامه شود.

حَفَق. [ح ف] (ع مص) جنیدن علم. منه: خفتت الراية خفقا وخفقانا. || طپیدن دل.

(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). منه: خفق القلب. || جنیدن سراب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). منه: خفق تاج العروس) (از لسان العرب) (از تاج القلب). || بانگ کردن نعل که از رفتن بر زمین برآید. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || فروریدن نره در فرج. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). تغیب القضب فی الفرج. (تاج المصادر بیهقی). || به دره یا چیزی پهن کسی را زدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). شلاق زدن. (یادداشت بخط مؤلف). || درخشیدن برق در جستن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). || بانگ کردن باد. || آهسته زدن بشمشیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). زخمی سبک زدن.

حَفَق. [ح ف] (ع ص) اسب باریک‌میان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: فرس حفق. ج. خفقا.

حَفَق. [ح ف] (ع ص) اسب باریک‌میان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ج. خفقا.

حَفَق. [ح ف] (ع مص) حَفَق. برای ضرورت شعر بجای حَفَق گفته‌اند، چون این قول: مشبه الاعلام لماع الخفق. (ناظم الاطباء).

خَفَقَات. [خ ف / ف] (ع) ج خَفَقَة و خَفَقَة. (منتهی الارب). رجوع به خَفَقَة و خَفَقَة در این لغت‌نامه شود.

خَفَقَان. [خ ف] (ع مص) جنیدن علم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). خفق: تا خفقان علم خنده شمشیر دید. خاقانی. ز هیبت تو دل شیر آسمان همه وقت چنانکه شیر علم روز باد در خفقان.

کمال‌الدین اسماعیل..

تا رایات ظفرنگار نصرت یکار ماحفها الله بالنصر بر حدود ممالک ارمن خفقان یافته است. (جهانگشای جویی). رجوع به خفق در این لغت‌نامه شود. || طپیدن دل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). جستن دل: خفقان؛ طپیدن دل را گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). || طپیدن سراب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خَفَقَان. [خ ف] (ع) طپش دل. تپش دل. حرکت اختلاجی که عارض قلب شود چون لرزه‌ای که در نوبه عارض تمام تن شده باشد. (یادداشت بخط مؤلف). حرکت اختلاجیه‌ای است که عارض قلب شود بسبب چیزی که باعث آزار آن شود. قرشی گوید مقصود ما در این مورد از لفظ اختلاج مفهوم آن نیست و اختلاج، حرکتی است که عارض میشود قلب را بسبب چیزی از باد که در قلب جای میگردد و تا مرجمی نیاید بیرون نرود، بلکه زیاد گردد بقلب حرکت ارتعادیه. مانند حرکتی که عارض می‌گردد اعضاء را هنگام عارضه نافض و همچنانکه این حرکت حادث میشود بسیلان ماده ردیده عنقه بر اعضاء و برای دفع آن بلرزد. همچنانست حرکت خفقان که عارض میشود برای رسیدن چیزی آزاررستفنده بر قلب، پس بلرزه درآید برای دفع موذی لرزشی از پی هم. (از کشف اصطلاحات فنون). این کلمه عرب خپه و خپگی است. (یادداشت بخط مؤلف):

چرخ چو لاله بدل در خفقان رفته صعب دهر چو نرگس بچشم در یرقان مانده زار.

خاقانی.

در یرقان چو نرگی در خفقان چو لاله‌ای نرگس چاک جامه‌ای لاله خاک بستی.

خاقانی.

بگیرد از طپش تیغ وز امتلای خلاف دل زمین خفقان و دم زمانه فواق. خاقانی.

لااله ز تمجیل که بشتافته از تپش دل خفقان یافته. نظامی.

در راه چنین قومی عطار بیان کرده جانش بلب افتاده در دل خفقان مانده.

عطار.

در نگر آنیکه ز سوز دلم چون ~~سخت~~ خفقان می‌کند. عطار.

چون جان فرید در تو محواست دل در خفقان کجات جویم. عطار.

ترنجبین و صالم بده که شربت مصر ن میدهد خفقان فؤاد را تسکین. سعدی.

ناخن تدبیر را خفقان دلتنگی شکست عقده من وانشد چون غنچه از اظفار طیب. میر محمد افضلی (از آندراج).^۱

خَفَقَان دَار. [خ ف] (نسف مرکب) خفقان دارند. طپش دل دارند. نفس گرفته؛ خیک است زنگی خفقان دار کز جگر وقت دهان گشا همه صفرافرا کند. خاقانی.

خَفَقَان کُودَن. [خ ف ک د] (مص مرکب) دل به طپش افتادن. طپیدن دل: زنه‌ار از آن دبدبه کوس رحلت چون رایت منصور چه دلها خفقان کرد.

سعدی (غزلیات).

خَفَقَانِ. [خ ف] (ص نسبی) منسوب به

خفقان. (ناظم الاطباء).

خَفَقَة. [خ ف] (ع) آنچه بوی زند مانند تسمه و روده و دره و جز آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). || بیابان املس سراب‌دار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خَفَقَة. [خ ف] (ع ص) باریک‌میان. منه: فرس خفقته؛ اسب باریک‌میان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: خفقته. رجوع به خفقته در این لغت‌نامه شود.

ج. خَفَقَات.

خَفَقَة. [خ ف] (ع ص) باریک‌میان. منه: فرس خفقته؛ اسب باریک میان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: خفقته. رجوع به خفقته در این لغت‌نامه شود.

ج. خَفَقَات.

خَفَقِی. [خ ف / ف] (حامص) حالت فشرده‌گی گلو و حبسی و تنگی نفس. (ناظم الاطباء). خبگی. خپگی. گلوگرفتگی. (یادداشت بخط مؤلف). || اضطراب. اکم‌هوائی جایی. || آزرده‌گی خاطر. (ناظم الاطباء).

خَفَن. [خ ف] (ع) استرخای شکم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خَفَنَج. [خ ف] (ع) نفع. فایده. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج). || عیش و طرب. || ناز و غمزه. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خَفَنَج. [خ ف] (ع) مجسمه مخصوصاً مجسمه مردمان بزرگ. (ناظم الاطباء).

خَفَنَجَل. [خ ف ج] (ع ص) گران. ناگوار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). || زشت و گره‌پاکه پیش پایها نزدیک نهد و پاشنه‌ها دور. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خَفَنَجِی. [خ ف ج ا] (ع ص) مرد سست بی‌نفع. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). منه: رجل خفنجی.

خَفَنَدِگِی. [خ ف د / د] (حامص) جست.

۱ - صاحب آندراج می‌گوید: فارسی‌زبانان آنرا بسکون فقامه استعمال می‌کنند، چنانکه در میان فرق گذشت و نیز می‌گوید: زلف از تشبیهات آنست و اشعار زیر را شاهد می‌آورد:

هنگام فغان بیچش زلف خفقانم بر طره شادابی آواز کند ناز. طالب آملی.

بی‌جنون مغز فغان بی‌نمک است. طالب آملی.

چین برف خفقان بی‌نمک است. طالب آملی.

البته در این موارد که زلف از تشبیهات آن می‌باشد، خفقان بمعنای طپیدن است نه طپیدن دل.

جهش. (یادداشت بخط مؤلف).
خفندن. [خَفَ دَ / دِ] (مص) افشاندن. پاشیدن. || سرفه کردن بشدت و بسختی. || سخت نفس کشیدن. (ناظم الاطباء).
خفنده. [خَفَ دَ / دِ] (نصف) جهنده. (یادداشت بخط مؤلف):
 هم آهو خفندهست و هم تیز تک هم آزاده خو مطوع و تیزگام. فراوی.
خفشل. [خَفَ شَ] (ع ص) زشت کج پا که پیش پایها نزدیک نهد و پاشنه‌ها دور. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). خفنجیل.
خفُو. [خَفُو] (ع مص) درخشیدن برق. خَفُو: ست درخشیدن برق در ابر. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خَفُو در این لغت‌نامه شود. منه: خفا البرق خَفُوًا. || هویدا گردیدن شیء. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). خَفُو: منه: خفا الشیء.
خَفُو. [خَفُو] (ع مص) خَفُو: بهر دو معنی. رجوع به خفو در این لغت‌نامه شود. || زدن بشمشیر. (تاج المصادر بیهقی). || سر جنبانیدن از غلبه خواب. (یادداشت بخط مؤلف). || بیال زدن سرخ برای پریدن و در پریدن. (یادداشت بخط مؤلف) (از تاج المصادر بیهقی). || جستن رگ. (از تاج المصادر بیهقی).
خَفُو. [خَفُو] (ع) برقی که از کناره ابر بدرخشد و منبسط گردد و چون جزئی و ضعیف نظر آید آنرا میض گویند و اگر عموماً بدرخشد آنرا عتیقه نامند. خَفُو: (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).
خَفُو. [خَفُو] (ع) برقی که از کناره ابر بدرخشد و منبسط گردد. خَفُو: (منتهی الارب). رجوع به خَفُو در این لغت‌نامه شود.
خفوت. [خَف] (ع ص) زن لاغر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). || زنی که تنها پسند آید نه در میان زنان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خفوت. [خَف] (ع مص) آرمیدن و خاموش شدن. بمردن. || بلند نکردن آواز را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: خفت لصوته خفو.
خفود. [خَف] (ع ص) ناقه‌ای که بچه ناقص افکند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). منه: ناقه خفود.
خفور. [خَف / خَف] (ع مص) خَفِر: رجوع به خفر در این لغت‌نامه شود.
خفوش. [خَف] (ع) نوعی نان ارزن است.

(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خفوف. [خَفَف] (ع) کفتار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).
خفوف. [خَف] (ع مص) مصدر دیگری است برای خف. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). رجوع به خف در این لغت‌نامه کنید.
خفوق. [خَف] (ع ص) تیزدهنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: ناقه خفوق.
خفوق. [خَف] (ع مص) غایب شدن ستاره. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). فروشدن ستاره. || سر جنبانیدن از خواب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: خفق فلان. || گذشتن بیشتر از شب. || پریدن مرغ. منه: خفق الطائر. || تیز دادن ماده شتر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). خفتت الناقه.
خفوق. [خَف] (ع) با ریکی میان اسب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).
خفوة. [خَف] (ع ص) بطور پنهانی و قریب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). منه: یا کله خفوة.
خفوة. [خَف] (ع مص) پنهان و پوشیده کردن. به پنهانی کاری را انجام دادن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). منه: خفی له خفوة.
خفه. [خَف / فِ] (ع) خیه. فشردگی گلو. (ناظم الاطباء). خیه. خَبک. خَباک. (یادداشت بخط مؤلف). || ایدار آویختگی. || عطسه. || احتیاس نفس. نفس بریده و دم گرفته. (ناظم الاطباء). || (ص) گرفته. مقابل باز و صاف. (یادداشت بخط مؤلف). چون: رنگ این اطاق خفه است. صدای او خفه است.
 - خفه خفه: آهسته آهسته در سخن. (یادداشت بخط مؤلف).
 - هوای خفه: هوایی که دم کرده و نفس در آن تنگ میشود. هوای دم کرده. (یادداشت بخط مؤلف): زیر آسمان گرم و هوای خفه برای سوسن یکنواخت و غم‌انگیز بود. (سایه روشن صادق هدایت ص ۱۲).
 || دلنگ. دلگیر. (یادداشت بخط مؤلف): دورنمای شهر خفه، مرموز... پیدا بود. (سایه روشن صادق هدایت ص ۱۰).
 - اطاق خفه: اطاق دلگیر.

|| تنگ خلق. کج خلق. (از لغت محلی شوشتر).
 - خفه شدن: تنگ خلق شدن. چون: از دست فلانی کم کم داشتم خفه می‌شدم.
 - خفه کردن: تنگ خلق کردن. عصبانی کردن. چون: حسن داشت کم کم مرا خفه می‌کرد.
 || گلو فشرده. (ناظم الاطباء). مرده بر اثر فشردن گلو.
 - خفه شدن: گلو فشردن و بر اثر آن مردن.
 - خفه گردیدن: خفه شدن. مردن بر اثر فشرده شدن گلو. (یادداشت بخط مؤلف). بسته شدن راه گلو:
 برنجد گلوبی که بی خون بود خفه گردد از خوئش افزون بود. نظامی.
 - خفه نمودن: خفه کردن.
 || سرفه. سعال. (ناظم الاطباء).
خفه. [خَف / فِ] (ع) سرفه. سعال. (ناظم الاطباء).
خفه. [خَف] (ع مص) سبک گردیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). سبک شدن و در خدمت. شتافتن. (تاج المصادر بیهقی). || (مص) سبکی. (منتهی الارب) (دهار).
خفه کردن. [خَف / فِ] (ع) (مص) مرکب) گلو فشردن. خیه کردن. راه نفس کسی را با فشار دست یا فرو بردن چیزی در دهان و حلق گرفتن تا ببرد. خبک کردن. خیه کردن. || چیزی بر سر آتشدان (سماوری) گذاردن تا آتش درون بعیرد. با سد کردن منافذ هوا آتش را کشتن: سماور را خفه کرد. || در پرده و نهانی مال کسی را به بهای کم خریدن. چون: فلانی را فلانکس خفه کرد. || تپانیدن. تپانیدن. بیش از ظرفیت چیزی آنرا پر کردن. || سد باب حیات چیزی کردن. چون: عشقه نهال را خفه کرد. || ایدار آویختن. (یادداشت بخط مؤلف) (ناظم الاطباء): مرد خود مرده بود که جلادش رسن بگلو افکنده بود و خفه کرده. (تاریخ بیهقی).
خفه کن. [خَف / فِ] (ع) (مرکب) آلتی است که برای کشتن بر در آتشدان آن استوار کنند تا آن آتش بعیرد. مطلقاً. (یادداشت بخط مؤلف).
 - خفه کن سماور: آلتی است که بر سر آتشدان سماور نهند چون خواهند آتش سماور بچرانند.
 - خفه کن شمع: آلتی که شمع را فرو میراند.
خفه کنند. [خَف / فِ] (ع) (مص) (نصف) مرکب) آنچه موجب خفه کردن میشود. (یادداشت بخط مؤلف).
 - گاز خفه کننده: گازهای سمی. گاز کشنده.
خفه گشتن. [خَف / فِ] (ع) (مص)

مسرکب) آزرده شدن و تنگدل شدن (آندراج):

بر دست خاکیان خفه گشت آن فرشته خلق. خاقانی (از آندراج).

خفه گیر کردن. [خَفَّ / فِ كَ د] (مص مرکب) در نهانی و بی اطلاع و آگاهی و با جهل و نادانی طرف او را در معامله یا مانند آن مغبون کردن. بواسطه جهل فروشنده بیعتی سخت ارزان خریدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خفی. [خَفَّئِ] (ع مص) آشکار کردن و بیرون آوردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

|| پنهان کردن. || درخشیدن برق. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خفی. [خَفَّی] (ع مص) خَفَّئِ، رجوع به خَفَّی و معانی مختلف آن در این لغت نامه شود.

خفی. [خَفَّی] (ع ص) پنهان. پوشیده. پنهان. عدم آشکارا. ضد جلی. ج. خفایا. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

— ذکر خفی؛ مقابل ذکر جلی. ذکری که گوینده به آهستگی و بدون بلند کردن صدای خود آترامی خواند.

— کلام خفی؛ گفتار نرم. گفتار آهسته. گفتار پنهانی. سخن نهانی. یواش. (یادداشت بخط مؤلف).

|| راز. || ریز. (یادداشت بخط مؤلف). مقابل جلی.

— خط خفی؛ خط ریز. (یادداشت بخط مؤلف).

— قلم خفی؛ قلم ریز. مقابل قلم جلی. (یادداشت بخط مؤلف).

|| خفی در نزد صوفیان، لطفه الهی است که بالقوه در روح بودیعت گذارده شده است و آن حصول بالفعل پیدا نمیکند مگر بعد از غلبه واردات الهی و چون چنین شد آن واسطه بین حضرت حق و روح در قبول محلی صفات الهی و افاضه فیض حق بروح می شود. (از تعریفات جرجانی). || خفی در نزد عالمان علم اصول، عبارتست از: لفظی که مقصود از آن پوشیده باشد، البته نه از جهت خود صیغه بلکه از جهت عروض عارضی بر آن. این قید اخیر الفاظ مشکله و محتمله و متشابه را از تعریف می کند، مثلاً در آیه سرت حکم این آیت در حق طرار و نباش پوشیده است چه معنی سارق در لغت گیرنده مال غیر باشد بطریق و کلمه سارق در حق آن دو صنف از مردم مشتبه شده است؛ زیرا که آنها به اسم مخصوص خوانده شده اند و اختلاف اسم هم دلیل بر اختلاف مسمی باشد، چنانکه اصل اینست. (از تعریفات جرجانی).

خفی. [خَفَّ فِی] (ع ص نسبی) منسوب به خَفَّ که آن موزه باشد. || کوچک و خرد که در موزه توان جای داد چون کتاب کوچک و مانند آن. (یادداشت بخط مؤلف).

خفی. [خَفَّ] (لغ) نام شاعر است ترک از شهر ادرنه و از شاعران عهد سلطان محمد فاتح. او را به ترکی دیوانی است. (یادداشت بخط مؤلف).

خفیات. [خَفَّی] (ع ل) ج. خفیه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

— عالم بالسر و الخفیات؛ نامی از نامهای صفات ایزد تعالی. (یادداشت بخط مؤلف).

خفیان. [خَفَّی] (ع ل) بیضه تشنه. آواز زن و گام آن. (منتهی الارب). منته: اذا حسن من المرأة خفیانها حسن ساثرها؛ وقتی از زنی آواز و صدای گام برداشتن او نیکو آمد سایر اعضای او نیکو می آید.

خفی الحنین. [خَفَّ قَلْبُ نَا] (ع ل) مرکب) کنایه از مأیوس است. رجوع به خَفَّ در این لغت نامه شود.

قد رجع من جانب البلده بخفی الحنین. نعمت خان عالی (از آندراج).

خفیت. [خَفَّئِ] (ل) نهان. خفیه؛ گرچه کنون تیره و در خفیت است. ناصر خسرو.

خفیح. [خَفَّ] (ع ص) برآماسیده از آب. || ضعیف یا. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خفید. [خَفَّ] (ع ل) شتر مرغ نر. ج. خفاده، خفادید. || (ص) شتارو. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خفید هابت. [خَفَّ] (ع ص) ل. ج. خفید. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خفیدگی. [خَفَّ د / د] (حامص) حالت خفه شدن. خفگی. خفگی. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خفگی و خفگی در این لغت نامه شود.

خفیدن. [خَفَّ] (ع ص) نفس زدن. دم زدن. || خفه شدن. || سخت نفس کشیدن. || نفس زدن. || سرفه کردن. || طپیدن. (ناظم الاطباء). || عطسه کردن. (یادداشت بخط مؤلف). عطسه زدن. (ناظم الاطباء):

چون بخند باد سعادت اثر
غالیه ساگرد باد سحر.

منجیک
و امیر المؤمنین گفت: دنیای شما بنزدیک من... از خفیدن بزیست بنزدیک خداوندش. (البوالتوح ج ۱ ص ۷۰۰).

ز فیض رأی او خورشید زاید.

مؤیدالدین (از آندراج).
ناثر [میشی] که چون بخند چیزی از بینش بیفتد. (یادداشت بخط مؤلف).

خفیدن. [خَفَّ] (ع ص) سرفه کردن. (ناظم الاطباء). سرفیدن. (یادداشت بخط مؤلف):
انتحاب؛ خفیدن یعنی سرفیدن. (مجمل اللغة).

خفیدنی. [خَفَّ] (ع ص) لیاقت. قابل خفیدن. رجوع به خفیدن در این لغت نامه شود.

خفیده. [خَفَّ د / د] (ع ص) سرفه شده. || عطسه کرده. || گلو گرفته. (ناظم الاطباء).

خفیده. [خَفَّ د / د] (ع ص) متأذی شده از سرفه. (ناظم الاطباء). || معروف. مشهور. شهرت یافته. نامور. نامدار. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع).

خفیر. [خَفَّ] (ع ص) ل. امان داده. || پناه یافته. || بدرقه. نگهبان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). قلاووز. آن یک تن یا بیشتر که همراه قافله بروند و قافله را بعامن رسانند. (یادداشت بخط مؤلف):

سوی بهینه راه طلب کن یکی خفیر.
ناصر خسرو.

ور کتون سوی کعبه خواهی رفت
ره مخوف است بی خفیر مباح. سنائی.

چون خدا فرمود ره را راه من
این خفیر از چیست و آن یک راهزن.
مولوی (متنوی).

هم خفیر و رهبر مرغان تویی
هم انیس و وحشت هجران تویی. مولوی.

خفیر شدن. [خَفَّ شَ د] (ع ص) (مص مرکب) نگهبان شدن. قلاووز شدن. بدرقه راه شدن. (یادداشت بخط مؤلف). خفارة. (تاج المصادر بیعتی).

خفیر کردن. [خَفَّ كَ د] (ع ص) (مص مرکب) نگهبان کردن. قلاووز کردن. بدرقه راه کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خفیس. [خَفَّ] (ع ل) شراب بسیار مزوج. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).

خفی علانی. [خَفَّ فِی ع] (لغ) نام کتاب مختصر است در طب که صاحب ذخیره خوارزمشاهی برای سلطان علاءالدوله نوشت. (یادداشت بخط مؤلف). در حواشی چهارمقاله عروضی ص ۷۱ آمده است: کتابی است مختصر در طب بزبان پارسی تألیف زین الدین اسماعیل بن الحسن الحسینی الجرجانی، چنانکه مؤلف خود در دیباچه گوید: بعد از فراغ از تألیف ذخیره خوارزمشاهی، علاءالدوله آتمز خوارزمشاه او را مأمور کرد تا خلاصه و مهمات مطالب

آن کتاب را بنحو اختصار در کتاتنی جمع آورد. مصنف حسب الامر عمل نموده کتاب خفی علانی را تألیف نمود. علیهذا تاریخ اتمام آن بعد از سنه ۵۲۱ هـ. ق. که سال جلوس آتمز خوارزمشاه است خواهد بود. از خفی علانی، نسخ متعدد موجود است و خفی بضم خاء مجمه و تشدید فاء و در آخر یاء نسبت منسوب است بخف یعنی موزه و مصنف خود در وجه تسمیه آن در دیباجه گوید: این مختصر را خفی علانی نام کرده شد و علانی منسوب است بعلاءالدوله که بصریح مؤلف و دیباجه از القاب آتمز خوارزمشاه است.

خفیف. [خ] [ع ص] سبک. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). مقابل ثقیل. ضد گران و سنگین. (یادداشت بخط مؤلف). ج، خیفاف، اخفاف، اخیفاء. هو الذی خلقکم من نفس واحدة و جعل منها زوجها لیکن الیها فلما تفشّیها حملت حملاً خفیفاً فمرت به فلما اتقلت دعوا الله ربها لئن آتیتنا صالحاً لنكوننَّ من الشاکرین. (قرآن ۱۸۹/۷). اشخص سبک. بی قدر. حقیر. بی وقار. خوار. (ناظم الاطباء):

این سخن پایان ندارد و آن خفیف می نویسد رقعہ در طمع عقیف. مولوی. انرم. آهسته. (یادداشت بخط مؤلف).
- مشی خفیف؛ رفتن نرم.

|| آنچه از مرکز محیط رود و تا آنجا نرسد نیارآمد. (از کاتنان جو ابوحاتم اسفزاری).
|| خفیف نزد اهل قوافی شعر منهوک را گویند. (از کشاف اصطلاحات فنون). رجوع به منهوک در این لغت نامه شود. || (اصطلاح عروض) خفیف نزد عروضیان، اسم بحریت که وزن آن فاعلاتن مستعلن فاعلاتن باشد دو بار، چنانکه در عنوان اشرف گفته شده است در جامع الصنائع آمده: بحر خفیف را دو وزن می باشد؛ یکی تام و دیگری مجزوء، اولین جمیع اجزاء بدین مثال:

ز خفیف از طلب کنی مثلی را تو وزن کن.
فعلاتن مفاعلتن فعلاتن مفاعلتن.
دوم دو جزء بر اصل و یکی محذوف و مثال آن این شعر:

ز خفیف آن نمونه کش بسخن
فعلاتن مفاعلتن فعلن.
(از کشاف اصطلاحات الفنون).

خفیف. [خ] [ع ص] مصدر دیگر خف و خفة. (منتهی الارب).

خفیف. [خ] [لخ] وی شاگرد علی بن عیسی و علی بن عیسی شاگرد خلف مروزی است. او از صنایع حاذق و فاضل آلات جنگی بود. (از فهرست ابن الیدیم).

خفیف. [خ] [لخ] ابو عبدالله خفیف. رجوع به ابو عبدالله خفیف در این لغت نامه و سیره ابن

خفیف شود.

خفیف آواز. [خ] [ص مرکب] آنکه سخنش غیر مفهوم باشد. || بیهوده گوی. || (مرکب) آواز نامشخص. || صحبت مخفی. (ناظم الاطباء).

خفیف الثلث. [خ ف ث] [ع] [مرکب] نام قسمی خط عربی است اختراع ذوالریاستین فضل بن سهل. (از فهرست ابن الیدیم).

خفیف الحنه. [خ ف ل ح ن ه] [ع ص] (مرکب) سبک جسته. آنکه جسته کوچک دارد. آنکه هیکل و قالب کوچک دارد.

خفیف الشعر. [خ ف ش] [ع] [مرکب] مویی که سطح بدن یا صورت از خلال آن نمایان است؛ در خفیف الشعر رسانیدن آب بسطح صورت هنگام وضوء لازم است. (یادداشت بخط مؤلف).

خفیف الظهر. [خ ف ظ] [ع ص] (مرکب) سبک پشت. کنایه از کم عیال است. (یادداشت بخط مؤلف).

خفیف العقل. [خ ف ل ع] [ع ص] (مرکب) سبک مغز. آنکه عقل او سبک است. خل و چل.

خفیف اللحیه. [خ ف ل ل ی] [ع ص] (مرکب) زیرقان. تنک ریش. (یادداشت بخط مؤلف).

خفیف سالم. [خ ف ل] [ترکیب وصفی] (مرکب) نام بحری از بحور عروضی بر وزن فاعلاتن مفاعلتن فعلن، چون:

چرخ انصاف را مدار تویی
باغ اقبال را مدار تویی
؟ (یادداشت بخط مؤلف).

خفیف مخبون. [خ ف م] [تسربکب] (مرکب) نام بحری از بحور عروضی بر وزن مفاعلتن مفاعلتن فاعلاتن مفاعلتن، چون:

گذری کن بکوی من نظری کن بروی من
چو امید دلم تویی پذیر آرزوی من.
؟ (یادداشت بخط مؤلف).

خفیف و خوار. [خ ف خ و ا] [ترکیب عطنی، ص مرکب] بمقدار. حقیر. ذلیل. بیقدر. ناچیز. خوار. (یادداشت بخط مؤلف).

خفیف و دقیف. [خ ف ذ] [ص مرکب، از اتباع] تر و چسبان. (یادداشت بخط مؤلف).
خفیفه. [خ ف] [ع ص] مؤنث خفیف. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

- کواکب خفیفه؛ نه کوکب است که نیک خرد می نماید از قدر سادس خردتر و این نه کوکب علاوه بر هزارهشت کوکب است اقدار و اعظام سته است و بطلبموس این نه کوکب را

عظم خواند. (یادداشت بخط مؤلف).

خفیفی. [خ ف ی] [ع ص] نسبی منسوب است به خفیف که بطنی است از قضاغه. (از انساب سمانی).

خفیفیان. [خ] [لخ] فسر قهای است از صوفیان که بر طریقت ابی عبدالله محمد بن خفیف شیرازی روند. (از کشف المحجوب هجویری).

خفیفی دائره. [خ ف ی ز / ر] [ترکیب اضافی، مرکب] مرکز دایره. (ناظم الاطباء).

خفیف. [خ] [ع ص] (از تاج العروس) (از لسان العرب). || آواز رفتن آب. (غیاث اللغات).

خفین. [خ ف ن] [ع] (از تثنیه خف، جفت موزه. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خف در این لغت نامه شود.

خفین. [خ] [لخ] نام وادی ای است و گویند نام قریبی است در میان «بنیع» و مدینه که در دره ای واقع و سری به بنیع و سر دیگری به خشر دارد و سپس بدینا منتهی می گردد. (از معجم البلدان).

خفیه. [خ ف ی] [ع ص] نهان گشتن کسی از کس دیگر. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).
منه: خفیت له خفیه (خفیه)؛ نهان گشتم مرا و را.

خفیه. [خ ف ی] [ع] (از چاه، ج، خفایا، خفیات. || بیشه انبوه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || نوعی از جنون. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).
منه: به خفیه؛ او را نوعی جنونت. || آسیب و مضرت دیو و پری. خفایه. (یادداشت بخط مؤلف). || (ص) مؤنث خفی. ج، خفیات، خفایا. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

- اللطاف خفیه الهی؛ فیض های غیر آشکار خدا.

- علوم خفیه؛ علوم غریبه و عبارتست از کیمیا، لیمیا، هیمیا سیمیا، ریمیا و اول اسامی این پنج علم در جمله کله سر آمده است. (یادداشت بخط مؤلف).

- نون خفیه؛ نون خفیفه. (ناظم الاطباء).
خفیه. [خ ف ی] [ع ص] (منتهی الارب) (یادداشت بخط مؤلف). پوشیده. عدم آشکار. مخفی. (از ناظم الاطباء): ادعوا ربکم تضرعاً

۱- در منتهی الارب آمده است: خفیف، بحری از بحور است و آن بخش رکن سباعی که ثالث آنها بیعته اول باشد تمام شود، چنانکه فاعلاتن مستعلن فاعلاتن.

و خَفِيَّةٌ (قرآن ۵۵/۷). قل من ينجيكم من ظلمات البر و البحر تدعونهم تضرعاً و خَفِيَّةٌ لئن انجيتنا من هذه لنكونن من الشاكرين. (قرآن ۶۲/۶).

خفیه می‌گفتند سرها این بدان تا نباید که خدا در یابد آن. مولوی.
خفیه می‌گویند نامت را کنون خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون. مولوی.
دگر بخفیه نمی‌بایدم شراب و سماع که نیکنامی در دین عاشقان ننگ است. سعدی.
که یکی از ملوک حواشی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی‌عزتی کردند بر ماگران آمد. (گلستان سعدی).

سعدی بخفیه خون جگر خورد بارها این بار پرده از سر اسرار برگرفت. سعدی (بدایع).
کریم عزوجل غیب‌دان و مطلع است گرش بجهر بخوانی و گر بخفیه دراز. سعدی.
- خفیه محال؛ زمین مخفی از حکومت. (ناظم الاطباء).
- در خفیه؛ در نهانی. پنهانی. پوشیده. || جاسوس. (یادداشت بخط مؤلف). پلیس مخفی.
- پلیس خفیه؛ کارآگاه.

|| آشکارا. (یادداشت بخط مؤلف). این کلمه از اضداد است.
خفیه نگار. [خُفِي / ي ن] (نصف مرکب) نویسنده زیرک با فراستی که در پنهان برای حکومت اخبار می‌نویسد. چغفل. (ناظم الاطباء). خفیه‌نویس.
خفیه نویسی. [خُفِي / ي ن] (نصف مرکب) آنکه وقایع را غیر آشکار و پنهانی می‌نویسد و بنزد رئیس می‌برد. آنکه وقایع را بدون آنکه کسی مطلع شود کما هو حقه می‌نویسد و به نزد حاکم می‌برد. (یادداشت بخط مؤلف). || پلیس مخفی بزمان ناصرالدین‌شاه. (یادداشت بخط مؤلف).

خفیه نویسی. [خُفِي / ي ن] (حماص مرکب) عمل خفیه‌نویس. (یادداشت بخط مؤلف).
خفیه نویسی کردن. [خُفِي / ي ن] ک د ا (مص مرکب) وقایع را مخفیانه نوشتن. بی‌یادداشت مطالب مخفیانه پرداختن. (یادداشت بخط مؤلف).

خفق. [خُفِق] (ع) شکاف در زمین که کسی اندر وی پنهان تواند شد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ج. أخفاق، خقوق، ججج، أخقاق. || حوض خشک. (منتهی الارب).
خفق. [خُفِق] (ع) حوض و تالاب پررخته

که آب در آن جمع نگردد و خشک باشد. (ناظم الاطباء).

خفاعة. [خُفِقَا] (ع ص) زن که از لاغری از فرج وی آواز برآید. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خفان. [خُ] (ل) خاقان و پادشاه ترکان. (ناظم الاطباء).

خفق. [خُفِق] (ع) (فعل) امر است یعنی گوشوار در گوش جاریه کن. (منتهی الارب).

خفقخة. [خُفِقْ] (ع) (مص) آواز کردن فرج. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب). || آواز کردن غلاف قضیب اسب. (منتهی الارب).

خقنة. [خُفِقُنَا] (ع) (ل) ج خفان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خقوق. [خُ] (ع ص) ماده‌خر فراخ‌دبیر. || ماده‌خری که از لاغری از فرج وی آواز برآید. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). || زنی که از لاغری از فرج وی آواز برآید. (منتهی الارب).

خقوق. [خُ] (ع) (ل) ج خُق. (منتهی الارب). رجوع به خق در این لغت‌نامه شود.

خقیق. [خُ] (ع) (مص) آواز کردن شرم‌زن. منته: خق الفرج خقیقا. || جوش زدن دیک و بانگ کردن آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). منته: خُقُّ الْقِدْرُ.

خکاو. [خُ] (ل) (ج) نسام ولایتی است و آنرا خگاوی نیز گویند. (از برهان قاطع). و در انجمن آرای ناصری آمده است آنرا خرگاوی می‌گویند و مخفف آن خکاو یا خگاوی است؛ داشت زالی بروستای خکاو مهستی نام دختری و سه گاو. ستانی.

در حاشیه برهان قاطع آمده است صحیح آن بجای **خگاوی** تکاو است و تکاو همان تکاب و تکافین است. رجوع به حدیقه سنائی ج مدرس رضوی ص ۴۵۴ شود.

خکشک. [خُ] ک [ل] (کوزة سفالین منقش بنقشهای رنگارنگ که در آن انگبین کنند و در جهاز دختران فرستند و نیز در عید نوروز برای یکدیگر بطور هدیه فرستند و کودکان با آن بازی کنند. (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (از آندراج):

با مرغ هفت‌رنگ همین مانند این خشک و ندر میانش باده رنگین بیوی مشک ابوالخظیر منجم (از انجمن آرای ناصری).

در برهان قاطع آمده است: کوزة سفالین که آنرا برنگهای الوان منقش کرده باشند و در شهر خلیج که یکی از شهرهای حسن خیز است داخل جهاز دختران آرند و در اصل این لغت خاک خشک بوده تخفیف داده خشک شده.

خل. [خُل] (ع) (ل) راه نافذ در ریگ و راه

نافذ میان دو ریگ و یا در ریگ متراکم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ج. أخل. خلل. || مرد نحیف مختل‌الجسم. || جامه کهنه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). || ارگی در گردن. || ارگی در پشت. || شتربیچه نر بسال دوم درآمده. || مرغ کم‌پر. || آنچه تلخ و شورمه باشد از گیاه. || شتربیچه از مادر جدا شده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). || بدی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). || لباس پاره. || الثوب البالی. (از النجمله). || سرکه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج. خلول:

داند تراکه تو چه کنی دیگران چه کس آنکس که فرق داند کرد انگبین زخل.

سوزنی. خل؛ سرکه را گویند و سرکه را برومی آندن گویند و بسرانی خلا و بزبان سیتانی سگ گویند... سرد است در دوم و خشکت در سوم و مخفست اعضای عصبانی را زیان کند و جوهر سرد در او بیشتر است و به این سبب صفر را قمع کند و اجزای او را از هم جدا گرداند و سیلان خون را منع کند و چون غرغره کنند آماس کام و حنک را که از حرارت بود، سود دهد... (از ترجمه صیدنه): دست خم چون راح ریحانیت داد خوان جم را خل خرمائی فرست. خاقانی. خلی نه آخر از خم تا کی مزاج چرخ کآنجا مرا نخست قدم بر سر خم است. خاقانی.

در دوصد من شهد یکویچه ز خل چون درافکندی و در وی گشت حل. مولوی.
آن زمان شیرین شوی همچون عسل فارغ آبی گر بتو ریزند خل. مولوی.
گرچه می‌کردم چه میدیدم درین خل ز عکس جرض بنمود انگبین. مولوی.
باز عقلش گفت بگذر زین حول خل دو شبایت و دو شبایت خل. مولوی.
انگبین گر پای وادارد ز خل اندر آن اسگنجبین آید خلل. مولوی.

- امثال:
ماله خل و لاخمر؛ نیست مر او را نه خیر و نه شر. (منتهی الارب).
ما فلان بخل و لاخمر؛ نه خیر در فلان است نه شر. (منتهی الارب).
|| (ص) لاغر. کم‌گوش. (منتهی الارب).
|| قریه. (منتهی الارب). در این معنی خل از اضداد است.

خل. [خُل] (ع) (مص) سوراخ نافذ کردن در چیزی. منته: خل الشیء خلا. || زبان شتربیچه

— خلاص کردن؛ رهایی بخشیدن. آزاد کردن.
 — خلاص گشتن؛ رها شدن. رهایی یافتن. دغدغه گذاردن؛
 هر که او را کار یا زنجیر زلف افتاده است گردنش گردد مگر از قید در محشر خلاص.
 سلیم (از آندراج).
 بعد ازین بر من ندارد دست آسیب جهان
 سوختم گشتم زهر آفت چو خاکستر خلاص.
 سلیم (از آندراج).
 ||صدق. محبت. (آندراج). علاقه. اخلاص؛
 خلف این نصیحت بشنید و مقبول داشت و دانست که این سخن از سر خلاص و اخلاص می رود. (ترجمه تاریخ یعنی). ||اص. رها. آزاد. ||سلامت. عافیت. شفاء. (ناظم الاطباء).
خلاص. [خَلَّ لَ] (ع ص) نجات دهنده. آزادکننده. رها کننده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خلاص. [خَلَّ لَ] (ع) ||رخسند در خانه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||شکاف. سوراخ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خلاص بخش. [خ / خَبَّ] (ف مرکب) رهایی بخش. خلاصی بخش.
خلاص بخشیدن. [خ / خَبَّ] (م ص) مرکب) رهایی بخشیدن. خلاصی بخشیدن.
خلاص جویان. [خ / خَ] (ف مرکب، ق مرکب) رهایی جویان. در حال طلب آزادی و رهایی؛
 زید از پس او چو سایه پویان
 وز سایه او خلاص جویان. نظامی.
خلاص دادن. [خ / خَ] (م ص) (م ص) رهایی دادن. خلاصی بخشیدن. (یادداشت بخت مؤلف)؛ تریاک فاروق از گزیدن افقی و گزیدن همه انواع ماران و سگ دیوانه خلاص دهد و مضرت همه زهرهای دیگر که کشنده است باز دارد. (ذخیره خوارزمشاهی).
 ارچو که بسعی و اهتمام تو
 زین غم بدهد خلاص دادارم.
 مسعود سعد سلمان.
 داند که نکرده ام گناهی
 آن کس که خلاص خواهم داد.
 مسعود سعد سلمان.
 بخت ار بتو راه دادم نتواند
 آخر ز خودم خلاص دادن داند. خاقانی.
 بده دینار از قیدم خلاص داد^۱. (گلستان سعدی).

خلاص. [خ] (ع) || خلاصه روغن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||گداخته زر و سیم. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||زر خالص. سره. (یادداشت بخت مؤلف)؛
 خلاص بود و کتون قلب شد ز سکه بگشت
 مزور آمد و خائن چو سکه قلاب. خاقانی.
 زری که خلاص آمد از نار نیندیشد. خاقانی.
 شاه فرمود تا بمجلس خاص
 بر محکها زنده زر خلاص. نظامی.
 ||اسکه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||بوته زرگری. (منتهی الارب) (از تاج العروس)؛
 می بیفش برآمده ز سبو
 چون زر خالص از درون خلاص. نظری (از آندراج).
 ||آزب خرما. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ||خلاص (خلاص) خلاصه. برگزیده. خالص از چیزی. (یادداشت بخت مؤلف). ||خلاص (خلاص) (مص) رهایی. رهایش. آزادی. نجات. (از ناظم الاطباء) (یادداشت بخت مؤلف)؛ خلاص خود را چاره ای می جست. (کلیده و دمنه). تدبیر خلاص من چگونه می بینی. (کلیده و دمنه). آدمی چون کرم پيله است هر چند پیش تند بیند سخت تر گردد و خلاص متعذرتر. (کلیده و دمنه).
 زین وجودت بجان خلاص دهند
 بازت از تو وجود خاص دهند. خاقانی.
 گر مراد دشمن ز من دادی خلاص
 بر سر دشمن روان افشاندمی. خاقانی.
 رخت عزلت بخراسان برم انشاء الله
 که خلاص از بی دوران بخراسان یابم. خاقانی.
 منی بندیدم شکوه آورد پیش
 خلاصش ندیدم بیجز بند خویش. سعدی (بوستان).
 چه کردی که آمد بجانم خلاص.
 سعدی (از آندراج).
 شکارش نجوید رهایی ز بند
 اسیرش نخواهد خلاص از کند. سعدی (از آندراج).
 جان بیستم بجان شمع صفت از سر شوق
 تا نسوزی ز غم عشق نیای تو خلاص. حافظ.
 — امثال:
 حاجی مرد و شتر خلاص؛ کار تمام شد.
 — خلاص شدن؛ رها شدن. آزاد شدن. نجات یافتن. شفا یافتن. آسوده گشتن. (ناظم الاطباء)؛
 شد از لطف او در گلستان خاص
 همای کدو از قناعت خلاص. ملاطفا (در تعریف پیر مغان از آندراج).

است. از طریق اسفندیاری می توان ماشین به آنجا برد. از آثار قدیم آنجا تهیه است^۱. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
خلاص. [خَلَّ لَ] (ع ص) دزد. راهسزن. غارتگر. ربایند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).
خلاصی. [خ سی] (ع ص) ||کودک که یکی از ابروین وی سپید و دیگری سیاه باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).
خلاصیه. [خ سی] (ع ص) زن گندمگون و کمی سیه چرده. (ناظم الاطباء). زن سپید که سپیدی آن بسیاهی آمیخته باشد. (منتهی الارب).
خلاص. [خ] (ع) || غسغله. شور. مشغله. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج).
خلاص. [خ] (ع) || زمین پر گل و لای. ||زمین که در آن آب و لای بهم آمیخته است. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). لجن. (یادداشت بخت مؤلف). خلش که آنرا چپچله و خلاب و غریغ نیز گویند. (شرفنامه منیری).
خلاشان. [خ] (ع) ||کنایه از حاسدان. دشمنان و مفسدان. (غیبات اللغات) (آندراج).
خلاشمه. [خ / خَمْ / م] (ع) ||علتی است در مابین بینی و گلو بسبب تخمه بهم میرسد. (برهان قاطع)؛
 آن کسی را که دل بود نالان
 او علاج خلاشمه نکند. شهید بلخی (از لغت فرس).
 ||جراحت و ریش گلو. (ناظم الاطباء).
 ریش ز بس فرخج زگردن برون رسید
 گویی خلاشمه است بگردن برآمده. طیان.
خلاشه. [خ ش / ش] (ع) || خار و خاشاک. (ناظم الاطباء) (انسجمن آرای ناصری) (آندراج)؛
 دست بگشاده چو برقی جسته ای
 وز خلاشه پیش ورغی بسته ای. شیخ عطار (از انجمن آرای ناصری).
 ||سکان کشتی. ||جهاز. ||جوب بازیکی که بدان دندان را پاک کنند. (ناظم الاطباء). خلال دندان.
خلاصی. [خ] (ع) ||ملاح. کشتی بان. (ناظم الاطباء).
خلاص. [خ] (ع ص) سالم ماندن چیزی از تلف شدن. منته: خلص الشيء من التلف «خلاصاً» و «خلوصاً» و «مخلصاً». ||اصاف شدن آن. منته: خلص الماء من الکدبر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).
خلاص. [خ] (ع ص) مخالفت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به مخالفت در این لغت نامه شود.

۱- این دهکده را نام دیگری است و آن «خولازیل» است.
 ۲- نل: از قیدم خلاص کرد. در این صورت شاهد برای خلاص کردن خواهد بود.

خلاص شدن. [خ / خ ش د] [مبص] مرکب / رهایی پیدا کردن. رستگاری پیدا کردن. نجات یافتن. رهایی یافتن. رستن. رهیدن. جستن از. (یادداشت بخت مؤلف): سعدی درین کمند بدیوانگی فتاد گردیگرش خلاص شود زیرکی شود.

سعدی.
خلاص شده. [خ / خ ش د] [د / ان سف] مرکب / رسته. رهاشده. کنایه از رستگاری. (یادداشت بخت مؤلف).

خلاص کردن. [خ / خ ک د] [مص] مرکب / رهانیدن. رهانندن. (یادداشت بخت مؤلف): از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص. (گلستان سعدی). تا بیگناه را خلاص کند. (نصیحة الملوك).

استطاعت در طریق عشق بازی آفت است کی کند پروانه را از شمله بال و پر خلاص در قیامت کن خداوند سلیم خسته را ز آتش دوزخ به آب روی پیغمبر خلاص. سلیم (از آندراج).

خلاصه. [خ / خ ص] [ع ل] خلاصه. پاکیزه ترین و خالص ترین و بهترین اجزاء و مواد یک چیز. گزیده هر چیزی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). سلافه. سلاف. زبده. خلاص. (یادداشت بخت مؤلف). منتخب. انتخاب شده. (ناظم الاطباء): و برگزید او را از خلاصه خلافتی که نورانیست شهابش. (تاریخ بیهقی).

از چاروهفت گیتی سلطان خلاصه آمد مختار چار ملت سردار هفت کشور. خاقانی.

عشق است خلاصه وجودم. عشق آتش گشت و من چو عودم. نظامی. در خبر است از سید عالم و خلاصه بنی آدم. (گلستان سعدی). نتیجه و حاصل کلام. مختصر. موجز. گزیده. و جزیه. نسخه بحث. نتیجه بحث.

— خلاصه کلام؛ حاصل کلام. لب مطلب. نتیجه کلام. نتیجه بحث. **القصة.** مع القصة. الحاصل. باری. الفرض. الحکایه. مع الحکایه. بالجمله. **التزدیکان.** (یادداشت بخت مؤلف). ج. خلاصگان. **ابی آمیغ.** خالص. لب. پاک دامن. (ناظم الاطباء). **السرسر.** (یادداشت بخت مؤلف): خلاصه السمن؛ روغن خالص^۱.

خلاصه الحساب. [خ ص تل ح] [لخ] نام کتابی است که شیخ بهائی در علم حساب و جبر و مقابله و ریاضیات قدیم پرداخته است. (یادداشت بخت مؤلف).

خلاصه کردن. [خ ص / ص ک د] [مص] مرکب / مختصر کردن. نتیجه بحث کلی را

درآوردن. آنچه منظور از کلام طولی است نشان دادن. حشو و زوائد مطلبی را زدن. غرض کلامی را بیان کردن. کوتاه کردن. تخلیص. تلخیص. (یادداشت بخت مؤلف). **خلاصه نویسی.** [خ ص / ص ن] [نصف] مرکب / آنکه خلاصه کلامی را نویسد. مختصرنویس.

خلاصه نویسی کردن. [خ ص / ص ن ک د] [مص مرکب] مختصرنویس کردن. کوتاه کردن بحثی. حشو زوائد کلامی را زدن. **خلاصی.** [خ / خ ح] [حاصص] آزادی. رستگاری. رهایی. نجات. (ناظم الاطباء):

دل ز راحت نشان نخواهد داد. غم خلاصی بجان نخواهد داد. خاقانی. گراز غم خلاصی طلب کردمی.

هم از نای نوشی سبب کردمی. خاقانی. **اشفا.** **ارهایی** از بند و زندان. **افرار.** **افلاج.** (ناظم الاطباء).

خلاص یافتن. [خ / خ ت] [مص مرکب] نجات یافتن. رها شدن:

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص مرده شو چون من که تا یابی خلاص. مولوی.

بندی مهر تو نیابد خلاص غرقه عشق تو نیند کنار. سعدی (طیبات). دانند عاقلان بحقیقت که مرغ روح وقتی خلاص یافت کزین آشیان برفت. سعدی.

مگر آنکه هر دو چشمش همه روز بسته باشد بورع خلاص یابد ز فریب چشم بندان. سعدی (طیبات).

بسته زنجیر زلف زود نیابد خلاص دیر برآید بجهد هر که فروشد بقیر. سعدی (بدایع).

خلاص دادن. [خ / خ د] [مص مرکب] رهانیدن. (یادداشت بخت مؤلف): بیا ز محنت جان کندمن خلاصی ده که دم زدن ز فراق تو مردنی است مرا. نظری (از آندراج).

خلاصی یافتن. [خ / خ ت] [مص مرکب] نجات یافتن. رستن. رهایی یافتن. (یادداشت بخت مؤلف). **انقیالات.** تخلص: گفت... بخشیدیم... همگان خلاصی یافتند. (تاریخ بیهقی). بونصر... خواجه را خدمتها کرده بود... و چون خلاصی یافت با وی... (تاریخ بیهقی).

بشکر بوده بسی سال تا خلاصی یافت به امر خالقی بیچون و واحد اکبر. ناصر خسرو. او چون دانست که خلاصی نخواهد یافت، جواهرهای سخت داد. (ترجمه تاریخ یمنی). بمشقت بسیار از آن جایگاه خلاصی یافت.

(گلستان سعدی). مجموع از آن بیماریها خلاصی یافتندی. (مجالس سعدی).

خلاطه. [خ] [ع مص] آمیزش کردن باکسی. منه: خالطه مخالطه و خلاطه. **ابا درد و رنج شدن.** منه: خالطه الداء. **الگرگ در گوسفندان افتادن.** منه: خالط الذئب الغنم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). **اگانیدن زن.** منه: خالط السراة. **اشوریده عقل گردیدن.** منه: خولط الرجل فی عقله. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خلاطه. [خ] [ع امص] آمیختگی شتران و مردم و مواشی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). **آمیزش فحل با ناقه.** (منتهی الارب).

خلاطه. [خ] [لخ] قصبه ارمنستان میانه می باشد و سرمای زمستانش از سردی ضرب المثل است. این قصبه در ساحل دریاچه واقع شده که در آن ماهی طریح وجود دارد که چنین ماهی در دریای دیگر یافت نشود و آنچه از این دریا صید میشود، بسیار بلاد حمل می گردد و از غراب آنکه در مدت ده ماه در هر سال در این دریا جانوری و ماهی وجود ندارد و بعد یکدفعه ماهی بظهور می رسد که شکار می کنند و جمع آوری می نمایند و به دریای دور می فرستند. (از معجم البلدان):

گرشاه بانوان ز خلاط آمده ببحج نامش بچود در همه عالم عیان شده^۳. خاقانی.

خلاطه. [خ ط] [ع امص] گولی. احمصی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

۱- در منتهی الارب آمده است: اذا طبخوا الزبد لیخوده سنا طرحوا فیه شیئا من سوبق و تمر او غیر ذلک فاذا جاد و خلص من الشغل فذلک السمن هر الخلاصة و کذلک خلاصة السمن.

۲- در غیات اللغات و آندراج آمده است: این لفظ غلط است چراکه خلاص بدون یا خود مصدر است و بعضی گویند جائز باشد چراکه این نوعی از تصرف پارسیان است. در غوامض سخن نوشته که خلاصی بیای تحتانی مزیدعلیه خلاص است.

۳- این نام بصورت «اخلاط» نیز می آید و در نزهت القلوب آمده است: اخلاط از اقلیم چهارم است؛ طولش از جزایر خالدات غزنه و عرض از خط استواء «لح کطه». هوایش معتدل است و باغستان بسیار دارد و میوه های خوب نیز بسیار باشد. حقوق دیوانیش پنجاه و یک هزار و پانصد دینار. مرحوم دهخدا آنرا شهری به نزدیک ارزن الروم و ارزنجان می آوردند. رجوع به اخلاط در این لغت نامه شود.

لسان العرب) (از اقرب الموارد).
خلاطی. [خ] [خ] (اخ) محمدین عبادین ملک داود خلاطی، ملقب به صدرالدین. از فقیهان حنفی بود. از کتب اوست: «تلخیص الجامع الکبیر» در فقه و «مقصد المسند» (مختصریت بر مسند امام ابوحنیف) و «تعلیق بر صحیح مسلم». (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۹۱۰).
خلاط. [خ] [خ] [خ] (ج) خلعت. خلعت‌ها. (غیث اللغات) (یادداشت بخط مؤلف).
خلاط. [خ] [خ] (ع) نوعی از دیوانگی مردم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). || بیماری صرع. (ناظم الاطباء).
خلاعت. [خ] [خ] [خ] (ع) مص) از مرض غم خوردن. (غیث اللغات). || (مص) گستگی. || ناپارسان. (یادداشت بخط مؤلف).
خلاعت. [خ] [خ] [خ] (ع) (مص) ناسامانی. (ناظم الاطباء). رجوع به خلاعة در این لغت‌نامه شود. || (مص) از فرمان مادر و پدر بیرون آمدن. رجوع به خلاعة در این لغت‌نامه شود. || پریشان شدن. || فسق و فجور کردن. (از غیث اللغات). || شور فراق داشتن. (یادداشت بخط مؤلف):
 گفت تاب فرقتم زین پس نماند
 صبر کی داند خلاعت را نشاند. مولوی.
خلاعة. [خ] [خ] [خ] (ع) (مص) ناسامانی. || (مص) از فرمان پدر و مادر بیرون شدن فرزندان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).
خلاط. [خ] [خ] [خ] (ع) مص) مخالفت کردن. منته؛ خالقه مخالفة و خلافا. || اوپس ایستاده شدن. || موافقت نکردن. منته؛ خالفها الی موضع آخر. || نزد زن کسی به پنهانی رفتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). منته؛ هو یخالف فلانة او می‌رود نزدیک فلان زن در غیاب شوهرش.
خلاط. [خ] [خ] [خ] (ع) نوعی از بید است. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
 درخت بید را گویند. چنین گویند که در عهد قدیم تخم او در زمین افتاده و بخلاف مهود درخت او برآمد و بزرگ شد. بدین سبب، عرب او را خلاط نام نهاد و این تعریف خلیل بن احمد است و گفته‌اند از انواع نبات هرچه تلخ بوده طبع او گرم بوده الا بید که سرد است بدین واسطه او را خلاط گفته‌اند و شعری ایراد کرده‌اند:
 کل مر ما خلا الصفاقا
 مسخ بدعی کذاک خلافا. (ترجمه صیدنه).
 خلاط نوعی از بید است نه بید^۱. (منتهی الارب). || آستین پیراهن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب

الموارد). آستین قمیص. (یادداشت بخط مؤلف). || عکس. مقابل. (ناظم الاطباء).
 واروی. باشگونه. ضد. (یادداشت بخط مؤلف). یا تاویل کنم و بزبان گویم خلاط آنچه در دست... لازم باد بر من زیارت خانه خدا. (تاریخ بیهقی).
 من این رندان و ستان دوست دارم
 خلاط پارسایان و خطبان. سعدی (طیبات).
 رفیقانم سفر کردند هر یاری به انصانی
 خلاط من که بگرفتست دامن در میلانم.
 سعدی (طیبات).
 نفس پروردن خلاط رای هر عاقل بود.
 سعدی (طیبات).
 همه سلامت نفس آرزو کند مردم
 خلاط من که بجان می‌خرم بلاتی را.
 سعدی.
 گیوهی همنشین من خلاط عقل و دین من
 گرفته آستین من که دست از دانش مگسل.
 سعدی (طیبات).
 خلاط رای سلطان رأی جستن
 بخون خویش باشد دست شستن.
 سعدی (گلستان).
 - بخلاف؛ ضد. مقابل. در مقابل. بعکس؛
 آنجای حشمتی باید هرچه تاملتر به آن کار
 پیش رود؛ اگر بخلاف این باشد زبون گیرند.
 (تاریخ بیهقی). حال پادشاهان این خاندان...
 بخلاف آنت. (تاریخ بیهقی). مرد... توبه
 کرده است که بخلاف این ستوره که دعای او
 را حاجایی نیست. کار نیبندد. (کلیله و دمنه).
 یا بخلافم همه کاری بکن. نظامی.
 گنبد پوینده که پاینده نیست
 جز بخلاف تو گر پاینده نیست. نظامی.
 یاران ارادت من در حق وی بخلاف عادت
 دیدند. (گلستان سعدی). ناچار بخلاف رای
 مقدمی چند برتتمی. (گلستان سعدی).
 موجب درجات این چیست و سبب درکات
 آن چه که مردم بخلاف این همی پنداشتند؟
 (گلستان سعدی).
 - || به اضافه. بعلاوه. مضاف بر آن؛ پانصد
 سر اسب تازی مادام به سپنج و طویله او بسته
 بودی... بخلاف اکدش... خانه‌زاد او بودند.
 (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار). از حد
 استرآباد تا حد دیلمان دشت و کوه بهر
 عملگاه، یک طویله بسته بوده و دوازده هزار
 اسب بکار خلاط کره آن. (تاریخ طبرستان
 ابن اسفندیار).
 - برخلاف؛ برعکس. بر ضد. بازگونه؛ حال
 ری و جبال امروز برخلاف آنتست که خداوند
 بگذاشته بود. (تاریخ بیهقی).
 برخلاف امر یزدان در دل خود ره نداد
 چشم‌زخسی در حیات خویش یحیی از حیا.
 سنائی.

خضم اگر برخلاف تقص تو گوید شود.
 خاقانی.
 برخلاف عادت اصحاب فیل است ای عجب
 بر سر مرغان کعبه سنگ باران آمده.
 خاقانی.
 سلطان برخلاف رضای پدر بر تمویض شغل
 دیوان خویش استبدادی نمی‌توانست نمود.
 (ترجمه تاریخ یمینی).
 - خلاط آمد؛ عکس. ضد. مقابل آمد؛
 هرچه خلاط آمد عادت بود
 قافله‌سالار سعادت بود. نظامی.
 از خلاط آمد عادت بطلب کام که من
 کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم.
 حافظ.
 - خلاط عادت؛ ضد عادت. مقابل عادت.
 آنچه عادت نیست؛ چندین ملاطفت که امروز
 پادشاه کردی خلاط عادت بود. (گلستان
 سعدی). پامدادان بحکم تبرک دستاری از سر
 و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم
 و در کنارش گرفتم... یاران ارادت من در حق
 او خلاط عادت دیدند. (گلستان سعدی).
 || دروغ. کذب. ناحق. غیر مطابق با واقع.
 (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف): و
 خداوند وعده خود خلاط نکند ان الله لا یخلف
 المیعاد. (قرآن ۹/۳ و ۳۱/۱۳). (قصص
 الانبیاء ص ۵۹).
 به بی‌نیازی ایزد اگر خورم سوگند
 که نیست همچو منی شاعر سخن پرداز
 خلاط باشد و اندازه من آن نبود
 که نیستم چو حکیمان وقت حکم‌انداز.
 سوزنی.
 اگر خلاطی رفت اندرین سخن بادا
 بیادرفته نواب نماز و روزه من. سوزنی.
 || اشجارت. (زمخشری). گفتگو. شک و
 تردید. بحث. داوری. انکار^۳. (یادداشت بخط
 مؤلف):
 بدین کار اگر نیست چندین خلاط
 درین حال گویند چندین محال. ناصر خسرو
 نخست منزلت از دین حق چو راستیست
 درین خلاط نکردند هیچ ز اهل ملل.
 ناصر خسرو.
 ۱- در منتهی الارب آرد: علت تسمیه آن آنتست
 که سیل آنرا آورد و رویندن آن بخلاف اصل آن
 بود.
 ۲- معنی «بعلاوه» و «باضافه» معنی استعاری
 «بخلاف» است چه کلمه بخلاف در اینجا معنی
 «مقابل» بکار رفته و این معنی «مقابل» با توجه به
 معنی دیگر «باضافه» و «بعلاوه» معنی داده است.
 (یادداشت بخط مؤلف).
 ۳- در تعریفات جرجانی آمده است: منازعة
 تجری بین المتعارضین لتتحقیق حق او لایبطال
 باطل.

ای آنکه چهار یار گویند
من با تو بدین خلاف نام. ناصر خسرو.
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره زار خس.
سعدی (گلستان).
رایت و پرده را خلاف افتاد.
سعدی (گلستان).
- بی خلاف؛ بدون گفتگو. بدون شک و تردید.
سفله فعل مار دارد بی خلاف
جهد کن تا سوی سفله تنگری.
ابوشکور بلخی.
جان بی معنی درین تن بی خلاف
هست همچون تیغ چوبین در غلاف.
مولوی.
خطیب سیه پوش شب بی خلاف
برآورد شمشیر روز از غلاف.
سعدی (بوستان).
هم بود شوری درین سر بی خلاف
کاین همه شیرین زبانی می کند. سعدی.
کآنچه در کفهای بیفزاید
بدرگی خلاف درناید. سعدی (صاحبه).
خلاف عهد زمان بی خلاف معلومست
که هیچ چیز نبخشد که باز نزیاید.
سعدی (صاحبه).
||مخالفت. عدم موافقت. ناسازگاری. ضدیت.
(ناظم الاطباء). شقاق. مجادلت. عدم اتفاق.
(یادداشت بخط مؤلف).
ستد و داد مکن هرگز جز دستادست
که با دست خلاف آرد و صحبت ببرد.
ابوشکور بلخی.
شهریاری که خلاف تو کند زود فتد
از سمن زار بخارستان وز کاخ به کاخ.
فرخی.
تا هست خلاف شیعی و سنی
تا هست وفای طبعی و دهری. منوچهری.
همه اصناف نعمت و سلاح بخازنان سپرد و
هیچ چیزی نمانده از اسباب خلاف بحمد الله.
(تاریخ بیهقی). نیت و درون خود را آلوده بضد
این گفته نگردانم و خلاف او روا ندارم. (تاریخ
بیهقی). هیچکس زهره ندارد که ایشان را
خلاف کند. (تاریخ بیهقی).
هرک آفت خلاف علی هست بر دلش
تو روی ازو بتاب و بیرهیز از آفتش.
ناصر خسرو.
خلاف میان اصحاب ملتها هرچه ظاهرتر.
(کلیله و دمنه). گویند آفت ملک شش چیز
است حرمان... خلاف روزگار... (کلیله و
دمنه). اگر آنرا خلافتی روا دارم بتناقض قول...
منسوب گردم. (کلیله و دمنه). و بی تردیدی
بباید دانست که اگر کسی امام اعظم را خلافتی
اندیشد... خلل آن به اطراف و نواحی مملکت

او باز گردد. (کلیله و دمنه).
التماس کرده تا آن مطلقات را بحضرت
فرستم تا صدق او در موالات حضرت و
خلاف با اهل منادات دولت محقق گردد.
(ترجمه تاریخ یمنی).
بگو بدان که خلاف خدایگان خواهد
که کارنامه بی مغز را یکی برخوان.
مسعود سعد.
و آنکه راه خلاف تو سپرد
اگر آست خا کار شود. مسعود سعد سلمان.
گوساله گرچه پهر خلاف خدای بود
نطق از خدای یافت نه از سحر سامری.
خاقانی.
چو در لشکر دشمن افتد خلاف
تو بگذار شمشیر خود در غلاف.
سعدی (بوستان).
آب و آتشی خلاف یکدگرند.
سعدی (طبیات).
ای با همه کس صلح و با ما بخلاف
جرم از تو نباشد گنه از بخت منست.
سعدی (رباعیات).
از در صلح آمده ای یا خلاف. سعدی.
عاقل چو خلاف اندر میان آید بجهد و چو
صلح بیند لنگر بند. (گلستان سعدی).
شنیدم که مردان راه خدای
دل دشمنان را نکرند تنگ
تراکی میر شود این مقام
که با دوستانت خلافت و جنگ.
سعدی (گلستان).
چو بینی که در سپاه دشمن خلاف افتاد، تو
مجموع باش. (گلستان سعدی).
نمیدانم پهر جایی که هستی
خلاف نفس و عادت کن که رستی.
شبهتری.
||علمی است که در آن کیفیت ایراد حجج
شرعی و تازساین دلائلی که هم ساز نیستند،
بحث میشود. در حقیقت آن جدلی است که
سر و کار با مقاصد دینی دارد. می گویند علم
خلاف را ابوزید عبدالله بن عمرین عیسی
حنفی سمرقندی ایجاد کرده؛ در عهد خویش
عیدیم النظر بود و در شیوه خلاف و فقه
مشاریه. (تاریخ بیهقی). پدرم گفت بعد از این
خلافتی میخوان علم مذهب و فقه خوان.
(اسرار التوحید).
خلاف. [خَلْ لَ] (ع ص) - سستیزه جوی.
جنگجو. خصیم. (ناظم الاطباء).
خلاف آمده. [خ / خَمْ] (مصص مرکب)
مرخم، مصص مرکب) کنایه از ناموافق.
ناسازگار. غیر مطابق.
هرچه خلاف آمد عادت بود
قافله سالار سعادت بود. نظامی.
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من

کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم.
حافظ.
خلاف آمدن. [خ / خَمْ] (مصص مرکب)
موافق نیامدن. مخالف آمدن. ناسازگار آمدن:
از من گمان میر که بیاید خلاف دوست
ور متفق شوند جهانی بدشمنی.
سعدی (طبیات).
خلاف آوردن. [خ / خَمْ] (مصص
مرکب) روی موافق نشان ندادن. مخالفت
کردن. سزیه کردن؛ و با زهیر خلاف آوردند
و زهیر با ایشان حرب کرد. (تاریخ سیستان).
خلاف آوردند و هرچه مردم سگزی بود
برنشته. (تاریخ سیستان).
خلاف افکندن. [خ / خَمْ] (مصص
مرکب) اختلاف انداختن. دشمنی افکندن:
سخن چین بدبخت در یک نفس
خلاف افکند در میان دو کس. سعدی.
ز نادانی و تیره رایی که اوست
خلاف افکند در میان دو دوست. سعدی.
خلاف بری. [خ / خَمْ] (مصص مرکب) بید.
(ترکیب وصفی). (مرکب) بید. درخت بید. بید
مطلق. (یادداشت بخط مؤلف).
خلاف بلخی. [خ / خَمْ] (ترکیب
وصفی). (مرکب) بیدمشک. بهرامج. زلف.
بهرامه. بهرامج. (یادداشت بخط مؤلف):
بفارسای بید مشک گویند و در شام شاه بید،
گلش قبل از برگ بهم میرسد بقدر بلوطی و
ملون بزرده و اندکی سرخی و سیاهی و
سفیدی و بسیار خوشبو و جالینوس سرد و تر
دانسته و جمعی دیگر در اول گرم و مایل
بخشکی بیان نموده اند. محلل و ملطف و مفتوح
سده خفیفه دماغی، مقوی دل، دماغ و مسکن
صداع که از بخار و مواد حاره باشد و ملین
طبع و عرق او در جمیع افعال قوی تر از عرق
بید و گلاب و ملین طبع و مقوی دل و معین باه
و مقوی احساسات و چوب و پبرگ او در
خواص و مصلح و قدرت شربت مثل بید است
و روغن بیدمشک و شکوفه بید سرد و مخفف
و مسکن در درس حار و مانع صعود بخارات و
خوردن او مانع غلیان خون بسیار گرم و
بدلش روغن گل و طریق عمل او مثل روغن
بنفشه است و چون با مغز بادام بطریق بنفشه و
بادام گیرند الطف است بدل عرق او عرق
نیلوفر. (تحفه حکیم مؤمن).
خلاف پیدا کردن. [خ / خَمْ] (مصص
مرکب) مخالفت آغاز کردن. دشمنی
کردن: احمد بن عبدالله الخجستانی خلاف پیدا
کرده و نشابور حصار گرفت. (تاریخ
سیستان). سپاه بر او جمع شد و خلاف سگزی
پیدا کرد. (تاریخ سیستان).
خلافت. [خ / خَمْ] (مصص) بجای کسی بعد
وی بودن در کاری. (آندراج). ایستادن بجای

کسی که پیش از وی بوده باشد: (تترجمان علامه جرجانی). نیابت. (زمخشری). جانشین شدن. (یادداشت بخط مؤلف). خلافت. [بی کسی آمدن. [بجای کسی خلیفه کردن کسی را. (آندراج).] اولی عهد کردن. جانشین کردن. [المصن) جانشینی. (یادداشت بخط مؤلف): و کارها فروبماند تا جوانی را که معتد بود پیشکار امیر کرد بخلافت خود. (تاریخ بیهقی). امیر نصر، وزیر خویش را نصر بن اسحاق را بخلافت خویش در آن اعمال بگذاشت. (تاریخ بیهقی). بروی اعتماد کرده و او را به نیابت و خلافت خویش در آن دیار بگذاشته. (تاریخ بیهقی). عضدالدوله... و مملکت کرمان با تصرف گرفت و کورتگین... به نیابت و خلافت خویش آنجا بگذاشت. (ترجمه تاریخ بیهقی). به امامت و خلافت او تینم و تبرک نمودند. (ترجمه تاریخ بیهقی). گفتا هرکه را خلافت خدای تعالی در روی زمین سیر نکند، از قبض ضیاع یتیمان و درویشان هم سیر نشود. (کلیله و دمنه).

چل صح آدم همدش ملک خلافت ز آدمش هم بود اسم اعظمش هم علم اسما داشته.

خاقانی. آدم در خلافت و عیسی ره سما. خاقانی. آن بخلافت علم آراسته. نظامی. سلطان خیالت بنشاندی بخلافت. سعدی. [دستگاه حکومت اسلامی که بعد از پیغمبر اسلام بر ممالک اسلامی حکم راند و به ادوار مختلف تقسیم شده است: دوره خلافت خلفای راشدین و دوره خلافت امویان و دوره خلافت عباسیان (که از منصور دوانیقی شروع میشود و تا المستعصم بالله ختم می‌گردد). بموازات خلافت امویان و عباسیان در بغداد، در مصر خلافت فاطمیان و در اندلس خلافت امویان مغرب حکمرانند، رجوع بذیل هریک از این عناوین در این لغت‌نامه و تاریخ تمدن جرجی زیدان ترجمه فارسی ج ۱ ص ۸۷ و ج ۴ ص ۵۰، ۷۹، ۱۷۹، ۱۸۵ و ۱۸۷ و ج ۵ ص ۲۳، ۱۵۶، ۱۵۲ شده: امیرالمؤمنین اعزازها ارزانی داشتی... تا... بحدیقه‌السلام رویم و غضاضتی که جاه خلافت را می‌باشد... دریابیم و دور کنیم... (تاریخ بیهقی). امیرالمؤمنین ابوجعفر الامام القائم بامرالله ادام الله سلطانه را... بر تخت خلافت نشاندند. (تاریخ بیهقی). اما ایشان باید بیدارتر باشند و جاه حضرت خلافت را بجای خویش برند باز. (تاریخ بیهقی). فضل سهل وزیر خواست که خلافت از عباسیان بگرداند و بعلویان آرد. (تاریخ بیهقی). گفت... ناچار بر نصرنامه نویسد و تذکره و پیغامها و آنچه رسم است حضرت خلافت را بدو

سپارد. (تاریخ بیهقی).

بین مثال خلافت بدست نورالدین که بهر دست سلاطین کند حرز کمال.

خاقانی. خطبای عراق و شعرای آفاق فوجاً بعد فوج روی بحضرت خلافت نهادند. (ترجمه تاریخ بیهقی).

خلافت. [خَ فَ] [ع لمص) گولی. احمقی. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خلافت در این لغت‌نامه شود:

پس از خلافت و شمت گناه دختر چیست ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت.

سعدی (گلستان). **خلافت پناه.** [خَ فَ بَ] [ص مرکب) آنکه خلافت را در پناه دارد. حافظ کرسی خلافت، مقام و خطابی است آمیخته بتعظیم.

خِلافت پناهی. [خَ فَ بَ] [ص نسبی مرکب) منسوب به خلافت پناه و پناه در اینجا افادت تفخیم کند مجازاً، عالی مقام: خدمت خلافت پناهی خواجه علاءالحق والدین بطرف مولانا حسام الدین خواجه یوسف اشارت فرمودند. (انیس الطالین). خدمت خلافت پناهی روحه باتمام اشارت فرمود. (انیس الطالین).

خلافت دار. [خَ فَ] [نفس مرکب) نگاهدارنده خلافت. جانشین. نایب:

این چور کن هوا لطافت باش و آن چور کن زمین خلافت دار. خاقانی.

خلافت سوریو. [خَ فَ سَ] [ص مرکب) آنکه تخت او تخت خلافت است. خلیفه:

سلطنت اورنگ خلافت سریر روم ستانده ایخاز گیر. نظامی.

خلافت مدار. [خَ فَ مَ] [ص مرکب) آنکه کار خلافت بدو گردد. آنکه گرداننده خلافت است: خیزران در زمان هارون خلافت مدار بود. (یادداشت بخط مؤلف).

خلافت توالی. [خَ فَ تَ] [تسربکب اضافی، مرکب) خلافت توالی بروج، عکس توالی بروج. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به توالی بروج درین لغت‌نامه شود.

خلافت حق. [خَ فَ حَ] [تسربکب اضافی، مرکب) ضد راستی و حقیقت. (ناظم الاطباء).

خلافت رای. [خَ فَ رَ] [ص مرکب) آنکه رای موافق ندارد. ناسازگار. ناموافق. بیراه:

می خواند سرود بیوفایان بر نوفل و آن خلافت رایان. نظامی.

خلافت شوع. [خَ فَ شَ] [تسربکب اضافی، مرکب) ضد قانون شریعت و عدالت. (ناظم الاطباء). ناروا. حرام. ناموافق عدالت. (یادداشت بخط مؤلف).

خلافت صلاح. [خَ فَ صَ] [تسربکب

اضافی، مرکب) مخالف آشتی و عهد و پیمان. (ناظم الاطباء). مخالف رستگاری و فلاح. (یادداشت بخط مؤلف).

خلافت صلح. [خَ فَ صَ] [تسربکب اضافی، مرکب) مخالف آشتی و عهد و پیمان. (ناظم الاطباء).

خلافت طبیعت. [خَ فَ طَ عَ] [تسربکب اضافی، مرکب) ضد خوی و رسم و قانون. (ناظم الاطباء). [مخالف ذات. مخالف راه و رسم طبیعت. مخالف جریان طبیعی. (یادداشت بخط مؤلف).

خلافت عادت. [خَ فَ عَ] [تسربکب اضافی، مرکب) مخالف عادت. ضد آنچه عادتست. ناموافق با عادت. ناسازگار با عادت.

خلافت عادت کردن. [خَ فَ دَ کَ] [د] [مص مرکب) عمل برخلاف روال عادت انجام دادن. آنچه عادت است بر ضد آن رفتن. ناموافق با عادت عملی کردن.

خلافت عقل. [خَ فَ عَ] [تسربکب اضافی، مرکب) ضد دانش. مخالف فهم و ادراک. (ناظم الاطباء). [ضد قواعد عقلانی. ضد قواعد عقل. (یادداشت بخط مؤلف). نامعقول. غیر خردمندانه.

خلافت قانون. [خَ فَ قَ] [تسربکب اضافی، مرکب) آنچه مخالف قانونست. منهی عنه: آنچه قانون نهی کرده. آنچه با قانون موافقت ندارد. کنایه از «ناروا»، «حرام» و خلاف شرع.

خلافت قیاس. [خَ فَ قَ] [تسربکب اضافی، مرکب) مخالف نتیجه حاصله از قیاس. [مخالف قیاس فقهی. [برخلاف قواعد صرف و نحو.

خلافت کار. [خَ فَ کَ] [ص مرکب) گناهکار. خاطی. آنکه خلافت کند. آنکه کار ناشایست انجام دهد.

خلافت کاری. [خَ فَ کَ] [حامص مرکب) عمل گناهکار. عمل خاطی. عمل خلافکار. [ضد سازگاری. (یادداشت بخط مؤلف):

بر وفق چنین خلافت کاری نظامی. تسلیم به از سیزه کاری. نظامی.

چون داروی طبع سازگار نیست مردن سبب خلافت کاریست. نظامی.

خلافت کردن. [خَ فَ کَ] [مص) مرکب) مخالفت کردن. موافقت نکردن. اختلاف کردن. شقاق:

نه آنکه بر در دعوی نشیند از نخوت و گر خلافت کنندش بجنگ برخیزد.

سعدی (گلستان). جهود گفت بتورات می خورم سوگند که گر خلافت کنم همچو تو مسلمانم. سعدی (گلستان).

دعای خیر تو گویم اگر نواخت کنی
وگر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت.
سعدی (صاحبیه).
در حلی و حلل خلاف کرده‌اند؛ چون از زر و
نقره بود و در اسب خلاف کرده‌اند و همچنین
در بندگانی که کافر باشند. (تاریخ قس ص ۱۷).
- خلاف حکم کردن؛ برخلاف حکم انجام
دادن. برخلاف رأی و نظر کاری انجام دادن؛
تو نیز بنده‌ای آخر سیزه نتوان کرد
خلاف حکم خداوندگار چند کنی.
سعدی (صاحبیه).
- خلاف دوستی کردن؛ مخالف دوستی
عملی انجام دادن. نارفاقتی کردن. دوستی را
مراعات نکردن؛
دیدنی که وفا بجا نیاوردی
رفتی و خلاف دوستی کردی.
سعدی (طبیات).
- خلاف رای کردن؛ مخالف رای و میل
عیلی انجام دادن؛
پهچ بزوی نشاید خلاف رای تو کردن
کیچایرم گله از دست پادشاه ولایت.
سعدی (طبیات).
خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست.
سعدی (بدایع).
- خلاف عقل کردن؛ مخالف عقل عملی
انجام دادن. عملی را برخلاف میل و نظر انجام
دادن؛
سست پیمانانا چرا کردی خلاف عقل و رای
صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست.
سعدی (خواتیم).
- خلاف عهد کردن؛ برخلاف پیمان و میثاق
رفتن. برخلاف پیمان و عهد رفتار کردن؛
چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی
مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری.
سعدی (طبیات).
نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم
همه بر سر زبانند و تو در میان جانی.
سعدی (طبیات).
- خلاف مذهب کردن؛ برخلاف مذهب و
شرح عملی انجام دادن. برخلاف مذهب
رفتن؛
گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش
خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست.
سعدی (بدایع).
- خلاف وعده کردن؛ برخلاف عهد و پیمان
و وعده عملی انجام دادن. خلاف وعده کردن.
برخلاف میثاق رفتن؛
بسیار خلاف وعده کردی
آخر بفظل یکی وفا کن.
سعدی (طبیات).
- وعده خلاف کردن؛ خلاف وعده کردن.
برخلاف وعده عملی انجام دادن. برخلاف
قول و قرار رفتن؛ وعده خلاف کردی و شرط

وفا بجا نیاوردی. (گلستان سعدی).
خلاف کننده. [خ / خَ کَ نَنَ دَ / د] (تف
مرکب) آنکه خلاف امری کند که بدان مأمور
بشده است. شطوس. (منتهی الارب).
|| تخلف کننده. گناهکار. خاطی.
خلاف گفتن. [خ / خَ کَ نَتَ] (مص
مرکب) موافق واقع نگفتن. غیرواقع گفتن.
خلاف گو. [خ / خَ] (تلف مرکب)
غیرواقع گو. دروغگو. غیر مطابق واقع گو.
کاذب؛
هر طبع که او خلاف جویت
چون پرده کج خلاف گویت. نظامی.
خلاف محل. [خ / خَ فِ مَ] (ترکیب
اضافی، مرکب) (اصطلاح نجوم) بودن کوکب
نهاری در روز تحت الارض و کوکب لیلی در
شب فوق الارض. (یادداشت بخط مؤلف).
خلاف مردمان کردن. [خ / خَ فِ مَ دُ
کَ دَ] (مص مرکب) ناموافق با رسم مردمان
کاری انجام دادن.
خلاف معتاد. [خ / خَ فِ مَ] (ترکیب
اضافی، مرکب) مخالف رسم. ضد رواج. ضد
استعمال. عکس عادت. (ناظم الاطباء).
خلاف نفس الامر. [خ / خَ فِ نَ سَلْ أ] (ترکیب
اضافی، مرکب) ضد حقیقت و
راستی کار. (ناظم الاطباء).
خلاف واقع. [خ / خَ فِ قَ] (ترکیب
اضافی، مرکب) دروغ. غیر مطابق با واقع.
خلاف ورز. [خ / خَ وَ] (تلف مرکب)
مخالف. مناقض. (ناظم الاطباء).
خلاف ورزی. [خ / خَ وَ] (حماص
مرکب) مخالفت. مناقضت. ضدیت. (ناظم
الاطباء).
خلاف ورزیدن. [خ / خَ وَ دَ] (مص
مرکب) مخالفت کردن. راه موافقت نسریدن.
تَقَطَّرَ. (منتهی الارب).
خلاف وعده. [خ / خَ فِ وَ دَ / د] (ترکیب
اضافی، مرکب) مخالف با وعده.
عکس آنچه وعده داده شده. ضد پیمان.
خلاف وعده کردن. [خ / خَ فِ وَ دَ / دَ] (مص
مرکب) مطابق وعده عمل نکردن.
برخلاف پیمان رفتن.
خلافه. [خَ فَ] (مص) گولی. احمقی.
(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب
الموارد).
خلافه. [خَ فَ] (مص) خلوف. رجوع به
خلوف در این لغت نامه شود.
خلافه. [خَ فَ] (ع مص) خلیفه کردن در
اهل و مال خود. منته: خلف فلاناً علی اهل و
ماله خلافه. || پس کسی آمدن. منته: خلف
زیداً خلافه؛ سپس زید آمد. || در جای پدر
خود گردیدن بدون غیر. منته: خلف مکان ابیه
خلافه. || خلف از نخست گردیدن میوه. منته:

خلفت الفاکه بعضها بعضاً. (منتهی الارب) (از
تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب
الموارد). || جانشین رب خود شدن در اهل
خود. منته: خلفه ربه فی اهلله خلافه. (از منتهی
الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
معنی عبارت در اینجا «جانشین کرد رب او را
در اهل خود» می باشد که نتیجه آن «جانشین
رب خود در اهل خود شد»، میشود.
خلافی. [خ / خَ] (ص نسبی) منسوب به
علم خلاف. رجوع به علم خلاف ذیل خلاف
شود.
- مسائل خلافتی؛ مسائل مربوط بعلم
خلاف؛ صادق را... با قاضی بلخ و مسأله‌های
خلافتی... (تاریخ بیهقی).
خلاف یافتن. [خ / خَ تَ] (مص مرکب)
مخالف یافتن. چیزی را غیر آنچه گمان رفته
یافتن.
خلاق. [خَ] (ع) بهره از خیر. بهره صالح.
(ترجمان علامه جرجانی) (منتهی الارب) (از
تاج العروس) (از لسان العرب). بهره و نصیب و
افراز خیر. (یادداشت مؤلف): لا خلاق لهم فی
الآخرة. (قرآن ۱۷۷/۳).
خلاق. [خ] (ع مص) مخالفت. (منتهی
الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
رجوع به مخالفت در این لغت نامه شود. || (ل)
نوعی از بوی خوش. (منتهی الارب) (از تاج
العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).
خلاق. [خَ لَ] (ع ص) آفریننده. (منتهی
الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
|| آفریدگار. نامی از نامهای خدای تعالی. (از
منتهی الارب) (از مهذب الاسماء). عظیم
آفریننده. (یادداشت بخط مؤلف):
ظہیر عاشقان بودی بدل خویش در گیتی
چه خسرو حافظ خلقت از نزدیک خلقتش.
منوچهری.
گمان بری که ز ارواح تیره زیر اثر
خلایقی دگر از نوعیان کند خلاق. خاقانی،
دادار غیب‌دان و خداوند آسمان
خلاق بنده پرور و رزاق رهنما. سعدی.
- خلاق عالم؛ آفریدگار عالم.
خلاق المعانی. [خَ لَ لَ قُلْ مَ] (لغ) لقب
کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی شاعر. رجوع به
کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی در این لغت نامه
شود.
خلاق الوجود. [خَ لَ لَ قُلْ وَ] (ع مرکب)
آفریننده موجودات؛
خداوندی که خلاق الوجود است
وجودش تا ابد فیاض جود است. نظامی.
خلاقیت. [خَ قَ] (ع مص) کهنگی، (غیث
اللغات) (یادداشت بخط مؤلف):
گاله‌ای که هیچ خلقتش تنگ‌رید
از خلقت آن کریم آنرا خرید. مولوی.

|| تمرین. (یادداشت بخط مؤلف). || [دروغ]. (از حواشی اقبالنامه وحید ص ۱۰۲):

یرشاه اگر صورت بد کند

خلاقه نه بر من که بر خود کند. نظامی.

خلاقه. [خ ق] [ع (مص) ملاست. نرمی.

تابانی. || (مص) سزاوار گردیدن. منه: خلق

خلاقه. || اخوش خوی گردیدن زن. (منتهی

الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

منه: خلقت المرأة؛ خوش خوی گردیدن آن

زن. || خلق. (منتهی الارب). رجوع به خلق

در این لغت نامه شود.

خلاقه. [خ ل ق] [ع (ص) مؤنت خلاق]. (از

ناظم الاطباء).

— قوه خلاقه؛ قوتی که ایجاد صور بدیعه

می کند.

خلاقی. [خ ل ق] [ح (مص) حالت

خلق کنندگی. آفرینندگی.

خلاقیت. [خ ل ق ی] [ع (مص) جعلی،

مص) خلق کردن. آفریدن. بوجود آوردن.

خلال. [خ] [ع] (غوره خرماء. (منتهی

الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از

اقرب الموارد).

خلال. [خ / خ] [ع] (در میان. (منتهی

الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب)

(ملخص اللغات حسن خطیب). ضمن. طی.

بین:

گفته شد آن داستان منوی

پیش ازین اندر خلال مثنوی.

— خلال الداره؛ گرداگرد حدود خانه و مابین

بیوتات خانه. (منتهی الارب).

— در خلال این جماعت؛ در بین این جمع.

— در خلال این مدت؛ در اثنا این مدت.

|| خلال. ج خل و خَلَّة و خَلَّة و خَلَّل.

(منتهی الارب). || آنچه بدان سوراخ کنند. (از

تاج العروس) (از لسان العرب). ج. اخلة.

|| امیل دندان کار. (منتهی الارب). چوب یا

استخوان یا فلزی یا نوک باریک که برای

بیرون کرن خرده های غذا که در میان دندانها

ماند بکار برند. دندان فریش. دندان افریز.

چو چو در لغت مردم رشت و انزلی. (یادداشت

بخط مؤلف): از آن خلال کنند. (کلیله و دمنه).

گر خلال بن دندان شدنم نگذارند. خاقانی.

عیسی خلال کرده از خارهای گلبن.

خاقانی.

— خلال کردن؛ در آوردن خرده غذا از میان

دندانها بوسیله خلال.

|| خلاشه. (ناظم الاطباء). چوب باریک و

لاغر و کوچک:

حدیثی بود مایه کارزار

خلالی ستونی کند روزگار. فردوسی.

بقا بادش چندان که ز فرسودن ایام

شود کوه دماوند بگردار خلالی. فرخی.

همی بالدت تن سپیداروار

ز بی دانشی مانده جان چون خلال.

ناصر خسرو.

نعت وصلت ار شبی روزی من کند فلک

باز رهانم از هوس این تن چون خلال را.

فلکی شروانی.

بدر او هلالی و شخص او خلالی شده است.

(سندبادنامه ص ۱۹۴). همچنانکه پدر سعد تو

بعد از نودساله عمر و پادشاهی طبرستان

سخن بمع قبول اصفاء فرمودی و در آن

بخلالی خیالی را مجال نبود. (تاریخ

طبرستان نامه تسر).

وز پیکر ضعیف نگذاشت جز خلالی.

سعدی (بدایع).

ز دور فلک بدر رویش هلال

ز جور زمان سرو قدش خلال.

سعدی (بوستان).

— خلال پادام؛ پادام را هر سه پوست بازکنند

و پس از تر نهادن یک شبانروز بقطعات

باریک و تنک به دراز برند و در نقل و گز و پلو

و شله زرد و مطنجن و غیره کنند. (یادداشت

بخط مؤلف).

— خلال پرتقال؛ پوست پرتقال بیاره های

باریک کنند برای ساختن مربا. (یادداشت

بخط مؤلف).

— خلال پسته؛ پسته مقرر که بیاره های

باریک کنند ریختن در خورشها و امثال آن و

شیرین پلو را. (یادداشت بخط مؤلف).

— خلال زردک؛ زردک را بیاره های باریک

کنند برای داخل کردن در خورشها. (یادداشت

بخط مؤلف).

— خلال گزر؛ رجوع به خلال زردک شود.

— خلال نارنج؛ چون گوشت درونسوی

پوست نارنج را بترند و جزء بیرون سوی

ساق و تنک آنرا به اجزاء باریک [به پنهانی

در هزار یک گز و کمتر و بیشتر] بدازا برند آنرا

خلال نارنج نامند و آنرا پس از آنکه در دو یا

سه آب شیرین بجوشانند و تلخی آن بگیرند

در پلو، خورش، قیمه، آش، ماست و غیره

کنند خوشمزگی و بوی را. (یادداشت بخط

مؤلف).

— خلال نارنگی؛ بریده و ریزه پوست نارنگی

برای داخل کردن در خورشها و ساختن

مریابا.

|| چوب یا آهن که بدان دو کنار جامه را بهم

بر بدن دوزند تا از باد نبرد. (منتهی الارب).

— ذوالخلال؛ لقب ابوبکر صدیق رضی الله

عنه.

|| چوب که در زبان شتر بجه کنند تا شیر نمکد.

|| مخرج باران از ابر. (منتهی الارب) (از تاج

العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

|| خصلتها. خوبها. (یادداشت بخط مؤلف):

دیگر خصلت از خصال حمیده و خلال

پسندیده او آنست که یک لمحة البصر از عمر

او ضایع نماید. (ترجمه تاریخ یمنی). و

بتکلف خصال پسندیده و خلال گزیده را با

راحت سیئات اعمال در نفس خویش مرکوز

می کنند. (جهانگشای جوینی). و باز آنرا

بخصال محمود و خلال پسندیده... اعتدال

آرد. (جهانگشای جوینی). || (مص) مخالفه؛ با

کسی دوستی داشتن. (ترجمان علامه

جرجانی).

خلال. [خ] [ع] (هر عارضه ای که شیرینی

را ترش گرداند. || اربط در میان شاخه های

خرمای. (ناظم الاطباء).

خلال. [خ ل] [ع (ص) سرکه فروش.

(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

لسان العرب). منسوب به خل که سرکه سازی

و سرکه فروشی را می رساند. (از انساب

سعدی).

خلال. [خ ل] [ع] (نام او حسن بن

محمد بن حسن، مکنی به ابومحمد و معروف

به خلال است. رجوع به حسن بن محمد بن

حسن بن علی، مکنی به ابومحمد و ابومحمد

در این لغت نامه شود.

خلال. [خ ل] [ع] (رجوع به ابوسلمه

خلال در این لغت نامه و ابوسلمه حفص بن

سلیمان در خاندان نوبختی عباس اقبال

ص ۶۵، ۲۵۲ شود.

خلال الدار. [خ ل د ا] [ع] (مربک)

گرداگرد حدود خانه و مابین رخوت خانه.

(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خلال پسته. [خ ل پ ت] [ع] (ترکیب

اضافی. || مرکب) رجوع به ترکیب های کلمه

خلال در این لغت نامه شود.

خلال خلیل. [خ ل خ] [ع] (ترکیب اضافی، ||

مرکب) درخت آطریلال. رجوع به آطریلال

در این لغت نامه شود.

خلال دان. [خ ل] [ع] (|| مرکب) قوطی که

در آن خلال دندان گذارند و یا جمبه ای که در

آن خلال دندان قرار دهند. (یادداشت بخط

مؤلف).

خلال قوم. [خ ل ق] [ع] (|| قو) (ترکیب

اضافی. || مرکب) میان قوم. در وسط قوم.

داخل قوم. (یادداشت بخط مؤلف).

خلال کردن. [خ ل ک د] [ع] (مص مرکب)

در آوردن خرده غذا میان دندانها بوسیله

خلال. (یادداشت بخط مؤلف):

ز نوک نیزه بدنان خلال خواهی کرد. ؟

|| کسنایه از دست از طعام بازکشیدن.

|| آندراج. || آریزیز کردن پوست نارنج و

غیره. (از حاشیه بر برهان قاطع ج معین).

خلال مائده. [خ ل و د] [ع] (ترکیب

که در دل تخم مهر تو نکشته.
بوالمثل (از صحاح الفرس).
در آئی حجت زبیا سخن گوی
که بردی از خلاق در سخن گوی.

ناصر خسرو.
و خلاقى را تربیت کرد تا چون سولاخ شود
آن زنبیل رود. (فارنامه ابن بلخی ص ۱۷۸).
اما خداوند را معلوم نیست کی این مرد طالب
سلک است و خلاق تبع خویش کرد.
(فارنامه ابن بلخی ص ۸۷).

توانگر خلاق آنست که در بند شره و حرص
نباشد. (کليلة و دمنه). تا خلاق روی زمین
آلوده و مرفه پشت بدیوار امن و فراخ آوردند.
(کليلة و دمنه). بشناختم که آدمی، شریفتر
خلاق و عزیزتر موجودات است. (کليلة و
دمنه). خلاق بنده حاجات خویشند.
(اسرار التوحید).

النبی النبی آرند خلاق بر زبان. خاقانی.
خلاق را چون نیکو خواه گردد
به اجماع خلاق شاه گردد. نظامی.
خلاق که زر در زمین می نهند
بر او قفل و بند آهنین می نهند. نظامی.
در باغ رو ای سرو خرامان که خلاق
گویند مگر باغ بهشتت و تو حوری.

سعدی (خواتیم).
چو سال بد از وی خلاق نفور.
سعدی (بوستان).
حسن ظن خلاق در حقم بر کمالست.
(گلستان).

خزائن تهی کرد و پر کرد جیش
چنان کز خلاق بهنگام عیش.
سعدی.
- امثال:

خلاق هرچه لایق. نظیر: به هر کس آنچه
لایق بود، دادند.

خل الکلام. [خَلُّ لِكَلِمَةٍ] (ع فعل امر +
مفعول) سخن را وا گذار. دیگر چیز مگو. (از
یادداشت بخت مؤلف):

صد امید است این زمان بردار گام
عاشقانه ای فتی خل الکلام.
مولوی (مثنوی).

خَلِب. [خَلِبَ] (ع مص) فریفتن کسی را بزبان و
خده کردن با او. (منتهی الارب) (از تاج
العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

- امثال:
اذا لم تقلب فاخلب؛ چون غالب نیامدی، پس
خده کن.

|| خراشیدن کس را بناخن و مجروح کردن او
را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب) (از اقرب الموارد). مننه: خنب
فلاناً بظفره خلبا. || گرفتن شکار را بچنگال.
مننه: خلب الفریسة. || ربودن عقل کسی را.
مننه: خلب فلاناً عقله. || پاره کردن چیزی و

گزیدن آنچه را. مننه: خلب الشیء. || بریدن
گیاه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب) (از اقرب الموارد). مننه: خلب
النبات.

خَلِب. [خَلِبَ] (ع لا ناخن. چنگل. || برگ تاک.
|| ثرب. || برده دل. (منتهی الارب) (از تاج
العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

در منتهی الارب در ذیل این معنی آمده است:
او لحيمة رقیقه فصل بین الاضلاع او الکبد او
زیادتها او حجابها او شیء ایض رقیق لاقق
بها (یا پاره گوشتی نازک که بین اضلاع و کبد
است یا زیاده کبد یا حجاب کبد یا شیء سفید
نازکی که بکبد چسبیده است). || حجاب
قلب. (یادداشت بخت مؤلف). || مردی که زنان
او را دوست میدارند و او آنها را برای فجور و
فسق دوست میدارد. (از منتهی الارب) (از
لیسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب
الموارد). || قال هو خلب نساء. ج. اخلاب،
خلبا. || قال: هم اخلاب نساء، هم خلباء نساء.

خَلِب. [خَلِبَ] (ع لا) میانه خرما بین و دل
آن. || الیف. || ارسن سخت تافته باریک از لیف
خرما. || الای. گل و لای سخت چسبیده بزمن
و لای سیاه. (منتهی الارب) (از تاج العروس)
(از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خَلِب. [خَلِبَ] (ع مص) گول گردیدن. (منتهی
الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از
اقرب الموارد). مننه: خلبت المرأة؛ گول
گردیدن آن زن.

خَلِب. [خَلِبَ] (ع ص لا) ابری باران. || برق
بی باران. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب).

- برق الخلب یا برقی خلب؛ برق بدون باران.
برقی که با وی باران نباشد.

خَلِب. [خَلِبَ] (ع ص) بسرق بی باران.
(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب) (از اقرب الموارد).

- البرق الخلب؛ برق بی باران. برقی که با وی
باران نباشد.

خَلِب. [خَلِبَ] (ع لا) خلطی که از بینی برآید.
مخاط. (ناظم الاطباء).

خَلِب. [خَلِبَ] (ع لا) سرمه. (ناظم الاطباء).
خَلِب. [خَلِبَ] (ع لا) نی که هنوز قابل قلم شدن
نشده باشد. (ناظم الاطباء).

خَلِبَاء. [خَلِبَاءَ] (ع ص) زن گول. زن احمق.
(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خَلِبَاء. [خَلِبَاءَ] (ع ص لا) ج خلب. (منتهی
الارب). || قال: هم خلباء نساء.

خَل بَازِي. [خَلِبَازِي] (ع ص) عمل
ناشی از بی عقلی. عمل از روی عدم کیاست و
عقل. (یادداشت بخت مؤلف).

خَل بَازِي دَر آوَرْدَن. [خَلِبَازِي دَر آوَرْدَن] (ع ص)

مركب) اعمال بدون فکر انجام دادن. تظاهر
بكار ديوانگان كردن.

خَلْبَان. [خَلِبَان] (ع ص) مركب، مركب آنكه
هواپيسا می برد. راننده هواپيسا.

خَلْبَانِي. [خَلِبَانِي] (ع ص) (حاصص مركب) رانندگی
هواپيسا. هوانوردی.

خَلْبَانِي. [خَلِبَانِي] (ع لا) بارزد. ببرزد. قنّه.
(یادداشت بخت مؤلف).

خَلْبَانِي. [خَلِبَانِي] (ع لا) انزروت. بارزد. (ناظم
الاطباء). بلفظ يونانی بارزد را گویند و آن
صمغی است مانند مصطكى و آنرا ببرزد هم
گویند گرم و خشک است و بجهت مرده را از
شکم بیندازد و بمرعی قته خوانند. (از برهان
قاطع) (از آندراج).

خَلْبِسَة. [خَلِبَسَة] (ع مص) ربودن دل از
کس و مفتون گردانیدن. (منتهی الارب) (از
تاج العروس) (از لسان العرب). || قال: خلبسه
او خلبس قلبه.

خَلْبِسَة. [خَلِبَسَة] (ع مص) گریختن.
(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خَلِبِن. [خَلِبِن] (ع ص) زن لاغر. (منتهی
الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از
اقرب الموارد). || زن گول. (منتهی الارب) (از
اقرب الموارد) (از لسان العرب).

خَلْبُوب. [خَلِبُوب] (ع ص) فریبنده. (منتهی
الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از
اقرب الموارد). || قال: رجل خلبوب.

خَلْبُوب. [خَلِبُوب] (ع ص) مرد فریبنده. || زن
فریبنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب).

خَلْبُوص. [خَلِبُوص] (ع لا) مرغی هم رنگ
گنجشک و کوچکتر از آن. (منتهی الارب) (از
تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب
الموارد) (از آندراج).

خَلْبَة. [خَلِبَة] (ع ص) زن نیک فریبنده.
(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خَلْبَة. [خَلِبَة] (ع ص لا) ج خالب.
|| مردانی که زنان را می فریبند. (منتهی
الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از
اقرب الموارد).

خَلْبِه. [خَلِبِه] (ع لا) واحد خلب در
همه معانی. (از ناظم الاطباء).

خَلْبِي. [خَلِبِي] (ع ص) نام خانوادگی
است و به این خاندان منسوب است حسن بن
قحطی خلبی. (از انساب سمعانی).

خَلْبِيس. [خَلِبِيس] (ع ص لا) پراگنده به هر
سوی. در منتهی الارب ذیل کلمه خلابيس

آمده است که این کلمه مفرد ندارد و اگر مفرد داشته باشد مفرد آن «خلیسی» است. رجوع به «خلیسی» در این لغت نامه شود.

خلت. [خُ لَ] [ع] (مص) دوستی. مهربانی. مصادقت. رفاقت. (یادداشت بخط مؤلف). خلت. دوستی صادق؛ بدین کارها خدا مرا خلعت خلت داد. (قصص الانبیاء ص ۵۸). تأسس مبانی خلت و تمهید قواعد قربت از شوائب و معائب میرا و معرا شد. (ترجمه تاریخ یمنی).

این محب حق ز بهر علتی
و آن دگر را بی غرض خود خلعتی.

مولوی (مثنوی).

رجوع به خلته شود.

خلت آباد. [خ] [لخ] دهسی است از دهستان حاجیلو بخش کیوردآهنگ شهرستان همدان. دارای ۱۵۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، حبوبات، صیفی و مختصر انگور. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خلت آباد. [خ] [لخ] دهسی است جزء دهستان فراهان بالا بخش فرمین شهرستان اراک. دارای ۳۱۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، انگور، پنبه، صیفی و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. از ده فرمین نیز میتوان اتومبیل به این ناحیت برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خلج. [خ] [ع] (مص) کشیدن چیزی و بیرون کردن آن. || جنبانیدن. || با چشم کسی را اشاره کردن. || بقال: خلیجه بعینه. || مشغول کردن. سرگرم کردن. منه: خلیجه امور الدنیا؛ مشغول کرد امور دنیا او را. || انزیه: زدن. || از شیر بازکردن کودک یا بیچه ناقه را. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب المواردا). || خلانیدن. (از منتهی الارب).

خلج. [خ] [لخ] نام جایگاهی در نزدیکی عربه از نواحی زابلستان. (از معجم البلدان). ظاهر این نقطه جایگاه طایفه خلج بوده است. رجوع به ص ۳۵۹ و ۲۴۶ تاریخ سیستان شود؛ بوعلی کوتوال از غزنی با لشکری قوی برفت بر جانب خلج که از ایشان فسادها رفته بود در غیبت امیر تا ایشان را بصلاح آرد بصلح یا بجنگ. (تاریخ بیهقی).

خلج. [خ] [ع] ص. || ج اخلج. رجوع به اخلج در این لغت نامه شود.

خلج. [خ] [ل] [ع] درد استخوان از ماندگی و کوفتگی و تباهی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خلج. [خ] [ل] [ع] (مص) مبتلا گردیدن به درد استخوان از ماندگی و کوفتگی. (منتهی

الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب المواردا).

خلج. [خ] [ل] [لخ] نام یکی از ایلات است که مسکن آنها در خلیجستان قم می‌باشد. (یادداشت بخط مؤلف). بنابر قول انجمن آرای ناصری: نام طایفه‌ای از اتراک و در اصل مغولی، قال آج یعنی همان گرسنه. این لغت ترکی است و اکنون در عراق جای این طایفه خلیجستان نام دارد. رجوع به خلیجستان شود.

خلج. [خ] [ل] [لخ] نام یکی از طوایف ایلی قشقایی ایران و مرکب از ۷۰ خانوار که در کوار مسکن دارند. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۳ شود.

خلج. [خ] [ل] [لخ] نام قبیله‌ای ترک که در حدود قرن چهارم هجری در بین افغان حالی و سیستان مسکن جستند. (یادداشت بخط مؤلف):

برآورد میلی ز سنگ و ز گچ

که کس را به ایران ز ترک و خلج. فردوسی.

خلج. [خ] [ل] [لخ] دهسی است از دهستان بسربالازخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه دارای ۲۶۱ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات است. شغل اهالی زراعت، کرباس‌بافی و مالداری. راهش مالرو و از اسدآباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خلج. [خ] [ل] [لخ] دهسی است از دهستان اراش بخش مرکزی شهرستان خیاو. دارای ۱۲۲ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری. و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلج. [خ] [ل] [لخ] دهسی است از دهستان مرگورستان سلطانا شهرستان ارومیه. دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی آنجا جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلج. [خ] [ل] [لخ] دهسی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. دارای ۱۰۷ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنجا جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلج. [خ] [ل] [لخ] دهسی است از دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین. دارای ۳۷۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه اوجاق. و محصول آنجا غلات، مختصر، انگور و عل، شغل اهالی زراعت،

قالی و جاجیم بافی. راهش مالرو با مختصر اصلاحات می‌توان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خلج. [خ] [ل] [لخ] دهی است جزء دهستان قزل کچیلو بخش مانه‌شان شهرستان زنجان. دارای ۱۷۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه قزل‌اوزن. محصول آنجا غلات، انگور و میوه. شغل اهالی زراعت، گلیم و جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خلج. [خ] [ل] [لخ] دهی است جزء دهستان اهررود بخش اهر شهرستان زنجان. دارای ۱۵۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، قالیچه و گلیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خلج. [خ] [ل] [لخ] دهسی است از دهستان وزرق بخش داران شهرستان فریدن. دارای ۵۱۴ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خلج. [خ] [ل] [ع] ص. || دور. بعید. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب المواردا).

خلج. [خ] [ل] [ع] ج خلج. (منتهی الارب). رجوع به خلج در این لغت نامه شود.

خلج. [خ] [ل] [لخ] نام گروهی از عربانست که ابتداء از عدوان بودند، پس عمر بن خطاب آنها را به حارث بن مالک بن النضر ملحق کرد و از این جهت خلج نامیده شدند؛ زیرا آنها اختلاج از عدوان کردند. (از منتهی الارب).

خلج آباد. [خ] [ل] [لخ] دهسی است جزء دهستان فراهان پایین بخش فرمین شهرستان اراک. دارای ۲۸۷ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، پنبه، انگور، صیفی و سیب زمینی. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و قالیچه‌بافی و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خلج آباد. [خ] [ل] [لخ] دهسی است جزء دهستان اراضی نیراز بخش مرکزی شهرستان قم. دارای سیصد تن سکنه. آب آن از رودخانه قم محصول آن غلات و پنبه و انجیر و انار و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی و مزرعه سید جزء این ده است. راهش مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خلجان. [خ] [ل] [ع] ج خلج. رجوع به خلج در این لغت نامه شود. (اص، || ج اخلج. (منتهی الارب). رجوع به اخلج در این لغت نامه شود.

خلجان. [خ] [ل] [ع] (مص) پزیدن چشم.

(منتهی الارب).

خلیجان. [خَ لْج] (ع اصص) مودت. محبت. عشق. (ناظم الاطباء). || خواهش. آرزو. || خارخار. || امیل خاطر. رغبت. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع).

خلیجان. [خ ل ج] (لخ) دهی است از دهستان سرورود بخش اسکو شهرستان تبریز. دارای ۳۲۹۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، کشمش، سردختی، شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی شالبافی. راه آن شوشه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلیجان. [خَ لْج] (لخ) دهی است از دهستان قفله کبری بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاه. دارای ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه گاورود و محصول آنجا غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت، قالیچه و جاجیم و پلاس بافی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خلیج بالا. [خَ لْج] (لخ) دهی است جز دهستان سریند پایین بخش سریند شهرستان اراک. دارای ۲۰۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول آنجا غلات، بنشن، پنبه و شغل اهالی زراعت، گلهداری و قالیچه بافی. راه آنجا مارو و می توان اتمیبل به آنجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خلیج پایین. [خَ لْج] (لخ) دهی است جزء دهستان سریند بالا بخش سریند شهرستان اراک. دارای ۲۰۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، بنشن و پنبه. شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه بافی. راه آنجا مارو و می توان اتمیبل به آنجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خلیجستان. [خَ لْج] (لخ) نام یکی از بلوکات قم در جنوب غربی شهر قم است. این بلوک در ناحیه کوهستانی پرآبی واقع است که عده قسرای آن ۷۷ و جمعیت آن هفده هزار و پانصد تن و مسکن ایلات خلیج است. مرکز آن دستگرد نام دارد. (یادداشت بخت مؤلف).

خلیج عجم. [خَ لْج ع ج] (لخ) دهی است از دهستان ساری سوباساز بخش پلاشت شهرستان ماکو. دارای ۲۹۱ تن سکنه. آب آن از ساری سو و محصول آنجا غلات، پنبه، توتون، حبوبات و کرچک. شغل اهالی زراعت و راهش شوشه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلیجیم. [خَ ج] (ع ص) تناور. بزرگ. دراز. ترنجیده. خلقت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). زن دراز. (مهذب الاسماء).

خلیج مال میر. [خَ لْج] (لخ) دهی است

جزیه دهستان سریند پائین بخش سریند شهرستان اراک. دارای ۸۳۴ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصولات آنجا غلات، بنشن، پنبه و انگور می باشد. شغل اهالی زراعت، گلهداری و قالیچه بافی و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خلیج نو. [خَ لْج ن] (لخ) قریتی است در پانصد و هفتاد و گزی طهران میان جیلونی و قال و در آنجا ایستگاه ترن است. (یادداشت بخت مؤلف).

خل جوز. [خ ل ج] (ترکیب اضافی، مرکب) گردو را چون به اندازه فندقی شود در سرکه افکنند آن سرکه را خل الجوز گویند و در طب بکار آید. (یادداشت بخت مؤلف).

خلیجه. [خَ لْج] (ع ص) وصفی از خلوج. **یقال**: عین خلیجه. (از منتهی الارب).

خلیجی. [خَ لْج] (لخ) نام سلسله ای از سلاطین دهلی است. رجوع به طبقات سلاطین اسلام لاین پول ص ۲۶۰، ۲۶۸، ۲۸۰ شود.

خلیج. [خَ لْج] (لخ) نام طایفه ای است از صحرائشینان و ترکان. (برهان قاطع). در شرفنامه منیری آمده است ولایتی است از ترکستان زمین و نیز اصلی است ترکان را؛ خلیج شوشتری کرد فرمکی صفتست ترکمان تتری غول بلوچی کبر است. مشفق بلخی.

رجوع به خلیج در این لغت نامه شود. **خلیج**. [خَ لْج] (لخ) شهر بزرگی است در خطای که مشک خوب از آنجا آورند و خوبان را بدانجا نسبت کنند چه مردمان آنجا در جمال و حسن ضرب المثل اند. (ناظم الاطباء). در معجم البلدان آمده نسبت به این

کَلِمَةً رَا خَلِجَتِ وَ خَلِجَانَتِ گویند. رجوع به نزّهت القلوب ج ۳ شود. مشرق وی بعضی از حدود تبت است و حدود یغما و حدود تغزغز و جنوب وی بعضی از حدود یغما و ناحیت ماوراءالنهر است و مغرب وی حدود غور و شمال وی حدود تخس و چگل و تغزغز و این ناحیتی است آبادان و یا نعمت ترین ناحیت است از نواحی ترک و اندر وی آبهای روانست و هوای معتدل است و از او مویهای گوناگون خیزد و مردمانند بمردم نزدیک و خوشخو و آمیزنده و ملوک خلیج را جیغوی خواندندی اندر قدیم و (یغوی) نیز خواندندی و اندر وی شهر و دههاست و این خلیجیان بعضی صیادانند و بعضی کشاورزی کنند و بعضی شبانند و خواسته ایشان گوسپند است و اسب و مویهای گوناگون و مردمانی جنگی اند و تاختن برند. (حدود العالم ج دانشگاه ص ۸۱): و اندر غزنین و حدود این شهرکها که

یاد کردیم جای ترکان خلیج و این ترکان خلیج نیز اندر حدود بلخ و تخارستان و بست و گوزگانان بسیاریند. (حدود العالم). در صحراهای تخارستان جای ترکان خلیج است. (حدود العالم).

ترگس نگو بگونه مگر عاشقی بود از عاشقان آن صنم خلیجی نژاد گویی مگر کسی بنشان ز آب زعفران انگشت زرد کرده بکافور بر نهاد. کسائی مروزی.

سپه را بمرگ اندر آمد نیاز ز خلیج پر از درد شد تا طراز. فردوسی. بشد تازیان تا به خلیج رسید به تنگ از کیان سر شده ناپدید. فردوسی. هزارت کنیزک دهم خلیجی ابا یاره و طوق با فرخی. فردوسی. دوصد سرو روان از چین و خلیج بنفشه زلف و ترگس چشم و گلرخ. (دوس و رامین).

ایا ستاره خوبان خلیج و یغما بدلبری دل ما را همی زنی یغما چو تو نگار دل افروز نیست در خلیج چو تو سوار سرافراز نیست در یغما. امیرمعزی.

آن شیردلی که همچونو نیست در خلیج بهلوان دیگر. سوزنی. چنان کز خواندش فرخ شود رای ز مشک افشاندش خلیج شود جای. نظامی. ناز تو گر بجان بود بکشم گرتو از خلیجی من از چشم. نظامی. چو خاتون یغما بخلخال زر ز خرگاه خلیج بر آورد سر. نظامی. این چه بوئیست که از ساحت خلیج بدمید وین چه بادئیست که از جانب یغما برخاست. سمدی (کلیات ج مصفا ص ۶۸۵).

حلقه در گوش کلک جادوئیست تنگ چشمان خلیج و یغما. سپاهانی (از شرفنامه منیری). **خلیج**. [خَ لْج] (ص) خوشبو. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خلخا. [خَ] (ل) مایه ای که از شیر و تخم مرغ و پنبه و آهک ساخته و ظروف شکسته ای که از جنس بلور و چینی باشد با آن بند می زند و می چسباند. (یادداشت بخت مؤلف).

خلخاب. [خَ] (لخ) دهی است جزء دهستان کوهپایه بخش نوبران شهرستان ساوه. دارای ۲۸۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، بنشن، انگور، بادام، گردو و لینیات. شغل اهالی زراعت، گلهداری، قالیچه و جاجیم بافی و راه آنجا مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خلخال. [خَ] (ع ل) پای برنج. (منتهی

الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب المواردا). پای آورنجن. پای ورتجن. جِجل. حجل. (یادداشت بخط مؤلف). حلقهای را گویند از طلا و نقره و امثال آن که در پای کنند. (برهان قاطع). ج. خلخال. خلاخل. (مهدب الاسماء):

وین بدان گوید باری من ازین زر کنمی ماهرویوان را از گوهر خلخال و سوار.

فرخی.

تن عنده را پای باید نخست پس آنگاه خلخال بایدش جست. اسدی. تا چو بازم در آهین خلخال چون جلاجل ز من فغان برخاست. خاقانی. آتشین حلقه ز باد افسرده و جست ز حلق رفته ساق عرش را خلخال نیچان آمده. خاقانی.

روانه شد چو سیمین کوه در حال درافکنده بکوه آواز خلخال. نظامی. ز نیکو کردن زنجیر خلخال نه نیکو کرد بر زنجیریان حال. نظامی. چو یاره دست بوس رایش افتاد چو خلخال زر اندر پایش افتاد. نظامی. هزار اشتر سیه چشم و جوانسال سراسر سرخ موی و زرد خلخال. نظامی. پس بفرمودش که برسازد ز زر از سوار و طوق و خلخال و کمر.

مولوی (مثنوی).

چو کاهل بود ناچه در خاستن چه باید بخلخالش آراستن.

امیر خسرو دهلوی.

— خلخال زر؛ کنایه از آفتاب.

— خلخال فلک؛ کنایه از آفتاب.

|| زنگله که بر پای مرغان شکاری کنند. (یادداشت بخط مؤلف). و خلاخل زرین که پای یازیدند بر شکار دلیر تر و خرم تر رود. (نوروزنامه).

خلخال. [خ] [ع ص]. باریک. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب المواردا). یقال: ثوب خلخال؛ جامه باریک.

خلخال. [خ] [ع] یکی از شهرستانهای هشتگانه آذربایجان استان سوم کشور است بحدود و مشخصات زیر: ۱- حدود: از شمال شهرستان اردبیل، از جنوب شهرستان زنجان، از خاور کوههای طالش، از باختر شهرستانهای سراب و میانه. ۲- آب و هوا: در قسمت خاوری دامنه کوههای طالش سردسیر، قسمت شمال و جنوب و باختر معتدل و کنار رودخانه قزل اوزن گرمسیر است. ۳- ارتفاعات: رشته جبال طالش در قسمت خاوری و جبال بزکش در باختر و قراول در جنوب است. جبال طالش که از

جنوب بطرف شمال امتداد یافته صاحب قله زیر است: قله ناو و قله الماس. از روی این قله قسمت نواحی گیلان تا بحر خزر و همچنین نواحی شهرستانهای اردبیل و هروآباد دیده میشود و سفیدکوه معروف به آقداغ بین دهستان خاناندبیل و دهستان شاهرود قرار دارد و از روی قله آن همه منطقه شهرستان هروآباد بنظر می آید. بر اثر این کوههای حصارمانند راههای آن صعب العبور است و مهمترین گردنه آن گردنه ناو در مسیر راه قدیمی هروآباد به گیلان می باشد و این ناحیه از داخل جنگل بجاده شوسه و آسفاته به آستارا متصل می باشد و گردنه های یلوجه و قله قارشوکه سر راه جاده میانه به هروآباد واقع است. بر اثر خرابی راه و کوهستانی بودن آن در فصل زمستان ۶ ماه بسته است و با وسائل پیچوتوری از آن نمیتوان گذشت و اهالی غالباً یا اسب و قاطر برای داد و ستد از راه گیلان رفت و آمد می نمایند. ۴- رودخانه: رودخانه قزل اوزن که در قسمت خاوری شهرستان میانه رو بشمال در جریان است، پس از مشروب کردن دهستانهای کاغذکنان و سنجد و خورش رستم مسیر آن بطرف جنوب خاوری منحرف می گردد و راه شهرستان زنجان و رشت را پیش می گیرد تا بدریای خزر بریزد و آب آن در فصل بهار و تابستان زیاد است؛ بطوریکه با اسب و پیاده عبور از آن مشکل است و اهالی بوسیله بلم از بعضی گذرها عبور می کنند. رودخانه شاهرود که از شمال بجنوب بین دهستانهای شاهرود و خورش رستم در جریان است، چندان رودخانه مهمی نمی باشد و سرچشمه آن کوههای طالش است و در چهل و پنج کیلومتری سرچشمه خود برودخانه قزل اوزن می ریزد. رودخانه گوی و رودخانه سنگ آباد که هر دو در بخش سنجد واقع اند از ارتفاعات شمال بخش رو بجنوب سرچشمه گرفته، پس از مشروب نمودن آبادیا در نزدیکی پل فیروزآباد با هم تلاقی می گردند و پس از طی ۱۶ هزار گز مسافت به رودخانه قزل اوزن می ریزند. در طول و طرفین رودهای مذکور در بالا، برنج و پنبه بعمل می آید. ۵- سازمان اداری شهرستان خلخال: این شهرستان از چهار بخش زیر تشکیل شده: بخش مرکزی یک دهستان حاوی چهل آبادی، بخش شاهرود دو دهستان حاوی ۸۸ آبادی، بخش کاغذکنان یک دهستان حاوی ۱۰۷ آبادی، بخش سنجد ۲ دهستان حاوی ۱۰۵ آبادی. توضیح آنکه خلخال در قدیم شهری بوده که فعلاً خراب است و اکنون خلخال به مجموع شهرستان اطلاق میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۴).
خلخال پوش. [خ] [ف مرکب] پوشنده خلخال. آنکه خلخال دارد. آنکه پای آورنجن پوشیده است:

همه عنبرین دار و خلخال پوش سر زلف پیچیده بالای گوش. نظامی.

خلخال زر. [خ] [ز] [ترکیب اضافی، مرکب] پای یرنجن. (آندراج). || کنایه از آفتاب عالمتاب. (آندراج):

چو خاتون یغما بخلخال زر ز گرگاه خلق بر آورد سر. نظامی.

خلخال زر. [خ] [ز] [ع] شهریت که امروز خلخال نامیده میشود. صاحب برهان و انجمن آرای ناصری و آندراج آنرا قریب گیلان دانسته اند:

ز پرگار آن حلقه بر کرد سر که خوانندش امروز خلخال زر. نظامی.

خلخال فلک. [خ] [ف] [ل] [ترکیب اضافی، مرکب] کنایه از خورشید و ماه است. (برهان قاطع).

خلخال محله. [خ] [م] [ح] [ل] [ع] دهی است از دهستان گیلجان شهرستان تنکابن با دویمت تن سکنه. آب آن از رودخانه تیردم و محصول آنجا برنج و مرکبات. شغل اهالی زراعت می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خلخالی. [خ] [ص نسبی] منسوب به خلخال. (یادداشت بخط مؤلف).

خلخالیان. [خ] [ع] دهی است جزء دهستان بره سر طالش دلاب بخش رضوان شهرستان طولش. دارای ۲۳۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه انباجال و محصول آنجا برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خلخان. [خ] [ع] گیاهی مانند اشنان که در حوالی بلخ از آن شخار می گیرند. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از برهان قاطع). خَرَنَد نام گیاهی است که از آن قلیا گیرند. (یادداشت بخط مؤلف).

خلخانه. [خ] [ع] دهی از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه. دارای ۱۵۷ تن سکنه. آب آن از رود گدار و محصول آنجا غلات، توتون، چغندر و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی جاجیم بافی و راهش شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلخانی. [خ] [ل] [ص نسبی] منسوب به خلخ. کنایه از صورت:

سرای تو پر سرو و پر ماه و پر گل ز یغمایی و چینی و خلخانی. فرخی.

خلخستان. [خ] [ع] ناحیه خلخ. نام دیگر خلخ:

به اطراف خلخستان^۱ برگردد
 بکش هر که یابی به کین پدر. فردوسی.
خلخل. [خْ خْ / خْ خْ] [ع] (پای برنجن.
 (منتهی الارب) (از تاج المروس) (از
 لسان العرب) (از اقرب المواردا). ج. خلخل.
 || (ص) باریک. (منتهی الارب). منه؛ ثوب
 خلخل؛ جامه باریک.

خلخله. [خْ خْ ل] [ع] (مص) گرفتن گوشتی
 که بر استخوان بوده است. (منتهی الارب) (از
 تاج المروس) (از لسان العرب) (از اقرب
 المواردا). يقال، خلخل العظم.

خل خلی کردن. [خْ خْ كَ د] [ع] (مص)
 مرکب) اعمالی از روی دیوانگی انجام دادن.
 دیوانگی کردن. دیوانه گونه رفتار کردن.
 (یادداشت بخط مؤلف).

خل خمور. [خْ لِ خ] [ع] (ترکیب اضافی، ا
 مرکب) سرکه انگور و آنرا خل خمیر بدان
 جهت گویند که مادام که خمیر نشود، سرکه
 نمیگردد. (ناظم الاطباء). سرکه انگور.
 (یادداشت بخط مؤلف).

خلخی. [خْ لِ] [ع] (ص نسبی) مردم منسوب
 به خلخ؛

خلخیان خواهی جمش چشم
 گردسزین خواهی و بارک میان. رودکی.
 جدا کرد از او خلخی صد هزار
 جهان آزموده نبرده سوار. فردوسی.
 بگرد آمدش خلخی صد هزار
 گزیده سواران خنجرگذار. فردوسی.
 دست تا کرده چند گونه کنیز
 خلخی دارد و خطائی نیز. نظامی.

خلد. [خ] [ع] (ص) موی سپیده نشده
 کلانسال گردیدن. (منتهی الارب) (از تاج
 المروس) (از لسان العرب) (از اقرب المواردا).
 || مقیم در جایی گردیدن. (منتهی الارب) (از
 تاج المروس) (از لسان العرب). يقال: خلد
 بالمكان او خلد الی المكان. || همیشه ماندن.
 (منتهی الارب) (از تاج المروس) (از
 لسان العرب).

خلده. [خْ / خْ] [ع] (ا) موش کور که
 جانور است کور زیر زمین هرگاه پیاذ یا گندنا
 بر سوراخ وی نهند، از سوی آن برآید و
 شکارش کند. ج. مناخذ، از غیر لفظ آن مانند
 مخاض که جمع خلقه است. (از ناظم
 الاطباء). مرحوم دهخدا معتقدند: در زبان
 عربی جلد نیز معنی موش کور است و جمع
 آن برخلاف قیاس مناخذ است و ظاهراً خلد و
 جلد یکی تصحیف دیگریست. بفارسی موش
 کور. و طیما تا ووس گوید که هرگاه در سوراخ
 مسکن او پیاذ و گندنا بگذارند بیوی آن بیرون
 آید و از سموم قتاله و بنایت گرم و با رطوبت
 و خون موضع دنباله او جهت خنازیر و بیاضی
 چشم و رفع آثار جلد و خال و دماغ او با

روغن گل جهت برص و بهق و قویا و خنازیر
 و هرچه از بدن بروز کند بی عدیل و قاطع
 رعاف و سیلان خون هر عضوی و محلل
 اورام و خون او نیز همین آثار دارد و سر او را
 چون سوخته با زاج سفید در گوش گذارند
 جهت ازاله بوی بدن. (از تحفه حکیم مؤمن).

خلده. [خْ] [ع] (ا) نوعی از قسره. (منتهی
 الارب) (از تاج المروس) (از لسان العرب) (از
 اقرب المواردا). || دست برنجن. (منتهی
 الارب) (از تاج المروس) (از اقرب المواردا).
 ج. خلدّه. || گوشواره. (منتهی الارب) (از تاج
 المروس) (از لسان العرب) (از اقرب المواردا).
 ج. خلدّه. || بقا. همیشگی. (منتهی الارب).
 جاویدان. (یادداشت بخط مؤلف): ثم قيل
 للذين ظلموا ذوقوا عذاب الخلد هل تجزون
 الا بما كنتم تكسبون. (قرآن ۵۲/۱۰).
 فیسوس الیه الشیطان قال یا آدم هل ادلك
 علی شجرة الخلد و ملك لا یبلی. (قرآن
 ۲۰/۱۲۰). قل اذلك خیر ام جنة الخلد التي
 وعد المتقون. (قرآن ۱۵/۲۵).

نه در بهشت خلد شود کافر
 کآن جایگاه مؤمن میبویست. ناصر خسرو.
 || بهشت. فردوس. (منتهی الارب):

ز خواری عز بدست آور که باشد رنج با راحت
 ز طاعت خلد حاصل کن که باشد خار با خرما.
 فخرالدین مطرزی.

من ز دیدار شه جدا ماندم
 آدم از خلد و روضه رضوان. فرخی.
 سیزده سال اگر ماند در خلد کسی
 بر سبیل حبس آن خلد نماید چو جحیم.
 ابوحنیفه اسکافی.

گیتی آراسته چو خلد ماخلد. منوچهری.
 جهان از خلد گویی مایه گیرد چون بهار آید
 چشم از دور هر دشتی بساط پرنگار آید.
 لامعی جرجانی.

ترا پیرایه از دانش پدید است
 که باب خلد را دانش کلید است.
 ناصر خسرو.

در خلد چگونه خورد آدم
 آنجا چو نبود شخص ناتخور. ناصر خسرو.
 گرمه چه روشن است چون روی تو نیست
 و در خلد چه خرم است چون کوی تو نیست
 مشک ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست
 یکسر هنری عیب تو جز خوی تو نیست.
 مسعود سعد سلمان.

ز فر ماه فروردین جهان چون خلد رضوان شد
 همه حالش دگرگون شد همه رسمش دگران شد.
 امیر معزی.

گر مقدس گردد اندر حضرت قدسی کسی
 همچو قدوسان بود در خلد فیها خالدون.

سنائی.
 یکی از آن کنیزکان... در جمال رشک

عروسان خلد بود. (کلیله و دمنه).
 دولت بزاید داد او، چون خلد کایمان بر دهد
 راحت فراید باد او، چون شکر کاحسان بر دهد.

خاقانی.
 کز بزم تو خلد جان بینم. خاقانی.
 دلت خلد است خالی ساز از طاووس و شیطانش.
 خاقانی.

این آب در زعم اهل هند شرفی و خطری
 عظیم دارد و منبع آن از چشمه خلد شناسند.
 (ترجمه تاریخ یمینی).

رضوان در خلد باز کرده است
 کز عطر مشام روح خوشبوست. سعدی.
 بخلد دعوت ای زاهد مفرمای
 که این سبب زنج زان بوستان به. حافظ.

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
 سلسبیلت کرده جان و تن سبیل. حافظ.
 - روضه خلد؛ بهشت:

فلک مرقلعه و مر باغ او را
 به پیروزی درافکنده است بنیان
 یکی را سد یا جوج است باره
 یکی را روضه خلد است بالان. عنصری.

- هشت خلد؛ هشت بهشت:
 حجت بهشت خلد نیارد سر
 صدیقه گر بحشر بود یارش. ناصر خسرو.
 رضوان ز هشت خلد بود عارش.
 ناصر خسرو.

پیران هفت چرخ بمعلوم هشت خلد.
 خاقانی.
 ملکش بخلد ماند در هشت خلد ملکش
 از ذات شهریاری رضوان تازه بینی. خاقانی.
 هشت خلد مجلسش را نه فلک ده یازده.

خاقانی.
 از هفت سپهر و هشت خلدش.
 خاقانی.
 در شش جهات عالم از هشت خلد خوشتر
 در تو نگاه کردن در نور ماهتابی. عطار.

گدای کوی تو از هشت خلد مستثنی است
 اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است.
 حافظ

خلده. [خْ ل] [ع] (ا) حال. (منتهی الارب) (از
 تاج المروس) (از لسان العرب) (از اقرب
 المواردا). || ادل. يقال: وقع ذلك فی خلدی؛ ای
 فی قلبی. || انفس. (منتهی الارب) (از تاج
 المروس). || انام مرضی است که اسب می گیرد
 و بر اثر این مرض یک قطعه از بدن آن سوراخ
 میشود و از آن مایع زرد رنگی بیرون می ریزد
 و چون آنرا با آتش داغ کنند؛ آن موضع خوب
 میشود، ولی جای دیگر دوباره دچار میشود و
 آنقدر ادامه می یابد تا اسب بمیرد. (از صحیح
 الاعشی).

۱- در شعر شاهد بسکون ثالث و کسره رابع
 است.

خلد. [خُ] [اِخ] نام قصری است که مینور به بغداد ساخت و موضع آن بکنار رود دجله بود. بیمارستان عضدی در سمت جنوبی آن قرار داشت. این قصر چون ساخته شد بحول و حوش آن منزلی بر پا گردید و بر اثر آن محله‌ای ایجاد شد با این نام. (از معجم البلدان).

خلد آباد. [خُ] [اِخ] از دیهه‌های فراهان است. (تاریخ قم ص ۱۴۱).

خلد آباد. [خُ] [اِخ] از رستاق‌های خوی. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

خلد آشیان. [خُ] (ص مرکب) بهشت مکان. وصفی است که برای مرده جهت تعظیم می‌آورند. (یادداشت بخت مؤلف).

خلد الله سلطانانه. [خُ] [لَ] [دَل] [اِ] [هُس] [نَ] [ع] جمله فعلیه دعائیه خدانود سلطنت او را جاویدان بدارد. دعائی است در حق پادشاه.

خلد الله ملکه. [خُ] [لَ] [دَل] [اِ] [هُم] [ک] [ع] جمله فعلیه دعائیه خدانود ملک او را جاویدان گرداند. دعائی است در حق پادشاه. (یادداشت بخت مؤلف).

خلد یون. [خُ] [ب] (ترکیب وصفی). مرکب) بهشت بالاین. (ناظم الاطباء): همه دیانت و دین ورز و نیک رانی کن که سوی خلد برین باشد گذرنامه.

شهد بلخی. قصر شاهیست بهر باب به از خلد برین سخنی نیست درین باب که خلدیت برین. مسعودی سلطان (از شرفنامه منیری).

آراست جهاندار دگر یاره جهان را چون خلد برین کرد زمین را و زمان را. سنائی.

هر کجا طوبی بود آنجا بود خلد برین نزد ما پیغمبر آورده‌ست این پیغام را. سوزنی.

روضه خلد برین خلوت درویشانت مایه محتشمی خدمت درویشانت. حافظ. حافظا خلد برین خانه موروثی نیست

اندر این منزل ویرانه نشین چکنم؟ حافظ. **خلد برین.** [خُ] [ب] [اِخ] رجوع به سیادر در این لغت‌نامه شود.

خلد پیکر. [خُ] [ب] [پ] [ک] (ص مرکب) چیزی که پیکر و شکل آن چون بهشت است. بهشت مانند. چون بهشت:

دیدی تو اصفهان را آن شهر خلد پیکر آن سدره مقدس و آن عدن حور پرور. شرف‌الدین شرفو.

خلد مکان. [خُ] [م] (ص مرکب) بهشت جای. دعائی است در حق مرده. رجوع به خلد آشیان شود. (یادداشت بخت مؤلف).

خلد مکانی. [خُ] [م] (ص مرکب) به آسمان برافراشته شده. [در بهشت جایگزین شده.

(از ناظم الاطباء).

خلدوش. [خُ] [و] (ص مرکب) مانند بهشت. بهشت‌گون:

بنگه تیر ازو شود روضه صفت بنازگی خرگه ماه ازو شود خلدوش از منوری.

خاقانی. **خلدی.** [خُ] (ص نسبی) منسوب است به خلد که محلی است در بغداد. (از انساب سمعی).

خلر. [خُ] [خُ] [لَ] (نوعی از غله شبیه بکرسنه. (ناظم الاطباء). جلیبان. (یادداشت بخت مؤلف). نباتی است که میوه آن در غلافی است مانند غلاف باقلا و در طعم نزدیک به باقلاست و دانه‌های آن نزدیک به گردیست.

در عربی بعضی خلر را باقلا و برخی جلیبان و برخی ماش دانسته‌اند: دانه‌ای است شبیه کرسنه و سابقه او کمتر از درعی و برگش ریزه و گلش مابین سفیدی و زردی و غلافش شبیه به غلاف باقلا کوچکتر و پوست آن غلیظ تر و عریض تر و بسیار سفید باشد و دانه او بقدر نخود کوچکی آنرا جلیبان ابیض نامند. دوم آنکه کوچکی و تدویر کمتر از اول می‌باشد و آنرا بنقه نامند و مذکور شد. سوم طویل‌الغلاف قریب به باقلا و سیاه‌رنگ و دانه آن مستدیر مایل بزرگی است و بسیار تلخ و در مصر بسیله گویند. چهارم دانه او کوچکتر و پهن و اغبر است و جلیبان اسود نامند و پنجم رقیق‌الغلاف سفیددانه است و او را قصاص گویند. (از تحفه حکیم مؤمن). گیاهی است از تیره بقولات^۲ و از دسته پیچی‌ها^۳ که دانه‌هایش شبیه به نخود و یا پوست تیره‌رنگ متمایل به سیاه است که جزو بنشها محسوب است. و در تداول اهالی خراسان. آنرا مُلثلی گویند (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب).

خلر. [خُ] [لَ] (اِخ) مکانی نزدیک بدو منزلی شیراز و اطراف آن کوه و خانه‌ها در پهلوی کوه ساخته‌اند و بیشتر محصول آنجا کوه‌ها تا ک، انگور است و آب آن از باران و انگور آن ضخیم و سطر پوست و شیرین شود و از آن شیره و دوشاب پزند و به اهل شهر فروشد. غالب ارامنه آن انگور را شراب کنند و بعمل آورند و بدور و نزدیک فرستند و فروشدند و بروم و فرنگ برند و پسندند و مشهور عالم گردیده، چنانکه شعرا در اشعار آورده‌اند. (از انجمن آرای ناصری):

تعالی زین نگار خلری و جلوه‌های او که گاهش جلوه اندر روم و گاهی در فرنگتی.

؟ (از انجمن آرای ناصری).

آبی که آبکش کند اندر خم کی همچو باده‌ایست در خلر.

؟ (از انجمن آرای ناصری).

رجوع به خلار در این لغت‌نامه شود.

— شراب خلر؛ شراب معروف بی‌نظیر است که در خلر (خلار) نزدیک شیراز بعمل می‌آید. **خلر خوری.** [خُ] [لَ] [خُ] (ص مرکب) ظرفی است که برای خوردن باقلا و خلر (ملثلی) و سبزیجات بکار می‌آید. (یادداشت بخت مؤلف).

خلرد. [خُ] [لَ] (اِخ) دهی است از دهستان نرم‌آب بخش دو دانگه شهرستان ساری. واقع در هفت هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد. این دهکده کوهستانی و جنگلی با آب و هوای معتدل و مرطوب و دارای ۶۹۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار و محصول آنجا غلات، لبنیات، ارزن و عسل. شغل اهالی زراعت و گلهداری و از صنایع دستی زنان کرباس و شال می‌بافتند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خل زیت. [خُ] [لَ] [ز] (ترکیب اضافی). مرکب) نوعی ترشی است که از روغن زیتون و غوره و یا از سرکه و روغن بادام و کشنیز خشک و نان فطیر و شکر ترتیب دهند. (یادداشت بخت مؤلف).

خلسن. [خُ] [ع] (اِخ) گیاه خشک که گیاه تر از بن آن رسته بهم آمیخته باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلسن. [خُ] [ع] (ص) ربودن چیزی را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (اقراب الموارد) (تاج المصادر بیهتی) (المصادر روزنی).

خلسن. [خُ] [ع] (ص) زنان سپیدی که سپیدی آنها بسیاهی آمیخته باشد. ج خلساء. (منتهی الارب). یقال: هن نساء خلسن.

خلساء. [خُ] [ع] (ص) زن سپیدی که سپیدی آن بسیاهی آمیخته باشد. ج خلسن. یقال: امراة خلساء.

خلسو. [خُ] [س] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش رودبار شهرستان رشت. سکنه آن ۱۰۷ تن و آب آن از رودخانه قیل‌ده. محصول آن غلات، لبنیات و زیتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. این دهکده برکنار راه شوسه قرار دارد. اداره ثبت اسناد و بانک کشاورزی و دفترخانه رسمی و چند باب دکان و داروخانه بدانجاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خلسته. [خُ] [س] [ع] (اِخ) یک بار ربودگی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلسته. [خُ] [س] [ع] (اِخ) هیئت و نوع ربودگی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

1 - Pisum. 2 - Légumineuses. 3 - Viciées.

خلسه. [خُ ش] [ع] (مص) رسودگن. [بهم آمیختگی گیاه خشک و تر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خلش. [خُ ل] [ع] (مص) عمل خلیدن. (از ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف):
 جانب دیگر خلش آغاز کرد باز قزوینی فغانی ساز کرد. مولوی. فرورفتگی چیزی بجای بنحوی که مجروح گرداند. مانند فرورفتگی خار بعضو آدمی. [انقطاع. [اندیشه و گمان و شبهه. [ریش و جراحت. (ناظم الاطباء).
خلشا. [خُ] [ع] (بخ) دهی است از دهستان لقمجان بخش مرکزی شهرستان لاهیجان. دارای ۱۵۵ تن سکنه. آب آن از نهر کاجوی سفیدرود. محصول آنجا برنج، ایریش و صیفی و مردم آن کشاورزند. این دهکده سه باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
خلشک. [خُ ل] [ع] (ل) کوزه گلین منقش که داخل جهاز دختران کنند. کوزه گلینی که دخترکان در آن آبهای رنگین کنند و به یکدیگر باشند. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع):
 چون مرغ هفت رنگ همی ماند آن خلشک و اندر میانش باده رنگین بیوی مشک ما زین خلشک رنگین وین لعبت بدیع باده خوریم تر و بکون دربریم خشک. ابوالمظفر گوزگانی.
 [پارچه ازار و شلوار رنگارنگ. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).
خلشک. [خُ ل] [ع] (ل) آب دهان. خیو. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری).
خلص. [خُ] [ع] (ل) دوست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [گزیده. (ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج. خلساء، خُلصان.
خلص. [خُ ل] [ع] (ل) گیاهی خوش بوی که بر درختی که نزدیک وی بود می تند و دانۀ آن مانند مهره عقیق است. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).
خلص. [خُ ل] [ع] (مص) خوش درآمدن استخوان در گوشت و آن در قصب استخوانهای دست و پا باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). یقال: خُلص العظم.
خلص. [خُ ل] [ع] (ص) بسی آمیغ. پاک. محض. (یادداشت بخط مؤلف).
 - دوست خلص؛ دوست محض.
اچ خالص: اهل الروم بیض خلص. (یادداشت بخط مؤلف).
خلص. [خُ ل] [ع] (بخ) جایگاهی است در آره

میان مکه و مدینه و در این قرای نخلستانها یافت میشود. (از معجم البلدان یاقوت).
خلصاء. [خُ] [ع] (ل) محلی در بیابان که در آنجا چشمه‌ای یافت شود. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خلصاء. [خُ ل] [ع] (ص) [ل] ج خُلص و خالص. (منتهی الارب).
خلصاء. [خُ] [ع] (بخ) شهر معروفیت در دهناء. بعضی گفته‌اند نام زمینی است واقع در بیادیه در حجاز و در آنجا چشمه آبی متعلق به عباءه یافت میشود. (از معجم البلدان).
خلصا الشنه. [خُ صُ ش ن] [ع] [ع] مرکب) دوال دوتاه که بر درزهای مشک نهاده دوخته باشند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [آب بی آمیغ که از درزهای مشک تراود. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خلصان. [خُ] [ع] (ل) ج خُلص. رجوع به خُلص در این لغت نامه شود.
خلصه. [خُ ص] [ع] (ل) واحد خُلص. یکدانه خُلص. (منتهی الارب). گسبای است خوشبوی که بدرخت پیچد و حب آن چون حب انگور باشد. (یادداشت بخط مؤلف).
خلصه. [خُ ل] [ع] (ص) [ل] (بخ) نام بتی بوده. (منتهی الارب).
 - ذوالخلصه؛ خانه‌ای که آنرا کعبه یمانیه خشم گفتندی و در آن خانه بتی بود خلسه نام. بعضی آنرا ذوالخلصه بدین سبب گفتند و بعضی دیگر گویند بدان جهت ذوالخلصه است که آن خانه، منبت گیاه خلسه بود. (منتهی الارب).
خلصه. [خُ ل] [ع] (ص) [ل] (بخ) نام قریه‌ای است واقع در وادی مراظهران. (از معجم البلدان یاقوت).
خلط. [خُ] [ع] (مص) آمیختن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).
خلط. [خُ] [ع] (مص) آمیزش. (یادداشت بخط مؤلف) (ناظم الاطباء).
 - خلط شدن؛ آمیختن. (ناظم الاطباء).
 - خلط کردن؛ مخلوط کردن. درهم کردن. سرشتن. (ناظم الاطباء).
 - خلط مبحث؛ مقصدی را بمقصد دیگر آمیختن بقصد مشاغبه و مغالطه یا بی قصدی. (یادداشت بخط مؤلف).
 - خلط مبحث کردن؛ مقصدی را بمقصدی دیگر آمیختن بقصد مشاغبه یا بی قصدی. (یادداشت بخط مؤلف).
 [اص) مستعجب. آشفته. حیران. (ناظم الاطباء).
 - خلط شدن؛ متعجب شدن. حیران گشتن. (ناظم الاطباء).
 - خلط کردن؛ شوریدن. آشفتن. (ناظم

الاطباء).

خلط. [خُ] [ع] (ص) متعلق و آمیزنده برمد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خُلِط و خُلُط در این لغت نامه شود. [کسی که زنان و متاع خود را میان مردم اندازد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خُلِط. خُلُط. (منتهی الارب).
خلط. [خُ ل] [ع] (ص) مستعلق و آمیزنده برمد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خُلط. [کسی که زنان و متاع خود را میان مردم اندازد. خُلُط. [گول. (منتهی الارب). منه؛ رجل خلط.
خلط. [خُ ل] [ع] (ص) متعلق آمیزنده برمد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خُلط. خُلِط. [کسی که زنان و متاع خود را در میان مردم اندازد. (منتهی الارب) (از تاج العروس).
خلط. [خُ ل] [ع] (ل) تیر و کمان که چوب آنها در اصل کُز بوده باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). خُلط.
خلط. [خُ] [ع] (ص) گول. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [آمیزنده یا دیگری. (منتهی الارب) (از تاج العروس). [خرمای هر جنس بهم آمیخته. (منتهی الارب) (از تاج العروس). [تیر و کمان که چوب آنها در اصل کُز بوده باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). خُلِط.
خلط. [خُ] [ع] (ل) هر چهار مزاج از مردم. هر یک از چهار گش. (ناظم الاطباء). یکی از چهار مایع که در تن حیوان است؛ بلغم، خون، صفراء، سوداء. ج. اخلاط. (یادداشت بخط مؤلف). رطوبتی است اندر تن مردم روان و جایگاه طبیعی مر آن را رگهاست و اندامها که میان تهی باشد چون معده و جگر و سپرز و زهره و این خلط از غذا خیزد و بعضی خلطها میکند و بعضی بد. آنچه نیک باشد، آنست که اندر تن مردم اندر فرزند و به بدل آن ترها که خرج میشود. بایستد و آنکه بد باشد، آنست که به این کار نشاید و آن، آن خلط باشد که تن از او پاک باید کرد بداروها. و خلطها چهارگونه است؛ خون است و بلغم و صفراء و سوداء. (ذخیره خوارزمشاهی): میخواره را گاه گاه قی افتد و گاه اسهال نگذارد که خلط بد در معده گرد آید. (نوروزنامه). تبها و بیماری که از خلطهای لزج و فاسد تولد کند. (نوروزنامه).
 صورتت چون خلط و خونی بیش نیست
 مرد صورت مرد دوراندیش نیست. عطار.
خلط آباد. [خُ] [ع] (بخ) دهی است از دهستان

جلگه زوزن بخش خواف شهرستان تربت حیدریه. دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت، گله‌داری و قالیچه‌بافی و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خلطاء . [خ ل] [ع ص]، [ل ج خلیط. رجوع به خلیط در این لغت‌نامه شود. انبازان. || بهم آمیختگان. (یادداشت بخط مؤلف): قال لقد ظلمک بسؤال نعمتک الی نعاجه و إن کثیراً من الخطاء لیغی بعضهم علی بعض. (قرآن ۲۴/۳۸).

خلط اسود. [خ ط ا و] (ترکیب وصفی، مرکب) سوداء. مرة اسود. (یادداشت بخط مؤلف): فصدنا له عرقاً و تقصنا بدنه بدواه سهل للخلط الاسود. (ابن البیطار ج ۱ ص ۴۸).

خلط بلغمی. [خ ط ب ع] (ترکیب وصفی، مرکب) بلغم. (یادداشت بخط مؤلف). **خلط دان**. [خ] (مرکب) گلدانی که در آن خلط سینه اندازند. (یادداشت بخط مؤلف).

خلط کردن. [خ ک د] (مص مرکب) مخلوط کردن. درهم کردن. آمیختن. || شوریدن. آشفتن. (ناظم الاطباء). تسویط. (منتهی الارب).

خلط مبحث کردن. [خ ط م ح ک د] (مص مرکب) کلامی را بقصد مشافهه یا سفته با کلام دیگر همراه کردن و یکی را جای دیگری نشاندن. (یادداشت بخط مؤلف). **خلط ملط**. [خ ط م ط ن] [ع ص مرکب] (اتباع) آمیخته‌نسب. (منتهی الارب). منه: رجل خلط ملط.

خلط ملط کردن. [خ ط م ک د] (مص مرکب) تخلیط کردن. بهم آمیختن. (یادداشت بخط مؤلف).

— خلط‌ملط کردن در سخن: در سخن مقدماتی را بجای هم نشاندن بقصد سفته یا بدون قصد شلوغ کردن در کلام را.

خلطه. [خ ط] [ع] (عشرت. منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). || (ص) آمیزنده با مردم. (منتهی الارب). يقال: امرأة خلطه: زن آمیزنده با مردم.

خلطه. [خ ط] [ع] (مص) آمیزش. معاشرت. اختلاط با مردم. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف).

خلطه و آمیزش. [خ ط ز] (ترکیب عطفی، مص مرکب) آمیزش. (یادداشت بخط مؤلف).

خلطی. [خ ل ط ی] (ع ص نسبی) منسوب به خلط. (ناظم الاطباء).

خلطین. [خ ل] [ع] [ع] آبی که در آن خرما و یا مویز خیسانیده و بحالت تخمیر درآمده مسکر

شده باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلع. [خ] [ع] (مص) برگ آوردن. يقال: خلعت العضاة. || گستن پی پاشنه. || برکندن جامه را از تن. منه: خلع ثوبه. || برکندن نعلین و چکمه. منه: خلع نعله و خلع خفه. || خیار برآوردن خوشه. منه: خلع النبل. || کلان ذکر گردیدن. منه: خلع الغلام؛ کلان ذکر گردید کودک از رسیدگی. || خلعت دادن. خلعت پوشانیدن. خلع علی فلان. || عاق کردن فرزند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). || معزول کردن از عمل. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). يقال: خلع الوالی فهو مخلوع: و اغلب امت بر خلع او اجتماع کردند. (ترجمه تاریخ یمنی). بسبب قربت نیست و... خلع او رقت آورد. (ترجمه تاریخ یمنی).

خلع. [خ ل] [ع] [ج] (مص) خلعت. خلعتها. (یادداشت بخط مؤلف): و از دارالخلافة به خلع گرانمایه مخصوص گشت. (جهانگشای جویبی).

خلع. [خ] [ع] (مص) عزل. معزولی. (ناظم الاطباء). — خلع شدن: معزول شدن. از شغل و عمل خارج شدن.

— خلع عذار کردن: بی‌آبرویی کردن: چون بازگشتند مستان همه، وی با غلامان و خاصگان خویش خلع عذار کرد. (تاریخ بیهقی).

— خلع کردن: عزل کردن. معزول کردن. از شغل و عمل خارج کردن: و چون چهار سال پادشاهی کرده بوده او را خلع کردند. (فارسنامه بلخی ص ۷۳). در شعبان سنه احدی ~~...~~ و ثلاثه او را از خلافت خلع کردند. (ترجمه تاریخ یمنی). || برآمدگی عضو از بندگاه. (ناظم الاطباء). از جا دررفتگی اندامی. (یادداشت بخط مؤلف): خلع و تفرق الاتصال را که عضوی را از عضوی دور کند، چنانکه بند و گشاد عضوی از جای بیفتد. (ذخیره خوارزمشاهی). و ماء الشعیر... سود دارد... طلی شکستگی و طلی... خلع را. (نوروزنامه).

— رد الخلع: جا انداختن استخوان. (یادداشت بخط مؤلف).

— خلع شدن: بیرون شدن عضوی از بندگاه خود. (ناظم الاطباء).

|| بیرون‌شدگی جامه و موزه. (ناظم الاطباء). مقابل بس که پوشش است. (یادداشت بخط مؤلف).

— خلع کردن: بیرون کردن جامه و موزه. (از ناظم الاطباء).

— خلع نعلین: آهنجیدن آن. (یادداشت بخط مؤلف): فاخلع نعلیک گفت: موسی را که نعلین بیاهنج یعنی از پا بدر کن... (ترجمه تاریخ طبری).

خلع. [خ] [ع] (مص) رها کردن زوجه بر مالی که از وی ستاند. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). رها کردن زنی را بکابین و جز آن. (یادداشت بخط مؤلف).

خلع. [خ] [ع] (مص) رهایی زن بر مالی که شوهر بستاند از وی یا از غیر وی. (ناظم الاطباء).

— طلاق خلعی: یکی از اقسام طلاقست که بر اثر خلع حاصل میشود، یعنی قطع علاقه زوجیت از طرف زوج در اثر بذل زوجه مالی را به او. در خلع باید زوجه کراهتی نسبت بزوجه داشته باشد و در آن بلوغ و رشد و عقل خالع و حضور دو شاهد عادل واجب است. در چنین طلاق زوجه حق رجوع از بذل را در ایام عده دارد و اگر از این حق خود استفاده نمود برای زوج حق رجوع از طلاق ایجاد می‌شود.

— خلع و مبارا: نام دو قسم طلاق است رجوع به «خلع» و «مبارا» در این لغت‌نامه شود: گردم خلع و مبارا می‌رود بدبین ذکر بیخارا می‌رود. مولوی.

خلعاء. [خ] [ع] (ع) کفتار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلعاء. [خ ل] [ع] (ص) ج خلیع است و خلیع فرزند بیرون کرده پدر و مادر می‌باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خلعاء. [خ ل] [ع] (ص) نسام بطنی است از بنی عامرین صعصعه که اطاعت کسی نکردند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خلع اسلحه. [خ ع ا ل ح] (ترکیب اضافه، مص مرکب) یراق چین. (یادداشت بخط مؤلف). اسلحه کس را از چنگ او خارج کردن.

خلع اسلحه کردن. [خ ع ا ل ح ک د] (مص مرکب) یراق چین کردن. (یادداشت بخط مؤلف). اسلحه کسی را از دست کسی خارج کردن. || ابا قرار و میثاقی طرفین متخاصمین سلاح خود را بکناری گذاردن.

خلع بدن. [خ ع ب د] (ترکیب اضافه، مرکب) جان خود بجسم دیگری انداختن و جدا کردن بدن از روح و این عمل از جوکیان است که به بریاضت حاصل می‌کنند و در اصطلاح حکما این عمل را سیمیا گویند. (غیاث اللغات) (آندراج).

خلعت. [خ] [ع] [ع] جامه و جز آن که بزرگی مر کسی را پوشاند. و تن‌پوش که

پادشاه و یا امیری مر نوکر خنود را بنوشاند. پایزه. (ناظم الاطباء). بکسر اول جامه‌ای از تن کنده بکسی دادن و در عرف جامه‌ای که ملوک و امراء بکسی دهند و کم از سه پارچه نباشد. دستار و جامه و کمر بند. ج. خلایع. و فاخر از صفات اوست. (از آندراج). در عربی خلعة بکسر اول و در تداول فارسی زبانان، بفتح اول تلفظ شود. تشریف. (یادداشت بخط مؤلف):

فرستاده را خلعت آراستند
پس اسب گرانمایگان خواستند. فردوسی.
دلیران را خلعت و باره ساز
کسانی که باشند گردنفر از. فردوسی.
یکی خلعتش داد کاندز جهان
کس از مهتران آن ندید از مهان. فردوسی.
بر ایشان یکی خلعت افکند شاه
کز آن مانند اندر شگفتی سپاه. فردوسی.
اما رسول چون بنشاپور آمد با دو خادم و دو
خلعت و کرامات و لوا و عهد... هزار درم در
کار ایشان بشد. (تاریخ بیهقی). روز شنبه
بیستم ماه محرم، رسول را بیاوردند و خلعتی
دادند سخت فاخر. (تاریخ بیهقی). گفت ناچار
بوضر نامه نویسند و تذکره و پیغامها... و
خلعت و وصلت رسول را بدهد. (تاریخ
بیهقی). امیر مسعود گفت: خواجه را...
مبارکباد خلعت وزارت. (تاریخ بیهقی).
بیارد سوی بوستان خلعتی
که لؤلؤش بود است و پیروزه تار.
ناصر خسرو.

شادمانی بدان کت از سلطان
خلعتی فاخر آمد و منشور. ناصر خسرو.
کرا عقل از فضائل خلعت دینی بیوشاند
نناند کرد از آن خلعت هگرز این دیو عربانش.
ناصر خسرو.

بسیار داد خلعتم اول وز آن سپس
بگرفت خیره باز به انجام خلعتش.
ناصر خسرو.

از چنین کارهای بی ترتیب
دل من خون شد و جگر بشکافت
سخن خوب و نغز طوطی گفت
خلعت طوق مشک فاخته یافت.

مسعود سعد.
زاهدی را پادشاه روزگار... خلعتی گرانمایه
داد. (کلیله و دمنه).

بر اسب بخت کرد سوارم بتازگی
تا خلعتم مزج و اسب سوار کرد. خاقانی.
آن زمان کز بهر دونان عشق او خلعت برید.
خاقانی.

سوی من خلعتی بساز فرست.
لیک خواهد که پیوسیدن آن
در تم خلعت بیشی پوشد.
طایفه‌ای از لشکر عضدالدوله بخدمت او

رفتند و او ایشان را نوازش کرد و خلعت داد.
(ترجمه تاریخ یمنی). سلطان او را با تشریف
لایق و خلعت گرانمایه گیل کرد. (ترجمه
تاریخ یمنی).

خلعت طائوس آید ز آسمان
کی رسد از رنگ دعوها بر آن. مولوی.
ملکزاده را بر حال تباه او رحمت آمد، خلعت
و نعمت داد. (گلستان سمدی). یک خلعت زیبا
به از هزار خلعت دینا. (گلستان سمدی). گفت:
دامن بدارا درویش گفت: دامن از کجا آرم که
جامه ندارم. ملک را بر حال صعب او رحمت
آمد و خلعتی بر آن مزید کرد. (گلستان
سمدی).

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده.
حافظ.

خلعت آراستن؛ جامه گرانها برای کسی
فراهم کردن:

سزاور او خلعت آراستند
ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند. فردوسی.
یکی خلعت آراست شاه زمین
که کردند هر کس بر او آفرین. فردوسی.

خلعت آوردن؛ لباس و جامه فاخر و
گرانها از مقامی دیگر پیشکش
آوردن؛ خداوند یاد دارد بنشاپور رسول
خلیفه آمد و لوا و خلعت آورد. (تاریخ بیهقی).

خلعت اسپهالاری؛ لباس گرانهایی که از
طرف شاه بجهت اسپهالاری عطا میشود؛
بوالعظفر گفت: مبارکباد خلعت اسپهالاری.

(تاریخ بیهقی).
خلعت اسلام؛ کنایه از دین اسلام است؛ از
رقبه دین و خلعت اسلام بیرون آمد. (ترجمه
تاریخ یمنی).

خلعت افلاک؛ جامه افلاک، کنایه از
صفت و زیباییهای عالم بالاست؛
خلعت افلاک نمی زبیدت
خاکی و جز خاک نمی زبیدت. نظامی.

خلعت افکندن؛ خلعت بر دوش کسی
انداختن. خلعت دادن؛
بر آن موبدان خلعت افکند نیز
درم داد و دینار و بسیار چیز. فردوسی.

بر آن نامور خلعت افکند نیز.
فردوسی.
خلعت انصاف؛ جامه انصاف. انصاف؛
خلعت انصاف می دوزد مگر. خاقانی.

خلعت ایزدی؛ لباس خدائی. کنایه از
موهبت الهی؛
خرد خود یکی خلعت ایزدست
از اندیشه دور است و نور از بدی است.
فردوسی.

خلعت پوشانیدن؛ تشریف بر تن کسی
کردن. خلعت کسی را پوشانیدن؛ ششم
جمادی الاولی خلعت پوشانیدند. (تاریخ

بیهقی). خلعتی پوشانیدند که کمر هزارگانی
بود در آن خلعت. (تاریخ بیهقی). امیر فرمود
تا پسر وزیر عبدالجبار مرا خلعت پوشانید.
(تاریخ بیهقی).

خلعت حاجبی؛ جامه‌ای که از طرف شاه
بجهت حاجب دربار شدن می پوشانیدند؛ امیر
فرمود وی را بجامه خانه بردند و خلعت
حاجبی پوشانیدند. (تاریخ بیهقی).

خلعت خاص؛ خلعت مخصوص؛
از بر خود خلعت خاصم فرست. عطار.
خلعت دادن؛ خلعت بخشیدن؛ کارها بر آن
جانب قرار گرفت... فرزند را خلعت داد.
(تاریخ بیهقی).

خلعت راست کردن؛ خلعت آماده کردن؛
خلعتها راست کردند و درپوشیدند و پیش
آمدند. (تاریخ بیهقی). گفت: امیر را بگویی که
باید فرمود تا خلعت وی راست کنند زیاده از
آنکه آریاق را. (تاریخ بیهقی).

خلعت سپهالاری؛ خلعتی که بجهت
سپهسالار شدن می بخشند؛ خلعت
سپهالاری بر او پوشیدند. (تاریخ بیهقی).

خلعت شاه؛ خلعتی که از طرف شاه داده
شده است؛
همه خلعت شاه پیش آورید
بر او آفرین کرد هر کس که دید. فردوسی.

خلعت شهریار؛ خلعت شاه. خلعتی که شاه
بخشیده است؛
کسی گردش را فرستاده وار
بیارستی خلعت شهریار. فردوسی.

خلعت عارضی؛ خلعتی که برای مقام
عارضی بکسی بخشند؛ روز دیگر شنبه
بوالفتح را بجامه خانه بردند و خلعت عارضی
پوشید. (تاریخ بیهقی).

خلعت فرمودن؛ دستور بخشیدن خلعت
دادن. کنایه از خلعت بخشیدن؛ اگر رای عالی
بیند او را بخواند و خلعت فرماید تا بدین شغل
قیام کند. (تاریخ بیهقی). گروهی را شغلها
دادند و خلعتها فرمودند و گروهی را برکنندند.
قفا بدریدند. (تاریخ بیهقی).

خلعت کردگار؛ جامه‌ای که از طرف خدا
بخشیده شود. کنایه از موهبت الهی؛
ازین هر سه گوهر بود مایه دار
که زیبا بود خلعت کردگار. فردوسی.

خلعت مصریان؛ خلعت فاطمیان. خلعتی
که فاطمیان بر دمان می دادند. بوسهل گفت:
حجت یزرگتر از اینکه مرد قرمطی است و
خلعت مصریان پوشید. (تاریخ بیهقی).

حسک قرمطی را بر دار باید کرد و بسنگ
بباید کشت تا بار دیگر بر غم خلفا هیچکس
خلعت مصری نباشد و حاجیان را در آن دیار
نبرد. (تاریخ بیهقی).

خلعت مهنری؛ خلعت بزرگی. خلعت

خلعت مهنری؛ خلعت بزرگی. خلعت

خلعت مهنری؛ خلعت بزرگی. خلعت

خلعت مهنری؛ خلعت بزرگی. خلعت

خلعت مهنری؛ خلعت بزرگی. خلعت

سروری:

بدان سوره هر کس که بشتافتند

همه خلعت مهتری یافتند. فردوسی.

— خلعت نوروزی: کنایه از سبزی و خرمی است که گیاهان در بهار و نوروز بدست آرند؛ درختان را بخلعت نوروزی قبای سبزورق در بر کرده. (گلستان سعدی).

— خلعت وزارت: خلعت که جهت وزارت بر کس پوشانند؛ بر روزگار امیر محمد که بر تخت ملک بنشست وزارت یافته و خلعت وزارت پوشیده. (تاریخ بیهقی). امیر روی بخواجه کرد و گفت: خلعت وزارت بسباید پوشید که شغل در پیش بسیار داریم. (تاریخ بیهقی).

— خلعت یافتن: خلعت گرفتن. کنایه از عزت و احترام یافتن است؛ حسرت برفت و کوبه بزرگ با وی از قضات... نواخت و خلعت یافتند. (تاریخ بیهقی).

— اشراف به دست آوردن. لطف و فیض یافتن:

ببینی بدین داد و نیکی گمان

که او خلعتی یابد از آسمان. فردوسی.

|| موهبت. (یادداشت بخط مؤلف):

تهمتن چنین گفت: کاین زور و فر

یکی خلعتی باشد از دادگر

شما سر بسر بهره دارید ازین

نه جای گله است از جهان آفرین. فردوسی.

|| مطلق جامه:

کفن مرگ را بسود تنش

خلعت عمر نابوده هنوز. خاقانی.

گفت حنوط و کفتش بر کشید

غالیه و خلعت مادر کشید. نظامی.

|| کفن. (یادداشت بخط مؤلف). || خطی را

گویند که خوش نویسان بهنگام اصلاح دادن

بشاگردان برگرد حرفی که خوب نوشته باشد

می‌کشند. (آندراج).

— خلعت دادن حروف: خط کشیدن بر گرد

حروفی که شاگرد خوب نوشته باشد از جانب

مربی و خوش‌نویس:

گردنش ز نزاکت زیاده

خلعت بخط غبار داده. تاثیر (از آندراج).

بگاہ مشق ز حسن رقم دهد قلمت

بشاهد خط یاقوت خلعت تعلیم.

ظهوری (از آندراج).

خلعت پوشان. [خ / خَع] [ا / مَرکب]

رسم خلعت پوشی. (یادداشت بخط مؤلف).

|| جایگاهی بیرون از شهر که حکام بسباید به

آنجا آیند تا خلعتی که از طرف امیر برای آنها

فرستاده شده، بپوشند. (یادداشت بخط

مؤلف). || مجلس سوره و سروری که برای

پوشیدن خلعت تشکیل می‌دهند. احتفال

پوشیدن خلعت را.

خلعت پوشان. [خ / خَع] [ا / مَرکب]

محلی است کنار راه قزوین و رشت میان سیاواش و بیجاریس در سیصدوسی پنج و

هزارگزی طهران. (یادداشت بخط مؤلف).

خلعت پوشیدن. [خ / خَع] [ا / مَرکب]

مرکب پوشیدن خلعت. در بر کردن خلعت،

خلعتی که از جانب بزرگی فرستاده شده در بر

کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خلعت خاص. [خ / خَع] [ا / مَرکب]

وصفی، (مرکب). خلعت گزیده. خلعتی که جز

خلعت مرسوم است و برای بزرگداشت بکسی

داده می‌شود:

شربت خاص خورد و خلعت خاص. نظامی.

خلعت خانه. [خ / خَع] [ن / ا / مَرکب]

خانه‌ای که در آن خلایع همیا و موجود دارند.

(آندراج). خانه‌ای که پادشاهان و بزرگان

دارند و آن خلایع متعدد برای بخشش قرار

داده‌اند.

خلعت دادن. [خ / خَع] [ا / مَرکب]

خلعت بخشیدن. بکسی خلعت برای انعام

دادن. بخشیدن خلعت. اعطاء خلعت:

بسیار داد خلعتم اول و ز آن سپس

بگرفت خیره باز به انجام خلعتش. ناصر خسرو.

شبانگه بمنزل او نقل کرده، بامدادش خلعت

داده. (گلستان سعدی).

— خلعت دادن استاد: خلعت بخشیدن استاد

به شاگرد بجهت تشویق او:

نیست ابرو اینکه بر بالای چشمت کرده جای

عین خوبی دیده‌ست استاد خلعت داده‌ست.

خالص (از آندراج).

— خلعت بخشیدن اولیاء طفلی به استاد او

قدردانی را، چون طفل در نزد آن استاد

پیشرفت کرده است.

خلعتی [خ / خَع] [ص / نَسبی]. (آنچه

بخلفت می‌دهد). (یادداشت بخط مؤلف).

— اسب خلعتی؛ اسبی که هبه کرده شده:

حُملان؛ اسب پیش‌کشی.

|| آنچه عروس برای خویشان شوی از البسه

بخانه شوهر آرد. (یادداشت بخط مؤلف).

خلعت یافتن. [خ / خَع] [ا / مَرکب]

مرکب خلعت گرفتن. خلعت بدست آوردن.

خلع روح. [خ / خَع] (ترکیب اضافی، ا

مرکب) جان خود بجهت دیگری انداختن این

عملی است جوکیان را و خلع بدن مرادف

آنست. (آندراج) (غیث اللغات).

خلع سلاح. [خ / خَع] (ترکیب اضافی، ا

مرکب) رجوع به ماده بعد شود.

خلع سلاح کردن. [خ / خَع] [ا / مَرکب]

مصلحتی را بکنار گذاشتن. (یادداشت

بخط مؤلف). سلاح کسی را از او گرفتن. او را

بی سلاح کردن.

خلع کردن. [خ / خَع] [ا / مَرکب]

کنار کردن. مزول کردن. (یادداشت بخط

مؤلف): و آن پادشاه را نیز کس نشانده بودند،

خلع کردند. (فارسانه ابن‌البختی). || برکنندن.

قلع کردن. || بیرون کشیدن. || بازکردن جامه

را از تن. (یادداشت بخط مؤلف).

خلعلع. [خ / خَع] [ع / ا / مَرکب]

الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خل عنصل. [خ / خَع] [ص / ا / مَرکب]

اضافی، (مرکب) پیارسی سرکه عنصل گویند

چون دو درم از او بر نهار بیاشامند، بخرم و

ضیق‌النفس و عرق‌النساء را نفع دهد و آواز را

صاف گرداند و درد معده را دفع کند و مصروع

را سودمند آید و چون در گوش چکانند گرانی

گوش را ببرد و سرکه عنصل چنین سازد که

صد مثقال پیاز عنصل مشوی را در هشتصد

مثقال سرکه انگوری گذاشته دو هفته در

آفتاب گرم نهند. (از تحفه حکیم مؤمن).

خلعه. [خ / خَع] [ع / ا / مَرکب]

الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلعه. [خ / خَع] [ع / ا / مَرکب]

رهایبی زن بر مالی که

شوهرش از وی ستاند یا از غیر وی. (مستهی

الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلعه. [خ / خَع] [ع / ا / مَرکب]

بزرگی مرکسی را پوشانند. (از منتهی الارب).

خلعت. (ناظم الاطباء):

برقع صبح چون براندازند

کوه را خلعه در سر اندازند. خاقانی.

از رنگ‌رنج خلعه که فرموده‌ای مرا.

خاقانی.

هنگام آنکه خلعه دهد باغ را بهار

آن گنج زرفشان خزان اختیار کرد. خاقانی.

رجوع به خلعت شود. || (مصل) خلعت دادن

کسی را. (منتهی الارب).

خلعه دوز. [خ / خَع] (تلف مرکب) دوزنده

خلعت. سازنده خلعت:

فلک از سرخ و زرد شام و شفق

بر قدت خلعه دوز خواهد بود. خاقانی.

خلعه نورد. [خ / خَع] [ن / ا / مَرکب]

آنکه خلعت می‌سازد. آنکه خلعت را آماده می‌کند:

داد بها یک چمن خلعتی از زرد و سرخ

خلعه نوردش صبارنگرز آفتاب. خاقانی.

خلعی. [خ / خَع] (ص / نَسبی) منسوب به خلع که

نوعی طلاق است. رجوع به خُلَع در این

لغت‌نامه شود.

— طلاق خلعی؛ طلاق که از طریق خلع

۱ - مرحوم دهخدا آورده‌اند: این اسب را بدان

جهت خلعتی گویند که چون پادشاهی یا

وزیری یا امیری اسبی پیشکش دهند آن بزرگ

در مقابل این اسب خلعت می‌دهد؛ لذا این اسب

را اسب خلعتی می‌نامند.

حاصل میشود. رجوع به خلع در این لغت نامه شود.

خلمی. (لخ) علی بن حسن بن حسین بن محمد قاضی. رجوع به علی بن حسن بن حسین بن محمد قاضی در این لغت نامه شود. **خلمی.** (لخ) محمد افندی کامل الخلمی. او راست: ۱- الموسیقی الشرقی که با مساعدت ادیس یک راغب تألیف کرده. ۲- نیل الامانی فی ضرورب الاغانی. (از معجم المطبوعات).

خلع ید. [خ ع ی] ترکیب اضافی، مرکب رجوع به ماده زیر شود.

خلع ید کردن. [خ ع ی ک د] (مصص مرکب) چیزی را از دست کسی درآوردن. بسطه کسی بر چیزی خاتمه دادن.

خلف. [خ] (ع) (ل) سپس. نقیض قدام. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). پشت. وراء. (یادداشت بخط مؤلف). ۱. [بعد. پس. (منتهی الارب): له معقیات من بین یدیه و من خلفه یحفظونه من أمر الله ان الله لا یتغیر ما یقوم حتی یغیروا ما بأنفسهم. (قرآن ۱۱/۱۳).] إلا من ارتضی من رسول فانه یسلک من بین یدیه و من خلفه رصداً. (قرآن ۲۷/۷۲). فرجین بما آتیهم الله من فضله و یتشرون بالذین لم یلحقوا بهم من خلفهم الا خوف علیهم و لا هم یحزنون. (قرآن ۱۷۰/۳).

غر قه اندر غفلت و در قال و قیل ننگش آید آمدن خلف دلیل. مولوی. [گروهی که پس گروه دیگر آیند. یقال: هولاء خلف سوء. [سخن تباه. خطا. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). یقال: سکت الفأ و نطق خلفاً؛ یعنی از هزار کلمه سکوت کرد و چون بزبان آمد سخن خطا گفت: هوالردی من القول المخالف بعضه بعضاً. (اساس الاقتیاس).

- قیاس خلف؛ اصطلاحی است منطقی. رجوع به قیاس خلف در این لغت نامه و اساس الاقتیاس صص ۳۱۹-۳۲۴ شود.

[دم تیر و سر آن. [کسی که در وی خیر نباشد. [فرزند بد. [فرزند صالح. یقال هو خلف صدق من ابيه. (این کلام وقتی گفته می آید که فرزندی بجای پدر نشیند و چون او رفتار کند. [جمعی که رفته باشند از قبیلهای. [جمعی که حاضر باشند از قبیلهای. [تبر کلان. [تبر که یک سر داشته باشد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [سراسر. [نسل. [کوتاه ترین استخوانهای پهلو. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج. خُلوف.

- اضلاع خلف؛ عظام خلف.

- عظام خلف؛ اضلاع زور.

[جایگاهی که شترانی را در آنجا بازدارند. [ماورای خانه. [خیک کهنه شیر. [(مصص) آب بر کشتی از چاه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خلف. [خ] (ع) (مصص) آب برکشیدن برای اهل خود. یقال: خلف لاهله خلفاً. [تباه گشتن نبیذ. [اتخلف کردن از یاران. یقال: خلف عن اصحابه. [خوی بد گرفتن. یقال: خلف عن خلق ابيه. [خلیفه و جانشین گردیدن. یقال: خلف فلانا فی اهله. [جانشین کسی گردیدن که بر اثر هلاک او عوض ندارد. مانند پدر و مادر و برادر و در اینجا با کلمه علی متعدی میشود. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). یقال: خلف الله علیک؛ یعنی خدا جانشین پدر یا هر گمشده تو شود و در همین معنی است خلف الله علیک خیراً و «خلف الله علیک بخیر». [جانشین گردیدن از هلاک چیزی که عوض دارد و با «لام» متعدی می گردد. یقال: خلف الله لک و با «علی» در مال و امور شبیه به آن.

خلف. [خ] (ع) (ص) [مختلف. [الجوج. [علف که در تابستان روید. [آنچه نزدیک شکم باشد از اضلاع فرد. [سر پستان ماده شتر. [انتهای پستان ماده شتر. [دنباله سر پستان ماده شتر نقیض متقدم آن. [(مصص) آب برکشتی از چاه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خلف. [خ] (ع) (مصص) دروغ. خلاف. - برهان خلف؛ اثبات مطلوب به ابطال نقیض آن. قیاس خُلف. (از کشف اصطلاحات الفنون).

- خلف عهد؛ پیمان شکنی. (یادداشت بخط مؤلف).

- خلف عهد کردن؛ پیمان شکنی. (یادداشت بخط مؤلف).

- خلف قول؛ خلاف قول و پیمان. خلف عهد. (یادداشت بخط مؤلف).

- خلف قول کردن؛ پیمان و قول و قرار شکنی. (یادداشت بخط مؤلف).

- خلف وعده؛ عدم وفای وعده. (یادداشت بخط مؤلف).

- خلف وعده کردن؛ بوعده وفا نکردن. (یادداشت بخط مؤلف).

- دلیل خلف؛ برهان خلف. (یادداشت بخط مؤلف).

- قیاس خلف؛ برهان خُلف. (المنجد).

- هذا خلف؛ این برخلاف آنچه است که از پیش مسلم کردیم. (یادداشت بخط مؤلف). [اج خلیف. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خلف. [خ] (ع) [ج] خلیف. (منتهی الارب)

(از تاج العروس) (از لسان العرب).

خلف. [خ] (ل) [ع] [ج] خُلفه. [ج] خُلفه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خلف. [خ] (ل) [ع] [ج] خلفه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خلف. [خ] (ل) [ع] (مصص) میل کردن شتر بکرانه. یقال: خلف البعیر. [آیست شدن ماده شتر. منه: خلفت البعیر. [چپه دست شدن. [احوال گردیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [بر پای چپ زور دادن در راه رفتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خلف. [خ] (ل) [ع] (ل) آنکه سپس کسی یا چیزی رفته آید. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). قابل سلف. جانشین. بدل. عوض. (یادداشت بخط مؤلف):

بر ما امر اکیست جز آنها که بر امت خیرالبشردن و خلف اهل عبادت. ناصر خسرو. زهی در بزرگی جهان را شرف زهی از بزرگان زمان را خلف.

مسعود سعد سلمان. در عهد این خلف دل اسلافش از شرف بر قبه مسیح مجاور نکوتر است. خاقانی. در بقای او عوض از هر... و خلف از هر غارب و عازبست. (ترجمه تاریخ یعنی). مال در ایثار اگر گردد تلف در درون صد زندگی آید خلف. مولوی (مشوی).

یکی رفت و دنیا از او صدهزار خلف ماند و صاحب دلی هوشیار.

سعدی (بوستان).

فلک را گهر در صدف چون تو نیست فریدون و جم را خلف چون تو نیست.

حافظ

- بش الخلف؛ جانشین بد. (یادداشت بخط مؤلف).

- خلف سوء؛ جانشین بد. (یادداشت بخط مؤلف).

- خلف صدق؛ جانشین خوب. (یادداشت بخط مؤلف).

- خلف مؤلف. وارث صالح. جانشین اهل. (ناظم الاطباء).

- نعم الخلف؛ جانشین خوب. (یادداشت بخط مؤلف).

۱- در این معنی بنا بر قولی گاهی با الف و لام و بنا بر قول دیگر همیشه با الف و لام می آید.

۲- از اضداد است.

۳- در منتهی الارب آمده است: الخلف للثاقه کالضرع للثاقه.

انسئل. (یادداشت بخط مؤلف). پشت. |
|فرزند صالح. (منتهی الارب) (از تاج |
|المروس) (از لسان العرب). يقال: هو خلف |
|صدق من ابيه؛ اذا قام مقامه:

زین خلف جان پدر شاد است شاد
کاش کز خواب گران برخاستی. خاقانی.
با آنکه بهترین خلف دهرم
آید ز فضل و فطنت من عارش. خاقانی.
کاشکی آدم برجعت در جهان باز آمدی
تا بمرگ این خلف هر مرد و زن بگریستی.

خاقانی.
- خلف صدق؛ فرزند صالح. (یادداشت بخط
مؤلف):

خلف صدقت ار منم بگذار
- ناخلف؛ فرزند طالح. (یادداشت بخط
مؤلف).

|فرزند بد مانند خَلْف. در این معنی و معنی
|قبل (یعنی فرزند صالح خَلْف) و خَلْف هر دو
|برابرند و یا آنکه خَلْف مخصوص به اشرار
|است. (ناظم الاطباء):

ای سر بسر تکلف و ای سر بسر طرف
ابلیس را نبیره و نمرد را خلف. بهرامی.
خلفت! راکه چشم بد مرصاد
حرمت من نکو نمدارد. خاقانی.
||میرد. شاگرد. (ناظم الاطباء).

خلف. (خ ل) (اخ) نام او خلف بن احمد و او
از پادشاهان سلسله صفاری است؛ پس از
آنکه امیر ابو جعفر احمد کشته شد، پسرش
امیر ابواحمد خلف بجای پدر نشست (سال
۳۵۲ ه. ق.). و خلف در امارت سیستان
طاهربن علی تمیمی را که از طرف مادر به
علی بن لیث برادر عمرو لیث و یعقوب
منسوب بود با خود شریک ساخت. خلف در
سال ۳۵۳ ه. ق. بزم حج عازم بیت الله شد و
طاهربن علی را بجای خود در سیستان
گذاشت. اما چون از حج برگشت طاهر او را
بسیستان راه نداد و خلف ناچار بمنصوربن
نوح پناه برد و بیاری او بسیستان آمد؛ طاهر
که تاب مقاومت نداشت شهر را خالی کرده و
بحدود هرات رفت، ولی پس از آنکه از
پراکنده شدن یاران خلف آگاه شد، بر سیستان
تاخت و خلف بار دیگر از امیر منصور کمک
گرفت و بشهر خود برگشت و در سال ۳۵۹
ه. ق. بر سیستان مستقر گردید. بعد از چندی
خلف نسبت بمنصور سامانی راه خلاف پیش
گرفت و از ارسال مال و هدایایی که فرستادن
آنها را ملتزم شده بود، استکفاف ورزید.
منصور هم برای سرکوبی او، سپاهی بسیستان
فرستاد و تا سال ۳۷۳ ه. ق. حال کشمکش
دوام داشت تا عاقبت غلبه با خلف شد و
مخالفین او همه مغلوب گردیدند. خلف بن
احمد: تا ماه صفر ۳۹۳ ه. ق. بر سیستان امیر

بود، لیکن او در سه سال اخیر امارت خود با
سلطان محمود غزنوی در زدوخورد بود و
عاقبت در تاریخ مذکور تسلیم سلطان شد.
ابتداء محمود او را بگوزگانان فرستاد، لیکن
چون بعدها سلطان فهمید که وی پنهانی با
ایلیک خان افراسیابی راه دارد؛ امر داد او را
جس کردند و خلف در ۳۹۹ ه. ق. در زندان
مرد. او آخرین شاهزاده معروف خاندان
صفاری است چه بعد از او اگرچه تنی چند در
سیستان به ادعای منسوب بودن به این تیره
برخاستند و از جانب پادشاهان سلسله های
دیگر بحکومت آن سامان رسیدند، لیکن از
میان ایشان کسی برنخاست که در تاریخ،
صاحب اسم و عنوان معتبر شود و شایسته
ذکر باشد. امیر خلف بن احمد، مردی دیندار و
ادب پرور و شرع دوست و فاضل بود. جمعی
از علمای زمان بنام او بزبان عربی تفسیری
بزرگ بر قرآن نوشته اند و شمرای نامی، مانند
ابوالفتح علی بن محمد بستی و ابومنصور
محمد بن عبدالملک ثعالبی و ابوالفضل
احمد بن حسین بدیع الزمان همدانی او را
مدحها گفته اند، مخصوصاً بدیع الزمان ذر خیر
او را با مدیحه ها که از خلف گفته جاوید
ساخته است. (از تاریخ سیستان). رجوع به
تاریخ گزیده ص ۳۷۵، ۳۸۲ ج ۲ تهران شود؛
خلف برفاتاد. (تاریخ بیهقی). خلف بن احمد
والی سیستان بود. (تاریخ بیهقی).

چو سیستان ز خلف ری ز رازیان بته.
ناصر خسرو.
خلف. (خ ل) (اخ) نام او خلف بن العباس
است ابوالقاسم خلف بن العباس الزهراوی در
حدود سنه ۴۰۰ ه. ق. بدینا آمد. بعدها طب
آموخت و طبیب فاضلی شد و از علم ادویه
مفرد و مرکب اطلاع کافی بهم برآورد. علاج
او نکوست و در تصانیف در صنعت طب
است که مشهورترین آنها کتاب: التصریف لمن
عجز عن التالیف است که بسال ۱۸۸۸ م. در
آکفر دیا ترجمه لاتینی بچاپ رسید. (از
معجم المطبوعات).

خلف. (خ ل) (اخ) این ابی القاسم الازدی.
رجوع به ابن البرزعی در این لغت نامه و اعلام
زرکلی ج ۱ ص ۱۶۴ شود.

خلف. (خ ل) (اخ) ابن احمد سیستانی
رجوع به خلف آخرین پادشاه صفاری شود.

خلف. (خ ل) (اخ) ابن احمد خراسانی،
مکنی به ابومحرز. رجوع به ابومحرز در این
لغت نامه شود.

خلف. (خ ل) (اخ) ابن ایوب جوهری،
مکنی به ابولولید تابعی بود. (یادداشت بخط
مؤلف). رجوع به ابوالولید خلف بن ایوب
جوهری در این لغت نامه شود.

خلف. (خ ل) (اخ) ابن تمیم، مکنی به
ابوعبدالرحمن. او تابعی بود. رجوع به
ابوعبدالرحمن خلف تابعی و عیون الاخبار
ج ۲ ص ۲۶۱ و ۲۸۷ شود.

خلف. (خ ل) (اخ) ابن حبیب، مکنی به
ابوسعید. تابعی بود. رجوع به ابوسعید خلف
شود.

خلف. (خ ل) (اخ) ابن حیان احمد فرهانی
بصری یا خراسانی، مکنی به ابومحرز رجوع
به ابومحرز خلف بن حیان در این لغت نامه
شود.

خلف. (خ ل) (اخ) ابن ربیع. یکی از
مدوحان منوچهریست. (یادداشت بخط
مؤلف):

گل با دوهزار کبر و ناز و صلف است
زیرا که چو معشوقه خواجه خلف است.
منوچهری.

خلف. (خ ل) (اخ) ابن سالم محزمی، مکنی
به ابومحمد. از تابعان بود. (یادداشت بخط
مؤلف).

خلف. (خ ل) (اخ) ابن القاسم طبیب قرطبی. او راست کتابی در
طب و جراحی که بنزد اروپائیان بنام
آلبوکازیس مشهور است. نام دیگر او
ابوالقاسم زهراوی است. رجوع به ابوالقاسم
زهراوی در این لغت نامه و اعلام زرکلی ج ۱

۱ - در این بیت ممکن است خلف مطلق فرزند
و جانشین باشد.

نسمین شهرستان اردبیل. واقع در بیست هزارگزی خاور اردبیل و ۷۵ هزارگزی شوسه اردبیل به آستارا. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۱۵۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و چاه و محصول آنجا غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی قالی بافی است. راه آنجا مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۹۲).

خلفی. [خَ لَ] (ص نسب) پشتی. عقبی. چیزی که در پس واقع شود. ضد قدمی. (ناظم الاطباء). (از: خلف عربی + یای نسبت فارسی).

خلفی. [خَ لَ] (ص نسب) مستوالی. بی‌دربی. (ناظم الاطباء). (از: خَلْف عربی + یای نسبت فارسی).

خلفی. [لِخ] شعبه‌ای است از رود جراحی. (یادداشت بخت مؤلف).

خلفیان. [خَ] (لِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر. واقع در سی هزارگزی و پانصدگزی خاور اهر و دوازده هزاروپانصدگزی شوسه اهر به خیاو. این دهکده کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۱۸۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و از صنایع دستی گلیم بافی است. راه این دهکده مارو است و آن محل قشلاق ایل چلیانلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلفین. [خَ فَ نَ] [خَ لَ] بصفه تشبیه، منتهی خلیف. (منتهی الارب) (از تاج العروس). منتهی ولدت الشاة خلفین، زاد گوسفند سالی نر و سالی دیگر ماده.

— ذات خلفین، تبر دو سر. (منتهی الارب). ج، ذوات الخلفین.

خلفین. [خَ فَ نَ] [خَ لَ] بصفه تشبیه منتهی خلف [خَ فَ] (منتهی الارب).

— ذات الخلفین، تبر دو سر. ج، ذوات الخلفین. **خلفیه.** [خَ لَ فِ نَ] [لِخ] گروهی از خوارج عجمارده و از یاران خلف خارجی که از خوارج کرمان و مکراند و خیر و شر را مطلقاً بخدا نسبت می‌دهند و می‌گویند: با آنکه کودکان مشرکان ارتکاب هیچ عمل خلافی نکرده و برای آفریننده مطلق انبازی نجسته‌اند، باز در دوزخ جای دارند. رجوع به تعریفات جرجانی و کشف اصطلاحات فنون شود.

خلفیه. [خَ لَ فِ نَ] [لِخ] پیروان خلف بن عبدالصمد یکی از فرق پنجگانه زیدیه‌اند. آنها می‌گویند که نماز در پشت سر امام جایز نیست، رجوع به بیان الادیان و خطب ج ۴ ص ۱۷۸ و خاندان نویختی ص ۲۵۵ و مفاتیح

العلوم ص ۲۱ شود.

خلق. [خَ] [خَ] (ع مص) آفریدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ابداع کردن. احداث کردن. ایجاد کردن: قال کذلک قال ربک هو علی هین و قد خلقتک من قبل و لم تک شیئاً. (قرآن ۹/۱۹). ولقد خلقنا الانسان من صلصال من حَمَإٍ منون و الجان خلقناه من قبل من نار السموم. (قرآن ۲۶/۱۵-۲۷). ولقد جئتمونا فرادی کما خلقنا کم اول مرة و ترکتم ما خلقنا کم وراه ظهورکم و مانری معکم شفعانکم الذین زعمتم انهم فیکم شرکاء لقد تقطع بینکم وذل عنکم ما کنتم تزعمون. (قرآن ۹۴/۶). || الملس و نرم گردانیدن چیزی را. منتهی: خلق الشيء. || ساختن سخن و غیر آن. منتهی: خلق الکلام و غیره. || بر یافتن دروغ. منتهی: خلق الافک. || اندازه کردن و دوختن نطق و ادم. منتهی: خلق التلق و الادیم. || اندازه کردن پیش از بریدن. || تفریر کردن. (یادداشت بخت مؤلف). || برابر کردن چوب. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). منتهی: خلق العود، برابر کرد چوب را.

خلق. [خَ] [خَ] (ع اِصص) آفرینش. (از منتهی الارب). ابداع. احداث. ایجاد. (یادداشت بخت مؤلف):

آدمزاد زین هنر بیچاره گشت
خلق دریاها و خلق کوه و دشت. مولوی.
— خلق جدید: در اصطلاح صوفیان، عبارتست از: اتصال امداد وجود از نفس حق در ممکنات. (از کشف اصطلاحات فنون).
— خلق شدن: موجود شدن. (ناظم الاطباء).
— حاضر شدن. (ناظم الاطباء).
— از آئیده شدن. (ناظم الاطباء).
— آفریده شدن. (ناظم الاطباء).
— آید شدن. (ناظم الاطباء).

مُخَلَّق. [خَ] [خَ] (ع اِصص) آفریدن. احداث کردن.
— عالم خلق: ناسوت مقابل عالم امر و آن عالمی که موجود باده و مدت باشد، مثل افلاک و عناصر و موالیذ ثلاثه یعنی جمادات و نباتات و حیوانات که این عالم را شهادت و عالم ملک و عالم خلق می‌گویند. (از کشف اصطلاحات فنون): تسلیم کرد مر آنکس را که امر و خلق از اوست. (تاریخ بیهقی).
خلق. [خَ] [خَ] (ع اِصص) مردمان. (ناظم الاطباء). مردم. (یادداشت بخت مؤلف):

همی برآیم با آنکه برناید خلق.
بوالسباس (از حشاشیه فرهنگ اسدی نجشوانی).

این چه ترفند است ای بت که همی گوید خلق که سقر باشد فرجام ترا مستقرا. خسروانی.
فرزانه‌تر از تو نبود هرگز مردم
آزاده‌تر از تو نبرد خلق گمانه. خسروی.

گردگل سرخ اندر خطی بکشیدی
تا خلق جهان را بفکندی بخلوش. رودکی.
هیچ راحت می‌بینم در سرود و رود تو
جز که از فریاد و زخمهات خلق را کاتوره‌هاست.
رودکی.

تاکی گویی که خلق گیتی
در هستی و نیستی لشند
چون تو طمع از جهان بریدی
دانی که همه جهان کریمند. رودکی.

ز دشمن برستند خلق جهان
بر او آفرین از کهان و مهان. فردوسی.
ابا داور پا ک‌گفتم براز
که ای چاره خلق و خود بی‌نیاز. فردوسی.

بدان جای سیمرخ را لانه بود
که آن خانه از خلق بیگانه بود. فردوسی.
بیزدان بود خلق را رهنمای
سر شاه خواهد که ماند بجای. فردوسی.

ای بصری و با زادگی از خلق پدید. فرخی.
پی نام و تنگند خلق زمانه. فرخی.
از آب زنده بود خلق وز آب نیست گریز.
عنصری.

کز خلق بخلقت نتوان کرد قیاسی.
منوچهری.

شاه جهان بوسعید این یمین دول
حافظ خلق خدا ناصر دین اسم. منوچهری.
در دار فنا اهل بقا خلق ندیده‌ست
از اهل بقائی تو و در دار فثائی. منوچهری.

همه کار جهان بر خلق راز است
قضا را دست بر مردم دراز است.
(ویس و رامین).

قوت بیغمران معجزات آمد، یعنی چیزها که
خلق از آوردن مانند آن عاجز آیند. (تاریخ بیهقی).
خدای تعالی بر خلق روی زمین
واجب کرده که بدان دو قوه بیاید گردید. (تاریخ بیهقی).

از سخاه تو نا گوار گرفت
خلق را یکسر و منم ناهاز. زبئی.
یکی تن وی و خلق چندین هزار
برون آمد و کرد دین آشکار. اسدی.

باغ نیکو بیاراست از بهر خلق یزدان
فردوس گوی خواهی خواهی نام کن دین. ناصر خسرو.
ناصر خسرو.

تو ای غافل یکی بنگر در این خلق
که می‌ناخورده گشتستند ستان. ناصر خسرو.
ناصر خسرو.

خلق همه یکسر نهال خدایند
هیچ نه برکن از این نهال و نه بشکن
خون بناحق کنند اویست
دل ز نهال خدای آن کندن برکن. ناصر خسرو.
روزیست از آن پس که در آن روز نیابند
خلق از حکم عدل نه ملجاء و نه منجاء.
ناصر خسرو.

و اکنون سبب همت یکدیگر... دیگر: چنین خویش را خوار و خلق کرده‌اند. (جهانگشای جونی).

خلق. [خَ لَ] (ع مص) کهنه شدن جامه. انرم و تابان گردیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خلق. [خَ لَ] (ع ص) خوش خوی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خلق. [خَ لَ] (ع ص) زن رتقاء؛ یعنی بسته‌فرج. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خلق آباد. [خَ] (لخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در سیزده هزارگری شمال مشهد. این دهکده در جلگه واقع با آب و هوای معتدل و ۶۷۴ تن سکنه. آب آن از قنات و محصولات آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، قالیچه و کرباس بافی و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خلق آتشین. [خَ قِ تَ / ت] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از شیاطین و جنیان است. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء).
خلق آتشین. [خَ قِ تَ / ت] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از غضب و تندی مزاج مردم است. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء).

خلق آزار. [خَ] (نصف مرکب) مردم آزار. (ناظم الاطباء):

پسندیده‌ست بخشایش ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم.

سعدی (گلستان).
خلق آزاری. [خَ] (حماص مرکب) مردم آزاری. (ناظم الاطباء).

خلقا. [خَ قُنْ] (ع ق) از حیث خلق. از حیث آفرینش. (یادداشت بخط مؤلف): کان اشبه الناس برسول الله خلقا و خلقا و منطقاً.

خلقا. [خَ قُنْ] (ع ق) از حیث خلق. از حیث خو. (یادداشت بخط مؤلف): کان اشبه الناس برسول الله خلقا و خلقا و منطقاً.

خلقاء. [خَ] (ع ص) مؤنث اخلق. رجوع به اخلق در این لغت‌نامه شود. اسم بی‌شکاف. [از رتقاء؛ یعنی زن بسته‌فرج. [صخره بی‌شکاف. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

— صخره خلقاء؛ سنگ املس. (منتهی الارب). [||] (شکستگی. [||] پهلوی شتر و جز آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). یقال: ضربت علی خلقاء جنبه.
خلقان. [خَ] (ع ص) [||] ج خَلَقَ، کهنه و فرسوده. در نظم و نثر فارسی بصورت مفرد بکار رفته است:

کهن کند بزمانی همان کجا نو بود

و نو کند بزمانی همان که خلقان بود.

روذکی. خلقانش کرد جامه زنگاری

این تند و تیز باد فروینا. دقیقی. بدان امید که نانی به ایمنی بخورند

غریب‌وار پیوشند جامه خلقان آ. فرخی. در راه ابوالفتح بستی را دیدم خلقانی پوشیده

و مشکي در گردن. (تاریخ بیهقی). آدمی از چهار چیز ناگزیر بود: اول نانی، دوم

خلقانی، سوم ویرانی، چهارم جانانی. (قابوسنامه).

چو از برج حمل خورشید اشارت کرد زی صحرا بفرمائش به صحرا بر مطرا گشت خلقانها.

ناصرخسرو. چه طمع داری در حله صدرنگ بهشت چون بدرویش یکی خرقة خلقان ندهی.

ناصرخسرو. در هنر حله‌ای نبوشد خلق که بر خلق او نه خلقانست.

مسعود سعد سلمان. در زاویه برنج و تاریکم با پیرهن سطر و خلقانم.

مسعود سعد سلمان. جامه دشمنانش خلقان باد.

مرد را در لباس خلقان جوی گنج در جایهای ویران جوی. سنائی. گفت این جامه سخت خلقانست

گفت هست آن من چنین ز آنست. سنائی. آسمان نیز مرید است چو من ز آن که صبح

چاک این ازرق خلقان بخراسان یابم. خاقانی. بی‌بازار خلقان فروشان هست

طراز کرم را بهائی نیستم. خاقانی. ~~چنین به چون بجمع زنده بوشان اندرم.~~

تیغ که مطرا کرد این عالم خلقان را خورشید لقب دادش قصار جهانداري.

خاقانی. وز آن پس که خلقان او تازه کرد. نظامی. خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامه خلقان

خود از آن عزیزتر است. (گلستان سعدی). قبا بر قد درویشان چنان زیبا نمی‌آید

که آن خلقان گردآلود بر بالای درویشان. سعدی. صاحب‌دل و نیک‌سیرت و علامه

گوگکش دریده باش و خلقان جامه. سعدی. رجوع به خلق شود.

خلقان. [خَ] [||] ج خَلَقَ؛ تا حشر کرد دهر بملکت ضمان از آنک

جودت همی بروزی خلقان ضمان کند. مسعود سعد.

کوتوال را گفت تا پیاده تمام گمارد از پس خلقانی تا کوشک. (تاریخ بیهقی).

خلقان فروش. [خَ فَا] (نصف مرکب) کهنه‌فروش. آنکه متاع و کالای کهنه

می‌فروشد. (ناظم الاطباء) (از آندراج). **خلقانی.** [خَ] (ص نسبی) کهنه‌خر. آنکه

کالا و متاع کهنه می‌خرد. (یادداشت بخط مؤلف) (از انساب سمعانی). [||] آنکه کالای

کهنه می‌فروشد. کهنه‌فروش. (یادداشت بخط مؤلف).

خلق الساعه. [خَ قِ سَ سَاعَ] (ع ص مرکب) دفعه موجود شده. قدما گمان

می‌کردند که بعضی حشرات خلق الساعه یعنی بی‌وسايل تامل دفعه موجود می‌شوند. (از

کشف اصطلاحات فنون). **خلق الله.** [خَ قُلْ لاه] (ع مرکب) آفریده

خدا. [||] در تداوم عامیانه، مردم. (یادداشت بخط مؤلف).

— ای خلق الله! ایها الناس. ای مردمان. **خلق بخشی.** [خَ بَ] (حماص مرکب)

بخشش خلق. عفو خلق. گذشت از خلق؛ لقمه بخشی آید از هر کس بکس

خلق بخشی کار یزدانست و بس. مولوی. **خلق پسند.** [خَ پَ سَ] (نصف مرکب).

مورد پسند خلق. مورد علاقه مردم. **خلق پسندی.** [خَ پَ سَ] (ص نسبی

مرکب) منسوب به پسند مردم. متعلق به پسند مردم. (یادداشت بخط مؤلف).

خلق پوش. [خَ لَ] (نصف مرکب) کهنه‌پوش. پوشنده لباس کهنه. [||] کهنه‌پوش از

درویش و صوفی؛ یکی خو بروی و خلق پوش بود که در مصر یک چند خاموش بود.

سعدی (بوستان). **خلقت.** [خَ قَ] (ع ل) نهاد. فطرت. طبیعت.

خمیره. طبع. سرشت. آب و گل. گوهر. گهر. (یادداشت بخط مؤلف). چیلت. (زمخشری):

گر نتواند که شود خوک میش ز آن شره و نحس در او خلقت است.

ناصرخسرو. من دنیا را بدان جاه... مانند کردم... و آن چهار

مار را بطیایع که عماد خلقت آدمی است. (کلیله و دمنه).

— امثال: خلقت زیبا به از خلعت دیبا.

۱- دو ترکیب زیر در زبان عرب دربارهٔ خلقاء است. الف: خلقاء النار؛ باطن غار. ب: خلقاء

الجهة؛ جای هموار و برابر از پیشانی. (از منتهی الارب).

۲- گاهی صفت اسم مفرد نیز می‌آید. (یادداشت بخط مؤلف).

لغت‌نامه شود. کان اصل ارسطوطاليس من المدینه التي تسمى اسطاغيرا و هي من البلاد التي يقال لها خلقيديقى سمايلى بلاد تراقية بالقرب من اولنفس. (عيون الانباء ج ۱ ص ۴۵).

خلقيس. [خَ لَ] [اخ] نام ناحیتی است. کالیس^۱. رجوع به کالیس در این لغت‌نامه شود.

خلک. [خَ لَ] (ص مضر) خل کوچک^۲. ساده لوح حقیر. سفیه. جاهل. کم عقل.

خلکان. [خَ لَ] [اخ] دهی است از دهستان مرگور بخش سلوانا شهرستان ارومیه. دارای ۱۵۰ تن سکنه که آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و توتون می‌باشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلکانلو. [خَ لَ] [اخ] دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومه شهرستان قوچان با ۲۲۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول آنجا سیب زمینی و پشن. شغل اهالی زراعت و مال‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خلکدونی. [خَ کَ دَ] [اخ] نام دیگر کالدون است. رجوع به کالدون در این لغت‌نامه شود؛ یعنی النحوی کان فی الجمع الرابع الذی اجتمع فی مدینه یقال له خلکدونی. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۰۲).

خل گیری. [خَ] [حامص مرکب] کارهای شبیه کار شخص خل. این کلمه در اصل «خل‌گیری» است و سپس بصورت خل‌گیری درآمده نظیر «لوس‌گیری» که در اصل «لوس‌گیری» بوده. (یادداشت بخت مؤلف).

— خل‌گیری مکن؛ عمل اشخاص ساده لوح و خل را بجای میاورد.

خل گیری کردن. [خَ کَ دَ] (مصص مرکب) کارهای اشخاص خل را بجا آوردن. اعمال اشخاص خل را انجام دادن. دیوانگی کردن. خلبازی درآوردن. (از یادداشت بخت مؤلف).

خلل. [خَ لَ] [ع] گشادگی میان دو چیز. رخنه. || مخرجهای باران از ابر. || بندگی مردم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). || پراکندگی در رأی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). || عیب. (یادداشت بخت مؤلف):

هفت دریا را در آشامد هنوز
کم‌نگردد سوزش آن خلق سوز.
خلق سوزی. [خَ] [حامص مرکب] مردمان سوزی. مردم سوزی:

میرست بی‌اغ دلفروزی
میکرد بغمزه خلق سوزی. نظامی.

خلق شکار. [خَ شَ] (ص مرکب) شکارکننده مردم. بدام اندازنده مردم؛ باز جهان تیزبیز و خلق شکار است باز جهان را بجز شکار چه کار است؟

ناصر خسرو.

خلق عالم. [خَ قَ لَ] (ترکیب اضافی، مرکب) مردمان بریه. انام. (یادداشت بخت مؤلف).

خلق عظیم. [خَ قَ عَ] (ترکیب وصفی، مرکب) خوی بزرگ.

خلق کردن. [خَ کَ دَ] (مصص مرکب) ساختن. آفریدن. (یادداشت بخت مؤلف).

— خلق الافک؛ ساختن دروغ. (زمخشری).
خلق گونه. [خَ لَ نَ] [ن] (ص مرکب) شبیه به کهنه. کهنه‌شده؛ چنانکه بنده شود آن شغل خلق‌گونه شده است. (تاریخ بیهقی).

خلق محمدی. [خَ قَ مَ حَ مَ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از خلق خوش. (یادداشت بخت مؤلف).

خلقه. [خَ قَ] [ع] (مصص خلق. آفریدن. || (مصص) آفرینش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلقه. [خَ قَ] [ع] (مصص) ملاست. نرمی. تابانی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلقه. [خَ لَ قَ] [ع] ابر مستوی. || باران. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلقه. [خَ لَ قَ] [ع] (ص) پرباران. منه: سحابه خلقه آبرتی که در آن اثر باران باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خلقی. [خَ قَ] [ع] (ص نسبی) منسوب به خلقت. طبیعی. گهری. گوهری. مادرزاد. مادرآورد. جبلی. فطری. خداداد. سرشتی. غریزی. موروثی. نهادی. (یادداشت بخت مؤلف).

خلقیات ارسطو. [خَ قَ یَا تَ اَ رَ] (ترکیب اضافی، مرکب) حکمت عملی ارسطو. مقابل حکمت نظری. (یادداشت بخت مؤلف).

خلقیدونی. [خَ] [لا] نوعی از احجار کریمه از جنس عقیق. (یادداشت بخت مؤلف).

خلقیدی. [خَ] (ص نسبی) منسوب به ناحیت خلقيس. (یادداشت بخت مؤلف).

خلقیدیقی. [خَ دَ] [اخ] ظاهراً ناحیت خلقيس است. رجوع به خلقيس در این

|| آفرینش. (یادداشت بخت مؤلف):
کرانست از سر خلقت خیر
چو زینها پیرسی شود کر و لال.

ناصر خسرو.

خلقت ملاحظه در آفرینش. (قاموس مقدس).
|| صورت (السامی فی الاسامی). در کشاف اصطلاحات فنون خلقت چنین تعریف شده است: در لغت، آفرینش باشد چنانچه در صراح گفته و علما در تفسیر آن اختلاف کرده‌اند. بعضی گفته‌اند مجموع شکل و رنگ آدمی را گویند و آن از کیفیات مختصه بکمیانتست و بعضی دیگر گفته‌اند شکل منضم بلون را خلقت گویند و جمعی دیگر گفته‌اند کیفیتی است حاصل از اجتماعی شکل و لون، چنانکه در شرح مقاصد آمده است.

— خلقت اصلیه: خلقتی که در اکثر افراد نوع معینی است.

خلق تر. [خَ لَ تَ] (ص تفضیلی) کهنه‌تر. زنده‌تر؛ و کار عالم هر سال بی‌روقتتر می‌گشت و لباس معاش خلق هر ماه خلق‌تر می‌شد. (جهانگشای جویی).

خلقت کردن. [خَ قَ کَ دَ] (مصص مرکب) آفریدن. (یادداشت بخت مؤلف).

خلق تنگ. [خَ تَ] (ص مرکب) عصبانی. غضبناک. (یادداشت بخت مؤلف).

خلق تنگی. [خَ تَ] (حامص مرکب) عصبانیت. غضبناکی. (یادداشت بخت مؤلف).

خلق جهان. [خَ قَ جَ] (ترکیب اضافی، مرکب) مردمان عالم. مردم جهان؛

چو زر و گوهر باشد عزیز خلق جهان
جهان بگیرد روزی بدانش و گوهر سوزنی.

خلق خوش. [خَ قَ خَ] (ترکیب وصفی، مرکب) خوی خوب. خوی خوش. (یادداشت بخت مؤلف).

خلقدونس. [خَ قَ نَ] [اخ] نام دیگر کالدون که ناحیتی است. (یادداشت بخت مؤلف). رجوع به کالدون در این لغت‌نامه شود.

خلقدونه. [خَ قَ نَ] [اخ] نام دیگر کالدون. رجوع به کالدون در این لغت‌نامه شود.

خلقدونیه. [خَ قَ نَ] [اخ] نام دیگر کالدون است. رجوع به کالدون در این لغت‌نامه شود؛ در این شهر سنودس چهارم منعقد گشت. (آثار الباقیه).

خلق ساعه. [خَ قَ عَ] (ترکیب اضافی، مرکب) خلق الساعه. دفعه موجودشده؛

ز کین و مهرش چون خلق ساعه اندر ملک
همی فزاید خویش و تبار آتش و آب.

ابوالفرج رونی.

خلق سوز. [خَ] [نص مرکب] سوزنده مردمان. آتش‌زنده مردم؛

1 - Chalcis.

۲ - این کلمه مرکب از خل (ساده لوح، سفیه) + کاف تصغیر (که برای تحقیر در این جامتعلم است) می‌باشد.

با سخن گفتن تو هر سخنی باخلل است.
 باستود خرد تو خرد خلق سقیم. فرخی.
 گرت نباید بد و خطا و خلل
 عادت کن بی‌بدی و بی‌خللی. ناصر خسرو.
 بر خللی سخت هیچ خشم مگیر
 از من اگر گفتمت که بر خللی. ناصر خسرو.
 ملاح گفت: کشتی را خللی هست یکی از شما
 باید که بدین ستون رود. (گلستان سعدی).
 نقصان. (یادداشت بخط مؤلف): هر کسی...
 مرکب است از چهار چیز... و هرگاه که یک
 چیز از آنرا خلل افتد ترازوی راست نهاده
 بگشت. (تاریخ بیهقی). خشم لشکر این
 پادشاه (ناطقه) است. که بدیشان خللها را
 در یابد و نفور را استوار کند. (تاریخ بیهقی).
 بگشای زلف تافتن اندر فتد بروز
 بنمای روی تا بشب اندر فتد خلل. سوزنی.
 - باخلل؛ باقصان؛ چون بوذرجمهر حکیم از
 دین گبرکان دست برداشت که دینی باخلل بوده
 است. (تاریخ بیهقی).

اپسریشانی، نایمانی. (یادداشت بخط
 مؤلف): از فریاض احکام جهانداری آنست
 که بتلافی خللها... میادرت نموده شود. (کلیله
 و دمنه) و خللی به اوساط و اذتاب و اطراف و
 حواشی آن راه نتوانست داد. (کلیله و دمنه).
 اگر بی‌هنران خدمت اسلاف را وسیلت
 سیادت سازند، خلل بکارها راه یابد. (کلیله و
 دمنه). از حضرت بخارا حسام‌الدوله تاش را
 بازخوانند تا تلافی آن خلل و تدارک آن
 حال بکند. (ترجمه تاریخ بیهقی).
 خلل بیز محبت از آن زمان افتاد
 که خوب و بد بهم آمیختند و پیوستند.

عطار.
 اخلط. زلت. گناه. (از یادداشت بخط مؤلف):
 نی در نبات این بدلی آمد از قدر
 نه در نجوم آن خللی آمد از قضا. خاقانی.
 طبع جهان از خلل آبتن است
 گر خللی رفت خطا بر من است. نظامی.
 باده تو خوردی گنه زهر چیست؟
 جرم تو کردی خلل دهر چیست؟ نظامی.
 و ملامت کردن گرفت که در شرف انسان چه
 خلل دیدی که خوی بهائم گرفت. (گلستان
 سعدی).

- بی‌خللی؛ بی‌خطایی؛
 کار ما را عنایت ازلی
 از خطا داده بود بی‌خللی. نظامی.
 اگزند آسیب. (یادداشت مؤلف):
 ششم کبر و حسد هر هفت بارت
 کزین یاران خلل پذیرفت کارت.
 ناصر خسرو.
 به اعتقاد خلل در نیاید آر گویم
 که این محمد ترک آن محمد عرب است.
 خاقانی.

مأمور از قبل سلطان که چون از طرفی وهنی
 حادث شود و از جانبی خللی متولد گردد، با
 غزنه نشیند. (ترجمه تاریخ بیهقی).
 از این قدر چه خلل زاید. (گلستان سعدی).
 بنیاد خاک که بر سر آبت ازین سبب
 خالی نباشد از خللی یا تزلزلی. سعدی.
 درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
 صراحی می‌تاب و سفینه غزل است. حافظ.
 اخلرابی. فساد. تباهی در کار. (از منتهی
 الارب) (یادداشت بخط مؤلف): از شغلهایی
 که بدیشان مفوض بود که جز بدیشان راست
 نیامدی... خواستند و دلها از ما و کارهای ما
 برداشتند و خلل آن بملک پیوست. (تاریخ
 بیهقی). چون قائد را... در باب خانه و اسباب
 او احتیاط فرمود تا خللی نیفتد. (تاریخ
 بیهقی). اندیشید نباید که در راه خللی افتد.
 (تاریخ بیهقی). بفر دولت عالی بر مراد و هیچ
 خلل نیست. (تاریخ بیهقی).

خلل از ملک چون شود زائل
 جز به رأی وزیر و تیغ امیر. ناصر خسرو.
 و اتفاق بستند کی اگر پر ویز حرکت کند هر دو
 بدفع او مشغول باشند و آن طرف بهخلل شد
 بعد از آنک حیلها و خدیصها کرد کی شرح آن
 دراز است. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۰۵).

این بدان بیغم از هراس خلل
 و آن بدین ایمن از نهب فتور. مسعود سعد.
 نیست در باطن تو هیچ خلل
 می‌نیسم ز هیچ نوع عمل. سنائی.
 و اگر حجابی در راه افتد، مصالح معاش و معاد
 خلل پذیرد و بی‌تردیدی بیاید دانست که اگر
 کسی امام اعظم را خلافی اندیشد... خلل آن
 به اطراف و نواحی و مملکت او بازگردد.
 (کلیله و دمنه).

خلل تطیل مشنوید از غیر
 سعید را خلل منهد. خاقانی.
 برخلاف رضا و موافقت او کارها می‌راند و از
 آن سبب خللها روی می‌نمود. (ترجمه تاریخ
 بیهقی). در ملک خللی فاحش و شکلی ضعیف
 ظاهر گشت. (ترجمه تاریخ بیهقی). بصدق
 عمل و مرمت خلل مطالبت می‌نمود. (ترجمه
 تاریخ بیهقی).
 می‌ننیدیشم آخر ما بهوش
 کاین خلل در گندم است از مکر موش.

مولوی (مثنوی).
 حسن هر ذائقه که یافت خلل
 چه شناسد که چیست طعم عمل. ؟
خلل. [خ ل] [ع] [ا] آنچه در میان دندانها مانند
 از طعام و واحد آن خلة است؛ هو خللهم؛ او
 در میان آنهاست. (از منتهی الارب).
خلل. [خ ل] [ع] [ا] ج خلة. (منتهی الارب).
خلل. [خ ل] [ع] [ا] ج خلة. (منتهی الارب)
 (از تاج العروس) (از لسان العرب).

- خلل و فرج؛ سوراخهای بدن. منافذ بدن.
 مسامات بدن. منافذ عرق. (یادداشت بخط
 مؤلف).

خلل آمدن. [خ ل م د] [مص مرکب]
 تباهی بهم رسیدن. فساد پیدا شدن. (از
 آندراج). اخلنه پیدا شدن. (یادداشت بخط
 مؤلف).

خلل افتادن. [خ ل ا د] [مص مرکب]
 خرابی پیدا شدن. فساد و تباهی حاصل
 آمدن؛ چون به لشکرگاه رسید، یافت قوم را بر
 حال خویش هیچ خللی نیفتاده بود. (تاریخ
 بیهقی). دست بتوفیر لشکر برد و در آن بسیار
 خللها افتاد. (تاریخ بیهقی). و اگر عیاذا بالله...
 خلل افتد جیحون بزرگ در پیش است و
 گریزگاه خوارزم سخت دور. (تاریخ بیهقی).

خلل گرچه می‌افتدش در دماغ
 ولی سرخوشی می‌پذیرد چو باغ.
 ملاطفا (از آندراج).

صد خلل در راحت تنهائیم افتاد اگر
 ز آشنایان گردبادی در بیابان داده‌ایم.
 کلیم (از آندراج).

خلل افکندن. [خ ل ا ک د] [مص
 مرکب] خرابی و فساد ایجاد کردن. تباهی
 ایجاد کردن.

خلل انداختن. [خ ل ا ت] [مص مرکب]
 خرابی ایجاد کردن. تباهی ایجاد کردن.
 اخلرقة ایجاد کردن؛

دل عارف غبار آلوده کثرت نمی‌گردد
 نیندازد خلل در وحدت آئینه صورتها. ؟
خلل انداز. [خ ل ا] [نصف مرکب]
 اغتشاش آور. کسی که باعث تباهی در کارها
 شود. کسی که باعث هنگامه و آشوب گردد.
 (ناظم الاطباء).

خلل پذیر. [خ ل ب] [نصف مرکب]
 هر چیزی که قابل اختلال و تباهی و آشفگی
 بود. (ناظم الاطباء). آنچه خلل می‌پذیرد؛

هر که در کار سخت‌گیر شود
 نظم کارش خلل پذیر شود. نظامی.
 عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد
 خلل پذیر نباشد ارادتی که مرست. سعدی.
 خلل پذیر بود هر بنا که می‌بینی
 مگر بنای محبت که خالی از خلل است.
 حافظ.

خلل پذیرفتن. [خ ل ب ر ت] [مص
 مرکب] قبول خلل کردن. فساد و تباهی
 پذیرفتن؛ به تضریب تمام خائن بنای آن
 دوستی خلل پذیرد. (کلیله و دمنه).

خلل پذیروی. [خ ل ب] [حامص مرکب]
 حالت خلل پذیرفتن.

خلل در آوردن. [خ ل د و د] [مص
 مرکب] ایجاد خلل کردن. ایجاد تباهی کردن؛
 نه بسبب خلل در آوردن خلل درآورنده نه

هیچ چیزی از وجود که رخته درآید. (تاریخ قم ص ۱۵۷).

خلل دماغ. [خُ لَ دِ] (ص مرکب) زبون و ضعیف و دیوانه. (ناظم الاطباء).

خللرگیلوان. [خُ لَ لَ] (اخ) دهی است جزء دهستان شاهرود بخش شاهرود شهرستان هروآباد، دارای ۱۲۱ تن سکنه. آب آن از چهار رشته چشمه و محصول آن غلات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی جاجیمافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلل کردن. [خُ لَ کَ دَ] (مص مرکب) خراب شدن. ویران گشتن. خراب گشتن؛ این سرایی است که البته خلل خواهد کرد خنک آن قوم که در بند سرای دگرند.

سعدی، چو دور جوانی خلل می‌کند پایان پیری چه امید ماند. سعدی، **خلل ناپذیر.** [خُ لَ پَ] (نصف مرکب) غیرقابل خلل. آنچه قبول خلل نکند. پایدار. ثابت؛ چون اتحاد خلل‌ناپذیر ملل آسیایی ضامن استقلال آنهاست. (یادداشت بخط مؤلف).

خلل ناپذیری. [خُ لَ پَ] (حماص مرکب) حالت خلل‌نپذیرفتن. (یادداشت بخط مؤلف).

خلل ناک. [خُ لَ نَ] (ص مرکب) رخته‌دار. دارای منفذ؛ روی جهان کاینه پاک شد از نفس چند^۱ خلل‌ناک شد.

نظامی (مخزن الاسرار ص ۱۱۲). **خلل ندیده.** [خُ لَ نَ دَ] (نصف مرکب) بدون عیب. بی‌نقص؛ دستی سلب خلل‌ندیده برد از پی آن سلب دریده.

خلل و فرج. [خُ لَ وُ فُ رَ] (تسکریب عطفی، مرکب) منافذ و سوراخهای ریز چون خلل و فرج بدن.

خللی. [خُ لَ] (ص نسبی) متعرض. مزاحم. مانع. زیان‌آور. (ناظم الاطباء).

خلل یافتن. [خُ لَ تَ] (مص مرکب) رخته یافتن. (یادداشت بخط مؤلف). || اختلال پیدا کردن. تسباهی یافتن. (از یادداشت بخط مؤلف).

خلم. [خُ] (لا) خشم. غضب. (از برهان قاطع (ناظم الاطباء):

کفر جهل است و قضای کفر علم هر دو یک‌کبی باشد آخر خلم و حلم. مولوی،

ایمان را من بترسانم بخلم خاتقان را ترس بردارم ز حلم. مولوی، خلم بهتر از چنین حلم ای خدا

که‌کند از نور ایمانم جدا. مولوی، تاکی آرم رحم خلم‌آلود را ره نمایم علم حلم‌اندود را. مولوی، || آب بینی. خلم. (ناظم الاطباء). رجوع به خلم شود. || گل تیره چسبند. (ناظم الاطباء) (برهان):

چراغ علم و دانش پیش خود دار وگر نه در چه افی سرتگون‌وار فغان زین صوفی در خلم مانده ولی در خلم خود بی‌علم مانده.

عطار (از آندراج). **خلم.** [خُ / خُ] (لا) مخاط و رطوبت غلیظ که از بینی آدمی و دیگر حیوانات برآید. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء): دو جوی روان در دهانش ز خلم.

شهد بلخی، زآن خلم و زآن بفع چکان بر بر و بر روی. شهید.

همان کز سگ زاهدی دیدمی همی بینم از خیل و خلم و خدو. عسجدی، عدو را خیال سرتبع تو ز بینی کند مغز بیرون جو خلم.

شمس فخری، **خلم.** [خُ] (ع) (لا) دوست و یار. || خوابگاه آهو و خانه آن و جای پنهان شدن وی. || استخوان. || پیه و روده‌های گوسفند. (از منتهی الارب) (از نساج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). ج. اخلام، خَلَماء.

خلم. [خُ لَ] (اخ) قصبه‌ای از توابع بلخ در سرحد بدخشان که به ده فرعون اشتهار دارد. (ناظم الاطباء). یا قوت گوید: شهری است در نواحی بلخ، در بیست فرسخی این شهر، شهر کوچکی با دهها و بساتین یافت میشود و همیشه ~~سجایا~~ باد می‌وزد. (از معجم البلدان). به طقارستان است به دو منزلی سنگان. (از یادداشت مؤلف): در خراسان میان بلخ و طخارستان است و اندر صحرا نهاده بر دامن کوه و او را رودی است و خراجشان بر آب است و بجایی بسیار کشت و برز است. (حدود العالم).

خلماء. [خُ لَ] (ع) (لا) چ خلم. (منتهی الارب). رجوع به خلم شود.

خل ماش. [خُ] (لا) مرکب نام گیاهی است که دانه‌های آن را بنشن نامند^۲. (از یادداشت بخط مؤلف).

خلمده. [خُ دَ] (نصف مرکب) بینی را گویند که پیوسته آب و خلم از آن روان باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج):

کشیده‌قامت و گل‌روی و مشکبوی وی است خلمده‌بینی و چمچاخ و گنده‌قوز منم^۳. سوزنی،

خلم ناک. [خُ] (ص مرکب) دارای خلم. رجوع به خلم شود.

خلموس. [خُ] (ع) (لا) واحد خلاسیس. منته قولهم: رعیت خلموساً. رجوع به خلاسیس شود.

خلمه. [خُ مَ] (ع ص) چرنده. (از منتهی الارب). منته: ابل خلمه؛ شتران چرنده. (منتهی الارب).

خلمه. [خُ مَ / مَ] (لا) گره سر عصا را گویند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). || سر چوگان که خمیده است. (فرهنگ جهانگیری): بود بیدی که نه در خلمه چوگان آمد.

شرف شقروه (از آندراج). **خلمی.** [خُ لَ] (ص نسبی) منسوب است به خلم که بلدی است در ده‌فرسخی بلخ. (از الانساب سمعانی).

خلمیدن. [خُ دَ] (مص) بینی گرفتن. (ناظم الاطباء) (آندراج). || خشناک شدن و قهر گرفتن. (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

خلمن. [خُ لَ] (ص) بینی که مخاط و خلم از آن روان باشد. (ناظم الاطباء). کسی را گویند که پیوسته آب غلیظ از بینی او روان باشد. (برهان قاطع):

بینی خلمن چو میش دارد صد گرگ دروش پیش دارد. آغاچی، **خلمبوس.** [خُ لُمَ] (ع) (لا) سنگ آتش‌زنه. سنگ چخماق. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خلنج. [خُ لَ] (ع) خدنگ. درختی نیک سخت که از چوب آن تیر و نیزه سازند. (منتهی الارب). ج. خلانج؛ کمان و تیر و خدنگ و چوب خلنج بسیار افتد. (حدود العالم). درختی است شبیه به درخت گز و در چین و بلاد روس زیاد بزرگ می‌شود برگش مثل برگ گز و گلش کوچک و سرخ و زرد و سفید نیز می‌باشد و ثمرش مثل خردل است گرم و خشک و شکوفه او تندتر و قوی‌تر از سایر اجزاء او و شکوفه و برگش جهت گزیدن هوام و روغن او که شکوفه را در آن ریخته سه هفته در آفتاب گذاشته باشند جهت اعیان و درد مفاصل و نقرس نافع و نشاره چوب او را هم این اثر است. و یک مثقال از تخم او با عمل حافظ دل است از ضرر سموم و خوردن چیزی در ظرف چوب او مانع خفقان است. (از تحفه حکیم مؤمن): لب‌البخت فی قصاع الخلنج. (از یادداشت بخط مؤلف). || خارشتر. علف ترنجبین. (یادداشت بخط مؤلف).

۱- ن: زین نفسی چند.

۲- اگر خلمده بکسر «خاء» و «دال» آید وزن این مصراع معیب میشود.

|| (ص) هرچیز دورنگ و ابلق: (ناظم الاطباء):

کردن تو بدان علت بد

همه شلوار تورنگین و خَلَج. سوزنی.

عبدالله عباس گفت: سگ ایشان سرخ بود

گفت: زرد بود... کلبی گفت: خَلَج بود. (فتوح

ج ۳ ص ۴۱۱). || نوعی فیروزه باشد. (نقل از

نخبة الدهر دمشق). جزع. (یادداشت بخط

مؤلف). رجوع به الجماهر بیرونی شود.

خَلَج. [خ ل ج] || کبوتری که تمام آن سیاه

باشد مگر یک یا دو پر از بال آن که سپیده بود.

(از ناظم الاطباء). || هر چیز دورنگ و ابلق.

خَلَج (ناظم الاطباء).

خَلَج. [خ ل ج] (مص) نشکنج. عمل گرفتن

عضوی و کندن به ناخن. (ناظم الاطباء).

نیشگون. (یادداشت بخط مؤلف). || خوابیدگی

و بی حسی عضوی. (ناظم الاطباء).

خَلَجِی. [خ ل ج] (ص نسبی، ا) قسمی

فیروزه. (نخبة الدهر). و آن از ستجانی

پست تر است. (از یادداشت بخط مؤلف).

خَلَجِی. [خ ل ج] (ص نسبی) منسوب به

خَلَج که نوعی از چوب است. (از انساب

سمانی).

خَلَنَدَر. [خ ل د] || مرزنجوش. (ناظم

الاطباء).

خَلَنَدِگِی. [خ ل د] || [د] (حامص) حالت

خَلَنَدَه. (یادداشت بخط مؤلف).

خَلَنَدَه. [خ ل د] || [د] (نصف) در اندرون

شونده. مجروح کننده. (از برهان قاطع) (از

صحاح الفرس). سوراخ کننده.

بود بدل ز مرگان خَلَنَدَه

گهی تیر و گهی ناوک زنده. لیبی.

حلق بدانندیش را برنده چو تیشی

دیده بدخواه را خَلَنَدَه چو خاری. فرخی.

همه درخت و میان درخت خار گشن

نه خار بلکه ستان خَلَنَدَه و خنجر. فرخی.

خَلَنَدَه تر ز جاهل بر نرید. ناصر خسرو.

هر چند خَلَنَدَه ست چو همسایه خرماس

بر شاخ چو خرمات همی آب خورد خار.

ناصر خسرو.

|| تیر کشنده. زخمی که تیر می کشد. (از

یادداشت بخط مؤلف): آماسی که سخت گرم

و خَلَنَدَه باشد همچون خار بخلد آن را شوکه

گویند. (از ذخیره خوارزمشاهی). علامتهای

آن [علامتهای تفرق الاتصال] درد خَلَنَدَه

باشد و گاهگاه چنان پندارد که آن موضع...

(ذخیره خوارزمشاهی). علامت این آماس

دردی بود لازم و خَلَنَدَه و تب سوزان. (ذخیره

خوارزمشاهی). || نافذ. (ناظم الاطباء).

خَلَنَک. [خ ل ن] (ص) دورنگ. ابلق. (ناظم

الاطباء) (از برهان) (آندراج). خَلَج:

کآسمان آسمانه ای است خَلَنَک. فرخی.

تا بر آید لخت لخت از کوه میخ میخ گون
آسمان آس رنگ از رنگ او گردد خَلَنَک.

منوچهری.

|| (ا) نوعی فیروزه است. خَلَج. (از نخبة الدهر

دمشقی). || درختی است که صمغ آن

کهرباست. خَلَج. (یادداشت بخط مؤلف).

|| خس و خار. خس. (از یادداشت

بخط مؤلف). || بزبان مردمان مازندران چوبی

که کودکان بر آن سوار شوند. کمابه. (یادداشت

مؤلف). || (مص) گرفتگی اعضاء را گویند. (از

آندراج). خَلَج

خَلَنَک زَاو. [خ ل ا] (مرکب) زمین پر خس

و خار. خارستان. خاردار. (یادداشت بخط

مؤلف).

خَلَو. [خ ل] || نوعی از آوی بزرگ که آن را

خَلَو گرده نیز گویند:

دریش خَلَو کوفته دیدم که بدعوی.

بسحاق اطعمه (از جهانگیری).

|| اهلو که میوه ای است معروف. (از برهان

قاطع) (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری).

خَلَو. [خ ل و] (ع ص) خالی. تنها. منفرد.

|| مرد فارغ و بری. (منتهی الارب) (از تاج

العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

ج، اخلاء. || زن فارغ و بری. (منتهی الارب)

(از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، اخلاء.

خَلَو. [خ ل و] (ع مص) خالی بودن. خلا.

(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب

الموارد). منه: جاؤونی خَلَو زید: ای خَلَو م

منه: ای خالین منه: چون فخرالدوله وفات

یافت به قاموس کس فرستاد و از وفات او و

خَلَو عرصه ولایت خبر داد. (ترجمه تاریخ

بمینی). برادر او را خسرو و فیروزین

رکن الدوله به خلافت و نبایت او نامزد کردند

تاج خَلَو منصب ملک و عظمت سریر

بمینی خَلَو خللی حادث نشود. (ترجمه تاریخ

بمینی).

خَلَو. [خ ل] (اخ) نام کوهی است بسیار بزرگ

و بلند و شامخ. (برهان قاطع) (فرهنگ

جهانگیری) (ناظم الاطباء).

خَلَوَات. [خ ل ج] (ع ل ج) خلاوة. (منتهی

الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

رجوع به خَلَو شود.

خَلَوَاج. [خ ل] || مسرغی گوسفستخوار.

|| زغن. (از ناظم الاطباء).

خَلَوَارَه. [خ ل و ر] || آتش گون و بته که

پس از پختن نان در تور نانویی و غیره ماند

و ققراه از آن آتش برایگان برای خود برگیرند

گرم داشتن کرسی یا خانه را. صله. صابی.

خا کستر گرم با خرده های آتش. ^۱ (از

یادداشت بخط مؤلف).

خَلَوَاش. [خ ل] || قسمی نعناع برنگ

بنفش مایل سرخی. (یادداشت مؤلف).

خَلَوَات

خَلَوَام. [خ ل] || عُلَی. گیاهی است. (یادداشت بخط مؤلف). ^۲

خَلَو. [خ ل] (ع مص) لازم گرفتن جایی را.

(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

لسان العرب). منه: خلا الرجل خَلَو: لازم

گرفت مرد جا را. || گذاشتن قوم چیزی را و

اختیار کردن چیز دیگر را. منه: خلا القوم:

گذاشتن قوم چیزی و اختیار کردند آن را.

|| خفتن ناقه بی علتی. || حرونی کردن ناقه یا

جمل یا فقط ناقه و نگذاشتن جا را. (از منتهی

الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

منه: خلاات الناقه خلا و خلاء و خَلَو.

خَلَو. [خ ل] (ع ص) ناقه حرونی کرده که جا

را نگذارد. (منتهی الارب) (از تاج العروس)

(از لسان العرب). منه: ناقه خَلَو.

خَلَوَب. [خ ل] (ع ص) زن فریبنده و

دروغ زن. (منتهی الارب) (تاج العروس) (از

لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خَلَوَات. [خ ل و آ] (ع ل) آنزوا. عزلت.

(یادداشت بخط مؤلف):

هزار زاره کنم نشوند زاره من

به خَلَوَات اندر نزدیک خویش زاره کنم.

دقیقی.

خَلَوَاتی کز قفر سازی خیمه مهدی شناس

زحمتی کز خلق بینی موبک دجال دان.

خاقانی.

این یکشنبه خَلَوَات که به هر هفته مرا هست

حقا که به شش روز مسلم نفروشم. خاقانی.

خَلَوَات خود ساز عدم خانه را

بازگذار این ده ویرانه را. نظامی.

و به عزلت و خَلَوَات اشارت نمودی.

(گلستان). چندانکه مرا شیخ... ابوالفرج بن

جویری ترک سماع فرمودی و به خَلَوَات و

عزلت اشارت کردی. (گلستان). || آنهائخانه.

گف. خلاجای. مستراح. (یادداشت بخط

مؤلف). || آنها با معشوق و خالی از اغیار. اکثر

به تنهایی با خدا اطلاق میشود که معشوق

ازلی است:

آنشب که سوی کعبه خَلَوَات نهاد روی.

خاقانی.

از آن خیال من امروز خَلَوَاتی جستم

وز آن فروغ من اکنون فراغتی دارم. خاقانی.

پرده خَلَوَات چو بر انداختند

چَلَوَات اول بسخن ساختند. نظامی.

نصیحت های هاتف چون شنیدم

چو هاتف روی در خَلَوَات کشیدم. نظامی.

۱ - مرحوم دهخدا احتمال داده اند که جزء

نخت کلمه می نماید که «خوال» باشد بمعنی

دوده.

۲ - ابونصر این کلمه را فارسی و ترجمه علقی

گرفته است.

در آن خلوت که دل دریاست آنجا همه سرچشمه‌ها آنجاست آنجا. نظامی.
با دوست به گرمابه درم خلوت بود
و آن روی چو گل با گل حمام بیندود.
سعدی.
خلوت بی مدعی سفره بی انتظار. سعدی.
- امثال:

خلوت از اغیار باشد نی زیار.
(نقل از مجموعه مختصر امثال طبع هند).
|| جای خالی از اغیار. جایی که در آن جز نزدیکان و محرمان کسی دیگر حق حضور ندارد:
واعظان کین جلوه در محراب و منبر می‌کنند
چون بخلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند.
حافظ.

|| مجلس خالی از بیگانه برای مشورت در امری: گفتیم اگر چاره نیست از زدن خلوتی باید تا نیکو دو فصل سخن گویم و توقی در زخم ایشان. (تاریخ بهیقی). خلوتهای امیر مسعود با وی بود و عبدوس. (تاریخ بهیقی). چون معمای سعدی پرسید دیگر روز با من خالی داشت و این خلوت دیری بکشید. (تاریخ بهیقی). و این خلوت روز پنجشنبه بود و ملطفه بخت سلطان بقاید رسیده بود و بادی عظیم در سر کرده. (تاریخ بهیقی). دمنه بفرست خلوتی طلبید. (کلیله و دمنه).

خاقانی را می بخلوت
بشنان و بدو شراب درده.
خاقانی.
- خلوت کردن: گرد آمدن با کسی در جای خالی. خالی کردن با: امیر مسعود با خواجه احمد حسن وزیر خلوت کرد. (تاریخ بهیقی). با خود گفتمی این چه هوس است که هر روز خلوتی کند. (تاریخ بهیقی). مردی معتمد را از بطانه خویش نامزد کرد تا با معتمد مأمون شد و هر دو بمدینه رفتند و خلوتی کردند با رضا (ع). (تاریخ بهیقی). شتر به با مقدمان لشکر خلوتها کرده است. (کلیله و دمنه).

- || مجامعت کردن: فرعون بر تخت و در خواب بود هر دو خلوت کردند زن باردار گردید. (قصص الانبیاء ص ۹۰).
|| وحشت. (یادداشت بخت مؤلف).
|| شبستان. خوابگاه. || اطاق مخصوص. || جایی که شخص در آنجا به تنها نشیند. (از ناظم الاطباء). || جایی که جز محارم شخص دیگری در آنجا نباشد. (ناظم الاطباء). جایی که جز خویشان و نزدیکان که نامحرم دیگرانند کسی دیگر بدانجا نیست. (یادداشت بخت مؤلف):

- خلوتگه: مجلسی که نامحرمان را بدان راهی نیست:
عزم بخلوتگه سلطان کند. عطار.
- عملة خلوت. غلامان و خواجهگان که

خدمت محارم شخص کنند.

|| مقابل جلوت. مقابل حضرت. (یادداشت بخت مؤلف). || نزد پاره‌ای از صوفیان عزلت و گوشه‌نشینی است و نزد پاره‌ای دیگر از آن طایفه غیر عزلت است پس خلوت از اغیار و گوشه‌گیری از نفس و آنچه بسوی خود می‌طلبد و آدمی را بغیر خدا مشغول می‌دارد باشد، لذا خلوت کثیرالوجود عزلت قلیل‌الوجود است. بنابر این عزلت مقامش بالاتر از خلوت است. دیگری گفته عزلت از اغیار باشد بنا بر این خلوت بالاتر از عزلت است چنانکه مجمع‌السلوک گفته: در خلاصه‌السلوک آمده خلوت ترک آمیزش با مردم است هر چند هم بین ایشان واقع شده باشد. حکیمی گفته: که خلوت انس به ذکر و اشتغال به فکر است. دانایی گفته: خلوت تنهایی از جمیع اذکار است جز از حق تعالی شانه. (کشاف اصطلاحات الفنون). محادثة السرمع الحق حیث لا ملک و لا احد سواء. (تعریفات جرجانی):

حافظ ار آب حیات ازلی می‌طلبی
متبعش خاک در خلوت درویشانت.

حافظ.
بی چراغ جام در خلوت نمی‌بارم نشست
ز آنکه کنج اهل دل باید که نورانی بود.

حافظ.
خلوت. [خَلْوَة] [اخ] دهی از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه. دارای ۲۲۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه آجرلو و محصول آن غلات و چغندر و پادام و حبوبات و بزرک و شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خلوت باصفا. [خَلْوَة بِصَفَا] [اخ] نام جایی در بحرالی تفت یزد. (آندراج):
تا خلوت باصفا نبینی
در تفت روی و جا نبینی
نقشی که بمدعا نشسته

در خلوت باصفا نشسته. تأثیر (از آندراج).
خلوت پرست. [خَلْوَة پَرَسْت] [اف مرکب]
علاقه‌مند بخلوت. مشتاق تنهایی و عزلت عبادت راه:

به پیروزی عقل کوتاه‌دست
بخرسندی زهد خلوت پرست. نظامی.

خلوت جای. [خَلْوَة جَا] [اف مرکب] جای و مکان برای خلوت و عزلت. مُتَكَفِّف. (منتهی الارب).

خلوتخانه. [خَلْوَة خَانَه] [اف مرکب] نمازخانه. (ناظم الاطباء). محل عبادت و عزلت از خلق. جایی که در آن عزلت گیرند برای عبادت:
خیز خاقانی ز کنج فقر خلوتخانه ساز

کز چنین گنجی توان اندوخت گنج شایگان.
خاقانی.
بایزید بسطامی شی در خلوتخانه مکاشفات
کمند را بر کنگره کبریای او در انداخت.
(مجالس سعدی - مجلس ۳). کیخسرو در خلوتخانه‌ای که از برای عبادت و طاعت جهت او ساخته بود بنشست. (تاریخ قم).
|| اطاق زن. || اطاق مخصوص. (ناظم الاطباء). || محل خالی از اغیار. مجل متعلق به خویشان و محرمان که دیگران و نامحرمان را حق ورود بدان نیست:

بغذری کآن قبول افتاد در راه
برون آمد ز خلوتخانه شاه. نظامی.
هر آن دل را که پنهانی قرینی هست روحانی
به خلوتخانه‌ای ماند که اندر بوستانستی.
سعدی (بدایع ج ص ۵۷۷).

رجوع به خلوت شود.
خلوت دوست. [خَلْوَة دَوَسْت] [ص مرکب] مایل به انزوا و عزلت. (ناظم الاطباء). عزلت‌گزین. آنکه علاقه‌مند به انزوا و عزلت است. منزوی.

خلوت رو. [خَلْوَة رَو] [ز و / ز و] [نف مرکب] ریاضت‌کش. درویش. آنکه طالب خلوت است عبادت راه:

جز او هر که را دیدم از خسروان
ندیدم در او جای خلوت‌روان. نظامی.
خلوت ساز. [خَلْوَة سَا] [نف مرکب] آنکه خلوت کند. آنکه بخلوت نشیند. آنکه نزد نامحرمان نرود:

دختر خو بروی خلوت‌ساز
دست خواهندگان چو دید دراز. نظامی.
چون شب آمد نه شب که حجله ناز
پرده عاشقان خلوت‌ساز. نظامی.

خلوت سرای. [خَلْوَة سَرَا] [اف مرکب] خلوتخانه. (ناظم الاطباء):

در چارسوی کون و مکان وحشت است خیز
خلوتسرای انس جز از لامکان مجوی.
خاقانی.

در سور سر رسیده و دیده بچشم سر
خلوتسرای قدمت بی چون و بی چرا.
خاقانی.

دیدم خلوتسرای دوست در مهمان‌سراش
تن طفیل و شاهد دل میهمان آورده‌ام.
خاقانی.

ای که خلوتسرای قدر تو را
چرخ چون حلقه از برون در است.
ظهیرالدین فاریابی.

۱- این ترکیب بدین شرح در آندراج آمده ولی به احتمال قریب یقین اشتباه است، چه چنین جایی بحرالی تفت یزد در فرهنگهای جغرافیایی دیده نشد.

و آنکه او را بمحرمی بسپرد
تا بخلوتسرای دختر برود. نظامی.
حرفان خلوتسرای الست
به یک جرعه تا نفقه صور مست. سعدی.
بحاجب در خلوتسرای خاص بگو
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست.
حافظ.

خلوتسرای اوست چون گرمابه زنان
پرقال و قیل و ولوله و پرصدا شده. امیدی.
رجوع به خلوتخانه شود. || انهانخانه. مبال.
(یادداشت بخط مؤلف).

خلوت سگال. [خَلْوٌ وَ سِ] (نصف مرکب)
آنکه در خلوت می‌اندیشد. خلوت‌گزین. آنکه
در خلوت با خدای خود سر و سری دارد:

که چندین سخنهاي خلوت سگال
حوالت مکن بر زبانهای لال. نظامی.
خلوت شدن. [خَلْوٌ وَ شَدْ] (مص
مرکب) خالی شدن. || از انبوهی افتادن. کم
رفت و آمد شدن. چون: خیابان خلوت شده
یعنی از مردم زیاد خالی شد. کثرت و انبوهی
مردم در آن کم شد.

خلوت کده. [خَلْوٌ وَ كَدْ] (مصرکب)
خلوتگاه. جای خلوت. (یادداشت بخط
مؤلف).

خلوت کردن. [خَلْوٌ وَ كَدْ] (مص مرکب)
پرداختن جای از کسی:

گفت ای شه خلوتی کن خانه را
دور کن هم خویش و هم بیگانه را. مولوی.
- خلوت کردن با کسی، با او تنها شدن.
|| عزت‌گزیدن و اغیار بیرون کردن و به خیال
خود مشغول شدن. (ناظم الاطباء). || خالی
کردن. (یادداشت بخط مؤلف). || هم‌بستر
شدن. مجامعت کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
چون: شوهر با زن خود خلوت کرد.

خلوتگاه. [خَلْوٌ وَ] (لا مرکب) محل انزوا:
(ناظم الاطباء):

یک شبی مجنون بخلوتگاه ناز
با خدای خویشش می‌کرد راز.

(منسوب به مولوی).
ز خلوتگاه ربانی وثاقي در سرای دل.

سعدی.
|| شبستان. (ناظم الاطباء):

درون بردنش از در شادمانه
بخلوتگاه آن شمع زمانه. نظامی.

|| محل آسایش. (ناظم الاطباء):
ملک روزی بخلوتگاه بنشست
نشاند آن لبتان را نیز بر دست. نظامی.

خلوت گزای. [خَلْوٌ وَ كَيْ] (نصف
مرکب) مایل بخلوت. خلوت‌گزین:

چو دانست کو هست خلوت‌تگرای
پیاده به خلوت‌گهش کرد رای. نظامی.

خلوت‌گزیدن. [خَلْوٌ وَ كَدْ] (مص

مرکب) عزت‌گزیدن. انزواء اختیار کردن.
منزوی شدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خلوت‌گزیده. [خَلْوٌ وَ كَدْ] (نصف
مرکب) عزت‌گزیده. منزوی. خلوت‌اختیار
کرده.

خلوت‌گزیده را بتماشای چه حاجت است
چون کوی دوست هست بصیرا چه حاجت است.

حافظ.
خلوت‌گزین. [خَلْوٌ وَ كَيْ] (نصف مرکب)

خلوت‌نشین. منزوی. آنکه خلوت‌اختیار
کند. (یادداشت بخط مؤلف). گوشه‌نشین.
مجرد. (ناظم الاطباء).

خلوت‌تگه. [خَلْوٌ وَ كَهْ] (لا مرکب) محل
خلوت. محل انزوا برای عبادت و ریاضت و

تقرب به معبود. خلوت‌نگاه:
چو دانست کو هست خلوت‌تگرای

پیاده به خلوت‌تگهش کرد رای. نظامی.
کجا زاهدی خلوتی یافتی

به خلوت‌تگهش زود بشتافتی. نظامی.
زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم

مست و آشفته به خلوت‌تگه راز آمده‌ای.
حافظ.

درودی چو نور دل پارسیان
بدان شمع خلوت‌تگه پارسیان. حافظ.

|| محل آسایش. (ناظم الاطباء):
چو لختی سخن گفت از آن در که بود

به خلوت‌تگه خویش رغبت نمود. نظامی.
چو خلوت‌تگهش آنچنان ساختند

از او زحمت خویش پرداختند. نظامی.
به خلوت‌تگه خسروش تاختند

ز نظارگان پرده پرداختند. نظامی.
|| جای تنهایی. جایی که غیر را در آن راه

نیست. (یادداشت بخط مؤلف).
~~خلوت‌تگه خورشید آسمان چهارم. فلک~~

~~چهارم بردند.~~
- || کنایه از عالیترین مقام تقرب:

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا بخلوت‌تگه خورشید رسی چرخ‌زنان.

حافظ.
- خلوت‌تگه عرش؛ کنایه از پیشگاه احدیت

است:
پرواز پری گرفت پایت

خلوت‌تگه عرش گشت جایب. نظامی.
خلوت‌نشین. [خَلْوٌ وَ نِ] (نصف مرکب)

عزت‌نشین. عابد. زاهد. (یادداشت بخط
مؤلف). کسی که تنها می‌نشیند و عزت

می‌گزیند. منزوی. (ناظم الاطباء):
سواد دیده باریک‌بینان

انیس خاطر خلوت‌نشینان. نظامی.
حذر کن ز آنکه ناگه در کمی

دعای بد کند خلوت‌نشین. نظامی.

چو من خلوت‌نشین باشم تو مخمور
ز تهمت رای مردم کی شود دور. نظامی.

ورت مال و جاهست و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت‌نشین.

سعدی (گلستان).
چو خلوت‌نشین کوس دولت شنید

ذکر ذوق در کنج خلوت ندید.
سعدی (بوستان).

بزیر آمد از غرقه خلوت‌نشین
پیاش درآفتاد سر بر زمین. سعدی.

شنیدم که از پارسیان یکی
بطبیت بختدید با کودکی

ذکر پارسیان خلوت‌نشین
بعیث فتادند در پوستین. سعدی (بوستان).

دل مخوان ای پسر که دول بود
آنکه در چاه خلق گول بود

گرگ آزاد ریمان در خلق. اوحدی.
کیست خلوت‌نشین دل یا خلق.

حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی.
حافظ.

درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی برکند خلوت‌نشین. حافظ.

حافظ خلوت‌نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان گذشت بر سر پیمان شد.

حافظ.
خلوتی. [خَلْوٌ وَ] (ص نسبی) منسوب به

خلوت. کنایه از گوشه‌نشین و مجرد. (از ناظم
الاطباء):

بشنو ازین پرده و بیدار شو
خلوتی پرده اسرار شو. نظامی.

خلوتی پرده اسرار شو
ما همه خفتیم تو بیدار شو. نظامی.

خلوتی. [خَلْوٌ وَ] (اخ) نام سلسله‌ای از
درویشان. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به

خلوتیه شود.
خلوتی. [خَلْوٌ وَ] (اخ) نام کمال‌الدین

اسماعیل اصفهانی، شاعر معروف. (ناظم
الاطباء).

خلوتیان. [خَلْوٌ وَ] (لا مرکب) ج خلوتی.
منزوی‌ها. عزت‌نشینان. عزت‌گزینان:

خلوتیان هر کجا مجلس خاصی کنبد
ترک ادب باشد ار دردر آرد خمار.

خاقانی.
تا همه خلوتیان جام صبحی گیرند

چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم. حافظ.
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع.

حافظ.
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت

بتماشای تو آشوب قیامت برخاست. حافظ.
خلوتیه. [خَلْوٌ وَ تِی] (اخ) نام سلسله‌ای

از صوفیه و دراویش است. (یادداشت بخط

مؤلف). یکی از فرق صوفیه که بیشتر در کشور عثمانی و کشورهای مجاور آن حتی یوگسلاوی گذران کنند. شیخ عثمان افندی و اسماعیل حقی از بزرگان این فرقه اند.

خلوج. [خ] [ع ص] ناقه‌ای که شیرش از بازداشتن بچه کم شده باشد. [ناقه تیزرو. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ابر برا کنده. ابر بسیار آب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خلوج. [خ] [ع مص] پزیدن چشم کسی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). جستن اندام‌ها. (تاج المصداق بهیقی). رجوع به خلجان شود.

خل و چل. [خ] [ع] [ترکیب عطفی، ص مرکب] ساده لوح. دیوانه گونه. ساده و سفیه. (یادداشت بخت مؤلف).

خلود. [خ] [ع] [مص] بقاء. همیشگی. (منتهی الارب). دوام. (یادداشت بخت مؤلف). [ادخلوها بسلام ذلك يوم الخلود. (قرآن ۳۴/۵۰): این جهان گذرنده دار خلود نیست. (تاریخ بهیقی). خلود درنگ چیزی است اندر جایی همیشه. (جامع الحكمین ناصر خسرو). گوید همی قضا که من اندر جهان ملک حکم بقای شاه خلود بقا کنم. مسعود سعد. این ظفرت بر خلود ملک ضامن است. مسعود سعد.

خواهرانت یافته ملک خلود تو گرفته ملکت کور و کبود. مولوی. ای که در نعمت و نازی به جهان غره مباش که محالست درین مرحله امکان خلود. سعدی.

خلود. [خ] [ع مص] همیشه ماندن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). جاودان شدن. جاویدان ماندن. (یادداشت بخت مؤلف). خلد. [مقیم گردیدن در جای. خلد. [سوی هنوز سپید نشده کلاتال گردیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خلد. [جاودانه کردن. (یادداشت بخت مؤلف). رجوع به «خلد» شود.

خل و دیوانه. [خ] [ع] [ترکیب عطفی، ص مرکب] خل و چل. دیوانه. خل. (یادداشت بخت مؤلف).

خلور. [خ] [ع] [مص] دهسی است از دهستان صحرای باغ بخش مرکزی شهرستان لار. دارای ۴۲۴ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات و خرما. شغل اهالی زراعت، راه فرعی و قسمتی از ساکنان آن از طایفه نفر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خلوزین. [خ] [ع] [مص] دهسی است جزء

دهستان شراه پایین بخش و قن شهرستان اراک. دارای ۴۶۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه شراه و محصول آن غلات و چغندر قند و یونجه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالچه‌بافی و راه مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خلوص. [خ] [ع] [مص] دردی و نفل که در تک خلاصه روغن نشیند. (منتهی الارب) (از لسان العرب). [المص] بی آمیگی. صافی. پاک. (یادداشت بخت مؤلف).

— خلوص ارادت؛ پاک ارادت. بی آمیگی ارادت.

— خلوص اعتقاد؛ پاک اعتقاد؛ حال هر دو... در خلوص اعتقاد به اشاعی تمام آنها کردم. (ترجمه تاریخ یعنی).

— خلوص عقیدت؛ پاک عقیدت. بی آمیگی عقیدت.

— خلوص نیت؛ پاک نیت. صافی نیت. [دوستی. یکدلی. پاکدلی. یکی‌رنگی. (یادداشت بخت مؤلف).

خلوص. [خ] [ع مص] ساده و بی آمیگی گردیدن. [ارسیدن و پیوستن به کسی. منته: خلص الیه خلوصاً. [ارهایی یافتن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). رجوع به خلاص شود. [اویزه شدن. (میرسد شریف جرجانی).

خلوص. [خ] [ع] [مص] دهی است از دهستان حومه بخش بستک شهرستان لار. دارای ۳۹۴ تن سکنه. آب آن از چاه و بازاران و محصول آن غلات و خرما. شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی عبا بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خلوصات. [خ] [ع] [مص] خلاصه‌ها. برگزیده‌ها. (ناظم الاطباء).

خلوص. [خ] [ع] [مص] پاکدامنی. تدبیر. اخلاص. [صافی. (ناظم الاطباء).

خلوط. [خ] [ع ص] مخلوط کننده. آمیزنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس). [المص] امتزاج. (منتهی الارب).

خلوف. [خ] [ع مص] بوی گرفتن دهان روزه‌دار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). منته: خلف خلوقاً و خلوقه و خلفه. رجوع به خلفه شود. [متغیر شدن مزه و بوی شیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). [آبنا شدن کسی. [برآمدن بر کوه. [گرفتن کسی را از پس وی. [خدا جای گم‌شده کسی شدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس). [استون استوار کردن در مؤخر خانه. (منتهی الارب). [پس پدر و یا بجای پدر شدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

[اختلاف کردن. [غوره نوآوردن تاک. [خلیفه کسی در اهل او گردیدن. [خوی پدر نگرقتن پسر. (منتهی الارب). در تمام معانی رجوع به خلفه شود. [اصلاح جامه کردن. [گول و احق گردیدن. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). منته: خلف فلان خلافة و خلوقاً. رجوع به «خلافة» شود.

خلوف. [خ] [ع] [مص] پس ماندگان. (منتهی الارب). ج خلف. [حی خلوف، جماعتی که از قبیله‌ای حاضر باشد. از اعداد است. [جماعتی را گویند که از قبیله‌ای رفته باشند. (منتهی الارب). [ارفتگان؛ قبیله‌ای که از ایشان هیچکس نماند. (منتهی الارب).

خلوف. [خ] [ع] [مص] بدبویی دهان روزه‌دار و گرسنه؛ دهنهای خوشبوی از تاب شعله گرسنگی دود خلوف به آسمان رسانید. (ترجمه تاریخ یعنی).

خلوقه. [خ] [ع] [مص] مصدر دیگر است برای خلوف و خلفه. رجوع به «خلوف» و «خلفه» شود. منته: خلف خلوقاً و خلوقه و خلفه.

خلوق. [خ] [ع] [مص] نوعی از بوی خوش که خلایق نیز گویند. (ناظم الاطباء). قسمی بوی خوش که قسمت اعظم آن زعفران است و رنگ آن مسایل بسرخس یا زردی است. (یادداشت بخت مؤلف):

چون دیگر روز بود ملک عدی را بخواند بیامد و پیش ملک بنشست و از او بوی خلوق همی آمد و عرب را رسم عروسی آن بودی که خلوق بر خود کردند. این زن عدی را خلوق بر کرد گفت: این بوی خلوق چیست؟ عدی گفت: عروسی کردم. (ترجمه طبری بلعمی).

بفرمود تا برده‌ها بوق بیاورد پس طشت‌های خلوق. فردوسی. بزرگان همه راه با کوس و بوق نشانان به طشت آب مشک و خلوق. اسدی.

— خلوق مکی؛ نوعی خلوق است که از مکه آرند.

خلوقه. [خ] [ع] [مص] کهنه شدن جامه. (منتهی الارب). منته: خلق خلقاً و خلوقه رجوع به بخلق شود. [المص] ملاست. نسرمی. [آتابانی. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خلوقی. [خ] [ع] [مص] نسبی، [نوعی یاقوت است. (یادداشت بخت مؤلف). رجوع به الجماهر بیرونی شود.

— یاقوت خلوقی؛ قسمی زیرجد هندی زرد سیر. (یادداشت بخت مؤلف). این یاقوت را خلوقی بدان جهت گویند که از حیث رنگ

شبيه است به خلوق که نوعی عطر است. (یادداشت بخط مؤلف).

خلوگرده. [خُگُ د / و] (ا مرکب) نوعی از آلی بزرگ باشد و بعضی گویند میوهای است شبيه شفتالو. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

خلول. [خُ] [ع مص] خل. (منتهی الارب). رجوع به خل شود.

خلولة. [خُ لَ] [ع امص] دوستی. (منتهی الارب).

خلولیا. [خُ] [ص] بی شرم. بی باک. بی حیا. || مردم دیوانه مزاج را گفته‌اند. (برهان قاطع). مایخولیا. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع). مخفف مائخولیا و مایخولیا. (حاشیه برهان چ معین). || چیزی را گویند که چون هر کس آن را خواهد متصرف شود مأمولی نداشته باشد. (برهان قاطع).

خلوند. [خُ لَ و] [خ] دهی است از دهستان بناجو بخش بناب شهرستان سراغه. دارای ۲۰۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه صوفی جای و چاه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خل وول. [خُ و] [ا] (ترکیب عطفی، ص مرکب) دیوانه. سفیه. ساده لوح. خل و چل. خل و دیوانه. (یادداشت بخط مؤلف).

خلوة. [خُ لَ و] [ع مص] گرد آمدن باوی در خلوت. || تبری کردن از کاری. || فرستادن چیز. || ریشخند کردن کسی را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
منه: خلایه.

خلوة. [خُ لَ و] [ع ل] جای خالی از غیر. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). ج. خلوات. || تنهایی. (منتهی الارب).

خلوة. [خُ لَ و] [ع ص] مؤنث خلو. زن فارغ و بری. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خله. [خُ لَ] [ع ل] (ا) شتربچه سال دوم درآمده (مذکر و مؤنث در آن یکسان است). || سوراخ خرد. || سوراخ. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). || ریگ توده جدا گانه. امی. امی ترش. امی متغیر بدون ترشی. || وزن سبک. || جای خالی شده از آدمی پس از مرگ وی. || حاجت و درویشی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ج. خلال. - امثال:

الخله تدعوا إلى السلة؛ حاجت و درویشی شخص را بسوی سرت می‌کشاند. || خسوی. خصلت. ج. خلال. || صداقت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خله. [خُ لَ] [ع ل] (ا) نیام شمشیر پوست پوشانیده. || هر بطانته‌ای که نیام شمشیر را پوشاند. || رود‌ای که بر پشت سرهای کمان برگشته باشد. || پوست با نقش و نگار. ج. خلل. خلخال. جج. اخلة. || دوستی. (یادداشت بخط مؤلف). مصادقت. هواخواهی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). يقال: أنه لکریم الخلة. || دوست. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). در این کلمه مذکر و مؤنث و واحد و جمع مساوی است. || خله واحد خلل چیزی که در میان دندانها ماند از طعام. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || خاصیت. (یادداشت بخط مؤلف).

خله. [خُ لَ] [ع ل] (ا) درختی خاردار. || آرتستگاه عرفج و جای انبوهی آن. || علف شیرین. يقال: الخلة خبز الابل و الخمص فاکهها. || هر زمین که در آن گیاه تلخ و شورمرزه نباشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). ج. خُلَل. || زن دوست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج. خلل. || خله در لغت محبت باشد و نزد ارباب سلوک اخص از محبت است و آن عبارت است از جای گرفتن دوستی محبوب در دل به نحوی که جز محبوب گنجایش احدی را نداشته باشد و این نوع دوستی سری است از اسرار الهی و مکنون غیب و علامت و نشانه آن همان است که جز یاد و ذکر محبوب کسی را در ساحت قدس آن بار نیست.

خله. [خُ لَ] [ع ل] (ا) چوب درازی که بدان کشتی میرانند. خَلَه (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). پارو: بیلخ و آنکس که کردی خله. فردوسی. کشتی اهل فضل شود غرق بحر یأس گرنه ز اهتمام تو باشد ورا خله.

شمس فخری. || چیزی که خلنده و فرورونده در جایی باشد مانند سوزن و جوالدوز و درفش و امثال آن. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). سُک: آدمیان را سختی بس بود. گاو بودکش خله در پس بود.

امیر خسرو دهلوی (از انجمن آرای ناصری). || (ص) خالی که در برابر پیر است. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). || ارها: خیز و دنیا بجملمگی خله کن. سنانی. || (ا) بادی را گویند که خلنده در شکم باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). || هر دردی که از مفاصل و اعضاء و احشاء ناگاه برخیزد و

احساس تیرک زدن شود. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع):

رویا تابان ز خشم، اندامها پیچان ز بغض گویا دارند باد لقوه و درد خله.

سعود سعد. || هرزه گویی و هذیان را هم گفته‌اند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):

هر مدح و آفرین که نه اندر ثنای توست نزدیک عقل باشد افسانه و خله.

شمس فخری (از آندراج). || چیزی را گویند که بتدریج و آهستگی و کم‌کم برطرف شود. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). || اقبل و قال:

برآید یکی یاد باد زلزله زگیتی برآرد خروش و خله. فردوسی. || هر قول و فعلی که دل از آن آزرده شود. (ناظم الاطباء):

آنکه ترا زاد مرد و آنکه ز تو زاد رفت نیست ازین جز خیال نیست از آن جز خله. سنانی.

خله. [خُ لَ] [ع ل] (ا) چوب درازی که بدان کشتی میرانند. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). خَلَه || اسکان کشتی. (ناظم الاطباء). خَلَه.

خله. [خُ لَ] [ع ل] (ا) خلم. مخاط بینی. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):

چو آید ز برون حمدان بدان ماند سرشخ که از بینی سقلاهی برون آید همی خله.

عسجدی (از انجمن آرای ناصری). - خله چشم؛ رطوبت غلیظی که در کتجهای چشم جمع شود. (ناظم الاطباء).

- || رطوبت غلیظی که بسبب آن مژگانها بهم می‌چسبند. (ناظم الاطباء).

|| چیزی را گویند که شده باشد. (فرهنگ اسدی نخبجویی).

خله بان. [خُ لَ] [ع ل] (ا) مرکب هر یک از پارو زنان قایق یا کشتی خرد. (یادداشت بخط مؤلف).

خله چشم. [خُ لَ] [ع ل] (ا) چ / ج / ترکیب اضافی. || مرکب کتیه از آب غلیظ که در گوشه‌های چشم فراهم آید. || آبی که از اجتماع آن مژگانها بهم چسبند. (آندراج).

خله چوب. [خُ لَ] [ع ل] (ا) مرکب چوب درازی که بدان کشتی رانند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). خله.

خله کاهوش. [خُ لَ] [ع ل] (ا) دهی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد. دارای ۱۱۰ تن سکنه. محصول آن غلات دیم و مختصر تسوتون و لینیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه مالرو و سادات آن از تیره حیدر و تفنگچی‌اند. خله کاهوش در زبان کردی بمعنی دایره‌ای شکل بودن اراضی

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) **خله کردن**. [خَلَّ / لَکَدَ] (مص مرکب) خالی کردن. رها کردن.
 او مر او را در آن یله کرده‌ست
 مهر او را ز دل خله کرده‌ست. عصری.
 مرد دین باش و مال را یله کن
 چیز دنیا بچلمگی خله کن. سانی.
خله گوش. [خَلَّ لَ] (لغ) دهسی است از دهستان حومه بخش صومای شهرستان ارومیه. دارای ۳۱۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری و از صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
خلی. [خَلَّ لَ] (ع مص) درو و برکنند گیاه تر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). منه: خلی الخلی خلیاً. || بریدن و برکنند علف برای مواشی. منه: خلی المشایه. || لگام در دهن اسب انداختن. منه: خلی الفرس. || بیرون کردن لگام از دهن اسب. منه: خلی اللجام. || هیمه زیر دیگ نهادن. منه: خلی القدر. || گوشت در دیگ انداختن. منه: خلی القدر. || جو در توبره گرد آوردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: خلی اشعر فی المخلاة.
خلی. [خَلَّ لا] (ع) گیاه تر. ج. اخلاء. || هر ترة برکنده. ج. اخلاء.
خلی. [خَلَّ لَ] (ع ص) ببری از عیب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خلی. [خَلَّ لَ] (ع ص) (۱) مرد خالی از غم و فارغ و بری. || مرد بی‌زن. ج. خلیون، اخلیاء. || خانه زنبور که در وی غسل نهد. خم ماندنی از گل و یا از چوب که درونش تهی گرداند تا زنبوران در آن غسل نهند. کندو. || اسفل درخت که به خم ماند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خلی. [خَلَّ لَ] (ع ص) شتری که در علفهای شیرین بچرد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خلی. [خَلَّ] (حامص) دیوانگی. سفاهت. ساده‌لوحی. چلچلی. (یادداشت بخط مؤلف).
خلی. [خَلَّ] (ل) برقوق. رجوع به برقوق درین لغت‌نامه و جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۴۱ شود.
خلیات. [خَلَّ لَ] (ع) (۱) ج خلیه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خلیه شود.
خلیان. [خَلَّ] (لغ) دهسی است از دهستان بردوست بخش صومای شهرستان ارومیه. دارای ۱۱۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و

محصول آن غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گلهداری و از صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
خلیبی. [خَلَّ لَ] (ع) (۱) قریب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خلیته. [خَلَّ تَ] (ل) خریطه. کیه. صره. کیسه‌کنانی. (ناظم الاطباء).
خلیته. [خَلَّ تَ] (لغ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول. دارای ۱۰۵ تن سکنه. شغل اهالی زراعت و راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
خلیج. [خَلَّ] (ع) (۱) جوی. (ناظم الاطباء): بحری کز او مجره خلیج است فی‌المثل در باغ دولت تویکی جویبار باد.
 خطه‌یز فاریابی (از شرفنامه منیری).
 || اردوخانه. نهر عظیم. (شرفنامه منیری).
 || شاخی که از دریا برآمده باشد. (آندراج):
 مجره بان لبالب خلیجی
 روان گشته از شیر در بحر اخضر.
 ناصر خسرو.
 سخن را آب در جو از سطورش
 خلیج هفت دریا از بحورش.
 حاج محمدخان قدسی (از آندراج).
 || کاسه بزرگ. (ناظم الاطباء) (آندراج).
 || رسن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
 || کشتی خسر. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ج. خلیج. خلیجان. || به اصطلاح جغرافیا آن قسمت از دریا که در خاک داخل شود. (ناظم الاطباء). لسان البحر. (یادداشت بخط مؤلف).
 || دریا. (یادداشت بخط مؤلف):
 اسب من در شب دوان همچون سفینه در خلیج.
 منوچهری.
 باشد خلیجی منی اندک‌تر از دجی.
 منوچهری.
 || تنگه. بنغاز. (یادداشت بخط مؤلف):
 ناحیتهای روم هم چهارده ناحیه است سه ناحیه آن است که از پس خلیج قسطنطنیه است بر مغرب وی و یازده ناحیه بر مشرق خلیج است. (حدود العالم). || (ص) لرزان بدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس).
 || مشکوک‌نسب. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خلیج. [خَلَّ] (لغ) رجوع به ابوشلی عقیلی شود.
خلیج اسکندر. [خَلَّ] (لغ) (۱) نام قدیم جبل الطارق است. رجوع به جبل الطارق شود.
خلیج اسکندرون. [خَلَّ] (لغ) (۱) نام خلیجی است در ناحیه اسکندرون. (از تاریخ مغول اقبال ص ۵۷۰). رجوع به

اسکندرون شود.
خلیج ببری. [خَلَّ جَبَّ] (لغ) نام خلیجی است به شمال حبشه در افریقا. (از حدود العالم).
خلیج پارس. [خَلَّ جَ] (لغ) خلیج فارس. رجوع به خلیج فارس شود.
خلیج حسینقلی. [خَلَّ جَ حَسَّ قُلَّ] (لغ) نام خلیجی است در شرق دریای خزر و در آنجا رود اتراک به دریای خزر می‌ریزد. رجوع به جغرافیای غرب ایران ص ۹۴ شود.
خلیج سرخ. [خَلَّ جَ سَرَّ] (لغ) نام دیگر خلیج ارس است بنا بر قول هردوت. رجوع ص ۱۴۹ تاریخ ایران باستان مشیرالدوله شود.
خلیج سونز. [خَلَّ جَ سَوَّ] (لغ) خلیج واقع در ناحیه سونز بحر احمر همانجایی که در قدیم هروبولیس نام داشته است. (از تاریخ ایران باستان مشیرالدوله ص ۱۹۲۲).
خلیج عقبه. [خَلَّ جَ عَقَبَ] (لغ) خلیج باریکی است در شمال دریای سرخ و جنوب شرقی شبه جزیره سینا که در شمالترین نقطه آن بندر عقبه قرار دارد. رجوع به عقبه شود.
خلیج فارس. [خَلَّ جَ] (لغ) نام پیشرفتگی دریایی است در خشکی که بین ایران و شبه جزیره عربستان واقع است. طول آن ۸۰۰ هزار گز و از شط العرب بسوی جنوب شرقی تا شبه جزیره مسندم در عمان مستند است و از طریق دریای عمان با اقیانوس هند ارتباط دارد و تنگه هرمز آن تا دریای عمان می‌باشد. ولی اغلب تنگه هرمز را جزء آن می‌آورند. این دریا از قدیم بین اعراب بحرالفارس نام داشته و در مآخذ اسلامی نیز بدین نام آمده است و در نوشته‌های غربی آن پرسیکوس سینوس^۱ یا پرسیکوم ماره^۲ آمده. مساحت خلیج فارس متجاوز از ۲۵۱۲۲۶ کیلومتر مربع است و عرض آن در مدخل آن یعنی تنگه هرمز ۸۰ هزارگزی و دز رأس خلیج متجاوز از ۲۲۰ هزارگز و منتهای عرض آن ۳۲۰ هزارگزی می‌باشد. عرض آبهای ساحلی ایران طبق قانون مصوب تیر ۱۳۱۳ ه. ش. و لایحه اصلاحی فروردین ۱۳۲۸ از خط میده آبهای بحر عمان ۱۳ میل دریائی است. عمق آب آن بندرت از ۹۰ متر تجاوز میکند برخلاف بحر احمر که عمق آن تا بیش از دوهزار متر میرسد.
منابع ثروت: سواحل خلیج فارس حاوی معادن سرشار نفت است. بعضی از جزایر آن خاصه هرمز و ابوموسی معدن خاک اخضرای سرخ است که استخراج میشود. نمک به مقدار

1 - Persicussinus.
 2 - Persicum Mare.

زیاد در آنجا وجود دارد و در سواحل ایرانی آن نزدیک لنگه گوگرد استخراج میگردد و سنگ گچ مرغوب نیز در همه قسمتهای آن هست. در سراسر جزایر و حواشی خلیج گیاه و رستنی بسیار کم است و در نزدیکی بندرعباس و کنار رود سند و هفوف احساء اراضی وسیعی برای کشت و بزر وجود دارد. در سواحل عربی خلیج فارسی شتر برای حمل و نقل تربیت می‌کنند و مانند نقاط ایران حیوانات اهلی آنها اسب و الاغ و گوسفند و بز است. در خلیج فارس حدود دویست نوع ماهی است که مهمترین آنها شمشیرماهی است که بنام شیرماهی مشهور می‌باشد. در این خلیج ماهیهای دیگری از قبیل بعضی اقسام «رایا» و «موزیل» و «هیلارا» نیز یافت می‌شود. کوسه‌ماهی در خلیج فارس فراوان است. کوسه‌دندان نیز در آنجا وجود دارد. دولت ایران در بندرعباس کارخانه ساردین‌سازی قبل از جنگ بین‌المللی دوم ایجاد کرد ولی بعد تعطیل شد. صید مروارید و صدف در خلیج فارس در سابق رونق بسیار داشت ولی پس از آمدن صدف و مروارید مصنوعی این صید از رونق افتاد.

آب و هوای خلیج فارس: نواحی خلیج فارس از نواحی بد آب و هوای ایران است. رطوبت نسبی همه جا بسیار زیاد است. در بوشهر ۸۴٪ و در بحرین به ۸۰٪ می‌رسد. بارش در سواحل ایرانی بحرانب بیشتر از سواحل عربی است. بارش متوسط سالیانه در کویت ۱۲/۲ سانتی‌متر و در خرمشهر ۲۱/۳ سانتیمتر و در بوشهر ۲۷/۷ سانتیمتر و در جاسک ۱۱/۹ سانتیمتر است.

بادهای خلیج: باد آن اغلب باد شمال غربی است که از شمال می‌وزد و امتدادش در سواحل غربی از شمال تا شمال غربی است و در رأس خلیج در جانب ایران از شمال شرقی تا غرب شمال غربی و در مدخل جنوبی خلیج از غرب به جنوب غربی تغییر می‌کند. بادهای معروف به قوس، جنوب شرقی یا شرقی‌اند و یدنبال آن غالباً بادهای جنوب غربی می‌وزد که بومیان از آن سخت وحشت دارند زیرا لنگرگاههای آنان را خراب می‌کند و آسیب می‌رساند.

تاریخچه دریانوردی در خلیج فارس: دریانوردی در خلیج فارس سابقه طولانی دارد ولی نخستین مدرک قطعی در این باب از قرن چهارم قبل از میلاد است و استیلای ایرانیها نیز بر سواحل و جزایر جنوبی خلیج فارس لااقل از قرن اول قبل از میلاد مسیح می‌باشد. در دوره‌های اسلامی بعد از زوال قدرت خلفای عباسی شاهان آل‌بویه بار دیگر

عمان و بحرین را ضمیمه فارس کردند و این نواحی تا قریب یک قرن مطیع آنان بود و سپس تحت استیلای سلاجقه کرمان و اتابکان فارس درآمد. تورانشاه اول سلجوقی مرکز تجارت دریایی را از سیراف به کیش منتقل کرد. از سال ۶۲۶ ه. ق. بندر و سپس جزیره هرمز مرکز بی‌رقیب تجارت خلیج بود و ملوک هرمز در خلیج فارس قدرت یافتند. پس از بسته شدن راه تجارت بین شرق و غرب، بر اثر فتوحات عثمانیها، تجار پرتغالی متوجه این خلیج شدند و در ۹۲۱ ه. ق. جزیره هرمز بتصرف قطعی آنان درآمد. در سراسر قرن شانزدهم بعد از میلاد خلیج فارس تحت نظارت کامل پرتغالیها بود. در اواخر این قرن انگلیسیها و هلندیها در صدد استفاده از امکانات تجارتهی خلیج فارس برآمدند. مأمورین شرکت هند شرقی بریتانیا مزایایی از شاه عباس اول صفوی گرفتند و کشمکش بین انگلیسیها و پرتغالیها آغاز گردید. در سال ۱۰۳۱ ه. ق. شاه عباس با کمک شرکت هند شرقی پرتغالیها را از هرمز بیرون راند و از آن پس استیلای پرتغالیها در خلیج برافتاد. پس از آن انگلیسیها گرفتار رقابت هلندیها در خلیج شدند. هلندیها امتیازاتی از سلاطین صفوی گرفتند و یکی از عمده‌ترین شرکت‌های تجارتهی در خلیج گشتند. از ۱۷۰۸ م. انگلیسیها بتدریج موقعیت گذشته را بازیافتند. در ۱۱۷۹ ه. ق. هلندیها از آخرین پایگاه خود جزیره خارک طرد شدند و با رفتن این رقیب از میان رقابت فرانسوی‌ها نیز پس از آنکه جزیره موریس را از دست دادند (۱۲۲۵ ه. ق. = ۱۸۱۰ م.) زایل گردید و بریتانیای کبیر در خلیج بی‌رقیب شد.

دوره‌های اخیر: آشفته‌ی اواخر عهد صفوی خوارج خلیج را گرفتند (= ۱۱۳۰ ه. ق.) و نادرشاه در (۱۱۴۹ ه. ق. = ۱۷۳۷ م.) بحرین را به ایران برگرداند. در قرن نوزدهم میلادی وضع خلیج فارس مرتب نبود. دولت بریتانیا با دخالتهای ممتد خود در خلیج فارس نفوذ کرد. بعد از جنگ بین‌المللی اول و انقراض خاندان قاجاریه قدرت ایران بر سواحل و جزایر خلیج فارس استقرار یافت و این منطقه که جزء لاینفک ایران از قدیم‌الایام بود از دخالتهای بیگانه مضمون ماند و اکنون نیز بنادر مهم آن از بهترین و آبادترین بندرهای اقیانوس هند است. رجوع به دائرة المعارف فارسی و فرهنگ فارسی معین شود.

خلیج‌م. [خَجْ م] (ع ص) تناور. بزرگ. (مستهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلیج مصر. [خَجْ م] (لخ) نام خلیجی است که در حاشیه قسطنطین قرار داشته و

خلیدن.

عمرین عاص به امر خلیفه آن را حفر کرد. حفر این خلیج هنوز تمام نشده بود که رفت و آمد کشتیها در آن شروع شد. از راه این خلیج خواروبار مکه و مدینه تأمین میشد. این خلیج را خلیج امیرالمؤمنین نیز می‌نامیدند. بعدها فرمانداران لاروسی خلیج را انجام ندادند و بر اثر نشت ریگ پر شد و آمد و رفت منقطع گردید. انتهای این مسیر به ناحیه‌ای میرسد که آن را ذنب‌الصحاح می‌نامیدند. بعضی می‌گویند منصور عباسی در وقت خروج محمدبن عبدالله بن حسن در مدینه بقصد بازداشتن خواروبار از او بفرماندار خلیج دستور داد تا آن را پر کند. او بر حسب امر خلیفه چنین کرد. گویند هنوز آثاری از این خلیج وجود دارد و در بین مصر و شام این آثار دیده میشود. (از معجم البلدان یاقوت حموی).

خلیج نومرتوم. [خَجْ نَمَتْ] (لخ) نام قدیم خلیج فارس. (از تاریخ ایران باستان مشیرالدوله ص ۲۵). رجوع به خلیج فارس شود.

خلیجان. [خَجْ] نام محلی است کنار راه سنندج و ساوجبلاغ میان نانالان و قراگل در هفده هزارگزی سنندج. (یادداشت بخت مؤلف). در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده: دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش حومه شهرستان سنندج، واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری سنندج و یک هزارگزی خاور شوسه سنندج به سقز. این دهکده کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۸۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات و صیفی و قلمستان و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خلیدگی. [خَجْ د / د] (حاصص) فرورفتگی سوزن و درفش و هر چیز نوک‌تیز چون خار. (یادداشت بخت مؤلف). (||) جای فرورفتگی سوزن. (ناظم الاطباء).

خلیدن. [خَجْ د] (مصص) فرورفتن مانند سوزن و خار و جز آن چون سان. (از برهان قاطع). فروشدن چیزی نوک‌تیز در چیزی. (یادداشت بخت مؤلف):

خاری که بمن درخلد اندر سفر هند به چون بخصر در کف من دسته شب‌بوی.

فرخی
ز گل بوی باشد خلیدن ز خار. اسدی
گل می‌نهد بمحفل نادانان
بر قلب عاقلان بخلد خارش. ناصر خسرو
سوزن اندر خلید در خایه
آن چنان کور جلف بی‌مایه. سنائی
زین خار غم که در دل ریحان و گل خلید
نوحه کنان بی‌اغ صباي اندرآمده. خاقانی.

خاری که خلید دامنت را
خونی که گرفت گردنت را.
نظامی.
چون کسی را خار در پایش خلد
پای خود را بر سر زانو هلد.
مولوی.
خار غم خون بر دل من می خلید از دیرباز
این زمان هم گریه بر آمد گل از خاری چه شد.
اوحدی.
|| فروگردن. فرو بردن مانند سوزن و خار و
جز آن. (از ناظم الاطباء);
اگر خلد من در دیده نیست هیچ شکفت.
معودسعد.
هر که اندر شیخ تیغی می خلید
پازگونه او تن خود می درید.
مولوی.
|| سوراخ کردن. (یادداشت بخط مؤلف) (ناظم
الاطباء);
خار و گل دارند نعت علف و وصف لطف تو.
تا ولی را بوی بخشی و عدو را دل خلی.
سوزنی.
گردن حساد را گرز گرانش شکست
دیده بدخواه را نوک ستانش خلید.
شمس فخری.
|| خستن. (صحاح الفرس). مجروح کردن و
زخم کردن. (ناظم الاطباء). جریحه دار کردن.
(یادداشت بخط مؤلف);
بوقت صلح دل من خلد بتیر مژه
بوقت جنگ دل دشمنان بتیر خلدنگ.
فرخی.
ننگری تو بمن که غمزه تو
دل خلد نی روا بود بتگر
کزید او مرا نگهدارد
خدمت خسرو روی بر در.
عصری.
هر آن گاهی که داری گل چدن کار
روا باشد اگر دستت خلد خار.
(ویس و رامین).
کمان ابروت بر من کشیده
به تیر غمزه جانم را خلیده. (ویس و رامین).
چو یعقوب فرزانه اینها شنید
دل خال فرخ نشان را خلید.
(یوسف و زلیخا).
چون نخواهی کت ز دیگر کس جگر خسته شود
دیگران را خیره خیره دل چرا باید خلید.
ناصر خسرو.
نبینی که گر خار کارد کسی
نخست از نهالش مرا درخلد.
ناصر خسرو.
گل می نهد بمحفل نادانان
بر قلب عاقلان بخلد خارش.
ناصر خسرو.
بگلستان زمانه شدم بگل چیدن
گلی نداد و بصد خار می خلد جگرم. سنائی.
|| نفوذ کردن. || آگریدن و نیش زدن مانند کژدم
و جز آن. (ناظم الاطباء). || تیر کشیدن زخم.
(یادداشت بخط مؤلف);
بخلد دل که من از فرقت تو یاد کنم

چون جراحت که بدو باز رسد گر دستم.
معروفی.
علامت [بواسیر] آنچه از خون گرم و صفرا
بود آن است که با خلیدن و سوزش سخت و
درد بسیار بود و آنچه از خون غلیظ بود
علامت وی آن است که سوزش و خلیدن
کتر بود. (ذخیره خوارزمشاهی). آماس لب
اگر صفرائی باشد رنگ لب بدان سرخی نباشد
لکن به زردی گراید و سوزش و خلیدن بیشتر
باشد و بدان... (ذخیره خوارزمشاهی). و
هرگاه که... و جایگاه جراح خلیدن گیرد بیاید
دانست که جراحت سر خواهد کرد. (ذخیره
خوارزمشاهی). و سوزش سینه و خلیدن
دللی خاصه است بر آنکه ماده اندر عضلهها
و غشاهاست.
خلیدنی. [خَ دَ] (ص لیاقت) قابل خلیدن.
(یادداشت بخط مؤلف).
خلیدونیون. [خَ] (دواء الخیطاف.
مامیران. (یادداشت بخط مؤلف).
خلیده. [خَ دَ / دَ] (نصف / نف) در اندرون
رفته. (صحاح الفرس). فرورفته. نفوذ کرده.
(ناظم الاطباء);
هر ساعتش از غصه گلی تازه شکفته
وز غصه چو خارش همه در دیده خلیده.
انوری.
|| فرورونده. نفوذ کننده
پرگرد باغ و بی بر شاخ و خلیده خاری
تاریک جاه و ناخوش زشت و درشت جایی.
ناصر خسرو.
|| سوراخ کرده. || آگزیده. || سوراخ و جای
فرورفتگی سوزن. (ناظم الاطباء).
خلیده جگر. [خَ دَ / دَ] (ص مرکب)
مجروح جگر. کنایه از شکسته و فگار.
اگر میان بوی برادر مرا
که بوی او ز مادر مرا
به تنها نکند ستمی زارزار
خلیده جگر، زیر دندان مار. فردوسی.
خلیده دل. [خَ دَ / دَ] (ص مرکب)
مجروح دل. کنایه از دلشکسته;
بکوه و بصحرا نهادند روی
همی شد خلیده دل و راهجوی. فردوسی.
وز آنجا بچیون نهادند روی
خلیده دل و باغم و گفتگوی. فردوسی.
همیشه خلیده دل و راهجوی
ز لشکر سوی دژ نهادند روی. فردوسی.
خلیده رخ. [خَ دَ / دَ] (ص مرکب)
صورت خراشیده سوک و نوحه را;
زن گازر از درد کودک نوان
خلیده رخان تیره گشته روان. فردوسی.
خلیده روان. [خَ دَ / دَ] (ص مرکب)
ناراحت. غمناک. غصه دار;
چنین داد پاسخ که ای پهلوان

زگشتاسیم من خلیده روان. فردوسی.
به پیروزگر بر توای پهلوان
که از من نباشی خلیده روان. فردوسی.
زواره بیامد خلیده روان
که امروز چون گشت بر پهلوان. فردوسی.
خلیوان. [خَ] (لخ) دهی است از دهستان
گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند.
واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری
خوسف. این ده کوهستانی با آب و هوای
معتدل و ۱۴۳ تن سکنه است. آب آن از قنات
و محصول آن پنبه و غلات و شغل اهالی
زراعت و راه مالرو است. مردم محل این ده را
خلیلان نیز می گویند. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۹).
خلیس. [خَ] (ع ص) (ل) گیاه خشکی که گیاه
تر از بن آن رسته و بهم آمیخته باشد. || گیاه
خشک زرد شده. (منتهی الارب) (از تاج
العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).
|| مرد سپیدی که سپیدی وی با سباهی آمیخته
باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس); امرأة
خلیس; زن سپیدی که سپیدی آن سباهی
آمیخته باشد. (منتهی الارب).
خلیس. [خَ] (ص) (ل) بهم آمیخته. دو چیز
درهم آمیخته و مختلط همچون مروارید و
لعل. رجوع به خلیش شود. || میوه تر و
خشک. || چوب تر و خشک. || ماش. برنج و
امثال آن. || ریش دوموی. (از برهان قاطع) (از
ناظم الاطباء) (از آندراج).
خلیسی. [خَ لَی] (ع ص) مصدر دیگر
است برای خلیس. (از منتهی الارب) (از تاج
العروس) (از لسان العرب).
خلیش. [خَ] (ل) گسل و لای درهم آمیخته
چسبنده که پای بدشوار از آن جدا شود. (از
انجمن آرای ناصری) (از ناظم الاطباء) (از
برهان قاطع). || آشوب. مشغله. (ناظم
الاطباء) (از برهان قاطع). || گل چاه که چون
پای در وی شود بسختی برآید. (یادداشت
بخط مؤلف). حماة. لوش بن آب. (ربنجنی).
گل گندیده. (لغت نامه اسدی). لیجن. (ربنجنی).
خلیص. [خَ] (ع) (ل) هر چیز سپید. (از
منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب) (از اقرب الموارد).
خلیط. [خَ] (ع ص) آنکه با مردم آمیزش
بسیار کند. واحد و جمع در آن یکسان است و
گاه بر خلطاء و خلط جمع بسته میشود. (از
منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب). رجل خلیط; مرد
صعب معاشرت.
خلیط. [خَ] (ع ص) (ل) شریک. (منتهی
الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از
اقرب الموارد). انباز. || شریک در راه. رفیق
راه. (یادداشت بخط مؤلف). ج. خَلَط، خَلْطاء.

|| شریک در حقوق ملک مانند آب و ترازه و جز آن. (منتهی الارب). منہ الحدیث: الشریک اولی من الخلیط والخلیط اولی من الجار. (از ناظم الاطباء). || شوهر. || ابن عم. || جماعتی که کارشان یکی بود. ج. خُلُطَاء. || گل و لای آمیخته بکاه یا سپست. || شیر شیرین آمیخته بشیر ترش. || اروغنی که در آن بیه و گوشت باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || آمیزش کار. (منتهی الارب). || هم چَرَه. (یادداشت بخط مؤلف). دو شریک که مواشی را میان خود قسمت نکرده باشند. منہ الحدیث: ما کان من خلیطین فانهما یتراجعاں ینتھما بالسویہ. || نیز از خرما و غوره آن و یا از انگور و زبیب و یا از زبیب و خرما و مانند آن که بهم آمیخته باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منہ الحدیث: ینہ نهی عن الخلیطین أن ینتھا؛ نهی از آنجست شد که انواع چون بهم بیامیزند تغییر وستی زودتر در آن راه یابد. || گروه هر جنس مردم بهم آمیخته و واحد در آن نیامده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).

خلیطه. [خ ط] [ع] (لا) دوشیدگی ناقه بر شیر گوسپند و دوشیدگی میش بر شیر ماده بز و عکس آن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خلیطه طوفان. [خ ط / ی] (ترکیب اضافی، مرکب) اغتشاش کننده. مهیج اغتشاش. شرور. || کسی که تهمت میزند. (ناظم الاطباء).

خلیطی. [خ ل ی ط] [ع] (لا) آمیزش کننده. (منتهی الارب). منہ: ما لهم خلیطی؛ یعنی نیست سر آنها را آمیزش کننده ای. (ناظم الاطباء).

خلیطی. [خ ل ی ط] [ع] (مص) خلط. (منتهی الارب). رجوع به خلط شود.

خلیطی. [خ ل ط] [ع] (ص) فضول. خبر پسر. منہ: ینہ لقیطی خلیطی؛ یعنی او پرسش کننده اخبار است تا بدانها نمانی کند. (ناظم الاطباء).

خلیطی. [خ ل ط / خ ل ط] [ع] (لا) گروه مردم بهم آمیخته از هر جنس (واحد ندارد). (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || آمیختگی بعضی کار با بعضی و فساد حاصل شدگی در آن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منہ: وقموا فی خلیطی.

خلیغ. [خ] [ع] (ص) آن کودکی که اهل او او را از خانه بیرون رانده اند. ج. خُلغَاء. منہ: غلام خلیغ^۱. || آنکه عاجز گردانیده باشد اهل خود را بجنایت. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

خلیغ. [خ] [ع] (ص) (لا) صیاد. || غول. || گرگ. || تیر قمار که داو آن نباید. || قمارباز گسرویندند. || جامه کهنه. || کودک کثیرالجنایت و شرور. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). || ابله. (ناظم الاطباء).

خلیغ. [خ] [ع] (لخ) حسین ضحاک بن یاسر. رجوع به ابن ضحاک درین لغت نامه و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۹۵ شود.

خلیغ العذار. [خ ع ل ع] (ع ص مرکب) ساده و صورت عاری از ریش و سبیل. (ناظم الاطباء). || اسب بی لگام و شتر بی مهار. (شسرفنامه منیری). || مهارگسته. افسارگسیخته. (یادداشت بخط مؤلف). || راه بدون دربند. || سرکش. (ناظم الاطباء). سرخود. (یادداشت بخط مؤلف):

دیوانگان گشته خلیغ العذار. فرخی. || بی شرم. ناپا ک. (ربنجی). || بی پرده. بی حجاب. بی پروا. متک. (یادداشت بخط مؤلف): عوام در میان آنجا چون دریا بر دریا در تموج و خواص از دور و نزدیک و بالا و نشیب در تفرج و پیوسته آن مدت را گذرانیده بسفکاهت و خوشویشی و افسانه و خلیغ العذار دیوانه وار آشنا و بیگانه مشتغل به کأس و پیمانہ. (ترجمه محاسن اصفهان). || ناپا کنار. (ادیب نظری): قدم در عرصه مراد و شهوت و تهمت زده و خلیغ العذاروار افسار از نفس اماره برگرفته. (سندبادنامه ص ۱۲۴).

خلیغ العذاری. [خ ع ل ع] (حامص مرکب) حالت خلیغ العذار: و طبع بهیمی را که داعیه بی خویشی و مهیج خلیغ العذاری است از خود دور می گرداند. (سندبادنامه ص ۵۴).

خلیغ رقی. [خ ع ر ق ی] (لخ) محمد بن  القسبی که او را خلیغ حرانی نیز گویند. شاعری خوش گوی و در همه اشعار تجنیس و تطبیق بکار می برد. دیوان او که نزدیک سیصد ورقه است هنوز مرتب نکرده اند و شنیده ام که یکی از ادبای معاصر به این کار پرداخته و آن را بحروف مرتب کرده است. و ابومحمد از دیوان او مختاراتی گرد کرده است. (از فهرست ابن التمیم).

خلیغه. [خ ع] [ع] (ص) مؤنث خلیغ و آن زنی است که عاجز گرداند اهل خود را بجنایت. (ناظم الاطباء).

خلیف. [خ] [ع] (ص) (لا) راه میان دو کوه. || وادی میان دو کوه. || مدفع آب و راه در کوه به هر طور که باشد. || راه. || مرد تیزفهم و چرب زبان. (منتهی الارب). || جامه ای که میان شکافته هر دو طرف آن را به هم منظم گردانند. || روز دوم از زائیدن ماده شتر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

لسان العرب) (از اقرب الموارد). منہ: رکبها يوم خلیفها. || شیر که فله از آن گرفته باشند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج. خُلِف. خُلِف. خُلِف. || زنی که موها را در قفا فروفرستاده باشد. || سلطان بزرگ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || اوصف پیراهنی است که کهنه آن را بیرون کرده دوخته باشند. (منتهی الارب). منہ: قمیص خلیف.

خلیف آباد. [خ] [ع] (لخ) دهی جزء دهستان بهنام سوخته بخش ورامین شهرستان تهران. دارای ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه جاجرود و محصول آن غلات و صیفی و چغندر قند و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خلیفان. [خ] [ع] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه. دارای ۵۰۷ تن سکنه. آب آن از گذارچای و محصول آن غلات و چغندر و برنج و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و از صنایع دستی جاجیم بافی و راه اربابرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلیفان. [خ] [ع] (لخ) دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد. دارای ۴۰۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و از صنایع دستی جاجیم بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلیفت. [خ ف] [ع] (لا) خلیفه. جانشین: تو امروز خلیفت مایی و فرمان ما بدین ولایت بی اندازه می دانی. (تاریخ بیهقی). و بدین آن خواست تا خبر بدور و نزدیک برسد که ما خلیفت و ولیمهد اوئیم. (تاریخ بیهقی). وی سوی خراسان و نشاپور بازگشت و امیران پندر و پسر دیگر روز سوی ری کشیدند چون کارها بر آنجا قرار گرفت و امیر محمود عزیمت کرد بازگشتن را و فرزند را خلعت و پیغام آمد به نزدیک وی... تو امروز خلیفت مایی چه اختیار کنی که اسب تو اسب شاهنشاه خواهند یا اسب امیر عراق. (تاریخ بیهقی). و از آن نامه نسخه برداشتند و بسپاهان... فرستادند تا مردان آنجاها را مقرر گردد که خلیفت امیرالمؤمنین و ولیمهد بحقیقت پدر وی است. (تاریخ بیهقی). و بیاید دانست که خواجه خلیفت ماست در هرچه بمصلحت ما بازگردد. (تاریخ بیهقی). خواجه با شما آید و او خلیفت ماست و تدبیر... و مال لشکر ساختن بدوست و کار لشکر و جنگ و

۱- در جاهلیت اگر کسی می گفت و هذا ابی قد خلعتہ بعد از آن دیگر بجزیره او مأخوذ نمیشد.

کشیدن لشکر بتو. (تاریخ بیهقی).
دعوی همی کند که نبی را خلیفتم
در خلق این شگفت صله نیست بوالعجب.
ناصر خسرو.
سلطنت و خلیفتی چون دو طرف نهاد حق.
خاقانی.
و گفت بدین مجنونها بچشم حقارت منگرید
که ایشان را خلیفتان انبیاء گفتند.
(تذکره الاولیاء عطار).

خلیفت وار. [خَفَّ] [اق مرکب] مانند خلیفه:

خلیفت وار نور صبحگاهی
جهان بستد سپیدی از سیاهی. نظامی.
خلیفتی. [خَفَّ] [حامص] جستانشی.
قائمقامی. نائب‌نایبی:
مملکت خانیان صد بستاند
بر در ماچین خلیفتی بنشاند
مرز خراسان برز رووم رساند
لشکر چین از عراق درگذراند. فرخی.
منشور هرون بولایت خوارزم بخلیفتی
خداوندزاده امیر سعیدین مسعود نسخه
کردند. (تاریخ بیهقی). پس من بخلیفتی ایشان
این کار را پیش گرفتم. (تاریخ بیهقی). اگر
خداوند بیند نام ولایت ری و عراق بر وی
نهاده شود و بنده بخلیفتی وی برود. (تاریخ
بیهقی).

یا داود: ترا خلیفتی دادم تا حکم کنی میان
خلق براستی و از پی هوای نفس نیروی.
(قصص الانبیاء).

خلیفتی. [خَفَّ] [ص نسی]. (نام حلویایی
بوده است. (یادداشت بخط مؤلف): هر کسی
را رطلی حلواء خلیفتی و گلاب پیش نهی.
(اسرار التوحید).

خلیفه. [خَفَّ] [ح] (آنکه بجای کسی باشد
در کاری. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب). از پس کسی آینده و در کاری
قائمقام کسی شونده. (غیث اللغات). قائمقام.
جانشین. پیره. (ناظم الاطباء). خلیفه: و از
قال ربک للملائکه اِنسی جاعل فی الارض
خلیفه قالوا اَتجعل فیها من یفسد فیها و
یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس
لک قال انی اعلم ما لاتعلمون. (قرآن ۲/۳۰).
شاپور سپاه عجم گرد کرد که بچنگ رومیان
رود پس خواست که ملک را از هر حال
بازداند و صورت وی بشناسد کس را امین
ندید که بزمن روم شود و این خبرها بازداند و
بازآرد خود تنها برفت و پادشاهی بخلیفه
سپرد و کس را آگاه نکرد که کجا می‌روم.
(ترجمه طبری بلعمی). ملک شهرهای هند و
زمین مکران و هر پادشاهی که نزدیک ملک
عجم بود به بهرام داد و همه مهتران پادشاهی
خویش را بر آن گواه کرد. بهرام آن شهرها

بملک باز داد و گفت: تو خلیفه من باش بر این
شهرها و خراج بمن فرست. چون بلاش
بنتخت بنشست و تاج بر سر نهاد مردمان را بار
داد و خطبه کرد و ایشان را وعده‌های نیکو...
را خلیفه کرد بر مملکت و کار تدبیر همه به
وی سپرد. (ترجمه طبری بلعمی). خواجه
خلیفه ماست بخراسان و مرو و دیگر شهرها
همه پر لشکر است بحاضری ما بهر آه چه
حاجت است. (تاریخ بیهقی). امیر گفت
خواجه خلیفه ماست و معتدتر. (تاریخ
بیهقی).

هم خلیفه‌ست از محمد هم ز حق چون آدمش
سر ائی جاعل فی الارض در شان آمده.
خاقانی.

جمله بدین داوری بر در عفا شدند
کوست خلیفه طیور داور مالک رقاب.
خاقانی.

نفت آنجا خلیفه ارواح
نفت اینجا اسیر خاک شده. خاقانی.

— خلیفه کتاب؛ ارشد مکتب‌خانه. شاگردی
که در مکتب‌خانه‌های قدیم ارشد مکتب‌خانه
بود:

دلش خلیفه کتاب علم الاسماء خاقانی.
مرغان چون طفلکان ابجدی آموخته
بلبل الحمدخوان گشته خلیفه کتاب.
خاقانی.

بعید و نثره و آدینه و نماز دگر
بحق مهر زبان و سر خلیفه کتاب. خاقانی.

|| ولیعهد. (غیث اللغات). || سلطان بزرگ.
(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب). ج. خلاف. خلفاء.
— خلیفه زمین: قبله عالم. شاهنشاه. (ناظم
الاطباء).

|| لقب حکامی است که پس از پیغمبر اسلام بر
ممالک اسلامی حکم رانده‌اند و در تاریخ
اسلام جای مشهور؛ خلفای راشدین (ابوبکر
و عمر و عثمان و علی) و خلفای اموی (از
معاویه تا مروان بن حکم) و خلفای عباسی و
خلفای فاطمی‌اند و فاطمیان بر مصر و آن
نواحی اسلامی حکم می‌راندند. و نیز شاخه‌ای
از امویان سالها بر نواحی اسپانیا حکومت
کردند و حوزه غرب تمدن اسلامی را اداره
نمودند. رجوع به خلفای اموی و خلفای
راشدین شود؛ خلیفه آل‌بویه را فرمان داد از
دار خلافت تا راه حاج آبادان کردند. (تاریخ
بیهقی). و به خلیفه و وزیر خلیفه نامه‌ها
استادم میرداخت. (تاریخ بیهقی). بر اثر وی
خواجه علی میکائیل و قضاة و فقهاء و علماء
و زعم و اعیان بلخ و رسول خلیفه با ایشان
در این کوکبه بر دست راست علی میکائیل.
(تاریخ بیهقی). خازنان سلطانی بیامند و
ده‌هزار دینار در پنج کیسه حریر در پای منبر

بهادند نثار خلیفه را^۱. (تاریخ بیهقی).
خلیفه گوید خاقانیا دبیری کن
که پایگاه ترا بر فلک گذارم سر. خاقانی.
سلطان مرا شناسد و داند خلیفه هم. خاقانی.
خاصه که بغداد خنک خاص خلیفه‌ست
نعل بها زبیدش بهای صفاهان. خاقانی.
گر طبع من فزونی عیش آرزو کند
من قصه خلیفه و سقا بر آورم. خاقانی.
معز خلیفه مصر کس بدو فرستاد و دختر او را
از بهر پسر خویش عزیز می‌خواست. (ترجمه
تاریخ یمنی).

سر ملوک جهان پادشاه روی زمین
خلیفه پدر و عم به اتفاق امم. سعدی.
به هرچه می‌گذرد دل من که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد.

سعدی (گلستان).
— خلیفه بغداد؛ خلیفه‌ای که مستقر خلافتش
بغداد است:

همچو نوبوه برنهد بر چشم
نامه او خلیفه بغداد. فرخی.
— امثال:

از کیسه خلیفه بخشیدن؛ از مال غیر عطا دادن.
من اینجا و خلیفه در بغداد؛ مثلی است که
درباره اشخاص متکبر زتند.

|| خمیرگیر در اصطلاح ناوایی. (یادداشت
بخط مؤلف). || هر یک از دو عدسی که در
سیحه است. (یادداشت بخط مؤلف). شیخک
سیحه و آن بزرگترین دانه سیحه است که بر
سر دانه‌ها کشتند. || از درجات کشیشان است
در مشرق. (یادداشت بخط مؤلف). مقام
اسقفی بزرگ که ارمانه دارا میشوند. || نایب
استاد و معلم. (ناظم الاطباء). مُبصر (یادداشت
بخط مؤلف). || لقب حضرت آدم. (مهذب
الاسماء) (یادداشت بخط مؤلف).

خلیفه. [خَفَّ لِي] [ح ص]. بسیارخلاف.
(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب
الموارد): رجل خلیفه؛ مرد بسیارخلاف. امرأة
خلیفه؛ زن بسیارخلاف. جماعة خلیفه؛ قوم
بسیارخلاف. (منتهی الارب).

خلیفه. [خَفَّ] [إخ] (ابن خیاط بصری. از
محدثان بود. نام او ابو عمر بصری و ملقب به
شباب است که بسال ۲۴۰ ه. ق. درگذشت. او
صاحب طبقات می‌باشد. (یادداشت بخط
مؤلف).

۱- در معیار آمده است: بعضی آن را به خلفاء
جمع می‌بندند و این جمع مذکر است چون
ثلاثة خلفاء و بعضی آن را بر خلاف جمع
می‌بندند و در آن جایز است تذکر عدد و تأنیث
آن چون ثلاثة خلانف و ثلاث خلانف.
۲- این خلیفه و سایر خلفای مندرج در شواهد
تاریخ بیهقی خلفای عباسی‌اند.

خلیفه. [خَ فَا] (لخ) ابن غالب، بیکنی به ابوالیمان. تابعی و محدث بود. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به ابوالیمان شود.

خلیفه. [خَ فَا] (لخ) ابن کعب، مکنی به ابوذیان. تابعی بود. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به ابوذیان خلیفه بن کعب شود.

خلیفه. [خَ فَا] (لخ) رجوع به حاجی خلیفه شود.

خلیفه. [خَ فَا] (لخ) نویسنده عرب که نام پدر او محمود و خود مشهور به خلیفه بکین محمود مصری است. او از شاگردان رفاعه بک در مدرسه زبانهای خارجه و معلم مدارس مصری بود. او راست: ۱ - اتحاف الملوک الالیا بتقدم الجمعیات فی بلاد اروپا، ۲ - اتحاف ملوک الزمان بتاریخ الامپراطور شارلکان، ۳ - براهین جلیله فی نقض ما قیل فی الدوله العثمانیه، ۴ - تنویر المشرق بعلم المنطق، ۵ - قلائد الجمان فی فوائد الترجمان. (از معجم المطبوعات).

خلیفه. [خَ فَا] (لخ) دهی است از دهستان شبانکاره بخش برازجان شهرستان بوشهر، دارای ۱۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات و خرما و هندوانه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خلیفه. [خَ فَا] (لخ) کوهی است به مکه مشرف بر اجیاد. (منتهی الارب).

خلیفه. [خَ فَا] (لخ) شاعری است ترک و او راست: خسرو شیرین به ترکی.

خلیفه. [خَ فَا] (لخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم آباد، دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه هورین چاه و محصول آن غلات و لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و زنان سیاه‌چادریابی. راه مارلو و ساکتین از طایفه خلیفه که در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خلیفه. [خَ فَا] (لخ) ابن عبدالواحد، مکنی به ابوعطا. از تابعان بود. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به ابوعطا خلیفه بن عبدالواحد شود.

خلیفه آباد. [خَ فَا] (لخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم آباد، دارای ۴۲۰ تن سکنه. آب آن از سراب سردآویز و چشمه و محصول آنجا غلات و توتون و لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مارلوست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خلیفه آباد. [خَ فَا] (لخ) نام محلی کنار راه اهواز به بهبهان میان راهرمز و یازمان واقع در ۲۰۶ هزارگزی اهواز. (یادداشت بخط مؤلف).

خلیفه الخلفاء. [خَ فَا تُلُ خَ لَ] (ع) مرکب لقب گونه‌ای بوده است در عصر صفوی و از زمان شیخ صفی‌الدین و بدستور او به مهر صوفیان داده شده و شغل او جمع‌آوری درویشان در توحیدخانه در شهبای جمعه برای ذکر جلی بوده است. رجوع به تذکره الملوک چ دبیرسیاقی ص ۱۸ شود.

خلیفه الدار. [خَ فَا تُلُ دَا] (لخ) لقب هارون پسر آلتوتاش خوارزمشاه که پس از مرگ خوارزمشاه این لقب از جانب مسعود بدو اعطا شد. (از تاریخ بیهقی).

خلیفه الرحمن. [خَ فَا تُلُ رَ مَ] (لخ) لقب امام دوازدهم شیعیان، حضرت صاحب‌الزمان. (یادداشت بخط مؤلف).

خلیفه انصار. [خَ فَا اَ] (لخ) دهی است جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر، دارای ۴۸۹۶ تن سکنه. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی گلیم‌بافی و راه مارلو و محل ایل حاجی علیلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلیفه باپیر. [خَ فَا] (لخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، دارای ۲۰۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه گاورود و محصولات آن غلات و حبوبات و لبنیات و توتون است. شغل اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم‌بافی و راه مارلو که در تابستان از طریق محمود گرگ می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خلیفه باشی. [خَ فَا] (لخ) دهی است جزء دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه، دارای ۱۹۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود جرم و محصول آن غلات و عدس و نخود و پنبه و برنج. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلیفه بلاغی. [خَ فَا بَ] (لخ) دهی است جزء دهستان سررند پایین بخش سررند شهرستان اراک، دارای ۲۳۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن بشن، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و راه مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خلیفه پناه. [خَ فَا / فَا بَ] (ص مرکب) پشت و حافظ خلیفه. که از خلیفه حمایت کند:

ناصر ملت‌طراز قاهر بدعت‌گذار
شاه خلیفه‌پناه خسرو سلطان‌نشان. خاقانی.

خلیفه توخان. [خَ فَا تَ] (لخ) دهی است

جزء دهستان حسین‌آباد بخش حومه شهرستان سنندج. دارای ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه سرچشمه. محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مارلو. در کنار شوسه فیه‌خانه‌ای دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خلیفه حصار. [خَ فَا حَ] (لخ) دهی است جزء دهستان اهررود بخش ابهر شهرستان زنجان، دارای ۲۸۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات و انگور و قیسی. شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و راه مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خلیفه دآود. [خَ فَا وِو] (لخ) دهی است از دهستان لرشق بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر. دارای یکصد و ده تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلیفه زاده. [خَ فَا / فَا دَ] (ل مرکب) یکی از بنی آدم، زیرا پسر از نسل آدم که خلیفه خدا در زمین بود بوجود آمده است. (یادداشت بخط مؤلف):

ای خلیفه‌زادگان دادی کنید. مولوی.
[[کنایه از بزرگ‌زاده. (یادداشت بخط مؤلف):
چو همسریش نینم بناقصی ندم

خلیفه‌زاده تحمل چراکند خواری. سعدی.
خلیفه سلطان. [خَ فَا سُ] (لخ) وی مازندرانی و از شاعران بود. رجوع به ریاض‌العارقین هدایت ص ۱۹۲ شود.

خلیفه شهر. [خَ فَا / فَا شَ] (ت ترکیب اضافی، مرکب) شهریان. داروغه. پلیس به اصطلاح امروزه در شهر خلیفه شهر را فرمود داری زدند. (تاریخ بیهقی).

خلیفه قشلاق. [خَ فَا قَ] (لخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیناجاز، دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه گوه‌زن، محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی قالیچه و گلیم‌بافی و راه مارلوست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خلیفه قشلاق. [خَ فَا قَ] (لخ) دهی است جزء دهستان بزینهرود بخش قیدار شهرستان زنجان. آب آن از رودخانه محلی و محصول آنجا غلات و انگور. شغل اهالی زراعت و قالیچه و گلیم و جاجیم‌بافی و راه مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خلیفه کمال. [خَ فَا کَ] (لخ) دهی است جزء دهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه. دارای صد و ده تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و

بزرگ و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و زراعه مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلیفه‌کنندی. [خَ فِ کَ] (بخ) دهی است از دهستان راجو بخش مرکزی شهرستان سراغه. دارای ۳۷۷ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات و کرچک و بادام و نخود و زردآلو، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاسجیم‌بافی است. راه مارو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلیفه‌کنندی. [خَ فِ کَ] (بخ) دهی است جزء دهستان بیات بخش نویران شهرستان ساوه. دارای ۱۱۵۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه مزلقان و محصول آن غلات و پنبه و بادام و گردو و هلو و سیب‌زمینی و انگور. شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی جاسجیم‌بافی است. راه مارو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلیفه‌کنندی حاتم. [خَ فِ کَ تَ] (بخ) دهی است از دهستان آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز. دارای ۶۳۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلیفه‌کنندی حمیدیه. [خَ فِ کَ حَ] دی [] (بخ) دهی است از دهستان آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز. دارای ۴۳۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلیفه‌گری. [خَ فِ / فِ گَ] (حماص مرکب) سمت خلیفه داشتن. مقام خلیفه داشتن. (یادداشت بـخـط مؤلف). (در اصطلاحات دینی ترسایان؛ در تهران خلیفه‌گری‌های ارامنه است. (یادداشت بـخـط مؤلف).

خلیفه‌لو. [خَ فِ] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه. دارای ۲۲۴ تن سکنه. آب آن از گداچسای و محصول آن غلات و برنج و تسوتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی جاسجیم‌بافی و راه اراپرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلیفه‌لو. [خَ فِ] (بخ) دهی است جزء دهستان اهررود بخش اهر شهرستان زنجان. دارای ۲۵۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بادام و انگور. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالچه و جاسجیم‌بافی و راه مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۲).

خلیفه‌لو. [خَ فِ] (بخ) دهی است جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان. دارای ۲۵۶ تن سکنه. آب آن از قزل‌اوزن و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاسجیم‌بافی و راه مارو است. و ساکنان آن از طایفه شاهسون افشارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خلیفه‌لو. [خَ فِ] (بخ) دهی است از دهستان ارشق بخش حومه شهرستان خیاو، دارای ۱۶۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلیفه‌لو. [خَ فِ] (بخ) دهی است از دهستان دیگله بخش هوراند شهرستان دیگله-دارای ۲۳۷ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خلیفه‌نشان. [خَ فِ / فِ نَ] (نف مرکب) کسی که خلیفه را بر مسند خلافت نشاند. (یادداشت بـخـط مؤلف)؛ و اکنون فرزندان او شیخ‌الشوخی بقدادند و حل و عقد بدست ایشان است و خلیفه‌نشان گشته چنانکه هر خلیفه که بخواهد نشست آنکه از فرزندان او شیخ که بزرگتر باشد دست آن خلیفه بگیرد و در چهاربالش بنشاند. (اسرارالتوحید).

خلیفه‌نشین. [خَ فِ / فِ نَ] (مرکب) محلی که در آن خلیفه نشیند. این اصطلاحی است بین ترسایان و اطلاق به مواضعی میشود که اسقف کلیسا آنجا مقام خلیفه دارد. (یادداشت بـخـط مؤلف). [ادارالخلافة. محل و مستقر الخیفة. (یادداشت بـخـط مؤلف).

خلیفه‌نور. [خَ فِ / فِ نَ] (ق مرکب) مانند خلیفه. شبیه خلیفه؛ می‌بود خلیفه‌وار مشهور

از بی‌خلفی جو شمع بی‌نور. نظامی.

خلیفه‌ها. [خَ فِ] (بخ) دهی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد، دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آن غلات دیم و لپیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مارو. اهالی از تیره اسپزی قلخانی‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خلیفه‌ها. [خَ فِ] (بخ) دهی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر. دارای ۱۸۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و تنباکو و انار و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خلیفه‌همم. [خَ فِ / فِ هَمَمَ] (ص مرکب) آنکه همت خلیفه دارد. آنکه همت او چون

همت خلیفه بلند است؛

سلطان دل و خلیفه‌هم خوانمش از آنک سلطان پدر نوشت و خلیفه برادرش.

خاقانی.

خلیفی. [خَ لِ فِ] (ع ص) مصدر دیگر است برای خلافت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب‌الموارد). ایستادن بجای کسی که از پیش تو بوده باشد. (تاج‌المصادر بیهقی).

خلیق. [خَ] (ع ص) جدیر. حری. حجی. قابل. لایق. سزاوار. برارای. برارنده. زیبای. زبیده. ازدر. درخور. (یادداشت بـخـط مؤلف). [اتمام‌خلقت. (منتهی الارب). [خوگیر. هم‌خلق. (ناظم الاطباء). خوش‌خلق. خوشجو. (یادداشت بـخـط مؤلف).

خلیق. [خَ لِ] (ع ص) مصدر خَلَقَ، بمعنی کهنه. (ناظم الاطباء). منه: ملحقه خلیق. **خلیقاء.** [خَ لِ] (ع) [] باطن غار. [] جای هموار و برابر از پیشانی. [] بینی نزدیک ایرو. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خلیقة. [خَ قَ] (ع) [] طبیعت. خوی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). [آفریدگان. (السامی). آفریده. (زمخشری). مردم. ج. خلانق. [] بهانم. [] چاه همین که کنده باشند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). [] (ص) مؤنث خلیق؛ یعنی خوش‌خلقت و خوش‌خلق. یقال: امرأة خلیقة. ذات جسم و خلق. (منتهی الارب). [] نعت ابری که در آن اثر باران است. یقال: سحابة خلیقة. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب).

خلیل. [خَ] (ع) [] دوست. رفیق. یار. (از منتهی الارب). ج. اخلاء. خلان:

لیک الله الله ای قوم خلیل

تا نباشد خوردتان فرزند پیل. مولوی. حریف عهد مودت شکست و من نشکستم خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم. سعدی. [] سوراخ نافذکرده. [] دل. (دهار). (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). [] بینی. (از منتهی الارب).

خلیل. [خَ] (ع ص) صادق در دوستی. خالص در دوستی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). دوستی که خلل در آن نیست. ناصح. (یادداشت بـخـط مؤلف). [] لاغر. [] مختل‌الجسم. [] درویش. مفلس. (منتهی الارب) (از تاج العروس). [] رجل خلیل؛ مرد درویش مفلس.

خلیل. [خَ] (بخ) لقب حضرت ابراهیم پیغمبر است و او را خلیل‌الرحمن و خلیل‌الله.

نیز می‌گویند:

در امان ایزدی از غرق و حرق روزگار

همجو در آتش خلیل و همجو در دریا بخنکیم.

سوزنی.

ملوک شرق و سلاطین چین بدو نازند
چو از خلیل و صهیب اهل شام و اهل حجاز.

سوزنی.

کمان گروهه گبران ندارد آن مهره
که چار مرغ خلیل اندر آورد ز هوا. خاقانی.
حق کرد خلیل را اشارت
تا کرد بنا بان کعبه. خاقانی.

خلیل از خیلانشان سپاهش
کلیم از چاوشان بارگاهش. نظامی.

گلستان کند آتشی بر خلیل
گروهی به آتش برد ز آب نیل. سعدی.

دگر بروی کسم دیده باز می نشود
خلیل من همه بتهای آذری بشکست.

سعدی.

بتولای تو در آتش محنت چو خلیل
گویادر چمن لاله و ریحان بودم. سعدی.

مرا چون خلیل آتشی در دست
که پنداری این شعله بر من گلست. سعدی.

یا رب این آتش که بر جان منست
سرد کن ز انسان که کردی بر خلیل. حافظ.

— خلیل الرحمن؛ نام حضرت ابراهیم پیغمبر.
— خلیل الله؛ نام حضرت ابراهیم پیغمبر.

خلیل. [خ] [اخ] نام شهری است که آن را تا
بیت المقدس یک روز راه است و قبر حضرت

خلیل الرحمن و اسحاق و یعقوب و یوسف در
این شهر و در مناره زمینی قرار دارد. نام

اصلی این شهر حبرون بوده و بالای مناره در
حال حاضر بنایی است که گرداگرد آن نیز

توری کشیده اند. (از معجم البلدان).
خلیل. [خ] [اخ] (مسلولانا...) او نقاش

معروف و مصور مشهور به زمان شاهرخ
گورکانی است. (از تذکره دولتشاه سمرقندی

ص ۳۴۰).
خلیل. [خ] [اخ] رجوع به صلاح الدین

خلیل اشرف شود.
خلیل. [خ] [اخ] ابن احمد بن سلیمان، ملقب

به سیف الدین ایوبی. از خاندان بنی ایوب و از
امراء بود که قلعه داری کیفا در دیار بکر را

بعهد داشت. او را کتاب «الدر المنضه» است
که در آن برگزیده اشعار را جمع آورده است.

مرگ او بسال ۸۴۶ ه. ق. اتفاق افتاد. (از
الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۸۴۶).

خلیل. [خ] [اخ] ابن احمد بن خلیل بن
موسی بن عبدالله بن عاصم، مکتبی به ابوسعید.

از محدثان بزرگ زمان خود بود و از سیستان
برخواست. تولد او بسال ۲۹۱ ه. ق. و وفات او

بسال ۳۷۸ ه. ق. به فرغانه بود. تضوات
چندین شهر داشت و کتب چندی به نام او

است. (یادداشت مؤلف).
خلیل. [خ] [اخ] ابن احمد عروضی. رجوع

به خلیل بن احمد فراهیدی شود.

خلیل. [خ] [اخ] ابن احمد فراهیدی، مکتبی
به ابوعبدالرحمن. بسال صد هجری قمری

متولد شد و بسال ۱۷۵ ه. ق. درگذشت.
ابوعبدالله محمد بن خلکان در رساله فرهنگ

آورده که خلیل بن احمد نحوی عروضی
بصری در اصل از اولاد ملوک عجم بود یعنی

از ابناء ملوکی بوده که نوشیروان ایشان را
پس از فتح یمن در تحت سپهسالاری اهرن

بدانجا فرستاد و نیز سیویه از همین خاندان و
نژاد است. بنا بر قول ابن ابی خثیمه احمد پدر

خلیل نخستین کس است که در اسلام بدین
نام خوانده شد و اصل او از ازد از فراهید است.

که یونس بجای فراهیدی او را فرهودی گفته.
او از بزرگان علم و از کسانی است که عمر

خود را در راه علم گذراند و با تربیت شاگردان
بزرگی و دست یافتن بر قواعد مهم زبان عرب

نام خود را در ردیف بزرگان عالم این علم
قرار داد. حنین بن اسحاق معروف بنا بر قول

قاضی صاعد اندلسی در «طبقات» عربیت از
خلیل آموخت و هم او بود که کتاب العین

خلیل را در بغداد بهرا کند. ابن ابی خثیمه
می گوید: خلیل نخستین کس بود که به

استخراج مسائل نحوی پرداخت و هم او
نخستین کس بود که عروض را پایه گذاشت و

با قواعد آن پایه های سنجش شعر عرب را
تأسیس کرد. کتبی که به خلیل منسوب است

«کتاب العین» در لغت و «کتاب النغم» و «کتاب

«کتاب الروض» و «کتاب الشواهد» و «کتاب
النقط و الشكل» و «کتاب فائت العین» است

که از بین اینها کتاب العین مشهورتر از دیگر
کتب اوست درباره تألیف کتاب العین و طرز

انشاء و سقطات و زوائد آن بحثها شده و
عقلی ابراز گردیده است که مجموع اقوال

مختلف می رساند که این کتاب از
مهمترین کتبی است که در لغت عرب پرداخته

شده است. ابن ندیم می گوید: که خلیل بن
احمد را پنجاه ورقه شعر بود. مرگ او را چنین

آورده اند: او در حال فکر و استخراج قاعده ای
در حساب داخل مسجد شد و چون غرق در

فکر بود با گذرنده ای برخورد کرد و بر اثر آن
صدمت درگذشت. برای اطلاع بیشتر به اعلام

زرکلی ج ۱ ص ۲۹۶ و الفهرست ابن ندیم و
روضات الجنات و معجم المطبوعات رجوع

شود.
خلیل. [خ] [اخ] ابن احمد فرهودی. رجوع

به خلیل بن احمد فراهیدی شود.
خلیل. [خ] [اخ] ابن احمد لغوی. رجوع به

خلیل بن احمد فراهیدی شود.
خلیل. [خ] [اخ] ابن اسحاق بن موسی

جندی، مکتبی به ابوالفضاء. فقیه مالکی و از
اهل مصر بود در قاهره علم آموخت و مفتی

مذهب مالکی شد. او را کتاب مختصر در قفه
است که بفرانسه ترجمه شده و کتاب التوضیح

است که شرح مختصر ابن حاجب میباشد و
نیز کتاب المناسک و چند کتاب دیگر

می باشد. مرگ او بسال ۷۶۷ ه. ق. اتفاق افتاد.
(از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۹۶).

خلیل. [خ] [اخ] ابن ابی بکر بن عبدالله صفوی.
رجوع به صلاح الدین صفوی شود.

خلیل. [خ] [اخ] ابن شاهین ظاهری. از
امیران مصر و از مشتاقان به بحث و فحوص

بود. او سالها بر اسکندریه حکم راند و بسال
۸۴۰ ه. ق. نیز امیرالحاج مصریان شد و نیز

امارت کرک و صفد و غیر آن دو را بعهد
داشت. از معروفترین کتب او «زیده

کشف الممالک و بیان الطرق والممالک»
است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۹۷).

خلیل. [خ] [اخ] ابن عبدالله بن احمد بن
ابراهیم بن خلیل قزوینی، مکتبی به ابویعلی. از

قضات و از حافظان حدیث و عارفان به علم
رجال بود. او راست: «الارشاد فی علماء

البلاذ» که در آن به ذکر حالات محدثان و
قصص عالمان غیر محدث تا زمان خود

پرداخت. مرگ او بسال ۴۴۶ ه. ق. اتفاق
افتاد. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۹۸).

خلیل. [خ] [اخ] ابن علی بن محمد بن
محمد مراد حسینی. از مورخان زمان خود و

مفتی شام بود بسال ۱۱۹۲ ه. ق. بر مسند
فتوی نشست و کتاب «سلک الدرر فی

ایقان القرن الثانی عشر» را در چهار جلد و
کتاب «عرف البشام فیمن ولی فتوی

دمشق الشام» و کتاب «مطمح الواجد فی
ترجمه الوالد» را پرداخت. بعد نقابت اشرف

شام کرد بسال ۱۲۰۵ ه. ق. به حلب رفت و
در سال ۱۲۰۶ ه. ق. بشام درگذشت. (از

اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۹۸).
خلیل. [خ] [اخ] ابن غازی قزوینی. از

فاضلان شیعی مذهب است و کتاب
«شرح العده» در اصول و «حاشیه

مجمع البیان» و «رساله الحمیه» و غیر آن را
پرداخت. بسال ۱۰۰۱ ه. ق. در قزوین زاده

شد و بسال ۱۰۸۹ ه. ق. بدان شهر درگذشت.
در آخر عمر از دو چشم نابینا شد. معروفترین

کار او ترجمه فارسی کتاب کافی است. (از
اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۹۸).

خلیل. [خ] [اخ] ابن قلاوون صالحی. فرزند

۱- در معجم المطبوعات آمده است که:
خلیل بن احمد نحوی را معرفت ایقاع و نغم

بوده است و بر اثر اطلاع به مسائل موسیقی بود
که کتاب النغم را نوشت و از آنجا که اطلاع بر

نغم و موسیقی داشت توانست اصول عروض را
پایه گذاری کند و کتاب عروض را پردازد.

شهرستان کاشمر است بحدود زیر: شمال: بخش ریوش. خاور: بخش حومه. جنوب: بخش بجمستان شهرستان گناباد. باختر: بخش بروسکن. موقعیت طبیعی: این ناحیه جلگه و هوای آن نسبت به پستی و بلندی متغیر یعنی قرانی که در دامنه ارتفاعات شمالی کاشمر واقع شده‌اند معتدل و آنکه در قسمت جلگه‌اند گرمسیر است. آب مزروعی بخش از رودخانه شش طراز و قنوات و چشمه‌سار و عموماً شیرین و گوارا می‌باشد. این بخش از دو دهستان بنام شش طراز و رستاق که دارای ۲۱ آبادی بزرگ و کوچک می‌باشد تشکیل شده و متجاوز از ۱۸۰۴۳ تن سکنه دارد. راه شوسه‌ای که جدیداً از سبزوار به کاشمر کشیده شده از این بخش عبور می‌کند و بر اثر آن در اغلب قراء این بخش راه فرعی شوسه احداث شده است که در همه مواقع از آنها استفاده می‌شود. محصول عمده این بخش: غلات و پنبه و زیره و کنجد و انواع میوه و مخصوصاً انگور است. شغل اهالی زراعت و کب و مالداری و صنایع دستی زنان بافتنقالیچه و کرباس و پارچه‌های نخی است. محصول دامی آن‌ها روغن و پنبه و پشم می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خلیل آباد. [خ] [لخ] قصبه مرکزی بخش خلیل آباد تابع شهرستان کاشمر است. طول جغرافیایی آن ۳۵ درجه و ۱۴ دقیقه عرض آن ۵ درجه و ۱۶ دقیقه می‌باشد. موقعیت طبیعی: این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرمسیری و ۳۱۰۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن میوه‌های باغ و غلات و پنبه و خاصه انگور است. شغل اهالی زراعت و قالیچه و قالی‌بافی و راه اتومبیل‌رو است. از ادارات دولتی در آنجا بخشداری و دبستان و بهداشتی و دفتر ازدواج و طلاق وجود دارد و حدود ۱۲ باب دکان بدانجا است. مزارع کز رودگونه و رستم آباد جزء این قصبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خلیل آباد. [خ] [لخ] دهسی است از دهستان خسویه بخش داراب شهرستان فسا. دارای ۳۵۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه محلی و محصول آن غلات و پنبه و خرما و میوه است. شغل اهالی زراعت و باغبانی و از صنایع دستی قالی‌بافی و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خلیل آباد. [خ] [لخ] دهسی است از دهستان چاپلق الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۱۰۶۶ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و تریاک و چغندر و پنبه. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه

ج ۴).
خلیل آباد. [خ] [لخ] دهسی است از دهستان حومه غربی شهرستان رفسنجان. دارای ۷۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پسته و پنبه و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خلیل آباد. [خ] [لخ] دهسی است از دهستان محمدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان. دارای صدتن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خلیل آباد. [خ] [لخ] دهسی است از دهستان زیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خلیل آباد. [خ] [لخ] دهسی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. دارای ۲۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کبوترلانه و چاه و محصول آن غلات آبی و دیمی و چغندرقد و پنبه است. شغل اهالی زراعت و راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خلیل آباد. [خ] [لخ] دهی است از بخش زرین‌آباد شهرستان ایلام. دارای ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه میمه و محصول آن غلات و روغن. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه مالرو است و اهالی چادرنشین هتد که زمستان‌ها بعراق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خلیل آباد. [خ] [لخ] دهسی است از دهستان آردوار بخش جغتای شهرستان سبزوار. دارای ۲۱۷ تن سکنه. محصول آن غلات و زیره و پنبه است. شغل اهالی زراعت و مالداری. راه مالرو و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خلیل آباد. [خ] [لخ] دهسی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. دارای ۳۵۷ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و چغندر است. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خلیل آباد. [خ] [لخ] دهسی است از دهستان جوخواه بخش طبس شهرستان فردوس. دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خلیل آباد. [خ] [لخ] نام یکی از بخشهای

سلطان ملک منصور از ملوک مصر است. کیه سال ۶۶۲ ه. ق. زاده شد و بعد از وفات پدرش بخت نشست و قصد بلاد شام کرد. و با فرنگیان جنگید و از ایشان عکه و صور و صیدا و بیروت و قلعه روم و همه ساحل را سند. او از شجعان بخشندگان روزگار است. شعراء را درباره او مدائحی است یکی از ممالیک او را بمصر بر پنهانی کشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۹۸).

خلیل. [خ] [لخ] ابن کیکلدی بن عبدالله علائی دمشقی. محدث و از فاضلان زمان بود. در دمشق بسال ۶۹۴ ه. ق. زاده شد و بدانجا علم آموخت. بعد بسفر دور و دراز پرداخت و سرانجام در صلاحیه بسال ۷۳۱ ه. ق. مدرس شد و هم بدانجا درگذشت. بسال ۷۶۱ ه. ق. او راست: ۱ - القواعد در اصول دین. ۲ - الوشی در حدیث. ۳ - المجالس المتبرکه. ۴ - المسلمات. ۵ - النفعات القدسیه. ۶ - منحة الرائض. ۷ - کتاب المدلسین. ۸ - مقدمه نهاية الاحکام و چندین کتاب دیگر. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۹۰).

خلیل. [خ] [لخ] ابن محمد مغربی الاصل و مصری المولد و المنشأ و الوفاة. از فقیهان زمان بود و او را کتب چندی است که از آنجمله است: «شرح المقولات العشر» مرگ او بسال ۱۱۷۷ ه. ق. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۹۹).

خلیل. [خ] [لخ] ابن محمد بن ابراهیم بن منصور دمشقی. از فاضلان زمان بود. او را حاشیتی است بر کتاب «الدرا المختار» بنام «دلائل الاسرار» و نیز شرح لامیه بن الوردی و «رحلة الی الدیار الرومیه». او را طبع شعر بود و بسال ۱۱۸۶ ه. ق. در دمشق درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۹۹).

خلیل. [خ] [لخ] ابن ولی بن جعفر. او راست: المقصد التام فی معرفة احکام الحمام. وفات او بسال ۱۱۰۶ ه. ق. اتفاق افتاد. (یادداشت بخط مؤلف).

خلیل آباد. [خ] [لخ] دهسی است از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه‌بافی. راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خلیل آباد. [خ] [لخ] دهسی است از دهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل. دارای ۱۰۷ تن سکنه. آب آن از قنات است. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و از صنایع دستی فرش‌بافی. راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خلیل آباد. [خ] [لخ] دهسی است از دهستان بربورد بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و از صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی و راه اتومبیل‌رو است. معدن ذغال سنگ در آنجا وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خلیل آباد الیگر. [خ] [د آگ] [لخ] دهسی است از دهستان بربورد بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۹۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و پنبه و چغندر و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی و راه مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خلیلان. [خ] [ع] [ل] چ خلیله. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). رجوع به خلیله شود.

خلیلان. [خ] [لخ] دهی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. دارای ۲۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و حبوبات و صیفی و چغندرقد و میوه و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه مارلو است. خلیلان از دو محل نزدیک بهم تشکیل شده و به خلیلان علیا و سفلی مشهورند. سکنه علیا ۱۸۰ نفر می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خلیلان. [خ] [لخ] دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان رشت، دارای ۱۱۱ تن سکنه. آب آن از استخر محلی و محصول آن برنج و ذغال. شغل اهالی زراعت و ذغال‌فروشی. راه مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خلیلان بالا. [خ] [لخ] دهی است از دهستان دالوند بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد. دارای ۲۱۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی و مزارع خلیج‌دره جزء خلیلان بالا است. راه مارلو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خلیلان پایین. [خ] [لخ] دهی است از دهستان دالوند بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی زنان فرش و طناب و جاجیم بافی است. راه مارلو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خلیل الرحمن. [خ] [س ز] [ما] [لخ] لقب حضرت ابراهیم خلیل است. رجوع به ابراهیم پیغمبر شود.

خلیل الله. [خ] [ل] [له] [لخ] لقب ابراهیم پیغمبر. رجوع به ابراهیم پیغمبر شود.

خلیل الله. [خ] [ل] [له] [لخ] دهی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان. دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و توتون است. شغل اهالی زراعت و راه مارلو و در تابستان اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خلیل بیگ. [خ] [پ] [لخ] ابن زین‌الدین. او دوم حاکم از حکمرانان ذوالقدریه است که از سال ۷۸۷ هـ. ق. تا ۷۸۸ هـ. ق. حکمرانی کرد. رجوع به ذوالقدریه شود.

خلیل تقی. [خ] [لی] [ل] [ت] [لخ] دکتر خلیل‌خان تقی، معروف به اعلم‌الدوله فرزند میرزا عبدالباقی حکیم‌باشی، ملقب به اعتضادالاطباء است که میرزا عبدالباقی از اطباء معروف ناصرالدین‌شاه بود. اعلم‌الدوله به روش پدر ابتدا طب در دارالفنون و سپس در فرانسه آموخت. علاوه بر طب در ادب و نویسندگی دست داشت. کتب متعددی در این زمینه نوشت و بعضی از آنها حاوی داستانهایی است که در اغلب آنها خود وی شاهد عینی و حاضر و ناظر بوده است. اواخر عمر انجمن معروف به انجمن معرفت‌الروح تجربتی را تشکیل داد. در ۱۳۲۲ هـ. ق. به سن ۸۸ سالگی در تهران درگذشت. او راست؛ مقالات گوناگون هزار و یک حکایت، خردنامه جاویدان و چند کتاب دیگر بفارسی و نیز چند رساله و مقاله بزبان فرانسوی که کتب فارسی نامبرده در فوق در تهران و کتب فرانسی در فرانسه بچاپ رسیده است. (نقل به اختصار از وفيات معاصرین محمد قزوینی در مجله یادگار سال ۳ شماره ۵).

خلیل زاغه‌شی. [خ] [غ] [لخ] دهی است از دهستان ساری سوباساز بخش پلدشت شهرستان ماکو، دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه مارلو است. این ده قشلاق ایل میلان می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خلیل سرا. [خ] [س] [لخ] دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن. دارای ۳۲۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه ماسوله و محصول آن برنج و ابریشم و گردو و ذغال. شغل اهالی زراعت و کب و راه مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خلیل سلطان. [خ] [س] [لخ] کسه بنام

خلیل‌سلطان گورکائی یا تیموری معروف است بسال ۷۸۶ هـ. ق. متولد شد و بسال ۸۱۴ هـ. ق. درگذشت. وی پسر میرزا میرانشاه گورکائی است که بسال ۸۰۷ هـ. ق. بعد از مرگ امیر تیمور بجاننشینی او برخاست و بر پیرمحمد جهانگیر پسر عموی خود در سمرقند پیروز شد. پیرمحمد نیز به هرات نزد شاهرخ رفت و شاهرخ پیرمحمد را حکومت فارس داد و خلیل‌سلطان را بحال خود گذاشت لیکن استراف‌کاری و لایبالی‌گری او امیران ملک را بر آن داشت که بر حکومت وی بشورند و شاهرخ نیز آهنگ سمرقند کرد اما خلیل‌سلطان با وی از در دوستی درآمد و از خزانن تیموری سهم وافر بدو داد. شاهرخ او را در ملک ماوراءالنهر باقی گذاشت ولی پیرمحمد بر او حمله برد و سرانجام از او شکست خورده به قندهار رفت و در رمضان ۸۰۹ هـ. ق. بسدآنجا بدست پیشکار خود امیرعلی کشته شد. این فتح در حقیقت به سود خلیل‌سلطان نبود چه یکی از امیران او خدایداد حسینی به ضد او برخاست و در جنگی که به حوالی سمرقند اتفاق افتاد سپاه خلیل‌سلطان را پراکنید و خود خلیل‌سلطان را در ۸۱۱ هـ. ق. در قلعه سمرقند بازداشت و فرمانهایی به اعضای خود به اطراف فرستاد و همه ماوراءالنهر را بتصرف آورد. شاهرخ چون از این اخبار آگاه شد لشکر از جیحون گذرانید خدایداد خلیل‌سلطان محبوس را برداشت و بجانب سیحون رفت و به مغولان جغتائی پیوست. خان کاشغر موسوم به محمد برادر خود شمع جهان را به یاری خدایداد فرستاد، شمع جهان چون به خدایداد رسید بهتر آن دانست که بر خدایداد تازد چه او را صاحب مال فراوان یافت چون بر او تازید سرانجام سر او برید و نزد شاهرخ فرستاد. خلیل‌سلطان که در اترار حصاری بود وسائط برانگیخت تا شاهرخ را بر سر مهر با خود آورد و او را حکومت عراق عجم بخشد او به عراق رفت و دو سال بدانجا حکمرایی کرد تا در ۸۱۴ هـ. ق. در عراق وفات یافت. شادملک معشوقه او نیز چون از مرگ خلیل‌سلطان آگاهی یافت خود را با خنجر هلاک کرد و با خلیل‌سلطان در یک مقبره بخاک سپرده شدند. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به حبیب‌السیر و از سعدی تا جامی ص ۳ ص ۴۱۳ و ۴۹۴ شود.

خلیل طالقانی. [خ] [لی] [ل] [لخ] نام یکی از شاعران دوره قاجار است. رجوع به ریاض‌العارفين ص ۷۳ شود.

خلیل عروضی. [خ] [لی] [ع] [لخ] لقب خلیل‌بن احمد نحوی. رجوع به خلیل‌بن احمد نحوی شود.

خلیل قزوینی. [خ ل ی ل ق ز و ا] (لخ)

ملاخلیل. رجوع به قزوینی خلیل شود.

خلیل کلا. [خ ک] (لخ) دهسی است از دهستان جلال ازرق بخش مرکزی شهرستان بابل. دارای ۱۸۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه کاری و چاه و محصول آن برنج و صیفی و کف مختصر و نیشکر و پنبه و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خلیل کلا. [خ ک] (لخ) دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل. دارای ۱۵۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن برنج و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خلیل کلا. [خ ک] (لخ) نام قرینتی است از قرای بلوک زیرآب مازندران. (یادداشت بخط مؤلف). در فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ آمده است: دهی است از دهستان راستویی بخش سوادکوه شهرستان شاهی. واقع در سه هزارگزی باختری زیرآب.

خلیل گور. [خ گ] (لخ) دهسی است از دهستان بالاگریوه بخش ملایو شهرستان خرم آباد. آب آن از چشمه بردسفيد و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و از صنایع دستی زنان فرشبافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خلیل گورد. [خ گ] (لخ) دهسی است از دهستان خداپندهلو بخش قروه شهرستان سنندج و دارای ۴۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و سفر و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خلیل محله. [خ م ح ل] (لخ) دهی است جزء دهستان گیلدولاب بخش رضوانده شهرستان طولش. دارای ۱۸۷ تن سکنه. آب آن از شقارود و محصول آن برنج و ابریشم و کف و صیفی و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خلیل محله. [خ م ح ل] (لخ) دهی است از دهستان پنجهزاره بخش بهشهر شهرستان ساری. دارای ۲۰۳۵ تن سکنه. آب آن از چشمه سار و محصول آن برنج و غلات و پنبه و ابریشم و توتون و سیگار و صیفی و مرکبات است. شغل اهالی زراعت و گله داری و از صنایع دستی زنان بافتن کرباس و پارچه ابریشمی است. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خلیل نحوی. [خ ل ی ل ن ح] (لخ) رجوع به خلیل بن احمد عروضی شود.

خلیل وار. [خ] (ق مرکب) مانند خلیل.

خلیل گونه:

کآنجا بدست واقعه بینی خلیل وار

درهم شکسته صورت بنهای آرزو. سعدی.

خلیلة. [خ ل] (ع ص) مؤنث خلیل که دوست خالص باشد. (از منتهی الارب). [از ن درویش و مفلس. (منتهی الارب). ج. خلیلات، خلالت.

خلیلی. [خ] (ا) نمره مردان را گویند در میدان جنگ و هنگام شورش. [قسمی از شال و مندیل. (لفت محلی شوستر نسخه خطی). [قسمی انگور زودرس است و آن بر دو قسم می باشد دانه دار و بی دانه. این انگور به رنگ سبز و کشیده است. (یادداشت بخط مؤلف). [قسمی کند و غل است که پای مجروحین را در آن گذارتند و آن را غل جالبه نیز گویند. (یادداشت بخط مؤلف).

خلیلیة. [خ] (ص نسبی) انتسابی است ابراهیم خلیل را. (از انساب سمعانی). رجوع به ابراهیم خلیل شود.

خلیلی. [خ] (لخ) نام تیره ای است از بهمنی از شعبه لیراوی از ایلات کوه کیلویه فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

خلیلی. [خ] (لخ) دهی است از دهستان قنداق بخش مرکزی شهرستان لار. دارای ۴۵۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و چاه و محصول آن غلات و خرما و پیاز و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خلیلی مرو. [خ م ز و] (ا مرکب) نام قسمی از آلوی معروف است. (غیاث اللغات).

خلیلی ها. [خ] (لخ) دهی است از دهستان پائین جام بخش تربت جام شهرستان مشهد. دارای ۴۹۴ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و میوه و پنبه و شغل اهالی زراعت و مال داری و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خلیواج. [خ ل ی] (ا) زغن را گویند. غلیواج. (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به زغن و غلیواج شود.

خلیون. [خ ل ی و] (ع ص). [ج خ ل ی] (منتهی الارب).

خلیة. [خ ل ی] (ع ص) زن بری از عیب. ج. خلیات. [از فارغ ج. خلیات. [کتابه از طلاق. یقال: انت خلیة. [آنقاهای که زانویش را گشاده رها کرده باشند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). [مؤنث خَلَى. (منتهی الارب).

خلیة. [خ ل ی] (ع ل) کشتی بزرگ. [کشتی که بدون راندن ملاحان روان باشد. [کشتی که تابع وی زورق خرد بود. [خانه زنبور که در وی عمل نهد. [خم ماندنی از گل یا چوب درون نهی برای عمل نهادن زنبوران. (منتهی

الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج. خلايا: عرض الخلیة؛ پهنخانه. (یادداشت مؤلف). [اسفل درخت که به خم ماند. [ناقة گذاشته شده برای دویدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ماده شتری که بچه خود را رها کرده و به بچه ناقة دیگری مایل باشد. (مرصع).

خلیة. [خ ل ی] (ع ص نسبی) منسوب به خله که بمعنی علف شیرین است. (منتهی الارب). یقال: ابل خَلِیة؛ شترانی که در علفهای شیرین می چرند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

خلیه. [خ ل ی] (ع ل) سکرکه با. یکبا. (یادداشت بخط مؤلف).

خم. [خ م] (ع مص) روفتن. منه: خَمَّ البیت خَمًا؛ روفت آن خانه را. پا ک کردن. جاروب کردن. گردگیری کردن. (یادداشت بخط مؤلف). [پا ک کردن چاه. منه: خم البئر؛ پا ک کرد چاه را. [دو شدن. منه: خم الناقة؛ دو شد ناقة را. [حس کرده شدن ما کیان در قفس (بصیفة مجهول). منه: خم الدجاج. [بریدن چیزی. منه: خم الشيء. [تنا گفتن کسی را ثنای نیک. منه: خم فلاناً. [لباس کسی را تعریف کردن و ثنا گفتن. منه: هو خم ثياب فلان. [سخت گریستن. منه: خم فلان. [کنده شدن گوشت. منه: خم اللحم. [متغیر شدن شیر از بدبویی خیک. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: خم اللین. متعفن شدن شیر از تعفن جای. (یادداشت مؤلف).

— امثال:

هو السن لا یخم، نظیر: او دریایی است که از این چیزها نجس نشود.

خم. [خ م] (ع ل) بستان خالی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خم. [خ م] (ع ل) گوی در زمین که در آن

۱- در منتهی الارب ذیل این لغت آمده است: او التي عطف علی ولدا او خلت من ولدها فَتَعَبُرُ بغیره و لاترضعه بل تطف علی جوار تستدر من غیر ارضاع او هي التي تتنج و هي غزيرة فيجر ولدها من تحتها فيجعل تحت اخري و تخلی هي للحلبي ای تفرغ او ناقة او ناقتان از ثلاثة يعطفن علی واحد فيدرون عليه فيرضع الولد من واحد و يتخلی اهل البيت مما بقي ای يتفرغ.

۲- در منتهی الارب آمده است: این مثل درباره مردی زده میشود که ذکر خیر او میشود بر او ثنا گویند. بنابراین ترتیب او شخص با جمعیتی است که هیچگونه غائله ای نزد او نیست و از آنچه رنگ گرفته و پرورده شده تغییر شکل نمی دهد.

خاکستر گسترده و بچه‌های گونشید در آن
کنند. ج. خمه. || خم مانند‌ی از بوریا که در آن
کاه کنند تا ماکیان در آن یضه نهند. (منتهی
الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب):
مرد خمش استوار ببوشد
تا بچگان از میان خم بنجوشد. منوچهری.
|| اقصص ما کیان. (منتهی الارب) (از تاج
العروس) (از لسان العرب). || اَحْرَس. (منتهی
الارب).

خَم. [خُم] (اخ) نام چاهی است بمکه که
عیدشمس بن عبدمناف آن را حفر کرده است.
(منتهی الارب).
- غدیر خم. رجوع به ذیل همین ترکیب شود.
خَم. [خ] (ا) جراحت. چرک. ریم. (ناظم
الاطباء) (یادداشت مؤلف) (شرقتامه منیری).
|| زخم دردناک. (منتهی الارب). || اخوی.
طبیعت. || مخاطب. خلم. (ناظم الاطباء): خم
چشم؛ چرک چشم. (ناظم الاطباء). خیم
چشم. قیء چشم. (یادداشت بخط مؤلف).
مرمص. کیف. قی. غمص. عفش. (از منتهی
الارب): غیص؛ روان گردیدن خم چشم.
قاذت العین؛ ... بیرون انداختن چشم خاشاک
و خم را. رَمَص؛ خم چشم که در گوشه چشم
گردآید و خشک شود. (منتهی الارب).

خَم. [خ] (ا) ظرفی سفالین یا گلین و بزرگ
که در آن آب و دوشاب و سرکه و شراب و
آرد و مانند آن کنند. (منتهی الارب). ذن.
خاییه. خمره. خنب. خنیره. (یادداشت
مؤلف):

شوبدان گنج اندرون خمی بجوی. رودکی.
لعل می راز سرخ خم برکش
در کدو نیمه کن به پیش من آر. رودکی.
بر سر هر خم بنهاد گلین تاجی
جو دو جریب و دو خم سبکی چون خون.
ابوالمؤید بلخی.

بیاور آنکه گواهی دهد ز جام که من
چهارگوهرم اندر چهار جای مدام
زمرد اندر تا کم عقیقم اندر شرب
سهلم اندر خم آفتابم اندر جام.
ابوالعلاء ششتری.

افسر هر خم چون افسر دراجی. منوچهری.
بر سر خم بزد آن آهن آهن سم. منوچهری.
چون خم همیخوری و جز این نیست هنر.
ناصر خسرو.

چو میدانی که از خم گوز ناید
بطعم گوز خم را خیره مشکن. ناصر خسرو.
هر که دارد خمی نه سقراط است. سنائی.
مضطر نشوی ز بستن نعل
دردی ندهی ز اول خم. انوری.
در پهلوی خم پشت خم نشین و دریا کش بدم
برچین بمزگان جرعه هم از خاک مزگان تازه کن.
خاقانی.

در سفال خم مگر زر آب می
آتش اندر ضمیران آمیخته. خاقانی.
ساقی از قیفال خم میراند خون
طشت زرین ز آسمان بیرون فتاد. خاقانی.
سر خم بر می جویشده میداشت
بگل خورشید را پوشیده میداشت. نظامی.
خاک درین خنبره غم چراست
رنگ خمش ازرق ماتم چراست. نظامی.
خم می هر جا که می جوشد مل است
شاخ گل هر جا که میروید گل است. مولوی.
جان ز پیدایی و نزدیکی است گم
چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم.

مولوی.
قوت ایمانی درین زندان گم است
و آنکه هست از قصد این سگ در خم است.
مولوی.
سقاقتی اگر باده ازین خم دهد
خرقه صوفی ببرد می فروش. سعدی.
آنکه بزندان جهالت گم است
هست گدا ورچه زرش صد خم است.
دهلوی.

هر که چون او نه نام دارد و ننگ
از یکی خم بر آورد صد رنگ. اوحدی.
محتسب خم شکست و من سر او
سن بالن و الجروح قصاص. حافظ.
جز فلاطون خم نشین شراب! حافظ.
ناید آواز جز از خم تهی.
جامی.

- امثال:
از خم رنگریزی برگشته است؛ کنایه از کیف و
رنگین شدن.
از یک خم رنگریزی صد رنگ بیرون
می آورد.

اول خم و دردی؛ غوره نشده می خواهد مویز
رنگریزی نیست؛ یعنی به این شتاب که تو
خواهی میسر نیست.

در خم خالی صدا زیادتر پیچد.
- خم رنگریزی؛ خنبره‌ای که رنگریزان رنگ
در آن درست کنند:

بماند رنگش چون داغ گازران بر من
مگر سر از خم رنگرز برون آورد. خاقانی.
- خم سنگین؛ خم سنگی. در قدیم خم را از
سنگ می ساخته‌اند:
بخم اندر نگرید از شب رفته سه یکی
دید اندر خم سنگین همه را گشته یکی.

منوچهری.
|| گرز پنبه (چنانکه گرز خشخاش) کشکله
گویند. (یادداشت مؤلف):
حلقوم جوالقی چو ساق موزه‌ست
و آن معده کافرش چو خم غوزه‌ست.
عسجدی.
|| اطل. تقاره. (ناظم الاطباء). کوس. دهل.

طبل بزرگ. (یادداشت مؤلف):
بفرمود تا بر درش گاودم
زدند و بیستند بر پیل خم. فردوسی.
در دماغ فلک صدای خمست
کرده تألیف این موسیقار. انوری.
- روین خم؛ روینه خم:
ز فریاد روین خم از پشت پیل
نفیر نهنگان برآمد ز نیل. نظامی.
- روینه خم؛ طبل برنجین. طبل روین.
(ناظم الاطباء):

بیستند بر پیل روینه خم
برآمد خروشیدن گاودم. فردوسی.
بزد نای سرغین و روینه خم
برآمد ز دژ ناله گاودم. فردوسی.
بفرمود تا بر درش گاودم
زدند و بجویشد روینه خم. فردوسی.

|| نای روین کوچک را نیز گفته‌اند که نفیر
باشد. (برهان قاطع). || انبیق. (ناظم الاطباء).
|| گنبد. سقف قبه. (ناظم الاطباء) (برهان
قاطع).

- خم آهن گون؛ آسمان. (ناظم الاطباء).
- خم لاجورد؛ آسمان. (از ناظم الاطباء).
|| عمارت. (برهان قاطع). || محراب. رف.
|| موقف نزد صوفیه. (از کشف اصطلاحات
الفنون).

- به خم درشدن؛ مراقبه کردن. (از ناظم
الاطباء).
|| از خارج به داخل وارد کردن. (از ناظم
الاطباء). || ملاحظه نمودن. مواظبت نمودن.
(ناظم الاطباء).

- خم نشین؛ کناره گیر از خلق.
خَم. [خ] (ص) ساکت. خاموش. (از ناظم
الاطباء).

خَم. [خ] (ا) بیج. تاب. جعد. گره. عقد.
(ناظم الاطباء). چتگی و بیج تا حلقه زلف و
مو. (یادداشت مؤلف):

بحق آن خم زلف بسان متقار باز
بحق آن روی خوب کز او گرفتگی برآز.
رودکی.

ممشوق او بتی که دل اندر دو زلف او
گم کرده از خم و گره و تاب و بیج و چین.
فرخی.

ز بس بیج و چین است و خم زلف دلبر
گهی همجو چوگان شود گاه بچیر. فرخی.
آن زلف سرافکنده بکنی عارضل خرم

۱- اشاره بزندگی دیوجانس حکیم است که از
همه خلق برکناره گرفته بود و در خم بجهد
بی نیازی از خانه زیست می کرد.
۲- اشاره بزندگی دیوجانس حکیم است که از
همه خلق برکناره گرفته بود و در خم بجهد
بی نیازی از خانه زیست می کرد.

از بهر چه آراست بدان توی و بدان خم: عصری.
 هر چند همی مالد خمش نشود راست
 هر چند همی شورد تویش نشود کم. عصری.
 امروز دو هفته است که روی تو ندیدم
 و آن ماه دو زلف از خم موی تو ندیدم. خاقانی.
 ای زلف تو هر خمی کمندی
 چشمت بکرشمه چشم بندی. سعدی.
 دام دل صاحب نظر است آن خم گیوت
 و آن خال بنا گوش مگر دانه و دامست. سعدی.
 هر دل سوخته کانداز خم زلف تو فتاد. سعدی.
 عجبتر آنکه تو مجموع اگر قیاس کنی
 بزیر هر خم مویت دلی پراکنده است. سعدی.
 گفتمی که حافظا دل سرگشته است کجاست
 در حلقه های آن خم گیسو نهاده ایم. حافظ.
 بار دل مجنون و خم طره لیلی
 رخساره محمود و کف پای ایاز است. حافظ.
 - به خم؛ مجعد. با پیچ و شکن. (یادداشت مؤلف).
 - خم اندر خم؛ پیچ در پیچ. حلقه های مجعد. (یادداشت مؤلف).
 || شکن. پیچ. ماز. (یادداشت بخط مؤلف):
 نه بدستش در خم و نه پایش در عطف
 نه پیشش در پیچ و نه یهلو در ماز. منوچهری.
 || تا. دولا. دوتا:
 علم الانسان خم طفرای ماست
 علم عندالله مقصدهای ماست. مولوی.
 || پیچ در بیابان یا در رهگذر:
 خمی ز گردش دریا براه پیش آمد
 گسته شد ز ره امید مردمان بکسر. فرخی.
 هفت شهر عشق را عطار گشت
 ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم. مولوی.
 - خم کوچه؛ پیچ کوچه. (یادداشت بخط مؤلف).
 - خم وادی؛ پیچ آن. (یادداشت مؤلف).
 || چین که بر ابرو افتد. (یادداشت مؤلف):
 بی آنکه در ابروش گره بینی یا خم. فرخی.
 حاسدم گوید بیدی دوستانم را زمن
 دوستان را خود بر ابرو بود از وی خم و چین. منوچهری.
 - برخم؛ بر چین. بر شکنج:
 قد عدوش بسان کمان شود برخم
 چو او ز خم کمان بر عدو گشاید کین. سوزنی.
 کارم چو زلف یار پریشان و درهم است

پشتم بسان ابروی دلدار پر خم است. سعدی.
 - پر ز خم؛ پرچین از عصانیت. پرچروک از کینه. اخم آلوده.
 دل رای از آن سو بدان شد دژم
 روان پر ز غم شد برو پر ز خم. فردوسی.
 شدند اندر آن پهلوانان دژم
 لبان پر ز باد ابروان پر ز خم. فردوسی.
 - خم ابرو؛ قوس حاجب. (منتهی الارب):
 بدین جهان نشانم کمانوری که دهد
 کمان او را مقدار خم ابرو خم. فرخی.
 خم ابروم اگر زه بر کمان بست
 بزین تیرش ترا نیز آن کمان هست. نظامی.
 ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار
 فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست. سعدی.
 به همیکس بنمودم خم ابرو که تو داری
 مه تو هر که ببیند به همه کس بنماید. سعدی.
 در گوشه امید چو نظارگان ماه
 چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم. حافظ.
 حافظ ار در گوشه محراب می نالد رواست
 ای ملامت گو خدا را آن خم ابرو بین. حافظ.
 - خم به ابرو آوردن؛ اظهار ملامت (از روی عصانیت یا کینه) کردن:
 از آنجای برخاست بهمین دژم
 به ابرو بر آورده از کینه خم. فردوسی.
 پس آنکه به خشم و به روی دژم
 به ابرو ز خشم اندر آورده خم. فردوسی.
 به طاق دو ابرو بر آورده خم
 گره بسته بر خنده جام خم. نظامی.
 - خم به ابرو افتادن؛ اظهار ملالت نمودن:
 اگر کف دست بر روی دمی
 فتادی بر روی عیشم خمی. نزاری هفتانی.
 - خم به ابرو نیاوردن؛ هیچ نوع اظهار کراهت و ملامت و تمب و رنجگی ننمودن. (یادداشت مؤلف).
 || افسرار. گریز. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف):
 چو شد روی گیتی ز خورشید زرد
 بخم اندر آمد شب لا جورد. فردوسی.
 || خانه تابستانی. تابخانه. غرد. بادغرد. زیر زمین. (یادداشت بخط مؤلف):
 سپه پهلوان بود با شاه خم
 به خم اندرون شاد و خرم بهم. فردوسی.
 هزاران بدو اندرون طاق و خم
 هزاران نگار اندر او بیش و کم. عنصری.
 || حلقه ای که از میان آن رسن را بیرون کنند تا کمند سخت و مستحکم شود. || آن قسمت از کمند که به گردن پیچیده شود. (ناظم الاطباء):

ببفکنند رستم کمند دراز
 بخم اندر آمد سر سرفراز. فردوسی.
 || پیچ و نورد و شکنی که به کمند می دهند تا آن را جمع کنند. (یادداشت بخط مؤلف):
 همی راند پر خاشجوی و دژم
 کمندی به بازو درون شست خم. فردوسی.
 فرستادهای چون هژیر دژم
 کمندی بفتراک بر شست خم. فردوسی.
 کمند از رهی بستد و داد خم
 ببفکنند خوار و نزد هیچ دم. فردوسی.
 فکندیش در خلق چون خم شست
 به یک ره رها کردی آنگه ز دست. (گرشاسب نامه).
 - خم خام؛ پیچ کمند. حلقاتی که به کمند می دهند تا جمع شود:
 ز فتراک بگشاد پیچان کمند
 خم خام در کوهه زین فکند. فردوسی.
 نهنگ بلا بر کشید از نیام
 بیاویخت از پیش زین خم خام. فردوسی.
 بقلب اندرون پور داستان سام
 ابر کوهه زین درون خم خام. فردوسی.
 گه این جست کین و گه آن گفت نام
 گه این تیغ بر کف گه آن خم خام. اسدی (گرشاسب نامه).
 دیو بندد بخم خام کمند
 کوه ساید بزیر سم سمند. نظامی.
 - خم کمند؛ پیچ و تابی که به کمند می دهند تا جمع شود:
 به خم کمندش بیاویختی
 ز دور از برش خاک بر ریختی. فردوسی.
 یکی باره باید چو کوه بلند
 چنان چون من آرم بخم کمند. فردوسی.
 همه شهر یاران که بستم به بند
 ز پیلان گرفتم بخم کمند. فردوسی.
 دو دست و دو پایش بخم کمند
 فرو بست و دندانش از بن بکند. اسدی (گرشاسب نامه).
 میان بهو تا بخم کمند
 نیارم نه پیچم عنان سمند. اسدی (گرشاسب نامه).
 دلاور در آمد چو دستان گرد
 بخم کمندش در آورد برد. سعدی (بوستان).
 بکارهای گران مرد کار دیده فرست
 که شیر شزه در آرد بزیر خم کمند. سعدی.
 || انحناء. گوزی. حدبده. (یادداشت بخط مؤلف):
 وین مملکت راست نگردد بگنکش خم. فرخی.
 و اندر آن لختگی خم است. (التفهیم). و هر سه ستاره بر خم نهاده. (التفهیم).
 از خم چو کمان باد مر اعزاء ترا پشت
 کز راستی احباب ترا کار چو تیر است. امیر معزی.

حلقه تنگ است درگاه جهان را لاجرم...
تا در اویی قامت بی خم نخواهی یافتن.

خاقانی

در خم آن حلقه دل مشتری

تنگ تر از حلقه انگشتری.

در خم آن حلقه که چشمت کند

جان شکند باز درستش کند.

نظامی

— بخم؛ خمیده. انحناء یافته؛

چو سروی دلارای گردد بخم

خروشان شود نرگسان دژم.

فردوسی

گر ایدون که پشت من آرد بخم

شما دیر مانید خوار و دژم.

فردوسی

چون یزاد آن بیگان را سر او گشت بخم.

منوچهری

مادر تان پیر گشت و پشت بخم کرد

موی سر او سپید گشت و رخس زرد.

منوچهری

برگ بنفشه بخم چو پشت بخم کرد

نرگس چون عشر در میان مجلد.

منوچهری

بلبلی کرد نتابد بدل مرده دلان

آن که آن زلف بخم غایله سایی تو کند.

منوچهری

کودک است او ز چه معنی را پشتش بخم است

رودگانش چرانیز برون شکم است.

منوچهری

پشت عمرش بخم شد و هرگز

گردن نخوتش نگشت بخم. معهود سعد.

— خم آمدن؛ به انحناء درآمدن. گوژ شدن؛

برگرفتن بقوت بازو

که در انگشت تو نیاید خم.

سوزنی

— خم آوردن؛ گوژ کردن. انحناء دادن؛

چو بشیند بهرام بر پای خاست

بمردی خم آورد بالای راست.

فردوسی

خم آرد ز بالای او سرو بن

در فشان کند چون سراید سخن.

فردوسی

ز پیری خم آورد بالای راست

هم از نرگسان روشنایی بکاست.

فردوسی

— خم افتادن؛ انحناء افتادن. انحناء یافتن؛

وز بار برگرفتن و با باز تاختن

در پشت سروهای خرامان قتاده خم. فرخی.

— خم پذیر؛ انحناء پذیر؛

کمان تا فروتر شود خم پذیر.

اسدی

— خم پشت؛ انحناء پشت. گوژی پشت.

(یادداشت مؤلف)؛

از خم پشت و نقطه های سرشک

قد و رخسار فلک سان چکنم.

خاقانی

— خم چرخ؛ انحناء فلک؛

خم چرخ گردنده را بنگرد.

فردوسی

— |خم کمائی؛

ستون کرد چپ را خم آورد راست

خروش از خم چرخ چاپچی بخت.

فردوسی

— خم چوگان؛ انحناء چوگان. (یادداشت مؤلف)؛

دفع را خم چوگان شد با صورت ایوان شد.

خاقانی

جز تو فلک را خم چوگان که داد.

خاقانی

خط فلک خطه میدان تست

گوی زمین در خم چوگان تست.

نظامی

دل نمائده ست که گوی خم چوگان تو نیست

خضم را پای گریز از سر میدان تو نیست.

سعدی

پستان یار در خم چوگان تابدار

چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس.

سعدی

آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست

موقف آزادگان بر سر میدان اوست.

سعدی

ای جان خردمندان گوی خم چوگان

بیرون نرود گوئی کافتاد بیدانت.

سعدی

ز خلق گوی لطافت تو برده ای امروز

که دل بدست تو گوئی است در خم چوگان.

سعدی

شدم فسانه بسرگشگی و ابروی دوست

کشید در خم چوگان خویش چون گویم.

حافظ

اگر نه در خم چوگان او رود سر من

ز سر نگویم و سر خود چکار باز آید.

حافظ

— خم دادن؛ انحناء دادن. گوژی دادن. خم

کردن؛

که پشت زمین را همی داد خم

ز پیلان و از گنجهای درم.

فردوسی

گرفت آفرین پشت را داد خم

ز شادی پیشم اندر آورد نم.

اسدی (گرشاسب نامه).

— ~~خم داشتن؛ انحناء داشتن. گوژی داشتن؛~~

~~قد خویش چون ماه تو خم ندارم.~~ خاقانی.

— خم زین؛ انحناء پشت زین. (یادداشت

بخط مؤلف)؛

عالمی در صدر مستند لشکری در خم زین

آسمانی در قبا و آفتابی در کلا.

محمد بن بصیر.

— خم شدن؛ گوژ شدن؛

تا خم شده ای بار گذارند به پشت.

؟

— خم کمان؛ کزی کمان؛

هیون را سوی جفت دیگر بناخت

بخم کمان مهره در مهره باخت.

فردوسی

— خم گرفتن؛ انحناء پذیرفتن؛

کاری که چون کمان بزه خم گرفته بود

اکنون شود به رأی و تدبیر او چو تیر. فرخی.

ز بر خمد درخت آری ولیکن بر درخت تو

شکوه ست و باری نیست بی بر چون گرفتن خم.

ناصر خسرو.

از چه سبب خم گرفت پشت سپهر برین.

خاقانی

||افنی از فنون کشتی. (یادداشت مؤلف).

||خبر بسته. طاق. سقف. (یادداشت بخط

مؤلف)؛

در ایوانی که تو خواهی ترا باغ ارم سازد

چو ایوان مداین مر ترا ایوان خم سازد.

فرخی

هم از خم آن طاقها سرنگون

نگارنده از گوهر گونه گون.

اسدی (گرشاسب نامه).

چو دیوارها تمام بر آورد [استاد که عمارت

ایوان مدائن کرد] و بجای خم رسانید اندازه

ارتسفاع آن با ابریشم بگرفت. (نزهت نامه

علائی).

— خم ایوان؛ طاق ایوان. سقف ایوان؛

بدانست کاریگر راست گوی

که عیب آورد مرد دانا بروی

که گیرد بدن خم ایوان شتاب

اگر بشکند کم کند نان و آب. فردوسی.

کوس را بین خم ایوان سلیمان که در او

لحن داود به آهنگ دل آرا شنوند. خاقانی.

— خم طاق؛ خریشته طاق؛

خم طاقی هر یک چو پیر تذرو.

اسدی (گرشاسب نامه).

همه خم طاق از گهر پرنگار

در او بسته قندیل زرین هزار.

اسدی (گرشاسب نامه).

||خسانه زمستانی. ||صف. قطار. (ناظم

الاطباء. ||(مص) اعوجاج. کزی. کجی.

(یادداشت بخط مؤلف)؛

درختی که خردک بود باغبان

بگرداند او را چو خواهد چنان

چو گردد کلان باز نتواندش

که از کزی و خم بگرداندش.

ابوشکور بلخی.

رویت براه شکنان مانند همی درست

باشد هزار کزی و باشد هزار خم. منجیک

چو از راستی بگذری خم بود

چه مردی بود کز زنی کم بود. عنصری.

||ص) کج. ضد راست. ناراست. (یادداشت

بخط مؤلف)؛

مرد کاندلر عاقبت بینی خم است

او ز اهل عاقبت چون زن کم است. مولوی.

||منحنی. گوژ. (یادداشت مؤلف)؛

شدش چین ز مهر و شدش خم ز پشت

بر او نرم شد روزگار درشت. فردوسی.

شاخ را بنگر چو پشت دال خم

برگ را بنگر چو روی متنحن. ناصر خسرو.

گرچه بجفا پشت مرا دادی خم

۱- زن: چو پشت درم زن.

من مهر تو از دلم نگردانم کم.
(از قابوسنامه).
پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست
که برین در همه را پشت عبادت خم ازوست.
سعدی (دیوان ج مصفا ص ۷۸۰).
محبوب منی بدیده راست
ای سرو روان به ابروی خم.
سعدی.
- امثال:
شترسواری و خم خم؛ شترسواری دولادولا
برنمی دارد.
|| خطی که نه راست و نه منکسر است. خطی
که اگر خط راست آن را در یک نقطه ببرد
احتمالاً در یک نقطه یا چند نقطه دیگر آن را
خواهد برید.
- خط خم؛ خطی که نه راست و نه منکسر
است.
خم آب خورده. [خ م خور / خُر د / د] (از
ترکیب وصفی، مرکب) خم که به آب
مستعمل شده باشد. (از آندراج). خمی که در
آن آب ریخته‌اند و بر اثر آن آب‌بندی شده و
دیگر آب از آن به خارج نفوذ نمیکند.
خم آوردن. [خ و د] (مص مرکب) خم
کردن. دو تا کردن. دولا کردن. (یادداشت بخط
مؤلف):
گرفتن بچپ گردن و راست ران
خم آورد پشت هیون گران. فردوسی.
ستون کرد چپ را خم آورد راست
خروش از خم چرخ چاپچی بخاست.
فردوسی.
شهنشاه بشنید بر پای خاست
بزودی خم آورد بالای راست. فردوسی.
|| خم شدن. خمیدن. (یادداشت بخط مؤلف):
خم آورد پشت سنان ستیخ. فردوسی.
ز نیروی گردنکشان تیغ تیز
خم آورد و از زخم شد ریز ریز. فردوسی.
خمالمص. [خ و] [ع ص،] [ع ص،] [ع ص،]
(منتهی الارب) (از تاج العروس).
خمالمص. [خ و] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع]
خمیض شود. [ع] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع]
لسان العرب) (از تاج العروس). رجوع به
خمیضه شود.
خمائل. [خ و] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع]
(اررب) (لسان العرب) (تاج العروس). رجوع
به خمیله شود.
خماجرو. [خ ج] [ع ص،] [ع ص،] [ع ص،]
که به تلخی نرسیده باشد و ستور آن را خورد.
(منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج
العروس).
خماجین. [خ] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع]
در جزین بخش شهرستان همدان. دارای ۲۷۱
تن سکنه، آب آن از رودخانه و محصول آن
غلات و حبوبات و صیفی و لبنیات است.

شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه
اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۵).
خمماح. [خ] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع]
مخصوص به یمن. (منتهی الارب) (از لسان
العرب) (از تاج العروس).
خمماخسرو. [خ خ ز / زو] [ع مرکب] نام
نواپسی است از موسیقی. (برهان) (ناظم
الاطباء):
بگیر باده نوشین و نوش کن بصواب
به بانگ شیشم و با بانگ اخسرسگری
بلفظ پارسی و چینی خمماخسرو
به لحن مویه زال و قصیده نغزی. منوچهری.
برد هوش و جان من خنیا گرش
چون نخست اندر خمماخسرو نواخت.
؟ (فرهنگ جهانگیری).
خمماو. [خ] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع]
آنها. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب). يقال: دخل فی خمماو الناس.
رجوع به خمماو شود.
خمماو. [خ] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع]
آنها. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب). يقال: دخل فی خمماو الناس.
رجوع به خمماو شود.
خمماو. [خ] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع]
نماز. (از ناظم الاطباء) (ترجمان علامه
جرجانی). روپا که چارقد، نصف، چانه‌بند.
یا شماق. (یادداشت بخط مؤلف). سرپوش.
(زوزنی). سرانداز (ملخص اللغات حسن
خطیب) ج، اخمره، خمر، خمره.
گفت چه بر سر کشیدی از آزار
گفت کردم آن ردای تو خمماو.
مولوی (مشوی).
پیش برآمد آمد با خمماو.
مولوی (مشوی).
|| هر آنچه بیوشد چیزی را. (ناظم الاطباء).
پرده. (یادداشت بخط مؤلف). ج، اخمره،
خمره.
چون بدید آن چشمهای پرخمماو
که کند عقل و خرد را در خمماو.
مولوی (مشوی).
|| در بین صوفیان احتجاب محبوب است به
حجت عزت و ظاهر شدن پرده‌های کثرت بر
روی وحدت و این مقام تلویح سالک است.
(کشاف اصطلاحات الفنون).
- ذوالخممار: لقب عون بن ربیع بن ذی‌الرحمین
است بدان جهت که در جنگ جمل معجر زن
خود پوشیده و در آن جنگ بسا کسان را او
نیزه زده بود، آنگاه از هر کسی که پرسیدند که
ترا نیزه زده؟ گفتی: ذوالخممار. (ناظم الاطباء).
خممار. [خ] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع]
(اررب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

رجوع به مخامره شود.
خمماو. [خ] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع] [ع]
آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب). || (ص) می‌زده. (ناظم الاطباء).
شراب‌زده. مخمور که در چشم و سر بر اثر
شراب آثاری می‌ماند. (یادداشت بخط
مؤلف):
بدیده چو قار و به رخ چون بهار.
چو می‌خورده و چشم او پرخمماو.
فردوسی.
تو بار خدای همه خوبان خمماوی
وز عشق تو هر روز مرا تازه خمماوی است.
فرخی.
به چشمت همی مار و ماهی نماند
ازیرا که از جهل سر پرخمماوی.
ناصر خسرو.
ز من تیمار نامدشان از ایرا
نهریزد خمماوی از خمماوی. ناصر خسرو.
بجامی کز می وصلش چشیدم
همیدارد خمماو در بلاها. خاقانی.
با روی چو نوبهار و خوی چو دیشی
با ما چو خمماو و با دگر کس چو منی.
مهستی دبیر.
یاران صبحیم کجا اند
تا درد سر خمماو گویم. سعدی.
بامدادان پیشم آمد یار از راه کروح
با دو چشم پرخمماو و زرگین ست و شوخ.
؟ (صحاح الفرس).
- چشم خمماو: چشم مخمور. چشمی که بر
اثر مستی حالت خواب‌آلوده‌ای دارد.
|| چشمانی که مانند چشم مرد مست است؛
یعنی خواب‌آلوده.
|| (امص) رنجی که پس از رفتن کیف شراب و
جز آن حاصل شود. بقیه مستی در سر. (ناظم
الاطباء). حالتی از سنگینی سر و سردرد و
کاهل که در اعضا حادث شود شراب‌خوار را
پیش از هضم تمام شراب. (یادداشت بخط
مؤلف). می‌زدگی.
خوی گرفته لاله سیرابش از تف نیبذ
خیره گشته نرگس موزوش از خواب و خمماو.
فرخی.
هم طبع را نبیذش قرزانه وار باشد
تا نه خروش باشد تا نه خمماو باشد.
منوچهری.
دستش را گر شراب جهل چون خوردی تو دوش
صابری کن کین خمماو جهل تو فردا کند.
منوچهری.
مثل ززند کرا سر بزرگ درد بزرگ
مثل درست خمماو از می است و می ز خمماو.
(از تاریخ بیهقی).
به دانش گرای و درین روز پیری
برون افکن از سر خمماو شبانه. ناصر خسرو.

سوی جهان بار مر تراست ازیراک
 معدت پرخمر و مز پر ز خمار است.
 ناصر خسرو.
 هرگاه که حرارت غریزی و قوت هاضمه
 ضعیف باشد و طعام و شراب را اندر معده
 هضمی نیک نباشد و فضله ناگوارنده شراب
 اندر معده بماند آن فضله شراب را خمار
 گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).
 خوردن می بزمخت خمار نیرزد. سنائی.
 ای بت لبست ملیست که آن را خمار تبست
 وی مه رخت گلیست که رسته ز خار نیست.
 سعید سعد.
 مل بی خمار و گل بی خار که دیده است و
 نوحه بی غم و خروش بی ماتم که شنیده است.
 (مقامات حمیدی).
 بمی ماند که می فسق است اول
 میانه مستی و آخر خمار است. خاقانی.
 کس خمار هوشش نشانسد. خاقانی.
 دارم ز خمار چشم میگون
 بی آنکه می طرب کشیدن. خاقانی.
 ولی از بهر تو در انتظار است
 نخورده می ورا در سر خمار است. نظامی.
 کسی کاورد با تو در سر خمار
 بر او ظلمت خویش را برگمار. نظامی.
 و زعفران تذهب بالخمار. (ابن البیطار).
 والخصاص الحامض لسکن الفئشان الصفراوی
 و یذهب بالخمار. (ابن البیطار).
 دائم خمار یا می و خار است یا رطب.
 ابن یعین.
 هر جا گلت خار است و با خمر خمار است.
 (گلستان سعدی).
 بلای خمار است در عیش مل
 سلحدار خار است با شاه گل.
 سعدی (بوستان).
 باده تحقیق ندارد خمار.
 شرابی بی خمارم بخش یارب
 که با وی هیچ دردسر نباشد. حافظ.
 ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک
 و اندیشه از بلای خمار نمیکنی. حافظ.
 نه عاشق است کسی کز ملامت اندیشد
 که هر که می طلبد صبر بر خمار کند.
 قاتنی.
خمار. [خَمَّ مَ] [ع ص] می فروش. (ناظم
 الاطباء). باده فروش. خمر فروش.
 صاحب القسط. نیز فروش. (یادداشت بخط
 مؤلف).
 زین پیش گلاب و عرق و باده احمر
 در شیشه عطار بد و در خم خمار. منوچهری.
 خانه خمار جو قصر مشید. ناصر خسرو.
 مشک نادانان میوی و خمر نادانان مخور
 کاندترین عالم ز جاهل صعبتر خمار نیست.
 ناصر خسرو.

خمارین خمارین خمار است و همی گوید
 که خمارین خمارین خمارین خمارم.
 سوزنی.
 یاد او خورده دست خاقانی از آنک
 بوسه گاهش دست خمار آمدهست. خاقانی.
 زین سپس خال بتان بس حجرالاسود من
 زمزم اینک خم و کعبه در خمار مرا.
 خاقانی.
 و گویند خلفاء و ائمه و شهیدان و نمازیان
 اسلام و علماء و زهاد که نه راضی باشند همه
 را دوزخ اندازند و موالیان خود را از غالیان و
 راضیان به بهشت فرستند اگر چه خمار و
 خمار و بی نماز بوده باشند. (نقض الفضایح).
 تاکی از صومعه خمار کجاست
 خرقة بفکندم ز نثار کجاست. عطار.
 سجاده نشینی که مرید غم او شد
 آواز زادهش از خانه خمار برآمد. سعدی.
 ما کلبه زهد برگرفتم
 سجاده که می برد به خمار. سعدی.
 ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چو ما
 گرمحتب بخانه خمار بگذرد. سعدی.
 || در اصطلاح صوفیه پیر یا مرشد. (کشف
 اصطلاحات الفنون).
خمار. [خَمَّ] [لخ] دهی از دهستان درب
 قاضی بخش حومه شهرستان نیشابور. دارای
 ۱۸۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن
 غلات و شغل اهالی زراعت و راه ارا به رو
 است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
خمار. [خَمَّ] [لخ] دهی است از دهستان و
 بخش قیروکارزین شهرستان فیروزآباد.
 دارای صد و ده تن سکنه. آب آن از چشمه و
 محصول آن غلات و کنجد و ماش و شغل
 اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
خمارآباد. [خَمَّ] [لخ] دهی است جزء
 دهستان ششاقویه بخش ری شهرستان تهران.
 دارای ۲۷۵ تن سکنه. آب آن از قنات و
 فاضل آب رودخانه کرج. محصول آن غلات
 و چغندر قند و شغل اهالی زراعت و راه مالرو
 و از طریق قنبرآباد ماشین رو است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
خمارآباد. [خَمَّ] [لخ] دهی است جزء
 دهستان غبار بخش ری شهرستان تهران.
 دارای ۱۴۱ تن سکنه. آب آن از قنات و
 محصول آن غلات و صیفی و چغندر قند
 است. شغل اهالی زراعت و گاو داری است.
 راه آن مالرو و از طریق شاه تره ماشین رو
 است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
خمارآلود. [خَمَّ] [ن سف مرکب] چشم
 مخمور که حالت خماری از آن هویدا باشد.
 (ناظم الاطباء). || آنکه خمار است. (یادداشت
 بخط مؤلف).

خمارآلوده. [خَمَّ / د] (ن سف مرکب)
 چشم مخموری که حالت خماری از آن هویدا
 است. (از ناظم الاطباء). خمارآلوده:
 کرشمه کردنی بر دل عنان زن
 خمارآلوده چشمی کاروان زن. نظامی.
 || آنکه خمار است. (یادداشت بخط مؤلف).
 خمارآلوده:
 دل عاشق به پیغامی بسازه
 خمارآلوده با جامی بسازه
 مرا کیفیت چشم تو کافی است
 قناعت گری به بادامی بسازه. باباطاهر عریان.
خمار باقی. [خَمَّ] [لخ] دهی است جزء
 دهستان بزچلو بخش وفس شهرستان اراک.
 دارای ۳۰۲ تن سکنه. آب آن از قنات و
 غلات و بنشن و پنبه و ارزن و انگور. شغل
 اهالی زراعت و گله داری و قالیبافی. راه
 اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۲).
خمار تاج. [خَمَّ] [لخ] دهی است از دهستان
 هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه آباد.
 دارای ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه
 ماشالکان و محصول آن غلات و حبوبات و
 چغندر قند و ذرت و لبنیات. شغل اهالی
 زراعت و گله داری و راه مالرو است. در
 تابستان از طریق چقاچنگه و پلنگ گرد
 می توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۵).
خمار تاش. [خَمَّ] [لخ] مرکز دهستان کهنه
 بخش حومه شهرستان قوچان. دارای ۶۶ تن
 سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و
 انگور. شغل اهالی زراعت و مال داری و از
 صنایع دستی قالیچه بافی و راه مالرو است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
خمارخانه. [خَمَّ مَ ن / ن] (ل مرکب)
 میخانه. میکده. خرابیات. (ناظم الاطباء):
 مرا غم تو به خمارخانه باز آورد
 ز راه کعبه به کوی مغانه باز آورد. خاقانی
خمار دار. [خَمَّ] [ن مرکب] صاحب خمار
 آنکه خمار دارد. آنکه مقعه دارد.
خمار دار. [خَمَّ] [ن مرکب] خمار. آنکه
 حالت خماری دارد.
خمار زده. [خَمَّ ز د / د] (ن سف مرکب)
 سُکَر. (یادداشت بخط مؤلف).
خمار شکستن. [خَمَّ ش ک ت] (مصص
 مرکب) از بین رفتن خماری. || خماری خود
 یا دیگری را از بین بردن. (یادداشت بخط
 مؤلف).
خمار شکن. [خَمَّ ش ک] (ن مرکب) آنچه
 خماری را از بین برد. شربتها و آچارها که
 تخفیف خمار دهد. (یادداشت بخط مؤلف):

کاین خمارت به از خمارشکن. سستانی. ساقی آرد گد خمارشکن ققع شکرین ز دانه نار. خاقاتی. اما این نوبت مهمان شرگیر بود و میزبان بر خمارشکن تدبیر آبی سرد خواست و بر سر ریخت. (جهانگشای جوینی).
خمارک. [خُ ز] [اخ] دهی است جزء دهستان سجاس رود بخش قیدار شهرستان زنجان. دارای ۴۰۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و قالیچه و گلیم و جاجیم بافی و راه اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
خمار کردن. [خُ ک د] [مص مرکب] به خماري در آوردن. موجب خماري شدن؛ دهنش را گو شراب جهل چون خوردی تو دوش صابری کن کین خمار جهل تو فردا کند. منوچهری.

فردات کند خمار کامشب متی. خواجه عبدالله انصاری. || چشم را بصورت چشم خمار در آوردن. (یادداشت بخت مؤلف).
خمارکش. [خُ ک ک] [نصف مرکب] متحمل خماري. آنکه خمار است؛ سلام کردم و با من بروی خندان گفت که ای خمارکش مقلش شراب زده. حافظ.
خمارکشیدن. [خُ ک ک] [مص مرکب] به حالت خماري درآمدن. خمار بودن. متحمل خماري شدن.
خمارگشا. [خُ گ گ] [نصف مرکب] خمارشکن. **خمارگشایی.** [خُ گ گ] [حماص مرکب] خمارشکنی. رفع خماري؛ و همان شب اتفاق عروسی بود و جمله... به عشرت و نشاط مشغول سحرگاهی بر سر آن میخادیل افتاد ایشان را خمارگشایی خوش فرمود و یک کودک را زنده نماند. (بدايع الازمان فی تاریخ کرمان).

خمارلو. [خُ ل] [اخ] دهی است مرکز دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز. دارای ۳۹۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه محلی است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه مالرو است. این دهکده دبستان و نماینده آمار و اداره مرزبانی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خمارناک. [خُ ن] [ص مرکب] خمارگونه. (یادداشت بخت مؤلف).
 - چشم خمارناک؛ چشمی که از خمار کم نور شده باشد. (ناظم الاطباء).
 - || چشم بیمار. عین مریضه.
خمارویه. [خُ ی] [اخ] ابن احمد بن طولون. دومین تن از بنی طولان که از سال ۲۷۰ تا

۲۸۲ هـ. ق. ریاست کرده. (یادداشت بخت مؤلف). رجوع به ص ۲۵۲ زمه القلوب ج ۳ و تاریخ الخلفاء ص ۲۴۴ و الوزراء و الکتاب ص ۵۵۵ شود.

خماري. [خُ] [حماص] بیماری که از افراط در آشامیدن شراب و جز آن پیدا شود. (ناظم الاطباء). || امی زدگی. شراب زدگی. (یادداشت بخت مؤلف).

خماري. [خُ] [اخ] دهی است از دهستان نریالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. دارای ۲۰۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر قند و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه و کریاس بافی است. راه مالرو می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خماري کردن. [خُ ک د] [مص مرکب] بحالت خماري خود را در آوردن. - امثال:

بی می خماري کردن؛ شراب ناخورده مستی کردن.

خماس. [خُ ق] [ع ق] پنجگان پنجگان. (یادداشت بخت مؤلف). من: جانوا خماس؛ آمدند پنج پنج. (منتهی الارب).

خماسی. [خُ سی ی] [ع ص نسبی] پنجی. آنچه پنج واحد از یک چیز دارد.

- غلام خماسی؛ کودک پنج شیری و گویند غلام سداسی یا سباعی، زیرا که چون از پنج شیر تجاوز کرده رجل است نه غلام. (منتهی الارب).

- کلمه خماسی؛ کلمه ای که پنج حرف اصلی دارد و آن را گاهی «خماسی» بصورت مفرد نیز می گویند.^۱

خماسی. [خُ] [اخ] دهی است از دهستان میان خمارلوک عنافجه بخش مرکزی شهرستان هتوان، دارای ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی و قالیچه عربی بافت است. راه در تابستان اتومبیل رو است و در آنجا تپه ای بنام خماسی وجود دارد که از آثار قدیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خماسی مجرد. [خُ ی مُ ج ز ر] [ترکیب وصفی] مرکب] کلمه ای که از پنج حرف ساخته شده باشد. (یادداشت بخت مؤلف).

خماسی مزید. [خُ ی م] [ترکیب وصفی] مرکب] کلمه ای که حروفش پنج حرف خماسی مجرد به اضافه حرف زائد است. (یادداشت بخت مؤلف).

خماش. [خُ] [ع] هرچه بکارنیامدنی و دورافکندنی است مانند خار و خلاشه و ریزه های دم مقراض و تیشه و اره. (ناظم الاطباء). آنچه از دم قبیچی و تیشه در وقت

هرس قفول آید. قفول. افکندنی. خاش و خماش:

که حکیمان جهانند درختان خدای دگر این خلق همه خار و خسانند و خماش.

ناصر خسرو. **خماشات.** [خُ] [ع] کینه ها. دشمنی های دیرینه. (ناظم الاطباء).

خماشات. [خُ] [ع] ج خماشه. **خماشه.** [خُ ش] [ع] آنچه از جراحات که از برای آن ارش معلومی واجب نیاید و یا آن پست تر از دبه است. (منتهی الارب). ج، خماشات.

خماشه. [خُ ش] [ع] خماش و هر چیزی بکارنیامدنی و دورافکندنی. (از ناظم الاطباء). رجوع به خماش شود.

خماص. [خُ] [ع] ج خمیص و خمیصه. (ناظم الاطباء). رجوع به خمیص و خمیصه شود. || ج خُصان. (منتهی الارب).

خماص. [خُ] [ع مص] مصدر دیگر برای خصص است. (منتهی الارب). رجوع به خصص شود.

خماصه. [خُ ص] [ع مص] مصدر دیگری برای خصص است. (از منتهی الارب). رجوع به خصص شود.

خماصه. [خُ ص] [ع امص] لاغری شکم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خماط. [خُ م] [ع ص] کبابی. بریان کننده گوشت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خماع. [خُ] [ع امص] خمیدگی کفتار در رفتار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خماک. [خُ] [ع] خنیک. (ناظم الاطباء). **خماک زدن.** [خُ ز د] [مص مرکب] برهم زدن دستها در فرح و شادی. (ناظم الاطباء).

خمال. [خُ] [ع] دوست خالص. || دردی که در مفصل مردم و قوائم حیوان به هم رسد که آن را لنگ کند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خمله شود.

خمال. [خُ] [ع] غوره خرما. خارک نارس. (یادداشت بخت مؤلف).

خمالات. [خُ] [ع] ج خماله. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خمله شود.

خمالة. [خُ ل] [ع] هر شتر مرغ نر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

۱- در زبان عرب اولاً اسم فقط خماسی است نه فعل و ثانیاً صیغ اسماء خماسی چهار بند بدین شرح: سُفْرَجِل، جُخْمَرِش، قُرْغَمَل، قُرْطُوب.

خمالی. [خ ل ی] [ع ص نستنی] دوست خالص. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خمالیون. [خ] [ا] نوعی از مازرین سیاه است و بعضی گویند خریق سیاه است که آن را به عربی خانق النمر یا قاتل النمر خوانند. اصل این کلمه یونانی است. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). خامالیون. رجوع به خامالیون شود.

خمام. [خ م] [ا] (بخ) بطنی است از ازد مهم جزیل بن محمد الزاهد و الفرزذق بن حواش المحدث. (منتهی الارب).

خمام. [خ] [ا] (بخ) نام یکی از بخشهای شهرستان رشت است که در قسمت شمال شهرستان سر راه رشت به بندر انزلی واقع گردیده، بحدود زیر: شمال دریای خزر، خاور بخش لشت نشاء، باختر دهستان پیربازار، جنوب دهستان حومه رشت. این بخش از دو دهستان حومه خمام دارای ۲۳ آبادی بزرگ و کوچک است. جمع سکنه آن در حدود ۳۰ هزار نفر و قراه مهم آن عبارتند: از چوگام، شیجان، دانچاه، کلاچاه و گوراب جیر و تسیه. جمع بخش قراه خمام ۶۵ آبادی بزرگ و کوچک و جمعیت آن در حدود پنجاه هزار نفر است. هوای بخش مانند سایر نقاط گیلان مرطوب و معتدل و محصول عمده آن برنج و توتون و سیگار و ابریشم و کف و بنشن، راه شوسه رشت به بندر انزلی از وسط این بخش عبور می نماید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خمام. [خ] [ا] (بخ) قصبه مرکزی بخش خمام شهرستان رشت. این قصبه در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری رشت و ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری بندر انزلی سر راه شوسه رشت به انزلی واقع است با مختصات جغرافیایی زیر: طول آن ۴۹ درجه و ۳۹ دقیقه. عرض آن ۳۷ درجه و ۲۲ دقیقه است. هوای این قصبه معتدل و مرطوب است. آب آن از چاه و نهر خمامرود و محصول عمده آن برنج و ابریشم و صیفی است. سکنه این قصبه در حدود ۲۰۰۰ نفر روزهای یکشنبه بازار عمومی دارد و در این روز عده زیادی از نقاط مختلفه گیلان با اتومبیل و اسب به این محل روی می آورند و معاملات زیادی صورت می گیرد.

در حدود ۲۷۰ باب دکان و یک دبستان بدانجاست. ادارات دارائی و بهداشتاری و آمار و فرهنگ و ژاندارمری و بهرداری بخش در این قصبه است. این دهکده بوسیله تلفن با رشت و انزلی مربوط می باشد. درمانگاهی از طرف انجمن خیریه محلی تأسیس و در اختیار بهرداری گذارده شده و اخیراً نیز

کارخانه برنج کوبی در این قصبه دایر گردیده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خمامرود. [خ م] [ا] (بخ) نام رودخانه‌ای است در گیلان که از خمام می گذرد. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خمام شود.

خمامه. [خ م] [ا] (بخ) پر تباه که در زیر پرها باشد. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

خمامه. [خ م] [ا] (بخ) خوا کروب. آنچه پریشان باشد از طعام و به امید ثواب آن را خورند. [خاک چاه. منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خمان. [خ] [ا] (بخ) کمان تیراندازی و گویند کمان در اصل خمان بوده به اعتبار آنکه هر خانه از آن خمی دارد و بتغییر السنه «خاء» به «کاف» بدل شده است. (از برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری). [نف، ق] خم شونده. (فرهنگ فارسی معین). در حال خم شدن. [اص] پیچان. خم دار. [هرچیز خمیده. (ناظم الاطباء). دو چیز خم شده را گویند.

— خمان رفتن؛ دولا رفتن؛ تهنطرس؛ خمان و چمان رفتن. تیاج؛ اسبی که از نشاط خمان و چمان رود. تیج؛ خمان و چمان رفتن. (منتهی الارب).

خمان. [خ] [ا] گیاهی است دارویی دارای دو قسم: صغیر و کبیر. قسم صغیر را آقظی گویند. (ناظم الاطباء). لغت نبطی است و به یونانی آقظی نامند. نباتی است صغیر و کبیر. کبیر آن شبیه به درخت است و شاخهای او مایل بصفیدی شبیه به نی و مستدیر و برگش مثل برگ گردکان و از آن کوچکتر و ثقیل الرائحه و در هر شاخی از سه عدد تا پنج عدد و بر هر شاخی قبه‌ای و گلش سفید و بیضی شبیه به حبه الخضره و بنفش مایل به سفید و در شکل مانند خوشه محلل و ... خمان صغیر شبیه به گیاه و ساقش مربع و پرگره و برگش شبیه به برگ بادام ... از هر گرهی ثمری ظاهر. (از تحفه حکیم مؤمن).

رجوع به اختیارات بدیعی شود. در برهان قاطع آمده: در عربی دوایی است و آن دو نوع می باشد: کوچک و بزرگ. کوچک را به یونانی خاماء اقطی خوانند و آن درخت بل است و بل میوه‌ای است در هندوستان و بزرگ آن را سنبوقه گویند، مسجف و محلل باشد.

خمان. [خ م] [ا] (ع ص). [ا] نیزه سست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

خمان. [خ م] [ا] (ع ص). [ا] فرومایه از مردمان. يقال: هو من خمان الناس؛ ای من رذائلهم. خمان. [متاع ردی. خمان. [درخت بکارنیامدنی. (منتهی الارب) (از تاج

العروس) (از اقرب الموارد). خمان. (از اقرب الموارد). [خ م] [ا] (ع ص). [ا] فرومایه از مردمان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). يقال: هو من خمان. [متاع ردی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خمان.

خمانا. [خ] [ا] (بخ) حریف. رقیب. (ناظم الاطباء). [کلمه‌ای است فارسی و تخمین عربی از آن مشتق است. (یادداشت بخط مؤلف بتقل از مفتاح).

خماناگر. [خ گ] [ا] (ص مرکب) خزار. تخمین کننده اجناس. (یادداشت بخط مؤلف).

خمانایی. [خ] [ا] (حامص) رقابت. بر ی. (ناظم الاطباء).

خمان الارض. [خ ن ل ا] (ع مرکب) خمان الصغیر. خاماء اقطی. (یادداشت بخط مؤلف).

خمان الصغیر. [خ ن ص] [ا] (ع مرکب) خمان الارض. خاماء اقطی. رجوع به خمان الارض شود.

خمان بل. [خ م ب] [ا] (مرکب) نوعی گیاه است. خمان. رجوع به خمان شود.

خمان چمان رفتن. [خ ج ر ت] [ا] (مص مرکب) با نشاط رفتن. تهنطرس. (منتهی الارب).

خماندن. [خ د] [ا] (مص) خمایدن. رجوع به خمایدن شود:

بدان سان که بوده نمانده همی

بروگردکان می خماند همی. فردوسی.

بی از آنکه در ابروش گره بینی یا خم

عمودی ز چهل من بخماند چو دوالی.

فرخی.

خمانده. [خ د] [ا] (ف) خماتنده. رجوع به خماتنده شود.

خمان صغیر. [خ ن ص] [ا] (ترکیب وصفی، مرکب) خمان الارض. خمان الصغیر. خاماء اقطی. رجوع به خمان الارض و خمان الصغیر شود.

خمان کبیر. [خ ن ک] [ا] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی از خمان است. رجوع به خمان شود.

خماندگی. [خ ن د] [ا] (حامص) عمل خماندن. خم کندگی.

خمانده. [خ ن د] [ا] (ف) خم کندنده. کچ کندنده. (یادداشت بخط مؤلف):

شما را خماند همان روزگار

نماند خماندن هم پایدار. فردوسی.

خمانه. [خ ن] [ا] (بخ) حریف. رقیب. خمانا. خمانایی. (یادداشت بخط مؤلف): کسی را مانند این قوم و دوده و کی را خمانداند. (ترجمه دیاتسارون ص ۹۲).

خمانی. [خ] [ا] (بخ) دختر بهمن پادشاه

سانسی. رجوع به فارستانه ابن البلخی شود.
خمانیدگی. [خَ دَ / د] (محص) عمل و حالت خمانیدن. رجوع به خمانیدن شود.

خمانیدن. [خَ دَ] (مص) کج کردن. خم کردن. پیچیدن. پیچانیدن. (ناظم الاطباء). دوتا کردن. دوتاه کردن. منحنی کردن. کوژ کردن. دولاکردن. خم دادن. خم کردن. چون کمائی کج کردن. تمویج. چون: خمانیدن چوب. خمانیدن پشت کسی را. خمانیدن سقف را با بارهای گران. (یادداشت بخط مؤلف). تفرق: بانگ آمدن از انگستان بخمانیدن. (منتهی الارب). قعش: خمانیدن سر چوب بسوی خویش. (منتهی الارب). [کج کردن. تاب دادن. (ناظم الاطباء).] تقلید کردن گفتگو و حرکات و سکنات مردم را بطریق مسخرگی. (از ناظم الاطباء).

— بازخمانیدن کسی را؛ بازگردانیدن کسی را و چون او گشتن و چون او کردن استهزاء و ریشخنده را. او را بر آوردن نیز گویند و امروز تقلید کسی یا ادای کسی را در آوردن گویند و نیز شکلک ساختن. (یادداشت بخط مؤلف): چون بوزنهای کو بکسی بازخماند.

طیان (از فرهنگ اسدی نخبوانی).
— خمانیدن به کسی؛ شکلک ساختن بدو. ادای او را در آوردن. (یادداشت بخط مؤلف).
خمانیدنی. [خَ دَ] (ص لیاقت) قابل خمانیدن. قابل خم کردن. (یادداشت بخط مؤلف). [قابل تقلید کردن و مسخره کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خمانیده. [خَ دَ / د] (نصف) خم کرده. (یادداشت بخط مؤلف). خمیده شده. (برهان قاطع):

چو با تیغ نزدیک شد ریونیز
بزه برکشید آن خمانیده شیز.
به پیش اندر آمد یکی تند ببر
جهان چون درخش و خروشان چو ابر
خمانیده دم چون کمائی ز قیر
همه نوک دندان چو پیکان تیر.
اسدی (گرساسب نامه).

[تقلید نموده. (برهان قاطع).

خماهان. [خَ] (سنگی باشد بغایت سخت و تیره رنگ بسرخ مایل و آن دو نوع است نر و ماده و چون نر آن را یا آب بسایند مانند شنجرف سرخ شود و ماده آن همچو زرنیخ زرد گردد و گویند آن نوعی از آهن است و طبیعت هر دو سرد بود چون بر ورمهای صفراوی و دموی طلا کنند نافع باشد خاصه ماده آن را درو پرودت بیشتر است و اگر در ظرف آن شراب خورند مستی نیارد و آن را به عربی حجر حدیدی و صندل حدیدی خوانند و بعضی گویند سنگی است سیاه و سفید که از آن نگین سازند. (برهان قاطع) (از

ناظم الاطباء).

خماهن. [خَ هَ] (خماهان. رجوع به خماهان شود. حجر حدیدی. صندل حدیدی. حجرالدم. شادنه. شاننج. عدسیه. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به تحفه حکیم مؤمن شود:

ای سرخ گل تو بسد و زرد زمردی
ای لاله شکفته عقیق و خماهنی. خسروی.
تا ز بدخشان پدید آید لؤلؤ
چون گهر از سنگ و کهر یا ز خماهن.

فرخی.

به دریا بار باشد عنبر تر
بکوه اندر بود کان خماهن. متوجهری.
و فی شمالی النيل جبل یقرب فسطاط یمسی
المقطم فیه و فی نواحیه حجر الخماهن.
(صورالاقالیم اصطخری).

بدو دریتی از خماهنش تن. اسدی.
خماهن که و آسمان لازورد. اسدی.
پیروزه رنگ حلقه انگشتری که دید
کاندر میان او ز خماهن بود نگین. لامعی.
ز بسکه سوخته ای جان و رانده ای خون. گشت
زمین و آب برنگ خماهن و مرجان.

مسعود سعد.

تیغ تو برقی است خماهن گداز
اسب تو ابریت نواحی گذار.

عثمان مختاری.
بش نگار نگین خماهن اندر چاه. ازرقی.
کایشان نه آهند که ریم خماهندند. سنائی.
اندر سیستان یکی کوه است که آن همه
خماهن است و هر خماهن که آن نیک است
آن از آن کوه سیستان برخاسته. (تاریخ
سیستان).

فیروزه چرخ را ز آهم
جز رنگ خماهنی نیابی. خاقانی.
ز نوک کوه این ریم خماهن فام
هزار چشمه چو ریمان است سینۀ من.

خاقانی.
بهر دو نان ستایش دونان کنم مباد
کآب گهر ب سنگ خماهن در آورم. خاقانی.
ای تیغ تو آب روشن و آتش ناب
آبی چو خماهن آتشی چون سیماب. خاقانی.

در پرده خماهنی ابر سکاھنی
رنگ خضاب بر سر دنیا برافکنند. خاقانی.
در کارگه نفاذ حکمت

از نیل و بقم دهد خماهن. سیف اسفرنگی.
خماهن گون. [خَ هَ] (مربک کنایه از فلک باشد و آن را خرگاه لاجورد نیز خوانند. (انجمن آرای ناصری) (از آندراج):

این خماهن گون که چون ریم آهن بالود و سوخت
شد سکاھن پوش از دود دل دروای من.
خاقانی (از آندراج).

خمایجان. [خَ] (اخ) نام قریه ای است به کارزین از بلاد فارس. (یادداشت بخط مؤلف). [نام موضعی است نزدیک شیراز. (یادداشت بخط مؤلف): خمایجان و دیه علی دو ناحیت است و حومه آن مسجد و منبر دارد و هوای آن سردسیر است و درخت و جوز و انار بسیار باشد و عمل و موم فراوان بود و همایه تیر مردان است نزدیک بیضا و مردم آن سلاخور باشد و مکاری. (از فارسانامه ابن بلخی ص ۱۴۵).

خمایجانی. [خَ] (ص نسبی) منسوب است به خمایجان که قریه ای است از قراء کارزین از نواحی فارس. (از انساب سمعانی).

خمایگان. [خَ] (اخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان. دارای ۵۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و انگور و صیفی است. شغل اهالی زراعت و راه اتومبیل رو و قهوه خانه های کنار شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خم ابرو ترش شدن. [خَ مَ اُ ثُ شُ دَ] (مص مرکب) ابرو ترش شدن. (آندراج). اخم کردن. ابرو بر هم افکندن:

حیف آیدم که آن خم ابرو ترش شود
بهر نظارگی تو ضبط نگاه بس.

نظیری (از آندراج).
خم افلاطون. [خَ مَ اُ] (اخ) در کتب تواریخ نوشته اند که چون افلاطون به سن پیری رسید در خم بزرگ بنشست شاگردان بموجب او سر خم محکم بسته در غار کوهی نهادند. (غیاث اللغات). ظاهراً افلاطون و دیوجانس را به هم خلط کرده اند. رجوع به دیوجانس شود.

خم اندر خم. [خَ اَ دَ خَ] (ص مرکب) پیچاپیچ. پیچ در پیچ. (یادداشت بخط مؤلف): کمندی بفرآک بر شست خم
خم اندر خم و روی کرده دزم. فردوسی.
هر دلی را که کبودی ز لب لعل تو خاست
جایگاهش بجز از زلف خم اندر خم نیست. خاقانی.

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته توان کرد که این قصه دراز است. حافظ.
جان علوی هوس چاه زنخندان تو داشت
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد.

حافظ.
خم اندر خم داشتن. [خَ اَ دَ خَ تَ] (مص مرکب) مساوی و حریف بودن. (آندراج).

خمصب. [خَ] (خُصَب). خم. خم بزرگ. (ناظم الاطباء). خم بزرگ که به عربی آن را دن گویند. (از برهان قاطع). خم بزرگ و آن طرفی

باشد که در آن آب یا شراب کشید. (لغتنامه محلی شوشتر نسخه خطی). [انقر. یوق. (ناظم الاطباء).

خم پنجم. [خ پ خ] (ص مرکب) به هم حلقه شده. بهم پیچیده. (ناظم الاطباء).

خمبرگه. [خ] (لغ) نام شهرکی است [بماوراءالنهر] نزدیک کاشجک، اردکان کت، سبفر، انجناح آبادان یا کشت و برز بیار و آبهای روان. (حدود العالم).

خمیره. [خ پ ز] (ل) خم کوچک. خمچه. (آندراج) (از ناظم الاطباء). خنبیره. (یادداشت بخط مؤلف): و در خمیره کنند [گل] و شکر مالیده را گاه ساختن گلشکر و سر آن به کرباس ببندند. (ذخیره خوارزمشاهی).

خم بستن. [خ پ ت] (مص مرکب) بار کردن تقاره. (از آندراج): بفرمود تا بر درش گاودم زدند و بیستد بر پیل خم.

فردوسی (از آندراج). **خمبک زدن.** [خ پ ز د] (مص مرکب) کف بر کف زدن مطابق اصول و دایره و دف زدن را نیز گویند. (از شرفنامه نظامی ج وحید):

درآمد بشورش دم گاودم
بخمبک زدن خام روئینه خم.

نظامی (شرفنامه ص ۱۰۲). **خم بوده پشت.** [خ د / د پ] (ص مرکب) منحنی قامت. دولای. پشت دوتا: شنید این سخن پیر خم بوده پشت بتندی بر آورد بانگی درشت.

سعدی (بوستان). **خم به ابرو نیاوردن.** [خ پ ا ن و د] (مص مرکب) اخم نکردن. کنایه از اهمیت ندادن و هیچ انگاشتن. (یادداشت بخط مؤلف).

خمپاره. [خ ز / ر] (ل مرکب) قنباره، غنباره، چیزی است هاون مانند سرگشاده که کولی [کذا] مجوف در آن نهند و پر از آهن ریزه نمایند و بقلعه یا که شهر اندازند آن کولی بلند شود و بزمین رسد فرورود و بعد از لحظه برآید و بپاشد. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی). قسمی توپ یا لوله کوتاه که پیاده نظام حمل می کند و با آن اشیانه مسلل حریف را از مقابل برمی دارد. (یادداشت بخط مؤلف). اگلوله ای که در خمپاره بکار می رود. اقسامی آتش بازی که چون گلوله به هوا شود و آنجا بترکد و بیشتر برنگهای مختلف. (یادداشت بخط مؤلف).

خمپاره انداز. [خ ز / ر ا] (ل مرکب) توپ گونه ای که خمپاره می اندازد. خمپاره. [الف مرکب] کسی که مؤول تیراندازی یا خمپاره است.

خمپاره بستن. [خ ز / ر پ ت] (مص مرکب) محلی را زیر آتش خمپاره گرفتن. (یادداشت بخط مؤلف).

خمپاره چی. [خ ز / ر] (ص مرکب) مرکب آنکه در لشکرها بکار خمپاره می پردازد.

خم پذیر. [خ پ] (ف مرکب) قابل ارتجاع. (یادداشت بخط مؤلف): کمان تا فروتر بود خم پذیر

فزون باشدد سختی زخم تیر. اسدی. پایم چو دو لام خم پذیر است. نظامی.

خم پذیر. [خ پ] (ص مرکب) قابلیت ارتجاع. حالت خم پذیر. (یادداشت بخط مؤلف).

خم پرورد. [خ پ ز و] (ن ص مرکب) پرورده خم. آنچه در خم پرورده شود. کنایه از شراب.

خمت. [خ] (ل) خم بزرگ. (ناظم الاطباء).

خمج. [خ م] (ع اص) بوی گرفتگی آب از درنگی. [فتور. سستی. آتپاهی خرما. آتپاهی دین. تپاهی خو. آبدی ستایش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خمج. [خ] (لغ) شهری است از خزران با باره محکم و نعمت. (حدود العالم).

خمجاج. [خ] (ل) ظرف شیشه ای بزرگ و منقش. (از ناظم الاطباء). اکیسه و خریطه ای که مسافر در آن شانه و جمیع آتش زنه خود را گذارد. (ناظم الاطباء).

خمجان. [خ م] (لغ) دهی است جزء دهستان فراهان بالا بخش فرمهن شهرستان اراک. دارای ۱۵۷ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن و ارزن و صیفی و جعفر قند و سیب زمینی است. شغل اهالی کشاورزی و باغبانی است. راه مارو ولی از فرمهن می توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خمجور. [خ ج] (ع ص) آب شور. خمجور. آب که به تلخی نرسیده باشد و آن را ستور خورد. خمجور. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خمجور. [خ م ج] (ع ص) آب شور. خمجور. آب که بتلخی نرسیده باشد و آن را ستور خورد. خمجور. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خمجریور. [خ ج] (ع ص) آب شور. آب تلخ. آب که به تلخی نرسیده باشد و آن را ستور خورد. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

خمجریور. [خ ج] (ع اص) آمیختگی. بهم خوردگی. منته: بهم خمجریور؛ در میان

ایشان آمیختگی است بر سیل افساد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خمجلیله. [خ ج ل] (ع اص) آمیختگی. بهم خوردگی. خمجریور. (از منتهی الارب): بهم خمجلیله.

خمججه. [خ ج] (ع ص) شتر ماده ای که بعلی آب نخورد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منته: ناقه خمجه.

خمجین. [خ م] (لغ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر. دارای ۴۹۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت. از صنایع دستی زنان قالی بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خمجاج. [خ] (ل) خمجاج. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۲۶۰) (ناظم الاطباء).

خم چشم. [خ م ج] (ع ترکیب اضافی) مرکب قی و آب خشک چشم. ریم چشم. (یادداشت بخط مؤلف).

خم چم. [خ ج] (ل) مرکب) راه رفتن به ناز. [حرکات دلبرانه. [تواضع و فروتنی. (یادداشت بخط مؤلف).

خمچه. [خ ج] (ل اصغر) خم کوچک. (ناظم الاطباء). خمچه. خنبک. (یادداشت بخط مؤلف):

گل خمچه اش نزد طراح جام
بقل مخمر بر آورده خام
بود خمچه قسمی ز خم لیک خرد
توانش بیزم بزرگان نبرد.

ملاطرا (از آندراج). **خمخام.** [خ] (لغ) ابن حارث. از صحابیان بوده است. (یادداشت بخط مؤلف).

خمخانه. [خ ن / ن] (ل مرکب) شرابخانه. میکده. میخانه. (ناظم الاطباء). شرابخانه به اعتبار آنکه اکثر در شرابخانه خما نهاده اند. (غیث اللغات):

بر بدیهه خر خمخانه براه. سوزنی:
اندین خمخانه صافی از بی درد است و ما
درد پر خوردیم اکنون صاف میاید مزید.
خاقانی.

دل کبود است ز نیل فلک ار بتوانید
بام خمخانه نیلی به تبر بگشایید. خاقانی.
رضوانکده خمخانه ها حوض چنان پیمانها
کف بر قدح دردانه ها از عقد جوزا ریخته.
خاقانی.

هاتف خمخانه داد آواز کای جمع الصبح
پاسخش را آب لعل و کشتی زر ساختند.
خاقانی.

الصبح الصبح می گفتم
عشق خمخانه را روان بگشاد. خاقانی.
بمسجد پنگر از بت باز می دانستم اکنون

درین خمخانه رندان بت از بتگر نمیدانم. عطار.

ساقی بده آن کوزه خمخانه به درویش
کآنها که بمردند گل کوزه گزاندند. سعدی.

سر بخمخانه تشیع فروخواهم برد.
سعدی (بدایع).

دلق و سجاده و ناقوس بخمخانه فرست
تا مردان تو در رقص و تمنی آیند.
سعدی (بدایع).

سرم مست پیمانۀ دیگر است
شرابم ز خمخانه دیگر است.

نزاری قهستانی.
بر دست ساقیان سحاب از خمخانه و بل وطل
اقداح لاله بر شراب میگرداند. (ترجمۀ
محاسن اصفهان ص ۹۹).

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست
خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست.
حافظ.

روزه یکوشد و عید آمد و دلها برخاست
می ز خمخانه بجوش آمد می باید خواست.
حافظ.

بیا ای شیخ و از خمخانه ما
شرابی خور که در کوثر نباشد. حافظ.

خم خسرو. [خُ م خُ] (خ) دهی است از
دهستان خزل شهرستان نهاوند، دارای ۱۸۲
تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن
غلات دیمی و توتون و لبنیات است. شغل
اهالی زراعت و گلهداری و از صنایع دستی
زنان جاجیمبافی و راه مالرو است. ایل
ترکشوند برای تعلیف احشام به این ده
می آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خمخم. [خُ خُ] (ع) پستان گوسپند که
بیارشیر باشد. [آگاهی خاردار که خارش
باریک و به هر در آویزند بچسبند و در سواد
قاهره بهم رسد و دانه اش بخورد شتر دهند.
(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب).

خمخم. [خُ خُ] (ع) جانور کوچک
دریایی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب).

خمخم. [خُ خُ] (ا) رستی که آن را خاکی
و شترک نیز گویند. (از برهان قاطع) (ناظم
الاطباء).

خم خم. [خُ خُ] (ص مرکب) پیچاپیچ.
(یادداشت بخط مؤلف): همیشه کمندی
خم خم بر فراق داشتی. (اسکندرنامۀ سعید
قیسی).

خام طبع آنکه میگوید به چنگ و کف مگیر
زلفکان خم خم و جام نیب خام را. سوزنی.

خمخمه. [خُ م خُ] (ع مصص) منگیدن.
[نسوعی از خوردن و آن زشت باشد.
متکبرانه سخن گفتن. [از بینی حرف زدن.

(منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج
العروس).

خم خوردن. [خُ خُوْر / خُوْرُ دُ] (مص
مرکب) فریب خوردن. (غیبات اللغات)
(آندراج):
خم زلف تو خورده ام از آن رو
شانهوش می کشم خلال بر مو.
طالب آملی (از آندراج).

خمده. [خُ] (ع مصص) فروردن زبانه آتش
که آتش هنوز باقی است. منته خدمت النار.
[بیهوش شدن بیمار و یا مرد. منته: خمده
المریض. [کم شدن سختی تب. [خوابانیدن
آتش در جای. (منتهی الارب) (از
لسان العرب) (از تاج العروس).

خمدهاد. [خُ] (خ) جایی است [بحدود
ماوراءالنهر] که اندر او بتخانه های... و اندر
وی اندک تبتیانند و بر دست چپ او حصاری
است که اندر وی تبتیانند. (حدود العالم).

خم دادن. [خُ دُ] (مصص مرکب)
برگردانیدن. منحنی کردن. دولا کردن. کج
کردن. تعویج. تعقیف. حنو. تحنیه. تحنیت.
عطف. اماله. (یادداشت بخط مؤلف):
فرورد سر سرور را داد خم
به نرگس گل سرخ را داد خم. فردوسی.
گرز خمه سوی جنگ آمد و خم داد کمان
دشمن او را چه به صحرا و چه در حصن حصین.
فرخی.

چون بصف آید کمان خویش دهد خم
از دل شیران کینه کش بچکد خون. فرخی.

چه شوی رنجه بخم دادن بالای دراز.
فرخی.

اندر رکوع خم نهد پای و پشتشان
لیکن به پیش میر بگردار چنبرند.
ناصر خسرو.

کذابم خورا داد او بلندی
که بازش خم نداد از دردمندی.
نظامی.

[کتابه از رد کردن و دفع نمودن. (انجمن
آرای ناصری):
شاهی که چو کردند قران پیلک و دستش
البته کمان خم ندهد حکم قران را.
انوری.

خمدهار. [خُ] (ف مرکب) تابدار. ملتوی.
مجعد. (ناظم الاطباء).

خمدهان. [خُ] (ا مرکب) میکده. شرابخانه.
(ناظم الاطباء) (از برهان قاطع) (انجمن آرای
ناصری). [دانش و کوزه خشت پیزی و
سفال پیزی. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء)
(انجمن آرای ناصری): الاتون... يستعار...
الاجر و يقال له بالفارسیة خمندان و تونق و
داشوزن. (المغرب للمطرزی). فرمودند فرزند
بهاء الدین خوش آمدی قوی محل است.

مدتی است که بجهت خمدان هیزم دروده شده
است کس نیست که هیزم را نزدیک خمدان
آرد و حال آنکه هیزم خار مغیلان بود بر پشت
برهنه آن هیزم را بخمدان می آورد و دایم
شکر می گفتیم. (انیس الطالین). خمدان را بار
کرده ایم کس نیست که هیزم جمع آرد من آن
اشارات شکر کردم و آن هیزم خار مغیلان را
بر پشت خود نزدیک خمدان آوردم.
(انیس الطالین).

خم درخم. [خُ دُ خُ] (ص مرکب)
پیچ در پیچ. پیچان.
- خم بییزی داشتن. کنایه از درصدد خرابی
بودن کسی. (آندراج):
آه من خم در خم افلاک دارد روز و شب.
سالک یزدی (از آندراج):
- خم در خم کسی داشتن؛ کنایه است از
درصدد خرابی بودن کسی. (آندراج).

خمدهون. [خُ] (ا مرکب) میکده. خمخانه.
(از آندراج).

خمده. [خُ دُ] (ن مصف / نغف) مخفف
خمیده است که از خمیدن و خم گردیدن باشد.
(برهان قاطع) (آندراج). [خفته. خوابیده.
(برهان قاطع).

خمده. [خُ] (خ) دهی است جزء دهستان
جلهرود بخش فیروزکوه شهرستان دماوند.
دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه
قزقانچای و محصول آن غلات و بنشن و میوه
و شغل اهالی زراعت و باغبانی و مکاری
است. آب آن از چشمه که برای امراض
جلدی مفید است آثار قلعه خرابه در سر کوه
مجاور دیده میشود که مناره های متعددی
دارد. مزرعۀ فرح آباد جزء این ده است. راه
مالرو می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۱).

خمور. [خُ] (ع مصص) پوشانیدن. منته: خموره
خمرا. [پنهان کردن. منته: خمر الشبیء.
[نوشیدن می. [خرم داشتن. [مایه کردن در
خمیر. [گذاشتن آرد سرشته و گل و لای را تا
خمیر شود. (منتهی الارب) (از تاج العروس)
(از لسان العرب).

خمور. [خُ] (ع) [بدخواهی. حقد. کینه. غل.
(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب).

خمور. [خُ] (ع) [ج خممار. (منتهی الارب) (از
تاج العروس) (از لسان العرب).

خمور. [خُ م] (ع) [ج خممار. (منتهی الارب)
(از لسان العرب) (از تاج العروس).

خمور. [خُ م] (ع) [جماعت مردم و انبوهی
آنها. [تغیر از آن حالی که بر آن بود. [آنچه
مردم را ببوشاند از سقف و کوه و وادی و
مفاک و درخت و ریگ توده و مانند آنها.
[[مصص] دوختگی بار دیگر دو کرانه

توشه‌دان یک بار دوخته را^۱. (منتهی‌الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خمر. [خ م] (ع مص) پنهان شدن. منه: خمر عنی خمرأ پنهان شد از من. || پنهان ماندن خبر: (منتهی‌الارب) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس). منه: خمر الخبر عنی.

خمر. [خ م] (ع ص) جای بسیاری. || با خمار. (منتهی‌الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه: رجل خمر؛ ای مرد باخمار؛ او هو الذی خامره الداء.

خمر. [خ م] (ع) (ع) معبر زنان. (منتهی‌الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خمر. [خ م] (ع) (ع) شراب. می. آب انگور که مسکر بود^۲. (ناظم الاطباء). یاده. مُل مدام.

عقار. قهوه. قرقف. راح. تریاق. نبذ. سویق. ریحیق. بگماز. راف. ام زنبق. سکر طلاء.

عصیر. ناطل. حانیه. شمول. کمیت. سلاف. صهآ^۳. (یادداشت بخط مؤلف): یا ایها الذین

آمنوا إنما الخمر والمیر والانساب و الازلام رجس من عمل الشیطان فاجتنبوه لعلکم تفلحون. (قرآن ۹۰/۵).

مثل الجنة التي وعد المتقون فيها انهار من ماء غیر آسن وانهار من لبن لم یتغیر طعمه وانهار من خمر لذة

للشاربین. (قرآن ۱۵/۴۷). و دخل معه السجن فتابن قال احدهما انی ارانی اعصر

خمرأ و قال الآخر انی ارانی احمّل فوق رأسی خبزأ تا کل الطیر منه یبتنا بتأویله إنا نریک من

المحسنین. (قرآن ۳۶/۱۲). لذت انهار خمر اوست ما را بحساب راحت ارواح لطف اوست ما را بی‌محن.

شهر غزنی از مرد و زن نماند دو تن که یک زمان بود از خمر شوق او هشیار.

(از تاریخ بهیمی). نوای بی‌خرد گر خود از جهل مستی چه بایدت بس خمر و رنج خمارش. ناصر خسرو.

ز خمر تن چو تو خرمست گشته شاید که خوبشتم بکشیم از تو ما که هشیاریم.

ناصر خسرو. خمر مثلهای کتاب خدای. ناصر خسرو.

خمر کلمات او بر راووق تقد و ارشاد پدر صفا یافته. (ترجمه تاریخ یمینی). و راه تظاهر بخمر و رمز محظورات شرع بر بست. (ترجمه تاریخ یمینی).

روان خمر و چنگ اوقتاده نگون. سعدی (بوستان).

خمر آستن خمر نه‌ماهه بود در آن فتنه دختر بیفکنند رود.

سعدی (بوستان). شرط است جفا کشیدن از یار خمرست و خمار و گلبن و خار.

سعدی (طیبات).

هرجا گلست خارست و با خمر خمارست. (گلستان سعدی).

|| هرچه مسکر بود. زیرا زمانی که آیه تحریم خمر در مدینه نازل شد شراب انگوری در

مدینه نبود بلکه شراب خرما بود. (ناظم الاطباء). || تمر هندی. (یادداشت بخط مؤلف).

— امثال: ما هو بخل و لا خمر؛ نه سرکه است و نه شراب. کنایه از اینکه نه خیری در اوست نه شری.

خمر اِبخت. [] (ع) دختر یزدان‌داد دختر انوشیروان. فیروز جشنده‌مین بهرام و مادرش خمر اِبخت بنت یزدان‌داد بنت انوشیروان بوده است. (فارسنامه ابن بلخی ص ۲۵).

خمر خانه. [خ ن / ن] (ع) (مرکب) شرابخانه. میکند. (ناظم الاطباء).

خمر خوردن. [خ خور / خور] (ع) (مص مرکب) خمر نوشیدن. (یادداشت بخط مؤلف): و اگر به خرابات رود از برای نماز کردن منسوب شود به خمر خوردن. (گلستان سعدی).

بمعر خویش ندیدم من این چنین علوی که خمر می‌خورد و کعبتین می‌بازد.

سعدی (مجالس). **خمر زیتونیه**. [خ ز / ز نسی / ی] (ترکیب وصفی، مرکب) شراب زیتونیه که منسوب است به ده زیتون که دهی است بصدید یا منسوب به زیتونه. (یادداشت بخط مؤلف).

خمر فروش. [خ ف] (ع) (نصف مرکب) باده فروش. می‌فروش. شرابی. خمار. (یادداشت بخط مؤلف).

خمر کی. [خ ز] (ع) (ص نسبی) منسوب است به ترک از بلاد شامش. (از انسب سمانی).

خمر محال. [خ م] (ع) (مرکب) جایی که در آنجا شراب و عرق و سایر مسکرات مایع فروشد. || قسمتی از مالیات که از فروختن عرق و سایر مسکرات مایع دریافت میشود. (ناظم الاطباء).

خمر روین. [خ م] (ع) (ترکیب وصفی، مرکب) روین خمر. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به ذیل خم شود.

خمر و تک. [خ ت] (ع) (ع) دهی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم. واقع در ۹۱ هزارگزی جنوب خاوری راین و پنج هزارگزی باختر شومس جیرفت به بم. دارای ۱۱۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خمر و تو. [خ] (ع) (ع) دهی است از دهستان سیاه کوه بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۸۹ هزارگزی جنوب خاوری بافت سر راه

مالرو اسفندقه، دارای ۱۰۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خمر و توئیه. [خ ئی] (ع) (ع) دهی است از دهستان سرویز بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۳۰ هزارگزی خاوری ساردوئیه سر راه مالرو دارزین به ساردوئیه (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خمر و دوئیه. [خ ئی] (ع) (ع) دهی است از دهستان حتکن زرد شهرستان کرمان. واقع در ۵۲ هزارگزی شمال خاوری زرد و پنج هزارگزی باختر راه مالرو چترود راور. این دهکده کوهستانی است با آب و هوای سردسیر که محصول آن غلات و حبوبات و ششگل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خمر و دوئیه. [خ ئی] (ع) (ع) دهی است از دهستان بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۴۷ هزارگزی شمال خاوری بافت سر راه مالرو گنجان کلی‌در. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خمر و دوئیه. [خ ئی] (ع) (ع) دهی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۵۷ هزارگزی شمال خاوری کرمان و ۹ هزارگزی خاور راه فرعی کرمان چترود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خمرة. [خ ز] (ع) (ع) غلاف و پوست گندم و دیگر غله‌ها. || بوی خوش. (منتهی‌الارب) (از تاج العروس). || هیئت خمارپوشی. (منتهی‌الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

— امثال: العوان لا تعلم الخمره؛ میانه‌سال محتاج به تعلیم خمارپوشی نیست. این مثل را درباره تجربه کار دانا گویند. (منتهی‌الارب).

۱- این ضرب‌المثل در زبان عرب از این ماده است، فلان یدب له الفراء و یشی له الخمر؛ یضرب للرجل یختل صاحبه و نیز این اصطلاح در زبان عرب موجود است: جاءنا علی خمر؛ در پنهانی و ناگهانی آمد ما را. (منتهی‌الارب).

۲- در زبان عرب «خمر» گاه مذکر و گاه مؤنث می‌آید.

۳- در صحیح الاعشی آمده است: خمر از عصیر عنب گرفته میشود و به نص قرآن محرم است اما ابوحنیفه برای تدای و رفع عطش شدید آن را مباح دانسته. شافعی می‌گوید: شرب خمر مباح نیست جز برای فروردن لقمه‌ای که گلو گرفته است و شارب خمر باتفاق آراء باید حد خورد. برای خمر اسما کثیره است به اعتبار احوال مختلف: آن را خمر می‌گویند زیرا «تخمر العقل» ای تقطیه آن را حیا می‌گویند زیرا «تختمی الحسد» و عقار می‌نماند زیرا «تخامر الدن» ای تطول مدت‌ها فی و غیر از اینها اسامی دیگر که از صد اسم تجاوز می‌کند. رجوع شود به صحیح الاعشی صص ۱۴۴-۱۴۶.

پنهانی. (ناظم الاطباء). منته: جاءنا عیلى
خمرة، در پنهانی و خلوت ما را آمد.
خمرة. [خ ز] (ع) شراب. می. انگور که
سکر آورد. خمر. [هرچه سکر آورد. (منتهی
الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خمر.

— خمرة صرف؛ شراب خالص. شراب ناب.
(منتهی الارب).
[ابوی خوش. (منتهی الارب) (از تاج
العروس). [جماعت مردم. (منتهی الارب).
خمرة الناس.

خمرة. [خ ز] (ع) مسایة خمیر. [دردی
نیز. [سجادهای از برگ خرما بافته. [نوعی
گیاه است مخصوص یمن. [گلفونه که زنان بر
روی مانند. [کرب تب و صداع و اذیت آن.
[بقیة مستی در سر. خمار. (منتهی الارب) (از
تاج العروس) (از لسان العرب). [ابوی. (منتهی
الارب) (از تاج العروس). [قال: وجدت خمرة
الطيب؛ ای ریحه خَمَرَه و کذلک: خمرة الطیب.
(منتهی الارب). [ابوی خوش. (منتهی الارب)
(از تاج العروس) (از لسان العرب). خَمَرَه
خَمَرَه.

خمرة. [خ م ز] (ع) بوی. (منتهی الارب).
خَمَرَه. [قال: وجدت خمرة الطیب و کذلک
خمرة الطیب.

خمرة. [خ ز / ر] (ع) خمچه. خمیره. خم
کوچک. (ناظم الاطباء): آچارها پیش
آوردند و سر خمیرهها بنازکردند و چاشنی
می دادند. (تاریخ بیهقی). و چون خمرة شهید
مسموم است و چشیدن آن کام خوش کند
لیکن عاقبت بهلاکت کشد. (کلیله و دمنه).

استاد علی خمرة بجویی دارد
چون من جگری و دست و رویی دارد. ؟
تا فرستد حق رسولی بندهای

دوغ را در خمرة جنباندهای. مولوی.
— خمرة اتوکشی؛ نیم خمی یا پاره ای از خم
که اتوکشان در زیر آن آتش کرده و جامه را
برای هموار شدن یا برای نورد و چین پدید
آوردن در آن بکار برند. (یادداشت بخط
مؤلف).
— امثال:

کاهل به آب نمیرفت وقتی هم که میرفت
خمرة میرد، نظیر: موش به سوراخ نمیرفت
وقتی که میرفت جارو بدمش می بست.

مثل خمرة اتوکشی است؛ سری سخت بزرگ
و بد ترکیب دارد.

مثل خمرة پیه زده است.
خمرة آباد. [خ ر] (ع) دهی است از بخش
شیب آب شهرستان زابل و دارای ۱۴۴ تن
سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند و محصول
آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و
گله داری و راه فرعی است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۸).

خمروی. [خ] (ص نسبی) منسوب به خمر؛
لون خمروی؛ سیاهی که سرخی زند. (از اقرب
الموارد):

نوروز درآمد ای منوچهری
با لاله سرخ و با گل خمروی.

منوچهری (از شمس قیس رازی).
خمروی. [خ] (ص نسبی) منسوب است به
خمر که عبارت باشد از مقنعه. (از انساب
سمعانی).

خم زدن. [خ ز د] (مص مرکب) کنایه از
گریختن. (غیاث اللغات) (برهان قاطع):
چون عشق بدست آمد تن کور کن و خوش زی
چون عقل بیای آمد پی کور کن و خم زن.
سنائی (از جهانگیری).

پشتم ز گونه گونه غمات خمیده شد
دردا که هیچگونه غمت خم نمی زند.
سیدحسین غزنوی.

آن دادگستری که ز تأثیر عدل او
باز و عقاب خم زند از کبک و از غراب.
سوزنی (از آندراج).

وقت هزیمت جو خصم خم زد و از بیم جان
گهره و بیره برید که گه و گه در شکست.
انوری.

[کنایه از خم کردن سر. (آندراج).
— خم زدن ترازو و کنایه از میل کردن کفه
ترازو بود بطرفی بسبب گرانی وی.
(آندراج):

ترازو هیچ جانب خم نمی زد
سر مویی کشیدن کم نمی زد.

زالالی (از آندراج).
خم زده. [خ ز د / د] (ن ص ف مرکب)
گریخته. فرار کرده. (یادداشت بخط مؤلف).
[منحصر شده: .

دو بی چون لام الف خم زده
دو حرف از یکی جنس بر هم زده. نظامی.
خم زلف. [خ م ز] (ت ترکیب اضافی، [
مرکب) پیچ زلف. (یادداشت بخط مؤلف).
[ازد صوفیه اسرار الهی را گویند. (از کشف
اصطلاحات الفنون).

خمزه. [خ ز] (ع) دهی است از دهستان
جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر.
دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه
جراحی و محصول آن غلات است. شغل
اهالی زراعت و حشم داری. راه اتومبیل رو و
ساکنان آنجا از طایفه مقدم اند. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).

خمس. [خ] (ع) عدد، ص، [مؤنث خمسة
یعنی پنج. (منتهی الارب) (از تاج العروس)
(از لسان العرب) (از اقرب السواری). [قال:
خمس نوبة. توضیح: هرگاه معدود مؤنث
باشد خمس بدون تاء تأنث می آید و هرگاه

معدود مذکر باشد خمس با تاء تأنث می آید:
چهارم ذوق و پنجم لمس باشد
نصیب لذت زین خمس باشد.

ناصر خسرو.
وز خمس بی عشر چیزی که دهند آن
این از چه مخمس شد و آن از چه معشر.

ناصر خسرو.
— صلوات خمس؛ نمازهای پنجگانه.
(یادداشت بخط مؤلف).

— کلیات خمس؛ مقدمات موصل تصویری
است در منطق که آن را ایسام غوجی نیز
می گویند و آن عبارت است از: نوع و جنس و
فصل و عرض عام و عرض خاص. رجوع به
کلیات شود.

خمس. [خ] (ع) (مص) گرفتن پنج یک سال
کسی. [جزو گروهی درآمدن و آن را پنج
کردن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب).

خمس. [خ] (ع) نوعی از آب دادن شتر؛
یعنی سه روز شتران را چرانیدن و روز چهارم
آب دادن. [نوعی از برد. [آب نویهای که یک
روز آید و سه روز نیاید؛ یعنی زمان فتره آن
سه روز باشد. (منتهی الارب) (از تاج
العروس) (از لسان العرب).

— تب خمس؛ تب نائبه ای که به هر پنج روز
یکبار آید؛ یعنی یک روزی آید و سه روزی
نمی آید و روز پنجم بازمی گردد. (یادداشت
بخط مؤلف).

— حمی الخمس؛ تب خمس. رجوع به تب
خمس شود.

— فلاة خمس؛ دشتی که آبش چنان دور بوده
که جهت ستوران آب یافتن روز چهارم باشد
روزی که از آن آب نوشیده اند. (ناظم
الاطباء).

خمس. [خ] (ع) پنج یک. (ناظم الاطباء).
یک پنجم. (یادداشت بخط مؤلف). ج،
أخماس. [اصطلاح فقه) بدان که در هفت
چیز به مذهب حضرت صادق (ع) خمس
واجب است: اول: غنایم دارالرحب و اگرچه
اندک باشد. دوم: معادن و یاقوت و زبرجد و
سرمه و قیر و نطف و کبریت همه در معادن
داخلت. سوم: گنج. چهارم: آنچه از دریا
بیرون آید همچو لآلی. پنجم: ارباب تجارت و
صناعت و زراعت. ششم: زمینی که دمی از
مسلمان بخرد. هفتم: مال حلالی که مسترج
شود بهرام. یک نیمه از خمس حق امام است
و یک نیمه دیگر راه یتیمان و مساکین و ابناء
سبیل دهند که از اولاد ابیطالب و عباس و
حارث باشند بشرط ایمان ایشان. (نفایس
الفنون قسم اول ص ۱۵۷). رجوع به کتب فقه
شود.

خمس. [خ م] (ع) [خمس] پنج یک. (منتهی

الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد): **خَمْسٌ** قَانٌ لله خمسة. (قرآن ۴۱/۸).

خمس - [خ م] (ا) مریا که از انگور کنند در گیلان. (یادداشت بخط مؤلف).

خمس - [خ م] (ا) دهی است از دهستان شاهرود بخش شهرستان هروآباد و دارای ۲۸۹۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گلهداری و از صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خمس آباد - [خ] (ا) دهی است از دهستان کنگاور بخش شهرستان کرمانشاهان. دارای ۴۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آن غلات آبی و دیمی و انگور و قلمستان و چغندر قند است. شغل اهالی زراعت و در تابستان از علی‌آباد اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خمستان - [خ م / خ س] (ا) مرکب) خانه خمار که آنجا خمها بزمن فروبرده باشند و آن را خمخانه و خمکده نیز گویند. (شرفنامه منیری) (از آندراج):

ای شرابی به خمستان رو و بردار کلید
در او بازکن و رو بر آن خم نبیند.

منوچهری.

بر غوره چهار مه کنم صبر

تا باده به خمستان ببینم. خاقانی.

لعل تاج خسروان بر بودمی

بر سفال خمستان افشاندمی. خاقانی.

عاشقی توبه شکسته همچو من

از طواف خمستان آمد برون. خاقانی.

ااکوره و داش سفال و خشت‌پزی. (ناظم الاطباء).

خمستان - [خ م] (ا) دهی است جزء

دهستان سربند پایین بخش سربند شهرستان اراک. دارای ۲۱۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بنشن و پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری و از صنایع دستی قالچه‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خمستان - [خ م] (ا) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بربرود، دارای ۳۱۶ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری می‌باشد. از صنایع دستی زنان قالی و جاجیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خمس دادن - [خ د] (مص مرکب) خمس مال را به مستحقان خمس بخشیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خمس عشره - [خ س ع ش ز] (ع عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) پانزده. پنجاه. (یادداشت بخط مؤلف). اگر معدود مؤنث باشد خمس بدون «تاء» و عشر با «تاء» تأنیث می‌آید.

خمس قری - [خ س ق ر ا] (ت ترکیب اضافی، ا مرکب) بندهی. پنج دبه. فنج دبه. (یادداشت بخط مؤلف).

خمس لو - [خ م] (ا) دهی است از دهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدن. دارای ۱۲۵۷ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم و قالی‌بافی و راه ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خمسائیه - [خ م س آ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) پانصد. (یادداشت بخط مؤلف).

خم سنگین - [خ م س] (ت ترکیب وصفی، ا مرکب) خمرهای که از سنگ تراشیده‌اند؛ شمس آن بود که انگور را یک هفته به آفتاب بپند و باز بکوبند و به خمهای سنگین روغن داده اندر کنند. (از هدایة المتعلمین ربیع بن احمد الاخوانی بخاری).

خم سنگینه - [خ م س گ ن / ن] (ت ترکیب وصفی، ا مرکب) خم سنگین. رجوع به خم سنگین شود:

داشت خمی چند از روی بگنجینه

که در او نرسیدی پیل از سینه

رزبان آمد با حیمت دیرینه

خونشان افکند اندر خم سنگینه.

منوچهری.

خمسون - [خ] (ع عدد، ص، ا) پنتجاه.

(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از منتهی العرب).

خمسه - [خ س] (ع عدد، ص، ا) پنج. خمس. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). اگر معدود مذکر باشد «خمس» با «تاء» تأنیث و اگر مؤنث باشد بدون «تاء» تأنیث می‌آید.

خمسه - [خ س] (ع) (ا) درمی که وزن ده دانه آن پنج مثقال بوده است. (مفاتیح العلوم).

خمسه آل عبا - [خ س ی ل ع] (ا) حضرت محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین صلوات الله علیهم اجمعین را گویند. آنها را **خمس طبه** و «پنج تن» و پنج تن آل عبا نیز نامند. (یادداشت بخط مؤلف).

خمس طاهره - [خ س ی ه ز] (ا) **خمسه آل عبا**. **خمس طبه**. پنج تن. رجوع به **خمس آل عبا** شود.

خمس طبه - [خ س ی ط ی ب] (ا) **خمس آل عبا**. پنج تن. رجوع به **خمس آل عبا**

شود.

خمسه طیبین - [خ س ی ط ی] (ا) رجوع به **خمسه آل عبا** شود.

خمسه عشر - [خ س ع ش / ش] (ع عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) پانزده. (یادداشت

بخط مؤلف). اگر معدود مذکر باشد **خمسه عشر** می‌آید و اگر مؤنث **خمس عشره**.

خمسه قدماء - [خ س ی ق د] (ا) اورمزد، اهرمن، گناه، جای وهوم است. (یادداشت بخط مؤلف).

خمسه متحیره - [خ س ی م ت ح ی ز] (ا) نام پنج کوبک زیر است: عطارد، زهره، مریخ، مشتری و زحل و متحیره از آن گویند که اینها را گاهگاهی رجعت میشود یعنی سیر معمولی خود گذاشته بجانب عقب خود رفتار می‌کنند و باز از آن طرف برگردند و بسیر معمولی خود آیند. (غیاث اللغات). این پنج سیاره را هر یک دو خانه است و آنها را **پنجه سرگردان** نیز می‌گویند. (یادداشت بخط مؤلف).

خمسه مسترقه - [خ س ی م ت ر ق] (ت ترکیب وصفی، ا مرکب) پنجی. فنجی. **پنجه دزدیده**. رجوع به **پنجه دزدیده** شود.

خمسه مفرد - [خ س / س ی م ر د] (ت ترکیب وصفی، ا مرکب) کلیات خمس در مطلق. (از اساس الاقتباس ص ۲۷). [آنزد بلقاء عبارت است از التزام منشی یا شاعر در

کلام خود پنج حرف را یعنی «الف» و «واو» و «هائه» و «حاء» و «یاء» یعنی کلمات شعر از این حروف فقط ساخته شود و بیش از این در کلام نیاورد:

هو ی یحیی هو ی احياء هوا

حوی احياء حوا اوه یحیی.

یعنی فرود آمد به مسمی به یحیی محبت قبیله‌های سماء حواء و در گرفت به قبیله‌ها حواء آه کردن یحیی و این صنعت از مخترعات امیر خسرو دهلوی است. (یادداشت بخط مؤلف).

خمسیان - [خ] (ا) دهی است از دهستان ندوشن بخش خضرآباد به شهرستان یزد. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خمسين - [خ] (ع عدد، ص، ا) پنتجاه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). در حالت نصبی و جری خمسين در حالت رفعی **خمسون** است. [اعتکاف پنجاه‌روزه ترسایان است که پنجاهه می‌نامند چنانکه چله امانت سنت و جماعت که چهل روز بود. (از شرفنامه منیری):

بخمسين و بدنج^۱ و ليلة الفطر
بعيد الهيكل و صوم العذارا.

خاقانی (از شرفنامه منیری).
اربعين شان را از خمسين نصاری دان مدد
طيلان شان را از زنار مجوسی ده نشان.
خاقانی.

— باد خمسين؛ نام باد جنوبی گرم که بمصر
وزد و از جنوب بشمال جهت وزش آن است
و در هر سال بمدت پنجاه يا دو ماه است.
(يادداشت بخط مؤلف).

— عيد خمسين؛ عیدی است نصاری را پنجاه
روز پس از فصح که روح القدس بر حواریون
نازل شد و آن را بيونانی فطاقسطه گویند.
(يادداشت بخط مؤلف).

— عیدي است يهود را و آن روزی است که
الواح بموسی از جانب خدای تعالی عطا شد.
(يادداشت بخط مؤلف).

خمسين. [خ] [اخ] دهی است از دهستان
منگور بخش حومه شهرستان مهاباد. دارای
۱۳۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه
است. محصول آن غلات و توتون و حبوبات
می باشد. شغل اهالی زراعت و گله داری و
صنایع دستی جاجیم بافی و راه مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خمسیانه بالا. [خ ن ی] [اخ] دهی است از
دهستان مالاسد بخش چقلوندی شهرستان
خرم آباد. دارای صد و ده تن سکنه. آب آن از
چشمه و محصول آن غلات و صیفی و
لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و
صنایع دستی زنان فرش بافی و سیاه چادر بافی
است. راه مالرو است. ساکنان از طایفه
مالاسدند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خمسیانه پائین. [خ ن ی] [اخ] دهی
است از دهستان مالاسد بخش چقلوندی
شهرستان خرم آباد. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب
آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات
و صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و
گله داری است. صنایع دستی فرش و
سیاه چادر بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).

خم سینی. [خ م] [ترکیب وصفی].
مرکب) یکی از خمیدگی های روده که بشکل
دندانه حرف «س» است. (يادداشت بخط
مؤلف).

خمش. [خ] [ع مص] خراشیدن روی
آزدن. — طسپانچه زدن. — بریدن عضوی.
(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب) (از اقرب المواردا).

خمش. [خ] [ع امص] خراشیدگی.
پوست رفتگی. (منتهی الارب) (از تاج
العروس) (از لسان العرب). ج، خموش.

خمش. [خ م] [ص] خاموش. ساکت.

صامت. (ناظم الاطباء):

بداندیش گرگین شوریده هوش
به یکسو به بیشه درآمد خمش. فردوسی.
تا زبانت خمش نشد از قول
تدهد باز نطقت ایزد باز. سنائی.
— استور رام شده. (ناظم الاطباء).

خمشتو. [خ م ت] [ع ص] مرد لثیم. مرد
ناکس. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خم شدن. [خ ش د] [مص مرکب] دولا
شدن. (يادداشت بخط مؤلف). دوتا شدن.
(يادداشت بخط مؤلف). — آکج شدن. منحنی
شدن. (يادداشت بخط مؤلف). خمیدن.

خمش کردن. [خ م ک د] [مص مرکب]
بازداشتن کسی را از سخن گفتن. — آکستن.
چنانکه چراغ و شمع را. خموش ساختن.
— خاموش شدن. سخن نگفتن: گفت: تش
خمش کنيد من ميخواهم که... (فیه مافیه).
خمش کرد و هیچ نگفت... (فیه مافیه).

خمشی. [خ م] [حامص] خموشی.
خاموشی. خامشی. سکوت. (يادداشت بخط
مؤلف).

خمص. [خ] [ع مص] باریک و لاغر کردن
از گرسنگی و در آوردن شکم وی را در جوف
وی. — افروشتن اساس جبراحت. منه:
خمص الجرح خمصاً و خموصاً. — الاغر شدن
شکم و گرسنه گردیدن آن. (از منتهی الارب)
(از تاج العروس) (از لسان العرب).

خمص. [خ] [ع مص] خمص. (منتهی
الارب) (از تاج العروس). (از لسان العرب).
رجوع به خمص شود.

خمص. [خ] [ع امص] فروشتگی آماس
جبراحت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب).

خمص. [خ] [ع ص]. — اج خمص و
خمص. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خمص. [خ م] [ع مص] بلند گردیدن کف پا
از زمین و بزمن نرسیدن. — خمص. (منتهی
الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خمصاء. [خ] [ع ص] مؤنث اخمص. زنی
که کف پای وی بزمن نرسد و بلند باشد.
(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب).

خمصان. [خ] [ع ص] سرد باریک.
اخمص. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب). منه: کان رسول الله (ص)
خمصان الاخمصین.

خمصان. [خ م] [ع ص] مرد باریک شکم و
گرسنه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب). منه: رجل خمصان.

خمصانة. [خ ن ا] [ع ص] زن باریک شکم و
گرسنه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب).

خمصانة. [خ ن ا] [ع ص] زن باریک شکم
و گرسنه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب).

خمصة. [خ ص ا] [ع ا] زمین نمناک. — راه
خرد یا سپرده شده در زمین نرم. (منتهی
الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
— (امص) گرسنگی. (از منتهی الارب).

خمط. [خ] [ع ص]. — هر گیاهی که مزه
تلخی گرفته باشد. — ابار اندک از هر درخت.
— اهر درخت بی خار. — ادرختی مانند کنار.
— ادرختی کشنده. — امیوه ییلو. — اثر نوعی از
سماروخ. — اثرش. — تلخ از هر چیزی. (منتهی
الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

— لبن خمط؛ شیر خوش بوی و شیری که بوی
نیق یا بوی سیب دهد. (منتهی الارب).
خمط. [خ] [ع مص] بریان کردن گوشت.
منه: خمط اللحم خمطاً. — انیک ناپختن
گوشت. منه: خمط اللحم خمطاً. — باز کردن
پوست چارپای حلال گوشت و بریان کردن
آن. منه: خمط الجدی. — آکردن شیر را در
خیگ. — آخوشبوی شدن و فاسد گردیدن بوی
آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب).

خمط. [خ م] [ع مص] تکرر کردن و خشم
گرفتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب).

خمط. [خ م] [ع ص] موج زن. منه: بحر
خمط الامواج؛ دریای موج زن. (منتهی
الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خمطیور. [خ ط ی] [ع ص] آبی که به تلخی
نرسیده باشد و ستور آن را خورد. منه: ماء
خمطیر. — آب شور. — آب تلخ. (منتهی
الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خمطة. [خ ط ا] [ع ا] بوی شکوفه آنگور و
مانند آن. — آشرابی که بوی رسیدگی مانند بوی
سیب از او آید ولی رسیده نباشد. — آشراب
نرش بوی گرفته. — ابوی. — خمطة. (ص)
خوشبوی. (منتهی الارب) (از تاج العروس)
(از لسان العرب): ارض خمطة؛ زمین
خوشبوی. (منتهی الارب). لبن خمطة؛ شیر
خوشبوی. شیری که بوی نیق و یا سیب دهد.
(منتهی الارب).

خمطة. [خ م ط ا] [ع ص] خوشبوی. (منتهی
الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب):
ارض خمطة؛ زمین خوشبوی. (منتهی
الارب).

خمع. [خ] [ع ا] گسrg. — ادد. (منتهی
الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
طیس. اوس. (يادداشت بخط مؤلف).

خمع. [خ] [ع مص] خمیده رفتن مانند
۱- نل: ذبح.

آنکه لنگ باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خمعان. [خ م ع] (ع مص) خمیده رفتن مانند آنکه لنگ باشد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). خُعم.
خم عیسی. [خ م سا] (لخ) مشهور است که حضرت عیسی در بدایت حال صباغی می کرد و یک خم بود که هر جامه را در آن زدی هر رنگی که خواستی کردی و بیرون آوردی؛ او ز یکرنگی عیسی بو نداشت و ز مزاج خم عیسی خود نداشت. مولوی.
خم غدیر. [خ م غ] (لخ) غدیر خم. رجوع به غدیر خم شود.
خمک. [خ م] (ل) صدای دست بردن زدن با اصول و ضرب گرفتن مطابق ساز. (انجمن آرای ناصری) (از ناظم الاطباء). (ل) (مصنفر) مصنفر خم. (ناظم الاطباء). (ل) دف خرد که جنبش از روی بوده و نیک عمیق باشد. (شرفنامه منیری).
خمک. [خ م م] (ل) خنیک. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (جهانگیری). (ل) صدای دست بردن زدن با اصول و ضرب گرفتن مطابق ساز. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع)؛ درآمد بشورش دم گاو دم بخمک زدن خام روئینه خم.
 نظامی (از فرهنگ جهانگیری). (ل) (مصنفر) دف کوچکی که دو چیز آن روین و یا از برنج باشد. (ل) خم کوچک. (ناظم الاطباء).
خمک. [خ م] (لخ) دهی است از دهستان شهرکی بخش شیب آب شهرستان زابل، دارای ۱۹۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند و محصول آن غلات و لبنیات و پنبه و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه و گلیم و کرباس بافی. راه مالرو و ده باب دکا کین مختلف و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
خمک. [خ م] (لخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. دارای ۹۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند و محصول آن غلات و لبنیات و صیفی و پنبه. شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه و گلیم و کرباس بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
خمکده. [خ م ک د] (ل) (مرکب) مسی خانه. شرابخانه. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری)؛
 در خمکده زن نقب که در طاق فلک صبح هم نقب زد و مرغ بر آن داد گویای خاقانی.
خم کوردن. [خ م ک د] (مص مرکب) دوتا کردن. دولا کردن. منحنی کردن. (یادداشت بخط مؤلف)؛

دل تو از اینکار بی غم کنم همان پشت بدخواه تو خم کنم. فردوسی.
 پشت این مشت مقلد خم که کردی در نماز در بهشت از نه امید قلبه و حلواستی. ناصر خسرو.
 واجب است آنکه پیش می رود و در زیر پشت را خم کند و بالا راست. (گلستان).
 - بر ابرو خم نکردن؛ اظهار ماندگی و رنج نمودن.
خم کورده. [خ م ک د] (ن مسف مرکب) خمیده. گوژپشت. (ناظم الاطباء). (ل) اتا کرده. منحنی کرده. (یادداشت بخط مؤلف). (ل) دولا کرده. (یادداشت بخط مؤلف).
خم کوچک. [خ م چ / ج] (تس مرکب) وصفی. (مرکب) خمره کوچک. خمچه. خم خرید. (ناظم الاطباء).
خم گور. [خ م گ] (ص مرکب) خم ساز. (ل) خم فروش. (ناظم الاطباء). خراس. (یادداشت بخط مؤلف).
خم گردیدن. [خ م گ د] (مصص مرکب) خم شدن. دولا شدن. دوتا شدن؛ سم یکران سلطان را درین میدان کسی بیند که پیشانی کند چون میخ و همچون نعل خم گردد. سعدی.
خم گرفتن. [خ م گ ر ت] (مص مرکب) خمیدن. دوتا شدن. منحنی شدن. کج شدن. دولا شدن. (یادداشت بخط مؤلف)؛ نتوانم این دلیری منحنی کردن زیرا که خم بگیرد بالایم. ابوالعباس.
 بدانگه که خم گیردت یال و پشت بجز یاد چیزی نداری به مشیت. فردوسی.
 کمان گوشه ابرویش خم گرفت ز تندیش گوینده را دم گرفت. نظامی.
 آخر هر ماه از آن گیرد خم. نظامی.
خم گرفتن پشت؛ دوتا شدن. دولا شدن پشت. کنایه از پیری.
خم گرفتن. [خ م گ ر ت] (ن مف مرکب) خمیده. بخم. (یادداشت بخط مؤلف)؛ کاری که چون کمان بزه خم گرفته بود اکنون شود به رای و بتدبیر او چو تیر. فرخی.
 زین خم گرفته پشت من و ابروان تو. منصور منطقی (از رادویانی).
 بوده برجیس چون دبیر او را چون کمان خم گرفته تیر او را. سنائی.
خم گشتن. [خ م گ ت] (مص مرکب) خم شدن. منحنی شدن. کج شدن. (ل) دولا شدن. دوتا شدن. رکوع کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
خم گشته. [خ م گ ت] (ن مف مرکب) خم شده. (ناظم الاطباء). دولا شده. دوتا شده.

منحنی شده. (یادداشت بخط مؤلف)؛
 خم گشته ز بار آن عروسی. هاتقی.
 (ل) گوژپشت. (ناظم الاطباء).
خم گوش. (ل) (مرکب) دو سرکمان یا دو شاخه کمان. (ناظم الاطباء).
خم گوشه. [خ م ش / ش] (ل) (مرکب) دو سر کمان. دو شاخ کمان. (ناظم الاطباء).
خمل. [خ م] (ل) سورنجان. زعفران دشتی. (از ناظم الاطباء) (از برهان قاطع).
خمل. [خ م] (ل) ریشه. پرز. پرز جامه مخمل و جز آن. يقال: له خمل؛ ای هذب. (ل) شتر مرغ نر. (ل) نهالی گرد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). (ل) یک نوع ماهی است. (منتهی الارب). رجوع به خَمَل شود.
خمل. [خ م] (ع مص) نهادن بُشتر را در سیوی و مانند آن تا نرم و پخته گردد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خمل. [خ م] (ل) دوست خالص. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خمل. [خ م] (ع ل) ج حامل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). (ل) کوسج لُخم. جَمَل. سگ ماهی^۱. (یادداشت بخط مؤلف).
خمل. [خ م] (ل) رَزْک. نام گیاهی است به لهجه مردم آستارا و در زبان آلمانی نیز رَزْک را خمل نیز می نامند. (یادداشت بخط مؤلف).
خمل. [خ م] (ل) دوست خالص. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خمل. رجوع به خمل شود.
خملات. [خ م] (ع ل) ج خَمَلَة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خم لا جورده. [خ م ل ج و ر د] (تس مرکب) اضافی. (مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان قاطع) (آندراج)؛
 چو ز آمیزش این خم لا جورده کیودی درآمد بدنای زرد. نظامی.
خملة. [خ م ل] (ع ل) درخت اتبوه بهم پیچیده. (ل) جای درخت ناک هر جا که باشد. (ل) پسر شتر مرغ نر. (ل) چادر و جامه خواب دار. خَمَلَة. (ل) جامه مخمل و پرزدار مانند چادر و جز آن. خَمَلَة. (ل) ابریشم. خَمَلَة. (ل) موی شتر. خَمَلَة. (ل) پارچه ابریشمین. خَمَلَة. (ل) پارچه پشمین. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خَمَلَة.
خملة. [خ م ل] (ع ل) ناکسی. (ل) چادر و جامه خواب دار. خَمَلَة. (ل) جامه مخمل و پرزدار مانند چادر و جز آن. خَمَلَة. (ل) ابریشم. خَمَلَة. (ل) موی شتر. (ل) پارچه ابریشمین و پشمین.

را از آن رو خموش گویند که آن صورت را می خراشد. (لأنه یخمش الوجه).

خموش. [خْ] (ع مص) مصدر دیگر است برای خمش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خمش شود.

خموش. [خْ] (ع) ج خمش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). اقرب العوارد.

خموش. [خْ] (ص) ساکت. خاموش. خمش. بیصدا. بی زبان. (از ناظم الاطباء):

بدو گفت کای گنج فرهنگ و هوش نه نیکو بود مرد دانا خموش. اسدی.

لیکن ارزد بسمع مستعان با زبانی چنین خموش منم. انوری.

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند خموش.

— خموش نشستن؛ ساکت نشستن. بیصدا نشستن:

در گریبان کش سر و بنشین خموش چون بسی تردامنی داری هنوز. عطار.

یا سخن آرای چو مردم بهوش یا بنشین همچو بهانم خموش.

— سعدی (گلستان).

|| استور رام. || چراغ فرورده. (ناظم الاطباء).

خموشان. [خْ] (ل) خاموشها. ساکتها. (یادداشت بخط مؤلف).

رو به گورستان دمی خامش نشین آن خموشان سخنگو را بین. مولوی.

خموشان. [خْ] (لخ) لقب درویش عبدالمجید خطاط معروف فارسی است. رجوع به نمونه خطوط خوش کتابخانه شاهنشاهی ایران شود.

خموشانه. [خْ ن / ن] (ل) — (مرکب) حق السکوت. روشنی که به کسی می دهند تا او در موردی سکوت کند. (یادداشت بخط مؤلف):

صد دگر بخموشانه میدهم رشوت نه بهر من ز برای خدای رازنهار. انوری.

خموش شدن. [خْ ش د] (مص مرکب) ساکت شدن. بیصدا شدن:

چو مردم سخنگوی باید بهوش وگر نه شدن چون بهانم خموش.

— سعدی (بوستان).

خموش طهرانی. [خْ ش ط] (لخ) (نام او محمد و اصل او از شیراز ولی مولد و منشأ او طهران بود و بشغل خیاطت معاش می کرد. در صباوت و خریدی به دیستان نرفته بود و امی بدون سواد و بی اطلاع از عروض و قافیه قریب شصت سالی شاعری کرده و ده هزار بیت گفت و بر کاتبی خواند و او آنها را برشته تحریر کشید. این اشعار اغلب در مدح ائمه

خم و بیج. [خْ م] (ترکیب عطفی، مرکب) بیج. انحناء. خمیدگی. (یادداشت بخط مؤلف).

خم و بیج. [خْ م] (لخ) دهسی است از دهستان عربستان شهرستان گلپایگان. واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری گلپایگان. و دارای ۱۰۲۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و لبنیات شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه مالرو است بدانجا دیستان نیز وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خم و چم. [خْ مْ ج] (ترکیب عطفی، مرکب) ناز و ادا که از معشوق هنگام خرام بر روی کار آید. (غیاث اللغات). || حرکات دلبرانه را هم گفته اند. (لغت نامه شوشتر نسخه خطی). || کنایه از فروتنی و تواضع است. (لغت نامه شوشتر نسخه خطی).

خمود. [خْ] (ع مص) خمد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خمد شود. فرو نشستن آتش. (ترجمان علامه جرجانی).

— خمود تب؛ سرد شدن و سکونت آن. (یادداشت بخط مؤلف).

— خمود نار؛ بریدن آتش. (یادداشت بخط مؤلف).

|| طرف تفریط عفت است و آن سکونت از حرکت در طلب لذات ضروری است که شرح و عقل در اقدام بر آن رخصت داده باشد از روی نثار نه از روی نقصان خلقت. (نقایس الفنون فی عرائس العیون). || (امص) پژمردگی. کاهلی. (یادداشت بخط مؤلف):

زین حوالت رغبت افزا در سجود کاهلی و جبر مفرست و خمود. مولوی.

خموده. [خْ م] (لخ) (ل) جانی که آتش در آن خورانی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خمود و خمول. [خْ دُ خ] (ترکیب عطفی، مرکب) پژمرده بودن. ست بودن. بیحال بودن. (یادداشت بخط مؤلف). || گننام بودن. بی شهرت بودن. (یادداشت بخط مؤلف).

خمور. [خْ] (ع) (ل) خمیرمایه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خمور. [خْ] (ع) (ل) ج خمر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منته: خمور

الأنثرینا: همواره بفعور و شرب خمور و ترضیع مال و بودن در مصرف هر منکر و محظور روزگار می گذرانی. (ترجمه تاریخ یعینی).

خموس. [خْ] (ع) (ل) ج خُمس (دهار).

خموش. [خْ] (ع) (ل) پشه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). توضیح: پشه

|| درون مرد و سزاو. ج. خملات. — لیم الخملة؛ پست باطن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منته: هو لیم الخملة.

خممة. [خْ م م] (ع) (ل) ج خُم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خم مهره. [خْ م ز / ر] (مرکب) یک نوع ساز است. (ناظم الاطباء). (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۴۰۳).

خمن. [خْ] (ع مص) سخن گفتن درباره چیزی به گمان و قیاس. منته: خمن العینین خمناً. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خمن. [خْ م] (ع) (مص) بدبویی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خم ناپذیر. [خْ ب] (نصف مرکب) کج نشونده. غیر قابل انحناء. تاشو. غیر قابل انعطاف. (یادداشت بخط مؤلف).

خم ناپذیری. [خْ ب] (حامص مرکب) کج نشوندگی. انعطاف ناپذیری. تاشوندگی. دولاشوندگی. (یادداشت بخط مؤلف).

خمناک. [خْ] (ص مرکب) بیمار. دردمند. (ناظم الاطباء). || قی آلود. ژفگن. ژفگناک. لخبه: چشم خمناک؛ چشم قی آلود. چشم ژفگن.

خم ندادن. [خْ ن د] (مص مرکب) رد و دفع ناکردن. رد و دفع نتوان کردن. (از شرفنامه منیری):

تاھی که جو کردند قران پیلک و دستش البته کمان خم ندهد حکم قران را. انوری.

خمندگی. [خْ م د / د] (حامص) قابلیت دوتا شدن. قابلیت دولا شدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خمنده. [خْ م د / د] (نصف) دوتاشونده. دولاشونده. (یادداشت بخط مؤلف). مسائل. (منتهی الارب).

خمنشر. [خْ م ش] (ع ص) لسیم. ناکس. پست. قابل سرزنش. شایسته ملامت. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خمنشین. [خْ ن] (نصف مرکب) نشیننده در خم. قرارگیرنده در خم. || (لخ) لقبی است که به دیوجانس کلیبی داده شده چه خانه او در خمی چوبین شکسته بود لکن حافظ و بعضی از شعرا دیگر این لقب را به افلاطون داده اند. (یادداشت بخط مؤلف):

جز فلاطون خمن نشین شراب سر حکمت بما که گوید باز. حافظ.

خم نهر. [خْ م ن] (ترکیب اضافی، مرکب) دهان جوی. (یادداشت بخط مؤلف).

خمو. [خْ م] (ع مص) سخت گردیدن شیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

شیشه‌های فلک از باده تهی گردیده‌ست
کنم از جرعه خورد چاره خمیازه صبح
ظهوری (از آندراج).

قربانیان مسلخ شوق شهادتیم
خمیازه بر توجه قصاب می‌کشم.
طالب آملی (از آندراج).
دلی دارم که در آغوش مرهم زخم ناسورش
نمک میریزد و خمیازه بر خمیازه میریزد.
طالب آملی (از آندراج).

گل خمیازه ما رنگین است
چشم بر لاله‌گذاری داریم.
صائب (از آندراج).

مستی و خمیازه بر خون دل ما می‌کشی
صد خم می‌داری و حسرت بینا می‌کشی.
صائب (از آندراج).

چون گل از خمیازه آغوش میریزد بهم
هر که آن سرو خرامان را تماشا می‌کند.
صائب (از آندراج).

خمیازه گل وقت سحر بی‌بسی نیست
غفلت نکتم در خم آن طرف کلاه است.
صائب (از آندراج).

— امثال:

خمیازه خمیازه آرد؛
مگو بوج تا نشنوی حرف بوج
که خمیازه خمیازه می‌آورد.
صائب.
خمیازه بر چیزی کشیدن. [خَمْ ز / ز
بَک / ک] (مص مرکب) در آرزو و اشتیاق
چیزی بودن. (آندراج) (غیاث اللغات).

خمیازه پا. [خَمْ ز / ز ی] (ترکیب اضافی،
مرکب) سیر کوتاه که از جهت دفع کاهلی و
ستی کنند. (آندراج):

در تمنای تو برگرد جهان گردیدم
نیست چون پرگار جز خمیازه‌های پا مرا.
وحید (از آندراج).

سیر این باده به خمیازه پای میخواست
گشتن شوق رسا بود که چندان رفتم.
جامی (از آندراج).

خمیازه خشک. [خَمْ ز / ز ی خ
(ترکیب وصفی، مرکب) آرزوی بیحاصل.
(آندراج).

خمیازه کشیدن. [خَمْ ز / ز ک / ک] (مص
مرکب) تناوب، فازه کشیدن. دهن‌دره
کردن، فازیدن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع
به خمیازه شود.

خمیت. [خ] (ع ص) فربه. جسم. کلان.
سمن. (منتهی الارب) (از تاج المروس) (از
لسان العرب).

خمید. [خ] (ل) زن. (ناظم الاطباء).
خمیدگی. [خ د / د] (حاصص) انحناء.
اعوجاج. کجی. بیچیدگی. (ناظم الاطباء).
دوتایی، خفگی، چفگی. دولایی، خوهلی.
انحناء. انعطاف. خمی. بخمی. کوژی.

احسبیداب. (یادداشت بخط مؤلف):
||النگیدگی. (یادداشت بخط مؤلف):
خمیدگی کفتار در رفتار. (منتهی الارب).

خمیدن. [خ د] (مص) کج شدن. خم
گردیدن. (ناظم الاطباء). خم شدن. خم
آوردن. دوتا شدن. چفته شدن. خم خوردن.
منحنی گشتن. گوژ شدن. دولا شدن. بخم
شدن. انحناء. انعطاف. تقوس. (یادداشت بخط
مؤلف):

خمیدی سر از بار شاخ درخت
بفر جهاندار پیروزبخت. فردوسی.

مرا خواست کآرد بخم کمند
چو دیدم خمیدم ز راه گزند. فردوسی.

سپیده چو از جای خود برمد
میان شب تیره اندر خمید. فردوسی.

آمده نوروژ و ماه با گل سوری بهم
باده سوری بگیر بر گل سوری بخم
زلف بنفشه بیوی لعل خجسته بیوس
دست چغانه بگیر پیش چمانه بیچم.
منوچهری.

رویم چو گل زرد شد از درد جهالت
وین سرو بناوقت بخمید چو چنبر.
ناصر خسرو.

زلف بنفشه خمید بر غیب جویبار. خاقانی.
زرشک او بخدمت پشت صاحب خرچنگ
ز سهم او برمد هوش را کب ضرغام.
؟ (سندبادنامه ص ۱۲).

آن یکی افتاد بیهوش و خمید
چونکه در بازار عطاران رسید. عطار.

||میل. میلان. منحرف شدن. بیراه رفتن.
(یادداشت بخط مؤلف). ||النگیدن. (ناظم
الاطباء). همقی. نوعی از رفتار یعنی گاهی
بیچپ گاهی برآست خمیدن در رفتن. (منتهی
الارب) ||التظیم کردن. به رکوع درآمدن.
(یادداشت بخط مؤلف):

بررسی که بودش فراز آوردید
جهانجوی پیش سپهد خمید. فردوسی.

چو بهری ز تیره شب اندر چمید
کی نامور پیش یزدان خمید. فردوسی.

— خمیدن پشت؛ خم کردن پشت. دوتا کردن
پشت:

مانا که گوهری ز کف تو نهان شده
پشت از برای جستن آن را خمیده‌ای.
سنائی.

خمیدن. [خ د] (مص) خمیدن. بینی
گرفتن. (ناظم الاطباء).
خمیدنی. [خ د] (ص لیاقت) قابل
خمیدن. خم‌شدنی. خم‌گشتی. (یادداشت
بخط مؤلف).

خمیده. [خ د / د] (نمف / نف) کج شده.
خم‌گردیده. معوج. مایل. (ناظم الاطباء).
جفیده. (صاح الفرس). منحنی. بخم. دوتا.

کوژ. دولا. خم خورده. چفته. (یادداشت بخط
مؤلف):

همی بر فشانم بخیره روان
خمیده روانم چو خم کمان. فردوسی.

خمیده سر از بار شاخ درخت
بفر جهاندار بیدار بخت. فردوسی.

چو باریک و خمیده شد پست ماه
ز باریک زلف شبان سیاه. فردوسی.

خمیده کمائی چو ابروی اوی
همی راست آمد بیازوی اوی. فردوسی.

بدخوی شوی ز خوی بد یار خود چنانک
خنجر خمیده گشت چو خمیده شد نیام.
ناصر خسرو.

چونست بار شاخ و سمن پروین
که ماه نو خمیده چو عرجونست.
ناصر خسرو.

چنگ او در چنگ او همچون خمیده عاشقی
یا خروش و با نفیر و با غریو و با غرنگ.
منوچهری.

بر پر الفی کشید و نتوانست
خمیده کشید الف ز بی صبری. منوچهری.

آن طفل بین که ماهیکان چون کند شکار
بر سوزن خمیده چو یک پاره نان کند.
خاقانی.

همچون درخت گندم باشی از برای فرض
گه راست، گه خمیده و جان بسته بر میان.
خاقانی.

و آن قد الف مثال منجون
خمیده ز بار عشق چون نون. نظامی.

چون قامت کمان صفت از غم خمیده شد
چون تیر ناگهان ز کمانم بجست یار.
سعدی.

خموع؛ خمیده رفتن کفتار مانند لنگ. خمع؛
خمیده رفتن کفتار مانند لنگ. مهلل؛ شتر
لاغر خمیده. (منتهی الارب).

— ابروی خمیده؛ ابروی کج؛
مرغ دل صاحب نظران صید نکردی.
سعدی.

— پست خمیده؛ پست دو تاشده. پست
دولاشده.
— خمیده پست؛ پست دوتاشده.

خمیده پست از آن گشتند پیران جهاندیده
که اندر خاک می‌جویند ایام جوانی را.
(نقل از جنگ خطی آقا ضیاءالدین نوری).

خمیده شدن. [خ د / د ش د] (مص)
مرکب) منحنی شدن. خم شدن. دولا شدن.
انحناء. (یادداشت بخط مؤلف).
خمیده قامت. [خ د / د م] (ص مرکب)

خمیده. مقابل مستقیم القامة. مقابل مستوی القامة. (یادداشت بخت مؤلف): چنگ خمیده قامت می خواندند بمشتر بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد. حافظ.

خمیده کردن. [خَ دَ / دَ کَ دَ] (مص مرکب) خم کردن. خم گردانیدن. تأوید. تاوید. (یادداشت بخت مؤلف).

خمیده گردانیدن. [خَ دَ / دَ کَ دَ] (مص مرکب) خم کردن. خمیده کردن.

خمیده گشتن. [خَ دَ / دَ کَ تَ] (مص مرکب) خم شدن. خم گشتن. خم گردیدن. (یادداشت بخت مؤلف):

خمیده گشت و ست شد آن قامت جو سرو بی نور ماند و زشت شد آن طلعت هژیو.

ناصر خسرو.
خمیده گوش. [خَ دَ / دَ] (ص مرکب) جانوری که گوشش افتاده باشد: جدلاؤه گوسپند خمیده گوش. (منتهی العرب).

خمیر. [خَ] (ح!) آرد آمیخته شده با آب و برآمده و ترش شده جهت ساختن نان. (ناظم الاطباء). عجن. آرد سرشته. (یادداشت بخت مؤلف):

دین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد همچون سپوس تر نه خمیری و نه فطیر. ناصر خسرو.

کس نکرده است جز بمایه خمیر. ناصر خسرو.

- خبز خمیر، نان شبیه. نان بائت. (از ناظم الاطباء).

- مایه خمیر، خمیر ترش که بوسیله آن خمیر نان را درست می کنند. (یادداشت بخت مؤلف). رجوع به خمیر مایه شود.

- نان خمیر، نانی که خوب پخته نشده است. (یادداشت بخت مؤلف).

- امثال: ما را نه ازین خمیر و نه از آن فطیر. (جامع التخیل).

|| مایه. ترشه. (یادداشت بخت مؤلف). هر چیزی که مخصوص باشد مر حصول تخمیر را در جسمی و خصوصاً قطعه ای از خمیر ترش که آن را داخل در خمیر نان کنند جهت برآمده شدن و آسایدن وی و برزاده نیز می گویند. (ناظم الاطباء). خمیر مایه. || اصل هر چیزی که آن چیز از آن شکل می گیرد چون خمیر انسان و آن را خمیره نیز گویند: ای خمیرت کرد در چل صبح تأیید خدای چون تنورت گرم شد آن به که بریندی فطیر.

ناصر خسرو.

|| هر چیز که نرم شود در آن حالت نرمی خمیر آن شیء گویند و در آن حالت می تواند شکل بگیرد چون آهن و امثال آن که برابر حرارت

گرم کند و آن را نرم گردانند تا بتوانند از آن اشیاء آهنی سازند:

یکی سرو بودی چو آهن قوی ترا سرو چنبر شد آهن خمیر. ناصر خسرو. بر هر که تیر راست کند بخت بد بر سینه چون خمیر شود جوشش.

ناصر خسرو.
- خمیر کردن: نرم کردن. بشکل خمیر درآوردن:

گر گدخدای شاه جهان خواجه بوعلی است بس گردنا که او بکند نرم چون خمیر.

فرخی.
و آن نسترن چو مشک فروش معاينه است در کاسه بلور کند عنبرین خمیر.

فرخی.
بدست آهن تفته کردن خمیر - به از دست بر سینه پیش امیر.

سعدی.
خمیر. [خَ مَ] (ع ص) دائم الخمر. کسی که همیشه شراب می خورد. (منتهی العرب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خمیر. [خَ مَ] (اِخ) لقب یزید بن معاویه است: و اگر خروجاچه روا دارد که ازین «اولی الامر» وقتی یزید خمیر را خواهد و وقتی ولید پلید را خواهد. اگر من گویم که مراد

از اولی الامر علی مرتضی (ع) است و حسن مجتبی (ع) است، خواجه مصنف سنی گوید که دروغ است. (نقض الفضایح ص ۲۸۴ - ۲۸۵). از مذهب شیعه معلوم است که بوسفیان و زینب هند عتبه را و پدرش صخر را و پدرش معاویه و پسرزاده اش یزید خمیر را چه گویند از نفرین و لعنت. (نقض الفضایح

ص ۲۶۷). اگر باری تعالی به نص قرآن طاعت کفران جاهل و یزید خمیر و عمرو عاصی غاصی را بر خلقان بواجب کرده است لابد حسن علی (ع) را بخدمت معاویه باید رفتن. (نقض الفضایح ص ۲۵۹).

خمیر. [خَ] (اِخ) مرکز دهستان خمیر بخش مرکزی شهرستان بندرعباس است که دارای ۱۸۷۷ تن سکنه می باشد. آب آن از چاه و باران و محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت و صید ماهی و راه آن فرعی است. این دهکده یک دبستان و یک دسته ژاندارمری گنارد مسلح گمرک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خمیر. [خَ] (اِخ) نام یکی از دهستان های چهارگانه بخش مرکزی شهرستان بندرعباس است با هوای گرم و مرطوب. آب آن از چاه و محصول آن خرما و شغل اهالی مکاری و زراعت و صید ماهی است. این دهستان از ۲۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و

دارای ۸۷۴۰ تن سکنه می باشد. مرکز آن بندر خمیر و قراه مهم آن گچین و کشارلاتیدان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خمیران. [خَ] (اِخ) دهسی است جزء دهستان چهارفریضة بخش مرکزی شهرستان بندر انزلی با ۷۶۷ تن سکنه. آب آن از چافرود و محصول آن برنج و توتون سیگار و ابریشم و صیفی کاری است. شغل اهالی زراعت و ذغال فروشی و راه مالرو است و با قایق نیز می توان بدانجا رفت و آمد کرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خمیران. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن. دارای ۵۳۷ تن سکنه. محصول آن برنج و ابریشم و شغل اهالی زراعت و مکاری و ذغال فروشی و ده کوچیک چوسر جزو خمیران منظور شده است. آب آن از رودخانه سالک جو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خمیران. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرون بخش نجف آباد شهرستان اصفهان. دارای ۱۲۶ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بادام و حبوبات و زردآلو و سیب زمینی است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس بافی و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خمیر بنفشه. [خَ رَ بَ نَ شَ / شَ] (ترکیب اضافی، مرکب) معجون البنفسج. (بحر الجواهر).

خمیر بیمايه. [خَ رَ یَ / یَ] (ترکیب وصفی، مرکب) خمیری که مایه خمیر در آن داخل نکرده اند. (یادداشت بخت مؤلف).

خمیر توش. [خَ تَ] (مرکب) خمیر مایه. ترشه. ترشه خمیر. ترش خمیر. مایه فتاق. تَخ. مایه خمیر که به خمیر زنده تان نان فطیر نشود. (یادداشت بخت مؤلف). رجوع به تحفه حکیم مؤمن شود.

خمیردان. [خَ] (اِخ) دهسی است از دهستان خمیر بخش مرکزی بندرعباس. دارای ۴۵۸ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن خرما است. شغل اهالی زراعت و راه فرعی و مزرعه مغ احمد جزء آن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خمیر دندان. [خَ رَ دَ] (ترکیب اضافی، مرکب) ماده ضد عفونی که بشکل خمیر درآوردند و در منظروفی املس قرار دهند تا با فشار به آن ماده ضد عفونی خارج شود و برای پاک کردن بکار رود. خمیری طبی که برای پاک کردن دندان بکار رود.

خمیر شدن. [خَ شَ دَ] (مص مرکب)

بشکل خمیر درآمدن. نرم شدن:

بر هر که تیر راست کند بخت بد
بر سینه چون خمیر شود جوشش.

ناصر خسرو.

خمیر صابون. [خ ر] (ترکیب اضافی، مرکب) چون مواد صابونی را بشکل خمیر درآورند و آن را در منظروفی امس قرار دهند که با مختصری فشار آن مواد از آن منظروف خارج شود بر حسب اصطلاح آن مواد را خمیر صابون می‌گویند. || خمیری که از مواد صابونی درست کنند ولی هنوز بشکل قالبهای صابون درنیامده است. مایه صابون.

خمیر کردن. [خ ک د] (مض مرکب) سرشتن. برشتن. عجن. (یادداشت بخط مؤلف):

خوی نیکت و عقل مایه دین
کس نکرده است جز بمایه خمیر.

ناصر خسرو.

|| نرم کردن. بشکل خمیر درآوردن:

بست آهن تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر.

سعدی (گلستان).

خمیر کننده. [خ ک د] (بخ دهی است از دهستان علی آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی. دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه سیاهرود و قنات و محصول آن برنج و غلات و کنجد و پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خمیرگری. [خ گ] (ص مرکب) خمیرگری. خمیرساز. سازنده خمیر. (یادداشت بخط مؤلف).

خمیر گرفتن. [خ گ ر ت] (مص مرکب) خمیر ساختن. خمیر درست کردن. اعتجان. (از منتهی الارب). ورزشیدن خمیر تا برای کنده گرفتن مهیا شود. (یادداشت بخط مؤلف).

خمیرگری. [خ گ] (حامص مرکب) خمیرسازی. خمیرگیری. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خمیرگیری شود.

خمیرگیری. [خ] (نص مرکب، عجان. خلیفه. خمیرساز. خمیرگر. آنکه خمیر را ورزد نان پختن را. آنکه در نانوائی خمیر نان آماده کند. در نانوائی آنکه خمیر را ورزد و برای کنده گرفتن مهیا کند. (یادداشت بخط مؤلف).

خمیرگیری. [خ] (حامص مرکب) عمل خمیرگری. خمیرگری. (یادداشت بخط مؤلف).

خمیر مایه. [خ ی / ی] (مرکب) هرچیز که مخصوص باشد مر حصول تخمیر را در جسمی و خصوصاً قطعه‌ای از خمیرترش که آن را داخل در خمیر نان می‌کنند جهت برآمده شدن و آماسیدن وی و برآمده نیز گویند. (یادداشت بخط مؤلف):

پیری خمیر مایه مرگ است ای عجب
از موی کس شنید که آید برون خمیر.

کمال‌الدین اسماعیل.

با خود مخمر کردند که خمیر مایه طینت
جناب خلافت مآب ایشان خواهند بود.
(حبیب‌السر).

— خمیر مایه شقاق، منشأ و اساس نفرت و دشمنی. آنچه موجب شود که شقاق و نفاق پدید آید.

— خمیر مایه نفاق، اصل نفاق. اساس شقاق. || مایه. ترش خمیر. ترشه. ترشه خمیر. خمیر ترش. فقاق. (یادداشت بخط مؤلف).

رجوع به خمیر ترش شود: خمیر مایه معروف است و هر کس نیک داند که چون قدری در خمیر گذارند همگی آن را مخمر کند. (قاموس کتاب مقدس).

— **خمیرمایه کردن:** خمیر مایه درست کردن. خمیر مایه ساختن. ترشه خمیر درست کردن.

خمیر محله. [خ م ح ل / ل] (بخ دهی است جزء دهستان رحیم آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان، دارای ۱۸۰ تن سکنه، محصول آن مختصری چای و صنایع دستی کوزه‌گری و سفال‌سازی و راه مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خمیره. [خ ز] (ع) خمیر مایه. برآمده مایه خمیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). || طبیعت. طبع. طینت. طویت. کبان. کینونت. فطرت. نهاده. گهر. گوهر. خلقت. جبلت. آب و گل. ذات. (یادداشت بخط مؤلف). || امقوا که کنند نه از کاغذهای برهم‌نهاده چسبیده بلکه از خمیر مایه کاغذ. (یادداشت بخط مؤلف).

خمیری. [خ] (ص نسبی) آلوده بخمیر. (یادداشت بخط مؤلف). || (حامص) بحالت خمیر.

خمیری شدن. [خ ش د] (مص مرکب) بشکل خمیر درآمدن. بحالت خمیر درآمدن. شکل خمیر بخود گرفتن. (یادداشت بخط مؤلف).

خمیص. [خ] (ع) لشکر بدان جهت که پنج رکن دارد: مقدمه، قلب، میمنه، میسره و ساقه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). || پنجشنبه. (یادداشت بخط مؤلف).

— خمیص الناس؛ جماعت مردم؛ ما اداری ای خمیص الناس هو؛ نمیدانم از کدام جماعت مردم است او. (منتهی الارب).

|| قسمی برد و آن را خمیس نیز گویند. (یادداشت بخط مؤلف). || (ع ص) پنج‌گزی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منه؛ ثوب خمیص. (منتهی الارب) (از تاج العروس). رمح خمیص.

(منتهی الارب).

خمیص. [خ] (بخ) ابن علی بن احمد جوزی، مکتبی به ابوالکرم واسطی، نحوی و ادیب و شاعر و محدث که از حفاظ حدیث بود. بسال ۴۴۷ ه. ق. متولد شد و بسال ۵۱۰ ه. ق. درگذشت. این ابیات از اوست:

ترکت مقالات الکلام جميعها
لمبتدع يدعوبهين الي الردي
ولازمت اصحاب الحديث لأنهم

دعاة الي سبل المكارم والهدى
و هل ترك الانسان في الدين غايه
اذا قال قلدت النبي محمداً.

و باز از اوست:

من كان يرجوا أن يري
من ساقط امرأ سناً
فلقد رجا أين يجتنى
من عوسج رطباً جنياً.

(از معجم الادباء ج ۴ ص ۱۸۵).

خمیص الاوبعین. [خ ش ب] (بخ) عید معراج مسیح. (از نخبه‌الدهر).

خمیسه. [خ س] (بخ) دهی است از دهستان شهر یوسف بخش مرکزی شهرستان خرمشهر، دارای ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از شط‌العرب و محصول آن خرما و شغل اهالی پرورش نخل و از صنایع دستی حصیربافی است و راه در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان از طایفه فراهانی‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خمیسه. [خ س] (بخ) دهی است از دهستان میان‌آب شهرستان اهواز. دارای ۷۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کرخه و چاه و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و از صنایع دستی قالبچه و چاچیم بافی است. راه در تابستان اتومبیل‌رو و ساکنان از طایفه خفرج ترکی می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خمیسی. [خ ی] (ع ص نسبی). (بخ) قسمی ظرف شراب. (یادداشت بخط مؤلف).

خمیسیات. [خ سی یا] (ع) چ خمیسی. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خمیسی شود.

خمیص. [خ] (ع ص) باریک‌شکم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، خصاص. منه؛ خمیص الحشاء.

خمیصه. [خ ص] (ع) گلیم سیاه مربع هر دو سر علم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج، خصائص. گلیم منقش. (یادداشت بخط مؤلف).

خمیصه. [خ] (ع ص) شیری که در خبک کرده در گیاه خوشبوی نهند تا خوشبوی گردد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). || بزغاله پوست‌برکنده

بسیار نمود^۱. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارید).
خمیل - [خ] [ع ص] طعام نرم. ابر انبوه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ابریزگن. (بیادداشت بخط مؤلف). منه: ثوب خمیل؛ جامهٔ برزگن. (ربنجی). [خ] [ع ص]. (منتهی الارب).

خمیلزه - [خ] [ز] [ا] خمیره که خم بسیار کوچک باشد. (لغت محلی شوشتر، خطی).

خمیله - [خ] [ع ص]. زمین نشیب و آن نیک رویانندهٔ نبات باشد. ادرختان بسیار بهم پیچیده. اریگ درختا ک. ج. خماثل. اچادر مخمل خوابدار. ج. خمیل. اطفنه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خمیم - [خ] [ع ص] سدوح. اگران روح. اشیر همین که دوشیده باشند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خمین - [خ] [م] [ا] قصبهٔ مرکز بخش خمین شهرستان محلات. این قصبه سر راه شوسهٔ اراک به قم از طریق دلیجان واقع است. موقعیت محلی آن در شصت هزارگزی جنوب باختری محلات و سی هزارگزی گلپایگان است و آن در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۷۰۳۸ تن سکنه که حدود ۲۰ خانوار یهود در بین آنهاست. آب آن از قنات و در بهار از رودخانه استفاده می‌کنند. محصول آن غلات و چغندر قند و پنبه و انگور و بادام و زردآلو و توت است. شغل اهالی کب و بازرگانی و کشاورزی است. ادارات در آنجا بخشداری و شهرداری و کلانتری و دادگاه و زندانمری و دارائی و بانک ملی و ادارهٔ غله و ثبت اسناد و آمار وجود دارد و نیز دارای مدارس متوسطه و ابتدایی و شعبهٔ پست و تلفن و تلگراف می‌باشد. از آنجا که قصبهٔ خمین مرکز بازرگانی بخش کمره محسوب میشود دارای بازاری بحدود سید باب دکان است. راه شوسه از وسط آبادی عبور می‌کند و ادارات دولتی و چندگاراژ و رستوران و قهوه‌خانه بسر سر راه شوسه قرار دارد. ارتباطات: این ناحیه دارای تلفن شهری و تلگراف بشهرهای گلپایگان محلات و قم و اراک است و بوسیلهٔ تلفن نیز با گلپایگان و اراک ارتباط دارد. هوای خمین سرد و ارتفاع آن از سطح دریا ۱۸۰۰ هزارگزی است. از بناها و آثار قدیمه بنای امامزاده شاهزاده ابوطالب است. مزرعهٔ فتح‌آباد و شهرمار جزء این قصبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خمینه - [خ] [ن] [ا] باران تند و بی‌وقت و غیرموسوم. (ناظم الاطباق).

خمینی - [خ] [م] [ا] (از روح‌الله. آیت‌الله العظمی روح‌الله الموسوی الخمینی.

ولادت امام: امام خمینی رضوان الله علیه روز بیستم جمادی‌الثانی (برابر با سالروز میلاد دخت گرامی پیامبر، حضرت فاطمه زهرا (س) سال ۱۲۲۰ ه. ق. در شهرستان خمین چشم به جهان گشود. پدرش آیت‌الله سیدمصطفی موسوی، فرزند علامهٔ جلیل‌القدر مرحوم سیداحمد موسوی بود و مادرش بانو هاجر، که اسماعیل زمان را در دامان منزه خود پرورش داد، دختر آیت‌الله مرحوم میرزا احمد، از علما و مدرسین والامقام بود. مرحوم سیدمصطفی تحصیلات خود را در نجف اشرف و سامرا در عهد میرزای شیرازی دنبال کرد و از زمرهٔ علما و مجتهدین عصر خود بود که پس از بازگشت از نجف اشرف، زعامت و پیشوایی اهالی خمین و حومه را عهده‌دار شد. مرحوم سیدمصطفی - تاوای سه پسر و سه دختر بود که پسرهای ایشان عبارتند از: ۱- سیدمرتضی (معروف به پسندیده) که از علمای جلیل‌القدر ساکن قم است. ۲- سیدنورالدین که از محترمین مقیم تهران بود و در سال ۱۳۹۶ ه. ق. به رحمت ایزدی پیوست. ۳- سیدروح‌الله (امام خمینی) که آخرین فرزند آن مرحوم می‌باشد. امام بیش از پنج ماه، چهرهٔ مهربان پدر را ندید، چرا که مرحوم سیدمصطفی هنگامی که آخرین فرزندش پنج‌ماهه بود، در بین راه خمین - اراک مورد سوء قصد گروهی از اشرار و قوودالها قرار گرفت و بر اثر اصابت چند گلوله به کتف و کمر، در سن ۴۷ سالگی به شهادت رسید. پس از شهادت آیت‌الله سیدمصطفی موسوی، امام در دامان پرمهر مادر و با یاری عمهٔ مهربانش «صاحبه‌خانم» و تحت سرپرستی و کفالت برادر بزرگ

شرف، علامه سیدمرتضی موسوی، پرورش یافت. امام از کودکی یتیم شد. آری همواره زندگی مردان بزرگ و تاریخ‌ساز، با رنج آغاز می‌شود. مگر موسی (ع) از دامان پرمهر مادر جدا نشد که با امواج خروشان دریا هم‌آواز شود. و مگر محمد (ص) هنوز دیده به دنیا نگشوده، از وجود پدر محروم نگردید. امام در ماههای نخست زندگی، پدر را از دست داد و بیش از ۱۵ سال نداشت که روزگار ضربات تازه‌تری بر روح آزاده و مقاوم وی وارد آورد. عمهٔ عزیزش صاحبه‌خانم که در کنار مادر و برادر امام یار و یاور ایشان بود به طور ناگهانی درگذشت و دیری نپایید که مادر نیز به دیار باقی شتافت و او را تنها گذارد.

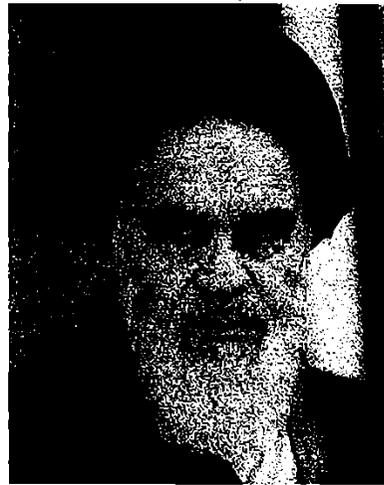
آری امام در تذبذب حوادث زندگانی فولاد آبداده شد. رنج‌ها و سوک‌های ناگهانی عزیزان، روح او را مقاوم و مستحکم نمود و از او شخصیتی پولادین و استوار و متکی به خدا و خود پدید آورد.

دوران کودکی و تحصیلات ابتدایی: امام دوران کودکی و نوجوانی را در شهر خمین پشت سر نهاد و تحصیلات ابتدایی و مقدماتی را همان جا نزد اهل فضل و دانش آموخت و در سن ۱۹ سالگی برای ادامهٔ تحصیل به اراک که در آن روزگاران، یکی از مراکز علمی و حوزه‌های بزرگ دینی به شمار میرفت، مسافرت نمود. حوزهٔ علمیهٔ اراک در آن زمان تحت زعامت آیت‌الله العظمی مرحوم حاج شیخ عبدالکریم حائری یزدی، که از فارغ‌التحصیلان و مجتهدین حوزهٔ علمیهٔ نجف اشرف بود و به دعوت فضلا و علمای شهر اراک برای زعامت حوزهٔ علمیه به آن شهر تشریف آورده بود، اداره می‌شد.

هجرت به قم: در سال ۱۳۴۰ ه. ق. حضرت آیت‌الله حائری به درخواست علمای بزرگ شهر مذهبی قم، از اراک به قم مهاجرت کرده و در جوار مرقد بانوی بزرگوار اسلام حضرت معصومه (س) حوزهٔ علمیهٔ عظیم و بابرکت قم را پایه گذاری نمود. امام نیز در پی استاد به قم مهاجرت کرد و در آن مهد علم و ایمان به فراگیری علوم اسلامی و تزکیه و تهذیب نفس پرداخت و از محضر استادانی چون آیت‌الله حائری و آیت‌الله شاه‌آبادی کسب فیض نمود. و با فراگیری رشته‌های مختلف علوم اسلامی، به دلیل دارا بودن استعداد سرشار، پشتکار و لیاقت و اخلاق و فضایل پسندیده و والای انسانی - اسلامی، به زودی به درجهٔ عالی اجتهاد نائل آمد.

انتخاب همسر: امام تا ۲۷ سالگی، تنها زندگی می‌کرد، در این سن، شرایط گزینش همسر برای امام فراهم شد و با دختر آیت‌الله میرزامحمد تقی تهرانی ازدواج کرد. آیت‌الله تقی که در آن زمان در حوزهٔ علمیهٔ قم می‌زیست، به واسطهٔ مرحوم آیت‌الله لویسانی با امام آشنایی پیدا کرد و در همان برخورد‌های نخستین، شیفتهٔ فضایل علمی و اخلاقی و مجذوب روح باعظمت ایشان شد و پیشنهاد امام را برای ازدواج با دختر خویش پذیرفت. ثمرهٔ این ازدواج دو پسر به نامهای سیدمصطفی و سیداحمد و سه دختر می‌باشد. **خودسازی و تهذیب نفس:** امام در سراسر دورانی که مسائل علمی و اسلامی را با هوشیاری و کنجکاوی ویژهٔ خویش می‌آموخت به فراگیری مسائل اخلاقی و خودسازی و تهذیب و تزکیهٔ نفس اهتمام ورزید، چه امام می‌دانست که مسؤولیت یک

۱ - در منتهی الارب آمده است: بزغاله موی برکندهٔ بریان‌کرده را سبط گویند. سبط و خمیط دو نوع بریان از گوشت بزغاله است.



آیت‌الله خمینی

حضرت امام و رهنمودهایی در امور جاری کشور و امریه‌ها و فرمانهائی که به مناسبت‌های مختلف به قلم یا از طرف مظهره صادر شده در مجموعه‌ای تحت عنوان صحیفه نور در ۲۲ مجلد توسط وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی چاپ و منتشر شده است.

اندیشه‌های سیاسی و مخالفت با رضاخان: حوزه علمیه قم که با اراده آهنین و همت والای مرحوم آیت‌الله حاج شیخ عبدالکریم حائری یزدی پایه گذاری گردید، در کسوت‌هاترین مدت توانست فضلا و محصلین جوان و با لیاقتی گردآوری و مجمعی پربرکت و آبرمند به وجود آورد.

طولی نکشید که وضع سیاسی ایران دگرگونی یافت و رضاشاه جلاد و دیکتاتور، دشمنی خود را نسبت به امور دینی و اسلامی و به ویژه حوزه علمیه قم آشکارتر ساخت. روش خصمانه آن دست‌نشانده استعمار، نسبت به اسلام و حوزه قم و فشار بی‌حدی که بر آن دانشگاه تازه تأسیس وارد می‌آورد، می‌رفت که منجر به برچیدن و از میان رفتن آن گردد. روحیه طلاب تازه کار از خفقان و فشاری که دست‌نشانده انگلیس‌ها، رضاخان دیکتاتور

به وجود آورده بود، خسته و روز به روز تضعیف می‌گشت. خطر سقوط، جامعه عظیم روحانیت را تهدید می‌کرد و بیم آن می‌رفت که نونهالان بارور و جوانی که باید در محیط آرام و آزاد حوزه درختان تناور و پرتغری برای فردای اسلام گردند، در معرض تندبادهای سهمگین و خشم طوفان‌های هولناک که به دست عامل سرسپرده استعمار و استعمار برپا شده بود، ریشه کن شوند. به حکم رضاخان کلیه مجالس سوگواری و وعظ و ارشاد، منع گردید تا مبلغین مذهبی فرصت آگاه‌ساختن ملت ایران را به وظایف و حقوق سیاسی و اسلامی خویش نیابند. در چنین موقعیت حساس و خطرناک امام خمینی که از تابنده‌ترین چهره‌های روحانی آن دانشگاه عظیم اسلامی بود، قهرمانانه به پا خاست و نخستین گام‌ها را علیه سیاست رضاخان برداشت. امام در آن روزگار تاریک و پروحشت سکوت نکرد و خاموش نشست و در برابر سنگمرگی بی‌ایمانی چون رضاشاه، همچون کوهی استوار ایستاد، خروشید و فریاد کرد و سکوت مرگباری را که از ترس رضاخان بر ایران سایه افکننده بود درهم شکست و به اقدامات غیر اسلامی و غیر انسانی رضاخان حمله کرد.

... (قیام برای نفس است که چادر عفت را از سرزن‌های عقیف مسلمان برداشت و الآن هم این امر خلاف دین و قانون در مملکت جاری

خویش، چاپ کنند. پس از مدتی نیز، حاشیه ایشان را بر کتاب عروة الوثقی نوشته مرحوم سید کاظم یزدی، و سپس رساله علمیه ایشان را چاپ و در دسترس مؤمنین و مسلمانان و دانش‌پژوهان قرار دادند. از این پس، امام زعامت حوزه علمیه قم و مرجعیت تقلید مسلمین را عهده‌دار گردید.

تالیفات امام: امام کتاب‌های بسیاری در رشته‌های گوناگون فقهی و اسلامی نوشته است و در سایه نبوغ خارق‌العاده و فکر منور خویش در همه رشته‌های مختلف علوم اسلامی، فلسفه، کلام، منطق، اصول عقاید، فقه، اصول، اخلاق، آداب، علم‌الاجتماع، حکومت در اسلام و بحث‌های حقوقی، اقتصادی، سیاسی و... کتاب‌های ارزنده و گرانقدری به رشته تحریر درآورده است.

فهرست تالیفات امام به شرح زیر است:
 ۱- آداب التلوین ۲- اربعین حدیث ۳- اسرار الصلوة یا معراج السالکین ۴- کتاب البیع ۵- تحریر الوسیله ۶- توضیح المسائل (رساله) ۷- تفسیر سوره مبارکه حمد ۸- تهذیب الاصول ۹- حاشیه یا تعلیقات امام بر شرح فصوص الحکم و مصباح الانس و مفتاح التیب ۱۰- حکومت اسلامی یا ولایت فقیه ۱۱- کتاب الخلل فی الصلوة ۱۲- رساله فی الطلب و الارادة ۱۳- رساله‌ای مشتمل بر فتوایندی در بعضی مسائل مشکله ۱۴- الرسائل ۱۵- زیده الاحکام ۱۶- شرح حدیث جنود عقل و جهل ۱۷- شرح حدیث رأس الجالوت ۱۸- شرح دعای سحر ۱۹- شوون و اختیارات ولی فقیه ۲۰- کتاب الطهاره ۲۱- کشف الاسرار ۲۲- مبارزه با نفس یا جهاد اکبر ۲۳- مصباح الهدایة الی الخلافة والولایة ۲۴- مکاسب المحرمه. ضمناً بسیاری از بیانات دینی، علمی، سیاسی

روحانی مستهد، تنها فراگیری مثنی اصطلاحات خشک که به منزله فنی برای غلبه بر رقیب در مباحث به کار می‌رود نیست. بلکه بر دوش توانای او مسؤولیت‌ها و وظایف خطیر و سنگینی نهاده شده است. او می‌دانست که اگر زمان طلبگی و دوران جوانی همان‌گونه که علوم اسلامی را فرا می‌گیرد، معارف الهی و ربانی را نیاموزد، خواسته‌های نفسانی را سرکوب و روح شریفش را خالص و نفس پاکیزه‌اش را تزکیه نکند، برای فردای اسلام ابداً مفید نخواهد بود. زیرا که اسلام راستین به دانش‌پژوهان، دانشمندان و رهبران مثنی، مستهد و آگاه نیازمند است.

پس از درگذشت مرحوم آیت‌الله حائری، جلسه درس فلسفه امام خمینی از پر جمعیت‌ترین جلسات تدریس دانشگاه عظیم قم بود. بیش از پانصد طلبه جوان برای بهره‌گیری از محضر امام با شوق و شور در جلسه درس ایشان حاضر می‌شدند و گرد شمع وجودش پروانه‌وار حلقه زده از دریای بیکران علم و دانشش سیراب می‌گشتند. در دوران حیات مرحوم آیت‌الله بروجردی، که زعامت حوزه علمیه را عهده‌دار بود، امام یکی از درخشانترین چهره‌های علمی و یکی از بارزترین فضلاء حوزه علمیه قم به شمار می‌رفت. حوزه تدریس ایشان از پر جمعیت‌ترین حوزه‌های درس و جلسه فقه و اصول ایشان از با شکوه‌ترین جلسات بود. پس از درگذشت مرحوم آیت‌الله بروجردی، امام حتی از صدور اجازه برای چاپ رساله نیز معانقت می‌فرمود تا بالاخره گروهی از طلاب، فضلا و مدرسین حوزه علمیه به طور دسته‌جمعی به حضور امام رسیده و اجازه گرفتند که اندیشه‌ها و فتاوی امام را با هزینه

است و کسی بر علیه آن سخن نمی‌گوید. قیام برای نفع‌های شخصی است که روزنامه‌ها که کالای پخش فساد اخلاق است، امروز هم همان نقشه‌ها را که از منز خشک رضاخان بی‌شرف تراوش کرده تعقیب می‌کنند و در میان توده پخش می‌کنند. قیام برای خود است که مجال به بعضی از وکلای قاچاق داد که در پارلمان بر علیه دین و روحانیت هرچه می‌خواهند بگویند و کسی نفس نکشد...»

به راستی چه کسی را یارای آن بود که در اوج قدرت رضاشاه جلاد، او را بی‌شرف بنامد و به برنامه استعماری کشف حجاب و به مجلس فرمایشی مسخره او حمله کند. آری ندای فیلسوفی شجاع، قهرمانی زاهد و سالک، خروشنده‌ای فریادگر از مرز زمان و مکان گذشت و نسل‌ها را بیدار کرد و به حرکت درآورد.

مخالفت به سیاست استعماری و ضد اسلامی محمد رضا شاه:

در سال ۱۳۴۱ ه. ق. هیأت وزیران به ریاست علم تشکیل جلسه داد و لایحه انجمنهای ایالتی و ولایتی را به تصویب رساند. طبق این لایحه، قید اسلام که برابر نص قانون اساسی، از شرایط حتمی کاندیدها و انتخاب‌کنندگان بود، حذف و سوگند به قرآن کریم نیز لغو گردید. بیش از چند ساعت از انتشار این خبر تکان‌دهنده نگذشته بود، که آیات عظام قم در خانه آیت‌الله زاده حائری تشکیل جلسه دادند، تا در مقابل رژیم موضع خود را مشخص سازند. علمای بیدار اسلام می‌دانستند که این کار رژیم مقدمه سپردن مقدرات کشور به دست عمال بیگانه و دشمنان اسلام است. این کار، مقدمه مفاسد شوم و خطرناکی است که استعمارگران ممصم‌اند، در صورت سکوت و بی‌طرفی و سهل‌انگاری پیشوایان دینی و ملت بزرگ ایران انجام دهند.

آیات عظام قم در آن جلسه بدین نتیجه رسیدند که در نخستین فرصت طی تلگرامی به شاه مخلوع نسبت به این حرکت خلاف اسلام اعتراض کنند. آن روزها مصادف بود با شهادت حضرت فاطمه زهرا (س) و از همین روی مجالس سوگواری طبق معمول در تمام نقاط ایران برقرار بود و گویندگان و خطبای اسلام نیز از این مجالس بیشترین استفاده را برای آگاه نمودن و بیدار ساختن توده‌ها نمودند و با تشریح موارد اعتراض به دولت، مردم را به اهمیت موضوع آگاه ساخته و آنان را از برنامه‌های شوم و مقاصد پلید دولت آگاه ساختند. سرانجام پس از شش روز، در پاسخ تلگرام آیات عظام قم، از شاه مخلوع تلگرامی واصل گردید که در آن مطلب را به نخست‌وزیر احاله کرده بود. آیات قم نیز

بی‌درنگ گرد هم آمده و با توجه به آنکه موضوع به دولت محول شده بود، بر آن شدند که مستقیماً به نخست‌وزیر تلگراف کرده و الفای تصویب‌نامه را از او بخواهند. در این رابطه پیشوای روشن‌ضمیر اسلام نیز تلگرامی به تاریخ ۴۱/۷/۲۸ به نخست‌وزیر وقت (علم) مخابره کرده و ضمن اعتراض به الفسای شرط اسلام از انتخاب‌کننده و انتخاب‌شونده، و تبدیل قسم قرآن مجید، به کتاب آسمانی یادآوری فرمود که:

«علمای اعلام ایران و عتبات مقدسه و سایر مسلمین در امور مخالف با شرع مطاع، ساکت نخواهند ماند و به حول و قوه خداوند تعالی، امور مخالف با اسلام، رسمیت نخواهد پیدا کرد...»

طی این تلگرام، پیشوای بزرگ اسلام لغو فوری تصویب‌نامه غیرقانونی و ضد اسلام رژیم شاه را خواستار شد. پاسخ نخست‌وزیر، به تلگرام حضرت امام و سایر آیات قم، یک ماه به طول انجامید. در طول این مدت، قم و سایر شهرستان‌ها، شاهد اجتماعات با شکوه و تظاهرات بزرگی بود. هر روز که بر تأخیر جواب نخست‌وزیر می‌گذشت مردم خشمگین‌تر می‌شدند. در پی مخابره تلگرام‌های پیشوای بزرگ اسلام و سایر علمای قم، به شاه و علمای شهرستان‌ها نیز طی تلگرام‌ها، نامه‌ها و طومارهای بزرگ، و نیز با برپایی نشست‌های پی‌درپی، هماهنگی و پشتیبانی خود را از نیات امام خمینی و حوزه علمیه قم ابراز داشته و مخالفت خود را با سیاست رژیم اعلام داشتند.

در طول این مدت تظاهرات و سخنرانی‌های گسترده‌ای در حمایت از مضمون تلگرام‌های بزرگ و دیگر آیات عظام سراسر ایران، به شاه مخلوع و نخست‌وزیر، و مخالفت با نیات ضد اسلامی - ملی رژیم از سوی مردم برپا شد، که در همه آنها گویندگان آزاده و مسلمان، پاسخ فوری حکومت را به تلگرام‌های امام و دیگر علما از شاه و نخست‌وزیر خواسته و تهدید کردند که رژیم اطمینان داشته باشد که تا موقعی که تصویب‌نامه لغو نشود از پای نخواهند نشست.

در یکی از جلسات درس امام خمینی، حدود ساعت ۹ صبح، بدون اطلاع قبلی مردم به مسجد ریختند و طولی نکشید که تمام شبستان بزرگ مسجد، از طبقات مختلف مردم موج می‌زد، امام پرسید: آقایان کاری دارند؟ از میان انبوه جمعیت یکی گفت: حضرت عالی برای چه درس می‌گویید در حالی که دین ما در خطر است؟ درس گفتن برای چه؟ «... شما درس‌ها را تعطیل کنید. ما

هم دست از کار برمی‌داریم، تا تکلیف‌مان معلوم شود...» در اینجا، امام فرمود: «... خوب است کسانی که این بیانات را می‌شنوند و احساسات عمیق مردم را می‌بینند، به مقامات دولتی اطلاع دهند، که بیش از این با احساسات پاک مردم بازی نکنند. علمای اسلام دست‌بردار نیستند... اگر آنها (هیأت حاکمه) خیال می‌کنند که با امروز و فردا کردن، می‌توانند موضوع را سکوت بگذارند و به دست فراموشی بپارند، سخت در اشتباه هستند...»

وضع به همین منوال بود و هیچ‌ان و شور ویژه‌ای میان مردم به چشم می‌خورد. روز به روز خشم و ناراحتی عمومی بیشتر، و احساسات پاک و مقدس توده‌ها افزون‌تر و آتش خشم و عصیان برافروخته‌تر می‌شد. در این شرایط رژیم اسلام، برای بار دوم، دو تلگراف یکی به شاه ملعون و دیگری خطاب به دولت مخابره کرد. امام در تلگرام اول به تاریخ ۴۱/۸/۵ فرمود:

«... آقای علم، تخلف خود را از قانون اسلام و قانون اساسی، اعلام و بر ملا نموده است، آقای اسدالله علم خیال کرده که با تبدیل قسم به قرآن مجید، به کتاب آسمانی، ممکن است قرآن کریم را از رسمیت انداخت و (اوستا و انجیل) و بعضی کتب ضاله را در ردیف و یا جای آن قرار داد...»

و نیز رژیم علایقدر اسلام، در تلگرام دیگر خود به نخست‌وزیر، به تاریخ ۴۱/۸/۵ می‌فرماید:

«اگر گمان کردید می‌شود با زور چندروزه، قرآن کریم را در عرض اوستای زرتشت و انجیل و بعضی کتب ضاله قرار داد، و به خیال از رسمیت انداختن قرآن کریم - تنها کتاب بزرگ آسمانی چند صد میلیون مسلمان جهان - افتاده‌اید و کهنه‌پستی را می‌خواهید تجدید کنید، بیار در اشتباه هستید... اگر گمان کردید که با تصویب‌نامه غلط و مخالف قانون اساسی، می‌شود پایه‌های قانون اساسی را که ضامن حقوق ملت و استقلال مملکت است، ست کرده، راه را برای دشمنان خائن به اسلام و ایران باز کرد، بسیار در خطا هستید... این جانب مجدداً به شما نصیحت می‌کنم که به اطاعت خدای متعال و قانون اساسی گردن نهدید. از عواقب وخیم تخلف از قرآن و احکام علمای ملت و زعمای مسلمین و تخلف از قانون اساسی بترسید، و عمداً و بدون موجب، مملکت را در خطر نیندازید، والا علمای اسلام درباره شما از اظهار عقیده خودداری نخواهند کرد...»

این تلگرام‌ها با وجود سانسور و خفقتان شدید حاکم بر کشور، انعکاس گسترده‌ای داشت و

در سطحی بسیار وسیع چاپ و منتشر شد. در پی اعتراض شدید علما و مردم که منجر به نهضت داخلی شد، در خارج کشور نیز مسلمانان بیدار، طی تلگرامها و نامه‌هایی با مسلمانان ایران هم‌آواز شده و پشتیبانی و همکاری خود را با علمای قم و ملت ایران ابراز داشتند.

سرانجام به دنبال یکپارچگی علما و مردم و ایستادگی غرورآفرین آنان در مقابل رژیم فاسد، دولت دست‌نشانده برای حفظ حکومت پوشالی و موقعیت سیاسی خویش، یکباره حرف خود را پس گرفت و عقب‌نشینی کرد. هیأت حاکمه از این پیروزی که نصیب روحانیت و ملت شده بود، آموخت که یکپارچگی جامعه روحانیت با یکدیگر و حمایت و تبعیت مردم از آنان، نخواهد گذارد نقشه‌های شوم و ضد بشری استعمارگران ددمنش و غارتگران بین‌المللی در این مملکت به اجرا درآید. رژیم برای ایجاد شکاف بین علما و مردم و بهره‌گیری از پراکندگی آنان به منظور اجرای نقشه‌های شوم خود، این بار با لباس انقلاب و حریت آزادی‌خواهی و دموکراسی به جنگ اسلام و مردم برخاست و نغمه حمایت از حقوق کارگران و دهقانان و آزادی زنان و مردان محروم ایرانی را سر داد.

خوشبختانه امام با درایت و آگاهی ویژه خود، فریب آن عقب‌نشینی در مورد انجمن‌های ایالتی و ولایتی، و این سیاست‌بازی در مورد دموکراسی و آزادی را نخورد و مردم را نیز آگاه و هدایت فرمود. مبارزه با رژیم و قوانین استعماری و ضد اسلامی او تحت لوای انقلاب سفید! به رهبری و روشننگری امام ادامه یافت. مردم و علما پشت سر زعیم و رهبر خویش، در مقابل برنامه‌های استعماری رژیم ایستادند و فریاد اعتراض سر دادند.

فاجعه فیضیه:

شاه را تاب تحمل این یکپارچگی و ایستادگی نبود و لذا بهترین راه را برای درهم شکستن آن، در ایجاد یک صحنه خونین و قتل عام تشخیص داد. آری کوردلی و ناآگاهی رژیم همواره در مقابل اعتراضات مردم به همین جا و به همین راه منتهی می‌شد. بر پایه همین طرز تفکر روز ۲۵ شوال (دوم فروردین ۱۳۴۲) روز شهادت حضرت امام جعفر صادق (ع) که مجلس سوگواری رئیس مذهب تشیع، در دانشگاه عظیم و تاریخی تشیع، برپا بود و صحن مدرسه از انبوه جمعیت موج می‌زد، ناگهان چکمه‌پوشان شاه به مدرسه فیضیه یورش برده و با فریادهای زنده‌یاد شاه، مرگ بر اسلام... برحمانه به جان طلاب بی‌پناه و بی‌سلاح افتاده و این مجاهدین تربیت‌یافته

مکتب قرآن را به خاک و خون کشانیدند. قرآن‌ها و کتب اسلامی را آتش زدند و از هیچ بی‌شرمی و ددمنشی دریغ نورزیدند. چند روز بعد نیز به بیمارستان‌هایی که مجروحین این فاجعه در آنها بستری بودند یورش برده، و برخلاف تمام اصول قانونی و انسانی، آنان را از بیمارستانها بیرون ریختند.

حادثه دردناک و جانکاه فیضیه، که سرانجام به شهادت چندتن از طلاب جوان و شجاع و انقلابی و زخمی شدن گروه بیشماری از آنان منتهی گردید، نقطه درخشان و تابناکی شد در تاریخ پرافتخار مبارزات اسلامی و ضد استعماری روحانیت آزادی‌خواه و لکنه سنگ بزرگی بر دامان کثیف و آلوده هیأت حاکمه دست‌نشانده ایران.

سخنان امام در این مقطع زمانی آنچنان کوبنده و پرخاشگرانه است که باتوجه به جو خفقان حاکم بر آن زمان و قدرت رژیم و دستگاه گسترده پلیسی او، شگفتی و ستایش برمی‌انگیزد و باورنکردنی می‌نماید.

به راستی چه کسی را یارای آن بود که اینچنین با شهامت و قدرت فریاد برآورد که: «... من اکنون قلب خود را برای سرنیزه‌های مأمورین شما حاضر کرده‌ام ولی برای قبول زورگویی‌ها و خضوع در مقابل جباری‌های شما حاضر نخواهم کرد...» (تاریخ ۴۲/۱/۱۳ و پس از فاجعه مدرسه فیضیه).

چه کسی را یارای آن بود که شاه را این گونه خطاب کند که امام کرد و با او این گونه سخن گوید که امام گفت:

«... ای آقای شاه! جناب شاه! من به تو نصیحت می‌کنم، دست بردار از این کارها، آقا اغفال دارند می‌کنند تو را، من میل ندارم که یک روز اگر بخواهند تو بروی همه شکر بکنند...» (تاریخ قصه‌ای را برای شما نقل می‌کنم... پیچیدگی‌های آن، چهار ساله‌هایتان یادشان است. سی ساله‌ها هم یادشان است، سه دسته، سه مملکت اجنبی به ما حمله کرد، شوروی، انگلستان و آمریکا به مملکت ایران حمله کردند، مملکت ایران را قبضه کردند، اموال مردم در معرض تلف بود، نوامیس مردم در معرض هتک بود لکن خدا می‌داند که مردم شاد بودند برای اینکه پهلوی رفت. من نمی‌خواهم تو این طور باشی، نکن، من میل ندارم تو این طور بشوی. این قدر با ملت بازی نکن، این قدر با روحانیت مخالفت نکن، اگر راست می‌گویند که شما مخالفید، بد فکر می‌کنید. اگر دیکته می‌دهند دست و می‌گویند بخوان، در اطراف آن فکر کن. چرا بیخود، بدون فکر این حرف‌ها را می‌زنی. آیا روحانیت اسلام، آیا روحانیون اسلام، اینها حیوانات نجس هستند؟ در نظر ملت اینها

حیوان نجس هستند که تو می‌گویی؟! اگر اینها حیوان نجس هستند، پس چرا این ملت دست آنها را می‌بوسند. دست حیوان نجس را می‌بوسند؟!...

چرا تبرک به آبی که او می‌خورد می‌کنند؟ حیوان نجس را این کار می‌کنند؟ آقا ما حیوان نجس هستیم؟! (گریه شدید حضار) خدا کند که مرادت این نباشد، خدا کند که مرادت از اینکه مرتجعین سیاه مثل حیوان نجس هستند و ملت باید از آنها احتراز کند، مرادت علما نباشد و الا تکلیف ما مشکل می‌شود و تکلیف تو مشکل می‌شود، نمی‌توانی زندگی کنی، ملت نمی‌گذارد زندگی کنی، نکن این کار را، نصیحت مرا بشنو، آقا چهل و پنج سالت است، شما، بس کن...»

امام با صدای رسای خود مفاسد و مظالم رژیم را فریاد می‌زند، از انقلاب سفید!! می‌گوید از به اصطلاح اصلاحات نمایشی و تساوی حقوق زن و مرد، از اسرائیل، از فرقه ضاله بهائیت و از همه و همه و خطاب به اعلیحضرت قدرقدرت شاهنشاه!! می‌گوید.

«... تو مگر بهایی هستی که من بگویم کافر است، بیرونت کنند...» همه چیز را گردن تو دارند می‌گذارند. بیچاره نمی‌دانی، آن روزی که یک صدایی درآید، یک نفر از اینها که با تو رفیق هستند، رفاقت ندارند...»

«... روابط مابین شاه و اسرائیل چیست که سازمان امنیت می‌گوید از اسرائیل حرف نزنید، از شاه هم حرف نزنید. این دو تا تناسبات چیست؟ مگر شاه اسرائیلی است؟» (بیانات امام در مدرسه فیضیه، تاریخ ۴۲/۳/۱۳).

واقعه ۱۵ خرداد:

سخنان کوبنده امام و اعتراضات افشاگرانه ایشان مردم را به حرکت درآورد. بی‌گفت و گور رژیم پوشالی شاه که از آگاهی مردم وحشت داشت، و نمی‌توانست این گونه خروشدن و روشننگری امام و آگاهی و بیداری مردم را تاب بیاورد. هم از این روی، مزدوران رژیم، نیمه‌شب ۱۵ خرداد ۴۲ همانند دزدان و راهزنان به خانه محل سکونت امام یورش برده و آن اسوه شهامت و تقوا و استواری را همراه خود به تهران بردند. و به باشگاه افسران و سپس پادگان قصر و از آنجا به پادگان عشرت‌آباد منتقل ساختند. همزمان با زندانی کردن امام، گروهی دیگر از روحانیون مبارز، وعاظ و سخنگویان مذهبی و مردم مسلمان نیز دستگیر و زندانی شدند. هنوز سینه ۱۵ خرداد از افق سر زنده بود که مردم از توقیف مراد و مرجع خود آگاهی یافته و به خیابان‌ها ریختند. در اغلب شهرهای ایران، تظاهرات خیابانی مردم به حمایت از

امام و فریاد «یا مرگ یا خمینی» آنها منجر به یورش وحشیانه مزدوران به صفوف یکپارچه آزادگان مسلمان و شهادت قریب پانزده هزار تن از مردم یگانه گردید.

توصیف چگونگی ترازوی عظیم ۱۵ خرداد در این مختصر نمی‌گنجد. همین قدر یادآوری باید کرد که امام آن روز را برای همیشه عزای عمومی اعلام نمود. قیام مذهبی ۱۵ خرداد مقدمه قیام سرنوشت‌ساز ۲۲ بهمن و سقوط رژیم ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی گردید.

امام پس از آزادی از زندان مدتی در تهران تحت نظر بود و سپس به قم مراجعت فرمود. روشنگری‌ها و بیانات کوبنده امام، پس از آزادی از زندان و مراجعت به قم، بیش از پیش رژیم را رسوا ساخت و همه حیل‌ها و توطئه‌های رژیم شاه برای خاموش ساختن ندای حق‌طلبانه این ابرمرد تاریخ بی‌نتیجه ماند. و لذا به دنبال حمله روشنگرانه امام به احیای کاپیتولاسیون و اعطای مصونیت سیاسی به مستشاران آمریکایی، از سوی دولت دست‌نشانده حسنعلی منصور، و سخنرانی تاریخی امام در ۴ آبان ۴۳، رژیم وابسته ایران دیگر پیش از این وجود امام و سخنان و روشنگری‌هایش را تاب نیاورد و از آنجا که از کشتن امام وحشت داشت تصمیم به تبعید گرفت تا شاید بدین ترتیب از حملات و افشای‌گری‌های بی‌امان و مداوم امام در امان باشد.

امام در تبعید:

شاه پس از تبعید امام به ترکیه (۱۳ آبان ۴۳) و سپس عراق، به گمان خود مردم را از دسترسی به رهبر و مرجع عالیقدرشان بازداشت. ولی امام در تمام این مدت طولانی به طور خستگی‌ناپذیر با تربیت روحانیون برجسته انقلابی، و تنویر افکار مردم و راهنمایی و ارشاد آنان جامعه را برای شروع یک انقلاب اسلامی آماده می‌ساخت. در همین دوران است که شاگردان و یاران وفادار او نیز در داخل و خارج کشور به پرورش نسل متعهد و انقلابی امروز همت گماشت. در این دوره امام طرح کلی حکومت اسلامی را در جلسه درس خویش مطرح نمود که در آن زمان به صورت کتابی تحت عنوان «حکومت اسلامی» منتشر شد. و در فرصت‌های مختلف با مطرح نمودن جنایات بشمار رژیم شاه، همواره تنور مبارزه را گرم نگاه می‌داشت. وجود امام و آرمان‌های والای انسانی - اسلامی او محوری بود که همه آزادیخواهان و مسلمانان و مخالفان رژیم را حول خود گرد آورد.

با اوج‌گیری مفاسد رژیم و اعتراضات بی‌امان و روشنگری‌های امام و آغاز تظاهرات

خیابانی در شهرهای مختلف ایران، و سرانجام سازش میان عراق و ایران، دولت عراق از امام خواست که از فعالیت سیاسی دست بکشد و برای ایشان تضییقاتی فراهم آورد. امام تصمیم گرفت عراق را ترک نموده از طریق کویت به سوریه برود. اما کویت به امام اجازه اقامت نداد، عراق هم که دیگر جای ماندن نبود، کشورهای دیگر اسلامی نیز که با شاه رابطه دوستانه داشتند، بی‌تردید یا با ورود امام موافقت نمی‌کردند و یا به ایشان اجازه فعالیت سیاسی نمی‌دادند. لذا امام در ۱۴ مهر ۵۷ به پاریس هجرت فرمود و در محله نوفل‌لوشاتو پاریس اقامت گزید. نوفل‌لوشاتو مرکز اخبار سیاسی ایران و کانون مبارزه علیه رژیم وابسته پهلوی بود و امام با توان هرچه بیشتر انقلاب را از آنجا هدایت فرمود.

بازگشت امام به میهن اسلامی:

با اوج‌گیری انقلاب، شاه به همراه خانواده‌اش از ایران گریخت و امام پس از حدود ۱۵ سال دوری در ۱۲ بهمن ۵۷ قدم به خاک وطن گذاشت.

اینک امام رهبر همه مسلمانان جهان و امید همه آزادیخواهان بنه گیتی است. دنیا را نام «امام خمینی» تکان داده است. امام آمد که تاریخ را بسازد و سرنوشت ایران و اسلام را که می‌رفت با اسارت و رخوت و قیادت درهم آمیزد، دیگرگون کند. روز استقبال از امام را تاریخ فراموش نخواهد کرد. امام را ملت ایران با قلب و جان خود به پیشاز رفت. نخست در بهشت زهرا امام به زیارت مرقد شهیدان شتافت و نطق تاریخی امام در آنجا برگی زرین از تاریخ انقلاب اسلامی ایران است. امام با شجاعت و استواری فرمود:

«دولت تعیین می‌کنم. من توی دهن این دولت می‌زنم...»

اقامت تاریخ ساز امام در مدرسه علوی:

مدرسه علوی مرکز یکی از بزرگترین رویدادهای تاریخ شد، روزهای اقامت امام در مدرسه علوی ایام پرهیجانی بود. روزانه صدها هزار نفر از اقشار مختلف به دیدار امام می‌شتافتند و تعلق خود را به انقلاب اسلامی ابراز می‌داشتند.

امام از پشت پنجره ساده اتاق محل سکونتش در مدرسه علوی تاریخ را رقم زد و شهامت و استواری را معنا بخشید.

دهه فجر:

مروری کوتاه بر سخنان و موضعگیری‌های امام در مدرسه‌علوی در فاصله ۱۲ تا ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ چگونگی روند پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی ایران را روشن می‌سازد و آن‌ده روز سرنوشت‌ساز را که بعدها به عنوان

دهه فجر موسوم و با جشن پیروزی انقلاب همراه شد، فریاد می‌آورد.

۱۳ بهمن -

امام تهدید به جهاد می‌کند و از ارتش می‌خواهد که به ملت متصل شوند. تظاهرات پرشکوه مردم در سرتاسر ایران انقلابی ادامه دارد. ایران وحدت، یکپارچگی و همستگی را فریاد می‌زند: وای اگر خمینی حکم جهادم دهد.....

۱۴ بهمن -

گروهی از افراد نیروی هوایی در مدرسه علوی به دیدار امام می‌روند. امام می‌فرماید: ما کسانی از ارتشیان را که توبه کنند و برگردند، توبه همه آنها را با جان و دل قبول می‌کنم.

۱۵ بهمن -

امام مردم را به ادامه تظاهرات خیابانی تا سقوط رژیم دعوت می‌کند.

روزنامه‌ها خبر از راهپیمایی‌ها و تظاهرات گسترده در شهرهای میهنان می‌دهند.

۱۶ بهمن -

سبل جمعیت برای دیدار امام و شنیدن سخنانش به سوی مدرسه علوی در جریان است. و گروهی از نظامیان به دیدار امام می‌روند و اعلام وفاداری می‌کنند.

۱۷ بهمن -

امام خطاب به روحانیونی که به دیدار ایشان می‌روند، می‌فرماید: اسلام دین سیاست است. و بر همین منبست که امام همان‌گونه که در نخستین روز ورود به خاک وطن و هنگام زیارت مرقد شهدا در بهشت زهرا با قدرت وعده فرمود که: من دولت تعیین می‌کنم، من توی دهن این دولت می‌زنم؛ نخست‌وزیر موقت را تعیین می‌کنم و از مردم می‌خواهد که از طریق مطبوعات و تظاهرات آرام درباره او نظر بدهند.

۱۸ بهمن -

ایران یکپارچه تظاهرات پرشکوه و تأیید است.

مردم به اعتبار امام نخست‌وزیر و دولت موقت را می‌پذیرند، تا زمانی که آنان در خط امام و در مسیر امام، که همانا خط و صراط مستقیم اسلام و قرآن است، باشند و امام مؤید و پشتیبان آنان.

۱۹ بهمن -

گروهی از نظامیان به دیدار امام می‌شتابند. آنان از برابر امام رژه می‌روند و احترامات نظامی بجای می‌آورند و شعار می‌دهند:

ما همه سرباز تویم خمینی

گوش به فرمان تویم خمینی

۲۰ بهمن -

نخست‌وزیر (بختیار) و ستاد بزرگ

ارتشتاران، این کورباطنان شب‌پهرست گنه خورشید را می‌بینند و انکار می‌کنند، اعلامیه می‌دهند که عکس رژه نظامیان از برابر امام مونتاز شده و جعلی است! آنان مدعی می‌شوند که روزنامه‌ها نشر اکاذیب کرده‌اند و ارتش به سوگند خود وفادار است!

۲۱ بهمن -

امام عکس رژه نظامیان را در مدرسه علوی تأیید می‌فرماید. و اعلام می‌کند سوگند وفاداری به ارتش باطل است.

۲۲ بهمن -

در درگیری خونین بین لشکر گارد و همافران نیروی هوایی، مردم به یاری همافران می‌شتابند. محله‌های تهران به سنگرها و دژهای نظامی تبدیل می‌شوند. مردم مسلح نقاط مختلف تهران را تصرف می‌کنند. اکثر کلاتری‌ها، پاسگاه‌های ژاندارمری، قرارگاه‌های پلیس و ارتش به تصرف مردم مسلح و نیروی هوایی درمی‌آید.

امام تهدید می‌کند در صورت عدم جلوگیری از کشتار و وحشیگری نیروهای گارد حکم جهاد خواهد داد و تصمیم آخر را خواهد گرفت.

بختیار برای به شکست کشاندن انقلاب، در واپسین دم‌های حکومت پوشالی شاهنشاهی تلاشی مذبوحانه می‌کند، اعلام حکومت نظامی و منع عبور و مرور از ساعت چهار و نیم بعد از ظهر.

اعلامیه‌های امام سرایا شهادت و قاطعیت است: «... اعلامیه امروز حکومت نظامی خدعه و خلاف شرع است. مردم به هیچ وجه به آن اعتنا نکنند. برادران و خواهران عزیز! هراس به خود راه ندهید که به خواست خداوند تعالی حق پیروز است...»

پیروزی انقلاب اسلامی:

الیس الصبح بقریب. آری امام نوید می‌دهد... و سرانجام پیروزی می‌آید، با خون و با حماسه و بر ایران انقلابی خیمه می‌زند.

در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ ه. ش. نظام ۲۵۰۰ ساله استبدادی فرومی‌ریزد و نسیم آزادی می‌وزد. مردم به آزادی سلام می‌گویند و حرمتش را پاس می‌دارند، حرمت خون‌های پاکسی که آزادی را ارمغان آورد.

و پاس حرمت خون شهدا اطاعت از امام است.

ملت ایران وجود پربرکت امام و رهبر خویش را همچون خورشیدی تابنده در بر می‌گیرد و از آن گرما و زندگی می‌یابد.

امام حدود یازده سال با آگاهی و روشن بینی، همچون دژی مستحکم، انقلاب و ایران را از همه توطئه‌ها و حوادث محفوظ نگاه می‌دارد. بی‌گفت و گوا اگر درایت و استواری امام نبود،

نهال نوریس انقلاب را طوفان توطئه‌های خناسان و دشمنان داخلی و خارجی از پا می‌انداخت.

تنها رهبری چون امام می‌توانست در سخت‌ترین و حساسترین دوران و با وجود گروهک‌های سیاست‌زده وابسته به خارج و دشمنان کوردل داخل و خارج، انقلاب را از حوادث و توطئه‌ها برهاند و وحدت و انسجام امت را استواری بخشد.

در برابر همه دشواری‌ها و مسایل داخلی و خارجی که بیم گسستن تار و پود انقلاب می‌رفت، آن شیرمرد روشن ضمیر تصمیم سرنوشت‌ساز را می‌گرفت و سخن آخر را می‌گفت. چه تصمیم امام و سخن او، تصمیم و سخن امت بود و بهترین رافع دشواری‌ها و ناجی انقلاب و اسلام از تندباد حوادث.

رحلت امام:

سرانجام آن کس که چگونه زیستن را به همه مسلمانان جهان و به همه شیفتگان آزادی آموخت، در ساعت بیست و دو و بیست دقیقه شب ۱۳ خرداد ۶۸ هجری با سالگرد نطق تاریخی و سرنوشت‌ساز مدرسه فیضیه و در آستانه قیام ۱۵ خرداد، خود رقت، اما راه و رسم و آیین پرافتخارش، که آیین پیامبران و آزادگان تاریخ است، تا ابد پابرجا و صحیفه نورانی زندگانش تا همیشه تاریخ، گشوده خواهد بود.

ملت ایران که در ۱۲ بهمن ۵۷ در باشکوه‌ترین مراسم تاریخی به پیشباز امام رقت، در ۱۶ خرداد ۶۸ در مراسمی که تاریخ نظیر آن را به یاد ندارد، غمزده و سیاه پوشیده، پیکر مظهر امام را تا خانه ابدی تشییع نمود.

نکته‌هایی از وصیت نامه امام:

«آنچه لازم است تذکر دهم آن است که وصیت منی - الهی این جانب اختصاص به ملت عظیم‌الشان ایران ندارد بلکه توصیه به جمیع ملل اسلامی و مظلومان جهان از هر ملت و مذهب می‌باشد.

از خداوند عزوجل عاجزانه خواهانم که لحظه‌ای ما و ملت ما را به خود وا گذار نکند و از عنایات غیبی خود به این فرزندان اسلام و رزمندگان عزیز لحظه‌ای دریغ نفرماید.

«نسل حاضر و آینده غفلت نکنند و دانشگاهیان و جوانان برومند عزیز هرچه بیشتر با روحانیان و طلاب علوم اسلامی پیوند دوستی و تفاهم را محکمتر و استوارتر سازند.

«باید هشیار و بیدار و مراقب باشید که سیاست‌بازان پیوسته به غرب و شرق با وسوسه‌های شیطنی شما را به سوی چپاولگران بین‌المللی نکشند. و با اراده مصمم و فعالیت و پشتکار خود به رفع

وابستگی‌ها قیام کنید.

«و اما در دانشگاه، نقشه آن است که جوانان را از فرهنگ و ادب و ارزش‌های خودی منحرف کنند و بسوی شرق یا غرب بکشانند و دولتمردان را از بین ایشان انتخاب و بر سرنوشت کشورها حکومت دهند تا به دست آنها هرچه می‌خواهند انجام دهند.

«اکنون که با عنایت پروردگار و همت ملت عظیم‌الشان سرنوشت کشور به دست مردم افتاده و وکلا از خود مردم و با انتخاب خودشان بدون دخالت دولت و خان‌های ولایات به مجلس شورای اسلامی راه یافته‌اند امید است که با تمهد آنان به اسلام و مصالح کشور جلوگیری از هر انحراف شود.

«اکنون که بحمدالله تعالی موانع رفع گردیده و فضای آزاد برای دخالت همه طبقات پیش آمده است، هیچ عذری باقی نمانده و از گناهان بزرگ نابخشودنی، مسامحه در امر مسلمین است.

«وصیت این جانب به وزارت ارشاد در همه اعصار خصوصاً عصر حاضر که ویژگی خاص دارد، آن است که برای تبلیغ حق مقابل باطل و ارائه چهره حقیقی جمهوری اسلامی کوشش کند.

«در خاتمه این وصیت‌نامه به ملت شریف ایران وصیت می‌کنم که در جهان، حجم تحمل زحمت‌ها و رنج‌ها و فداکاری و جان‌نثاری‌ها و محرومیت‌ها مناسب حجم بزرگی مقصود و ارزشمندی و علو رتبه آن است.

اظهار نظرهای برخی از شخصیت‌های جهانی درباره امام پس از رحلت امام:

پاپ ژان پل دوم:

«باید درباره آنچه که او (امام خمینی) در کشورش و بخش وسیعی از جهان انجام داده، با احترامی عظیم و تفکری عمیق اظهارنظر کرد.»

محمد زیاده‌باز:

«فوت غیرقابل جبران ایشان (امام خمینی) ضایعه سنگینی برای امت اسلام در سراسر جهان می‌باشد. ایشان به خاطر فضایل بزرگ و تمهدش به اسلام در خاطر‌ها خواهد ماند.»

اریش هونیگر - رئیس جمهوری آلمان دموکراتیک:

«نام خمینی همواره با فصل جدیدی از تاریخ ایران که وی آن را به وجود آورد، باقی خواهد ماند.»

حافظ اسد - رئیس جمهور سوریه:

«امام خمینی با عظمت زیست و با عظمت دار فانی را به سوی ابدیت در حالی ترک گفت که بارزترین الگوی ایمان، زهد و تقوا را در جهان اسلام امروز باقی گذارد.»

اسقف کاپوچی - نماینده مسیحیان فلسطین:

«امام، پدر مستضعفان جهان بود و از دست دادن ایشان غم بزرگی برای تمامی محرومان دنیاست.»

غلام اسحاق خان - رئیس جمهوری پاکستان:

«سالهای حیات امام خمینی فصلی تابناک از تاریخ را ساخت و با رحلت ایشان، جهان اسلام در ماتم و عزا فرو رفت.»

بسی نظیر بوتو - نخست وزیر سابق پاکستان:

«رهبرانی چون امام خمینی شاید در طول قرن‌ها، یک بار دیده به جهان بگشایند. لذا رحلت ایشان خسارت جبران‌ناپذیری برای تمامی مسلمانان به حساب می‌آید.»

موسوونی - رئیس جمهور اوگاندا:

«آیت‌الله خمینی رهبر روحانی و بزرگی که نه تنها مسلمانان ایران بلکه تمام جهان از ایشان الهام می‌گرفتند.»

کنت کانوند - رئیس جمهوری زامبیا:

«ما برای او عزاداریم چون او به هموعان خود عشق می‌ورزید. برایش عزاداریم چون به دلیل همین عشق و محبت، ایرانیان را از بردگی نجات داد.»

احمد جبرئیل - دبیرکل جبهه خلق برای آزادی فلسطین:

«دستور امام، قرآن است و اسوه او پیامبر اکرم. و امام با این پشتوانه محکم و جهاد عظیم، عرش‌های طاغوتیان را به لرزه درآورد و قلب‌های مستکبرین را به وحشت انداخت.»

سروان بلیز کمپانوره - رئیس جمهوری بوریکنافاسو:

«رحلت آن بزرگمرد برای کسانی که برای حفظ استقلال و اقتدار واقعی و ملی مستضعفین، با امریالیسم و سلطه‌جویی آن مبارزه می‌کنند، ضایعه‌ای جبران‌ناپذیر است.»

ژنرال موسی ترانوره - رئیس جمهوری مالی:

«امام خمینی شخصیت استثنایی بوده که تأثیری جاودانه در تاریخ معاصر ایران، امت اسلامی و جهان برجا گذاشت. امام خمینی تجلی تمامی ایده‌آل‌های رهبری و استقلال ملی است.»

سلیم الحصی - کفیل نخست وزیر لبنان:
«بزرگمردی عظیم از بزرگان اسلام و مسلمین به جوار پروردگار جهان شافت.»

علی حسن مووینی - رئیس جمهوری متحده تانزانیا:

«ایشان معمار و مشخصه انقلابی بود که در

عصر حاضر، پیروزی مستضعفان بر مستکبران را به منصه ظهور رساند.»

ارتستو کاردینال - روحانی مبارز نیکاراگو:

«آزادمردان دنیا در غم از دست دادن امام خمینی سوگواری کردند.»

تواب زمزمی - نویسنده تونس:

«نهضت امام خمینی، روزنه امید صدها میلیون مسلمان و میلیاردها انسان تحت ستم در سراسر جهان است.»

سام نجوم - رهبر سازمان خلق جنوب غرب افریقا:

«ما یکی از رهبران بزرگ انقلابی عصر خود را از دست دادیم.»

فرماندهی کل جبهه خلق برای آزادی فلسطین:

«آمرگ پیروان راه خدا شهادت است و ما با رهبر شهید و قائد عظیم اسلام پیمان می‌بندیم که راه جهاد مسلحانه را تا آزادی فلسطین و قدس ادامه دهیم.»

موسبیا - شاعر کنیایی:

«مبارزات امام خمینی علیه استکبار جهانی، صفحه روشنی در روند تاریخ مدرن است.»

هیئوشی موتوشیما - شهردار ناگازاکی ژاپن:

«به جرأت می‌توان گفت که رهبری امام خمینی و متابعت ملت از ایشان و نفوذ رهبر در دل‌های مردم، در تاریخ معاصر باورنکردنی و منحصر به فرد است.»

رهبر شیعیان پاکستان:

«خمینی به عنوان قافله‌سالار نهضت اسلامی، در حیات پرافتخار خویش، ملل رنج‌دیده را از ظلم جباران و ستمگران رهایی بخشید.»

حسینی شهر بلگراو:

«حسینی جذابترین شخصیت قرن بود. وی تلاش کرد که اسلام را به جهانیان عرضه و از آن حمایت کند.»

ژنرال دکتر ژرف سایدومامو - رئیس جمهوری سیرالئون:

«با ارتحال امام خمینی، بشریت خسارت دیده است و همین دلیلی است که همه دنیا غمگینند.»

عنایت شاکری - رهبر نهضت اخوت اسلامی پاکستان:

«امام خمینی به مستضعفین و مسلمین توان مبارزه علیه سلطه‌گران را بخشید و روح جدید به جهان تحت ستم داد.»

حسین محمد ارشاد - رئیس جمهوری بنگلادش:

«ایران رهبری عظیم‌الشان را از دست داد که یاد او، ایده‌آل‌ها و خدمات ارزنده او در بنیانگذاری جمهوری اسلامی ایران همیشه

در نزد مردم ایران باقی خواهد ماند.»

بورگزیده‌ای از اشعار امام

پس از مرگ، چهره‌ای دیگر از امام، بر امت، رخ نمود. امام شاعر، و مگر می‌شد که امام شاعر نباشد. زندگانی امام، خود یک شعر بود. شعری ناب.

آن همه استواری در عقیده، آن همه پرهیز و بی‌اعتنایی به دنیا و مظاهر آن، آن عشق لایزال با معبود مطلق و آن احساس سرشار و صمیمی نسبت به خلق خدا، خود بزرگترین و زیباترین اشعار بود.

امام اگر هم شعر نمی‌سرود، شاعرانه زیست، و زندگانی‌اش خود بزرگترین شعر حماسی قرن ما بود.

و امام عارف، غزل‌های پرشور عاشقانه آفرید. غزل‌هایی که پس از مرگ، چهره عارفانه آن شخصیت جاودانه را بیش از پیش نمایان ساخت.

برای حسن ختام، این دفتر را با یکی از غزل‌های عارفانه امام می‌بندیم.

روحش شاد و یاد و راهش جاودانه باد!

الا یا ایها الساقی ز می پُرساز جام را که از جانم فروریزد هوای تنگ و نام را

از آن می‌ریزد در جامم که جانم را فنا سازد برون سازد ز هستی هسته نیرنگ و دامن را

از آن می‌ده که جانم را ز قید خود رها سازد بخود گیرد زمام را فروریزد مقام را

از آن می‌ده که در خلوت‌نگه زندان بی‌حرمت به هم گوید سجوادم را به هم ریزد قیام را

نبودی در حریم قدس گل‌ویان میخانه که از هر روزنی آمی‌گلی گیرد لجام را

روم در جرگه پیران از خود بی‌خبر شاید برون سازند از جانم به می افکار خام را

تو ای بیک سبک‌باران دریای عدم از من بدریادار آن وادی رسان مدح و سلام را

بساغر ختم کردم این عدم اندر عدم‌نامه به پیر صومعه برگو بین حسن ختام را

خن. [خ] خانه و بیت خواه در روی زمین باشد و خواه زیر زمین. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). مخفف خان. (حاشیه برهان قاطع ج معین):

چون تف آتش فتاد از خن مشرق در آب زلف بنفشه پرست از کله یاسمن.

امام فخر رازی (از جهانگیری).

|| خانه زیرکشتی. (از ناظم الاطباء).

خن. [خ ن] [خ مص] بریدن چذع. منه:

۱- این شرح حال از رساله‌ای تحت عنوان «نگاهی به زندگی رهبر همیشه‌جاودانه از انتشارات سازمان مدارک فرهنگی انقلاب اسلامی - پاییز ۱۳۶۹ ه. ش. با اندکی تصرف و تلخیص نقل شد.

خَنَ الْجَذَعُ خَنًا. || گرفتن مال کسی. منه: خَنَن ماله. || برآوردن از جمله بتدریج چیزی بعد چیزی. منه: خن الجلة. || درآمدن در حریم قوم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: خن القوم.

خَن. [خ ن ن] (ع) || کشتی خالی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خَناء. [خ ن] (ع) || آفات. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب): خنا الدهر؛ آفات زمانه.

خَناء. [خ ن] (ع) || حنا، پارسی حناست که بر موی و دست و پای مالند. از فرهنگ مخزن الاودیبه نقل شد. (انجمن آرای ناصری). ظاهراً مصحف حناست.

خَناب. [خ ن] (ع) (ص) دراز گسول که در اعضای او اختلاج باشد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: رجلٌ خَناب.

خَناب. [خ ن ن] (ع) (ص) خَناب. (منتهی الارب). رجوع به خَناب شود. || استبرینی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خَنابِث. [خ ن ب] (ع) (ص) نکوهیده خائن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خَنابِس. [خ ن ب] (ع) (ص) خَنابِس. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (از لسان العرب).

خَنابِس. [خ ن ب] (ع) (ص) زشت دیدار. ج. خَنابِس. || قدیم. ثابت. سخت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: عز خَنابِس. || شب سخت تاریک. || مرد ستر اندک کوتاه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (ص). ج. خَنابِسون. || (ع) شیر بیشه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خَنابِسون. [خ ن ب] (ع) (ص) خَنابِس. (منتهی الارب).

خَنابِسة. [خ ن ب س] (ع) (ص) زشت. مؤنث خَنابِس. (منتهی الارب).

خَنابِة. [خ ن ب] (ع) (ص) اثر بد. بدی. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

خَنابِة. [خ ن خ ن ب] (ع) (ص) سوی بینی نزدیک منخرین. منه: خَنابِتان؛ دوسوی بینی نزدیک منخرین. || سوی کلان بینی و سوی بینی از جانب بالای آن. || کبر. نخوت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خَنابِث. [خ ن] (ع) (ص) مطاوی جامه. منه: خَنابِث الثوب. || مخارج آب از دلو. || ج خَنب. || ج خَشی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خَنابِث. [خ ن] (ع) (ص) شکسته و دوتا. منه: یا خَنابِث؛ ای زن شکسته و دوتا. (منتهی الارب).

(الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). **خَنابِة.** [خ ن ب] (ع) (ص) مخنت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خَنابِی. [خ ن ب] (ع) (ص) ج خَشی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خَنابِیر. [خ ن] (ع) (ص) سختها. || قماش خانه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خَناجِر. [خ ن ج] (ع) (ص) ج خُنْجور. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || ج خَنْجَر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). خَناجِر جز با حناجر مضاربت نمیکرد. (ترجمه تاریخ یعنی).

خَناجِنی. [خ ن ج] (ع) (ص) منسوب است به خَناجِن که قریبی است از معافر یمن. (از اِنْخَباتِ سَماعِی).

خَناجِه. [خ ن] (ع) (ص) دهی است جزء دهستان حومه بخش کوچصفهان با ۹۵۰ تن سکنه. آب آن از خمامرود منشعب از سفیدرود. محصول آن برنج و ابریشم و صیفی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خَنادِر. [خ ن د] (ع) (ص) ج. خَنَدِریس. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خَنادِرَة بالا. [خ ن د ر ی] (ع) (ص) دهی است جزء دهستان سربند پائین بخش سربند شهرستان اراک. با ۶۵۵ تن سکنه. آب آن از چشمه قنات و محصول آن غلات و بنشن و انگور و بادام است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالچیه‌بافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خَنادِرَة پایین. [خ ن د ر ی] (ع) (ص) دهی است جزء دهستان سربند پائین بخش سربند شهرستان اراک. با ۲۴۲ تن سکنه. آب آن از چشمه قنات و محصول آن غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالچیه‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خَنادِرَة کوچک. [خ ن د ر ی] (ع) (ص) دهی است جزء دهستان سربند پائین بخش سربند شهرستان اراک. دارای ۱۷۹ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. از صنایع دستی قالچیه‌بافی. راه مالرو است. به این ده حاجی سلیم نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خَنادِق. [خ ن د] (ع) (ص) ج خَسَنَدِق. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خَنادِه. [خ ن د] (ع) (ص) به زبان گیلانی شخصی که فرمان سپهسالار را به لشکر رساند. (از برهان قاطع) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

خَنادِیذ. [خ ن] (ع) (ص) ج خَسَنَدِیذ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خَنازِه. [خ ن] (ع) (ص) (ص) زن بدبوی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از البستان).

خَنازِه. [خ ن ن] (ع) (ص) چلباسه. || جماعتی از یهود که گوشت را بگذارند بماند تا بوی بگیرد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خَنازِیو. [خ ن] (ع) (ص) ج خَنْزیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). || آماس غده‌ای شکل که در گلو پدیدار گردد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). دژبه. (از ناظم الاطباء).

خوکک. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی). نام مرضی است از نوع سل که در گردن ظاهر شود. اورام صفار سخت برنگ تن که برگردن و غیر آن پدید آید. اشیاء غددی در بغل و کشاله‌ی ران و زیر گلو. (یادداشت بخط مؤلف). آماسی است که از گوشت جدا باشد و از پوست جدا نباشد. (ذخیره خوارزمشاهی): باب ششم: اندر آماسها که آن را بتازی خَنازیر گویند این علت را بیبارسی خوک گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به کشف اصطلاحات فنون شود.

خَنازِیو. [خ ن] (ص) (ص) نسبی) آنکه خَنازیر دارد. آنکه به مرض خَنازیر گرفتار آمده است. مریض مبتلا به مرض خَنازیر. (یادداشت بخط مؤلف).

خَناس. [خ ن ن] (ع) (ص) (ص) شیطان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). دیو که وسوسه کند. (مهذب الاسماء). عزازیل. ابلیس. ابوخلاف. (یادداشت بخط مؤلف): الخناس، الذی یوسوس فی صدور الناس. (قرآن ۱۱۴ / ۵ / ۴).

خدای عزوجل از تنش بگرداناد مکاره‌ی دو جهان و وسوس خناس. منوچهری.

جست از جایگه آنگاه چون خناسی هوس اندر سر و اندر دل وسواسی. منوچهری.

لیک اندر دل خسان احسان چون نجس مار درخزد خناس.. ناصر خسرو.

|| مردم بدکار و بدعمل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || اوپس خزنده. (ترجمان علامه جرجانی).

خَناسِرَة. [خ ن س] (ع) (ص) (ص) مردم ضعیف و اهل خیانت. || ج خَسَنِر. ج خَسَنِرِی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خَناسِی. [خ ن ن] (ع) (ص) (ص) شیطنت. (از

ناظم الاطباء.

خناسیر. [خ] [ع] (ع) هلاکی. || غدر. ناکسی. || مردمان ضعیف. || کمزهای بز کوهی بر گیاه و درخت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خناسر. [خ ص] [ع] (ع) ج خنصر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خنصر شود.

خناصره. [خ ص ز] [ع] (ع) شهری به شام از اعمال حلب. (منتهی الارب).

خناطل. [خ ط] [ع] (ع) ج خنطل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خنطل شود.

خناطیط. [خ] [ع] (ع) گروههای پراکنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خناطیل. [خ] [ع] (ع) پراکنده. منه: ابل خناطیل؛ شتران پراکنده. منه: کماخ خناطیل؛ ملتزج معترض بها. || ج خنطولة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خناف. [خ] [ع] (ع) پیچیدن بینی شتر را. منه: خنف البعیر. || است شدن رسغ شتر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

يقال: خنف البعیر اذا سار قلبه خف يده الی وحشیه. (منتهی الارب). || بریدن ترنج و مانند آن را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

منه: خنف الاترج و نحوه. (منتهی الارب). || زدن سینه خود را به دست خود. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

منه: خنفت المرأة؛ زد آن زن سینه خود را بدست خود. (منتهی الارب). || سرگردانیدن ستور سوی سوار دره دیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنافج. [خ ف] [ع] (ع) بسیارگوش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || کودک فربه. (یادداشت بخط مؤلف).

خنافره. [خ ف ز] [ع] (ع) عشیره‌ای از طایفه بنی‌کمب خوزستان. (از فرهنگ جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

خنافره. [خ ف ر] [ع] (ع) نام یکی از دهستان‌های بخش شادگان شهرستان خرمشهر در نزدیکی شادگان، محصول عمده آن غلات دیمی و خرما و برنج است. شغل اهالی زراعت و تربیت نخل و گله‌داری و صنایع دستی زنان عبا و حصیر بافی است.

این دهستان از یازده قریه کوچک و بزرگ تشکیل شده که جمعیت آن در حدود یازده هزار نفر است. قراء مهم آن عبارتند: از تسویخی، دارای ۳۴۴۰ تن. مندوان، دارای ۱۳۸۹ تن و عده‌ای از ساکنان آن از طایفه آل

ابوخضرند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). **خنافس.** [خ ف] [ع] (ع) ج خنفساء، جانور گنده‌بوی از جنس انکت خیزدوک. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنافس. [خ ف] [ع] (ع) شیر بیشه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنافس. [خ ف] [ع] (ع) موضوعی است نزدیک انبار. (منتهی الارب) ۱.

خنافگان. [خ ف] [ع] (ع) نام دیگر خنیفان؛ خنیفان دیهی بزرگ است... و آن را به پارسی خنافگان خوانند. (فارسانامه ابن بلخی ص ۱۳۴).

خنافیس. [خ] [ع] (ع) خنئافس. (ناظم الاطباء).

خناق. [خ] [ع] (ع) حلق و گلو و جای خبه کردن از گلو. (از منتهی الارب). منه: اخذه بخنافة؛ گرفت او را بحلق وی. و کذا: اخذ بخنافة. || بیماری عدم نفوذ نفس سوی شش و به فارسی خنک و بادزهره و زهریاد نیز گویند. و به اصطلاح طب بیماری که عارض میشود بواسطه بروز غشاء کاذب در حلقوم و نوعاً این مرض از امراض خطرهای است که بخصوص در اطفال کوچک عارض می‌گردد و گاه در مدت ۱۲ ساعت طفل را هلاک می‌کند و از علامات آن کسالت و تب و گرفتگی آواز و سرفه و ایزدای در نفس است و هرگاه طفل پس از عروض لرز و تب و درد سر اظهار عسرت و یا دردی در حلق کند باید دهان آن را باز کرده و حلق و لوزه‌های وی را مشاهده کنند و اگر روم و حمرتی در آنها مشاهده گردد فوراً رجوع بطیب نمایند. (از ناظم الاطباء): گوشت گریگ خنق آورد.

ناظم الاطباء: در خنق آن محنت اضطراب و کتله و دمه. (ترجمه تاریخ میمنی).

فلک سرمست بود از هویه چون پیل خنق شب کبودش کرد چون تیل.

نظامی.

چه معلوم و محقق است که اضطراب در ریفه خنق جز هلاکت نمی‌زاید. (جهانگشای جوبنی).

از صداع و ماشرا و از خنق وز زکام وز جذام وز فواق. مولوی.

خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق تا که پیدا شد در آن مجنون خنق.

مولوی.

|| خَبْکی. خَنگی. (یادداشت بخط مؤلف): بدسگالت گر برآرد از گریبان سر برون چون کمند تو گریبانش فروگرد خنق.

منوچهری.

خصم را چون در کمندش ماند حلق بس خنقاش کآنزمان آمد برزم. خاقانی.

خناق. [خ] [ع] (ع) رسن که بدان خبه کنند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خناق. [خ ن] [ع] (ع) ص) جلا. (منتهی الارب) (از تاج العروس). || ماهی فروش: در تمام بلاد اندلس ماهی فروش را خنق گویند. (از انساب سمانی).

خنق کلبی. [خ ق ک] [ع] (ع) ترکیب وصفی، مرکب نام نوعی بیماری است که از خانواده خنق است. (یادداشت بخط مؤلف): خنق کلبی که از جای بیرون مهره گردن باشد و از آن آن را خنق کلبی گویند که این علت سنگ را بسیار افتد. (ذخیره خوارزمشاهی).

خنقاة. [خ ق] [ع] (ع) بیماری خنق. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنقاییه. [خ ق ی] [ع] (ع) آزاری در حلقهای مرغان و اسبان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنک. [خ] (ع) گرفتگی گلو. ۲ || افسردگی دل باشد بسبب زیادتی و فساد خون. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرای ناصری):

یکبار رها کن این دل از گرم خنک تا گویمت ای بت احسن الله جزاک.

رودکی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

خنم. [خ] (ع) نوعی بیماری است در خر و اسب و استر. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). خنم.

خنم. [خ ن] [ع] (ع) رجوع به خنم شود.

هزاران چشمه خون خنم گیرد ز نوک پیلک و زخم سنان اسب.

عمید لومکی.

خنمان. [خ] [ع] (ع) نام یکی از دهستان‌های پنج‌گانه شهرستان رفسنجان در خاور رفسنجان، بحدود زیر: شمال بخش زرنده؛ از شهرستان کرمان؛ خاور دهستان کوی از بخش حومه کرمان؛ جنوب بخش بردسیر از شهرستان سیرجان؛ باختر دهستان حومه رفسنجان. این منطقه کوهستانی است با هوای سردسیری. زیارتگاهی بنام بی‌بی حیات دارد که در تابستان جمعیت زیادی از کویر حومه رفسنجان برای زیارت

۱- دیرالخنافس، دبری است بر کوهی بزرگ غربی دجله. صاحب آندراج آورده: در هر سال سه روز دیوارها و سقف‌های آن دیر از کثرت خنضای ریزه سیاه گردد. بعد از سه روز یک خنضاء هم دیده میشود.

۲- مرحوم دهخدا میگوید: در فرهنگها خنک را اصل بر کلمه خنق عرب شمرده‌اند لیکن براساس نیست. این کلمه در اصل خباک و از خبه؛ یعنی خفه آمده است.

و استفاده از هوا به این دهستان می‌آید: آب مشروب آن از قنات و چشمه و رودخانه است و محصول آن غلات و لسنیات و حبوبات و پنبه و کمی پسته می‌باشد. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. این دهستان از ۷۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۸۸۰۰ تن سکنه دارد. آبادی‌های این دهستان نزدیک به هم و مرکز آن قصبه خنامان است. مذهب ساکنان مسلمان و شیعه اثناعشری و زبان آنها فارسی است. راه‌های این دهستان عموماً مالرو و راه فرعی خنامان از آبادی واقع در کنار شوسه کرمان به رفسنجان منشعب می‌شود که پس از پیمودن راه‌های کوهستانی ناهموار به خنامان منتهی می‌گردد. آبادی‌های عمده این دهستان: کاخ، بسی‌بی‌حیات، داوران، گلسالار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خنامان. [خ] [اِخ] ده مرکزی دهستان خنامان شهرستان رفسنجان. با ۵۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و لسنیات و پنبه و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه فرعی است. پاسگاه ژاندارمری و دیستان و ۵ باب دکان در آنجا وجود دارد. بنای زیارتگاهی بنام سیدابراهیم از اولاد امام موسی کاظم و بی‌بی‌ناز بدانجا است که ظاهراً از دوره صفویان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خنامت. [خ] [م] (اِخ) نام قریتی است به بخارا. (یادداشت بخط مؤلف).

خنامتی. [خ] [م] (ص نسبی) منسوب به خنامت که قریتی است از بخارا. (از انساب سمعی).

خنان. [خ] [ع] (اِص) رفاہیت. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنان. [خ] [ع] (اِص) بیماری بینی. (بیماری مرغ در گلو و در چشم. (از زکام شتران. منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

— زمین‌الختان؛ نام علیی که در عهد منذرین ماء‌السماء شتران بدان مردند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنان. [خ] [ع] (اِص) خسته. خنان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

خنائص. [خ] [ع] [اِج] جنس، خوک بچه. (از ریزه از هر چیزی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به جنوص شود.

خناوند. [خ] [و] (اِخ) دهی است از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه. دارای ۱۳۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و کوه و محصول آن غلات و عدس و نخود سیاه. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خن ۶. [خ] [ع] (مص) بریدن تنه خرما بن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منہ: خنأ الجذع خنأ.

خنابۀ. [خ] [ن] [ب] (ع) (اِص) سوی کلان بینی و سوی بینی از جانب بالای آن. خنابۀ. رجوع به خنابۀ شود. (کبر. نخوت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خنابۀ.

خنب. [خ] [ب] (اِص) ظرفی باشد که شراب و امثال آن در آن کنند. (برهان قاطع). خم و آن ظرفی است که در آن آب یا شراب و امثال آن کنند. (از لغت محلی شوشتر. نسخه خطی). خابیه. (یادداشت بخط مؤلف): صفلابان نبیذ و آنچه بدو ماند از انگبین کنند و خنب نبیذشان از چوب است و مرد بود که هر سالی از آن صد خنب نبیذ کند. (حدود العالم).

داشت خنبی چند از روی بگنجینه که دروژ ترن سیدی پیل از سینه. منوچهری. چون اول خنب دردی بود آخرش چگونگی باشد. (کشف‌المحجوب هجویری).

بیا ساقی از خنب دهقان پیر

مٹی در قدح ریز چون شهد و شیر. نظامی. گویداو محبوس خنب است این تم چون می اندر بزم خنیک می‌زنم. مولوی.

چون ببینی مشک بر مکر و مجاز لب ببند و خویش را چون خنب ساز. مولوی. این چنین می را بخور زین خنبا

مستیش نبود ز کوته دنیا. مولوی.

خنب. [خ] [ب] (ع) (اِص) باطن زانو و اسفل اطراف رانها و اعلاى ساقها. (اِص) گشادگی میان استخوانهای پهلو. (امیان انگشتان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، آختاب.

خنب. [خ] [ن] (ع) (اِص) بیماری بینی. (منتهی الارب) (اصطلاح العروس) (از لسان العرب).

خنب. [خ] [ن] (ع) (مص) مبتلا شدن به بیماری بینی. (اِص) آنگ شدن. منہ: خنب فلان. (اِص) هلاک شدن. منہ: خنب فلان. (اِص) است شدن پای. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منہ: خنب رجله.

خنب. [خ] [ب] (اِص) اطاق. خنب. (اصف. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). خنب.

خنب. [خ] [ن] (اِص) اطاق. خنب. (اصف. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خنب. [خ] [ن] (ع) (ص) سرد دراز گول و احسق که در اعضای وی اختلاج باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنب. [خ] [ب] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کاشان. با ۲۱۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و میوه است. شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی و راه مالرو است. مسزرعه

سی زرده‌بید جزء این ده می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خنبات. [خ] [ن] [ب] (ع) (ص) غسدار. دروغزن. (از منتهی الارب). خنبات.

— دوخنبات؛ صاحب غدر و دروغ یا کسی که باری اصلاح می‌کند و باری افساد. (منتهی الارب).

خنبان. [خ] [ن] (ف) جنبان. لرزان. (ناظم الاطباء). (اِص) خنیزکان. جهان. (از ناظم الاطباء).

خنبایدن. [خ] [ن] (مص) تقلید کردن گفتگوها و حرکات و سکنات مردم را بطور تمسخر. (برهان قاطع).

خنبث. [خ] [ب] (ع) (ص) خبیث. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنبچه. [خ] [ب] [ج] (ع) (مص) خمره. خم کوچک. مأخوذ از خنبه فارسی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنبچه. [خ] [ب] [ج] (ع) (مص) ظرف بزرگ چوبین، گلین یا سفالین که در آن غله ریزند. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). مأخوذ از خنبه فارسی.

خنبچه. [خ] [ب] [ج] (ع) (مص) خم کوچک. خمره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

خنبره. [خ] [ب] [ر] (اِص) کوزه کوچک آب که دهان آن تنگ باشد. (ناظم الاطباء).

خنبره. [خ] [ب] [ر] (اِص) خمره. خم کوچک. (ناظم الاطباء). ظرفی باشد کوچک که از سفال سازند و زر و سیم در آن ریزند و اگر بزرگتر باشد حوائج و ریچادر در آن کنند. (صاح الفرس). بُوْتَقَه. بُوْتَقَه. (یادداشت بخط مؤلف):

دارودار را طلب کردند تا خنبره تریاق پیش وی آورد. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۳).

در خنبره بماند دو دست برای جوز بگذار جوز و دست برآور ز خنبره. ناصر خسرو.

و قومی گفته‌اند... چون دانست کسی او را بخواهد گرفت زهر در خنبره زرین کرد و مهر بر نهاد. (فارسنامه ابن بلخی).

چون قتل بگشادند و بدیدند خنبره‌ای دیدند هم از آهن چینی. (مجمل التواریخ والقصص ص ۵۱۰). آن خنبره روغن گاو از آن پمیزن بستم. (اسرار التوحید).

خنبره نیمه برآرد خروش

۱- در آندراج این کلمه خنائص با «سن» آمده است ولی چنین ضبطی در سایر فرهنگها دیده نشد.

لیک چو پر گردد، گردد خوش.

نظامی.

خاک درین خنبره غم چراست
رنگ خمشی ازرق و ماتم چراست.

نظامی.

— خنبره آبگینه؛ قرابه. (یادداشت بخط مؤلف): و گفته اند که برگ آله کوهی که آن را شقائق النعمان گویند اندر خنبره آبگینه ای کنند. (ذخیره خوارزمشاهی).

— خنبره فلک؛ آسمان:

هر شام کزین خم گل آلود

بر خنبره فلک شود دود.

نظامی.

خنبره دودناک. [خَمْ بُ رِ] (ترکیب وصفی. مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری) (از آندراج):

دامن ازین خنبره دودناک

پاک بشوید به هفت آب و خاک.

نظامی.

خنبس. [خَمْ بَ] (ع ص) مرد ستر اندک

کوتاه زشت. (منتهی الارب) (از تاج العروس)

(از لسان العرب).

خنبسه. [خَمْ بَ سَ] (ع ص) قسمت کردن

غیبت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

لسان العرب). [ع] (خنبه الاسد؛ سلوک

رفتار شیر. (منتهی الارب) (از آندراج).

خنیش. [خِمْ / خَمْ بَ] (ع ص)

بسیار جنبش. (از منتهی الارب) (از تاج

العروس) (از لسان العرب). لرز. (یادداشت

بخط مؤلف).

خنیع. [خَمْ بُ] (ع) ثمر و مانند آن که نهان

باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

لسان العرب).

خنبعه. [خَمْ بُ عَ] (ع) [ع] [ع] مقتمه خرد زنان.

اشکاف میان دو بروت. [برآمدگی فروخته

میان لب بالاین. (منتهی الارب) (از تاج

العروس) (از لسان العرب).

خنبق. [خَمْ بُ] (ع ص) بخیل. ممسک.

تنگدل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

لسان العرب).

خنبقه. [خَمْ بُ قَ] (ع ص) زن بدخلق

پر عیب. (المرصع). [مؤنت خنبق.

خنبک. [خَمْ بَ] (مص) برهم زدگی

کف های دست با اصول مطابق ساز. (از برهان

قاطع) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرای

ناصری). [استهزاء. مسخره. (ناظم الاطباء).

([جمامة درشت و خشن که درویشان

پوشند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از

انجمن آرای ناصری). [تنبک. دمبک. (از

ناظم الاطباء) (از انجمن آرای ناصری) (از

آندراج). [خمرة کوچک. (ناظم الاطباء).

خمچه. خنبچه. خم کوچک. (یادداشت بخط

مؤلف). [کنار طبل. [انفیر اسب در هنگام

نوشیدن آب. (ناظم الاطباء).

خنبک. [خَمْ بُ] (لخ) قسری است از بدخشان. (ناظم الاطباء).

خنبک زدن. [خَمْ بَ زَ] (مص مرکب) دست زدن و اظهار فرح و سرور و مستی

کردن و تیک زدن. (ناظم الاطباء):

خنبک زند چو بوزنه چنبک زند چو خرس.

خاقانی.

در تماشای دل بدگوهان

میزدی خنیک بر آن کوه گران.

مولوی.

گویداو محبوس خنپ است این تم

چون من اندر بزم خنیک می زدم.

مولوی.

|| مسخره کردن. تسمخ کردن:

پر ز سرتاپای زشتی و گناه

تسخر و خنیک زدن بر اهل راه.

مولوی.

چون ملانک مانع آن می شدند

بزم ملانک خفیه خنیک می زدند.

مولوی.

|| دمیک زدن. تیک زدن. (ناظم الاطباء).

خنبل ممبل. [خَمْ ب م ب] (لا مرکب، از

اتباع) طفل کوچک فربه خوب را گویند. (از

لغت محلی شوستر نسخه خطی).

خنپ و خنبوه. [خَمْ بُ خَمْ بَ] (ر)

(ترکیب عطفی) خم. خمره. (یادداشت بخط

مؤلف).

خنپوص. [خَمْ] (ع) اخگری که از سنگ

چخماق برجهد. (منتهی الارب) (از تاج

العروس) (از لسان العرب).

خنپه. [خَمْ بَ] (ع مص) تباهی. فساد.

(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

لسان العرب).

خنپه. [خَمْ بَ] (ع ص) باناز. با کرشمه.

نرم آواز. (منتهی الارب): جاریه خنپه؛ کنیزک

مستاد و کرشمه و نرم آواز. (منتهی الارب) (از

تاج العروس) ظلیه خنپه؛ آهوی

گردن فرو و آرنده نشیننده که نگذارد جای را.

(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

لسان العرب).

خنپه. [خَمْ بَ] (لا طاق. اصفه. (ناظم

الاطباء). [آن باشد که در باغهای انگور در

میان رسته تاک جوی بزنند و گودال کنند و

خاکهای آن را بر دو کنار آن ریخته کنارها را

بلند سازند و از سر بلندی تا سر بلندی دیگر

چوبها اندازند تا درخت تاک بر بالای آن بین

شود. (برهان قاطع).

خنپه. [خَمْ بَ] (لا) خم بزرگ و دراز که در

آن غله کنند خواه از گل و سفال باشد یا از

چوب. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع). انبار

خانه بقلان بود جدا جدا که چیزی نهند.

(نسخه ای از اسدی). چهار دیواری باشد که بر

شکل چرخشی سازند از بهر غله. (صحاح

الفرس):

بر از میوه کن خانه را تا پدر
بر از دانه کن خنبره را تا بسر.

ابوشکور بلخی.

خراس و آخر و خنبه بیردند

نبود از چنگشان بس چیز پنهان.

کسایی.

جوال و خنبه من لاش کرد و کیسه خراب.

طیان.

دو چشم سوی خود و دل به خنبه و به جوال.

؟ (لغت فرس).

هرج او گران بخرد ارزان شود

در خنپ و خنبه ریگ شود ارزنش.

ناصر خسرو.

ز جودش خلق را باشد لآلی

بجای غله در انبار و خنبه. شمس فخری.

|| فیه گنبد. (ناظم الاطباء).

خنپیدگی. [خَمْ دَ] (حاصص) خمگشتگی.

مایل شدگی. (یادداشت بخط مؤلف).

خنپیدن. [خَمْ دَ] (مص) دست برهم زدن

به اصول. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

|| برجستن. (برهان قاطع). جستن و برجستن

و رقصیدن. رقص کردن. || ضرب گرفتن.

تنبک زدن. (ناظم الاطباء).

خنپیدن. [خَمْ دَ] (مص) مشهور و نامدار

شدن. || آنگ شدن. خم شدن. مایل گشتن.

(ناظم الاطباء).

خنپیده. [خَمْ دَ] (د) (نصف) نامدار.

مشهور. معروف. (ناظم الاطباء).

خنپور. [خَمْ] (لخ) پسل صراط. (از برهان

قاطع) (ناظم الاطباء).

خنپور. [خَمْ] (لخ) پسل صراط. || (لا)

کشاورز. زارع. || روز قیامت. روز رستاخیز.

(از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).^۱

خنپ. [خَمْ] (لا) برق. روشنائی. خنت. || مدار

آسمانی. خنت. || غوری برنجین. (ناظم

الاطباء). خنت.

خنپ. [خَمْ] (لا) برق. روشنائی. خنت.

|| مدار آسمانی. خنت. || غوری برنجین.

(ناظم الاطباء). خنت.

خنپ. [خَمْ] (لا) خم. (ناظم الاطباء). خنب.

خنبره. خمره.

خنپار. [خَمْ] (ع ص) سخت. (منتهی الارب)

(تاج العروس). منه؛ جوع خنپار؛ گرسنگی

سخت.

خنپتب. [خَمْ تَ] (ع) [ع] [ع] چُجَلَه و بَطْر

دختران قبل از ختان. || (ص) مخنت. (منتهی

الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

|| کوتاه. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

۱ - در برهان قاطع آمده: بجای «بای» فارسی «بای» حطی نیز بنظر آمده است. در حاشیه برهان قاطع آمده این کلمه مصحف خنپور است.

ختمته. [خُ شُ ع] (ع) (ا) روباه ماده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
ختمته. [خُ شُ ت] (ع) (ا) گیاه سداب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
ختمتل. [خُ شُ ت] (ا) نام موضعی است به دیار کلاب. (از منتهی الارب).
ختمت. [خُ شُ ع] (ع) (ص) استهزاء کردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). || سرمشک را بیرون نوردیدن و آب خوردن از آن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منته: ختمت السقاء.
ختمت. [خُ شُ ع] (ع) (ا) جماعت متفرق. || درون دهان که نزدیک دندانها باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
ختمت. [خُ شُ ع] (ع) (م) شکستگی. دوتایی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج. خنات.
ختمت. [خُ شُ ع] (ع) (ص) دوتا شدن. شکسته گردیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
ختمت. [خُ شُ ع] (ع) (ص) ست. شکسته. دوتا. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
ختمت. [خُ شُ نَ ت] (ع) (ص) یا ختمت؛ ای مرد شکسته دوتا. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
ختمته. [خُ شُ ع / خُ شُ ت] (ع) (ص). (ا) ماده شتر نیک بسیارشیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
ختمته. [خُ شُ ت] (ع) (ص). (ا) ماده شتر نیک بسیارشیر. (منتهی الارب).
ختمتو. [خُ شُ ت] (ع) (ا) چیزی حقیر و فرومایه که از متاع قوم بعد رفتن آن در جایی افتاده ماند. (منتهی الارب) (از تاج العروس).
ختمتر. ختمتر. ختمتر.
ختمته. [خُ شُ ع / خُ شُ ت] (ع) (ص). (ا) ماده شتر رام بسیارشیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
ختمته. [خُ شُ ت] (ع) (ص). (ا) ماده شتر رام بسیارشیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
ختمته. [خُ شُ ع] (ع) (ا) روباه ماده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
ختمتل. [خُ شُ ت] (ع) (ص) ضعیف. || زن کلان شکم مسترخی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
ختمتل. [خُ شُ ت] (ا) نام وادی است. (منتهی الارب).
ختمتی. [خُ شُ ت] (ا) (ب) سربانی سریش را گویند و آن چیزی است که صحافان و کفشدوزان بکار برند. (برهان قاطع). نباتی است برگ آن

چون برگ گندنا با ساقی املس و ریشه های دراز و فسارسی آن سریش است. (بحر الجواهر). پرواق، اسفودالس^۱ تقیلیش. ابج. سریش، چریش. (یادداشت بخط مؤلف). برگش مانند گندناست و اصلش مانند نیلوفر (نزده القلوب). اسرارش ریشه ختمی نباشد. (از ابن البیطار). رجوع به تحفه حکیم مؤمن شود. || (ع) (ص) کسی که او را آلت نری و مادگی هر دو باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). آنکه هر دو آلت دارد (محمود بن عمر). نر ماده. (بحر الجواهر). زن مرده، آنکه هر دو اندام دارد، آنکه هیچیک از دو اندام ندارد. (مهذب الاسماء). نه مرد، نه زن. (یادداشت بخط مؤلف)^۲.
 ختمی اگر نگشت ز بهر چرا بود
 که در کنار ماده و گه در کنار ز.
 معمود سعد.
 همچو ختمی میباش نر ماده
 یا همه سوز باش یا همه ساز. سنایی.
 گرچه از زن سیرتان کارم چو ختمی مشکل است
 حامله ست از جان مردان خاطر عذرای من. خاقانی.
 نه در طریق زنت و نه در طویله مرد
 اگرچه هر دو صفت حاصل است ختمی را.
 ظهر فاریابی.
 خصم تو چهارمادران را
 فرزند یگانه ای است ختمی. سیف اسفرتگی.
 او دو آلت دارد و ختمی بود
 فعل هر دو بیگمان پیدا شود. مولوی.
 لاف مردی زنی و زن باشی
 همچو ختمی میباش نر ماده. سعدی (غزلیات).
 - ختمی اتش؛ هرگاه در ختمی حالت زنی بر حالت مردی غالب باشد چنین ختمایی را ختمی ایش نامند.
 - ختمی؛ هرگاه در ختمی حالت مردی بر حالت زنی غلبه داشته باشد چنین کسی را ختمی ذکر نامند.
 - ختمی مشکل؛ اگر در ختمی یعنی در مزاج او حالت زنی یا مردی بر یکدیگر غلبه نداشته باشد یعنی نتوان غلبه یکی را بر دیگری تشخیص داد چنین کسی را ختمی مشکل می نامند.^۳
 || بی طرف. بی نظر. || بی اثر. بی تأثیر.
 - ختمی کردن؛ از تأثیر بازداشتن یا اثر چیزی را از بین بردن.
 - ختمی ماندن امری؛ بی اثر ماندن چیزی. بی تأثیر ماندن آن.
 - ختمی نمودن؛ ختمی کردن. از اثر بازداشتن. از اثر انداختن.
ختمج. [خُ شُ ع] (ص) باطل. ضایع. (ناظم الاطباء). بیهوده. (یادداشت بخط مؤلف).
 بسی راندی از گفت بی سود و ختمج

اگر پاسخ سرد یابی مرنج.
 اسدی (گر شاسب نامه).
 || (ا) نصیب. (یادداشت بخط مؤلف).
 گرت من ستایش نگویم مرنج
 که بهره ندارم ز گنج تو خنج.
 ازرقی (از آندراج).
 شعر و شطرنج همی دانی و بس
 زین دو سه بازی وز آن بیتی پنج
 نه در آن داری از حکمت بهر
 نه درین داری از فکرت خنج
 زین وزان چند بود بر که و مه
 مر تراکشی و فیریدن و غنج. سوزنی.
 || سود. نفع. (ناظم الاطباء).
 مرا هرچه ملک و سپاه است و گنج
 همه آن تست و ترا زوست خنج. عنصری.
 گرگی که تویی نفمی و بی خنج ولیکن
 خود روز و شب اندر طلب نفی و خنجی.
 ناصر خسرو.
 چکنی علم در میانه گنج
 کار باید که کار دارد خنج. سنایی.
 بهر پاس است مار بر سر گنج
 نری زنی آنکه گیرد از وی خنج. سنایی.
 || راحت. استراحت. (ناظم الاطباء).
 ای مایه طربم و آرام روز و شبم
 من خنج تو طلبم و تو رنج من طلبی.
 عنصری.
 من طالب خنج تو شب و روز
 اندر بی کشتنم چرابی. عنصری.
 || شادی. (ناظم الاطباء).
 ملک آباد به زنج روان
 شادی تن نداد خنج روان. سنایی.
 || ناز. عشو. کرشمه. || آواز. رقص. طرب.
 عیش. || گم شده. || آوازی که هنگام مجامعت از بینی آدمی برمی آید. (ناظم الاطباء). || انام درختی است. (یادداشت مؤلف). و اندر او [ساحیت گوزگانان] درختی است خنج خوانند و چوب وی هرگز خشک نشود و نرم بود چنانکه بر او گره توان افکندن. (حدود العالم). و این ناحیت [خرخیز] مشک بسیار افتد و مویهای بسیار و چوب خدنگ و چوب خنج و دسته کارد ختو خیزد. (حدود العالم).
خنج. [خُ شُ ع] (ا) بوم. جغد. (ناظم الاطباء).
خنج. [خُ شُ ع] (ا) نام یکی از دهستانهای شش گانه بخش مرکزی شهرستان لار است و محدود و مشخصات زیر: شمال: دهستان بسید شهر و بسارویه و افسرز از شهرستان فیروزآباد، جنوب دهستانهای اردو و بیرم،

1 - Asphodèle. 2 - Hermaphrodite.
 ۳- در فقه احتساب سهم الارث آنها جز آن است که در احتساب سهم الارث مرد و زن بکار می رود.

خاور دهستان حومه لار، بیاختر-دهستان. علامردشت بخش کنگان. این دهستان در شمال باختری بخش واقع و در شمال آن کوهستان لیتو و در جنوب آن کوه گوگردی قرار گرفته. هوای آن گرم و خشک و آب مشروب آن از رودخانه قرآغاج و قنات و چاه و چشمه است. زراعت این دهستان بیشتر دیم است. محصولات آن عبارتند از: غلات و خرما و برنج و پنبه و تنباکو و کنجد و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کسب و صنایع دستی معموله قالی و گلیم بافی است. این دهکده از ۴۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و تعداد نفوس آن در حدود ده هزار نفرند و قراء مهم آن عبارتند از: سه‌ده، بیخومه‌یغرد؛ تسخته، سلف‌آباد؛ گر هشت؛ گورده؛ زنگ و مهله؛ هفتوان. مرکز دهستان قصبه خنج است و طایفه عمله از ایل قشقایی در آن محل سکنی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). رجوع به فارسنامه ناصری شود.

خنج. [خ] [خ] قصبه مرکزی دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار با ۳۳۲۲ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات و خرما است. شغل اهالی کسب و مکاری و صنعت دستی گبوه‌بافی است. مرکز دسته زاندارمری و دبستان بدانجاست. بنای مسجد سنگی و مناره کاشی آن قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خنج. [خ] [خ] دهی است از دهستان جندق بیابانک خور شهرستان نائین. (یادداشت بخط مؤلف).

خنج. [خ] [خ] دهی است از دهستان نیم‌بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند. دارای ۲۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و زعفران و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه سالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خنجاخنج. [خ] [خ] (ص) پسر. مملو. (یادداشت بخط مؤلف): کوجه‌ها از ازدحام خلق... خنجاخنج بود. (از تحفه اهل بخارا).

خنج پال. [خ] [خ] (خ) شهری بوده بر جنوب فارس میان شهر لار و بندر سیراف و آن را خنجال بقاء مهمله نیز گویند. (از رحله ابن بطوطه).

خنج خنج. [خ] [خ] (ا) آوازی که هنگام مجامعت از بینی آدمی برمی‌آید. (ناظم الاطباء).

خنجده. [خ] [د] (ا) گل سرخ. (ناظم الاطباء). [شکارگاه. (از ناظم الاطباء).

خنجده. [خ] [د] (ا) سریشی که از پوست و سایر مواد حیوانی اخذ شود. (ناظم الاطباء).

خنجده. [خ] [د] (ا) چراغ پیره. شب پیره.

پروانه. (ناظم الاطباء).

خنجر. [خ] [خ] (ع) (ا) دشته. دشته کلان. چاقوی کلان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). سلاحی نوکدار و برنده. (ناظم الاطباء). دشته. (بحرالجمواهر) (محمود بن عمر). نوعی از کارد یا شمشیر کوتاه نوک‌تیز هلالی جنگ را. (یادداشت بخط مؤلف). ج، خنجره:

اگر سر همه سوی خنجر بریم
بروزی بزادیم و روزی مریم.
هر آن کس کز آن تخمش آمد بمش
بخنجر هم اندر زمانش بکشت.
همی گوید این لشکر بی بهاست
سر خنجر این را که گفتم گواست.
همه دشت شمشیر و خنجر گرفت.
همه آسمان گرد لشکر گرفت.

حکیم اسدی (از فرهنگ جهانگیری).
چو روباه شد شیر جنگی چو دید
قوی خنجر شیرخوار علی. ناصر خسرو.
دیوانه‌وار راست کند ناگه
خنجر بسوی سینه‌ات و زی خنجر.

ناصر خسرو.
مشکل تزیل بی‌تاویل او
بر گلوی دشمن دین خنجر است.

ناصر خسرو.
خنجرت هست صف شکستن کو. سنائی.
خنجر فتنه چو گشت کند در ایام تو
خنجر خصم تو است خنجر او را فسان.
خاقانی.

تو بر خاقانی بیچاره دایم
گهی تیغ و گهی خنجر کشیدی.
تو مرا می‌کشی بخنجر لطف
من در آن خون بناز می‌غلطم.

خاقانی.
خنجر سبزش چو سرخ آید بخون
میرم و می را نشان بینی بهم.
خنجر خستگی سینه مرا نیست چاره‌ای
زین خاطر چو تیر و زبان چو خنجرم.

خاقانی.
چون خنجر جزع‌گون بر آرد
لعل از دل سنگ خون بر آرد.
در صحبت رفیق بدآموز همچنان
کاندر کمند دشمن آهخته خنجر می.

سعدی.
از خنجر گوشتین کس نبرد.
امیر خسرو دهلوی.
خنجر خسرو است کلک وزیر
سپر کلک روز گیرا گیر.

اوحدی.
مدتی بر خویشتن خندید خصمت همچو گل
دست تقدیرش نهاد از خنجر تا نگاه خار.
ابن یمن.
نیست ممکن که من از خط تو بردارم سر
که نهدم چو قلم خنجر بر آن بر سر.

خواجه جمال سلمان (از آندراج).
خوارده از خنجر تا نگاه خار.
ابن یمن.
نیست ممکن که من از خط تو بردارم سر
که نهدم چو قلم خنجر بر آن بر سر.

خواجه جمال سلمان (از آندراج).
خوارده از خنجر تا نگاه خار.
ابن یمن.
نیست ممکن که من از خط تو بردارم سر
که نهدم چو قلم خنجر بر آن بر سر.

لب‌تشنه‌ام و وقت شهادت به گلویم
آبی بجز از خنجر قصاب نگجند.

باقر کاشی (از آندراج).
یعنی امیرغازی ترخان که آب فتح
چون شبنمش ز سبزه خنجر فرو چکد.
طالب آملی (از آندراج).

خنجر آنگون؛ بهترین نوع خنجره:
من اکنون بدین خنجر آنگون
جهان پیش چشمت کنم قیرگون. فردوسی.
یکی خنجر آنگون بر کشید
سرش را همی خواست از تن برید.

فردوسی.
خنجر کابلی؛ از انواع خنجر که در کابل
می‌ساخته‌اند:
زردار یا خنجر کابلی
بسر بر نهاده کلاه یلی. فردوسی.

سر مزه چون خنجر کابلی
دو زلفش چو بیجان خط بابلی. فردوسی.
بندید یکسر میان یلی
ابا گرز و با خنجر کابلی. فردوسی.

خنجر مهند؛ تیغ هندی. (آندراج):
و آنکه بر فرق آفتاب زند
قهر او خنجر مهند را.

بدرچاچی (از آندراج).
[روشنایی آتش و ماه و خور و امثال آن و
بدین معنی تیغ و شمشیر نیز آمده‌اند.
(شرفنامه منیری):
پیش شمشیر قهرت از دهشت
صبح صادق بیفکند خنجر.

ظهر فارابی (از شرفنامه منیری).
[سرنیزه تنگ و شمشیر. (ناظم الاطباء).
خنجر. [خ] [خ] (ع ص، ا) ماده شتر
بیارشیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس)
(از لسان العرب). خنجره. رجوع به خنجره
شود.

خنجر. [خ] [خ] (خ) دهی است از دهستان
مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان
خیاب. دارای ۱۲۶ تن سکنه. آب آن از رود
مشکین و محصول آن غلات و حبوبات و
شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن

۱- در آندراج آمده است: «سخت کوش» از
صفات خنجر و «سامی»، «ابرو»، «محراب» و
«سبزه» از تشبیهات آن و با لفظ «کشیدن» و
«خوردن» و «زدن» و «مایلیدن بر چیزی»
مستعمل:

بهر فرمان شحنه پنجم که ترک انجام است
بر گلوی بره می‌ماید هر دم خنجر می.
خواجه جمال‌الدین سلمان.
مانند خو چو شعله شمعیم بی ضرر
کز خنجر کشیده ما را نخورده است. تأثیر.
کشیده‌ست بر غنچه خنجر ز گوش
ز کوچک‌سری سربزرگی فروش. ظهوری.

۱- در آندراج آمده است: «سخت کوش» از
صفات خنجر و «سامی»، «ابرو»، «محراب» و
«سبزه» از تشبیهات آن و با لفظ «کشیدن» و
«خوردن» و «زدن» و «مایلیدن بر چیزی»
مستعمل:

بهر فرمان شحنه پنجم که ترک انجام است
بر گلوی بره می‌ماید هر دم خنجر می.
خواجه جمال‌الدین سلمان.
مانند خو چو شعله شمعیم بی ضرر
کز خنجر کشیده ما را نخورده است. تأثیر.
کشیده‌ست بر غنچه خنجر ز گوش
ز کوچک‌سری سربزرگی فروش. ظهوری.

۱- در آندراج آمده است: «سخت کوش» از
صفات خنجر و «سامی»، «ابرو»، «محراب» و
«سبزه» از تشبیهات آن و با لفظ «کشیدن» و
«خوردن» و «زدن» و «مایلیدن بر چیزی»
مستعمل:

بهر فرمان شحنه پنجم که ترک انجام است
بر گلوی بره می‌ماید هر دم خنجر می.
خواجه جمال‌الدین سلمان.
مانند خو چو شعله شمعیم بی ضرر
کز خنجر کشیده ما را نخورده است. تأثیر.
کشیده‌ست بر غنچه خنجر ز گوش
ز کوچک‌سری سربزرگی فروش. ظهوری.

۱- در آندراج آمده است: «سخت کوش» از
صفات خنجر و «سامی»، «ابرو»، «محراب» و
«سبزه» از تشبیهات آن و با لفظ «کشیدن» و
«خوردن» و «زدن» و «مایلیدن بر چیزی»
مستعمل:

بهر فرمان شحنه پنجم که ترک انجام است
بر گلوی بره می‌ماید هر دم خنجر می.
خواجه جمال‌الدین سلمان.
مانند خو چو شعله شمعیم بی ضرر
کز خنجر کشیده ما را نخورده است. تأثیر.
کشیده‌ست بر غنچه خنجر ز گوش
ز کوچک‌سری سربزرگی فروش. ظهوری.

۱- در آندراج آمده است: «سخت کوش» از
صفات خنجر و «سامی»، «ابرو»، «محراب» و
«سبزه» از تشبیهات آن و با لفظ «کشیدن» و
«خوردن» و «زدن» و «مایلیدن بر چیزی»
مستعمل:

ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خنجر آباد. [خَجَّ اِب] (اخ) دهسی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان، آب آن از قنات و محصول آن غلات و مختصر انگور و لینیات و صفی است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و از صنایع دستی قالی‌بافی و راه مالرو، در تابستان از رزن می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خنجر آباد. [خَجَّ اِب] (اخ) دهسی است از دهستان کلیایی بخش ستر کلیایی شهرستان کرمانشاهان. دارای ۲۳۰ تن سکنه، آب آن از رودخانه سراب و محصول آن غلات و حبوبات و توتون، شغل اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم و پلاس‌بافی است. و در تابستان می‌توان از ستر اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خنجر اوژن. [خَجَّ اَوْ ز] (نف مرکب) خنجرگذار. خنجرافکن؛

پدرگاه سپهسالار مشرق سوار نیزه‌باز خنجر اوژن. منوچهری.

خنجر بازی. [خَجَّ اِب] (حماص مرکب) بازی با خنجر و این بازی غالباً با رقصی همراه است، در پاره‌ای از طوایف قفقازی. (یادداشت بخت مؤلف).

خنجر بو سنگ کشیدن. [خَجَّ بَ سَ ک] / ک / د [مص مرکب] تیز کردن خنجر را. (آندراج)؛

سنگ سرمه خنجرهای مژگان را کشید امشب ازین جان سختی من پس نداند تیغ ابرو را.

؟ (از آندراج).

خنجر بر فسن زدن. [خَجَّ بَ فَ سَ ز] (مص مرکب) تیز کردن خنجر را. (آندراج).

خنجر بکف. [خَجَّ بَ ک] (ص مرکب) آنکه خنجر در دست داشته باشد. (آندراج). ج. خنجر بکفان؛

خنجر بکفان نیمه‌شبان بر سر بالین تا چند توان دید بنامز جگر تو.

؟ (از آندراج).

خنجر بلاغ. [خَجَّ بَ اِب] (اخ) دهسی است جزء دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین. با ۲۲۱ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و بنشن و انگور و میوه است. شغل اهالی زراعت و کشاورزی و کرباسبافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خنجر خوردن. [خَجَّ خَوْرُ / خُرُ د] (مص مرکب) زخم خنجر برداشتن. || کشته شدن و مردن از زخم خنجر. (یادداشت بخت مؤلف). || مردن. بقتل رسیدن؛

بشیت آمد دوران ملک هفتصد سال نماند آخر و خورد از کف اجل خنجر.

ناصر خسرو. **خنجر دار.** [خَجَّ اِب] (نف مرکب) خنجرگذار. (آندراج). مسلح به خنجر؛

شده‌ست تازه مگر خون میان لاله و گل که هست آب زره‌پوش و بید خنجردار.

جلال‌الدین عسجد (از آندراج).

چو مریخ فلک شد صاحب نام بخنجرداری او شاه بهرام. اثر (از آندراج).

خنجر زبانی. [خَجَّ ز] (حماص مرکب) تیزگویی. نیک سخن‌گویی. باریک‌اندیشی. معانی دقیق بکار بردن؛

فلک را از سر خنجر زبانی تراشیدی همه موی معانی. نظامی.

خنجر زدن. [خَجَّ زَ د] (مص مرکب) با خنجر زخم زدن. خنجر به چیزی فرو کردن. (یادداشت بخت مؤلف)؛

دست و ساعد می‌کشد درویش را تا نپنداری که خنجر می‌زند. سعدی.

خنجر زو. [خَجَّ زَ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از سر زدن آفتاب باشد. || عمود صبح. (از برهان قاطع) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

خنجر زرفشان. [خَجَّ زَ فَ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از سر زدن آفتاب باشد. خنجر زر. || کنایه از عمود صبح. (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از برهان قاطع). خنجر زر؛

امروز بکه عمود زد صبح پس خنجر زرفشان بر آورد. خاقانی.

خنجر سیم. [خَجَّ ز] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از عمود صبح است. (برهان قاطع) (آندراج).

خنجر صبح. [خَجَّ زَ ص] (ترکیب اضافی، مرکب) صبحگاه. بامداد؛

بر کشد تیغ آفتاب آنکه که صبح خنجر صبح از میان خواهد گشاد. خاقانی.

سپهر بر نکشد بامداد خنجر صبح اگر بشب بزند همت تو بر فتنش.

ظهر فارابی (از آندراج).

|| سر زدن آفتاب.

خنجر فلک. [خَجَّ زَ فَ لَ] (ترکیب اضافی، مرکب) دیدن صبح. طلوع آفتاب. (ناظم الاطباء).

خنجر قشلاقی. [خَجَّ قَ] (اخ) دهسی است از دهستان باراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه. آب آن از باراندوزچای و محصول آن غلات و توتون و چغندر و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و راه آن

ارابه‌رو است. از راه ترکمان می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خنجر کش. [خَجَّ ک] (نف مرکب) آنکه خنجر کشد. خنجر کشنده؛

کجاری پیران لشکر کش کجاگشته آن ترک خنجر کش. حافظ.

خنجر کشیدن. [خَجَّ ک] / ک / د [مص مرکب] کشیدن خنجر. با خنجر حمله کردن. (یادداشت بخت مؤلف)؛

گر خویشتن کسی ز جهان ورنی بر تو کینه او بکشد خنجر. ناصر خسرو.

خنجر گدار. [خَجَّ گ] (نف مرکب) جنگی که با خنجر جنگ کند. (یادداشت بخت مؤلف). دلیر. شجاع. شمشیرزن. ج. خنجرگذاران؛

ز مردان شمشیرزن ده‌هزار همه نامداران خنجرگذار.

فردوسی (از آندراج).

جدا شد ز تن دست خنجرگذار فرو ماند از جنگ برگشت کار. فردوسی.

مگر کین آن نامداران من جهانجوی و خنجرگذاران من. فردوسی.

ز لشکر بسی نامور گرد کرد ز خنجرگذاران و مردان مرد. فردوسی.

آهین رمحش چو آید بر دل پولادش نه منی تیغش چو آید بر سر خنجرگذار.

منوچهری.

همانا که افزون ز پنجه سوار سوارند کین‌جوی و خنجرگذار. اسدی.

سپه داشت گردان خنجرگذار. اسدی.

وزیر آن نوبتی خیمه‌ ترکی که هست خونی خنجرگذار صفدر آهن‌کمان. خاقانی.

منش با خرقه پشمن کجا اندر کمند آرم زره‌مویی که مگانش ره خنجرگذاران زد.

حافظ.

سپاه خویش که سسی و چند هزار مرد خنجرگذار بودند. (روضه الصفا). و بمظاهرت بازوی خنجرگذار و بمعاضدت قوت آتبار افکار اصابت‌آثار. (حبیب السیر).

خنجر گذار. [خَجَّ گَ د] (نف مرکب) خنجرگذار؛

ابر میرسه چل‌هزار دگر چه نیزه گذارو چه خنجرگذر. فردوسی.

رجوع به خنجرگذار شود.

خنجره. [خَجَّ زَ] (ع ص) ناقه بسیار شیر. (مستهلک العرب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

۱- در انجمن آرای ناصری آمده است: خنجر زر و خنجر زرفشان کنایه از دو چیز است: اول جانی است که در آنجا سخره‌ها هزل و مزاح می‌کرده باشند و دوم کنایه از لب و دهن معشوق باشد.

۲- ن: خونی خنجرگذار صفدر رستم‌کمان.

خنجری. [خ ج] (ص نسبی)؛ (ل) قَسَمی از تیره کا کس ها که برگ آن شکل خنجر دارد. (یادداشت مؤلف). || انام سازی است. (آندراج). یک نوع طبل کوچک. (ناظم الاطباء): مریخ شمشیر خود را گذاشته کف به خنجری قوالان کشد. (ملاطفا بتقل از آندراج). || منسوب به خنجر. (یادداشت بخت مؤلف). || رنگارنگی ابریشم. (ناظم الاطباء). || چون خنجر. (یادداشت بخت مؤلف).

— غضروف خنجری؛ نام استخوانی غضروفی پهن در زیر سینه که سوی زیرین آن مائل به استداره است. (یادداشت بخت مؤلف): اندرین استخوانهای سینه غضروفی پیوسته است پهن آن را خنجری گویند از بهر آنکه با سر خنجر ماند و این غضروف چون سپری است معده را. (ذخیره خوارزمشاهی).

خنجری. [خ ج] ی [ی] (ص نسبی) بمانند خنجر. بشکل خنجر.

— خنجری اللسیه؛ زشت ریش. (منتهی الارب). || خنجر ساز.

خنجری. [خ ج] (خ) دهسی است از دهستان کوهپایه بخش بردسکن شهرستان کاشمر. با ۲۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و انجیر و انار و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۹).

خنجریو. [خ ج] (ع) خمجریر و آن آب شوری است که بتلخی نرسیده باشد و آن را ستور خورد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنجست. [خ ج] (خ) نام مکانی است که افراسیاب از آنجا فرار کرده و سلامت جست. (از ناظم الاطباء). ظاهرأ دریاچه ارومیه^۲؛

برین جایگه برز چنگم بخت دل و جانم از جستن او بخت درین آب خنجست پنهان شده است بگفتم بتو راز چو نان که هست. فردوسی. سوی راه خنجست بنهاد روی همی راند شادان دل و راهجوی. فردوسی.

خنجف. [خ ج] (ع ص) ناقة بسیار شیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنجک. [خ ج] (ل) درمنه. (ناظم الاطباء). **خنجک.** [خ ج] (ل) خسار خشک. (ناظم الاطباء). خاری باشد که بتازی آن را شیخ خوانند. (نسخه‌ای از لغت نامه اسدی)؛

نباشد بس عجب از بختم ار عود شود در دست من مانند خنجک.

ابوالمؤید بلخی. چرا این مردم دانا و زیرک سار و فرزانه

به تیمار و عذاب اندر ابا دولت به بیکار است اگر گل کارد او صبرگ ایا زبون ز بخت او بر آن زبون و آن گلین بحاصل خنجک و خار است. خسروی.

بیستان بعد ازین برعکس بهمن گل سوری برون آید ز خنجک. هندوشاه. || سیاه دانه. || یکنوع غله‌ای است. (ناظم الاطباء) (التفهیم)؛ و قوت ایشان دانه خنجک است. (قصص الانبیاء).

خنجک. [خ ج] (ل) بنه. حبه الخضراء. (ناظم الاطباء). درختی است کز بر کوه روید. بتازی حبه الخضراش گویند. بولکلک. چتلاتنوش. (یادداشت بخت مؤلف). شجر محلب. (بحر الجواهر)؛

یاد نآری پدرت را که مدام گه بتنگش جدی و گه خنجک.

(از فرهنگ اسدی نخجوانی).

خنجل. [خ ج] (ع ص) زن دفزک بی شرم. || زن گول. احمق. || زن بد زبان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنجلک. [خ ج] (ل) نشگون. || بشکنج در اصطلاح مردمان گناباد و کاخک. (یادداشت بخت مؤلف).

خنجله. [خ ج] (ع ص) ازدواج کردن مر زن خنججل را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنجو. [خ] (ل) نوعی از کرم است که به درخت آسیب فراوان می‌رساند و همواره بصورت دسته جمعی حرکت می‌کند. (یادداشت بخت مؤلف).

خنجوان. [خ ج] (خ) ناحیتی است در شمال شرقی تهره‌های گدوک بخارا. (یادداشت بخت مؤلف).

خنخوخ. [خ] (خ) نام ادریس پیغمبر که درختی خنوخ و یا اخنوخ گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به اخنوخ شود.

خنجور. [خ] (ع ص) ناقة بسیار شیر. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج. خنآجر.

خنجوره. [خ ج] (ع ص) شتر ماده ضخم. (منتهی الارب) (از تاج العروس). منه: ناقة خنجوره. || شتر ماده بسیار شیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنجوک. [خ] (خ) دهی است از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند. دارای ۲۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خنجه. [خ / خ ج / ج] (ل) آوازی که هنگام مجامعت بخصوص نزدیک به انزال از بینی آدمی برسی آید و خنج خنج نیز گویند. (ناظم

الاطباء) (آندراج). **خنجه.** [خ ج / ج] (ل) تمر هندی. (یادداشت بخت مؤلف). رجوع به تمر هندی شود؛

کفش صندوق و مهبل... زتش هر دو گوژند و هر دو ناهموار هیچ کس را گناه نیست درین که برد جمله راهمی از کار این یکی را بخنجه و خفتن و آن دگر را بلنجه و رفتار. لیبی. گر خنجه کند در برابر ما مچه لم.

عسجدی (از فرهنگ اسدی چاپی). **خنجدین.** [خ ج] (م ص) آواز نفس بر آوردن از بینی گاه جماع. (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی)؛

تورفته و پیروز شده هرجایی من بر... کسهات همی خنجم.

خنجدیه. [خ ج] (د / د) (ل) بلان. (ناظم الاطباء).

خنجدیه. [خ ج] (د / د) (ل) پروانه. چرخ پره. شب پره. (ناظم الاطباء).

خنجیر. [خ ج] (ل) هر چیز تند و تیز. (ناظم الاطباء). || بوی گند و تیزی که از سوختن استخوان و چرم و پشم و پنبه چرب شده و فسیله خاموش گشته و جز آن برآید. (از ناظم الاطباء)؛

سالمها بگذرد که برناید روزی از مطبخش همی خنجیر. خسروانی.

میان معرکه از کشتگان نخیزد رود ز تف آتش شمشیر و خنجرش خنجیر.

خسروانی. ز بیم خنجر تو استخوان سوخت

بر ایشان و از ایشان خاست خنجیر. لامعی. ز باد گرزش گردون همه پر از آشوب

ز تف تیغش هامون همه پر از خنجیر. ظهیر (از آندراج).

خنجیل. [خ] (ل) به لغت مردم اصفهان بادبج. (ناظم الاطباء).

خنجین. [خ] (خ) دهی است از دهستان وفس عاشقلو بخش رزن شهرستان همدان قصبه رزن. با دوهزار تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و صیفی و انگور و لبنیات است. شغل آنها زراعت و گلهداری و قالی بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خنچو. [خ] (خ) دهی است از ناحیت گیغان بجنورد واقع در شمال شرقی بجنورد. (یادداشت بخت مؤلف).

خنچه. [خ ج / ج] (ل) مسفر خونچه.

۱ - Cactées.
۲ - این کلمه تحریف «چچست» است که نام قدیم دریاچه ارومیه می‌باشد.

رجوع به خونچه شود. || (۱) خنجه و آن آوازی است که بوقت جماع از بینی مرد آید.

خنخنه. [خَ خَ نَ] (ع مص) در بینی سخن گفتن که فهمیده نشود. منگیدن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خند. [خَ] (امص) خندیدگی. (ناظم الاطباء). مخفف خنده. (یادداشت بخط مؤلف):

غمزش از غمه تیزیگان تر
خندش از خنده شکرافشان تر. نظامی.

— پوزخند؛ مسخره. طعنه. خنده به استهزاء و تحقیر. (یادداشت بخط مؤلف).

— خوش خند؛ خوب خنده؛
خوش باش بدان دولت و خوش خند که کردی
بازار شکر زان لب خوشخند شکسته.

سوزنی.

— خیره خند؛ بدخنده.
— ریشخند؛ فریب.
— طعنه. خنده برای استهزاء. (یادداشت بخط مؤلف):

گریم به امید و دشمنانم
بر گریه زنت ریشخندی. سعدی.

— زهرخند؛ خنده حاکی از غیظ و غضب. (یادداشت بخط مؤلف):

بخندید و گفت اندر آن زهرخند
که افسوس بر کار چرخ بلند. نظامی.

— شکرخند؛ کنایه از لب است.

— || خنده شیرین خوبان. (یادداشت بخط مؤلف).

— قهرخند؛ خنده از روی عصبانیت.
— لب خند؛ تبسم. (یادداشت بخط مؤلف).

— نوشخند؛ خنده خوش. خنده ملیح. خنده بسیار شیرین از محبوب. (یادداشت بخط مؤلف).

— نیشخند؛ خنده از روی طعنه. خنده حاکی از ملامت.

— هرزه خند؛ خنده بی جهت. خنده بدون دلیل.

|| (نصف) خنده کننده. تبسم کننده. (ناظم الاطباء).

خنده. [خَ] (نصف) خندان. (یادداشت بخط مؤلف):

خنداب. [خَ] (لخ) دهی است جزء دهستان دودانگه بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین. با ۲۶۴ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و میوه و باغ است. شغل اهالی زراعت و قالی و گلیم و جاجیم بافی و راه مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خنداب. [خَ] (لخ) دهی است جزء دهستان سجاجس رود بخش قیدار شهرستان زنجان. با ۶۳۶ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه

سجاجس رود و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی قالیچه بافی و گلیم بافی و راه مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خنداب. [خَ] (لخ) دهی است از دهستان جلگه افشار بخش اسداباد شهرستان همدان. با ۳۴۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه محلی و محصول آن غلات و لبنیات و انگور و صیفی و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی زنان قالی بافی و راه مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خنداب. [خَ] (لخ) قصبه ای است جزء دهستان شراه بالا بخش ونس شهرستان اراک. دارای ۲۸۶۴ تن سکنه. رودخانه شراه آن را مشروب می کند و محصولات آن غلات و بنشن و کشمش و پنبه و قلمستان و انگور است. شغل اهالی زراعت و راه مارو و از پل دو آب می توان اتومبیل برد. دوازده باب دکان در آن قصبه است و پل کوچکی روی رودخانه شراه بسته شده که راه قدیم اراک به ملایر و همدان از این پل عبور می کرد فعلاً از طریق علی آباد و گردنه بابا باریس ملایر اتومبیل می توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خنداب خنده. [خَ خَ] (لا مرکب) خنده متصل و از روی دل. (ناظم الاطباء). || (ق مرکب) خندان خندان. (انجمن آرای ناصری). کم کم؛
تشنه چون بود سنگدل دلیند
خواست آب آن زمان به خنداخند. منجیک.
دفع چشم بد جهانی را
همچنان نرم نرم و خنداخند. انوری.
درهم آبیختم خنداخند
من و چون من فسانه گویی چند.
نظامی (از آندراج).

بند بزرگ خنداخند
یعنی آشفته را بیاید بند. نظامی.

خندان. [خَ] (نصف) ق) تبسم. خنده کننده. (ناظم الاطباء). مقابل گریان؛
بمزدک چنین گفت خندان قباد
که از دین کسری چه داری بیاد. فردوسی.
چنین گفت آن کس که پیروز گشت
سر بخت او گیتی افروز گشت
بد و نیک هر دو ز یزدان بود
لب مرد باید که خندان بود. فردوسی.
همان در جهان ارجمندی آن بود
که با او لب شاه خندان بود. فردوسی.
یکروز سبک خیزد شاد و خوش و خندان
پیش آید و بردارد مهر از سر زندان.
منوچهری.
بسا که خندان کرده ست چرخ گریان را
بسا که گریان کرده ست نیز خندان را.
ناصر خسرو.

تو گریانی جهان خندان موافق کی شود با تو
جهان بر تو همی خندد چرایی تو بر و گریان.
ناصر خسرو.
اقوال پستندیده مدروس گشته... و عالم غدار...
محصول این ابواب تازه روی و خندان. (کلیله و دمنه).
جام ز عشق لبش خنده زنان شد چو گل
وز لب خندان او بلبله بگریست زار.
خاقانی.
بین همچون لب خندان رخ صبح
بده چون اشک من جام صیوحی. خاقانی.
کسی کز خیل اعداى تو شد بر روزگار او
قضا خندان همی آید قدر دندان همی خاید.
خاقانی.
چو بی گریه نشاید بود خندان
وزین خنده نشاید بست دندان. نظامی.
چو خندان گردی از فرخنده فالی
بخندان تنگدستی را به مالی. نظامی.
چو بتخانه خالی شد از انجمن
بر همن نگه کرد خندان بمن.
سعدی (بوستان).
خلق از پی ما دوان و خندان.
سعدی (گلستان).
|| خوشحال. خوش. شادان؛ و از عجایب تبت
آن است که هر که اندر تبت شود خندان و
شادان دل شود بی بسبی. (حدود العالم).
همه نیکوئیا ز یزدان بود
کسی را کجا بخت خندان بود. فردوسی.
بر او گرمی تر از جان بدی
بدیدار او شاد و خندان بدی. فردوسی.
نخستین نیایش به یزدان کنید
دل از داد ما شاد و خندان کنید. فردوسی.
کرا پشت گرمی ز یزدان بود
همیشه دل و بخت خندان بود. فردوسی.
خاقانیا تو خوش خور آسیب دهر دون
یک رادمرد خوشدل و خندان نیافتم.
خاقانی.
سلام کردم و با من بروی خندان گفت. حافظ.
|| استهزی. طعنه زننده. مسخره کننده
همان رشک شمشر نادان بود
همیشه بر او بخت خندان بود. فردوسی.
|| طری. تازه. (یادداشت بخط مؤلف):
به تو بهاران بستای ایر گریان را
که از گریستن اوست این زمین خندان.
رودکی.
|| شکفته. دهان شکفته. مقابل دهان کور.
(یادداشت بخط مؤلف). هر چیز لب واشده.
مانند غنچه و پسته. (لفت محلی شوشتر،
نخه خطی):
سرو را ماند آورده گل سوری بار
بینی آن سرو که خندان گل سوری براوست.
فرخی.

گر چو نرگس یرقان دارم باز
گل خندان شوم انشاءالله.
در شکر ریزند اشک خون که گردون را بصبح
همجو پسته سبز و خون آلود و خندان دیده‌اند.
خاقانی.

اگر پسته سبز خندان ندیدی
بسوی فلک بین کز آسان نماید. خاقانی.
یارب آن نوگل خندان که سپردی پنش
می سپارم به تو از چشم حود چمنش.
حافظ.

— پسته خندان؛ پسته دهان کافته. مقابل پسته
دهان پسته. (یادداشت بخط مؤلف):
گرچه کشف چو پسته بود سبز و گوزپشت
حاشا که مثل پسته خندان شناسمش.

خاقانی.
رنگ بسیزی زند چهره او را مگر
سوی برون داد رنگ پسته خندان او.

خاقانی.
— || کنایه از لب است:
بگشا پسته خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک.

حافظ.
— نار خندان؛ انار شکافته دهن:
عرصه و دیوار و سنگ و کوه یافت
پیش او چون نار خندان می شکافت. مولوی.
گر اناری می خری خندان بخر
تا دهد خنده ز دانه او خیر
نار خندان باغ را خندان کند
صحت مردانت چون مردان کند. مولوی.
گل و شبنم بچشمش روی اشک آلود می آید
نگاه هر که افتاده است بر آن روی خندانش.

و حید.
خندان خند. [خ خ] (ق مرکب) در حال
خنده. || (نق مرکب) بلند خنده کننده. (ناظم
الاطباء).

خندان خندان. [خ خ] (ق مرکب) در
حال خنده. (ناظم الاطباء):
آن خداوند من آن فخر خداوندان
دو لبش در که گفتن خندان خندان.
منوچهری.

خندان خندان شراب خوردند بهم
گریان گریان کباب کردند مرا. منوچهری.
|| آرام آرام. نرمک نرمک.
خندان دل. [خ د] (ص مرکب)
خوشحال. شادان. (یادداشت بخط مؤلف):
نگر تا نداری هراس از گزند
بزی شاد و خندان دل و ارجمنند. فردوسی.
خندان دن. [خ د] (مص) خندیدن کنانیدن.
(ناظم الاطباء). بخنده در آوردن. خندانیدن:
گرماء دی در باغ شود خندان
گل بخندانند در باغ دی و بهمین. فرخی.
و آن را که ازو همی بخندیدی

فردا ز تو بیگمان بخندانند. ناصر خسرو.
خندانده. [خ د / د] (ن مف مرکب) بخنده
و اداشته. بخنده در آورده. خندانیده.

خندان روی. [خ ا] (ص مرکب) هش و
بش. (یادداشت بخط مؤلف). خوشروی.
بشاش: هرگاه که خنداوند مالخویلیا
خندان روی و تازه و شادکام باشد. (ذخیره
خوارزمشاهی).

خندان شدن. [خ ش د] (مص مرکب)
خرم شدن. (یادداشت بخط مؤلف):
تازمین و آسمان خندان شود
عقل و روح و دیده صد چندان شود.
مولوی.

— خندان شدن شمشیر: کنایه از دندانه دار
شدن شمشیر و مانند آن. (آندراج):
قیمت شمشیر کم گردد چو خندان میشود.
و حید (از آندراج).

خندان شکر. [خ ش ک] (ص مرکب)
کنایه از زیبا و خوش خنده:
در حال خاقانی نگر بیمار آن خندان شکر
زان چشم بیمار از نظر چشم مداوا داشته.
خاقانی.

|| خوش لب. (یادداشت بخط مؤلف).
خندان کردن. [خ ک د] (مص مرکب)
بخنده در آوردن. خندانیدن. خندانیدن.
(یادداشت بخط مؤلف). || شکافته کردن.
شکفته کردن:

گفت در گوش گل و خندانش کرد
گفت با لعل خوش و تابانش کرد. مولوی.
نار خندان باغ را خندان کند
صحت مردانت چون مردان کند. مولوی.

خندان لب. [خ ل] (ص مرکب) متبسم.
کنایه از شادان. شادروی:
خندان لبش ز اشک چو دُر
در آفتاب دیدمستند. خاقانی.

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
بیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست.
حافظ.
این مدت عمر ما چو گل ده روز است
خندان لب و تازه روی می باید بود. حافظ.

خندان افمند. [خ م] (ص مرکب) خندان.
(یادداشت بخط مؤلف):
گوازه که خندانمندت کند
سراجم با دوست جنگ افکند.

خندانده. [خ ن د / د] (نف مرکب) بخنده
در آوردنده. بخنده افکننده. بخنده وادارنده.
خندان فی. [خ ف] (حامص) شادی. شادمانی.
خوشحالی. خوشی.

خندانیدن. [خ د] (مص مرکب) بخنده
در آوردن. بخنده واداشتن. خندانیدن.
اضحاک. (تاج المصادر بیهقی) (مستهی

(الارب):

نبینی آفتاب آسمان را

کز آن خندد که خندانند جهان را. نظامی.

خنداب. [خ د] (ع ص) بدخوی. (مستهی
الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از
اقرب الموارد).

خندبان. [خ د] (ع ص) بسیار گوشت.
(مستهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب).

خند خرویش. [خ خ] (ل مرکب) استهزاء.
سخره. (ناظم الاطباء).

خند خند. [خ خ] (ل مرکب) خنده متصل و
از روی دل. خنداخند. (ناظم الاطباء):

چنین تا بتزیدیک کوه سپند
لب از چاره خویش در خندخند. فردوسی.
چون بحقم سوی دانا نال نال
گر نباشد شاید از من خندخند. ناصر خسرو.

خند خندان. [خ خ] (نف مرکب، ق
مرکب) در حال خنده. خندان:
دو چشمک پر ز بند چشم بندان
دو یاقوتک همیشه خند خندان.
بلعباس امامی (از المعجم فی معاییر اشعار
عجم).

خند خندان بستد و بر لب نهاد
جام می آن همچو می انده گسار.
سید حسن اشرف (از آندراج).

خند خند گشتن. [خ خ گ ت] (مص
مرکب) شکفته شدن. باز شدن:
گریاغ تازه روی و جوان گشت و خندخند
چون ابر نال نال و چنین با بکا شده است.
ناصر خسرو.

خندروس. [خ د] (ل) ذرت. ذرت مکه.
|| گندم مکه. (ناظم الاطباء). خالاون. حنطه
رومی. سلت. (یادداشت بخط مؤلف): جان
گوید گندم رومی بود و در لغت عرب سلت را

۱- در آندراج ذیل کلمه «خندان» ترکیبات
زیر آمده که غالباً ترکیبات مرسوم بین
پارسی گویان هند است: اطلاق آن با «روی» و
«رخسار» و «جراحت» و «گل خندان» و «غنچه
خندان» و «زخم خندان» مجاز است و همچنین
«خندان شدن بد نقاب و استخوان» و «خندیدن
گریبان و چشم و رخ و شریان و رنگ» نیز مجاز
است:

ز حیرت سرگرانی کم نگه اما چه میدانی
که نرگسندان کند باغ نگه را چشم خندانش
میرزا جلال اسیر.
چو گل با روی خندان صلح کن گر خرده می داری.
صائب.

بد نقاب تو چو خندان شود
سایه خورشید فروشان شود. و حید.
از نشاط دردمندی دردمندان ترا
استخوان چون پسته زیر پوست خندان گشته است.
و حید.

۱- در آندراج ذیل کلمه «خندان» ترکیبات
زیر آمده که غالباً ترکیبات مرسوم بین
پارسی گویان هند است: اطلاق آن با «روی» و
«رخسار» و «جراحت» و «گل خندان» و «غنچه
خندان» و «زخم خندان» مجاز است و همچنین
«خندان شدن بد نقاب و استخوان» و «خندیدن
گریبان و چشم و رخ و شریان و رنگ» نیز مجاز
است:

ز حیرت سرگرانی کم نگه اما چه میدانی
که نرگسندان کند باغ نگه را چشم خندانش
میرزا جلال اسیر.
چو گل با روی خندان صلح کن گر خرده می داری.
صائب.

بد نقاب تو چو خندان شود
سایه خورشید فروشان شود. و حید.
از نشاط دردمندی دردمندان ترا
استخوان چون پسته زیر پوست خندان گشته است.
و حید.

بد نقاب تو چو خندان شود
سایه خورشید فروشان شود. و حید.
از نشاط دردمندی دردمندان ترا
استخوان چون پسته زیر پوست خندان گشته است.
و حید.

بد نقاب تو چو خندان شود
سایه خورشید فروشان شود. و حید.
از نشاط دردمندی دردمندان ترا
استخوان چون پسته زیر پوست خندان گشته است.
و حید.

خندروس گویند و معنی آن در پارسی جوی گندم بود؛ یعنی جوی که به گندم مشابهت دارد و جان گویند آن نوعی است از گندم که لون او سیاه بود و آرد او بقوت بود بمشابه... بمحفظه مشابهت دارد و غذای او نیک بود. (ترجمه صیدنه ابوریحان). تخی است شبیه بگندم که آن را گندم رومی خوانند و شعر رومی هم می گویند. (برهان قاطع). رجوع به تحفه حکیم مؤمن شود. [تخرخه شیر. (ناظم الاطباء).

خندروس. [خَ دَ] [ع] [ا] می کهنه. شراب کهنه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، خندار. [گندم کهنه. منتهی الارب]. منه: حطه خندروس.

خندریلی. [خَ دَ] [ا] نوعی از کاسنی بری. (ناظم الاطباء). گیاهی است دشتی با برگی خاردار و دندانه دار و گل‌های زرد و طعمی تلخ مایل به گسی بیالای بدستی و کمتر و بیشتر. (یادداشت بخط مؤلف). به لغت نجفی اسم نباتی است شبیه بکاسنی بری و ساق و بیخ او باریکتر از آن و گلش زرد مایل به سرخی و بر شاخه‌های او صمغ متکون می شود مثل مصطکی و به قدر باقلا و بسیار چسبنده و قوه او تا یکسال باقی است و صمغ آن تا هفت سال و نبات او بنایت مجفف. (از تحفه حکیم مؤمن).

خندستان. [خَ دَ] [ا] (مرکب) جای تمسخر. جائی هزل. مجلس سخره. مجلس لاغ. (از آندراج). مجلس و معرکه مسخرگی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). [سخره. لاغ. (از ناظم الاطباء). تهکم؛ خندستان کردن. (زوزنی). [کنایه از لب و دهان معشوق. (از آندراج). و آن را خندستانی هم گفته‌اند. (برهان قاطع).

خندستانی. [خَ دَ] [ع] (حماص مرکب) خندستان. (برهان قاطع). تمسخر. مسخره؛ الاستهزاء؛ خندستانی. (مجممل اللغة). الهزه؛ افسوس داشتن؛ یعنی مسخره کردن و... افسوس دادن و خندستانی کردن یعنی مسخرگی کردن. (مجممل اللغة). [ا] (مرکب) کنایه از لب و دهان معشوق. (ناظم الاطباء). رجوع به خندستان شود.

خندستانی کردن. [خَ دَ] [ع] (مص مرکب) مسخرگی کردن. تهکم (مجممل اللغة) (تاج المصادر بیهقی). استهزاء. (زوزنی). هزه. (زوزنی).

خندع. [خَ دَ] [ع] [ا] نوعی از ملخ. جندب. [جندبهای ریزه. نوعی از ملخ‌های ریزه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خندع. [خَ دَ] [ع] (ص) کمنه. فرومایه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خندف. [خَ دَ] [ا] لقب لیلی بسنت حلوان بن عمران زوجة الیاس. (آندراج). طایفه‌ای از مضر عدنانیه به او منسوبند و آنها از اولاد الیاس بن مضر بودند. (از اعلام زرکلی جزء ۳ ص ۸۲۳). این زن یکی از جدات رسول (ص) است. (یادداشت بخط مؤلف).

خندفة. [خَ دَ] [ع] (مص) پای از هم دور نهادن در رفتار و برگرداندن قدمها بر یکدیگر از تخر. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خرامیدن. (از انساب سمعانی). منه: خندف الرجل خندفة. (منتهی الارب).

خندفی. [خَ دَ] [ع] (ص نسبی) منسوب به خندف است که بمعنی خرامیدن باشد. (از انساب سمعانی).

خندق. [خَ دَ] [ع] (مرب) [ا] کنده. گوی که گرداگردشهری یا لشکرگاهی کنند منع سبیل یا عدو را. (یادداشت بخط مؤلف). جوی و گوی که برگرد حصار و قلعه و لشکرگاه کنند تا مانع آمدن دشمن گردد. (ناظم الاطباء). هندک. (زمخشری). شهبارو. (فرهنگ نمعة الله)؛ و از گردوی [شهر بوشنگ] خندق است. (حدود العالم). و از گردوی [قصبه قاین] خندق است. (حدود العالم). و آن را حصاری و بارهای و خندقی است محکم. (حدود العالم). شهر آمل را [بطبرستان] شهرستانی است با خندق بی‌باره و از گردوی ریض است. (حدود العالم). زرنگ، شهری با حصار است و پیرامن او خندق است. (حدود العالم). چون پدید آمد بخندق برق تیغ ذوالفقار گشت روی عمرو عتر لاله زار ای ناصبی.

ناصرخسرو
ز بیم ذوالفقار شیرخوارش
بخندق شد زمین همرنگ مرجان.

ناصرخسرو
از خندب تو بی‌ریض و خندق و سلاح
سد سکندر است بخارا بمحکمی. سوزنی.

پیرامن لشکرگاهها خندقها ساختند.
(فارسانامه ابن البلیخی). و هیچ نمائده‌ست جز
این دیوار و خندق. (فارسانامه ابن البلیخی).

بر دل‌دل چنان زن آواز
کز خندق غم برون جهانی. خاقانی.
این جهان را ز رأی او حصنی است
کان جهان حد خندقش دانند. خاقانی.

این جهان قلمز سخاش گرفت
خندق آن جهان کرانه اوست. خاقانی.
پیرامن آن خندقی عمیق بود که اندیشه در
مجاری آن بیایان نمرسید. (ترجمه تاریخ
یعنی). فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار
ببندند و از بام جوسق بقهر خندق دراندازند.
(گلستان سعدی). اسیر فرنگ شدم و در خندق
طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند.

(گلستان سعدی).

— خندق بلا؛ کنایه از شکم. (یادداشت بخط مؤلف).

— روز خندق؛ یوم خندق. غزوه خندق. رجوع به غزوه خندق شود.

روز صفین و بخندق بسوی ثغر جحیم
عاصی و طاعنی را تیغ علی بود مشیر.

ناصرخسرو.
— غزوه خندق. رجوع به غزوه خندق شود.

خندق. [خَ دَ] [ا] دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، با ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خندق زدن. [خَ دَ] [ع] (مص مرکب) خندق کنند. (ناظم الاطباء).

خندق شاپور. [خَ دَ] [ع] (ا) خندقی در بیابان کوفه است که پادشاه ایران [شاپور] آن را میان خاک عرب و عجم کنده روی این خندق مناظر و قصور عالی ساخته و پرداخته‌اند. (از معجم البلدان یاقوت).

خندقلو. [خَ دَ] [ا] دهی است از دهستان کسبایر بخش حومه شهرستان بجنورد. با ۳۶۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خندقلو. [خَ دَ] [ا] دهی است جزء بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. با ۳۱۰ تن سکنه.

آب آن از قنات و زه رودخانه است. و محصول آن غلات و بنشن و سبب - زمینی است. شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خندقی. [خَ دَ] [ع] (ص نسبی) منسوب است به خندق که جایگاهی است در جرجان. (از انساب سمعانی).

خندقیه. [خَ دَ] [ع] [ا] نام سال پنجم نزول حضرت نبی بعدینه و در این سال سوره حجرات و حج نازل شد. این سده سال پنجم هجرت رسول (ص) است که مطابق با سال هجدهم بعثت می‌باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

خندگار. [خَ] [ا] (مرکب) مخفف خداوندگار و مجازاً، بمعنی سلطان و شاهنشاه است. (آندراج). [استاد. معلم. در این صورت مخفف خواندگار است. (آندراج).

۱- در منتهی الارب آمده است که الیاس راه پسر بود بنامهای «عمر» و «عامر» و «عمیر».

خندگی. [خَ دَ / دِ] (حامص) ضحک. حالت خنده. (ناظم الاطباء).

خندلس. [خَ دَلِ] (ع ص، ل) نساقة بیارگوشت فروخته. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خندلیس شود.

خندله. [خَ دَلِ] (ع اِص) پری. آکندگی جسم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خندلیس. [خَ دَلِ] (ع ص، ل) شتر ماده فریه سستگوشت. خندلس. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (نشوء اللغه).

خندمه. [خَ دَمَ] (لخ) کوهی است بمکه. (منتهی الارب).

— **یوم الخندمة؛** یوم الفتح. (از مجمع الامثال میدانی). رجوع به یوم الفتح شود.

خندناک. [خَ] (ص مرکب) شاد. خرم. بشاش. خنده کننده. (ناظم الاطباء)؛ تراسخن نه بدان داده اند تا تو زبان درافکنی یخراقات خندناک حجی.

ناصر خسرو. پس چون مرعب کردند سخت نیکو آید ضحاک؛ یعنی خندناک. (مجمعل التواریخ والقصص).

خندنگی. [خَ دَدَ / دِ] (حامص) عمل خندیدن. ضحک. (یادداشت بخط مؤلف).

خندنده. [خَ دَدَ / دِ] (ف) آنکه خنده کند. خنده کننده. ضحاک. (یادداشت بخط مؤلف)؛ هرهار؛ بیهوده خندنده. هاهأ؛ مرد نیک خندنده. (منتهی الارب).

خند و تند. [خَ دُتَ] (ل مرکب) از اتباع تروت مرت. زیر و زیر. تاخت و تاراج. پراکنده. بریشان. [بزیان آمده، نقصان رسیده. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء)؛ از صرصر فنا همه گشتند تار و مار و ز تندباد قهر اجل جمله خند و تند.

شمس فخری.

خندور. [خَ] (لخ) دهی است از دهستان ساری سوپاسار بخش پل دشت شهرستان ما کوبا ۹۹۶ تن سکنه. آب آن از زنگبارچای و محصول آن غلات و پنبه و توتون و کنجد و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و از صنایع دستی جاجیم بافی و راه شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خندوف. [خَ] (ع ص) ناوانوان. خرامنده بکسیر و نشاط. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خنده. [خَ دَ / دِ] (اِص) حالتی که در انسان بواسطه شغف و خوشحالی و بشاشت پیدا میشود و در آن حالت لبها و دهان بحرکت می آیند و غالباً این حالت با آواز

مخصوصی همراه است. ضحک. مضحکه. (ناظم الاطباء). از «خند» + «ه» (پسوند پدیدآورنده اسم از فعل) پهلوی خندک^۱ «اسفا: ۱، ص ۱۷۳»، ختنی. خن^۲، بیلی، روزگار نوح ۴ شماره ۳ ص ۵۲» «ص شانزده مقدمه»، شهیرزادی خَنَه^۳ (ک. ۲ ص ۱۷۷) گیلکی خندا^۴، حالتی که در انسان از نشاط و سرور پیدا شود و در آن حالت لبها و گاه دهان گشاده گردد و غالباً این حالت با آوازی مخصوص همراه است. ضحک. ضد گریه. رک: خندیدن. (حاشیه برهان قاطع معین). مقابل گریه. (آندراج). انفعال نفس حاکی از شادمانی یا بروز آثار آن بر روی، در دیدن عجائب. (یادداشت بخط مؤلف)؛

از مهر او ندارم بی خنده کام و لب. رودکی. بازی و خنده گرفت و نشت شیخ گاو دنیاال گرگی بدست. فردوسی. ز آتش برون آمد آزادمرد

لبان پر ز خنده به رخ همچو ورد. فردوسی. سراینده باش و فزاینده باش شب و روز با رامش و خنده باش. فردوسی. رویت ز در خنده و سیلت ز در تیز

گردن ز در سیلی و پهلوز در لت. لیبی. لب بخت پیروز را خنده ای. عنصری. بلکه بفرند کشته راز کشنده

گه بدرستی و گه بغواش و خنده. منوچهری. نباید شد از خنده شه دلیر

نه خنده ست دندان نمودن ز شیر. اسدی. شد از تابش تیغها تیره شب

چو زنگی که بگشاید از خنده لب. اسدی (گرشاسب نامه). که چون بمالم بر خنده خنده افزایش.

؟ (از نسخه اسدی نخبجویانی). خاقانی. بر خرم شمشیر اگر خون گریدی

در سرشک خنده جان افشاندمی. خاقانی. گر آنستی که این خرزنده بودی

پس از این کار خر را خنده بودی. عطار (اسرارنامه). ذوق خنده دیده ای ای خیره چند

ذوق گریه بین که هست آن کان قند خنده ها در گریه پنهان و کیم گنج در ویرانه ها جو ای حکیم. مولوی. گر که زند خنده بر او مرد و زن

(یادداشت بخط مؤلف). از خنده به قفا افتادن؛ — از خنده به قفا افتادن؛ از خنده به پشت افتادن؛

که از خنده افتد چو گل بر قفا. سعدی. — از خنده روده بر شدن؛ از خنده بیحال شدن. از خنده به قفا افتادن. از کثرت خنده بحال مرگ افتادن.

— بخنده افتادن؛ خندیدن. — بخنده درآمدن؛ خندیدن؛ اگر بخنده در آیی چه جای مرهم ریش که ممکنست که در جسم مرده جان آری.

سعدی. چو تلخ عیشی من بشنوی بخنده در آیی که گر بخنده در آیی جهان شکر گیرد.

سعدی. — بیهوده خنده؛ خنده بيمورد. خنده نابجایی. — ترخنده؛ خوشخنده. — پرخنده؛ بسیار خنده؛

شود جهان لب پر خنده اگر مردم کنند دست یکی در گره گشایی هم. صائب. — خنده زدن؛ خندیدن. خنده استهزاء و مسخره کردن؛ خسرمدندان... سری

می جنبانیدندی و خنده زندندی که وی گزاف گوی است. (تاریخ بیهقی). — خنده شیرین؛ خنده خوش؛

چو تو در خنده شیرین دو چاه از ماه بنمایی مرا در گریه تلخم دو دریا بر زمین خیزد. خاقانی.

— خنده قیاسوختگی؛ در اصطلاح مردم شیراز خنده لب و گریه دل را گویند آن که لبش بظاهر می خندد ولی در باطن دلش گریه و اندوهگین باشد. رجوع به خنده قیاسوختگی شود.

— در خنده افتادن؛ بخنده درآمدن؛ قیمت گل برود چون تو به گلزار آیی و آب شیرین چو تو در خنده و گفتار آیی.

سعدی. — در خنده شدن؛ خندیدن. خنده کردن. (ناظم الاطباء).

- 1 - xand-ak.
- 2 - xan.
- 3 - xannā.
- 4 - xandā.

۵- در آندراج ذیل «خنده» آمده است: دلگشای، جان پرور، موزون، شکرین، شکرآگین، شکرآمین، نمکبر، نمکین، مست، مستانه، سرشار، بی اختیار، زیرلی، آهسته، دزدیده، پنهان، ظاهر، دندان نما، بیوقت، بیجا، جان بر لب، خون آلود، خشک، تر، خام از صفات «خنده» و صبح و موج از تشبیهات اوست: ز جورش باده ذرد ته نشین بالانشین گردد ز موج خنده ترسم خط برون آید از آن لبها. ناصرعلی (از آندراج).

دیر خنده؛ نه بیهوده خنده، نه زود خنده.
 - زعفران خنده. (آندراج).
 - زهر خنده؛ خنده از روی کین.
 - شکر خنده؛ شیرین خنده.
 شکر خنده‌ای را منش تیز کرد. نظامی.
 - [کنایه از زیاروی و خوش دهان]:
 چون گرانی به پیش شمع آید
 خیزش اندر میان جمع بکش
 و ر شکر خنده‌ای است شیرین لب
 آستینش بگیر و شمع بکش.
 سعدی (گلستان).
 شکر خنده‌ای انگین می فروخت
 که دله از شیرینش می بسوخت. سعدی.
 گریشگر خنده آستین نقشانی
 هر مگسی طوطی شوند شکر خا. سعدی.
 - لبخنده؛ تبسم:
 سرمست درآمد از درم دوست
 لبخنده زنان چو غنچه در پوست. سعدی.
خنده آفتاب. [خَ دَ / دِ ي] (ترکیب
 اضافی، مرکب) کنایه از طلوع خورشید:
 خنده آفتاب صبح آری.
 حسین ثنائی (از آندراج).
خنده آمدن. [خَ دَ / دِ مَ] (مص مرکب)
 خندیدن. بخنده درآمدن. خنده کردن:
 وگرت خنده نیاید یکی کنند بیار.
 ابوالعباس عباسی.
 ز خر برگیرم و بر خود نهم بار
 خران را خنده می آید بدین کار. نظامی.
 از قیاسش خنده آمد خلق را
 کو چو خود پنداشت صاحب دلق را.
 مولوی.
 بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت
 شاید که خنده شکر آیز می کنی. سعدی.
خنده آور. [خَ دَ / دِ وَ] (نصف مرکب)
 خنده آوردن. مضحک. مسرت‌انگیز. (ناظم
 الاطباء).
خنده آوری. [خَ دَ وَ] (حامص مرکب)
 عمل خنده آوردن. (یادداشت بخط مؤلف).
خنده افتادن. [خَ دَ / دِ اَ] (مصص
 مرکب) بخنده درآمدن. خندیدن. (یادداشت
 بخط مؤلف).
خنده انگیز. [خَ دَ / دِ اَ] (نصف مرکب)
 مضحک. آن که موجب خنده شود:
 گفت لاخ خنده‌انگیز آن دعا
 که فتاد از خنده آن ترک از قفا. مولوی.
خنده برقی. [خَ دَ / دِ ي بَ] (ترکیب
 اضافی، مرکب) کنایه از جستن برق.
 (آندراج):
 گریه‌هادر پرده دارد عیشهای بیگمان
 خنده بی اختیار برق باران آورد.
 صائب (از آندراج).
خنده جام. [خَ دَ / دِ ي] (ترکیب اضافی،

مرکب) موج جام شراب. (غیاث اللغات).
 پرتو شراب. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع).
خنده جفت کردن. [خَ دَ / دِ جَ کَ دَ]
 (مص مرکب) با کس دیگر هم خنده شدن:
 با غیر خنده جفت مکن سرخوشم مباد
 ساغر بطاق ابروی شوخ دگر کشم.
 ظهوری (از آندراج).
خنده خریش. [خَ دَ / دِ خَ] (مص مرکب)
 کسی که بر او خنده زند و ریشخند کنند و
 بمعنی فاعل و مفعول تمسخر هر دو آمده و آن
 را خنده‌ریش نیز گویند و ریشخند بهمین
 معنی است. (از انجمن آرای ناصری) (از
 آندراج). مضحکه. مسخره. مایه مسخریه.
 آلت استهزاء. (یادداشت بخط مؤلف):
 ای کرده مرا خنده‌خریش همه کس
 ما راز تو بس جانان ما راز تو بس. فرخی.
 شهنشاهی که زند پاسبان درگاه او
 ز قدر هفت بر تیر چرخ خنده‌خریش.
 شمس فخری (از جهانگیری).
خنده خنجر. [خَ دَ / دِ ي خَ جَ] (ترکیب
 اضافی، مرکب) کنایه از خونریزی. (از
 آندراج):
 خنده خنجر زمانه کشت
 در دهان ظفر نمی‌گنجد.
 حسین ثنائی (از آندراج).
 خنده خنجر ز فتح بیقیاست.
 انوری (از آندراج).
خنده خوش. [خَ دَ / دِ ي خَ وِ شَ /
 خُ شَ] (ترکیب وصفی، مرکب) خنده شیرین.
 خنده شکرین:
 خنده خوش ز آن نزدی شکرش
 تا نبرد آب صدف گوهرش. نظامی.
خنده خیز. [خَ دَ / دِ] (نصف مرکب)
 خنده خیزنده. موجب خنده شونده.
 [خنده خیزنده].
خنده دار. [خَ دَ / دِ] (نصف مرکب)
 خنده‌دارنده. مضحک. خنده‌آور.
 (یادداشت بخط مؤلف): خنده‌دار اینجاست
 که او خود زشتی کرد و توقع نیکی دارد.
 - خنده‌دار بودن؛ مضحک بودن. موجب
 خنده بودن.
خنده داری. [خَ دَ / دِ] (ص مرکب)
 خنده‌آور. مضحک. خنده‌دار. خنده‌آور.
 (یادداشت به خط مؤلف)
خنده داشتن. [خَ دَ / دِ تَ] (مصص
 مرکب) مضحک بودن. موجب خنده بودن.
خنده دندان‌نمای. [خَ دَ / دِ ي دَ نَ /
 نَ] (نصف مرکب) خنده بلندی که موجب باز
 شدن لبها و نمایش دندانها شود. قهقهه:
 تا تزی خنده دندان‌نمای
 لب بگه خنده بدنان بخای. نظامی.
خنده رو. [خَ دَ / دِ] (ص مرکب) رجوع به

خنده‌روی شود.
خنده روی. [خَ دَ / دِ] (ص مرکب) مقابل
 ترش روی. بشاش. خوش خلق. مقابل اخمو.
 (یادداشت بخط مؤلف):
 صبح است ای ساقی خنده‌روی
 سر گریه دارم ایباغ تو کوی.
 طغرا (از آندراج).
 با گریه خنده‌رویم و با ناله گرم خون
 باز از شراب غنچه دماغم رسیده است.
 کلیم (از آندراج).
 در خمستانی که عشرت را نیایی خنده‌روی
 من بصد جوش تبسم گریه ماتم کنم.
 طالب آملی (از آندراج).
خنده رویی. [خَ دَ / دِ] (حامص مرکب)
 حالت خنده‌روی. عمل خنده‌روی. بشاشت.
 (یادداشت بخط مؤلف). طلیق. (متهی
 الارب):
 شکایتهای عالم چند گویی
 بیوش این گریه را در خنده‌رویی. نظامی.
 ز خنده‌رویی گردون فریب رحم مخور
 که رخنه‌های قفس رخته‌رهایی نیست.
 صائب.
خنده ریش. [خَ دَ / دِ] (ص مرکب)
 ریشخند و او کسی باشد که مردم بعنوان
 تمسخر و ظرافت بر او خندند. (برهان قاطع).
 رجوع به خنده‌خریش شود.
 - خنده‌ریش کردن؛ تمسخر کردن. استهزاء
 نمودن. ریشخند کردن. (ناظم الاطباء).
خنده زمین. [خَ دَ يَ] (ترکیب اضافی، مرکب)
 کنایه از دمیدن سبزه و ریاحین.
 (غیاث اللغات).
خنده زدن. [خَ دَ / دِ زَ] (مص مرکب)
 خندیدن:
 خنده خوش ز آن نزدی شکرش
 تا نبرد آب صدف گوهرش. نظامی.
 سر که شود کاسته چون موی تو
 خنده زند چون نگردد روی تو. نظامی.
 ۱- «خنده افتادن» گاه با کلمه «بر» آید چون
 «خنده افتاد بر کسی» و گاه بدون حرف اضافی
 می آید چون «خنده افتاد کسی را».
 ۲- در برهان قاطع آمده است: خنده‌ای که بر
 کسی از روی هزل و استهزاء و ظرافت کنند و
 بعضی شخصی را گویند که مردم از روی
 تمسخر و استهزاء و ظرافت و ریشخند بر او
 خندند و بعضی دیگر شخصی را گفته‌اند که از
 روی استهزاء و تمسخر بر دیگری خنده زند
 اول بمعنی مفعول است و دوم فاعل و به هر دو
 معنی شاهد آورده‌اند و بمعنی فاعل در فرهنگ
 جهانگیری و بمعنی مفعول در مجمع الفرس
 سروری آمده است. در فرهنگ ناظم الاطباء
 یکی را تمسخرکننده و دیگری
 تمسخر کرده شده آمده است.

هر زمان چون پیاله چند زنی
 خنده در روی لعیت ساده. سعدی.
 کسی که بوسه گرفتنش بوقت خنده زدن
 بپر گرفتن مهر گلابدان ماند. سعدی.
 کارم به سینه تخم وفای تو کشتن است
 چون عقل خنده می زند از کار و کشت ما.
 امیر شاهی (از آندراج).
 || یادداشت بخط مؤلف: ||
 جوییش صبح روشن شد که حال مهر گردون جیست
 برآمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد.
 حافظ.
خنده زن. [خَ دَ / دِ زَا] (نسف مرکب)
 خنده کن. خنده کننده. (یادداشت بخط مؤلف):
 حلق و لب قتیله بین سرفه کنان و خنده زن
 خنده بهار عیش دان سرفه نوای صبحدم.
 خاقانی.
 هر که سخن نشود از عیب پوش
 خود شود اندر حق خود عیب کوش
 گر که زند خنده بر او مرد و زن
 او هم از آن خنده شود خنده زن.
 امیر خسرو دهلوی.
 || مسخره کننده. (یادداشت بخط مؤلف).
خنده زنان. [خَ دَ / دِ زَا] (نسف مرکب، ق
 مرکب) در حال خندیدن. (یادداشت بخط
 مؤلف):
 جام ز عشق لبش خنده زنان شد چو گل
 و ز لب خندان او بلبله بگریست زار. خاقانی.
 خنده زنان چو زنگیان ابر ز روی اغری.
 خاقانی.
 خنده زنان از کمرش لعل ناب.
 تو خنده زنان چو شمع و خلقی
 پروانه صفت در احترافت. سعدی.
 گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
 زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست.
 حافظ.
 || مسخره کنان. تمسخرکنان.
خنده زهر آلود. [خَ دَ / دِ زَا] (ترکیب
 وصفی، مرکب) کنایه از خنده‌ای که از روی
 قهر باشد و آن را خنده خون آلود نیز گویند.
 (انجمن آرای ناصری):
 برغم حاسد و بدخواه پیش دشمن و دوست
 چو صبح خنده زخم خنده‌های زهر آلود.
 جمال عبدالرزاق.
خنده زولب. [خَ دَ / دِ لَب] (ترکیب
 وصفی، مرکب) خنده آرام. خنده‌ای که علت
 و موجب نفسانی او حاصل شود ولی اثر
 ظاهری آن آشکار نشود.
خنده شب. [خَ دَ / دِ شَب] (ترکیب
 اضافی، مرکب) کنایه از روشنایی سحر
 است. (انجمن آرای ناصری).
خنده شکرین. [خَ دَ / دِ شِ کَر] (ترکیب
 وصفی، مرکب) خنده شیرین. خنده

خوش.

خنده شمشیر. [خَ دَ / دِ شِ] (ترکیب
 اضافی، مرکب) کنایه از خون ریختن. خنده
 تیغ. (آندراج).
خنده شمع. [خَ دَ / دِ شِ] (ترکیب
 اضافی، مرکب) افروختن شمع. (آندراج).
خنده شیو. [خَ دَ / دِ شِ] (ترکیب اضافی، مرکب)
 کنایه از بروز غضب باشد نه از ظهور
 مزاح و هزل. (انجمن آرای ناصری):
 خنده شیر و مستی پیل است.
 حکیم سنائی (از انجمن آرای ناصری).
خنده شیشه. [خَ دَ / دِ شِ / شِ] (ترکیب
 اضافی، مرکب) خنده می. خنده
 جام. خنده مینا. خنده صراحی. (مجموعه
 مترادفات).
خنده صبح. [خَ دَ / دِ صَب] (ترکیب
 اضافی، مرکب) کنایه از طلوع صبح.
 (آندراج). کنایه از طلوع آفتاب. (انجمن
 آرای ناصری):
 خنده شب گشت صبح خنده صبح آفتاب.
 خاقانی (از انجمن آرای ناصری).
 مدت شادی و غم نیست برابر بجهان
 گریه شمع است شی، خنده صبح است دمی.
 غنی (از آندراج).
 زین نمک کز شورش عالم بزخم ما رسید
 خنده صبح قیامت مرهم کافور ماست.
 صائب (از آندراج).
خنده صراحی. [خَ دَ / دِ صَر] (ترکیب
 اضافی، مرکب) خنده مینا. خنده
 شیشه. خنده جام. (مجموعه مترادفات).
خنده طراز. [خَ دَ / دِ طَر] (ص مرکب)
 خنده ماند. (آندراج):
 خنده طراز لب گلهای باغ
 گشای دل عاشق ز داغ.
 درویش واله هروی (از آندراج).
خنده قیاسوختگی. [خَ دَ / دِ قِ تَ] (ترکیب
 اضافی، مرکب) خنده ظاهری
 که در دل ناشادکامی است. رجوع به ذیل کلمه
 خنده شود.
خنده کردن. [خَ دَ / دِ کَر] (مصص
 مرکب) خندیدن. بخنده در آمدن: تمناع به؛
 خنده کرد بکسی. (منتهی الارب). ضحک:
 یکی خنده کردی از آن ماجرا
 یکی گریه بر صیر آن پارسا.
 سعدی (بوستان).
 که ناگه نظر در یکی بنده کرد
 پر بچهره در زیر لب خنده کرد.
 سعدی (بوستان).
 شمع ارچه بگریه جانگدازی می کرد.
 گریه زده خنده مجازی می کرد.
 سعدی (رباعیات).
خنده کنان. [خَ دَ / دِ کَن] (ق مرکب)

در حال خنده. خنده زنان. (یادداشت بخط
 مؤلف).
خنده کننده. [خَ دَ / دِ کُن] (د مرکب) (نسف
 مرکب) ضاحک.
خنده گاه. [خَ دَ / دِ] (مرکب) کنایه از لب
 و دهان معشوق. (آندراج):
 که مهر از خنده گاه شیشه بردار
 ز ابر خشک لعل تر فروبار.
 حکیم زلالی (از آندراج).
 فکرت او خنده گاه دوست را ماند بدانک
 چون خلیل از نار گلبرگ رطیبش یافت.
 خاقانی.
خنده گرفتار. [خَ دَ / دِ گِ رَت] (مص
 مرکب) بخنده افتادن. بخنده در شدن:
 یکی جهود و مسلمان نزاع می کردند
 چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم.
 سعدی (گلستان).
 ملک را خنده گرفت و بعبو از سر جرم او
 برخاست. (گلستان سعدی).
خنده گریستن. [خَ دَ / دِ گِ رِ تَ] (مص
 مرکب) کنایه از گریه شادی کردن و طرب
 نمودن است. (انجمن آرای ناصری):
 خنده گریند عارفان از تو
 گریه خندند واقفان از تو.
 حکیم سنائی (از انجمن آرای ناصری).
 — گریه خندیدن؛ کنایه از خنده‌ای است که از
 روی حسرت و ضحرت آید. (انجمن آرای
 ناصری).
خنده گل. [خَ دَ / دِ گُل] (ترکیب
 اضافی، مرکب) شگفتن گل. باز شدن گل. (از
 آندراج).
 ۱- در آندراج ذیل کلمه «خنده گرفتن»
 مصادر مرکب زیر آمده‌اند: «خنده ریختن»،
 «خنده تراویدن»، «خنده چکیدن از چیزی»،
 «خنده فرو خوردن»، «خنده فد زیدن»، «خنده دزد
 گلو شکستن»، «خنده در لب دوختن»، «خنده
 بر آمدن»، «خنده آمدن بر چیزی» ولی غالب این
 ترکیبات مصطلح فارسی زبانان هندی است.
 ۲- در آندراج ذیل «خنده گل» ترکیبات زیر
 آمده است:
 خنده موج؛ ناطلم موج. بهم برخوردن موج؛
 خنده موجم درین دریا کجا تر می کند
 من که دربارا وجود شبی نگذاشتم.
 محمدقلی سلیم (از آندراج).
 خنده چاک گشادگی بین دو چیز؛ پارگی بین دو
 چیز:
 خنده چاک بعد ازین بر لب آستین زخم
 من که به اشک آتشین جیب و کنار سوختم.
 طالب املی (از آندراج).
 — خنده زخم؛ گشادگی دهانه زخم:
 چو صبح خنده زخم نمک فشانی بود.
 میرزا بیدل (از آندراج).
 ←

خنده گه. [خ د / د گ ه] (لا سترکب) خنده گاه. جای خنده. لب و دهان: صبح چون خنده گه دوست شده است آتش سر آتش سرد بعین مگر آمیخته اند. خاقانی.

خنده می. [خ د / د ی م / م] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از پرتو شراب است. (برهان قاطع).^۱

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد عارف از خنده می در طمع خام افتاد. حافظ.

خنده مین. [خ د / د] (ص مرکب) خنده دار. مضحک. (یادداشت بخت مؤلف): گفت لاغی خنده مین تر از دو بار کرد او آن ترک را کلی شکار. مولوی.

خنده مین تر از تو هیچ افسانه نیست بر لب گور خراب خود بایست. مولوی.

خنده مینا. [خ د / د ی] (ترکیب اضافی، مرکب) خنده می. خنده شراب. رجوع به خنده می شود.

خنده ناک. [خ د / د] (ص مرکب) متبسم. شاد. ضاحک. خرم. (یادداشت بخت مؤلف): دایم تازه روی و خنده ناک باش. (قابوسنامه). بشکر و تحیت زبان برگشاد هزاران هزار آفرین کرد یاد. پس از سجده شد تازه و خنده ناک چنین گفت کای مردم مصر پاک. (یوسف و زلیخا).

تراسخن نه بدان داده اند تا تو زبان درافکنی بخرافات خنده ناک حجی. ناصر خسرو.

خداوند حمی یوم غیبی را بحکایتهای خنده ناک و بازیهای عجیب و الحان طرب فرای دل خوش کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). خشم که حرارت را بفروراند آن را نخست بشنوائیدن سخنهای خوب و غذاها و حکایتهای خنده ناک و بازیهای عجیب و حاضر کردن دوستان و کسانی که با ایشان انس کنند علاج کنند. (ذخیره خوارزمشاهی).

من چو لب لاله شده خنده ناک جامه بصد جای چو گل کرده چاک. نظامی.

نمودند کین زعفران گونه چاک کند مرد را بی سبب خنده ناک. نظامی.

چو بی زعفران گشته ای خنده ناک مخور زعفران تا نگردي هلاک. نظامی.

خنده ناک: ضاحک. (عرض نامه بابا افضل کاشی).

خنده ناکي. [خ د / د] (حامص مرکب) حالت خنده ناک بودن: بدش با گنج دادن خنده ناکي چو خاکش گنج و او چون گنج خاکي. نظامی.

خنده نوشین. [خ د / د ی] (ترکیب وصفی، مرکب) خنده شیرین. خنده شکرین.

خند یدگی. [خ دی د / د] (حامص) عمل خندیدن. (یادداشت بخت مؤلف).

خند یدان. [خ دی د] (مص) خنده کردن. ضحک. تهلل. ابتسام. (یادداشت بخت مؤلف). استضحا ک. (تاج المصادر بیهقی): بخندید و گفت ای بل اسفندیار. فردوسی.

بخندید خسرو ز گفتار زن بدو گفت کای شوخ لشکر شکن. فردوسی.

بتو دادم آن شهر و آن روستا تو بفرست اکنون یکی پارسا نهادند خوان و بخندید شاه که ناهار بودی همانا براه. فردوسی.

و گرم بکشی بر کشتن تو خندم من بپرخشت تن خویش نیوندم. منوچهری.

تو ز شادی چند خندی نیستی آگه از آنک او همی بر تو بخندد روز و شب در زیر لب. ناصر خسرو.

هیچ دانی غرض از اینها چیست هر که خندید بیش، بیش گریست. سنائی.

مرد از پس سی سال گذر کرد بر ابخاز برداشت همان موی و بخندید بران چند. خاقانی.

در ماه نو از چه روی خندی کآن روی به آفتاب برخندد. خاقانی.

منم آن صبح نخستین که چو بگشایم لب خوش فروخندم و خندان شدنم نگذارند. خاقانی.

چو در روی بیگانه خندید زن دگر مرد گولاف مردی مزین. سعدی (بوستان).

یک روز خندید و سالی بگریست. || ایستاد کردن. ریشخند کردن. مسخره کردن: سپید کجا گشت پیمان شکن بخندد بر او نامدار انجمن. فردوسی.

چنین داد پاسخ که بر میزبان بغیره چرا خندی ای مرزبان. فردوسی.

بر لعل و شکر خند که نرخ شکر و لعل کردی بدو لعل شکر آگند شکسته. سوزنی.

کسی کو داند و کارش نیندد بر او بگری که او بر خویش خندد. عطار.

|| ظاهر شدن برق، زدن برق، جستن برق. (یادداشت بخت مؤلف): درخش ار نخندد بگاه بهار همانا نگرید چنین ابر زار. ابوشکور بلخی.

|| شگفتن و باز شدن گیاه و گل و برگ: گل بخندید و باغ شد بدرام. فرخی.

از بس گل مجهول که در باغ بخندید

نزدیک همه کس گل معروف شد آخال. فرخی.

بخندد همی بر کرانه های راه بفضل زمستان گل کامکار. فرخی.

بسیار گل آورده بودند و آنچه از باغ من بونصر گل صدبرگ بخندید شبگیر آن را بخندم سلطان فرستادم. (تاریخ بیهقی). اگر روزی چند گرم شود و درخت بخندد و شکوفه و برگ بیرون کند و ناگاه باد سرد شود همه را سرما ببرد. (فلاحت نامه).

ز سوز عشق بهتر در جهان چیست که بی او گل نخنند ابر نگریت. نظامی.

صبر بلبل شنیده ای هرگز چون بخندد شکوفه سحری. سعدی.

شک نیست که بوستان بخندد. سعدی.

— بریش کسی خندیدن؛ افسوس کردن کسی. او را بچیزی نسرودن. (یادداشت بخت مؤلف).

— خندیدن زمین؛ دیدن سبزه و ریاحین: نخندد زمین تا نگرید هوا هوا را نخواهم کف پادشا. فردوسی.

— خندیدن صبح؛ دیدن صبح. دیدن سپیده. طالع شدن.

— خندیدن غنچه؛ باز شدن غنچه. شکفتن غنچه.

— نخودی خندیدن؛ لب و دهان را در وقت خنده چون لب نخود گشودن که حکایت از زیبایی خنده است.

خند یدانی. [خ دی د] (ص لیاقت) لایق خندیدن. سزاوار خندیدن. مضحک.

خند یده. [خ دی د / د] (نصف) خنده کرده. خنده نموده.

خند یقون. [خ] (لا) شراب مزوج با ادویه عطری. (یادداشت بخت مؤلف). شرابی که از خمر و ادویه ترتیب دهند و از مخترعات حکمای فرس است و قوتش تا هفت سال باقی می ماند و در دوم گرم و در آخر خشک.... و بهترین نسخه هایی که در منهاج و غیره مذکور است این است: زنجبیل ۵ مقال، قرنفل... ۲ و نیم مقال، زعفران، فلفل سیاه، مشک دارچینی... مصطکی هر یک، یک

→ — خنده سوفار؛ گشادگی سوفار: بسان خنده سوفار عیشم نیست جز نامی همان را باز پس گیرد زمین گر آسمان رنجد. کلیم (از آندراج).

پیوسته خورد دل خون از بی غمی جانها از خنده سوفار است دلگیری پیکانها. صائب (از آندراج).

۱- در آندراج ذیل ترکیب «خنده می» آمده است: کنایه از ریختن شراب در جام و قلقل شیشه باشد و مرادف آن ترکیبات: «خنده شراب»، «خنده صهبا»، «خنده شیشه»، «خنده صراحی»، «خنده جام» و «خنده ساغر» است.

نامشان خنس و زحل و مشتری و مریخ و عطارد و زهره و ایشان بر این سپهر اندر همی روند و هر یکی را گردونی است که هم بدان گردونه‌های آفتاب که صفت کردیم پیش از این. (ترجمه طبری بلمعی).

خنساء. [خ ن] [ع ص] مؤنث اخنس. زنی که بینی وی سپس رفته باشد و سر بینی آن اندکی بلند باشد. ج. خُنْس. ماده گاو وحشی (این کلمه صفت است برای ماده گاو وحشی). (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج. خُنْس.

خنساء. [خ ن] [ا ح] دختر عمرو بن الشرید است و نسب او به مضر می‌رسد. از شاعران مخضرم است؛ یعنی عصر جاهلیت و اسلام را درک کرد. عالمان شعر متفق‌اند که زنی چون او در شعر نیامده است و اکثر اشعار او در رثاء برادر وی صخر است که در واقعه یوم الکلاب، از ایام عرب، کشته شد. خنساء با قوم خود؛ یعنی بنی‌سالم خدمت پیغمبر رسید و اسلام آورد. دیوان او و ملخص آن شرح و بچاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات). ابن‌الدیم گوید: او قلیل الشعر بود و ابوسعید سگری و ابن‌السکیت و ابن‌الاعرابی دیوان او را گرد کرده‌اند. (از الفهرست ابن‌الدیم). رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۰ شود.

خنساره. [خ ن] (لا) جانوری است آبی که گوشت آن را خورند. (برهان قاطع). در حاشیه دکتر معین بر برهان قاطع آمده: مصحف خنساره. رجوع شود به خشن‌سار و خیشار.

خنستان. [خ ن] [ص] مبارک. میمون. فرخنده. خجسته. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). مصحف خنستان است.

خنسو. [خ س] [ع ص] مردی که در محل زیانکاری باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).
یقال: رجل خنسر، ج. خنساره.

خنسو. [خ س] [ع ص] لثیم. (لا) سختی. داهیة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنسوی. [خ س] [ا ح] [ع اص] ضلالت. اهلاکت. اغدر. (الثامت). (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنسوی. [خ س] [ری ی] [ع ص] مردی که در محل زیانکاری باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج. خنساره. من: رجل خنسری.

خنسلو. [خ ن] [ا ح] (ا ح) دهی است از بخش ورزقان شهرستان اهر. با ۲۳۰ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه مالرو است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خنس و فنس. [خ ن] [س ف ن] (لا) مرکب، از اتیاع ناراحتی. اشکال. رنج. سختی.

— به خنس و فنس افتادن؛ به ناراحتی و اشکال افتادن. به سختی افتادن.

خنسیر. [خ ن] [ع ص] لثیم. فرومایه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنش. [خ ن] [ا ح] (لا) خارش تن. (یادداشت بخط مؤلف): خنشم می‌شود؛ یعنی تنم می‌خارد.

خنشاه. [خ ن] [ع ص] مبارک. میمون. خجسته. خنستان. فرخنده. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). رجوع به خنشان شود.

خنشان. [خ ن] [ع ص] مبارک. میمون. خجسته. خنستان. فرخنده. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):

بر تو بادا مبارک و خنشان
عید نوروز و گوسفندکشان.
رجوع به خنشا شود.

خنسفیور. [خ ن] [ع اص] سختی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنشل. [خ ن] [ع ص] (لا) شتر تیزرو و ستر و سخت و درگذرنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنشلة. [خ ن] [ع ص] لرزیدن از کلانالی و پیری. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). یقال: خنشل الرجل خنشلة.

خنشلیل. [خ ن] [ع ص] (لا) شتر تیزرو و ستر و سخت و درگذرنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنشلیل. [خ ن] [ا ح] (ا ح) ابوالحسن احمد. یکی از عالمان هم‌زمان ابن‌الدیم است. ابن‌الدیم می‌گوید: او دوست من بوده و بارها بمن ~~فهمان~~ که او را صناعت اکسیر درست شده است، لکن من آثار این دعوی را در او ندیدم، چه او همیشه فقیر و بدبخت بوده و او راست: «کتاب شرح نکت الرموز» و «کتاب الشمس» و «کتاب القمر» و «کتاب مسعف الفقراء» و «کتاب الاعمال علی رأس الکور». (از الفهرست ابن‌الدیم).

خنشوش. [خ ن] [ع اص] بقیة مال. (چند از شتران. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنصو. [خ ن] [ع ص] (لا) انگشت خرد که کالوج باشد و چلک و کابلج نیز گویند. (ناظم الاطباء). خردک. کالوج. کلیک. انگشت کهن. انگشت پنجم. انگشت کوچک. انگشت کوچک. (یادداشت بخط مؤلف). انگشت میانه. (انگشت خرد پا. مؤنث است). (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

لسان العرب). ج. خنصارة.

خنصیص. [خ ن] [ع اص] سبیرچه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خنضاب. [خ ن] [ع اص] (لا) پیه مقل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنضبة. [خ ن] [ع ص] (لا) فربه. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس). یقال: امرأة خنضبة؛ زن فربه.

خنضج. [خ ن] [ع اص] (لا) آب تیره. (یادداشت بخط مؤلف).

خنضرف. [خ ن] [ع ص] (لا) زن سطر پرگوشت و کلان‌پستان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنط. [خ ن] [ع ص] رنج و غم دادن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). یقال: خنطه خنطاً؛ رنج و غم داد او را.

خنطئة. [خ ن] [ع ص] (لا) با تبختر خرابیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنطوف. [خ ن] [ع ص] (لا) عجز فانی. (از سن ستر پرگوشت و کلان‌پستان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنطل. [خ ن] [ع اص] سختی. ج. خنطیل. (عطار، سوداگر عطریات. (آگروه ملخ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنطیلة. [خ ن] [ع اص] (لا) گله شتر و گاو. (یاره‌ای از ابر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنطول. [خ ن] [ع اص] (لا) نره. (شاخ دراز چارپایان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنطولة. [خ ن] [ع اص] (لا) پاره‌ای از ابر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنطولة. [خ ن] [ع اص] (لا) گله گاو و شتر و ستور. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج. خنطیل.

خنطیر. [خ ن] [ع ص] (لا) عجز کلانسال که پلکها و گوشت روی او فروخته باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنظاة. [خ ن] [ع ص] نکوهش کردن. (افحش شنوایدن. (افسوس کردن بکسی. (منتهی الارب). (اورغلتانیدن. (اتباه کردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنظاة. [خ ن] [ع اص] (لا) گنتر زشت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنظبة. [خ ن] [ع اص] (لا) یک نوع خزنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنظرف. [خَظْرَ] (ع ص، ل) عـجوز، (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خنظرف رجوع به خنظرف شود.

خنظوة. [خَظْوَةٌ] (ع ل) رأس، قله، منه: خنظوة الجبل؛ سرکوه، (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنظیمان. [خَظْمِيَان] (ع ص) مرد فحاش، (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خنخ. [خَ] (ع اص) سخن گویی با زنان و نرمی با آنها، (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنخ. [خَ] (ع ص) فجور کردن و مهم گردیدن، [از نرمی کردن مرد با زنان و معاشرت کردن با آنان به مغالزه و ملاعبه، منه: خنخ الرجل النساء، [ذلیل و خاضع گردیدن، (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب)، منه: خنخ له خنوعاً؛ ای ذلیل و خاضع گردیدم او را.

خنخ. [خَ] (ع ص، ل) ج خانق و خنوخ، (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنخ. [خَ] (ع ص) فروتنی، قوم خنخ؛ قوم نرم گردن و فروتن، (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنخابه. [خَبَّ] (ع ص، ل) مرد دنی و فرومایه و لایق سرزنش، [اص] سبکی وزن، (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد)، [اص] سبکی خوی و سلوک، (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنخب. [خَنَخَ] (ع ص) دراز، (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب)؛ شَعْرُ خَنَبٍ؛ موی دراز، (منتهی الارب).

خنخبة. [خَنَخَبَةٌ] (ع ل) مسناک خرد یا برآمدگی فروهشته که میان لب زیر است، (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد)، [اص] شکاف میان دو بروت نزدیک دیوار بینی، (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنخس. [خَنَخَسَ] (ع ل) کفتار، (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنخة. [خَنَخَةٌ] (ع ل) همت، (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد)، [اص] آنچه در گمان افکنند، (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب)، [اص] بدکاری، [اص] اطلع فلان من فلان علی خنخة؛ ای فجور، [اص] جای خالی، (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد)، [اص] لقیته بخنخة.

خنخة. [خَنَخَةٌ] (ع ص) مصدر دیگر است

برای «خنخ»، رجوع به «خنخ» شود.

خنخة. [خَنَخَةٌ] (ع ص، ل) ج خانق، (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خنخف. [خَنَخَفَ] (ع ص) بریدن میوه شبیه اترج، [اص] خنخف الاترج و نحوه، [اص] سینه خود را با دست زدن، (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب)، [اص] خنخفت المرأة، [اص] سینه و برآمدگی پشت، (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنخف. [خَنَخَفَ] (ع ص، ل) ج خنخوف و ج خنخف، (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب)، رجوع به «خنخوف» و «خنخف» شود.

خنخفة. [خَنَخَفَةٌ] (ع ل) نوعی حیوان کیوچک است، (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خنخفج. [خَنَخَفَجَ] (ع ل) دانه سیاه رنگ که در داروهای چشم داخل کنند، (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خنخفج. [خَنَخَفَجَ] (ع ص) بسیار گوشت، (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خنخفوه. [خَنَخَفَوْهَ] (ع ل) اسباب خانه، اثاث البیت، (ناظم الاطباء).

خنخفس. [خَنَخَفَسَ] (ع ل) نام یکی از روزهای عربان، [اص] یوم خنخفس؛ یکی از روزهای تازیان است، (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنخفس. [خَنَخَفَسَ] (ع ل) خنفساء، (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب)، رجوع به خنفساء شود.

خنخساع. [خَنَخَسَاعَ] (ع ل) جانوری گندبوی که خیزدوک گویند، (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب)، [اص] بهندی آن را گیرنده می نامند، (از آندراج)، [اص] خنخفس، خنخفس، خنخفسه، خنخفسه، خیزدو، (صحاح الفرس)، خیزدوک، (بحر الجواهر)، خیزدوک ماده، (زمخشری)، ام الاسود، ام القسوة، ام اللجاج، ام التتن، (المصرع)، سرگین غلطانک، (غیاث اللغات)، گوزده، خیزدوک، سرگین گردان ماده، فاسیا، فاسیه، تنیه، گوگال، خاله سوسکه، نوعی جَعَل، خرچسونه، (یادداشت بخط مؤلف)، خیزدو، (ذخیره خوارزمشاهی)، ج، خنخفس؛ مگس و خنخسا حمار قبان همه با جان و مهر و مه بی جان.

سنائی

پارسا را چه لذت از عشرت
خنخسا را چه نسبت از عطار.

خاقانی

بسان ابرص و حربا و خنخسا و جَعَل، خاقانی.

به خنخساء چه کنی وصف نافه اذفر، ؟

خنخفسة. [خَنَخَفَسَةٌ] (ع ل) خیزدوک، خنخفساء، خنخفس، خنخفس.

خنخفسة. [خَنَخَفَسَةٌ] (ع ص) مکروه داشتن قوم را و میل کردن از آنها، (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خنخفسة. [خَنَخَفَسَةٌ] (ع ص) شتر خشتود به ادنی چراگاه، (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خنخفسار. [خَنَخَفَسَارَ] (ع ل) نوعی بزرگ از اردک، (ناظم الاطباء)، خنخفسار، خنخفسار، خنخفسار، (یادداشت بخط مؤلف).

خنخفج. [خَنَخَفَجَ] (ع ص) گول، احمق، (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خنخفیقی. [خَنَخَفِيقِي] (ع ص، ل) بسیار تیزرو از شترمادگان و شترمرغان، [اص] سختی، سختی زمانه، [اص] نوعی از رفتار اسب و آن جتبان رفتن باشد، [اص] دلیر سبک، (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنخفة. [خَنَخَفَةٌ] (ع ل) چیزی که شرم کرده شود از آن، [اص] يقال: وقع فی خنخفة، (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنخفة. [خَنَخَفَةٌ] (ع ل) پاره‌ای از تریج و جز آن، (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنخق. [خَنَخَقَ] (ع ص) خفه کردن، (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب)، [اص] خنخق، رجوع به خنخق شود.

خنخق. [خَنَخَقَ] (ع ص) خفه کردن، خنخق، (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنخق. [خَنَخَقَ] (ع ص) خفه کرده شده، (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنخق. [خَنَخَقَ] (ع ل) فرجه‌های تنگ و درزهای و رخته‌های خرد، (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنخک. [خَنَخَكَ] (ع ص) خوشا، خوشا بحال، طوبی، نیک و خرم باد، (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف)؛

خنک آن کسی را زکرا و رشک برد
کسی کو به بخشایش اندر ببرد، ابوشکور بلخی.

پس خالد گفت بیغی یا وحشی خنک ترا باد
اگر تو اندر کافری بهترین مسلمانان... را
کشتی باز به مسلمانی بدترین کافران را
کشتی، (ترجمه طبری بلعمی).

خنک آنکه آباد دارد جهان
بود آشکاری او چون نهان، فردوسی.

همه دادگار باش و پروردگار
 خنک مرد بخشنده و بردبار. فردوسی.
 بدانش ز یزدان شناسد سپاس
 خنک مرد دانا و یزدان شناس. فردوسی.
 این عطا دادن دائم خوی پیغمبر ماست
 خنک آن کس کو را خوی پیغمبر ماست.
 فرخی.
 رمضان رفت و رهی دور گرفت اندر بر
 خنک آن کو رمضان را بسزا برد بسر.
 فرخی.
 خنک آن کو را از عشق نه ترس است و نه بیم.
 فرخی.
 شب سیاه مر او را تمام یاری داد
 خنک کسی که مر او را تمام باشد یار.
 فرخی.
 بوسهل مرا بخواند و گفت: خنک بونصر
 مشکان که در عز کرانه شد. (تاریخ بیهقی).
 سگ درین روزگار بی فرجام
 بر چنین مهتری شرف دارد
 در قلم داشتن فلاح نماید
 خنک آن را که چنگ و دف دارد.
 معین الملک.
 بد و نیک را هر دو پاداشن است
 خنک آنکه جانش از خرد روشن است.
 اسدی.
 خنک مرد داننده رای مند
 به دل بی گناه و به تن بی گزند.
 اسدی (گر شاسب نامه).
 علی و عترت اویست مر آنرا در
 خنک آن را که درین ساخته دار آید.
 ناصر خسرو.
 گر تو بدست عقل اسیری خنک ترا.
 ناصر خسرو.
 مالک دینار گفت: خنک کسی را که چنان غله
 بود که کفایت باشد. (کیسای سعادت). محمد
 واسع گفت: نه خنک کسی که بامداد و شبانگاه
 گرسنه بود و از حق تعالی بدان خشنود.
 (کیسای سعادت).
 به هر کسی ز من این دولت ثنا نرسد
 خنک تو کاین همه دولت مسلم است ترا.
 خاقانی.
 فرخ و روشن و جهان افروز
 خنک آن روز یاد باد آن روز.
 نظامی.
 ای خنک آن دم که جهان بی تو بود
 نقش تو بی صورت و جان بی تو بود.
 نظامی.
 ای خنک جان عیش پرور تو
 کز چنین فتنه دور شد سر تو.
 نظامی.
 ای خنک چشمی که او گریان اوست
 ای همایون دل که او بریان اوست.
 مولوی.
 ای خنک آن مرد کز خود رسته شد
 در وجود زندهای پیوسته شد.
 مولوی.
 محسنان مردند و احسانها بماند

ای خنک آن را که این مرکب براند. مولوی.
 خنک روز محشر تن دادگر
 که در سایه عرش دارد مقر.
 سعدی (بوستان).
 خنک آنکه در صحبت عاقلان
 بیاموزد اخلاق صاحب دلان. سعدی (بوستان).
 خنک آنکه آسایش مرد و زن
 گزیند بر آسایش خویشان. سعدی (بوستان).
 خنک آن کس که تخم نیکی کاشت
 تا بر خویشان از آن برداشت.
 امیر خسرو دهلوی.
 دانش است آب زندگانی مرد
 خنک آن کآب زندگانی خورد
 در پی کشف این و آن رفتن
 جز بدانش کجا توان رفتن. اوحدی.
 || (ص) سرد. بارد. چاهیده. (ناظم الاطباء).
 سرد خویوش. سردی که سوزان نیست. سرد
 ملایم و مطبوع:
 ز سالی به استخر بودی دو ماه
 که کوتاه بودی شبان سیاه
 که شهری خنک بود و روشن هوا
 از آنجا گذشتن ندیدی روا. فردوسی.
 همی رای زد تا جهان شد خنک
 وزید از سر کوه بادی تنک. فردوسی.
 خیزید و خز آرید که هنگام خزان است
 باد خنک از جانب خوارزم وزان است.
 منوچهری.
 و هوای قلعه خنک است چنانک غله نیک
 دارد. (فارسنامه این بلخی ص ۱۴۳). و هوای
 آن معتدل است و پاره ای از هوای یزد
 خنک تر باشد. (فارسنامه این بلخی ص
 ۱۲۴). و هوای آن سخت خنک است و
 خوش. (فارسنامه این بلخی ص ۱۵۸). و چو
 بزمین آید اگر دستی نرم بر وی نهند یا نسیمی
 خنک می وزد درد آن با پوست باز کردن
 برابر باشد. (کلیله و دمنه).
 - آب خنک: آب سرد.
 - خنک شدن: سرد شدن.
 - خنک کردن: سرد کردن.
 - خنک کن: آلتی است که برای خنک کردن
 بکار می برند.
 - هوای خنک: هوایی که سرد مطبوع باشد.
 - امثال:
 سبوی نو، آب خنک دارد، نظیر: هنوز خوبی
 اول کار است.
 || بی مزه، ناگیرا.
 - ادای خنک، حرکات ناخوش. حرکات
 زشت و بی مزه:
 بس است این همه زاهد مکن ادای خنک
 چو صبح چند بدوش افکنی رداي خنک.
 سلیم (از آندراج).
 - خنک روی؛ بی نمک، ناگیرا:

خنک رویند ترکان سمرقند
 نمک در مردم هندوستان است.
 علی خراسانی (از آندراج).
 - گفتار خنک؛ گفتار ناخوش:
 من نه آن دریای پرشورم که خاموشم کند
 یا بگفتار خنک دل سرد از جوشم کنند.
 صائب (از آندراج).
 - ناز خنک؛ ناز ناخوش، ناز بیجا:
 چرا ناز خنک از مرهم کافور بردارد.
 - اثر، تازه، ملایم.
 || (ق) خوب، خوش. (ناظم الاطباء). مستریح.
 (یادداشت بخط مؤلف):
 تو خفته خنک در حرم نیم روز. سعدی.
 - دل خنک کردن؛ دل خوش کردن. تشفی دل
 کردن:
 جمعی که زیر چرخ شب و روز کرده اند.
 چون شمع دل خنک به نسیم سحر کنند.
 صائب (از آندراج).
 || (ا) آسانی. ملایمت. || خود، خویش.
 || خوشاوند. (ناظم الاطباء).
خنک [خُنْ] (ا) دهی است از دهستان و
 بخش خفر شهرستان جهرم، آب آن از چشمه
 و محصول آن غلات و برنج و بادام و انگور و
 انجیر است. شغل اهالی زراعت و باغداری و
 از صنایع دستی گلیم بافی و راه مالرو است.
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
خنک آب [خُنْ] (ا) قسری است
 دوفرنسگی مشرقی شهر داراب و در سال
 ۱۳۰۰ ه. ق. محمدرضاخان قوام الملک آن را
 احداث نموده است. (فارسنامه ناصری). در
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷ آمده: دهی است
 از دهستان هشیو از بخش داراب شهرستان
 فسا. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب داراب با
 ۱۸۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول
 آن غله و برنج است. شغل اهالی زراعت و
 قالی بافی و راه فرعی است.
خنکا [خُنْ] (صوت) خوشا، (برهان
 قاطع). چقدر خوش. (ناظم الاطباء).
خنکار [خُنْ] (ا) پادشاه، شاهنشاه. (ناظم
 الاطباء). خوندگار. خواندگار. (یادداشت بخط
 مؤلف).
خنک جان [خُنْ] (ص مرکب) مرد
 بی عشق. || کسی که انتقام از کسی کشد.
 (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). || پا کدما من.
 (ناظم الاطباء).
خنک دل [خُنْ] (ص مرکب)
 راحت دل، خوش، خوشدل:
 هر که از آن نار دانه خورد خنک دل.
 گشت و چون گنار کرد گونه رخسار. سوزنی.
 ۱- در حاشیه برهان قاطع آمده: خنکا: مرکب
 از «خنک» + «ا» (ادات تحمین).

خنک کردن. [خُنُكٌ د] (بصن: مرکب) سرد کردن. تبرید. (یادداشت بخط مؤلف).

خنک کن. [خُنُكٌ] (نصف مرکب، مرکب) دستگاهی که در ماشین‌های حرارتی قرار می‌گیرد تا بر اثر آن ماشین زیاد گرم نشود.
خنک کننده. [خُنُكٌ نَدُّ د] (نصف مرکب، مرکب) مُبْرِد. سردکننده. (یادداشت بخط مؤلف). [خنک کن. رجوع به خنک کن شود.

خنک هوا. [خُنُ هَا] (ص مرکب) صحت بخش و گوآرا. [آتر و تازه. (ناظم الاطباء).

خنکی. [خُنُ] (حماص) سردی. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف): در مبادی فصل دی و اوایل زمستان و خنک‌های وی. (حبیب السیرج ۳). [آبرودت. سردی بین دو کس. (یادداشت بخط مؤلف). [بیمزگی. یخی موجب زدگی. (یادداشت بخط مؤلف). فلانی خیلی خنکی می‌کند.

— خنکی دهن: بیمزگی دهن. بی‌تأثیری دهن. دهنی که بگانه حرف زدن نه تنها اثر مطبوعی در شنونده نگذارد بلکه موجب اشمئزاز نیز شود. (یادداشت بخط مؤلف). سردی دهن. (ناظم الاطباء).

— [شیرینی دهن. (ناظم الاطباء). [آبرودت. سردی در طب قدیم. (یادداشت بخط مؤلف): شراب مویزی آنچه از او صافی باشد مانند شراب مزوج باشد میل بخنکی دارد و موافق است محروران را. (نوروزنامه). [خورندهای میرد. (یادداشت بخط مؤلف). [اعتدال. (یادداشت بخط مؤلف).

خنکی کردن. [خُنُكٌ د] (مص مرکب) بی‌مزگی کردن. لوس‌گیری کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خنکی هوا. [خُنُ ي هَا] (ترکیب اضافی، مرکب) اعتدال هوا. کمی برودت هوا. (ناظم الاطباء).

خنک. [خُنُ] (تباهی. فساد. [بدفنی. بدذاتی. [محرومی. (ناظم الاطباء).

خنک. [خُنُ] (ص) سفید. اشهب. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف): یزیدین مهلب بر اسبی خنک نشسته بود و پیش صف اندر همی گشت. (ترجمه طبری بلعمی).

یکی مادیان تیز بگذشت خنک برش چون بر شیر و کوتاه لنگ. فردوسی.

همان شب یکی کرهای زاد خنک برش چون بر شیر و کوتاه لنگ. فردوسی.

دو تن برگذشتند پویان براه یکی باره خنک و دیگر سیاه. فردوسی.

ز دریا برآمد یکی اسب خنک. فردوسی.

و از اسبان خنک آن به که پس سر و ناصیه و پا و شکم و خایه و دم و چشمها همه سیاه بود. (نوروزنامه).

آن نگویم کز دم شیر فلک وز آفتاب پرچم و طاشش برای خنک و اشقر ساختند.

خنقانی. شبانه آن مرد مرغزاری دید در بهشت و اسبی در آن مرغزار و چهارصد کره همه خنک. (تذکره الاولیاء عطار). [خاکستری. (ناظم الاطباء). [بلید. خرف. دیرفهم. گنگ. کندذهن. (یادداشت بخط مؤلف). [گیاه بارهنگ. بوته بارهنگ. (یادداشت بخط مؤلف).

— برگ خنک: برگ بارهنگ. برگ بارتنگ. (یادداشت بخط مؤلف).

[لباس سفید. [زه کمان. [اسب خاکستری موی سفید. (ناظم الاطباء). اسبی که سپیدی بر او غلبه دارد. (یادداشت بخط مؤلف): آب آموی از نشاط روی دوست خنک ما را تا میان آید همی. رودکی. مردی همی آمد سوار بر خنکی و جامه‌های سفید پوشیده. (ترجمه طبری بلعمی).

بمنز اندر افتد ترنگاترنگ هوا پر کند ناله بور و خنک. فردوسی.

وز آخور بیردهست خنک و سیاه که بد پاره نامبردار شاه. فردوسی.

از آن ابرش و بور و خنک و سیاه که دیده‌ست هرگز ز آهن سپاه. فردوسی.

چه مرکبی است بزیر تو آن مبارک خنک که نگذرد بگه تاختن از او طیار. فرخی.

فروآمد از پشت پیل و نشست بر آن پلتن خنک دریا گذار. فرخی.

بسا پشته‌هایی که تو دست دادی به نعل سم ادهم و خنک اشقر. فرخی.

روز برم از بخش مال و روز رزم از نعل خنک روی دریا کوه روی کوه چون دریا کند.

منوچهری. **خنک** سرازیده درآمد

ببست خنک گرگانی برآمد. (ویس و رامین).

زمین پاک چنان از آشوب شور زمان خیره از نعره خنک و بور.

آتش و آب و باد و خاک شده ابرش و خنک و بور و جم زیور.

مسعود سعد. گهی مانند خنکی لگام از سر فروکنده شده تازنده اندر مرغزار خرم و خضرا.

مسعود سعد. دلوارترین اسبان کمیت است... و بانیروتر و نیکوخرتر خنک. (نوروزنامه).

گویی از بهر حرمت علم است اینهمه طمطراق و خنک و سمند. سنائی.

بختی که سیاه داشت در زین خنکیش بزیر ران ببینم. خنقانی.

خاصه که بغداد خنک خاص خلیفه‌ست

نعل بها زیدش بهای صفاهان. خاقانی. خنک تو روان چو کشتی نوح. خاقانی.

نه کس بر چنین خنک خنتی نشست نه مرغی چنین آید آسان بدست. نظامی.

کجاگام زد خنک پدرام او زمین یافت سرسبزی از کام او. نظامی.

بزیر خسرو از برف درم‌ریز نقاب نقره بسته خنک شیدیز. نظامی.

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای قلعه نزد کام خنکش جرعه‌ای. مولوی.

— خنک چرخ: فلک. کنایه از دهر: اگر ابلق دهر در زین کشی وگر خنک چرخت جنیت کشد.

شرف‌الدین علی یزدی. — خنک راهوار: اسب تیزرو. (ناظم الاطباء).

— خنک زر: آفتاب. (ناظم الاطباء).

— خنک زرین: کنایه از روز. (یادداشت بخط مؤلف):

شب و روز بر وی چو دو موج یار یکی موج از او زرد و دیگر چو قار یکی از بر خنک زرین جیناخ

یکی بر نوندی سیه تر زاغ. اسدی (گرشاسبنامه).

— خنک شب‌آهنگ: ماه. (ناظم الاطباء): داده فراخی نفس تنگ را

نعل زده خنک شب‌آهنگ را. نظامی.

— [صبح صادق. (ناظم الاطباء).

— خنک عاج: کنایه از تخت عاج است: نشسته جهاندار بر خنک عاج

زر و ز یاقوت بر سرش تاج. فردوسی.

— خنک فلک: فلک. چرخ گردون: راهی که در او خنک فلک لنگ شدی

از وسعت او دل جهان تنگ شدی در خدمت وصل تو روا داشتی

هر گام مرا هزار فرسنگ شدی. خاقانی.

— سبزه‌خنک: اسب چون بسیاهی و سبزی مایل باشد. (از غیث اللغات). اشهب اخضر. (ربنجنی): فرس اشهب: سبزه‌خنک. (منتهی الارب). اشهب الفعل: بجه سبزه‌خنک آورد

گش. (منتهی الارب). — [فلک:

منه دل برین سبزه‌خنک شمس که هست ازدهایی به رخ چون عروس. نظامی.

مه جلوه می‌نماید بر سبزه‌خنک گردون تا او بسر درآید بر رخسار یا بگردان. حافظ.

— سرخ‌خنک: اسب دورنگ که برخی مایل باشد. (انجمن آرای ناصری). اشهب اشقر.

۱- در انجمن آرای ناصری آمده است: در سرخ خنک گاهی یک خنق را حذف کنند سرخنک خوانند.

(ربنجنی).
 - سیاه‌خنک؛ اسب دورنگ که سیاهی مایل باشد. (یادداشت بخط مؤلف). اشهب ادهم. (ربنجنی).
 - نقره‌خنک؛ اسب چون سپید خالص باشد. سپید براق. (غیاث اللغات) (یادداشت بخط مؤلف):

وین تاختن شب از پس روز
 چون از پس نقره‌خنک ادهم. ناصرخرو.
 عیسی که نقره‌خنک سپهر است مرکبش
 ز او هیچ کم نشد که بران لاشه خر نشست.
 سیدحسن غزنوی.

یعنی آن نقره‌خنک او از برق
 بر جهان خرم زرافشاده‌ست. خاقانی.
خنک. [خ] [ا] گوشه. زاویه. [عاشقی سخت. [عاشق زار بخود. (ناظم الاطباء).

خنک. [خ] [ا] دهی است از بخش ایزه شهرستان اهواز. آب آن از چاه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خنک. [خ] [ا] دهی است از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند. با ۹۲۴ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و زعفران و میوه باغ است. شغل اهالی زراعت و راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خنک. [خ] [ا] دهی است از دهستان کمهر و کاکان بخش اردکان شهرستان شیراز. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خنک. [خ] [ا] دهی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. دارای ۱۱۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خنکا. [خ] [ص] قسوی هیکل. پهلوان. زورآورد. [اُروستانی پهلوان و دهقان زوردار. (ناظم الاطباء).

خنکال. [خ] [ا] سوراخ که نشانه تیر باشد. (برهان قاطع). سوراخ‌های خرد. این کلمه در اردبیل هنوز متداول است. (یادداشت بخط مؤلف). تکوک. فرجه. سوراخ. (از آندراج):
 چون دیلمان زره‌پوش شاه و ترکانش
 به تیر و زوبین بر پیل ساخته خنکال
 درست گویی شیران آهنین چرمند
 همی جهانند از پنجه آهنین چنگال.

عسجدی.
 [قطعه‌های خرد. (یادداشت بخط مؤلف):
 حسین آقا می‌الدرو پدler

خنکال خنکال دو قریوپدler.

(یادداشت از مؤلف).
خنک اژدر. [خ] [ا] دهی است از بخش ایزه شهرستان اهواز. آب آن از چاه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خنک بت. [خ] [ب] [ا] معشوق. سرخ بت. میگویند در کوه بامیان دو صورت است از عجایب صنایع روزگار، شصت ذرع طول و شانزده ذرع عرض و درون تمام آنها مجوف است چنانکه تا سرانگشتان و گویند بموق و یغوث بعربی نام آنهاست، یکی از بت‌ها نر‌خنک بت و دیگری ماده سرخ بت. (از انجمن آرای ناصری) (از ناظم الاطباء): و اندر وی دو بت سنگین است یکی را سرخ بت و یکی را ختنک بت. (حدود العالم).
 گر صبح رخ گردون چون خنک‌بتی سازد
 تو سرخ‌تخی از می‌بنگار بصبح اندر.

خنک‌بتی
 در کف از جام خنک بت بنگر
 بر رخ از ماده سرخ بت بنگار. خاقانی.
 مردم نادان اگر حاکم داناستی
 شخنة یونان بدی خنک بت بامیان.

سپ اسفرنگی.
خنک بور. [خ] [ا] مرکب اسب کبود رنگ. (یادداشت بخط مؤلف).
خنک بید. [خ] [ا] مرکب خسار. (برهان قاطع). (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری).
 [ا] خسار سید. (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری):

تن خنک بید از چه باشد سپید. رودکی.
 گر آهوست بر مرد موی سپید
 ترا سرگشت چون خنک بید. فردوسی.
 زیزدان نباید بریدن امید
 نه هر کاو جوان زندگانش بیش
 بسا پیر ماند و جوان رفت پیش. اسدی.
 بتو داشتیم عود هندی امید
 کتون هستی از آزمون خنک بید. اسدی.

خنک چوگانی. [خ] [ج] / چو [ت] مرکب وصفی، [ا] مرکب اسب برای چوگان بازی. (یادداشت بخط مؤلف):
 خنک چوگانی جو بخت رام شد در زیر زین
 شهسوارا چون میدان آمدی گویی بزن. حافظ.

خنک خنگو. [خ] [خ] (ص) کسی که کارهای آسان را دشوار کند. (لغت‌نامهٔ محلی شوشتر نسخه خطی).

خنک زر. [خ] [ز] (ت) مرکب اضافی، [ا] و نسبت. (یادداشت بخط مؤلف).
 مرکب) کنایه از آفتاب است. (یادداشت بخط مؤلف). (حاشیهٔ دکتر برهان قاطع).

خنک زور. [خ] [ز] (ت) مرکب اضافی، [ا] و نسبت. (یادداشت بخط مؤلف).
 مرکب) کنایه از آفتاب است. (یادداشت بخط مؤلف). (حاشیهٔ دکتر برهان قاطع).

خنک زور. [خ] [ز] (ت) مرکب اضافی، [ا] و نسبت. (یادداشت بخط مؤلف).
 مرکب) کنایه از آفتاب است. (یادداشت بخط مؤلف). (حاشیهٔ دکتر برهان قاطع).

خنک زور. [خ] [ز] (ت) مرکب اضافی، [ا] و نسبت. (یادداشت بخط مؤلف).
 مرکب) کنایه از آفتاب است. (یادداشت بخط مؤلف). (حاشیهٔ دکتر برهان قاطع).

خنک زور. [خ] [ز] (ت) مرکب اضافی، [ا] و نسبت. (یادداشت بخط مؤلف).
 مرکب) کنایه از آفتاب است. (یادداشت بخط مؤلف). (حاشیهٔ دکتر برهان قاطع).

خنک زور. [خ] [ز] (ت) مرکب اضافی، [ا] و نسبت. (یادداشت بخط مؤلف).
 مرکب) کنایه از آفتاب است. (یادداشت بخط مؤلف). (حاشیهٔ دکتر برهان قاطع).

خنک زیور. [خ] [ا] (ص) مرکب هر اسب ابلق و دورنگ. (ناظم الاطباء):
 اگر بر اژدها و شیر جنگی
 بجنابد عنان خنک زیور. عنصری.
 زمین‌نوردی خنک زیور اسی
 که هست زیور اسبان خنک زیور.
 مسعود سعد.

آن لعبت کشمیر و سرو کشر
 چون ماه دوهفته درآمد از در
 با زیور گردان کارزاری
 با مرکب تازی خنک زیور. مسعود سعد.

خنکسار. [خ] [ا] (ص) مرکب کسی را گویند که تمام موی سر او سفید شده باشد و معنی ترکیبی این لغت سفیدسار است. چه خنک یعنی سفید و سار یعنی سر باشد. (برهان قاطع) [از ناظم الاطباء]:
 چون سیرت چرخ را بدیدم
 کو کرد نژد و خنکسارم. ناصرخرو.
 چند بگشت این زمانه بر سر من
 گرد جهان کرد خنکسار مرا.

ناصرخرو.
 [ا] (مرکب) شوره که از آن باروت سازند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).
خنک سوسنی. [خ] [گ] [س] (ت) مرکب وصفی، [ا] مرکب کنایه از تیغ و شمشیر است. (یادداشت بخط مؤلف):
 بهر آن خنک سوسنی دشمن
 جای سازد ز آخر گردن. امیرخسرو.

خنک شب آهنگ. [خ] [گ] [ش] [ه] (ت) مرکب وصفی، [ا] مرکب کنایه از قمر است که ماه باشد. [اصبح صادق. [اسب ابلق سیاه و سفید راه گرفته‌اند. [ا] (خ) براق که اسب حضرت حالت در شب معراج بود. (برهان قاطع).

خنک. [خ] [گ] [ا] (خ) نام یکی از دهسای دوازده گسائه بخش مرکزی شهر آباد است محدود و مشخصات زیر: کوه‌های مشکان و دلونظر و کوه سیرت دهستان شهریان (جنگله تهران) چغتاغات احمدآباد و کوه لاله گون. خاستان قسنقری علیا. موقعیت آنی است. این دهستان در جنوب باخ و رودخانهٔ شادکام از وسط آن بدریاچه کوچک کافت می‌ریزد. معتدل مایل سردی و آب مشروب ی از چشمه‌سارها و قنات تأمین محصولات آنجا غلات و حبوبات و

سنگ (سپید و روشن) + آل، پسوند و نسبت.
 مرکب) کنایه از آفتاب است. (یادداشت بخط مؤلف). (حاشیهٔ دکتر برهان قاطع).

سنگ (سپید و روشن) + آل، پسوند و نسبت.
 مرکب) کنایه از آفتاب است. (یادداشت بخط مؤلف). (حاشیهٔ دکتر برهان قاطع).

سنگ (سپید و روشن) + آل، پسوند و نسبت.
 مرکب) کنایه از آفتاب است. (یادداشت بخط مؤلف). (حاشیهٔ دکتر برهان قاطع).

سنگ (سپید و روشن) + آل، پسوند و نسبت.
 مرکب) کنایه از آفتاب است. (یادداشت بخط مؤلف). (حاشیهٔ دکتر برهان قاطع).

سنگ (سپید و روشن) + آل، پسوند و نسبت.
 مرکب) کنایه از آفتاب است. (یادداشت بخط مؤلف). (حاشیهٔ دکتر برهان قاطع).

سنگ (سپید و روشن) + آل، پسوند و نسبت.
 مرکب) کنایه از آفتاب است. (یادداشت بخط مؤلف). (حاشیهٔ دکتر برهان قاطع).

سنگ (سپید و روشن) + آل، پسوند و نسبت.
 مرکب) کنایه از آفتاب است. (یادداشت بخط مؤلف). (حاشیهٔ دکتر برهان قاطع).

سنگ (سپید و روشن) + آل، پسوند و نسبت.
 مرکب) کنایه از آفتاب است. (یادداشت بخط مؤلف). (حاشیهٔ دکتر برهان قاطع).

سنگ (سپید و روشن) + آل، پسوند و نسبت.
 مرکب) کنایه از آفتاب است. (یادداشت بخط مؤلف). (حاشیهٔ دکتر برهان قاطع).

شغل اهالی زراعت و از جنتایع دستی قالی بافی است. این دهستان از ۸ آبادی تشکیل شده و نفوس در حدود ۱۲۰۰ تن و قراء مهم آن عبارتند از: خنگشت که مرکز دهستان است، نظام آباد، علی آباد، کافت و حسین آباد در شمال و شمال باختری دهستان طایفه شش بلوکی قشقایی و باصری خسته از ایل عرب و در اطراف قریه خنگشت طایفه کردشولی عرب ییلاق می کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خنگشت. [خْ گِ] [اِخ] دهسی است از دهستان خنگشت از بخش مرکزی شهرستان آباده. با ۴۰۰ تن سکنه، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی قالی بافی و یک باب دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خنگشور. [خْ شْ] [اِخ] دهسی است از دهستان بهارجانبات بخش حومه شهرستان بیرجند، با ۱۳۷ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و میوه های باغی است. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خنگ عاج. [خْ گِ] [تسربک اضافی، مرکب] کنایه از تخت عاج است: چون نزدیکتر گشت با خنگ عاج

همی بود یازان بیرمایه تاج. فردوسی.
خنگ کردن. [خْ کَ] [مِص مرکب] خر کردن. گنج کردن. بلید کردن. موجب کندذهنی شدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خنگل. [خْ گَ] [جوشن را گویند. و آن سلاحی است برای حفظ بدن که در روز جنگ پوشند. (انجمن آرای ناصری): به پیش خدنگش چه سندان چه سوسن بیای خدنگش چه اعلی چه اسفل تو گویی که شیداست بر چرخ پویان چو بر خنگ جوشنده پوشیده خنگل. ؟ (از انجمن آرای ناصری).

|| قسمی شتر است. (یادداشت بخط مؤلف):

هزار اشتر بختی و خنگلی
دو صد اسب تاتاری و چرغلی. اسدی.
آن تجمل زوی جمل نکشد
خنگل و بیسراک و الوانه. سوزنی.
گربدان کز طبع من زاید بوی راضی رسد
کاروان بر کاروان و خنگلی بر خنگلی
حاصل آن دان گر پسند آید ترا اشعار من
یکدم از گفتن بیاسایم بود بیحاصلی.

سوزنی (دیوان چ شاه حسینی ص ۴۸۵).

خنگ مگسی. [خْ گِ مْ گِ] [تسربک وصفی، مرکب] اسب سفید که بر آن خالهای سیاه یا سرخ باشد. (غیاث اللغات).

خنگو. [خْ] [رستی باشد که آن را کشت گویند و آن مانند عشقه بر خاری که ترنجبین بر آن می نشیند پیچیده شود و بعربری قفر

خوانند بضم «قاف». (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خنگ و خرف. [خْ گِ خْ رِ] [تسربک عطفی] بلید. کندذهن. نافهم. خرفت.

خنگ و لوک. [خْ گِ] [لا مرکب، از اتباع] کسی را گویند که در جمیع چیز عاجز باشد و از او کاری بر نیاید. این لغت از توابع است؛ یعنی خنگ را بی لوک و لوک را بی خنگ به این معنی نمی گویند. (برهان قاطع):

خانه تنگ و در آن جان خنگ و لوک
کرد تا ویران کند خانه ملوک. مولوی.
خنگ و لوکم چون چنین اندر رحم
نه مه گشتم شد این تفلان بهم. مولوی.

خنگی. [خْ] [حامص] غبوت. نافهمی. کندذهنی. (یادداشت بخط مؤلف).

خنگی زدن. [خْ زَ دَ] [مِص مرکب] -کارهای آسان را دشوار کردن. (لغت محلی شوستر نسخه خطی).

خنلچک. [خْ لَ چَ] [لا] نام گیاهی است. || ریش در پشت اسب. || ستور بارکش. (ناظم الاطباء).

خنلیق. [خْ نَ] [اِخ] شهری است از شهرهای دریند خزران. (از انساب معانی).

خنمه. [خْ نَ مَ] [ع امص] تنگی نفس وقت انداختن آب بینی و کف سینه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنندگی. [خْ نَ نَ دَ] [و] [حامص] عمل ختنده. حالت ختنده. (یادداشت بخط مؤلف).

خننده. [خْ نَ نَ دَ] [و] [تف] خنده کننده. خنده زنده. (یادداشت بخط مؤلف).

خننه. [خْ نَ نَ] [ع ص] [لا] گاو کلان سال سیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خنو. [خْ نَ] [ع مص] فحش گفتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنوت. [خْ نَ نَ] [ع ص] مسرد چسبک شتابزده که بر نهالی نخسید. || درمانده گول. || ستوری است دریایی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنوخ. [خْ] [اِخ] ادیس پیغمبر که بفارسی خنجوخ گویند. (ناظم الاطباء). اخنوخ. (السامی فی الاسامی) (آندراج).

خنود. [خْ] [لا] بار اندکی که بر پشت ستور بارکش نهند تا قابل نشستن سوار بر آن باشد. (ناظم الاطباء).

خنور. [خْ / خْ] [لا] کسه. کوزه. (ناظم الاطباء):

همه جام باده سراسر بلور
طبقاتی زرین و زرین خنور. فردوسی.
اندر اقبال آنگینه خنور
بستاند عذر توبه بلور. عنصری.
ز دولا کرد آب اندر خنوری

که شوید جامه را هر بخت کوری.

شهبابی (از حاشیه فرهنگ اسدی).
بضرورت خنوری می بایست که آب بتفاریق در وی جمع شود تا بیکبار به اختیار مردم دفع شود و آن خسنور مشانه است. (ذخیره خوارزمشاهی).

لعل و یاقوت است بهر وام او

در خنوری و نوشته نام او. مولوی.
فعم؛ پر کردن خنور را. اقام؛ پر کردن خنور و مانند آن را. متوضر؛ خنور چرکین. (منتهی الارب). || کوزه گلی که در آن پول نگاه دارند. || ظروف و اوانی و سایر آلات و ضروریات و لوازم خانه و اثاث البیت. (ناظم الاطباء).
مطلق ظرف است؛ یعنی چیزی که چیز دیگر در آن جای گیرد اعم از سفالینه و فلزینه و نسج و جز آن. وعاء. ظرف. آوند. اناء. (یادداشت بخط مؤلف):

از تو دارم هرچه در خانه خنور

وز تو دارم نیز گندم در کنور. رودکی.
هرچه بودم بخانه خم و کنور
و آنچه از گونه گون قماش و خنور. طیان.
این کالبد خنور بوده ست شصت سال
بنمای تا چه حاصل کردی در این خنور.

ناصر خسرو.
لیکن مهم در دنیا شش چیز است؛ خوردنی. پوشیدنی. مسکن. خنورخانه. زن. مال و جاه. (کیبای سعادت).

از آن دشمن و دوست نام بخانه

که خالی است از خشک و از تر خنورم. سنائی.

نیایی جو خنوری را که دوران سوخت بنگاهش
نبینی نان تنوری را که طوفان کرد و ویرانش.
خاقانی.

|| دو بسته ای که روی اسب گذارند و میان آنها سوار بنشیند. (ناظم الاطباء). || کشت کاری. برزیگری. (از ناظم الاطباء).

خنور. [خْ نَ نو] [لا] خنور. بتمام معانی آن. رجوع به خنور شود.

خنور. [خْ نَ نو] [ع لا] دنیا. خنور (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنور. [خْ نَ نو] [ع لا] دنیا. خنور (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنور. [خْ نَ نو] [ع لا] خنور. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

- ام خنورا کفتار. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

|| گاو. || آنعت. || نام است. دبر. || نام مصر و بصره. || انسی تیر. خنور. || هر

درخت نرم. || آنعت ظاهر. || (ص) ست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنور. [خْ نَ نَ] [ع لا] خنور. (منتهی الارب)

(از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خَنَوْر شود.

- ام خنور. رجوع به ام خَنَوْر شود.

خنور. [خَنْوَر] [ع] (خنور) رجوع به خَنَوْر در همه معانی شود.

خنورآب. [خَنْوَر] [ع] (مركب) جای آب خوری. مشربه. (یادداشت بخط مؤلف).

خنورک. [خَنْوَر] [ع] (مصغر) خنور خرد. (یادداشت بخط مؤلف).

خنوز. [خَنْوَز] [ع] (مص) بو گرفتن گوشت. متفن شدن. خنز. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنوز. [خَنْوَز] [ع] (لا) گفتار. (اصف اخیر در جنگ. منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنوس. [خَنْوَس] [ع] (مص) سپس ماندن از کسی. خنس. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از ترجمان علامه جرجانی).

|| سپس کردن کس را. خنس. || گرفتن تر انگشت را. خنس. || غایب کردن کسی را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خنس. || پنهان شدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (ترجمان علامه جرجانی). خنس.

خنوس. [خَنْوَس] [ع] (لا) شیر بیشه. (منتهی الارب).

خنوص. [خَنْوَص] [ع] (لا) خوک بچه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج. خنایص. || ریزه از هر چیزی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنوصه. [خَنْوَصَة] [ع] (لا) خرماين که به آن دست رسد. || ببر بچه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنوع. [خَنْوَع] [ع] (ص) غمدار. مکار. پیمان شکن. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خنوع. [خَنْوَع] [ع] (مص) نرم گردنی. فروتنی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || (مص) خنوع. رجوع به خنوع شود.

خنوف. [خَنْوَف] [ع] (ص) شتری که در وقت دويدن سوی سوار سرگرداند (مذکر و مؤنث در آن یکسان است). يقال: «جعل خنوف» و «ناقة خنوف» ج. خنوف.

خنوف. [خَنْوَف] [ع] (لا) خشم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خنوة. [خَنْوَة] [ع] (لا) پلیدی مردم و ستور و جز آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || فرجه در کازه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنفة. [خَنْوَفَة] [ع] (لا) غلاف سرنیزه. || (مص) غنه یا مانند آن یا فوق از غنه است یا زشت تر

از غنه است و غنه متگیدن باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنئی. [خَنْئِي] [ع] (مص) بریدن تنه خرماين. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). يقال: خنئی الجذع خنئاً.

خنئی. [خَنْئِي] [ع] (مص) فحش گفتن کسی را. يقال: خنئی علیه خنئی. || هلاک کردن. تلف نمودن. || بسیار شدن تخم ملخ. || بسیار گیاه شدن چراگاه. || دراز شدن زمانه بر کسی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنئی. [خَنْئِي] [ع] (ص) زشت. فحش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

- الکلام الخنئی؛ سخن فحش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خنیا. [خَنْئِي] [ع] (لا) سرود و ساز و نغمه باشد چه خنیا گز خواننده و سازنده و سرودگویی را گویند و به این معنی بتقدم «یای» حطی بر «نون» هم آمده است. (برهان قاطع). سرود. ساز. نغمه. آهنگ. ترانه. (ناظم الاطباء). موسیقی. (یادداشت بخط مؤلف).^۱ رامش بود اعنی سرود و بدین سبب سرودگویی را خنیا گر گویند. (صاحح الفرس):

ز رامش جهان بانگ خنیا گرفت. اسدی.

خنیاگرو. [خَنْئِيَاغُر] [ع] (ص) سرودگویی سازنده. نوازنده. مغانی. آوازخوان. (ناظم الاطباء). مطرب. (تفلیسی) (زمخشری) (غیاث اللغات). قوال. (غیاث اللغات). ساززن. خواننده. نوائی. (یادداشت بخط مؤلف). ج. خنیا گران:

خنیا گرایستاد و بربطزن
از بس شکفته شد در اشکنجه. منوچهری.

همی تا بزند آواز بلبلها بیستانها
همی تا بزند قابوس خنیا گریزمرها. منوچهری.

گر زآنکه خسروان را مهدی بود بر اشتر
خنیا گران او را پیل است با عماری. منوچهری.

خنیا گراست فاخته و عندلیب را
بشکست نای در کف و ظنون در کنار. منوچهری.

زاغش نگر صاحب خیر بلبل نگر خنیا گرش.
ناصر خسرو.

سماح ناهید آخر ز مردمان که شنید
که خواند او را اختر شناس خنیا گر. مسعود سعد.

نوای بلبل و طوطی خروش عکده و سار
همی کنند خجیل لحنهای خنیا گر. انوری.

خوش نبود با نظر مهتران
بر دلف او جز کف خنیا گران. نظامی.

خنیا گرزن صغیر دوک است
تیر آلت جعبه ملوک است. نظامی.

شنیدم که در لحن خنیا گری
برقص اندر آمد پری پیکری.

سعدی (بوستان).

نظم را علمی تصور کن بنفس خود تمام
گر نه محتاج اصول و صوت خنیا گری بود.

امیر خسرو دهلوی.

ز مجلس تو نظر نگذرد همی ناهید
بدان طمع که بخنیا گریش بنوازی.

آ (از شرفنامه منیری).

سازنده کار گنبد خضرا
خنیا گرنم زهره زهرا. (نقل از مؤلف).

خنیاگرو چرخ. [خَنْئِيَاغُر] [ع] (ترکیب اضافی. (مركب) کنایه از زهره است. (یادداشت بخط مؤلف). خنیا گریسپهر. خنیا گر فلک.

خنیاگرو سپهر. [خَنْئِيَاغُر] [ع] (ترکیب اضافی. (مركب) کنایه از زهره است. (یادداشت بخط مؤلف). خنیا گریسپهر. خنیا گر فلک.

خنیاگرو فلک. [خَنْئِيَاغُر] [ع] (ترکیب اضافی. (مركب) کنایه از زهره است. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء) خنیا گریسپهر. خنیا گریسپهر.

خنیاگری. [خَنْئِيَاغُرِي] [ع] (حماص) (مركب) مطربی. نوازندگی. آوازخوانی. (ناظم الاطباء). تَفَنِّي. غنا. رامشگری. (یادداشت بخط مؤلف):

اگر شاعری را تو پیشه گرفتی
یکی نیز بگرفت خنیا گری را. ناصر خسرو.

ور زهره جز به بزم تو خنیا گری کند
جاوید دف دریده و بربط شکسته باد. انوری.

خنده بغمخوارگی لب کشاند
زهره بخنیا گری شب نشانده. نظامی.

چنان برکش آواز خنیا گری
که ناهید جنگی برقص آوری. حافظ.

خنیهة. [خَنْئِيَة] [ع] (لا) مخنت پیر. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خنید. [خَنْئِي] [ع] (لا) شهرت. اشتهار. (از برهان

۱ - در حاشیه برهان قاطع ج معین آمده است: پهلوی hunivāk «اونوالا ۲۰۵» [از: هو (نیک) + نواک (نوا) «واللمان ۱: ۹۸» = خوش نوا] (خوش آهنگ. موسیقی) اسدی گوید: «نوا، یکی: نوای خنیا گران است...» «لغت فرس ۸۸. رک: خنیا گر. مرحوم دهخدا نوشته اند که گاهگاه «یاء» قبل از «نون» می آید همانطور که صاحب برهان متذکر شده است.

۲ - مرحوم دهخدا آورده اند: عرب در قدیم الزمان از خنیا گر مختکر آورده است چنانکه در مهذب الاسماء آمده المختکر خنیا گر.

در بعضی لهجه‌های فارسی. (یادداشت بـخـط مؤلف):
 چکنی در کنار مادر خو
 آخرای نازنین کم از دودو. سنائی
 دانی ز چه روززیده افتو
 یارم نه دریاستاده از خو.
 || خواب قالین و مخمل. || پهلوی. (لفت محلی شوشتر). || خاموش کردن چراغ و آتش را گویند. (از لفت محلی شوشتر). || رُویا. خواب. (یادداشت بـخـط مؤلف).
 - خود دیدن؛ خواب دیدن. رویا دیدن؛ گویند گرفت یار تو یار دگر
 از رشک همی گویند ای جان پدر
 جانا به گفتگوی ایشان منگر
 خر خوبند که غرقه شد پالانگر. فرخی.
 || نگاهداری آتش در خاکستر. || بیخبری. غفلت. (لفت محلی شوشتر). || یک مشت از هر چیز مانند یک مشت آب و یک مشت کاه. (از ناظم الاطباء) (برهان قاطع). || یک قدر از هر چیزی. (ناظم الاطباء). || گیاه خوردروی که در میان غله‌زارها و باغها روید تا آن را نکنند غله و زراعت قوت بهم نرساند و چنانچه باید نشو و نما نکند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از آندراج) (از انجمن آرای ناصری):
 بگیتی صد آتشکده نوکنند
 جهان از ستمکاره بی خوکنند. فردوسی.
 گل خو یالیز شاهی میاد
 چو باشد نیاید ز پالیز یاد. فردوسی.
 بکوشم که آباد گردد ز نو
 نمانم که ماند پر از خار و خو. فردوسی.
 زمانی بدین داس گندم درو
 بکن پاک پالیزم از خار و خو. اسدی.
 تا جهان یاد عمر خسرو یاد
 باغ عدلش همیشه بی خو باد. سنائی.
 پالیز گشت بی خو بلبل چنانکه خواست
 ز آن دم که بردمید ریاحین و شنبلیذ.
 ؟ (از شرفنامه منیری).
 || مطلق روئیدنی. از درخت و گیاه و سیزه. (یادداشت بـخـط مؤلف). || هر گیاه که خود را بدرخت پیچد. || عشقه. لیلاب. (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از برهان قاطع):
 بسان خو که بریچد بگلین
 بیچم من بدان سیمین صنوبر.
 || برش شاخ درخت. درو علفهای باغ. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).
 - خو کردن درخت؛ بریدن شاخ درخت. (یادداشت بـخـط مؤلف):
 هین بز آن شاخ بد را خوکنش
 آب ده این شاخ خوش را نوکنش. مولوی.
 درد داروی کهن را نوکنند
 درد هر شاخ ملولی خو کند. مولوی.

خو. (|| خصلت. (بهر الجواهر). سجیه. (منتهی الارب). سرشت. طبیعت. نهاد. طبع. مزاج. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (یادداشت بـخـط مؤلف):
 ملول مردم کالوس و بی محل باشند
 مکن نگارا این خو و طبع را بگذار.
 ابوالمؤید بلخی.
 بسان یلنگ ژبان بد بخوی
 نکردی جز از جنگ هیچ آرزوی. فردوسی.
 جز اینقدر توان گفت بر جمال تو عیب
 که مهربانی از آن طبع و خو نمی آید. سعدی.
 - خسوئیزخو؛ خون آشام. سفاک. ظالم طبیعت:
 ور بود مریخی خونریزخو
 جنگ و بهتان و خصومت جوید او. مولوی.
 - دیوخو؛ دیوسرت. دیوسرشت. دیو طبیعت. دیونهاد:
 از آن پس به گرسوز دیوخوی
 چنین گفت آن شاه آزرجمجوی. فردوسی.
 - شاهخوی؛ بلندطبع. آنکه طبیعت شاهانه دارد. آنکه سرشت مسلکانه دارد. آنکه بزرگ طبع است.
 - شاهینخو؛ شاهین طبع. بلندپرواز. برترگر. برتردان.
 - شیرخو؛ شجاع. باشجاعت. آنکه طبع شیر دارد. دلیر.
 - عقابخو؛ شاهین طبع. بلندپرواز. برترگیر.
 - کبکخو؛ کبک طبع. کبک سرشت.
 - گربهخو؛ مکار. نمک‌شناس. بی‌حقوق.
 - نیکخو؛ نیک طبیعت. نیک سرشت.
 نیک مزاج. نیک سیرت:
 گفت در ملک سگی بد نیکخو
 نک همی میرد میان راه او. مولوی.
 || انس. (یادداشت بـخـط مؤلف).
 - خو؛ ~~مأنوس شدن~~ مأنوس شدن؛ بی‌باختی و جشنی بسی
 که هرگز نگیرند خو با کسی. نظامی.
 - همخو؛ انیس.
 - همخو شدن؛ انیس شدن. مأنوس شدن؛ اسب و خر را که پهلوی هم بندند اگر هم بو نشوند هم خو میشوند. (از امثال و حکم دهخدا).
 || طریق. (یادداشت بـخـط مؤلف):
 نماند جاودان طالع به یک خوی
 نماند آب دائم در یکی جوی. نظامی.
 || عادت. (یادداشت بـخـط مؤلف):
 زنان نازک‌دلند و ست‌رایند
 به هر خو چون برآیشان برآیند. (ویس و رامین).
 و طبع خویش را بر آن خو ندهد که آن درجه
 که فلان یافته است دشوار است بدان رسیدن. (تاریخ بیهقی).
 (تاریخ بیهقی).

باز کرده ز شوربا خوردن
 اندرین چند روزه عادت و خو. سوزنی.
 خو میر از خورد پیکارگی
 خورده نگهدار به کم خوارگی. نظامی.
 دفع علت کن چو علت خو شود
 هر حدیث کهنه پشت نو شود. مولوی.
 این بود خوی لیسان دنی
 بد کند با تو چو نیکوئی کنی. مولوی.
 خوی بد بر طبیعتی که نشست
 نرود تا بروز مرگ از دست. سعدی.
 - امثال:
 خوبی که با شیر در شود با جان بر آید.
 - خو کردن؛ عادت کردن:
 چنین داد پاسخ بدو پهلوان
 که ای نامور گرد روشن روان
 یکی نامداری از ایران منم
 که خور کرده بر جنگ شیران منم. فردوسی.
 من بر آنکه بگوید چنانکه گفته‌ام و جواب
 پسندیده بازآرد خو کرده‌ام. (تاریخ بیهقی).
 مکن خو به پر خوردن اندر نهفت
 که با کاهلی خواب شب هست جفت. اسدی.
 خو کرده به تنگنای شروان
 با تنگی آب و نان مادر. خاقانی.
 آری به آب نایزه خو کرده‌اند از آنک
 مستقیان لجه بحر عدن نیند. خاقانی.
 دلا خو کن به تنهایی که از تنها بلا خیزد.
 || خلق. (یادداشت بـخـط مؤلف):
 بدان خو میادا که مردم بود
 چو باشد پی مردمی گم بود. فردوسی.
 همتی دارد عالی و دلی دارد راد
 عادتی خوب و خوبی نیکو و رانی محکم. فرخی.
 خواهیم که بدانم این جانا تو چه خو داری
 تا از چه بر آشویی تا از چه بیازاری. منوچهری.
 کم آزاری و بردباریش خوست
 دلش با وفا و کشف با سخاست. ناصر خسرو.
 گیتیت یکی بنده بدخواست مخوانش
 زیرا ز تو بدخو بگریزد چو بخوانیش. ناصر خسرو.
 با درد فراق تو میزمن الحق
 درمان ز که جویم که ز خوی تو ندیدم. خاقانی.
 - استیزه خو؛ سئزه گر. پرخاشگر. تندخو. تندخلق:
 او گمان برده که من کردم چو او
 فرق را کی داند آن استیزه خو. مولوی.
 - بدخو؛ بدخلق. سختگیر. عصبانی. کج خلق:
 فریاد بلا اله الا هو

زین بی معنی زمانه بدخو. ناصر خسرو.
 و همیشه بدخو در رنج بزرگ باشد و مردمان
 از وی به رنج. (تاریخ بیهقی).
 ز بهر درم تند و بدخو مباح. نظامی.
 بسیار ملامت بکردند
 کاندلر عقیش مرو که بدخوست. سعدی.
 گفتم همه نیکویی است لیکن
 این است که بی وفا و بدخوست. سعدی.
 - بدخوئی؛ کج خلقی. بدخلقی. تندخویی؛
 ترا عشق سودابه و بدخویی
 ز سر برگرفت افسر خسروی. فردوسی.
 کز سر کین وری و بدخویی
 در حق من دعای بدگویی. نظامی.
 دختر بدخویی و ستیزه روهی آغاز نهاد.
 (گلستان سعدی).
 - پا ک خو؛ خوش خلق.
 - پا کیزه خو؛ خوش خلق. پا ک خو؛
 پا کیزه روی در همه شهری بود ولیک
 نه چون تو پا کدامن و پا کیزه خوبود.
 سعدی.
 - تندخو؛ عصبانی. کج خلقی. خشمگیر.
 فلک تندخوی است با هر کسی
 تو با او مکن تندخویی بسی. فردوسی.
 بنالید درویشی از ضعف حال
 بر تندخویی خداوند مال. سعدی.
 - جم خو؛ آنکه خویش به خوی پادشاهان
 ماند. بمانند جم در خوی؛
 جم ملک و جم خصال و جم خوست
 جم را ملک الزمان ببینم. خاقانی.
 - خوش خو؛ خوش خلق. نیک خلق.
 دامن ز پای برگیر ای خویروی خوشخو
 تا دامن نگیرد دست خدای خوانان.
 سعدی.
 - زشت خو؛ زشت خلق. بدخلق؛
 یکی را زشتخویی داد دشنام.
 سعدی (گلستان).
 - زیباخو؛ خوش خلق. خوش خو؛
 هر آنچه بر سر آزادگان رود زیباست
 علی الخصوص که از دست یار زیاروست.
 سعدی.
 - فرخنده خو؛ خوش خلق. خوشخو.
 - نرم خو؛ خوشخو. خوش خلق.
 - نرم خویی؛ خوش خلقی. خوش رفتاری.
 چه سازیم تا نرم خویی کنند. نظامی.
 - نیک خو؛ خوش خلق. خوش رفتار.
 نرم خو؛
 باخردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست
 صورتی هرگز ندیدم کین همه معنی دروست.
 سعدی.
 وگر خواجه با دشمنان نیکخوست
 بسی بر نیاید که گردند دوست.
 سعدی (بوستان).

- واژگونه خو؛ بدخلق. زشت خو.
خواب [خ] (ا) گوشت باشد که بحر بی لحم
 گویند. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء).
خواب [خ] (ا) قوت. (ناظم الاطباء). آنچه روز
 بدان گذرانند. خوراکی به اندازه روز. قوت
 لایموت. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از
 انجمن آرای ناصری) (از آندراج).
خواب [خ] (ا) لذت. چاشنی. ذوق. مزه.
 (منتهی الارب) (از برهان قاطع)؛ اما شکر
 در درون بی خوابی و مرارتی هست که اگر
 همه شکرها مردنیا بدو فرودهی همه بی خوا
 شود. (از جنگ خطی مورخ ۶۵۱).
خواب [خ] (ع) (ا) خلو شکم از طعام. (منتهی
 الارب). (ارعاف). (منتهی الارب).
خواب [خ] / [خ] (ا) از روزهای عربان. منه:
 یوم خوا.
خواب [خ] (ع) (ا) هوا. (خلو شکم از طعام.
 (خلو میان دو چیز. (اص) خالی. (منتهی
 الارب) (از تاج المروس) (از لسان العرب).
خواب [خ] (ع) (مص) پیاپی شدن گرسنگی
 بر کسی. (آتش ندادن آتش زنه. يقال: خوی
 از نند. (خالی شدن خانه از اهل خود. منه:
 «خوت الدار» یا «خویت الدار خیا، خواب،
 خوا، خواب» (اوربان شدن و خراب شدن.
 (آهی شدن شکم زن بزادن بچه. يقال: «خوت
 المرأة» یا «خویت المرأة خوی و خوا» (از غذا
 نخوردن زن بوقت زادن بچه. (ابی باران شدن
 ستارگان. گذشتن مدت نوء نجمی بی باران
 (مفاتیح). منه: خوت النجوم. (اربودن چیزی
 را. (منتهی الارب) (از تاج المروس) (از
 لسان العرب). منه: خوی الشيء.
خوابف [خ] (ع) (ا) ج خائف. (یادداشت
 بخط مؤلف).
خواب [خ] (ا) / [خ] (ا) تمیض بیداری. نوم.
 خواب آسایش و راحتی که بواسطه از کار
 باز آمدن حواس ظاهره و فقدان حس در
 انسان و سایر حیوانات بروز می کند. (ناظم
 الاطباء). و گذاشتن نفس استعمال حواس را
 به وا گذاشتی طبیعی. منام. حثاث. رقد. رقاد.
 رقاد. هجعت. کری. سیات. نعاس. (یادداشت
 بخط مؤلف)؛
 توانگر بنزدیک زن خفته بود
 زن از خواب شلپوی مردم شنود.
 بوشکور بلخی.
 گوسفندیم و جهان هست بگردار نفل
 چون که خواب شود سوی نفل باید شد.
 رودکی.
 باز کرد از خواب زن را نرم و خوش
 گفت دزدانند و آمد پای پش. رودکی.
 زیر خاک اندرونند باید خفت
 گرچه اکنون خواب یر دیاست.
 رودکی (از تاریخ بیهقی).

برین کینه آرامش و خواب نیست
 بمانند چشم بجوی آب نیست. فردوسی.
 از آن خاک برخاست شد سوی آب
 چو مستی که بیدار گردد ز خواب. فردوسی.
 دلش گشت پر بیم و سر پر شتاب
 وز او دور شد خورد و آرام و خواب.
 فردوسی.
 چنان نمود به ما دوش ماه نو دیدار
 چو یار من که کند گاه خواب خوش آسا.
 بهرامی.
 ز جنگ شار سیه را بجنگ رای کشید
 ز خواب خواست همی کرد رای بیداری.
 فرخی.
 نه از خواب و از خورد بودش مزه
 نه بگست از چشم او نایزه. عنصری.
 عاشق از غربت باز آمد، با چشم پر آب
 دوستان را برشک مژه بر کرد ز خواب.
 منوچهری.
 نیز چه خواهی دگر خوش بخور و خوش بزی
 انده فردا میر گیتی خواب است و باد.
 منوچهری.
 خرد را می بیند چشم را خواب.
 (ویس و رامین).
 نیمه شب بیدار شدم و هر چند حیلت کردم
 خوابم نیامد. (تاریخ بیهقی). ایشان را نمایند
 پهنای گلیم تا بیدار شوند از خواب. (تاریخ
 بیهقی).
 از این خواب اگر کوه است ار دراز
 گه مرگ بیدار گردیم باز. اسدی.
 بخانه درون خواب و در گور خواب
 به بیداریت پس کی آید شتاب. اسدی.
 ۱- آندراج کلمات زیر را از صفات خواب
 آورده: خوش، شیرین، نوشین، تلخ، ظلمانی،
 بوچ، پریشان، فراموش، گران، گران سنگ، دراز
 و «سبل» و «گرده» و «سرمه» را از تشبیهات آن
 ذکر کرده است و اشعار زیر را شاهد مثال
 آورده:
 گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی
 ز گرد خواب بشو دست و رو تو هم برخیز.
 صائب.
 دل افکار سیه میشود از سرمه خواب
 چشم بیدار چراغ سر این بیمار است. صائب.
 سبل خواب پریشان روید از بالین مرا
 شب که در مد نظر زلف پریشان تو نیست.
 صائب.
 زینت حسن ز تمکین تو گردید تمام
 خوابهای تو مگر رنگ حنا سیر کند.
 میرزا حسن ثاقب.
 و ترکیات مصدری زیر را برای آن ذکر کرده.
 «بخواب دادن» بمعنی خواب انداختن. «بخواب
 کردن» بمعنی خواب انداختن؛
 فغان که باده مردافکنی نمی بینم
 دو چشم شوخ تو بیرحم را بخواب کند. صائب.

حکیمان خواب را موت‌الاصغر خوانند. (عصر المعالی).
 وقت است که از خواب جهالت سر خویش برکنی تا بسرت پرورد از علم نسیم.
 ناصر خسرو.
 چشمت از خواب بیهشی بگشا
 خویشتن را بجوی و اندریاب. ناصر خسرو.
 هر چیز که هست ترک می‌باید کرد
 وز ترک اساس برگ می‌باید کرد
 در ترک تعلق از بدن راحت‌هست
 از خواب قیاس مرگ می‌باید کرد.
 خواجه عبدالله انصاری.
 خواب ناید دختری را کاندز آن باشد که باز
 هفتۀ دیگر مر او را خانه شوهر برند. سنائی.
 برای بوی وصال تو بنده بادم
 برای پاس خیال تو دشمن خوابم. خاقانی.
 زان ترگی جادونسب جان مرا بگرفته تب
 خواب مرا هر نیشب بسته به آب انداخته.
 خاقانی.
 بانگ طبلت نمی‌کند بیدار
 تو مگر مرده‌ای نه در خوابی. سعدی.
 زان شب دگرم خواب نه سبحان الله
 یک خواب و ز پس این همه بیدار بها.
 سعدی.
 از خواب تو در برادر این تاب
 خوش خفته تو و برادر خواب.
 امیر خسرو دهلوی.
 خواب خون در بدن فسرده کند
 زندگان را به رنگ مرده کند. اوحدی.
 خواب را گفته‌ای برادر مرگ
 چون نخسی همی زنی در مرگ. اوحدی.
 خواب تلخ است در آن خانه که بیماری هست.
 صائب.
 بگو بخواب که امشب میا بدیده من
 جزیره‌ای که مکان تو بود آب گرفت.
 - امثال:
 اسلام ز دست رفت بس در خوابید. (یادداشت
 بخط مؤلف).
 از خواب قیاس مرگ گیر.
 خواب است و مرگ.
 خواب برادر مرگ است.
 خواب پاسبان، چراغ زردان است.
 خواب خواب می‌آورد.
 خواب هست از مرگ بدتر.
 دنیا را آب برد کچل را خواب برد.
 عمو یادگار خوابی یا بیدار.
 فتنه در خواب است بیدارش مکن.
 هر که خواب است روزیش آب است.
 - آشفته‌خواب؛ خواب ناراحت:
 این جهان خواب است خواب ای پور باب
 شاد چون باشی بدین آشفته‌خواب.
 ناصر خسرو.

- از خواب برآمدن؛ بیدار شدن؛
 نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید
 فغان که بخت من از خواب بر نمی‌آید.
 حافظ.
 - از خواب برخاستن؛ بیدار شدن.
 - از خواب پریدن؛ ناگهان بیدار شدن. بطور
 طبیعی بیدار نشدن. بناگاه از خواب به بیداری
 آمدن.
 - از خواب جستن؛ از خواب پریدن. بناگاه از
 خواب بیدار شدن.
 - از خواب درآمدن؛ بیدار شدن. از خواب
 برخاستن؛
 رطب چین درآمد ز دوشینه خواب
 دماغی پراشش دهانی برآب.
 نظامی (از آندراج).
 - بدخواب؛ آنکه به آسانی نخوابد. آنکه در
 همه وقت و همه جا چون سردمان
 خوش خوابت نخواید.
 - خواب بچه‌ای که بیدار شود و دیگر
 نخواید.
 - بسیار خواب؛ پر خواب. میان. (مستهی
 الارب).
 - به خواب درآمدن؛ بخواب رفتن. خوابیدن.
 - افتاق کردن. فریب خوردن. (یادداشت
 بخط مؤلف):
 ز پیران چو بشنید آفراسیاب
 سر مرد جنگی درآمد به خواب. فردوسی.
 - به خواب رفتن؛ خوابیدن. به خواب شدن.
 هجوع. (متهی الارب) (از تاج العروس) (از
 لسان العرب).
 - به خواب شدن؛ نعاس. نوم. خوابیدن.
 - به خواب کردن؛ خوابانیدن.
 - فریب دادن. افتاق کردن کسی بفریب؛
 بیش ما را به خواب کرده‌اند به شیشه تھی
 خوابی باید داد خوارزمیان را. (تاریخ
 بیهقی).
 - بی‌خواب؛ خواب‌نبرده. بیدار مانده.
 کاشکی صد چشم ازین بی‌خواب‌تر بودی مرا
 تا تأمل کردمی در منظر زیبای تو. سعدی.
 - بی‌خوابی؛ خواب‌نبردگی. بیدار ماندگی؛
 تو مست شراب خواب و ما را.
 بی‌خوابی کشت در بی‌ثاقت. سعدی.
 از غایت بیخوابی پای رقتن نماند. (گلستان).
 - مرض بیخوابی. علتی که بر اثر آن آدمی
 را خواب نبرد.
 - بیدار خوابی؛ بیخوابی. بیدار ماندگی.
 - پاشنه‌خوابیده؛ کفش که پاشنه آن تا شده.
 - پاشنه‌نخواب؛ کفش که پاشنه آن تا نشود.
 - پر خواب؛ آنکه خواب بسیار کند. آنکه
 خوابش بیش از معمول است.
 - تخت خواب؛ تختی که برای خواب است.
 تختی که روی آن بستر اندازند خواب را.

- جامۀ خواب؛ لباس خواب. لباسی که وقت
 خواب بر تن کنند.
 - جای خواب؛ محل خسیدن. محل خفتن.
 - خواب آمدن؛ احساس خواب کردن.
 مقدمات حالت خواب برای کسی فراهم
 آمدن.
 - خوابانیدن.
 - خواب نیامدن؛ بیدار ماندن. خواب نبردن.
 - خواب اصحاب رقیم؛ خواب اصحاب
 کهنه
 سال سی خفتی کنون بیدار شو
 گر نخفتی خواب اصحاب رقیم.
 ناصر خسرو.
 - خواب بردن؛ خواب رفتن. خوابیدن.
 - خواب خرگوش؛ خواب با چشمهای باز. یا
 با یک چشم باز و یک چشم بسته؛
 ای خفته همه عمر و شده خیره و مدهوش
 وز عمر جهان بهره خود کرده فراموش
 هر گره که همیشه دل تو بی‌هش و خفته‌ست
 بیدار چه سود است ترا خواب چو خرگوش.
 سنائی.
 ما را چه کشی بچشم آهو
 ما را چه دهی تو خواب خرگوش. سنائی.
 خواب خرگوش عین کین ترا
 شیر تر هم جو روبه ماده. انوری.
 گر دهد خصم خواب خرگوش.
 انوری.
 بیداری دولت فکنده
 در دیده فتنه خواب خرگوش.
 ظهیرالدین فارابی.
 سگ کوی تو باشم گرچه ندهی
 به روبه‌بازیم جز خواب خرگوش.
 ظهیرالدین فارابی.
 خواب خرگوش اجل کفتاروارت بسته کرد
 الحذر کاین بیشه را هر روبهی شیرافکن است.
 شهاب‌الدین سمرقندی.
 پیش از آن خود غزال مست دلیر
 خواب خرگوش داده بود به شیر.
 امیر خسرو دهلوی.
 خواب خرگوش به چشم خرد این‌بعین
 میدهد غمزه شیرافکن چون آهویت.
 ابن‌بعین.
 - خواب خوش؛ خوابی که بسیار راحت
 است. خواب بدون دغدغه؛
 بیدار شو از خواب خوش ای خفته چهل سال
 بنگر که ز یارانت نماندند کس آیدر.
 ناصر خسرو.
 - خواب دیو؛ خوابی نهایت سنگین که او را
 سخت دیر بیدار توان کرد. (یادداشت بخط
 مؤلف).
 - خواب سبک؛ خواب غیر عمیق. خوابی که
 با جزئی حرکت بیدار میشوند.
 - خواب سنگین؛ خواب عمیق.

— خواب عمیق؛ خواب سنگین. خواب گران.
 — خواب قیلوله؛ خواب بیش از ظهر؛ در باغ فرموده تا خانه‌ای برآوردند خواب قیلوله را. (تاریخ بیهقی).
 — خواب کردن؛ خوابیدن؛ امر بوقت قیلوله آنجا رفتی و خواب کردی. (تاریخ بیهقی).
 — آفریب دادن؛ خام کردن.
 — خوابگاه؛ جای خفتن. جای خمیدن.
 — خواب گران؛ خواب عمیق. خواب سنگین.
 — خواب گرفتن؛ مانع خواب شدن. جلوگیری از خواب کسی کردن.
 — خوابگاه؛ خوابگاه؛ همان پنج تن را بر خویش خواند بنزدیکی خوابگاه برنشاند. فردوسی.
 — خواب ماندن؛ برخلاف قصد خواب او دراز کشیدن و فوت شدن وقت یا تخلف شدن وعده او. (یادداشت بخط مؤلف).
 — خواب نبردن؛ خواب نرفتن. نخفتن.
 — خود را به خواب زدن؛ نمودن به خواب است و نباشد. تناعس. (یادداشت بخط مؤلف).
 — خور و خواب؛ کنایه از آسایش. کنایه از بی فکری و خوشگذرانی؛
 خور و خواب و آرام جوید همی وز آن زندگی کام جوید همی. فردوسی.
 — در خواب؛ بخواب. خوابیده. اگر محمود زاولی در خواب است محمود بی‌زوال بیدار است.
 — در خواب رفتن؛ بخواب شدن. خوابیدن؛ تو پادشاهی و گر چشم پاسبان همه شب بخواب در نرود پادشه چه غم دارد. سعدی.
 در خواب نمی‌روم که بی یار پهلو نه خوش است بر حریرم. سعدی.
 امشب این نیست که در خواب رود چشم ندیم خواب در روضه رضوان نکند اهل نعیم. سعدی.
 جای آن نیست که خاموش نشیند مطرب شب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم. سعدی.
 — در خواب شدن؛ بخواب رفتن.
 — امر دن؛ گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند. خیام.
 — در خواب کردن؛ تویم. خوابایدن.
 — آفریب دادن.
 — امثال؛ پیشه‌تھی در خواب کردن؛ فریب دادن. (امثال و حکم)
 — در خواب ماندن؛ با قصد بیداری در خواب باقی ماندن.
 — دیرخواب؛ خوابی که زیاد طول کشیده؛ بیدار شو این چه دیرخواب است.
 امیر خسرو دهلوی.

— رختخواب؛ بستر. لعاف و تشک و پتو که برای خوابیدن بکار رود.
 — سر بخواب نهادن؛ غنودن. خوابیدن؛ پیاده همی رفت جویان شکار به پیش اندر آمد یکی مرغزار گله‌دار اسبان افراسیاب به بیشه درون سر نهاده بخواب. فردوسی.
 — شادخواب؛ خواب خوش.
 — شکرخواب؛ خواب خوش.
 — کم خواب؛ آنکه خواب او بسیار نیست.
 — گران خواب؛ آنکه خواب عمیق کند.
 — مست خواب؛ آنکه در روبرو خواب است ولی پناچار بیدار مانده.
 — نیک خواب؛ خوش خواب.
 — نیم خواب؛ نه خواب و نه بیدار. بین نوم و یقظه؛
 کرشمه کنان نرگس نیم خواب. نظامی.
 — سکندر ز مستی شده نیم خواب. سعدی.
 جمالی چو در نیمروز آفتاب — چشم نیم بسته. کنایه از زیبایی چشم؛ چشمهای نیم خوابت سال و ماه همچو من مستند بی‌میخوارگی. سعدی.
 با چشم نیم خواب تو خشم آیدم همی از چشمهای نرگس و چندین وقاحتش. سعدی.
 دو نرگس مست نیم خوابش. سعدی.
 — ناام. خوابیده. آنکه او را خواب برده. — رؤیا. صوری که در هنگام خواب در ذهن آدمی رخ بنماید. واقعه؛ این همه بود و یاد تو خواب است خواب را حکم نی مگر بمجاز. رودکی.
 نگویم من این خواب شاه از گزاف زبان زود نگشایم از بهر لاف. بوشکور بلخی.
 — گشاد آن نهان از نهفت خواب یک یک بدیشان بگفت. فردوسی.
 نگر خواب را بیهده نشمری یکی بهره دانش ز پیغمبری. فردوسی.
 سیاوش بدو گفت کان خواب من بجای آمد و تیره شد آب من. فردوسی.
 همان خواب گودرز و رنج دراز خور و پوشش و درد و آرام و ناز. فردوسی.
 پیام دادم که اقبال بی پرستش او بود بنزد خردمند خواب بی تعبیر جواب داد که اشعار بی ستایش او بود بنزد خرد چون نماز بی تکبیر. معزی.
 خرد بد بخت بد بود در خواب از معر چنین رسید جواب. سوزنی.
 — امثال؛ خواب زن چپ است؛ یعنی اگر خواب بد دیده است تعبیرش برخلاف خوب خواهد بود.

— بخواب دیدن؛ در واقعه و رؤیا دیدن؛ چنان دید گوینده یک شب بخواب که یک جام می داشتی چون گلاب. فردوسی.
 چنان دید روشن روانم بخواب که رخشنده شمع برآمد ز آب. فردوسی.
 بخواب دیدم که من بزمن غور بودم... و بسیار طابوس و خروس بودی. (تاریخ بیهقی). آخر بود همچنان که بخواب دیده بود و ولایات غور بطاعت وی آمدند. (تاریخ بیهقی).
 این تمنایم به بیداری میسر کی شود کاشکی خوابم بپردی تا بخوابت دیدم. سعدی.
 سعدیا گفت بخوابم بینی بیوفا یارم اگر می غنوم. سعدی.
 بخواب دوش چنان دیدم که زلفینش گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست. سعدی.
 بخوابش مگر دیده‌ای سعدیا زبان درکش امروز کان دوش بود. سعدی.
 بخواب اندرش دید و پرسید حال که چون رستی از حشر و نشر و سؤال. سعدی (بوستان).
 چون من خیال رویت جانا بخواب بینم کز خواب می‌بینند چشمم بجز خیالی. حافظ.
 دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی کز عکس روی او شب هجران سرآمدی. حافظ.
 — بخواب کسی آمدن؛ در رؤیا دیدن او را. در خواب دیدن.
 — بخواب ندیدن؛ در رؤیا ندیدن.
 — کنایه از مبالغه در خوبی چیزی؛ جامه و نعمت کان خلق ندیده‌ست بخواب. ناصر خسرو.
 هرگز جمال مال ندیده‌ست جز بخواب هر کو گدای از پس دیگر گدا شده‌ست. ناصر خسرو.
 — تعبیر خواب؛ تأویل و تفسیر خواب. تفسیر رؤیا.
 — خواب پیغمبری؛ رؤیایی که عیاناً تعبیر شود.
 — خواب دیدن؛ در رؤیا دیدن؛ بگودرز گفت ای جهان پهلوان یکی خواب دیدم بروشن روان. فردوسی.
 بر آن جمله بودند که خوابی دیدندی. (تاریخ بیهقی). در خواب دیدم خضر نزدیک من آمد مرا پرسیدند و گفت که چندین غم چرا میخوری. (تاریخ بیهقی).
 ماندی، اکنون خجل جو آن مفلس که بشب گنج بیند اندر خواب. ناصر خسرو.

و چون خوابی نیکو که دیده‌اید. (کلیله و دمنه).

خواب می‌بینم ولیکن خواب نی

مدعی هستم ولی کذاب نی. مولوی.

— || خیال فاسد کردن، فکر و خیالی را بر خود راه دادن؛ اگر عیاذاً بالله شغبی و تشویشی کنید... این شش هزار سوار و حاشیت یکساعت دمار از شما برآورد و تی چند نفر اگر... پیوندند شما را پیش وی قدری نماند و این پوست‌کنده از آن گفتم تا خوابی دیده نیاید. (تاریخ بیهقی). ما ایشان را نخواهیم گذاشت که خواب ببینند و خوش و تن آسان باشند. (تاریخ بیهقی).

— خواب‌گراری؛ تعبیر خواب؛

ای فرخی این قصه و این حال چه چیز است پیش ملک شرق همی خواب‌گراری.

فرخی، خواب می‌گراری باطل و بیهوده چه گویی. ؟

— خواب گفتن؛ یاوه سرائیدن؛

کنون نزد من چون زنان بسته دست

همی خواب گویی بگردار مست. فردوسی.

— خواب مستی؛ خواب غیر قابل تعبیر؛

غم حیات ندارد ز می پرستی‌ها

که نیست قابل تعبیر خواب متیها. صائب.

— در خواب دیدن؛ در رؤیا دیدن. واقعه‌ای را دیدن؛

چنین دید در خواب کز پیش تخت

برستی یکی خسروانی درخت. فردوسی.

چو در خواب این بلا را بود دیده

که مردی با وی از دستش بریده. نظامی.

اگر در خواب بینی مرغ و ماهی

بدولت میرسی یا پادشاهی.

— گزاردن خواب؛ تأویل و تفسیر و تعبیر خواب.

— || تعبیر خواب؛

— خوابی برای کسی دیدن؛ فکر و خیال درباره‌ی کسی کردن. برای کسی امری را در سر پختن. انجام خیالی را برای کسی در نظر گرفتن.

کسانی که در خواب دانا بدند

بدان دانش اندر توانا بدند. فردوسی.

|| خیال. || حالات غفلت. || غافل. (ناظم الاطباء). || افنای اختیاری را از افعال بشریت خواب گویند. (از کشف اصطلاحات الفنون). || پرز جامه مانند مخمل. (ناظم الاطباء).

خمل. پرز. پرزه. (یادداشت بخط مؤلف).

|| امیل یود جامه‌ای چون قالی و مخمل و غیره بجانبی. نظیر: خواب این فرش از بالاست؛ اخصال؛ پرزه‌دار و خوابانک گرداندن جامه را. (مستوی الارب). || کرخسی و بسی حسی

عضوی. چون خواب پا و دست.

— خواب رفتن؛ کرخ و بی‌حس شدن عضوی

موقتاً برای فشاری که بر آن آمده و خون از جریان در آن عضو بازایستاده است. (یادداشت بخط مؤلف). خدر شدن عضوی بنحوی خاص.

خواب آشفته. [خوا / خاب ش ت / بت] (ترکیب وصفی، ! مرکب) خواب پریشان. رؤیای ناراحت‌کننده. اضافات احلام. (یادداشت بخط مؤلف).

خواب آلو. [خوا / خا] (نصف مرکب) خواب آلود. رجوع به ماده بعد شود.

خواب آلود. [خوا / خا] (نصف مرکب) آن که بسیار خسبد. خواب آلو. (یادداشت بخط مؤلف). || آنکه کاملاً بیدار نشده است. (یادداشت بخط مؤلف). بین نوم و یقظه؛

کنون بیاید رفتن همی بقره و سرت

پر از بخار خمار است و چشم خواب آلود.

ناصر خسرو.

زرگس تر بچشم خواب آلود

هر که را چشم بود خواب ریود. نظامی.

تا نپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو

تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمده‌ست.

سعدی.

تو بدین هر دو چشم خواب آلود

چه غم از چشمهای بیدارت. سعدی.

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر زآنکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما.

حافظ.

خواب آلودگی. [خوا / خا د / د] (حاصل مرکب) بحالت خواب آلوده درآمدن. عمل خواب آلوده (یادداشت بخط مؤلف). خوابنا کی. || سستی. تبلی. (ناظم الاطباء). رخوت. بی‌حالی. باری بهر جهت. (یادداشت بخط مؤلف).

خواب آلوده. [خوا / خا د / د] (نصف مرکب) خواب آلود. (یادداشت بخط مؤلف).

ای که خواب آلوده واپس مانده‌ای از کاروان
جهد کن تا بازیابی هم‌هان خویش را.

سعدی.

تو صاحب‌نصبی از حال درویشان نیندیشی
تو خواب آلوده‌ای بر چشم بیداران نبختایی.

سعدی.

دو چشم مست میگوینت ببرد آرام هشیاران
دو خواب آلوده بیروند عقل از دست بیداران.

سعدی.

آمد افسوس‌کنان مفرجه باده‌فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده.

حافظ.

دوش رخم بدر میکده خواب آلوده

خرقه تردامن و سجاده شراب آلوده. حافظ.

به روی ما زن از ساغر گلابی

که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار. حافظ.

رجوع به خواب آلو و خواب آلود شود.
خواب آلودی. [خوا / خا] (حاصل مرکب) حالت خواب آلوده. عمل خواب آلوده.

خواب آمدن. [خوا / خا م د] (مص مرکب) خواب گرفتن کسی را؛ از اندیشه آن شب نیامدش خواب از اسفندبارش گرفته شتاب. فردوسی.

تا نپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو
تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمده‌ست.

سعدی.

بری بیکر بتی کز سحر چشمش

نیامد خواب در چشمان من دوش. سعدی.

— به خواب کسی آمدن؛ بر رویای کسی آمدن. دیده شدن در رؤیا و خواب کسی؛ شب بعد از وفاتش پدرم بخوابم آمد. (یادداشت بخط مؤلف).

خواب آور. [خوا / خا و] (نصف مرکب) خواب آورنده. مؤوم. (یادداشت بخط مؤلف). || مخدر. بیهوش‌کننده.

خواب آوردن. [خوا / خا و د] (مص مرکب) ارقاد. (یادداشت بخط مؤلف). موجب خواب شدن. بخواب بردن؛

سایه خواب آرد تو را همچون سمر

چون برآید شمس انشاق القمر. مولوی.

خواباندن. [خوا / خا د] (مص) مخفف خوابانیدن. انامه. (یادداشت بخط مؤلف). در خواب کردن. موجب خواب کسی را فراهم کردن تا بخوابد؛

جوان را بر آن جامه زرتنگار

بخواباند و آمد بر شهریار. فردوسی.

|| نقش زمین کردن. از حال ایستاده به حال خوابیده درآوردن. هیئت و شکل خواباننده بچیزی دادن. این مصدر بیشتر برای چاربایان نظیر شتر و امثال آن بکار می‌رود آن هم وقتی که آنها از حالت ایستاده بحالت خواباننده درمی‌آیند؛

اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند
شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل.

|| زدن. نواختن. چون: سیلی بگوش دیگری خواباند. (یادداشت بخط مؤلف). || اقرار دادن. چون: خیار را در آب نمک خواباند. پیاز را در سرکه خواباند.

— خواباندن مرغ؛ بر تخم نشانیدن و قرار دادن تخم زیر آن تا جوجه بیرون آید.

|| از جریان بازداشتن. چون: سرمایه خود را خواباند، بمعنی از جریان ثروت بیرون کردن است. (یادداشت مؤلف). || از کار انداختن. چون ماشین را خواباند، ساعت را خواباند. (یادداشت بخط مؤلف). || خراب کردن چون:

۱ - در آندراج خواباندن به این معنی، آلودن معنی شده است.

سیل قناتها را خوابانده. (یادداشتی بخط مؤلف). | دراز کردن روی زمین یا زیرزمین. چون: باغیان شاخه گل را در زمین خوابانده. | آرام کردن. چون: فلانی فتنه را خوابانده؛ یعنی فتنه را آرام کرد. | مدتی در محل یا جایی نهدن. چون فلانی گوشت را خوابانده؛ یعنی آن را قطعه قطعه کرد و چند شبانروز در محلی نهاد تا تَرَد و زودپز شود. (یادداشت بخط مؤلف). | او گذاردن. چون: صیاد شکار را خوابانده؛ یعنی صیاد شکار را دنبال کرد تا آن در سوراخی یا بن سنگی نهدن شود و سپس او را گذارده و جای او نشان کرده و صید دیگر که میگریخت برداخت. | مراقبت کردن. چون: فلانی چشم خوابانده تا فرصت بدست آورد؛ یعنی مراقب فرصت مناسب شد. فلانی گوش خوابانده؛ یعنی منتظر فرصت شد. **خوابانده.** [خوا / خا د / د] (نمف) اسم مفعول است از مصدر خوابانیدن به همه معانی آن. رجوع به خوابانیدن شود. **خوابانیدن.** [خوا / خا د] (مص) خسییدن کتاندن. (ناظم الاطباء). خوابانیدن. بخواب داشتن. کاری کردن که بخوابد. چون: بچه را خوابانیدم. (یادداشت بخط مؤلف): مهد پیل راست کسردند و شیگیر وی را در مهد خوابانیدند. (تاریخ بهقی). به آئین ملوک پارسی عهد بخوابانید خسرو را در آن مهد. نظامی. | آرام کردن. خوابانیدن. (یادداشت بخط مؤلف). چون: فلانی فتنه را خوابانده؛ یعنی آرام کرد. | قرار دادن. خوابانیدن. چون: خیار را در آب نمک خوابانید. خرما یا میوه نیم رس را در زیر سرپوش خوابانید تا برسد. — مرغ خوابانیدن؛ مرغ را روی تخم نشانیدن و تخم را در زیر آن قرار دادن تا جوجه بیرون آید. | نهادن. چون: گوشت را خوابانید تا تنک شود؛ یعنی آن را در محلی خنک نهاد تا ترد و زودپز شود. شیر را خوابانید؛ یعنی مدتی آن را نهاد تا خامه بندد. | فرس کردن. روی چیزی قرار دادن. چون: پاشنه کفش را روی تخت کفش خوابانید. پاشنه گیوه را خوابانید. چون: پاشنه خوابانیده راه می رود. | دراز کردن در روی زمین یا زیر زمین. چون: شاخه درخت یا گل را در زمین خوابانید تا زیاد شود. | از حرکت بازداشتن. چون: ماشین را خوابانید. اداره یا دستگاه را خوابانید. | از جریان خارج کردن. چون: فلانی سرمایه را بدون استفاده خوابانیده است. | زدن. نواختن. چون: فلانی سیلی محکمی بگوش رقیق خود خوابانید. — تیغ خوابانیدن؛ شمشیر زدن. (آندراج): به بیداری چه خواهد کرد یارب با نظر بازان

که خوابانیدن تیغ است خوابانیدن چشمت. صائب (از آندراج). بَر خدنگ غمزۀ آهونگهان تهمت است آنکه خوابانیده بر دلها ستان پیداست کیست. زمانای (از آندراج). | آخراب کردن. منهدم کردن. چون: سیل قنوات را خوابانید. (از ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). | اوری هم منظم کردن. بروی هم مرتب کردن. چون: فلانی موی خود را خوابانید؛ یعنی آن را روی هم با نظم مرتب کرد. (یادداشت مؤلف). | ادر زیر چیزی گذاردن تا دیر بپاید. چون: آتش خوابانیدن؛ خمد؛ خوابانیدن آتش در جایبی. (از منتهی الارب). | ایزانو در آوردن. شکل و هیئت خوابیده بچارپایی دادن. چون: فلانی شتر را خوابانید. رجوع به خوابانیدن شود. — فرو خوابانیدن چادرها؛ بزمین در آوردن آن. | جمع کردن و از حالت ایستاده در آوردن. چون: فلانی چادر را خوابانید؛ یعنی از حالت ایستاده بدر آورد و جمع کرد. | او گذاردن. چون: صیاد شکار را خوابانید؛ یعنی آن را دنبال کرد تا در بن سنگی رود و پنهان شود بعد او جای آن معین کند و دنبال شکار دیگر رود. | منتظر فرصت بودن. مراقب امری بودن. عقب فرصتی گشتن. چون: فلانی چشم خوابانید تا فرصت بدستش افتاد. — چشم خوابانیدن؛^۲ مواظبت امری کردن تا فرصت مناسب برای انجام آن بدست آید. — سر خوابانیدن؛ منتظر فرصت شدن. — گوش خوابانیدن؛ مترصد و منتظر فرصت شدن تا فرصت مناسب بدست آید. **خوابانیده.** [خوا / خا د / د] (نمف) اسم مفعول است از مصدر خوابانیدن در همه معانی آن. رجوع به خوابانیدن شود. **خواب امن.** [خوا / خا ب ا] (ترکیب اضافی). [مرکب] مقابل خواب کلفت. (آندراج). خواب راحت: کمین گاه است خواب امن سیلاب حوادث را دل بیدار را وحشت ز مامن بیش می گردد. صائب (از آندراج). **خواب بچراغ گفتن.** [خوا / خا ب چ گ ت] (مص مرکب) خواب و رؤیای خود را برای چراغ نقل کردن و مقصود آن است که چون خواب موحش و بریشان بینند و در شب بیدار گردند آن خواب را پیش چراغ نقل می کنند. گویند این عمل اثر بدی خواب را محفوظ میدارد و تحقیق آن است که تخصیص به خواب موحش بی جاست بلکه مطلق خواب پیش چراغ نقل میکنند از جهت آنکه مبادا اگر با ناهلی گویند و تعبیرش بلفظ قبیح کند همان اثر میبخشد. (آندراج):

خواب بستن.

دور از تو نیارم بنظر گلشن و باغ هر سرو مرا بی تو بود دود دماغ گل را بیم حدیث روی تو کنم مانند کسی که خواب گوید بچراغ. میرزا اثر (از آندراج). **خواب بردن.** [خوا / خا ب د] (مص مرکب) بخواب رفتن. در بردن خواب کسی را: سخت عجب آید که چگونه بردش خواب آن را که بکاخ اندر یک شیشه شراب است. منوچهری. ترا در بزم شاهان خوش برد خواب ز بنگاه غریبان روی برتاب. نظامی. ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه است خوابش برده به. سعدی (گلستان). از تشویش دزدان خوابش نبردی. (گلستان). نه گریان و درمانده بودی و خرد که شها ز دست تو خوابم نبرد. سعدی (بوستان). شب از درد بیچاره خوابش نبرد بخیل اندرش دختری بود خرد. سعدی (بوستان). — امثال: اگر دنیا را آب ببرد او را خواب برده است؛ این مثل را برای افراد بی اعتناء به امور زنده. **خواب برگشتن.** [خوا / خا ب گ ت] (مص مرکب) کنایه از دور کردن خواب. (آندراج). دور شدن خواب است. (آندراج): از آن وقتی که بر خوابم گذشتی سخت بی تالم به آن بیمار می مانم که او را خواب برگردد. سالک یزدی (از آندراج). | خواب روی آوردن. از اضداد است. **خواب بریدن.** [خوا / خا ب د] (مص مرکب) خواب کسی قطع شدن. دور شدن خواب. | خواب دور کردن. (از آندراج). **خواب بستن.** [خوا / خا ب ت] (مص مرکب) شوراندن خواب کسی و نگذاشتن او؛ تا که به خواب رود. (از آندراج). به افسون کسی را خواب بند کردن تا همیشه بیدار باشد؛ ز بسکه بی تو نشینم دو چشم حیرت باز گمان برم که مگر بسته اند خواب مرا. حیاتی گیلانی (از آندراج). با چنین خوابها که من هستم

۱- غرض از این عمل تکثیر بوته گل یا درخت است چه بر اثر خوابانیدن، شاخه در زمین ریشه می دواند و درخت یا بوته علیحده میشود. ۲- ترکیب «بشت چشم خوابانیدن» در فارسی بمعنی اظهار کبر کردن است، چه برای اظهار کبر اغلب پلکها را به هم نزدیک می کنند و بروی هم می خوابانند تا خود را بی اعتناء جلوه دهند و مخاطب را نادیده انگارند.

خواب خاقان نگر که چون بستم. نظامی.
خواب‌بند. [خواب / خا ب] (مص مرکب)
 عمل خواب‌بندی. خواب مصنوعی: فلان را خواب‌بند کردند. (یادداشت بخط مؤلف).
 || (نف مرکب) آن که کسی را بخواب عملی بخواباند. هیپنوتیزر^۱. || افسون و عزیمتی که بدان خواب مردم بسته شود. (آندراج).
خواب‌بند کردن. [خواب / خا ب ک د]
 (مص مرکب) بخواب مصنوعی کسی را خوابانیدن. هیپنوتیزم^۲. این عمل قرنها پیش از مسر^۳ در ایران نزد اهل خود معروف و معمول بوده است و انسان‌های ملی‌پراز حکایات خواب‌بندی‌هاست و عیاران، از جمله نسیم، کسی را که از جایی بجائی نقل کردن میخواستند با امتناع و اباء او وی را خواب‌بند میکردند و اعمال شگفت اسماعیلیان در تأثیر القآت با همین خواب مصنوعی بعمل آمده است. (یادداشت بخط مؤلف).
خواب‌بندی. [خواب / خا ب] (حامص مرکب) عمل خواب‌بند. (یادداشت مؤلف).
خواب‌بین. [خواب / خا ب] (نف مرکب) خواب‌بیننده. رؤیابیننده. آنکه خواب می‌بیند.
 زآنکه انسان در غنا طغای شود همچو پیل خواب‌بین یاغی شود. مولوی.
خواب‌بینا. [خواب / خا ب] (لا مرکب) رؤیا. تیناب. بوشباس. || (نف مرکب) بیننده رؤیا. (ناظم الاطباء).
خواب‌پریدن. [خواب / خا ب د] (مص مرکب) خواب از بین رفتن. خواب از کسی دور شدن. (یادداشت بخط مؤلف).
خواب‌پریشان. [خواب / خا ب پ]
 (ترکیب وصفی، مرکب) خواب موحش. (غیاث اللغات) (آندراج). رؤیای هولناک. (از ناظم الاطباء):
 به بیداری خیال زلف خوابان می‌کند شب را ز بس بیوسته بیند چشم من خواب پریشان را. غنی (از آندراج).
 || خوابی که با بیداری و بی‌آرامی آمیخته است. (غیاث اللغات). تملل. (آندراج):
 عمر آسایش دنیا مژه بر هم زدن است دل بیدار به این خواب پریشان معشوش. صائب (از آندراج).
 گر نباشد مرد بی‌سامان به تمکین بهتر است هر قدر خواب پریشان هست سنگین بهتر است. صائب (از آندراج).
خواب‌تیغ. [خواب / خا ب ت]
 اضافی، مرکب) کنایه از ضرب تیغ. (آندراج):
 بیدل از مزگان خواب‌آلود او ایمن مباش می‌گشاید فتنه‌ها چشم از کمین خواب تیغ. بیدل (از آندراج).

خواب‌جا. [خواب / خا ج] (لا مرکب) جای خواب. مرقد. خوابگاه. رجوع به خواب‌جای شود.
خواب‌جامه. [خواب / خا م] (لا مرکب) لباس خواب. (ناظم الاطباء). پیراهن بلند که گاه خواب پوشند. (یادداشت بخط مؤلف).
خواب‌جاودانی. [خواب / خا ب]
 (ترکیب وصفی، مرکب) خواب ابدی. کنایه از مرگ است. خواب جاوید. رجوع به خواب جاوید شود.
خواب‌جاوید. [خواب / خا ب] (ترکیب وصفی، مرکب) خواب دائمی. کنایه از مرگ است که بیداری ندارد. (انجمن آرای ناصری). خواب جاودانی.
خواب‌جای. [خواب / خا ج] (لا مرکب) خوابگاه. اطاق خواب. مرقد. (یادداشت بخط مؤلف):
 چو رفتی ز مجلس سوی خوابجای پس از خواب مستی بمجلس میای. تزاری قهستانی.
 کاس؛ خواب‌جای آهو در درخت. مَنّاخ؛ خوابجای شتر. (مستهی الارب). رجوع به خواب‌جا شود.
خواب‌چارپهلو. [خواب / خا ب پ]
 (ترکیب وصفی، مرکب) خواب چهارپهلو. کنایه از خواب دراز با فراغت. (آندراج):
 از شبخون خران سنگش به مینا می‌خورد باغ‌کر بادام خواب چارپهلو میزند. ؟ (از آندراج).
 شده خورشید فرش درگه او کند چون خشت خواب چارپهلو. سلیم (از آندراج).
 چون نگریم خون که بخت تیره در دامن من همچو داغ لاله خواب چارپهلو می‌کند. قیامی توجی (از آندراج).
خواب‌چاشت. [خواب / خا ب] (ترکیب اضافی، مرکب) خواب ظهر. خواب زوال. (یادداشت مؤلف).
خواب‌چهارپهلو. [خواب / خا ب چ]
 (ترکیب وصفی، مرکب) خواب چهارپهلو. رجوع به خواب چارپهلو شود.
خواب‌بخانه. [خواب / خا ب ن] (لا مرکب) خانه خواب. اطاق خواب. (ناظم الاطباء).
خواب‌خرگوش. [خواب / خا ب خ]
 (ترکیب اضافی، مرکب) شکل خوابی که خرگوشان کنند. خوابی که یکی از دو چشم باز یا هر دو نیم‌باز باشد. (یادداشت مؤلف).
 || کنایه از تغافل:
 شیر اجل است در کمین واقف باش در بیشه شیر خواب خرگوش مکن. باباافضل.
 || فریب. (غیاث اللغات) (از برهان قاطع) (از

شرفنامه منیری):
 خواب خرگوش بدانیش تو خود چندان است کابین سیرین قضا دم زتند در تأویل.
 انوری (از انجمن آرای ناصری).
 هم خواب خرگوشم دهی خار جگر جوشم نهی ای از تو آغوشم نهی خوابم همه خار آمده‌ست. خاقانی.
 درین ره جزین خواب خرگوش نیست که خسبندۀ مرگ را هوش نیست. نظامی.
 چو رویاهان و خرگوشان منه گوش به رویه‌بازی این خواب خرگوش. نظامی.
 ترک خواب و غفلت خرگوش کن غرش این شیرای خرگوش کن. مولوی.
خواب خرگوش دادن. [خواب / خا ب خ د]
 (مص مرکب) اغفال کردن. فریب دادن. (یادداشت مؤلف):
 بیچشم آهوان چشمۀ نوش دهد شیرافکنان را خواب خرگوش. نظامی.
 گرچه آهوسرینی ای دل‌بند خواب خرگوش دادم تا چند. نظامی.
 آتشی خواست خصم و دودش داد خواب خرگوش داد و زودش داد. نظامی.
 خواب خرگوشم بسی دادی ندانستم ولیک هم به آخر در جوال خواب خرگوش آمدم. عطار.
خواب خوش. [خواب / خا ب خوش]
 خوشی [ترکیب وصفی، مرکب] خواب راحت. خواب امن. خواب عاقبت:
 غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش و مستی نگارین گلشن روی است و متکین سایبان ابرو. حافظ.
 || رؤیای خوش:
 نشیدی که آن حکیم چه گفت خواب خوش دید هرکه او خوش خفت. نظامی.
خواب‌خیز. [خواب / خا ب] (نف مرکب) برخیزنده از خواب. از خواب برخاسته. تازه بیدار شده:
 طبرزد دهم چون شوم خواب‌خیز طبرخون زخم چون کتم غمزه تیز. نظامی
خواب‌دادن. [خواب / خا د] (مص مرکب) خواب کردن. بخواب بردن. کنایه از فریب دادن:
 زره‌برهای از زهر آب داده زره‌پوشان کین را خواب داده. نظامی.
 خضر راحت گر کنند از راهزن غافل مباش درخور بیداری اینجا خواب غفلت میدهد. صائب (از آندراج).

1 - Hypnotiseur.
 2 - Hypnotisme.
 3 - Mesmer.

خواب‌دار. [خسا / خا] [نَفِ مِرْکِب] پرزدار مانند مخمل. (ناظم الاطباء). جامهٔ پرزدار که بود آن مایل به یک جهت است. خوابناک. (یادداشت مؤلف).

— مخمل خوابدار؛ مخملی که بود آن بلند است و بجایی یا هر جانب میل تواند کرد.

خوابدان. [خسا / خا] [لُح] نام نهری بوده است. نهر خوابدان. منبع این رود از جویکان است و نواحی نوبنجان را آب دهد و پس رو به جلارچان رود با نهر شیرین آمیخته گردد و در دریا افتد. (فارسنامهٔ ابن‌البختی). رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۲۵ شود.

خواب‌درسو. [خسا / خا] [دَس] [اص] مرکب) خواب‌آلوده. کنایه از غافل. غفلت‌زده:

چنان میروی ساکن و خواب‌درسو که میترسم از کاروان بازمانی. سعدی.

خواب‌دل. [خسا / خا] [دِل] [ترکیب] اضافی. [مرکب] غفلت. (یادداشت مؤلف).

خواب‌دوختن. [خسا / خا] [مَص] مرکب) خواب بستن. با آسون و عزائم خواب دیگری را شورانیدن و نگذاشتن که بخواب رود. (آندراج):

مگر جادوان از من آموختند که از موم خود خواب را دوختند.

نظامی (از آندراج).
خواب‌دیدن. [خسا / خا] [دِی] [مَص] مرکب) حلم. (دهار). دیدن رؤیا در حالت نوم. رؤیا. (یادداشت مؤلف):

چنین گفت آنگاه با پهلوان که خوابی بدیدم به روشن روان. فردوسی. هرکه چرد چمد و هرکه خسبد خواب بیند. (یادداشت مؤلف). [بالغ شدن. بسن بلوغ رسیدن. (یادداشت بخت مؤلف). احتلام. محترم شدن. (یادداشت مؤلف): پس آن مسلمانان پیشتر خواب دیدند و غسل بر ایشان واجب شد. (ترجمهٔ طبری بلمعی). [فکری را در سر برای امری پختن. (یادداشت مؤلف):

که خویشان ارجاسب و افراسیاب جز از مرز ایران نبیند بخواب. فردوسی. و گفت کار بسازید که بخوایم رفت و در خراسان نخواهد بود شراب خوردن تا خصمان خواب نبینند. (تاریخ بیهقی). و اگر کسی خواب بیند و فرصتی جوید آن دیدن و آن فرصت چندان است که بر تخت پدر نشینم. (تاریخ بیهقی). گفت: مر ترا خوابی دیده‌ام. گفت: خیر باد. (گلستان سعدی).

خواب‌دیده. [خسا / خا] [دِی] [د] (نمف مرکب) بینندهٔ رؤیا. (ناظم الاطباء). آنکه بر رؤیا چیزهایی را دیده است. (یادداشت مؤلف):

من گنگ خواب‌دیده و عالم تمام کر من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش. (از رسالهٔ مجدیه).

|| آنکه بعد زنان یا مردان رسیده از پسران و دختران. بالغ. مقابل خواب‌نادیده. (یادداشت مؤلف):

من ترا طفل خفته چون خوانم که تویی خواب‌دیدهٔ بیدار. خاقانی.

بخت بیدار خواب‌دیدهٔ او فتنه را شیر مست خواب کند. خاقانی.

ششم عروس فلک را امید دامادی ز بخت بالغ بیدار خواب‌دیدهٔ اوست. خاقانی.

|| محترم شده. محترم. (یادداشت مؤلف).

خواب‌دیو. [خسا / خا] [دِی] [ترکیب] اضافی. [مرکب] نوم طولانی با نفیر غیر طبیعی. (یادداشت مؤلف).

خواب‌راحت. [خسا / خا] [ح] [ترکیب] وصفی. [مرکب] خواب آرام. خواب عاقبت. خواب امن:

به روی بستر گل خواب راحت نیست شبم را تقاب از روی گلرنگی که امشب بازمی‌گردد.

صائب (از آندراج).
خواب‌ریا. [خسا / خا] [رِیَا] [نَفِ مِرْکِب] ربایندهٔ خواب. ازین‌برندهٔ خواب. (یادداشت بخت مؤلف).

خواب‌ربانی. [خسا / خا] [رَبَانِی] [حامص] مرکب) مانع خواب‌شدگی. ازبین‌بردگی خواب.

خواب‌ربودن. [خسا / خا] [رَبُودَن] [مَص] مرکب) خواب بردن. بخواب شدن: چون ظن افتاد که اهل خانه را خواب ربود مقدم دزدان هفت بار بگفت شولم شولم. (کلیله و دمنه).

خواب‌رفتگی. [خسا / خا] [رَفْتِی] [ت] [مَص] مرکب) بیحسی. خذارت. (ناظم الاطباء). خذر. (یادداشت بخت مؤلف). چون: خواب‌رفتگی دست یا پای و جز آن.

خواب‌رفتن. [خسا / خا] [رَفْتَن] [مَص] مرکب) خذر شدن. (زمخشری). بیحس شدن. سنگین و خذر شدن عضوی از اعضای تن. (یادداشت بخت مؤلف).

— به خواب رفتن پای؛ خواب رفتن پای. (یادداشت بخت مؤلف).

— خواب رفتن پای؛ خفتن پای. بیحس شدن آن بر اثر ترسیدن خون. سر شدن. کرخ شدن. (یادداشت بخت مؤلف).

— در خواب رفتن پای، خواب رفتن پای. || خوابیدن. خفتن. بخواب شدن. در خواب شدن.

خواب‌رفته. [خسا / خا] [رَفْتَه] [نمف] مرکب) خوابیده. خفته. || عضو خدرشده. عضو بیحس شده. || وارفته. بی‌اعتنا به

پیش آمدها (در تداول عامه).

— خاله خواب‌رفته؛ زن بی‌حال و بی‌اعتنا به پیش آمدها.

خواب‌زدگی. [خسا / خا] [د] [حامص مرکب] خواب‌آلودگی. حالت خواب داشتن. || خفتگی. خواب‌بردگی.

خواب‌زدن. [خسا / خا] [د] [مَص] مرکب) خواب‌آلوده بودن. خوابناک بودن. || خوابیدن. خفتن. خواب کردن:

تا بدارالامن صلح کل رسیدم کبک مست خواب راحت میزند در چنگل شهباز من. صائب (از آندراج).

خواب از آسایش عهد تو غالب شد چنان پای در رفتار هم چون دیده خوابی میزند.

حسین تنائی (از آندراج). آفت کم است میوهٔ شاخ بلند را

منصور خواب خوش به سر دار میزند. واله (از آندراج).

خواب‌زده. [خسا / خا] [د] [نمف] مرکب) خواب‌آلوده. خوابناک. خواب‌دار. خواب‌گرفته. || خفته. خواب‌برده. خواب‌رفته:

وصال دولت بیدار ترست ندهند که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب‌زده. حافظ.

خواب‌سبک. [خسا / خا] [سَبْک] [ترکیب وصفی. [مرکب] مقابل خواب سنگین. مقابل خواب عمیق. وُسن. (دهار). سبات.

خوابستان. [خسا / خا] [سْتَان] [مَص] خوابگاه. (ناظم الاطباء). جای خواب که آن را شبستان نیز گویند. (آندراج). [قبرستان. (از آندراج) (از انجمن آرای ناصری).

خواب‌سخت. [خسا / خا] [سَخْت] [ترکیب وصفی. [مرکب] خواب گران. خواب عمیق. سنج. تسبیح. سیبحة. (یادداشت بخت مؤلف).

خواب‌سنگین. [خسا / خا] [سَنْگِیْن] [ترکیب وصفی. [مرکب] خواب گران. خواب عمیق. مقابل خواب سبک. (یادداشت بخت مؤلف).

خواب‌سیر. [خسا / خا] [سِیْر] [ترکیب وصفی. [مرکب] خواب کافی. خواب به اندازه:

ز خواب سیر در منزل تواند زلفها بستن سبک‌سری که جای توشه دامن بر کمر بندد. صائب (از آندراج).

خواب‌شدن. [خسا / خا] [شُدَن] [مَص] مرکب) خواب رفتن. بخواب رفتن. خفتن. || بیحس شدن. خذر شدن. (یادداشت بخت مؤلف). || بخواب مصنوعی درآمدن. هینوتیز شدن.

خواب شکستن. [خوا / خاش کَتَّ] [بیهی].

(مص مرکب) خواب بریدن. از خواب بیدار کردن.

خواب شوریده. [خوا / خاب دَ / د]

(ترکیب وصفی، مرکب) خواب آشفته. خواب ناراحت. [رؤیای آشفته. رؤیای درهم و برهم. رؤیای مخوف. ضیقت.

خواب شیرین. [خوا / خاب] (ترکیب

وصفی، مرکب) خواب خوش. خواب راحت. خواب عافیت.

خواب صیاد. [خوا / خاب صَی] یا

(ترکیب اضافی، مرکب) خواب ساخته که برای فریب صید باشد. (آندراج):

فریب مرغ باشد خواب صیاد.

؟ (از آندراج).

پس از مردن مگر بر خاک من افتد گذار او مرا صد مصلحت در مرگ خود چون خواب صیاد است.

سلم (از آندراج).

خواب عافیت. [خوا / خاب عَی]

(ترکیب اضافی، مرکب) خواب راحت. خواب خوش. خواب شیرین.

خواب عدم. [خوا / خاب عَدَ] (ترکیب

اضافی، مرکب) کنایه از مرگ است. خواب مرگ. خواب جاوید. (آندراج):

چنین افسانه‌های خوش که دل گفت از دهان او خضرگر بشنود از حیرتش خواب عدم گیرد.

بابافغانی (از آندراج).

خواب عروس. [خساو / خاب عَ] (ترکیب

اضافی، مرکب) خواب ناز. (یادداشت مؤلف):

فته ز تو خفته بخواب عروس دولت بیدار تو را پاسبان. خاقانی.

خواب غرور. [خوا / خاب غَ] (ترکیب

اضافی، مرکب) غفلت. خواب غفلت. (آندراج):

نمی‌بود اینقدر خواب غرور دلبران سنگین اگر میداشت آواز شکست شیفته دله.

صائب (از آندراج).

خواب غفلت. [خوا / خاب غَ لَ] (ترکیب

اضافی، مرکب) غفلت. خواب خرگوش. (آندراج):

تو مست خواب غفلتی و از برای تو آیزد فکنده خوان کرم در سپیده‌دم.

خواب قیلوله. [خوا / خاب قَ / قِ لَوَ لَ] (ترکیب

اضافی، مرکب) خواب قبل از چاشت. خواب قبل از ظهر. خواب قبل از زوال. رجوع به قیلوله شود.

خوابیک. [خوا / خاب] (مصغر) رؤیای

کوچک. خواب کوچک. [اندیشه کوچک درباره امری. فکر کوچک درباره چیزی].

امراء اطراف هر کسی خوابیکی دید. (تاریخ

خواب کردن. [خوا / خا کَ دَ] (مص

مرکب) خفتن. خسییدن. خوابیدن. بخواب رفتن. خواب رفتن. (یادداشت مؤلف) (از

ناظم الاطباء):

بیا بصلح من امروز و در کنار من امشب که دیده خواب نکرده‌ست از انتظار تو دوام.

سعدی (طبیات).

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم خواب در روضه رضوان نکند اهل نعیم.

سعدی (طبیات).

محمول پیش آهنگ راز از من بگوی ساربان تو خواب میکن بر شتر تا بانگ می‌دارد جرس.

سعدی (طبیات).

|| خوابانیدن. بچاره کسی را خوابانیدن. (از یادداشتهای مؤلف):

لا لاین گویم و خوابت کنم من. || بخواب مصنوعی بردن. هینوتیزه کردن. مانیبیم کردن. (یادداشت مؤلف):

بحیرتم ز که اسرار مانیبیم آموخت فقیه شهر که بیدار را بخواب کند.

ایرج میرزا.

خواب‌کننده. [خوا / خا کَ نَ دَ] (نصف

مرکب) نایم. (یادداشت مؤلف). || هیپنوتیزکننده. بخواب مصنوعی برنده. (یادداشت مؤلف).

خوابگاه. [خوا / خا] (مرکب) جای

استراحت. جای لمیدن. جای دراز کشیدن. اطاق خواب. خیمه خواب. شبستان. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء):

بزرگان چو خرم شدند از نیند بشد سنگل و خوابگاهی گزید. فردوسی.

چه بد بود کین دشت راه تو بود نه آرا [خوابگاه] تو بود. فردوسی.

میدان [خوابگاه] و خون عدوت آب تیغ اسیر غم و شیشه اسبان سماع خوش. فرخی.

دو چادر همیشه بر آن خوابگاه کشیده یکی زرد و دیگر سیاه. اسدی (گرشاسبنامه).

من رهی را از جفای دشمن اولاد تو خوابگاه و جای غیر از دره و کهسار نیست. ناصر خسرو.

بدشت دگر بینمت خوابگاه بحوض دگر بینمت آبخور. مسعود سعد.

ز میدان سوی خوابگاه آدمم. نظامی.

خوردش چه و خوابگاه او چیست اندازمش تا کجا و او کیست. نظامی.

هرکه درین راه کند خوابگاه یا سرش از دست رود یا کلاه. نظامی.

چون مستان گشتند بر ثنا و آفرین پادشاه روی زمین هم‌داستان شده عزم خوابگاه

کردند. (جهانگشای جوینی).

تو کی پشتوی ناله دادخواه بکیوان برت کله خوابگاه. سعدی (بوستان).

منم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت. سعدی (گلستان).

|| جای خواب. (ناظم الاطباء). مرقد. خفتن جای. (یادداشت مؤلف):

ریگ او میدان دیو و خوابگاه ازدها سنگ او بالین ببر و بستر شیر زیان. فرخی.

چنین گفت آن خوابگاه این زمی است بر او خفتگانند هر ج آدمی است. (گرشاسبنامه).

|| بستر: دیدم افکنده بر بساط بلند خوابگاهی ز پرنیان و پرند. نظامی.

ز ره پوش خفتند جنگ آوران که بستر بود خوابگاه زنان. سعدی.

خار است بزیر پهلوانم بی روی تو خوابگاه سنجاب. سعدی.

در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست کیمخت خار پشت ز سنجاب خوشتر است. سعدی (طبیات).

خفتنت زیر خاک خواهد بود ای که در خوابگاه سنجابی. سعدی.

|| سدفن. قبر. گور. اوست حیات‌گیرنده از نفسهای مردم... خوابگاه. (تاریخ بیهی).

گر خون کنی خاک به اشک روان رواست کاین خاک خوابگاه منوچهر پادشاست. خاقانی.

مگر خوابگاهی بدست آورم که جاوید در وی نشست آورم. نظامی.

چو آنجا رسی می‌درافکن بجام سوی خوابگاه نظامی خرام. نظامی.

فرمودند خوابگاه ما اینجا خواهد بود و اشارت بموضعی کردند که مرقد مطهر ایشان حالیا در آنجاست. (انیس الطالین).

خوابگاه غول. [خوا / خا هَ] (ترکیب

اضافی، مرکب) کنایه از دنیا و عالم است. (برهان قاطع) (مجموعه مترادفات) (انجمن آرای ناصری).

خواب‌گذار. [خوا / خا گَ] (نصف مرکب)

معبر. (محمود بن عمر). تعبیر رؤیا کننده. آنکه رؤیاها را تعبیر و تفسیر می‌کند. (یادداشت

بخط مؤلف). رجوع به خواب‌گزار شود. ولی توکل تو بی‌نیاز داشت ترا ز فال‌گویی و ز اخترشناس و خواب‌گذار. امیرمزمی (از آندراج).

خواب‌گذاردن. [خساو / خا گَ دَ] (مص مرکب) حکایت خواب خود کردن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خواب

گزاردن شود.

ای فرخی این قصه و این حال چه چیز است
پیش ملک شرق همی خواب‌گذاری.

فرخی.

|| تغییر خواب کردن. (یادداشت مؤلف) (از
دهارا. رجوع به خواب‌گزار شود.

خواب‌گذاری. [خوا / خاگُ] (حامص
مرکب) عمل خواب‌گذاران. (یادداشت
مؤلف). || مُعَبَّرٌ. (یادداشت مؤلف). رجوع به
خواب‌گزاری شود.

خواب‌گذاشتن. [خسا / خاگُ تَ] (مص
مرکب) حکایت رؤیای خود را کردن.
خواب‌گذاران. (یادداشت مؤلف). || تعبیر
کردن خواب. خواب‌گذاران. (یادداشت بخت
مؤلف).

خواب‌گزان. [خوا / خابِ گِ] (ترکیب
وصفی. مرکب) خواب‌سنگین. خواب
عمیق. (یادداشت مؤلف).

خواب‌گرفتن. [خسا / خاگِ رِ تَ] (مص
مرکب) خواب بردن. خواب آمدن. (از
آندراج):

بدان زنده که او هرگز نمیرد
به بیداری که خواب او را نگیرد. نظامی.
آنکه قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرین بفشاندی نخست.

سعدی (گلستان).

اسیر بند شکم را دو شب نگردد خواب
شبی ز معده سنگی شبی ز دل‌تنگی.

سعدی (گلستان).

چشم مرا تا بخواب دید جمالش
خواب نمی‌گیرد از خیال محمد. سعدی.
کدام ساعت سنگین دو چشم بخت مرا
درین زمانه پراقتلاب خواب گرفت.

صائب (از آندراج).

چون چشم اختران همه شب دیدگی غنود
زلفین دوست خواب پریشان من گرفت.

علی خراسانی (از آندراج).

|| مانع خواب کسی شدن. عملی که در زندان
کنند تا شخص از بی‌خوابی عاجز آید و اقرار
کند. مزاحم خواب کسی شدن مر اعتراف را.
(یادداشت مؤلف).

خواب‌گریختن. [خسا / خاگُ تَ] (مص
مرکب) بی‌خواب شدن. خواب نبردن.
این ترکیب در صفات چشم بیاید. (آندراج).

خواب‌گزار. [خوا / خاگُ] (نصف مرکب)
نائب. خوابیده. (ناظم الاطباء). || مُعَبَّرٌ.
تعبیر خواب‌کننده. خواب‌گذار: بامداد معبری
را بخوانند... خواب‌گزار دیگر را فرمود
آوردن و این خواب را بساوی بگفت.
(قالبوسنامه). || آنکه حکایت رؤیای خود کند.
(یادداشت مؤلف).

خواب‌گزاردن. [خوا / خاگُ دَ] (مص
مرکب) تعبیر خواب کردن. عباره. (تاج

المصادر بهقی). || حکایت رؤیای خود
کردن. (یادداشت مؤلف). || خوابیدن. خواب
رفتن.

خواب‌گزاره. [خوا / خاگُ رَ] (نصف
مرکب) مُعَبَّرَةٌ.

تعبیر بدولت رود از خواب‌گزاره
چون روی تو در خواب همی بیند احرار.

منوچهری.

خواب‌گزاری. [خوا / خاگُ] (حامص
مرکب) تعبیر خواب. خواب‌گذاری.

(یادداشت بخت مؤلف): جولاهه گفت: ای
پادشاه من مردی جاهل جولاهم و
خواب‌گزاری مقام هر پیغمبر نیست.
(مرزبان‌نامه). || حکایت رؤیای خود.
(یادداشت بخت مؤلف). || خواب. عمل
خوابیدن. (یادداشت مؤلف).

خواب‌گزین. [خسا / خاگُ] (نصف
مرکب) آنکه خواب را ترجیح می‌دهد. (ناظم
الاطباء). || راحت‌طلب. آسایش‌دوست.
تنبل. (یادداشت مؤلف).

خواب‌گفتن. [خوا / خاگُ تَ] (مص
مرکب) بیان خواب کردن. حکایت خواب
گفتن. || حرفهای نامربوط و پریشان گفتن.
خیالات واهی و نادرست بهم بافتن:

کنون نزد من چون زنان بسته دست
همی خواب‌گویی بگردار مست. فردوسی.

خواب‌گم کردن. [خوا / خاگُ کَ دَ] (مص
مرکب) خواب نبردن. خواب از دست

دادن. بیخوابی کشیدن:
زلف او درشد بتاب و چشم من درشد به آب
چشم من گم کرد خواب و زلف او گم کرد سر.

میرمعزی (از آندراج).

خواب‌گو. [خسا / خا] (نصف مرکب)
بخت‌کننده خواب. آنکه خواب خود گوید.

|| حکایت رؤیای خود کند. (یادداشت
مؤلف). || معبر. خواب‌گزار. آنکه تعبیر خواب
کند. (یادداشت مؤلف).

خوابگه. [خسا / خاگَه] (مرکب)
خوابگاه. خانهای که در آن خوابند. اطاق
خواب. جای آرامیدن. جای لمیدن. جای
استراحت. جای آرامش:

چو سوگند شد خورده برخاستند
سوی خوابگه رفتن آراستند. فردوسی.
چو بازارگانش فرود آورید
مر او را یکی خوابگه برگزید. فردوسی.

مگر ز خوابگه شیر برگرفتی صید
مگر ز بازوی سیمغ باز کردی پر. فرخی.
چو زی خوابگه شد یل نامدار
بیامد همانگه نگهبان بار. (گرشاسب‌نامه).
دگر گفت چون جان آشفنگان
یکی خوابگه چیست بر خفتگان.
(گرشاسب‌نامه).

تاکی بود این بنا طرازیدن
چون خوابگه قدیم نظارزی. ناصر خسرو.
اگر در پیش کاخ او سواریت آرزو آید
چو طفلان خوابگه بگذار و زی میدان مردان شو.
خاقانی.

به هر منزلی کآوری تاختن
نشاید در او خوابگه ساختن. نظامی.
|| بستر. فرش. رختخواب. (یادداشت مؤلف):
غم نادیدن آن ماهدیدار

مرادر خوابگه برزد همی خار. فرخی.
آن خوابگش گهی که خفتی
روباه به دم زمین برفتی. نظامی.
|| مدفن. قبر. گور:

چو برگشت کبخسرو از پیش تخت
در خوابگه را بستند سخت. فردوسی.
چو از چشم گرینده اشکبار
بر آن خوابگه کرد لختی نثار. نظامی.

هر که را خوابگه آخر مثنی خاک است
گوچه حاجت که به افلاک کشی ایوان را.
حافظ.

خواب‌ماندن. [خسا / خا دَ] (مص
مرکب) بیدار نشدن در خواب ماندن.
(یادداشت مؤلف). || کنایه از عقب افتادن.
وابس ماندن.

خواب‌مرگ. [خسا / خابِ مَ] (ترکیب
اضافی. مرکب) مرگ. خواب عدم. خواب
جاوید. خواب اجل. (یادداشت مؤلف):
خواب مرگ است هین هله بیدار شو.

صفی علیشاه.

خواب‌مصنوعی. [خسا / خابِ مَ] (ترکیب
وصفی. مرکب) هیپنوتیزم. لختی و
بی‌ارادگی که بر اثر نوعی القا از طرف
دیگری برای شخصی پیدا میشود. رجوع به
هیپنوتیزم شود.

خواب‌مغناطیسی. [خسا / خابِ مَ] (ترکیب
وصفی. مرکب) خواب‌بندی. نوعی
لختی و بی‌ارادگی که در مانیتیزم برای
شخصی پیدا میشود. مانیتیزم. رجوع به
«خواب‌بندی» شود.

خواب‌منجره. [خسا / خا مَ جَ رَ] (ص
مرکب) بدخواب. قوشقو. بی‌آرام.
(یادداشت بخت مؤلف):

نزد تو آدمم من و شاهد بحجره در
در آرزوی مرغ شده خواب منجره. سوزنی.

1 - Hypnotisme.

۲- این بیت در نسخه خطی سوزنی که در
کتابخانه سازمان لغت‌نامه موجود است، آمده
در مصراع نخست نیز بجای شاهد، شاعر ذکر
شده و مرحوم دهخدا آن را قیاساً به شاهد
تصحیح کرده‌اند. اما کلمه منجره بدینصورت و
با این معنی در فرهنگها دیده نشد.

خواب موج. [خسا / خا پ م / میو] (ترکیب اضافی، مرکب) جهت و سلیکی که موج در روی آب دارد. طرفی و تابی که موج در روی آب دارد. (از آندراج):
برگزار خویش دارد تکیه بی تاب عدم
بهر خواب موج باشد بستر سنجاب آب.
میرزا حسن واهب (از آندراج).
خواب موحش. [خسا / خا پ ح] (ترکیب وصفی، مرکب) خواب ترس آور. خواب دهشتناک. خواب وحشت افزای. رویای مخوف. (یادداشت مؤلف).
خواب نادیده. [خا / خا د / د] (نصف مرکب) کنایه از کودک نابالغ. (از آندراج) (از ناظم الاطباء). بحد مردان یا زنان نرسیده. نابالغ. صغیر. محتمل نشده. (یادداشت مؤلف):
ریدگان خواب نادیده مضاف اندر مضاف
مرکیان داغنا کرده قطار اندر قطار. فرخی.
خواب ناز. [خسا / خا پ] (ترکیب اضافی، مرکب) خواب نوشین. خواب شیرین. خواب خوش. خواب راحت. خواب آرام.
خوابناک. [خسا / خا] (ص مرکب) خواب آلود. (ناظم الاطباء):
بعنبر طری نرگس خوابناک
چو کافور تر سر برون زد ز خاک. نظامی.
فروسته چشم از تن خوابناک
بدو گفت برخیز از این خون و خاک.
نظامی.
چه داند خوابناک مست مخمور
که شب را چون بروز آورد رنجور.
سعدی (مفردات).
جنام؛ خوابناک که از جا نجنبید و سفر نکند.
(منتهی الارب).
— چشمان خوابناک؛ چشمان خواب آلود.
|| خوابدار. جامهٔ پرزهدار که پرزهای آن در جهتی قرار دارد.
خواب ناکرده. [خسا / خا ک د / د] (نصف مرکب) ناخفته. نخفته. بیخواب.
خواب نامه. [خسا / خا م / م] (مرکب) کتابی که در آن تعبیر خوابها نوشته شده است. خوابنامج. خواب گزار نامه. (یادداشت بخط مؤلف).
خواب نبردن. [خسا / خا ن ب / د] (ص مرکب) خواب نرفتن. بخواب نشدن. خواب نکردن.
خوابندگی. [خسا / خا ب د / د] (حاصل) حالت خوابیدن. (یادداشت بخط مؤلف). || جهت و میل پارچهٔ پرزهدار که پرزهایش در آن جهت قرار میگیرد.
خوابنده. [خسا / خا ب د / د] (نصف) خواب کننده. نام. (یادداشت بخط مؤلف). || پارچه‌ای که پرزهایش روی هم می‌خوابد.

(یادداشت مؤلف). || قرارگرفته بر چیزی. بر چیز دیگر قرارگرفته.
خواب نما. [خسا / خا ن / ن] (نصف مرکب) چیزی که بخواب آید. حوادتی یا واقعیهایی که در خواب بر رویای شخصی می‌آید. نموده در خواب. به رویا آمده.
خواب نما شدن. [خسا / خا ن / ن] (ش د) [ص مرکب] بخواب آمدن. حادثه یا واقعیتی بر رویای آدمی آمدن. در خواب امری در رویای انسان جلوه کردن.
— خواب نما شدن امامزاده‌ای؛ در خواب بر کسی معلوم شدن مزار امامزاده. مدفن امامزاده‌ای بوسیلهٔ خواب معلوم شدن. بخواب کسی آمدن که در اینجا اسامی یا امامزاده‌ای دفن است. (یادداشت مؤلف).
خوابنوش. [خسا / خا] (ص مرکب) خوابنده. (ناظم الاطباء).
خوابنوشی. [خسا / خا] (حاصل مرکب) چرت. پینکی. (از ناظم الاطباء).
خواب نوشین. [خسا / خا پ] (ترکیب وصفی، مرکب) خواب شیرین. خواب خوش. خواب راحت. (از ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف):
چون درآمد ز خواب نوشین باز
کرد بالین خوابگه را ساز. نظامی.
خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سیبل. سعدی.
خوابنیدن. [خسا / خا ب د] (ص) خوابانیدن. مخفف خوابانیدن. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). || بخاک افکندن. بر زمین انداختن:
به لشکرگه دشمن اندر فتاد
چو اندر گیا آتش تیز و باد
همی کشت از ایشان و می خوابنید
بر او بیدار کش بدید. دقیقی.
زان بختی سبزه جدا کردشان به خشم
بر جایگاه کشتنشان بر خوابنید.
بشار مرغزی.
خوابنیدش بلطف در زانو
قضی الامر کیف ما کانوا. سعدی (هزلیات).
|| برهم قرار دادن. روی هم گذاردن:
ور بترسی آن که دیگر کس بجوید عیب تو
چشمت از عیب کسان لغتی بیاید خوابنید.
خوابنیده. [خسا / خا ب د / د] (نصف) خوابانیده. مخفف خوابانیده. (برهان قاطع). خوابنده. دراز کشیده:
یادکن زیرت اندرون تن شوی
تو بر او خوار خوابنیده ستان. رودکی.
نهاده بر چشمه زرین دو تخت
برو خوابنیده یکی شوربخت. فردوسی.
سهی سروش بیالین خوابنیده
سرشک از لاله و گل بردمیده. نظامی.

بر مهد عروس خوابنیده
خوابش بر بود و بست دیده. نظامی.
|| مرده. در قبر قرار گرفته. مدفون:
درین ره چو من خوابنیده بسی است
نیارد کسی یاد کآنجا کسی است. نظامی.
|| قرارداده:
وزارت به ایام او باز کرد
دو چشم فرو خوابنیده وسن. فرخی.
یلان را مرگ بر گل خوابنیده
چو سروستان سند از بن بریده.
(ویس و رامین).
ستیزندگان نیزه با خشم و شور
فرو خوابنیده به بال ستور.
اسدی (گرشاسبنامه).
دانی که در کفن چه عزیزی نهفته‌ای
دانی که در لحد چه شهی خوابنده‌ای. سنائی.
خواب نیمروز. [خسا / خا پ] (ترکیب اضافی، مرکب) قیلوله. خواب قبل از ظهر.
خواب و بیدار. [خسا / خا ب] (ص مرکب) پارچه یا مخملی که قسمتی از بود و خمل آن مایل بسویی و قسمتی مایل بسوی دیگر است: مخمل خواب و بیدار. (یادداشت بخط مؤلف). || بین بیداری و خواب است. بین نوم و بقطه. هنوز خواب فرو نگرفته.
خواب و خمار. [خسا / خا ب خ] (ترکیب عطفی) خواب. خمار. لغتی. سستی. رخوت بر اثر خواب و خماری:
تراکه دیده ز خواب و خمار باز نباشد
ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی. سعدی.
خواب و خور. [خسا / خا ب خور / خور] (ترکیب عطفی، مرکب) خواب و خوراک. (یادداشت مؤلف). کنایه از راحتی و بی‌خیالی و تبلی:
خواب و خور کار تن تیره‌ست تو مر جانت را
چون کنی رنجه چو گاو و خر زیر خواب و خور.
ناصر خسرو.
کسی که قصد ز عالم بخواب و خور دارد
اگرچه چهرش خوب است طبع خر دارد.
ناصر خسرو.
گر نه با کام تو بود این همه تقدیر چرا
به همه عمر چنین خواب و خورت کام و هواست.
ناصر خسرو.
کار خراست خواب و خور ای نادان
با خر به خواب و خور چه شوی همسر.
ناصر خسرو.
باد بر هفت فلک پایهٔ تختش چندانک
چار صنف حیوان خواب و خور آمیخته‌اند.
خاقانی.
ببازی نبردم جهان را بسر
که شغلی دگر بود جز خواب و خور.
نظامی.

ز بخت بی‌ره و آیین و پا و سر می‌زیست
ز عشق بیدل و آرام و خواب و خور می‌گشت.

سعدی (بدایع).

[[فراش. تختخواب. (ناظم الاطباء).

خواب و خوراک. [خو / خا بْ / خَو / خُ] (ترکیب عطفی، [مرکب] خواب و خور. خواب و خورد. (یادداشت بخط مؤلف).

— از خواب و خوراک افتادن؛ بر اثر ناراحتی خواب و خورد را از دست دادن. بر اثر تألمات شخصی بخواب نرفتن و خوراک نخوردن.

خواب و خورد. [خو / خا بْ / خُو / خُ] (ترکیب عطفی، [مرکب] خواب و خوراک. خواب و خورد. (یادداشت بخط مؤلف):

سکندر پیرسید از خواب و خورد از آسایش و گرد روز نبرد. فردوسی. نبود و ندانست کس خواب و خورد مگر دیو جوید از ایشان نبرد. فردوسی. بر خواب و خورد فتنه شده‌ستند خرس وار تا چنگد که چنو بخورند و فرو مرند.

ناصر خسرو.

ای بر سر دوره نشسته در این رباط
از خواب و خورد بیهده تا کی کنی کلام.

ناصر خسرو.

خواب و خیال. [خو / خا بْ / خَو] (ترکیب عطفی، [مرکب] وهم. خیال. توهم. (ناظم الاطباء).

خوابه. [خو / خا بْ / پ] (ص نسبی) منسوب بخواب و همیشه به صورت ترکیب استعمال شود. (ناظم الاطباء).

— همخوابه؛ هم فراش. هم بستر. هم مضجع؛ خسرو آن است که در صحبت او شیرین است در بهشت است که همخوابه حورالعین است.

سعدی (بدایع).

— همسر. زوجه:

چو بیرون رود جوهر جان ز تن
گریزی ز همخوابه خویشتن.
کرا خانه آباد و همخوابه دوست
خدا را برحمت نظر سوی اوست.

سعدی (بوستان).

خوابی. [خ] [ع] [ا] ج خایبه. (منتهی الارب). رجوع به خایبه شده و در مجلس‌گاه اوانی و خوابی یشم مرصع بلالی نهاده. (جهانگشای جونی).

خواب یافتن. [خو / خا تْ / مص] مرکب خوابیدن، بخواب شدن. در خواب شدن.

خوابیدگی. [خو / خا دْ / و] (حامص) حالت خوابیدن. [[غفلت. (ناظم الاطباء).

خوابیدن. [خو / خا دْ / مص] خفتن. خبیدن. استراحت کردن. (ناظم الاطباء).

نوم. رقود. هجعت. (یادداشت بخط مؤلف).
[[خوابانیدن. قرار دادن:

بخوابم تنش خوار بر خاک بر
سرش بسته آرم بفراک بر.

زیر تخت بخوابید سهی سرو مرا
پیش نظارگیان پرده ز در باز کنید. خاقانی.

[[فروافتادن. خراب. چون: خوابیدن دیوار. خوابیدن سقف. [[ویران شدن. از بین رفتن، چون: قنات خوابید. [[از کار افتادن. چون: حمام خوابید. [[از حرکت باز ایستادن. چون: ساعت خوابید. کارخانه خوابید. [[از حالت ایستاده به زمین افتادن. چون: چادر خوابید. خیمه خوابید. [[مکتز بودن. چون: پولهای بسیاری از تجار ایرانی در بانکهای خارجی خوابیده است. [[بازی نکردن مقامر در بعضی بازیهای ورق و منتظر حالی مساعدتر شدن. [[سر و کرخ و خدر شدن پا یا عضوی از اعضاء. [[فرو نشستن فتنه. چون: فتنه خوابید. [[تنه درخت یا زرع به درازا بر زمین دوسیدن. چون: درخت خوابید. (یادداشت مؤلف).

[[چشم برهم نهادن بی‌اعتنائی را. چشم خوابانیدن بی‌اعتنائی را. اهمیت ندادن:

از این جادوئها بخوابید چشم
بجنگ اندر آید یکسر بخشم. فردوسی.
هر آن کس که او از گنه کار چشم
بخوابید و آسان فرو خورد خشم. فردوسی.
دگر آن که مغزش بجوشد ز خشم
بخوابد بخشم از گنه کار چشم. فردوسی.

گر گرامی تر کسی ز آن تواند کار دین
چشم را تختی بخوابد بر کشی او را به دار.

فرخی.
[[زانو زدن بر زمین. از حالت ایستادن بهیشت خفته درآمدن. چون: شتر خوابید.

خوابیدنک. [خو / خا دْ / ن] (امصفر) خوابیدن کوچک. خواب حقیر. چون: امروز بعد از ظهر یا هزار زحمت خوابیدنکی کردیم.

خوابیدنکی. [خو / خا دْ / ن] (ق مرکب) بهیشت خوابیده. بحالت خوابیده. چون: خوابیدنکی غذا خورد.

خوابیدنی. [خو / خا دْ / ص] (لیاقت) قابل خوابیدن. مناسب خوابیدن. [[(ق) در حال خوابیدن. چون: فلانی خوابیدنی می‌نویسد.

خوابیده. [خو / خا دْ / و] (نمف / نف) راقد. نائم. در خواب شده. خفته. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). [[روی هم افتاده. برهم نهاده. برهم قرارداده.

— پاشنه خوابیده؛ پاشنه روی داخل تخت کفش افتاده.

[[فرو افتاده. چون: چادر خوابیده. خیمه خوابیده. [[بیحس شده. چون: پای خوابیده. [[خراب شده. چون: قنات خوابیده.

[[از کار افتاده. چون: حمام خوابیده. [[از حرکت باز ایستاده. چون: کارخانه خوابیده. [[فرو نشسته. چون: فتنه خوابیده. [[زانو زده. از حالت ایستاده بهیشت خواب‌کننده در آمده. چون: سگ خوابیده. [[از جریان خارج شده. چون: بول خوابیده. [[کنار گرفته و منتظر فرصت شده برای بازی در قمار با ورق. [[فرو افتاده. ویران شده. چون: سقف افتاده. دیوار افتاده.

خوابیده چشم. [خو / خا دْ / و] [چ] (ص مرکب) بسته چشم. (یادداشت بخط مؤلف). [[با چشم خمار. با چشم فرو افتاده مزگان که موجب زیبایی آن است: قاصرات الطرف؛ کنیزکان خوابیده چشم. [[بی‌اعتنائی. بی‌اهمیتی:

همان کزه بینی و خوابیده چشم
دل آگنده دارد تو گوئی بخشم. فردوسی.

خوابیده دست. [خو / خا دْ / و] (ص مرکب) دست کرخ شده. دست بیحس شده؛ اخدار؛ خوابیده دست و پای سست اندام گردانیدن. (منتهی الارب).

خوابین. [خ] [ا] (خ) نام ناحیتی است در نواحی غور: امیر محمود از بست تا ختن آورد بر جانب خوابین که ناحیتی است از غور پیوسته به بست و زمین داور. (تاریخ بیهقی).

خوات. [خ] [ع] [ا] آواز بال عقاب هنگام فرود آمدن از هوا. [[آواز تندر و توجه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوات. [خ] [ع] [مص] فرود آمدن باز از هوا بر شکار تا بگیرد آن را. خوت. منه: خاستت العقاب. [[کم و اندک گردانیدن مرد مال خود را. خوت. منه: خات الرجل. [[شکستن عهد و پیمان. خوت. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوات. [خ] [ع] [ص] دلیر. [[آن که هر ساعت خورد و بسبار نخورد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خواتی نامک. [خ] [ع] [ا] (خ) خدای نامه. رجوع به ص ۳۳۳، ۳۳۸، ۳۹۰ مزدینا و «خدای نامه» شود.

خواتم. [خ] [ع] [ا] ج خاتم. [[ج خاتم. (منتهی الارب). [[ج خاتم. (یادداشت بخط مؤلف). خواتم.

خواتون آباد. [خو / خا] [ا] رجوع به خاتون آباد شود.

۱- در تداول امروز ترکیب «خواب‌رفته» بجای «خوابیده» بکار می‌رود.

۲- ناظم الاطباء آن را جمع «خاتام» و «ختم» و «ختام» و «ختایام» آورده است.

خواتیم. [خ] [ع] [ج] [ا] ح خاتم. انگشتری‌ها. خواتم. [خاتمه‌ها، (مثنوی العرب) (از تاج الروس) (از لسان العرب). خواتم: که عواقب آن وخیم و خواتیم آن دسیم باشد. (سندبادنامه). پس در خواتیم کارها نظر عاقلانه واجب دید. (ترجمه تاریخ یمنی). و صاحب نظر را که بدیده فکرت در خواتیم و سرانجام امور تأملی باشد معلوم و مقرر شود که... (جهانگشای جویی).

– امثال:
الاعمال بخواتیمها، نظیر: جوجه را آخر پانیز می‌شمرند.
[ح] خاتم و آن نزد اهل جفر حروف هفتگانه می‌باشند که پیوسته جدا بکار برده میشوند و هیچگاه با حروف دیگر پیوستگی پیدا نکنند در نوشتن و آن حروف عبارتند از: الف، دال، ذال، راه، زاء، واو، لا، چنانچه در پارامی از رسائل جفر دیده شده است. (از کشف اصطلاحات الفنون). [ح] خاتام. خواتم. [ح] ختم. خواتم. [ح] خاتیم. (ناظم الاطباء). خواتم.

خواتیم البحیره. [خ] [م] [ب] [ح] [ز] [ر] [ع] [ا] مرکب) نوعی طین البحیره. (یادداشت بخط مؤلف): و خواتیم البحیره را چون پادزهری خورند.

خواتیم الملک. [خ] [م] [م] [ع] [م] مرکب) طین مختوم. گل مختوم. سجیل. (یادداشت بخط مؤلف): گلی است و معدن او بلاد روم است و او را گل مختوم گویند و بعضی او را مختوم الملک گویند. (ترجمه صیدنه).

خواتیم لمنیه. [خ] [ل] [ی] [ا] (ترکیب اضافی، [م] مرکب) طین مختوم. سجیل. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خواتیم الملک شود.

خواتیمی. [خ] [ص] (نسبی) منسوب به خواتیم که جمع خاتم است. (از انساب سمانی).

خواتین. [خ] [ع] [ا] ج خاتون. (از ناظم الاطباء).

خواجهگان. [خ] [ا] [ج] [ا] ج خواجه. (ناظم الاطباء). رجوع به خواجه شود:

ای خواجهگان دولت سلطان به هر نماز او را دعا کنید که او درخور دعاست. فرخی. یک روز بر ملا خواجهگان علی و عبدالرزاق پسران خواجه احمد حسن را سخنی چند سرد گفت. (تاریخ بیهقی). رعیتی مستظهر و خواجهگانی متمول در عهد او بر مسکن مسکنت بنشستند. (ترجمه تاریخ یمنی).
خواجهگان در زمان معزولی همه شبلی و بایزید شوند.

شیخ نجم‌الدین رازی.
خواجهگان. [خ] [ا] [ج] [ا] (بخ) نام

سلسله نقشبندیه. (یادداشت بخط مؤلف).
– سلسله خواجهگان: سلسله نقشبندیه. (یادداشت مؤلف). رجوع به نقشبندیه شود.
خواجهگی. [خ] [ا] [ج] [ا] (حامص) سیادت. آقائی. مولائی. شیخوخت. شیخوخت. (یادداشت بخط مؤلف):

قانع بنشین و هرچه داری بیند خواجهگی و بندگی بهم توان کرد. عنصری. خواجهگی سخت بزرگ بودی در روزگار اکنون خواجهگی طرد شده است و این ترتیب گذاشته است. (تاریخ بیهقی).
از گلوبنده خواجهگی دور است. سنائی.

چو چا کردد او خواست بود جوهر عقل بس است بر شرف و خواجهگی دلیل و گواش. سنائی.
از خواجهگی هر چیز فخر تراکز کمال قدر. خاقانی.

نوبت خواجهگی زخم بهر هوای تو مگر نشکند از شکستگان قدر هوای چون تویی. خاقانی.

آن کز می خواجهگی است سرمست بر وی نزنند عاقلان دست. خاقانی.
من در ره بندگی کشم بار تو پایه خواجهگی نگه دار. نظامی.

شمع که او خواجهگی نور یافت از کمر خدمت زبور یافت. نظامی.
سمن کز خواجهگی بر گل زدی دوش غلام آن بنا گوش از بن گوش. نظامی.

که کلهت خواجهگی گل دهد که کمرت بندگی دل دهد. نظامی.
ای شرف نام نظامی بتو خواجهگی اوست غلامی بتو. نظامی.

سعدیا قدری ندارد طمطراق خواجهگی چون کمر بستگ زی، چون کج در ویرانه باش. سعدی.
قرب خوانتی گردن از طاعت میبچ خواجهگی خواهی سر از خدمت متاب. سعدی.

آن کز توانگری و بزرگی و خواجهگی بیگانه شد به هر چه رسد آشنای اوست. سعدی (بدایع).

من غلام نظر آصف عهدم کاو را صورت خواجهگی و سیرت درویشان است. حافظ.
هوای خواجهگیم بود بندگی تو کردم. حافظ.

کسی مرد تمام است از تمامی کندها خواجهگی کار غلامی. شبستری.
– خواجهگی از سر گذاشتن؛ کنایه از غرور و نخوت گذاشتن:
یوسف مصر وجودیم از عزیزها ولیک هر که با ما خواجهگی از سر گذارد بنده‌ایم. صائب (از آندراج).

– خواجهگی تنخواه کردن؛ کنایه از عرض غرور و نخوت کردن. (از آندراج):
چو زر بقرض دهی خواجهگی مکن تنخواه بقرض دار میاموز بداداتی را. اثر (از آندراج).

خواجهگی زاده. [خ] [ا] [ج] [ا] د (بخ) مصطفی بن محمد. متوفی سال ۹۹۸ ه. ق. از نویسندگان اسلامی است. او راست: رساله ادعیه الصلاة المفروضة. (یادداشت بخط مؤلف).

خواجهگین. [خ] [ا] [خ] [ا] (بخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش خمam شهرستان رشت. واقع در یک هزار و پانصد گزی جنوب خمam کنار راه شوسه خمam به رشت. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۱۱۵۰ تن سکنه. محصول آن برنج و توتون و سیگار و ابریشم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت. آب آن از نهر خمam رود شمع از سفیدرود است. در آنجا ۲۰ باب دکان وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خواجهو. [خ] [ا] [خ] [ا] (بخ) نام محلی بود بجنوب شرقی شهر سیاهان. (یادداشت بخط مؤلف).

– پل خواجهو؛ نام پلی است در محله خواجهو بر روی رودخانه زاینده‌رود. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۴۷ شود.

خواجهو. [خ] [ا] [خ] [ا] (بخ) ابوالعطا کمال‌الدین محمود بن علی المرشدی الکرمانی. یکی از شاعران معروف ایران است. رجوع به خواجهوی کرمانی شود.

خواجهوزاده. [خ] [ا] [خ] [ا] د (بخ) مصلح‌الدین مصطفی بن یوسف. از اعظام علمای قرن نهم هجری قمری، عثمانی است او قاضی و قاضی عسکر ادرنه و استانبول و مورد توجه سلاطین بزرگ چون سلطان حسین بایقرا و سلطان بایزید بود. مرگ او بسال ۸۹۲ ه. ق. اتفاق افتاد و حواشی او بر بسیاری از کتب مشهور است. از آنجمله شرح المواقف. (از قاموس الاعلام ترکی).

خواجهوی کرمانی. [خ] [ا] [خ] [ا] ک (بخ) کمال‌الدین ابوالعطا محمود بن علی کرمانی، متخلص به خواجهو. بتاریخ پانزدهم شوال ۶۷۹ ه. ق. در کرمان زاده شد. (نقل از یک نسخه مثنوی گل و نوروز). ابتداء فضائل روز را در زادگاه خود آموخت و سپس بسر و سیاحت پرداخت و با اشخاص و طوایف گوناگون ملاقات نمود. خود او می‌گوید:

من که گل از باغ فلک چیده‌ام چار حد ملک و ملک دیده‌ام.

در ضمن این سفرها او بملاقات علاءالدین سمنانی که از بزرگان صوفیه بود نائل آمد و حلقه ارادت او را در گوش کرد و این رباعی را درباره مرشد خود ساخت.

هر کوبه علی عمرانی شد چون خضر برچشمه حیوانی شد از وسوسه غارت شیطان وارست مانند علاءالدوله سمنانی شد.

خواجو چون معاصر سلطان ابوسعید بهادر (۷۱۶ - ۷۳۶ ه.ق.) بود آن پادشاه و وزیر او غیاث‌الدین محمد را در قصاید خود مدح کرد و همچنین بعضی از سلاطین آل مظفر را مدح کرده و در مدت اقامت در شیراز با اکابر و فضلاء شیراز چون حافظ معاشرت داشت و از شاه شیخ ابواسحاق اینجو (۷۲۲ - ۷۵۸ ه.ق.) حمایتها دید. از ممدوحان خواجو یکی شمس‌الدین محمود صاین بود که نخست از امرای چوپانی بود و بعد بخدمت امیر مبارزالدین محمد (۷۱۲ - ۷۵۹ ه.ق.) از آل مظفر پیوست و سرانجام در سلک وزیران ابواسحاق اینجو درآمد و در سال ۷۴۶ ه.ق. به دست امیر مبارزالدین مقتول شد. از ممدوحان دیگر شاعر تاج‌الدین احمد عراقی از بزرگان و صاحبان جاه کرمان است و شاعر او را نزد محمود صاین برد. خواجو قصاید عرفانی بسیار دارد و از حیث سلیقه مقلد شیخ سعدی است و در غزل‌سرایی مورد پسند حافظ، چنانکه می‌گوید:

استاد غزل سعدی است پیش همه کس اما دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو.

خواجو گذشته از دیوان اشعار مثنویهایی بسبک نظامی دارد و خمسه‌ای بوجود آورده که اسامی آنها بقرار ذیل است:

۱- همای و همایون که داستانی است عاشقانه و در بحر مقارب و با این بیت شروع میشود:

بنام خداوند بالا و پست

که از همتش پست شد هر چه هست.

آن را در سال ۷۳۲ ه.ق. در بغداد سرود و در این بیت تاریخ سرودن آن آمده:

کنم بذل بر هر که داری هوس

که تاریخ آن نامه بذل است و بس.

در این مثنوی گذشته از نظامی تأثیر بسبک شاهنامه کاملاً محسوس است.

۲- گل و نوروز که مثنوی است عشقی بر وزن خسرو و شیرین نظامی و از بهترین مثنویهای خواجو است. شروع این مثنوی با این بیت است:

بنام نقشبند صفحه خاک

عذارافروز مهرویان افلاک.

این مثنوی بنام تاج‌الدین عراقی سابق‌الذکر اتحاف‌شده بسال ۷۴۲ ه.ق. انجام یافته

چنانکه گوید:

دوشش بر هفتصد و سی گشته افزون
بپایان آمد این نظم همایون.

۳- کمانامه که مثنوی عرفانی است به وزن هفت‌پیکر و آغاز آن این است:

بسم من لاله الله.

و بنام شیخ ابواسحاق اینجو است و تاریخ نظم آن در این بیت است:

شد بتاریخ هفتصد و چهل و چار

کار این نقش آذری چون نگار.

۴- روضه‌الانوار که خواجو، به استقبال مسخرن‌الاسرار نظامی رفته و آن را بنام شمس‌الدین محمود صاین ساخته است. تاریخ نظم روضه‌الانوار سال ۷۴۳ ه.ق. است که شاعر این بیت گفته.

«جیم زیادت شده بر سیم و دال».

روضه‌الانوار در بیست مقاله است.

۵- گوهرنامه به وزن خسرو و شیرین در اخلاق و تصوف است و در مقدمه آن امیر مبارزالدین محمد مظفر فاتح کرمان و بهاء‌الدین محمود را مدح کرده است. وفات خواجو بسال ۷۵۳ ه.ق. اتفاق افتاد. (از تاریخ ادبیات شفق صص ۲۹۲ - ۲۹۹). رجوع به رجال حبیب‌السیر ص ۴۷ و ۴۸ و مرآةالخیال ص ۵۹ و مجالس‌النفیس ص ۳۳۳ و ۳۳۴ و از سعدی تاج‌نامی ادوارد برون و مجمع‌النفیصه ج ۲ ص ۱۵ و سبک‌شناسی ج ۱ ص ۱۸۲ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ شود.

خواجه. [خوا / خا ج / ج] (کدخدای). رئیس خانه^۱. [معظم. (برهان قاطع). سید.

آقا. (یادداشت بخط مؤلف). بزرگ:

تقصیر نکرد خواجه در ناواجب

من در واجب چگونه تقصیر کنم.

(منسوب به رودکی).

مردی نه همانا که مرد
مرگ چنان خواجه نه کاری است خرد.

رودکی.

همه نوشته خواجه بنیکویی و بصلح

همه نوشته نادان بجنگ و کار بنام. رودکی.

پسر خواجه دست برد به کوک

خواجه او را بزد به تیر تموک. عماره.

با چنگ سعدیانه و با بالغ و کتاب

آمد بخان چا کر خود خواجه باصواب.

عماره.

چشم چون جامه غوک آب گرفته همه سال

لفج چون موزه خواجه حسن عیسی کرد.

منجیک.

بهیچ روی تو ای خواجه برقمی نه خوشی

بگاہ نرمی گویی که آبداده تشی. منجیک.

آنجا که پتک باید خایبک بیهدهست

گوز^۲ است خواجه سنگین مغز آهنین سفال.

منجیک.

خواجه به پرونده اندر آمد ایدر

اکنون معجب شده است از بر رهوار.

آغاچی.

خواجه فراموش کرد آنچه کشید.

(از فرهنگ اسدی نخبوانی).

بدو گفت کای خواجه سالخورد

چنین جای آباد ویران که کرد. فردوسی.

میان خواجه تو و میان خواجه من

تفاوت است چنان چون میان زر و گمست.

فرخی.

یکی چون روی این خواجه دوم چون آمد این مهر

سیم چون رای این سید چهارم دست این مولی.

منوچهری.

خواجه و سید سادات رئیس‌الرؤسا

همچو خورشید به بخشندگی و رخشانی...

منوچهری.

تو همی گوی شعر تا فردا

بخشدت خواجه جامه فاها. بلجوه‌ر.

خواجه ما ز بهر کنده پسر

کرد از خایه شتر گلودن. طیان.

اگر امروز اجل رسیده کس باز نتواند داشت

که برادر کشند یا جز دار که بزبرگتر از حسین

علی نیم این خواجه که مرا این می‌گوید مرا

شعر گفته است. (تاریخ بیهقی). از خواجگان

درگاه و مستوفیان چون طاهر و بوالفتح رازی

و دیگران نزدیک بسوسهل حمدوی

می‌نشستند. (تاریخ بیهقی). این خواجه... از

چهارده سالگی باز بخدمت این پادشاه

پیوست. (تاریخ بیهقی).

دربان تو ای خواجه مرا دوش بفاگفت

تتها نه مراگفت مراگفت و تراگفت. قطران.

گفتاشعرا جمله بغایند و به حجت

بیتی دو سه برخواند که این خواجه ماگفت.

قطران.

پیش وزیر با خطر و حشتم بدانک

۱- در حاشیه برهان قاطع دکتر معین آمده

است: در لهجه تاجیکی xojain «سخن سال ۲

شماره ۸ ص ۶۱۹ در هند و ترکیه xoja (در

هندوستان - اصطلاحاً خواجه به پیروان

اسماعیلیه اطلاق شود) معرب آن خواجا

«نفس» «دزی ج ۱ ص ۴۱۰ آقای پورداود این

کلمه را مرکب از: hva = xva اوستایی یعنی

خود + cit در آخر کلمات اوستایی درآید

بمعنی نیز و همچنین جمعاً یعنی کسی که دارای

خوردی و شخصیت مستقل است دانسته‌اند

«حافظ شیرین سخن ۷۳ بعضی اصل آن را

«خوانای چک» از خوانای پهلوی (خدای) +

چک (پسوند تصغیر = چه) دانسته‌اند. تپه‌ای در

نزدیکی دریاچه زره (هامون) سیستان است آن

را هم «کوه خدای» گویند و هم «کوه خواجه» (این

دریاچه و کوه نزد زرتشتیان جنبه تقدس دارد) و

این امر شاید مؤید فرضیه اخیر باشد.

۲- نل: کوز است. نل: کوزی است.

میرم همی خطاب کند خواجه خطیر. ناصر خسرو.
ای خواجه از این مار و ازین باز حذر کن
زیرا که الف پشت تو زیهاست شده دال.
ناصر خسرو.
بیچاره زنده‌ای بود ای خواجه
آنک از مردگان طلبید یاری. ناصر خسرو.
خواجه تو قناعت تو بس است
صبر و همت بضاعت تو بس است. سنائی.
گرتازی کسی ملک بودی
بوالحکم خواجه ملک بودی. سنائی.
زو بازمانده غاشیه‌دارش میان راه
سلطان دهر گفت که ای خواجه تا کجا.
خاقانی.
پس نام آن کرم کنی ای خواجه بر منه.
خاقانی.
صدر براهیم نام در سلیمان جلال
خواجه موسی سخن مهر احمد سخا.
خاقانی.
خواجه بر استر رومی خر مصری می دید
گفتم از صد خر مصری است به آن دلدل تو.
خاقانی.
خواجگان سمرقند سید غلام ترک با مالی
وافر بر سیل تقرب بدو فرستادند. (ترجمه
تاریخ یمنی).
انده دنیا مخور ای خواجه خیز
گر تو خوری بخش نظامی بریز. نظامی.
بخوزستان درآمد خواجه سرمست
طبرزد می‌بود و قد می‌خست. نظامی.
چو باشد گفتگوی خواجه بسیار
بگستاخی پدید آید پرستار. نظامی.
بنده دل باش که سلطان شوی
خواجه عقل و ملک جان شوی. نظامی.
خواجه ره بادیه را در گرفت
شیخ زر عاریه را برگرفت. نظامی.
گر خواجه ز بهر ما بدی گفت
ما چهره ز غم نمی‌خرایشیم
جز وصف نکویش نگوییم
تا هر دو دروغ گفته باشیم.
کمال‌الدین اسماعیل.
خواجه پندارد که روزی ده دهد
این نمیداند که روزی ده دهد. مولوی.
پس مثال تو چو آن حلقه زنی است
کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه زن زین نیست دریابد که هست
پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست. مولوی.
یکی بیچه گرگ می‌پرورید
چو پرورده شد خواجه را برورید.
سعدی (بوستان).
بیانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت.
سعدی (گلستان).

عمر بر فست و آفتاب تموز
اندکی مانده خواجه غره هنوز.
سعدی (گلستان).
خواجه دریند نقش ایوان است
خانه از پای بست ویران است.
سعدی (گلستان).
ترک احسان خواجه اولی‌تر
کاحتمال جفای بوبان. سعدی (گلستان).
خواجه شادی‌کنان که پسر عاقل است و پسر
طعنه زنان که پدرم فرتوت. (گلستان سعدی).
نصیحتگوی را از من بگو ای خواجه دم درکش
که سیل از سر گذشت آن را که می‌ترسانی از باران.
سعدی (طیبات).
خواجه زندگی و آن صنم رومی
موجب حسرت است و محرومی. اوحدی.
ای خواجه درد نیست و گرنه طیب هست.
حافظ.
خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش.
حافظ.
بروای خواجه خود را نیک بشناس
که نبود فریبهی مانند آماس. شبتری.
و به لطفی هرچه تامتر و شاملتر و تواضع
هرچه کاملتر گفت: خواجه من ترا طلب
می‌کند... خواجه مرا بر پای علت سرطان
بود... (انیس‌الطالین). لعنت بر تو باد و بر
خواجه‌ات. (انیس‌الطالین). چون خواجه
بسخانه نیسود جسامه هم آنجا رها کردم.
(انیس‌الطالین).
خواجه در ابریشم و ما در گلیم
عاقبت ای دل همه بکسر گلیم.
اهلی شیرازی.
||مالدار. (برهان قاطع). دولتمند. (ناظم
الاطباء). ثروتمند. صاحب مکت. (یادداشت
بخنطی‌خان):
چون ~~خواجه~~ خواهد راند از هستی زر کامی
آن گنج که او دارد انگار که من دارم.
خاقانی.
ای خواجه من و تو چه فروشیم بی‌آزار
شادی بفروشی تو و من غم نفروشم.
خاقانی.
ای خواجه برو به هر چه داری
یاری بخر و بهیج بفروش. سعدی (طیبات).
سیم و زر در سفر محل خطر است یا دزد
بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق خرج نماید.
(گلستان سعدی). ||لقب‌گونه‌ای است که
محض تکریم به ابتدای نام اشخاص اضافه
میشده است، درست مثل کلمه «آقا» که برای
تکریم به اول نام اشخاص اضافه میشود یا
کلمه «خان» که به انتهای نام اشخاص^۱
خواجه ابوالقاسم از ننگ تو
بر نکند سر بقیامت ز گور. رودکی.
چون حیز طیره شد ز میان ربوخته گفت

بر ریش خربطان ریم ای خواجه عسجدی.
لیبی.
گفتم که ار منی است مگر خواجه بوالعبد
کونان گندمین نخورد جز که سنگله. بوذر.
کامروز بشادی فرا رسید
تاج شعرا خواجه فرخی. مظفری.
آگاه کردند که خواجه احمد رسید. (تاریخ
بیهقی). عبدالجبار پسر خواجه احمد
عبدالصمد را برسات گرگان فرستاد. (تاریخ
بیهقی). خواجه احمد حسن گفت سبحان الله
از دامغان باز که به امیر رسیدی نه همه کارها
تو می‌گذاری که کار ملک هنوز یکرویه نشده
بود. (تاریخ بیهقی). یکشنبه... خواجه علی
میکائیل خلعتی فاخر پوشید چنانکه در این
خلعت... (تاریخ بیهقی). خواجه ابوعلی
رحمه‌الله می‌گوید. (ذخیره خوارزمشاهی).
اکنون فصلی در مضرت... شرایبها یاد کنیم از
گفتار جالیوس و محمدبن زکریای رازی و
خواجه ابوعلی سینا. (نوروزنامه). || شیخ.
پیر. (برهان قاطع). (محمدبن عمر) (نصاب).
مراد. (ناظم الاطباء). قطب: نقل است که
مردی مدتی در صحبت ابراهیم بود مفارقت
خواست کردن. گفت: یا خواجه عیبی که در
من دیده‌ای مرا خبر کن، گفت: در تو هیچ
عیبی ندیده‌ام زیرا که در تو بیچشم دوستی
نگریسته‌ام. (تذکره الاولیاء عطار). ذکر سلسله
خواجگان نور الله مرادهم. (انیس‌الطالین
ص ۳۷). خواجه محمد باباسهامی، خواجه
علی رامتنی خواجه محمود انبیر... خواجه
عبدالخالق... (انیس‌الطالین). خواجه
فرمودند: سخن خواجگان است که ما
خوشه‌چینان علمائیم. (انیس‌الطالین ص
۱۸۸). || مولی. مالک بنده. آریاب. مقابل بنده.
مقابل غلام. مقابل عبد. (یادداشت بخنط
مؤلف):
کونی دارد چو کون خواجه‌اش لتلت
ریش دارد چو ماله آلوده به یت.
عمارة مروزی.
خواجه یکی غلامک رس دارد
کز نا گوار خانه چو تن دارد. منجیک.
خواجه غلامی خرید دیگر تازه
سست هل و حجره گردو لته ملازه.
منجیک.
سرگذشت امیر عادل سبکتکین که میان او و
۱ - مرحوم دهخدا آورده‌اند: چون شعرا و اهل
ادب خواجه گویند مراد شمس‌الدین محمد
حافظ است و چون اهل حکمت و کلام خواجه
گویند مراد محمدبن محمدبن حسن طوسی،
ملقب به نصیرالدین است و چون تذکره‌نویسان
و مورخان کلمه خواجه بکار برند مراد
نظام‌الملک وزیر ملکشا سلجوقی است.

خواجه او... رفته بود و خواب دیدن
سبکتکین. (ابو افضل بیهقی).

غلام نیست بفرمان خواجه رام چنانک
من این نهره من خویش را بفرمانم. سوزنی.
زمانه سوی حسودت نظر کند که منم
ورا غلام تو با خواجه زمانه میبخ. سوزنی.
بهم کرده کنیزی چند جمشاش
غلام وقت خود کای خواجه خوش باش.

نظامی.
نقل است که زمانی سرد در بازار نیشابور
میرفت غلامی دید با پیراهن تنها که از سرما
می لرزید، گفت: چرا با خواجه نگویی که از
برای تو جبه سازد؟ گفت: چه گویم او خود
میداند و می بیند. (تذکره الاولیاء عطار).

خواجه با بنده پیررخسار
چون درآید بیازی و خنده
چه عجب گرچه خواجه ناز کند
وین کشد بار ناز چون بنده. سعدی.
ترا بنده از من به افتد بسی
مرا چون تو خواجه نیفتد کسی. سعدی.
بنده صالح را بیهشت برند و خواجه طالع را
بدوزخ. (گلستان سعدی). گویند خواجه را
بنده ای بود نادرالحسن. (گلستان سعدی).

غلام خواجه ای بودم گریزان گشته از خواجه
در آخر پیش او شرمنده با تیغ و کفن رفتم.
سلطان اویس.

مکاتب آنکه خود را از خواجه بازخرد.
(مذهب الاسماء) || وزیر. (یادداشت بخت
مؤلف):

گریستان بناد بر شهرها برآزد
زیرا که سیستان را زبید بخواجه مفخر.
فرخی.

ور خواجه اعظم قدحی کهتر خواهد.

منوچهری.
زندگانی خواجه سیدالوزراء دراز باد. (تاریخ
بیهقی). امیر گفت: مبارک باد خلعت بر ما و بر
خواجه. (تاریخ بیهقی).

خواجه و دستور شاه داور ملک و سپاه
دین عرب را پناه ملک عجم را فخرار.
خاقانی.

مرا شاه بالای خواجه نشاندهست
از آن خواجه آزرده برخاست از جا.
خاقانی.

ملک زوزن را خواجه ای بود کریم النفس
نیک محضر که همگان را در مواجهه حرمت
کردی و در غیبت نکویی گفتی. (گلستان
سعدی).

چو خواجه گردد آگه ز کارنامه ما
بشهریار رساند سبک چکامه من. بوالمثل.
- خواجه بزرگ: صدراعظم. نخست وزیر:
خواجه بزرگ را بخواندند. (تاریخ بیهقی).
خواجه بزرگ رنجی بزرگ بیرون طاقست بر

خویش می نهد. (تاریخ بیهقی). خواجه بزرگ
با استادم و سلطان در خلوت بودند. (تاریخ
بیهقی). بر اثر سلطان خواجه بزرگ و
خواجهگان و اعیان درگاه. (تاریخ بیهقی).

|| خدمتکاری که آلت رجولیت او را بریده اند.
(از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از آندراج).
خادم خصی. (یادداشت بخت مؤلف): و
خواجهگان ایستادندی. (تاریخ بخارای
نرخی). و جوهر گفتند خواجه ای بود از آن
پدر که وثاقی غلامان سرای بود و شاه
غازی او را عظیم دوست داشتی. بر سر گور
پدر نشسته بود با غلامی چند بفرمود آورد
او را بر زندان فرستاد و هرچه از آن او بود ببرد
و بخاصگان خویش بخشید. (تاریخ طبرستان
ابن اسفندیار).

|| در دوره صفویه و قاجاریه این کلمه گاهی
چون عنوانی به ارمنیان داده میشد: خواجه
میکائیل، خواجه بقوس، خواجه سرکیس.
|| معلم. حکیم. دانا. عالم. تاجر. سوداگر.
رئیس طایفه. || تاج و کاکل مرغ. (ناظم
الاطباء). || دل. روح. || صاحب جمعیت.
(ناظم الاطباء) (برهان قاطع).

|| (اخ) حضرت محمد پیغمبر اسلام.
(یادداشت بخت مؤلف):
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت
شاید که ز مشاطه نرنجم که زشتیم.

سعدی (طیبات).
- خواجه بعث و نشر: محمد بن عبدالله پیغمبر
اسلام. (یادداشت مؤلف):
شفیع الوری خواجه بعث و نشر.

سعدی (بوستان).
- خواجه دوسرا: محمد بن عبدالله پیغمبر
اسلام. (یادداشت بخت مؤلف).

خواجه رسل: سید المرسلین. محمد بن
دیناچه سراج کل خواجه رسل
کز خدمتش مراد مهنا برآورد. خاقانی.
- خواجه عالم: سید المرسلین. حضرت
محمد بن عبدالله پیغمبر اسلام: خواجه عالم
(ص) فرموده است. (گلستان سعدی).

خواجه. [خوا / خاج / ج] [اخ] تیره ای از
طایفه اورک از هفت تنگ بختیاری.
(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

خواجه. [خوا / خاج / ج] [اخ] تیره ای از
اسیوند هفت تنگ بختیاری. (جغرافیای
سیاسی کیهان ص ۷۳).

خواجه. [خوا / خاج / ج] [اخ] دهی
است از بخش ورزقان شهرستان اهر که از
جهت اداری تابع بخش بتان آباد شهرستان
تبریز است. با ۱۴۵۵ تن سکنه. آب آن از
تلخه رود و پای چای و محصول آن غلات و
حبوبات و کشمش و بادام است. شغل اهالی

زراعت و گله داری و راه شوسه است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خواجه. [خوا / خاج / ج] [اخ] بلوک
کوچکی است در جانب جنوب شیراز. درازی
آن از مرادآباد تا دارنجان از چهار فرسنگ
بیشتر. پهنای آن از موک تا قره سیریزکان
چهار فرسنگ محدود است. از جانب مشرق
به بلوک خفر و از سمت شمال به بلوک کوار و
سیاخ و از طرف مغرب به بلوک کوه مره
شگفت و از جنوب به فیروزآباد و میمند.
شکار آن بز و پازن و قوچ و میش کوهی و
کیک و تیهو و گاهی دراج یافت شود. هوایی
در کمال اعتدال دارد. زراعتش گندم و جو و
شلوک و پنبه و کنجد و آیش از رودخانه

هنیقان (حنیقان = خنیقان) که از میان این
بلوک گذشته به فیروزآباد رود. قصبه این
بلوک زنجیران است و چهارده فرسنگ از
شیراز دور افتاده. با آن که درختهای
سردسیری و انار و انجیر در این بلوک بخوبی
بمعل آید از بی اهمیتی اهل آن باغی که قابل
نوشتن باشد ندارد و این بلوک مشتمل بر
پانزده ده آباد است. (از فارنامه ناصری). در
فرهنگ جغرافیایی ایران آمده: نام یکی از
دهستانهای هنگامه بخش مرکزی شهرستان
فیروزآباد است بمحدود زیر: از شمال کوه
سفیدار و تنگ شاه بهرامی و ارتفاعات
کوه مره. از جنوب کوههای خرقة و شاه نشین
و تنگ آب. از خاور دهستان میمند. از باختر
ارتفاعات فراشند. موقعیت آن کوهستانی
است. این دهستان در شمال بخش واقع و
آبادیهای آن در طرفین شوسه شیراز و
فیروزآباد و رودخانه حنیقان (هنیقان) =
خنیقان) که از این دهستان سرچشمه
می گیرد قرار دارد. هوای آن معتدل و مایل به
سردی است. آب مشروب و زراعتی آن از
رودخانه مزبور و چشمه تأمین می گردد. شغل
اهالی زراعت و باغبانی و محصول آن غلات
و حبوبات و برنج و میوه و گردو و بادام است.
این دهکده از ۱۶ آبادی بزرگ و کوچک
تشکیل شده و دارای ۴۵۰۰ تن سکنه
می باشد. قراء مهم آن عبارتند از: ابراهیم آباد
زنجیران، اسماعیل آباد، دارنجان، ده نو و ده
کهنه دارنجان. طوایف کره کانی و جعفری گلو
در این کوهستان بیلای می کنند. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۷).

خواجه. [خوا / خاج / ج] [اخ] دهی
است از دهستان کبروک بخش مرکزی
شهرستان بم. واقع در ۸ هزارگری خاور بم و
۷ هزارگری شمال شوسه بم به زاهدان. این ده
در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرمیری.
آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما و
حنا و شغل اهالی زراعت و راه فرعی است.

خواجه. [خوا / خاج / ج] [اخ] دهی
است از دهستان کبروک بخش مرکزی
شهرستان بم. واقع در ۸ هزارگری خاور بم و
۷ هزارگری شمال شوسه بم به زاهدان. این ده
در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرمیری.
آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما و
حنا و شغل اهالی زراعت و راه فرعی است.

خواجه. [خوا / خاج / ج] [اخ] دهی
است از دهستان کبروک بخش مرکزی
شهرستان بم. واقع در ۸ هزارگری خاور بم و
۷ هزارگری شمال شوسه بم به زاهدان. این ده
در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرمیری.
آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما و
حنا و شغل اهالی زراعت و راه فرعی است.

خواجه. [خوا / خاج / ج] [اخ] دهی
است از دهستان کبروک بخش مرکزی
شهرستان بم. واقع در ۸ هزارگری خاور بم و
۷ هزارگری شمال شوسه بم به زاهدان. این ده
در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرمیری.
آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما و
حنا و شغل اهالی زراعت و راه فرعی است.

خواجه. [خوا / خاج / ج] [اخ] دهی
است از دهستان کبروک بخش مرکزی
شهرستان بم. واقع در ۸ هزارگری خاور بم و
۷ هزارگری شمال شوسه بم به زاهدان. این ده
در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرمیری.
آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما و
حنا و شغل اهالی زراعت و راه فرعی است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
خواجه. [خوا / خاج / ج] [لخ] دهی است از دهستان کوه پنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان. این دهکده کوهستانی و سردسیر و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خواجه آباد. [خوا / خاج / ج] [لخ] دهی است از دهستان حومه بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز. این دهکده کوهستانی و گرمسیر و دارای چهارصد تن سکنه است. آب آن از لوله شرکت نفت و رود کارون و محصول آن غلات و شغل اهالی کارگری در شرکت نفت و زراعت و گله داری و راه آن اتومبیل رو و ساکنان از طایفه هفت لنگ بختیاری اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خواجه آباد. [خوا / خاج / ج] [لخ] دهی است از دهستان سروایت بخش سروایت شهرستان نیشابور. این دهکده کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۱۹۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباسافی و راه اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خواجه احمد. [خوا / خاج / ج] [م] [لخ] دهی است از دهستان نارویی بخش شیب آب شهرستان زابل. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرم و ۲۷۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند و محصول آن غلات و لبنیات و صیفی و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گله داری و قالیچه و گلیم بافی است. راه فرعی و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خواجه احمدی. [خوا / خاج / ج] [م] [لخ] دهی است از دهستان جم بخش کنگان شهرستان بوشهر. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرم و ۲۸۲ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات و زراعت و از صنایع دستی گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خواجه اختران. [خوا / خاج / ج] [ی] [ت] [لخ] کنایه از ستاره مشتری است. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):

خواجه اختران غلام تو شد. (از آندراج).
خواجه اسحاق افندی. [خوا / خاج / ج] [ح] [ا] [ت] [لخ] رجوع به مولی احمدین خیرالدین آمدنی شود.

خواجه افندی. [خوا / خاج / ج] [ا] [لخ] (لخ) سعدالدین محمدبن حسینخان، متوفی سال ۱۰۰۸ هـ. ق. از نویسندگان ترک بود و او راست: تاریخ آل عثمان از ابتداء تا سلطان سلیم خان اول و کتاب سلیم نامه. (از قاموس الاعلام ترکی).

خواجه انور. [خوا / خاج / ج] [ا] [لخ] دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز. این دهکده کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۷۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گله داری و از صنایع دستی زنان گیوه چینی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خواجه ایم. [خوا / خاج / ج] [لخ] دهی است از دهستان گورابیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل. این دهکده کوهستانی و معتدل با ۲۳۴ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری و از صنایع دستی فرش بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خواجه یاز. [خوا / خاج / ج] [ا] (مرکب) طعام بقدر حاجت که آن را بعربی قوت لایموت خوانند. (برهان قاطع) (آندراج).

خواجه بچه. [خوا / خاج / ج] [ب] [چ] [لخ] دهی است از دهستان بخش فدیه شهرستان نیشابور. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۲۲۷ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه اراپه رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خواجه بدو رسان. [خوا / خاج / ج] [ب] [د] [ر] [ا] (نف مرکب) سخت متفحص. سخت خیرجوی. آنکه از کار کسان آگاهی خواهد. خیرکش. (یادداشت بخط مؤلف). || کنایه از توشه اندک. || رفیق ناموافق. || چارهای لنگ. || میشت کم. (لفت محلی شوشتر نسخه خطی).

خواجه بیک. [خوا / خاج / ج] [ب] [لخ] دهی است از دهستان میان ولایت باخرز بخش حیبات شهرستان مشهد. آب آن از قنات و محصول آن زیره و شغل اهالی زراعت و مالداري و از صنایع دستی کرباسافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خواجه بیک. [خوا / خاج / ج] [ب] [لخ] دهی است از دهستان سنگان بخش رشتخوار شهرستان تربت حیدریه. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرمسیری. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خواجه بلاغ. [خوا / خاج / ج] [ب] [لخ] دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل. با ۶۱۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).
خواجه پری. [خوا / خاج / ج] [ب] [لخ] دهی است از دهستان لادیز بخش میرجاوه شهرستان زاهدان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خواجه تاش. [خوا / خاج / ج] [ا] (مرکب) هم خواجه. دو غلام را گویند که یک صاحب و مولی دارند. دو بنده یک مولی. (از برهان قاطع) (از آندراج) (از ناظم الاطباء):
 بر آسمان برسد نام من ز بندگیت
 جو خواجه تاش من این سقف آسمان نام است.

مجیرالدین بیلقانی.
 درین بندگی خواجه تاشم ترا
 گر آیم بتو بنده باشم ترا.

گفتش ما بنده شاهدشیم
 خواجه تاشان گه آن درگیم. مولوی.
 بندگانمان خواجه تاش ما شوند
 بیدلانمان دلخراش ما شوند. مولوی.

من و تو هر دو خواجه تاشانیم
 بنده بارگاه سلطانیم. سعدی.
 و با خواجه تاشان کلاه تکبر نگذارد. (مجالس

سعدی ص ۲۶). || هم قطار. همکاره:
 بر آن درگه چو فرصت یابی ای باد
 بیار این خواجه تاش خویش را یاد. نظامی.

سعادت خواجه تاش سایه تو
 صلاح از جمله پیرایه تو. نظامی.

بدین طاووس ماران مهره باشند
 که طاووسان و ماران خواجه تاشند. نظامی.
 میکانیلت نشانده بر پر
 آورده بخواجه تاش دیگر. نظامی.

هم بر آن درگردد و از سگ کم میاش
 با سگت کف از شدستی خواجه تاش. مولوی.

همچو هندربچه هان ای خواجه تاش
 روز محمود عدم ترسان میاش. مولوی.
 بهر روز مرگ اکنون مرده باش
 تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش. مولوی.

نفخه دیگر رسید آگاه باش
 تا از آن هم وانمانی خواجه تاش. مولوی.

خواجه تاشی. [خوا / خاج / ج] (حماص مرکب) حالت خواجه تاش بودن. هم قطاری. (یادداشت بخط مؤلف):
 آورده بحفظ دورباشی
 در شیر و گوزن خواجه تاشی. نظامی.

خواجه جراح. [خوا / خاج / ج] [ح] [ز] [ا] (لخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد. این دهکده در جلگه

۱- مرحوم دهخدا این کلمه را مرکب از «خواجه» فارسی بمعنی صاحب و آقا و مولی می داند با «تاش» ترکی بمعنی «هم» که معنی آن «هم آقا» و «هم صاحب» می شود.

قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۲۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و نخود و چغندر است. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خواجه جمال‌الدین. [خوا / خا ج / ج] / ج خ ل ذ دی] (بخ) دهی است از دهستان اکراد ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران. (یادداشت بخت مؤلف).

خواجه جمالی. [خوا / خا ج / ج] / ج [(بخ) دهی است مشهور به خواجه‌مالی و در دو فرسنگی شرق آساده. (از فارسنامه ناصری). در فرهنگ جغرافیایی راجع به این ناحیه چنین آمده است: قصبه مرکزی دهستان آساده طشک از بخش نریز شهرستان فسا، این ده در جلگه قرار دارد با آب و هوای مناطق گرمسیری و ۱۴۲۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و باغداری و کسب و از صنایع دستی قالی‌بافی است. در آنجا یک دبستان و پاسگاه ژاندارمری وجود دارد و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خواجه جمالی. [خوا / خا ج / ج] / ج [(بخ) دهی است بمسافت کمی در جنوب خشت در فارس. (از فارسنامه ناصری). فرهنگ جغرافیایی درباره آن می‌گوید: دهی است از دهستان و بخش خشت شهرستان کازرون که در دامنه کوه قرار دارد با آب و هوای گرمسیری و ۲۲۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه شاپور و محصول آن غلات و خرما و برنج و پنبه است. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خواجه جهان. [خوا / خا ج / ج] / ج [(بخ) لقبی از القاب پیغمبر اسلام. (یادداشت مؤلف).

خواجه جهان. [خوا / خا ج / ج] / ج [(بخ) نخستین سلطان از سلاطین شرقی جونپور که به اول وزیر محمود از خاندان تطلقی بود و بعد خدمت مخدوم جوان خویش را ترک گفت و بتاسیس دولتی مستقل در جونپور قیام کرد و بمروار و اخلاف او بهار، قنوج و برائج را ضمیمه ملک خویش کردند. (یادداشت بخت مؤلف).

خواجه جهان. [خوا / خا ج / ج] / ج [(بخ) لقب محمودبن محمد گیلانی، معروف به نجم‌الدین گیلانی است. او راست: کتاب ریاض الانشاد. (یادداشت بخت مؤلف).

خواجه چرخ ازرق. [خوا / خا ج / ج] / ج [(بخ) ترکیب اضافی، (مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (بهران قاطع)

(آندراج).

خواجه حافظ. [خوا / خا ج / ج] / ج [(بخ) خواجه شمس‌الدین حافظ شیرازی غزل‌سرای معروف قرن ۸ هـ. ق. ایران. رجوع به حافظ شود.

- امثال:

آنکه نمیداند خواجه حافظ شیرازی است و آنهم در شیراز بود؛ کنایه از شیوع خبری.

خواجه حصاری. [خوا / خا ج / ج] / ج [(بخ) دهی است از بخش رزن شهرستان همدان. هوای آن سرد و آب آن از قنات، محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خواجه دوسرا. [خوا / خا ج / ج] / ج [(بخ) لقب پیغمبر اسلام. رجوع به ذیل کلمه خواجه شود.

خواجه ده. [خوا / ج / ج] / ج [(بخ) دهی است از دهستان تبرجایی بخش ترکمان شهرستان میانه. این دهکده کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۵۱۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خواجه ربیع. [خوا / خا ج / ج] / ج [(بخ) زیارت‌گاهی است در یک فرسنگی مشهد. رجوع به ماده بعد شود.

خواجه ربیع. [خوا / خا ج / ج] / ج [(بخ) ربیع‌بن خشم اسدی کوفی، مکتبی به ابوزید، مدفن او بیک فرسنگی مشهد است. در نقطه‌ای بهمین نام است. رجوع به ربیع‌بن خشم شود.

خواجه روز جزاء. [خوا / خا ج / ج] / ج [(بخ) لقب رسول اکرم (ص). خواجه زکات. خواجه دوسرا. خواجه روز قیامت. (یادداشت بخت مؤلف).

خواجه روشانی. [خوا / خا ج / ج] / ج [(بخ) دهی است از دهستان پسا کوه بخش کلات شهرستان دره گز. این دهکده در دره واقع با آب و هوای سردسیری است و ۱۵۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خواجه زاده. [خوا / خا ج / ج] / ج [(بخ) (مرکب) آقازاده. بزرگ‌زاده. ج. خواجه‌زادگان:

این خواجه‌زادگان که درین شهر و برزند. سوزنی.

خواجه زاده برسوی. [خوا / خا ج / ج] / ج [(بخ) مصطفی‌بن یوسف، ملقب به صلح‌الدین و متوفی بسال ۸۹۳

ه. ق. از فاضلان عثمانی بود و او راست:

۱ - حاشیه بر تلویح شرح تنقیح الاصول تفتازانی.

۲ - محاکمه بین غزالی و ابن رشد به امر سلطان محمد فاتح.

۳ - رساله در جهت.

۴ - تملیقه بر شرح مواقف.

۵ - او با زیرک نام در مسأله توحید در حضور سلطان محمدخان مناظره کرد و مولی خسرو حکم بین آنها بود و در روز هفتم فضل خواجه‌زاده بر حریف ظاهر گردید.

۶ - حاشیه بر حاشیه خیالی.

۷ - خواجه‌زاده را بحثی است در چند مسأله با ملاعلی قوشچی به وقتی که قوشچی به استقبال او رفته و در کشتی یکدیگر را ملاقات کردند.

۸ - حاشیه بر هدایه منلازاده.

۹ - رساله فی کون بآه البسطة با طلابسه.

۱۰ - شرحی بر هدایه اثیرالدین اهری.

۱۱ - شرحی بر طوابع الانوار فی الکلام قاضی بیضاوی.

خواجه سپهر. [خوا / خا ج / ج] / ج [(بخ) ترکیب اضافی، (مرکب) خواجه زر. کنایه از آفتاب بود. (از انجمن آرای ناصری).

خواجه سرا. [خوا / خا ج / ج] / ج [(بخ) مرکب) سیاه یا سفید خصی کرده مر خدمت را. خصی در اندرون شاهی یا امیری. (یادداشت بخت مؤلف).

خواجه سیرایان. [خوا / خا ج / ج] / ج [(بخ) (ناظم الاطباء). چنانکه همواره خواجه‌سیرایان در درگاه سلاطین مشرق می‌بودند. (قاموس مقدسی). خواجه‌سیرایان؛ یعنی خصیان و خواجگان ایستادندی. (تاریخ بخارای نرشخی). و به اقتطاع بعضی از خدمتکاران و خواجه‌سیرایان خود داده. (تاریخ قم ص ۸۶).

خواجه سه یاران. [خوا / خا ج / ج] / ج [(بخ) نام سرگامی است در دامن کوه کبایل و وجه تمیض آن است که خواجه مودود چشتی و خواجه‌خان سعید خلیفه خواجه‌مودود و خواجه‌محمد ریگ‌روان خلیفه و خواجه‌خان سعید در آن موضع با هم صحبت داشته‌اند. (بهران قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

خواجه شاهی. [خوا / خا ج / ج] / ج [(بخ) دهی است از دهستان چهارابومراق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۲۹۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود و بادام و زردآلو و بزرک، شغل اهالی زراعت و از

۱ - این کلمه به صورت خواجه‌سرای نیز متعمل است.

صنایع دستی جاجیم بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خواججه شمار. [خوا / خاج / ج ش] (از مرکب) بزرگ. کسی که در شمار خواجگان باشد. بانام. باشخصیت: خواججه... بطارم رفت و جمله خواججه شماران و اعیان و صاحب دیوان رسالت. (تاریخ بهیقی).

خواججه شمس الدین محمد حافظ. [خوا / خاج / ج ش] (از مرکب) (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خواججه ضیاء الملک. [خوا / خاج / ج ش] (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). رجوع به حافظ شود.

خواججه طاغون. [خوا / خاج / ج ش] (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). دهی است از دهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد. کوهستانی و معتدل. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خواججه عبدالله انصاری. [خوا / خاج / ج ش] (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). محمد انصاری هروی. بسال ۳۹۶ ه. ق. متولد شد و معاصر البارسلان سلجوقی و خواججه نظام الملک بود. نیش اگرچه به ابویوب انصاری میرسد ولی چون عمرش در ایران گذشت لاجرم به سلک سخنرایان ایرانی درآمد. او بزبان فارسی با لحنی خاص سخن گفت و نثر فصیح و نظم ملیح در این زبان ساخت. شیخ از اجله محدثین و عرفا بود و نزد دانشمندان و مشایخ بزرگی شاگردی کرد. او حافظه‌ای شگفت‌انگیز داشت. از مشایخ صوفیه به شیخ ابوالحسن خرقانی ارادت میورزید و بعد جانشین او شد. تصانیف عبری چون ذم الکلام و منازل السائرین و بفارسی چون زاد العارفين و کتاب اسرار دارد و همچنین رسالات دیگر بفارسی مانند: رساله دل و جان و کنز السالکین و ارادت‌نامه و قلندرنامه و هفت‌حصار و محبت‌نامه و مقولات و الهی‌نامه از او موجود است که از معروفترین گفته‌های او مناجات اوست. شیخ رباعی‌های روان و فراوان دارد. او طبقات الصوفیه عبدالرحمن سلمی را در مجالس و عطا با اضافاتی بزبان هروی قدیم املاء کرد و یکی از مریدان آن را جمع کرد و در قرن نهم هجری قمری عبدالرحمن جامی آن را بفارسی معمولی برگرداند و نام آن را نفعات الانس گذاشت. شیخ بسال ۴۸۱ ه. ق. در هرات درگذشت. (از تاریخ ادبیات ایران تألیف دکتر شفق).

خواججه عزیزان. [خوا / خاج / ج ش] (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). عزیزان از قریه رامتین - از اعمال بخارا - برخاست و از مریدان خواججه محمود فتنوی شد و بر طریقه اکابر نقشبندیه رفت و از بخارا بسخوارزم رخت کشید و در آنجا موجب پریشانی خاطر سلطان محمد خوارزمشاه گشت. گویند او در بدو حال نساجی می‌کرد. (یادداشت بخت مؤلف).

خواججه عسکر. [خوا / خاج / ج ع ک] (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). نام محلی است کنار راه کرمان به چاه ملک میان دارزین و بم. (یادداشت بخت مؤلف). در فرهنگ جغرافیایی راجع به آن آمده: دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان بم. واقع در جلگه با آب و هوای گرمیری و ۶۲۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و خرما و حنا و پنبه است. شغل اهالی زراعت و راه شوسه است. بنای امامزاده خواججه حسن عسکری از ابنیه قدیمه این محل می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خواججه علی. [خوا / خاج / ج ع] (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). دهی است از دهستان بهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند. این ده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خواججه علی. [خوا / خاج / ج ع] (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). دهی است از دهستان پیران بخش حومه شهرستان مهاباد. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و سالم. آب آن از رودخانه بادین آوا و محصول آن غلات و توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خواججه عور. [خوا / خاج / ج ع] (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). دهی است از بخش سراسکند شهرستان تبریز. این دهکده کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۳۲۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رود و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خواججه غیاث. [خوا / خاج / ج غ] (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). دهی است از دهستان پروانان بخش ترکمان شهرستان میانه. این ده کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۶۹۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و بزرک است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خواججه فلک. [خوا / خاج / ج ف ل] (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

(ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آفتاب است. [کنایه از مشتری. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

خواججه قنبر. [خوا / خاج / ج ق م ب] (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). کنایه از حضرت علی (ع) که مولای قنبر بنده خود بود. (یادداشت بخت مؤلف).

خواججه کائنات. [خوا / خاج / ج ک ن] (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). کنایه از حضرت رسول اکرم است. (یادداشت بخت مؤلف).

خواججه کردن. [خوا / خاج / ج ک د] (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). کنایه از حضرت رسول اکرم است. (یادداشت بخت مؤلف).

خواججه کلا. [خوا / خاج / ج ک] (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). دهی است از دهستان راستویی بخش سوادکوه شهرستان شاهی. این دهکده کوهستانی و معتدل و دارای ۴۳۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانه تالار و محصول آن برنج و غلات و لبنیات می‌باشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کارگری در معدن ذغال سنگ زیرآب و از صنایع دستی زنسان کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خواججه کلا. [خوا / خاج / ج ک] (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). دهی است از دهستان بابل کنار بخش مرکزی شهرستان شاهی. این دهکده در دامنه کوه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه بابل و چشمه امیرکلا و محصول آن برنج و نیشکر و ابریشم و غلات و کتان و صیفی است. شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی زنان بافتن پارچه ابریشمی و نخ و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خواججه کلا. [خوا / خاج / ج ک] (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل با ۱۶۵ تن سکنه. آب آن از سجادرود و چشمه و محصول آن مختصر غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خواججه کندی. [خوا / خاج / ج ک ن] (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). دهی است از دهستان خدابندلو بخش قره شهرستان سنج. این ده در تپه و ماهور قرار دارد و هوای آن سرد و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و انگور و حبوبات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. در تابستان از طریق طراقیه می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خواججه گرداب. [خوا / خاج / ج گ ر] (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). دهی است از دهستان رادکان بخش حومه شهرستان مشهد. این ده در جلگه قرار

دارد با هوای معتدل، آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خواجه گردانیدن. [خوا / خاج / ج / گ د آ] (مص مرکب) اخته کردن، خصی کردن. آلت رجولیت کسی را از بین بردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خواجه گمی. [خوا / خاج / ج / دهی] دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند. این دهکده کوهستانی با هوای معتدل است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خواجه گیاه. [خسا / خاج / ج / مرکب] نام گلبنی است. (از ناظم الاطباء).

خواجه گیر. [خوا / خاج / ج / دهی] دهی است از دهستان لیراوی شهرستان بوشهر. این ده در جلگه قرار دارد با هوای گرم و ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات دیمی و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خواجه لار. [خوا / خاج / ج / دهی] دهی است از دهستان چهارایماق بخش قره‌آغاچ شهرستان مراغه. این دهکده کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۵۳۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود است. شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه مالرو است. در سه محل بفاصله ۲ هزار گز بنام خواجه‌لر بالا و پائین و وسط مشهور است. سکنه خواجه‌لر پایین ۱۸۱ تن و وسط ۲۳۱ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خواجه لور. [خوا / خاج / ج / دهی] دهی است از دهستان جعفریای بخش گمیشان شهرستان گنبد قابوس، این دهکده در دشت قرار دارد با ۵۶۰ تن سکنه. هوای آن معتدل و مرطوب است. آب آن از چاه و چشمه و رودخانه گرگان و محصول آن غلات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و از صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم و نمد بافی و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خواجه لنگ. [خوا / خاج / ج / دهی] دهی است از دهستان فلارود شهرستان شهرکرد. آب و هوای آن معتدل با ۴۲۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی زنان گلیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خواجه لو. [خوا / خاج / ج / دهی]

است از دهستان حومه بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه. این دهکده کوهستانی با هوای معتدل و سالم و ۱۶۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و کرچک و بادام و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و از صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خواجه لولاک. [خوا / خاج / ج / دهی] (لقب حضرت رسول اکرم است (ص) که متخذ از این حدیث قدسی است خطاب بدان حضرت: لولاک لما خلقت الافلاک. (یادداشت بخط مؤلف).

خواجه محمد. [خوا / خاج / ج / دهی] دهی است از دهستان کوهکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس. این دهکده در دشت قرار دارد با هوای معتدل و ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه گرگان و محصول آن غلات و حبوبات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه مالرو است. از گنبد قابوس در خشکی می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خواجه محمود. [خوا / خاج / ج / دهی] دهی است از دهستان چهارایماق بخش قره‌آغاچ شهرستان مراغه. این ده کوهستانی و معتدل و دارای ۱۲۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خواجه مراد. [خوا / خاج / ج / دهی] دهی است از دهستان قلعه‌نوبخش کلات شهرستان دره‌گزر، این دهکده در دره قرار دارد با ۱۲۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت و مالرداری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خواجه مراد. [خوا / خاج / ج / دهی] دهی است از دهستان گلهدار بخش کنگان شهرستان بوشهر. این ده در جلگه قرار دارد با هوای مناطق گرمسیری و ۲۱۰ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات و پیاز و تنباکو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خواجه مرجان. [خسا / خاج / ج / دهی] دهی است جزء دهستان صوفیان بخش شبستر شهرستان تبریز. این ده کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۰۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خواجه مروارید. [خوا / خاج / ج / دهی]

(اخ) نام ارمنی بوده است که سخت کوکتاری و پشمی بوده و در نهایت فلاکت و کثافت می‌زیسته است. (از آندراج):
موش خرما و نیش گربه بید
نی قلیان خواجه مروارید.

اشرف (از آندراج).

خواجه مساح. [خوا / خاج / ج / دهی] (اخ) اشاره بحضرت رسالت (ص) است چه مساح معنی کثیرالخیر باشد. (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء) (برهان قاطع).

خواجه مسعود قمی. [خوا / خاج / ج / دهی] (اخ) نام یکی از دانشمندان است و او راست:

۱ - مناظره الشمس والقمر.

۲ - مناظره السیف والقلم. (یادداشت بخط مؤلف).

خواجه میر. [خوا / خاج / ج / دهی] دهی است از دهستان شوی بخش بانه شهرستان سقز. این دهکده کوهستانی با هوای سرد است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و مختصر حبوبات و لبنیات و پنبه می‌باشد. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خواجه نصیر. [خوا / خاج / ج / دهی] رجوع به نصیرالدین بن محمد بن محمد بن الحسن الطوسی شود.

خواجه نصیرالدین طوسی. [خوا / خاج / ج / دهی] (اخ) رجوع به نصیرالدین بن محمد بن محمد بن الحسن الطوسی شود؛ و در آن وقت مولانا سعید خواجه نصیرالدین طوسی که اکمل و اعقل عالم بود و جماعت اطباء روزگار رئیس‌الدوله و فرزندان ایشان. (جامع رشیدی).

خواجه نظام. [خوا / خاج / ج / دهی] دهی است از دهستان حومه شهرستان بم. این دهکده در جلگه قرار دارد با هوای گرم. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات و پنبه و خرما و شغل اهالی زراعت و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خواجه نظام. [خوا / خاج / ج / دهی] رجوع به نظام الملک وزیر ملکشاه سلجوقی شود؛

و آن ملک را که بد ملکشه نام

بود دین‌پروری جو خواجه نظام. نظامی.
خواجه نظام الملک. [خوا / خاج / ج / دهی] (اخ) رجوع به نظام‌الملک وزیر ملکشاه سلجوقی شود.

خواجه نفس. [خوا / خاج / ج / دهی] (اخ) رجوع به چشمه خواجه‌نفس شود.

خواجه نفس. [خوا / خاج / ج / دهی] (اخ) دهی است از دهستان جعفریای بخش

گیشان شهرستان گنبد قابوس. این دهکده در دشت تفرار دارد با آب و هوای معتدل و مرطوب و ۳۵۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه گرگان و محصول آن غلات و حبوبات و صیفی و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و ملاحی و گلهداری و قایق‌سازی و از صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم بافی و نمدمالی و راه فرعی به بندر شاه و گمیشان دارد. در آنجا پاسگاه مرزبانی و نگهبانی و گمرک وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خواجehوزکی. [خوا / خاَج / ج وَ] (اِخ) نام تیره‌ای است از ایل طیبی از شعبه لیرای از ایلات کوه گیلویه فارس. (از جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۸۹).

خواجehوش. [خوا / خاَج / ج وَ] (اص مرکب) کدخدانش. (یادداشت بخط مؤلف): از سوی خانه پیامد خواجehاش

بر دکان بنشست فارغ خواجehوش. مولوی. مرد خواجehوش و رعیت شکل بود و خود را خلع کرد. (از تذکره دولتشاه سمرقندی در شرح حال ابن‌یمین).

خواجehولی. [خوا / خاَج / ج وَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد. این دهکده در جلگه قرار دارد با هوای معتدل و آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر و نخود و شغل اهالی زراعت و مالنداری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خواجehولی. [خوا / خاَج / ج وَ] (اِخ) دهی است از بخش دهنر شهرستان اهلواز. این دهکده کوهستانی و معتدل است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و از صنایع دستی زنان گنجه‌چینی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خواجehولی سفلی. [خوا / خاَج / ج وَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و دارای ۱۳۳ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و صیفی و چغندر قند است. شغل اهالی زراعت و بر سر راه ماشین‌رو حاجی‌آباد سالاری قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خواجehولی علیا. [خوا / خاَج / ج وَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران. آب آن از قنات و محصول آن غلات و صیفی و چغندر قند است. شغل اهالی زراعت و بر سر راه ماشین‌رو حاجی‌آباد واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خواجehها. [خوا / خاَج / ج وَ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومه شهرستان قوچان. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۳۵۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و انگور و شغل اهالی زراعت و مالنداری و قالیچه‌بافی است. راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خواجeh هر دوسرا. [خوا / خاَج / ج وَ] (اِخ) لقب محمد مصطفی رسول اکرم (ص) است. (یادداشت بخط مؤلف): محمد مصطفی (ص) که خواجeh هر دو سرا بود. (قصص الانبیاء ص ۳۲).

خواجeh هفت بام. [خوا / خاَج / ج وَ] (اِخ) ترکیب اضافی، [مرکب] کنایه از زحل است. (انجمن آرای ناصری): کمر بندگی بیسته مدام خواجeh هفت‌بام همچو غلام.

سنائی (از انجمن آرای ناصری). **خواجehیدن.** [خوا / خاَدَ / خَ وَادَ] (مص) چیزی را بد دیدن بواسطه علتی که در چشم باشد. (از ناظم الاطباء). [آب دادن. مشروب ساختن. (ناظم الاطباء). [اشوخ چشم بودن. (از ناظم الاطباء).

خواج. [خوا / خا] (اِخ) رجوع به خواش شود.

خواجeh. [خوا / خاَج / ج وَ] (اِخ) خوزه. تاج در خروس، عرف، خوج، (برهان).

خواخلگه. [خَ وَخَ گِ] (اِخ) دهی است از بخش سومار شهرستان قصر شیرین، آب آن از رودخانه کنگیر و محصول آن غلات و مختصر حبوبات و لبنیات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خواخ. [خَ وَخَ] (ع) [خَ وَخَ] (اِخ) خادع: ابوعلی را پیش تخت خواند و اسرار قضاة لوح خاطر او به انواع خوادع امانی بنگاشت. (ترجمه تاریخ یعنی). اما جایی که باس حمام... روی نمود بخوادع کلام و روانع ملام... التفاتی نرود. (ترجمه تاریخ یعنی).

خوادم. [خَ وَ] (ع) [خَ وَ] (اِخ) خادم. خدمتکاران. (یادداشت بخط مؤلف).

خواد. [خَ] (ع) [خَ] (اِخ) خادع: تب در وقت غیرمعلوم. مته: خواد الحمی. (متهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خواد. [خَ] (ع) (مص) مصدر دیگر است برای مخاودة. (متهی الارب). رجوع به مخاودة شود.

خوار. [خوا / خا] (ص) [خَ] (اِخ) ذلیل. زیون. بدبخت. (متهی الارب) (از برهان قاطع) (از آندراج) (از انجمن آرای ناصری).^۱ مقابل

عزیز:

که دشمن اگرچه بود خوار و خرد
مر او را بنادان نباید شمرد. فردوسی.

دلبران و گردان آن انجمن

چنان دان که خوارند بر چشم من. فردوسی.

ای عرض تو بر چشم تو چون دیده گرامی
ای مال تو نزدیک تو چون دشمن تو خوار.

فرخی.

زردیک خران خلق ازیرا

همواره چنین ذلیل و خوارم. ناصرخرو.

اوفتاده‌ست در جهان بسیار

بی تمیز ارجمند و عاقل خوار.

سعدی (گلستان).

هر کرا با طمع سر و کار است

گر عزیز جهان بود خوار است. مکتبی.

|| بخواری. بذلت. بزبونی:

سیاوش را سر بریدند خوار

بخاک اندر آمد سر شهریار. فردوسی.

همه پیش بهرام رفتند خوار.

فردوسی.

بیردند ضحاک را بسته خوار

به پشت هیونی برافکنده زار. فردوسی.

کشان‌کشان همی آورد هر کسی سوی او

مبارزان و عزیزان آن سپه را خوار. فرخی.

— خوار داشتن؛ ذلیل داشتن. زیون داشتن:

همان بندگان را مدارید خوار

که هستند هم بنده کردگار. فردوسی.

یکی داستان زد بر این شهریار

که دشمن مدار ارچه خرد است خوار. فردوسی.

هر که دشمن را خوار دارد زود خوار گردد. (از

قابوسنامه). دشمن را خوار نباید داشت

هرچند حقیر دشمن بود که هر که دشمن را

خوار دارد... (قابوسنامه). دشمن ضعیف خود

را خوار نشاید داشت. (کلیله و دمنه). دشمن

خوار نباید داشت. (کلیله و دمنه).

چه جرم دید خداوند سابق الانعام

که بنده در نظر خویش خوار میدارد.

سعدی (گلستان).

— خوار دانستن؛ ذلیل انگاشتن:

تو ویژه دو کس را ببخشی و بس

مدان خوار و بیچاره تر زین دو کس.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

— خوار شدن؛ ذلیل شدن:

بماند بگردنت سوگند و بند

شوی خوار و ماند پدرت ارجمند. فردوسی.

— امثال:

هیچ عزیزی خوار نشود.

— خوار کردن؛ ذلیل کردن. مقابل عزیز کردن.

غره مشو بدانکه جهانت عزیز کرد

۱- پهلوی xvār (بیهوده. ناچیز) ۱۱۱۹ و نوالا ۲۲۵. (حاشیه برهان قاطع دکتر معین).

ای بس عزیز را که جهان کرد زود بخوار.

عماره مروزی.

غمین گشت و سودابه را خوار کرد

دل خویشان زو بر آزار کرد.

فردوسی.

کسی را که شاه جهان خوار کرد

بماند همیشه روانش بدرد.

فردوسی.

امیر بانگ بر ایشان زد و خوار و سرد کرد.

(تاریخ بیهقی).

چون نکم پیش از آتش خوار که او

بر کند از پیش خویش خوار مرا.

ناصر خسرو.

خوار کند صحبت نادان ترا

همچو فرومایه تن خوار خویش.

ناصر خسرو.

خوار از چه سبب کنی کسی را

کز جان خودت عزیز تر داشت.

عطار.

خوار گذاشتن؛ دلیل گذاشتن. زیون

گذاشتن؛

همه مهران پست برداشتند

مرا در جهان خوار بگذاشتند.

فردوسی.

حرمان آن است که... اهل رأی و تجریت را

خوار بگذارد. (کلیله و دمنه).

سنائی.

خوار گردانیدن؛ دلیل گردانیدن؛ اگر بدین

قسم که خوردم وفا نکم پس قبول نکند هرگز

خدا از من توبه و فدیة و خوار گرداند مرا

روزی که چشم یاری از او خواهیم داشت.

(تاریخ بیهقی).

خوار گردیدن؛ دلیل گردیدن. زیون

گردیدن؛

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم

عزیز از ماندن دایم شود خوار.

رودکی.

پنداشتی که خوار شدهستی میان خلق

ببیدل شود عزیز که گردد دلیل و خوار.

فرخی.

هر که باشد عزیز گردد خوار

چون نداند عزیزی از خواری. (از مؤلف).

فرخی.

خوار گرفتن؛ دلیل گرفتن. زیون انگاشتن؛

وین فزه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت

برهاناد از او ایزد جبار مرا.

رودکی.

|| (ق) بجزی نشمرده. بی ارزش. بی اعتبار.

بی قدر. خردانگاشته. بيمقدار؛

یاد کن زیرت اندرون تن شوی

تو بر او خوار خوابیده ستان.

رودکی.

سپهدار خاقان بدستور گفت

که این آگهی خوار توان نرفت.

فردوسی.

تو زر خویش خوار بدین و بدان دهی.

فرخی.

خوارش افکندمی بخاک چه سود. خاقانی.

|| (ص) بی ارزش. بی مقدار. ناچیز. خرد؛

سراسر جهان پیش او خوار بود

جوانمرد بود و وفادار بود.

فردوسی.

بر او خوار بود آنچه گفتم سخن

همان عهد آن شهریار کهن.

فردوسی.

سر بخت بدخواه از خشم اوی

چو دینار خوار است بر چشم اوی.

فردوسی.

آری چو وقت خویش ندانی و روز خویش

در چشم شاه خواری و در چشم خواجه خوار.

فرخی.

شاعر بر او سخت عزیز است و درم خوار.

فرخی.

خوارم بر تو خوار چه داری تو ره را

من بنده میرم نبود بنده او خوار.

فرخی.

گر حکمت نزدیک تو خوار است عجب نیست.

ناصر خسرو.

نباشد خوار هرگز مرد دانا

بدانکش خوار دارد بدخضالی.

ناصر خسرو.

تو به پیش خرد از آن خواری

که خرد پیشت ای پسر خوار است.

ناصر خسرو.

پشت هنری و دانا گرامی و درم خوار،

سرایت آباد و زندگانی... (از نوروزنامه آفرین

موبد موبدان).

سنائی.

خردمست همیشه خوار بود

عقل باشد که شادخوار بود.

سنائی.

خواریم از آن است کزین شهرم ازیرا

در بحر و صدف خوار بود لؤلؤ شہوار.

سنائی.

من همچو خاک خوارم و تو آفتاب و ابر

گلها و لاله‌ها دهم ار تربیت کنی.

سنائی.

دانش چو خوار باشد ناید بکار فضل

میدان چو تنگ باشد ناید بکار اسب.

کمال‌الدین اسماعیل.

خوار آمدن؛ حقیر آمدن. ناچیز آمدن.

بمقدار آمدن؛ هرچه خوار آید روزی بکار

خوار انداختن؛ بی قدر بگوشه‌ای افکندن؛

از بیخ بکند او و مرا خوار بینداخت

مانندۀ خار خشک و خار خوانا.

ابوشکور بلخی.

که تاج شہی خوار بنداختی

بر از پایگه سرکشی ساختی.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

تا بود بر دهند بوسه بر او

چون تهی گشت خوار بنذازند.

علی شطرنجی.

خوار داشتن؛ حقیر شمردن. بی قدر

انگاشتن؛

چنین گفت کاین هدیه شهریار

بینید و این را مدارید خوار.

فردوسی.

ندارد کسی خوار فال مرا

کجا بشمرد ماه و سال مرا.

فردوسی.

خدایگان جهان را درین سخن غرض است

تو این سخن را ز نهار تا نداری خوار.

فرخی.

نه از خواری چنان بگذاشت او را

ندارد کس چنان فرزند را خوار.

فرخی.

صاحب... قوم غزنین را نصیحتهای راست

کرده بود و ایشان سخن او را خوار داشته.

(تاریخ بیهقی).

بگوش گناه از تو آمد نخست

که فرمان ما داشتی خوار و نست.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

عاجز تر ملوک آن است که... مهمات ملک را

خوار دارد. (کلیله و دمنه). و اگر خار در چشم

متهوری مستبد افتد و در بیرون آوردن آن

غفلت ورزد و آن را خوار دارد... بی‌شبهت

کور شود. (کلیله و دمنه).

اسدی.

خوار شدن؛ بيمقدار شدن. اندک مقدار

شدن؛

تا پدید آمدت امسال خط غالیه بوی

غالیه خیره شد و زاهری و عنبر خوار.

عمارہ.

گر خوار شدم سوی بت خویش روا باد.

عمارہ.

گه کوشش و کینه کارزار

شود گنج و دینار بر چشم خوار.

فردوسی.

هرچه بسیار بینند بچشم خوار شود.

(مجمل التواریخ و القصص).

خوار کردن؛ بيمقدار کردن. بی اعتبار

کردن؛

تاکی کند او خوارم تاکی زند او شنگم

فرسوده شوم آخر گر آهن و گر سنگم.

ابوشکور بلخی.

هزار اشتر بارکش بار کرد

تن آسان بود هر که زر خوار کرد.

فردوسی.

بدین گنج سیم و زر آباد کن

درم خوار کن مرگ را یاد کن.

فردوسی.

خوار گذاشتن؛ بی مقدار گذاشتن. بی قدر

گذاشتن؛

ز خواهند کش پیش نگذاشتی

هر آن کآمدی خوار بگذاشتی.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

که پند مرا خوار بگذاشتی.

اسدی.

همه شاه را خوار بگذاشتند

گریزان ز پس راه برداشتند.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

طلب و نای است اصل فتنه و شر

هر دو بگذار خوار و خود بگذر.

سنائی.

خوار گرداندن؛ بی مقدار کردن. بی اعتبار

کردن؛

صورتی نیکو چونانکه بیداری

خوار گرداند با شوی دل هر زن.

فرخی.

خوار گردیدن؛ بی مقدار شدن. بی اعتبار

شدن؛

نه خوار گردد هر چیز کآن شود بسیار.
 ابوحنیفه اسکافی.
 - خوار گرفتن؛ بی اعتبار گرفتن. بی قدر گرفتن. ناچیز شمردن؛
 دگر آنکه دانش نگیری تو خوار
 اگر زیر دستی و گر شهریار. فردوسی.
 هر آن کس که از بد هراسان شود
 درم خوار گیرد تن آسان شود. فردوسی.
 کسی گر خوار گیرد راه دین را
 برد فردا پشیمانی و کفر. ناصر خسرو.
 - خوار گشتن؛ بی قدر گشتن. بی ارزش گشتن؛
 درینا که دانش چنین خوار گشت
 ندانم کسی کش بدانش هواست.
 ناصر خسرو.
 ||قلیل. اندک. کم. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری):
 هر آن گوهری کش بها خوار بود
 کم و بیش هفتاد دینار بود. فردوسی.
 اگر گریم از تیغ و جوشن شمار
 ستاره شود پیش چشم تو خوار. فردوسی.
 بجای قدر میر و همت شاه
 تو این را خوار دار و اندک انگار. فرخی.
 بد اندک مشتم خوار که بسیار شود
 هست سرمایه احراق جهانی شرری.
 ابن یمن.
 - خوارمایه؛ اندک مایه. کم مایه. ناچیز؛
 که این کار را خوارمایه مدار. فردوسی.
 بدینسان که گوید همی گرگسار
 تن خویش را خوارمایه مدار. فردوسی.
 ||مفت. رایگان. ارزان؛
 ز چیزهای جهان هر چه خوار و ارزان شد
 گران شده شمر آن چیز خوار و ارزان را.
 ناصر خسرو.
 زین قیمتی بهار عزیز از چهار چیز
 یابی چهار چیز همه خوار و رایگان. ازرقی.
 - خوار گذاشتن؛ مفت و مسلم گذاشتن؛
 که گیتی به آغاز چون داشتند
 که آیدون بما خوار بگذاشتند. فردوسی.
 ||رام. نجیب. غیر سرکش. غیر حرون. مدفع.
 شتر نجیب و خوار. (متهی الارب). ||خجل.
 سر به پیش. سرافکننده؛
 گر بر در این میر ببینی
 مردی که بود خوار و سرفکننده.
 بشناس که مردی است او بدانش
 فرهنگ و خرد دارد و نونده.
 یوسف عروضی.
 ||سبک؛
 همی ندانی کاین دولت چگونه قوی است
 تو این حدیث که گفتم همی نداری خوار.
 فرخی.
 هنر بهتر از گفتن ناپاکار

که گیرد ترا مرد داننده خوار. فردوسی.
 ||سهمل. بسی عقاب در معنی مجازی.
 (یادداشت بخط مؤلف):
 نه نیکو بود بددلی شاه را
 نه بگذاشتن خوار بدخواه را. اسدی.
 - خوار بگذاشتن؛ مهمل بگذاشتن؛
 گزنامیه سیرغ برداشتن
 جهان آفرین خوار نگذاشتن. فردوسی.
 کسی را کجا تخم یا چارپای
 بهنگام ورزش نبودی بجای
 ز گنج شهنشاه برداشتی
 ز کشتن زمین خوار نگذاشتی. فردوسی.
 خراج او از آن بوم برداشتی
 زمین کسان خوار نگذاشتی. فردوسی.
 ز خواننده کس پیش نگذاشتی.
 هر آن کامدی خوار بگذاشتی. فردوسی.
 ||زشت. زار. شوم. بی شوگون؛
 هر آن کس که در دلش بغض علی است
 از او خوارتر در جهان زار کیت. فردوسی.
 - زار و خوار؛ خزی. (متهی الارب):
 چنین گفت پیش دلیران روم
 که جنگ پدر زار و خوار است و شوم.
 فردوسی.
 تو یک بنده ای من یکی شهریار
 بر بنده من کی شوم زار و خوار. فردوسی.
 - خوار و زار کردن؛ زار کردن؛
 گردد کمال و فضل بود مرد را خطر
 چون خوار و زار کرد پس این بی خطر مرا.
 ناصر خسرو.
 ||به آسودگی. براحتی. به آسانی. مقابل
 دشواری؛ و نفع شکم را سود دارد و زادن
 خوار گرداند. (الابنیه عن حقایق الادویه).
 چنان خوارش از پشت زین برگرفت
 که ماندند گردنکشان در شگفت. فردوسی.
 لگام از دست برداشت خوار
 رها کرد بر خویید و بر کشت زار. فردوسی.
 کتون من بدستوری شهریار
 بیسایم این راه دشوار خوار. فردوسی.
 تو خواهی مرا زو بجان زینهار
 نگیری تو این کار دشوار خوار. فردوسی.
 از آن آگهی شاد شد شهریار
 شد آن رنجها بر دلش نیز خوار. فردوسی.
 سر شاه ایران برینند خوار
 بیامد بدان جایگه شهریار. فردوسی.
 آنچه ز میراث پدر یافتی
 خوار ببخشدی بی کیل و من. فرخی.
 راست پنداری خزینۀ خسروان
 بر رسولان عرضه کرد و بر سیه پاشید خوار.
 فرخی.
 دهد مر آن را گرمی و سازد آن را خشک
 گشاید این را زود و ببندد آن را خوار.
 اسدی.

به یک تیر بد هر یک افکنده خوار
 بر این سوزده کرده ز آسنو گذار.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 بنگ فلاخن ز صد گام خوار
 بدوزند در خار میخ استوار. اسدی.
 توان خوار از او دست برداشتن
 وزین خو نشایدش برگاشتن. اسدی.
 گفت شاهها این کاری کوچک نیست که ما این
 کار را خوار داریم. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).
 زان شیر بگیر دوخ و روغن
 شاید بگرفت خوار و آسان.
 فخرالدین منوچهر.
 گنج عزیز است عمر، آه که گردون
 نقب بگنج عزیز خوار برافکند. خاقانی.
 ||(ص) آسان. سهل؛
 بجایی گزین رزمگاه استوار
 بر آب و علف راه نزدیک و خوار. اسدی.
 بخیره سر شمرد سیرخورده گرسنه را
 چنانکه درد کسان بر دگر کسی خوار است.
 سنانی.
 دشمن را به استمالت بدست آوردن خوارتر
 که بمقابلت از بیخ برکنند. (راحة الصدور
 راوندی).
 خوار است نشستن ز بر کوه نوزین
 مرد آنکه نگهدارد زو گاه لگد را.
 حمیدالدین سمرقندی.
 جواب داد که چون عمر را ثباتی نیست
 معاش یک شبه سهل است خوار یا دشوار.
 سلمان ساوجی.
 ||آسان. سهل. مقابل دشوار؛
 خوار و دشوار جهان در پی هم می گذرد
 گر تو دشوار نگیری همه کار آسان است.
 اثیرالدین اومانی.
 ||نرم. مقابل پیچیده و بهم بافته. مقابل
 شوریده. چون؛ موی خوار؛ که بشانه زده و نرم
 معنی می دهد. ||راست. تقیض کج. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری).
 ||(ص) راست. ضد کج؛
 آب گردش مرکبی کز چابکی هنگام تک
 نعل سخت او ز خاک نرم ننگیزد غبار
 گاه بودن گاه رفتن گاه جستن گاه تک
 کند و ست و تند و تیز و رام و نرم و خوهل و خوار.
 ازرقی (از فرهنگ جهانگیری).
 ||نیکو. (یادداشت بخط مؤلف). بمعنی هر چیز
 نیکو نیز آمده چنانچه مردم خوشخوی را
 ۱ - در حاشیه برهان قاطع بقلم آقای دکتر معین
 آمده: اوستا xvāthra (رفاه. آسایش) و خرده
 اوستا ۱۶۲ح ۲۱ پهلوی vār کردی vār افغانی
 vār بلوچی vār «استخ» ۲۹۶، طبری xār
 (خوب) و نصاب طبری ۳۱۱.

خوارمنش خوانند و از اینجاست که آفتاب را خوار گویند، مرادف خور؛ یعنی خوش چنانکه آفتاب زرد را خوار زرد گویند؛

ای ساقی آفتاب پیکر

بر جانم ریز جام چون خوار. عطار.
گاهی شاید که از خوار ماه و آفتاب هر دو را اراده کنند چنانکه «زنگ» در فارسی بمعنی نور ماه و آفتاب هر دو استعمال میشود. (آندراج). (۱) گوشت به لغت خوارزمیان رجوع به معجم البلدان در ذیل کلمه خوارزم شود. (۱) بچه ناقه در آن ساعت که بر زمین آید پیش از آنکه بداند که نر است یا ماده آن را سلیل و خوار گویند. (تاریخ قم ص ۱۷۷). (انف) خورنده و همیشه بطور ترکیب استعمال می‌گردد. (ناظم الاطباء):

— آب خوار. آتش خوار. اجری خوار. آرمان خوار. استخوان خوار. اندک خوار. اندوه خوار. باده خوار. باقی خوار. برگ خوار. بسیار خوار. بوم خوار. (یادداشت بخط مؤلف). پخته خوار. پر خوار. پشه خوار. پلیدی خوار. تنزیل خوار. تیمار خوار. جانور خوار. جگر خوار. جری خوار. جهان خوار. جیره خوار. جیفه خوار. چاشنی خوار. چشته خوار. چرا خوار. چوب خوار. حرام خوار. حشره خوار. حلال خوار. خود خوار. خاک خوار. خون خوار. دانه خوار. درد خوار. ربا خوار. روزی خوار. ریزه خوار. زنه خوار. زهر خوار. سخن خوار. سنگ خوار. سود خوار. سوگند خوار. شاد خوار. شراب خوار. شکم خوار. شیر خوار. عدو خوار. علف خوار. غم خوار. فرزند خوار. فضله خوار. قافله خوار. قلیه خوار. کم خوار. گران خوار. گل خوار. گوشت خوار. گیاه خوار. لای خوار. لش خوار. مار خوار. ماهی خوار. مردار خوار. مردم خوار. مرده خوار. مسته خوار. مستری خوار. مفت خوار. ملح خوار. موش خوار. میخوار. میراث خوار. نان خوار. نسیه خوار. نشخوار.

خوار [خ و ا] (۱) خوردنی، طعام، خوراکی. توشه. (ناظم الاطباء).

خوار [خ و ا] (ع) [ب] بانگ گاو. (منتهی الارب) (از تاج العروس)؛ بتازی خوار بانگ گاو باشد. (ترجمه طبری بلعنی)؛ و خوار بقور و... و صفر طیور و بکساء بچگان. (جهانگشای جوینی).

عجل جده له خوار. سعدی.
||بانگ گوسفند. ||بانگ آهو. ||آواز تیر. (منتهی الارب).

خوار [خ و ا] (ع ص) ضعیف، ست. نرم از مردم و از هر چیزی، ج. خور. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

منه: فرس خوارالمنان؛ اسب سهل المعطف بسیار دو. (منتهی الارب). ||رقیق الحس از شتران. (۱) آهن. ||سنگ آتش زنه. ج. خوارات. ||مرد نساب. (منتهی الارب). ||رنگ شتر بسین خاکسوی و قرمز. (از صبح الاعشی).

خوار [خ و ا] (خ) نام محلی است از بیق؛ دبه خوار... آب و هوای آن همچنان است و قلعه‌ای دارد معروف بقلعه خوار. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۲۳). و قلعه خوار حصاری است نه سخت محکم هوای آن سردسیر معتدل است و آب آن از چاه. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۵۷).

خوار [خ و ا] (خ) ناحیتی است از شمال محدود بفرورزکوه و دماوند و از مشرق بسمنان و از جنوب به کویر و از مغرب به ورامین و در شمال آن بنه کوه واقع شده که از مغرب منتهی به قره آقاج یا سیاه کوه است. بعضی از قسمتهای این کوه از جانب مغرب تا کویر پیش می‌رود، مانند کوه نمک در جنوب شرقی ایوانکی و کوه کج در جنوب غربی آن. رودهایی که آن را مشروب می‌کند عبارتند از: حبله رود که از فرورزکوه سرچشمه می‌گیرد و شیب آن موسوم به نمرد و دلی جای می‌باشد و از قریه عمارت می‌گذرد و به شبات زیاد تقسیم میشود که یکی از آنها قشلاق را مشروب می‌کند. دیگر رود ایوانکی است که سرچشمه آن زرین کوه مشرق دماوند است و از آینه ورزان و مشرق سیاه کوه گذشته به ایوانکی می‌رسد و بطرف جنوب شرقی منحرف شده و از سرده به ارتفاع ۸۸۵ متر می‌گذرد. جلگه خوار حاصل خیز است و از رسوبات دو رود فوق تشکیل یافته که از جنوب به باطالقهای منتهی میشود. در شمال

منتهی آن سیاه کوه واقع شده که محل نشو و نمای سن است و غالباً این حشره از این کوه برمی‌خیزد و بزراعت ورامین و خوار و تقاطعی که در امتداد آنها واقع است خسارت وارد می‌آورد. خوار و ایوانکی دارای ۷ قریه و پانزده هزار جمعیت‌اند و مرکز آن قریه قشلاق است. قراء معروف آن آرادان، ریکان و ایوانکی می‌باشد که در شمال و شمال غربی سردره خوار است. توضیح: حبله رود در موقع ورود به جلگه خوار در محلی موسوم به سرآب به سه شعبه تقسیم میشود: یکی موسوم به لات فردان که از جنوب آرادان می‌گذرد و دومی موسوم به لات سفید که از جنوب یاطری عبور میکند و سوم موسوم به لات کردوان که از مشرق ریکان می‌گذرد. و قسمت عمده آب آن بمصرف زراعت میرسد. محصولات مهم خوار، غلات و صیفی و خصوصاً خربزه است. (از جغرافیای سیاسی

کبهان صص ۲۵۵ - ۲۵۶) یا قوت آن را چنین توصیف می‌کند: شهر بزرگی است از اعمال ری در سر راه خراسان و میان ری و سمنان واقع شده و محل آمد و شد قوافل است. این شهر قریب به بیست فرسخ از ری دور است و فعلاً بیشتر نقاط آن خراب می‌باشد. (از معجم البلدان). شهرکی است [از جبال] از ری، آبادان. (حدود العالم)؛

بیاورد لشکر سوی خوار ری
بیاراست جنگ و بیفرد پی.

فردوسی.
برای اطلاع بیشتر رجوع به نزهة القلوب و سرزمینهای خلافت شرقی شود.

سرده خوار: چون از ایوانکی دو فرسخی بطرف خوار طی شود به سردره خوار می‌رسیم. مسافت داخل سردره خوار یک فرسخ و نیم و فاصله انتهایی «سرده خوار» تا قشلاق (گرمار کنونی) یک فرسخ و نیم است. اعتمادالسلطنه این محل را چنین ذکر می‌کند: از ایوانکی تا نیم فرسخ بدهنه (سرده خوار) مانده زراعات ایوانکی دو سمت جاده بوده و خوب زراعتی است و از آنجا تا دهنه سردره خوار نیم فرسخ کویر نمک بوده در دهنه سردره خوار یک کاروانسرای سنگی، یک قراولخانه کوچک چهار برجی قدیم مخروبه است که می‌گویند از بناهای سلطان سنجر است. وارد سردره که میشود دهنه تنگ است متدرجاً وسعتی پیدا می‌کند تا اواسط دره باز مضیق میشود تا جلگه خوار کوههای دو طرف خشک و غالباً خاک است و جز جانورهای موزیه چیزی ندارد در میان سرده که وسیع میشود یک کاروانسرای مخروبه خیلی قدیمی است. اول سردره خوار آخر ملک ورامین و اول ملک خوار است. (از مطلع الشمس ج ۳ ص ۳۴۵).

خوار [خ و ا] (خ) نام ناحیتی بوده است در فارس. رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۹۲ و معجم البلدان یا قوت شود.

خوارات [خ و ا] (ع) [ج] خوار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خواران [خ و ا] (ق) درحال خوردن. (یادداشت بخط مؤلف). (انف) خوردنگان. (یادداشت بخط مؤلف).

— روزی خواران؛ خوردندگان نعمت؛ و وظیفه روزی خواران را به فحشاء و منکر نبرد. (گلستان سعدی).

— میراث خواران؛ ارث برندگان.

— نعمت خواران؛ خوردندگان روزی.

خواراندن [خ و ا] (مص) وادار بخوردن کردن. بخوردن ایستاندن. (یادداشت بخط مؤلف).

خوارانیدن [خ و ا] (مص)

خوراندن. بخوردن ایستائیدن. خورائیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خواربار. [خا / خا] (مركب) خوراك. طعام. (ناظم الاطباء). آنچه بخورند. (شرفنامه منیری). گندم و جو و برنج و توسماً هر خوردنی. (یادداشت بخط مؤلف): نخشیان همه بیعت کردند و بحرب بیرون آمدند و توانگران خواربار بیرون کردند از بیم قحط و حرب اندر گرفتند. (ترجمه طبری بلمعی). مدت سه سال راه طعام و خواربار بیست. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۸۵). || خوراك اندك كه قوت لايموت است. (برهان قاطع). || توشه‌ای که برای قوت عیال از جایی آرند. || غله. (ناظم الاطباء):

دهمتان ازین بیشتر خواربار گل سرختان بشكفانم ز خار. فردوسی. خبر یافتیم از تو ای شهریار كه داری بمصر اندرون خواربار. فردوسی. يك صاع دزدید و در خواربار نهان كرد چون مهره در متر مار. فردوسی. جهانیان همه انبار خواربار كنند ستوده‌خوی تو از آفرین نهاد انبار. عنصری. گراو را نیارید با خویشن نباشد دگر آبان نزد من یکی دانه‌تان ندمم از خواربار كنتان برون از در مصر خوار.

شمسی (یوسف و زلیخا). من خود عزیز بار نیم خواربارگیر آخر نه گاو به بود از خواربار دور. صدرالشریعه برهان اسلام.

— اداره خواربار: دایره‌ای بوده است از دواير شهرداری که بكار خوراك و مواد غذائى مردمان رسیدگی می‌کرده است. (یادداشت بخط مؤلف).

— خواربار آور: ميار. مائر. (منتهی الارب). — خواربار آوردن: استیيار. (تاج المصادر بیهقی). امتیار. میر. غیار. غور. اعتشاش. اماره. (منتهی الارب).

— خواربارفروشی: مغازه‌ای که مواد خوراکی می‌فروشد و گاه مواد خوراکی آماده برای اكل نیز دارد.

— وزارت خواربار: در زمان جنگ دوم بین‌المللی چون سألته مواد غذائی و خواربار مملکت بواسطه تضییقات خارجی مشکل شد وزارتخانه بزرگی در آن روزها برای رسیدگی به امور خواربار تشکیل گردید به این نام و تا اواخر جنگ نیز وجود داشت.

خواربارکش. [خو / خاک / ک] (نصف مركب) مائر. (یادداشت مؤلف). کسی که حمل توشه و خوردنی کند. (ناظم الاطباء).

خواربایی. [خ / بی] (ص نسب) منسوب به خراب مصر. (یادداشت مؤلف).

خوار بیهق. [خو / خار / ب ه] (بخ نام نقطه‌ای بوده به بیهق. رجوع شود به غزالی‌نامه صص ۲۴۵ - ۲۷۱ و تاریخ بیهق صص ۱۶۷ و فارنامه ابن الیخنی صص ۱۲۲).

خوار پنداشتن. [خو / خا / پ ت] (مص مركب) تذليل. اذلال. استدلال. (یادداشت مؤلف).

خوار تو. [خو / خا / ت] (ص تفضیلی) حقیرتر. پست‌تر: مرا خوارتر چون سه فرزند خویش نیستم بهنگام بایست بیش. فردوسی. گركف او را مسخرستی دریا

خوارترستی ز سنگ لؤلؤ مكنون. فرخی. **خوارج.** [خ / ر] (ج خارج) ج خارج. || خارجی. (یادداشت مؤلف). خارجها. || خوارج المال: كتیز. ماده‌اسب. ماده‌خر. (منتهی الارب).

خوارج. [خ / ر] (ع ص). || کسانی که ده یک بدون اذن از مردمان می‌گیرند. || (از تعریفات جرجانی). **خوارج.** [خ / ر] (بخ نام فرقه‌ای است از مسلمانان که بعد از جنگ صفین و سألته حکمیت بمخالفت خلیفه وقت برخاستند و چون از طرف علی (ع) ابوموسی اشعری و از طرف معاویه عمروبن عاص بدآوری معین شده بودند تا با مطالعه کتاب خدا و سنت رسول معلوم کنند که از علی و معاویه کدام یک بر حقد همین که داور شام داور عراق را فریب داد و عراقیان دانستند از عمروبن عاص فریب خورده‌اند بر علی (ع) اعتراض کردند که چرا به حکمیت گردن نهاده‌ای و فرقه‌ای شدند و بمخالفت علی پرداختند. ابتداء این عده اهمیت چندانی نداشتند ولی روزی روز بر شمار آنها افزوده شد و سرانجام در حزوراء گرد آمدند. علی (ع) با آنان جنگید و خوارج شکستی سخت خوردند. لیکن بنای اعتقاد آنان در اسلام باقی ماند و رفته‌رفته برای خود مکتب خاصی تأسیس کردند و در مسائل اعتقادی نظر دادند. خوارج مخصوصاً در دوره بنی‌امیه قدرت بسیار بدست آوردند و بدو قسمت شدند، قسمتی در عراق و فارس و کرمان تسلط پیدا کردند و دسته‌ای در جزیره‌العرب، این فرقه عظیم در عهد امویان یکی از مشکلات بزرگ دولت اسلامی بودند و در دوره بنی‌عباسی هم تا چندی کر و فری داشتند ولی بتدریج از میان رفتند. از تعالیم مشترک بین دسته‌های مختلف خوارج این است که اولاً:

بخلافت ابوبکر، عمر، عثمان تا اواخر خلافت علی بن ابیطالب (ع) تا موقعی که بحکمیت تن درنداد معترف و موافق بودند و بعد از موضوع حکمیت با علی بن ابیطالب و پس از وی

است که اولاً:

نسبت به همه خلفای اموی و عباسی مخالفت شدید داشتند و مخصوصاً از بنی‌امیه بدشنامهای زشت یاد میکردند. ثانیاً بخلافتی معتقد بودند که انتخاب خلیفه از روی اختیار مردم و از میان مسلمانان خواه قریش و عرب و خواه از هر قوم و ملت دیگر صورت گیرد. بدین ترتیب خوارج مطلقاً نژاد را در موضوع خلافت شرط نمی‌دانستند. ثالثاً می‌گفتند: خلیفه بعد از انتخاب باید اوامر الهی را اطاعت کند و الا باید معزول شود. بعد از آنکه خوارج بفرق متعدد متقسم شدند هر یک از آنها برای خود مباحثی راجع بمسائل معنوی در پیش گرفتند و مهمترین بحث این فرق راجع به «ایمان» بود. تقریباً همه فرق خوارج می‌گفتند عمل به احکام دین جزو ایمان است و ایمان تنها به اعتقاد نیست. پس کسی که بوجدانیت خداوند و نبوت محمد (ص) اقرار داشته باشد ولی بفرایض عمل نکند و مرتکب معاصی گردد کافر و واجب‌القتل است. از مهمترین فرق خوارج «آزارقه» و «صفریه» بودند. خوارج ایران بیشتر در سیستان و خراسان قدرت داشتند و در سه قرن اول هجری غالباً تشکیل دسته‌های بزرگ میداده و تسلط خلفا را بر این نواحی دشوار میساخته‌اند چنانکه خلفا گاه مجبور می‌شدند برای رفع مزاحمت آنان لشکرکشی کنند. از بزرگان خوارج ایران باید از حمزه پسر آذرك شاری و عمار خارجی را نام برد. و اندر بم سه مزگت جامع است یکی خوارج را و یکی مسلمانان را و یکی اندر حصار. (حدود العالم). اندر حدود این کوه بلقا شهرها و روستاها بسیارند و اندر وی همه مردمان خوارجند. (حدود العالم). مردمان گردیز خوارج‌اند. (حدود العالم). اسبزار او را چهار شهر است چون: کوزان، کوزده، جراسان، ارسکن... و مردمان او خوارج‌اند و جنگی. (حدود العالم). شخه بدو پیوند و روی بدان مهم آرند و آن خوارج را برمانند. (تاریخ بیهقی). ناصواب است رفتن بر اینجانب و خراسان را فرو گذاشتن با بسیار فتنه و خوارج. (تاریخ بیهقی). ممکن نیست که این لشکر جز بعدد رود که کار خوارج دیگر است. (تاریخ بیهقی). این قوم مشتبی خوارجند اگر خواهند که باز آیند زیاده از آن ببینند که دیده‌اند. (تاریخ بیهقی).

کجا شده‌ست ابومسلم آن سوارگزين

۱- ناظم الاطباء عبارت «خرجت خوارجه» آورده و آن را «ظاهر شد نجابت وی و متوجه شد به ابرام امر» معنی کرده است. ۲- این معنی ترجمه این عبارت تعریفات جرجانی است: هم الذین یاخذون العشر من غیر اذن.

که بیخ جمله خوارج بکند او به تیر. ناصر خسرو.

— خوارج نهروان: آن گروهی از خوارج که بر ضد علی (ع) قیام کردند و در نهروان بین آنها و حضرت علی (ع) جنگ افتاد و سرانجام بشکست آنها کشید و به آخر یکی از خوارج نهروان بنام عبدالرحمن بن ملجم علی (ع) را کشت.

خوارخوار. [خوا / خا خوا / خا] (ق مرکب) آهسته آهسته. کم کم. اندک اندک. (یادداشت بخط مؤلف):

سخن هر چه بشنیدم از شهریار بگفتم به ایرانیان خوارخوار. فردوسی.

همی رفت بر خاک بر خوارخوار ز شمشیر کرده یکی دستوار. فردوسی.

چنین گفت پس نامور با تخوار که این کیست کامد چنین خوارخوار. فردوسی.

شاه لشکر را گفت شما خوارخوار از این در بروید و هر چهار سوی قلمه را نگاهدارید. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی)، و گویند برهنه بر قفا خفت و بفرمود تاده رطل روی در چهار بوته گذاختند و بر سینه وی ریختند خوارخوار و آنجا بگاه بر دانه دانه بپسرد که هیچ موی و اندامش نسوخت. (مجمل التواریخ و القصاص).

خوارخوری. [خوا / خا خو خ] (ل مرکب) ضیافت پست و دون. [ارفتار پست. ناظم الاطباء].

خوارداشت. [خوا / خا] (مص مرکب) استخفاف. استحقار. توهین. تذلیل. تحقیر. تخفیف. اهانت. (یادداشت بخط مؤلف):

از خوارداشت منگر در ذات هیچ چیزی کآنجادلیست گویاکو را زبان نبینی. خاقانی.

— امثال:

زدن بنده خوارداشت خواجه باشد.

خوار داشتن. [خوا / خا خا] (مص مرکب) تحقیر کردن. بچیزی نشردن. پست کردن. بچیزی نگرفتن. (یادداشت بخط مؤلف).

استخفاف. اذلال. (منتهی الارب). تهاون. (تاج المصادر بیهقی):

سپهدار کیخسرو آن خوارداشت خرد را بر اندیشه سالار داشت. فردوسی.

بدوگفت کای زنده پیل زبان ز تیرو همی خوار داری روان. فردوسی.

التوتانش... نصیحت‌هایی راست کرده بود و ایشان سخن او را خوار داشته. (تاریخ بیهقی).

هر آن شاه کاو خوار دارد شهبی شود زود از او تخت شاهی تهی. اسدی.

گرنخواهی که ترا خوار و زبون دارد برتر از قدرش و مقدارش مگذارش. ناصر خسرو.

برد را خوار چه دارد تن خوشخوارش چون ترا خوار کند چون نکنی خوارش.

ناصر خسرو.

هشدار مدارید خوار کسی را مرغان همه را حقیر شمرد. ناصر خسرو.

برانش ز پیش ای خردمند ازیرا که هشیار مرست را خوار دارد.

ناصر خسرو.

حکم کردیم بر بنی اسرائیل که اگر ایشان فساد کنند در زمین و پیغمبران ما را خوار دارند. (قصص الانبیاء). ملوک از سرگناهان درگذشتندی الا از کسی که فرمان را در وقت پیش ترفتی و خوار داشتی. (نوروزنامه).

نقیبان را بفرمود آن جهاندار ندراید اینچنین اندیشه را خوار. نظامی.

همت از آنجا که نظرها کند خوار مدارش که اثرها کند. نظامی.

چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار میدارد. سعدی.

من کانه تو کشیده باشم اندوه زمانه خوار دارم. سعدی.

|| قمع کردن. از بین بردن. (یادداشت بخط مؤلف). || نرم گردانیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خواردیمیر. [خوا / خا د] (لخ) دهی است از دهستان الان بخش سردشت مهاباد. واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب باختری سردشت و ۱۸ هزارگزی جنوب اربابرو بیوران به سردشت. این دهکده کوهستانی و جنگلی با آب و هوای معتدل و سالم. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و مازوج، کتیرا است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه مالرو است.

سرخگ جغرافیایی ایران ج ۴.

خواردن. [خوا / خا د] (مص) خوردن. (آنندراج). تناول کردن. || شرب کردن. نوشیدن. آشامیدن. (ناظم الاطباء).

خواردین. [خوا / خا] (ص مرکب) آنکه دین او خوار و پست است. فحش‌گونه‌ای است. نظیر: لامذهب، بدمذهب؛ و مزدک خواردین لعنة الله در روزگار او پدید آمد. (فارستامه ابن‌البخی).

خواردین. [خ] (لخ) دهی است جزء بخش شمیران شهرستان تهران واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختر تجریش و دوهزارگزی ونک. این دهکده در دامنه کوه قرار دارد با هوای سرد. آب آن از دو رشته قنات است و در بهار از رودخانه اوین و درکه نیز مشروب میشود. محصول آن غلات و بنشن و یونجه و یک باغ اربابی نیز دارد. شغل اهالی زراعت و ژاکت و شال پشمی بافی

است. چناری کهن سال بدانجا است. از ونک میتوان بدان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خوارزی. [خوا / خا ر] (لخ) رجوع به «خوار» مرکز قشلاق شود؛

ییاورد لشکر سوی خوارزی ییاراست جنگ و بپفشد بی. فردوسی.

خوارزار. [خوا / خا] (ص مرکب) خوار و زار. زار. بدبخت. (یادداشت بخط مؤلف). ضرع. ضروع. (منتهی الارب).

خوارزم. [خوا / خا ر] (لخ) که بنامهای خوراسیه و خوراسمیا نیز آمده است، نام ناحیتی است که در سفلی جیحون قرار داشته و از ایام بسیار قدیم مهد قوم آریا بوده است. لسترنج در جغرافیای تاریخی خود درباره این ناحیه چنین می‌آورد: ایالت خوارزم در اوائل قرون وسطی دو کرسی داشت: یکی در جانب باختری یعنی جانب ایرانی رود جیحون موسوم به جرجانیه یا ارگنج و دیگری در جانب خاوری یعنی جانب ترکی آن رود موسوم به کات و این کرسی اخیر در قرن چهارم هجری از ارگنج آبادتر شد. شهر کات هنوز هم موجود است ولی ظاهراً کات قرون وسطی شهری عظیم و در چندمیلی جنوب خاوری کات نو جای داشته است - در اوایل قرن چهارم طغیان رود جیحون قسمتی از کات را ویران ساخت. پهنای رود در این نقطه بدو فرسخ میرسد و شهر بفاصله کمی در ساحل راست جیحون کنار نهری موسوم به جردور که از میان شهر می‌گذشت قرار داشت. بازار شهر بطول یک میل در دو طرف این نهر واقع بود. در آن زمان قلعه‌ای در کات بوده که طغیان رود یکسره آنرا خراب کرده و مسجد جامع و زندان پشت قهندز و همچنین قصر پادشاه آن ایالت ملقب به خوارزم‌شاه را آب برد بطوری که در زمان این حوقل اثری از آنها باقی نبود و مردم شهر جدیدی در خاور شهر کهنه ساختند که با جیحون مسافت زیادی داشت و وسعت آن به اندازه نیشابور در خراسان بود. مسجد شهر در وسط بازار قرار داشت و ستونهایش به اندازه قامت یک مرد از سنگ سیاه بود و مقر فرمانروا در وسط شهر جای داشت. و بقول مقدسی مردم کات را عادت بر این بود که در

۱ - در معجم البلدان یاقوت در وجه تسمیه خوارزم گوید: آن کلمه مرکبی است از خوار بمعنی گوشت و رزم بمعنی هیمه بزبان خوارزمی، و مرحوم دهخدا به استاد این قول بیت زیر از عنصری رازمین لگدکوب و نرم‌شده حدس زده‌اند:

بخوارزم لشکرش اگر بنگری هنوز تو گویی علم زده‌ست به هر دشت و کردری.

کوجه قضاء حاجت کنند و با پای آلوده بیهمسجد آیند ولی با این همه کثافت شهر بر ثروت بود و بازارهای پر داد و ستد داشت. اما بر اثر طغیانهای متعدد جیحون این شهر رو بویرانی گذارد و از اعتبار افتاد. مغولان به این شهر خرابی وارد نکردند و حتی ابن بطوطه که از این شهر دیدن کرد آنرا شهرک زیبایی یاد می‌کند، تیمور گرچه به آن خرابی رساند ولی باز آنرا تعمیر کرد و شرف‌الدین علی یزدی نیز از کثافت یاد کرده است. کرسی دوم خوارزم که پس از خراب شدن کثافت‌مهمترین شهر آن ایالت گردیده گرگانج است که اعراب آنرا جرجانیه نام دادند و بعدها به اورگنج معروف شد. سابقاً شهر منصور مقابل جرجانیه بود ولی بعدها بر اثر طغیان رود جیحون این شهر از بین رفت و اورگنج جای آن را گرفت. جرجانیه در قرن چهاردهم م. هر چند دومین کرسی ایالت خوارزم بوده ولی کثافت بازار و محل داد و ستد عمده آن ایالت و مرکز تجمع کاروانانی بوده که از بلاد غنم می‌آمدند و از آنجا به اکناف خراسان می‌رفتند. در سال ۶۱۶ ه. ق. کمی قبل از هجوم چنگیز بدان شهر یاقوت جرجانیه را دیده و آن را گرگانج خوانده است. وی گوید: شهری از آن مهتر و پر ثروت‌تر و نیکوتر ندیده‌ام. این وضع با هجوم و حمله مغول به آن شهر یکباره دگرگون شد. سدها و بندهای رودخانه شکافته شد و آب جیحون از مجرای خود بمجرای جدید وارد گردید که تمام شهر در زیر آب رفت و چون لشکریان مغول از آنجا رفتند بگفته یاقوت اثری از آبادی در آن باقی نماند و هم او گوید مغولها تمام ساکنان شهر را کشتند. با اینهمه پس از چند سال در مجاورت آن شهر نقطه دیگری رو به آبادی نهاد و کرسی خوارزم گردید و بگفته ابن اثیر در سال ۷۲۸ ه. ق. شهری نو در مجاورت خوارزم کهنه ایجاد شد. پیش از حمله مغول در سه فرسخی کرسی قدیم خوارزم شهری وجود داشت موسوم به گرگانج کوچک که ایرانیان آنرا گرگانجک می‌نامند و ظاهراً خوارزم جدید در محل همین گرگانج کوچک ساخته شد. بهر حال مدتی طول نکشید که خوارزم نو مرکز و کرسی ایالت گردید و این خوارزم است که حمدالله مستوفی و ابن بطوطه در قرن هشتم هجری از آن گفتگو کرده‌اند. قزوینی که در نیمه دوم قرن هفتم هجری کتاب خود را تألیف کرده است می‌گوید گرگانج (گرگانج نو) از جهت داشتن آهن‌گران و نجاران زیر دست و کاسه‌های عاج و آبنوس و اسباب و لوازم دیگر که بدست هنرمندان ورزیده ساخته می‌شود شهرت فراوان یافته است. خربزه خوارزم چنانکه قزوینی می‌گوید در شیرینی

و خوشمزگی بی‌نظیر است و این مطلب را ابن بطوطه هم تأیید کرده. حمدالله مستوفی که آن شهر را بنام معمولی آن ارگنج و خوارزم جدید نامیده گوید آن شهر در ده فرسخی ارگنج کهنه است. ابن بطوطه گوید خوارزم شهری نیکوست دارای بارویی محکم و کوجه‌های وسیع و جمعیتی بسیار و بازاری باشکوه مثل یک کاروانسرا که نزدیک مسجد جامع و مدرسه واقع است. خوارزم در زمانی که ابن بطوطه از آنجا عبور کرده یک بیمارستان عمومی داشته که در آن پزشکی شامی موسوم به صهبونی بمعالجه بیماران می‌پرداخته. تقریباً در قرن هشتم هجری این شهر پس از محاصره‌ای که سه ماه طول کشید بدست لشکریان امیر تیمور خراب شد ولی بعدها امیر تیمور آن را تجدید عمارت کرد و در سال ۷۹۰ ه. ق. بنای جدید آن پایان یافت. اولین نهر بزرگ خوارزم از ساحل جیحون یعنی از سمت مشرق آن در نقطه‌ای روبروی درغان جدا می‌گردید و آنرا گاوخواه می‌گفتند، روی این نهر کشتی‌ها آمد و رفت می‌کرد و بطور کلی شهرهای خوارزم همگی شعبه‌ای از رود جیحون داشته‌اند. حمدالله مستوفی می‌گوید بعضی از این نهرها در بحیره خوارزم (یعنی دریاچه آرال) منتهی می‌شود و عموماً آب جیحون از خوارزم گذشته و از عقبه حلم که بترکی گوردلای گویند فرو میریزد و یک فرسنگ بلکه سه فرسنگ آوازش می‌رود و بعد از آن به بحر خزر می‌افتد، سرزمینی که آنرا خلخال گویند.

صادرات عمده خوارزم در قدیم خواربار و غلات و میوه بود، از آنجا که خوارزم زمینی بسیار حاصلخیز داشت و محصول پنبه و فراورده‌های پشم گوسفند آن نیز فراوان بود صادرات طبیعی و مصنوعی خوارزم عبارت بود از موم و پوست درختی که توز نامیده می‌شد و برای جلد سیر بکار میرفت و ابریشم و ماهی و دندان ماهی و عنبر و چوب شمشاد و عمل فندق و شمشیر و بازهای شکاری نیز از صادرات آنجاست. (نقل از سرزمینهای خلافت شرقی از صص ۴۷۴ - ۴۸۸) ناحیتی است از حدود ماوراءالنهر و کاژ قصبه خوارزم است و در ترکستان غور است و بارگاه ترکستان و ماوراءالنهر است و خزانست و جای بازارگانانست، پادشاهی وی از سلوک اطراف و او را خوارزم‌شاه خوانند و مردمان وی مردمانی غازی‌پیشه و جنگی‌اند و شهری با خواسته بسیار است و از وی روی، مخده و قزا کند، کرباس، نم، ترف و رخیخ خیزد. (حدود العالم). و لسانهم [لسان اهل خوارزم] لسان مفرد و لیس بخراسان بلد علی لسانهم. (صورت‌الاقالی

اصطخری). و اما اهل خوارزم و آن کسانو اغصناً من دوحه الفرس و نعمة من سرحتهم فقد كانوا مقتدین یاهل السند فی اول السنة و موضع الحاقی الزوائد. (الأثار الباقیه عن القرون الخالیه). خوارزم که از هر سو بیابان به وی احاطه دارد و عاصمه او شهر منصوره بود و آنرا جیحون غرق کرده و بجای او گرگانج را پی افکندند و او به اول دیهیی بوده سپس شهری گشت و بنام جرجانیه خوانده شد، بعد از جرجانیه غالباً قافله‌ها بدانجا نزول کردند و چون تاتار بر وی دست یافت راهی از جیحون بدان گشودند و جیحون بر او مستولی گشت و غرق کرد چنانکه گویی نبود و از شهرهای خوارزم بود اوخسمن و خیه و هزاراسب و کرد و زمخشر و از آنجاست دانشمند معروف زمخشری و شادکان و درغان و غیرذلک و گویند عمل خوارزم مشتمل بر شصت هزار قسریه بود. (از نسخه‌الدهر).

این تحفه طبعی را بطراز و بدریا ده

باشد که بخوارزمش دریا بدراندازد. خاقانی.

از خوارزم از مهر این تب

وز جیحون ساز نوش این سم. خاقانی.

در هر ناحیتی و ولایتی چیزی بود بدان ناحیت و ولایت منسوب. گویند: حکمای یونان و زرگران شهر حیران و جواهرگان یمن و دبیران سواد بغداد و کاغذیان سمرقند و صباغان بچستان و عیاران طوس و گریزان مرو و ملیح‌صورتان بخارا و زیرکان و نقاشان چین و تیراندازان ترک و دُهاه بلخ و اصحاب ناموس غزنین و جادوان و مشعبدان هند و ضعفای کرمان و اکراد فارس و ترکمانان حدود قزوین و انگوریه از طرق روم و صوفیان دینور و دزدان و سواریان نواحی ری و طعام‌خوردگان و پارسیان خوارزم و ادبای بیهق، و غرض از این نسبت‌ها آن بوده که در هیچ موضع دیگر بیش از این چیزها که بنام کرده آمد نبوده مگر در این نواحی و ولایت. (تاریخ بیهق). در خوارزم گرما و سرما، مفراط بوده و قولنج و جوع کلی. (تاریخ بیهق). شکارستان او ایماز و دریند

شبیخونش بخوارزم و سمرقند. نظامی.

— بحیره خوارزم؛ دریاچه خوارزم. دریاچه آرال. رجوع به دریاچه خوارزم شود.

— دریاچه خوارزم؛ از خوارزم بر مقدار چهل فرسنگ اندر میان مغرب و شمال و از گرداو همه جای غوریانست و گردبرگرد این دریا سیصد فرسنگ است. (حدود العالم).

— دریای خوارزم؛ دریاچه خوارزم. دریاچه آرال. رجوع به دریاچه خوارزم شود.

خوارزمشاه. [خوا / خوا / رخ] عنوان عمومی امراء و سلاطین مستقل ولایت

خوارزم که بموجب روایات ابوریحان بیرونی و همچنین بر حسب شهادت بعضی مأخذ چینی در ادوار قبل از اسلام غالباً مستقل بوده‌اند و ظاهراً این عنوان از قدیم بر آنها اطلاق می‌شده است. در حقیقت خوارزمشاه در قدیم عنوان امرای مستقل قسمت ساحل راست جیحون و کاش مرکز آن بود و فرمانروایان گرگانج یا جرجانیه یا اورگنج [خیوه حالیه] عنوان خوارزمشاه نداشته‌اند ولیکن بعدها ابوالعباس مأمون بن محمد حکمران گرگانج که قسمت مذکور را ضمیمه قلمرو خویش کرد عنوان امرای آن ولایت را که خوارزمشاه خوانده می‌شدند نیز اختیار کرد و از آن پس امرای مستقل جرجانیه عنوان خوارزمشاه یافتند و این ابوالعباس مأمون مؤسس دومین سلسله خوارزمشاهیان موسوم به مأمونیان بشمار است. بعدها عنوان خوارزمشاه به اعتقاد نوشتن گنج مشهور شدند. شد که به نام خوارزمشاهیان مشهور شدند. بعد از حمله مغول و انقراض خوارزمشاهیان، ظاهراً دیگر امرای ازبک و فرمانروایان سلسله مشهور به صوفی عنوان خوارزمشاه نداشته‌اند. هر چند بعضی از امرای این ولایت باز در تواریخ به این عنوان مذکور شده‌اند چنانکه سلاطین ازبک خود نیز غالباً به این عنوان خوانده می‌شدند. (از دایرة المعارف فارسی): لقب ملوک خوارزم و از او ملوک اطراف بوده است. (حدود السالم). لقب عام ملوک خوارزم. (آثار الباقیه):

عالم جانها بر او هست مقرر چنانک دولت خوارزمشاه داد جهان را قرار.

یکی بر طمع پیش خوارزمشاه شنیدم که شد بامدادی بگاه.

سعدی (بوستان).
خوارزمشاه. [خو / خا ر] [لخ] آنتوتاش. حکمران خوارزم بزمان محمود و اوائل حکومت مسعود غزنوی؛ برابر خوارزمشاه آنتوتاش حاجب بزرگ زمین بسوسه داد و بنشست. (تاریخ بهقی). و آنتوتاش خوارزمشاه را بنشانند بر دست راست. (تاریخ بهقی). چون یک پاس از شب بماند آنتوتاش خوارزمشاه با خاصگان خویش برنشست. (تاریخ بهقی). سلطان گفت خوارزمشاه ما را برابر پدر است. (تاریخ بهقی). رجوع به آنتون تاش شود.

خوارزمشاه. [خو / خا ر] [لخ] علی بن مأمون بن محمد، فرزند مأمون بن محمد بود. رجوع به تتمه صوان الحکمه ص ۴۵ شود.
خوارزمشاه. [خو / خا ر] [لخ] مأمون بن مأمون. رجوع به ابوالعباس مأمون بن مأمون شود.

خوارزمشاه. [خو / خا ر] [لخ] مأمون بن محمد. رجوع شود به مأمون بن محمد در این لغت‌نامه و تتمه صوان الحکمه ص ۱۲ و ۴۰ و ۸۸.

خوارزمشاهی. [خو / خا ر] [حامص] سمت خوارزمشاه. شغل منتسب به خوارزمشاه؛ و فرزندى از آن خداوند به خوارزمشاهی بزد. (تاریخ بهقی). [اص] (نسب) منسوب به خوارزمشاه:

آفاق زیر خاتم خوارزمشاهی است مانا ز تخت یافت نگین پیمبری. خاقانی.
خوارزمشاهی. [خو / خا ر] [لخ] از طیبان بود و او راست؛ زبده‌الطب. (یادداشت بخط مؤلف).

خوارزمشاهیان. [خو / خا ر] [لخ] عنوان مشهور سلسله‌ای از سلاطین مسلمان خوارزم که از سنه ۴۷۰ هـ. ق. تا حدود ۶۲۸ هـ. ق. در مملکت خوارزم یا متعلقات آن حکومت کرده‌اند و در بعضی از مواقع بر قسم عمده بلاد خراسان و بعضی بلاد عراق و حتی آذربایجان نیز استیلا داشته‌اند. مؤسس این سلسله نوشتن گنج مشهور است که در زمان سنجبرین ملکشاه بود و از جانب او در ۴۷۰ هـ. ق. ولایت خوارزم را که در آن زمان مثال آن حواله طشت‌خانه بود یافت. بعد از او اخلافتش در آن ولایت فرمانروایی کردند. سلسله خوارزمشاهیان در اوایل حال تابع سلسله سلاجقه بودند و در زمان سنجر بن ملکشاه داعیه استقلال یافتند و اتمز بتوسعه قلمرو خویش اهتمام نمود. هفتمین پادشاه این سلسله سلطان محمد خوارزمشاه با حمله مغولان مواجه گشت و از دست آنان بگریخت و پسرش جلال‌الدین منکرنی آخرین پادشاه این سلسله نیز با وجود مقاومت رشیدانه دست مهزوم شد و مقتول گردید و بدینگونه سلسله خوارزمشاهیان انقراض یافت. این سلسله سومین سلسله خوارزمشاهیان محسوب می‌شود. دو سلسله دیگر مقیم در آنجا یکی بنام آل‌عراق و دیگر بنام مأمونیان معروف بوده‌اند. اینک جدول نام پادشاهان این سلسله: نوشتن گنج مشهور متوفی ۴۹۱ هـ. ق. قطب‌الدین محمد از ۴۹۱ تا ۵۲۱ هـ. ق. آتمز از ۵۲۱ تا ۵۵۱ هـ. ق. ایل‌ارسلان از ۵۵۱ تا ۵۶۸ هـ. ق. سلطانشاه (پسر ایل‌ارسلان) متوفی ۵۶۸ هـ. ق. علاء‌الدین تکش (پسر ایل‌ارسلان) از ۵۶۸ تا ۵۹۶ هـ. ق. علاء‌الدین محمد از ۵۹۶ تا ۶۱۷ هـ. ق. منکرنی از ۶۱۷ تا ۶۲۸ هـ. ق. (از دایرة المعارف فارسی).

خوارزمشاهیان قدیم. [خو / خا ر] [لخ] نام فرمانروایان شهر کات. رجوع به مأمونیان شود.

خوارزمشاهی. [خو / خا ر] [لخ] نام دیگر سلسله خوارزمشاهیان. رجوع به تتمه صوان الحکمه ص ۲۰۶ و تاریخ عمومی عباس اقبال و چهارمقاله عروضی شود.

خوارزمشه. [خو / خا ر] [لخ] خوارزمشاه:

خوارزمشه هزار چو محمود زاوایست خاقانی از طریق سخن صد چو عنصریت. خاقانی.

خوارزمشهر. [خو / خا ر] [لخ] خوارزم. رجوع شود به خوارزم در این لغت‌نامه و نزهة القلوب ص ۱۷۹ و ۱۸۰.

خوارزم نو. [خو / خا ر] [لخ] خوارزم. رجوع به خوارزم در این لغت‌نامه و نزهة القلوب ص ۱۷۷ شود.

خوارزمی. [خو / خا ر] [اص] (نسب) منسوب به خوارزم؛ صوفی وار لیبک اجابت را جملگی لب و دندان شدند و خوارزمی وار لقمه دعوت را همگی معده و دهان. (مقامات حمیدی). [۱] ورقه‌های نازک خمیر. [۲] ورقه‌های نازک هر چیز چسبیده. (ناظم الاطباء).

خوارزمی. [خو / خا ر] [لخ] جلال‌الدین بن شمس‌الدین خوارزمی کرلانی. فاضلان زمان بود. او راست؛ الکفایه فی شرح الهدایه. این کتاب که در قفه حنفی است بلفظ به محمود بن عبیدالله محبوبی مکتبی به تاج الشریعه نسبت داده شده است، کتاب فوق بچاپ رسیده. (از معجم المطبوعات).

خوارزمی. [خو / خا ر] [لخ] جمال‌الدین محمد بن العباس خوارزمی، مکتبی به ابوبکر. بسال ۳۱۶ هـ. ق. زاده شد و در ۳۸۳ هـ. ق. درگذشت. او را طبرخیزی می‌گویند زیرا پدر او از خوارزم و مادر او از طبرستان بود. او خواهرزاده ابوجعفرین جریر طبری صاحب تاریخ طبری است، سالی چند در شام اقامت گزید و در نواحی حلب سکنی جست. در عصر خود مشارالیه بود و حکایت کنند چون او قصد زیارت صاحبین عباد را کرد صاحب به ارجان بود و چون خوارزمی بدربار او رفت بیکی از پرده‌داران گفت صاحب را خبر کن که ادیبی او را رسیده است. پرده‌دار درون رفت و صاحب را آگاهانید. صاحب گفت به او بگو من با خود عهد بستام که ادیبی را بخود راه ندهم جز آنکه بیست‌هزار بیت از شاعران عرب بخاطر داشته باشد. پرده‌دار بیرون آمد و ابوبکر را این سخن گفت. ابوبکر گفت برو به مولای خود بگو آیا ترا نظر این مقدار شعر رجال است یا شعر نساء. پس حاجب بتزد صاحب رفت آنچه شنیده بود گفت. صاحب بفرست دریافت که بر او ابوبکر خوارزمی است او

بر جا نمانده است. وی به اشاره مأمون اطلسی از نقشه‌های آسمان و زمین فراهم کرد و کتاب صورالارض را پرداخت که در آن متن و نقشه‌های جغرافیایی بطلمیوس را اصلاح کرده است. این کتاب را نالیو بزیان ایتالیایی ترجمه کرده و با حواشی و تحقیقات دقیق در رم بچاپ رسانیده است. (از دائرةالمعارف فارسی).

خوارزمیان. [خوا / خا ز] (لخ) ج خوارزمی. خوارزمها. مردمان خوارزم:

خاصیت هندوان دارد هنگام خفت عادت خوارزمیان گاه شراب و طعام. لامعی. **خوارس.** [خوا / خا ر] (لخ) دهی است جزء دهستان برغان بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختری کرج. این دهکده در کوهستان واقع شده با آب و هوای سردسیری و ۱۸۴ تن سکنه. رود دروان آنرا مشروب می‌کند و محصول آن لبنیات و غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خوار ساختن. [خوا / خا ت] (مص مرکب) حقیر ساختن. ناچیز کردن. بی‌اعتبار کردن. (یادداشت بخط مؤلف). || نرم ساختن مو. مرتب کردن مو، چون: فلان آرایشگاه خوب مو را خوار می‌سازد. (یادداشت بخط مؤلف).

خوارسار. [خوا / خا س] (ص مرکب) خوارسر. خوار. نزار. (یادداشت بخط مؤلف): یکی بنده من یکی شهریار

بر بنده من کی شوم خوارسار؟ فردوسی.

خوارستان. [خوا / خا ر] (لخ) ناخیتی است در میرجاوه زاهدان. (یادداشت بخط مؤلف). در فرهنگ جغرافیایی این نقطه چنین تعریف شده: کوهی است از دهستان تحین بخش میرجاوه شهرستان زاهدان واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری میرجاوه و ۱۲ هزارگزی باختری راه فرعی میرجاوه به خاش. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خوار شدن. [خوا / خا ش د] (مص مرکب) بدبخت شدن. (یادداشت بخط مؤلف). || دلیل و بی‌ارج و ناچیز شدن:

بی‌اندازه ریشان گرفتار شد
سترگی و نابخردی خوار شد. فردوسی.
هر خوار شد جادویی ارجمند

می‌کرد. خوارزمی علوم یونانی و هندی را با هم تلفیق کرد. هیچیک از ریاضی‌دانهای قرون وسطی اثر او را در فکر ریاضی نداشته است. آثار او در ریاضیات و نجوم اهمیت بسیار داشته است. در ریاضیات کتاب حساب الجبر و المقابله و کتاب الجمع و التفریق از اوست. کتاب جبر وی نخستین کتابی است که بنام جبر و مقابله نوشته شده و نویسنده آنرا می‌توان یکی از بنیان‌گذاران علم جبر بعنوان رشته‌ای متمایز از هندسه شمرد (اسم علم جبر در زبانهای اروپایی از نام این کتاب گرفته شده است)، این کتاب (بقول وی مختصر) قرن‌ها مرجع و مأخذ اروپائیان بشمار میرفت و تا زمان ویت (۱۵۴۰ - ۱۶۰۳ م.) مبنای مطالعات علمی آنان در این رشته بود. ترجمه‌های لاتینی از این کتاب به یوهانس هسپالیسیس و ترجمه‌های لاتینی به گرازفوس کرموتیس منسوب است. رابرت چستری نیز آنرا به لاتینی ترجمه کرد (این ترجمه را می‌توان آغاز علم جبر در اروپا دانست). متن جبر و ترجمه انگلیسی آن بوسیله فردریک روزن در لندن به چاپ رسیده است (۱۸۳۱ م.). از کارهای متأخر در این باب می‌توان کتاب ترجمه لاتینی جبر الخوارزمی اثر لویی شارل کارپینسکی را نام برد که مشتمل بر مقدمه و حواشی و تعلیقات انتقادی و ترجمه‌های بزبان انگلیسی است. متن عربی کتاب حساب خوارزمی از میان رفته است ولی ترجمه‌های لاتینی از آن از قرن ۱۲ م. موجود است. اهمیت این کتاب در این است که مسلمانها و اروپائنها را با شمار هندی آشنا ساخت. لفظ آگوریم^۱ و آگوریم و نظایر آنها در زبانهای اروپایی که بمعنی ~~تجزیه~~ تجزیه یا ارقام یا علامات مخصوص ~~تجزیه~~ تجزیه بکار میرود بمناسبت این است که عنوان ترجمه لاتینی کتاب حساب خوارزمی عنوان کتاب الگوریسمی (بنقل بجای الخوارزمی) داشت. در نجوم خوارزمی دو تحریر از «سند هند» فراهم کرد. زیج خوارزمی مانند سایر زیجات علاوه بر جداول نجومی و مثلثاتی مشتمل بر مقدمه‌ای نسبتاً مفصل در علم نجوم است که در حکم نجوم نظری می‌باشد. جداول نجومی و مثلثاتی خوارزمی که مسلمة مجریبی در آنها تجدید نظر کرد در سال ۱۱۲۶ م. بوسیله ادلارد به لاتینی ترجمه شد و این جداول علاوه بر جیب مشتمل بر ظل نیز می‌باشد (بعضی احتمال داده‌اند که ظل را مسلمة در آن وارد کرده است). خوارزمی دو کتاب هم درباب اضطرلاب نوشته است یکی کتاب العمل بالاضطرلاب و دیگر کتاب عمل الاضطرلاب. از این دو کتاب و نیز از کتاب الرخامة او اثری

را اذن دخول داد و از آمدنش انبساط و سرور کرد. خوارزمی به نیشابور درگذشت. او راست: ۱- رسائل ابوبکر خوارزمی که بکرات در مطابع مختلف چاپ شده است. ۲- مفیدالعلوم و مفیدالعلوم که آن نیز بچاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات).

خوارزمی. [خوا / خا ز] (لخ) علی‌بن عراق‌بن محمدبن علی. رجوع به علی‌بن عراق‌بن محمدبن علی شود.

خوارزمی. [خوا / خا ز] (لخ) قاسم‌بن حسین بن احمد، مکنی به ابومحمد و ملقب به مجدالدین و معروف به صدرالافاضل خوارزمی. بسال ۵۵۵ ه. ق. زاده شد و بسال ۶۱۷ ه. ق. درگذشت و از نحوایان حنفی‌مذهب است. در علم عربیت فرید دهر بود و در علم ادب بارع و در شعر و نثر خطب فائق پر دیگران. یاقوت از ملاقات او در خوارزم شمه‌ای می‌آورد و این اشعار را از او ذکر می‌کند:

یا زمره الشعراء دعوة ناصح

لاتأملوا عندالکرام سماحا

ان الکرام بأمرهم قد اغلقوا

باب السماح و ضعیوا المفتاح.

مرگ او بدست تاتاران بسال ۶۱۸ (یا ۶۱۷) اتفاق افتاد. او راست: خرام السقط فی شرح سقط الزند که در ۱۲۷۶ ه. ق. در تبریز چاپ سنگی خورده است. (از معجم المطبوعات).

خوارزمی. [خوا / خا ز] (لخ) محمدبن احمدبن یوسف، مکنی به ابوعبدالله. از دانشمندان مشهور نیمه قرن چهارم هجری است. او مؤلف دائرةالمعارف‌گونه مفاتیح‌العلوم است. بنا بر مشهور در بلخ زاده شد و در نیشابور بخدمت عتبی وزیر امیر نوح سامانی رسید و کتاب خود را به وی اهداء نمود. (از دائرةالمعارف فارسی). و رجوع به ترجمه فارسی مفاتیح‌العلوم خوارزمی شود.

خوارزمی. [خوا / خا ز] (لخ) محمدبن موسی، مکنی به ابوعبدالله. متوفی به سال ۲۳۲ ه. ق. ریاضی‌دان، منجم، جغرافیادان و مورخ ایرانی است. او یکی از بزرگترین دانشمندان مسلمان و بزرگترین عالم زمان خود بود که در خوارزم زاده شد. از زندگی او چندان اطلاعی که قابل اعتماد باشد در دست نیست زیرا در بعضی موارد که ذکر محمدبن موسی می‌رود معلوم نیست که مقصود این محمدبن موسی است یا محمدبن موسی بن شاکر (= بنوموسی). تاریخ مرگ او نیز بتحقیق بدست نیامده است. بعضی وفات او را بین ۲۲۰ و ۲۳۰ و برخی بعد از ۲۳۲ دانسته‌اند. بهرحال وی یکی از منجمان دربار مأمون خلیفه عباسی و احتمالاً یکی از مباشرین رصدهای وی بود و در بین‌الحکمه کار

۱- در معجم المطبوعات آمده: خوارزمی مفاتیح‌العلوم را برای ابوالحسن عبیدالله‌بن احمد عتبی تألیف کرد و آنرا در دو مقاله نگاشت. مقاله اول دررش باب و مقاله دوم نیز شش باب است.

نهان راستی آشکارا گزند. ... فردوسی.
گشادن در گنج را گاه دید
درم خوار شد چون پسر شاه دید. فردوسی.
تا پدید آمدت امسال خط غالیه بوی
غالیه تیره شد و زاهری عنبر خوار. عماره.
تقویم بفرغانه چنان خوار شد
امسال... قریح الدهر.

زیرا که شود خوار سوی دهقان
شاخی که بر او بر شمر نباشد. ناصر خسرو.
دل شاه در دیدار آن زن مانده بود چنانکه
پادشاهی و لشکر بر چشم او خوار شد.
(اسکندرنامه نسخه خطی).

چون مزاج آدمی گل خوار شد
زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد. مولوی.
[اعتقاد و نرم و رام شدن. (یادداشت مؤلف).
- خوار شدن شتر؛ رام شدن او. (یادداشت
مؤلف).

[مرتب شدن مو. از پیچ واشدن. براحتی
شانه خور شدن مو. (یادداشت مؤلف).

خوار شمردن. [خوا / خاش / ش / م / م /
د] (مص مرکب) خرد و حقیر شمردن.
بی اعتبار شمردن. (یادداشت بخت مؤلف).
استصغار. احتقار. نزر. غط. (منتهی الارب).
خوار شمرده شدن. [خوا / خاش /
ش / م / م / د / ش / د] (مص مرکب) ناچیز
شمرده شدن. بچیز گرفته نشدن. پست
بحساب آمدن. (یادداشت بخت مؤلف).

خوار ط. [خ و] [ع ص] (ع) خران تیزرو.
[خران که علف در شکم آنها قرار نگیرد.
(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان
العرب).

خوارق. [خ و] [ع] (ع) ج خارق و خارقه.
(یادداشت بخت مؤلف). افعال و خصائل که
خلاف عادات دیگر مردان باشد.
مجازاً. کرامات اولیاء. (غیاث اللغات).

- خوارق عادت؛ افعالی که خلاف عادات
است و مجازاً کرامات اولیاء.

خوار قدر. [خوا / خاق] (ص مرکب)
بی قدر. ناچیز. پست قدر. بی شخصیت؛ و
خوار قدرتر نزدیک ارباب وقع و مقدر.
(ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۰۸).

خوار کار. [خوا / خا] (ص مرکب) لاپالی.
اهمال کار. مساهله. سهل انگار. بی بندوبار.
بی مبالا. مسامحه کار. (یادداشت بخت
مؤلف).

کسی گفت خرد بر زین گریخت
همی ز آمدن خون مرگان بریخت
چنین گفت پس با پسر ساهو شاه
که این بدگمان مرد چون یافت راه
شب تیره و لشکر بیشمار
طلایه چرا شد چنین خوارکار؟ فردوسی.
تو خوارکار ترکی من بر دبار عاشق^۱

زشت است خوارکاری خوبست بردباری
گر با تو بردباری چندین نکردمی من
در خدمت نکردی چندین تو خوارکاری
گر گرد خوارکاری گردی تو نیز با ما
آری تو خویشتن را نزدیک ما به خواری.
منوچهری.

خوارکاره. [خوا / خاز / ر] (ص مرکب)
دشنام دهنده. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خوارکاری. [خوا / خا] (حامص مرکب)
مساھله. سهل انگاری. ول انگاری. مسامحه.
بی مبالا. بی بندوباری. (یادداشت بخت
مؤلف).

تو خوارکار ترکی من بردبار عاشق
زشت است خوارکاری خوبست بردباری
گر با تو بردباری چندین نکردمی من
در خدمت نکردی چندین تو خوارکاری
گر گرد خوارکاری گردی تو نیز با ما
آری تو خویشتن را نزدیک ما به خواری.
منوچهری.

و از خوارکاری آن پادشاه روزگار فرمانده
روی زمین سنجرین ملکشاه... به آن
سخت گیر می‌نالیم. (نامه اسرای روم سلطان
سنجر). نامه بزرگان بی مهر از ضعفی رای و
سست عزمی بود و خزانه بی مهر از خوارکاری
و غافلگی بود. (نوروزنامه). و هرکه در آن باب
غفلت و خوارکاری نماید از لذت و مسرت
بی بهره ماند. (ستندباذنامه ص ۲۹۴). [تحقیر.
(یادداشت مؤلف). [دشنام. (برهان قاطع)
(ناظم الاطباء) (یادداشت بخت مؤلف).

خوار کردن. [خوا / خاک د] (مص
مرکب) تخفیف کردن. بی ارزش کردن.
(یادداشت مؤلف). اذلال. اخزاء. تأبیس.
استذلال. اهانت. توهین. تذلیل. تهاون. اذالته.
(یادداشت بخت مؤلف) (تاج المصادر بیهقی):

بماشند خواهش کنان پیش شاه
ببرد دم و گوش اسب سیاه
برآشت از آن اسب او شهریار
جهان دیدگان را همه کرد خوار. فردوسی.
ز بهمن برآشت اسفندیار
ورا بر سر انجمن کرد خوار. فردوسی.
غمین گشت و سودابه را خوار کرد
دل خویشتن زو پرآزار کرد. فردوسی.
کسی را که شاه جهان خوار کرد
بماند همیشه رواش به درد. فردوسی.

مرد را خوار چه دارد تن خوشخوارش
چون ترا خوار کند چون نکنی خوارش؟
ناصر خسرو.

چون نکم پیش از آتش خوار که او
بر کند از پیش خویش خوار مرا. ناصر خسرو.
خوار کند صحبت نادان ترا
همچو فرومایه تن خوار خویش.
ناصر خسرو.

خوار گردیدن. [خوا / خاک د] (ص مرکب)
پست گردانیدن. تخذیل. ارغام. (یادداشت
بخت مؤلف). [اهلاک گردانیدن. نابود کردن.
از بین بردن. تعزیر. اعشار. (یادداشت بخت
مؤلف).

خوار گردیدن. [خوا / خاک د] (ص مرکب)
پست گردانیدن. تخذیل. ارغام. (یادداشت
بخت مؤلف). [اهلاک گردانیدن. نابود کردن.
از بین بردن. تعزیر. اعشار. (یادداشت بخت
مؤلف).

۱- در فرهنگ «انسجمن آرای ناصری» و
«آندراج» و «شرفنامه منیری» خوارکار در این
بیت دشنام دهنده معنی شده و آنرا از
«خواری کننده» گرفته‌اند. مرحوم دهخدا آن
معنی نپسندیده‌اند و معنی متن را برای آن
گرفته‌اند.

خوار که کردت بیارگاه شه و میر
در طلب خواب و خور جز این تن خونخوار؟
ناصر خسرو.
جعفر را بکوشک خود فرود آورد با یاران و
عمرو عاص را خوار کرد و... فرستاد. (قصص
الانبیاء).

کل خود را خوار کرد او چون بلیس
پاره این کل نباشد جز خسیس. مولوی.
خدایا به عزت که خوارم مکن
به ذل گنه شرمسارم مکن. سعدی (بوستان).

[پوشانیدن. (یادداشت بخت مؤلف): پس
لشکر بیامدند و بالای چاه را خوار کردند.
(اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). [آفتگی
و گره‌های موی را با شانه راست و هموار
کردن. با شانه مو را نرم کردن. ژولیدگی
گیسوان را با شانه بردن. ژولیدگی مو را با شانه
و نوع آن بصلاح آوردن. (یادداشت بخت
مؤلف).

خوار کرده. [خوا / خاک د] (ن ص ف
مرکب) زیون کرده. ذلیل کرده. مقهور کرده.
(یادداشت بخت مؤلف):
چون دل لشکر ملک نگاه ندارد
درگه ایوان چنانکه درگه میدان
کار چو پیش آیدش بود که بمیدان
خواری بیند ز خوار کرده ایوان.
ابوحنیفه اسکافی.

[نرم کرده. ژولیدگی بر طرف کرده با زدن به
شانه مو را.

خوارکننده. [خوا / خاک ن د] (ن ف
مرکب) مذل. هائن. (یادداشت بخت مؤلف).
خوار گذاشتن. [خوا / خاک ت] (مص
مرکب) مهمل گذاشتن. (یادداشت مؤلف):
مر آن کرم را خوار نگذاشتند
بخوردنش نیکو همی داشتند. فردوسی.
نه نیکو بود بددلی شاه را
نه بگذاشتن خوار بدخواه را. اسیدی.

خوار گردانیدن. [خوا / خاک د] (ص مرکب)
پست گردانیدن. تخذیل. ارغام. (یادداشت
بخت مؤلف). [اهلاک گردانیدن. نابود کردن.
از بین بردن. تعزیر. اعشار. (یادداشت بخت
مؤلف).

خوار گردیدن. [خوا / خاک د] (ص مرکب)
پست گردانیدن. تخذیل. ارغام. (یادداشت
بخت مؤلف). [اهلاک گردانیدن. نابود کردن.
از بین بردن. تعزیر. اعشار. (یادداشت بخت
مؤلف).

خوار گردیدن. [خوا / خاک د] (ص مرکب)
پست گردانیدن. تخذیل. ارغام. (یادداشت
بخت مؤلف). [اهلاک گردانیدن. نابود کردن.
از بین بردن. تعزیر. اعشار. (یادداشت بخت
مؤلف).

خوار گردیدن. [خوا / خاک د] (ص مرکب)
پست گردانیدن. تخذیل. ارغام. (یادداشت
بخت مؤلف). [اهلاک گردانیدن. نابود کردن.
از بین بردن. تعزیر. اعشار. (یادداشت بخت
مؤلف).

خوار گردیدن. [خوا / خاک د] (ص مرکب)
پست گردانیدن. تخذیل. ارغام. (یادداشت
بخت مؤلف). [اهلاک گردانیدن. نابود کردن.
از بین بردن. تعزیر. اعشار. (یادداشت بخت
مؤلف).

۱- در فرهنگ «انسجمن آرای ناصری» و
«آندراج» و «شرفنامه منیری» خوارکار در این
بیت دشنام دهنده معنی شده و آنرا از
«خواری کننده» گرفته‌اند. مرحوم دهخدا آن
معنی نپسندیده‌اند و معنی متن را برای آن
گرفته‌اند.

سیاوش بدو گفت کز تو گذشت
نبرد دلیران مرا خوار گشت. فردوسی.
بدانست کآن کار دشوار گشت
جهان تیره شد بخت او خوار گشت.

فردوسی.
|| ذل. ذلالة (ذ / ذُل) [مَذَلْتُ. ذَلْتُ. (یادداشت
بخط مؤلف).

خوار گرفتن. [خوا / خاک ر ت] (مص
مرکب) ناچیز گرفتن. حقیر شمردن. ناچیز
انگاشتن. بچیزی نیاوردن. (یادداشت بخط
مؤلف):

کآن فزه پیر زهر تو مرا خوار گرفت
بر هاناد از او ایزد چهار مراد. رودکی.
هنوز این تیاموخت آئین جنگ
همی خوار گرد نبرد پلنگ. فردوسی.

کسی گر خوار گیرد راه دین را
برد فردا پشمانی و کفر. ناصر خسرو.

خوار گشتن. [خوا / خاک ت] (مص
مرکب) بی اعتبار گشتن. ناچیز گشتن.
بحساب نیامدن. بی قدر گشتن. بی ارزش
گشتن. (یادداشت بخط مؤلف):

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم
عزیز از ماندن دایم شود خوار. رودکی.
دریفا که دانش چنین خوار گشت
ندانم کسی کش بدانش هوی ست.

ناصر خسرو.
مستهان و خوار گشتند از فتن
از وزیر شوم رای و شوم فن. مولوی.
|| ذلیل شدن. بدبخت شدن. بچاره شدن.
(یادداشت بخط مؤلف).

خوارگی. [خوا / خاز / ر] (حامص)
عمل خوردن. (یادداشت بخط مؤلف).

— غم خوارگی؛ غم خوردن؛
بغم خوارگی جز سرانگشت من
نخارد کس اندر جهان پشت من.

— ملخ خوارگی؛ آفتی که بر اثر ملخ و هجوم
آن برای کشت پیدا میشود. ملخ زدگی.
— نمک خوارگی؛ کنایه از حق کسی را نگاه
داشتن.

خوار ماندن. [خوا / خاد] (مص مرکب)
بی قدر ماندن. بی ارزش ماندن. ناچیز ماندن.
(یادداشت بخط مؤلف):

هستم من آن بلند که گشتم ز چرخ پست
هستم من آن عزیز که ماندم ز دهر خوار.
سنائی.

خوارمایگی. [خوا / خای / ی]
(حامص مرکب) حالت خوارمایه داشتن.
بی ارزشی. بی قدری. بی اعتباری. (یادداشت
بخط مؤلف).

خوارمایه. [خوا / خای / ی] (ص مرکب)
اندک مایه. حقیر. خرد. ناچیز. مقابل گرانمایه.
(یادداشت بخط مؤلف):

زبان بگشاد بر دشنام دایه
همی گفت ای پلید خوارمایه.
(ویس و رامین).

جوابش داد رنگ آمیز دایه
بگفتا نیست کاری خوارمایه
من این را چاره چون دانم نهادن
سر این بند چون دانم گشادن؟

(ویس و رامین).
نبودم نزد هر کس خوارمایه

چرا گشتم بنزد تو نغایه؟ (ویس و رامین).
به ختم کمتدش گرفت این سوار
تو این گرد را خوارمایه مدار. فردوسی.

سخن ماند از تو همی یادگار
سخن را چنین خوارمایه مدار. فردوسی.
ز زر سرخ گرانمایه تر چه دانی تو
بگیتی اندر یا خوارمایه تر ز سفال.

غضائری.
و کس نماند که علمی بواجب بدانستی یا
تاریخ نگاه داشتی و همه اخبار و علوم
منسوخ گشت و ناچیز و اندر روزگار
اشکائیان کمتر پرداختند بلم و چند کتاب
خوارمایه تصنیف ساختند. (مجمل التواریخ و
القصص). دارا دختر فیلقوس مَلِک یونان را
بخواست و از او بار گرفت پس از جهت سببی
که بجای خویش گفته شود خوارمایه کاری او
را پیش پدر فرستاد. (مجمل التواریخ و
القصص). بومسلم سلیمان کثیر را که سر همه
داعیان بود و مردی بغایت بزرگ بسخنی
خوارمایه که از او بازگفتند پیش مجلس
بفرمود گشتن بحضور ابوجعفر المنصور.
(مجمل التواریخ و القصص).

چو با سرو و با مه قیاس آرم او را
یکی خوارمایه نماید دگر دون. سوزنی.

|| مقدار خفیل. تعدادی کم. کم در مقدار و
عندت. (یادداشت بخط مؤلف):

چو نومییدی آمد ز بهرام شاه
گراو رفت با خوارمایه سپاه. فردوسی.
کنون من کجا گیرم آرامگاه
کجا رانم این خوارمایه سپاه؟ فردوسی.

دو شاه و دو کشور چنان کینه خواه
برفتند با خوارمایه سپاه. فردوسی.

چو آگاهی آمد بهر مهتری
که بد مرزبان بر سر کشوری
که خسرو بیازرد از شهریار
برفته ست با خوارمایه سوار. فردوسی.

خوارمند. [خوا / خام] (ص مرکب)
متواضع. فروتن. (یادداشت بخط مؤلف).
|| ذلیل. خوار. (یادداشت بخط مؤلف): اذم به؛
خوارمند نمود او را. (منتهی الارب).

خوارمندی. [خوا / خام] (حامص
مرکب) تواضع و فروتنی. || ذلت. خواری.
(ناظم الاطباء): قبیح؛ خوارمندی نماینده در

سؤال. (منتهی الارب).

خوار نمودن. [خوا / خان / ن / ن ذ]
(مص مرکب) خوار کردن. پست کردن.
بی اعتبار کردن. ناچیز کردن. || ذلیل کردن.
اذلال. اخزاء. استحقار. استصغار. (یادداشت
بخط مؤلف).

خوار و حقیر. [خوا / خا ر ح] (ترکیب
عطفی، ص مرکب) پست. ناچیز. بی اعتبار.
بی قدر. (یادداشت بخط مؤلف).

خوار و خفیف. [خوا / خا ر خ] (ترکیب
عطفی، ص مرکب) پست. ناچیز. سبک.
بی اعتبار. (یادداشت بخط مؤلف).

خوار و ذلیل. [خوا / خا ر ذ] (ترکیب
عطفی، ص مرکب) ذلیل. بدبخت. بی قدر.
(یادداشت بخط مؤلف).

خوار و ذلیل گردانیدن. [خوا / خا ر
ذ گ ذ] (مص مرکب) ذلیل کردن. بدبخت
کردن. بی قدر کردن. بی اعتبار کردن.
(یادداشت بخط مؤلف).

خوار وزار. [خوا / خا ر] (ترکیب عطفی،
ص مرکب) نزار. ذلیل. بی قدر. ناچیز.
(یادداشت بخط مؤلف). پریشان. تنگدست.
(ناظم الاطباء):

یکی را بر آری بچرخ بلند
یکی را کنی خوار و زار و توند. فردوسی.
دانی که چگونگی من به یمگان
تنها و ضعیف و خوار و زارم. ناصر خسرو.

سیزوار است این جهان کج مدار
ما چو بویکریم در وی خوار و زار. مولوی.
خوار و سبک. [خوا / خا ر س ب]
(ترکیب عطفی، ص مرکب) خفیف. بی قدر.
بی ارزش. (یادداشت بخط مؤلف).

خوار و ضعیف. [خوا / خا ر ض]
(ترکیب عطفی، ص مرکب) نحیف. بی توان.
بی قدرت. (یادداشت بخط مؤلف).

خواره. [خ و وا ر] (ع لا دیر. (منتهی الارب)
(از تاج العروس) (از لسان العرب). ج. خور.
|| خرمابن پیساریار. (منتهی الارب) (از تاج
العروس) (از لسان العرب). ج. خور. || (ص)
مؤنت خوار. ضعیف. نرم. (یادداشت بخط
مؤلف): و له لحمان اغصان خضر مرعبة
خواره. (ابن الیطار).

خواره. [خوا / خاز / ر] (نصف) خورنده.
آشامنده. این کلمه همیشه بصورت ترکیب
استعمال می گردد. (ناظم الاطباء).

— آدمی خواره؛ آدم خور. انسان خور. خورنده
انسان:
چو آن آدمی خواره باید خیر
که هست آدمی خواره ای زو بتز. نظامی.

فرشته کشی آدمی خواره ای. نظامی.
— آنده خواره؛ غمخور. غناک. دایم باغم.
— || آنکه غم دیگری خورد، غمخور.

میرسیدش از سوی هر مهتری -
 بهر دختر دمبدم خوازه گری. مولوی.
خواس. [خوا / خسا] (۱) خواستگار.
 طلبکار. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).
 [(مص) مخفف خواس و بمعنی طلب و
 استدعاست چنانکه گویند: فلان زن خواس و
 بهمان فرزند خواس. || آزاده، چون: اینکه
 گویند تا خواس خدا چه باشد. (از لغت محلی
 شوستر نسخه خطی).
خواس. [خ] (۱) ترس. بیم. هراس. (برهان
 قاطع) (ناظم الاطباء).
خواسپ. [خ س] (اخ) ^۱ نام قدیم رود
 کرخه. (یادداشت بخط مؤلف).
خواست. [خوا / خسا] (ص) ^۲ راه
 کوفته شده. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). || (۱)
 جزیره که میان دریا باشد. ^۳ (برهان قاطع)
 (ناظم الاطباء). [(مص مرخم، (مص) اراده-
 مشیت. (ناظم الاطباء). اراده‌ای که دگرگون
 نشود:
 تو پیمان همی داری و رای راست
 ولیکن فلک را جز اینست خواست.
 فردوسی.
 ایا خواست یزدانش چاره نماند
 که در زیر او زور پاره نماند. فردوسی.
 بر این نیز اگر خواست یزدان بود
 دلم روشن و سخت خندان بود. فردوسی.
 ز رخسده خورشید تا تیره خاک
 نباشد مگر خواست یزدان پاک. فردوسی.
 گویند که بدها همه بر خواست خدایست
 جز کفر نگویید چو اعدای خدایید.
 ناصر خسرو.
 وگر بخواست وی آید همی گناه از ما
 نه ایم عاصی بل نیک و خوب کرداریم.
 ناصر خسرو
 مگر طاعت ایزد بی نیاز
 که او راست فرمان و تقدیر و خواست.
 ناصر خسرو.
 و گفت او خواست که ما را بیند و ما نخواستیم
 که او را ببینیم یعنی بنده را **خواست** نبود.
 (تذکره الاولیاء عطار).
 گر بگویند آنچه میخواید وزیر
 خواست آن اوست اندر دار و گیر. مولوی.
 - به خواست؛ باراده، بمشیت.
 - به خواست خدا؛ به اراده خدا. به مشیت
 خدا. ان شاء الله.
 - بی خواست؛ بی مشیت. بی اراده؛ و بی
 خواست او بساد... رها میشود. (ذخیره
 خوارزمشاهی). و دور فلکی بی خواست او
 نیست. (کلیات سعدی مجلس ۴ ص ۸۱). در
 اوقاتی که از کسان از این نوع ظهوری کرد که
 ای دوستان ما در میان نیستیم بر ما بیخواست
 می گذرانند. (انیس الطالین).

- خواست خدا؛ مشیت الهی. اراده خدا؛
 خواست خدا بود که فلان کار نشد.
 || خواهش. میل. استدعا. سؤال. عرضه داشت.
 آرزو. (ناظم الاطباء). ترجیحی. تمنی.
 (یادداشت بخط مؤلف). طلب ^۴: زنان مدینه
 سوده را گفتند از پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 دستوری خواست کن تا بحکمه بازشوی
 نزدیک پدرت. (ترجمه طبری بلعمی). گفت
 سرهنگی از این ملک هر شب یا هر دو شب بر
 دختر من فرود آید از بام بی خواست من.
 (تاریخ سیستان).
 صوفی آنست که تمنی و خواست
 گشت بیزار یک ره و برخاست. سنائی.
 همه کس بیک خوی و یک خواست نیست
 ده انگشت مردم بهم راست نیست. اسدی.
 و گفت چون بتمام قرب رسیدم گفتند بخواه
 گفتم مرا خواست نیست. (تذکره الاولیاء
 عطار).
 در هر آن کاری که میل نیست و خواست
 اندر آن جبری شوی کاین از خداست.
 مولوی.
 - خواست دل؛ هوای دل. خواهش دل.
 || دایره گری و طلب چیزی از کسی و
 التماس. (ناظم الاطباء):
 توانگر ترشروی یاری چراست
 مگر می ترسد ز تلخی خواست.
 سعدی (بوستان).
 دگر قامت عجزم از بهر خواست
 نباید پر کس که تا کرد و راست.
 سعدی (بوستان).
 نانم افزود و آبرویم کاست
 بیوایی به از مذلت خواست.
 سعدی (گلستان).
 چون متم قانع و توثی باخواست
 بی نیازی مرا و فقر تراست. مکتبی.
 || طلب بصورت مؤاخذه. سؤال بطریق
 مؤاخذه و استطاق.
 - بازخواست؛ سؤال و پرسش به وجه
 استطاق.
 || کام. مراد. (ناظم الاطباء). مقصود. مقصد.
 مطلوب. مطلب. (یادداشت بخط مؤلف).
 غرض. (زمخشری). || عشق. مهر. علاقه.
 علقه. (مهذب الاسماء). || همت. (یادداشت
 بخط مؤلف). || زر. مال. خواسته. || اسامان.
 (ناظم الاطباء).
خواستار. [خوا / خا] (ف) دادخواه. (ناظم
 الاطباء). [(مص) احضار. (یادداشت بخط
 مؤلف).
 - خواستار کردن؛ احضار کردن. فراخواندن؛
 بفرمود خسرو بسالار بار
 که بازارگان را کند خواستار. فردوسی.
 چنین گفت با میزبان شهریار

که بهرام ما را کند خواستار. فردوسی.
 || جستجو. فحص. (یادداشت بخط مؤلف).
 - خواستار کردن؛ جستجو کردن. فحص
 کردن:
 بدل گفت کاین گرد جز گویو نیست
 بدین مرز خود زین نشان نیو نیست
 مرا کرد خواهد همی خواستار
 به ایران برد تا کند شهریار. فردوسی.
 || (نف) خواهشگر. شفیع. (یادداشت بخط
 مؤلف):
 بریدند از تن سر شاهوار
 نه فریادرس بود و نه خواستار. فردوسی.
 || فقیر. (یادداشت بخط مؤلف):
 ببخشم ز گنج درم صد هزار
 بدرویش و هر کو بود خواستار. فردوسی.
 || عاشق. (یادداشت بخط مؤلف).
 || خواستگار. طالب دختر یا زن برای
 زناشویی. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط
 مؤلف).
 - خواستار کردن؛ خواستگاری کردن:
 من او را کنم از پدر خواستار
 که زبید بمشکوی ما آن نگار. فردوسی.
 بلقیس را ز شهر سیاکرد خواستار. خاقانی.
 || علاقه مند. (یادداشت بخط مؤلف):
 نه آید بوم و نه پروردگار
 نه آن خستگان را کنی خواستار.
 فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۲ ص
 ۱۷۴۰).
 زبان برگشاندند بر شهریار
 که او بود داننده را خواستار. فردوسی.
 دگر هفته روشن دل شهریار
 همی بود داننده را خواستار. فردوسی.
 چون دید شاه خلق جهان خواستار اوست
 بر ملک خویش کرد مر او را نگاهبان.
 منوچهری.
 مجلس استاد تو چون آتش افروخته است
 تو چنانچون اشتر بی خواستار اندر غطن
 منوچهری.
 1 - Choaspès.
 ۲ - در حاشیه برهان قاطع ج معین آمده: لغتی
 در «خواست» بمعنی مالیده و کوفته، چنانکه در
 ترکیب آبخوست و پای خوست. در لغت فرس
 آمده (ص ۴۰): «پایخوست آن باشد که بپای
 درگرفته (کوفته، دهخدا) و آبخوست [آن باشد
 که به] آب درهم گرفته (کوفته) باشد».
 ۳ - مخفف آبخوست (از حاشیه برهان ج
 معین).
 ۴ - بین خواهش و میل و سؤال و ترجیحی و
 تمنی و آرزو قدر مشترکی چون طلب وجود
 دارد که این طلب بر حسب وضع طلب کننده و
 طلب شونده فرق می کند و یک یک از معانی فوق
 را افاده می نماید.

تا تو بمنت مرا نخواهی
 مندیش که منت خواستارم. ناصر خسرو.
 بسال نو ایدون شد آن سالخورده
 که برخاست از هر سوی خواستارش.
 ناصر خسرو.
 دانا مرا بجست و من او را بخواستم
 من خواستار او شدم او خواستار من.
 ناصر خسرو.
 خاقانی از نبودی و صاف خوبی تو
 خاقان اکبر او را کی خواستار بودی؟
 خاقانی.
 مادحی را اگر معانی نیست الفاظ ابر است
 ز اهل معنی لاجرم کن نیست وی را خواستار.
 مولوی.
 - خواستار آمدن؛ علاقه مند شدن:
 اگر روز ما پایدار آمدی
 جهان را بسی خواستار آمدی. فردوسی.
 بگویند کاسفندیار آمده است
 جهان را یکی خواستار آمده است. فردوسی.
 - خواستار شدن؛ علاقه مند گردیدن:
 چو رفتی بنزدیک او یارید
 همش کارید بد همش یارید
 ندادی ورا پارسالار بار
 نه نیزش شدی هیچکس خواستار. فردوسی.
 ||طالب. (مهذب الاسماء). ملتئم.
 طلب کننده. طلبکار. خواهنده. (یادداشت
 بخط مؤلف):
 هر آنکه که شد راستیت آشکار
 فراوان بود مر ترا خواستار. ابوشکور.
 همی باش در کوه و در مرغزار
 چو کیخسرو آید ترا خواستار
 ورا بارگی باش و گیتی بکوب
 ز دشمن زمین را به نعلت بروب. فردوسی.
 اسال نامه کرد سوی او شمال و گفت
 مژده ترا که خواجه تراگشت خواستار.
 فرخی.
 کسی کو جهان را بود خواستار
 ورا دانش آید نه گوهر بکار. اسدی.
 شمیر تو بقر شود خواستار جان
 ز آنکش که او بعنف شود خواستار ملک.
 مسعود سعد.
 سوزنی خوش طبع بادا با ملیح خوش مزاج
 خدمت جاه ترا از جان و از دل خواستار.
 سوزنی.
 - خواستار آمدن؛ طالب آمدن. طالب شدن:
 چو آمد مر آن کینه را خواستار
 سر آمد کیومرث را روزگار. فردوسی.
 کلید باغ را فردا هزاران خواستار آید
 تو لغتی صبر کن چندانکه قمری بر چنار آید.
 فرخی.
 - خواستار شدن؛ طالب شدن:
 جان خواستار می شد بیشک ز بهر آنک

می جز نشاط را بجهان خواستار نیست.
 مسعود سعد.
 عز و جلال آن تست و آنکه ترا نیست چیست
 تا بدعاها شوم از در حق خواستار. خاقانی.
 - ||مسألت. (یادداشت بخط مؤلف).
 - خواستار کردن؛ طلبیدن. طلب کردن.
 خواستن:
 تنومند بی مغزی و جان نزار
 همی دود از آتش کنی خواستار. فردوسی.
 چنین مایه وور با گهر شهریار
 همی از تو کشتی کند خواستار. فردوسی.
 سخن کرد از آن موبدان خواستار
 به پرسش گرفت آنچه آمد بکار. فردوسی.
 می ده مرا و مست مگردان که وقت خواب
 باشد که مدح خویش کند خواجه خواستار.
 فرخی.
 یک روز ماینده باز ز ماه بزرگوار
 آیین مهرگان بتوان کرد خواستار. فرخی.
 بی نظم گشت کار من از بی دلی چنان
 کز یار باز کرد خوهم خواستار دل. سوزنی.
 - ||اظهار علاقه مندی کردن:
 مرا گر نبودی خرد، شهریار
 نکردی ز من بودنی خواستار. دقیقی.
 - ||احضار کردن:
 که باشی که شه را کنی خواستار
 چنین باد پای تو ای خاکسار. فردوسی.
 شدند انجمن بر در شهریار
 بدان تا چرا کردشان خواستار. فردوسی.
خواستاری، [خوا / خا] (حامص مرکب)
 طلب. (مهذب الاسماء). التماس. (یادداشت
 بخط مؤلف). ||اظهار علاقه مندی. اظهار مهر.
 اظهار عشق:
 بنمای دوستداری بفزای خواستاری
 دانی کی خواستاری باشد ز دوستداری.
 منوچهری.
 گردوستانداری مایی ای ترک خوبچهره
 زین بیش کرد باید با مات خواستاری.
 منوچهری.
 ||حمایت. طرفداری. شفاعت. (یادداشت
 بخط مؤلف):
 نیست غم چون بخواستاری من
 خسرو صاحب القران برخاست. خاقانی.
 ||دلجویی. دلداری:
 ترافتد که با ما سر بر آری
 کنی افتادگان را خواستاری. خاقانی.
 ||مسألت. خواهشگری. (یادداشت بخط
 مؤلف). ||شره. خواهش نفس. میل نفس:
 هفتم شره و خواستاری که نفس پیوسته در
 شهوات و لذات متعددی و متعادی بود و بر حد
 اقتضاء و اعتدال اقتصار ننماید و حوصله نیاز
 او پر نشود تا بهلاک آنجامد. (نفایس الفنون).
 ||خواستگاری. طلب زن برای زناشویی.

(ناظم الاطباء):

وز دگر سو عروس زیباروی
 شادمان شد بخواستاری شوی. نظامی.
 چون ز حد رفت خواستاری من
 شرمش آمد ز بیقراری من. نظامی.
 تالیلی را بخواستاری
 در مرکب خود کشد عماری. نظامی.
 - خواستاری کردن؛ خطبه. طلب ازدواج از
 زنی کردن: چون از وفات پدر یکچندی
 بگذشت بیگانه‌ای او را خواستاری کرد.
 (جهانگشای جوینی).
خواستران، [خوا / خا ت] (|| کرمهای
 کوچک. (ناظم الاطباء). ظاهراً محرف
 خرفستان است.
خواست کردن، [خوا / خاک د] (مص
 مرکب) طلبیدن. خواستن:
 هر یکی از وی مرادی خواست کرد
 جمله را وعده بداد آن نیکمرد. مولوی.
خواستگار، [خوا / خا] (ص مرکب)
 طالب. خواستار. خواهنده. (یادداشت بخط
 مؤلف). آرزومند. (ناظم الاطباء). مشتاق:
 از آن پس نشستند در مرغزار
 سخن گفته آمد ز هر خواستگار.
 فردوسی.
 بر صحبت او ز مامداران
 دلگرم شدند خواستگاران. نظامی.
 اندک سوی من نگراگرچه
 بسیار شدند خواستگاران. عطار.
 ||زن که به پسندیدن و گزیدن عروس رود، زن
 که برای دیدن دختری یا زنی فرستند تا او را
 دیده و از شمایل او مرد طالب ازدواج را آگاه
 کند. (یادداشت بخط مؤلف). طالب دختر و یا
 زن برای زناشویی و عروسی. (ناظم الاطباء).
 ||آنکس که خواهش گرفتن زن یا دختری
 کند. ||خواهشگر. (یادداشت بخط مؤلف).
 ||طلبکار. (غیث اللغات) (آندراج).
خواستگاری، [خوا / خا] (حامص
 مرکب) خواستاری، درخواست. (ناظم
 الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف). ||خواهش.
 ||طلب عروسی و زناشویی. (ناظم الاطباء).
 عمل خواستگار. (یادداشت مؤلف).
 - بخواستگاری رفتن؛ برای طلب عروس
 بمنزل دختر یا زنی رفتن. (یادداشت مؤلف).
 - بخواستگاری فرستادن؛ برای طلب
 عروسی کسی را بمنزل دختر یا زنی فرستادن.
 (یادداشت مؤلف).
خواستگاری کردن، [خوا / خاک د]
 (مص مرکب) طلب نامزدی کردن برای
 زناشویی و عروسی. (ناظم الاطباء). طلب

عروسی و زناشویی از دخترتزی کردن. (یادداشت بخط مؤلف). خواستگاری نمودن. **خواستگاری نمودن**. - خوا / خان / ن / نَدَ (مص مرکب) طلب نامزدی کردن برای زناشویی و عروسی. (ناظم الاطباء). طلب عروسی و زناشویی از دختری کردن. (یادداشت بخط مؤلف). خواستگاری کردن. **خواستگی**. - خوا / خات / ت [(حاصص) حالت خواستن. علاقه‌مندی. (یادداشت مؤلف).

خواستن. - خوا / خات / ت (مص) ^۱ خواهش کردن. (ناظم الاطباء). طلب کردن. طلبیدن. ابتغاء. (یادداشت مؤلف):

مهر جویی ز من و بی‌مهری
 هده خواهی ز من و بی‌هدای. رودکی.
 از درخت اندر گواهی خواهد او
 تو بنا گه‌از درخت اندر بگو
 کآن تینگو کانداز او دینار بود
 آن سزد زایدر که ناهشیار بود. رودکی.
 بجمله خواهم یکماهه بوسه از تو بتا
 بکیچ کیچ نخواهم که فام من توزی. رودکی.
 می سوری بخواه کآمد رش
 مطریان پیش دار و باده بکش. خسروی.
 تشته چون بود سنگدل دل‌بند
 خواست آب آن زمان بپن‌دخند
 داد در دست او مرندۀ آب
 خورد آب از مرندۀ او بشتاب. منجیک.
 سواری فرستم بزردیک شاه
 بخوام از او هرچه خواهی بخواه. فردوسی.
 یکی خانه او را بیاراستند
 بدیبا و خوالیگران خواستند. فردوسی.
 چو از خوان نخجیر برخواستند
 سبک بارۀ مهتران خواستند. فردوسی.
 گهر خواست از گنج و دینار خواست
 گرانمایه یاقوت بسیار خواست. فردوسی.
 چو خوان و می آراستی می‌گسار
 فرستاده را خواستی شهریار. فردوسی.
 بخواست آتش و آن کند را بکند و بسوخت
 نه کاخ ماند و نه تخت و نه تاج و نه کاخال. بهرامی.

این عز ترا خواسته ز ایزد
 و آن عمر ترا خواسته ز یزدان. فرخی.
 بر فضل او گوا گذراند دل
 گرچه گوا نخواهند از خستو. فرخی.
 بارگی خواست شاد (کذا) بهر شکار
 برنست و بشد بدیدن شار. عنصری.
 گر سخن گوید باشد سخن او ره راست
 زو دلارام و دل‌انگیز سخن باید خواست.
 منوچهری.
 هیزم خواهم همی دو امنه ز جودت
 می دو جریب و دو خمّ سیکی چون خون.
 ابوالعباس.

کی بتابد تا نیابد مشتری از تو جواز
 کی برآید تا نخواهد تو امان از تو امان؟

زینبی.
 خادمی برآمد و محدث خواست و از اتفاق
 هیچ محدث حاضر نبود. (تاریخ بیهقی).
 خواجه بزرگ بوسهل را بخواند با نائیان دیوان
 عرض و شمارها بخواست از آن لشکر.
 (تاریخ بیهقی). خواجه... بیرون از صدر
 بنشست و دوات خواست نهادند. (تاریخ
 بیهقی). اگر روی را امروز بر این نهاد یله کنم
 آنچه خواسته آمده است از غلام و اسب...
 فرستاده آید آنگاه فرستد که عهده باشد که
 قصد خراسان کرده نیاید. (تاریخ بیهقی).
 دوات و قلم خواست و بر پارهای کاغذ بنشست.
 (نوروزنامه). و غلامان بیرون از قانون قرار و
 قاعده هیچ از رعایا نیاراستندی خواست.
 (نوروزنامه). بهرام گور از برادر قصر
 در خواست تا دستوری خواهد کی بهرام باز
 نزدیک مندر رود. (فارسنامه ابن بلخی). در
 سر پیغام داد بشابور کی اگر عهد کنی مرا
 بخواهی عیب و عوار این دز ترا بنمایم.
 (فارسنامه ابن بلخی).

کسی از حیز سرگذشت نخواست. سنائی.
 عذر میاور نه حیل خواستند
 این سخن است از تو عمل خواستند. نظامی.
 گفت هرچه درویشاندن مر ایشان را وامی بده
 و آنان که توانگراند از ایشان چیزی بخواه که
 دیگر یکی گرد تو نگرردد. (گلستان). اگر
 خواهی طیبی بخوایم تا معالجت کند.
 (گلستان).
 روزه یکسوشد و عید آمد و دلها برخواست
 می ز خم‌خانه بجوش آمد می‌باید خواست.
 حافظ.

خواه و گل افشان کن از دهر چه می‌جویی
 گفت سحرگه گل بلبل تو چه می‌گویی؟

حافظ.
 - بازخواستن؛ طلبیدن: ایاس بن قبیصة را
 بفروستاد به بنی‌شیبان و آنرا از ایشان
 بازخواست. (فارسنامه ابن بلخی). کبخسرو
 او را بکشت و خون پددر بازخواست.
 (فارسنامه ابن بلخی):

نماید که در حضرت شهریار
 پیام آورم بازخواهد بار. نظامی.
 گر دهی ای خواجه غرامت تراست
 مایه ز مفلس نتوان بازخواست. نظامی.

- بازخواستن؛ خراج خواستن:
 همی باز خواهد ز هر مهتری
 ز هر نامداری و هر کشوری. فردوسی.
 - پیشخواستن؛ نزد خود طلبیدن:
 ز دو موبدش بود بر دست راست
 نویسنده نامه را پیشخواست
 یکی نامه‌ای سوی فففور چین

نوشتند با صد هزار آفرین. فردوسی.
 - درخواستن؛ طلبیدن: معتمدی را نزدیک
 خزازان فرستاد و پوشیده درخواست...
 نسختی کنند و بفروستند. (تاریخ بیهقی).

ز من حکیمی سوگندنامه‌ای درخواست
 بنام شاه جهان قبله اولوالالباب. خاقانی.
 - رزمخواستن؛ رزم جستن. جنگ طلبیدن:
 چو آمد بیدان زبان برگشاد
 بگردان گردنکش آواز داد
 که آن جنگجوی پیاده کجاست
 که از نامداران همی رزم خواست. فردوسی.

بدان تا میان دورویه سپاه
 بود گرد اسب افکن و رزم خواه. فردوسی.
 چو بدخواه پیغام من بشنود
 به پیچد بدین پند من نگرود. فردوسی.

به تنها تن خویش از او رزم خواه
 بدیدار دور از میان سپاه. فردوسی.
 - کینخواستن؛ خونخواهی کردن. کینه
 طلبیدن:

مرا بیم از او بد به ایران زمین
 چو او شد ز ایران بخوایم کین. فردوسی.
 مرا گفت چون کین لهراسب شاه
 بخواهی بمردی زار جاسب شاه. فردوسی.

کنونست هنگام کین خواستن
 بیاید بسیجید و آراستن. فردوسی.

- کینهخواستن؛ کینخواستن:
 تو زایدر برفتی بیامد سپاه
 نو آیین یکی نامور کینه خواه. فردوسی.
 و کینه جد بخواست از سلم و تور و ملک بر
 وی قرار گرفت. (فارسنامه ابن بلخی).

- نبردخواستن؛ رزمخواستن. جنگ
 طلبیدن:

همی خواهد از شاه ایران نبرد
 بدان تا کند روز ما پر زگرد. فردوسی.

- واخواستن؛ درخواستن. طلبیدن:
 نانش مفرست پیش کر تو

واخواست کند بحشر جان را. خاقانی.
 بهر مویی مرا واخواست از کیست
 که اینجا محرم مویی ندارم. خاقانی.

- وامخواستن؛ قرضخواستن. وام طلبیدن.
 طلب وام کردن.

- یاریخواستن؛ کمکخواستن. کمک
 طلبیدن. طلب اعانت کردن. طلب کمک
 کردن. همراهی طلب کردن.

|| تقاضا کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
 استدعا نمودن. التماس کردن. (ناظم الاطباء).

۱- زمان حال این مصدر از کلمه «خواهش»،
 «خواهیدن» می‌آید چون: خواهم، خواهی،
 خواهد، خواهیم، خواهید، خواهند که با اضافه
 کردن کلمه «می» بهر یک معنی آشکارتر میشود.
 (یادداشت مؤلف).

تمنی کردن؛
 گرد ز بهر ماست تیریه خواست
 چونکه درویش بود عاریه خواست. شهید.
 چون جامه‌اشن به تن اندر کند کسی
 خواهد ز کردگار بحاجت مراد خویش.
 رودکی.
 و آنجا حاجتها خواهند از خدای. (حدود
 العالم). و باران خواهند بوقتی که شان نباید.
 (حدود العالم).
 ای جهاننداری کاین چرخ ز تو حاجت خواست
 که تو بر لشکر بد خواهانش بگمار مرا.
 منطقی (از حاشیه اسدی نخبجویانی).
 که آن مهربان کینه سو فرای
 بخواید بدو از جهان کدخدای. فردوسی.
 همی گفت کز کردگار جهان
 بخوایم همی آشکار و نهان. فردوسی.
 کافر است آنکه او به پنج نماز
 جان او را نخواهد از یزدان. فرخی.
 ما امیرالمؤمنین را از عزیمت خویش آگاه
 کردیم و عهد خراسان و جمله مملکت پدر را
 بخواستیم. (تاریخ بهیقی). توفیق خواهم از
 ایزد... بر تمام کردن آن. (تاریخ بهیقی).
 شب و روز از ایزد تعالی زوال ملک او
 می خواستند. (نوروزنامه).
 الا تا نخواهی بلا بر حسود
 که آن بخت برگشته خود در بلاست.
 سعدی (گلستان).
 - بار خواستن؛ تقاضای ملاقات با بزرگی
 کردن؛ مرا بار خواستند در وقت بار دادند.
 (تاریخ بهیقی).
 - درخواستن؛ تقاضا کردن. طلب کردن؛
 درخواست که بوجهی نیکوتر امیر را گویند که
 از بیت المال بر او چیزی بازگشت. (تاریخ
 بهیقی). نزدیک امیر فرستاد و درخواست که
 مرا دستوری دهد تا بر سر آن ضیعت روم.
 (تاریخ بهیقی).
 - زینهار خواستن؛ امان تقاضا کردن.
 درخواست امان کردن؛
 بزد بر سر خسرو تاجدار
 از او خواست ایرج بجان زینهار. فردوسی.
 (تاریخ بهیقی). (یادداشت بخط مؤلف)؛ هر
 روز دو مرد بکشتندی و مغزشان بیرون
 کردند از بهر آن ریش ضحاک و بهر شهری
 مرد فرستادی تا هر روز بهر کوی و محلی
 وظیفتی نهند که دو تن بدهند و همچنین
 همی کردند تا خواست کی بر زمین خلق نماند و
 همه جهان از وی بسته شدند. (ترجمه طبری
 بلعی). میخواست فتح برآید ناجوانمردان
 یارانم مرا فرو گذاشتند. (تاریخ بهیقی). چون
 نماز شام خواست رسید ما بازگشتیم. (تاریخ
 بهیقی).
 چنان سخت شد کار زادن بر او

کز او زندگی خواست بر تافت روی.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 افضل معین است که با مصدر دیگر می آید مر
 معنی استقبال را؛
 گلمی که خواهد بودنش باد
 ز گردن بشنشد هم از بامداد.
 ابوشکور بلخی.
 با درفش او تپانچه خواهی زد
 باز گردد بتو هر آینه بد. عنصری.
 چرا کشت خواهی کسی را که تاج
 بگرید بر او زار هم تخت عاج. فردوسی.
 که خسرو بیچیدش آراستن
 همی رفت خواهد بکین خواستن. فردوسی.
 همی رفت خواهند ماهان من
 دلیر و سواران و شاهان من. فردوسی.
 که افراسیاب این سخنها که گفت
 پیمان شکستن بخواید نرفت. فردوسی.
 بر اینگونه خواهد گذشتن سپهر
 نخواهد شدن رام با کس به مهر. فردوسی.
 هر که شاهنشاهی و ملک همی خواهد جست
 گوچو او باش و گر نه بشو و رنج میر. فرخی.
 ز ایرانیان خواست آمد شکست
 که بیکار شدنشان ز بیکار دست.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 و هرگاه که تنها معاودت کند... باید دانست که
 جراح سر خواهد کرد و بخواید گشاد. (ذخیره
 خوارزمشاهی). سلطان مسعود... بجرجان...
 فرو آمده بود بطعم مواضعه که میخواست و
 انتظار حمل ری که عمید ابوسهل حمدونی
 خواست فرستاد می کرد. (راحة الصدور
 راوندی). (اراده کردن. (ناظم الاطباء).
 مشیت. اراده. (یادداشت بخط مؤلف)؛
 خشمی است و همانگه گفت و یک
 خواستند که ترکند از دیده کیک. رودکی.
 پیغمبر علیه السلام میخواست بداند که مردمان
 مکه به چه اندرند. (ترجمه تفسیر طبری).
 جهان را بخوبی من آراستم
 چنان گشت گیتی که من خواستم. فردوسی.
 خداوند گردنده بهرام و هور
 خداوند پیل و خداوند مور
 کند چون بخواید ز ناچیز چیز
 که آموزگارش نباید به نین. فردوسی.
 دلی دارد از تویر از درد و کین
 ندانم چه خواهد جهان آفرین. فردوسی.
 برز نبرد از بخواید خدای
 برزم اندر آرم سرت زیر پای. فردوسی.
 ای غوک چنگلوک چو بزمرده برگ کوک
 خواهی که چون چکوک پیری سوی هوا.
 لیبی.
 پدر خواست و خدا نخواست. (تاریخ بهیقی).
 چون فرمانی بدین هولی داده بود نخواست که

آب و چاه وی بیکبار تپاه شود. (تاریخ
 بهیقی). در اول فتوح خراسان که ایزد...
 خواست که مسلمانی آشکارتر گردد. (تاریخ
 بهیقی).
 آنکه بنا کرد جهان ز آن چه خواست
 گردل اندیشه کنی زین رواست.
 ناصر خسرو.
 - امثال:
 خواستن توانستن است؛ اراده کردن توانستن
 است.
 (طلب عروسی و ازدواج کردن. (ناظم
 الاطباء). بزنی طلب کردن. خواستگاری
 کردن؛
 مر او را به آیین پیشین بخواید
 که آن رسم و آیین بد آنگاه راست.
 فردوسی.
 مرا بی پدر داشت بهرام گرد
 دوده سال ز آنکه که باهم ببرد
 چو از وی کسی خواستی مر مرا
 بجوشیدی از کینه مغز سرا. فردوسی.
 بر آیین ایران مر او را بخواید
 پذیرفت و باده همی داشت راست. فردوسی.
 سال پذیرفتش وانک او را از بهر پسرش
 بخواید. (مجموع التواریخ و القصص).
 شنیده ام که در این روزها کهن پیری
 خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
 بخواید دخترکی خوبروی گوهر نام
 چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت.
 سعدی.
 پیرمردی را حکایت کنند که دختری خواسته
 بود و حجره بگل آراسته. (گلستان). (مقصود
 داشتن. قصد کردن. (ناظم الاطباء). مورد نظر
 داشتن. مورد توجه داشتن)؛ ایون ملک
 ارمنیه بود... مسلمه هیبره را فرستاد چون
 بنزدیک ایون آمد گفت شما احق مردمانید.
 گفت چرا. گفت زیرا که شکم پر کنی از هر چه
 باید و بدین سلیمان را خواست زیرا که او
 پسرخواهر بود. (ترجمه طبری بلعی).
 تاریخها... کرده اند... اندر آن زیادت و نقصان
 کرده اند و بدان آرایش آن خواسته اند. (تاریخ
 بهیقی). حکما تن مردم را تشبیه کرده اند
 بخانه ای که اندر آن خانه مردی و خوکی و
 شیری باشد و بمرد خرد خواهند. (تاریخ
 بهیقی). هرگاه که اندام مطلق گویند اندامهه
 مرکب را خواهند. (ذخیره خوارزمشاهی).
 چون این بگفتی چاشنی کردی و جام بملک
 دادی و خوید در دست دیگر نهادی و دینار و
 درم در پیش او نهادی و بدین آن خواستی که

۱ - خواستن گوینده از کلمه ای یا کلامی؛ اراده
 کردن از آن. قصد کردن از آن. توجه داشتن
 بعلتلی از آن. (یادداشت مؤلف).

روز نو و سال نو هرچه بزرگان اول دیدار چشم بر آن افکنند تا سال دیگر شادمان و خرم با آن چیزها در کامرانی نمایند. (نوروزنامه خیام). و بدین سخن آن میخواید که کومرث آدم بوده است. (مجمل التواریخ و القصاص). پیغامبر صلوات الله علیه فرمود انا ابن الذبیحین یکی اسماعیل را خواست و دیگری عبدالله پدرش را که نذر کرده بود عبدالمطلب بقریان فرزندش پس قرعه بر عبدالله آمد. (مجمل التواریخ و القصاص). دوست داشتن. مایل بودن به. علاقه مند بودن. راضی بودن. روا داشتن. (یادداشت مؤلف). مشتاق بودن. (ناظم الاطباء). میل داشتن:

نکو گفت مزدور با آن خدیش مکن بد بکس گر نخواهی بخویش. رودکی. خواهی تا توبه کرده رطل بگیرد. عماره. پذیرفتن آن نامه و گنج تو نخواهم که چندان بود رنج تو ازایرا جهاندار یزدان پاک برآورده بودم ترا بر سماک. فردوسی. زمانه همانا شد از داد سیر همی خواست کآید بچنگال شیر. فردوسی. نخواهم شاه از نژاد پشنگ فیله نه خرم بود با نهنگ. فردوسی. بدو گفت بی تو نخواهم جهان نه اورنگ و نه تاج و طوق شهان. فردوسی. اگر کار سامانیان بی پایان رسیده بود اگر خواستند و اگر نخواستند بوعلی و ایلمنکو را بیلخ فرستادند. (تاریخ بیهقی). روز سیم صاحب برنشت... و پیغام داد که فرمان چنانست که امیر را بقلعه مندیش برده آید... امیر... چون این بشنید بگریست... اگر خواست و اگر نخواست او را از قلعه ای فرود آوردند. (تاریخ بیهقی). ترا پادشاهی بمن گشت راست ولیکن ز خوی بدت کس نخواست. اسدی (گرشاسب نامه). چون موسی ده سال شبانی تمام کرد شعیب گفت یا موسی دل تست خواهی شبانی کن خواهی مکن. (قصص الانبیاء). چون ز خواهان فتاده سرپوشم خواه بگذار و خواه بفروشم. نظامی. خود را زبرای ما نمی خواهد کس ما را همه ازبرای خود می خواهد. فدائی لاهیجانی.

|| احضار کردن. (یادداشت مؤلف):
زهر کشوری مهتران را بخواست
که در پادشاهی کند پشت راست. فردوسی.
|| اقتضاء کردن: کید گفت بگیرید این شوم را... اسکندر گفت این گرفتن بلشکرگاه خواست بودن. (اسکندرنامه نسخه نفیسی).

|| طلب عفو کردن. استغفار نمودن. شفاعت کردن. بخشودن گناه کسی را طلبیدن. (یادداشت بخت مؤلف):

با ترک نعمان بازدهید تا بازگردیم و من از کسری گناه شما بخواهم. (ترجمه طبری بلعمی).

چو من بگذرم زین فرومایه خاک شما را بخواهم ز یزدان پاک. فردوسی.
ترا مهر بد بر تنم سال و ماه کتون جان پاکم ز یزدان بخواه بدین خواستن باش فریادرس که فریاد گیرد مرا دست و بس. فردوسی.
مرا گر بخواهی تو از شهریار دوان با تو آیم در این کارزار. فردوسی.
بدین پوزش اکنون مرا نیکخواه گزیدندو گفتند ما را بخواه. فردوسی.
چچو این نامه بخوانی ای سخندان گناه من بخواه از پاک یزدان بگو یا رب بیمارز این جوان را که گفته است این نگارین داستان را. (ویس و رامین).

براند آب دو چشم از آن چشمه بیش همی خواست زایزد گناهان خویش. اسدی.
و دوقوزخاتون او را تربیت کرد و گناه او را بخواست هولاکوخان او را ببخشد. (رشیدی سمرقندی).

زنی گفت من دختر حانتم بخواهید از این نامور حاکم. سعدی.
- خواستن جان کسی را از کسی؛ طلب عفو کردن کشتن او را. طلب عفو از کشتن آن کس کردن:

همی گفت کای مرد گم کرده راه نه من خواستم رفته جانم ز شاه. فردوسی.

زبان نامه پهلوان را بخواند جهان در شگفتی بماند

که این مرد همسایه جانم بخواست همی گفتم این مهتری را سزاست بخونم کتون چون شتاب آمدش مگر یاد از این بد خواب آمدش. فردوسی.
|| دربوزه کردن. (ناظم الاطباء). سؤال کردن. گدایی کردن:

به خواستن ز کسان خواسته بدست آری زهر خواسته مدحت بری بخاص و بعام. فرخی.

مرا از شکستن چنان ننگ ناید که از نا کسان خواستن مویابی.

عماد غزنوی (از صحاح الفرس).
|| لازم داشتن. احتیاج داشتن. (ناظم الاطباء). چون: «آدم تا زنده است زندگی می خواهد و گل و گیاه آب می خواهد» و «بلاغ باغبان می خواهد و کشور پاسبان». (یادداشت بخت مؤلف). || طلبکار بودن. (یادداشت بخت

مؤلف): او از من صد تومان می خواهد و من از تو هزار تومان می خواهم. || استفهام. پرسش کردن. (یادداشت بخت مؤلف). من از تو خواستم نگفتی ناچار از دیگری خواستم گفت. هرکه هرچه نداند و خواهد بزودی داند و از او خواهند. (یادداشت بخت مؤلف).

خواستنی. [خوا / خات] (ص لیاقت) درخور خواستن. درخور طلبیدن. قابل طلب کردن. (یادداشت بخت مؤلف).

خواستور. [خا / خوا / خاست] (ص مرکب) آنکه می خواهد. آنکه اراده می کند. (ناظم الاطباء).

خواستنه. [خوا / خات / بت] (ا) زر. مال. اسباب. جمعیت. سامان. ملک. املاک. آنچه دلخواه باشد. (برهان). مال. عرض. ضعیف. مال جز محصولات ارضی. (یادداشت بخت مؤلف):

دانش و خواسته ست نرگس و گل که بیک جای نشکفتد با هم هر که را دانش است خواسته نیست هر که را خواسته ست دانش کم.

شهد.
خواسته تاراج کرده سوده ایت بر زبان لشکرک همواره یافه چون رمه رفته شبان. رودکی.

ببایدش دادن بسی خواسته که نیکو بود داد ناخواسته. دقیقی.
و گفت هیچکس را با این پسران و این خواسته ها کاری نیست. (ترجمه تفسیر طبری). و جایهایی اند با خواسته و نعمت و آبادانی. (حدود العالم). و این بچشکان را بر خون و خواسته ایشان حکم باشد. (حدود العالم). خواسته ملک خیزران بیشتر از باز دریاست. (حدود العالم). شهرهایی اند با نعمت بسیار و کشت و برز بسیار و خواسته های بسیار. (حدود العالم).

بدریش داد آنچه خواسته زر و سیم و اسبان آراسته. فردوسی.

مرا خواسته هست و گنج و سپاه بیخت تو هم تیغ و هم تاج و گاه. فردوسی.

بزد سیاوش بر این خواسته زهر چیز گنجی بیارسته. فردوسی.

بیاورد گریسوز آن خواسته که روی زمین زان شد آراسته. فردوسی.

عالمی بینم بر درگاه او خواسته خواه. فرخی.
گر همه خواسته خویش بخواهند دهد نبرد طبع ز جای و نکند روی گران. فرخی.

۱- در حاشیه برهان قاطع ج معین آمده: پهلوی xvāstak (مال)، ارمنی xostak در xvāstakdār (وارث)، پهلوی xvāstakdār (وارث) «هریشمان ۴۹۷».

خواستہ گرچه عزیز است و خطر مند بود
بر آن خواسته ده خواسته را نیست خطر.

فرخی.

هر کجا دست راد او باشد

فرخی.

نیود هیچکس ز خواسته تنگ.

فرخی.

عادلست او بهمه رویی و از دوکف او

فرخی.

روز و شب باشد بر خواسته بیداد و ستم.

فرخی.

گر خواسته تو از پی خواسته ایم

فرخی.

رو بار دگر خواه که ما خواسته ایم.

فرخی.

نه ساز داد که از بهر خویش سازم ملک

فرخی.

نه خواسته که بجای شما کنم احسان.

فرخی.

یا بیدند یا گشاید یا ستاند یا دهد

فرخی.

تا جهان بر پای باشد شاه را این چار کار

فرخی.

آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته

فرخی.

آنچه بندد پای دشمن آنچه بگشاید حصار.

فرخی.

عصری (از شرفنامه منیری).

نه نیز از تو آن خواسته چشم دارم

فرخی.

که باشد بدان مر ترا بازمانی. منوچهری.

فرخی.

خواستہ داری و ساز بی غمیت هست باز

فرخی.

ایمنی و عز و ناز فری و دین و داد.

فرخی.

هست حرص او بمال و خواسته از بهر جود

فرخی.

حرص چون چوین بود محدود باشد حرص و آن.

فرخی.

منوچهری.

فرخی.

و در چنین احوال و جوانی و نیرو و نعمت و

فرخی.

خواستہ بی رنج پیداست که چند تجربت وی

فرخی.

را حاصل میشود. (تاریخ بیہقی).

فرخی.

جوانی و با ایمنی خواسته

فرخی.

چه خوش باشد این هر سه آراسته.

فرخی.

اسدی (گرشاسبنامه).

فرخی.

سه چیز است اندر جهان خواسته

فرخی.

که روزی و دانش کند کاسته. اسدی.

فرخی.

چو اندک بود خواسته با کسی

فرخی.

ز دادنش زنی بگیرد بسی. اسدی.

فرخی.

که را خواسته کارش آراسته ست. اسدی.

فرخی.

خواستہ و زن و فرزند مردمان در امن و حفظ

فرخی.

بودی. (نوروزنامه).

فرخی.

بخون و خواسته مہتران شدم قاصد

فرخی.

ربا و رشوه پذیرفتم از صبی و یتیم. سوزنی.

فرخی.

آن روز که تو خواسته ناخواستہ بخشی

فرخی.

کس مر شعرا را ندهد راه بدھلین. سوزنی.

فرخی.

ده روز گوید ارچه وزیری مرآ بدی

فرخی.

من بودمی ز خواسته قارون روزگار.

فرخی.

خواستش با هزار خواسته پیش

فرخی.

گوهری یافت ہم ز گوهر خویش. نظامی.

فرخی.

یافت شبی چون سحر آراسته

فرخی.

خواستہ های بدعا خواسته.

فرخی.

لیکن ز قوت چاره نمی بینم

فرخی.

گر خواسته نباشد بسیارم. مسعود سعد.

|| اراده. (یادداشت بخط مؤلف):

تا در میانه خواسته کردگار چیست. حافظ.

|| مرغوب، مطلوب، محبوب. آنچه را که کسی

خواستہ است. مراد. مقصود. (یادداشت

مؤلف). || (انمف) نعت مفعولی از مصدر

خواستن. (ناظم الاطباء). صاحب آندراج

نقل کند: هر چند استعمال آن مبنی للفاعل

است چنانکه بگویند خدا خواسته، لکن گاهی

بمعنی للمفعول هم مستعمل میشود که بمعنی

خواستہ شدہ باشد مانند لفظ گفته و شنیده در

این عبارت که حرف گفته فاش می گردد و

شنیده یاد می ماند و از این قبیل است در این

بیت:

شبی چون سحر زیور آراسته

بچندین دعای سحر خواسته.

پس منصور... برخواستہ عم، ابو مسلم را از

آن عظمت خشم آمد گفت بر خون مسلمانان

ریختن آمینم. (مجمعل التواریخ و القصص).

— دلخواسته؛ هوی. آنچه مورد علاقه است.

— ناخواستہ؛ غیر مرغوب، نامطلوب.

|| معنی، چنانکه در عربی گویند بالمعنی فلان،

در فارسی گویند بخواسته فلان. (برهان

قاطع). جان سخن. (یادداشت بخط مؤلف):

— بخواسته؛ بمعنی. (ناظم الاطباء).

|| مسایلمز مسافرت و آنچه در سفر لازم

میشود. || مسازومات رفتن بجنگ. (ناظم

الاطباء). || سؤل، سؤلہ. (یادداشت مؤلف).

خواستہ بخش. [خوا / خات / ت ب]

(نف مرکب) خواسته ده. اهل کرم. اهل

بخشش. بذال. بخشنده. مال بخش. (یادداشت

بخط مؤلف).

خواستہ بخش. [خوا / خات / ت ب]

(حامص مرکب) عمل خواسته بخش. عمل

خواستہ بخش.

از ~~بخش~~ خواسته بخشیدن تو نیست

در فهم وهم خواسته بخشیت را شمار.

سوزنی.

خواستہ ده. [خوا / خات / ت ب] (نف

مرکب) خواسته دهنده. خواسته بخش.

بخشنده.

خواستہ گرچه عزیز است و خطر مند بود

بر آن خواسته ده خواسته را نیست خطر.

فرخی.

خواستہ شدن. [خوا / خات / ت ب] (ت

مص مرکب) مورد رغبت قرار گرفتن. مورد

طلب قرار گرفتن.

خواستہ گاه. [خوا / خات / ت ب] (نف

مرکب) که خواسته کم کند. خواسته گاهنده.

کم کننده خواسته بسبب بخشش.

تو همه سال همی بخشی زآندازه فروز

آفرین باد بدان دست و دل خواسته گاه.

فرخی.

خواستہ گرنامه. [خوا / خات / ت ب]

گئی / ی] (ترکیب وصفی، مرکب) مالی که

مورد رغبت است. مال نفیس. رغیبہ.

(یادداشت مؤلف).

خواستہ. [خوا / خا] (ص نسبی)

ارادی. (برهان قاطع).

— حرکت خواستی؛ حرکت ارادی. (برهان

قاطع).

خواستہ. [خ س] [ع] ح خاسر. رجوع به

خاسر شود.

خواستہ. [خ س] (ل) صورتی باشد که در

قالیز و زراعتها نصب کنند، وحوش و طیور از

این رمیده آسبیبی بکشت زار نرسانند. (برهان

قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (آندراج)

(انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء).

مترسک.

خواستہ. [خوا / خا] (ل) مادر شوهر به

اصطلاح مردم گناباد. || مادر زن در اصطلاح

مردم گناباد.

خواستہ. [خ] (لغ) نام قصبه ای است

بیتان که در دویت و دودهر از گزی زاهدان

و یکصد و هفتاد و سه هزار و هفتصد گزی

داورپناه و یکصد و شصت و دو هزار گزی

ایران شهر واقع است. رجوع به کلمه خاش در

این لغتنامه و ص ۲۸، ۲۹، ۸۲، ۸۵، ۱۰۴،

۱۷۲، ۱۷۹، ۲۸۱، ۳۰۳، ۳۳۹، ۳۵۹ تاریخ

سیستان شود؛ شهر کیست [بناحیت کرمان]

میان سند و میان کرمان اندر بیابان نهاده.

(حدود العالم). شهری است از حدود خراسان

و او را آبها روان است و کاریزها و جایی

بانمست است. (حدود العالم).

خواستہ. [خ] (لغ) دهی است از دهستان

زاوهرود بخش رزاب شهرستان سمنندج،

دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و

چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و

مختصر برنج، شغل اهالی زراعت و گلهداری

و زغال فروشی، راه مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).

خواستہ. [خ ش] (ص نسبی) منسوب به

خواستہ که قریه ای است از قراء بلخ. (از

انساب سمعانی).

خواستہ. [خ ش] [ع] ح خاشع. (یادداشت

بخط مؤلف).

خواستہ. [خ] (لغ) نام طایفه ای از طوائف

ناحیه سرحدی بلوچستان است که مرکب از

۱۳۰ خانوارند. مردم آن از مردمان فهم و

متعایل یزراعت می باشند. زبان آنان بلوچی و

مذهب آنان تسنن است. (یادداشت مؤلف).

خواستہ. [خ] (لغ) دهی است از

۱- در حاشیه برهان قاطع ج معین آمده است:

از: خواسته + ی نسبت.

دهستانهای هفتگانه بخش ششمنده شهرستان سبزوار. این دهستان در شمال باختری کوه میش واقع و محدود است از شمال بدهستان زمج، از جنوب به بخش بردسکن از شهرستان کاشمر، از خاور بدهستان شامات، از باختر بدهستان همائی و فروغن، راه جدیدالاحداث و شوسه سبزوار و کاشمر از این دهستان عبور می‌نماید. موقعیت دهستان کوهستانی و هوای آن سرد و بر اثر جریان چشمه‌های متعدد باغهای زیادی دارد و چون پیله ابریشم هر سال تهیه می‌کند. این دهستان در کوهستان واقع و از جهت مرطوب بودن محل، درخت بادام دیمی زیادی دارد و نیز محصول باغهای انگور آن شیره‌سفيد بسیار مطبوع است که به نقاط دیگر بفروش می‌رسانند. خواشید از ۲۲ آبادی تشکیل شده و مجموع نفوس آن ۶۷۴۱ تن می‌باشد. قراء مهم آن عبارتند از بجدن با ۹۸۵ تن سکنه و استاج با ۸۱۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خواص. [خ و اص ص] [ع] [ا] مردمان خاص. ضد عوام. (ناظم الاطباء). ج خاصه. نزدیکان. قربان: احمد و شکر خادم تنی چند از خواص و طیب و حا کم لشکر را بخوانند و گفتند... (تاریخ بیهقی). و خواص قوم او را نزدیک وی آوردند تا با وی سخن گویند مگر وی جواب دهد. (تاریخ بیهقی). چون دیدند که سلیمان [بن عبدالملک] را طبع خوش گشت و بساط انبساط گزیند یکی از جمله خواص پرسید و گفت ملک این برمک را... (تاریخ بخارای نرشی). تا چنانکه خواص مردمان برای شناختن تجارب بدن مایل باشند عوام به سبب هزل هم بخوانند. (کلیله و دمنه). و رسیدن آن بخواص و عوام... ظاهر دارد. (کلیله و دمنه)... نمودار سیاست خواص و عوام ساخت. (کلیله و دمنه). و دلهای خواص و عوام... بر طاعت و عبودیت بیارمید. (کلیله و دمنه).

بمطلع خرد و مقطع نفس که در او خلاص جان خواص است از این خراس خراب. خاقانی.

سلطان با خواص غلامان خویش حمله کرد. (ترجمه تاریخ یعنی). خیر سلطان رسید با جمعی از خواص معالیک خویش برنشت و بمدد جمع شد. (ترجمه تاریخ یعنی). احمد خوارزمی از جمله خواص حضرت نوح بن منصور سامانی بود. (ترجمه تاریخ یعنی). لاجرم کافه نام از خواص و عوام... (گلستان). خاطر عام برده‌ای خون خواص خورده‌ای ما همه صید کرده‌ای خود زکند جسته‌ای. سعدی (طبیبات).

||وزرای مملکت. ||دوست محرم. رفیق محرم. ||صاحب و خدمتکار محرم. پرستاران. خدمتکاران ممتاز. (ناظم الاطباء):

آب دارت ابر نیسان و خواص آفتاب. عرفی (از آندراج).

||خاصیت‌ها. منفعتها. فوائد. صفتها. چون: خواص فلان گیاه در طب. (یادداشت بخط مؤلف).

- علم‌الخواص؛ علمی است که در آن بحث از خواص مرتبه بر قرائت اسماء الهی و کتب الهی و قرائت ادعیه میشود چه بر این اسماء و دعوات، خواص مناسب با آنها مرتب است. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به کشف‌الظنون شود.

خواص. [خ و ا] [ع ص] خصوص فروش. (ناظم الاطباء). آنکه برگ خرما فروشد. (یادداشت بخط مؤلف). ||آنکه برگ خرما بافد زنبیل را. زنبیل‌یاف. زنبیل‌گر. (یادداشت بخط مؤلف).

خواص. [خ و اص ص] [ا] ابراهیم. از بزرگان صوفی است. رجوع به ابراهیم خواص شود.

خواص خوان. [خ و خا / خا] [نف مرکب] آنکه خواص ادویات را یک‌یک وانماید. (آندراج).

خواص. [خ ص] [ع] [ا] ج خاصه. رجوع به خاصه شود.

خواص مغربی. [خ ص م ر] [ا] ابوسلیمان. از بزرگان بود. رجوع به ابوسلیمان خواص مغربی در این لغتنامه و نامه دانشوران ج ۲ ص ۳۹۴ و ج ۴ ص ۷۹ شود.

خواصی. [خ] [ا] آن جایی از نشتگاه خرد فیل که نوکر و ملازم در عقب سر آقای خود می‌نشیند. (ناظم الاطباء).

خواص. [خ و وا] [ع ص] غوطه‌خورنده. ||ملاقات‌کننده. ||آنچه در خاطر بازآید. (منتهی الارب) (از تاج المروس) (از لسان‌العرب).

خواص. [خ ض] [ع] [ا] ج خاضع. رجوع به خاضع شود.

خواطب. [خ ط] [ع] [ا] ج خاطب. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از تاج المروس).

خواطر. [خ ط] [ع] [ا] ج خاطر. خاطر‌ها. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از تاج المروس). رجوع به خاطر شود... و خواطر بکنه آن نتواند رسید. (کلیله و دمنه).

خواطف. [خ ط] [ع] [ا] ج خاطف. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از تاج المروس). رجوع به خاطف شود.

خواطی. [خ] [ع] [ا] ج خاطی. (منتهی

الارب) (از تاج المروس) (از لسان‌العرب). رجوع به خاطی شود. - امثال:

مع الخواطی سهم صائب^۲: در حق کسی گویند که بیشتر خطا کند و گاه صواب آرد. (منتهی الارب).

خواوع. [خ ع] [ع ص] بانگ کردن که از بینی باشد. (منتهی الارب) (از تاج المروس) (از لسان‌العرب). ||(اصص) تحیر. ماندگی. سرگردانی. پریشانحالی. آشننگی. (منتهی الارب) (از تاج المروس).

خواوعه. [خ ع] [ع] [ا] آب بینی و دماغ. (منتهی الارب) (از تاج المروس). سخاط و رطوبتی که از بینی آید. (ناظم الاطباء).

خواف. [خ] [ع] [ا] بانگ و فریاد. (منتهی الارب) (از تاج المروس) (از لسان‌العرب). یقال: سمع خوافهم.

خواف. [خ و ا / خا] [ا] نام یکی از بخشهای پنجگانه شهرستان تربت‌حیدریه که در جنوب خاوری آن شهرستان واقع است بحدود زیر: شمال و خاور بخش طبیبات و قسمتی از مرز ایران و افغانستان، شمال و باختر بخش قاین. این بخش کوهستانی است و در جنوب رود شور و کنار مرز افغانستان در جلگه و زمین هموار قرار دارد و هوای آن اغلب بواسطه ورزش بادهای شدید مخصوصاً بهار و پائیز غبارآلود و پر از گرد و خاک می‌باشد. ارتفاعات باختر از جنوب خاوری آن بطرف باختری امتداد است. بخش خواف را از بخش طبیبات جدا می‌کند و امتداد آن تا کتل خاکی پیش می‌رود و بعد از آنجا به اسم کوه چل و کوه قلعه تا شمال بخش خواف امتداد دارد. خواف را رود دائمی نیست فقط دو رشته سیل بهارآبه که هر دو از شمال باختر بخش جریان دارد و بنام رود شور داخل خاک افغانستان می‌شود در آنجا موجود است. این بخش از چهار دهستان بنام بسالخواف و میان‌خواف و پائین‌خواف و جلگه‌زوزن تشکیل شده که جمعا دارای ۹۸ آبادی بزرگ و کوچک است و مجموع نفوس آن ۳۴۵۴۹ نفر می‌باشد. محصول عمده آنجا غلات و زیره و درخت کاج و شغل اهالی زراعت و گلهداری و از صنایع دستی زنان قالیچه و کرباس بافی است. مرکز بخش در قصبه‌رود است و در آنجا ادارات دولتی که بخش‌داری و آمار و دفتر ازدواج و طلاق و دارای است وجود دارد. در این بخش دبستان

۱- در آندراج آمده است: این معنی به نزد هندیان بسیار شایع و متداول است.
۲- معنی این مثل این است: تیر تا ز مردمگان همیشه بخطا نرود.

و دبیرستان نیز موجود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوافق. [خَ فِ ا] چهار نقطه اصلی افق. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || برآمدنگاه بادهای چهارگانه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوافی. [خَ فِ ا] پرهای بال مرغ که چون بالها را منضم گرداند پنهان شوند، یا چهار پری که بعد از مناکب قرار دارد، یا هفت پری که بعد از هفت پر مقدمات وجود دارد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب): همه شب در ستره خوافی ظلمت قطع فیاضی آن مسافت می‌کرد. (ترجمه تاریخ یمنی). || آج خافیه. شاخه‌های بزرگ، و آن را در لغت اهل حجاز عواهن می‌گویند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوافی. [خَ / خِوا / خا] (ص نسبی) منسوب به خواف که ناحیه کثیرالقری و با خضارت و نظارت از نیشابور و مهد طلوع جمعی از علما و محدثین بوده است. (از انساب سمعانی).

خوافی. [خِوا / خا] (ص نسبی) منسوب به خواف.

خوافی. [خِوا / خا] (اخ) از عالمان لغت بود و او راست نظم جواهراللسان زمخشری. (یادداشت بخط مؤلف).

خوافندی. [خَ فِ ا] (ص نسبی) منسوب به خوافند که بَلَدِهای است از بلاد فرغانه. (از انساب سمعانی).

خوافه. [خَ فِ ا] (ا) نام ماهی است در تاریخ قبط قدیم. (یادداشت مؤلف).

خوافین. [خَ فِ ا] ج خاقان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوافکنده. [خَ کَ] (اخ) شهرکیت [بنائوراءالنهر در فرغانه] انبوه به کشت و برز بسیار. (حدود العالم). این نقطه همان خوافند است که در کلمه خوافندی گذشت. (یادداشت مؤلف).

خوافگ. [خِوا / خا] (ا) مرغی خانگی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). || تخم‌مرغ در کلمه خوافگینه که تخم‌مرغ بروغن بریان کرده باشد. (برهان قاطع). رجوع به خاگ شود
خوافگینه. [خِوا / خا ن / ن] (ا) (مرکب) تخم‌مرغ به روغن بریان کرده. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج). خاگینه. رجوع به خاگینه شود.

خِوا. [خَ] (ا) دوده‌ای که جهت ساختن مرکب از چراغ گیرند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). خِوا [خِوا / خا]. || خوردنی رانیز گویند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). در حاشیه برهان قاطع آمده است که این کلمه

معادل خوار است چنانکه در خِواگِر = خِواگِر.

خِوا. [خِوا / خا] (ا) خِوا. (برهان قاطع). رجوع به خِوا.ل شود.

خِواَلِب. [خَ لِ ا] ج خالِبَة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خالِبَة شود.

خِواَلِد. [خَ لِ ا] ج دیگ پایه‌ها. (منتهی الارب) (از لسان العرب). || سنگ‌ها. || کوهها. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خِواَلِستان. [خِوا / خا لِ] (ا) (مرکب) ۱ دوات مرکب. دوات تحریر. دوات سیاهی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). بتازی محبره. (شرقتامه منیری).

خِواَلِسته. [خِوا / خا لِ ت / ت] (ا) ليقه و ابریشمی که در دوات تحریر می‌گذارند. (ناظم الاطباء). || دوات تحریر. دوات مرکب. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خِواَلِف. [خَ لِ ا] ج (ا) زنان. (منتهی الارب) (از تاج العروس). منه قوله تعالی: رضوا بان یکسونوا مع الخِواَلِف. (قرآن ۸۷/۹).

|| زمیتهایی که نرویند مگر پس‌تر از همه زمینها. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || در منطق کلمه‌ای است که اهل نحو آنرا اسماء مهممه و مضمره گویند چون من، تو، او. (یادداشت بخط مؤلف). منه: مادری ای الخِواَلِف هو؛ نمیدانم کدام کس است او. || آج خالِفة. رجوع به خالِفة شود.

خِواَلِق. [خَ لِ ا] ج خالِق. (منتهی الارب). || کوههای اَمَس. (ناظم الاطباء): و الارض تحتهم مهادا راسیا
ثبتت خِواَلِتها بضم الجندل.

لیبد (از ناظم الاطباء).
خِواَلِکَر. [خِوا / خا کَ] (ص مرکب) ۲ مطبخی. طبخ. طعام‌پز. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). آشپز:

این آفروشه‌ای است که زاغ است خِواَلِکَرُش هر دو قرین یکدگر و نیک درخورند.
ناصرخسرو.

|| سفزه‌چی. خِواَلِکار. (برهان قاطع).
خِواَلِنجان. [خِوا / خا لِ ن] (ا) خِواَلِنجان. خِواَلِنجان. خسرودارو. رجوع به خِواَلِنجان شود.

خِواَلِنجن. [خِوا / خا لِ ج] (ا) خِواَلِنجان. خِواَلِنجان. خِواَلِنجان. رجوع به خِواَلِنجان شود.

خِواَلِی. [خِوا / خا] (ص) زیبا. مهنا. (برهان قاطع) (آندراج) (از انجمن آرای ناصری). || (ا) طعام. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). || درودخانه آب راهم گفته‌اند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای

ناصری). || مطبخی. (برهان قاطع). آشپز.
خِواَلِی. [خَ] (ص) خِواَلِی [خِوا / خا]. رجوع به خِواَلِی [خِوا / خا] شود. || (ا) خِواَلِی [خِوا / خا]. رجوع به خِواَلِی [خِوا / خا] شود.

خِواَلِیدن. [خِوا / خا دَ] (مص) گذردن. پهن کردن. || افشاندن. پاشیدن. || چشیدن. (ناظم الاطباء).

خِواَلِیدن. [خَ دَ] (مص) آمدن. || خوردن. || چشیدن. خفتن. (ناظم الاطباء).

خِواَلِیگر. [خِوا / خا / خَ گَ] (ص مرکب) خِواَلِگر. طبخ. مطبخی. آشپز. دیگ‌پز. طبخ. قادر. خورشگر. پزنده. باورچی. سفره‌چی. خوراک‌پز. (یادداشت بخط مؤلف):

یکی خانه او را بیاراستند
بدبیا و خِواَلِگیران خواستند. فردوسی.

می و خِواَلِی و خِواَلِگیران یافتی. فردوسی.
بفرمود رستم بخِواَلِگیران
که اندر زمان آوریدند خِواَلِی.

روزی دهان پنج حواس و چهارطب
خِواَلِگیران نه فلک و هفت اخترند.
ناصرخسرو.

پرستنده دختر به آیین خویش
ز خِواَلِگیران خِواَلِی می خواست پیش.
اسدی (گرشاسبنامه).

|| طعام. (ناظم الاطباء).
خِواَلِیگری. [خِوا / خا گَ] (حامص مرکب) دیگ‌پزی. طبخی. آشپزی. طبخت. باورچی‌گری. آشپزی. خوراک‌پزی. خوردنی‌پزی. (یادداشت بخط مؤلف):

یکی گفت ما را بخِواَلِیگری
بباید بر شاه رفت آوری.

برقتند و خِواَلِیگری ساختند
خورشها باندازه پرداختند. فردوسی.

بدو گفت امروز از ایدر مرو
که خِواَلِیگری یافتیم نو.

به خِواَلِگیران همی داشتند.
اسدی (گرشاسبنامه چ یغمائی ص ۲۶۷).

میکند خورشید و مه را کاسه پر تا می‌رود
در فضای مطبخ جودت ره خِواَلِیگری.

واله هروی (از آندراج).
خِواَلِزه. [خِوا / خا مَ ز / ز] (ا) قوت لایموت. (یادداشت مؤلف). خوردنی و قوت به اندازه کفایت روز. (ناظم الاطباء).

خِواَمَس. [خَ مَ] ج خِواَمَسَة. (یادداشت بخط مؤلف): و علامات درج و

۱- در حاشیه برهان قاطع آمده است: این کلمه مرکب است از «خِواَل» (= دوده) + «مستان» (پسوند مکان).

۲- در حاشیه برهان قاطع آمده: از خِواَل (= خوراک) + گر (پسوند فاعلی و شغلی).

دقایق و ثوانی و ثوالت و روابج و خوامس و هبوط بنوشت. (سندبادنامه ص ۶۴).

— ابل خوامس؛ شتران که نوبت آب آنها روز چهارم بعد سه روز باشد. (منتهی الارب).

خوامش. [خ م] [ع] ج خامشة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خامشة شود.

خوامع. [خ م] [ع] ج خامعة. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خامعة شود.

خوامل. [خ م] [ع] ج خامل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خامل شود.

خوان. [خوا / خا] (۱) طبق بزرگی را گویند که از چوب ساخته باشند چه طبق کوچک را خوانچه گویند. (برهان قاطع). سفره فراخ و گشاده. (ناظم الاطباء). سباط. ابوجامع:

همی از آرزوی ... خواجه را که خوان بجز رونج نباشد خورش بخوانش بر.

معروفی.

نهادند خوان و بختندید شاه

که ناهار بودی همانا براه. ابوشکور بلخی.

خوانی نهاده بر وی چون سیم یا ک سیده

با بزرگان و حلوا شفتالوی کفیده. ابوالعباس.

بر خوان وی اندر میان خانه

هم نان تنک بود و هم ونانه. دقیقی.

چو خوان نهاد نهاری فرو نهاد پیشت

چو طبع خویش بخامی چو یشمه بی چربو.

منجیک.

نبید آر و رامشگران را بخوان

بیمای جام و بیارای خوان. فردوسی.

نهادند خوان گرد باغ اندرون

خورش ساختند از گمانها فزون. فردوسی.

همانا که بی نعمت او بگیتی

در این سالها کس نیاراست خوانی. فرخی.

بزرگی چه بود پیش از این قدرخان را

که با تو همچو ندیمان تو نشست بخوان.

فرخی.

من می نخورم تا نبود بر دو کفم جام

یا ساتگنی بر سر خوانم نهی سه.

منوچهری.

خوردن را خوانی نهادند سخت نیکوی با

تکلف بسیار و ندیمانش بیامدند. (تاریخ

بیهقی). و در این صفت خوانی نهاده بودند

سخت بزرگ. (تاریخ بیهقی). آداب طعام

خوردن... دویم آنک سفره نهاد بر خوان که

رسول علیه السلام چنین کرده است که سفره از

سفری یاد دهد و نیز بتواضع نزدیکتر بود پس

اگر بر خوان خورد روا بود که از این نهی

نیامده است. (کیمیای سعادت).

گرچه بر خوانند هر دو لیک نتوان از محل

بر فراز خوان مگس را همچو اخوان داشتن.

سنایی.

مرا بریش همی پرسد ای مسلمانان

هزار بار بخوان من آمده بی ریش. انوری.

شمشیر تو خوانی نهاد از بهر دد و دام

کز کاسه سر کاسه بود سفره خوان را.

انوری.

افزار ز پس کنند در دیگ

حلوا ز پس آورند بر خوان. خاقانی.

چرخ آن دو قرص زرد و سفید اندر آستین

آمد بر آستانش و بر خوان او نشست.

خاقانی.

خوانی است جهان و زهر لقمه

خوابی است حیات و مرگ تعبیر. خاقانی.

گرم نیست روزی ز خوان کسان

خدایت رزاق و روزی رسان. نظامی.

مرا که چون بسخن خوان نظم آرایم

بود نواله او جدی و سفره ریزه جدی.

کمال اسماعیل (از آندراج).

مقطع شد خوان و نان از آسمان

ماند رنج زرع و بیل و داسمان. مولوی.

باز عیسی چون شفاعت کرد حق

خوان فرستاد و غنیمت بر طبق. مولوی.

— امثال:

او خوان نهاد و دیگری دعوت خورد.

به آن زودی که دست از خوان بدهان رسد به

من رس، نظیر: آب اگر در دست داری زمین

بگذار و پیش من بیا.

بر خوان نانهاده آفرین واجب نشود، نظیر: کار

نا کرده تحسین ندارد.

بخور نان خود بر سر خوان خویش.

خوان بزرگان اگر چه لذیذ است خرده انبان

خود لذیذتر، نظیر: نان خود خوردن بهتر از

خجای دیگران خوردنست.

نان خود خوردن و حلیم حاجی رمضان هم

زدن، نظیر: نان خود خوردن و حلیم حاجی

رمضان هم زدن. این مثل درباره کسی بکار

می رود که بدون داشتن منفعتی از سر و جان

برای دیگری می کوشد.

خوان درویش بشیرینی و چربی بخورند.

خوان نیامده ولی از بویش پیداست که

چیست؛ درباره اموری بکار می رود که مقدمه

آن از نتیجه خیر می دهد.

— بر خوان نشستن؛ بر سفره نشستن. (ناظم

الاطباء).

— بر خوان نهادن؛ به روی سفره نهادن:

بر خوان سینه از دل بریان نهاده ایم.

اوحدی (از آندراج).

— تنگ خوان؛ بدسفره، کنایه از خسیس:

جهانا مرا خیره مهمان چه خوانی

که بد میزبانی و بس تنگ خوانی.

ناصر خسرو.

— خوان آسمان؛ کنایه از آسمان:

خاک در تو یاد از خوان آسمان به

صدر تو عرض رفعت جنت صف نعالش.

خاقانی.

— خوان افکندن؛ خوان فکندن. سفره

گسترند:

مگر افکند عشق خوان کرم

که کردند هم کاسه لا و نم.

ظهوری (آندراج).

— خوان الوان؛ سفره رنگین:

دریفا که بر خوان الوان عمر

دمی چند خوردیم و گفتند بس.

سعدی (گلستان).

— خوان انداختن؛ سفره پهن کردن:

ای از تو بر اهل تخت اکیل سیل

گرد کز جمیل است و گر قدر جلیل

لطف تو بهمانی ارباب خرد

انداخته خوان از سخن خوان جلیل.

ظهوری.

— خوان انعام؛ سفره بخشش. سفره ای که

برای انعام و بخشش می گسترانند:

پس ترا منت ز مهمان داشت باید بهر آنک

می خورد بر خوان انعام تو نان خویشتن.

ابن یمن.

— خوان برآستن؛ کنایه از سفره انداختن.

(ناظم الاطباء):

بر آراست خوان از خورش یکسره.

فردوسی.

— خوان تهی؛ سفره خالی:

آنچه در این مانده خرگهی است

کاسه آلوده و خوان تهی است. نظامی.

— خوان احسان؛ خوان کرم. (یادداشت

مؤلف).

— خوان اخوان الصفا؛ سفره برادران. کنایه از

سفره ای است که در آن همرنگی و عدم تکلف

باشد. کنایه از عدم تکلف:

گه از سوز جگر در سوز سز دلبران بودن

گه از راه صفت بر خوان اخوان الصفا رفتن.

خاقانی.

— خوان جود؛ سفره سخا. سفره کرم:

هر که آید در وجود از خوان جودت نان خورد

از غایب بود از آن شد آیت من غاب خاب.

سیف اسفرتنگی.

— خوان جهان؛ سفره جهان. کنایه از عالم:

قوتم از خوان جهان خون دل است

زله همت از این خوان چه کنم؟ خاقانی.

خیز خاقانیا ز خوان جهان

که جهان میزبان خرم نیست. خاقانی.

۱- در حاشیه برهان قاطع ج معین آمده:

پهلری xvān (طبق، سینی)، کردی xān افغانی

oxvān بلرچی vān (سینی، بشقاب).

بر سر خوان جهان خرمگسانند طفیل
 بر طاموس مگس ران بخراسان یابم. خاقانی.
 - خوان چیدن؛ مقابل خوان گستردن؛
 برو ناصح بچین خوان نصیحت
 که گوش امتلائی پند دارد.
 ظهوری (از آندراج).
 - || سفره آراستن.
 - خوان دل؛ کعبه. خانه کعبه. (ناظم الاطباء).
 - || ضمیر. سفره دل؛
 خوان آگاه دلش را از صفا
 خانقاه از چرخ اعلی دیده‌ام. خاقانی.
 - خوان در هم چیدن؛ مقابل بهن کردن؛
 خوان تعریف بهار وصل در هم چیده‌ام
 در تموز هجر مفر استخوان آورده‌ام.
 ظهوری (از آندراج).
 - خوان ساختن؛ سفره گستردن؛
 درع حکمت پوشم و بی ترس گویم کالتال
 خوان بخش سازم و بی بخل گویم کالتلا.
 خاقانی (از آندراج).
 - خوان سخا؛ خوان بخشش. سفره کرم؛
 چون خوان سخا نهاد سلیمان
 عییش طفیل خوان ببینم. خاقانی.
 - خوان سخن؛ سخن پردازی. میدان سخن؛
 این چو مگس میکند خوان سخن را عنف
 و آن چو ملخ می برد کشته دین را نما.
 خاقانی.
 - خوان سلطان؛ سفره پادشاه. سفره‌ای که بر
 آن سلطان و حواشی می نشینند؛ رسول را
 بیاوردند و بر خوان سلطان بنشانند. (تاریخ
 بیهقی).
 - خوان شرم؛ سفره شرم؛
 چو مستی خوان شرم از پیش برداشت
 خرد راه و نای خویش برداشت. نظامی.
 - خوان فلک؛ سفره فلک. میدان فلک. سفره
 آسمان؛
 چیست از سرد و گرم خوان فلک
 جز دو نان این سپید و آن زردی. خاقانی.
 بر خوان فلک جز این دو نان نیست
 آتش خور این دو نان چه باشی؟ خاقانی.
 - خوان فکندن؛ سفره انداختن. سفره
 کشیدن؛
 خواجه چون خوان صیحدم فکند
 زود پیش از صباح بفرستد. خاقانی.
 - خوان کرم؛ سفره بخشش. سفره‌ای که برای
 انعام اندازند؛
 یوسف دلها تویی کآیت تست از سخن
 پیش گرسنه دلان خوان کرم ساختن.
 خاقانی.
 مصطفی پیش خلائق فکند خوان کرم
 که مگس ران وی از شهر عناق بیند.
 خاقانی.
 چنان بهن خوان کرم گسترند

که سیرغ در قاف قسمت خورد. سعدی.
 - خوان کشیدن؛ سفره انداختن؛
 بخلق و فریبش گریبان کشید
 بخانه در آوردش و خوان کشید. سعدی.
 - خوان گستردن؛ سفره انداختن.
 - خوان گیتی؛ سفره عالم؛
 بتلخ و ترش رضا ده بخوان گیتی بر
 که نیشتر خوری ار بیشتر خوری حلوا.
 خاقانی.
 بر بی نمکی خوان گیتی
 این چشم نمک فشان مرا بس. خاقانی.
 - خوان مسیح؛ سفره‌ای که مسیح با حواریان
 خود داشت؛
 با صف حواریان صفا
 بر خوان مسیح نان شکستم. خاقانی.
 - خوان معنی؛ معنی. دایره معنی؛
 خاقانی از ثنایت نو ساخت خوان معنی
 کومیزبان نطق است وین دیگران عیالش.
 خاقانی.
 - خوان مملکت؛ سفره کشور؛
 دشمنش بس دور ماند از تاج و تخت
 خرمگس گم شد ز خوان مملکت. خاقانی.
 - خوان می؛ سفره شراب. بساطی که برای
 شراب خوردن گسترند؛
 چو خوان می آراستی می گسار
 فرستاده را خواستی شهریار. فردوسی.
 - خوان نعمت؛ سفره نعمت؛ خوان نعمت
 بیدریش همه جا کشیده. (گلستان). خوان
 نعمت نهاد و صلائی کرم در داد. (گلستان).
 - خوان نهادن (بنهادن)؛ سفره انداختن؛
 بروز چهارم که بنهاد خوان
 خورش داد از پشت گاو جوان.
 فردوسی (از آندراج).
 - خوان همت؛ سفره همت؛
 قطران خاطر من قطره‌ای نبود
 قفلون ز خوان همت تو فضله‌ای نداشت.
 خاقانی.
 - خوان یغما؛ خوان و سفره‌ای که مردمان
 کریم بگستراند و صلائی عام در دهند. (ناظم
 الاطباء)؛
 ادیم زمین سفره عام اوست
 بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست.
 سعدی (بوستان).
 - ریزه خوان؛ باقیمانده سفره؛
 بادخورنده چو خاک جرعه جام تو چم
 بادپرنده چو مور ریزه خوان تو خان.
 خاقانی.
 - سالار خوان؛ سفره دار؛
 بسالار خوان گفت پیش آر خوان
 جوانان و آزادگان را بخوان. فردوسی.
 - همخوان؛ هم سفره؛
 چو همخوان خضری بر این طرف جوی

بفتاد و هفت آب لب را بشوی. نظامی.
 || سبزه. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط
 مؤلف). مطلق میز که ممکنست برای نهادن
 طعام بکار آید یا چیز دیگر. || گیاه خودروی
 در میان زراعت و ناکاره. (ناظم الاطباء)
 (برهان قاطع). گیاهی که در میان کشت پدید
 آید آنرا برکنند تا کشت نیکو روید. (صحاح
 الفرس)؛
 از بیخ بکنند او و مرا خوار ببنداخت
 مانده خار خشک و خار چو خوان.
 ابوشکور بلخی (از لغت فرس).
 || خانه. سرا. خان. (یادداشت مؤلف)؛
 بخوان کسان اندری پست بنشین
 مدان خانه خویش خوان کسان را.
 ناصر خسرو.
 - خوان عمل؛ خان عمل. خانه زنجور که
 عمل در آن می گذارد؛
 صحبت نیکان ز جهان دور گشت
 خوان عمل خانه زنجور گشت. نظامی.
 || ایوان. (یادداشت مؤلف)؛
 تو خفته به آرام در خوان خویش
 چه دیدی بگو تا چه آمدت پیش. فردوسی.
 این فلاخان همه زوار تو باشند شها
 که ترا خالی زینان نبود خانه و خوان.
 فرخی.
 امیر بگرما به رفت از میدان و از گرمابه به
 خوان رفت. (تاریخ بیهقی). نماز عید بگردند
 و امیر بدان خانه بهاری که بر راست صفه‌ای
 است بخوان بنشست. (تاریخ بیهقی).
 باد در دشت ساز خاقانی
 خانه و خوان ناسزا مگر. خاقانی.
 - پیش خوان؛ سکوماندی که در جلو دکانها
 سازند و در کنار آن صاحب دکان نشیند و
 معامله کنند. سکو.
 || کاروانسرای خان. (یادداشت مؤلف)؛
 پل و برکه و خوان و مهمانسرای.
 سعدی (بوستان).
 - هفت خوان؛ هر یک از هفت دستبرد
 اسفندیار که مجموع آنرا فردوسی هفت خوان
 گوید.
 - || هفت آسمان. هفت زمین؛
 جاه او در یک دو ساعت بر سه بعد و چار طبع
 پنج نوبت میزند در شش سوی این هفت خوان.
 خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۲۴).
خوان. [خوا / خا] (نصف مرخم) مخفف
 خواننده و همواره بصورت مرکب استعمال
 میشود.
 - آفرین خوان؛ آنکه تحسین کند. آنکه آفرین
 گویند
 ۱- در پاره‌ای از ابیات که برای معنی قبل نقل
 کردیم «خوان میز» طعام هم معنی می‌دهد.

نظامی چو دولت در ایوان او
شب و روز باد آفرین خوان او. نظامی.
بزرگان روم آفرین خوان شدند
بر آن گوهری گوهرافشان شدند. نظامی.
گزیده کسی کو بفرمان اوست
بر او آفرین کافرین خوان اوست. نظامی.
— آوازه خوان؛ کسی که آواز خواند. کسی که
برای خوش آمد دیگران آهنگهای خوش
خواند.
— ابجدخوان؛ آنکه تازه تعلیم گرفته است؛
کودک ابجدخوان؛ طفل نوآموز.
— افسون خوان؛ آنکه افسون خواند. جادوگر.
— امام خوان؛ آنکه در تمزیهها نقش امام دارد.
— انگشت الله خوان؛ انگشت سبابه. (ناظم
الاطباء).
— پیش خوان؛ آنکه در جمع نوازندگان قبل از
همه می خواند.
— پامبری.
— تسبیح خوان؛ دعاخوان. ثنای حق گو.
مرغ تسبیح خوان و من خاموش. سعدی.
— تمزیه خوان؛ آنکه تمزیه را اداره میکند.
— ثناخوان؛ مدح گو. ثنا گو.
— چاوش خوان؛ آنکه قبل از قافله های
زیارتی راه افتد و ادعیه مذهبی خواند.
— خدای خوان؛ آنکه همیشه نام خدا بر زبان
دارد. مرد مقدس.
دامن ز پای برگر ای خوبروی خوشخو
تا دامت نگیرد دست خدای خوانان.
سعدی.
— خروس خوان؛ آن ساعت از صبحگاهی که
وقت خواندن خروس است. صبح زود.
— خوشخوان؛ خوش آواز.
— درازخوان؛ زیاده روی کننده در خواندن.
— درس خوان؛ آنکه درس خواند. کنایه از
شاگرد جدی در تعلم.
— دعاخوان؛ آنکه دعا خواند. دعا گو.
فقیر از بهر نان بر در دعاخوان
تو می تندی که مرغ نیست بر خوان.
سعدی.
— ذکر خوان؛ ذکر گو. آنکه ذکر گوید.
— راست خوان؛ آنکه بکوک راست سازهای
تاری خواند.
— روزنامه خوان؛ روزنامه خواننده. کنایه از
کسی که همیشه روزنامه خواند.
— روضه خوان؛ آنکه روضه خواند.
— ریزه خوان؛ کوتاه خوان.
— زندخوان؛ خواننده کتاب زند.
— زیارت خوان؛ آنکه در امامزاده ها زیارت
می خواند.
— زینب خوان؛ آنکه نقش حضرت زینب را
در تمزیهها بازی کند.
— سحر خوان؛ مرغی که در سحر آواز سر

دهد. کنایه از خروس:
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح
همه شب منتظر مرغ سحر خوان بودم.
سعدی.
— سرود خوان؛ آوازه خوان.
— شمر خوان؛ آنکه در تمزیهها نقش شمر
دارد.
— صبح خوان؛ مرغی که در وقت صبح خواند.
— علم خوان؛ معلم. آنکه بعلم پردازد.
— غزل خوان؛ آنکه غزل خواند. کنایه از
عاشق.
که نه تنها مضم بوده عشق
هر گلی بلبل غزل خوان داشت. سعدی.
— [در اصطلاح لوطیان. داش مشهدی.
— فریاد خوان؛ ناله کن. آنکه فریاد کند و
بی تابی نماید. فریاد کننده و بانگ برآورنده؛
...نه باران همی آید از آسمان
نه بر می رود آه فریاد خوان. سعدی.
— بسی گشت فریاد خوان پیش و پس
که نشست بر انگینش مگس. سعدی.
— قرآن خوان؛ قاری. آنکه شغل قرآن خوانی
دارد.
فته گشتند بر الفاظ بی معنی همه
نیتند اینها قرآن خوان طوطیانند ای رسول.
ناصر خسرو.
— کتاب خوان؛ آنکه بسیار و پیوسته کتاب
خواند. کنایه از مرد عالم.
— گورخوان؛ قرآن خوان در قبرستان.
— لغز خوان؛ کنایه گو. آنکه تعریض در حق
مردمان بکار برد.
— مخالف خوان؛ آنکه در دستگاه آواز قسمت
مخالف را می خواند. رجوع به مخالف خوان
در ذیل مخالف شود.
— [در تداول، آنکه در هر اسری با رأی
خوان مخالفت کند.
— مدحیت خوان؛ مدح گو. مدح خوان؛
چو حصر منقبت در قلم نمی آید
چگونه وصف تو گوید زبان مدحت خوان؟
سعدی.
— مدح خوان؛ مدح گو. ثناخوان.
— خالی مباد گلشن خضرای مجلس
ز آواز بلبلان سخنگوی مدح خوان.
خاقانی.
— مدیحه خوان؛ مدح گو.
— مرثیه خوان؛ آنکه مرثیه خواند.
— نامه خوان؛ آنکه نامه خواند. کنایه از کسی
است که با خواندن نامه بر بیسوادان گذران
کند.
— نسک خوان؛ آنکه نسک که قسمتی از
کتاب زردشتیانست خواند.
— نوحه خوان؛ آنکه نوحه خواند.
— ورد خوان؛ ورد گو. ذکر گو.

|| طلب کننده. (ناظم الاطباء). || سؤال کننده.
پرسنده. درخواست کننده. دعوت کننده. (ناظم
الاطباء).
خوان. [خ / خ] (معرب) (م) معرب خوان
فارسی. هر چه بر وی طعام خوردند. (متنی
الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج،
أخوثة. خون.
خوان. [خ و وا] (ع ص) مسرد و غسل و
ناراست. خائن. جنایتکار. (ا) شیر بیشه.
|| ماه ربیع الاول در جاهلیت. (متنی الارب)
(از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، أخوثة.
خون. خون.
خوان. [خ و وا] (ع) (ا) ماه ربیع الاول در
جاهلیت. خَوَان. (متنی الارب) (از تاج
العروس).
خوان. [خ و وا] (ع) (ا) چ خائن. (متنی
الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خوان آتش. [خ و وا] (ع) (ا) (ت) [ت]
(ترکیب اضافی، مرکب) آتشدان. محلی که
در آن آتش افروزند.
خوان آراستن. [خ و وا] (ع) (ا) (مض)
(مرکب) سفره را در کمال زیبایی انداختن.
سفره غذا رنگین فراهم آوردن. سفره نکو پهن
کردن. || کنایه از در باغ سبز نشان دادن. کنایه
از ظاهر فریبی کردن.
خوان آراسته. [خ و وا] (ع) (ا) (ت) [ت]
(ترکیب وصفی، مرکب) سفره رنگین. سفره
در کمال زیبایی و رنگینی. (یادداشت بخط
مؤلف). || کنایه از مانده. (یادداشت مؤلف)
(دهار). || کنایه از فریب، کنایه از وسائل
فریبی. در باغ سبز: فلانی بفلانی خوان
آراسته نشان داد و مال او را برد.
خوانا. [خ و وا] (ع) (ا) (ف) آنکه تواند خواند.
خواننده. باسواد. (یادداشت بخط مؤلف).
— ناخوانا؛ بی سواد. (یادداشت بخط مؤلف):
اگر بودی کمال اندر نویسابی و خوانایی
چرا آن قیله کل نانویسا بود و ناخوانا؟
|| (ص لیاقت) در تداول این کلمه را مرادقت
خواندنی و قابل خواندن بکار برند. مقرو.
قابل خواندن. (یادداشت مؤلف). چیزی که بی
تأمل توان خواند. (آندراج). خطی که آسان
خوانده شود. (ناظم الاطباء).
— مُصَحَّف خوانا؛ قرآن خوشخط. قرآن
قابل خواندن؛
از خط رویش سواد دیده ای روشن نشد
مصحف هر چند خواناتر نمی باشد از این.
تأثیر (از آندراج).
— خوانا گردانیدن؛ قابل خواندن کردن.
— خط خوانا؛ خط قابل خواندن. خطی که
می توان به آسانی آنرا خواند. (یادداشت
مؤلف).
— خوانا نوشتن؛ واضح نوشتن. آشکارا

نوشتن. (ناظم الاطباء).

خوانائی. [خوا / خا] (حامص مرکب) حالت و چگونگی آنچه قابل خواندن است. کیفیت قابل خواندن. آنچه شایسته خواندن است. چون: این کتاب خوانایی دارد که اینهمه اصرار بخواندش می‌کنی؟ || عمل خواندن. (یادداشت بخط مؤلف):

اگر بودی کمال اندر نویسایی و خوانایی چرا آن قیله کل نانویسا بود و ناخوانا؟
خوانان. [خوا / خا] (نصف، ق) در حال خواندن. (یادداشت بخط مؤلف):
یکی غایب از خود یکی نیم‌مست
یکی شعرخوانان صراحی‌بدست.

سعدی (بوستان).
خواناندن. [خوا / خا] (مص) [خا] (مص) [خا] (مص) خوانانیدن. (یادداشت بخط مؤلف).
خوانانیدن. [خوا / خا] (مص) [خا] (مص) خوانانیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خوان اول. [خوا / خا] (لخ) یکی از هفت خوان رستم است که جنگ رخس باشد یا شیر. (یادداشت بخط مؤلف).

خوان بره. [خوا / خا] (لخ) برج حمل. (آندراج) (ناظم الاطباء):
زان پیش کز مهر فلک خوان بره سازد ملک
ابر اینک افشاندن نمک وز چهره بیکبار ریخته.

خاقانی.
شمس را خوان بره هست شرف. خاقانی.
خوان پایه. [خوا / خا] (مربک) دستار خوان را گویند. (برهان قاطع). || سقره دراز. (ناظم الاطباء). سقره. || زله. تواله: پشت دست از ستم چرخ بدندان خوردم که ز خوان پایه غم قوت دگر می‌نرسد.

خاقانی.
عیسی از چرخ فرود آید و ادریس ز خلد کاین دو راز زله ز خوان پایه طه بیند.

خاقانی.
پیش خوانپایه سلیمانی
سخن سوزگرم تازه فرست. خاقانی.
رجوع به خوان شود.

خوان پوش. [خوا / خا] (مربک) روپوش و سرپوش خوان و خوانچه. (ناظم الاطباء). سرپوش خوان. (آندراج).

خوان پنجم. [خوا / خا] (لخ) یکی از هفت خوان رستم که برکنند رستم هر دو گوش دشتبان را باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

خوانچه. [خوا / خا] (مص) خوان کوچک. سقره کوچک. (ناظم الاطباء). || طبق چوبی است اعم از آنکه مدور باشد و در آن غله را از خاشاک پاک سازند یا طولانی‌پایه که در آن بزرگان طعام چاشت را

گذارند و خورند. اولی را خوانچه طبیعی و دومی را خوانچه دیوانی گویند. (لفت محلی شوشتر نسخه خطی). خوان طبق‌مانندی مربع‌مستطیل که از چوب و یا فلز سازند. (ناظم الاطباء). میز کوتا‌پایه که در آن ظروف شیرینی و جهیز عروسی و غیره نهند. (یادداشت بخط مؤلف):

بفر سفره گزین خوانچه مخواه
مرد خوان باش غم خانه مخور. خاقانی.
زین دو نان فلک از خوانچه دو نان بیند
تا نبیسم که دهان از پی خور بگشایند.

خاقانی.
و ترتیبه ان یؤتی بمائده نحاس یسمونها
خونچه و یحمل علیها طبق نحاس. (از سفرنامه ابن بطوطه).

بنیاد عقل برفکند خوانچه صبح
عقل امتد هیچ هیچ مگو تا برفکند.
خاقانی.

— خوانچه خورشید: طبق خورشید. قرص خورشید:
خوانشان خوانچه خورشید سزد
که بهمت همه عیسی هنرند. خاقانی.

— خوانچه دنیا: طبق جهان. کنایه از دنیاست:
خاصگان بر سر خوان کرمش دم نزنند
زان آباها که بر این خوانچه دنیا بینند.

خاقانی
چرب و شیرین خوانچه دنیا
بمگس راندنش نمی‌ارزد. خاقانی.
— خوانچه زر: آفتاب. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع):

تا خوانچه زر دیدی بر چرخ سیاه کاسه
بی خوانچه سید آید میخواره صبح اندر.
خاقانی.

متنظر... فلک خوانچه زر بر آیدت
خوانچه چمانه کش خوانچه زر چه میری؟
خاقانی.

چون روز رسد که روزن چشم
زان خوانچه زرقشان برافروز. خاقانی.
شاهد روز از نهان آمد برون
خوانچه زر ز آسمان آمد برون. خاقانی.

— خوانچه زرین: کنایه از آفتاب عالم‌تاب. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). خوانچه زر:
وگر چون عیسی از خورشید سازم خوانچه زرین
پر طاولس فردوسی کند بر خوان مگس‌رانی.
خاقانی.

— خوانچه سپهر: کنایه از آفتاب عالم‌تاب و خورشید انور است. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

— خوانچه فلک: کنایه از خورشید انور است. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).
— خوانچه کردن: خوان پهن کردن. بساط آراستن:

خوانچه کن باده کش چو خاقانی
یاد شه‌گیر در صفای صبح. خاقانی.

رو فلک خوانچه کن ز همت می
زآختران خواه زخم خمار. خاقانی.

خوانچه کن سنت معان می را
وز بلورین رکاب می بگسار. خاقانی.
سیم کش بحر کش ز کشتی زر
خوان مکن خوانچه کن مسلم صح. خاقانی.

زان می کاتش زند در خوانچه زنیور چرخ.
خوانچه کرده و آب حیوان در میان انگیخته.
خاقانی.

— خوانچه گردون: کنایه از فلک است:
ای خوانچه گردون که نوالت همه زهر است
نانت ز چه شیرین و تو چون تلخ ابایی؟
خاقانی.

خوان چهارم. [خوا / خا] (لخ) یکی از هفت خوان رستم است که در آن زن جادوی را می‌کشد.

خوانچه اسفند. [خوا / خا] (لخ) (ترکیب اضافی، مرکب) طبق‌گونه‌ای که در روی آن از دانه اسفند نقشها ترتیب دهند و در جهیزهای زنان همراه کنند شگون را.

خوانچه بزرگ. [خوا / خا] (لخ) (ترکیب اضافی، مرکب) خوانچه آرایش است و آن خوانچه‌ای است که زنان اسباب آرایش و زیور خود را در آن نهند عموماً و خوانچه را که در شب زفاف اسباب آرایش و زیور عروس را در آن نهند خصوصاً. (از لغت‌نامه محلی شوشتر نسخه خطی).

خوانچه پوش. [خوا / خا] (لخ) (مربک) کنایه از روپوش خوانچه است. آنچه به روی خوانچه می‌اندازند تا آنرا بپوشاند. || در اصطلاح بنایان، سقفی که محذب نباشد چون خوانچه از درون. (یادداشت بخط مؤلف).

خوانچه چیدن. [خوا / خا] (لخ) (مص مرکب) سفره انداختن. سفره آراستن. (یادداشت مؤلف).

خوانچه کش. [خوا / خا] (لخ) (مص مرکب) حمل‌کننده خوانچه. آنکه خوانچه را بر سر می‌گذارد و بجایی می‌برد. (یادداشت بخط مؤلف).

خوانچه کشی. [خوا / خا] (لخ) (حامص مرکب) عمل خوانچه کشیدن. حالت خوانچه کش. (یادداشت بخط مؤلف).

خوانچه کشیدن. [خوا / خا] (لخ) (مص مرکب) حمل خوانچه کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خواند. [خوا / خا] (لخ) (ل) خداوند را گویند. (فرهنگ جهانگیری). خواجه. (مجالس السفایس). || (ص) تسنن. تسنن. (فرهنگ جهانگیری).

خواندار. [خوا / خا] (نصف مرکب)

خوان سالار. (یادداشت بخط مؤلف):
 بخواندار گفتا که شاه جهان
 ز تن بگلاند ترا هوش و جان. فردوسی.
 سبک داد خواندار وی را جواب
 که من ساخت خواهم یکی نغز خواب.
 فردوسی.

دگر روز با مرد خواندار گفت
 که ای با خرد یار و با رای جفت. فردوسی.
خواند امیر. [خوا / خا] [اخ] رجوع به
 خوند میر شود.

خواند شاه. [خوا / خا] [اخ] میرخواند
 صاحب تاریخ روضة الصفا. رجوع به
 میرخواند شود.

خواندگار. [خوا / خا] [اخ] مخفف
 خداوندگار. خواندگار است که لقب عام
 سلاطین عثمانی است. (یادداشت بخط
 مؤلف).

خواندگان. [خوا / خا] [د] [م] (مکرب)
 مردمان دانا. مردمان عالم. [اخ] خوانده. (ناظم
 الاطباء).

خواندگی. [خوا / خا] [د] [ح] (حاص)
 قرائت. (ناظم الاطباء). [ادعوت. طلب.
 [اقبول کردن کودکی را بجای فرزند. (ناظم
 الاطباء). کسی را که نسبت و خویشی ندارد
 خویش گرفتن، چون: برادرخواندگی،
 پسرخواندگی، خواهرخواندگی،
 دخترخواندگی، مادرخواندگی.

خواند محمد. [خوا / خا] [ح] [م] [اخ]
 ملقب به میرخواند، صاحب کتاب روضة
 الصفاست. رجوع به میرخواند شود.

خواند میر. [خوا / خا] [اخ] غیاث الدین
 مسعود بن همام الدین، صاحب تاریخ
 حبیب السیر و کتاب خلاصة الاخبار فی
 احوال الاخیار که برای امیر علیشیر نوائی
 تألیف کرده. خواند امیر. رجوع به «از سعدی
 تا جامی» و مقدمه حبیب السیر ج ۱ ج
 کتابخانه خیام شود.

خواندن. [خوا / خا] [د] [مص] قرائت
 کردن. تلاوت کردن. (یادداشت بخط مؤلف):
 ای مع کتون تو شعر من از بر کن و بخوان
 از من دل و سگالش و از تو تن و زبان.
 رودکی.

بینم آخر روزی بکام دل خود را
 گهی ایارده خوانم شها گهی خرده. دقیقی.
 ای آن که جز از شعر و غزل هیچ بخوانی
 هرگز نکنی سیر دل از تبتل و ترفند. کسایی.
 اگر آنکه باشد دبیری کهن
 که بر شاه خواند گذشته سخن. فردوسی.
 چو آن نامه شهریاران بخواند. فردوسی.
 ثنات گویم کز گفتن ثنای تو من
 ثواب یابم همچون ز خواندن قرآن. فرخی.

تابهنگام خواندن نامه

خجلی نایدت بروز نشور. ناصر خسرو.
 چون آینه ز خواندن فرقان کنم.

ناصر خسرو.
 مجمزی در رسید با نامه... بگن گین آنرا... بر
 بالا فرستاد امیر... چون نامه بخواند سجده
 کرد. (تاریخ بیهقی). هر کسی که این مقایسه
 بخواند بچشم خرد و عبرت باید اندر این
 نگریست. (تاریخ بیهقی). رقعہ بنمودم... چون
 بخواند مرا پیش تخت روان خواندند. (تاریخ
 بیهقی). قتلغ گشادنامه را بخواند و به امیر
 مسعود داد و گفت چه باید کرد. (تاریخ بیهقی).
 با دفتر اشعار بر خواجه شدم دی
 من شعر همی خواندم و او ریش همی لاتند.

طیان.

نشستم با جوانمران او باش
 - بنشستم هر چه خواندم از ادیبان. سعدی.
 چنین خواندم که در دریای اعظم
 بگردابی در افتادند با هم. سعدی (گلستان).
 هر که علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو
 راند و تخم نیفشاند. (گلستان).

ای بر تر از خیال و قیاس و گمان و وهم
 وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم.
 سعدی (گلستان).

فروخواندن؛ خواندن. قرائت کردن:
 لوح ازل و ابد فروخوان
 بنگر که تو زین و آن چه باشی. خاقانی.
 خاقانیا فروخوان اسرار آفرینش
 از نقش هر جمادی کو را روا نبینی. خاقانی.
 - توشته خواندن؛ ناگفته دانستن.

|| بر زبان آوردن. (ناظم الاطباء). گفتن. بیان
 کردن. (یادداشت بخط مؤلف):
 گفت هجده هفده نی نی ساز زده

|| برادر خوانده یا که پانزده. مولوی.
 || زگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد
 بسفایند خواندند. (گلستان). حکیمی را
 پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عز و
 جل آفریده است و برسوند هیچ یک را آزاد
 نامیدن نخوانده اند مگر سرو را. (گلستان).

بکسی نمی توانم که شکایت بخوانم
 همه جانب تو خواهند و تو آن کسی که خواهی.
 سعدی (طبیات).

قصه لیلی مخوان و غصه مجنون
 عشق تو منسوخ کرد رسم اوائل. سعدی (طبیات).

شنیدم که در حبس چندی بماند
 نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند. سعدی (بوستان).

- آفرین خواندن؛ آفرین گفتن:
 که او را فرستاد فغفور چین
 بشاهی بر او خواندند آفرین. فردوسی.
 - فروخواندن؛ املاء کردن. گفتن. بیان کردن.

بر زبان آوردن:

بدو گفت کز قصه کوه و دشت
 فروخوان بمن بر یکی سرگذشت. نظامی.
 سخنهای زبینه دلنواز

بر ایشان فروخواند فصلی دراز. نظامی.
 ز شیرین کاری شیرین دلبد
 فروخواندم بگوشش نکته های چند. نظامی.
 ز پرگار زحل تا مرکز خاک
 فروخواند آفرینش های افلاک. نظامی.
 گر آنچه بر سر من می رود ز دست فراق
 علی التمام فروخوانم الحدیث بطول.

سعدی (طبیات).
 [ادعوت کردن. بیهمانی خواستن. (ناظم
 الاطباء). دعوت به ولایت و مهمانها و غیره.
 (یادداشت بخط مؤلف):

ای ترک من امروز نگویی بکجایی
 تا کس بفرستیم و بخوانیم و بیایی. منوچهری.

انوشه خور طرب کن جاودان زی
 درم ده دوست خوان دشمن پراکن. منوچهری.

خدیجه گفت پیش عم رو و او را بیهمانی
 خوان. (قصص الانبیاء). چون طعام نداری
 مهمان چرا میخوانی؟ (قصص الانبیاء).

خرکی را بروس می خواندند
 خر بختدید و شد از قهقهه سست. ستانی.
 امرای عرب را از هر خیل بیهمانی خوانده.
 (گلستان). [مناجات کردن. دعا کردن. (ناظم
 الاطباء). استغاثه کردن. نام خدا را بر زبان
 آوردن. (یادداشت بخط مؤلف):

فریدون جهان آفرین را بخواند. فردوسی.
 بدان برتری نام یزدانش را
 بخواند و پیالود مزگانش را. فردوسی.

سوی ژرف دریا همی رانندند
 جهان آفرین را همی خواندند. فردوسی.
 چو ایشان برفتند لشکر براند
 جهان آفرین را فراوان بخواند. فردوسی.

گر برتر سندی فرعون خدا را خواند
 جبرئیل آید و خاکش بدهن بفشاند. منوچهری.

چون بنده خدای خویش خواند
 باید که بجز خدا نداند. سعدی (گلستان).
 [افریاد کردن. تقنی کردن. (ناظم الاطباء). به
 آهنگ آواز بر آوردن چنانکه خنیا گر. مترنم
 شدن. (یادداشت بخط مؤلف):

سپهدار کیخسرو و مهتران
 نشستند و خواندند رامشگران. فردوسی.
 صلصل بلحن زلزول وقت سپیده دم
 اشعار بونواس همی خواند و جریر. منوچهری.
 خواند به الحان خوش نامه پازند و زند. سوزنی.

ور نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری...
سعدی.

نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
همه بلبلان بمرند و نماند جز غرابی. سعدی.
|| نامیدن. نام نهادن. لقب دادن. نام گذاردن.
تمیّه. اسم گذاردن. (یادداشت بخط مؤلف):
به افزای خوانند او را بنام. ابوشکور بلخی.
ترا نخوانم جز کافر و ستمگر از آنک
بید نمودن: من کرده کار آذری. دقیقی.
بیکلیغ دهی است بزرگ و دهگان او را
نیابریکن خوانند. (حدود العالم). و از زیر وی
شهری است کمجکت خوانند. (حدود العالم).
و ملک کیماک را خاقان خوانند. (حدود
العالم).

نخستین صدو شصت پیدا و سی
که پیداسوی خوانندش پاری. فردوسی.
اگر پهلوانی ندانی زبان
بتازی تو اورند را دجله خوان. فردوسی.
گزانمایه زن را به درگاه خواند
بنامه و را افسر ماه خواند. فردوسی.
همی پور را زال زر خواند سام
چو دستان و را کرد سیرمخ نام. فردوسی.
روز صید تو گراز شیر بیرسند مثل
که چه خوانند ترا گوید اکنون روباه. فرخی.
که خوانند بر طایل آنرا بنام
جزیری همه جای شادی و کام. عنصری.
گزت خوانم ماه ماهی و زت خوانم سرو سرو
گزت خوانم حور حوری و زت خوانم جان جو جان.
منوچهری.

تَبَوی راضی گر ز آنکه امیرت خوانم
من بدان راضی باشم که غلام خوانی.
منوچهری.

آن ملوک... گردن نهادند و خویشتن را کهنتر
وی خواندند. (تاریخ بیهقی). ارسطاطالیس
گفت مملکت قسمت باید کرد میان ملوک تا
بیکدیگر مشغول شوند... و ایشان را ملوک
طوایف خوانند. (تاریخ بیهقی). هر مرد که...
این سه قوت را بتصامی بجای آرد آن مرد را
فاضل و کامل... خوانندن رواست. (تاریخ
بیهقی). چرا دوست خوانی کسی را که دشمن
دوستان تو باشد؟ (قابوسنامه).

همی گفت کاین را بخوانید پست
که هممان بد از باده گشته ست مست.

اسدی (گرشاسبنامه).
درفشیش داد ازدهاقتش سپاه
جهان پهلوان خوانندش اندر سپاه. اسدی.
گفت وسکاره کش تیان خوانی
آنچنان ده که بازستانی.

؟ (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبخوانی).
گهر خوانمش یا غرض بازگویی
کز این هر دو نامش کدامین سزاست.
ناصر خسرو.

پیلغوش گلی است از جنس سوسن که آسرا
آسمانگون و سوسن آزاد خوانند. (لغتنامه
اسدی). و دیسبا را پیش از ما دیویافت
خواندندی. (نوروزنامه خیام). و جشن بزرگ
داشت و آن روز را نوروز بسخوانند.
(نوروزنامه). و نیز از بیماری دسوی و
صفاوی بماءالشعیر ایمنی بود و اطباء عراق
وی را ماء مبارک خوانند. (نوروزنامه خیام).
نخواند باید بهرام را همی خونی
بدستش اندر هرگز که دیده تیر و تبر؟

معدود سعد.
محمدبن طیفور نیشابوری، او عالم و محدث
بوده است و در نیشاپور سکه طیفور به وی
بازخواندندی. (تاریخ بیهقی).

نه عسی می توان خواندن هر آن کس را که خر دارد.
رضی الدین نیشابوری.

همه وقتی ترا پنداشتم یار
همه جای ترا خواندم وفادار. نظامی.
هر که را او مقبل و آزاد خواند
او عزیز و خرم و دلشاد ماند. مولوی.
گر نبودی عکس آن سرو و سرور
پس نخواندی ایزدش دارالفرور. مولوی.
حق چو سیما زا معرف خوانده است
چشم عارف سوی سیما مانده است. مولوی.
مردی که ز شمشر جفا روی بتابد
در کوی وفا مرد مخوانش که زنت آن.

سعدی (طیبات).
شرم آیدم همی که قمر خوانمت بحسن
هرگز شیده ای ز دهان قمر سخن؟
سعدی (طیبات).

من نیز بخدمت کمر بندم
باشد که غلام خویشتن خوانی.

سعدی (طیبات).
سعدی خویشتنم خوان که بمعنی بتوام
گر بصری سبب از آدم و حوادارم.

سعدی (غزلیات قدیم).
روی هر صاحب جمالی را به خواندن خطاست
گر رخی را ماه باید خواند باری روی تو.
سعدی (بدایع).

بصورت آدمی شد قطره آب
که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست
بتحقیقش تشاید آدمی خواند.

سعدی (گلستان).
تا مرا هست و دیگرم یابد
گر نخواند زاهدم شاید. سعدی (گلستان).

دل بخوان ای پسر که دول بود
آنکه در چاه خلق گول بود.
اوحدی.
سه نگرده بریشم از او را
پرنیان خوانی و حریر و پرند. هاتف.
— بازخواندن؛ خواندن. نامیدن. اسم گذاردن؛
کجا چندشاپوز خوانی ورا

جز این نیز نامی ندانی ورا. فردوسی.
... دو قوم اند از تخس و هر یکی از ایشان را
ناحیتی خرد است و دو ده است که بدین دو
قوم باز خوانند. (حدود العالم). هر کورتی را
پادشاهی کی نهاد آن کورت باغاز کرده است
بازخوانده اند. (فارسانامه ابن بلخی). آن
ولایت را بنام این شهر بازخوانند. (فارسانامه
ابن بلخی). || دانستن. معتقد بودن؛ و مائزل
علی الملکین، لام را بزیر خوانند و گروهی
چنین خوانند و مائزل علی الملکین لام را
بزیر خوانند. (ترجمه تفسیر طبری).

سپاه مراست خواند بکار
بهندوستان نیست گوید سوار. فردوسی.
|| پذیرفتن. انجام دادن؛
گنه کار باشد به بزادن کسی

که اندرز شاهان نخواند بی. فردوسی.
|| صدا کردن. طلبیدن. دعوت کردن. طلب
کردن. احضار کردن. پیش خود داشتن.
استدعا کردن. خواستن. مقابل راندن.
(یادداشت بخط مؤلف):

من اکنون نیام مگر خواندم
بجای پرستنده بنشاندیم. فردوسی.

همی برخروشید و فریاد خواند
جهان را سراسر سوی داد خواند. فردوسی.
سپه خواند از هر سوی بیکران
بزرگان گردنکش و مهتران. فردوسی.
فرستاده را پیش خود خواندی
بر تخت زرش بنشاندی. فردوسی.
پر از خشم و کینه سپه را بخواند
ببنداخت آن نامه را و نخواند. فردوسی.

بویکر عندلیب نو را بخوان
گو قوم خویش را چو بیایی بیار. فرخی.
در ساعت فرموده که تا گچگران را بخوانند.

(تاریخ بیهقی). بونصر بدیوان رسالت رفت و
خالی کردند و رسول را آنجا خواندند. (تاریخ
بیهقی). اگر... طمع آن باشد که من بتن خویش
بیایم نباید خواند که البته نیایم. (تاریخ بیهقی).
خواجه بزرگ بوسهل را بخواند با نایبان دیوان
عرض و شمارها بخواست از آن لشکر و
خالی کردند و بدان مشغول شدند. (تاریخ
بیهقی).

چو با موبدان رای خواهی زدن
بهشنان مخوان جز جدا تن به تن.

اسدی (گرشاسبنامه).
در این بزمگه شادی آراستند
جهان را بخوانند و می خواستند. اسدی.

من با تو ای جسد نشینم در این سرای
کایزد همی بخواند بجای دگر مرا.
ناصر خسرو.

زین آفریدگان چو مرا خواند بیگمان
با من ضعیف بندهش کاریست ناگزیر.
ناصر خسرو.

رستم چرا نخواند بروز مرگ
آن تیز پز و چنگل عتقا را؟ ناصر خسرو.
پس ابراهیم و اسماعیل پیرداختند از خانه و
خلق را بچج خواندند. (مجمل التواریخ و
القصص). دانیال پیغمبر را بخواند و بپرسید.
(مجمل التواریخ و القصص). و از کوفه
جماعتی نامه‌ها و رسول پیوسته کردند
بخوانند حسین بن علی علیهما السلام و بیعت
کردند با او. (مجمل التواریخ و القصص). پیامبر
منصور کس فرستاد و محمد بن زکریا، رازی
را بخواند بدین معالجت او بیامد تا به آموی.
(چهارمقاله نظامی عروضی). و فرمان آمد او
را که مردمان را بتوحید خوان. (تاریخ
سیستان). اندر وقت کس فرستاد او را بخواند.
(تاریخ سیستان). دانان و زیرکان را بخواند و
آن دانه‌ها بدیشان نمود. (نوروزنامه خیام).
ابن عباس گوید که ذوالقرنین یک سال با همه
سیاه در مغرب بماند و اهل مغرب را بخدا
میخواند. (قصص الانبیاء). خلق را بخدای
خود خوان و من جبرئیل امین. (قصص
الانبیاء). خدایت سلام میرساند و می‌فرماید
پر خیز شداد را دعوت کن و بمن خوان که
عاصی شده است. (قصص الانبیاء). و گفت یا
رحیمه و یحک مرا بمصیبت میخوانی.
(قصص الانبیاء). و می‌خواهم کی هر کی از
داعیان و سرهنگان و معرفان اتباع تواند
جمله را بخوانی. (فارسنامه ابن‌البخی).
چو باد از در هر کس نخوانده درنشوم.
خاقانی.
نه دل میدادش از دل راندن او
نه شایست از سپاهان خواندن او. نظامی.
سوی ما نامه کرد و ما را خواند
فصلهایی به دلفریبی راند. نظامی.
کس فرستاد و خواند از آن بومش
هم به رومی فریفت از رومش. نظامی.
پس آنکه باد را نزدیک خود خواند. عطار.
اندرآ و دیگران را هم بخوان
کاندر آتش شاه بنهادست خوان. مولوی.
گفت ای خراندر این باغت که خواند
دزدی از پیغمبر میراث ماند. مولوی.
گر بخوانی بدر خویش و برانی شاید
همچنان شکر کنیست که عزیز مایی.
سعدی (بدایع).
فضلست اگر خوانی عدلست اگر رانی
قدر تو ندارد آن کز زجر تو بگریزد.
سعدی (بدایع).
گر نمیرد عجب آن شخص و دگر زنده نباشد
که برانی ز بر خویش و دگر بار بخوانی.
سعدی (طیبات).
خدا یا گر بخوانی و برانی
جز انعامت دری دیگر ندارم.
سعدی (طیبات).

اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان
که گر بعنف برانی کجا رود مفلول؟
سعدی (طیبات).
گر بخوانی پادشاهی ور برانی بندهام
رای ما سودی ندارد تا نباشد رای تو.
سعدی (خواتیم).
بندهام گر بلطف میخوانی
چا کرم گر بقهر میرانی. سعدی (خواتیم).
هر سو دود آن کش ز بر خویش براند
و آن را که بخواند بدر کس ندواند.
سعدی (گلستان).
هر بیدتی که براندی بدفع آن بکوشیدی و هر
شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدی.
(گلستان). حکایت کند که عربی را درمی
چند گرد آمده بود و بشب خوابش نمی‌برد
یکی را از دوستان بر خود خواند. (گلستان).
ببخویشتن خوانند؛ نزد خود طلبیدن؛ امیر
او را بخویشتن خواند و در آغوش گرفت.
(تاریخ بیهقی).
ببر خویش خوانند؛ نزد خود طلبیدن؛
همه دختران را بر خویش خواند
بیاراست بر تخت زرین نشاند. فردوسی.
همان پنج تن را بر خویش خواند
بنزد یکی خوابگه بر نشاند. فردوسی.
او را بر خویش خواند پیوست
هر ساعت سود بر سرش دست. نظامی.
بپیش خوانند؛ نزد خود طلبیدن؛
دیر پسندیده را پیش خواند
سخن هرچه بایست با او براند. فردوسی.
جهاندار پس گبویا بر پیش خواند
بر آن نامور تخت شاهی نشاند. فردوسی.
این نامه چون نبشته آمد خیلنانش را پیش
خواند. (تاریخ بیهقی). و چون نماز شام... ما
پادگوشتم مرا تنها پیش خواند. (تاریخ بیهقی).
مصلطه خود برداشت و بنزدیک آغاجی
خادم برد خاصه و آغاجی خیر کرد پیش
خواندند. (تاریخ بیهقی).
یکی روزش بخلوت پیش خود خواند
که عمرش آستین بردولت افشاند. نظامی.
فروخوانند؛ طلبیدن، احضار کردن؛
گر تو بعش به ابر بر باشی
زانجابت بخلیه‌ها فروخواند. ناصر خسرو.
ایبان رمز نمودن و واضح کردن آن. (ناظم
الاطباء). کشف رمز کردن. ابضاح رمز و خبر
مخفی نمودن. (ادمیدن. (یادداشت بخط
مؤلف).
باز در گوشش دمد نکته مخوف
در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا بگوش خاک حق چه خوانده‌است
کومراقب گشت و خامش مانده‌است.
مولوی.
تعلیم کردن. (یادداشت بخط مؤلف). چون

شرح لسمه را خدمت شیخ خواندم...
(یادداشت بخط مؤلف).
درس خواندن؛ تحصیل کردن. علم
آموختن.
|| انشاد کردن. شعر گفتن. شعر سرودن.
(یادداشت بخط مؤلف):
شاعرت را گو که خوان و صاحب را گو که پای.
منوچهری.
|| نقل کردن. ذکر کردن. (یادداشت مؤلف): او
را پیوسته بخواندندی تا حدیث کردی و اخبار
خواندی و بدان الفت گرفتندی. (تاریخ
بیهقی). || برگراندیدن. منحرفند کردن.
(یادداشت مؤلف):
چنین گفت موبد بشاه جهان
که آن گور دیوی بد اندر نهان
که بهرام را خواند از راستی
پدید آرد اندر دلش کاستی. فردوسی.
ببخوانند؛ برگردانیدن. رجعت دادن.
عودت دادن. (یادداشت بخط مؤلف): طاهر
نامه کرد و ایلیاس بن اسد را از سیستان
بخواند. (تاریخ سیستان).
|| اطاعت کردن. حکم و فرمان و نامه کسی را
اطاعت کردن. (یادداشت بخط مؤلف):
بر این نیز بگذشت یک روزگار
نخواند ایچ کس نامه شهریار. فردوسی.
|| تحمل کردن چنان وزنی را. نشان دادن وزنی
را؛ چنان پنجاه و چهار کیلو را تمام می‌خواند.
(یادداشت بخط مؤلف).
خواندنی. [خوا / خا د] (ص لیاقت)
چیزی که سزاوار و شایسته خواندن باشد و
خواندن وی مطلوب بود. (ناظم الاطباء).
خوان دوم. [خوا / خان دُو] (لخ) یکی
از هفت خوان رستم که یافتن رستم چشمه
آب راست پس از تحمل رنج تشنگی.
خوانده. [خوا / خا د] [د] (ن مسف)
پذیرفته شده، چنانکه در خواهرخوانده و
برادرخوانده می‌آید. || اسم مفعول از خواندن
رجوع به معانی خواندن شود. || مدعی علیه
در اصطلاح دادگستری. (از لغات
فرهنگستان).
خوانده. [خوا / خا د] (لخ) دهی از بخش
حومه شهرستان نائین در بیست و دو هزار گزی
نائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
خوان ریز. [خوا / خا] (م مرکب) ریزه
خوان. ته سفره.
گیرگدای محبت تمام آخر
خرمگس خوان ریزهای صفاهان. خاقانی.
۱- در آندراج آمده است: از زبان برآوردن
حرف و بمجاز باد کردن و طلب داشتن و
فهمیدن و بیان کردن و مقرر کردن و یقین نمودن
از معانی آن است.

خوان ریزه. [خوا / خا ز / ز] (بجز مرکب).

ریزه خوان. ته سفزه. ته مانده سفزه.

چون بخوان ریزه تو پروردم

نعمت از خوان تو بسی خوردم. نظامی.

چون ز خوان ریزه خورد شد روزی

می در آمد مجلس افروزی. نظامی.

خوان زیاده کردن. [خوا / خا د / دک]

[د] (مص مرکب) خوان برداشتن. (آندراج):

خوان وصال دوست نعیمی است جاودان

بر ما مسلز کم برقیان زیاده کن.

(از آندراج).

خوانس. [خ ن] (ل) واحد اندازه‌ای است

معادل سه لیتر. (از ترجمه ابن‌البطار ج ۱ ص

۶۰).

خوانسار. [خوا / خا] (ل مرکب) مخفف

خوان‌سالار که سفزه‌چی و بکاول و طبایخ

باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء)

(آندراج):

خوان‌سار اجل نمی‌کند راست

بر خوانچه تیغ کاسه سر.

اثیرالدین اخیکی (از آندراج).

خوانسار. [خوا / خا] (لخ) نام محلی است.

رجوع به خونسار شود.

خوانسالار. [خوا / خا] (ل مرکب)

سفزه‌چی. بکاول. طبایخ. بکاول ترکی است و

در هندوستان را او چاشنی‌گیر خوانند.

(برهان) (ناظم الاطباء). عجاجن. (بحر

الجواهر): آتش در هیزم زدند و غلامان

خوانسالار با بسکه‌ها درآمدند. (تاریخ بیهقی).

[عبدالرحمن محمد الامشمت] را یکی مرغ

فربه بود بر خوان همی خورد او را خوش آمد

خوان‌سالار را پرسید که حال این مرغ

بازگویی گفت آن مرغی چند بود که عبدالله بن

عامر فرستاده است همه همچنین است.

(تاریخ سیستان). دو جوان بودند یکی

شراب‌دار عزیز و یکی خوان‌سالار ایشان را

آوردند بزندان. (قصص الانبیاء). قطبی را دید

که خوانسالار فرعون بود. (قصص الانبیاء).

||ناظر. ||لقب ناظر پادشاه. (ناظم الاطباء).

خوانسالاری. [خوا / خا] (حامص)

مرکب) حالت خوانسالار. عمل خوانسالار.

(یادداشت بخت مؤلف).

خوان سوم. [خوا / خا ن س و] (لخ)

یکی از هفت خوان رستم که در آن کشتن

رستم ازدها راست.

خوانسرف. [خوا / خا س ر] (لخ) دهی

است از دهستان نهپندان بخش شوسف

شهرستان بیرجند دارای ۵۶۹ تن سکنه. آب

آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی

زراعت و مالداری. راه اتومبیل‌رو است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوان ششم. [خوا / خا ن ش] (لخ)

یکی از هفت خوان رستم که در آن کشتن

رستم ارژنگ دیو راست.

خوانق. [خ ن] (ع) [خ] ح خاقنه، و آن قسمی

ورم و درد گلو است. (یادداشت بخت مؤلف).

[ع] ح خاقناه. (یادداشت بخت مؤلف).

خوان کرم. [خوا / خا ن ک ر] (ترکیب

اضافی، مرکب) سفزه کرم. سفزه‌ای که از

روی بخشش و کرم گسترده شود. (یادداشت

بخت مؤلف):

تو مست خواب غفلتی و از برای تو

ایزد فکند خوان کرم در سپیده دم. منوچهری.

[خانه‌ای که بر همه کس مفتوح و سفزه آن

همه‌روزه گسترده باشد. ||خوان یغما. (ناظم

الاطباء).

خوان کشیدن. [خوا / خا ک / ک د]

(مص مرکب) سفزه گسترده. سفزه پهن کردن:

بخلق و فریبش گریبان کشید

بخانه درآوردش و خوان کشید. سعدی.

خوانگر. [خوا / خا گ] (ص مرکب)

خوانسالار. طبایخ. بکاول. چاشنی‌گیر. (ناظم

الاطباء).

خوان گسترده. [خوا / خا گ ت د]

(مص مرکب) سفزه گسترده. سفزه پهن کردن.

[کنایه از مهمانی کردن. (یادداشت بخت

مؤلف).

خوانگه. [خوا / خا گ ه] (ل) محل خوان.

سفزه‌خانه:

همان پنج تن را بر خویش خواند

بنزدیکی خوانگه برنشاند. فردوسی.

خوانندگان. [خوا / خا ن ن د] (ل)

مرکب) ج خواننده. قرائت‌کنندگان. تالیان.

تلاوت‌کنندگان: که خوانندگان را از آن بسیار

فایده باشد. (تاریخ بیهقی). و خوانندگان این

کتاب را می‌خوانند که هست بر تفهیم معانی مقصور

گردد. (کلیله و دمنه). تا بر خوانندگان

استفادت و اقتباس آسانتر باشد. (کلیله و

دمنه). ||شاگردان. ||مغنیان. نغمه‌سرایان.

(ناظم الاطباء). ||ادعوت‌شدگان. (یادداشت

بخت مؤلف).

خوانندگی. [خوا / خا ن ن د] (د)

(حامص) سرودگویی. نغمه‌سرایایی.

آوازخوانی. تفتی. (ناظم الاطباء). ||قرائت.

(یادداشت بخت مؤلف). ||صفت خواننده.

(یادداشت بخت مؤلف).

خوانندگی کردن. [خوا / خا ن ن د] (د)

ک د] (مص مرکب) تفتی کردن. (یادداشت

بخت مؤلف).

خواننده. [خوا / خا ن ن د] (د) [ن] قاری.

آنکه خواند. آنکه تواند خواندن کتابت را.

(یادداشت بخت مؤلف). مقری. ج،

خوانندگان:

بهر سوهمی رفت خواننده‌ای

که بهرام را پرورانده‌ای. فردوسی.

کنون رنج در کار خسرو بریم

بخواننده آگاهی نو بریم. فردوسی.

چو بگشاد مهرش، بخواننده داد

سخنها بدو کرد خواننده یاد. فردوسی.

بفرمود تا نامه برخواندند

بخواننده بر گوهر افشانده‌اند. فردوسی.

آنچه دقیقی گفته بر اثر این فصول نیز نبشتن تا

خوانندگان این تاریخ چون بدینجا برسند و بر

این واقف شوند... (تاریخ بیهقی). غرض من از

این نبشتن اخبار آن است تا خوانندگان را از

من فایده حاصل آید. (تاریخ بیهقی). واجب

دیدم به آوردن آن... تا خوانندگان را نشاط

افزاید. (تاریخ بیهقی).

مبارک باد بر نویسنده و خواننده. (نوروزنامه

خیام). و خواننده این کتاب باید که وضع و

غرض که در جمع و تألیف آن بوده است

بشناسد. (کلیله و دمنه).

تا آفتاب و نجم بودند از برای من

خواننده حدیث و نیوشنده کلام. سوزنی.

نگارده یکی نامه دلنواز

که خوانندگان را بود کارساز. خاقانی.

[مقروء. خوانا. (یادداشت بخت مؤلف): و

خط خواننده باید که دانان گفته‌اند احسن

الخط ما یقرأ. (نوروزنامه منسوب به خیام).

[معنی. توانی. خنیا گر. آوازه‌خوان. مطرب.

قوال. (یادداشت بخت مؤلف):

مرالفظ شیرین خواننده داد

ترا سمع دراک داننده داد. سعدی (گلستان).

[اداعی. (یادداشت بخت مؤلف).

[دانش آموز. (یادداشت مؤلف). طالب علم.

شاگرد. (ناظم الاطباء):

کجا آن سر و تاج شاهنشاه

کجا آن دلاور گرامی مهان

کجا آن حکیمان و دانندگان

همان رنج‌بردار خوانندگان. فردوسی.

خواننده کردن. [خوا / خا ن ن د] (دک

[د] (مص مرکب) اقراء. (تاج المصادر بیهقی).

خوان نهادن. [خوا / خا ن / ن د] (مص

مرکب) سفزه انداختن. کنایه از مهمانی و بنار

عام دادن. (یادداشت بخت مؤلف): نه هرکه

نان دهد حاتم طی است و نه هرکه خوان نهاد

صاحب ری. (مقامات حمیدی).

اندرآ و دیگران را هم بخوان

کاندرا آتش شاه بنهادست خوان. مولوی.

سگ آخر که باشد که خوانش نهند

بفرمای تا استخوانش دهند.

سعدی (بوستان).

— امثال:

او خوان نهاد و دیگری دعوت خورد، نظیر: او

مظلّم برد و دیگری زر.

خوانه. [خ و ا ن] (ع) [د] (منتهی الارب)

(از تاج العروس) (از لسان العرب):
خوان هفتم. [خوا / خا ن ه ت] (إخ)
 یکی از هفت خوان رستم که در آن کشتن رستم است دیو سپید را.

خوانی. [خسا / خسا] (حامص) عمل خواندن. (یادداشت بخت مؤلف). مزید مؤخر است.

- دعاخوانی؛ عمل خواندن دعا.
 - روضه خوانی؛ عمل روضه خواندن.
 - ریزه خوانی؛ کنایه از ایراد گرفتن. لغز گفتن. مسائل کوچک را مورد توجه قرار دادن و بر آن عیب گرفتن.

خوانیدن. [خوا / خا د] (مص) قرائت کردن. خواندن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۴۰۰). || خواندن فرمودن. || صدا کردن. || آواز خواندن. || دعوت کردن. (ناظم الاطباء).

خوان یغما. [خوا / خا ن ی] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از خوانی باشد که کریمان بگسترانند و صلابی عام دره‌هند و معنی آن خوان تاراج است چه یغما بمعنی تاراج باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (از انجمن آرای ناصری):

پراکنده‌ای گشتش ای خا کسار
 برو طبعی از خوان یغما بیار.
 سعدی (بوستان).

بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست.
 سعدی.

نغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
 چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را.
 حافظ.

خوانیق. [خ] [ع] [ج خایقه] و آن قسمی درد و ورم گلو است، و گویا جمع بمعنی مفرد خویش نیز مستعمل است. (یادداشت بخت مؤلف): و توفی سکمان بن ارتق بعله الخوانیق فی طریق الفراته بین طرابلس و القدس. (وقیات الاعیان ج طهران ص ۶۵).

خوانین. [خ] [ع] [ج خان] لغت ترکی است و در اصل لقب پادشاهان ترکستان و الحال در لقب امراء مستعمل شده و فارسیان عربی‌دان این لفظ را بطور عربی جمع کرده‌اند. (آنندراج). ج خان، و خان صورتی از خاقان است. (یادداشت بخت مؤلف).

خوانین. [خ] [إخ] ناحیتی از غور است و اندر وی مقدار سه هزار مرد است. (حدود العالم).

خواو. [خوا / خا] (ل) خواب که برعربی نوم خوانند. (برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری):

گر خری دیوانه شد یک دم گاو
 در سرش چندان بز کاید بخواو.
 مولوی (از انجمن آرای ناصری).

خوانندگان. [خوا / خا و] (إخ) خوانندگان. خوننگار. لقب عام سلاطین عثمانی. (یادداشت بخت مؤلف).

خواه. [خوا / خا] (نف مرخم) خواهنده. طالب. آرزومند. (ناظم الاطباء). این کلمه اغلب بصورت ترکیب بکار می‌رود چون ترکیبات زیر:

آبروخواه. آزادی‌خواه. آشتی‌خواه. آرزوخواه. انصاف‌خواه. باج‌خواه. بارخواه. باژخواه. بدخواه. تاج‌خواه. ترقی‌خواه. تنخواه. جمهوری‌خواه. خاطرخواه. خسانه‌خواه. خداخواه. خودخواه. خویشان‌خواه. خیرخواه. دادخواه. دلخواه. دولتخواه. دستخواه. دینارخواه. رزمخواه. روان‌خواه. زنده‌خواه. شیرخواه. عذرخواه. عیب‌خواه. فریادخواه. کین‌خواه. کینه‌خواه. گنج‌خواه. گشن‌خواه. مردم‌خواه. مزده‌خواه. مشروطه‌خواه. نام‌خواه. نان‌خواه. ناوردخواه. نکوخواه. نوع‌خواه. نیک‌خواه. نیکوخواه. وام‌خواه. وصل‌خواه. هواخواه.

دلبران ارمن هواخواه او
 کمر بسته بر رسم و بر راه او.
 بطبعش هواخواه گشتند و دوست. سعدی (بوستان). رجوع به هر یک از این ترکیبات در جای خود شود.

|| راضی. (ناظم الاطباء).
 - خواه و ناخواه؛ طوعاً مکرهاً. (یادداشت بخت مؤلف).

|| ارغب. مایل. مشتاق. محتاج. || لازم. ضرور. || طلب برای کسی. (ناظم الاطباء).

خواه. [خوا / خا] (ل) آرزو. مراد. میل. || عرض. درخواست. استدعاء. || یا. (ناظم الاطباء). چه. اعم از آنکه. (یادداشت بخت مؤلف). چون: خواه شب و خواه روز، خواه

خواه زنگی، خواه مرد خواه زن؛ خواه اسب وفا زین کن و زنی مهر رهی تاز خواه تیغ جفا آخته کن کین رهی توز.

سوزنی.
 هر که را خلقش نکو نیکش شمر
 خواه از نسل علی خواه از عمر. مولوی.
 آب خواه از جو بجو خواه از سبو
 کاین سبو را هم مدد باشد ز جو. مولوی.
 من آنچه شرط بلاغت با تو می‌گویم
 تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال. سعدی.

خواهان. [خوا / خا] (نف) طالب. شائق. مشتاق. آرزومند. (ناظم الاطباء). خواهنده. (آنندراج). دوستدار. عاشق. (یادداشت بخت مؤلف):

ر زبان شد بسوی رز بسحرگاهان
 کودلش بود همیشه سوی رز خواهان.
 منوچهری.

امیرالمؤمنین جویای این است و خواهان است. (تاریخ بیهقی). در حالی که خواهان است چیزی را نزد اوست از ثواب. (تاریخ بیهقی). شتاب کن در ارسال جواب این نوشته بسوی امیرالمؤمنین به آنکه اختیار کنی آنچه از او در آن است چرا که مشتاق است و خواهان. (تاریخ بیهقی). چه گفته‌اند هر که را زبان خوشتر خواهان بیشتر. (قابوسنامه). بهشت ما ترا جویانست و مقصد ما تو را خواهانست. (قصص الانبیاء). او را بمن فرستید اگر خواهان آن هست و اگر نیست. (تاریخ قم). دنغ؛ خواهان طعام و گرسنه گردیدن. (منتهی الارب).

- خواهان چیزی شدن؛ طالب چیزی شدن. علاقه‌مند بچیزی شدن؛
 بیدار وی در سپاهان شدم
 بهر ش طلبکار و خواهان شدم. سعدی.
 - امثال:

خواهان کسی باش که خواهان تو باشد، نظیر: برای کسی بعیر که برایت تب کند.

|| اق) در حال خواستن. (یادداشت بخت مؤلف). || اج خواه بمعنی طالب. || ادعی در اصطلاح دادگستری. (از لغات فرهنگستان).

خواهانی. [خوا / خا] (حامص مرکب) آرزو. مراد. میل. خواهش. رغبت. (ناظم الاطباء). عشق در تداول عامیانه. (یادداشت بخت مؤلف). || خواست. اراده. || شهوت. || طلب. (یادداشت بخت مؤلف).

- خواهانی تن؛ شهوت طلبی. (منتهی الارب).

- خواهانی نمودن؛ دعوی. دعاء. (منتهی الارب).

خواهر. [خوا / خا ه] (ل) دختری که از پدر و مادر با شخص یکی باشد و یا تنها از پدر و یا از مادر با هم یکی باشند. (ناظم الاطباء). همشیره. (آنندراج). اخت. شقیقه. جز تو از پدر و مادر تو یا یکی از آن دو. (یادداشت بخت مؤلف):

وز آن پس جو گردوی شد نزد شاه
 بگفت آن کجا خواهرش با سپاه
 بدان مرزبانان خاقان چه کرد
 که در مرو از ایشان برآورد گرد. فردوسی.
 نگه کن بدین خواهر نیک زن
 بگیتی بس او مر ترارای زن. فردوسی.
 در باب ارتکین که خواهر او را داشت سخنی
 چند گفت. (تاریخ بیهقی).

گفت او را جوحی ای خواهر بین
 عانه من باشد اکنون اینچنین. مولوی.
 - چهارخواهر؛ چهار عنصر (آب، باد، آتش،

۱- در فرهنگ نفیسی: «خوانیق» جمع «ختاق» آمده است.

کشنده خواهر. آنکه خواهر خود را کشد. (یادداشت مؤلف).

خواهرگیر. [خوا / خا هَ /] (مُرکب) خواهرخوانده. (ناظم الاطباء) (آندراج): از دگر سو چون خلیل الله دروگر زاده ام بود خواهرگیر عیسی مادر ترسای من.

خاقانی (از آندراج).
خواهر مادر. [خوا / خا هَ رِ دَ] (تُرکب) اضافی، [مُرکب] خاله. خواهر مام. اخت الام. (یادداشت بخت مؤلف).

خواهر مادری. [خسوا / خا هَ رِ دَ] (تُرکب و صفتی، [مُرکب] خواهر بطنی. خواهری که از طرف مادر با شخص یکی باشد.

خواهر مرده. [خوا / خا هَمَ دَ /] (نمف مُرکب) آنکه خواهر او مرده است. [ناسزا گونه‌ای است که بشخص دهند. (یادداشت بخت مؤلف).

خواهر وار. [خوا / خا هَ زَ] (ص مُرکب، ق مُرکب) مثل خواهر. مانند خواهر. شبیه خواهر.

خواهری. [خوا / خا هَ] (حامص) حالت خواهر بودن. عمل و رفتار خواهر داشتن [ص نسبی] منسوب به خواهر.

خواهستن. [خوا / خا هَ تَ] (مص) خواستن. (یادداشت بخت مؤلف):

دو چشمش یکی ابر شد سیل بار
که خواست رفتن مهش از کنار.

شمسی (یوسف و زلیخا).
سبب زان شنیدم که یعقوب را
چو خواست افتادن اندر بلا.

شمسی (یوسف و زلیخا).
چو آگاه شد مادر زردتشت
ز غم خویشتن را بخواهست کشت.

کیکاوس بن کیخسرو (زراتشتنامه ص ۱۵).
خواهش. [خسوا / خا هَ] (امیص) درخواست. استدعا. عرض داشت. تقاضا. (ناظم الاطباء). التماس. طلب. تمنی. (یادداشت بخت مؤلف):

ز خویشان فرستاد صد نردن من
بدین خواهش آمدگو یلتن. فردوسی.
بجمشید از مهر خواهش نمود
نهادش گمان پیش و پوزش نمود. فردوسی.
بیامد سپه‌دار پیران بدر
بخواهش بخواهد ترا ز پدر. فردوسی.
گه بدرستی و گه بخواهش و خنده.
منوچهری.

نه او خواهش پذیرد هرگز از من
نه آغارش پذیرد ز آب آهن.

(ویس و رامین).
فروغ خور بگل نتوان نهفتن
بخواهش باد را نتوان گرفتن.

مادری. خواهری که از طرف مادر با شخص یکی باشد.

خواهر پدر. [خوا / خا هَ رِ پِ دَ] (تُرکب) اضافی، [مُرکب] عمه. (یادداشت بخت مؤلف).
خواهر پدری. [خوا / خا هَ رِ پِ دَ] (تُرکب و صفتی، [مُرکب] خواهر صلیبی. خواهری که از طرف پدر با شخص یکی است.

خواهر تنی. [خوا / خا هَ رِ تَ] (تُرکب و صفتی، [مُرکب] خواهری از طرف پدر و مادر با شخص یکی باشد. (یادداشت بخت مؤلف).
خواهر بطنی و صلیبی.

خواهر خان. [خسوا / خا هَ] (اخ) نام محلی کنار راه طهران و شاهی میان میانکلاهد و شیرگاه در دوست و بیست و سه هزار و سیصدگزی تهران. (یادداشت بخت مؤلف).

خواهرخواندگی. [خوا / خا هَ خوا /] خا دَ /] (حامص مُرکب) حالت و عمل خواهر خواندن. عهد خواهری. [طَبَق] عمل ماحقه. (یادداشت بخت مؤلف).

خواهرخوانده. [خوا / خا هَ خوا /] خا دَ /] (مُرکب) کسی که شخص آنرا به خواهری قبول کرده باشد. (ناظم الاطباء): زن کفشگر... خواهرخوانده را بینی بریده یافت. (کللیله و دمنه). [هم طبق] طرف سحق. (یادداشت بخت مؤلف).

خواهرزاده. [خسوا / خا هَ دَ /] (اخ) [مُرکب] فرزند خواهر. (ناظم الاطباء). [جمعی از علما را به این عنوان یاد می‌کنند چونکه همشیره زاده عالم بوده‌اند. (از انساب سمعی).

خواهرزاده. [خوا / خا هَ دَ /] (اخ) امام ابوبکر محمد متوفی ۴۸۲ ه. ق. او راست: «ادب القاضی خصاص» و «مبوط البکری». رجوع به محمد ابوبکر شود.

خواهرزن. [خوا / خا هَ زَ] (مُرکب) خواهر زوجه. اخت الزوجه. زنی که خواهر زوجه شخص است. (یادداشت بخت مؤلف).
— امثال:

آن کس دعا می‌کند که زنش نمیرد که خواهر نداشته باشد.

خواهرشوهر. [خوا / خا هَ شَ / شو هَ] (مُرکب) خواهر زوج. خواهرشوئی. اخت الزوج. رجوع به خواهرشوی شود.
خواهرشوی. [خوا / خا هَ] (مُرکب) خواهر زوج. خواهرشوهر. حَتَّه. رجوع به خواهرشوهر شود.

خواهرک. [خسوا / خا هَ رَ] (مَصرف) خواهر کوچک. گاهی کنایه از خواهری است که طرف محبت بسیار شخص است. (یادداشت مؤلف).

خواهرکش. [خوا / خا هَ کُ] (نمف مُرکب)

خاک! وین هر چهار خواهر زاینده
با بیجان بیعدد و بیمر.
ناصر خسرو.

— خواهر رضاعی: آن دختری با تو یا دیگری از یک پستان شیر خورده باشد. (یادداشت بخت مؤلف).

— دوخواهر: دو ستاره شعرای شامی و شعرای یمانی. آنها را دوخواهران هم می‌گویند و بعریبی اختاسهیل خوانند و عبور و غیمصاه نیز گویند.

— سه‌خواهران: کنایه از بنات باشد و آن سه ستاره است پهلوی هم از جمله هفت ستاره بنات‌العش که آنرا هفت‌اورنگ و دب اکبر نیز گویند و چهار دیگر که بصورت کرسی است نش خوانند:

زهره بدو زخمه از سر نعش
در رقص کند سه‌خواهران را.
خاقانی.

و آن سه دختر و آن سه خواهر پنج وقت
در پرستاری بیک جا دیده‌ایم.
خاقانی.

— هفت خواهر: هفت ستاره بنات‌العش: پروین چو هفت خواهر خود دایم
بنشسته‌اند پهلوی یکدیگر.
ناصر خسرو.

خواهران. [خوا / خا هَ] (ج) خواهر. اخوات. (یادداشت بخت مؤلف) (ناظم الاطباء).

— خواهران پدر: عمه‌ها. عمت.
— خواهران سهیل: دو ستاره‌ای که بتازی اختاسهیل گویند یعنی شعرای یمانی و شعرای شامی.

خواهرانه. [خوا / خا هَ نَ / نَ] (ق) مثل دو خواهر. [کنایه از نهایت محبت و صمیمت.

خواهر امام. [خسوا / خا هَ رِ] (اخ) زیارتگاهی است در رشت. (یادداشت بخت مؤلف).

خواهر امی. [خسوا / خا هَ رِ اُمِ می] (تُرکب و صفتی، [مُرکب] خواهری که از مادر با شخص یکی باشد. خواهر بطنی. خواهر مادری. (یادداشت بخت مؤلف).

خواهراندر. [خوا / خا هَ اَنَدَ] (مُرکب) ناخواهری. کسی که یا از طرف مادر یا از طرف پدر یا با شخص خواهر میشد. (ناظم الاطباء).

خواهر اوگنی. [خوا / خا هَ رِ اَ / او گِ] (تُرکب و صفتی، [مُرکب] خواهر غیرحقیقی. خواهری که از پدر و مادر یکی نباشد. (یادداشت بخت مؤلف).

خواهر بزرگ. [خسوا / خا هَ رِ بُ زُ] (تُرکب و صفتی، [مُرکب] خواهر اَسَنَ. (یادداشت مؤلف).

خواهر بطنی. [خسوا / خا هَ رِ بَ] (تُرکب و صفتی، [مُرکب] خواهر امی. خواهر

بخواهش یاد را نتوان گرفتن. (ویس و رامین).
 خود را اندر افکنی و به خواهش و تضرع و زاری پیش این کار بازشوی. (تاریخ بیهقی).
 بزنها آبی بر من کنون
 بخواهش بخواهم ترا زو بخون.
 اسدی (گرسناسنامه).
 چون کار بخواهش رسد از شرم و خجالت باشد گدازنده چو بر آتش آرزیز. سوزنی.
 بخواهش گفت کان خورشید رخسار بگو تا چون بدست آمد دگر بار؟ نظامی.
 کنم درخواستی ز آن روضه پاک که یک خواهش بود در کار این خاک.
 نظامی.
 چو کوتاه شد دستش از عز و ناز کند دست خواهش بدرها دراز.
 سعدی (بوستان).
 ||رغبت. میل. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف):
 بزرگان ز هر جای برخاستند بخاقان چین خواهش آراستند. فردوسی.
 که بر لشکر امروز فرمان تراست همه کشور چین و توران تراست. فردوسی.
 بگویم من این هرچه گفتم بطوس بخواهش دهم نیز بر دست بوس. فردوسی.
 چو خسرو را بخواهش گرم دل یافت مروت را در آن بازی خجل یافت. نظامی.
 ||اراده. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف):
 بر از خشم بهرام گفتش چنین شما راست آئین بتوران و چین که بی خواهش من سر اندر نهی
 براه این نباشد مگر ابلهی. فردوسی.
 ||شفاعت. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء). توسط. حمایت. (ناظم الاطباء):
 چنین داد پاسخ بدو شهریار که با مرگ خواهش نیاید بکار. فردوسی.
 ||امراد. مطلوب. مقصود. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف):
 نباید کز این کار آگه شود ز خواهش مرا دست کوتاه شود. فردوسی.
 رسید و بدانتم از کام اوی همان خواهش و رای و آرام اوی. فردوسی.
 ||آرزو. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف):
 چو خواهش ز اندازه بیرون شود از آن آرزو دل پر از خون شود. فردوسی.
 بدین خواهش اندیشه باید بسی همان نیز پرسیدن از هر کسی. فردوسی.
 ترک خواهش کن و با راحت و آرام بخصب خاطر آسوده از این گردش ایام بجنب خاقانی.

||اوس. شهوت. ||خواستن طعام. اشتها. ||سؤال. مآلت. ||ملتص. مؤول. ||دعا. (یادداشت بخط مؤلف):
 همی گفت کای داور کردگار بگردان تو از ما بد روزگار بدانگونه تا خور برآمد ز کوه نیامد زبانش ز خواهش ستوه. فردوسی.
 ||مال. اسباب. خواسته. خواستی. دولت. هرچه دلخواه. (ناظم الاطباء).
خواهش الهی. [خوا / خواش] (ترکیب وصفی، مرکب رضای حق، ناظم الاطباء).
خواهش پذیر. [خوا / خواپ] (نصف مرکب) پذیرنده خواهش. قبول کننده خواهش:
 زن کار برای روشن ضمیر یلدان خواسته گشت خواهش پذیر. نظامی.
خواهش داشتن. [خوا / خواوت] (مص مرکب) عرض داشتن. استدعا داشتن. تقاضا داشتن. ||طلب داشتن.
خواهش کردن. [خوا / خواهکد] (مص مرکب) طلب کردن. تقاضا کردن. درخواست کردن. التماس کردن. تمنی کردن. (یادداشت بخط مؤلف): و از او خواهش می کنند هر که در آسمانها و زمینهاست. (تاریخ بیهقی).
 بعدآوری خواهش امروز کن که فردا نماند مجال سخن. سعدی (بوستان).
 ||شفاعت کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
 ||مآلت کردن. ||امیل کردن. ||رغبت کردن. ||آرزو کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
خواهش کننده. [خوا / خواهکنند] (نصف مرکب) شافع. شفیع. (مهذب الاسماء).
 پیوستگی. خواننده. خواهش کن:
 شنید پرویز بپوش گران بزانگیخت از هر سویی مهتران که باشند خواهش کنان پیش شاه نیز دم و گوش اسب سیاه. فردوسی.
 ||متوسل. (یادداشت بخط مؤلف).
خواهش گز. [خوا / خواهگ] (ص مرکب) شفیع. میانجی. (یادداشت بخط مؤلف) (ناظم الاطباء):
 بیارد کنون پیش خواهشگران ز کابل فراوان گزیده سران. فردوسی.
 بدان گیتیم نیز خواهشگر است که با ذوالفقار است و یا منیر است. فردوسی.
 از او شاه برداشت بند گران چو بسیار گشتند خواهشگران. فردوسی.
 ندارم من شفیع از ایزدم بیش نه خواهشگر فزون از نامه خویش. (ویس و رامین).
 ||تمنی. ملتص. (یادداشت بخط مؤلف):

منوچهر را با سپاهی گران فرستد بنزدیک خواهشگران. فردوسی.
 ز بد رسته بد شاه زابلستان ز تدبیر آن دختر دلستان. اسدی.
 ز هر جای خواهشگران خاستند ز زابل شه او را همی خواستند. اسدی.
 خواهشگر از این حدیث بگذشت با لشکر خویش بازپس گشت. نظامی.
خواهشگری. [خوا / خواهگ] (حامص مرکب) شفاعت. ذرع. توسط. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف):
 که خواهشگری کن بنزیک شاه ز کردار ما تا ببخشد گناه. فردوسی.
 دلبران ایران بمانم شدند بر از غم بدرگاه رستم شدند. فردوسی.
 بپوزش که این ایزدی کار بود که را بود آهنگ جنگ فرود تو خواهشگری کن بنزدیک شاه مگر سر بیچند ز کین سپاه. فردوسی.
 تو خواهشگری کن مرا زو بخواه همه راستی جوی و بنای راه. فردوسی.
 چو چاره نبد شهری و لشکری گرفتند زهار و خواهشگری. اسدی.
 زمین را بیوسم بخواهشگری مگر دور گردد شه از داوری. نظامی.
 شه شهر یا شهرگان دیار بخواهشگری شد بر شهریار. نظامی.
 ||تمنی. التماس. تقاضا. درخواست از نهایت عجز و لابه:
 من آیم به پیشت بخواهشگری نمایم فراوان ترا کهرتی. فردوسی.
 همی گشت گردش بروز و شب بخواهشگری تیز بگشاده لب. فردوسی.
 به پیش نیا شد بخواهشگری وز او خواست دستوری و یاوری. فردوسی.
 بخواهشگری زو درآویخت پیر کزایدر مرو امشب آرام گیر. اسدی.
 پلنگ از نهیب سنانت بخواهد بخواهشگری بال و پر از کبوتر. ازرقی.
 خواهشگری بدست بوسی میکرد زهر آن عروسی. نظامی.
 چو دارا شنید این دم دلنواز بخواهشگری دیده را کرد باز. نظامی.
 ||دعا. (یادداشت بخط مؤلف):
 بخواهشگری تیز بشتانتم کنون آنچه جسم همه یافتم. فردوسی.
خواهشمنند. [خوا / خواهمن] (ص مرکب) مستدعی. ملتص. طالب. (یادداشت بخط مؤلف). متقاضی. ||آرزومند. مشتاق. (ناظم الاطباء).
خواهل. [خوا / خواه] (ص کج و ناراست و منحنی. خم. ||(ا) تسمه ای که استاد

نوح چون شمشیر درخواهید از او
موج طوفان گشت از شمشیر او. مولوی.
|| شفاعت کردن. توسط نمودن. || آرزو
داشتن. آرزو کردن. (ناظم الاطباء).

خواهی نخواستی. [خوا / خا / خا / خوا /
خا] (ق مرکب) طوعاً و کرهاً. برخلاف میل و
رضا. (ناظم الاطباء). || البته. حکماً و حتماً.
یقیناً. (یادداشت بخت مؤلف). || (ص مرکب)
راضی و ناراضی. کام و ناکام:

ز کف می داد اگر تارش عنان کم‌نگاهی را
نمی شد کس حریف غمزه خواهی نخواستی را.
فطرت (از آندراج).

خواوی. [خوا / خا] (ق) ذوق. چاشنی. مزه.
|| خوش. (ناظم الاطباء). || خوشمزگی. لذت.

خواویه. [خَی] [ع] (مص) سبک‌دوی آسان.
|| فراخی اندرون پالان. (مستهی الارب) (از
تاج العروس) (از لسان العرب). || (ل) لوله ستان
که سرنیزه در وی باشد.

خواویه. [خَی] [ع] (مص) ربودن چیزی را.
خواه. || خالی شدن خانه از اهل خود. خواه.
(مستهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب).

خوع. [خَوْء] [ع] (مص) شتاب کردن. (متهی
الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
منه: خاء بک علینا؛ شتاب کن بسوی ما.

خوب. (ص) خوش. نیک. ضد بد. (ناظم
الاطباء). نیکو. (برهان قاطع). جید. مقابل
ردی. نغز. پسندیده. (یادداشت بخت مؤلف).
پسته حریر دارد و وئی معمدا
از نقش و از نگار همه خوب چون بهار.

معروفی.
ای زین خوب زینی یا تخت بهمنی. دقیقی.

یکی جای خویش فرود آورد
پس آنگاه خوردند هر دو نپید. دقیقی.

فلک مر جامه‌ای را مانند ازرق
مر او را چون طرازی خوب کرکم. بهرامی.

شما را همه پیکره کرده
بدان تا کند شهر از این خوب ره. فردوسی.

اگر زو شناسی همه خوب و زشت
بیایی پیداش خرم بهشت. فردوسی.

بندیش و این را یکی چاره جوی
سخنهای خوب و به اندازه گوی. فردوسی.

زانکه با زشت روی دیبه و خز
گرچه خوبست خوب نماید. ناصر خسرو.

خوب نبود سوخته جبریل پر در عشق تو
آنکه از رضوان امید مرغ بریان داشتن.

سنائی.
و دعاهای خوب گفت. (کلیله و دمنه).

چو در جایی همه او باس و چون از جای نگذشتی
چه داری آرزو آن کن چه بینی خوب تر آن شو.

خاقانی.
- خوبکاری؛ نیکوکاری:

بخواهنده آن پخشم از مال و گنج
که از باز دادن نیام برنج. نظامی.
هیچ خواهنده از این در نرود بی مقصود.

سعدی.
بشکرانه خواهنده از در مران.

سعدی (بوستان).
چو خواهنده محروم گشت از دری

چه غم گر شناسد در دیگری؟
سعدی.

خواهنده مغربی در صف بزبان حلب می گفت
ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و

ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی.
(گلستان سعدی). || طالب. میثی. آنکه

خواهد. (یادداشت بخت مؤلف).
خواهش کننده. (ناظم الاطباء):

چه خواهنده رستم بود بی گمان
نیچیز ز رایش مگر آسمان. فردوسی.

ولیکن چون فلک خرسندیم دید
ولایت درخو خواهنده بخشید. نظامی.

- داد خواهنده؛ طالب عدالت.
|| طلبکار. (یادداشت بخت مؤلف):

زکات لعل لبت را بسی طلبکار است
میان اینهمه خواهندگان بمن چه رسد؟

سعدی.
|| امتنس. متنی. (یادداشت بخت مؤلف).

مقاضی:
درگذر از جرم که خواهنده ایم

چاره ما کن که پناهنده ایم. نظامی.
سلیح و سلب داد خواهنده را

قوی کرد پشت پناهنده را. نظامی.
|| مرید. (یادداشت بخت مؤلف). || خواستگار.

خواستار. آنکه زنی را برای ازدواج طلبید.
(یادداشت بخت مؤلف):

دختر خویری خلوت ساز
دست خواهندگان چو دید دراز... نظامی.

خواه. [خوا / خا / خا / خوا / خا]
(ق مرکب) طوعاً و کرهاً. کام و ناکام. چار و

ناچار. (یادداشت بخت مؤلف). برخلاف یا
موافق میل و خواهش و رضا.

خواهه. [خوا / خا / ه] (ق) عرضداشت.
(آندراج). استدعاء. درخواست. عرض.

|| میل. خواهش. رغبت. || مقصود. مراد.
(ناظم الاطباء). || آرزو. (آندراج).

خواهی. [خوا / خا] (ق) اعم. (یادداشت
بخت مؤلف): و ما بیزاریم از دروغ گفتن

خواهی بر دوستی و خواهی بر دشمنی.
(التفهیم). || (حامص) عمل خواستن.

- بدخواهی؛ دشمنی.
- عذرخواهی؛ پوزش.

- نیکخواهی؛ نیکو طلبی. خیر طلبی.
خواهیدن. [خوا / خا د] (مص) طلب

کردن. استدعاء کردن. درخواست کردن.
(ناظم الاطباء):

کفش دوز کفش را با آن برانوی خود می بندد.
|| آن قطعه چوبی که این تسمه را بروی آن
می بندد. (ناظم الاطباء).

خواه‌مخواه. [خوا / خا / خوا / خا] (ق)
مرکب) راضی و ناراضی. || البته. یقیناً.
بلاشک. || ابهر جهت. (ناظم الاطباء).
|| خواه‌ناخواه.

خواه‌ندگی. [خوا / خا ه د] (ق)
(حامص) حالت و چگونگی خواهنده.
|| خواستاری دختر بزنی. خواستگاری.
(یادداشت بخت مؤلف):

چنین داد پاسخ بدو مرد پیر
که ای شاه گوینده و یادگیر

بدانکه کجا مادرت را ز چین
فرستاد خاقان به ایران زمین

بخواه‌ندگی من بدم پیشرو
صدو شصت مرد از دلیران گو.

فردوسی.
|| سؤال. کدیه. گدائی. || حب. || اراده. || اصل.

رغبت. (یادداشت بخت مؤلف).
خواهنده. [خوا / خا ه د] (ق) (نص)

محتاج. درخواست کننده. گدا. عرض کننده.
(ناظم الاطباء). گدا. سائل. (یادداشت بخت

مؤلف):
مکن خوار خواهنده درویش را

بر تخت منشان بداندیش را. فردوسی.
پیا کی گریاید و نیکی کنید

دل و پشت خواهندگان مشکند. فردوسی.
وز آن پس هر آن کس که بر وی تثار

بخواهنده دادی همه شهریار. فردوسی.
دهد خواهندگان را روز بخشش

درم در تنگ و گوهر در تنگوی.
بوالمثل (از فرهنگ اسدی نخبوانی).

گشاده بر همه خواهندگان دست
چنان چون بر همه آزادگان در. فرخی.

زر او را بر زوار مقام
سیم او را بر خواهنده مقر. فرخی.

گر همه خواسته خویش بخواهنده دهد
نبرد طبع ز جای و نکند روی گران. فرخی.

خواهنده همیشه ترا دعا گوی
گوینده همه ساله آفرین خوان. فرخی.

ز خواهنده کس پیش نگذاشتی
هر آن کآمدی خوار بگذاشتی.

اسدی (گرساسب نامه).
بینی ز خواهنده و میهمان

تهی بارگاه ورا یک زمان. اسدی.
تو گویی خواهه جنتی کرد و زحمت کرد خوانده

ز بس دینار کو پاشید زرین شد همه کشور.
مسعود سعد.

هست خواهنده خواه بخشش شاه
نه چو شاهان عصر خواسته خواه. سنائی.

نهانی بخواهندگان چیز ده
که خشنودی ایزد از چیز به. نظامی.

همه جامه رزم بیرون کنید .
 همه خوب کاری بافزون کنی. فردوسی.
 به از خوب کاری بگیتی چه چیز
 که اندررسی هم بدان خوب نیز. اسدی.
 - خوب کرداری؛ خوش عملی.
 خوش رفتاری. نیکو رفتاری:
 خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد
 بخوبی روی لیکن بخوب کرداری. سعدی.
 - امثال:
 بد را باید بد گفت خوب را خوب؛ یعنی حق
 هر چیز را باید بجا ادا کرد.
 || جمیل. رعنا. زیبا. لطیف. ظریف. مفرح.
 دلپذیر. دلکش. نازنین. صاحب حسن و
 جمال. خوشنما. خوش آیند. (ناظم الاطباء).
 مقابل زشت. مقابل گست. شنگ. خوشگل.
 شکیل. حَسَن. (یادداشت بخط مؤلف):
 بحق آن حَم زلف بان منقار باز
 بحق آن روی خوب کز او گرفتی براز.
 رودکی.
 دانش او نه خوب و چهره اش خوب
 زشت کردار و خوب دیدار است. رودکی.
 چون گل سرخ از میان پیلغوش
 یا چو زرین گوشوار از خوب گوش.
 رودکی.
 ناز اگر خوب^۱ را سزاست بشرط
 نسرذ جز ترا کرشمه و ناز. رودکی.
 دلبر! دو رخ تو بشی خوبست
 از چه با یار کار گست کنی؟ عماره مروزی.
 همه روز به دخت قیصر بدی
 هم او بر شبتانش مهتر بدی
 بفرجام شیرین بدو زهر داد
 شد آن دختر خوب قیصر نژاد. فردوسی.
 مرا گفت خاقان که دیگر گزین
 که هر پنج خوبند و با آفرین.
 ورا پنج دختر بد اندر نهان
 همه خوب و زیبایی تخت شهان. فردوسی.
 هزاریک ز آن کاندز سرشت او هنر است
 نگار خوب همانا که نیست در ارتگ.
 فرخی.
 دست سوی جام می پای سوی تخت زر
 چشم سوی روی خوب گوش سوی زیر ویم.
 منوچهری.
 که زشت از خوب و نیک از بد بدانی
 به دل کاری سگالی کش توانی.
 (ویس و رامین).
 بد او نیک من بود چه عجب
 زشت من نیز خوب او باشد. خاقانی.
 پیاسخ گفت رنگ آمیز شاپور
 که باد از روی خوبت چشم بد دور. نظامی.
 زن خوش منش دلینش تر که خوب
 که پرهیزگاری بپوشد عیوب.
 سعدی (بوستان).

بهرچه خوب تر اندر جهان نظر کردم
 که گویمش یو ماند تو خوینر زانی.
 سعدی (طیبات).
 ز حادثات زمانم همین پسند آمد
 که خوب و زشت و بد و نیک در گذر دیدم.
 ابن یمن.
 خوب رخی هر چه کنی کرده ای.
 جلال الممالک.
 || سخت. محکم. استوار. (برهان قاطع) (ناظم
 الاطباء):
 یکی خوب صدوق از آن چوب خشک
 بکرد و گرفتند در قیر و مشک. فردوسی.
 || فاضل. شریف. || شیرین. (ناظم الاطباء).
 || عجب. شگفت: خوبست که خجالت هم
 نمی کشی. (یادداشت بخط مؤلف). || (ق)
 چنانکه باید. (یادداشت بخط مؤلف):
 من خوب مکافات شما بازگذارم
 من حق شما بازگذارم به توار. منوچهری.
 || پسندیده. نیکو. جید:
 خوب اگر سوی ما نکه نکند
 گوزگشتم و چون درونه شدیم. کسایی.
 - خوبگوی: خوش گفتار:
 چنین گفت خودکامه بیژن بدوی
 که من ای فرستاده و خوبگوی... فردوسی.
 - خوبگوی: خوش گفتاری. پسندیده گویی:
 خوبگوی ای پسر بیرون برد
 از میان ابروی دشمنش چین. ناصر خسرو.
 || بسیار. (یادداشت بخط مؤلف):
 در این میان فقط از حیث عده خوب بود.
خوب. [خ] [ع مصص] درویش گردیدن.
 (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
 لسان العرب) (اقراب الموارد).
خوب آمدن. [م] [مصص] (مصرکب) خوش
 آمدن. پسندیده آمدن. نیکو آمدن. (یادداشت
 مؤلف):
 بخت نادان بوی نیلوفر بیافت
 خوشی آمد سوی نیلوفر شافت. رودکی.
 مرا گفت خوب آمد این رای تو
 به نیکی گراید همی پای تو
 نبشته من این نامه پهلوی
 بیش تو آرم مگر نغوی. فردوسی.
 سخت خوب آید این دو بیت مرا
 که شنیدم ز شاعری استاد. فرخی.
 هر چند بدین سعتریان در نگرم من
 حقا که بچشم ز همه خوبتر آیی.
 منوچهری.
 - خوب آمدن استخاره: نیک نشان داده شدن
 قصد بوسیله استخاره.
خوب آواز. (ص مصرکب) خوش صوت.
 خوش صدا. کسی که خوش می خواند. (ناظم
 الاطباء).
خوب آوردن. [و] [مصص] خوب

آمدن مهره در بازی نرد. کنایه از هر موافق
 میل آمدن حادثه ای. (یادداشت بخط مؤلف).
خوبار. (ص) مناسب و غیر مناسب. (ناظم
 الاطباء).
خوبار. (ا) حمل هر چیزی که برای خوردن
 باشد. || توشه و راحله که از جایی بجایی نقل
 کنند. (ناظم الاطباء). ظاهراً صورتی از
 خوربار یا خواربار باشد.
خوب باز کردن. [ک] [ز] (مص مصرکب) ترک
 عادت کردن. (ناظم الاطباء). ترک اعتیاد
 کردن. (یادداشت بخط مؤلف):
 نزاری و خوب باز کردن زمی
 چه تزویر دارد در این چیست هی؟
 نزاری تهانی (دستورنامه ج روبه ص ۷۰).
خوبان. (اخ) دهسی است جزء دهستان
 الموت بخش معلم کلابه شهرستان قزوین. آب
 آن از رودخانه شاهرود و محصول آن غلات
 و شغل اهالی زراعت و راه مارلو است. این ده
 وقف بر امامزاده زکریا است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۱).
خوبان زرگناه. [ز] [اخ] دهسی است از
 دهستان حومه شهرستان شهسوار دارای ۹۰۰
 تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
خوبانی. (ا) زردآلوی خشک شده که مغز
 آنرا برآورده با مغز بادام مقرر کرده و هر دو را
 در جای آن گذارند. (آندراج) (انجمن آرای
 ناصری). زردآلوی خشک باشد که مغز بادام
 در درون آن کنند. (برهان قاطع) (ناظم
 الاطباء).
خوب اندام. [أ] (ص مصرکب) خوش اندام.
 آنکه اندام نیکو دارد. نیکو قالب. خوش کالبد:
 هیز گل: جوان خوب اندام. (منتهی الارب).
خوب پیکر. [پ] [ک] (ص مصرکب)
 خوب اندام. خوش بدن. متناسب القامة:
 یکی خوب پیکر کنیزک خرید. سعدی.
خوب تا کردن. [ک] [د] (مص مصرکب).
 رفتار خوش کردن. با خوشی معامله کردن.
 نیکویی کردن.
خوبتر. [ت] (ص تفصیلی) بهتر. نیکوتر.
 اظیب. الطف:
 بهزار دل زمانه بیقا حریف بادت
 که زمانه را حریفی ز تو خوینر نیاید.
 خاقانی.
خوبترین. [ت] (ص عالی) نیک ترین.
 بهترین. زیباترین. (ناظم الاطباء).
خوب چهر. [چ] (ص مصرکب) خوشگل.
 قشنگ. خوب روی. خوش صورت. نکوروی:
 ابا موبد موبدان برز مهر

۱- صفت جانشین موصوف شده.
 ۲- نل: خسروش، و در این صورت شاهد
 نیست.

چو ایزدگشپ آن مه خوب چهر
بیرسد کاین تخت شاهنشهی
کرا زبید و کیست بافرهی. فردوسی.
بهر کار دستور بد برزمهر
دبیری جهاندیده و خوب چهر. فردوسی.
بدو گفت سهراب کای خوب چهر
بتاج و بتخت و بماه و بمهر. فردوسی.
چو یک دشت کودک بود خوب چهر.
فردوسی.
پسر باشدت زو یکی خوب چهر
که بوسه دهد خاک پایش سپهر.
اسدی (گرشاسبنامه).
جوانی وز آنسان بتی خوب چهر
بدان مهربان چون نیاشم بمهر. نظامی.
جوان مرد چون دید کان خوب چهر
ملکزاده را جوید ازبهر مهر. نظامی.
نمودند کان رومی خوب چهر
چه بد دید از آن زنگی سردمهر. نظامی.
خوب چهره. [چ / ز / ر] (ص مرکب)
خوبروی، خوش سیما. خوش صورت:
چو کشته شد آن خوب چهره سوار
زگردان بگردش هزاران هزار. دقیقی.
چو آمد بنزدیک کاوش شاه
دل آرای و آن خوب چهره سپاه. فردوسی.
چو آن خوب چهره ز خیمه براه
بدید آن رخ پهلوان سپاه. فردوسی.
بسی خوب چهره بتان طراز
گزانمایه اسبان و هر گونه ساز. فردوسی.
گردوستدار مایی ای ترک خوب چهره
زین پیش کرد باید با مات خواستاری.
منوچهری.
گاهی ز درد عشق پس خوب چهرگان
گاهی ز حرص مال پس پادشا شدم.
ناصر خسرو.
خوب حال. (ص مرکب) خوشحال.
سرحال. اکنایه از ثروتمند:
یک چند گاه داشت مرا زیر بند خویش
که خوب حال و باز گهی بیثوا شدم.
ناصر خسرو.
خوب خرام. [خو خ / خ / خ / ص]
مرکب) آنکه خوب خرامد. خوش رو:
گفت کای ره نورد خوب خرام
گوش کن سرگذشت بنده تمام. نظامی.
خوب خصال. [خو خ] (ص مرکب)
خوش طینت. خوش خصال. خوش اخلاق:
مر ترا بس نبود آنچه صفات تو کنم
واصف تست مدیح ملک خوب خصال.
فرخی.
مطربان طرب انگیز نوازند نوا
ما نوازنده مدح ملک خوب خصال. فرخی.
چون بدین طالع مبارک فال
رفت بر تخت شاه خوب خصال. نظامی.

بسیات پسنیده سیرت و خوب خصال و
رعیت نواز بود. (ترجمه محاسن اصفهان).
خوب خصالی. [خو خ] (حامص مرکب)
خوش خصلتی. خوب طینتی:
از این بنده نوازی و از این عذرپذیری
از این شرمگنی نیکخوئی خوب خصالی.
فرخی.
خوب خوی. (ص مرکب) خوشخوی.
خوش خلق. آنکه خلق نکو دارد:
ختک آنان که خداوند چنین یافته اند
بردبار و سخی و خوب خوی و خوب سیر.
فرخی.
خوب دل. [د] (ص مرکب) خوش قلب.
بی کینه. رؤوف.
خوب دیدار. (ص مرکب) خوش سیما.
خوش چهره:
دانش او نه خوب و چهرش خوب
زشت کردار و خوب دیدار است.
رودکی (از تاریخ بیعتی ص ۶۱).
خوبیده. [د] (لخ) دهی است جزء دهستان
لنجمان بخش مرکزی شهرستان لاهیجان،
دارای ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از شمروند و
محصول آن برنج و ابریشم و صیفی و چای و
شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
خوب رای. (ص مرکب) خوش رای.
نکور رای. نیکور ای:
چنان کرد گنجور کار آزما
که فرموده شاهنش خوب رای. نظامی.
هزار آفرین بر زن خوب رای
که ما را بمردی شود رهنمای. نظامی.
خوب رایحه. [ی خ / ح] (ص مرکب)
خوشبوی. مطر. چیزی که بویش دلپذیر
باشد. (ناظم الاطباء).
خوب روی. [ر] (ص مرکب) خوش صورت.
خوش سیما. خوب چهر. خوش چهره.
خوشگل. قشنگ:
به بیشه یکی خویرخ یافتند
پر از خنده لب هر دو بشتافتند
نگاری بدیدند چون نوبهار
که از یک نظر شیر آرد شکار. فردوسی.
غلامان و اسب و پرستندگان
همان نامور خویرخ بندگان. فردوسی.
بد و خوب رخ برگشادند راز
مگر ازدها را سراید بگاز. فردوسی.
چو آمد به ایوان به گلشهر گفت
که این خوب رخ را بیاید نهفت. فردوسی.
خوب رخسار. [ر] (ص مرکب) آنکه
دارای روی زیبا باشد. خوش سیما. (ناظم
الاطباء). خوب رخ:
شکفته لاله نعمان بان خوب رخساران.
منوچهری.

خوب رنگ. [ر] (ص مرکب) خوش رنگ.
(ناظم الاطباء). نیکورنگ. آنچه رنگ خوب
دارد:
فرو آمد از شولک خوب رنگ
بریش خود اندر زده هر دو چنگ. دقیقی.
بدانگه بدی آتش خوب رنگ
چو مر تازیان راست محراب سنگ. فردوسی.
چو مر تازیان راست محراب سنگ
بدان دور بد آتش خویرنگ. فردوسی.
چون بزادم رستم از زندان تنگ
در جهانی خوش سراپی خوب رنگ. مولوی.
خوب رنگی. [ر] (حامص مرکب)
خوب رنگ بودن:
تازه رویش تازه تر ز بهار
خوب رنگیش خویر ز نگار. نظامی.
خوبروی. (ص مرکب) ۱ جمیل. آنکه
چهره اش نیکو باشد. خوش صورت. زیبا.
خوشگل. (ناظم الاطباء). صیح. نیکوروی.
خوش سیما. خوب رخسار. (یادداشت بخط
مؤلف). ج. خوبرویان:
همچنان سرمه که دخت خوبروی
هم بان گرد بردارد از اوی
گرچه هر روز اندکی برداردش
با ندم روزی پایان آردش. رودکی.
پسر بود او را گزیده چهار
همه خوب روی و نبرده سوار. دقیقی.
ای خورفش بتی که چو بیند روی تو
گویند خوبرویان ماه میاوری. خسروی.
شبتان همه پیش باز آمدند
بدیدار او بزمساز آمدند
شبتان بهشتی بد آراسته
پر از خوبرویان و پر خواسته. فردوسی.
چنین گفت بیدار شاه رمه
که اسپان و این خوبرویان همه. فردوسی.
چنین داد مهراب پاسخ بدوی
که ای سرو سیمین بر خوبروی. فردوسی.
بیامد بردارش با خواسته
بسی خوبرویان آراسته. فردوسی.
بت ترک خوبروی گرفته به چنگ چنگ
همه ساله می کند ز دل با رهیش چنگ
قد و تنش سرو و سیم رخ و زلف و زوز و شب
لب و غمزه نوش و زهر بر او دل پرند و سنگ.
؟ (از ترجمان البلاغه رادویانی ص ۳۲).
از جمع خوبرویان من خاص مر ترایم
شاید که من ترایم زیرا که تو مراپی. فرخی.
باده اندر دست و خویان پیش روی
خوبرویانی بخویی داستان. فرخی.
آمد آن مشکبوی مشکین موی
آمد آن خوبروی ماه عذار. فرخی.

گر دوش همی گوید ای خوبسیر میرا هم فضل و هنر داری هم جاه و خطر داری. فرخی	تا جان داری نمیتوان رست. سعدی (خواتیم).	ای بهار خوبرویان چند حیلت کرده‌ای. فرخی.
از خداوند نظر چشم همی داشت جهان بجهانداری نیکویت و خوبسیر. فرخی.	تا دل ندهی بهخوبرویان کز غصه تلف شوی ورنجه. سعدی (هزلیات).	تا گوش خوبرویان با گوشوار باشد تا جنگ و تا تعصب با ذوالفقار باشد. منوچهری.
خوبسیرت . [ز] (ص مرکب) پاک‌نهاد. (یادداشت بخط مؤلف): شاه خوبصورت شه خوبسیرت شه خوبمنظر شه خوبمخبر. فرخی. دو کس چنه کنند از پی خاص و عام یکی خوبسیرت یکی زشت‌نام. سعدی (بوستان).	خوبرویان چو رخ نمی‌پوشند عاشقان در طلب نمی‌کشند. اوحدی. گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز گفتاز خوبرویان این کار کمتر آید. حافظ. اشعریان یاران و انصار مند و تازه‌رویان و خوبرویانند. (تاریخ قم ص ۲۷۵).	تا گل خودروی بود خوبروی تا شکن زلف بود مشکبوی. منوچهری. خوبروی از قمل خوبست ای برادر جبرئیل زشت سوی مردمان از قمل زشتت اهرمن. ناصرخسرو. صد هزاران خوبرویانند نیز هر یکی گویی که ماه انور است. ناصرخسرو.
خوبسیمما . (ص مرکب) خوش‌صورت. خوبصورت. خوشگل. زیبا. جمیل. خوبروی. (یادداشت بخط مؤلف). خوب شدن . [ش د] (مص مرکب) شفا یافتن. علاج شدن. تندرست گشتن پس از بیماری. علاج پذیرفتن. (یادداشت بخط مؤلف). — خوب شدن زخم؛ التیام یافتن آن. نکو شدن. نیکو گردیدن. (یادداشت بخط مؤلف): شد خوب بنیکو سخت دختر ناخوب دختر بسخن خوب شود جامه به آهار. ناصرخسرو.	خوبرویی . (حماص مرکب) خوب‌سیمایی. خوش‌صورتی. خوشگلی. (ناظم الاطباء). زیبایی. جمال. حُسن. صباحت. وجاهت. قشنگی. نیکویی. (یادداشت بخط مؤلف): یکی خوبرویی و زیندگی که هست آیتی در فریندگی. نظامی. یکی گفت از ختن خیزد نکویی فسانه‌ست آن طرف در خوبرویی. نظامی. سردقتر آیت نکویی شاهنشاه ملک خوبرویی. نظامی. سهی‌سرو را کرده بالااش پست دماغ گل از خوب‌رویش مست. نظامی. خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد بخوبرویی لیکن بخوب‌کرداری. سعدی. اسلاطفت. گشاده‌رویی؛ محمدبن جعفر ملقب بوده است به دیباج بسبب تازگی و گشادگی و خوبرویی. (تاریخ قم ص ۲۲۳).	عهد با روی کی بود درخور؟ ممودسعد. و از قطره ماء‌معین بنده خوبروی پدید آوردم. (قصص الانبیاء). یک روز فضل‌بن یحیی از سرای خلیفه با خانه همی شد برنایی اندر راه پیش روی وی آمد خوبروی. (تاریخ بخارا). خوبرویان نشاط می‌کردند رقص کردند و باده میخوردند. نظامی. چه خوش نازیست ناز خوبرویان ز دیده رانده را در دیده جویان. نظامی. چو هر هفت آنچه بایست از نکویی بکرد آن خوبروی از خوبروئی... نظامی. گرم هست بر خوبرویان شتاب بخوارزم روشن‌تر است آفتاب. نظامی. چو چنگ از خجالت سر خوبروی نگونسار و در پیش افتاده موی. سعدی (بوستان).
خوب‌شدنی . [ش د] (ص لیاقت) قابل‌معالجه. شفا یافتنی. قابل‌علاج. علاج‌پذیر. علاج‌پذیرفتنی. درمان‌پذیر. چاره‌پذیر. خوب‌شکل . [ش] (ص مرکب) خوشگل. قشنگ. خوش‌سیمما. خوش‌صورت. خوب‌صنعت . [ص ع] (ص مرکب) ماهر. بصیر در صنعت. استاد در کار؛ و مردمان این ناحیت مردمانی خوب‌صنعت‌اند و کارهای بدیع کنند. (حدود العالم).	خوبستان . [ب] [ا] (بخ) دهی است جزء دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه، دارای ۸۳۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود و عدس و شغل اصلی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. تورنگ جغرافیایی ایران ج ۴).	تهیدست در خوبرویان هیچ که بی‌سهم مردم نیززد بهیچ. سعدی (بوستان). یکی پاسخش داد شیرین و خوش که گر خوبرویست بارش بکش. سعدی (بوستان). سُم خوبرویی که درون صاحب‌دلان بمخالفت او میل کند. (گلستان). بوی پیاز از دهن خوبروی خوبتر آید که گل از دست زشت. سعدی (گلستان).
خوب‌صورت . [ز] (ص مرکب) خوش‌شکل. خوشگل. (ناظم الاطباء). خوبروی. خوب‌رخ. خوب‌رخ‌ساز (یادداشت بخط مؤلف). جمیل. (متهی الارب): شه خوبصورت شه خوبسیرت شه خوبمنظر شه خوبمخبر. فرخی. چون روز هفتم شد دوازده برنای خوبصورت همه برمثال غلامان خوبصورت در پیش ابراهیم ایستادند. (قصص الانبیاء ص ۵۴). شاهدی خوبصورت است امل در دل و دیده خوار می‌شود. ؟ (از سندبادنامه ص ۳۹).	خوب‌سختن . [س خ] (ص مرکب) خوش‌سختن. خوب‌گفتار. شیرین‌زبان؛ بزبان خاموش و کم‌سخن و خوب‌سختن. (ترجمه طبری بلعمی). و آن خوب‌سختن بخوش‌جوایی میگرد عمارت خرابی. نظامی. خوب‌سرسشت . [س ر] (ص مرکب) خوش‌طبعیت. خوش‌طینت. خوش‌ساخته؛ در گشادی و در شدی بیهشت دیدي آن نقشهای خوب‌سرسشت. خوب‌سیر . [ی] (ص مرکب) نیک‌نهاد. (ناظم الاطباء): خنک آنان که خداوند چنین یافته‌اند بر دبار و سخی و خوب‌خوی و خوب‌سیر. فرخی. شادمان باد و بکام دل خویش آن پسندیده‌خوی خوب‌سیر. فرخی.	اگر با خوبرویان می‌نشینی بساط نیکتایی درنوردی. سعدی (طیبات). گرفتار کمند خوبرویان نه از مدحش خبر باشد نه از دم. سعدی (بدایع). سعدی ز کمند خوبرویان

خوب طلعت. [ط ع] (ص سیرکیه) خوش صورت. خوب صورت. خویرخ. خوش منظر. خوش قیافه. نیکو روی. خویروی. خوب چهره. (یادداشت بخط مؤلف).

خوب فال. (ص مرکب) مبارک فال. میمون:

هزبری زشت رویی وقت بیکار همایی خوب فالی روز بار است. **خوب فرجام.** [ف] (ص مرکب) خوش انتهای. عاقبت بخیر. خوش عاقبت: برش تنگستی دو حرفی نوشت که ای خوب فرجام نیکو سرشت. سعدی (بوستان).

یکی را زشت خوبی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام. سعدی (گلستان).

خوب قول. [ق] / [قو] (ص مرکب) خوش قول. آنکه بقول خود وفا کند. آنکه پیمان و قول خود را نشکند. آنکه آنچه قول دهد انجام دهد.

خوب کار. (ص مرکب) نکوکار. نیک کردار. نکو رفتار: همیشه تا نبود خوب کار چون بدکار چنان کجا نبود نیک خواه چون بد خواه... فرخی.

آن خدای خوب کار بر دبار هدیه ها را می دهد در انتظار. مولوی. خوب کاران او چو گوشت کنند گاو در خرمن بهشت کنند. اوحدی.

خوب کاری. (حامص مرکب) نکو رفتاری. نیکو کرداری. نیکو کاری. نیکو کرداری: همه جامه رزم بیرون کنید همه خوب کاری بافزون کنید. فردوسی.

همه خوب کاری زیزدان شناس وز او دار تا زنده باشی سیاس. فردوسی.

به از خوب کاری بگیتی چه چیز که اندر رسم هم بدان چیز نیز. اسدی (گرشاسبنامه).

خوب کردار. [ک] (ص مرکب) نیکو کردار. خوش کردار. نیکو کار: وگر بخواست وی آید همی گناه از ما نغایم عاصی بل نیک و خوب کرداریم. ناصر خسرو.

نیست مثل تو در جهان امروز خوب قولی و خوب کرداری. سوزنی. سخنگوی و دلیر و خوب کردار امین و راست عهد و راست کردار. نظامی. یکی خوب کردار و خوشخوی بود که بدسیرتان را نکو گوی بود. سعدی.

خوب کرداری. [ک] (حامص مرکب) خوش کرداری. نیکو رفتاری. نکو کاری:

خوب کرداری زبهر زنده نامی کرده اند زنده نامی بهتر است از زندگی لحم و عظام. سوزنی.

خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد بخویرویی لیکن بخوب کرداری. سعدی.

گرت باری گذر باشد نظر بر جانب ما کن نپندارم که بد باشد جزای خوب کرداری. سعدی.

خوب کردن. [ک د] (مص مرکب) شفا بخشیدن. ابراه. معالجه کردن. (یادداشت بخط مؤلف). || عمل نکو کردن. کار نکو کردن: با همه دلداری و پیمان و عهد خوب نکردی که نکردی وفا. سعدی.

خوب کرده. [ک د / د] (ن مف مرکب) عمل نیکو انجام شده. نیکو انجام یافته: وآنکه او خود کرده باشد باز چون ویران کند خوب کرده زشت کردن کار معنی دار نیست. ناصر خسرو.

خوب کلا. [ک] (لا مرکب) تخم بارتنگ که دارویی است. (ناظم الاطباء). خوب کلان. رجوع به خوب کلان شود.

خوب کلان. [ک] (لا مرکب) تخم بارتنگ. (ناظم الاطباء). خوب کلا. خاکشی شیرین. خنه. اطراطیقوس. حالی. شترک. (یادداشت بخط مؤلف). در انجمن آرای ناصری آمده: گیاهی است که تخم آنرا خاکشی و شترک گویند و غیر بارتنگ است ولی در جهانگیری و برهان بمعنی بارتنگ آمده و رشیدی این معنی را نپذیرفته است.

خوب کوه. (بخ دهی است از دهستان الموت بخش معلم کلاویه شهرستان قزوین. از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خوب کیش. (ص مرکب) خوش عقیده: شنیدم که یوسف شه خوبکیش دیگر با تسلط را خواند پیش. شمس (یوسف و زلیخا).

خوب گفتار. [گ] (ص مرکب) خوش گفتار. خوش سخن. خوش بیان: از آن خوب گفتار بوزرجمهر حکیمان همه تازه کردند چهر. فردوسی.

خوب گفتاری. [گ] (حامص مرکب) خوش سخنی. شیرین زبانی. شیرین سخنی: ز خلق گوی لطافت تو برده ای امروز به خویرویی و سعدی بخوب گفتاری. سعدی.

خوب گمان. [گ] (ص مرکب) نیکو ظن. باطن نکو. نیکو گمان: بتو کنند نو آبدیان همه مفخر که فخر عالمی ای رادکف خوب گمان. سنائی.

خوبگو. (ن مف مرکب) خوش سخن. خوش گفتار. سخن نکو گو. خوبگوی. رجوع

به خوبگوی شود. **خوب گوشت.** (ص مرکب) لطیف گوشت: گفت هنگامی یکی شهزاده بود گوهری و پرهیز آزاده بود شد بگر مابه درون یک روز گوشت بود فریبی و کلان و خوب گوشت. رودکی.

خوب گوی. (ن مف مرکب) سخن خوب گویینده. شیرین زبان. خوش مقال. خوش سخن. خوبگو:

سپهد چنین داد پاسخ بدوی که ای شاه نیک اختر خوبگوی. فردوسی. چنین گفت خود کامه بیژن بدوی که من ای فرستاده خوبگوی. فردوسی. فرستاده بی را بتزدیک آوی سرافراز و بادانش و خوبگوی. فردوسی.

کسی که ژاژ دراید بدرنگی نشود که خوبگویان آنجا شوند کند زبان. فرخی.

خوبگوی. (حامص مرکب) خوش سخنی. خوب گفتاری. نکو سخنی. حسن مقال. شیرین زبانی. (یادداشت بخط مؤلف): خوبگوی ای پسر بیرون برد از میان ابروی دشمن چین. ناصر خسرو.

خوب لشکر. [ل] [ک] (لا مرکب) لشکر مجهر. لشکر خوب. لشکر آزموده. لشکر کاربرد. لشکر فتح کننده: سپاه پراکنده باز آوریم یکی خوب لشکر فراز آوریم. دقیقی.

خوبله. [خوب] / [ل] (ص ابله). نادان. (انجمن آرای ناصری): من خوبله در سبت افکنده بادی چو در ریش خشک از ملاقات شانه. انوری (از انجمن آرای ناصری).

خوب محضر. [م ض] (ص مرکب) خوش محضر. خوش مجلس. خوش گفت و شنود.

خوب مخبر. [م ب] (ص مرکب) نکو درون. نیکو نهاد. خوش باطن. پاک قلبه. شه خوب صورت شه خوب سیرت شه خوب منظر شه خوب مخبر. فرخی.

خوب منظر. [م ظ] (ص مرکب) خوش سیما. خویروی. خوش قیافه. خوش رو. (یادداشت بخط مؤلف): شه خوب صورت شه خوب سیرت شه خوب منظر شه خوب مخبر. فرخی.

جهان دلفریب ناوفا دار سپهر زشتکار خوب منظر. ناصر خسرو. و طلیعه بصر او بر ماهرویی افتاد خوب منظر ماه پیکر. (سندبادنامه ص ۲۵۹). شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است وز خبث باطنم سر خجالت فکنده پیش. سعدی.

تو درخت خوب منظر همه میوه ای ولیکن

چه کنم به دست کوه که نمیرسد چینیست.
 سعدی (طیبات).
 درشتخویی و بدعهدی از تو نپسندند
 که خوب منظری و دلفریب و منظوری.
 سعدی (بدایع).
 کنبه: زن خوب منظر. (متهی الارب).
خوب نژاد. [ن] [ص مرکب] از نژاد خوب.
 خوش اصل. اصیل. نژاده.
 پادشاهی نشست خوب نژاد. (از تاریخ
 بیهقی).
خوب نشدنی. [ن ش د] (ص لیاقت)
 غیر قابل علاج. بیدرمان. (یادداشت بخط
 مؤلف).
خوب نقش. [ن] (ص مرکب) خوش قیافه.
 خوش هیكل. خوش ساخت. خوش ریخت.
خوب نوشتن. [ن و ت] (مص مرکب)
 خوش نوشتن. زیبائویی کردن. (یادداشت
 بخط مؤلف).
خوبنیده. [خ و / ح ب د] [ن ص ف]
 مخفف خوبانیده. (انجمن آرای ناصری):
 سهی سروس به پالین خوبنیده.
 ؟ (از انجمن آرای ناصری).
خوب و بد. [ب ب] (ترکیب عطفی، [م
 مرکب] زشت و زیبا. خوش و ناخوش. بد و
 خوب. نیک و بد.
خوب و بد کردن. [ب ب ک د] (مص
 مرکب) گزیدن. به گزینی کردن. انتخاب کردن.
 اختیار. اجتناب. گزیدن خوبها و رد کردن بدها.
 غث و سمین کردن. جید را از ردی جدا کردن.
 (یادداشت بخط مؤلف).
خوبوز. [خ و ز] (ترکیب عطفی، [م
 رجوع به خوبوز شود.
خوب و زشت. [ب ب] (ترکیب عطفی، [م
 مرکب] خوب و بد. نیک و بد. زشت و زیبا:
 پس آن نامه را زود پاسخ نوشت
 پدیدار کرد اندر او خوب و زشت. فردوسی.
 بهر سان که ما را رسد خوب و زشت
 سر خود نتایم از آن سر نوشت. نظامی.
خوبه. [خ ب] [ع] (مص) گرسنگی. (متهی
 الارب). یقال: اصابتا خوبه [ع] (ص) [م]
 باران نارسیده میان دو پاره زمین باران رسیده.
 [ع] زمین بی علف و گیاه. (متهی الارب) (از
 تاج العروس) (از لسان العرب).
خوبی. (حماص) زیبایی. حسن. جمال.
 بهاء. سرسزی. بهتری. ظرافت. (نظام
 الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف). مقابل زشتی.
 قشنگی:
 خود ترا جوید همه خوبی و زیب
 همچنان چون توجیه جوید نشیب. رودکی.
 سوگند خورم کز تو برد خورا خوبی
 خوبیت عیانست چرا باید سوگند؟
 ا عماره مروزی.

سیاوش از آن پس بسودابه گفت
 که اندر جهان مر ترا نیست جفت
 نمائی بخوبی مگر ماه را
 نشایی کسی را بجز شاه را. فردوسی.
 ز خوبی و دیدار و گفتار او
 ز هوش و دل و شرم و کردار او. فردوسی.
 من نه از یکی اندر کف تو دادم دل
 که مرا جز تو بتاند بخوبی چو پری. فرخی.
 آنکه خوبی از او نمونه بود
 چون بیارائیش چگونه بود. عنصری.
 خداوندا یکی بنگر بیاغ و راغ و دشت اندر
 که گشته از خوشی و نیکویی و پاکی و خوبی.
 منوچهری.
 آراسته گشتهست ز تو چهره خوبی
 چون چهره دوشیزه بیکرنگ بگلنار. خسروی.
 ز همه خوبان سوی تو بدان یازم
 که همه خوبی سوی تو شده یازان. شهره آفاق.
 خوبی و وفا هر دو بهم گرد نیاید
 خوبی همه خوبست از آن نیز وفا به. قطران.
 ور بخوبی در بودی خطر و بخت بلند
 سر و سالار جهان بودی خورشید منیر. ناصر خسرو.
 به آب دیده یعقوب و خوبی یوسف
 به پیری زکریا و طاعت یحیی. ادیب صابر.
 غیر خوبی جرم یوسف چیست پس؟ مولوی.
 مرا همچین چهره گلفام بود
 بلوریم از خوبی اندام بود. سعدی (بوستان).
 صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست
 نشیده ایم که کس او را دوست گرفته است.
 (گلستان).
 هم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد
 شیرین سخنی و تو بخوبی مشهور.
 سعدی (طیبات).
 این دلبری و خوبی در سر و گل نروید
 وین شاهدهی و شوخی در ماه و خور نباشد.
 سعدی (طیبات).
 ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما
 آبروی خوبی از چاه زرخندان شما. حافظ.
 شاهدهی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
 دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام. حافظ.
 - ناخوبی؛ زشتی. عدم زیبایی:
 کسی بدیده انکار اگر نگاه کند
 نشان صورت یوسف دهد بناخوبی. سعدی.
 [انیکویی، نکویی، مقابل بدی. (یادداشت
 بخط مؤلف):
 ای مایه خوبی و نیکرایی
 روزم ندهد بی تو روشایی. رودکی.
 دقیقی چار خصلت برگزیدهست

بگیتی در ز خوبیها و زشتی
 لب بیجاده رنگ و ناله چنگ
 می چون زنگ و دین زردشتی. دقیقی.
 چهارم علی بود جفت بتول
 که او راستاید بخوبی رسول. فردوسی.
 که ما با جهاندار یزدان چه کرد
 ز خوبی و پیروزی اندر نبرد. فردوسی.
 جهان پر شد از خوبی و ایمنی
 ز بد بسته شد دست اهریمنی. فردوسی.
 به ایران همه خوبی از داد اوست
 کجاست مردم همه یاد اوست. فردوسی.
 بدین خرمی و خوشی روزگار
 بدین خوبی و فرخی شهریار. فرخی.
 سوی پسر کا کو و دیگران... نامه فرمودیم
 بقرار گرفتن این حالها بدین خوبی و آسانی.
 (تاریخ بیهقی). نامه توقیعی رفته است...
 احمد بن الحسن که بقلعت چنگی باز داشته بود
 ببلخ آید با خوبی بسیار و نواخت. (تاریخ
 بیهقی). [خبر. احسان. انعام. (یادداشت بخط
 مؤلف):
 ز بس خوبی و داد و آیین او
 وز آن نامور دانش و دین او. فردوسی.
 مرا خوبی و گنج آباد هست
 دلبری و مردی و بنیاد هست. فردوسی.
 ز خوبی و از مردمی کرده ام
 پیاداش آن روز نسرده ام. فردوسی.
 چو چندی برآمد بر این روزگار
 ندیدند جز خوبی شهریار. فردوسی.
 ای عطابخش پذیرنده و خواننده سیاس
 رأی تو خوبی و آیین تو فضل و احسان. فرخی.
 - امثال:
 خوبی گم نشود، نظیر:
 تو نیکی میکن و در دجله انداز
 که ایزد در بیابانت دهد باز.
 (منسوب به سعدی).
 [الطف. (یادداشت مؤلف):
 بدو گفت پر موده را بی سپاه
 گسی کن بخوبی بدین بارگاه. فردوسی.
 فرستاده پهلوان را بخواند
 بخوبی سخنها فراوان براند. فردوسی.
 سران یکبیک پاسخ آراستند
 همه خوبی و آشتی خواستند. فردوسی.
 و اعتماد داشتم بخوبی و مهربانی و منفعت او.
 (تاریخ بیهقی). [اصلاح. موافق مصلحت:
 بدانست کو راست گوید همی
 جز از راه خوبی نجوید همی. فردوسی.
 [انیکوکاری]:
 هر آن دین که باشد بخوبی بیای
 بر آن دین باشد خرد رهنمای. فردوسی.
خوب یار. (لغ) ناسحیتی است بفارس به
 نزدیک اردکان شیراز. (یادداشت بخط

مؤلف). در فرهنگ جغرافیایی چنین آمده: دهی است از دهستان کهرو و کاکان بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۳۸ هزارگزی شمال باختری اردکان و ۶ هزارگزی خاور شوسه اردکان به تل خرووی. این دهکده را احمد قلندری نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خوب یار. (بخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم‌بافیت و راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خوب یار. (بخ) دهی است جزء دهستان گرمادوز از بخش کلپیر شهرستان اهر. آب آن از رودخانه سلین‌چای و چشمه. محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی گلیم‌بافی. راه مالرو است. این دهکده محل قشلاق ایل چلیچیانلو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خوبیاران. (بخ) دهی از دهستان جلالوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه با ۲۸۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خوبی دیدار. [بی] (ترکیب اضافی، مرکب) نیکویی صورت، خوشرویی، خوشی چهره. [خوش یعنی شگون. (یادداشت بخط مؤلف).

خوبی روی. [بی] (ترکیب اضافی، مرکب) زیبایی صورت، رنگ روی خوب، رونق. (یادداشت بخط مؤلف).

خوبی کردن. [کَدَ] (مص مرکب) احسان کردن، انعام کردن، لطف کردن، نیکی کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

— خوبی کسی کردن؛ بخوبی یاد کردن او را. (آندراج):

دیدم از تاب و تب عشق تو می‌سوزد رقیب خویش کردم دعا گفتم نصیب دشمنان.

اثر (از آندراج).

|| اجمال. (تاج المصادر بیهقی).

خوب‌بین. (ب) مویایی و آن کانی و انسانی هر دو می‌باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خویدپو. [بَ] (نق مرکب) قبول عادت کننده. (یادداشت بخط مؤلف). آنکه استعداد و قابلیت قبول خو و عادت داشته باشد. (آندراج):

خواجه این نکته را مگر دانی
خوپذیر است نفس انسانی.

خوپذیر است نفس انسانی
آن چنان گردد او که گردانی.

(از مرزبان‌نامه).

با بدان کم نشین که درمانی
خوپذیر است نفس انسانی.
سعدی.

|| امتداد. عادت کرده. (ناظم الاطباء).

خوبله. [خَوْبَ / خَبْ لَ / لَ] (ص) ابله. نادان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):

من خوبله در سببت افکنده بادی
چو در ریش خشک از ملاقات شانه.

انوری.

خوبت. [خَ] (ع مص) نقض عهد کردن. خلف وعده نمودن. (منتهی الارب) (از تاج

العروس) (از لسان العرب). منه: خات الرجل خوتاً. [کم و اندک گردانیدن مال را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (اقرب المواردا). منه: خات فلاناً ماله.

افرو آمدن باز از هوا بر شکار تا بگردد آنرا و همچنین عقاب. [کم و اندک کردن خواربار را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

لسان العرب). منه: خات زید؛ کم و اندک کرد زید خواربار خود را. [کلان‌سال شدن مرد. [دفع کردن. راندن. [ربودن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوتان. [خَ] (ع مص) مصدر دیگر است برای خوت و آن فرود آمدن باز است از هوا بر شکار تا بگردد آنرا. (منتهی الارب) (از تاج

العروس) (از لسان العرب) (از اقرب المواردا).

خوتع. [خَ تَ] (ع) راه‌سیر دانسی در رهبری. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

لسان العرب). [مگس کیود که در گیاه باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

لسان العرب) (از اقرب المواردا). [بیجه خرگوش. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

لسان العرب).

خوتعه. [خَ تَ عَ] (ع ص) [مرد کوتاه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

لسان العرب). [مرد صحیح. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). هو اصح من الخوتعه.

خوتع [خَ تَ عَ] (بخ) نام مردی بوده از بنی عقیله بن قاسط. (منتهی الارب).

— امثال: هو اشأم من خوتعه.

خوتل. [خَ تَ] (ع ص) دانسی تیزدل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان

العرب).

خوتلی. [خَ تَ] (ع) رفتار نهفته در عقب پرده یا در عقب هر چیز دیگر که شخص را از نظر مخفی سازد. (منتهی الارب) (از تاج

العروس) (از لسان العرب).

خوٹ. [خَ وَ] (ع مص) استرخای شکم. (منتهی الارب) (از لسان العرب). [امتلاء. [الفت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

لسان العرب) (اقرب المواردا).

خوٹ. [خَ وَ] (ع مص) فروهشته شدن شکم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب المواردا). منه: خوٹ

البطن. [ممتلی شدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: خوٹ فلان: ای ممتلی شد فلان یعنی از طعام و شراب. [الفت گرفتن. مأنوس شدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: خوٹ به: ای الفت گرفت به او و مأنوس شد. [فروهشته شدن شکم آن مرد. منه: خوٹ الرجل.

خوٹاء. [خَ] (ع ص) زن ممتلی. (منتهی الارب). [زن مأنوس. زن مأوف. [زن فروهشته‌شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خوٹاء. [خَ] (ع ص) [زن خسردسال نازک‌اندام. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوٹع. [خَ تَ] (ع ص) لیم. ناکس. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خوج. (ب) درخت امرود در دیلمان و رشت. (یادداشت بخط مؤلف).

خوجابتونسقین. [بخ] (بخ) نام شهری بوده‌است بر کنار رودخانه قراموران؛ ابتداء بشهری رسیده که نام آن خوجابتونسقین گویند و بر لب رودخانه قراموران. (تاریخ جهانگشای جوینی).

خوجان. (بخ) قصبه بلوک استواء از نیشابور. (دمشقی) (معجم البلدان) (منتهی الارب): خوجان شهرکی است [از خراسان] با کشت و برز بسیار و آبادان و از حدود نیشابور است. (حدود العالم). چون به خوجان رسیدند قصبه استواء، طغرل بامداد از آنجا

برانده بود. (تاریخ بیهقی). در فرهنگ جغرافیایی ایران وضع کنونی آن چنین توصیف شده است: دهی است از دهستان در بقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور، واقع در جلگه با آب و هوای معتدل و ۱۲۵ تن سکنه. آب از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوجانی. (ص نسبی) منسوب به خوجان که قصبه‌ای است در نواحی نیشابور و از آنجاست ابو عمرو فراتی خوجانی که شیخ حنفی بود و صاعد استوائی خوجانی بن محمد. (از انساب سمعانی) (منتهی الارب).

خوجداش. (معرب) [خواجه تاش. مأخوذ از خواجه تاش فارسی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء).

خوجداشیه. [شی] (معرب، مص جعلی) [خواجه تاشی. [خواجه تاشها. (ناظم الاطباء).

۱- در حاشیه برهان قاطع آمده است: خوبله مصحف خوبله است.

خوجم‌لی. [خَج] (اِخ) دهستان است از دهستان اتابای بخش مرکزی شهرستان گنبدقاپوس. آب آشامیدنی آن از رودخانه گرگان و محصول آن غلات و صیفی و حبوبات دیمی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و از صنایع دستی زنان بافتن قالیچه و پیلاس و گلیم است. راه مالرو و مردم چادرنشین‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خوجه‌لو. [ج ل] (اِخ) دهسی است از دهستان کولکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقاپوس با ۳۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خوجه‌ورد. [ج و] (اِخ) دهسی است از دهستان رودمیان‌خواف بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوجیور. (اِخ) دهی است به افجه تهران. (یادداشت بخت مؤلف). دهی است از دهستان سیاه‌رود بخش افجه شهرستان تهران. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خوجین. (اِخ) دهی است جزء دهستان اندیبل بخش مرکزی شهرستان هروآباد دارای ۱۸۲۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و سردختی است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و از صنایع دستی جاجیم و گلیم بافی می‌باشد. راه مالرو و یک باب دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خوج. (اِ) کله‌سر و فرق مرغان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). [اتاج خروس یعنی گوشت پاره‌ای که بر سر خروس است. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). در فرهنگ اسدی برای این معنی شاهد زیر از فردوسی آمده:

سپاهی بگردار کوچ و بلوچ
سگالیده جنگ و برآورده خوج.

مرحوم دهخدا می‌گویند بهیچوجه این شاهد موافق این معنی نیست بلکه می‌تواند شاهد حریر سرخی باشد که بر گلوگاه نیزه بندگان و در تأیید آن این بیت را از عبدالواسع جبلی آورده‌اند:

مظفری که چو شمشیر برکشد ز نیام
رسد ز خوج سپه خونشان به اوج زحل.

[اگل سرخی است که آنرا بستان‌افروز گویند. اگوسفند جنگی. [ترک و کلاخود. [تیزی طاق ایوان. [حریر سرخی که بر گلوگاه نیزه بندگان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خوجاریدن. [د] (مص) نگاه داشتن. (ناظم الاطباء). [آزردن. رنجیدن. (ناظم الاطباء).

خوجه. [ج / چ] (اِ) گل بستان‌افروز. خوج. [اتاج خروس. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خوج.

خوجیدن. [د] (مص) چیزی را بد دیدن بواسطه ضعف چشم. [سخت بودن. [آب دادن. شوخ چشم و سخت چشم بودن. (ناظم الاطباء).

خوخ. [خ] (ع) شفتالو. ج خوخه. رجوع به خوخه شود.

خوخاء. [خ] (ع ص) (اِ) مرد احمق. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوخاءه. [خ] (ع ص) (اِ) مؤنث خوخاء. زن احمق. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوخ اقرع. [خ] (ع) [اَر] (ترکیب وصفی) (اِ) مرکب) برگی هندی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). شفتالوی کاردی. (بهر الجواهر).

خوخو. [خ] (ع) (اِ) بلفت زند، رسم و قاعده، آیین. [شمشیر. تیغ. [اقوت. توانایی. زور. [شاخه. غصن. [ادارستی که استاد بنا روی آن می‌رود کار می‌کند. (ناظم الاطباء). رجوع به خوشود.

خوخه. [خ] (ع) (اِ) روزن در دیوار که از آن روشنایی بخانه رسد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). [گشادگی مابین دو خانه که بر آن دروازه نباشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس). [ادبیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). [نوعی از جامه سبز. (منتهی الارب) (از تاج العروس). [خوخه نهر. دریاچه. (یادداشت بخت مؤلف). [اهلو. شفتالو. ج. خوخ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خود. [خ] (ع ص) (اِ) زن جوان نیک‌خلقت نازک‌اندام. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (اقرب الموارد). ج. خود.

خود. [خ] (ع) (اِ) ج خود. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خود. (اِ) مفتر. کلاه سپاهی که از آهن و یا فلز دیگر سازند. (ناظم الاطباء). کلاهی که در جنگ بر سر نهند. خوی. (فرهنگ اسدی نخجوانی). بیضه. (یادداشت بخت مؤلف):

همان خود و مفتر هزارودویست
بگنجور فرمود کما کون مایست. فردوسی.
ز هر سو زیانه همی برکشید
کسی خود و اسب و سیاهوش ندید. فردوسی.
همی گرز پولاد همچون تگرگ
بیارید بر جوشن و خود و ترک. فردوسی.
سپهد کمان را بزه بر نهاد
یکی خود پولاد بر سر نهاد. فردوسی.
بجای قبا درج بستی و جوشن
بجای کله خود بستی و مفتر. فرخی.
بر خصم نشان باشد بر دشمن اثر ماند

تا تیغ بکف داری تا خود بسر داری. فرخی.
خودی روی پوش آهنی بیاوردند عمدتاً تنگ چنانکه روی و سرش را نبوشیدی. (تاریخ بهیمنی). خودی فراختر آوردند. (تاریخ بهیمنی).

گران جوشن و خود کردی گزین
بچابک سواری ربودی ز زین. اسدی.
از علم و خرد سپر کن و خود
وز فضل و ادب دبوس و ساطور.

ناصر خسرو.
ز شاه فلک تیغ و مه مرکب او
زحل خود و مریخ خفتان نماید. خاقانی.
خود از برای سر زره از بهر بر بود
تو ماه‌روی عادت دیگر نهاده‌ای
در بر گرفتای دل چون خود آهنین
و آن زلف چون زره را بر سر نهاده‌ای.

ظهر فارابی.
گر زبا خود از محاکاة پتک و سندان حکایت
می‌کرد. (ترجمه تاریخ یعنی). همه زره‌های
داودی درپوشیدند و خودهای فرنگی بر سر
نهادند. (ترجمه تاریخ یعنی). مرد را با خود و
زره دونیم میکرد. (ترجمه تاریخ یعنی).

چه برخیزد از خود آهن ترا
چو سر آهنین نیست در زیر خود؟ عطار.
آن زره و آن خود در جنگ و دغا
وین شراب و نقل در بزم و صفا. مولوی.
که خود و سرش را نه در هم شکست.
سعدی (بوستان).

زمین آسمان شد ز گرد کبود
چو انجم در آن برق شمشیر و خود. سعدی.
به اینها موافق شده بهر کین
جبه بکتر و خود و جوشن کجین.
نظام قاری.

از یقه و گریبان هر جاست گیروداری
وز خود و درج و جوشن در هر طرف نیردی.

نظام قاری.
چو مرد رفت ز میدان چه خود و چه معجز
قائنی.

— خود خروچ؛ تاج خروس یعنی
گوشت پاره‌ای سرخ که بر سر خروس است.
(ناظم الاطباء).

[اگل بستان‌افروز. (ناظم الاطباء). خوج.
خود. [خود / خذ] (ضمیر) با ثانی معدوله
بمعنی او باشد چنانکه گویند خود داند یعنی او
داند. (برهان). ضمیر مشترک میان متکلم و
مخاطب و غایب و همیشه مفرد آید: من خود
آمدم، تو خود آمدی، او خود آمد، ما خود
آمدیم، شما خود آمدید، ایشان خود آمدند.
(فرهنگ فارسی معین):

بتا نگارا از چشم بد ترس و مکن
چرا نداری با خود همیشه چشم‌پنم؟ شهید.
اکنون شریک مهتر دیوان بنده اوست

زیرا که بیشتر سخن خود نوشته است. آذری.

خود بر آورد و باز ویران کرد
خود طرازید و باز خود بفسرد. خسروی.

زاغ بیابان گزید خود به بیابان سزید
باد بگل بر روزید گل به گل اندر غزید.

کسانی.

جهاندار با گوی و چوگان و تیر
بمیدان خرامید خود با وزیر. فردوسی.

خود آمد ز مکران بنزدیک چین
خود و سرفرازان ایران زمین. فردوسی.

بطوس سپهد سپارد سپاه
خود و وزیرگان بازگردد ز راه. فردوسی.

و اگر هزار چنین کنند من نام نیکوی خود
زشت نکنم که پیر شده‌ام... گفتم خود هم
چنین. (تاریخ بیهقی). و دست لشکریان از
رعایا چه در ولایت خود و چه در ولایت
بیگانه و دشمن کوتاه دارید تا بر کسی ستم
نکنند. (تاریخ بیهقی). این حصیری مزبور
خود جباری بود در روزگار سلطان ماضی.
(تاریخ بیهقی). این نامه بدو رسید و خود
لختی هم شیطان در او دمیده بود. (تاریخ
بیهقی).

و هرکی ایشان را میدید خود این گمان نمیرد
و شکل ایشان از آن ترکان پیدا نبود بجامه و
مانند این. (فارسانهٔ ابن بلخی ص ۸۰). و
سکاریان آن بارها را بسوی خانهٔ خود بردن
اولی تر دیدند. (کلیله و دمنه). از خود بهره
کنی راضی مشو تا مردمت دشمن نگیرند.
(مرزبان نامه).

تا بر کنار دجله دوش آن آفت جان دیده‌ام
از خون کنارم دجله شد تا خود چرا آن دیده‌ام.
خاقانی.

از وفا رنگی نیایی در نگارستان چرخ
رنگ خود بگذار بونی هم نخواهی یافت.
خاقانی.

چون منی را مگو که مثل کم است
مثل من خود هنوز در عدم است. خاقانی.

هر چیز که بر جان و تن خود نیستی
بر همچو خودی کو تن و جان دارد میند.
؟ (از سندهادنامه ص ۲۶).

پالانگری بقایت خود
بهرت ز کلاه‌دوزی بد. نظامی.

بازی خود دیدی ای شطرنج‌باز
بازی خصمت بین یهن و دراز. مولوی.

حسود را چه کم کو ز خود به رنج در است؟
سعدی (گلستان).

خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این
بباید گفت اینک ماه و پروین.
سعدی (گلستان).

فغان که آن مه نامهربان مهر گسل
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت.
حافظ.

خصمت کجاست در کف پای خودش فکن
یار تو کیت بر سر چشم منش نشان.
حافظ (دیوان قزوینی ص ۱۷۴).

داده فلک عنان ارادت بدست تو
یعنی که مرکبم به مراد خودم بران.
حافظ (دیوان قزوینی ص ۱۷۴).

||شخص. ذات. وجود. نفس. خویش.
خویشستن. هرگاه مضاف واقع شود و
مضاف‌الیه وی اسم و یا ضمیر باشد بطور
صراحت بیان می‌کند شخص یا مقصودی را
که از آن تکلم می‌نمایند، مانند: خود حسن
گفت یا خود او کرد. (ناظم الاطباء). و «خود»
در این مورد برای تأکید فاعل یا مفعول می‌آید
چون کلمهٔ نفس عربی. (یادداشت بخط
مؤلف):

خود ترا جوید همه خوبی و زیب
همچنان چون توجه جوید نشیب. رودکی.

— از خود؛ با اراده و اختیار.
— از خود بدر رفتن؛ بیهوش شدن. از خود
بدر شدن؛ گاهی از فکر نصیحت و ملامت پدر
از خود بدر می‌رفت. (ترجمهٔ محاسن اصفهان
ص ۲).

— از خود بدر شدن؛ بیهوش شدن. زمام
اختیار از دست دادن:
از در درآمدی و من از خود بدر شدم
گویی کز این جهان به جهان دگر شدم.
سعدی (طبیات).

— از خود برون شدن؛ از وضع موجود
بدر شدن. متوجه خود نبودن:
سعدی ز خود برون شوگر مرد راه عشقی
کآن کتک رسید در وی کز خود قدم برون زد.
سعدی.

— از خود بی خود شدن؛ بیهوش شدن. زمام
خود را از دست دادن.
— از خود رفتن؛ بیهوش شدن. از خود
بدر شدن؛ احوال او دیگر شد و از خود رفت.
(انیس الطالین). حال من دیگر شد و از خود
رفتم. (انیس الطالین).

— از خود شدن؛ بیهوش شدن. زمام اختیار از
دست دادن.
— از خود غایب شدن؛ بی خیال بودن. غافل و
بی خبر بودن.
— از خود گذشتگی؛ فدا کاری.
— از خود گذشتن؛ خود را بمهلکه انداختن.
کنایه از فدا کاری کردن.
— با خود؛ مقابل بیخود. بیهوش. باافاهه:
با خودی تو لیک مجنون بیخود است
در طریق عشق بیداری بد است. مولوی.

— با خود آمدن؛ افاقه حاصل کردن. بیهوش

آمدن. متوجه خود شدن:
محبت با کسی دارم کز او با خود نمی‌آیم
چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد.
سعدی.

— بخود؛ با اختیار:
نه خود را به آتش بخود میزنم
که زنجیر شوقست در گردنم. سعدی.

— بخود آمدن؛ بیهوش آمدن. افاقه حاصل
کردن.
— بخود آوردن؛ بیهوش آوردن.
— بخود باز آمدن؛ استحضار. بیهوش آمدن:
تا بخود باز آیم آنکه وصف دیدارش کنم
از که می‌پرسی در این میدان که سرگردان جوگوست.
سعدی.

— بخود بستن؛ منتسب بخود کردن.
— بخود پرداختن؛ از خود مواظبت کردن:
چند گفتند که سعدی نفسی با خود آی
گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم.
سعدی (طبیات).

— بخود رسیدن؛ خود را دریافتن. اصطلاحی
است عارفان را:
عارف چو بخود رسید پند همه را.
— بخود کشیدن؛ جذب کردن.
— بخود گرفتن؛ بخود منتسب کردن. بخود
نسبت دادن.
— بخود گفتن؛ بخود خطاب کردن. خود را
مخاطب خود ساختن.
— بخود؛ بی واسطه. بی محرکی. بی
عامل خارجی:
کسی نیابرد این را بدین مقام که این
ز آسمان بخودی خود آمده‌ست ایدر.
فرخی.

— بر خود چیدن؛ بخود بستن.
— بر خود گرفتن؛ بخود گرفتن. منتسب بخود
کردن.
— بی خود؛ بدون توجه بخود. خود را ندیده
گرفته:
ز آن بیخودم که عاشق صادق نباشدش
پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست.
سعدی (بدایع).

که تا با خودی در خودت راه نیست
از این نکته جز بیخود آگاه نیست.
سعدی (بوستان).

یکی بیخود از خشمنا کی چو مست
یکی بر زمین میزدی هر دو دست.
سعدی (بوستان).

چنان بیخود از جای برجستم که چراغم به
آستین کشته شد. (گلستان).

— بیخود شدن؛ مست شدن. بیهوش شدن:
ما بیک شربت چنین بیخود شدیم
دیگران چندین قح چون خورده‌اند؟
سعدی (طبیات).

— بیخود گرداندن؛ بیهوش کردن؛ شخص را از توجه خود خارج کردن.

— بیخودی؛ از خود بدرشدگی. حالت متوجه خود نبودن؛

دیده‌ای آنکه چون کند باد بگرد پیرهن بادم و کرد بیخودی پیرهنم دریغ من.

خاقانی.

بسی شب بستی شد و بیخودی

گذاوریم یک روز در بخردی. نظامی.

از آن می همی بیخودی خواستم

بدان بیخودی مجلس آراستم. نظامی.

تشریف داد و رفت ندانم ز بیخودی

کآن دوست بود در نظرم یا خیال دوست.

سعدی.

— بیخودی کردن؛ مستی کردن. بی‌تابی کردن؛

تو بیداری او بیخودی می‌کند. نظامی.

— خود را باختن؛ کنایه از ترسیدن.

خود را شناختن؛ بالغ شدن. همراهی. ببلوغ رسیدن. بجای مردان یا زنان رسیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

— در خود فروشدن؛ در اندیشه شدن. بفکر رفتن؛ و در خود فرو شده بود سخت از حد گذشته. (تاریخ بهقی).

— سرخود؛ به اختیار خود. به اراده خود. بدون پرسش از دیگری. بدون توجه بنظر دیگری؛ سر خود این کارها می‌کند.

— غایب از خود؛ از خود بدر شده. از خود خارج شده. متوجه بخود نبوده؛

یکی غایب از خود یکی نیم‌مست یکی شعرخوانان صراحی بدست.

سعدی (بوستان).

|| ضمیری است که مبین مفعول شدن فاعل یک فعل است، هرگاه فاعل فعلی مفعول همان فعل واقع شود مفعول بصورت کلمه خود می‌آید چون من خود را زدم، من خود را می‌کشم؛

فرارز برده سوی سیستان خود و نامداران زابلستان. فردوسی.

خود را ز برای ما نمیخواهد کس ما را همه از برای خود می‌خواهد.

فدائی لاهیجی.

— امثال:

خودت را خسته بین رفیقت را مرده.

خود را به آب و آتش زدن.

خود را به کوچۀ علی‌چپ زدن؛ اظهار نادانی و بی‌اطلاعی کردن.

خود را به موش مردگی زدن؛ اظهار ناتوانی کردن.

خودش را نمی‌تواند نگاه دارد و مرا چگونه نگاه تواند داشت؟

|| (حرف ربط) ولیکن. اما. (ناظم الاطباء)؛

خود غم دندان به که توانم گفتن. رودکی.

خود از شاه ایران بدی کی سرد؟ فردوسی.

خود دور بی‌انصافان بگذشت در این شهر زیرا بجهان چون شه ما دادگری نیست. سنائی.

خود بحضور سگی بحر نگردهد نجس خود بوجود خری خلد نیاید وبا. خاقانی.

خود چه زیانت کند گر بقبول سگی عمر زیان کرده‌ای از تو شود محتشم. خاقانی.

گفتی اگر چه خسته‌ای غم مخور این سخن سزد خود بدلم گذر کند غم ببقای چون تویی. خاقانی.

خودآرای. [خَوْدُ / خُوْدُ] (نصف مرکب) آرایش دهنده خود. زیوردهنده خود. || دارای کبر و غرور و نخوت و نماینده فضل و شرف و

تَرَوْتُ خویشتن. (ناظم الاطباء)؛

طلاس خودآرایی در زیور و زیبایی گردیده قبول آید بر زیور افشانم. خاقانی.

شنیدم که رویاه رنگین به روس خودآرای باشد به‌سان عروس. نظامی.

هر آن جانور کو خودآرای نیست طمع راه به آزار او رای نیست. نظامی.

خودآرایی. [خَوْدُ / خُوْدُ] (حامص مرکب) آرایش خود. تحلیه خود. زیورآرایی خود. تزئین. بَرَّک. (یادداشت بخط مؤلف).

|| کبر. غرور. نخوت. نمایش خود.

خودآزمای. [خَوْدُ / خُوْدُ] (نصف مرکب) آزمایش‌کننده خود. خود را به محک آزمایش گذارنده.

خودآزمایی. [خَوْدُ / خُوْدُ] (حامص مرکب) آزمایش خود. عمل آزمودن خود. (یادداشت بخط مؤلف).

آشنا. [خَوْدُ / خُوْدُ] (ص مرکب) آنکه دیگری را آشنا نگیرد. مقابل خودیگانه. (آندراج)؛

یار من هر چند خودیگانه و خودآشناست لیک عمری شد نگاهش با نگاهم آشناست. وحید (از آندراج).

خودآگاه. [خَوْدُ / خُوْدُ] (ص مرکب) بی‌واسطه آگاه چیزی. بدون تعلیم آگاه به امری. شناسنده چیزی بخودی خود.

خودآگاهی. [خَوْدُ / خُوْدُ] (حامص مرکب) آگاهی بدون واسطه چیزی. اطلاع به امری بدون واسطه. شناخت امری بدون رابطه.

خودآگاهی داشتن. [خَوْدُ / خُوْدُ] (مص مرکب) آگاهی بچیزی بدون واسطه داشتن. اطلاع به امری بدون واسطه داشتن. شناختن امری بقریحه خود.

خودآموز. [خَوْدُ / خُوْدُ] (نصف مرکب) پیش

خود یادبگیر. آموزش بدون معلم.

— کتاب خودآموز؛ کتابی که بدون معلم می‌توان مطالب آنرا آموخت.

— شخص خودآموز؛ کسی که بدون معلم و یسادهنده چیزی می‌آموزد. پیش خود یادبگیر.

خودآموزی. [خَوْدُ / خُوْدُ] (حامص مرکب) آموزش بدون استاد. آموزش پیش خود. (یادداشت بخط مؤلف).

خود آهن. [وَ هُ] (ترکیب اضافی، مرکب) مغرور. (یادداشت بخط مؤلف).

خودات. (ع) [ج] خود. (مستی الارب). رجوع به خود شود.

خود دادن. [ذ] (مص مرکب) عادت دادن. معناد کردن. معناد نمودن. (یادداشت بخط مؤلف).

خود داشتن. [ت] (مص مرکب) معناد بودن. (یادداشت بخط مؤلف)؛

آزردن ما زمانه خود دارد مازار از او، گرت بیازارد. ناصر خسرو.

خودافتاده. [خَوْدُ / خُوْدُ] (نصف مرکب) افتاده. عاجز. مسکین. کنایه از متواضع و خاشع. || آنکه موجب افتادگی و عجز خود است. آنکه خود را به پرتگاه و عجز انداخته؛ خودافتاده نگرید. (یادداشت بخط مؤلف).

خودافروز. [خَوْدُ / خُوْدُ] (نصف مرکب) افزورنده خود. آتش‌زننده خود. آنکه خود را به آتش زند تا دیگران را روشن کند.

— شمع خودافروز؛ شمع‌ای که خود را می‌افروزد و می‌سوزد تا نور به انجمن دهد.

|| که بیواسطه آتش روشن کند. کنایه از کسی است که بدون جهت موجب تقار بین مردم شود.

خودافکن. [خَوْدُ / خُوْدُ] (نصف مرکب) آنکه خودی بپفکند. آنکه منیت خود را بزیر پای خود افکند؛

زن افکندن نباشد مردایی خودافکن باش اگر مردی نمایی. نظامی.

کسی کافکند خود را بر سر آمد خودافکن با همه عالم برآمد. نظامی.

|| (کتابتاز. غیث‌اللغات).

خودباف. [خَوْدُ / خُوْدُ] (نصف مرکب) کنایه از کسی که جعل داستان کند. (نصف مرکب) آنچه بدون ماشین بافته شده. || نعمت است برای داستانی موهوم که بز اثر جعل کسی بوجود آمده.

خودبخود. [خَوْدُ / خُوْدُ] (نصف مرکب) بی‌علتی. بی‌عاملی. بی‌فاعلی. بی‌دخالیت دیگری. (یادداشت مؤلف).

بمیل و اراده خود. بدون جهت و سبب و میل دیگری. (ناظم الاطباء)؛

تویی آن مرغ کاتش آوردی
خودبخود قصد سوختن کردی.
پس بکوشی و به آخر از کلال
خودبخود گوئی که العقل عقال. مولوی.
خودبخودی. [خَوْدُ / خُدْ بِ خَو / خ] (حامص مرکب) حالت خودبخود؛
بلبل کردش سجد گفت که نعم الصباح
خودبخودی باز داد صبحک الله جواب.

خاقانی.
خودبدولت. [خَوْدُ / خُدْ بِ دُ / دُول] (لا
مرکب) شما. آقا (از اصطلاحات
فارسی زبانان هند است). (ناظم الاطباء).
خودبسوز. [خَوْدُ / خُدْ بِ] (اخ نام
آتشکده‌ای بوده در آذربایجان. (المصادر
زوزتی) (ناظم الاطباء). آنرا خودبسوز هم
گویند.

خودبشناس. [خَوْدُ / خُدْ بِ] (نف مرکب)
عارف بخود، خودشناس.
خودبهایی. [خَوْدُ / خُدْ بِ] (حامص
مرکب) بیهودگی، تکبر، خودپرستی. (ناظم
الاطباء).

خودبین. [خَوْدُ / خُدْ] (نف مرکب) بیننده
خود، باعجب، خودپرست، خودخواه.
(یادداشت مؤلف). مغرور، متکبر. (ناظم
الاطباء):
مشو خودبین که آن باشد هلاکت
وز آن تیره بماند جان پا کت. ناصر خسرو.
نمی‌بینی که ابلیس است خودبین
پدید آمد سزایش طرد و نفرین. ناصر خسرو.
هیچ خودبین خدای‌بین نبُود
مرد خوددیده مرد دین نبُود. سنایی.

خاقانی را نشایب ایراک
خودبینی و خویشتن پرستی.
چو خودبین شد که دارد صورت ماه
بر آن صورت فتادش چشم نا گاه. نظامی.
نمین در خود که خودبین را بصر نیست
خداین شو که خود دیدن هنر نیست. نظامی.

یکی آنکه در نفس خودبین مباش
دگر آنکه در جمع بدبین مباش. سعدی.
یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آئینه ادراک انداز. حافظ.
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود. حافظ.

گله از زاهد خودبین نکم رسم این است
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی. حافظ.
نفس من قوی طاغی شده بود و خودبین شده
بود. (انیس الطالین).
خودبینی. [خَوْدُ / خُدْ] (حامص مرکب)
انسانیت، عجب، خویشتن‌بینی، پستدار.

(یادداشت مؤلف). تکبر، غرور. (ناظم
الاطباء):
زخم بلا مرهم خودبینی است
تلخی می مایه شیرینی است. نظامی.
بدین خوبی که رویت رشک ماهست
مبین در خود که خودبینی گناهست. نظامی.
مردم دیده چو خودبینی نکرد
جای خود جز دیده من‌بینی نکرد. عطار.

تا مصور گشت در چشم جمال روی دوست
چشم خودبینی ندارم رای خودراییم نیست. سعدی.
تاب خوردم رشته وار اندر کف خیاط صنع
بس گره بر خیط خودبینی و خودرایی زدم. سعدی.

بیاد آید آن لعبت چنینم
کند خاک در چشم خودبینیم. سعدی.
فکر خَوْدُ و رای خود در عالم رندی نیست
کفر است در این مذهب خودبینی و خودرایی. حافظ.
نشاید جرم خودبینی بر او بست
که آن بیچاره خود بینی ندارد. کمال چندینی (از شرفنامه منیری).

با خلق خدا سخن بشیرینی کن
اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن
تا بر سر دیده جا دهندت مردم
چون مردم دیده ترک خودبینی کن. امامی خلخالی.

خودپرست. [خَوْدُ / خُدْ بِ] (نف
مرکب) متکبر. (برهان قاطع). دارای عجب.
کسی که فریفته شخص خود باشد. (ناظم
الاطباء):
تا خودپرست بودم کارم نداشت سامان
چون بی‌خودی است کارم سامان چرا ندارم؟ خاقانی.

تو نصیبی هم که نفست غالب است
حکم غالب را بود ای خودپرست. مولوی.
جوانسی تسندخوی ترشروی تهی دست
خودپرست. (گلستان سعدی).
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست؟ سعدی (بوستان).

پی چون خودی خودپرستان روند
بکوی خطرناک مستان روند. سعدی.
مرا توبه فرمایی ای خودپرست
ترا توبه زین گفتن اولی تر است. سعدی.
خودپرستی. [خَوْدُ / خُدْ بِ] (حامص
مرکب)

خودخواهی، خودکامی، حالت شخص
از خودراضی. (ناظم الاطباء):
خودپرستی چو حلقه بر در زنه
بیخودی را چو خُله در بر کش. خاقانی.
هر کآزد با تو خودپرستی
شمشیر ادب خورزد دودستی. نظامی.

عشق است گره گشای هستی
گر دآبه زهاب خودپرستی. نظامی.
چون برگذری ز خودپرستی
در خود نه گمان بری که هستی. نظامی.
نشاید گفت من هستم تو هستی
که آنکه لازم آید خودپرستی. نظامی.
سعدیا چون بت شکنستی خود مباش
خودپرستی کمتر از اصنام نیست. سعدی.
سعدیا پرهیزگاران خودپرستی میکنند
ما دهل در گردن و خر در خلاب افکنده‌ایم. سعدی.

خودپرستی خیزد از دنیا و جاه
نیستی و حق پرستی خوشتر است. سعدی.
ای پسر نیستی ز هستی به
بت پرستی ز خودپرستی به. سلمان ساوجی.
با مدعی مگویند اسرار عشق و مستی
تا بی‌خبر بگیری در عین خودپرستی. حافظ.
هر جا بتی ببینی مشغول کار او شو
هر قیله‌ای که بینی بهتر ز خودپرستی. حافظ.

خودپرور. [خَوْدُ / خُدْ بِ] (نف مرکب)
مربی نفس خود. || آنکه تربیت نفس خود کند.
آنکه تربیت خود کند. || آنکه نزد خود درس
خواند. (یادداشت مؤلف).

خودپروری. [خَوْدُ / خُدْ بِ] (حامص مرکب)
تربیت نفس خود.
خودپسنده. [خَوْدُ / خُدْ بِ] (نف
مرکب) کسی که شخص خود را می‌پسندد و
از خودراضی است. متکبر، مغرور، بی‌فایده
مغرور. (ناظم الاطباء). معجب، (یادداشت
بخظ مؤلف):

ندانستی ای کودک خودپسند
که مردان ز خدمت بجایی رسند. سعدی.
جز این علتش نیست آن خودپسند
حسد دیده نیک‌بینش بکند. سعدی.
گر جلوه مینمائی و گر طعنه می‌زنی
ما نیستیم متعقد شیخ خودپسند. حافظ.

خودپسند خدایسند نبود. (از جامع التمثیل).
خودپسند خلق پسند نیست.
خودپسندانه. [خَوْدُ / خُدْ بِ] (ق مرکب) با تکبر، با غرور، مغرورانه.
متکبرانه.

خودپسندی. [خَوْدُ / خُدْ بِ] (حامص مرکب)
تکبر، غرور، نخوت. (ناظم
الاطباء). خودستایی، کبر. (یادداشت بخظ
مؤلف):

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود. حافظ.
خودپوست. (ا مرکب) پوست زبرین بیه

یعنی خایه مرغ. (دهار): القرض: خودتپوست خایه مرغ و جز آن شکافتن یعنی پوست زورین. (مجمل اللغة).

خودپیرا. [خَوْدُ / خُدْ] (نصف مرکب) لافزن. دروغ زن در حق خود. (یادداشت بخت مؤلف).

خودپیرایی. [خَوْدُ / خُدْ] (حامص مرکب) لافزنی. || نمایش. جلوه گری. (ناظم الاطباء).

خودتاب. [خَوْدُ / خُدْ] (نصف مرکب) بدور خود پیچ خورنده بی تاب دادن. آنچه بخود می پیچد بدون آنکه آنرا تاب دهند.

خودتابی. [خَوْدُ / خُدْ] (حامص مرکب) عمل پیچیدن بخود بدون تابیدن. تابیدن بدون پیمانیدن.

خودتان. [خَوْ / خُدْ] (ضمیر) شما. نفس شما. ذات شما. ج خودت.

خودتراش. [خَوْدُ / خُدْ] (نصف مرکب) که خود تراشد. || (مرکب) تیغ که تیغه آن بدسته پیوسته نیست و در هر بار تراشیدن تیغه را عوض توان کرد. (یادداشت بخت مؤلف).

— تیغ خودتراش؛ تیغی که بدسته پیوسته نیست و در هر بار تراشیدن تیغه را عوض توان کرد.

— ماشین خودتراش؛ ماشینهای برقی که بجای تیغ برای تراشیدن مو بکار می رود.

خودتراشی. [خَوْدُ / خُدْ] (حامص مرکب) عمل خودتراش.

خود جمله کردن. [خَوْدُ / خُدْ] (نصف مرکب) خود را کسی انگاشتن و بفکر خود کار کردن؛ چون حاجب... در این میانه سقط شد پسر ابله او خود جمله کرد و پنداشت که اشارت وزیر بوزیر فرمان خدای است. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۸).

خودحساب. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) منصف. (یادداشت بخت مؤلف). درست حساب. خوش معامله. (ناظم الاطباء). || کسی که افعال و اعمال خود را محاسبه کند. (آندراج)؛

خودحساب از پرشش روز حساب آسوده است نیست پروایی ز میزان مردم سنجیده را.

صائب (از آندراج).

چه عجیب صائب اگر روز جزا رسته شوند خودحسابان که در این نشأه قیامت دیدند.

صائب (از آندراج).

خودحسابی. [خَوْدُ / خُدْ] (حامص مرکب) انصاف. درست حسابی. || رسیدگی به اعمال و افعال خود؛

چنان کشید ملامت ز تقدردانی خویش که خودحسابی تاثیر خودپسندی ند.

تأثیر (از آندراج).

خودحکم. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) مترد. سرکش. خودسر. (ناظم الاطباء).

خودخروج. [خَوْ / خُدْ] (ص مرکب) خودخروس. خودخروه. تاج خروس.

خودخرو. [خَوْ / خُدْ] (ص مرکب) خودخروس. تاج خروس. خودخروج. گوشت پاره سرخی که بر سر خروس است. (برهان قاطع). || گلستان افرروز. (برهان قاطع) (صحاح الفرس)؛

ای خواجه چرا جدا شدستی ز گروه چو نان که ز خیل و تره ها خودخروه. ابوعلی چاچی.

خودخو. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) خودسر. بی تربیت. متلون المزاج. (ناظم الاطباء).

خودخوار. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) غم خور. آنکه با غم خود را نابود میکند. خودخور. آنکه غم خویش بکسی نگوید.

خودخواه. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) مختال. از خودراضی. خودبین. خودپرست. معجب. متکبر. (یادداشت بخت مؤلف)؛

خودخواه را ننگجد در دل هوای دیدار سوادى او چو دارى از خود رهید باید. حاج سید نصرالله تقوی.

|| مقرض. غرضمند. || تن پرور. (ناظم الاطباء). || آنکه خویشش را فقط میخواهد. (ناظم الاطباء). مقابل غیرخواه. (یادداشت مؤلف).

خودخواهانه. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) از روی خودخواهی. بجهت خودخواهی.

خودخواهی. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) (حامص مرکب) خودپرستی. خودپسندی. خودبینی. || خویشش خواهی. (یادداشت بخت مؤلف).

خودخور. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) آنکه غم خویش بکسی نگوید تا تسکین یابد. || آنکه تنها خورد. (یادداشت بخت مؤلف).

خودخوری. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) حالت خودخور. (یادداشت بخت مؤلف).

خود خوردن. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) غم خوردن بدون آنکه بکسی گوید تا تسکین یابد. (یادداشت بخت مؤلف).

خودخوره. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) آنکه غم خویش بکسی نگوید تا تسکین یابد. (یادداشت بخت مؤلف).

خودخوش. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) مترد. سرکش. خودسر. (ناظم الاطباء).

خود خوش. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) مترد. سرکش. خودسر. (ناظم الاطباء).

خود خوشی. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) مترد. سرکش. خودسر. (ناظم الاطباء).

خود خوشی. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) مترد. سرکش. خودسر. (ناظم الاطباء).

خود خوشی. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) مترد. سرکش. خودسر. (ناظم الاطباء).

خود خوشی. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) مترد. سرکش. خودسر. (ناظم الاطباء).

خود خوشی. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) مترد. سرکش. خودسر. (ناظم الاطباء).

خود خوشی. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) مترد. سرکش. خودسر. (ناظم الاطباء).

(ص مرکب) شاخ خود خشک شده از درخت. (یادداشت بخت مؤلف). صریف: شاخ خود خشک شده از درخت سفارسی خودخوش است. (منتهی الارب).

خوددار. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) صابر. بردبار. شکیبا. (ناظم الاطباء). آنکه دیر غم خود بدوستان و کسان گوید. آنکه راز و غم خویش آشکار نکند. (یادداشت بخت مؤلف).

|| عقیف. کف نفس کننده. (یادداشت بخت مؤلف).

خوددار بودن. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) تمالک نفس کردن. مالک نفس خود بودن. (یادداشت بخت مؤلف).

خودداری. [خَوْدُ / خُدْ] (حامص مرکب) کف نفس. خویشش داری. || تحفظ. احتراش. (یادداشت بخت مؤلف). || صبر. شکیبائی. بردباری. تحمل. (ناظم الاطباء). || پرهیز. احتماء. (یادداشت بخت مؤلف).

— خودداری از طعام؛ پرهیز از غذا. پرهیز از طعام. اسما ک از طعام.

|| عفاف. ورع. عفت. تعفف. (یادداشت بخت مؤلف).

خودداری داشتن. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) موافق نبودن. حفظ کردن. مصون نگاه داشتن خود.

خودداری کردن. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) کف نفس کردن. || تحفظ. احتراش. حفظ کردن. || اسما ک کردن. || احتماء. || تعفف. ورع ورزیدن. (یادداشت بخت مؤلف).

— خودداری کردن از؛ شکیبیدن از. (یادداشت بخت مؤلف).

خودداری نمودن. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) کف نفس کردن. (یادداشت بخت مؤلف). رجوع به خودداری کردن شود.

خود داشتن. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) کف نفس کردن. حفظ خود کردن. مواظب خود بودن. دم نزدن. بیخود سخن نگفتن. (یادداشت بخت مؤلف)؛

اگر خود بدارند با خویشش بزرگان که باشند از آن انجمن. فردوسی.

خوددانی. [خَوْدُ / خُدْ] (حامص مرکب) خودشناسی. (یادداشت بخت مؤلف).

— امثال:

خوددانی خدای دانست. نظیر: من عرف نفسه فقد عرف ربه.

|| تعریف جد و آباء نزد مردم. خودفروشی. (آندراج).

— خوددانی کردن؛ تعریف جد و آباء نزد مردم کردن. خودفروشی کردن. (آندراج).

خود را باختن. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) مترد. سرکش. خودسر. (ناظم الاطباء).

خود را باختن. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) مترد. سرکش. خودسر. (ناظم الاطباء).

خود را باختن. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) مترد. سرکش. خودسر. (ناظم الاطباء).

خود را باختن. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) مترد. سرکش. خودسر. (ناظم الاطباء).

مرکب) ترسیدن از امری. دست پاچه شدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خودرایی. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) خودسر. (ناظم الاطباء). مستبد. مستبد برای: کله شق. لجاز. لجوج. عنود. یک پهلو. یک دنده. سرسخت. (یادداشت بخط مؤلف): دل خودرایی مرا لاغر کاندن مطع من ندانم چه کنم با دل یا رب زنهار. فرخی. نکند آنچه رأی و کام کسی است زآنکه خودکامگار و خودرایند.

مسعود سعدی. آن گل خودرایی که خودروی بود از نفس باد سخنگوی بود. نظامی. تا چه گم کردم که روزگارم بعقوبت آن در سلک ابلهی خودرایی ناجنس خیره‌درای... (گلستان). [اشوخ. بذله گو. [هواپرسی. شهوتران. (ناظم الاطباء): گنه کار و خودرایی و شهوت پرست

بنفقت شب و روز مخمور و مست. سعدی. [خام خیال. بخيال خود. (ناظم الاطباء).

خودراییه. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) خودرایی. خودسره. خودی. رأی بر آنست که بیرون زمن گردن این بدرگ خود رایه... سوزنی. **خودرایی.** [خَوْدُ / خُدْ] (حامص مرکب) خودسری. (ناظم الاطباء). لجاج. استبداد. کله شقی. یک پهلوئی. یک دندگی. سرسختی. (یادداشت مؤلف):

گمان مبر که ز خودکامی است و خودرایی. سوزنی. آتشی گر زدم ز خودرایی من از آن سوختم تو برجایی. نظامی. چون نی سیاح و نی دریایی درمیکن خویش از خودرایی. مولوی. تاب خوردم رشته‌وار اندر کف خیاط صنع بش گره بر خیط خوددینی و خودرایی زدم. سعدی.

نامصور گشت در چشم جمال روی دوست چشم خوددینی ندارم رای خودراییم نیست. سعدی. فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست کفر است در این مذهب خوددینی و خودرایی. حافظ.

جواب دادم و گفتم بدار معذورم که این نتیجه خودکامی است و خودرایی. حافظ.

|| تکبر. || هواپرستی. (ناظم الاطباء). **خودرایی کردن.** [خَوْدُ / خُدْ] (مص مرکب) خودکامی کردن. از روی استبداد کاری کردن. لجاج کردن. یک دندگی کردن. لجاجی کردن. عناد کردن. (یادداشت بخط مؤلف). || سرسختی کردن. از روی خیال

و هوای نفس کاری انجام دادن. غیر موافق یا خارج کاری کردن. (یادداشت بخط مؤلف): هر که نصیحت از روی خودرایی می‌کند خود به نصیحت محتاج تر است. (گلستان سعدی). || تکبر کردن. غرور فروختن. (یادداشت بخط مؤلف).

خودرختی. [خَوْدُ / خُدْ] (ص [حامص] به اصطلاح هندیان. رفتن بدون اجازت و کاست شدن از مواجب وی. (ناظم الاطباء).

خودرسته. [خَوْدُ / خُدْ] (ن مف مرکب) گیاهی که بخودی بخود روئیده باشد بدون کاشتن. (ناظم الاطباء). خودرو. || وحشی. (ناظم الاطباء). بدون مربی بارآمده. خودرو.

خودرنگ. [خَوْدُ / خُدْ] (م مرکب) چیزی که دارای رنگ طبیعی باشد. (ناظم الاطباء). برنگ طبیعی. آن چیز که رنگ طبیعی دارد. آن چیز که با رنگ دیگر رنگین نبود. (یادداشت مؤلف):

رخم از خون چو لاله خودرنگ اشکم از غم چو لؤلؤی شهوار. انوری (از آندراج).

|| رنگ خاکی. (یادداشت مؤلف): همیشه جامه خودرنگ پوشد ریا و زرق هر دم می‌فروشد.

عطار (بلبل نامه). || نوعی پارچه است برنگ خاکی: خودرنگ و مله نائینی در این روزگار بی‌نظیر است. (تذکره دولتشاه سمرقندی در ترجمه عبدالقادر نائینی).

خودرنگ پیش اطلس چون پیش گل شمر گل تشریف حبر بحری دامن اوست ساحل. نظام قاری.

زردکن... با خودرنگ پیش تاجری من بصد رخت دگر ندمم سر یک موی صوف. نظام قاری.

|| رنگ زرد تیره. || رنگ ثابت تغییرناپذیر. (ناظم الاطباء).

خودرنگی. [خَوْدُ / خُدْ] (حامص) حالت خودرنگ. (یادداشت بخط مؤلف).

خودرو. [خَوْدُ / خُدْ] (ن مف مرکب) آنچه آدمی یا ستور آنرا نبرد. آنچه بخویشتن رود. آنچه بی اسب رود مثل اتومبیل و غیره. (یادداشت بخط مؤلف).

خودرو. [خَوْدُ / خُدْ] (ن مف مرکب) که نکشته و نشاندهاند. که تخم آن نکشته‌اند. که بی افشاندن تخم یا غرس نهال روید. نبات وحشی. دیمی. که بی کشتن روید. (یادداشت بخط مؤلف). خودرسته و بخودی خود سبز شده نا کاشته. (ناظم الاطباء). خودروی: نه این زمان دل حافظ در آتش هوس است

که داغدار ازل همچو لاله خودروست. حافظ.

|| رنگ ناکرده که دارای رونق طبیعی باشد. (ناظم الاطباء). خودروی. || نودولت. نوکیسه. تازه‌بهوران رسیده. ندیدیدید. (یادداشت بخط مؤلف). خودروی. || بدون تربیت و بالیدگی و نمود بخودی خود. (ناظم الاطباء). خودروی. || (مرکب) گل لاله. (ناظم الاطباء). خودروی.

خودروی. [خَوْدُ / خُدْ] (ن مف مرکب) آنچه نکشته و نشاندهاند. آن نباتی که تخم آن نکشته‌اند. (یادداشت مؤلف). خودرو: نرگس سیراب یابی اندر او وقت تموز لاله خودروی بینی اندر او گاه خزان. فرخی.

در کف لاله خودروی نهد سرخ قدح راح همچون پر طوطی شود از سبز گیاه. فرخی.

تا لاله خودروی نگردهد چو گل سبب تا نرگس خوشبوی نگردهد چو گل نار. فرخی.

می‌ده پسرا بر گل، گل چون مل و مل چون گل خوشبوی ملی چون گل خودروی گلی چون مل. منوچهری.

تا گل خودروی بود خوبروی تا شکن زلف بود مشکبوی. منوچهری.

در سجده رود خیری با لاله خودروی سرخی نه بشنگرفش و سبزی نه بزنگار. منوچهری.

هر کجا یابی زین تازه بنفشه خودروی همه را دسته کن و بسته کن و پیش من آر. منوچهری.

اگر صد ره پالایی مس و روی پیالودن نگردهد زر خودروی. (ویس و رامین).

بر تو جوان گونه پیری چراست لاله خودروی تو خیری چراست؟ نظامی.

آن گل خودرایی که خودروی بود از نفس باد سخنگوی بود. نظامی.

تو از نبات گرو برده‌ای بشیرینی به اتفاق ولیکن نبات خودرویی. سعدی.

چه شهر آشوبی ای دلیند مقبول چه بزم آرایی ای گلبرگ خودروی. سعدی.

خواب از خمار باده نوشین بامداد بر بستر شقایق خودروی خوشتر است. سعدی.

|| نودولت. نوکیسه. تازه‌بهوران رسیده. ندیدیدید. (یادداشت بخط مؤلف). خودرو. || (مرکب) گل لاله. خودرو. (یادداشت مؤلف).

— خودروی لاله؛ لاله خودروی. شقایق. (یادداشت مؤلف):

درد از من بدان خودروی لاله
 که دارد چشم آگنده بواله. (ویس و رامین).
 || بدون تربیت و بالیدگی. نمو خودبخودی.
 (ناظم الاطباء). خودرو.
خودروی. [خَوْدُ / خُدْ] (حامص)
 بالیدگی خودبخودی. رویدگی بدون کشتن.
 کنایه از بی اصلی و بی خاندانی:
 مکن در این چمن سرزنش بخودروی
 چنانکه پرورش می دهند می رویم. حافظ:
خودساختگی. [خَوْدُ / خُدْ ت / ت] (حامص مرکب) عمل و حالت خودساخته.
 رجوع به خودساخته شود.
خودساخته. [خَوْدُ / خُدْ ت / ت] (ص مرکب) بدون اصل و نسب. بهمت دیگری صاحب مقام شده. مقابل عظامی. عصامی.
خودساز. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) آنکه بتهدیب نفس خود کوشد. (یادداشت مؤلف).
 ج. خودسازان:
 هلاک سیل فاینده خانه پردازان
 به آب و گل نکنند التفات خودسازان.
 صائب (از آندراج).
خودساز. (نف مرکب) کسی که کلاه خود و مفتر سازد. (ناظم الاطباء).
خودسازی. [خَوْدُ / خُدْ] (حامص مرکب) بهتهدیب اخلاق خود کوشیدن و ظاهر خود آراستن. (غیاث اللغات) (آندراج):
 ز خودسازی توانی زد اثر نقش سرافرازی
 کندشاهی اگر یابد کسی گنج قناعت را.
 قطره (از آندراج).
 صافرت ز آینه باشد سینه پرجوش ما
 بهر خودسازی در آ در خلوت آغوش ما.
 اسماعیل ایما (از آندراج).
 هر که اوقات گرمی صرف خودسازی کند
 خانه اش ساز است چون جان خانه پرداز می کند.
 صائب (از آندراج).
خودستا. [خَوْدُ / خُدْ س] (نف مرکب) فخور. (یادداشت مؤلف). مدح کننده از خود. لاف زنده درباره خود. از خود تعریف کننده. بخود صفات و فضایل نسبت دهنده.
خودستای. [خَوْدُ / خُدْ س] (نف مرکب) خودستا. رجوع به خودستا شود.
خودستایی. [خَوْدُ / خُدْ س] (حامص مرکب) مداحی و تحسین از خویشستن. تقاخر بیهوده و عیب از خویشستن. (ناظم الاطباء):
 تاریکی جهل خودستایی است
 لاعلم عین روشنایی است. (تحفة المراقین).
 خودستایی نیست رسم مردم صاحب کمال
 آب لب بست از صدا چون گوهر یکدانه شد.
 ناصر علی (از آندراج).
خودستایی کردن. [خَوْدُ / خُدْ س ک] (مص مرکب) لاف درباره خود زدن. از خود مدح کردن. تحسین بیخود درباره خود

کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
خودستان. [خَو / خُ د] (ل) شاخ تازه ای باشد که از درخت تاک انگور سرزند و آنرا بسبب خوشمزگی می خورند. (برهان قاطع).
خودسر. [خَوْدُ / خُدْ س] (ص مرکب) بی باک. گستاخ. بی ترس. دلیر. بخيال خود. سرکش. متعبد. سخت سر. (ناظم الاطباء).
 متعبد. مستبد بالرای. خودرای. خلیع العذار.
 آنکه طاعت کس نکند. آنکه برای خود کار کند. (یادداشت مؤلف):
 دوش در یزم تو دیدم ز دل خود سر خویش
 آنچه پروانه ندیده هست ز بال و پر خویش.
 کلیم (از آندراج).
 اشک را در چشم از لغت جگر توان شناخت
 طفل خودسر بود رنگ هم نشینان برگرفت.
 کلیم (از آندراج).
خودسرانه. [خَوْدُ / خُدْ س ن / ن] (ق) (مرکب) پیش خود. بدون مشورت با دیگران.
خودسری زن. [خَوْدُ / خُدْ س ز] (ل) (مرکب) زنی که بی اجازت خانواده شو کند و چنین زنی از شوی خود ارث نبرد. (حقوق قدیم ایران).
خودسری. [خَوْدُ / خُدْ س] (حامص مرکب) لجاج. خیرگی. کلمه شقی. خودرایی. خودکامی. یک پهلویی. یک دندگی. خیره سری. استبداد. استبداد بالرای. آنکه بدون مشورت با دیگران کار کند و آنکه رای عقیده دیگران را ناچیز انگارد. پیش خود. چه کارم جز دعای خودسری چند
 که صد عزت بیک دشنام بخشند.
 ظهوری (از آندراج).
خودسری کردن. [خَوْدُ / خُدْ س ک د] (مص مرکب) لجاج کردن. خیره سری کردن. استبداد ورزیدن.
خودسوار. [خَوْدُ / خُدْ س] (ص مرکب) خودسر. مستبد بالرای. (از آندراج):
 بر صف هندوی آهم چون زنده
 ترک گردون خودسواری بیش نیست.
 طالب آملی (از آندراج).
خودسوز. [خَوْدُ / خُدْ] (ل) (مرکب) فسفر. (یادداشت بخط مؤلف). || (نف مرکب) آنچه خودبخود مشتعل است، البته هیچ اشتعالی بدون مواد اولیه امکان ندارد منتها در روزگاری که خواص اشتعالی ماده های شناخته نشده بود مردم آن ماده را خودسوز می انگاشتند و آتشکده هایی که بر روی چشمه های نفط قرار داشت و بیشتر در قفقاز بود آتشکده های خودسوز می گفتند. (یادداشت مؤلف).
خودسوز. [خَوْدُ / خُدْ] (ل) (نم آتشکده ای بوده به آذربایجان. (برهان قاطع). خودسوز. رجوع به خودسوز شود.

خودسوزی. [خَوْدُ / خُدْ] (حامص مرکب) اشتعال خودبخود. بدون ماده اشتعال مشتعل بودن. (یادداشت مؤلف).
خودش. [خَو / خُ د] (ضمیر) خود او. || یعنی. کاملاً شبیه به او.
 - امثال:
 خودش است و دو گوشه اش؛ کنایه از قفر و بی چیزی.
خودشان. [خَو / خُ د] (ضمیر) خود ایشان.
خودشکن. [خَوْدُ / خُدْ ش ک] (نف مرکب) کسی که از فروتنی خویشتن را شکند. (آندراج). فروتنی کننده. (غیاث اللغات).
 آنکه نفس را بفروتنی ریاضت کند (یادداشت مؤلف):
 ندارد استخوان خودپرستان مغز آگاهی
 جهان بوج را گر مست مغزی خودشکن دارد.
 صائب (از آندراج).
 در همه روی زمین میشود انگشتنمای
 هر که چون مه بتمامی شود از خودشکنان.
 صائب (از آندراج).
خودشناسی. [خَوْدُ / خُدْ ش] (نف مرکب) آنکه عارف بخود است. آنکه خود را شناخته و نقاط ضعف و قوت خود را دریافته است. مسلط بر نفس خود. واقف بخود.
خودشناسی. [خَوْدُ / خُدْ ش] (حامص مرکب) اطلاع بر خود. شناخت خود. عارف بنفس خود. خودشناسی را مایه بزرگ دان. (خواجه عبدالله انصاری).
 - امثال:
 خودشناسی خداشناسی است، نظیر: من عرف نفسه فقد عرف ربه.
خودشوو. [خَوْدُ / خُدْ] (نف مرکب) در اصطلاح زنان، آنکه در حمام دلاک نگیرد و خود تن خویش شوید. خودشور. خودشوی. (یادداشت مؤلف).
خودشور. [خَوْدُ / خُدْ] (نف مرکب) در اصطلاح زنان، آنکه در حمام قفر دلاک نگیرد و خود تن خویش شوید. خودشو. (یادداشت مؤلف).
خودشوی. [خَوْدُ / خُدْ] (نف مرکب) خودشو. خودشور. رجوع به خودشو و خودشور شود.
خودشیرینی. [خَوْدُ / خُدْ] (حامص مرکب) عمل خودشیرین. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خودشیرینی کردن شود.
خودشیرینی کردن. [خَوْدُ / خُدْ ک د] (مص مرکب) خود را محبوب دیگران کردن.

۱- ظ. ترکیب نیست.
 ۲- در دیوان چ محمد قهرمان ج ۳ ص ۱۴۲۷: هست.

دروغ و سخن چینی کردن بجهت **مَحَبَّتِ** کردن خود در نزد دیگران. خود را با لاف و تملق جا کردن. پیش دیگران خود را عزیز کردن.

خودعزیزی. [خَوْدُ / خُدْعَ] [حامص مرکب] خودشیرینی. عمل عزیز دیگری خود را کردن. رجوع به خودشیرینی کردن شود.

خودفروش. [خَوْدُ / خُدْفُ] [نصف مرکب] لاف زنده. گزاف گوینده. فخریه کننده. (ناظم الاطباء). متکبر. آنکه از خود بیجهت راضی است. خودنما:

گفتم ای خودفروش خود چه متاعی بگو
گر بخری شبچراغ گر بفروشی خرف.

خاقانی.

در میان صومعه سالوس پردعوی منم
خرقه پوش خودفروش خالی از معنی منم.
سعدی.

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را بکوی می فروشان راه نیست.

حافظ.

می خوار و رند باش ولی خودنما میاش
می نوش در طریقت ما به ز خودفروش.

اسیر لاهیجی (آندراج).

|| زن فاحشه که خود را در معرض فروش
قرار می دهد.

خودفروشی. [خَوْدُ / خُدْفُ] [حامص مرکب] خودنمایی. کبرنمایی. خودستایی. لاف زتندگی درباره خود:

رهاکن جنس هستی را بترک خودفروشی کن.
سلمان ساوجی.

این جا تن ضعیف و دل خسته می خردند
بازار خودفروشی از آنسوی دیگر است.

حافظ.

بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گوای مرد عاقل یا خموش.

حافظ.

بغیر از زیان نیست در خودفروشی
اگر سود خواهی بپند این دکان را. صائب

|| فحشا. چه در آن فاحشه خود را بمعرض فروش دیگران می گذارد.

خودفروشی کردن. [خَوْدُ / خُدْفُ کَ] [د] (مص مرکب) تکبر کردن. بخود لاف زدن. درباره خود سخنان مدح آمیز گفتن. || فحاشگی کردن. خود را برای فحشا بدیگران فروختن.

خودفرب. [خَوْدُ / خُدْفُ / ف] [نصف مرکب] گول زنده خود. آنکه بیخالی خود خود را فرب می دهد.

خودفربیی. [خَوْدُ / خُدْفُ / ف] [حامص مرکب] گول زتندگی خود. فرب دهنده خود. عمل خودفرب.

خودفربیی کردن. [خَوْدُ / خُدْفُ / ف]

کَدَ] (مص مرکب) خود را گول زدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خودک. [خَوْ / خُدْ] (||) خلجان خاطر. وسواس. (غیاث اللغات).

خودکار. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) آنچه پیش خود کار می کند و احتیاج بمراقبت ندارد. آنکه کار کردن او امر و گفتن لازم ندارد و خود آن کاری که باید کرد در موقع خود کند. (یادداشت مؤلف).

— قلم خودکار؛ قلمی که احتیاج بدوات ندارد و با ماده ای که از ابتداء داخل آن است نوشتن انجام می دهد.

— ماشین خودکار؛ ماشینی که احتیاج به مراقبت کارگر ندارد و خود کار خود را انجام می دهد.

خودکاره. [خَوْدُ / خُدْ ز / ر] (ص مرکب) کسی که برای خود کار کند و آن در صورتی است که اعتماد بکس نداشته باشد. (ناظم الاطباء).

خودکاری. [خَوْدُ / خُدْ] [حامص مرکب] عمل خودکار. رجوع به خودکار شود.

خودکاشت. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) کشت زمینی که مخصوص بخود شخص باشد. (ناظم الاطباء).

خودکاشته. [خَوْدُ / خُدْت / ت] [نصف مرکب] زراعت شده بواسطه زرع خویشتن. (ناظم الاطباء).

خودکام. [خَوْدُ / خُدْ] (ص مرکب) خودرایی. متکبر. خودسر. (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات). کله شق. مستبألرأی. مستبد. لجوج. عنود. یکدنده. یک پهلو. (یادداشت مؤلف):

شهشاه خودکام و خونریز مرد
از آن ~~...~~ گشت رخساره زرد. فردوسی.

بخوان ~~...~~ بهرام را
سپهدار خودکام بدنام را. فردوسی.

همان خواهرش نیز بهرام را
چنین گفت آن مرد خودکام را. فردوسی.

یکی نامه نوشت از ویس خودکام
برامین نکویخت نکونام. (ویس و رامین).

مرادیدی ز پیش مهربانی
که چون خودکام بودم در جوانی
چو آهو بد بچشم هر بلنگی
چو ماهی بد بچشم هر نهنگی.

(ویس و رامین).
چنان تند و خودکام گشتی که هیچ
بکاری در از من نخواهی بسیج.

اسدی (گرشاسبنامه).
تا تو خودکام نباشی و از ناشایست برهیز
کتی. (منتخب قابوسنامه ص ۳).
خاقانی از این طالع خودکام چه جویی
گرچاشتی کام بکامت نرسانید. خاقانی.

دیوانه چرا مرا نهی نام
دیوانه کسی است کوست خودکام. نظامی.

فرزند تو گرچه هست پدرام
فرخ نبود چو هست خودکام. نظامی.

نباید بود از اینسان گرم و خودکام
بقدر پای خود باید زدن گام. نظامی.

تلخ دارد زندگی بر ما دل خودکام ما.
صائب

|| کسی که بکام خود برآمده باشد. (ناظم الاطباء). سعید. خوشبخت:

بیاورد یاران بهرام را
چو بهرام خورشید خودکام را. فردوسی.

بدم من نیز روزی چون تو خودکام
میان خویش و پیوند دلارام.

(ویس و رامین).
به بستر خفته ام با شوی خودکام
برسویی همی از من برد نام.

(ویس و رامین).
پشاهی و بخوبی کامکاری
چو رامین دوستی خودکام داری.

خودکامگی. [خَوْدُ / خُدْ م / م] [حامص مرکب] جباری. استبداد. خودسری. کله شقی. یکدندگی:

جهان کام و نا کام خواهی سیرد
بخودکامگی بی چه باید فترد؟ نظامی.

خودکامه. [خَوْدُ / خُدْ م / م] (ص مرکب) خودسر. خودمراد. لجوج. مستبد. آنکه هرچه کندبیل خود کند. کنایه از جبار و طاغی و ظالم:

بهر جا که بد شاه خودکامه ای
بفرمود چون خنجری نامه ای: فردوسی.

بهر پادشاهی و خودکامه ای
نشتند بر پهلوی نامه ای. فردوسی.

نیزم ز خودکامه گودرزیان
مگر آنکه دارد سپه را زیان. فردوسی.

از آن پس چو برخواند آن نامه را
سخنهای خاقان خودکامه را. فردوسی.

نوشتم بهر کشوری نامه ای
بهر نامداری و خودکامه ای. فردوسی.

مر زنان را برهنگی جامه ست
خاصه آنرا که شوخ و خودکامه ست. سنائی.

در این چارسو هیچ هنگامه نیست
که کیسه بر مرد خودکامه نیست. نظامی.

ای تو کام جان هر خودکامه ای
هر دم از غیبت پیام و نامه ای. مولوی.

ور بود این جبر عامه نیست
جبر آن اماره خودکامه نیست. مولوی.

ماجرای دل خودکامه چه پرسى از من
سألها شد که ز من رفت و در آن کوی بنامند.
میزخسرو (از آندراج).
با تو اقصی گر درون نجامه است

بهرتر از نفسی که او خودکامه است.

امیری لاهیجی (از آندراج).
 || برآمد خود رسیده. سعید. خوشبخت. بکام خود برآمده:
 چنین گفت خودکامه بیزن بدوی که من ای فرستاده خوبگوی. فردوسی.
 بفرمود تا پاسخ نامه را نوشتند مر شاه خودکامه را. فردوسی.
 بر او خواندند پاسخ نامه را پیام جهاندار خودکامه را. فردوسی.
 چو کاوس خودکامه اندر جهان ندیدم کسی از کهان و مهان. فردوسی.
 || علف خودروی. (برهان قاطع).
خودکامی. [خُوْدُ / خُذْ] (حامص مرکب) سرکشی. خودسری. (ناظم الاطباء). استبداد. استبدادبالرای. خودرانی. لجاج. یکدندگی. یکپهلویی:
 بهمر اندر نمودی زود سیری مرادادی بخودکامی دلیری. (ویس و رامین).
 بگفت رفتن از تو ضرورتیست مرا گمان میر که ز خودکامی است و خودرای. سوزنی.
 زمام خودکامی بدست غول غفلت سپرده و متابعت لهو و لعب بر خود لازم شمرد. (ستدبانامه ص ۲۵۸ و ۲۸۶).
 مشوران بخودکامی ایام را قلم درکش اندیشه خام را. نظامی.
 نکند بیخودی و خودکامی چون شدم پخته کی کنم خامی؟ نظامی.
 جواب دادم و گفتم بدار معذورم که این طریقه خودکامی است و خودرای. حافظ.
 حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد کام دشوار بدست آوری از خودکامی. حافظ.
 همه کارم ز خودکامی بیدنامی کشید آخر نماند کی ماند آن رازی کز او سازند محفلها؟ حافظ.
خودکاووند. [خُوْدُ / خُذْ] (اِخْ) دهی است جزء دهستان بالای بخش طالقان شهرستان تهران واقع در ۹ هزارگزی جنوب خاوری شهرک. این دهکنده کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و زه آب رود محلی و محصول آن غلات و گردو و لبنیات. شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. در کوههای این ده بیخجال طبیعی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
خودکردن. [خُوْدُ / خُذْ کَ] (مص مرکب) کار خود بدون مشورت دیگری کردن. عملی که خود شخص انجام دهد:

خود کردن و جرم دوستان دیدن رسمی است که در جهان تو آوردی. سعدی (طیبات).
خودکردن. [کَ] (مص مرکب) کلاه خود بر سر گذاردن. کنایه از مسلح شدن است.
خودکرده. [خُوْدُ / خُذْ کَ] (نمف مرکب) کاری که خود شخص بدون مشورت غیر کرده باشد. (ناظم الاطباء):
 بدل گفت خودکرده را چاره نیست بکس بر از این کار بیفاره نیست. فردوسی.
 چه بادافره است آن برآورده را چه سازیم درمان خودکرده را؟ فردوسی.
 کنون آتش ز جانم که نشانند کنون خودکرده را درمان که دانند؟ (ویس و رامین).
 خودکرده را درمان نیست. (تاریخ بیهقی). دل از خراسان و نشابور می بر توانست داشت و خودکرده را درمان نیست. (تاریخ بیهقی).
 همی ندانم چاره فراق و نیست عجب که هیچ زیرک خودکرده را نداند چار. قطران.
 انوری خودکرده را تدبیر چیست زهر خند و خون گری خود کرده ای. انوری.
 شنیدم که می گفت و خوش می گریست که این نفس خودکرده را چاره نیست. سعدی.
 با خود از روی جهل بد کرده آه از این کارهای خودکرده. اوحدی.
 - امثال:
 خودکرده را تدبیر نیست. نظیر: خودکرده را درمان نیست.
 خودکرده را چه درمان؟
 خودکرده را درمان نیست. نظیر: خودکرده را درمان نیست.
خودکشی. [خُوْدُ / خُذْ کُ] (نمف مرکب) متحیر. آنکه خود را کشد. (یادداشت مؤلف).
خودکشی. [خُوْدُ / خُذْ کُ] (حامص مرکب) انتحار.
خودکشی کردن. [خُوْدُ / خُذْ کُ] (مص مرکب) خود را کشتن. انتحار کردن. (یادداشت بخت مؤلف).
 - خودکشی کردن برای امری؛ سخت خواهان آن بودن و کوشش و تلاش بسیار برای بدست آوردن آن کردن. (یادداشت بخت مؤلف):
 دیشب چه خودکشی که نکردم بگوی تو بیرون نیامدی بتماشا چه فائده؟
 اسیر (از آندراج).
 ملا ناظم (از آندراج).
 اول بیزم مهر وفا خودکشان کنند آنگاه معنی دل ما را بیان کنند. اسیر (از آندراج).

تذرو و کیک برای چه خودکشی نکنند که در نیششان شاهباز مهمان شد. فرج الله شوشتری (از آندراج).
خودکشته. [خُوْدُ / خُذْ کُ] (نمف مرکب) آنکه خود را کشته. کشته بدست خود.
خودگذشته. [خُوْدُ / خُذْ گُ] (نمف مرکب) آنکه خود را کشته. از جان سیرآمده. ترک سر گفته. (آندراج):
 برداشت تحفه مشمت غباری ز خاک ما آن خودگذشته ای که بگوی فناگذشت. ناظم تبریزی (از آندراج).
خودگردد. [خُوْدُ / خُذْ گُ] (ص مرکب) آنچه بخودی خود کار کند. خودکار. اوتوماتیک.
خودگرفتن. [خُوْدُ / خُذْ گُ] (مص مرکب) اظهار کبر نمودن. بخود پالیدن. تکبر کردن.
خودگو. [خُوْدُ / خُذْ] (نمف مرکب) آنکه از خود مدح و تحسین کند. آنکه همیشه از محاسن و فضایل خود سخن گوید. || آنکه بدون آنکه دیگری به او بگوید کلامی بر زبان راند.
خودگیر. [خُوْدُ / خُذْ] (نمف مرکب) متکبر. غیرفروتن. خودفروش.
خودلان. (اِخْ) دهی از دهستان بیلاق بخش قروه شهرستان سنندج با ۴۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و از صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
خودمانی. [خُو / خُ] (ص نسبی) محرم. مقابل بیگانه. خودی.
خودمختار. [خُوْدُ / خُذْ مُ] (ص مرکب) مستقل. آنکه عتاق انجام کار خود را بدون قیم بدست دارد. بدون قیم. بدون صاحب اختیار. بدون سرپرست. آزاد.
 - کشور خودمختار؛ کشور آزاد. کشور مستقل. کشوری که می تواند خود تصمیم بگیرد و خود تصمیم خود را در عمل گذارد.
خودمختاری. [خُوْدُ / خُذْ مُ] (حامص مرکب) استقلال. بدون قیومت. بدون صاحب اختیار. آزادی.
 - حکومت خودمختاری؛ با استقلال حکومت کردن. حکومت بدون قیومت. حکومت بدون سرپرست.
خودمراد. [خُوْدُ / خُذْ مُ] (ص مرکب) خودپسند. خودسر. خودکامه. خودکام. مستبد. خودرأی:
 خسرو ز تویی مراد و با تست دل را چه کند که خودمراد است؟ میرخسرو (از آندراج).

خودمراده. [خَوْدُ / خُوْدُ / خُوْدُ] (ص مرکب) خودبستند. خودسر. خودکام. خودکامه. مستبد. مستبدالرای. خوددرای. خودرایبه: فرمان نبرند زآنکه هستند از غایت ناز خود مراده.

میرخسرو (آندراج). **خودمنشی.** [خَوْدُ / خُوْدُ] (حامص مرکب) بزرگی. انصاف‌دادگی. بزرگ‌منشی: خودمنشی کار خَلَقِ کردنست. خصمی خود یاری حق کردنست. **خودتکوه.** [خَوْدُ / خُوْدُ] (نص مرکب) آنکه عیب خود بیند. آنکه خود متوجه عیب خود باشد.

خودتکوهی. [خَوْدُ / خُوْدُ] (حامص مرکب) عیب‌خوددینگی. توجه بعیب خود. **خودنما.** [خَوْدُ / خُوْدُ] (نص مرکب) خودنمای. رجوع به خودنمای شود. **خودنما.** [خَوْدُ / خُوْدُ] (نص مرکب) گیاه خودرو. (برهان قاطع). **خودنمای.** [خَوْدُ / خُوْدُ] (نص مرکب) شخصی را گویند که خود را بمردم وانماید. (برهان قاطع). متکبر. خودستا. (ناظم الاطباء). متظاهر. معجب. خودنما: کس از دست جور زبانها نرست وگر خودنمایست وگر خودپرست. سعدی (بوستان).

با خودنمایان بیهوده گوی که باشند در سبزه رزمجوی. امیرخسرو. هیت مردان نم‌اکین زَنک خودنما. شیخ واحدی (از شرفنامه منیری).

|| امرائی. ریاکار: من ار حق شاسم وگر خودنمای برون با تو دارم درون با خدای. سعدی. **خودنمایی.** [خَوْدُ / خُوْدُ] (نص مرکب) تظاهر. (یادداشت مؤلف). خودستایی. تکبر. غرور. فخریه. (ناظم الاطباء): چو زور آوران خودنمایی مکن بر افتاده زور آزمایی مکن. سعدی. چو میدانم قصور مایه خویش خلاف عقل باشد خودنمایی. سعدی (صاحبیه).

خودنمایی لازم نودولتان افتاده است خون چو گردد مشک ناچار است غمازی کند. صائب.

|| ریا. (یادداشت مؤلف). **خودنمایی کردن.** [خَوْدُ / خُوْدُ] (نص مرکب) [مص] خود را نمودن. خود را نشان دادن. تظاهر کردن. **خود نمودن.** [خَوْدُ / خُوْدُ] (نص مرکب) خود را نشان دادن. خودنمایی

کردن:

او را نمی‌توان دید از منتهای خوبی ما خود نمی‌نماییم از غایت حقیری. سعدی. **خودنویس.** [خَوْدُ / خُوْدُ] (ص مرکب) قلمی است که جوهر در مخزن جوف آن ذخیره کنند و نویسند.

خوددور. [خَوْدُ] (ص مرکب) متعج. خوددار. (یادداشت مؤلف). **خوددولو.** [خَوْدُ] (خ) دهی است جزء دهستان دیکله بخش هوراند شهرستان اهر. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گسله‌داری و از صنایع دستی شال‌بافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خودده. [د / د] (خود. کلاه‌خود. مغفر: مبارز را سرو تن پیش خسرو چو بگوید عنان خنگ یکران یکی خوی گردد اندر زیر خوده یکی خف گردد اندر زیر خفتان. عنصری. || حقیقت. راستی. درستی. || طاق. گنبد. (ناظم الاطباء).

خودی. [خَوْدُ] (ص) مقابل بیگانه. مقابل غریبه. آشنا. اهل. خویش. قریب. (یادداشت مؤلف):

چو خود را ز نیکان شمردی بدی نمی‌گنجد اندر خدایی خودی.

سعدی (بوستان). چو نیکت بگویم بدی می‌کنی نه با کس که بد با خودی می‌کنی. سعدی (بوستان).

— امثال: مثل سگ نازی آباد است نه خودی می‌شناسد نه غریبه. **|| (ق) ||** (یادداشت مؤلف): دل از رخت خودی بیگانه بودش که رخت دیگری در خانه بودش. نظامی. آنکس که کند خودی فراموش یاد دگری کجا کند گوش؟ نظامی. **|| (د) ||** انانیت. هستی نفس. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف):

با تو خودی من از میان رفت وین راه به بیخودی توان رفت. نظامی. آن بندگان که ایشان از خودی خود خلاصی یافته‌اند و بتصرفات جذبات در عالم الوهیت سیر دارند یک نفس ایشان بمعامله اهل دو عالم برآید و بر آن بچربد. (مرصادالعباد).

از خودی سرمست گشته بی شراب ذره‌ای خود را شمرده آفتاب. مولوی. **خود یازی.** [خَوْدُ / خُوْدُ] (حامص مرکب) تعطی. تمدد. تمطط. (زوزنی). **خود یافتن.** [خَوْدُ / خُوْدُ] (مص مرکب)

بدون اعانت دیگری چیزی را بدست آوردن. **خودی خود.** [خَوْدُ / خُوْدُ] (ترکیب اضافی، مرکب) بنفسه.

خودی سوز. [خَوْدُ / خُوْدُ] (خ) نام آتشکده‌ای بوده به آذربایجان. خودیسوز. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):

در آن خطه بود آتش سنگ‌بست که خوانندی خودی سوزش آتش پرست. نظامی.

خود. [خَوْدُ] (خ) ج خوده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خودان. [خَوْدُ] (خ) خدم. منته: خودان الناس: خدم مردم. (منتهی الارب): ذهب فلان فی خودان الخامل: بدرجه فرورتر از اهل فضل واقع شد فلان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خور. [خَوْرُ] (ع مص) خور. (منتهی الارب). رجوع به خور (ع مص) شود.

خور. [خَوْرُ] (ع) زمین پست. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). || شاخی از دریا. (منتهی الارب): فما اخذوه [ای العرب] من الفارسیه الخور و هو خلیج البحر. (از جمهره ابن درید از سیوطی در المعزهر). || ریختن‌گاه آب دریا. (منتهی الارب). || لنگرگاه. (یادداشت بخط مؤلف): فاذا جازت السفینه الابواب و دخلت الخور صارت الی ماء عذب الی الموضع الذی رسی الیه من بلاد الصین و هو یسمی خانقو. (اخبار الصین و الهند).

خور. [خَوْرُ] (ع ص) ضعیف. سست. ناتوان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب): و امرأه از صادرات افعال او چون لین و خور و ضعف و سدر مشاهده می‌کردند. (جهانگشای جوینی). || (مص) سستی: نطق او از اعتناق آن منصب تنگ آمد و ضعف منت و خور طبیعت او ظاهر شد. (ترجمه تاریخ یعنی). || (مص) ضعیف و ناتوان شدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منته: خار الرجل خوراً.

خور. [خَوْرُ] (ع مص) زدن بر خوران. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منته: خار خوراً: ای زد بر خوران وی. || بانگ کردن گاو. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منته: خار الثور: ای بانگ کرد گاو. || ضعیف و منکسر شدن حرارت آفتاب و گرما. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس). خور، منته: خار الحر خوراً و خوراً. || ضعیف شدن شخص. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). منته: خار الرجل خوراً.

خور. (ع ص) زانسان بسیارشک درگمان‌افکننده به جهت فساد آنها. واحد

ندارد. ج، خوار، خواره. (مستهلک الأرب) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

خور [خَوْرُ / خُرْ] (۱) هور. خورشید. آفتاب. مهر. شارق. شمس. ذکاء. بیضا. بوح. بوح. عجوز. تیراء. غزاله. لولاه. ابوقابوس. حورجاریه. اختران شاه. لیو. نیر اعظم. نیر اکبر. ارثه. شرق. جای آن در فلک چهارم است. (یادداشت مؤلف) ۱:

شکوفه همچو شکاف است و میغ دیاباف
 مه و خور است همانا بیباغ در، صرف.

ابوالمؤید بلخی.

بدین هرچه گفتمی مرا راه نیست
 خور و ماه از این دانش آگاه نیست.

فردوسی.

چو اندر بره خور نهادی چراغ
 پیش دشت بودی و در پیش باغ. فردوسی.

نگارنده گونه گون جانور
 فروزنده آنجم و ماه و خور. فردوسی.

خور و ماه گفتمی برنگ اندر است
 ستاره بکام نهنگ اندر است. فردوسی.

چو ماه از نمودن چو خور از شنودن
 بگاہ ربودن چو شاهین و بازی.

؟ (از تاریخ بیهقی).

هر آن نزدیک خور بی سوته تر بی.
 باباطاهر همدانی.

ز عشقت سرفرازان کامیابند
 که خور اول بکھساران برآید.

باباطاهر همدانی.

خور از گه برافراخت زین کلاه
 شب از بر بینداخت شعر سیاه. اسدی.

چرا مه چو خور بر یکی حال نیست
 گهی بدر چونست و گاهی هلال؟

ناصر خسرو.

گفتم ز کیست چرخ بدآمیزش مزاج
 گفتاز نور خور شد ممزوج و بارور.

ناصر خسرو.

بنگر کز اعتدال چو سر یزد
 با خور چه چند چیز هویدا شد.

ناصر خسرو.

بنگر که از بلور برون آید
 آتش همی بنور چراغ و خور. ناصر خسرو.

این کار هرآینه نه باز نیست
 این خور بچه گیل کنند پنهان؟ سنائی.

باشد چو طبع مهر من اندر هوای تو
 چون تاب گیرد از حرکات خور آینه. خاقانی.

گر بهمه ترازویی ز ز خلاص درخور
 خور ترازوی فلک هست چو زر بدرخوری. خاقانی.

کنون که خور بترازو رسید و آمد تیر
 شدند راست شب و روز چون ترازو و تیر.
 ؟ (از سندیادنامه).

مرا تا بوده‌ام در برده شاه
 نمایده‌ست بر رویم خور و ماه. نظامی.

شباهنگام کاهوی ختن گرد
 ز ناف مشک خود خور را رسن کرد.

نظامی.

مه که چراغی فلکی شد تنش
 هست ز دیروزه خور روغنش. نظامی.

جمالش برفت از رخ دلفروز
 چو خور زرد شد بس نامند ز روز.

سعدی (بوستان).

خور و ماه و پروین برای توآند
 قنادیل سقف سرای توآند. سعدی.

پیش رویت قمر نمی‌تابد
 خور ز حکم تو سر نمی‌تابد.

سعدی (خواتیم).

هر که چون سایه گشت خانه‌نشین
 تابش ماه و خور کجا یابد؟ ابن یعین.

ستارگان همه در گردشند بر گردون
 گرفت نیست از آن جمله جز که بر مه و خور.

سلمان سارجوی.

همچو خور گر به خود آتش زنی
 گر شوی صبح دم خوش زنی. جامی.

چشم خور؛ خورشید. کره خورشید.
 چشمه خورشید:

چشم خور اشکران بخون شفق
 راز با قمر چاه می‌گوید. خاقانی.

چشمه خور؛ چشم خور. خورشید:
 تو بحری و حوضی میان سرایت
 چو اندر میان فلک چشمه خور. خاقانی.

چشمه خور بوسه داد خاک کدرش سایه‌وار
 زاده خور دید لعل با کمرش کرد ضم. خاقانی.

پیش کآن چشمه خور در چه ظلمات کنید
 هر چشم بدان چشمه خور بازدهید. خاقانی.

خار در دیده فلک شکند
 خاک در چشمه خور اندازد. خاقانی.

سکه روی بناخن بخرائید چو زر
 خون برنگ شفق از چشمه خور بگشائید. خاقانی.

از چشمه خور چو خضر برخور
 و آفاق نورد چون سکندر. نظامی.

قرص خور؛ کره خورشید:
 چو درویشی بدرویشان نظر به کن که قرص خور
 بهریانان دهد زربفت و خود بیند عریانش. خاقانی.

قرص خور مصروع از آن شد کز حمایل بازماند
 کآن حمایل هم برای قرصه خور ساختند. خاقانی.

نور مه از خار کند سرخ گل
 قرص خور از سنگ کند بهرمان. خاقانی.

سال نو است و قرص خور خوانچه ماهی افکند

وز بره خوان نو نهد بهر نوای زندگی.
 خاقانی.

قرصه خور؛ قرص خورشید:
 مانا که اندر این مه عیدست آسمان را
 کاهبخت تیغ و آمد بر گاو قرصه خور.
 خاقانی.

|| یک لنگه خورجین یا گاله و مانند آن.
 (یادداشت به خط مؤلف). مخفف خوره است
 و آن جوالی است از پشم که در آن غله پر
 کنند و از جایی بجایی ببرند. (فرهنگ لغت
 محلی شوشتر، نسخه خطی).
 - امثال:

خر را با خور^۲ میخورد مرده را با گور؛ مثلی
 است که درباره طمع بیحد شخصی زده
 میشود.

|| نام روز یازدهم از هر ماه شمسی. (بهران
 قاطع):
 می خورکت باد نوش بر سمن و پیلگوش
 روز رش و رام و جوش روز خور و ماه و باذ.
 منوچهری.

روز خور است ای بدو رخ همچو خور
 تافت خور از چرخ فلک باده خور.
 مسعود سعد.

|| خوار. ذلیل. حقیر. فرومایه. دون. پست.
 رسوا. بی‌آبرو. || نامشهور. || قابل‌بستی.
 || مشرق. || شریک. انباز. همباز. هم‌جفت.
 || (ص) سزاوار. لایق. شایسته. پسندیده.
 (ناظم الاطباء). جدیر. آخری. (یادداشت
 مؤلف).

- اندر خور؛ لایق. سزاوار. شایسته. مناسب:
 مردم اندر خور زمانه شده‌ست
 نرد چون شاخ و شاخ همچون نرد. کسایی.

سلیحست و هم گنج و هم لشکر است
 شما را ببین تا چه اندر خور است. فردوسی.

بدو گفت ما شاه را کھتریم
 اگر کھتری را خود اندر خوریم. فردوسی.

هر سلاحی که برگرفت بود
 پاکش سازگار و اندر خور. فرخی.

آن پسندیده به رادی و به حزی معروف
 آن سزاوار به شاهی و به تاج اندر خور. فرخی.

دل آن ترک نه اندر خور سیمین بر اوست
 سخن او نه ز جنس لب چون شکر اوست. فرخی.

از لب شیرین با من سخنان گوید تلخ

۱- در حاشیه برهان قاطع آمده است: اوستا
 xvar = هور (پارسی) = اوستا hvar، پهلوی
 xvar (shēt) (خورشید)، هندی باستان svār.
 ۲- در تسداول عامه «خور» بر وزن دور
 مستعمل است.

سخن تلخ نداند که نه اندر خور اوست.
 فرخی.
 چو تیغ شاهی شایسته یمن تو شد
 نگین سلطنت اندر خور یسار تو باد.
 سوزنی.
 - اندر خوری؛ تناسب:
 تا ترا از آسمان آمد حمیدالدین لقب
 این لقب بر هیچکس نامد بدین اندر خوری.
 سوزنی.
 - درخور؛ لایق. درشان. متناسب. ازدر.
 سزاوار. شایسته. زدر. (یادداشت مؤلف):
 برستم بسی جامه و اسب داد
 بدانسان که بد درخور کعباد. فردوسی.
 بقصر یکی نامه بنوشت شاه
 چنان چون بود درخور پیشگاه. فردوسی.
 بزرگان بر او خواندند آفرین
 که ای درخور تاج و تخت و نگین.
 فردوسی.
 نبود عاشقی امسال مر مرا درخور
 کنون که آمد بر خط نهاد باید سر. فرخی.
 مقدار مرد و مرتبت مرد و جاه مرد
 باشد چنانکه درخور او باشد و جدیر.
 منوچهری.
 کنم من هره را جلوه نکوهم شله را زیر
 که هره درخور جلوهست و شله درخور جله.
 عسجدی.
 نان زرین بماهی آمد باز
 نمک خوش چه درخور افشاند هست.
 خاقانی.
 تضمین کنم ز شعر خود آن بیت را که هست
 با اشک چشم سوز دلت درخور آمده.
 خاقانی.
 هر کس را جام درخورش ده
 از سوخته فرق کن تران را. خاقانی.
 نفس بگشاد چون باد سحرگاه
 فروخواند آفرینها درخور شاه. نظامی.
 گراو درخور مطلب خویش خواست
 جوانمردی آل حاتم کجاست؟
 سعدی (بوستان).
 کسی گفت پروانه را کای حقیر
 برو دوستی درخور خویش گیر.
 سعدی (بوستان).
 یارب تو دستگیر که آلا و مغفرت
 درخور تست و درخور ما آنچه ما کنیم.
 سعدی.
 وگر هلاک منت درخور است با کی نیست
 قتل عشق شهید است و قاتلش غازی.
 سعدی (خواتیم).
 - فراخور؛ لایق. شایسته. درخور. اندر خور.
 فراحال. فراشان.
 || خورا ک اندک. طعام به اندازه روز. غذا.
 خورا ک. (ناظم الاطباء). قوت. طعمه. طعام.

(یادداشت مؤلف):

وگر نه بچنگ پلنگ اندرم
 خور کرکسانست مغز سرم. فردوسی.
 بدریا فکندش هم اندر زمان
 خور ماهیان شد تن بدگمان. فردوسی.
 خدای جهان را نباشد نیاز
 بجای خور و کام و آرام و ناز. فردوسی.
 بالا چون سرو نورسیده بهاری
 کوهی لرزان میان ساق و میان بر
 صبر نماندم چو آن بدیدم و گفتم
 زه که بجز مسکه خور ندادت مادر.
 منجیک.
 کس در این گیتی با دشمن او دوست مباد
 کازدهائست جهان دشمن خواجه خور اوست.
 فرخی.
 سه ماه بودم دور از در سرای امیر
 مرا در این سه ماه اندر نه خواب بود و نه خور.
 فرخی.
 ز سوی پهنا چندانکه کشتی دو سه روز
 همی رود چو رود مرغ گرسنه سوی خور.
 فرخی.
 سرش را ز تن برد و بر دار کرد
 تنش را خور گرگ و کفتار کرد. اسدی.
 خره بیار دهد خور تو چونکه بستانی^۱
 ز یار خویش خورش گر نه کمتر از خرهی.
 ناصر خسرو.
 گر آتش آن بود که خورش خواهد
 آتش نباشد آنکه نخواهد خور. ناصر خسرو.
 چون گره به جز که فرزند چیزی دگوش خور نیست
 آن راست نیک بختی کو را چنین بدر نیست.
 ناصر خسرو.
 خور اندک فزون کند حکمت
 خور بسیار کم کند علمت. سنائی.
 مرد نیکی که در غم خور
 در نیکی که از زنی کمتر. سنائی.
 خور حلق تو شده غصه خلق
 خور جسم تو شده مار شکنج. سوزنی.
 خانه جان دارم و خوانچه سر خوان
 که نه مطبخ نه خوری خواهم داشت. خاقانی.
 چون همای فتح پور ایلدگر بگشاد بال
 کرکسان چرخ از آن خونخوارگان خور ساختند.
 خاقانی.
 بداندیش ورا خواهم که لکلک میزبان باشد
 که مار و جفر باشد خور جو باشد میزبان لکلک.
 دهقانعلی شطرنجی.
 این مرغان را خور و راحت کس دیگر دهد.
 (کتاب المعارف). تواز جایی صیدشان
 نکرده ای و خورشان تو نمیدهی و دست آموز
 تو نیستند. (کتاب المعارف).
 نگون کرده ایشان سر از زهر خور
 تو آری بعزت خورش پیش سر.
 سعدی (بوستان).

- خواب و خور؛ خواب و غذا:
 وعده شان روزتضا خواب و خور و سیم و زر است
 زآنکه فتنه همه بر خواب و خور و سیم و زرند.
 ناصر خسرو.
 - خور و پوشش؛ غذا و لباس:
 از اویم خور و پوشش و سیم و زر
 از او یافتم جنبش پای و پر. فردوسی.
 خور و پوشش و فرش خوبان بهم
 نکرد ایچ از آن رسم کش بود کم. اسدی.
 || نور. روشنائی. شعاع. || آرایحه. بو. || مزه.
 چاشنی. ذوق. (ناظم الاطباء). || چلیپاسه.
 حربا. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع). || اقص.
 عمارت ییلاق. (ناظم الاطباء). || خرج.
 مقابل درآمد. (یادداشت بخط مؤلف). || خرّه.
 کوره. چون: خور موسی. (یادداشت مؤلف).
 || (امص) عمل خوردن. (یادداشت بخط
 مؤلف):
 بر او مهر آرد و بیرون برد پاک
 مرا از رامش و از خواب و از خور. فرخی.
 زهر خور و پوش باید درم
 چون این در نباشد چه پیش و چه کم. اسدی.
 از خور زی خواب شوز خواب سوی خور
 تات برون افکنند زمان بکرانه. ناصر خسرو.
 زاول چنانت بود گمانی که در جهان
 کاریت جز که خور نه قلیل است و نه کثیر.
 ناصر خسرو.
 اگر چون خر به خور مشغولی و طاعت نمداری
 قبا بفکن که درخور تر ترا از صد قبا پالان.
 ناصر خسرو.
 بدانش حق جائت بگزار پورا
 چنان چون حق تن به خور می گزاری.
 ناصر خسرو.
 - آب خور؛ جای آب خوردن. جای آب
 نوشیدن. کنایه از قنات و چشمه است:
 سوی آبخور چاره سازی کند. نظامی.
 هر دو نی خوردند از یک آبخور
 این یکی خالی و آن پر از شکر. مولوی.
 - آب خور؛ جای آب خوردن. آب خور.
 - آرث خور؛ وارث.
 - از خوردن خور؛ آنکه مال خود نخورد تا بعد
 از او خورند.
 - خواب و خور؛ خورد و خواب:
 خواب و خور است کار تو ای بی خرد جسد
 لیکن خرد به است ز خواب و ز خور مرا.
 ناصر خسرو.
 بتر بود ز حشر بلکه گاو باشد و خر
 کسی که قصد در اینجا بخواب و خور دارد.
 ناصر خسرو.

۱- ن: نخه.

۲- در دیوان چ تقوی: خود تو چونکه بستانی،
 که در این صورت اینجا شاهد نیست.

هر که چون خر فتنه خواب و خور است.
گرچه آدم صورتت او هم خراست.

ناصر خسرو.

خور و خواب؛ عمل خوردن و خوابیدن.
کنایه از راحتی؛

خور و خواب و آرامتان از من است
همان پوشش و کامتان از من است.

فردوسی.

هر آن کس که او را خور و خواب نیست
غم مرگ با جشن و سورش یکی است.

فردوسی.

شب و روز و گردان سپهر آفرید
خور و خواب و تندی و مهر آفرید.

فردوسی.

بجای خور و خواب کین جست و جنگ.
اسدی.

گفت بنگر که از چه معلوم

کز خور و خواب جمله معزولم. ستانی.
خور و خواب و خشم و ثبوت نسبت و جهل و ظلمت

حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت. سعدی.
خور و خواب تنها طریق دد است

بر این بودن آیین نابخرد است.
سعدی (بوستان).

فراخ مناجات و رازش نماند

خور و خواب و ذکر و نمازش نماند.
سعدی (بوستان).

|| (نف مرخم) خورنده. (ناظم الاطباء).

— آب خور؛ خورنده آب. آنکه آب نوشد.
— آدم خور؛ آنکه آدم خورد. کنایه از ظالم و

قسی القلب.
— انجیر خور؛ خورنده انجیر.

— || نوعی مرغ است که از انجیر خورا ک
فراهم آورد؛

گر انجیر خور مرغ بودی فراخ

نبودی یک انجیر بر هیچ شاخ. نظامی.
— اندک خور؛ کم خور. آنکه اندک غذا خورد.

کنایه از خسی؛
تصنت کنندش گر اندک خور است

که مالش مگر روزی دیگر است. سعدی.
— انسان خور؛ آدم خور. کنایه از ظالم و

قسی القلب.
— باد خور؛ جایی که بدان باد وزد. سوراخ که

از آن هوا آید.
— || کنایه از کسی که بدست جز باد هیچ

ندارد. صفر الکف.
— بامیه خور؛ آنکه توسری خورد. کنایه از

عاجز و زبون.
— بدخور؛ آنکه غذای مناسب نخورد.

— بسیار خور؛ پرخور. بسیار خوار. آنکه زیاد
خورد.

— بیخودی خور؛ آنکه غذا از روی حساب
نخورد.

— پخته خور؛ کنایه از کسی است که خود
عملی نمی کند و منتظر است کسی دیگر عملی
انجام دهد و او از حاصل کار او خورد و
استفاده برد.

— پرخور؛ بسیار خور. مقابل اندک خور.

— پسله خور؛ آنکه در نزد مردم غذا نخورد و
در خفا غذا خورد.

— پس مانده خور؛ ته مانده خور.

— پیش خور؛ آنکه هنوز بوعود محصول یا
حقوق نرسیده محصول یا حقوق خود را خرج
کند.

— پیش مانده خور؛ آنکه باقیمانده غذای مردم
خورد.

— تنزیل خور؛ ربا خوار.

— تنها خور؛ آنکه تنها غذا خورد. کنایه از
تکرو.

— توسری خور؛ آنکه از هر کس رسد کتک
خورد. کنایه از ضعیف و عاجز و زبون.

— ته سفره خور؛ ته مانده خور.

— ته مانده خور؛ آنکه ته سفره و پیش مانده
مردم خورد.

— جگر خور؛ کنایه از مزاحم. آنکه جگر
آدمی را از جهت مزاحمت خورد.

— جیره خور؛ مستمری خور. آنکه جیره
خورد.

— چاشنی خور؛ آنکه همراه با غذا چاشنی
خورد.

— || چشته خور.

— چس خور؛ خسی.

— چشته خور؛ آنکه یک دفعه انعامی و
نواختی دیده و بدعادت شده باشد و همیشه
دنبال انعام آید.

— چکش خور؛ فلزی که قابلیت خوردن
کششی دارد و زیر چکش صاف میشود.

— خر خور؛ سم خور.

— حرام خور؛ آدمی که از خوردن مال حرام
اها ندارد.

— حلال خور؛ آنکه مال حرام نخورد. آنکه
جز حلال نخورد.

— حلوا خور؛ آنکه حلوا خورد. کنایه از
سورچران.

— || کنایه از مرده خور یعنی کسی که بر
تعزیت مردمان جهت سورچرانی حاضر شود.

— حیوان خور؛ جانور خور. آنکه جانور
خورد؛

— ز حیوان خوران جهان جان برد... نظامی.
— خاک خور؛ آنکه خاک خورد. کنایه از
مرده.

— خر خور؛ چیز بی قابلیت و لایق خوردن
خر.

— خود خور؛ آنکه خود را بر اثر غم و
ناراحتی خورد. آنکه غم خود را بدیگری

نگوید و نزد خود نگاه دارد و موجب کاهش
جان و تن خود شود. غصه خور.

— خوش خور؛ آنکه پشغای بد رو نیاورد.
مقابل بدخور.

— دانه خور؛ جانوری که فقط دانه میخورد.

— دلخور؛ مزاحم. موجب ناراحتی.

— || عصبانی. ناراضی. رنجیده.

— دمخور؛ آنیس جلیس.

— دواخور؛ آنکه دوا خورد.

— || مشروب خوار.

— || سم خور.

— رباخور؛ آنکه بهره پول خورد.

— ردخور؛ دعائی که مستجاب نمیشود.
دعایی که همیشه اجابت نمیشود.

— رزق خور؛ روزی خور.

— رشوه خور؛ آنکه رشوه خورد. راشی.

— روزه خور؛ آنکه روزه نگیرد. آنکه روزه
خود را خورد.

— روزی خور؛ آنکه روزی خورد؛

که روزی خوراند از اندازه بیش. نظامی.
— ریزه خور؛ ته مانده سفره خور؛

خان ختا ریزه خور خوان تست؟

(از حبیب السیر).
— سره خور؛ آنکه ناپاک نخورد.

— سوهان خور؛ فلزی که قابلیت خوردن
سوهان دارد.

— سوسمار خور؛ آنکه سوسمار خورد. کنایه
از عربانست که با سوسمار خورا ک کنند.

— سیلی خور؛ کتک خور. کنایه از زبون.

— شراب خور؛ خمار. آنکه شراب نوشد.

— شکر خور؛ آنکه شکر خورد.

— || کنایه از کسی که حرف بی ربط زند.

— شیر خور؛ شیر خوار. کنایه از طفل باشد.

— شیرینی خور؛ آنکه علاقه مند بشیرینی
است.

— || کسی که نامزد برای کس دیگر کند.
— ضرب خور؛ آنچه ضرب خورد. فلزی که

قابلیت خوردن ضربه دارد.
— طعمه خور؛ آنکه طعمه خورد. آنکه بطعمه

گذران کند.

— طناب خور؛ عمق چاه که برای اندازه آن
باید طناب بکار رود.

— علف خور؛ حیوان گیاه خوار.

— غصه خور؛ دائم الغم. آنکه غم خورد.
غم خور.

— غم خور؛ غصه خور.

— || یار مهربان که در غم آدمی شرکت کند.

— کتک خور؛ آنکه کتک خورد. سیلی خور.

کنایه از زبون و عاجز.

— || کنایه از پوست کلفت.

— کله ماهی خور؛ آنکه کله ماهی خورد.
وصفی که بدان مردم رشت و گیلان راکندند

چون در نزد آنان خوردن کله‌ماهی **مَنْتَبُوغ** است.
 - کم‌خور؛ اندک‌خور. کم‌خوراک.
 - کنج‌خورد؛ مرغی که کنجد خورد؛ اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه مرا مرغ کنجدخور آمد سپاه. نظامی.
 - گول‌خور؛ آنکه فریب خورد.
 - گیاه‌خور؛ آنکه گیاه خورد. انسانهایی که حیوانی نمی‌خورند و از گیاهان فقط تغذیه می‌کنند.
 - لاش‌خور؛ جانوری است پرنده که با لاشه جانوران خوراک سازد.
 - لوطی‌خور؛ کنایه از از بین رفتن چیزی است.
 - مارخور؛ جانوری که بخوردن مار روزگار گذراند.
 - محنت‌خور؛ غصه‌خورد؛ بی‌ساقی آن می که محنت‌پر است بچون من کسی ده که محنت‌خور است. نظامی.
 - مردارخور؛ جانوری که بمردار گذران کند؛ آری مثل بکرکس مردارخور زند سیرمخ را که قاف قناعت نشین است. سعدی (صاحبیه).
 - مرده‌خور؛ آنکه بمال مردگان زندگی کند. آنکه بزندگی پست عمر گذراند.
 - مردم‌خور؛ آدم‌خور. ظالم؛ ز مردم‌کشی ترس باشد بسی ز مردم‌خوری چون نترسد کسی؟ نظامی.
 - مستری‌خور؛ چیره‌خور. کنایه از آنکه به‌مایانه و حقوق گذران کند.
 - مفتخور؛ آنکه بدون زحمت و پرداخت قیمت چیزی از آن چیز استفاده برد. کنایه از آدم بیکار و بی‌عار.
 - ملاخور؛ کنایه از ارزان. کنایه از پایین آمدن قیمت چیزی که آخوند و ملا بتواند از آن خورد.
 - میانه‌خور؛ مقتصد. غیرمصرف.
 - نان‌خور؛ آنکه نان خورد. کنایه از اهل و عیال.
 - نخور؛ کنایه از خسیس.
 - وظیفه‌خور؛ مستمری‌خور. روزی‌خور؛ ای کریمی که از خزانه غیب گرو و ترسا وظیفه‌خور داری. سعدی.
 - هله‌هوله‌خور؛ آنکه هر چیزی بدستش رسد خورد. آنکه مواظب غذای خود نیست.
 - هوا‌خور؛ آنکه از هوا استفاده کند. کنایه از انسان.
 - ||سوراخ که از آن هوا آید.
خور. [خَوَز / خَز] (لِخ) نام کوشکی است مشهور بخورتق. (برهان قاطع).
خور. [خَوَز / خَز] (لِخ) نام دهی است ببلخ

و از آنجاست محمدبن عبدالله بن عبدالحکم. (منتهی الارب).
خور. [خَوَز / خَز] (لِخ) نام دهی است به استرآباد. (یادداشت بخط مؤلف).
خور. (لِخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان لار. واقع در ۳ هزارگزی جنوب لار کنار راه شوسه لار به لنگه. این دهکده در دامنه کوه قرار دارد با آب و هوای گرمسیری و ۱۹۴۹ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات، خرما و سبزی. در آنجا یک باب دبستان وجود دارد. شغل اهالی زراعت و مکاری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
خور. (لِخ) دهی است از دهستان فراسهند بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. واقع در ۳۳ هزارگزی باختر فیروزآباد و سه هزارگزی شمال‌راه مارلو عمومی. این دهکده در جلگه قرار دارد و آب و هوای آن گرمسیری است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
خور. (لِخ) دهی است جزء دهستان فشنند بخش کرج شهرستان تهران. واقع در ۳۸ هزارگزی شمال باختری کرج و ۷ هزارگزی شمال راه شوسه کرج به قزوین. این دهکده در دامنه کوه قرار دارد با آب و هوای سردسیری و ۱۴۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن و صیفی و انگور و زردآلو و شغل اهالی زراعت و گلهداری و کرباسافی و گیوه‌چینی و محصول آن لبنیات و عسل است. راه آن از کنار کاروانسرای خور در کنار شوسه قرار دارد و ماشین‌رو است. و نیز بدانجا معدن زغال‌سنگی است که استخراج میشود و **انبار** هم بنام امامزاده سلیمان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
خور. (لِخ) دهی است جزء دهستان ارنگه بخش کرج شهرستان تهران. واقع در ۳۳ هزارگزی شمال خاوری کرج و ۱۳ هزارگزی خاور راه چالوس به کرج. این دهکده در کوهستان قرار دارد با آب و هوای سرد و ۷۴۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و میوه و سیب‌زمینی و لبنیات و عسل می‌باشد. شغل اهالی زراعت و گلهداری و کرباسافی است. در آنجا یک باب دبستان و امامزاده‌ای وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
خور. (لِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۵۰ هزارگزی شمال باختری خوسف سر راه مارلو عمومی خوسف به طبس. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای مناطق

گرمسیری و ۴۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و کنجد و پنبه و شغل اهالی مالدار و قالی‌بافی و راه انومیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
خور. (لِخ) دهی است از دهستان قلمنوه بخش کلات شهرستان دره گز. واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری کبودگنبد. این دهکده کوهستانی و معتدل است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
خور. (لِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در ۴۹ هزارگزی شمال خاوری مشهد. این ده کوهستانی و سردسیر و با ۱۵۵۳ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و مالدار و قالیچه‌بافی و راه مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
خور. (لِخ) دهی است از دهستان کوهپایه بخش بردسکن شهرستان کاشمر. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری بردسکن سر راه مارلو عمومی ریوش. این دهکده کوهستانی و معتدل و دارای ۱۲۱۲ تن سکنه می‌باشد. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و بنشن و راه مارلو می‌باشد. مزرعه شقایق و علی‌قیایی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
خور. (لِخ) قصبه مرکزی بخش خور و بسیاپانک شهرستان ناین. واقع در ۲۲۰ هزارگزی شمال خاوری ناین به مختصات جغرافیایی زیر: طول آن ۵۵ درجه ۲ و دقیقه و عرض ۳۳ درجه و ۴۷ دقیقه شمالی. ارتفاع آن از سطح دریا ۹۲۱ متر. اگر ظهر تهران ساعت ۱۲ باشد ظهر خور ساعت ۱۲ و ۱۳ دقیقه و ۱۲ ثانیه می‌باشد. موقعیت طبیعی: جلگه و کویر و آب و هوای آن گرمسیری با ۸۲۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما می‌باشد. شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی محلی کرباسافی و لیف خرما بافی است. راه ماشین‌رو و دارای ادارات دولتی بخشداری و بهداری و آمار و پست و تلگراف و دارایی و دفتر ازدواج و طلاق و ژاندارمری و نماینده فرهنگ و دبستان دخترانه و پسرانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
خورآباد. [خَوَز / خَز] (لِخ) دهی است جزء دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری کهک و سه هزارگزی آنچرود سر راه قم به کاشان. این ده در کوهستان قرار دارد با آب و هوای

سردسیری و ۹۴۰ تن سکنه. آب آن از دو رشته قنات و محصول آن غلات و پنبه و پیاز و سبزی و انار و انجیر و صیفی است. شغل اهالی زراعت و کرباسیافی و راه مالرو است ولی از طریق انجیرود می‌توان ماشین برد. قلعه قدیمی بنام گبری در آن وجود دارد. مزرعه چانه‌سر و لادره و گنداب جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خورا. [خَو / خُ] (نصف) سزاوار. لایق. شایسته. (ناظم الاطباء). درخور. (انجمن آرای ناصری):

خورای تو نبود چنین کار بد بود کار بد از در هیرید.

ابوشکور بلخی (از انجمن آرای ناصری). خورا هر چه بینی تو از کم و بیش کند همچو خود هر یکی خورد خویش. اسدی.

من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود سر نه چیز است که شایسته پای تو بود. سعدی.

شد قرص جوت خورش اگر چه قرص مه و خور بود خورایت!

سلمان ساوجی (از آندراج). خورنده. اکول. (ناظم الاطباء). خورا ک اندک. (ناظم الاطباء). قوت لایموت. (برهان قاطع). خورش، و آنرا قوت و آشام نیز گویند. (از انجمن آرای ناصری) (از آندراج): تن خورای گور خواهد شد به تن تاکی چری^۲ جائت عربیانت و تو برگردن کرباسن تن. ناصر خسرو (از آندراج).

اغترایا، نوعی مرض است. اسرطان. **خوراب.** [خَو / خُ] (مرکب) آب ناپاک و پلید. [آبشار. شلاکله. اسدی که در جلو جوی آب بندند. امیل به آشامیدن آب. (ناظم الاطباء).

خوراب. [خَو / خُ] (بخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار، واقع در ۱۵ هزارگزی شمال صفی‌آباد سر راه شوسه عمومی صفی‌آباد به پام. این دهکده کوهستانی و معتدل است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و زیره و بنشن و شغل اهالی زراعت و راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوراب. [خَو / خُ] (بخ) دهی است از دهستان اربعه پایین بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب باختری فیروزآباد کنار راه عمومی اهرم به فراشبند. این دهکده کوهستانی و گرمسیر با ۱۴۳ تن سکنه است. آب آن از چاه و چشمه و قنات و محصول آن خرما و لیمو و شغل اهالی زراعت و باغداری است. در نزدیکی آن مسجد نمکی وجود دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۷).

خورابلو. [خَو / خُ] (بخ) دهی است از دهستان قره‌قویون بخش حومه شهرستان ماکو، واقع در ۱۶ هزارویانصدگزی جنوب خاوری ماکو و هفت هزارگزی باختر شوسه خوی به ماکو. این دهکده کوهستانی و با آب و هوای معتدل و دارای ۳۴۷ تن سکنه است. آب آن از دره خورابلو و محصول آن غلات و بزرگ و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی جاجیم و جوراب باقی است. از راه ارابه‌رو شاه‌بلاخی در تابستان می‌توان اتومبیل به آنجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خورابه. [خَو / خُ ب / ب] (مرکب) آب نرم و ضعیف را گویند که از بند که بر آب بزرگ بسته باشند ترشح کند و نرم‌نرم روان شود. (صاح الفرس). آب کمی که از بندی که در جلو آب بسیار بسته باشند تراوش کند. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از انجمن آرای ناصری). جویی که از او آب بازگیرند و ورغش بر بندند بدانکه از زیر بند خورار آب همی پالاید آن خورابه باشد. (لغت‌نامه اسدی):

ز جوی خورابه چه کمتر بگویی
چو بسیار گردد بیکار اوی
بیابان از آن ابر دریا شود
که ابر از بخارش به بالا شود. عنصری.
خواهی که در خورنگه دولت کنی طواف
مگریز از این خورابه گدلگشای خاک.
خاقانی.

خورابه. [خَو / خُ ب] (بخ) نام شهری است در هندوستان. (از لغت‌نامه اسدی): بسوی خورابه چورایت کشید
مخامنه مستقر و مقر. عنصری.
جی. [خَو / خُ] (ص) جذامی. جذامدار. (یادداشت بخط مؤلف).

خوراسان. [خَو / خُ] (بخ) املاء دیگر از خراسان. (یادداشت بخط مؤلف): سال سی‌ام از هجرت مردان خوراسان مرتد شدند. (مجمل التواریخ و القصص).

خوراسگان. [خَو / خُ] (بخ) قصبه‌ای است از دهستان جی بخش حومه شهرستان اصفهان واقع در چهارهزارویانصدگزی خاور اصفهان. متصل بنراه اصفهان به یزد. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۸۹۳۶ تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود و قنات و چاه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم باقی است. راه شوسه و یک باب دبستان و پست و بهداری و در حدود ۳۴ باب دکان بدانجاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خوراک. [خَو / خُ] (مرکب) قوت. طعام. (ناظم الاطباء). غذا. (یادداشت بخط مؤلف). این کلمه مرکب از «خور» بمعنی خورش و «اک» کلمه مفید معنی نسبت است. (از غیث اللغات).

هم خوراک: هم غذا. کسی که با دیگری طعام میخورد.

انوشه. ذخیره. تدارک. [انان روزینه. خورش. | به اصطلاح هندی یک نوع اضافه مواجبی که کشاورزان به کسی دهند که وی را برای جمع کردن مالیات می‌فرستند. | چیزی که خوردنی باشد. | مقداری از خورش. (ناظم الاطباء). خوردنی برای یک تن. (یادداشت بخط مؤلف). چون: یک خورا ک بیفتک، یک خورا ک کلت. | یک مقدار شربت از دواء و از آب. (ناظم الاطباء). چون: یک خورا ک سولفات دوسود. | پختنی. (یادداشت بخط مؤلف).

خوراک فرنگی: پختنی فرنگی. غذائی که فرنگیان پزند. غذائی که به اسلوب فرنگی پخته شود.

اقبال کل. قابل خوردن.

بدخوراک: غیر قابل کل. بدمزه. بدطعم.

خوش خوراک: قابل کل. خوشمزه.

خوش طعم.

خورنده.

بدخوراک: آنکه خوب نمی‌خورد. آنکه هر غذایی نمی‌خورد.

خوش خوراک: آنکه خوب غذا می‌خورد. آنکه بهر غذایی می‌سازد.

خوراک‌آباد. [خَو / خُ] (بخ) دهی است جزء دهستان راهنجد بخش دستجرد خلجستان شهرستان قم، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری دستجرد سر راه فرعی آشتیان. این دهکده کوهستانی است با آب و هوای سردسیری و ۱۴۷ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و صیفی و انگور و بادام و زردآلو و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خوراک‌پز. [خَو / خُ ب] (نصف مرکب) پزنده خوراک. آشپز. طبّاخ. | طبّاخی که طعامهای خارجیان پزد. (یادداشت مؤلف).

خوراک‌پزی. [خَو / خُ ب] (حامص مرکب) غذاپزی. آشپزی. طبّاخی. (یادداشت بخط مؤلف).

۱ - صاحب انجمن آرای ناصری «خورا» را در اینجا بمعنی خورش نیز صحیح می‌داند.

۲ - نل: تن چرای گور خواهد شد به تن تاکی چری. که در این صورت بیت فرق شاهد نیست.

چراغ خوراکی پزی؛ چراغهایی که بتزای پختن غذا بکار می‌رود.

خوراک دادن. [خَو / خُد] (مص)

(مرکب) غذا دادن. طعام دادن. (یادداشت بخط مؤلف). ماده اولیه تهیه کردن. چنانکه؛ بماشین حساب خوراک داد، یعنی اعداد و رقم‌هایی بماشین‌های حساب داد تا ماشین جواب ترکیبات آنها را بدهد.

خوراکی. [خَو / خُ] (مركب) بهره‌روزی

از غذا. اوبولی که برای خریداری روزینه از غذا می‌دهند. اوبولی که برای صرف معاش خرج میشود. (ناظم الاطباء). (اص نسبی) آنچه خوردن را بکار آید. مقابل پوشاکی. (یادداشت مؤلف). آن دارویی که باید خورد. مقابل داروی تزریقی. خوردنی. ماکول. از در خوردن. آنچه توان خورد. قابل خوردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خوران. [خُ] (ع) رودهٔ ستور که حلقه‌ای

صلب محیط آن است. اسر روده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (اقرب المواردا). روده‌ای که در آن در است. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج. خورانات.

خوران. [خَو / خُ] (نصف) اکول.

بیارخوار. شکم پرست. (ناظم الاطباء). خورنده. (یادداشت بخط مؤلف). (پسوندا) مزید مؤخر اسماء امکنه، چون: «چاشت خوران»، «آب خوران». (یادداشت بخط مؤلف). (۱) ج خور. خورندگان.

روز خوران؛ روزی خوران.

روز خوران؛ روزی خورندگان.

خوردن. (یادداشت بخط مؤلف).

شیرینی خوران؛ شیرینی خوردن. بر حسب اصطلاح، عمل نامزدی. عملی که برای نامزدی ترتیب می‌دهند.

خوران. [خَو / خُ] (لخ) یکی از مبارزان

کیخرو پور سیاوش. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خوران. [خَو / خُ] (لخ) دهی است جزء

دهستان پایین بخش طالقان شهرستان طهران واقع در ۲۸ هزارگزی باختر شهرک سر راه عمومی مارو قزوین به طالقان. این دهکده در کوهستان قرار دارد با آب و هوای مناطق سردسیری و ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و گردو و میوه‌های سردسیری است. شغل اهالی زراعت و مکاری و کرباس بافی و راه مارو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خورانات. [خُ] (ع) ج خوران. (منتهی

الارب). رجوع به خوران شود.

خوران خوران. [خَو / خُ] (ق)

(مرکب) در حال خوردن. در حال اکل یا

شرب. در حال خوردن یا نوشیدن؛ نان بخوردند و باز دست بشیراب بردند و خوران خوران می‌آمدند تا خیمهٔ مسعود. (تاریخ بیهقی). برنشسته خوران خوران بکوی عباد گذر کرد. (تاریخ بیهقی).

خوراندن. [خَو / خُد] (مص) خوراندن.

خوردن و آشامیدن فرمودن و کنانیدن. (ناظم الاطباء). اطعام. (یادداشت بخط مؤلف). به خوردن داشتن. چیزی بکسی رسانیدن. کسی را متع کردن. بکسی رساندن، چون: فلانی زیردستانش را خوب می‌خوراند. رجوع به خوراندن شود.

خوراتک. [خَو / خُن] (لخ) دهی است

جزء دهستان پایین بخش طالقان شهرستان تهران، واقع در ۲۵ هزارگزی باختر شهرک و سه هزارگزی جنوب راه عمومی مارو قزوین به طالقان؛ این دهکده در کوهستان قرار دارد با آب و هوای سردسیری و ۱۴۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و انگور و گردو. شغل اهالی زراعت و عده‌ای هم برای تأمین معاش بتهران و مازندران و گیلان می‌روند و در زمستان برمی‌گردند. از صنایع دستی کرباس و گلیم و جاجیم بافی. راه مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خوراننده. [خَو / خُن] (نصف)

مطعم، رازق. منذی. آنکه بکس دیگری اطعام می‌کند. اِبهره‌رسان. نفع‌رسان. (یادداشت مؤلف).

خورانی. [خَو / خُ] (حامص) عمل

خوران. عمل خوردن غذا. اکل. مقابل ناخورانی که امساک و خودداری از خوردن است؛ یکی گفت سرا وصیتی کن گفت رستگاری تو در چهار چیز است: ناخورانی و بیخوری تهایی و خاموشی. (تذکره الاولیاء عطار).

خورانیدن. [خَو / خُد] (مص) خوراندن.

دادن که بخورد. به خوردن واداشتن. اطعام. (یادداشت بخط مؤلف)؛

بهل این خواب و خور که عار این است مخور و میخوران که کار اینست. اوحدی، درخورانیدن؛ نزدیک کردن. محبوب کردن. مورد توجه قرار دادن؛ شیخ گفت خویشتن در ایشان درخورانید و خود را بدوستی ایشان دریندید. (اسرار التوحید).

اچرانیدن، چون: خوراندن مرغزای ستور را. اچموند. تشریب، به آشامیدن واداشتن. به آشامیدن فرمودن. (یادداشت مؤلف).

خورانیده. [خَو / خُد] (نصف) به

خوردن واداشته‌شده. آنکه او را وادار به خوردن چیزی کرده‌اند. اامتع. بهره‌یاب. مطعم. منتفع.

خوراهاه. [خَو / خُ] (ع) تاج و

یغفر خروس. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). **خورای.** [خَو / خُ] (ل) خوراک اندک. قوت لایموت. (اص) مرتب. لطیف. بانزاکت. (ناظم الاطباء). (انف) لایق. خورا. درخور. رجوع به خورا شود.

خوراسب. [خَو / خُر] (لخ) دهی است

از دهستان مرکور بخش سلوانای شهرستان ارومیه واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری سلوانا و ده هزارگزی جنوب راه اراپه‌رو باوان به زیوه. این دهکده در دره قرار دارد با آب و هوای سرد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی جاجیم بافی. راه مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خوربار. [خَو / خُر] (ل) مرکب) زنیلی که

در آن خوراکی باشد. (اص مرکب) مناسب و غیرمناسب. (ناظم الاطباء).

خوربران. [خَو / خُر] (ل) مرکب)

مغرب. خاور. خاوران. باختر. (یادداشت مؤلف).

خوریبانک. [خُ] (لخ) نام یکی از

بخشهای سه گانهٔ شهرستان نائین است که در شمال خاوری این شهرستان واقع می‌باشد با حدود و مشخصات زیر:

حدود: شمال دشت کویر، جنوب بخش بافی شهرستان یزد، خاور بخش طبس (گلشن) شهرستان فردوس خراسان، باختر بخش انارک.

وضع طبیعی: این بخش بطور کلی کویر و دارای ارتفاعات منفردی بشرح زیر می‌باشد: ۱- در شمال خاوری بخش سیاه کوه، کوه سفیداب، کوه یخ‌آب و کوه سپاه قرار دارد. ۲- رشته کوه بیاضیه و کوه چاه‌سیاه در جنوب که از خاور بباختر کشیده شده است و دیگر کوه حاجی در جنوب و دو کوه منفرد دوشاخ که راه انارک بحاجی آباد زرین از وسط این دو کوه می‌گذرد. در جنوب رشته‌ارتقاع باریک کوه سرخ که از خاور بطرف شمال باختری کشیده شده و بکوه بیاضیه متصل میشود. ۳- کوه سناب که از خاور بطرف باختر ادامه دارد و کوه‌های هزاردره و زورآباد که در قسمت باختری واقع شده‌اند. در شمال این بخش تخته‌سنگ‌های نمک و باطلاق شوره‌زار وجود دارد که در موقع بارندگی آنها در این باطلاق فرومیروند. در حد باختری این بخش جنگلهای گز یافت میشود و در ۲۵ هزارگزی باختر خور نیز باطلاق و جنگل گز وجود دارد. هوای این بخش بعلت کویری بودن و داشتن اراضی شن‌زار گرمسیری و آب زراعتی قراء از قنوات تأمین می‌گردد. محصول عمدهٔ آن غلات و خرما و شغل اهالی

زراعت و از صنایع دستی لیف تخمنا و کریاس باقی است.

قراء این بخش بوسیله راههای فرعی یکدیگر مربوط می‌باشد و در فصل خشکی به اغلب قراء می‌توان اتومبیل برد. این بخش از ۱۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده که جمعیت آن ۱۳۴۹۰ تن است. قراء مهم آن عبارتند از: خور (مرکز بخش)، فرخی، خدر، چوپانان، جندق. در این بخش از معدن گچ و سرب استفاده می‌شود و در جندق زمین نفت خیز نیز دیده می‌شود که می‌گویند به نفت شاهرود و سمنان مربوط است. در بیاضیه یک قلعه قدیمی دیده می‌شود که در آن خندق کنده شده و همچنین زیارتگاهی دارد که یک درخت زیتون کهن پهلوی آن است. در این بخش ۱۰ باب دبستان دایر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خور پائین. [ا] [بخ] دهسی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد، واقع در ۴۵ هزارگزی شمال خاوری مشهد. این دهکده در دره قرار دارد با آب و هوای سردسیری. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خورپاره. [خوژ / خُژَ ر / ر] (ا مرکب) لقمه. پاره. قطعه. (ناظم الاطباء).

خورپرست. [خوژَ / خُژَ پَ ر] (نصف مرکب) پرستنده خورشید. عابدالشمس. (یادداشت بخت مؤلف):

فروباختی سوی خورشید دست سرخویش چون مردم خورپرست. اسدی. | احسبها. خورپا. آفتاب‌پرست. | اگل آفتاب‌گردان. (ناظم الاطباء).

خورپرستی. [خوژَ / خُژَ پَ ر] (احماص مرکب) عمل پرستیدن خورشید. خورشیدپرستی. عبادت‌الشمس:

پشت دین سلطان اویس آنکس که از پشیش دین خورپرستی را ز حربا برننابد پیش از این.

سلمان ساوجی.

خورتاب. [خوژَ / خُژَ] (ا مرکب) برآفتاب. آفتاب‌رو. خورگاه در تداول مردم دیلمان. (یادداشت مؤلف). خورنگاه.

خورتاب‌رود. [خوژَ] [بخ] دهی است جزء دهستان لاریج بخش نور شهرستان آمل، واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری سوله. این ده کوهستانی و سردسیر با ۲۱۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه مالرو می‌باشد. در تابستان مردم آن از قراء قشلاقی نور برای هواخوری به این آبادی می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خور تامیش. [خُژَ تام می] (ترکی، ا) برتری مردهای که شیطان به جد او درشود و در میان زندگان پدیدار آید و چنین کس را بعقیده ترکان باید سنگسار کرد و کشت. (یادداشت مؤلف).

خورجان. [خُژَ] [بخ] دهی است از دهستان قنقری پایین بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباءه، واقع در ۳۰ هزارگزی باختری نوریان و ۱۰ هزارگزی خاور شوسه اصفهان به شیراز. این دهکده کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۲۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و انگور و بادام و گردو و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خورجستان. [خُژَ ج] [بخ] دهی است از بخش سراسکند تبریز، واقع در ۲ هزارگزی شمال باختری سراسکند و ۲ هزارگزی شوسه سراسکند به سیاه‌چمن. این دهکده کوهستانی است با آب و هوای معتدل و ۴۹۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خورجهان. [خُژَ ج] [بخ] دهی است جزء دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان، واقع در ۳۳ هزارگزی باختر مامنشان و ۱۲ هزارگزی راه مالرو عمومی. این دهکده کوهستانی با آب و هوای سردسیری و ۸۱۶ تن سکنه می‌باشد. آب از قنات و رودخانه محلی و محصول آن غلات و انگور و قیسی و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خورجین. [خوژَ / خُژَ] (ا) دو کبسه که از طرفی بهم یکی شده باشد. دو جوال که نیمی از دهانه هر دو را بهم دوزند. بارجامه. باردان. (یادداشت مؤلف):

یار تو خورجین تست و کیسه‌ات. مولوی.

خورجینه. [خوژَ / خُژَ ن / ن] (ا) خورجین. (یادداشت مؤلف). | خورجین کوچک که انسانها نیز آنرا حمل می‌کنند.

خورچان. [خُژَ] [بخ] دهی است از دهستان دشت بخش کوهپایه شهرستان اصفهان، واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب باختری کوهپایه و ۱۷ هزارگزی جنوب شوسه اصفهان به یزد. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۱۶۷ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات و پنبه و شغل اهالی زراعت و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خورچشم. [خوژَ / خُژَ ج / ج] (ا مرکب) خورعین. (یادداشت بخت مؤلف).

خورچه. [خُژَ ج] [بخ] دهی است جزء دهستان فراهان بالای بخش فرمپن شهرستان اراک، واقع در ۱۳ هزارگزی خاور فرمپن. این دهکده کوهستانی و سردسیر و ۱۷۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن و پنبه و ارزن و صیفی و شغل اهالی زراعت و گلهداری و جاجیم‌بافی و راه مالرو است و از فرمپن می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خورچین. [خوژَ / خُژَ] (ا) خورجین. جامه‌دان. (ناظم الاطباء).

— خورچین کردن: چیدن. خوشه چیدن. (ناظم الاطباء).

— || اجاره کردن. (ناظم الاطباء).

خورخجیون. [خُژَ جی و] [بخ] بلغت سرنانی دیوی است از جمله شیاطین. (برهان قاطع) (غیث اللغات) (آندراج):

فرنجک‌وارشان بگرفته آن دیو که شریایست نامش خورخجیون. خاقانی. || (ا) کابوس را نیز گویند و آن سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد. (برهان قاطع). عبدالجنه. بختک. ضبطی. رجوع به ضبطی شود.

خورخسره. [خُژَ حَ ر] [بخ] نام یکی از عمال اکاسره به یمن. (یادداشت بخت مؤلف).

خورخور. [خُژَ خُژَ] (ا صوت) خرخر. آواز گربه. || آوازی که از بینی و گلوگاه بعض مردم خوابیده برآید.

خورخور. [خُژَ خُژَ] [بخ] دهی است از دهستان خسروشاه بخش اسکو شهرستان تبریز، واقع در ۲۸ هزارگزی باختر اسکو و ۱۳ هزارگزی شوسه تبریز بدهخوارقان. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۱۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه چاه و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه ارایه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خورخورا. [خُژَ خُژَ] [بخ] دهی است از دهستان چهارپن بخش سلماس شهرستان خوی، واقع در ۲۴۶۰۰ گزی باختر سلماس و پانصدگزی شمال اراپه‌رو حاجی جفان. این دهکده کوهستانی و سردسیر است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و از صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خورخوران. [خُژَ خُژَ] [بخ] دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس، واقع در ۷۸ هزارگزی باختر قشم سر راه مالرو قشم

باسعیدو. این دهکده در جلگه قرار دارد و ۱۲۷ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و باران و محصول آن غلات و شغل اهالی صید ماهی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خورخوره. [خُرْخُر] (بخ) دهی است جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین، واقع در ۴۱ هزارگزی شمال باختری آوج. این دهکده در کوهپایه قرار دارد با آب و هوای سردسیر و ۷۳۲ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و سیب‌زمینی و انگور و زردآلو. شغل اهالی زراعت و قالی و جاجیم بافی و راه مالرو است. ایل شاهسون بغدادی به کوه‌های این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خورخوره. [خُرْخُر] (بخ) نام یکی از دهستانهای شش‌گانه بخش دیواندره شهرستان سنجند می‌باشد. این دهستان در جنوب باختری بخش واقع شده و محدود است از شمال بدهستان نیلکوه، از خاور بدهستان ساران، از جنوب بدهستان سرشیو بخش مریوان، از جنوب باختری بکشور عراق (بطول ۱۵ هزارگزی)، از باختر به بخش حومه شهرستان سقز. آب و هوای آن نسبت بسایر دهستانهای بخش سردتر و آب قراء آن از چشمه‌های کوهستانی و رودخانه‌های متعدد است که سرچشمه رودخانه جغتوچای تشکیل می‌دهند.

ارتفاعات: بلندترین کوه شمال شهرستان سنجند در وسط این دهستان واقع شده و کوه چهل چشمه نامیده میشود و مرتفعترین قله آن ۳۴۶۴ گز از سطح دریا ارتفاع دارد. یالها و شعب مختلف کوه چهل چشمه در جهات مختلف کشیده شده و خطالرأس آنها خط طبیعی بخشها و شهرستان محسوب می‌گردند. یکی از یالهای مرتفع این کوه در جهت باختری برآس دره شیلر و کوه پشت شهیدان متصل می‌گردد که خطالرأس آن حد طبیعی بین کشور ایران و عراق و دهستان خورخوره و دهستان سرشیو مریوان می‌باشد.

رودخانه‌ها: چهار رودخانه در چهار دره بزرگ این دهستان به شرح زیر بطرف شمال جاری است و چنانکه گفته شد تشکیل رودخانه جغتوچای را می‌دهند که به دریاچه ارومیه میریزد: ۱- رودخانه شاهقلعه و آن از دره‌های خاوری کوه چهل چشمه سرچشمه می‌گیرد تا حدودی در جهت شمال و از آن بیعد بطرف باختر جاری میشود و در جنوب آبادی مولان‌آباد به رودخانه اسحاق‌آباد متصل شده از این بیعد بنام رودخانه خورخوره نامیده میشود و در جهت شمال جریان می‌یابد و رودخانه‌های چنارتو و

پارسائیان به آن ملحق شده در شمال دهستان فیض‌اللهیگی به رودخانه چغتو ملحق میشود. ۲- رودخانه اسحاق‌آباد. این رود از دره باختری کوه چهل چشمه سرچشمه می‌گیرد، در جهت شمال جریان می‌یابد و در جنوب آبادی مولان‌آباد برودخانه شاهقلعه متصل میشود. ۳- رودخانه جغتوچای از ارتفاعات جنوب باختری دهستان (شعب چهل چشمه و کوه هزارمرگه و گردنه هلا کوخان) سرچشمه می‌گیرد. و در جهت شمال باختری جاری میشود و در حدود آبادی سوته از این دهستان خارج و وارد بخش سقز میشود. ۴- رودخانه چنارتو در شمال که از دره باختری کوه حاجی‌سید سرچشمه می‌گیرد و بطرف باختر جریان می‌یابد و در شمال آبادی خورخوره برودخانه خورخوره منتهی می‌گردد. کلیه آبادی‌های این دهستان در طول دره‌های مذکور واقع شده است و محصول عمده آن غلات و لبنیات و توتون و محصول دامی از قبیل پوست و پشم گوسفند و حیوانات. شغل عمده سکنه گله‌داری و زراعت می‌باشد. راه‌های دهستان مالرو و صعب‌العبور است و تا کنون اتومبیل به این دهستان نبرده‌اند. این دهستان از ۲۸ آبادی تشکیل شده و سکنه آن در حدود ۷ هزار نفر و قراء مهم آن شرح زیر است: بت، مولان‌آباد، درمویان، ماهیدر، شیخ، قشلاق، مله، خورخوره. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خورخوره. [خُرْخُر] (بخ) دهی است از دهستان سلیمان شهرستان بیجار، واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب حسن‌آبادسنگد و ۵ هزارگزی جنوب رودخانه قزل‌اوزن. ده مزبور کوهستانی و سردسیر و با ۴۰۰ تن سکنه آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی و راه مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خورخوره. [خُرْخُر] (بخ) دهی است مرکز دهستان خورخوره از بخش دیواندره شهرستان سنجند، واقع در ۶۰ هزارگزی شمال باختری دیواندره و بیست هزارگزی جنوب شوسه دیواندره به سقز. این ده کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۷۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و ارزن و لبنیات و شغل اهالی زراعت و راه تا جاده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خورخوره. [خُرْخُر] (بخ) دهی است از دهستان شهروربان بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۲۷۵۰۰ گزی شمال مهاباد و ۷ هزارگزی خاور شوسه مهاباد به ارومیه. این

ده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۲۶۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه مهاباد و چشمه و محصول آن غلات و توتون و چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه مالرو می‌باشد و یک باب دبستان در آنجا وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خورخوره. [خُرْخُر] (بخ) دهی است از دهستان گورک بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در پنجاه و هشت هزارگزی جنوب مهاباد و بیست هزارگزی خاور شوسه مهاباد به سردشت. این ده کوهستانی و سردسیر با ۳۵۰ تن سکنه است. آب آن از رود خورخوره و محصول آن غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خورد. [خَوْرْدُ / خُرْد] (مص مرخم، امص) خرج. مقابل دخل. نرفته. هزینه. (یادداشت مؤلف):

بر او شد آنکس که درویش بود
وگر خوردش از کوشش خویش بود.

فردوسی.

مرادخل و خوردار برابر بُدی
زمانه مرا چون برادر بُدی. فردوسی.
|| (ص) موافق. شایسته. سزاوار. لایق. (ناظم الاطباء). درخور. خورا. بروفق. (یادداشت بخط مؤلف).

- اندر خورد؛ موافق. سزاوار. (یادداشت بخط مؤلف):

مُرزش اندر خورد کیر لوبکی. معاشری.
- درخورد؛ موافق. شایسته. خورد. درخور. (یادداشت بخط مؤلف): هر بامداد یک مثقال می‌باید داد... شرابی که درخورد حال و درخسورد مسزاج او بود. (ذخیره خوارزمشاهی). گفت آن چه چیز است که دیگران داشته‌اند و من ندارم؟ گفت آن وزیری است که درخورد تو باشد. (تاریخ بخارای نرشخی).

خریت از در افسار و از خری خود را
شهی شمارد درخورد افسر و دهبم.

سوزنی.

درخورد تست خاتم و اقبال و سروری
چونانکه رخش رستم درخورد رستم است.

سوزنی.

ای خیال یار درخورد آمدی

بی تو دانی هیچ نگشاید ز من. خاقانی.

هر درخور معرکه دارم آخر

اگر ساخت درخورد او هم ندارم. خاقانی.

گفت شک نیست کاین چنین خوانی

نیست درخورد چون تو مهمانی. نظامی.

که مرهم نهادم نه درخورد ریش

کهدر خورد انعام و اکرام خویش.	بگنجور گفتم تا هر که چیز ندارد دهد پوشش و خورد نیز. فردوسی.	— گذاردن که چیزی در جسی نفوذ کند چنانکه روغن در پوست کسی مایلند تا جذب او شود.
نفس می نیارم زد از شکر دوست که شکری ندانم که در خورد اوست.	چو بیشتر دهد پوشش و خورد و ساز پس آنکه چو گرگان بدر دژت باز. اسدی (گرساسب نامه).	— خواب و خورد؛ خواب و خوراک خوابیدن و خوردن؛ یکایک همه سام با او بگفت ز خواب و ز خورد و ز جای نهفت. فردوسی.
یا رب تو دست گیر که آلاء و مغفرت در خورد تست و درخور ما آنچه ما کنیم. سعدی (طبیات).	— خورد و پوشش؛ غذا و لباس؛ بزیر زمین در چه گوهر چه سنگ کز او خورد و پوشش نیاید بچنگ. فردوسی.	بسی با دل خویش اندیشه کرد که من دور ماندم ز خواب و ز خورد. فردوسی.
یا مکن با پلبانان دوستی یا طلب کن خانه ای در خورد پیل. سعدی. (۱) خوراک، خوردنی، طعام، (ناظم الاطباء)، غذا، قوت. (یادداشت بخط مؤلف)؛ چار غنده کربسه یا کزدمان خورد ایشان پوست روی مردمان. رودکی. بر آمیختندی خورشها بهم نبودی بخورد اندرون پیش و کم. فردوسی. بر آن نیز گنجی پراکنده کرد جهانی بداد و دهش زنده کرد همی داد مر خوردشان باریار نکوئی همی کرد پیش از شمار. فردوسی. نه از خواب و از خورد بودش مزه نه بگست از چشم او نایزه. عنصری. روندهست و رفتش در مغز شیران خورندهست و خوردش همه جان کافر. عنصری.	بخورد و پوشش بیا کی گرای بدین داد فرمان یزدان بیای. فردوسی. — خورد و خوراک حسابی داشتن؛ غذای خوب خوردن. کنایه از وضع مساعد داشتن. (مص مرخم، إحص) مقابل زد (از مصدر زدن). — زد و خورد؛ کتک کاری. — خوردن. تغذیه. (یادداشت بخط مؤلف)؛ خورش ساز و آرامشان ده به خورد نباید جز این چاره ای نیز کرد. فردوسی. بدار و ببخش آنچه افزون بود وز اندازه خورد بیرون بود. فردوسی. چو نامه بخوانی هم اندر شتاب ز دل دور کن خورد و آرام و خواب. فردوسی.	هر کسی را کنیت و نام و لقب در خورد او پس در آرد دستشان اندر جهان خواب و خورد. انوری. دیباچه ما که در نورد است نر بهر هوی و خواب و خورد است. نظامی. — خواب و خورد داشتن؛ آرام و قرار داشتن. مقابل خواب و خورد نداشتن. — خورد و آرام؛ خوردن و راحت کردن؛ دلش گشت پریم و سر پرشتاب وز او دور شد خورد و آرام و خواب. فردوسی.
ز خورد ناسزا پرهیز کردن به است از داروی بسیار خوردن. (ویس و رامین).	همت می دهد جام و هم آب سرد شگفت آنکه کمتی نگیرد ز خورد. فردوسی. تابد ز پیل و ترسد ز شیر نه از کین شود مانده نر خورد سیر. اسدی. و آنکه او را هست خورد و ناز و خواب این سخن زی او محال و منکر است. ناصر خسرو.	همه سر پر از گرد و دیده پر آب کسی را نبند خورد و آرام و خواب. فردوسی. — خورد و شکار؛ خوردن و شکار کردن؛ نیاسود یک تن ز خورد و شکار همان یک سواره همان شهریار. فردوسی. تصادف. ملاقات. — بر خورد؛ تصادف. آشامیدن. (یادداشت بخط مؤلف)؛ و اندر رباط یک چشمه آبست چندانکه خورد نیز بکار شود و ایشان را هیچ کشت و برز نیست (حدود العالم). مرا خورد خون بود بر جای شیر در آن آشیانه بسان اسیر. فردوسی. — آب خورد؛ آب خوردن. آب آشامیدن؛ در او نیست روینده را آب خورد که گرمش گرم است و سرماش سرد. نظامی.
ز خورد ناسزا پرهیز کردن به است از داروی بسیار خوردن. (ویس و رامین).	مرد ارچه بطبع مرد باشد نیروی تنش به خورد باشد. نظامی. — چیز از خورد بیکبارگی. — ننگه دار بکم خوارگی. نظامی. گشادند سفره بر آن چشمه سار که چشمه کند خورد را خوشگوار. نظامی. و گفت در شبانه روزی هر که یک بار خورد این خورد صدیقان است. (تذکره الاولیاء عطار).	همه سر پر از گرد و دیده پر آب کسی را نبند خورد و آرام و خواب. فردوسی. — خورد و شکار؛ خوردن و شکار کردن؛ نیاسود یک تن ز خورد و شکار همان یک سواره همان شهریار. فردوسی. تصادف. ملاقات. — بر خورد؛ تصادف. آشامیدن. (یادداشت بخط مؤلف)؛ و اندر رباط یک چشمه آبست چندانکه خورد نیز بکار شود و ایشان را هیچ کشت و برز نیست (حدود العالم). مرا خورد خون بود بر جای شیر در آن آشیانه بسان اسیر. فردوسی. — آب خورد؛ آب خوردن. آب آشامیدن؛ در او نیست روینده را آب خورد که گرمش گرم است و سرماش سرد. نظامی.
مر آن گرگ را مرگ به از دمه که بی خورد ماند میان رمه. اسدی. زن پیر نشاخت او را و گفت اگر خورد خواهی و جای نهفت. اسدی. بود همچون گوشتی کز روی گرفتی مور خورد گشت از این سان چون کلان شد مار خور کلکک بپه. سوزنی.	بکم کردن از عادت خویش خورد توان خویشتن را ملک خوی کرد. سعدی (بوستان).	همه سر پر از گرد و دیده پر آب کسی را نبند خورد و آرام و خواب. فردوسی. — خورد و شکار؛ خوردن و شکار کردن؛ نیاسود یک تن ز خورد و شکار همان یک سواره همان شهریار. فردوسی. تصادف. ملاقات. — بر خورد؛ تصادف. آشامیدن. (یادداشت بخط مؤلف)؛ و اندر رباط یک چشمه آبست چندانکه خورد نیز بکار شود و ایشان را هیچ کشت و برز نیست (حدود العالم). مرا خورد خون بود بر جای شیر در آن آشیانه بسان اسیر. فردوسی. — آب خورد؛ آب خوردن. آب آشامیدن؛ در او نیست روینده را آب خورد که گرمش گرم است و سرماش سرد. نظامی.
خورد ترکانه عجب میسازند هندوی دو که مرا طبع گرند. خاقانی. خوانی آراسته نهاد به پیش خوردهایی چه گویم از حد پیش. خاقانی. پس بفرمود کاورند به پیش خوان و خوردی ز شرح دادن پیش. نظامی. بازی که نشد به خورد محتاج رغبت نکند بپیچ دراج. نظامی. هم بترتیب و ساز روز دگر خوان نهادند و خوردها بر سر. نظامی. دره ها دیدم دهانشان جمله باز گر بگویم خوردهشان، گردد دراز. مولوی. لیک الله الله ای قوم خلیل تا نباشد خوردهتان فرزند پیل. مولوی. — پوشش و خورد؛ لباس و غذا؛ مر او را درم داد و دینار داد همان پوشش و خورد بسیار داد. فردوسی.	— بخورد چیزی رفتن؛ تپیدن و نفوذ کردن در جسی چنانکه روغن در پوست بدن. — بخورد دادن؛ اطعام کردن. به او خوراندن. خوراک او کردن؛ او را بی بازار مصر بردند و پساره بکسردند و بخورد سگانش دادند. (اسکندر نامه نسخه نفیسی). چو رویاه سرخ ار کلاش دهد بخورد سگان سیاهش دهد. نظامی. — غذایی به زور به کسی دادن.	همه سر پر از گرد و دیده پر آب کسی را نبند خورد و آرام و خواب. فردوسی. — خورد و شکار؛ خوردن و شکار کردن؛ نیاسود یک تن ز خورد و شکار همان یک سواره همان شهریار. فردوسی. تصادف. ملاقات. — بر خورد؛ تصادف. آشامیدن. (یادداشت بخط مؤلف)؛ و اندر رباط یک چشمه آبست چندانکه خورد نیز بکار شود و ایشان را هیچ کشت و برز نیست (حدود العالم). مرا خورد خون بود بر جای شیر در آن آشیانه بسان اسیر. فردوسی. — آب خورد؛ آب خوردن. آب آشامیدن؛ در او نیست روینده را آب خورد که گرمش گرم است و سرماش سرد. نظامی.

قبل از موقع رسیدن آن:
گفت که فردا بدهم من سه بوس
فرخی امید به از پیش خورد.
جهان پیش خورد و جوانیت باد. نظامی.
— خاک خورد؛ آنچه آنرا خاک خورد.
از بین رفته. خاک شده.
— زنگار خورد؛ زنگار خورد. آنچه زنگ آن
را خورد و از بین برده باشد.
— [آنچه زنگ آن را زوده باشند. صیفی...
زوده. پاک، چنانکه شمشیر و جز آن؛
چنان زد بر او تیغ زنگار خورد
که زنگی ز گردش درآمد بگرد. نظامی.
از این مفرق زنگار خورد دوداندود
مرا بکار بدانیش چند باید بود؟
جمال‌الدین عبدالرزاق.
— زنگ خورد؛ زنگ خورد. زنگ زده؛
شد آینه جان من زنگ خورد
زدایم بدان زنگ از آینه گرد. نظامی.
— سالخورد؛ سالخورد. پیر. مقابل جوان؛
ای مادر نامهربان
هم سالخورد و هم جوان. ناصر خسرو.
تو ای مغز پوسیده سالخورد
ز گستاخی خسرو باز گرد. نظامی.
بر آورد سر سالخورد از نهفت
جوابش نگر تا چه پیرانه گفت...
سعدی (بوستان).
— شیر خورد؛ شیر خورده، چون: طفل
شیر خورد.
— [کف شیر. سرشیر. (ناظم الاطباء).
— نیم خورد؛ نیم خورده. بازمانده طعام کسی.
قسمتی از غذا که پس از تناول در ظرف
بماند.
تشنه را دل نخواهد آب زلال
نیم خورد دهان گندیده. سعدی (گلستان).
[(ص) خُرد. کوچک. اندک. قلیل. باریک.
کوتاه. قصیر. (ناظم الاطباء). هر چیز ریز.
— پشه خورد؛ پشه کوچک. (ناظم الاطباء).
— خورد کردن؛ ریزه ریزه کردن. (ناظم
الاطباء).
— خورد و مرد؛ ریزه از هر جنس. (ناظم
الاطباء).
— کار خورد؛ کار خُرد. کار حقیر و
بی‌اهمیت؛
مُرد مرادی نه همانا که مرد
مرگ چنان خواجه نه کاریست خورد.
رودکی.
[خرد. کم‌سال. کودک. بچه که سالی چند بر
او گذشته باشد؛
گرفتیم و دیدیم راز سپهر
ندارد بدین کودک خورد مهر. فردوسی.
و گفت یا کودک، گواهی ده میان یوسف و
زلیخا، بفرمان خدای تعالی بیا خاست و گفت

یا عزیز، تو این غلام را چرا عذاب کنی بی‌گناه
است و... تو خوردی چگونه سخن می‌گویی؟
(قصص الانبیاء). چون موسی از مناجات
فارغ شد در دل وی افتاد که فرزند خورد
دارم. (قصص الانبیاء).
خورداد. [خُز / خُزْد] (ماه سوم از سال
شمسی. خرداد. (ناظم الاطباء). رجوع به
خرداد شود.
خور دادن. [خُزْد / خُزْد] (مص مرکب)
غذا دادن. طعام دادن. اطعام؛
زهر آنکه تا در دامت آرد
چو مرغان مر ترا خرداد خورداد.
ناصر خسرو.
کرا خور داد گیتی مرد بایدش
از آن آید پس خرداد مرداد. ناصر خسرو.
خوردار. [خُز / خُزْد] (نصف مرکب)
خدمتگاری که خورا کهادر نزد او باشد.
(ناظم الاطباء). دارنده خورد.
خورد بود. [خُزْد / خُزْد] (ص مرکب،
از اتباع) کسی را گویند که مال مردم را خورده
و گریخته باشد، و کنایه از تقلب هم هست.
(لغت محلی شوستر نسخه خطی).
خورد پز. [خُزْد / خُزْد] (نصف مرکب)
پزنده خوردنی که بر عیبی طباخ گویند. آشپز، و
آن را خوردی پز نیز گویند. (انجمن آرای
ناصری). رجوع به خوردی پز شود.
خورد تو. [خُزْد / خُزْد] (ص تفضیلی)
خرد تر. کوچکتر. اصغر. احقر. [جوانتر. از
حیث سن کوچکتر. (ناظم الاطباء).
خورد خائیدن. [خُزْد / خُزْد] (مص
مرکب) خوردنی خوردن. خوردن. [خوردنی
خورانیدن. (یادداشت مؤلف).
— بلب خورد خائیدن کسی را؛ خوردنی
خورانیدن کسی را؛
مهرگان دهان در بگشائیدش
اندر آرید و تواضع بنمائیدش
بنشانید و بلب خورد بخائیدش. منوچهری.
خورد خوان. [خُزْد / خُزْد] (ص مرکب)
مرکب مانده. طَبَق طعام. (ناظم الاطباء).
خوان طعام. (آندراج)؛
که سالار خوان خورد خوان آورد
خورشهای خوش در میان آورد.
نظامی (از آندراج).
[خوان خرد. خوان محقر و کوچک.
خورد دادن. [خُزْد / خُزْد] (مص
مرکب) در اصطلاح خیاطی، سرکج و زیادتی
یک سوی جامه را کم کم با دوختن مساوی با
طرف کم عرض تر کردن. کم کم و رفته رفته از
میان بردن فزونی را در دوختن. طوری
دوختن که زاید از میان برود. (یادداشت بخط
مؤلف). [خورانیدن. مایعی را از منافذ
جسمی عبور دادن چنانکه روغن را در

پوست.
خورد رفتن. [خُزْد / خُزْد] (مص
مرکب) از میان رفتن سرکج و زیادتی یک
سوی جامه کم کم با دوختن تا مساوی طرف
کم عرض تر گردد. (یادداشت مؤلف). [از منفذ
جسمی مایعی عبور کردن چنانکه روغن بر
اثر مالیدن بر تن کسی. [آب یا شیره برآمده و
تنیده از مرغی یا گوشت بهنگام پخت بار
دیگر در جسم مرغ یا... درآمدن. (یادداشت
مؤلف).
خورد سال. [خُزْد / خُزْد] (ص مرکب)
کم‌سال. (ناظم الاطباء). خردسال.
خورد سالان. [خُزْد / خُزْد] (ص
مرکب) جوانان. (ناظم الاطباء).
خورد سالی. [خُزْد / خُزْد] (حامص
مرکب) بچگی. کم‌سالی. خردسالی. کودکی.
(یادداشت مؤلف).
خوردستان. [خُزْد / خُزْد] (هر شاخه
جوانی که از درخت روید. (ناظم الاطباء).
[شاخ تازه‌ای را گویند که از تاک انگور سر
زند و آن را بسبب خوشمزگی خورند. (برهان
قاطم) (ناظم الاطباء). شوش (در تداول مردم
قزوین). [انها گل. نهال ریاحین. (برهان
قاطم) (ناظم الاطباء).
خورد کاری. [خُزْد / خُزْد] (حامص
مرکب) دقت‌پندی و صنعت باریک و نازک
که استادان دستکار نمایند. (آندراج).
خرد کاری.
خورد کردن. [خُزْد / خُزْد] (مص
مرکب) ریزه ریزه کردن. (ناظم الاطباء). خرد
کردن.
— خورد کردن خرمن؛ در هم کوفتن ساقه و
سنبله و جدا کردن گاه از دانه. این عمل آن
است که دانه‌ها را بواسطه جنبل از سنبله
اخراج نموده گاه را بطرفی و گندم را بطرفی
جمع کنند اما خرمنگاه که محل کوبیدن
خرمن باشد در جای بلندی ترتیب داده میشد
که هوایش نیک باشد. (از قاموس کتاب
مقدس).
[له کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
خوردگان. [خُزْد / خُزْد] (ص مرکب)
پست‌تران. کوچکتران. کهنران. (ناظم
الاطباء). خردگان.
خوردگاه. [خُزْد / خُزْد] (ص مرکب) جای
خوردن؛
چنان خور تر و خشک این خوردگاه.
که اندازه طبع داری نگاه. نظامی.
[رسخ. جای باریک پیوند سر دست و پا.
خرده گاه؛ دایره؛ چیزی که محاذی آخر
خوردگاه چاروا افتد. (منتهی الارب).
خورد گردانیدن. [خُزْد / خُزْد] (مص
مرکب) ریزه ریزه کردن. خورد کردن.

خوردن کردن. || له کردن. خرد کردن. خوردگه. [خوژد / خوژد گه] (ا مرکب) جای خوردن. خوردگه. خوردن گاه: از خوردگهی بخوابگاهی وز خوابگهی بنزد شاهی. نظامی. **خوردگی**. [خوژ / خوژد / د] (حاصص) کوچکی. صغیری. خوردگی: نگاه کن که بقا را چگونه می‌کوشد بخوردگی منگر دانه سپندان را. ناصر خسرو: || از بین رفتگی قسمتی از چیزی چون از بین رفتگی قسمتی از گوشت بدن بر اثر قرحه و امثال آن؛ طلاء دیگر که کفتگی کهن را و خوردگی را سود دارد. (ذخیره خوارزمشاهی).
— کرم خوردگی دندان؛ از بین رفتگی دندان. || عمل خوردن. تأکل. اکل. (ناظم الاطباء).
— کرم خوردگی درخت؛ خوردن کرم درخت را. و آن آفتی است بر درخت که بر اثر کرم‌های ریزه حاصل شود. || عمل شرب. نوش. جرعه. شربت. (ناظم الاطباء).
خورد محل. [خوژد / خوژد م ح ل ل] (ا مرکب) اطاق مخصوص به زن بزرگان. (ناظم الاطباء).
خورد مرد. [خوژد / خوژد م] (ا مرکب) از اتباع) ریزه از هر چیزی.
خورد مرد کردن. [خوژد / خوژد م ک د] (مص مرکب) ریزه ریزه کردن. تفتیت. **خوردن**. [خوژ / خوژد] (مص) ^۱ از گلو فرودادن و بلعیدن غذا و طعام و جز آن. (ناظم الاطباء). اوباریدن. بلع کردن. اکل. تناول. جاویدن چیزی جامد. (یادداشت مؤلف). جوییدن. خائیدن. (ناظم الاطباء): تلخی و شیرینیش آمیخته‌ست کس نخورد نوش و شکر با پیون. رودکی. از زمی برجستی تا چاشندان خورد می هرچ اندر او بودی ز نان. رودکی. اشتر گرسنه کسیمه خورد کی شکوه ز خار چیره خورد. رودکی. گفتم که ارمنی است مگر خواجه بوالعبد کونان گندمین نخورد جز که سنگله. بوذر. زنان را از آن نام ناید بلند که پیوسته در خوردن و خفتند. فردوسی. بگفت این و پس خوان بیاراستند بخوردند نان را و برخاستند. فردوسی. خداوند مهری بسیرغ داد نکرد او بخوردن از آن بچه یاد. فردوسی. چو از خوردن خوان پیرداختند می و رود و رامشگران ساختند. فردوسی. دویندند دو دیو و از ما دو مرد ربودند و بردند و کشتند و خورد. اسدی (گرشاسبنامه).

همه دشت از آن مرغ بدگرد کرد فکندند بسیار و کشتند و خورد. اسدی (گرشاسبنامه). بر سر منبر سخن گویند مر اوباش را از بهشت و خوردن و حوران همی زیسان کنند. ناصر خسرو. بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست نیک بنگر که که افکند وز این کار چه خواست. ناصر خسرو. بنگر که چه کرده‌ای به حاصل زین خوردن شور و تلخ و شیرین. ناصر خسرو. ابلیس آنرا بدان داشت تا انگور را شیره کرد و بخورد. (قصص الانبیاء). خوردن برای زیستن و ذکر کردن است تو معتقد که زیستن از بهر خوردنت. سعدی. — نه لایق بود پیش اهل کرم که آسایش خویش تنها خورد. سعدی (بوستان). چو موش آنکه نان و پنیرش خوری بدامش درافتی و تیرش خوری. سعدی (بوستان). نه سختی رسید از ضعیفی بمور نه شیران بر سینه خوردند و زور. سعدی (بوستان). بدانکه یهودیان اکل و شرب را با خارجیان جایز نمیدانستند زیرا که ایشان بر وفق شریعت ناپاک بودند چنانکه با اهل سامره و عشاران و مصریان بهیچوجه همکاسه نمیشدند و این عادت در میان مصریان نیز رواج داشته، اکل و شرب را با قوم عبرانی ناروا و غیر مقدس می‌شمردند اما طور و طرز شرب و خوردن در زمان عیسی مثل اکل و شرب رومیان بود و بر سفره می‌نشستند لکن بعد از آن عادت ایشان بر این استمرار یافت که بر تخت خوابگاه خود دراز شده آرنج چپ خود را بر آن تخت یا میز قرار داده با دست راست می‌خوردند چنانکه در میان ایرانیان و کلدانیان نیز شایع بود. (قاموس کتاب مقدس). — اندک خوردن؛ کم خوردن. — بار خوردن؛ میوه خوردن. کنایه از نفع بردن: درختی که پیوسته بارش خوری تحمل کن آنکه که خارش خوری. سعدی (بوستان). — بر خوردن؛ میوه خوردن. کنایه از متفیع شدن. متفیع شدن: از اندیشه گردون همی بگذرد ز رنج تو دیگر کسی بر خورد. فردوسی. برآمد دل من باش و دلم نیز مخور

گر همی خواهی کز صحبت من بر بخوری. فرخی. ندانست از آن دانه بر خوردنش که دهر افکند دام در گردنش. سعدی (بوستان). — بسیار خوردن؛ پر خوردن. مقابل اندک خوردن. — پر خوردن؛ بسیار خوردن: اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب شبی ز معده خالی شبی ز پر خوردن. سعدی (گلستان). — جگر خوردن؛ کنایه از رنج کشیدن. درد و الم کشیدن: من گرفتم که می‌خورم جگری در تو از دور می‌کنم نظری. نظامی. — || خوردن جگر، چون: فلانی جگرخور است نه پلوخور. (یادداشت مؤلف). — چشته خوردن؛ طعم چیزی بدهان بودن. کنایه از عادتی است که کسی بر اثر نفعی پیدا می‌کند و خیال می‌کند همیشه مثل دفعه اول می‌تواند آن بهره و نفع را برگردد، چون: فلانی در این مورد چشته‌خور شده است. — حرام خوردن؛ خوردن حرام. — خار خوردن؛ خوردن خار و شوک: این عجب بلبل که بگشاید دهان تا خورد او خار را در گلستان. مولوی. — خاک خوردن؛ خوردن خاک، چون: فلانی مرض خاک خوردن دارد. زن آبتن در وقت و یار خاک می‌خورد. — روزی خوردن؛ ارتزاق: چنان پهن خوان کرم گسترده که سیرغ در قاف روزی خورد. سعدی (بوستان). نه روزی بر پیچگی می‌خوردند که سر پیچگان تنگ‌روزی‌ترند. سعدی (بوستان). — دود چراغ خوردن؛ کنایه از زحمت کشیدن و تلاش کردن در امری خاصه کارهای علمی: دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست. (گلستان). — رشوت خوردن؛ مال رشوه گرفتن. اخذ رشوه. — سحری خوردن؛ در وقت سحر غذا خوردن برای روزه گرفتن. — سوگند خوردن؛ سوگند بمعنی کبریت یعنی گوگرد است که در قدیم برای نمودن بیگانه‌ی یا گناه بمعهم می‌خورانیده‌اند، و به این ترتیب سوگند خوردن یعنی خوردن گوگرد بمناسبت

۱ - در حاشیه برهان قاطع آمده است: در اوستا xvaraiti, xvar- (اکل) و در پهلوی xvarant, xvar- (ارمنی xortik) (ا کل طعام).

معنی قسم یاد کردن و قسم خوردن یافتہ است. (یادداشت بخط مؤلف):
 صفرای مراسم ندارد نلکا
 درد سر من کجا نشاند علکا
 سوگند خورم به هر چه هستم بلکا
 کز عشق تو بگداخته‌ام چون کِلکا.
 ابوالمؤید بلخی.
 من آنگاه سوگند اینسان خورم
 کز این شهر من رخت برتر برم.
 ابوشکور بلخی.
 دل بیژن آمد ز تیزی بردرد
 بدادر دارنده سوگند خورد. فردوسی.
 پس آنگاه برموده سوگند خورد
 بروز سپید و شب لاجورد. فردوسی.
 یکی سخت سوگند شاهانه خورد
 بروز سپید و شب لاجورد. فردوسی.
 من بهره چه که بخواهی تو سوگند خورم
 که چنونی بوجود آید هرگز ز عدم. فرخی.
 بلجرب یار تو بود از مرو تا نساپور
 سوگند خور که در ره پلگداف او نخوردی.
 بلباس عباس.
 امیر دویت و کاغذ خواست و یک‌یک باب از
 مواضع را جواب نداشت بخط خویش و
 توقیع کرد و در زیر آن سوگند بخورد. (تاریخ
 بیهقی). اول کسی که سوگند بدروغ خورد
 ابلیس بود. (قصص الانبیاء). و سوگند خورد
 کی چندان بکشد از مردم اصطخر کی خون
 براند. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۱۶).
 همه خوردند یک‌یک سوگند
 که اگر نشه نخواهد این پیوند
 شاه را در زمان تپاه کنیم
 بر خود او را امیر و شاه کنیم. نظامی.
 زمین بوسه داد آن سراینده مرد
 بجان و سر شاه سوگند خورد. نظامی.
 جهود گفت بتورا میخورم سوگند.
 سعدی (گلستان).
 - شام خوردن؛ غذای شبانه خوردن. خوردن
 شام.
 - شیرینی خوردن؛ اکل شیرینی. کنایه از
 نامزد کردن دختری برای پسر است.
 - صبحانه خوردن؛ غذای در وقت صبح
 خوردن. خوردن صبحانه. ناشتایی خوردن.
 - غذا خوردن؛ خوردن غذا. اکل خوردنی.
 - فرو خوردن؛ بلعیدن؛
 از پشت جهان نژاد هیچ اهلی
 الا شکم جهان فرو خورده‌ست. خاقانی.
 - ناشتایی خوردن؛ صبحانه خوردن.
 - ناهار خوردن؛ غذای ظهر خوردن. بوقت
 ظهر طبق معمول غذا خوردن.
 - خشم خوردن؛ خوردن خشم. کنایه از
 جلوگیری کردن از خشم؛
 به بهرام گفت ای سپهدار شاه

بخور خشم و سر بازگردان ز راه. فردوسی.
 ز گنتار او گشت بهرام زرد
 بیچید و خشم از دلیری بخورد. فردوسی.
 بتلخی چو زهر است خشم از گزند
 ولیکن چو خوردیش نوش است و قند.
 اسدی.
 همه رنجی بسر برم چو بکوی تو بگذرم
 همه خشمی فروخورم چو ببینم رضای تو.
 خاقانی.
 - مفت خوردن؛ بدون رنج و زحمت و
 پرداخت قیمت از چیزی استفاده کردن.
 - میهمانی خوردن؛ میهمان شدن. در
 میهمانی شرکت کردن؛ چون شاه در شهر
 سرانندیب آمد و میهمانی کید [پادشاه هند]
 بخورد سه روز آنجایگاه بود روز چهارم از
 آنجا نقل کرد. (اسکندرنامه نسخه نقیسی).
 - نمک خوردن؛ کنایه از رهین منت کسی
 شدن.
 - نوش خوردن؛ شیرینی و شهد خوردن.
 - هوا خوردن؛ استنشاق هوا کردن. هوا
 بدرون سینه فروبردن.
 - امثال:
 آستین نو پلو بخور.
 آفرین به شیری که تو خوردی.
 خوردن خوبی دارد پس دادن بدی.
 || تصادم کردن. مصادمه کردن. تلاقی.
 تصادف کردن. (یادداشت بخط مؤلف). چون:
 سرم بدیوار خورد. اتومبیل او به اتومبیل
 دیگری خورد؛
 ز هند و طلایه دودد سرفراز
 بدین هر دو در راه خوردند باز. اسدی.
 - باز خوردن؛ برخوردن. تصادف کردن.
 تلاقی کردن؛
 چو رنجی ره از پیش و کم
 سپید خوردند هر دو بهم. اسدی.
 همی خواست یاری بزاری و درد
 ز ناگه نریمان بدو باز خورد. اسدی.
 و زان صورت بصورت باز خوردن
 به افسون فتنه‌ای را فتنه کردن. نظامی.
 - برخوردن؛ ملاقات کردن، چون: در راه
 بغلاتی برخوردیم.
 - برخوردن به امری؛ به امری تصادف کردن.
 به امری متوجه شدن. ملتفت شدن.
 || آشامیدن. نوشیدن. مشروب شدن. شرب.
 (یادداشت مؤلف):
 کار بوسه چو آب خوردن شور
 بخوری پیش تشنه‌تر گردی. رودکی.
 و این آبها اندر خوردن و کشت و برزو و
 گیاهخوارها بکار شود. (حدودالمالم).
 شهرهایی با چاههای بسیار که آب از آن
 خورند. (حدودالمالم).
 می خورم تا چو نار بشکافم

می خورم تا چو خی برآمسم.
 ابوشکور بلخی.
 روز ارمزد است شاها شاد زی
 برکت شاهی نشین و باده خور.
 ابوشکور بلخی.
 چون می خورم بساتگنی، یاد او خورم
 وز یاد او نباشد خالی مرا ضمیر.
 عماره مروزی.
 آهو ز تنگ کوه پیامد بدشت و راغ
 بر سبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری.
 رودکی.
 تشنه چون بود سنگدل دلبد
 خواست آب آن زمان بپنجاخند
 داد در دست او مرده آب
 خورد آب از مرده او بشتاب. منجیک.
 چو آمد بنزدیک ننجیرگاه
 تهمتن همی خورد می با سپاه. فردوسی.
 بدانگه که جام می آید بدست
 چو خوردی بشادی بیاید نشست. فردوسی.
 یکی جای خویش فرود آورد
 پس آنگاه خوردند هر دو نپید. فردوسی.
 بدش صدرشی نیزه آهن برزم
 می از دهمنی جام خوردی بیزم. فردوسی.
 باده خوریم اکنون با دوستان
 زآنکه بدین وقت می آفرده به. خفاف.
 او می خورد بشادی و کام دل
 دشمن برار کشته و فرخته. ابوالعباس.
 آب انگور خزانی را خوردن، گاه است.
 منوچهری.
 گوید که مرا این می مشکین نگوارد
 الا که خورم یاد شه عادل و مختار.
 منوچهری.
 این پادشاه... پنهان از پدر شراب میخورد.
 (تاریخ بیهقی). یک روز... شراب
 میخوردیم... از دور گردی پدیدار آمد. (تاریخ
 بیهقی).
 یک خوردن تمام دو درم سنگ. (ذخیره
 خوارزمشاهی). خوردن نخستین دوازده
 قیراط دهند... و هفتدوم هزده قیراط دهند.
 (ذخیره خوارزمشاهی).
 نام او بازگفته آن لفظ است
 که بگویند چون خوردند شراب. مسعودی.
 براهت اندر چاه است سر نهاده متاز
 بجامت اندر زهر است ناچشیده مخور.
 مسعودی.
 شربتی از این [از آب انگور مخمر] بخونی
 دادند چون بخورد اندکی روی ترش کرد...
 پس شربت سوم بدو دادند بخورد و سرش
 گران گشت... نخستین قدح بدشخواری
 خورد... چون قدح دوم بخورد...
 (نوروزنامه خیام).
 برمدار از مقام مستی بی

سر همانجا بنه که خوردی می... سنائی، وصل نخواهم که هجر قاعده اوست خوردن می زحمت خمار نیرزد. سنائی. گویند خورده بود وز آن نیست عیب وی می بر چه جرم باشد اگر کرد زهر مار. سوزنی. بطوفان شمشیر زهر آب خورد ز دریای قلمز بر آورده گرد. نظامی. چو پر خون شد آن طشت زرین چه کرد... بخوردش چو آبی و آبی نخورد. نظامی. ای فلک پیمای چست چست خیز ز آنچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز. مولوی. قوم موسی شو بخور این آب را صلح کن با ما به بین مهتاب را. مولوی. و اگر بخرابات رود از برای نماز کردن منسوب شود بخمر خوردن. (گلستان سعدی). می خور بیانگ جنگ و مخور غصه و ر کسی گوید ترا که باده مخور گو هو الففور. حافظ. عریض و مال از در میخانه نشاید اندوخت هر که این آب خورد رخت بدریا فکنتش. حافظ. غنیمت دان و می خور در گلستان که گل تا هفته دیگر نباشد. حافظ. پیای شیخ و از خم خانه ما شرابی خور که در کوثر نباشد. حافظ. ما باده زیر خر قه نه امروز می خوریم صد بار پیر میکده این ماجرا شنید. حافظ. آب خنک خوردن؛ تعبیری طنزآمیز از حبس شدن در جای بدآب و هوا. آب خوردن؛ آب نوشیدن. آب آشامیدن. اردنگ کردن. مکث کردن؛ چو پر خون شد آن طشت زرین چه کرد بخوردش چو آبی و آبی نخورد. نظامی. یک لمحہ. یک لحظه. بغوری. به اندازه مدت یک آب خوردن. باده خوردن؛ شراب خوردن. می خوردن. می آشامیدن؛ ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ بیانگ بریط و نی رازش آشکاره کنم. حافظ. خون خوردن؛ خون آشامیدن. ظالم بودن. خونخوار بودن. شراب خوردن؛ شراب نوشیدن. لت خوردن؛ آب بموقع نخوردن کشت. آب در وقت نخوردن زرخ. بنوبه آب گیاهی بر هم خوردن. مسکر خوردن؛ نوشیدن مسکر. آشامیدن مسکر. مشروب خوردن؛ آشامیدن مشروب. با ناخن و چنگال گرفتن. اکوتفن. خراشیدن. رندیدن. اریزه‌ریزه کردن. شکستن. آزار کشیدن. (ناظم الاطباء).

|| خرج کردن. صرف کردن. مصرف کردن؛ بکرदार یکی همی کردمی وز القفده خویشتن خوردمی. ابوشکور بلخی. هم بخور و هم بده که گشت پیشمان هر که نداد و نخورد از آنچه یلفخت. رودکی. از خوری از خورده بگسار دت رنج و رده می تو فراز آردت گنج. رودکی. بشد لوری و گاو و گندم بخورد پیامد سر سال رخساره زرد. فردوسی. بدین اندرون سال پنجاه نیز بخورد و بیخشید بسیار چیز. فردوسی. همی خورد باید کسی را که هست منم تنگدل تا شدم تنگدست. فردوسی (چ دبیر سیاقی شاهنامه ج ۲ ص ۷۲۴). بجگیتی هر آنکس که دارد خورد چو خوردش نباشد همی بنگرد. فردوسی. شاهی که ز مادر ملک و مهر زاده‌ست گیتی بگرفته‌ست و بخورده‌ست و بداده‌ست. منوچهری. زر از بهر خوردن بودی پسر برای نهادن چه سنگ و چه زر. سعدی. باقیمانده خوردن؛ باقیمانده طلبی را اخذ کردن و خرج کردن. تته خوردن؛ باقیمانده خوردن. باقیمانده طلبی یا ثروتی را خرج کردن. || تلف نمودن. بر باد دادن. از بین بردن. محو و نابود کردن؛ گفت دانی که آتش قربان هایل را چرا خورد و آن تو نخورده (ترجمه طبری بلعمی). آنرا آمده است تا انتقام کشد و من سخت کاره هستم آنرا که وی پیش گرفته است و بهیج حال وی را... و نگذارد که وی بخوردن او را بخورد. (تاریخ بهیقی). گروهی ز زرتندان آدم... یکدیگر را می خوردند از بهر حطام عاریت را. (تاریخ بهیقی). چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی انصاف ده مگویی جفا و مخور مرا. ناصر خسرو. پادشاه که لشکر و رعیت خورد به از پادشاه که لشکر و رعیت او را خورد. (عقد العلی). سر کسی را خوردن؛ موجب تلف شدن او از شومی. مال مردم خوردن؛ مال دیگران را بنفع خود ضبط کردن و خرج کردن و تلف کردن؛ یکی مال مردم بتلیسی خورد چو برخاست لغت بر ابلیس کرد. سعدی. || زده شدن. مضروب گشتن. مقابل زدن؛ اگر با من دگر کاوی خوری ناگه بسر بر تیغ و بر پهلوی شنگینه. فرالوی. اگر لشکر آید خورد و دهید. فردوسی. عنان پاک بر یال اسبان نهید

بدان سان که آید خوردید و دهید. فردوسی. چون تو بزنی بخورد پایدت این خود مثلست در خراسان. ناصر خسرو. یکی گرز فولاد بر مغز خورد کسی گفت صندل بمالش بدرد. سعدی (بوستان). اردنگ خوردن؛ لگد خوردن از طریق کاسه زانو. بامبه خوردن؛ بام خوردن. توسری خوردن. بام خوردن؛ مشت بر سر خوردن. بامبه خوردن. توسری خوردن. بر سر خوردن؛ ضربه بر سر فرود آمدن؛ چو سندان کسی سخت روی نکرد که خایسک تأدیب بر سر نخورد. سعدی (بوستان). بیل خوردن؛ با بیل زده شدن. کنایه از رفتن و مردن. پشت گردنی خوردن؛ قفا خوردن. قبول ضربه در پشت گردن نمودن. تازیانه خوردن؛ شلاق خوردن؛ ملاح بختدید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و دیگر میل خاطر من برهائیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم او مرا بر شستری نشانند وز دست آن دیگر تازیانه خورده‌ام. (گلستان). تپانچه خوردن؛ سیلی خوردن. تته خوردن؛ ضربه بدن کسی را تحمل کردن. توسری خوردن؛ قبول مشت و ضربه بر خود کردن. توکونی خوردن؛ اردنگ خوردن. تپیا خوردن؛ نوک یا خوردن. ضربه از نوک یا خوردن. لگد خوردن. چاقو خوردن؛ چاقو زده شدن. چک خوردن؛ سیلی خوردن. چوب خوردن؛ با چوب زده شدن؛ فرمان را پیش روید هم چوب خوردید و هم سیال بدهید. (تاریخ بهیقی). مؤیدالدوله فرمود از چوب خوردن معفو باشد. (ترجمه محاسن اصفهان). || استم کشیدن. حد خوردن؛ حد زده شدن (حد نوعی مجازات بدنی است که از طرف شرع در مقابل ارتکاب جرائم تعیین شده است). شقلمه خوردن؛ مشت خوردن. سنبه خوردن؛ سنبه زده شدن. سنگ خوردن؛ سنگ زده شدن؛ هزار سنگ پریشان بیگنه بخورم که او افتاده نبینی بر ابروان چپم. سعدی (صاحبیه). بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند

کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد...

سعدی (بدایع).

— سوزن خوردن؛ سوزن زده شدن.

— سیخ خوردن؛ سیخ زده شدن. سیخکی خوردن.

— سیخکی خوردن؛ سیخ خوردن.

— سیلی خوردن؛ تپانچه خوردن. به سیلی زده شدن.

— که سیلی خورد مرکب بدلگام. نظامی.

— بسفر گرچه آب و دانه خوری بی ادب سیلی زمانه خوری. اوحدی.

— چو ریزد شیر را دندان و ناخن خورد از رویهان اردنگ و سیلی.

— ضربت خوردن؛ ضربه شمشیر زده شدن. چون؛ ضربت خوردن علی علیه السلام.

— ضرب خوردن؛ ضربه خوردن.

— || ناراحت شدن عضله دست و پا بر اثر ضربه.

— تپانچه خوردن؛ سیلی خوردن. تپانچه خوردن.

— قفا خوردن؛ پشت گردنی خوردن؛ در خجالت ز سرزنش کردن زخم این و قفای آن خوردن. نظامی.

— چراغی بدریوزه بر کرده گیر قفایی ز باد هوا خورده گیر. نظامی.

— بخردی بخورد از بزرگان قفا خدا دادش اندر بزرگی صفا.

سعدی (بوستان).

— قفا خوردی از دست یاران خویش چو سمسار پشانی آورد پیش. سعدی.

— از آن تیره دل مرد صافی درون قفا خورد و سر بر نکرد از سکون. سعدی.

— گدایی که از پادشه خواست دخت قفا خورد و سوادای بیهوده پخت. سعدی (بوستان).

— قمه خوردن؛ قمه زده شدن.

— کارد خوردن؛ کارد زده شدن.

— کتک خوردن؛ کتک چوبدست است و کتک خوردن یعنی چوبدست خوردن ولی امروز اطلاق بر ضربه خوردن با دست می شود.

— کشیده خوردن؛ سیلی خوردن.

— گلوله خوردن؛ گلوله اصابت کردن. اصابت کردن گلوله بچیزی.

— گوشمال خوردن؛ گوشمال یافتن؛ چو آهنگ بر بربط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال؟ (گلستان).

— سعدیاگر در برش خواهی چو چنگ گوشمالت خورد باید چون رباب. سعدی (دیوان چ مصفا ص ۳۵۲).

— هر که بگفتار نصیحت کنان

— گوش ندارد بخورد گوشمال. سعدی.

— لت خوردن؛ پشت گردنی خوردن. قفا خوردن؛

— در شهوت نفس کافر بند و گز عاشقی لت خور و سر بند.

سعدی (بوستان).

— رجوع به «لت خوردن» شود.

— لطمه خوردن؛ سیلی خوردن.

— لگد خوردن؛ لگد زده شدن. ضربه لگد بر او وارد شدن؛

— پس از غم و آهو گرفتن به پی لگد خورده از گوسفندان حی.

سعدی (بوستان).

— زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن که ساکنست نه مانند آسمان دوار. سعدی.

— مشت خوردن؛ مشت زده شدن. مشت بر چیزی فرود آورده شدن؛

— از دست تو مشت بر دهان خوردن خوشتر که ز دست خویش نان خوردن.

سعدی (گلستان).

— بخوردم یکی مشت زور آوران. سعدی.

— نیزه خوردن؛ نیزه زده شدن.

— اسپری کردن. طی کردن. گذراندن. عمر گذراندن. گذراندن عمر؛

— خور بشادی نوبهاری روزگار می گسار اندر تگرگ شاهوار. رودکی.

— ز هر پیشه در انجمن گرد کرد بدین اندرون نیز پنجاه خورد. فردوسی.

— بدینگونه بکچند گیتی بخورد نه رزم و نه رنج و نه ننگ و نبرد. فردوسی.

— جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگست. (تاریخ بیهقی).

— ای کهن گشته در سرای غرور خور و بسیار سالیان و شهرور. ناصر خسرو.

— همان که اندر عهد خویش بفرمود که بر نقش زر و دم نوشتند؛ بخور بانوی جهان هزار سال نوروز و مهرگان. (مجموع التواریخ و القصص).

— چون مهرگان درآمد گفت مهرگان هری بخوریم و برویم. (چهارمقاله عروضی).

— || سائیدن. بردن چیزی. زائل کردن. محو کردن چنانکه تیراب فلز را. (یادداشت بخط مؤلف)؛ خرق سیاه... محلل است... و جلاء را قوی کند و گوشت مرده [تپاه شده] بخورد. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر سبب آن تیزی خون باشد که رگ را بسنبد و بخورد با تب باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

— و آن پیر لاشه را که سیردند زیر خاک خاکش چنان بخورد کز او استخوان نماند. سعدی (گلستان).

— آهنی را که موربانه بخورد نتوان برد از او بصیقل رنگ. سعدی (گلستان).

— خاک خوردن؛ از بین بردن خاک چیزی را. کنایه از مردن.

— زنگار خوردن؛ زنگ گرفتن و از بین رفتن.

— زنگ خوردن؛ زنگ گرفتن آهن و از بین رفتن آن؛

— آری بخورد زنگ همی آهن را هر چند که زنگ هم از آهن خیزد. ابوالفتح روح رونی.

— فرو خوردن؛ از بین بردن. تلف کردن؛ چندین تن جباران کاین خاک فروخورده است این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد زایشان. خاقانی.

— فرو خورد خاک ک آن پری زاده را چنان چون پری زادگان باده را. نظامی.

— || بخود کشیدن. جذب کردن مایعی. (یادداشت مؤلف)؛ و دو اوقیه بر یک من آهن افکند و بدهد تا همه یکی شود و آهن این داروها را بخورد. (نوروزنامه خیام).

— واکس خوردن؛ جذب کردن چرم واکس را.

— || تمتع بردن. منتفع شدن. بهره مند گردیدن. بهره ور شدن؛

— دوست از لاغری خویش خجیل گشت ز من گفت مسکین تن من گوشت نگیرد هموار گفت ای جان نه مرا از تو همی باید خورد خوردن من ز تو بوس است و کنار و دیدار. فرخی.

— چو دشمن خر روستائی برد ملک باج و ده یک چرا میخورد؟ سعدی (بوستان).

— || امرار معاش کردن. زیستن؛ دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بزور بازو خوردی. (گلستان سعدی). || سزاوار بودن. لایق بودن. شایسته بودن. موافق چیزی بودن. درخور بودن. مناسب بودن. چون؛ این پارچه به این پارچه نمی خورد. (یادداشت مؤلف)؛ در بزرگی نخورد که با مهمان و خدمتگار ناخوانده چنین کنند. (تاریخ طبرستان).

— اندر خوردن؛ مناسب بودن. شایسته بودن. برآزیدن. سزاوار بودن؛

— ز فرزند پیمان شکستن مخواه مگو آنچه اندر خورد با گناه. فردوسی.

— بدانکه که می چیره شد بر خرد کجا خواب و آسایش اندر خورد؟ فردوسی.

— ز گفتار و دیدار و رای و خرد بدان تا که با او چه اندر خورد. فردوسی.

— ز هر خاشه ای خویشتن پرورد بجز خاشه او را چه اندر خورد؟ فردوسی.

— در خوردن؛ سزاوار بودن. لایق بودن. برآزیدن. مناسب بودن. شایسته بودن؛ همان کن که با مهتری در خوردن ترا خود نیاموخت باید خرد. فردوسی.

همه نازیدن میر از ملک است.
 وین ستودست بر اهل هنر
 همچنان در خورد از روی قیاس
 کآن ملک شمس است این میر قمر. فرخی.
 || اصابت کردن. به آماج رسیدن.
 - تیر خوردن؛ تیر به آماج رسیدن. اصابت کردن تیر. به هدف آمدن تیر. به هدف رسیدن تیر؛
 صید بیابان عشق گر بخورد تیر او
 سر نتواند کشید پای ز زنجیر او.
 سعدی (طیبات).
 - دست خوردن؛ دست بچیزی اصابت کردن. کنایه از از بین رفتن حالت اول چیزی است.
 - زمین خوردن؛ بزمین افتادن. افتادن و با زمین اصابت کردن.
 - نشتر خوردن؛ اصابت کردن نشتر ببدن و جسمی؛
 ز نهار که خون میچکد از گفنهٔ سعدی
 هر کایه‌مه نشتر بخورد خون بچکاند.
 سعدی.
 - نیش خوردن؛ نیش جانوری بجسمی یا بدنی اصابت کردن؛
 درخشنده خورشید گردون نورد
 ز باد خزان نیش عقرب نخورد. نظامی.
 گفتن از زنبور بی حاصل بود
 با یکی در عمر خود ناخورده نیش. سعدی.
 و به نیش که خوردم چه مایه نوش آوردم. (گلستان).
 اینهمه نیش می خورد سعدی و پیش می رود
 خون برود در این میان گر تو تویی و من منم.
 سعدی.
 - هدف خوردن؛ به هدف اصابت کردن. به آماج رسیدن.
 || تحمل کردن. قبول چیزی کردن. پذیرفتن امری. انفعال از امری پیدا کردن.
 - آتش خوردن؛ از آتش بهره گرفتن. از آتش گرم شدن. کنایه از عبادت آتش کردن؛
 روی بسته پرستشی می کرد
 آب می داد و آتشی می خورد. نظامی.
 - آفتاب خوردن؛ از آفتاب بهره مند شدن. از آفتاب استفاده کردن. از آفتاب بهره گرفتن اغلب برای علاج بیماری.
 - آهار خوردن؛ قبول آهار کردن. آهاردار شدن.
 - آهارمهره خوردن؛ کاغذ را با مهره سائیدن بطوری که کاغذ حالتی پیدا کند تا در اثر نور موجب ناراحتی چشم نشود.
 - اتو خوردن؛ اتو پذیرفتن. اتو گرفتن.
 - اسف خوردن؛ بخود اسف راه دادن. متفعل شدن بر اثر اسف. تأسف بخود راه دادن. حسرت خوردن.

- افسوس خوردن؛ پشیمانی و افسوس بخود راه دادن.
 - اندوه خوردن؛ غم خوردن. انده خوردن. تحمل اندوه کردن؛
 گفت من بذهم چندانکه بخواهی بستان
 گفتم اندوه مخور هست هنوز این قدرم.
 فرخی.
 چون خوری اندوه گیتی او فرو خواهدت خورد
 چون کنی بر خیره او را کز تو بگریزد طلب.
 ناصر خسرو.
 - انده خوردن؛ غم و اندوه بخود راه دادن. تحمل انده کردن. پذیرش انده کردن؛
 جهان چون بر او بر نماند ای پسر
 تو نیز از مهرست و انده مخور. فردوسی.
 که اویست جاوید و ما بر گذر
 تو از آن پرهیز و انده مخور. فردوسی.
 گرت غیرت آید که انده خوری
 کنی سوگواری و ماتم گری. نظامی.
 - بایلی خوردن؛ بصر بایلی فریفته شدن. تحمل سحر کردن. قبول سحر کردن؛
 خلق از آن سحر بایلی کردن
 دل نهاده به بایلی خوردن. نظامی.
 - باد خوردن؛ در جریان هوا واقع شدن اجتناب از فساد را. (از یادداشت مؤلف).
 - || فاصله یافتن و بر اثر این فاصله شوق کاری از دست دادن.
 - بازی خوردن؛ فریفته شدن. فریب خوردن. تحمل فریب دیگران کردن.
 - باسمه خوردن؛ اثر باسمه در چیزی پیدا شدن. اثر باسمه یافتن. پذیرفتن باسمه.
 - بخیه خوردن؛ قبول بخیه کردن. قبول دوخت یافتن.
 - بر خوردن؛ مخلوط شدن. پذیرش اختلاط کردن چنانکه در ورق بازی.
 خوردن به کسی؛ آزرده شدن کسی از اثری یا حرفی.
 - بر هم خوردن؛ بهم خوردن. مخلوط و متفعل شدن.
 - بند خوردن؛ قبول بند کردن. کنایه از فریب خوردن.
 - به درد خوردن؛ مفید بودن. به کار خوردن. تحمل اثر امری را نمودن.
 - به کار خوردن؛ به درد خوردن.
 - به هم خوردن؛ مخلوط شدن. نظم جمعی یا امری از بین رفتن.
 - به هم خوردن دل؛ دل آشوب شدن. حالت استغراق و فی دست دادن.
 - بیل خوردن؛ بیل زده شدن بزمنی. قبول بیل زدن کردن زمین.
 - پیخ خوردن؛ تیزی چیزی از بین رفتن بر اثر سوهان یا وسیلهٔ دیگر. تیزی چیزی چون آهن از دست شدن.

- پشیمانی (پشیمان) خوردن؛ اظهار ندامت کردن. تحمل ندامت کردن. قبول ندامت کردن؛
 پشیمانی افزون خورد زآنکه مست
 بشب زیر آتش کند هر دوست. فردوسی.
 دیگر در هشیاری زآن پشیمانی خورد. (تاریخ سیستان).
 کنون ز آنچه کردی و خوردی بتوبه
 همی کن ستغفار و میخور پشیمان.
 ناصر خسرو.
 قباد دریافت که چنانست که انوشروان
 می گوید و پشیمانی خورد. (فارسنامه ابن بلخی).
 امیر نصر سخن می گفت و آب از چشم او بارید و پشیمانی می خورد بر آنچه رفته بود. (تاریخ بخارا).
 در این باغ از گل سرخ و گل زرد
 پشیمانی نخورد آنکس که بر خورد. نظامی.
 اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم. (گلستان).
 که چون نعمت سپری شود سختی ببری و پشیمانی خوری. (گلستان).
 اگر بر من ببخشایی پشیمانی خوری آخر
 بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتم.
 حافظ.
 - پیچ خوردن؛ از استقامت خارج شدن. پذیرش پیچ کردن.
 - پیچ خوردن پا یا دست؛ از استقامت خارج شدن پا یا دست. نوعی در رفتگی پیدا کردن.
 - پیلی پیلی خوردن؛ گیج شدن بر اثر مستی یا خواب.
 - پیوند خوردن؛ قبول پیوند کردن. پیوند پذیرفتن.
 - تاب خوردن؛ تکان خوردن بوسیلهٔ تاب یا ریسمانی یا نشستن یا آویزان شدن بر ریسمانی و با حرکت آن حرکت نوسانی یافتن و تکان خوردن.
 - تا خوردن؛ دو تو شدن. دولا شدن.
 - || چروک شدن.
 - تأسف خوردن؛ افسوس خوردن. اسف خوردن؛ بسیار تأسف خورد و توجع نمود. (تاریخ بیهقی).
 و بر عمر تلف کرده تأسف می خوردم. (گلستان).
 - تشویر خوردن؛ شرمسار شدن. شرمساری بردن؛
 هر دو تشویر کار او خوردند
 باز تدبیر کار او کردند. نظامی.
 - || اضطراب و پرسیانی کردن. (نظامم الاطباء):

۱- در این ترکیبات «خوردن» مصدر معین است و مصادر مرکبی از آن ساخته شده و در همه آنها یک نوع مطابعت و انفعال وجود دارد.

سپهالار ایران کز کمانش
خورد تشویرها برج دوپیکر. عنصری.
- تکان خوردن؛ حرکت کردن. قبول تکان کردن. جنبیدن.
- تلوتلو خوردن؛ چون مستان حرکت کردن. بچپ و راست متمایل شدن. به استقامت راه نرفتن.
- تنه خوردن؛ هنگام راه رفتن بدن کسی ببدن آدمی خوردن.
- || عادت کسی را قبول کردن. پذیرفتن خوی کسی، چون: فلانی هم در تبلی تماش به تنه رفیق تبلیش خورده است.
- توسری خوردن؛ کنایه از قبول عذاب و ظلم دیگری کردن. تحمل عذاب دیگری کردن.
- تیمار خوردن؛ غم کسی خوردن. دلسوزی کردن. در رنج کسی همدردی کردن. همدردی نمودن. فکر ناراحتی کسی بودن؛ ز هیتال و ز لشکر غاتفر مکن یاد و تیمار ایشان مخور. فردوسی.
اگرچه دمدم تیمار می خورد
بیاد روی خسرو صبر می کرد. نظامی.
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست.
سعدی (بوستان).
- جا خوردن؛ میدان خالی کردن. نوعی ترسیدن که بر اثر آن ترسانیده بمقصود رسد. مقاومت نکردن.
- || تعجب کردن. حیران شدن.
- جارو خوردن؛ جارو زده شدن. اثر جارو بروی خود پذیرفتن. کنایه از تمیز و پاک شدن محل یا قالی است.
- چر خوردن؛ پاره شدن. شکاف برداشتن.
- جگر خوردن؛ خوردن جگر. کنایه از غصه خوردن و تحمل رنج و ناراحتی کردن؛ گهر جوی را تیشه بر کان رسید
جگر خوردن دل پایان رسید. نظامی.
و ناوک جانسوز جگر خور مظلومان. (ترجمه محاسن اصفهان).
- جُم خوردن؛ تکان خوردن. حرکت اندک کردن.
- جوش خوردن؛ بجوش آمدن. چون: چایی جوش خورد؛ یعنی بجوش آمد.
- || پیوند خوردن، چون: دو سر زخم به هم پیوند خورد و جوش خورد.
- || آشنا شدن. بهم نزدیک شدن. چون: فلانی با اعضاء اداره خود خوب جوش خورده است.
- || عصبانی شدن. خشمناک شدن. چون: فلانی خیلی در کارها جوش می خورد.
- جوش و جلا خوردن؛ عصبانی شدن. خشمناک شدن.
- چاپ خوردن؛ قبول چاپ کردن. طبع

شدن.
- چاک خوردن؛ شکاف خوردن. قاج خوردن.
- چربک خوردن؛ فریب تملق کسی خوردن. اریارق این چربک بخورد و افسون این مرد بزرگوار بر وی کار کرد. (تاریخ بیهقی).
- چرخ خوردن؛ بدور خود چرخیدن.
- چشم خوردن؛ نظر خوردن؛ چون کار به آخر رسید چشم بد بدو خورد. (تاریخ بیهقی).
- چشم زخم خوردن؛ نظر خوردن. عین الکمال رسیدن.
- چشمه خوردن؛ قبول چشمه کردن. تجمل چشمه کردن. اصطلاحی است در بیل سازی که بر حسب آن تعداد چشمه های پل را بیان می کنند، چون: سی و سه پل اصفهان سی و سه چشمه متقی خورد.
- چین خوردن؛ قبول چین کردن. تحمل چین و چروک کردن. چین در چیزی پیدا شدن.
- حاشیه خوردن؛ قبول حاشیه کردن.
- حد خوردن؛ محدود شدن. تحمل حد و انتها کردن.
- || قبول حد شرعی کردن.
- حرص خوردن؛ عصبانی شدن. خشمناک شدن.
- حسرت خوردن؛ افسوس خوردن. اسف خوردن؛
بجز جان من ورنه حسرت خوری. سعدی (بوستان).
گفتم نی که بر مال ایشان حسرت می خوری. (گلستان).
- حقه خوردن؛ فریب خوردن.
- حیف خوردن؛ حیف گفتن. حیف و حسرت اظهار نمودن.
هر که نداند سپاس نعمت امروز حیف خورد بر نصیب رحمت فردا. سعدی.
- خار خوردن؛ کنایه از تحمل رنج کردن. پذیرش ناراحتی کردن؛
برند از برای دلی بارها خوردن از برای گلی خارها. سعدی.
بگلبنی برسید مجال صبر ندیدم گلی تمام نچیدم هزار خار بخوردم.
سعدی (طبیات).
- خشم خوردن؛ خشم آوردن. قبول خشم کردن؛
از راستی تو خشم خوری دانم بر بام چشم سخت بود آؤخ. کسایی.
- || خشم پنهان کردن. فرو بردن خشم. خشم در دل نگاه داشتن.
- خط خوردن؛ نوشته ای قبول خط بطلان کردن. خط زده شدن بر نوشته ای.

- خواری خوردن؛ خواری کشیدن. متحمل خواری شدن؛ صصیری... در هوای من بسیار خواری خورده است من او را دست خواجانه نخواهم داد. (تاریخ بیهقی).
- خود خوردن؛ عصبانیت خود را اظهار نکردن و در دل نگاه داشتن.
- خون خوردن؛ غصه خوردن. رنج بردن. ناراحتی کشیدن؛
پس شاه نیز او فراوان نزیست همه ساله خون خورد و خون می گریست. نظامی.
تراکوه پیکر هیون می برد
پیاده چه دانی چه خون می خورد؟
سعدی (بوستان).
- خیس خوردن؛ مرطوب شدن. آب بخورد کشیدن و قبول رطوبت کردن.
- داغ باطله خوردن؛ داغ باطل زده شدن. داغی که دلالت بر بطلان امری کند بر امری زده شدن.
- داغ خوردن؛ داغ و علامت زده شدن.
- || مقابل سرد خوردن، یعنی هنوز غذایی سرد نشده آنرا خوردن.
- || خشک شدن درخت بر اثر گرما و بی آبی.
- درد خوردن؛ تحمل درد و رنج کردن. تحمل ناراحتی کردن؛
ز دشمن جهان پاک من کرده ام بسی درد و سختی که من خورده ام. فردوسی.
سپهید پذیرفت و آرام کرد
همه شب زبهرش همی خورد درد. اسدی.
فزون زان ستم نیست بر رادمرد
که درد از فرومایه بایدش خورد. اسدی.
چرا درد نهانی خورد باید
رها کن تا بگوید دشمن و دوست.
سعدی (صاحبیه).
دردی نبوده را چه تفاوت کند که من
بیچاره درد میخورم و نمره میزنم. سعدی.
- دریغ خوردن؛ افسوس خوردن. حسرت خوردن.
- دود چراغ خوردن؛ زحمت زیادی برای چیزی خاصه علم کشیدن.
- دود خوردن؛ تحمل دود کردن. قبول دود کردن برای منظوری، چون ماهی دود خورد تا ماهی دودی شود.
- دهشت خوردن؛ ترسیدن. احساس وحشت کردن؛ من دهشت خوردم و خاموش شدم. (انیس الطالین).
- ربا خوردن؛ پذیرفتن ربا. قبول ربا کردن.
- رنگ خوردن؛ قبول رنگ کردن. رنگ زده شدن.
- || حقه خوردن. فریب خوردن.
- رنگ و روغن خوردن؛ قبول رنگ و روغن

کردن.
 - رودست خوردن؛ حقه خوردن. فریب خوردن.
 - زخم خوردن؛ مجروح شدن. قبول زخم کردن. تحمل زخم کردن. ضربت خوردن؛ ناگهان ناله‌ای شنید از دور کامداز زخم‌خورده‌ای رنجور. نظامی. گفت رنجش چیست زخمی خورده است گفت جوع‌الکلب زارش کرده است. مولوی. چو دشمن چنین نازنین پروری ندانی که ناچار زخمش خوری. سعدی (بوستان).
 بگفت ار خوری زخم چوگان او بگفتا پپایش درافتم چو گو. سعدی (بوستان).
 بس که در خاک تندرستان را دفن کردیم و زخم خورده نمد. سعدی (گلستان).
 - زمین خوردن؛ بزمین افتادن. کنایه از از اوج افتادن، کنایه از بدبخت شدن. رنج و بدبختی شدن.
 - زنهار خوردن؛ پیمان شکستن. عهدشکنی کردن؛ چو گویندت چرا زنهار خوردی چرا بشکستی آن پیمان که کردی؟ (ویس و رامین).
 کتم کردار با تو چون تو کردی خورم زنهار با تو چون تو خوردی. (ویس و رامین).
 - || دروغ خوردن. حسرت خوردن؛ هر مبارز که بر او روی نهاد خورد بر جان گرامی زنهار. فرخی. کس بزنهاری خویش اندر زنهار نخورد. اوزقی.
 دری دیگر نمیدانم که روی از تو بگردانم مخور زنهار بر جانم که دردم پیدا ماند. سعدی.
 - زهر خوردن؛ اکل زهر. خوردن زهر.
 - زینهار خوردن؛ زنهار خوردن. دریغ خوردن؛ گفت هان وقت بقراری نیست شب شب زینهار خواری نیست. نظامی.
 - || عهد شکستن. پیمان شکستن؛ تو رزم تهمتن بیازی مدار مخور با تن و جان خود زنهار. فردوسی. زیزدان و از روی من شرم دار مخور بر تن خویشتن زنهار. فردوسی. ای زینهارخوار بدین روزگار از یار خویشتن که خورد زنهار؟ فرخی. این ستم بر جوانی تو که کرد وینچنین زنهار بر تو که خورد؟ نظامی.
 - سخن خوردن؛ فریب خوردن بگفتاری؛ در

این حال با ملاحظه مکیده می‌ساخت ایشان را چنان نمود که مرا بخوارزم راه نیست می‌خواهم تا که با شما عهدی باشد که در میان شما امان یابم ایشان این سخن بخوردند. (راحة الصدور راوندی). سلطان در جوال زرق و افشال ایشان شد و چون همه نادانان سخن دشمنان بخورد. (راحة الصدور راوندی). ایشان این سخن بخوردند و دیهی با او پرداختند. (راحة الصدور راوندی). من ار از تو سخن خوردم عجب نیست نخست آدم سخن خوردست از ابلیس. ؟ (از سندبادنامه).
 شهری چون واقف گشت که بازرگان این سخن خورد و به اندک چیزی خرسند شد گفت ای جوانمرد من ترا از این غم فرج آرم. (سندبادنامه).
 - سُر خوردن؛ از کاری و اخوردن. میل نکردن بکاری چون موافق میل نتیجه نداده است.
 - سُر خوردن؛ لغزیدن. از دست رفتن تعادل متحرکی. از جای رفتن سر و رفتن یا بر اثر لغزانی زمین و بسر درآمدن. لیز خوردن.
 - سرما خوردن؛ زکام شدن. مبتلا به عوارض زکام شدن بر اثر سرما.
 - سکندری خوردن؛ در حال راه رفتن تعادل را از دست دادن و بجلو لغزیدن.
 - سوهان خوردن؛ قبول سوهان کردن. پذیرش سوهان کردن. سوهان بر چیزی بکار بردن.
 - سوزن خوردن؛ قبول سوزن کردن. تحمل سوزن کردن، پذیرش سوزن کردن.
 - شانه خوردن؛ قبول شانه کردن. شانه زده شدن.
 - شخم خوردن؛ قبول شخم کردن. شخم زده شدن.
 - شکست خوردن؛ قبول شکست کردن. مقابل فتح کردن.
 - امثال؛ فتح را یک نفر می‌کند و شکست را یک نفر می‌خورد.
 - شلاق خوردن؛ تازیانه خوردن.
 - شمع خوردن؛ قبول شمع و حائل کردن، چون؛ این دیوار برای اینکه سرپا یابستد باید پنج تا شمع بخورد.
 - شیشه خوردن؛ شیشه پذیرفتن. قبول شیشه کردن، چون؛ به این در پنج جام شیشه می‌خورد.
 - شیوه خوردن؛ مکر خوردن. فریب خوردن.
 - صدمه خوردن؛ متحمل صدمه شدن. ناراحت شدن.
 - ضرر خوردن؛ تحمل ضرر کردن، ضرر بر

کسی وارد شدن.
 - عشو خوردن؛ ناز کشیدن. تحمل عشو دیگری کردن؛ کسی را بود کیمیا در نورد که او عشو کیمیا گرنخورد. نظامی.
 - غبطه خوردن؛ حسد بردن. تحمل غبطه کردن.
 - غصه خوردن؛ غم خوردن؛ باز رفتند و غصه می‌خورند. خواجه را جستجوی می‌کردند. نظامی. نباشد سود من زین قصه کردن بجز اندوه جان و غصه خوردن. نظامی.
 - غلت خوردن؛ غلتیدن.
 - غل خوردن؛ غلتان رفتن. بگرد خود گردان رفتن چنانکه توپ بازی بگناه حرکت روی زمین.
 - غم خوردن؛ اندوه خوردن. غصه خوردن؛ ما غم زر چرا خوریم همی خیز تا پاده‌ها خوریم گران. فرخی.
 رنجی که من از بی تو دیدم دردی که من از غم تو خوردم بر کوه بیازمای یک بار تا بشناسی که من چه مردم. سوزنی.
 هر آنکو کند کار نا کردنی غمی بایدش خورد ناخوردنی. ؟ (از سندبادنامه).
 شد دیده تیره و نخورم غم زهر آنک روزم همه شب است و صباح همه مس. معدوسعد.
 خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد رفت در گوشه‌ای و غم می‌خورد. نظامی.
 ای دل که ترا گفت که این دم میخور کآنکه که نباشی غم عالم میخور ناپودن خود بدیده عقل بین آنگه اگر ت کری کند غم می‌خور. کمال‌الدین اسماعیل.
 تهی دست غم بهر نانی خورد جهانبان بقدر جهانی خورد. سعدی (بوستان).
 غم فردا نشاید خوردن امروز. سعدی (گلستان).
 المنقلله که دلم صید غمی شد کز خوردن غمهای پراکنده برستم. سعدی.
 یوسف گمگشته باز آید بکنمان غم مخور کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور. حافظ.
 جانی که تخت و مسند جم می‌رود بیاد گرغم خوریم خوش نبود به که می‌خوریم. حافظ.
 - غوطه خوردن؛ در آب بالا و پایین رفتن؛ ملاحان در دجله رفتند و غوطه می‌خوردند. (منتخب قاپوسنامه ص ۳۲). خود را در آن

آب انداخت به اشارت حضرت خواجه و غوطه خورد. (انیس الطالین).
 - فحش خوردن؛ تحمل فحش و ناسزا از کسی کردن. تحمل دشنام کردن. دشنام شنیدن از کسی.
 - فروخوردن؛ تحمل کردن. بروی خود نیاوردن؛
 بسی از خویشان بر خویشان زد فروخورد آن تقابن را و تن زد. نظامی.
 - فریب خوردن؛ حقه خوردن. گول خوردن؛ چو روسان سختی کش سخت مغز فریبی بخوردند از اینگونه نغز. نظامی.
 فریب ورا پیردانا نخورد فریبندگی را اجابت نکرد. نظامی.
 نه آیین عقلست و رای و خرد که دانا فریب مشید خورد.
 سعدی (بوستان).
 فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر. (گلستان).
 - قجاج خوردن؛ شکاف خوردن. تَرَک خوردن.
 - قالب خوردن؛ تحمل قالب کردن. پذیرش قالب کردن، چون؛ کفش تنگ بود قالب خورد خوب شد.
 - قپان خوردن؛ تحمل قپان کردن. کنایه از وزن شدن.
 - قسم خوردن؛^۱ پذیرش قسم کردن؛ قسم نخور باور کردم.
 - ققط خوردن؛ نوک قلم نی را با چاقو زدن تا مناسب نوشتن شود.
 - قلم خوردن؛ روی نوشته‌ای سیاه شدن. خط خوردن.
 - کیش خوردن؛ کیش شدن شاه در شطرنج.
 - کوک خوردن؛ بخیه خوردن.
 - کیس خوردن؛ تا خوردن. چروک خوردن.
 - گرد و خاک خوردن؛ استنشاق گرد و خاک کردن.
 - گره خوردن؛ قبول گره کردن. پذیرش گره کردن.
 - درد خوردن؛ تحمل درد کردن. کنایه از اظهار تألم و درد نکردن؛
 بزد گرز و آورد کنفش بدرد پیچید و درد از دلیری بخورد. فردوسی.
 سنگی بر پای چپ او آمده بود آن شهامت بین که آن درد بخورد و در معرکه اظهار نکرد. (تاریخ بهیقی).
 - کِل خوردن؛ اکل گل، و آن عادت زنان باردار و ویار آنان است.
 - گول خوردن؛ فریب خوردن. حقه خوردن.
 - گیج خوردن؛ پریشان بودن. تمرکز حواس نداشتن. حیران بودن.
 - لطمه خوردن؛ قبول ضرر کردن. تحمل

زیان کردن.
 - لیز خوردن؛ سریدن چیزی لغزان بر جایی لغزان.
 - مار خوردن؛ تیمار خوردن.
 - محک خوردن؛ پذیرش محک کردن. بمورد آزمایش و محک قرار گرفتن.
 - معلق خوردن؛ معلق زده شدن. پذیرش معلق کردن.
 - مُهر خوردن؛ اثر مُهر پذیرفتن. مهور شدن.
 - نارو خوردن؛ حقه خوردن. فریب خوردن.
 - ندامت خوردن؛ پشیمانی خوردن؛ هر شب و روزی که بی تو میروم از عمر هر نفسی می خورم هزار ندامت. سعدی.
 - نظر خوردن؛ چشم خوردن.
 - واخوردن؛ حالت واژدگی پیدا کردن.
 - ورق خوردن؛ تحمل و پذیرش ورق زدن کردن، چون؛ ورق خوردن کتاب.
 - وصله خوردن؛ وصله بیارچه یا چیزی دوختن و چسباندن.
 - وول خوردن؛ جُم خوردن. حرکت خفیف کردن.
 - هم خوردن؛ از حالت طبیعی خارج شدن. بهم ریختن، چون؛ دل هم خوردن که از حالت طبیعی خارج شدن آن است.
 - [مخلوط شدن، چون؛ اجزاء آش هم خورد.
 - [از هم بپاشیدن، چون؛ تعزیه هم خورد.
 - هول خوردن؛ تحمل وحشت کردن؛ مخور هول ابلیس تا جان دهد هر آنکس که دندان دهد نان دهد. سعدی (بوستان).
 - یکه خوردن؛ جا خوردن. حیرت کردن.
 [نگفتن گشادان روزه. انقطاع کردن. (یادداشت مؤلف). چون فلانی روزه خود را خورد. [لازم داشتن. محتاج گشتن. (یادداشت بخط مؤلف). چون؛ این دامن تکه می خورد. [کنند. بردن. (یادداشت بخط مؤلف). چون؛ سیل زمین را خورد و برد. (یادداشت بخط مؤلف). [با سایش ریختن و جدا شدن اجزائی از جسمی. (یادداشت مؤلف). چون؛ فلان ساختمان کم کم دارد خود را می خورد. [کنایه از سخت عیبجویی و خرده گیری کردن است. (یادداشت مؤلف)؛ چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی انصاف ده مگویی جفا و مغور مرا. ناصر خسرو.
خوردنک. [خُوژ / خُوژ دَن] (مركب) خوردن اندک. خوردن کم. (یادداشت بخط مؤلف).
 - خوردنک و خفتنک؛ کنایه از خوابیدن فوری بعد از غذا.

خوردنگاه. [خُوژ / خُوژ دَن] (مركب) جای خوردن. مأکل. خوردنگه. (یادداشت مؤلف).
خوردن گرفتن. [خُوژ / خُوژ دَگِ رَت] (مص مرکب) به خوردن مشغول شدن. (یادداشت مؤلف)؛ جرم؛ خوردن گرفتن جرمه خرما را. (منتهی الارب).
خوردنگه. [خُوژ / خُوژ دَگِ:] (مركب) خوردنگاه. محل غذا. جای خورا ک. مأکل. (یادداشت مؤلف)؛
 یکی عید گرنامه به جمال ماه ذی الحجة یکی نوروز فرخنده کمال ماه فروردین از این آراسته شد کمبه چون خوردنگه خسرو وز آن افروخته شد دشت چون خوردنگه شیرین. لامعی.
خوردن و شکستن. [خُوژ / خُوژ دَن شِش کَت] (ترکیب عطفی، مرکب) عسرت کردن. خوش خوردن. (یادداشت مؤلف)؛ امیر عمرو را دستوری داد تا به خوردن و شکستن مشغول شد. (تاریخ سیستان).
 گوید از عمر و ز شادی چه بود خوشتر مکن اندیشه ز فردا بخور و بشکن. ناصر خسرو.
خوردنی. [خُوژ / خُوژ دَن] (ص لیاقت) هر چیز که شایسته و لایق خوردن و تناول کردن و آشامیدن باشد. (ناظم الاطباء). آنچه در خورد خوردن است. (یادداشت مؤلف)؛
 چرا از پی سنگ ناخوردنی کنی داوریهای نا کردنی. نظامی.
 - سبزی خوردنی؛ سبزیهایی که مانند نان خورش با نان می خوردند از قبیل نعناع و طرخون و گندنا و مرزه و جز آن. (ناظم الاطباء).
 [آنچه خوردن آن واجب و ضرور است. (یادداشت مؤلف). [غذا. طعام. خورش. ذخیره. توشه. (ناظم الاطباء). مقابل پوشیدنی. (یادداشت مؤلف)؛
 بهر منزلی ساخته خوردنی خورشها و گسترده گسترده. فردوسی.
 از آن پیش کاین کارها شد بسیج نبد خوردنیا جز از میوه هیچ. فردوسی.
 نه افکندنی هست و نه خوردنی نه پوشیدنی و نه گسترده. فردوسی.
 از او خوردنی خواست رستم نخست پس آنکه ز اندیشه دل را پشت. فردوسی.
 نخست خوردنی که ساخته بودند رسول را ۱ - مرحوم دهخدا می گویند که قسم خوردن از سوگند خوردن ساخته شده است و کلمه «خوردن» در «سوگند خوردن» (آب آلوده به گوگرد خوردن) در معنی اصلی به کار رفته است، یعنی بمعنی غذا و تغذیه استعمال شده است.

مثال داد تا پیش آورند. (تاریخ بیهقی). امیر... بسیار پرسیدی از آن جایها و روستاها و خوردنیا. (تاریخ بیهقی). خوردنیا بصرا مفاصّه پیش آوردندی و نیز سزبانیهای بزرگ کردی. (تاریخ بیهقی). مرا با خویشان در صدر بنشاند و خوردنی را خوانی نهاد سخت نیکوی. (تاریخ بیهقی). زنجیر و از هیزم و خوردنی برند آنچه‌شان باید از بردنی کجارت خواهی ببر بردنی بیرهیز و مستان زکس خوردنی.

اسدی. فلرز؛ ایزاری یا رکویی بود که خوردنی در او بندند. (فرهنگ اسدی نخبجویان). خوانی نهم که مرد خردمند را از خوردنیش عاجز و حیران کند. ناصر خسرو.

و از این که زکریا در شریعت روزه داشتی از گفتنی و خوردنی. (قصص الانبیاء). از همه خوردنیا... پیش از یک سیری توان خورد و اگر بیش خوری طبع نفور گیرد. (نوروزنامه خیام). یا بیماری که مضرت خوردنیا می‌داند و همیجان بر آن اقدام می‌نماید تا بمرض تلف افتد. (کلیله و دمنه). لحظه‌ای توقف کن تا خوردنی سازم. (سندبادنامه ص ۲۸۸). دهان گو ز ناگفتنیا نخست بشوی، آنکه از خوردنیا بهشت.

سعدی (بوستان). ||دوا که بخورند یا بیاشامند. مقابل مالیدنی. (یادداشت مؤلف). ||کنایه از زنی باشد که پا بسن گذاشته و پیری یا او اثر نکرده باشد. (از لغت محلی شوشتر نسخه خطی). **خوردنی‌پز.** [خَوَزُ / خَزُ دَبَ] (نف مرکب) خوراکی‌پز. طباخ. آشپز. که غذا پزده بهر شهر که درآمدی برسه طباخان و خوردنی‌پزان طواف کرد. (سندبادنامه ص ۲۰۶).

خوردنین. [خَوَزُ / خَزُ دَ] (ص نسبی) خوردنی. || (۱) غذا. طعام. خوراک؛ روزی مرا بزیافت برد و خوردنین آورد بی‌گوشت. (تاریخ طبرستان).

خوردنین‌پز. [خَوَزُ / خَزُ دَبَ] (نف مرکب) طباخ. غذاپز. خوراک‌پز؛ جمله خلائق را همیشه برد از اسفاهی و حواشی و هر حلواگرو چرب‌کار و نانوا و قصاب و خوردنین‌پز که در شهرها بود آنجا فرمود آورد. (تاریخ طبرستان).

خورد و برد. [خَوَزُ / خَزُ دُبَ] (امص مرکب. از اتباع) کنایه از افراط و زیاده‌روی. کنایه از تعدی و تجاوز. کنایه از ریخت و پاش بیهوده. در توگویی جای خورد و برد چون بهشت

بر تو از خشم و سفاقت چشم چون بیکان کنند. ناصر خسرو. از خورد و برد و رفتن بیهوده هر سویی اینست سال بردت چون ستور پیر. ناصر خسرو.

با همه خورد و برد از این انبار کم نیاید جوی به آخر کار. نظامی. **خورد و برد کردن.** [خَوَزُ / خَزُ دُبَ کَ] (مص مرکب) افراط کردن. ریخت و پاش بیهوده کردن.

علم خورد و برد کردن در خورگاو و خراست سوی دانا اینچنین بیهوده‌ها را بار نیست. ناصر خسرو. **خورد و خواب.** [خَوَزُ / خَزُ دُ خَوَا / خَا] (ترکیب عطفی، مرکب) خور و خواب. عمل خوردن و خوابیدن.

شده‌آن به بر دانش آرد شتاب نباید که بفربیدش خورد و خواب. نظامی. مشو چون خر بخورد و خواب خرسند اگر خود گریه باشد دل در او بند. نظامی. چهل روز باشد که بی خورد و خواب ستیزم با ابر و با آفتاب. نظامی. چو آسود روزی دو شاه از شتاب ستد داد دیرینه از خورد و خواب. نظامی. چو انسان نداند بجز خورد و خواب کدامش فضیلت بود بر دواب.

سعدی (بوستان). همه همت من مقصور بر خورد و خواب بود. (انیس الطالین). **خورد و خوراک.** [خَوَزُ / خَزُ دُ خَوَا / خَا] (ترکیب عطفی، مرکب) خوراک. عمل خوردن. (یادداشت مؤلف). غذا. آنچه تغذیه را بکار است.

خوردستان. [خَوَزُ / خَزُ] (۱) بوستان. (ناظم الاطباء). شاخ تازه نازک که از شاک برآید و چون ترش‌مزه است خوردنستاک هم گویند.

خورد و مورد. [خَوَزُ / خَزُ دُ مُرْدَ] (۱) مرکب، از اتباع) ریزه‌پاش که چیزهای کوچک باشد. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی). خرد و مرد.

خوردوکتلا. [خَزُ دو کَ] (اخ) دهی از دهستان اهلمرستاق بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۲ هزارگزی باختر شوسه آمل به محمودآباد. این دهکده در دشت واقع است با آب و هوای مرطوب و ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه هراز و فاضلاب چشمه چائوسر و محصول آن برنج و کف و مختصر غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). رابینو گوید: مرکز بلوک اهلمرستاق در مازندران. (از مازندران و استرآباد رابینو صص ۱۱۲ -

۱۱۳). **خورده.** [خَوَزُ / خَزُ دَ] (نمف) هر چیز مأ کول و از گلو فروبرده شده و متأ کل شده. (ناظم الاطباء). طعام. غذا. خوراکی. خومبر از خورد بیکبارگی. خوردنه نگه دار بکم خوردگی. نظامی. خورده‌های ملوک‌وار سره مرغ و ماهی و گویند و بره. نظامی. هر نعمتی که هست بعالم تو خورده دان هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر. سعدی.

خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خورده اینان خود بالذت تر. (گلستان). - کرم‌خورده؛ آنچه کرم آنرا خورده است، چون درخت و جز آن.

- نمک‌خورده؛ کنایه از رهین منت. نمک‌گیر. پای‌بند احساس کسی؛ نمک ریش دیرینام تازه کرد که بودم نمک‌خورده از دست مرد. سعدی. - ||نمک‌سود. آنچه به آن نمک زنده؛ از خنده شیرین نمکدان دهانت خون می‌رود از دل چو نمک‌خورده کبابی. سعدی.

- نیم‌خورده؛ باقیمانده غذا؛ نخورد شیر نیم‌خورده سگ. سعدی (گلستان).

گفت کنیزک را بسیاه بخش که نیم‌خورده او هم او را شاید. (گلستان سعدی). ||طی‌کرده. سپری‌کرده؛ ای کهن‌گشته در سرای غرور خورده بسیار سالیان و شهرور. ناصر خسرو. - جهان‌خورده؛ سالخورده. جهان‌گذرانیده؛ منه دل بر این سالخورده مکان. سعدی (بوستان).

||آشامیده. نوشیده. - زهرخورده؛ زهرنوشیده. زهرآشامیده. - ||شمشیر زهرخورده؛ شمشیری که به تیغه آن زهر داده‌اند.

- شراب‌خورده؛ شراب‌نوشیده؛ شراب‌خورده معنی چو در سماع آید چه جای جامه که بر خویشان بدرد پوست. سعدی.

- می‌خورده؛ شراب‌آشامیده. ||اصابت‌کرده؛ تیرخورده؛ تیراصابت‌کرده. - زخم‌خورده؛ ضربت‌خورده، جراحت‌برداشته؛ بس که در خاک تندرستان را دفن کردیم و زخم‌خورده نمرد. سعدی (گلستان). غم نیست زخم‌خورده راه خدای را

دردی چه خوش بود که حبیبش کند دَوَا. - سعدی.
 بزخم خورده حکایت کنم ز دست جراحی
 که تن در بست ملامت کند چو من بخروشم.
 سعدی.

|| ازین برده. تلف کرده.
 - زنگار خورده؛ آنچه زنگار بر او کار کرده
 باشد. زنگار گرفته؛
 سعدی حجاب نیست تو آینه پاک دار
 زنگار خورده کی بنماید جمال دوست؟
 سعدی.

- زنگ خورده؛ زنگ گرفته؛
 که زنگ خورده نگرده به زخم سوهان پاک.
 سعدی (گلستان).
 - خورده شدن دندان؛ مینای روی آن بشدن.
 سوده شدن دندان. (یادداشت مؤلف).
 || خورنده. (ناظم الاطباء).
 - امثال:

از نخورده بگیر بده به خورده.
 || اخگر. پاره آتش. || اتدی. شتابی. تیزی.
 || ریزه. پاره. تراشه. || لکسه. داغ. (ناظم
 الاطباء). || اعتراض. || خطا. عیب. || نکته.
 || آنجای از پای اسب که بر آن پای بند
 می‌بندند. رسغ. خرده گاه. || (ص) نازک.
 باریک. دقیق. || کوچک. (ناظم الاطباء).

خورده‌ادیم. [خُوْرُ / خُوْرُ / دُو / دُو] ||
 مرکب) سازویی که در دباحت چرم بکار
 می‌برند. (ناظم الاطباء).

خورده‌ادیم. [خُوْرُ / خُوْرُ / دُو / دُو] ||
 ترکیب اضافی، || مرکب) باقیمانده سفره.
 (یادداشت بخت مؤلف).

خورده‌برده. [خُوْرُ / خُوْرُ / دُو / دُو] ||
 (|| مرکب، از اتباع) کنایه از حقوق است و
 رشوه است خصوصاً، و آن زری است که
 حکام و ارباب شرع به پنهانی در ازای کاری
 گیرند، و گرفتن بظاهر را هم گفته‌اند. (لفت
 محلی شوشتر، نسخه خطی).

- خورده‌برده از کسی نداشتن؛ افعال بد پنهان
 پیش کسی نداشتن. رازی از فعل بدی نزد
 کسی نداشتن. رودریایی از کسی نداشتن.
 هراس از کسی نداشتن. پیش کسی سزای که
 فاش شدن آن موجب خجالت شود نداشتن.
 (یادداشت بخت مؤلف).

خورده‌بلاغ. [خُوْرُ / دُو] || (|| دهی است
 جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان
 شهرستان هروآباد. این دهکده کوهستانی و
 گرم و با ۶۵۲ تن سکنه است. آب آن از
 چهارچشمه و محصول آن غلات و حبوبات و
 سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و
 از صنایع دستی جاجیم و گلیم بافی. راه مالرو
 است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خورده‌بین. [خُوْرُ / خُوْرُ / دُو] || (ص)

مرکب) نکته‌سنج. باریک‌بین. (ناظم الاطباء)
 (آندراج) (شرفنامه منیری). || دانا. (شرفنامه
 منیری). || عیب‌جوی. (ناظم الاطباء)
 (شرفنامه منیری). || (|| مرکب) آلتی از ابصار
 که هر چیز کوچکی بواسطه آن خیلی بزرگ
 دیده میشود و ذره‌بین نیز گویند. (ناظم
 الاطباء).

خورده‌بینی. [خُوْرُ / خُوْرُ / دُو] || (حماص
 مزکب) نکته‌سنجی. || عیب‌جویی. || اعتراض
 بیجا. (ناظم الاطباء).

خورده‌با. [خُوْرُ / خُوْرُ / دُو] || (ص مرکب)
 ضعیف. فقیر. گروهی از مردم که کفاف زندگی
 روزمره را بسختی دارند. خرده‌با.

خورده‌بیز. [خُوْرُ / خُوْرُ / دُو] || (نصف
 مرکب) مطبخی. طبخ. آشپز. (برهان قاطع)
 (ناظم الاطباء). خورده‌بیز. خوراکی‌بیز.

خورده‌چشمه. [خُوْرُ / دُو] || (|| دهی از
 دهستان هلیلان بخش مرکزی شهرستان
 شاه‌آباد، واقع در ۱۴ هزارگرگی شاه‌بلاغ. این
 دهکده در دشت قرار دارد با آب و هوای
 سردسیری و ۲۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه
 و محصول آن غلات و لوبیا. شغل اهالی
 زراعت و گله‌داری. راه مالرو است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خورده‌خوان. [خُوْرُ / خُوْرُ / دُو] || خوا /
 خا || (|| مرکب) باقیمانده سفره. باقیمانده غذا.
 تمسفره. ته‌مانده. || اسفزه و خوان کوچک.
 (ناظم الاطباء). خوان خرد.

خورده‌دان. [خُوْرُ / خُوْرُ / دُو] || (نصف
 مرکب) دانا. نکته‌دان. || عیب‌دان. باریک‌بین.
 (ناظم الاطباء)؛

داند آن کس که خورده‌دان باشد
 کآنچه او کرد خیرت آن باشد.

سناجی مستحقه چ مدرس رضوی ص ۱۶۱).
 || (|| مرکب) ستم. معده را به مزاح گویند.
 (یادداشت مؤلف).

- امثال:
 آنکه خورده، خورده‌دانش درد می‌کند.

خورده‌ریزه. [خُوْرُ / خُوْرُ / دُو] || (|| مرکب)
 چیزهای کوچک بی‌ارج. خرده‌ریزه. خرد و
 ریز.

خورده‌ریزه. [خُوْرُ / دُو / دُو] || (||
 مرکب) تکه‌های غذا که بر زمین افتند؛ گفت
 آری ای خداوند، سگان نیز از خورده‌ریزه‌ای
 که بیوفتد از خوان فرزندان بخورند و بزنند.
 (دیباستان ص ۱۱۸).

خورده‌فروش. [خُوْرُ / خُوْرُ / دُو] || (||
 (نصف مرکب) کسی که افزارهای خورده و
 چیزهای ریزه می‌فروشد. (ناظم الاطباء).
 خرده‌فروش.

خورده‌کار. [خُوْرُ / خُوْرُ / دُو] || (ص
 مرکب) خرده کار. کارهای خرد و کوچک.

کارهای اندک. || دانا. || باریک‌بین.
 (آندراج).

خورده‌کاری. [خُوْرُ / خُوْرُ / دُو] ||
 (حماص مرکب) خرده کاری. کارهای غیرمهم
 و اندک. اعتراض. || ریزه کاری. || (|| کاری که
 از آن عیب گیرند. (ناظم الاطباء).

خورده‌گریز. [خُوْرُ / خُوْرُ / دُو] || (ص
 مرکب) گریز خورده. چشته خور. (یادداشت
 مؤلف)؛

همی برآیم با آنکه برنیاید خلق
 و برنیایم با روزگار خورده کریز. بوالعباس.
 رجوع به کریز خوردن شود.

خورده‌گرفتن. [خُوْرُ / خُوْرُ / دُو] || (ص
 مرکب) عیب گرفتن. عیب‌جویی.
 (یادداشت مؤلف).

خورده‌گیر. [خُوْرُ / خُوْرُ / دُو] || (نصف
 مرکب) عیب‌گیرنده. || سخن‌چین.
 || اعتراض‌کننده. (ناظم الاطباء).

خورده‌لوکی. [خُوْرُ / دُو] || (|| دهی است از
 دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز،
 واقع در ۱۳ هزارگرگی خاور سقز و جنوب
 شوسه سقز به سندیج. این ده کوهستانی با آب
 و هوای سردسیری و ۴۲۰ تن سکنه است.
 آب آن از چشمه و محصول آن غلات و
 لبنیات و توتون و مختصر میوه. شغل اهالی
 زراعت و گله‌داری. راه مالرو است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خورده و برده. [خُوْرُ / دُو] || (||
 دُو] || (|| مرکب، از اتباع) خورده‌برده. رجوع به
 خورده‌برده شود.

خوردی. [خُوْرُ / خُوْرُ] || (|| غذاهای آبدار.
 شوربا. (ناظم الاطباء). مرقه. (السامی فی
 الاسامی)، شورباغ. آبگوست. (یادداشت
 بخت مؤلف)؛

هر دو ان عاشقان بی‌مزه‌اند
 غاب گشته، چو... خوردی. بوالعباس.
 نان سیاه و خوردی بی‌چربو
 و آنگاه مه بمه بود این هر دو. کنائی.

گندبیر خوردی بریخت گفت مرا نان خشک
 آرزوست. (از ترجمان‌البلاغه رادویانی).

بیر زالی گفت کش خوردی بریخت
 خود مرا نان تهی بود آرزو. ناصر خسرو.
 ای بدل کرده دین بنامردی

چند از این نان و چند از این خوردی؟
 سنائی.

اما گوشت نمک‌سو [بدون دال] گرمی و
 خشکی بیش دارد و گوشت او مردم را بهتر که
 خوردی اوی. (الابینه عن حقایق الادویه).
 مور با سلیمان گفت مرا آرزو می‌باشد که ترا و
 لشکر جمله مهمان کنم سلیمان گفت بسم‌الله
 مور گفت بکنار دریا آی سلیمان ما همه لشکر
 کنار دریا رفت و بایستاد مور شتابان می‌آمد و

پای یک ملخ می آورد و در دزیا افکت گفت یا نبی الله گوشت اندک اما خوردی بسیار است. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).

چون بر او ریخت قطره‌ای خوردی گفت هیهات خون خود خوردی. سائی. الاغترف؛ خوردی به کفچلیز برداشتن. الفرف؛ خوردی به کفچلیز برآوردن. التمه و التماه؛ بگردیدن خوردی یعنی تباه شدن. (مجمل اللغه). الاغترف؛ آب بدست خوردی به کفچلیز برداشتن. القند... خوردی به کفچلیز برکشیدن. (تاج المصادر بیهقی).

بشرط آنکه اگر سگ شوی مرا نکتری لعاب درنچکانی بکاسه خوردی. سوزنی. در دیگ دماغ ز آتش حس خوردی پزم از پی مجالس. خاقانی. سر و زر فدا کردند تا دیک مسلمانن بیختند و خوردی خوشگوار اسلام بکاسه سر بخوردن دادند. (راحة الصدور راوندی). خوردنی. هر چیز قابل خوردن باشد. (ناظم الاطباء). (حامص) کوزچکی. صغر. (ناظم الاطباء). بچگی. خردی. رجوع به خردی شود؛ یحیی از خوردی تا بزرگی همه می‌گریست. (قصص الانبیاء ص ۲۰۲). صفران، صغارة، صغر؛ خوردی. (منتهی الارب).

خوردی بیمار. [خُوَزْ / خُوَزْ دِی] (ترکیب اضافی، مرکب) خوراک مریض. خوراک بیمار. غذای بیمار. (یادداشت مؤلف؛ مزوره؛ خوردی بیمار. (یادداشت مؤلف).

خوردی پز. [خُوَزْ / خُوَزْ پَ] (نق مرکب) آشپز. طبایخ. (ناظم الاطباء). ادیزی پز. خوردی فروش. (یادداشت مؤلف). خورده پز. خوراک پز.

خوردی پزی. [خُوَزْ / خُوَزْ پَ] (حامص مرکب) آشپزی. طبایخی. خوراک پزی. ادیزی پزی. خوردی فروشی. (یادداشت مؤلف). (امرکب) دکان خوردی پزی.

خوردی فروش. [خُوَزْ / خُوَزْ فَ] (نق مرکب) خوراک فروش. خوراک پز. آش فروش. (ناظم الاطباء). شوربافروش. شوربایز. سراق. (زمخشری) (یادداشت مؤلف).

خوردی فروشی. [خُوَزْ / خُوَزْ فَ] (حامص مرکب) شوربافروشی. کار شوربایز. کار خوردی پز. (یادداشت مؤلف). جای فروش خوردی. دکان خوردی پزی.

خورد یک. [خُوَزْ / خُوَزْ] (شوربا، و معرب آن خردق و خردیق است. (یادداشت مؤلف).

خوردین. [خُوَزْ دَ] (بخ) دهی است از دهستان تاررود بخش حومه شهرستان دماوند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خوردین. [خُوَزْ وَ] (بخ) دهی است جزء

دهستان برغان ولیان بخش کرج شهرستان تهران، شمال راه شوسه کرج به قزوین. این ده در کوهستان واقع شده با آب و هوای سردسیری و ۶۹۳ تن سکنه. آب آن از قنات ورودخانه ولیان و محصول آن غلات و بنشن و صیفی و انگور و عمل. شغل اهالی زراعت و گلهداری و از صنایع دستی کرباسبافی و گیوه‌چینی. یک باب دبستان دارد و بدانجا اسامزاده‌ای است. راه مالرو و از طریق قلمه‌چندار می‌توان ماشین برد. قلعه ازنق جزء این ده می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خورز. [ز] (بخ) یک نسوع رقص و آواز مخصوص مردم یونان. (ناظم الاطباء). **خورزاد.** [خُوَزْ / خُوَزْ] (ص مرکب) زاده خور. زیاروی. **خورزاد.** [خُوَزْ / خُوَزْ] (بخ) دهی است از دهستان مصعبی بخش حومه شهرستان فردوس. این دهکده کوهستانی و معتدل و با ۳۰۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و زعفران. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خورزان. [خُوَزْ] (بخ) دهی است از دهستان مه‌هاب‌رستاق بخش صیدآباد شهرستان دامغان. واقع در ۹ هزارگزی ایستگاه امردان. این دهکده در جلگه قرار دارد و با آب و هوای معتدل و با ۳۱۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پسته و پنبه و انگور و صیفی. شغل اهالی زراعت و گلهداری و از صنایع دستی زنان کرباسبافی می‌باشد. از طریق حسن‌آباد می‌توان بدانجا اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خورزاد. [خُوَزْ / خُوَزْ] (بخ) دهی است از دهستان حومه شهرستان مشهد. واقع در خاور راه شوسه قدیمی مشهد به توجان. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و با ۱۹۳ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خورساق. [خُوَزْ سَ] (بخ) دهی است به استرآباد و از آن ده است ابوسعید محمد خورسقلی بن احمد. (از انساب سمعانی).

خورسند. [خُوَزْ سَ] (ص) خشنود. خوشحال و شادکام. باشاش. (ناظم الاطباء) خرسند: مبادا کس اندر جهان هیچگاه که خورسند باشد بجفت تباه. فردوسی. |قانع. راضی. رجوع به خرسند شود.

خورسند شدن. [خُوَزْ سَ شَ دَ] (مص مرکب) خرسند شدن. شاد شدن. خورسند گشتن. (یادداشت مؤلف). |قانع و راضی شدن.

خورسند کردن. [خُوَزْ سَ کَ دَ] (مص مرکب) خرسند کردن. شاد کردن. خشنود کردن. (یادداشت مؤلف). |قانع و راضی کردن.

خورسند گردانیدن. [خُوَزْ سَ گَ دَ] (مص مرکب) خرسند گردانیدن. خورسند کردن. شاد کردن. (یادداشت مؤلف).

خورسند گردانیدن. [خُوَزْ سَ گَ دَ] (مص مرکب) خرسند گردانیدن. خورسند کردن. شاد کردن. (یادداشت مؤلف).

خورسند گردانیدن. [خُوَزْ سَ گَ دَ] (مص مرکب) خرسند گردانیدن. خورسند کردن. شاد کردن. (یادداشت مؤلف).

خورزاد. [خُوَزْ / خُوَزْ] (بخ) دهی است از دهستان مصعبی بخش حومه شهرستان فردوس. این دهکده کوهستانی و معتدل و با ۳۰۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و زعفران. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خورزان. [خُوَزْ] (بخ) دهی است از دهستان مه‌هاب‌رستاق بخش صیدآباد شهرستان دامغان. واقع در ۹ هزارگزی ایستگاه امردان. این دهکده در جلگه قرار دارد و با آب و هوای معتدل و با ۳۱۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پسته و پنبه و انگور و صیفی. شغل اهالی زراعت و گلهداری و از صنایع دستی زنان کرباسبافی می‌باشد. از طریق حسن‌آباد می‌توان بدانجا اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خورزاد. [خُوَزْ / خُوَزْ] (بخ) دهی است از دهستان حومه شهرستان مشهد. واقع در خاور راه شوسه قدیمی مشهد به توجان. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و با ۱۹۳ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خورساق. [خُوَزْ سَ] (بخ) دهی است به استرآباد و از آن ده است ابوسعید محمد خورسقلی بن احمد. (از انساب سمعانی).

خورسند. [خُوَزْ سَ] (ص) خشنود. خوشحال و شادکام. باشاش. (ناظم الاطباء) خرسند: مبادا کس اندر جهان هیچگاه که خورسند باشد بجفت تباه. فردوسی. |قانع. راضی. رجوع به خرسند شود.

خورسند شدن. [خُوَزْ سَ شَ دَ] (مص مرکب) خرسند شدن. شاد شدن. خورسند گشتن. (یادداشت مؤلف). |قانع و راضی شدن.

خورسند کردن. [خُوَزْ سَ کَ دَ] (مص مرکب) خرسند کردن. شاد کردن. خشنود کردن. (یادداشت مؤلف).

خورسند گردانیدن. [خُوَزْ سَ گَ دَ] (مص مرکب) خرسند گردانیدن. خورسند کردن. شاد کردن. (یادداشت مؤلف).

خورسند گردانیدن. [خُوَزْ سَ گَ دَ] (مص مرکب) خرسند گردانیدن. خورسند کردن. شاد کردن. (یادداشت مؤلف).

خورسند گردانیدن. [خُوَزْ سَ گَ دَ] (مص مرکب) خرسند گردانیدن. خورسند کردن. شاد کردن. (یادداشت مؤلف).

خورسند گردیدن. [خَوْزُ / خُرْتَنَ گَد]

دی [د] (مص مرکب) خرسند گردیدن. شاد شدن. خورسند شدن. (یادداشت مؤلف).
|| قانع و راضی گردیدن.

خورسند گشتن. [خَوْزُ / خُرْسَ گَت]

(مص مرکب) خرسند گشتن. شاد گردیدن. شاد شدن. خورسند شدن: نیکوداشتها بهر روز بزیادت بود و امیر نیز لختی خورسندتر گشت و در شراب خوردن آمد. (تاریخ بیهقی). || قانع و راضی گشتن.

خورسندی. [خَوْزُ / خُرْسَ] (حامص)

خرسندی. شادی. خشنودی. شادمانی. بشاشت. (ناظم الاطباء):
دل بخدا بر نه و خورسندی
اینت جدا گانه خداوندی.
|| قناعت و رضایت. نظامی.

خورسندی دادن. [خَوْزُ / خُرْسَ دَا]

(مص مرکب) خرسندی دادن. تلیت. موجب خرسندی فراهم کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خورش. [خَوْ / خُر] (غذا. طعام. (ناظم الاطباء).

قوت. خوردنی. (یادداشت بخط مؤلف):

چهل روز افزون خورش برگرفت

بیامد دمان تا چه بیند شگفت. فردوسی.
همان نیز تنگی در آن رزمگاه
ز بهر خورشها بر او بسته راه. فردوسی.
گمانی چنان برد کو را بخواب
خورش کرد بر پرورش برشتاب. فردوسی.
بر آمیختندی خورشها بهم
نبودی بخور اندرون بیش و کم. فردوسی.
بجز مغز مردم مدهشان خورش
مگر خود بمرند از این پرورش. فردوسی.
بیا کنی خورش یا ک را ز بی اصلی
بیا کنی به پلیدی تو ماهیان بکزار. بهرامی.
همیشه تا خورش و صید باز باشد کبک
چنان کجا خورش و صید یوز باشد رنگ. فرخی.

بجز عمود گران نیست روز و شب خورشش
شگفت نیست از او گر شکمش کاوا ک است.
لیبی.

خورشها پاک و جان افزای و نوشین
چو پوششهای نغز و خوب و رنگین.
(ویس و رامین).

خورش را گوارش می افزون کند

ز تن ماندگها به بیرون کند. اسدی.
چو بینی خورشهای خوش گرد خویش
بیندیش تلخی دارو ز پیش. اسدی.
خورش باید از میزبان گونه گون
نه گفتن کز این کم خور و ز آن افزون. اسدی.
خورش گر بود میهمان را زیان
پزشکی نه خوب آید از میزبان. اسدی.

هر چه خوشی است آن خورش جسم تست
هر چه نه خوشی است ترا آن دواست.

ناصر خسرو.

دانند عاقلان جهان کاین کبوتران
آب و خورش همی همه از عمر ما خورند.

ناصر خسرو.

تخم و بر و برگ همه رستی
داروی ما یا خورش جسم ماست.

ناصر خسرو.

از این کرد دور از خورشهای آن خوان
مهین خاندان دشمن خاندان را. ناصر خسرو.

و آدم را فرمود این بکار که خورش تو
فرزندان تو از این خواهد بود و این را بکار تا

بروید. (قصص الانبیاء). طبع خون مست و

تر... و غذا راستینی خونست و خورشها را
غذا زبهر آن گویند که اندر تن مردم خون

خواهد ترسید. (ذخیره خوارزمشاهی). که
خورش دهد مردمان را از گندم و جو و میوه.

(نوروزنامه خیام).

جز آتش خور گرت خورش نیست
در مطیخ آسمان چه باشی؟ خاقانی.

چه خورش کو خورش کدام خورش
دستخون مانده را چه جای خور است.

خاقانی.

بر سر خوان زندگی خورش
چون جگر گوشه ایست خوان برگیر. خاقانی.

خورش از مشرب قناعت ساخت
هم چو زمزم هم آب حیوانست. خاقانی.

بامدادان دو شیر غزنده
خورشی در شکم نیا گنده. نظامی.

چرب خورش بود ترا پیش از این
روبه فریه نخوری بیش از این. نظامی.

خوباز بریدم از خورشها
فارغ شدم از پرورشها. نظامی.

در این صحرا که مأوای ماست
خورشهای ما صید صحرای ماست. نظامی.

خورش ده بگنجشک و کبک و حمام
که یک روزت افتد همائی بدام. سعدی (بوستان).

توانایی تن بدان از خورش
که لطف حقت میدهد پرورش.

سعدی (بوستان).

ور چو طوطی شکر بود خورش
جان شیرین فدای پرورش.

سعدی (گلستان).

آتش ار هیچ نیابد که خورش سازد از آن
کارش اینست که بنشیند و خود را بخورد.

ابن یعین.

— خورش دستاس؛ آن مشت از دانه که در
مرتبۀ اول در گلوی آسیا ریزند و بتازی لهوه
گویند. (ناظم الاطباء).

|| طعمه. غذای ددان و پرندگان گوشتخوار:

ببردش بجایی که بودش کام

ز بردن مر او را خورش بود کام. فردوسی.

|| قاتق. ادام. هر چیزی که نان با وی خورند.
(ناظم الاطباء). خورشت. آنچه از گوشت و

روغن و سبزیها یا حبوبات و میوه پزند
نیم مایع و با برنج پخته خورند. آنچه با چلو

خورند از پختنیها. طعمههایی که پزند
چاشنی چلو را، چون: خورش نعنای جعفری،

قیمه، قورمه سبزی، خورش چغاله، خورش
آلو، مطجن، کرفس، کنگر، اسفناج، ریواس،

میرزاقاسمی، باقلا خورش، شش انداز، مسمن
بادنجان کدو، یامیا، سیب، به، خورش کلم:

چو از شیر و از انگبین و خورشها
سخن بشنوی خوش بگرمی بزاری.

ناصر خسرو.

وز بهر خَر و بَر و خورشهای چرب و نرم
گاهی بیحر رومی و گاهی بکوه غور.

ناصر خسرو.

— بی خورش؛ خالی، پتی. خشک. (یادداشت
مؤلف).

— نان خورش؛ قاتق:

یکی نان خورش جز پیازی نداشت
چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت.

سعدی (بوستان).

|| آنچه بر پوست مالند پیراستن را. داروها که
بر پوست خام ریزند پیراستن آنرا. (یادداشت
مؤلف). || (مص) اسم مصدر از فعل خوردن.
(یادداشت مؤلف):

خورش گور و پوشش هم از چرم گور
گیا خورد گاهی و گاه آب شور. فردوسی.

بکارند و ورزند و خود بدروند
بگاه خورش سرزنش نشنوند. فردوسی.

گر بخورش بیش کنی زیستی
هر که بسی خورد بسی زیستی. نظامی.

پوشش از جلود کلاب و فارات و خورش از
لحوم آن و مسینهای دیگر. (جهانگشای
جوینی).

خورشاده. [خَوْزُ / خُرْ] (غذا. (ناظم الاطباء).

خورشاه. [خَوْزُ / خُرْ] (بخ رکن الدین خسور شاه السعوی. آخرین حکمران

اسماعیلیان بر قلعه الموت بود که بوسیله
هلا کواز حکمرانی خلع و قدرت اسماعیلیان

از قلعه الموت برچیده شد بسال ۶۵۴ ه. ق. به
تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ و جامع

التواریخ رشیدالدین فضل الله (فصل
اسماعیلیه) و از سعدی تا جامی و تاریخ

ادبیات ادوارد برون ج ۳ و تاریخ مغول و
حبیب السیر و روضة الصفا رجوع شود.

خورش پر. [خَوْ / خُر] (بخ دهسی است از
بخش حومه شهرستان تربت حیدریه، واقع در

باختر بایک. این دهکده در دامنه کوه قرار

دارد با آب و هوای معتدل و ۴۴۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و قالیچه و کرباس بافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خورشت. [خَو / ر] (لا) طعامی که برای قاتق یزند. رجوع به ذیل کلمه خورش شود.
خورشت. [خ ر] [اِخ] دهسی است از دهستان حومه بخش اشنویه شهرستان ارومیه، واقع در جنوب باختری اشنویه. راه اربابرو به اشنویه دارد. این دهکده در جلگه قرار دارد و سردسیر است و دارای ۱۷۶ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قصادرچای و محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گسله‌داری و از صنایع دستی جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خورشخانه. [خَو / خُ رِن / ن] (لا) مرکب) انبار غذا. (از ناظم الاطباء) (از آندراج). مطبخ آشپزخانه:

زگنجور و دستور بست کلید
خورشخانه و خمرهای نبید. فردوسی.
کلید خورشخانه پادشا
بدو داد دستور فرمانروا. فردوسی.
خورشخانه پادشاه جهان
گرفت آن دو بیدار خرم نهان. فردوسی.
خورشخانه در خان او داشتی
تن خویش هممان او داشتی. فردوسی.

خورش خوری. [خَو / خُ ر / خ] (حامص مرکب) عمل خوردن خورش. (لا) مرکب) ظرفی که در آن خورش می‌ریزند. (یادداشت بخت مؤلف).

خورش دادن. [خَو / خُ ر / د] (مص مرکب) اغذای، غذو. تغذیه. عَظف. اعلاف. (منتهی الارب). طعام دادن. غذا دادن. (قاتق دادن. ادام دادن. (داروهای خاص به چرم دادن برای پیراستن آن. (یادداشت مؤلف).

خورش رستم. [خُ ر ر ت] (اِخ) نام یکی از دهستانهای دوگانه بخش شاهرود شهرستان هروآباد. این دهستان در جنوب شهرستان هروآباد واقع و از شمال بدهستان خان اندربیل و از جنوب برودخانه قزل‌اوزن و از خاور بدهستان شاهرود و از باختر بدهستان سنجد و رودخانه قزل‌اوزن محدود است. آب این قراءه عموماً از چشمه‌ها و رودخانه محلی و فقط قسمت جنوبی و جنوب باختری دهستان مزبور از رودخانه قزل‌اوزن استفاده می‌نماید. آب و هوای آن نسبتاً معتدل و در کنار رودخانه قزل‌اوزن کمی گرمسیری است. مرکز دهستان آبادی هستجین است و خود دهستان از ۵۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است. جمعیت

دهستان مزبور در حدود ۱۴۷۶۰ تن و آبادی‌های مهم آن بشرح زیر است: بیرق، کزج، کرنق، کهراز، نساژ، برندق. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خورش ساختن. [خَو / خُ ر ت] (مص مرکب) طعام ساختن. غذا درست کردن. غذا تهیه کردن. (قاتق تهیه کردن. (یادداشت مؤلف).
خورش کردن. [خَو / خُ ر ک د] (مص مرکب) خورش ساختن. خورش درست کردن. خورش تهیه کردن. (خورش دادن. طعام دادن:

بصفت چون خری بماند راست
که بشیر گشخ خورش کردند. خاقانی.

خورش کشی. [خَو / خُ ر ک / ک] (حامص مرکب) عمل کشیدن خورش. (لا) مرکب) ظرفی که در آن خورش می‌ریزند. ظرفی که برای خورش بکار می‌رود. (قاتقی یا ملاقای که برای کشیدن خورش بکار می‌رود. (یادداشت بخت مؤلف).

خورشگر. [خَو / خُ ر گ] (ص مرکب) آشپز. طبایخ. (ناظم الاطباء). خوالگیر. خوالگیر. دیگ‌پز. باورچی. خورده‌پز. مطبخی. خوالگیر. پزنده. خوراک‌پز. (یادداشت مؤلف):

خورشگر بدیشان بزی چند و میش
بدادی و صحرا نهادیش پیش. فردوسی.
خورشگر برآمیخت با شیر زهر
بداندیش را یاد از این زهر بهر. فردوسی.
چنان بد که هر شب دو مرد جوان
چه کهر چه از تخمه پهلوان
خورشگر بپردی به ایوان شاه
وز او ساختی راه درمان شاه. فردوسی.

خورش و خوراک. [خَو / خُ ر ش / خ] (اِخ) (ترکیب عطفی، مرکب) مأکول. (آندراج). طعام. غذا.

خورشهاب. [خَو / خُ ر ش] (اِخ) قریه‌ای است ده‌فرسنگی جنوبی تنگستان. (فارستامه ناصری).

خورشهایی. [خُ ر ش] (اِخ) دهی است از دهستان ساحلی بخش اهرم شهرستان بوشهر، واقع در ساحل خلیج فارس کنار شوسه سابق بوشهر به لنگه. این دهکده در دامنه کوه واقع و گرمسیر و با ۲۹۹ تن سکنه است. آب آن از چاه و محصول آن غلات و دیمی و شغل اهالی زراعت و ماهیگیری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خورشی. [خَو / خُ ر] (ص نسبی) منسوب به خورش که قاتق است و این کلمه اطلاق بهمه موادی میشود که برای ساختن خورش بکار می‌رود چون کدوی خورشی و سیب خورشی که قسمی سیب است برای ساختن

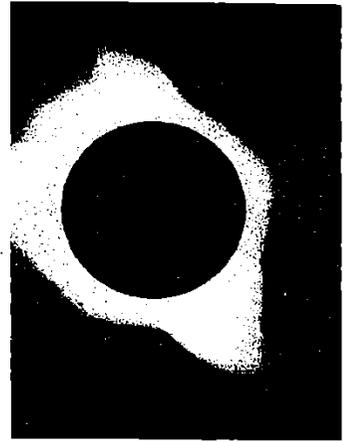
خورش سیب یا آلوچه خورشی که آلوچه‌ای است برای ساختن و تهیه کردن خورش آلوچه. (یادداشت مؤلف).

خورش یافتن. [خَو / خُ ر ت] (مص مرکب) غذا یافتن. طعام یافتن. خوراک یافتن. (یادداشت مؤلف). اکتیات. (منتهی الارب). (قاتق یافتن. ادام یافتن. (بهره یافتن. سود یافتن. منفعت یافتن. (یادداشت مؤلف).

خورشید. [خَو / خُ ر] (لا) (از: خور + شید) خور. مهر. هور. شمس. شارق. بیضا. شید. (مهذب الاسماء). روز. غزاله. (یادداشت بخت مؤلف). ستاره‌ای که جاذبه گرانشی آن اجرام منظومه شمسی را بر مداراتشان نگاه میدارد. نزدیکترین ثابت است به زمین و با وجود عظمت نسبی آن نسبت به اجرام منظومه شمسی در مقام مقایسه با سایر ستارگان ستاره زرد کوتوله‌ای بیش نیست، که در شاخه‌ای مارپیچی نزدیک حاشیه خارجی کهکشان جا دارد. برای ساکنین زمین خورشید از مهمترین ستارگان است. اشعه آن منبع حرارت، نور، مواد غذایی، سوخت و قدرت است. در طی حرکت ظاهری روزانه خود در آسمان به رشد گیاهان کمک میکند، زمین را گرم می‌سازد، آب را از منابع مختلف تبدیل به بخار میکند، در تولید بادها سهیم است و اعمال بسیار دیگر نیز انجام می‌دهد که

جملگی آنها برای وجود انسان اهمیت حیاتی دارد. ابعاد و فواصل: فاصله متوسط خورشید از زمین ۱۴۹۶۹۰۰۰۰ کیلومتر است (فاصله خورشید را از زمین میتوان بوسیله اختلاف منظر خورشید یا به وسیله سومین قانون از قوانین کپلر تعیین کرد). قطر متوسط خورشید ۱۳۹۰۴۰۰ کیلومتر حدود ۱۰۹/۱ برابر قطر زمین است و حجمش ۱۳۰۰۰۰۰ برابر حجم زمین میباشد. جرم خورشید را میتوان بوسیله جاذبه گرانشی آن بر زمین حساب کرد و آن ۱/۹۸۲۳۱۰۳۳ گرم یا قریب ۲۸۱۰^{۲۷} تن میباشد (۲۳۱۹۵۰ برابر جرم زمین)، از روی جرم و حجم خورشید میتوان جرم مخصوص آنرا حساب کرد و آن ۱/۴ برابر جرم مخصوص زمین یا ۱/۴ برابر جرم مخصوص آب است. جاذبه گرانشی خورشید بر سطح رخشسانکره مساوی ۲۷/۶ برابر جاذبه گرانشی بر سطح زمین میباشد و بدین حساب شخصی که بر کرة زمین ۵۰ کیلوگرم وزن داشته باشد بر خورشید قریب ۱/۴ تن وزن خواهد داشت.

حرکات خورشید: خورشید دارای حرکات ظاهری (= حرکت یومی و حرکت سالیانه) و حرکات واقعی است، خورشید در حرکت یومی (حرکت ظاهری کرة آسمان) شرکت دارد. در نیمکره ما، از مشرق طلوع میکند، در



تاج خورشید

طرف جنوب از نصف‌النهار محل میگذرد (عبور غلّاء) و در مغرب غروب میکند، عبور آن از نصف‌النهار ظهر حقیقی را مشخص می‌سازد (شبانروز)، خورشید حرکت (ظاهری) سالیانه‌ای بدور زمین نیز دارد، که هر روز آنرا قریب یک درجه از مغرب بطرف مشرق میرد، در این حرکت خورشید سالی یک بار از مقابل برج‌ها میگذرد، مدار این حرکت در صفحه دایره البروج واقعست، این حرکت در تاریخ نجوم اهمیت فراوان داشته است. اعتدالین و انقلاب و میل کلی مربوط به آن و سال شمسی مبتنی بر آن است (سال تقویم)، علاوه بر این حرکات ظاهری حرکت دورانی کهکشان خورشید را با سرعت حدود ۱۱۳۰۰۰۰ کیلومتر در ساعت در فضا میگرداند، اما در داخل کهکشان هم خورشید ثابت نیست بلکه با سرعتی قریب ۷۲۴۰۰ کیلومتر در ساعت بجانب صورت فلکی جاثی علی رکتبه حرکت میکند و اینکه ما از این حرکت سریع خورشید در فضا بیخبریم بسبب دوری اجرام فلکی است که ماخذ تشخیص این حرکت وضعی خاصی نیز هست که بر طبق ارساد متعدد کلفهای خورشید و ارساد طیفی دوره آن برای قسمتهای مختلف خورشید با تغییر فاصله از استوای خورشید متفاوت است و این امر دل بر این است که خورشید جسمی صلب نیست. دوره حرکت وضعی خورشید در استوای آن حدود ۲۵ شبانروز میباشد. استوای خورشید نسبت به صفحه دایره البروج (صفحه مدار زمین) $7/15$ مایل است.

ساختمان طبقات سطحی و داخل خورشید؛ اطلاعات ما از ساختمان خورشید مستبط از نوری است که از آن میآید (یعنی آفتاب) و بر اثر آن بوسیله تجزیه طیفی میتوان مواد موجود در خورشید را تعیین کرد. طیف

خورشید طیفی است متصل و دارای خطوطی تیره که به خطوط فراونیهوفر معروفند، از مطالعه این خطوط معلوم شده است که بسیاری از عناصری که در زمین میشناسیم (نیدروژن، اکسیژن، کربون، آهن، نیکل، سیلیسیم و غیره) در خورشید وجود دارد. از اتمهای موجود در خورشید قریب ۹۰٪ اتم نیدروژن و نزدیک ۱۰٪ اتم هلیوم است و اتمهای سایر عناصر کمتر از ۱٪ میباشد. طبقات سطحی خورشید بحالت گازی هستند و هر قدر بطرف مرکز خورشید بیشتر رویم دما و جرم مخصوص آن بیشتر میشود، قسمت درخشان خورشید که با چشم غیرملح مرئی است طبقه گازی رخشانکره است که بر اساس مطالعات طیفی انرژی تشعشی خورشید دمای سطح آنرا حدود 6000°C درجه صدبخشی تخمین کرده‌اند. بر اساس ملاحظات و اطلاعات حاصل دریاب خورشید محققین طرحهایی برای ساختمان داخل خورشید اندیشیده‌اند که بر طبق آنها دمای قسمت مرکزی خورشید حدود 15000000 یا شاید 20000000 درجه صدبخشی است. ماده مرکزی خورشید با فشار حدود ۲۰۰ بیلیون جو متر اکم و حدود ۱۰ بار از سرب سنگین تر است، مغذک بسبب زیادی فوق‌العاده دما هیچ ماده‌ای بحالت جامد یا مایع در خورشید وجود ندارد و در واقع اعماق خورشید گازی است تهگن که از جامدهایی که ما میشناسیم چگالتز است. جو خورشید مشتمل بر طبقه‌ای برگردان رنگینکره و تاج خورشید است. اطلاعات از جو خورشید مستخرج از کسوفهای کلی (گرفت) است، در کسوف کلی سال ۱۸۶۹ م. راصدین تاج خورشید و زبانه‌های درخشان سرخ‌قلمی را که بالای رخشانکره در تاج سر کشیده بود مشاهده کردند. در کسوف کلی سال ۱۸۵۱ از عکاسی استفاده شد و ترقیات سریع حاصل آمد، در ۱۸۶۹ ج. ا. یانگ و وهار کنس خطوط تازه‌ای در طیف تاج خورشید کشف کردند که هویت آنها ۷۱ سال ناشناخته ماند و سرانجام راصدین را به جو خورشید رهبری کرد، در ۱۸۷۰ یانگ طبقه رنگینکره را کشف نمود، رصد کسوفهای کلی بعد و تکمیل وسایل رصد و اختراعاتی مانند تاجنگار (تاج خورشید) و خور طیفنگار (خورنگار) بر اطلاعات ما درباره جو خورشید افزود.

فعالیت خورشید و تشعشعات آن: جرم و شعاع و تابانی خورشید احتمالاً در طی چندین بیلیون سال اخیر تغییر معتابهی نکرده است ولی بر سطح آن پدیده‌های موقت چندی ظاهر میشود که از آنها به فعالیت

خورشید تعبیر میکنند و نواحی از خورشید را که فعالیت در آنها نسبتاً شدید است نواحی فعال آن خوانند، معروفترین نوع فعالیت خورشید کلفهای آن است، مشعلهای نورانهای رنگینکره و زبانه‌های خورشید انواع دیگر فعالیت خورشید هستند. خورشید همواره در فعالیت است و آن در زمین مؤثر میباشد. از نتایج این تأثیرات ضعیف شدن یا خاموشی صدای رادیو و تولید صداهای ناگهانی در رادیو، طوفانهای مغناطیسی و شفق شمالی و شفق جنوبی است که ساز و کار تولید آنها و فعالیت خورشیدی مسبب آنها بدرستی معلوم نیست ولی تعداد و شدت این آثار زمینی هنگامی که کلفها در منتهای فعالیت هستند بیش از مواقع دیگر است و حتی بعضی از دانشمندان بحرانهای اقتصادی و رفتار انسانی و جنگها و بسیاری از پدیده‌های اجتماعی دیگر را وابسته به دوره کلفها میدانند. خورشید علاوه بر نور و حرارت، تشعشعات دیگر و ذراتی نیز صادر میکند، از آن جمله است اشعه فوق‌بنفش که قسمتی از آنها به زمین میرسد و عامل عمده آفتابزدگی هستند (مخصوصاً در پهنه‌های مستور از برف که اشعه را منعکس میکنند)، خوشبختانه بیشتر اشعه فوق‌بنفش هنگام عبور از جو بوسیله لایه‌های از اوزون که در فرازی ۲۰ تا ۳۰ کیلومتری زمین واقع است جذب میشوند، در غیر این صورت اشعه مذکور برای ما بسیار خطرناک بودند. برای اطلاع از استفاده‌ای که بشر از خورشید می‌برد گویم اگر ۸/۰ ریال قیمت برق برای هر کیلووات در ساعت پردازیم در هر ثانیه میبایستی متجاوز از 2820000000 ریال پول بدهیم. بر طبق شواهد زمین‌شناسی تشعشع انرژی از خورشید لاقبل در یک بیلیون سال اخیر تقریباً ثابت مانده است، منبع این انرژی شگرف مورد تحقیقات فراوان قرار گرفته است و امروزه منبع انرژی خورشید را فعل و انفعال هسته‌ای میدانند. (از دائرةالمعارف فارسی). ستاره‌ای که روشنایی روز از آن حاصل می‌گردد، خورشید مرکز است مر سلسله سیاری را که ما در آن واقع شده‌ایم و منظم‌کننده حرکت زمین و دیگر سیارات و منبع حرارت و نور است و حیوةبخش عمده همه موجودات آله میباشد و علمای هیئت ثابت کرده‌اند که خورشید عبارتست از جرمی جامد و منظم و تاریک که آنرا اتمسفر مضمی و متشعشی احاطه نموده است و فاصله مابین خورشید و زمین ۴۹ میلیون کیلومتر است و ضیای آن بما در مدت ۸ دقیقه و ۱۲ ثانیه میرسد و 14000000 مرتبه بزرگتر از زمین است، و قبل از زمان

برهاند چنانکه جمال خورشید روی زمین را منور گرداند. (کلیله و دمنه). ذکر آن بقلم عطارد بر پیکر خورشید نبشته. (کلیله و دمنه).

خورشید را از راه کجا افکند غبار؟

شهریاری.

شرح آن دیگران همی ندهم

گرفروندند و گریز از خورشید. انوری.

تویی که سایه عدلت چنان بیط شده است

که رخنه کردن آن مشکل است بر خورشید.

انوری.

خرد ز آن طیره گشت الحق مرا گفتا که با من هم

بگزم مهتاب پیمایی بگل خورشید اندایی.

انوری (دیوان ج سعید نفیسی ص ۳۲۶).

حسود کور شود فضل من بیوشد لیک

کجا تواند خورشید را بگل اندود.

جمال الدین عبدالرزاق.

آسمان در دور هفتم بعد سال شش هزار

زاده خورشیدی که تختش تاج سعدان آمده.

خاقانی.

از نعل او مه را کله بر چشم خورشید آبله

گاه و جوش ز آن سنبله کاین سز صحرا داشته.

خاقانی.

خواهی سپهر گان دم خورشید گوی گردد

چون در کفش هلالی چوگان تازه بینی.

خاقانی.

خورشید من بزیر گل آنجا چه می کند

غرقه میان خون دل اینجا من آن کنم.

خاقانی.

هستی خورشید حسن لاجرم از وصل تو

هر که بنزدیک تر از تو سیه روی تر.

خاقانی.

ز پرگار حمل خورشید منظور

بدلو اندر فکنده بر زحل نور. نظامی.

ای خداوندی که گر خورشید را فرمان دهی.

عبدالواسع جبلی.

مادح خورشید مداح خود است. مولوی.

لیکن از مشرق الطاف الهی چه عجب

که چو شب روز شود بر همه تابد خورشید.

سعدی.

ز خورشید پنهان شود موش کور. سعدی.

سایه با خورشید دانه هم ترازو بوده است.

وحید قزوینی.

— چشمه خورشید؛ قرص خوره

چندان بمان که چشمه خورشید دم بر آرد

بالای چشمه سار عدم خاوری ندارم.

خاقانی.

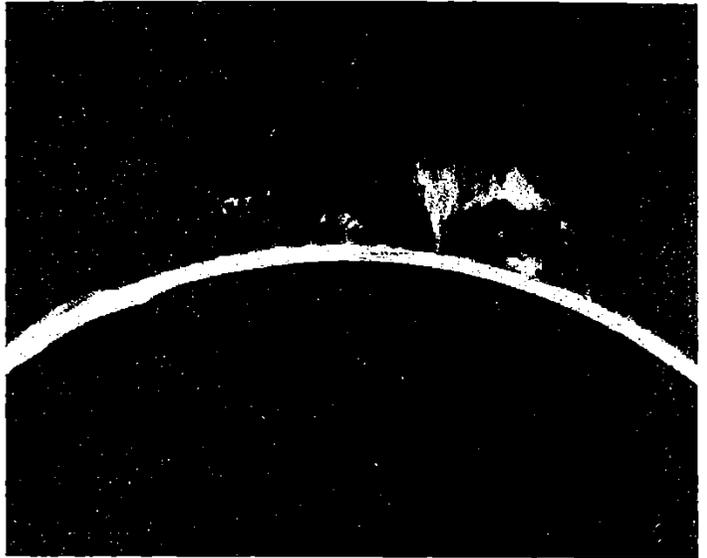
— تیغ خورشید؛ کنایه از نور خورشید؛

تیغ خورشید از جهان پوشیده اند. خاقانی.

— خورشید بخت؛ با بخت بلند؛

شه گیتی آرای خورشید بخت

که بر تارک چرخ بنهاد تخت. فردوسی.



کر مسفر (کره رنگین خورشید)

وز او چرخ گردنده گریبان شدی. فردوسی.

دو هفته برآمد بدو گفت شاه

بخورشید و ماه و بخت و کلاه

که برگوی آن رزم خاقانیان

ببندی چنان هم کمر بر میان. فردوسی.

اگر آیدون که بکشتن نمرند این پسران

آن خورشید و قمر باشند این جانوران.

منوچهری.

بدهقان کدیور گفت انگور

مرا خورشید کرد آستن از دور. منوچهری.

من و تو غافلیم و ماه و خورشید

بر این گردون گردان نیست غافل.

منوچهری.

بسیار نفع از ماه کآید از خورشید.

ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی).

چرا غم چه باید چو خورشید هست؟

اسدی.

چنین داد پاسخ بت دل گسل

که خورشید پوشید خواهی بگل. اسدی.

چهارم فلک باز خورشید را

کز او مر جهان را سراسر ضیاست.

ناصر خسرو.

عاصی سزای رحمت کی باشد

خورشید را همی بگل اندایی. ناصر خسرو.

نیست ز خورشید جدا روشنی. مسعود سعد.

من گاو زمینم که جهان بردارم

یا چرخ چهارم که خورشید کشم. معزی.

که داند کرد خورشید جهان افروز را پنهان؟

معزی.

خورشید چه سود آن را کو بر بصری نیست.

سنائی.

و داروی تجربت مردم را از هلاک جهل

کوپرنیک معتقد بودند که خورشید و همه

آسمانها و سیارات آنها بدور زمین می گردند

ولی امروز ثابت و مبرهن شده که این حرکتی

که ما احساس می کنیم از زمین است و

خورشید سیاره ای است ثابت. (ناظم

الاطباء):

بخط و آن لب و دندانش بنگر

که همواره مرا دارند در تاب

یکی همچون پرن بر اوج خورشید

یکی چون شایورد از گرد مهتاب.

پرویز مشرقی.

بحجاب اندرون شود خورشید

چون تو گیری از آن دو لاله حجیب.

رودکی.

ایا خورشید سالاران گیتی

سوار رزم سار و گرد نستوه. رودکی.

فاخته گون شد هوا ز گردش خورشید

جامه خانه بتیک فاخته گون شد. رودکی.

بلند کیوان با اورمزد و با بهرام

ز ماه برتر خورشید و تیر یا ناهید.

بوشکور بلخی.

چو خورشید آمد ببرج بره. بوشکور بلخی.

ای منظره و کاخ بر آورده بخورشید

تا گنبد گردان بکشیده سر ایوان. دقیقی.

خورشید تیغ تیز ترا آب میدهد

مریخ نوک خشت تو بر سان زند همی.

دقیقی.

چو خورشید برزد سر از برج گاو

ز هامون برآمد خروش چکاو. فردوسی.

همی ماهی از آب برداشتی

سر از گنبد ماه بگذاشتی

بخورشید ماهیش بریان شدی

— خورشید بگل اندودن؛ کنایه از پنهان کردن امری که در غایت شیوع باشد. (از آندراج): خرد زان طیره گشت الحق مرا گفتا که با من هم بگز مهتاب پیمایی بگل خورشید اندائی. انوری (دیوان ج سعید نفیسی ص ۳۲۶).
 — خورشید بگل پوشیدن؛ کنایه از پنهان کردن امری که در غایت شیوع است. خورشید بگل اندودن؛ چنین داد پاسخ بت دل گسل که خورشید پوشید خواهی بگل. اسدی. که با من چه سود است کوشیدنت بگل روی خورشید پوشیدنت. نظامی.
 — خورشید تابان؛ خورشید درخشان؛ ز خورشید تابان و از گرد و خاک زبانها شد از تشنگی چاک چاک. فردوسی.
 — خورشید تابنده؛ خورشید تابان؛ ز خورشید تابنده تا تیره خاک گذر نیست از حکم یزدان پاک. فردوسی.
 — خورشید دل؛ کنایه از سخی طبع؛ خورشید دلی و مشتري زهد احمدسیری و حیدراحسان، خاقانی.
 — خورشید رخشان؛ خورشید تابان؛ برون آمد از گرد فرخنده زال بخورشید رخشان برآورده یال. فردوسی.
 — خورشید سر دیوار؛ کنایه از غروب و رفتن آفتاب. (آندراج).
 — [کنایه از آخر عمر. (آندراج). آفتاب لب بام.
 — [کنایه از پایان رسیدن امری. (آندراج)؛ بر هر دلی که بر تو خورشید عشق تافت خورشید عقل بر سر دیوار می رود. عمادی شهریاری (از آندراج).
 — خورشید فر؛ با فر و شکوه. آنکه فر خورشید دارد؛ چنین گفت فرزند را زال زر که ای نامور پور خورشیدفر. فردوسی.
 — خورشیدوار؛ شبیه بخورشید. خورشیدسان؛ بر لب بحر کفش خورشیدوار قربه زرین و سقا دیده ام. خاقانی.
 — امثال: که خورشید هر چند تنها رود سپاه شب از بیم پنهان شود. خورشید چو گشت سایه گستر از ذره مختصر چه خیزد؟ خورشید دهد روشنی و مشک دهد شم. ؟
 — مطلع خورشید؛ طلوعگاه خورشید؛ ای تماشاگاه جانها طرف لالستان تو مطلع خورشید زیر زلف جان افشان تو. خاقانی.
 صاحب آندراج گوید: طفل، مشعل، کف، پنجه، لاله، خنجر، فتیله، پنبه، گوی، مهره،

یاقوت، زر، آفتابه، ساغر، پیاله، جام از تشبیهات خورشید است، و شواهد زیر را نیز می آورد:
 چو یاقوت خورشید را روز برد یاقوت جستن جهانی فشرد. نظامی.
 جام خورشید از آن پیش که برگرد صبح جام جمشیدی صهبا بصوحی دارد. جمال الدین سلمان.
 هست قرص مهش بزم امید لکن آفتابه خورشید. اشرف.
 یک درم وار نیاید زر خالص بیرون گر خمیرش زر خورشید درآرد بعمل. عرفی.
 طفل خورشید را صلابت آن سر بریده ز مادر اندازد. ثنائی.
 اکنون شود ز مشعل خورشید تیره روز آن محفلتی که روشنی از شمع لاله داشت. قاسم مهدی.
 بیش است از پیاله خورشید این شراب مستانه جلوه های فلک از نگاه کیست؟ صائب.
 چون پنجه خورشید بود زود زبردست هر دست دعائی که بزیر سر صبح است. صائب.
 خون در شفق ساعد صبح و کف خورشید از حیرت نظاره سیب ذفن کیست؟ صائب.
 خرده آنهم ندارد رونقی در کوی صبح مهره خورشید شایسته ست بر بازوی صبح. صائب.
 صائب از بس همت من سر بلند افتاده است لانه خورشید تنگ طرف دستار من است. صائب.
 چه عشوه کرد ندانم لب که در گردون ز رشک خورشید گشت داغ مسیح. مفید بلخی.
 در شواهد زیرین از کلمات بور بیجاده رنگ، ترک حصاری، خایه زرین، خلخال زر، زرین چراغ و گل سرخ نیز مراد خورشید است؛ دگر روز کاین بور بیجاده رنگ ز پهلوی شیدیز بگشاد تنگ. نظامی.
 چو ترک حصاری ز کار اوفتاد عروس جهان در حصار اوفتاد. نظامی.
 چو گردون سر طشت سمین گشاد غراب سیه خایه زرین نهاد. نظامی.
 چو خاتون یغما بخلخال زر ز خرگاه خلیج برآورد سر. نظامی.
 جهان چشم روشن بزرین چراغ. نظامی.
 سحرگه که آمد بپنک اختری گل سرخ بر طاق نیلوفری. نظامی.
 [نور شمس، آفتاب، ضوء شمس. (بادداشت مؤلف)؛
 ز خورشید و از آب و از باد و خاک

نگردد تبه نام و گفتار پاک. فردوسی.
 خداوندی که نام اوست چون خورشید گسترده ز مشرقها بمغربها ز خاورها بخاورها. منوچهری.
 همچو خورشید کجا لشکر سایه شکند لشکر دشمن به زین شکند شاهنشاه. منوچهری.
 چون شب آید برود خورشید از محضر ما ماهتاب آید و درخشد بر بستر ما. منوچهری.
 چند پوشاند ز گاه صبح تا هنگام شام خاک را خورشید صورت گشتن این رنگین ردا؟ ناصر خسرو.
 چون طلعت خورشید عیان گشت بصحرا آنجا چه بقا ماند نور قمری را؟ سنائی.
 صدر زمین تواضع و خورشید طلعتی وز طلعت تو تافته خورشید بر زمی. سوزنی.
 که در مفارقت بارگاه چون فلکت مرا ز سایه بخورشید عمر بنشانید. انوری.
 در کنف صبح فر میر محمد راست چو خورشید نور تام برآمد. خاقانی.
 نور رخ تو طلسم خورشید شکست خورشید ز شرم سایه از خلق گسست رخ زرد و خجل گشت و بمغرب پیوست پیرایه سیه کرد و بماتم بنشست. خاقانی.
 ز خورشید تا سایه مویی بود که این روشن آن تیره رویی بود. نظامی.
 می رود منفعل از مجلس ستان خورشید هر که ناخوانده درآید خجل آید بیرون. صائب.
 [روح حیوانی. (ناظم الاطباء).
خورشید. [خُورْ / خُورْ] (اخ) معشوقه جمشید. (ناظم الاطباء).
خورشید. [خُورْ] (اخ) شهرکیست در سواحل فارس و در کنار خلیجی که نزدیک به یک فرسخ با دریا فاصله دارد و کشتها بدانجا رفت و آمد میکنند و بازار بین سینیز و سیراف است.
خورشید. [خُورْ] (اخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه، واقع در جنوب شوسه مراغه به میانه این دهکده کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۴۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود و بزرک و شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی جاجیم بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
خورشید. [خُورْ] (اخ) (اسپهد...) آخرین

۱- در تمام شواهد این معنی «قرص خورشید» نیز معنی دارد.

امیر از سلسله بنی دابویه پسر دادمهر است. او بسال ۱۶۱ ه. ق. دستور داد تا همه اعراب را که در طبرستان می‌زیستند حتی تمام ایرانیانی که به دین اسلام درآمده‌اند بکشند. در نتیجه شورش سختی بر ضد عرب روی داد که عربان آن را با خشونت و قسارت فرو نشانند. سپید خورشید از مقابل سپاهیان منصور خلیفه عباسی گریخت و در دیلم با زهر خودکشی کرد. یکی از دختران او را منصور به زوجیت خود درآورد. (از دایرة المعارف فارسی).

خورشید. [خُرْ] (بخ) دهی از دهستان قره‌طغان بخش بهشهر شهرستان ساری، واقع در شمال نکا. این دهکده در دشت واقع است با آب و هوای مرطوب و ۴۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه نکا و آب‌بندان و محصول آن برنج و غلات و پنبه و مختصر صیفی است. شغل اهالی زراعت و بافتن پارچه‌های نخی. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خورشیدآباد. [خُرْ] (بخ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر، واقع در ده‌هزارگری شوسه مشکین‌شهر و اهر. این دهکده کوهستانی و معتدل است. آب آن از مشکین‌چای و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خورشیدآباد. [خُرْ] (بخ) دهی است جزء دهستان حومه زرنده بخش زرنده شهرستان ساوه، واقع در ۳ هزارگری راه عمومی. این دهکده سردسیر و با ۵۷۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و چغندر قند و شاه‌دانه می‌باشد. شغل اهالی زراعت و گلهداری و گلیم و جاجیم بافی. راه مارلو است و از طریق مأمونیه نیز می‌توان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خورشیدان. [خُرْ] (بخ) دهی است از دهستان طبس مسینای بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۳۷ هزارگری شمال باختری درمیان. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرمسیری. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت. راه مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خورشیداقتباس. [خُرْ] (بخ) (ص) مرکب) درخشان. تابان. || کنایه از زیرک و باذکاء است: بر ضمیر خورشیداقتباس سخن‌شناس مخفی نخواهد بود. (حبیب السیر ج ۲ ص ۱).

خورشیدبرق. [خُرْ] (ص) مرکب) تابان. درخشان. تابناک

خورشیدچهر. [خُرْ] (ص) مرکب) خوب‌روی. جمیل. آنکه چهره چون خورشید دارد. خورشیدچهره. خورشیدرخ. خورشیدرو:

بر او آفرین کرد مادر بهر که بر خوردی ای ماه خورشیدچهر. فردوسی.

ز شاه سرفراز و خورشیدچهر مهست و یکامش گریبان سپهر. فردوسی. کشیدند با لشکر چون سپهر همه نامداران خورشیدچهر. فردوسی.

همانگه گمان برد دختر ز مهر که این است جمشید خورشیدچهر. اسدی (گرشاسنامه).

خورشیدچهره. [خُرْ] (ص) مرکب) خوب‌روی و جمیل:

ابا فرنگی خورشیدچهره چلاک خلیفه لفظ شما را نمیکند ادراک. آ خطاب یزید به فرستاده فرنگ در تحزیه ورود اهل بیت به شام.

خورشیدخند. [خُرْ] (ص) مرکب) خورشیدگونه. باگونه گلگون: نوروز روز خرمی بی‌عدد بود روز طواف ساقی خورشیدخند بود.

منوچهری. **خورشیددمیدن**. [خُرْ] (ص) مرکب) طلوع آفتاب. برآمدن آفتاب. (از آندراج):

گفتم ای بخت بخسیدی و خورشید دمید گفت با اینهمه از سابقه نوید مشو. حافظ (از آندراج).

خورشیددیدار. [خُرْ] (ص) مرکب) خوب‌رو. جمیل: کنیزی را دید باجمال، زیبا، دلال، عنبرموی، خورشیددیدار، کبک‌رفتار. (سندبادنامه ص ۱۲۸).

خورشیددیده. [خُرْ] (ص) مرکب) آنکه دیده چون خورشید درخشان دارد. بسیار بینا:

دل را کبودوش صفا کردیم از آنک خاقانی فلک‌دل خورشیددیده‌ایم. خاقانی.

خورشیددرخ. [خُرْ] (ص) مرکب) خورشیدچهره. خوب‌رخ. خوب‌روی. جمیل:

کتایون خورشیدرخ پر ز خشم به پیش پسر شدیر از آب چشم. فردوسی.

۱ - در آندراج آمده: این اضافه به اضافه مشبه الی المشبه یعنی عبارت از ذات چتر که صورت خورشید دارد و به اضافه منظور الی الظرف عبارت از آفتاب که در چتر نقش کند.

من آن خاقانی دریاضمیر که ابر خاطرش خورشیدپرست. خاقانی. **خورشیدپرست**. [خُرْ] (ص) مرکب) پرستنده خورشید. مهرپرست. رجوع به مهرپرست شود.

خورشیدپرستان. [خُرْ] (بخ) گروهی که خورشید را می‌پرستند. سترپرست. رجوع به مهرپرست شود. سترانیت‌ها. || آتش‌پرستان. (آندراج). آفتاب‌پرستان. سفان. (ناظم الاطباء). مهرپرستان:

دفتر افلاک‌شناسان بسوز دیده خورشیدپرستان بدوز. نظامی. **خورشیدپرستی**. [خُرْ] (ص) (خاص مرکب) عمل پرستیدن خورشید. پرستش خورشید. || ادیات مهرپرستان. تیترا تیم.

خورشیدپوش. [خُرْ] (ص) مرکب) پوشنده و پنهان‌کننده خورشید. پنهان‌کننده چیز بسیار گرانبها و بزرگ چون خورشید:

این قضا ابری بود خورشیدپوش شیر و ازده‌ها شود زو همچو موش. مولوی. **خورشیدپیکر**. [خُرْ] (ص) مرکب) آفتاب‌طلعت. (آندراج). خوب‌روی. جمیل. (ناظم الاطباء): و پسر ماه‌منظر خورشیدپیکر چون در یتیم از وی یتیم ماند. (سندبادنامه ص ۱۴۹).

|| اداری نقش خورشید: یکی زرد خورشیدپیکر درفش سرش ماه زرین غلافش بنفش. فردوسی. **خورشیدتاب**. [خُرْ] (ص) مرکب) درخشان. تابنده. رخشان: تابش و سایه خواندن شاه رازبیا بود تاب سایه‌هیت سایه خورشیدتاب. سوزنی.

نهاده یکی خوان خورشیدتاب بر او چارکاسه ز بلور ناب. نظامی. **خورشیدجاه**. [خُرْ] (ص) مرکب) بلندرتبه. آنکه جاه و مقام خورشید دارد: گردون‌غلامت از خطر خورشیدجاهت از گهر کیوان حسام است از ظفر بهرام‌پیکان باد هم. خاقانی.

خورشیدچتر. [خُرْ] (ص) مرکب) آنکه خورشید چتر و علامت اوست. کنایه از عالی‌رتبه^۱: خسرو خورشیدچتر آنکه ز کلک و کفش پرچم شب یافت رنگ رایت صبح انتصاب. خاقانی.

در جهان تا سایه و خورشید را باشد نشان سایه خورشیدچترت در جهان پاینده باد. خواجه جمال سلمان (از آندراج).

او سمن سینه و نوشین لب و شیرین سختست
مشری عارض و خورشیدرخ و زهره لفاست.

فرخی.
خورشیدرخسار. [خَوْرُ / خَزْرُ] (ص مرکب) خوب چهره. خوش چهره. خوب رو. جمیل:

بخواهش گفت کآن خورشیدرخسار
بگو تا چون بدست آمد دگر بار. نظامی.
بشه گفتند آن خوبان فرخار
که شیرینست این خورشیدرخسار. نظامی.
خورشیدرخش. [خَوْرُ / خَزْرُ] (ص مرکب) عالی مرتبه. آنکه اسب چون خورشید دارد. کنایه از مرد بلند مقام:
خسرو اقلیم بخش تاجستان ملوک
رستم خورشیدرخش باجستان ملوک.

خاقانی.
خورشیدرو. [خَوْرُ / خَزْرُ] (ص مرکب) خوب روی. خوش صورت. آفتاب منظر. خورشید روی.
خورشیدروی. [خَوْرُ / خَزْرُ] (ص مرکب) خوب روی. جمیل. خورشید چهره. خورشید رو:

بچستند خورشیدروی آن ز جای
از آن غلغل نامور کدخدای. فردوسی.
برون آورید از شبستان اوی
بتان سیه چشم خورشیدروی. فردوسی.
بدینگونه رانید یکسر سخن
ز خورشیدروی آن سرو چمن. فردوسی.
بخورشیدروی آن سپهدار گفت
که این خواب را باز باید نهفت. فردوسی.
خورشیدروی باشد عبر عذار باشد
از یای تا بفرقش رنگ و نگار باشد.
منوچهری.

من شدم عاشق بر آن خورشیدروی
کآبروان دارد هلال منخسف. خاقانی.
هیچم اندر نظر نمی آید
تا تو خورشیدروی در نظری. سعدی.

خورشیدزرد. [خَوْرُ / خَزْرُ] (ص مرکب) آفتاب زرد. تنگ غروب. نزدیک به فرو شدن آفتاب. آخرهای روز که رنگ خورشید از سفیدی بزردی می زند:

بیامد بهنگام خورشیدزرد
فروگرفت ناگاه کوس نبرد.

اسدی (گرشاسبنامه).
خورشید سرخ. [خَوْرُ / خَزْرُ] (لخ) معادل صلیب احمر. هلال احمر. (یادداشت مؤلف).

خورشیدسواران. [خَوْرُ / خَزْرُ] (ص مرکب) سحر خیزان. شب بیداران. عیبی رتبان. (از ناظم الاطباء) (از برهان قاطم):
سایه خورشیدسواران طلب

رنج خود و راحت یاران طلب. نظامی.
|| فرشتگان. (برهان قاطم) (ناظم الاطباء).
|| مقربان پادشاه. || آنان که بوقت گرما سوار شوند. (ناظم الاطباء).

خورشیدسیما. [خَوْرُ / خَزْرُ] (ص مرکب) خوش سیما. آفتاب منظر. خوب روی. جمیل:
میان دو عمزاده وصلت فتاد
دو خورشیدسیمای مهتر نژاد.

سعدی (بوستان).
خورشید صراحی. [خَوْرُ / خَزْرُ] (ص مرکب) اضافی. (ص مرکب) کنایه از شراب. (آنتدراج):

چو نور شمع سائی تازه رو باش
ز خورشید صراحی ماه نو باش.
زلالی (از آنتدراج).

خورشید طلعت. [خَوْرُ / خَزْرُ] (ص مرکب) کنایه از خوش صورت. خوب روی. جمیل. خورشید چهره:

صدر زمین تواضع و خورشید طلعتی
وز طلعت تو تافته خورشید بر زمی.
سوزنی.

ملک را دو خورشید طلعت غلام
بخدمت کمر بسته بودی مدام.
سعدی (بوستان).

خورشید طلعت مریخ رزم. (حبیب السیر جزء ۲ از ج ۲).

خورشید عذار. [خَوْرُ / خَزْرُ] (ص مرکب) خورشید صورت. خورشید چهره. خوب روی. جمیل. خوش منظر.

خورشید فر. [خَوْرُ / خَزْرُ] (ص مرکب) دارای شکوه خورشید. کنایه از عالی جاه و باشکوه:

یکی گفت کای شاه خورشید فر
که چون در زیما نه نبارد دگر. فردوسی.

چنین گفت فرزند را زال زر
که ای نامور شاه خورشید فر. فردوسی.

چتر تو خورشید فر تیغ تو مریخ فعل
علم تو برجیس حکم حلم تو کیوان شیم.
خاقانی.

راویانند گهریاش مگر با لب خویش
کف شاهنشاه خورشید فر آمیخته اند.
خاقانی.

خورشید فاش. [خَوْرُ / خَزْرُ] (ص مرکب) آفتاب مانند. خورشیدگون. بگردار آفتاب. خورشیدسان. کنایه از زیبا. خوب روی. صاحب جمال و کمال:

کنیزک بفرمای تا پنج شش
بیارند با زیب و خورشید فاش. فردوسی.

بدو گفت کاین شاه خورشید فاش
که ایدر بیامد چنین کینه کش. فردوسی.

چو شد سال آن نامور بر دوش
دلاور گوی گشت خورشید فاش. فردوسی.
نشست از بر یاره دست کش
بیامد بر شاه خورشید فاش. فردوسی.
خورشید کش. [خَوْرُ / خَزْرُ] (ص مرکب) کشته خورشید. از میان بردارنده نوره:

جام تو کیخسرو جمشید هاش
روی تو پروانه خورشید کش. نظامی.

خورشید کلا. [خَوْرُ / خَزْرُ] (لخ) دهی است از دهستان کلباد بخش به شهر شهرستان ساری، بین شوسه و راه آهن. این دهکده در دشت قرار دارد، با آب و هوای معتدل و مرطوب و ۶۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن برنج و غلات و مرکبات و صیفی و مختصر ابریشم. شغل اهالی زراعت و کرباسیافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خورشید کلاه. [خَوْرُ / خَزْرُ] (لخ) نامی بود که ایرانیان به کاترین دوم روسی می دادند. (یادداشت بخت مؤلف).

خورشید گرفتگی. [خَوْرُ / خَزْرُ] (ص مرکب) حالت گرفتگی خورشید. حالت خسوف. حالت خسوف. (یادداشت مؤلف).

خورشید گرفتن. [خَوْرُ / خَزْرُ] (ص مرکب) گرفتگی خورشید. خسوف. خسوف که بهر دو معنی آمده است. (یادداشت مؤلف).

خورشیدگون. [خَوْرُ / خَزْرُ] (ص مرکب) خورشید فام. خورشید مانند. همانند خورشید. روشن و تابان. درخشان:

بزرین عمود و بزرین کمر
زمین کرده خورشیدگون سر بر سر. فردوسی.

|| فروخته رخ از شادی:
بدادش بسی پند و بشنید شاه
چو خورشیدگون گشت و بر شد بگاہ.

دقیقی.
|| ایینه:

بچشمش چو اندر کشیدند خون
شد آن دیده تیره خورشیدگون. فردوسی.

خورشید لقا. [خَوْرُ / خَزْرُ] (ص مرکب) خوب صورت. خورشید چهره. خورشید چهره. آفتاب منظر. خوب روی. جمیل. زیباروی.

|| (لخ) نام است مر زنان را.
خورشید ماثر. [خَوْرُ / خَزْرُ] (ص مرکب) خورشید اثر. دارای آثار خورشید. فیاض. نوربخش. فیض رسان. بخشنده. توجه خورشید ماثر اوست. (حبیب السیر ج ۳ ص ۱).

خورشید مثال. [خَوْرُ / خَزْرُ] (ص مرکب) بزرگ مرتبه. عالی جاه. عالی مقام:
کیست اندر همه عالم چو تو دیگر ملکی

ملکیت بخش و فلک جنبش و خورشید منتهال فرخی.

خورشید مردن. [خوژ / خُژم د] (ص مرکب) غروب کردن. غروب نمودن خورشید. (آندراج).

خورشید منظر. [خوژ / خُژم ظ] (ص مرکب) خوش صورت. زیباروی. جمیل. خورشیدچهره: عوض را پسری بود خورشید منظر محمد نام. (حبیب السیر ج ۳ جزء ۴ ص ۲۲۳).

خورشیدن. [خوژ / خُژد] (مص) جمع کردن. گرد آوردن. فراهم کردن. [شایستن. سزاوار شدن. مناسب شدن. موافق اتفاق افتادن. حمل کردن توشه و ذخیره. اترکیدن لها از گرما. (ناظم الاطباء).

خورشیدنشان. [خوژ / خُژن] (ص مرکب) درخشان. آنچه در روشنی نشان از خورشید دارد. رخشان. تابنده: ضمیر خورشیدنشان چنان اقتضاء فرمود. (حبیب السیر ج ۳ ص ۱۷۹).

خورشید نگاه. [خوژ / خُژن] (ص مرکب) خوش صورت. خوب منظر. خورشیدچهره.

خورشید نگین. [خوژ / خُژن] (ص مرکب) آنکه خورشید در نگین دارد. کنایه از عالی مرتبه. صاحب جاه. شکوهند. باجلالت. باهیبت:

در ملک جهان تو ز حشمت
خورشید نگین و چرخ فرمان. بدر جاجرمی.

خورشیدنور. [خوژ / خُژ] (ص مرکب) نور خورشید. آفتاب. ضوء الشمس. (یادداشت مؤلف):

چنان زی بارخ خورشیدنور
که پیش از نان نیتنی در تورش. نظامی.

خورشیدوار. [خوژ / خُژ شید] (ص مرکب) مثل آفتاب. آفتابگون. خورشیدسان. خورشیدمانند. خورشیدفام:

آهنگ دست بوس تو دارم ولی ز شرم
لرزان تم جو رایب خورشیدوار تست. خاقانی.

دور نباشد که خلق روز تصور کنند
گرینمایی شب طلعت خورشیدوار. سعدی.

خورشیدوش. [خوژ / خُژ شید] (ص مرکب) خورشیدمانند. خورشیدسان. خورشیدگون. آفتابگون.

خورشیدی. [خوژ / خُژ] (ص نسبی) منسوب به خورشید:

بخورشیدی سریرش هست موصوف
بمه بر کرده معروفیش معروف. نظامی.

— سال خورشیدی؛ مقابل سال هجری. سالی که مدت آن سیصد و شصت و پنج روز و چند ساعت است.

|| (حامص) پرتوافکنی. (یادداشت مؤلف).

|| (ل) گلهای تیره مخصوصی از گیاهان که در وسط آنها دایره‌ای از گلهای زرد و در کنارشان اشعهای از گلهای رنگین است مانند گل آفتابگردان. (دایرةالمعارف فارسی).

خورشیدی. [خوژ / خُژ] (اخ) نام شاعری بوده است که بقول رشیدالدین وطواط در حدائق السحر اشعار ذوبحیرین منشوری ابوسعید احمدبن محمد سمرقندی را شرح کرده است. (یادداشت مؤلف).

خورصلا. [خوژ / خُژ ص] (ل مرکب) ذخیره. [مخزن. انبار. (ناظم الاطباء).

خور عبدالله. [رخ دَل لاه] (اخ) نام ناحیتی است در شمال غربی خلیج فارس. (یادداشت مؤلف).

خورفکان. [خ ف ک کا] (اخ) نام شهری از بلاد ساحل عمان. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به رحله ابن بطوطه و معجم البلدان شود.

خورق. [خ ر] (اخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه، واقع در شمال راه شوسه زاهدان. این دهکده در دامنه کوه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۲۶۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت. و راه مالرو است. مزار سلطان احمد رضا برادر حضرت رضا علیه السلام در این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خورک. [خ / خور] (ل) دودکش بخاری بالای بام در تداول مردم شیراز. (یادداشت مؤلف).

خورک. [خو / خور] (ص) (از: خور، تلفظ خورنده + ک) خورنده کوچک.

یادخورک: آنچه به او باد خورد. آنچه در معرض باد قرار گیرد.

— غم خورک؛ پویمار که نام مرغی است و معروفست این حیوان دائم الحزن می باشد.

خورکا. [خوژ / خُژ] (ل) خاریشت بلفظ مردم گیلان. (ناظم الاطباء).

— خورکای بری؛ خاریشت بیابانی. کوله.

— خورکای جبلی؛ خاریشت کوهی. تشی.

خورکش. [خُژ ک] (اخ) دهی است از دهستان قنبری پایین (سقلی) بخش بوئانات و سرچهان شهرستان آباءه، واقع در ۸ هزارگزی خساور شوسه شیراز به اصفهان. این ده کوهستانی و سردسیر با ۲۵۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات و میوه می باشد. شغل اهالی زراعت و باغبانی و از صنایع دستی قالی بافی. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خورگام. [خُژا] (اخ) نام بلوکی است از دهستان عمارلوی بخش رودبار شهرستان رشت. واقع در ۸ فرسخی خاور رودبار بین دهستان ویلان و رحمت آباد و بلوک فاراب. این دهکده کوهستانی است و هوای قراء مرتفع آن سردسیر و قراء پست آن معتدل می باشد. آب قراء آن از چشمه و محصول عمده آن غلات و پنبه و لبنیات است. این ده از ۲۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمع نفوس آن در حدود ۱۲ هزار نفر و قراء مهم آن ناش، سین، براسر، لیاول بالا و پایین است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خورگاه. [خوژ / خُژا] (ل مرکب) بنائی که آفتابگیر باشد برای زمستان. آفتابرو: بر آفتاب. خورتاب. (یادداشت مؤلف):

وقت منظر شد و وقت نظر خورگاه^۱ است
دست تابستان از روی زمین کوتاه است.
منوچهری.

خورگو. [خُژ] (اخ) دهی است دهستان سیاهوی بخش مرکزی شهرستان بندرعباس، واقع بر سر راه مالرو قلعه ماضی به سیاهو. این دهکده کوهستانی و گرمسیر و با ۲۳۱۱ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آن خرما و مرکبات و شغل اهالی زراعت. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خورم. [خ ر] (ع) (ل) صخره با درزها. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). سنگ بزرگ پرشکاف. (ناظم الاطباء).

خورم. [خو / خور] (ص) خرم. (یادداشت بخط مؤلف). نزیه. (دهار).

خورماه. [خوژ / خُژا] (ل) ماه تابستان. (ناظم الاطباء). [نام روز یازدهم از ماههای ایرانی. (یادداشت مؤلف).

خورمذ. [خوژ / خُژم] (ل) نام روز دوازدهم از هر ماه شمسی. (ناظم الاطباء).

خورمک. [خوژ / خُژم / خوژ / خُژم] (ل) مهرهای که جهت دفع چشم زخم برگردن کودکان آویزند. (ناظم الاطباء). مورش. کچی. مهره آبی.

خورمک. [خ و م] (اخ) دهی است از دهستان طیس مستیای بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع بر سر راه شوسه عمومی بیرجند به درح. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرمسیری و ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری. راه اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خورمکان. [خوژ / خُژم] (اخ) نام شهری است در ساحل عمان. (یادداشت مؤلف).

دگرگون شده خورفکان است. **خورموج** [خَوْرُ] (بخ) نام یکی از بخشهای شهرستان بوشهر است محدود و مشخصات زیر: شمال اهرم، باختر و جنوب خلیج فارس، جنوب خاوری کنگان، خاور شهرستان فیروزآباد. این بخش تقریباً در مرکز شهرستان واقع و هوای آن در منطقه ساحلی گرم و مرطوب و در نقاط مرکزی گرم و خشک و در قسمتهای خاوری که کوهستانی است گرم و معتدل است. آب مشروب و زراعی آن از چشمه‌سارها و چاه و معدودی قنوات تأمین می‌گردد. محصولات آن غلات، خرما، تنباکو، جزئی برنج و شغل اهالی زراعت و باغبانی و کسب و در قسمتهای ساحلی صید ماهی و باربری دریایی است. صنعت معموله آنجا عبا و گلیم بافی است. بدانجا ۹ دهستان بنام حومه، بوشکان، شنبه، کاکلی، لاور، کبکان، چغاپور، بردحون و ریز وجود دارد. قراه آن ۱۶۰ و سکنه آن ۲۴۰۰۰ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خورموج - [خَوْرُ] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش خورموج شهرستان بوشهر محدود و مشخصات زیر: شمال بخش اهرم، باختر ارتفاعات مند و تنگستان، خاور ارتفاعات دهستان خاویز و ارتفاعات لاور، رئیس‌غلام، جنوب دهستان چغاپور. این دهستان در شمال باختری بخش واقع و هوای آن گرم و آب مشروب آن از قنات و چاه و زراعت آن دیمی است. محصولات خورموج عبارتند از: غلات و خرما و تنباکو، شغل اهالی زراعت و باغبانی و کسب از صنایع دستی عبا بافی است. این بخش خورموج از ۲۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و تعداد نفوس آن در حدود ۱۶۰۰۰ تن و قراه مهم عبارت از خُردرازی، ققیه‌حستان، کللی، حیدری و لاور و رئیس‌غلام است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خورموج، [خَوْرُ] (بخ) قصبه مرکزی بخش خورموج از شهرستان بوشهر است با مختصات جغرافیایی زیر: طول ۵۱ درجه و ۲۲ دقیقه و عرض ۲۸ درجه و ۳۹ دقیقه و ارتفاع آن از سطح دریا ۵۵ متر. این قصبه در ۸۲ هزارگزی جنوب خاوری بوشهر و ۲۸ هزارگزی جنوب اهرم و ۱۳۷ هزارگزی شمال باختری کنگان کنار راه عمومی بوشهر به کنگان (از راه کاکلی) واقع است. هوای آن گرم و آب مشروب آن از قنات و چاه است. سکنه این قصبه ۲۶۷۷ تن می‌باشد. شغل اهالی زراعت و پیلهوری و صنعت دستی معمولاً عبا بافی. در حدود ۱۴ باب دکان و یک باب دبستان دارد. ادارات دولتی آن

بخشداری، پست، ژاندارمری، بهداری، دخانیات، دارائی و آمار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خورمه، [خَوْرَم] (بخ) واحد خَوْرَم. پیش بینی. || دیوار بینی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خورمهر، [خَوْرُ / خَوْرَم] (بخ) نام شمشر سلیمان پغمبر بوده است. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری): مگر نگین سلیمان بدست خسرو ماست که چون سلیمان مرید را بفرمان کرد و یا سلیمان خورمهر نام سیفی است^۱ که دیو چونان فرماتبری سلیمان کرد. مسعودی (از فرهنگ جهانگیری).

خورمی، [خَوْرُ / خَوْرَم] (بخ) شادی، خرمی. (ناظم الاطباء). رجوع به خرمی شود. **خورمیز**، [خَوْرُ] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش مهیز شهرستان یزد، واقع در جنوب باختری مهیز و ۱۲ هزارگزی باختر راه یزد به انار. این ده در جلگه قرار دارد با هوای معتدل و ۲۰۶۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی کرباس بافی است. بدانجا یک باب دبستان وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خورنده، [خَوْرُ / خَوْرَم] (بخ) درخور. زیبا. لایق. سزاوار. شایسته. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). متناسب. (یادداشت مؤلف):

اگر به همتش اندر خوردن بودی جای جهانش مجلس بودی سپهر شادروان. قطران (از انجمن آرای ناصری).

امثال: گرز به خورنده پهلوان، نظیر: لقمه به اندازه دهان... **خورنده** روز دوازدهم از هر ماه شمسی. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای). اما صحیح در این معنی «خور» است نه خوردن. || در شیمی این کلمه را برای «ظرفیت» قرار داده‌اند. رجوع به دایرةالمعارف فارسی شود.

خورنده، [خَوْرُ] (بخ) دهی است از بخش راور شهرستان کرمان، واقع در جنوب باختری راور و جنوب راه کوهستان به راور. این ده کوهستانی و سرد و با ۴۰۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خورندگان، [خَوْرُ / خَوْرَم] (بخ) خورنده. (یادداشت بخت مؤلف). **خورندگی**، [خَوْرُ / خَوْرَم] (بخ) (حامص)

حالت و چگونگی خورنده: از بیخوشی تم فسردهست نیروی خورندگیش مردهست. نظامی.

|| ایاق. سزاواری. شایستگی. تناسب. **خورنده**، [خَوْرُ / خَوْرَم] (بخ) (تف) آنکه می‌خورد. اکیل. طاعم، آکل، آکال:

خوری خلق را و دهانت نبینم خورنده ندیدم بدین بی‌دهانی. منوچهری. گر با خریدی چرا انبرهیزی ای خواجه از این خورنده از درها؟ ناصر خسرو.

زهر دانش و دین بایدش همی مردم که خود خورنده جز این بی شمار و مر دارد. ناصر خسرو.

هر ابائی که در خورد بیساط و آورد در خورنده رنگ نشاط. نظامی. اما نگذارم از خورش دست گرم نخورم خورنده‌ای هست. نظامی. خورنده که خیرش برآید ز دست به از صائم‌الدهر دنیا پرست.

سعدی (بوستان).

هوس نیک خورنده. (منتهی الارب). اکول: بسیار خورنده. ج. خورندگان. || فراخ دل. آنکه از خود چیزی دریغ نمی‌دارد. کنایه از خُراج: چون سالی چند برآمد خلیل بمرود و مردی بود از خزانه نام او سلیمان بن عمرو و کنیتش ابوعینان، مردی فراخ دل و خورنده و پدرش عمرو او را نیکو داشتی، خلیل او را وصیت کرد و حجاب و سقاقت بدو داد. (ترجمه طبری بلمعی). || آنان خور. (یادداشت بخت مؤلف). خانواده. اهل بیت. (ناظم الاطباء). آنکه تحت تکفل کسی دیگر است: یکی از علماء خورنده بسیار داشت و کفاف اندک. (گلستان سعدی). این دو نفر حساب دخل و خرج خود کرده‌اند، یکی را یک نفر خورنده زیاد بوده آن... یک نفر زیاده از مین است. (مزارات کرمان ص ۵۲). || آنکه ملک کسی را بحق و یا ناحق تصرف کند. (ناظم

۱- در فرهنگ انجمن آرای ناصری و به تبع او در آندراج چنین آمده است: خورمهر، گویند نام شمشر سلیمان بوده و این نام پارسی محض است ولیکن چون تحقیق شد صاحب جهانگیری سهو کرده است و در این بیت مضمون شعر مسعود را درست دریافته است، چه خورمهر نام شمشر مدح مسعود بوده است نه سلیمان - انتهی. اما هر دو توجیه و تحقیق بر اساسی نیست زیرا صحیح شعر این است: و یا سلیمان خود نام مهر سیفی داشت، یعنی سلیمان مهر سیف‌الدوله محمود بن سلطان ابراهیم غزنوی مدح مسعود را بنام خود کرده بوده است. (دیوان مسعودی ج رشید یاسمی ص ۹۰).

الاطباء. || خورند. لایق. خورنش. [خَوْرُ / خَوْرُن] (لا صوت) خرناس.

خورنش کشیدن؛ خورناس کشیدن. خرخر کردن در خواب.

خورق. [خَوْرُق / خَوْرُق] (لِخ) معرب خورنه. محلی در یک میلی شرقی نجف در عراق عرب که بسبب قصری که نعمان بن امرؤالقیس (از ملوک لخم) برای یزدگرد اول ساسانی ساخت، مشهور است، بعدها قصر خورق وسعت یافت ولی در قرن چهارم م. ویران بود، این قصر در اشعار شاعران جاهلی آمده و آنرا مانند قصر سدیر که نزدیک آن بود یکی از عجایب سی‌گانه جهان شمرده‌اند. نام خورق با نام معمار یونانی آن سمنار و داستان وی همراه است که پس از اتمام نعمان وی را از بام قصر فروافکنده است، و نیز خورق ظاهراً نامی ایرانی‌الاصول باشد و از هورن (= دارای بام زیبا) یا خورنر (= جای سور و ضیافت) گرفته شده است. (از دایرة‌المعارف فارسی).

صاحب برهان آرد: عمارتی بوده بسیار عالی که نعمان بن منذر بجهت بهرام گور ساخته بود و عجمان یک قصر آنرا خورنگه نام کردند یعنی جای نشستن بطعام خوردن و قصر دوم را که سه گنبد متداخل بود و بجهت مسجد و عبادتخانه تمام کرده بودند به سدیر موسوم ساختند چه بزبان پهلوی گنبد را دیر گویند. (برهان قاطع).

در شرفنامه منیری راجع به این قصر آمده است: نام قصر بهرام که بناء عجیب و غریب است. سمنار بناء او بود، بتازیش سمنار گویند. و در عجائب‌البلدان آمده که بنائش است بظهر کوفه نعمان بن منذر بر سر وی رفت و گفت هرگز مثل این بناء ندیده‌ام، سمنار گفت: من جایی دانم که اگر سنگی از آنجا برگزیرد همه بیفتد، نعمان گفت جز تو هم کسی داند؟ گفت نی. نعمان گفت که وی را از آن قلعه بیدانزد، سمنار را از قلعه انداختند تا هلاک شود. اما بندگی خواجه نظامی علیه الرحمة و الغفران روایت دیگر آورده که چون انعام فاخر یافت سمنار گفت اگر می‌دانستم که چندین از انعام مبدول خواهی فرمود من از این هم خوبتر می‌ساختم، نعمان گفت از این هم خوبتر راست می‌توانی کرد؟ و در خاطر کرد اگر او را زنده مانم او برای پادشاهی دیگر از آن خوبتر کند پس گفت که هم از آن قصرش در انداختند. در معجم‌البلدان آمده: این کاخ را به امر نعمان بن منذر مردی موسوم به سمنار بثصت سال ساخت چه او یکی دو سال بساخت و می‌پرداخت و بعد غیبت می‌کرد پنج شش سال بدنیال او می‌گشتند تا بیابندش چون بدست می‌آمد باز یکی دو سال

بکار مشغول میشد و سپس غیبت می‌کرد تا کار قصر به انجام رسید، پس از انجام نعمان بر فراز کاخ آمد و دریای موج در پیش دید و صحرای سرسبز در پس، محظوظ شد و بسمنار گفت هرگز کاخی به این زیبایی ندیدم، سمنار گفت دانم سنگی را که اگر کشیده شود تمام ساختمان فرویزد. نعمان گفت آنرا بمن بسما تا کسی بر آن واقف نشود، پس از نمودن، نعمان دستور داد تا آن هنرمند را از بالای کاخ بزیر در انداختند و تکه‌تکه شد، و منشأ ضرب‌المثل «جزء سمنار» گردید که این مثل در حق کسی زنده که جزای نیکی را بدی دهد؛ خورق، کوشکی بود بلند چون گنبدی چنانکه در باغها کنند، اندر او خانه و حصار و دیوار بلند را پیاری خورنه خوانند و بتازی خورق. (ترجمه طبری بلعمی).

کار جهان بدست یکی کاردان سپرد تا زو جهان همه چو خورق شد و سدیر فرخی.

از شاره ملون و پیرایه بزر آنجا یکی خورق و اینجا یکی ارم. فرخی. صحرا گویی که خورق شده‌ست بستان همرنگ ستبرق شده‌ست. منوچهری. بشنو بنظام قول حجت این محکم شعر چون خورق. ناصر خسرو. نقش خورق است همه باغ و بوستان فرش ستبرق است همه دشت و کوهسار. عمیق بخارابی.

چون خورق بفر بهرامی روضه‌ای شد بدان دلارامی. نظامی. در خورق ز نغز کارها داده با اوستاد یارها. نظامی. چون بقصر خورق آمد باز گنج پرداز شد بنوش و بناز. نظامی. سبزی خورق از هر باب بتهایی روانه گشت چو آب. نظامی.

خورق. [خَوْرُق / خَوْرُق] (لِخ) نام قریبی است در نیم‌فرسخی بلخ. (از معجم‌البلدان). از این ناحیت است ابوالفتح محمد بن محمد بن عبدالله. (منتهی‌الارب).

خورق. [خَوْرُق / خَوْرُق] (لِخ) نام شهری است بمغرب. (منتهی‌الارب) (یادداشت بخط مؤلف).

خورق. [خَوْرُق / خَوْرُق] (لِخ) نام نهری است به کوفه. (از معجم‌البلدان) (منتهی‌الارب) (یادداشت بخط مؤلف).

خورق حیره. [خَوْرُق حیره / خَوْرُق حیره] (لِخ) قصر خورق که در حیره ساخته شد. خورق بهرام گور. رجوع به کلمه خورق در این لغت‌نامه و ایران در زمان ساسانیان کریستن ترجمه فارسی ص ۳۲۵ شود.

خورنگاه. [ز] (لِخ) صورتی از خورنگاه.

(المعرب جوالیقی ص ۱۲۶). رجوع به خورنگاه شود.

خورنگه. [زَوْرَنگَه / زَوْرَنگَه] (لِخ) صورتی از خورنگه. (المعرب جوالیقی ص ۱۲۶). رجوع به خورنگه درین لغت‌نامه و انجمن آرای ناصری ص ۲۸۰ شود.

خورنگار. [خَوْرُ / خَوْرُن] (لِ مَرکَب) اسبابی است برای پیام دادن. رجوع به دایرة‌المعارف فارسی شود.

خورنگاه. [خَوْرُ / خَوْرُق] (لِخ) خورق است که عمارت بهرام گور باشد. (برهان قاطع). یکی از دو قصری که نعمان جهت بهرام ساخته بود. (ناظم‌الاطباء). خورنگه. || (لِ مَرکَب) پیشگاه خانه. (برهان قاطع) (ناظم‌الاطباء). ایوان که جای افتادن آفتاب باشد چه شهریاران فارس برابر آفتاب غذا می‌خوردند و برای عبادت جای دیگر می‌ساختند. (از انجمن آرای ناصری). خورنگه. خورگه. || (ادارالضیافة. (یادداشت مؤلف). خورنگه.

خورنگه. [خَوْرُ / زَوْرَنگَه] (لِخ) خورنگاه. خورق. (برهان قاطع) (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ جهانگیری):

خواهی که در خورنگه دولت کنی مقام برخیز از این خرابه نادلگشای خاک.

خاقانی. || پیشگاه خانه. خورنگاه. (ناظم‌الاطباء) (برهان قاطع). || (ادارالضیافة. (یادداشت مؤلف). خورنگاه.

خورنمو. [خَوْرُ / خَوْرُن] (لِخ) ناحیتی است واقع در قایانات و در ده‌فرسنگی آن معدن مس است. (یادداشت بخط مؤلف).

خورنوبین. [خَوْرُ / خَوْرُن] (لِخ) محلی در هشت‌هزارگزی بندرریگ. (یادداشت بخط مؤلف).

خورنه. [خَوْرُن / خَوْرُن] (لِخ) خورق که کوشکی بهرام است. (برهان قاطع) (ناظم‌الاطباء) رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص ۱۶۵ ۹۲ شود.

خورنه. [خَوْرُن / خَوْرُن] (لِخ) دهی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاه، واقع در شمال خاوری کوزران و خاور باوان‌سردار. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حیوانات و چغندرقدت و صیفی و لپنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه سالارو است و در تابستان می‌توان اتومبیل برد. این دهکده از دو محل بفاصله دو کیلومتر و معروف به علیا و سفلی تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خورنی. [خَوْرُ / خَوْرُن] (لِخ) موسی... یا موسی خورنچی. نام مورخ معروف ارمنی است. رجوع به موسی... شود.

خور و پوش. [خَو / خُ] (ترکیب عطفی، مرکب) خوراک و پوشاک. (ناظم الاطباء).
خور و خواب. [خَو / خُ] (ترکیب عطفی، مرکب) عمل خوردن و خوابیدن. کنایه از راحت و آسایش است. (یادداشت بخت مؤلف):

اگر همین خور و خواب است حاصل از عمرت
 بهیچ کار نباید حیات بی حاصل. سعدی.
 بیحاصلی نگر که شماریم مغتم
 از عمر آنچه صرف خور و خواب میشود.
 صائب.

خوروران. [خُ و] (ا) شترگلو. قسمی از مجرای آب در زیر که از دو سوی دو مجرای فوقانی را بر طبق قانون ظروف مرتبه بهم وصل نماید. [نوعی از خوردن شتر و گوسفند و امثال آنها. چیزی که از حلق برآرد و بازخورد. (از لغت محلی شوشتری نسخه خطی). نشووار.

خوروران. [خُورُو / خُورُو] (مرکب) مغرب. خوربران. (یادداشت بخت مؤلف).
خوروسفورون. [خُ شُ رُو] (مغرب، ا) کهربا، ایلقپرون. (یادداشت بخت مؤلف).
 رجوع به کهربا شود.

خورونده. [خُورُو] (اخ) دهی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان، واقع در شمال باختری قصبه رزن و شمال باختری دمیق. این ده در دامنه کوه قرار دارد با هوای سرد و ۷۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات دیم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. از صنایع دستی زنان قالی‌بافی. راه مارلو است و در تابستان از دم می‌توان انومیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خوره. [خَو / خُ] (ا) (نوری است از جانب خدای تعالی که بر خلائق فایز میشود که بوسیله آن قادر شوند بریاست و حرفها و صنعتها، و از این نور آنچه خاص است پادشاهان بزرگ عالم و عادل تلق میگردد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). این کلمه در پهلوی خوره گردید و همین لغت بصورت فرنه در پارسی باستان یاد شده که در فارسی «فر» و «خره» گردیده است. از نخستین معنی کلمه «هورنه» بنظر میرسد «چیز بدست آمده، چیز خواسته» بوده است و سپس بمعنی «چیز خوب خواسته» بوده است و سپس بمعنی «چیز خوب، چیز خواستنی، خواسته، امور مطلوب» گرفته شده و بعدها یعنی در عصرهای متأخر نویسندگان زرتشتی «خوره» را بمعنی دارائی (خواسته) گرفته‌اند و نیز بمعنی نیکبختی و سعادت بکار برده‌اند. در اوستا دو گونه خوره یاد شده، خوره (فر) ایرانی، خوره (فر) کیانی، نخستین از

چهارپایان و گله و رمه و ثروت و شکوه برخوردار و بخشنده خرد و دانش و دولت و درهم‌شکننده غیرایرانی است و دومین موجب پادشاهی و کامیابی سران و بزرگان کشور است. در زامیادبشت از خوره (فر) هوشنگ و تهمورث و جمشید و دیگر پادشاهان پیشدادی و کیانی تاگشتاسب یاد شده است. پس از سیری شدن روزگار پادشاهی کی گشتاسب دیگر خوره (فر) بکس تعلق نگرفت، اما اهورامزدا آنرا تا روز رستاخیز برای ایرانیان نگاه دارد و سوشیانت (موعود زرتشتی) از فر ایزدی برخوردار شود و از کنار دریاچه هامون برخیزد و گیتی را بر از راستی و داد کند.

شیخ اشراق سهروردی از قول زردشت نقل کند: «خره نوری است که از ذات خداوندی ساطع حتی گردد و بدان مردم بر یکدیگر ریاست یابد و بمعونت آن هر یک بر عملی و صنعتی متمکن گردد». (حکمة الاشراق صص ۳۷۱ - ۳۸۲). و نیز سهروردی در رساله «پرتومانمه» آرد: «و هر پادشاهی حکمت بداند و برنیایش و تقدیس نورالانوار مداومت کند، چنانکه گتیم او را «خره کیانی» بدهند و «فر نورانی» بخشد و «بارق الهی» او را کسوت هیبت و بهاء بپوشاند و رئیس طبیعی عالم شود و او را از عالم اعلی نصرت رسد و خواب و الهام او بکمال رسد. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به روابط حکمت اشراق و فلسفه ایران باستان، از انتشارات انجمن ایرانشناسی شماره ۳ ص ۴۸ و حکمت اشراق بقلم محمد معین و فرکیان و خره شود. [اگر چیزی که چیزی را بخورد و نابود گرداند، مانند زنگ و دیوک و جذام و غانقرایب (ناظم الاطباء). نام مرضی است که آنرا آنکس بجزام خوانند. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری). بیماری که بینی و لب را خورد، و بفتح اول و تشدید راه هم آمده است. (فرهنگ شوشتری، نسخه خطی). خراج هزارچشمه. ریش هزارچشمه. آکله. رجوع به هزارچشمه شود؛ و اگر قرحه کهن باشد (در رحم) و بسبب تیزی خون خوره گشته باشد، چیزی اندک پالاید و سیاه همچون دردی شراب و گاه باشد که خون سیاه و رقیق پالاید. (ذخیره خوارزمشاهی). اندر خوره که بر لب افتد و بر گوشت بن دندان. (ذخیره خوارزمشاهی). هر آماس گرم که زود پخته شود و سر نکند بازنشیند و رنگ او بگرد پس قرحه شود و فراخ باز میشود آنرا آکله گویند و بیاری خوره گویند. (از ذخیره خوارزمشاهی). و ابره را خوره به تن افتاد و بمرد به یمن. (مجمل السواریخ و القصص). [اموریانه. ارضه. بید. اورنگ (در تداول مردم

قزوین). (یادداشت بخت مؤلف): هرکه مقداری (روغن و پیه) شیر را در صندوق نهد رخت از آسیب خوره ایمن شود. (ریاض العارفین). [اگرم خوردگی دندان. (یادداشت بخت مؤلف): چون خوره در دندان جای گرفت از درد او شفا نباشد مگر بقطع. (کلیله و دمنه). [اگوره. یک حصه از پنج حصه ممالک فارس باشد چه حکمای فرس فارس را به پنج حصه کرده‌اند و هر حصه را خوره نام نهاده‌اند به این ترتیب: خوره اردشیر، خوره استخر، خوره داراب، خوره شاپور، خوره قباد. (برهان قاطع). رجوع به کوره شود. [حصه. بخش. (ناظم الاطباء). [مرکب از خور (مفرد امر حاضر از خوردن) و هاء علامت اسم آلت که چون کلمه قبل از آن درآید قیاساً اسم توان ساخت. (یادداشت بخت مؤلف).

- آب‌خوره؛ آخوره. جای برداشتن از قناتی که در سیر خانه‌ها واقع است.
 [طعمه. غذا. (یادداشت بخت مؤلف). خوره؛ ای امیری که یرون آرد بیم و فزعت طعمه از پنجه شیر و خوره از کام نهنگ.

مسعود سعد.
 [نوبت آب از رودخانه یا قنات یا استخر یا جز آن. سقا. شژب. نیایه آب. بهره آب.
 [انف) مخفف خورنده. (یادداشت بخت مؤلف).

- آدم‌خوره؛ آنکه مردم خورد.
 - بچه‌خوره؛ آنکه بچه خورد.
 - جفت جنین.

- برف‌خوره؛ که برف خورد. ریزه‌های سفید از جنس برف که بر برف افتد و آنرا آب کند.
 - سره خوره؛ کودک نامبارک قدم که شامت او سبب مرگ کسان او شود. سرخوره.
 سره‌خور (در تداول مردم قزوین).

- موخوره؛ آنچه مو را خورد. مرضی که موجب ریزش مو شود. بیماری که در موی سر افتد و سر مو از آن بشکافد و دو شاخه شود.

خوره. [خُ / خُورُو] (ص) پایمال. (ناظم الاطباء). [ا) خرزهره و آن درختی است که بت پرستان برگ آنرا بکار برند و به عربی آنرا دقلی گویند. (برهان قاطع)؛
 دقلی است دشمن من و من شهد جان‌نواز

1 - Chrysophore (فرانسوی).

2 - Succin (فرانسوی).

3 - Électron (فرانسوی).

۴ - در اروپای قرن پانزدهم م. بدست مردم مبتلا به خوره زنگی می‌دادند که از هر جا گذر کنند زده شود تا مردمان سالم رو بگردانند و بدانان نزدیک نشوند، و این مردمان را خوره‌ای می‌نامیدند. (یادداشت بخت مؤلف).

چون شهد طعم حنظل و خوره کجا بود؟

دقیقی.

خوره. [ز / ر] (۱) نوعی از جوال است که آنرا پر از غله کنند و چنان بر بالای باربردار اندازند که طرف سر جوال بگردن باربردار باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خوره. [خَو / خُ ز] (بخ) دهی است از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۴۰ هزارگزی شمال اهواز. باختر راه آهن اهواز به تهران. این دهکده در دشت قرار دارد با آب و هوای مناطق گرمسیری و ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه دز و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو است و از طریق شوشتر نیز می‌توان اتومبیل برد. ساکنان آنجا از طایفه عنافجه می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خورها باد. [] (بخ) از دیه‌های فراهان. (تاریخ قم ص ۱۴۱).

خوره اردشیر. [خَو / خُ ز / ر ی ا د] (بخ) یکی از بخش‌های فارس قدیم. رجوع به خره اردشیر شود:

همی رفت روشن دل و یادگیر

سرافراز تا خوره اردشیر.

خوره استخر. [خَو / خُ ز / ر ی ا ت] (بخ) نام یکی از بخشهای فارس قدیم. رجوع به خوره و تاریخ سیستان ۲۶ شود.

خوره جهان. [خَو / خُ ز / ر ی ج] (ترکیب اضافی، مرکب) ملک یا قوه‌ای که نصارت و طراوت جهان را دارد. (یادداشت مؤلف): روزی فرزند بلخی... بصحرا رفته بود، سه مرد دید با هیكلی جسیم و هیبتی عظیم که بهم مناظره میکردند، یکی میگفت که خوره جهان بهتر، دیگری میگفت که حافظ عالم برتر، سیم می‌گفت که قایض ارواح مهیبت‌تر. چون او را از دور دیدند گفتند که او را حاکم کنیم و احکام او را امثال نماییم. چون نزدیک آمد احوال عرض دادند. جوان جواب داد که نصارت عالم و طراوت جهان دایم نباشد. زمان از نصرت ذبول یابد و از طراوت هم چنین است از آنکه بعضی از جهان خرابست، حراست حارس خرابی را مفید نیست اما جان‌گیر بهتر است از آنکه در اقطار عالم و هر جای جهان بر جمله حیوانات اوامر او نفاذ دارد هیچ حیوانی را از اذعان او اضراب ممکن نگرند. (روضه‌المقول).

خورهه. [] (بخ) نام دهی است، بدین دیه چهار ستونی است از سنگ مدور و متساوی که در آن هیچ فرجه و نقصانی و زیادتی نیست گوئیا آن ستونها تراشیده‌اند و یک سنگت... و ایوم یفتاده است و بدین دیه حوضهای طولانی بوده از سنگ مثل جوپها و

آجر و سنگهای آن چنان درهم بوده‌اند که گوئیا مجموع یکپارهاست و اهل آن دیه گوسفندان خود را برابر آن دوشیده‌اند و در این حوضها روان گردانیده تا بدیه آمده است و اهل هر جویی شیر گوسفندان خود بقسطی که میان ایشان جاری و معلوم بوده است فراگرفته و برداشته‌اند و بدین دیه چشمه‌ای است... همه اوقات خشک. (از تاریخ قم ص ۶۹).

خوره داراب. [خَو / خُ ز / ر ی] (بخ) نام یکی از بخش‌های فارس قدیم. خره داراب. رجوع به خره و خوره و تاریخ سیستان ص ۲۶ شود.

خوره زاد. [خَو / خُ ز] (بخ) نام برادر رستم پسر فرخ‌هرمز سردار معروف ایران به روزگار یزدگرد سوم و از سران ایران بزمان ساسانیان بوده‌است، پس از کشته شدن رستم سردار نامور ایرانی در جنگ قادسیه این خورزاد یزدگرد را با اسباب و تجملی که داشت ابتدا به اصفهان و از آنجا به کرمان برد و از کرمان بخراسان برد و به شهر مرو اسپهبدی بود نام او ماهویه، او را بدان اسپهبد سیرد. (از فارستامه ابن بلخی ج اروپا ص ۱۱۲).

خوره زردی. [خَو / خُ ز] (بخ) دهی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاه، واقع در باختر کوزران و سه هزارگزی قلعه سلیمان‌خان. این دهکده در دشت قرار دارد با آب و هوای سرد و ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در تابستان می‌توان اتومبیل برد. زمستان گله‌داران بحدود گرمسیر و ذهاب می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خوره شاپور. [خَو / خُ ز / ر ی] (بخ) نام بخشهای فارس. رجوع به خره و خوره و تاریخ سیستان ص ۲۶ و تاریخ گزیده ص ۱۰۹ شود.

خورهشت. [خُ ه] (بخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین، واقع در شمال ضیاء آباد و در دامنه کوه. هوای آن سرد و ۷۹۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه و رودخانه. محصول آن غلات دیمی و سیب‌زمینی و انگور و یونجه و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالی‌بافی. قلعه‌ای خرابه دارد. راه مالرو و از طریق تا کستان می‌توان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خوره فارس. [خَو / خُ ز / ر ی ا ر] (بخ) نام یکی از بخش‌های فارس قدیم. رجوع به «خره» و «خوره» شود.

خوره قباد. [خَو / خُ ز / ر ی ق] (بخ) نام یکی از بخشهای فارس قدیم. رجوع به

«خره» و «خوره» شود.

خورهک. [خَو ز / خُ ه] (۱) صدفهایی که بر گردن کودکان آویزند. (ناظم الاطباء). اما ظاهراً محصف خورمک باشد که مهرهای است آبی و برای دفع چشم‌زخم از اطفال آویزند.

خوره مک. [خُ م] (بخ) دهی است از دهستان طبس مینای بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در جنوب خاوری درمیان سر راه شوسه بیرجند به دزج. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرمسیری و ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و سالداری. راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوره هه. [خُ ه] (بخ) دهی است جزء دهستان پشتکدار بخش حومه شهرستان محلات، واقع در شمال محلات و باختر راه شوسه قم به اصفهان. این ده سردسیر با ۱۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات و بنشن و چغندرقد و بادام و گردو و پنبه و انگور میباشد. شغل اهالی زراعت و کرباسیافی و قالیچه‌بافی است و نماینده بهداشتی و پزشک مجاز و دبستان و صندوق پست دارد. از طریق قریه دودهک که واقع بر سر راه شوسه است می‌توان اتومبیل برد. در وسط اراضی آثار دو ستون سنگی قدیمی وجود دارد و مزرعه فریجان و محمدآباد جزء این ده است. چند خانوار از ایل خراسانی و زند در حوالی این ده ساکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خوره هه. [خُ ه] (بخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرذ، کنار راه مالرو میله به الیگودرز. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۴۵۷ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و تریاک و چغندر و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی. راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خوری. (بخ) نام یکی از لهجه‌های محلی ایران.

خوری. [خَو / خُ] (حماص)^۱ عمل خوردن. (یادداشت بخت مؤلف).

— آجوخوری؛ لوانی برای خوردن آجیو.

— آب خوری؛ لوانی که برای خوردن آب بکار میرود.

— نوعی دهانه اسب، که ساده‌تر از هویزه

۱- این کلمه هم متضمن معنی اسمی است (با حذف مضاف) و هم حاصل مصدری.

است و میله مستیمی است که در دهان بیستید.
 درآید و با بودن آن آب تواند خورد.
 - آبگوش خوری؛ ظرفی برای خوردن آبگوش.
 - آجیل خوری؛ ظرفی که در آن آجیل ریزند.
 - آش خوری؛ کاسه‌ای که برای ریختن آش است.
 - بستنی خوری؛ ظرفی که در آن بستنی خورند.
 - پالوده خوری؛ ظرفی برای خوردن پالوده.
 - پرخوری؛ زیاده خوردن.
 - تخم مرغ خوری؛ جای تخم مرغ.
 - ترشی خوری؛ ظرفی که در آن ترشی ریزند.
 - چای خوری؛ عمل خوردن چای. عمل نوشیدن چای.
 - ||واسیلی که برای خوردن چای بکار میرود.
 - چس خوری؛ کنایه از خست است.
 - خردل خوری؛ ظرف چای خوردن.
 - خورش خوری؛ بشقاب گود و بزرگ خاص ریختن خورش.
 - دالارخور خوری؛ جای دالار. ظرفی برای خوردن دالار.
 - دوغ خوری؛ لیوان یا کاسه برای خوردن دوغ.
 - سالادخور خوری؛ ظرفی که برای خوردن سالاد بکار میرود.
 - سس خوری؛ ظرفی که در آن سس ریزند.
 - سوپ خوری؛ ظرفهای توگود که برای خوردن سوپ بکار میرود.
 - شراب خوری؛ ظرف خوردن شراب.
 - ||عمل نوشیدن شراب.
 - شربت خوری؛ لیوان خاص برای خوردن شربت.
 - شیرخوری؛ شیردان. ظرفی که در آن شیر می‌ریزند و خورند.
 - ||عمل نوشیدن شیر.
 - شام خوری؛ اطاقی که در آن شام خورند.
 - شیرینی خوری؛ عمل خوردن شیرینی.
 - ||کنایه از مراسم نامزدی.
 - ||ظرف خاص شیرینی.
 - عرق خوری؛ عمل نوشیدن عرق.
 - ||ظرفی که در آن عرق ریزند و بکار برند.
 - غصه خوری؛ خوردن غصه.
 - ||کنایه از غمگساری.
 - قفاوت خوری؛ ظرفی که در آن قفاوت ریزند.
 - قهوه خوری؛ فنجانهای کوچک برای خوردن قهوه.
 - لیکور خوری؛ ظرفی که در آن لیکور ریزند و خورند.

- ماست خوری؛ کاسه خرد که در آن ماست ریزند و بکار برند.
 - مرباخوری؛ ظرفی که در آن مربا ریزند و بکار برند.
 - میوه خوری؛ ظرف میوه.
 - ماهی خوری؛ ظرفی که برای خوردن ماهی بکار برند و آن غالباً دیسی بیضوی شکل است.
 - ناهار خوری؛ اطاق که در آن غذا بخصوص ناهار خورند.
 - هرزه خوری؛ بیهوده خوری. بدون ملاحظه هر چیز که بدست رسد خورند.
 - هله هوله خوری؛ بیهوده خوری. هرزه خوری.
 - ||گل کامکار. (شرح دیوان منوچهری کازیمیرسکی ص ۳۴۲).
خوری - [خ] (ص) برگزیده. بسیار خیر. نیکو. منه: رجل خوری، امرأة خوری. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خوری - [خ] (ل) نوعی پارچه است. ||حقارت. دونی. (ناظم الاطباء).
خوری - [خو / خ] (ص نسبی) منسوب به خور که یکی از قراء بلخ است. (از انساب سمعی).
خوری - [خ] دهی است از دهستان القوزات بخش حومه شهرستان بیرجند، واقع در شمال باختری بیرجند و در دامنه کوه. هوای آن گرم و آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
خوری - [خ] دهی است از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان، واقع در شمال خاوری سعیدآباد سر راه مالرو عباس آباد گویون. این ده کوهستانی با هوای سرد و ۲۰۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
خوری - [خ] امین بن یوسف بن ابراهیم بن الطغان الخوری. بسال ۱۸۸۵ م. زاده شد و بسال ۱۹۱۹ درگذشت. طیب و کتاب و ادیب بود. در لبنان پا بدنیا گذاشت و در مدارس سوریه علم آموخت و بعد بقصر العینی مصر رفت و در آن دانش پزشکی خواند و طیب بیمارستانهای سودان شد. پس از گذشت مدتی باز بمصر آمد و در المنصورة سکونت گزید و از پزشکی روزگار می‌گذراند. سپس از منصوره به بکالین آمد و در آنجا درگذشت. او راست: ۱- ریحان النفوس فی انتخاب العروس. ۲- فلسفة الاشياء. ۳- الوقایة. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۴۰۰). و رجوع به معجم المطبوعات شود.

خوری - [خ] امین. در بیروت بسال ۱۹۱۸ م. بدنیا آمد. گرچه از پدر مختل المشاعر بود ولی طفلی بسیار زیرک و باهوش بود. ابتدا در مدرسه شرکت القیدی منصور عباسی علم آموخت سپس بمدرسه آباء یسوعیین رفت و در آنجا در دو زبان فرانسه و عربی پیشرفت شایان کرد و بر اثر این قدرت در دو زبان، قاموس فرانسه و عربی نگاشت ولی موفق به انتشار آن نگشت. او راست: ۱- اصول الصنایع الحدیثه. ۲- انشاء المکاتیب. ۳- جامعة الآداب و چند کتاب دیگر که همگی در بیروت بچاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات).
خوری - [خ] خلیل بن جبرائیل بن حنابن الخوری میخائیل زخریا. صاحب امتیاز حدیقة الاخبار. در سال ۱۸۳۶ م. در شرفات از قراء لبنان دنیا آمد سپس در سن پنج سالگی به بیروت رفت (درست مقارن زمانی که مصرها از سوریه بیرون رفتند). او به ابتداء علم عربی در یکی از مدارس ابتدائی بیروت آموخت و بعد بمحض شیخ ناصیف یازجی حاضر شد و در آنجا ادیبان آن عصر را شناخت. از سن هیجده سالگی شعر گفتن آغاز کرد و پس از آن زبان فرانسه را کامل نمود و بسال ۱۸۵۸ روزنامه حدیقة الاخبار را بدو زبان عربی و فرانسه انتشار داد و بعد متولی اداره مطبوعات در ولایت سوریه شد و در دمشق با این شغل گذران کرد و در سال ۱۹۰۷ درگذشت. او از مردان بزرگ و محبوب زمان بود. تا آخرین روزهای حیات شعر گفت. او راست: ۱- خرابات سوریه که در آن از عادات و آثار قدیمه سوریه بحث می‌کند. ۲- زهره‌الریبی فی شعر الصبا که در سال ۱۸۵۷ در بیروت بچاپ رسید. ۳- العصر الجدید، این اثر با قصیده‌ای که به عبدالعزیزخان تقدیم داشته شروع میشود و در بیروت بچاپ رسیده است، و چند کتاب دیگر. (از معجم المطبوعات).
خوری - [خ] سلیم بن جبرائیل بن حنابن میخائیل الخوری، برادر خلیل خوری. بسال ۱۸۴۳ م. در بیروت زاده شد و اصول زبان عربی و ادب آن را بنزد شیخ ناصیف یازجی آموخت و سپس بشهر گرائید و در موسیقی و آلات طرب دست یافت. او بکمک برادر خود خلیل خوری روزنامه حدیقة الاخبار را نگاشت و مدت پانزده سال در قسمت عربی و فرانسه این روزنامه کار کرد. او روایات ادیبانه و فکاهی بسیار دارد و به مصر و قسطنطنیه نیز مسافرت کرده است و مردمان بزرگ این دو ناحیه را بشعر خود مدح نموده است. و سپس به بیروت بازگشت. مرگ او در سوق القرب بیروت اتفاق افتاد. او راست:

دشتهای آبرفتی یا باطلاقی که در قسمتهای حاصلخیز و سرسبز و در قسمتهای دیگر بکلی بایر یا خارستان است. قسمت دشتی خوزستان بین دامنه‌های شمالی و شمال شرقی مرز ایران و عراق بین جبل حمرین و مصب شط‌العرب خلیج فارس قرار دارد و بوسیله پنج رود عمده گرخته، دز، کارون، مارون و هندیمان (زهزه) آبیاری میشود. همه این رودها خاک فراوان از زاگروس و شاخه‌های آن همراه می‌آورند، و این امر سبب تشکیل یافتن پهنه‌های گلی وسیعی در جنوب و بطرف خلیج فارس می‌گردد. خاک خوزستان طبیعتاً بسیار حاصلخیز است ولی از زمانی که بند اهواز (بر کارون در ناحیه اهواز) شکست - و کانالهای آبیاری آن بلااستفاده افتاد - تا ایام اخیر که اقدامات عمرانی اساسی در خوزستان بعمل آمد و این سرزمین، که زمانی یکی از پربرکت‌ترین مناطق ایران بود، لم‌بزرع مانده بود آبادان گردید. و البته سرمایه‌داران خارجی که نفع آنها در تنگدستی مردم این سامان بود در ایجاد این وضعیت سهم عمده داشتند. آب و هوای خوزستان بسیار گرم، رطوبت نسی آن زیاد و نواحی پست و باطلاقی آن ناسالم است. بادهای غالب آن، یکی باد شمال غربی است که خشک و سوزان است و از نواحی کم‌آب غربی بین‌النهرین میوزد و دیگر باد جنوب شرقی است که از خلیج فارس می‌آید و رطوبت دریا همراه می‌آورد.

محصولات عمده خوزستان جو و گندم است ولی خرما و برنج و پنبه و کتجد و لوبیا و نیشکر و ذرت و بزرگ نیز در نقاط آن مختلف بدست می‌آید. از محصولات اختصاصی آن در ناحیه دزفول فلفل و توتون در اطراف رامهرمز و عقیلی است. مهمترین ماده معدنی آن نفت است که از میدانهای نفتی وسیع این ناحیه استخراج میشود و در آبادان تصفیه و صادر میگردد. مرکز کنونی خوزستان اهواز است که مهمترین مرکز راههای آهن و شوسه خوزستان میباشد و با شیراز در مشرق (از طریق رامهرمز) و با واسط و بغداد در مغرب و با شوشتر و قم و تهران در شمال و با اصفهان

۱ - یاقوت آنرا تمام خوز ذکر می‌کند که شامل نواحی واقعه بین فارس و واسط و بصره و جبال اللور و مجاور اصفهان است.

۲ - مرحوم دهخدا تاریخ تسخیر خوزستان را بدست عربان میان سنوات ۱۷ و ۱۹ هجری ذکر کرده‌اند.

۳ - نیشکر خوزستان همواره معروف بوده‌است چنانکه مؤلف حدود العالم کتابی که در ۳۲۷ ه. ق. تألیف شده است میگوید: از آن شکر خیزد. (ص ۸۱).

نفر بود و بواسطه احداث سدهای عدیده روی رودخانه مهم کارون و کرخه و دز و اراضی مستعد مورد توجه سلاطین قدیم واقع و زمانی مرکز و پایتخت کشور بوده است و اینک بقایای قصور رفیعه سلاطین معظم در شوش و شوشتر و نقاط دیگر باقی است. ضمناً خوزستان یکی از مراکز مهم بازرگانی هند و ایران محسوب میشد و دهلیز کشورهای خاور زمین بشمار میرفت، حفریاتی که بوسیله باستان‌شناسان بعمل آمده و آثاری که بدست ما رسیده است اهمیت شایان توجه این سرزمین را ثابت می‌نماید. قسمت عمده جنگهای اسکندر مقدونی و همچنین اعراب در این سرزمین رخ داده و بزرگترین لطمه به عمران این منطقه بوسیله اعراب وارد شده است. تاخت و تازهای مکرر و اردوگشی‌های متعدد موجب خرابی سدها و بایر ماندن اراضی و باعث متواری شدن سکنه آن گردیده است و بر اثر آن سرزمینی که هندوستان ایران محسوب میشد بدشت خشک و شورزار وحشت‌زایی تبدیل گردیده. در قرن اخیر بواسطه پیدایش کسائهای گرانهای طلای سیاه (نفت) و استخراج آن در پاره‌ای از نقاط و تصفیه آن در آبادان این منطقه بتدریج رو به آبادی نهاده است. بطور کلی این ناحیه چه در گذشته و چه در حال یکی از نقاط پرارزش^۳ و گرانبهای کشور ایران بوده و میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بنابر اسناد قدیمی خوزستان در قسمت غربی ساتراپی‌پرس قرار دارد و نام سابق آن سوزیانا بوده که مطابق شکل کتیبه‌های داریوش اووجه یا خووج نام داشته است. و چنانکه در دائرةالمعارف فارسی آمده ~~سوزیانا~~ ^{سوزیانا} بسمعی سرزمین خوزیها یا هوزیهاست که شهر اهواز (مرکز کنونی استان ششم) نیز از آنها نام گرفته است. احتمالاً در زمان شاه اسماعیل صفوی یا پسرش شاه طهماسب بخش غربی خوزستان که بدست مشعشیان بود، عربستان نامیده شد تا از بخش شرقی که شامل شوشتر و رامهرمز و به دست گمناشتگان صفویه بود بازشناخته شود و گویا تا آخر دوره صفویه و شاید تا زمان نادرشاه همه خوزستان را عربستان نمیگفتند و اطلاق نام عربستان به همه این سرزمین بعد از زمان نادر بوده است. احیای نام خوزستان در سال ۱۳۰۲ ه. ش. در دوره سردار سپهی رضاشاه صورت گرفت.

ناحیه خوزستان منقسم به دو بخش طبیعی است. یکی قسمت کوهستانی شمالی که از ارتفاعات زاگروس و جبال بختیاری با شیب ملایم سرازیر میشود و دیگری عبارتنست از

(یادداشت بخط مؤلف) (از منتهی الآزرب): **خوزان**. [(خ) نام قریبی است بتواری پنج‌دیه. (یادداشت بخط مؤلف).

خوزان. [(خو) (خ) نام شهری است در خوزستان. (انجمن آرای ناصری): به خوزان برد وی را دایگانش که آنجا بود جای و خان و ماتش. (ویس و رامین).

بدایه بود رامین هم بخوزان گه و بی‌گه بروی دوست پویان. (ویس و رامین).

شدند از راه نزد ویس شادان ز خوزان آوریدندش بخوران. (ویس و رامین).

مراد در شهر خوزان مهربانی است که باغ خاص شه را پاسبانی است. عطار (از انجمن آرای ناصری).

خوزان. [(خ) شهری است به خراسان قدیم. (حدود العالم ص ۵۷).

خوزانی. [(ص نسبی) منسوب به خوزان که قریبی است با خضارت و نصارت بحوالی پنج‌دیه. (از انساب سمعانی).

خوزب. [(ز) (ا) آماس پستان ماده‌شتر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوزدوک. [(خ) (و) (ا) جانوری سیاه شبیه به جعل و خنفساء. خبزدوک. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خوزده. [(د) (و) (ا) زبور سیاه. || جعل. (ناظم الاطباء). خبزدو.

خوزر. [(ز) (ا) (ا) نوعی درخت است. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۹۶).

خوزری. [(خ) (ز) (ا) (ع) (ا) نوعی از رفتار است که در آن تفکیک اعضاء باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوززن. [(ز) (خ) (خ) (ا) (خ) نام کوهی است به همدان و گویند شیر سنگی که بر دروازه همدان است از سنگ این کوه می‌باشد. (از معجم البلدان ذیل همدان).

خوزستان. [(ز) (خ) (ا) قسمتی از منطقه استان ششم فعلی که محدود است از شمال به شهرهای خرم‌آباد و بروجرد و گلپایگان و از خاور به شهرستان فریدن و شهرکرد و بهبهان و از جنوب به خلیج فارس و از باختر بکشور عراق. خوزستان فعلاً از شهرستانهای آبادان و اهواز و خرمشهر و دزفول و دشت‌میشان و شوشتر تشکیل میشود و مساحت آن در حدود ۵۰ هزار کیلومتر مربع و جمعیت آن در حدود یک میلیون و پانصد هزار است. جلگه خوزستان در ازمنه قدیم به سوزیان مشهور بود و از مناطق پر ثروت کشور ایران محسوب می‌شد و سکنه آن بیش از ۵ میلیون

در شمال شرقی و با محرمه (تخت‌شهر) و بصره در جنوب مستقیماً ارتباط دارد.

مرکز ارتباطی دیگر خوزستان دزفول و رامهرمز بازار فروش محصولات مناطق بختیاری و لر نشین مجاور است. بنادر مهم خوزستان خرمشهر (سابقاً محرمه) و آبادان و بندر معشور و بندر امام خمینی (شاهپور سابق) (منتهی‌الیه راه‌آهن سرتاسری ایران) می‌باشد. خوزستان از لحاظ سکنه و نوع سکونت و نیز جغرافیای طبیعی با سایر مناطق ایران متفاوت است، اکثریت سکنه آن عرب یا غالباً ایرانی مخلوط با عرب می‌باشند و عشایر آن بحال ماندگار یا چادر نشینی و یا در مراحل بین این دو زندگی میکنند. به‌لاوه در زمستان بختیارها و الوار به نواحی شمال شرقی خوزستان می‌آیند و از آن جمله طایفه لر سگوند است که در ناحیه دزفول اطرزاق میکنند و عده آنها گاهی به ۱۵۰۰۰ تن میرسد. نظام قبیله‌ای در خوزستان استحکامی ندارد، گاه قبایلی با هم درمی‌آمیزند (و یا جزء قبایل دیگر میشوند). عشایر عرب خوزستان مشتعل بر قبایل چندی است که مهمترین آنها بنی‌کمب، آل‌کثیر، بنی‌لام و بنی‌طرف است. ولایتی شکرخیز از فارس که شوشتر شهر آن ولایت است. (یادداشت بختی مؤلف) (از لغت محلی شوشتر، نسخه خطی)^۱. مشرق وی پارس است و حدود سپاهان و جنوب وی دریاست و بعضی از حد عراق و مغرب وی بعضی از حدود عراق است و سواد بغداد و واسط و شمال شهرهای ناحیه جبال است، و این ناحیه است آبادان و بیارنعمت‌تر از هر ناحیتی که بدو پیوسته است و اندر وی رودهای عظیم و آبهای روانست و سوادهای خرم است و از وی شکر و جامه‌های گوناگون و پرده و سوزن کردها و شلواری‌بند و تریخ شمامه و خرما خیزد، و مردمان این ناحیه مردمانند بسود و زیان و بخیل. (حدود العالم).

ز بس کز دامن لب شکر افشانند
شکر دامن بخوزستان برافشانند. نظامی.
ز بس خنده که شهدهش بر شکر زد
بخوزستان شد افغان طبرزد. نظامی.
ز گنجه فتح خوزستان که کردهست
ز عمان تا به اصفهان که خوردهست؟
نظامی.

قد رعنائی تو و قامت سرو کشمیر
لب شیرین تو و شکر خوزستانی.

نزاری تهستانی (از آندراج).
خوزستان. [ز] [لا] هر ولایتی که شکرخیز باشد، چه خوز یعنی شکر هم آمده است. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع). [انی شکرزار. (برهان قاطع):

وگر نه بنده‌نوازی از آن طرف بودی.
من این شکر نرفستادمی بخوزستان. نظامی.
[اکارخانه شکر سازی را گفته‌اند. (برهان قاطع).

خوزع. [خ ز] [ع] [لا] پسر زال. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوزعه. [خ ز ع] [ع] [لا] ریگ توده جدا از معظم توده‌ها. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوزفه. [خ ز ف] [ع] (مص) چوب در کون کسی کردن، و این عمل نوعی از کشتن بوده که در قدیم معمول می‌داشته‌اند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوزلی. [خ ز لا] [ع] [لا] نوعی از رفتار با تبتخر. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوزم. [ز] [لا] [ع] بخار باشد عموماً. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). [انیم را گویند خصوصاً و آن بخاری باشد تاریک و ملاصق زمین. (برهان قاطع). ضباب. (ناظم الاطباء).

خوزمه. [خ ز م] [ع] [لا] بزبان اعراب خزاعه گاو ماده است. (ناظم الاطباء).

خوزنان. [خ ز ن] [اخ] دهی است جزء دهستان فشگلدره بخش آبیگ شهرستان قزوین، شمال آبیگ. این دهکده کوهستانی و سردسیر و با ۳۳۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و رودخانه صغ آباد و محصول آن غلات و بنشن و انگور و بادام و قیسی است. شغل اهالی زراعت و کارگری در معادن زغال‌سنگ و قالی و گلیم و جاجیم و گیوه بافی است. تا دوک ماشین‌رو است و بقیه مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خوزن کلایه. [ز ک ن] [اخ] دهی است در دهستان ارنگه بخش کرج شهرستان تهران، واقع در شمال کرج متصل براه شوسه کرج به چالوس. این دهکده در دره کرج قرار دارد با آب و هوای مناطق سردسیری و ۲۲۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه کرج و محصول آن مختصر غلات و میوه و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و کرباس‌بافی است. راه آن ماشین‌رو است و مزرعه ملک آباد جزء این ده منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خوزنین. [خ ز ن] [اخ] دهی است جزء دهستان رامند بخش بوئین شهرستان قزوین، واقع در شمال باختری بوئین و راه عمومی. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۹۲۳ تن سکنه که بزبان تاتی صحبت می‌کنند. آب آن از رودخانه خسروود و محصول آن غلات و نخود و مختصر میوه، باغ و شغل اهالی زراعت و جاجیم و گلیم و

خوزی

کرباس بافی است. راه مالرو دارد ولی میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خوزه. [ز] [لا] (طابق نصرت. (ناظم الاطباء). خوازه. [اطلاقی که عروس در آنجا منتظر ورود داماد میشود. (ناظم الاطباء). حجله.

خوزه بخت. [ز] [ب] [ص] مرکب) خوبخت در لهجه مردم قزوین. (یادداشت بخت مؤلف).

خوزهرج. [خ ز] [ا] (معرب، [ا] معرب خزرهره و بمعنی آن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). این کلمه تصحیف خزرهره است نه معرب آن و شاید معرب به اعتبار تبدیل «ه» آخر به «ج» گفته‌اند. (از حاشیه برهان).

خوزی. [] [] (گفته‌شده مانند گوشت. (ناظم الاطباء). کوفته. (برهان). نوعی غذا:

آن مثل کز پیش گفتند ای پسر
من بشر آم کتون از بهر تو
گنده‌پیری گفت چون خوزی بریخت
مر مرانان تهی بود آرزو. ناصر خسرو.

خوزی. [] [ص] نسبی) منسوب به خوزستان است. (یادداشت بخت مؤلف):

در مدت فراخی نوش لبان تو
دل تنگ تنگ شکر خوزی و عسکری.
؟ (از شرفنامه منیری).

[ازبان خوزستانی که ملوک و اشراف ایران

۱- صاحب آندراج و انجمن آرای ناصری گویند: سبب خرابی این ناحیه آن بوده که بحیله مرد هندی که سالی دو شکر خوزستان را خرید و انبار کرد و از شکر کژدم جراره متکون و سبب خرابی آن بیلاذ شد چنانکه شعراء گفته‌اند: «نیشکر کژدم جراره شود در اهواز» و نیز گفته‌اند:

ایا شکست سر زلف ترک شیرازی
کلاه‌های تو جراره‌های اهوازی.
اصل در آن خوازستان به الف بعد از واژ بوده و خوازه بزبان دری قبه باشد که بهر عروسان بیارایند و ببندند چون اهالی آن در لوازم عروس مبالغه کردند آن ولایت به این اسم مشهور شده و اهل آن خوزی شدند، خواجه عمید لوبیکی گفته:

تا بید ناهید برپستاز رازین چندیت
در بن دندان مذاق شکر خوزی نشست
هرکه بر درگاه او کرد التجارست از محن

ایمن است از موج دریا هرکه در بوزی نشست.
ناظم الاطباء چنین آرد: مملکت هوزمشیر که عربستان هم می‌گفتند و این مملکت را که در کنار کله و در مابین فارس و بابل واقع شده بود در قدیم سوزیانا و الام نیز می‌گفتند و پایتخت آن شهر سوز بوده است که اکنون معروف به شوش است و پادشاهان آن بر کله غالب شده و آنرا جزء مملکت خود نمودند و در عهد دارا یکی از ایالت‌های ایران محسوب میشد.

در خلوات و در حمام و امثال آن بدان متکلم بوده‌اند. (از ابن المقفع از ابن‌الدیم). الخوز لغة منوبة الی کور خوزستان و بها ینکلم الملوک و الاشراف فی الخلا و مواضع الاستفراغ و عند التعری فی الحمام. (مفاتیح ص ۷۵). || منسوب به شعب الخوز که محلی است در مکه. (از انساب سمعانی). || منسوب به سکه الخوز اصفهان. (ناظم الاطباء).

خوزی. [] [(خ)] دهی است از دهستان وراوی بخش کنگان شهرستان بوشهر، کنار راه فرعی لار به گلهدار. این دهکده در جلگه قرار دارد یا آب و هوای گرمسیری و ۴۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات و بباران و محصول غلات و کنبج و تبا کو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خوزیان. [] [(خ)] خوزستان: وزان پس سوی کشور خوزیان فراوان فرستاد سود و زیان. فردوسی. دگر شارسان اورمزد اردشیر که گردد زیادش جوان مرد پیر کز او تازه شد کشور خوزیان پر از باغ و پر گلشن و گلستان. فردوسی. همی رفت تا کشور خوزیان ز لشکر کسی را نیامد زیان. فردوسی.

خوزیان. [] [(خ)] نام قلعتی و دهی است در نسف ماوراءالنهر. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به معجم البلدان یا قوت شود.

خوزیانی. [] [(ص نسبی)] منسوب به خوزیان که خوزستان است. || منسوب به خوزیان که حصنی است از یکی از رستاق‌های نسف. (از انساب سمعانی).

خوزی پز. [پ] [(ف مرکب)] پزنده خوزی. کوفته پزنده.

خوزی پزی. [پ] [(حامص مرکب)] عمل خوزی پزی. (یادداشت مؤلف). کوفته پزی. || (س مرکب) دکان و محل پختن خوزی. خوزی فروشی.

خوزی خوار. [خوا / خا] [(ف مرکب)] خورنده گوشت کوفته شده. (ناظم الاطباء). || دیوث. کسی که معاش وی از اعمال ناشایسته زنش بگذرد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). غلتیان:

یکیش خام طمع خواند و یکی بد نفس یکی کلنگی گوید یکی چه خوزی‌خوار. کمال اسماعیل.

خوزیدن. [د] [(ص)] طلبیدن. خواناندن. || بهمانی و عروسی طلبیدن و دعوت کردن. (ناظم الاطباء).

خوزینه. [ن] [(خ)] از دیه‌های فراهان.

خوزیه. [زی] [(ص نسبی)] منسوب به خوز: جد محمد بن عبدالله میمون خوزیه بود. (ترجمه تاریخ یمنی). || تأنیث خوزی است.

(یادداشت مؤلف).

خوزه. [ز] [(ا)] تاج خروس. خوجه. عرف. عفریه. (زمخسری).

خوس. [خ] [(ع مص)] غدر کردن. خیانت نمودن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (اقراب الوارد). || بوی گرفتن مردار. منه: خاست البیضة. || کاسد شدن و بیروح گشتن چیزی. منه: خاس الشیء. || پیمان شکستن و خلاف کردن. منه: خاس بالعهد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوس. [خ] [(ا)] غدر. خیانت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوس. [خوس / خس] [(فعل امر)] امر است به خوابیدن. (یادداشت مؤلف). || (ا) برادراندر و برادر نسبی. (ناظم الاطباء).

خوسان. [] [(خ)] نام قلعتی است زیبا به نزدیکی نخشب در ماوراءالنهر. (معجم البلدان).

خوسانیدن. [د] [(مص)] خواستن. آرزو داشتن. مایل شدن. راغب شدن. || خواستن کنانیدن. || آرزو کردن. || خیسانیدن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خوست. [خوست / خشت] [(ص)] مانده. خسته. آزرده. مالیده. فرسوده. فرسوده شده. (ناظم الاطباء).

— پای‌خوست: زمین یا چیزی که در زیر پای کوفته شده باشد. لگدمال شده.

— چنگال‌خوست: هر چیزی را گویند که در هم مالیده باشند.

خوست. [خوست / خشت / خو] [(ا)] جزیره و خشکی میان دریا. || راه کوفته شده. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خوست خج. [(خ)] ناحیتی از نواحی اندرانه در خوزستان و از اعمال بلخ، آنرا یک قصبه و چهار دره سبز و خرم و پردرخت است. (از معجم البلدان).

خوستار. [خوس / خس] [(ص)] خواستار. خواستگار. خواهند. طلب‌کننده. (ناظم الاطباء).

خوستن. [خوس / خس / خوت] [(مص)] پرسیدن. سؤال کردن. بررس کردن. استفسار کردن. (ناظم الاطباء).

خوستن. [خوس / خس] [(مص)] خواستن. (یادداشت مؤلف). خواهند: گرجاه و آبروی خوهی مصیت موزر از طاعت خدای طلب آبروی و جاه.

سوزنی. شاها مترس خون ستمکاره ریختن می‌ریز بی‌محابا خوه شای و خوه مشای.

ور داد خواهی داد چه فردا و چه امروز.

سوزنی. خواه اسپ وفا زین کن و زی مهر رهی تاز خوه تیغ جفا آخته کن کین ز رهی تو ز.

سوزنی. تا از بت و از می سخن انگیزد شاعر می خوه ز بتان ختن و بت و قرقیز. سوزنی.

خوسته. [خوس / خس] [(ص)] کنده. برکنده. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع). || آگندیده. برگرفته. (ناظم الاطباء). || آگنده باشد یعنی درهم‌جسته. (صحاح الفرس).

رجوع به پیخوسته شود.

خوستی. [خوس / خس] [(ص نسبی)] منسوب به خوست که ناحیتی میان اندرابه بطخارستان است. (از انساب سمعانی).

خوسر. [خ] [(خ)] نام وادی بخاور موصل که آب این وادی بدجله میریزد، پلهایی بروی این آب زده‌اند و مسجد جامع و مناره قریه بروی این پلهای بنا شده است. (از معجم البلدان).

خوسره. [ز / ر] [(ا)] برادرزن. || برادر شوهر. (ناظم الاطباء).

خوسف. [(خ)] نام ناحیتی است به بیرجند و بدانجا درخت اناری است که محیط تنه آن متجاوز از ۸۰ سانتیمتر است و هر سال ۴۰۰ کیلوگرم بار میدهد. (از یادداشت مؤلف). در فرهنگ جغرافیایی ایران این ناحیه چنین وصف شده نام یکی از بخشهای پنجگانه شهرستان بیرجند است، این بخش در قسمت باختری بیرجند واقع و محدود است از شمال بخاور به بخش حومه و بخش درمیان و از جنوب بدستان عرب‌خانه و کویر لوت. موقعیت بخش کوهستانی و هوای آن در قسمتهای کوهستانی معتدل و آبادهای واقع در جلگه گرمسیری می‌باشد. بخش خوسف از سه دهستان بنام مرکزی و گل‌فریز و قیس‌آباد تشکیل شده و دارای ۲۹۰ آبادی بزرگ و کوچک می‌باشد. جمع نفوس آن ۲۸۲۵۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوسف. [] [(خ)] قصبه مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند که در جنوب باختری بیرجند بر سر راه اتومبیل‌رو بیرجند به خوسف واقع است با مختصات جغرافیایی زیر: طول ۵۸ درجه و ۵۰ دقیقه و عرض ۳۲ درجه و ۴۵ دقیقه. موقعیت طبیعی آن جلگه و گرمسیری و با ۲۲۰۸۰ تن سکنه است. از

۱- تلفظ و رسم‌خطی است از خواستن که مصدر دیگر آن خواهیدن است.

ادارات دولتی بخشداری، دفتر ازدواج و طلاق و نماینده آمار، پاسگاه ژاندارمری، یک باب دکان بدانجاست. در این دهکده سنگ عقیق یافت میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خوسف. [خ] دهستانی است از بخش خوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۴۲ هزارگزی شهر بیرجند و از ۱۱۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و جمع نفوس آن ۱۶۵۱۳ تن می باشد. بزرگترین آبادی آن نوسوخاب است دارای ۲۶۴ تن سکنه و مقصودآباد دارای ۴۴۳ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). و نیز رجوع به نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۴۴ و ۱۴۲ شود.

خوسف. [خ] دهی است از دهستان کوهپان بخش راور شهرستان کرمان، واقع در شمال باختری راور و خاور راه فرعی کوهپان به یزد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خوسه. [س / س] (صورت که در پالیزها برپای کنند گریختن سباج و وحش را. (یادداشت مؤلف). علامت و صورتی که در فالیزها و کشتزارها نصب کنند تا جانوران از دیدن وی گریزند. (ناظم الاطباء). مترس. لعین. ضَبَطْرُئ، کبج. مترسک. || لاس مست. فحل آمده. (یادداشت مؤلف).

— خوسه شدن ماده سگ، به فحل آمدن ماده سگ. صروف. (یادداشت مؤلف).

خوسیدن. [د] [مص] خشکیدن. || درهم کشیدن. || برچین کرده شدن. || تر کرده شدن. || جاری شدن از چشم. || جمع کردن. گرد کردن. فراهم آوردن. (ناظم الاطباء).

خوسیدن. [خ / خو] [د] [مص] خوابیدن. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).

خوش. [خ] [ع] [ا] همگام. خاصه خواه از انسان باشد و یا غیر انسان. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خوش. [خ] [ع] [مص] نیزه زدن، منه؛ خاشه بالرمح. || آرمیدن یا زن، منه؛ خاش جاریته؛ آرمید با کنیزک خود. || گرفتن. منه؛ خاش الشیء. || پاشیدن، منه؛ خاش التراب و غیره فی الوعاء؛ ای پاشید خاک و جز آنرا در آوند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوش. [خوش / خُش] (صوت) خوشا. خنکا. خرما؛

خوش آن زمانه که شعر و را جهان بنوش خوش آن زمانه که او شاعر خراسان بود.

رودکی.

خوش آن را که او برکشد پایگاه. فردوسی.

خوش آن روز کانداز گلستان بدیم

ببزم سرفراز دستان بدیم. فردوسی.

— امثال:

خوش آن چاهی که آیش خود بجوشد.

خوش بحال تو؛ طویی لک. خنک ترا.

|| (ا) فراوانی، مقابل تنگالی و قحط؛ بیرکت وی گوسفندان شیر دادند و سال خوش شد. (قصص الانبیاء). || (ص) خوب. نغز. (برهان) نیک. نیکو. (ناظم الاطباء):

بشاهی چو شد سال بر سی ووش

میان چنان روزگاران خوش. فردوسی.

نگاری چو در چشم خرم بهاری

نگاری چو در گوش خوش داستانی. فرخی.

از من خوی خوش گیر از آنکه گیرد

انگور ز انگور رنگ و آرنگ. مظفری.

بنگر که مر این دورا چه میداند

آنست نکوی و خوش سوی دانا.

ناصر خسرو.
— کتاب خاصه تاریخ با چنین چیزها خوش باشد. (تاریخ بیهقی).

و خواست تا خواهر بهرام چوپین را زن کند این خواهر او را جوابی خوش داد. (فارسانامه ابن بلخی ص ۱۰۲).

خوش بود عشق چو معشوقه و فادار بود.

معزی.

نه از او میوه خوب و نه سایه

نه از او سود خوش نه سرمایه. سنایی.

خوش بود خاصه از جهانگردان

رحمت طفل و حرمت پیران. سنایی.

نرگفت اینها خوش است. (کلیده و دمنه).

خوش جوابی است که خاقانی داد

از پی رد شدن گفتارش. خاقانی.

جان را بفقر بازخر از حادثات از آنک

خوش نیست آن غریب نوآیین در این نوا.

خاقانی.

کسبش از شب نوروز خوشتر

سبب کز روز عید آندوه کش تر. نظامی.

فرد فروسته زبان خوش بود

آن سگ دیوانه زبان کش بود. نظامی.

گفت آری پهلوی یاران خوش است

لیک ای جان در اگر نتوان نشست. مولوی.

دردا که ز عمر آنچه خوش بود گذشت

دوری که در او دلی بیاسود گذشت.

سیف اسفرنگ.

گل همین پنج روز و شش باشد

وین گلستان همیشه خوش باشد. سعدی.

زهد و عفت کز صفات عاشقان صادق است

با فقیری خوش بود با شهریاری خوشتر است.

ابن یعین.

که خوش مرد آنکو بیکبار مرد. ابن یعین.

خوش فرش بوریا و گدایی و خواب امن

کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی.

حافظ.

خوش بود گر محک تجربه آید بعیان

تا سیه روی شود هر که در او غش باشد. حافظ.

خوش نباشد با اسیری از امیری دم زدن.

مغربی.

گفته اند ما را رخصت دهید که با یارانی که

شریکیم با گوشه خلوت نشینیم، وزیر گفته

خوش باشد. (مزارات کرمان ص ۵۱).

خوش گلشنی است حیف که گلچین روزگار

فرصت نیده که تماشا کند کسی. صائب.

— امثال:

از شیر حمله خوش بود و از غزال رم، نظیر: که

هر چیزی از اهلس نکوست.

جان خوش است، نظیر: هر که جان خودش را

دوست دارد.

هر چیز بهنگام خوش است، نظیر: که هر

چیزی بجای خویش نیکوست.

— خوش اصل؛ نزاده. آنکه اصل نکو دارد.

نکو خاندان: خوش اصل خطا نکند و بداصل

وفا نکند.

— خوش زبان؛ گفتار خوب. خوب گفتار.

— || خوش زبان؛ آنکه گفتار خوب دارد.

خوب سخن. خوش زبان باش در امان باش.

(از جامع التمثیل).

— خوش سخن؛ خوب سخن و با گفتار خوب؛

بیامد فرستاده خوش سخن

که در سال نوید بدانش کهن. فردوسی.

— خوش ظاهر؛ آنکه ظاهر و قیافه خوب

دارد. آنکه ظاهر آراسته دارد؛ فلانی

خوش ظاهر و بدباطن است.

— سخن خوش؛ سخن نیکو. گفتار خوب؛

ملوک عجم سخن خوش. بزرگ داشتندی.

(نوروزنامه خیام).

— وعده خوش؛ وعده خوب. وعده نکو؛

ای وعده تو چون سر زلفین تو نه راست

آن وعده های خوش که همی کرده ای گجاست؟

فرخی.

|| (ق) نکو. خوب. نغز؛

چنان خوارش از پشت زین برگرفت

که ماندند گردنکشان در شگفت

چنان پیش گرسوز آورد خوش

تو گشتی یکی مرغ دارد بکش. فردوسی.

و یکی بود از نذیمان این پادشاه [امیر محمد]

و شعر و ترانه خوش گشتی. (تاریخ بیهقی).

دست و پایم خوش بیسته ست این جهان پای بند

زیب و فرم پاک برده ست این جهان زیب بر.

ناصر خسرو.

گرچه موش از آسیا بسیار دارد فایده

بیکمان روزی فروکوبد سرش خوش آسیا.

ناصر خسرو.

نی خوش نگفته ام ز در بارگاه تو

هم سام و هم سکندر اجری خور آمده.

خاقانی.

آن یکی نانی که نی خوش میزدهست...
 نا گهان از مقعدش بادی بجست. مولوی.
 آنکه تنها خوش رود اندر رشد
 با رفیقان بی گمان خوشتر رود. مولوی.
 آنچنان گوید حکیم غزنوی
 در الهی نامه گر خوش بشنوی... مولوی.
 مر ترا می گوید آن خر خوش شنو
 گرنه ای خر اینچنین تنها مرو. مولوی.
 پادشاه هیچ خشم ظاهر نکرد و خوش و نیکو
 پرسید. (جامع التواریخ رشیدی).
 راستی خاتم فیروزه بواسطی
 خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود.
 حافظ.
 خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
 گرفتگشان بگذارد که قراری گیرند. حافظ.
 ||ص|| مطبوع. دلپسند. (ناظم الاطباء).
 دلنشین. ملایم طبع. موافق طبع. پسندیده.
 (یادداشت مؤلف):
 سفر خوش است کسی را که با مراد بود
 اگر سراسر کوه و پز آیدش در پیش.
 خسروانی.
 بیاید گذشتن پدربای ژرف
 اگر خوش بود روز اگر باد و برف. فردوسی.
 وز آن پس نبد زندگانش خوش
 ز تیمار زد بر دل خویش تش. فردوسی.
 زین بهار خوش برگیر نصیب دل خویش
 بر صبحی قدحی چند می لعل ستان.
 فرخی.
 خوشم نبید و خوشا روی آنکه داد نبید
 خوشم جوانی و این بوستان و این برکه.
 منوچهری.
 از بوی بدیع و از نسیم خوش
 چون نافه مشک و عنبر تزی. منوچهری.
 خوش باشد در بساره ها می خوردن
 وز بام بساره ها گل افشان کردن.
 ؟ (از لغت نامه اسدی).
 چیست از گفتار خوش بهتر که او
 مار را آرد برون از آشیان. خفاف.
 سرائی بس فراخ و مسکنی خوش
 هوایی بس لطیف و خوب و دلکش. ناصر خسرو.
 از محمد نام و خلق خوش بتو میراث ماند
 گربشایستی بماند هم بتو پیغمبری.
 سوزنی.
 زنان گفتار مردان راست دارند
 بگفت خوش تن ایشان را سپارند.
 (ویس و رامین).
 بر در شبهت مدار عقل که ناخوش بود.
 خاقانی.
 دانی چه کن، ز ناخوش و خوش کم کن آرزو
 سیمرخوش ز ناکس و کس کم کن آشیان.
 خاقانی.

رقصیدن سرو و حالت گل
 بی صوت هزار خوش نباشد. حافظ.
 گل بی رخ یار خوش نباشد
 بی باده بهار خوش نباشد. حافظ.
 - باد خوش؛ باد موافق:
 هم آنکه بیامد یکی باد خوش
 بر دابر و روی هوا گشت کش. فردوسی.
 کش براندم و باد خوش یاری کرد تا بولایت
 خبوش باز رسیدیم. (مجموع التواریخ و
 القصص). در دریا نشستم و چهار ماه بر باد
 خوش می راندم. (مجموع التواریخ و
 القصص). چون موسم آمد در دریا نشستم و
 چند ماه بر باد خوش می راندم پس ناگاه
 بادی برآمد. (مجموع التواریخ). طله؛ باد
 خوش. (منه ای العرب).
 - خوش آمدن؛ مطبوع افتادن. دلپسند آمدن.
 پسندیدو آمدن:
 چو افراسیاب این سخنها شنود
 خوش آمدش و خندید و شادی نمود.
 فردوسی.
 چو بشنید گفتارها شهریار
 خوش آمدش و ایمن شد از روزگار.
 فردوسی.
 بخندید رستم ز گفتار اوی
 خوش آمدش گفتار و دیدار اوی. فردوسی.
 ز جانش خوشتر آمد عشق رامین
 که خوش باشد بدل راه نخستین.
 (ویس و رامین).
 خوش آمد امیر المؤمنین را انتقال آن امام به
 دار قرار چرا که می داند که خدا عوض میدهد
 به او هم صحبتی پیغمبران نیکوکار را. (تاریخ
 بیهقی). نصر احمد را این اشارت سخت
 خوش آمد. (تاریخ بیهقی). این زن... آن
 سیرتهای سلطانه امیر باز نمودی و امیر را از
 آن بیخوش آمدی. (تاریخ بیهقی).
 عم رشید در آمد حاضران مجلس برپای
 خاستند الا ونداد هر مزد التفات نکرد و
 برخواست. اهل مجلس را ناخوش آمد.
 (تاریخ طبرستان).
 - خوش استقبال؛ آنکه استقبال دلپسند دارد:
 خوش استقبال و بدبدرقه.
 - خوش خوی؛ آنکه خلق و خوی مطبوع
 دارد:
 خوشخوی همیشه خوش معاش است. (از
 جامع التمثیل).
 - خوشدلی؛ ملایمت. مطبوعی. دلکشی.
 سازگاری:
 در راه خرد بجز خرد را مپسند
 چون هست رفیق نیک بد را مپسند
 خواهی که همه جهان ترا پسندند
 می باش بخوشدلی و خود را مپسند.
 (منسوب به خیام).

خوشدلی خواهی نبینی در سر چنگال شیر
 عافیت خواهی نیابی در بن دندان مار.
 جمال الدین عبدالرزاق.
 - خوش طبع؛ مطبوع. دلپسند. موافق:
 ترش روی بهتر کند سرزنش
 که یاران خوش طبع شیرین منش.
 سعدی (بوستان).
 - ناخوش؛ ناپسندیده. نامطبوع. غیر ملایم
 طبع:
 چو زنگی به خوردن چنین دلکش است
 کبابی دگر خوردنم ناخوش است. نظامی.
 ||شاد. شادان. مسرور. خوشحال. راضی:
 بهیچ روی تو ای خواجه برقی نه خوشی
 بگاه ترمی گویی که آب داده تشی. منجیک.
 ز رستم دل نامور گشت خوش
 نزد نیز بر دل ز تیمار تش. فردوسی.
 چو بشنید خاقان دلش گشت خوش
 بخندید خاتون خورشیدفش. فردوسی.
 دولت او را بملک داده نوید
 و آمده تازه روی و خوش بخرام. فرخی.
 زمانه شده مطیع، سپهر ایستاده راست
 رعیت نشسته شاد جهان خوش بشهریار.
 فرخی.
 خوش آنجاست گیتی که دل را هواست.
 اسدی.
 بهم نادان و دانا کی بود خوش
 کجادماساز باشد آب و آتش؟ ناصر خسرو.
 خوش آنکه عمل دارد و بتواند گفت.
 (عین القضاة همدانی). آن قوم آنجا قرار
 گرفتند و روزگار ایشان آنجا خوش بود.
 (قصص الانبیاء ص ۵۰). ایشان با یکدیگر
 خوش بودند و بعشرت مشغول بودند. (قصص
 الانبیاء).
 خوش بود مردم بوقت پادشاه پارسا. قطران.
 در زمانه کودکی ناخوش بود. عطار.
 مفلسان گر خوش شوند از زر قلب
 لیک او رسوا شود در دار ضرب. مولوی.
 با تو ما چون رز به تابستان خوشیم
 حکم داری هین بکش تا می کشیم. مولوی.
 چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی عش
 کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید.
 حافظ.
 - امثال:
 خوش باشد؛ عبارتی که از راهروی می رسند:
 خوش باشد کجا میروید بفرمانید بخانه ما یا
 بجزیره ما در آید.
 کجا خوش است آنجا که دل خوش است.
 - خوشحال؛ شادان. مسرور:
 خوشحال کسانی که بهر حال خوشند.
 (از مجموعه مختصر امثال چ هند).
 - خوشدل؛ مسرور. شادان. خوشحال:
 خوشدلم در عشق آن شیرین پسر

زانکه دل در تنگ شکر بستهام...
 کمال‌الدین اسماعیل.
 - اراضی. همداستان. راغب: عبدالله بن سلمان نامۀ عمرو جواب کرد که امیرالمؤمنین آنچه خواسته بودی تمام کرد اما خوش دل نبود اندر آن وعده و لوا بفرستاد. (تاریخ سیستان).
 - دلخوش؛ دلشاد. شادان. مسروره:
 رعیت ز دادت چنان دلخوشند
 که گر جان بخواهی به پیشت کشند. نظامی.
 نگویمت که به آزار دوست دلخوش باش
 که خود ز دوست مصور نمیشود آزار.
 سعدی.
 ما سپر انداختیم گر تو کمان می‌کشی
 گودل ما خوش مباح گر تو بدین دلخوشی.
 سعدی.
 - سرخوش؛ شادان. مسرور. خوشحال:
 بمن ده که یک لحظه سرخوش شوم. نظامی.
 با جوانی سرخوش است این پیری بتدبیر را
 جهل باشد با جوانان، پنجه کردن پیر را.
 سعدی.
 - وقت خوش شدن؛ شادان شدن. خوشحال شدن:
 یحیی بن معاذ گوید در مناجات بود
 وقتش خوش شد. (قصص الانبیاء).
 - وقت خوش گشتن؛ خوشحال شدن. شادان شدن:
 آنکه موسی تا احکام شرع توریۀ را بیان کردی چون وقت موسی خوش گشتی گفتم. (قصص الانبیاء). در دل موسی بگردید که مرا علم بسیار شد زیرا که جهل شتر بار توریۀ بود همه را حفظ داشت وقتش خوش گشت. (قصص الانبیاء).
 || (ق) شاد. مسروره:
 بگوید بما تا دلش خوش کنیم
 پر از خون رخ و دل پر آتش کنیم.
 فردوسی:
 یک روز سبک خیزد شاد و خوش و خندان
 پیش آید و بردارد مهر از در زندان.
 منوچهری.
 دو هفته خوش و شاد بگذاشتند
 از آنجا خوش و شاد برداشتند. اسدی.
 پلی شناس جهان را و تو رسیده بر او
 مکن عمارت و بگذار و خوش از او بگذر.
 ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۸۶).
 روزی قباد خوش نشسته بود و انوشیروان نزدیک او از علوم اوایل سخن میگفت. (فارسنامه ابن بلخی).
 مگر چاره آن پریوش کند
 دل ناخوش و شاد را خوش کند. نظامی.
 - خوش آمدن؛ شاد شدن. شادمان گردیدن:
 چه خورم که خلقم را خوش آید و چه گویم که خلق خوش شوند؟ (مجالس سعدی).
 - خوش زیستن؛ شادمان زیستن. شاد

زیستن:

پادشاه پارسایی از تو مردم شادمان
 خوش زید مردم بوقت پادشاه پارسا. قطران.
 - خوش شدن وقت کسی؛ بنشاط و سرود آمدن او: دست بشراب بردند و دوری چند بگشت و وقت همه خوش شد. (تاریخ بخارا).
 - خوش کردن وقت کسی؛ بنشاط در آوردن او:
 ای وقت تو خوش که وقت ما کردی خوش.
 - روز بشما خوش؛ در وقت برخوردار یا خداحافظی در روز این عبارت را می‌گویند.
 - شب بشما خوش؛ ترکیبی که به وقت خداحافظی در شب می‌گویند بمعنی شب را بشادی بگذرانید.
خوش - (ص) خشک:
 اگر خوش آیدت خشکی فزاید. ابوشکور.
 رجوع به خوشیدن شود.
خوش - (خوش / خُش) [(خ) قریبی است به اسفراین. (از معجم البلدان) (یادداشت مؤلف).
خوش - (خوش / خُش) [(خ) دهی است جزء دهستان سجاس رود بخش قیدار شهرستان زنجان، واقع در شمال باختری قیدار با ۲۶۰ تن سکنه. آب آن از سجاس رود است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
خوش آب - (خوش / خُش) [(م) مرکب آب شیرین و گوارا. (یادداشت مؤلف).
خوش آب - (خوش / خُش) [(خ) دهی است از دهستان سنگان بخش میرجاوه شهرستان زاهدان، واقع در جنوب باختری میرجاوه با ۱۰۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
خوش آب - (خوش / خُش) [(خ) دهی است از دهستان عیسوند بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع در جنوب باختری برازجان کنار راه شوسۀ بوشهر به شیراز. هوای گرمسیری و ۲۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
خوش آب - (خوش / خُش) [(خ) دهی است از دهستان فراشیند بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، واقع در شمال باختری فیروزآباد و کنار راه عمومی فراشیند به فیروزآباد با آب و هوای گرم و ۱۵۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
خوش آباد - (خوش / خُش) [(خ) دهی است از دهستان نگار بخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری مشیز و ۲ هزارگزی باختر راه فرعی بافت به نگار با ۱۰۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
خوش آباد - (خوش / خُش) [(خ) دهی است از دهستان وراوی بخش کنگان

شهرستان بوشهر، واقع در جنوب خاوری کنگان کنار راه فرعی لار به گلدار با آب و هوای گرم و ۱۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
خوش آباد - (خوش / خُش) [(خ) دهی است از دهستان تبادگان بخش حومه شهرستان مشهد، واقع در شمال مشهد با هوای معتدل و ۵۰۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
خوش آباد - (خوش / خُش) [(خ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان، واقع در جنوبی قصبۀ رزن و جنوب خاوری فامنین یا آب و هوای سرد و ۴۷۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
خوش آباد - (خوش / خُش) [(خ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر، واقع در باختر ملایر و راه شوسۀ ملایر به وجود با هوای معتدل و ۱۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
خوش آباد - (خوش / خُش) [(خ) قصبه‌ای است قریب به بدلیس در کوه افتاده و طرف مشرق آن گشاده، در طرف غربی‌اش کوهی بلند و دامنه‌اش دلپسند، در قدیم شهری آباد بوده شیخ حسن چوپانی آنرا خراب نموده، اکنون قریب هزار باب خانه در آن معمور است و بخوبی آب و هوا مشهور می‌باشد. (از آندردراج) (از انسجمن آرای ناصری).
خوش آب ورتک - (خوش / خُش) [(ر) (ص) مرکب) با رخسار سرخ و سفید و شاداب. آنکه رنگ پوست بدن مناسبی دارد. کنایه از زیبا و ملیح است. (یادداشت مؤلف).
خوش آب ورتگی - (خوش / خُش) [(ر) (ص) مرکب) حالت سرخ و سفیدی چهره، رنگ پوست بدن مناسب داشتنگی.
خوش آب و هوا - (خوش / خُش) [(ر) (ص) مرکب) معتدل، نه گرم و نه سرد. نزه. (از یادداشت مؤلف). [کنایه از محلی که در آن عیش و وسایل آن موجود است].
خوش آب و هوایی - (خوش / خُش) [(ر) (ص) مرکب) اعتدال، نه گرمی و نه سردی. نزهت. (یادداشت مؤلف).
خوش آداب - (خوش / خُش) [(ص) مرکب) رسم و آداب دان. مؤدب. خوش رفتار. (یادداشت مؤلف).
خوش آرزو - (خوش / خُش) [(ص) مرکب) خوش سلیقه. خوب آرزو.
 - ریدک خوش آرزو؛ ریدک خوش سلیقه.
خوش آرزویی - (خوش / خُش) [(ص) مرکب) خوش سلیقه. (یادداشت مؤلف).

خوش آغال. [خسوش / خشن] (ص)

سرکب) خوش آغور. خجسته. میمون. (یادداشت مؤلف).

خوش آغر. [خوش / خشن] (ص)

سرکب) خوش آغال. خجسته. میمون. (یادداشت مؤلف). خوش آغر.

خوش آغور. [خوش / خشن] (ص)

سرکب) خوش آغر. رجوع به خوش آغال و خوش آغر و خوش آغر شود.

خوش آلان. [خشن] (اخ) دهسی است از

دهستان بردوست بخش خمای شهرستان ارومیه، واقع در جنوب خاوری هشتیان با هوای سرد و ۱۰۴ تن سکنه. راه ارابه‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خوش آمد. [خوش / خشن] (مص)

سرکب مرخم، (مص) تعلق. تبصص. چاپلوسی. (یادداشت مؤلف)؛

من چو طبع لطیف خواجه کمال

غزلی بد نمیتوانم گفت

گر نگویم قصیده با کی نیست

من خوش آمد نمی توانم گفت.

مولا طوسی (از تذکره دولتشاه سمرقندی).

از نظم و نثر هرچه بطبعش خوش آمده‌ست دیوان بنده پر ز خوش آمد نوشته است.

آذری.

روشن‌دلان خوش آمد شاهان نکرده‌اند

آئینه عیب‌پوش سکندر نمیشود. الهی.

— برای خوش آمد؛ برای تعلق. برای چاپلوسی؛ حسین فلان کار را برای خوش آمد حسن کرد.

||موردپسند. مطبوع. موردعلاقه؛

مچنون ز خوش آمد سلامش

بنمود تقریبی تماشش.

نظامی.

آنچه خصم از خصم برحسب خوش آمد خویش گوید اعتماد را نشاید. (رساله سیر و سلوک خواجه طوسی).

خوش آمد نیست سعدی را در این زندان جسمانی اگر تو بگذدی با او چو او در عالم جان آی.

سعدی (خواتیم).

خوش آمد گفتن. [خوش / خشن] (م) گ

ت) (مص) سرکب) تعلق گفتن. چاپلوسی کردن. (یادداشت مؤلف). || تعارف کردن. به

تازه‌وارد گفتن که خوش آمدی. (یادداشت مؤلف).

خوش آمدگو. [خوش / خشن] (م) (ن)

سرکب) متعلق. چاپلوس. متبصص. خوش آمدگویی. (یادداشت مؤلف). || به مهمان

یا وارد لفظ «خوش آمدی» گویند.

خوش آمدگویی. [خوش / خشن] (م)

(ن) سرکب) خوش آمدگو. متعلق. چاپلوس. متبصص. مزاج‌گویی. (یادداشت مؤلف)؛

ضیافت خور خوش آمدگویی باشد.

(جامع‌التمثیل).

خوش آمدگویی. [خوش / خشن] (م)

(حامص) سرکب) تعلق. (یادداشت مؤلف). || به تازه‌وارد لفظ «خوش آمدی» گفتن.

خوش آمدگویی کردن. [خوش /

خشن] (م) (مص) سرکب) تعلق گفتن. چاپلوسی کردن. (یادداشت مؤلف). || تعارف

کردن. لفظ «خوش آمدی» گفتن. (یادداشت مؤلف).

خوش آمدن. [خوش / خشن] (مص)

سرکب) مطبوع آمدن. مورد پسند قرار گرفتن. نیکو آمدن. مورد پذیرش آمدن. ملایم طبع

قرار گرفتن. مایه لذت بردن شدن؛

ستایش خوش آمد همه خلق را

ولی ست باشند گاه کرم.

ابوشکور (از صحاح الفرس).

بخندید گرسوز نامجوی

همانا خوش آمدش گفتار آوی. فردوسی، چنان خوش آمد بر گوش تو سؤال کجا

بگوش مردم دل‌مرده بانگ رود حزین.

فرخی.

چون عبدالله بن سلیمان آن نامه بخواند او دوست عمرولیت بود گفت چه حاجت است

آن مهتر را بدین و من دائم که امیرالمؤمنین را خوش نیاید. (تاریخ سیستان). مردمان را از

آن خوش نیامد. (تاریخ سیستان). و کتوتال چندان خوردنی پا کیزه بیآورد... که از حد

بگذشت و سلطان را سخت خوش آمد و بسیار نیکویی گفت. (تاریخ بیهقی). بیباغ

محمودی رفت و نشاط شراب کرد و خوش آمد فرمود که بنه‌ها و دیوانها آنجا باید آورد.

(تاریخ بیهقی). این زن... آن سیرتهای ملکانه امیر یازمبودی و امیر را از آن سخت خوش

آمدی. (سیخ بیهقی).

گرت خوش آمد سخن من کنون

ره ز بیابان بسوی شهر تاب. ناصر خسرو. مرا گویی تو آنچه خوش نیاید همچنان

ور بگویم از جواب من چرا باید طیبید؟

ناصر خسرو.

و چون از روم بازگشت قصد انطاکیه کرد و بگرفت و انطاکیه خوش آمد او را. (فارسنامه

ابن بلخی). روزی هادی صحنی برنج نسیمی بخورد و نسیمی در وی زهر کرد و بمادر فرستاد

گفت مر این خوش آمد و بتو فرستادم. (مجمل التواریخ و القصص). معتضد را عظیم خوش

آمد آن طاعتداری. (مجمل التواریخ و القصص). چون برای درآمد چشم سلیمان

بر وی افتاد هیبت و منظر او خوش آمدش. (تاریخ بخارای نرشخی). ملک را خوش آمد

و گفت او را بیاورید تا خلعت دهم. (قصص الانبیاء). هر سال ایشان به گوی زدن میشدند

و این پسران نیکو میزدند و ملک را خوش

می آمد. (قصص الانبیاء). و کیومرث را خوش آمد پاره‌ای طعام را پیش خروس افکند.

(قصص الانبیاء). هر کس پیش ایشان چیزی بردی یا مطربی سرودی گفتی یا سخنی نیکو

گفتی در معانی که ایشان را خوش آمدی گفتندی زه. (نوروزنامه خیام).

نالم آنرا ناله‌ها خوش آیدش

از دو عالم ناله و غم بایدش. مولوی.

قضا نقل کرد از عراقم بشام

خوش آمد در آن خاک پاکم مقام. سعدی. احمق را ستایش خوش آید. (سعدی). او

چیزی گفت ما ز خوش آمد ما نیز چیزی نوشتیم تا او را خوش آید. (؟).

— خوش آمدن کسی از چیزی؛ مطبوع واقع شدن آن چیز به نزد آن کس؛

کبت نادان بوی نیلوفر بیافت

خوشش آمد سوی نیلوفر شتافت. رودکی. || اعجاب کردن. (تاج المصادر بیهقی)

(یادداشت مؤلف).

— از خود خوش آمدن؛ بخود اعجاب کردن. و این غالباً کسی که کار بزرگی انجام دهد

گوید، چون: امروز با انجام فلان کار از خودم خوشم آمد.

|| خوش کردن. || پیروی خوشی کردن. || مطبوع شدن مأکول یا مشروب. || مقبول

گشتن. خوب بهره‌مند شدن. (ناظم الاطباء). || انتهی است که بوقت آمدن کسی گویند.

نظیر: مرحبا، لطف کردی، آمدنت خوش و خوب است، صفا آوردی؛

زهی سعادت من کیم تو آمدی بسلام

خوش آمدی و علیک السلام و الاکرام. سعدی (غزلیات).

خواجه فرمودند خوش آمدی عبدالله خجندی... و دو کورت گفت خوش آمدی با ما

صاحب سمرقندی. (انیس الطالین ص ۸۲). فرمودند خوش آمدی درویش تا نکشی.

(انیس الطالین ص ۸۲). چون بخدمت امیر رسیدم فرمودند فرزند بهاء‌الدین خوش

آمدی. (انیس الطالین ص ۲۲۲).

خوش آواز. [خوش / خشن] (ص) سرکب)

آنکه آواز مطبوع دارد. (یادداشت مؤلف)؛ ای بلبل خوش‌آواز او آوا ده

ای ساقی آن قده را با ماده. رودکی.

خوش آوایی. [خوش / خشن] (حامص)

سرکب) خوش صدائی. خوش آوازی؛

کوه دانش را چو داود از نفس

منطق الطیر از خوش‌آوایی فرست. خاقانی.

خوش آواز. [خوش / خشن] (ص) سرکب)

خوش صدا. خوش‌الحسان. خوش‌نغمه.

خوش‌نوا. (یادداشت مؤلف)؛ و چون سخن

گوید خوش‌سخن و خوشگویی و خوش‌زبان

و خوش آواز باشد. (ترجمه طبری بلعین).
 یکی پای کوب و دگر چنگ زن
 سدیکر خوش آواز و انده شکن. فردوسی.
 پیارید گویا منادی گری
 خوش آواز وز نامداران سری. فردوسی.
 برفتی خوش آواز گوینده ای
 خردمند و درویش جوینده ای. فردوسی.
 مجلس نیکو آراستند و غلامان ماهرویان
 بسیار ایستاده و مطربان همه خوش آواز. در.
 میان. (تاریخ بیهقی).
 چو در سبز کله خوش آواز راوی
 سراینده بلبل ز شاخ صنوبر. ناصر خسرو.
 ز گنبد چو یک رکن گردد خراب
 خوش آواز را ناخوش آید جواب. نظامی.
 ز آن هر دو بریشم خوش آواز
 بر ساز بسی بریشم ساز. نظامی.
 مرغ ز داود خوش آواز تر
 گل ز نظامی شکر انداز تر. نظامی.
 سدیکر خوش آوازی و بانگ رود
 که از زهره خوشتر سراید سرود. نظامی.
 معنی بیا چنگ را ساز کن
 بگفتن گلو را خوش آواز کن. نظامی.
 ای درینا مرغ خوش آواز من
 ای درینا همدم و همراز من. مولوی.
 چهارم خوش آوازی که بهنجره داودی آب را
 از جریان... باز دارد. (گلستان). خطیبی
 کریمه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی.
 (گلستان).
 بنال بلبلستان که بس خوش آوازی.
 سعدی.
 روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی
 بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آواز را.
 سعدی.
 ز چنگ زهره شنیدم که سبحدم می گفت
 غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم.
 حافظ.
 - ناخوش آواز؛ کریمه الصوت. بدصوت؛
 ناخوش آوازی بیبانگ بلند قرآن همی خواند.
 (گلستان).
 خدای این حافظان ناخوش آواز
 پیامرزا اگر ساکن خوانند. سعدی.
 آن سرم سخن. ملایم گوی. (یادداشت بخت
 مؤلف).
 چو پیشد بهرام از او بازگشت
 که بدساز دشمن خوش آواز گشت.
 فردوسی.
خوش آوازی. [خوش / خوش] (حامص
 مرکب) خوش صدائی. خوش نغمه ای.
 خوش الحانی؛
 خوش آوازی ناله چنگ او
 خبر دادش از روی گلرنگ او. نظامی.
 جهانجوی را ز آن دل آرام چست

خوش آوازی و خوبی آمد درست. نظامی.
خوش آورد. [خوش / خوش] (ص
 مرکب) آنکه خوب می آورد. آنکه تقدیر با او
 موافق است. آنکه قضا او را مفید است و
 هرچه او را پیش می آید نیکوست.
خوش آوردن. [خوش / خوش] (ص
 مرکب) خوب آوردن. موافق میل
 آوردن. کارها بر اثر تقدیر موافق. (یادداشت
 مؤلف). [تعلق کردن. تعلق گفتن. (یادداشت
 بخت مؤلف):
 - خوش آوردن یکسی؛ طبق میل او گفتن.
 تعلق گفتن. برای تعلق او گفتاری یا کرداری
 را بجای آوردن.
خوش آهنگ. [خوش / خوش] (ص
 مرکب) آنکه در نغمه های آواز تصرفات نیکو
 و مطبوع کند. (ناظم الاطباء). مردمان
 خوش آواز یا موسیقی دان. (لغت نامه محلی
 شوشتر نسخه خطی). [که بگوش خوش آید.
 (یادداشت مؤلف). گوش نواز.
 عالم از ناله عشاق مبادا خالی
 که خوش آهنگ و فرح بخش نوانی دارد.
 حافظ.
خوش آهنگی. [خوش / خوش] (ص
 مرکب) خوش صدائی. خوش آوازی.
 [گوش نوازی. ملایمت آهنگ در استماع.
خوش آیدگی. [خوش / خوش] (ص
 مرکب) [حامص مرکب] زینت. زیبایی. لطافت.
 پاکیزگی. آرایش. خاطر نوازی [خوبی.
 نیکویی. (ناظم الاطباء). [مقبولیت.
 مطبوعیت. پسندیدگی. (یادداشت مؤلف).
خوش آینده. [خوش / خوش] (ص
 مرکب) پسندیده. مطبوع. محبوب.
 [جمیل. ظریف. لطیف. نفیس. زیبا. [مقبول.
 [مقبول. (ناظم الاطباء).
خوش آیندی. [خوش / خوش] (ص
 مرکب) پذیرفتنی. قبول کردنی.
خوش آیین. [خوش / خوش] (ص
 مرکب) خوش نقش و نگار. خوش زینت.
 (یادداشت بخت مؤلف):
 کافران چون جنس سجن آمدند
 سجن دنیا را خوش آیین آمدند. مولوی.
خوشا. [خوش / خوش] (ص مرکب).
 مرحبا. بسیار خوش. (ناظم الاطباء) (برهان
 قاطع). حیذا:
 خوشا نید غارچی با دوستان یکدله.
 شاکر بخاری.
 رهایی نیام سرانجام از این
 خوشا باد نوشین ایران زمین. فردوسی.
 اگرچه من ز عشقش رنجه گشتم
 خوشا رنجی که نفزاید ملالا. عنصری.
 خوشم نید و خوشا روی آنکه داد نید.
 منوچهری.

خوشا^۱ بهار تازه و بوس و کنار یار.
 منوچهری.
 شبی گذاشته ام دوش خوش بروی نگار
 خوشا شبی که مرا دوش بود با رخ یار.
 فرخی.
 خوشا آنکس که بارش کمتر کنی بی.
 باباطاهر عریان.
 بت زنجیر موی از گفتن او
 بر آشفته ای خوشا آشفتن او. نظامی.
 زهی آسایش و راحت نظر را کشت تو منظوری
 خوشا یخشایش و دولت پدر را کشت تو فرزندی.
 سعدی.
 خوشا وقت مجموع آنکس که اوست.
 سعدی.
 خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز. سعدی.
 در این خرقه بسی آلودگی هست
 خوشا وقت قیای می فروشان. حافظ.
 خوشا آن دم کز استغایستی
 فراغت باشد از شاه و وزیرم. حافظ.
 دلم از قیل و قال گشته ملول
 ای خوشا خرقه و خوشا کسکول.
 شیخ بهائی.
 - خوشا بحال تو؛ طوبی لک. خنک ترا.
خوشاب. [خوش / خوش] (لغ) نام موضعی است
 بجانب مغرب. (از معجم البلدان یاقوت).
خوشاب. [خوش / خوش] (ص مرکب) آبی که در
 آن انگور و انیسیر و آلبالو و گوجه و زرد آلوئی
 پخته باشند و با کمی قند شیرین کرده بنوشند.
 (ناظم الاطباء). کمپوت. (یادداشت مؤلف).
 افشرد. مرهای رقیق از میوه های تازه، چون:
 خوشاب گوجه. [مروارید. گوهر. (ناظم
 الاطباء). قسمی مروارید که آنرا عیون
 مدحرج، نجم گویند. (یادداشت مؤلف)؛ فمن
 انواع اللؤلؤ المدحرج و يعرف بالعیون فان
 حسن لونه و کثر مائه و برفقه سموه نجماً و
 خوشاب. (الجماهر فی معرفة الجواهر
 للبیرونی). نوعی از مروارید است که سفید و
 صافی و براق و آبدار باشد که بشاهوار موسوم
 است. (جواهرنامه)؛ نزد نیاطوس هزار دانه
 مروارید سوراخنا کرده روشن و تابان چون
 آفتاب و خوشاب و هزار جامه زرینت هر
 تازی ده هزار درم و هزار اسب تجارت و هزار
 اسب تازی. (ترجمه طبری بلعین).
 یکی دسته را سیم و زر اندر است
 دو دسته بخوشاب پرگوهر است. فردوسی.
 نه هر آهونی را بود مشک ناب
 نه از هر صدف دَر خیزد خوشاب. اسدی.
 نیکوان راهست میراث از خوشاب. مولوی.
 - خوشاب سی؛ سی خوشاب. کنایه از سی

۱ - در شعر گاه به اشباع خوش (بر وزن دوش) بکار رود.

دندان. (یادداشت مؤلف):
 دریغ آن گل و مشک و خوشاب سی
 همان تیغ برنده پارسی. فردوسی.
 || تره‌های نازک و تر و تازه. || (ص مرکب) تر.
 تازه. سیراب. آبدار. پر از آب. || متعوج.
 موجدار. شفاف. روشن. صاف. (ناظم
 الاطباء). مطرا. روشن، و در وصف در و
 مروارید آید. (یادداشت مؤلف) ۱.
 - دَر خوشاب؛ دَر صاف و آبدار. دَر شفاف؛
 توگفتی بکان اندرون زر نماند
 همان دَر خوشاب و گوهر نماند. فردوسی.
 دهانش پر از در خوشاب کرد. فردوسی.
 بارد دَر خوشاب از آستین سحاب.
 منوچهری.
 گرسخن گوید تو گوش همی دار بدو
 تا سخنها شنوی پا کتر از دَر خوشاب.
 فرخی.
 در خوشاب قطره‌ای از جرعه می است
 در کام جام قطره در خوشاب خواه.
 نصیرالدین شرف (از صحاح الفرس).
 ز دست و دیده‌ش بگسته و بیوسته
 بسینه و دو رخس پر دو رشته در خوشاب.
 مسعود سعد سلمان.
 صدف ندارد قیمت مگر به در خوشاب.
 معزی.
 بجای باران از ابر طبع درافشان
 در خوشاب چکاند ز ناودان سخن. سوزنی.
 گفت مدحی مرا که از هر حرف
 همه در خوشاب میگذش. خاقانی.
 چشمه‌هایی روان بسان گلاب
 در میانش عقیق و در خوشاب. نظامی.
 بیار ساغر یاقوت فیض در خوشاب
 حود گو کرم آصفی بین و بعیر. حافظ.
 - || دندان سفید و شفاف؛
 خوش خوش این گنده پیر بیرون کرد
 از دهان تو دَرهای خوشاب. ناصر خسرو.
 - گوهر خوشاب؛ گوهر آبدار. گوهر صافی.
 گوهر تازه؛
 با دولتند ساخته چون شیر با شکر
 ذات بزرگوار تو چون گوهر خوشاب.
 مختاری غزنوی.
 - لؤلؤ خوشاب؛ مروارید صاف و روشن و
 متعوج؛
 همی تا ابر نوروژی بشوید
 بلؤلوی خوشاب اطراف بستان. ناصر خسرو.
 بود چو خلق لطیف تو عبر سارا
 بود چو لفظ بدیع تو لؤلؤ خوشاب.
 ابوالمعالی رازی.
 بیاد نمرود از سهم کرکس پزآن
 بریش فرعون از نظم لؤلوی خوشاب.
 خاقانی.
 دگر روزی که ز صبح جهانتاب

طلی شد لعل بر لؤلوی خوشاب. نظامی.
 - لعل خوشاب؛ لعل صافی. لعل روشن؛
 شود سنگ در کوه لعل خوشاب.
 مولانا شهابی (از جهانگیری).
 - مروارید خوشاب؛ مروارید صافی.
 مروارید روشن. مروارید متعوج؛
 همان صد دانه مروارید خوشاب. نظامی.
خوشاب. [خَو / خُ] [اِخ] آب‌راهی است
 رود شاش را بیاوراء النهر. رجوع به کلمه
 خجند در معجم البلدان شود. (یادداشت
 مؤلف).
خوشاب. [خَو / خُ] [اِخ] دهی است از
 دهستان مرکزی بخش رشخوار شهرستان
 تربت‌حیدریه، واقع در شمال خاوری
 رشخوار با ۱۸۵ تن سکنه. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۹).
خوشاب. [خَو / خُ] [اِخ] دهی است از
 دهستان درباقی بخش سروایت شهرستان
 نیشابور با ۴۰۷ تن سکنه. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۹).
خوشاب. [خَو / خُ] [اِخ] دهی است از
 دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان
 مشهد، واقع در شمال باختری فریمان، با ۱۰۲
 تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
خوشاب. [خَو / خُ] [اِخ] دهی است از
 دهستان فیلاب بالا از بخش الوار گرمسری
 شهرستان خرم‌آباد حسینیه و خاور خرم‌آباد
 با ۱۵۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۶).
خوشاب. [خَو / خُ] [اِخ] دهی است از
 دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان
 جیرفت، واقع در ۲۵۰ هزارگزی جنوب
 کهنوج. سکنه ۱۰۳ تن. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۸).
خوشاب. [خَو / خُ] [اِخ] دهی است از
 دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان
 جیرفت، واقع در جنوب کهنوج و ۷ هزارگزی
 خاور راه مالرو انگهران به جاسک با ۱۰۲ تن
 سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
خوشاب. [خَو / خُ] [اِخ] دهی است از
 بخش ساردوئیه از شهرستان جیرفت، واقع
 در جنوب باختری ساردوئیه و ۴ هزارگزی
 راه مالرو جیرفت به ساردوئیه با ۱۰۱ تن
 سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
خوشاب. [خَو / خُ] [اِخ] دهی است از
 دهستان سربنان بخش زرنند شهرستان کرمان،
 واقع در شمال زرنند و سر راه مالرو زرنند به
 راور با ۱۰۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۸).
خوشاب. [خَو / خُ] [اِخ] دهی است از
 دهستان طبس مسینا از بخش درمیان
 شهرستان بیرجند، واقع در جنوب خاوری

درمیان و ۴۲ هزارگزی شمال درج با هوای
 گرم و ۱۰۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۹).
خوشاب. [خَو / خُ] [اِخ] دهی است از
 دهستان گملکان بخش طرقة شهرستان
 مشهد، واقع در شمال باختری طرقة با آب و
 هوای معتدل و ۱۰۲ تن سکنه. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۹).
خوشاب. [خَو / خُ] [اِخ] دهی است از
 دهستان بخش مرکزی شهرستان ساری، واقع
 در شمال باختری ساری با آب و هوای معتدل
 و ۱۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۳).
خوشاب. [خَو / خُ] [اِخ] دهی است از
 دهستان کلانترزان بخش رزاب شهرستان
 سمنان، واقع در باختر سمنان و جنوب
 شوسه سمنان به مریوان. کوهستانی و سرد با
 ۱۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۵).
خوشاب. [خَو / خُ] [اِخ] دهی است از
 دهستان نجف آباد شهرستان بیجار، واقع در
 شمال باختری بیجار و باختر راه مالرو
 صلوات آباد با ۱۰۲ تن سکنه. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۵).
خوشاب. [خَو / خُ] [اِخ] دهی است از
 دهستان خداوندلوی بخش قروه شهرستان
 سمنان. این ده در جنوب خاوری گل‌تپه و
 خاور شوسه همدان به بیجار واقع است.
 کوهستانی و سرد با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از
 قنات و رودخانه قره‌آغاج و محصول عمده
 آن غلات. در تابستان می‌توان اتومبیل به
 آنجا برد و در دو محل بفاصله یک کیلومتر
 بنام خوشاب بالا و پائین واقع شده و سکنه آن
 ۵۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
 ۵).
خوشاب‌جان. [خَو / خُ] [اِخ] دهی است
 از دهستان انزلی بخش قیر و کارزین
 شهرستان فیروزآباد. این ده در جنوب
 باختری قیر کنار راه عمومی انزلی به هنگام
 قرار دارد با ۱۰۲ تن سکنه. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۷).
خوشابه. [خَو / خُ] [اِخ] دهی است از
 دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان
 بیرجند، واقع در جنوب خاوری قاین. این ده
 در جلگه قرار دارد با هوای گرم و ۱۰۳ تن
 سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات
 و شغل اهالی زراعت. راه مالرو است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
خوشابی. [خَو / خُ] [اِخ] (حمام) آبداری.

۱ - در شعر این کلمه خوشاب [خو] به اشباع
 نیز تلفظ شود.

سفیدی. پاکی. صافی.
- خوشایبی دندان؛ آبداری و پاکی و تمیزی دندان.

خوشایبی. [خَو / خُ] [اِخ] دهی است از دهستان به پشت شهرستان سراوان، واقع در جنوب سراوان و نزدیک مرز پاکستان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خوشارزوه. [خَو / خُ] [اِ] (مرکب) گیاهی است سبز تنه و سبزشاخ و همه شاخه‌های آن بنوکی تیز چون خاری درشت منتهی می‌شود و در چهار محال بختیاری خیارشور را با آن پرورند و کمی مژه ترش پیدا می‌کند. (یادداشت بخت مؤلف).

خوشاره. [خَو / خُ] [اِ] نام محلی کنار راه زاهدان به بیرجند میان خونیک و قائم آباد، واقع در ۲۶۸۷۴۰ گزی زاهدان. (یادداشت مؤلف).

خوشاک. [خَو / خُ] [اِ] ظاهرًا خطاب‌مانندی بوده است که مغان ایرانی یهودان را کردند؛ فی‌نابها یهودان از قال المجوس للیهودی ما مذهیب و اعتقادک یا خوشاک... ثم قال [الیهودی] للمجوس... فاخیر یا مغانت عن مذهیبک و اعتقادک... فتاداه یا خوشاک قف و انزل قفد اعیت... و یقول و یحک یا خوشاک قف الی قلیلاً... فلما یش المجوس و اشرف علی الهلاک... فرفع رأسه الی السماء فقال یا الهی... حقق عند الیهودی خوشاک... فناده الیهودی، یا مغان ارحمنی و ارحمنی. (اخوان الصفا). مصحف نفوشاک است.

خوشاگری. [خَو / خُ] [اِ] دهی است از دهستان دشت بخش سلوانای شهرستان ارومیه، واقع در شمال باختری سلوانا و شمال راه ارابه‌رو جرمنی به دبه ارومیه با هوای سرد و ۱۰۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خوشامن. [خَو / خُ] [اِ] خوشامان. خوشدامن. مادرشوهر. || خوشامان. خوشدامن. مادرزن. (از برهان قاطع) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

خوشامیان. [خَو / خُ] [اِ] دهی است از دهستان لنگای شهرستان شهوار، واقع در جنوب خاوری شهوار با هوای معتدل و ۱۵۵ تن سکنه. مردم در تابستان به ییلاق کلاردشت می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خوشان. [خُ] [اِ] گیاهی است مانند سرمق الا انه اللف و رقاً و فیه حموضه و یؤکل. (منتهی الارب). (از تاج السروس) (از لسان‌العرب).

خوشان. [خَو / خُ] [اِ] (ق) در حال خوشی. (یادداشت مؤلف): بسی نیز بودی که

دامن‌کشان بروقت من آمدندی خوشان. (دستورنامه نزاری ج روسیه ص ۷۲).

خوشاندن. [خَو / خُ] [اِ] (مص) خشک کردن.

خوشاننده. [خَو / خُ] [اِ] (نق) خشک‌کننده. (یادداشت مؤلف).

خوشانه. [خَو / خُ] [اِ] دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد، واقع در شمال باختری مشهد و جنوب مارو عمومی مشهد به اخلمد. این ده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۱۰۳ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر و سیب‌زمینی. شغل اهالی زراعت. راه مارو است. (از جغرافیایی ایران ج ۹).

خوشانیدن. [خَو / خُ] [اِ] (مص) خشک کنانیدن. خشک کردن فرمودن. (ناظم الاطباء). خشکانیدن. (یادداشت مؤلف). اذبال. ادواء:

بخوشانندت گر خشکی فزاید و گر سردی خود آن بیشت گزاید. بوشکور.

پر از خون مکن دیده و تاج و تخت مخوشان بمن خسروانی درخت. فردوسی. پس از آنجای بردارند و اندر سایه بخوشانند. (الابنیه عن حقایق الادویه). یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر با رویی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی. (گلستان).

خوشانیده. [خَو / خُ] [اِ] (نمف) خشک کرده. خشکانیده. (یادداشت مؤلف).

خوشاوا. [خَو / خُ] [اِ] چیزی که آب‌ورنگ‌دار باشد. || جواهر پیرآب‌ورنگ. || آبه‌ترش و شیرین که بعضی مز گویند. (لفظ محلی شوشتر، نسخه خطی).

خوشای. [خَو / خُ] [اِ] خوشه انگور. || خوشه غلو. (ناظم الاطباء).

خوشایند. [خَو / خُ] [اِ] (مص مرکب) تملق. تبصص. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخت مؤلف): برای خوشایند او این کارها را کرده. این کار خوشایند نیست. || (نق مرکب) بانوازش. دنوازش. (ناظم الاطباء). || بازمزه. لذیذ. (یادداشت بخت مؤلف). || مقبول. دلپذیر. موافق. پسند. محبوب. پسندیده. مطبوع. (ناظم الاطباء). مرغوب فیه. (یادداشت بخت مؤلف).

خوش اخلاق. [خَو / خُ] [اِ] (ص) مرکب) خوش‌خو. خوش‌خلق. || مهذب. پاکیزه‌خو. (یادداشت مؤلف).

خوش اخلاقی. [خَو / خُ] [اِ] (حامص مرکب) خوش‌خویی. خوش‌خلقی. || پاکیزگی خو. تهذیب خلق. (یادداشت مؤلف).

خوش ۱۵۱. [خَو / خُ] [اِ] (ص مرکب) خوش‌اطوار. نیکو‌اطوار. خوش‌احوال. (یادداشت مؤلف). شیرین حرکات:

غزه‌اش از من بفرض گر طلبید جان بقرض نیست نگوم که هست وام‌ستان خوش‌ادا. آقا شاپوری (از آندراج). || خوش‌گوشت. مقابل بدادا. (یادداشت مؤلف).

خوش اسپرم. [خَو / خُ] [اِ] (مرکب) شاه‌اسپرم. نوعی از ریحان است که منبت آن در بلاد عرب می‌باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). خسریم. (یادداشت مؤلف). رجوع به شاه‌اسپرم شود.

خوش استقبال. [خَو / خُ] [اِ] (ص مرکب) آنکه خوب استقبال از غریب کند. آنکه غریب و تازه‌وارد را نکو دارد و خوش تهنیت دهد. که با روی باز پذیرد مهمان یا وارد شود. فلانی خوش‌استقبال و بدبدرقه است؛ یعنی مهمان را بخوبی و روی خوش می‌پذیرد ولی به ترش‌رویی و تلخی روانه می‌کند.

خوش اصل. [خَو / خُ] [اِ] (ص مرکب) نژاده. که نژاد و اصل عالی و خوب دارد.

خوش اطوار. [خَو / خُ] [اِ] (ص مرکب) خوش حرکات. خوش‌ادا. با بهترین حرکات. آنکه اطوار و رفتارش زیباست.

خوش اعتقاد. [خَو / خُ] [اِ] (ص مرکب) دارنده اعتقاد نیکو. با اعتقاد خوب. آنکه اعتقادش خوبست. صاحب اعتقاد نکو.

خوش اغور. [خَو / خُ] [اِ] (ص مرکب) میمون. مبارک. خوش‌آغال. خوش‌اغور. نیکوفال.

خوش اغور. [خَو / خُ] [اِ] (ص مرکب) میمون. مبارک. خوش‌اغور. خوش‌آغال.

خوش افتادن. [خَو / خُ] [اِ] (مص مرکب) نکو افتادن. موافق افتادن. مناسب قرار گرفتن. بموقع واقع شدن.

خوش اقبال. [خَو / خُ] [اِ] (ص مرکب) سعید. خوشبخت. خوش‌طالع. خوش‌تقش. نیک‌اختر.

خوش اقبالی. [خَو / خُ] [اِ] (حامص مرکب) خوش‌طالعی. خوش‌اختری. سعادت.

خوش الحان. [خَو / خُ] [اِ] (ص مرکب) خوش‌آواز. خوش‌صوت. خوش‌نغمه:

صوبحی زناشویی جام و می را صراحی خطیبی خوش‌الحان نماید. خاقانی. ای دریغا مرغ خوش‌الحان من راج روح و روضه و ریحان من. مولوی.

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم.

حافظ.
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید یا من
چون شکر لجه خوشخوان خوش الحان میگفت.

حافظ.
- بلبل خوش الحان؛ بلبل خوش نغمه.
هزارستان خوب آواز؛ بلبل خوش الحان و
دیگر مرغان بر آن بهزار دستان از نشاط
نهره زنان. (ترجمه محاسن اصفهان).

روتی عهد شبیست دگرستان را
میرسد مزده گل بلبل خوش الحان را. حافظ.
ز بلبلان خوش الحان در این چمن صائب
میرد زمزمه حافظ خوش الحان باش.

صائب.
خوش الحانی. [خوش / خوش] [خوش آ]
(حامص مرکب) خوش صدائی. خوش آوازی.
(یادداشت مؤلف).

خوش انام. [خوش آ] [خ] دهی است از
دهستان رومشکان بخش طرهان شهرستان
خرم آباد، واقع در جنوب باختری کوهدهشت و
راه خرم آباد به کوهدهشت. این ده در تپه ماهور
قرار دارد با آب و هوای گرم و ۱۲۰ تن سکنه.
آب آن از رودخانه صمیره و محصول آن
غلات و لبنیات و پشم، شغل اهالی زراعت و
گله داری و از صنایع دستی زنان
سیاه چادر بافی راه مالرو است. ساکنان از
طایفه امرائی اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۶).

خوش اندازگی. [خوش / خوش آ ز / ز]
(حامص مرکب) تناسب قامت. تناسب اندازه.
خوش اندازه. [خوش / خوش آ ز / ز]
(ص مرکب) با اندازه مناسب. [کنایه از
خوش اندام. متناسب القامه.

خوش اندام. [خوش / خوش آ] (ص
مرکب) خوش اندازه. خوش هیکل.
متناسب القامه؛ دریم؛ پرگوش خوش اندام.
(متنبی الارب).

خوش اندامی. [خوش / خوش آ]
(حامص مرکب) تناسب قامت. خوش هیکل.
خوش اندازگی.

خوش اندر خوش. [خوش / خوش آ د]
خوش / خوش] (ص مرکب) بسیار خوش.
بسیار نیکو. سخت خوش. سخت شادان و
نکوحال:

به آواز و چهره کش و دلکشم
همان خوش همین خوش خوش اندر خوشم.
سعدی.

خوش انصاف. [خوش / خوش] [ص
مرکب) بانصاف. آنکه انصاف و نصفت نکو
دارد. منصف. [بی انصاف. بی نصفت (در وقت
طمعنه زدن).

خوش انگشت. [خوش / خوش آگ] (ص
مرکب) دارای انگشت نیکو. [اهنر مندی که
بخوبی و شایستگی چیزی را بسازد. [مطرب
و نوازنده خوب. نیکو نواز. خوش نواز. خوب
ساززن:

کامران و کام یاب و شاد باش و دیر زی
زی خوش انگشتان بیوی وزی دل افروزان نگر.
ازرقی (از انجمن آرای ناصری).

خوش اوفتادن. [خوش / خوش د]
(مص مرکب) نکو افتادن. مناسب افتادن.
مطوب افتادن. دلپسند قرار گرفتن:
من مرغ زیر کم که چنانم خوش اوفتاد
در قید او که یاد نباید نشیمنم. سعدی.

خوش باد. [خوش / خوش] (ص مرکب) با
باد نیکو. با باد خوب. ریح؛ یوم ریح؛ روزی
خوش باد. (یادداشت مؤلف). عذوت الارض؛
خوش یلای گردید. عذا البلد، خوش باد گردید
شهر. (متنبی الارب).

خوش باد. [خوش / خوش] (جملة فعلیه
دعایی، صوت مرکب) نکو باد. نیکو باد.
خوب باد.

خوش باش. [خوش / خوش] (ف مرکب)
خوشباشنده. [خوش آمد که تعلق باشد.
(لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).
[خوش آمدگو:

بنفالت عمر شد حافظ یا با ما بیخانه
که شنگولان خوشباشت پیاموزند کاری خوش.
حافظ.

خوش باش. [خوش / خوش] [لا مرکب)
زمینهایی که بکسی که طرف میل باشد
می بخشند بشرطی که آن شخص چیز کمی
بصاحب داده و در وقت احضار بخدمت
دیوانی حاضر باشد. (ناظم الاطیاء).

خوش باشیده. [خوش / خوش ش] (جملة
فعلیه) [خوش] جمله ای است خبریه که بمعنی
انشائیة آید بمعنی نیکو باشد و خوش آید. (از
آندراج):

نیست در دست مرا غیر دعا خوش باشد
گر خوشی با من بی برگ تووا خوش باشد.
صائب (از آندراج).

محتب چون بدر میکند آید گوید
پیر میخانه که خوش باشد اگر جا باشد.
سلیم (از آندراج).

خوش باش زدن. [خوش / خوش ز د]
(مص مرکب) خوش باش گفتن؛ صلاهی خوش
باش زدن؛ آوا درد دادن که خوش باش؛
خار حسرت بدل و خنده شادی بر لب
جام غم گیرم و خود نوشم و خوش باش زدم.

نظری (از آندراج).
خوش باش گفتن. [خوش / خوش گ]
ت] (مص مرکب) شادباش گفتن. خوش باش
زدن. تهنیت گفتن.

خوشباشی. [خوش / خوش] (حامص
مرکب) حالت خوش بودن. بی غمی. [کنایه
از لایب الگیری:

نیست در بازار عالم خوشدلی و رز آنکه هست
شیوه رندی و خوشباشی عیازان خوش است.
حافظ.

خوش باطن. [خوش / خوش ط] (ص
مرکب) نیکو سرشت. نیکو نهاد. [در مقام
طمین، آنکه باطن بد دارد. خبیث. لئیم.
بدسیرت. بدجنس.

خوش باطنی. [خوش / خوش ط]
(حامص مرکب) حالت و چگونگی
خوش باطن. رجوع به خوش باطن شود.

خوش بالا. [خوش] [خ] دهی است از
دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان
بجنورد با ۳۶۱ تن سکنه. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

خوش بالا. [خوش] [خ] دهی است از
دهستان در قاضی بخش حومه شهرستان
نیشابور با ۳۹۴ تن سکنه. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

خوش باور. [خوش / خوش و] (ص مرکب)
زودباور. آنکه هر گته را راست دارد و همه
کس را استوار داند. مقابل دیرباور یا بدباور.
یقنه. میقان. میقانه. ذوقین. (یادداشت مؤلف).

خوش باورانه. [خوش / خوش و ن / ن]
(ق مرکب) زودباورانه. مقابل دیرباورانه.
(یادداشت مؤلف).

خوش باوری. [خوش / خوش و]
(حامص مرکب) زودباوری. سهل القبولی.
[کنایه از سادگی است.

خوش به حال تو. [خوش / خوش ب ل]
ت] (صوت مرکب) طوبی لک. خوشا حال تو.
خوش بخت. [خوش / خوش ب] (ص
مرکب) سعید. بختور. نیک روز. نیک اختر.

مرزوق. بختیار. خوش طالع. مقابل بدبخت.
دولت یار. خوش اقبال. مسعود. بلند اختر.

خوش بختانه. [خوش / خوش ب ن / ن]
(ق مرکب) از روی خوشبختی. از حسن
اتفاق. (یادداشت مؤلف).

خوشبختی. [خوش / خوش ب] (حامص
مرکب) سعادت. نیک اختر. نکو طالعی.
مقابل شقاوت. جد. نیک بختی. (یادداشت
مؤلف).

خوش بدیه. [خوش / خوش ب ده] (نف
مرکب) خوش حساب. آنکه بدهکاری های
خود را بموقع تأدیه کند. مقابل بدبده.
(یادداشت مؤلف).

خوش بدهی. [خوش / خوش ب د]
(حامص مرکب) خوب حسابی.
خوب پرداختی. مقابل بدبدهی.

خوش برخورد. [خوش / خوش ب خورد]
زدن. تهنیت گفتن.

خوش / خُردُ [ص مرکب] خوش معاشرت. خوش محضر. آنکه به وقت ملاقات رو خوش نشان دهد. نیک محضر. [کنایه از بشاش. (یادداشت مؤلف).

خوش بر خوردن. [خوش / خُش ب خُوژ / خُوژ] (مص مرکب) خوش ملاقات کردن. ملاقات و برخورد از روی بشاشت داشتن. نیک محضر بودن. مقابل بد برخوردن. (یادداشت مؤلف).

خوش بر خوردی. [خوش / خُش ب خُوژ / خُوژ] (حامص مرکب) خوش محضری. نیک محضری. حالت برخورد نیک داشتن. خوش معاشرتی. (یادداشت مؤلف).

خوش بر سر پا آمدن. [خوش / خُش خُش ب س ر م د] (مص مرکب) بظهور آمدن. آشکار شدن. تکوین یافتن در تداول الواط. (از آندراج).

خوش برش. [خوش / خُش ب ر] (ص مرکب) خوش قطع (جامه). جامه‌ای که برش آن نکوست. (یادداشت مؤلف). [کنایه از خوش اندام و خوش هیكل است. نه فربه نه لاغر. آنکه ترکیب قد و قامت او نکوست.

خوش برشی. [خوش / خُش ب ر] (حامص مرکب) حالت خوش برش. حالت خوش قطع. حالت برشی نکو داشتن. نیک برشی. نیک اندازگی. (یادداشت مؤلف). [اینک اندامی. خوش هیکلی. خوش اندازگی. خوش قد و قامتی. (یادداشت مؤلف).

خوش برگ. [خوش / خُش ب] (ص مرکب) کنایه از صاحب ثروت و باسامان. (آندراج): نخواهم دل از او خوش برگ گردد که مقلس زود شادی مرگ گردد.

زلالی (از آندراج). **خوش بینیگی.** [خوش / خُش ب ن ی] (حامص مرکب) حالت و چگونگی خوش بینی. حالت نیکوبه. قوی بینیگی. مقابل بی بینیگی. مقابل علیی. مقابل ضعفی.

خوش بینی. [خوش / خُش ب ن ی] (ص مرکب) مقابل کم بینی. قوی. آنکه مزاج سالم دارد. آنکه قدرت جسمی کافی دارد. قوی بینی. یا بنیه خوب. سالم یا بهره از قدرت و نظم دستگاه جسمانی خوب.

خوش بو. [خوش / خُش] (ص مرکب) مطهر. طیب. عبق. طبه. ارج. بویا. خوشبوی. (یادداشت بخت مؤلف). چیزی که دارای بوی نیک و مطهر باشد. (ناظم الاطباء): تو مزخ و نزه و میوه خوشبو همی خوری ویشان سفال بیزه و برگ میچرند.

ناصر خسرو. ندا آمد که یا موسی تو ندانستی که بوی دهن روزه دار نژد من خوشبو تر است از بوی

مشک؟ (قصص الانبیاء).

چو تو گرمی کنی نیکو نباشد

گلی کو گرم شد خوشبو نباشد. نظامی.

فرشهایی کشیده بر سر تخت

نرم و خوشبو چو برگهای درخت. نظامی.

جز آن کان شخص را بوی دهان بود

تو خوشبوئی از این به چون توان بود؟

نظامی.

رضوان در خلد باز کرده ست

کز عطر مشام روح خوشبوست. سعدی.

ناگهی باد خزان آید و این رونق و آب

که تو می بینی از این گلبن خوشبو برود.

سعدی.

گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبو

ولی امید نباتش چنانکه دانی نیست. سعدی.

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید.

سعدی.

|| (لا) عطر. (مهدب الاسماء). شامه. (ناظم الاطباء). خوشبوی.

خوشبویی. [خوش / خُش] (حامص مرکب) خوشبویی. حالت خوشبو بودن. بوی خوش دارندگی. ارج. (یادداشت مؤلف). معطری:

ز خوش رنگی چو گل گنتم ز خوش بونی جوان گنتم

ز بیم باد و برف دی به خم اندر نهان گنتم.

فرخی.

خوش بودار. [خوش / خُش] (نص مرکب) مطهر. عطر سا. (ناظم الاطباء). دارای بوی خوب.

خوش بودن. [خوش / خُش د] (مص مرکب) راحت و آسوده بودن. آسایش داشتن. (ناظم الاطباء). شادمان بودن. شادان بودن. (یادداشت مؤلف):

|| مطامی خور و رندی کن و خوش باش ولی

|| صبر مکن چون دگران قرآن را. حافظ.

|| صحیح بودن. نکو بودن. درست بودن. موافق بودن:

خوش نبود با نظر مهتران

بودن او جز کف خنیا گران. نظامی.

|| سالم بودن. تندرست بودن. تندرستی داشتن. (ناظم الاطباء).

خوشبو شدن. [خوش / خُش ش د] (مص مرکب) تعطر. (منتهی الارب).

خوشبوی شدن. رجوع به خوشبوی شدن شود.

خوشبوفروش. [خوش / خُش ف] (نص مرکب) فروشنده خوشبو. عطار. عطر فروش. (یادداشت بخت مؤلف).

خوشبو کردن. [خوش / خُش ک د] (مص مرکب) مطهر ساختن. تعطر. ترویج. خوشبو گردانیدن. خوشبوی کردن. (یادداشت بخت مؤلف): روزی بت را بیرون آوردند به

دَر و گوهر مرصع کرده و بمشک و عنبر

خوشبو کرده. (قصص الانبیاء).

از این جنبش آن بود مقصود من

که خوشبو کنم مجمر از عود من. نظامی.

و نیز رجوع به خوشبوی کردن شود.

خوشبوی. [خوش / خُش] (ص مرکب) مطهر. عطر دار (ناظم الاطباء). عاطر. طیب. عبق. عایق. مطیب. طیب الرایحه. عطر الرایحه. طیبه. (یادداشت بخت مؤلف). خوشبو:

وز بر خوشبوی نیلوفر نشست

چون گه رفتن فراز آمد بجست. رودکی.

چون خط معشوق نیست تازه و خوشبوی

از غم آنست سوکوار بنفشه.

رفیع الدین مرزبان فارسی.

خیز و پیش آر از آن می خوشبوی

زود بگشای خیک را استیم. خسروی.

تا لاله خودروی نگردهد چو گل سیب

تا نرگس خوشبوی نگردهد چو گل نار.

فرخی.

لاله خودروی زاید باغبیچه نوبهار

نرگس خوشبوی زاید راغبیچه مهرگان.

فرخی.

یاد خوشبوی دهد نرگس را مزده همی

که گل سرخ پدید آمد از پرده همی.

منوچهری.

تا کجا پیش بود نرگس خوشبوی طری

که بچشم تو چنان آید چون درنگری.

منوچهری.

باده خوشبوی مروق شده ست

پا کتر از آب و قویتر ز نار. منوچهری.

سوسن آزاد و شاخ نرگس بیمار جفت

نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزادبار.

منوچهری.

نوبهار آمد و آورد گل تازه فراز

می خوشبوی فراز آور و بربط بنواز.

منوچهری.

خاصه چنین گل که از این رنگین تر بود

خوشبوی تر نتواند بود. (تاریخ بیهقی).

بود سیب خوشبوی بر شاخ خویش

ولیکن بیجامه دهد بوی بیش. اسدی.

نیش نهان دارد در زیر نوش

سوسن خوشبوی چون سوزنت.

ناصر خسرو.

گل خوشبوی پا کیزه ست اگر چند

نرئید جز که در سرگین و شدیار.

ناصر خسرو.

شاید که بجان تَت شریفست ازیراک

خوشبوی بود کلبه همایه عطار.

ناصر خسرو.

وگر دشوار می بینی مشو نوید از آسانی

که از سرگین همی روید چنین خوشبوی ریحانها.

ناصر خسرو.

ناصر خسرو.

شود به بستان دستان زن و سردسرای
بمشق بر گل خوشبوی بلبل خوشدم.

سوزنی،
گفتم هستی چو گل هم خوش و هم بی وفا
لیک نگفتم که هست گل ز تو خوشبوی تر.
خاقانی.

من نیز بدان گلاب خوشبوی
خوش میکم آب خود بدین جوی. نظامی،
گشادانگه زبان چون لاله بشکفت
چو بلبل با گل خوشبوی خود گفت. نظامی،
گلی دید خوشبوی و نادیده گرد
بهاری نیازده از باد سرد. نظامی،
دهنهای خوشبوی از تاب شعله گرسنگی دود
خلوف به آسمان رسانید. (ترجمه تاریخ
یعنی).

دلش گرچه درحال از او رنجه شد
دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد.
سعدی (بوستان).

گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم.
سعدی (گلستان).

ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بهار
مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را.
سعدی.

خاک شیراز همیشه گل خوشبوی دهد
لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد.
سعدی (خواتیم).

در مجلس ما عطر میامیز که ما را
هر لحظه ز گیوی تو خوشبوی مشام است.
حافظ.

تازه رویان و خو برویانتد و خوشخوی و
خوشبوی. (تاریخ قم). | عطر. بوی خوش.
شیم. (یادداشت مؤلف). خوشبو: عَرَف
خوشبوی و عَرَف نیکویی. (نصاب الصیاب).
غسله معطره؛ دست‌شستی پرورده در
خوشبوها. (منتهی الارب).

خوشبوی ساختن. [خَوْشُ / خُشْتُ] (مص مرکب) معطر کردن. اطابه. خوشبوی گردانیدن. خوشبوی کردن. (یادداشت مؤلف).
خوشبوی شدن. [خَوْشُ / خُشْتُ] (مص مرکب) عَطَّرَ. عَيْقَ. عَيْاقَةَ. عَيْاقَةَ. أَرَجَ. أَرِيجَ. (منتهی الارب). تطیاب. طیب. طیب. (تاج المصادر بیهقی). معطر شدن. با عطر شدن. عطرناک شدن. (یادداشت مؤلف).
خوشبوی فروش. [خَوْشُ / خُشْتُ] (نف مرکب) عطار. فروشنده عطر. فروشنده بوی خوش. (یادداشت بخط مؤلف). خوشبوفروش. بوفروش.

خوشبوی کردن. [خَوْشُ / خُشْتُ] (مص مرکب) تطیر. (دهار). تطیب. (تاج المصادر بیهقی). تعریف. (ترجمان القرآن). معطر کردن. خوشبوی ساختن. خوشبوی

گردانیدن. (یادداشت مؤلف):

صبحی که مشام جان مشتاق
خوشبوی کند اذا تنفس. سعدی.

خوشبوی گردانیدن. [خَوْشُ / خُشْتُ] (مص مرکب) تعریف. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). اطابه. (تاج المصادر بیهقی). خوشبوی کردن. خوشبوی ساختن. خوشبو گردانیدن. خوشبو کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خوشبوی ناک. [خَوْشُ / خُشْتُ] (ص مرکب) معطر. (منتهی الارب). با بوی خوش؛ افعام؛ خوشبوی ناک کردن؛ مشک خانه را. (منتهی الارب).

خوشبویی. [خَوْشُ / خُشْتُ] (حامص مرکب) حالت بوی خوش داشتن. خوشبویی. (یادداشت مؤلف):

تیره روانت علم کند روشن
گنده تنت چو مشک بخوشبویی.
ناصر خسرو.

بخوشبویی خاک افتادگان
بخوشجوی طبع آزادگان. نظامی.
رجوع به خوشبویی شود.

خوش بیار. [خَوْشُ / خُشْتُ] (نف مرکب) خوش طالع. خوش اقبال. خوشبخت. سعید. آنکه هر چه برای او رخ دهد خوبست. که کار بر مراد او گردد. | در قمار کسی را گویند که مرتب مهره یا ورق برنده بیاورد.

خوش بیاری. [خَوْشُ / خُشْتُ] (حامص مرکب) خوش طالمی. خوش اقبالی. مقابل بدیاری. (یادداشت بخط مؤلف).

خوش بیان. [خَوْشُ / خُشْتُ] (ص مرکب) خوش سخن. نکوسخن. نیکوگو. نیک کلام. نکو کلام. خوش زبان. (یادداشت مؤلف).

خوش بختی. [خَوْشُ / خُشْتُ] (حامص مرکب) خوش سخنی. نکوسخنی. خوب گفتاری. خوش کلامی. نیکو گفتاری. خوش زبانی. (یادداشت مؤلف).

خوش بین. [خَوْشُ / خُشْتُ] (نف مرکب) آنکه همیشه به همه کار با نظر خوب نگردد. مقابل بدبین. آنکه وجهه خوب امری مورد توجه اوست. آنکه نظر خوش بقضیه و واقعه دارد. (یادداشت مؤلف): مردی خوش بین با آدمی بدبین باده می‌پیمائیدند، چون شیشه به نصف رسید خوش بین بدبین را گفت نصف شیشه پر است و بدبین خوش بین را جواب داد آری نصف آن خالی است. (یادداشت مؤلف).

خوش بینی. [خَوْشُ / خُشْتُ] (حامص مرکب) حالت خوش بین. با نظر خوب به امری نگریستن. مقابل بدبینی.
خوش پائین. [خَوْشُ / خُشْتُ] (اخ) دمی

است از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع در جنوب خاوری میان آباد. این ده در جلگه قرار دارد با هوای گرم و ۲۸۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و بنشن و زیره و پنبه. شغل اهالی زراعت و مالدار و قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوش پذیرائی. [خَوْشُ / خُشْتُ] (حامص مرکب) خوب پذیرائی. نیکو پذیرائی. عمل پذیرائی خوب کردن. عمل نیکو پذیرائی نمودن. | (ص مرکب) که نیکو دارد. که نیکو تیمار دارد و تمهید کند مهمان را.

خوش پرگار. [خَوْشُ / خُشْتُ] (ص مرکب) خوش قواره. خوش ترکیب. (آندراج):

دور عیش مرکز از پرگار می‌گردد تمام
شد ز خط عنبرین آن خال خوش پرگار تر.
میرزا صائب (از آندراج).

خوش پرواز. [خَوْشُ / خُشْتُ] (ص مرکب) خوب طیران. که پرواز نیکو کند. که نیکو پرد. که نیکو تواند پرید:

ای دریا مرغ خوش پرواز من
ز انتها پرید تا آغاز من. مولوی.

خوش پروازی. [خَوْشُ / خُشْتُ] (حامص مرکب) عمل خوش پرواز. حالت خوش پرواز.

خوش پز. [خَوْشُ / خُشْتُ] (ص مرکب) خوش لباس. با لباسهای فاخر. مقابل بدپز. (این کلمه از خوش فارسی و پز فرانسه ساخته شده است).

خوش پزی. [خَوْشُ / خُشْتُ] (حامص مرکب) خوش لباسی. حالت با لباسهای فاخر بودن. (یادداشت مؤلف).

خوش پسو. [خَوْشُ / خُشْتُ] (ص مرکب) پسر خوشگل. امرد. پسر زیباروی. ساده:

و در موضع سقاۀ هر خوش پسری
ظریف منظری... کمر بر میان بسته...
(جهانگشای جویی).

گروهی نشینند با خوش پسر
که ما با کپازیم و صاحب نظر. سعدی.
آن خوش پسر برآمد از خانه می کشیده
مایل به اوفتادن چون میوه رسیده.

صائب (از آندراج).

خوش پشت. [خَوْشُ / خُشْتُ] (ص مرکب) اسبی که به آسانی آنرا سوار توان شد. اسبی که بزودی پشت دهد سوار را.

1 - Optimiste (فرانسوی).
2 - Pessimiste (فرانسوی).
3 - Pose.

(یادداشت بخط مؤلف): به منزلت استوری داند که بر آن نشیند و چنانکه خواهد میراند و می گرداند و اگر رام و خوش پشت نباشد بنازیانه بیم می کند در وقت. (تاریخ بهیقی).

خوش پنجه. [خوش / خُش پ / ج / ج] (ص مرکب) ساززنده خوب. خوش انگشت. که در نواختن سازهای زهی مهارت دارد. **خوش پوزه.** [خوش / خُش] (ص مرکب) جانوری که پوزه زیبا دارد. خوش پوزه. یا پوزه خوب. یا پوزه نیکو. نیکو پوزه.

از پی صید آهوی خوشپوز چشمها بر ز سرمه کرده چو پوز. سنائی. **خوشپوزی.** [خوش / خُش] (حامص مرکب) عمل لیسیدن و سودن ستور پوزه یکدیگر را. (یادداشت بخط مؤلف). [کتابه از بوسه. ماچ. قبله. (از ناظم الاطباء) (از برهان قاطع):

کرده از عدل او به دلوزی
گرگ با جان میش خوشپوزی. سنائی. **خوش پوشاک.** [خوش / خُش] (ص مرکب) آراسته. نیک پیراسته در لباس. خوش لباس. (ناظم الاطباء؛ خیرخیر؛ مرد خوش خوراک و خوش پوشاک. (منتهی الارب).

خوش پی. [خوش / خُش پ / پ] (ص مرکب) راهوار. خوش رفتار. (یادداشت مؤلف). خوش قدم. خوش راه. گریزد مر اسب را آن کینه کیش آن نزد مر اسب زد بر سکیش تاز سسک وارهد خوش پی شود شیره را زندان کنی تا می شود. مولوی.

خوش پیام. [خوش / خُش پ] (ص مرکب) خوش پیغام. آنکه پیغام خوش دارد. نیکو پیام. حامل خبر و پیغام خوش. بهر این گفت آن رسول خوش پیام رمز موتوا قبل موت یا کرام. مولوی.

خوش پیچ. [خوش / خُش] (ص مرکب) شخصی که صاحب سلیقه و میرزانش باشد. (آنندراج). عاقل. باسلیقه. شریف. نامدار. (ناظم الاطباء).

خوش بیچمانی. [خوش / خُش] (حامص مرکب) صاحب سلیقهگی؛ تو گر خوش بیچمانی غارت دلها توانی کرد چه مطلب همچو گل دستار او خالی برسیچی. میرزانشی (از آنندراج).

خوش پیشانی. [خوش / خُش] (ص مرکب) آنکه پیشانی زیبا دارد. [آنکه طالع خوش دارد. خوش اقبال. خوب طالع.

خوش پیغام. [خوش / خُش پ / پ] (ص مرکب) خوش پیام. آنکه پیغام خوش دارد. حامل پیغام خوب.

خوش پیکر. [خوش / خُش پ / پ ک]

(ص مرکب) خوش اندام. با پیکر خوب. با پیکر خوش. خوش ترکیب: هیئی؛ نیکو و خوش پیکر گردیدن. (منتهی الارب).

خوشت. [خوش / خُش] (ص) لخت. برهنه. عور. آنکه هیچ چیز در بر ندارد. (ناظم الاطباء). این لغت مصحف غوشت است. رجوع به غوشت شود.

خوش تابی. [خوش / خُش] (حامص مرکب) مقابل بدتابی. خوب تابی. نیکو تابی. نیک تابی. نکو تابی. (یادداشت مؤلف). رجوع به تاب و تابیدن شود.

خوشتامن. [خوش / خُش م] (ا) خوشامن. خوشدامن. مادرزن. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به خوشامن و خوشدامن شود. [اسادشور. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رجوع به خوشامن و خوشدامن شود.

خوش تخم. [خوش / خُش ت] (ص مرکب) آنکه فرزندان نیک آرد. آنکه فرزندان خوب آورد. (یادداشت مؤلف).

خوشتور. [خوش / خُش ت] (ص تفضیلی) بهتر. نیکوتر. نکوتر. زیباتر. قشنگتر. (ناظم الاطباء): فردا صبح باید کرد که بامداد باغ خوشت باشد. (تاریخ بهیقی). خداوند نیکو بشوند و این بندگان که حاضرند نیز بشوند تا صواب است یا نه آنگاه آنچه خوشت آید می باید کرد. (تاریخ بهیقی). پادشاهان بزرگ آن فرمایند که ایشان را خوشت آید. (تاریخ بهیقی).

گویداز عمر و شادی چه بود خوشت
مکن اندیشه فردا بخور و بشکن.

ناصر خسرو.
در نظاره او آسمان چشم حیرت گشاده،
تیزی هر چه دلکش تر و نظاره گاهی هر چه
شتر. (کلیله و دمنه).

مردم چنبر چوبین که شندند خوش است
پس دم آن خوشتر کز چنبر مینا شندند.

خاقانی.
خاقانیم که مرگم از زندگی است خوشتر
تا چون که نیست گردم داند که هست اویم.
خاقانی.

نفس عنبرین دار و آه آتشین زن
کزین خوشتر آب و هوائی نیایی. خاقانی.
خوشت آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران. مولوی.

خوش تراش. [خوش / خُش ت] (ص مرکب) نیکو تراشیده. [با هیئت و شکل زیبا چنانکه ساق پایی. [خوش شکل. نیک صورت. زیباندام. قشنگ. (ناظم الاطباء).

خوش توش. [خوش / خُش ت] (ص مرکب) ملس. طعم ترشی آمیخته باشد با

شیرینی، چون طعم آلو و مانند آن. (یادداشت مؤلف):

برگ می صبح کن سرکه فروختن که چه
گرچه ز خواب جسته ای خوش ترش گرانسی.
خاقانی.

خوش ترش زردچهره آبی را
طبع مرطوب و لون محرور است
شاخ امرو گوئی و امرو
دسته و گرد نای طنبور است.

(از تاج المآثر).

خوشرک. [خوش / خُش ت] (ص تفضیلی، ق مرکب) کمی خوش آیدتر. قدری نیکوتر. (ناظم الاطباء). کمی بهتر. [اسرمتر. آرام تر:

ما که با داغ نام سلطانیم
ختلی آن به که خوشرک رانیم. نظامی.
فرس خوشترک ران که صحرا خوش است.
نظامی.

[بسیار خوشتر. (غیاث اللغات) (آنندراج).

خوش ترکیب. [خوش / خُش ت] (ص مرکب) خوش قیافه. خوش اندام. خوش تراش. مقابل بدترکیب. مقابل زشت. قشنگ. خوش قدوبالا. با اندام نیکو. با قدورشی نیکو. (یادداشت مؤلف).

خوش ترکیبی. [خوش / خُش ت] (حامص مرکب) حالت خوش ترکیب. نیکوترکیبی. نیک ترکیبی. خوش اندامی. خوش قدوبالایی.

خوشترین. [خوش / خُش ت] (ص عالی) بهترین. نیکوترین. قشنگترین؛ و این... اسکجکت خوشترین دیههائی بخارا بوده است. (تاریخ بخارای نرشخی). فرات؛ خوشترین آب. (ترجمان القرآن).

خوش تعارف. [خوش / خُش ت] (ص مرکب) آنکه خوب آداب برخورد نگاه دارد. آنکه بوقت برخورد و ملاقات با حُسن وجه خوش رویی و ادب کند. خوش برخورد. نیک تعارف. خوش ملاقات.

خوش تعارفی. [خوش / خُش ت] (حامص مرکب) خوش برخوردی. مقابل بدتعارفی. خوش ملاقاتی. نکو برخوردی.

خوش تعبیر. [خوش / خُش ت] (ص مرکب) آنکه مسائل و مطالب را صحیح تعبیر کند. آنکه مشکلات را صحیح بگشاید. آنکه تعبیر نکو دارد. [خوش فال. آنکه پیش بینی خوب کند. باشگون.

خوش تقریر. [خوش / خُش ت] (ص مرکب) فصیح. نطق. (ناظم الاطباء). آنکه مسائل علمی را خوب بیان کند. آنکه تقریر خوب دارد. که با گشاده زبانی ادای مطلب کند. که مطلبی را نیکو بازگوید.

خوش تقریری. [خوش / خُش ت]

(حامص مرکب) حالت خوش تفریح، بچل خوش تفریح، فصاحت. (یادداشت مؤلف).

خوش تن. [خوش / خُش ت] (ص مرکب) خوش‌بودن، نکوبدن، نیک‌بودن، نیک‌تن. خوش‌اندام؛ عبره؛ زن تنک‌پوست سخت‌سپید آنگه گوشت‌نیگوروی خوش‌تن خوشخوی. غلام افلود؛ کودک برسیدگی رسیده خوش‌تن. عبره؛ خوش‌تن از هر چیز. (منتهی الارب).

خوش‌جان. [خوش / خُش ج] (حامص مرکب) خوشکامی، خوشحالی، خوشدلی؛ اگر دیدمی آن هر دو مونس جان را بدی ز دیدنشان خوشدلی و خوش‌جان.

سوزنی.
خوش جبلت. [خوش / خُش ج پل ل] (ص مرکب) خوش‌ذات، خوش‌طینت، خوش‌جنس، خوش‌سریرت، نیکوسریرت، نیکونهاد.

خوش جمال. [خوش / خُش ج] (ص مرکب) خوش‌صورت، قشنگ، زیباروی.

خوش جمالی. [خوش / خُش ج] (حامص مرکب) خوش‌صورتی، زیبارویی؛

رخ معشوقه با این خوش‌جمالی جمال از عشق‌بازی نیست خالی، نظامی.

خوش جنس. [خوش / خُش ج] (ص مرکب) خوش‌ذات، خوش‌باطن، مقابل بدجنس، مقابل بدذات. [از نژاد خوب، گهری، پاک‌گهر.

خوش جنسی. [خوش / خُش ج] (حامص مرکب) خوش‌ذاتی، خوش‌باطنی، خوش‌طینتی. (یادداشت مؤلف).

خوش جوش. [خوش / خُش ج] (ص مرکب) سوار یا دیگری که زود بجوش آید. [کنایه از خوش‌ترکیب. [کنایه از شخصی که زود با دیگران دوست شود.

خوش چشم و ابرو. [خوش / خُش ج] (ص مرکب) آنکه چشمان و ابروهای نیکو دارد، زیباروی، با چشمان قشنگ.

خوش چم و خم. [خوش / خُش ج] (ص مرکب) خوش‌رفتار، خوش‌ادا، خوش‌اطوار، خوش‌حرکت.

خوش‌چه. [خوش / خُش ج] (ص مرکب) دختر نیک، [هر چیز با لطافت و نزاکت. (ناظم الاطباء).

خوش چهره. [خوش / خُش ج] (ص مرکب) خوش‌صورت، زیباروی، خوب‌روی.

خوش حافظه. [خوش / خُش ف ظ] (ص مرکب) آنکه حافظه نیکو دارد، آنکه مطالب را زود حفظ کند و دیر از یاد برد، نیک‌یاد. (یادداشت مؤلف). با یادوهوش.

خوشحال. [خوش / خُش] (ص مرکب)

شاد، باسرور، بی‌غم، مقابل بدحال، با وقت خوش. [اشاش، کامران، بختیار، شادمان، نیک‌بخت. (از ناظم الاطباء). سرور (یادداشت مؤلف)؛

من پهر جمعیتی نالان شدم، جفت بدحالان و خوشحالان شدم. مولوی. اندوه فایده نمی‌کند خوشحال می‌باید بود. (انیس الطالین). [اق مرکب] در حال شادمانی و سرور. (ناظم الاطباء). شادان. (یادداشت مؤلف)؛ به ذوق دریافت لقای شریف ایشان خوشحال می‌رفتم. (انیس الطالین).

خوش حالت. [خوش / خُش ل] (ص مرکب) خوش‌وضع، خوش‌ترکیب، باقاعده، با ترکیب خوب و زیبا؛ فلان چشمانی خوش حالت دارد. (یادداشت مؤلف). [لا

مرکیب] حالتی خوش، حالت خوب و نیک. **خوشحالتی.** [خوش / خُش ل] (حامص مرکب) خوش‌ترکیبی، خوش‌شکلی، خوش‌وضعی.

خوشحال شدن. [خوش / خُش ش د] (ص مرکب) سرور شدن، شادمان شدن، شادان شدن؛ بمنزل من رسیدند، خوشحال شدم. (انیس الطالین).

خوشحالی. [خوش / خُش] (حامص مرکب) مسرت، شادمانی، [آندراج، سرور، بشاشت، کامرانی، فرح. (ناظم الاطباء)؛ بر همه خلق مضمون آنرا ظاهر ساز تا فاش شود و همه جا گفته شود و کمال یابد خوشحالی و راحت در میان مردم و دل‌های ایشان قرار گیرد بر آنچه خدا بدیشان عنایت کرده. (تاریخ بیہتی).

از شکست خضم خوشحالی ندامت بر دهد زین‌پایین ریزه‌الماس در معجون مکن، صائب (از آندراج).

خوش حدیث. [خوش / خُش ح] (ص مرکب) حدیث خوش، حدیث خوب، حدیث نیکو؛

هست شعر آن خوش‌حدیثی کاستماعش کرده‌اند هم نبی و هم ولی و هم امیر و هم امام، سوزنی.

[ص مرکب] خوش‌سخن، خوش‌گفتار، خوشگو، خوب‌سخن.

خوش حدیثی. [خوش / خُش ح] (حامص مرکب) خوش‌سخنی، خوب‌کلامی، نیکو‌سخنی، نیک‌گفتاری.

خوش حرکات. [خوش / خُش ح ز] (ص مرکب) خوش‌رفتار، آنکه حرکت و رفتار نیکو دارد، آنکه در حرکاتش لغزش نیست. [شیرین حرکات، طنناز. [خوش‌خلق، خوش‌اخلاق، خوش‌کردار.

خوش حرکت. [خوش / خُش ح ز ک]

(ص مرکب) آنکه حرکات و کردار وی قرین لیاقت و شایستگی و نیک باشد. (ناظم الاطباء).

خوش حساب. [خوش / خُش ح] (ص مرکب) خوش‌معامله، آنکه در معامله دغ‌لکاری ندارد، آنکه در داد و ستد و وام‌خواهی و وام‌گیری راست‌کردار است.

— آدم خوش حساب؛ آنکه دین خود را بموقع و بدون معطلی می‌پردازد، مقابل بدبده، مقابل بدحساب.

خوش حسابی. [خوش / خُش ح] (حامص مرکب) خوش‌معاملگی، مقابل بدحسابی، [خوش‌پرداختی، مقابل بدبدهی.

خوش حضور. [خوش / خُش ح] (ص مرکب) خوش‌محضر، خوش‌مجلس، خوب‌محضر، نیکو‌محضر.

خوش حنجره. [خوش / خُش ح ج ز] (ص مرکب) خوش‌صدا، خوش‌صوت، خوش‌آواز.

خوش حنین. [خوش / خُش ح] (ص مرکب) خوش‌صدا، خوش‌آواز؛ گفت‌ای طوطی خوب خوش‌حنین، هین چه بودت این چراگشتی چنین، مولوی.

خوش خاطر. [خوش / خُش ط] (ص مرکب) شادمان، سرور، خرم، (ناظم الاطباء).

خوشخاک. [خوش / خُش] (ص مرکب) زمینی که خاک خوب دارد یعنی آنرا پست و بلند نیست؛ نفع؛ زمین خوش‌خاک، نفع‌آ؛ زمین خوش‌خاک. (منتهی الارب). الفضراء؛ گل خوش و زمین خوشخاک. (دستور الاخوان قاضی محمد دهار). [لا مرکب] گرد اندر هوا و زمین، غبار. (مهذب الاسماء).

خوش خال. [خوش / خُش] (ص مرکب) که خال نیکو دارد. [معشوق، نگار، شاهده. (ناظم الاطباء).

خوش خبر. [خوش / خُش خ ب] (ص مرکب) نویددهنده، مزه‌دهنده. (ناظم الاطباء). مزه‌دور. (یادداشت مؤلف)؛

نکته روح‌فزا از دهن دوست بگو، نامه خوش‌خبر از عالم اسرار بیار، حافظ.

آن خوش‌خبر کجاست که این فتح مزه داد تا جان فشانمش چو زور و سیم در قدم، حافظ.

مزه ای دل که دگر باد صبا باز آمد، هدهد خوش‌خبر از طرف سا باز آمد.

حافظ. — خوش‌خبر باش؛ به قاصد نورسیده و تفرلاً به کلاغ و جغد گویند چون بانگ کند، چون کلاغ یا جغدی بر بالای خانه‌ای نشیند و آواز دهد زنان برای رفع نحوست آن گویند؛

خوش خیر باش.
- خوش خیر دادن؛ نوید نیکی دادن. مژده‌ای دادن. (یادداشت مؤلف).

خوش خبری. [خوش / خوش خ / ب] (حامص مرکب) نوید نیک. مژده. (ناظم الاطباء). عمل خوش خیر؛ صبا به خوش خبری هدهد سلیمان است که مژده طرب از گلشن سبا آورد. حافظ. - امثال:

بی خبری، خوش خبری است.
خوش خدمت. [خوش / خوش خ / م] (ص مرکب) آنکه در انجام خدمت کوتاهی نکند. کنایه از مطیع. کنایه از پرکار و کاردان که کارها را موافق سلیقه صاحبکار انجام دهد. [کنایه از متعلق. چاپلوس.

خوش خدمتی. [خوش / خوش خ / م] (حامص مرکب) اطاعت، پرکاری و نیک‌انجامی در کار. [چاپلوسی. خودشیرینی.

خوش خدمتی کردن. [خوش / خوش خ / م] (ص مرکب) خودشیرینی کردن. چاپلوسی کردن.

خوش خرام. [خوش / خوش خ / خ / خ] (ص مرکب) خوش رفتار و رعنا. (ناظم الاطباء). کش خرام. (یادداشت مؤلف):

بره کرد عزم آن بت خوش خرام
گره کرد بند سر آن خوش سیر. لوکری.
بدو گفت جمشید کای خوش خرام
نزیب ز تو این سخنهای خام. اسدی.
فرخی هندی غلامی از قهستانی بخواست
سی غلام ترک دادش خوش لقا و خوش خرام.
سوزنی.

ماند کجاوه حامله خوش خرام را
اندر شکم دو بیچه بمانده محضرش. خاقانی.
ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوش خرام
ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام. سعدی.
قامت زیبا و قد خوش خرام سرو سهی و بید و
چنار رقاص. (ترجمه محاسن اصفهان).

ای کبک خوش خرام که خوش میروی بایست
غره مشو که گریه عابد نماز کرد. حافظ.
تا بوکه یابم آگهی از سایه سرو سهی
گلپانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی میزنم.
حافظ.

یاقوت جان فرایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده.
حافظ.

[خلق. خوش خلق. (یادداشت مؤلف):
گفتش کی بیعت ای خوش خرام
گفت نصف‌اللیل لکن فی المنام. شیخ بهائی.
خوش خرامی. [خوش / خوش خ / خ / خ] (حامص مرکب) خوش رفتاری. نیک رفتاری. (یادداشت مؤلف). کش خرامی؛

تو رایض من به خوش خرامی
من توسن تو به بدلگامی. نظامی.
[خوش خلقی. خوش اخلاقی.

خوش خرید. [خوش / خوش خ / اص] (مرکب) تقدیم معامله کن. نسیه‌نخر. که دست‌دست خرد. (از ناظم الاطباء).

خوش خسیدن. [خوش / خوش خ / د] (مص مرکب) خوب آرامیدن. خوب خوابیدن. راحت و آسوده خوابیدن. خواب راحت کردن؛

خوش نخسند کنون از فزع هیبت او
نه به روم اندر قیصر نه به هند اندر رای. فرخی.

[ببخیر خفتن. خفتن در بی خبری.
خوش خصال. [خوش / خوش خ / اص] (مرکب) نیکو طبیعت. متواضع. آراسته و پاکیزه سرشت. نیک خوی. (ناظم الاطباء). آنکه خصلت نیکو دارد. آنکه ذات پاک دارد. (یادداشت مؤلف):

تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال
چونکه عین تو تراشد ملک و مال. مولوی.

خوش خصالی. [خوش / خوش خ / اص] (حامص مرکب) خوش طبعی. خوش ذاتی. خوب سرشتی. نیکو سرشتی.

خوش خصلت. [خوش / خوش خ / ل] (ص مرکب) آنکه طبیعت خوب دارد. آنکه او را ذاتی و سرشتی پاک است. آنکه در ذات او کدورت و خبیثی نیست.

خوش خط. [خوش / خوش خ / ط / خ] (ص مرکب) آنکه نیکو نویسد. آنکه خط خوب دارد. [کنایه از جوان مزلف و خوب روی. (از ناظم الاطباء). آنکه بر عارض خطی خوش دارد. (یادداشت مؤلف).

خوش خط و خال. [خوش / خوش خ / خ] (ص مرکب) آنکه ظاهری فریبنا و زینتاً دارد. گویند فلان مار خوش خط و خالی است؛ یعنی ظاهری فریبنده و باطنی پلید و خبیث دارد.

خوش خطی. [خوش / خوش خ / ط / طی / خ] (حامص مرکب) خوشنویسی. خط نیکو داشتن. [آزبایی. خوش صورتی؛

دیده خوشخطیم شد بلند
زله در گور عماد افکند. (یادداشت مؤلف).

خوش خلق. [خوش / خوش خ / اص] (مرکب) متواضع. باحوصله. (ناظم الاطباء). نیک خوی. ساویز. (یادداشت مؤلف).

خوش خلقی. [خوش / خوش خ / اص] (حامص مرکب) متواضع. ملاحظت. (ناظم الاطباء).

خوش خند. [خوش / خوش خ / اص] (مرکب) خوب خنده. نیکو خنده. شکر خند. کنایه از لب زیباست؛

خوش باش بدان دو لب و خوش خند که کردی
بازار شکر زان لب خوشخند شکسته. سوزنی.

خوش خنده. [خوش / خوش خ / د] (ص مرکب) نیک خنده. شکر خنده. نیکو خنده. آنکه خوب خندد؛

یاد از آن حجره حکیم شریف
و آن حریفان گرم خوش خنده. سوزنی.
خوشخو. [خوش / خوش] (ص مرکب) خوش خلق. خلیق. خلیق؛ خوش اخلاق. متواضع. ملایم. با لطافت در خلق.

خوشخوی؛ و مردمانتند بمردم نزدیک و
خوشخو و آمیزنده. (حدود العالم).
خوشخو دارم نگار بدخو چه کنم
چون هست هنر نگه به آهو چه کنم.

عصری.
پیشه زرگر به آهنگر نشد
خوی این خوشخو بدان منکر نشد. مولوی.
هر کرا بینی شکایت میکند
کان فلانکس راست طبع و خوی بد
زانکه خوشخو آن بود کو در خمول
باشد از بدخوی و بدطبعان حمول. مولوی.
دامن ز پای برگیر ای خویروی خوشخو
تا دامت نگیرد دست خدای خوانان.

سعدی (طیبات).
خوشخو خویش بیگانگان باشد و بدخو
بیگانه خویشان. (از اقوال منسوب به لقمان
بنقل تاریخ گزیده).

خوش خواب. [خوش / خوش خ / وا / خا] (ص مرکب) آنکه خوب خوابد. که به آسانی بخواب رود. که در هر موقع و محل خوش تواند خسید. [ا] (مرکب) خواب با آسایش. خواب راحت. خواب شیرین. خواب نوشین؛

ز بس خون کز تن شه رفت چون آب
درآمد ترگس شیرین ز خوشخواب. نظامی.
جنبش این مهد که محراب تست
طفل صفت از بی خوشخواب تست. نظامی.
به دل گفتا که شیرین را ز خوشخواب
کنم بیدار و خواهم شرابی آب. نظامی.
[اغفلت. بیخبری؛

مست شده عقل به خوشخواب در
کشتی تدبیر به غرقاب در. نظامی.
خوش خوابی. [خوش / خوش خ / وا / خا] (حامص مرکب) خفتن براحت و آسانی چون خفتن طبیعی. (یادداشت بخط مؤلف).
مقابل بدخوابی؛ پس تدبیر تری باز آوردن بر دست گیرند و تدبیر خوشخوابی او کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). شراب کم در صورت مساعدت مزاج سبب خوش خوابی است. (ذخیره خوارزمشاهی). [مستی و سهلایی

۱- ن: خوش خو دارم بکار...

(در صفت چشم زیبا):

گرفته دسته نرگس بدستش

به خوشخوابی چون نرگسهای مستش.

نظامی.

خوش خوار. [خوش / خوش / خوش / خوا / خا]

(نصف مرکب) آنکه خوش خورد. (یادداشت مؤلف). کسی که زندگانی با عیش و عشرت و خوشی گذراند. (ناظم الاطباء):

پیش خردمند شدم دادخواه

از تن خوشخوار گنجهکار خویش.

ناصر خسرو.

مرد را خوار چه دارد تن خوشخوارش

چون ترا خوار کند چون نکسی خوارش.

ناصر خسرو.

این کالبد جاهل خوشخوار تو گرگی است

وین جان خردمند یکی میش نزار است.

ناصر خسرو.

خوار که کردت بیارگاه شه و میر

در طلب خواب و خور جز این تن خوشخوار.

ناصر خسرو.

|| آنچه خوش خورده شود. مطبوع و

سهل التناول. لذیذ. بامزه. خوشخواره.

(یادداشت مؤلف):

نرم و تر گردد و خوشخوار و گوارنده

خار بی طعم چو در کام حمار آید.

ناصر خسرو.

شراب جوشیده... خوشبوی تر و خوشخوارتر

از خام باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

زان طبخها که دیگ سلامت همی پزد

خوشخوارتر ز فقر ابائی نیافتم. خاقانی.

باده گلرنگ تلخ و تیز و خوشخوار و سبک

نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام.

حافظ.

سیب و زردآلو و آلوچه و آلبالو

باز انجیر وزیری و خیار خوشخوار.

بسحاق اطعمه.

صفت آش بنا کردم و عظم می گفتم

لوحش الله دگر از آش زرشک خوشخوار.

بسحاق اطعمه.

الطابه؛ شراب خوشخوار. (منتهی الارب).

خوشخوارگی. [خوش / خوش / خوش / خوا / خا

ر / ر] (حامص مرکب) عمل و حالت

خوشخوار. عمل خوب خوردن. [اراحتی.

عیش خوش. گذران خوش:

جهان می گذارد به خوشخوارگی

به اندازه دارد تک بارگی. نظامی.

خوشخواره. [خوش / خوش / خوش / خوا / خا /

ر] (نصف مرکب) خوشخوار. نیکو خواره:

همی دشوارت آید کرد طاعت

که بس خوشخواره و با کبر و نازی.

ناصر خسرو.

|| (نصف مرکب) بامزه. خوشمزه. مزه دار.

لذیذ. (یادداشت مؤلف):

می خوشخواره خوشبوی همی خور در باغ

قمری و بلبل عواد خوش و صنایع است.

مسموع دسمد.

خوشخواری. [خوش / خوش / خوا / خا]

(حامص مرکب) عمل خوشخوار.

نیکو خواری. تخریب خوب. [اراحت طلبی.

خوش گذرانی.

خوشخوان. [خوش / خوش / خوا / خا]

(نصف مرکب) سرودگویی. مغنی. آوازه خوان

نیکو. (ناظم الاطباء). خوش صدا. خوش آواز.

خینا گر خوش آوا:

مبادا بهره مند از وی خمیسی

بجز خوشخوانی و زیباییوسی. نظامی.

بسا ای مطرب خوشخوان خوشگو

بشعر فارسی صوت عراقی. حافظ.

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من

کان شکر لهجه خوشخوان خوش الحان میرفت.

حافظ.

- مرغ خوشخوان؛ بلبل. (یادداشت مؤلف).

هزارستان:

غنچه گلین وصلم ز نسیمش بشکفت

مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد.

حافظ.

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن

چتر گل بر سر کسی ای مرغ خوشخوان غم مخور.

حافظ.

مرغ خوشخوان را بشارت باد کانداز راه عشق

دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است.

حافظ.

خوش خواندن. [خوش / خوش / خوا /

خا د] (مص مرکب) خوب خواندن. آواز را با

صدای خوش و از روی اصول خواندن.

خوشخوانی. [خوش / خوش / خوا / خا]

(حامص مرکب) خوب خوانی. نیکو خوانی.

خوش آواز. خوش صدائی:

سخن دانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز

بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم.

حافظ.

|| عمل خوش خواندن نوشته ها. مقابل

خوش نویسی.

خوشخوانی کردن. [خوش / خوش / خوش

خوا / خاک د] (مص مرکب) خوب خواندن.

خوش خواندن. آوازی خوش سر دادن.

|| کتابه از مسخره کردن. کنایه از کلمات

مسخره آمیز گفتن.

خوش خواهش. [خوش / خوش / خوا /

خا ه] (ص مرکب) تدارزو. (ناظم الاطباء).

|| (مرکب) شوق. اشتیاق تمام. (از برهان

قاطع).

خوشخوئی. [خوش / خوش] (حامص

مرکب) نیک سیرتی. نیکو طبیعتی.

پا کیزه سرشتی. (ناظم الاطباء). حسن خلق.

(یادداشت مؤلف). بله. (منتهی الارب).

نیک نهادی:

از عطا دادن پیوسته و خوشخوئی او

ادبای سفری گشته بر او حضری. فرخی.

گر بخوشخوئی از تو مثلی خواهند

مثل از خوی خوش و مکرمت او زن.

فرخی.

آن خوشخوئی و خوش سخنی بد که دلم را

در بند تو افکند و مرا کرد چنین زار. فرخی.

ز کهنتر پرستیدن و خوشخوئی است

ز مهر تو ازیدن و نیکوئی است. اسدی.

و خوشخوئی و مردی پیشه کن. (منتخب

قابوسنامه).

بدخو عقاب کوتاه عمر آمد

کر کس دراز عمر ز خوشخوئی. ناصر خسرو.

زنان را لطف و خوشخوئی است در کار

چو طفلان را بود شفقت سزوار.

ناصر خسرو.

از مرد کمال جوی و خوشخوئی

منگر بجمال و صورت نیکو. ناصر خسرو.

چندانکه در یزدجرد جدش درشتی و بدخوئی

بود در وی لطف بود و خوشخوئی. (فارسنامه

ابن بلخی).

بخرام شبی از سر خوشخوئی و یلذیر

این هدیه که در پیش تو بی مختصر آمد.

سوزنی.

گر خوشخوئی ندانی خاقانی آن نداند

داند که خوش نگاری این را به آن نگیرد.

خاقانی.

جهان دیو است و وقت دیو بستن

بخوشخوئی توان زین دیو رستن. نظامی.

و آنکه زاده بود بخوشخوئی

مردنش هست هم بخوشروئی. نظامی.

بخوشبوی خاک افتادگان

بخوشخوئی طبع آزادگان. نظامی.

مهر محکم شود ز خوشخوئی

دوستی کم کند ترشروئی. اوحدی.

آن طره که هر جمدهش صد نایه چین دارد

خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشخوئی.

حافظ.

خوشخور. [خوش / خوش / خوش / خور / خُر]

(نصف مرکب) پرخور. آنکه غذا زیاد خورد.

|| آنکه غذا را به نکوئی خورد. آنکه بهر

طعامی سازد. || (نصف مرکب) بامزه.

خوشمزه. خوش خوراک. لذیذ. || خوش

خور؛ (فعل امر) در معنی «هنیئا مریئا».

خوش خوراک. [خوش / خوش / خوش / خ / خ]

(ص مرکب) لذیذ. بامزه. خوشمزه.

خوش طعم. خوشخور. || آنکه غذاهای نکو

خورد. آنکه غذاهای لذیذ خورد. (از ناظم

الاطباء). خیر خیر؛ مرد خوش خوراک

خوش پوشاک. (از منتهی الاریب). [کنایه از مردم خوشگذران راحت طلب. (از ناظم الاطباء).

خوش خوراکی. [خَوْش / خُشْ خَوْ / خُ] (حامص مرکب) عمل خوش خوراک، بامزگی، خوش مزگی، خوش طعمی.

خوش خوردن. [خَوْش / خُشْ خَوْز / خَزْ دَ] (مص مرکب) لذاذ. لذذت. (تاج المصادر بیهقی). [خوب خوردن. کنایه از در رفاه زیستن. در نعمت و خصب روزگار گذاشتن. عشرت کردن. در لذات عمر گذراندن].

اگر خواجه بود یا نه تو در قصر
بپاش و آرزوها خواه و خوش خور. فرخی.
هر روز آنچه بایست همی فرستاد و
ندیانش... و مطربان و کنیزکان و غلامان گفتا
تو خوشخور. (تاریخ سیستان). پس امیری
سیستان یافت در روزگار خوش خورد و با
مردمان نیکوئی کرد و نام نیکو از او بماند.
(تاریخ سیستان).

درم در جهان بهر خوش خوردن است
نه از بهر زیر زمین کردن است
زری را که در گور کردی بزور
چو گورت کند سر برآرد ز گور.

امیر خسرو دهلوی.
خوش خوش. [خَوْش / خُشْ خَوْش / خُشْ] (ق مرکب) آهسته آهسته. رفته رفته.
کم کم. نرم نرم. (یادداشت مؤلف).
خوش خوشک:

گر کونت از نخست چنان بادریه بود
آن بادریه خوش خوش چون دوک رشته شد.

لبیبی
من ایشان را خوش خوش می آورم تا از شما
بگذرم و بگذرند و چون بگذشتم برگردم و
پای افشارم. (تاریخ بیهقی). آبی بود در پس
پشت ایشان تی چند از سالاران کارناده
گفتند خوش خوش لشکر بر باید گردانید به
کروفر تا به آب رسند. (تاریخ بیهقی). سارخ

بازگشت و خواجه بزرگ خوش خوش به بلخ
آمد. (تاریخ بیهقی). امیر علامت را فرمود تا
پیشتر می بردند و خوش خوش بر اثر آن
میراند. (تاریخ بیهقی).

خاک سیه بطاعت خرمابن
بنگر چگونه خوش خوش خرما شد.

ناصر خسرو.
خوش خوش فرود خواهد خوردنت روزگار
موش زمانه را تویی ای بی خرد بنیر.

ناصر خسرو.
بر پایه علمی برآی خوش خوش
برخیره مکن برتری تما.
تا هرچه بداد مر ترا خوش خوش
از تو بدروغ و مکر بستاند.

از عمر بدست طاعت یزدان
خوش خوش ببرد بدانچه بتواند.

ناصر خسرو.
با همه خلق از در خوش صحبتی
خوش خوش و سازنده چون با خایه ای.

سوزنی.
صدر بزرگان نظام دین به فضل
گوش کند قطعه رهی را خوش خوش.

سوزنی.
خوش خوش ز نهان گشت عیان راز دل آب
با خاک همی عرضه دهد راز نهان را. انوری.
خوش خوش از عشق تو جانی می کنم
وز گهر در دیده کانی می کنم.

خاقانی.
خوش خوش خرامان میروی ای شاه جوان تا کجا
شمعی و پنهان میروی پروانه جوان تا کجا.
خاقانی.

یدین تسکین ز خسرو سوز می برد
بدین افسانه خوش خوش روز می برد.
نظامی.

نفس یک یک بشادی می شمارد
جهان خوش خوش بازی می گذارد. نظامی.
خوش خوش در دل سلطان این سخنها اثر
کرد. (جهانگشای جویی).

عاشقی می گفت و خوش خوش می گریست
جان بیاساید که جانان قاتلی است. سعدی.
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد
حمال زمانه رخت از خانه عمر. حافظ.

خوش خوشک. [خَوْش / خُشْ خَوْ / خُ] [ش] (ق مرکب) نرم نرمک. آهسته آهسته.
کم کمک. رفته رفته. بی شتاب. به آهستگی. به
آرامی. خوش خوش. گلچین گلچین.
(یادداشت بخت مؤلف).

خوشخوی. [خَوْش / خُشْ] (ص مرکب)
خوشخو. جمیل الشیم. خوش خلق. با اخلاق.
(یادداشت مؤلف):

یکی سروقدی و سیمین بدن
دلارام و خوشخوی و شیرین سخن.
فردوسی.

بوقت عطا خوشخویی تازه رویی
بروز و غا پردلی کاردانی. فرخی.
از عباد ملک العرش نکوکارترین
خوشخویی خوشسخنی خوش نفسی خوش حسی.

منوچهری.
خردمند به پیر یزدان پرست
جوان گرد و خوشخوی و بخشنده دست.
اسدی.

گر بدخوی است خار و سمن خوشخوی
این لاجرم گرمی و آن دون است.
ناصر خسرو.
نکوروی و خوش خوی و زیباخصل
ز پانصد یکی را افزون است سال. نظامی.
آواز چنگ مطرب خوش نغمه گو مباش

ما را حدیث دلبر خوشخوی خوشتر است.
سعدی (بدایع).

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش
چو حق بر تو باشد تو بر خلق باش. سعدی.
یکی خوب کردار و خوشخوی بود
که بدسیرتان را نکوگوی بود.

سعدی (بوستان).
اگر حفظ خوری از دست خوشخوی
به از شیرینی از دست ترشروی.

سعدی (گلستان).
عبوس زهد بوجه خمار نشیند
مرید خرقه دردی کشان خوشخویم. حافظ.
اشعریان انصار و یاران من اند و تازه رویان و
خسرویان اند و خوشخوی و خوشبوی.
(تاریخ قم).

خوشخویی. [خَوْش / خُشْ] (حامص مرکب)
مرکب خوشخونی. حالت و چگونگی
خوشخوی:

چو جم دید او را بدان نیکویی
بدان خوشزبانی و آن خوشخویی. فردوسی.
رجوع به خوشخوی و خوشخو شود.

خوش خیال. [خَوْش / خُشْ خُ] (ص مرکب)
آنکه دل بد نمی آورد. [اگر دلوایس چیزی
نیست. که اندیشه و پروای چیزی ندارد. که
با کی از بروز ناملامی ندارد.

خوش خیالی. [خَوْش / خُشْ خُ] (ص مرکب)
خوب دلی. مقابل بدخیالی. [اغفلت و
بسی پروایسی و بسی فکری. [اسماجت:
خوش خیالی گرفته فلانی؛ دنه گرفته او را.
دنگش گرفته. (یادداشت بخت مؤلف).

خوش خیم. [خَوْش / خُشْ] (ص مرکب)
مقابل درخیم. (یادداشت مؤلف).
نیکو سرشت. نیکو خوی.

خوشداشت. [خَوْش / خُشْ] (مص مرکب)
مرکب مرخم. [مص مرکب) علاقه مندی. میل
خواست.

خوش داشتن. [خَوْش / خُشْ تَ] (مص مرکب)
نکو داشتن. خوب داشتن:
به لطف خویش خدا یا زوان او خوش دار
بدان حیات بکن زین حیات خرسندش.

سعدی.
پیام دادم و گفتم بیا خوشم می دار
جواب دادی و گفتمی میا خوشم بی تو.
سعدی.

خوش است این پسر وقتش از روزگار
الهی همه وقت او خوش بدار. سعدی.
— دل خوش داشتن با کسی؛ دل یکی کردن؛
ولیکن ترا با خود شریک کردم در ملک باید
که مرا یار باشی و دل با من خوش داری که
هیچ بدگوی میان ما راه نیابد. (تاریخ بخارای

سوزنی.

خوشدلی خواهی بینی بر سر چنگال شیر
عافیت خواهی بیابی درین دندان مار.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

وصل ندیده بخواب فرض کنی خوشدلی
بر سر خوان تهی کس نکند آفرین. خاقانی.

پای در دامان غم کش کز طراز خوشدلی
آستین دست کس معلم نخواهی یافتن.
خاقانی.

هم از نسیم دولت و اقبال خوشدلی
هم با وصال دلبر خوش‌روی همدی.

؟ (از سندبادنامه).

زندگانی حاکم دراز باد در خوشدلی بر دوام و
کارمائی مستدام عالم بکام و صید در دام.

(سندبادنامه). و راحت و سعادت و خوشدلی
و فراغت که از وصال جمال او حاصل آید.

(سندبادنامه). آری خوشدلی عنقای مغرب و
کسبیت احمر و زمرد اصفر است.

(سندبادنامه).

مخسب ای دیده دولت زمانی
مگر کز خوشدلی یابی نشانی. نظامی.

طالع خوشدلی ز ره نشدی

عیش بر خوشدلان تبه نشدی. نظامی.

چنان از خوشدلی بی‌بهر گردد

که در کامش طبرزد زهر گردد. نظامی.

خیر کاین خوشدلی شنید ز کُرد

سجده‌ای آنچنان که باید برد. نظامی.

خوشدلی در کوی عالم روی نیست

زانکه رسم خوشدلی یک موی نیست

نفس هست آنجا که چون آتش بود

در زمان کودکی ناخوش بود. عطار.

و از آن جماعت بعضی را هرگونه مصلحتی

مانده بود روزی چند از پس پماندند و بر عقب

او بخوشدلی بازگشتند. (جهانگشای جویی).

رنج و غم را حق پی آن آفرید

تا بدین صد خوشدلی آید پدید. مولوی.

پس بفرمود تا آنچه مأمول او بود مهیا داشتند

و به خوشدلی برفت. (گلستان سعدی)...

غم کهن به می سالخورده دفع کنی

که تخم خوشدلی این است پیر کنعان گفت.

حافظ.

نیست در بازار عالم خوشدلی و رزان که هست

شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوشست.

حافظ.

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب

گرش نشان امان از بد زمان بودی. حافظ.

هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بر وی تبا

و آنکه این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام.

حافظ.

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان

که مهتابی دل‌افروست و طرف لاله‌زاری خوش.

حافظ.

اسفغان خوشدل و عیسی دژم است. خاقانی.

تو خوشدل باش و جز شادی میندیش

که من یکدل گرفتم کار در پیش. نظامی.

جهان خسرو که سالار جهان بود

جوان بود و عجب خوشدل جوان بود.

نظامی.

بتو خوشدل دماغ مشک‌بیزم

ز تو روشن چراغ صبح‌خیزم. نظامی.

جریده گنهد عفو باد و توبه قبول

سپید نامه و خوشدل بعفو بارخدا. سعدی.

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه

ندارد حدود ولایت نگاه. سعدی (بوستان).

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی.

حافظ.

— خوشدل شدن؛ بانشاط شدن. سرور شدن.

— خوشدل کردن؛ شاد کردن. سرور کردن؛

خواندن سرهنگ را و خوشدل کرد

دست در گردش حمالی کرد. نظامی.

بتعلیم او بیشتر برد رنج

که خوشدل کند مرد را پاس گنج. نظامی.

— خوشدل گشتن؛ خوشدل شدن. سرور

گشتن؛

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب

مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند. حافظ.

— خوشدل نشستن؛ سرور نشستن. بانشاط

نشستن؛ همه بجای خویش ایمن و خوشدل

بنشیند که کس را با کسی کاری نیست.

(اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).

تو سرمست و سر زلف تو در دست

اگر خوشدل نشینم جای آن هست. نظامی.

درین محمل کسی خوشدل نشیند

که چشم زاغ پیش از پی ببیند. نظامی.

|| (ق) مرکب) در حال نشاط و سرور. || (ص

مرکب) یکدل. پا ک نیت. پا ک درون؛

بوژانند. نسخه خوشدل و شاد

وز آمارت نگشته عزل پذیر. سوزنی.

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است

هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی.

حافظ.

خوشدلی. [خوش / خوش] (حماص

مرکب) دلخوشی. شادی. شادمانی. نشاط.

خرمی. شنگی. عشرت؛

در عمر تتم به خوشدلی زیست

آگاه نشد که عاشقی چیست.

امیرحسینی سادات.

و من زنی دارم خوب‌صورت و پارسا و مطیع

و اسباب معمور و آبادان دارم سبب جوانی

من از آن خوشدلی است. (قصص الانبیاء).

با سیه‌روی خوشدلی بهم است

طرب‌افزای سرخ‌روی کم است. سنائی.

ای صدر روزگار که اهل زمانه را

بی خوشدلیت خوش نکند روزگار دل.

نرشخی).

خوشدامن. [خوش / خوش] (ق)

خوشتمان. مادرزن. (از برهان قاطع) (از ناظم

الاطباء)؛

بگویم ای زن تو گشته قلبان شوهر

سه پایه زن شده خوشدامن ترا داماد.

سوزنی.

|| (مادر شوهر. خوشتمان. (از برهان قاطع).

خوش دامنه. [خوش / خوش] (ن / ن)

(ص مرکب) کنایه از معشوقه‌ای است که

سرین بزرگ و تنگ و خشک داشته باشد. (از

لغت‌نامه محلی شوستر نسخه خطی).

خوشدوره. [خوش / خوش] (خ) دهی

است از دهستان ازغنه بخش فیض‌آباد

شهرستان تربت حیدریه واقع در ۱۶

هزارگزی جنوب باختری فیض‌آباد محولات

و ۴ هزارگزی شمال شوسه عمومی مشهد به

کاشمر با هوای معتدل و ۵۷۰ تن سکنه. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوشدست. [خوش / خوش] (د) (ص

مرکب) خوش‌بنجه. خوش‌نواز. آنکه نیکو

نواز. موسیقی‌نواز خوب؛

به رسم رفته چو رامشگران و خوش‌دستان

یکی بساخت کمانچه یکی نواخت ریاب.

مسعود سعد.

|| آنکه در بازی قمار ورق یا خال مناسب

می‌آورد.

خوشدستان. [خوش / خوش] (د) (ص

مرکب) با دستان و نوای خوش؛

سوزنی در باغ مدح میر عالم زین دین

بلبل خوش‌لحن و خوش‌دستان و شیرین‌نغمتی.

سوزنی.

خوش دست و پنجگی. [خوش /

خوش] (د) (ص) (حماص مرکب)

خوشنوازی. نیکونوازی. خوب‌نوازی.

|| زبردستی. مهارت.

خوش دست و پنجه. [خوش / خوش] (د)

ت) (ص) (حماص مرکب) خوشنواز.

سازنواز نیکو. خوب‌سازن. || زبردست.

ماهر. خیاط خوش‌دست و پنجه؛ یعنی خیاط

که خوب می‌دوزد.

خوشدل. [خوش / خوش] (د) (ص مرکب)

بانشاط. شادان. سرور. مقابل غمین. مقابل

غمگین؛ چون به خانه آید خوشدل باشد و

چون به صحرا رود اندوهگین بود. (قصص

الانبیاء).

با دوستان تو خوشدل و مردشمنات را

درمانده گشته با غم و بی‌غمگسار دل.

سوزنی.

یک رادمرد خوشدل و خندان نیافتم.

خاقانی.

نه حواری صفت است آنکه ازو

خوشدلی کردن. [خوش / خوش] / خُش / دُک [مص مرکب] نشاط کردن. شادمانی کردن.

خوشدم. [خوش / خُش د] [ص مرکب] خوش نفس. نوشیدن دم. [ناظم الاطباء].

|| خوشگویی. خوش نغمه:

شود به بیان داستان زن و سرودسرای
بعشق بر گل خوشبوی بلبل خوشدم.

سونزی.

ز آتش خورشید شد نافه شب نیم سوخت ...
قوت از آن یافت روز خودم از آن شد بهار.

خاقانی.

اختران عود شب آرند و بر آتش فکنند
خوش بسوزند و صبا خوشدم از آنجا بینند.

خاقانی.

پردل چو جوز هندی و مغزش همه خرد
خوشدم چو منک جینی و حرفش همه کلام.

خاقانی.

|| هوای صاف. هوای لطیف. [ناظم الاطباء].

خوش دماغ. [خوش / خُش د] [ص مرکب] مسرور. مفرح. [ناظم الاطباء].

خوش دماغی. [خوش / خُش د] [حامص مرکب] حالت خوش دماغ. مزاج شوخی. عمل لاغ و خوش دایی.

- خوش دماغی جنیند؛ دنگش گرفتن.
دنه اش گرفتن.

خوش دو. [خوش / خُش د / دُو] [ص مرکب] آنکه نیکو دود. || کنایه از مطیع.

خوش دوخت. [خوش / خُش] [ص مرکب] جامه ای که دوخت آن خوب باشد. مقابل بد دوخت. خوشدوز.

خوشدوز. [خوش / خُش] [ن مف مرکب] خوشدوخت. || [نف مرکب] خوش دوزنده.

خوش دهن. [خوش / خُش د ه] [ص مرکب] آنکه دهن قشنگ دارد. || خوش گفتار. نیکو سخن. ملایم. کسی که با زیانش مردم را نرنجانند.

خوش دهنی. [خوش / خُش د ه] [حامص مرکب] خوش سخنی. خوش گفتاری. نیکو کلامی.

خوش ذائقه. [خوش / خُش ذ / ق] [ص مرکب] خوش مزه. لذیذ. گوارا. [ناظم الاطباء]. || آنکه هر غذائی را نخورد. آنکه بهترین اغذیه را خورد. || کنایه از بلند طبع. کنایه از سخت گیر در انتخاب.

خوش ذات. [خوش / خُش] [ص مرکب] خوش فطرت. خوش جبلت. مقابل بد ذات. پاک گهر.

خوش ذاتی. [خوش / خُش] [حامص مرکب] خوش فطرتی. خوش طبیعتی. خوش رشتی. پاک گهری.

خوش ذوق. [خوش / خُش ذ / دُو] [ص مرکب] آنکه ذوق نیکو دارد. خوش سلیقه.

خوش ذوقی. [خوش / خُش ذ / دُو] [حامص مرکب] حالت و چگونگی خوش ذوق. نیکو ذوقی. خوش سلیقتی.

خوش راه. [خوش / خُش] [ص مرکب] ستور راهوار. [ناظم الاطباء]. اسب خوش رفتار. اسب مطیع و خوب رو. اسب غیر حرون و تندرو. || اطعام لذیذ و نرم. [لفت محلی شوشتری]. || کنایه از معشوق با غنچ و دلال. [لفت محلی شوشتر نسخه خطی].

خوش راهی. [خوش / خُش] [حامص مرکب] خوش رفتاری در اسب و چارپا. راهواری. غیر حرونی. غیر سرکشی با تندروی.

خوش رزق. [خوش / خُش ر] [ص مرکب] آنکه با رزق است. آنکه روزی او خوب است. پر روزی.

خوش رفتار. [خوش / خُش ر] [ص مرکب] خوش رو. آنکه رفتی زیبا دارد. [یادداشت مؤلف]. || آنکه خوش معاشرت است. خوش سلوک. [یادداشت مؤلف].

خوش رفتاری. [خوش / خُش ر] [حامص مرکب] مداجات. ملاینته. مصلانته. مداراة. حسن سلوک. [یادداشت مؤلف].

خوش رفتاری کردن. [خوش / خُش ر] [ص مرکب] آنکه حسن سلوک کردن. با اخلاق رفتار کردن. خوب رفتار کردن.

خوش رقصی. [خوش / خُش ر] [حامص مرکب] تملق. چپلوسی. خود شیرینی.

خوش رقصی کردن. [خوش / خُش ر] [ص مرکب] چپلوسی کردن. خود شیرینی کردن. تملق گفتن. [یادداشت مؤلف].

خوش رکاب. [خوش / خُش ر] [ص مرکب] اسب مطیع. اسب فرمانبردار و باتعلیم و رام. [ناظم الاطباء].

خوش رکابی. [خوش / خُش ر] [حامص مرکب] غیر حرونی. مقابل بدرکابی: بترسید و گویی بر آواز داشت از آن خوش رکابی عنان بازداشت. نظامی.

خوش رنگ. [خوش / خُش ر] [ص مرکب] به کنایه بدرگ و بداصل. بدجنس. [یادداشت مؤلف].

خوش رنگ. [خوش / خُش ر] [ص مرکب] هر چیز که دارای رنگ و رونق نیکو و مطبوعی باشد. [ناظم الاطباء].

نخلستانی است خوب و خوش رنگ
در هم شده همچو بیسه تنگ. نظامی.
بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت.
حافظ.

خوش رنگی. [خوش / خُش ر] [حامص مرکب] خوب رنگی. نیکو رنگی. زیبارنگی:

ز خوش رنگی چو گل گشته ز خوشبوی چو بان گشتم
ز بیم باد و برف دی به خم اندر نهان گشتم.

فرخی.

خوشرو. [خوش / خُش ر / رُو] [نف مرکب] ستور نیکو رونده. ستور نیکو گام. [ناظم الاطباء]:

مرکبان دارم خوشرو که به راهم بکشند
دلبران دارم خوشرو که بدیشان نگرم.

فرخی.

رهبر و شیخ شکن و شاددل و تیز عنان
خوشرو و سخت سم و پاک تن و جنگ آغاز.

منوچهری.

بارداری چون فلک خوشرو مه و خور در شکم
وز دوسو چون مشرقین او را دو زندان دیده اند.

خاقانی.

سمندر چو پروانه آتشروست
ولیک این کهن لنگ و آن خوشروست.

نظامی.

این بادپای خوشرو تازی نژاد فضل
تا چند گاه باشد بر آخور حمیر.

کمال الدین اسماعیل.

|| مطیع. غیر حرون. غیر سرکش: معلوم شود که اگر چه کره پارسیم حرون است مرکب تازیم خوشرو است. [ترجمه تاریخ یمنی].

خوشرو. [خوش / خُش] [ص مرکب] زیبارو. خوش صورت. جمیل. || خوش خلق. خوش اخلاق. مقابل عبوس. طلق الوجه. بشاش. خندان.

خوش رودپی. [خوش / خُش پ] [لخ] دهی است از دهستان بندپی شهرستان بابل مازندران در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری بابل و ۹ هزارگزی جنوب شوسه بابل به آمل. [از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳].

خوش روز. [خوش / خُش] [ص مرکب] باطلخ. با سرنوشت خوب. خوب طالع. || [ص مرکب] روز جشن. روز تعطیل. || روز خوش آسایش:

که هر کس که تخم جفارا باکشت
نه خوش روز بیند نه خرم بهشت. فردوسی.

خوش روزگار. [خوش / خُش] [ص مرکب] مرفه الحال. با عیش. با زندگی راحت: شاهارهی ز جود تو خوش روزگار شد
کز روزگار عمر تو خوش روزگار باد.

مسعود سعد.

|| [ص مرکب] روزگار خوش. روز خوش.

خوش روزگزار. [خوش / خُش گ] [ص مرکب] مرفه الحال. راحت. با عیش. با زندگی خوش.

خوش روزی. [خوش / خُش] [ص مرکب] خوش رزق. با روزی فراوان. آنکه رزق او خوب و فراوان رسد. فراخ روزی.

خوش روش. [خوش / خُش ر و] [ص

مرکب) آنکه رفتار خوش دارد: صاخبت اخلاق حمیده. خوش کردار. خوش عمل.
خوش روی. [خَوْش / خُشْ رَ] (حامص مرکب) خوش رفتاری. نیکوروی. نیکوروشی. خوش روشی.
 هنوزم کهن سرو دارد نوی همان نقره خنکم کند خوشروی. نظامی.
خوش روی. [خَوْش / خُشْ] (ص مرکب) طلق الوجه. بشاش. خندان. با اخلاق خوب. مقابل عیوس. خوشرو.
 هم از نسیم دولت و اقبال خوشدلی هم با وصال دلیر خوشروی همدمی. (از سندیادنامه).

دیو خوشروی به از حورگره پیشانی. ؟
خوش رویت. [خَوْش / خُشْ رُؤ ی] (ص مرکب) خوش دیدار. آنکه دیدار او شگون دارد. مقابل بدرویت. مقابل نص دیدار.
خوش رویی. [خَوْش / خُشْ] (حامص مرکب) بشاشت. طلاقت وجه. خندانی. خندان روئی.
 و آنکه زاده بود به خوشخوئی

مردنش هست هم به خوشروئی. نظامی.
خوش ره. [خَوْش / خُشْ رَه] (ص مرکب) خوش راه. (یادداشت مؤلف).
خوش ریخت. [خَوْش / خُشْ] (ص مرکب) نیک خلقیت. خوب طبیعت. نیکو قالب. (ناظم الاطباء). خوش شکل. خوش هیئت. خوش اندام.

خوش ریختی. [خَوْش / خُشْ] (حامص مرکب) خوش قالبی. خوش اندامی. نیکو شکلی. خوب هیئتی.

خوش زبان. [خَوْش / خُشْ زَ] (ص مرکب) خوش تقریر. شیرین زبان. بلیغ. کسی که سخن او آشکار بود و دردم نبود. (ناظم الاطباء). آنکه نیش کلام ندارد. آنکه جز از روی مهربانی سخنی دیگر نگوید. خوشگو. خوش سخن. پسندیده گوید چون سخن گوید خوش سخن و خوشخوی و خوش زبان و خوش آواز باشد. (ترجمه طبری بلعمی).
 دلم مهربان گشت بر مهربانی
 کشی دلکشی خوشایی خوش زبانی.

فرخی.
 ماهرویی نشانده اندر پیش خوش زبان و موافق و دمساز. فرخی.
 مشک جعد و مشک خط و مشک ناف و مشکبوی خوش سماع و خوش سرود و خوش کنار و خوش زبان. منوچهری.

اگرچه بود میزبان خوش زبان پزشکی نه خوب آید از میزبان. اسدی.
 بت خوش زبان چون سخن یاد کرد بت بی زبان را شه آزاد کرد. نظامی.

دست من بشکسته بودی آن زمان چون زدم من بر سر آن خوش زبان. مولوی.
خوش زبانی. [خَوْش / خُشْ زَ] (حامص مرکب) خوش بیانی. خوش تقریری. خوشگویی. خوش سخنی.
 بدین شرمناکی بدین خوب رسمی بدین تازه رویی بدین خوش زبانی. فرخی.

آنزم گویی:
 و آنکه به کلید خوش زبانی بگشاد خزانه نهانی. نظامی.
 با من آن مه به خوش زبانیها کرد بسیار مهربانیها. نظامی.

خوش زخمه. [خَوْش / خُشْ زَم] (ص مرکب) خوش بنجه. آنکه ساز خوب نوازد:
 نوای مطرب خوش زخمه و سرودی غنچ خروشی عاشقی سرگشته و عتاب نگار. معدوی.

خوش زندگانی. [خَوْش / خُشْ زَد] (ص مرکب) با زندگانی آسوده. مقابل بدزندگانی. (یادداشت مؤلف). خوش گذران. عیاش.

خوش زیست. [خَوْش / خُشْ] (ص مرکب) معاش. (مهذب الاسماء). خوش زندگانی. (یادداشت مؤلف).

خوش سابقه. [خَوْش / خُشْ پَ ق] (ص مرکب) آنکه سابقه خوب دارد. مقابل بدسابقه. با پیشینه خوب. خوشنام در زندگی گذشته خود.

خوش ساخت. [خَوْش / خُشْ] (ص مرکب) آنچه ساختمان خوب دارد. آنچه با ساختمان نیکو است. چیزی که ساختمانش محکم و زیباست. خوش ترکیب. خوش حیثیت. خوش ریخت.

خوش ساختی. [خَوْش / خُشْ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی خوش ساخت. استواری. خوش ترکیبی. خوش هیئتی. خوش ریختی.

خوش سای. [خَوْش / خُشْ] (شمشاد. ناظم الاطباء). بقش. (فیروزآبادی): بقش؛ درختی است و آنرا به فارسی خوشسای گویند. (منتهی الارباب). بقس. بوقس.

خوش سخره. [خَوْش / خُشْ سَ ر] (ص مرکب) مصاحب. رفیق بدله گو. (ناظم الاطباء).

خوش سخن. [خَوْش / خُشْ سَ خ] (ص مرکب) خوش زبان. شیرین زبان. خوش گفتار. خوش تقریر. حدیث. حدیث. (یادداشت مؤلف). و چون سخن گوید خوش سخن و خوشگویی و خوش زبان و خوش آواز باشد. (ترجمه طبری بلعمی).

بیامد فرستاده خوش سخن

که نوید به سال و به دانش کهن. فردوسی.
 خوشخویی خوش سخنی خوش نسی خوش حسی. منوچهری.
 سخت خوش سخن مردی بود. (تاریخ بیهقی).
 مردمانی دید سخت نیکوروی و خوش سخن و شیرین زبان. (اسکندرنامه نسخه خطی نفیسی).

خوش سخن باش تا امان یابی
 وقت کشتن امان ز جان یابی. سنائی.
 زین می خوش همچو من نوح کن ای خوش سخن
 از سر رنج و حزن خیز و برآور دمار.

خاقانی.
 ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوش خرام
 ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام. سعدی.
 اگر یار سا باشد خوش سخن

نگه در نکویی و زشتی ممکن. سعدی.
 من بنده بالای تو شمشادتم
 فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم. سعدی.
 ای بلبل خوش سخن چه شیرین نفی
 سر مست هوا و پای بند هوسی.

سعدی (رباعیات).
 بغایت خوش سخن عجب تقریر. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۱۲).

خوش سخنی. [خَوْش / خُشْ سَ خ] (حامص مرکب) لوسه. (از فرهنگ اسدی نخجوانی). خوش تقریری. خوش بیانی. خوش زبانی. خوش گفتاری.
 ای دوست بصد گونه بگردی به زمانی
 که خوش سخنی گیری و گه تلخ زبانی.

فرخی.
 آن خوش خوبی و خوش سخنی بد که دلم را
 در بند تو افکند و مرا کرد چنین زار. فرخی.
 و از خوش سخنی و تواضع هر که پیش وی
 نشستی دلش ندادی که برخاستی. (مجمل التواریخ والقصص).

ز بس که نام لب بر زبان من بگذشت
 برفت نام من اندر جهان به خوش سخنی. سعدی.

خوش سرای. [خَوْش / خُشْ سَ ر] (ص مرکب) خوش آواز. نیکوسراینده. خوش نغمه:

نگه داشت در طاق بتانسرای
 یکی نامور بلبل خوش سرای. سعدی.
خوش سرشت. [خَوْش / خُشْ سَ ر] (ص مرکب) خوش فطرت. خوش طبیعت. خوش ذات.

خوش سرشتی. [خَوْش / خُشْ سَ ر] (حامص مرکب) خوش طبیعتی. خوش فطرتی. خوش ذاتی.

خوش سرود. [خَوْش / خُشْ سَ ر] (ص مرکب) خوش نغمه. خوش آواز. خوش آهنگ:

مشک جمعد و مشک خط و مشک ناقصی و مشکوی
خوش سماع و خوش سرود و خوش کنار و خوش زبان.

منوچهری.

خوش سر و وضع. [خوش / خوش س رُ

و] (ص مرکب) خوش ریخت. خوش لباس.
آنکه لباس خوب پوشد. مرتب. شیک.

خوش سری. [خوش / خوش س] (حماص

مرکب) خوش رفتاری. خوش اخلاقی.

خوش سیرت. [خوش / خوش س ر ی ز]

(ص مرکب) خوش طینت. خوش باطن. خوش ذات.

خوش سفر. [خوش / خوش س ف] (ص

مرکب) آنکه در سفر ماندگی ننماید و با رفیقان و همسفران تازه روی باشد و هم از

خدمت بدیشان دریغ نکند. (یادداشت مؤلف).

خوش سلوک. [خوش / خوش س ل] (ص

مرکب) سازگار. خوش رفتار. باخلاق. آنکه در زندگی و معاشرت ماهر است.

خوش سلوکی. [خوش / خوش س ل] (حماص

مرکب) سازگاری. (یادداشت مؤلف).

خوش سلیقی. [خوش / خوش س ق] (حماص

مرکب) خوش آرزویی. خوش ذوقی.

خوش سلیقه. [خوش / خوش س ق] (ص

مرکب) خوش آرزو. (یادداشت مؤلف).

خوش سماع. [خوش / خوش س] (ص

مرکب) آنکه موسیقی دوست دارد. آنکه آهنگ موسیقی را با اشتیاق می شنود.

مشک جمعد و مشک خط و مشکناف و مشکوی
خوش سماع و خوش سرود و خوش کنار و خوش زبان.

منوچهری.

|| آنکه کلام دیگری را خوش می شنود. آنکه

طاقت شنیدن بحث و گفتار زیاد را دارد.

خوش سودا. [خوش / خوش س س] (ص

مرکب) خوش معامله. خوش داد و ستد. خوش حساب. || خوش تخیل. خوش پندار.

خوش سودانی. [خوش / خوش س س] (حماص

مرکب) خوش معاملگی. خوش حسابی. خوش داد و ستدی. || خوش تخیلی. خوش پنداری.

خوش سوز. [خوش / خوش س] (نف مرکب)

که زود آتش گیرد. که بدون دود سوزد. هیزمی چون هیمة کاج که خوب و به آسانی بسوزد. مقابل بدسوز.

خوش سیر. [خوش / خوش س س] (ص

مرکب) خوش رفتار. خوش راه. خوش حرکت. راهوار.

خوش سیر. [خوش / خوش س] (ص

مرکب) خوب سیرت. || نیکوکار. پارسا.

خوش سیرت. [خوش / خوش س ر] (ص

مرکب) خوش طینت. خوش فطرت. خوب سرشت. خوب سیرت.

خوش سیرتی. [خوش / خوش س ر] (حماص

مرکب) خوش طینتی. خوش فطرتی. خوب سیرتی. خوش باطنی.

خوش سیما. [خوش / خوش س] (ص مرکب)

خوش صورت. صاحب ملاحظت. نیک رو. خوش رو.

خوش سیمائی. [خوش / خوش س] (حماص

مرکب) خوش صورتی. ملاحظت. نکو صورتی. **خوش شانس.** [خوش / خوش س] (ص

مرکب) (از: خوش فارسی + شانس فرانسه) خوش بخت. خوش طالع. خوش اقبال.

خوش شانسی. [خوش / خوش س] (حماص

مرکب) خوش بختی. خوش طالعی. خوش اقبالی.

خوش شدن. [خوش / خوش ش د] (مص

مرکب) خوب شدن و نکو شدن. || التیام یافتن. || به وجد درآمدن. خوشحال شدن. مرور گشتن. اهتزاز:

مفلان گر خوش شوند از زر قلب لیک آن رسوا شود در دار ضرب.

مولوی.

|| به حال درآمدن. به حالت صوفیانه ای درآمدن که مقابل قبض است. به بسط درآمدن:

چون بنادانی خویش اقرار کرد شیخ خوش شد قائم استغفار کرد. عطار.

خوش شکل. [خوش / خوش ش] (ص

مرکب) خوش قواره. خوش ریخت. خوب شکل. نکوروی.

خوش شگون. [خوش / خوش ش] (ص

مرکب) مبارک. میمون. **خوش شگونی.** [خوش / خوش ش] (ص

مرکب) مبارکی. میمنت. تقال بخیر. مقابل بدشگونی.

خوش شگون کردن. [خوش / خوش ش ک د] (مص

مرکب) تقال به خیر زدن. قال نیک زدن.

خوش شنو. [خوش / خوش ش ن] (نف

مرکب) آنکه هرچه گویند فراشود. اذن. **خوش شیر.** [خوش / خوش ش] (ص

مرکب) گار یا چارپایی که شیر دهد و در دوستیدن آزار نرساند. خلاف بدشیر. || طفلی که خوب شیر خورد و برای شیر خوردن آزار نرساند. خلاف بدشیر.

خوش شیوه. [خوش / خوش ش و] (ص

مرکب) آنکه در نگاشتن روش خوب دارد. آنکه به نوع خوش می نگارد.

خوش صباح. [خوش / خوش ص] (ص

مرکب) خوب رو. || اکتایه از اسب عربی نیکوشمایل. (لغت محلی شوشر نسخه

خطی).

خوش صحبت. [خوش / خوش ص ب] (ص

مرکب) خوش زبان. خوش کلام. شیرین بیان. شیرین زبان. || خوش معاشرت.

خوش صحبتی. [خوش / خوش ص ب] (حماص

مرکب) خوش زبانی. خوش تقریری. خوش سخنی. || خوش معاشرتی. خوش رفتاری:

گرچه باناز امامی است به همسایگیت توز خوش صحبتیش باطرب و بانازی.

سوزنی.

خوش صفات. [خوش / خوش ص] (ص

مرکب) آنکه صفت خوب دارد. با صفات نکو:

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات برد و مات ما ز تست ای خوش صفات.

مولوی.

خوش صغیر. [خوش / خوش ص] (ص

مرکب) خوش نغمه. خوش آواز. خوش صدا. حور و قصور و مرغ و می و شیر و انگبین حوران خوب صورت و مرغان خوش صغیر.

سوزنی.

خوش صوت. [خوش / خوش ص] (ص

مرکب) خوش آواز. خوش نغمه. خوش صدا. خوش آهنگ.

خوش صوتی. [خوش / خوش ص] (حماص

مرکب) خوش صدائی. خوش آوازی. خوش لحنی.

خوش صورت. [خوش / خوش ر] (ص

مرکب) خوش شکل. خوشگل. خوب روی. زیباروی: ناگاه دو مرغ دیدم بیفایت خوش صورت که از هوا درآمدند. (قصص الانبیاء).

خوش صورتی. [خوش / خوش ر] (حماص

مرکب) خوشگلی. خوش روی. خوب صورتی.

خوش طالع. [خوش / خوش ل] (ص

مرکب) خوش اقبال. خوش بخت. **خوش طالعی.** [خوش / خوش ل] (حماص

مرکب) خوش اقبالی. خوشبختی. **خوش طبع.** [خوش / خوش ط] (ص

مرکب) بذله گوی. مسخره. (ناظم الاطباء). خوش متش. مزاح. فکجه. فایکه. لاغ. شوخ. باطینت:

جوانی پیامد گشاده زبان سخنگوی و خوش طبع و روشن روان. فردوسی.

گاه تو خوش طبع و گهی خشنی سیرت این چرخ همین سیرت است. ناصر خسرو.

سوزنی خوش طبع با با ملیح خوش مزاج خدمت جان ترا از جان و از دل خواستار.

سوزنی

منسفق و مهربان و خوش طبع و شیرین زبان. (گلستان). جوانی بر سر این میدان مداومت می نماید خوش طبع و شیرین زبان. (گلستان). یکی مرد شیرین خوش طبع بود که با ما مسافر در آن ربع بود. سعدی. زن خوب خوش طبع رنج است و مار رها کن زن زشت ناسازگار. سعدی (بوستان).

ترش روی بهتر کند سرزنش که یاران خوش طبع شیرین منش. سعدی (بوستان). [خوشدل، خوشحال، و برانند از این سخنان گفتند و خوشدل و خوش طبع بازگشتند. (تاریخ بیهقی).

خوش طبعم از عطای ولی زرد رخ ز شرم حلوا به خوان خواجه مزعفر نکوتر است. خاقانی.

خوش طبع شدن. [خوش / خوش ط / ش / د] (مص مرکب) فکاهت. (یادداشت مؤلف). **خوش طبعی.** [خوش / خوش ط / ا] (حماص مرکب) مزاح، فکاهت، طعنت، شوخی، مطایبه، مفاکمه، دعابه، مداعبه، لاغ، [خوشدلی، خوشحالی؛

شعر حسان بن ثابت را به خوش طبعی شنود پادشاه دین رسول ابطحی خیرالاتام. سوزنی. به خوش طبعی جهان میداد و می خورد قضای عیش چندین ساله می کرد. نظامی. **خوش طبعی کردن.** [خوش / خوش ط / ک / د] (مص مرکب) مزاح کردن، لاغ کردن. **خوش طرح.** [خوش / خوش ط / ا] (ص مرکب) خوش انداز، با طرح خوب. با پیکر متناسب و با اندازه.

خوش طعم. [خوش / خوش ط / ا] (ص مرکب) بامزه، لذیذ، گوارا و چیز خوش طعم چون انگبین و شکر به آن یار کنند تا بسوی و طعم آن بدان بیوشند. (ذخیره خوارزمشاهی). آن چشمه شکافته شود و آبی سرد خوش طعم صافی از آنجا بیرون آید. (تاریخ قم).

خوش طلعت. [خوش / خوش ط / ع] (ص مرکب) خوش صورت. خوشگل. زیباروی. با طلعت نکو.

خوش طینت. [خوش / خوش ن / ا] (ص مرکب) نیک نهاد، نیکو نهاد. (یادداشت مؤلف). خوب سرشت. پاک نهاد.

خوش طینتی. [خوش / خوش ن / ا] (حماص مرکب) پاک نهادی، والا گهری. خوب سیرتی، خوب سرشتی.

خوش ظاهر. [خوش / خوش ه / ا] (ص مرکب) آنکه ظاهر آراسته دارد. مقابل بد ظاهر. [کنایه از بدجنس: فلانی خوش ظاهر و بدباطن است.

خوش ظاهری. [خوش / خوش ه / ا]

(حماص مرکب) آراستگی ظاهر. مقابل بد ظاهری. [کنایه از بدجنسی و بدباطنی.

خوش عادت. [خوش / خوش د / ا] (ص مرکب) آنکه عادت نکو دارد. خوش رفتار. خوب رفتار؛

نیکودل و نکونیت است و نکوسخن خوش عادت است و طبع خوش او را و خوش زبان. فرخی.

خوش عاقبت. [خوش / خوش ق / ب] (ص مرکب) نیک فرجام. خوش فرجام. نیکوانجام.

خوش عبارت. [خوش / خوش ع / ا] (ص مرکب) خوش تقریر. آن کس که کلام موزون و بسا عبارات خوب آورد. خوب عبارت. [نوشته ای که با عبارت خوب و خوش است. زیبا عبارت.

خوش عذار. [خوش / خوش ع / ا] (ص مرکب) خوش صورت. زیباروی؛ ای زال مستحاضه که آستی به سر زان خوش عذار غنچه عذرا چه خواستی. خاقانی.

خوش عقیدت. [خوش / خوش د / ا] (ص مرکب) با عقیده خوب.

خوش عقیده. [خوش / خوش ع / د / ا] (ص مرکب) با عقیده خوب.

خوش علف. [خوش / خوش ع / ل] (ص مرکب) هر حیوان بسیار خورنده و اکول. (ناظم الاطباء). ستور که هر علف به مذاق او خوش آید؛

قاضی شهر بین که چون لقمه شبیه می خورد پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف. حافظ.

[آدمی که کیفیت غذا خواهد نه کیفیت آن. (یادداشت مؤلف).

خوش عمل. [خوش / خوش ع / م] (ص مرکب) آنکه عمل نکو دارد. خوب عمل. با عمل خوب. با عمل خوش. خوش کردار. خوش رفتار.

خوش عملی. [خوش / خوش ع / م] (حماص مرکب) خوب رفتاری. خوب کرداری. خوش کرداری. خوش رفتاری.

خوش عنان. [خوش / خوش ع / ا] (ص مرکب) صفت رام بودن اسب. غیر کشنده و غیر سرکش و غیر توسن؛

رام زین و خوش عنان و کش خرام و تیز گام شخ نوردد و راهجوی و سیل بر و کوه کن.

دیر خواب و زود خیز و تیز سیر و دور بین خوش عنان و کش خرام و پاکراد و نیکوی. منوچهری.

اشهب گردون بدرکاب نگیرد

جز پی یکران خوش عنان که تو داری.

سید حسن غزنوی.

نه ابر از ابر نیسان در قشان تر

نه باد از باد بستان خوش عنان تر. نظامی.

بدستم در از دولت خوش عنان

طبرزد چنین شد طبرخون چنان. نظامی.

چون آب رونده خوش عنان باش

هر جا که روی لطف رسان باش. نظامی.

خوش عیار. [خوش / خوش] (ص مرکب) آنچه عیار خوب دارد. [کنایه از خوش ذات و خوش جنس.

خوش عیش. [خوش / خوش ع / ا] (ص مرکب) مرفه الحال، خوش زندگی. (یادداشت مؤلف): سُفهر؛ خوش عیش، گشاده روزی. غیسانه؛ زن نرم و نازک و خوش عیش. (منتهی الارب). نغمه، خوش عیش شدن. (تاج المصادر بیهقی).

خوش عیشی. [خوش / خوش ع / ا] (حماص مرکب) رفاه حال. (یادداشت مؤلف). نعم، نعمت؛ و پیوسته آن مدت را گذرانیده به فکاهت و خوش عیشی و افسانه. (ترجمه محاسن اصفهان).

خوش غلاف. [خوش / خوش غ / ا] (ص مرکب) شمشیری که به اندک حرکت از نیام خود بخود بدر آید. (غیث اللغات)؛

مگو عاشق پس از مردن ز شوق درد یار افتد

چو تیغ خوش غلاف از جوش بیرون از مزار افتد.

ابوتراب (از آندراج).

خوش غمزه. [خوش / خوش غ / ز / ا] (ص مرکب) باغمزه. عشوه گر. خوش ادا. خوش اطوار؛

خوش غمزه چشم خور ز تو شب طره بر عتیر ز تو

پشانی اختر ز تو داغ اطمناد داشته. خاقانی.

خوش غیرت. [خوش / خوش غ / ز / ا] (ص مرکب) در تداول لوطیان گاهی علامت اعجاب و گاهی دشمنی است بجای بی غیرت. (یادداشت مؤلف).

خوش فراش. [خوش / خوش ف / ا] (ص مرکب) خوش خواب. خوب فراش. خریخری؛ مرد خوش خورا ک و خوش پوشاک و خوش فراش. (منتهی الارب).

خوش فرجام. [خوش / خوش ف / ا] (ص مرکب) عاقبت بخیر. نیک انجام. خوش عاقبت. (یادداشت مؤلف)؛

اگرچه راه ندهد رام باشد

بیدرامد چو خوش فرجام باشد.

(ویس و رامین).

خوش فرم. [خوش / خوش ف / ا] (ص مرکب) (از: خوش فارسی + فرم فرانسه) خوش شکل. خوش ترکیب. با فرم خوب.

خوش فطرت. [خوش / خُشَن قَ ر] (ص مرکب) خوش طینت. خوش سرشت. خوش ذات. نیکو نهاد. نیکوسیرت.

خوش فطرتی. [خوش / خُشَن قَ ر] (حامص مرکب) خوش طینتی. خوش سرشتی. نیکو نهادی. نیکوسیرتی.

خوش فکر. [خوش / خُشَن قَ] (ص مرکب) آنکه با فکر خود اغلب اصابت بواقع میکند. آنکه صاحب اندیشه درست است. با فکر.

خوش فکری. [خوش / خُشَن قَ] (حامص مرکب) نیکواندیشگی. خوب فکری. نیک اندیشی. صحیح اندیشی.

خوش فهم. [خوش / خُشَن قَ] (ص مرکب) با فهم. با فهم صحیح. زود یاب. نیک و تیز در ادراک.

خوش فهمی. [خوش / خُشَن قَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی خوش فهم و نیکواندیشه. نیکو فهمی.

خوش قامت. [خوش / خُشَن قَ] (ص مرکب) خوش قد و بالا. خوش بالا. (یادداشت مؤلف).

خوش قامتی. [خوش / خُشَن قَ] (حامص مرکب) خوش قوارگی. خوش قد و بالای.

خوش قد. [خوش / خُشَن قَ] (ص مرکب) خوش قامت. خوش بالا. رشقی. متناسب القامه.

خوش قدم. [خوش / خُشَن قَ] (ص مرکب) مبارک پی. میمون النقیبه. فرخ بی. فرخنده پی. خجسته پی. مقابل بد قدم. (یادداشت مؤلف). [نامی از نامهای کتیزان سیاه. (یادداشت مؤلف)].

خوش قدم. [خوش / خُشَن قَ] (اِخ) رجوع به سیف الدین خوش قدم شود.

خوش قدم. [خوش / خُشَن قَ] (اِخ) دهی از دهستان علیشروان بخش بدره ایلام، واقع در ۶۵ هزارگزی خاور ایلام. کوهستانی و سردسیر با ۲۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خوش قدمی. [خوش / خُشَن قَ] (حامص مرکب) خوش شگونی. نیک پی. مبارک قدمی. خجسته قدمی.

خوش قد و بالا. [خوش / خُشَن قَ] (ص مرکب) رشقی. بلند بالا. خوش قامت. خوش قد و قامت.

خوش قد و قامت. [خوش / خُشَن قَ] (ص مرکب) خوش قامت. بلند بالا. متناسب القامه. خوش قد و قواره.

خوش قد و قواره. [خوش / خُشَن قَ] (ص مرکب) خوش قامت. متناسب القامه.

خوش قریحگی. [خوش / خُشَن قَ ح /

ح] (حامص مرکب) حالت خوش قریحه. با قریحگی. بالاستعدادی. با قریحه خوب بودن.

خوش قریحه. [خوش / خُشَن قَ ح / ح] (ص مرکب) با قریحه. مستعد. با قریحه خوب. بالاستعداد.

خوش قشلاق. [خوش / خُشَن قَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل تپه فیض الله بیکی شهرستان سقز. واقع در ۶۳ هزارگزی شمال خاوری سقز و ۳ هزارگزی جنوب رودخانه ساروق. کوهستانی و سردسیر با ۳۶۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خوش قطع. [خوش / خُشَن قَ] (ص مرکب) خوش شکل. خوش ترکیب. با اندازه نیک. به اندازه بریده شده. (ناظم الاطباء). چیزی که اندازه آن متناسب و موزون باشد. خوش برش. (یادداشت مؤلف).

خوش قطعی. [خوش / خُشَن قَ] (حامص مرکب) تناسب و توازن چیزی در اندازه. نیکواندازگی. خوش برشی.

خوش قلب. [خوش / خُشَن قَ] (ص مرکب) نیکخواه. خواهنده خوشی برای دیگران. مقابل بدقلب.

خوش قلبی. [خوش / خُشَن قَ] (حامص مرکب) خوش طینتی. خوش جنسی. مقابل بدقلبی.

خوش قلق. [خوش / خُشَن قَ] (ص مرکب) خوش خوی. مقابل بدخلق و بدخوی. (یادداشت مؤلف). خورشفتار. با رفتاری غیر سرکش.

خوش قلقی. [خوش / خُشَن قَ] (ل) (حامص مرکب) چگونگی و صفت خوش قلق. (یادداشت مؤلف).

خوش قلم. [خوش / خُشَن قَ] (ص مرکب) کاغذ صاف و نرمی که به خوبی و روانی توان بر آن نوشت. (از غیث اللغات) (آندراج): می توان زد رقمی خواه به خون خواه به نیل صفحه گاهی رخساره ما خوش قلم است. طالب املی (از آندراج). بیاض گردن او دست راز کار برد بیاض خوش قلم از دست اختیار برد. صائب (از آندراج). رخ تو از خط مشکین رقم خطر دارد سیاه زود شود صفحه ای که خوش قلم است. صائب (از آندراج).

خوش قمار. [خوش / خُشَن قَ] (ص مرکب) آنکه خوب قمار کند. مقابل بدقمار: چو زرد داغ تو چینه سینه دار منم خوشا بیاختن خویش خوش قمار منم. ظهوری (از آندراج).

خوش قماش. [خوش / خُشَن قَ] (ص

مرکب) خوش جنس. خوب جنس. مقابل بدقماش. خوب سرشت.

خوش قوارگی. [خوش / خُشَن قَ ر / ر] (حامص مرکب) با اندازه خوب. نیکو قوارگی. خوب قوارگی. خوب اندامی. خوش هینتی. توازن در قامت.

خوش قواره. [خوش / خُشَن قَ ر / ر] (ص مرکب) خوش اندازه. متناسب. (یادداشت مؤلف). مقابل بدقواره.

- جامه خوش قواره؛ متناسب.

- زمین خوش قواره؛ با ابعاد متناسب.

خوش قول. [خوش / خُشَن قَ / قَ] (ص مرکب) صادق الوعد. آنکه در قول خود خلاف نکند. خوش عهد. مقابل بدقول.

خوش قولی. [خوش / خُشَن قَ / قَ] (حامص مرکب) خوش عهدی. خوش پیمانی.

خوش قیافتگی. [خوش / خُشَن قَ / ف] (حامص مرکب) خوش منظری. خوش ترکیبی. خوش صورتی. خوش هیكلی.

خوش قیافه. [خوش / خُشَن قَ / ف] (ص مرکب) خوش ترکیب. خوش صورت و بدن. خوش هیكل. نیکو دیدار. زیبا اندام. مقابل بدقیافه.

خوشک. [خوش / خُشَن قَ] (ل) خشک. مقابل دریا. بره کیست که او شما راه نماید در تاریکی در دریا و خوشک چون سفر روید. تفسیر ابوالفتح ج ۴ ص ۱۷۳). رجوع به خشک شود.

خوش کار. [خوش / خُشَن قَ] (ص مرکب) آنکه کار نکند. با کار خوش.

خوشکان. [خوش / خُشَن قَ] (اِخ) دهی است از دهستان نیم بلوک بخش قائن شهرستان بیرجند واقع در شمال باختری ششتمد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوش کردار. [خوش / خُشَن قَ] (ص مرکب) خوش عمل. خوب کردار. خوب رفتار. با عمل خوش. خوش رفتار. مقابل بدکردار.

خوش کرداری. [خوش / خُشَن قَ] (حامص مرکب) خوش عملی. خوش رفتاری. مقابل بدکرداری.

خوش کردن. [خوش / خُشَن قَ] (ص مرکب) شاد کردن. خوشنود کردن. (ناظم الاطباء). خوشحال کردن؛ روان نیاکان ما خوش کنید دل بدسگالان پر آتش کنید. فردوسی. مگر دل خوش کند لغتی بخندد ز مسعودی و از ریش بولاهر. فرخی. بهار تازه دید ای بروی رشک بهار بیا و روز مرا خوش کن و بنید بیار. فرخی. و سیمجور نیکویی همی کرد و می گفت و دل مردمان خوش همی کرد. (تاریخ سیستان). پر شود معده ترا چون نبود میده ز کشک

خوش کند مغز تراگر نبود مشک سداب. ناصر خسرو.

طیبات از بهر که لطیبن

یار دل خوش کن مرنجان و ببین. مولوی.
دروغی که حالی دلت خوش کند
به از راستی کت مشوش کند.

سعدی (گلستان).

|| شفا دادن. تیمار کردن. چاره نمودن. علاج کردن. (ناظم الاطباء). صحت بخشیدن. (یادداشت مؤلف):

عمل خوش کند زندگان را مزاج
ولی درد مردن ندارد علاج. سعدی.

|| خشکانیدن. || شیرین کردن؛
بیابورد پس پاسخ نامه پیش
ورا گفت خوش کن از این کام خویش.

فردوسی.

|| خاموش کردن و اطلاق آن بر آتش و شمع
اگرچه در اصل مجاز است ولیکن مشهور
است. || از گریه بازماندن. (آندراج).

|| نیکویی کردن. منفعت رسانیدن. احسان کردن. (ناظم الاطباء). || معطر کردن. مطیب کردن؛ و همه رایبه دارچینی و مصطکی و

زعفران خوش باید کرد. (ذخیره
خوارزمشاهی). و داروی سهل را به عود

خام و مصطکی و سنبل و مانند آن خوش باید
کرد. (ذخیره خوارزمشاهی). و اصلاح او
اصلاح زهو تنای بیط و مرغابی [آن است

که او را به سرکه پزند و به سداب و کرفس و
پونه خوش کنند. (ذخیره خوارزمشاهی).
بده تا بخوری در آتش کنم

مشام خرد تا ابد خوش کنم. حافظ.
خوش می کنم بیاده مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریاشید. حافظ.

— جا خوش کردن؛ توقف کردن یا اقامت
کردن و ماندن در جایی.

خوش کرده. [خوش / خوش ک / د / د] (نصف مرکب) معطر. (یادداشت مؤلف): و
علاج آن بظماهای لطیف و زودگووار باید کرد
چون تدر و دراج و گنجشک بشوریا بخته و
بریان کرده و به بوی افزارها خوش کرده چون
زیره و کروی و دارچینی و نانخواه و زعفران.
(ذخیره خوارزمشاهی).

— خوش کرده شاعر؛ کنایه از مدح بود.
(آندراج):

ز شاعر همه غایبان حاضرند
خوش آنانکه خوش کرده شاعرند.

ظهوری (از آندراج).
خوش کشش. [خوش / خوش ک / ک / ش] (ص مرکب) توتون یا تنباکویی که برای
کشیدن نکوست. (یادداشت مؤلف).

خوش کلام. [خوش / خوش ک / ص] (ص مرکب) خوش سخن. خوش گفتار.

طرف الحدیث. مقابل بدکلام؛

فرخی هندی غلامی از قهستانی بخواست
سی غلام ترک دادش خوش لقا و خوش کلام.

سوزنی.

خوش چنی است عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو.

حافظ.

خوش کلامی. [خوش / خوش ک / ص] (ص مرکب) خوش گفتاری. خوب گفتاری. مقابل بدکلامی.

خوش کمر. [خوش / خوش ک / م] (ص مرکب) کمرباریک. آنکه کمر نکودارد.

خوش کنار. [خوش / خوش ک / ک / ا] (ص مرکب) محبوب. معشوق. (برهان قاطع):
من غرق ملک و نعمت سرمست لطف و رحمت
اندر کنار بختم و آن خوش کنار با من.

مولوی (از انجمن آرای ناصری).
|| (ص مرکب) خوش نشست و برخاست. با
کرشمه و ناز و طنازی در خفت و خیز؛
مشکجمد و مشک خط و مشک ناف و مشک بوی
خوش سماع و خوش سرود و خوش کنار و خوش زبان.

موتوچهری.
خوشکی. (بخ) دهی است از دهستان
مکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت.
واقع در جنوب باختری جیرفت. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

خوشگام. [خوش / خوش گ / ص] (ص مرکب)
اسب خوش رفتار. (برهان قاطع). اسب راهوار
نیکو رفتار. (ناظم الاطباء):
آباد بر آن باره میمون همایون
خوش گام چو محوم و ره انجام چو دلدل.

عبدالواسع جبلی.
پرچم نصرت نمود لشکر سلطان چرخ
در چل و پل زمین کشید ابلق خوشگام صبح.

خاقانی.
خوشگاه. [خوش / خوش گ / ا] (ص مرکب) به
اصطلاح لوطیان فرج است. (آندراج) (غیث
اللغات). جای خوش آمدن در شرم زن.

— خوشگاه رس؛ نوعی از آرمیدن با زن که بر
سر شست یعنی نرانگشت پا نشسته کنند و
چنان حرکت دهند که شرم از سر رحم
درگذرد و به بن رحم رسد. (آندراج).

خوش گداز. [خوش / خوش گ / ا] (ص مرکب) آنکه به سهولت گدازد. (یادداشت
مؤلف):

در دست فراق زرگر تو
چون نقره خوش گداز گشتم.

سیدحسن غزنوی.
خوش گذران. [خوش / خوش گ / د] (ص مرکب) عیاش. تن پرور.

خوش گذراندن. [خوش / خوش گ / د] (ص مرکب) آنکه به سهولت گدازد. (یادداشت
مؤلف):

سیدحسن غزنوی.
خوش گذران. [خوش / خوش گ / د] (ص مرکب) عیاش. تن پرور.

خوش گذراندن. [خوش / خوش گ / د] (ص مرکب) آنکه به سهولت گدازد. (یادداشت
مؤلف):

سیدحسن غزنوی.
خوش گذران. [خوش / خوش گ / د] (ص مرکب) عیاش. تن پرور.

کردن. به عیش و عشرت و راحت و بدون
مسررات و زحمت زندگی کردن. (ناظم
الاطباء).

خوش گذرانی. [خوش / خوش گ / د] (ص مرکب) عیاشی. تن پروری. تعیش.

خوش گذرانیدن. [خوش / خوش گ / د] (ص مرکب) خوش گذرانی کردن. عیاشی
کردن. تن پروری کردن.

خوش گذرانی کردن. [خوش / خوش گ / د] (ص مرکب) خوش گذرانی کردن. عیاشی
کردن. تن پروری کردن. تعیش نمودن.

خوش گذشتن. [خوش / خوش گ / د] (ص مرکب) بشادی گذشتن. بشادی سپری
شدن. با شادی طی شدن.

خوش گردانیدن. [خوش / خوش گ / د] (ص مرکب) شاد کردن.

خوش گریز. [خوش / خوش گ / ص] (ص مرکب) آسان گریز. زود گریز. (یادداشت
مؤلف):
زودخیز است و خوش گریز حشر
زودزای است و زودمیر شرر.

سنائی.
خوش گریستن. [خوش / خوش گ / ت] (ص مرکب) بسیار گریه کردن. زاریدن.
(ناظم الاطباء). [زود گریستن. بزودی به گریه
افتادن.

خوش گشتن. [خوش / خوش گ / ت] (ص مرکب) شاد شدن. خوشحال شدن.
سرور شدن.

صدر مددوحان نظام الدین که نظم مدح او
از شنیدن گوش خوش گردد بگفتن حلق و کام.

سوزنی.
خوش گفتار. [خوش / خوش گ / ص] (ص مرکب) شیرین زبان. خوش سخن.
خوب گفتار. خوش زبان؛
زن ارچه زیرک و هشیار باشد
زبون مرد خوش گفتار باشد.

(ویس و رامین).
خوش گفتاری. [خوش / خوش گ / ص] (ص مرکب) شیرین زبانی. خوش سخن.
خوش زبانی.

خوشگل. [خوش / خوش گ / ص] (ص مرکب) قشنگ. هجیر. زیبا. وجیه. شکیل. صبیح.
خوبرو. (یادداشت مؤلف). مقابل بدگل.
— امثال:

خوشگلها در دالان بدگلها گریه می کنند.
مبارک خوشگل بود آبله هم در آورد؛ کنایه از
بد بدنبال بد آوردن است.

خوشگلک. [خوش / خوش گ / ل] (ص مرکب) مصغر) با خوشگلی اندک. آنکه در او شمای
از جمال است. (یادداشت مؤلف).

خوشگل کردن. [خوش / خوش گ / ک] (ص مرکب) خوشگلی کردن. عیاشی کردن.

خوشگل کردن. [خوش / خوش گ / ک] (ص مرکب) خوشگلی کردن. عیاشی کردن.

خوشگل کردن. [خوش / خوش گ / ک] (ص مرکب) خوشگلی کردن. عیاشی کردن.

د] (مص مرکب) زیبا کردن. صبیح کردن.
خوشگلی. [خوش / خوش گ] [حامص
 مرکب] خوبروی. زیباروی. خوش منظری.
 صباحت. (یادداشت مؤلف).
خوش گمان. [خوش / خوش گ] [ص
 مرکب] با ظن خوب. حَسَن الظَّن.
خوش گمانی. [خوش / خوش گ] [ص
 (حامص مرکب) خوب گمانی. حَسَن الظَّن.
 حالت و صفت خوش گمان.
خوشگو. [خوش / خوش] [نف مرکب]
 خوش سخن. خوش گفتار. خوشگوی.
 کز او خوشگوتری در لحن و آواز
 ندید این چنگ پشت ارغنون ساز. نظامی.
 بساز ای مطرب خوشخوان خوشگو
 بشعر فارسی صوت عراقی. حافظ.
خوشگوار. [خوش / خوش گ] [نف
 مرکب] خوش گوارنده. هنی. سریع الانهضام.
 سریع الهضم. سبک. زودگذر. زودگوار. مفرح.
 زودهضم. (یادداشت مؤلف). [انکو. ملایم.
 خوب. سازگار. که طبیعت در آن خوش شود
 و آرام یابد از آب یا هوا یا شربت یا می و جز
 آن:
 هوایش نکو چون هوای بهار
 زمین خرم آیش نکو خوشگوار. فردوسی.
 همه آنها روشن و خوشگوار
 همیشه بر و بوم او چون بهار. فردوسی.
 بت دل نواز و می خوشگوار
 پرستید و آگه نید او ز کار. فردوسی.
 چو گشتند مست از می خوشگوار
 برفتند از ایوان گوهرنگار. فردوسی.
 می ده چهار ساغر تا خوشگوار باشد
 زیرا که طبع عالم هم بر چهار باشد.
 منوچهری.
 اگر پند حجت شنودی بدو شو
 بخور نوش خور میوه خوشگوارش.
 ناصر خسرو.
 اگر سازوار است و خوش مر ترا
 بت رود ساز و می خوشگوارش.
 ناصر خسرو.
 هر چند بخوب و خوش سخنها
 خرمای عزیز و خوشگوارم. ناصر خسرو.
 رودی است معروف کسی به اصطخر و
 مرودشت آید آبی خوشگوار است. (فارسنامه
 ابن البلیخی). و آب آن رود آبی خوشگوار و
 آبادان است. (فارسنامه ابن البلیخی).
 تا روز طرب در بهار عشرت
 بازار می خوشگوار دارد. مسعود سعد.
 بکام و خلق رعیت ز دادکاری تو
 رسیده شربت انصاف خوشگوار تو باد.
 سوزنی.
 کم خور خاقانیا مانده دهر از آنک
 نیست ابا خوشگوار هست ترش میزبان.

خاقانی.
 مزگان بر زکینت در غم فکنده دل را
 لبهای شکرینت غم خوشگوار کرده. خاقانی.
 به گنجینه تخت بارش دهند
 چو خواهد می خوشگوارش دهند. نظامی.
 مبادا کزان شربت خوشگوار
 نباشد چو من خاکی جرعه خوار. نظامی.
 آدم از دانه که شد حیضه دار
 توبه شدش گلشکر خوشگوار. نظامی.
 ضرورت علی الجملة خیام وار
 گرفتیم بکف باده خوشگوار.
 نزاری قهستانی (دستورنامه).
 گلبن عیش می دمد ساقی گلمذرا کو
 باد بهار می وزد باده خوشگوار کو. حافظ.
 معنی آب زندگی و روضه ارم
 جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست.
 حافظ.
 و ر آفتاب نکردی فسوس جام زرش
 چرا تهی ز می خوشگوار بایستی. حافظ.
 ما عیب کس بمستی و رندی نمی کنیم
 لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم.
 حافظ.
 صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش
 وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش.
 حافظ.
خوشگوارد. [خوش / خوش گ] [انف
 مرکب] خوش گواریده. سریع الهضم.
 سریع الانهضام. (یادداشت مؤلف). [عذب.
 گوارا. (یادداشت مؤلف).
خوشگوار شدن. [خوش / خوش گ] ش
 د] (مص مرکب) سریع الهضم شدن.
 سریع الانهضام گردیدن. [عذب شدن. گوارا
 شدن.
خوشگوار کردن. [خوش / خوش گ] ک
 ص مرکب] سریع الهضم کردن.
 سریع الانهضام کردن. [گوارا کردن. عذب
 کردن.
خوشگوار گردانیدن. [خوش / خوش
 گ] د] (مص مرکب) سریع الهضم گردانیدن.
 خوشگوار کردن. [گوارا کردن. عذب
 گردانیدن.
خوشگوار گردیدن. [خوش / خوش گ]
 گ دی د] (مص مرکب) خوشگوار شدن.
 [گوارا شدن.
خوشگواری. [خوش / خوش گ]
 (حامص مرکب) سریع الانهضامی. سرعت
 هضم. زودگواروی.
 ز هر طعمه ای خوشگواریش بین
 حلاوت مبین سازگاریش بین. نظامی.
 [سازگاری. گوارایی.
خوشگوئی. [خوش / خوش] [حامص
 مرکب] خوش سخنی. خوش گفتاری.

خوش زبانی. خوشگویی.
خوش گوشت. [خوش / خوش] [ص
 مرکب] آنکه جراحت تن او زود ملتحم شود.
 [خوش ادا. خوش خلق. آنکه با همه جوشد.
 مقابل بدگوشت. [احلال گوشت.
 پاکیزه گوشت. (یادداشت مؤلف). [ا] (مرکب)
 لوزالمعدیه. (یادداشت مؤلف).
خوش گوشتی. [خوش / خوش] [حامص
 مرکب] پاکیزگی گوشت. حلیت گوشت.
 [ارافقت با مردمان. خوش خلقی. [ازود
 التیام پذیری بدن در مقابل خستگیها و
 جراحت.
خوش گوهر. [خوش / خوش گ] [گو ه]
 (ص مرکب) خوش ذات. مقابل بدگوهر.
 خوش طبیعت. نیک نهاد. خوش گهر.
خوش گوهری. [خوش / خوش گ] [گو
 ه] (حامص مرکب) خوش ذاتی. مقابل
 بدگوهری. خوش جنسی. خوش طبیعی.
 خوش گهری.
خوشگویی. [خوش / خوش] [نف مرکب]
 خوش سخن. خوش زبان. خوشگو. و چون
 سخن گوید خوش سخن و خوشگویی و
 خوش زبان و خوش آواز باشد. (ترجمه طبری
 بلعمی).
 تا ز بر سرو کند گفتگوی
 بلبل خوشگویی به آواز زار. منوچهری.
 تو بدو گوی که ای بلبل خوشگویی میاز.
 منوچهری.
 کاحسنت زهی ندیم خوشگویی
 آزادترین نسیم خوشبوی. نظامی.
 عشرت خوش است و بر طرف جوی خوشتر است
 می بر سماع بلبل خوشگویی خوشتر است.
 سعدی (بدایع).
 ای گل خوشبوی من یاد کنی بعد ازین
 سعدی بیچاره بود بلبل خوشگویی من.
 سعدی (بدایع).
 خاک شیراز همیشه گل خوشبوی دهد
 لاجرم بلبل خوشگویی دگر باز آید. سعدی.
 مردی ظریف و خوشگویی بود. (ترجمه
 محاسن اصفهان).
 دلم از پرده بشد حافظ خوشگویی کجاست
 تا بقول و غزلش ساز نوایی بکنیم. حافظ.
خوشگویی. [خوش / خوش] [حامص
 مرکب] خوشگویی. خوش سخنی.
خوش گهر. [خوش / خوش گ] [ص
 مرکب] خوش گوهر. خوش ذات.
 خوش طبیعت.
خوش گهری. [خوش / خوش گ] [ص
 (حامص مرکب) خوش گوهری. خوش طبیعی.
 خوش ذاتی. مقابل بدگهری.
خوشل. [ش] [اخ] دهی است از دهستان
 زانو سرستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر

واقع در جنوب نوشهر. کوهستانی بنا به آب و هوای مناطق سردسیری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خوش لب. [خوش / خُش ل] (ص مرکب) آنکه لب خوش ترکیب و شکرین و زیبا دارد؛ دلم مهربان گشت بر مهربانی کشتی دلکشی خوش لبی خوش زبانی.

فرخی.
خوش لباس. [خوش / خُش ل] (ص مرکب) آنکه لباس یا جامه خوش دوخت و برازنده به الوان متناسب پوشد. || آنکه لباس در تن او خوب جلوه کند.

خوش لباسی. [خوش / خُش ل] (حامص مرکب) حالت خوش لباس.
خوش لحن. [خوش / خُش ل] (ص مرکب) خوش آهنگ. آنکه آواز مطبوع و دلپسند باشد. (ناظم الاطباء)؛ سوزنی در باغ مدح میر عالم زین دین بلبل خوش لحن و خوش دستان و شیرین نعمتی.

سوزنی.
خوش لحنی. [خوش / خُش ل] (حامص مرکب) خوش آوازی. خوش آهنگی. خوش صدایی.

خوش لعاب. [خوش / خُش ل] (ص مرکب) خوش خلق. مقابل بدلعاب. بجوشی. مرافقی.

خوش لعابی. [خوش / خُش ل] (حامص مرکب) خوش خلقی. مقابل بدلعابی. بجوشی. مرافقت.

خوش لقا. [خوش / خُش ل] (ص مرکب) خوش صورت. خویروی. خوشگل. نیکو دیدار؛

فرخی هندی غلامی از قهستانی بخواست سی غلام ترک دادش خوش لقا و خوش کلام.

سوزنی.
با عقل پای کوب که پیری است زنده پوش بر فقر دست کش که عروسی است خوش لقا. خاقانی.

چو گرگ اجری از پهلوی زاغ کم خور که بر خوان چنان خوش لقائی نیایی. خاقانی.

خوش لقائی. [خوش / خُش ل] (حامص مرکب) خوب رویی. تازه رویی. خوش منظری؛

بشغل دل و رنج تن کم نکردی ازین تازه رویی وزین خوش لقایی. فرخی.

خوش لکام. [خوش / خُش ل] (ص مرکب) خوش عنان. مقابل بدلگام. رام. غیر سرکش.

خوش لگامی. [خوش / خُش ل] (حامص مرکب) خوش عنانی. مقابل بدلگامی. رامی. غیر حرونی.

خوش لهجگی. [خوش / خُش ل ج / ج] (حامص مرکب) خوش زبانی. درهم نبودگی کلام. مطبوعی سخن.

خوش لهجه. [خوش / خُش ل ج / ج] (ص مرکب) خوش زبان. آنکه سخن وی آشکارا بود و در هم نباشد. آنکه سخنی بواسطه آداء خوب شیرین و مطبوع است. (ناظم الاطباء)؛

آب حیوانش ز منقار بلاغت می چکد طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو. حافظ.

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می گفت غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم. حافظ.

خوش مجلس. [خوش / خُش م ل] (ص مرکب) خوش محضر. خوش معاشرت. خوش نشست و برخاست.

خوش محاسن. [خوش / خُش م س] (ص مرکب) آنکه ریش نکو دارد. آنکه ریش خوب دارد. آنکه ریش او بصورت او می آید.

خوش محاوره. [خوش / خُش م ص / ض ز / ر] (ص مرکب) خوش صحبت. خوش مجلس. خوش سخن. خوش گفت و شنود.

خوش محاوره. [خوش / خُش م و / و ز / ر] (ص مرکب) خوش گفت و شنود. خوش صحبت. خوش اختلاط؛ و ابوعلی محمد مردی فاضل بوده است و بغایت پرهیزگار و خوش محاوره و خوش منظر و فصیح... و دانا و عاقل. (تاریخ قم ص ۲۱۷).

خوش محضر. [خوش / خُش م ض / ص] (ص مرکب) خوش مجلس. آنکه حضورش ملال آور نیست. خوش نشست و برخاست.

مقابل بنشیند محضر. || خوب ظاهر. مقابل خوش مزاج.

خوش مخبر. [خوش / خُش م ب] (ص مرکب) خوش باطن. مقابل بدمخبر. آنکه او را باطن نکوست.

خوش مذاق. [خوش / خُش م] (ص مرکب) خوش طعم. نیکو در مذاق. نکو در دهان. خوش مزه؛

طعم رطب اگرچه لذیذ است و خوش مذاق کی به بود بخاصیت از قند عسگری.

مجد همگر. شعری به خوش مذاقی چون چاشنی وصل کلکی به نقشبندی چون صورت خیال.

مجد همگر.
خوش مود. [خوش / خُش م] (ص مرکب) کسی که بظاهر کارهای نیکو و سخنان ملایم گوید که مردم از او راضی شوند. (لغت محلی شوستر نسخه خطی).

خوش مردان. [خوش / خُش م] (اخ)

دهی است از دهستان خواتید بخش ششمد شهرستان سبزوار. واقع در ۲۸ هزارگری جنوب باختری ششمد. کوهستانی و سردسیر با ۲۲۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوش مروت. [خوش / خُش م ر و و] (ص مرکب) خوش انصاف. بامروت. آگاه بصورت کتابه به بی انصاف و بی مروت اطلاق شود.

خوش مزاج. [خوش / خُش م] (ص مرکب) سالم و تندرست. که تن بیمار نیست.

خوش مزاج. [خوش / خُش م] (ص مرکب) ملیح. شوخ. خوش مزه. خوش گو؛ سوزنی خوش طبع بادا با ملیح خوش مزاج خدمت جان ترا از جان و از دل خواستار.

سوزنی.
خوش مزگی. [خوش / خُش م ز / ز] (حامص مرکب) لذیذی. خوش طعمی. خوش مذاقی. آلودگی. ظرافت. خوش طبعی. طیبیت. مزاج.

خوش مزگی کردن. [خوش / خُش م ز / ز] (ص مرکب) مزاج کردن. مزاج کردن. شوخی کردن. لودگی کردن. ظرافت طبع بخرج دادن. مسخرگی کردن.

خوش مزه. [خوش / خُش م ز / ز] (ص مرکب) عذب. گوارا. لذیذ. (یادداشت مؤلف)؛ ای خردمند گمان بر که جهان خوب درختی است که بر او اهل خرد خوش مزه و بوی شمارند. ناصرخرو.

در میان میوه های خوش مزه شاه انگور و وزیرش خربزه.

|| آنکه سخن های نیک و خوش آیند گوید. ظریف. بذله گو. شوخ.

خوش مزگان. [خوش / خُش م] (ص مرکب) کنایه از خوش چشم. آنکه مزگان زیبا و خوب دارد.

خوش مسلک. [خوش / خُش م ل] (ص مرکب) آنکه روش کار خود نکو داند. آنکه براه راست و روش نکو رود. خوش طریقت. خوش روش.

خوش مسلکی. [خوش / خُش م ل] (حامص مرکب) خوب روشی. خوش روشی. خوب رفتاری. خوب کرداری.

خوش مشرب. [خوش / خُش م ز] (ص مرکب) آنکه حسن معاشرت دارد. خوش معاشرت. خوش صحبت و رفتار.

خوش نشست و برخاست. || کسی را گویند که مذاق صوفیه داشته باشد و در شریعت طرف احتیاط را ملحوظ ندارد. (از لغت محلی شوستر نسخه خطی).

خوش مشربی. [خوش / خُش م ز] (حامص مرکب) خوش معاشرتی. خوش

نشست و برخاستی. خوش مختصری: آداب و رسوم دانی.

خوش مطلع. [خوش / خُش مَ] (ص مرکب) شعر یا کلامی که خوب آغاز شود.

خوش مطلعی. [خوش / خُش مَ] (حامص مرکب) خوش آغازی کلام. حسن مطلع.

خوش معاشرت. [خوش / خُش مَ ش / ش ز] (ص مرکب) خوش مجالست. آنکه آداب دوستی و مجلس آریابی داند. آموخته. آنکه در دوستی طریق دوستی داند.

خوش معاملگی. [خوش / خُش مَ م / م ل / ل] (حامص مرکب) داد و ستد بطور راستی و صداقت و بدون تقلب. (ناظم الاطباء). یا کسی در معامله. خوش سودانی. خوش حابی.

خوش معامله. [خوش / خُش مَ م / م ل / ل] (ص مرکب) خوش حساب. کسی که داد و ستد وی راست و صداقانه باشد. (از ناظم الاطباء). برای راست حساب. [در اصطلاح لوطیان آنکه آلت تناسلی قوی دارد. (یادداشت مؤلف)].

خوش مغز. [خوش / خُش مَ] (ص مرکب) آنکه مغز خوب دارد. آنکه باطن خوش دارد. مقابل خوش ظاهر. مقابل خوب پوست.

خوش مغزی. [خوش / خُش مَ] (حامص مرکب) خوب مغزی. خوش باطنی. مقابل خوش ظاهری.

به خوش مغزی به از پادام تر بود به شیرین استخوانی نیشکر بود. نظامی.

خوش مقال. [خوش / خُش مَ] (ص مرکب) خوش سخن. خوش کلام. خوشگو.

خوش مقام. [خوش / خُش مَ] (لخ دهی است از دهستان سپاه منصور شهرستان بیجار واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری

حسن آباد به سوگند. کنار راه عمومی بیجار به تکاب کوهستانی و سردسیر با ۱۱۶ تن سکنه. خط تلگراف و تلفن بیجار و تکاب از کنار آن می‌گذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خوش مکان. [خوش / خُش مَ] (ل مرکب) مکان خوب. جای نیکو.

خوش مکان. [خوش / خُش مَ] (لخ دهی از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج واقع در جنوب خاوری پاوه و ۷ هزارگزی راه اتومبیل‌رو کرمانشاه به پاوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خوش مکان. [خوش / خُش مَ] (لخ دهی است از دهستان عیسوند بخش برازجان شهرستان بوشهر. واقع در نه‌هزارگزی جنوب باختری برازجان، کنار راه شوسه بوشهر به شیراز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خوش مکان. [خوش / خُش مَ] (لخ

دهی است از دهستان حومه بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۴ هزارگزی جنوب اردکان و ۶ هزارگزی باختری شوسه اردکان به شیراز. این ناحیه کوهستانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). قریه‌ای است یک‌فرسنگی جنوبی اردکان فارس. (از فارسنامه ناصری).

خوش منزل. [خوش / خُش مَ ز] (ص مرکب) آنکه از طرف سلاطین و امراء بیشتر رود و جا برای فروکش خوش کند. (آندراج): پیشخانه‌داران سرکار جهان مدار با خوش منزلان سبقت‌شمار کوچ هر منزلی به بارگاه عظمت دستگاه بیاریند. (نعمت‌الله‌خان عالی در بهادرشاه به نقل از آندراج).

خوش منزل. [خوش / خُش مَ ز] (لخ دهی از دهستان میان تکاب بخش بستان شهرستان گناباد. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری گناباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوش منش. [خوش / خُش مَ ن] (ص مرکب) فکجه. فایه. خوش طبع. شادان. خندان. خرسند. راضی. (یادداشت مؤلف):

بدین روز هم نیستی خوش منش که پیش من آوردی ای بدکنش. فردوسی.
برفتند شادان دل و خوش منش
پراز آفرین لب ز نیکی دهش. فردوسی.
مگر کو برین هم نشان خوش منش
بیاید ابی جنگ و بی سرزنش. فردوسی.
و ستارگان شاد باشند به قوت و سعادت
خویش و خوش منش گردند. (التفهیم).

ایمن مشو ز کینه او ای پسر
هرچند شادمان بود و خوش منش.
ناصرخسرو.

گل‌باز نفس کل یافته‌ست آن عنایت
خوش منش گشته‌ای زان و شادان.
ناصرخسرو.

به نخجیر شد شاه یک روز کش
هم او خوش منش بود و هم روز خوش.
نظامی.

||طابع. (مهذب الاسماء). خوش رفتار. یکدل. صمیمی: پس چون این زن این صورت پدر
خویش که دیوان کرده بودند یافت بخانه
سلیمان بنهاد و هر روز با همه کیزکان برقی
و آن صورت را سجده کردی و با سلیمان
خوش منش نبود و سلیمان ندانست که آن زن
همی بت پرستید. (ترجمه طبری بلعمی).

همان خوش منش مردم خوشکار
نباشد بچشم خردمند خوار. فردوسی.
نیاشیم تا جاودان بدکنش
چه نیکو بود داد با خوش منش. فردوسی.
پسر خوش منش باید و خویری. سعدی.
زن خوش منش خواه نه خوب روی

که آمیزگاری بیوشد عیوب. سعدی.
||دارنده ضمیر نیک. خیرخواه. خوش نفس.
||خوش‌گذران. عیاش. تن‌پرور. (ناظم الاطباء).

خوش منش شدن. [خوش / خُش مَ ن ش د] (مص مرکب) فکاهت. (ترجمان القرآن) (یادداشت مؤلف).

خوش منشی. [خوش / خُش مَ ن] (حامص مرکب) خوش طبعی. فکجه. لاغ. فکاهت. مزاج. شوخی. بذله گویی. هزاله. مطایبه. نشاط. سرور. فرح. انبساط. (یادداشت مؤلف):

چون دل پاده خوار گشت جهان
با کروز و نشاط و خوش منشی. خسروی.
پس خویشتن تسلیم کرد و آن... هدف کرده و
بخوش منشی شربت آن ضربه نوش کرده
(تاریخ بیهق). ||تسلیم در اصطلاح حکمت مدنی. (از تفاسیر الفنون).

خوش منشی کردن. [خوش / خُش مَ ن ک د] (مص مرکب) مطایبه کردن. شوخی کردن. سر بر کسی گذاردن.

خوش منظر. [خوش / خُش مَ ظ] (ص مرکب) خوب چهره. نیک‌سیما. نیکو‌دیدار. (ناظم الاطباء). خوش‌نما. خوب‌دیدار. (یادداشت مؤلف). خویری:

که در یافتم حاتم نامجوی
هرمند و خوش منظر و خویری.

سعدی (بوستان).
||با منظره خوب. با چشم‌انداز نیکو. خوش منظره: و صباح از عکس جمال
حورالعینش خوش منظر. (ترجمه محاسن اصفهان). ابوعلی محمد مردی فاضل بوده
است و بنیابت پرهیزگار و خوش‌محاوره و
خوش منظر. (تاریخ قم).

خوش منظری. [خوش / خُش مَ ظ] (حامص مرکب) خوب‌دیداری. خوشنمایی: نشیده‌ام اندر ختن بر صورتی چندین فن
هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری.
سعدی.

خوش مور. [خوش / خُش م] (لخ دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. واقع در جنوب خاوری فهلیان و ۸ هزارگزی راه فرعی هراچان به اردکان. کوهستانی و معتدل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خوش مور. [خوش / خُش م] (لخ ده کوچکی است از دهستان بهراسمان بخش ساردوئیه جیرفت. (یادداشت مؤلف).

خوشمه. [خوش / خُش م] (لخ دهی است از بخش آخوره شهرستان فریدن واقع در باختر آخوره. جلگه و سردسیر با ۲۱۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خوشن آباد. [خَوْش / خُشْ] (اِخ) دهی است از دهستان وراگاه بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس واقع در شمال باختری حاجی آباد و جنوب راه مالرو حاجی آباد به نریز با ۱۲۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خوشنام. [خَوْش / خُشْ] (ص مرکب) نکونام. صاحب حسن شهرت. صاحب شهرت نیکو. دارای شهرت نیکو. مقابل بدنام. (یادداشت مؤلف):

براهیم خوشنام کز مدحش الا صفات براهیم ادهم ندارم. خاقانی. حسن معشوق است بی آرام می خواهد مرا عشق دارد غیرتی خوشنام می خواهد مرا. رضی دانش (از آندراج).

|| از اسامی مردان است. (یادداشت مؤلف).
خوشنام. [خَوْش / خُشْ] (اِخ) دهی است از دهستان ای تیوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد واقع در ۲۴ هزارگزی شمال نورآباد. با ۱۲۰ تن سکنه از طایفه ای تیوند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خوشنامه. [خَوْش / خُشْ م / م] (اِخ) دهی است جزء دهستان خورش رستم بخش شاهرود هروآباد واقع در شمال هسجین. کوهستانی و معتدل با ۱۴۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خوشنامی. [خَوْش / خُشْ] (حامص مرکب) حسن شهرت. ذکر جمیل داشتن.
خوشنامی. [خَوْش / خُشْ] (اِخ) دهی است از دهستان ابهرود بخش ابهر شهرستان زنجان. واقع در جنوب باختری ابهر کنار راه عمومی قیدار به آب گرم. کوهستانی و سردسیر با ۳۸۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خوشنامی. [خَوْش / خُشْ] (اِخ) رجوع به طایفه شیبانی شود.
خوشنند. [خَوْش / خُشْ ن] (ص) مخفف خوشنود. شاد.

پدر کز پسر هیچ ناخوشند است بدان کان پسر تخم و بار بد است. فردوسی. گریبان خرمی دواپه در آی و ر بدل خوشندی خرا اندرکش. خاقانی.

خوشندگی. [خَوْش / خُشْ ن / د / د] (حامص) خوشنودی.

خوشنده. [خَوْش / خُشْ ن / د / د] (ص) خوشنود. خرسند.

خوشندی. [خَوْش / خُشْ ن] (حامص) خوشنودی. خرسندی؛ که بر دین یا کیزه آیزدی

ز تو هست دادار را خوشندی. فردوسی. بخوشندی چه کنی چون چنین کنی بغضب. فرخی.

خوش نرم. [خَوْش / خُشْ ن] (لا مرکب) کاجیک. عصیده. کوله. (زمخشری).

خوش نژاد. [خَوْش / خُشْ ن] (ص مرکب) اصل. که نژاد خوش دارد. خوش نسل. نژاده.

خوش نسل. [خَوْش / خُشْ ن] (ص مرکب) اصل در نژاد و خون. خوش نژاد.

خوش نسیم. [خَوْش / خُشْ ن] (ص مرکب) خوش باد. خوش رایحه. با نسیم فرح بخش. با رایحه نیکو.

اگرچه مشک اذفر خوش نسیم است دم جان بخش چون بویت ندارد. خواجه عبدالله انصاری.

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را موز کز سر صدق می کند شب همه شب دعای تو. حافظ.

شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم عیش مکن که خال رخ هفت کشور است. حافظ.

خوش نشین. [خَوْش / خُشْ ن] (ص مرکب) کسی که راحت نشسته و جای بسیاری را متصرف شده. (ناظم الاطباء).

کسی که هر جا او را خوش آید همان جا ساکن شود. (غیاث اللغات) (آندراج): حضور حریفان بس خوش نشین به تخصیص صدر اخص صدر دین.

نزاری قهستانی (دستورنامه ج روسیه ص ۲). من نه آن تقسم که هر ساعت نگینی خوش کنم چون نسیم خوش نشین هر دم زمینی خوش کنم. ظهوری (از آندراج).

تا بحسن خوش نشین او شود جایی دچار نیست چون آب روان یکجا قرار آینه را. صائب (از آندراج).

صراحی بود کودک خوش نشین ندارد چو کرمی در به آستین. ملاطرا (از آندراج).

|| نورسیده. تازه آمده. || بیگانه و اجنبی و غریب در میانه مردم بومی. (ناظم الاطباء).

شخصی را گویند که در شهر یا دهی برای خود معاش کند. خوشباش. (از آندراج). آنکه در ده منزل دارد ولی جزء بنه بندی نباشد و کشت و زرع نکنند از ایسترو از ادای مالیات و عوارض ده معاف است. (یادداشت مؤلف).

|| اجاره نشین. مستأجر (در تداول مردم قزوین).

— امثال: اجاره نشین خوش نشین است؛ یعنی هر وقت که خواست خانه دیگر می گیرد و تغییر مکان می دهد.

خوش نشینان چمن. [خَوْش / خُشْ ن / ن / ج / م] (ترکیب اضافی، مرکب) گلها و نهالهای چمن. || کسانی که در چمن بتقریب

تماشا اقامت کنند. (از آندراج).

خوش نشینی. [خَوْش / خُشْ ن] (حامص مرکب) حالت و عمل خوش نشین. (یادداشت مؤلف). || محافظ دولتی که از برای وی اراضی معین شده باشد. (ناظم الاطباء).

خوش نظر. [خَوْش / خُشْ ن / ظ] (لا مرکب) لاله خطایی. ربیعان تاتاری. رستی که هر یک از برگ آن بچند رنگ میشود و عصاره آن بر گوش چکانند گرم گوش را بکشد. منج. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):

چه خوری خون چو لاله دل سوز خوش نظر باش و بوستان افروز. خواجهی کرمانی.

پازگشا ترگس مازاغ را آب بیر خوش نظر باغ را. خواجهی کرمانی (از آندراج).

دل مائل حسن خوش نظر نیست آن خوش نظر است یا کمر نیست. فاتحه القلوب (از شرفنامه منیری).

بی باده روی خوب تو ای خوش نظر مباد در باغ اگر نظر بسوی خوش نظر کنم. (شرفنامه منیری).

ز خورشید خیری دل شب سحر نظرها خوش از دیدن خوش نظر. ظهوری (از آندراج).

|| (ص مرکب) الفت گیرنده. (برهان قاطع) (آندراج).

خوش نعل. [خَوْش / خُشْ ن] (ص مرکب) مقابل بدنعل. صفت اسبی است که به آسانی نعل بر پای وی توان بست. || سمی که

بهر نعلی زود خورد. **خوش نعلی.** [خَوْش / خُشْ ن] (حامص مرکب) حالت و کیفیت خوش نعل.

خوش نغمه. [خَوْش / خُشْ ن / م / م] (ص مرکب) خوش آواز. خوش الحان. خوش آهنگ. خوش صدا. خوش ترانه.

نوی مطرب خوش نغمه و سرود ستیج خروش عاشق سرگشته و عتاب نگار. مسعودی.

از برای عاشقان مفلس اکنون بی طمع بلبل خوش نغمه که شه رود و گه عقا زند. سنائی.

آواز چنگ مطرب خوش نغمه گو مباح ما را حدیث دلبر خوشخوی خوشتر است. سعدی.

خوش نفس. [خَوْش / خُشْ ن / ف] (ص مرکب) آنکه نفس او خوش آید و خوشبوی بود. (یادداشت مؤلف). مبارک دم؛ از عباد ملک العرش نکوکارترین

خوشبوی خوش سخنی خوش نفس خوش حسی. منوچهری. تا خوش نفسی بدست نارم

بی پای بسر دیده خواهم. خاقانی.
چون گشت صبا خوش نفس از مشک و می صبح
خوش کن نفس از مشک و می انگار صبا.
خاقانی.

ما گرچه بنطق طوطی خوش نفسیم
بر شکر گفته‌های سعدی مگسیم.
مجد همگر.

بخندید کای بلبل خوش نفس
تو از گفت خود مانده‌ای در نفس. سعیدی.
ساقیان سیم ساق و شاهدان شوخ چشم
عاشقان خوش نفس جان پروران خوش نشین.
؟ (از ترجمه محاسن اصفهان).

مجلس بزم عیش را غالبه مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو.
حافظ.

خوش نفس. [خوش / خوش ن] (ص)
مرکب) خوش طینت. پاک طینت. خیر خواه
عموم مردم. مقابل بد نفس. (ناظم الاطباء)
(یادداشت مؤلف).

خوش نفسی. [خوش / خوش ن] (ص)
(حامص مرکب) حالت و صفت خوش نفس.
خوشبویی:

تا چو میجر نفسی دامن جانان گیریم
جان نهادیم بر آتش ز بی خوش نفسی.
حافظ.

خوش نفسی. [خوش / خوش ن] (حامص
مرکب) حسن سریرت. حسن طینت. خوبی
سرشت. خیر خواهی مردمان. (یادداشت
مؤلف).

خوش نقش. [خوش / خوش ن] (ص)
مرکب) آنچه دارای رنگ و نگار و نقش
خوب باشد. (یادداشت مؤلف). || خوش قیافه.
خوش پیکر. (یادداشت مؤلف). || خوش اقبال.
(یادداشت مؤلف). || آنکه در قمار غالباً

نقش‌های خوب آرد. (یادداشت مؤلف). که در
قمار با آوردن نقشهای مناسب برنده باشد.

خوش نقش. [خوش / خوش ن] (اخ) نام
فاحشه اصفهانی که شیخ شاه نظر متولی مزار
شاه رضا در عقد نکاح آورده بود چنانچه
نصیر آبادی در شرح حال او نوشته.
(آندراج).

خوش نقش و نگار. [خوش / خوش ن]
ش ن] (ص مرکب) خوش آب و رنگ.
خوش رنگ. خوش ترکیب از جهت رنگ.

خوش نقشی. [خوش / خوش ن] (حامص
مرکب) خوش اقبالی. سعادت. خوش بیاری.
حسن طالع. || خوشگلی.

خوشنگان. [خوش / خوش ش] (اخ) دهی
است از دهستان فین بخش مرکزی شهرستان
بندرعباس واقع در شمال بندرعباس و خاور
راه شوسه کرمان به بندرعباس با ۷۰۰ تن
سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خوش نگاه. [خوش / خوش ن] (ص)
مرکب) چشمی که نگاه زیبا دارد. چشمی که
نگاهی سحرآمیز دارد.

آن می که مست ازویم نی جام دیده نی جم
مانند شمع سرخوش زان چشم خوش نگاهم.
کلیم (از آندراج).

خوش نما. [خوش / خوش ن] (ص)
مرکب) خوش منظر. منظری. دیداری. ائسق.
حَسَنُ الْمَنْظَر. نیکو منظر. نیکونما. خوبرو.
(یادداشت مؤلف). مقابل بد نما.

— خوشما نبودن؛ در انظار خوب نبودن.
مخالف آداب نیک و اخلاق حسنه بودن.
خوشایند نبودن.

خوش نمایی. [خوش / خوش ن] (ص)
(حامص مرکب) خوش منظری. حَسَنُ الْمَنْظَر.

خوش نمک. [خوش / خوش ن] (ص)
مرکب) ملیح. نمکین. کنایه از محبوب و
ممشوق. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء):
از دیده جرعه‌دان کم از رخ نمکستان
تا نوش جام و خوش نمک خوان کیستی.

خاقانی.
|| طعامی که نمک آن از قاعده بیرون نباشد.
(ناظم الاطباء). آنچه کمی بشوری مائل است
و شوری آن زنده و مکروه نیست. متماثل
بشوری. (یادداشت مؤلف):

این بی نمکی فلک همی کرد
وان خوش نمک این جگر همی خورد.

همه ساق زنگی خورم در شراب
کز آن خوش نمکتر نیام کباب. نظامی.

نگرید از جهان بی نمک شوری مرا حاصل
مگر شور قیامت خوش نمک سازد کبابم را.
صائب (از آندراج).

|| مردم نمکین. (آندراج):
ایران رومی پیرودمی
خوش زنگی خوش نمک خوردمی. نظامی.

آتش مرغ سحر از باب زرن
بر جگر خوش نمکان آب زرن. نظامی.

خوش نمکی. [خوش / خوش ن] (ص)
(حامص مرکب) ملاحظت. بانمکی. مقابل
بی نمکی.

خوش نمود. [خوش / خوش ن] (ص)
(ص مرکب) خوش جلوه. خوش ظاهر.
خوب منظر.

خوش نمودن. [خوش / خوش ن] (ص)
[د] (مص مرکب) خوب جلوه کردن. خوش
آمدن. خوش تجلی کردن. سازگار افتادن:
ای سیر ترانان جوین خوش نمایند
محبوب من است آنچه بنزدیک تو زشت است.

سعدی.
خوش نوا. [خوش / خوش ن] (ص مرکب)
خوش صوت. با صوت خوب. خوش صدا.

خوش آواز:

همه برگ او یک‌یک اندر هوا
از آن پس چو مرغی بدی خوش نوا.
اسدی (گرشاسبنامه).

در کنف فقر بین سوختگان خاموش
بر شجر لا نگر مرغ دلان خوش نوا. خاقانی.
شاهد دل ناشناخت ورد زبان کز مده
مطرب جان خوشنواست نغمه موزون بیار.
خاقانی.

بود بقالی و او را طوطیی
خوش نوا و سبز و گویا طوطیی. مولوی.
خوش نوائی. [خوش / خوش ن] (حامص
مرکب) خوش آوازی. خوش آهنگی.

خوش صدائی.
خوشنواز. [خوش / خوش ن] (نص مرکب).
خیا گر. سازنده. (برهان قاطع). مطرب.
موسیقی دان:

چنین گفت کز شهر مازندران
یکی خوش نوازم ز رامشگران. فردوسی.

خوشنواز. [خوش / خوش ن] (اخ) نام
پادشاهی که در غرچستان پادشاه بوده و با
فیروز و هرمز پادشاه مخالف بوده و غدر
کرده. (از انجمن آرای ناصری). نام والی
هیتال. (از برهان قاطع). رجوع به ترجمه
فارسی ایران در زمان ساسانیان کریستن سن
ص ۲۹۲ شود:

چهارم چونایا کدل خوشنواز
که کم کرد ازین بوم و بر نام و ناز. فردوسی.

اگرچه شود بخت او دیرساز
چو شد بخت پیروز با خوشنواز. فردوسی.

خوش نوايي. [خوش / خوش ن] (حامص
مرکب) خوش نوائی. خوش صدائی.
خوش آهنگی.

خوش نوايان چمن. [خوش / خوش ن]
ن چ] (م) (ترکیب اضافی، مرکب) گلها و
نهالهای چمن. || مردمان که در چمن بتقریب
برای نظاره نشینند. (آندراج).

خوشنود. [خوش / خوش ن] (ص) قانع
راضی. خرسند. (ناظم الاطباء):
بگیتی در از مرگ خوشنود کیست
که فرجام کارش نداند که چیست. فردوسی.

تو خواهی که من شاد و خوشنود باشم
به سه بوسه خشک در ماهیانی. فرخی.
امیر گفت... من از وی خوشنودم و سزای آن
کس که در باب وی سخنی محال گفت
فرمودیم. (تاریخ بیهقی). رسول گفت با تنی
درست و شادکامی و همه کارها بمراد و از
سلطان معظم که بقاش باد و او را بزرگتر رکنی
است خوشنود. (تاریخ بیهقی). و روزگاری
از او خوشنود بود. (تاریخ بیهقی). و روزگاری

۱- بمعنی اول هم ایهام دارد.

صد شمع و چراغ افوتندش بر لب و دندان.
منوچهری.
خوش و خندانان. [خوش / خوش ش
خ] [حامص مرکب] خرمی. شادی. شادمانی.
خوشحالی.

خوش و خوار. [خوش / خوش ش / خوا
خا] [ترکیب عطفی، ص مرکب] سهل. آسان.
ساده:

نیست جهان باز سوی ما ز چه معنی
خوردن ما سوی باز او خوش و خوار است.
ناصر خسرو.

خوش وعده. [خوش / خوش و د / و
ص مرکب] صادق الوعد. آنکه بوعده خود
وفا کند. آنکه از وعده خود تخلف نکند.

خوشوقت. [خوش / خوش و] [ص مرکب]
سرور. شادان. خوشحال. [از یادداشت
مؤلف].

خوشوقت بودن. [خوش / خوش و د]
[مص مرکب] شادان بودن. سرور بودن.
[یادداشت مؤلف]. [اراضی بودن. [یادداشت
مؤلف].

خوشوقت ساختن. [خوش / خوش و
ت] [مص مرکب] سرور کردن. شاد کردن.
شادمان نمودن. [یادداشت مؤلف]. [اراضی
کردن. [یادداشت مؤلف].

خوشوقت شدن. [خوش / خوش و ش
د] [مص مرکب] سرور شدن. شادمان شدن.
[یادداشت مؤلف]. [اراضی شدن. [یادداشت
مؤلف].

خوشوقت کردن. [خوش / خوش و ک
د] [مص مرکب] شاد کردن. خوشوقت
ساختن. [یادداشت مؤلف]. [اراضی کردن.
خوشوقت ساختن. [یادداشت مؤلف].

خوشوقت گشتن. [خوش / خوش و گ
ت] [مص مرکب] شاد شدن. سرور گشتن.
[یادداشت مؤلف]. [اراضی گشتن. [از
یادداشت مؤلف].

خوشوقتی. [خوش / خوش و] [حامص
مرکب] شادی. سرور. شادمانی. [یادداشت
مؤلف]. [اراضی. رضاً. [یادداشت مؤلف].

خوشه. [ش / ش] [اجتماع گلهها و یا
میوهها که بواسطه محوری که قائم به همه
آنهاست نگاه داشته شده اند مانند خوشه انگور
و خوشه خرما و خوشه گندم و خوشه تشک
و جز آن. [ناظم الاطباء]. مجموع حبهای
رستی که بهم پیوسته باشد. سنبل. شنگله.
[یادداشت مؤلف]:

ز تا ک خوشه فروشته و ز باد نوان
چو زنگیانی بر باد پیچ بازیگر.

ابوشکور بلخی.

به خروار از آن پس ده و دوهزار
به خوشه درون گندم آرند بار. فردوسی.

رضایت کسی کردن.

خوش نوید. [خوش / خوش ن] [ص
مرکب] قاصد خوش خیر. [ناظم الاطباء].

خوش نویس. [خوش / خوش ن] [نف
مرکب] کسی که خط نیک از روی تعلیم
نویسد. [ناظم الاطباء]. خطاط. مشاق.
[یادداشت مؤلف]. که زیبا و خوب نویسد. که
در نوشتن خط قواعد خطاطی را نیک بکار
برد:

آن پنجه کمانکش و انگشت خوش نویس
هر بندی افتاد بجایی و مفصلی. سعدی.
چون عطارد خوش نویس و اعیان محاسبان
ضابط چون ادریس. [از ترجمه محاسن
اصفهان].

خوش نویسی. [خوش / خوش ن] [ص
مرکب] عمل خوش نویس. خطاطی.
مشاقی. [یادداشت مؤلف].

خوش نهاد. [خوش / خوش ن] [ص
مرکب] خوش سیرت. خوش باطن.
خوش طبیعت.

خوش نهادی. [خوش / خوش ن] [ص
مرکب] خوش طبیعتی. خوش باطنی.
خوش سیرتی.

خوش نیت. [خوش / خوش نی] [ص
مرکب] خوش قصد. خوش اراده. کنایه از
خیر خواه و مردم دوست. مقابل بد نیت.

خوش نیتی. [خوش / خوش نی] [ص
مرکب] خوش قصدی. خیر خواهی.

خوشواش. [خوش / خوش] [اخ] دهی
است از دهستان بالا خیابان بخش مرکزی
شهرستان آمل واقع در جنوب باختری آمل،
کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۴۰ تن سکنه
و راه مالرو است. زمستان اهالی یخچود
تسکینی و کاسمه و اسکو محله و میخدان و
چندر **خوش**ند. [از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۳].

خوش و بش. [خوش / خوش ش پ]
[ترکیب عطفی، مرکب] ادای احترام بهمان
بگفتار و پرسش. هش و بش عربی.
[یادداشت مؤلف].

خوش و بش کردن. [خوش / خوش
ش پ ک د] [مص مرکب] خوش آمد گفتن.
احوال پرسیدن. [یادداشت مؤلف].

خوش و خرم. [خوش / خوش ش خ ز]
[ترکیب عطفی، ص مرکب] خوش. شاد.
راضی. خوشحال.

خوش و خندان. [خوش / خوش ش خ]
[ترکیب عطفی، ص مرکب] خوشحال. شاد.
شادمان. سرور:

یک روز سبک خیزد شاد و خوش و خندان
پیش آید و بردارد مهر از در و بتدان
چون درنگرد باز بزندان و زندان

داشت با راحت و آسانی و سپاهی و رعیت از
وی خوشنود. [فارسنامه ابن بلخی].

خالق از وی بدو جهان خوشنود
دعوت خلق را در او ایجاب. سوزنی.

از جهان زو بودهام خوشنود و بس. خاقانی.
دو سال خدمت این بنده کردم و امروز
ز بخت شا کرو از روزگار خوشنودم.

ظہیر فاریابی.
بدم گفתי و خرسندم جزا ک الله نکو گفתי
سگم گفתי و خوشنودم عفاک الله کرم کردی.

سعدی.
|| خوشحال. شاد. سرور. مشعوف. [ناظم
الاطباء].

خوشنود ساختن. [خوش / خوش ت]
[مص مرکب] راضی کردن. خوشحال کردن.
چو خوشنود سازی ورا بگذرد

که دانش پژوه است و دارد خرد. فردوسی.
خوشنود شدن. [خوش / خوش ش د]
[مص مرکب] راضی شدن. قانع و خرسند
شدن: باری در آن میان جست و شفاعت
کردند تا میر خوشنود شد. [تاریخ بیهقی].

خوشنود کردن. [خوش / خوش ک د]
[مص مرکب] راضی کردن. خوشحال کردن.
ارضاء. ترضیه. اثناء. افتاح. [یادداشت مؤلف].

خوشنود گشتن. [خوش / خوش گ ت]
[مص مرکب] شاد گشتن. خوشحال گشتن:
ز گفتار او شاه خوشنود گشت

چنان آتش تیزی بر دود گشت. فردوسی.
از خواجه ابونصر شنودم گفت هر چند حال
آلتوتاش بر این جمله بود امیر از وی نیک

خوشنود گشت به چندین نصیحت که کرد.
[تاریخ بیهقی]. [اراضی گشتن. قانع شدن:
توانگر شود هر که خوشنود گشت

دل آزد هم خانه دود گشت. فردوسی.
خوشنودی. [خوش / خوش] [حامص]
مقابل خشم. مقابل غضب. [یادداشت مؤلف].

رضا. خوشحالی. رضایت. خرمی. فرح.
شادمانی. [ناظم الاطباء]:
جهانی به آیین بیاراستند

چو خوشنودی پهلوان خواستد. فردوسی.
زیبمه بهتر مرایشان را همی حاصل شود
چیست آن خوشنودی شاه و رضای کردگار.

فرخی.
نامهها رفت به اسکدر باجمله ولایت... تا وی
را استقبال کنند بزا و سخت نیکو بدارند

چنانکه به خوشنودی رود. [تاریخ بیهقی].
سلطان بسیار نیکویی گفت و از وی
خوشنودی نمود. [تاریخ بیهقی].

بهر خوشنودی حق پیش آر دست
کان بمقدار کراهت آمدهست. مولوی:

خوشنودی خواستن. [خوش / خوش
خوا / خا ت] [مص مرکب] استرضاء. طلب

ز گاوان گردون کشان چل هزار
به خوشه درون گندم آرند بار. فردوسی.
خورش هست چندان که اندازه نیست
به خوشه درون هست اگر تازه نیست.
فردوسی.

از آن خوشه‌ای چند ببرید و برد
به ایوان و خوالیگرش را سپرد. فردوسی.
آن خوشه بین چنانکه یکی خیک پر نیذ
سربسته و نبرده بدو دست هیچکس. بهرامی.
ترا نت خوشه‌ست و پیری خزان
خزان تو بر خوشه تنت زد. ناصر خسرو.
دگرگون شدی و دگرگون شود
چو بر خوشه باد خزان پروزد. ناصر خسرو.
گهی بدرود خوشه‌ت و روزکاری
گهی بشکست شاخی باغبانت. ناصر خسرو.
به خوشه در از بهر بیرون شدن
چنان جمله شد ماش و سنگ و نخود.
ناصر خسرو.

چه بیم داری از شیر کو ندارد چنگ
چه خیر جویی از خوشه کو ندارد بر.
مسعود سعد.

نهال دید درخت شده و آن خوشه‌ها از او
آویخته. (نوروزنامه خیام). درخت انگور دید
چون عروس آراسته، خوشه بزرگ شده و از
سبزی بساهی آمده چون شبه می‌تافت.
(نوروزنامه).

برحذر مژ آتش اجل که بسوزد
کشت حیاتی که خوشه در دهن آورد.
خاقانی.

گیسوان بافته چون خوشه چه دارید هنوز
بند آن خوشه که آن بافته تر بگشایند.
خاقانی.

از دانه دل به کشت شادی
یک خوشه بسالیان مینام.

خاقانی.
چو خوشه چند شوی صد زبان نمی‌خواهی
که یک زبان چو ترازوی بوی بروز جزا.

خاقانی.
دانه‌فشان گشته به هر گوشه‌ای
رسته ز هر دانه او خوشه‌ای.

نظامی.
هر که مزروع خود بخورد خویذ
وقت خرمنش خوشه باید چید.
سعدی.

مثال:
خوشه بیکر دارد. (از مجموعه امثال مختصر
چ هند).

خوشه ارزن؛ سنبل ارزن. مسطو. (منتهی
الارباب).

خوشه انگور؛ عتقود. (یادداشت مؤلف).
عذق. (منتهی الارباب):

چون قوس قرخ برگ رزان رنگ برنگند
در قوس قرخ خوشه انگور گمان است.
منوچهری.

تقل ما خوشه انگور بود ساغر سفنج
بلبل و صلصل رامشگر و بر دست عصیر.
بوالمثل.

مه گرچه دهد نور به انگور ولیکن
ز آن خوشه انگور ندارد که تو داری.

سیدحسن غزنوی.
گرچه مشعبد ز موم خوشه انگور ساخت
ناید از آن خوشه‌ها آب خوشی در دهان.

خاقانی.
خوشه خرما؛ قسمتی از میوه درخت خرما
که به یک محور پیوسته و از شاخسار آویزان
است. (یادداشت مؤلف). مسطو. عرجون.

کیاسه. غمشوش. قطف. قنو. عطل. عذق.
عهان. (منتهی الارباب):

زین روی چون کرامت مریم بیاغ عمر
از نخل خشک خوشه خرما بر آورم.
خاقانی.

خوشه دل؛ کنایه از دل و امعاء و احشاء:
ز دانا جوی پند ایرا که آب پند خوش یابی
چو دانا خوشه دل را بدست عقل بفشارد.
ناصر خسرو.

خوشه عمر؛ کنایه از سالیان عمر:
در دانه دل نماند مغز آوخ
در خوشه عمر دانه بایستی. خاقانی.

خوشه عنب؛ خوشه انگور:
آنکه زلفش چو خوشه عنب است. فرخی.

خوشه قرآن؛ کنایه از قرآن مجید:
به خوشه قرآن در مبین دانه را
به انگور دین در رها کن عصیر.

ناصر خسرو.
خوشه گندم؛ سنبله. سنبل. مجموعه‌های
گندم که در غلاف در گرد ساقه‌ای متصل باشد.
(یادداشت مؤلف).

خوشه نسترن؛ دسته گل نسترن:
خوشه نسترن پروین درخشنده به سبزه بر
روز و گوهران آراسته خود را چو دارایی.

ناصر خسرو.
اقسمی مروارید حیثی که بدان ماند که چند
مروارید را بهم پیوسته و از آن سنبله و خوشه
کرده‌اند. (از الجواهر بیرونی):

تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر
برو گونه گون خوشه‌های گهر. فردوسی.

انام مرغی است. (برهان قاطع):
هست مرغی که خوشه نام وی است
پیش دریای چین مقام وی است.

آذری (از انجمن آرای ناصری).
آزفندا ک و قوس قرخ. آیهاره. قطعه.
آپدرزن. آیدر شوهر. (ناظم الاطباء).

آلخ) کنایه از برج سنبله و عرب آنرا عذراء
خوانده است. این صورت در منطقه البروج
واقع و از چندین ستاره تشکیل میشود. برج
خوشه بر صورت زنی تخیل شده که گاهی

خوشه‌ای بر دست چپ آن تصویر می‌نمایند.
(یادداشت مؤلف):

بگشت اندر این نیز چندی سیه
چو از خوشه بنمود خورشید چهر. فردوسی.
پدر بر پدر پادشاهی مراسم
خور و خوشه و برج ماهی مراسم.

فردوسی.
خوشه کران سنبل تر ساخته
سنبله را بر اسد انداخته. نظامی.

هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیرالبشر
مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن.^۲
حافظ.

برج خوشه؛ برج سنبله:
بدو گفت گردوی انوشه بدی
چو ناهید در برج خوشه بدی. فردوسی.

امسال برج خوشه شعیب اندر آسمان.
سوزنی.
از همه کشته فلک دانه خوشه خورد و بس
چون سوی برج خوشه رفت از سر برج آذری.
خاقانی.

خانه خوشه؛ برج سنبله.
خوشه پروین؛ نام دسته ستاره‌های پروین.
رجوع به پروین شود.

رو که ز عکس لب خوشه پروین شده‌ست
خوشه خرما ی تر بر طبق آسمان. خاقانی.
نسرین را به خوشه پروین پیروزند. خاقانی.
خوی برخ چون گل و نسرین شده
خرمن مه خوشه پروین شده. نظامی.

ز مروارید تاج خسروانیت
یکی در خوشه پروین نباشد. سعدی.
آسمان گو فروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو.
حافظ.

خوشه چرخ؛ ششمین برج فلکی که سنبله
است و در این معنی گاه لفظ خوشه آید. (از
ناظم الاطباء) (از آندراج).

خوشه سپهر؛ خوشه چرخ. برج سنبله
(برهان قاطع).

خوشه فلک؛ کنایه از خوشه چرخ. کنایه از
خوشه سپهر. برج سنبله. (یادداشت مؤلف):
دانه از خوشه فلک خوردی
که به پرواز رستی از تیمار. خاقانی.

خوشه چیدن. [ش / ش / ذ] (مصص
مرکب) کندن خوشه از شاخسار. [جمع
۱- نل: بخوید.

۲- در برهان قاطع ضبط آن را با واو معدوله
آورده ولی ناظم الاطباء واو آنرا غیر معدوله
ضبط کرده است.

۳- ناظم الاطباء خوشه را سومین برج از
دوازده برج فلکی آورده که آنرا بتازی جوزاء
گویند و برج سنبله را خوشه چرخ ذکر کرده
است.

کردن خوشهٔ حبوبات از زمین پس از درو و خرم:

از آنم سوخته خرم که من عمری در این صحرا اگرچه خوشه می چینم ره خرم نمیدانم. عطار.

دگر روز در خوشه چیدن نشست که یک جو نماندش ز خرم بدست.

سعدی.

خوشه چین. [ش / ش] (نصف مرکب) چینهٔ خوشه. لاقط. لاقطه. (از یادداشت مؤلف). آنکه پس از درو کردن کشتزار جو و گندم و جمع آوری حاصل، تک خوشه‌هایی که در آنجا مانده برای خویشتن جمع می‌کند. (ناظم الاطباء):

ز ادرا کش عطار خوشه چین است مگر خود نام خانش خوشه زین است. نظامی.

ما خوشه چین خرم اصحاب دولتم باری نگه کن ای که خداوند خرمی. سعدی. ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر ناچار خوشه چین بود آنجا که خرم است.

سعدی.

عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند کاین کرامت نیست جز مجنون خرم سوز را. سعدی.

خداوند خرم زین می‌کند که با خوشه چین سرگران می‌کند.

سعدی (بوستان).

توایت باشد ای دارای خرم اگر رحمی کنی بر خوشه چینی.

حافظ. به خرم دو جهان سر فرو نمی‌آورد

دماغ کبر گدایان و خوشه چیان بین.

حافظ. تا میتوان ز آبله دست رزق خورد

بهر چه خوشه چین نریا شود کسی. صائب.

|| آنکه از حاصل کار یا دانش یا هنر یا خرم کسی اندکی برگیرد. که از هر جا برای خود چیزی اندوخته کند. ریزه‌خوار. (ناظم الاطباء):

عطا ز خرم خود میکنم چو صاحب شیر نه خوشه چینم چون کلدخای خرجنگی.

اخسیکی.

ای که بهر توشه جان عقل کل خرم صدق ترا شد خوشه چین.

خاقانی. خواجه فرمودند سخن خواجگان است که ما خوشه چین علمانیم. (انیس الطالین).

خوشه چینی. [ش / ش] (حامص مرکب) عمل خوشه چین. التقاط. معروف است که

پس از اتمام تاکستان و باغ صاحبان آن آمده خوشه چینی نمایند و خوشه‌های کوچک

متروکه را بچینند لکن خداوند بنی اسرائیل را

امر فرمود که تاکستان خود را خوشه چینی

نمایند بلکه آنها را برای فقیران و بیوه‌زنان

و گذارند و عابرین سبیل را حق آن بود که از تاکستان خورند و سیر شوند لکن بهیچوجه چیزی با خود نبرند. (قاموس کتاب مقدس).

خوشه چینی کردن. [ش / ش] (ش / ش) [ک / د] (مص مرکب) التقاط کردن.

خوشه خوار. [ش / ش] (ش / ش) (نصف مرکب) خورندهٔ خوشه. || (مرکب) قسمی

حشرهٔ آفت درخت مو. (یادداشت مؤلف).

خوشه درگلو آوردن. [ش / ش] (ش / ش) [ک / د] (مص مرکب) خوشه به گلو دواندن.

(آندراج). کنایه از برآمدن و رسیدن خوشهٔ غله باشد. (از برهان قاطع) (آندراج):

چو کشت عافتم خوشه در گلو آورد

چو خوشه باز بریدم گلوی کام و هوا.

خاقانی (از آندراج).

خوشه دره. [ش / ش] (ش / ش) (بخ / دهی) است

از دهستان گل تپه فیض‌اللهیگی بخش مرکزی

شهرستان سقز واقع در خاور سقز و شمال

خاوری قلعه کهنه. کوهستانی و سردسیر با

۲۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خوشه کردن. [ش / ش] (ک / د] (مصص مرکب) بستن خوشهٔ گیاه. بهم آمدن خوشهٔ

گیاه. بیرون آمدن خوشهٔ کشت. (یادداشت مؤلف). اسبال. (تاج المصادر بیهقی).

خوشه مهر. [ش / ش] (م / م] (بخ / دهی) است از

دهستان بناجو بخش بناب شهرستان مراغه.

این دهکده در جنوب خاوری بناب در میر

شوسهٔ مراغه به میاندوآب قرار دارد. منطقه‌ای

است جلگه‌ای با آب و هوای معتدل و ۱۴۰ تن سکنه. راه شوسه و یک باب دبستان دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خوش هنری. [خوش / ش] (ش / ش] (حامص مرکب) باهنری. صاحب هنری. با

هنر خوش کردن:

صاحب خوش هنری آدهد سلیمان است که مردهٔ طرب از گلشن سبا آورد. حافظ.

خوش هوا. [خوش / ش] (ش / ه] (مرکب) هوای نیک. هوای لطیف. (ناظم الاطباء).

|| (ص مرکب) صاحب هوای خوب. مفرح. مسرت‌انگیز. (یادداشت مؤلف).

خوش هیئت. [خوش / ش] (ش / ه] (ص مرکب) خوش ترکیب. با هیئت خوب. خوش شکل.

خوش هیکل. [خوش / ش] (ش / ه] (ص مرکب) با هیکل خوب. با اندام متناسب. با قامت موزون.

خوشی. [خو / خ] (حامص) شادی. فرح. سرور. شمع. نشاط. خوشحالی. خرسندی.

آسایش. راحت. عشرت. عیش. خرمی. (ناظم الاطباء). خوشدلی. طرب. (یادداشت مؤلف):

چنین گفت خرم‌دلی رهنمای

که خوشی گزین زین سپنجی سرای.

فردوسی.

گرازیدن گور و آهو بدشت

برینگونه بر چند خوشی گذشت. فردوسی.

چو این روزگار خوشی بگذرد

چو پولاد روی زمین بفرسد. فردوسی.

بشادی بیاش و بینی همان

ز خوشی میرداز دل یک زمان. فردوسی.

اینت خوشی و اینت آسانی

روز صدقه است و بخش و قربانی. فرخی.

بدین خرمی و خوشی روزگار

بدین خوبی و خرمی شهریار. فرخی.

شادی و خوشی امروز به از دوش کنم.

منوچهری.

هم از بوسه شکر بسیار خوردند

هم از بازی خوشی بسیار کردند.

(ویس و رامین).

و این شهر را سخت دوست داشتی که آنجا

روزگار بخوشی گذاشته بود. (تاریخ بیهقی).

معروض میدارم این سخن را بخوشی دل.

(تاریخ بیهقی).

جهان چو روضهٔ رضوان نماید از خوشی

هر آنکھی که در او بنگری بعین رضا.

سوزنی.

در آن مجلس خوشی را باز کردند

نوا بر میزبان آغاز کردند. نظامی.

تو خوشی جویی درین دارالم

دلخوشی این جهان درد است و غم. عطار.

نداند کسی قدر روز خوشی

مگر روزی افتد به سختی کشی.

سعدی (بوستان).

— امثال:

خوشی آزارش میدهد.

خوشی زیر دلش زده.

— ناخوشی: ناراحتی:

— خوشی عیش: شادی و آسایش زیست:

کنون بدانند از خرمی و خوشی عیش

که چون زیند خوش از عدل پادشاه زمان. فرخی.

که تا چند ازین جاه و گردنکشی

خوشی را بود در قفا ناخوشی. سعدی.

|| لذت. (یادداشت مؤلف):

ایدون فروکشی بخوشی آن می حرام

گویی که شیر مام ز پستان همی مکی.

کسایی.

۱- خوشه به گلو دوانده کشت وقت است

کز خرم ریش خجلت انبار کنی.

ظهیری (از آندراج).

۲- نل: خوش خیری. و در این صورت شاهد

نیست.

ز خوشی آگیتی چه دارید بهر
ز گردون جدا نیست تریاک و زهر.

فردوسی.
تا بود لاهو و خوشی اندر عشق، فرخی.
چون شهد و شکر عیشی از خوشی و شیرینی
چون ریگ روان جیشی از پری و بسیاری.
منوچهری.

غلام و جام می را دوست دارم
نه جای طعنه و جای ملامت است
همی دانم که این هر دو حرامند
ولیکن این خوشیها در حرام است.

منوچهری.
آن گل که مر او را بتوان خورد بخوشی
وز خوردن آن روی شود چون گل پر بار.

منوچهری.
||خوشی، نیکیوی، بهتری، مقابل بدی،
مهربانی، عزت، احترام، بزرگواری؛

بیامد هم آنگه خجسته سروش
بخوشی یکی راز گفتش بگوش، فردوسی.
تا هیچ بدی و ناهمواری از او در وجود نیاید
بگفتار و کردار الانیکیوی و خوشی،
(نوروزنامه خیام).

||نیکی، احسان؛
ز خوشی و خوی خردمندیم
بهانه چه داری که نپندیم، اسدی.
||ز همت، سرسزی، خرمی؛

یکی شهر دید از خوشی چون بهشت
در و دشت و کوهش همه باغ و کشت، اسدی.
ز خوشی بود مینوآباد نام
چو بگذشت از او پهلوان شادکام، اسدی.
||عشو، ناز؛
خوب داریدش کز راه دراز آمد
با دوصد کشی و با خوشی و ناز آمد.

منوچهری.
||قشنگی، لطافت، زیبایی؛
بهار اگر نه ز یک مادر است با تو چرا
چو روی تست بخوشی و رنگ و بوی و نگار.

فرخی.
روز خوش می خور و شب خوش ببراندر کش
دلبر از خوشی و نرمی چو خز اذکن، فرخی.
||مقابل درد، مقابل رنج، مقابل ناراحتی،
مقابل کسالت، مقابل مرض؛

همه درد و خوشی تو شد چو خواب
بچاوید ماندن دلت را متاب، فردوسی.
درستی و هم دردمندی بود
گهی خوشی و گه نژندی بود، فردوسی.

فردوسی.
شما را خوشی جستم و ایمنی
نهان کردن کیش اهریمنی، فردوسی.
از دلواپزی و تری چون غزلهای شهید
وز غم آنجامی و خوشی چون ترانه بوطلب،
فرخی.
جهان ما به مثل می شدهست و ما می خوار

خوشیش بسته به تلخی و خرمی به خمار.
قمری (از ترجمان البلاغه رادویانی).
دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت.
سعدی (گلستان).

||مقابل تلخی، شیرینی؛
تا به تلخی نبود شهد شهی همچو شرنگ
تا به خوشی نبود صبر سقوطر چو شکر،
فرخی.

||املایت، آرامش، صفا، (یادداشت مؤلف)؛
گرز آنکه جرم کردم کاین دل بتو سپردم
خواهم که دل بر تست تو باز من سپاری
دل بازده بخوشی ورنه ز درگه شه
فردات خیلناشی ترک آورم تباری.

منوچهری.
به شیرین زبانی و لطف و خوشی
توانی که پیلی به مویی کنی،
سعدی (گلستان).

چو با سفته گویی بلطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردنکشی،
سعدی (گلستان).

پیش قاضی برد که مهر بده
بخوشی نیستت بهر بده، اوحدی.
||عذوبت در آب، (یادداشت مؤلف)،
||سعادت، (یادداشت مؤلف)، ||تسلی، (ناظم
الاطباء).

خوشی، (ا) نام مرغی است، (از ناظم
الاطباء).

خوشیار، [خَوْش / خَشْ] (اخ) دهی است
از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیایی
شهرستان کرمانشاهان واقع در شمال سنقر و
خاور راه فرعی سنقر به اوعیاس، (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵).

خوشیدگی، [دَ / دِ] (حاصص) پژمردگی،
(یادداشت مؤلف)؛ ذَبَلَة: خوشیدگی لب از
تشنگی، (منتهی الارب).

خوشیدن، [دَ] (مص) خشکیدن، خشک
شدن، (ناظم الاطباء)؛

نشد هیچکس پیش جو یا برون
که رگشان بخوشیدگویی ز خون، فردوسی.
بفصل ربیع میان آن آبگیر همچون بحیره باز
بخوشد، (فارسانامه ابن بلخی).

به کآبله راز طفل پوشند
تا خون بجوش را بخوشند، نظامی.
||مقبض شدن، منقلص شدن، در هم کشیده
شدن، ترکیدن از خشکی، (ناظم الاطباء).

پژمردن، (یادداشت مؤلف)؛ ذَبَه: خوشیدن
لب از تشنگی، (منتهی الارب)، ||چین دار
شدن، ||افزاهم آوردن، جمع کردن، ||سوختن
و برشته شدن، ||مشغول شدن، ||دوستی و
مهربانی داشتن، ||تهنیت گفتن به غربا،
||خوب واقع شدن، ||کام یافتن، ||استهزاء

کردن، ||آوردن، ||اذخیره کردن توشه، ||تقلید
در آوردن، ||آدید کردن، (ناظم الاطباء)،
||لاغر شدن، (یادداشت مؤلف).

خوشیدنی، [دَ] (ص لیاقت) قابل
خوشیدن، قابل خشک شدن، (یادداشت
مؤلف).

خوشیده، [دَ / دِ] (نصف / نصف)
خشک شده، خشکیده، (برهان قاطع)؛ او
مردی پیر است پایها خوشیده می گوید خوابی
دیدهام می خواهم تا بگویم، (راحة الصدور
راوندی)، دوازده سال پای علی غلام خوشیده
و در میان بازار چون کودکان بر زمین
خیزیدی، (راحة الصدور راوندی)، و چشمه ها
را خوشیده می کردند و کشت از پی آن
نقصان... (تاریخ قم)، ||پژمریده، (یادداشت
مؤلف)؛

درخت بدنیت خوشیده شاخ است
شه نیکونیت را بی فراخ است، نظامی.
شکوفه گاه شکفتهست و گاه خوشیده
درخت گاه برهنهست و گاه پوشیده، سعدی.
- خوشیده لب؛ پژمرده لب، ذَبَلَة، اذبل.

خوش یمن، [خَوْش / خَشْ] (ص)
مرکب) مقابل بدیمن، بایمن، (یادداشت
مؤلف)، مؤلف در یادداشتی نویسد که
خوش یمن و مقابل آن بدیمن هر دو غلط
است اما بدیمن را مؤلف منتهی الارب مکرر
آورده است.

خوشینان، [خْ] (اخ) دهی است از دهستان
خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان،
واقع در شمال باختری کرمانشاه کنار راه
فرعی دوچقا با آب و هوای سردسیری و ۳۴۵
تن سکنه، در سه محل بفاصله ۲ هزار گز واقع
و موسوم به خوشینان اعظم (مشهور به
ده کور)، خوشینان تپه و خوشینان اسفندیار
(مشهور به باباخان) است، در خوشینان تپه
آثار خرابه ایسینه قدیمی دیده می شود، (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خوشینان، [خْ] (اخ) دهی است از دهستان
خورخوره بخش دیواندره شهرستان سنندج
واقع در شمال باختری دیواندره و شمال
دولت قلعه، (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۵).

خوشینی، [خْ] (اخ) دهی است از بخش
دهلران شهرستان ایلام، واقع در شمال
باختری دهلران و شمال خاوری راه شوسه
دهلران به نصریان، کوهستانی با آب و هوای
گرمسیری و ۲۰۰ تن سکنه، ساکنان این محل
از طایفه جاترهوروند می باشند، (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵).

۱- تلفظ این کلمه در بعض شواهد شعری بر
وزن دوشی است.

خوش یلاق. [خَوْش / خُشْ ئَیْلاَق] (اِخ)

نام محلی است در ۶۸ هزارگزی شاهرود. (یادداشت مؤلف). دهی است از دهستان کوهسارات از بخش رامیان شهرستان گرگان. واقع در ۶۸ هزارگزی جنوب خاوری رامیان، کنار شوسه گرگان-شاهرود. کوهستانی و سردسیر با ۲۵۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خوص. [ع] (اِ) برگ خرما. (مذهب الاسماء)

(از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). برگ خرما بافته شده یا غیربافته. (یادداشت مؤلف). || برگ درخت مقل و نارگیل و امثال که دراز و باریک باشد. (از تحفه حکیم مؤمن). || برگ کاکاو. (ناظم الاطباء).

خوص. [خ] (ع) (مص) فرو رفتن چشم به مفاک. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوصاء. [خ] (ع) (ص) (اِ) مؤنث اخوص. زنی که چشمخانه‌اش به مفاک فرو رفته باشد. || باد گرم که چشم را بشکند از گرما. || چاه دورتک. || پشته بلند زمین. || گوسپند که یک چشمش سیاه و دیگری سپید باشد. || نیروز بسیار گرم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). یقال: ظهيرة خوصاء؛ اذا ينظر فيها الناظر متخاوصاً.

خوص پا. (ص مرکب) سرغانی که پای چون خوص دارند مانند بت، خربت و قو و پن گوئین. (یادداشت مؤلف). ج، خوص پایان. **خوصه.** [ص] (ع) (اِ) واحد خوص. یک برگ خرما که بافته باشد یا غیربافته. یک برگ کاکاو و امثال آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (مذهب الاسماء).

خوصی. [خ صی] (ص نسبی) منسوب است به خوصا که نام والد قاسم بن ابی الخوصا است. (از انساب سمعانی).

خوص. [خ] (ع) (مص) درآمدن به آب، منه: خاض الرجل الماء خوصاً و خياضاً. فرو رفتن در آب. (یادداشت مؤلف). || در آوردن اسب را به آب. || آمیختن شراب را و شورانیدن آنرا. || درآمدن در سختیها، منه: خاض القمرات. || جسنیانیدن شمشیر را در مضروب. || فرو رفتن در قولی یا امری بفکر. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب)، منه: خاض فی القول و فی الحديث؛ اگر در کاری خوص کند که عاقبتی وخیم دارد... از وخامت آن او را بیا گاهانم. (کلیله و دمنه). و اگر چه از علم بهره‌ای تمام داشت نادان وار در آن خوصی می‌پیوست. (کلیله و دمنه). و بنا دهشتی هر چه تمازت در این خدمت خوصی نموده شد. (کلیله و دمنه). اگر در محامد اخلاق و مآثر اعراف این پادشاه... خوص و

شروع افتد. (سندبادنامه). یک حسنه از محاسن ذات او آن است که در تواریخ انساب و احوال امم سابقه و بمواقف مغازی ملوک عرب و عجم و شعب این علم خوصی تمام فرموده است. (ترجمه تاریخ یعنی). ز آنکه پیوسته‌ست هر لوله به حوض خوص کن در معنی این حرف خوص.

مولوی (منثوی).

|| متابعت باطل کردن. پس روی گمراهان نمودن. منه: کنا نخوص مع الخائضین (قرآن ۴۵/۷۴)؛ در باطل ما پس روی گمراهان می‌کنیم. || متابعت کردن. همراهی کردن دیگران را. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: خضتم کالذی خاضوا (قرآن ۶۹/۹)؛ یعنی خوص کردید مثل خوص آنها. پیروی کردید در امری مثل خوصی که آنها در آن امر کردند.

خوص. [خ] (اِخ) نام وادی در کرانه عمان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

خوص الثعلب. [خ ص ث] (اِ) (اِخ) موضعی است ورای هجر. (منتهی الارب).

خوص کردن. [خ] (ع) / خُوصُکَ دَا (مص مرکب) تعمق کردن. غوررسی کردن؛

ز آنکه پیوسته‌ست هر لوله بحوض خوص کن در معنی این حرف خوص. مولوی.

معاندان بحسد در حق وی خوصی کرده‌اند. (گلستان).

— خوص کردن در سخن؛ تعمق در معنی حرفی و کلامی کردن. رجوع به خوص شود. **خوصه.** [خ ص] (ع) (اِ) دانۀ مروارید. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوط. [ع] (اِ) شاخ نازک یکساله درخت خرما یا هر درخت دیگر. ج، خیطان و اخواط. || (ص) مرد تازو سبک نیکوخلقت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوط. (اِخ) (اِخ) دهی است به بلخ که آنرا قوط می‌گویند. (از منتهی الارب) (یادداشت بخط مؤلف).

خوطان. [] (اِ) نام طبقه‌ای از رعیت بوده باشد؛ اول آنکه چون زراعت کنند بحکم مساحت خراج بدهند و میانۀ خوطان و ملامران که دو طبقه از رعیت باشند تفاوت نبود و از حقوق خوطی و مقدمی هیچ فرونگذارند. (تاریخ فیروزشاهی).

خوطانۀ. [ن] (ع) (ص) دراز و نازک مانند شاخ. (منتهی الارب). رجوع به خوطانیه شود.

خوطانیه. [ی] (ع) (ص) دراز و نازک مانند شاخ. (منتهی الارب). خوطانه، منه: رجل او جاریه خوطانیه.

خوع. [خ] (ع) (اِ) گردش وادی. || امر زمین مفاک که گیاه رمت رویاند. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || نام درختی است به لغت اهل یمن. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

خوع. [خ] (اِخ) کوهی است سپید. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

خوع. [خ] (اِخ) نام یکی از ایام عرب است که در آن شبان‌بن شهاب اسیر شد و این شبان سوارکار خوب و صاحب اسبی بود معروف به مودون و نیز سید قبیله خود بود.

خوعله. [خ ع ل] (ع) (مص) پنهان ماندن از تهمت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوعم. [خ ع] (ع) (ص) گول. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوعی. [خ ع ا] (اِخ) نام موضعی است. (از منتهی الارب) (از لسان العرب).

خوغند. [خ غ] (اِخ) از شهرهای فرغانه و دارالملک آنجاست. (فهرست ابن الندیم). رجوع به خوغند شود.

خوف. [خ] (ع) (اِ) قتل. عمل کشتن کسی را. (از منتهی الارب) (از تاج العروس)؛ و لنبونکم بشيء من الخوف^۱ و الجوع و نقص من الاموال و الانفس... و بشر الصابرين. (قرآن ۱۵۵/۲). || کارزار. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: فاذا جاء الخوف^۲ رأيتهم ينظرون اليك تدور اعينهم كالذی یغشی علیه من الموت فاذا ذهب الخوف سلقوکم بالسنه حداد اشحة علی البحر. (قرآن ۸۹/۳۳). || ادم سرخ بریده‌ای مانند دوالها. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). جین، واهمه. (ناظم الاطباء). بیم، فُرق، هراس، وحشت، خشیت، رعب، رهب، فُزع، روع، اذنب، پروا، باک، سهم، مقابل امن، هول. (یادداشت بخط مؤلف)؛ و اذا جاءهم امر من الامن او الخوف اذاعوا به ولو ردهه الی الرسول. و الی اولی الامر منهم لعلمه الذین یستنبطونه. (قرآن ۸۳/۴). و ضرب الله مثلا قرية كانت امنة مطمئة یاتیهما زرقها رغداً من کل مکان فکفرت بانعم الله فاذاقها الله لباس الجوع و الخوف... (قرآن ۱۱۲/۱۶).

جهان چاره‌سازی است بی ترس و باک بجان بردن ماست بی خوف پاک. اسدی. بدو باید پیوست و هول و خطر و خوف... او

1 - Palmpiedes.

۲- دو آیه در منتهی الارب شاهد کلمه خوف به معنی قتل و کارزار آمده است.

۳- دو آیه در منتهی الارب شاهد کلمه خوف به معنی قتل و کارزار آمده است.

مشاهدت کرد. (کلیله و دمنه).
 هر کمالی را بود خوف زوالی در عقب
 هست ملکیت را کمالی خالی از خوف زوال.
 و طواط.
 از خوف لشکر قابوس به قومس توقف
 نتوانست کرد. (ترجمه تاریخ یمنی). خوف و
 رعب عرصه سینه ایشان را فرا گرفت. (ترجمه
 تاریخ یمنی).
 ||مقابل امید. مقابل طمع. (یادداشت مؤلف).
 لا تضعدوا فی الارض بعد اصلاحها و ادعوه
 خوفاً و طمعاً ان رحمة الله قریب من
 المحسنین. (قرآن ۵۶/۷).
 نه نوید باش و نه ایمن بخرسب
 که بهتر رهی راه خوف و رجاست.
 ناصر خسرو.
 جز بخشودی و خشم ایزد و پیغمبرش
 من ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا.
 ناصر خسرو.
 محنت و بیم مرا جاه تو ایمن کندم
 پس از اینگونه مرا جای درین خوف و رجاست.
 ناصر خسرو.
 بعیان قدر و جبر روند اهل خرد
 ره دانا بپیمانه ز ره خوف و رجاست.
 مسعود سعد.
 به دی ماه خوف آتش غم سپیر کن
 که اینجا ربیع رجائی نیایی.
 خاقانی.
 ای ز تو ما بی خبر ما بستانی تو
 بسکه پیموده ایم عالم خوف و رجا.
 خاقانی.
 بر زخمهای جانم هم درد و هم دوائی
 در نیمه راه عظم هم خوف و هم رجائی.
 خاقانی.
 نه ادریس وارم بزندان خوفی
 که در هشت باغ رجا می گریزم.
 خاقانی.
 تا که خوف و رجات می باید
 هست با تو درین جریده نیاز.
 عطار.
 از در صلح آمده ای یا خلاف
 با قدم خوف روم یا رجا.
 سعدی.
 ||اصطلاح تصوف) خوف بنزد صوفیان، ما
 تحذرن المکره فی المتألف. (اصطلاحات
 صوفیه). توقع حلول مکره او فوات محبوب.
 (تعریفات جرجانی). نزد ارباب سلوک شرم
 نمودن از گناهان و منتهیات شرعی و
 اندوهناک بودن از ارتکاب آن است. از
 حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله روایت
 است که فرمود من از همه شما بیشتر از خدای
 تعالی بیم دارم. حضرت داود وحی رسید که
 از من بیم دار بهمان نحو که موش از حیوان
 درنده بیم دارد و نیز در حدیث آمده که هر که
 از خدا بیم کرد همگی موجودات از او بترسند
 و هر کس از غیر خدا ترسید خدای او را از
 تمامی موجودات بترساند چنانکه در صحیفه

نوزدهم از کتاب صحائف مذکور است. (از
 کشف اصطلاحات الفنون). در مصباح الهدایه
 و مفتاح الکفایه آمده است. (ص ۳۸۷ و ۳۸۸)
 از جمله منازل و مقامات طریق آخرت یکی
 خوف است اعنی ازعاج قلب و انسلاخ او از
 طمأنینت امن بتوقع مکره می ممکن الحصول
 و این مقام تالی مقام شکر از آن است که نظر
 شاگرد در مقام شکر مقصور بود بر ملاحظه
 نعمت الهی که طمأنینت امن لازم آن است تا
 آنگاه که از مقام خوف بملاحظه امکان نزول
 نعمت و سخط نازلهای به دلش فروآید و او را
 از طمأنینت امن ازعاج کند و بتوقع سخط
 ممکن الحصول بمنزل خوف کشد و نظر
 جلالینش با نظر جمالین قرین گردد و بر
 ظاهر صلاح حال اعتماد نکند و پیوسته از
 نوازل قهر و غضب خائف بود... و بدانکه
 خوف از ایمان بغیب تولد کند و بر دو گونه
 باشد خوف عقوبت و خوف فکر اما خوف
 عقوبت... ||(مص) ترسیدن. (منتهی الارب)
 (از تاج العروس) (از ترجمان علامه جرجانی)
 (از لسان العرب). هراسیدن. شکوهیدن.
 شکوهیدن. (یادداشت بخط مؤلف). منه: خاف
 الرجل خوفاً و خیفاً و مخافة و خفیه: ان فی
 ذلك لایة لمن خاف عذاب الاخرة ذلك يوم
 مجموع له الناس و ذلك يوم مشهود. (قرآن
 ۱۰۲/۱)... من بعدهم ذلك لمن خاف مقامی
 و خاف وعید. (قرآن ۱۴/۱۴). ||غلبه کردن بر
 کسی بترس. (از منتهی الارب) (از تاج
 العروس) (از لسان العرب). منه: خافه الرجل
 خوفاً و خیفاً و مخافة و خفیه. ||یقین دانستن.
 (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
 لسان العرب). منه: و ان امرأة خافت من بعلها
 نشوزاً او اعراضاً فلا جناح علیها ان یصلحا
 بهما صلحاً... (قرآن ۱۲۸/۴). فمن خاف من
 الله فغور رحیم. (قرآن ۱۸۲/۲). ||(ص) (ل) ج
 خائف. (منتهی الارب).
خوف. (ع) (ل) ج اخیف و خیفاء. (منتهی
 الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خوف. (خ) (و) (ع) (ل) ج خائف. (منتهی
 الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خوفقن. (ت) (م) خفتن. خوابیدن:
 مردم آن محلت بمرد و زن و اطفال التجا باز
 جامع آوردند و سه شبان روز نخوفتند.
 (المضاف الی بدایع الزمان).
خوفقه. (ت) (ت) (ن) مف) خفته. خوابیده.
 (املاء دیگر کلمه خفته): تا بعد از یک چندی
 شبی در خانه خفته بود از روزن شکل
 دختری نزول کرد. (جهانگشای جوینی).
خوف داشتن. (خ) / خَوْتُ (مص)
 مرکب) بیم داشتن. ترس داشتن. وحشت
 داشتن. رعب داشتن. ||ضد رجا داشتن. مقابل

امید داشتن:

جز بخشودی و خشم ایزد و پیغمبرش
 من ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا.
 ناصر خسرو.
خوف زده. (خ) / خُوِرَ ذَ / (ذ) (ن) سف
 مرکب) بیماک. بیم زده. ترسیده. آنکه او را
 وحشت رسیده است. وحشت زده.
خوفق. (خ) (ف) (ع) (ص) اندوهگین. خاموش
 مانند پینکی زنده. (از ناظم الاطباء) (منتهی
 الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خوف کردن. (خ) / خَوْتُ (ذ) (مص)
 مرکب) ترسیدن. ترس داشتن. بیم داشتن.
 واهمه داشتن.
خوفناک. (خ) / خُوْ / (ص) مرکب) هولناک.
 ترسناک. هراسناک. مخوف. (ناظم الاطباء).
 مهیب. هول. (یادداشت بخط مؤلف).
 - راه خوفناک: راه ترسناک. راه مخوف:
 لبیک عشق زن تو درین راه خوفناک. عطار.
 ||ترسنده. (یادداشت مؤلف). ترسان. جسیان.
 (ناظم الاطباء).
خوفناکی. (خ) / خُوْ / (حاصص مرکب)
 ترسناکی. هراسناکی.
خوفیدن. (ذ) (مص) خفیدن. تنحنح
 کردن. (یادداشت بخط مؤلف). اَلتَّخَنُّعُ:
 بخوفیدن. (زوزنی).
خوفی همدانی. (خ) (ی) هَمَّ / (م) (ل) (خ)
 شاعری است و در دوران شاه عباس
 می زیسته است. صادقی کتابدار گوید: کبیر
 فقیری است و بشمشیرگری اوقات می گذراند.
 این بیت از اوست:
 انتظار از بیم نویدی دلم را با ک سوخت
 همچنان امیدوار از وعده یارم هنوز.
 (ترجمه مجمع الخواص ص ۳۰۶).
خوق. (خ) (ع) (ل) حلقه گوسواره. خواه
 زیرین باشد و یا برین، منه: خوق اخوق: حلقه
 فراخ. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
 لسان العرب).
خوق. (خ) (ع) (مص) فروکردن ذکر در شری
 زن تا آواز دهد. ||گوشواره در گوش جاریه
 کردن، یقال: خق خق (بصیغه امر). (از منتهی
 الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خوق. (خ) (ع) (ل) غلاف نره اسب که چون
 نره سرد گردد در وی درآید. (از منتهی الارب)
 (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خوق. (ع) (ص) (ل) ج اخوق و خوقاء. (از
 منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
 لسان العرب).
خوق. (خ) (و) (ع) (ف) فراخی. وسعت. ||جرب.
 ||گولی. ||آشیانه. (از منتهی الارب) (از تاج
 العروس) (از لسان العرب).
خوقاء. (خ) (ع) (ص) مؤنث اخوق. زن یک
 چشم و گول. (از منتهی الارب) (از تاج

العروس) (از لسان العرب). ج. تخنوق. فراخناک. وسیع.

— بئر خوقاء؛ چاه فراخ. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

— مفازة خوقاء؛ بیابان فراخ. (از لسان العرب).

— ناقة خوقاء؛ شتر ماده گرگین. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوقند. (خ ق) (اِخ) شهری است در ازبکستان که جمعیت آن سال ۱۹۵۶ م. بود و

یکهزار و شصت تن بوده در دره فرغانه مرکز واحه‌ای حاصلخیز و آبیاری شده است.

جالبترین بناهای آن کاخ خانهای سابق خوقند می‌باشد. خوقند یکی از مهمترین

مراکز داد و ستد در ترکستان است بر محل تلاقی خطوط آهن قرار دارد و صادرات آن

ابریشم و پنبه است. خوقند یکی از قدیمترین شهرهای ازبکستان

است. تاریخ آن تا اوایل قرن ۱۲ ه. ق. همان تاریخ فرغانه است و در ۱۲۲۲ ه. ق. (۱۷۱۰ م.)

یکی از اعیان ابوالخیر شیانی بنام شاهرخ بیک اول در فرغانه مستقر شد دولتی

که وی تأسیس کرد به خانات خوقند معروف است و پایتخت آن فرغانه بود مؤسس عظمت

شهر و خانات خوقند امیر عالم‌خان بود که از ۱۲۱۵ تا ۱۲۲۴ ه. ق. امارت کرد. و همه

فرغانه را تحت استیلای خود آورد و تاشکند و چمکت را فرا گرفت و قدرتش بجایی

رسید که با امیر بخارا برابری می‌کرد وی سرانجام بقتل رسید و پس از او برادرش

محمد عمرخان معروف به عمرخان امارت کرد، (۱۲۲۴ - ۱۲۲۷ ه. ق.) وی قسمتی از

ترکستان و دشت قریقستان را که متعلق به امیر بخارا بود به خانات خوقند ملحق نمود و

خود را امیرالمسلمین لقب داد. عمرخان شاعر و حامی اهل فضل بود و اقدامات

عمرانی او وضع آبیاری فرغانه را بکلی دگرگون ساخت. برادرزاده و جانشین او

محمدعلی ابن عمر از حدود ۱۲۳۷ تا ۱۲۵۶ ه. ق. امارت داشت در قسمت اول امارت او

خانات خوقند بمنتهای عظمت خود رسید اما وی مردی مستبد و ظالم بود و مردم از دست

او بترسیدند سرانجام نصرالله امیر بخارا ظاهر ابدعوت مردم به خانات خوقند تاخت و

لشکر محمدعلی را مغلوب و پایتخت وی را تصرف کرد و محمدعلی در حین فرار کشته

شد. در همان سال شیرعلی که از عموزادگان عالم‌خان و عمرخان بود مهاجمان را از آن

ناحیه بیرون راند و بر تخت امارت خوقند نشست ولی از این زمان بعد خانات خوقند

گرفتار اغتشاشات داخلی و مهاجمه قبایل اطراف و جنگهای امیر بخارا شدند و اولین

جنگ سپاهیان روس با دولت خوقند سال ۱۲۶۷ ه. ق. ۱۸۵۰ م. روی داد و از ۱۸۶۶ م

به بعد قلمرو خان خوقند منحصر بولایت فرغانه شد و آنها در ۱۲۹۳ ه. ق. / ۱۸۷۶ م.

ملحق به روسیه گردید. (از دایرة المعارف فارسی ذیل کلمه خوقند). اسامی خانان

خوقند بنقل از طبقات السلاطین اسلام: شاهرخ، رحیم، عبدالکریم، ارونی، سلیمان،

شاهرخ ثانی، بزیوته، علیم، (همان عالم است)، محمد عمر، محمدعلی، شیرعلی، مراد،

خدایار، ملا، شاه مراد، خدایار، سیدسلطان، خدایار، (دفعه سوم). ناصرالدین. (طبقات

السلاطین صص ۲۵۱ - ۲۵۲). و رجوع به خوقند شود.

خوقیر. (اِخ) ابوبکرین محمدعارف خوقیر از عالمان مقيم مکه بیاب السلام بود او راست:

۱ - فتخل المقال فی توسل الجهال. ۲ - هذا کتاب مالابدمنه. (از معجم المطبوعات).

خوک. (ا) جانوری است معروف (بهران قاطع). خنزیر. ابودلف. کاس. بغراء. ابوالجهم. ابوزرع. ابوعقبه. ابوعلیه. ابوقوم. (یادداشت

بخط مؤلف). خوک از نظر جانورشناسی پستاندار سم شکافته‌ای است از تیره

سویدای دارای پوزه‌ای دراز و متحرک و بدن سنگین و اندامهای نسبتاً کوتاه است و

پوست کلفت پوشیده از موهای خشن. خوک نر را گراز خوانند. خوکهای اهلی را از اعیان

خوکهای وحشی می‌دانند که بومی اروپا و جنوب غربی آسیا و شمال افریقا است. خوک

را در قرن ۱۶ م. اسپانیائیا به امریکا بردند. این حیوان هر غذایی را میخورد و در سال

یک یا دو بار بچه میزاید و هر بار ۱۲ تا ۱۵ بچه میگذارد و برای شش تا هفت سال زایش

او ادامه می‌دهد. خوک بجهت گوشت و پیه آن ارزش بسیار دارد و در کشورهای غیر

مسلمان زیاد پرورش داده میشود. گوشت خوک تازه یا پخته بصورت کالباس و زامبون

و سوسیس مصرف میشود و بعلاوه از پوست این جانور دستکش و کیف و جامه‌دان و توپ

فوتبال درست می‌کنند و از موی آن ماهوت پاک کن و مواد می‌سازند. خوک از سایر

حیوانات اهلی احتمال ابتلاء به امراضش بیشتر است و بسیاری از بیماریها را به انسان

انتقال می‌دهد از آن جمله تب مالت و تریکینوز است از این جهت محصولات

حاصل از خوک باید تحت شرایط طبی دقیق باشد. (از دایرة المعارف فارسی). در فرهنگ

نفسی «ناظم الاطباء» آمده: یکی از حیوانات فقاری پستاندار ضخیم الجلد سم‌دار است که

دارای چهار ناخن می‌باشد هر یک از دست و پا و بدن وی از موهای دراز پوشیده و دارای

پنجاه و شش دندان می‌باشد ۲۸ تا بالا و ۲۸ تا

پایین بدین تفصیل ۱۲ دندان قطاع و ۲ دندان کلبی و ۱۴ دندان طاحونهای و چشمهای وی

کوچک و حده آن گرد و دارای دم کوچکی است و بتازی خنزیر گویند و در مذهب مطهر

اسلام نجس و احتراز از آن واجب و خوردن گوشت و شری حرام است:

یکشتند چندان ز خوکان که راه بیکبارگی تنگ شد بر سپاه. فردوسی.

سر خوک را بگلانم ز تن منم بیژن گوی لشکرشکن. فردوسی.

خوک چون دید بدشت اندر تازه پی شیر گرش جان باید از آن سو نکند هیچ نگاه. فرخی.

شیر نر تنها بود هر جا و خوکان جفت جفت ماه همه جفتیم و فرد است ایزد جان آفرین. منوچهری.

با ملک چکار است فلانرا و فلانرا خرس از در گلشن نه و خوک از در گلزار. منوچهری.

حکما تن مردم را تشبیه کرده‌اند بخانه‌ای که اندر آن خانه مردی و خوکی و شیری باشد. (تاریخ بیهقی).

من آنم که در پای خوکان نریزم مر این قیمتی در لفظ دری را. ناصر خسرو.

اینست مسکر حرام کرد چو خوک و آنت گفنا بجوش و پر کن طاس. ناصر خسرو.

خوک همه شر و زبانت و نحس میش همه خیر و بر و برکت است. ناصر خسرو.

ای خاک بارگاه تو و خوک پایگاه هم قصر قیصریه و هم قصر آمده. خاقانی.

من خری دیدم کو مسخ نبود خوک شد چون ز خری کردن جست. خاقانی.

تن چون رسد بخدمت کی زبید از مسیح کو خوک را بمسجد اقصی رها کند: خاقانی.

خود سپاه پهل در بیت‌الحرم گو پا منه خود قطار خوک در بیت‌المقدس گو میا. خاقانی.

خوک و ریاض بهشت حائض و بیت‌الحرم. (بدرجایرمی).

— امثال: مثل خوک تیر خورده؛ کنایه از عصبانیت سخت خشمگین و آزرده.

مثل خوک سر را پائین انداخته و می‌رود؛ کنایه است از عدم توجه به اطراف است.

||خوی. انس. عادت: مرغان خانگی و آنچ با مردم خوک کنند. (التفهیم). خوی آن جانوران که با مردم خوک کنند. (التفهیم). ||انام آزاری

1 - Suidae.

است که در گلو بهم برسد و بتریزی خستیر گویند و جمع آن خنازیر است. (از برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری). رجوع به خنازیر شود. دامغول. سلعه. خوکک (زمخسری): واو [یعنی اشق] خوک را نرم کند. (الابیه عن حقایق الادویه). و نرم کننده است آماسهای سخت را و خوک و غدد را بدو ضمد کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). صفت ضمادی دیگر که خوک را نرم کند. (ذخینه خوارزمشاهی). مرهم و... همه آماسهای سخت را و خوک را سوسد دارد و نرم کند. (ذخیره خوارزمشاهی). اندر آماسها که آنرا بتازی خنازیر گویند و این علت را بیاری خوک گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

خوکک. (اخ) دهی است از دهستان نیم بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند. واقع در شمال باختری قاین. این دهکده کوهستانی و معتدل شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوکک. (اخ) دهی است از دهستان ساری بخش پلاست شهرستان ماکو. واقع در جنوب باختری پلاست و جنوب شوسه پلاست به ماکو. با آب و هوای معتدل و ۴۲۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خوک آب. (اخ) دهی است از دهستان کاریز نوبالاجام شهرستان مشهد. واقع در شمال باختری تربت جام و باختر شوسه عمومی مشهد به تربت جام. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوکاره. (ز / ر) (ص مرکب) معناد. عادت شده. (اهدم. مونس. ناظم الاطباء).

خوکبان. (ص مرکب) خوک چران. (ناظم الاطباء). (حافظ خوک. نگاهدارنده خوک. آنکه بوضع و حال خوک رسیدگی می کند. خوک وان).

خوکبانی. (حامص مرکب) خوک چرانی. (حفاظت خوک. نگاهداری خوک. مواظبت خوک. خوکوانی).

خوک بچه. (ج / چ / ا) (مرکب) بچه خوک. (ناظم الاطباء). خصوص ذویل. (منتهی الارب). (خوک شیرده. ناظم الاطباء).

خوک بند کردن. (ب ک د) (مصص مرکب) بستن خوک. (اکنایه از محکم بستن و سخت به بند کشیدن).
با توگر این سگ کند عزم بگرگ آشتی بازی بز می دهد تا نکندت خوک بند. عطار.
خوک بینی. (ص مرکب) آنکه بینی چون خوک دارد. (یادداشت مؤلف).
همان خوک بینی خوابیده چشم دل آکنده دارد تو گویی بخشم. فردوسی.
خوک پایگاه. (ا مرکب) آن خوک که زنده در طویله پناک کنند بجهت زیادتی و حفظ

مافی الطویله. (یادداشت مؤلف).

خوک چران. (ج / ا) (ف مرکب) چراننده خوک. شبان خوک. حافظ خوک. (القسی اهریمنی عیویان را. (یادداشت مؤلف).

خوک چرانی. (ج / ا) (حامص مرکب) عمل خوک چران. حالت خوک چرانی. عمل چرانیدن خوک.

خوکچه. (ج / ا) (مصفر) خوک کوچک. (جانوری کوچک و بشکل خوک).

خوکچه هندی. (ج / ا) (ت ترکیب) وصفی. (مرکب) جانوری کوچک که بشکل خوک است و در آزمایشگاههای پزشکی روی آن تجربیات طبی می کنند. خوک هندی.

خوک خانه. (ن / ن) (ا مرکب) محل زندگی خوک. جایی که خوک را در آن نگاهداری می کنند.
بیت المقدس است دل تو بنور دین
و ه تا نه خوک خانه کند کافر فرنگ.

خوک خوار. (خوا / خا) (ف مرکب) آنکه گوشت خوک خورد. خوک خوره.

هر خوک خوراری بر زمین دهقان و عیسی خوشه چین هر پشه ای طارم نشین بیلان سرما داشته.
خاقانی.

خوک خور. (خوز / خز) (ف مرکب) خورنده خوک. آنکه گوشت خوک خورد.
گر مدح بانوان ز بی سیم و زر کنند
ز نار کفر خوک خوران طیلسان اوست.

خوک خورد. (خور / خز) (ن ف مرکب) خوک خورده.
فردوسی آن بیسه خوک خورد
بزرگ و به ننگ و نبرد. فردوسی.

خوک دشتی. (ک د) (ت ترکیب) وصفی. (مرکب) خوکی که در دشت زیست می کند.
مریخ دلالت کند بر شیران و پلنگان و گرگان و
خوک دشتی. (التفهیم).

خوک درگی. (ک د / د) (حامص مرکب) عادت. (ناظم الاطباء).

خوک کردن. (خ / ح) (مص مرکب) و جین کردن. بیرون کردن گیاهان خودرو و هرگز از غله زار و غیره. (یادداشت بسخ مؤلف). رجوع به خوشد.
کنون روز ارجاسب را نو کنیم
بطبع جوان باغ را خو کنیم.
اسدی.
باغ سنت به ابر نو کرده
هر چه خود رسته بؤد خو کرده.
سنائی.
خوک ردن. (ک د) (مص مرکب) اعتیاد.

عادت کردن. نمود. معناد شدن. مأنوس شدن. (یادداشت بسخ مؤلف). تدرّب. (از منتهی الارب). خوگیر شدن.

منم خو کرده بر بوشن چنان چون باز برسته
چنان بانگ آرم از بوش چنان چون بشکی بسته.
رودکی.

بدست شهان بر چو خو کرد باز
شود ز آشیان ساختن بی نیاز.
اسدی.
ما بتم خو کرده ایم ای دوست ما را غم فرست
تحفه ای کز غم فرستی نزد ما هر دم فرست.

خاقانی.
تو بدین خوبی و بر پیچهری
خو چرا کرده ای به بدمهری.
نظامی.
ما بگفتار خوشت خو کرده ایم
ما ز شیر حکمت تو خورده ایم.
مولوی.

کریمابریزق تو پرورده ایم
به انعام و لطف تو خو کرده ایم.
سعدی (بوستان).

صراط راست که داند در آن جهان رفتن
کسی که خو کند اینجا به راست رفتاری.
سعدی.

خوکرده. (ک د / د) (ن ف مرکب) عادت کرده. (آندراج). خوگیر. معناد. (یادداشت بسخ مؤلف): و با او ملازمت و اندر او اثر

کننده تر و تن او... و به آن خوکرده تر از هوا نیست. (ذخیره خوارزمشاهی): آن پرورده نبوت و آن خوکرده قوت... آن سبقت برده بصاحب صدری صدر سنت حسن بصری.
(تذکره الاولیاء عطار). احمد گفت چنین است
که تو می گویی اما میترسم که اگر او را ببینم
خوکرده لطف او شوم بعد از آن طاقت فراق او
ندارم. (تذکره الاولیاء عطار).

سخت است پس از جاه تحکم بردن
خوکرده بنزاز جور مردم بردن.
سعدی.

خوکستان. (ک ب) (اخ) دهی است از دهستان سروین بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در جنوب خاوری ساردوئیه
س راه مارو جیرفت به ساردوئیه. (یادداشت مؤلف).

خوکک. (ک ک) (ا) (بیماری است که در گلو پدید آید و بعضی خنازیر گویند. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی).

خوک ماهی. (ا مرکب) خیزنیر البحر. دُخَس. (منتهی الارب). سوس بزبان هندی. (از منتهی الارب). نوعی جانور دریایی است.

خوکننده. (ک ن ن / د) (ن ف مرکب) عادت کننده. معناد. (یادداشت بسخ مؤلف): یا خوکننده و آسوخته از شیران و... و پلنگ

۱- کازبیرسکی به دلفین Dauphin ترجمه کرده است (یادداشت مؤلف).

(التفہیم).

خوک وحشی. [ک و] (ترکیب وصفی، مرکب) گراز. رجوع به گراز شود.

خوک هندی. [ک و] (ترکیب وصفی، مرکب) خنزیرالهند. ارنب رومی. جانور کوچکی است که در آزمایشگاه‌ها برای تجربیات بکار است^۱. (یادداشت بخط مؤلف).

خوکیزه. [ز] [ا] بظ بزرگ. غاز. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۴۰۴). خولیزه. خولیز.

خوگ. [خ و] [ا] نوکر. چا کر. خدمتکار. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۷۱).

خوگ. [ا] خوک. (ناظم الاطباء). **خوگان.** [خ] دهی است جزء دهستان حمزه لو شهرستان محلات. واقع در شمال خمین این ده کوهستانی و سردسیر و دارای ۶۱۱ تن سکنه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خوگو. [گ] [ا] (ص مرکب) عادت شده. معناد. الفت گرفته. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف) (انجمن آرای ناصری) (آندراج): ای شاهد شیرین شکرخا که تویی وی خوگر جور و کین و یغما که تویی.

سوزنی پرسیدند که در حق چنین حیوانی نجس چنین لفظی چرا فرمودی گفت تازبان به نیکی خوگر شود. (مرزبان‌نامه). و بر تیر انداختن و مشقت خوگر شوند. (جهانگشای جونی).

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال کی ترک آبخورد کند طبع خوگر. حافظ. دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود

نازپرورد وصال است مجو آزارش. حافظ. دین؛ خوگر خیر یا خوگر شر گردیدن. (منتهی الارب). [اصحاب، همتشین. (ناظم الاطباء). آلف. آلف. مألوف. الیف. مأنوس. انیس. (یادداشت مؤلف):

بعدم درآمیز اگر مردمی که با آدمی خوگر است آدمی. نظامی. - سگ خوگر؛ کلب مَعْلَم.

خوگر ساختن. [گ ت] (مص مرکب) الفت انداختن. مأنوس کردن. ایناس. (یادداشت مؤلف). [اعتاد شدن. عادت پیدا کردن. عادت یافتن. (یادداشت مؤلف).

خوگر شدن. [گ ش د] (مص مرکب) انس گرفتن. (روزنی). استیناس. ایلاف. [عادت شدن؛ ضراوه؛ چیزی را خوگر شدن. (منتهی الارب).

خوگر شده. [گ ش د / د] (نصف مرکب) مألوف. مأنوس. انیس. (یادداشت مؤلف). **خوگرتگی.** [گ ر ت / ت] (حماص

(مرکب) الفت. انس. [اعتود. اعتیاد. عادت یافتگی.

خوگرفتن. [گ ر ت] (مص مرکب) انس گرفتن. الفت گرفتن. مأنوس شدن؛ اگزیرگی باگلی خو مگیر که باشد بجا ماندنش ناگزیر.

نظامی (از آندراج). [اعتیاد پیدا کردن. معناد شدن. عادت کردن؛ بد مکن خو که طبع گیرد خو ناز کم کن که از گرد ناز. سعود سعد. گفت من چون درین جهاننداری

خوگرفتم بهمیاننداری. نظامی. **خوگرفته.** [گ ر ت / ت] (نصف مرکب) عادت شده. معناد. آموخته شده. اعتیاد پیدا کرده. (از ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). [مأنوس. الفت گرفته. انس یافته. (یادداشت مؤلف).

خوگری. [گ] (حماص مرکب) اعتیاد. عادت پیدا کردگی. عادت یافتگی. (یادداشت مؤلف). [فت. انس. الفت یافتگی. انس پیدا کردگی. استیناس. (یادداشت مؤلف):

خوگری از عاشقی بتر بود. (کلیله و دمنه). **خوگیر.** [خ و] (نصف مرکب، مرکب) عرق گیر و آن نمدی باشد^۲ که بر پشت اسب نهند و بر بالای آن زین گذارند و برمی لبد گویند. نمد زین. (از آندراج) (از ناظم الاطباء). [اسب آهسته رو. [پالان. [پرکننده و آگنده کننده زین. (ناظم الاطباء).

خوگیر. (نصف مرکب) الفت گیرنده. انس گیرنده. [عادت گیرنده. معناد شونده. (یادداشت مؤلف).

خوگیر دوز. [خ و] (نصف مرکب) زین‌ساز. (ناظم الاطباء). آنکه خوگیر می‌دوزد. عرق گیرنده. (یادداشت مؤلف).

خول. [خ و] (مع مص) نیک نگاه داشتن و تیماردار گردیدن مال را. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). [امراعات اهل خود کردن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). مته: فلان یخول علی اهله.

خول. [خ و] [ع ص] لاغر. ضعیف. نحیف. کم‌گوشت. ضد فربه. [ا] [دراج سفید. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). [ابن کام لگام. (منتهی الارب). اصل فأس اللجام. (اقرب الموارد) (از لسان‌العرب). [عظایای الهی از نعمتها

بندگان و کنیزان و در آن واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکسان است ولی بعضی‌ها را عقیده بر آن است که واحد آن خائل می‌باشد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). [خدم و حشم. نوکر. خدمتکار. (یادداشت مؤلف):

خورشید یک ستاره ندارد بهمرهی او از ستاره پیش خدم دارد و خول.

سوزنی. حین اراد الابرش الکلبی ان یسوی علیه [علی هشام] ثوبه، فقال هشام: انا لم نتخذ الاخوان خولا. روی براه آورد و روانه شد با خواص خدم و خول خویشتن. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۴۶). و آن گزلی خان کهن کافری ظالمی است که... در نشاوری از قطع طرق... توحاشی نتموده و حشم و خول خود را ازین منکر نهی نا کرده. (المضاف الی بدایع الازمان). او را با هیبتی تمام از خیل و خول و فوجی از سوار و پیاده دو نوبت به مکران فرستاد. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۵). و محل خدم و خول او را هر یک به نزدیک یکی از افراد تعیین کرد. (از جهانگشای جونی). (تاریخ ابن عساکر ج ۲ ص ۱۱۶). از میان خدم و خول او را در ربود و بوطن خویش برد. (سندباد نامه). [ح خولی.

خول. [خ و] [ع] [ح خال. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد).

خول. [ا] [ا] پسرندای است کوچکتر از گنجشک و آن بغایت بلند پرواز و تیز پر می‌باشد و بعضی چکاوک را گفته‌اند. (برهان قاطع). صِفْرَد. قَبْرَه. قَبْرَه. (السامی فی الاسامی):

خول طنبوره تو گوئی زند و لاسکوی از درختی بدرختی شود و گوید آه. منوچهری.

- امثال:

خولی بکتم به که کلنگی بهوا. نظیر: یک گنجشک به دست به از صد گنجشک به درخت^۳.

[غلیبواج. [ادراج سفید. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خول. (ص) بمعنی خل است که کجی باشد. (فت محلی شوشتر، نسخه خطی). خنیده. (یادداشت مؤلف):^۵

دین الله را تپاه کند زلفک خول و آن رخان چو ماه. (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی).

خولان. [خ و] [ع] [ا] درختی است که

1 - Cobaye.

۲- و شاید: [ک].

۳- به زبان اردو نیز آنرا خورگویند. (از آندراج).

۴- مرحوم دهخدا از روی این مثل حدس زده‌اند که باید خول پرنده کوچکی باشد و احتمالاً سگ باشد.

۵- مرحوم دهخدا آنرا مصحف خوهل دانسته‌اند.

حضض عصاره آن است. (از تاج العروس) (از لسان العرب). درختی است خاردار به ارتفاع سه ذراع یا بیشتر و میوه‌ای چون قفل دارد و پوست آن زرد و در اراضی یافت می‌شود. و عصاره آن قسمتی از فیله‌هرج باشد. (یادداشت مؤلف). [نام دوائی است که آنرا برعربی حضض خوانند و بهترین او آن است که از مکه آورند و آن عصاره گیاهی است. (آندراج).

— کحل الخولان؛ عصاره حضض. (منتهی الارب).

خولان. [خ] [لخ] نام بطنی است از مذبح و آنان را بنوخولان نیز می‌گویند و ابودریس خولانی منسوب به این بطن است. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۶).

خولان. [خ] [لخ] نام ناحیتی است به یمن. (دمشقی). صاحب معجم البلدان گوید نام روستایی است به یمن که به خولان بن عمر از قضاعه منسوب است. در صبح الاعشی آمده که بلاد خولان از بلاد شرقی یمن است و بر اثر جنگها و فتوحات اکثر قوم آن متفرق شده‌اند و جز ذریتی از آنها که در یمن جای دارند دیگر کسی از آنها وجود ندارد.

خولان. [خ] [لخ] نام قریبی است به نزدیکی دمشق که قبر ابومسلم خولانی بدانجا است. (از معجم البلدان یا قوت).

خولان هندی. [خ] [ن] [ه] (ترکیب وصفی، مرکب) نام درختی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به خولان شود.

خولانی. [خ] [ص] (نسبی) منسوب به خولان که قبیله‌ای است. (از انساب سمانی).

خولانی. [خ] [لخ] این مهرویه. رجوع به مهرویه شود. (یادداشت مؤلف).

خولانی. [خ] [لخ] ابودریس. رجوع به ابودریس شود. (یادداشت مؤلف).

خولانی. [خ] [لخ] عبدالملک بن ادریس خولانی. رجوع به عبدالملک بن ادریس در این لغت‌نامه و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۰ شود.

خولانی. [خ] [لخ] ملیح. رجوع به ملیح خولانی شود.

خولانین. [خ] [ن] بی [لخ] بیروان ملیح خولانی و آنان فرقه‌ای باشند از معتزله. (از ابن الندیم).

خولت. [خ] [ل] [ع] [ل] خویشی از جانب مادر. خوله. خولت املاء فارسی‌زبانان است از کلمه خوله. (یادداشت بخت مؤلف).

خولع. [خ] [ل] [ع] [ص] بیم طاری بر دل که گویاجن مس کرده. [عقارباز بدبخت که داور او نیاید. [کودک کثیر الجنایات و گول.

|| اراهی دانا. || اگرگ. || غول. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خولک. [خ] [ل] [لخ] دهی است از دهستان رستم آباد بخش رودبار شهرستان رشت واقع در شمال رودبار و باختر شوسه رشت. کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۳۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خوللو. [خ] [و] [ل] [ل] رازیانه دشتی. (از برهان قاطع) (از آندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

خولنجان. [خ] [ل] [لخ] خاولنجان. خسرودارو. قره‌قاف^۱. (یادداشت بخت مؤلف) (از برهان قاطع). بیخی است سرخ تیره‌رنگ و پرگره و تندطعم و لذیذ و با اندک عطریه و از هند و روم خیزد و گویند از آشیان باز و در سواحل دریا برمی‌آیند و نبات او معلوم نیست و مؤلف تذکره گوید نبات او بقدر ذری

برگش مثل برگ خرفه و گلش ذهبی است و غلیظ، و پرگره را خولنجان قصی نامند و بی‌گره را که باریک و صلب است عقابی و قسم اخیر بهتر و قوتش تا هفت سال باقی می‌ماند در آخر دوم گرم و خشک و مقوی معده و احشاء هاضمه و پاه و ماسک بول و بغایت کاسر ریاح و جهت قولنج و آروغ ترش و پرودت کرده و درد کمر و تقویت اعضاء باطنی و رفع بدبونی دهان و خنازیر و سرطان و دردهای بلغمی نافع و نگاه داشتن او اندک زمانی در دهان موجب شدت تعویض و یک در هم سائیده او با یک اوقیه شیر گوسفند ناشتا بنوشند در تحریک پاه مجرب است. (از تحفه حکیم مؤمن). از ابزار دیگه‌است و گرم و خشک است به درجه سیوم. معده سرد و ترا سود دارد و قوی کند و بوی دهان خوش کند و **قولنجی** و درد کرده را سود دارد و قوه پاه را **تقویت** کند. (ذخیره خوارزمشاهی).

خولنجان. [خ] [ل] [لخ] دهسی از بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. واقع در جنوب فلاورجان و متصل به جاده مبارکه به اصفهان. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۱۴۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خولنجان عقابی. [خ] [ن] [ع] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی از خولنجان است. رجوع به خولنجان شود.

خولنجان قصبی. [خ] [ن] [ق] [ص] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی از خولنجان است. رجوع به خولنجان شود.

خولنجان هندی. [خ] [ن] [ه] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی خولنجان است که از هند آورند^۲. (یادداشت بخت مؤلف).

خولندغون. [خ] [ل] [غ] نام رودی است به آن سوی نهر. (یادداشت مؤلف). رودی است

در جنوب ینما که برود کچا افتد. (حدود العالم). شهر ارک بنزدیکی اوست. (حدود العالم).

خولون مکی. [خ] [ن] [م] [کی] (ترکیب وصفی، مرکب) نام دارویی است و خولون به یونانی چوب باشند. (یادداشت مؤلف).

خوله. [خ] [ل] [ع] [ل] آهوی ماده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوله. [خ] [ل] [لخ] بنت جعفر بن قیس حنفی. از حی حنفیه بود و زوجه علی بن ابی طالب علیه‌السلام. و مادر محمد بن حنفیه پسر علی بن ابی طالب علیه‌السلام. (یادداشت مؤلف).

خوله. [خ] [ل] [لخ] بنت منظر بن ریان فزاری. زوجه حسن بن علی علیه‌السلام و مادر حسن بن حسن بن علی (ع) است. (یادداشت مؤلف).

خوله. [خ] [ل] [لخ] بنت هذیل از بنی الحارث. بقولی از ازواج رسول بود و پینامبر او را طلاق گفت. (یادداشت مؤلف).

خوله. [خ] [ل] [ع] [ل] خویشی از جانب مادر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). بقال: «بینی و بینة خوله» و يقال «خال بین الخولة». (از منتهی الارب). [ح] خال. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (ترجمان علامه جرجانی).

خوله. [خ] [ل] [ل] تیردان که سپاهیان از گردن آویزند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). تیردانی بود که غازیان دارند. (لغت فرس اسدی ص ۴۶۵). [انقذیل. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خوله. [خ] [ل] [ص] خالی. ضد پسر. (ناظم الاطباء). تقیض پر. (از برهان قاطع)^۵. سبکی ده پخانه وام شده است پنج از آن خوله پنج از آن ماله.

سوزنی (از انجمن آرای ناصرزی)
خولی. [خ] [ل] [ل] درخت برقوق است در تداول مردم گیلان. رجوع به برقوق شود.

خولی. [خ] [ل] [ی] [ع] [ل] شبان نیک تیمار کننده مال. [پیشکار و کارگزار نیک. [محافظ باغ. باغیان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج. خول.

خولی. [خ] [ل] [ی] [ص] (نسبی) منسوب است به ايسوعی اوس بن خولی. (از انساب سمانی).

خولی. [خ] [و] [ل] [ی] [خ] [ل] [ی] (لخ) ابن

1 - Lycium. 2 - Galanga.
3 - Galanga de l'Inde.
4 - Xulon.
5 - در گیلکی xūla بمعنی سوراخ است. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

یزید اصبحی شقی معروف. از متلّاعین
یوم‌الطف که سر بریده حسین بن علی
علیه‌السلام را در کربلا در تنور خانه خود
پنهان کرد و زن او بعلت نوری که از سر
می‌تابت بر کار شوی واقف گردید. (یادداشت
مؤلف). (تلفظ کلمه نزد عامه فارسی‌زبانان
خولی است).

خولی. [خْ وَ لَی / خْ لَی] (بخ) ابن ابی
خولی صحابی بود. (یادداشت مؤلف).

خولی. [خْ وَ لَی / خْ لَی] (بخ) ابن
اوس صحابی بود. (یادداشت مؤلف).

خولی. [خْ لَی] (بخ) جرجس طرابلسی از
نویسندگان طرابلس به قرن چهاردهم هجری
بود و او راست: ۱ - الجمّانة العثمانیة. ۲ -
الدلیل الشرقی. (از معجم المطبوعات).

خولیا. (ل) چیزی را گویند که مانع تصرف
نداشته باشد و هر که خواهد آنرا تصرف کند.
(برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خولیان. (بخ) دهی است از دهستان گورک
سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد
واقع در شمال سردشت و باختر راه سردشت
به مهاباد. کوهستانی با آب و هوای سردسیری
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خولیز. (ل) بظ بزرگ. غاز. خوکیزه. خولیزه.
(ناظم الاطباء).

خولیزه. [ز / ز] (ل) بظ بزرگ. غاز.
خوکیزه. خولیز. (ناظم الاطباء).

خولین دره. [خْ دَر] (بخ) دهی است از
دهستان کتول بخش علی‌آباد، واقع در جنوب
علی‌آباد. این دهکده کوهستانی و معتدل و
دارای ۲۰۰ تن سکنه است. شغل اهالی
زراعت و گلهداری و بدانجا زیارتگاهی است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خولینه. [ن] (بخ) دهی است از دهستان
حومه بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه واقع
دز جنوب شاهین‌دژ و باختر راه اراپه‌رو
شاهین‌دژ به تکاب این دهکده کوهستانی
است. با آب و هوای سالم و ۲۱۷ تن سکنه.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خومان. [خْ وَ] (ع مص) ناموافق شدن
زمین باشندگان را. (منتهی الارب).

خوم بان کالداش. (بخ) نام کسی است
که نجیاب عیلام پس از کشتن ایندیفاش وی را
بتخت سلطنت عیلام نشانندند و او آخرین
پادشاه عیلام بود. (از تاریخ ایران باستان ج ۱
ص ۱۲۸).

خومه زار. [م] (بخ) دهی است از دهستان
بکش بخش فهلیان و منسی فارس. واقع در
جنوب خاوری فهلیان کنار راه شوسه
کازرون به فهلیان. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۷).

خومین. [خْ] (بخ) قریتی است از بلاد ری.

(از معجم البلدان). خمین. رجوع به خمین
شود.

خومینگ. (بخ) محلی است بیستان در
جنوب سریشه. (یادداشت مؤلف).

خون. [خْ] (ل) خَن. خانه. (یادداشت مؤلف).
رجوع به خن شود.

خون. [خْ] (ع مص) دغلی. ناراستی کردن.
(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

لسان‌العرب). خیانت کردن. شرایط امانت بجا
نیآوردن. مقابل امانت ورزیدن. (یادداشت

بخط مؤلف). خیانة. خانه. مخانة. يقال: خان
الرجل الامانة؛ نادرستی کرد آن مرد در امانت

و يقال: خانه العهد؛ نادرستی کرد مر او را در
عهد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خون. [خْ] (ع إصص) دغلی. نادرستی.
||ضعف و سستی در بینایی. (منتهی الارب)

(از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ج. خُون.
خُون.

خون. [ع] (ل) ج خُون، خُون، خُون و خُون.
(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

لسان‌العرب).

خون. (ل) مایمی است سرخ‌رنگ در بدن
جانداران و آن یکی از اخلاط اربعه است بنزد

قدما. (یادداشت مؤلف). دم. (از برهان قاطع).
ماده‌ای قرمز رنگ و سیال که در رگهای بدن

(وریدها + شریانه‌ها) جریان دارد و مرکب
است از دو قسمت: ۱ - سلولهای کوچکی

بنام «گلبول قرمز» و «گلبول سفید»؛ ۲ - ماده

سیالی موسوم به «پلاسما» که قسمت اعظم
خون را تشکیل می‌دهد و وظیفه مهمی در بدن

آدمی دارد. (از حاشیه برهان قاطع دکتر
معین). مایمی سرخ که دوران می‌کند در

شرایین و اورده انسان و دیگر حیوانات
فقاری و ~~مخلّعی~~ که انسان و دیگر حیوانات

فقاری ~~مخلّعی~~ و ~~مخلّعی~~ پس از حصول میعان جذب
و در خُون داخل می‌گردند و بواسطه یک

سلسله از مجاری یعنی شرایین در همه
اجزای بدن برده میشوند و خون شریانی وقتی

که سرخ رنگین باشد دلیل بر سلامتی شخص
است و چون کمرنگ گردد دلیل بر حدوث

بیماری مخصوصی است که امنی گویند و اطبا
در مداوای آن نوعاً آهن استعمال می‌کنند.

خون وریدی همیشه سرخی سیاهرنگی دارد
و حیوانات پستاندار و طیور دارای خون

گرم‌اند یعنی خون آنها حرارتی دارد فوق
حرارت محیط و خزنده‌ها و ماهیها خونشان

سرد است یعنی دارای همان حرارتی است که
آنان در میان آن زندگی می‌کنند و رنگ خون

پستانداران و طیور و خزنده‌ها و ماهیها سرخ
است و خون صدفها سفید می‌باشد. (ناظم
الاطباء). مایمی است قرمز رنگ که در قلب و
سرخرگها و سیاهرگها و مویرگها جریان دارد

در انسان در حدود ۱۰-۱۲ وزن بدن را تشکیل
میدهد و مرد بالغ متوسط‌القامه در حال عادی

۶ لیتر خون در بدن دارد. خون اکسیژن و غذا

به بافتهای بدن می‌رساند و انیدریدکربونیک و

فضولات دیگر را برای دفع شدن حمل میکند

خون انسان عبارت است از مایمی موسوم به

پلاسما که در آن گویچه‌های سرخ (سرخی

خون از این گویچه‌هاست) گویچه سفید و

پلاکت‌ها (که در بستن خون دخالت دارند)

شستاروند بیشتر پلاسما آب است و در آن
املاح، مواد غذایی، گازهای انیدرید کربونیک

و اکسیژن و ازت و نیز هورمونها و پادتن‌ها
وجود دارد. (از دائرة المعارف فارسی)؛

بسات گیاهی از آن خون برست
جز ایزد که داند که او چون برست.

از آن سپس که جهان سربر مر او راشد
نه آنکه گشت بخون بینی کسی افکار.

ابوحنیفة اسکافی.
بچه سرخ چو خون و بچه زرد چو کاه.

منوچهری.
جالیئوس... در علم طب و گوشت و خون و

طیابع مردمان. (تاریخ بهقی).
ز خون رخ بنجنار بندود خور

ز گرد اندر آورد چادر بسر.
(از فرهنگ اسدی نخبوانی).

برافروخت از نعل اسبان گیا
بگردید برکه ز خون آسیا.

اسدی (گرشاسب‌نامه).
ز بدخواهان او ناید سعادت.

چو از نی خون و از پولاد چربو. قطران.
صفویگلاس اندر جگر سه بهره شود، بهره‌ای

کفک‌شود و آن صفرا باشد و بهره‌ای درد شود
و آن سودا باشد و بهره‌ای خلط صافی یالوده

و آن خون باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).
تو خون کسان خوری و ما خون رزان

انصاف بده کدام خونخوار تریم. خیام.
قد در غمت نون کرده‌ام بس دیده جیحون کرده‌ام

منکن که نه خون کرده‌ام خون در دل من بیش ازین.
مجیرالدین بیلقانی.

آتش و آب ار بدانندی که از گیتی چه رفت
آتش از غم خون شدی آب از حزن بگریستی.

خاقانی.
این خون که موج میزند اندر جگر ترا

در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی. حافظ.
مابع سرخی است که همواره در جسم ذی
حیات دوران نماید و قوام حیات بر آن باشد
خداوند گوشت را بر نوح نبی حلال فرمود و
وی را امر فرمود که زنهار خون که قوام جان
بر آن است نخوری در شریعت موسوی هم
امر به حرمت آن شده. (قاموس کتاب مقدس).
- از بینی کسی خون نیامدن؛ امری در نهایت

سادگی و بدون دغدغه گذشتن
 - از چشم خون باریدن؛ سخت غضوب و خشمگین بودن. (یادداشت مؤلف):
 چو بهرام از آن گلشن آمد برون
 تو گفتی همی بارد از چشم خون. فردوسی.
 - ||کنایه از گریه و زاری بسیار کردن که اشک بر اثر تمام شدن جای خود را بخون دهد.
 - از چشم خون دویدن؛ کنایه از غنضب بسیار.
 - ||زاری بسیار کردن:
 خون دوید از چشم همچون جوی او
 دشمن جان وی آمد روی او. مولوی.
 - از چشم خون گرفتن؛ به اشک ریزی بسیار وادار کردن.
 - ||کنایه از ناراحت و ملول کردن کسی.
 - ||از دل خون روان شدن؛ دلخون شدن؛ مانده آن همه گرو در پیش او
 خون روان شد از دل بیخوش او. مولوی.
 - به خون آغشته؛ خونین. به خون آلوده. آغشته خون؛ او را کشته و بخون آغشته دیدند. (مجالس سعدی).
 - به خون جگر؛ یا نهایت رنج و اندوه؛ گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
 آری شود ولیک بخون جگر شود. حافظ.
 - به شیشه کردن خون کسی؛ کنایه از رنج و آزار دادن به او.
 - به شیشه گرفتن خون کسی؛ کنایه از رنج و آزار دادن بکسی.
 - بی خون دل؛ بی تعب. بی رنج. بی تحمل مشقت:
 دولت آنست که بی خون دل آید به کنار
 ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست.
 حافظ.
 - پرخون یا پر ز خون؛ کنایه از غم بسیار و اندوه فراوان:
 تات بدیدم چنین اسیر هوی
 بر تو دلم دردمند و پرخون شد. ناصر خسرو.
 مرا دلی است پر ز خون بند زلف تو درون
 پناه می برم کنون بلعل جانفزای تو. خاقانی.
 شکم تا بنافش دریدند مشک
 قندح را بر او دیده پرخون ز اشک.
 سعدی (بوستان).
 - ||با خون بسیار؛ یا خون فراوان:
 بر چرخ همچو لاله بدشت اندر
 مریخ چون صحیفه پرخون است.
 ناصر خسرو.
 بیازوی پرخون درون بید سرخ
 بزد دشته زین غم هزاران هزار. ناصر خسرو.
 - جگرخون؛ یا تعب. با غم فراوان. یا رنج بسیار.
 - جگرخون کردن؛ آسیب فراوان وارد کردن.

رنج بسیار دادن. خونین جگر کردن.
 - ||غم بسیار خوردن. رنج بسیار کشیدن؛ بسالی ز جور ت جگر خون کنم
 به یک ساعت از دل بدر چون کنم.
 سعدی (بوستان).
 - جوش آمدن خون؛ کنایه از غضب بسیار. کنایه از عصبانیت سخت.
 - ||کنایه از هیجان شدید:
 خواجه را در عروق هفت اندام
 خون بجوش آمده بچستن کام. نظامی.
 - جوی خون راندن؛ خون بسیار در موضعی از بدن روان ساختن:
 تفکر از پی معنی همی چنان باید
 که از مسام دل و دیده جوی خون راند.
 کریمی سمرقندی.
 - ||کنایه از قتل بسیار کردن.
 - چشم کسی را خون گرفتن؛ کنایه از غضب شدید است.
 - خاک فلان از خون فلان بهتر بودن؛ کنایه از بی ارزشی کسی در قیاس با دیگری است. (یادداشت مؤلف):
 گلی کان پایمال سرو ما گشت
 بود خاکش ز خون ارغوان به. حافظ.
 - خون بیجه تا ک؛ شراب:
 یک قحف خون بیجه تا کم فرست از آنک
 هم بوی مشک دارد و هم گونه عقیق.
 عماره مروزی.
 - خون خوردن؛ کنایه از غم بسیار و اندوه فراوان خوردن:
 خون خور خاقانیا مخور غم روزی
 روز بشب کن که روزگار تو کم شد.
 خاقانی.
 - ||نابود کردن کسی؛ از بین بردن. فانی
 خونین:
 دل زاد و خورد خون دلم
 خون مادر غذاده پسر است. خاقانی.
 خاک توام مرا چه خوری خون بدوستی
 جان منی مرا بکش اکنون بدوستی. خاقانی.
 خونم همی خوری که ترا دوستم بلی
 ترک چنین کند که خورد خون بدوستی.
 خاقانی.
 - خون خون را خوردن؛ سخت در غضب بودن. فلانی خون خویش را می خورد؛ یعنی سخت عصبانی است.
 - ||حسد بردن سخت؛ فلانی نسبت بکسی یا کار او خون خویش را می خورد؛ یعنی سخت به او حسد می برد.
 - خون دل دادن؛ رنج فراوان دادن. غم و اندوه بسیار دادن:
 سگی را خون دل دادم که با من یار می گردد
 ندانستم که سگ خون میخورد خونخوار میگردد.
 ؟

- در خون انداختن؛ خون انداختن. کنایه از رنج و الم دادن. کنایه از ناراحت کردن. کنایه از آزار بسیار کردن:
 دل بر خسی بگماشتی کز خاک بره برداشتی
 خاک می دلم بگذاشتی در خون ناب انداختی.
 خاقانی.
 - در دل افتادن خون؛ خون به دل افتادن. غم و ناراحتی به دل راه یافتن:
 یکی را خری در گل افتاده بود
 ز سوداش خون در دل افتاده بود. سعدی.
 - دل پر خون داشتن؛ اندوه فراوان به دل داشتن. ناراحتی داشتن. رنج بسیار به دل مخفی داشتن.
 - ||اکنیه داشتن بکسی؛ از دست فیلانی دلی پر خون دارم.
 - دل کسی خون شدن؛ خون شدن دل کسی. کنایه از بی تاب و بیقرار شدن کسی بر اثر ناراحتی و اندوه. رنجور شدن از اندوه فراوان.
 - دل کسی خون کردن؛ خون کردن دل کسی. کنایه از ناراحت بسیار کردن کسی را. اندوه بسیار بکسی دادن.
 - دویدن خون؛ جاری شدن خون. خون دویدن:
 تا نبری خون ندود. (از اسرارالتوحید فی مقامات شیخ ابوسعید ابوالخیر).
 - راه انداختن خون؛ سخت برآشتن و فریاد زدن و کستک زدن. خون راه انداختن. (یادداشت مؤلف).
 - رخ پر خون گشتن؛ کنایه از عصبانی شدن. کنایه از غضبناک شدن:
 نگه کرد رستم سراپای او
 نشست و سخن گفتن و رای او
 رخش گشت پرخون و دل پر ز درد
 ز کار سپاوش بسی یاد کرد. فردوسی.
 - رنگین تر نبودن خون کسی از کسی؛ مساوی بودن دو کس. استثناء نداشتن. یک جور بودن. هم آرز بودن. خون کسی از کسی دیگر رنگین تر نبودن.
 - ریختن خون جگر؛ خون جگر ریختن. تالم بسیار کردن. اندوه فراوان خوردن:
 تو پس برده و ما خون جگر می ریزیم
 آه اگر برده برافتد که چه شور انگیزیم.
 (بدایع سعدی).
 - قطره آخر خون؛ کنایه از نهایت سعی و جد تا سرحد طاقت؛ تا قطره آخر خون خود می جنگم.
 - گریستن خون؛ خون گریستن. کنایه از ضجه بسیار کردن. کنایه از مویه و ناله بسیار کردن. اظهار تعزیت بسیار نمودن؛ چون بشید [مادر حسنک] جزعی نکرد چنانکه زنان کنند بلکه بگریست بدر چنانکه حاضران از درد وی خون گریستند. (تاریخ

بجد داشتن. مباح دانستن خون کسی. کنایه از سخت بد بودن با کسی: مهتر لشکر... و بخوارزم میاشد و بخون خوارزمشاه تشنه است. (تاریخ بیهقی).
 بخون تشنه جلاد نامهربان
 برون کرد دشنه چو تشنه زبان. سعدی.
 - بخون کسی دربودن؛ بکشتن کسی مصمم بودن:
 ای سنائی تو کجائی که بخون تو دریم.
 سوزنی.

- || متهم بقتل کسی بودن.
 - بخون کسی در شدن؛ موجب قتل کسی شدن.
 - بخون کسی کسی را گرفتن؛ مجازات برای قتل کردن.
 - بر خون کشیدن؛ موجب قتل شدن.
 - بگردن خون کس کردن؛ موجب قتل کسی شدن:
 گر نینسندی همی که خونت بریزند
 خون دگر کس چرا کنی تو بگردن.
 ناصر خسرو.

- بگردن خون کس گرفتن؛ موجب قتل کسی شدن.
 - || پذیرفتن اتهام قتل کسی.
 - تن و جان کسی را پر خون کردن؛ کشتن او:

سخن هر چه گویم دگرگون کنم
 تن و جان پرسنده پر خون کنم. فردوسی.
 - چنگ بخون شستن؛ کنایه از خون ریختن.
 دست بخون شستن:
 پس آنگه بگرسوز آواز کرد
 که با من چنین بخت بدساز کرد
 اگر چنگ سازید من چنگ را
 همیشه بشویم بخون چنگ را. فردوسی.

- خوردن خون کسی؛ کشتن کسی:
 بنعمت نایست پروردش
 چو خواهی به بیداد خون خوردنش. سعدی.
 - خون کردن؛ کشتن:
 خون نکردم که بخون جگرش داشتهام
 پس چرا بی سببی خونم از او در جگر است.
 مجیر یلقانی.

- خون کسی در گردن کسی بودن؛ در ذمه قتل کسی بودن. مسؤول قتل کسی بودن:
 ای که درین کشتی غم جای تست
 خون تو در گردن کالای تست. نظامی.
 خون دل عاشقان مشتاق
 در گردن دیده بلاجوست.

سعدی (ترجمعات).
 تا چه خواهد کرد با من در دو گیتی زین دو کار

۱- به معنی آب انگور و شراب انگوری نیز ایهام دارد.

آن کس سعی می کنی و سالها بدان یک سخن
 کینه گیری. (تذکره الاولیاء عطار).
 بر دیده من برو که مخدومی
 پروانه بخون بده که سلطانی. سعدی.
 حیران دست و دشنه زیبات ماندهام
 کاهنگ خون من چه دلاویز میکنی.
 سعدی (خواتیم).
 جمعی اگر بخون من جمع شوند و متفق
 با همه تیغ بر کشم و ز تو سیر بیفکتم.
 سعدی.

مده تیغ را بر سیاست زبان
 که آهسته باید بخون بر زبان.
 امیر خسرو دهلوی.

خون ناحق مکن چو یابی دست
 کز مکافات آن نشاید رست. اوحدی.
 اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح
 صلاح تا همه آنست کو تراست صلاح.
 حافظ.
 گر مریزد عشق خون عقل را از عجز نیست
 داغ نامردی است صید لاغر تیغ را.
 صائب (از آندراج).

عشق سازد حسن عالم سوز را در خون دلیر
 ذوالفقار شمع باشد بال و پر پروانه را.
 صائب (از آندراج).

- امثال:
 - جهود خون دیده؛ چون آزار مختصری بر کسی آید و آن کس بی تابی فراوان و بیجا در مقابل آن کند به تمسخر گویند «جهود خون دیده» چه اعتقاد عامه است که جهودان در برابر خون تاب ایستادگی ندارند و با خون کمی که از آنها بیاید بی تابی فراوان کنند.
 خون زن شوم است؛ کشتن زن خوب نیست.
 خون سنگ شوم است؛ کشتن سنگ شگون ندارد و ~~بها کتر میشود~~.

- بخون کشتن خون کسی؛ خون کسی بخاک ریختن. کنایه از کشتن او:
 به بیداد خون سیاوش بخاک
 همی ریخت تا جان ما کرد چاک. فردوسی.
 - بخون اندر شدن؛ قاتل شدن. موجب خون و قتل شدن:
 گرایدونکه گفتار من بشنوی
 بخون فراوان کس اندر شوی. فردوسی.

- بخون در سپردن؛ رضایت بکشتن کسی دادن: پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند. (گلستان).
 - بخون در نشانیدن؛ کنایه از کشتن.
 - بخون غرق شدن؛ غرقه در خون شدن.
 کشته شدن.

- || کنایه از قتل بسیار کردن.
 - بخون شستن؛ یا قتل ننگ و عاری را خاتمه دادن.
 - بخون کسی تشنه بودن؛ قصد قتل کسی را

بیهقی).
 - مردن خون؛ در اثر ضربتی خون دوییدن زیر بشره. (یادداشت بخط مؤلف). بر اثر ضربه یا بین شکاف قرار گرفتن قسمتی از جسم آدمی خون در زیر پوست جمع شدن و برنگ کبود یا سیاه در زیر آن نمایان گشتن.
 || قتل. کشتن. کشته شدن. از بین بردن نفس زنده. پس هر کس این سخن بگفت مسلمان شد و از کفر بیرون آمد و خون او بسته شد و بشمشیر از گردن او بیوفتاد. (ترجمه تفسیر طبری).
 گمان میر که مرا بی تو جای حال بود
 جز از تو دوست کنم خون من حلال بود.
 دقیقی.

بسوی زواره نگه کرد شیر
 بفرمودش آن خون بسی ناگزیر. فردوسی.
 ز رستم بپرسید پس شهریار
 که چون راند خواهی بدین کینه کار
 برسم ز بدگوهر آفراسیاب
 که بر خون بیژن بگردد شتاب. فردوسی.
 نهادند سر سوی آفراسیاب
 همه رخ ز خون سیاوش پر آب. فردوسی.
 داند که بدان خون نبود مرد گرفتار. ^۱ منوچهری.
 گفت پسری دارم بزندان اندر و بخونی متهم
 است و فردا قصاص خواهند کرد. (تاریخ سیستان).

الای مزد پتیرایه خراسان
 مدار این خون و این پتیاره آسان.
 (ویس و رامین).
 بریده سر دگر باره نروید
 ازیرا هیچ دانا خون نجوید. (ویس و رامین).
 هم از خونش تا جاودان کین بود
 هم از هر کسی بر تو نفرین بود.
 اسدی (گرشاسبنامه).

مشو گفت در خون شاهی چنین
 که بدنام گردی بر آبی ز دین.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 پس اندر نمان خون من خواستی
 نبد سود هر چاره کاراستی.
 اسدی (گرشاسبنامه).

ز نزدش نجنید گرشاسب هیچ
 نفرمود کس را بخونش بسیج.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 و خط بخون باز دهید که دیگر آدمیان را
 نخورید. (اسکندرنامه نسخه نفیسی).
 قطام گفتا... هزار درم سیم و غلام و کنیزی و
 خون مرتضی علی. عبدالرحمن گفت... و علی
 را بکشم. (مجمل التواریخ والتقصص).
 گردیده بدهست رهنمون دل من
 در گردن دیده یاد خون دل من.
 (از سندبادنامه ص ۲۲۵).
 اگر کسی یک سخن بخلاف تو میگوید بخون

دست او در گردنم یا خون من در گردنش.
 سعدی (طبیات).
 - دامن در خون کشیدن؛ قصد خون و قتل کسی نمودن:
 خود و سرکشان سوی جیحون کشید
 همی دامن از خشم در خون کشید.
 فردوسی.
 - در خاک و خون کشیدن؛ کشتار هولناک کردن.
 - در خاک و خون غلطیدن؛ کشته شدن.
 - در خون کسی شدن؛ در صدد کشتن او برآمدن. سبب قتل کسی شدن؛ و سوری در خون او شد. (تاریخ بیهقی). و پیغام دادند سوی مغرور آل بویه و گفتند مکن و در خون این مشتی غوغا که آورده‌ای مشو. (تاریخ بیهقی). که ای کذا و کذا تو بفرمودی تا مرا ببستند و در کشتی افکندند و در خون من شدند اگر بکافات آن جانم نبرم نه پسر زکریام. (چهارمقاله عروضی).
 خون چگر خورم نخورم نان تا کسان در خون جان شوم نشوم آشنایان.
 خاقانی.
 ای عشق بی نشان ز تو من بی نشان شدم
 خون دلم بخوردم و در خون جان شدم.
 عطار.
 هر یکی تدبیر و رای میزدی
 هر کسی در خون هر یک میشدی. مولوی.
 - در خون کشیدن؛ کشتار کردن. قتل کردن. موجب قتل شدن.
 - در گردن کسی خون کسی گشتن؛ قتل کسی بگردن کسی افتادن. موجب قتل کسی شدن؛ عدو زنده سرگشته پیرامنت به از خون او گشته در گردنت.
 سعدی (بوستان).
 - دست به خون آلودن؛ موجب قتل شدن:
 بخون ای برادر میلای دست
 که بالای دست تو هم دست هست. اوحدی.
 - دست به خون شستن؛ خونریزی کردن. کشتار کردن:
 دلیران توران شدند انجمن
 که بودند دانا و شمشیرزن
 بسی رای زد رزم را هر کسی
 از ایران سخن گفت هر کس بسی
 وزان پس بر آن رایشان شد درست
 که یکسر بخون دست پایست شست.
 فردوسی.
 - دست به خون یازیدن؛ موجب قتل کسی شدن:
 چو همبایه آمد بخیمه درون
 بدانست کو دست یازد بخون. فردوسی.
 - دیدن خون بر آستانه؛ مرده دیدن.
 - ریختن خون؛ کشتن. کشتار کردن. قتل

نفس کردن:

چنین گفت موبد بهرام نیز
 که خون سر یگناهان مریز. فردوسی.
 چون خواستی که حشمت براند که اندر آن
 ریختن خونها باشد ایشان آنرا دریافتندی.
 (تاریخ بیهقی).
 تا چشم تو ریخت خون عشاق
 زلف تو گرفت رنگ ماتم. خاقانی.
 چو قادر شدی خیره کم ریز خون
 مزن دشنه بر بستگان زبون.
 امیر خسرو دهلوی.
 - سیل خون؛ کشتار بسیار.
 - شستن خون بخون؛ خون بخون شستن. کنایه از قصاص کردن:
 همی خواندم فسونی بر فسونی
 همی شستم ز دل خونی بخونی.
 (ویس و رامین).
 دل را برشک دم بدم می‌شویم
 چه فایده کان شستن خونست بخون.
 سلمان ساوجی.
 - لمالم شدن از خون؛ بسیار شدن کشتار. فزونی یافتن کشتار:
 نه از لشکر ما کسی کم شده‌ست
 نه این کشور از خون لمالم شده‌ست.
 فردوسی.
 - مباح شدن خون؛ واجب‌القتل شدن:
 پیش درویشان بود خونت مباح
 گرنباشد در میان مالت سیل. سعدی.
 - نخسیدن خون؛ بهجازات رسیدن قاتل. پنهان نماندن قتل:
 خون نخسید بعد مرگت در قصاص
 تو مگو که میرم و یابم خلاص. مولوی.
 آنکه کشتستم پی مادون من
 نخسیدند که نخسید خون من. مولوی.
 مثال:
 خون ناحق بخوابد فلان کس نمی‌خوابد؛
 کنایه از بد خوابی است.
 خون ناحق نخسید؛ قاتلی که بناحق خون ریختن مجازات میشود.
 || حیات. زندگی. جان. (یادداشت بخط مؤلف):
 غوریان طیبیان را بزرگ دارند و هرگه که
 ایشان را ببینند نماز ببرند بزرگ و این
 بچشگان را بر خون و خواسته ایشان حکم
 باشد. (حدود العالم).
 گفت ای شاه جهان باین بنده پیر ضعیف چه
 خواهی کردن؛ شاه جواب داد که ترا بخون
 آزاد کردم و در کار این دختران کردم.
 (اسکندرنامه نسخه خطی نفیسی). شاه گفت
 زنهار است ترا بخون و مال، اما صد مرد را از
 خویشان تو بنا پیش من بگذار. (اسکندرنامه
 نسخه خطی نفیسی).

بخون و خواسته مهتران شدم قاصد
 ربا و رشوه پذیرم از وصی و یتیم.
 سوزنی.
 قصد خون تو کنند و جان و سر
 از برای حمیت دین و هنر. مولوی.
 - بخون خود دست شستن؛ از سر زندگی درگذشتن.
 - خواستن بخون کسی را از کسی؛ امان
 خواستن کسی را از کسی. حیات کسی را از
 کسی خواستن:
 تو خواهشگری کن مرا زو بخون
 سزدگر به نیکی شوی رهنمون. فردوسی.
 بزنهار آبی بر من کنون
 بخواهش بخوام ترا زو بخون. فردوسی.
 گفت ای بانوی بانوان زنهار برادرم بخون از
 شاه بخواه. (اسکندرنامه نسخه سیدنفیسی).
 || حیض. عادت ماهانه زن. خون ماهانه زن:
 - خون دیدن زن؛ حیض دیدن. عادت دیدن.
 || سرخ. قرمز سیر. قرمز پرنرنگ یا سخت سرخ:
 هیزم خواهم همی دو امانه ز جودت
 جو دو جریب و دو خم سبکی چون خون.
 ابوالعباس (از لغتنامه اسدی ص ۴۹۸).
 این هندوانه. مثل خون است؛ سخت سرخ و
 رسیده است.
 || جنگ. کارزار. قتال:
 ز ترکان برآمد بسی گفتگوی
 که تنها بدشت آمد این کینه‌جوی
 چنان خوار گشتم و زار و زبون
 که یکتا سوی ما گراید بخون. فردوسی.
 || انتقام. ثار. قصاص. فدیة. خون‌بها؛ بقیعت
 خون باباش می‌فروشد. (یادداشت مؤلف):
 پدر آمد و خون لهراسب خواست
 مرا همچنان داستان است راست. فردوسی.
 و آن آفتاب آل پیمبر کند به تیغ
 خون پدر زگرسته عاصیان طلب.
 ناصر خسرو
 بر قیاس خویش دانی هیچ کایزد در کتاب
 از چه معنی خون دو زن کرد مردی را بها.
 ناصر خسرو.
 خون چو خاقانی ریخته لعل تست
 قصه او خون او بازده از لعل هم. خاقانی.
 حال خونین دلان که گوید باز
 وز فلک خون خم که جوید باز. حافظ.
 - امثال:
 دستی را که حا کم ببرد خون ندارد؛ یعنی
 قصاص و دیه برای عمل حا کم نیست.
 - از سر خون بگذشتن؛ کنایه از بخل کردن و
 درگذشتن از قصاص:
 ای خلق تو بر خلق عیان از ره عین
 موقوف شفاعت تو جرم کونین
 آنجا که شفاعت تو باشد ترسم

از خلق حسن بگذری از خون حسین
میرزاطالب (از آندراج).
- بازخواستن خون؛ انتقام قتل. طلبیدن ثار.
خونخواهی؛ سوگند خوردند که همپشت
باشند تا خونها باز خواهند. (اسکندرنامه
نسخه سعید نفیسی).
- بجل کردن خون؛ از قصاص درگذشتن؛
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش
خدایا بجل کردمش خون خوبش. سعدی.
- بخون گرفتن؛ قصاص کردن؛
بگیرد بخون منت روزگار. فردوسی.
- خون در گردن خویش بودن؛ قدیه نداشتن؛
گفتم از جوروت بریزم خون خودش
گفت خون خویش هم در گردنت. سعدی.
- کشیدن خون به خون؛ قصاص یافتن؛
که خون عاقبت جانب خون کشد.
امیرخسرو دهلوی.
- ||به اصل و تبار کشیده شدن.
||زاد. دوده. دودمان؛
چو خسرو بدان گونه مهدش بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید
ز خونی که بد بهره مادری
بجوید و شد چهره اش آذری. فردوسی.
یکی داستان زد بر این رهنمون
که مهری فروز نیست از مهر خون.
فردوسی.
- همخون؛ همزاد. هم دودمان. هم تبار.
||مجازاً اشک بسیار. سرشک زیاد. اشکی که
دیگر آب نباشد و خون بجای آن بیرون آید؛
ز هر سوزانه همی برکشید
کسی خود و اسب سیاوش ندید
یکی دشت با دیدگان پر ز خون
که تا کی برآید ز آتش برون. فردوسی.
بجویشدش از دیدگان خون گرم
بدندان همی کند از تنش چرم. عنصری.
خون چشم بیوگان است آنکه در وقت صبح
مهران دولت اندر جام و ساغر کرده اند.
سنائی.
- خون مژگان؛ اشک چشم؛
ز دیده برخ خون مژگان برفت
برآشف و این داستان بازگفت. فردوسی.
کسی گفت خرد برزین گریخت
همی ز آمدن خون مژگان بریخت. فردوسی.
||مجازاً آب انگور و شراب سرخ؛
داند که بدان خون نبود مرد گرفتار.^۱
منوچهری.
||آمیزد مؤخر در کلماتی چون؛ طبرخون،
شیرین خون، شیخون، دست خون، انباخون،
بدخون، بادخون، ترخون. (یادداشت مؤلف).
||خودکامی. خودبینی. تکبر. نخوت. ||سفره.
میز. (ناظم الاطباء). خوان. رجوع به خوان
شود. ||تلفظی از خوان اسم از خواندن.

||تغنی. سرودگویی. (ناظم الاطباء). آواز.
خواندن؛ امروز او خوش می آید؛ یعنی آواز
خواندنش می آید. ||درس. قراءت. (ناظم
الاطباء).
خون. (اخ) قریه ای است چهار فرسنگ
بیشتر میانه شمال و جنوب بندگان. (فارسانه
ناصری). این نقطه در فرهنگ جغرافیایی
ایران چنین آمده است؛ دهی است از دهستان
بوشگان بخش خورموج شهرستان بوشهر و
شمال خاوری خورموج کنار راه مارلو
عمومی برازجان به بوشگان. این دهکده
کوهستانی و گرمسیری و دارای ۲۲۰ تن
سکنه است. آب آن از قنات و چاه و محصول
آن غلات و تبا کو و راه آن مارلو و شغل
اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۷).
خون آبی. (ا مرکب) زردآب. (یادداشت
مؤلف).
خون آشام. (نف مرکب) خونخوار. درنده.
بیرحم. سخت دل. خونریز. (ناظم الاطباء).
سخت سفاک
زلف بی آرام او پیرایه مهر است و ماه
چشم خون آشام او سرمایه سحر است و فن.
سوزنی.
کلبه قصاب چند آرد برون
سرخ زنبوران خون آشام خویش. خاقانی.
ای خران گور آن سو دامهاست
در کمین این سوی خون آشامهاست.
مولوی.
هزار دلاور خون آشام. (روضه الصفا ج ۲).
- شمشیر خون آشام؛ شمشیر سخت برنده
خون آشامی. (حماص مرکب) عمل
خون آشام. سفاکی. ||سخت برندگی در
شمشیر. (یادداشت بخط مؤلف).
خون برون. (نف مرکب) ملطخ به دم.
(یادداشت مؤلف). آغشته بخون. لکه دار از
خون. (ناظم الاطباء). مضر. (منتهی
الارباب).
مرا ز رفتن تو وز نهب فرقت تو
دو چشم چشمه خون گشت و جامه خون آلود.
فرخی.
دید هرکز خواب غفلت دیرخیزی کرد زود
تیغ خون آلود بر بالین چو تیغ آفتاب.
سوزنی.
در شکر ریزند اشک خون که گردون را بصبح
همجو بسته سبز و خون آلود و خندان دیده اند.
خاقانی.
بر سر خاکش خجل بنشست چرخ
نیم رو خاکی و خون آلود و بس. خاقانی.
در وداع شب همانا خون گریست
روی خون آلود از آن بنمود شب. خاقانی.
دلهای خون آلود بین بر خاک راحت بوسه چین

من خاک آنرا هم همین بوس تمنا داشته.
خاقانی.
غرغهام در خون و خون چون خشک شد گردد سیاه
خود سپه پوشم که دیدی گر نه خون آلودمی.
خاقانی.
گلاب و مشک با عنبر بر آمیخت
بر آن اندام خون آلود میریخت. نظامی.
گفت و یحک چه کس توانی بود
اینچنین خاکسار و خون آلود. نظامی.
شه پزندانیان چنین فرمود
کز دل در دناک خون آلود. نظامی.
چون بدریای خون درآمد زود
جامه چون دیده کرد خون آلود. نظامی.
باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز
کز لحد با زخم خون آلود برخیزد دفین.
سعدی.
دل ضعیف از آن کرد آه خون آلود
که در میانه خونابه جگر می گشت. سعدی.
گل پیرهن دریده خون آلود
از دست رخ تو بر سر چوب کند. سعدی.
خون آلود کردن. [ک د] (مص مرکب)
آغشته بخون کردن. با خون لکه دار کردن.
خون آلودگی. [د / د] (حماص مرکب)
آغستگی بخون. لکه دارشدگی از خون.
خون آلوده. [د / د] (نصف مرکب)
آغشته بخون. لکه دار از خون. (ناظم الاطباء).
خونین؛
سر از البرز برزد قرص خورشید
چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن. منوچهری.
چون آدم سر گور باز کرد پسر را سرکوفته و
روی خون آلوده دید رو بر روی وی نهاد.
(قصص الانبیاء ص ۲۷).
بده عتاب چون سازی کند زلف چین بر چین
مرا عتاب وار از روی خون آلوده چین خیزد.
خاقانی.
بر آرم زین دل چون خان زنبور
چو زنبوران خون آلوده غوغا. خاقانی.
مرد چو در گریه نگاه کرد دهان او خون آلوده
دید. (سندبادنامه ص ۱۵۲).
هر محلت که رفتی او را کودکان سنگ زدندی
او گفندی ساقهای من بباریک است سنگ
کوچک اندازید تا پای من خون آلوده نشود تا
از نماز بازنمانم که مرا غم نماز است نه غم
پای. (تذکره الاولیاء عطار).
خون آلوده شدن. [د / د] (مص)
مرکب) آغشته شدن بخون. خونین شدن.
خون آلوده کردن. [د / د] (مص)
مرکب) آغشته کردن بخون. لکه دار کردن
بخون. خونین ساختن.
خون آلوده گردانیدن. [د / د] (مص)
۱- بمعنی قتل نیز ایهام دارد.

(مص مرکب) آغشته بخون کردن. خون آلوده کردن.

خون آلوده گردیدن. [د / د گ دی د] (مص مرکب) آغشته بخون شدن. خون آلوده شدن.

خون آمدن. [م د] (مص مرکب) جاری شدن خون از موضعی. بیرون آمدن خون از محلی. (یادداشت مؤلف). خون برآمدن. (آندراج):

ما را که جراحست خون آید درد تو چنم که فارغ از دردی. سعدی.
چنان ناسور شد از عشق او داغم که چون میرم ز داغ لاله‌های تربتم تا حشر خون آید.

وحشی جوشقانی (از آندراج).
خوناب. (م مرکب) خونابه. رجوع به خونابه شود. (اصابع آب ماندنی که محتوی از خون و شیر می‌باشد و به اصطلاح علمی فرنگ سرم گویند. (ناظم الاطباء). (اشک خونین. (ناظم الاطباء):

ز دیده بیارید خوناب شاه چنین گفت با مهتران سپاه. فردوسی.
تو با داغ دل چند پویی همی که رخ را بخوناب شویی همی. فردوسی.
شوم رسته از رنج این سوکوار که خوناب ریزد همی بر کنار. فردوسی.
خود دجله چنان گرید صد دجله خون گویی کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان. خاقانی.

خوش نبود دیده بخوناب در زنده و مرده بیکی خواب در. نظامی.
فرس میراند چون بیمار خیزان ز دیده بر فرس خوناب ریزان. نظامی.
- خوناب زرد؛ کنایه از اشک است. (یادداشت مؤلف).

- خوناب سیاه؛ اشک؛ چون قلم سرزده گرییم بخوناب سیاه زیوری چون قلم از دود جگر بر بندیم. خاقانی.

- خوناب گرم؛ اشک؛ ز جان سیاوش چو خون شد ز شرم بیاراست مژگان به خوناب گرم. فردوسی.
- خوناب مژگان؛ اشک چشم؛

این دو حرف از خون دل بیرونست و در خاکش نهفت نسخه توبه است کز خوناب مژگان تازه کرد. خاقانی.

|| خون. (ناظم الاطباء).
چنین برگ گویا چه گوید همی که دل را بخوناب شوید همی. فردوسی.
من بیابانی به پیش اندر گرفته کانداز او از نهیب دیو دل خوناب گشتی هر زمان. فرخی.
گفتم که ز دولت تو برخواهم خورد

بسیار بخوردم و دگر خواهم خورد کی دانستم که با دلی پر خوناب در بند وصال تو جگر خواهم خورد.

عمادی شهریاری.
غرق دو طوفانم از دیده و لب ز خوناب این دل که اکنون ندارم. خاقانی.

جگرها بین که در خوناب خاک است ندانم کاین چه دریای هلاک است. نظامی.
دلم از رشک پر خوناب کردند بدین عبرت گهم پرتاب کردند. نظامی.

بانگ بر این دور جگر تاب زن سنگ بر این شیشه خوناب زن. نظامی.
خیز نظامی ز حد افزون گری بر دل خوناب شده خون گری. نظامی.

دجله خوناب است زین بس گر نهد سر در نسیب خاک نخلستان بطعرا کند از خون عجین. سعدی.
- خوناب جگر؛ خون جگر؛ خوناب جگر خورد چه سود است چون غصه دل نمی‌گوارد. خاقانی.

صبر اگر رنگ جگر داشت جگر صبر نداشت اهل کو تا سر خوناب جگر باز کنم. خاقانی.
نازیشان منا مرد چراغ دل من همچو شمع از مژه خوناب جگر بگشاید. خاقانی.

خوناب جگر ز دیده ریزان چون بخت خود او فتان و خیزان. نظامی.
- خوناب جهان؛ غصه عالم؛ تو نیز گر آن کنی که او کرد خوناب جهان نیایدت خورد. نظامی.

- خوناب خم؛ کنایه از شراب؛ بمن ده که این هر دو گم کرده‌ام قناعت بخوناب خم کرده‌ام. نظامی.
خوناب دل؛ خون دل؛

خوناب دل رنگین عذارش بستمی بعد از آن از زعفران رخ خونطش سودمی. خاقانی.
یکجو ندهی دلم درین کار خوناب دلم دهی بخروار. نظامی.

- خوناب سویدا؛ خون قلب. خون دل؛ خاکیان را ز دل گرم روان آتش شوق یاد سرد از سر خوناب سویدا شنوند. خاقانی.

|| جریان خون. (ناظم الاطباء). || خون روان. مقابل خون بسته. (یادداشت مؤلف):
موج خوناب گذشت از سرم و با غم تو من نیارم که بگویم بلغ السیل زبا. رفیع‌الدین لنبانی.

بحری است مرا ز سیل خوناب درون و آن بحر همی آیدم از دیده برون. سلمان ساوجی.
|| شنگرف. (از ناظم الاطباء). صدید.

(یادداشت مؤلف). || تنفس سخت. (ناظم الاطباء).

خوناب چشیدن. [چ / چ د] (مص مرکب) جان تسلیم کردن. مردن. (ناظم الاطباء).

خونابه. [ب / ب] (م مرکب) آب با خون آمیخته. (یادداشت بخط مؤلف). || آب ماندنی که محتوی از خون و شیر باشد و به اصطلاح علمی فرنگ سرم گویند. || اشک خونین. خوناب. (ناظم الاطباء). اشک؛

چو نزدیک آنجای بر زو رسید بیارید خونابه بر شنبلید. (ملحقات شاهنامه). دل عاشق بسان چوب تریبی سری سوجه سری خونابه ریجه. باباطاهر.

خونابه ز دیدگان گشادند در پای فتاده درفادند. نظامی.
وین طرفه که درد چشم او را خونابه ز چشم ما روان است. سعدی (صاحبه).

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست من رخ زرد بخونابه منقش دارم. حافظ.
خط ساقی گر از این گونه زند نقش بر آب ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد. حافظ.

|| خون. خوناب؛ می لعل گون خوشتر است ای سلیم ز خونابه اندرون یتیم. فردوسی.
بخونابه شویی همی کار خویش سزای تو جاهل بد آن منتسل. ناصر خسرو.

دل شه چون ز عجز خونابه است او نه شاه است نقش گر مابه است. سنائی.
در کیسه‌های کان و گهرهای کوهسار خونابه ماند لعل و گهر کز تو بازماند. خاقانی.

خاکی رخ چو کاه بخونابه گل کنید دیوار دخمه را بگل و که بر آورید. خاقانی.
پس مرا خون دوباره می‌ریزی من بخونابه باز می‌غلطم. خاقانی.

چون دهن از سنگ بخونابه شست نام کرم کرد بخود بر درست. نظامی.
شرطست که وقت برگ ریزان خونابه شود ز برگ، ریزان. نظامی.

گرت خونابه گیرد دل ز دست دوستان سعدی نه شرط دوستی باشد که از دل تا زبان آید. سعدی.
با دوست چنانکه اوست می‌باید داشت خونابه درون پوست می‌باید داشت. سعدی (رباعیات).

کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک رهنمائیم بسوی علم داد نکرد. حافظ.
- خونابه جگر؛ خون جگر؛ دل ضعیف از آن کرد آه خون آلود که در میانه خونابه جگر می‌گشت. سعدی.

|| جریان خون. (از ناظم الاطباء). خَوَنَاب. || خون روان. مقابل خون بسته. خوناب. (یادداشت مؤلف):
 خون انبسته همی ریزم بر زرین رخ.
 زانکه خونابه نماندهست درین چشم نیز.
 شاکر بخاری.
 || شنگرف. (ناظم الاطباء). صدید. حبیش تفلیسی. || تنفس سخت. (ناظم الاطباء).
خونابه آشام. [ب / پ] (نف مرکب) کنایه از ظالم. دل آزار. (آندراج). || غمخواره: رفت صادق خان ز دهر آن نور چشم مردمی در غمش چون مردمک خونابه آشامیم ما.
 کلیم (از آندراج).
خونابه بار. [ب / پ] (نف مرکب) خونابه ریز. پزاشک. اشکر ریز: پیش در تو هر شب خاقانی از هوایت دو چشم نرگین را خونابه بار کرده.
 خاقانی.
خونابه ریز. [ب / پ] (نف مرکب) اشکر ریز. خونابه بار: بسبب زنده داران بیگانه خیز بخاکی غریبان خونابه ریز. نظامی.
خونان. (لخ) دهی است جزء دهستان زهرا بخش بوئین شهرستان قزوین. واقع در سه هزارگزی شمال خاوری بوئین. با آب و هوای معتدل و ۹۳۹ تن سکنه و آبادیهای حوری آباد و امجدآباد و عباس آباد و خان آباد و تکیه و بابا و روغن و حمیدآباد و بهرام و عبدل آباد و محمودآباد جزء این ده می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
خون احمد. [آ / م] (لخ) جسوری رجوع به جسوری شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
خون از بینی آمدن. [آ م د] (مصص مرکب) خون از بینی کسی روان شدن. رعاف. (یادداشت مؤلف).
 - خون از بینی کسی نیامدن؛ آزاری به کسی در واقعه و حادثه ای نرسیدن.
خون از پیش بردن. [آ ب د] (مصص مرکب) کنایه از کشتن کسی و از عهده جواب آن برآمدن. (آندراج):
 ریخت خونم را و برد از پیش آن بیدادکش خون من چون ناکسی آسان بود بردن ز پیش مولانا وحشی (از آندراج).
خون از رگ راندن. [آ ر د] (مصص مرکب) قصد کردن. خون از رگ بیرون ریختن. رگ زدن. رگ گشادن: شاکرم از عزلتی که فاقه و فقر است فارغم از دولتی که نعمت و ناز است خون ز رگ آرزو براندم و زین روی رفت ز من آن بتی کز آتش آز است.
 خاقانی.

خون سیاوشان. [ن ا س و] (ا مرکب) نام گیاهی است. رجوع به خون سیاوشان شود:
 گیاهی برآمد همانگه ز خون بدانجا که آن طشت شد سرنگون بساعت گیاهی از آن خون پرست جز ایزد که داند که آن چون پرست گیارا دهم من کوننت نشان که خوانی همی خون سیاوشان بسی فائده خلق راهست از اوی که هست آن گیا اصلش از خون اوی.
 فردوسی.
خون افتادن. [آ د] (مص مرکب) خون جاری شدن. خون از محلی خارج شدن. بیرون آمدن خون. || قتل واقع شدن. قتل اتفاق افتادن. کشتار واقع شدن. || خون کسی از بین رفتن. چنانکه گویند واجب القصاص خونش افتاد؛ یعنی خودش هدر است و کشته شده او قصاص ندارد. (از آندراج):
 چنین گویند کاین رسم نوافتاد که شیرین کشت و خون بر خسرو افتاد. میرخسرو (از آندراج).
خون افزای. [آ] (نف مرکب) خون افزاینده. که خون بسیار تولد کند او را. (یادداشت مؤلف): ایمن منفعت مردم خون افزای و گرم مزاج را سودتر از آن دارد که خداوند ذات الجنب... را. (ذخیره خوارزمشاهی). مزاج مردم خون افزای گرم و تر باشد و خون او غلیظ و سخت سرخ باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). اگر مردم خون افزای از بهر عرق النساء و نقرس و درد اندامها... از هر یک چندی قصد کند روا باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). و سرخی خون او کمتر از سرخی خون مردم خون افزای باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).
خون افشان. [آ] (نف مرکب) خون فشان. خون افشاندن:
 بمعنی قصد سر تیغهای آینه رنگ بدیده قصد سر تیزه های خون افشان.
 عنصری.
 دیده خون افشان و لب آتش فشانست از غمت الحق ار انصاف خواهی جای آنست از غمت. خاقانی.
 مرا چمنی است خون افشان ز دست آن کمان ابرو جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو. حافظ.
 سپهر بر شده پرویزی است خون افشان که ریزه اش سر کسری و تاج پرویز است. حافظ.
خون افشاندن. [آ د] (مص مرکب) خون بیرون فکندن. خون ریختن. خون پاشیدن.
خون افشانی. [آ] (حامص مرکب) خون

برون فکتنی. خون ریزی.
خون انداختن. [آ ت] (مص مرکب) بخون دویدن داشتن جائی از تن را. (یادداشت مؤلف). مجروح کردن جایی از بدن و گذاردن که از آن خون آید.
خون اندوده. [آ د / و] (ن مف مرکب) آغشته بخون. (از ناظم الاطباء).
خون انگور. [ن آ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از شراب:
 تو قلب لشکر اندر خون انگوران بدست ساقیان بر میره خنیا گران بر مینم. سنوچهری.
خون بابا. (لخ) نام تیره ای از طایفه حمزائی ایسل چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۷۵).
خونبار. [خوم] (نف مرکب) بارنده خون. ریزنده خون. خون فشان:
 سر خنجرش ابر خونبار بود سنانش تنگ یل اوبار بود. اسدی.
 مانند باران خون چکان و عموماً صفت چشم مردم عاشق است. (ناظم الاطباء). اشکر ریز: تاکی ز تو من دور و ز اندیشه دوری من با دل پر حسرت و با دیده خونبار. فرخی.
 و از فراق او دیدگان من خونبار است. (قصص الانبیاء ص ۸۳).
 ابر خونبار چشم خاقانی
 صاعقه بر جهان همی ریزد. خاقانی.
 آه من دوش تیرباران کرد ابر خونبار از آسمان برخاست. خاقانی.
 گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب بهر آسایش این دیده خونبار یبار. حافظ.
 ز شوقت گر چه خونبار است چشمم بسوی شش جهت چار است چشمم. جامی.
 || خونین. سرخ رنگ بمناسبت رنگ خون: گویی که خروس از می مخمور سراسر ابرایش چشمش چو لب کبکان خونبار نمود اینک. خاقانی.
 شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان که ز موگان سیه بر رگ جان زد نیشم. حافظ.
 ز رای روشن و شمشیر خونبار بیکدم عالمی را ساختی کار. (حبیب السیر).
خونباران. [خوم] (نف مرکب) در حال باریدن خون:
 حذر کن ز آه مظلومی که بیدار است و خون باران تو شب خفته ببالین تو سیل آید ز بارانش. خاقانی.
خون باریدن. [د] (مص مرکب) باریدن خون. خون فشاندن:
 از آن مشهور شیر تر که اندر بدر و در خیبر هوا از چشم خون بارید در مصمام خندانست.

خون باطل شدن. [ط ش د] (مصص مرکب) از بین رفتن خون کسی. هدر رفتن خون کسی، بدون قصاص ماندن کشته.

خون بالا آوردن. [و د] (مص مرکب) خون قی کردن، استفراغ خون کردن.

خون بجوش. [خو م ب] (ص مرکب) کنایه از عاشقی بیقار:

نی نی غلظم ز خون بجوشی
وانگه بکجا بخون فروشی. نظامی.

خون بو. [خو م ب] (نف مرکب) که قطع جریان خون کند. دواهایی که خون را از سیلان بازایستاند. (یادداشت بخط مؤلف).
حابس الدم^۱

خون براه انداختن. [ب آ ت] (مصص مرکب) موجب کشتار شدن، کشتار کردن. || آشوب و فتنه و نزاع سخت بپا کردن.

خون بر جبین مالیدن. [ب ج د] (مص مرکب) آغستن پیشانی بخون مقتول بوسیله دادخواهان او. (از آندراج):
نماند از گریه بسیار در دل آقدر خونم
که گر خواهم برسم دادخواهان بر جبین مالم.
تجلی (از آندراج).

خون برخاستن. [ب ت] (مص مرکب) بوی خون آمدن از گفتاری یا کرداری. گفتار یا کرداری موجب خونریزی شدن. (یادداشت بخط مؤلف).

خون بو کسی نماندن. [ب ک ن د] (مص مرکب) ضعیف شدن بسیار. (آندراج):
در ساغر رقیب می لاله گون مباد
خونم پرو نماند که بر روش خون مباد.
شانی تکلو (از آندراج).

خون بست. [خو م ب] (ص مرکب) خون بر. آنچه موجب بند آمدن خون از زخمی شود از داروها. || (مرکب) فدیة قتل خونبها. دیه.

خون بست کردن. [خو م ب ک د] (مص مرکب) خون برکردن. از خونریزی بازداشتن یا دارو. || اقصاص قتل را به آداء دیه بدل کردن. (یادداشت بخط مؤلف). دیة قتل سندن و از قصاص عفو کردن.

خون بستن. [ب ت] (مص مرکب) بسته شدن خون. مقابل خون گشادن. (از آندراج):
جز خاک کوی دوست که نتوان از آن گذشت
از چاک سینه بستن خونم دوانداشت.
کلیم (از آندراج).

خون بسته. [ب ت / ت] (تسریک وصفی) مرکب) خون منجمد شده. (ناظم الاطباء). || علقه [ع ل ق]. (یادداشت بخط مؤلف) (ترجمان القرآن).

خون بط. [ب ب] (ترکیب اضافی) مرکب) خون جام. کنایه از شراب. (از انجمن

آرای ناصری). شراب لعلی. (از آندراج) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خون بکارت. [ن ب ز] (ترکیب اضافی) مرکب) خونی که از پاره شدن پرده بکارت حاصل آید. (یادداشت مؤلف).

خون بگردن کسی بودن. [ب گ د ن ک د] (مص مرکب) قاتل کسی بودن. قتل کسی بگردن کس دیگر بودن:

نخست روز که دیدم رخ تو دل می گفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم.
حافظ.

خون بند. [خو م ب] (نف مرکب) هر چیزی که خون را بند کند و سد تزف الدم نماید. (ناظم الاطباء).

خون بندی. [خو م ب] (حامص مرکب) عمل بستن خون با دارو. (یادداشت مؤلف).
|| اثر دارو در بستن خون. (یادداشت مؤلف).

خونبها. [خو م ب] (مرکب) تاوان و دیه ریخته شدن خون و کشته شدن کسی. (ناظم الاطباء). دیه. (ترجمان القرآن) (مهدب الاسماء):
کراکشته شد دادشان خونبها
بدین کرد فرزند و خویشان رها. فردوسی.
هیچ مندیش از چنین عیاری ایرا بس بود
عاقله عقل ترا ایمان و سنت خونبها.
سنائی.

خاکی که زیر سم دو مرکب غبار گشت
پیداست تا چه مایه بود خونبهای خاک.
خاقانی.

خونبها گر هزار دینار است
تو دو چندان مرا فرستادی. خاقانی.

لب لعلی چو لاله در بتان
لعلشان خونبهای خوزستان. نظامی.

گشتت را به اژدها دادم
از اشک خونبها دادم. نظامی.

چون سچل بدم بخون چون پیش ازین
از لب او خونبهای یافتم. عطار.

صد خون دارم اگریخون خود
در بند هزار خونبها باشم. عطار.

هر کام دل که چرخ کسی را دهد بطبع
عاقل نخواندش بجز از خونبهای خویش.
کمال الدین اسماعیل.

گریزد والد پسر را و بمرد
آن پدر را خونبها باید شمرد. مولوی.

هر ستارهش خونبهای صد هلال
خون عالم ریختن او را حلال. مولوی.

اسب تازی برنشست و شاد تاخت
خونبهای خویش را خلعت شناخت. مولوی.

هر آدمی که کشته شمشیر عشق نیست
گوغم مخور که ملک ابد خونبهای اوست.
سعدی.

دیدن او یک نفس صد چو منش خون بهاست.
سعدی.

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو
خورشید سایه پرور طرف کلاه تو. حافظ.

صد نگه کردم که یک ره ریخت خونم را ولی
در نگاهی اولین خود خونبها برداشتم.
ملاشانی تکلو (از آندراج).

دهند جای به پهلوی خود فروشانش
بروز حشر شهیدی که خونبها دارد.
صائب (از آندراج).

خونبها دادن. [خو م ب د] (مص مرکب) دیه پرداختن. پول خون کسی را دادن. (یادداشت مؤلف).

خونبها سندن. [خو م ب س ت د] (مص مرکب) پول خون گرفتن. گرفتن خونبها.

خون به جوش آمدن. [ب م د] (مص مرکب) جوشیدن خون. خون جوش زدن. کنایه از سخت غضبناک شدن.

خون به دل کردن. [ب د ک د] (مص مرکب) به رنج و تعب انداختن. در تعب انداختن:
خود را شکفته دار به هر حالتی که هست
خونی که می خوری بدل روزگار کن.
صائب.

خون به دل کسی ریختن. [ب د ل ک ت] (مص مرکب) کسی را در تب و رنج گذاردن. خون بدل کسی کردن.

خون به دهان آمدن. [ب د م د] (مص مرکب) کنایه از تشنگی بسیار داشتن. بسیار تشنه بودن.

خون بینی شدن. [خو م ش د] (مص مرکب) از بینی خون برون دوییدن. رعاف. (از مهدب الاسماء) (از زمخشری) (از السامی فی الاسامی) (از بحر الجواهر).

خون پاشیدنی. [ب د] (ترکیب وصفی) مرکب) خونی است که رئیس کهنه در روز کفاره بر محل قدس آورد و آنرا بر پوشش صندوق عهد پاشد تا بجای کفاره باشد. (قاموس کتاب مقدس).

خون بالا. [خو م] (نف مرکب) خون فشان خونریزی:

بخور مجلسش از ناله های دود آمیز
عقیق زیورش از دیده های خون بالا. سعدی.

مطرب از درد محبت غزلی می پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون بالا بود.
حافظ.

خاک در کاسه آن سر که در آن سودا نیست
خار در پرده آن چشم که خون بالا نیست.
صائب.

خون بالای. [خو م] (حامص مرکب)

خون فشانی، خونریزی. عمل خون پالآ. عمل و حالت پالودن خون.

خون پالودن. [د] [مص مرکب] خون فشاندن. خون دوآیندن. (یادداشت مؤلف).

خون تاک. [ن] [ترکیب اضافی، مرکب] کنایه از شراب انگور. (آندراج). خون رز. خون خم. خون بط. خون دختر رز.

خون تراویدن. [ت د] [مص مرکب] دویدن خون. جاری شدن خون. خون از محلی خارج شدن. (آندراج).

خونج. [ن] [اخ] شهرکی است از اعمال آذربایجان بین مراغه و زنجان بر راه ری و آخر ولایت آذربایجان از جانب ری، این شهر را کاغذکنان نیز گویند. (از یاقوت).

خون جام. [ن] [ترکیب اضافی، مرکب] کنایه از شراب انگوری. (برهان قاطع). خون بط. خون تاک. خون رز. خون دختر رز.

خونجان. [خ و] [اخ] نام قریبی بوده است به اصفهان. (از معجم البلدان) (از انسابسمعی).

خونجانی. [خ و] [ص نسبی] منسوب به خونجان که قریبی است از قراء اصفهان و از این ناحیت دانشوران بزرگ برخاسته اند و همه به خونجانی موسوند. (از انساب سمعی).

خون جبال. [ن ج] [ترکیب اضافی، مرکب] کنایه از لعل و یاقوت و عقیق و جز آن. (از آندراج) (ناظم الاطباء).

خون جستن. [ج ت] [مص مرکب] قصاص خواستن. (آندراج). طلب خون کردن. خونخواهی نمودن. (یادداشت بخط مؤلف):

جهان را عشق عالم بنویز اگر بر یکدگر سوزد که خون شبنم از خورشید عالمتاب می جوید.

صائب (از آندراج).
خونجده. [ج د] [انگومی که خون جراحت را سد کند. (ناظم الاطباء).

خونجک. [ج] [خنجک. سیاهدانه. (برهان قاطع). [یک نوع غله ای. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). رجوع به خنجک شود.

خون جگر. [ن ج گ] [ترکیب اضافی، مرکب] کنایه از غم و غصه. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء):

ز خون جگر کرد لعل آب را
بیاورد آن تاج سهراب را.
فردوسی.
می مخور با همه کس تا نخورد خون جگر
سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم.

حافظ.
|| اشک خونین:

خون جگرم ز فرقت تو
از دیده روانه در کنار است. سعدی.

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم.
حافظ.

خون جگر خوردن. [ن ج گ] [خوز / خُز د] [مص مرکب] اظهار تألم و غصه کردن. (یادداشت بخط مؤلف): من باری خون جگر

می خورم و کاشکی زنده نیستی که این خللها نمی توانم دید. (تاریخ بیهقی).

خون جگری. [ج گ] [حامص مرکب] بدبختی. ناراحتی. رنج. عذاب. اندوهناکی.

خونجو. [ا] نوعی از کرم است که بدرخت آسیب فراوان رساند و بطور دستجمعی زندگی می کند. (یادداشت مؤلف). فنگ. [انف مرکب] که خون جوید. که در پی خون و خوردن آن برآید.

خون جوش زدن. [ز د] [مص مرکب] جوشیدن خون. [به هیجان آمدن. غضبناک و خشمگین گشتن. [به سرغرت آمدن.

خون جوشیدن. [ذ] [مص مرکب] خون ریختن بسیار. (یادداشت مؤلف). [ابوی خون آمدن. (یادداشت بخط مؤلف). کنایه از فراهم آمدن مقدمات دشمنی و خصومت.

خونجه. [ج] [اخ] نام قریبی است بفارس. (یادداشت مؤلف).

خون جهان. [ن ج] [ترکیب و صفی، مرکب] کنایه از سرخی است. [کنایه از شفق. (برهان قاطع) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

کنایه از سرخی شفق است. (انجم آرای نامری).

خونجیده. [د و] [ا] قسمی از داروی چشم. (ناظم الاطباء).

خونچک. [ج] [میوه درخت مصطکی و اسپت. (ناظم الاطباء).

خون چکان. [ج / چ] [نصف مرکب] خونریزی شده. قطره قطره فروریزنده خون. آنکه خون از وی چکد. (یادداشت بخط مؤلف).

— چشم خون چکان؛ چشم سخت گریان. (یادداشت مؤلف).

— دل خون چکان؛ دل سخت غمین. (یادداشت مؤلف).

خون چکاندن. [ج / چ د] [مص مرکب] خون قطره قطره روان ساختن. موجب چکیدن خون شدن. خون بچکیدن و داشتن: ز نهار که خون می چکد از گفتمه سعدی

هر که اینهمه نشتر بخورد خون بچکاند.
سعدی.

خون چکانیدن. [ج / چ د] [مص مرکب] فرو ریزاندن خون قطره قطره. قطره قطره بیرون ریختن خون:

امید روز وصل دل خلق می دهد
ورنه فراق خون بچکانید از نهب.

سعدی.
خون چکیدن. [ج / چ د] [مص مرکب] چکیدن خون. قطره قطره فرو ریختن خون:

ز نهار که خون می چکد از گفتمه سعدی
هر ک اینهمه نشتر بخورد خون بچکاند.

سعدی.
خونچه. [خ ن ج / چ] [مصفر] خوانچه و میز کوچک و سفره کوچک. [اطبق. [غذائی که از مجلس جشن عروسی برای کسی که حاضر نیست فرستاده میشود. (ناظم الاطباء).

[طبق کوچکی که در روی آن نان سنگکی نهند و بر آن با اسپند و دانه های ملون اشکالی ترسیم و کلماتی نویسند و در عروسی ها محض شگون در کنار سفره عقد قرار دهند.

خون حلال. [ح] [ص مرکب] خون مباح. (آندراج). آنکه ریختن خون او جایز است.

خون حیض. [ن ح / ح] [ترکیب اضافی، مرکب] خون ماهیانه زنان. طمث: حیض. (یادداشت مؤلف). رجوع به حیض شود.

خون حیوان. [ن ح / ح] [ترکیب اضافی، مرکب] کنایه از شیر و روغن و جفراوت و عسل و جز آن باشد. (از برهان قاطع) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

خون خام. [ن] [ترکیب و صفی، مرکب] خون جام. کنایه از شراب انگوری است. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء):

شود کار ما پخته زان خون خام.
نظامی (از آندراج).

[خون صاف و خالص و بعضی گفته اند خونی که هنوز بکمال نضج نرسیده باشد و رنگش بسیار روشن و صاف بود بخلاف آنکه چون به پختگی میرسد رنگش به تیرگی میزند و اگر سوخته شود سیاه فاسد شده باشد. (از آندراج):

ارسطو باسغر فلاطون بجام
می خام ریزنده خون خام.

نظامی (از آندراج).
خون خدا. [خ] [مرکب] صاحب خون. خداوند خون. مالک و دارنده خون:

از بسی خون که خون خدایش مرد
جوی خون رفت و گوی سر می برد. نظامی.

خون خرابه. [خ ب] [ص مرکب] خونین کار. (ناظم الاطباء).

خون خروس. [ن خ] [ترکیب اضافی، مرکب] کنایه از شراب سرخ. کنایه از شراب لعلی. (از غیث اللغات) (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع) (از آندراج).

خون خریدن. [خ د] [مص مرکب] جان خود را از کشته شدن یا پرداخت پولی رها کردن. (از آندراج): فلانی با پرداخت وجهی خون مرا خرید.

خون خسیدن. [خُ د] (مَصْرَفِ مَرْكَب) خون کسی پایمال شدن. قتل کسی مورد توجه قرار نگرفتن. قاتل کسی مجازات نشدن: خون هرگز نخشد. (کلیله و دمنه).
آنکه کشتیم پی مادون من می نداند که نخشد خون من. مولوی.
خون خفتن. [خُ ت] (مَصْرَفِ مَرْكَب) خون خسیدن. رجوع به خون خسیدن شود.
خون خفته. [خُ ت / ت] (تَسْرِكِبِ وَصْفِي، مَرْكَب) خون خوابیده. کنایه از خونگی که بجل کرده باشند و بازپرسی آن نکنند. (آندراج):
شهید چشم تو تا روز حشر می گرید که خون خفته ما مشکتاب می بایست.
ملا قاسم (از آندراج).
|| خونگی که قاتل آن مجازات نشده باشد.
خون خم. [خُ ح] (تَرْكِبِ اَضَافِي، مَرْكَب) کنایه از شراب سرخ. (آندراج) (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء)، خون شیشه. خون قرابه. خون صراحی. خون قدح. خون بط. خون ناموس. (از آندراج).
خون خوابیدن. [خوا / خا د] (مَصْرَفِ مَرْكَب) خون خسیدن. رجوع به خون خسیدن شود.
خونخوار. [خوا / خا] (نَفِ مَرْكَب) سفاک. خونریز. قتال. (ناظم الاطباء)، سفاک. آنکه بریختن خون یعنی کشتن مردمان رغبت دارد. || ظالم. ستمکار:
چشم تو خونخواره و هر جادویی مانده از آن چشمک خونخوار خوار. منوچهری.
تا غمزه خونخوار تو با ما چه کند تا طره طرار تو با ما چه کند. (از لغت نامه اسدی).
و این اردشیر ظالم و بدخو و خونخوار چند معروف را بکشت. (فارسنامه ابن بلخی ص ۷۳). معیوب و بداندیش و خونخوار بود. (فارسنامه ابن بلخی ص ۷۴).
تو خون کسان خوری و ما خون رزان انصاف بده کدام خونخوار تریم. خیام.
شاه غمخوار نایب خرد است شاه خونخوار شاه نیست دد است. سنائی.
شما را از جور این جبار خونخوار برهانم. (کلیله و دمنه).
منبر گرفته مادر مسکینم از دست آن مناره خونخوارش. خاقانی.
لهو و لذت دو مار ضحا کند هر دو خونخوار و بیگناه آزار. خاقانی.
کس بیچار فرستادی و گفتمی که پسر خون بریزد بسر خنجر خونخوار مرا. خاقانی.
ز خونخوار دارا هر اسنده گشت

که آسان نشاید برین بل گذشت. نظامی.
تو در زمین بخنجر خونخوار کرده ای. کمال اسماعیل (از آندراج).
تطاوولی که تو کردی بدوستی با من من آن بدشمن خونخوار خویش نیستم. سعدی.
که دنیا صاحبی بد مهر و خونخوار زمانه مادری بی مهر و دون است. سعدی.
چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار گو طبل ملاست بز و کوس شناعت. سعدی.
چو دوست جور کند بر من و جفا گوید میان دوست چه فرقت و دشمن خونخوار. سعدی.
دیگر از حربه خونخوار اجل ندیشم که نه از غمزه خونریز تو نایا کتر است. سعدی (بدایع).
شاه از بهر دفع ستمکاران است و شهنه برای خونخواران. (گلستان). شهنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران. (گلستان).
وای بر خفتگان خونخواران ز آفت سیل چشم بیداران. اوحدی.
سخن خونها خورد تا زان لب نازک برون آید ز خون خلق سیراب است از بس لعل خونخوارش. صائب.
ای خدا شد بر جوانم کار تنگ دشمنان خونخوار و اکبر تازه جنگ. (از شبیه شهادت علی اکبر بنقل مؤلف).
|| درنده:
ریاید گوسفندی گرگ خونخوار در آویزد شیان با او به پیکار. نظامی.
از بیم درندگان خونخوار با سختت او نداشت کس کار. نظامی.
ز آن شدی از کسی به آزار دادیش بدان سگان خونخوار. نظامی.
سگی را خون دل دادم که با من یار می گردد ندانستم که سگ خون می خورد خونخوار می گردد. ؟
|| در معنی خون جگر خوار کنایه از اندوهگین:
جوایش هم نهانی باز بردی ز خونخواری به غمخواری سپردی. نظامی.
خونخوارگان. [خوا / خا ز / ر] (مَرْكَب) ج خونخواره:
گاه چون خونخوارگان خفتان بخون اندر کند گاه چون دوشیزگان اندر زر و زیور شود. فرخی.
خونخوارگی. [خوا / خا ز / ر] (حَامِص) مَرْكَب) حالت و چگونگی خونخواره: اگر رویاه خونخواری بگذاشتی آسیب نخجیران بدو نرسیدی. (کلیله و دمنه).

همه آدمیزاده بودند لیکن چو گرگان بخونخواری تیز چنگی. سعدی (گلستان).
خونخواره. [خوا / خا ز / ر] (نَفِ مَرْكَب) خونخوار. خورنده خون. خون آشام. خونریز. کنایه از بسیار سفاک. کنایه از بیرحم. (یادداشت مؤلف): [بلوچان] مردمانند دزدپیشه و شبانان نایا ک و خونخواره. (حدود العالم). [مردم ساروان] مردمانی اند شوخ روی و جنگی و دزدپیشه و سزیه کار و بی وفا و خونخواره. (حدود العالم).
بترسید از آن تیز و خونخواره مرد که او را ز باد اندر آرد بگرد. فردوسی.
چنین گفت کز آمدن چاره نیست چو تو در جهان نیز خونخواره نیست. فردوسی.
بدو گفت کای ترک خونخواره مرد ز ایران سپه جنگ با تو که کرد. فردوسی.
تا کنون از فزح ناوک خونخواره تو نشدی هیچ گزازی ز نشیبی بفرز. فرخی (دیوان ص ۲۰۰).
خونخواره گشتی و نشکیدی همی ز خون آهسته خور که خون دل من همی خوری. فرخی.
بس کس که بجنگ اندر با خاک یکی شد زان ناوک خونخواره و زان نیزه قتال. فرخی.
پیچیده بسکین تن من در شب و در روز همواره ستمکاره و خونخواره دو مار است. ناصر خسرو.
چون طمع داری سلب بیهود زان خونخواره دزد کوهی کوشد همیشه کز بتو بز باید سلب. ناصر خسرو.
و مردم سلاحور و پیاده رو و دزد و خونخواره باشند. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۴۱).
دل خاک آن خونخواره شد تا آب او بیکاره شد صیدی کزو آواره شد خاکش بهت از خون او. خاقانی.
بر پر از این دام که خونخواره ای است زیرکی از بهر چنین چاره ایست. نظامی.
چه کرد آن رهن خونخواره من جز آتش یارهای دربارۀ من. نظامی.
ننیدش از هیچ خونخواره ای مگر کز ضعیفی و بیچاره ای. نظامی.
سپاهی دگر زان ستمکاره تر بحرب آمد از شیر خونخواره تر. نظامی.
ای خداوند هفت سیاره پادشاهی فرست خونخواره تا که در دشت را چو دشت کند جوی خون آورد به جو باره عدد مردمان بیفزاید

هر یکی را کند دوصد پاره.
 کمال‌الدین اسماعیل.
 چون زمین و چون جنین خونخوارام
 تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام. مولوی.
 در کف شیر نر خونخوارهای
 غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای. مولوی.
 کسی گفت حجاج خونخوارهای است
 دلش همچو سنگ سیه پاره‌ای است.
 سعدی (بوستان).
 و در بختی و بزشتی پی او خواهی بود
 تو از آن دشمن خونخواره ستمکارتری.
 سعدی.
 ای که گفتی مرو اندر پی خونخواره خویش
 باکسی گوی که در دست عثانی دارد.
 سعدی.
خونخواری. [خوا / خا] [حماص
 مرکب] عمل خونخوار. خون آشامی.
 خونریزی. سفاکی. [ناظم الاطباء]:
 بخونخواری ممکن چنگال را تیز
 کزین بی بیچه گشت آن شیر خونریز. نظامی.
 [کتابه از غم و اندوه باشد. (ناظم الاطباء).
خونخواه. [خوا / خا] [نف مرکب] خون
 خواهنده. آنکه دعوی خون کسی می‌کند.
 انتقام‌گیرنده. [ناظم الاطباء]. طالب ثار.
 (یادداشت مؤلف):
 گفت رنج از برای خود نبرم
 بلکه خونخواه صد هزار سرم. نظامی.
 ز خونخواه دارا هراسیده گشت. نظامی.
خونخواهی. [خوا / خا] [حماص
 مرکب] طلب انتقام از جهت ریخته شدن خون
 کسی. (از ناظم الاطباء). طلب خون کسی
 کردن. طلب ثار. (یادداشت مؤلف):
 هر که زین شغل یافت آگاهی
 کآمد آن شیر دل بخونخواهی. نظامی.
 میخترابن ابی عبیده ثقفی بخونخواهی
 حسین بن علی علیهما السلام برخاست.
 (روضه‌الصفا).
 درد این می‌کشدم گر چه چنین بی دردم
 زنده بگذاشته و دعوی خونخواهی نیست.
 واله هروی (از آندراج).
 به محشر دامش از بهر خونخواهی نمی‌گیرم
 هوس دارم که نمایم بدمرد قاتل خود را.
 اسماعیل منصف تهرانی.
خونخواهی کردن. [خوا / خا] [ک
 مص مرکب] طلب ثار کردن. طلب خون
 کسی کردن. قصاص خواستن. (از آندراج):
 من که شادی مرگ کردم گر کشد قاتل مرا
 شرم بادم مخلص از در حشر خونخواهی کنم.
 مخلص کاشی (از آندراج).
خونخور. [خوژ / خژ] [نف مرکب]
 خورنده خون:
 این چو مگس خونخور و دستاردار

و آن چو خره سرزن و با طیلان. خاقانی.
 [کتابه از سفاک و خونریز:
 ای ازدهادم ار نه چو ضحاک خونخوری
 از طفل پادشاه جم آسا چه خواستی.
 خاقانی.
خون خورائیدن. [خو / خ] [مص
 مرکب] خون بخورد کسی دادن. تزریق خون
 ببدن کسی کردن. [کتابه از غم و غصه بکسی
 دادن. دل خون کردن.
خون خوردن. [خوژ / خژ] [مص
 مرکب] خوردن خون. کتابه از کشتن، کتابه از
 قتل:
 خاطر عام برده‌ای خون خواص خورده‌ای
 ما همه صید کرده‌ای خود ز کمند جسته‌ای.
 سعدی.
 حسد مرد را بر سر کینه داشت
 یکی را بخون خوردنش برگماشت. سعدی.
 که بندی چو ندان بخون دربرد
 ز حلقوم بیداد گر خون خورد.
 سعدی (بوستان).
 [غم و اندوه و تعب فراوان بردن. سخت اندوه
 و غم بردن. رنج فراوان کشیدن. تعب بسیار
 تحمل کردن]:
 پس شاه نیز او فراوان نزیست
 همه ساله خون خورد و خون می‌گریست.
 نظامی.
 که وقت یاری آمد یاری کن
 درین خون خوردنم غمخواری کن. نظامی.
 خون خوری در چارمیخ تنگنا
 در میان حبس و آنجاس و عنا. مولوی.
 توانگر خود آن لقمه چون میخورد
 چو ببندد که درویش خون می‌خورد. سعدی.
 ترا کوه پیکر هیون می‌برد
 پیاده کشتی که خون میخورد. سعدی.
 چه خوژ خون چو لاله دلسوز
 خوش نظر باش و بوستان افروز.
 خواجوی کرمانی.
 خون خور و خامش نشین که آن دل نازک
 طاقت فریاد دادخواه ندارد. حافظ.
 من که از آتش دل چون خم می در جوشم
 مهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم. حافظ.
 بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
 خون خوری گر طلب روزی نتهاه کنی.
 حافظ.
 [آشامیدن خون:
 ریگ زند ناله که خون خورده‌ام
 ریگ مرزید نه خون کرده‌ام. نظامی.
 - خون جگر خوردن؛ رنج بسیار کشیدن.
 غصه بسیار خوردن:
 سعدی بخفیه خون جگر خورد بارها
 این بار پرده از سر اسرار برگرفت. سعدی.

|| آزار دادن. رنج دادن. موجب رنجوری
 کسی شدن:
 مخور خونم که خون خوردم ز بهرت
 غریب آخر ای من خاک شهرت. نظامی.
 خون هزار وامق خوردی بدلقربی
 دل از هزار عذرا بردی بدلستانی. سعدی.
 گفتم که نریزم آب رخ زین پیش
 بر خاک درت که خون من خوردی.
 سعدی.
 || آزار کشیدن. رنج کشیدن:
 جان داد و درون بخلق تنمود
 خون خورد و سیر بدر تینداخت.
 سعدی (ترجیعات).
خوند. [خُن] [ا] [خدواند. (برهان قاطع)
 (ناظم الاطباء). امیر. مخدوم. خان. امیر. بیک.
 آغا. (منتهی الارب). مزید مؤخر یا مقدمی
 است در اسماء مر احترام و بزرگداشت را
 چون «خوندمیر»، «میرخوند»، خوندخاتون
 (دختر معین‌الدین زوجه صلاح‌الدین). (از
 عیون الانباء ج ۲ ص ۱۷۶ س ۲۷): فقال
 قدرضی الملوک یا خوند (خطاب پادشاه) (از
 نفع الطیب ج ۱ ص ۴۵۱). بعضی آنرا از ریشه
 خواندن گرفته‌اند. [اص] تیز. تند. (برهان
 قاطع) (شرفنامه منیری).
خونداب. [خُن] [اخ] نام قریه‌ای است
 میان راه سلطان‌آباد عراق [اراک] به اصفهان.
 (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خنداب در
 این لغت‌نامه شود.
خون دادن. [د] [مص مرکب] خون
 بخشیدن. قصاص نگرستن. مقابل خونخواهی
 کردن و خون گرفتن و خون جستن از کسی.
 (از انجمن آرای ناصری):
 بجای بطک گر کبوتر نشست
 دهد خون خود را به آن شوخ مست.
 ملاطرا [در تعریف ساقی] (از آندراج).
 [تجویز بفسد و حجامت کردن. (یادداشت
 مؤلف).] امر به تزریق خون در تن بیماران
 دادن. (یادداشت مؤلف).
خوندار. [نف مرکب] دارنده خون. [قاتل.
 (ناظم الاطباء) (از آندراج):
 از خجلت رخ تو که خوندار لاله است
 گلهایزیر شهر مرغان خزیده‌اند.
 میرزا صائب (از آندراج).
 غارتگر جنت از بر و دوش
 خوندار خلائق از بنا گوش. واله هروی.
 [وارث مقول. (ناظم الاطباء) (آندراج):
 کشته‌گر کشتی ظهوری دیده را
 هیچ جرمی نیست دل خوندار تست.
 ظهوری (از آندراج).
 خوندار کشتگان وفا غیر یار نیست
 ۱- در برهان بفتح اول آمده است.

خونم حنای پای تو شد پایمال شد.

تأثیر (از آندراج).

اگر فائده طفلان شدی نصیر مرنج

که طفل اشک تو خوندار یک جهان راز است.

نصیری بدخشان (از آندراج).

خوندار بخوبی نکند آنچه به دل کرد

چشمان تو هنگام نگه از مزه کاری.

میرصدی (از آندراج).

|| باغیرت. باحیث. رگدار.

خون در بدن داشتن. [دَبْ دَبْ دَبْ]

(مص مرکب) غیرت داشتن. حیثیت داشتن.

رگدار بودن.

— خون در بدن ندارد؛ بی غیرت و بی حیثیت

است. (از آندراج).

خون در جگر کردن. [دَجْ گَ گَ دَا]

(مص مرکب) کنایه از رنج و تعب فراوان

دادن؛

بس خون که کند در جگر گوشه نشینان

این کنج لب و کنج دهانی که تو داری.

صائب (از آندراج).

خون در دل افتادن. [دَدِ دَا] (مص

مرکب) برنج و تعب افتادن. بناراحتی افتادن.

خونین دل شدن؛

ندرد چو گل خرقة از دست خار

که خون در دل افتاده خندد چو نار. بوستان.

خون در میان بودن. [دَدِ دَا] (مص

مرکب) کنایه از جنگ در میان بودن.

(آندراج)؛

در میان روز و شب خون در میانست از شفق

خوش بهم این هر دو را دست و گریبان کرده ای.

صائب (از آندراج).

|| قتل در میان بودن. پای کشتن کسی در بین

بودن.

خوندست. [خُنْ دَا] (ل) نوعی از میز و

سفره. (ناظم الاطباء).

خوندگار. [خُنْدُ / خُنْ دَا] (ل) (مرکب)

خوندگار. رجوع به خوندگار شود.

خوندگار. [خُنْدُ / خُنْ دَا] (ل) (مرکب) مخفف

خداوندگار. خوندگار. خداوندگار. خوندگار.

خوندگار. (یادداشت مؤلف). || لقبی است که

ایرانیان پیدادشاهان عثمانی بزمان صفویه

می داده اند. خوندکار. (یادداشت مؤلف). (ناظم

الاطباء). || خداوند. خوندکار. (ناظم الاطباء).

خون دل. [دَا] (ص) (مرکب) دل خون.

خونین دل؛

بیا وز غین این سالوسیان بین

صراحی خون دل و بربط خروشان. حافظ.

خون دل. [دَا] (ت) (مرکب) اضافی، (مرکب)

خونی متعلق به دل. || کنایه از شیر و عصاره

دل. عصاره زندگی؛

خون دل شیرین است این می که دهد رزبان

ز آب و گل پرویز است این خم که نهد دهقان.

خاقانی.

از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد

این زال سپیدار وین مام سیه پستان.

خاقانی.

|| کنایه از سخن موزون. (آندراج). || کنایه از

سخنی که عاقبت دل را سروری بخشد.

(برهان قاطع) (ناظم الاطباء). || کنایه از غصه

و اندوه و غم باشد. (از برهان قاطع) (از

آندراج) (از انجمن آرای ناصری) (از ناظم

الاطباء)؛

چو اینست حال شکم زیر گل

شکر خورده انگار یا خون دل.

سعدی (بوستان).

خون دل به ناخن رسیدن. [دَبْ دَبْ

خُ زَ / رَدَا] (مص مرکب) گریه کردن بسیار و

سینه خراشیدن. (از انجمن آرای ناصری) (از

برهان)؛

بناخن رسد خون دل بحر و کان را

که هر معدنش معن و نعمان نماید.

خاقانی (از انجمن آرای ناصری).

خون دل خاک. [دَبْ دَبْ] (ت) (مرکب)

اضافی، (مرکب) کنایه از گل و ریاحین.

|| کنایه از لعل و یاقوت. (از برهان قاطع)؛

خون دل خاک ز بهران یاد

در جگر لعل جگرگون نهاد. نظامی.

خون دل خوردن. [دَبْ دَبْ / خُرْدَا]

(مص مرکب) آزار کسی کردن. موجب رنج و

ناراحتی کسی شدن؛

گر خون دل خوری فرح افزای می خوری

ور قصد جان کنی طرب انگیز می کنی.

سعدی (خواتیم).

|| رنج بردن. ناراحتی کشیدن. سعی بسیار

کردن؛

|| لعل ادب باید که خون دل خوردن

تا چو صائب آشنای طرز مولانا شوند.

صائب.

خون دماغ. [دَا] (ت) (مرکب) اضافی، (ل)

مرکب) خون بینی. خونی که از بینی آید.

خون دماغ. [دَا] (ل) (مرکب) رعاف.

(یادداشت مؤلف).

— خون دماغ شدن؛ خون از بینی جاری شدن.

به رعاف مبتلی شدن.

خوندمود. [خُنْ مُ] (ل) (خ) دهی است از

دهستان بهارجانان بخش حومه شهرستان

بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوندمیر. [خُنْ] (ل) (خ) غیاث الدین بن

همام الدین محمد بن جلال الدین بن

برهان الدین... مدعوبه «خواندمیر» مؤلف

کتاب حبیب السیر و دستور الوزراء نواده

دختری «میرخوند» صاحب روضة الصفات

و او را بهمین مناسبت ابوی و مخدومی

خطاب کرده است. از سید برهان الدین خواند

شاه سه پسر ماند یکی امیرخوند محمد

صاحب روضة الصفا که والد بزرگوار والده

مسود این اوراق است. (از حبیب السیر). اما

حضرت مخدومی ابوی در روضة الصفا از

والد بزرگ خویش سید خاوند شاه رحمه الله

نقل کرده اند. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۱۶۵).

خوندن. [خُ دَا] (مص) خواندن. قرائت

کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به خواندن شود.

خون دویدن. [دَدِ دَا] (مص مرکب) خون

جاری شدن. خون رفتن. خون چکیدن. خون

تراویدن. (آندراج)؛

کنون چو عذر گناهان خویشتن خواهم

ز شرم خون دودم از بدن بجای عرق.

انوری (از آندراج).

خونده. [خُنْ دَا] (ل) (خ) خاتم. بی بی. بانو.

(یادداشت مؤلف)؛ وحجت فیها زوجة الملک

الناصر المسماة بالخونده و هی بنت السلطان

المعظم محمد اوزبک ملک خوارزم. (از رحله

ابن بطوطه).

خون دیدگی. [دِ دَا] (مص) (ح) (مص

مرکب) حیض. (یادداشت مؤلف).

خون دیدن. [دِ دَا] (مص مرکب)

حایض شدن. رؤیت خون. قرء. بی نماز شدن.

(یادداشت بخت مؤلف). || رؤیت خون کردن و

از آن ترسیدن.

— امثال:

جهود خون دیده است؛ برای رنجی اندک

اضطراب و آه و ناله سخت میکند. از جراحی

خرد تألم بسیار می نماید. با دیدن خون

مختصر بر تن خود بسیار ترسیده است.

خون دیده. [دِ دَا] (ن) (مص مرکب)

حاض. طامت. (یادداشت بخت مؤلف).

خون راندن. [دَدِ دَا] (مص مرکب) خون

جاری کردن. خون ریختن؛

خون ز رگ آرزو براندم وزین روی

رفت ز من آن تبی کز آتش آز است.

خاقانی

خون راه افتادن. [دَا] (مص مرکب)

جنگ و نزاع برپا خاستن. خونریزی واقع

شدن.

خون راه انداختن. [أَتَا] (مص

مرکب) سخت جنگ و غوغا کردن. جدال و

نزاعی سخت ایجاد کردن. سخت بتزاع و

جدال برخاستن؛ اگر بداند فلان کار شده است

خون راه می اندازد. (یادداشت مؤلف).

خون رز. [دَا] (ت) (مرکب) اضافی، (مرکب)

خون تا ک. خون درخت انگور. کنایه از

شراب انگوری باشد. (از برهان) (آندراج) (از

انجمن آرای ناصری)؛

دوستان خون رزان بنهان کشند از دور و من

آشکارا خون مؤگان درکشم هر صبحدم.

خاقانی

در صبحش که خون رز ریزد
ز آب یخ بسته آتش انگیزد. نظامی.

خون رفتگی. [ز ت / ت] (حسامص
مرکب) عمل رفتن خون. عمل جاری شدن
خون. بیرون شدگی خون از رگ یا عضوی
بی اختیار شخص.

خون رفتن. [ز ت] (مص مرکب) جاری
شدن خون؛
گریغ زند بدست سیمین
تا خون رود از مفاصل من. سعدی،
خون می رود از جم اسیران کمندش
یک روز نهرسد که کیانند و کدآمان. سعدی،
- خون از دل کسی رفتن؛ کنایه از رنج و تعب
بسیار داشتن؛
از خنده شیرین نمکدان دهانت
خون می رود از دل چو نمک خورده کبابی.
سعدی.

خون ریختن. [ت] (مص مرکب) ریختن
خون. کشتن و کشتار کردن. (ناظم الاطباء)،
سفک. (ترجمان القرآن) تجاج المصادر
بیهقی، سفح. (دهار)؛
اگر من سزایم بخون ریختن
ز دار بلند اندر آویختن. فردوسی،
ببیند کنون راه خون ریختن
بباید از رنج و آویختن. فردوسی،
که خون ریختن نیست آئین من
نه بد کردن اندر خور دین من. فردوسی،
جهان خواستی یافتی خون مریز
مکن بی گنه بر تن من ستیز. فردوسی،
گرش مانم بدو کارم تباہست
و گر خونش بریزم بی گناهست. نظامی،
چند غبار ستم انگیزختن
آب خود و خون کسان ریختن. نظامی،
خون صاحبظران ریختی ای کعبه حسن
قتل ایشان که روا داشت که صید حرمند.
سعدی (بدایع)،
که نه من ز دست عشقت بیرم بقابقت جان
تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد.
سعدی (بدایع)،
ای چشم و چراغ دیده حی
خون ریختم چه میکنی هی. سعدی،
فته انگیزی و خونریزی و خلقتی نگرانند
وہ چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی.
سعدی (طبیات)،
بهر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت
حلال کردمست الا بتیغ بیزاری.
سعدی (طبیات)،
اگرم تو خون بریزی بقیامت نگیم
که میان دوستان اینهمه ماجرا نباشد.
سعدی (طبیات)،
خونت برای قالی سلطان بریختند
ابله چرا نخفتی بر بوربای خویش.

سعدی (طبیات)،
ندامت که اجازت نوشت و فتوی داد
که خون خلق بریزی، مکن که کسی نکند.
سعدی (طبیات)،
چو باز آمد از راه خشم و ستیز
بشمشیرزن گفت خونش بریز.
سعدی (بوستان)،
به بی رغبتی شهوت انگیزختن
برغبت بود خون خود ریختن.
سعدی (بوستان)،
گه بخون ریختنم برخیزند
گه به بد خواستم بشینند. سعدی (گلستان)،
خونریز. (سف مرکب) ریزنده خون.
(آندراج)، سفاک، قتال، آدم کش. (ناظم
الاطباء)، سفاک. (یادداشت مؤلف)؛
شهنشاه خودکام خونریز مرد
از آن آگهی گشت رخسار زرد. فردوسی،
بریده سرگرد ارجاسب را
جهاندار و خونریز لهراسب را. فردوسی،
یکی مرد خونریز و بی کار و دزد
بخوای ز من چشم داری بمزد. فردوسی،
جهاندار خونریز ناسازگار
نکرد ایچ یاد از بد روزگار. فردوسی،
کمندسواران سراویز شد
پرندآوران ابر خونریز شد. اسدی،
همه ساله بدخواه ضحاک بود
که ضحاک خونریز و ناپاک بود.
اسدی (گرشاسب نامه)،
طبرخون رخانی که خونریز چشمش
رخانم بشوید به آب طبرخون. سوزنی،
خونریز ماست غمزه جادوت پس چرا.
خاقانی،
خونریز بی دیت مشمر بادیه که هست
عمر دوباره در سفر روح پرورش. خاقانی،
بخونریزی مکن چنگال را تیز
کز این چینه گشت آن شیر خونریز.
نظامی،
همان تیغ مردان که خونریز شد
بتدبیر فرزندگان تیز شد. نظامی،
خونریز من خراب گشته
مست از دیت و قصاص رسته. نظامی،
کان شحنه جانستان خونریز
آبی تندست و آتشی تیز. نظامی،
چون زرم دم کانش دل تیز شد
شیر هجر آشفته و خونریز شد. مولوی،
دیگر از حربه خونخوار اجل تندیشم
که نه از غمزه خونریز تو ناپا کتر است.
سعدی،
چشم بغمزه ما را خون خورد و می پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت. حافظ،
در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی پیاله خونریز است.

حافظ،
دل بدان غمزه خونریز کشد جامی را
صید را چون اجل آید پی صیاد رود.
جامی (دیوان، ج هاشم رضی ص ۳۵۶).
|| خونریزنده. که خون از آن جاری باشد؛
دو دستش بزناز بستم چو سنگ
بدانسان که خونریز گشتش دو چنگ.
فردوسی،
|| میرغضب. (ناظم الاطباء)؛
همی گرد باغ سیاوش بگشت
بجایی که بنهاد خونریز طشت. فردوسی،
بخونریزم اجازت چیست گفתי
اشارت اینکه بسم الله همین دم.
کمال خجندی (از آندراج)،
|| (مص مرکب) قتل، اراقه دم. سفک دم.
خونریزی. (یادداشت مؤلف). ریختن خون.
(از آندراج)؛
گردون نبرد ساخت بخونریز با دلم
در دیده خون دل ز نشان نبرد ماند. خاقانی،
روز خونریز من آمد ز شبیخون قضا
خون بگریید که در خون قضا شد همه.
خاقانی،
برآید نا گه ابری تند و سرمست
به خونریز ریاحین تیغ در دست. نظامی،
صبح گرانخسب سبکخیز شد
دشنه بدست از پی خونریز شد. نظامی،
بخون ریز من لشکری ساختی
شبیخون کنان سوی من تاختی. نظامی،
خونریز بود همیشه در کشور ما
جان عود بود همیشه در مجمر ما
داری سرما و گرنه دور از بر ما
ما دوست کشیم و تو نداری سرما.
(از تذکره الاولیاء)،
بعد ازین خونریز درمان ناپذیر
کاندرافتاد از بالای آن وزیر. مولوی،
بنام ترک چشمت را که ترکش بسته می خواهد
بخون ریز اسیران این چنین باید میان بستن.
کلیم (از آندراج)،
نگه دو اسبه بتازد بقلب خسته دلان
چو صف کشد پی خونریز خلق مزگانش.
علی خراسانی (از آندراج)،
|| چشم معشوق. (از ناظم الاطباء)، || کشتار.
نحر. قربانی، تضحیه. ذبح. قربانی کردن.
(یادداشت مؤلف)؛
آمد خجسته موسم قربان بههرگان
خونریز این بهم شد با برگریز آن
با مهرگان چونیک فتاد اتفاق عید
خونریز و برگریز پدید آمد و عیان
خونریز این بسازد برگ و نوای بزم
خونریز آن بسازد برگ و نوای خوان
خونریز این قینه می راگران کند
خونریز آن ترازوی طاعت کند گران.

خونریز شاخدار خوش آمد بروز عید در موسمی که باشد پاییز شاخسار از شاخسار باد نگویند دشتت خونریز او فریضه جو خونریز شاخدار.

سوزنی.
خونریز خو. (ص مرکب) سفاک. آنکه عادت بکشتار دارد. آنکه او را خوی کشتار است:

ور بود مریخی خونریز خو
جنگ و بهتان و خصومت جوید او. مولوی.
خونریزش. [از] [اصص مرکب] خونریزی. سفاک دماء. (یادداشت بخط مؤلف):

مالی بزرگ فرمود تا صدقه بدادند که بیخونریزش صلح افتاد. (تاریخ بهیقی). لشکرش گفتند این چیزی است که او می‌داند بی‌رنج و خونریزش رنج اسکندر از ما بردارد. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). و اگر حسام‌الدین دعوی می‌کند که این احوال [سیاه و تاریک شدن عالم] بر خونریزش آل عباس مرتب می‌شود غلط است. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۳۶).

خونریزی. (حامص مرکب) ریختن خون. سفاکی. خون بسیار ریختن. مردم بسیار کشتن. (ناظم الاطباء). سفاک دماء. خون ریزش. قتل. (یادداشت بخط مؤلف). کشتار: تیغ از آن سو بفر خونریزی رفق از این سو بمرهم‌آمیزی. نظامی. نگه دارد آزرمت تخت کیان

بخونریزی اول نیندد میان
برون شد دگر باره چون آفتاب
که آرد بخونریزی شب شتاب.
بخونریزی شهریاران مکوش
که تافتنه را خون نیاید بپوش.
فتنه و آشوب و خونریزی مجوی
بیش ازین از شمس تبریزی مگوی.
هیچ در وقت تندی و تیزی
میل و رغبت مکن بخونریزی.
اوحدی.
[انفت‌الدم. (یادداشت بخط مؤلف).]

خونسار. [خو / خُنْ] [لِخ] (بخش...) تابع شهرستان گلپایگان و محدود است از شمال به بخش مرکزی گلپایگان؛ از جنوب و باختر بشهرستان فریدن؛ از خاور به بخش ده حق و علوی از شهرستان اصفهان. این بخش از خاور و جنوب و باختر محصور بکوه‌های مرتفع و هوای آن سرد است مرتفع‌ترین کوه‌های بخش کوه قبله و کوه گلستان است که سرچشمه اصلی رودخانه لعل بارقم از این بخش می‌باشد و در این بخش بنام رودخانه قبله مشهور و از وسط آن می‌گذرد. آب قراء این بخش همه از چشمه‌سارها و رودخانه‌ها

و قنات تأمین می‌گردد و محصول عمده آن غلات و تنباکو لینات و میوه است و از ۱۴ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود دوازده هزار نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خونسار. [خو / خُنْ] [لِخ] (قصبه...) مرکز بخش خونسار از شهرستان گلپایگان. واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب گلپایگان با هوای سرد، آب آن از چشمه حوض مرده زنده گشت و چشمه پیر گرگیخان تأمین می‌شود. جمعیت قصبه در حدود ۲۵۰۰ نفر است و در حدود ۳۰۰ باب مغازه و دکان و دو بازار دارد از ادارات دولتی دارای بخشدار و شهرداری و دارایی و آمار و ثبت اسناد و بهداری و بانک ملی و فرهنگ و پست و تلگراف است و نیز یک باب دبیرستان و ۱۰ باب دبستان دارد و از آثار قدیمه امامزاده احمد و بابا ترک است که از دوران صفویه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). از آنجاست آقا جمال و آقا حسین خونساری از علماء عهد صفویه. (انجمن آرا).

— چاپ خونسار؛ نوعی چاپ سنگی است و آن از بدترین چاپها می‌باشد چه از حیث بدی کاغذ و خط و چه از جهت سهل‌انگاری طبع و غلط مطبعی.

— خرس خونسار؛ خرس این ناحیه معروف است و به آن مثل می‌زنند.

— گز خونسار؛ گز بسیار معروفی است که از کوه‌های خونسار بدست می‌آید و برای حلویات و دارو بکار می‌رود.

خونسار. [خو / خُنْ] [لِخ] (قریه‌ای است در پنج فرسنگی بیشتر جنوب کلخنتکان. (فارسانمه).

خونساز. (نف مرکب) کنایه از قاتل و کشته‌شده. (تقریب و بسی‌تصیر. (آندراج) (ناظم الاطباء):

کسی خود جان نبرد از شیوه آن چشم خونسازت
دگر قصد که داری ای جهان کشته همه نازت.

وحشی (از آندراج).
[اعضایی از جانور که خون در بدن جانور می‌سازد. رجوع به جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۱۷۷ و ۱۸۸ شود.

خون سیبل. [س] [تس] (ترکیب وصفی، [مرکب] کنایه از خون حلال. (آندراج).

خون ستان. [س] [تس] (نف مرکب) خون ستانده. [احجام. (یادداشت مؤلف).

خون ستودن. [س] [تس] [اصص مرکب] دور کردن خون از چیزی بوقت شستن. (آندراج).

خون سرد. [س] [ص] (مرکب) صفت عمومی تمام جانورانی است که دمای بدن آنها ثابت نیست و از تغییرات دمای محیط

پیروی می‌کند. (فرهنگ اصطلاحات علمی).
[جانوری که با سرد شدن هوا بخواب می‌رود و از حرکت می‌ایستد تا دوباره هوا گرم شود. آنکه زود خشک‌نم‌نگردد. آنکه زود از جای بدر نرود. (یادداشت مؤلف). مقابل خون‌گرم، [حلیم. بردبار. شکیا. مقابل خون گرم. [بی‌غیرت. بی‌حمیت. لاقید. بی‌رگ. بیقید. آنکه دیر دوستی کند. (یادداشت بخط مؤلف).

خونسردی. [س] [اصص مرکب] حالت و چگونگی خون‌سرد. (یادداشت مؤلف). [حلم. شکیبایی. بردباری. مقابل خون گرمی. **خون سیاوش.** [س] [تس] (ترکیب اضافی، [مرکب] گیاهی که از برگ‌های وی عصیر سرخی می‌گیرند، مانند خون. (ناظم الاطباء). دارویی است سرخ‌رنگ گویند افراسیاب سیاوش را کشت در جایی که خون او بر زمین ریخته شد این گیاه در آن زمین روئید و بعضی بقم رگفته‌اند که بدان چیزها را رنگ کنند. (آندراج). [کنایه از شراب لعلی (آندراج):

ز جام خسروانی بی‌قصاصی
یکی خون سیاوشان فروریز.

خواجہ عمیدولبکی (از آندراج).
[کنایه از روشنایی صبح. [کنایه از سرخی شفق. (آندراج).

خون شدن. [س] [اصص مرکب] بدل بخون شدن. تبدیل مواد غذایی بر اثر گوارش. (یادداشت مؤلف). [جنگ شدن. (آندراج). جنگ راه افتادن.

— بر سر چیزی خون شدن؛ برای چیزی جنگ بر پا شدن:

چون خرامان در چمن آن سرو موزون میشود
بر سر گل‌های بستان عاقبت خون میشود.

محمدباقر مذهب شیرازی (از آندراج).
رفت از ستم چشم تورم کردن دلها
خون میشود اکنون بر تیغ نگاهش.

فیاض لاهیجی (از آندراج):
[اناراحت شدن. بتعب افتادن. چون خون شدن از رنج. (یادداشت مؤلف).
— خون شدن جگر؛ کنایه از بی‌طاقت شدن و از غم و اندوه به امان آمدن:

ور بگویم زین بیان افزون شود
خود جگر چپوئد که رگها خون شود. مولوی.
گراو تکیه بر طاعت خویش کرد
ور این را جگر خون شد از سوز و درد.

سعدی (بوستان).
— خون شدن دیده؛ بسیار گریان شدن از غم و اندوه و رنج و تعب:

دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند
آه‌هم برای آنکه کنم جان‌فشان دوست.
سعدی.

— دل خون شدن؛ ناراحت شدن. یحیی افنادن:

ورنه خود اشقنن منها چون بدی
گر نماز بیمش دل که خون شدی.

مولوی.

دلش خون شد و راز در دل بماند
ولی پایش از گریه در گل بماند.

سعدی (بوستان).

باری بگذر که در فراق
خون شد دل ریش از اشتیاق.

سعدی (ترجیعات).

دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد
نه کشی بتیغ هجرش نه بوصل میرسانی.

سعدی (طبیات).

دل‌های دوستان تو خون میشود ز خوف
باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا. سعدی.

— اهلاک شدن. (ناظم الاطباء):

دل در طلبت خون شد و جان در هوست سوخت
با اینهمه سعدی خجل از ننگ بضاعت.

سعدی.

— ایی صبر شدن. (ناظم الاطباء).

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا منتهای کار من از عشق چون شود.

سعدی (خواتیم).

خون شستن. [شُ تَ] (مص مرکب) دور
کردن خون از چیزی. (آندراج). ستردن خون

از چیزی. پاک کردن خون از چیزی. خون
سترند:

ز طرف دامن خود خونم ایکه می شویی
نه دست ماست که دورش کنی چه می گویی.

وحید (از آندراج).

خون شیشه. [نِ شَ / شِ] (تسریک
اضافی، مرکب) خون مینا. کنایه از شراب
انگوری.

خون عمل کردن. [عَمَ کَ دَ] (مص
مرکب) خون دفع کردن. خون کار کردن.

وقتی در مدفوع حیوان یا آدمی خون دیده
شود گویند معده او خون عمل می کند.

خون فرمودن. [فَ دَ] (مص مرکب)
دستور خون گرفتن دادن طبیب. فصد
خواستن. (یادداشت مؤلف).

خون فروش. [فَ] (ف مرکب) فروشنده
خون. آنکه خون مقتول را بچیزی سهل

معاوضه کند. (آندراج). [آنکه خون خود را
در مقابل وجهی می فروشد تا از بدن او خون

بگیرند و در شیشه ها کنند و بهنگام احتیاج
مریضی بخون آن را بدو تزریق نمایند.

خون فشان. [فَ] (نصف مرکب)
خون فشاننده. آنکه خون افشانند. (یادداشت

مؤلف). خونریزنده. خونریز:
ز بهر سیابوش بدم خون فشان

فرنگی را جو از اینها نشان. فردوسی.

پادشاه شرقی و تیغ جهانگیر تو هست
خون فشان چون از قراب صبح تیغ آفتاب.

سوزنی.

چون روز کشید دهره عدل

شب زهره خون فشان برفا کند.

خاقانی.

چرخ گویی دکان قصابی است

کز سر تیغ خون فشان برخاست.

خاقانی.

آمد شد ملائکه از بهر قبض روح

چون بنگریم دیده ما خون فشان شود. سعدی.

چو عاشق می شدم گفتم که برم گوهر مقصود

چه دانستم که این دریاچه موج خون فشان دارد.

حافظ.

— چشم خون فشان؛ چشمی که بسیار گرید.

دیده خون فشان:

خیال ترک من هر شب شبیخون آورد بر من

چو جسم خستگان چشم همه شب خون فشان دارد.

عمیق بخاری.

|| خونریز. سفاک. ظالم. (ناظم الاطباء).

خون فشاندن. [فَ دَ] (مص مرکب)
خون افشاندن. خون بسیار ریختن.

خون فشانی. [فَ] (حامص مرکب) عمل
خون فشان. خون افشانی.

خون قربان. [قَ] (ترکیب اضافی، مرکب)
شراب. خون خم. (ناظم الاطباء).

خون تگار. [خِو / خُنْ] (لا مرکب) مخفف
خداوندگار. خداوندگار. خداوندگار. خداوندگار.

خون تگار. (یادداشت مؤلف). خداوندگار.
خون تگار. خندگار. || لقب سلاطین عثمانی

بزمان صفویه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به
خداوندگار و خون تگار شود.

خون تگار. (حس مرکب) قاتل. خونین. (ناظم
الاطباء).

خون کبوتر. [کَ تَ] (ترکیب اضافی، مرکب)
شراب سرخ. (آندراج).

خون کندن. [کَ دَ] (مص مرکب) کشتن.
قتل کردن. خون ریختن. (از ناظم الاطباء).

قتل نفس کردن. آدمی کشتن. (یادداشت
مؤلف):

شحنه بودمست که آن خون کند

عریده با پیرزنی چون کند. نظامی.

پادشاهان خون کنند از مصلحت

لیک رحمتشان فزون است از عنت. مولوی.

نه غضب غالب بود مانند دیو

بی ضرورت خون کند از بهر ریو. مولوی.

شاه آن خون از بی شهوت نکرد

تو رها کن بدگمانی و نبرد. مولوی.

— امثال:

پادشاهان از بی یک مصلحت صد خون کنند.

— خون نکردن؛ جنایت نکردن. مرتکب

جنایتی نشدن. بجنایتی دست نیالودن تا

مستوجب مکافات می شود.

|| تاحق خون ریختن. (ناظم الاطباء). || قربان
کردن. تضحیه. (یادداشت بخت مؤلف).

خون کسی را خریدن. [نِ کَ خَ دَ]
(مص مرکب) فدیة بجان کسی دادن. پول دادن

و جان کسی را خریدن. || کسی را از رنجی
راحت کردن.

خون کشیدن. [کَ / کَ] (مص مرکب)
خون از موضعی خارج کردن. || اشک خونین

از غم ریختن:

سیاوش لشکر بپیچون کشید

بمؤگان همی از جگر خون کشید. فردوسی.

خون کشیده. [کَ / کَ] (ن مصف
مرکب) فصد کرده. خون گرفته. (آندراج):

مینای می چو گشت تهی دست از او بدار

آسودگی ضرور بود خون کشیده را.

ملاطفا (از آندراج).

خون تگار. [خِو / خُنْ] (لا مرکب) مخفف
خون تگار. خوانندگار. خون تگار. خندگار.

خوانندگار. رجوع به هر یک از مترادفات در
این لغت نامه شود. || لقب سلاطین عثمانی

بزمان صفویه. (یادداشت مؤلف).

خون تگر. [خُنْ گَ] (ص مرکب) دباغ. || طبایح.
|| باورچی. (ناظم الاطباء).

خون گرفتار. [گَ رَ] (ص مرکب) احمق.
ابله. (ناظم الاطباء). || خون گیر. رجوع به

خون گیر شود.

خون گرفتگی. [گَ رَ] (حامص
مرکب) صفت خون گرفته. (یادداشت مؤلف).

خون گرفتن. [گَ رَ] (مص مرکب)
بیرون کردن خون از تن بفسد یا بحجامت.

فصد کردن. حجامت کردن. (یادداشت
مؤلف). رگ زدن. خون گشادن. خون کشیدن.

(آندراج):

خونم بپوش آمده تا خون گرفته ای

من خون گرفتم تا تو چرا خون گرفته ای.

مظفر حسین کاشی (از آندراج).

کنداست به اعضای تم نشتر فصاد

خون از رگ من نشتر فصاد گرفته.

علی خراسانی (از آندراج).

|| اقصا گرفتن:

انتقام از چرخ با طبع ملایم می کشم

پنه از نرمی ز چشم ساغر می خون گرفت.

مفید بلخی (از آندراج).

— خون گرفتن کسی را؛ به انتقام کسی گرفتار
آمدن:

نگیرد خون ما آن کینه جو را

اگر صد نیزه از جا جسته باشد.

طفا (از آندراج).

خون گرفته. [گَ رَ] (ب / ت) (نصف مرکب)
آنکه خون او را بفسد و حجامت گرفته اند.

کسی که خون وی از تن بیرون شده باشد.
|| کسی که فتوای کشتن او را داده باشند.

|| مشرف بمرگ. (ناظم الاطباء) || آنیکه او را حالی غیر عادی پس از قتل نفسی دست دهد. آنکه قتل کرده و خوار خوار این قتل او را بوسواس اندازد. (یادداشت مؤلف). || آنکه قتل کرده و آن قتل پاپیج او شده باشد و بقتل رسد. خون گیر شده. (یادداشت مؤلف). || اجل گرفته. (آندراج). اجل رسیده.

خون گرم. [گ] [ص مرکب] مقابل خونسرد. رجوع به خون سرد شود. || مهربان. رؤوف. باعاطفه. با مهر. مهرورز. (یادداشت مؤلف). || انس گیرنده با همه. با همه جوش. آنکه با همه بجوشد. آنکه زود الفت گیرد.

خون گرمی. [گ] [ص مرکب] مهربانی. رافت. عطوفت. مهرورزی. (یادداشت مؤلف). جنبش روح از روی مودت و مهربانی. (ناظم الاطباء). || آنپاک. جوشش. الفت. (آندراج). زود انس گیری با همه کس. زود جوشی با همه.

کباب تر به اخگر آنچنان هرگز نمی چسبد که می چسبد ز خون گرمی به دله لعل خونخوارت. صائب (از آندراج).

خون گریستن. [گ] [ص مرکب] بسیار گریستن. بدرد گریستن. گریستن از روی دردناکی. گریستن بسیار که بجای اشک انگارند خون از چشم می آید. شنیدم که می گفت و خون می گریست که مر خویشتن کرده را چاره نیست. سعدی (بوستان).

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین.

خون گریه. [گ] [ص / ی] [ص مرکب] اشک خونین. (از ناظم الاطباء). گریه خونین. (آندراج).

خون گریه کردن. [گ] [ص / ی] [ص مرکب] خون گریستن. سازگارهای تیغت را چو می آرد بیاد زخم ما خون گریه از بیاد مرهم میکند. کلیم (از آندراج).

خون گریه می کند در دیوار روزگار دیگر کدام خانه برانداز می رسد. صائب **خون گشادن.** [گ] [ص مرکب] قصد کردن. رگ زدن. (آندراج). رگ گشادن. - خون گشادن از چشم. خوناب گریستن. خون گریستن.

خونگیرو. [ف] [ص مرکب] خون گیرنده. حجام. فساد. رگ زدن. آنکه از بدن دیگران خون می گیرد. (یادداشت مؤلف).

خونگیر شدن. [ش] [ص مرکب] گرفتار آمدن بیلانی برای قتل که مرتکب شده است. (یادداشت بخط مؤلف). بخون گرفته شدن.

- امثال:

خونی خونگیر شد.

خون مردگی. [م] [د / و] [ص مرکب] حالت مردن خون بزیر پوست یعنی بر اثر ضربه ای خون در زیر پوست منجمد شدن و از بیرون سیاه یا کبود نمایان شدن.

خون مردن. [م] [د] [ص مرکب] منجمد شدن خون در زیر پوست بر اثر ضربه.

خون موده. [ن] [م] [د / و] [ص مرکب] کتایه از خونی که بر اثر رسیدن ضربه ای در بدن در زیر پوست جمع و منجمد شود. (آندراج):

هر کس شراب آن لب جان بخش خورده است آب حیات در نظرش خون مرده است. غنی (از آندراج).

خون میزو. [ص مرکب] نام مرضی است که در گاو و گوسفند پدید آید. خون شاش. در نهانند آیین مرض را «خون میزو» و در اصفهان «شکاری» و در خراسان «سیرزی» و در کرج «خون شاش» می نامند. اسبل تو، زهره تو. (یادداشت مؤلف).

خون میزی. [ص مرکب] حالت خون میز داشتن. به بیماری خون میز مبتلی بودن. (یادداشت مؤلف).

خون ناحق. [ن] [ح] [ص مرکب] کشتنی که از روی حق نبود. خونی که از روی ظلم ریخته شود. قتل که مقتول آن مظلوم باشد.

خون ناموس. [ن] [ص مرکب] کتایه از شراب است. خون خم: به ساغر کن آن خون ناموس را به پرواز ده رنگ طاوس را.

اشرف (از آندراج). **خوننده.** [ن] [ن] [ص مرکب] دهی است از دهستان خراسان که آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند، در ۶۳ هزار گزی جنوب خاوری خوسف و ۲ هزار گزی باختری مالرو عمومی قیس آباد. با آب و هوای معتدل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خون نداشتن. [ن] [ت] [ص مرکب] هدر بودن خون مقتول. قصاص نداشتن قاتل. قتل بدون قصاص بودن. (آندراج). ارگ نداشتن. بی غیرت بودن. بی حمیت بودن. اضعیف بودن. رنجور بودن. ضعف مفرط داشتن.

خوننده. [ن] [ن] [د / و] [ص مرکب] قرانت کننده. اضعیف. سرودگوی. آوازخوان. مؤذن. (ناظم الاطباء).

خون نشاندن. [ن] [د] [ص مرکب] کتایه از شکستن حدت خون. (از آندراج): چرا هوای لبت خون من بجوش آورد اگر نشاندن خون از خواص عناب است. ظهیر فاریابی (از آندراج).

خون نشستن. [ن] [ش] [ت] [ص مرکب] خون آمدن از راه اسافل اعضا چنانچه در بواسیر و زحیر (این اصطلاحی است در تداول فارسی زبانان هند):

بلبل ازین غصه چنان خون نشست کز ته دم رنگ دگر گونه بست.

امیر خسرو دهلوی (از آندراج).

خون نفاس. [ن] [ن] [ص مرکب] اضافی. || مرکب خونی که در وقت زائیدن از زائو خارج گردد. رجوع به نفاس شود.

خون نوشیدن. [د] [ص مرکب] خون آشامیدن. خون خوردن. (آندراج).

خونۀ. [خ] [و] [ن] [ص مرکب] (ع) [ح] [ص مرکب] (المهذب الاسماء) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد).

خونۀ. [ن] [ن] [ص مرکب] چوب اسطوانه ای شکل که خیر نان را بدان بهن کنند. غلطک. وردنه. (ناظم الاطباء).

خونۀ. [ن] [ن] [ص مرکب] شهرکی است خرد [به آذربادگان] با نعمت و آبادان و مردم بسیار. (حدود العالم).

خونی. [ص نسبی] منسوب بخون. (ناظم الاطباء). دموی. (یادداشت مؤلف). || از خون. آنچه از خون بوجود آید. || آلوده بخون. (یادداشت مؤلف).

- اسهال خونی؛ شکم روشی که در مدفوع خون باشد.

|| قتال. سفاک. (انجمن آرای ناصری). قاتل. کشته. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف): مختار غلامی را بطلب شمر فرستاد بیاورد و عمرین سعد به سلام آمد او را نیز بگرفت و هر دو را گردن بزد و گفت این هر دو خونیان حسین اند و الله اگر صد هزار مرد از ایشان را خون بریزم به یک قطره خون حسین علیه السلام نیرزد. (ترجمه طبری بلمعی).

اگر چند جایی در رنگ آیدم مگر مرد خونی به جنگ آیدم. فردوسی دو خونی برافراخته سر بهما چنین کینه ور گشته از کین شاه. فردوسی.

به نیروی شاه آن دو بیدادگر که بودند خونی ز خون پدر. فردوسی.

ابا ژنده پیلان و با خواسته دو خونی بکینه دل آراسته. فردوسی.

دو خونی همان با سپاه گران چو رفتند آگنده از کین سران. فردوسی.

بفرمود هر چه بدست آید زان خونیان قصاص همی کن. (تاریخ سیستان).

به اره برید چوب سکند که تا پای خونی درآرد به بند. اسدی.

اندین مرده صفت ای گهر زنده چونکه ماندستی بندی شده چون خونی.

ناصر خسرو.

بخون ناحق ما را چرا نمراند
خدای اگرسوی او خونی و ستمکارم.

ناصر خسرو.

نه از خانه برون رفت آنکه بگریخت
نه خونی را دیت بایست هرگز. ناصر خسرو.
پس برین نهادند که مردی خونی را از زندان
بیارند و از این [از آب انگور مخمر] شربتی از
آن بخونی دادند. (نوروزنامه خیام).

پس بدزخیم خونیان دادم
سوی زندان خود فرستادم. نظامی.

خانه من جست که خونی کجاست
ای شه ازین بیش زبونی کجاست. نظامی.

چو خونی دید امید رهائی
فزودی شمع فکرش روشنائی. نظامی.

صف پنجم گنهکاران خونی
که کس کس را نپرسیدی که چونی. نظامی.

نقل است که خونی را بر دار کردند هم در آن
شب او را بخواب دیدند. (از تذکرة الاولیاء
عطار).

عشق از اول سرکش و خونی بود
تاگریزد آنکه بیرونی بود. مولوی.

هر که را عدل عمر نموده دست
پیش او حجاج خونی عادل است. مولوی.

خونی و غداری و حق ناشناس
هم بر این اوصاف خود می کن قیاس.

مولوی.

بلشکر گهش برد و بر خیمه دست
چو دزدان خونی بگردن بیست.

سعدی (بوستان).

خونیان را بود ز شحنه هراس
شبروان را غم از عس باشد. سعدی.

خون دل من مخور که خونی گردی
ناشته لب چون شکر از شیر هنوز.

محمدهن نصر.

خونی خون گیر شود.

||علاقه مند بخون دگران، قاتل، قاصد بر قتل؛
عبدالرحمن گفت یا امیر در کوفه هیچ خانه
نیست که اینان خون نریخته اند همه شهر اینان
را دشمن اند و خونی اند. (ترجمه طبری
بلمعی).

دشمن خونی؛ دشمنی که بخون طرف تشنه
است. در دشمنی سخت و بی گذشت.

خونی. (لخ) دهی است جزء بخش نوبران
شهرستان ساوه. واقع در هشت هزارگزی
جنوب خاوری نوبران و دو هزارگزی راه
عمومی. سردسیری و دارای ۶۲۸ تن سکنه.

آب آن از قنات و رودخانه مزدقان، راه مالرو
و در تابستانها می توان ماشین برد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۱).

خونی آباد. (لخ) دهی است از دهستان
بیزکی بخش حومه شهرستان مشهد واقع در

۵۶ هزارگزی شمال باختری مشهد، و هفت
هزارگزی خاور شوسه قدیمی مشهد بقوچان.
آب از قنات، شغل اهالی زراعت و مالداری و
راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۹).

خونیا. (ل) خنیا گر. خونیا گر. (ناظم الاطباء).
رجوع به خنیا گر شود.

خونیاگر. [خ گ] (ص مرکب) رودزن.
مطرب. خنیا گر. (از ناظم الاطباء). رجوع به
خنیا گر شود.

خونی تپه. [ت پ] (لخ) دهی است از
دهستان بیزکی بخش حومه شهرستان مشهد.

واقع در شمال باختری مشهد، نزدیک راه
شوسه مشهد بقوچان و کشف رود. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیس. [ز] (لخ) کشور مرکزی از هفت
کشور یا هفت اقلیم بر حسب تقسیمات قدیم.
ایران شهر. رجوع به خرده اوستا ص ۵۲ و یسنا
ص ۴۸ و ۵۸ و مزدیسنا ص ۱۹۷ و ۴۵۰ شود.

خونی رنگ. [ز] (ص مرکب) آنچه رنگ
خون دارد. قرمز رنگ. برنگ خون.

خونیق. (لخ) دهی است جزء دهستان حومه
بخش مرکزی شهرستان اهر، واقع در یک
هزار و پانصدگزی جنوب اهر و یک
هزارگزی شوسه تبریز به اهر. دارای ۶۸۵ تن
سکنه. آب آن از دو رشته چشمه و راه مالرو
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خونیک. (لخ) دهی است از دهستان بسکوه
بخش قائن شهرستان بیرجند واقع در ۳۳
هزارگزی باختر قائن سر راه مالرو عمومی
سربیشه به قائن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۹).

خونیک. (لخ) دهی است از دهستان شهاباد
بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۱۲
هزارگزی جنوب باختری بیرجند. از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹.

خونیک. (لخ) دهی است از دهستان
قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند
واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری مالرو
عمومی به قیس آباد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۹).

خونیک. (لخ) دهی است از دهستان مرکزی
بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در
هفده هزارگزی جنوب خاوری خوسف. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک. (لخ) دهی است از دهستان
بهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند.
واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک. (لخ) دهی است از دهستان
مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند.
واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب درمیان. این

دهکده در جلگه قرار دارد با ۱۴۶ تن سکنه.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک باز. (لخ) دهی است از دهستان
مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند.
واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری درمیان.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک بالا. (لخ) دهی است از دهستان
مرکزی بخش قائن شهرستان بیرجند. واقع در
۱۹ هزارگزی جنوب قائن و یک هزارگزی
شوسه عمومی قائن به بیرجند. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک بالا. (لخ) دهی است از دهستان
نهبندان بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع
در دو هزارگزی جنوب خوسف و هزارگزی
باختری شوسه بیرجند به زاهدان. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک پائین. (لخ) دهی است از
دهستان قائن بخش قائن شهرستان بیرجند
واقع در ۱۹ هزارگزی خاور شوسه عمومی
قائن به بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۹).

خونیک پائین. (لخ) دهی است از
دهستان نهبندان بخش خوسف شهرستان
بیرجند. واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب خوسف
سر راه شوسه عمومی بیرجند به خوسف. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک زیوک. [ز] (لخ) دهی است از
دهستان القورات بخش حومه شهرستان
بیرجند. واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری
بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک ساوه. (لخ) دهی است از بخش
درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۴۹
هزارگزی شمال درمیان و ۲۲ هزارگزی خاور
شوسه عمومی درج. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۹).

خونیک شارقنج. [ق] (لخ) دهی است از
القورات، بخش حومه شهرستان بیرجند. واقع
در ۲۴ هزارگزی شمال باختری بیرجند. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک گداور. [گ] (لخ) دهی است از
دهستان مرکزی بخش قائن شهرستان
بیرجند. واقع در دوازده هزارگزی شمال
خاوری قائن بر سر راه شوسه قائن به
رشخوار با ۲۵۹ تن سکنه. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک میرعباس. [ع ب] (لخ) دهی
است از دهستان قیس آباد بخش خوسف
شهرستان بیرجند. واقع در ۴۳ هزارگزی
جنوب خاوری خوسف. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

خونین. (ص نسبی) منسوب به خون.
||آلوده به خون. خون آلوده. (ناظم الاطباء):

کعبه پس از تو زمزم خونین گریستی زایتک
زمزم فشرده شد چو حجر کز تو باز ماند.

خاقانی.

گویی که دوباره تیر خونین
نمرود به آسمان برانداخت.
جان از تنش تیارکش چون چشم او یبار و خوش
دل چون دهانش پسته‌ی خونین و خندان دیده‌ام.

خاقانی.

چه خوش است بوی عشق از نفس نیازمندان
دل از انتظار خونین دهن از امید خندان.
سعدی.

به آب دیده خونین نوشته قصه حال
نظر بصفحه اول مکن که تو برتوست. سعدی.
چو خونین شود دست گلچین ز خار
ز خون برگها سر زند غنچه‌وار.
ملاطفا (از آندراج).

— آب خونین؛ اشک خونین.
— اشک خونین؛ کنایه از اشک و گریه‌ای
است که از سردرد و ناراحتی از چشم فرو
ریزد. آب خونین.
— بچه خونین؛ کنایه از اشک خونین؛
هر دم هزار بچه خونین کیم پخاک
چون لعبتان دیده بران در آورم. خاقانی.
— چشم خونین؛ چشمی که از شدت گریستن
خون آلود است؛

چشم خونین همه شب قامت شب پیام
تاز خونین جگرش لعل قبا آرایم. خاقانی.
چشم خونین ز تو برسان پدر باد پدر.
خاقانی.

— خونین سرشک؛ اشک خونین؛
هر آنکس که پوشید درد از پزشک
ز مؤگان فروریخت خونین سرشک.
فردوسی.

— خونین سنان؛ سناهای آلوده بخون؛
رومیان بین کز مشبک قلعه بام آسمان
نیزه بالا از برون خونین سنان افشاندند.
خاقانی.

— خونین بدن؛ بدن آلوده بخون. بدن آغشته
به خون.
— ابدن زخم خورده.

— خونین جگر؛ دل خونین. جگر خونین.
غنماک. پرغصه. باالم. با اندوه.
هر آن باغی که نخلش سر بدر بی
مدامش باغبان خونین جگر بی.
باباطاهر عریان.

زین دایره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی.
حافظ.

— خونین جگری؛ حالت خونین جگر داشتن.
خونین دلی.

— خونین دل؛ یا دل خونین. یا دل پر خون؛
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او

اگر کیم گله‌ای غمگسار من باشی. حافظ.
حال خونین دلان که گوید باز

وز فلک خون خم که جوید باز. حافظ.
— خونین کفن؛ آنکه کفن خون آلوده دارد.
بخون آلوده کفن. خون آلود کفن. ج،
خونین کفتان؛

با صبا در چمن لاله سحر می گفتم
که شهیدان که اند این همه خونین کفتان.
حافظ.

— خونین و مالین؛ خون آلوده. بخون کشیده.
— اضریط خورده. ضرب خورده. و با فعل
شدن و کردن صرف شود.

— خوی خونین؛ عرق آلوده بخون. خوی
آلوده به خون. مجازاً رنگ سرخ؛
ز آتش روز ارغوان در خوی خونین نشست
باد که آن دید ساخت مروحه دست چنار.

خاقانی.
— دل خونین؛ دل که بر اثر غصه و غم خون
شد. خونین دل؛

چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ام.
حافظ.

— زبان خونین؛ زبان آلوده بخون. زبان
خون آلوده؛
اشک من چون زبان خونین هم

حیلت عذر خواه می گوید. خاقانی.
— زخم خونین؛ زخم آلوده بخون. زخم
خون آلوده؛

زخم خونینم اگر به نشود به باشد
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست.
سعدی.

— سرشک خونین؛ اشک خونین. خونین
سرشک.
— طفل خونین؛ کنایه از خورشید است؛

بگافد صبا مشیمه شب
مئل خونین بخاور اندازد. خاقانی.

— کفن خونین؛ کفن آلوده بخون. کفن
خون آلوده؛
پروم بر سر خاک پرم خاک بر سر

کفن خونین از روی پسر باز کنم. خاقانی.
|| چیزی که برنگ خون باشد. (ناظم الاطباء).
برنگ خون؛

فرنگیس چو بشیند رخ را بخت
میان را به زنار خونین بیست. فردوسی.
کباب از تنوره درآویخته

چو خونین ورقهای جوشن وران.
منوچهری.
گیرم چون گل نبی ساخته خونین لباس

کم ز بنفشه مباح دوخته نیلی و طا. خاقانی.
|| قاتل. خونی. کشنده. آدم کش؛
پیام دو خونین بگفتن گرفت

همه راستی را نهفتن گرفت. فردوسی.

خووخوس. [خُ وُ / وَا] (ص، ل) مسردم
بیکار. || مردم مرفه. || زمین پرحاصلی که در
آن آب خوب افتد و بماند. || ریزه باران که
آب در اراضی جاری نشود. (لغت محلی
شوشتر نسخه خطی).

خُوور. [خُ نُو] (ع مص) مصدر دیگر
«خور». رجوع به «خور» شود. || (مص)
ضعف. ناتوانی. (منتهی الارب) (از تاج
الروس) (از لسان العرب).

خُوورَة. [خُ نُو] (ع مص) مصدر دیگر
«خور». و «خُوور». رجوع به «خُوور» و
«خور» شود. || (مص) ضعف. ناتوانی. (منتهی
الارب) (از تاج العرب) (از لسان العرب).
خُوور. رجوع به خُوور شود.

خُوول. [خُ نُو] (ع ل) ج خال. (منتهی
الارب) (از تاج العرب) (از لسان العرب).

خووله. [خُ ل] (ع مص) خویشی از طرف
دائی و برادر مادر. (منتهی الارب) (از تاج
الروس) (از لسان العرب). || (ل) ج خال.

خُوون. [خُ نُو] (ع ص) دغل. ناراست.
خان. (منتهی الارب) (از تاج العرب) (از
لسان العرب).

خوون. [خُ وُو] (ل) معنی خاب و ان است
و آن چیزی است که در پیش طاق ایوانها از
پاره‌های آجر و گچ بطراحی بندند تا عمارت
را از آسیب باران نگه دارد و معنی ترکیبی آن
نگهبان پس افتاده چه خاب معنی پس افکنده
و وان معنی نگهبان است. (از لغت محلی
شوشتر نسخه خطی). سربینه. باران گریز.

خوه. [خُوَه / خُوَه] (فعل) مخفف خواه.
(یادداشت مؤلف). خوهده. خواهد. خواهی.

خواهی. خوهم. خواهم؛
پشت او خوه سیاه خواه سپید. سنائی.

خط بمن انداخت و گفت خوه برو خوه تی
کشت چراغ امید من بیکی پف. سوزنی.
نی نی هوس است این همه اندر سر چا کر
اینک دل و جانم تو خوهی ساز و خوهی سوز.
سوزنی

خوه اسب وفا زین کن و زی مهر رهی تاز
خوه تیغ جفا آخته کن کین رهی توز.

سوزنی
گر می بخوهی کشت چه امروز و چه فردا
ور داد خوهی داد چه فردا و چه امروز.

سوزنی
گفتم نخوهم که گفت خواهم
اندر ره او هزار ره شعر. سوزنی.

شد معلق دلم بخدمت او
میخوهم تا شود معلق تر. سوزنی.

خوه. [خُوَه] (ل) عرق که از انسان و دیگر
حیوانات بیرون می آید. خوی. (ناظم
الاطباء).
خوه. (ل) گیاهی که در میان گندم زار روید و

گندم را زیان رساند. (برهان قاطع). [بناظم الاطباء]. || خواهر. || اخت. (ناظم الاطباء).
خوة. [خَوْ وَ] (ع) از زمین خالی. (مستهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خوه. [خَوْ وَ] (و) (مص) خبه. خفه. شتردگی گلو. (ناظم الاطباء). خَبِك. اختناق. (یادداشت مؤلف). || (ص) گلو فشرده. || (ل) خدمتکار. نوکر. || دره تنگ میان دو کوه یا دو تپه. (ناظم الاطباء).
خوها. [خَوْ / خُ] (نف) خواهان. آرزومند. راغب. طالب. (ناظم الاطباء).
خوهانیدن. [خَوْ / خُ] (د) [مص] درخواست کردن فرمودن. (ناظم الاطباء).
خوهده. [خَوْ / هُ] (فعل) مخفف خواهد: کام از جود او برواق شد هم خوهده تا شود برواق تر. سوزنی.
خوههر. [خَوْ / خُ] (ل) خواهر. (ناظم الاطباء). مخفف خواهر. (آندراج). همشیره. اخت:
 ای شه آسمان بقا وی مه مشتری لقا ای سر پیر چرخ را زیر قدم چو خور نهی روز و غا که از سر پرچم رایت ظفر سلسله های عبرین بر سر سه خوهر نهی بدرچاچی (از آندراج).
خوهش. [خَوْ / خُ] (ه) [مص] خواهش. عرض. استدعا. درخواست. (ناظم الاطباء).
خوه کردن. [خَوْ وَ / وِک د] (مص مرکب) خفه کردن. مختف کردن. خبه کردن. خبک کردن. کشتن یا فشردن گلو.
خوهل. [خَوْهَ / خُتَهَ / خَوْهَ] (ص) کج. منحنی. ناراست. (برهان) (ناظم الاطباء). کز. (لفت نامه اسدی). اریف. اریب. خُل. (یادداشت مؤلف):
 پس از زاو و خوهل آوری پیش من همت خوهل پاسخ دهد پیرزن. بوشکور. رویت براه سگبان مانند همی درست باشد هزار کزی و باشد هزار خوهل. منجیک.
 آن بندها که بت فلاطون به پیش من خوهل است و ست پیش کهین پیشکار من. ناصر خسرو.
 || حیوانی که دست و پای وی کج و ناراست باشد. (ناظم الاطباء). || (ل) چوب که در پس پاشنه کفش نهند. صَعَاطَه. (یادداشت مؤلف). || جای پای گذاشتن قایق چی در قایق. (ناظم الاطباء).
خوهلگی. [خَوْهَ / خُتَهَ ل / ل] (حامص) کجی. ناراستی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).
خوهله. [خَوْهَ / خُتَهَ ل / ل] (ص) خوهل. کز. منحنی. موج. ناراست. (ناظم الاطباء). اریف. اریب. (یادداشت مؤلف).
خوهلی. [خَوْهَ / خُتَهَ] (حامص) خمیدگی.

کزی. ناراستی. (یادداشت مؤلف).
خوهن. [هَ] (ل) روغنهای نباتی فروش. (ناظم الاطباء). || عصار. || قمع. || اقب. (ناظم الاطباء).
خوهنده. [خَوْ / خُ هَدَ] (د) [نف] خواهند: کنون به نیم شب افتاد شرمگینم از او چو وامدار ز روی طلب خوهنده وام. سوزنی.
 رجوع به خوه شود.
خوهنگان. [هَ] (ل) مرکز بلوک جسی در اسپهان. (یادداشت مؤلف).
خوهنگان جلفا. [هَ نِ جُ] (ل) مرکز بلوک برزرو در اسپهان. (یادداشت مؤلف).
خوهی. [خَوْ / خُ] (فعل) مخفف خواهی: میزبانی بدان صفت که خوهی. سوزنی. گرمی پخوهی کشت چه امروز و چه فردا و ز داد خوهی داد چه فردا و چه امروز. سوزنی.
 و رجوع به خوه و خواهی شود.
خوی. [خَوِئِ / خَوِئِ / خَوِئِ / خَوِئِ] (ل) عرق. آب رطوبت که از مسامات جلد انسان و دیگر حیوانات خارج شود. (از ناظم الاطباء). جَمَّة. حَمَم. (یادداشت بسخط مؤلف):
 آن قطره باران بر ارغوان بر چون خوی به بنا گوش نیکوان بر. کسائی.
 بخرگاه شد چون سپه باز گشت بشت از خوی آن پهلوان هر دو دست. فردوسی.
 چو بیدار شد رنج دیده ز خواب ز خوی دید جای پرستش بر آب. فردوسی.
 یکی مرد را شاه از ایران بخواند که از پیش آریا پخوی در نشاند. فردوسی.
 ز پیش دستان سوی ری کشید ز اسبان برنج و بتگ خوی کشید. فردوسی.
 هر کجا گرم گشت با خوی او رادردی برون دمد ز مسام. فرخی.
 از نهیب خنجر خونخوار او روز نبرد خون برون آید بجای خوی عدو را از مسام. فرخی.
 خوی گرفته لاله سیرایش از تف نبید خیره گشته نرگس موزانش از خواب و خمار. فرخی.
 مبارز را سر و تن پیش خسرو چو بگراید عنان خنگ بکران یکی خوی گردد اندر زیر خوده یکی خف گردد اندر زیر خفتان. عنصری.
 مشک دم عنبرنفس گلبوی خوی شمشادموی. منوچهری.
 مرغ اندر آنگبر و بر او قطره های آب

چون چهره نشست بر او قطره های خوی. منوچهری.
 همی بیخ شد از بوی کافور خوی برانگیخت از مغز سرمای دی. اسدی.
 برخ بر سرشته شده گرد و خوی چو بر لاله آمیخته مشک و می. اسدی.
 دلارام را بر رخ از شرم کی سمن لاله شد لاله لؤلؤ ز خوی. اسدی.
 اندر یاد کردن تدبیرها و عرق آوردن... تدبیر خوی آوردن. (ذخیره خوارزمشاهی).
 زوان شده ست هوا را خوی و چنان باشد چو وقت گرما پوشد حواصل و سنجاب. مسعود سعد.
 رویش از خاک چو برداشتم از خوی شده بود لاله برگش چو گل نهم زده در وقت سحر. سنائی.
 پیش قدرت داده گردون از تواضع پشت خم پیش رایت روی خورشید از خجالت کرده خوی. انوری.
 همچون بنفشه کز تف آتش بریخت خوی زان زلف چون بنفشه دل من بسوخت زار. خاقانی.
 یا از مسام کوهست آب خوی خجالت کاندر خور ملک نیست اینار گنج و مالش. خاقانی.
 وز حسد لفظ گهریاش من در خوی خونین شده دریا و کان. خاقانی.
 چه آفتاب که سهمش چو آفتاب از ابر روان کند خوی تب لرزه از مسام جبال. خاقانی.
 خوی برخ چون گل و نسرین شده خرمن مه خوشه پروین شده. نظامی.
 سپاهی که اندیشه را بی کند چو کوهه زند کوه ازو خوی کند. نظامی.
 ز گرمی روی خسرو خوی گرفته صبح خرمی را بی گرفته. نظامی.
 شاه چون خورد ساغری دو سه می از گل جبهتش برآمد خوی. نظامی.
 تادو سه میدان دوید اندر پیش تا درافکنند از تعب اندر خویش. مولوی (مشوی).
 خوی عذار تو بر خاک دیده می افتاد وجود مرده از آن آب جانور می گشت. سعدی.
 همی گفت و بر چهره افکنند خوی که آتش بمن درزد این بانگ نی. سعدی.
 - خوی خونین: عرق خون آلود. عرق بخون ۱ - در برخی شراهد شعری کلمه «خوی» که قافیه قرار گیرد خصی [خِ ی] تلفظ می شود (مؤلف).

آوده:
 آتشین آب از خوی خونین برانم تا به کعب
 کاسیاسنگی است بر پای زمین پیمای من.
 خاقانی.
 آتش از شرم تو چون گل در خوی خونین نشست
 زان خطی کز عارض آتشفشان انگیکتی.
 خاقانی.
 - خوی سرد؛ عرق سرد؛
 روز پنجم بتب گرم و خوی سرد فتاد
 شب هفتم خیر از حال دگر باز دهید.
 خاقانی.
 ||هر قطره بسیار کوچک. ||خروج رطوبت
 بشکل قطره‌های بسیار کوچک از سطح
 خارجی هر چیزی. ||تف. آب‌دهن. (برهان
 قاطع). حدو. خبو. ||خاشاک و زبیل. ||اکشت
 و زرع. ||چراگاه و علفزار. ||علف راست
 رویده شده به روی زمین. ||عرق‌گیز زسر
 زین. ||زنگ فلزات. ||هر چیز چرکین. (ناظم
 الاطباء).
خوی. (۱) خود. مغفر. کلاه خود. (ناظم
 الاطباء) (یادداشت مؤلف):
 سیاوخش است پنداری میان شهر و کوی اندر
 فریدون است پنداری میان درع و خوی اندر.
 دقیقی.
خوی. (۲) خصلت. طبیعت. عادت. خلق.
 وضع. روش. رسم. طرز. سرشت. مزاج.
 اصل. فطرت. (ناظم الاطباء). سیرت. اخذ.
 اخذ. سحیت. سلیقه. دأب. خم. دیدن. دین.
 هجیر. یشینه. جنم. قلیق. (یادداشت مؤلف).
 غریزه. (مذهب الاسماء). خو؛
 خردمند گوید که بنیاد خوی
 ز شرم است و دانش نگاهبان اوی. ابوشکور.
 گوازه که هشتش سرانجام جنگ
 یکی خوی زشت است از او دار ننگ.
 ابوشکور.
 خوی تو با خوی من بنیز نازد
 سنگ‌دلی خوی تست و مهر مرا خوی.
 خسروی.
 ولیکن نبیند کس آهوی خویش
 ترا روشن آید همی خوی خویش. فردوسی.
 گشتنش پیدا و بستن نهان
 به این و به آن است خوی جهان. فردوسی.
 همی بی‌گمان با تو جنگ آورم
 به پرخاش خوی پلنگ آورم. فردوسی.
 شمارا اگر دیگرست آرزوی
 که هر کس دگرگونه باشد بخوی. فردوسی.
 با دل حیدری و با خوی عثمان چه عجب
 زانکه با دانش بویگری و عدل عمری.
 فرخی.
 ای دوست به یک سخن ز من بگریزی
 خوی تو نبد بهر حدیثی تیزی. فرخی.
 بستاند آن دیار و ببخشد به بنده‌ای

بخشیدن است عادت و خوی خدایگان.
 فرخی.
 و گفتی بر چنین چیزها خوی باید کرد. (تاریخ
 بهیقی). نکرده بودم خوی بمانند این واقعه در
 این دولت بزرگ. (تاریخ بهیقی). باید که وی
 را بخوی خویش برآری. (تاریخ بهیقی).
 خوی هر کس از تخریب آید بیار
 ز گل بوی باشد، خلیدن ز خار. اسدی.
 گر رسم و خوی دیو گرفتند لاجرم
 همواره پیش دیو بداندیش چا کردند.
 ناصر خسرو.
 خوی گرگان همی کنی پیدا
 گرچه پوشیده‌ای جسد به ثیاب.
 ناصر خسرو.
 هر که بدانت خوی او ز حکیمان
 همره این مار صعب رفت نیارست.
 ناصر خسرو.
 این بود خوی پیشین عالم را
 کی بازگردد او ز خوی پیشین. ناصر خسرو.
 مشک ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست
 یکسر هنری عیب تو جز خوی تو نیست.
 مسعود سعد.
 مرا ز خوی تو هم روزگار بازخرد
 ز خوی خویش تو بر روزگار خویش گری.
 ازرقی.
 که بسوزد که بسازد الفیاض ای قوم از آنک
 خوی مردم نیست خوی آفتاب است آن همه.
 خاقانی.
 خوی تو با ما چه روزی زندگانی کرده بود
 کز بی خونریز ما را راه هجران درگرفت.
 خاقانی.
 از کوی رهنزان طبیعت بیر قدم
 وز خوی رهروان طریقت طلب وفا. خاقانی.
 نهان از خوی خود درساز با من
 خوییت خیر دارد نیاری. خاقانی.
 چشم از تو برنگیرم گر می‌کشد رقیب
 مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان. سعدی.
 دلبر ست مهر سخت جفا
 صاحب دوست‌روی دشمن خوی. سعدی.
 خوی مردم در سفر ظاهر گردد. (تاریخ
 گزیده).
 کم شنیدم که مرد آهسته
 گردد از خوی خویشتن خسته. اوحدی.
 - آدمی خوی؛ آدمی سیرت. بسیرت آدمی؛
 آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس
 آدمی خوی شود و در نه همان جانور است.
 سعدی.
 - آزاد خوی؛ آزاده. با خلق آزادگان.
 - آزاده خوی؛ آزاده. از زمره آزادگان.
 - ازدها خوی؛ بدسیرت. ماصرفت. گزنده
 طبیعت؛
 که این ازدها خوی مردم خیال

نهنگی است کآورده بر ما زوال. نظامی.
 - بد خوی؛ بدخلق. بدطبیعت. بدذات؛
 بدخوی نگشتی تو گر زانکه نکر دیمان
 با خوی بد از اول چندانت خریداری.
 منوچهری.
 بداندیشان ملامت می‌کنندم
 که تا چند احتمال یار بدخوی. سعدی.
 - بدخویی؛ بدخلقی. بدطبیعتی. بدذاتی؛
 بی‌وردشان از ره بدخویی
 پیاموختشان کژی و جادوئی. فردوسی.
 - بدیع خوی؛ با خوی بدیع. با خوی تازه. با
 خوبی که دیگران را نباشد؛
 لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی
 نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خوبی.
 سعدی.
 - بیگانه خوی؛ با خوی ناآشنایان. با خوی
 بیگانگان؛
 ازین آشنایان بیگانه خوی
 دورویی نگر یکرسانی مجوی. نظامی.
 - پاکیزه خوی؛ خوش خوی؛
 شنید این سخن مرد پاکیزه خوی
 بدو گفت ازین نوع دیگر مگوی.
 سعدی (بوستان).
 - پسندیده خوی؛ با خوی پسندیده؛
 برهنم ز شادی برافر وخت روی
 پسندید و گفت ای پسندیده خوی.
 سعدی.
 - تند خوی؛ آتشین مزاج. با خوی تند؛
 با سرکشی که دارد خوبی چه تند خوبی
 الحق فتاد ما را حالی چه صعب حالی.
 خاقانی.
 بگردن فتد سرکش تند خوی
 بلندیت باید بلندی مجوی. سعدی.
 - تنگ خوی؛ بی حوصله. عبوس؛
 سعدیا مستی و مستوری بهم نایند راست
 شاهدان بازی فراخ و صوفیان بس تنگ خوی.
 سعدی.
 - خام خوی؛ ناپخته طبع. ساده لوح؛
 جوان صفت. بیجه طبیعت؛
 توانم که من با تو ای خام خوی
 کنم بختگی گردم آزر مجوی. نظامی.
 - خردمند خوی؛ با خوی خردمندان. با خوی
 عاقلان؛
 خردمند خو یا خرد یاورا. نظامی.
 - خوشخوی؛ خوش خلق؛
 یکی خوب کردار و خوشخوی بود
 که بدسیرت را نکوگوی بود. سعدی.
 آواز چنگ مطرب خوش نغمه گو میباش
 ما را حدیث دلبر خوشخوی خوشتر است.
 سعدی (بدایع).
 - خوی بد؛ خلق بد؛
 جوانیش را خوی بد یار بود

- ابا بد همیشه به پیکار بود. فردوسی.
چون نبینی که می برانند
طمع و حرص و خوی بد چو کلاب.
ناصر خسرو.
رجوع به خوی شود.
- خوی بد؛ بدخوی؛
آن خوی بد چو استرک بدرگ
صدره ترا بزیر لگد خسته. ناصر خسرو.
- خوی تلخا؛ خوی بد و زشت؛
جهان زهر است و خوی تلخا کش
بکم خوردن توان رست از هلا کش. نظامی.
- خوی خوش؛ خلق حسن. خلق خوب؛
از من خوی خوش گیر از آنکه گیرد
انگور ز انگور رنگ و وارنگ. مظفری.
- خوی زشت؛ خلق زشت. خوی تلخ؛
که را در جهان خوی زشت ار نکوست
به هر کس گمان آن برد کاندرا اوست.
اسدی.
خوی زشت دیو است و نیکو پری
سوی زشت خویی نگر تنگری. اسدی.
- خوی نکو؛ خوی نیک. حسن خلق؛
با همه خلق روی نیکو دار
خوی نکو دار و روی چون خوی دار.
سنائی.
- خوی نیکو؛ خوی خوب. خلق خوب؛
رجوع به خوی نکو شود.
- درشت خوی؛ خشناک. تند مزاج؛
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی.
سعدی.
- درشت خویی؛ تند خویی. خشناکی؛
درشت خویی و بدعهدی از تو نپسندند
که خوب منظری و دلفریب منظوری. سعدی.
- درنده خویی؛ آتشین مزاجی. سببیت. خوی
دندان داشتن؛
اگر این درنده خویی ز طبیعت پمرد
همه عمر زنده باشی به روان آدمیت. سعدی.
- دیوانه خوی؛ بر خلق دیوانگان؛
وز آن بوالحکیمان دیوانه خوی. نظامی.
- زشت خوی؛ بدخوی. با خوی زشت؛
ببرد از پر هیجره زشت خوی
زن دیوسیمای خوش طبع گوی. سعدی.
- زشت خویی؛ آتشین مزاجی. حالت
زشت خوی؛
که سگ با همه زشت خویی چو مرد
مر او را بدوزخ نخواهند برد.
سعدی (بوستان).
اگر زشت خویی بود در سرشت
نبیند ز طاووس جز پای زشت. سعدی.
تندی و بدی و زشت خویی
چندانکه همی کنی نکویی. سعدی.
- شیر خوی؛ با خوی شیر. شجاع. دلیر؛
بدو گفت رستم که ای شیر خوی
- تراگر چنین آمده است آرزوی. فردوسی.
- شیرین خوی؛ با خوی خوش. خوش خوی؛
نگارین روی شیرین خوی غیر موی سیمین تر
چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی.
سعدی.
- فرخنده خوی؛ خوش خوی. با خوی
فرخنده؛
کنون ای خردمند فرخنده خوی
مرا مانده از تو یکی آرزوی. فردوسی.
چنانکه صاحب فرخنده خوی مجدالدین
که بیخ اجر نشانند و بنای خیر نهاد. سعدی.
چو فرخنده خوی این حکایت شنید
ز گوینده ابروی در هم کشید. سعدی.
چه خوش گفتم بهلول فرخنده خوی
چو بگذشت بر عارفی جنگجوی. سعدی.
بگفت ای وفادار فرخنده خوی
پيامی که داری به لیلی بگویی. سعدی.
- فرخنده خویی؛ حالت و چگونگی
فرخنده خوی. با خوی فرخنده بودن.
- فرزانه خوی؛ با خوی فرزانه. خوش خوی؛
فرشته منش بلکه فرزانه خوی. نظامی.
- فرشته خوی؛ با خوی فرشته. با خوی
ملک؛
فرشته خوی شود آدمی ز کم خوردن.
سعدی (گلستان).
- لطیف خوی؛ خوش خوی؛
سرهنگ لطیف خوی دلدار
بهرت ز فقیه مردم آزار. سعدی.
- مار خوی؛ با خوی و خصلت مار. کنایه از
گزنده. کنایه از آزار رسان. کنایه از نیش زن.
- مار خویی؛ گزندگی. مار صفی در گزیدن؛
چو کزدم تویی مار خوبی کنی
که با ازدها جنگجوی کنی. نظامی.
- ملک خوی؛ با خوی فرشتگان. فرشته
خوی؛
دمی در صحبت یار ملک خوی ملک پیکر
گرامید بقا بودی بهشت جاودانش را.
سعدی.
کسی کو کم از عادت خویش خورد
بتدریج خود را ملک خوی کرد. سعدی.
- ملک خویی؛ حالت ملک خوی. خوی
فرشتگان داشتن؛
نخست آدمی سیرتی پیشه کن
پس آنگه ملک خویی اندیشه کن. سعدی.
- ناراست خوی؛ با خوی ناراست. با خوی
کز. کنایه از کز گرای؛
سوم کج ترازوی ناراست خوی
ز فعل بدش هر چه خواهی بگویی. سعدی.
- نرم خویی؛ خوش خویی. حالت خوش خلق.
خوش خلقی؛
بر آنکس که با سخت رویی بود
درشتی به از نرم خویی بود. نظامی.
- نکو خوی؛ با خوی نیکو. با خوی نیک؛
گر بود عاقل نکو خویی شود
ور بود بد خوی بدتر می شود. مولوی.
- نیک خوی؛ نکو خوی؛
بخندید صاحب دل نیک خوی
که سهل است از این صعبتر گو بگویی. سعدی.
- نیکو خوی؛ با خوی نیک؛
و نیکو خوی را هم این جهان بود و هم آن جهان.
(تاریخ بیهقی).
- هم خوی؛ هم خلق. هم اخلاق.
|| شرم. خجالت. شرمندگی. حیا. (ناظم
الاطباء).
خوی. [خَوَیْ / خَوَیْ / خَوَیْ / خَوَیْ] (ل) شرم.
خجالت. شرمندگی. حیا. (ناظم الاطباء).
|| جامه لطیف ابریشمی سرخ رنگ. (غیایات
اللفات).
خوی. [خَوَیْ] (ع اصص) رعاف. (منتهی
الارباب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
|| بدون غذایی شکم. (از تاج العروس). خلو
شکم از طعام. || یوم خوی (و یضم) از ایام
عربان است. (منتهی الارباب). || (مص) خالی
بودن شکم از طعام. (از منتهی الارباب) (از تاج
العروس) (از لسان العرب). خوی. پیاپی شدن
گر سنگی. خواء. || تهی شدن شکم حامله از
بچه. (یادداشت مؤلف) (منتهی الارباب) (از تاج
العروس). || آربودن چیزی را. || آتش ندادن
آتش زنه. || افتادن و ویران شدن خانه. (از
منتهی الارباب) (از تاج العروس) (از لسان
العرب).
خوی. [خَوَیْ] (ع ص) شکم تهی. (از تاج
العروس) (از لسان العرب).
خوی. [خَوَیْ] (ع ص، ل) ثابت. || زمین
پست میان دو کوه. (از منتهی الارباب) (از تاج
العروس). || زمین نرم. (منتهی الارباب). زمین
صاف و نرم. (از منتهی الارباب) (از تاج
العروس) (از لسان العرب).
خوی. [خَوَیْ] (ع مص) خالی شدن
خانه از اهل خود. (منتهی الارباب) (از تاج
العروس) (از لسان العرب).
خوی. [خَوَیْ] (لخ) نام یکی از شهرستانهای
استان آذربایجان است که از شمال به
شهرستان ماکو و از جنوب شهرستان ارومیه
و از خاور به شهرستان مرند و از باختر به
کشور ترکیه محدود است. ناحیه سرحدی
قطوره که کردنشین می باشد جزء این شهرستان
محبوب می گردد. وسعت آن تقریباً سه هزار
کیلومتر مربع است. موقعیت جغرافیایی: این
جلاگه در دامنه جنوبی خاوری فلات
ارمنستان قرار دارد و ارتفاع متوسط آن در
حدود ۱۱۰۰ متر می باشد و از همه جلاگه های
مجاور حتی از دریاچه ارومیه نیز پست تر

است و بهمین مناسبت در اصطلاح عوام آنرا خوی چو خوری (گودال خوی) می‌نامند. شیب این جلگه بطوری که جریان آنها نشان می‌دهد از جنوب باختری بشمال خاوریت و کوهپایه‌ای که حصاروار این شهرستان را فرا گرفته‌اند از ارتفاعات باختری ایران محسوب می‌شوند و در امتداد قله آرارات (آغری داغ) که از شمال بجنوب کشیده شده است قرار دارد که تقریباً هیجده هزارگزی بیض مستقیم از شهر خوی بطرف باختر قله باشکوه و پربرف آرارات بخوبی نمایان می‌گردد. ارتفاعات: کوهپایه‌های مهم شهرستان خوی عبارتند از قله آدرین، کوهپایه مرزی قطور که بنام سلطان سورا، قوچ داغ، کهر، هران معروف است و کوه چله خانه که بمناسبت اقامت چهل روزه شاه نعمت‌الله ولی مشهور به چله‌خانه گردیده است و ارتفاع آن در حدود دو هزارگزی می‌باشد. در بخش سلماس نیز کوهپایه مرزی ایران و ترکیه قرار دارد بنام کوه هراویل با ارتفاع ۳۴۹۰ گزی و دیگر کوه ساری جیچک است و از معروفترین ارتفاعات این بخش بحساب می‌آید.

آب و هوای شهرستان خوی: بنا به موقعیت جغرافیایی خوی آب و هوای این منطقه باید معتدل و مایل بگرمی باشد و برف و باران در آن کم بیاید اما عوامل زیر در آب و هوای این شهرستان مؤثر است:

۱- وجود کوهپایه‌های حصار مانند که مانع نفوذ بادهای سرد زمستانی است و باینجه هوای آن نسبت به بعضی از شهرستانهای آذربایجان چون تبریز و ارومیه در زمستان گرمتر است و حداقل حرارت در زمستان ۱۴ درجه می‌باشد در تابستان بعکس هوای آن خیلی گرم است و وجود بادهای گرم جنوبی و باطلاتهای اطراف هوای آنرا ناساز و اعتدال آنرا بهم می‌زند. ۲- پستی جلگه مزبور و دور بودن آن از دریاهای بزرگ سبب تغییرات ناگهانی در هوای آن می‌گردد. مقدار باران شهرستان خوی نسبت بسایر نقاط آذربایجان بعد از ارومیه در درجه دوم قرار گرفته و هوای شهرستان خوی اغلب مه‌آلود می‌باشد و علت بارانی بودن آن وجود کوهپایه‌های نسبتاً بلندی است که در مقابل بادهای رطوبتی قرار گرفته و یا سرد کردن هوای مجاور و تمرکز بخار آب شرایط اشباع را در شهرستان خوی فراهم می‌سازد. آب مزروعی شهرستان در بخش قره ضیاءالدین و دهستان سکمن آباد و قسمتی از دهستان آند از رودخانه آغ‌چای و قنوات و چشمه‌سار است و در دهستان اوواغلی و رهال از رودخانه قطور و چشمه‌ها و قنوات و در دهستان فرورق و آند از رود قزل چای و در بخش سلماس از رودخانه

زولا و آب کوهستانها (برف و باران) و چشمه سارها و قنوات است. شهرستان خوی از سه بخش و ۱۷ دهستان و ۳۳۹ آبادی تشکیل شده و ساکنان خوی به استثنای چند آبادی از بخش سلماس که مسیحی‌اند بقیه مسلمان می‌باشند. محصولات عمده شهرستان خوی عبارت است از: غلات و حبوبات و توتون و سیوه از قبیل زردآلو و پنبه و محصولات دامی. راهها: شهرستان خوی دارای راه شوسه به ارومیه و ماکو و مرند و جلفا و راه نیمه شوسه به سیه‌چشمه و پیراحمد کندی مرز ترکیه و همچنین دارای راه ارابه‌رو به قراء بزرگ است ولی اغلب راههای دههای آن مالرو می‌باشد.

معادن خوی عبارتند از: نمک و زغال سنگ و طلا که فقط از معدن نمک آن فعلاً استفاده می‌شود و بصورت مال‌التجاره بعنوان نمک خوی در تمام شهرستانهای مجاور بفروش میرسد و همچنین معادن نفت و گوگرد و آهن و مس و سرب بدانجا وجود دارد و چشمه‌های آب گرم و معدنی آن نیز معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خوی. [خَی] (لِخ) نام یکی از بخشهای سه گانه شهرستان خوی است که در حومه شهر قرار دارد.

موقعیت جغرافیایی این بخش متغیر می‌باشد قسمتی از دهستانهای اوواغلی و فرورق و رهال جلگه‌ای و بقیه کوهستانی است بخش حومه از شمال به قره ضیاءالدین و شهرستان ماکو و از جنوب بخش سلماس و از خاور بشهرستان مرند و از باختر بمرز ترکیه محدود است. هوای آن دو قسم است قسمتهای کوهستانی و مرزی سردسیر و قسمتهای داخلی و جلگه‌ای معتدل و مالاریایی است بخش از هفت دهستان بشرح زیر بوجود آمده: اوواغلی، ولدیان، رهال، قطور، فرورق، سکمن، آند. از ۲۱۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است. قراء مهم آن: اوواغلی، ولدیان، رهال، قطور، فرورق، آند و زورآباد است. محصولات عمده این بخش عبارتند از: غلات و زردآلو و توتون و پنبه و برنج و حبوبات. شغل اهالی در بخشهای کشاورزی زراعت و در کوهستانها گلهداری است ولی در همه دهها اغنام و احشام نگاهداری میشود. صادرات این بخش زردآلو و پنبه و روغن و حبوبات و غلات و پشم و توتون است و راههای عمده آن راه شوسه ارومیه ماکو خوی مرند به جلفاست و راه نیمه شوسه خوی به سیه‌چشمه و پیراحمد کندی و مرز ترکیه می‌باشد و علاوه بر این راهها دارای راههای ارابه‌رو به قراء بزرگ نیز هست بخش حومه ۱۰ دبستان دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
خوی. [خَی] (لِخ) شهر خوی یکی از شهرهای استان آذربایجان غربی کشور است که در ۵۷۷ هزارگزی شمال باختری تهران و ۱۴۹ هزارگزی شمال باختری تبریز و ۱۹۴ هزارگزی شمال ارومیه قرار دارد با مختصات جغرافیایی زیر: طول ۴۴ درجه و ۵۸ دقیقه و عرض ۳۸ درجه و ۲۳ دقیقه و ارتفاع ۱۰۴۰ متر از سطح دریا. اختلاف ساعت آن با طهران ۲۵ دقیقه و ۳۴ ثانیه است یعنی ساعت ۱۲ ظهر خوی ساعت ۱۲ و ۲۵ دقیقه و ۳۴ ثانیه تهران می‌باشد. هوای شهر خوی در تابستان نسبت به شهرهای دیگر آذربایجان گرمتر و در زمستان معتدلتر است. آنرا در قدیم دارالمؤمنین می‌نامیدند. شهر خوی از قدیمترین شهرهای ایران است و در دوران صفویان که قوای عثمانی بر آذربایجان مستولی شد این شهر به کلی ویران گردید و در زمان سلطنت نادرشاه افشار چون عساکر عثمانی مغلوب شدند شهر خوی مجدداً بدست امسرای ایلی دنیلی آبادان شد و مخصوصاً در دوره امیرسعید شهید احمدخان دنیلی رو به آبادی و عمران گذاشت. لفظ خوی در تاریخ ظاهراً از قرن ششم میلادی بیان آمده است ولی در زمان صفویه که ایرانیان و عثمانیان با یکدیگر سرسبز داشتند اهمیت این شهر بیشتر شد چنانکه جنگ چالدران مابین شاه اسماعیل و سلطان سلیم‌خان در ۷۰ هزارگزی این شهر اتفاق افتاد. هم‌مرزی این شهرستان با کشور روسیه از طرف شمال خاوری به اهمیت آن افزوده است و موقعیت سیاسی آن به زمان فتحعلی شاه موجب شد که برانهمایی ژنرال گاردان حصار مستحکمی دور شهر بنا نهادند که ضخامت دیوار آن از ۳ الی ۴ متر دورادور شهر را احاطه کرده بود و فعلاً آثار خرابه‌های آن باقی است. شهر خوی بوسیله دورله شوسه یکی از قصبه جلفا بکشور شوروی دیگری از بازرگان بکشور ترکیه مربوط است. آب مشروب این شهر از چشمه خوش‌بلاغ است و در این اواخر لوله‌کشی آب نیز شده است مهمترین خیابانهای این شهر: یکی خیابانهای شرقی و غربی است که از غرب به قصبه سیه‌چشمه و از شرق به مرند منتهی می‌گردد و دیگری خیابان جنوبی و شمالی است که از شمال به ماکو و از جنوب به سلماس و ارومیه منتهی می‌شود. در آنجا دو میدان بزرگ و حدود هزار و پانصد باب دکان و مغازه و پنجاه کاروانسرا و ۱۵ حمام و سه

۱- مرحوم دهخدا آورده‌اند: لقب این شهر دارالصفاست.

نظامی (از آندراج).

خوی بیاوردن. [خَوِئِ / خَوِئِ / خَوِئِ / خَوِئِ] (مص مرکب) عراق. (تاج المصداق بیهقی). عرق کردن. (یادداشت مؤلف).

خویت. [خُ و] [اخ] دهمی است از بخش زردند شهرستان کرمان. واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب زردند و ۵ هزارگزی راه مالرو زردند به رفسنجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خوی تاختن. [خَوِئِ / خَوِئِ / خَوِئِ / خَوِئِ] (مص مرکب) عرق سرازیر شدن. عرق بسیار از آدمی جاری شدن:

زبس خوی کز سر و رویش همی تاخت

تنش گفتی ز تاب خشم بگداخت.

(ویس و رامین).

خویث. [خُ و] [اخ] شهری است به دیوار بکر. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

خوی چکان. [خَوِئِ / خَوِئِ / خَوِئِ / خَوِئِ] (نف مرکب، ق مرکب) عرق ریزان:

ای پیکر منور محروم خوی چکان

ثعبان آتشین دم و روئینه استخوان.

خواجوی کرمانی.

خوی چین. [خَوِئِ / خَوِئِ / خَوِئِ / خَوِئِ] (مرکب) قمیسی یا کت‌های که زیر پیراهن و قبا

و مانند آن پوشند و آنرا خوی خورد گویند. (آندراج). عرق گیر در انسان و میسرشته در اسب. (یادداشت مؤلف). خوی خورد. لباس چسبیده بپدن مانند پیراهن. [ازیر جامه. (ناظم الاطباء).

خویخیه. [خُ وئ] [ع] (ا) سختی. بلا. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوی خورد. [خَوِئِ / خَوِئِ / خَوِئِ / خَوِئِ] خور / خُر] (مرکب) عرق گیر. خوی چین. (ناظم الاطباء). رجوع به خوی چین شود.

خوی خوره. [خَوِئِ / خَوِئِ / خَوِئِ / خَوِئِ] خُ ز / و] (مرکب) عرق گیر. خوی خورد. خوی چین. (ناظم الاطباء). رجوع به خوی چین شود. [ازین پوش. [ارکاب پوش. (ناظم الاطباء).

خویید. [خَوِئِ / خَوِئِ] (ا) گندم و جوی را

۱- در فرهنگ ناظم الاطباء این کلمه [خُ / خُ وید] و [خُ ئ] ضبط شده است. در حاشیه برهان قاطع آمده است: تلفظ درست این کلمه «خید» است یعنی مثل آنکه او نداشته باشد و دلیل آن بیت معروف کسایی مروری است (شاعر قرن چهارم):

بگشای چشم و زرف نگه کن بشنبلید
تابان بسان گوهر اندر میان خویید.

و نیز بیت معروف سعدی در گلستان در نسخ معتبر:

هر که مزروع خود بخورد به خویید

شاخنات بخش در میان شهرستان بیرجند. واقع در ۶۱ هزارگزی شمال باختری در میان و ۶ هزارگزی باختر عمومی درج. این ده کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوی آلود. [خَوِئِ / خَوِئِ / خَوِئِ / خَوِئِ] (نصف مرکب) عرق آلود. خیس از عرق. عرقدار. خوی آلود. (یادداشت مؤلف).

خوی آلوده. [خَوِئِ / خَوِئِ / خَوِئِ / خَوِئِ] د] (نصف مرکب) عرق آلوده. خیس از عرق. خوی آلود. (یادداشت مؤلف):

یکی مغفر خسروی بر سرش

خوی آلوده بیر بیان در برش. فردوسی.

خوی آور. [خَوِئِ / خَوِئِ / خَوِئِ / خَوِئِ] (نف مرکب) عرق آور. مُتَوَّق. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف): هش: اسب بسیار خوی آور. (منتهی الارب).

خوی آوردن. [خَوِئِ / خَوِئِ / خَوِئِ / خَوِئِ] و د] (مص مرکب) عرق کردن. عرق کنانیدن. (ناظم الاطباء). ادرار عرق. (یادداشت بخط مؤلف). [به عرق کردن داشتن.

— خوی آوردن تب: تبی که به عرق کردن رسیده باشد. عرق کردن در تب. (یادداشت بخط مؤلف). تملل. (منتهی الارب). [شرمسار کردن. (ناظم الاطباء).

خویاء. [خُ و] [ع] (ا) گشادگی میان پستان و شرم چارپایان است. خَوِئِ. خَوِئِ. [اطعام زجه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خَوِئِ. کاجی.

خوی از بغل روان شدن. [خَوِئِ / خَوِئِ / خَوِئِ / خَوِئِ] خَوِئِ / خَوِئِ / خَوِئِ / خَوِئِ] (مص مرکب) شرمینیه شدن. [کنایه از محنت و مشقت کشیدن. (برهان قاطع).

خوی باز کردن. [ک د] (مص مرکب) ترک عادت کردن. (یادداشت مؤلف):

طریق مرد عزلتجوی کن ساز

اگر مردی ز مردم خوی کن باز.

اسرارنامه عطار.

عمری که بصد هزار جان ارزانی

می باز کند خوی ز ما تا دانی. عطار.

خوی بر. [خَوِئِ / خَوِئِ / خَوِئِ / خَوِئِ] (نف مرکب) عرق بر. دارویی که خوی باز دارد. (یادداشت مؤلف).

خوی بر آوردن. [خَوِئِ / خَوِئِ / خَوِئِ / خَوِئِ] خَوِئِ ب و د] (مص مرکب) خوی آوردن. عرق کردن. (یادداشت مؤلف). [عرق کنانیدن. [شرمسار کردن. (ناظم الاطباء). خجل گردانیدن. (از آندراج):

فروزنده گردیم چون گل بیعی

بر آن کوزه از گل برآریم خوی.

باب گساراز و ۳ باب دبیرستان و ۳۳۰ بناوت دبستان وجود دارد. در خوی شیعات دواتر دولتی و مرکز تیپ و بیمارستان ۴۰ تختخوابی و کارخانه برق موجود است و اینیه قدیمه شهر عبارتند از: ۱- مسجد خان و آن یکی از آثار تاریخی شهر خوی است و این مسجد با مدرسه آن بدست احمدخان دنیلی برای شیخ الاسلام حاجی میرزا حسن ساخته شده است. ۲- مناره شمس الملک، آن در قدیم دو مناره با گنبدی از طلا بوده که بروی قبر مرحوم شمس الملک قرار داشته است ولی امروز بر اثر حوادث خراب گردیده و فعلاً مناره معروف کله آهو که از پای تا سر کله آهو است باقی و از آثار دیدنی و قدیمی شهرستان می باشد. ۳- مسجد مطلب خان که در وسط شهر بشکل نیمه تمام موجود است و تقریباً از صد سال پیش بوسیله یکی از حکمفرمایان وقت (از دنیلی ها) با هزینه مطلب خان به بلندی ۲۵ متر بنا شده. ۴- پل خاتون هم از آثار تاریخی بشمار میرود و در روی رودخانه قطور کشیده شده و در سه هزارگزی جنوب شهر قرار دارد. موقعیت اقتصادی خوی: از زمان قدیم این شهر مورد توجه بوده و تقریباً راه ابریشم معروف آذربایجان و ترکستان و شهرهای آباد و پرنمتم چین به اروپا از این شهر می گذشته است و بعدها پس از کشف راه دریایی هندوستان و چین از اهمیت تجارتی آن کاسته شد اما بعلت همسایگی از ناحیه شمال و باختر به دو دولت ترکیه و روسیه تجارت آن تا قبل از جنگ بین المللی اول اهمیت داشت ولی پس از آن جنگ با بسته شدن راههای مزبور تجارت این شهرستان نیز صدمه بسیار دید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). شهرکی است خرم [از حدود آذربایجان] با نعمت و مردم و خواسته و بازرگانان بسیار و از وی زیلوهای قالی و غیره و شلوار بند و چوب بسیار خیزد. (حدود العالم):

این ز خوی حا کمی ملک عصمت

وان زری عالمی فلک مقدار. خاقانی.

روی این در ری آفتاب اشراق

خوی او در خوی اورمزد آثار. خاقانی.

نام خوی زین چو زری تازه

کاری زان چو نقد خوی بسیار. خاقانی.

حکم حق رانش چون قاضی خوی

نطق و دستانش چون خان مرند. خاقانی.

خوی شهری است از اعمال آذربایجان و آن قبله‌های است پرنمتم و میوه (از معجم البلدان). و نیز رجوع به نزهة القلوب (ج اروپا مقاله ۳ ص ۸۵) شود.

خوی. [خَوِئِ] [اخ] دهی است از دهستان

گویند که سبز شده باشد لیکن نخوشه آن هنوز نرسیده باشد. (برهان قاطع). نارسیده علف و غیره. قصیل. (مهذب الاسماء). گندم و جو خوشه نبسته. خید. (منتهی الارب): عطاط باد چو باران دل موافق خویده نهبب آتش و جان مخالفان پده باد.

شهد بلخی. از باد روی خویده چو آست موج وز قوس پشت ابر چو جرخ است رنگ رنگ: خسروانی.

لاله بفتح جار برکشید همه روی وز حسد خویده برکشید سر از خویده.

کسانی. جهان سبز گردد سراسر ز خویده بهامون سرایده باید کشید. فردوسی.

وز آنجا سوی روشنایی رسید زمین پرنیان دید یکسر ز خویده. فردوسی.

همه باغ و آب و همه کشت و خویده همه دشت پر لاله و شنبلید. فردوسی.

هوا پر ز ابر و زمین پر ز خویده جهانی پر از لاله و شنبلید. فردوسی.

تا خویده نباشد برنگ لاله تا خار نباشد بیوی خیرو. فرخی.

پاز جهان گشت چو خرم بهشت خویده دمید از دو بنا گوش مشت. منوچهری.

وان قطره باران که برافتد ز بر خویده چون قطره سیماب است افتاده بزنگار. منوچهری.

نوبهار از خویده گل آراست گیتی رنگ رنگ ارغوانی گشت خاک و پرنیانی گشت سنگ. منوچهری.

هر کجا که سنگلاخی و یا خارستانی باشد لشکرگاه آنجا باشد و این قوم بر خویده و غله فرود آیند. (تاریخ بهیمنی).

چه نرگس چه نوارغوانی و خویده چه شببو چه نیلوفر و شنبلید.

اسدی (گرشاسبنامه). همیشه تا نبود سرخ خویده چون گلنار همیشه تا نبود سبز لاله چون مرغست.

(از لغت نامه اسدی). بر سرم گیتی جو کشت و بر آورد خویده بی گمان بدرد ا کنونش که شد زرد جوم. ناصر خسرو.

به یکی خویدهزار جو بگذشت خویده را بر آب داده بودند. (نوروزنامه خیام). جودانه مبارک است و خویدهش بیگانه موبد موبدان پیش خیام). از مردمان بیگانه موبد موبدان پیش

ملک آمدی با جام زرین بر می و انگشتری و درمی و دیناری خسروانی و یک دسته خویده سبز رسته. (نوروزنامه خیام).

ز خویده سبز نگرده دگر سروی گوزن ز لاله سرخ نگرده همی سرین غزال. ارقی.

رهی خوش است ولیکن ز جهل خواجه همی خوشی نیابد از او همچنانکه خاد از خویده. سنائی.

این عجب نیست بسی کز اثر لاله و خویده گفتی آهو بره میناسم و بیجاده لب است. انوری.

حضرت انجمنه او بخویده نوبهار و مستقار او بلبل آبدار مانند بود. (سندبادنامه ص ۹۹).

هر که مزروع خود بخورد بخویده وقت خرمنش خوشه باید چید. سعدی.

چمد تا جوانست و سرسبز خویده شکسته شود چون بزردی رسید. سعدی.

بره در پیش همچنان می دوید که خود خورده بود از کف او خویده^۲. سعدی.

اگرچه قافیه یابد خلل ولی به مثل جوگل نباشد در باغ هم خوش است خویده^۴. قاتانی.

— بخویده کردن؛ بقصیل بستن. تردان بجاریان. بعلف بستن؛ و امیر خلف آن شب رفته بود و شبانگه آنجا اسبان بخویده کرده بود. (تاریخ سیستان).

||کشت زار. غله زار. (ناظم الاطباء): رویش میان حله سبز اندرون پدید چون لاله برگ تازه شکفته میان خویده. عماره مروزی.

آهو مر جفت را بغالد بر خویده عاشق معشوق را بیاغ بغالدی. عماره مروزی.

لگام از سر اسب برداشت خوار رها کرد بر خویده و بر کشت زار. فردوسی.

چرا اسب در خویده بگذاشتی بر رنج نابرده برداشتی. فردوسی.

خویده. [خ] [ایخ] دهسی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، واقع در هشت هزار و پانصدگزی شمال باختری فیروزآباد و کنار راه شوسه شیراز به فیروزآباد، این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۳۰۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه فیروزآباد و محصول آن غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی جاسیم و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خویدهجان. [خ] [ایخ] دهسی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، واقع در ۸ هزار و پانصدگزی جنوب باختری فیروزآباد و دو هزارگزی راه مارو و عمومی. این دهکده در جلگه واقع شده. با آب و هوای معتدل. آب آن از رودخانه فیروزآباد و محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی گلیم و جاسیم بافی و راه مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خوی دره. [خ د] (ا مرکب) بیماری در انگستان که بتازی داحس گویند. (ناظم الاطباء). نام مرضی است و آن چنان باشد که اطراف انگشت پخته شود و چرک کند و گاهی باشد که ناخن بیفتد و آنرا در عربی داحس گویند. (برهان قاطع). گوشه ناخن خواره. درد ناخن. کزدمه. عقربک. کزدمک. میشک. (یادداشت مؤلف).

خویده زار. [خویده / خید] (ا مرکب) کشت زار. گندم و جوزار نارسیده و سبزه شیدم که روزی هرمز پدر خسرو بر یکی خویدهزار جو بگذشت خویده را آب داده بودند. (نوروزنامه منسوب به خیام).

خویدهع. [خ و د] [ع] (ا گستگی پی ساق شتر از نخستن. منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خویدهک. [خ و د] [ع] (ا قسمی از خربزه. ناظم الاطباء). نوعی از خربزه خوب. (آندراج):

از خربزه آنچه هست بی شک در تفت شود به از خویدهک.

تأثیر (از آندراج).

خویدهک. [خ د] [ایخ] دهسی است از دهستان حومه بخش مهریز شهرستان یزد. واقع در ۱۸ هزارگزی خاور مهریز، این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۱۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی زنان کرباس بافی است راه ماشین رو و دبستان و زیارتگاه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خویدهن. [خ و د] [ع] (مص) نشخوار کردن. (ناظم الاطباء). [افروختن غله ای که هنوز در خوشه باشد. (ناظم الاطباء).

خویوه. [خ] [ایخ] قریه ای است به یزد. (یادداشت مؤلف).

خویوران. [خ] [ایخ] دهسی است جزیره ای در دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان یزد.

→ وقت خرمنش خوشه باید چید. ولی در متن برهان تلفظ آن با فتح اول یا با کسر اول و نیز با تانی معدوله ضبط شده است.

۱- در حاشیه برهان قاطع آمده: معنی این کلمه بر خلاف آنچه در پای صحایف گلستان نوشته اند «نارس و قصیل» نیست و اصلاً این کلمه حالت صفتی ندارد و اسم است و به معنی کشت زاریست که هنوز سبز نشده یعنی موقع درودن آن نرسیده. (سعید نفیسی. درباره چند لغت فارسی. یادنامه پورداود ج ۱ ص ۲۱۷ و رک. تعلیقات نوروزنامه ص ۹۲-۹۳).

۲- شاهد تلفظ خویده [خ و ی].

۳- شاهد تلفظ خویده [خ و ی].

۴- شاهد تلفظ خویده [خ و ی].

قزوین. واقع در سی هزارگزی شمال باختری بوئین و پانزده هزارگزی راه عمومی. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای سردسیر آب آن از قنات و رودخانه خرورد و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خویرد. [خُ رَ] [خ] دهی است از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه واقع در چهل هزارگزی شمال باختری رود و نه هزارگزی شمال سلامی. این دهکده در دامنه کوه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۲۶۶ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و زیره و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خویریزان. [خوئِ / خئی / خئی / خئی] (ق مرکب) عرق‌ریزان. (یادداشت مؤلف).

خویرزا. [خوئِ / خئی / خئی / خئی] (نم مرکب) مُعَرَّق. (یادداشت مؤلف).

خویرزده. [خوئِ / خئی / خئی / خئی] [د] (نم مرکب) عرق‌کرده. (ناظم الاطباء). عرق‌آلوده. (آندراج). خوی‌کرده:

در چشمش آب نی و رخ از شرم خوی‌زده بادام خشک خوشتر و گل تر نکو تر است. خاقانی.

میرسد خوی‌زده آن خنجر سیراب بکف عاشق دل‌شده گو از دل و جان دست بشو. اشرف (از آندراج).

خویرزندان. [خُ وَرَ] [خ] این نام را «خویرزندان» و «خویرزندان» و «خویرزندان» و «خویرزندان» ذکر کرده‌اند و آن لقب والد امام ابی‌بکر و بعضی گفته‌اند ابوعبدالله محمدبن احمدبن عبدالله مالکی اصولی تلمیذ ابهری بصری است که بحدود چهار صد هجری وفات یافته است. (یادداشت مؤلف).

خویرس. [خ] (خ) قسریه‌ای است پنج فرسنگی مشرقی ده روم به فارس. (فارس‌نامه ناصری).

خویرس. [خُ رَ] [خ] دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش شوش شهرستان دزفول. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب شوش و ۶ هزارگزی باختری راه اهواز به دزفول. این دهکده در دشت قرار دارد با آب و هوای مناطق گرمسیری. آب آن از رودخانه دز و محصول آن غلات و برنج و کنجد. شغل اهالی زراعت و راه مالرو و در تابستان می‌توان اتمیبل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۶).

خویرسه. [خُ سَ] [خ] دهی است جزء دهستان چهاردانگه بخش هوراند شهرستان اهر. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال هوراند و ۲۷

هزارگزی شوسه اهر به کلپیر. این دهکده کوهستانی است با آب و هوای معتدل و مایل بگرمی و ۱۶۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و گگرد و توتون. شغل اهالی زراعت و گلهداری و از صنایع دستی گلیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خویرسه. [خُ سَ / سِ] [خ] (خ) مناقشه. مسباحته. (از آندراج) (از انجمن آرای ناصری) (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء): ابوعبدالله خفیف را با موسی بن عمران جبرفتی خویرسه افتاد. (از نفعات الانس جامی از انجمن آرای ناصری).

خویش. [خوی / خئی] [خ] قلبه و آن چوبی است که گاوآهن را بدان محکم سازند و زمین را شیار کنند و بعضی گاوآهن را گفته. (از برهان قاطع). خش. (از برهان قاطع). رجوع به خیش شود.

خویش. [خوی] (ضمیر) خود. خوداو. شخص. خویشتن. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع). در غیاب اللغات بتقل از بهار عجم آمده است که خویش مرادف خود مگر قدری تفاوت است چرا که لفظ خود فاعل و فعل تشبیه او واقع میشود بخلاف خویش زیرا که می‌گویند خود میکند و نمی‌گویند که خویش می‌کند و خویش مضاف الیه واقع میشود؛ در آندراج آمده است که خویش اکثر ضمیر مفعول و مضاف‌الیه یا مدخول حروف می‌باشد و گاهی ضمیر فاعل هم واقع میشود لیکن در عرف حال در معنی خود و خویش تفاوت است چرا که خود فاعل فعل و مبتداء واقع میشود بخلاف خویش زیرا که نمی‌گویند خویش می‌کند بمعنی خود و این قاعده در نظر مؤلف کلیه می‌نماید مگر آنکه اقل قلیل در این معنی است بخلاف این یافت شود. رجوع به خود شود:

ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش آتشکده دارم سد و بر هر مژه‌ای زی. رودکی.

توشه جان خویش از او بردار پیش کایدت مرگ پای آگیش. رودکی. زمانه اسپ و تو رایض به رای خویشت تاز زمانه گوی و تو چوگان به رای خویشت باز. رودکی (از ترجمان البلاغه).

با خردمند بیوفا بودی اینخت خویشتن خویش را بکوش تو یک لخت. رودکی.

نکوگفت مزدور با آن خدیش مکن بد بکس گر نخواهی بخویش. رودکی. زدن مرد رایتج بر نار خویش به از بازگشتن ز گفتار خویش. بوشکوربلخی.

چنان اندیشد او از دشمن خویش که باز تیزچنگال از کرا کا. دقیقی.

باز پدواز خویش باز شویم چون دده بازجنبد از پدواز. آغاچی.

تهمتن فرامرز را پیش خواند به نزدیکی خویش او را نشاند. فردوسی.

کسی کو خرد را ندارد ز پیش دلش گردد از کرده خویش ریش. فردوسی.

وزان پس چو جنبده آمد پدید همه رستی زیر خویش آورد. فردوسی.

بلشکرگه خویش گشتند باز سپه یکسر از خواسته بی نیاز. فردوسی.

عهد و میثاق باز تازه کنیم از سحرگاه تا بوقت نماز

گوی‌برخ کس منگر جز برخ من ای ترک چنین شیفته خویش چرایی. منوچهری.

دشمن خویشیم هر دو دوستار انجمن. منوچهری.

رزیان تاختی کرد بشهر از رز خویش. منوچهری.

بفروز و بسوز پیش خویش امشب چندانکه توان ز عود و از چندن. عسجدی.

خواجه بر آن خط خویش نبشت. (تاریخ بیهقی). آنچه پروی من رسید در عمر خویش یاد ندارم. (تاریخ بیهقی). چون خداوند بلفظ عالی خویش امیدهای خوب کرد...

فرمان عالی را ناچار پیش رفت. (تاریخ بیهقی). خداوند بس شونده است و هر کسی زهره آن دارد که نه به اندازه و پایگاه خویش باری سخن گوید. (تاریخ بیهقی).

بسنده نکردم به بتکوب خویش. خجسته سرخسی (از فرهنگ اسدی نخبوانی).

خوار کند صحبت نادان ترا همچو فرومایه تن خوار خویش. ناصر خسرو.

ای متحیر شده در کار خویش راست بنه بر خط پرگار خویش. ناصر خسرو.

چون آن دوراندیش بخانه رسید در دست خویش از آن گنج جز حسرت و ندامت ندید. (کلیله و دمنه). با خود گفت اگر نقل این بذات خویش تکفل کنم عمری دراز در آن بشود. (کلیله و دمنه). و عاقل باید که در فاتحت کارها نهایت اغراض خویش پیش چشم دارد. (کلیله و دمنه).

زان چه به باشد که گردد یار خویش و خویش یار. سوزنی.

آفتاب این چنین بود که تویی آشکار و نهان ز تابش خویش. انوری.

ای نهان گشته در بزرگی خویش

وز بزرگان به کبریا در پیش. انوری.
نیابت خویش به... صواب رای سلطان با
بونصر منصورین... که خویش او بود. (ترجمه
تاریخ یمنی).

دارم از مملکت فروزی خویش
هر کسی را برات روزی خویش. نظامی.
یکی پیر درویش در خاک کیش
چه خوش گفت با همسر زشت خویش.
سعدی (بوستان).

کوته نظران را نبود جز غم خویش
صاحب نظران را غم بیگانه و خویش.
سعدی (مفردات).

ترا با حق آن آشنایی دهد
که از دست خویشت رهایی دهد.
سعدی (بوستان).

تو به آرام دل خویش رسیدی سعدی
می خور و غم مخور از شمت بیگانه و خویش.
سعدی (طیبات).

چنان شرم دار از خداوند خویش
که شرمت ز بیگانگان است و خویش.
سعدی (بوستان).

مرا ز نان جو خویش چهره کاهی به
که از شراب حریفان سفله گلناری. سعدی.
گرت چشم خدایی بیخشد
نبینی هیچ کس عاجز تر از خویش.

سعدی (گلستان).
هر کسی و کار خویش و هر دلی و یار خویش.
شیخ ابو عبدالله محمد بن خفیف شیرازی. (از
تاریخ گزیده).

گرد نام پدر چه می گردی
پدر خویش باش اگر مردی. اوحدی.
- خویش یا خویشتن بر چیزی زدن:
دستش بداخ عشق همان دور از آتش است
پروانه ای که خویش نزد بر چراغ ما.

شیخ العارفين (از آندراج).
|| (||) خودمانی. محرم. صمیمی. (یادداشت
بخط مؤلف):

یکی دختر ماهر چاچ بود
به بالای سرو و به رخ عاج بود
بسان یکی بنده بر پیش اوی
به هر جا که رفتی بدی خویش اوی.

فردوسی.
|| وجود هستی. (از برهان قاطع) (ناظم
الاطباء). ذات. نفس. (یادداشت مؤلف):

خویش من واله که بهر خویش تو
هر نفس خواهد که میرد پیش تو. مولوی.
- از خویش بردن؛ از خود بردن. منشی علی
کردن. از خود بیخود ساختن:

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم. حافظ.
- از خویش برون آمدن؛ ترک نفس کردن:
دم خوش بابت از خویش برون آی جو گل

کز بی یک دم خوش پوست بر او زندان است.
انیر اومانی.
شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند.
حافظ.

اگر از خویش برون آمده ای چون مردان
باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا.
صائب.
- با خویش آمدن؛ بخویش آمدن. افاقه و
بهوش آمدن:

من در آن بیخود شدم تا دیرگه
چونکه با خویش آمدم من از و له. مولوی.
- بیخویش؛ بیخود. از هوش رفته:
از سر بی خویش و غایت ترس گفت.
(اسرارالوحید).

مانده آن همه گرو در پیش او
خون روان شد از دل بیخویش او. مولوی.
- خویش کام؛ خودخواه:
تهمت منم پور دستان سام
سر سرکشان رستم خویش کام. فردوسی.

بدادش بدان جادوی خویش کام
کجا نام خواست از هزارانش نام. فردوسی.
دگر آنکه دادی ز قصر پیام
مرا خواندی بددل و خویش کام. فردوسی.

- ابر مراد. بکام.
|| قوم و خویشاوند. (برهان قاطع) (از ناظم
الاطباء). ترب. قریب. از اقوام. از متعلقان. از
بستگان. رکن. حمیم. مقابل بیگانه. (یادداشت
مؤلف):

خویش بیگانه گردد از بی دیش
خواهی آن روز مزد کمتر دیش. رودکی.
همان مادرت خویش گریوزست
از این سو و آن سو ترا پرورست. فردوسی.

بیا بایین و جان همه پیش تست
از توران بتن خویش تست. فردوسی.
بدو گفت گنج و گهر پیش تست
تو گویی سپه سر بسر خویش تست. فردوسی.

بدو گفت من خویش گریوزم
که از مام و از باب بایروزم. فردوسی.
بدین کار گشته ز مازندران
آبا خویش و پیوند و نام آوران. فردوسی.

عبدالله بیرون آمد لشکر خویش را بیافت
پراکنده و برگشته و وی را فرو گذاشته مگر
قومی که از اهل و خویش او بودند. (تاریخ
یهقی).

همان خواه بیگانه و خویش را
که خواهی روان و تن خویش را. اسدی.
نیز در این کنج مراکس نبود
خویش و نه همسایه و نه عم و خال.

ناصر خسرو.
یک سال برگزشت که زی تو نیافت بار
خویش تو آن یتیم نه همسایهت آن فقیر.

ناصر خسرو.
و خود با بندویه و بسطام کی هر دو خویش او
بودند... فرات عبره کردند. (فارسنامه ابن
البلخی).

از قبول خدمت تو سرفرازم چون سپهر
خویش گردم با طرب بیگانه گردم با شجن.
سوزنی.

این نه خلق است نور خورشید است
که به بیگانه آن رسد که بخویش. انوری.
رگ گشاده جانم بدست مهر که بندد
که از خواص به دوران نه دوست ماند و نه خویشم.

خاقانی.
سباشی تکین را که خویش و صاحب جیش
او بود با لشکری وافر بخراسان فرستاد.
(ترجمه تاریخ یمنی).

برادر که در بند خویش است نه برادر و نه
خویش است. (گلستان سعدی).
چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قریبی.

سعدی (گلستان).
بوی بغلت میرود از پارس به کیش
همسایه بجان رسید و بیگانه و خویش.
سعدی.

بخویشان دل مردم افزون کشد
که خون عاقبت جانب خون کشد.
امیر خسرو دهلوی.

چو دولت خواهد آمد بنده ای را
همه بیگانگانش خویش گردند. ابن یمن.
خویش بد را زبان میر بیاس
دشمن خانگیست زو بهراس. اوحدی.

بهد تو بزگشت با گرگ خویش.
(از شرفنامه منیری).
- امثال:

اول خویش سپس درویش، نظری: چراغی که
بخانه رواست بمسجد حرام است.
خویش است که در پی شکست خویش است.
نظری: آفت طاووس آمد پر او.

|| (ص) خوب. نیک. (از برهان قاطع).
خویشان. [خوی / خسی] (||) ج خویش.
اقارب. اقوام. منسوبان. (ناظم الاطباء).
عشیرت. آل. (یادداشت مؤلف):

همی گفت صد مرد گردسوار
ز خویشان شاهی چنین نامدار. فردوسی.
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب
شده سند یکسر چو دریای آب. فردوسی.

بز نزدیک خویشان و فرزند من
بینی همه خویش و پیوند من. فردوسی.
ز پیوند و خویشان میر هیچکس
سیاه آنکه من دادمت یار بس. فردوسی.

نخست برادران... و پس خویشان و اولیاء
حشم را سوگند دادند که تخت ملک را باشد.
(تاریخ یهقی).

خویشاوند. [خوی / خسی وَ] (لجربکج)

کسی که بواسطه نسبت یا از طرف پدر یا از طرف مادر و جز آن بشخص نزدیک باشد. (ناظم الاطباء).^۱ قریب. حمیم. مَحْمَم. أَسْرَه. نیب. (یادداشت بخط مؤلف). قوم. خویش. منسوب: و چون زود بدست نیاید و حاسدان و دشمنان دارد و خویشاوند است. (تاریخ بیهقی). و تو با این سواری چند و با بسطام کی خویشاوند او بود نیک برانید. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۰۱).

رد میراث سخت تر بودی وارثان را ز مرگ خویشاوند. سعدی. تفخیز؛ خواندن خویشاوند را الاقرب فالاقرب. (منتهی الارب).

خویشاوند. [خوی / خوی وَ] (لجرحمیدین طوسی مکنی به ابوسعید. او راست کتاب اربعین. (یادداشت مؤلف).

خویشاوند. [خوی / خسی وَ] (لجرحمیدین قریب حاجب بزرگ محمود غزنوی. رجوع به علی قریب شود.

خویشاوندان. [خوی / خوی وَ] (لجمرکب) ج خویشاوند. (ناظم الاطباء). اقارب. أَسْرَه. حمیم. (یادداشت مؤلف): پسرش عضد قوی تر آمد از پدر و خویشاوندان. (تاریخ بیهقی). بخویشاوندان کم از خویش محتاج بودن مصیبتی عظیم دان. (قابوسنامه). پس شیب گفت ای خویشاوندان من اقرار آرید. (قصص الانبیاء). چون قارون را مال جمع شد از خویشاوندان ببرید. (قصص الانبیاء). در آن عهد کی شیرویه خویشاوندان را می کشت دایه او را بگریزانید. (فارسنامه ابن بلخی). عتره؛ خویشاوندان نزدیک. (دهار).

خویشاوندی. [خوی / خسی وَ] (احامص مرکب) قرابت. نسبت. خویشی. (ناظم الاطباء). قریب. قرابت نسبی. رَجْم. لِحْمَه. نَسَب. (یادداشت مؤلف).

خویش باز. [خوی / خسی] (نف مرکب) کنایه از فانی فی الله. (آندراج): سالار سپاه بی نیازان بیاع متاع خویش بازان.

واله هروی (از آندراج). **خویش بین.** [خوی / خسی] (نف مرکب) متکبر. صاحب نخوت. (یادداشت مؤلف). کنایه از مغرور و متکبر. (آندراج). خویش بین:

گرچه شیری چون روی ره بی دلیل خویش بین و در ضلالتی و ذلیل. مولوی. پرده ز رخ برمگر تا نشوم خودپرست آینه را برمدار تا نشوی خویش بین.

سلمان ساوجی. **خویش پرست.** [خوی / خسی وَ] (نف مرکب) خودپرست. متکبر. خودخواه.

(یادداشت مؤلف):

با چو تو روحانی تعلق خاطر هر که ندارد دواب خویش پرست است. سعدی.

خویشتاب. [خوی / خسی] (لجرحمیدین نام آتشکده خودسوز است و گویند که آن بی مددی همیشه افروخته بودی. (از انجمن آرای ناصری).

خویشتن. [خوی / خسی ت] (ضمیر، ا) خود. خویش. شخص. شخص او. (ناظم الاطباء). ذات خود:

نزد تو آمده بد و آراسته
مگ او را خویشتن پیراسته^۲. رودکی.
مکن خویشتن از ره راست گم. رودکی.
بیاموز تا بد نیایدت روز
چو پروانه مر خویشتن را سوز.

ابوشکور بلخی.
گر کس بودی که زی توام بفکندی
خویشتن اندر نهادمی بفلاخن.

ابوشکور (از فرهنگ اسدی نخبجوانی).
آنکس که بر امیر در مرگ باز کرد
بر خویشتن نگر نتواند فراز کرد.

ابوشکور بلخی.
که یارد داشت با او خویشتن راست
نباید بود مردم را هزا کا.

آن سگ ملعون برفت این سند را از خویشتن
تخم را مانند باشنگ ایدرش بر جای ماند.

منجیک.
ای سند چو استر چه نشینی تو بر استر
چون خویشتی را نکند مرد مسخر.

منجیک.
ای آنکه ترا پیشه پرستیدن مخلوق
چون خویشتی را چه بری بیش پرسته.

کسائی.
یکی روز خورد با خویشتن
ورا را کبیر بود از انجمن.

فردوسی.
بجان و تن خویشتن دار گوش
نگهدار ازین شیرمدان تو هوش.

فردوسی.
که تا برگرام یکی خویشتن
نمایم بدین شاه نیروی تن.

فردوسی.
آبی مگر چو من ز غم عشق زرد گشت
وز شاخ همچو چوک بیاویخت خویشتن.

بهرامی.
بندیان داشت بی پناه و زوار
برد با خویشتن بجمله براه.
سوی رز باید رفتن بصبح
خویشتن کردن مستان و خراب. منوچهری.
چوک ز شاخ درخت خویشتن آویخته
ماغ سیه بر دو بال غالیه آویخته. منوچهری.
گرتنی کوکب چرا پیدا نگردی جز شب
ور نئی عاشق چرا آگری همی بر خویشتن.
منوچهری.

خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان
دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن.

منوچهری.
امیر او را بخویشتن خواند و در آغوش گرفت.
(تاریخ بیهقی). از خویشتن نامه ای نویسد
مصرح بازنمای که از برای وزارت... خوانده
شده است. (تاریخ بیهقی).

خویشتن را چون فریبی چون نهریزی زبد
چون نهی چون خود کنی عصیان پناه بر قضا.
ناصر خسرو.

من می خواهم که در این فرصت خویشتن را
بر شیر عرضه کنم. (کللیله و دمنه). هر که
یاقوت بخویشتن دارد گرانبار نگردد. (کللیله و
دمنه). و هر کار که مانند آن بر خویشتن
نپسندد در حق دیگران روا ندارد. (کللیله و
دمنه). هر که نفسی شریف دارد خویشتن از
محل وضع بمنزلی رفیع می رساند. (کللیله و
دمنه).

نسبت از خویشتن کنم چو گهر
نه چو خاکستم کز آتش زاد.

؟ (از کللیله و دمنه).
صد هزاران دیده بایستی دل ریش مرا
تا به هر یک خویشتن بر خویشتن بگریستی.

خاقانی.
با خویشتن بساز وز کس مزدمی مجوی
کان کو فرشته بود کنون اهرم وش است.

خاقانی.
خویشتن همجنس خاقانی شمارند از سخن.
خاقانی.
و بعد از آن بخویشتن نیز برفت.

؟ (جهانگشای جوینی).
چون یقینت نیست آن باد حسن
تو چرا بر باد دادی خویشتن.

مولوی.
تو چه از ارمغانی آری که بدوستان فرستی
چه از آن به ارمغانی که تو خویشتن بیایی.

سعدی.
همه از دست غیر می نالد
سعدی از دست خویشتن فریاد. سعدی.
که نادان کند حیف بر خویشتن.

سعدی (بوستان).
بدم زلف تو دل مبتلای خویشتن است

۱- در حاشیه برهان قاطع آمده است: با واو مدوله و فتح ششم، پهلوی Vêshâvand از خویش + آوند (پسوند).

۲- صاحب آندراج گوید «مانند خویش و منسوب بخویش چه لفظ آوند برای افاده معنی مانند و نسبت آید و در این صورت لفظ خویش بمعنی خود به معنی کسی که در رشته قریب باشد پس برادران و خویشاوندان در رعایت و پاسداری خاطر مانند نفس خود باشند».

۳- ن: خود تو آماده شدی برخاسته جنگ او را خویشتن آراسته.

بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است.
حافظ.
مرو بخانه ارباب پیمروت دهر
که گنج عاقبت در سرای خویشتن است.
حافظ.
بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع
شبان تیره مرادم فزای خویشتن است. حافظ.
در مقامی که بیاد لب او می نوشند
سفته آنست که باشد خبر از خویشتنش...
حافظ.
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن.
حافظ.
چون بینم ترا ز بیم حود
خویشتن را کلیک سازم زود. مظفری.
- از خویشتن بردن؛ از خود بردن. بیهوش
کردن. از خود بیخود ساختن؛
ترنگ کمانهای بازو شکن
بسی خلق را برده از خویشتن. نظامی.
- از خویشتن پر؛ مغرور. متکبر. خودپسند؛
میزای حکیم آستینهای در
چومی بینی از خویشتن خواجه پر. سعدی.
- از خویشتن بی خبر؛ از خود بی اطلاع.
غیر واقف به حقیقت؛
بسی چون تو گردیدم اندر سفر
بتان دیدم از خویشتن بیخبر. سعدی.
- از خویشتن خبر داشتن؛ از خود باخبر
بودن؛
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق
دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد.
سعدی.
حریف دوست گر از خویشتن خبر دارد
شراب صرف محبت نخورده است تمام.
سعدی.
- از خویشتن ستاندن؛ بیخبر ساختن. بیخود
کردن. مست و مدهوش کردن.
- با خویشتن آمدن؛ بخود آمدن؛
چون با خویشتن آدم بر بالاتر شدم. (مجمل
التواریخ و القصص).
- بخویشتن رفتن؛ در خود فرورفتن. کنایه از
مغرور شدن و بخود غره گشتن؛
هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او
پیش ما نیاورد طاقت حسن روی او.
سعدی.
- بی خویشتن؛ بی خود؛
عقل بیخویشتن از عشق تو دیدن تا چند
خویشتن بیدل و دل بیسر و سامان دیدن.
سعدی.
گر خسته دلی نره زند بر سر کوفی
عیش نتوان گفت که بی خویشتن است آن.
سعدی.
دل بیخویشتن و خاطر شورانگیزش

همچنان یاد کن و تن بحضر باز آمد. سعدی.
عاشق آنست که بیخویشتن از ذوق سماع
پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید. سعدی.
- بیخویشتی؛ بیخودی. مدهوشی؛
مست بیخویشتن از خمر ظلومت و جهول
ستی از عشق نکو باشد و بی خویشتی.
سعدی.
- خویشتن را نگاه داشتن؛ خود را بر کنار
داشتن. (لغت ابوالفضل بهقی).
- اعفاف ورزیدن.
خویشتن آرا. [خسوی / خسی ت] (نف)
مرکب) خود آرا. خود جلوه گر. (یادداشت
مؤلف). خویشتن آرای. رجوع به
خویشتن آرای شود.
خویشتن آراستن. [خوی / خسی ت] (نف)
(مص مرکب) خود آراستن. تَشَوُّفٌ. (تاج
المصادر بهقی).
- خویشتن بر آراستن؛ تصنع. تبرج. (تاج
المصادر بهقی).
خویشتن آرای. [خوی / خسی ت] (نف)
مرکب) خود آرا. خویشتن آرا. (یادداشت
مؤلف)؛
خویشتن آرای مشو چون بهار
تا نکند در تو طمع روزگار. نظامی.
خویشتن بیزار. [خوی / خسی ت] (ص)
مرکب) از خود آزاده و متفر. (ناظم الاطباء)؛
به نکته گیری ناموس روستایی طبع
بلب گزیدن و افسوس خویشتن بیزار.
عرفی (از آندراج).
خویشتن بین. [خسوی / خسی ت] (نف)
مرکب) کسی که خود را بزرگ و مهم داند. (از
ناظم الاطباء). متکبر. مُعْجَبٌ. مُخْتَالٌ. فُخُورٌ.
خودپسند. (یادداشت مؤلف). خودبین؛
خویشتن بین و بت پرست یکست. سنائی.
مقصوم خدای بین شمارش. خاقانی.
مبین در آینه چین ای بت چین
که باشد خویشتن بین خویشتن بین. نظامی.
بزرگان نکردند در خود نگاه
خدایی از خویشتن بین مخواه. سعدی.
خویشتن بینی. [خسوی / خسی ت]
(حامص مرکب) عمل و حالت کسی که خود
را بزرگ و مهم داند. (از ناظم الاطباء). عُجَبٌ.
بزرگ منشی. خودبینی. إِنْسَانِيَّةٌ. منی.
(یادداشت مؤلف)؛
میرود وز خویشتن بینی که هست
در نمی آید بچشمش دیگری. سعدی.
بر این آستان عجز و مسکینیت
به از طاعت و خویشتن بینی. سعدی.
هوله؛ خویشتن بینی. (منتهی الارب).
خویشتن پرست. [خوی / خسی ت] (بَ رَ)
(نف مرکب) خود پرست. متکبر. خودپسند؛

خاقانی را نشای ایراک
خود بینی و خویشتن پرستی. خاقانی.
خویشتن پرستی. [خوی / خسی ت] (بَ رَ)
(حامص مرکب) عمل و حالت
خویشتن پرست. خود پسندی. خود پرستی.
تکبر. فخر. خود خواهی. (یادداشت مؤلف)؛
از سر صدق شد خدای پرست
داشت از خویشتن پرستی دست. نظامی.
خویشتن پرستیدن. [خوی / خسی ت]
بَ رَ دَ] (مص مرکب) خود پرستیدن.
خود خواه بودن. خود پسندی کردن. خود را
پسندیدن؛
تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم.
سعدی (غزلیات).
خویشتن پرور. [خوی / خسی ت] (بَ رَ وَ)
(نف مرکب) تربیت کننده نفس خود.
تعلیم دهنده نفس خود. آتن پرور.
خوش گذران.
خویشتن پروردن. [خوی / خسی ت] (بَ رَ
وَ دَ] (مص مرکب) تربیت نفس. (یادداشت
مؤلف). آتن پروردن. خوش گذرانی کردن.
خویشتن پروری. [خوی / خسی ت] (بَ رَ
وَ] (حامص مرکب) عمل تربیت نفس. آتن
پروری. کنایه از خوشگذرانی. کنایه از تبلی
و بیقیدی.
خویشتن پروریدن. [خوی / خسی ت]
بَ رَ وَ دَ] (مص مرکب) خویشتن پروردن.
تربیت نفس. خود پروردن. خویشتن پروری
کردن. آتن پروردن. خوشگذرانی کردن. تن
پروریدن.
خویشتن پروری کردن. [خوی / خسی ت]
بَ رَ وَ وَ کَ دَ] (مص مرکب) خویشتن
پروردن. تربیت نفس. آتن پروری کردن. تن
پروردن.
خویشتن پسند. [خوی / خسی ت] (بَ سَ)
(نف مرکب) خود پسند. متکبر. خود خواه.
خویشتن پسندی. [خوی / خسی ت] (بَ
سَ] (حامص مرکب) خود پسندی. عمل و
حالت خود پسند. خود خواهی.
خویشتن پسندیدن. [خوی / خسی ت]
بَ سَ دَ] (مص مرکب) خود پسندیدن.
خود خواهی کردن. تکبر.
خویشتن خواه. [خوی / خسی ت] (خَ وَا /
خَا] (نف مرکب) خود خواه. خود پسند. آنکه
خود را برتر از همه انگارد و همه چیز را برای
خود خواهد. متکبر.
خویشتن خواهی. [خوی / خسی ت] (خَ وَا
/ خَا] (حامص مرکب) خود خواهی.
خود پسندی. خود برتر از دیگری انگاری.
تکبر. عجب. فخر. عمل و حالت
خویشتن خواه. عمل و حالت خود خواه.
خویشتن خویش. [خوی / خسی ت] (نَ

خوی / خی [ترکیب اضافی، مرکب] نقش خود؛

با خردمند بی وفا بود این بخت خویشتن خویش را بکوش تو یک لغت. رودکی.

بر خرد خویش بر ستم نتوان کرد خویشتن خویش را دزم نتوان کرد. عنصری. ورچه گرانسنگی با بی خرد خویشتن خویش سبکار کن. ناصر خسرو. - امثال:

خویشتن خویش را بیاب چو مردان. **خویشتن دار.** [خوی / خسی ت] (نف مرکب) خوددار. پردبار. عغیف. عغیفه. پرهیزگار. صورت. (یادداشت مؤلف):

خویشتن دار باش و بی پرخاش هیچکس را مباحش عاشق غاش. رودکی.

مهلِب [بن صفره] اندر سپاه عبدالرحمن بود اما خویشتن دار و بخرد و مردانه کاری بود. (تاریخ سیستان). هرون سخت خردمند است و خویشتن دار. (تاریخ بیهقی). پسرش بخردتر و خویشتن دارتر است و همه خدمتی را شاید. (تاریخ بیهقی). هر مردی که وی تن خود را ضبط نتواند کرد و گردن از را بتواند شکست رواست که وی را مرشد خردمند خویشتن دار گویند. (تاریخ بیهقی). جداهای

بود سرا زنی پارسا و خویشتن دار و قرآن خوان. (تاریخ بیهقی). عبدالله بن طاهر گفتی که علم به ارزانی و نازرانی نباید داد که علم خویشتن دارتر از آنست که با نازرانیان قرار کند. (زین الاخبار گردیزی). گفت آن یکی بسیار خوار بوده است طاقت بی‌نویسی نداشت بسختی هلاک شد وین دگر خویشتن دار بوده است... سلامت بماند. (گلستان). [مرد با احتیاط که خود را از آفات محفوظ دارد. (آندراج). خوددار. [آنکه پیوسته خود را آسوده دارد. تن پرور. فراغت دوست. (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرای ناصری). [آنکه خود را در گفتن سخن حق و حرف خیر معاف دارد. (ناظم الاطباء). آنکه در گفتن سخن حق ملاحظه نماید بگمان زبانی که بدو رسد. (انجمن آرای ناصری):

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست که با خوب و زشت کش کار نیست.

سعدی (بوستان). [الجوج. (ناظم الاطباء). که همه خود را پاید و خود را خواهد؛

نداری جز مراد خویشتن کار نباید بود ازینسان خویشتن دار. نظامی.

خویشتن داری. [خوی / خسی ت] (حامص مرکب) عفاف. زهد. کف نفس. حلم. پردباری. تماک نفس. خودداری از شهوات. پرهیز. پرهیزکاری. تماک نفس. ورع.

(یادداشت مؤلف): و سلام کس ز رفتی و کس را نزدیک خود نگذاشتی و با کسی نیامیختی... و هم برین خویشتن داری و عزّ گذشته شد. (تاریخ بیهقی). چنان آمد [خواجہ بو نصر] که بایست و در دیوان رسالت بماند بخرد و خویشتن داری که داشت. (تاریخ بیهقی). و سخت جوان بود اما بخرد و خویشتن دار و امروز همان خویشتن داری را با قناعت پیش گرفته. (تاریخ بیهقی). ابوطالب ثانی که از اکابر تباہیان بود و یگانه در فضل و ورع و خویشتن داری. (تاریخ بیهقی). و پدرش صلاح الدین المظفر صدری بود بزرگ و محتشم... صفحه ظاهرش بفرزند صلاح و سداد متحلی و صرة سینه اش بنقود دیانت و خویشتن داری متحلی. (المضاف الی بدایع الازمان). ابوالعالی امانی عالم و واعظ و مفتی و مقری بوده و خویشتن داری او ظاهر است. (کتاب القضا).

و آن کزیزک ز ناز و عیاری در ثنا کرد خویشتن داری. نظامی. گرچه زان ترک دید عیاری همچنان کرد خویشتن داری. نظامی. گفتم این گه که نمودن روی جباری بود گفت قدر مردم اندر خویشتن داری بود.

هروی. [امضایقه. دریغ. (یادداشت مؤلف): هرچند که این بنده استغفا نمود و گفت که مرا قابلیت و استعداد این شغل نیست قبول نکرد و عفو فرمود و حمل بر خویشتن داری و تقصیر خدمت کرد. (تاریخ قم). [الجاجت. [حمایت و حراست از خود. (ناظم الاطباء). صیانت نفس. پرهیز از آفات. [احتماء. تحفظ. احتراز. احتراس. (یادداشت مؤلف). [تن پروری. (ناظم الاطباء).

خویشتن ستای. [خوی / خسی ت] (حامص مرکب) تحسین. تمجید و ستایش از خود. (ناظم الاطباء). لاف. (فرهنگ اسدی نخجوانی). صلف.

خویشتن ستای. [خوی / خسی ت] (نف مرکب) معجب. لافزن. خویشتن ستا. خودستا؛ هرچند پاک و پارسا باشی خویشتن ستای مباح. (قابوسنامه). [گیج. (فرهنگ اسدی). **خویشتن سوز.** [خوی / خسی ت] (نف مرکب) خودسوزنده. آنکه خود را سوزاند. سوزنده خویشتن؛ لیلی نه که صبح گیتی افروز

مجنون نه که شمع خویشتن سوز. نظامی (لیلی و مجنون ص ۶۸). میریخت سرشگ دیده تا روز ماندۀ شمع خویشتن سوز. نظامی. که من خود چون چراغم خویشتن سوز.

خویشتن داشتن. [خوی / خسی ت] (نف مرکب) عفاف. زهد. کف نفس. حلم. پردباری. تماک نفس. خودداری از شهوات. پرهیز. پرهیزکاری. تماک نفس. ورع.

(مص مرکب) تماک. (مستهی الارب). تماک نفس. حفظ نفس کردن از سقوط در شهوات و آفات؛ یک روز خواسته یکی از اشکانیان سوی او [اردشیر] آوردند و زر و سیم و غلام و کنیز و در میان آن بردگان اندر دختری بود که هرگز از او نیکوتر کس ندیده بود اردشیر به او عاشق شد پنداشت که از بندگان اشکانیان است و بخویشتن نزدیک کرد او را پرسید که هرگز مرد تو رسیده است گفت نه اردشیر دوشیزگی او بستد از آنکه خویشتن توانست داشتن و او از اردشیر بار گرفت. (ترجمه طبری بلمعی).

خویشتن دار ای جوان زین پیر دهر تات تقرید بندر این پیرزن. ناصر خسرو. خویشتن دار تو کامروز جهان دیوانه ست چندگه منبر و محراب بدیشان پرداز. ناصر خسرو.

خویشتن رائی. [خوی / خسی ت] (حامص مرکب) خودرائی؛ دریغ روز جوانی و عهد برنائی نشاط کودکی و عیش و خویشتن رائی. سعدی.

خویشتن رهان. [خوی / خسی ت] (نف مرکب) خود برکنار دارنده از مناهی. عفاف ورز. باورخ؛

مجنون که مبصر جهان بود شهوت کش و خویشتن رهان بود. نظامی. **خویشتن رهانیدن.** [خوی / خسی ت] (مص مرکب) خود را رهانیدن. خود را خلاص کردن.

خویشتن ستا. [خوی / خسی ت] (نف مرکب) لافزن. خودستا. (یادداشت مؤلف). خویشتن ستای. رجوع به خویشتن ستای شود.

خویشتن ستایی. [خوی / خسی ت] (حامص مرکب) تحسین. تمجید و ستایش از خود. (ناظم الاطباء). لاف. (فرهنگ اسدی نخجوانی). صلف.

خویشتن ستای. [خوی / خسی ت] (نف مرکب) معجب. لافزن. خویشتن ستا. خودستا؛ هرچند پاک و پارسا باشی خویشتن ستای مباح. (قابوسنامه). [گیج. (فرهنگ اسدی).

خویشتن سوز. [خوی / خسی ت] (نف مرکب) خودسوزنده. آنکه خود را سوزاند. سوزنده خویشتن؛

لیلی نه که صبح گیتی افروز مجنون نه که شمع خویشتن سوز. نظامی (لیلی و مجنون ص ۶۸). میریخت سرشگ دیده تا روز ماندۀ شمع خویشتن سوز. نظامی. که من خود چون چراغم خویشتن سوز.

نظامی.
خویشتن سوزی. [خسوی / خسی ت] (حامص مرکب) خودسوزی؛

چند چون شمع مجلس افروزی جلوه سازی و خویشتن سوزی. نظامی.
خویشتن شناس. [خوی / خسی ت ش] (نق مرکب) خودشناس. آنکه حد خود شناسد و از حد خود تجاوز نکند و یگساختی نگسراید. آنکه از حد خود برتر نشود. (یادداشت مؤلف): خویشتن شناسان را از ما درود دهید. (منسوب به انوشیروان).

چتر و رکاب امر عنان نفاذ او. زانگه که در ریاضت گردون توسن است خورشید سرفکنده سر خویشتن شناس مریخ نرم گردن و کیوان فروتن است. انوری. - خویشتن ناشناس؛ آنکه حد خود نداند. آنکه از حد خود تجاوز کند. (یادداشت مؤلف). امیر گبفت در باب این خویشتن ناشناس چه کرده اند. (تاریخ بیقی). [اعراف بخود. واقف بقوای درونی خود. کتابه از آنکه بر اثر تربیت بر خود مسلط است.

خویشتن شناسی. [خوی / خسی ت ش] (حامص مرکب) خودبینی. خودپندگی. تکبر. (ناظم الاطباء). [معرفه النفس. (یادداشت مؤلف): ماده گفست خویشتن شناسی نیکوست. (کلیله و دمنه).

در جدول این خط قیاسی می کوشد بخویشتن شناسی. نظامی. خویشتن شناسی نردبان بام معرفت است. (دیباچه کلیات سعدی). [حالات و عمل شناسنده حد خود و آنکه پا از گلیم خود بیرون نگذارد. و قوف به اندازه خود. و قوف بحدود خود. شناخت ارزش خود. شناخت حدود خود.

خویشتن کام. [خسوی / خسی ت] (ص مرکب) خویش کام. خودکام. رجوع به خویش کام شود.

خویشتن نما. [خوی / خسی ت ن / ن / ن] (نق مرکب) خودنما. پرده برانداز. ذاعیه؛ زن گول سست خویشتن نما و خویشتن آرا. (متهی الارب).

خویشتن نگاه داشتن. [خوی / خسی ت ن ت] (مص مرکب) تمغف. عفاف ورزیدن. پرهیزگاری کردن. پرهیز کردن. [خود را بر کنار داشتن. احتراز. احتراس. صیانت. لغت ابوالفضل بیقی].

خویش دان. [خوی / خسی] (نق مرکب) خودشناس. (یادداشت مؤلف): بعرو اندر بی دیدم جوانان دلبران جهان کشورستانان بیلا همچو سرو جویباری

بچهره همچو باغ نوبهاری
از ایشان شیرمردی خویش دانی است
کجادر هر هنر گویی جهانیت.

(ویس و رامین).

خویش را ساختن. [خوی / خسی ت] (مص مرکب) خودآرایی کردن. (آندردراج). خود را آراستن. تزئین کردن خود؛

این زمان با من نمی سازد و گرنه پیش ازین خویش را می ساخت چون از دور پیدا میشدم. سعیدای اشرف (از آندردراج).

خویش را گرد گرفتن. [خوی / خسی گ] (مص مرکب) خود را جمع کردن؛ قطره آبی که درخواهد شد از ابر بلند گردگیرد خویش را و بس به دریا افکند.

میر خسرو (از آندردراج).

خویش را گم کردن. [خوی / خسی گ] (مص مرکب) مغرور بودن. متکبر بودن. رتبت و حالت خود نشناختن. (آندردراج). پا از حد خود بیرون گذاردن. بحد و اندازه خود واقف نبودن. حد خود ندانستن. بگذشته خود توجه نکردن؛

دیو از شکل سلیمان پای بر مسند گذاشت یافت چون ناهل دولت خویش را گم می کند.

مخلص کاشی (از آندردراج). [مضطرب و سراسیمه شدن. (آندردراج). گنج شدن. دست و پای خود را گم کردن؛

خویش را از بیم چرخ کینه ور گم کرده ام دست و پا چون طفل از دست پدر گم کرده ام. ملا مفید بلخی (از آندردراج).

عجب دوستی یافت از مایه اش از آن خویش را کرد گم سایه اش.

محمد سعید اشرف (از آندردراج).

خویش کار. [خوی / خسی] (ص مرکب) آنکه خود حرکت کند. خودکار. (یادداشت مؤلف). [درستکار. متدین. (از حاشیه برهان قاطع). وظیفه شناس. (یادداشت مؤلف).

[برزیزگر. (برهان قاطع) دهقان. کشتکار. (ناظم الاطباء). خیشکار؛

بسالی ز دینار سصد هزار ببخشد بر مردم خویشکار. فردوسی.

خویش کام. [خوی / خسی] (ص مرکب) خودکام. خودکامه. مستبد. مستبد بالرای. (یادداشت مؤلف). خودپسند. خودسر. (ناظم الاطباء). کله شق؛

کجایانند آن جادوی خویش کام کجاناتم خواست از هزارانش نام. دقیقی.

دگر آنکه دادی ز قیصر پیام

مرا خواندی دو دل و خویش کام. فردوسی.

مرا و را پدر کرد پرویز نام

گهش خواندی خسرو خویش کام. فردوسی.

برین است رایم که دادم پیام

اگر بشنود مهتر خویش کام. فردوسی.

زنان در آفرینش ناتمامند
ازیرا خویش کام و زشت نامند.

(ویس و رامین).

ندانی کو چگونه خویش کام است
ز خوی بد چگونه دیر رام است.

(ویس و رامین).

پس آنگه گفست ویسا خویش کاما
ز بهر دوست گشته زشت ناما
نه جانان را خرد نه دیده را شرم
نه گفشت راستی نه کارت آرم.

(ویس و رامین).

مرا و را گفست شاهانیک ناما

بزرگان کینه جوینا خویش کاما. (ویس و رامین).

جوان هم سبکسر بود خویش کام

سبکسر سبکتر درافتد بدام.

اسدی (گرشاسب نامه).

[خودکام. کامروا؛ امیر ابومنصور عبدالرزاق مردی بود با فر و خویش کام و با هنر و بزرگ منش اندر کامروائی و با دستگاه از پادشاهی. (مقدمه شاهنامه ابومنصور).

پسر بود زو را یکی خویش کام

پدر کرده بودیش گرشاسب نام. فردوسی.

پناهت کیست یا پشتت کدام است

که رایت بس بلند و خویش کام است.

(ویس و رامین).

خویش شناس. [خوی / خسی ن] (نق مرکب) خویشتن ناشناس. آنکه خود را نشناسد. آنکه حد خود نداند. خود ناشناس. آنکه پا از گلیم خود فراتر نهد. آنکه از حد خود تجاوز کند؛

خروشید گریسوز آنگه بدرد

کدای خویش شناس ناپاک مرد. فردوسی.

[متکبر. خودپسند.

خویش نمائی. [خوی / خسی ن / ن / ن] (حامص مرکب) خودنمائی. (آندردراج)؛

عیب از پس صد پرده کند خویش نمائی.

بی پرده شوای شیخ که رسوا نکنندت.

محمد علی نیریزی مفرد (از آندردراج).

خویش و پیوند. [خوی / خسی ش پئی /

پئی و] (ترکیب عطفی). (مرکب) اقوام و نزدیکان. خویش و تبار. افراد خانواده؛

همه خویش و پیوند آفراسیاب

همه دل پر از کین و سر پر شتاب. فردوسی.

خویش و تبار. [خسوی / خسی ش ت] (ترکیب عطفی). (مرکب) قوم و خویش.

منسوبان. نزدیکان. عشیره؛

ز کین و مهرش چون خلق ساعه اندر ملک

همی فزاید خویش و تبار آتش و آب.

۱ - در حاشیه برهان قاطع آمده است: ظاهراً بمعنی مذکور در متن از «خیش» + کار مرکب است.

داران شهرستان فریدن، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب داران و ۴ هزارگزی راه داران به اصفهان. با ۱۱۵۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است و یک باب دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خوی گرو. [گَ] (م مرکب) عادت. (ناظم الاطباء). || طبیعت. || روش. (ناظم الاطباء). || (ص مرکب) معناد. خوگر. (یادداشت بخط مؤلف). مُعاود. خوی‌گر بچیزی. تمرین؛ خوی‌گر ساختن کسی را بچیزی. (منتهی الارب).

خوی‌گر شدن. [گَ شُدَ] (مص مرکب) معناد شدن. (یادداشت مؤلف).

خوی‌گرفتن. [خَوِئَ / خُنَّ / خُنَّ / گَ رَتَ] (مص مرکب) عرق. (تاج المصداقی). عرق کردن؛ سنبش لرزد و گل خوی گیرد آن خوی و لرزه بی‌تب چه خوش است. خاقانی.

خوی‌گرفتن. [گَ رَتَ] (مص مرکب) عادت کردن. معناد شدن. خو گرفتن. (یادداشت مؤلف): اعاده؛ خوی گرفتن بچیزی. (منتهی الارب). || اَتَخَلَّقَ. (یادداشت مؤلف). || انس گرفتن. الفت گرفتن.

خوی‌گرفته. [گَ رَتَ / تَ] (ن مص مرکب) انس گرفته. الفت‌گرفته. عادت کرده. عید. (منتهی الارب).

خوی‌گیر. (نف مرکب) عادت‌گیرنده؛ کجا چون طبع مردم خوی‌گیر است ز هر کس آدمی عادت‌پذیر است. عطار. || الفت‌گیرنده. (یادداشت مؤلف). مصاحب. همدم. هم‌نشین. انیس. (ناظم الاطباء).

خوی‌گیر. [خَوِئَ / خُنَّ / خُنَّ] (نف مرکب) عرق‌گیر. گیرنده عرق. خوی‌چین. || (مرکب) جامه‌ای که بر زیر زین اسب پوشند تا خوی بخود کشد. لبد. قصب. یکاف. یکاف. وکاف. قُرتان. مرشجه. مرشح. ترلیک. نمدزین. (یادداشت مؤلف).

خوی‌گیرساز. [خَوِئَ / خُنَّ / خُنَّ] (نف مرکب) آنکه نمد سازد. آکاف. (منتهی الارب).

خویل. [خَ وَ لَ] (ع | مصغر) مصغر خال. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خویل. [خَ وَ لَ] (اخ) ابو عبدالله تابعی بود. (یادداشت مؤلف).

خویلد. [خَ وَ لَ] (ع | مصغر) مصغر خال. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خویلد. [خَ وَ لَ] (اخ) ابن خالد هذلی مکنی

نفس خود:

کردی از صدق و اعتقاد یقین خویشی خویش را بحق تسلیم. ناصر خسرو. **خویشی.** [خوی / خی] (اخ) خلیل رومی قلنکی موسوم به شیخ محمد. او تعدادی از اشیاء و نظائر این نجم را مرتب کرد و بسال هزار هجری از آن فراغت یافت. (یادداشت مؤلف).

خویص. [خَ] (اخ) خبص که از شهرهای کرمان است. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۱۵). امروز شهداد نامیده میشود.

خویصره. [خَ وَ صِرَ] (ع | مصغر) مصغر خاصه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

— ذوالخویصره یمانی؛ نام مردی صحابی که در مسجد بول کرد. (منتهی الارب).

— ذوالخویصره تسمی؛ لقب خرقوص خارجی. (منتهی الارب).

خویصه. [خَ وَ صَ] (ع | مصغر) تصغیر خاصه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) (از اقرب‌الموارد).

خوی‌کردن. [خَوِئَ / خُنَّ / خُنَّ / کَ دَ] (مص مرکب) عرق کردن. (یادداشت مؤلف). استحمام. (مهذب الاسماء). عَرَقَ. [رشاح. رشح. (منتهی الارب)؛ و باشد که اندر شب یا وقت‌های دیگر خوی کند [سلول] و سبب آن ضعیفی قوه باشد و عاجزی طبیعت از تصرف کردن اندر غذا و تحلل حرارت غریزی. (ذخیره خوارزمشاهی). اغتسال. خوی کردن اسب. نجد. خوی کردن از ماندگی. (از منتهی الارب).

خوی‌کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) عادت کردن. عادت گرفتن. استعاده. (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد) (از تاج العروس) (از خوی‌تعدادت گیرد تا حوادث نفسانی اندر وی اثر نکند. (ذخیره خوارزمشاهی).

بدین سبب پیش از آنکه سفر بیرون شود هر چه داند و گمان برد که او را در راه پیشی خواهد آمد با آن خوی باید کرد. (ذخیره خوارزمشاهی).

خوی‌کرده. [خَوِئَ / خُنَّ / خُنَّ / کَ دَ] (ن مص مرکب) عرق کرده. عرق‌آلوده. (یادداشت مؤلف). مرحوض. (منتهی الارب).

خویگان ارمنه. [أَ مَ نَ] (اخ) دهی است از دهستان گرجی بخش داران شهرستان فریدن. واقع در ۲۵ هزارگزی باختر داران و ۹ هزارگزی جنوب باختر راه دامنه به الیگودرز با ۲۱۳۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات و راه آن فرعی و یک باب دبستان و در حدود ۲۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خویگان پائین. (اخ) دهی است از بخش

ابوالفرج روتی.

خویشی. [خوی / خی] (حامص) قرابت. خویشاوندی. نزدیکی بواسطه نسبت از طرف پدر یا مادر و جز آن. (ناظم الاطباء). عَصَبَت. نسب. قرابت نسبی و سببی. نسب. قرابت زحم. اُدْمَه. زحم. صِلَه. اَل. مقربه. لَحْمَه. پیوند. (یادداشت مؤلف):

بدین خویشی ما جهان رام گشت همه کام بیهوده پدram گشت. فردوسی. یکی خلعت افکند بر خانگی فزوتن ز خویشی و بیگانگی. فردوسی. هرگز آشنایی بود همچو خویشی که پیوسته زو شد نبی را تبارش. ناصر خسرو.

چو بر تو گردد معلوم ازین سخن پس ازین بچشم خویشی داری بحق بنده نظر. سوزنی. میان بنده و تو خویشی است مستحکم پیرس و بررس این را ز دوستان پدر. سوزنی.

من که ناشان خورم بدرویشی کنی نهم چشم خویش بر خویشی. نظامی. بر آن سبزه شبیخون کرد بیشی که با آن سرخ گلهای داشت خویشی. نظامی. ای فلکها بخویشی تو بلند هم فلک زاد و هم فلک پیوند. نظامی. و اندر آن شهر از قرابت کیست خویشی و بیوستگی با چیست. مولوی. خوله؛ خویشی از جهت مادر. نُسَبَه یا نِسَبَه. خویشی پدری خاصه. (منتهی الارب). دناوة؛ خویشی و قرابت. (منتهی الارب).

— امثال: خویشی به خوشی سودا برضا، نظیر: حساب بحساب کا کاربرد — خویشی داشتن؛ قوم خویش بودن. پیوند داشتن.

— || نزدیکی داشتن علاقه و پیوند و مناسبت داشتن:

ندارد دلش خویشی با خرد به بیداد جان را همی پرورد. فردوسی. خطر هاست در کار شاهان بسی که با شاه خویشی ندارد کسی. فردوسی. سدیگر که با گنج خویشی کند بدینار کوشد که بیشی کند. فردوسی. چو با عالم خویش بیگانه گشتم سر خویشی هر دو عالم ندارم. خاقانی.

— خویشی کردن؛ پیوند خانوادگی کردن. نسبت سببی یافتن:

وز آن پس یکی با تو خویشی کنم چو خویشی کنم رای بیشی کنم. فردوسی. کرده با جنبش فلک خویشی باد را داده منزلی پیشی. نظامی. || صله رحم. (یادداشت مؤلف). || اذات خود.

به ابوذویب و ملقب به طفیل از شاعران بنود. رجوع به معجم المطبوعات ج ۴ ص ۱۸۵ و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۰ شود.

خویله. [خ و لِ] (لخ) ابن صخرین عبدالعزیز بن معاویة بن مختش. صحابی بود. (یادداشت مؤلف).

خویله. [خ و لِ] (لخ) ابن عمرو الکعبی مکنی به ابی شریح صحابی بود. (یادداشت مؤلف).

خویله. [خ و لِ] (لخ) ابن طفیل پدر خدیجه زن اول پیغمبر بود.

خویله. [خوئی / خئی ل / لِ] (ص) ابله. (مذهب الاسماء). احمق. نادان. (صحاح الفرس). مردم بیعقل و نادان و احمق را گویند بیشتر این لفظ را در محل قدح و دشنام استعمال کنند. (برهان قاطع)^۱: عالم شهر همین خواهد لیکن بزبان بنگوید چو من خویله دیوانه خر. فرخی. من بدان یک دو ژاز او خرشد او در آن خویله ریش و من درخند.

سنائی (کارنامه بلخ). من از خویله در سبقت افکنده بادی چو در ریش خشک از ملاقات شانه. انوری. ورها، زن خویله. رعنا، زن خویله. (مذهب الاسماء). تکثکة: زن خویله. تراتیر: دختران خویله. (منتهی الارب).

خویمن. [م] (لخ) دهی است از دهستان رها بخش حومه شهرستان خوی واقع در ۸ هزارگزی جنوب باختری خوی و سه هزارگزی باختر شوسه خوی به سلماس با ۳۹۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه قطور و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خویناد. [خئی] (ل) خراطین که کرمی است سرخ و در میان گل متکون میگردد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). خویناه. **خویناه.** [خئی] (ل) خویناد. رجوع به خویناد شود.

روز حرب از پیش او خرچنگ وار پس خزیدن عادت بدخواه باد دم زده گردم ندیدم زین عمل ازدها در حرب او خویناه باد.

ابوالفرج سنجری (از جهانگیری). **خویند یزج.** [خ ز] (لخ) دهی است از بخش ورزقاق شهرستان اهر واقع در ۱۹ هزارگزی شمال خاوری ورزقاق و ۱۴ هزارگزی اراپهرو تبریز به اهر. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).

خوینرود. [خ] (لخ) دهی است جزء دهستان حسن آباد بخش کلپیر شهرستان اهر. واقع در ۲۴ هزارگزی باختر کلپیر و ۲۴ هزارگزی شوسه اهر به کلپیر با ۳۱۳ تن سکنه. آب آن از دو رشته چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خوینه. [خئی ن / ن] (ل) گندم باساقه و گاه بر هم نهاده در اصطلاح مردم قزوین. (یادداشت مؤلف). خرمن گندم و جو و دیگر حبوبات با ساقه در تداول مردم قزوین. (یادداشت مؤلف).

خویوز. (ل) شپیره را گویند که مرغ عیبی باشد. (برهان قاطع). خفاش. (ناظم الاطباء). اهر مرغی را گویند که شب پرواز کند. (برهان قاطع).

خویقه. [خ وئی] (لخ) طعام زجه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). کاشی، کاجی که خوراکی است برای زن در وقت حمل پزند. [گشادگی که میان بستان و فرج چارپایان است. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خویه. [ئی / ی] (ل) پاروب را گویند و آن بیل مانندای باشد از چوب که بدان کشتی برانند و برف و امثال آن نیز پاک کنند. (برهان قاطع). خیه. تاریخ طبرستان ج اقبال ج ۲ ص ۱۳۴ از حاشیه برهان قاطع.

خویه. [ی] (لخ) دهی است از دهستان سرگویی بخش اخوره شهرستان فریدن، واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب باختری اخوره متصل براه عمومی مالرو با ۱۰۹۱ تن سکنه. آب این از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خویی. [خ] (ص نسبی) منسوب به خوی که از بلاد آذربایجان است. (از انساب سمعانی). **خویدن.** [خ د] (مص) عرق کردن. [افراهم آورده شدن. [از بستن. (ناظم الاطباء).

خوین. [خ] (لخ) قصبه‌ای است از دهستان ایجرود بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب باختری زنجان. این ناحیه کوهستانی و سردسیر و با آب و هوای خوش است. آب مشروبی آن از چشمه و زه آب رودخانه محلی و قنات و محصول عمده آن انواع میوه که انگور آن بخوبی معروف است. این قصبه از قراء بسیار قدیمی کشور و در گذشته اهمیت بیشتری داشته و مرکز دهستان ایجرود بوده است. جمعیت قصبه فعلاً در حدود سه هزار نفر است. و اکثر مردان

آن در طهران به کسب مشغول و قسمت عمده نانوا می باشند و عده زیادی از آنها نیز در طهران سکونت اختیار کرده اند مذهب ساکنان شیعه اثناعشری و اکثر سادات و قسمت عمده باسواندند و علمای مشهوری از این قصبه برخاسته اند. ساکنان این قصبه زبان مادری خود را که فرس قدیم است قرن‌ها حفظ کرده اند و قصبه بوسیله تلفن با زنجان مربوط است در تابستان و فصل خشکی از زنجان و از طریق زرین آباد و سعیدآباد می توان به آنجا اتومبیل برد. این قصبه یک دبستان و ۲۵ مغازه دارد و چندین مزرعه کوچک اطراف قصبه جزء آن است. در آنجا غار و آثار بناهای معتبر و قلعه خرابه و برجی دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خوین. [خ] (لخ) دهی است جزء دهستان اوزیاد بخش مامنهان شهرستان زنجان. واقع در ۴۲ هزارگزی باختری ماه نشان و ۶ هزارگزی راه مالرو عمومی. این دهکده کوهستانی است و سردسیر. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خه. [خه] (صوت) خوش. خوشا. زه. به. کلمه تحسین است. (از برهان) زه. بیخ. بیخ.

به. آفرین. (یادداشت مؤلف): شاعران را خه و احسنت مدیح رودکی را خه و احسنت هجیت.

شاهد بلخی. بالا چون سرو نورسیده بهاری کوهی لرزان میان ساق و کمر بر صبر نماندم که آن بدیدم گفتم خه که جز از مسکه خور ندادت مادر.

منجیک. بهر گفته از برهر عاقلان جوابم جز احسنت و جز خه نبود.

زخم سنان او راه کردی ای سنائی هرگز کدام عاشق در وقت خه کند اه.

سنائی. بنام ایزد احسنت و خه نکو خلقی ز چشم بد مرصادا بدولت تو گزندی.

سوزنی. ماه نو را چه نقص اگر گریبان ماه نو بنگرند و خه نکنند.

خاقانی. خه ای وارث بزم کیخسروی بیازوی تو پشت دولت قوی.

نظامی. خه که رضوان در فردوس گشاد اصفهانست چو مینو خوش و شاد.

۱- در حاشیه برهان قاطع آمده است: = خیل xol، گیلکی خول xul (ابله، احمق).

۲- در الانساب [خ و ی] =

حَسَنَ اَوْحَىٰ
 || (ا) خنده. ضحک. استهزاء. (ناظم الاطباء).
خه خه. [خَهْ خَهْ] (صوت) کلمه تحسین
 خوشا. مرحبا. به به. بارک الله. (ناظم الاطباء).
 وهوه. زهزه. بیخ بیخ. احسنت. آفرین. تبارک الله.
 (یادداشت مؤلف):
 زهری که او چشاند چه جای اخ که بیخ
 تیغی که او گذارد چه جای اه که خه خه.
 سنائی.
 خه خه ای شاهی که از بس بخشش و بخشایش
 خرس در داهی و گرگ اندر شبانی آمده است.
 سنائی.
 بیخ ای بخت و خه خه ای دلدار
 هم وفادار و هم جفا بردار.
 خاقانی.
 خه خه آن ماه نو ذی الحجة کز وادی العروس
 چون خم تاج عروسان از شبستان دیده اند.
 خاقانی.
خهوه. [خَهْ] (ا) وطن و زمین اصلی. مسکن.
 ماوا. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از
 آندراج):
 چون بره باشم باشم بغم خانه و خهر
 چون بشهر آیم باشم به بسیجیدن راه.
 فرخی.
خهل. [خَهْ / خَهْ] (ص) کج. ناراست. خم در
 لهجه گیلانیان. (از برهان قاطع). خل. خول.
خهل. [خَهْ] (ا) قالب کفش. (ناظم الاطباء).
خهله. [خَهْ لَ / لَ] (ص) خهل. خم. ناراست
 کج. منحنی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).
خهی. [خَهْ] (صوت) کلمه تحسین و تعجب
 چنانکه زهی و این در اصل خه بود و آنچه
 مردم خهی را بقیاس زهی بکسر خاء خوانند
 غلط است. (از آندراج). کلمه تحسین است و
 آن مرکب است از «خه» و «ای» بمعنی
 «مرحبا» و «بارک الله» و «آفرین». (برهان
 قاطع) (از شرفنامه منیری) (از غیث اللغات)
 زهی. ولی در اعجاب از حسن تنها نیست
 بلکه در اعجاب از قبح نیز آید. (یادداشت
 مؤلف):
 خهی گزیده و زیبا و بی بدل جو خرد
 زهی ستوده و بی عیب و پاک چون قرآن.
 فرخی.
 من آن نگویم اگر کس بر غم من گوید
 زهی سپاه بنفرین خهی طلیمه شوم. سوزنی.
 خهی نان پخته زهی گاو زاده. سوزنی.
 مقام دولت و اقبال را مقیم تویی
 زهی رفیع مقام و خهی شریف مقیم. سوزنی.
 زهی کهی و خهی چشمه ای که اندر وی
 قرار گیرد مار شکنج و ماهی شیم. سوزنی.
 زهی بیان تو اسرار غیب را حاکی
 خهی بنان تو آثار جود را تفسیر. انوری.
 خهی یحزم و سیاست کمال و زبور جود.
 انوری.

زهی بدست فلک ظل جو آفتاب رحیم
 خهی به کلک زحل سر چو مشتری وهاب.
 خاقانی.
خهی خهی. [خَهْ خَهْ] (صوت) کلمه تحسین
 یعنی مرحبا. بارک الله. آفرین. (ناظم الاطباء).
خی. [خَهْ ی] (ع مصر) مصدر دیگر خهوه.
 (متهی الارب) (از تساج العروس) (از
 لسان العرب). رجوع به خهوه شود.
خی. [خَهْ ی] (ع) (ا) قصد. آهنگ. (متهی
 الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خی. (ا) مخفف «خین» و «خیم» که خون و
 لعاب غلیظ بینی و دهن باشد. (از لغت محلی
 شوستر. نسخه خطی).
خی. (ا) نام حرف بیست و چهارم از حروف
 یونانی و نماینده ستاره قدر بیست و دوم و
 صورت آن این است (۱۰۰). (یادداشت مؤلف).
خی. (ا) خیک. مشک. کیه. چرم و آوند
 پوستی برای حمل آب. (از ناظم الاطباء).
 مخفف خیک است و آن اعم است از خیک
 سقایان و خیک ماست. (از برهان قاطع):
 می خورم تا جو نار بشکافم
 می خورم تا جو خی بر آمامم.
 ابوشکور بلخی.
 بگشای بشاری و فرخی
 ای جان جهان آستین خی
 کارو زبشاری فرارید
 تاج شعرا خواجه فرخی.
 مظفر (از فرهنگ اسدی نخجوانی).
خیا. [خَهْ] (ا) جزیره المصطکی خیوس.
 (یادداشت بخت مؤلف).
خیاب. [خَهْ ی یا] (ع ص) (ا) آتش زنه
 آتش ناگرفته و آتش ناهنده. (متهی الارب)
 (از تاج العروس) (از لسان العرب): منه سعيه
 فی خیاب بین هباب؛ یعنی در زیان و خسارت
 است. (تاج العروس).
خیاب. (ا) (ا) مرکز بلوک مشکین اردبیل.
 خیابو. رجوع به خیابو شود.
خیابان. (ا) گلزار. (ناظم الاطباء). (چمن.
 (یادداشت مؤلف). (ارسته ای که در باغ
 می سازند برای عبور و مرور و کناره های آنرا
 گل کاری می کنند. (از ناظم الاطباء). راهی که
 در میان صحن چمنها باشد. (آندراج). روشی
 که در باغها می سازند و در میان آن راه دارند.
 راه ساخته و بیشتر در میان دو صف درختان
 باغ. (یادداشت مؤلف). گذرگاهها که میان
 باغچه ها و درختها بطول و عرض باغ ترتیب
 دهند در برابر یکدیگر. (از انجمن آرای
 ناصری):
 یکی باغ مانده آسمان
 خیابان آن چون ره کهکشان.
 استاد (از انجمن آرای ناصری).
 دل من باغبان عشق و تنهایی گلستانش

ازل دروازه باغ و ابد حد خیابانش.
 (از انجمن آرای ناصری).
 || هرکوی راست و فراخ و دراز که اطراف آن
 درخت و گل باشد. (ناظم الاطباء). کوی.
 شارع. (یادداشت مؤلف). راهی ساخته شده
 بین دو رسته ساختمان در کنار آن و این بیشتر
 در شهرهاست و در بیابان راه ساخته شده بین
 دو قطعه از بیابان.
 - خیابان بندی؛ احداث خیابان در شهری یا
 در باغی یا در هر فضائی و مکانی.
 - خیابان بندی کردن؛ خیابان در مکانی ایجاد
 کردن و آن معمولاً با تسطیح کف محل عبور یا
 سنگ فرش کردن یا آسفالت کردن یا جز آن
 همراه است و در دو طرف آن بیشتر
 درختکاری می کنند و نهر احداث می نمایند.
 (یادداشت مؤلف). راست ساختن خیابان به
 رسم معهود. (آندراج):
 خوش خیابان بندی کردند در بتان ما.
 ارادت خان واضح (از آندراج).
 - خیابان پیمان؛ بیکاره. خیابان گرد.
 - خیابان ذرع کردن؛ و لگردی. بیکارگی.
 - خیابان سازی؛ احداث خیابان در مکانی.
 (یادداشت مؤلف).
 - خیابان سازی کردن؛ احداث خیابان در
 مکانی کردن. خیابانی در فضائی بوجود
 آوردن. (یادداشت مؤلف).
 - خیابان گرد؛ آنکه در حاشیه خیابانها بدون
 قصد و از روی بیخودی راه می رود کنایه از
 بیکاره.
 - خیابان گردی؛ راه روی در خیابانها.
 - || بیکاری که ملازم آن گردش در
 خیابانهاست.
 - خیابان گردی کردن؛ در خیابان بدون قصد
 راه رفتن. حاشیه گردی در خیابانها.
 - خیابان گز کردن؛ خیابان اندازه گرفتن.
 کنایه از بیکار و خیابان گرد بودن است.
 بیکاره راه رفتن در خیابانها.
خیابان. (ا) دهی است از دهستان تبادکان
 بخش حومه شهرستان مشهد واقع در نه
 هزارگزی جنوب خاوری مشهد بر سر راه
 شوسه عمومی مشهد به سرخس با ۱۲۶۱ تن
 سکنه. آب آن از رودخانه است و محصول آن
 غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه
 اتومبیل رو می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۹).
خیابان. (ا) دهی است از دهستان مشهد
 ریزه میان ولایت باخرز بخش طیات
 شهرستان مشهد. واقع در ۱۶ هزارگزی باختر
 طیات و ۲ هزارگزی جنوب اتومبیل رو
 طیات به شهرنو با ۲۹۵ تن سکنه. آب آن از
 قنات و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۹).

خیابانی. (اخ) شیخ محمد خیابانی (۱۲۹۷ - ۱۳۳۸ ه. ق.) مشروطه طلب معروف آذربایجان که در دوره دوم مجلس بوکالت رسید و بعد از دوره دوم به تبریز رفت و در آنجا علیه اعمال نفوذ روسهای تزاری قیام کرد و با حکومت مرکزی نیز مخالفت نمود، و سرانجام این قیام بشکست و کشته شدن او منتهی شد. رجوع بخاطرات و خطرات مخبرالسلطنه هدایت و تاریخ هجده ساله آذربایجان کسروی و کتاب قیام خیابانی شود.

خیابوۀ. (خ پ ر) (اخ) خیریان. جهودان خیری. رجوع به وفیات الاعیان ج ۲ ودزی شود.

خیابوری. (خ پ ری) (ص نسبی) منسوب به خیر. (از سمعانی).

خیادان. (اخ) دهی است از دهستان جسی بخش حومه شهرستان اصفهان واقع در ۷ هزارگزی خاور اصفهان و یک هزارگزی شوسه سابق یزد به اصفهان و ۶۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از زاینده رود و راه آنجا ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیار. (ا) میوه ای است از طایفه کدو آبدار و بی مزه ولی گوارا که تخازن نیز گویند و بر دو قسم است خیار بالنگ که خیارتره و خیارسبز نیز گویند و معطر و سبز و استوانه ای شکل و گواراست و خیارشنگ که کم عطرت و درازتر و با انحناء و چندان گوارا نیست و هر دو از غذاهای ما کولند. (از ناظم الاطباء). قسمی از تره کاری که آنرا اکثر خام می خورند و خیارتره معرب است. (آندراج). در ترجمه صیده آمده: برومی تیطرا انکوزن گویند و کیطرا ناقوس نیز گویند و... براق خیار گویند و اهل خراسان خیار را بادرنگ گویند و بماوراءالنهر بادرنگ گویند. قشاء. (مقدمه الادب زمخشری). قنده. (خیار بادرنگ) (مقدمه الادب زمخشری). قند. بادرنگ. و آن لطیفر از خیار دراز بود. (ریاض الادویه). صاحب بحر الجواهر گوید خیار قند است و فارسی آن بادرنگ و اللطف است از قشاء. جلماتا. قند. ضغیوس. قشعر. (منتهی الارب). خواص پزشکی: خیار را بعنوان مدر و برای رفع تبهای صفراوی و یرقان بکار می برند مخصوصاً موقعی که خیار زرد شده و رسیده باشد در این صورت مزه اش ترش می باشد و خاصیت زرداب در آن بیشتر است. تخم خیار مدر است و برای اورام کبد خوب است و در فرمول چهاردانه خنک وارد است. آب خیار بطور مالیدنی و برای رفع خارش بکار می رود. مواد غذایی خیار خیلی کم است و سلولز زیاد دارد. در صد گرم خیار مواد زیر

یافت میشود: آب ۹۰ گرم؛ سلولز ۲ گرم؛ مواد هیدروکربنه ۱ - ۵ گرم؛ مواد ازته ۲ گرم؛ چربی ۴٪ گرم؛ ۱۵ - ۲۵ کالری حرارت می دهد. خیار را بطور سالاد قبل از غذا میل می نمایند. پوست خیار ویتامین C دارد خیارهای تازه و لطیف را بدون اینکه پوست بکنید بقطعاتی که برای ماشین آب میوه گیری مناسب است درآرید و با کمک رنده های معمولی آنرا رنده کنید آبش را بگیرد آب خیار بی مزه است. آب خیار را می توانید با آب سیب و هویج و کرفس بخورید ساهاست آب خیار را در معالجه کلیه مصرف می کنند زیرا کلیه ها را شستشو می دهد و مفید است و نیز در رژیم لاغری و تخلیه آن مصرف میشود خیار دارای ویتامینهای A و B و C و کلروفیل و ده نوع املاح معدنی است. خیاری که زیاد آب داشته باشد چندان غذائیت ندارد ولی با داشتن سلولز زیاد برای رفع یبوست مفید است. (فرهنگ خواص خوراکیها ص ۲۲۳ تألیف احمد سپهر خراسانی ج ۲ سال ۱۳۴۶): زرد و درازتر شده از غاوشوی خام نه سبز چون خیار و نه شیرین چو خریزه.

پیش عدو خوار ذوالفقار خداوند
شخص عدو روز گیر و دار خیار است.
ناصر خسرو.
بسی خفتی کنون سر برکن از خواب
خری خیره مده مستان خیاری. ناصر خسرو.
مال دادی بیاد چون تو همی
گل بگوهر خری و خر بخیار. سنائی.
نشگفت اگر ز نور تو بالم ز بهر آنک
نه تو کم از مهبی و نه من کمتر از خیار.
سنائی.

ز نماند دست حسود تو بشکند چو چنار
سوخاوت ناید چو از خیار آتش.
سوزنی.
قاضی که به رشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر تو صد خریزه زار. سعدی.
داروغه هندوانه و سرده خیار سبز
کلونده شد محصل و بدران گزیر گشت.
بسحاق اطعمه.
خیار معروف و بر دو قسم است یکی خیار
چنبر و دیگری خیار سبز و قصد از کبر
بوستان خیار... می باشد. (قاموس مقدس).
خذعوبه: پاره ای از خیار و از کدو و از پیسه.
(منتهی الارب).

امثال:
تنها تو خیار نو بی بازار نیاورده ای، نظیر: تو اول
کسی نیستی که این جور خانه می سازی.
بزرگ نمیر بهار میاد کمیزه با خیار میاد.
- خیار بادرنگ؛ بادرنگ، قند. خیار ریزه،
ضغیوس. قشاء. (منتهی الارب). خیار بالنگ.

(یادداشت مؤلف): قمر دلالت کند بر گندم و جو و خیار و خیار بادرنگ و خریزه. (التفهیم ابوریحان بیرونی).

- خیار بالنگ: خیار سبز. خیار معمولی. مقابل خیار چنبر (خیارشنگ) در تداول یزد و کرمان. (یادداشت مؤلف). خیار پاییزه، چه به بالنگ مشابهتی تمام دارد. (لفت محلی شوشتر خطی).

- خیارتره؛ خریزه نارس در اصطلاح مردم گناباد.
- خیارترشی؛ خیارریز از بادرنگ و چنبر که ترشی اندازند. خیار قاشقی. ضغیوس (یادداشت مؤلف).
- آچارچی که از خیار و سرکه فراهم آید. (یادداشت مؤلف).

- خیارتره؛ خیار و آن معرب است. (از منتهی الارب) (از تساج المروس) (از لسان العرب).

- خیارچنبر؛ خیار شنگ. خیار شنبر. (ناظم الاطباء). قسمی از خیار باریک و دراز و بیاریکی انگشتی و مطبوعتر و درازای یک چارک ذرع تا نیم ذرع. نوعی خیار که دراز و باریک است بیشتر قوسی شکل یا جداولی در پوست طولاً. خیارزه. شوشه خیار. شمشه خیار. خیار شمس. قشاء نیسابوری. (یادداشت مؤلف).

- افلوس، خیار شنبر. خرنوب هندی. (یادداشت مؤلف). دوانی است معروف و آنرا قشاء الهندی گویند اسهال آورد. (از برهان قاطع) (آندراج). دارویی است تلخ و مهمل که به تازیش خیار شنبر گویند. (شرفنامه منیری).

- خیاردان؛ فالیز خیار. (ناظم الاطباء).

- خیابان اشجار. (ناظم الاطباء).

- خیار دراز؛ قشاء. خیارزه. (ریاض الادویه).

- خیار دشتی؛ قشاء الحمار. (یادداشت مؤلف).

- خیار ریز؛ خیار کوچک. خیار ترشی. (یادداشت مؤلف). خیار قاشقی.

- خیارزه؛ شوشه خیار و آن خیاری باشد دراز و آن را عبری شماریر خوانند. (برهان قاطع). خیار چنار. خیار شمش. شمشه خیار. (یادداشت مؤلف). شوشه خیار را گویند که خیار چنبر باشد و بفارسی دری چفته خیار گویند یعنی خیار کج. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). خیار دراز. (ریاض الادویه). قشاء. (ریاض الادویه): در سکنجین یک جزء خیارزه است. (اختیارات بدیعی). بربی قتا و بهری خیار دراز گویند سرد و تر بود و در دوم عسربول را رفع کند و مضر بود بمعده و خلطی که از او متولد شود به اندک حرارتی متعفن گشته سبب تب گردد. (از اختیارات

بدیعی).
 - خیارزه خر: نباتی است که آنرا بعربری قنأءالحمار گویند. (انجمن آرای ناصری).
 - خیارزهٔ پیند: رستی باشد مانند کبر که خارن دارد و آنرا بعربری قنأءالحمار و قنأءالبری گویند. (برهان قاطع). خیاردهشتی. (ناظم الاطباء).
 - خیار سبز: خیار معمولی غیرخیار چنبر. (یادداشت مؤلف).
 - خیار شمس: خیارچنبر. خیارزه. شوشه خیار. شمشه خیار. (یادداشت مؤلف).
 - خیارشیر: نوعی خیار. خیارچنبر. خیارشمش.
 - ||میوه‌ای است از درختی بزرگ و قشنگ شبیه به درخت گردو و از طایفهٔ گلو مینوز که در ممالک حاره مانند عربستان و مصر و هندوستان و جزائر انتیل عمل می‌آید و مغز این را که فلوس خیار شنبری نامند در طب مانند سهل استعمال کنند. (ناظم الاطباء).
 دوائی است معروف و بعربری قنأءالهندی گویند اسهال آورد. (از برهان قاطع). در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: «مرب خیار چنبر که آنرا خیارشنبار^۱ ذکر کرده‌اند این خیارشنبر (یا خیار چنبر) جز آن خیارچنبر است که نوعی خیار دراز است بلکه همان داروی اسهال‌آور است. فلوس. (بحر الجواهر). قنأءالهندی. (یادداشت مؤلف). در ترجمهٔ صیدله آمده: طایفه‌ای خیارچنبر نویسند و بهندی آنرا کینال و برومی اغلیلو کالامن... نیکوترین فلوس آن بود که براق بود و از جوف قصب بیرون آورند و لعاب او سیاه بود این ماسویه گوید خیارشنبر دو نوع بود یک نوع از کابل آورند و یکی از بصره...
 خواص پزشکی خیارشنبر: در اختیارات بدیعی آمده، پیارسی خیارچنبر خوانند و آن هندی و مصری و کابلی بود و بهترین آن هندی بود که سبز و سیاه و رسیده بود و فلوس وی براق بود اولی آن بود که بوقت استعمال آنرا از قلم بیرون آورند و استعمال کنند طبیعت وی معتدل بود... بعضی گویند گرم است و بعضی گویند سرد است محلل و ملین بود و جهت ورمهای گرم نافع بود که در احتشاء خاصه در حلق بود و چون به آن غرغره کنند با آب گشنیزتر و لعاب... خفقان را نافع بود و طلا کردن آن بر تفرس و ورمهای صلب و مفاصل سود دهد و درد جگر را نافع بود و پاک‌گرداند و چون با تمر هندی بیاشامند سهل مره صفا بود و چون باترید بیاشامند سهل بلغم و رطوبت بود و چون با آب کاسنی و آب عنب‌الطلب بیاشامند یرقان را و درد جگر گرم را نافع بود خاصه چون آب کنوٹ اضافه کنند اسهال آورد ولی بی‌رحمت

و اذیت بسبب‌بوده و اندر وی [جسبرسری هندوستان] خرما می‌هندی و خیارشیر بود. (حدود العالم). و اگر حاجت آید که مسهل دهند سهل از بنفشه و خیارشیر سازند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تمر درختی است بقدر درخت گردکان و برگش کوچکتر و اطراف برگ تند و گلش زرد و بشکل یاسمین و مایل سفیدی و ثمرش دراز و باریک قریب بذریعی و در جوف او... و بر آن رطوبتی سیاه منجمد و پرده‌های او را فلوس و رطوبت او را عمل خیار شیر نامند و مستعمل عسل او است و شیرین و بدمزه می‌باشد در اول گرم و تر و ملین و... و یا دودیبه مناسبه هر خلطی سهل آن و مسکن حدت خون و منقی عصب و ملین سینه موافق زنان حامله و سهل برفق و بطشی‌العمل و جهت تحلیل اورام ظاهری و باطنی نافع. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).
 - خیارشنگ: قسمی از خیار. (ناظم الاطباء). خیارچنبر. در تداول مردمان کرمان و یزد. (یادداشت مؤلف). خیار شمش (در تداول مردم قزوین).
 - خیارشور: خیار که در آب نمک نگاهدارند غیر فصل را. (یادداشت مؤلف).
 - خیار قاشقی: نوعی از خیارسبز. خیارریز. (یادداشت مؤلف).
خیار (ع ص) گزین. برگزیده. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه جمل خیار. ناقه خیار. رجل خیار. قوم خیار که اماتل و گزیدگان است. (یادداشت مؤلف):
 قویست قلبگه لشکرش بنهصد پیل چگونه پیلان پیلان نامدار خیار. فرخی. نظر بر هر مقر و ممر می‌افکند و خیار اطعمه اختیار می‌کرد. (سندبادنامه ص ۲۰۶). چون بیخ درخت جوز یکقامت مرد کشیده بود آن درخت ~~بسیار~~ ^{بسیار} و خیار گویند. (تاریخ قم).
 [ع اص] دل‌نهادگی بپیزی بخواهش خود، يقال: «انت بالخیار»؛ یعنی اختیار کن چیزی را که خواهی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). آزادی در گزیدن. (یادداشت مؤلف). اختیار. (آندراج). ثم قال [هارون الرشید للربیع] ان خیارنا بالكوفة. [ع ا] خلص مال. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب المواردا). [ع خیر] (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). [ع خیر] (منتهی الارب).
 [در اصطلاح حقوقی و فقهی خیار حقی است برای متبایعین یا یکی از آنها که می‌تواند عقد لازم را برهم زند. (کتاب حقوق مدنی سیدحسن امامی ج ۱ ص ۴۷۵). قانون مدنی ایران خیار را تعریف نکرده و فقط در دو ماده (۳۸۰ و ۳۹۶) انواع آنرا آورده است بدین شرح:

۱- خیار مجلس. ۲- خیار حیوان. ۳- خیار شرط. ۴- خیار تأخیر ثمن. ۵- خیار رؤیت و تخلف وصف. ۶- خیار غبن. ۷- خیار عیب. ۸- خیار تبدیلی. ۹- خیار تبعض صفت. ۱۰- خیار تخلف شرط. ۱۱- خیار تقلیس. (ماده ۲۸۰ قانون مدنی). رجوع به خیارات شود.
 - خیارالتعین: اختیاری که مشتری برای خود در خرید یکی از دو مبیع بر حسب تعیینی که ضمن معامله خواهد کرد ملحوظ دارد: ان مشتری احدالثوبین بعشرة علی ان یعین ایاشاء. (تعریفات جرجانی).
 - خیارالحیوان: رجوع به خیار حیوان شود.
 - خیارالرؤیه: رجوع به خیار رؤیت شود؛ هو ان یشتري مالم یره و یرده بخیاره. (تعریفات جرجانی).
 - خیارالشرط: رجوع به خیار شرط شود؛ ان یشرط احدالمتعاقدين الخیار ثلاثة ایام اواقل. (تعریفات جرجانی).
 - خیارالعیب: رجوع به خیار عیب شود؛ هو ان یختار ردالمبیع الی یائمه بالعیب. (تعریفات جرجانی).
 - خیار تأخیر ثمن: اختیاری که بایع در فسخ معامله بر اثر عدم پرداخت ثمن در ظرف سه روز از تاریخ بیع دارد. ماده ۴۰۲ قانون مدنی ایران می‌گوید «هرگاه مبیع عین خارجی و یا در حکم آن بود و برای تأدیة ثمن تا تسلیم مبیع بین متبایعین اجلی معین نشده باشد اگر سه روز از تاریخ بیع بگذرد و در این مدت نه بایع مبیع را تسلیم مشتری نماید و نه مشتری ثمن را به بایع بدهد بایع مختار در فسخ معامله میشود «این ماده می‌رساند که بایع با بودن شرایط زیر می‌تواند عقد بیع را در ظرف سه روز از تاریخ انعقاد آن فسخ نماید:
 ۱- در صورتی که مبیع عین خارجی یا در حکم آن باشد منظور از کلمه «در حکم آن». مقدار معین بطور کلی از شیء متساوی الاجزاء مانند دو تن گندم از سی تن گندم موجود انبار معین. بنابراین بیع وقتی که کلی ما فی الذمه باشد خیار تأخیر ثمن در آن جاری نمی‌گردد. ۲- در صورتی که بیع نقد باشد یعنی برای تأدیة ثمن یا برای تسلیم مبیع اجلی در عقد بین متبایعین مقرر نشده باشد. ۳- در صورتی که سه روز از حین عقد بگذرد و بایع مبیع را تسلیم ننماید. ۴- در صورتی که مشتری در ظرف سه روز از تاریخ عقد تمام ثمن را بیایع تأدیة نموده باشد لذا اگر بعض ثمن را بیایع داده باشد حق خیار او ساقط نمی‌گردد. (از کتاب حقوق مدنی امامی ج ۱ ص ۱۳۴۶ صص ۴۸۰ - ۴۸۵). برای اطلاع

بیشتر به کتاب حقوق مدنی مختصه صص ۲۴۲ - ۲۴۴ رجوع شود.

- خیار تبعض صفت: خیار تبعض صفت حق است که قانون بمشتری می‌دهد تا در صورتی که قسمتی از ببع باطل درآید او بتواند قسمت دیگر را که صحیح واقع شده فسخ نماید. ماده ۴۴۱ قانون مدنی می‌گوید خیار تبعض صفت وقتی حاصل میشود که عقد ببع نسبت به بعض ببع بجهتی از جهات معیوب باشد در این صورت مشتری حق خواهد داشت ببع را فسخ نماید یا به نسبت قسمتی که ببع واقع شده است قبول کند و نسبت بقسمتی که ببع باطل بوده است ثمن را استرداد کند. این خیار را تبعض صفت بدین جهت گویند که صفت در نسبت عرب بمعنی دست بهم زدن است و در معاملات سابقاً معمول بود که طرفین معامله وقتی می‌خواستند رضایت خود را اعلام نمایند و عقد را منعقد کنند دست راست یکدیگر را می‌گرفتند و بهم دست می‌دادند بدین جهت به ببع مجازاً صفت گویند و چون خیار مزبور در اثر تبعض معامله موجود می‌گردد آنرا خیار تبعض صفت می‌نامند. (از حقوق مدنی سیدحسن امامی ج ۱ صص ۵۱۷ - ۵۲۲) برای اطلاع بیشتر رجوع به حقوق مدنی محمدعبده صص ۲۵۴ - ۲۶۲ شود.

- خیار تخلف شرط: شروط ضمن‌العقد چون به سه قسمند: «شرط نتیجه»، و «شرط فعل اثباتاً یا نفیاً» و «شرط صفت» لذا اختیاری که برای احد از متعاملین در مقابل تخلف یکی از شروط است خیار تخلف شرط می‌نامند و بالتبیین خیار تخلف شرط نیز سه است «خیار تخلف از شرط صفت»، «خیار تخلف از شرط نتیجه»، «خیار تخلف از شرط فعل» و احکام خیار تخلف شرط چنانکه ماده ۴۴۴ قانون مدنی متذکر شده در مواد ۲۳۴ تا ۲۴۵ همان قانون آمده است و ما بالاجمال هر یک را در زیر شرح می‌دهیم:

۱ - خیار تخلف از شرط صفت: در معامله عین خارجی ممکن است صفاتی را قید نمود و یا در ضمن عقد شرط کرد این شرط ممکن است راجع بکیفیات مورد معامله باشد و یا راجع بکمیت آن در صورتی که شرط صفتی در ضمن عقد بشود و بعد از عقد معلوم گردد که آن صفت موجود نیست بنابراین ماده ۲۳۵ قانون مدنی کسی که شرط بفع او شده خیار فسخ دارد. ۲ - خیار تخلف از شرط نتیجه: خود چنانکه ماده ۲۳۴ قانون مدنی می‌گوید آن است که در ضمن عقد تحقق امری در خارج شرط شود که با انعقاد عقد آن امر پدیدایش یابد. تخلف از شرط مزبور در موردی پیش می‌آید که در اثر فقدان یکی از

شرایط لازمه برای تحقق آن، عقد بدون نتیجه‌ای که در ضمن آن شرط شده موجود گردد در این صورت مشروطه می‌تواند بنا بر مستنبط از ماده ۲۴۰ قانون مدنی ایران عقد را فسخ نماید یا بهمان نحو آنرا قبول نماید. ۳ - خیار تخلف از شرط فعل: اگر در ضمن عقد فعلی اثباتاً یا نفیاً شرط شود در این صورت کسی که ملتزم به انجام شرط شده است باید بدستور ماده ۲۳۷ قانون مدنی آنرا در موعد مقرر بجای آورد در صورت تخلف و عدم انجام فعل مشروط از طرف مشروط علیه در مدت معینه مشروط له طبق ماده ۲۳۷ می‌تواند بحاکم رجوع نماید و تقاضای اجبار مشروط علیه را به ایفاء شرط بنماید. (برای اطلاع بیشتر رجوع به حقوق مدنی سیدحسن امامی ج ۱ صص ۱۳۴۶ - ۵۲۲ - ۵۲۷ بشود).

- خیار تدلیس: غرض از خیار تدلیس این است که احد از متعاملین حیل‌های بکار برد و مورد معامله را موافق طبیعت و متعارف یا موافق رغبت و خواهش طرف دیگر نمودار نماید و از آنچه هست بهتر جلوه دهد مثل اینکه گوسفند لاغری را آب و علف زیاده از حد داده تا اینکه آنرا بنظر چاق وانمود کند یا آنکه گوسفند شیردهی را ندوشد تا شیر در پستان جمع شده و بسیار شیرده بنظر درآید که یک چنین عملی را تصریح و حیوان را مصراً گویند چنانکه ماده ۴۲۸ قانون مدنی ایران تدلیس را به این طور تعریف نموده: تدلیس عملیاتی که موجب فریب طرف معامله شود و مطابق ماده ۴۲۹ قانون مدنی اگر با ببع تدلیس نماید مشتری حق فسخ ببع را خواهد داشت و همچنین است با ببع نسبت به ثمن مشخص در صورت تدلیس به مشتری و نسبت به چیزی که بسبب آن ثمن مختلف شود من باب ضرری که ناشی است از اشتباه کاری و توهم موجود بودن چیزی که وجودی ندارد و آن موجب خیار فسخ است و خیار تدلیس چنانچه ماده ۴۴۰ مقرر داشته بعد از علم به آن فوری است. (از کتاب حقوق مدنی محمدعبده صص ۲۵۴) و برای اطلاع بیشتر رجوع به کتاب حقوق مدنی امامی (ج ۱ صص ۱۳۴۶ - ۵۱۲ - ۵۱۶) شود.

- خیار تقلیس: در ماده ۳۸۰ قانون مدنی ایران آمده است: در صورتی که مشتری مفلس شود و عین مبیع نزد او موجود باشد با ببع حق استرداد آنرا دارد و اگر مبیع هنوز تسلیم نشده باشد می‌تواند از تسلیم آن امتناع کند. این خیار را قانون مدنی ایران در ردیف اختیارات بشمار نیاورده و در قسمت تسلیم مبیع فقط به ذکر آن پرداخته است. مثلاً اگر کسی اتومبیلی را ب دیگری بفروشد و مشتری

پس از معامله مفلس شود و هنوز ثمن را بیباع نپرداخته باشد با ببع می‌تواند در صورتی که عین مبیع نزد مشتری موجود باشد ببع را فسخ و اتومبیل را مسترد دارد و هرگاه اتومبیل را بمشتری تسلیم ننموده است التزام او بتسلیم ساقط می‌گردد. شرایط خیار تقلیس:

۱ - مشتری پس از عقد ببع مفلس شده باشد ۲ - در صورتی که مبیع هنوز تسلیم مشتری نشده باشد و یا آنکه تسلیم شده ولی عین آن نزد مشتری موجود است. ۳ - در صورتی که ثمن بیباع تأدیه نشده باشد. ۴ - در صورتی که ثمن کلی ما فی‌الذمه باشد و الا هرگاه پس از عقد مشتری مفلس گردد و ثمن عین معین باشد طبق ماده ۳۶۳ قانون مدنی ایران با ببع می‌تواند آنرا از مشتری بخواهد زیرا در اثر عقد ثمن معین در ملکیت با ببع داخل می‌گردد. جعل خیار تقلیس برای کمک بیباع است که داخل در غرماً مفلس نشود و آن در مورد ثمن کلی می‌باشد بنابراین ماده ۳۸۰ قانون مدنی اگر چه مطلق است ولی با توجه به ماده ۳۶۳ قانون مدنی باید آنرا در مورد بیبعی دانست که ثمن آن کلی ما فی‌الذمه باشد. (از حقوق مدنی سیدحسن امامی ج ۱ صص ۱۳۴۶ - ۵۲۷ - ۵۲۹).

- خیار حیوان: اگر مبیع حیوان باشد اختیاری که مشتری دارد تا سه روز از حین عقد معامله را فسخ کند خیار حیوان می‌نامند در ماده ۳۹۸ قانون مدنی ایران خیار حیوان چنین تعریف شده است: اگر مبیع حیوان باشد مشتری تا سه روز از حین عقد اختیار فسخ معامله را دارد در تفسیر این ماده در کتاب حقوق مدنی دکتر امامی آمده است: قانون مدنی ایران به پیروی از قول مشهور فقهای شیعه حق فسخ را فقط برای مشتری در صورتی که ثمن حیوان باشد شناخته است در ققه امامیه دو قول دیگر نیز موجود است: ۱ - در صورتی که حیوان باشد با ببع دارای حق فسخ خواهد بود همچنانکه هرگاه مبیع حیوان باشد مشتری حق فسخ دارد چنانکه کسی گاوی را بدو گوسفند بفروشد هر یک از با ببع و مشتری می‌تواند ببع را در ظرف سه روز فسخ بنماید. ۲ - در ببع حیوان با ببع مانند مشتری می‌تواند در ظرف سه روز ببع را فسخ کند اگر چه ثمن حیوان نباشد.

کلمه حیوان در ماده مذکور مطلق است و شامل هر یک از حیوانات از بزرگ و کوچک میشود و شرط عمده آن است که حیوان باید زنده باشد زیرا اطلاق حیوان منصرف بزنده میشود. (از کتاب حقوق مدنی امامی ج ۱ صص ۱۳۴۶ - ۴۷۹). برای اطلاع بیشتر به کتاب حقوق مدنی محمدعبده صص ۲۳۳ - ۲۳۶

رجوع شود.

– خيار رؤیت و تخلف وصف؛ اگر مبيع مشخص مطابق وصف درنایب مشتری مخیر است بین فسخ و امضاء معامله. این اختیار مشتری را خيار رؤیت و تخلف وصف می‌گویند چه در بیع عین مشخص خارجی خواه حاضر باشد یا نه مشاهده و دیدن آن شرط نیست بلکه ذکر وصف آن کافی است، اما باید هرفصتی که به ترک آن جهالت در مبيع راه می‌یابد و یا به اختلاف آن قیمت مبيع مختلف میشود ذکر شود. اگر مبيع مشخص در خارج مطابق وصف درنایب مشتری مخیر است بین فسخ و امضاء و اگر بهتر از آن باشد که برای او توصیف شده مشتری خيار نخواهد داشت و اگر بایع آنرا ندیده باشد فقط برای او خيار فسخ است اگر مشتری بعضی از مبيع را دید و بعضی دیگر را ندید و بوصف خرید و برخلاف وصف مذکور درآمد مشتری مخیر است بین آنکه همه مورد معامله را فسخ کند یا امضاء نماید و نیز در بیع یکی خيار رؤیت و بایع باید جنسی بدهد که مطابق با اوصاف مقرر بین طرفین باشد. خيار رؤیت و تخلف وصف بعد از رؤیت فوری است. (از کتاب حقوق مدنی محمد عبده صص ۲۴۴ - ۲۴۵). برای اطلاع بیشتر رجوع به کتاب حقوق مدنی امامی ج ۱ ص ۱۳۴۶ صص ۴۹۱ - ۴۹۶ و قانون مدنی ایران از ماده ۴۱۰ تا ۴۱۵ شود.

– خيار شرط؛ خيار شرط عبارت است از اختیاری که در ضمن عقد برای یکی از متعاملین یا هر دو آنها یا شخص ثالث قرار داده میشود تا بتواند در مدت معینی معامله را فسخ نماید عقدی که خيار شرط در آن قرار داده شده عقد خیاری است. افراد آزادانه می‌توانند هرگونه تعهدی بنمایند که بر خلاف قانون و نظم عمومی و اخلاق حسنه نباشد خيار شرط در معامله امری است عقلانی که مورد عمل جامعه قرار گرفته و منطبق حقوقی نیز آنرا می‌پذیرد بدین جهت ماده ۳۹۹ قانون مدنی ایران می‌گوید: «در عقد بیع ممکن است شرط شود که در مدت معین برای بایع یا مشتری یا هر دو یا شخص خارجی اختیار فسخ معامله باشد» طبق این ماده هر یک از متعاملین می‌تواند در عقد بیع حق فسخ را برای خود قرار دهد که در مدت معین معامله را برهم زند بدون آنکه طرف دیگر رضایت به این امر دهد زیرا حق مزبور در ضمن عقد بیع برای او حفظ شده است و عقد نیز با این قید منعقد گردیده. (از کتاب حقوق مدنی امامی ج ۱ ص ۱۳۴۶ صص ۴۸۶ - ۴۹۱) برای اطلاع بیشتر رجوع به حقوق مدنی محمد عبده صص ۲۴۲ - ۲۴۶ شود.

– خيار ظهورالعین؛ خيار غبن. رجوع به ترکیب خيار غبن شود.

– خيار عیب؛ اختیاری که مشتری در مبيع معیوب برای فسخ معامله یا امضاء آن و اخذ ارزش دارد خيار عیب می‌نامند البته این وقتی است که در حین وقوع عقد مشتری اطلاعی بوجود عیب نداشته باشد و مبيع معیوب نیز از زمانی که بدست مشتری آمده عیب دیگری در آن حادث نشده و مشتری هم تصرفی در آن نکرده باشد. چه اصل در بیع صحت و سلامت است از عیوب وقتی مشتری اقدام به بذل مال در مقابل عینی می‌کند اقدام او مبنی است بر اینکه ظن قوی بصحت آن عین دارد و این ظن مستند به اصالت سلامت است پس چون ظاهر شد که قبل از وقوع عقد آن شیء معیوب بوده باید مشتری متمسک از تدارک باشد به اینکه خيار فسخ یا امضاء به او داده شود بنابراین مقتضای اطلاق عقد ولو اینکه شرط نشده باشد سلامت مبيع است و اگر معلوم شد که عیبی از سابق داشته مشتری مخیر است بین فسخ و امضاء و اخذ ارزش (= تفاوت بین قیمت صحیح و معیوب) زیرا عیب عبارت است از خروج شیء از مجرای اصلی و خلقت طبیعی خواه به افزایش چیزی بر آن یا نقصان چیزی از آن. هرگاه عیبی که بعد از قبض حادث شد سبب آن قبل از عقد و یا قبل از قبض فراهم شده باشد ضمان آن بعهده بایع است بجهت آنکه تلف بسببی است که در دست او حاصل شده است. (از کتاب حقوق مدنی محمد عبده صص ۲۴۶ - ۲۵۴). و رجوع به کتاب حقوق مدنی امامی ج ۱ ص ۱۳۴۶ صص ۵۰۰ - ۵۱۳ شود.

– خيار غبن؛ هر یک از متعاملین که در معامله غبن فاحش داشته باشد بعد از علم بعین باینکه معامله را فسخ کند. (ماده ۴۱۶ قانون مدنی ایران). غبن در لغت بمعنی خدعه است و در اصطلاح خيار غبن اختیاری است که قانون در اثر عدم تعادل ارزش معاوضه مبيع با ثمن به مضرر داده است که می‌تواند معامله را فسخ یا به همان نحو قبول نماید نامیدن خيار مزبور بخيار غبن از نظر آن است که یکی از طرفین معامله در اثر خدعه اغلب ممکن است که طرف دیگر را مغیوب نماید و کسی که در معامله مضرر شده مغیوب و طرف او را غابن می‌نامند. اشتباه مغیوب در ارزش مورد معامله خللی بمعقد و رضای او وارد نمی‌آورد زیرا متعلق قصد و رضا در عقد بیع تملیک هر یک از عوض و معوض در مقابل دیگری است و اشتباه در ارزش مورد خارج از عقد می‌باشد و قبل از عقد سنجیده میشود برقراری حق فسخ برای مغیوب از نظر رفع ضرر است که در اثر اشتباه در ارزش مبيع به

او توجه میشود و بدین جهت قانون غبن فاحش را یعنی ضرری که عرف تحمل آنرا برخلاف عدالت بداند موجب خيار غبن و حق فسخ دانسته است. (از کتاب حقوق مدنی دکتر امامی ج ۱، ص ۱۳۴۶ صص ۴۹۶ - ۵۰۰) برای اطلاع بیشتر به کتاب حقوق مدنی محمد عبده صص ۲۴۵ - ۲۴۶ رجوع شود.

– خيار مجلس؛ اختیار فسخ معامله مادام که متعاملین متفرق نشده‌اند و ماده «۳۹۷» قانون مدنی ایران می‌گوید «هر یک از متبایعین بعد از عقد فی المجلس و مادام که متفرق نشده‌اند اختیار فسخ معامله را دارند» از مفهوم این ماده برمی‌آید چنانکه آنان متفرق شوند حق فسخ آنها ساقط می‌گردد بنابراین هرگاه بین آن دو پرده‌ای آویخته شود یا آنان در دو اطاق مجاور معامله نموده باشند و در اطاق بین آن دو بسته شود حق فسخ زائل نمی‌گردد زیرا عرفاً آنها متفرق نشده‌اند و همچنین است هرگاه با یکدیگر از مجلس عقد خارج گردند و در راه همراه باشند ولی هرگاه در راه یکی دیگری را ترک کند بدین نحو که مثلاً دوست خود را ببیند از طرف خود خداحافظی نماید و با او مشغول صحبت شود آنها از یکدیگر جدا شده شناخته میشوند و نمی‌توانند پس از آن بیع را به استناد خيار مجلس فسخ نمایند. نامیدن خيار مزبور به خيار مجلس مبنی بر غالب است زیرا اغلب معاملات در حال نشستن متعاملین در محل معین منعقد میشود. (از کتاب حقوقی مدنی دکتر امامی ج ۱ ص ۱۳۴۶ صص ۴۷۶). برای اطلاع بیشتر رجوع به صص ۲۲۶ - ۲۲۷ حقوق مدنی محمد عبده شود.

خيارات (ع)؛ چ خيار و آن حقی است برای متبایعین یا یکی از آنها که می‌تواند عقد لازم را برهم زند و بنا بر تقسیم موجود در کتاب حقوق مدنی سیدحسن امامی ج ۱ ص ۴۷۵ خيارات بر دو قسمند: اول خيارات مختص؛ دوم خيارات مشترک. خيارات مختص خياراتی‌اند که فقط در عقد بیع یافت میشوند و در عقود دیگر موجود نخواهند بود و آنها طبق ذیل ماده ۴۵۶ قانون مدنی ایران عبارتند از: خيار مجلس؛ خيار حیوان؛ خيار تأخیر ثمن. چه ماده ۴۵۶ می‌گوید تمام انواع خيار در جمیع معاملات لازمه ممکن است موجود باشد مگر خيار مجلس و حیوان و تأخیر ثمن که مخصوص بیع است. خيارات مشترک خياراتی‌اند که اختصاص به بیع ندارند و ممکن است در هر یک از معاملات لازمه یافت شود. (حقوق مدنی امامی ج ۱ صص ۴۸۵). خيارات مشترک با توجه ماده ۳۹۶ قانون مدنی عبارتند از: ۱- خيار تخلف شرط. ۲- خيار رؤیت و تخلف وصف. ۳-

خیار غبن. ۴- خیار عیب. ۵- خیار تبدلیس. ۶- خیار تبعض صفقه. ۷- خیار شرط. ۸- خیار تقلیس (ماده ۳۸۰)، رجوع به هر یک از این ترکیبات در ذیل خیارشود.

خیار. (اخ) ابن اوفی‌النهدی. یکی از فاضلان و ادباء عرب است. رجوع به معجم الادباء یا قوت ج مارگلیوت ج ۴ ص ۱۸۸ شود.

خیار. (اخ) ابن سلمه مکنی به ابوزیاد. از تابعان است. (یادداشت بخط مؤلف).

خیاران. [خ ی] یا [اخ] دهی است از دهستان حومه بخش طراهان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب باختری کوه‌دشت و ۳۴ هزارگزی جنوب باختری راه خرم‌آباد به کوه‌دشت. با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از نهر خسروآباد و راه آن مالرو می‌باشد و در تابستان می‌توان اتومبیل برد ساکنان از طایفه نورعلی‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیاران. (اخ) دهی است از دهستان کلیانی بخش سفر کلیانی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب باختری سقر و ۵ هزارگزی باختر شوسه سقر به کرمانشاه با ۲۶۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و تریاک و توتون و انگور و قلمستان شغل اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم و پلاس باقی است و از طریق عباس‌آباد در تابستان می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خیاران دریایی. [ن ذ] (تسربک) وصفی، (مربک) گروهی از موجودات دریازی می‌باشند. رجوع به جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۲۴۵ شود.

خیارچ. [ز] (اخ) قصبه‌ای است جزء دهستان رامند بخش بوئین شهرستان قزوین. واقع در ۲۷ هزارگزی باختر بوئین و ۱۸ هزارگزی راه عمومی و ۲۷۸۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانه خرورد راه آن مالروست ولی ماشین می‌توان برد. تپه‌ای مجاور آبادی است که مسجد محل روی آن واقع و می‌گویند سابقاً ساختمانی روی آن بوده که از زمانهای قدیم و قبل از اسلام می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیارزار. (امربک) مزرع خیار. (آندراج). زمینی که با درنگ در آن کشته‌اند. مقنا. پالیز. فالیز. (یادداشت مؤلف). فالیز خیار. (ناظم الاطباء):

او را چنان کجا سر خر در خیارزار.

سوزنی
به هر جریب از بقول و خیارزار و جالیز و دیگر خضریات. (تاریخ قم ص ۱۱۲).

خیارزار. [خ] (اخ) دهی است از دهستان شبانکاره بخش برازجان شهرستان بوشهر.

واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری برازجان و کنار راه فرعی برازجان به گناوه با ۲۶۰ تن سکنه. آب آن از چاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خیارک. [ز] (ا) قسمی ورم و دبل که در بن ران و زیر بغل پدید آید. (ناظم الاطباء). ورم و آسای که در کش ران و بغل پیدا آید. (یادداشت مؤلف).

خیارک. [ز] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال اردبیل و ۱۱ هزارگزی شوسه مشکین شهر به اردبیل با ۹۶۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود کندات و راه آن مالرو و محل سکای تیرهای از ایل شاهون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خیارکاری. (حامص مرکب) زراعت خیار. کشت خیار. [از منی که در آن جالیز خیار است. جالیز. فالیز. پالیز خیار.

خیارکبر. [ر ک ب] (تسربک اضافی، مرکب) قنات‌الکبر. لصف. عترت. ثمره‌الکبر. اصف. (یادداشت مؤلف).

خیارک طاعونی. [ز ک] (تسربک وصفی، مرکب) خیارکی است که طاعون‌زدگان را پیدا آید. (یادداشت مؤلف).

خیارکی. [ز] (ص نسبی) منسوب به خیارک.

طاعون خیارکی؛ طاعونی که مبتلایان خود را به خیارک دچار کند. (یادداشت مؤلف).

خیارگان. [ز] (ا) برگزیدگان. متخبان؛ خیارگان صف پیل آن سپه بگرفت نغایگان را پی کرد و خسته کرد و نزار. فرخی.

خیارو. (اخ) دهی است از دهستان آل‌حرم بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع در ۸۸ هزارگزی جنوب خاوری کنگان کنار راه فرعی کنگان به لنگه دارای ۱۵۴ تن سکنه. آب آن از چاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خیاره. [ز] (ع ص) خیاره. گزیده. مقابل رذاله. (یادداشت مؤلف). هر چیز بسیار ظریف و لطیف و گزیده. (ناظم الاطباء): غلامان [غازی] را بوئناق آوردند... و سلطان ایشان را پیش خواست و هر چه خیاره‌تر بود بوئناق فرستاد. (تاریخ بیهقی). هر غلامی که خیاره‌تر بود نسبت به آمد و آن غلامان خاصه‌تر نیکو روی خویش را پاز گفت. (تاریخ بیهقی). سواری از دیوسواران خویش نامزد کرد با سه اسب خیاره خویش. (تاریخ بیهقی). غلامی هفتاد ترک خیاره بدست آمدند و جدا کردند تا بدرگاه عالی فرستند. (تاریخ بیهقی).

دهر به پرویزن زمانه فرو بیخت

مردم را چه خیاره و چه رذاله. ناصر خسرو.

فلک روغنگری گشته‌ست بر ما
بکار خویش در جلد و خیاره. ناصر خسرو.
و رسول فرستاد سوی امیرمحمود که اگر این
عزم را بیفتنی و سوی تانیر نشوی پنجاه
فیل خیاره بدم. (زین الاخبار گردیزی).

پس کیه کیه راند ز راه و خره خره
آن ناقد خیاره کز او ده بیک خیار. سوزنی.
- خیاره کردن؛ برگزیدن. بکه چین کردن؛
و در میان این دو تن را خیاره کرده بود.
(تاریخ بیهقی).

فرو فرستاد از بهر عون نصرت دین
خیاره کرد سپاهی ز لشکر جبار.

مسعود سعد.
خیاره. [ز] (ا) کنگره‌های اطراف
ظروف. دندانهای لب ظرفی برای زینت.
(یادداشت مؤلف).

خیاره. [ز] (اخ) دهی است به طبریه و در
آن ده است قبر شعب علیه‌السلام. (از منتهی
الارب).

خیاره. [ر] (اخ) دهی است از دهستان
یلان بخش حومه شهرستان سندج. واقع در
۱۲ هزارگزی جنوب خاوری سندج و ۵
هزارگزی جنوب شوسه سندج بهمدان. سکنه
۵۰۰ تن. آب آن از چشمه و راه مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خیاره‌دار. [ز] (ر) (ف مرکب) چیزی که
پهلوه‌های بسیار داشته باشد. (آندراج).
کنگره‌دار. دنداندار. (یادداشت مؤلف):

اگر بفکر کمندت فتد خیال چمن
خیاره‌دار بروید کدو و بفصل بهار.
اشرف (از آندراج).

خیاره‌دار نماید ز بس که موج شکست
فشرده همچو خیاری دلم ز هر سویش.
محمدقلی سلیم (از آندراج).

خیاره‌ندی. [ر] (ا) (تسربک وصفی، مرکب)
هندوانه؛

هست در شهر ابرقوه خیار هندی
کز بزرگی بود آن تخم دو تا یک خروار.
بسحاق اطعمه.

خیاری. (ا) نوعی از بنفشه است. (ناظم
الاطباء).

خیاری. (ری) (ص نسبی) منسوب است
به خیار. که ابن مالک بن زین‌بن کهلان باشد.
(از انساب سمانی).

خیاری. [ا] (اخ) ابراهیم بن عبدالرحمن بن
علی بن موسی بن خضر خیاری مدنی شافعی.
یکی از مشاهیر حدیث و فنون ادب و تاریخ و
شعر عرب است که بسال ۱۰۲۷ ه. ق. زاده
شد و بسال ۱۰۸۳ ه. ق. درگذشت او راست
اشعار و رسائل زیبا. ابتداء بنزد پدر علم
آموخت و سپس ملتزم میرماه بخاری شد و
سپس خود مرد میدان علم گشت و به دمشق

جمله برگزیدگان گشت او را کتابهای عدیده در نظم و در نثر و در موضوعات تاریخی و صرف و نحو و فقه و مسائل دینی است. (از معجم المطبوعات).

خیاط. [خَیْ یا] (لُخ) یحیی بن غالب مکنی به ابوعلی که بعضی او را اسماعیل بن محمد گفته‌اند شاگرد ماشاء الله و یکی از افاضل منجمان است و از اوست: ۱- کتاب المدخل. ۲- کتاب المعانی. ۳- کتاب الموالد. ۴- کتاب تحول سنی الموالد. ۵- کتاب المتور که آنرا از آن یحیی بن خالد نوشته است. ۶- کتاب قضیب الذهب. ۷- کتاب تحویل سنی العالم. ۸- کتاب النکت. (از فهرست ابن ندیم).

خیاطت. [ط] [ع] (مَص) کار خیاط. صنعت درزی. (یادداشت مؤلف). درزیگری. پیشه درزیگری. دوزندگی. || عمل دوختن جامه. (آندراج).

خیاطخانه. [خَیْ یا ن / ن] (ا مرکب) محل خیاطی. دکان خیاطی. محلی که خیاط برای خیاطت در آن کار می‌کند. (یادداشت مؤلف). **خیاط کاشانی.** [خَیْ یا ط] (لُخ) یکی از شاعران پارسی‌گوی است و او راست منظومه‌های فارسی بنام خیاطنامه. (یادداشت مؤلف).

خیاط معتزلی. [خَیْ یا ط م ت ز] (لُخ) عبدالرحیم بن محمد مکنی به ابوالحسن. (عیون الاخبار). رجوع به خیاط عبدالرحیم بن محمد... شود.

خیاطت. [ط] [ع] (مَص) خیط و آن دوختن جامه باشد. جامه دوختن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). درزیگری کردن. رجوع به خیط شود.

خیاطت. [ط] [ع] (مَص) صنعت خیاطی. (ناظم الاطباء). عمل خیاطی. عمل خیاط. دوزندگی. درزیگری:

صوفی باشد بنزد این لآم
الخیاطة واللوطة والسلام.

خیاطت. [خَیْ یا ط] (لُخ) نخ که بدان جامه دوزند و خیاطی کنند. (از ناظم الاطباء).

خیاطی. [خَیْ یا] (حامص) دوزندگی. درزیگری || صنعت خیاط. صنعت درزیگری.

خیاطیه. [خَیْ یا طی ی] (لُخ) گروهی از معتزلیان و یساران ابوالحسن بن ابی عمر و الخیاطاند که قائل بقدرت و معدوم را شیء و جوهر و عرض نام نهند و گویند اراده خدیامان قادرست اوست که نه به اکراه امری صادر کند و نه از روی کراهت فعلی از او صادر شود و اراده او در افعال خودش خالقیت اوست مر آن افعال را و اراده‌اش در افعال بندگانش امریت اوست، به آن افعال او

لسان‌العرب). رشته. نخ. (یادداشت بخط مؤلف). || سوزن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). میخبط. ابره. (یادداشت مؤلف).

سَمَ الخیاط؛ چشم سوزن. چشمه سوزن. کون سوزن. (یادداشت مؤلف): حتی یلج الجمل فی سَمَ الخیاط. (قرآن ۴۰/۷). از چند مخارم که از سم خیاط و مضم قماط تنگ‌تر بود بگذشتند. (ترجمه تاریخ یحیی). || گذرگاه. || اسلک. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خیاط. [خَیْ یا] (ع ص) منسوب است به خیاط. (سمعانی). درزی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). دوزنده. سوزنی. (ترجمان علامه جرجانی). فزاری. جامه‌دوز. (یادداشت مؤلف):

تیرش پدیدده دوزی خیاط چشم خاقان
تیش بکفرشویی قصار جان قیصر. خاقانی.
خیاط روزگار بی‌الای هیچکس
پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد. خاقانی.
تاب خوردم رشته‌وار اندر کف خیاط صنع
بس گره بر خیط خودبینی و خودرایی زدم.
صائب.

خیاط. [خَیْ یا] (لُخ) دهی است از بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد واقع در ۲۲ هزارگزی باختر الشتر و ۱۹ هزارگزی باختر شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه. آب آن از رودخانه خیاط و ساکنان از طایفه کولیونداند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیاط. [خَیْ یا] (لُخ) جرجی افندی از ادیبان و شاعران حلب بود.

خیاط. [خَیْ یا] (لُخ) حسنا. او یکی از پزشکان عرب بود و کتاب لمعة اختیاریه و فته فی الیمن التیوفیدیة از اوست. (از معجم النبطی).

خیاط. [خَیْ یا] (لُخ) حبیب از پزشکان عرب و یکی از اطباء بیمارستان قصرالعینی بود. (از معجم المطبوعات).

خیاط. [خَیْ یا] (لُخ) عبدالرحیم بن محمد مکنی به ابوالحسن. از معتزلیان بود. رجوع شود به ص ۳۷، ۴۰، ۸۰، ۸۵، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲ کتاب خاندان نویختی.

خیاط. [خَیْ یا] (لُخ) علی بن محمد بن فارس مکنی به ابوالحسن و متوفی بسال ۴۵۰ ه. ق. یکی از قاریهای قرآن بوده و او راست: الجامع فی القرات الشعر. (یادداشت مؤلف).

خیاط. [خَیْ یا] (لُخ) محیی‌الدین (۱۸۷۵ - ۱۹۱۴ م). یکی از بزرگان ادب عرب است که در صیدا زاده شد و به بیروت رفت و در مدارس آنجا علم آموخت و از دوشیخ بزرگوار یوسف الامیر و ابراهیم الاحدب درس گرفت و در ادب عرب برتر شد تا از

رفت و مورد توجه اهالی گشت و بگذیه بلاد روم و از آنجا دوباره به دمشق آمد و از دمشق بمصر رفت و سپس عازم مدینه شد و در آنجا رحل اقامت افکند و بدرس و نگارش پرداخت و سپس جان سپرد. می‌گویند مرگ او بر اثر مسمومیت بود. کتاب معروف او تحفة الادیاء و سلوة الفرباء است که معروف به رحلة الخیاری می‌باشد و آن شرح سفر اوست از مدینه به روم و مصر و شام. (از معجم المطبوعات). رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۱ شود.

خیاری. (لُخ) دهی است از دهستان باغک بخش اهرم شهرستان بوشهر واقع در ۱۲ هزارگزی باختر اهرم و جنوب خاوری کوه فلانک با ۳۴۵ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). در فارسنامه ناصری آمده است که قریه‌ای است بچهار فرسنگی میانه جنوب و شرق سنگستان [فارس].

خیاریان. (لُخ) نام گروهی از گیاهان است. رجوع به گیاه‌شناسی حسین گل گلاب ص ۲۵۳ شود.

خیارین. [ز] (لُخ) خیاربانگ و خیارشنگ. (ناظم الاطباء).

خیارزه. [خَ ز] (ع) ج خیزران. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). رجوع به خیزران شود.

خیازنه. [خَ ز ن / ن] (ا مرکب) خواهر زن. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (آندراج). در حاشیه برهان قاطع آمده است: لهجه‌ای در خواهر زن زن: خیا (خو، خواهر) + زنه (زن).

خیاش. [خَ] (ع ص) نسبت است مر خیش را و خیاش خیش فروش است و خیش لباس کلفتی است از کتان. (از انساب سماعی).

خیاشیم. [خَ] (ع) [ج] (لُخ) چ خاشیم و آن پسرده‌های یسینی و بن بنی است. (ناظم الاطباء). || اغضروفها که میان بینی و دماغ و رگهای درون بینی می‌باشد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). غضاریفی در اقصای بینی: و از باتین انس صدور و حظایر قدس قلوب نسیم عرف آن بخیاشیم میرسد. (تاریخ بیهق ص ۹).

- خیاشیم‌النبال؛ دماغه‌های کوه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خیاصت. [خَ ص] (ع مَص) برگ خرما بافتن. (یادداشت مؤلف).

خیاض. [ع مَص] (خوض). (از منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس). رجوع به خوض شود.

خیاط. (ع) آنچه جامه بدان دوزند. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

شنوا و پیناست و معنای شنوائی و بیغائی حق جل جلاله آن است که او به متعلق هر دو صفت داناست و اینکه گویند حق تعالی خود و غیر می بیند یعنی بهر دو علم دارد چنانکه در شرح موافق آمده. (از کشف اصطلاحات فنون).

خیاعل. [خ ع] [ع] ج خیعل. (منتهی الارب). رجوع به خیل شود.

خیاعل. [خ ع] [اخ] تمام موضعی است. (منتهی الارب).

خیا فشه. [خ ف ش] [اخ] بسطنی است از بطون هواره که قبیله‌ای از قبائل بربرند. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۶۴).

خیال. [خ ا] [ع] پندار. (منتهی الارب) (از تاج المروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). وهم. (ناظم الاطباء). ظن. (یادداشت مؤلف). پندار و گمان. (از آندراج) ۲.

ز نخدانی چون سیم و بر او از شبه خالی دلم برد و مرا کرد ز اندیشه خیالی. فرخی. این چه خیالهاست که می بندد. (تاریخ بیهقی). گرگهی باشد خیال و گاه نه پس چه چیزی تو نگویی جز خیال.

ناصر خسرو. بی گمان شو ز آنکه ناید حاصلی زین سرای پر خیالت جز وبال. ناصر خسرو. دل ز بستان خیال او بیویی خرم است مرغ زندانی تماشا بر نتابد بیش از این. خاقانی.

ز خاقانی خیالی ماند و آن نیز مماناد ار بماند بی خیالت. خاقانی. از خیالی نامشان و نگشان وز خیالی صلح شان و جنگشان. مولوی. ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم. سعدی.

بیرون کن از دماغ خیال محال را تا در سر سرت نشود صد هزار سر. طغیایمرخان.

— امثال:

خیال کردم خانم است. خیال پلو چرب تره. — به خیال افتادن؛ بگمان افتادن. بوهم افتادن. — به خیال انداختن؛ کسی را دچار گمان و وهم کردن. — در خیال افتادن؛ به گمان افتادن. به وهم در آمدن؛ چون این خبر به امیر محمود رسید در خیال افتاد و بدگمان شد هم بخوارزمشاه و هم بخانان ترکستان. (تاریخ بیهقی). چندگاه این خیال می سنجید وین هنر در دلش نمی گنجید. میر خسرو. هوای پختگی داری کلاه فقر بر سر نه که از تاج سرافرازان خیال خام می خیزد.

بیدل. ||قوله‌ای است که حفظ می کند مدرکات حس مشترک را از صور محسوسات پس از نهان شدن ماده و قدما جای آنرا بطن اول دماغ دانند. (یادداشت مؤلف). نام قوتی است که نگاه میدارد چیزی را که قبول کرده است آنرا حس مشترک از صورتهای محسوسه اگر چه غائب شوند آن صورتهای محسوسه. (غیث اللغات). در کشف اصطلاحات فنون آمده است: نزد حکماء اطلاق میشود بر یکی از حواس خمسۀ باطنه و آن قوه‌ای است که نگاه میدارد صور مرتسمه در آن هنگام که صور مزبور از حس باطن غیبت ورزیده باشد و محل آن در تجویف اول از تجاويف سه گانۀ دماغ است نزد جمهور اطباء و در شرح اشارات می گوید روح ریخته شده در بطن مقدم آفتی است مر حس مشترک و خیال را الا آنکه آنچه در مقدم این بطن یعنی تجویف اول واقع شده نسبت به حس مشترک اخص است و آنچه در مؤخر آن واقع گردیده نسبت بخیال اخص باشد و بر وجود خیال بدین نحو استدلال کرده که ما وقتی صورتی را مشاهده می کنیم پس از زمانی آن صورت را می بینیم فوراً صورتی که در آغاز دیده ایم در نظرمان مجسم کرده و محسوساً ادراک می کنیم که نوبت دیگر قبلاً این صورت را دیده ایم پس اگر این صورت در ذهن ما جای نگرفته بود نمی توانستیم حکم کنیم بر اینکه صورتی که در نوبت دوم دیده ایم عین همان صورتی است که در نوبت اول مشاهده کرده ایم. هو قوه تحفظ ماید که الحس المشترك من صور المحسوسات بعد غیوبه ماده بعین مشاهده الحس المشترك كلما التفت اليها فهو خزانه للحس المشترك و محله مؤخر البطن الاول دماغ. (تصريفات جرجانی). نزد قدمای از عتقۀ النفس یکی از حواس خمسۀ باطن است و کار او آن است که چون چیزی معلوم شود یا شخصی دیده شود بعد از آن خیال آن صورت در آنجا باشد چنانکه آن کس شهری را دیده باشد و از آن شهر بجای دیگر رفته هرگاه خواهد صورت آن شهر را مشاهده تواند کرد بی آنکه چشم آن شهر را ببیند پس کار خیال آن است که ادراک معانی کند از صورتهای خیال بحقیقت بر مثال کاتبی باشد که معانی از صورت جدا میکند یعنی تا کسی لفظی نگوید در سخن معنی حاصل نگردد و کاتب آن معنی را تواند بدیگری رسانید بی آنکه آن چیزها حاضر باشد ولیکن باید که چشم یا یکی از حواس ظاهر آنرا احساس کرده باشد. (از مرآت المحققین شیخ محمود شبستری): بی واسطه خیال با دوست

خلوت کنم و دمی بر آرم. خاقانی. پس خیال شاه گفت از من یقین بشنو که شاه گویدت بر تاپم اما بر تابد بیش ازین. خاقانی. ور ز رخسار لحظه‌ای نقاب برافند هر دو جهان بازی خیال نماید. عطار. گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم بر طبیعت مستولی مگردان. (گلستان). زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار در خیال کس نگشتی کانچنان گردد چنین. سعدی.

خیال سر زلف او بدیده فشردم به هر کجا که نگاهم فتاد رشک ختن شد. ملا قاسم مشهدی. شام هجر از بس خیالش می تراود از دلم هر ورق در جیب تا بگذاشتم تصویر داشت. ملا قاسم مشهدی. جامی بما از آن لب نورس رسیده است یعنی خیال او بکش ای دل نفس مکش. وحید.

||اصل و ریشه هستی بنزد صوفیان. در کشف اصطلاحات الفنون آمده است، صوفیه گویند اصل و ریشه هستی خیال است ذرات آنچنان که کمال ظهور معبود وابسته به آن است نیز خیال باشد آیا نمی بینی که اعتقاد تو نسبت بحق و اینکه او را صفات و اسماء است در خیال است و بخیال است پس خیال اصل جمله عوالم است زیرا حق اصل جمله اشیاء باشد. ||خیال بنزد شاعران عبارت است از آوردن لفظ مشترک درد و معنی؛ یکی حقیقی و دیگر مجازی و مراد معنی مجازی باشد اما معنی حقیقی نیز بر خیال رود و آن بر دو قسم است: خیال لطیف و خیال دلاویز. خیال لطیف آن است که مراد معنی مجازی اصطلاحی از لفظ باشد چون این شعر:

چون سبزه بر آن لعل لب یار دیدم جانم لب از هوای آن سبزه رسید تا ریش کشیده ست شدم زو کشته گونی که برای کشتم ریش کشید.

در این رباعی ریش کشیدن دو معنی دارد یکی حقیقی که معلوم است و دیگر مجازی که

۱- در تداول فارسی زبانان بکسر اول است. ۲- در آندراج ترکیبات و صفات زیر برای خیال آمده است که اغلب آنها از آن پارسیان هند است: باربک خیال. تند خیال. جادو خیال. خام خیال. خوش خیال. رنگین خیال. نازک خیال. نازک. بلند. ژرف. آسمان سیر. آسمان پیم. دوره گرد. کج. فاسد و گوید با لفظ بستن، یافتن، گرفتن، خزیدن، سنجیدن، کشیدن، برانگیختن، افشردن، دیدن، رفتن، برخاستن، تراویدن متعطل است.

اصطلاحی است تا کید فعل یعنی ظاهر است و معلوم است و مراد همین است و بر معنی حقیقی خیال می‌رود.

خیال دلاویز آن است که لطیفه‌آمیز باشد و یا ضرب مثلی بود چون:

آن شیر فروش روی زیبا دارد

وز چرب‌زبانی همه شکر بارد

هر جا که یکی کودک خوش می‌بند

در حال بر او شیر فرومی‌آرد.

لفظ شیر فرومی‌آرد را دو معنی است یکی اصطلاحی و آن مثل است و دوم مفهوم کلمات است که معنی حقیقی است و خیال آن می‌رود. (از کشف اصطلاحات الفنون).

||مقابل خواب:

بی تو من و عیش حاشا شه

کز خواب و خیال آن بینام. خاقانی،

||صورتی که در خواب دیده شود و یا در بیداری تخیل کرده شود. (منتهی الارب) (از

تاج العروس) (از لسان‌العرب). صورت که بخواب بینند. خیاله، طیف، (السامی فی

الاسامی). آنچه در خواب یا در بیداری به ذهن صورت بپندد. (یادداشت مؤلف).

صورتی که در خواب یا در بیداری بنظر آید:

بسی زو نشان تو پرسیده‌ام

همی بد خیال تو در دیده‌ام. فردوسی،

ور خیال روی تو اندر بیابان بگذرد

از بیابان تا بحشر الماس برخیزد غبار.

فرخی،

بمن نمود نشان دل مرا به دهن

بمن نموده خیال تن مرا بعبان. فرخی،

جز خیالی ندیدم از رخ او

جز حکایت ندیدم از سیرنگ.

؟ (از نسخه‌ای از لغت اسدی).

در خواب ندیدی مگر خیال

آن سرو سهی قد مشک خالم. ناصر خسرو،

گر نه همی با ما بازی کند

چند برون آردمان چون خیال. ناصر خسرو،

علامت آب فرود آمدن [یعنی آب آوردن

چشم] آن است که نخست خیالها پیش چشم

پدید آید چون پشه یا چون مگس یا چون

مویی که بر آید و فرود آید یا چون شعاعی بیند

دروغین. (ذخیره خوارزمشاهی). و بسیار

چشمها را از این خیالها پیش آید و مقدمه آب

نپاشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

بچشم اندر گویی خیال او ملکی است

کز آب دیده من لشکر و حشر دارد.

مسعود سعد.

بر کف نهاد لعل می کز خیال او

اندیشه لاله زار شود دیده گلستان. ازرقی،

آن آشنائوشی که خیال است نام او

در موج آب دیده من آشناور است.

سید حسن غزنوی.

خیال تیغ قدر ارسلان سپه‌الار

اگر به کوه درافتد درافتند زلال. سوزنی،

ز خد و قدوی آمد به پیش دیده خیال.

سوزنی،

برای بوی وصال تو بنده بادم

برای پاس خیال تو دشمن خواهم. خاقانی،

کئی وصال رسد به بیداری

که خیالت بخواب می‌نرسد. خاقانی،

من خدمت تو کردم و تو حق شناس نه

الحق خیال تست بجای تو حق شناس.

خاقانی،

تا خیال چهره‌اش در چشم ماست

هر چه در کون است کان میخواندش.

خاقانی،

از آن خیال من امروز خلوتی جستم

وزان فروغ من اکنون فراغتی دارم. خاقانی،

از غایت نوز عارض تو

آینه خیال بر نتابد. خاقانی،

دیده همه پر خیال معشوق

سینه همه پر شرار آتش. (از سندبادنامه).

طغان و بایوز بناحیت کرمان فتادند و دیگر

در خواب خیال آن نواحی ندیدند و اندیشه آن

اعمال در خاطر نگذرانیدند. (ترجمه تاریخ

یعنی).

پیش چشمت خیال هستی تو

سایه موی بند گیسوی تست. نظامی،

شکل نظامی که خیال منست

جانور از سحر حلال منست. نظامی،

خیالت را شی در خواب دیده‌ست

از آتش عقل و هوش از وی رمیده‌ست.

نظامی،

چون نبینم نظری روی تو من

بتماشای خیال تو درم. عطار،

روپاه خیال مرواری که با ساحل بحر افتاده بود

بعکس ~~تست~~ نمود. (نقض الفضایح). نا گناه

روپاه شهت بیامده است و در گرداب تهمت

خیال جبر بدو نموده و او آن بگذاشته و ازین

بهره برنداشته. (نقض الفضایح).

دست عشقش آتشی اشکال توز

هر خیالی را بر بود نور روز. مولوی،

طوطی را بخيال شکرى دل خوش بود

ناگهش سيل فنا نقش امل باطل کرد. حافظ،

میرفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت

هیئات از این گوشه که معمور نمانده‌ست.

حافظ،

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم

کز خواب می‌بیند چشم بجز خیالی. حافظ،

شاه نشین چشم من تکیه که خیال تست

جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو.

حافظ،

بی خیالش مباد منظر چشم

ز آنکه این گوشه جای خلوت اوست.

حافظ.

— آتش خیال؛ بصورت آتش. بشکل و تصویر ذهنی آتش. بصورتی که آتش در ذهن مصور است:

بیا ساقی آن آب آتش خیال

درافکن بدان کهر با گون سفال. نظامی،

— مردم خیال؛ بصورت مردم. آنکه در ذهن آدمی بشکل مردم است:

که این از دها خوی مردم خیال

نهنگی است کاورده بر ما زوال. نظامی،

|| آنچه در آینه دیده شود. (منتهی الارب) (از

تاج العروس) (از لسان‌العرب). عکس که از

چیزی افتد در آب و شیشه و جز آن.

(یادداشت بخت مؤلف):

در دیگ خرافات کفچلیزی

در آینه نا کسی خیالی. ناصر خسرو،

خیال مور ببیند ضریر در شب تار

اگر ضریر تو نورا فکند بچشم ضریر.

امیر معزی،

به آب و آینه ماند ضمیر روشن تو

در آب و آینه پیدا شود خیال صور. سوزنی،

در آینه دل خیال فلک را

بجز هاون سرمه‌سای بیبم. خاقانی،

در آینه دل از خیالت

جز صورت جان عیان بینام. خاقانی،

دارندگان جمال از حسن او بخشد

بینندگان خیال از نور او بنوا. خاقانی،

ای روی تو از لطافت آینه روح

خواهم که قدمهای خیالت بصوح

در دیده کشم ولی ز خار مژدهام

ترسم که شود پای خیالت مجروح.

ظفر فارابی،

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست

نقش غلط بین که همان لوح ساده‌ایم.

حافظ.

|| خیال در علم مناظر و مرایا، بدانکه بصیرات

که بصر به انعکاس ادراک آن کند یا از پس

مرآت یا از پیش یا در سطح مرآت ادراک کند

و صورت منعکسه را موضعی مدرک معین

بحسب شکل مرآت و وضع بصر از مرآت

باشد که صورت را پیوسته در آن موضع بیند

مادام که عقد وضع بصر از مرآت متغیر نشود

آن متغیر نشود و صورت مدرکه را در مرآت

خیال خوانند و موضع او را موضع خیال و

موضع خیال هر نقطه که به انعکاس مدرک

شود ملتی خط انعکاس بود و عمودی را که

خارج شود از او خط خیال خوانند. (نفایس

الفنون). || شخص مرد و طلعت وی. || گلیم

سیاه که در کشت زار بر چوبی کنند تا وحوش

و طیور آنرا انسان خیال کرده برمند. (از منتهی

الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

آنچه در میان کشتزار بیای کنند تا مرغ و

وحش بشورد. (مهذب الاستعفاء) (از غیبات اللغات). مَترَس. مَترَسک. (یادداشت مؤلف). **انام** نباتی است. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

— ورق الغیال؛ برگ کنب و جرس. (ناظم الاطباء).

||عالم مثال و آن برزخ است میان عالم ارواح و اجسام. (از کشف اللغات بنقل از کشف اصطلاحات فنون).

— عبادت به وهم و خیال: جنید فرموده، «اُنّی وجدت سبعین ولیاً یعبدون الله بوهم و خیال» و عبادت بوهم و خیال آنرا گویند که بغیر تمکن و استقامت مشاهده و معاینه حق حقیقه الیقین باشد که خواص را بود و نه آن وهم و خیال که مستولی بر عوام است نمودن بالله منها. (از کشف اصطلاحات الفنون).

||ناحیه. قسمت. بخشی از محلی. قال نصر: آذنه خیال من اخیله حمی فید، بینه و بین فید نحو عشرين میلاً. (از معجم البلدان ذیل کلمه اذنه). ||امص) نیک نگاهدارنده و تیماردار گردیدن. خول. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب)؛ مه: فلان یخول علی اهله؛ ای یرعی علیهم.

خیال. [خ] [اخ] زمینی است متعلق به بنی ثعلب. (معجم البلدان یاقوت).

خیال. [خ] [اخ] نام اسبی است. (از منتهی الارب).

خیال. [خ] [یا] [ع ص] اسب سوار. سوار. فارس. را کب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

خیال آرا. [خ] [خیا] (نف مرکب) آراینده اندیشه. (ناظم الاطباء). آنکه اندیشه‌های خوش و توخالی میروراند. (یادداشت مؤلف).

خیالات. [خ] [خیا] (ع ل) پندارها، گمانها، تخیلات، توهمات. مصورات. (ناظم الاطباء). ج خیال. (یادداشت مؤلف)؛

من چون ز خیالات بری گشته‌ام آری باشد ز خیالات بری مردم هشیار.

معدود سعد.

اسیرم به بند خیالات و خان را
نوا میدهم وز نوا میگریزم.
میل کش چشم خیالات شو
کننده پای خرابیات شو.
آن خیالاتی که دام اولیاست
عکس مدرویان بستان خداست. مولوی.

— خیالات باطله؛ تصورات باطله. پندارهای بی‌معنی. گمانهای نابجا. توهمات بیخود.

— خیالات بی‌معنی؛ تصورات بی‌معنی. (ناظم الاطباء). خیالات باطله. (یادداشت بخط مؤلف).

— خیالات لااطائل؛ تصورات بی‌فائده. (ناظم

الاطباء). خیالات بی‌معنی. خیالات باطله. — خیالات واهی؛ خیالات بی‌معنی. پندارهای نابجا، گمانهای بیخود. (یادداشت مؤلف).

||زاد اطباء عبارت است از ذرات رنگارنگ که در برابر چشم آدمی محسوس و مشاهده شود گویی در جوهر پراکنده است. چنانچه در بحرالجواهر ذکر کرده و در موجز گفته است که آن اشکالی است برنگهای گوناگون که در هوا دیده میشود و مأل هر دو تعریف یکی باشد. (از کشف اصطلاحات الفنون).

خیالاتی. [خ] [خیا] (ص نسبی) صاحب سوءظن بسیار در تداول عوام. آنکه پیش خود تصورات بی‌معنی می‌کند. آنکه او را پندارهای بی‌معنی و توهمات نابجاست. (یادداشت بخط مؤلف). وسواسی. (ناظم الاطباء).

خیال اصفهانی. [خ] [ل] [ف] [اخ] اسم او میرزا غیاث‌الدین محمد خلف میرزا صدرا ولد میرمحمد باقر داماد و متخلص به اشراق است. بمصاهرت آقا جمال خوانساری مخصوص بوده است و علوم معقول و منقول کسب فرموده بصفات حسنه مسلم اهل زمان خود بوده در غلبه افغانه به اصفهان درگذشته ترکیب‌بندی در منقبت گفته، اشعار دیگر نیز دارد این چند بیت منسوب به ایشان است:

از ازل تا به ابد پیش هر بینایی
همه یک پیشش و در پرده بینایی تست
جز تماشای جمال تو تماشائی نیست
هر که حیران جمالی است تماشائی تست.
(تذکره ریاض المعارفین ص ۱۹۳).

خیال اندیش. [خ] [خیا] (نف مرکب) اندیشنده به خیال. آنکه خیال‌های باطل برای

آیندگی در سر می‌پروراند؛
تنگ‌گنج آکنان کنج‌کاو
گان خیال‌اندیشش را شد ریش‌گاو. مولوی.
یکی امروز کامران بینی
دیگری را دل از مجاهده ریش
روزی چند باش تا بخورد
خاک مغز سر خیال‌اندیش.

سعدی (گلستان).
خیال اندود. [خ] [خیا] (نف مرکب) باخیال. پرخیال. (از آندراج)؛
پادشاه از دل خیال‌اندود
در عجب ماند کاین چه شاید بود.

میر خسرو.
خیال انگیز. [خ] [خیا] (نف مرکب) انگیزنده خیال. آنچه موجب تخیل شود. آنچه خیال را در ذهن بیروراند؛

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال‌انگیز
نقشش بحرام از خود صورت‌گر چین باشد.
حافظ.

خیال انگیزی. [خ] [خیا] (حامص مرکب) انگیزندگی خیال. عمل خیال‌انگیز. حالت خیال‌انگیز. تخیل. عمل و حالت تخیل‌کننده. (یادداشت مؤلف).

خیال باز. [خ] [خیا] (نف مرکب) کسی که تصور کاری را کند بدون آنکه آن کار را انجام دهد. خیال‌باف. (ناظم الاطباء). خیال‌ساز. آنکه فانوس خیال را بکار اندازد. (یادداشت مؤلف)؛

بازیچهٔ لعبت خیالت
زین چشم خیال بازیگر شستم.

سید حسن غزنوی.
در پردهٔ دل آمد دامن‌کشان خیالش
جان شد خیال‌بازی در پردهٔ وصالش.

خاقانی
به تبسم نهانی که زده بگریهٔ من
مژهٔ خیال‌بازم چه گهر که سفته امشب.

بایاقفانی (از آندراج).

خیال بازی. [خ] [خیا] (حامص مرکب) خیال‌پروری. وسوسه. خیال‌سازی. تصورات نابجا و گمانهای بی‌معنی؛

آن پرده و این خیال‌بازی است
از زحمت این و آن مرا بس.

خاقانی
ای دل از این خیال‌سازی چند
بخیالی خیال‌بازی چند.

نظامی.
چون نباشد خیالهای درشت
خاطرم را خیال‌بازی کشت.

نظامی.
تا کند صید سحر‌سازی تو
جادوان را خیال‌بازی تو.

نظامی.
دیدم مردم خیال‌پرست
از فریب خیال‌بازی رست.

خیال باطل. [خ] [خیا] (ط ل) (ترکیب وصفی، مرکب) تصور احمقانه. (ناظم الاطباء). تصور باطل. پندار بیهوده. گمان گزافه. توهم نابجا.

خیال باف. [خ] [خیا] (نسب مرکب) خیال‌پرور. خیال‌باز. بر بسال خیال سوارشونده. (یادداشت مؤلف). آنکه بنای کارهای وی از روی هوا و هوس است و واقعیت ندارد. (ناظم الاطباء).

خیال بافی. [خ] [خیا] (حامص مرکب) خیال‌پروری. خیال‌بازی؛
خیال‌بافی از آن شیوه ساختن طالب
که اختراع سخنهاش خوش قماش کنم.
طالب آملی (از آندراج).

خیال بستن. [خ] [خیا] (ب ت) (مص مرکب) تصور کردن. پنداشتن. توهم کردن. (ناظم الاطباء). خیال کردن. اندیشیدن. تخیل. (یادداشت مؤلف). حصول تصور و پنداره؛
حصیری را خیال بست چنانکه مستان را بندد
که... فرود نیامد. (تاریخ بیهقی). ملوک را
خیالها بندد و کس به اعتقاد و به دل ایشان

خیال محال. [خ / خسیا ل م] (ترکیب وصفی، مرکب) خیال معتنع. خیال غیر ممکن. تصور امری که غیر ممکن الوقوع باشد. کنایه از خیال باطل و تصور بیهوده و بی معنی است. (یادداشت مؤلف). اندیشهٔ چیزی که ممکن الحصول نباشد. (آندراج).
- امثال:

خیال محال محال نیست.

خیال واهی. [خ / خسیا ل] (ترکیب وصفی، مرکب) خنجرود. تصور بیجا. (ناظم الاطباء). تصور باطل. تصور بی فایده. تصور بیهوده. گمان بیهوده.

خیالۀ. [خ ل] (ع) صورت و پنداری که در خواب دیده میشود. ج. اخیلة. [استنبار. ج. اخیلة. اشخص مرد و طلعت وی. (مستهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیالی. [خ / خسیا] (ص نسبی) وهمی. تصویری. [آپایدار. (ناظم الاطباء).] آنکه اسیر خیالات واهی خویش است. آنکه در عقب خیالهای باطل خود است. [در نزد ارباب بیان و بلاغت عبارت است از صورتی است که در خیال مرتسم میشود و از طریق حواس حاصل میشود و گاه بر معدومی که قوه متخیله از امور محسوس ترکیب می‌کند نیز اطلاق میشود و از آنجا که متخیله از امور محسوس صور خیالی را ترکیب می‌کند صور وهمی از تعریف صور خیالی خارج میشوند چه صور وهمی صوریند که صرفاً اختراع قوه متخیله‌اند بر سبیل محسوسات و بر این معنی است استعمال آن در باب تشبیه چون این بیت:

کان محمرا الشقیق اذا تصوب او تصعد

اعلام یا قوت نشرن علی رماح من زبرجد.

در اینجا علمهای یا قوت واقع بر نیزه‌های زبرجد امور حسیه نیستند زیرا امور حسیه آن اموریند که بنزد مدرک در دنیای خارج موجودند بل صور خیالیند که ساده آنها به تنهایی در دنیای بیرون است و قوه متخیله فقط بت ترکیب این صور پرداخته است. (از کشف اصطلاحات فنون).

خیالی. [خ] [خ] (اخ) احمد بن موسی بن شمس الدین شهریه خیالی از عالمات و زاهدان بود که میبانی علوم را بنزد پدر آموخت و سپس به حوزه مولانا خضر بیک در پروسا درآمد بعد قصد حج کرد و عازم مکه

بازی است که در مجالس کنند و آن چنان است که یک کس در کنار دیگری پشت سر او بنشیند و آن شخص عبا یا پرده‌ای بر سر خود و آنکه در کنار اوست کشد بحیله‌ای که شخص عقبی بالمره در انتظار پنهان گردد و معلوم نشود و قدری از شانه‌های آنکه بکنار اوست نیز پوشیده شود آنگاه شخص کنار نشسته دستهای خود را بر پشت برد و نگهدارد و آن شخص عقبی دستهای خود را بعوض دستهای کنار نشسته برآورد و این پیشی شروع بحرف زدن یا گفتن کند و آن عقبی بدستهای خود که بیرون آید حرکات او را مطابق حرف زدن او بعمل آورد از قبیل دست حرکت دادن و دست بر سبال و صورت کشیدن و گرفتن نی قلبان بر دست و به دهن گذاشتن همه حرکات از دستهای آن عقبی بجهت این یکی که در کنار اوست بعمل آید و بر ناظران و مجلسیان چنین مفهوم می‌گردد که این دستهای خود شخصند که بحركات ارادی حرکت کنند. (از لغت نامهٔ محلی شوشتر نسخه خطی).

خیال ساختن. [خ / خسیا ت] (مص مرکب) خیال پروریدن. خیال پختن. اندیشه و توهم کردن. خیال کردن.

خیال ساز. [خ / خسیا] (نص مرکب) خیال پرداز. خیال باز. خیال پرور. متخیل. آنکه خیال در سر پرورد.

آئینه گداز دیده‌بازان

پیغام‌ده خیال‌سازان. فیض (از آندراج).

خیال سازی. [خ / خسیا] (حماص مرکب) خیال پروری. خیال بازی.

ای دل از تن خیال‌سازی چند

بخیالی خیال بازی چند. نظامی.

خیال سان. [خ / خسیا] (ص مرکب) خیال گوی. همانند خیال. چون خیال: در آینهٔ خیالت از خود

جز موی خیال‌سان مینام.

خیالستان. [خ / خسیا ل] (لا مرکب) جای خیال. محل خیال. خیال جای. خیالکده.

بگرد دل درین سودا تمام عمر گردیدم

چو قدش سرو موزونی ندیدم در خیالستان.

وحید (از آندراج).

[[بسیاری توهمات و تصورات. (ناظم الاطباء).

خیال طیف. [خ / خسیا ل ط] (ترکیب اضافی، مرکب) حلم. آنچه در خواب بینند. رؤیا.

خیال کده. [خ / خسیا ک د] (لا مرکب) خیالستان. [[بسیاری توهمات. (آندراج).

خیال کردن. [خ / خسیا ک د] (مص مرکب) تصور کردن. (ناظم الاطباء). گمان بردن. [[متصور شدن. متشکل شدن.

چنانکه باید راه نیابد و احوال ایشان را در نیابد. (تاریخ بیهقی). عجب دارم از آن قوم که ایشان خیال بندند که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت چیزی در راه است. (تذکره الاولیاء عطار).

ای که گشتی تو پای بند عیال

دگر آسودگی بند خیال. سعدی (گلستان).

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت

دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست.

سعدی (گلستان).

با شیر پنجه کردن روبه نه عقل بود

باطل خیال بست و خلاف آمدش گمان.

سعدی.

خیال بسته و بر باد عمر تکیه‌ده

به پنجروز که در عیش و در تماشا می.

سعدی.

خیال بکر. [خ / خسیا ل ب] (ترکیب وصفی، مرکب) خیال تازه. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی). خیال بدیع. خیال نو. اندیشه و گمانی که دیگران نکرده‌اند.

خیال بند. [خ / خسیا ب] (نص مرکب) شاعر که بطرز هندی شعر گوید. (یادداشت بخت. مؤلف).

خیال بندی. [خ / خسیا ب] (حماص مرکب) کار خیال‌بند. ساختن مضمون بطرز شعر هندی. (یادداشت بخت مؤلف).

خیال پختن. [خ / خسیا پ ت] (مص مرکب) طمع و توقع داشتن. (ناظم الاطباء). [[اندیشه‌های بیجا و بی‌فایده در ذهن خطور دادن. خیالهای بیجا در ذهن آوردن.

خیال پرست. [خ / خسیا پ ر] (نص مرکب) آنکه عاشق خیال خود است. آنکه سر در راه خیال دارد:

دیدهٔ مردم خیال پرست

از فریب خیال بازی رست. نظامی.

[[شاعر. [[عاشق. (ناظم الاطباء).

خیال پرستی. [خ / خسیا پ ر] (حماص مرکب) پرستش خیال. عشق بخیال. عمل خیال پرست. خیال‌نگری. عشق به توهمات و پندارها.

خیال پرور. [خ / خسیا پ ز] (نص مرکب) پروراندۀ خیال. آنکه بدنیا ل تخیل خود می‌رود. آنکه بر بال خیال میرد. آنکه فانوس خیال‌های دور و دراز را روشن می‌کند. آنکه

در ذهن پندارهای دور از واقع ترتیب میدهد.

خیال خام. [خ / خسیا ل] (ترکیب وصفی، مرکب) تصور بیهوده. پندار خام. توقع بیجا.

هوس بیجا. (ناظم الاطباء).

خیال خلافت. [خ / خسیا ل خ ف] (ترکیب اضافی، مرکب) حرص. هوس. (ناظم الاطباء).

خیال دست. [خ / خسیا د] (لا مرکب) آن

۱- مرحوم دهخدا در ذیل این کلمه آورده‌اند: صاحب مرآت الخیال گوید میرزا جلال اسیرانی بنیاد خیال‌بندیست... اگر چه طرز خیال‌بندی از قدیم است چنانکه در بعضی اشعار رودکی و کسایی نیز یافته میشود و لکن میرزا جلال اساس سخنوری بر همین طرز نهاد.

شد. سلطان محمدخان چون آوزاراهی حج دید به دستار و معید او دستور داد که تدریس را او ادامه دهد تا او از سفر حج باز گردد و درس او تعطیل نشود. خیالی بهنگام بازگشت دوباره بدرس دادن پرداخت ولی دیگر عمری نکرد و بعد از دو سالی درگذشت. او راست: ۱- حاشیهای بر شرح السعد بر عقائد نسفیه که چندین بار بچاپ رسیده است. ۲- شرحی بر قصیده نونیه خضریک که معلوم نیست بچاپ رسیده است یا نه. (از معجم المطبوعات).

خیالی بخارایی. [خ ی بُ] (اخ) خیالی بخاری. رجوع به خیالی بخاری شود.

خیالی بخاری. [خ ی بُ] (اخ) از گویندگان است و شاگردخواجه عصمت‌الله بوده و قبرش در بخارا است. رجوع به مجالس النفایس ص ۱۲ و ۱۸۸ و تذکره دولتشاه سمرقندی ص ۴۲۰ شود.

خیالییه. [خ لی ئ] (ع ص نسبی) مؤنث خیالی. منه: صور خیالیه؛ یعنی صورتهایی که در خیال نقش بندند.

خیام. [خ] (ع مص) ترسیدن و بددلی کردن. مکر و حیلہ کردن پس رجوع کردن بر آن. ابرداستن. (از تاج العرب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیام. (ع) [ج خیمه، خیمه‌ها. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). چادرها، سراپرده‌ها: باغ پرخیمه‌های دیباگشت زندوآهان درون شده بخام.

فرخی. این چه خرگه چه تنق این چه خیام است اینجا چتر مه رایت خور ظل غمام است اینجا. نظام قاری.

خیام. [خئی یا] (ع ص) چادردوز. خیمه‌دوز. (از ملخص اللغات حسن خطیب) (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خیمه‌فروش. (انساب سمانی).

خیام. [خئی یا] (اخ) شهرت و لقب و تخلص ابوالفتح و بقولی ابوحفص غیاث‌الدین عمرین ابراهیم نیشابوری است و او را خیامی نیز می‌نامند [متوفی بین ۵۱۵ - ۵۱۷ ه. ق.]. او حکیم و ریاضی‌دان و شاعر معروف ایران در قرن پنجم و ششم ه. ق. است. سبب شهرت او به خیام درست معلوم نیست و احتمال داده‌اند که پدرش خیمه‌دوز بوده است. تفصیل زندگی او نیز با روایات افسانه‌آمیز مخلوط گشته است. بموجب این روایات، او در کودکی با خواجه نظام‌الملک و حسن صباح همشاگرد بوده است و این خبر بسیار مستبعد است؛ همچنین وی را در امر تهیه زیج ملکشاهی

(۴۶۷ ه. ق.) در شمار سایر دانشمندان ذکر کرده‌اند که خالی از اشکال نیست. قدیمترین مأخذی که ذکر او در آنها آمده است غیر از یک نامه منسوب به سنائی غزنوی کتاب میزان‌الحکمه عبدالرحمن خازنی و چهارمقاله نظامی عروضی و تتمه صوان الحکمه ابوالحسن بهقی است. خیام بنابر مشهور در عراق و خراسان سفر کرد و غالباً بتدریس حکمت و مطالعه در علوم ریاضی اشتغال داشت. از جمله آثار وی رساله‌ای در جبر و مقابله و رساله‌ای فی شرح ما شکل من مصادرات اقلیدس و همچنین مختصری در طبیعیات و رساله‌ای در وجود و رساله‌ای در کون و تکلیف است؛ در تذکره‌ها چند رساله دیگر به او نسبت داده‌اند و از آنجمله است نوروزنامه که در صحت انتساب آن بدو تردید کرده‌اند و غیر از اینها چند شعر عربی و تعدادی رباعی فارسی است. در هر صورت هرچند شهرت بخل او در تعلیم ظاهراً اساسی ندارد اما محقق است که وی پرگویی را دوست نمیداشته چه نه بتالیف کتابهای مفصل پرداخته و نه شاگردان معروفی دارد. حتی رباعیهای بدیع و لطیف فارسی و مشهور خود را زیاد نگفته و احتمال دارد که بسبب اشتغال به علم و حکمت تا حدی شاعری را درون شأن خود میدانسته است مضافاً به اینکه در قدیم نیز شهرت او بشاعری نبوده است. چنانکه معاصر وی نظامی عروضی سمرقندی با آنکه به وی ارادتی داشته است و از او با احترام و تقدم در علم نجوم نام می‌برد، از شاعری او سخنی نمیگوید، در حالی که اگر خیام را رباعی مشهور بود و یا به شاعری شهرت داشت، قاعدهٔ باید نظامی این دقیقه را فریاد نگذارد. باری در باب رباعیات منسوب به خیام تا آنکه چه مقدار از این رباعیات از او است و چه مقدار بنام او است بین محققان قرن حاضر اختلاف است تا آنجا که تنی چند انتساب این رباعیات را به حکیم عمرخیام منکر شده‌اند؛ و خیام ریاضی‌دان و خیام شاعر را دو تن پنداشته‌اند اما برخلاف این تصور، از قدیمترین مأخذ که در آنها از رباعیات خیام ذکر می‌گردد در دست است تاریخ‌الحکماء شهرزوری و مرصادالعباد نجم‌الدین رازی است و پس از آن جهانگشای جوینی و تاریخ گزیده و مونس الاحرار را می‌توان ذکر کرد اگر چه در کتب قدیمتر هم اشارات بشعر فارسی او هست. از رباعیات خیام که آن همه باعث شهرت او شده تا کنون نسخه جامع و کامل موثقی در دست نیست و بسیاری از آنچه بدو منسوب می‌باشد مجهول و منحول است و به این جهت در تعداد واقعی رباعیات او جای بحث است و از قرن نهم و

دهم هجری قمری تعداد این رباعیات در نسخ مختلف رویت‌شده است و بسببهاست و بهجات مختلف هر رباعی مجهول القائلی را که مضمونش با بعضی سخنان خیام مناسبت داشته به او نسبت داده‌اند چندانکه تعداد رباعیات منسوب به او که در مجموع مأخذ نسبت قدیم به سید رباعی نمی‌رسد رفته رفته از هزار نیز تجاوز می‌کند.

شهرت فوق‌العادهٔ رباعیات خیام در ادوار اخیر چه در ایران و چه در جهان تا حدی زیاد مدیون ترجمه معروف انگلیسی ادوارد فیتز جرالد است که قبول و رواج آن خیام را در اروپا بعنوان یکی از گویندگان بزرگ عالم مشهور کرده است و به این منتهی شده که رباعیات او به زبانهای مختلف منجمله فرانسوی و انگلیسی و آلمانی و ایتالیایی و روسی و عربی و ترکی و ارمنی و آهم غالباً و مکرر ترجمه شود و متن آن نیز در ایران و غیره همراه با ترجمه یا بدون آن مکرر چاپ گردید و از جمله این چاپها می‌توان چاپ ژکوفسکی و چاپ آربری را نام برد. مضمون عمدهٔ غالب رباعیات او شک و حیرت و توجه بمرگ و فنا و تذکار ضرورت اغتنام عمر است و از بعضی جهات افکار او با افکار ابوالعلاء معری شاعر عرب شباهت دارد و این موارد شباهت نیز قابل توجه است. رجوع به خیامی شود.

خیام. [خئی یا] (اخ) علی‌بن محمدبن احمدبن خلف خراسانی ملقب به علاء‌الدین. او راست: دیوانی بفارسی با شعر بسیار که در خراسان و آذربایجان مشهور است. (از معجم‌الانقلاب ج ۴ ص ۱۷۶ نسخه مصطفی جواد بتقل احمد حامد صرف در کتاب عمرخیام).

خیام. [خ] (ع!) بومی از ایام معروف عربان است که در آن خیمه‌ها برافراشته بودند. (یادداشت بخت مؤلف).

خیام. [خئی یا] (اخ) یکی از آثار دورهٔ صفوی شهر اسپهان است. (یادداشت مؤلف).

خیام نیشابوری. [خئی یا م ن / ن] (اخ) حکیم عمرخیام. رجوع به «خیام» و «خیامی» و مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۰۰ شود.

خیامی. [خئی یا] (اخ) لقب دیگر خیام شاعر و فلسفی معروف ایران است. علماء عصر وی او را گاه دستور و گاه امام و گاه حکیم و حجة‌الحق و فیلسوف می‌نامیده‌اند. (یادداشت مؤلف). در حواشی چهارمقاله عروضی شرح زیر دربارهٔ خیامی بقلم میرزا محمدخان قزوینی آمده است:

خواجۀ امام عمرخیامی ابوالفتح‌بن ابراهیم النخامی او الخیام النیشابوری از مشاهیر

حکماء و ریاضیین اواخر قرن پنجم: یلیواثلی قرن ششم هجری و یکی از مفاخر بزرگ ایران است ولی شهرت فوق‌العاده‌ای که در بلاد شرق و در این اواخر در اروپا و آمریکا بهم رسانیده همانا بیشتر یا فقط بواسطه رباعیات حکمت‌آمیزی است که در اوقات فراغت تفریح خاطر را این دانشمند می‌سرود و سایر فضائل و مناقب او در تحت الشعاع شعر مستور مانده است. با توجه به تحقیقات جامع پروفسور ادوارد براون معلوم می‌گردد که اولاً لقب او در غالب کتب عربی که متضمن ترجمه حال اوست و همچنین در صدر رساله جبر و مقابله او خیامی است با یاء نسبت و در غالب کتب فارسی و در رباعیات خود او همیشه خیام بدون یاء نسبت آمده پس هر دو شکل صحیح است و صحت هر کدام باعث بطلان دیگری نیست و اختلاف تعبیر بر حسب اختلاف زبان عربی و فارسی است. ثانیاً کتبی که در آنها ذکر از عمر خیامی شده است خواه متضمن ترجمه حال او بوده یا فقط اشاره‌ای بنام او شده باشد بر حسب ترتیب زمانی از قرار ذیل است: قدیمترین کتابی که ذکر از عمر خیام نموده چهارمقاله عروضی: سمرقندی معاصر خیام بوده و در سنه ۵۰۶ ه. ق. در بلخ در مجلس انس بخدمت او رسیده است و در سنه ۵۳۰ ه. ق. در نیشابور قبر او را زیارت کرده و دو حکایت را که در باب عمر خیامی ذکر می‌کند اصح و اقدم مأخذ ترجمه حال اوست. بعد از چهارمقاله اقدم مواضعی که نامی از عمر خیامی در آن برده شده است در اشعار خاقانی شروانی است که به اصح اقوال در سنه ۵۹۵ ه. ق. وفات یافته است در یکی از قصاید خود گوید:

زان عقل بدو گفت که ای عمر عثمان
هم عمر خیامی و هم عمر خطاب.

یعنی در علم هم دارای اولین مرتبه‌ای مانند عمر خیامی و هم در عدل صاحب برترین درجه چون عمر بن خطاب. بعد از اشعار خاقانی شیخ نجم‌الدین ابوبکر رازی معروف به دایه در کتاب مرصادالعباد که سنه ۶۲۰ ه. ق. تألیف شده است بتقریبی ذکر از عمر خیامی نموده و عین عبارتش این است: ... و معلوم که روح پاک علوی و روحانی را در صورت خاک سفلی ظلمانی کشیدن چه حکمت بود و باز مفارقت دادن و قطع تعلق روح از قالب کردن و خرابی صورت چرست و باز در حشر قالب را نشکر کردن و کسوت روح ساختن سبب چیست آنکه از زمره اولئک کالاتمام بل هم اضل بیرون آید و بمرتبه انسانی رسد و از حجاب غفلت یعلمون ظاهرأ من الحیوة الدنیا و هم عن الآخرة غافلون خلاص یابد و قدم بدوق و

شوق در راه سلوک نهد و آن بیچاره فلسفی و دهری و طبایعی که از این هر دو مقام محرومند و سرگشته و گم‌گشته تا یکی را از فضاء که بسزد ایشان بفضل و حکمت و کسب است و معرفت مشهور است و آن عمر خیامی است از غایت حیرت و ضلالت این بیت میباید گفت:

در دایره‌ای کامدن و رفتن ماست
آزانه بدهایت نه نهایت پیداست

کس می‌زند دمی درین عالم راست
کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست.

و ایضا:

دارنده چو ترکیب طایع آراست

باز از چه قبل فکند اندر کم و کاست
گر زشت آمد پس این صور عیب کراست
ور نیک آمد خرابی از بهر چراست.

بعد از مرصادالعباد قدیمترین کتابی که ترجمه حالی از عمر خیامی منعقد ساخته است کتاب زنده‌الارواح و روضةالانفراح فی تواریخ حکماء المتقدمین والمتأخرین شمس‌الدین محمد بن محمود الشهر زوری است که مابین سنوات ۵۸۶ ه. ق. و ۶۱۱ ه. ق. تألیف شده است و دو روایت از کتاب او موجود است یکی به زبان پارسی. بعد از شهرزوری بر حسب ترتیب زمانی این الاثر در کتاب کامل‌التواریخ که در سنه ۶۲۸ ه. ق. تألیف شده در ذیل حوادث سنه ۴۲۷ ه. ق. گوید: و فیها جمع نظام‌الملک و السلطان ملک‌شاه جماعة من اعیان المنجمین و جعلوا النوروز اول نقطه من الحمل و کان النوروز قبل ذلک عند حلول الشمس نصف الحوت و صار ما فعل السلطان مبدء التقاویم... واجتمع جماعة من اعیان المنجمین فی عمله منهم عمر بن ابراهیم الخیامی و ابوالمظفر الاسفزاری و میمون بن حنیبل الواسطی و غیرهم و خرج علیه فن الاموال شیء عظیم و... الی ان مات السلطان سنه خمس و ثمانین و اربعمائه فبطل بعد موته. بعد از او قاضی اکرم جمال‌الدین ابوالحسن علی بن یوسف القفطی در کتاب تاریخ الحکماء که ظاهرأ بین سنه ۶۲۴ - ۶۴۶ ه. ق. تألیف شده است درباره عمر الخیامی امام خراسان شرحی نوشته است. پس از او زکریا بن محمد بن محمود القزوی در کتاب آثار البلاد و اخبار العباد که در سنه ۶۷۴ ه. ق. تألیف نموده است در ذیل نیشابور از خیام سخن رانده است.^۱ بعد از آثار البلاد قدیمترین کتابی که ذکر از عمر خیامی می‌نماید جامع‌التواریخ رشیدالدین فضل‌الله وزیر است که در سنه ۷۱۸ ه. ق. مقتول گردید. رشیدالدین از یکی از کتب اسماعیلیه موسوم به «سرگذشت سیدنا» یعنی حسن صباح حکایت معروف

رفاقت نظام‌الملک طوسی و عمر خیامی و حسن صباح را در کودکی در مکتب نیشابور و تهد نمودن با یکدیگر که هر یک از ایشان بدرجه عالی رسد که از دیگران مساعدت نمایند الخ... نقل میکند و کتاب مذکور از جمله کتب اسماعیلیه است که در کتابخانه قلعه الموت بود و هلا کو علاء‌الدین عظاملک جوینی صاحب تاریخ جهانگشای را مأمور نمود که کتابخانه ایشان را تجسس و تصفح نموده هر کتابی را که مفید داند نگاه داشته باقی را بسوزاند عظاملک نیز حسب الامر رفتار نموده غالب آن کتب را بسوخت و فصل بسیار نفیس مفیدی که در جلد سوم جهانگشای از تاریخ اسماعیلیه مندرج است منقول از همان کتب قلعه الموت است و عجب آنست که عظاملک خود بدین حکایت هیچ اشارتی نمی‌نماید باری حکایت مزبور یعنی داستان رفاقت عمر خیامی و حسن صباح و نظام‌الملک در او ان طفولیت معروف و مشهور است و در غالب کتب تاریخ از قبیل جامع‌التواریخ و تاریخ گزیده و روضةالصفاء و حبيب‌السير و تذکره دولتشاه و کتاب مجعول «وصایای نظام‌الملک» و همچنین در مقدمه هر طبعی از رباعیات عمر خیامی بفارسی و انگلیسی و غیرهما مسطور است و حاجت بتکرار آن در این موضع نیست ولی باید این نکته را ناگفته نگذاریم که بعقیده غالب مستشرقین اروپا این حکایت اصلی ندارد بلکه مجعول و افسانه است زیرا که تولد نظام‌الملک در سنه ۴۰۸ ه. ق. است و تولد عمر خیامی و حسن صباح اگرچه معلوم نیست ولی وفات عمر خیامی علی‌المشهور در سنه ۵۱۷ ه. ق. و وفات حسن صباح در سنه ۵۱۸ ه. ق. است و اگر عمر خیام با حسن صباح همسن یا متقارب السن با نظام‌الملک بودند چنانکه مقتضای این حکایت است بایستی هر یک از حسن صباح و عمر خیام بیشتر از صد سال عمر کرده باشند و این اگر چه عاده محال نیست ولی مستبعد است باز اگر فقط یکی ازین دو نفر یعنی حسن صباح و عمر خیام موضوع این حکایت و صاحب عمر صد و بیست ساله می‌بود چندان استبعادی نداشت ولی حکایتی مستلزم این باشد که دو شخص معروف تاریخی که هیچ دلیلی از خارج بر بلوغ ایشان بعمر فوق‌العاده نداریم هر دو معاً قریب صد و بیست سال عمر کرده باشند بعید الوقوع و ضعیف الاحتمال است و انچه اعلم بالصواب. بعد از جامع‌التواریخ

۱- برای اطلاع بر نوشته قفطی رجوع شود به چهارمقاله.

۲- رجوع به حواشی چهارمقاله شود.

بسر حسب ترتیب زمانی در کتاب فردوس التواریخ تألیف مولانا خرمو ابروهی در سنه ۸۰۸ ه. ق. فصلی در ترجمه حال عمر خیامی منقد است و عین عبارت آن این است: خیامی و هو عمر بن ابراهیم خیامی در اکثر علوم خاصه در علم نجوم سرآمد زمان خود بود رسائل جهانگیر و اشعار بی نظیر دارد من اشعاره:

هر ذره که در روی زمینی بوده است
خورشید رخی زهره جبینی بوده است
گرداز رخ نازنین به آرام فشان
کان هم رخ و زلف نازینی بوده است.

حکایت - ابوالحسن البیهقی گوید من بمجلس امام عمر در آمدم در سنه خمس و خمساً پس از من معنی بیتي از حماسه پرسید و آن این است:
ولایرعون اکناف الهوینا
اذا حلوا ولا ارض الهدون.
گفتم هوینا تصغیر است که اسم مکبر ندارد همچنانک تریا و حمیا و شاعر اشارت کرده است بجز آن طایفه و منع طرفی که دارند یعنی در مکانی که حلول^۲ نمایند یا موردش بتانید^۴ و در معالی ایشان تقصیری واقع نشود بلکه همت ایشان بسوی معالی امور باشد معاصر او پادشاه سلطان ملکشاه سلجوقی خلیفه...

وفات خیامی - امام محمد بغداد داماد عمرالخیامی^۵ می گوید مطالعه کتاب الهی از کتاب الشفاء می کرد چون بفضل واحد و کثیر رسید چیزی در میان اوراق مطالعه نهاد و مرا گفت جماعت را بخوان تا وصیت کنم چون اصحاب جمع شدند بشرایط قیام نمود و بنماز مشغول شد و از غیر اعراض کرد نماز خفتن بگذارد و روی بر خاک نهاد و گفت اللهم انی عرفتك علی مبلغ المکانی فاغفرلی فان معرفتی ایباک ویسلی الیک و جان بحق سیرد و گویند آخر سخنان نظم او این بود:
سیر آمدم ای خدای از هستی خویش
از تنگ دلی و از تهی دستی خویش
از نیست جو هست میکی بیرون آر
زین نیستیم بحرمت هستی خویش.

آخرین مأخذی که پرفسور ژکوفسکی^۶ روسی در شرح حال خیامی بدست می دهد تاریخ الفی است و آن مشتمل است بر کلیه وقایع تاریخی اسلام از اول هجرت تا سنه ۱۰۰۰ ه. ق. و همین است وجه تسمیه آن بتاریخ الفی و کتاب مذکور را احمد بن نصرالله تنوی هندی بنام اکبر شاه هندی معروف تألیف نموده است و عین عبارت کتاب مذکور در باب خیامی این است: حکیم عمر خیام، وی از پیشوایان حکماء خراسان است او را در حکمت قریب بمرتبه ابوعلی میدانند از تاریخ

فاضل محمد شهرزوری معلوم میشود که مولد وی در نیشابور بوده و آباء وی نیز نیشابوری بوده اند بعضی او را از قریه شمشاد تابع بلخ دانسته اند و بعضی مولدش را در قریه بسنگ من توابع استرآباد، الحاصل توطن اکثر اوقات در نیشابور داشته حکیم مزبور بواسطه بخل و ضت در نشر علوم در تصنیف چندان اثری ظاهر نکرد و آنچه از وی شهرت دارد رساله ای است مسمی بعیزان الحکم در بیان یافتن قیمت چیزهای مرصع بدون کندن جواهر از آن و دیگر رساله ای مسمی بل و ازم الامکنه غرض از آن رساله دریافتن فصول اربعه است و علت اختلاف هوای بلاد و اقالیم. وفات عمر خیام را غالب مصنفین اروپا در سنه ۵۱۷ ه. ق. دانسته اند و بروکلن در تاریخ علوم عرب در سنه ۵۱۵ ه. ق. ذکر می کند ولی سند موثقی برای هیچ یک از این دو تاریخ بدست نیست در هر صورت از چهارمقاله واضح میشود که وفات او مابین سنه ۵۰۸ تا ۵۲۰ ه. ق. بوده است زیرا که در سنه ۵۰۸ ه. ق. در حیات بوده است و در سنه ۵۲۰ ه. ق. که نظامی عروضی قبر او را در نیشابور زیارت کرده چندین سال از وفات او گذشته بود. آنچه از صفات عمر خیامی باقی است یا آنکه مورخان ذکر کرده اند بدین شرح است: ۱- رساله ای در جبر و مقابله که مسبو و بکه^۷ متن عربی آنرا با ترجمه فرانسوی آن در سنه ۱۸۵۱ م. در پاریس بطبع رسانیده است. ۲- رساله فی شرح ما اشکل من مصادرات کتاب اقلیدسی که در کتابخانه لیدن در هلاند محفوظ است. ۳- زیج ملکشاهی که خیام یکی از مؤلفان آن بوده است. ۴- مختصری در طبیعات. ۵- رساله ای در وجود که بزبان پارسی است و آنرا بنام **ملک بن مؤید** تألیف نموده است و این رساله در موزه بریطانیه در لندن موجود است و عنوانش در نسخه مذکور چنین است «رسالة بالمجمیه لعمرین الخیام [کذا] فی کلیات الوجود». ۶- رساله در کون و تکلیف. این سه رساله اخیر را شهرزوری به او نسبت داده است. ۷- رساله فی الاحتیال معرفة مقداری الذهب والفضة فی جسم مرکب منها که در کتابخانه گوته در آلمان محفوظ است. ۸- رساله مسمی به لوازم الامکنه در فصول و علت اختلاف هوای بلاد و اقالیم این دو رساله اخیر را تاریخ الفی بدو نسبت داده است. ۹- رباعیات عمر خیامی: رباعیات عمر خیامی علاوه بر آنکه به کرات و مرات در ایران و هند بطبع رسیده است و به بسیاری از زبانهای اروپایی از لاتین و فرانسه و انگلیسی و آلمانی و دانمارکی و روسی و غیر آن ترجمه شده است و شهرت خیامی را در اروپا و

مخصوصاً در انگلستان و آمریکا بمراتب بیشتر از شهرت او در وطن خود یعنی ایران نسوده است^۸ و علت عمده این اشتها فوق العاده آن است که یکی از مشاهیر و اعظام شعراء انگلیس موسوم به ادوارد فیتزجرالد^۹ رباعیات عمر خیامی را به اشعار انگلیسی در نهایت سلامت و عذوبت ترجمه کرده است که در فصاحت لفظ و بلاغت معنی تقریباً معادل اصل فارسی آن است این ترجمه در سنه ۱۸۵۹ م. در لندن منتشر شد و چنان مطبوع طباع خواص گردید و چندان قبولیت عامه بهم رسانید که پس از آن چندین مرتبه کره بعد اخیری و مره بعد اولی در انگلستان و آمریکا طبع شد و نسخ آن بزودی تمام گردید. جمعی کثیر از ادباء و فضلاء نیز بترجمه رباعیات او پرداختند و بسیاری دیگر بتقلید و سبک رباعیات خیامی رباعیات ساختند و طبع نمودند به اندازه ای که می توان گفت از حیز احصاء بیرون است و اکنون در انگلستان و آمریکا «ادبیات عمری» خود یک طریقه و سبک مخصوصی از ادبیات و اشعار گردیده است و هرکس خواهد که از تفصیل ترجمه های رباعیات عمر خیامی به السنه مختلفه اروپا و مقایسه آنها با یکدیگر و شرح

۱- الهیونی (کذابالیا)، تصغیر الهیونی و الهون تأنیث الاهون و بجوزان یکون الهیونی فعلی اسماً مینا من الهینة و هی السکون و لاتجعله تأنیث الاهون و الهدون السکون والصلح و قالوا فی معناه انهم من عزمهم و جرأتهم لایرعون التواخی التي اباحتها السالمة و طأنها المهادنة و لكن التواخی المتحاماة. (از شرح حماسه خطیب تیریزی ج بولاق ج ۱ صص ۱۷-۱۸).

۲- کذا فی الاصل.
۳- کذا فی الاصل.
۴- کذا فی الاصل.

۵- رسائل رشید ج ۱ ص ۶۷
۶- در مجموعه یارن و یکتور رزن بسمت معلمی زبان عربی در دارالفنون بطرزبورخ یازده نفر از شاگردان او تألیف نمودند و در سنه ۱۸۹۷ م. انتشار یافت پرفسور ژکوفسکی شاگرد رزن مقاله بسیار نفیسی درباره شرح حال خیامی نوشت.

۷- F. Woepcke. 7
۸- غالباً میدانند که بسیاری از رباعیات عمر خیامی منسوب به اوست و فی الواقع از او نیست بلکه از شاعران دیگر چون خواجه عبدالله انصاری و سلطان ابوسعید ابوالخیر و خواجه حافظ و غیر آنها می باشد. ژکوفسکی قریب ۸۲ رباعی از رباعیات منسوب بخيامی را با اسماء شعراء آنها با اسم و رسم از کتب متفرقه جمع کرده است و اگر کسی تتبع بیشتر کند البته بیشتر اکتشاف خواهد نمود.
9 - Edward Fitzgerald.

حال مترجمین و ترجمه حال عمر خیامی و شرح مشرب و مسلک او در فلسفه و غیر ذلک بتفصیل و اشباع تمام مطلع شود باید رجوع نماید به کتاب نفیس که مستر تان هسکل دول در این موضوع تألیف نموده و در سنه ۱۸۹۸ م. در دو مجلد تصور در لندن طبع رسانیده است.^۱ و بعد از انتشار ترجمه فیتز جرالد تا کنون اقبال عمومی مردم از عوام و خواص رباعیات عمر خیامی و طرز خیالات و مسلک و فلسفه او روز بروز در تزايد است تا اینکه در این اواخر انجمنی بنام عمر خیام در لندن متعقد گردید.

انجمن عمر خیامی: در سنه ۱۸۹۲ م. در لندن انجمنی تأسیس شد بنام «عمر خیام کلوب» یعنی انجمن عمر خیام و مؤسسان آن از فضلاء و ادباء و بعضی ارباب جراید بودند در سنه ۱۸۹۳ م. انجمن مذکور بار سوم در تشریفات شایان اهمیت دو عدد بوته گل سرخ بر سر قبر فیتز جرالد مترجم رباعیات عمر خیامی نشانیده و سر لوحه‌ای که حاوی کتیبه ذیل بود در آنجا نصب کردند:

این بوته گل سرخ که در باغ کیو^۲ پرورده شده و تخم آنرا سیمن از سر مقبره عمر خیامی در نیشابور آورده است و بدست چندین تن از هواخواهان ادوارد فیتز جرالد از جانب انجمن عمر خیام غرس شد. در هفتم اکتبر ۱۸۹۳ م. اشعار بسیار که اعضاء انجمن مذکور بمناسبت مقام انشاء نموده بودند درین موقع خوانده شد و همچنین ترجمه بسیاری از رباعیات خیامی بزبان انگلیسی قرائت گردید از جمله این رباعی:

هفتاد و دو ملتند در دین کم و بیش
از ملتها عشق تو دارم در کیش
چه کفر و چه اسلام چه طاعت چه گناه
مقصود تویی بهانه بردار از پیش
و دیگر:

هین صبح دیدم و دامن شب شد چاک
برخیز و صبح کن چرایی غناک
می نوشی دلا که صبح بیار دمد
او روی بما کرده و ما روی بخاک.
و دیگر:

سنت بکن و فریضه حق بگذار
و آن لقمه که داری ز کسان باز مدار
غیبت مکن و موجوی کس را آزار
در عهده آن جهان منم باده بیار.
و دیگر:

ای دل تو به اسرار معما نرسی
در نکته زیرکان دانا نرسی
اینجا بمی و جام بهشتی میاز
کانجا که بهشت است رسی یا نرسی.

اما بوته گل سرخ مذکور که بر سر قبر فیتز جرالد غرس نمودند آنرا مستر سیمن^۳ که

بسمت وقایع نگاری مخصوص از جانب جریده «ایلوستریتد لندن نیوز»^۴ در مصاحبت کمیون سرحدی افغان در تحت ریاست «سر پتر لمدن»^۵ بصفحات شرقی ایران فرستاده شده بود از نیشابور از سر مقبره عمر خیامی به انگلستان فرستاد. (از حواشی چهارمقاله عروسی بقلم علامه قزوینی اختصاراً).^۶ در سالهای اخیر در آرامگاه حکیم عالیقدر بکوشش انجمن آثار ملی بنائی زیبا و باغی دلگشا ساخته شده است.^۷

خیامی‌النسابوری. [خَیْ یامی یُنْ نَ] (ایخ) نام دیگر حکیم عمر بن ابراهیم خیام یا خیامی است. رجوع به «خیام» و «خیامی» شود.

خیانت. [نَ] [ع (مص) غدر. مکر. حيله. ناراستی. (ناظم الاطباء). دغلی. ناراستی. (غیاث اللغات). ضد امانت. زنهار خواری. ناستواری. اغلال. (یادداشت مؤلف). ادهان. (منتهی الارب). خیانت: سلطان آن فرمود در باب من بنده یگانه مخلص بی خیانت که از بزرگی وی سزید. (تاریخ بیهقی). به آن طریق که بازگردم از راهی که به آن راه میروم و کسی که زیون نمی‌گیرد امانت را و حلال نمیداند غدر و خیانت را... ایمان نیاورده‌ام بقرآن بزرگ. (تاریخ بیهقی).

زین پاک شده‌ست و بی خیانت
هم دامن و دست و هم آزارم. ناصر خسرو.
روزن و برهون چو بسته گشت خیانت
راه نباید بسوی گوهر مخزون. ناصر خسرو.
و هیچ مشاطه... مهتران را چون زشتی جرم و
خیانت کهتران نیست. (کلیله و دمنه). از
رنجاندن جانوران... و کبر و خیانت و دزدی
احتراز نمودم. (کلیله و دمنه).

حکیم را سخن مدحت تو نا گفتن
خیانتی شکرگرف و جنایتی است عظیم.
سوزنی.

چون گریه با خیانت و چون موش نقب زن
چون عنکبوت جوله و چون خرگس عوان.
خاقانی.

وحشت آموزد و خیانت و ربو.
سعدی (گلستان).
بر او حسد بردند و بخیاقتش متهم کردند.
(گلستان).

دل او دارد از امانت نور
دست او باشد از خیانت دور. اوحدی.
||نقض عهد. پیمان شکنی. || بیوفائی.
||نمک بحر امسی. || بی‌دیانتی. || دزدی.
||بی‌عصمتی. زنا کاری. (ناظم الاطباء).

خیانت‌پسند. [نَ بَ شَ] (ص مرکب)
دوستدار. خیانت. آنکه از خیانت روگردان
نیست:
شنیدم که با پندگانش سر است

خیانت پسند است و شهوت پرست.

سعدی (بوستان).

خیانت‌پیشگی. [نَ شَ / شَ] (ص مرکب)
عمل خیانت‌پیشه. نمک بحر امی.
(یادداشت مؤلف).

خیانت‌پیشه. [نَ شَ / شَ] (ص مرکب)
نمک بحرام. خائن. (ناظم الاطباء). دغلباز.
ناراست. (از آندراج).

خیانت‌کار. [نَ] (ص مرکب)
خیاقتگر. (یادداشت مؤلف): خیاقتکار
ترسناک بود. (قره‌العیون).

خیانت‌کاری. [نَ] (ص مرکب)
دغلبازی. ناراستی. ناپاکی. (یادداشت بخط
مؤلف).

خیانت‌کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب)
خیانت ورزیدن. (یادداشت مؤلف). غُلّ. غش.
(دهار). خون. اختیان. اغلال. ادهان. (منتهی
الارب): هر چند چنین است از سلطان
نصیحت باز نگیرم که خیانت کرده باشم تا
خون وی و هیچکس بریزد و البته که خون
ریختن کاری بازی نیست. (تاریخ بیهقی). و
اگر شرایط درنخواهم و بجای نیارم خیانت
کرده باشم. (تاریخ بیهقی). چنین مقرر گشت
مجلس عالی را بوسهل که خیانتی کرده است.
(تاریخ بیهقی). بازگرد و آنچه دیدی و شنیدی
بازنمای و خیانت مکن. (تاریخ بیهقی).

راستی پیشه خود کن که خیانت کردن
در دیوار جهان را عسی میازد.

صائب (از آندراج):
خیانت‌کننده. [نَ کُ نَ دَ / دَ] (ص مرکب)
خائن.

خیانت‌گر. [نَ گَ] (ص مرکب)
خیانت‌پیشه. (آندراج):

1 - Mulli - Variorum Edition, Rubaiyat of Omar Khayyām, by Nalhan Hoskelldole, London, Macmillan and Co. Limited 1898.

۲ - کیو گاردن (Kew Garden) باغی است بسیار بزرگ در لندن که نمونه انواع نباتات روی زمین را در آنجا پرورده و بعمل می‌آورند.

3 - Mr. Simpson.

4 - Illustrated London News.

5 - Sir Peter Lumsden.

۶ - از شاگردان خیام فیلسوف محمد ایلاقر و حکیم علی بن محمد حجازی قانی و علامه شهید عبدالله بن محمد میانجی است. (یادداشت مؤلف).

۷ - نظریات عمر خیامی‌النسابوری برای اصلاح تقویم حتی از تقویم فعلی اروپا که موسوم به تقویم گریگوری است صحیح‌تر است چه تقویم گریگوری در طول ۲۳۲۰ سال یک روز خطا می‌کند و تقویم خیامی در ۳۷۰ سال یک روز خطا می‌کند. (یادداشت مؤلف).

بموش ریزه بر و گریه خیانت‌گری
که این هزبر بچنگ است و آن پلنگ بناب.

خاقانی.
آگاه کردن حواریون که یهود است خیانتگر.
(ترجمه دیاتارون ص ۳۱۶).

خیانت‌گری. [نَگ] (حامص مرکب)
عمل خیانتگر. عمل خائن:

از خیانتگری است بدنامی
وز بدی هست بد سرانجامی.
نظامی.
کام دل هست و کامرانی هست

در خیانت‌گری چه آری دست.
خیانت نمودن. [نَ ن / نَ د] (مص
مرکب) خیانت کردن. خیانت ورزیدن.

(یادداشت مؤلف). غش. استغشاش.
اغتشاش. (منتهی الارب).

خیانت‌ورز. [نَ د] (نسف مرکب)
خیانت‌کننده. خائن.

خیانت‌ورزی. [نَ و] (حامص مرکب)
عمل خیانت‌ورز. عمل خیانتگر.

خیانت‌ورزیدن. [نَ و د] (مص مرکب)
خیانت کردن. خیانت نمودن: هر که خیانت
ورزد دستش از حساب بلرزد. (گلستان
سندی).

خیانۀ. [نَ] (ع مص) دغلی و ناراستی کردن
با کسی. (از منتهی الارب) (از تاج المروس)
(از لسان العرب). خیانت کردن. (از تاج
المصدریهقی) (از مصادر زوزنی). مصدر
دیگر است برای «خون».

خیانتک. [نَ] (لخ) دهی است از دهستان
پیشخور بخش رزن شهرستان همدان واقع در
۴۲ هزارگزی جنوب خاوری قصبه رزن و ۲
هزارگزی خاور ازناو. دارای ۱۳۵ تن سکنه.
آب آن از قنات. و راه آنجا مالرو است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خیاو. (لخ) شهرستان خیاو در قدیم مشکین
شهر ولی مجدداً خیاو نامیده میشود یکی از
شهرستانهای استان سوم کشور است و
مشخصات آن شرح زیر می‌باشد: حدود: از
طرف شمال به بخش گرمی (شهرستان
اردبیل)؛ از جنوب به مقسم المیاء جبال
سیلان؛ از خاور به شهرستان اردبیل؛ از باختر
به شهرستان اهر. طول این شهرستان از شمال
بجنوب سی هزارگز و عرض آن از خاور
بباختر ۵۱ هزارگز می‌باشد و مساحت آن
۱۵۳۰ هزارگز مربع است.

وضع طبیعی: شهرستان خیاو را از نظر طبیعی
می‌توان بدو قسمت تقسیم نمود بدین ترتیب
قسمت اول از مشکین باختری تا مشکین
خاوری به استثنای آبادیهای جنوبی
شهرستان که در دامنه‌های رشته جبال سیلان
واقع شده و اغلب در جلگه قرار دارند و
دارای رودخانه‌های پرآب و آبهای مشروبی

و معدنی فراوانند. قسمت دوم دهستان ارسق
(که در اصطلاح محلی رضی می‌گویند) که
آبادیهای آن در دره‌ها و تپه‌ها واقع است و
آبشان منحصر به چشمه‌ها و رودخانه‌های
کوچک و محلی می‌باشد که بر اثر بارندگیهای
زمستان بوجود می‌آید بعضی از این آبادیها
حتی آب مشروبی خود را از آبادیهای نزدیک
خود تأمین می‌کنند. ارتفاع متوسط کوههای
سیلان که سرتاسر جنوب این شهرستان را
احاطه کرده است در حدود هزار تا هزار و
پانصد گز است و بعلت سردی هوا در
دامنه‌های آن آبادی زیادی وجود ندارد و فقط
در تابستان طوایف و ایلات شاهسون و قوچه
بیگللو و مغانلو و اجیرلو و عیسی‌لو و غیره در
ییلاقات مخصوص بخود ساکن و در پاییز که
سردی هوا شدت پیدا می‌کند بدهیهای قشلاقی
خود که از خروسلو تا کناره‌های رود ارس
استداد دارد می‌روند. رودهای مهم این
شهرستان خیاوچای و اوراس و انارچای و
هرزندچای می‌باشد. سازمان اداری خیاو:
بزمان سابق این شهرستان بنام مشکین‌شهر
مشهور بود و یکی از بخشهای اردبیل بشمار
می‌آمد ولی طبق سازمان جدید کشور
بشهرستان تبدیل یافت و بنام خیاو که دارای
یک بخش مرکزی مرکب از سه دهستان
شرح زیر است موسوم گردید: ۱- دهستان
مشکین خاوری با ۵۹ آبادی و ۲۲۳۶۲ تن
سکنه. ۲- دهستان مشکین باختری با ۷۱
آبادی و ۱۹۳۹۴ تن سکنه. ۳- دهستان
ارسق با ۱۰۱ آبادی و ۱۲۲۱۰ تن جمع کل
آبادی ۲۳۱ و نفوس آن به اضافه سکنه
شهرستان ۵۹۶۳۰ نفر می‌باشد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

خیاول. (لخ) شهر مرکزی شهرستان خیاو و
از شهرستانهای استان آذربایجان شرقی
است. این شهر از راه اردبیل در ۲۹۵
هزارگزی شمال خاوری شهر تبریز و از راه
اهر در ۱۶۸ هزارگزی شمال خاوری تبریز
قرار دارد. بنای تاریخی آن منحصر به مقبره
سیدجمال‌الدین در کوچه امامزاده می‌باشد که
عبارت است از یک برج استوانه‌ای آجری که
در آن هفت قبر پهلوی هم قرار دارد که بنا به
اظهار اهالی و ریش‌سفیدان این شهر قبر سید
جمال‌الدین و قبر یازار وی است. داخل این
مسجد هفت قبر دیگری است که روی سنگ
یکی از قبرها نام سلطان احمد نیکروز حک
شده است و مقبره شیخ حیدر نیز از ابنیه دوره
صفویه بدانجاست جمعیت این شهر ۵۶۶۰ تن
است و تقریباً دارای سیصد باب دکان و مغازه
می‌باشد و یک دبستان دخترانه و ده‌دبستان
پسرانه و یک دبیرستان پسرانه بدانجاست.
آب آشامیدنی شهر از چشمه‌هایی است که از

کوه سیلان سرچشمه می‌گیرد و دارای آب
گسوارا و مطبوع است ولی از رودخانه
مشکین چای و خیاوچای نیز استفاده میشود.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
خیاوآر. (ل) کوشش. جهد. خیاور. || محنت.
خیاور. (ناظم الاطباء).
خیاور. [و] (ل) کوشش. جهد. خیاور.
|| محنت. خیاور. (ناظم الاطباء).
خیاییدن. [د] (مص) خاییدن. جاییدن.
(ناظم الاطباء).

خییب. [خَ ی] (ع ص) نسوید. ناامید.
مأیوس. (یادداشت بخط مؤلف). || خاسر.
(یادداشت مؤلف).
خییبیت. [خَ ب] (ع اصص) خسران.
زیان‌کاری. (یادداشت مؤلف). خیبیه.
|| انویدی. ناگامی. نا کامروایی. (یادداشت
مؤلف)؛ کفشگر در مرض تعارض دو حال
سر تفکر بگریبان حیرت فرو برد حال قدیم از
سفاقت و بدیها او را تریب و تهدید می‌نماید
و غریب خود یاد می‌کند خیبیت و نسویدی
مقرر می‌کنند... (از ترجمه محاسن اصفهان).
خیبیت و نسویدی مقرر شد. (از ترجمه محاسن
اصفهان).

خییو. [خَ ب] (لخ) دهی است از دهستان
سنجایی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۷
هزارگزی شمال خاوری کوزران و ۴
هزارگزی راه فرعی کوزران به ثلاث. راه آنجا
مالرو است و در تابستان انومیل می‌توان برد
به آنجا تپهای از آثار ابنیه قدیمه وجود دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خییو. [خَ ب] (لخ) دهی است از دهستان بخش
بدرة شهرستان ایلام واقع در ۶۰ هزارگزی
خاوری ایلام و سه هزارگزی شمال راه مالرو
بدرة به ایلام. آب آن از رودخانه گنجه و
محصول آن توتون و راه آن مالرو است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
خییو. [خَ ب] (لخ) گردنه معروفی است مرز
بین افغانستان و پاکستان غربی. این گردنه که
قرنها راه داد و ستد و هجوم از آسیای مرکزی
بوده اینک حلقه عمده ارتباطی بین پیشاور
(پاکستان) و کابل (افغانستان) میباشد. گردنه
خیبر ارتفاعش از ۱۰۷۰ متر تجاوز نمی‌کند و
یکی از راههای عمده هجوم به هند بوده است.
ظاهراً اسکندر مقدونی قسمتی از سپاهیان
خود را که تحت فرماندهی هفایستون و
پردیکاس بود از این راه عبور داد و خود راه
ساحل شمالی رود کابل را پیش گرفت.
سلطان محمود غزنوی، امیر تیمور و بابر در
لشکرکشی به هند و نادرشاه در لشکرکشی از
این راه گذشتند. گذشته از دشواریهای طبیعی
عبور از خیبر به سبب قبائل سرسخت اطراف
نیز دشوار بود. از جمله این قبائل قبیله

آفریدی است که مردمی گردنکشن و آشوب طلب بودند و در مقابل هرگونه نفوذ خارجی مقاومت می کردند. انگلیسها اول بار در ۱۸۳۹ م. در اولین جنگ افغانستان و بریتانیا از خیبر گذشتند و مصائب بسیار دیدند در دومین جنگ افغانستان و بریتانیا بموجب پیمان گندمک ۱۸۷۹ م. خیبر تحت نظارت بریتانیا قرار داده شد در ۱۸۹۷ م. آفریدیها گردنه را گرفتند و بریتانیائیاها را بیرون راندند و چندی آنرا در تصرف داشتند سرانجام بریتانیا حفظ و حراست جاده را در مقابل اجرت به آفریدیها سپرد ولی خود ناچار مأمورین گشتی داشت. امروزه از قریب ۴۲ هزارگری گردنه جاده‌های مدرن و جاده‌های کاروانرو و راه آهن (ساخت بین ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۵ م.) می گذرد. راه آهن آن که با صرف مخارج هنگفت ساخته شد از ۳۹ تونل و ۹۲ پل می گذرد. (از دائرة المعارف فارسی).

خیبر. [خَب] [اِخ] نام ناحیتی است بر هشت منزلی مدینه از راه شام (این نام بر خود ولایت نیز اطلاق میشود) و در این ناحیت بزمان قدیم هفت قلعه و مزارع و نخلستان وجود داشت که بسال هفتم ه. ق. بدست پیغمبر اسلام گشوده شد. اسامی قلاع مزبور بدین قرار بودند: حصن ناعم (در این حصن قتل معودبن مسلمه اتفاق افتاد)، قموص حصن ابی‌الحقیق؛ حصن الشق؛ حصن النطاة؛ حصن السلام؛ حصن الوطیح؛ حصن الکبیه^۱. اما لفظ خیبر عبری است و بمعنی قلعه است. از آنجا که در خیبر هفت قلعه بوده است گاهی آنرا خیابر نیز می نامند. چون خیبر گشوده شد اهالی آن خدمت رسول خدا رسیدند و گفتند ما را علم در نگاهداری ساختمان و حفظ و نگهداری نخلهاست اولی آن است که حفظ آنها را بما بسیاری پیغمبر آنها را بر قسمتی از خرما و زرع عاملی داد و گفت اقرم ما اقرکم الله. چون خلافت بعمر رسید خیبریان بفحشاء دست یازیدند و به آزار مسلمانان قیام کردند پس او آنها را بشام کوچ داد و خیبر را بین آنانی قسمت کرد که پس از گشوده شدن پیغمبر سهمی از خیبر را به آنها داده بود و در این تقسیم زنان پیغمبر را نیز بی نصیب نگذارد. بین عربان خیبر به شهر تبخیز مشهور است چنانکه در این شعر آمده:

قلت لحمی خیبر استعدی
هاک عیانی ماجهدی وجدی
و با کری بصلب و ورد
اعانک الله علی ذا الجند. (از معجم البلدان).
راست گفתי که آن حصار بلند
خیبرستی و میر ما حیدر.
راست گفתי نبرده حیدر بود

بازگشته بنصرت از خیبر. فرخی.
از آن مشهور شیر نر که اندر بدر و در خیبر
هوا از چشم خون بارید در صمصام خنداناش.

ناصر خسرو.
گردن بطاعت نر گزافه داد عمر و عترش
برخوان اگر نه بیهشی آثار فتح خیبرش.

ناصر خسرو.
حیدر کزو رسید وز فخر او
از قیروان به چین خبر خیبر. ناصر خسرو.
لاجرم خیبر خزران بگشاد
ذوالقار کف رخشان اسد. خاقانی.

کرده عیسی نامی از بالای کبیه خیبری
واندرو مثنی یهودی رنگ فتان آمده.

خاقانی.
زود بنام از جلال کعبه مریم صفت
خیبر وارون عیسی گرد ویران آمده.

خاقانی.
- در خیبر؛ در بزرگ قلعه خیبر که علی بن
ایطالب طبق قول مشهور بر کتف نهاد و همه
لشکر بر آن از خندق بگذشتند. (از سرفنامه
متیری).

- غزوه خیبر؛ جنگ خیبر.
- فتح خیبر؛ فتحی که مسلمانان را از گشودن
خیبر حاصل شد.

- آکنایه از کار بزرگ. کنایه از انجام دادن
کار دشوار.

- قلعه خیبر؛ حصن خیبر:
زور آزمای قلعه خیبر که بند او
در یکدگر شکست بیازوی لاقتی. سعدی.
- گشاینده در خیبر؛ کنایه از حضرت علی بن
ابی طالب است که در جنگ خیبر مشهور
است او دروازه بزرگ قلعه را بلند کرد و بر
کتف گذارد تا لشکریان از آن بگذرند:

ای گشاینده در خیبر قران
ببین گشای خبوت خیبر است.
ناصر خسرو (دیوان ج دانشگاه ص ۳۵).

- یوم خیبر؛ غزوه خیبر. جنگ خیبر. (از
مجمع الامثال میدانی).

خیبر. [خَب] [اِخ] نام دیگر سامان
کنگربران است. رجوع به سامان کنگربران
شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیبرستان. [خَب] [اِخ] حضرت
امیرالمؤمنین علی علیه السلام ستانده قلعه
خیبر. چه آن حضرت در فتح خیبر
دلوارهای بسیار کرد. (یادداشت بخط مؤلف)
(از آندراج) (از ناظم الاطباء).

خیبرگشا. [خَب] [اِخ] کنایه از حضرت
امیرالمؤمنین علیه السلام. (یادداشت مؤلف).

خیبرگیو. [خَب] [اِخ] کنایه از حضرت
امیرالمؤمنین علیه السلام. خیبرگشا.

- امثال:
بزیندش که نیست خیبرگیر.

خیبری. [خَب] [اِخ] (ص نسبی) اتساب
است به خیبر که قلعه و حصی معروف است
بچند منزلی مدینه. (از اتساب سمانی):

بشوزی امامی که خط پدرش است
بتعویذ خیرات مر خیبری را.

ناصر خسرو (دیوان ج دانشگاه ص ۱۴۳):
- جهود خیبری؛ یهودی اهل خیبر. مثل
جهود خیبر. عهدشکن و منافق و بخیل.

خیبوی. [خَب] [اِخ] دهی است از دهستان
مرکزی بخش حومه شهرستان گناباد و ۶
هزارگری شمال خاوری گناباد و ۴ هزارگری
شمال شوسه عمومی بیرجند به گناباد. این
دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای
گرمسیری و ۸۳۹ تن سکنه. آب آن از قنات و
محصول آن غلات و زعفران و شغل اهالی
زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

خیبویقه. [خَب] [اِخ] (ص نسبی) مؤنت
خیبری.

- سنه خیبریه؛ نام سال هفتم از نزول قرآن
بمدینه. در این سال سوره طلاق و تحریم و
احزاب نازل شد. این سال معادل با سال بیستم
بعثت بود. (یادداشت مؤلف).

خبیبه. [خَب] [اِخ] (ع مصص) ناامید گردیدن.
[[زیان کار شدن. [[اکافر و ناسپاس گردیدن.
[[ازسیدن بمطلوب. (منتهی الارب) (از تاج
العروس) (از لسان العرب).

خبیبه. [خَب] [اِخ] (ع امص) نومیدی. (منتهی
الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
- امثال:

الهیة خبیة؛ چون پترسی بنومیدی بازگردی.
(منتهی الارب).

- خبیة لزیده؛ دعای بد است مر زید را. (منتهی
الارب).

خیمت. (اِخ) دهی است به بلخ. (آندراج)
(یادداشت بخط مؤلف).

خیمت. [خَب] [اِخ] (ع مصص) کم و اندک کردن مال را
(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان
العرب).

[[آواز کردن. مصدر دیگری است برای
خبوت. (منتهی الارب).

خیمت. (اِخ) خط. (یادداشت بخط مؤلف). خط
روی زمین یا روی پارچه یا روی کاغذ و
غیره. خیط.

خیمت. (ص) شرمنده. بور. کتفت.

خیتال. (اِخ) دروغ. (ناظم الاطباء). سخنان بی
فروغ. (آندراج) (برهان قاطع).
[[خوش طبعی. مزاج. مطایبه. [[عادت.
طبیعت. مزاج. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع):

۱- در امتاع الاسماع حصن مرحب نیز آمده
است جزء ۱ ص ۳۱۴.

ز جغد و بوم بیدار شوم تر صدبار.
ولی بطلمه و خیتال جخج گوی همای.

سوزنی.
خیتام. [خَ] [ع] [ا] خاتم. مهر. انگستری.
(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان
العرب).

خیتروغ. [خَ تَ] [ع ص.] [ا] زن که بر حالی
ثابت نماند. (منتهی الارب) (از تاج العروس)
(از لسان العرب).

خیت شدن. [شَ دَ] [م ص] (م ص مرکب)
شرمند شدن. پس از بازماندن از دعوی خود.
(یادداشت بخط مؤلف) بپور شدن. کستی
بار آوردن.

خیتعور. [خَ تَ] [ع ص.] [ا] زن بسدخو.
[سراب]. آنچه بر یک حال نباشد و نیست
گردد. خیتروغ. آثار عنکبوت مانندی که در
سختی گرما از هوا فرود آید و نیست گردد.
[دنيا]. [اگرگ]. [غول]. [اسختی]. [شیطان].
[شیریشه]. [مسافت بعیده]. [اکرمی که بر
روی آب باشد و در یک جا ثبات و قرار
نگیرد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب).

خیت و پیت. [تَ] [ص مرکب] (از اتباع)
شرمند و پور و مغلوب. رجوع به فرهنگ
لغات عامیانه جملازاده شود.
- خیت و پیت شدن؛ خیت شدن. مغلوب و
شرمند و پور شدن.

- خیت و پیت کردن؛ در مسابقه و مباحثه و
محاوزه و امثال آن کسی را مغلوب کردن.
مفحم کردن. مجاب کردن. مغلوب کردن.
(یادداشت مؤلف).

خیشمه. [خَ شَ مَ] [ا] (ا) ابن سلیمان مکنی به
ابوالحسن از طرابلس بود و از حفاظ حدیث و
بعصر خود محدث شام. او راست کتابی بزرگ
بنام «فضائل الصحابه». او بسال ۳۴۳ هـ ق.
در طرابلس شام درگذشت. (از اعلام زرکلی
ج ۱ ص ۳۰۱).

خیحج. [ا] (ا) دهی است جزء بلوک اربعه
دهستان مرکزی بخش میامی شهرستان
شاهرود واقع در ۴۲ هزارگزی شمال باختری
میامی و ۲۰ هزارگزی شمال راه آهن خراسان
با ۱۱۶۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۳).

خیحج. [ا] (ا) دهی است از دهستان چناران
بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در ۵۲
هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲ هزارگزی
جنوب مارو عمومی مشهد به اخلمد. ۱۵۵
تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آنجا مارو
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیحجک. [خَ جَ] [ا] (ا) درمنه. [سیاهدانه].
خارخسک. [اغنه ای است که بپندی مکتبی
گویند. (یادداشت مؤلف).

خیحج. [ا] (ا) خویش. خیش. آهن جفت یعنی
آهنی که بدان زمین را شیار کنند. (برهان
قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج).

خیحج. [ا] (ا) دهی است از دهستان تهرود
بخش راین شهرستان بم. در ۳۱ هزارگزی
جنوب خاوری راین و ۸ هزارگزی جنوب
شوسه بم به کرمان. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۸).

خید. [ا] (ا) خوید. غله و دانه نرسیده. (از منتهی
الارب):

رویش میان حله سبز اندرون پدید
چون لاله برگ تازه شکفته میان خید.
عماره مروزی.

[ا] (ا) گاه سبز. (منتهی الارب). خوید. رجوع به
خوید شود.

خیداب. [خَ دَ] [ع ص.] [ا] راه هویدا. (منتهی
الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیدابه. [خَ دَ] [ا] (ا) نام موضعی است به
عربستان. (از منتهی الارب).

خیدبه. [خَ دَ بَ] [ع] [ا] (ا) رای مرد. [امر اول
مرد. منته: اقبل علی خیدبتک؛ اقبل علی امرک
الاول. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب).

خیدار. [خَ دَ] [ا] (ا) دهی است از دهستان
شرشبو بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در
۷ هزارگزی جنوب سقز و ۴ هزارگزی جنوب
خاوری شوسه سقز به بانه با ۳۶۰ تن سکنه.
آب آن از چشمه و راه آن مارو است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خیدع. [خَ دَ] [ع ص.] [ا] (ا) کسی که بر دوستی
وی اعتماد کردن توان. [غول فرینده. [راه
مخالف قصد. [اکوراب. [اگرگ. [افرینده.
(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان
العرب).

خیدن. [دَ] [م ص] (م ص) کج شدن. خم گردیدن.
(ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (دگرگون شده
خمیدن؟). [پنبه زدن یا حلاجی کردن پشم و
پنبه. (ناظم الاطباء). فلخمیدن.

خیده. [دَ] [دَ] [م ص] (م ص) کج شده. خمیده.
خم گردیده. (ناظم الاطباء):
الا تا ماه نوخیده کمان است
سیر گردد مه داه و چهارا. ابوشکور بلخی.
[حلاجی شده. (ناظم الاطباء):

جهان آتش وجودت پشم خید
نمانده پشم ز آتش آرمیده.

عطار (از آندراج).
خیدیز. [ا] (ا) دهی است از دهستان شهرنو
بالا ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان
مشهد واقع در ۸۰ هزارگزی شمال باختری
طیبات. آب آن از قنات، راه آن مارو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیدشتوی. [خَ دَ تَ] [ص نسبی] منسوب

به خیدشتر از بلاد سند. (از انساب سمعانی).
خیدع. [خَ دَ] [ع] [ا] (ا) عیب. نکوهش. (منتهی
الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیر. [خَ / خَی] [ع م ص] (م ص) تفضیل دادن کسی
را بر کسی دیگر. (از منتهی الارب) (از لسان
العرب) (از تاج العروس). منته: خار الرجل
عنی؛ خیره خیراً، خیراً، خیراً، خیرة.
[برگزیدن چیزی را؛ منته: خار الشيء. [اینکو
شدن و صاحب خیر گردیدن. منته: خار الرجل
خیراً. [اینکویی دادن خدا کسی را در کاری.
منته: خار الله لك في هذا الامر. [اغلبه در
نیکویی کردن و برگزیدن. (از منتهی الارب)
(از تاج العروس) (از لسان العرب). نیک شدن
و اغلبه کردن کسی را به بهی و بهترین
برگزیدن. (تاج المصادر بهیقی).

خیر. [خَ] [ع] [ا] (ا) نیکوئی. (از منتهی الارب).
(از تاج العروس) (از لسان العرب). خوبی.
مقابل شرف:

ز دلها مردمان را خیر باشد. فرخی.
یار تو خیر و خرمنی چون پارسای فاطمی
جفت تو جود و مردی چون جفت حاتم ماویه.

منوچهری.
فعالش مایه خیر و جمالش آیت خوبی
چالاش ترهت خلق و کمالش زینت دینی.
منوچهری.
کلکش جو مرغی است دویده بر آب مشک
وز بهر خیر و شر زبانش دو شاخ تر.

عسجدی.
من [التوناش] رتم و ندانم که حال شما
چون خواهد شد که اینجا هیچ دلیل خیر
نیست. (تاریخ بهیقی). به امیر فرمانی رسیده
بخیر و نیکویی. (تاریخ بهیقی). همو عزوجل
فرموده که ما شما را در خیر و شرمی آزمایش.
(تاریخ بهیقی).

عظیم خیر می کردم که هجو او گفتم
بدین ثواب جزیلم دهد خدای علیم.
(از تاریخ بهیقی).

سمع و بصر و ذوق و شم و حس که بدو یافت
جوینده ز نایافتن خیر امان را. ناصر خسرو.
جز صبر تیر او را اندر جهان سیر نیست
مرغیت صبر کو را جز خیر بال و پر نیست.
ناصر خسرو.

فعلت نه بقصد آمر خیر
قولت نه بلفظ ناهی شر. ناصر خسرو.

الخیر معقود فی نواصی الخلیل؛ نیکی در
پهلوی پیشانی اسب بسته است. (نوروزنامه)
عمرخیم. حیوانی که در او نفع و ضرر و خیر و
شر باشد چگونه بی انتفاع شاید گذاشت.
(کلیله و دمنه). آنکه سنگ در کیمه کند از
تحمل آن رنجور گردد و روز حاجت بدو
خیری نیاید. (کلیله و دمنه). من اخلاق شیر
دانم که در حق من جز خیر و خوبی نداند.

(کلیله و دمنه). تعبد و تعفف در ذبح شتر جوشنی عظیم است و در جذب خیر کمندی دراز. (کلیله و دمنه).

شدهام سر زین جهان زیرا ک نیست خیری در این جهان که منم. خاقانی. گردهدت سرکه چو شیره مجوش خیر تو خواهد تو چه دانی خموش. نظامی. تو بر خیر و نیکی دهم دسترس وگر نه چه خیر آید از من بکسی. سعدی. تو بجای پدر چه کردی خیر تا همان چشم داری از پست. سعدی. بر زیر دستان رحمت آوردی و اصلاح همگنان را بخیر توسط کردی. (گلستان). کسی با سگی نیکویی گم نکرد کجاگم شود خیر با نیک مرد. سعدی (بوستان).

هر که مشهور شد به بی ادبی دیگر از وی امید خیر مدار. سعدی. بخیری گر بگردانی نعیم است به شزی گر بچینایی جحیم است. پوریای ولی.

شاید که چو وایی خیر تو درین باشد. حافظ.

پنهان ز حاسدان بخورم می که منعمان خیر نهان ز بهر رضای خدا کنند. حافظ. گرت ز دست بر آید بیزاد خاطر ما بدست باش که خیزی بجای خویشتن است. حافظ.

همین بس است که گویی ز خیر و شر با او مرا پختیر تو امید نیست شر مرسان. ضیاء. - امثال:

بیکدست خیر است و یکدست شر. عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد.

- خیر اعلی؛ بالاترین خیرها. - خیر تام؛ نیکویی کامل. نیکی بتمام. - ذکر بخیر؛ یاد بخیر:

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من کز در مدام با قح و ساغر آمدی. حافظ.

مست است یار و یاد حریفان نمیکند ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من. حافظ.

- روز بخیر؛ سلام گونه‌ای است که در روز، بگاہ رسیدن بهم یا جدا شدن از هم دو کس بهم می‌گویند.

- شب بخیر؛ خداحافظی گونه‌ای است که در شب به گاه جدا شدن از هم گویند و آماده شدن خواب را.

- صبح بخیر؛ تهیتی است که در صبحگاهان آدیان بهم می‌گویند.

- اصبح شما بخیر؛ صبح بخیر. صبحک الله خیرا.

- عاقبت بخیر؛ نیکو فرجام. نیک سرانجام. - عاقبت بخیری؛ نیکو فرجامی.

نیک سرانجامی.

- عصر بخیر؛ تهیتی است که بوقت عصر دو کس بهم می‌گویند.

- نتیجه بخیر؛ عاقبت بخیر.

|| مال. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه: قوله تعالی «ان ترک خیراً» ای مالا؛

بزرگی رساند بمحتاج خیر

که ترسد که محتاج گردد بغیر. سعدی.

|| اسبان. || آنچه در آن همه رغبت نمایند چون عقل و عدل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج. خبور. || نعمت. (ناظم الاطباء). کرم. بزرگواری. فیض. احسان. بر. (یادداشت مؤلف):

خیر برناید از تهی زبیل. ناصر خسرو. امیدوار بود آدمی به خیر کان.

سعدی (گلستان). از پای برهنه چه سیر آید و از دست بسته چه خیر. (گلستان).

خیر تأخیر بر نمی‌تابد. اوحدی. - امثال:

اگر خیر داشت نامش را می‌گذاشتند خیرالله. باجی خیرم ده. کنایه‌ای تعبیری از «ولم کن».

«دست از سرم بردار».

خیر در خانه صاحبش را می‌شناسد.

خیر راه بدر خانه صاحب خود می‌برد. || برکت. مزد. اجرت نیک. (ناظم الاطباء). ثواب. اجر. رحمت. (یادداشت مؤلف):

همگان گفتند انشاءالله تعالی خیر و نصرت باشد. (تاریخ بیهقی). ای پدر جزا کالله خیراً آنچه حاجت است در این کرده آید. (تاریخ بیهقی).

هر کس که بدینار و درم خیر نیندوخت سر عاقبت لیدر سر دینار و درم کرد. سعدی.

مقام خیر با گوشه خرابانست خداهش خیر دهدا آنکه این عمارت کرد. حافظ.

- امثال:

تو بخیر و ما سلامت.

- خیر بینی؛ جمله دعائیه است و در مواقعی بکار برند که از کسی انجام کاری را خواهند و او را به عاقبت نیک آن امیدوار سازند. گویند:

یک جوال خیر بینی. یک لنگه خیر بینی.

- خیر ندیده؛ نفرین گونه‌ای که در حق کسی کنند.

|| کلمه نفي بمعنى نه. نی. (ناظم الاطباء). نه لا برای تفأل چون نه گفتن را شوم دانند. (یادداشت مؤلف):

چو گویمش که بگیرم دل از تو گوید خیر خداهش خیر دهد زانکه خیر می‌گوید.

محسن تأثیر.

- نه خیر؛ نه. لا. نی.

|| در استفهام از خیر و طلب آگاهی از مآل وقوع گویند. خیر است؛ چون مرا بدید گفت خیرا گفتم باشد. (تاریخ بیهقی).

رویهی می‌دید از بی جان

رویهی دیگرش بدید چنان

گفت خیر است باز گوی خیر

گفت خرگرمی می‌کند سلطان. انوری.

درین میان کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند گفتمش خیر است. (گلستان). مر ترا خوابی دیده گفت خیر باد. (گلستان). || وجود در اصطلاح فلاسفه الهی و صوفیان. || اکمال الشیء. (از کشف اصطلاحات فنون). || (ص) خوب. نیک. ۱.

(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ۲. بهینه. (ابوالفتح رازی)؛ باز اعمال خیر و ساختن توشه آخرت از علت گناه از آنگونه شفا می‌دهد. (کلیله و دمنه). صواب من آن است که بر مواظبت و ملازمت اعمال خیر... اقتضای نمایم. (کلیله و دمنه).

- امر خیر؛ عروسی. (یادداشت مؤلف).

- خیر الانام؛ بهترین مردمان.

- اکتایه از حضرت محمد صلوات الله علیه.

- خیر الامور؛ بهترین کارها؛ خیر الامور اوسطها.

- خیر الزیارة؛ بهترین زیاراتها؛ خیر الزیارة فقدان الزور.

- خیر الکلام؛ بهترین کلام:

سعدیا قصه ختم کن بدعا

ان خیر الکلام قل و دل. سعدی.

- خیر گرداندن؛ بهتر گردانیدن:

یارب از لطف و کرم عاقبت خاقانی

خیر گردان تو که ما در طلب خواب و خوریم. خاقانی.

- خیر ناس؛ بهترین مردمان:

خیر ناس ان ینفع الناس ای پسر

گر نه سنگی چه حریفی یا مدر. مولوی.

- دعای خیر؛ دعای خوب. مقابل نفرین و دعای سوء:

ذکر جمیل و دعای خیر. (گلستان).

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر

۱- در حالت تفضیلی چون با من آید گویند «هر خیر منک» ولی در حالت عالی بوقت تذکیر می‌گویند «فلان خیر الناس» و بوقت تأنیث گویند «فلانة خیر الناس» در این حالت جمع و تشبیه ندارد چه کلمه «خیر» در اصل «اخیر» بوده است همزه را از اول آن حذف کرده‌اند «خیر» شده از این جهت است که جمع و تشبیه ندارد.

۲- «ما خیر اللین» بنصب راه و نون آمده است و کلمه تعجب است یعنی چه خوب و نیکو است شیر و همچنین عبارت «انک ما و خیرا» یعنی نزدیک است که بخیر برسی. (از منتهی الارب).

در صحبت شمال و صبا می فریضت: حافظ.
 - دعای بخیر؛ دعای به نیک؛
 هر سحر گویدش دعای بخیر
 ایزد ارجو که مستجاب کند. خاقانی.
 - ذکر خیر؛ یاد نیک؛
 زنده جاوید ماند هر که نکونام زیست
 کز عقیبش ذکر خیر زنده کند نام را. سعدی.
 حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
 پشتاب هان که اسب و قبا می فرستمت.
 حافظ.
 - کار خیر؛ کار خوب؛
 خدایا تو بر کار خیرم بدار. سعدی (گلستان).
 هر گه که دل بمشق دهی خوش دمی بود
 در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.
 حافظ.
 - اکنایه از عروسی. امر خیر. رجوع به امر
 خیر شود.
خیر (ا) خیری. گل همیشه بهار که خیری نیز
 گویند. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء)؛
 چنان ننگش آمد ز کار هجیر
 که شد لاله برگش بگردار خیر. فردوسی.
 (اص) مردم بی حیا. مردم بی شرم. رند. دلیر.
 (ناظم الاطباء). خیره؛
 ای بخوبی بر بتان کابل و کشمیر میر
 ماندم از بس کاوری در وعده‌ها تأخیر خیر.
 قطران.
 (سرگشته. حیران. (برهان قاطع) (از ناظم
 الاطباء). (هرزه. عبث. (ناظم الاطباء).
 بیهوده. (یادداشت مؤلف).
 - از خیر؛ بخیره. بیهوده. بیهوده. خیرخیره؛
 گرتولشکر شکنی داری و لشکرگیری
 پادشا از چه دهد گنج بلشکر از خیر.
 سوزنی.
 - برخیر؛ بخیر. بیهوده. بیهوده؛
 صدر مظالم بتو ندادی برخیر
 گرتونبودی بصدور ملک سزوار. فرخی.
 پس چرا باشم غافل بنشینم برخیر
 ساقیا باده فراز آر و همه شغل بیر. فرخی.
 بمرند این همه از گرسنه برخیر همی
 بیم آن است که دیوانه شوم ای ورپی.
 منوچهری.
 هر سخن را بجایگاه نهاد
 نکند ژاژخانی برخیر. سوزنی.
 گردن چو خیار بشکنی خرد
 میری چو خراز گزاف برخیر. سوزنی.
 - خیرخیر؛ بیهوده. عبث؛
 شماساس گفت ای خزروان شیر
 نکردی چنین رزم را خیرخیر. فردوسی.
 یکی چاره ساز ای خردمند پیر
 نباید چنین ماند بر خیرخیر. فردوسی.
 ز لشکر بر شاه شد خیرخیر
 کمان را به زه کرد و یک چوبه تیر.

سواران ایران گوان دلیر
 ز درگه برون آمده خیرخیر. فردوسی.
 مرد دانا گرد ناممکن نگردد خیرخیر. معزی.
 (بی تقریب. بی سبب. (ا) تیرگی. اغبیاری
 که در چشم بهم رسد. (برهان قاطع) (از ناظم
 الاطباء).
خیر (ا) گرم. بزرگواری. نجابت. اصل.
 شکل. هیئت. (منتهی الارب) (از تاج
 العروس) (از لسان العرب).
خیر (خ ی) (ع مص) تفضیل دادن کسی را
 بر دیگری. منہ: خار الرجل علی غیره خیره،
 خیراً و خیره. خیره. (برگزیدن چیزی. منہ:
 خار الشیء خیراً و خیره. خیره. (انیکو و
 گزیده و صاحب خیر گردیدن. منہ: خار الرجل
 خیراً. (خیر و نیکویی دادن خدا. منہ: خار الله
 لک فی هذا الامر. (غلبه کردن کسی را در
 نیکی و برگزیدن. منہ: خارہ. (منتهی الارب)
 (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خیر (خ ی) (ع ص) مرد نیکوکار و دیندار
 و بسیارخیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس)
 (از لسان العرب). ج. خارہ. (مشکور در
 اصطلاح درایه).
خیر [] (لخ) شهرکی است خرد (به حدود
 ماوراءالنهر) باباره و از گرگانج است. (حدود
 العالم).
خیر [] (لخ) شهرکی است (بدکان) آبادان و
 بانمعت. (حدود العالم).
خیر [] (لخ) شهرکی است به ناحیت پارس
 آبادان و باکشت و برز بسیار از پسا. (حدود
 العالم). نام ناحیه شمالی اصطهبانات است که
 میانه شمال و مغرب اصطهبانات در او افتاده
 است. (از فارسانامه ناصری). نام یکی از
 دهستانهای بخش اصطهبانات شهرستان
 سوسنیت. بحدود و مشخصات زیر شمال:
 دریاچه بختگان، جنوب: دهستان حومه
 اصطهبانات، خاور: دهستان رستاق نی ریز،
 باختر: دهستان روتیز و جنگل. آب مشروب
 و زراعی آن از چشمه و قنات است. و از
 شانزده آبادی و مزرعه تشکیل یافته است
 جمعیت آن در حدود ۳۵۰۰ نفر و قراء مهم آن
 عبارت است از ماه فرخان، سهل آباد،
 استجرد، میانده، محمدآباد. این دهستان را
 ماه فرخان نیز گویند. ایمل شاهسون در این
 دهستان تخته قاپوشده‌اند. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۷).
خیرآباد [خ] (لخ) دهی است از دهستان
 شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد. این
 دهکده در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری مهاباد
 و دو هزارگزی شمال شوسه میاندوآب به
 مهاباد قرار دارد. جمعیت آن ۳۶۰ تن و آب
 آن از سیمین رود و چشمه و راه مالرو است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
خیرآباد [خ] (لخ) دهی است از دهستان
 اوچان بخش بستان آباد شهرستان تبریز واقع
 در چهار هزارگزی جنوب باختری بستان آباد
 و ۴ هزارگزی شوسه بستان آباد به تبریز.
 جمعیت آن ۳۰۸ تن و آب آن از چشمه و راه
 آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۴).
خیرآباد [خ] (لخ) دهی است جزء
 دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان
 هروآباد، واقع در ۸ هزارگزی جنوب آق کند و
 ۱۴ هزارگزی شوسه میانه بزنجان. جمعیت
 آن ۱۷۲ تن و آب آن از دو رشته چشمه و راه
 آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۴).
خیرآباد [خ] (لخ) دهی است از دهستان
 علا بخش مرکزی شهرستان سمنان واقع در ۳
 هزارگزی جنوب سمنان و دو هزارگزی
 ایستگاه. ۸۵۰ تن سکنه دارد. و راه آن فرعی
 و مزرعه نوکلاته جزء این دهکده است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
خیرآباد [خ] (لخ) مزرعه‌ای است جزء
 دهستان زیراستاق بخش مرکزی شهرستان
 شاهرود، واقع در ۱۲ هزارگزی خاور شاهرود
 کنار راه شوسه شاهرود به سبزوار. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
خیرآباد [خ] (لخ) دهی است از دهستان
 ترک شهرستان ملایر، واقع در ۶۲ هزارگزی
 شمال خاوری شهر ملایر و ۳ هزارگزی خاور
 راه اتومبیل روی جیحون آباد. راه آن مالرو
 است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
خیرآباد [خ] (لخ) دهی است از دهستان
 گاورد بخش کامیاران شهرستان سمنان،
 واقع در ۵۲ هزارگزی شمال خاوری کامیاران
 و ۷ هزارگزی خاور امیرآباد جمعیت آن ۲۲۴
 تن و راه آن مالرو است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۵).
خیرآباد [خ] (لخ) دهی است از دهستان
 بالک شهرستان مریوان واقع در ۱۶ هزارگزی
 جنوب خاوری دژشاهپور و ۷ هزارگزی
 جنوب راه اتومبیل روی سمنان به مریوان.
 جمعیت آن ۱۵۰ تن و آب آن از رودخانه و
 چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
خیرآباد [خ] (لخ) دهی است از دهستان
 نجف آباد شهرستان بیجار، واقع در ۱۰
 هزارگزی شمال باختری بیجار و ۴ هزارگزی
 شمال شوسه بیجار به سمنان. جمعیت آن
 ۱۴۰ تن و راه آن مالرو است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۵).
خیرآباد [خ] (لخ) دهی است از دهستان
 درجزین بخش رزن شهرستان همدان واقع در

۱۲ هزارگزی جنوب قصبه رزن در ۷۰ هزارگزی خاور شوسه رزن به همدان. جمعیت آن ۱۳۶ تن. آب آن از قنات و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۷۰ هزارگزی شمال باختری اهواز کنار راه اهواز به اندیشک جمعیت آن ۱۰۰۰ تن و آب آن از رود شاوور و رودخانه کرخه. راه شوسه از وسط اراضی خیرآباد میگذرد. ساکنان آن از طایفه عبدالخان میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بهبهان واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری بهبهان به اهواز. این دهکده ۴۲۶ تن سکنه دارد، آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان سروگرد واقع در ۲۱ هزارگزی شمال الیگودرز و کنار راه مارو کورچل به چقار سیفالدین با ۲۱۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان کرگاه بخش ویسان شهرستان خرمآباد، واقع در ۵ هزارگزی شمال خاوری ماسور کنار باختر راه خرمآباد به اندیشک جمعیت آن ۲۰۰۰ تن و آب آن از نهر خرمآباد و راه آن مارو است. ساکنان از طایفه بهارونداند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان بنملا بخش شوش شهرستان دزفول، واقع در ۱۰ هزارگزی شمال باختری شوش و ۲ هزارگزی باختر شوسه اهواز به دزفول با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کرخه و راه آن در تابستان اتومبیل رو و ساکنان از طایفه عشایر لرند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان (بلوک شرقی) بخش مرکزی شهرستان دزفول، واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب دزفول و ۱۰ هزارگزی جنوب باختری راه شوشر به دزفول. آب از رودخانه دز و راه آن مارو و ساکنان از طایفه عشایر بختیاریاند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فسا، واقع در دو هزار و پانصد گزی شوسه فسا به جهرم با ۷۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان هیسوار بخش داراب شهرستان فسا واقع در ۶ هزارگزی جنوب خاوری داراب و سه هزارگزی شوسه داراب به فسا با ۳۱۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه محلی و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۶۶ هزارگزی راه فرعی جنوب خاوری اردکان و ۶ هزارگزی راه فرعی بیضا به زرقان با ۱۹۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان بخش فیروکارزین شهرستان فیروزآباد واقع در ۲ هزارگزی جنوب خاوری قیر و یک هزارگزی جنوب راه مارو عمومی قیر به جهرم با ۱۷۳ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار واقع در ۱۳۸ هزارگزی باختر لار و دامنه باختری کوه قلات رنگ با ۱۳۱ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان رونیز جنگل بخش مرکزی شهرستان فسا واقع در ۳۶ هزارگزی باختر فسا و سه هزارگزی شوسه فسا به شیراز. آب آن از قنات و راه آن مارو است. ساکنان به ییلاق و قشلاق میروند. این آبادی در جنگل واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان قنری بالا بخش بوئانات و سرچهان شهرستان آباد، واقع در ۶۱ هزارگزی شمال باختری توریان و یک هزارگزی شوسه اصفهان شیراز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان حومه بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع در ۱۸ هزارگزی شمال برازجان و یک هزارگزی شوسه برازجان به کازرون. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان. این دهکده در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری سعیدآباد سر راه شوسه نیز به سعیدآباد قرار دارد جمعیت آن ۲۵۰ تن و آب آن از قنات و راه آن مارو است مزرعه شعل آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان

روداب بخش فهرج، واقع در ۷ هزارگزی جنوب باختری فهرج و ۷ هزارگزی جنوب شوسه بم به زاهدان با ۲۴۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان بخش راور شهرستان کرمان، واقع در دو هزارگزی جنوب راور کنار راه فرعی راور به کرمان جمعیت آن ۲۰۰ تن و آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان حومه بخش بمپور شهرستان ایرانشهر واقع در دو هزارگزی جنوب بمپور کنار شوسه بمپور به ایرانشهر جمعیت آن ۱۲۰ تن و آب آن از رودخانه بمپور و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان هیسوار بخش میناب شهرستان بندرعباس، واقع در دو هزارگزی شمال میناب و یک هزارگزی خاور راه فرعی کهنوج به میناب آب آن از رودخانه و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان حومه بخش زرنده شهرستان کرمان، واقع در ۱۴ هزارگزی باختر زرنده سر راه ماروی زرنده به رفسنجان. آب آن از قنات و راه آن مارو است و یک باب دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان ده تازیانی بخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری مشیز سر راه مارو بهرامجرد به لاله زار. آب آن از قنات و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان باغین بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در سی هزارگزی جنوب باختری شهر کرمان و یک هزارگزی جنوب شوسه کرمان بهتران. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان قنوج بخش بمپور شهرستان ایرانشهر واقع در ۱۰۵ هزارگزی جنوب باختری بمپور کنار راه مارو قنوج به رمشک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان بخش نیک شهر شهرستان چابهار، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری نیک شهر کنار شوسه نیک شهر به ایرانشهر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان روان بخش میناب شهرستان چیرفت واقع در

۳۲ هزارگزی شمال میناب. تقریباً راه فرعی کهنوج به میناب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان شیروان بخش مرکزی جیرفت، واقع در ۴۱ هزارگزی جنوب خاوری سبزوآران و ۲ هزارگزی خاور رودخانه هلیل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان درگاه بخش سعادت شهرستان بندرعباس، واقع در ۵۵ هزارگزی شمال باختری حاجی آباد و ۱۵ هزارگزی باختر راه شوسه کرمان به بندرعباس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان انار شهرستان رفسنجان، واقع در ۸۱ هزارگزی شمال باختری رفسنجان کنار راه شوسه رفسنجان به یزد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از محمدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری سعیدآباد. این دهکده در جلگه قرار دارد. با آب و هوای مناطق سردسیری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان چهار فرسخ بخش شهداد شهرستان کرمان، واقع در ۱۴ هزارگزی باختری شهداد و سه هزارگزی باختر راه مالرو شهداد به زاور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان درختگان بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۳۵ هزارگزی شمال خاوری کرمان، و سه هزارگزی جنوب راه مالروی شهداد به کرمان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس، واقع در صد هزارگزی شمال میناب و ۶ هزارگزی باختر راه مالرو میناب به گلاشکرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از بخش راین شهرستان بم، واقع در ۶ هزارگزی باختر راین کنار راه قریه العرب به راین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان عشق آباد بخش فدیه شهرستان نیشابور، واقع در ۲۴ هزارگزی خاور فدیه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب باختری میان

آباد بخش اسفراین سرراه مالرو میان آباد به نیش کیش با ۲۹۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان بارمید بخش سروایت شهرستان نیشابور، واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری چکنه بالا با ۳۳۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. و کلاته خیرات جزء این ده می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان سبزوآران واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری سبزوآران با ۹۸۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل رو و بدانجا یک باب دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان باشتین بخش داورزن شهرستان سبزوآران واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری داورزن، آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوآران واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری جغتای سر راه شوسه عمومی جغتای با ۲۲۲ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان مایوان بخش حومه شهرستان قوچان واقع در ۴۰ هزارگزی شمال باختری قوچان و ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری شوسه قدیمی قوچان به شیروان با ۴۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان قوشخانه بخش باجگیران کنار مرز ایران و شوروی با ۲۵۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان فیض آباد بخش محولات شهرستان تربت حیدریه. این دهکده در ۱۷ هزارگزی خاور فیض آباد محولات واقع است. با ۱۴۶۴ تن سکنه. آب آن از قنات است و راه فرعی بشوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان بالا خواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۴۳ هزارگزی شمال باختری رود و ۱۲ هزارگزی شمال سلمه سلمی، آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان مرکزی حومه شهرستان دره گز، واقع در یک هزارگزی جنوب باختری دره گز و ۳ هزارگزی باختری شوسه عمومی قوچان به دره گز با ۴۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان شاخات بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۴۳ هزارگزی شمال باختری درمیان و سه هزارگزی خاوری شوسه درج با ۲۷۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان عربخانه بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۱۰۹ هزارگزی شمال باختری شوسف و ۴ هزارگزی جنوب مالرو عمومی گیوه شوسف. آب آن از قنات و محصول آن غلات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان لطف آباد بخش لطف آباد شهرستان دره گز، واقع در ۸ هزارگزی جنوب لطف آباد سر راه شوسه عمومی دره گز با ۴۰۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان نهبندان بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۸ هزارگزی شمال باختری شوسف و ۴ هزارگزی باختر عمومی بیرجند به زاهدان با ۴۸۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از بخش حومه شهرستان بیرجند، واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان کاریزنو بالا جام بخش تربت جام شهرستان مشهد، واقع در ۴۱ هزارگزی شمال باختری تربت جام با ۵۳۲ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب خوسف سر راه مالرو عمومی علی آباد به سه چاه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است و در تابستان می توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان گلنکان بخش طرهبه شهرستان مشهد واقع در

۲۶ هزارگزی شمال طرفه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان تبادگان بخش حومه شهرستان مشهد واقع در ۲۳ هزارگزی خاوری مشهد و قسمت جنوبی راه مشهد جمعیت آن ۱۴۰ تن و آب آن از قنات و راه آن اتمبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان تبادگان بخش حومه شهرستان مشهد که از شمال خاوری متصل بشهر می‌باشد. آب آن از قنات و راه آن اتمبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد واقع در ۶۸ هزارگزی شمال باختری مشهد به قوچان با ۳۹۲ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان بخش حومه شهرستان یزد واقع در ۵ هزارگزی جنوب باختری یزد و ۴ هزارگزی خاور شوسه یزد بسریز با ۱۳۴۳ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است بدانجا یک باب دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان کیاربخش بروجن شهرستان شهرکرد واقع در ۴۳ هزارگزی شمال باختری بروجن و ۱۲ هزارگزی راه قهغرخ به شهرکرد با ۹۱۴ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان سلطانیه بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع در ۳۵ هزارگزی زنجان و سر راه شوسه قزوین به زنجان جمعیت ۱۴۴۶ تن و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۲).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان مشک‌آباد بخش فرمین شهرستان اراک واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب خاوری فرمین و سه هزارگزی راه اراک به قم با ۴۱۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتمبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان بزچلو بخش وفس شهرستان اراک واقع در ۱۳ هزارگزی باختری کمیجان سر راه عمومی کمیجان به همدان، آب آن از قنات و راه آن مالرو است ولی از طریق خسرویک می‌توان اتمبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

۲). **خیرآباد.** [خ] [لخ] دهی است از دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج. واقع در سی هزارگزی باختر کرج و ۱۲ هزارگزی جنوب راه شوسه کرج با ۱۹۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن از طریق اراک ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان بخش شهریار شهرستان تهران، واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری علیشاه عوض و ۳ هزارگزی شمال راه ماشین رو رباط کریم به تهران با ۱۴۲ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان ری این دهکده در ۶ هزارگزی جنوب باختری ری سر راه شوسه قسم به تهران قرار دارد. آب آن از قنات می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خیرآباد. [خ] [لخ] ده کوچکی است از دهستان برزآوند شهرستان اردستان واقع در ۵۵ هزارگزی جنوب اردستان و ۱۷ هزارگزی شمال شوسه کوهپایه به اصفهان با ۱۹۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیرآباد. [خ] [لخ] ده کوچکی است از دهستان حومه شهرستان ناین واقع در ۲۴ هزارگزی خاور ناین و یک هزارگزی شوسه انارک به ناین. آب آن از قنات و راه آن اتمبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان دهق بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان واقع در ۷۰ هزارگزی شمال باختری نجف‌آباد و ۴ هزارگزی شمال مالرو دهک به دامنه با ۸۱۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان کرون بخش حومه شهرستان اصفهان، واقع در ۴۰ هزارگزی باختر نجف‌آباد متصل بجاده نجف‌آباد دامنه با ۳۵۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتمبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان مهاباد بخش بافق شهرستان یزد، واقع در ۱۶ هزارگزی شمال باختری بافق و ۱۰ هزارگزی خاور راه بافق به شهرنو و خرانق. جمعیت ۱۹۶ تن و آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است، بدانجا معدن سربی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان

اصفهان، واقع در ۵۵ هزارگزی باختری فلاورجان متصل بجاده شهرکرد به اصفهان با ۲۱۰ تن سکنه، آب آن از زاینده‌رود و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان جرقویه بخش حومه شهرستان شهرضا واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری شهرضا و ده هزارگزی خاور شوسه شهرضا به اصفهان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از دهستان قهاب بخش حومه شهرستان اصفهان واقع در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری اصفهان و سه هزارگزی شمال شوسه اصفهان به یزد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیرآباد. [خ] [لخ] دهی است از بخش زابلی شهرستان سراوان، واقع در پنج هزارگزی جنوب زابلی کنار راه مالروی زابلی به ایرانشهر. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد الله قلی. [خ] [د] لاه قن] [لخ] دهی است از بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان. متصل بشوسه مبارک‌آباد آب آن از زاینده‌رود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیرآباد بالا. [خ] [د] [لخ] دهی است از دهستان بویراحمد گرمسیری بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان، واقع در کنار راه شوسه آرو به بهبهان. آب آن از رودخانه خیرآباد و راه آن اتمبیل‌رو است. ساکنان از طایفه بویراحمد گرمسیری‌اند و در آنجا دو پل مخروبه قدیمی و یک چاپارخانه وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیرآباد پائین. [خ] [د] [لخ] دهی است از بخش زابلی شهرستان سراوان، واقع در ۵ هزارگزی جنوب زابلی به ایرانشهر، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد پائین. [خ] [د] [لخ] دهی است از دهستان بویراحمد گرمسیری بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان کنار راه آرو به بهبهان. آب آن از رودخانه خیرآباد است بدانجا پاسگاه ژاندارمری و راه آن اتمبیل‌رو است. ساکنان از طایفه بویراحمد گرمسیری‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیرآباد خالصه. [خ] [د] [لخ] / ص] [لخ] دهی است از دهستان کربال بخش زرکان شهرستان شیراز، واقع در ۵۳ هزارگزی جنوب خاوری زرکان کنار راه فرعی خرامه به شیراز. آب آن از رودخانه است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
خیرآباد خالصه. [خ د ل ص] (لخ) دهی است از دهستان بهنام بازکی بخش ورامین شهرستان تهران. این ده در ۸ هزارگزی شمال باختری ورامین متصل به راه شوسه تهران به ورامین قرار دارد با ۵۵۶ تن سکنه. آب آن از قنات است و در بهار از رودخانه جاجرود نیز مشروب میشود و راه آن ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خیرآباد کتک. [خ ک ت] (لخ) دهی است از دهستان توابع ارسنجان بخش زرکان شهرستان شیراز. واقع در ۹۰ هزارگزی خاور زرکان و ۳ هزارگزی راه فرعی توابع ارسنجان به کربال با ۱۱۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خیرآباد کوچک. [خ د ج] (لخ) دهی است جزء دهستان بهنام بخش ورامین شهرستان تهران واقع در یک هزارگزی شمال ورامین در جلگه با ۱۸۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خیرآباد کلاته شیرین. [خ د ک ت ی] (لخ) دهی است از دهستان درزاب بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در یک هزارگزی شمال باختری مشهد و یک هزارگزی باختر شوسه قدیمی مشهد به قوچان با ۳۵۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد ماندگی. [خ د و] (لخ) دهی است از بخش حومه شهرستان ناین، واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب ناین و سه هزارگزی ناین به ارجوغ. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیرآباد مائیزان. [خ د] (لخ) دهی است از دهستان حومه شهر ملایر. واقع در ۲۱ هزارگزی خاور شهر ملایر. آب آن از رودخانه و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خیرآباد میاغ. [خ د م] (لخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرکان در ۶ هزارگزی خاور زرکان و ۶ هزارگزی راه فرعی پندامیر به سلطان آباد کربال با ۱۱۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه کسر و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خیرآبادی. [خ] (لخ) محمدعبدالحق العمری. حنفی ما تریدی. او راست: ۱- تسهیل الکافی و آن شرحی است بر کافی ابن حاجب که بسال ۱۲۸۲ ه. ق. در هند بچاپ رسیده است. ۲- شرح علی الهدایه اثرالدین ابهری که بسال ۱۲۹۷ ه. ق. در هند بچاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات).

خیرآبادی. [خ] (لخ) محمدفضل الحق العمری حنفی ما تریدی. او راست: الهدیه السعدیه فی الحکمة الطیبیه که با حاشیه آن بنام التحفة العلیه بشرح الهدیه از آن مولوی محمدعبدالله بسالهای ۱۲۸۸ و ۱۲۹۲ ه. ق. در کانپور و سپس در مطبعه نیل بسال ۱۹۰۶ م. بچاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات).
خیرآهدن. [خ / خ د] (مص مرکب) نیکوئی سرزدن. نیکو نصیب شدن؛ یارب از جنس ما چه خیر آید

تو کرم کن که رب اربایی. سعدی. || حادثه خوب آمدن، سرنوشت و تقدیر نکو آمدن. واقعه خوب رخ دادن.

خیرات. [خ] (لخ) ج خیره. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (ترجمان علامه جرجانی). اعمال حسنه. گزاهای نیکو. و نواخته. (ناظم الاطباء). نیکوئی ها. (یادداشت بخط مؤلف):

زانکه خیرات تو از فرد قدیر است همه بر تو اقرار فریضه است بدان فرد قدیر. ناصر خسرو.

مایه و تخم همه خیرات یکر راستی است راستی قیمت پدید آرد خשב را بر خשב. ناصر خسرو.

عمارت راههای مسلمانان و پولها و مانند این خیرات بسیار کرد. (از فارسانامه ابن بلخی). و یک دیستار از آن اشارات بخزانة خویش نگذاشت و بهیچ باهی نداد الا کسی همه در خیرات صرف کرد. (فارسانامه ابن بلخی). خاصه در این روزگار تیره که خیرات بر اطلاق روی بتراجع نهاده است. (کلیده و دمنه). و چنانستی که خیرات مردمان را وداع کردستی. (کلیده و دمنه). که امداد خیرات و اقیام سعادات بدان نزدیکتر که در کارها

بخت قدم باشد. (کلیده و دمنه). اگر در معالجت برای ایشان حسب سعی پیوسته آید، اندازه خیرات و مثنوبات آن که تواند شناخت. (کلیده و دمنه).

دعاهات گفتم بخیرات پذیر اگر چه دعای مقسم ندارم. خاقانی. - خیرات و میرات؛ نیکوئیها. اعمال حسنه کارهای خیر و عام المنفعه.

- [بناهای مقدس و بناهایی که فوائد آن عام بهمه مردم باشد مانند مسجد و آب انبار و پل و کاروانسرا و موقوفات. (ناظم الاطباء).

خیرات. [خ] (لخ) دهی از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۳۹ هزارگزی جنوب قاین. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرات. [خ] (لخ) نام محلی است کنار راه زاهدان به قاین میان کلاته عصمت آباد

چونیک در پانصد و بیست و نه هزار و هفتصد و شصت گزی زاهدان. (یادداشت مؤلف).

خیرات کردن. [خ / خ ک د] (مص مرکب) چیزی را در راه خدا بذل کردن که ثواب آن شامل حال اموات گردد. (ناظم الاطباء). اعمال حسنه انجام دادن. نیکی کردن. خوبی کردن. صدقه در راه خدا دادن.

خیراتی. [خ / خ] (ص نسبی) قصد شده برای مقاصد خیر و داده شده یا دریافت شده در خیرات. (ناظم الاطباء).

خیران. [خ] (ص نسبی) (لخ) نام ناحیتی است به بیت المقدس. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

خیرانی. [خ] (ص نسبی) منسوب به خیران که از نواحی بیت المقدس است. (از انساب سمعانی).

خیرانی. [خ] (ص نسبی) منسوب است به خیران که نام اجدادی است. (از انساب سمعانی).

خیرانی. [خ] (لخ) عبدالقادرین عبدالکریم خیرانی شفشای. او راست: سعدالشموس والاقمار و زبده شریقه التبی المختار که بسال ۱۳۱۰ ه. ق. در ۲۹۰ صفحه به چاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات).

خیر. [خ] (لخ) ابن عبدالله. رجوع به ابوالحسن التاج شود.

خیر ادرنوی. [خ آ د ن] (لخ) عبدالرحمن بن حسین. او راست: «رئیس المسافرن» بزبان ترکی که بسال ۱۰۴۵ بیابان آمده است. (یادداشت مؤلف).

خیر اعلی. [خ ر آ] (ترکیب وصفی، مرکب) خیر نام. خیر کل. (یادداشت مؤلف).

خیرالامت. [خ ز ل ا م] (ع مرکب) بهترین مردمان. خیرالناس؛

خیر است از کف راد تو با نفعند و خیر تو بکف راد خیرالناس خیرالامتی. سوزنی

خیرالانام. [خ ئ ز ل ا] (لخ) لقب رسول خدا صلوات الله علیه است:

شر حسان بن ثابت را به خوشطبعی شنود پادشاه دین رسول ابطنی خیرالانام. سوزنی. || لقب آنحضرت. (یادداشت بخط مؤلف).

خیرالبشر. [خ ز ل ب ش] (لخ) بهترین انسانها. لقب حضرت رسول اکرم صلوات الله علیه (یادداشت مؤلف):

هنر آن است که پیغمبر خیرالبشر است وین ستوران جغایپیشه بصورت بشرند. ناصر خسرو.

بر ما امر اکیست جز آنها که بر امت خیرالبشرند و خلف اهل عبادند. ناصر خسرو. هفتصد و پنجاه و چهار از هجرت خیرالبشر مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن. حافظ.

خیر البلاد. [خ زُ ب] [اِخ] - بهترین شهرها. کنایه از مکه و مدینه و بیت المقدس. (از شرفنامه منیری).

خیر الفناء. [خ زُ ث] [ع] (مُرکب) بهترین تنهاها. بهترین سپاسها. کنایه از شکر است.

خیر الثیاب. [خ زُ ث سی] [ع] (مُرکب) بهترین لباسها. کنایه از جامه سپید. (شرفنامه منیری):

شاخ جواهر فشان ساخته خیرالشار
سوسن سوزن‌نمای دوخته خیرالثیاب.
خاقانی.

تا شب تو گشت صبح صبح تو عید لقا
جامه عیدی بدوخت بخت تو خیرالثیاب.
خاقانی.

خیر الحركات. [خ زُ ح ز] [ع] (مُرکب) بهترین حرکتها. [کنایه از نماز است. (از شرفنامه منیری)].

خیر الدین. [خ زُ د دی] [اِخ] لقب خضرین عمر عطفی. رجوع به خضرین عطفی در این لغت‌نامه شود.

خیر الدین. [خ زُ د دی] [اِخ] دهسی است جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در ۴ هزارگزی جنوب ورزقان و ۴ هزارگزی اراپه‌رو تبریز به اهر این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۲۷۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی گلیم‌بافی و راه اراپه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خیر الدین. [خ زُ د دی] [اِخ] ابن احمد بن علی عیسی فاروق رملی حنفی ملقب به علامه متوفی بسال ۱۰۸۹ ه. ق. او راست؛ فتاوی الخیریه. و رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۰۱ شود.

خیر الدین. [خ زُ د دی] [اِخ] بستلیسی. از اوست؛ شرح ایساغوجی ابهری. (یادداشت مؤلف).

خیر الدین. [خ زُ د دی] [اِخ] رملی. رجوع به خیرالدین احمد بن علی فاروق رملی شود.

خیر الدین پاشا. [خ زُ د دی] [اِخ] اصل او از چرکس بود و بخردی تنونس آمد. و از مستقریان احمدبای شد. احمدبای او را از خدمتگزاران خاصه خود گردانید و کمک بر اتمام تحصیل او کرد و بعد کارهای دیوان به او داد و او در مناصب دولتی و نظامی و سیاسی ترقیات چشمگیر کرد تا بوزارت دربارداری بسال ۱۸۵۵ م. رسید در سال ۱۸۷۸ م. سلطان عبدالحمید او را نزد خود خواست و مقام صدارت عظمی به او داد ولی در این کار دوام نیاورد و عضو مجلس اعیان گردید و در

قسطنطنیه ماند تا بدانجا درگذشت. او راست:

۱ - اقوم المسالك في معرفة احوال الممالک. که در وصف ملکتهای فرنگان و شناخت احوال آنها پرداخته شده. ۲ - مقدمه اقوم لمسالک. (از معجم المطبوعات). رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۲ و قاموس الاعلام ترکی شود.

خیر الزیارات. [خ زُ زی] [ع] (مُرکب) بهترین زیارتها.
- امثال:

خیرالزیارات آنکه مزور بخانه نباشد.

خیر السکنات. [خ زُ س ک] [ع] (مُرکب) روزه. صوم. (از شرفنامه منیری).

خیر الطیور. [خ زُ ط] [ع] (مُرکب) بهترین پرندگان. کنایه از پرنده خوش‌قدم و خوش‌فال است:

ای کف تو جان جود رای تو صبح وجود
بخت تو خیرالطیور خصم تو شرالدواب.
خاقانی.

بر قصر عقل نام تو خیرالطیور گشت
در تیر جهل خصم تو شرالدواب شد.
خاقانی.

خیر العمل. [خ زُ ع م] [ع] (مُرکب) بهترین کارها. کنایه از فکر در صفات خدای تعالی. (شرفنامه منیری) (از آندراج). [اذکر جلی و خفی با هشت رکن. آندراج].

خیر الله. [خ زُ ل ل] [ع] (مُرکب) خیرالهی. نیکویی خدا.

خیر المرسلین. [خ زُ م س] [اِخ] بهترین فرستادگان. کنایه از محمد بن عبدالله رسول اکرم صلوات الله علیه و آله است. (یادداشت مؤلف).

خیر الناس. [خ زُ ن] [ع] (مُرکب) بهترین مردمان.

تو بگفتی خیر الناس خیر الامتی. خاقانی.

خیر النثار. [خ زُ ن] [ع] (مُرکب) بهترین شایاش. کنایه از جواهر ذقیمت است:

شاخ جواهر فشان ساخته خیرالشار. خاقانی.
[آب دیده بلازدگان.

خیر النساء. [خ زُ ن] [ع] (مُرکب) بهترین زنان. (یادداشت مؤلف).

خیر النساء. [خ زُ ن] [اِخ] زهرا بنت رسول صلوات الله علیهاست. (یادداشت مؤلف).

خیر اندیش. [خ زُ آ] [ن] (مُرکب) طالب و راغب خوبی و نیکی برای مردمان. خیرخواه. (ناظم الاطباء). مقابل شراندیش. (یادداشت مؤلف):

رهی جوان و سوار و توانگر از ره دور
بر تو آمد امیدوار و خیراندیش
روا مدار که از خدمت تو برگردد
فقیر و خائب و پیر و پیاده و درویش.

رودکی.

گفت اگر خیر هست خیراندیش
تو شری جز شرت نیاید پیش.

نظامی.

با پدر زن نمود قصه خویش
کای مصالح شناس خیراندیش.

سعدی (هزلیات).

خیر اندیشی. [خ زُ آ] [ن] (حامص مُرکب) رغبت در نیکی و خوبی. خیرخواهی. (ناظم الاطباء). نیک‌خواهی. رجوع به خیرخواهی شود.

خیر باد. [خ زُ ب] [ع] (مُرکب) کلمه‌ای است که در وقت رخصت و وداع یکدیگر گویند. (آندراج) (غیث اللغات):

بیا که سازمش اسباب گریه شادی
ز خیر باد تو خونی که در جگر دارم.
وقوعی تبریزی (از آندراج).

ما خیر باد لذت پرواز کرده‌ایم
تموید بال چنگل شهباز کرده‌ایم.
صائب.

به امید سلامی رفت روز عمر در کویش
شیت خوش خسروا بگذر که وقت خیربادست این.
خسرو (از آندراج).

خیر باد گفتن. [خ زُ ب] [ع] (مُرکب) رخصت و وداع نمودن و رخصت شدن. (غیث اللغات). [ادا کردن خیرباد گاه وداع:

به الفت بی محابا خیربادی می‌توان گفتن.
ملا آفرین لاهوری (از آندراج).

خیر باشد. [خ زُ ب] [ع] (جمله دعایی) کلمه‌ای است که در وقت استفهام از مطلبی گفته میشود. کلمه‌ای است که برای تفأل در وقت استفهام از امری می‌گویند:

خیر باشد رنگ تو بر جای نیست
این اثر یا از هوا یا از تویی است. مولوی.

خیر بوا. [ب] [ا] (هیل کوچک. قافله صغار. (ناظم الاطباء). خیر بوا.

خیر بواء. [خ زُ ب] [ع] (هیل بوا. قافله صغار. هل. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیر بودن. [خ زُ ب] [ع] (مص مُرکب) نیکو بودن. نیک بودن. خوب بودن: گفت ترا خوابی دیده‌ام خیرباد. (گلستان).

خیر پور. [خ زُ پ] [ع] نام شهری است بمغرب هندوستان. (یادداشت بخط مؤلف).

خیرت. [خ زُ] [ع] (مص) نیکویی. خیر. (یادداشت مؤلف): گمان می‌برد که خیرت او در آن است که آن باوی بود و نشان آن خیرت آنکه خدای تعالی به وی داد و اکنون خیرت وی در آن بوده است که با وی نبود و نشان آنکه از وی بازستد. پس بخیرت خوش در هر دو حال شاد باشد و ایمان آرد بدانکه خدای بد نکند در حق وی الا آنک خیرت وی و خیرت

خود ندانند خداوند بهتر داند. (کیمیای سعادت). خیرت بندگان حق جل شانہ و عم سلطانہ در آن است. (جهانگشای جویی).

خیرخواجه. [خَیْ خُوا / خَاخْ / ج] (ایخ) دهی است از بخش اترک شهرستان گنبد قابوس. واقع در ۲۴ هزارگری شمال خاوری داشلی برون کنار رودخانه اترک مقابل مرز ایران و شوروی است بدانجا پاسگاه مرزبانی می باشد در موقع اسکان ایلات چند خانوار در این آبادی مسکن کردند ولی پس از وقایع شهریور ۱۳۲۰ متفرق گشتند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خیرخواستن. [خَ خُوا / خَا تَا] (مص مرکب) نیک خواستن. طلب خیر برای کسی کردن. (یادداشت مؤلف). || استفاضه. (یادداشت مؤلف).

خیرخواه. [خَ خُوا / خَا] (نص مرکب) نیکوخواه. (از اندراج) طالب و رغبت خوبی و نیکی. (ناظم الاطباء).

خیرخواهانه. [خَ خُوا / خَا نَ / نِ] (ص نسبی مرکب، ق مرکب) از روی خیرخواهی. بطور خیرخواهی. از روی نیکخواهی. از روی خوبی طلبی.

خیرخواهی. [خَ خُوا / خَا] (حامص مرکب) رغبت در خوبی و نیکی. (ناظم الاطباء). نیک اندیشی. (یادداشت مؤلف).

خیرخیو. (ق مرکب) هرزه. بیهوده. بی سبب. بی تقریب. (ناظم الاطباء). بهرزه. بیهوده. (یادداشت مؤلف). بی دلیل. بی علت.

دریغ آن سوار گرانمایه شیر که افکنده شد رایگان خیرخیر. دقفی. چو شاهان بکینه کشی خیرخیر

ازین دو ستکاره اندازه گیر. فردوسی. نه بیهده سخنش در میان خلق افتاد

نه خیرخیر ثنا گوی او شد آن لشکر. فرخی. کار جهان بدانند کردن تو غم مدار

آری جهان بدو نسپردند خیرخیر. فرخی. اکنون یکی بکام دل خویش یافتی

چندین بخیرخیر چه گردی بکوی ما. منوچهری. این سلطان بزرگ محتشم را خیرخیر بیازرد.

(تاریخ بیهقی). می فرستاد فرود سرای بدست من و من به اغاچی خادم میدادم و خیرخیر جواب می آورد و امیر را هیچ نمیدیدی.

(تاریخ بیهقی). بر خاطر کس نگذشته که خصمان ترسان و بی سلاح و بی مایه و ... لشکر بدین بزرگی خیرخیر زیر و زیر شود.

(تاریخ بیهقی). آغازید آب عبدالجبار را خیرخیر ریختن. (تاریخ بیهقی). خروشید و گفتا مرا خیرخیر

چو از من نخواهی که یابی الم. ناصر خسرو. خود چنین بر شد بلند از ذات خویش

خیره خیر این نیلگون بی درکلات. ناصر خسرو (دیوان ص ۳۲۴). گر خیرخیر کرد نخواهی همی

بر خویشتن حذر کن ازین بدکشتن. ناصر خسرو. حق بود پرده پوش من از فضل و من بهجل

در پیش خلق پرده در خویش خیرخیر. سوزنی. خیرخیر کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ

تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری. انوری. چشمه خاطرات سنگ انبار

آب از او خیرخیر توان یافت. خاقانی. و اگر ترک این گیرد و خیرخیر یخود آتش بلا

نکشد. (جهانگشای جویی). || (ص) تیره. تاریک. (ناظم الاطباء): ز آواز گردان و باران تیر

همی چشم خورشید شد خیرخیر. فردوسی. || شوخ شوخ. (ناظم الاطباء). || گنج. حیران. (یادداشت مؤلف). سرگشته:

یکی چاره ساز ای خردمند پیر نباید چنین ماند بر خیرخیر. دقفی. فرو ماندند اندرو خیرخیر

ز دیدار او ست شد پای پیر. فردوسی. سواران ایران گوان دلیر

ز درگه برون آمدند خیرخیر. فردوسی. بدو گفت شاه ای خردمند پیر

چه باشی همی پیش من خیرخیر. فردوسی. || مفت. رایگان. (یادداشت مؤلف):

نیره پسر پشت کاوس پیر تبه شد بدین جایگه خیرخیر. فردوسی.

متال | دادم تا گوسفندان من بفروشد اگر چه خیرخیر غارت نشود. (تاریخ بیهقی).

بر هر گناه سخره دیوم بخیرخیر یارب مرا خلاص ده از دیو سخره گیر. سوزنی.

نیامد از من خیری و در دلم همه آن که حق پذیرد بی خیرخیر خیر مرا. سوزنی.

|| زُلْ زُلْ. خیره خیره. (یادداشت مؤلف): گرسنه روباه شد تا آن تیر

چشم زی او بود مانده خیرخیر. رودکی. **خیردراز.** [خَ دَا] (ایخ) دهی است از دهستان

مرکب) ایاضه. (یادداشت مؤلف). **خیر رسیدن.** [خَ / خَ زَ دَا] (مص مرکب) نفع رسیدن. منفعت بردن:

گراز حق نه توفیق خیری رسد کی از بنده خیری به غیر ی رسد. سعدی (بوستان).

خیررود. [خَ] (ایخ) نام محلی کنار راه بابل و چالوس میان دزرک و علی آباد. (یادداشت مؤلف).

خیررودکنار. [خَ کَ] (ایخ) دهی است مرکز دهستان خیررود کنار بخش مرکزی شهرستان نوشهر. این دهکده در جنوب

خاوری نوشهر و ۲ هزارگری جنوب شوسه نوشهر به بابلسر واقع است جمعیت آن ۴۸۰ تن. آب آن از رودخانه و راه فرعی بشوسه

دارد. در تابستان نصف سکنه به بیلاق ولیسه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به خیررودکنار شود.

خیررودکنار. [خَ کَ] (ایخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان نوشهر است. این دهستان در قسمت خاور و جنوب

نوشهر قرار دارد و قراء آن از رودخانه خیررود و رودخانه ماشلک و چشمه گردوک مشروب می شود. محصول عمده آن برنج و

مرکبات می باشد. این دهستان از ۱۳ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۶۰۰ تن است قراء مهم آن خیررودکنار مرکز

دهستان و بندپی و علی آباد و موسی آباد می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به خیررودکنار شود.

خیرسور. [سَ] (ص مرکب) خودزایی. خیرسر. رجوع به خیره سر شود.

خیرکافی. [خَ رَا] (ایخ) حمیدالدین. یکی از شعرای دوره سلجوقی است که در رباعی زیر مورد هجو علی شطرنجی شاعر زمان خود

قرار گرفته است: خیرکافی چو ناصر خسرو کرد خود را لقب حمیدالدین

لقب آن بر این چگونه سزد که گه آن به از محاسن این. (از لباب الالباب ج قزوینی ج ۲ ص ۲۰۲).

خیرکردن. [خَ / خَ کَ] (لمرکب) کردار نیک. (یادداشت مؤلف).

خیر کردن. [خَ / خَ کَ دَا] (مص مرکب) نیک و خوب کردن: عاقبت کار او در دو جهان خیر کرد

عاقبت کار او خیر بود لاجرم. منوچهری. || تسبیل. اتفاق. نفعه دادن در راه خدا. در راه خدا دادن:

۱ - خیر کرد، احتمالا اسم مرکب و شاهد برای مداخل پیشین است.

بیداریش و مصلحت‌اندیش و خیرکن **خیرکین** درویش دست‌گیر و خردمند پروران. سده‌ی (صاحبیه). همین طریق نگهدار و خیرکن امروز بیوی رحمت فردا عمل کند عامل. سعدی. تو بجای پدر چه کردی خیر که همان چشم داری از پست. سعدی (گلستان). که چندانکه جهدت بود خیر کن ز تو خیر ماند ز سعدی سخن. سعدی (بوستان). بنام طره دلیند خویش خیری کن که تا خداهش نگهدارد از پریشانی. حافظ. - حلوا خیر کردن؛ در راه خدا و برای آموزش مردهای حلوا پختن و اتفاقی کردن. - امثال: روپاه تا ته چاه است کرباس خیر می‌کند. کرباس خیر کردن؛ در راه خدا و برای رهائی از مصیبتی کرباس اتفاق کردن. اصطلاحی است بین قماربازان یعنی گفتن اینکه من نقشی و شرکتی در این دست ندارم. **خیرکین**. [خ] از دیده‌های ساوه است. (از تاریخ قم ص ۱۴۰ و ۱۱۴ و ۱۱۵). **خیرگاه**. [خ] (مربک) اندرون خانه. اندرونی. درون خانه. (یادداشت مؤلف). **خیرگی**. [ز / و] (حامص) خودسری. خودرانی. (ناظم الاطباء). دلیری. خیره‌سری. لجاج. سبزیگی. سهندگی. عناد. (یادداشت مؤلف): تبه کردی از خیرگی رای خویش بگور آمدستی بدو پای خویش. اسدی. با ناسپاسان نیکی کردن از خیرگی باشد. (قابوسنامه). از پی احیاء شرع و معرفت کردی جدا تیرگی ز اصحاب جبر و خیرگی ز اهل قدر. سنائی. چه خوش نازیست ناز خوبرویان ز دیده رانده را دزدیده جویان بچشمی خیرگی کردن که برخیز بدیگر چشم دل دادن که مگریز. نظامی. || بسی شرمی. بسی حیاتی. چشم‌سفیدی. (یادداشت مؤلف): درآمد بتاج اندرون خیرگی گرفتند پرمایگان چیرگی. فردوسی. ز بس چون و چرا کاندز دلم خاست رسید از خیرگی جانم بفرغ. ناصر خسرو. بادیم و نداریم همی خیرگی باد کوهیم وز و سیم نداریم چو کهار. سعید سعد. ادب پرورده عشقم نیاید خیرگی از من نسوزد آتش می پرده شرم و حجابم را.

حالات خیره مانند چشم. نگه کرد خسرو بدو خیره ماند. بدان خیرگی نام یزدان بخواند. فردوسی. || کندی دندان. خرس؛ و اگر ترشی بدو [دندان] رسد خیره شود و خیرگی دندان را خرس گویند یعنی کند شدن. (ذخیره خوارزمشاهی). || تاریکی. ظلمت. سیاهی. (ناظم الاطباء): چو هنگام شمع آمد از تیرگی سر مهتران تیره از خیرگی. فردوسی. بدان تا چو سایه در آن تیرگی فروبرد از خواری و خیرگی. نظامی. || دهشت. (یادداشت مؤلف). || دشمنی. بدخواهی. کینه. (ناظم الاطباء). **خیرگی چشم**. [ز / و] (چ / ج) (ترکیب اضافی، لمربک) تاریکی چشم. روزگوری چشم. (ناظم الاطباء). ضعف بصر. (زمخشری): آفتاب رای شاه را از... ظالم تیرگی و چشم انصاف او را از صدمات حار حوادث خیرگی میاد. (سندبادنامه). || اساتی چشم در نگاه عمق درنگ بطوری که چشم فعالیت دیدگانی خود را در آن نگاه از دست دهد: پر از دیو و شیرست و بر تیرگی بماند برو چشمت از خیرگی. فردوسی. **خیرگی کردن**. [ز / و] (مربک) بی‌پرویی کردن. بی‌حیایی کردن. بی‌شرمی کردن. || جسارت ورزیدن. دلیری کردن. لجاجت کردن. عناد کردن. سهندی. سبزیگی کردن. || خودسری کردن. خیره‌سری کردن. خودرانی کردن. **خیرمال**. [خ] (ص) (مربک) خوش عاقبت. خوشبخت. (ناظم الاطباء). آنکه فرجام کارش خیر و خوبی است. **خیر محض**. [خ] (مربک) خیر مطلق. خیری که فارغ از شائبه شر باشد. خیر بسیط. **خیر مطلق**. [خ] (مربک) خیر مطلق. (ترکیب وصفی). || (مربک) خیر محض. خیر فارغ از شر. خیر تام. خیر کامل. **خیر مقدم**. [خ] (مربک) (ترکیب اضافی، لمربک) کلمه‌ای است که در وقت قدوم گویند و این مقابل خیر باد است. (آنتدراج). کلمه تهنیت که در ورود کسی گویند یعنی خوش آمدی. (ناظم الاطباء). کلمه‌ای است که دوستی در وقت آمدن دوستی می‌گویند بجهت تفاعل نیک و استفسار وجه آمدن یعنی خیر است آمدن. (غیبات اللغات). خوش آمد. رسیدن بخیر. - مرحبا طایر فرخ‌ری فرخنده‌پیام خیر مقدم چه خیر دوست کجا یار کدام.

حافظ. نامد غمی از تو کز ته دل هر موی نگفته خیر مقدم. واله هروی (از آنتدراج). زان روز کو بخیر قدم در جهان نهاد ذ کرسپهر و ورد جهان خیرمقدم است. سلمان (از آنتدراج). **خیرمقدم گفتن**. [خ] (مربک) خوش آمد گفتن. **خیرمکی**. [خ] (مربک) نام دهی است بزرگ از یغما و اندر وی سه گونه ترک است: یغمانی، خلخی، تفرغزی. (حدود العالم). **خیرمهند**. [خ] (ص) (مربک) صاحب خیر. باخیر. بایرکت. باخیر و برکت: شاه نامش خجسته دید بفال گفت کای خیرمند چاره سگال. نظامی. **خیرمه**. [خ] (ل) وزنی است معادل چهار مثقال. (یادداشت مؤلف). **خیرنساخ**. [خ] (س) از مشایخ مرتاض در بغداد است. اسم او ابوالحسن محمدبن اسماعیل و معاصر الرضی بالله خلیفه عباسی است. وفاتش بسال ۳۲۲ ه. ق. اتفاق افتاد. رجوع به حبیب السیرج تهران ج ۱ ص ۳۰۳ و تذکره الاولیاء عطار ج ۲ ص ۹۰ و نفحات الانس جامی ص ۸۷ شود. **خیره**. (ل) خطمی باشد. بعضی گویند نوعی از گل خطمی است و آن سرخ‌رنگ و سفیدرنگ می‌باشد که خبازی هم آن است و بعربی آنرا خیره جوج گویند و بعضی گفته‌اند که خیری گل همیشه بهار باشد. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از شرفنامه منیری). هبیس. مشهور. نام. (از منتهی الارب). شب‌بو. (یادداشت مؤلف): تا خوید نباشد برنگ لاله تا خار نباشد بیوی خیره. فرخی. همیشه تا نباشد لاله چون گل گل‌بابونه تا نبود چو خیره. شمس فقری. در باغ به خیره رخ خوب ار بنمای خیره شود از شرم رخ خوب تو خیره. فریدالدین احوال (از آنتدراج). **خیره**. [خ] (ل) شراب. خمر در تداول زرتشتیان ایران. (یادداشت مؤلف). **خیروان**. [خ] (ل) نام موضعی است و گویند ظهور مهدی آخرالزمان از آنجا خواهد شد. (غیبات اللغات) (از آنتدراج). در فرهنگ ناظم الاطباء آمده است. گفته‌اند نام قدیم شروان مولد خاقانی است با استشهادهای ابیات او اما این معنی بر اساسی نیست، بلکه چون کلمه شروان با «شر» شروع می‌شود خاقانی برای تفاعل کلمه شر را به «خیر» بدل کرده و خیروان گفته است: گرشرفوان بمثل شروان نیست

خیروان است شرفوان چه کنم...
 خاقانی.
 اهل عراق در عرقند از حدیث تو
 شروان بنام تست شرفوان و خیروان.
 خاقانی.
 شروان بدولت تو خیروان شد اما
 من خیروان ندیدم الا شری ندارم. خاقانی.
 خطه شروان نشود خیروان
 خیربرون خطه شروان طلب. خاقانی.
 شروان بفر اوست شرفوان و خیروان
 من شکرگوی خیر و شرف تا رسد مرا.
 خاقانی.
 تا نامد مهد دولت او
 کس شروان خیروان ندیده‌ست. خاقانی.
 تا بدور دولت او گشت شروان خیروان
 عرشیان فیض روان بر خیروان افشاندند.
 خاقانی.
خیروج. [خ] نام گل خبازی است.
 خیرو. خیری.
خیرودکنار. [خ ک] [خ] نام بلوکی از
 بلوکات ناحیه تنکابن در مازندران. عده قرای
 آن ۱۷ و مساحت آن نیم فرسخ، مرکز آن
 خیرودکنار. جمعیت تقریباً ۱۲۶۲ تن.
 (یادداشت مؤلف). و رجوع به خیرودکنار
 شود.
خیر و سلامت. [خ / خ ر س م] (ترکیب
 عطفی، مرکب) نیکویی و تندرستی. || این
 تعمیر در مقام خدا حافظی بکار رود:
 ای آنکه بتغیر و بیان دم زنی از عشق
 ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت. حافظ.
خیر و شر. [خ / خ ر ش] (ترکیب عطفی، |
 مرکب) نیک و بد. خوب و بد. بد و ناپید.
 بهنجار و ناپه‌نجار.
خیر و شر کردن. [خ / خ ر ش ک د]
 (مص مرکب) نوعی فال با خطوط چند بر
 زمین یا دیوار یا کاغذ کشیدن و سپس خط
 اولی را خیر و دومی را شر گفتن که اگر آخرین
 خط خیر باشد فال نیک و اگر شر باشد فال بد
 است. (یادداشت مؤلف).
خیر و عاقبت. [خ / خ ر ی] (ترکیب
 عطفی، | مرکب) خیر. عاقبت. برکت و عاقبت.
 (ناظم الاطباء).
خیر و نیکویی. [خ / خ ر] (ترکیب
 عطفی، | مرکب) خیر. نیکویی. بر. خوبی. (از
 منتهی الارب).
خیرومندان. [خ م] [خ] دهی است از
 دهستان خزل شهرستان نهاوند این دهکده در
 ۴۸ هزارگری شمال باختری شهر نهاوند کنار
 رودخانه گاماسب واقع است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۵).
خیره. [ا] [ع مص] خیر. رجوع به «خیر»
 شود. || (ص) زن نیکو و گزیده و بسیار خیر.

(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان
 العرب). خَیْرَة. گزیده. برگزیده. منه:
 محمدصلی الله علیه واله خیره الله من خلقه.
 (منتهی الارب).
 - خیره الله؛ برگزیده خدا.
 || (مص) دل‌نهادگی بر چیزی بخواهش خود و
 اختیار. || برگزیدگی. || نیکویی. (منتهی
 الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خیره. [خ ی ر] [ع ص] زن گزیده و نیکو.
 (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
 لسان العرب).
خیره. [خ ی ر] [ع ص] زن بسیار خیر و
 نیکوکار و دیندار. (منتهی الارب) (از تاج
 العروس) (از لسان العرب).
خیره. [خ ی ر] [ا] [خ] نام جد عبدالله بن لب
 شاطیء مفری است. (از منتهی الارب).
خیره. [خ ی ر] [ا] [خ] نام پدر ابراهیم اشیلی
 شاعر است. (منتهی الارب).
خیره. [خ ی ر] [ا] [خ] موضعی است از اعمال
 جند بمکه. (از منتهی الارب).
خیره. [خ ی ر] [ا] [خ] دهی است بصنعاء در
 یمن. (منتهی الارب).
خیره. [خ ی ر] [ا] [خ] نام مدینه منوره
 است. (منتهی الارب).
خیره. [خ ی ر] [ا] [خ] بنت ابی جدر. نام زنی
 است که از صحابه بود. (از منتهی الارب).
خیره. [خ ی ر] [ا] [خ] بنت خفاف. زنی از روات
 است. (منتهی الارب).
خیره. [خ ی ر] [ا] [خ] بنت عبدالرحمن. از رواة
 است. (منتهی الارب).
خیره. [ا] [ر] [ص] بدخواه. بداندیش.
 نابکار. (ناظم الاطباء). ستمگر. آزادهنده.
 ای گمراه خیره چون گزفتی
 گمراهتری دلیل و رهبر. ناصر خسرو.
 شرکش. لجنوج. بسی پروا. جنگجو.
 غضب آلود. مستبد و خودرأی. سخن‌نشون.
 گستاخ. شوخ. بی‌شرم. بی‌آزرم. بیجا. هرزه.
 ناهموار. رند. دلیر. (ناظم الاطباء).
 شوخ چشم. شوخ دیده. ستمگر. چشم سفید.
 خودسر. ستهنده:
 چرا بر دلت چیره شد خیره دیو
 ببرد از دلت شرم گیهان خدیو. فردوسی.
 فرستاده را گفت رو بازگرد
 بگویش که ای خیره ناپاک مرد. فردوسی.
 همان خیره بدخواه را گرچه خوار
 که مار اژدها گردد از روزگار.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 عمر پرمایه بخواب و خور بر باد مده
 سوزن زنگ زده خیره چه خری بکنند.
 با تو ز دست فلک خیره چه نالم از آنک.
 خاقانی.

من بیان این طرف اشک‌فشان شدم چو شمع
 از سر آنکه خیره شد از سر ناز دلیرم. عطار.
 گمان بردمت زیرک و هوشمند
 ندانستمت خیره و ناپسند. سعدی (بوستان).
 خیره گستاخانه هر جا دم نمی‌شاید زدن
 ای بسا نخل جسارت کو خسارت داد بار!
 - بجه خیره؛ بجه پرو. بجه گستاخ.
 - بجه خیره چشم؛ بجه خیره. بجه شوخ. بجه
 گستاخ.
 || تیره. تاریک. (ناظم الاطباء):
 زیر ابر اندر آسمان خورشید
 خیره همچون در آب تیره نهنگ. فرخی.
 - خیره شدن و خیره گشتن دل؛ دل‌تنگ و
 تاریک شدن:
 رخم بگونه خیری شده‌ست از آنده و غم
 دل از تفکر بسیار خیره گشت و دژم.
 خسروانی.
 کزین دیو دلتان چنین خیره شد
 ز آواز او رویتان تیره شد. فردوسی.
 بسی دادمش پند و سودی نکرد
 دلش خیره بینم دور خاره زرد. فردوسی.
 که خیره شد دلم از جور گنبد ازرق.
 خاقانی.
 - خیره گشتن چشم؛ چشم تاریک شدن.
 چشم قوت بینایی خود را از دست دادن:
 سپه باز گردید چون تیره گشت
 که چشم سواران همی خیره گشت.
 فردوسی.
 اگر آرز بر تو چنان چیره گشت
 که چشم خرد مر ترا خیره گشت. فردوسی.
 - دیده خیره گشتن؛ چشم خیره گشتن. چشم
 تاریک شدن:
 سپه را ز غم چشمها تیره شد
 مرا دیده از تیرگی خیره شد. فردوسی.
 || حیران. متحیر. سرگشته. فرومانده. (ناظم
 الاطباء). مبهوت. (صحاح الفریس). مدهوش
 (زمخشری). مضطرب:
 به لشکر که آمد سپه را بدید
 هر آنکس که شایسته بد برگزید
 از آن شادمان گشت فرخنده شاه
 دلش گشت خیره ز چندان سیاه. دقیقی.
 پراگنده گشتند و شب تیره شد
 سر می‌گساران ز می خیره شد. فردوسی.
 سبک شد عنان و گران شد رکیب
 سر سرکشان خیره گشت از نهیب. فردوسی.
 همیدون نداد ایچ کس پاسخش
 بید خیره و زردگون شد رخش. فردوسی.
 ز دیدار او مشتری تیره بود
 خرد پیش رویش همان خیره بود. فردوسی.

۱- در این بیت خیره موهم معنی بیهوده نیز
 هست.

به رستم همه آفرین خواندند
 از آن رزم خیره فروماندند. فردوسی.
 یکی نام آرم درین کین بدست
 کزو خیره ماند دل پیل مست. فردوسی.
 هنوز ماه ز آوای کوس او مدهوش
 ز عکس تیفش خیره ستاره سیار. فرخی.
 من بنده که نزدیک تو شمر آرم باشم
 آسیمه سر و ساده دل و خیره و واله.
 منوچهری.
 برآمد یکی نعره زان سرکشان
 در آن خیره شد شاه چون بهشان. اسدی.
 در او خیره شد شاه و گفت این سترگ
 بود به زگر شاسب چون شد بزرگ. اسدی.
 بود خیره دل سال و مه مرد آز
 کفش بسته همواره و چشم باز. اسدی.
 ای خفته همه عمر و شده خیره و مدهوش
 وز عمر جهان بهره خود کرده فراموش.
 ناصر خسرو.
 ای کرده خمر مغز ترا خیره
 مستی تو در میانه ستانی. ناصر خسرو.
 خیره شدهستم ز تو گویم مگر
 مذهب تو مذهب طوطیستی. ناصر خسرو.
 باغبان روزی صافی و روشن شده چون
 یاقوت سرخ می تافت و آرامیده شده در حال
 شاه را خیر کرد شاه با دانایان حاضر شدند
 همگان در رنگ صافی او خیره بماندند.
 (نوروزنامه خیام). این زن خیره گشت از
 نوحه... و بی خویش نبود همچنان زاری
 همی کرد. (مجموع التواریخ والقصص). تقدیر
 آسمانی... شیر را گرفتار سلسله گردانند... و
 خردمند دوربین را خیره و حیران. (کلیله و
 دمنه).
 خیره گشته ز خام تدبیری
 بردمیده ز سوسنش خیری. نظامی.
 گر آیم چنان کن که از چشم بد
 نه تو خیره باشی نه من چشمزد. نظامی.
 و سلطان را که مرآة بخت او تیره شده بود و
 دیده خیرت او خیره گشته. (جهانگشای
 جویی). چشم در آن خیره می گشت و عقل
 در آن حیران می ماند. (ترجمه تاریخ یمنی).
 این در آن حیران که او از چیست خوش
 و آن در این خیره که حیرت چیستش.
 مولوی.
 سر هوشمندان چنان خیره کرد
 که سودا دل روشنش تیره کرد. سعدی.
 اشارت فرمود تا برقرار به اتفاق فتح ماردین
 روند بمحاصره کردن، از بلندی و حصانت
 قلعه خیره ماندند. (رشیدی).
 (ا)ق) بیهوده. بی سبب. بی علت. بی دلیل.
 بی جهت. بیخود. بی ربط.
 رفت آنکه رفت و آمد آنکه آمد
 بود آنکه بود خیره چه غم داری. رودکی.

چنان دان که کیخسرو آمد بچنگ
 مکن خیره دل را بدین کار تنگ. فردوسی.
 سپاه مرا خیره بفریفتی
 ز بدگوهر خویش نشکفتی. فردوسی.
 کتون خیره آزرم دشمن مجوی
 بر این بارگه بر میرتاب روی. فردوسی.
 بدو گفت خیره منه سر بخواب
 برو تازیان نزد افراسیاب.
 فردوسی.
 بدین فصاحت و این علم شاعری که تراست
 مکوش خیره کش ارزیز کردی و ا کسیر.
 غضائری.
 نه همی بیهده دارند مر او را همه دوست
 نکند مهر کس اندر دل کس خیره اثر.
 فرخی.
 چه فسون کردی بر من که بتو دادم دل
 دل چرا دادم خیره بفسون تو بیاد. فرخی.
 نه بر گزاف سپه را بدو سپرد پدر
 نه خیره گفت که لشکر نگه کن و بشمار.
 فرخی.
 با من همی چخی تو و آگه نبی که خیره
 دنبال بیر خابی چنگال شیر خاری.
 منوچهری.
 عسجدی نام او تو نیز میر
 چه کنی خیره گرد او لک و پیک. عسجدی.
 و آنکه دین دارد و خردمندی
 خویشتن خیره مهم نکند. ابوبکر ترمذی.
 چنین گفت کی گرد بیدار دل
 بگفت بهو خیره سپار دل. اسدی.
 پذیره مشو مرگ را زینهار
 مده خیره جان را بنم هوشدار. اسدی.
 اگر بر خود او خیره بیداد کرد
 شدش گنج و رنجش همه باد کرد. اسدی.
 ولیکن ~~مژدبی~~ زینبار چون بازی بود بی پر
 بماند خیره ~~باز~~ پر باز چون وقت شکار آید.
 لامعی.
 حق سبحانه و تعالی این جهان را بحکمت
 آفرید نه خیره آفرید. (منتخب قابوسنامه
 عنصرالمعالی).
 هر چند که در خانه تو خانه کند موش
 خانه نپاری تو همی خیره بدیشان.
 ناصر خسرو.
 روز و شب تو از شب و روز او
 بهتر ز چیست خیره مکن صفرا.
 ناصر خسرو.
 گر کسی خویشتن خویش به چه درفکند
 خویشتن خیره در آن چاه نبایدت افکند.
 ناصر خسرو.
 این جهان آب روان است بر او خیره مخمب
 آنچه کان بولا نخواهد مطلب مست مباش.
 ناصر خسرو.
 زیر گردنده فلک چون طلبی خیره بقا

که بنزد حکما گشتن از آیات فناست.
 ناصر خسرو.
 دگر از سنگدلی کردن فایده نیست
 این همه تنگدلی کردن ما خیره چراست.
 مسعود سعد.
 خیره شادی چرا کنی ز وجود
 بیهده غم چرا خوری ز عدم. مسعود سعد.
 یکی بگوید بر بیهده چو مردم مست
 یکی بخندد خیره چو مردم شیدا.
 مسعود سعد.
 تنگی راه را صفت بشتو
 در رهی نازموده خیره مرو. سنائی.
 نکند خیره زودی و دیری
 آب در خواب تشنه را سیری. سنائی.
 بر تو بادا که خیره کم خندی
 و بر بخندد کسی تو نیندی. سنائی.
 بر گل خیریت خیره خار رستهست ای پسر
 خیره منشین جان بابا خر بگیر و خار زن.
 سوزنی.
 چو خون و ریم بیالود خیره از مردم
 بدوزخ اندر لایب خون دهندش و ریم. سوزنی.
 خیره چه سراندام بر خاک کس کویت
 گربوسه ز من پایت سر بر نکنی دانم. خاقانی.
 کسی ملاتم از عشق روی او میکرد
 که خیره چند شتابی بخون خود خوردن.
 سعدی.
 مکن خیره بر زیرستان ستم
 که دستی است بالای دست تو هم.
 سعدی (بوستان).
 - از خیره؛ بیهوده. بیخودی. بی علتی:
 خنده هرزه مایه جهل است
 مرد بیهوده خند نااهل است
 هان و هان تا نخندی از خیره
 که بسی خنده دل کند تیره. سنائی.
 - بخیره؛ بر خیره. بی علت. بی جهت. بی
 سبب:
 تو جان از پی پادشاهی مده
 تنت را بخیره تباهی مده. فردوسی.
 سیاوش نگشتی بخیره تباہ
 ولیکن چنین گشت خورشید و ماه. فردوسی.
 چند دهی وعده دروغ همی چند
 چند فروشی بخیره با من سروا. اورمزدی.
 و چه از مردمان بازارند
 مردمانرا بخیره نازارند. ناصر خسرو.
 به پیش هجو من ای کور پایدار نه ای
 مرا بخیره بیک دستگونه بر مگرای. سوزنی.
 ای تشنه بخیره چند بویی
 این ره که تو میروی سراست. سعدی.
 دلم وصال تو می جست و عقل می گفتش
 بخیره کشتی بر خشک تا به کی رانی.
 ابن یعین.

— برخیره؛ بی علت. بی سبب. بیهوده. بیخود. بی جهت. و دیوار آن بیلندی چنان بود که هیچ مخلوق آنجا برتوانست رفتن پس موسی متحیر شد آنجا با آن سپاه درماندند و ندانستند که چه کنند... پس موسی خویش را گفت چه حیلست سازیم که برخیره بازتوانیم گشتن منادی فرمود و گفت کیست از شما که بر آن دیوار برتواند رفتن. (ترجمه تفسیر طبری بلعمی).

و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه مکن تیره برخیره این تاج و گاه. فردوسی. در جهان خدمت امیر من است خدمتی کان دهد بزرگی بر من نه بر خیره ایدر آمدهام مر مرا بخت ره نمود ایدر. فرخی. سخت عجب است کار گروهی از فرزندان آدم... یکدیگر را ناچیز می کنند و برخیره می کشند و میخورند. (تاریخ بیهقی). ای که برخیره همی دعوی بیهوده کنی که فلان بوده است از یاران دیرینه و پیر. ناصر خسرو.

این چرخ بکام من نمی گردد برخیره سخن همی چه گردانم. مسعود سعد. والله که چو گرگ یوسفم والله برخیره همی نهند بهتاتم. مسعود سعد. خرده نبود بضاعت زیره سوی کرمان بری تو برخیره. سنائی. (ص) تعجب و شگفت بسیار. (ناظم الاطباء). متعجب. در شگفت بسیار. مجهوت از شگفتی.

چو شنید شاه این سخن خیره شد سیه شد رخس چون دلش تیره شد. فردوسی. می آورد و رامشگران را بخواند وز آواز ایشان همه خیره ماند. فردوسی. بیاورد لشکر بکوهی دگر کزان خیره شد مرد پرخاشگر. فردوسی. شگفت و خیره فروماندهام که چندین عشق به یک دل اندر یارب چگونه گیرد جای. فرخی.

بسان باد صبا مرکبی که اندر تک از او بماند حیران و خیره باد صبا. مسعود سعد. اما در صبر و مواظبت تو خیره مانده بودم. (کلیله و دمنه). چون بخواند همگان خیره بماندند. (کلیله و دمنه). ازل. زل زل. نگاه نافذ. نگرش عمیق. همی دید بهرام یکچند گاه بخاقان همی کرد خیره نگاه. فردوسی. گوسفندی برد این گرگ دعا از گله گوسفندان دگر خیره بر او مینگرند. سعدی. (حالی که پس از نشسته‌ای در چشم پیدا

شود. خوی گرفته لاله سیرابش از تف نبیذ خیره گشته ترگس موزانش از خواب خمار. فرخی. (اکرخت. خدر. (یادداشت مؤلف). عضو بخواب رفته. (ناظم الاطباء): گاه بر سر زرم از حسرت او گاه برو خیره کردم بپلآنچه همه روی و همه بر. فرخی.

(کند (یادداشت مؤلف): و اگر ترشی بدو رسد خیره شود و خیرگی او را خرس گویند یعنی کند شدن و این کنندی دندان را همچون خدر است عصب را. (از ذخیره خوارزمشاهی). (لا) غباری که در پیش چشم پدید آید. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (از لغت نامه شوستر نسخه خطی). (اگل همیشه بهار. (ناظم الاطباء).

خیره. [خ ز] (ع ص) مؤنث خیره. (ازن نیکوکار و بسیار خیره. (منتهی الارب). (بهرترین. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). من: فلان خیره الناس؛ فلان بهترین مردم است. فلاتة الخیره من المرأتین؛ فلان زن بهترین آن دو زن است. (منتهی الارب).

خیره. [خ] (لخ) شهرکی است از توابع فارس: خیره و نیریز دو شهرک است و به خیره قلعه‌ای است بر کوه. (فارسنامه ابن بلخی). خیره و نیریز دو شهرک اند و قلعه نیز دارند. (نزहत القلوب).

خیره الاصفور. [خ ز تل آف] (لخ) نام یکی کوه‌های مکه است. (از معجم البلدان یا قوت). **خیره الله**. [خ ز کسل لاه] (ع) (مرکب) برگزیده خدای. (یادداشت مؤلف). (انام مردمان است، اسم است که بر مردان گذارند. **خیره المدود**. [خ ز تل م] (لخ) نام یکی از کوه‌های مکه است.

خیره چشم. [ز ر چ / چ] (ص مرکب) بی شرم. ستهنده. لجوج. حیر. محصور. آنکه از بدی به پند و درخواست و تهدید باز نایستد. (یادداشت مؤلف). عنید. خودسر. خودرایی. خیره‌سر. خیره‌سار.

خیره چشمی. [ز ر چ / چ] (حامص مرکب) بی شرمی. سستندگی. لجاجت. خودسری. خیره‌سری. خودرایی. عناد. (یادداشت مؤلف).

خیره چشمی کردن. [ز ر چ / چ] ک [د] (مص مرکب) بیشرمی کردن. پرویوی کردن. لجاجت کردن. خودسری کردن. خیره‌سری کردن. عناد کردن. خودرایی کردن.

خیره خند. [ز ر خ] (نصف مرکب) هرزه‌خند. (آندراج). آنکه بی خودی خندد.

بیهوده خند. آنکه خندد نه بجا و بگاه: ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند ذوق گریه بین که هست آن کان قند. مولوی. **خیره خندی**. [ز ر خ] (حامص مرکب) هرزه‌خندی. بیهوده‌خندی. نه بجایگاه خندیدن.

ز خیره خندی گاهی گذشته از مجنون گهی ز گریه و شادی هزار لحن و نوا. مولوی.

خیره خیره. [ز ر] (ق مرکب) سرگردان. متحیر. پریشان. حیران. (یادداشت مؤلف): ز لشکر بر شاه شد خیره خیر کمان را بزه کرد و یک چوبه تیر. فردوسی. تبه گشت اسب بزرگان به تیر پیاده بر آویخته خیره خیر. فردوسی. (بیهده. هرزه. بی سبب. بی دلیل. بی علت. بی تقریب:

تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد ز بهر جهان دل پر از داغ و درد چو شاهان به کینه کشی خیره خیر ازین دو ستمکاره اندازه گیر. فردوسی. یکی راه پیش آمدش ناگزیر همی رفت بایست بر خیره خیر. فردوسی. بدو گفت از اینسو گذشت اردشیر ازو بازماندم ما خیره خیر. فردوسی. فرزند اوست حرمت او چون ندانیش پس خیره خیر امید چه داری برحمتش. ناصر خسرو.

(ص مرکب) تاریک. تیره. خیره خیره: از آواز گردان و باران تیر همی چشم خورشید شد خیره خیر: فردوسی.

(مفت. رایگان. مجانی. بی مزد. بی اجرة: چه سازیم تختی چنین خیره خیر که بروی شود دیگری جای گیر. نظامی. (پسرو. خیره‌سر. جسور. شوخ چنانچه خیره خیره:

تو تنها بچنگ آمدی خیره خیر کنون پای دار و عنان سخت گیر. فردوسی. سخن هر چه گویم ز من یاد گیر مشو نیز با پیر بر خیره خیر. فردوسی.

خیره خیره. [ز ر / ر] (ق مرکب) بیهوده. بی جهت. بی تقریب. بی دلیل بی علت: ای کرده خیره خیره ترا حیران چون خویشتن معطل و حیرانی.

ناصر خسرو. چون نخواهی کت ز دیگر کس جگر خسته شود دیگران را خیره خیره دل چرا باید خلیل.

۱- در فرهنگ نقیسی این معانی نیز برای خیره آمده است: خالی، تنبل، آشکار، هویدا بسیار و غلبه.

ناصر خسرو.
خیز زاده تو است در طلبش
خیره خیره چرا کنی تأخیر. ناصر خسرو.
ور جهان پر شد از مگس منداز
بر مگس خیره خیره تیر خدنگ.
ناصر خسرو.
||ص مرکب) پررو. خیره سر. جسور.
شوخ چشم. خیره خیره. ||شوخ شوخ.
خیره خیره. ||تیره و تاریک. خیره خیره.
خیره درای. [ز / ر د] (ص مرکب)
هرزه درای. بی عقل. (آندراج). بیهوده گوی.
یاوه گوی. گزافه گوی. گزافه درای: تا چه گنه
کردم که روزگارم بمعقوبت آن در سلک
صحبت چنین ابله می خود درای ناچسب
خیره درای... مبتلی گردانیده است. (گلستان).
خیره دست. [ز / ر د] (ص مرکب) کنایه
از مردم سرکش. (آندراج).
خیره دل. [ز / ر د] (ص مرکب) متعجب.
متحیر. حیران. گیج.
ز کردار آن چرخ بازو گسل
خیر یافت ضحاک و شد خیره دل. اسدی.
بید خیره دل پهلوان زان شگفت
بیرسیدش و ساز رفتن گرفت. اسدی.
بهبو خیره دل ماند از بس شگفت
گهانگشت و گلب لب بدنان گرفت. اسدی.
||اناراحت. بدبخت. سرگشته.
بود خیره دل سال و مه مرد آز
کفش بسته همواره و چشم باز.
بماندند از او خیره دل هر کسی
بدان هر زمان آفرینش بسی.
شده خیره دل پهلوان زمین
همی خواند بر بوم هند آفرین.
سپهدار شد خیره دل کان شنید
همی گفت کس زور از اینسان ندید. اسدی.
خیره رای. [ز / ر] (ص مرکب) مستبد.
یکدنده. لجاج. (یادداشت مؤلف). مستبد
بالرای: جوانی معجب خیره رای سرکش و
سبک پای. (گلستان).
نشانید چنین خیره رای و تباه
که بدنامی آرد در ایوان شاه.
سعدی (بوستان).
||است رای. پریشان فکر. (آندراج):
سپهدار بدو گفت کای خیره رای
یکی ناتوان را چه خوانی خدی. اسدی.
گرت بر کند خشم روزی ز جای
سراسیمه خوانندت و خیره رای. سعدی.
خیره رای بی. [ز / ر] (حامص مرکب)
استبداد. لجاجت:
چهار است آهوی شه آشکار
که شه را نباشد برترین چهار
یکی خیره رای بی دگر بدلی
سوم زفتی و چارمین کاهلی. اسدی.

من از هر دپاری همی تازم اینجا
نه از تنگدستی هم از خیره رای. نظران.
||پریشان فکری. سست رای بی:
سنگ در دست و مار بر سر سنگ
خیره رای بی بود قیاس و درنگ.
سعدی (گلستان).
خیره رفتن چشم. [ز / ر] (ص مرکب) چشم را نیم باز کرده راه رفتن.
||بی پروا و بی ملاحظه حرکت کردن. (ناظم
الاطباء). ||خیره شدن چشم.
خیره رو. [ز / ر] (ص مرکب) بی حیا.
بی شرم. (از آندراج). رجوع به خیره روی
شود.
خیره روی. [ز / ر] (ص مرکب) بی حیا.
بی شرم. (آندراج). خیره رو:
پرخدویی زشت خوبی
خیره رویی خریطی. سوزنی.
برون تاخت خواننده خیره روی
نکوهیدن آغاز کردش بکوی.
سعدی (بوستان).
صفائی بدست آرای خیره روی
که نماید آینه تیره روی. سعدی (بوستان).
خیره رویی. [ز / ر] (حامص مرکب)
پر رویی. بی حیایی. بی شرمی. شوخ چشمی.
- خیره رویی کردن: پر رویی کردن. بی حیانی
کردن. بی شرمی کردن.
خیره زبان. [ز / ر] (ص مرکب)
خوش زبان. بامحبت:
و آن خیره زبان رحمت انگیز
بخشایش کرد و گفت بر خیز. نظامی.
خیره سار. [ز / ر] (ص مرکب) خیره سر:
ای کینه ور زمانه غدار خیره سار
بر خیره تیره کرده بما بر تو روزگار.
مسعود سعد.
هر گداز ~~سار~~ مستحل است
گر بدزده ز شعر من بجل است.
سنائی (حدیقه ص ۷۱۸).
||متحیر. سرگشته:
ز میدان گذشتند فرجام کار
روانشان سراسیمه دل خیره سار. فردوسی.
چه بودت که در مانده ای خیره سار.
شمسی (از یوسف و زلیخا).
رجوع به خیره سر شود.
خیره سخن. [ز / ر] (ص مرکب)
سباده گوی. گزافه گوی. بیهوده گوی.
بیهوده سخن.
خیره سر. [ز / ر] (ص مرکب)
بیهوده گرد. بوالهوس. ||سرکش. (غیاث
اللغات). لجاج. ستهنده. عنود. یکدنده.
گستاخ. بی شرم. لجاجت کننده. پندناپذیر.
(یادداشت مؤلف):
به خیره سر شمرد سیر خورده گرسنه را

چنانکه درد کسان بر دگر کسی خوارست.
رودکی.
پس آنکه چنین گفت با کوهزاد
که ای دزد خیره سر بدندان. فردوسی.
بدو گفت شاه ای بد خیره سر
چرا آمدهستی بدین بوم و بر. فردوسی.
همش خیره سر دید و هم بدگمان
بدشنام بگشاد خسرو زبان.
فردوسی.
گروهی آنکه ندانند باز سیم از سرب
همه دروغزن و خریطند و خیره سرند.
قریب الدهر.
دزم گفتش افریقی جنگجوی
که رو خیره سر پهلوان را بگوی.
اسدی (گرشاسبنامه).
گفت موسی های خیره سر شدی
خود مسلمان ناشده کافر شدی. مولوی.
باز بر زن جاهلان غالب شوند
زانکه ایشان تند و بی خیره سرند. مولوی.
زود باشد که خیره سر بینی
بدو پای او افتاده اندر بند. سعدی (گلستان).
که ای خیره سر چند پویی پیم
ندانی که من مرغ دامت نیم.
سعدی (بوستان).
وین شکم خیره سر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد بهیچ. سعدی (گلستان).
||پریشان. (غیاث اللغات). احمق. ابله.
بی عقل. غلط کار. (ناظم الاطباء). متحیر. گیج.
دنگ. (یادداشت بخت مؤلف):
چنین گفت پس کای گرمای دبیر
تو کاری چنین بر دل آسان مگیر
شهنشاه ما خیره سر شد بدان
که خلعت فرستادش از دوکدان. فردوسی.
پدر کشته و کشته چندان پسر
بماند اندر آن درد و غم خیره سر. فردوسی.
چون ماهی شیم کی خورد غوطه چنوک
کی دارد جغد خیره سر لحن چنوک. لیبی.
سپهدار از اندیشه شد خیره سر
همی گفت این بخش یزدان نگر. اسدی.
بهبو ماند بیچاره و خیره سر
شدش خیره گیتی ز دل تیره تر. اسدی.
خیره سرانه. [ز / ر] (ص مرکب)
با خیره سری.
خیره سری. [ز / ر] (حامص مرکب)
تمرد. خود سری. گستاخی. (ناظم الاطباء):
نشست از بر تخت کاوس کی
به خیره سری مست تز جام می. فردوسی.
آن نمایی که فرامرز ندانست نمود
بدلیری و بتدبیر نه از خیره سری. فرخی.
ز خیره سری بر نهادی بسر.
اسدی (گرشاسبنامه).
نکوهش مکن چرخ نیلوفری را

برون کن ز سر باد خیره‌سری زان.

ناصر خسرو.
عقل چه همتای تست کز تو زند لاف عشق
می‌نشاند حریف خیره‌سری میکند.
خاقانی.
چند چو گل خیره‌سری ساختن
سر بکلاه و کمر افراختن. نظامی.
خیره‌سری کردن. [ز / رِ سَ کِ دَا] (مص مرکب) عناد کردن.
خیره شدن. [ز / رِ شُ دَا] (مص مرکب) متعجب شدن. بشگفت درآمدن. مات شدن از فرط تعجب. حیران شدن از نهایت شگفتی. متحیر شدن. مدهوش شدن.
تا دید آمدت اسمال خط غالیه‌بوی زاهری خیره شد و غالیه و عنبرخوار.
عمارة مروزی.
چو ارجاسب دید آن چنان خیره شد که روز سپیدش همی تیره شد.
فردوسی.
هر که از دور بدو درنگرد خیره شود گوید اینصورت و این طلعت شاهانه نگر.
فرخی.
خاطرت رنگ نگیرد نه سرت خیره شود گریگرد دل هشیار تو از گیتی بند.
ناصر خسرو.
ای خفته همه عمر و شده خیره و مدهوش وز عمر جهان بهره خود کرده فراموش.
ناصر خسرو.
و مسترشد از سرای خلافت بیرون آمد... و عید اضحی نماز کرد و خطبه کرد و جهان را چشم و دل خیره شد از فر نیوت و شکوه و هیبت او. (مجمل التواریخ و القصص). افسون بخواند تا در باز شد... و مردمان خیره شدند که آن عادت نبود. (مجمل التواریخ و القصص).
در ایشان خیره شد هر کس که می‌تاخت که خسرو را ز شیرین باز نشناخت. نظامی.
در میان فتنه و شور افکنم کاهنان خیره شوند اندر فتم. مولوی.
حقایق شناسی بر این خیره شد سر وقت صافی بر او تیره شد. سعدی.
باران چون ستاره‌ام از دیده‌ها بریخت رویی که صبح خیره شود در صباحتش. سعدی.
|| تاریخ شدن. تیره شدن. || گستاخ شدن. دلیر و رند شدن. بی شرم شدن. مترد شدن. خودسر شدن. || بدخواه شدن.
- خیره شدن بصر؛ خیره شدن چشم. کاستی گرفتن قدرت دید چشم. کنایه از دقیق شدن و توجه عمیق بچیزی کردن.
به آفتاب نماند مگر بیک معنی که در تأمل او خیره میشود ایصار. سعدی.
نشان پیکر خوبت نمی‌توانم داد

که در تأمل او خیره میشود بصر. سعدی (خواتیم).
- خیره شدن چشم؛ دقیق شدن بچیزی بحدی که قدرت دید خود را از دست دهد و متحیر و پریشان شود یا بر اثر تاریکی موضع چشم قدرت دید خود را از دست دهد و پریشان دید شود. تمرکز نیروی دید روی چیزی همراه تحیر:
چنین بود تا آسمان تیره گشت همی چشم جنگاوران خیره گشت. فردوسی.
روزی شدم برز بنظاره دو چشم من خیره شد از عجائب الوان که بنگرید. بشار مرغزی.
از بر و ساعد او چشم همی خیره شود چشم بد دور کناد ایزد از آن بازو و بر. فرخی.
و چندانی جواهر بر دیوار شهرستان زرین بکار بردند که چشم از دیدار و شعاع آن خیره میشد. (مجمل التواریخ و القصص). و هرون را خیر داد تا بنظاره آمد بیدان و چشمش خیره شد از آن حال. (مجمل التواریخ و القصص). و چون روز عالم افروز تیره گردد چشم آفتاب از ظلام خیره شود. (سنديادنامه).
یکی گنج پوشیده دادش نشان کزو خیره شد چشم گوهرکشان. نظامی.
- || برق زدن چشم. (زمخشری).
- خیره شدن چشم از گرما یا سرما؛ ناپینا شدن آن از شدت گرما یا سرما.
- خیره شدن و خیره گشتن دیده؛ خیره شدن چشم. خیره شدن بصر. بر اثر دقت در چیزی یا اثر تیرگی مکان چشم پریشان شود و قدرت تشخیص خود را از دست دهد. کنایه از دقیق شدن و توجه عمیق بچیزی کردن:
پوشید و روی زمین تیره گشت. فردوسی.
- || متحیر شدن:
ز رنگ و بوی همی خیره گشت دیده و مغز زبس طویله یا قوت و بیضه عنبر. عنصری.
- خیره شدن دندان؛ کند شدن دندان. خرس. (یادداشت مؤلف).
خیره کردن. [ز / رِ کِ دَا] (مص مرکب) متحیر کردن، حیران و سرگردان کردن:
بدیدند پرخون تن شاه را کجا خیره کردی رخ ماه را. فردوسی.
صلصل بنوا سخره کند لیلی را گلبن بگهر خیره کند کسری را. منوچهری.
مرد خردمند ترا خیره کرد زینت نکو پند بفروار خویش. ناصر خسرو.
ناگاه شعاعی پیدا شد که چشمها را خیره کردی. (مجمل التواریخ و القصص).
سر هوشمندش چنان خیره کرد که سودا دل روشش تیره کرد.

سعدی (بوستان).
- خیره کردن چشم؛ امتلاص. اختطاف. تسکیر. (یادداشت مؤلف).
خیره کش. [ز / رِ کُ] (ف مرکب) بی‌باک، ظالم، آنکه بدون جهت و سبب و تقریب و بایرحمی مردم کند. ضعیف کش. بی‌نوا کش. آزارکننده مردم. (از ناظم الاطباء):
خیره کشادمشا ظالما این همه نیکان مکش و بد مکن. خاقانی.
این خیره کشیست مارسیرت و آن زیریری است موش دندان. خاقانی.
من از این خیره کش فراق هنوز دیت وصل نستدم دریاب. خاقانی.
گفت فلان پیر ترا درنهفت خیره کش و ظالم و خونریز گفت. نظامی.
جهان‌سوز و بیرحمیت و خیره کش ز تلخیش روی جهانی ترش. سعدی.
گهش جنگ با عالم خیره کش گه‌از بخت شوریده رویش ترش. سعدی.
بوالعجب بود که نفسی بمرادی برسد فلک خیره کش از جور مگر باز آمد. سعدی.
چشمش بتغ غمزه خونخوار خیره کش شهری گرفت قوت بیمار بنگرید. سعدی.
خیره کشتن. [ز / رِ کُ تَ] (مص مرکب) از روی ظلم و بیرحمی کشتن. || کشتی که از نهایت ایذاء حاصل آید. کشتی که با نهایت آزار مقول بعمل آید. || کشتن ضعیف، کشتن بی‌نوا.
خیره کشی. [ز / رِ کُ] (حامص مرکب) بی‌جهت و از روی ظلم و ستم کشی. بی‌دلیل کشی. عمل و حالت خیره کش. ضعیف کشی. بی‌گناه کشی:
جهان به خیره کشی بر کسی کشید کمان که بر کشیده حق بود و برکشنده ما. خاقانی.
از آن زمان که ترا نام شد به خیره کشی زمانه از همه خونریزها پشیمان است. خاقانی.
عشق خود بی خشم در وقت خوشی خوی دارد دمدم خیره کشی. مولوی.
جور کشم بنده‌وار ور کشدم حا کم است خیره کشی کار او جور کشی خوی من. سعدی.
خیره گز. [ز / رِ گُ] (ص مرکب) حیران‌کننده. متحیرکننده. پریشان خاطر کننده:
با جنون عشق تو خواهم ساخت ترک عقل خیره گر خواهیم کرد. عطار.
خیره گردانیدن. [ز / رِ گِ دَا] (مص مرکب) پریشان خاطر گردانیدن. متحیر کردن. حیران گردانیدن.
خیره گردیدن. [ز / رِ گِ دِ دَا] (مص مرکب) حیران گشتن. پریشان خاطر شدن.

خیره شدن. متحیر شدن. بشگفت و تجویز افتادن:

درنگر تا طیره گردد سروین
برگردد تا خیره گردد نسترن. سعدی.
اُپررو شدن. شوخ چشم شدن. گستاخ و دلیر شدن. بی آرم و بی شرم شدن:
بگفتا نیکمردی کن نه چندان
که گردد خیره اگرگ تیز دندان. سعدی.
فرزانه رضای نفس رعنا نکند
تا خیره نگردد و تما نکند.

سعدی (رباعیات).
خیره گشتن. [ز / رِگَت] [مص مرکب]
متعجب شدن. تعجب کردن. بشگفت آمدن.
بحیرت آمدن از فرط تعجب. حیران شدن از نهایت شگفتی:

پینداخت با هول بر بیست گام
کز آن خیره گشتند خلقی تمام. فردوسی.
سپه دید پر موده چندانکه دشت
بدیدار ایشان همه خیره گشت. فردوسی.
بر آویخت با شاه مازندران
همی لشکرش خیره گشت اندر آن.

فردوسی.
آن سنگ بیرون آورد و دعا کرد هیچ باران
نیامد و خیره گشت. (مجمَل التواریح
والقصص).

موشکافان صحابه جمله شان
خیره گشتندی در آن وعظ و بیان. مولوی.
- خیره گشتن چشم؛ خیره شدن چشم:
دو چشم تو اندر سرای سپنج
چنین خیره گشت از پی تاج و گنج.

فردوسی.
رجوع به ترکیب خیره شدن چشم شود.
- خیره گشتن سر؛ مهیوت شدن. گیج شدن:
زمانه بشمشیر او تیره گشت
سر نامداران همه خیره گشت. فردوسی.

مرا خیره گشتی سر از فر شاه
وز آن زنده ییلان و چندین سپاه. فردوسی.
اُتاریک شدن. تیره گشتن.
- خیره گشتن دل؛ دل تنگ شدن. آزرده شدن:

چو بشنید خسرو دلش خیره گشت
ز گفتار ایشان رخس تیره گشت. فردوسی.
اُپیدا شدن حالتی پس از نشه‌ای در چشم:
خوی گرفته لاله سیرابش از تف نیبذ
خیره گشته نرگس موازش از خواب خمار.

فرخی.
خیره گشتن. [ز / رِگَت] [مص مرکب]
بیهوده گشتن. گزافه گویی کردن. گزاف گشتن.
ناهنجار سخن گفتن:

نرفتی جز بظفلت روزگارش
نبد جز خیره گشتن هیچ کارش. نظامی.
خیره گوش. [ز / رِ] [ص مرکب] آشفته

دماغ. ||عاشق. (اُنتدراج).

خیره گون. [ز / رِ] [ص مرکب]
حیرت زده. حیران. متحیر. بهت زده. مهیوت:
چو بشنید از آن خواب شد خیره گون
شدش دانش خویش را تیره گون. فردوسی.

خیره ماندن. [ز / رِ] [مص مرکب]
حیران ماندن. متحیر ماندن. سرگشته ماندن.
پریشان خاطر ماندن:
سپهد ز گفتار او خیره ماند
بدو هر زمان نام یزدان بخواند. فردوسی.

سوی شاه برد و بر او پرخواند
جهاندار گشتاسب خیره بماند. فردوسی.
مرا دیده چون دید دیدار اوی
بمانده دلم خیره در کار اوی. فردوسی.

که خراد برزین در آن خیره ماند
همی در نهان نام یزدان بخواند. فردوسی.
متحیر شیدو خیره بماند و با خود گفت جایی
که هیزم ایشان صندل بود مرا در وی چه ریح
تواند بود. (سندبادنامه).

هر جا که یکی قصیده خواندی
هوش شونده خیره ماندی. نظامی.
آن کو ندیده باشد گل در میان بستان
شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری.

سعدی.
تو ندانی که کسی در تو چرا خیره بماند
تا کسی همچو تو باشد که در او خیره بمانی.
سعدی.
||متعجب شدن. در شگفتی افتادن. از تعجب
مهیوت شدن:

یکی شهر سازم بدین جای من
که خیره بماند از آن انجمن. فردوسی.
خیره مانند و ندانند سخن برد بسر. فرخی.
و استادان از بلیناس عظیم خیره ماندند.
(مجمَل التواریح والقصص).

اهل فریفته خیره بمانند
گر بروی در حسابگاه قیامت. سعدی.
||تیره شدن چشم. از دید افتادن:
ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن
نقشهایی که در او خیره بماند ابصار. سعدی.

دو چشم خیره ماند از روشنایی
ندانم قرص خورشید است یا روز. سعدی.
خیره مسجد. [رِ مَج] [بخ] دهسی است
جزء دهستان مهرانرود بخش بستان آباد
شهرستان تبریز. واقع در یک هزارگری شمال
باختری بستان آباد و ۵ هزارگری شوسه
بستان آباد تبریز با ۴۴۸ تن سکنه. آب آن از
چشمه و محصول آن غلات و یونجه. شغل
اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خیره مغز. [ز / رِ م] [ص مرکب] سبکسر.
گیج. خرفت:

ز آنکه مرا رنج و خستگی ره قنوج

کوفته کرده‌ست و خیره مغز و سبکسار.

فرخی.
خیره نگاه. [ز / رِ ن] [ص مرکب] دقیق
نگاه. عمیق نگاه. (یادداشت مؤلف).
- خیره نگاه کردن؛ دقیق شدن. (یادداشت
مؤلف).

خیره نگر. [ز / رِ ن گ] [نف مرکب] بدنگر.
دقیق نگر. نظر زن. (یادداشت مؤلف):
گر باخبرستی ز بی روی تو هر شب
غیرت بر می بر فلک خیره نگریر. سنائی.

گفتا چو منی را چه دهی دیده خیره
نفرین بچنین طیره گر خیره نگریر. سوزنی.
خیره نگریستن. [ز / رِ ن گ ت] [مص
مرکب] دقیق نگاه کردن. (فرهنگ رازی).
خیره هوش. [ز / رِ ه] [ص مرکب] خرفت.
کودن:

ترا رهن خواند و مارکش
مرا دیو مردم خور خیره هوش. اسدی.
خیره هوش. [ز / رِ] [ص مرکب] کودن.
خرقت:
چنین هم بر آورد بیژن خروش
که ای ترک بدگوهر خیره هوش. فردوسی.

خیری. [را] [ع ص] مسرد نیکو و گزیده
بسیارخیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس)
(از لسان العرب). خیری. منه. رجل خیری.
||زن نیکو و گزیده بسیارخیر. منه. امرأة
خیری. (منتهی الارب).

خیری. [خ را] [ع ص] مرد نیکو و گزیده
بسیارخیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس)
(از لسان العرب). خیری.
خیری. [خ زئی] [ص نسبی] منسوب
است به خیره که عبارت است از جد محمدبن
عبدالرحمن. (از انساب سمعانی).

خیری. (لا صفه. ایوان. طاق. رواق. (ناظم
الاطباء) (بهران قاطع) (فرهنگ
جهانگیری):^۲

روزیش خطر کردم و نانش بشکست
بشکست مرا دست و برون کرد ز خیری.
مشفق بلخی.
خیری خانه گر خراب شده‌ست
غم مخور تا بخانه معمور است. انوری.

من ز خیری بنا بخانه شوم
که نه من لنگم و نه ره دور است.
(از فرهنگ جهانگیری).
خیری. (لا خبازی. (از ناظم الاطباء). خيرو.
(بهران). گل زرد خوشبوی بود. (صحاح
الفرس). گلی است زرد رنگ و میان آن سیاه.
(براهین المعجم). گلی است زرد رنگ که میان

۱- زن: چیره.
۲- مرحوم دهخدا معتقدند که خیری غلط و
صحیح «خیزی» است.

آن سیاه باشد و آنرا همیشه بنهار گویند. گلی است و انواع آن بسیار است یکی از آنها سیاه‌رنگ است و آنرا خیری خطایی می‌گویند و دیگری بنفش است و آنرا خیری میردنی و خیری هفت‌رنگ نامند و یکی دیگر سفید و سرخ و صحرایی است و خیری خزما می‌گویند و نوع دیگر زرد است و آنرا خیری شیرازی نامند و گل همیشه بهار همان است. (از برهان قاطع). مرحوم دهخدا می‌گویند امروز در تبریز و شهرهای دیگر آذربایجان خیری بفتح خاء به یاء زده و راء مکسوره به یاء کشیده شب‌بوی زرد را گویند که برگ بی‌پرز دارد برخلاف شب‌بویهای سرخ و الوان دیگر که برگش کرک دارد. در ترجمه صیدله آمده است: در بعضی مواضع او را شب‌بوی گویند زیرا که در شب بوی او قوی بود و اهل عراق انواع او را منثور گویند. (از ترجمه صیدله). خيرو. خجسته. عصيفر منثور. هبس. نسام. (یادداشت مؤلف). رجوع به «خیری» در تحفه حکیم مؤمن شود:

مجلس باید ساخته ملکانه
از گل و از یاسمین و خیری الوان. رودکی.
رخم بگونه خیری شده‌ست از انده و غم
دل از تفکر بسیار خیره گشت و دزم.
خسروانی.

نورد بودم تا ورد من مورد بود
برای ورد مرا ترک من همی پرورد
کنون گران شدم و سرد و نانورد شدم
از آن سبب که بخیری همی بیوشم ورد.
کائی.

دل شاد وی شد نژند و حزین
چو خیری شدش لاله و یاسمین. فردوسی.
در چپ و راست سوسن و خیری
وز پس و پیش نرگس و ریحان. فرخی.
تا بر که و بر دشت به آواز و به آذر
بر سنگ سمن روید و خیری دمد از خار. فرخی.

در زیر گل خیری آن به که قدح‌گیری
بر تارک شبگیری بانگ شغب صلصل.

منوچهری.
گل زرد و گل خیری و بید و باد شبگیری
ز فردوس آمدند امروز سبحان‌الذی اسری. منوچهری.
و آن قطره باران که چکد بر گل خیری
چون قطره می بر لب معشوقه میخوار. منوچهری.

تا گل خیری بود چو روی معصفر
تا تن سنبل بود چو زلف مجعد. منوچهری.
چو بیجاده بنقره در نشاند
و یاسوسن بخیری برفشاند.
(ویس و رامین).
چنین داد پاسخ که پیری و درد

در آرد دودگونه آهو ببرد
که سیم را شفته زر کند
سمن خیری و سرو چنبر کند.

هم از خیری و گاو چشم و زرشک
بشسته رخ هر یک آب سرشک. اسدی.
سرشک درختی بود در نواحی بلخ و این
جنس در آنطرف بسیار بود برگش چون گل
ارغوان بود برنگ و لونش به بنفش زند و
چون گل خیری و گلپایش سپید بود. (از
فرهنگ اسدی در کلمه سرشک). شب‌بوی
اسپرغمی است چون خیری و گلی زرد دارد و
گروهی گویند منثور است بتازی^۱. (از فرهنگ
اسدی در ذیل کلمه شب‌بوی).

پدریوم از رخ هجران زندگان خیری زرد
بدل خیری کارم گل سرخ سفید.
لامعی.
از اسفرغمهاست میل بگرمی دارد و خیری
زرد معتدل است. (از ذخیره خوارزمشاهی).
بر گلش از زخم دست کاشته خیری^۲
بر مهش از آب چشم خاسته اختر.

ز فراقت قباي خیری چاک
بدايت زبان سوسن پر.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
خیری بیمار بود خشک لب از تشنگی
ژاله که آن دید ساخت شربت کوثر گوار.
خاقانی.
خیری منثور گلش زرد و سفید و سرخ
می‌باشد. (نزهت القلوب).
[رنگ سرخ. (برهان) (از جهانگیری).
[کبود. تیره.

... عذار هنوز قیری بود و رنگ رخسار خیری
مشک با کافور نیامخته بود و سمن بر برگ
گلی نریخته. (از مقامات حمیدی).
نور جوان گونه پیری چراست
لاله خودروی تو خیری چراست. نظامی.
لب نارون را می‌آلود کن
به خیری زمین را زراندد کن. نظامی.
خیری منثور مرکب شده
مروحه عبر اشهب شده. نظامی.
نی گشته قضب خیز رانیش
خیری شده رنگ ارغوانیش. نظامی.
آن سبزه چرخ لاجوردی
خیری شده از غبار زردی^۳. نظامی.
خیره گشته ز خام تدبیری
بردمیده ز سوسنش خیری. نظامی.

زمین خیری لباس آید هوا نیلی سلب گردد
اگر چون حله کحلی کند در جرب عریانش.
(از تاج‌المآثر).
دوتا گشته ز غم سر و روانش (a). c.
بدل گشته بخیری ارغوانش.
امیر خسرو دهلوی.

۱- مرحوم دهخدا با استناد به این قول
«خیری» را شب بوی نمیداند.
۲- موهوم معنی کیودی نیز هست.
۳- مرحوم دهخدا ازین بیت و بیت قبل نتیجه
می‌گیرند که خیری بنزد شاعران کنایه از رنگ
زرد است نه رنگ سرخ که در فرهنگها آمده.

خیری. [خئی ی] (حامص) نیکوکاری
بسیار. (ناظم الاطباء).

خیری البر. [ری ئیل بَرر] [ع] (مرکب)
خزما. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط
مؤلف).

خیری بوی. [ی بَزری] (تسربکب
وصفی، [مرکب] خزما. خزما. (یادداشت
مؤلف). خیری البر.

خیریوت. [خئی رئی] [ع] (مص جعلی)
خوبی. بهبود. سلامت. عافیت. (ناظم
الاطباء). نیکویی: امر خالی کرد با خواهج...
و گفت حدیث بوسهل تمام شد و خیریت بود
که مرد نمیکذاشت که صلاحی پیدا آید.
(تاریخ بیهقی). یزد عزوجل خیر و خیریت
بدین حرکت مقرون کنند. (تاریخ بیهقی).
[خلاص. رستگاری. امنیت. (ناظم الاطباء).

خیری خطایی. [ی خ] (ترکیب وصفی، [مرکب]
نوع سیاه خیری است و در مداوا کمتر
مستعمل است. رجوع به خیری شود.

خیری زرد. [ی ز] (ترکیب وصفی، [مرکب]
عصیفره. خیری شیرازی. رجوع به
خیری شود.

خیری شیرازی. [ی] (ترکیب وصفی، [مرکب]
خیری زرد. رجوع به خیری شود.

خیری وند. [و] [اخ] یکی از طوایف
پشتکوه از ایلات کرد ایران است. (یادداشت
مؤلف). رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان
ص ۷۰ شود.

خیریوه. [خئی رئی] [ص] (نسیب) نیکو.
خوب. صحیح. خیریت.
- اعمال خیری؛ اعمال نیک.
- امور خیری؛ کارهای نیک.
- مؤسسه خیری؛ مؤسسه یا جمعیتی متشکل
برای اعانت مساکین.

خیز. (نف مرخم) خیزنده. برخیزنده. (ناظم
الاطباء). بلندشونده. این لفظ در حالت ترکیب
بدو وجه مستعمل میشود یکی آنکه جزء آن
حال از ذات او باشد چون سبکخیز و دیگری
آنکه بمعنی مکانی بود که حال و ذی‌حال از
آن پیدا شود چون دشت عاشق خیز.
(آندراج).

- آب خیز؛ مکانی که در آن می‌توان با حفر
قات زود به آب رسید. بسیار آب.
- بادخیز؛ محلی که باد در آن زیاد می‌وزد.
- بارخیز؛ محل پر محصول.

۱- مرحوم دهخدا با استناد به این قول
«خیری» را شب بوی نمیداند.
۲- موهوم معنی کیودی نیز هست.
۳- مرحوم دهخدا ازین بیت و بیت قبل نتیجه
می‌گیرند که خیری بنزد شاعران کنایه از رنگ
زرد است نه رنگ سرخ که در فرهنگها آمده.

۱- مرحوم دهخدا با استناد به این قول
«خیری» را شب بوی نمیداند.
۲- موهوم معنی کیودی نیز هست.
۳- مرحوم دهخدا ازین بیت و بیت قبل نتیجه
می‌گیرند که خیری بنزد شاعران کنایه از رنگ
زرد است نه رنگ سرخ که در فرهنگها آمده.

— اهرم.
 — پگاه خیز؛ سحرخیز.
 — تب خیز؛ محلی که در آن تب و نوبه بسیار است.
 — حاصل خیز؛ سرزمینی که زراعت آن خوب میشود.
 — دیرخیز؛ مقابل زودخیز. تنبل. کاهل.
 — زودخیز؛ سحرخیز.
 بفرمود تا خازن زودخیز
 کندیل بالا بر او گنج ریز. نظامی.
 وشاقان موکب رو زودخیز. نظامی.
 — زرخیز؛ محل پرخیز و برکت. زمینی که می توان به آسانی پول بدست آورد.
 — سبک خیز؛ سریع الحركة.
 بصحرا ز مرغان سبک خیز تر. نظامی.
 در آن عزم رایش سبک خیز شد. نظامی.
 — سپاه خیز؛ محلی که مردان جنگی بسیار از آن برخاسته اند یا می توانند مردان جنگی بسیار در زمان جنگ فراهم آورد. لشکر خیز.
 — سحرخیز؛ زودخیز. که پگاه از خواب برخیزد.
 دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشاران
 چو بیند دست در آغوش مستان سحر خیزت. سعدی.
 سحرخیز باش تا کامروا باشی. (گلستان).
 — سیل خیز؛ جای بسیار سیل.
 — شب خیز؛ شب زنده دار.
 عزیز ی در اقصای تیریز بود
 که همواره بیدار و شبخیز بود. سعدی.
 در عهد طفولیت معتد بودم و شبخیز.
 (گلستان).
 — صبح خیز؛ سحرخیز.
 بر آنم من ای همت صبح خیز
 که موج سخن را کنم ریز ریز. نظامی.
 دگر روز کاین ساقی صبح خیز
 ز می کرد برخاک یا قوت ریز. نظامی.
 — طوفان خیز؛ محلی که در آن طوفان بسیار است.
 — غله خیز؛ محل پرغله. گندم خیز. که غله آنجا بسیار بدست آید.
 — فتنه خیز؛ محلی که در آن فتنه بسیار روی دهد.
 — گندم خیز؛ که گندم بسیار در آنجا حاصل شود.
 — گرم خیز؛ چابک. سریع الحركة. سبک خیز.
 چو هندوی بازیگر گرم خیز
 معلق زنان هندوی تیغ تیز. نظامی.
 ز گرمی شده چون فلک گرم خیز. نظامی.
 محابا رها کرد و شد گرم خیز
 زبان کرد بر پاسخ شاه تیز. نظامی.
 — لشکر خیز؛ سپاه خیز.
 — مرد خیز؛ محلی که از آن مردان بزرگ

بیرون آمده اند.
 — موج خیز؛ پر موج.
 — نفت خیز؛ سرزمینی با معادن نفت سرشار.
 — نرم خیز؛ ملایم.
 — نوبه خیز؛ جای بروز نوبه. مالاریائی.
 ||بیدار شونده. ||آمانتده. ||انگیزنده.
 ||رقصنده. ||جهنده. (ناظم الاطباء). ||(امص)
 عمل برخاستن. عمل بلند شدن. عمل
 خیزیدن.
 ز پیری کون گاه خیز و نشست
 همی پای را یار باید دو دست. اسدی.
 بجز این خورد و خواب و خیز و نشست
 مرد را منتهج و طریقی هست. اوحدی.
 — خفت و خیز؛ کنایه از آرمیدن است با زن.
 بدو گفت کز خفت و خیز زنان
 جوان پیر گردد بتن بی گمان. فردوسی.
 — انشیت و برخاست. عمل خوابیدن و بلند
 شدن.
 عذب را نکوهش کند خرده بین
 که می رنجد از خفت و خیزش زمین. سعدی.
 — رستاخیز؛ رستخیز. قیام. بعث.
 — رستخیز؛ رستاخیز.
 این قامت است تی بحقیقت قیامت است
 زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست. سعدی.
 ||عمل جستن. جهش. پرش.
 — جست و خیز؛ پرش. جهش.
 — دورخیز کردن؛ بمقب رفتن از محل پرش و
 با دو خود را بمحل پریدن رساندن تا با
 استفاده از سرعت دویدن بهتر پریدن ممکن
 شود.
 ||(۱) ورم و برآمدگی غیر طبیعی که در پشت
 دست یا پشت چشم یا پشت پا و مانند آن
 بوجود آید. کمی آمانس. کمی آسآه در بدن.
 (یادداشت: ۱). ||اقدار مسافت مطوبه در
 یک راه پیمائی بدون استراحت. ||بلندی طاق
 در ساختمانها. ||بسی صبری و ناشکیبایی و
 مستی کیوتر ماده در وقت نشاط نر. (ناظم
 الاطباء) (از برهان قاطع). ||رقص. ||هجوم.
 حمله. یورش. ||موج. ||الطمه. (ناظم الاطباء).
 خیز. (بخ) شهرکی است خرم و آبادان و
 بانعمت بناحیت پارس. (حدود العالم).
 خیز آب. (بخ) دهسی است از دهستان
 حمزه نو بخش خمین شهرستان محلات. واقع
 در ۱۷ هزارگزی شمال خمین و دارای ۲۰۵
 تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن
 غلات و بنشن و پنبه و چغندر قند و انگور،
 شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی و راه مارلو
 است ولی از طریق میخی جان می توان
 اتمویل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
 ۱).
 خیز آب. (ا مرکب) کوهه. موج آب. (ناظم

الاطباء) (از برهان قاطع). موج آب که از
 کناره ها بگذرد و آنرا کوهه نیز گویند. (انجمن
 آرای ناصری).

خیزابه. [ب / ب] (ا مرکب) خیزاب. رجوع
 به خیزاب شود.

خیزان. (نق، ق) آنکه خیزد. (یادداشت
 مؤلف). در حال خیزیدن:

باد سحری سپیده دم خیزانست. منوچهری.
 فرس میراند چون بیمار خیزان

ز دیده بر فرس خوناب ریزان. نظامی.
 چو دود از آتش من گشت خیزان

ز من زاده ولی از من گریزان. نظامی.
 ز بس رود خیزان که از می رسید

لب رامشان رود را می گزید. نظامی.
 ||(ق) در حال خاستن. در حال بلند شدن.

— اوفتان خیزان؛ در حال اوفتادن و بلند
 شدن:

بیامد اوفتان خیزان بر من
 چنان مرغی که باشد نیم بمل. منوچهری.

آخر آن مور میان بسته افتان خیزان
 چه خطا دید که سر کوفته چون مار برفت.

سعدی (طیبات).
 — اوفتان و خیزان؛ افتان و خیزان:

خوناب جگر ز دیده ریزان
 چون بخت خود اوفتان و خیزان. نظامی.

دیدندش گریزان و اوفتان و خیزان. (گلستان).
 پرواندام اوفتان و خیزان

یکبار بسوز و وارهانم. سعدی (ترجمعات).
 — افتان و خیزان؛ اوفتان و خیزان:

وزینجانب افتان و خیزان جوان
 همیرفت بیچاره هر سو دوان.

سعدی (بوستان).
 ||(۱) موج. ||ریشه ای که بهر طرف پنجه
 انداخته باشد. (ناظم الاطباء).

خیزان. (بخ) دهی است از بلوک ماربین و
 سده در شمال غربی اصفهان. (از حاشیه
 شرقنامه نظامی ج وحید):

ز خیزان طرف تالب زنده رود
 زمین زنده گشت از نوای سرود. نظامی.

خیزاندن. [د] (مص) بلند کردن.
 بر خیزاندن. (یادداشت مؤلف). ||اجبار
 بخیزیدن کردن. (یادداشت مؤلف).

— بر خیزاندن؛ بلند کردن. خیزاندن.
خیزانیدن. [د] (مص) خیزیدن کسانیدن.
 برخاستن فرمودن. (ناظم الاطباء). بخاستن
 داشتن. (یادداشت مؤلف).

— بخیزانیدن؛ خیزانیدن. (تاج المصادر
 بیهقی). ||الزلاق. بخیزانیدن. (تاج المصادر
 بیهقی).

— بر خیزانیدن؛ خیزانیدن.
 ||برپای کردن. راست کردن. (یادداشت
 مؤلف). قائم کردن. بحال قیام در آوردن.

خیزافتاد. [ا] (مرکب) نوعی جنجاق کردن. نوعی وطنی کردن؛
 بماندم اندکی تا خوش پخسبد
 که بیاریش خیزافتاد کردم. سوزنی.
خیز افتادن. [ا د] (مص مرکب) ورم کردن. آماس کردن. آماه کردن. متورم شدن. خیز آوردن. (یادداشت مؤلف).
خیز ب. [خ ز] (ع) گوشت نرم و نازک. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خیزبان. [خ ز] (ع) گوشت نرم و نازک. [شتر مرغ بیخه نر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خیز بوداشتن. [ب ت] (مص مرکب) بقصد دور جستن خود را گرد کردن چنانکه شیر و بیر و غیره. دور جستن چنانکه شیر برای شکاری بقصد جایی. [جستن از جانی بجائی دور. جستن مسافتی دور را. [ا قصد جستن یا جستن. (یادداشت مؤلف). [اورم کردن. آماسی کردن. باد آوردن. آماسیدن. آماس پدید کردن. چنانکه گویند پشت دستش خیز برداشته یعنی پشت دستش بادآورده.
خیز بگیر. [ب] (مرکب) نوعی از بازی باشد و آن چنان است که جمعی بطریق دایره بر سر پای می‌نشینند و شخصی بر دور همین دایره از دنبال دیگری می‌دود و اگر همان لحظه او را گرفت برگردن او سوار میشود و بر دور دایره می‌گرداند و اگر پاره‌ای دویید و نتوانست بگیرد یا نزدیک بگیرفتن رسید آن شخص که می‌گریزد یکی را از مردم همان دایره می‌گوید که «برخیز و بگیر» و خود بجای او می‌نشیند و آن شخص از دنبال دونده اول می‌دود و او می‌گریزد و همچنین آن مقدار که خواهند و آنرا خیزگیر بحذف پای ابجد هم گویند. (از برهان قاطع). [خرسک بازی. (انسجمن آرای ناصری). دول گردش. (لفت محلی شوشتر نسخه خطی). یکی از اقسام بازی است و آن چنان باشد که خطی بکشند و یکی در میان آن خط بایستد و دیگران آیند و او را زنند و او پای خود را جنباند بهر کدام که پای او بخورد و او بجای خود ببرد و این بازی را خرسک گویند و بعبری حیجوره گویند و خیزگیر بحذف باه نیز آمده و در فرهنگ‌ها خیزه گیر نیز آمده است باضافه هاء.
خیز به. [ز ب] (ع) گوشت پاره. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خیززان. [خ ز] (ع) ریشه‌های دراز در زمین از درخت هندی و نی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). [نوعی از چوب و نی باشد که بخم شدن

نشکند و از آن تازیانه سازند. (برهان قاطع). نوعی از نی هندی که بخم شدن نشکند و از آن تازیانه سازند. (ناظم الاطباء). درخت بید که بهندی بیست گویند. (غیاث‌اللفه). درخت خیززان از گندیمان و صنعتی از دسته‌ای غلات است که دارای ساقه‌های نازک و بلند و محکم می‌باشد. (از گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۹۶). چوب مورد. چوب آس. بامبو. درختی است ریشه‌دار که از ریشه آن حصیر و جز آن بافند و از چوب آن عصا و جز آن سازند. (یادداشت مؤلف):
 درفشى پس پشت سالار روم
 نبشته بر او سرخ و پیروزه بوم
 همای از بر و خیزرانش قضیب
 نبشته بر او بر محب الصلیب. فردوسی.
 هندوان را آتش رخشنده روید شاخ رمع
 زنگیان را شوشه زورین برآید خیززان.
 فرخی.
 گویی درخت باغ عدوی تو بوده است
 کاندز زمین شکفته شود شاخ خیززان.
 فرخی.
 مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار
 چون سیر خیززان بر سر مرد سوار.
 منوچهری.
 می زعفران خور ز دست بتی
 که گویی قضیبی است از خیززان.
 منوچهری.
 همه دشت او نوگل و خیززان
 کهی بر سرش بیشه زعفران. اسدی.
 پر از خیززان بود و پر گاو میش. اسدی.
 پیمان و نوان نحیف و زردم
 گویی بمثل شاخ خیززانم. مسعود سعد.
 ز بیم خامه چون خیززان او شب و روز
 چو خیززان بود اندر تن عدو ستخوان.
 ازرقی.
 ای زین نعل و آهنین سم
 وی سوسن گوش و خیززان دم.
 انوری (از شرفنامه منیری).
 شاه چون خورشید و در کف جوزهر
 با کند خیززان آمد برزم. خاقانی.
 در ید بیضای ثعبان از کند خیززان
 خصم را ضیق النفس زان خیززان انگیخته. خاقانی.
 شد چهره زردش ارغوانی
 بالای خمیده خیزرانی. نظامی.
 [انیزه. [خله چوب که ملاحان بدان کشتی
 رانند. [دنباله کشتی. (منتهی الارب). ج، خیازر.
 — امثال:
 مثل خیززان بر خود پیچد.
خیززان. [خ ز] (ع) (بخ) مادر امام محمدتقی امام شیعیان: و رضا علیه السلام او را [مادر

امام محمدتقی را [خیززان نام نهاده است. (تاریخ قم ص ۲۰۰).
خیززان. [خ ز] (بخ) مادر موسی الهادی خلیفه عباسی است. (یادداشت مؤلف).
خیززان. [خ ز] (بخ) مکانی است بتزدیکی رصافه بغداد. قبر امام ابوحنیفه و محمدبن اسحاق بدانجاست. (از معجم البلدان).
 — دارالخیززان؛ بنائی است بمکه که خیززان کنیز خلیفه آنرا ساخت. (از ناظم الاطباء).
خیززان بلدی. [خ ز] (ز) (ب) [ل] (ترکیب وصفی، مرکب) مورد اسفرم را گویند و آن آس بری است گرم و خشک. (برهان) (از آندراج). مورد اسیرم. (یادداشت مؤلف).
خیززان دست. [خ ز] (ص مرکب) از صفات اسب است. (از آندراج):
 از پشت سمند خیززان دست
 زین باز گشاده بر زمین جست. نظامی.
خیززان دم. [خ ز] (ص مرکب) از صفات اسب است. (از آندراج):
 ای زین نعل آهنین سم
 ای سوسن گوش خیززان دم.
 انوری (از آندراج).
 بگاه کوه کندن آهنین سم
 که دریا بریدن خیززان دم. نظامی.
خیززان متجزو. [خ ز] (ز) (م) [ج] (ترکیب وصفی، مرکب) بیدانوبوب دار. (منتهی الارب). رجوع به متجزو شود.
خیززانه. [خ ز] (ع) (ا) دنباله و سکان کشتی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خیززانی. [خ ز] (ص نسبی) منسوب بخیززان. (از انساب سمعانی):
 و آن جسم لطیف خیززانی
 درخورد شکنجه نیست دانی. نظامی.
 نی گشته قضیب خیززانیش
 خیری شده رنگ ارغوانیش. نظامی.
خیززری. [خ ز] (ع) (ا) نوعی از رفتار تبختر که در آن تفکک اعضاء باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خیززقه. [خ ز] (ع) (ا) نوعی از تره. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خیززک. [ز] (ا) نام جانوری است که آنرا شب‌خیزک و پاچه‌خیزک نیز می‌گویند. (یادداشت مؤلف).
خیز کردن. [ک د] (مص مرکب) خیز برداشتن. به تندی جهیدن و بلند شدن؛
 از آن گرمی ز شه پرهیز کردی
 ز پیش شه ببندی خیز کردی. نظامی.
 روشنی بر دفتر چارم بریز
 کاقتاب از چرخ چارم کرد خیز. مولوی.
 ۱- در فارسی خیززان آمده است.

خیزگیر. (ا مرکب) نوعی بازی است که آنرا خیزگیر گویند. رجوع به خیز بگیر شود.
 اکبوتر ماده که در وقت نشاط کبوتر نر مستی کند. (ناظم الاطباء).

خیزل. [خ ز] (ع) نوعی از رفتار با تبختر که در آن تفکک اعضاء باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خیزلی.
خیزلی. [خ ز لا] (ع) نوعی از رفتار با تبختر که در آن تفکک اعضاء باشد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خیزل.

خیزنده. [ز د / و] (ن) خیزکننده. جهنده. ابرپای خاسته. بلند شونده. (الفزنده. ناظم الاطباء). (ا) نوعی از بازی کودکان که بتازی زحلوفه گویند و آن چنان است که کودکان بر توده خاک تر می‌نشینند و دست از خود برداشته فرو می‌لفزند. (ناظم الاطباء). رمزک. (یادداشت مؤلف).

خیز و خفت. [ز خ] (ترکیب عطفی) مرکب بلندشدگی و خوابیدگی. اکنایه از جماع است. خفت و خیز.

خیز و میز. [ز] (ا مرکب، از اتباع) ذوق و شوق و اختلاط و ارتباط. (آندراج).

خیزندگی. [ز د / و] (حماص) عمل خیزیدن.

خیزوان. (اخ) ولایت شیروان. (از ناظم الاطباء). رجوع به خیزوان شود.

خیزور. [خ] (ع) ریشه‌های دراز در زمین از یک نوع درخت نی هندی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیزه. [ز / و] (مص) خیز. خیزش. عمل خیزیدن.

— کون خیزه؛ نوعی رفتار است که شخص خاصه کودک در حال نشستن یا لغز زدن لگن خاصره و دو پا از نقطه‌های بنقطه دیگر می‌رود.

خیزه‌گیر. [ز / و] (ا مرکب) نوعی بازی است. رجوع به خیز بگیر شود. خیزه گیر.

خیزه‌گیره. [ز / و / و] (ا مرکب) نوعی بازی است. رجوع به خیز بگیر شود. خیزه گیر.
خیزی. (ا) رواق. طاق.

بیخ تا گلها سرز کنگره برزد
 ز رشک خیزی خیزان همی شود صحرا^۱.

منجیک.
 روزیش خطر کردم و نانش بشکستم
 بشکست مرادست و برون کرد ز خیزی.

مشفق بلخی.
 اخدو. خبو. بساق. براق. بساق. آب دهان.
 تف در تداول مردمان کرمان. (یادداشت مؤلف).

خیزیدن. [د] (مص) برخاستن. بلند شدن. (ناظم الاطباء). خاستن. (یادداشت مؤلف)؛
 بغیزد یکی تند گرد از میان

که روی اندر آن گرد گردد نقام. دقیقی.
 خیزید و خز آرید که هنگام خزانست
 باد خنک از جانب خوارزم وزانست.

منوچهری.
 چنان کز روی دریا بامدادان

بخار آب خیزد ماه بهمن. منوچهری.
 از مردم بداصل نخیزد هنر نیک

کافور نخیزد ز درختان سپدار. منوچهری.
 شواهدی چند مربوط به این مصدر در ذیل
 خاستن آمده است. رجوع به خاستن شود.

|| آهسته بجایی درشیدن. || جنبیدن. لغزیدن.
 || نشسته با چهار دست و پا راه رفتن کودکان.

(ناظم الاطباء): دوازده سال پای علی غلام
 خوشیده و در میان بازار چو کودکان بر زمین

خیزیدی. (راحة الصدور). || جستن و جهیدن.
 (ناظم الاطباء).

خیسی. [خ] (ع) غم. || خطا. گمراهی.
 || (مص) غدر کردن و شکستن عهد. خیسان.

|| اوعده خلاف کردن. || لازم گرفتن فلان جای
 را. || بوی گرفتن مردار. منه: خاست الجيفة.

ارام کرده شدن. منه: یخاس انفه. || آکاسد
 شدن چیزی. (منتهی الارب) (از تاج العروس)

(از لسان العرب). منه: خاس الیبع و الطعام.
خیس. (ع ص، ا) درخت انبوه. || انبوه از

حلقا و قصب. ج. اخياس. || بیفته شیر. (منتهی
 الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

کنام شیر. (یادداشت مؤلف). ج. اخياس؛
 رها کنند پلنگان شیخ و هزبران خیسی.

مختاری.
 || شیر. لین. || نیکویی. (منتهی الارب) (از تاج

العروس) (از لسان العرب). منه: اقل الله خیسه.

خیس. (ص) آبدار. مرطوب. آب بخود
 کشیده. (ناظم الاطباء). تر. (یادداشت مؤلف).

|| (ا) ملافتن کرباس کلفت. (ناظم الاطباء).
خیس. [خ] (اخ) از بلوکات جوف غربی

است در مصر. (از معجم البلدان).
خیسار. [خ] (اخ) از قلاع محکمه خراسان و

از توابع ملک هرات است و مأمن حکام آن
 ولایت بوده. (انجمن آرای ناصری). از

شهرهای مرزی واقعه در بین غزنه و هرات.
 (معجم البلدان). رجوع به تاریخ مغول ص

۳۶۷، ۳۶۸، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۸ شود؛ بسیار
 جهد کرد و شهامت نمود تا به خیسار و قولک

بیش نرسید. (تاریخ بیهقی). منزل اول باشان
 بود و دیگر خیسار. (تاریخ بیهقی).

خیسان. [خ] (ع مص) خیس. (منتهی
 الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

رجوع به خیس شود.
خیساندن. [د] (مص) خیساندن. (ناظم

الاطباء). تر نهادن. فرغاردن. فرغاریدن.
 شیواندن. شیوانیدن. آغارندن. آغاریدن.

بیاغاریدن. آغوندن. نقوع. نغم. (یادداشت

مؤلف). آغشتن و قرار دادن در مایعی تر
 نهادن. || سخت تر کردن. خیس کردن.
 (یادداشت مؤلف). انقاع.

خیساندنی. [د] (ص لیاقت) درخور
 خیساندن. نقوع. نقوعات. (یادداشت مؤلف).

خیسانده. [د / و] (ن) نقوع و مصفای از
 هر داروی در آب قرار داده شده. (ناظم

الاطباء). نغم. منقوع. تر نهاده. (یادداشت
 بخط مؤلف).

خیساننده. [ن د / و] (ن) خیس کننده.
 (یادداشت مؤلف).

خیسانیدن. [د] (مص) خیسیدن کنانیدن و
 فرمودن. (ناظم الاطباء). خیساندن. مرس. تر

نهادن. آغوندن. نقوع. انقاع. (یادداشت
 مؤلف). || آمیختن و مخلوط کردن. || پیش

خزیدن مانند کودکان. (ناظم الاطباء).
خیسانیده. [د / و] (ن) خیس کرده.

تر نهاده. منقوع. (یادداشت مؤلف).
خیسته. [ب] (ص) مجروح. || مانده. خسته.

(ناظم الاطباء).
خیسخانه. [ن / و] (ا مرکب) خیش خانه.

(از ناظم الاطباء). رجوع به خیشخانه شود.
خیس خوردگی. [خ و ز / و] (حماص)

مرکب) عمل خیس خوردن.
 (یادداشت بخط مؤلف).

خیس خوردن. [خ و ز / و] (مص)
 مرکب) مایع بخود کشیدن. مخلوط شدن با

مایع بر اثر آنکه در آن مایع گذارده شود.
خیس خورد. [خ و ز / و] (ن) مایع

مرکب) آب بخود کشیده بر اثر قرار گرفتن در
 آن مایع.

خیسری. [خ س را] (ع) (مص) گمراهی.
 || اهلاکی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از

لسان العرب). || غدر. ناپاکی. (منتهی الارب).
خیسری. [خ س ری] (ع ص، ا) گمراه.

خاسر. زیانکار. (منتهی الارب) (از تاج
 العروس) (از لسان العرب).

خیس شدگی. [ش د / و] (حماص
 مرکب) تر شدگی. (یادداشت مؤلف).

خیس شدن. [ش د] (مص) سخت
 تر شدن. (یادداشت مؤلف).

۱- مؤلف نوشته‌اند در فرهنگ اسدی خطی که
 کتابت آن در ۷۶۶ ه. ق. است این کلمه با زاء
 مقوطفه ضبط شده و در فرهنگ اسدی خسروی
 متخ از نسخه ۱۷۲۱ این کلمه خبری بی شاهد
 آمده و در سایر فرهنگها عموماً «خیری» یعنی
 رواق نوشته‌اند و در شواهدی که بدست آمده
 چون در هیچیک جز در شعر شمس فخری و
 مشفق این کلمه قافیه نشده است که ما زاء
 بودن آنرا تشخیص دهیم لذا جناس منجیک
 بیی که آورده است مرا بیشتر مایل کرد که آنرا
 خیزی دانم.

— از باران خیس شدن؛ بر اثر باران سخت تر شدن.
 — از عرق خیس شدن؛ بر اثر عرق کردن تر شدن.
 — خیس آب شدن؛ تر شدن. بوسیله آب سخت تر شدن.
خیسفان. [خ س / س] [ع ص.] (از خرماى ردى. ||خرماين كه بار كم آرد و غوره آن متغير گردد. (منتهى الارب) (از تاج العروس.) (از لسان العرب).
خیسفوج. [خ س] [ع ل] (پنبه دانسه. خیسفوج. حب قطن. (یادداشت مؤلف). ||چوب كهنه. ||چوب درخت عشر. ||دنباله كشتى. (منتهى الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خیسفوجه. [خ س ج] [ع ل] (دنباله كشتى. (منتهى الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خیسق. [خ س] [ع ص] (دور تك از چاه و گور. (از منتهى الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خیس كردگی. [ك د] [د] (حامص مركب) عمل خیس کردن. (یادداشت مؤلف). حالت و چگونگی خیس کرده. تر نهادگی.
خیس کردن. [ك د] [د] (مصص مركب) خیاندن. بسیار تر کردن؛ باران مرا از سر تا پا خیس کرد. (یادداشت مؤلف). (از نهادن. نفع. (یادداشت مؤلف). در آب نهادن تا آب بخود كشد.
خیس كرده. [ك د] [د] (ان م ف) (مركب). تر کرده. به آب مخلوط کرده. (در آب قرار داده. چون برنج خیس کرده.
خیسندگی. [س د] [د] (حامص) خیس خوردگی. عمل خیسیدن.
خیسندۀ. [س د] [د] (ن ف) خیس خورنده. چیزی که خیس خورد.
خیسه. [س] [ع ل] (تامور. خوابگاه شیر. بیشه شیر. (از منتهى الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج. خیس. ||درخت انبوه یا انبوه از قصب. (از منتهى الارب).
خیسه. [خ س / س] [ل] بیل. كمچه. چمچه. خاكانداز. بیلچه. مقحاة. سحاة. مجرفه. (یادداشت مؤلف)؛ چون مهد بساری رسید شاه ایوان و سرای بهشت آتین فرموده بود کرد و بهر جانب مرزها از ركنى و املی و شاهى و حسامى و شرفى و علائى و بسطامى و دامغانى و استرآبادى بعیارهای مختلف انبارها فرو ریخته بود و مجرفه که در آن ولایت خیهه گویند زرین و سیمین در میان زرها زده از اول دهلیز و آستانه تا بموضع منزل عروس بر مهد زرافشان مى کردند. (تاریخ طبرستان). ||الحاف یا جامه كلفت و

درشت. (از ناظم الاطباء).

خیسیدگی. [د / د] (حامص) حالت خیس خورده. ترشدگی. ||عمل و حالت خیسیدن. (یادداشت مؤلف).

خیسیدن. [د] (مص) خیس شدن. خیس خوردن. نُفوع. اِنْتِفاع. (یادداشت بخط مؤلف). ||انم کردن. تر کردن. ||اگداختن. ||حل کردن. ||سرشتن مانند معجون. خمیر کردن با دست و یا با چیزی را. ||آخایدن. ||ترسیدن. هراسیدن. ||پس جستن اسب. ||اترسیده شدن. (ناظم الاطباء).

خیسیدنی. [د] (ص لیاقت) قابل خیس خوردن.

خیسیده. [د / د] (ن م ف) خیس شده. خیس خورده. نرم شده در آب. ||بسیار تر شده. ||ترنهاده. مفقوع. (یادداشت مؤلف).

خیشن. [خ] [ع ل] جامه رقیق باف سترتار از بدترین كتان و یا از سترتر عصب. (منتهى الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). نوعی از پارچه و بافته كتان. پارچه‌ای از پشم و پنبه با هم بافته شده. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع)؛ و از بصره نعلین خیزد و فوطه‌های نیک و جامه‌های كتان و خیش مرتفع. (حدود العالم). و از وی جامه كتان و دستار خیش و فرش طبری خیزد. (حدود العالم).

تا تو آن خیش بیستی به سر اندر پسر
 بر دلم گشت فزون از عدد ریش ریش
 ماه رویا بر خویش تو آن خیش میند
 نشیدی که کند ماه تبه جامه خیش.

كسانی (از رادویانی).
 ولی را در دهان نوشی عدو را بر جگر نیشی
 عدو خیش است و تو چون ماه تابان آفت خیشی
 فرخی.

ز آفتابیه به آب اندر اگر برگردد
 قمتگان خیش ز مه ریزه شود ماهی وال.

چندان جامه و طرایف... و قالی و خیش و اصناف نعمت بود... بتمجب ماندند. (تاریخ بیهقی). و تن وی رابروغنی که اندر وی قبض نباشد چون روغن خیری و روغن شیر بخت تازه به مانند بدستهای بسیار و خیش درشت. (ذخیره خوارزمشاهی).

به آفتاب همه آن کند طبیعت تو
 که آفتاب به جامیش و ماهتاب به خیش.

سوزنی.
 که خیش با کلاله به سر بر کند فسار.

سوزنی.
 ماهتاب از مزاج برگردد
 گربخلق تو برمهال خیش.

انوری.
 آسمان خود سال و مه با بنده این دستان کند
 دردیش با خیش دارد در آموزش بافنگ.

انوری.
 در طرب آباد روزگار تو زین پس
 برگذر مه نهند کارگه خیش. سیف اسفرنگ.
 دو سه درویش رفته در دره

پی گوساله و بز و بره
 شب فغانی که گرگ میش ببرد
 روز آهی که دزد خیش ببرد. اوحدی.
 ||برده. (یادداشت مؤلف). پرده‌ای از كتان که بعیان خانه درآویزند و برای ترویج آنرا بحرکت آرند تا خانه خنک كند. (بحر الجواهر)؛ و آنرا مزملها ساختند... چنانکه آب از حوض روان شدی و بطلم بر پام خانه شدی و در مزملها بگشتی و خیشها را تر کردی. (تاریخ بیهقی). و آنرا مزملها ساختند و خیشها آویختند. (تاریخ بیهقی). خانه‌ای دیدم خیش آویخته. (تاریخ بخارای نرسخی). ستم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود خویشن گو بدر حجره بیاویز چو خیش.

سعدی.
خیش. (ل) افزاری بجهت زراعت. (ناظم الاطباء). ابزار بجهت شخم کردن. (یادداشت مؤلف). ||چوبی که بر گردن گاو نهند و آهن قلبه. ||قلبه ران. (ناظم الاطباء). ||شفا. تیردان. (یادداشت مؤلف). ||قلبه رانی. (ناظم الاطباء).

خیشان. [خ] [ا ج] دهی است بخراسان. از آن ده است ابوالحسن خیشانی. (از منتهى الارب).

خیشاوه. [و / و] (ل) زمین شیار کرده. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خیشخانه. [ن / ن] (ل) (مركب) خیمه‌ای که از كتان و یا از نی سازند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). خیمه‌ای باشد بجهت دفع هوای گرم از كتان سازند و در درون آن برگ بید بگسترانند و بر اطراف آن آب می‌پاشند و این بمنزله خیشخانه هندوستان است و پیراهن كتان را نیز گفته‌اند. (آندراج). بعضی گویند خانه‌ای باشد که از نی و علف سازند. (آندراج). ||بعضی گویند که خانه‌ای باشد که اطراف آنرا از خار شتری برآورند و از بیرون پیوسته آب بر آن پاشند و از درون باد کنند بجهت دفع گرما و این در سیستان مستعارف است. (آندراج). خانه‌ای که جهت دفع گرما سازند و اطراف آنرا از خار شتر برآورند و از بیرون پیوسته آب بر وی پاشند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). خانه تابستانی که در آن برای ترویج خیش آویخته باشند. (بحر الجواهر). کوخ؛

چو آفتاب شد از اوج خود بخانه ماه

۱ - قدماء معتقد بوده‌اند که خیش بماهتاب تباہ شود.

به خیشخانه رو و برگ بید و باده بخوابم. -
ازرقی.
ز سردی نفس من تموز دی گردد
چه حاجت است درین دی بخیشخانه و خم.
خاقانی.
کافور خواه و بیدتر در خیشخانه باده خور
با ساقی فرخنده فرو خانه فرخار آمده.
خاقانی.
و جوشن مجاهدت خصم از پشت بگشادند و
برواید ترقه تکیه فرمودند و بخیش خانه
تعم توجه نمودند. (تاریخ سلاجقه کرمان
محمدین ابراهیم). و ترکان گستره و بی‌نوا
چون... دیدند در خیشخانه عیش خزیده و
دراعه و قار برکشیده. (تاریخ سلاجقه کرمان
محمدین ابراهیم). || پیراهن کتان. || از
خالص. (ناظم الاطباء).
خیش زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) شخم
زدن. شیار کردن. (یادداشت مؤلف).
خیشفوج. [خَ شَ] (ع) || پنبه‌دانه.
حب‌القطن. ککجه. (از برهان قاطع) (از ناظم
الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف). خیسفوج.
خیش کار. (ص مرکب) زارع. زراعت
کننده. آنکه زراعت کند. (یادداشت مؤلف).
خیشوم. [خَ] (ع) || بینی. || این بینی. (منتهی
الارباب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
بیخ بینی. اقصای انف. (یادداشت مؤلف).
|| اندرون بینی. (زمخشری) (منتهی الارب)
(از تاج العروس) (از لسان العرب). || پیره
دماغ. (ملخص اللغات حسن خطب).
استخوان بینی. (یادداشت مؤلف). || قسمت
شامه از رأس. || دماغه کوه و پیش‌آمدگی
کوه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب). ج. خیشم در همه معانی.
خیشه. [خَ شَ] (ع) || واحد خیش یعنی یک
عدد جامه خیش. (منتهی الارب) (از تاج
العروس) (از لسان العرب).
- ذوالخیشه: از القاب است. (منتهی الارب).
خیشی. [خَ] (ص نسبی) منسوب به خیش
که نوعی از کتان کلفت می‌باشد. (از انساب
سعدانی). خیش‌ساز. کرباس‌یاف. (ناظم
الاطباء).
خیص. [خَ] (ع) || اندکی از عطا و منه: نلت
منه خیصا؛ یعنی چیزی اندک. || (مص) کم و
اندک گردیدن. (منتهی الارب) (از تاج
العروس) (از لسان العرب). منه: خاص الشيء
خیصا.
خیص. (ع) || ج اخیص و خیصاء. (منتهی
الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
خیص. [خَ] (ع) || خردی یک چشم و
کلانی چشم دیگر. (منتهی الارب) (از تاج
العروس) (از لسان العرب).
خیصاء. [خَ] (ع ص) مؤنث اخیص. || زن

کلان و ضعیف. || بزی که یک شاخ وی راست
استاده و شاخ دیگر برش چسبیده باشد.
(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان
العرب).
- عنز خیصاء؛ ماده بز یک‌شاخ. (منتهی
الارب).
|| زنی که یک چشم وی خرد و دیگری کلان
باشد. || عطیه اندک. (منتهی الارب) (از تاج
العروس) (از لسان العرب). ج. خیص.
خیصان. [خَ] (ع) || اندکی از مال. (منتهی
الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
منه: خیصان من مال.
خیصی. [خَ صَ] (ع) || اندکی از گیاه. (منتهی
الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
منه: اجتمعت خیصاهم؛ گرد آمد متفرق آنها و
با هم منضم شدند.
خیصی. [خَ یَ] (ع ص) ساخته شده از
آهن اعم از نرم و سخت.
- سیف خیص؛ شمشیر از آهن اعم از آهن
نرم و یا آهن سخت. (از منتهی الارب) (از تاج
العروس) (از لسان العرب).
خیصعه. [خَ صَ] (ع) || کلاه خود.
|| اختلاف آوازها در کارزار. || غبار. || امرکه
و میدان جنگ. (منتهی الارب) (از تاج
العروس) (از لسان العرب).
خیصف. [خَ صَ] (ع ص) بسیار تیزدهنده.
(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب).
خیط. [خَ] (ع) || رشته. (منتهی الارب) (از
تاج العروس) (از لسان العرب). ج. اخیاط و
خیوط و خیوطه:
صد هزاران خیط یک تو را نباشد قوتی
چون بهم بر یافتی اسفندیارش نگسند.
سعدی.
تابش بدم رشته‌وار اندر کف خیاط صنع
پس گره بر خیط خود بینی و خود را بی زدم.
سعدی.
|| تار عنکیوت ماندنی که از هوا فرود آید در
سختی گرما و نیست گردد. || هوا. || خلومیان
دو چیز. || روشنی که تا بادن در آید. || گله شتر
مرغ. || گروه ملخ. || (امص) درزیگری.
|| (مص) دوختن. منه: خاط الشوب خیط و
خیاطه. || رفتن مار بر زمین. منه: خاطت
الهیة خیطاً. || گذشتن یک بار یا سرعت
گذشتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
لسان العرب). منه: خاط الیه خیطه.
خیط. (ع) || گروه ملخ. خیط. ج. خیطان.
|| گله شتر مرغ. (منتهی الارب) (از تاج
العروس) (از لسان العرب). ج. خیطان.
|| دایره بر زمین کشیده. (یادداشت مؤلف).
خیط. [خَ] (ع) || دهی است از دهستان باوی
بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در ۵۸

هزارگزی جنوب خاوری اهواز و یک
هزارگزی خاور راه خلف آباد به اهواز. آب آن
از چاه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل
اهالی زراعت و گله‌داری راه در تابستان
اتومبیل‌رو است. ساکنان از طایفه زرگان
معمردند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
خیط. [خَ] (ع) || (مص) درازی گردن.
(منتهی الارب).
خیط. [خَ] (ع) || نام سلسله ستارگان خردکه
بمیان حوتین جای دارند. (یادداشت مؤلف).
خیط. [خَ] (ع) || (مص) نامی است از آن بنی‌اسود
مشرف بر حره شرقی مسجد قبلتین.
(منتهی الارب).
خیط. [خَ] (ع) || (مص) نام کوهی است. (منتهی
الارب).
خیطاء. [خَ] (ع ص) گردن دراز. (منتهی
الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).
منه: نعامة خیطاء.
خیطان. (ع) || ج خوط. || ج خیط.
خیطایلو. [خَ] (ع) || دهی است از دهستان
روضه‌چای بخش حومه شهرستان ارومیه.
واقع در دو هزار و پانصدگزی جنوب باختری
ارومیه و پانصدگزی شمال باختری ابراه‌رو
بند به ارومیه. آب آن از شهر چای و محصول
آن غلات و چغندر و حبوبات و شغل اهالی
زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).
خیط ایض. [خَ یَ] (ع) || ترکیب
وصفی. || مرکب) کنایه از صبح صادق. (منتهی
الارب). || کنایه از سفیدی روز. (یادداشت
مؤلف).
خیط اسود. [خَ یَ] (ع) || ترکیب وصفی.
|| مرکب) کنایه از صبح کاذب. (منتهی الارب).
|| کنایه از تاریکی شب. (یادداشت مؤلف).
خیط الصوفیان. [طَ صَ] (ع) || دهی
است از دهستان جراحی بخش شادگان
شهرستان خرمشهر. واقع در ۶۷ هزارگزی
شمال خاوری شادگان و شش هزارگزی
شمال راه بندر معشور به امیدیه. آب آن از
چاه و محصول آن غلات و شغل اهالی
زراعت و حشم‌داری و راه در تابستان
اتومبیل‌رو است و ساکنان از طایفه
عسا کره‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۶).
خیط رمله. [خَ رَ] (ع) || دهی است از
دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز.
واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری اهواز و
۱۵ هزارگزی جنوب راه اهواز به رامهرمز. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
خیط رقبه. [خَ یَ] (ع) || ترکیب اضافی.
|| مرکب) مغز حرام. مهرة گردن. (منتهی
الارب) (یادداشت مؤلف).

خیط زیر. [خَ رَبَّ] (لخ) دهیسی است از دهستان آسیاب بخش هنديجان شهرستان خرمشهر، واقع در ۴۸ هزارگزی شمال هنديجان سر راه بهبهان به خلف آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیط شعاع. [خَ ط ش] (ترکیب اضافی، مرکب) خطوط شعاعی آفتاب. (از آندراج).

خیط شلیش. [خَ ش] (لخ) دهی است از دهستان سویره بخش هنديجان شهرستان خرمشهر، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری هنديجان و سه هزارگزی شمال خاوری راه اتومبیل‌رو بندر محصور به هنديجان جمعیت آن ۱۵۰ تن و آب آن از چاه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راه در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیط عماره. [خَ عَ] (لخ) دهی است از دهستان آسیاب بخش هنديجان شهرستان خرمشهر، واقع در ۵۰ هزارگزی شمال باختری هنديجان کنار راه اتومبیل‌رو بهبهان به خلف آباد. آب آن از چاه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیطف. [خَ ط] (ع ص) تندرو. (منتهی الارب). منه: جمل خیطف.

خیطفی. [خَ ط فا] (ع) سرعت رفتار. (منتهی الارب).

خیط کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) از رو بردن. کف کردن. مجاب کردن.

خیط کوم. [ط کَ] (ترکیب اضافی، مرکب) چفته درخت مو. ج. خیوط کرم. (یادداشت مؤلف).

خیط کشیدن. [کَ / کَ دَ] (مص مرکب) دایره بر زمین کشیدن. (یادداشت مؤلف). اطراف چیزی را خط رسم کردن. حدود چیزی را معین کردن. (یادداشت مؤلف).

خیطل. [خَ ط] (ع) لا سگ نر. [اگر به نر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیطه. [خَ ط] (ع) میخ. [رسن]. اخیط که با رسن انگین چیان باشد. [اجبه پشمین انگسین چینان. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیطه. [خَ ط] (ع مص) گذشتن بر کسی یا چیزی یکبار یا گذشتن بر وی سرعت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیطی. [خَ ط ا] (ع) گله شتر مرغ. [اگره ملخ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیعامه. [خَ مَ] (ع ص) بدنام. [از صفات مذمومه مرد بد و بدنام است. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیعوه. [خَ عَ و] (ع) (مص) سبکی. خفت. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیعل. [خَ عَ] (ع) [بوسوتین. [جامه نادوخته فرجین. [پیراهن که یک جانب وی دوخته و جانب دیگر نادوخته باشد و آنرا زنان پوشند. [پیراهن بی آستین. [اگرگ. [اخلج. [اغول. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیعله. [خَ عَ ل] (ع) (مص) خیمل پوشانیدن. (منتهی الارب).

خیف. [خَ] (ع) [ا] کرانه. [پوست پستان شتر و گاو و مانند آنها. [کرانه پستان شتر و گاو و مانند آنها. [پوست پستان شتر ماده. [غلاف نره شتر. [جای فروتر از درشتی کوه و بلندتر از میل آب. [هر نشیب و بلندی در روی کوه. [مص] مصدر دیگر است برای «خوف». (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیف. [خَ] (ع) (مص) فراخی غلاف نره شتر. [فراخی خیف ناقه. [مص] یک چشم ازرق و دیگری سیاه شدن اسب و مردم و جز آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیف. [خَ] (ع) (مص) فراخی غلاف نره شتر. [فراخی خیف ناقه. [مص] یک چشم ازرق و دیگری سیاه شدن اسب و مردم و جز آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیف. [خَ] (ع) (مص) فراخی غلاف نره شتر. [فراخی خیف ناقه. [مص] یک چشم ازرق و دیگری سیاه شدن اسب و مردم و جز آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیف. [خَ] (ع) (مص) فراخی غلاف نره شتر. [فراخی خیف ناقه. [مص] یک چشم ازرق و دیگری سیاه شدن اسب و مردم و جز آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیف. [خَ] (ع) (مص) فراخی غلاف نره شتر. [فراخی خیف ناقه. [مص] یک چشم ازرق و دیگری سیاه شدن اسب و مردم و جز آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیف. [خَ] (ع) (مص) فراخی غلاف نره شتر. [فراخی خیف ناقه. [مص] یک چشم ازرق و دیگری سیاه شدن اسب و مردم و جز آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیف. [خَ] (ع) (مص) فراخی غلاف نره شتر. [فراخی خیف ناقه. [مص] یک چشم ازرق و دیگری سیاه شدن اسب و مردم و جز آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیف. [خَ] (ع) (مص) فراخی غلاف نره شتر. [فراخی خیف ناقه. [مص] یک چشم ازرق و دیگری سیاه شدن اسب و مردم و جز آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیف. [خَ] (ع) (مص) فراخی غلاف نره شتر. [فراخی خیف ناقه. [مص] یک چشم ازرق و دیگری سیاه شدن اسب و مردم و جز آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیف. [خَ] (ع) (مص) فراخی غلاف نره شتر. [فراخی خیف ناقه. [مص] یک چشم ازرق و دیگری سیاه شدن اسب و مردم و جز آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیف. [خَ] (ع) (مص) فراخی غلاف نره شتر. [فراخی خیف ناقه. [مص] یک چشم ازرق و دیگری سیاه شدن اسب و مردم و جز آن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیفان. [خَ] (ع) [ا] کثرت ملخها که هنوز باهای آنها درست نشده باشد. [اکثر مردم. [ملخی که در آن خطوط مختلف سپید و زرد بهم رسیده باشد. [ملخی که از رنگ نخستین

که سیاه و زرد بود منسلخ شده مایل برخی گردیده باشد. [الملخهای لاغر سرخ‌زاده سال اول. [الگاهی است کوهی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیفانه. [خَ نَ] (ع) [ا] واحد خیفان. (منتهی الارب).

خیفاوات. [خَ] (ع) [ا] ج خیفاء. (منتهی الارب).

خیف الحیل. [خَ قُل ح] (لخ) نام موضعی است. (از منتهی الارب).

خیف النعم. [خَ قُن نَ] (لخ) موضعی است فروتر از خیف سلام. (منتهی الارب).

خیف ذی القبر. [خَ فِ ذُل ق] (لخ) نام موضعی است فروتر از خیف سلام. (منتهی الارب).

خیفر. [خَ ف] [ا] اسباب خانه. اثاث‌البيت. (ناظم الاطباء).

خیف سلام. [خَ فِ س] (لخ) نام موضعی است نزدیک عفران. (منتهی الارب).

خیفقی. [خَ قَ] (ع ص) [ا] بسیاران فراخ. [السیان و شتر مادگان و شترمرغان نیک سبزر. [از آن که بغلهای رانش دراز و استخوانهای وی یاریک باشد و گام دور دور نهد. [اسختی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیفقی. [خَ قَ] (ع) (لخ) نام اسبی است. (منتهی الارب).

خیفقان. [خَ قَ] (لخ) لقب بسیار است و ظلم او در بین عربان مورد مثل زدن می‌باشد. ابوالمظالم. (از منتهی الارب).

– امثال: ظلم ظلم خیفقان است.

ظلمی چون ظلم خیفقان نیست. داستان این ظلم برطبق آنچه در منتهی الارب در ذیل کلمه خیفقی آمده چنین بوده است:

خیفقان برادر عوف بن خلیل را کشت و از دست عوف فرار کرد در راه به پسر عم خود برخورد او سبب فرار او را پرسید. خیفقان گفت فرارم بجهت کشتن برادر عوف است این عم او چون چنین دید از دو شتری که همراه داشت و زاد و توشمهای که با او بود یک شتر و مقداری توشه به خیفقان داد و گفت اینها از آن تو باشد تا در سفر بضمیقه نیتی خیفقان پس از گرفتن آنها چون پسر عمش پشت کرد که برود او را کشت و شتر دیگر را هم برداشت چون بشهر خود رسید هاتمی را شنید که میگفت با کشتن منصف خود ظلم بدی کردی او از این قول سخت در خشم شد و دست به تیر و کمان برد و هاتمی را با تیر زد و کشت از آنروز این دو مثل بین مردمان سائر گشت: «ظلمه ظلم الخیفقان» و «لاظلم کظلم الخیفقان».

حیقفین. [خ ف ا] (ع ص.) تیزرو. آزشترو. از شتر مرغ. [آواز دست و پایی اسب در دویدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

حیقف منی. [خ ف م نا] (اخ) مکانی است به مکه که مسجد حیقف منسوب بدان است. (از معجم البلدان).

حیقفه. [خ ف ا] (ع) (ا) کاره. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

حیقفه. [ف ا] (ع) (ا) بیم. ترس. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج. حیقف.

حیقفه. [ف ا] (ع مص) مصدر دیگری است برای خوف. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

حیقفه السماء. [ف ث س ن] (اخ) اهمل حیقفه السماء پیروان اریدی می باشند و اریدی مردی توانگر بود به طیسفون و بهر سیر مقام داشت و مردی یهودی بر او کتبی از انبیاء و حکماء نوشت و اریدی دینی اختراع کرد و مردمان را بدان خواند و بر نواحی طیسفون قومی بر مذهب او باشند. (از ابن التمدین).

حیقفم. [خ ق ا] (ع) (ا) حکایت آواز. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

حیقفک. (ا) آوند چرمین که در آن آب حمل می کنند. مشک. (ناظم الاطباء). مشکى که در آن شراب و شیر و روغن کنند. (آندراج). خى. یحى. قربه. زق. سقاء. عَجوز. (یادداشت مؤلف). فرق حیقف و مشک آنست که پشم حیقف برجاست و از آن مشک سترده است؛ پس بفرمود تا از بهر ایشان طعام ساختند بره بریان کردند و حیقفی می بیاوردند و آنروز طعام و شراب داد. (ترجمه طبری بلعسی).

خیز و پیش آر از آن می خوشبوی زود بگشای حیقف را استیم. خسروی. یکی حیقف می داشتند آن زمان گرفتند یک ماده گور گران. فردوسی. ز گنجبور دستور بستد کلید خورشخانه و حیقفهای نید. فردوسی. آن خوشه بین چنانکه یکی حیقف پرنید سربسته و نرده بدو دست هیچکس. بهرامی. آن خجش ز گردنش بیاویخته گویی حیقفی است پر از باد بیاویخته از بار. لیبی. ز تن رفته خون با گل آمیخته چو حیقف سیه پاده زو ریخته. اسدی. روزگار عصیر انگورست خم ازو مست و حیقف مخمور است ابوالفرج رونى (از سندبادنامه).

خرسر و خرس روی و سگ سیرت خر گرفته بکول حیقف شراب. سوزنی. موی بر حیقف دمیده ز حد تیغ زن است تا بخلوت لب خون بر لب بنت العنق است. انوری (از آندراج).

حیقف است زنگی خفقان دار کز جگر وقت دهان گشا همه صفرا برافکند. خاقانی. کو حیقف برانده بقیرو ز درونش تن عودی و مشکى شده دل ناری و مائی. خاقانی.

دو پستان چون دو حیقف آب رفته ز زانو زور و از تن تاب رفته. نظامی. خری آبکش بود و حیقفش درید. کرى بنده غم خورد و خر میدوید. نظامی. بفرمود تا بر حیقفها فرودند و بر خویشتن بندند و از آب بگذرند. (ترجمه تاریخ یمنی). بعضی بنحیکها بگذشتند و بعضی در نواحی اسبان زدند. (ترجمه تاریخ یمنی). پاده در حیقف و پنگ در انبان گرنه دیوانهای مشو جنیان. اوحدی. — امثال: حیقف بزرگ روغنش خوب نمیشود. حیقف درید و هم خر افتاد؛ کنایه از آن است که کار گذشته اصلاح نخواهد یافت. (انجمن آرای ناصری): یکباره دلش ز پا در افتاد هم حیقف درید و هم خر افتاد. نظامی. ما دست از حیقف پتیر برداشتم حیقف دست از سر ما برنمیدارد؛ ما او را ول کردیم او ما را ول نمیکند. نه خری افتاد و نه حیقفی درید؛ کنایه از آن است که هنوز فرصت باقی است و وضع غیر موافقی پیش نیامده است. — حیقف آب؛ روایه. مشک آب. — حیقف پاد؛ حیقفی که از باد انباشته اند. — حیقف روغن؛ حیقفی که در آن روغن کنند. ساو. (منتهی الارب). — مثل حیقف پاد؛ کنایه از ورم سخت و آماس بسیار است. **حیقفک آماز.** (ا مرکب) استسقای زقی و آن مرکب است از حیقف بمعنی مشک و آماز بمعنی آماس و کلمه خشک آماز مندرج در لغت نامه ها و فرهنگها مصحف این کلمه است. (یادداشت مؤلف).

حیقفان. (اخ) دهی است جزء دهستان بالا بخش طالقان شهرستان تهران واقع در ۲۷ هزارگزی خاور طالقان سر راه عمومی مالرو طالقان به کلاردشت که ۱۱۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانه پراچان و محصول آن غلات و یونجه و ارزن و اشجار و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و عددهای برای تأمین معاش به تهران و مازندران می روند و بر میگردد و شغل زنان این ده کرباس بافی و گلیم و جاجیم بافی و راه مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

حیقفچه. [ج / ح] (مصفر) مصفر حیقف

یعنی مشک کوچک. (ناظم الاطباء). حیقف خسرد. ذراع. مذرح. مشکولی. (یادداشت مؤلف). [اغده زهردار در دهان مار. (یادداشت مؤلف). [امشک کوچکی که سوار جهت برداشتن آب در زیر شکم اسب یا در کنار زین آویزان می کند. (ناظم الاطباء). **حیقف دوز.** (نف مرکب) کسی که از پوست حیوانات مشک می دوزد. (ناظم الاطباء). **حیقف فروش.** [ف ا] (نف مرکب) کسی که حیقف می فروشد. زَقاق. (دهار). **حیقفکله.** [خ ک ل] (ا) یک نوع علفی است. (ناظم الاطباء). **حیقفی.** (ص نسبی) منسوب به حیقف. آنچه در حیقف گذارند و حمل کنند. (یادداشت مؤلف). — آلو حیقفی؛ آلوبی که پس از خشک شدن در حیقف میریزند و کمی به آن آب میزنند و نگاه می دارند که مرطوب باشد. (یادداشت مؤلف). — پتیر حیقفی؛ نوعی پتیر است که در حیقف نگاهداری میشود. (یادداشت مؤلف). — روغن حیقفی؛ روغن که در حیقف نگاهداری میشود. (یادداشت مؤلف). [در تسدال لوطیان ناچیز، پیپه، چُلُن. (یادداشت مؤلف). [قلب، غلط. بد. قلبی. نادرست. ناصحیح. (یادداشت مؤلف). — حیقفی درآمدن؛ قلبی درآمدن چیزی که گمان صحت به آن میرفت. **حیقفاب.** (ا مرکب) خریقه چرمینی که در آن آب کنند. (ناظم الاطباء). **حیقفان.** (اخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۷ هزارگزی جنوب رزن و ۲ هزارگزی شوسه رزن به همدان که ۲۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). **حیقفچه.** [ج / ح] (مصفر) حیقف کوچک و خرد. (ناظم الاطباء). حیقفچه. **خیل.** [خ / خی] (ع مص) گمان بردن. منه؛ خال الشیء خیلا. خیلة خالا. خیلاتا. مخیلة. مغاللة. خیلولة و متکلم وحده مضارع آن إخیال می باشد و أخال لغت ضعیفی است. [امداومت کردن بر خوردن انگوزه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). **خیل.** [ع ل] (ج اخیل). (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). **خیل.** [خ ق ا] (ع امص) کبر. بزرگ منشی. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). **خیل.** (ا) مخاط. لعاب غلیظی که از بینی

آدمی برآید. (برهان قاطع) (از: ناظم الاطباء).
 خلم:
 همان کز سگ زاهدی دیدمی
 همی بینم از خیل و خلم و خدو. عسجدی.
خیل. [خ] [ع] لشکر. سپاه. (ناظم الاطباء).
 گروه سواران. (غیث اللغات). لشکریان.
 سپاهیان. نظامیان. عساکر. آنان که خدمت
 لشکری کنند:
 که هر چند هستند خیل و سپاه
 همه بر نشینند فردا به گاه. فردوسی.
 علمهای شاهی برآمد بماه
 همه بر نشینند خیل و سپاه. فردوسی.
 بیکبار بر خیل توران زنده
 بر و بیخ ایشان ز بن برکنند. فردوسی.
 که ما خیل آن مرز فرخنده ایم
 که اینجا چنین بزم افکنده ایم. فردوسی.
 دژ خارینی بیند در دشت بترسد
 گوید مگر آن خار ز خیل تو سوار است.
 فرخی.
 یک سوار از خیل تو وز دشمنان پنجاه خیل
 یک پیاده از تو وز گردنکشان پانصد سوار.
 فرخی.
 خیل بهار خیمه بصرها برون زند
 واجب بود که خیمه بصرها برون زنی.
 منوچهری.
 سالار خانیان را با خیل و با خدم
 کردی همه نگون و نگون بخت و خاکسار.
 منوچهری.
 بامدادان که زمین بوسه دهندش پسران
 چهل و اند ملک بینی با خیل و سپاه.
 منوچهری.
 خوارزمشاه با خیل سوی بخارا تاختن آورد.
 (تاریخ بهیقی). امیر را آگاه کردند فرمود بخیل
 باز باید داشت همگان را بازداشتند. (تاریخ
 بهیقی). حاجب بزرگ از نسا بورت برفت با
 غلامان و خیل خود. (تاریخ بهیقی). و چند
 حاجب و سرهنگان این پادشاه با خیلها.
 (تاریخ بهیقی).
 گریزان شد شب تیره ز خیل صبح رخسند
 چنانچون باطل از حقی و ناپیدا ز پیدایی.
 ناصر خسرو.
 خیل ابلیس چو بگرفت خراسان را
 جز بیمگان درنگرفت قرار ایمان.
 ناصر خسرو.
 گویی صف آفسفر آواز
 بر خیل قراطغان برفکنند.
 خاقانی.
 کسی کز خیل اعدای تو شد بر روزگار او
 قضا خندان همی آید قدر ندان همی خاید.
 خاقانی.
 آه کز بیم رستم اجل است
 خیل افراسیاب عمراوار.
 خاقانی.
 کرد خزان تاختن بر صف خیل بهار

باد وزان بر رزان گشت به دل کینه دار.
 خاقانی.
 چو ما را نیست پشمی در کلاش
 کشیدم پشم در خیل و سپاهش. نظامی.
 هر امیری داشت خیل بیکران
 تیغها را بر کشیدند آزمان. مولوی.
 صبر نبود چون نباشد میل تو
 خصم چون نبود چه حاجت خیل تو.
 مولوی.
 چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت
 نمی شاید از یکدگرشان شناخت.
 سعدی (بوستان).
 [[طایفه. قبیله. (ناظم الاطباء). ایل. گروه.
 تسار. عشیره. دسته. حشم. دار و دسته.
 (یادداشت مؤلف):
 آن مال و نعمتش همه گردید توت و مرت
 و آن خیل و آن حشم همه گشتند زاروار.
 خجسته.
 حق وی را رعایت باید کرد در فرزندان
 خیلش را به پسر دادن. (تاریخ بهیقی).
 نه آدمی است مگر لشکر تو خیل قضاست
 که بازشان نتوان داشت از در و دیوار.
 ؟ (از تاریخ بهیقی).
 بهر حمله خیلی فکندی نگون
 بهر زخم جویی براندی ز خون. اسدی.
 تیغداران قضا با تیرهای آبدار
 بر سر اعدای تو چون خیل زنبور آمده.
 لامعی.
 چون که از خیل دیو نگریزی
 در حصار مسیب الاسباب. ناصر خسرو.
 دارا که هزاران خدم و خیل و حشم داشت
 بگذاشت همه پا ک و پشد با تن تنها.
 ناصر خسرو.
 خیل زنگی را چو شد در پنجره
 خیل خنی در زمان پوشیده اند. خاقانی.
 خیل دیمای نهان کرد آفتاب
 چشمه بر ماهی روان کرد آفتاب. خاقانی.
 کی بدو خیل نحس بی بر سپهش زند عدو
 کی بدو زرق بسته سر هر سقطی شود سری.
 خاقانی.
 لفظی ز تو وز عقول یک خیل
 رمزی ز تو وز فحول یک رم. خاقانی.
 چهار پسر از او بر خاسته اند و در میان خیل
 مقدم و محترم شده. (راحة الصدور راوندی).
 بمحمود داد و گفت بوقت احتیاج این به خیل
 ما فرست. (راحة الصدور راوندی). ترکان از
 خیل او برآمدند و مدتها بر آن قلعه آب کشی
 کردند. (راحة الصدور راوندی).
 وقت وصول چون خیل زبا پیرامن جذیمه در
 آمدند و او را محکم بیستند و در مطمونه های
 بازداشتند. (ترجمه تاریخ یعنی).
 هر چه ز بیگانه و خیل تواند

جمله در این خانه طفیل تواند. نظامی.
 اگر خود مار ضحاک زنده نشی
 چو در خیل فریدونی میشدیش. نظامی.
 نه چندانم کسی در خیل پیداست
 که مگر میرم کند بالین من راست. نظامی.
 هود دادی پندکای پرکر خیل
 بر کند از دستان این باد ذیل. مولوی.
 پس از رنج و سرما و باران و سیل
 نشستند با نامداران خیل. سعدی.
 به خیل هر که می آیم بزهار
 نمی بینم بجز زهار خواران. سعدی.
 ورنه من گدای کوی تو باشم غریب نیست
 قارون اگر به خیل تو آید گدا رود.
 سعدی.
 نه من خام طمع عشق تو ورزیدم و بس
 که جو من سوخته در خیل تو بسیاری هست.
 سعدی.
 وشاقی بریچهره در خیل داشت
 که طبعش بدو اندکی میل داشت.
 سعدی (بوستان).
 دوش در خیل غلامان درش میرقم
 گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی.
 حافظ.
 - سرخیل: سرطایفه. سرعشیره. سرگروه:
 ای شمع زرد روی که در آب دیده ای
 سرخیل عاشقان مصیبت رسیده ای.
 اثیر اخسیکتی.
 بسرخیلی فتنه بریست موی
 سوی تاجگاه تو آورد روی.
 نظامی.
 [[مزید مؤخر امکانه. چون: آمدخیل.
 انسجیلوخیل. بدیع خیل. بسربری خیل.
 بندارخیل. بوره خیل. بای خیل. تاجرخیل.
 درویش خیل. جزیه سلامی خیل. حیدرخیل.
 خطیرخیل. خلیل خیل. رعیت خیل.
 رمدان خیل. سوته خیل. سیدخیل محله.
 عرب خیل. قاجارخیل. قراخیل. کوهی خیل.
 کردخیل. گالش خیل. ملاحیل. ملک خیل.
 میمچی خیل. ندف خیل. (یادداشت مؤلف).
 [[پرو. مرید. [[اردوگاه. لشکرگاه. خیمه گاه.
 (ناظم الاطباء). [[گروه اسبان. این کلمه واحد
 ندارد. (منتهی الارباب) (از تاج العروس) (از
 لسان العرب). گله اسب. گروه اسبان. الخسی.
 ایلیخی. یلیخی. فسیله. رمه. سیله. گله.
 (یادداشت مؤلف). اسبان. (ترجمان علامه
 جرجانی).^۲ و لایض [السلت] الخیل ان اکلته
 (ابن البیطار). طوق زرین مرصع بجواهر

۱- اسم جمعی است که بمعنی دسته و گروه است و چون با مضاف الیه آید مضاف الیه آن نوع آن دسته را مشخص می کند.
 ۲- جمع آنرا «خیول» و «خیال» ضبط کرده اند.

حکیم از چاوشان بارگاهش. نظامی.
رخم سر خیل خوبان طراز است
کینه خیلناشم کبر و ناز است. نظامی.
و از سلیمان بحکایت شنیدند که گفت روزی
با چهار نفر خیل تاش بگرگان می‌گذشتم.
(تاریخ طبرستان). زر از قاضی مسلمان ستم
و به قیماز شغال دادم این وفاداری ننموده
دیگر به اعتماد کدام یار و استظهار کدام
خیلناش جان بدهم. (بدایع الازمان فی وقائع
کرمان).

خیلناشان جفاکار و مجان ملول

خیمه را همچو دل از صحبت ما برکنند.

سعدی.
|| امیر و صاحب خیل و سپاه. (ناظم الاطباء).
خیلخانه. [خ / ن / ن] (امرکب) خاندان.
دودمان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):
سلطان... را که مستوفی بود هم در آن کوشک
بفرمود گرفتن و چون هر دو را موقوف کردند
بسه و خزانه و خیلخانه بشارتیدند.
(راحة الصدور راوندی). و در سرای سلطان
بجانب شرقی متاع تجار و رخت لشکریان
بود جمله رجاله بشارتیدند و لشکری که بر
جانب غزنی بودند جمله در سلاح رفته و
صف کشیدند و خیلخانه نگاه می‌داشتند و
سلطان در سرای سعدالدوله با ده پانزده نفر
چاندار مانده بود. (راحة الصدور راوندی).
لشکر قصد خیمه مجدالملک کردند او
بشارتیدند و در نوبتی سلطان آمد خیلخانه او
ما بازده. (راحة الصدور راوندی).

همه ملک عجم خزانه من

در عرب مانده خیلخانه من، نظامی.
و آنکه را پادشه بپندازد

کش از خیلخانه نوازد.

خیل خیل. [خ / ح] (ق مرکب) گروه
گروه. فوج فوج:

سپاهی که از بردع و اردبیل

بیامد بفرمود تا خیل خیل. فردوسی.

بنمود خیل خیل گنه پیش چشم من

تا در کدام خیل کنم پیشتر نگاه. سوزنی.

ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل. نظامی.

رسیدند زهاریان خیل خیل

که طوفان بدریا درآورد سیل. نظامی.

بمرض جنوبی نمودند میل

شکارافکنان هر سویی خیل خیل. نظامی.

خیلدار. [خ / ح] (ف مرکب) سردسته.

رئیس گروه. رئیس قسمتی از لشکر. دارنده

خیل:

بیامد همانگاه دستور اوی

۱- مرحوم دهخدا حدس می‌زند شاید اصل

این کلمه خیل تاش بوده است.

تاج العروس) (از لسان العرب).
خیلان. [خ] (لج) شهری است که لشکر ملک
الان آنجا باشد. (حدود العالم).
خیل البحر. [خ / ل / ب] (ع مرکب) اسب
آبی. (یادداشت مؤلف). دخلت فی النهر قفلت
لایب بکربن یعقوب ماهذه الدواب فقال هی
خیل البحر خرجت ترعی فی البر و هی اغلظ
من الخیل و لها اعراف و اذنتاب و رؤوسها
کرووس الخیل ارجلها کارجل الفیلة و رایت
هذه الخیل مرة اخرى. (از ابن بطوطه).

خیل باش. [خ / ح] (ا مرکب) فرمانده
لشکر.

چه خوش گفت بکتاش با خیل باش

چو دشمن خراشیدی ایمن میباش.

سعدی (گلستان).

خیل بان. [خ / ح] (ا مرکب) حافظ خیل و
اسب. (یادداشت مؤلف).

خیل تاختن. [خ / ح] (م ص مرکب)
اسب تاختن: میداناری کردن:

من از فراق تو بیچاره سیل می‌بارم

مثال ابر بهاری تو خیل می‌تازی. سعدی.

خیلناش. [خ / ح] (ا مرکب) سپاه و
لشکری که همه از یک خیل و یک طایفه
باشند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). این

کلمه مرکب از خیل و تاش ترکی است بمعنی
هم خیل. (یادداشت مؤلف). آگروه نوکران و
غلامان از یک خیل. (ناظم الاطباء). فراش.

محصل. آردل. (یادداشت مؤلف):

گرزآنکه جرم کردم کاین دل بتو سپردم

خواهم که دل بر تست تو باز من سپاری

دل بازده بخوشی ورنه ز درگه شه

فردات خیلناشی ترک آورم تتاری.

منوچهری.

چون نامه‌ها در رسید با خیلناش مسرع.
(تاریخ بیهقی). گفت پس از این سوار...
خیلناش سلطانی خواهد رسید تا آن خانه را

ببیند. (تاریخ بیهقی). مثال داد که فلان

خیلناش را که تازنده‌ای بود از تازندگان که

همتا نداشت بگوی تا ساخته آید. (تاریخ

بیهقی). و سه خیلناش مسرع را نیز از این

طریق به غزنین فرستاد. (تاریخ بیهقی).
خیلناشان و تقیاب بر ساطین دیگر. (تاریخ

بیهقی). و دیگر خوان سرهنگان و خیلناشان و
اصناف لشکر بودند. (تاریخ بیهقی).

صبح یک روزه خیلناش بود

علم آفتاب از آن برداشت. مجیریلقانی.

بیست و یک خیلناش سقلابش

خیل دیماه را شکست آخر. خاقانی.

بیست و یک پیکر که از سقلاب دارد خیلناش

گردله خیل او تا قیروان افشاندند.

خلیل از خیلناشان سپاهش خاقانی.

بگردن وی افکند و وی را خیل داد. (تاریخ
بیهقی).

احمدالله تعالی که علی رغم حدود

خیل باز آمد و خیرش بنواصی معقود.

سعدی.

که دانستم از هول باران و سیل

نشاید شدن در چراگاه خیل. سعدی.

مرا بارها در حضر دیده‌ای

ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای.

سعدی (بوستان).

شنیدم در ایام حاتم که بود

به خیل اندرش بادیایی چو دود. سعدی.

وللهند خیل قلیله و هی للصین اکثر.

(اخبارالصین والهند ص ۲۶ س ۸).

— امثال:

الغیر معقود بنواصی الخیل.

خیل باز آمد و خیرش بنواصی معقود.

الخیل اعلم من فرسانها؛ در حق کسی گویند
که او را مطابق ظن و گمان خود بایند. (منتهی

الارباب). آکنایه از زنان فاحشه و خرابیات
خانه است که در آن لولیان باشند. (از فرهنگ

شوشتری نسخه خطی). آسداب. انغوزه.
(منتهی الارباب) (از تاج العروس) (از

لسان العرب).

خیل. [خ] (لج) شهری است نزدیک قزوین.
(از معجم البلدان) (یادداشت بخط مؤلف).

خیلایع. [خ] (ع ص) زن خیلدار. (منتهی

الارباب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیلایع. [خ / ی] (ع ا م ص) تکبیر.
بزرگ‌منشی. (یادداشت مؤلف). يقال: اختال

الرجل و به خیلاء و خیلاء؛ یعنی خراسید آن

مرد با کبر و بزرگ‌منشی. (منتهی الارباب) (از

تاج العروس). تکبیر: چون در هر دوری و

قرنی بندگان را بطر نعمت و نخوت ثروت و

خیلاء رفاهیت از قیام به التزام اوامر باری

جلت قدرته و علت کلمته بالغ می‌آمده است.

(جهانگشای جوینی). و ملوک و اشراف

اطراف از خیلاء کبریا و بطر عظمت و جبروت

بر ذروه اوج العظمة. (جهانگشای جوینی).

|| پندار. خیال.

خیلام. [خ] (لج) نام شهری است در

ساوراءالنهر از اعمال فرغانه. (از معجم

البلدان).

خیلامی. [خ / ح] (ص نسبی) منسوب

به خیلام که بلده‌ای است از بلاد فرغانه. (از

انساب سمعانی).

خیلان. [خ / ح] (ع م ص) گمان بردن چیزی

را. (منتهی الارباب) (از تاج العروس) (از

لسان العرب). خیل و خیل. خیلة. خیلة خال.
مخیلة. مخالة. خیلولة. رجوع به این
مترادفات شود.

خیلان. [ع] (ج خال). (منتهی الارباب) (از

همان خیلداران و گنجه‌واران اوی. فردوسی.
خلیع. [خ ل] [ع] (از لسان العرب). ایلم و ترس طاری بر دل که گویا پری مس کرده است. [اگرگ. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیلگوان. [خ ل] [خ] (بخ) دهی است جزء دهستان خشاير طالشدولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش، واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب باختری رضوانده و ۱۶ هزارگزی شوش آستارا به انزلی، دارای ۷۰۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه چاف رود و محصول آن غلات و لیبیات و گردو و عل. شغل اهالی زراعت و راه آن سالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خیلون. [ل] [خ] (بخ) یکی از حکمای سبعة^۲ یونان باستان. خیلون. (یادداشت مؤلف).

خیلوه. (ا) خيرو. خیازی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

خیولت. [خ ل] [ع] (مص) گمان بردن. (یادداشت مؤلف). خیولته. رجوع به خیولته شود.

خیلوله. [خ ل] [ع] (مص) تکبر نمودن. منه: خال خیلوله. [پنداشتن. گمان بردن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به «خیل» و «خیله» و «خیل» شود.

خیلون. [ل] [خ] (بخ) خیلن. از حکمای سبعة^۲ یونان. رجوع به خیلن شود.

خیله. [خ / خ ل] [ع] (مص) خیل. خیل. (منتهی الارب). رجوع به خیل شود.

خیلی. [خ / خ] [ص] (نسبی) مهتر اسبان (یادداشت مؤلف):

یکی کرباس خرجی دادگان را

نپوشد هیچ خیلی و بکیچی. سوزنی.

خیلی. [خ / خ] [ق] (قب) بسیار. بس. فراوان. بی‌نهایت. بی‌نهایت. (ناظم الاطباء). بسیار مطلق. (یادداشت مؤلف). این کلمه به این

معنی مستعمل قدماء نبوده است و اصل آن از «خیل» یعنی گروه اسبان و سواران و یاء وحدت است و عبارت «اندک اندک خیلی گردد و قطره قطره سلی» در گلستان سعدی بهین معنی است نه بمعنی بسیار که امروز مصطلح است. (یادداشت مؤلف):

ابرغم دیشب گذاری بر من بیمار کرد

بر سرم خیلی ستاد و گریه بسیار کرد.

حمیدی (از آنتدراج).

— امثال:

خیلی آب می‌برد تا این کار بشود؛ یعنی چندین امر در این میان واقع میشود تا این کار انجام شود و این مثل در مقام تمذیر و غرابت امری است.

چون یافتند مردم دیده سراغ تو

این خیلی آب برد که بردند پی در آب.

نعمت‌خان عالی (از آنتدراج).

— خیلی خوب؛ بسیار خوب. بسیار عالی. بسیار نیکو.

— خیلی دست داشتن در جانی؛ بسیار یار و رفیق داشتن. خیلی همراه و مرید داشتن.

— خیلی دست داشتن در کاری؛ ماهر بودن و متبحر بودن در آن.

— خیلی زود؛ بسیار زود. مقابل خیلی دیر. [امدتی. (ناظم الاطباء).

خیم. [خ] [ع] [ل] [ع] [ا] [ج] (منتهی الارب). ج. خیم.

خیم. [خ / خ ی] [خ ی] [ع] [ا] [ج] (منتهی الارب):

وز بردگان طرفه که قسم سپه رسید

نخاس خانه گشت بصره را درون خیم.

فرخی.

یار بریست مه روزه و بر کند خیم

مهرگان طیل زد و راست برون برد علم.

فرخی.

باد زره گر شده است آب ملسل زره

ابر شده خیمه دوز ماغ ملسل خیم.

منوچهری.

خیم. [خ] [ع] (مص) ترسیدن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خیم.

خیمان. خیمومه. خیم. [ابدلی کردن. خیم.

خیم. خیمان. خیمومه. [امکر و حيله نمودن پس رجوع کردن بر آن. (منتهی الارب).

خیم. خیم. خیمان. خیمومه. [ابرداشتن با را. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیم. [ع] [ا] [خو. طبیعت. در این کلمه واحد و جمع یکی است. (منتهی الارب) (از تاج

العروس) (از لسان العرب). سیرت. خلق. خوی-منش. (یادداشت مؤلف)^۳. منه: هو

خیم، خیم، هم کریموا الخیم؛

دگر خوی بد آنکه خوانیش خیم که با او ندارد دل از دیو بیم. فردوسی.

تا بگویند که سلطان شهید افزوتر بود از هر چه ملک بود به نیکویی خیم.

ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بهقی). مارماهی نبایدش بودن

که نه این و نه آن بود در خیم. ابوحنیفه اسکافی.

مرد شهوت پرست را در خیم بتر از بت پرست خوانند حکیم. سنائی.

هست طوبی شرف و عتقانام هست هدهد لقب و کرکس خیم. خاقانی.

له حرکات موجبات بانه سیلعو و خیم المرء اعدل شاهد. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۳). [جوهر شمیر. (منتهی الایوبی) (از

تاج العروس) (از لسان العرب).

خیم. (ا) خوی. طبیعت. (برهان قاطع) (ناظم

الاطباء). [خوی بد. (ناظم الاطباء).

— دزخیم؛ بدخوی. کنایه از میرغضب:

به دل گفت کاین ماه دزخیم نیست

گراز رازم آگه شود بیم نیست. اسدی.

[جوالی از ریمان پنهانی. (ناظم الاطباء).

جوالی از بنیه کهن بافته. (فرهنگ اسدی):

سیوی و ساغر و آئین و غولین

حصیر و جای‌روب و خیم و پالان.

طیان (از فرهنگ اسدی).

[دیوانه. مجنون. (لفت‌نامه اسدی) (ناظم

الاطباء):

ببیند غم و درد و دیوانه خیم

نه زامید شاد و نه زانوده بیم^۴.

[رندش شکنجه و رودگانی. (فرهنگ اسدی).

رندش از روده و شکنجه یعنی آنچه از روده و

شکنجه پرتاشند. (ناظم الاطباء):

بگریه آه و به غلبه سپرز و خیم همه

و گریتم بدزد بزئش و تاوان کن. کسائی.

[چرکی که در گوشه چشم بهمرسد. (ناظم

الاطباء). قی. پیخ. کخج. رمص. (یادداشت

مؤلف):

دو جوی روان در دهانش ز خلم

دو خرمن زده بر دو چشمش ز خیم. شهید.

[استفراغ. قی. العابی که از بینی و دهان

آدمی برآید. [اجراحت. (ناظم الاطباء). ریم.

ریش. (یادداشت مؤلف):

بسی خیمها کرده بود او درست

مر آن خیمهای ورا چاره جست. عنصری.

زمین است آماجگاه زمان

نشانه تن ما و چرخش کمان

ز زخمش همه خستگانیم زار

نهان خیم و خون لیک درد آشکار. اسدی.

خیم آلود. (نمف مرکب) آلوده به خیم.

قی آلود. (یادداشت مؤلف). [چرکدار. چرک.

کثافت‌دار. (یادداشت مؤلف).

خیمات. [خ] [ع] [ا] [ج] (منتهی الارب).

(از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیمان. [خ ی] [ع] (مص) ترسیدن. [ابدلی

کردن. [امکر و حيله نمودن پس رجوع کردن

بر آن. [ابرداشتن با. (منتهی الارب) (از تاج

العروس) (از لسان العرب). رجوع به خیم،

خیم، خیمومه، خیم در تمام معانی شود.

خیم چشم. [م ج / ج] (ترکیب اضافی، [

1 - Chilon.

2 - Les sept sages.

۳- مرحوم دهخدا در ذیل این معنی آورده‌اند: گمان می‌کنم این کلمه عیناً از فارسی عبری رفته است زیرا در کلمه «دزخیم» «خیم» بهین معنی است.

۴- مرحوم دهخدا در ذیل این بیت آورده‌اند: خیم درین معنی تناسبی ندارد.

۵- به گریه ده و به عکس. (تصحیح مؤلف).

مرکب) قی چشم، ریم چشم، کشتاد، دوز چشم برنشسته. (یادداشت مؤلف).

خیمشاه. (ا) غم، اندوه. (ناظم الاطباء).

خیمع. [خ م] (ع ص، ل) زن زناکار، زن فاجر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیمگی. [خ م / م] (ص نسبی) منسوب به خیمه. آنچه یا آنکه به خیمه و سراپرده بستگی دارد. [آنکه فرمان خیمه برپای کردن می‌دهد. (ناظم الاطباء). (ادربان خیمه. (ناظم الاطباء). فراش. (آندراج):
الا یا خیمگی خیمه فروهل
که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل.

منوچهری.

خیمناک. (ص مرکب) قسی آلود. چرکین. (یادداشت مؤلف). [ازخیمان. مجروحان. (آندراج).

خیمومه. [خ م] (ع مص) ترسیدن. [مکر و حیله نمودن پس رجوع کردن بر آن. [برداشتن پای. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خیم، خیمان، خیم، خیام در تمام معانی شود.

خیمه. [خ م] (ع ل) هر خانه مستدیر. خیم، [سه یا چهار چوب که بر آن گیاه اندازند و در گرمابسیه آن نشینند. [هر خانه‌ای که از چوبهای درخت ساخته شود. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). الاچیق. (یادداشت مؤلف). ج، خیمات، خیام، خیم، خیوم. در هر سه معنی. [چادر و ستاده و منزلگاه قابل حمل و نقل که از پارچه‌های کلفت مانند کرباس و کتان و جز آن می‌سازند و در صحرا و باغ جهت نشستن در زیر سایه وی آنرا بر پا می‌کنند. سراپرده، خرگاه، سیاه چادر. (ناظم الاطباء). چادر، خیاء، تاز، تاز، چتری، سراپرده که از پارچه سازند برای نشستگاه در سفر و حضر بکار برند. (یادداشت مؤلف). ج، خیم و خیام:
رسیدند زی شهر چندل فراز
سپه خیمه زد در نشیب و فراز. رودکی.
آسمان خیمه زد از بیرم و دیبای کبود
میخ آن خیمه ستاک سمن و نسرینا. کسائی.
ز خرگاه وز خیمه و پارگی
بسازید پیران بیکبارگی. فردوسی.
سراپرده و خیمه‌ها ساختند
ز نخجیر دشتی بیرداختند. فردوسی.
سراپرده از دیبه رنگ‌رنگ
بدو اندرون خیمه‌های پلنگ. فردوسی.
همه روی لشکر به بیراه و راه
سراپرده و خیمه بد بی سپاه. فردوسی.
بیرون رفت مهراب کابل خدای
سوی خیمه زال زابل خدای. فردوسی.
اندر آمد بخیمه آن دلبر. فرخی.

یکی چون خیمه خاقان دوم چون خرگه خاتون سیم چون حجره قیصر چهارم قبه کسری.

منوچهری.

مثل مردمان و سلطان چون خیمه محکم نیک ستون است. (تاریخ بیهقی). هرگه که او... بیفتاد نه خیمه ماند و نه طناب. (تاریخ بیهقی). علوی دعا گفت و بازگردانیدندش و بخیمه بنشانند. (تاریخ بیهقی).
چو بشنید کامد یل سرافراز
برون زد سراپرده و خیمه باز. اسدی.
برون آمد از خیمه و آن دو زلف
بنفشه پریشیده بر نسترن.
(از لفتنامه اسدی).

نخواهم چارطاق خیمه دهر
وگرسازد طنابم طوق گردن. خاقانی.
گر نه بکار آمدی خیمه خاص ترا
صبح بکردی عمود خور تنیدی طناب.

خاقانی.

چون خیمه ابیات چهل پنج شد از نظم
بگسست طناب سخن از غایت اطناب.

خاقانی.

بر چرخ زنده خیمه آه
هم خود بصف میانه آهند. خاقانی.

هر جا که عدل خیمه زد کوس دین بز
کاین نوبتی ز چرخ مدور نکوتر است.

خاقانی.

سکندر که با شریان حرب داشت
در خیمه گویند بر غرب داشت. سعدی.
در فراق خیمه و خرگاه و زیلو و نم
این بخود می‌پیچد و آن خاک بر سر می‌کند.
نظام قاری.

این یکی کندلان زد آن خیمه
فکر هر کس بقدر هست اوست. نظام قاری.

همان بیت المقدس است که بنی اسرائیل در
دشمنی نشین نمودند و خیمه از پرده‌های
پوست بز ترتیب یافته اما پوشش خیمه از
پوست قوچها و پوست خز بوده بر زیر همگی
پوشیده میشد تا آنرا از باران و آفتاب
محافظت نماید. (از قاموس مقدس). [کنایه
از آسمان. (یادداشت مؤلف):
ندید از صعب تاریکی و تنگی ابتر این خیمه
نه چشم باز من شخصی نه جان خفته دانائی.
ناصر خسرو.

هستشان آگهی که نه زگراف
زیر این خیمه در گرفتارند. ناصر خسرو.

— پیروزه گون خیمه؛ کنایه از آسمان. گردون.
بین باری که هر ساعت ازین پیروزه گون خیمه
چه بازها برون آرد همی زین پیر خوش‌سیما.
سنائی.

— خیمه افلاک؛ کنایه از آسمان و هفت فلک؛
زین ترنخ خیمه افلاک میخ‌وار
در خاک باد کوفته سر کز تو بازماند.

خاقانی.

— خیمه ترکی؛ نوعی خیمه بوده که ترکان
بکار می‌برده‌اند.
— [کنایه از آسمان و فلک است:
وز بر آن نوبتی خیمه ترکی که هست
خونی خنجرگذار صدر آهن کمان. خاقانی.

— خیمه فیروزه؛ کنایه از آسمان است:
تا درون چارطاق خیمه فیروزه‌ای
طبع را بی چارمیخ غم نخواهی یافتن. خاقانی.

— خیمه کبود؛ کنایه از آسمان است:
وین خیمه کبود نینند و این دو مرغ
کایشان همواره از پس دیگر همی پرند.
ناصر خسرو.

نیک بنگر کاندین خیمه کبود
چون فاده‌ست ای پسر چندین شتاب.
ناصر خسرو.

این شیشه گردنان که ازین خیمه کبود
بی نام چون قرابه بگردن طنابشان. خاقانی.

— خیمه معلق؛ کنایه از آسمان است.
— هفت خیمه؛ هفت فلک. هفت گردون:
از ناله هفت خیمه گردون شکافتم
وز آه چارگوشه عالم بسوختم. خاقانی.

بالای هفت خیمه پیروزه‌دان ز قدر
میدانگی که هست در آن عسکر سخاش. خاقانی.

خیمه. [خ م] (لخ) کوهچه منفرد بالای
ابانین. در این مکان آبی است موسوم به عباده
که از آن بنی‌عبس است. (از معجم البلدان)
(منتهی الارب).

خیمه. [خ م] (لخ) رستاقی است از رستاق
طائف. (از معجم البلدان).

خیمه ادیمین. [خ م / م ی] (ترکیب
وصفی، مرکب) خیمه چرمین.

خیمه ازرق. [خ م / م ی] (ترکیب
وصفی، مرکب) خیمه کبودرنگ. کنایه از
آسمان. (ناظم الاطباء) (آندراج) (بزرهان
قاطع).

خیمه افکندن. [خ م / م آ ک د] (مص
مرکب) فرود آوردن و خوابانیدن خیمه
استاده. (آندراج):
بیفکن خیمه تا محمل برانند
که همراهان این منزل روانند.
[برپا کردن خیمه. کنایه از توقف کردن و
اقامت کردن در مکانی. (از آندراج).

خیمه ام‌معبود. [خ م ی ا م م ب] (لخ) نام
محلّی است بین مکه و مدینه که حضرت
رسول هنگام هجرت بدانجا فرود آمد و
ابوبکر هم با او بود. (از معجم البلدان).

خیمه انداختن. [خ م / م آ ت] (مص
مرکب) خیمه افکندن. خیمه فرود
آوردن. (مجموعه مترادفات).

خیمه بر سر انداختن. [خ / خ م / م ب] م ب
س آ ت [مص مرکب] کنایه از مضطرب
گردانیدن است. [آندراج]:
قهقه شیشه طبل کوچ زند
هوش را خیمه بر سر اندازد.

عرفی (از آندراج).
خیمه بوگندن. [خ / خ م / م ب] م ب ک د
[مص مرکب] خیمه را فرود آوردن و از مکان
خود برداشتن. کنایه از تخلیه کردن مکان
است:

سعدی چو شد هندوی تو هل تارسد بر موی تو
کو خیمه از پهلوی تو فردای محشر برکند.
سعدی.

خیمه بزرگ. [خ / خ م / م ی] م ی ب ز ا
[ترکیب وصفی، مرکب] سرپایه بزرگ.
سرپایه شاهان. فضاظ: خیمه و خرگاه و
سرپایه بزرگ زده او را از پیل گرفتند.
(تاریخ بیهقی). خوارزمشاه موزه و کلاه
پوشید و بخیمه بزرگ آمد. (تاریخ بیهقی).
خیمه بزرگ بر بالا برده بودند از شهر برس...
و بلند و همه سوادسازی زیر آن. (تاریخ
بیهقی).

خیمه بلند. [خ / خ م / م ی] م ی ب ل ا [ترکیب
وصفی، مرکب] کنایه از آسمان. فلک.
گردون:
چند گردی گردم ای خیمه بلند
چند تازی روز و شب همچون لوند.

ناصر خسرو.
خیمه به صحرا بردن. [خ / خ م / م ی] م ی ب
ص ب د [مص مرکب] غایب شدن. پنهان
شدن. خیمه بصحرا زدن. [آشکارا و بسی پرده
بودن. (آندراج) (برهان قاطع) (انجمن آرای
ناصری) (ناظم الاطباء).

خیمه به صحرا زدن. [خ / خ م / م ی] م ی ب
ص ز د [مص مرکب] خیمه به صحرا بردن.
خیمه بی در. [خ / خ م / م ی] م ی د ا
[ترکیب وصفی] کنایه از فلک. کنایه از
آسمان:

بی زاد مشو برون و مفلس
زین خیمه بی در مدور. ناصر خسرو.
خیمه پشمین. [خ / خ م / م ی] م ی پ ا
[ترکیب وصفی] خیمه‌ای که از پشم سازند،
خباء. (یادداشت مؤلف).

خیمه چهارستون. [خ / خ م / م ی] م ی ج /
چ ش [ترکیب وصفی، مرکب] کنایه از عالم
عناصر ستون. کنایه از عالم چهار عنصر:
نگاه کن که درین خیمه چهارستون
چو خسروان ز چه معنی تو کارمان شده‌ای.
ناصر خسرو.

خیمه چهار طناب. [خ / خ م / م ی] م ی ج /
چ ط [ترکیب وصفی، مرکب] کنایه از عالم
عناصر. کنایه از عالم چهار عنصر:

ز آنکه مدهوش گشته‌اند همه
اندرین خیمه چهار طناب. ناصر خسرو.
خیمه خضراء. [خ / خ م / م ی] م ی خ ا
[ترکیب وصفی، مرکب] کنایه از آسمان:
بیر طناب هوی پیش از آنکه ایامت

چهارمخ کند زیر خیمه خضرا. خاقانی.
خیمه در خرابی زدن. [خ / خ م / م ی] م ی د
خ ز د [مص مرکب] بقرار شدن. بی‌قراری
کردن. [سی باک و بی‌شرم بودن. (ناظم
الاطباء) (برهان قاطع) (آندراج).

خیمه دوز. [خ / خ م / م ی] م ی د و ز
خیمه می‌دوزد. (آندراج). چادر دوز. خیم
(یادداشت مؤلف):

باد زره گرشده‌ست آب مسلل زره
ابر شده خیمه دوز ماغ مسلل خیم.
منوچهری.

خیمه دهر. [خ / خ م / م ی] م ی د ه ر
اضافی، مرکب] کنایه از آسمان. (برهان
قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج).

خیمه روحانیان. [خ / خ م / م ی] م ی ا
[ترکیب اضافی] کنایه از آسمان. خیمه دهر.
(برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج).

خیمه زدن. [خ / خ م / م ی] م ی د ا [مص
مرکب] خیمه برپا کردن. نصب چادر کردن.
خیمه کشیدن. (آندراج) (از ناظم الاطباء).
کنایه از جایی فرود آمدن. مقیم شدن. تخیم.
استخیام:

سرپایه و خیمه زد یا سپاه. فردوسی.
سرپایه زد بر لب آب شاه
همه خیمه زد گردش اندر سپاه. فردوسی.
ما خود ز کدام خیل باشیم
تا خیمه ز نیم در و نافت. سعدی.

دست مرگم بکند میخ سرپایه عمر
گر سعادت نزند خیمه پهلوی توام. سعدی.
بسیار جا که فرود آمدی و خیمه زدی
کنش دیگر تواند که بگردد جایست. سعدی.
میان دولشکر چو یکروز راه
بماند بز خیمه در جایگاه. سعدی.

خیمه در مصر چو پیراهن یوسف زده‌ایم
جلوه‌ها در نظر مردم کمان دارم.

صائب (از آندراج).
||عجب و تکبر کردن. ||یاد در بوق انداختن؛
یعنی برپای خاستن آلت تناسل. ||الشکر
کشیدن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||انوعی
از فنون کشتی.

خیمه زده. [خ / خ م / م ی] م ی ز د ا [ن‌مص
مرکب] خیم نصب کرده. نزول کرده. مقیم
شده. فرود آمده:

بر در صدر تو باد خیمه زده تا ابد
لشکر جاه و جلال موکب عز و علا...
خاقانی.

خیمه زنگاری. [خ / خ م / م ی] م ی ز ا

[ترکیب وصفی، مرکب] کنایه از آسمان.
(ناظم الاطباء) (برهان قاطع).

خیمه سر. [خ م س] [خ م س] دهی است جزء
دهستان گیل‌دولاب بخش رضوانده
شهرستان طولاش، واقع در ۷ هزارگزی شمال
خاوری رضوانده کنار دریا با ۵۱۱ تن سکنه،
آب آن از رودخانه شفارود و محصول آن
برنج و شغل اهالی زراعت و صید ماهی است
کاظم محله جزء این ده می‌باشد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۲).

خیمه سرا. [خ / خ م / م س] [ا مرکب]
کنایه از آسمان است.

خیمه شب بازی. [خ / خ م / م ش] [ا]
مرکب] نوعی نمایش است که در آن
عروسک‌هایی بشکل‌های مختلف می‌سازند و
بروی صحنه می‌آورند و آن عروسک‌ها به
نخهای نازک متصل است که بوسیله آن نخها
عروسک‌ها بحركات مختلف واداشته میشوند.

خیمه شب بازی در آوردن. [خ / خ م /
م ش] [ا] [مص مرکب] نمایش
خیمه‌شب‌بازی دادن. ||کنایه از آداء و اطوار
در آوردن. (یادداشت مؤلف).

خیمه شهادت. [خ / خ م / م ی] م ی ش د ا
[ترکیب اضافی، مرکب] اشاره بشریعت
می‌باشد که در خیمه نگاه داشته میشد و
همواره بر تسلط و تقدس حضرت
واجب‌الوجود شاهد می‌بود و یا اشاره بظهور
خدای تعالی در آن خیمه میشد. (قاموس
کتاب مقدس).

خیمه فیروزه رنگ. [خ / خ م / م ی] م ی ز ا
ز ر ا [ترکیب وصفی، مرکب] کنایه از
آسمان. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع).

خیمه گندن. [خ / خ م / م ک] د ا [مص
مرکب] خیام فرود آوردن و از جایی نقل
مکان کردن. (از آندراج).

خیمه گاه. [خ / خ م / م گ] ا [ا مرکب]
سرپایه‌ده‌جای. جایی که خیمه‌ها زنند. مخیم.
(یادداشت مؤلف) (آندراج). ||صحرا. (ناظم
الاطباء). ||(خ) محلی است در کربلاء.
(یادداشت مؤلف).

خیمه گستردن. [خ / خ م / م گ] ت د ا
[مص مرکب] خیمه زدن. چادر برپا کردن.
نصب چادر کردن. (یادداشت مؤلف).

خیمه گه. [خ / خ م / م گ] ا [ا مرکب]
خیمه گاه.

خیمه ماه. [خ / خ م / م ی] [ا-ترکیب
اضافی، مرکب] کنایه از هاله ماه. (لفت

۱- این آن معنی ای است که شارحان این بیت
به «خیمه بر سر انداختن» داده‌اند ولی معنی
حقیقی آن خیمه فرود آوردن است.

محلی شوشتر نسخه خطی).

خیمه ملکون. [خ / خ م / م م] (لخ) عبارت از خیمه کوچکی بود که تمثال بت در آن می‌نهادند. (قاموس مقدس).

خیمه نشین. [خ / خ م / م ن] (نف مرکب) مقیم در خیمه. آنکه در خیمه زندگی کند. (یادداشت مؤلف).

خیمی. [خ] (ص نسبی) خیمه‌فروش. آنکه خیمه دوزد و فروشد. (یادداشت مؤلف). خیمه‌دوز. (ناظم الاطباء).

خیمی. (ا) مرقه و شوربایی که از حیوان صدف طلا کنند. (یادداشت مؤلف).

خین. (ا) خون در لهجه مردم شوشتر. (لغت محلّی شوشتر نسخه خطی). [ازبید مؤخر امکانه. چون پنج‌خین. (یادداشت مؤلف).

خین. [خئی ی] (لخ) قصبه مرکزی دهستان خین بخش مرکزی شهرستان خرمشهر واقع در ۹ هزارگزی شمال باختری خرمشهر و ۲ هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو خرمشهر بمرز عراق. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرم که سکنه آن با قریه فیله در حدود ۲۴۵۰ نفرند. آب آن از شط‌العرب و محصول عمده آن خرما و شغل اهالی تربیت نخل و حصیربافی برای حمل نخل می‌باشد. راه در تابستان اتومبیل‌رو است و در مواقع بارندگی با قایق از شط‌العرب بخرمشهر می‌روند در این آبادی دفتر گمرک است و ساکنان از طایفه سادات و آل عبدالمطلباند قریه فیله که در نزدیکی این آبادی است جزء خین منظور می‌گردد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خین. [خئی ی] (لخ) یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان خرمشهر است. این دهستان بین دهستان نهر یوسف و دهستان رویس واقع است با آب و هوای گرم و مرطوب. شغل اهالی تربیت نخل و حصیربافی برای حمل خرما. این دهستان از ۷ قریه بزرگ و کوچک تشکیل شده که جمعیت آن در حدود ۴۶۰۰ نفر است. مرکز این دهستان خین است. و از قراء مهم آن سوره می‌باشد که در حدود ۱۰۰۰ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خینا. (ا) سرود. نغمه. آواز خوش. (ناظم الاطباء). ظاهراً صورت دگرگون شده خنیا است.

خیناگر. [گ] (ص مرکب) سازنده. مفتی. مطرب. (ناظم الاطباء). چرگر. شادی. (یادداشت مؤلف). اما کلمه ظاهراً صورت دگرگون شده خنیا گراست.

خینامان. (لخ) از بلوکات ناحیه زرنده کرمان که در قسمت جنوبی آن واقع شده است. (یادداشت مؤلف). رجوع به خنامان

شود.

خین جوک. (ا) نامی است که در افغانستان بدرخت بن دهند و نام پیستیا خین جوک^۱ که بزبان علمی بدان داده‌اند از این کلمه فارسی مأخوذ است. (یادداشت مؤلف).

خین کمپ. [ک] (علامت اختصاری) در منطق رمز است برای: «اختلاف مقدماتین و کلیت کبری» در انتاج شکل دوم قیاسات. (یادداشت مؤلف).

خینگان. (لخ) نام دو رشته کوه در آسیای شرقی است یکی خینگان بزرگ که از رود آمور وارگون تا رود لیائو امتداد دارد و دیگر خینگان کوچک که شاخه‌ای از خینگان بزرگ است و عنقه در امتداد رود آمور واقع است.

خینگسای. (ا) خنساء. رجوع به خنساء شود.

خینور. [ن و] (لخ) پل صراط. (ناظم الاطباء). اما کلمه دگرگون شده چینود است.

خینه. [ن] (لخ) دهی است از بخش سمیرم بالا شهرستان شاهرضا. واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب باختری سمیرم و ۱۰ هزارگزی راه مالرو رودآباد به حنا که ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و برنج و شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خینیدن. [د] (مص) آراستن. آرایش کردن. زبیدن. زینت دادن. (ناظم الاطباء).

خیو. [خ / خیو] (ا) تف. آب دهن. خلشک. (ناظم الاطباء). تفو. اخ تف. خیم. ته. تهو. بزاق. بصادق. بساق. لعاب. رضاب. لیاط. ریح. خدیومینجوخ. انسجوخ. لفتح. مساجحه. (یادداشت مؤلف). و این مهتران را که رنجه نیارستند داشتن دشنام دادندی و سرد گفتندی و خیو بر رویشان انداختندی و آنکس که خیو بر روی پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم انداخت کافری... (ترجمه طبری بلعمی). ابی‌بن خلف گفت قریش میگویند که تو دین او گرفته‌ای و من سخن گفتن و دوستی با تو حرام کردم که تو به انجمن محمد شوی و چون او در انجمن نشسته باشد سرد گویی و خیو بر روی وی اندازی. (ترجمه طبری بلعمی). لشکری از پس عبدالله درآمدند و سپاه را هزیمت کردند و از اسبش بیفکندند و بسی زخمها و جراحتها داشت... او را دید خیو بر روی وکیل زد. (ترجمه طبری بلعمی).

ز دیدار پیران فرومانند خیو زیر لها برافشانند. فردوسی.

ناگفته سخن خیوی مرد است خوش نیست سخن مگر که در فم.

ناصر خسرو.

در آن میان از دهن خیو بینداخت... گفت... تو چنین بی‌ادی کنی که دهان خیو بیندازی... اشکیره بر دست دارند و خیو اندازند. (نوروزنامه).

نیم مستک فاده و خورده

بی خیو این خدنگ یازه من. سوزنی. بخایه‌های بط از نان خرده در دامن بشیشه‌های بلور از خیو بشکل حباب.

خاقانی.

نقل است که از خانه او تا مسجد چهل گام بود هرگز در راه خیو نینداختی حرمت مسجد را. (تذکره الاولیاء عطار). شیشه‌ای در مسجد رقت نام صحابه دید بر دیوار نوشته شده است خواست که خیو بر نام ابوبکر و عمر بیندازد بر نام علی افتاد. (منتخب لطائف عبید زاکانی ج برلین ص ۱۲۶).

یا کف درباش تو هر دم ز ننگ

ابر زنده بر رخ دریا خیو.

سپاهانی (از شرفنامه منیری).

خیوال. (لخ) شهرکی است [بماوراءالنهر] با کشت و برز بسیار و از آنجا اسب خیزد. نزدیک کرال غزک و ردول. بوزانک. کبیریه. (حدود العالم).

خیوان. [خ] (لخ) پدر صالح است. رجوع به صالح بن خیوان بن خالد شود.

خیوان. [خ] (لخ) نام شهریت بئمن و گویند بت معروف یعوق در قریه‌ای موسوم به خیوان بوده است. (از معجم البلدان).

خیوانی. [خ] (ص نسبی) منسوب به خیوان بن زید است. (از انساب سمعانی).

خیوا فکندن. [خ / خیوا اک د] (مص مرکب) تف انداختن. بزق. بسق. بصق. (یادداشت مؤلف).

خیوانداختن. [خ / خیوا ات] (مص مرکب) تف انداختن. خیوا فکندن. بزق. بسق. بصق. (یادداشت مؤلف).

خیوت. [خ] (ح مص) مصدر دیگر است برای خیت. (منتهی الارب). منه: خات خینا و خیوتا. رجوع به خیت شود.

خیوت. [خ] (ح) بانگ. فتر یاد. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیودان. [خ / خیوا] (ا) مرکب. میزق. (منتهی الارب). سیلفدان. تقدان.

خیور. [خ] (ح) لاج خیر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خیوس. (لخ) جزیره گنگبار. (یادداشت مؤلف). جزیره و دره‌ای است که در حدود آسیای صغیر در میانه لجوس و ساموس

1 - Pistacia Khinjuk.

2 - Chios.

واقع می‌باشد و در قدیم ایلام بواسطهٔ انبیر و انگور و مرمر مشهور بوده و چون پولس از... بساموس میرفت از جزیره مرقوم گذشت. (قاموس مقدس). [نوعی شراب که از جزیره خبوس خیزد. (یادداشت مؤلف): و انقناها فی شراب من شراب البلد الذی یقال له خبوس.

خبوش. [خْ] [ع] [ا] ج خیش که نوعی کتان کلفت است. (منتهی الارب). رجوع به خیش شود.

خبوشان. [خْ] [ا] [خ] (نسام شهرست از خراسان بنزدیک نیشابور. (از آندراج) (از ناظم الاطباء). اما این کلمه دگرگون شدهٔ خبوشان است. رجوع به خبوشان شود.

خبوشه. [خْ ش] [ع] [ا] [ص] دقت. باریکی. منده. فیه خبوشه؛ یعنی در آن دقت و باریکی است. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خبوط. [خْ] [ع] [ا] ج خیط. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خبوطه. [خْ ط] [ع] [ا] ج خیط. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خبوط.

خبوق. [و] [ا] [خ] (مرب خبوه که شهرست بخوارزم. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خبوه شود.

خبوقی. [و] [ا] [ص] (ص نسبی) منسوب به خبوق. (یادداشت مؤلف). از مردم خبوه. اهل خبوه. رجوع به خبوه شود.

خیول. [خْ] [ع] [ا] ج خیل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خیل شود؛ بفرمود تا بزنگاه او بتعبیهٔ خیول و تقشیهٔ فیول بیاراستد. (ترجمه تاریخ یعنی). فیول و خیول سلطان بهدم آن حصار و آن دیوار برجوشیدند. (ترجمه تاریخ یعنی). و در شب بکنار خیول ترا که رسیدند.

(جهانگشای جویی). بعد از سه سال در بازار میروم و خواجه را می‌بینم با خیل و خیول و نیال و جمال. (جهانگشای جویی).

خیوم. [خْ] [ع] [م] [ص] ترسیدن. خیم. خیمان. خیمومه. خیم. [ا] [ک] [ر] و حیلله نمودن پس رجوع کردن بر آن. خیم. خیمان. خیمومه. خیم. [ا] [ر] [د] [ا] [ش] [ت] [ن] [ی]. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خیم. خیمومه. خیمان. خیم.

خیومه. [و] [ا] [خ] شهرست از جمهوری ازبکستان که در سال ۱۹۵۶ م. ۱۵۴۰۰ تن جمعیت داشته است و در ناحیهٔ خوارزم نزدیک بیابان قراقورم بقاصهٔ ۴۰ کیلومتری غرب آمودریا و ۳۲ کیلومتری جنوب غربی ایستگاه راه آهن اورگنچ قرار دارد. محل خبوه احتمالاً از پیش از اسلام مکون

و در قرن ۴ ه. ق. شهرکی از خوارزم بوده است. شیخ نجم‌الدین کبری در آنجا متولد شد و پس از دورهٔ امیر تیمور خبویه بتدریج گرگانج را تحت‌الشعاع قرار داد و کرسی خوارزم گردید و نام خود را بعنوان خانات خبویه به همهٔ آن سرزمین داد خانات خبویه عنوان مشهور دولتی بوده است که در دههٔ دوم قرن دهم هجری قمری در خوارزم تشکیل شد و تا ۱۸۷۳ م. استقلال خود را حفظ کرد و سپس تحت‌الحمايهٔ روسیه گردید و تا انقلاب کبیر روسیه تابع دولت روسیه بود. سلسلهٔ اول خانهای خبویه معروف به سلسلهٔ عربشاهیه است که بوسیلهٔ ایلبارس از خاندان شیبانی از اعقاب جوجی خان تأسیس گردید. پس از او فرزندان او حکومت کردند تا آنکه این حکومت برافتاد و فرمانروائی خوارزم بدست ایناق بزرگ خاندان قنقرات افتاد و اگر چه در ظاهر کسانی را از خاندان چنگیز خان بخت خانی می‌نشانیدند ولی فرمانروائی اینها جز در موارد استثنائی اسمی بیش نبود. در قرن ۱۷ م. پطر کبیر با خانات خبویه روابطی برقرار کرد ولی با حملهٔ نادر و از بین بردن ایلبارس دوم مدتی این حکومت بدست گماشتهٔ نادر اداره میشد اما این تحت‌الحمايهٔ نادر طولی نکشید و باز خانی از خانات خبویه حاکم آنجا گردید. بعد از چندی در نتیجهٔ مهاجمات و دستبردهای ترکمانهای بموت خبویه ویران گردید ولی در سال ۱۷۷۰ م. محمد امین بزرگ خاندان قنقرات ترکمانها را مقهور کرد و رونق شهر و خانات خبویه را تجدید نمود. در سال ۱۲۱۹ ه. ق. ایناق وقت بنام ایلتوزر که از نوادگان محمد امین بود خود را عنوان خان داد و سلسلهٔ ایناق را تأسیس کرد و آن دومین سلسلهٔ خانهای خبویه است که تا سال ۱۸۷۳ م. دوام داشت و آنها بدینقرار است ایلتوزر

خبویه چچی. [خْ] [و] [ا] [خ] (نسام شهرست از خراسان بنزدیک نیشابور. (از آندراج) (از ناظم الاطباء). اما این کلمه دگرگون شدهٔ خبوشان است. رجوع به خبوشان شود.

خبوشه. [خْ ش] [ع] [ا] [ص] دقت. باریکی. منده. فیه خبوشه؛ یعنی در آن دقت و باریکی است. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خبوط. [خْ] [ع] [ا] ج خیط. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خبوطه. [خْ ط] [ع] [ا] ج خیط. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خبوط.

خبوق. [و] [ا] [خ] (مرب خبوه که شهرست بخوارزم. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خبوه شود.

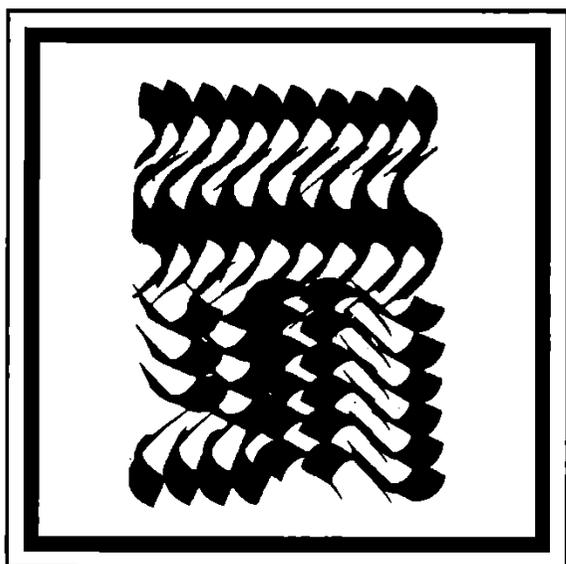
خبوقی. [و] [ا] [ص] (ص نسبی) منسوب به خبوق. (یادداشت مؤلف). از مردم خبوه. اهل خبوه. رجوع به خبوه شود.

خیول. [خْ] [ع] [ا] ج خیل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به خیل شود؛ بفرمود تا بزنگاه او بتعبیهٔ خیول و تقشیهٔ فیول بیاراستد. (ترجمه تاریخ یعنی). فیول و خیول سلطان بهدم آن حصار و آن دیوار برجوشیدند. (ترجمه تاریخ یعنی). و در شب بکنار خیول ترا که رسیدند.

(جهانگشای جویی). بعد از سه سال در بازار میروم و خواجه را می‌بینم با خیل و خیول و نیال و جمال. (جهانگشای جویی).

خیوم. [خْ] [ع] [م] [ص] ترسیدن. خیم. خیمان. خیمومه. خیم. [ا] [ک] [ر] و حیلله نمودن پس رجوع کردن بر آن. خیم. خیمان. خیمومه. خیم. [ا] [ر] [د] [ا] [ش] [ت] [ن] [ی]. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). خیم. خیمومه. خیمان. خیم.

خیومه. [و] [ا] [خ] شهرست از جمهوری ازبکستان که در سال ۱۹۵۶ م. ۱۵۴۰۰ تن جمعیت داشته است و در ناحیهٔ خوارزم نزدیک بیابان قراقورم بقاصهٔ ۴۰ کیلومتری غرب آمودریا و ۳۲ کیلومتری جنوب غربی ایستگاه راه آهن اورگنچ قرار دارد. محل خبوه احتمالاً از پیش از اسلام مکون





بسم الله تعالی

۵. (حرف) صورت حرف دهم از الفبای فارسی و هشتم از الفبای عربی و چهارم از الفبای ابجدی و نام آن دال است و گاه برای استواری ضبط، دال مهمله گویند. (مقدمه برهان). و آن از حروف ترابیه و نطیعه و قلقله و مشابه و ملفوظی و شمیه و مصته و محقوره و مجزوم و ارضیه است و نیز از حروف خاکی است (برهان در کلمه هفت حرف خاکی) در حساب جُمَّل نماینده عدد چهار و در حساب ترتیبی نماینده عدد ده است. و در نجوم و معامها علامت ستاره عطارد است و مشبه به قد کمانی و در کتب لغت و جغرافیا رمز است از «بلد». و در علم نجوم و تقویم رمز و نشانه برج اسد است؛ نشان شیر در تقویم «دال» آمد از آن معنی هر آن عاتق که شد چون شیر، قد چون دال خم سازد. ستانی.

و در کتب حدیث رمز است از ابی داود صاحب سنن. مخرج این حرف نوک زبان باشد نزدیک مخرج تاء. صاحب صحاح الفرس نویسد: گفته‌اند در پارسی کلمه‌ای نیست اول او دال غیر معجم مگر «درخش» و این سخن محل نظر است زیرا که درفش و دست و دستور و امثال آن بسیار آمده است به دال غیر معجم - انتهی.

در خط متبع: در نیمه دوم دال گویند در اصل الف بود خم کردند دال شد و باید که هر دو طرف او مساوی بود و مقدار سر او از آخر نگذرد والا باید که آخر او اندکی باریکتر بود و مقدار کشیدن او از آخر باید که بمقدار نیمه الف باشد و گویند او مرکب است از دو خط: یکی منکب و دیگری مسطح و دال را در

محقق و ثلث تطریز کنند و طرف آخر او در ثلث مربع سازند چنانچه شبیه نون و در محقق این معنی نشاید و در نسخ باید که طرف اعلی و اسفل او مساوی یکدیگر باشند و در مقدار. (نقائس الفنون ص ۱۰).

ابدالها:
 ← حرف «دال» در فارسی گاهی به «بای» یک نقطه تبدیل شود و یا بدل از آن آید، چون:

دالان = بالان؛ به معنی دهلیزخانه.

← گاهی به «تای فوقانی»، چون:

سغده = سخته.

بدفوز = بتفوز.

خاد = خات؛ به معنی غلیوآز.

شواد = شوات؛ به معنی طائری که به فارسی

چرز گویند.

زردشیر = زردتشت؛ نام پیغمبر ایرانی.

گفتید = گفتیت.

بیارید = بیاریت.

آمیغدن = آمیختن.

بدواز = بتواز.

الفقدن = الفختن.

زرد = زرت.

دیرک = تیرک.

دایه = تایه؛ به معنی حاضنه.

کود = کوت.

ریدک = ریتک؛ به معنی غلام.

دگمه = تگمه.

آدش = آتش.

تود = توت.

پرد = پرت.

دشک = تشک.

دلاغ = تلاخ.

چفده = چفته؛

یکی چون درخت تهی چفده از بر یکی گردنی چون سپیدار دارد. ناصر خسرو.

دیوار = تیفال.

گرد = گرت.

دوختن = توختن.

آرد = آرت.

دُنیک = تُنیک.

دَکَل = تَکَل.

کدخدای = کدخدای.

بادنجان = باتنجان.

شنیلید = شبلیت.

قاوود = قاووت.

لرد = لرت.

← و گاهی به «ث» چون:

تود = توث.

← و گاهی به «ج»، چون:

گرد = گرج؛ نام ولایتی.

← و گاهی به «چ»، چون:

ماده‌خر = ماچه‌خر.

ماده = ماچه.

کودک = کوچک.

← و گاهی به «ذال معجمه»، چون:

آذر = آذ.

گذار = گذار.

← و گاهی به «زای معجمه»، چون:

سرخ مرد = سرخ مرز.

داد = زاد؛ به معنی سن، عمر.

← و به «شین معجمه»، چون:

گوداب = گوشاب؛ نام آشی^۱.

← و گاهی به «طاء»، چون:

بادیه = باطیه.

۱ - در فرهنگها چنین آمده و محتملاً گوداب مصحف «گوزاب» است.

↔ گاهی به «گ»، چون: آوند = آونگ.
 استخوان رند = استخوان رنگ.
 دند = دنگ؛ به معنی فقیر.
 اورند = اورنگ.
 کردند = کرنگ؛ به معنی اسپ.
 کلند = کلنگ؛ (دست افزار معروف).
 ↔ گاهی به «ال»، چون: دَغ = لَغ؛ به معنی زمین سخت و بی گیاه.
 ↔ گاهی به «ن»، چون: گزیده = گزینه؛ به معنی منتخب و چیده و بر این قیاس: نموده = نمونه.
 ↔ گاهی به «و»، چون: بید = بیو؛ به معنی کرمی که پشمینه را تپاها کند.
 ↔ گاهی به «ه»، چون: تبرزد = تبرزه؛ نوعی از شکر سفید. زاغد = زاغه.
 ↔ گاهی به «یای تحتانی»، چون: آذربادگان = آذربایگان؛ نام قسمتی از ایران. مادندر = مایندر؛ به معنی زن پدر. پادزهر = پای زهر.
 خدو = خویو.
 ماده = مایه.
 خود = خوی (منفر)؛ فریدون است پنداری به زیر درخ و خوی اندر. دقیقی
 حرف «دال» در تعریب:
 ↔ گاهی بدل «تاء» آید، چون: بد = بت (منتهی الارب ذیل بُد).
 بافد = بافت (شهری در کرمان. از منتهی الارب). مردار سنگ و مرتک (دال مردار)
 ↔ گاهی به «ذال» بدل شود، چون: نموده = نمودج.
 پالوده = فالودج.
 استاد = استاذ.
 بیجاده = بیجاذق.
 چادر = شوذر.
 ↔ گاهی بدل به «طاء» گردد، چون: نَمَد = نَمَط.
 غنید = قنیط.
 حرف «دال» در عربی:
 ↔ گاهی به «تاء» بدل شود، چون: دفتر = تقتر.
 اجتماع = اجتماع.
 ↔ گاهی به «جیم» بدل شود، چون: اَبَد = اَبِج.
 ↔ گاهی به «ذال» بدل شود، چون: دَش = دَش.
 ↔ گاهی به «زاء» بدل شود، چون: عَجالد = عجازل.

↔ گاهی به «طاء» بدل شود، چون: عجالد = عجالط.
 دَوْران = طوران.
 بدغ = بطغ.
 اجتلاد = اجتلاط.
 ادغم = اطخم.
 دبق = طبق.
 ↔ گاهی به «غین» بدل شود، چون: دَغَر = طغر.
 ماذا ترید = ماذا تریغ.
 این حرف به پای یک نقطه تبدیل شود و یا بدل از آن آید چون، دالان و بالان. به معنی دهلیزخانه؛ و به تایی فوقانی چون: سفده، سخته، بدفوز، بتفور. خاد، خات، به معنی غلیوآز. شواد، شوات، به معنی طائری که به فارسی چرز گویند. زردشت، زرتشت، نام پیغمبر ایرانی. گفتید، گفتیت، بیارید، بیاریت. آمیغدن، آمیختن. بتواز، بدواز. الفغدن، الفختن. زرد، زرت. دیرک، تیرک. دایه، تایه به معنی حاضنه. کود، کوت. ریدک، ریتک (غلام). تگمه، دکمه. آدش، آتش. تود، توت. پرد، پرت. دشک، تشک. دلاخ، تلاخ. چفده، چفته؛ یکی چون درخت تهی چفده از بر یکی گردنی چون سپیدار دارد. ناصرخرو. دیوار، تیفال، گرد، گرت. دوختن، توختن. آرد، آرت. دُنَبک، دُنَبک. دَکَل، تَکَل. کدخدای، کتخدای. بادنجان، باتجان. شنبلید، شنبلیط. قاوود، قاووت. اِرد، اِرت. و به «ث» چون: تود، توث؛ و به جیم چون گرد و گرج، نام ولایتی؛ و به «ج» چون ساده خر، ماچه خر. ماده، ماچه. کودک، کوچک؛ و به ذال معجمه چون: آدر، گذار، گذار؛ و به بَرزای معجمه چون: سرخ مرد، سرخ مرز. داد، مَعْمی سن، عمر؛ و به شین معجمه چون: گوداب، گوشاب، نام آشی^۱؛ و به طاء چون: بادیه، باطیه؛ و به گاف چون: آوند، آونگ. استخوان رند، استخوان رنگ. دند، دنگ (فقیر). اورند، اورنگ. کردند، کرنگ (اسپ). کلند، کلنگ، دست افزار معروف؛ و به لام چون: دَغ = لَغ، زمین سخت و بی گیاه؛ و به نون چون گزیده، گزینه، به معنی منتخب و چیده، و برین قیاس: نموده و نمونه؛ و به واو چون: بید، بیو^۲، به معنی کرمی که پشمینه را تپاها کند؛ و به هاء چون: تبرزد، تبرزه، نوعی از شکر سفید. زاغد، زاغه؛ و به یاء تحتانی چون: آذربادگان، آذربایگان، نام قسمتی از ایران. مادندر و مایندر، به معنی زن پدر. پادزهر، پای زهر. خدو، خویو. ماده، مایه. خود، خوی (منفر)؛ فریدون است پنداری بر زیر درخ و خوی اندر. دقیقی.

در تعریب بدل تاء آید؛ بت. (منتهی الارب ذیل بُد). بافد، بافت (شهری در کرمان) (از منتهی الارب). مردار سنگ و مرتک (دال مردار)؛ به ذال بدل شود چون: نموده، نمودج. پالوده، فالودج. استاذ، استاذ. بیجاده، بیجاذق. چادر، شوذر؛ و بدل به طاء گردد: نَمَد، نَمَط. غنید، قنیط؛ و در عربی به تاء بدل شود: دفتر، تقتر. اجتماع، اجتماع؛ و با جیم بدل شود: اَبَد، اَبِج؛ و به ذال بدل شود: دَش، دَش؛ و به زاء بدل شود: عَجالد و عجازل؛ و به طاء بدل شود، عجالد، عجالط. دَوْران، طوران. بدغ، بطغ. اجتلاد، اجتلاط. ادغم، اطخم. دبق، طبق؛ و به غین بدل شود چون: دَغَر، طغر. ماذا ترید، ماذا تریغ. || در آخر افعال افاده معنی حال کند چون: کند و زند و گذرد. و در آخر اسماء زایده آید چون: شفتالو و شفتالود؛ و پیرهن و پیرهند و نارون و ناروند. (غیثات) (آندراج). || دال گاه بدل هاء وقف است احتراز ثقات را چون: بدین، بدان، بدو، بدیشان، به جای به آن، به این، به او به ایشان. و یا اینکه بدل از همزه است یعنی در موقع لحوق یاء به (او) و (آن) و (این) و (ایشان) و (ایشان) و (آنان)، همزه تبدیل به دال شود: بدو، بدان، بدین، بدیشان، بدئان. و تواند بود که زینت را باشد. || دال در کلمه «بید» هنگام الحاق به لفظ «تر» حذف شود، بدتر (= بتر):
 خراسانیان گر نجستند دین
 بتر زین که خودشان گرفتنی مگیر.
 ناصرخرو.
 گاه تخفیف را حذف شود: رهاورد، رهاور. و در وزن شعر نیز:
 چون عرفات هشت خلد نه درت از مزینی.
 (از ترجمه محاسن اصفهان).
 || در زبان فارسی تفرقه میان دال و ذال را قدما قاعده‌ای نهاده‌اند و برخی شاعران بنظم آورده چنانکه ظهیر فاریابی گوید:
 احفظ الفرق بین دال و ذال
 فهو رکن بالفارسیه معظم
 کل ما قبله سکون بلا وای
 فهو دال و غیره ذال معجم.
 و این یصین گوید:
 تعیین دال و ذال که در مفردی بود
 ز الفاظ فارسی یشتو زانکه مبهم است
 حرف صحیح و ساکن اگر پیش از او بود
 ۱- ظاهراً «بیوه» مصحف «بید» است. (هرچند آندراج بیته به شاهد از آذری آورده است).
 ۲- در فرهنگها چنین آمده و محتملاً گوداب مصحف «گوزاب» است.
 ۳- ظ. «بیوه» مصحف «بید» است (هر چند آندراج بیته به شاهد از آذری آورده است).

دال است و مرجه هست جز این ذال معجم است... و عبدالرشید تتوی در لغت خود گوید: لیکن اصح آن است که در این دو مقام مهمله و معجمه هر دو خوانند، بلکه افضح پیش قدمای فرس مهمله است چنانکه الحال اهل ساوراءالنهر استعمال می‌کنند و مولانا شرف‌الدین علی در حلال مطرز گفته که در این دو موضع اهل فارس بذال معجمه خوانند و اهل ماوراءالنهر بدال مهمله، حتی لفظ گذشت و گذرد را نیز بدال مهمله استعمال کنند. و باز عبدالرشید در کلمه آذر گوید: و در فرهنگ [جهانگیری] آمده که اردشیر زردشتی که در لغات فرس ماهر بود و کتاب زند و پازند و استا نیکو میدانست هرگاه در خواندن زند به این لغت (یعنی لغت آذر) می‌رسید بضم دال مهمله میخواند و میگفت در کتاب زند و استا این لغات بذال معجمه نیامده و همچنین هر لغتی که در اول او لفظ آذر بود - انتهی. صاحب برهان قاطع گوید: تفرقه میان دال و ذال از این رباعی که خواجه نصیر علیه‌الرحمه فرموده‌اند می‌توان کرد:

آنآنکه به فارسی سخن میرانند
در معرض دال ذال را نشانند
ماقبل وی آر ساکن و جز وی بود
دال است وگرنه ذال معجم خوانند.

اما مولوی رعایت این فرق نکرده است چنانکه امروزه نیز این فرق از میان برخاسته و نیز برهان آرد که دال مهمله یکی از دو علامت ماضی مفرد است (علامت دیگر آن تایی فرشت باشد) چون آمد. و نیز علامت مضارع باشد. چون: می‌آید و میرود... - انتهی.

۵. [ذ] (با کسره متدنه) (صوت، ق) در تداول خانگی حرف تعجب است به معنی واقعا؟ و آیا راست است؟ و آیا راستی چنین است؟ و آیا راستی چنین بود؟ || در تداول عوام حرف استفهام تعجیبی انکاری است مانند دهه! || در تداول عامه چرا چنین کنی! || در تداول عوام زود باش. چرا دیر کنی؛ و بیا. و برو. || آخر، پس؛ و بیا. و برو. و بشین. و بخور. و یائله. و هژی.

گفته‌ای گر بروم ترسم از این غصه بمیرم.
و... م... م... م... || در مثالهای زیرین و نظایر آن «و» علامت مداومت در عمل است:

سر طناب را گرفت و دیکش.
راه صحرا را پیش گرفت و برو.
چوب را برداشت و دوزن.
قاشق را برداشت و دبخور.
کفشهایش را پاش کرد و دبدو.
پولها را برداشت و ددرو (یا درومال).
شمشیرش را کشید و دیکش.
دبشین و دبشین تا صبح شد.

۵. [ذ] (حرف) ^۲ از ایستایی ذُ هجایی بی‌معنی که آن را بناسبت آوایش جانشتین اوت ^۳ در موسیقی کرده‌اند و آن اولین نُت گام موسیقی است.

دآدی. [ذ] (ع) ج دآداء. (منتهی الارب).

۱۵. (ل) مخفف دایه، داه. || (در تداول مردم بختیاری) مادر. ام. والده.

۱۵. (ل) مخفف داو:

از نرد سه تا پای فراتر نهادیم
هم خصل بیهفته شد و هم دا بر آمد.

سوزنی.
(چنین است در تذکره تقی‌الدین و دو نسخه خطی کهن دیوان سوزنی) ولی طبیعی‌تر آن است که اصل: «... هم داورس آمد» باشد.

۱۵. (ریشه فعل) در فرس هخامنشی و اوستا ریشه‌ای است به معنی دادن و آفریدن و ساختن و بخشیدن و آن در «دادن» فارسی آمده است. (از فرهنگ ایران باستان پورداود ج ۱ ص ۵۷ و ۷۱ و ۷۴).

۱۵. (ل) رده دیوار. (غیاث). پایه و اساس بنا. داو. دای. پی. بنیاد. اصل بنا:

پی دیوار ایمان بود کارش
از آن شد چاردا از چاریارش.

جامی (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۴۰۵). رجوع به داو و دای شود.

۱۵. (ع) آزار. بیماری. (منتهی الارب) (دهار). مرض. علت. (غیاث). درد. (دهار). رنج. مقابل صحت و وصب. (منتهی الارب). علة تحصل بنبلة الاخلاط علی بعض. (تصرفات). ج. ادواء. (منتهی الارب): رجل داء؛ مرد بیمار. مردی دردمند. (مهذب الاسماء):

هست داء بی‌دوا برجان ما از عشق تو
بود خواهد همچنان بر جان ما این داءم.

سلمان.
صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: داء در لغت به معنی درد و بیماری. ادواء جمع. و داء عَضال. درد سخت. و داء دَفین. دردی که معلوم نباشد و اعراب که گویند: به داء ظبی، معنای آن آن است که او را دردی نیست چنانکه آهو را دردی نباشد. و نیز در پزشکی داء اطلاق میشود بر هر عیب باطنی که چیزی از آن آشکار بشود یا نشود، و این مثل که آذوه من البخل گفته‌اند؛ یعنی سخت‌تر از بخل چنانکه در بحر الجواهر گفته - انتهی. || داء دَفین: درد سخت که درمان آن ندانند. (مهذب الاسماء). بیماری که معلوم نشود مگر آن وقت که فساد وی منتشر گردد. (منتهی الارب). || داء ذوی: دردی سخت. (مهذب الاسماء). || عیب.

۱۵. (ع مص) بیمار گردیدن. (منتهی الارب). دَوء. (منتهی الارب). دردمند شدن. (دهار).

۱۵. داء الارض. [ثُلْ أ] (ع) مرکب) ^۲ صرع حقیقی. صرع.

۱۵. داء الاسد. [ثُلْ أَس] (ع) مرکب) ^۵ جذام. (غیاث) (آندراج) (ذخیره خوارزمشاهی). صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: داء اسد عبارت از جذام است. و وجه تسمیه آن است که شخص مبتلا به این بیماری چهره‌اش بچهره شیر (درنده معروف) مانند شود و یا آنکه این مرض اکثر عارض شیر گردد. و شرح این بیماری در معنی جذام ذکر یافت.

۱۵. داء البطن. [ثُلْ ب] (ع) مرکب) ^۶ جوع گاو. داء الذئب. || فتنه عمای. || درد شکم. شکم‌درد.

۱۵. داء البقر. [ثُلْ بَ ق] (ع) مرکب) ^۷ اسهال. پیش. (دزی).

۱۵. داء الثعلب. [ثُلْ ث ل] (ع) مرکب) ^۸ داء ثعلب. نوعی از بیماری که موی بریزاند. علتی که موی بریزاند در عرف به آن خوره گویند. (غیاث). علتی که موی فروریزد از مردم. (مهذب الاسماء). موخوره. خوره. سسفة. (منتهی الارب). داء الحیة. گر. گری. صاحب ذخیره خوارزمشاهی گوید: و سبب داء الثعلب آن است که ماده سیاه اندر پوست و در مسام که موی از وی برآید گرد آمده باشد و بیخ موی و غذای او از آن ماده تباه گردد و از بهر آن داء الثعلب گویند که روباه را بسیار افتد و مردم را بر سر و ابروی و سوی و روی افتد، چون دم دم یا بزرگتر - انتهی. و صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: داء الثعلب، علامه گفته است که این بیماری سبب ریزش موهای سر آدمی شود بجهت مواد صفراویه یا مره سوده که با صفراء آمیخته شده باشد و همان سبب و علت تباهی مو و ریزش آن گردد. - انتهی:

ریزش ز داء ثعلب ریزیده جای جای
چون یوزگشته از ره پسی نه از شکار. ...
سوزنی.

۱۵. داء الثمانین. [ثُلْ ث] (ع) مرکب) داء الثمانین. ابنه:

زبونی (ذوبلی) که خیزد ز داء الثمانین
تلافیش مشکل بود از پتیرک.
انیر اخسیکنی.

۱- این قطعه بدین صورت نیز آمده است:

در زبان فارسی فرق میان دال و ذال یادگیر از من که این نزد افاضل مبهم است پیش از و در لفظ مفرد گر صحیح و ساکن است دال خوان آن را و باقی جمله ذال معجم است.
2 - do. 3 - ut.

4 - Mal caduc. Épilepsie.

5 - Léontiasie. 6 - Boulimie. دزی

7 - Diarrhée. دزی

8 - Alopecie.

۱۵ داء الجمود. [ئُئِلْجُ] [ع] [مُرْكَب] ۱
داء النطفه. كرخي. داء السبات.

۱۶ داء الجمودي. [ئُئِلْجُ] [ع] [ص] نسبي
مركب ۲ مبتلای به داء الجمود. كرخي.
|| منسوب به مرض جمود.

۱۷ داء الجوع. [ئُئِلْجُ] [ع] [مُرْكَب] درد
گرسنگي. گرسنگي. داء الكلب. داء الذئب.

۱۸ داء الحفر. [ئُئِلْجُ] [ع] [مُرْكَب]
اسقربوط ۳. فساد الدم. رقة الدم.

۱۹ داء الحية. [ئُئِلْجُ] [ع] [مُرْكَب] ۴
داء الثعلب. داء حية. داء السمك. بیماری که در
سر پدید آید و موی بریزاند. صاحب ذخیره
خوارزمشاهی گوید: داء الحية آن بود که موی
با پوست برود لکن پوستی باریک باشد که
شکل آن دراز بود همچون شکل مار و
داء الحية از بهر این دو معنی گویند - انتهى. و
نیز هم او گویند: بیماری است چون داء الثعلب
که موی بریزاند و با موی پوستی باریک از آن
موضع برود... صاحب کشف اصطلاحات
الفنون آرد: داء حیه؛ مرضی است در سر که
بواسطه مواد سوداویه و بلغم شور عارض
شخص شود و موها بریزد و صاحب این
بیماری مانند مار پوست اندازد و فرق بین این
مرض و داء الثعلب آن است که ریختن موی
در داء حیه بطریق کج و پیچیده شیه به مار
شود و ریزش کند اما در داء الثعلب بر خلاف
آن است. شیخ نجیب الدین گفته است این دو
بیماری هر دو باعث ریزش مو باشند و ممکن
است بجمع بدن نیز سرایت کند اما از سر و
ریش آغاز کند و به ابروها هم سرایت میکند و
بیشتر در سر و ریش و ابرو آشکار گردد. و
یکونان علی الاستدارة و غيرها. و نیز رجوع
به تذکره ضریر انطاکی صص ۹۳ - ۹۴ جزء
دوم شود.

۲۰ داء الخنازیر. [ئُئِلْجُ] [ع] [مُرْكَب] ۵
علت خنازیر و خنازیر ریشها بود که از گردن
و سر و گلوئی برآید.

۲۱ داء الدخنه. [ئُئِلْجُ] [ع] [مُرْكَب] ۶ تب
گاورسی. جاورسیه. تب عرق گز. حمای
عرق گزی.

۲۲ داء الدور. [ئُئِلْجُ] [ع] [مُرْكَب] ۷ مرض
مخصوص گوسفند و گاو و در آن حیوان
متشنج شود و بدور خود چرخیدن گیرد.

۲۳ داء الذئب. [ئُئِلْجُ] [ع] [مُرْكَب] گرسنگي.
جوع. گرسنگي که دور نتوان کرد. داء الكلب.

۲۴ داء الرتیل. [ئُئِلْجُ] [ع] [مُرْكَب] ۸
بیماری که گمان برند از گردیدن رتیل (رتیلاء)
حادث شود.

۲۵ داء الرقص. [ئُئِلْجُ] [ع] [مُرْكَب] ۹ قطرب.
۱۰ داء السبات. [ئُئِلْجُ] [ع] [مُرْكَب] ۱۰
داء الجمود. تخشب. جمود.

۱۱ داء السمك. [ئُئِلْجُ] [ع] [مُرْكَب] ۱۱

داء الحية. بیماری پوست که در آن جلد حالت
شاخی گیرد و خشک و پوسته پوسته شود
چون فلس ماهی.

۱۲ داء الشوكة. [ئُئِلْجُ] [ع] [مُرْكَب] ۱۲
طاعون.

۱۳ داء الشيوخ. [ئُئِلْجُ] [ع] [مُرْكَب] اُبنه.
داء المشايخ.

۱۴ داء الصفرة. [ئُئِلْجُ] [ع] [مُرْكَب] ۱۳
بیماری تناسلی. بیماری زهروی.

۱۵ داء الضائر. [ئُئِلْجُ] [ع] [مُرْكَب] شر
دائم.

۱۶ داء الظبي. [ئُئِلْجُ] [ع] [مُرْكَب] عدم
بیماری. نشاط. صحت: به داء ظبی؛ ای لیس
به داء کما لا داء بالظبي، او را دردی نیست
چنانکه آهو را نباشد. نظیر: تعبیر پشه لگدش
کرده است در تداول فارسی زبانان.

۱۷ داء الفيل. [ئُئِلْجُ] [ع] [مُرْكَب] ۱۷
ساق برآمد و سخت شود. بیماری باشد که
همه ساق بیاماسد و بزرگ و سطر شود و گاه
باشد که در جای دیگر تن پیدا آید. بیماری که
ساق از آن بیاماسد و سخت شود. (دستور
اللغة ادیب نظری). باغره. باغره. پیل پا. کُن.
مرضی که ساق و قدم بزرگ شود و رنگش
مایل بساهی و شبیه بیای پیل گردد و سبب
آن ماده سوداوی است. (غیاث). علتی است
که پای مردم سطر شود هم بسبب فراخ شدن
رگها و فرود آمدن یا بسبب از سیبهای دوالی
یا بسبب از سیبهای نقرس و ماده این علت
همچون (کذا و ظ: خلط) بلغمی و سودایی بود
و بدین سبب است که ماده غذا گردد (کذا) و
ساق و قدم جمله سطر شود چنانکه بیای پیل
ماند و داء الفیل بدین سبب گویند و نخست که
این علت پدید آید پای سرخ بود پس رنگ
بگرداند و تیره شود. (ذخیره خوارزمشاهی).
زيادة في القدم علی نحو ما يعرض فی
عروض الدوالی فی حفظ القدم و یكثفه و قد
یکون لخلط سوداوی و هو الاكثر و قد یکون
لخلط بلغمی غلیظ و قد يعرض فی اسباب
عروض الدوالی و من الدم الجید اذا انزل كثيرا
و اغتدی الرجل به اغذاء ما و یکون اولاً احمر
ثم یسود و سببه شدة الامتلاء و ضعف العضو
لكثرة الحرارة و شدة جذبه لشدة الحرارة
الهائجة من الحركة و یعین علیه الاحوال
المعینه علی الدوالی (کتاب سوم قانون ابوعلی
صص ۳۱۵). صاحب کشف اصطلاحات الفنون
آرد: داء فیل نزد اطبا زیادتی است که در پای
آدمی و ساق او آشکار می شود بواسطه کثرت
نزول خون سوداوی یا خون غلیظ یا بلغم
لزج. و گاه قدم و ساق یا زخم شود و گاهی هم
بدون زخم بروز کند. علت تسمیه به این اسم
آن است که پای آدمی مانند پای پیل شود و یا
آنکه این بیماری اغلب عارض پیلان شود.

آقسرائی گوید: فرق بین این بیماری و دوالی
هر چند از یک ماده میباشند آن است که در
دوالی بماده ردینه تقذیه نمیکند و آن ماده را
نمی پذیرد و استخوان هم جز در عروق
آشکار نگردد - انتهى. و نیز رجوع به تذکره
ضریر انطاکی جزء ۲ صص ۹۴ شود.

۱۸ داء القمل. [ئُئِلْجُ] [ع] [مُرْكَب] ۱۵ تولید
قمل در بدن. شپشک.

۱۹ داء الكبش. [ئُئِلْجُ] [ع] [مُرْكَب] بیماری
ناشی از گشنی کبش و قوج را. (دزی).
(ممکن است با داء الذئب، گرسنگی مقایسه
شود).

۲۰ داء الکرام. [ئُئِلْجُ] [ع] [مُرْكَب] وام نوا
بی چیزی.

۲۱ داء الكلب. [ئُئِلْجُ] [ع] [مُرْكَب] هنازی.
جنون سببی. نوعی از مانیاست لکن گاهی
بدخوبی کند و گاهی مهربانی نماید و
چاپلوسی کند همچون خوی سگان. صاحب
کشف اصطلاحات الفنون آرد: داء کلب
عبارت است از جنون سببی آنچنانی که با
خشمی آمیخته بیازبیجه و عیب آلوده است
همچنانکه در طبیعت سگ مشاهده می گردد و
به این جهت به این اسم نامیده شده است که
صاحب این بیماری اخلاقش مانند اخلاق
سگ شود. و بعضی گفته اند وجه تسمیه به این
اسم آن است که کسی که به این بیماری مبتلا
میباشد اگر دیگری را با دندان گیرد باعث قتل
او میشود مانند سگ. این بیانات تمامی از بحر
الجواهر است - انتهى. و خداوند داء الكلب
میان این و آن (میان مانیا و سرسام گرم) باشد.
از بهر آنکه ماده علت او یا خون آمیخته باشد.
(ذخیره خوارزمشاهی). || جوع. داء الذئب.
گرسنگی. ۱۶

۲۲ داء المسمار. [ئُئِلْجُ] [ع] [مُرْكَب] ۱۷ بیماری
است در چشم اسب.

- 1 - Catalepsie.
- 2 - Cataleptique.
- 3 - Scorbut.
- 4 - Ophiasies. (دزی)
- 5 - Scrofule.
- 6 - Fièvre miliary. Miliaria
pricklyheat.
- (معجم انجلیزی عربی فی العلوم الطیبة
اللدخنة).
- 7 - Tournis.
- 8 - Tarenisme.
- 9 - Danse de sain-Guy.
- 10 - Catalepsie.
- 11 - Ichtyose.
- 12 - Peste.
- 13 - Mal vénérien.
- 14 - Éléphantiasie des Arabes
éléphantiasie des scrotume.
- 15 - Maladie pediculaire.
- 16 - Eaim canine.
- 17 - La maladie du Clou.

دء المشايخ. [ئُل م ي] [ع | مرکب] ابنة: داء الثمانين.

دء المفصل. [ئُل م ص] [ع | مرکب] نقرس. داء الملوك.

دء الملوك. [ئُل م] [ع | مرکب] ترفه. تتم. [نقرس. داء المفصل].^۱

دائب. [ء] [ع ص] رنج پينده در كار. (منتهى الارب).

دائبان. [ء] [ع] [ء] روز و شب. (منتهى الارب). دانبين. (ترجمان القرآن جرجاني).

دائبين. [ء ب] [ع] [ء] روز و شب. دائبان. (ترجمان القرآن جرجاني).

دءة. [ء] [اخ] نام كوهي فاصل ميان نخلة شاميه و نخلة يمانية از نواحي مکه. (معجم البلدان).

دء تطلب. [ء ث ل] [تركيب اضافي] | مرکب) داء التطلب. رجوع به داء التطلب شود.

دائحة. [ء ح] [ع] [ء] درخت بلند و بزرگ. (منتهى الارب). ج. دوايح. (منتهى الارب).

دائخ. [ء] [ع ص] ليل دائخ; شب تاريخ. (منتهى الارب).

دءة. [ء] [ع ص] گردگرد. گردنده. گردان. گردش کننده. (انسندراج). | صاحب كشاف اصطلاحات الفنون آرد: نزد اهل هيت قوسی از مدار روزانه ستاره را نامند که در ميان مرکز ستاره و دائره افق قرار دارد و عبدالسلي بيرجندی در هيت فارسي گفته است: و از مدار يومی کوكب آنچه ميان مرکز کواكب و افق واقع شود آن را دائر گویند - انتهى. و آن بر دو قسم است: دائر شیان و دائر روزانه و هر يك نیز بر دو بخش است: دائر گذشته و دائر باقی که دایر آینده نیز گویند. و رجوع به كشاف اصطلاحات الفنون و تفصیل آن شود.

[مقابل باير: زمینی دائر; زیر کشت که در آن کشت شود. مقابل زمین باير، ناکشته. و نیز رجوع به دایر شود.

دائرة. [ء و ز] [ع ص] تأسیث دائر. دائره. دایره. رجوع به دائره و دایره شود. [ء] گردش روزگار. (ترجمان القرآن جرجاني). | سخنی. (مذهب الاسماء). | هزيمت: قوله تعالی: عليهم دائرة السوء. (قرآن ۶/۴۸) (منتهى الارب). | حلقة مجلس. (غيات). | الشکری که بر جایی فرود آمده باشد و ظاهراً اين معنى و معنى قبل مجاز است از معنى اول. (غيات). | موهای گرد بر جانب سر آدمی یا بر جای گیسو. (منتهى الارب). | اگول بالائين که زیر بينی است. (منتهى الارب). | احیاء دائره، حمی دائره; تب نويه، تب که بويوت آید و آن را حمای نايه و حُمای مفتره نیز نامند.^۲ | دائره السوء، هزيمت و بدی.

دائرة البروج. [ء ز تُل ب] [ع | مرکب] مدار کرة زمین در حرکت سالانه بدور آفتاب.

مدار سنوی زمین. مدار شمسی زمین. رجوع به كشاف اصطلاحات الفنون ذیل دائرة البروج شود.

دائرة البنيقین. [ء ز تُل ب ق ت] [ع] [ع] مرکب) دو دائره سينه اسب. (منتهى الارب). و هما السابعة و الثامنة من الدوائر التي تكون في الخيل، و هما دائرتان في نحر الفرس فيما قاله الاصمعي و قال ابو عبيده: البنيقة العشر المختلف في منتهى الخاصرة و الشاكلة. (صبح الاعشى ج ۲ ص ۲۹).

دائرة الخرب. [ء ز تُل خ] [ع] [ع] [ع] [ع] نام دو دائره از دواير سينه اسب. الثالثة عشرة و الرابعة عشرة من الدوائر التي تكون في الخيل. و هما اللتان يكونان تحت الصقرين و هما رأس الحجتين اللتين هما العظمان الناتان المشرفان على الخاصرتين كأنهما صقران. (صبح الاعشى ج ۲ ص ۲۹).

دائرة الذهب. [ء ز تُل ذ] [اخ] موضعی است به نجد، بنوكلاب را.

دائرة الصقرين. [ء ز تُل ص ز] [ع] [ع] [ع] [ع] دو دائره سپس جای كبد. (منتهى الارب). الخامسة عشرة و السادسة عشرة من الدوائر التي تكون في الخيل. و هما دائرتان بين الحجتين و المقصرتين. (صبح الاعشى ج ۲ ص ۲۹).

دائرة المعارف. [ء ز تُل م ر] [ع] [ع] [ع] [ع] آنیکلوپدی^۱ حاوی العلوم. کتابی حاوی مجموع معارف انسانی. فرهنگ فنون و علوم. خلاصه قابل فهمی از معارف بشری. شاخه‌ای از اطلاعات علمی حاوی رشته‌ها و زمینه‌های مختلف علمی در موضوعات جدا گانه و آن معمولاً ترتیب الفبایی دارد؛ مانند دائرة المعارف بریتانیکا که نخستین بار در ۱۷۶۸ م. انتشار یافت. دائرة المعارف گاه بر رشته‌های مختلف موضوع محدود است چون دائرة المعارف کاتولیک و جز آن.

تاریخچه مختصر دائرة المعارف نویسی: دائرة المعارف نویسی و یا گرد آوردن معلومات بشری در یک مجموعه تازگی ندارد، در قرن پنجم میلادی شخصی بنام ماریانوس کاپلا^۲ معلومات آن روز بشر را که مجموعاً هفت علم بود در یک مجلد مورد بحث قرار داد و آن هفت علم عبارت بودند از: صرف و نحو - جدل - معانی و بیان - هندسه - نجوم - حساب - موسیقی. در قرن هفتم کتاب فقه اللغة^۳ یا ریشه‌شناسی^۴ تألیف ایزیدور^۵ اسقف ایشیلیه بمنزله دائرة المعارفی بشمار میرفت. نیز در قرن نهم سالم^۶ (سلیمان) اسقف یک فرهنگ عمومی^۷ تألیف کرد. در دوره سلطنت سن‌لونی و نسان دوبوه^۸ سلطنت بدرخواست شاه اثر نفیس خود را که شامل افکار نویسندگان مختلف بود تدوین کرد^۹ در

آغاز قرن هفدهم جدیدت بیشتری در این باره مذبول گشت چنانکه در ۱۶۰۶ پرفسوری بنام ماتيامارتن^{۱۰} طرح دائرة المعارف کاملی بریخت. هانری آلتد^{۱۱} بسال ۱۶۲۰ م. در حیرون دائرة المعارفی در هفت مجلد منتشر کرد سپس یکن^{۱۲} علوم انسانی را با روش طبقه‌بندی علمی و متدیك خود آنچنان تنظیم کرد که ثمر تخمی که کاشته بود در قرن بعد بپر آمد و منتهی به تأسیس لغت‌نامه بزرگ و وسیعی در علوم و هنر گردید و با آثار خود راه نویسندگان دائرة المعارف را هموار ساخت و در قرن بعد دائرة المعارف یا فرهنگ فنون و علوم، تألیف شامیر^{۱۳} بسال ۱۷۲۸ در دو جلد در لندن منتشر گردید و همین امر باعث گردید که در فرانسه دیدرو^{۱۴} مصمم شد تألیف شامیر را به فرانسه ترجمه کند ولی در حین عمل برخورد که ممکن است کتابی جامع‌تر از آن تدوین کرد و بر اثر این توجه بتألیف دائرة المعارف مشهور پرداخت و پس از وی دالامبر^{۱۵} دائرة المعارف منظم را بسال ۱۷۵۱ تدوین کرد و آخرین جلد آن در سال ۱۸۳۲ م. منتشر گردید.

این اثر بسیار جالب محتوی ۱۶۶ جلد و ۴۰ اطلس و نقشه بود و بتعداد مطالب دائرة المعارفی مطالب اختصاصی داشت و چند مقاله آن از دائرة المعارف دیدرو بعاریت گرفته شده بود. در تنظیم این اثر عده‌ای از دانشمندان شرکت داشتند از آنجمله: ویک دازیر^{۱۶}، کلوکه^{۱۷}، دوبتون^{۱۸}، لاتری^{۱۹}، لامارک^{۲۰}، کاترمر دو کنسی^{۲۱}، فورکروا^{۲۲}، وکلین^{۲۳}، لالاند^{۲۴} و غیر هم. دائرة المعارفهای متعدد فرانسه که از آنها ذکر

- 1 - Goute. (دزی)
- 2 - Les fièvres périodiques.
- 3 - Écliptique. 4 - Encyclopédie.
- 5 - Marcianus Capella.
- 6 - Étymologies.
- 7 - Origines. 8 - Isidor.
- 9 - Salomon.
- 10 - Dictionarium universale.
- 11 - V. de beauvais.
- 12 - Speculum Historiale naturale doctrinale et morale
- 13 - Mathias Martins.
- 14 - H. Alsted. 15 - Bacon.
- 16 - Chambers.
- 17 - Diderot. 18 - d'Alambert.
- 19 - Vicq d'Azyr.
- 20 - Cloquet. 21 - Daubenton.
- 22 - Laireille. 23 - Lamarck.
- 24 - Quatremère de Quincy.
- 25 - Fourcroy. 26 - Vaquellie.
- 27 - Laland.

توان کرد عبارتند از: دایرةالمعارف متردان جهان (۱۸۳۳ - ۱۸۴۵) ۲۲ جلد دایرةالمعارف جدید (مدرن) (۱۸۴۶ - ۱۸۵۱)، ۳۰ جلد و ۱۲ اضافی، و همچنین دو مجموعه با ارزش بنام دایرةالمعارف قرن نوزدهم (۱۸۳۶ - ۱۸۵۹ م.) در ۷۵ جلد و دایرةالمعارف بزرگ (۱۸۸۵ - ۱۹۰۲ م.) در ۳۱ جلد. از مجموعه‌های وسیعی که بر اثر بسط و ازدیاد مطالب مختلف دایرةالمعارفی قدر و قیمت بسزائی یافته و بنام فرهنگ (دیکسیونر) معروف شده باید دیکسیونر بزرگ پیرلاروس و دیکسیونر مکالمه را نام برد. حال که از فرهنگ‌ها (دیکسیونر) ذکر می‌گردد، به میان آمد باید توجه داشت که فرهنگ‌ها و یا لغت‌نامه‌های اختصاصی چندی نیز وجود دارند که از آن جمله‌اند لغت‌نامه ادبی، فرهنگ دینی، لغت‌نامه کشاورزی، لغت‌نامه فلسفی، لغت‌نامه موسیقی و لغت‌نامه طبی و غیره. دایرةالمعارف‌های انگلستان که شایان ذکرند عبارتند از: اثر ویلیام سملی^۱ ۱۷۷۱ لندن، و اثر دالاردنر^۲ (۱۸۲۹-۱۸۴۶) در ۱۳۲ جلد و مخصوصاً دایرةالمعارف بزرگ بریتانیا یا لغت‌نامه هنرها و علوم و ادبیات زیر نظر عده‌ای از پروفیسورهای دانشمندان انگلستان: اسپنسر باینس^۳ و ریرتون سمیت^۴ چاپ اول بسال ۱۷۷۱ در ۳ جلد و چاپ چهاردهم بسال ۱۹۲۹ در ۲۴ جلد. در آلمان دایرةالمعارف عمومی از ارش دو گروبر^۵ (۱۸۱۸ به بعد) در ۱۶۷ جلد. از آثار بزرگ محتوی ادبیات آلمان اثر بروکهاوس است در سال ۱۷۹۶ که چند بار تجدید چاپ شده و چاپ ۱۹۰۱ - ۱۹۰۳ آن در ۱۶ مجلد انتشار یافته است. دایرةالمعارف دیگری که در سالهای (۱۸۴۰ - ۱۸۵۲) در ۴۶ مجلد منتشر شد و بالاخره از اینگونه دایرةالمعارف‌های با ارزش بسیار در آلمان انتشار یافته است که بعضی از آنان محتوی اطلاعات ذیقیتی می‌باشند. در اسپانیا دایرةالمعارف اروپا و آمریکا که از سال ۱۹۰۵ تا ۱۹۲۸ انتشار یافت در ۵۹ جلد. در ایتالیا دایرةالمعارف جدید از سال ۱۸۷۵ تا ۱۸۸۸ در ۲۱ جلد انتشار یافت و در سال (۱۸۸۹ - ۱۸۹۹) پنج جلد تکمیلی آن هم منتشر شد. در روسیه (سن پترزبورگ) دایرةالمعارف روسی در سال (۱۸۹۱ - ۱۹۰۴) در ۸۲ مجلد و ذیل آن بسال (۱۹۰۷ تا ۱۹۰۷) در ۴ مجلد منتشر شد و دومین طبع دایرةالمعارف عظیم شوروی در ۵۲ جلد بسال ۱۹۶۰ پایان رسیده است. در لهستان از ۱۸۶۸ به بعد دایرةالمعارفی منتشر گردید در ۳۰ جلد. از میان این دایرةالمعارفها دایرةالمعارف کاتولیک را که به انگلیسی و در

نیویورک بسال (۱۹۰۷ - ۱۹۱۴) در ۱۶ مجلد انتشار یافته و دایرةالمعارف یهود که آنهم در ۱۲ مجلد و در سالهای (۱۹۰۱ - ۱۹۰۶) در نیویورک انتشار یافته و بالاخره دایرةالمعارف اسلامی که در سال ۱۹۱۳ تا بعد از جنگ اول جهانی منتشر گردیده است (و اکنون مشغول تجدید طبع آن هستند) باید ذکر کرد. اما فکر نوشتن دایرةالمعارف در اسلام ظاهراً از اواخر قرن سوم پیدا شده است و شاید رسائل اخوان الصفا را بتوان جزء دایرةالمعارف‌های اختصاصی بشمار آورد. فهرست ابن ندیم (قرن چهارم)، احصاء العلوم فارابی (قرن چهارم)، جامع العلوم امام فخر رازی معروف به ستینی (قرن ششم)، صیح الاعشی تألیف قلقشندی (قرن هفتم)، نهایةالارب نسویری (قرن هفتم)، محاضرةالابرار و مسامرةالاخيار فی الادبیات و النوادر و الاخبار محیی‌الدین عربی (قرن هفتم) و نزهةالقلوب حمدالله ستوفی (قرن هشتم) و همچنین مقدمه ابن خلدون (قرن هفتم و قرن هشتم هجری) (دایرةالمعارفی که از اغلب علوم متداوله آن عصر بحث می‌کند) و نیز ستینی زمخشری و درةالتاج قطب‌الدین محمود شیرازی (قرن هشتم) و تقایس الفنون محمدین محمود املی (قرن هشتم) مدائن العلوم استرآبادی (دوره قاجاریه) و دستورالعلماء تألیف عبدالنبی احمد نگری و مطلع العلوم و مجمع الفنون تألیف واجد علی و کشف اصطلاحات الفنون تهنوی را باید از این قبیل دانست. اما در اسلام دایرةالمعارفی که همین نام نیز داشته باشد مربوط بقرن سیزدهم و چهاردهم هجری و عبارتست از دایرةالمعارف بستانی (سابقاً ۱۱ جلد آن نشر شده و اخیراً نیز بطبع جدیدی از آن اقدام شده است) و دایرةالمعارف فریدو جدی (در ۱۰ جلد). اما از اینهمه جز نزهةالقلوب و مدائن العلوم و تقایس الفنون و درةالتاج و مطلع العلوم بقیه به زبان عربی تألیف شده است. در عصر حاضر نیز دایرةالمعارف‌هایی در ممالک مختلف اسلامی در کار تدوین و تألیف و نشر است از قبیل کتاب حاضر (لغت‌نامه) و دایرةالمعارف آریانا (افغانستان) و دایرةالمعارف اسلامی (ترجمه عربی) و دایرةالمعارف اسلامی (ترجمه اردو) و جز آن.

دایرةالناخس. [وَرَزَنْ نَاخ] [ع مرکب] یکی از دو دایرة زیر هر دو ران اسب میان جاعره و فائله و آن مکروه است. (منتهی الارب)، السابعة عشرة و الثامنة عشرة من الدوائر التي تكون في الخيل. و هما دائرتان تكونان تحت الجاعرتين. قال ابن قتيبة: و العرب يكرهون هذه الدائرة. (صبح الاعشى ج ۲ ص ۲۹).

دائر شدن. [وِشْ دَ] (مص مرکب) مقابل بائر شدن. آباد و معمور گشتن. زیر کشت در آمدن (زمین). [ارواج یافتن. از رکود بر آمدن. بر پا گردیدن. پادار گشتن: دائر شدن امر؛ قرار گرفتن آن.

دائر کردن. [وِکَ دَ] (مص مرکب) آباد کردن و معمور گردانیدن. [از نورواج دادن و رائج کردن. بر پا گردانیدن. پادار کردن.

دائر و معکوس. [وِؤَم] (ترکیب عطفی، مرکب) اصطلاح منطقی در موصل تصدیقی باب قیاسات. و آن چنان است که: هرگاه نتیجه قیاس اقترانی را با یک مقدمه تألیف کنند بر هیأتی قیاسی که با دیگر مقدمه نتیجه دهد، آن قیاس را دائر خوانند. هرگاه که مقابل نتیجه را با یک مقدمه تألیف کنند تا مقابل دیگر مقدمه نتیجه دهد آن را قیاس معکوس خوانند. و دور و عکس از عوارض قیاسند پس این بحث تعلق بعلم قیاس دارد. و باشد که در بعضی تألیفات عکس مقدمه یا عکس نتیجه را بجای مقدمه و نتیجه بکار دارند چون تألیف بر آن وجه اتناج مطلوب کند. و وقوع دور و عکس در علوم کمتر باشد، و در امتحان و مغالطه بسیار بود اما در علوم مثال وقوع دور چنان بود که مطلوبی را نوعی از برهان این که آن را دلیل خوانند بیان کرده باشند، پس چون خواهند که آن بیان یا برهان لم رد کنند قیاس دائر شود چنانکه گوئیم: این چوب سوخته است، و هر چوب که سوخته باشد آتش به او رسیده باشد، پس این چوب را آتش رسیده است و این برهان این است. پس چون با لم کنیم گوئیم: این چوب را آتش رسیده است، و هر چوب که آتش به او رسیده باشد، سوخته باشد، پس این چوب سوخته است. و ظاهر است که یکبار نتیجه بمقدمه اثبات کردیم و یکبار مقدمه به نتیجه، و اسم دور بر این قیاس از این جهت نهاده‌اند.

... و مثال وقوع عکس چنان بود که مطلوبی را بقیاس خلف بیان کرده باشند، پس چون خواهند که آن بیان یا قیاس مستقیم رد کنند، قیاس معکوس شود چنانکه در بیان آنکه: چوبی سوخته را آتش رسیده باشد، به طریق خلف گوئیم: اگر این قضیه که: این چوب را آتش رسیده است کاذب بود نقیض که: این چوب را آتش نرسیده است صادق بوده و هر چوب که آتش به او نرسیده باشد سوخته نبود پس این چوب سوخته نیست، و لکن سوخته

1 - William Smilie.
2 - de Lardner.
3 - T.Spencer Bayens.
4 - W.Robertson Smith.
5 - Ersch de Gruber.

صغری، یا بر خلاف بشرط تقدیم نتیجه بر هیأت شکل اول) و تقدیم صغری بر نتیجه در این اقتران در شکل اول منتج عین کبری بود، و در شکل دوم منتج عکس و خلاف این ترتیب در شکل اول منتج عکس کبری بود، و در شکل دوم منتج عینش. و همین اقتران در شکل سوم و چهارم بتقدیم و تأخیر، چون صغری مستوی و نتیجه معکوس باشد بر هیأت شکل دوم بود، و بر خلاف بر هیأت شکل سوم، و هر دو مستوی بشرط تقدیم صغری یا هر دو معکوس بشرط تقدیم نتیجه بر هیأت شکل اول بود و هر دو معکوس بشرط تقدیم صغری یا هر دو مستوی بشرط تقدیم نتیجه بر هیأت (شکل چهارم و تقدیم صغری در این اقتران در شکل سوم منتج عین کبری بود و در شکل) چهارم منتج عکس. و تقدیم نتیجه در شکل سوم منتج عکس کبری بود، و در شکل چهارم منتج عینش. و اقتران کبری و نتیجه در شکل اول و سوم بتقدیم و تأخیر هر دو مستوی بر هیأت شکل دوم باشد، و هر دو معکوس بر هیأت شکل سوم. و کبری، مستوی و نتیجه معکوس بشرط تقدیم کبری یا برخلاف بشرط تقدیم نتیجه بر هیأت شکل اول. و کبری معکوس و نتیجه مستوی بشرط تقدیم کبری یا برخلاف به شرط تقدیم نتیجه بر هیأت شکل چهارم، و تقدیم کبری در این اقتران در شکل اول منتج عکس صغرا باشد، و در شکل سوم منتج عینش و تقدیم نتیجه در شکل اول منتج عین صغری باشد و در شکل سوم منتج عکس و همین اقتران در شکل دوم و چهارم بتقدیم و تأخیر چون کبری مستوی و نتیجه معکوس باشد بر هیأت شکل سوم و برخلاف بر هیأت شکل دوم. و هر دو مستوی بشرط تقدیم کبری یا هر دو معکوس بشرط تقدیم چهارم بود و هر دو معکوس بشرط تقدیم کبری، یا هر دو مستوی بشرط تقدیم نتیجه بر هیأت شکل اول باشد. و تقدیم کبری در این اقتران در شکل دوم منتج عکس صغری باشد، و در شکل چهارم منتج عینش، و تقدیم نتیجه در شکل دوم منتج عین صغری بود و در شکل چهارم منتج عکس. و از این جمله به اعتبار وضع حدود باشد مجرد از کیفیت و کمیت، و از جهت آنکه تا در نظر آید در این جدول نهاده آمده و جدول این است:

دائرة ۵. [و] [ع] دائرة. دایره. خط گرد. (منتهی الارب) (غیاث). چنبر. کرده. برهون. گردگرد. گرد گردنده بر چیزی. حلقه. هر چیزی که محیط چیزی باشد. محیط. سبلة. (منتهی الارب). ج. دوائر:

بسا که از بی جست جهان چون پرگار
چو دایره همه تن گشته بود ز نارم. خاقانی.

جدول اشکال و نتایج که از تالیف نتایج و مقدمات قیاسات حادث شود						
اشکال	مقدمات	حدود	صغری دور و عکس		کبری دور و عکس	
			نتیجه	عکس نتیجه	نتیجه	عکس نتیجه
			ج ۱	ج ۱	ج ۱	ج ۱
شکل اول	صغری	ج ب	۳ عکس کبری ۱	۳ کبری ۱		
	عکس صغری	ب ج	۴ عکس کبری ۲	۱ کبری ۳		
	کبری	ب ۱	۲ صغری ۴	۲ عکس صغری ۲		
عکس کبری	عکس کبری	ب ۱	۱ صغری ۳	۴ عکس صغری ۳		
	صغری	ج ب	۳ کبری ۱	۳ عکس کبری ۱		
	عکس صغری	ب ج	۴ کبری ۲	۲ عکس صغری ۳		
شکل دوم	کبری	ب ۱	۱ صغری ۳	۴ عکس صغری ۳		
	عکس کبری	ب ۱	۲ صغری ۴	۳ عکس صغری ۱		
	صغری	ج ب	۴ عکس کبری ۲	۱ کبری ۲		
شکل سوم	عکس صغری	ج ب	۲ عکس کبری ۱	۲ کبری ۴		
	کبری	ب ۱	۲ عکس صغری ۴	۲ صغری ۱		
	عکس کبری	ب ۱	۱ عکس صغری ۳	۴ صغری ۳		
شکل چهارم	صغری	ب ج	۴ کبری ۲	۱ عکس کبری ۲		
	عکس صغری	ج ب	۳ کبری ۱	۲ عکس کبری ۴		
	کبری	ب ۱	۱ عکس صغری ۳	۴ صغری ۳		
عکس کبری	عکس کبری	ب ۱	۲ عکس صغری ۴	۲ صغری ۱		

رقوم علامات اشکال است و نتایج عین یا عکس مقدمات چنانکه نوشته آمده است و چون این اصول مقرر باشد اختلاف وقوع حدود با کیف و کم در ضروب اشکال بحسب آنکه دور یا عکس مطلوب باشد به آسانی مضبوط شود. (اساس الاتباس از ص ۳۰۹ تا ۳۱۳).

که دور و عکس در یک یک ضرب بحسب امکان استخراج کنند، و هر چند با تمهید اصون گذشته به ایراد آن تفصیل احتیاج نباشد. در آن بحث تشحیذ قریحت و تمرن بر وضع حدود قیاس فائده دهد. و ناظر باید که این اصلها را که برسبیل تذکره باز آوردم مستحضر باشد و آن این است: شکل اول و چهارم بعکس با قلب مقدمات در بدل افتند و به اجتماع عکس و قلب برقرار اصل بمانند و شکل دوم و سوم بعکس مقدمات در بدل افتند و بقلب برقرار اصل بمانند و شکل دوم و سوم بعکس مقدمات در بدل افتند و بقلب برقرار اصل بمانند. و قلب اقتضاء انعکاس نتیجه کند، و عکس نتیجه را برقرار اصل بگذارد. اقتران صغری و نتیجه در شکل اول و دوم بتقدیم و تأخیر هر دو مستوی بر هیأت شکل سوم باشد، و هر دو معکوس بر هیأت شکل دوم. و صغری مستوی و نتیجه معکوس بشرط تقدیم (صغری یا برخلاف بشرط تقدیم نتیجه بر هیأت شکل چهارم و صغری معکوس و نتیجه مستوی بشرط تقدیم

فرض کردیم، پس این خلف باشد و چون با مستقیم رد خواهیم کرد گوئیم: این چوب سوخته است، و هر چوب که آتش به او نرسیده باشد سوخته نباشد، پس این چوب آتش نارسیده نیست، یعنی آتش رسیده است و ظاهر است که یکبار نتیجه بمقدمه اثبات کردیم و یکبار مقابل مقدمه بمقابل نتیجه، اسم عکس بر این قیاس از این جهت نهاده آمد و حال رد خلف با مستقیم بعد از این بیان کنیم در باب خلف. و اما در امتحان و مغالطه، وقوع دور چنان بود که در اثبات مقدمه متنازع از قیاسی که دیگر مقدمه او مسلم بود نتیجه را بطریق تلبیس به عبارتی دیگر ایراد کنند تا مستمع آن را مقدمه دیگر شمرد و مسلم دارد. پس از تالیف با مقدمه مسلم انتاج مقدمه متنازع کنند. و وقوع در عکس چنان بود که در ابطال مقدمه متنازع از قیاسی که دیگر مقدمه او مسلم بود مقابل نتیجه را هم بحیث در قیاسی دیگر ایراد کنند، تا بعد از تسلیم مستمع از تالیف با مقدمه مسلم انتاج مقابل مقدمه متنازع کنند. و عادت چنان رفته است

وی دل که به نیم نقطه مانی
در دایره عنات جویم.
صدر تو دایره جاه و جلال است مقیم
در تن دایره هر جا که نشینی صدر است.
خاقانی (دیوان ج سجدای ص ۸۳۸).
تا فلک آکنده باد از دل و جان عدوت
مزبله آب و خاک دایره باد و نار. خاقانی.
کُف، دایره های نگار که بر دست عروس نهند.
(منتهی الارب). کُف، دایره های نگار. (منتهی
الارب). [در اصطلاح هندسه مکان هندسی
مجموعه تقاطعی است که این نقاط را از نقطه
ثابتی بنام مرکز به یک فاصله است. بیرونی
در التفهیم ارد: دایره شکلی است بر سطحی که گرد بر گرد او
خطی بود که نام او محیط است و دور نیز
خوانند و بیان او نقطه ای است که او را مرکز
گویند و همه خطهای راست که از مرکز بیرون
آیند و محیط رسند همچند یکدیگر باشند
راست. (التفهیم ص ۸). جرجانی در تعریفات
گوید: فی اصطلاح علماء الهندسة شکل سطح
ی محیط به خط واحد فی داخله نقطه کل
الخطوط المستقیمه الخارجة منها الیها
متساویه و تسمى تلك النقطة مرکز الدائرة و
ذالك الخط محیطها. (تعریفات). و صاحب
کشف اصطلاحات الفنون ارد:
عندالمهندسين و اهل الهيئة هی سطح مستو
احاط به خط مستدیر. و تعریف ایضاً بانها
سطح مستویتوهم حدوده من اثبات احد
طرفی الخط المستقیم و ادارته حتی یعود الی
وضعه الاول. والمراد بالخط المستدیر خط
توجد فی داخله نقطة تكون الخطوط الخارجة
منها الیه ای الی ذلك الخط متساویه. و تلك
النقطة مرکز الدائرة. و تلك الخطوط انصاف
اقطار الدائرة و الخط المستدیر محیط الدائرة و
یسمى الدائرة ایضاً مجازاً و قبل الامر
بالعکس. و تحقیق ذلك انه اذا اثبت احد
طرفی خط مستقیم وادیر دایره تامة یحصل
سطح دایره یسمى بها لان هیئة هذا السطح
ذات دایره علی ان صیفة اسم الفاعل للنسبة. و
اذا توهم حرکت نقطه حول نقطه دایره تامة
بحیث لا یختلف بعد النقطة المتحرکة عن النقطة
الثابتة یحصل محیط دایره سمي بها لان النقطة
كانت دایره قسمی ما حصل من دورانها دایره.
فان اعتبر الاول ناسب ان یكون اطلاق الدائرة
علی السطح حقیقة. و علی محیط مجازاً. و
ان اعتبر الثاني ناسب ان یكون الامر بالعکس.
هكذا حقق الفاضل عبدالعلی البرجندی فی
حاشیة الجعینینی. اعلم ان الدوائر المفروضة
علی الكرة علی نوعین: عظام و صغار.
فالدائرة العظيمة هی التي تنصف الكرة و
الصغيرة هی التي لاتنصفها. و الدوائر العظام
المبحوث عنها فی علم الهيئة هی معدل النهار

و دایره البروج و تسمى بفلک البروج ایضاً و
دایره الاق و دایره الارتفاع و دایره المیل و
دایره العرض و دایره نصف النهار و دایره وسط
سماه الرؤیة. هذه و هی المشهورة و غیر
المشهورة منها دایره الاق الحادث و دایره
نصف النهار الحادث.
[از نظر هندسه تحلیلی، شکلی است دارای
معادله ذیل: معادله دایره. اگر در دستگاه
محوهای مستعام دکارتی مرکز دایره
بمختصات $(\alpha$ و β) باشد معادله دایره چنین
است:

$$R^2 = (x - \alpha)^2 + (y - \beta)^2$$

که در اینجا R شعاع دایره است. [از نظر
هندسه تصویری^۱، دایره مقطع مخروطی
است که از پنج نقطه سازنده آن (بنابر قضیه
اشاتیر^۲ در مقاطع مخروطی) سه نقطه آن
تسین و دو نقطه آن، نقاط موهومی
(سیکلک)^۳ خط بی نهایت صفحه است. و اگر
در بیضی (که یکی از مقاطع مخروطی است
دو کانون در مرکز آن بر هم منطبق شوند
بیضی تبدیل بدایره میشود). [نام ساز
معروف. (غیث). دورویه. دایره. سازی که به
انگشتان نوازند. (آندراج). از آلات طرب و
آن پوستی مدور بر چستری چوبین کوتاه
دیواره گسترده باشد و گاه بر دیواره این چنبر
بفاصله کم حلقهها کوبند و هم چند جای بر
جدار آن سوراخی تعبیه کنند و در هر سوراخ
دو سنج کوچک قرار دهند تا چون دایره را
بنوازند از آن حلقهها و یا از آن سنجها آوا
برآید و این اخیر را «دایره زنگی» گویند، یعنی
دورویه دارای زنگ:

ای خوشا دایره دامن صحرا که در او
پر زان همچو جلاجل بغان آمده جل.
شاه طاهر (از جهانگیری ذیل کلمه جل).
همای گرد بر جانب سر آدمی یا بر جای
گیو. [هزیمت. (منتهی الارب). [گرد نامه.
نامه توزیع. و با کشیدن صرف شود. رجوع به
دایره شود. [در اصطلاح اداری دستگاهی
دون اداره و فوق شعبه چون: دایره احصایه،
دایره اطفائی، دایره آتش نشانی و جز آن. ج.
دوائر. [دایره نون، انحنایی که هنگام تحریر
نون (ن) رسم شود. [دایره افق، دایره ای که
تصیف فلک کند میان مرئی و غیر مرئی یعنی
میان بالای زمین که بدیده در آید و پائین
زمین که بدیده در نیاید. دایره ای است که
آسمان فوق زمین را از آسمان زیر زمین جدا
سازد. [دایره ارتفاع و انحطاط، هی عظیمة
یمر بقطبی الاق و بکوکب ما و تسمى بالدائرة
الشمیة ایضاً. (کشف اصطلاحات الفنون).
[دایره اول سموات، هی عظیمة تمر بقطبی
الاق و بقطبی نصف النهار سمیت بها لان
الکوکب اذا كان علیها لم یکن له سمت و

تسمى ایضاً بدائرة المشرق و المغرب لمرورها
بتقطبها. و تفصل بین النصف الشمالي و
الجنوب من الفلك و قطبها تقطنا الشمال و
الجنوب. (کشف اصطلاحات الفنون). و نیز
رجوع به دایره عظیمه شود.
— از دایره افتادن؛ از حلقه افتادن و بی مرتبه
شدن:

صوفی هر کس که بوالفضول افتادهست
از دایره رد و قبول افتادهست
از گردش چرخ است که بد میرقص
این دایره سخت بی اصول افتادهست.

صوفی شیرازی (از آندراج).

دایره جداریه. [و ز / ری چ ری ئ
(ترکیب وصفی، مرکب) آلتی نجومی برای
اندازه گرفتن فاصله سمت الرأسی معدل النهار.
رجوع به لاروس بزرگ شود.

دایره چی. [و ز / ری] (ص مرکب) آنکه
دایره بنوازد. (آندراج). آنکه ساز مخصوص
که نام دایره دارد بنوازش آرد. دورویه زن.
دایره زن.

دایره حزام. [و ز / ری ح] (ترکیب
اضافی، مرکب) رجوع به دایره نافذه شود.
(صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۹).

دایره حمله آلتی. [و ز / ری ح م ل
ت ت ت ذئی] (ترکیب اضافی، مرکب) ستاره
سرستان. طوق سیاه یا قهوه ای رنگ پیرامون
دگمه پستان.

دایره دور. [و ز / ری د / دو] (ترکیب
اضافی، مرکب) کنایه از فلک است.

دایره دوران. [و ز / ری دو] (ترکیب
اضافی، مرکب) فلک را گویند.

دایره دیر پای. [و ز / ری] (ترکیب
وصفی، مرکب) کنایه از فلک است:

کیست در این دایره دیر پای
کولمن الملک زند جز خدای. نظامی.

دایره زدن. [و ز / ری ز د] (مص مرکب)
حلقه بستن:
بگرد هری حلقه بست آن سپاه
چو هاله که زد دایره گرد ماه.

هاقنی (از آندراج).
[زدن دورویه؛ نواختن دایره، ساز معروف.

دایره ساختن. [و ز / ری ت] (مص مرکب)
دایره کشیدن. [دایره وار نوشتن نام اسراره تا
تقدم و تأخری متصور نشود:
هر جا که بنام امرا دایره سازند
زان دایره نام تو شمارند نخستین. معزی.

و رجوع به دایره کشیدن شود.

دایره سماه. [و ز / ری س م] (ترکیب

1 - Géométrie projective.
2 - Steiner. 3 - Ciclique.
4 - Cercle murale.

اول معدل النهار و این را معدل النهار از آن گویند که چون سیر شمس بر این دائرة میگردد لیل و نهار برابر میشود در جمیع نواحی تقریباً مگر در عرض تسعین برابر نمیشود و شمس را بر این دائرة اتفاق سیر در سال دو بار می‌افتد یکی در اول حمل و دیگری در آخر سنبله و در تحت این دائرة در عین محاذات این دائرة یک دائرة دیگر به روی زمین فرض کنند به نهجی که اگر دائرة معدل النهار قاطع عالم شده زمین را هم قطع نماید پس زمین از جایی که قطع شود همان خط استواست و خط استوا از آن گویند که در آنجا همیشه لیل و نهار برابر باشد بالتقرب. دوم دائرة منطفة البروج که دائرة معدل النهار را آن تقاطع کرده است حمانلی و چون شمس به هر دو نقطه محل تقاطع رسید لیل و نهار در جمیع بقاع غیر ارض تسعین و یقرب منه برابر میشود و این دو محل تقاطع را دو نقطه اعتدال گویند و آن نقطه که چون آفتاب ازو گذرد و شمالی شود وی را اعتدال ربیعی گویند آن رأس حمل است و نقطه دیگر که مقابل آن است چون آفتاب ازو گذرد و جنوبی شود آن را اعتدال خریفی خوانند و آن رأس میزان است و سیر شمس دائماً بر همین دائرة میباشد و این دائرة را منطفة البروج از آن گویند که همه دوازده بروج بر همین دائرة واقع شده‌اند. سوم دائرة مازة بالاقطاب اربعه و این دائرة ایست که بر هر دو قطب منطفة البروج و هر دو قطب معدل النهار و هر دو میل کلی گذشته است و میل کلی عبارت است از غایت بعد منطفة البروج از معدل النهار. چهارم دائرة الافق و این دائرة ایست که تنصیف فلک میکند در میان مرئی و غیر مرئی یعنی دائرة افق فرقی میکند آنقدر فلک را که بالای زمین است آنقدر می‌شود میان آنقدر فلک که از نظر ناظر محسوب است زیر زمین. طلوع و غروب کوکب به این دائرة تعلق دارد و قطبین این دائرة سمت الرأس و القدم‌اند و این را افق حسی گویند و نزد محققین افق سه قسم است یکی را بیان کردم و بیان دوم و سوم تطویل می‌خواهد و هر یک از این سه افق بلحاظ حرکت فلک حمانلی است و دولایی و رحسوی، دولایی بر خط استوا است و حمانلی در اکثر بلاد معموره عالم و رحسوی یعنی بطور گردش آسیا بر عرض تسعین است که قطب شمالی در آنجا سمت الرأس باشد. پنجم دائرة نصف النهار و این دائرة ایست که به هر دو قطب عالم که عبارت از هر دو قطب معدل النهار است گذشته سمت الرأس و القدم می‌گذرد و تنصیف میکند آنقدر فلک را که فوق افق مرئی است و بالضرور غیر مرئی تنصیف خواهد کرد و این تعریف بلحاظ اکثر

اضافی، مرکب) دائره‌ای است مستحکم در گردن اسب. (منتهی الارب). و هی السادسة من الدوائر التي تكون فی الخيل. و هی دائرة تكون فی وسط العنق. (صحيح الاعشى ج ۲ ص ۲۹).

دائرة سمت. [و ز / ر ي س] (ترکیب اضافی، مرکب) دائره‌ای عظیمه از فلک که بر دو قطب افق و دو قطب منطفه بگذرد. صاحب کشاف اصطلاح الفنون آرد: دائرة سمت، هی عظیمه تمر بقطبی الافق و بقطبی المنطفة. و تسمى ایضاً بدائرة وسط سما الرؤية و بدائرة وسط سماء الطالع و بدائرة عرض اقلیم الرؤية و بدائرة انحراف منطفة البروج من الافق. و تطلق دائرة سمت ایضاً علی الدائرة السمیتة هی دائرة الارتفاع.

دائرة سمتیه. [و ز / ر ي س نسی ئ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به دائرة سمت شود.

دائرة صغیره. [و ز / ر ي ص ز / ر] (ترکیب وصفی، مرکب) دایره‌ای که از محل تقاطع کره با صفحه‌ای که ماز بر مرکز کره نیست بوجود آید.

دائرة عرض. [و ز / ر ي غ] (ترکیب اضافی، مرکب) دائرة عظیمه‌ای که بدو قطب منطفه و بجزئی از معدل بگذرد. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: هی عظیمه تمر بقطبی المنطفة و بجزء ما من المعدل او بکوکب ما. و تسمى ایضاً بدائرة الميل الثاني لان الميل الثاني انما يعرف بها. اعلم ان هذه الدوائر منها ما هی متحدة بالشخص. و هی المعدل و المنطفة و المارة بالاقطاب و منها ما هی متحدة بالنوع و هی دائرة الميل و العرض و منها ما لا یتنیر فی کل بقعة و هی الافق و وسط السماء و اول السموات. و منها ما یتنیر اناً فاناً کدائرة الارتفاع و وسط سماء الرؤية و بعضها مفصلاً مذکوره فی موضعا. و نیز رجوع به دایره عظیمه شود.

دائرة عرضی. [و ز / ر ي غ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به دوائر عرضی و دایره عرضی شود.

دائرة عظمی. [و ز / ر ي غ ما] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به دایره عظیمه شود.

دائرة عظیمه. [و ز / ر ي غ م] (ترکیب وصفی، مرکب) دایره عظمی. هر صفحه‌ای که از مرکز کره بگذرد شکل حاصل از محل تقاطع کره با آن صفحه دایره‌ای بنام دائرة عظیمه ایجاد کند. صاحب غیاث اللغات گوید: بدانکه دائرة عظیمه آن را گویند که تنصیف کره نماید که این دائرة بر آن کره فرض کرده شود و اگر دائره‌ای تنصیف کره ننماید آن را دائرة صغیره گویند و دائرة عظیمه که اهل هیأت بر فلک فرض کرده‌اند همگی نه‌اند:

بلاد معمور است چرا که در عرض تسعین صادق نمی‌آید. ششم دائرة الارتفاع چون قوس ارتفاع کواکب از این دائرة مأخوذ است لهذا به این اسم مسمی گشت و این دایره میگذرد سمت الرأس و القدم و این دائرة در روز و شب دو بار با دائرة نصف النهار مطابق میگردد و در هر وقت از محل خود تجاوز میکند. هفتم دائرة اول السموات و این دائرة است که مرور میکند بسمتین الرأس و القدم و بدو نقطه مشرق و مغرب و قطبین این دائرة هر دو نقطه جنوب و شمال است و بر خط استوا مطابق میشود و به معدل النهار و در افق رحوی مقاطع معدل النهار باشد به زوایای قائمه و در آفاق مانده مقاطع معدل النهار نیز باشد مگر بر غیر قوائم؛ هشتم دائرة الميل و این دائرة ایست که مرور میکند به هر دو قطب معدل النهار و شناخته میشود به این دائرة بعد کواکب سیاره از معدل النهار و میل منطفة البروج از معدل النهار و باید دانست که هر دو نقطه اعتدالین را میل نباشد و چون کواکب از نقطه اعتدال تجاوز کند پیوسته میل می‌افزاید تا بمیل کلی که نقطه انقلاص است. نهم دائرة العرض و این دائرة ایست که مرور میکند به دو قطب بروج و شناخته میشود به آن عرض کوکب و بعضی متأخران فن هیأت

سوی آن دائرة مشهوره مذکوره دائرة دهم نیز نوشته‌اند و آن را وسط السماء الرؤية نامند و آن میگذرد به اقطاب المنطفة البروج و افق و هر دو قطب آن طالع و غارب‌اند.

بدانکه سه دائرة از این ده دائرة که معدل النهار و منطفة البروج و مارة بالاقطاب اربعه باشد شخصیه‌اند یعنی افراد اینها متعدد نیستند و هفت دائرة باقی که دائرة نصف النهار و ارتفاع و افق و اول السموات و میل و عرض و وسط السماء الرؤية باشد نوعیه‌اند یعنی افراد

کثیره دارند لیکن دائرة افق متعدد نمیشود در موضع واحد و همچنین نصف النهار و اول السموات بخلاف سه دائرة باقیه که متعدد میگردند... (غیاث).

دائرة قانع. [و ز / ر ي ل] (ترکیب اضافی، مرکب) دائرة پشت اسب که زیر نمد زمین باشد و آن مکروه است. (منتهی الارب)؛ و هی العاشرة تكون فی الخيل و هی دائرة تكون تحت اللبید. قال ابن قتیبة: والعرب یكروهون هذه الدائرة. (صحيح الاعشى ج ۲ ص ۲۹).

دائرة کش. [و ز / ر ک / ک] (نصف مرکب) کشنده دایره. ترسیم کننده دائرة. || (مرکب) پرگار. (آندراج). پرگال.

دائرة کشیدن. [و ز / ر ک / ک] (مص مرکب) رسم کردن دائرة. حلقه کشیدن. رسم

کردن خطی گرد که همه تقاطع آن از مرکز بیک فاصله باشد:

ز خط کشید رخت گرد خویش دائره ای فغان که رهن دلها حصار پیدا کرد. صاحب آندراج گوید: دائره کشیدن و ساختن آن است که سایلی برای خود یا غیری بجهت فراهم آوردن زری کاغذی گیرد و در آن شکل دائره ای کشد و بنام هر یکی چیزی بنویسد یا از دهنده بنویسند که به او رساند و این را در عرف هند چندا گویند: در بزم زمانه بی نوایم ای کاش مطرب ز برای من کشد دائره ای.

محمد قلی سلیم. کشیده دائره صدره ز طوق قمری سرو رعونت از قد موزون او گدائی کرد. محسن تأثیر.

یک لب لعل کی از بوسه کند سیر مرا بهر من دائره ای کاش نکویان بکشند. وحید. **دایره گرد.** [عز / ری م ت ل ب /] ترکیب وصفی، [مرکب] دایره که کاملاً مدور باشد. آفتاب.

دایره گون. [عز / ر /] (ص مرکب) همانند دائره. بشکل دایره. گرد چون دایره. تا چو جعد صنمان دائره گون باشد جیم تا چو پشت شمنان پشت به خم باشد دال. فرخی.

دایره لاهزه. [عز / ری ه /] ترکیب اضافی، [مرکب] دائره تندى زیر بنا گوش اسب و آن منحوس است. (منتهی الارب). **دایره لطاة.** [عز / ری ل /] ترکیب اضافی، [مرکب] گردش موی که بر پیشانی اسب و جز آن باشد. (منتهی الارب). و هی الثانیة من الدوائر التي تكون فی الخيل و هی دائره تكون فی وسط الجبهة. (صبح الاعشى ج ۲ ص ۲۹).

دایره لهزمه. [عز / ری ل ز م /] ترکیب اضافی، [مرکب] دائره ای بر تندى زیر بنا گوش که استخوانی است برآمده. (منتهی الارب). و هی الرابعة من الدوائر التي تكون فی الخيل. و هی دائره تكون فی لهزمة الفرس. (صبح الاعشى ج ۲ ص ۲۹).

دایره ماره باقطاب اربعة. [عز / ری ماز / ر ب ا ب ع /] ترکیب وصفی، [مرکب] دایره ای که بر دو قطب منطقه البروج و هر دو قطب معدل النهار و هر دو میل کلی میگردد. هی المارة بنقطی معدل النهار و بنقطی البروج. و قطبا هذه الدائرة الاعتدالان. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به دائره عظیمه شود.

دایره متفقه. [عز / ری م ت ف ق /] ترکیب وصفی، [مرکب] یکی از دوائر عروضية. رجوع به دوائر عروضية و دایره

عروضی و نیز رجوع به متفقه شود.

دایره مجتلبه. [عز / ری م ت ل ب /] ترکیب وصفی، [مرکب] یکی از دوائر عروضية. رجوع به دوائر عروضية و دایره عروضية و رجوع به مجتلبه شود.

دایره محییا. [عز / ری م ح ی یا /] ترکیب اضافی، [مرکب] دائره موضع انقراق گوشت زیر ناصیه. (اقرب الموارد). من الدوائر التي تكون فی الخيل. فقد عدها العرب ثمانی عشرة دائره. بعضها مستحب و بعضها مکروه. الاولى دائره المحییا و هو الوجه، و هی لاحقة باسفل الناصیه. (صبح الاعشى ج ۲ ص ۲۹).

دایره مختلفه. [عز / ری م ت ل ف /] ترکیب وصفی، [مرکب] یکی از دوائر عروضية. و نیز رجوع به مختلفه شود.

دایره مشتبهه. [عز / ری م ت پ ه /] ترکیب وصفی، [مرکب] یکی از دوائر عروضية. رجوع به دوائر عروضية، دایره عروضية و نیز رجوع به مشتبهه شود.

دایره معدل النهار. [عز / ری م ع د ن /] ترکیب اضافی، [مرکب] هی عندهم منطقه الفلك الاعظم و تسمى ایضاً بفلک معدل النهار. و الاضافة الاولى فیها بیانیه. و تسمى ایضاً دائره الاستواء و الاعتدال سمیت بها لتعادل النهار و الليل فی جميع الفیاق عند کون الشمس علیها. و تسمى ایضاً بالدائرة اليومية لحدوث اليوم بحرکتها و بمنزلة الحمل و میزان لمرورها باولهما و بالمدار الاوسط توسطها بین المدارات الموازية لها. اعلم ان دائره البروج و المعدل تقاطعان علی نقطتين متقابلتين علی زوايا غیر قائمه و تسعیان بنقطتي الاعتدال احدهما و هی اعظم التي اذا فارقتها الشمس حصلت فی الشمال عن المعدل ای تقع عنه فی جهة القطب الظاهر فی المعموره تسمى منطقه الاعتدال الربعی.

و بالاعتدال الربعی ایضاً لتساوی النهار و الليل حينئذ و حصول الربیع فی اکثر البلاد. و تسمى ایضاً بنقطه المشرق لكونها فی جهة المشرق. و بمطلع الاعتدال. لان نقطتي الاعتدالین تطلمان منها ابدأ و ثانيهما و هی المقابله للاولی التي اذا فارقتها الشمس حصلت فی الجنوب عن المعدل تسمى بنقطه اعتدال الخریفی و الاعتدال الخریفی ایضاً. و نقطه المغرب و مغرب الاعتدال علی قیاس ما مر و منتصف ما بین النقطتين من دائره البروج فی جانب الشمال یسمى بنقطه الانقلاب الصیفی و بالانقلاب الصیفی ایضاً لانقلاب الزمان من الربیع الی الصیف فی معظم المعموره حينئذ. و فی جانب الجنوب یسمى بنقطه الانقلاب الشتوی. و بالانقلاب الشتوی ایضاً علی قیاس ما مر. و تسمى هاتان النقطتان نقطتي انقلاب و نقطتي انقلابین و

تسمى نقطتا تقاطعی الدائرة المارة بالانقلاب مع المعدل بنظرتی الانقلابین. و قد تسمیان ایضاً بالانقلابین صرح بذلك العلامة و حينئذ یسمى تقاطعها من منطقه البروج بنظرتی انقلابین. و الی هذا الاصطلاح مال صاحب المواقف حیث قال: و لابد ان تمر المارة بالاقطاب بنایة المحدثین المنطقین. فمن المعدل بالانقلابین و من المنطقه بنظرتیها. ولا یرد تخطئه المحقق الشریف فی شرحه علیه حیث قال: التصحیح عکس ذلك. ثم بهذه المنطقه الاربع بتقسیم منطقه البروج اربعة اقسام متساویه. ثم قسموا کل قسم من الاقسام الاربعه بثلاثة اقسام متساویه. فیکون المجموع اثنا عشر قسماً، و توهوا ست دوائر عظام تقاطع علی قطبی البروج. و ینر کل واحد منها برأسی قسمن متقابلین من تلك الاقسام و حينئذ یفصل بین کل قسمن نصف دائره من تلك الدوائر فیحیط بالاقسام کلها ست دوائر و سموا کل قسم من الاثنی عشر برجاً - انتهى. و نیز رجوع به معدل النهار و دائره عظیمه شود.

دایره مقود. [عز / ری م ق /] ترکیب اضافی، [مرکب] دائره ای بر جای قلابه بستن اسب. و هی الخامسة من الدوائر التي تكون فی الخيل، هی التي تكون فی موضع القلابه. (صبح الاعشى ج ۲ ص ۲۹).

دایره مؤتلفه. [عز / ری م ت ل ف /] ترکیب وصفی، [مرکب] یکی از دوائر عروضية. رجوع به دوائر عروضية و دائره عروضية و نیز رجوع به مؤتلفه شود.

دایره میل. [عز / ری م /] ترکیب اضافی، [مرکب] هی عظیمه تمر بنقطی المعدل و بجزء ما من منطقه البروج. او بکوکب من الکواکب. (کشاف اصطلاحات الفنون). و نیز رجوع به دائره عظیمه شود.

دایره ناحره. [عز / ری ح /] ترکیب اضافی، [مرکب] دائره ای درون حلق تا حدود سنه اسب و هی التاسعة من الدوائر التي تكون فی الخيل، و هی دائره فی باطن الحلق الی اسفل من ذلك. (صبح الاعشى ج ۲ ص ۲۹).

دایره نافذة. [عز / ری ف ذ /] ترکیب اضافی، [مرکب] دائره میان سینة یا بر سوی اسب. هی الثالثة عشرة من الدوائر التي تكون فی الخيل. و هی دائره ثانیة تكون فی الزور بان تكون فیہ دائرتان فی الشقین. فی کل شی منهما دائره و تسمى النافذة دائره الحزام ایضاً. (صبح الاعشى ج ۲ ص ۲۹).

دایره نصف النهار. [عز / ری ن ف ن /] ترکیب اضافی، [مرکب] دایره ای است

سمت الرأس و القدم که از جنوب بشمال به هر دو قطب عالم گذرد و تنصیف دایره معدل النهار و منطقه البروج میکند. (غیاث). صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: دائرة نصف النهار، هی العظيمة المارة بقطبي الاقن اعنی سمت الرأس و القدم. فقطهاها نقطتا المشرق و المغرب سمیت بها لان حين وصول الشمس اليها هو منتصف زمان النهار حساً و تسمى بدائرة وسط السماء ايضاً و هذا الدائرة تنصف الاقن على نقطتين متقابلتين. احديهما نقطة الجنوب و لاخرى نقطة الشمال. والخط الواصل بين المنطقتين يسمى خط نصف النهار الحادثة عظيمة تمر بقطبي العالم و بقطبي الاقن الحادث. و نیز رجوع به نصف النهار شود.

دائرة نطیح. [وَرِي / رِي نَ] (ترکیب اضافی، مرکب) دائرة پیشانی اسب و آن مکروه است. (منتهی الارب). و هی الدائرة الثالثة من الدوائر التي تكون فی الخيل. و هی دائرة ثانية فی الجهة، بان يكون فی الجهة دائرتان. قال ابن قتيبة: و العرب يكرهون هذه الدائرة. (صبح الاعشى ج ۲ ص ۲۹).

دائرة هقعه. [وَرِي هَع / ع] (ترکیب اضافی، مرکب) دائرة پیش سینۀ اسب یا جای پاشنه سوار و آن مکروه است. (از منتهی الارب). و هی الحادية عشرة من الدوائر التي تكون فی الخيل. و هی دائرة تكون فی عرض الزور. قال ابن قتيبة: العرب يكرهون دائره الهقعه مع ذكره ان ابقى الخيل المهقوع. (صبح الاعشى ج ۲ ص ۲۹).

دائرة هندی. [وَرِي هِ] (مرکب) صفحه شاخص. صفحه ای که در روی آن تعیین ساعت کنند.

دائس. [ع] (خ) خرمنگا. (ص) مرد خرم کوب. و قولهم اتهم الخيل دوائس؛ یعنی یکی بعد دیگری آمدند آنها را اسپان. (منتهی الارب).

دائش. [ع] (ا) از نامه ای ترسیان. (آندراج).

دائص. [ع] (ص) دزد. ج. داصه. (منتهی الارب). کسی که پیروی والیان و حکام کند و گرد چیزی بگردد. (منتهی الارب).

دائق. [ع] (ص) گول. و منه: احق دائق مائق؛ یعنی سخت گول. [متاع دائق مائق؛ متاع که قیمت ندارد جهت ارزانی یا ناروایی آن. (منتهی الارب).

دائم. [ع] (ص، ق) همیشه آرامیده و ساکن، و فی الحدیث نهی علیه السلام ان یبال فی الماء الدائم؛ ای الساکن. ظل دائم؛ سایه آرمیده. همیشه همواره. پیوسته. پاینده. باقی. هموار. همواره. هامواره. واصب. بی کران. متصل. یکبند. یکریز. پایدار.

ثابت. جاوید. دائماً. سرجح. (منتهی الارب). مدام. مستمر:

روا نبود که با این فضل و دانش بود شریع همی دائم زنده. فراوی. من اینجا دیر ماندم خوار گشتم عزیز از ماندن دائم شود خوار. دقیقی.

کار من در هجر تو دائم نفیرست و فغان شغل من در عشق تو دائم غریوست و غرنگ. منجیک.

ای طبع سازوار چه کردم ترا چه بود با من همی نازی و دائم همی ژکی. کسائی.

اگر دل نخواهی که ماند نژند نخواهی که دائم بوی مستمند. فردوسی. دادشان دائم و پیوسته شرابی چون گلاب نشد از جانبشان غایب روزی و شبی.

منوچهری. عیش تو باد دائم با یار مهربان. منوچهری. و حاسد را هرگز آسایش نباشد که با تقدیر خدای تعالی دائم بجنگ باشد. (تاریخ بهیقی).

باقی شود اندر نعیم دائم هر چیز در این رهگذر نباشد. ناصر خسرو. می طلب دائم چو میدانی که هست. عطار. خری را بلهی تعلیم میداد

بر او بر صرف کرده عمر دائم. سعدی. دائم گل این بستان شاداب نیماند در یاب ضیفان را در وقت توانائی. حافظ.

طعام راهن؛ طعام دائم. (منتهی الارب). [نامی از نامه ای خدای تعالی: الدائم القديم العزيز الرحيم. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۹۸). لازم؛ تب دائم؛ تب لازم.

— عقد دائم؛ مقابل عقد انقطاع. رجوع به عقد دائم شود.

|| در اصطلاح منطقی هر حکم که ضروری بود دائم بود. اگر ضرورت بر اطلاق بود، داوم نیز بر اطلاق بود، و اگر ضرورت بحسب شرطی بود، داوم در مدت وجود آن شرط بود، مگر که ضرورت بحسب وقتی بود خاص و در غیر آن وقت نبود. پس بحسب عرف این ضروری را دائم خوانند، چه داوم عبارت از شمول اوقات باشد، و چون ضروری گویند بی قید وقت، این قسم از آن خارج باشد و هرچه دائم بود ضروری بود بحسب خارج، از آن روی که اتفاقیات مستنداند بطل، و وجود معلولات دال است بر وجود علل، و با وجود علل وجود معلولات ضروری. این بحث

تعلق بعلم الهی دارد اما همه دائم ضروری نبود بحسب ذهن چه ضروری ذهنی خالصتر از ضروری خارجی است. پس به اعتبار مواد هر دو، یعنی ضروری و دائم، متساوی باشند در دلالت و به اعتبار جهات ضروری خالصتر بود از دائم بوجهی، و عامتر بوجهی، و کسانی

که اعتبار این دقیقه نکنند گمان برند که میان سخن حکما در این باب مناقضتی هست چه گاه ممکن بر ضروری حمل کنند و گاه هر دو را متقابلان گویند و گاه ضروری و دائم بر تساوی استعمال کنند، و گاه دائم را عامتر گیرند، و همه بحسب این اعتبارات صادق بود. (اساس الاقتباس صص ۱۳۲-۱۳۱).

دائماً. [ع] (ق) دائم. همیشه. پیوسته. مدام. (آندراج). و دائماً از آن زمان که توجه بخدمت ایشان کردم در خاطر من این بود که در بخارا اول بخدمت ایشان مشرف گردم. (انیس الطالبین نسخه خطی مؤلف ص ۸۲):

او بیان میکرد با ایشان فصیح دائماً ز افعال و اقوال مسیح.

دائم التزاید. [ع] (ث) [ع] ص مرکب) که پیوسته فزونی گیرد. روزافزون.

دائم الحیاة. [ع] (م) [ع] (مرکب) حی العالم. ایزون.

دائم الحیض. [ع] (ع) ص مرکب) پیوسته بی نماز (زن). که همه وقت عادت ببیند. که عادت از وی منفک نشود.

دائم الخمر. [ع] (ع) ص مرکب) سکیر. همیشه مست. سکور. که پیوسته شراب خورد. مستلج. مدمن. آنکه همیشه شراب و می نوشد. (آندراج). خَجِر؛ که پیوسته مست باشد.

دائم الخمری. [ع] (م) [ع] (حامص) مرکب) عمل دائم الخمر. [دمان. مستی پیوسته. شراب خواری مداوم. مستی مستدام.

دائم السفر. [ع] (م) [ع] (ص مرکب) سفار. قفقال. که پیوسته در سفر باشد. || (در اصطلاح قفه) از عناوین مستثنی شده از حکم و جوب قصر (نماز).

دائم الصلوة. [ع] (م) [ع] (ص) مرکب) که پیوسته در نماز باشد. که همه وقت در کار نماز گزاردن بود.

دائم الصوم. [ع] (م) [ع] (ص مرکب) که پیوسته روزه دارد. بردوام روزه دارنده.

دائم الطهارة. [ع] (م) [ع] (ص مرکب) که پیوسته با طهارت بود. که همه گاه پاکیزگی پیش گیرد.

دائم المرض. [ع] (م) [ع] (ص مرکب) آنکه همواره مریض و بیمار باشد. (آندراج). پیوسته بیمار. که همواره با درد بود. مطلبی؛ دائم المرض. (منتهی الارب).

دائمة. [ع] (م) [ع] (ص) تأنیث دائم. حمی

۱- الزور: اعلى وسط الصدر. او ملتقى اطراف عظام الصدر. (المنجد).

دائمة: تب لازم.

دائمة المطلقة. [ء م ت ل م ل ق] (ع ترکیب اضافی) در اصطلاح منطقی قضیهای موجهه که در آن حکم شود به دوام نسبت ثبوتیه یا سلبیه مادامی که ذات موضوع موجود است. جرجانی در تعریفات گوید: دائمة المطلقة، هی التي حکم فيها بدوام ثبوت المحمول للموضوع او بدوام سلبیه عنه مادام ذات الموضوع موجوداً مثال الایجاب کقولنا دائماً کل انسان حیوان فقد حکمنا فيها بدوام ثبوت الحيوانية للانسان مادام ذاته موجوداً و مثال السلب دائماً لاشيء من الانسان بحجر فان الحكم فيها بدون سلب الحجرية عن الانسان مادام ذاته موجوداً. (تعریفات). صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: دائمة المطلقة، عند المتطقين هی قضیة موجهة بسيطة حکم فيها بدوام ثبوت المحمول للموضوع او بدوام سلبیه عنه مادام ذات الموضوع موجودة خارجاً او ذهناً کقولنا: کل رومي ابيض دائماً و لاشيء منه باسود دائماً. سمیت دائمة لاشتمالها علی الدوام و مطلقة لعدم تقييد الدوام فيها بوصف او غيره.

دائم ذاتی. [ء م تی] (ترکیب وصفی، مرکب) اصطلاحی است در منطق و شرح آن اینکه اعتبار دوام از دو گونه کنند: اول آنکه عموم و خصوص میان ضرورت و دوام اعتبار نکنند. بل ملاحظت دوام تنها کنند. و به این اعتبار، یا محمول موضوع را دائم بود بدوام ذات موضوع، یا بدوام صفت او، و اول یا دائم مطلق بود ازلا و ابداً. و آن آنجا بود که ذات موضوع دائم الوجود باشد مثلاًش: خدای تعالی عالم است همیشه یا نه چنین بود، یعنی ذات موضوع دائم الوجود نبود. مثلاًش: انسان حساس است همیشه و این همیشگی نه چون همیشگی اول است و هر دو را دائم ذاتی خوانند، چه در همه اوقات وجود ذات در هر دو صورت حمل حاصل بود و دائم مطلق، این دو قسم بود. و اما دائم را بدوام وصف موضوع، عرفی خوانند بسببی که بعد از این بگوئیم و آن یا دائم بود بدوام وصف مطلقاً و اعتبار مفارقت و لامفارقت ذات نکنند، یا دائم بود بدوام وصفی که آن وصف مفارق ذات شود در بعضی اوقات، پس حمل دائم نبود بدوام ذات و اول عرفی عام باشد، و دوم عرفی خاص و اول بر دوم مشتمل بود و بر آنکه دائم بود بدوام وصفی که هرگز مفارق ذات نشود چنانکه در ضروری گفته آمده است و حکم بر دوام بحسب شرط که عاید با محمول بود همچنان است بعینه که در ضرورت گفته آمد و اما آنچه بحسب امری خارج از موضوع و محمول بود آن را از اقسام دائمة نشمرند، چه دوام و بودن در بعضی

اوقات بحسب وضع لغت متقابلانند پس بر این تقدیر قضایاء دائمة سه صنف بود: دائم ذاتی، عرفی عام، عرفی خاص. و متقدمان اهل این صناعت به اعتبار فرق میان دائم و ضروری التفات نکردند و متأخران گفته‌اند: بر منطقی واجب بود احکام هر یکی علیحده بیان کردن و اگر چه شاید فی نفس الامر هر دو در دلالت متساوی باشند پس کسانی که اعتبار فرق نکنند، ضروری و دائم ذاتی یکی شمرند، و آن را قسمت کنند به دائم مستمر الوجود ازلاً و ابداً، و دائم مشروط بشرط وجود ذات موضوع. و همچنین مشروط و عرفی یکی شمرند، چه باعتبار عموم و چه باعتبار خصوص. و اما اگر اعتبار دوام و ضرورت با هم کرده شود، دائم چنانکه گفتیم بر اطلاق عامتر از ضروری بود بر اطلاق پس مشتمل بود بر ضروری و بر دائم صرف که لازمی باشد. و در مشروط نیز فرق بود میان وصفی که ضروری بود ذات را، و وصفی که دائم بود ذات را. و همچنین در مشروطه خاص میان لازمی و وصف ذات را و لادوامش. (اساس الاقتباس صص ۱۲۵ - ۱۳۴).

دائم شدن. [ء ش د] (مص مرکب) جاوید گردیدن. و صوب. (دهار). رهن. (دهار). سجو. مقاتاة. (منتهی الارب). پیوسته شدن. بردوام شدن. همیشه شدن. [پیوسته رفتن. دائم جریان داشتن.

دائمهک. [ء م] (لخ) دهی است از دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. واقع در صد هزار گزی جنوب خاوری سکون. سر راه مارلو سیزواران به کروک. جلگه گرمسیر. مالاریائی و دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آنجا از قنات، محصول آنجا غلات خرما، شغل اهالی آن زراعت و راه آنجا مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دائم کردن. [ء ک د] (مص مرکب) تدمین. پیوسته کردن. همیشه کردن. بردوام کردن. مداوم کردن.

دائم لاضوری. [ء م ض ری] (ترکیب وصفی، مرکب) در اصطلاح منطق یکی از قضایای چهارده گانه مطلقه و موجهه از صنف اول باعتبار ذات تنها. (اساس الاقتباس صص ۱۵۲).

دائم و قائم. [ء م ء] (ترکیب عطفی، مرکب) همیشه و پایدار.

دائمی. [ء می] (ص نسبی) منسوب به دائم. پیوسته. مدام.

— عقد دائمی: مقابل عقد منقطع؛ بعقد دائمی و نکاح همیشگی در آوردن موقوفه خود را بموکل شما...

— غیر دائمی: منقطع. ناپایدار که پیوسته نباشد. مقابل دائمی.

دائمی. [ء می] (لخ) مولانا دائمی از استرآباد است و این مطلع از اوست: آن پری را که ز گلبرگ قبا در بر اوست هر طرف بند قبا نیست که بال و پر اوست. (ترجمه مجالس النفاست صص ۸۶).

دائمیة. [ء می ئ] (ص نسبی) مؤنت دائمی. دایمی. همیشگی. (آندراج). رجوع به دائمی شود.

دائمن. [ء] [ع ص] فرض دهنده. (آندراج). وامده. غریم. فامده. [وام خواه. فام خواه. غریم. مدیون. وام دار. وام گیرنده. رجل دائمن; مرد وامدار. (منتهی الارب).

دائمنین. [ء] [ع ص] دائن. وامخواهان. [وامداران. مدیونین.

دائوا. [ء] [ل] در زبان زند اوستا به معنی دیو است که اهریمن و شیطان باشد. دئوا. دئو. رجوع به دئو [ء ء] و دیو شود.

دائوخوس. [ء خ] (لخ) نام یکی از صاحب منصبان کورش کبیر. (ایران باستان ج ۱ صص ۳۵۲).

دائوکلا. [ء ک] (لخ) ده کوچکی است از بخش مرکزی شهرستان آمل. دارای ۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دائولاس. (لخ) نام کرسی بخش از ایالت فینستر در آرتدیسمان برست. کنار خلیج برست به فرانسه. دارای ۱۰۱۰ تن سکنه.

دائون. (لخ) [لئوپلد ژرف. مارشال اطریشی. مولد. وین (۱۷۰۵-۱۷۶۶ م).

دائوی. [ل] برادر مادر. خال. خالو. سرپرار. آبو. آبی.

بردائی نیکبوی شو یکی همی باش نزدیک او اندکی تراگر ببیند بدینگونه خال ز روی تو گیرد همه روزه فال.

شمسی (یوسف و زلیخا) — دائی تنی: برادر مادر که با وی از یک پدر و یک مادر باشد. مقابل دائی ناتنی. [انای پدری (مذهب الاسماء).

دائیتا. (لخ) نام رودی در آریایویج. (زمینا صص ۳۵۲). این رود را بر حسب اقوال مختلفه ارس، کر، سفیدرود، زرافشان، و آمودریا (جیحون) دانسته‌اند. رجوع به دایتی شود.

دائیة. [ئی] [ع ص] مؤنت دای. زن بیمار. (منتهی الارب).

دائی چی. (لخ) دهی است از دهستان کاغذ بخش دورود شهرستان بروجرد. واقع

1 - Fièvre continue.

2 - Daochos. 3 - Daoulas.

4 - Down.

قیامت است یا نخستین علامت است که کوه صفا منشق شود و از آن برآید به مکه و مردم بسوی منی روان باشند و قیل از طائف یا در سه مکان سه مرتبه برآید و بسا وی عصای موسی و خاتم سلیمان باشد و مؤمنان را بصا زند و درروی آنها بنویسد که هذا مؤمن و در روی کافران مهر کند و بنویسد که هذا کافر.

(منتهی الارب). دابه‌ای است در جزایر بحر که تجسس اخبار کند و جملة آن اخبار به دجال بردارد. (معجم البلدان ذیل کلمه غر). دابة الساعة. صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: دابة الارض از علامات قیامت است. و آن حیوانی است که کوه صفا را شکافته در مکه بیرون آید و در آن وقت مردم به منی میرفته باشند و گویند سه جا ظاهر شود سه بار و با او خاتم سلیمان و عصای موسی باشد. و مؤمن را عصا زند و بخاتم بر روی کافر مهر کند، پس نقش میشود که این کافر است. کذا فی المنتخب و اگر زیاده از این خواهی بکتاب کلام و تفاسیر مراجعه فرمای - انتهی. از رسول صلعم مروی است که دابة الارض که خروجش نشان وقوع قیامت خواهد بود از کوه صفا بیرون خواهد آمد. (نزهة القلوب ج اروپا مقالة سوم ص ۷۰): شاه را خبر کردند که شخصی می‌آید چون دابة الارض و ما از دیوان و پریان از این سهنا کتر کس ندیده‌ایم. (اسکندرنامه نسخه نفیسی). و برخاستن جهان را علامتها است، گفت چه علامت است، گفتند یکی آنکه آفتاب از غرب برآید و دابة الارض بیاید و یا جوج و مأجوج همچنین بیایند. (اسکندرنامه نسخه نفیسی). [جانورکی چوبخوار. (ترجمان القرآن جرجانی). ارضه. مورچه چوبخوار. موریانه. مورچه سپیداورنگ (در تداول مردم قزوین). ج. دواب الارض.

دابة الدین. [دَابَّ بَ تَدَّ دِی] [ع] مرکب دیندار. (دهار).

دابة الساعة. [دَابَّ بَ تَشَّ سَاع] [ع] مرکب دابة الارض. رجوع به دابة الارض شود. (البیان والتبیین ج ۳ ص ۷۷).

دابة المسک. [دَابَّ بَ تَلَّ م] [ع] مرکب آهوی ختن. آهوی ختا.

دابو. [ب] [ع ص، ل] نمت فاعلی از: دبور. پس رو. (مهدب الاسماء). پس رو. (منتهی الارب). دابرة. پشت بر کرده. [بازبین. (ترجمان القرآن جرجانی). بقیة چیزی. (غیاث). [آخر هر چیز. (منتهی الارب). دم. دنباله؛ يقال و قطع دایر القوم الذین ظلموا. [گذشته ماضی. (اقرب الموارد): از ساعات

هزارگزی جنوب باختری اردبیل و ۳۲ هزارگزی شوسه اردبیل به خلخال. کوهستانی و معتدل و دارای ۳۸۱ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری و صنایع دستی مردم آن فرش بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داباهاتن. [دَابَّ ت] [هزاروارش، مصر] به لغت زند و یازند به معنی خندیدن باشد. (برهان). این کلمه هزاروارش و صحیح آن داباهونستن است. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

داب المیزان. [دَابَّ مِی] [لخ] دهی شش فرسنگ مشرقی فلاخی یادورق قدیم. (فارسنامه ناصری ص ۲۳۹).

دابة. [دَابَّ ب] [ع] جمنده. (السامی). گام‌زنده از حیوان و ستور برنشست و هو اکثر، و استعمالش بر مذکر نیز آمده. (منتهی الارب). جنینده، مذکر و مؤنث را گویند. ج. دابو. (مهدب الاسماء). جنینده و آن شامل هر حیوان شود از ممیز و جز آن، ذکر و اُنثی.

هر حیوان که بر زمین راه رود و غالب اطلاق آن بر چهارپایه شود که به آن سوار شوند یا بار کنند. (غیاث). حیوانی که بر روی زمین بلغزد و یا با چهار دست و پای برود. گام‌زنده از حیوان. استر و اسب و عوموم جنیندگان حتی مرغان. صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: دابة، بفتح دال و تشدید باء در اصل اسم است برای هر جنینده در روی زمین از حیوان یعنی در روی زمین حرکت‌کننده پس آن را اختصاص دادند تا بدان حیوانات که با چهار دست و پا بر زمین راه میروند چنانچه در جامع الرموز گفتند. آنگاه این لفظ را مخصوص ایشانند بدان حیوانات که سواری دهند. [از] آرنند. مانند اسب و شتر و استر. بالاخره این نام را بر اسب اطلاق کردند چنانچه میگویند: جامه‌های خود را پوشیدند و چارپایان خود را سوار شدند. [مطبه. بارگی. ستور برنشست. ستور. (زمخشری): حامد انگور بستد و بر آن دابه بر نشست. (مجمل التواریخ و القصص). دابة او (کیخرو) بر مید اصحاب خود را گفت دابة من بر مید. بر این کوه بروید و تفحص کنید و بجوید. اصحاب متفرق شدند و دابه طلب میکردند. (تاریخ قنص ص ۸۱). دابة حیوص؛ ستور رمنده. مرغ دابه؛ بفلطانید ستورش را در خاک. (منتهی الارب). [دابة-سوء؛ خروسک و مانند آن. (منتهی الارب).

دابة الارض. [دَابَّ بَ تَلَّ أ] [ع] مرکب حیوان عظیم الجثه که در آخرالزمان پیدا آید و آن علامت نزدیکی قیامت باشد. عفظ. (منتهی الارب). دابة الارض از علامات

در ۲۵ هزارگزی شمال باختر دورود. کتان‌زاره مالرو همیانه به چنار خاتون. جلگه. معتدل و دارای ۱۲۸ تن سکنه، ششم لری و فارسی‌زبان. آب آن از رودخانه و قنات، محصول آنجا غلات. شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دائی چی. (لخ) دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۸ هزارگزی باختر کرمانشاه و جنوب راه فرعی سراب به نیلوفر. دشت. سردسیر دارای ۳۰۶ سکنه کردی و فارسی‌زبان. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات دیمی و لیبیات. شغل اهالی آنجا زراعت، راه آن مالروست و تابستان بدانجا اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دائی زاده. [د] [د] [مربک] فرزند دائی. پسردائی. دختردائی. [پسر نیای پدری. دختر نیای پدری.

دائیزه. [ز] [ز] [خاله (در لهجه بختیاری). خواهر مادر.

دائی قارن. (لخ) ^۱ از دوستان کورش بزرگ پادشاه هخامنشی. (ایران باستان ج ۱ ص ۴۲۷).

دائی قزی. [ق] [ا] (مسرکب) مرکب از «دائی»، به معنی برادر مادر و «قز»، به معنی دختر (ترکی) و یاء نسبت، دختردائی.

دائیلو. [ل] [لخ] دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر واقع در ۳۲ هزارگزی شمال شهر ملایر و ۹ هزارگزی خاور راه شوسه ملایر به همدان. کوهستانی. معتدل. مالاریایی و دارای ۲۴۱ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات و انگور. شغل اهالی آنجا زراعت. صنایع دستی زنان آن قالیبافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دائیهها. (لخ) به گفته هرودت نام یکی از چهار طایفه چادرنشین است که با شش طایفه شهری و دهنشین دیگر پارسیان را تشکیل می‌دادند. (ایران باستان ج ۱ ص ۲۲۷).

داب. [ع] [ل] کسوف. (از شرفنامه منیری). دارات. شأن و شوکت و خودنمایی. (برهان): گریبینی آنهمه دارات و داب و داروگر که به امر شاه و رسم باستان آورده‌اند.

ملا مطهر (از آندراج) **دابا.** (ل) (هزاروارش، ل) ^۲ بهلوی، زر ^۳. رجوع به حاشیه برهان قاطع ج معین شود. به لغت زند و یازند زر سرخ و طلا را گویند. و به عربی ذهب خوانند. (برهان).

دابانلو. (لخ) دهی جزء دهستان گوراثیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۴۲

ماضی و اوقات سالف و شهور نماز و تسنون دایره (سندیادنامه ص ۲۵۰). اصل (غیاث). بیخ (منتهی الارب). اثر که از نشانه بگذرد. ج، دوایر. (مهذب الاسماء). تیری که درگذرد از نشانه. (منتهی الارب). تیر بیرون جسته از هدف. || خلاف فائز از تیرهای قمار و آن آخر تیرهاست گویند باقی نماند در ترکش جز دوایر. (از اقرب الموارد). || بنا که بر زمین نرم باشد. || طاقهای بنا. (منتهی الارب). || پس سم اسب. (مهذب الاسماء). سپس سم. پس سنب.

دایره [ب] [خ] ^۱ بهمن جی نسروانچی. طایع کتاب صد در نشر در بمبئی. (مزدیستا ص ۲۹۲).

دایره [ب] [ز] (ع ص). || تأنیث دایره. پس رو. پس خود. (مهذب الاسماء). || پس سنب. سپس سم. || آخر ریگ توده. || هزیمت. || بدفالی. || بی پاشنه مردم. || نوعی از بندهای کشتی. || چیزی که محاذی آخر خرد گاه چاروا افتد. || ناخن که بر بازی ستور برآید. || پنجم انگشت که بر پای مرغان برآید برتر از دیگرها. (منتهی الارب).

دایره [ب] [ر] [ل] چراگاه. (یوشع ۱۲:۱۹ و ۲۸:۲۱ و اول تواریخ ایام: ۷۲) (قاموس کتاب مقدس).

دایره [ب] [ز] [ل] (ل) زغن: نشود بلهوسان عشق حقیقی دمساز کارشاهین نکند دایره کم پرواز میرنظمی (از شعوری ج ۱ ص ۴۲۵).

اما این کلمه تصحیف دایره است. رجوع به دایره شود.

دایره [ب] [خ] (ل) نام راجه هند. مردی بسیار دانا و عادل و قصه‌های کلیده و دمنه از اوست. (غیاث). دیب‌سرم. دیب‌سسلم. دیب‌سرم. پادشاه هند که بیدپای حکیم هندی کلیده و دمنه را برای او تصنیف کرد. صاحب مجمل التواریخ و القصص آرد. در پادشاهی نوشروان عادل... از این پس شاه هندوان دابشلم شطرنج فرستاد و هزار خروار بار که اگر بازی بجای برنیارید همچنان زر و گوهر و ظرایفها که فرستاده بود بدهند بوزرجمهر آن را بگشاد و عوض آن نرد بساخت و به هندوستان فرستاد و همه حکمای هند جمع شدند نتوانستند شناخت که آن یاری بر چه سان است و بر دانش او خست شدند. (مجممل التواریخ و القصص ص ۷۵). از این شرح برمی‌آید که دابشلم معاصر نوشیروان عادل بوده است:

حاسد امروز چنین متواری گشتت و خموش دی همی باز ندانستی از دابشلم (۲) ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۳۸۴).

افسر زر چو شاه دابشلم بر سر بیدپا فرستادی.

دایغ [ب] [ع] (ص) نعمت فاعلی از دیباغت. پیراینده: و لاشیء دایغ للمعدمة مثله (مثل بلیج). (ابن الیطار). رب الحصرم دایغ للمعدمة. (ابن الیطار).

دایغ [ب] [خ] (ل) مردی معروف از ربیعہ. او را حدیثی است. (از منتهی الارب).

دایغان [ب] [خ] (ل) نام ناحیه‌ای از توابع ارواق تیریز به آذربایجان. (نزهة القلوب مقاله سوم ج اروپا ص ۷۹). اما صحیح کلمه وایقان است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ ذیل وایقان شود.

دایق [ب] [ع] (ص) آنکه بجهت لزوجت کشفه به دست چسبد مثل دبق.

دایق [ب] [ب] [خ] (ل) دهی نزدیک حلب از اعمال عزاز. میان آن و حلب چهار فرسنگ است و بنزدیک آن چمنی است نزه و پاکیزه که بنومروان هنگام جنگ در سرحد مصیصه بدانجا فرود آمده بودند و گور سلیمان بن عبدالملک نیز بدانجاست. (معجم البلدان). نام جایی میان حلب و انطاکیه. دهی بحلب و فی الاصل اسم نهر و قد یؤنث فیمنع عن الصرف. (منتهی الارب). سلیمان بن عبدالملک بروایتی در این ده جان تسلیم کرده است. (مجممل التواریخ و القصص ص ۳۰۷) (تاریخ سیستان ص ۱۲۲). قال حدثنا عبدالله بن سعد الزهری عن عمه یعقوب بن ابراهیم قال توفی سلیمان بن عبدالملک بدایق من ارض قنسرین. (سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۴۷). و نیز رجوع بهمان کتاب ص ۲۹، ۴۶، ۴۹، ۵۱، ۷۸، ۸۹، ۱۶۳، ۱۹۳ و عقدا لفرید ج ۱ ص ۳۱۷ و ج ۵ ص ۱۸۸، ۱۹۴.

دایقه [ب] [د] [خ] (ل) نام موضعی به مرو روی در اصل مازندران. (مازندران و آذربایجان رابینو ص ۱۱۳ بخش انگلیسی).

دابل [ب] [ع] (ص) دبل، دابل و دبیل، مبالغه. (دبل، بالکسر، سختی و بسفرزندی زن). (از منتهی الارب).

دایو [خ] (ل) نام ناحیه‌ای به اصل مازندران (سفرنامه رابینو بخش انگلیسی ص ۴۰، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۶، ۱۱۵۵). از بلوکات ناحیه آمل به مازندران. عده قری ۹۱. مساحت آن ۱۵ فرسنگ و مرکز آن مرزن‌گور است. حد شمالی آن دریای خزر و شرقی آن جلال ازرق بارفروش و جنوبی آن دشت سه هزار و غربی آن هزاربی می‌باشد و جمعیت تقریبی آنجا صد و پانزده هزار است.

دایو [خ] (ابوالفضل...) ظهرالدین مرعی می‌نویسد: دنگه در «دایو» (مازندران) اقامتگاه ابوالفضل دایو بوده است. رجوع به سفرنامه رابینو ص ۱۱۳ بخش انگلیسی و ص

۱۵۲ ترجمه آن شود.

دایوان [خ] (ل) نام خاندان دابیوه به مازندران. رجوع به سفرنامه رابینو بخش انگلیسی ص ۱۳۲ و ۱۳۴ و ۱۴۶ و ۱۵۲ شود.

دایووخ [ل] هندوانه. خربزه هندی. خربزه، به معنی هندوانه که آن را تربز گویند. (غیاث).

دایووخه [خ] (ل) هندوانه. دایووخه.

دایبوق [ع] (ل) سریشم که از آن مرغان را شکار کنند. (منتهی الارب).

دایبوقه [ق] [ق] (ل) بطیخ هندی. دایبوقه.

دایبولی [ل] پارچه ظریف از ابریشم و پنبه بافته که بچند رنگ نماید و در شام بافته شود. (از دزی ج ۱ ص ۴۱۹).

دایبوتن [ن] [ت] (هزاروش، مص) به زبان زند و پازنده، به معنی دادن باشد که مقابل گرفتن است. (از برهان).

دابیوه [ئ] [خ] (ل) از پادشاهان سلسله گاوایره و او بر قسمتی از گیلان و طبرستان حکومت داشته است. (۴۰-۵۷ ه. ق.). ابن اسفندیار در تاریخ طبرستان گوید که دابیوه و بادوسپان پسران جیل‌بن جیلانشاه ملقب به گسویاره بودند و این جیل پس از آنکه آذرولاش نایب کاسره در میدان گوی از اسب در افتاد و بمرد جیل‌بن جیلانشاه جمله مال و نعمت برگرفت بسال ۳۵ از تاریخی که عجم نهاده بودند و پانزده سال برآمد مدت استیلاء او به گیلان تا فرمان یافت و دابیوه پسر وی عظیم با سیاست و هیبت بود، بر گناه عفو نفرمودی و بدخو و درشت طبیعت به گیلان بر تخت پدر بنشست، پس از آنکه یزدگرد شهریار کشته شد و «باو» در طبرستان بیادشاهی نشست و پس از پانزده سال پادشاهی کشته شد، دابیوه را از پس کشته شدن وی وفات رسید، از او پسری ماند ذوالمناب فرخان بزرگ که لشکر به

طبرستان آورد و تا حد نیشابور بگرفت... (از تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ج ۱ ص ۵۴ تا ۱۵۶). خواندمیر در حبیب‌السیر بر آنچه ابن اسفندیار گفته است چیزی افزون نقل نکرده است الا آنکه گوید مدت حکومت وی را شانزده سال گفته‌اند. (حبیب‌السیر ج کتابخانه خیام ج ۲ ص ۴۰۳). هدایت در فرهنگ انجمن آرا آرد: نام ملکزاده‌ای از ملوک مازندران که بعجم رسند و گیلان مرکز حکمرانی او بوده است و فرخان پسر او در طبرستان استقلال یافت و تا نیشابور مسخر کرد و معاصر بنی‌امیه بود و معنی دابیوه یعنی

بماناد و باشد انشاء الله تعالی و این لغت پهلوی طبرستانی است و هنوز شهر او در بلاد طبرستان برجاست دابو گویند - انتهی.

دابویه. [د] [خ] نام جد ابوسعید حسن بن علی بن روزه فارسی معروف به ابن دابویه است. (سمعی).

دابویی. (ص نسبی) منسوب به دابویه، جد ابوسعید... معروف به ابن دابویه. (سمعی).

دابویی. [خ] نام ناحیه‌ای از اعمال آمل. (جهانگشای جویونج ص ۲ ص ۱۱۵). ولی ظاهراً همان دابویه (= دابو) است.

دابیه. [د] [ب] [خ] نام قصبه‌ای در حدود جنوبی نوبه با ساحل نیل، کاروانیان که به سودان روند از آنجا رفتن آغازند. (قاموس الاعلام ترکی).

دابی. (ص نسبی) منسوب به داب که نام اجدادی است. (سمعی).

دابوزه. [ب] [ز] [ز] [ا] فراشتروک باشد و آن پرنده‌ای است که در سقف خانه‌ها آشیان کند. (برهان) پرتو. خطاف. دالبوز. دالبوزه. (جهانگیری)، فراشتروک. پرتو. دالبوزه. دالبوز. دالبوزه. (برهان).

دابساتک. [خ] نام کوهستانی در آسیای مرکزی.

دات. [ث] [ا] در فرس هخامنشی و اوستا به معنی قانون است و همین کلمه است که در فارسی «داد» گردیده است. (فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص ۵۷).

داتار. [ا] صورت پهلوی داتر از مصدر «دا» که در اوستا و فرس هخامنشی به معنی آفریدن و بخشودن و ساختن است و در فارسی «دادار» شده است. رجوع به دادار شود. (از فرهنگ ایران باستان ص ۷۱).

داتافرن. [ف] [خ] نام یکی از محارم بسوس والی باخت. و بسوس از اقربای داریوش سوم و همان کسی است که بدستاری چند تن دیگر داریوش را دستگیر کرد و داریوش بدست ساتی برزن و برازانت کشته شد. این محرم بسوس، یعنی داتافرن سرانجام بر ولینعت خود نیز غدر ورزید و او را که بر اسکندر شوریده بود گرفتار و تسلیم کرد و بعدها خود او را نیز که از مخالفت درآمده بود سکاها داهی (داهیان) گرفتار و تسلیم اسکندر کردند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۹۶ و ۱۶۹۷ و ۱۶۹۸ و ۱۷۲۷).

داتام. [خ] پسر کامیار از مردم کاریه حاکم لک و سری (قسمتی از کاپادوکیه و مجاور کیلیکیه) بهمد اردشیر دوم هخامنشی. صادر داتام سکائی بود و خود در عداد پادشاهان کاپادوکیه (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۲۹) منظور است و پس از آنکه پدر وی هنگام سفر جنگی اردشیر به کادوسیان کشته

شد در ولایت مزبور جانشین پدر گردید و نخست در قضیه تیوس پادشاه پافلاگونه که با اردشیر مخالفت میورزید شجاعت و کفایت خویش ظاهر ساخت و بهپاداش آن خدمت مأمور شد که با فرناباد و تیت رستس در لشکرکشی به مصر شرکت کند ولی در خلال این احوال و پیش از عزیمت بمصر مأمور سرکوبی آس پیس والی کاتانی شد و او را مقهور و مجبور به تسلیم کرد، اما بر اثر حوادثی ناگزیر گردید بر اردشیر یاعی شود و اردشیر اوتوفرادات سردار خود را بسرکوبی داتام فرستاد و داتام با وجود کمی لشکریان جنگهای مردانه کرد و مغلوب نگردید. ناگزیر اوتوفرادات با وی داخل مذاکره شد و میان آندو صلح برقرار گردید اما اردشیر کینه وی را به دل گرفت و با این مقصود دامهاتی برای او گسترد و داتام هر دفعه بواسطه زرنگی از این دامها بیرون میجست تا سرانجام مهرداد پسر آریوبرزن این سردار رشید را خاتنانه کشت. روایت فوق از کرنلیوس نیوس^۳ است اما بنا بر روایت دیودور وی در دشت نبرد مرده است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۷۹ و ج ۲ صص ۱۱۲۸ - ۱۱۵۱ و ج ۳ صص ۲۱۲۳ - ۲۱۲۴ شود.

داتاماس. [خ] داتم. دانس. رجوع به داتم شود. (ایران باستان ج ۱ ص ۴۲۶).

داتان. [خ] (به معنی مخصوص بچشم) یکی از رؤسای رؤین که در عصیان فورج شریک بود. (سفر اعداد ۱۶ و ۹:۲۶ - سفر تثیبه ۶:۱۱ مزامیر ۱۰۶:۱۷) (قاموس کتاب مقدس).

دات پیرای. [خ] ابن شاپورین مهریار (دستور) نویسنده نسخه‌ای از وچر کرت دینیک پسال^۹ ۶۰۹ یزدگردی در کرمان (خرده اوستا) پیورداود (ص ۸۰).

داتسان. [ت] [ا] مرکب شکل پهلوی کلمه دامتسان: داتسان دینیک؛ احکام دینی.

دات شاهپور. [خ] نام موبد اردشیر خوره. صورت و نام وی بر سنگی گرانها مقهورست. (سبکشناسی ج ۱ ص ۵۱) بنقل از ایران در زمان ساسانیان ج ۱ ص ۷۲).

داتلن. [ت] [خ] نام شهری به آلمان در وستفالی، کنار رود لیپ. دارای بیست هزار سکنه.

داتم. [ت] [م] [خ] (از واژه دات به معنی قانون، داد) نام سرداری از سرداران کورش کبیر. (ایران باستان ص ۲۷۳ و ۲۷۴).

داتمس. [ت] [م] [خ] صورت یونانی کلمه داتم. رجوع به داتم شود. (فرهنگ ایران باستان).

داتن. [ت] [م] (مص) صورت پهلوی مصدر «دادن» و آن از ریشه اوستائی «دا» است. (از

ایران باستان ص ۷۱).
داتوپر. [ب] [ا] (مرکب) کلمه پهلوی است به معنی دادور. داور. دادرس. (برهان).

داتوره. [ز] [ر] [ا] (ا) ناتوره. تاتوله جوزمائل. (تذکره ضریب انطاکی ص ۱۵۴). رجوع به تاتوره شود.

داتورین. (فرانسوی، ا) ماده سمی از داتوره و آن مخدری است قوی.

داتون. [ا] بیخ حب السلاطین. (الفاظ الادویه).

داتیس. [خ] نام سرداری از مردم ماد و از سرداران داریوش بزرگ. وی از جانب این پادشاه در معیت ارتافرن پسر ارتافرن مأمور جنگ با اهالی ارتری و آتن گردید و در جدال ماراتن (۴۹۰ ق.م.) نیز که منجر به عقب‌نشینی ایرانیان گشت داخل بود. هردودت گوید: داتیس در می‌کن هنگامی که بطرف آسیا میرفت خوابی دید که کس نداند چه بود، ولی صبح بختی در کشتیا کرد و هیکل مطلاهی آبلن (خدای یونانی) را در یکی از کشتیهای فنیقی یافت و معلوم کرد که یکی از سپاهیان آن را از معبد دلیوم که متعلق به تیبی‌هاست و در کنار دریا و مقابل کالسیس واقع است ربوده، بعد داتیس سوار کشتی خود شد و به دلس رفت و مجسمه را در معبد این جزیره گذارد و تقاضا کرد که آن را به دلیوم تیبی برسانند. این تقاضا انجام نشد اما بیست سال بعد اهالی تب بگفته غیب‌گویی به دلس رفتند و مجسمه خود را بردند. این حکایت می‌رساند که داتیس بنا به عقیده خود و یا بحکم داریوش مقدسات ملل را محترم میداشته است. و نیز رجوع به ایران باستان ج ۱ صص ۶۶۸ - ۶۸۰ و ج ۳ صص ۲۶۵۸ و قاموس الاعلام ترکی شود.

داتیک. (ص نسبی) منسوب به دات، داد، عدل یعنی قانونی و این شکل پهلوی نسبت به «داد» است. «دادی».

داتیک نسک. [ن] [خ] نسک قانونی؛ گنبا سرنیجت و نیکاتوم و سکا توم نسک از نسکهای داتیک بشمار میرفتانند. (فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص ۲۵۵). و رجوع به مزدیسنا تألیف دکتر معین ص ۱۲۴ شود.

داتر. [ت] [ع] (ص) هالک. || عاقل. سیف داتر؛ شمشیر زنگ‌زده. (منتهی الارب). شمشیر دیرینه زنگ‌گرفته. (مهذب الانساء). شمشیر زنگ‌خورده.

داتوره. [ت] [ز] [ع] (ص) تأنیث داتر: امم داتوره؛

1 - Dapsang. 2 - Dalaphernes.
3 - Cornelius Nepos.
4 - Datteln. 5 - Datura.
6 - Daturine.

امتہای از میان رفته. اقوام مفرق شدہ.
داتره. [ث ز] [لخ] نام موضعی فزاره را. (معجم البلدان).
داتن. [ث] [لخ] نام ناحیہای نزدیک غزہ از اعمال فلسطین به شام و بدانجا مسلمانان با رومیان درآویختند و آن نخستین جنگ بود میان ایشان. (معجم البلدان).
داج. (ع ص) ^۱تاریکی شب. (برهان). سیاهی شب. (شرفنامه). شب تاریک (برهان). شب بسیار تاریک. داجی. تاریک (دهارا). شب سخت سیاه از تاریکی. سیاه از تاریکی. شبی بغایت تاریک. ظلمانی. مُظلم. مُدلمہم. تاری. تارین. تیره. صاحب غیث اللغات گوید: بجیم عربی (بدون تشدید) لفظ فارسی است به معنی تاریکی و تاریک و داج بتشدید جیم معرب آن است و نزد بعضی عربی الاصل به معنی بسیار تاریک - انتہی: شبی بیش کردم چگونہ شبی همی از شب داج تاریک تر.
 دقیق (از المعجم ص ۲۱۴).
 تاشب جاه تو از بخت تو روشن روز است روزهای همه اعدات شبان داج است.
 مسعود سعد
 از نور جبین تو بود روز متور
 وز گیسوی مشکین سیاه تو شب داج.
 سوزنی.
 نیست بازی ز شیر بردن تاج
 تاجه شب بازی آورد شب داج.
 نظامی.
 نیز ممکن بود که در شب داج
 نیمه سودی نمان کنیم از باج.
 نظامی.
 روز سفید آن نه شب داج بود
 بود شب اما شب معراج بود.
 نظامی.
 آن ز روز سبید تا شب داج
 بمددہای لطف تو محتاج.
 نظامی.
 بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز
 سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج.
 حافظ.
 فشانند غالیہ سای هوا بچہرہ روز
 غبار مشک تر از چین طرہ شب داج.
 منصور شیرازی (از شرفنامه).
داج. [داج ج] [ع ص] ^۲ صاحب اقرب الموارد گوید: الداج فی الاصل اسم فاعل شم استعمله العرب للجمع کما استعملو الحاج. خر و اشتر بکرایہ دهنده. (منتهی الارب). مکاریان. مکاری. (برهان). ^۳خرندگان و یازدگان شحنه و بازرگانان. (از شرح قاموس). سوداگران. تاجران. ^۴اعوان. (منتهی الارب). مددکاران. ^۵اتباع حاج. (آندرداج). الداج اتباع للحجاج کالخدم الارض؛ ای یدبون و یسعون فی السفر. (اقرب الموارد). الذین یتبعون الحاج؛ ای الفلمان. (مہذب السماء). و منہ الحدیث، هؤلاء الداج و لیسوا بالحاج.

(منتهی الارب). ج، داجون و داجه. (اقرب الموارد).
داج. [چن] [ع ص] ^۳عیش داج، عیش رغید. (اقرب الموارد). یقال انه لفی عیش داج کأنه یُراد به الخفض و الذمعة. (منتهی الارب). داجی. (اقرب الموارد).
داجه. [ج / داج ج] [ع ص] ^۴پس روان لشکر. (منتهی الارب). ^۵شباع عسکر. (از اقرب الموارد). ^۶چیز اندک و حقیر از حاجت، یا حاجه. داجه از اتباع است و منہ الحدیث، ما ترکت حاجه و لا داجه. (منتهی الارب).
داجک. [ج] [ل] گوشوار. داجک. رجوع به داجک شود.
داجل. [ج] [لخ] نام قصبہای محکم در خطه شمال غربی پنجاب در هندوستان. واقع در ۲۹ درجه و ۳۷ دقیقه عرض شمالی و ۶۷ درجه و ۹ دقیقه طول شرقی. (قاموس الاعلام ترکی).
داجن. [ج] [ع ص] دستاموز. یز و غیر آن کہ بجائی الفت گرفته باشد. گوسفند و مرغ دست آموز. ج، دواجن. (مہذب الاسماء): جعل داجن؛ شتر آبکش. (منتهی الارب). شاة داجن؛ گوسفند انس گرفته. (منتهی الارب). ج، دواجن. ^۷مقیم در جای. (ناظم الاطباء).
داجنه. [ج ن] [ع ص] تأثیر داجن. ^۸باران نیکوبارنده بلافضل. (منتهی الارب). بازارن پیوستہ. ^۹گوسپند و کیوتر کہ اهلی باشد. کیوتر دست آموز. (ناظم الاطباء).
داجون. [لخ] نام دہی است بہ رملہ شام. از آنجا است ابوبکر محمد بن عمر بن احمد بن سلیمان الداجونی الرملی القمری... (معجم البلدان).
داجون. [لخ] بت مشہور و معروفی بود کہ فلسطینیان او را در غزہ (داود ۱۶: ۲۳) و ~~سکند (اول سموئیل ۵: ۱-۳)~~ و در بیت داجون حدود یهودا (یوشع ۱۵: ۴۱) و در بیت داجون حدود اشیر (یوشع ۱۹: ۲۷) و سایر اماکن پرستیدندی. اما در خصوص ہیأت این بت اختلاف کرده اند و قول مشہور آن است کہ از کمر بیالا شبہ انسان و از کمر بیاتین شبہ ماہی بود و دور نیست کہ اسم او را از داج کہ بہ معنی ماہی بزرگ میباشند مشتق کرده باشند «وشنو» کہ یکی از خدایان ہندویان است نیز بدین ہیأت میباشند. اما روینسن برآن است کہ لفظ داجون از داجان عبرانی مأخوذ است کہ بہ معنی گندم میباشند و بدین لحاظ داجون خدای زراعت بوده و موشان و حیوانات مضرہ را ہلاک میکردہ است. (اول سموئیل ۴: ۴۶) لیکن این قول محل اعتنا و اعتبار نیست. علی الجملة از صورت این بت و سکونت فلسطینیان در ساحل دریا و سایر مطالب کہ بدانها نسبت دارد معلوم میشود کہ

خدای ماہیان بوده است و از امور عجیبہ تاریخ عبرانیان اینکہ چون تابوت عهد را در ہیکل این بت گذاردند خود بخود بہ رود رفتاد و گردنش شکست. (قاموس کتاب مقدس).
داجونی. (ص نسبی) منسوب بہ داجون، دہی بہ رملہ شام. (سمعانی).
داجی. (ع ص) ^۱داج. تاریک. داجیہ. ^۲عیش خفیف. (از اقرب الموارد). عیش پست و دون. (ناظم الاطباء). داجیہ.
داجیہ. [ج] [ع ص] تأثیر داجی. لیلۃ داجیہ، شب تاریک. ج، دواجی. ^۳انعمہ داجیہ، نعمت تمام و فراخ. (منتهی الارب). نعمت سابق. (اقرب الموارد).
داجیک. [ل] صورتی از تاجیک، تازیک، تازی و مراد از آن اعراب و کشور آنان است. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۹۲ و ۲۵۹۶). اما این قول براساسی نیست و تاجیک ایرانی تبار فارسی زبان است. مقابل ترک.
داج. [لخ] از اقوام اروپای قدیم ساکن حدود رومانی. اما اصل و نسب آنان بدرستی معلوم نیست. بمناسبت شباهت میان نام این قوم و نام (دج) کہ نام اصلی مردم آلمان است، احتمال مناسبتی میان این دو میدهند. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع بہ داجیا شود.
داجک. [ج] [ل] گوشوارہ. (برهان) (جہانگیری). داجک. شنفہ:
 آن شہدای کہ مرکب تندت همی زند
 بر خنک آسمان چو نوای چکاوک است
 وان نعل کھنہای کہ بیفتد ز پای او
 در گوش اختران فلک ^۴لعل داجک است.
 شرف شفرہ [در صفت اسب مدوح].
داجیا. [لخ] نام قدیم خطه بزرگی از اروپا و حدود آن از جنوب نہر طونہ و از مشرق دریای سیاه و نہر دنیستر و از شمال بہ کوههای کاراپات و از مغرب بہ نہر تیس محدود و محاط است. وضع قدیم این خطہ معلوم نیست. در قرن دوم میلادی ترازان سردار رومی با مردم داجیا جنگیدہ است. آنان را مغلوب کردہ. در دولت روم داجیا ایالتی جدا گانہ بود و بعد اورلیوس در جنوب نہر طونہ خطہای را یعنی قسمتی از بلغارستان را این نام داد بعدہا در دولت بیزانس بچند ایالت منقسم گشت. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع بہ داج شود.
 ۱- از مصدر «دجو» با دال مفتوح و جیم و واو ساکن، بہ معنی تاریک گردیدن شب. (منتهی الارب).
 ۲- از مصدر «دج» (با دال مفتوح و جیم متحد).
 ۳- از مصدر «دجو» (با دال مفتوح و جیم ساکن).
 ۴- نل: دختران جتان.

داح. [ع] (ل) بازیچهٔ بچگان. (دهار). **|| انفتتت**
 است رنگین که بر لوح کشند برای مشغولی
 کودکان. **||** دست برنجن تافته با بریشم.
|| نوعی از بوی خوش. **||** نقش و خطوط که بر
 گاو و غیر آن باشد. (منتهی الارب). نقش و
 نگار.

داحه. [ع] (ل) واحد داح. بازی کودکان.
 یقال: الدنيا داحه. (مهذب الاسماء). رجوع به
 داح شود.

داحر. [ح] [ع] (ص) نعت فاعلی از دحر به
 معنی راننده و دورکننده. **||** دحور. (منتهی
 الارب).

داحس. [ح] [ع] (ل) قرحهای است که در
 میان ناخن و گوشت پیدا آید و ناخن بر اثر آن
 بیفتد. ریشی یا دانه‌ای است که میان ناخن و
 گوشت پیدا شود و از آن ناخن بیفتد. (منتهی
 الارب). خوی درد. ناخن‌خوار. (زمخشری).
 ناخن‌خور. (حیث تفلیسی). درد ناخن.
 عقربک (در انگشت). رومی است که در بن
 ناخن پدید آید. گوشهٔ ۱. داحوس. ناخن‌پال.
 کزدمه. داحس. ضریر انطاکی در تذکره آرد:
 داحس، یونانی معناه ورم‌الظفار و هو
 انصاب مادة حارة فی الاغلب بین الاغشیه
 تنتهی الی منابت الاظفار فتخت و تسقطها ان
 عمت و یلزمها شدید الم و ضربان لشدة
 حس العضو و کثرة العروق هنا ک و علامته توء
 و حرمة و وجع شدید ان تمحضت الحرارة و
 الاکان خفیفاً و سببه اما توفیر مادة او علاج
 بالید و قد یکون من خارج کضربه... (تذکره)
 ضریر انطاکی ج ۲ ص ۹۵. و نیز رجوع به
 داحس شود.

داحس. [ح] [ع] (ل) نام زنی معروف. (منتهی
 الارب).

داحس. [ح] [ع] (ل) نام اسب قیس بن زهیر
 عبسی است، و منه حرب داحس؛ گرو بستند
 قیس و حذیفه بن بدر بر بیست شتر و معین
 کردند غایت دوانیدن اسبان را صد پرتاب تیر
 و مدت براق شدن اسب را چهل شب. پس
 قیس داحس و غیرا را در میدان انداخت و
 حذیفه خطار و خفاه را و بنوفزاره از گروه
 حذیفه در راه به کمین نشستند و غیرا را که
 سبقت نموده بود رد کردند و طیانچه‌ها زدند.
 پس میان ذبیان و عبس جنگ برخاست چهل
 سال و آن اسب را داحس بدان گویند که
 مادرش جلوی کبری گذشت بر ذی‌عقال که
 نری کریم و نجیب بود و همراه او دو دختر
 خردسال قبیله بودند پس آنگاه که ذی‌عقال
 جلوی را دید متی نمود وی را انداخت پس
 جوانان قبیله خندیدند و آن دختران شرمگین
 شدند، و ذی‌عقال را گذاشتند و ذی‌عقال جهید
 بر جلوی و جلوی قبول نطفه نمود پس حوط
 مالک ذی‌عقال چون چشم اسب خود را دید

دانست که بر ماده جهیده است و حوط مردی
 بود بسیار بد پس از آسان آب نر خود را
 خواست و چون میان ایشان امر بدشواری
 رسید، حوط را گفتند که آب اسب خود را
 بگیر، حوط به جلوی حمله کرد و دست خود
 را به آب و خاک تکرر در بچه‌دان آن ماده
 اسب انداخت بعدی که گمان کرد که آب از
 بچه‌دان برگرفته است اما چیزی از آن در
 بچه‌دان باقی ماند که از آن اسب کرهٔ قرواش
 پیدا شد و از اینجاست که آن اسب کره را
 داحس گفتند و آن اسب کره مانند ذی‌عقال
 پدر خود برآمد. و ضرب به المثل قیل «اشأم
 من داحس». (از منتهی الارب).

ان بینی و بین دهری حرباً
 جاوزت حرب داحس و البسوس.

(اوراق صولی ص ۲۳).

داحس والغبراء. [ح] [ع] (ل) (ل) (ل)
 (یوم... یکی از ایام عرب است که در آن
 جنگی بین عبس و فزارة و ذبیان درگرفت و
 مدتی دراز بماند و آن باخطار دو اسب داحس
 و غبراء بود. (مجمع الامثال). و رجوع به مادهٔ
 ذیل شود.

داحس و غبراء. [ح] [ع] (ل) (ل) (ل) نام دو
 اسب است و بر سر گرو بستن بر آنان جنگی
 سخت میان عبس و ذبیان درگرفت و دیری
 بماند. رجوع به داحس و نیز رجوع به غبراء و
 مادهٔ فوق شود.

داحض. [ح] [ع] (ص) لغزنده و دور شونده.
 (غیاث). **||** باطل. (غیاث):

مری‌اش آنکه حلو و حامض است
 حجت ایشان بر حق داحض است. مولوی.

داحضة. [ح] [ع] (ص) تأیث داحض.
 حجت باطل یعنی افزاینده؛ با ایشان قرعه زد
 از جمله بدحضان آمد و مغلوبان، من قولهم
 ادحضت ~~...~~ اذا بطلت. و منه قوله: حجتهم
 داحضة. (قرآن ۱۶/۴۲). و اصله من دحضت
 رجله اذا زلقت. و منه قوله علیه‌السلام: یوم
 تدحض فیہ الاقدام. (تفسیر ابوالفتح رازی ج
 ۱ ص ۴۵۰).

داحق. [ح] [ع] (ص) ناسقه که زهدان آن
 بیرون آمده باشد بعد از ولادت. **||** امرد
 خشناک. (منتهی الارب). **||** امرد گول. ج،
 داحقون. **||** خرمای دفرک زرد. ج، دواحق.
 (منتهی الارب).

داحقون. [ح] [ع] (ص) ج داحق. (منتهی
 الارب).

داحوس. [ع] (ل) داحس. ریش یا دانه‌ای
 است که میان ناخن و گوشت پیدا شود و از آن
 ناخن بیفتد. (منتهی الارب). کزدم. کزدمک.
 خوی دره؛ عقربک. گوشه. ناخن‌پال.
 ناخن‌خوار. کرمشک. (مهذب الاسماء). درد
 ناخن. ج؛ دواحیس. رجوع به داحس و نیز

رجوع به داحس شود.
داحول. [ع] (ل) داهول. دام داهول. پایدام
 صیاد که برای شکار گورخر بر زمین
 فرونشانند گویا که آن گورخر رانده شده است
 از بهر شکار. ج، دواحیل. (منتهی الارب).
 دامی که برای صید گور و آهو کنند.

داحوم. [ع] (ل) دام رویاه. (منتهی الارب).

داحی. [ع] (ص) گستراننده و فراخ‌گردانندهٔ
 زمین یعنی خداوند تبارک و تعالی. (از منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء).

داخال. (ل) دارخال. فدان تازه که غرس
 کنند. دال‌خال. (شعوری ج ۱ ورق ۴۱۹).

داحتن. [ث] [ع] (مص) دانستن. (جهانگیری)
 (برهان).

داحج. [ح] (ل) چیزی شبیه به پشم و مایل
 بسیزی و پرشاخ که بر شاخهٔ درخت جنگلی
 متکون میشود و بزبان تکابنی این نام دارد.
 (انجمن آرا) (آندراج). بسیزی و پشما که در
 جنگل‌ها بشاخه‌ها و سنگها سبز میشود. خزه.

داخور. [ح] [ع] (ص) خوار. ذلیل. صاغر.
 (منتهی الارب). مهان. ج، داخرون. (مهذب
 الاسماء).

داخرجین. [ل] [ع] (ل) دهی جزء دهستان
 خرقان بخش آوج شهرستان قزوین واقع در
 ۲۴۰۰۰ گزی شمال آوج و ۶۰۰۰ گزی راه
 عمومی. معتدل و دارای ۴۲۷ تن سکنه. آب
 آن از رودخانهٔ خررود و چمن قمشلو.
 محصول آنجا غلات و سیب‌زمینی و نخود و
 مختصر باغات. شغل اهالی آنجا زراعت و
 قالی و جاجیم‌بافی و راه آن ماروست و
 ماشین میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۱).

داخرون. [ح] [ع] (ص) ج داخر. (مهذب
 الاسماء).

داحس. [ح] [ع] (ل) خوی درد. گوشه.
 داحس. داحوس. ورم حاری که عارض شود
 انگشت را در نزدیکی ناخن با دردی سخت و
 آن را به فارسی کزدمه گویند. عقربک. آماس
 صلب که اندر بن ناخن باشد آن را داحس
 گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آماسی بود
 گرم و دردناک و با ضربان اندر حوالی ناخن و
 درد آن تا بفل دست و بیغولهٔ ران برسد و باشد
 که تب آرد و باشد که ریش گردد و ریم کند و
 گنده شود و انگشت از آن بر خطر باشد.
 (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هو ورم حار خراجی
 یعرض عند الاظفار مع شدة الم و ضربان و
 ربما یبلغ المه الابط و ربما اشتدت معه الحمی.
 (کتاب ثالث قانون ابوعلی سینا ج طهران
 ص ۳۲۳). صاحب کشف اصطلاحات الفنون
 آرد: با خاء معجمه نزد اطبا ورم حاری است

که عارض میشود بنزدیک ناخفتهای آدمی و دردی سخت دارد با ضربان قوی و تمدد و در نتیجه ناخنها را خواهد انداخت و بسا باشد که تب بیاورد چنانچه در بحر الجواهر گفته.

داخس. [خ] [ع ص] هر چیز که در زیر خاک پنهان کنند. داخنة. (از منتهی الارب.)

|| (ل) واحد دواخس که دیدگان باشد. (منتهی الارب.)

داخسة. [خ س] [ع ص] تأیث داخس.

داخش. [خ] [ل] ناتوانی و کمزوری و بیماری.

میتلای علت داخش شده
کار او شام و سحر نالش شده.

میرنظمی (از شعوری ج ۱ ورق ۴۱۶).
اما کلمه ظاهرأ مصحف «داخس» است.

داخل. [خ] [ل] درگاه پادشاهان را گویند. (برهان). داخول. (برهان). درگاه و دالان و صفة که بر در سلاطین برای نشستن مردم از چوب و سنگ سازند. (غیاث). و صاحب غیاث اللغات از سراج اللغات و شرح قران السعیدین نقل کند که داخل به معنی سرپرده بارعام و آن احاطهای باشد که در پیش سرپرده خاص پادشاه بکشند و بر در آن علم استاده کنند تا در او کسی سوار گذشتن نتواند بسبب بزرگی علم:

ترگس از پهلوی سنبل سوی ما چشمک زن است
تا بدان چشمک اسیر طره سنبل شویم
شاه تا داخل بساط آراست اندر مدح او
چون علم گشتم باری سوی آن داخل شویم.

امیر خسرو
نوک رمحش چرخ اطلس را دریده بارها
بر سر اعلام داخل بسته اطلس پارها.

امیر خسرو

|| علامتی که بر اطراف زراعت سازند بجهت منع وحوش و طیور. (غیاث). داخول. (برهان).

داخل. [خ] [ع ص] درآینده. که درآید. که بدرون در شود. اندرون درآینده. درشونده. ج. داخولون. (مذهب الاسماء). || درآمده. وارد. در شده. نفوذ کرده. (ناظم الاطباء). || (ل) درون. اندرون. تو. باطن. مقابل برون و خارج:

سرزده داخل مشو میکده حمام نیست.
- داخل اذن؛ صماخ.
- داخل البلد؛ اندرون شهر. (مذهب الاسماء).
- داخل الحب؛ صفای درون خم. (منتهی الارب).
- داخل السُر؛ محرم و معتمد و همراز و دمساز. (ناظم الاطباء).
- داخل النسب؛ مقابل خارج النسب، دخیل. رجوع به دخیل و خارج النسب شود.
- داخل جمع و خرج نیست؛ کنایه از آن

است که اعتباری ندارد و در شمار عزیزان نیست:

مدعی بی حساب میگوید
داخل هیچ جمع و خرجی نیست.

. تأثیر (از آندراج).
و نیز رجوع به مجموعه مترادفات ص ۶۹ شود.

- داخل لیل و نهار؛ سری میان سرها. با اعتبار.

|| درونی. || نزد علماء رمل شکلی است از اشکال رمل و شرح آن ضمن معنی لفظ شکل بیان شود آن شاء الله تعالی. (کشف اصطلاحات الفنون). || به اعتبار کونه جزء یسمی رکناً و به اعتبار بحیث ینتهی الیه التحلیل یسمی اسطقساً و به اعتبار کونه قابلاً للصوره المعینه یسمی ماده و هیولی و به اعتبار المركب مأخوذاً منه یسمی اصلاً و به اعتبار کونه محلاً للصوره المعینه بالفعل یسمی موضوعاً. (تعریفات).

داخل. [خ] [ل] لقب زهیرین حرام شاعر هذلی. (منتهی الارب).

داخل. [خ] [ل] (ل) عبدالرحمان بن معاویه بن هشام الداخل، از ملوک اموی اندلس. رجوع به عبدالرحمن... و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۲ شود.

داخل. [خ] [ل] (ل) (واحد الداخل) نام محلی مرکب از چند تپه تمتد از شرق به غرب واقع در جهت غربی رود نیل به صعيد مصر. (قاموس الاعلام ترکی).

داخل. [خ] [ل] (ل) نام ناحیه‌ای است از آن «این سوی رودیان» به گیلان. (حدود العالم).

داخل. [خ] [ل] (ل) طبرش داخل. تفرش، طبرس و آن از توابع قم قدیم بوده است؛ در طبرش داخل و جاست و فائق بهر جریبی در قم بیست و پنج درهم مقرر بوده است. (تاریخ قم ص ۱۱۹). مزارعان و معاهدان در جمع رستاقها بغیر از طبرش داخل و جاست و فائق هر مردی دوازده درهم. (تاریخ قم ص ۱۲۰). و آسیایی که در قهستان قم و ساه و جبالخوی و طبرش خارج بوده بیست و پنج درهم و آسیاهای طبرش داخل و جاست و خوابه بهر آسیایی ده درهم. (تاریخ قم ص ۱۲۰).

داخله. [خ] [ل] [ع ص] تأیث داخل. رجوع به داخله شود.

- داخله الارض؛ نهانی زمین. ج. دواخل. (منتهی الارب).

- داخله الازار؛ طرفی که بتن رسد نزدیک جانب راست. (منتهی الارب).

- داخله الرجل؛ نیت مرد و مذهب او و دل نهانی او. (منتهی الارب).

داخل شدن. [خ ش د] (مص مرکب)

درآمدن. اندر آمدن. دخول. وارد شدن. فرود شدن. داخل گشتن. ورود کردن. ولوج. داخل گردیدن. درشدن؛ شبی بیکی از مجالس ملوک داخل شد. (مجالس سعدی). کین؛ داخل شدن دندان تنبای آدمی از بالا و پایین در غار دهن. (منتهی الارب).

- داخل لیل و نهار شدن؛ اعتبار یافتن. سر میان سرها آوردن.

|| نفوذ کردن. (ناظم الاطباء).
داخل کردن. [خ ک د] (مص مرکب) درآوردن. اتلاج. إدخال. اندماج؛ اسلق العود فی العروة؛ داخل کردن چوب را در گوشه کوزه و جز آن. (منتهی الارب).

- داخل جنگ کردن؛ بجنگ واداشتن.

- داخل چیزی کردن؛ آمیختن و درآوردن در آن. پیوسته کردن. (ناظم الاطباء).

داخل گردیدن. [خ گ د] (مص مرکب) در شدن. داخل شدن. بدرون رفتن. درآمدن. داخل گشتن.

داخل گشتن. [خ گ ت] (مص مرکب) درآمدن. درشدن. بدرون رفتن. داخل شدن. داخل گردیدن.

داخلون. [خ] [ع ص] داخل. (مذهب الاسماء).

داخلون. [خ] [ل] (ل) مرهم داخولون. مرهم دیاخولون^۱. لعابات (بحر الجواهر)؛ گفتار من برو تو بتزد (سوی) طیب شهر و زوی بیار مرهم شنگرف و داخولون.

سوزنی.

داخله. [خ] [ل] [ع ص] داخله. مقابل خارجه. درون. باطن. اندرون. || تمام مملکتی. مقابل خارجه یعنی ممالک بیگانه.

- وزارت داخله؛ وزارت کشور. رجوع به کشور (وزارت کشور) شود.

داخلی. [خ] [ص نسبی] منسوب به داخل، درونی. مقابل خارجی و بیرونی. اندرونی. باطنی.

- استعمال داخلی؛ خوردن و آشامیدن حقه (در دوا)^۲. مقابل استعمال خارجی، که اندرونی است. رجوع به داخله شود.

داخلیله. [ل] [ل] (ل) تمام مدیرتی (حاکم نشینی) به مصر سفلی. (قاموس اعلام ترکی).

داخلیون. [خ] [ل] (ل) داخولون. لعابات. (بحر الجواهر).

داخیم. [خ] [ل] (ل) رزق و روزی. (جهانگیری) (برهان). رزق. (ابوهی).

داخنة. [خ ن] [ع] (ل) دودان. ج. دواخن. (مذهب الاسماء).

1 - Diachylon. Diachylum.
2 - Administrer à l'intérieur.

داخول. (۱) داخل که درگاه پادشاهان باشد: (برهان). دارافزاین که بر در سلاطین از چوب و سنگ بود. (شرفنامه). دکان. دکه و سکونی که بر درگاه اکابر سلاطین بجهت نشستن سازند. (برهان). درگاه و صنفه که بر در سلاطین از چوب و سنگ سازند برای نشستن. || علامتی که صیادان در صحرا نزدیک بدام نصب کنند تا صید از آن بترسد و بجانب دام راهی شود. (برهان). || علامتی که بر اطراف زراعت سازند بجهت منع وحوش و طیور. (برهان). مترسک. مترسک. چیزی که در کشتزارها برای رسیدن مرغان سازند. داخول. داهول.

داخیدن. [د] (مص) از هم جدا کردن. (برهان). پشم و پنبه از هم جدا کردن. پراکنده کردن. (انجمن آرا). || نظر بر چیزی افکندن. دیده‌ور شدن. (برهان).

داده. (۱) عدل. (برهان). معدله. (منتهی الارب). بذل. (برهان). قسط. نصف. مقابل ستم. ظلم و جور. عدالت. (برهان). نصف. نصف. (منتهی الارب): ای شهریار راستین، ای پادشاه داد و دین ای نیک فعل و نیکخواه، ای از همه شاهان گزین. دقیقی.

خرد بهتر از هر چه ایزدت داد
ستایش خرد را به از راه داد. فردوسی.

کج‌داد و بیداد پشت یکیست
جز از کینه گتر دنت رای نیست. فردوسی.

گر آیدون که هر مز نه بر داد بود
زمین و زمان زو بفریاد بود. فردوسی.

هر آن گنج کان جز بشمشیر داد
فراز آید از پادشاهی مباد. فردوسی.

در داد بر دادخواهان میند
ز سوگند مگذر نگهدار پند. فردوسی.

بکوشیم ما نیکی آریم و داد
خنک آنکه پند پدر کرد یاد. فردوسی.

چنین گفت نوشیروان را قباد
که چون شاه را سر پیچد ز داد. فردوسی.

گر ایمن کنی مردمان را بداد
خود ایمن بخشی و از داد شاد. فردوسی.

یکی پند آن شاه یاد آورم
ز کزی روان سوی داد آورم. فردوسی.

یکی پا ک دستور پیشش بپای
بداد و بدین شاه را رهنمای. فردوسی.

بدان ای پدر کاین سخن داد نیست
مگر جنگ لادن ترا یاد نیست. فردوسی.

داد بین تا کجاست فضل بین تا کراست
کیست عظیم‌الفعال کیست کریم‌الشم. منوچهری.

خواستہ داری و ساز بیغیت هست باز
ایمنی و عز و ناز، فرخی و دین و داد. منوچهری.

تن او تازه جوان یاد و دلش خرم و شاد
پیشهٔ او طرب و مذهب او دانش و داد. منوچهری.

با دهش دست و دین و داد همی باش
میر همی باش و میرزاد همی باش. منوچهری.

داد بر خسرو است عدل بر شهریار
جود بر شاه شرق بخشش مال و نعم. منوچهری.

یکسی ستمی رسالد و چنان داند که داد کرده
است. (تاریخ بیهقی). به داد گوش و بشب خسب ایمن از همه بد که مرد بیداد از بیم بد بود بیدار. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی).

چو در داد شه آورد کاستی
بپیچد سر هر کس از راستی. اسدی.

بداد و دهش کوش و نیکی سگال
ولنی را پیروز، عدو را بمال. اسدی.

مبادت بجز داد کاری دگر
به از وی میدان یادگاری دگر. اسدی.

بدرد کسان دل مدارید شاد
که گردون همیشه نگرده به داد. اسدی.

داد آبادانی بود و بیداد ویرانی. (از قابوسنامه). بداد و دهش جوی حشمت که مرد بدین دو تواند شدن محتشم. ناصر خسرو.

خوی نیکو و داد را بلنجنج
کاین دو سیرت ز رسم احراست. ناصر خسرو.

وینت گوید گر جهان را صاحب عادل بدی
برجهان و خلق یکسر داد او پیداستی. ناصر خسرو.

بکار خویش خود نیکو نگه کن
اگر می‌داد خواهی داد پیش آر. ناصر خسرو.

چنانچه نماند بهت جز به داد درین بند
داد بجز از مدار به بیداد. ناصر خسرو.

ز فضل نیک باید نام نیکو مرد را زبیرا
به داد خویشتن شد نز پدر معروف نوشروان. ناصر خسرو.

و قاعدهٔ ملک پارسیان بر عدل نهاده بوده‌ست
و سیر ایشان داد و دهش بوده. (فارسنامه ابن اللیثی ج اروپا ص ۵). روز کین ورزم در پیکار کردن چون علی روز دین و داد در انصاف دادن چون عمر. معزی.

محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت
چنانکه دین محمد بعدل و داد عمر. انوری.

رایش چو دست موسوی در ملک برهانی قوی
دادش چو باد عیسوی توئید انصار آمده. خاقانی.

پس در داد بسته چون مانده‌ست
گر بسمار در ندوخته‌اند. خاقانی.

ز داد اوست زمان کرده با امان و صلّت

بحکم اوست قضا بسته با رضا میثاق.
خاقانی.

صورت نکتم که صورت داد.
در گوهر انس و جان بینم. خاقانی.

اگر سالها دل در داد گوید
بجز بانگ حلقه جوابی نیایی. خاقانی.

چشم فتنه در خواب نوشین شد و دیدهٔ داد و
عدل بیدار گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمنی). داوری و داد نمی‌بینم
وز ستم آزاد نمی‌بینم. نظامی.

گفت‌ای شه داد من از بود اوست
خود سیاه این روز من از دود اوست. مولوی.

گوشهٔ هرش بتو پیوسته است
هین مجناب جز به دین و داد دست. مولوی.

یار من آنکه لطف خداوند یار اوست
بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست. سعدی.

جفا پیشگان را بده سر بیاد
ستم بر ستم پیشه عدلست و داد. سعدی.

نکند هرگز اهل دانش و داد
دل مردم خراب و گنج آباد. سعدی.

خدای ما که با عدلست و داد است
همه چیزی بیک بنده نداده‌ست.
هر آنچه حاکم عادل کند همان دادست.
؟ (از مجموعهٔ مختصر امثال چ هند).
|| عادل. دادگر:
جهان را ز هرگونه داریم یاد
ز کردار شاهان بیداد و داد. فردوسی.

چنین گفت کای مهتر داد و پاک
ز پیروزگر آفرین بر تو باد. فردوسی.

|| اقانون (دات اوستائی). || قضاء. حکم. داوری. حکم راندن. حکومت اعم از خوب و بد. || اندازه. میزان:
باز میکاتبیل رزق تن دهد
سعی تو رزق دل روشن دهد
او به داد کیل پر کرده‌ست ذیل
داد رزق تو نمیکنجد بکیل. مولوی.

|| بخشش. عطا. عطیه. دهش:
چون نیاز آید سزاوار است داد
جان من گریان این سالار باد. ابوشکور.

تو داد خداوند خورشید و ماه
ز مردی میدان و ز فزونی سپاه. فردوسی.

که مرداس نام گرانمایه بود
به داد و دهش برترین پایه بود. فردوسی.

همه پیش کیخسرو آورد زود

1 - Épouvantail.

۲ - پهلوی dâi (قانون)، پارسی باستان dâta (قانون، دستور) از ریشهٔ *dadâh, dâ (اورتا) dâta از ریشهٔ *dadhâlii, dâ (ارمنی ع dal (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

به داد و دهش آفرین بر فرزند: خردوسی.
این جهان را سفله دان، بسیار او اندک شمر
گرچه بسیار است داد سفله آن بسیار نیست.
ناصر خسرو.

چاره آن دل عطای مبدلیست
داد حق را (او را) قابلیت شرط نیست^۱
بلکه شرط قابلیت داد اوست
داد لب و قابلیت هست پوست. مولوی.
داد دریا چون ز خم ما بود
چه عجیب در ماهی دریا بود^۲.

مولوی (مثنوی چ نیکلسن).
گفت بعد عزت این اذلال چیست
گفت آن داد است و اینت داوریت. مولوی.
دگر کریم چو حاجی قوام دریادل
که نام نیک ببرد از جهان بیخشش و داد.
حافظ.

|| خیر و صلاح:
بسی خواهش و پوش آراستیم
همی زان سخن داد او خواستیم. فردوسی.
|| قسمت. تقدیر. داده.

ز خورشید تابنده تا تیره خاک
گذر نیست از داد یزدان پاک. فردوسی.
|| راست. بحق. صدق. راستی. (برهان):

سخن گوید و گفت تو بشنود
اگر داد گویی بدان بگرو. فردوسی.
کنیزک بدو گفت کز راه داد
منم دختر مهرک نوش زاد. فردوسی.
گر این گفته داد است ره بسپرد
وگر نیست از خاطرم بسترید. فردوسی.

|| انصاف:
که شهر و راه مینو را مفرموش
سختنهایم بگوش داد بتیوش.
(ویس و رامین).

|| انصافاً. الحق. حقاً. الحق و الانصاف:
لقیط کردی فرزند خویش و میدانی
که شعر باشد فرزند شاعران حق و داد.

سوزنی.
یا دیو ابوالمظفر گشته بحق و داد
سبب دو نیم کرده و گوز دوپهلوی. سوزنی.

|| اعتدال. (برهان). || نام جوششی است با
خارش بسیار که آن را به عربی قویا گویند و به
هندی نیز این علت را داد خوانند. (برهان).
بریون. (جهانگیری):

امان الله از آن گرگین میلاد
که گرگین است میل گردن او
ز بس مردم که از وی داد خواهند
گرفته داد سرتا پا تن او. (از جهانگیری).

|| (اصطلاح موسیقی) آهنگی است در
موسیقی قدیم. || عمر و سن و سال آدمی.
(برهان). زاد. سن. سال:
نوروز بر تو فرخ و فیروز بامداد
از بخت دادیابی و از داد پر خوری. قطران.

انجمن آرا نویسد: صاحب جهانگیری به معنی
عمر و سن آورده و این شعر قطران را شاهد
کرده و رشیدی گفته که معنی حقیقی نیز از آن
توان اراده کرد یعنی از بخت عدل نصیب یابی
و از عدل بهره ور شوی. - انتهى.

- به داد برآمدگی؛ بزاد برآمدگی. سالمندی.
- به داد برآمدن؛ بزاد برآمدن، سالمند شدن.
|| بهره. (برهان). حصه و بهره. (لغت محلی
شوشتر موجود در کتابخانه لغت نامه):

هزار بتکده کندی قویتر از هرمان
دویست شهر تهی کرده خوشتر از نوشاد
ز ملک و مملکت مندیهر^۳ یافته بهر

ز گنج مملکت سومنات یافته داد. فرخی.
|| تعظم. (لغت محلی شوشتر). تعظم و
وارسیدن. (برهان). مظلّمه. بظلامه. (منتهی

الارب). رجوع به داد دادن و داد خواستن
شود. || ماضی دادن. || مخفف دادن: باز باید
گشت و یکهفته آسایش داد. (کلیله و دمنه).

بداد و بگاد است میل تو لیکن
بذادن سواری بگادن پیاده. سوزنی.

|| کلمه داد را در دو معنی اخیر ترکیباتی است
اضافی و عطفی و جز آن چون: روی داد،
ماوقع. ستد و داد، معامله، خرید و فروش. و

هم در معنی عدل و انصاف چون:
- باداد؛ با عدالت. عادل. دادگر:
و این (ماوراءالنهر) ناحیتی باداد و عدل
است. (حدود العالم).

پدرت آن شهنشاه باداد راست
ز خاقان پرستار زاده نخواست. فردوسی.
بشاه جهان گفت بوزرجمهر
که ای شاه باداد و بارای و مهر. فردوسی.

بر ایشان جهاندار کرد آفرین
که ای مهربانان باداد و دین. فردوسی.
بخنکرشاه باداد یزدان پرست
چو شد شاه باداد بیدادگر. فردوسی.

از ایران نخست او بیچید سر. فردوسی.
- بیداد؛ ستم:
جانن نموده ست جز بداد درین بند
داد خداوند را مدار به بیداد. ناصر خسرو.

- یا ک داد.
- داد دل؛ خواسته دل. خواهشهای دل:
غم داد دل از کنارشان برد
وز دلشدگی قرارشان برد. نظامی.

- روز داد؛ روز جزا. روز قیامت. روز
رستاخیز:
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
وگر تو می ندهی داد، روز دادی هست.

سعدی.
|| فریاد بلند. آواز بلند. خروش. فغان. فریاد و
فغان. (برهان). مأخذ آن فریاد متظلمان از
ظلم ظالمان و طلب عدل از پادشاه است.

(انجمن آرا). آواز بلند. انصاف و عدل طلبیدن
بوده و سپس به معنی مطلق فریاد آمده است:
برفت آن گلبن خرم بیادی
درینى ماند و فریادی و دادی.

- دادش بلند شدن؛ فریاد وی برخاستن از
تعذی و آزار.
- دره؛ بیداد؛ دره ای که از بس دوری آواز
بتک آن تواند رسید. آنجا که ستم بسیار کنند.

|| داد؛ یا ای داد؛ طلب عدالت، از دست تو؛
فریاد از دست تو:
من بگیرم عتقان شه روزی
گویم از دست خوبریوان داد^۴. سعدی.

- ای داد بیداد؛ کلامی که گاه تأثر از چیزی و
یا حسرت و افسوس بر چیزی ادا کنند.
- بداد آمدن از دست...؛ فریادش بلند شدن از
دست... بستوه آمدن از، زله شدن از.

- بداد آوردن؛ زله کردن. ستوه کردن. بفریاد
آوردن.
- بداد رسیدن؛ رفع ظلم کردن. کمک کردن.
یاری دادن.

|| (پسوند) مزید مؤخری است اسامی پاره ای
امکنه را چون: بغداد. فرناد. خداداد. خنداد.
برداد. و این در فرس هخامنشی و اوستا اسم
مفعولی است (دات dātā) به معنی دادن و

آفریدن و بخشیدن (از ریشه دا). || مزید
مؤخری است اسامی اشخاصی را از همان
اسم مفعول مذکور در معنی قبل: مهرداد.
تیرداد. خداداد. پیشداد. ونداد (ونداد هرمز).

|| مزید مؤخری است اسامی را و آن از «تات»
اوستائی میدل است که جداگانه معنی ندارد و
جزئی (پساوندی) است که به انجام برخی از
واژه های مجرد و مؤنث می پیوندد چون:

خرداد و امرداد. و ارشداد (ارشادات = راستی)
دروستاد (دروستات) (= درستی) اوپرتاد
(اوپرتات) (= برتری) فرهنگ ایران باستان
ج ۱ ص ۵۷ و ۵۸).

داد. (بخ) (امیر...) حبشی بن التوتناق
(ابوشجاع) مدوح امیرمزی شاعر. وی از
جانب سلطان برکیارق تا سال ۴۹۵ ه. ق.
امارت خراسان داشت و در این سال سلطان
سنجر از جانب برادر به امارت خراسان بجای
وی آمد و این امیر را با سلطان جنگی بوده
است و در آن جنگ در قریه پوزگان کشته
شده. نیز رجوع به دادبک شود.

دادآر. (نسف مرکب) مخفف دادآر.
۱- ن: داد یزدان را بهانه شرط نیست.
۲- در مثنوی چ خاور: چه عجب گر ماهی از
دریا بود.

۳- ن: ملکت چندین امیر.
۴- ن: زم داد (در این صورت شاهد معنی
فوق نیست).

داد آورنده. داد آورنده. رجوع به داد آور شود...
داد آفریده. [ف] [اخ] از نامهای خدای تعالی. (برهان). || (نصف مرکب) از داد آفریده شده. آفریده و خلق شده از داد. || (مرکب) نام سرودی. نام نوائی از موسیقی. (برهان). نام یکی از سرودهای موسیقی. نام یکی از الحان موسیقی، سرودی که از قدیم تا زمان فردوسی مانده بوده و در آن وقت به داد آفرید ترجمه می شده است:

سرودی به آواز خوش بر کشید
 که آکنوش خوانی تو^۱ داد آفرید. فردوسی.
داد آفرین. [ف] [اخ] از نامهای خدای تعالی. حق تعالی که آفریننده داد است:
 پناحت به داد آفرین باد و بس
 که از بد جز او نیست فریادرس. اسدی.
 به داد آفرینی که دارنده اوست
 همان جان دده و جان برآورنده اوست.
 نظامی.

به نیروی داد آفرین شاد زی
 ز بندی که نگشاید آزاد زی.
 به طامات مجلس نیاراستم
 ز داد آفرین توبه اش خواستم. سعدی.
 || (نصف مرکب) خالق عدل. پدید آورنده عدالت. عدل آفریننده و آن صفت خدا قرار گیرد:
 بدو گفت یزدان داد آفرین
 ترا ایدر آورد از ایران زمین. فردوسی.
 جهان شد ز دادش بر از آفرین
 بفرمان دادار داد آفرین. فردوسی.
 آن پیمبر کو با عجاز نگین بر انس و جان
 بود مستولی بحکم ایزد داد آفرین.
 عبدالواسع جبلی.
 || (مرکب) نام نوائی است از موسیقی. (جهانگیری).

داد آفرین. [ف] [اخ] نام نیای هجدهم اسبهد بختیار. جهان پهلوان روزگار خسرو پرویز که قصه او در بختیارنامه آمده است و نواده پنجم رستم داستان. (تاریخ سیستان ص ۸).

داد آور. [و] [نصف مرکب] عدالت آورنده. دادار:
 ازو ویژه آباد هر بوم و بر
 که یزدان داد آورش داد فر
 بتوفیق داد آور ذوالمنن
 بگسترده دین در دل مرد و زن.

شمسی (یوسف و زلیخا).^۲
 همی رفت یوسف بچندین جمال
 بتوفیق داد آور ذوالجلال.
 شمسی (یوسف و زلیخا).
 که ام منکه بر خلق پرده درم
 نه من ضد آیین داد آورم.
 شمسی (یوسف و زلیخا).
داد آوری. [و] (حماص مرکب) عمل

داد آور. رجوع به داد آور شود.

دادار. (ا) هر کنیزی را گویند عموماً و پسر کنیزی را که از طفلی خدمت کسی کرده باشد خصوصاً. (برهان). داه پیر که خدمت اطفال کند و مطلق کنیز را نیز گفته اند. دده:
 بیرون بر از این طفلی ما را برهان ای جان
 از منت هر داد و وز غصه هر دادا. مولوی.
 راست بشنو صوفیا بالله ز من
 خواهری داری بصورت به ز من
 گر ببینی حسن مهر آرای او
 تو مرا خوانی یقین دادای او.

شاه داعی شیرازی.
 || قابله را نیز گویند که ساماچه باشد. (لفت محلی شوشتر). زنی که اطفال را در وقت زادن گیرد. || به هندی جمد پدیری را گویند. || پدر در تداول مردم قزوین از زبان کودکان؛ دادات آمد، پدیرت آمد. || در تداول مردم قزوین این کلمه در آغاز اسامی اشخاص درآید نظیر کلمه «بابا»؛ دادا علی. دادا حسین. و جز آن و این مأخوذ از معنای ماقبل است.
دادار. [اخ] (شیخ تقی الدین محمد) از عارفان معاصر امیر شرف الدین مظفرین مبارز الدین محمد از امرای آل مظفر. رجوع شود به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۶۴. نام صاحب ترجمه در حبیب السیرج کتابخانه خیام که از روی ج بستی طبع شده است، شیخ داد ضبط است.

دادار. (ص) عادل. دادگر. (آندراج). عدل. به معنی عادل و مرکب است از «داد» و کلمه «ار» که مفید معنی نسبت است. (غیاث). اما این وجه اشتقاق براساسی نیست و دادار مرکب از «داد» و «ار» نیست بلکه کلمه مرکب از ریشه «دا» به معنی دادن و آفریدن است با پسوند «تار» علامت فاعلی و لغه به معنی بخشاینده و آفریننده است. (حاشیه برهان خاطر ج معین). || این کلمه در اوستا دائر و ^۳ صفت اهورامزداست به معنی آفریدگار و آفریننده:

داد پیغام بسر اندر عتبار مرا
 که مکن یاد بشمر اندر بسیار مرا
 کاین فزه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت
 برهاناد ازو ایزد دادار مرا.
 رودکی.
 بر فتم من اکنون بفرمان تو
 به یزدان دادار پیمان تو. فردوسی.
 مصر ایزد دادار بفرعون لعین داد
 کافر شد و بیزار شد از ایزد دادار. فرخی.
 بشکر او توانم رسید پس چکم
 ز من دعا و مکافات از ایزد دادار. فرخی.
 هر چه باید ز آلت امکان
 همه دادستش ایزد دادار. فرخی.
 از آب گنگب سپه را یک زمان بگذاشت
 بیمن دولت و توفیق ایزد دادار. فرخی.
 نه آن بود که تو خواهی همی و داری دوست

چه، آن بود که قضا کرد ایزد دادار.
 ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی).
 و انت گوید کردگار نیک و بد
 ایزد دادار و دیو ابترست. ناصر خسرو.
 تا داد من از دشمن اولاد پیمبر
 بدهد بتمام ایزد دادار تعالی.

ناصر خسرو.
 مهربان بر تو خسرو عالم
 وز تو خوشنود ایزد دادار. مسعود سعد.
 جز این بت که هر صبح از اینجا که هست
 برآرد ببدادر یزدان دو دست. سعدی.
 || (اخ) نامی از نامهای خداوند. خدای تعالی عز و جل شأنه. نام خدای عزوجل. (برهان). یزدان. ایزد. باری تعالی. (شرفنامه):
 شفیع باش بر شه مرا بدین زلت
 چو مصطفی بر دادار بر روشن را.
 دقیقی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۱۴).

به ایرانیان گفت بهرام گرد
 که جان را ببدادر باید سپرد. فردوسی.
 بشد پیش دادار خورشید و ماه
 نیایش بدو کرد و پشت و پناه. فردوسی.
 ز فر سیاوش فرو ماندند
 بدادار بر آفرین خواندند. فردوسی.
 چو از خواب گودرز بیدار شد
 ستایش کنان پیش دادار شد. فردوسی.
 بفرمان دادار این نامه را
 کنت اسپری شاه خودکامه را. فردوسی.
 دل بیژن آمد ز تیزی بدرد
 بدادار دارنده سوگند خورد. فردوسی.
 هر آنکس که داند که دادار هست
 نباشد مگر پاک یزدان پرست. فردوسی.
 چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
 که دادار باشد زهر بد پناه. فردوسی.
 یکی جام می بر کشش بر نهاد
 ز دادار نیکی دهش کرد یاد. فردوسی.
 از ایران بیاید یکی چاره گر
 بفرمان دادار بسته کمر. فردوسی.
 که با فرّ و بُر زست و با مهر و داد
 نگردد جز از پاک دادار یاد. فردوسی.
 ز دادار گردم بسی شرمناک
 سیه رو روم از سر تیره خاک. فردوسی.
 به دادار کن پشت و انده مدار
 گذر نیست از حکم پروردگار. فردوسی.
 دادار جهان ملک جهان وقف تو کرده است
 در وقف جهان^۳ هیچکسی را نبود دست.
 منوچهری.
 همی دانست گشتی تیغ خونخوار

۱- ن: اکنون تو خوانیش.
 ۲- ایمن مشوی در ج ۱ همه جا منسوب به فردوسی قید شده است.
 ۳- ن: بر وقف خدا.

که جان در تن کجا بنهاد دادار...
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

بدو داد دادار پیغام خویش
بیبوست با نام او نام خویش.
اسدی.
ز دادار امید و فرمان و پند
مرآن راست کو از خرد بهره مند.

اسدی (گرشاسبنامه ص ۳۱۶).
چو چشمی است بینده و راهجوی
که دادار را دید شاید در اوی.
اسدی.
زهر بد به دادار جوید پناه
باندازه هر کس دهد پایگاه.
اسدی.
شیر دادار جهان بود پدرشان نشگفت
گرازیشان پرمنند اینکه یکایک حمرند.

ناصرخرو.
کنم نیکی چو نیکی کرد با من
خداوند جهان دادار سیحان.
ناصرخرو.
هر جا که روی و باز آئی
دادار ترا نگاهبان باد.
مسعود سعد.
دادار جهان مشفق هر کار تو بادا
کورا ابدالدهر جهاندار تو بائی.
خاقانی.
بادت ز غایات هنر بر عرش ریابت خطر
در شانت آیات ظفر از فضل دادار آمده.

خاقانی.
دل من هست از این بازار بیزار
قسم خواهی به دادار و به دیدار.
نظامی.
درین وقت نو میدی آن مرد راست
گناه ز دادار داور بخواست.
سعدی.
هنوزت اجل دست خواهش نبست
برآور بدرگاه دادار دست.
سعدی.
|| (ص) دارنده. (شرفنامه). || پادشاه عادل.
(جهانگیری):
نادری در همه فن ناموری در همه چیز
زر ده زوروری، دادگری داداری.
مولانا مطهر.

|| قاضی عادل، دادور.
دادار. (اِخ) (شیخ...) آنچه نکانه از تاریخ
گزیده تألیف حمدالله مغوفی بر می آید. وی
شیانی بوده است به چهره همانند سلطان
جلالالدین خوارزمشاه و از احوال او با خبر.
در کرمان بدعوی خوارزمشاهی جمعی را
دعوت کرده است و مردم بیار بر او جمع
آمده و فتنه قوت گرفته. سلطان قطب الدین که
به فرمان منکوقاآن سلطنت کرمان داشته از
این فتنه خبر یافته و بر سر ایشان دواینده شیخ
دادار از ممرکه بیجسته است و دیگران به قتل
آمده اند و فتنه فرونشسته. (از تاریخ گزیده
ص ۵۳۰ چ اروپا).

دادار. (اِخ) نام قصبه ای در بلوچستان کنار
نهر بولان، (قاموس الاعلام ترکی).
دادار دودور. (اِ مرکب) به کنایه شرم
آدمی؛ گویند: به دادار دودورش خندید، نظیر
به فلان خندید.

دادار کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) کنایه
از دیر داشتن و مدارا کردن بود. (انجمن آرا).
دادارم. (اِخ) (مزرعه...) از دیه های ساوه.
(تاریخ قم ص ۱۴۱).

داداش. (اِ) در زبان عامه برادر. (ظاهرأ
ترکی است). خطابی که برادران و خواهران
کهنتر برادر مهتر را کنند و گاه تفخیم را «خان
داداش» گویند. || خطابی مرد را آنگاه که نام
وی ندانند. || خطابی مخاطب مرد را قصد
تحقیری علی الظاهر.
داداشی. (اِ) در زبان اطفال، برادر و بیشتر
خطابی است که خواهران و برادران کهنتر
برادر مهتر را کنند.

دادان. (اِ) صاحب فرهنگ لسان العجم
(شعوری) گوید که لقب شاهان باستانی است
از کیومرث تا گشتاسپ شاه. (شعوری ج ۱
ص ۳۲۱). اما این سخن بر اساسی نیست و
ظاهرأ قسمت اول کلمه پیشدادان یا
پیشدادیان یعنی «پیش» در مأخذ نقل لغت
محذوف گشته بوده است و شعوری جزء دوم
را که «دادان» باشد مستقل پنداشته و به معنی
پادشاهان باستانی ایران گرفته و سپس اشتباه
دیگری نیز مرکب گشته و سلسله کیانیان را
به پیشدادیان منضم ساخته است.

دادانلو. (اِخ) دهی از دهستان جعفرآباد
بخش حومه شهرستان قوچان واقع در ۲۵
هزارگزی جنوب خاوری قوچان و ۱۰
هزارگزی شمال خاوری شوشه قدیم قوچان
بمشهد. جلگه معتدل، دارای ۱۷۴ تن سکنه.
فارسی و کردی زبان. آب آن از قنات و
محصول آنجا غلات و سیب زمینی و شغل
اهالی آن زراعت و مالداری و راه آنجا مارو
است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

دادالمیزان. [دَل] (اِخ) نام قریه ای در
بلوک آسیر واقع در جنوب شیراز و در شش
فرسنگی شمال غربی ده اسیر، که مرکز بلوک
اسیر باشد. (از فارسنامه ناصری ص ۱۷۴).

دادبازی. (اِ مرکب) نام بازی است.
(آندراج).

دادبالا. [دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)
اعتدال قد و موزونی بالا و قامت و آن را
دادبود نیز گویند و دادوند، به معنی معتدل که
اعتدال داده شده باشد. (انجمن آرا). درستی و
اندازه بالا و سرتاپا که دادوند هم گویند.

دادبخش. [ب] (ف مرکب) عدالت بخش.
بخشنده عدل:

بنام بزرگ ایزد دادبخش
که ما را زهر دانش او داد بخش. نظامی.
چنان داند آن خسرو دادبخش
که چون مادر این بوم راندیم رخس. نظامی.
|| (اِخ) خدای تعالی؛
بیشخای بر من تو ای دادبخش

که از خون دل گشت رخساره رخس.
فردوسی.
دادبخشی. [ب] (حامص مرکب) عمل
دادبخش:

ستمدیده را دادبخشی کنم
شب تیرگان را درخشی کنم. نظامی.
دادبخشیدن. [ب] (مِص مرکب) عدل
آوردن. اعطای عدالت.
دادبودن. [ب] (مِص مرکب) (... از
کسی)، دادخواهی کردن از او نزد دیگری؛
دل من بستدی چه دانم کرد
هم بخواجه برم ز دست تو داد. فرخی.

دادبرز مهر. [ب] (اِخ) ظاهرأ دادبرز مهر
یا دادبرز متر از وزراء و مستشاران و درباریان
عمده انوشیروان بوده است و شاید بزرگمهر
بختگان، (بوزرجهره وزیر انوشیروان) همین
دادبرز مهر باشد. (ج ۱ سبک شناسی ص ۵۲ و
۵۳).

دادبرزین. [ب] (اِخ) نام یکی از پهلوانان
و نجای ایران. وی معاصر بهرام گور بوده
است:

دگر دادبرزین^۱ رزم آزما
کجا از بلستان بدو بد پیای. فردوسی.
دادبستن. [ب] (مِص مرکب)
دادبستن. انتصار. (تاج المصادریهقی)

(زوزنی)، رجوع به دادبستن شود.
دادبک. [ب] (اِ مرکب) رئیس عدالتخانه،
دادک و مرکب از داد فارسی به معنی عدل و
بک ترکی، ظاهرأ مخفف بیوک، به معنی
رئیس و سر و گویا قاضی عرفی بوده در زمان
سلاجقه و پیش از آنان؛
دادبک از رای او دست ستم بند کرد
زانکه همی رای او حکمت نایست و پند
گزرزه پند او داد دهد دادبک

چوزه زین بر کند شهر بر باز و پند. سوزنی.
رجوع به دادک شود.

دادبک. [ب] (اِخ) حبشی بن آلتوننق یا
امیر داد حبشی بن آلتوننق، حاکم خراسان از
جانب سلطان بیکاریق. وی پس از آنکه
سلطان سنجر از جانب برادر خود محمد بر
خراسان بجانشینی وی امارت یافت با سنجر
به جنگ برخاست و در بوزگان کشته شد. نیز
رجوع به امیرداد شود.

دادبکی. [ب] (حامص مرکب) منصب و
مقام دادبک: منصب دادبکی و اتابکی و
شحنگی دارالملک بردسیر هرسه... باز
قطب الدین محمد فرمود. (بدایع الازمان). تا
کار بجائی رسید که منصب دادبکی و یک نیمه
شحنگی از وی فروگشادند. (تاریخ سلاجقه
کرمان محمد بن ابراهیم). چون منصب اتابکی
۱- درج کلکته: رادبرزین.

بمؤیدالدین دادند لایب شحنگی دارالعلی بک
بر دسیر و دادیکی با قطب الدین می بایست
گذاشت. تاریخ سلاجقه کرمان محمدبن
ابراهیم. اتابک محمد... چون پنج ششماه در
عهد ملک ظفر و اوایل عهد ملک بهرامشاه
به اسم دادیکی و شحنگی موسوم بود. (تاریخ
سلاجقه کرمان محمدبن ابراهیم).

داد بیداد. [د] (صوت مرکب) جمله‌ای که
برای نمودن پشیمانی و حسرت گویند: ای داد
بیداد.

داد بین. (اخ) نام حکیمی بوده است پارسی
پسر هورتاب حکیم که او نیز از حکمای عهد
پادشاهان پیشدادی بوده و در معرفت و
تحقیق نفس ناطقه و بقای آن دلایل خریدند
ایشان در کتاب موسوم به زنده‌رود مذکور
است. (انجمن آرای ناصری) (لغت و شرح آن
از بر ساخته‌های فرقه آذرکیوان است).

داد پاکه. [د] (ترکیب وصفی، مرکب)
عادل کامل. آنکه بر راستی دادگر است:

بمالید پس خانگی رخ بخاک
همی گفت کای داور دادپاک. فردوسی.
بغلطید بر پیش یزدان بخاک
همی گفت کای داور دادپاک. فردوسی.
همی گفت کای داور دادپاک
یکی بندهام دل پر از ترس و باک. فردوسی.
چنین گفت کای داور دادپاک
تویی آفریننده باد و خاک. فردوسی.
همی گفت کای داور دادپاک
سردشمان اندر آور بخاک. فردوسی.
چنین گفت کای داور دادپاک
بدستم ددان را تو کردی هلاک. فردوسی.
همی گفت کای داور دادپاک
گراز خستگیا شوم من هلاک. فردوسی.
چنین گفت کز داور دادپاک
بر امید باشید و با ترس و باک. فردوسی.

دادپوس. [پ] (نسب مرکب) دادخواه.
(آندراج). خواهان عدالت. درخواست‌کننده
عدالت. دادجو.

دادپوسی. [پ] (حامص مرکب) عمل
دادپوس. دادخواهی.

دادپرور. [پَز وَ] (نصف مرکب) پرورنده
داد. عدل‌پرور:

خواجه بوسهل دادپرور دین
کدخدای برادر سلطان. فرخی.
بزرگان آن دادپرور دیار
دعا تازه کردند بر شهریار. نظامی.
کرد با دادپروران یاری
با ستکارگان ستکاری. نظامی.

دادپسندی. [پَس] (حامص مرکب)
پسندیدن داد. نیکو دانستن عدل. توجه بعدل:
دولت ترکان که بلندی گرفت
مملکت از دادپسندی گرفت. نظامی.

دادپناه. [پ] (ص مرکب) ملجأ و ملاذ
عدل. عدالت‌پناه:

با گروهی ز خاصگان سپاه
کردنخیر شاه دادپناه. سنائی.

دادپیشه. [ش / ش / ص] (ص مرکب) که
عدالت‌پیشه دارد. عدل‌پیشه. که عدل‌پیشه
دارد:

برد سرهنگ دادپیشه زپیش
آن پرپیهره را بخانه خویش. نظامی.

دادجاده. (اخ) نام مردی از خانواده آشوتی
شاخه کوشار و از اعقاب هالیگ. وی یکی از
خواهران آرداوازت (ارته‌یاد) از خانواده
ماتتا گونی را که معاصر اردشیر اشکانی بود
نجات داد و به قصریه برد و با او ازدواج کرد
و بقیه افراد خاندان به امر اردشیر معدوم
شدند. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۰۸).

داد چستن. [ج ت] (مص مرکب) طلب
عدالت کردن. عدل خواستن:

میجویم داد نیست ممکن
کاین نادره در جهان بینم. خاقانی.
تا داد همی جوئی رنجورتری مانا
گرخود شوی آسوده ار داد نخواهی شد.

دادجو. (نصف مرکب) دادجوی. دادخواه.
عدالت‌جوینده. ج. دادجویان:

بفرمود تا هر که بد دادجوی
سوی موبدان موبد آورد روی. فردوسی.
جهانی بدرگاه بنهاد روی
هر آن کسی که بد در جهان دادجوی. فردوسی.

مفرست پیام دادجویان
الا بزبان راست‌گویان. نظامی.

|| داددهنده. دادرس:

چو رامین دادجوی و دادگر شد
جهان را نیکان آسوده‌تر شد.

(ویس و رامین).
دادجولی. (حامص مرکب) عمل دادجو.
دادخواهی.

داد چیزی دادن. [دَ] (مص مرکب)
ادا کردن حق آن. بجای آوردن آن چنانکه
باید:

بشعر خواجه منم داد شاعری داده
به جای خویش معانی از او و سروده. خجسته.

همی رفت پیش اندران هفتواد
بجنگ آمد و داد مردی بداد. فردوسی.

اما چو من این کار پیش‌بگرفتم می‌خواهم که
داد این تاریخ بتامی بدهم... تا هیچ چیز از
اقوال پوشیده نماند. (تاریخ بیهقی). رجوع به
داد دادن شود.

دادخواست. [خا / خوا] (مص مرکب)
مرخم، [مص مرکب] داد خواستن:

جان نیارد هرگز از وی دادخواست
داد مظلومان از ایشان میدهد. عطار.
|| (ا مرکب) فرهنگستان این لغت را به جای
عرضحال برگزیده است یعنی نامه‌ای متضمن
شکایت از کسی.

داد خواستن. [خا / خا ت] (مص)
مرکب) دادخواهی کردن. عدالت طلبیدن.
تظلم. قصه رفع کردن. قصه برداشتن:

ز باد اندر آرد دهمان بدم
همی دادخواهم و پیداستم. فردوسی.

چو بد خود کیم از که خواهیم داد
مگر خویشتن را به داور بریم. ناصر خسرو.
روی بدنیا نهاده‌ای ز ره دل
داد بخواه از گل و بنفشه و لاله. ناصر خسرو.

چون ندهی داد خویش و دادخواهی
نیست جز این چیز اصل و مایهٔ پیکار.

ناصر خسرو.
کسی که داد بر اینگونه خواهد از یزدان
بدان که راه دلش در سیل داد گمست.

ناصر خسرو.
بکار خویش خود نیکو نگه کن
اگر می‌داد خواهی دادپیش آر. ناصر خسرو.

داد بالفقدن نیکی بخواه
زین تن منحوس نگوئسار خویش.

ناصر خسرو.
از هر که داد خواهم بیداد بینم آوخ
بر جور خوش کنم دل چون داوری ندارم.

خاقانی.
ز آسمان دادخواست خاقانی
داد کس آسمان دهد؟ ندهد. خاقانی.

ز دلت چه داد خواهم که نه داور منی
ز غمت چه شاد باشم که نه غمخور منی.

خاقانی.
دادخواهم بر درت در خاک و خون افغان‌کنان
گر تو داد عاشقان ندهی فغان چون نشنوی.

خاقانی.
صح‌خیزان وام جان درخواستند
داد عمری ز آسمان درخواستند. خاقانی.

تا ستمدیدگان در آن فریاد
داد خواهند و شه دهدشان داد. نظامی.

پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو
داد و انصاف از که می‌خواهی بگو. مولوی.

بر شما کرد او سلام و داد خواست
وز شما چاره و ره ارشاد خواست. مولوی.

سعدی به هر چه آید گردن بنه که شاید
پیش که داد خواهی از دست پادشاهی.

سعدی.
ستاننده داد آنکس خداست
که نتواند از پادشه داد خواست. سعدی.

گفت ای پادشاه ناز فرزندان بر پدران باشد و
دعوی پیش قاضی ببردند و داد از پادشه
خواهند. (گلستان). || دادستند. گرفتن داد.

سعدی.

سعدی.

سعدی.

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت کمال عدل بفریاد دادخواه رسید. حافظ. خون خور و خامش نشین که آن دل نازک طاقت فریاد دادخواه ندارد. حافظ. خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود. حافظ. عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست. حافظ. داد از کسی منخواه که تاج مرعش یا قوت پاره از جگر دادخواه یافت. (از صحاح الفرس). نماند از گریه بسیار در دل آقدر خونم که گر خواهم برسم دادخواهان بر چنین مالم. تجلی لاهیجی. در اصطلاح قضا و دادگستری، مدعی، خواهان.	نگر تا پیچی سر از دادخواه نبخشی ستمکارگان را گناه. به میدان شدی بامداد بگناه برفتی کسی کو بدی دادخواه. بر ما شما را گشاده‌ست راه بمهریم با مردم دادخواه. نم پیش یزدان ازو دادخواه که در چادر ابر بنهفت ماه. هر آن کس که رفتی بدرگاه شاه بشایسته کاری و نگر دادخواه. دگر بخشش و دانش و رسم و راه دلی پر ز بخشایش دادخواه. بپیش جهان آفرین دادخواه که دادش به هر نیک و بد دستگاه. بموبد چنین گفت کاین دادخواه ز گیتی گرفته‌ست ما را پناه. بیامد بیک سوز پشت سپاه بپیش جهاندار شد دادخواه. بتردیک شیری شد دادخواه که او بد سیه پوش درگاه شاه. در داد بر دادخواهان میند ز سوگند مگذر، نگه دار پند. بره دادخواهی چو آید فراز بده داد و دارش هم از دور باز. ور ساره دادخواه بدو آید جز خا کسار ازو زهد ساره. ناصر خسرو. دادخواهان بدر شاه که دریافت است باز بین از نم مژگان درر آمیخته‌اند. دادخواهان که ز بیداد فلک ترسانند داد از آن حضرت دین داور دانا بینند. خاقانی. دریاست آستانش کز اشک دادخواهان بر هر کران دریا مرجان تازه بینی. خاقانی. بر دیر او ز های و هوی بتان جهان دادخواه می‌پوشد. خاقانی. جهان دادخواهست و شه دادگیر ز داور نباشد جهان راگزیر. نظامی. بدستور شه برد خود را پناه بدان دآوری گشت ازو دادخواه. نظامی. خدا باد یاری ده دادخواه. پوشید بسوک او سیاهی چون ظلم رسیده دادخواهی. نظامی. بسا آینه کاندز دست شاهان سیه گشت از نفر دادخواهان. نظامی. چنان خسب کاید فغانت بگوش اگر دادخواهی برآرد خروش. سعدی. تو کی بشنوی ناله دادخواه بکیوان برت کله خوبگاه. سعدی. ز جور فلک دادخواه آمدم درین سایه گستر پناه آمدم. سعدی. پریشانی خاطر دادخواه براندازد از مملکت پادشاه. سعدی.	رفع ظلم کردن از: کز او داد مظلوم مسکین او بخوانند و از دیگران کین او. سعدی. ای صنم گر من بمیرم ناچشیده زان لبان دادگر از تو بخواند داد من روز حسیب. سعدی. طلبیدن حق چیزی به تمامی: در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری. سعدی. داد خواندن. [خوا / خسا د] (مص مرکب) ظاهر آیه معنی تأسف خوردن بر. متأثر بودن از: چنین داد خوانیم بریزدگرد و یا کینه خوانیم از این هفت‌گرد. فردوسی. داد خواننده. [خوا / خسا د / د] (نصف مرکب) نعمت مفعولی از دادخواندن. در اصطلاح دادگستری، مدعی علیه. متشاکی. معروض. دادخواه. [خوا / خا] (نصف مرکب) طالب عدل. خواهنده داد. (آندراج). طرفدار داد. حامی و مایل و دوستدار داد: که هم داده بود و هم دادخواه کلاه کبی برکشیده بماه. فردوسی. یکی آنکه بر کشتن بیگناه توباشی در این دآوری دادخواه. نظامی. خداوند که داد مظلومان خواهد: من اول خطا کردم ای دادخواه بدان پایگاه و بدین دستگاه. شمسی (یوسف و زلیخا). مُقرَّم بدان کار زشت و گناه سپردی بمن بازش ای دادخواه. شمسی (یوسف و زلیخا). یکی بر من خسته دل کن نگاه همی گفت کای داور دادخواه. شمسی (یوسف و زلیخا). دادخواهنده از کسی. شاکسی. عارض متظلم. رافع قصه. مظلوم. (آندراج) (متنهی الارباب). مستغث. فریادخواه. عدالتخواه از کسی. ستم‌دیده. قصه بردارنده. معتضد. ملهوف. (متنهی الارباب). آنکه درخواست دفع ظلم کند. آنکه برای انصاف خواهی نزد کسی رود. ج. دادخواهان: همی راه جویند نزدیک شاه ز راه دراز آمده دادخواه. فردوسی. خروشید و زد دست بر سر ز شاه که شاهها منم کاوه دادخواه. فردوسی. هر آنکس که آید بدین بارگاه که باشد ز ما سوی ما دادخواه. فردوسی. همانگه یکایک ز درگاه شاه برآمد خروشیدن دادخواه. فردوسی. همان نیز تاوان بفرمان شاه رسانید خسرو بدان دادخواه. فردوسی.
---	--	--

1 - Plaignant.

۲ - در این شاهد ممکن است شدن معنی رفتن داشته باشد و در آن صورت شعر شاهد دادخواه خواهد بود نه دادخواه شدن.

انصاف. (منتهی الارب). انتصاف: اینصاف.
دادن. حکم بحق کردن. رفع تعدی و ظلم کردن. عدالت ورزیدن.
اگر امیر جهاندار داد من ندهد
چهار ساله نوید مرا که هست خرام...

رودکی.
هارون الرشید ببنفاد آمد و محمد امین را آنجا نشانند و او را وصیت کرد بر سپاه و رعیت را داد دادن. (ترجمه طبری بلعمی). ابوطالب آن مردمان را بسخن خوش بازگردانید. چون پیغمبر (ص) تنها بماند او را گفت گروه ترا داد همی دهند، تو ایشان را داد نیدهی و ایدون میگویند که هر چه میخواهی بگویی و هر چه خواهی بکن و خدایان ما را دشنام مده... (ترجمه طبری بلعمی). مأمون به خراسان داد بگسترده و هر روزی به مزکت آدینه اندر آمدی و بر نمد بنشستی و علما و فقها را پیش خویش نشانندی و داوری خود کردی و بقضا خود نگرستی و داد بدادی و آن سال از خراسان خراج بیفکنند. (ترجمه طبری بلعمی):

بده داد من زان لیانت وگر نه
سوی خواجه خواهم شد از تو به گرزش.
خسروانی.
چنان بگیریم اگر دوست داد من ندهد
که خاره خون شود اندر شیخ و زرنگ زگال.
منجیک.

بده داد من آمدستم دوان
همی نالم از تو برنج روان. فردوسی.
گراز دشمن بد رسد یا ز دوست
بد و نیک را داد دادن نکوست. فردوسی.
اگر داد دادن بود کار تو
ببغزاید ای شاه مقدار تو. فردوسی.
چنین گفت مر بارمان را قیاد
که یکچند گیتی مرا داد داد. فردوسی.
مهربانی نکنی بر من و مهم طلبی
ندهی داد و همی داد ز من بستانی. منوچهری.

دادم بده و گر نه کنم جان خویشتن
مدح امیر و نزد تو آرم به ورفان.
مسعودی غزنوی.

گفتند خوارزمشاه داد ما را بداد. (تاریخ بیهقی
چ ادیب ص ۲۵۱). زبیرقان نزدیک
امیرالمؤمنین عمر خطاب آمد و شکایت و
تظلم کرد و گفت داد من بده. (تاریخ بیهقی چ
ادیب ص ۲۳۸). با خلق خدای نیکویی کن و
داد بده. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۳). قوت
پیغمبران معجزات آمد... و قوت پادشاهان...
و نصرت بر دشمنان و داد که دهند. (تاریخ
بیهقی ص ۹۳). سخت دشواری است بر من که
بر قلم من چنین سخن میروید و لیکن چه چاره
است که در تاریخ محابا نیست، آنان که با ما

به آمل بودند اگر این فصول بخوانند داد
خواهند داد و بگویند که من آنچه نیشتم برسم
است. (تاریخ بیهقی ص ۴۷۰).
محال است این طمع هیئات هیئات
کسی دیدی که دادش داد خرداد.

ناصر خسرو.
ز جور لشکر خرداد و مرداد
تواند داد ما را هیچکس داد. ناصر خسرو.
آز روز بیاید ستمگران را
داد ضغفا داد و داد ایتم. ناصر خسرو.
داد تو داده است کردگار، ترا نیز
داد بطاعت بداد باید ناچار. ناصر خسرو.
تا داد من از دشمن اولاد پیمبر
بدهد تمام ایزد دادار تعالی. ناصر خسرو.
نداد داد مرا چون نداد گربه مرا
ترا از اسب و خر و گاو و گوسفند رمه است.

ناصر خسرو.
چون ندهی داد خویش و داد بخواهی
نیست جز این چیز اصل و مایه پیکار.
ناصر خسرو.
داد من بیگمان بحق بدهی
روز حشر از نبره عباس. ناصر خسرو.
ور بدین اندر بخواهی داد داد
عهد بقیاس بگیر از بلحسن. ناصر خسرو.

تو شکر ایزد گفتی و خلق شکر تو گفت
تو داد گیتی دادی و چرخ داد تو داد.
مسعود سعد.
مرا اسلامیان چون داد دهند
شوم بر گردم از اسلام آحاشا. خاقانی.
چو داد من نخواهد داد این دور
مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا. خاقانی.
دانم که ندهی داد من روزی نیاری یاد من
بشنو شبی فریاد من داغ شب تار آمده.

خاقانی.
آسمان را گشته شد زنجیر
داد فریاد خوان نخواهد داد. خاقانی.
گر زمانه داد ندهد یا فلک
بر تو جرم این و آن توان نهاد. خاقانی.
دادش بده و فغانش بشنو
کاندوخته جز فغان ندیده ست. خاقانی.

و اگر شاه داد من ندهد حق تعالی ظلم رها
ندارد. (سندبادنامه ص ۱۴۵).
هر چه ز عدل است چه دادت دهد
و آنچه نه انصاف بیادت دهد. نظامی.
گر ندهی داد من ای شهریار
با تو رود روز شمار این شمار. نظامی.
او جهان را بخرمی میخورد
داد میداد و خر می میکرد. نظامی.
یکفلس می نوش کن بریاد من
گر همی خواهی که بدهی داد من. مولوی.
یا جواب من بگو یا داد ده
یا مرا اسباب شادی یاد ده. مولوی.

داد ده ما را از این غم کن جدا
دست گیر ای دست تو دست خدا. مولوی.
ای ایاز اکنون بیا و داد ده
داد نادر در جهان بنیاد نه. مولوی.
ز گوش پنه برون آر و داد خلق بده
وگر تو می ندهی داد روز دادی هست.
سعدی.
زن کنی داد زن بیاید داد
دل در افتاد، تن بیاید داد. اوحدی.
مال تو داد دشمنت بدهد
گر تو ز داد دوست نستانی. ابن یمن.
|| حق جنگ و ستیز و نبرد و دلیری ادا کردن.
نیک کوشیدن. دلیری تمام نمودن. دلآوری
کردن بکمال. مردی نمودن. پس نصیرن سیار
مالک بن عمرو الحماهی را بحرب فرستاد و او
مردی نامدار بود و چهار هزار مرد بدو داد و
بانگ کرد که یا ابن العشی اگر مردی بیرون آی
بزدیک من و داد ده، پس او بیرون آمد و با
یکدیگر بر آویختند. (ترجمه طبری بلعمی).
آن ملاعین جنگ کردند بر آن رخنه چنانکه
داد بدادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۴).
هر دو لشکر نیک بکوشیدند و داد بدادند.
(تاریخ بیهقی ص ۲۴۴). لشکر منصور و
غلامان سرایی داد بدادند. (تاریخ بیهقی
ص ۵۲۳):
به هر رزمگه در بداد است داد
چو آید کند هر چه رفتست یاد. اسدی.
- داد از تن خویشتن دادن؛ محاسبه نفس
کردن؛ حساب نفسک قبل ان تحاسب.
دگر داد دادن تن خویش را
نگه داشتن دامن خویش را. فردوسی.
- داد از خود یا از تن خود دادن؛ کلاه خود را
قاضی کردن. انصاف از خود دادن؛
سدیگر بگیتی هر آنکس که داد
بداد از تن خود، همو بود شاد. فردوسی.
کسی کو دهد از تن خویش داد
نبایدش رفتن بر داوران. منوچهری.
بداد است داد از تن خویشتن
چو نیکودلان و نکومحضران. منوچهری.
هر که داد از خویشتن بدهد از داور مستغنی
باشد. (قابوستامه).
چرا پس که ندهیم خود داد خویش
وز آن پس که خود خصم و خود داوریم.
ناصر خسرو.
داد از خویشتن بده تا داورت بکار نیاید. (از
مرزبان نامه).
ز اول داد خلق از خود بده آنگه ز مردم جو.
سنائی.
داد خود بده تا دادخواهان را مقتدی گردی و
از داد دهان مستغنی باشی. (سوانح الافکار).
- داد بدادن؛ حکومت بعدل کردن. قضا.
عدالت ورزیدن. حکم بحق دادن. احقاق حق

کردن و چند تن پیش آوردند و بیخنی ایشان بشنید. (خواججه احمد حسن) و داد بیداد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۵۳).
 - داد جوانی و داد شباب دادن؛ از همه لذات آن برخوردار شدن.
 - داد دادن از؛ حق چیزی گزاردن بوسیله... نیک انجام دادن آن بکمک...
 هزیمت گرفتند ترکان چو باد که رستم ز بازو همی داد داد. فردوسی.
 - ||برآوردن خواسته کسی با... دادن حق او بوسیله...
 وقت آن آمد کز باده مرا مست کنی گاه آن آمد کز یوسه مرا بدهی داد. فرخی.
 - داد دادن اندر؛ حق آن گزاردن بواجبی. انجام دادن آن چنانکه باید. چنانکه سزاوار آن است رفتار کردن:
 تو داد گیتی دادی و لشکر تو کنون جهان بگیرد کاندز نبرد بدهد داد.
 معوسعد.
 - داد دادن در...؛ بنهایت آن رسیدن. بتمام نکات و دقائق آن واقف شدن:
 در هنر بس پدر که داد دهد. اوحدی.
 - داد زمانه دادن؛ از نعم آن چنانکه باید بهره برگرفتن. عمر گزاردن بسزاواری:
 بشادیش باید که باشیم شاد چو داد زمانه بخواهم داد. فردوسی.
 - داد سخن دادن؛ یا در سخن و یا اندر سخن داد دادن؛ چنانکه باید و شاید بیان مطلب کردن. نیک از عهده بیان مطلب برآمدن:
 مصنف این کتاب سخن تمام نگفته و اندر سخن داد نداده است که از هر جایی که فتنه انگیز بختند چون کشتن عثمان و علی علیه السلام و امثال ایشان این فتنه ها از عرب بود نه از اصل آن شهرها که ایشان آنجا بودند که فتنه خود عرب میکردند و بی ادبها همه از عرب بود. (ترجمه طبری بلعمی):
 چو بشنید گفتار موبد قباد برآشف و اندر سخن داد داد. فردوسی.
 همی خواهم از داور کزدگار که چندان امان یابم از روزگار. کزین نامور نامه باستان بهمان بگیتی یکی داستان که هر کس که اندر سخن داد داد. فردوسی.
 زمن جز بنیکی ندارد بیاد. فردوسی.
 شهر بشهرش نفرستادمی. نظامی.
 که گوهر بند بنیادی نهادی در آن صنعت سخن را داد دادی. نظامی.
 - داد کاری یا چیزی دادن؛ سخت نیک انجام دادن، بمنتهای آن رسیدن. تا آن حد که فوق آن ممکن نیست کردن. تا حد اعلائی کاری را

انجام دادن. بتمام واجبات آن قیام کردن. حق آن را ادا کردن. گزاردن حق آن بسزاواری:
 بشعر خواججه منم داد شاعری داده بجای خویش معانی از او و سزاوده. خجسته.
 داد خرد بده که جهان آیدون از بهر عقل و عدل مهیا شد. ناصر خسرو.
 داد تن دادی بده جان را بدانش داد زود یافت از تو تن نظر در کار جانت کن نظر. ناصر خسرو.
 بشعر داد بدادیم، داد ما تو بده که ما چو داد بدادیم داد بستانیم. معوسعد.
 و الا ملکی که داد سلطانی داد من دائم گفتن که داد خاقانی داد. خاقانی.
 گفتم ملکا چه داد دل دانی داد چون عمر گذشته باز توانی داد. خاقانی.
 گرداد آزادی دهی، قد خم کنی در خم جهی و ر بی ز خود بیرون نهی آتش گلستان آمدت. خاقانی.
 باد گشاد از گره آن بند را داد طرب داد شبی چند را. نظامی.
 هر که داد خرد نداند داد آدمی صورتست و دیونهاد. نظامی.
 چو من داد معنی دهم در حدیث برآید بهم اندرون خبث. سعدی.
 زینسان که میدهد دل من داد هر غمی انصاف ملک عالم عشقش مسلم است. سعدی.
 بروز عرض قیامت خدای عز و جل جزای خیر دهدادش که داد خیر بداد. سعدی.
 ترا سلامت دنیا و آخرت باشد که بیخ خیر نشاندی و داد حق دادی. سعدی.
 زمان باد بهارست داد عیش بده که دور عیش چنان می رود که برق یمان. سعدی.
 ملک زاده ای گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت. (گلستان).
 گفتم بخرد داد بزرگی دادم بند فلکی به زیرکی بگشادم. مجیر بیلقانی.
 - ||حق او را در کنارش نهادن:
 ز چیزی که دلتان هراسان بود مراد آن دادن آسان بود. فردوسی.
 - داد کردگاری دادن؛ چنانکه سزاوار آفریدگارست رفتار کردن. حد اعلائی لطف خالق بر مخلوق:
 دانی که ترا کردگار عالم دادهست بحق داد کردگاری. ناصر خسرو.
 - داد کسی را دادن؛ حق او را گزاردن. حکم

بحق برای او کردن. او را چنانکه سزاوار است نمودن: من ناچار چنین حالها شرح کنم تا داد مهتران و دبیران این خاندان بزرگ داده باشم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۹۶).
 - ||درباره او عدل کردن؛ حق او را گزاردن:
 روزی بس خرم است می گیر از بامداد هیچ بهانه نماند آیزد داد تو داد. منوچهری.
 - داد گیتی دادن؛ درباره او عدل روا داشتن. مر او را انصاف دادن:
 تو داد گیتی دادی و لشکر تو کنون جهان بگیرد کاندز نبرد بدهد داد. معوسعد.
 - داد مردی دادن؛ دلیری و شجاعت بسیار نمودن. حق دلیری و پهلوانی و دلاوری ادا کردن:
 ز زین برگرفتنش بکر دار باد بزد بر زمین داد مردی بداد. فردوسی.
 پس از پیری و داد مردی که داد چگونه دهد نام خود را بیاد. فردوسی.
 همی رفت پیش اندرون هفتواد بچنگ آمد و داد مردی بداد. فردوسی.
 چنان گشت بهرام خسرو نژاد که اندر هنر داد مردی بداد. فردوسی.
 - داد مهرگان و یا شعبان دادن؛ حق آن بسزا گزاردن. جشن کردن در آن چنانکه درخور است. سخت نیکو بانجام رسانیدن آن:
 خجسته مهرگان آمد سوی شاه جهان آمد بیاید داد داد او بکام دل هر چه چتر. دقیقی.
 امیر بکوشک محمودی به افغان شال باز آمد که تمام داد شعبان بداده بود و نشاط بسیار کرده. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۲).
داد دارنده. [د / د] (نف مرکب) دارنده داد. حامی عدالت. نگهدار عدل. ||دادخواهنده. فریادخواه از کسی.
داد داشتن. [ت] (مص مرکب) عدل و انصاف داشتن:
 گفت چون ندھی بدان سگ نان و زاد. گفت تا این حد ندارم مهر و داد. مولوی.
داددبیره. [د / ر] (لا مرکب) کتابت احکام در ایران قبل از اسلام. (مفاتیح).
داد دل ستاندن. [و د س] (مص مرکب) بواقعی گرفتن حق خود. گرفتن حق خود بواقعی از کسی یا چیزی. انصاف. داد ستندن. رجوع به داد ستندن شود:
 برسم فریدون و آیین کی ستانیم داد دل از رود و می. نظامی.
داددوست. (ص مرکب) دوست دارنده عدل. عدلخواه. عدل دوست. محب عدل: نکوکار و با دانش و داد دوست. یکی رسم نهنگ که آن نانکوست. اسدی.
دادده. [د] (نف مرکب) دادهنده. عادل. عدل و ورزنده.

دادریشیش. [دَ] [اِخ] ^۱ نام مردی ارمنی تابع داریوش بزرگ. داریوش وی را به ارمنستان فرستاده است تا مردمی را که آنجا بروی شوریده بودند سرکوبی کند و بنا بکنیهٔ بیستون (بند هفتم) داریوش آنجا بر لشکر یاغی غالب آمده است. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۴۲، ۵۴۳).

دادریشیش. [دَ] [اِخ] ^۲ نام مردی پارسی از یاران داریوش بزرگ و والی باختر، این مرد نیز بنا به سنگ نوشتهٔ بیستون بالشکری برای سرکوبی فراد ^۳ نام عازم مرو شده است و فراد و لشکرش را شکست داد. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۴۵).

دادرک. [دَر] [اِصفر] برادر کوچک برادرک.

دادرک. [دَر] [اِخ] لقب نجم‌الدین از درویشان نقشبندی مرید خواجه بهالدین نقشبند حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه توجه به مولانا نجم‌الدین دادرک کوفینی کردند. (انیس‌الطالبین ص ۷۸ نسخه خطی مؤلف). تا حضرت خواجه از مولانا دادرک عفو فرمودند... و در خدمت ایشان مولانا دادرک بود... خواجه مولانا دادرک را با بعضی از درویشان فرمودند که بطرف آن خانه بروید. (انیس‌الطالبین ص ۷۸). خواجه مولانا دادرک را گفتند اگر تو ابتدا این را قبول میکردی حکمت بسیار بر تو ظاهر میشد مولانا دادرک قوی نامد شد. (انیس‌الطالبین ص ۷۹). ما را درویشی است در بخارا مولانا نجم‌الدین دادرک نام، او را طلب نمائیم تا فراد نماز پیشین را بیاید. (انیس‌الطالبین ص ۱۳۹).

دادرند. [دَر] [اِ مرکب] برادر بزرگ. (برهان). دادند.

داد زدن. [زَ] [دَ] [مص مرکب] آواز بلند برآوردن. فریاد کردن.

دادستان. [س] [ف مرکب] ستانندهٔ داد. گیرندهٔ داد. منتقم. (دهار) (مهذب الاسماء). انتقام گیرنده. دادر. (برهان). مجری عدل. دادرس. (برهان). دادگیر. (انجمن آرا):

نالۀ خاقانی اگر دادستان شد از فلک نالۀ من نیست غم دادستان من کجا. خاقانی. [کتابه از پادشاه. آفتوی. (برهان).] [ادر اصطلاح دادگستری، مدعی‌العموم، وی بر ادارهٔ دادرسی ریاست کند و وظیفهٔ کلی او تعقیب جرم و دخالت در موارد ابلاغ و نظارت در حسن اجرای قوانین است. دادستان سه

چو آواز بشنید برپای خاست چنین گفت کای مهتر دادراست. فردوسی. جهان‌آفرین داور دادراست همی روزگاری دگرگونه خاست. فردوسی. چو این کرده شد سام برپای خاست بگفت ای گزین مهتر دادراست. فردوسی. خداوند بخشندهٔ دادراست

فرونی کسی را دهد کش هواست. فردوسی. جهان‌پهلوان سام برپای خاست بدو گفت کای داور دادراست. فردوسی. جهاندار یزدان بود دادراست که نفزود در پادشاهی نه کاست. فردوسی. پیش جهاندار برپای خاست بدو گفت کای خسرو دادراست. فردوسی. چو بشنید جاماسب برپای خاست چنین گفت کای خسرو دادراست. فردوسی.

|| صفتی خدای تعالی را: یکی جامۀ ترسکاران بخواست بی‌آمد سوی داور دادراست. فردوسی. کون آدمم تا زمانم کجاست پیش تو ای داور دادراست. فردوسی. چو او را بکشند برپای خاست چنین گفت کای داور دادراست. فردوسی.

دادرام. [اِ مرکب] نام عیدی است. (آندراج).

دادران. (نسب مرکب) رانندهٔ داد. عدالت‌ورزنده. عدل‌ورزنده. دادکننده: یارب تو هر چه بهتر و نیکوترش بده این پادشاه عادل و سالار دادران. سعدی. ذبیح‌الله او بد ز پیغمبران پسندیدهٔ داور دادران.

شمی (یوسف و زلیخا). **دادراندر.** [دَ] [اِ] [مرکب] نابرداری. برادر بنفاتی. (شعوری ج ۱ ورق ۴۱۱).

دادری. [دَ] [اِ] [ف مرکب] رسندهٔ داد. دادران. مجری عدالت. دادده. (آندراج). [در اصطلاح دادگستری، قاضی، قاضی محکمه. قاضی نشسته. [اِخ] نام حکیمی بوده از شاگردان جمشید جم. [اِ] نام روز چهاردهم از ماههای ملکی. (آندراج).

دادرسی. [زَ] [ر] [حامص مرکب] عمل دادرس. قضاء. [محا کمه].

— دیوان دادرسی دارائی؛ دیوان محاکمات مالیه. **داد رسیدن.** [زَ] [ر] [دَ] [مص مرکب] عدل ورزیدن. داد کردن؛ مفیدان فساد میکنند بداد نمیرسد بعلت آنکه خود بخویشتن مشغول است و در مانده. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۷ ج ادیب).

دادرسی کردن. [زَ] [ر] [دَ] [مص مرکب] قضا. محاکمه کردن. اجرای قانون کردن. اجرای عدالت کردن.

سخنگوی و روشن دل و دادده کهان را بکه دارد و مه بمه. فردوسی. همه دادده باش و پروردگار خنک مرد بخشندهٔ پردیار. فردوسی. بدینار کم ناز و بخشنده باش همان دادده باش و فرخنده باش. فردوسی. که هم دادده بود و هم دادخواه کلاه کبی برگزشته ز ماه. فردوسی. تو شهریار داددهی او وزیر شه رحمت بر این وزیر و برین شهریار باد.

معدوسعد. کردند بسی خروش و فریاد کای داور دادده بده داد. نظامی. [اِخ] نام حق تعالی. [اِ] نام روز چهاردهم از ماههای ملکی (جهانگیری). **داد دهند.** [دَ] [دَ] [ف مرکب] منصف. (دهار). عادل. عدل. (منتهی الارب). عدالت ورزنده.

داددهی. [دَ] [حامص مرکب] عمل دادده. عدل. عدالت. داد دادن.

دادر. [دَ] [دَ] [اِ] [برادر، اِخ] برادر به لهجهٔ مردم ماوراءالنهر. (برهان). شقیق. (نصاب): اندر آن وقت که تعلیم همی کرد مرا دادری چند کرت مدخل ماشاءالله. انوری. لیب، عاقل و غمر و غبی و غافل، گول شقیق دادر و ردو رفیق و صاحب، یار. فراهی (نصاب الصبیان ص ۱۱).

آن ضیاء بلخ خوش الهام بود دادر آن تاج شیخ اسلام بود. مولوی. تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما که بر این میدارد ای دادر ترا. مولوی. از پدر چون خواستند آن دادران تا برندش سوی صحرا یک زمان. مولوی. شله از مردان بکف پنهان کند تا که خود را دادر ایشان کند. مولوی. هفت دادران؛ هفت برادران که بنات‌النمش باشد.

[ادوست. (برهان). شقیق. (نصاب). **دادر.** [دَ] [اِخ] نام خدای عزوجل. [ادور. دادگر.

دادر آسمان. [دَ] [ر] [اِخ] خداوند تعالی. (آندراج). دادرام. [اِ] [مرکب] نام عیدی است. (آندراج).

دادراد. [اِخ] از نامه‌های حق تعالی. (شعوری ج ۱ ورق ۴۰۹). **داد راست.** [دَ] [دَ] [ف مرکب] وصفی؛ [مرکب] حاکم بحق. داور عادل. عادل براستی. (برهان):

بگفت این و از دیده آواز خاست که‌ای شاه نیک‌اختر دادراست. فردوسی. وزیر خردمند برپای خاست چنین گفت کای داور دادراست. فردوسی.

1 - Dâdarchiche.

2 - Dâdarchiche.

3 - Frâda.

۴ - در پهلوی dâstâstân. حاشیهٔ برهان ج معین). رجوع به مادهٔ بعد شود.

باشد: یکی دادستان شهرستان گنجه ریاست دادسرای شهرستان دارد و در معیت دادگاه شهرستان (جنحه و غیره) کارکند. و دیگر دادستان استان که ریاست دادسرای استان دارد و در معیت دادگاه استان و دادگاه عالی جتائی کارکند و بر اعمال دادرهای شهرستان حوزه خود ناظر باشد. سوم دادستان تیز که ریاست دادسرای تیز دارد و بر تمامی دادرهای کشور نظارت کند. وی دادستان کل کشور نیز هست. دادستانهای دیگری نیز در تشکیلات عدلیه و جز آن هستند نظیر دادستان دادسرای عالی انتظامی قضاة و دادستان محاکم اداری و دادستان دیوان محاسبات و جز آن.^۱

دادستان. [د / د] (مركب) مركب از «داد» به معنی عدل و «ستان» از ادات اتصال به مکان، یعنی محل داد و جای داد. در پهلوئی دادستان لغتاً به معنی جای داوری و مجازاً به معنی فتوی و قانون است. (حاشیة برهان قاطع چ معین):
من شکستم حرمت ایمان او^۲
پس یبیمم برد دادستان او. مولوی.
|| شریک شدن و راضی گردیدن در کاری. (برهان).

دادستان. [] (بخ) از دیده‌های ساوه... (تاریخ قم ص ۱۴۰).

دادستاندن. [س د] (مص مرکب) حق خود گرفتند. داد شدن:

کیست که گوید ترا نگر نخوری می می خور و داد طرب ز ستان بستان.
ابوحنیفة اسکافی.

بشعر داد بدادیم داد ما تو بده که ما چو داد بدادیم داد بستانیم،

مسعود سعدی که برادر شما را دیوان کشتند و مرابنمودند که ایشان کجایند، و در آنجا بخواهم شد تا داد فرزند خود را بستانم. (قصص الانبیاء ص ۳۳).

داد عمر از زمانه بستانیم جان بوم از چمانه بستانیم.

خانقانی نقل است که شقیق در سمرقند مجلس میگفت، روی بقوم کرد و گفت ای قوم اگر مرده‌اید بگورستان و اگر کودکی بدبیرستان و اگر دیوانه‌اید به بیمارستان و اگر کافرید کافرستان و اگر بنده‌اید داد مسلمانان از خود بستانید ای مخلوق پرستان. (تذکرة الاولیاء عطار).

بترس ز آه دل بینوا که روز جزا نظلم آورد و از تو داد بستاند. سعدی.
پیداست که امر و نهی تاکی ماند ناچار زمانه داد خود بستاند. سعدی.
ترسد همی ز آه و فریاد خلق

خدایا تو بستان ازو داد خلق. سعدی.
رها نمیکند ایام در کنار منش که داد خود بستانم بیوسه از دهنش. سعدی.
ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا کاین عمر نمی ماند وین عهد نمی یابد.

سعدی.
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز تا داد خود از کهر و مهتر بستانی.

عبید زاکانی.
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان که مهتابی دل افروز است و طرف لاله زاری خوض. حافظ.

|| داد دادن. داد کردن. حق مظلومی از ظالمی گرفتن. خواستن حق ستمدیده‌ای از ستمکشی. انتصار. (منتهی الارب). انتصاف. (منتهی الارب):

شغل همه برسنجی داد همه بستانی کار همه دریایی حق همه بگزاری.

منوچهری.
گر تو زان فاسق ستانی داد من بر تو و داد تو خوانم آفرین. خانقانی.

ز روزگار عزیز تو آن طمع دارم که داد من بستانی ز روزگار لثیم.

عبدالواسع جبلی.
دادستانی. [س] (حامص مرکب) انتقام.

عمل دادستاندن. دادخواهی. || در اصطلاح دادگستری منصب و وظیفه قضائی مدعی‌الموم. || (مركب) دادسرا.

داد شدن. [س ت د] (مص مرکب) انتصار. (ترجمان القرآن جرجانی). انتصاف. (از منتهی الارب). دادستاندن. حق خود گرفتن. دادگرفتن:

دادگر شاه عاجز با داد بتواند بستد نه یارد داد. ستائی.

|| تیز نصر بشمشیر انتصار. داد از لشکر منتصر بستند و عاقبت ایشان را بشکستند. جرفادقانی. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۸۳).

ملک چون دید کامد نازنیش ستد داد شکر از انگینش. نظامی.

یعنی امروز عرب داد از عجم بستند. (فارسانامه ابن بلخی چ اروپا ص ۱۰۶). || داد دادن. داد کردن. حق مظلومی از ظالمی خواستن. گرفتن حق ستمدیده از ستمکشی.

دادسرا. [س] (مركب) پارکه^۴. اداره مدعی‌الموم. محل کار دادستان و دادیاران و بازپرسان. و آن سه باشد: ۱- دادسرای شهرستان؛ دادسرای که در معیت دادگاههای شهرستان کار کند و دارای دادستان و بازپرس است. ۲- دادسرای استان؛ دادسرای که در معیت دادگاه استان بکار پردازد و دارای دادستان و دادیار است ولی بازپرس ندارد و بر دادسرای شهرستان نظارت کند. ۳-

دادسرای تیز، دادسرای که در معیت دیوان عالی تیز (دیوان کشور) کارکند و فاقد بازپرس است اما دارای دادستان (دادستان کل کشور) و معاونینی است و بر همه دادرهای کشور نظارت کند. دادسرای دیگری در تشکیلات عدلیه هست و آن دادسرای عالی انتظامی قضاة است که در معیت دادگاه عالی انتظامی قضاة بکار پردازد و بتخلفات قضاة رسیدگی کند و دارای دادستان و معاونین است و منحصرأ در مرکز کشور باشد.^۵

دادطلب. [ط ل] (ف مرکب) دادخواه. مظلوم. (آندراج). || که داد از ظالم ستاند. دادستان.

دادطلبی. [ط ل] (حامص مرکب) عمل دادطلب. تظلم. دادخواهی. || دادستانی. ستانیدن داد مظلوم از ظالم.

دادفرخ. [ف ز ر] (بخ) نام یکی از قضات روزگار ساسانی نام و نظر قضائی وی در کتاب «ماتیکان هزاردستان» آمده است. (سبک‌شناسی ج ۱ ص ۵۳)

دادفرما. [ف] (ف مرکب) آمر به عدل. دادفرمای. || (۱) پادشاهان عادل بزرگ. (برهان). || (۲) از نامه‌ای حق تعالی. (برهان) (صباح الفرس):

بغلتید پیش گروگر بخاک همی گفت کای دادفرمای پاک. اسدی.

داد فرمایی. [ف] (حامص مرکب) عمل دادفرمای: بقا بدادشاه دادگر و خسر و هفت کشور را در دادفرمایی و مملکت آرایسی. (سندبادنامه ظهیری سمرقندی ص ۲۱۸).

دادقان. (بخ) ده کوچکی است از دهستان تفرش بخش طرخوران شهرستان اراک. واقع در ۱۵ هزارگزی شمال طرخوران - دارای ۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دادقان سرا. [س] (بخ) دهی جزئی دهستان حومه بخش لنگرود شهرستان لاهیجان واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب لنگرود و در ۴ هزارگزی بجارپس. جلگه، معتدل، مرطوب مالاریائی، دارای ۸۰ تن سکنه، گیلکی و فارسی‌زبان. آب آن از سلمان رود،

۱- تشکیلات قضایی ایران پس از پیروزی انقلاب اسلامی، مطابق قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران و قوانین مصوب ناشی از آن است.

۲- ن:ل: من شکستم عهد و هم یمان او. 2 - dâdastân

۳- Parquet. 4 -

۵- تشکیلات قضائی ایران پس از پیروزی انقلاب اسلامی، مطابق قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران و قوانین مصوب ناشی از آن است.

نیز در مرکز هر استان وجود دارد که امور جنائی را مورد رسیدگی قرار می‌دهد. و نیروی از سه دادگاه دادگاههای دیگری از قبیل دادگاههای اختصاصی نظامی (بدوی و تجدید نظر) و دادگاه زمان جنگ نیز باشد و نیز دادگاه اداری را توان نام برد یعنی محکمه‌ای که بتخلفات مأموران اداری هر وزارتخانه رسیدگی کند و اعضاء آن از مأموران اداری همان وزارتخانه انتخاب شوند. || دادگاه عالی انتظامی قضاة، محکمه‌ای که بتخلفات قاضی و ارتقاء مقام او رسیدگی کند و فقط در پایتخت باشد و دادسرای انتظامی قضاة در معیت آن بکار برآورد. ^۱ || جایی که از روی عدل و قانون و داد باشد و از آن پرستشگاه اراده شود. (خرده‌اوستا گزارش پورداود ص ۱۳۲ و ۱۳۷).

دادگر. [گک] (ص مرکب) عادل. مقسط. (دهار). داور. دادرسی. توگر دادگر باشی و پاک‌رای همی مزد یابی بدیگرسرای. فردوسی. که‌ای شاه نیک‌اختر دادگر تو بی‌چاشنی دست خوردن میر. فردوسی. اگر دادگر باشی ای شهریار نمائی و نامت بود یادگار. فردوسی. همه دادگر باش و پروردگار خنک مرد بخشنده و بردبار. فردوسی. هر آنکس که بر دادگر شهریار گشاید زبان مرد دیش مدار. فردوسی. نباید زبان از هنر چیره‌تر دروغ از هنر نشرد دادگر. فردوسی. بهر شهر کاندز شدی دادگر بدرویش دادی بسی سیم و وز. فردوسی. چو بر دادگر شاه دشمن شود سرش زود باید که بی‌تن شود. فردوسی. بیامد خروشان بنزدیک شاه که‌ای نامور دادگر پادشاه. فردوسی. چرا کشتی آن دادگر شاه را خداوند پیروزی و گاه را. فردوسی. اگر مهربان باشد او بر پدر به نیکی گزاینده و دادگر. فردوسی. جهاندار اگر دادگر باشدی ز فرمان او کی گذر باشدی. فردوسی. چنین گفت مر زال را کای پسر نگر تا نیاشی جز از دادگر. فردوسی. چو بیداد او دادگر بر نداشت یکی دادگر را برو برگماشت. فردوسی. صیدگاه ملک دادگر عادل را

داد کن کز ستم بدرد رسی در جهان این سخن پدیدار است. ناصر خسرو. چون داد کنی خود عمر تو باشی هر چند که نامت عمر نباشد. ناصر خسرو. ایزد نکند جز که همه داد ولیکن خرسند نگرده خرد از دیده‌اعور. ناصر خسرو. این داد کرد و آن ستم آورد عاقبت هم حال دادگر ز ستمگر نکوتر است. خاقانی. دل از بند بیهوده آزاد کن ستمگر نه‌ای، داد کن، داد کن. نظامی. داد کن از همت مردم بترس نیمشب از تیر ظلم بترس. نظامی. ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث داد کنی المستغاث المستغاث. مولوی. هر که او از گذشته یاد کند با دل خود به شرم داد کند. اوحدی. شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد قدر یکساعت عمری که درو داد کند. حافظ. || آواز بلند برآوردن. داد زدن. فریاد کردن. داد کشیدن. فریاد کشیدن. آوای بلند برآوردن.

داد کشیدن. [کک / کک] (مص مرکب) فریاد زدن. داد زدن. فریاد کردن. داد کردن. بانگ بلند برآوردن. آوای بلند برآوردن. سرمن داد کشید؛ بانگ بر من زد.

داد گیش. (ص مرکب) که عدالت آیین و دین دارد. با عدل. بسیار عادل. که عدالت با سرشت عجبین دارد. مقابل ستم‌کش، ظلم‌کش، ج. دادگیشان؛ ز رای روشن و تدبیر ملک‌پرور اوست که دادگیشان پیشند و ظلم‌گیشان کم. سوزنی.

دادگاه. (ا مرکب) محکمه. دارالعدل. جای انصاف. (آنندراج). دادگه. آنجا که بداد مظلومان رسند. آنجا که حق از باطل تمیز دهند و مظلوم از ظالم بیرون آرند. آنجا که حق مظلوم از ظالم ستانند. || در اصطلاح دادگستری، محکمه و آنجا که قاضی حق از باطل تمیز کند و مظلوم از ظالم بیرون آرد. و آن را انواع باشد بترتیب اهمیت و صلاحیت ذاتی بشرح ذیل و هر یک را دو قسمت است: کیفری و حقوقی: ۱- دادگاه بخش یا محکمه صلح. ۲- دادگاه شهرستان یا محکمه بدایت. ۳- دادگاه استان یا محکمه استیفاء. قسمت کیفری دادگاه بخش به محکمه خلاف معروف است و قسمت کیفری محکمه بدایت دادگاه جنبه نامیده می‌شود و طبق قانون تشکیلات عدلیه دادگاه دیگری بنام دادگاه عالی جنائی

محصول آن برنج و چای، شغل اهالی آنجا زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دادک. [دک] (لله. جهانگیری). اتابک. (النجمن آرا). مقابل «دادا» و «دده» پیرغلام قدیمی باشد. (برهان). پیرغلام کهن؛ تو آن نازنینی که در مهد فطرت روان‌دایگان برتر از عقل و دادک. اثراخیسکی (از انجمن آرا) در نسخه‌ای از جهانگیری بجای دایگان، دادکان آمده است. و شاید مصراع دوم بصورت ذیل بوده: روان دایگان مر ترا، عقل دادک. || (مرکب) دادبیک. (جهانگیری). مخفف دادبیک یعنی رئیس عدالتخانه (از داد فارسی و بیک ترکی). میرداد، که دیوان عدالت بدو مفوظ باشد؛ همه بادش ز حاجب و ز امیر همه لافش ز دادک و ز وزیر. سنائی. و رجوع به دادبک شود. **دادکار.** (ص مرکب) که کار وی عدالت باشد. که عدالت پیشه دارد؛ که پاکست آن داور دادکار که مبرندگان را کند شهریار. سمس (یوسف و زلیخا). **دادکاری.** (حامص مرکب) عمل دادکار. عدل. عدالت‌ورزی؛ بکام و حلق رعیت ز دادکاری تو رسیده شربت انصاف خوشگوار تو باد. سوزنی. **دادگان.** (لخ) ده کوچکی است از دهستان شورآب بخش اردل شهرستان شهرکرد. واقع در هفت هزارگزی شمال باختر اردل و دارای ۷۴ سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی آن زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دادگان. (لخ) دهی جزء دهستان دودانگه بخش ضیاء‌آباد شهرستان قزوین واقع در ۱۳۰۰۰ گزی خاور ضیاء‌آباد متصل به راه شوسه همدان. جلگه. معتدل دارای ۷۹۲ تن سکنه، آب آنجا از دو رشته قنات و ابهرود. محصول آنجا: غلات و کشمش و یونجه. شغل اهالی آن زراعت و جوراب و جاجیم‌بافی و راه آنجا شوسه است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دادگردن. [کک] (مص مرکب) انصاف. قصد. (تاج المصادر بیهقی). اقساط. (ترجمان القرآن جرجانی). عدل. (تاج المصادر بیهقی). داد دادن. عدل کردن. عدالت ورزیدن. مقابل ستم کردن؛ و یا به کسی سستی رساندن و چنان داند که داد کرده است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۸).

۱ - تشکیلات قضائی ایران پس از پیروزی انقلاب اسلامی، مطابق قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران و قوانین مصوب ناشی از آن است.

باز نشناختم امروز همی از محشر: فرخی.
 آن پادشاه دادگر عادل
 کاو راست بر همه ملکان فرمان. فرخی.
 جلال دولت عالی محمد مسعود
 امام دادگران شاه راستی فرمای. فرخی.
 که فرخ منوس آن شه دادگر
 که بد پادشاه جهان سر بر.
 عنصری (از لغت فرس ج اقبال ص ۲۰۲).
 دادگر شاهی کز دانش و آراستگی
 سخنی بر دلش از ملک معما نشود.
 منوچهری.
 زین دادگری باشی و زین حق بشناسی
 پاکیزه دلی پاک تنی پاک حواسی.
 منوچهری.
 چو رامین دادجوی و دادگر شد
 جهان از خفتگان آسوده تر شد.
 (ویس و رامین).
 پادشاهان چون دادگر و نیکو کردار... باشند
 طاعت باید داشت. (تاریخ بیهقی ص ۹۳).
 داد در خلق جهان جمله پدرشان گترد
 چه عجب گر پسران همچو پدر دادگرند.
 ناصر خسرو.
 شاد گردی چون حدیث از داد نوشروان کنند
 دادگر باش و حقیقت کن که نوشروان تویی.
 ناصر خسرو.
 گرگت، نیست مردم آنکس که دادگر نیست
 برتر ز داد از ایزد اندر جهان اثر نیست.
 ناصر خسرو.
 گفتم که عقل داد خدایت خلق را
 گفتابلی ولیک خدایت دادگر.
 ناصر خسرو.
 یک روز عاشق تو ز بیداد تو همی
 اندر مظالم ملک دادگر شود. مسعود سعد.
 نکرد یارد هجر تو بر تنم بیداد
 که یاد کرد شه نشاه دادگر دارد. مسعود سعد.
 دادگر شاه عاجز با داد
 نه تواند ستد نه یارد داد. سنائی.
 به اول دادگر بود و به آخر بیداد گشت.
 (نوروزنامه).
 این داد کرد و آن ستم آورد عاقبت
 هم حال دادگر ز ستمگر نکوتر است.
 خاقانی.
 قضات از در ظالمان کرد فارغ
 ازین دادگر تر قضائی نیابی. خاقانی.
 بقا باد پادشاه دادگر و خسرو هفت کشور را.
 (سندبادنامه ظهیری سمرقندی ص ۲۱۸).
 دادگری دید به رای صواب
 صورت بیدادگری را به خواب. نظامی.
 خواند شه را که داد گرداند
 کز ستمکاره داد بستاند. نظامی.
 که شاه جهان داور دادگر
 که از خاور او راست تا باختر. نظامی.

جهانبان و دین پرور و دادگر. سعدی.
 خنک روز محشر تن دادگر. سعدی.
 در آن ملک قارون برقی دلبر
 که شه دادگر بود و درویش سیر. سعدی.
 شنیدم که فرماندهی دادگر
 قیا داشتی هر دو رو آستر. سعدی.
 که حق مهربان است بردادگر
 بیخشی و بخشایش حق نگر. سعدی.
 جهانبان و دین پرور و دادگر
 نیاسد چو بویگر بعد از عمر. سعدی.
 خسرو دادگرا شیر دلا بحر کفا
 وی جلال تو بانواع هنر ارزانی. حافظ.
 دادگرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد
 دشمن بدسگال تو غرقه بخون چو لاله باد.
 حافظ.
 مصطفی فرمود شاه دادگر سایه خداست
 اینک این برهان گرت بایست برهان داشتن.
 قانئی.
 بد کن بعدو دادگرا تا بتوانی
 نیکت هر آن بد که به بیدادگر آید.
 قانئی.
 آگاه کنایه از شاه است. پادشاه دادرس و
 دادکننده:
 ز دانا برسید پس دادگر
 که فرهنگ بهتر بود با گهر. فردوسی.
 به قیصر ز لهراسب پیام داد
 که گر دادگر سر بیچند ز داد. فردوسی.
 || (بخ دادار. (اوبهی). اسمی از اسماء الهی.
 (برهان). نام حضرت احدیت جل ذکره
 نخست آفرین کرد بر دادگر
 کز و دید نیرو و بخت و هنر. فردوسی.
 فرستم به نیکی به نزد پدر
 چنان چون پستند همی دادگر. فردوسی.
 گوایم آن اندر جهان ایزد است
 خواستن دادگر را بد است. فردوسی.
 که نپسندد از ما بدی دادگر
 سپنج است گیتی و ما برگذر. فردوسی.
 گر آیدونکه نیرو دهد دادگر
 پدید آورد رخسار رخشان هنر. فردوسی.
 نه چیز و نه دانش نه رای و هنر
 نه دین و نه خشنودی دادگر. فردوسی.
 کتون من کمر بسته و رفته گیر
 نخواهم جز از دادگر دستگیر. فردوسی.
 چو یزدان مراو را بشاهی گزید
 ازو دادگر جز نکویی ندید. فردوسی.
 دو تا کرد پشت و فرو برد سر
 همی آفرین خواند بر دادگر. فردوسی.
 ز روز گذر کردن اندیشه کن
 پرستیدن دادگر پیشه کن. فردوسی.
 اگر ت داد نداد ای پسر جهان او را
 همی بیای جهاندار دادگر دارد. ناصر خسرو.
 ببخش مال و مترس از کمی که هر چه دهی

جزای آن بیکی ده ز دادگر بایی.
 سلمان ساوجی.
 || نام جشنی است از جشنهای سال جلالی
 سلطان جلال الدین ملک شاه و پیش از او نیز
 بوده است. (از انجمن آرای ناصری). نام
 جشنی از جشنهای ملکی. (برهان):
 تهنیت گویند شاهان را بچشن دادگر
 جشن را من تهنیت گویم بشاه دادگر.
 مزنی (از انجمن آرا).
دادگر. [گ] [اخ] لقب نوشروان پسر قباد
 پادشاه ساسانی. (از مجمل التواریخ و
 القصص).
دادگرفتن. [گ] [رت] [مص مرکب]
 انتصاف. ستاندن حق خود از دیگری. || حق
 کسی را از دیگری گرفتن. داد ستدن: خدا داد
 مرا از تو بگیرد؛ سزای ستمکاری ترا بدهد.
دادگری. [گ] [حاصص مرکب] عمل
 دادگر. عادل. دادگتری. عدل ورزی؛ و این
 قفندنه از هندوان بود ولیکن از نیکوسیرتی و
 دادگری همه او را فرامیندار شدند. (مجمل
 التواریخ):
 دادگری شرط جهانداری است
 شرط جهان بین که ستمکاری است. نظامی.
دادگستر. [گ] [ت] [نصف مرکب] داور.
 دادگر. عادل. عدلی که عدل و داد را در میان
 مردم جاری کند و مبسوط سازد. (انجمن
 آرای ناصری):
 بدویست کیهان خرم بیای
 همو دادگستر به هر دو سرای. فردوسی.
 هر آن شاه کو دادگستر بود
 به هر دو جهان شاه سرور بود. فردوسی.
 بشد بخت ایرانیان کندرو
 شد آن دادگستر جهان دیده زو. فردوسی.
 شه عالم عادل دادگستر
 که بی چا کر او نیابی دیاری. فرخی.
 ملک بوسعید آفتاب سعادت
 جهاندار و دین پرور و دادگستر. فرخی.
 چو گفت این سخن دادگستر عزیز
 نگفتند دیگر در این باب چیز.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 بیندیش تا چیست مردم که او را
 سوی خویش خواند ایزد دادگستر.
 ناصر خسرو.
 دستور دادگستر سلطان داوروز
 مسعود سعد ملکت سلطان کامگار. سوزنی.
 تا حشر فلذک بقا باد
 توقیع تو دادگستران را. خاقانی.
 پادشاه عالم عادل دادگستر رعیت پرور.
 (سندبادنامه سمرقندی ص ۳۴۲). و پادشاه را
 هفت وزیر شایسته بود هر یک کامل و عاقل و
 ناصح و فاضل و ملک پرور و دادگستر.
 (سندبادنامه ص ۷۸). پادشاه میمون عالم

عادل دادگستر دین پرور. (سندنامهٔ ص ۳۴۲).

بهار میگذرد دادگستر درباب

که رفت موسم و حافظ هنوز می نچسید.

حافظ.

|| نام خدای عز و جل. (برهان);

مگر دادگستر ببخشایدم

مگر ز آتش تیز نگزایدم.

شمسی (یوسف و زلیخا).

ولیکن حکمتش گر تو ندانی

روا باشد که داند دادگستر. ناصر خسرو.

|| دل که به عربی قلب گویند. (برهان).

دادگستر دن. [گُ تَ دَ] (مص مرکب)

عدل کردن. عدالت ورزیدن. بعدل کوشیدن.

دفع ظلم ظالم از مظلوم کردن:

خداوند ما نوح فرخ نژاد

که بر شهر یاری بگترد داد. ابوشکور.

مأمون به خراسان داد بگترد و هر روزی

بمزکت آدینه اندر آمدی و بر نمذ بنشستی و

علما و فقها را پیش خویش بنشاندی و

داوری خود کردی و بقضا خود نگرستی و داد

بدادی و آن سال از خراسان خراج بپیفکند.

(ترجمهٔ طبری بلعی).

دادگستری. [گُ تَ] (جصاص مرکب)

عمل دادگستر. عدل. دادگری:

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد

جهان بگیرد اگر دادگستری داند. حافظ.

دادگستری. [گُ تَ] (م مرکب) عدلیه.

(وزارت... و وزارت عدلیه. دستگاه قضایی

کشور. رجوع به عدلیه شود.

دادگاه. [گُ:] (م مرکب) مخفف دادگاه.

رجوع به دادگاه شود.

دادگی. [دُ / دُ] (جصاص) حالت و

چگونگی داده. صفت داده.

دادگیر. (نف مرکب) که داد مظلوم از ظالم

ستاند. دادستان. منتقم:

جهان دادخواه است و شه دادگیر

ز داور نباشد جهان راگزیر. نظامی.

دادلو. (لخ) دهی جزء دهستان چای پاره

بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع در ۱۵

هزارگزی شمال باختری زنجان و ۱۲

هزارگزی راه آهن زنجان تسریز. کوهستانی.

سردسیر و دارای ۱۹۲ تن سکنه. آب آن از

چشمه و قنات محصول آن غلات. شغل اهالی

آن زراعت و گلیم و جاجیم بافی است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دادمان. (لخ) نام قریه ای از ناحیت برآن به

اصفهان. (نزهة القلوب مقاله سوم چ اروپا

ص ۵۱). (و شاید صحیح کلمه رادان باشد).

رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰ ذیل

رادان شود.

دادموز. [مُ] (لخ) دهی جزء دهستان

تفرش بخش طرخوران شهرستان اراک واقع

در هزارگزی شمال خاور طرخوران.

کوهستانی. سردسیر و دارای ۱۳۲ نفر سکنه.

آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و بن شن

شغل اهالی آن زراعت و گلهداری و

قالیچه بافی راه آن مارلو است. (فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۲).

دادمهر. [مُ] (لخ) نام صاحب جیش اصفهد

قارن بن شهریار از ملوک طبرستان. وی در

چنگی که حسن بن زید با سلیمان بن عبدالله

میگرد و پیادگان و یاران اصفهد قارن یاری

سلیمان میدادند با گروهی دیگر بدست

اصحاب حسن بن زید کشته شده است.

(تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ج ۱ ص ۲۳۵).

دادمهر. [مُ] (لخ) فرزند ذوالنقاب اصفهد

فرخان بزرگ و نوادهٔ دابویه سومین از ملوک

گاوبار و طبرستان. وی دوازده سال پادشاهی

کرده است و معاصر خلفای اخیر بنی امیه بود.

ابن اسفندیار در تاریخ طبرستان آرد: و بعد از

او (اسفهد) دادمهر که مهتر پسر او بود

بنشست و از سیاستی که پدر را بود خللی

بملک او راه نیافت، دیگر باره عمارت قصر

اصفهدان فرمود و دوازده سال پادشاهی کرد،

هیچ آفریده بطمع ولایت او برنخواست و تا

آخر بنوامیه کس بطبرستان نیامد... پس از

دوازده سال پادشاهی دادمهر بن فرخان با من

و رفاهیت فرمان یافت و کسی بدیشان

نیرداخت از آنکه اهل اسلام بخروج و تبدیل

خلافت مشغول بودند، او را پسر می ماندش

ساله خورشید نام و برادری فرخان کوچک نام

و به لغت کربالی^۱ گفتند یعنی اصم. بوقت

وفات اندیشه کرد که اگر خلیفه و ولیعهد

پسرک را کند ملک و دولت را خلل رسد و

هواهای مختلف پدید آید، برادر را بخواند و

عهد کرد که ~~بمختار~~ نهاد که چون پسر بزرگ شود

ملک با او سپارد و مضایقه نکند و بدین قرار

او را اتابک پسر کرد... (تاریخ طبرستان

ابن اسفندیار ج ۱ ص ۱۶۵ و ۱۷۰).

دادمهر. [مُ] (لخ) فرزند اصفهد خورشید و

نوادهٔ دادمهر فرزند اصفهد فرخان. وی پس

از آنکه با دیگر برادران و خواهران بدست

منصور خلیفه افتاد، خلیفه وی را ابراهیم نام

نهاد. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ج ۱

ص ۱۷۷).

دادن. [دَ] (مص) اسم مصدر آن دهش

است. اعطاء. (ترجمان القرآن). ایفاء.

(ترجمان القرآن). مقابلی گرفتن. در اختیار

کسی گذاردن بدون برگرداندن. تسلیم کسی

کردن چیزی را. ارزانی داشتن چیزی بکسی.

منع. (تاج المصادر بهقی) (منتهی الارب).

اکاحه. مقاوأة. مشن. امداش. تمزیج. رفت.

انالة. نالة نال. نیل. تفصیح. تهیث. همر. مهاتاة.

شکد. (منتهی الارب). بذل. (تاج المصادر).

تشکید. تلزئة. تسویم. تسویغ. اصراب.

سمرجة. اطهاف. (منتهی الارب). عطاء. (تاج

المصادر). معاطاة. تویل. میح. میاحة. امتیاح.

(منتهی الارب). امطاء. (تاج المصادر):

یا نرجسی و بهاری

بده مرا یک باری. ابونواس.

بیک گردش بشاهشاهی آرد

دهد دیهیم و طوق و گوشوارا. رودکی.

نفرین کم بدرد (ز درد) و بلا این زمانه را

کوداد کبر و مرتبت این کوفشانه را.

شا کر بخاری.

بگریه ده و به غلبه^۲ سپرز و خیم همه

و گر یتیم بدزد بدزنش و تاوان کن. کسائی.

یا رب مرا بشق شکبیا کن

یا عاشقی بمرد شکبیا ده. اورمزدی.

ترا تا سپه داد لهراسب شاه

و گشتاسب را دادگاه و کلاه. فردوسی.

که هرگز میانه نهد پیش پای

مر او را دهم دخترم را همای. فردوسی.

ازو شاد شد شاه و کرد آفرین

بدادش بدو بارهٔ خویش و زین. فردوسی.

گر داد خواهد خداوند گنج

نباید کشیدن بی درد و رنج. فردوسی.

به هر سال چندآنکه خواهی دهم

دو صد گنج از این پادشاهی دهم. فردوسی.

بتو داد خواهم همی دخترم

نگه کن بروی و سر و افسرم. فردوسی.

نهادند مهر از برمشک چین

فرستاده را داد و کرد آفرین. فردوسی.

بتو دادم آن شهر و آن روستا

تو بفرست اکنون یکی پارسا. فردوسی.

بیزدان چنین گفت کای دادگر

تو دادی مرا دانش و زور و فر. فردوسی.

فرامرز را داد بیریان

بزرین کمر بست او را میان. فردوسی.

چو فرزند گردد سزاوار گاه

بدو ده بزرگی و گنج و سیاه. فردوسی.

از ایران و توران و هندوستان

همان ترک تاروم و جادوستان. فردوسی.

ترا داد یزدان بپا کی نژاد

کسی چون تو از پاک مادر نژاد. فردوسی.

اساقه: دادن بکسی شترانی را که میراند آنرا.

اشبار: دادن مال را بکسی. شبر: شمشیر دادن.

شبر: دادن مال بکسی. اشکاد: دادن مال حقیر

را. همتا: دادن کسی را و بخشیدن. مهاتاة:

چیزی بکسی دادن. اکفا: دادن منافع شتران

خود را بکسی. دفع: دادن کسی را چیزی.

۱- کذا؟

۲- ظاهرأ به عکس، یعنی به غلبه و مرغ

گوشت ربا.

ادلاء: دادن کسی رامال خود. اَسْتَجَالَ: یک دلو دو دلو دادن. هیت: چیزی اندک دادن. لخی: دادن مال خود بکسی. قمیح: دادن کسی را کمتر از آنچه حق او باشد. مهر: دادن کابین زن را. استفاده: دادن زمام اختیارات بدست کسی. اطلاق: دادن خواستهای کسی را. لفظ: لفا؛ دادن حق کسی را. طلق: دادن چیزی بکسی. (منتهی الارب). || بخشیدن. عطا کردن. هیه کردن:

بخور و بده که پُر پشیمان نبود
هر که بخورد و بداد از آنکه بیلخت.
رودکی (از لغت فرس ص ۳۷).
ار خوری از خورده بگساردت رنج
ور دهی مینو فراز آردت گنج. رودکی.
همی بکشتی تا در عدو نماند شجاع
همی بدادی تا در ولی نماند فقیر. رودکی.
دهد خواهندگان را روز بخشش
درم در تنگ و گوهر در تنگویی. ابوالمثل.
بدشمن رسد آنچه باشد بگنج
بده تا روانت نباشد برنج. فردوسی.
فرستاده را داد بسیار چیز
شندیم همه پاسخ سام نیز. فردوسی.
|| زدن. دهید. زبید:

یا زندم یا کندم ریش یا ک
یا دهمم کارد یکی بر کلال. حکاک.
عامرین اسماعیل یاران خویش را به پارسی
گفت: دهید! مردی بود از یاران عامر نامش
عبدالله بن شهاب المازنی حاضر بود و مروان
را نیزه‌ای زد بر تهیگاه و بکشت. (ترجمه
طبری بلعمی).
بیارانش فرمود کاندز نهید
بتر و بزوبین و خنجر دهید. فردوسی.
برآمد خروش ده و داروگیر
چو باران بیارید زوبین و تیر. فردوسی.
بلشکر فرمود کاندز دهید
کمان را سراسر بزه بر نهید. فردوسی.
درخشیدن تیغ و باران تیر
خروش یلان برده و دار و گیر. فردوسی.
شما یکسر چشم بر هم نهید
چو من بر خروشم دمید و دهید. فردوسی.
قضا گفت گیر و قدر گفت ده
فلک احسن ملک گفت زه. فردوسی.
همی گفت یکسر بخنجر دهید
برین دشت کشتی بخون بر نهید. فردوسی.
شما روی یکسر سوی دژ نهید
چو من بر خروشم کشید و دهید. فردوسی.
شما سر همه سوی بالا نهید
نترسید و از راست و ز چپ دهید. فردوسی.
همه جان یکایک بکف بر نهید
اگر لشکر آید خورید و دهید. فردوسی.
احمد عبدالصمد گفت بگیرد این سگ را قائد
گفت که همانا مرا توانی گرفت، احمد دست

بر دست زد و گفت دهید، مردی دویت
چنانکه ساخته بودند پیدا آمدند و قائد بمیان
سرای اندر رسیده بود و شمشیر و ناخن و تبر
اندر نهادند و وی را تبه کردند. (تاریخ بیهقی
ج فیاض ص ۳۲۴). بوهی اسب تازی داشت
خیاره، با چند تن که نیک اسبه بودند بجستند
و او باش پیاده در ماندند میان جوها و دره‌ها
وحسن گفت دهید و حشمتی بزرگ افکنید
بکشتن بسیار که کنید. (تاریخ بیهقی ج فیاض
ص ۴۳).
پس از خشم فرمود کورا دهید
همه دستها را بخون در نهید.
اسدی (از آندراج).
گر بجنبد در زمان گیرش ز گوش
بر زمین ده تا که گردد لوش لوش. عیوقی.
ثم قال (عبدالله) لاهل خراسان «دهید»
فشدخو بالعمد حتی سالت ادمتهم. (عیون
الاجبار ج ۲ ص ۲۰۸ در طی داستان کشتار
بنی امیه بدست عبدالله بن علی عباسی).
|| سپردن. کسی را در اختیار دیگری گذاردن
ایذاء یا نگهداری او را:
نهادند برپای بندوی بند
به بهرام دادش ز بهر گزند. فردوسی.
|| بزنی سپردن. ترویج کردن: خلیفه عباسه را
به جعفر داد و خطبه خواند. (تاریخ برامکه).
|| او گذار کردن:
که چوبینه آید بایوان شاه
هم آنکه بهرمز دهد تاج و گاه. فردوسی.
|| تجویز کردن: طبیب زالو داده است، تجویز
کرده است که بر عضوی از اعضاء بیمار زالو
اندازند. || فروختن:
خواهی بشمارش ده و خواهی بگرافه
خواهیش بشاهین زن و خواهی به کزستون.
زرین کتاب.
|| ستاندن:
می خروانی سه جامش بداد
بخندید و زان اژدها کرد یاد. فردوسی.
|| آکان دادن. (آندراج). مفعول عمل از پس
رفتن. قرار گرفتن:
گفت امشب میدهم آن ماه و فردا نیز هم
عاشقان امشب شب قدرست و فردا روز عید.
بیرم سیاه (از آندراج).
کلمه دادن را در ترکیب معانی ذیل حاصل
آید: ۱- آشامانیدن. چون: شربت دادن. چای
دادن. شراب دادن. آب دادن زمین یا آدمی
را... ۲- بخشیدن. چون: شفا دادن. ۳-
برآوردن. چون: کام دادن. ۴- برآوردن.
چون: میوه دادن. ثمر دادن. ۵- خوراندن.
چون: سم دادن. زهر دادن. شوریبا به بیمار
دادن. شام دادن. شیر به بچه دادن. نواله دادن.
طعام دادن. غذا دادن. ناهار دادن. دانه بمرغ
دادن. دارو دادن. دوا دادن. مسته دادن. ۶-

رها کردن. چون: تیز دادن. ۷- فرستاندن.
چون: پیغام دادن. نامه دادن. ۸- کردن. چون:
سلام دادن. تعلیم دادن. گوش دادن. تکیه
دادن. منادی دادن. بوس دادن. پشت دادن.
فراموش دادن:
به تلخی در اندیشه را جوش ده
در افتاده تن فراموش ده.
نظامی (شرفنامه ص ۲۹۱).
۹- کشیدن. چون: آوا دادن. ۱۰- کشیدن.
چون: جاروب دادن. (غیاث). ۱۱- گرفتن.
چون: بوسه دادن. ۱۲- گزاردن. چون: پیغام
دادن. خبر دادن. ۱۳- گفتن. چون: جواب
دادن. پیغام دادن. طلاق دادن، درس دادن.
درود دادن. دشنام دادن. گواهی دادن. ۱۴-
گسترده کردن. چون: آفتاب دادن. ۱۵- نمودن.
چون: جلوه دادن. ۱۶- نهادن. چون: لقب
دادن. نام دادن. صاحب غیاث اللغات بمعانی:
کردن چون: وعده کردن - و نهادن چون:
گوش دادن - و گفتن چون: حال دادن و به
معنی گذاشتن چون: کوچه دادن. - و به معنی
کشیدن چون: جاروب دادن آورده است ولی
برخی از تعبیرات وی استوار نمیباشد. نیز
صاحب آندراج آرد: به معنی کردن چون:
وعده دادن. فراموش دادن:
- ارشاد دادن:
خدایا چون مرا در عاشقی ارشاد میدادی
چه می شد اندکم گر بیوفائی یاد میدادی.
محمدقلی سلیم.
- انزال دادن.
- انصاف دادن: عدالت و دادگری کردن.
- تصحیح دادن: درست کردن:
نهاد بر رخ گل قطعه‌های شک شبنم
بباغ روکن و تصحیح این رساله بده.
صائب.
- جانشین دادن:
قصه، کوه رحم فواید و وفا از هم گذشت
جانشین هر درشان بغض و عداوت داده‌اند.
ملا فوقی یزدی (از آندراج).
- ناله دادن:
شاخ گل بر یاد لعلش جام پر می میدهد
شاخ آهواز فغانم ناله نی میدهد.
میرزا طاهر وحید.
|| نهادن، چون گوش بچیزی دادن و سر بیبای
کسی دادن و به معنی رخصت دادن و این با
لفظ دل مخصوص است:
ز جان نتوان جدائی کرد یارب خط جانانرا
چنان دل داد کز آغوش رخسارش برون آید.
طاهر وحید.
|| گفتن و فرمودن.
- حال دادن: به معنی گذاشتن اعم از آنکه
مکان کسی باشد چون: کوچه دادن، راه دادن.
از کوچه تنگی که خری میگذرد

ره دادن او نه از ره تنظیم است. ملاستیغانی.
 و راه دادن و حسیق آن است که دادن مطلق
 گذاشتن است:

رفت پهلوی رقیبان و دل ما خون شد
 و ه که با جانب ما جانب اغیار نداد.

خواجه آصفی.

— شغل دادن:

غمزه گر گشت ماه سقلابی

میر خسرو.

فتنه را داد شغل بیخوابی.

— قصه دادن:

کیست کو را ز ما خبر گوید

میر خسرو.

شاه را قصه گدایی داد.

|| نمودن و آشکار کردن.

— جمال دادن:

مخدرات سماوی درو جمال دهند

کمال.

اگر تو آینه دل ز رنگ بزدانی.

— گوز دادن: گوز زدن، چیزی که بگرو

گذارند چون مصحف به هندو دادن:

داد مخلص دل بزلت با هزاران انتماس

چون پریشانی که مصحف را به هندو میدهد.

مخلص.

|| کشیدن.

— جسابوب دادن. و بدین معنی در مقام

مکافات و سزا دادن نیز آمده در مقام حرب و

قتل. به معنی انعام و بخشش بر سبیل استهزاء

مستعمل شود:

پس از خشم فرمود کو را دهید

همه دستها را بخون درنهد.

اسدی.

و نیز ترکیباتی با پیشاوندها دارد چون:

اندر دادن؛ فاش کردن. رسانیدن:

خبر وی بجهودان اندر داد تا وی را بگرفتند.

(التفهیم بیرونی ص ۲۵).

|| باز دادن. رجوع به باز دادن شود. || بدادن.

رجوع به همین کلمه شود. || آگاه بحروف

اضافه منضم گردد چون: دادن به، خرج کردن

در. صرف کردن در:

هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجو

هرج افتدش بدست به تیر و کمان دهد.

|| کلمات مرکبی که در آنها این مصدر (یعنی

دادن) جزء دوم کلمه قرار گرفته است تا آنجا

که استقصاء شده بترتیب حروف هجا با

شواهد و معانی ذیلاً آورده میشود:

— آب دادن؛ مشروب ساختن؛ سقی کردن.

سیراب کردن.

— || گذاشتن که آن را آب ببرد.

— آب و تاب دادن؛ مخالفت کردن در بیان

مطلبی، بگزارف شرح و بسط دادن مطلبی و یا

سخنی.

— آرام دادن؛ تسکین بخشیدن.

— آرامش دادن؛ آرام و ساکت گردانیدن.

سکون پدید آوردن.

— آزار دادن؛ رنج رسانیدن.

— آفتاب دادن؛ گستردن در آفتاب. قرار دادن

در معرض تابش نور خورشید؛ جامه های

پشمی را آفتاب داد؛ در آفتاب گسترد.

کبوتران را آفتاب داد؛ بجائی که آفتاب

می تافت راند.

— آگهی دادن؛ خبر دادن؛ مطلع ساختن:

بدو گفت، پنگر که تا چیت کار

بیا و مرا آگهی ده ز کار.

فردوسی.

— آوا دادن؛ کشیدن آوازه:

ای بلبل خوش آوا آوا ده

ای ساقی آن قند را با ما ده.

رودکی.

— آواز دادن؛ بانگ بر آوردن. خوانندن به

آوای بلند:

سوی خانه لیک آمد چو باد

بزد حلقه بر چوب و آواز داد.

فردوسی.

— آهار دادن؛ آهار داده شدن. آهار گرفتن:

بیا تا به کشتی پیاده شویم

ز خون و خوی آهار داده شویم.

فردوسی.

— اجاره دادن؛ به اجاره وا گذار کردن.

— اجرت دادن؛ مزد دادن.

— ارزان دادن؛ مقابل گران دادن. ببهای ارزان

وا گذار کردن.

— اشاعه دادن؛ پرا کندن.

— افاقه دادن؛ تسکین دادن. از حدت و شدت

آن کاستن. (دوائی دردی را).

— امان دادن؛ بزینهار در آوردن.

— انتشار دادن؛ نشر کردن.

— اندرز دادن؛ پند دادن. نصیحت گفتن.

— آه ببهای چیزی ندادن؛ بهیچ شمردن.

— باد دادن؛ در مهب باد گذاردن، چون باد

دادن خرمن غلات کوفته تا گاه آن از دانه جدا

گردد.

— || در هوای آزاد قرار دادن جامه تا خشک

شود و یا بوی نهم و مواد دیگری که جامه بدان

آغشته میشود زایل گردد.

— بار دادن؛ رها کردن که در آید. رخصت

دادن که بدران در شود. مرخص کردن که بر

او آید:

بایوان فرود آمد و بار داد

سپه را درم داد و دینار داد.

فردوسی.

— باز دادن؛ رد کردن. تسلیم کردن. بکسی

چیزی را برگردانیدن:

کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد.

صائب.

— بازی دادن؛ سر دوانیدن.

— || سرگرم کردن. بیاد دادن، تلف کردن.

— بحساب گذاردن؛ خلعت دادن؛ خلعت

بخشیدن.

— بریاد دادن؛ ویران کردن. تار و مار کردن. از

میان برداشتن.

— بردادن؛ بشرح گفتن: «ابوعلی دست بر

نبض یعمار نهاد و گفت: بر گوی و محلتهای

گرگان را نام برده... پس ابوعلی گفت: از این

محلث کویها برده.» نظامی (چهارمقاله چ

معین ص ۱۲۲).

— برون دادن؛ خارج ساختن:

چرا خون نگریم چرا گل نخندم

که ببحری فروشد برون داد گوهر.

— بسط دادن؛ توسعه دادن. گسترش دادن.

وسیع کردن.

— بشارت دادن؛ مرثه دادن.

— بو دادن؛ منتشر ساختن بوی (اعم از خوب،

یا بد).

— بوس دادن؛ بوسیدن:

چو گو در ز بنشست برخاست طوس

بشد پیش خسرو زمین داد بوس.

فردوسی.

بیامد دوان پای او بوس داد

ز ساسان پیشین همی کرد یاد.

فردوسی.

— بوسه دادن؛ بوسیدن. بوسه گرفتن:

گوری کشیم و باده کشیم و بوم شاد

بوسه دهیم بر دو لبان پری نژاد.

رودکی.

بیامد سر و چشم او بوسه داد

دل آرام پر ویز برگشت شاد.

فردوسی.

بوسه دادن بزوی یار چه سود

هم در آن لحظه کردنش بدرود.

سعدی.

— || گذاردن که بیوسند:

میلاو منی ای قغ و استاد توام من

پیش آی و سه بوسه ده و میلاویه میلاو

رودکی.

فردا نروم جز بمرادت

بجای سه بوسه بدهم شش.

خفاف.

گفته بودی که شوم مست و دو بوسه بدهم

و عده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه

یک.

حافظ.

— بیرون دادن؛ خارج ساختن. برون

فرستادن.

— پاچ دادن؛ افشاندن حیوب و دانه ها در

طبق برای پاک کردن از فضل.

— پا دادن؛ خوب پیش آمدن.

— پاره دادن؛ رشوه دادن.

— پاسخ دادن؛ جواب گفتن:

زش از او پاسخ دهم اندر نهان

زش بیدایی میان مردمان.

رودکی.

پس از ژاژ و خوهل آوری بیش من

همت ژاژ پاسخ دهد پیرزن.

ابوشکور.

— پایان دادن؛ خاتمه بخشیدن. بفرجام بردن.

— بردادن؛ پرادن.

— || بردادن کسی را، تشویق و تشجیع کردن

او را.

— یز دادن (از یز فرانسه)؛ خودفروشی کردن.

خودنمایی کردن.

— پس دادن؛ گرفته ای را برگردانیدن بدهنده

آن.

— پس دادن (درس را)؛ بر استاد باز گفتن آن.

- پشت دادن؛ تکیه کردن. —
 — آگریختن. روی برتافتن. پشت کردن؛
 حربی کردند سخت و گرد برخاست و خزریان
 پشت بدادند و هزیمت شدند و مسلمانان پی
 ایشان گرفتند. (ترجمه طبری بلعمی).
 — پشت دادن کاغذ؛ سایه انداختن کاغذ.
 عیبی است در کاغذ که سایه یک روی آن
 در روی دیگر پیدا آید.
 — پشتی دادن؛ تکیه دادن.
 — پناه دادن؛ در پناه گرفتن.
 — پند دادن؛ اندرز کردن؛
 بگویم بسیار و پندش دهیم
 به پند اختر سودمندش دهیم. فردوسی.
 — پیام دادن؛ رسانیدن پیام. ادای رسالت؛
 پیام سهدار توران بداد
 سیاوش ز پیام او گشت شاد. فردوسی.
 — || فرستادن پیام. ارسال پیام.
 — پیچ دادن؛ پیچانیدن.
 — پیش دادن؛ از قبل دادن. تسلیم کردن قبل
 از موعد مقرر.
 — || مضموم خواندن.
 — پیش دادن درسی؛ بر استاد خواندن درس
 روان کرده را.
 — پیشنهاد دادن؛ پیشنهاد کردن. عرضه کردن.
 طرح کردن.
 — پیام دادن؛ گفتن پیام. اداء رسالت؛
 فرستاده برگشت و آمد جو باد
 بفقور پیام قیصر بداد. فردوسی.
 — || پیام فرستادن؛
 داد پیام براندر عیار مرا
 که مکن یاد بشعر اندر بسیار مرا. رودکی.
 سرودگوی شد آن مرغک سرودسرای
 چو عاشقی که بمعشوق خود دهد پیام.
 کسائی.
 یکایک بدادند پیام شاه
 بشیروی بی مفز بی دستگاه. فردوسی.
 — تاب دادن؛ تابیدن (در نخ و بروت و جز
 آن).
 — || کمی بر آتش نهادن تا سرخ شود؛ مرغ را
 در تابه تاب داد.
 — تاراج دادن؛ گذاردن که غارت کنند. رها
 کردن که لاش کنند؛
 همه گنج او را بتاراج داد
 بلشکرکشی بدره و تاج داد. فردوسی.
 — تراش دادن؛ تراشیدن.
 — ترجیح دادن بر؛ برتر شمردن از.
 — تسکین دادن؛ آفاقه بخشیدن. آرامش دادن.
 — تصدیق دادن؛ دردرس دادن.
 — تعارف دادن؛ پیشکش و هدیه کردن.
 — تعلیم دادن؛ آموختن.
 — تفصیل دادن؛ بشرح بازگفتن.
 — تکان دادن؛ جنبانیدن.
- || مؤثر واقع شدن.
 — تکیه دادن؛ پشتی دادن.
 — تلوتلو دادن؛ چیزی آونگان را جنبانیدن.
 — تمیز دادن؛ جدا کردن نیک از بد.
 — تن دادن؛ گردن نهادن بر؛
 من اینک پیش تو استادهام
 تن زنده خشم ترا دادهام. فردوسی.
 — تن درد دادن؛ فرمان بردن.
 — تن ندادن؛ اطاعت نکردن. فرمان نبردن.
 — تنه بکار دادن یا ندادن؛ از زیر کار فرار
 نکردن، یا کردن.
 — تو دادن؛ فروبردن. بلعیدن. اوباریدن.
 — توسعه دادن؛ بسط دادن. وسعت دادن.
 — ثمر دادن؛ میوه دادن. بر آوردن.
 — جا دادن؛ مکان دادن.
 — جان دادن؛ مردن.
 — || اذرا کردن؛
 تو جان از پی پادشاهی مده
 تنت را بخیره تباهی مده. فردوسی.
 — جان دادن برای چیزی؛ برای آن نهایت
 مناسب بودن. نیک زبنده بودن برای آن؛ این
 تیرها برای سقف جان میدهد. نیک درخور و
 مناسب آن است.
 — جردادن؛ بدرازا بردن.
 — جلا دادن؛ براق کردن.
 — جلو دادن به کسی؛ او را بکارها تسلط
 دادن. تشجیع کردن. براهتیار او افزودن.
 — جلوه دادن؛ نمودن.
 — جواب دادن؛ پاسخ گفتن.
 — جوش دادن؛ لحم کردن.
 — جوش و جلا دادن؛ آزار کردن. آشفته
 ساختن.
 — جیره دادن؛ بستگانی دادن. مقرری و
 اجزای دادن.
 — چپ دادن؛ رد کردن؛
 چپ داد بنان را و ترا خواست دلم.
 — چرخ دادن؛ گردان ساختن. پیچانیدن.
 پیچان ساختن.
 — چرخ دادن در دیگ؛ چیزی را در دیگ
 کردن و بر آتش نهادن و گردانیدن برای نیم
 سرخ شدن.
 — چین دادن؛ با تاب و شکن ساختن.
 — حرص دادن؛ بر سر غیظ و خشم آوردن.
 — حرکت دادن؛ جنبانیدن.
 — حساب دادن؛ حساب چیزی را بشخص
 ذی نفع پس دادن.
 — حسرت دادن؛ متحسر ساختن. متأسف
 کردن.
 — خاتمه دادن به امری؛ انجام دادن آن. باتمام
 رساندن آن.
 — خاطر دادن؛ مهر ورزیدن؛
- بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار
 که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار.
 سعدی.
 — خیر دادن؛ آگاهی دادن؛ از نعم بهشت خبر
 میدهد. (گلستان).
 — خرج (بخرج) دادن؛ محسوب داشتن.
 — خرج دادن؛ اطعام عده کثیر مساکین و
 غیرهم کردن.
 — خم دادن؛ خماتیدن.
 — خمس دادن؛ دادن پنج یک مال.
 — خواب خرگوش دادن؛ غافل کردن.
 — خوراک دادن (بستور)؛ تغلیف.
 — خور دادن؛ دوختن بدانگونه که زائد جامه
 از میان بشود.
 — داد دادن؛ عدل کردن.
 — دادسخن دادن؛ بهترین وجهی گفتن.
 — دان دادن؛ دانه دادن.
 — دردسر دادن؛ تصدیق. صداع دادن.
 — درده دادن؛ نمودن داشته خود یکی برای
 اندوهگین کردن او.
 — درس دادن؛ درس گفتن.
 — درم دادن؛ بخشیدن درم؛
 درم داد و دینار درویش را
 نوازنده شد مردم خویش را. فردوسی.
 — درنگ دادن؛ گذاردن که توقف کند.
 — درنگ ندادن؛ نگذاردن که توقف کند؛
 زمانه ندادش زمانی درنگ
 شد آن شاه هوشنگ باهوش و سنگ.
 فردوسی.
 — درود دادن؛ درود گفتن.
 — دست بدست دادن؛ معاشرت. مظاهرت.
 تأیید. مدد کردن.
 — || دست عروس در دست داماد نهادن در
 شب زفاف.
 — دست دادن؛ مصافحه کردن. فشردن دست
 یکدیگر.
 — || میسر شدن.
 — || تسلیم شدن.
 — دستگاه دادن؛ قدرت و توانائی دادن.
 مسلط ساختن؛
 که او داد بر نیک و بد دستگاه
 ستایش مر او را که بنمود راه. فردوسی.
 — دست ندادن؛ تسلیم نشدن؛
 همه نیروی خویش چون پیل مست
 بدیدی و کس را ندادی تو دست. فردوسی.
 — دستوری دادن؛ اجازه دادن.
 — دشنام دادن؛ ناسزا گفتن.
 — دفع دادن؛ بتأخیر انداختن.
 — دل دادن؛ عاشق شدن.
 — || توجه و التفات خاص کردن بگفتاری یا
 بدرسی؛ دل داده است و قلوه گرفته، دو گوش
 بگفتار او سپرده است.

- دل دادن کسی را؛ او را تشجیع کردن.
- دم بتله دادن؛ گیر افتادن؛ دم بتله نمیدهد، جان از مهلکه بیرون میکشد. سخت محتاط است.
- دم دادن؛ دم گرفتن.
- دوا دادن؛ سم دادن. مسموم کردن.
- ادر اصطلاح عامه نوشابه دادن به کسی.
- دود دادن؛ در میان دود قرار دادن چنانکه ماهی را بدود عادی و چشم بیمار و بینی بیمار را بدود دارویی.
- دُول دادن؛ دفع الوقت کردن.
- ده دادن؛ یامب حواله کردن به رو و یا بسر کسی.
- دینار دادن؛ بخشیدن دینار؛ بکابل درون گشت مهراب شاد
- بمزه بدرویش دینار داد. فردوسی.
- راپرت دادن؛ گزارش دادن.
- راه دادن؛ اجازه عبور از جایی دادن؛ چو شب روز شد پرده بارگاه گشادند و دادند زی شاه راه. فردوسی.
- اارخصت ورود به جایی دادن؛ کسی را مده راه در پیش من چه بیگانه مردم چه از خویش من. فردوسی.
- راه دادن استخاره؛ خوب آمدن استخاره.
- راه دادن دل؛ برات شدن بدل.
- رجحان دادن؛ برتری دادن.
- رخصت دادن؛ اذن و اجازه و دستوری دادن.
- رزم دادن؛ جنگ کردن.
- رسالت دادن؛ پیغام گزاردن.
- رشوه دادن؛ پاره دادن.
- رم دادن؛ رمانیدن.
- رنج دادن؛ رنجه ساختن.
- رنگ دادن؛ پس دادن رنگ چیزی. رنگ پس دادن. رنگ خود را نمایان کردن بسبب بی ثباتی آن.
- روانی دادن یا ندادن دل؛ راه دادن یا ندادن دل.
- رو دادن؛ روی دادن. واقع شدن.
- رو دادن بکسی؛ او را بخود گستاخ کردن.
- روشنائی دادن؛ روشنی بخشیدن. نورانی ساختن؛
- ای مایه خوبی و نیک رایی روزم ندهد بی تو روشنائی. رودکی.
- روشنی دادن؛ منور ساختن.
- روی دادن؛ رو دادن. واقع شدن.
- ریشی دادن؛ ضمانت دادن.
- زبان دادن؛ قول دادن. وعده دادن؛ زبان داد سیندخت را نامجوی که رودابه را بد نیارد بروی. فردوسی.
- زیر دادن؛ مفتوح خواندن.
- زحمت دادن؛ رنج رسانیدن. رنجه کردن.
- زکات دادن؛ ادای زکات.
- زمان دادن؛ مهلت دادن.
- زن دادن؛ تزویج.
- زور دادن؛ نیرو بخشیدن.
- اافشار دادن
- زهر آب دادن شمشیر و غیره؛ تیز کردن. گوهری ساختن؛
- زمانه بزهر آب داده است چنگ بدرد دل شیر و چرم پلنگ. فردوسی.
- زهر دادن؛ مسموم کردن.
- زیر دادن؛ مکسور خواندن.
- زینت دادن؛ آراستن.
- زینهار دادن؛ امان دادن؛ کی نامور دادشان زینهار بدان تا نهانی کنند آشکار. فردوسی.
- سان دادن (لشکر)؛ رژه دادن.
- سر بق پای کسی دادن؛ سر نهادن بیای اوه هیچ بیدردی نمییابم سوای خویشن می نهم چون بید مجنون سر بیای خویشن. صائب (از آندراج).
- سردادن؛ رها کردن.
- ااسریاختن.
- سُر دادن؛ سُراندن. متعدی سر خوردن.
- سر دادن گریه؛ نا گهان گریستن آغاز کردن.
- سر دادن و سیر ندادن؛ از چیز اندک نگذشتن با استقبال و تقبل خطر عظیم.
- سرما دادن؛ در معرض سرما گذاردن.
- سر و صورت دادن؛ منظم و مرتب کردن.
- سفارش دادن؛ سپردن. سفارش کردن.
- سلام دادن؛ سلام گفتن.
- سلم دادن؛ زهر دادن.
- سود دادن؛ نفع بخشیدن.
- سوق دادن؛ رواندن.
- سوگند دادن؛ قسم دادن؛ قدید بنزدیک کرمانی ~~...~~ و بنشست، پس گفت یا ابا علی سوگند دهم بر تو بخدای که کار نکنی که از تو نزیبد. (ترجمه طبری بلعمی).
- شاخ و برگ دادن درختی؛ شاخ و برگ برآوردن آن.
- شاخ و برگ دادن مطلبی؛ شرح بسیار افزودن بر آن. تطویل دادن آن.
- شام دادن؛ شام خوراندن.
- شرح دادن؛ تفصیل دادن، بیان کردن.
- شفا دادن؛ شفا بخشیدن.
- شکاف دادن؛ شکافتن. دوپاره ساختن.
- شکست دادن؛ مغلوب کردن سپاهی را.
- شل دادن؛ سست کردن چنانکه عنان اسب را.
- شل دادن کاری را؛ جدی تعقیب نکردن کاری را موقتاً.
- شوهر دادن؛ تزویج.
- شهادت دادن؛ گواهی دادن.
- شهرت دادن؛ آواز درآنداختن.
- شیر دادن؛ خوراندن شیر چنانکه مادر کودک را.
- صداع دادن؛ دردسر دادن.
- صله دادن؛ جایزه دادن.
- صورت دادن؛ انجام دادن کاری را.
- ااصورت دادن؛ نوشتن تمام اجزاء دخل یا خرجی را.
- ضمه دادن؛ پیش دادن.
- طلاق دادن؛ رها کردن شوی زن را.
- طول دادن؛ بدرازا کشانیدن.
- عشوّه دادن؛ ناز و غمزّه کردن.
- اافریب دادن.
- عطا دادن؛ بخشیدن.
- علامت دادن؛ کشتی یا طیاره و یا دسته ای از سپاه و غیره را، با نشانی خاص هدایت کردن کشتی و... را.
- علقی دادن؛ خوراک دادن ستور را.
- غذا دادن؛ تغذیه.
- غصه دادن؛ غمگین ساختن.
- غلت دادن آواز را؛ تحریر.
- غلت دادن چیزی را؛ غلطانیدن.
- غلّ دادن؛ غلطانیدن چنانکه گلوله را بروی زمین.
- غلغلک دادن؛ خواراندن زیر بغل کسی تا بخنده افتد.
- فائده دادن؛ سود بخشیدن.
- فاصله دادن؛ ایجاد فاصله کردن.
- فتحه دادن؛ زیر دادن.
- فحش دادن؛ ناسزا گفتن.
- فرجه دادن؛ مهلت دادن.
- فرصت دادن؛ مجال دادن.
- فرمان دادن؛ امر کردن؛
- چو فرمان دهد ما همیدون کنیم زمین را بختگر جو جیمون کنیم. فردوسی.
- فرودادن؛ بلعیدن.
- فریب دادن؛ فریفتن.
- فشار دادن؛ زور آوردن.
- فضیلت دادن؛ برتری دادن.
- فیصل دادن؛ جدا ساختن. پایان رسانیدن.
- قاج دادن؛ شکافتن.
- قرار دادن؛ نهادن.
- قر دادن؛ رقصاندن و پیچ و تاب دادن اسافل اعضاء.
- قسم دادن؛ سوگند دادن.
- قِل دادن؛ غلطانیدن.
- قوت دادن؛ غذا دادن.
- قوّت دادن؛ نیرو بخشیدن.
- قول دادن؛ پیمان کردن.
- کام دادن کسی را؛ برآوردن کام او.
- کرایه دادن؛ بکرایه وا گذار کردن.
- کُر دادن؛ با آب کر شستن.

- کسر دادن؛ زیر دادن.
- کیش دادن شاه شطرنج را؛ با یکی از مهره‌های شطرنج شاه شطرنج حمله کردن.
- کش دادن مطلب یا چیزی را؛ بدرازا کشانیدن.
- کفاف دادن؛ بسنده بودن؛ کفاف کی دهد این باده‌ها بستی ما؟
- کل دادن؛ گاو ماده را و نر را یکجا فراهم آوردن آبدستی را.
- کم دادن؛ تطفیف.
- کمک دادن؛ کمک کردن.
- کوت (کود) دادن؛ رشوه دادن زمین.
- کوچ دادن؛ کوچانیدن.
- کوچ دادن مردم یا سپاه؛ در دو صف قرار گرفتن گذاشتن سواری یا کسی را.
- کیف دادن؛ سکرگونه‌ای بخشیدن.
- کیف دادن به بچه؛ جیبی که تریاک یا عصا کونکار دارد بدو دادن.
- گذار دادن؛ عبور دادن.
- گزارش دادن؛ راپرت دادن.
- گسترش دادن؛ بسط دادن.
- گشاد دادن؛ رها کردن چنانکه تیر را از کمان.
- اتک نهادن مهره در خانه‌ای از خانه‌های نزد.
- گل دادن؛ گل آوردن.
- گوهی دادن؛ شهادت دادن. گوهی گفتن؛ شما یکسر از کارها آگهید برین بر که گفتم گوهی دهید. فردوسی.
- گوش دادن؛ استماع. گوش نهادن؛ داده گل گوش بفریادم در این گلشن سلیم ناله‌ام گویا نظر بر عندلیبان آشناست. محمد قلی سلیم (از آندراج).
- گوشمال دادن؛ تنبیه کردن.
- گیر دادن سگ را؛ واداشتن که پارس کند.
- گیر دادن کسی را؛ باعث گرفتاری و گرفتن او شدن.
- لب دادن یا ندادن کاسه؛ حالتی کاسه را که چون مایعی از او سرازیر کنند در ظرف دیگر پراکنده نشود.
- لت دادن آب را؛ هدر دادن آن.
- لیبوده رها کردن آن؛ هرز دادن آن.
- لذت دادن؛ تولید حظ و لذت کردن.
- لفت دادن؛ طول و تفصیل بیجا دادن.
- لقب دادن؛ لقب نهادن.
- لم دادن؛ تکیه دادن یکبری بر بالش تمدد اعصاب را.
- لو دادن سری را؛ بروز دادن و فاش کردن آن.
- لو دادن شریک جرم خود را؛ تهاکاری او را بروز دادن.
- لو دادن کسی را؛ بدست دادن او.
- لیز دادن؛ سر دادن، لیزانیدن چیزی، لغزانیدن آن.
- ماچ دادن؛ گذاشتن که او را ببوسند.
- مالش دادن؛ مالیدن.
- آگوشمال دادن.
- ماهیانه دادن؛ وظیفه و مقرری دادن.
- مدد دادن؛ کمک کردن. کمک فرستادن. یاری کردن.
- مرتبت دادن؛ مقام و منصب و جاه دادن؛ نفرین کنم بدرد (ز درد) و بلا این زمانه را کوداد کبر و مرتبت این کوفشانه را.
- شا کربخاری.
- مزد دادن؛ اجرت دادن.
- مژده دادن؛ بشارت دادن؛ چو دهیم شاهی بسر بر نهاد جهان را همه سرسیر مژده داد. فردوسی.
- مسته دادن؛ مسته خوراندن؛ چون بهر صید راست خواهی کرد (کذا) باز را مسته داد باید پیش. بو نصر طالقان.
- مشق دادن؛ آموختن فنون نظامی.
- خطاطی فرمودن.
- منادی دادن؛ منادی کردن.
- منصب دادن؛ مقام و رتبت دادن.
- موجب دادن؛ ماهانه دادن.
- می دادن؛ شراب دادن.
- میل دادن؛ منحرف کردن.
- میوه دادن؛ بر آوردن. ثمر دادن؛ گله‌ها و میوه‌ها دهم از تربیت کنی.
- نام دادن؛ اسم نهادن. نامیدن.
- نامه دادن؛ رسانیدن نامه.
- آنامه فرستادن؛ فرستاد بیور مرا نزد شاه یکی نامه داده‌ست و دارم نگاه. فردوسی.
- ناخ دادن؛ رزق و روزی دادن؛ روز هول ابلیس تا جان دهد هر آنکس که دندان دهد نان دهد. سعدی.
- ناهار دادن؛ ناهار خوراندن.
- نتیجه دادن؛ شمر ثمر واقع گشتن.
- نشان دادن؛ ارائه کردن. نمودن؛ نشان داد موید مرا در زمان یکی شاه با فر و برز کیان. فردوسی.
- نصیحت دادن؛ اندرز کردن.
- نفع دادن؛ سود بخشیدن.
- نم پس دادن؛ تراوش کردن و تراویدن رطوبت از چیزی.
- نم پس ندادن؛ کمترین عطائی نکردن. اندک چیزی ندادن.
- نم دادن؛ مرطوب گشتن.
- نواله دادن؛ نواله خوراندن.
- نور دادن؛ روشنائی بخشیدن.
- نوید دادن؛ وعده خوب کردن؛ همی دادشان نیز فرخ امید.
- بسی دادشان مهتری را نوید.
- نهب دادن؛ نهب زدن.
- نیرو دادن؛ قوت بخشیدن.
- واپس دادن؛ برگردانیدن. بازپس دادن.
- وا دادن؛ با فاصله شدن. متناوب گردیدن. چنانکه شدت و التهاب درد.
- مانعیت کردن.
- نادیده گرفتن.
- آباز دادن؛ خار در پا شد چنین دشواریاب خار در دل چون بود واده جواب. مولوی.
- وسعت دادن؛ گسترش دادن. وسیع کردن.
- وعده دادن؛ وعده کردن؛ چند دهی وعده دروغ همی چند چند فروشی بمن تو این سر و سروا. اورمزدی (از گرشاسبنامه ص ۷).
- وقت دادن؛ تعیین کردن زمانی معین از اوقات خود کسی را بمنظور مذاکره با وی.
- وکالت دادن؛ وکیل کردن.
- ول دادن؛ رها کردن.
- هدیه دادن؛ بخشیدن. ارمغان دادن؛ که او را فروغی چنین هدیه داد همان آتش آنگاه قبله نهاد. فردوسی.
- هل دادن؛ غفلت او را جنبانیدن یا بجانبی خماینیدن تا تعادل از دست بدهد و بیفتد.
- هوا دادن؛ در معرض باد و جریان هوا نهادن.
- هول و تکان دادن؛ به قلق و اضطراب افکندن کسی را.
- یاد دادن؛ آموختن.
- یاری دادن؛ مدد کردن.
- یله دادن؛ پشت دادن و تکیه کردن با دراز کردن پای‌ها.
- دادنامه.** [م / م] (امرکب) ورقه حکمیه. ورقه متضمن رأی یا حکم دادگاه.
- دادنچ.** [د] (لخ) دهی از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند. واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب قاین به بیرجند. کوهستانی. معتدل دارای ۲۹ سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات و شلغم و چغندر است. شغل اهالی آن زراعت و مالداری و راه آنجا مارو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
- دادنجان.** [د] (لخ) دهی از دهستان کوهمره بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در ۱۰۷ هزارگزی جنوب باختر شیراز، کوهستانی، معتدل، و مالاریائی و دارای ۲۴۶ سکنه. فارسی و لری‌زبان. آب آن از چشمه محصول آنجا غلات و برنج و لبنیات است. شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری و راه آن مارو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
- افسانئی در فارسنامه گوید: دادنجان دهی است سه فرسخ میانه جنوب و مشرق شکفت،

قصبه بلوک شکفت. (فارسنامه تاجرتی ص ۲۸۰).

دادنجان. [د] (بخ) دهی از دهستان قتری پائین (سفلی) بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباد. واقع در ۵۹ هزارگزی شمال باختر سوریان. کنار راه فرعی دهبید به سوریان. جلگه، سردسیر و دارای ۱۵۸ سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی آن زراعت و قالی‌بافی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دادند. [د] (ا) مخفف دادند که برادر بزرگ باشد. (برهان).

دادنی. [د] (ص لیاقت) درخور دادن. چیزی که لایق دادن باشد. (آندراج). || که دادن آن لزومی دارد. که دادن سزاوار آن بود چون به خوار ری رسید [معود غزنوی] شهر را به زعیب ناحیت سپرد و مثالها که دادنی بود بداد. (تاریخ بیهقی ص ۲۳ چ ادیب).

پای در این صومعه نهادهای است چون بنهی و استده دادنی است. نظامی. - امثال:

حق گرفتنی است نه دادنی.

|| مقروض. وامدار. بده کار: به بقال سرگذر فلان مبلغ دادنی هستم، بدو وامدارم.

دادو. (ا) پسر غلام. مطلق غلام را گویند عموماً و پسر غلامی را که از کوچکی خدمت کسی کرده باشد خصوصاً. (برهان). پسر غلامی که از خردی باز خدمت کرده باشد. غلام پسر که خدمت خردان کند. هر غلام عموماً و پسر غلامی که از طفلی خدمت کرده باشد و بمنزله لاله بود خصوصاً. (جهانگیری):

بیرون بر از این طفلی ما را برهان ای جان از منت هر دادو وز غصه هر دادا. مولوی.

داد و بخشش. [د ب ش] (ترکیب عطفی، [مرکب] عطا و دهش. || اقط. (دهار). رجوع به داد و رجوع به بخشش شود.

داد و بیداد. [د] (ترکیب عطفی، [مرکب] رجوع به داد و رجوع به بیداد شود. || عدل و جور. انصاف و ظلم. || داد و فریاد در تداول عوام، هیاهو، جار و جنجال بیا کردن.

داد و بیداد کردن. [د ک د] (مص مرکب) عدل کردن و ستم روا داشتن. انصاف ورزیدن و جور بکار بردن. || فریاد کردن، هیاهو کردن. جار و جنجال بیا کردن. داد و بیداد راه انداختن.

داد و دهش. [د د ه] (ترکیب عطفی، [مرکب] از اتباع. عطا و بخشش. عدل و سخا: بفرمان یزدان پیروزگر بداد و دهش تنگ بسته کمر. فردوسی. بداد و دهش دل توانگر کنید از آزادی بر سرفر کنید. فردوسی. بر آن نیز گنجی پراکنده کرد

جهانی بداد و دهش زنده کرد. فردوسی. بداد و دهش گیتی آباد دار

دل زیردستان خود شاد دار. فردوسی. بداد و دهش دست را بر گشاد

همه ساز و آیین شاهان نهاد. فردوسی. چو داد و دهش باشد و راستی

نیچند دل از کژی و کاستی. فردوسی. سوی زال کرد آنگهی سام روی

که داد و دهش گیر و آرام جوی. فردوسی. جهان را بداد و دهش نو کنم

مگر کز بدان باغ بی خو کم. فردوسی. دو گیتی بداد و دهش داشتند

به بیداد بر چشم نگماشتند. فردوسی. بداد و دهش یافت این نیکوئی

تو داد و دهش کن فریدون تویی. سعدی. **دادور.** [داد و] (ص مرکب) عادل. دادرس. دادگر.

حق بمن گفته است هان ای دادور مشو از خصمی تو بی خصم دگر. مولوی.

|| (بخ) نام خدای تعالی. **دادوری.** [داد و] (حامص مرکب) عمل دادور. عدالت‌ورزی. دادگری.

دادورز. [داد و] (نف مرکب) که عدل ورزد. که داد کند. دادگر. دادور:

دو پرورده شاه بدخواه سوز یکی دادورز و یکی دین‌فروز. اسدی.

دستور دادگستر سلطان دادورز سعوسعد ملکت سلطان کامکار. سوزنی.

دادورزی. [داد و] (حامص مرکب) عمل دادورز. عدالت. دادوری. دادگری.

داد ورزیدن. [د و د] (مص مرکب) عدالت ورزیدن. بدعل کوشیدن. عدل کردن. داد کردن.

داد و ستاد. [د س] (ترکیب عطفی، [مرکب] ستاد. ستاد. (آندراج). رجوع به داد و ستد شود.

داد و ستان. [د س] (ترکیب عطفی، [مرکب] داد و ستد: نقد سخت چو رایج افتاد

در داد و ستان آفرینش. انوری. رجوع به داد و ستد شود.

داد و ستد. [د س ت] (ترکیب عطفی، [مرکب] مخفف دادن و ستدن: چو بستانی بیایدت داد

کز داد و ستد جهان شد آباد. نظامی. دهد بستاند و عاری ندارد

بجز داد و ستد کاری ندارد. نظامی. خانه داد و ستد است این جهان

کاین بدهد حالی و بستاند آن. نظامی. || بدهستان و معامله متقابل:

سلاح از تن و خوی ز رخ ریختند بداد و ستد درهم آمیختند. نظامی.

خرید و فروش. بیع و شری. بازرگانی. ستد و داد. معامله. سودا. سوزیان. بیع. سوداگری.

تجارت. بازرگانی. کسب. کاسبی. خرید و فروخت: و درمهای ایشان گوناگون است که داد و ستدشان بر اوست. (حدود العالم).

در کلبه نامور باز کرد ز داد و ستد دژ پرآواز کرد. فردوسی.

به بیدادستان تو چیزی ز کس بداد و ستد راستی جوی و بس. اسدی.

با خردمند ساز داد و ستد که قوی‌تر شود خرد ز خرد. سنائی.

یا بد و نیک وقت داد و ستد نکند هیچ نیک هرگز بد. سنائی.

فردا که در شهر آبی، زینهار با کس سخن نگویی و داد و ستد نکنی. (ظهیری سمرقندی

سندبادنامه ص ۳۰۳). || بدهستان. قبض و اقباض. تصرف: خود مدرس مدرسه مذکور گردید و داد و ستد وجوهات حلال را نیز

مینمود. (تذکره الملوک ج دیرسیاقی ص ۲). و حکم مزبور در دفترها ثبت و بدستور سایر

وجوهات داد و ستد میشد. (تذکره الملوک همان ج ص ۱۳). و تمامت مالیات دیوانی که

در کل ممالک محروسه داد و ستد میشود باید از قرار نسخجاتی که مشارالیه [مستوفی

الممالک] از دفتر نویسند... مستند خود ساخته... (تذکره الملوک ص ۱۷). و در

روزهای سان جماعتی که داد و ستد ایشان با سرکار سرخط است بافتاق سرخط‌نویس

نسخجات سان را میخواند و می‌نوشتند. (تذکره الملوک ص ۴۱). سوای آنچه از

وجوهات مذکوره در سرکار خاصه و اوارجه جمع است تتمه دیگر تماماً در سرکار

ضابطه‌نویس داد و ستد میشود. (تذکره الملوک ص ۴۲). و وجوهات اصفهان که داد و

ستد آن با مستوفی اصفهان است. (تذکره الملوک ص ۴۵).

- داد و ستد دفتری: قبض و اقباضی که در دفتر دیوان ضبط‌گردد: صاحب‌رقمان

عالیجاه مشارالیه [یعنی مستوفی الممالک] که حساب‌الارقام ملازم دیوان بودند پنج نفر و

شغل و خدمت ایشان آن بود که کیفیات و ارقام و احکام ملازمت و تنخواه و همه

سالمجات و تیول و وظائف و معاینات و سیورغالات و غیره نوشتجاتی که متعلق به

داد و ستد دفتری است ملاحظه و تصحیح نموده، آنچه مقرون بحساب باشد بهمه و بخط

عالیجاه مشارالیه رسانیده و... (تذکره الملوک ص ۱۷).

داد و ستد کردن. [د س ت ک د] (مص مرکب) سودا کردن. معامله.

داد و ستدی. [د س ت] (ص نسبی) منسوب به داد و ستد. قبض و اقباضی.

داده بخت است گل را بوی نغز. مولوی.
کلمه داده در این معانی ترکیباتی است
چون: آب داده؛ گوهر دار؛ تیز کرده.

— تاب داده؛ با تاب، بیجان:

لعلش جو عقیق گوهر آگین

زلفش جو کمند تاب داده. سعدی.

— خداداده؛ عطیه الهی. بخشش الهی:

بملک خداداده خرسند باش. نظامی.

خداداده را چون توان بست راه. نظامی.

خدادات این چیره دستی که هست

مشو بر خدادادگان چیره دست. نظامی.

چو شه دید گنج فرستاده را

چهار آرزوی خداداده را... نظامی.

— دل داده؛ عاشق. دلباخته:

دل داده را ملامت کردن چه سود دارد

میاید این نصیحت کردن بدستان. سعدی.

— رنگ داده؛ بارنگ. رنگین:

بیا ساقی آن رنگ داده عبیر... نظامی.

— زهر آب داده؛ آغشته به آب زهر.

زهار داده؛ در پناه گرفته شده.

— ناداده؛ عطا نکرده. بخشیده.

|| کتایه از نصیب و قسمت است:

تو مخروش وز داده خرسند باش

به گیتی درخت پرومند باش. فردوسی.

در کام ازدها و پلنگ آب خورده ایم

هر صبح و شام داده ما میرسد بما.

میرزا صدرالدین مشهدی (از آندراج).

|| پرداخته شده (پول). (در اصطلاح بانک).

داده آمدن. [د / دَمَ] (مص مرکب)

داده شدن؛ شرح داده آمدن احوال، بیان

احوال؛ این احوال را شرح تمام داده آید.

(تاریخ بیهقی ص ۴۱۰ چ ادیب). || بخشیده

شدن.

دادهرمز. [هُمُ] (لخ) از قضاة دوران

ساسانی. نام و نظر قضائی وی در کتاب

ساتیکان هزار داتستان آمده است.

(سبک شناسی ج ۱ ص ۵۴).

داده شدن. [د / دَشَ] (مص مرکب)

داده آمدن. از سوی کسی در اختیار دیگری

قرار گرفتن. || بخشیده شدن.

دادهن. [] (اوراماره...) رجوع به

دهارن^۱ (ارباره) شود. (ماللهند بیرونی

ص ۸۵).

دادی. (لخ) دهی از بخش شیب آب

شهرستان زابل. واقع در بیت و یک

هزارگزی شمال باختری سکوه و هشت

هزارگزی شوسه زاهدان به زابل. جلگه

گرمسرداری ۳۵۰۰ تن سکنه است. آب آن

از رودخانه هیرمند. محصول آنجا غلات و

لبنیات و صیفی. شغل اهالی آن زراعت و

به آتش گذاخته بر سر وی فروگرفتند و بار

سوم او را در حوضی آکنده به مس گذاخته

افکندند و بار چهارم او را برو در زندان

افکندند و ستونی بر پشت وی نصب کردند،

خلاصه آنکه وی به امر حق تعالی هفت سال

در چنگ مشرکان گرفتار بود و چهار نوبت

بقتل رسید و بقدرت الهی از نو زنده گشت و

اینهمه بیداد فرمان دادویه بود و سرانجام

دادویه به اتفاق گروهی از مردم که جهت

نظاره آمده بودند با جرجیس به بتخانه

خویش رفت و چون بروایت طبری هفتاد و

یک عدد از بنان دادویه به اشارت جرجیس به

تحت الثری فروشدند، بدعای جرجیس ابری

آتش بار بر سر وی و کفار برآمد و همگان را

بسوخت. (از کتاب حبیب السیر ج ۱

صص ۱۵۴ - ۱۵۶ چ خیام).

دادویه. [وئ / دوئ] (لخ) خواهرزاده

بازان از نوادگان ورهز، آنکه فرمان انوشروان

بحکومت یمن شتافت و فرزندان وی در آن

دیار حکومت داشتند و بازان معاصر پیغمبر

اکرم بوده و مؤمن بدین پیغمبر اسلام و موحد

از جهان انتقال کرده است. و دادویه نیز

متابع ملت خاتم النبیین کرد و در یمن حاکم

شد و به اتفاق فیروز دلمی اسود، عسی را که

دعوی نبوت میکرد بقتل رسانید.

(حبیب السیر ج ۱ ص ۲۸۱ و ۲۸۲ و ۴۴۸ چ

خیام). از رؤسای مسلمان شده یمن. (تاریخ

اسلام تألیف فیاض ص ۱۲۲).

دادویه. [وئ / دوئ] (لخ) این شهریار

اصفحانی یکی از ایرانیان ناقل و مترجم از

فارسی. (الکفرک ج ۱ ص ۳۸۱).

دادده. [د / د] (نمف) نعت مفعولی از دادن.

مبدول. بخشیده. عطا کرده:

دل بهر امیر دادستم

چون کریمان کز عطای داده نیشان بود

عفو حق را از خطای خلق نیان دیده اند.

خاقانی.

آخر آن بوسه که روزی دادی

داده را روز دگر باز مگیر.

خاقانی.

بدار انداد آنچه داد از نخست

همان داده را نیز ازو باز جست.

نظامی.

|| عطا. عطیه. بخشش:

بیایدش دادن بسی خواسته

که نیکو بود داده ناخواسته.

دقیقی.

خواسته نهد و ناخواسته بسیار دهد

از نهاده پدر و داده دارنده اله.

فرخی.

داده خود سهر بتاند

نقش الله جاودان ماند.

سنائی.

داده تونه زان نهادم پیش

تارجوع افتد به داده خویش.

نظامی.

قسمت حق است مه را روی نغز

تصرفی. بده پستانی؛ سایر سرگرات خرج
از قام منصب و ملازمت و احکام تیولت و
همه سالجات و تنخواه براتی و انعام و
سورغالات و معافیات و غیره وجوهات داد
و سندی دفتر را ثبت مینمودند.
(تذکر الملوک چ دبیرستانی ص ۱۸).

داد و فریاد. [دَ فَر] (ترکیب عطفی،

مرکب) از اتباع. داد و بیداد. هیاهو. داد و قال

داد و فریاد بلند شدن. هیاهو راه افتادن. بانگ

و شغب برخاستن. جار و جنجال شدن. فریاد

و فغان برخاستن.

داد و فریاد کردن. [دَ فَر کَر] (مص

مرکب). (مرکب) داد و بیداد کردن. هیاهو

کردن. داد و فریاد راه انداختن.

داد و قال. [د] (ترکیب عطفی، (مرکب)

داد و فریاد. هیاهو. فریاد و فغان.

دادوکلا. [ک] (لخ) دهی از دهستان بنافت

بخش دودانگه شهرستان ساری. واقع در ۱۵

هزارگزی جنوب باختری کهنه ده.

کوهستانی، جنگلی معتدل. مرطوب.

مالاریائی و دارای ۷۳۰ تن سکنه مازندرانی

و فارسی زبان. آب آن از چشمه سار. محصول

آنجا برنج و غلات و عسل. شغل اهالی آنجا

زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان

کرباس و شال بافی و راه آن مالرو است. برنج

در دشت فریم زراعت مینمایند. (فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۳).

دادوند. [دَ و] (ص) معتدل. (برهان)

(آندراج). برابر. متاوی. (از لغات دستاوری

است. حاشیه برهان قاطع چ معین).

داد و هی ی. [وئ / دوئ] (لخ) نام پدر بَنَ

بوخش پارسی از دوستان داریوش بزرگ و از

جمله کسانی که هنگام قتل گنومانی غاصب

که خود را بر دیا پسر کوروش مینامید با

داریوش بوده است. آنچنانکه در کتیبه

بیستون آمده. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۲۴).

دادویه. [وئ / دوئ] (لخ) بروایتی نام

یکی از نیاکان ابوالطیب طاهرین حسین بن

معصوب رزق بن ماهان (یا... رزق بن

اسعد بن دادویه) است. مؤسس سلله

طاهریان. (تاریخ سیستان حاشیه ص ۱۷۲).

کلمه دادویه مرکب از «داد» است و «اویه» از

ادوات اتصاف.

دادویه. [وئ / دوئ] (لخ) دادیانه. نام

پادشاه موصل بهمد جرجیس پیغمبر و قاتل

وی، آنکه مردم را به پرستش بت خویش

افلون نام امیداشت، و چون جرجیس با وی

بمخالفت برخاست میان او و جرجیس قال و

قیل بسرحد تطویل کشید و چند نوبت

جرجیس را بدستور وی تعذیب کردند

چنانکه یکبار بشانه های آهنین گوشت از بدن

وی فروتراشیدند و بار دیگر میخهای آهنین

گله‌داری و قالیچه و گلیم و کرباس باقی و راه آنجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دادی. (۱) طیفی^۱، ایتلی. دانه‌ای است مانند صونک و ازو درازتر. (نزهةالقلوب) نام دانه و حبی است بسیار تلخ به اندام جو، لیکن از جو باریکتر و درازتر و آن را جو جادو نیز گویند. بواسیر را بغایت نافع است. (برهان). بیرونی در صیدنه آرد؛ دادی، او را بهندی بانکی گویند. «ای» گوید آن نوعی است از انواع حبوب چون در شراب کنند قوت شراب زیاد شود. «بی» گوید دانه‌ای است که بجو شبیه بود و از جو درازتر بود و باریکتر و زنگ او تیره بود و طعم او تلخ و عمانی گوید مثبت او در بلاد شحر است که عنبر را باو نسبت کنند و خشکی گوید سبب انتفاع باو آن بود که طایفه تجار در اوایل ایام دولت عباسیان در بلاد سند بر سرچشمه‌ای نزول کردند که درخت دادی در آن وادی بود بجهت استراحت از برگ او سایه‌بان ساخته برگ آن درخت در آن چشمه افتاد چون آب را شرب کردند قوه سکر و اهتزاز در ایشان پدید آمد و کیفیت شراب در او ملاحظه نمودند. برگ او را جمع کردند و در نبد و شراب می‌کردند و می‌خورند تا آنکه حکما بقوت ذهن خواص او را معلوم کردند «ص اونی» [گوید] گرمست در اول خشک است در دوم قابض است، جروح مقعد را نافع بود چون علیل را در آن نشانند و بواسیر را نافع بود چون دو درم بکوبند و در روغن زیت اندازند و در آنجا طلا کنند. (ترجمه صیدنه ابوریحان).

صاحب اختیارات بدیهی آرد؛ حبی است مانند جو باریکتر و درازتر و طعم تلخ بود و طبیعت وی گرم است در دوم و گویند سرد است و یوحنا گوید گرم است در اول و خشک در دوم و بهترین وی سرخ بود کوهی خوشبوی تازه و وی قابض بود و نبید خرمایی را از ترش نگاه دارد و ملین صلابات بود و شکم ببندد و درد معده را نافع بود بغایت و استرخاء آن چون در طیبخ وی نشیند اگر دو درم از وی بکوبند و بزیت چرب کنند و سفوف سازند، بواسیر را بغایت نافع بود و دفع زهرها بکنند. اگر در طیبخ وی نشینند مقعد و رحم که بیرون آید باز بجای خود رود و صحت یابد و اگر بصل برشند و لعق کنند کره‌های بزرگ و کوچک بکشد و بسیار خوردن وی کشنده بود و مداوا بقی و اسهال و شیر تازه و چیزهای چرب کنند. صاحب تقویم گوید: سده آورد و بواسیر و دارو و مصلح وی خمیر بنفشه بود با هلیله بقند پرورده و بدل وی در تحلیل صلابات چهار دانگ وزن آن بادام و نیم وزن آن ابله بود، الا

مگر در آبتنی شاید ابله مستعمل کنند که ابله بچه در شکم بکشد. (اختیارات بدیهی). ابن‌البیطار در مفردات آرد: (دادی) ابن سینا هوجب مثل الشیر اطول و ادق ادکن اللون مرالطم. و قال ماسرجویه انه بارد و الصحیح انه الی الحرارة یابس فی الثانیة قابض یعقل و بما فیه من القیض یجفف و یخفف نیذالصر من الحموضة و فیه تلین جید للصلابات و هو نافع جدا لاوجاع المقعدة و لاسترخائها جلوسا فی طیخه فاذلت منه وزن درهمن بزیت و استف نفع البواسیر و هو نافع من السموم. المجوس: اجوده ما کان احمر حدیثاً طیبالرائحة و مزاجه بارد یابس الا ان فیه مرارة توجب بعض الحرارة و فیه قبض و اذا شرب منه وزن درهمن مع السكر نفع من البواسیر و کذا اذا طیخ و جلس فی مائه جففها و ان کانت المقعدة والرحم بارزة فانه یقبضها و یردها. و اذا عجن بالصل و لعق قتل الدود و الحیات التی فی الجوف غیره و یقطع البزاق و یحس من شربه بحرارة و احمرار فی الوجتین و سدر من غدیوم شربه. الکندی: فی کتاب السمائم یعرض لشاربه الدوار و الهذیان و تقطیع الامعاء و بدله فی تحلیل الصلابات ثلثا وزنه لوز و نصف وزنه ابله الافی الحیالی لایستعمل الا ابله. (مفردات ابن‌البیطار). حکیم مؤمن در تحفه دازی براه معجمه ضبط کرده است و اصح مینماید. رجوع به دازی شود.

دادی‌یاب. [داذ] (نف مرکب) یابنده عدل. انصاف‌جوینده. || داد یافته. انصاف دیده. انصاف جسته:

سایه بزدان تویی و آفتاب ملک تو خلق بزدان از تواند انصاف‌جوی و دادیاب.

دادی‌یاری. [اص مرکب] (اص مرکب) که یاری عدل کند. که عدالت را مجری دارد. || در اصطلاح دادگستری معاون قضائی و دستیار دادستان یا مدعی‌المعوم. وکیل عمومی. در اصطلاح دستگاه سابق عدلیه و اینک دادستان را وکیل عمومی گویند.

دادیاری. [داذ] (حامص مرکب) عمل دادیار. یاری عدالت کردن. || شغل دادیاری یعنی شغل معاونت قضائی مدعی‌المعوم.

داد یافتن. [ت] (مص مرکب) عدل یافتن. انصاف دیدن. بدعالت رسیدن: تاز بیداد چشم او برهی از لب لعل او بیایی داد. فرخی. اگر این فاضل از روزگار مستحکام داد یابد... در سخن موی بدو نیم شکافد. (تاریخ بهیقی ص ۲۸۱ ج ادیب).

آنگاه بیابد داد هر کس مظلوم بگیرد گلوی ظلام. ناصر خسرو.

بیابد کنون داد بلیل که بستان همی خیل نیشان و آزار دارد. ناصر خسرو. **دادیان.** (اخ) همان پیشدادیان است. (آندراج). اما این معنی بر اساسی نیست و دادیان پیشدادیان یا مخفف آن نیست و معنی تمام کلمه از این جزء بر نمی‌آید.

دادیان. (اخ) دهی از دهستان خسروشیر بخش جغتای شهرستان سبزوار. جلگه‌ای معتدل و دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آنجا از قنات. محصول آن غلات و پنبه و کنبج و زیره. شغل اهالی زراعت و راه آنجا اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دادیانه. [ن / ن] (اخ) دادویه. حاکم موصل، آنکه جرجیس پیغمبر را عذاب کرد و بکشت. رجوع به دادویه شود.

دادی رومی. (۱) هوفاریقون^۲. دارویی که آن را به رومی هوفاریقون گویند و آن حبی باشد سرخ‌رنگ مانند سماق بغدادی گرم و خشک است در سوم و چهارم محلل و ملطف اورام باشد. (آندراج).

دادی کس. [ک] (اخ) صورت یونانی شده کلمه دادیک است که برخی آنان را با تاجیک‌های قرون بعد تطبیق میکنند کلبه اینان مردمان مشرق و یا شمال و مشرق ایران بودند. (ایران باستان ج ۱ ص ۷۳۳ و ج ۲ ص ۱۶۷۳).

دادین. (اخ) (کوه).^۳ کوهی به فارسی. (نزهةالقلوب مقاله سوم ج اروپا ص ۲۲۵).

دادین بالا. [ن] (اخ) دهی از دهستان جره بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب خاور کازرون و جنوب رودخانه جره. جلگه و گرمسیر مالاریائی و دارای ۱۹۱ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا برنج و مرکبات. شغل اهالی آن زراعت و باغداری و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷)

دادین پائین. [ن] (اخ) دهی از دهستان جره بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب خاور کازرون و دامنه کوه سبزیسنگ. گرمسیر و مالاریائی دارای ۹۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و برنج و مرکبات. شغل اهالی آن زراعت و باغداری و راه آنجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

داد. (۱) داد. رجوع به داد شود. **داذآفرید.** [ف] (اخ) نسام یکی از سروده‌های ایران باستان که بارید برای خسرو پرویز ساخته بود. نام درست آن باید دادار

آفرید باشد زیرا تعالی آن را بصورت یزدان آفرید نقل کرده است. (ایران در زمان ساسانیان، ترجمه رشید یاسمی ص ۵۰۷):

سردی به آواز خوش برکشید
که اکنون تو خوانیش داد آفرید. فردوسی.
رجوع به داذآفرین شود.

داذآفرین. [ذ] [ن] (نصف مرکب) صفت خدای تعالی. || (بخ) رجوع به داذآفرید و داذآفرین شود.

داذبنداد. [ب] [بخ] منشی آخرین پادشاه اشکانی است که چون نامه توهین آمیزی به اردشیر بابکان نوشته بود بدست شاپور فرزند او کشته شد. (ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشید یاسمی ص ۱۵۵).

داذدبیر. [ذ] (مرکب) دبیران دولتی در دستگاه شاهنشاهی ساسانی چند گروه مختلف بودند و هر یک قسمتی از کارهای اداری و دفتری را عهده داشتند. داذدبیر، دبیر عدلیه و دستگاه دادگستری بود. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۵۵).

داذفرخ. [ف] [ز] (بخ) یکی از قاضیان معروف دوره ساسانی است که نظرات قضایی او در کتاب «سادگیان هزار دادستان» (گزارش هزار فتوای قضایی) نقل شده است. از این کتاب نسخه منحصری در یکی از کتابخانه‌های هند موجود است. رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص ۷۵ شود.

داذور. [د] [و] (مرکب) یکی از چند طبقه روحانی دوره ساسانیان. (ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشید یاسمی ص ۱۱۹). قاضی، رجوع به دادور و داور شود.

داذور داذوران. [د] [و] [ر] [د] [و] (ترکیب اضافی، مرکب) رئیس کل قضات در دوره ساسانی که او را قاضی دولت یا شهر داذور می‌گفتند. (ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشید یاسمی ص ۳۲۲).

داذوما. [ا] [خ] از قراء قوم لوط. (معجم البلدان).

داذویه. [و] [ی] / [و] [ی] (بخ) خواهرزاده باذان که از طرف خسرو پرویز حاکم یمن بود. او پس از خسرو بدین اسلام درآمد و عهده اسودالدغسی را که دعوی پیامبری کرده بود بکمک فیروز دیلمی بقتل رسانید. (مجموعه التواریخ و التخصص ص ۱۷۲). طبری این شخص را اهل اصطخر فارس دانسته است. (مجموعه التواریخ و التخصص حاشیه ص ۲۵۶). رجوع به دادویه شود.

داذهرمز. [ه] [م] (بخ) از موبدان زمان قباد ساسانی. پدر انوشیروان که در مبارزه خسرو انوشیروان با مزدکیان نقش مهمی داشته و از جمله موبدانی است که خسرو برای مجادله و مباحثه در رد آیین مزدکی برگزیده است.

رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص ۳۸۴ شود. این شخص در زمان پادشاهی خسرو موبدان مسووب گردیده. (ایران در زمان ساسانیان ص ۴۴۸).

داذی. (ا) نوعی شراب. (آندراج). || (دانهای است تلخ. (آندراج). و رجوع به دادی شود.

داذین. (بخ) یکی از سه ناحیه گرمسیر فارس در نزدیکی کازرون. از توابع اردشیر خوره که اغلب هوای آن گرم و غله بوم است. (فارسنامه ابن بلخی ج سید جلال‌الدین طهرانی ص ۱۱۲). رجوع به دادین و دادین بالا و دادین پایین شود.

دار. (ا) مطلق درخت را گویند. (برهان): تن ما چو میوست و او میوه‌دار
بچینند یگروز میوه ز دار. اسدی.

و رجوع به دارگروه شود. || (در ترکیبات زیر «دار» بعنوان مزید مؤخر اسم (پسوند) بکار رفته است: اربودار. امرودار. یندق‌دار. دیب‌دار. دیودار. سارخکدار. سارشکدار. سپیدار. سپیددار. سرخدار. || چوبیکه دزدان را از آن بخلق آویزند. (برهان):

بزدر در دژ دو دار بلند
فروهشت از دار بیجان‌کنند. فردوسی.
بدرخیم فرمود کاین را بگوی
به دار اندر آویز و برتاب روی. فردوسی.
سائلان را از تو سیم و زائران را از تو زر
دوستان را از تو بخت و دشمنان را از تو دار.

فرخی.
دیگر روز فرمود دارها بزدند و بسیار از
طوسیان را بر آنها کشیدند. (تاریخ بیهقی).
شیرمدان دین در آخر کار
نردبانی ساختند از دار. سنایی.
گرکار من از عشقش با شحنه و دار افتد
از شحنه ترسم من وز دار نیندیشم. خاقانی.
حسین از دار تو منصور شد

کز هزاران تخت بهتر دار تو. عطار.
— بر دار زدن؛ بر دار کردن. بر دار کشیدن.
حلق آویز کردن. بدار آوردن. بدار بستن.
(آندراج). رسم ولایت چنان است که چوبی
خم نصب کنند و آدمی را رسن بخلق بسته
بردار میکنند و بطوری که در هندوستان
می‌کشند مرسوم نیست. (آندراج):
اینکه وحشی را زدی بر دار کم لطفی نبود
اولش بر دار منت‌دار می‌بایست کرد.

وحشی (آندراج).
بدین رغبت که من جان بر سر کار تو می‌بازم
هوساگان عشقت را همه بر دار خواهم زد.
شانی تکلو (آندراج).
— بر دار کردن؛ بر دار کشیدن. بدار زدن.
بالای دار کردن. بدار کشیدن. صلب. (دهار)
(تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن).
تصلیب. (ترجمان القرآن):

نرسد نیندیشد از کارشان
همانگه کند زنده بردارشان. فردوسی.
فصلی خواهم نبشت در ابتدای این حال بر دار
کردن این مرد و پس به شرح قصه شد. (تاریخ
بیهقی). و آن روز و آن شب تدبیر بر دار کردن
حسنک در پیش گرفتند. (تاریخ بیهقی).

من گرفتارم بجرم عشق بردارم کنند
تا بگوی دوست دشمن بیندم با داروگر.
امیر شاهی سزواری (از آندراج).
— بر دار کشیدن؛ بر دار کردن. بدار زدن.
بالای دار کردن:

نگهم را کشیده از مزگان
دور باش نگاه او بردار. هروی (از آندراج).
گردنی داریم از موی میان بازیگر
سر نمی‌پیچم اگر بردار ما را میکشی.
صائب (از آندراج).
خالص آن سوخته گر خونی پروانه بود
شعله را شمع بگو بهر چه بردار کشید.

(از آندراج).
|| صلیب. (ناظم الاطباء):
همی خواست دار مسیحا بروم
بدان تا شود تازه آن مرز و بوم. فردوسی.
|| چوبی که بدان خانه پوشند. (برهان). || پایه
و ستون:

دوم، دانش از آسمان بلند،
که برپای چون است بی‌دار و بند؟
ابوشکور بلخی.

اندر هوا به امر وی استاده است
بی‌دار و بند پایه بحر و بر. ناصر خسرو.
|| دار بست قالی‌بافی. || نام دارویی که فلفل
دراز می‌گویند. (برهان). || به معنی دارو هم
آمده است. (برهان). || عنوان فرمانروایان
بزرگ در ایران کهن. (کریستن سن ایران در
زمان ساسانیان ترجمه رشید یاسمی
ص ۱۶۰).

دار. (ع) (ا) به معنی خانه باشد. (برهان). ج
دور. دیسار. ادور. ادوره. دوران. دیران.
(المتجد):

دار غم است و خانه پرمحت
محت بیارد از در و دیوارش. ناصر خسرو.
این جهان گذرنده دار خلود نیست. (تاریخ
بیهقی). || دیوان. اداره: عبدالغفار یادر استفا
رود و... (تاریخ بیهقی). || به معنی جهان نیز
بکار می‌رود چنانکه گوئیم: دار دنیا، دار
آخرت، دار فنا، دار بقا:

وقت آن است کزین دار فنا درگذریم
کاروان رفته و ما بر سر راه سفریم. خاقانی.
دنیا پلی است رهگذر دار آخرت
اهل تمیز خانه نگیرند در پلی. سعدی.
|| شهر. قبیله. (المتجد): مرت بها در بی فلان؛
خاندان فلان بر او گذشتند.
دار. (تف مرخم) به معنی دارنده باشد، وقتی

که با کلمه‌ای ترکیب شود. (برهان): آمانتقد: آبدار. آبرودار. آبله‌دار. آزاردار. آهاردار. اجاره‌دار. استخوان‌دار. اسلحه‌دار. اسم و رسم‌دار. اصل‌دار. الاغ‌دار. انحصاردار. انگین‌دار. اورنگ‌دار. باددار. باردار. بازدار. بالادار. بال‌دار. بته‌دار. بچه‌دار. برات‌دار. برگ‌تواندار. بزم‌دار.^۱ بلم‌دار. بندار. بنگدار. بوته‌دار. بهادار. بهره‌دار. بیماردار. پیادار. پاتوق‌دار. پاطوق‌دار. پاشنه‌دار. پدرمادار. پسرده‌دار. پسرزدار. پستاندار. پشت‌دار. پشتکاردار. پنبه‌دار. پوست‌دار. پول‌دار. پهلودار. پهنادار. پیچ‌دار. پیشانی‌دار. پیش‌دار. پیغام‌دار.^۲ تابدار. تاجدار. تبادار. تیردار. تحصیلدار. تحویلدار. ترک‌دار. ترکش‌دار. ترک‌دار. تریاک‌دار. تفنگ‌دار. تن‌دار. تودار. تیغ‌دار.^۳ تیماردار. جادار. جاندار. جرس‌دار.^۴ جگردار. جریحه‌دار. جنگ‌دار. جیب‌دار. چارپادار. چاروادار. چاکدار. چله‌دار. چویدار. چیزدار. چین‌دار. حاشیه‌دار. حسب‌دار. حشم‌دار. حقدار. حکم‌دار. حلقه‌دار. حمل‌دار. حوصله‌دار. خاردار. خاصیت‌دار. خال‌دار. خایه‌دار. خبیردار. خرطوم‌دار. خط‌دار. خنجردار. خمادار. خنده‌دار. خوابدار. (مخمل خوابدار). خیل‌دار. داغدار. دام‌دار. دامنه‌دار. دانه‌دار. دردار. درم‌دار. دسته‌دار. دشمن‌دار. دماغ‌دار. دمدار. دندان‌دار. دین‌دار. دیهیم‌دار. ذمه‌دار. رعشه‌دار. رکابدار. رنجوردار. روح‌دار. رودار. روزنه‌دار. روزینه‌دار. روغن‌دار. ریشدار. ریشه‌دار. زیاندار. زخم‌دار. زردار. زره‌دار. زلف‌دار. زمین‌دار. زمینینه‌دار. زَن‌اردار.^۵ زن‌دار. زنگله‌دار. زنگوله‌دار. زوردار. زهرآب‌دار. زهردار. زین‌دار. سالدان. سایه‌دار. سردار. سرمدار. سرمایه‌دار. سر و زبان‌دار. سلاح‌دار. سلیقه‌دار. ستان‌دار. سنجوسه‌دار. سهامدار. سهمدار. سواددار. سوسه‌دار. شاخدار. شتردار. شک‌دار. شکم‌دار. شمیردار. شوهردار. صدادار. سومعه‌دار. ضرردار. ضلع‌دار. ضمان‌دار.^۶ طیردار. طلایه‌دار. طلیمه‌دار. طوقدار. ظاهردار. عاقله‌دار. عرفدار. عزادار. عمل‌دار.^۷ عتیرین‌دار.^۸ عهده‌دار. عیب‌دار. غاشیه‌دار. غصه‌دار. غم و غصه‌دار. غیرت‌دار. فاصله‌دار. فاق‌دار. فرع‌دار. فزردار. قاطردار. فرحه‌دار. قرض‌دار. قردار. قلب‌دار. قوت‌دار. قوزدار. کاردار. کاسه‌دار. کاسه‌کوزه‌دار. کام‌دار. کرسی‌دار. کَرَم‌دار. کیرم‌دار. کره‌دار. کس و کاردار. کش‌دار. کلاه‌دار. کلنگ‌دار. کله‌دار. کلیددار. کماندار. کمردار. کتایه‌دار. کیسه‌دار. کیل‌دار. کین‌دار. کینه‌دار. کوکبه‌دار. گاراژدار. گازدار. گاو‌دار. گرزدار. گره‌دار. گل‌دار. گنله‌دار.

گوسفنددار. گوشه‌دار. گوهردار. گهردار. گیسودار. لیه‌دار. لک‌دار. لکه‌دار. لقب‌دار. لنبه‌دار. لنگردار. مال‌دار. مایه‌تله‌دار. مایه‌دار. مجره‌دار. مرتبه‌دار. مزه‌دار. مصیبت‌دار. معنی‌دار. مکتب‌دار. ملک‌دار. مودار. موج‌دار. مهردار. مهماندار. میداندار. میراث‌دار. میضت‌دار. میوه‌دار. ناخوش‌دار. نازدار. نافه‌دار. ناک‌دار. نامدار. ناندار. نشاط‌دار. نشاندار. نشیب‌دار. نقابدار. نگاهدار. نگهدار. نم‌دار. نوردار. نوک‌دار. نیزه‌دار. نیش‌دار. نیم‌دار. واگیردار. وام‌دار. وسوسه‌دار. وصله‌دار. وفادار. همسایه‌دار. هوشدار. یتیم‌دار. یزک‌دار. یمن‌دار.

|| او به معنی نگهدارنده و محافظت کننده هم هست. (برهان). مانند آبدستان‌دار. آفتابه‌دار. آینه‌دار. اتاق‌دار. ارتیشدار. اسب‌دار. استافدار. اصول‌دار.^۹ اطاق‌دار. الاغ‌دار. (نگاهبان و تیمارگر الاغ). امانت‌دار. انباردار. ایغ‌دار. باج‌دار. باژدار. باغدار. بانک‌دار. بخشدار. بنه‌دار. بیدقدار. بیرقدار. پاجالدار. پاسدار. پایدار. پرچم‌دار. ترازو‌دار. تشت‌دار. جامه‌دار. جانب‌دار. جاندار.^{۱۰} جرس‌دار. جنگل‌دار. جلودار. جهاندار. چتردار. چراغ‌دار. حسابدار. حمله‌دار. خانه‌دار. خزانه‌دار. خوددار. خویش‌دار. داردار. دارالان‌دار. درون‌دار. دریادار. دزدار. دژدار. دستک‌دار. دفتردار. دنیا‌دار. دواب‌دار. دوستدار. دهدار. رازدار. راهدار. رخت‌دار. رستاق‌دار.^{۱۱} رسول‌دار.^{۱۲} روزه‌دار. زنده‌دار. زنه‌اردار. سپاهدار. سپهدار. سرایدار. سرحددار. سِر‌دار. شب‌زنده‌دار. شراب‌دار. شربت‌دار. شماردار. شهردار. شیردار. صندوق‌دار. صوبه‌دار. طاعت‌دار. طرقدار. عقب‌دار. علمدار. عماری‌دار. عنان‌دار. ~~تواندار~~ قاطردار. قیانتدار. قفل‌دار. کاروانساردار. کتابدار. کجاوه‌دار. کفش‌دار. گنج‌دار. گنجینه‌دار. لوله‌نگ‌دار. لوله‌ین‌دار. مردم‌دار. مرزدار. مشعل‌دار. مشله‌دار. مملکت‌دار. میاندار. میره‌دار. میهنه‌دار. ناصیه‌دار. ناودار. نیودار. بتاقدار.^{۱۳} یوزدار.

— گیرودار؛ داروگیر؛ همان زخم کویال و باران تیر خروش یلان و ده و دار و گیر. فردوسی. این همه هیچ است چون می‌بگذرد تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار. سعدی.

دار. [دار] (ع ص) شتر بسیار شیر. ج. درور. درر. دار. (اقراب الموارد).

دار. (إخ) نام شهری در هندوستان. (برهان).

دار. (إخ) نام پتی است. (منتهی الارب).

دارآباد. (إخ) دهی است جزء بخش شمیران شهرستان تهران. چهارهزارگزی

خاور تجریش. در دامنه سردسیر. ۳۴۷ تن سکنه دارد. آب از چشمسار کوهستانی و قنات. محصول آن غلات. مختصر بشن، میوه‌جات مختلف. شغل اهالی زراعت، کب، باغبانی. راه شوسه به تجریش دارد. شاه‌آباد که بیمارستان سلولین در آن واقع است مجاور دارآباد و جزء دارآباد منظور شده است. در این بیمارستان ۸۰۰ الی ۱۰۰۰ نفر مریض معالجه میشوند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۸۶).

دارآفرین. (إخ) دهی است جزء دهستان منجوان، بخش خداآفرین شهرستان تبریز، دوازده هزار و پانصدگزی جنوب خداآفرین. بیست‌هزارگزی راه شوسه اهرکلیبر. کوهستانی. گرمسیر. مالاریائی و سکنه آن ۵۷ تن است. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. را مالو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۲۰۴).

دارآفرین. (مرکب) دارابزین. هرچیز که مردم بر آن تکیه کنند خواه آن شخص باشد و خواه آن محجری و خواه ستونی. (برهان) (آندراج). | بنجره و محجری را گویند که در پیش خانه مابین دو بازوی در سازند. (برهان) (آندراج). | ذکه و صفه در خانه را نیز گویند و به این معنی دارآفرین هم آمده است. (از برهان) (از آندراج). گردبرگرد دارآفرینهای صفه، غلامان خالصگی بودند. (تاریخ بیهقی).

- ۱- از آن بزم‌داران که من داشتم وز ایشان سرخود برافراشتم. نظامی.
- ۲- بیغامداران زبان برگشاد. نظامی.
- ۳- برون برد لشکر بر آن تیغ کوه زرنج آمده تیغ‌داران ستوه. نظامی
- ۴- چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ چرس‌دار زنگی بجنباند زنگ. نظامی.
- ۵- عز یزان پوشیده از چشم خلق نه زارداران پوشیده دلق. سعدی (بوستان).
- ۶- ضمان‌دار عالم سیه تا سپید شفاعت کن روز بیه و امید. نظامی.
- ۷- گروهی عمل‌دار عزلت‌نشین قدم‌های خاکی دم آتشین. سعدی (بوستان).
- ۸- همه عنبرین‌دار و خلخال پوش سر زلف پیچیده بالای گوش. نظامی.
- ۹- اصمول: باصطلاح موسیقی ۱۷ آواز را گویند. (ناظم الاطباء).
- ۱۰- اگر کتدری است در بندگی ز جاننداری اقد به خر بندگی. سعدی (بوستان).
- ۱۱- دهدار (رک: ترجمه محاسن اصفهان ص ۳۹).
- ۱۲- در تاریخ بیهقی بمعنی میزبان سفیر خارجی بکار رفته است.
- ۱۳- چند سالم بتاقداری کرد راست‌بازی و راست‌کاری کرد. نظامی.

دارا. (نق) دارنده. (برهان):

دارنده تخت پادشاهی
 دارای سپیدی و سیاهی.
 نظامی.
 || خداوند، مالک:
 لطیف کرم گستر کارساز
 که دارای خلق است و دانای راز. سعدی.
 ثوابت باشد ای دارای خرمن
 اگر رحمی کنی بر خوشه چینی. حافظ.
 دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
 یحیی بن مظفر ملک عالم عادل. حافظ.
 || در بردارنده، شامل: این خانه دارای پنج
 اتاق است. || (لای و دردی که در ته خم
 نشیند. (برهان):
 ز می گر نباشد ز دارا کشم
 اگر چند سلطان داراوشم. عصری.
 || (امص) درو، درودن و درو کردن:
 بدان زاینده مردم تا که میرند
 بدان کارند تا بکنند دارا. (فرهنگ اسدی).
دارا. (بخ) یا داریوش بزرگ نخستین پادشاه
 سلسله هخامنشی است که به این نام خوانده
 شده و نباید او را با دارای اکبر که بدست
 اسکندر کشته شد. اشتباه کرد. او همان
 داریوش اول است. رجوع به داریوش اول
 شود.

دارا. (بخ) این پادشاه نیز از خاندان
 هخامنشی و پسر اردشیر درازدست است که
 از زنی از اهالی بابل بنام «کسمارتی دین»
 متولد شد. او را بنام‌هایی مانند دارابن بهمین
 اسفندیار و دارابن اردشیرین بهمین بن اسفندیار
 در تواریخ یاد کرده‌اند و این‌اثیر برای عدم
 اختلاط او با دارا پسر دارا (داریوش سوم)
 عنوان دارای اکبر به او داده است. این پادشاه
 نوزده سال بر تخت نشست. رجوع به
 داریوش دوم شود.

دارا. (بخ) این پادشاه همان دارای بزرگ
 است که بدست اسکندر کشته شد و در تواریخ
 متأخر او را بعنوان داریوش سوم می‌شناسیم.
 در کتب پیشین دارابن دارا، دارا پسر دارا، و
 گاه بعنوان دارای اکبر نامیده شده است. او را
 بنام دار و دارابن داراب نیز خوانده‌اند اما
 روایت درست‌تر این است که او فرزند دارای
 پیشین خود (داریوش دوم) نبوده، بلکه نیره
 وی بوده است. او پسر آرسان و آرسان فرزند
 استن و استن پسر داریوش دوم بوده است،
 بنابراین این پادشاه به چهار واسطه به اردشیر
 درازدست می‌پیوندد. حادثه غلبه اسکندر بر
 او یکی از چند سانه بزرگ تاریخ ایران
 است. رجوع به ایران باستان ج ۲ داریوش
 سوم شود. این پادشاه بنیانگزار شهر معروف
 دارابگرد است:

چو دیوار شهر اندر آورد گرد
 ورا نام کردند دارابگرد

یکی آتش افروخت از تیغ کوه
 پرستنده آذر آمد گروه
 جهان از بداندیش بی‌بیم کرد
 دل بدسگالان بدو نیم کرد. فردوسی.
 آخرین صحنه میاززه این پادشاه با اسکندر
 در شاهنامه بدینگونه وصف شده است:
 ... برآمد چنان از دولشکر خروش
 که چرخ فلک را بدرید گوش
 چو دریا شد از خون گردان زمین
 تن بی‌سران بد همه دشت کین
 پدر را ند بر پسر جای مهر
 بر ایشان نبخشود گردان سپهر
 شب آمد بدارا در آمد شکست
 سکندر میان، تاختن راه بیست
 جهاندار دارا بکرمان رسید
 همی از کف دشمنان جان کشید
 همه مهتران زار و گریان شدند
 ز بخت بد خویش بریان شدند
 چنین گفت دارا که هم بی‌گمان
 ز ما بود بر ما بد آسمان...
 گرایدون که بخشایش کردگار
 نباشد تبه شد بما روزگار...
 دبیر جهان دیده را خواند شاه
 بیاور قرطاس و مشک سیاه
 یکی نامه بنوشت با داغ و درد
 دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
 ز دارای دارای بن اردشیر
 سوی قیصر اسکندر شیرگیر...
 کنون گر سازی و پیمان کنی
 دل از جنگ جستن پشیمان کنی...
 همان من ترا یار باشم بجنگ
 بروز شتابت نجویم درنگ...
 سکندر چو آن نامه برخواند گفت:
 که بلجان دارا خرد باد جفت
 ز پوشیده رویان و فرزند اوی
 نبیند مگر تخته گور، تخت
 گر آویخته سر ز شاخ درخت.
 و رسیدن اسکندر را به بالین دارای زخم
 خورده چنین وصف کرده است:
 سکندر بر اسب اندر آمد چو باد
 سر مرد خسته به ران بر نهاد
 نگه کرد تاخته گوینده هست
 بمالید بر چهر او هر دو دست
 ز سر برگرفت افسر خسرویش
 گشاداز بر آن جوشن پهلوش
 ز دیده بیارید بر وی سرشک
 تن خسته را دید دور از پزشکی
 بدو گفت بد بر تو آسان شود
 دل بدسگالت هراسان شود
 تو برخیز و در مهد ز زین نشین
 وگر هست نیروت بر زین نشین

زهند و ز رومت پزشک آورم
 به درد تو خونین سرشک آورم
 سپارم ترا پادشاهی و تخت
 چو بهتر شوی ما ببندیم رخت
 جفا پیشگان ترا هم کنون
 بیایوزم از دارها سرنگون...
 و نظامی پس از شکست دارا داستان را چنین
 می‌راید که اسکندر به بالین او می‌آید:
 سر خسته را بر سر ران نهاد
 شب تیره بر روز رخشان نهاد
 فرویست چشم آن تن خوابناک
 بدو گفت برخیز از این خون و خاک
 رها کن که در من رهائی نماند
 چراغ مرا روشنائی نماند
 سپهرم بدانگونه پهلو دید
 که شد در جگر پهلویم ناپدید
 تو ای پهلوان گامدی سوی من
 نگهدار پهلوی پهلوی من
 که با آنکه پهلو دیدم چو میغ
 هنوز آید از پهلویم بوی تیغ
 سر سروان را رها کن ز دست
 تو مشکن که ما را جهان خود شکست
 نگهدار دستت که داراست این
 نه پنهان چو روز آشکار است این...
 نظامی گنجوی (شرنامه).

رجوع به داریوش سوم شود.
دارا. (بخ) اسپهبد مجدالدین دارا پادشاه
 دیلمان است و در نیمه دوم قرن ششم هجری
 می‌زیست و از امیران گمنام آنروزگار بوده
 است. رجوع به مازندران و استرآباد رایینو.
 ترجمه وحید مازندرانی ص ۱۹۶ شود.

دارا. (بخ) فرزند قابوس و شمشگیر پادشاه
 معروف آل زیار بوده و پس از شکست و
 درگذشت پدرش قابوس، بنا نوشته صاحب
 کتاب حبیب‌السر بخدتم امیران سامانی
 درآمده است. رجوع به حبیب‌السر ج ۲.
 ص ۳۶۷ شود. اما به نوشته ابوالفضل بهقی
 وی به عنوان نوا و گروگان در دیار غزنویان
 می‌زیسته است.

دارا. (بخ) دارا پسر رستم سیزدهمین
 اسپهبد تبرستان در دوران نخستین
 فرمانروایی آل باوند که در قرن چهارم
 می‌زیسته است. (معجم الانساب ج ۲ ص
 ۲۸۶).

دارا. (بخ) فرزند اردوان سوم پادشاه اشکانی
 است که در جنگ او با رومیان مقرر شد که
 همین دارا را برای تجدید مودت و دوستی
 میان دو کشور به روم فرستند. رجوع به ایران
 باستان پیرنیا ج ۳ ص ۴۷۰ شود.

دارا. (بخ) دژی است که دارای بزرگ
 (داریوش سوم) در کوه‌های مازندران ساخته
 بود. رایینو در کتاب «مازندران و استرآباد»

(۱۸۹)

نویسد: ده کوسان در پای قلعه آب دارا بوده و این قلعه بدون شک همان قلعه دارا (دژدارا) است که نزدیک قریه مرزن آباد کنونی قرار داشته است. رجوع به مازندران و استرآباد ترجمه وحید مازندرانی ص ۲۱۵ شود.

دارا. (بخ) شهر کوچکی بوده است در بین‌النهرین (عراق). صاحب حدود العالم در بخش «سخن اندر ناحیت جزیره (بین‌النهرین) و شهرهای وی» گوید: «... دارا شهرکی است بر دامن کوه و اندر وی آبهای روان بسیار.» (حدود العالم ج سیدجلال‌الدین طهرانی ص ۹۱).

دارا. (بخ) شهری است که تیرداد اول پادشاه اشکانی ساخته بود. «از کارهای او [تیرداد] بنای شهر جدیدی است که ژوستن گوید: دارا نام داشت و در کوه زاپا اُرتَمَن واقع بود... این شهر را از هر طرف کوههایی که شیب‌های تند داشت احاطه میکرد. خود شهر در جلگه‌ای واقع بود که حاصلخیزش را بسیار ستوده‌اند. بعضی از نویسندگان رومی نام این شهر را داریوم ضبط کرده‌اند. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۰۷ و ۲۲۰۸) (مـازندران و استرآباد ترجمه وحید مازندرانی ص ۲۱۷).

دارائی. (۱) (حاصص، ! رجوع به دارایی شود.

داراب. (۱) زب آب است که پیرونده و رب‌النوع خوانند. (برهان). [کَروَزَ و شَأَن و شوکت و خودنمائی. (برهان). و به این معنی مصحف «دارات» است. (حاشیه برهان). رجوع به دارای‌گونه و دارای شود. [امیرآب که دارنده آب باشد. (لغات محلی شوستر خطی).

داراب. (بخ) دارای اکبر. (برهان). رجوع به دارا و داریوش شود. [داراب نام دخترزاده مهین بهمن هم هست. (برهان). پسر بهمن از همای. رجوع به شاهنامه فردوسی پادشاهی داراب شود.

داراب. (بخ) (دستور...) نام یکی از پارسبان هند است که آنکتیل دوپرون^۲ برای آموختن اوستا و فرهنگ ایران باستان از سال ۱۷۵۸ تا ۱۷۶۱ در حقیقت شاگرد او بوده است. (فرهنگ ایران باستان پوردادو ص ۲۰-۲۱).

داراب. (بخ) دستور داراب‌پالن. دستور پارسی که در شهر نوسازی از بلاد هند میزیسته. وی در جزو کتاب خود موسوم بفریضیات، نامه اعمال مخصوصی، که باید در هر یک از سی روز ماه انجام داد برشته نظم کشیده. این منظومه و منظومه دیگر همین دستور موسوم بخلاصه دین، بنا به گفته سربانده آنها از یک کتاب پهلوی برشته نظم فارسی درآمده است... (خرده اوستا ص

داراب. (بخ) داراب پسر ارفحشد یکی از حکام جزء در سیستان و بقول نویسنده مجمل التواریخ و القاصص یکی از پادشاهان عجم بوده است. رجوع به مجمل التواریخ و القاصص بتصحیح مرحوم بهار ص ۵۲۰ شود.

داراب. (بخ) نام یکی از بخشهای چهارگانه شهرستان فسا و در جنوب خاوری شهرستان واقع [است]. حدود آن بقرار زیر است: از شمال بخش نیریز. از جنوب بخش مرکزی لار. از خاور بخش حاجی آباد شهرستان بندرعباس. از باختر بخش اصطهبانات و بخش مرکزی فسا. قسمت شمالی بخش منطقه کوهستانی و دارای زمستانهای بسیار سرد و تابستانهای معتدل. در قسمت جنوب که دهستانهای حاجی‌آباد، ایزدخواست، خویبه، هشیوار، رودبیل و فارود واقع شده هوای بخش گرم میباشد. کوهستان شمالی معروف بسرکوه داراب است که مستور از جنگلهای طبیعی و مصنوعی و دارای چشمه‌های فراوان و درختان انجیر، گردو و بادام است. گل سرخ و انگور یکی از منابع بزرگ ثروت بخش است. آب مشروب و زراعتی بخش در قسمت‌های شمالی از چشمه و قنات و در قسمت‌های جنوبی از چاه، و زراعت نواحی اخیر صرفظ از قرائی که در کنار رودخانه بشار و عکس رستم واقع شده‌اند دیمی است. محصولات بخش عبارتند از: غلات، حبوبات، پنبه، تریاک، مرکبات، خرما، لبنیات، برنج، توتون، پشم، پوست و میوه‌جات. شغل اهالی بخش: زراعت، گلهداری، باغبانی و کسب - صنایع دستی معموله: قالی و گلیم‌بافی. این بخش از نه دهستان رودبیل، فسارود، شاه‌جان، هشیوار، جی‌آباد، ایزدخواست، خسویه، قریه‌الخیر، رستاق و کوهستان تشکیل یافته. مجموع قرا و قصبات آن ۱۳۳ و نفوس آن ۴۶۰۰۰ است. در قسمت‌های جنوبی بخش و حوالی قصبه داراب که مرکز بخش میباشد ایلات عرب و باصری قشلاق کرده و ایل بهارلو و اینانلو در بخش تخته قاپو شده‌اند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷ ص ۹۵).

داراب. (بخ) قصبه مرکزی بخش داراب شهرستان فسا و یکی از شهرهای قدیمی فارس و نام اولی آن داراب‌جزرد بوده و خرابه‌های آن در جنوب غربی داراب موجود و بقلمه دهیار معروف است و از لحاظ سبک ساختمان و استحکام بنا بسیار قابل توجه و نیز بقایای یک مسجد سنگی در شش‌هزارگزی خاور قصبه موجود است که فقط ستونها و قسمتی از سقف آن باقی و بتاریخ رمضان ۶۵۲ ه. ق. تعمیر شده است.

1 - Zapa-ortenon.

۲ - Anqueil Duperron اهل فرانسه و از نخستین ایران‌شناسان اروپا.

ص ۱۵۲). رجوع به دارابگرد شود.
دارابجردی. [ج] [اِخ] محمد دارابی متخلص به «شاه» که در دوره صفویه میزیسته و مدتی در هند بوده و در هر علم کم و بیش آگاهی داشته است. نمونه‌ای از شعر او این است:

جهدی کن و در راه خدا پا بردار
 زاده آخرت ز دنیا بردار
 بادست تهی مرو بدرگاه کریم
 آب از ساحل برای دریا بردار.

(تذکره نصرآبادی ص ۱۸۶).

داراب کلا. [ک] [اِخ] دهی از دهستان

میان دورود بخش مرکزی شهرستان ساری. پانزده هزارگزی جنوب خاوری ساری. پنج هزارگزی جنوب راه شوسه به بهشهر. دامنه معتدل مرطوب و مالاریایی دارای ۲۰۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن توتون. سیگار. غلات. پنبه. صفی. ابریشم. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان. بافتن پارچه‌های نخی و ابریشمی راه فرعی بشوسه دارد آبادی کوچک اوسا جزء این ده منظور و معصومه‌ای دارد که بنای آن قدیمی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ ص ۱۱۳).

دارابگرد. [گ] [اِخ] یکی از پنج کوره

(شهرستان) ایالت فارس در قدیم «خشکی فارس را در قدیم پنج کوره گرفته‌اند چون اردشیر خوره، واصطخر و دارابجرد و شاپور خوره و قباد خوره و در هر یک چند ولایت و شهر بوده و هست. و حدود آن کورها تا ولایت عراق عجم و خوزستان و لرستان شبانکاره و بحر فارس پیوسته است». (نزهة القلوب حمدالله مستوفی ج لیدن ص ۱۱۳). رجوع به دارابجرد و داراگرد شود.

دارا بودن. [د] [مص مرکب] مالک

بودن. واجد بودن. رجوع به دارا شود.

داراب هرمزدیار. [هـ] [اِخ] یکی از

شخصیتهای متأخر زردشتی است. کتابی درباره بزرگان و موبدان دین زردشت نوشته و آن را «روایات داراب هرمزدیار» نامیده است این کتاب بکوشش خاورشناسی بنام اتوالا در بمبئی بچاپ رسیده است. رجوع به هرمزدینا و تأثیر آن در ادبیات پارسی و روایات داراب هرمزدیار شود.

دارابی. (ا) میوه‌ای از طایفه مرکبات، شبیه

بنارنج و پرتقال. (ناظم الاطباء). (ص نسبی) منسوب بشهر داراب. (ناظم الاطباء).

دارابی. [اِخ] سید جعفر بن ابی اسحاق

موسوی علوی دارابی، ساکن بروجرد و معروف بکشفی از اجلة علمای امامیه قرن سیزدهم هجری است که اصلاً از دارابگرد پارس بوده... و عالمی است ادیب، نحوی،

عارف و در حدیث و تفسیر بی نظیر. از تألیفات اوست: ۱- اجسابة المضرطین فی اصول الدین و بعض فروعه... که حاوی بیانات ابقانیه و تحقیقات عرفانیه بوده و در هند و ایران چاپ شده است. ۲- ارجوزة فی الکلام. ۳- ارجوزة فی المنطق. ۴- ارجوزة فی النحو... ۵- برق و شرق که شرق و غرب نیز گویند در شرح بعضی از احادیث دینی که بیاری فصیح و مسجع و مقفی موافق مشرب اهل ذوق و عرفان شرح کرده. چنانچه اصل حدیث را بعنوان کتاب الحصن الحصین شرح کرده است. ۶- الابدال الامین که منظومه‌ای است در اصول عقاید و از هزار بیت متجاوز بوده و آن را میرزا ابوالحسن اصطهباناتی، نوه دارابی، به عنوان کتاب الحصن الحصین شرح کرده است. ۷- تحفة الملوک فی السیر السلوک که کتابی است در عقل و جهل و تبدیل قوای آنها و آن را بیاری بنام فتح علی‌شاه قاجار تألیف کرده و در آخرش قصیده‌ای! در مدح سلطان گفته و از ابیات آن دو بیت نقل میشود:

مه مه! ای طوطی سخن بسیار شد
 زین سخن هر صفحه‌ای طومار شد
 داستان عقل بی پایان بود
 آنچه ناید در بیان، عقل آن بود.

کتاب دیگری نیز داشته است. درگذشت او را در سال ۱۲۶۷ هـ. ق. ثبت کرده‌اند. رجوع به کشفی و ریحانة الادب ج ۳ شود.

دارابی. [اِخ] میرزا محمدعلی دارابی

معروف به بهار پسر میرزا اسحاق شیخ الاسلام از اکابر بروجرد بوده و مانند پدر منصب شیخ الاسلامی داشته و بقضاوت مشغول بوده و در سال ۱۲۶۰ هـ. ق. درگذشت. (ریحانة الادب ج ۱ بهار). رجوع به دارا شود.

دارابی. [اِخ] شاه محمد معروف به

دارابجردی رجوع به دارابجردی شود.

دارابی. [اِخ] دهی از دهستان میرده بخش

مرکزی شهرستان سقز. چهل هزارگزی جنوب باختر سقز. یازده هزارگزی شمال شوسه سقز به بانه. کوهستانی. سردسیر. سکنه آنجا صد و پنجاه نفر. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات، توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ص ۱۶۹).

دارا پناه. [پ] [اِخ] از نسیدیمان بهرام

چوبین. مطابق شاهنامه کسی است که بدستور بهرام چوبین نامه‌ای برای سرداران خسرو پرویز آورد تا آنها را بیروزی از بهرام دعوت کند و بر خسرو پرویز بشوراند و در پاسخ نامه‌ای از خسرو گرفت و بنزد بهرام بازگشت؛ برفت از در شاه داراپناه

بگردار باد اندر آمد ز راه

همه نامه‌ها پیش چوبینه برد

سخنهای شیرین براو برشمرد. فردوسی.

دارات. (ا) کَر و قَر و شَان و شوکت. دار و گیر. (برهان) (التجنن آرا):

بدرود که پیش ملکان در صف محشر

دارات نمودی چو علی در صف صفین.

معزی.

رجوع به داراب شود.

دارات. [اِخ] جمع دارة که در عربی به معنی

قبیله، محل، و زمین وسیع میان کوهستانها، و حلقه و هالة ماه است. دارات العرب جاهایی است در شهرهای عرب مانند دارة جبلجل و دارة رفر که تمام آنها در قاموس گرد آورده شده است. (اقراب المواردا). رجوع به دارة شود.

دارات. [اِخ] قریه‌ای است در سوریه.

(بخش اعلام المنجد).

داراچین. (ا) اصطلاح محلی رعایای

گیلان است و به چوبهای تیز شده‌ای که بزمن فرومیروند و در سدسازی برای استفاده از آب رودها استعمال میشود اطلاق میکنند. شاید ترکیبی از دار (پایه) و چین باشد.

داراد. (فعل دعایی) صیغه دعای فعل داشتن

و به معنی «نگهدار باد» بکار روده «ایزد تعالی، همیشه ملک را دوستکام داراد». (کلیله و دمنه).

دارادار. (مرکب) دار و گیر. دیر پاییدن.

ثبات داشتن و مدارا کردن و بسیار ماندن. (برهان):

روز دارادار و بردارد میدان نبرد

هر غلام شه، بمردی همتبرد زال باد.

سوزنی.

و رجوع به داردار شود.

دارارو. [اِخ] رجوع به دارا رود شود.

دارارود. [اِخ] نام رودخانه‌ای است در

مازندران. رابینو مینویسد: «این نهر بدون شک دارارود (دارارو) است که تا پیر گفته در شش میل و نیم مغرب نکا است». (رابینو مازندران و استرآباد ترجمه وحید مازندرانی ص ۲۱۴).

داراسوار. [س] [ص مرکب] کسی که

مانند دارا سواری کند:

سکندر مویکی، داراسواری

ز دارا و سکندر یادگاری. نظامی.

داراشکوه. [ش] [ص مرکب] کسی که

شکوه و جلال او مانند دارا باشد:

داور داراشکوه، ای آنکه تاج آفتاب

از سر تعظیم برخاک جناب انداختی. حافظ.

داراشکوه. [ش] [اِخ] یکی از شاهزادگان

تیموری هند، فرزند شاه جهان، عالم و آدیب و شاعر و دارای تألیفات و دیوان اشعار بوده است. ولادت او در سال ۱۰۲۴ ه. ق. / ۱۶۱۵ م. و درگذشت او در سال ۱۰۶۹ ه. ق. / ۱۶۵۸ م. واقع شده است. کتابهای او بناهای «مجمع البحرین»، «سفة الاولیاء»، «حسنات السارفین» و «حق‌نامه» موسوم است و علاوه بر اینها دیوان شعری هم دارد. بزبان قدیم هند (سنکریت) آشنا بوده است. و از زبان سنکریت کتابی بنام «سراسرار» به فارسی ترجمه کرده است. در اشعار، خود را «قادری» خوانده و این کلمه در حقیقت تخلص او است. (قاموس الاعلام ترکی). داراشکوه بدست برادرش اورنگ‌زیب بقتل رسید. رجوع به قادری شود.

داراکش. [ک] [نف مرکب] کشته‌دارا و منظور دارای بزرگ است؛ کنایه از دلیل‌کننده عزیزان:

نقیر از جهانی که داراکش است

نهان پرور و آشکارا کش است. نظامی.

داراکویه. [ی] [لاخ] دهی از دهستان شش‌ده قره‌بلخ بخش مرکزی شهرستان فسا. انتهای راه فرعی فسا به داراکویه. شصت و یک هزارگزی خاور فسا. جلگه. سکنه ۲۶۹ تن. آب از قنات. محصول آنجا غلات، حبوبات، برنج است. شغل اهالی زراعت، قالی و گلیم‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

داراگرد. [گ] [لاخ] همان دارابگرد است و گردبه معنی شهر است یعنی شهر دارا. (فرهنگ لغت شاهنامه ص ۱۲۶). «شهری است خرم و آبادان و بسیار خواسته و هوای بد. به ناحیت پارس. و از وی مومیانی خیزد که همه جهان جایی دیگر نبود. و اندر نواحی وی کوه‌هاست از نمک سفید و سیاه و سرخ و زرد و هر رنگی...» (حدود العالم).

دارامب و درومب. [ب] [دُر] (صوت مرکب) در اصطلاح عوام نماینده صوت تقاره و ضرب و جز آن باشد که در عروسی و جشن بکار آید. چنانکه گویم: عروس را با دارامب و درومب بردند. [کنایت از شکوه و جلال ظاهری و توخالی.

داران. (لاخ) یکی از بخش‌های دوگانه حومه شهرستان فریدن. حدود و مشخصات آن بشرح زیر است: از شمال شهرستان خوانسار و گلپایگان، از جنوب به بخش مرکزی شهرکرد، از خاور به بخش نجف‌آباد، از باختر به بخش آخوره و بلوک الیگودرز. هوای بخش: نظر به اینکه این بخش در کوهستان واقع شده سردسیر و زمستان آن بسیار سرد است. ارتفاعات: بخش داران دارای ارتفاعاتی بشرح زیر می‌باشد. ۱- رشته

ارتفاعات دهستان ورزق. عبارت است از کوه‌دزدک، کوه خوانسار و کوه عربستان. ۲- رشته ارتفاعات دهستان گرجی که عبارت از کوه آخوره و کوه خشگرود است. ۳- در دهستان - کرچی کوه بادیان. ۴- رشته ارتفاعات دهستان چادگان عبارت است از دالان‌کوه، پیشکوه و کوه لشرو. مهمترین تنگها و گردنه‌های این بخش عبارت از گردنه خاکتری که راه خوزستان و فریدن از آن میگذرد. گردنه مادرشاه که راه فریدن و سامان از آن عبور میکند. دیگر تنگ خوانسار بطول سه هزارگزی که راه اصفهان به خوانسار از این تنگ میگذرد. رودخانه‌ها: رودخانه‌های مهم این بخش رودخانه داران و رودخانه نهر خلیج در دهستان ورزق رودخانه چشمه لنگان و رودخانه قم در دهستان گرجی، رودخانه پلاسون و آبخورسنگ در دهستان چادگان. راه: راه شوشه اصفهان به داران در جهت خاور بباختر از وسط این بخش میگذرد. راه شوشه اصفهان بازنا که در جهت خاوری باختری کشیده شده از کنار مرکز شهرستان و بخش میگذرد. سازمان: بخش حومه داران از چهار دهستان و ۱۲۹ آبادی بشرح زیر تشکیل شده است: ۱- دهستان ورزق از ۲۰ آبادی. ۲- دهستان گرجی از ۲۵ آبادی. ۳- دهستان کرچی‌مو از ۳۵ آبادی. ۴- دهستان چادگان از ۳۹ آبادی. محصول عده بخش عبارت است از غلات، حبوبات، سیب‌زمینی، کنیرا. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰ ص ۸۲).

داران. (لاخ) قصبه مرکزی شهرستان فریدن و بطور مستقیم در صد و بیست هزارگزی شمال باختری اصفهان واقع شده. خلاصه مشخصات و مشخصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: **موقعیت:** پنج‌ده درجه و ۲۴ دقیقه و سی ثانیه خاوری از نصف‌النهار گرینویچ، عرض: ۳۲ درجه و ۵۸ دقیقه و سی ثانیه شمالی. ارتفاع از سطح دریا ۲۱۳۰ گز. بنابراین ۵۴۶ گز از اصفهان مرتفع‌تر است. اختلاف ساعت با تهران ۴ دقیقه و بیست ثانیه. مسافت تا اصفهان (مرکز استان) از راه شوشه نجف‌آباد - دامنه صد و بیست هزارگزی و تا خوانسار چهل و پنج هزارگزی است. موقعیت طبیعی: قصبه داران در جلگه‌ای سبز و خرم که میان دو کوه از شمال بکوه باغ بالا و از جنوب بکوه هرمودر محدود است واقع شده. طول قصبه هزار و دوپست و عرض آن در حدود هزارگزی و بطور تقریب دارای هزار و دوپست خانه است. هوای قصبه بواسطه ارتفاع زیاد سردسیر و در تابستان معتدل است. راههای داران در فصل زمستان مسدود میشوند. آب آشامیدنی و آب زراعتی قصبه از

رودخانه داران و پانزده رشته قنات که دارای آب مشروب بسیار خوب و گوارایی است تأمین میشود. وضع بناهای قصبه بجز چند ساختمان که بطرز شهری ساخته شد بقیه کلی و قدیمی است. قصبه داران دارای یک خیابان تطیح نشده شمالی جنوبی است که ادارات دولتی و دکانین که در حدود صد و ده باب است در میر این خیابان واقع شده‌اند. روشنایی قصبه از چراغهای نفتی است ولی در نظر است یک کارخانه برق احداث شود. جمعیت قصبه در حدود دو هزار و هفتصد تن است. شغل اهالی قصبه: زراعت و گلهداری و کسب و صنایع دستی محلی، قالی و جاجیم و گلیم‌بافی. محصول عده: غلات، حبوبات و میوه‌جات و دارای یک باب دبیرستان و دو دبستان میباشد. تفریح‌گاه اهالی قصبه مزارع و باغات اطراف قصبه است. قصبه داران دارای ادارت دولتی: فرهنگ، ژاندارمری، دارایی، کشاورزی، پست و تلگراف و تلفن، بهداشتی، فرمانداری، دادگاه، آمار و ثبت میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰ ص ۸۴).

داران. (لاخ) دهی جزء دهستان علمدارگر بخش جلفا شهرستان مسرند، چهل و سه هزارگزی شمال مرند. چهارده هزارگزی راه مالرو بخط آهن جلفا - تبریز. جلگه معتدل. سکنه ۷۷۸ تن. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، آبریشم، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۲۰۴).

داراناق. (لاخ) دهی از دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر. چهل و دو هزارگزی شمال ورزقان چهل هزارگزی راه اراهر و تبریز به اهر. کوهستانی، گرمسیر مالاریایی، سکنه ۵۶۰ تن. آب از چشمه. محصول عمده آنجا غلات، انگور، انجیر است. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۲۰۴).

داراندانش. (لاخ) دهی جزء دهستان دیزمار بخش ورزقان شهرستان اهر. بیست هزارگزی فرواتق (مرکز دهستان) ۲۱ هزارگزی راه شوشه تبریز بجلفا. کوهستانی معتدل. سکنه چهارصد و شصت تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و سردرختی است. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۲۰۴).

دارانی. (لاخ) عبدالرحمن بن احمد بن عطیه دارانی دمشقی مکتی به ابوسلیمان از اکابر عرفا و رجال طریقت و مشایخ شام که در میان این طبقه مسلم خاص و عام و به کثرت فضل و زهد و تقوی معروف است. وفات او را

بین سالهای ۲۰۳ و ۲۲۴ هـ. ق. بروایات مختلف نوشته‌اند. نسبت او به دهبی بنام داریا است که از دهات غوطه دمشق بوده و مولد و مسکن و مدفنش همانجا است و اکنون خاک او زیارتگاه مردم است. این نسبت دارانی به داریا [ی یا] برخلاف قیاس است (ریحانة الادب). هجویری درباره وی گوید: وی را کلام لطیف است اندر معاملات و حفظ قلوب و رعایت جوارح. (کشف‌المحجوب).

دارانی. (لخ) دهی از دهستان کرزان رود شهرستان تویسرکان. شش هزارگری جنوب شهر تویسرکان. پنج هزارگری جنوب راه شوسه تویسرکان به کرمانشاه. کوهستانی سردسیر. سکنه ۹۰۰ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، حبوبات، لبنیات، انگور است. شغل اهالی زراعت، گلهداری. راه آن مارلو است. در دو محل به فاصله دو هزارگزی واقع و بالا و پائین نامیده شده. سکنه بالا ۲۷۰ تن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دارا و بت زوین. [رُؤِبَ بَ زُؤِ رِی] (لخ) نام کتابی از ایرانیان قدیم بوده که به عربی ترجمه شده است و ابن‌الندیم در ص ۲۲۴ فهرست خویش آن را بنام «دارا و الصنم الذهبی» یاد کرده است.

دارا و شا. [وَا] (لخ) خرابه‌ها نزدیک اندرکاش در شمال مهاباد واقع شده و اهالی این قسمت را شهر ویران مینامند و محتفل است یکی از شهرهای مدنی باشد که بطلمیوس از آن ذکر کرده و آن را دارا و شا میخواند و نویسنده معروف رولن سن به اسم دارایاس که در تاریخ آمده تطبیق میکند. فعلاً دارایاس قریه‌ای است در سمت چپ شهر ویران. (جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۲۴۶).

دارایاس. (لخ) محلی در نزدیکی مهاباد. رجوع به دارا و شا شود.

دارای اکبر. [ي ا ب] (لخ) منظور داریوش بزرگ است و داریوش سوم را نیز گفته‌اند. رجوع به داریوش سوم و دارا شود.

دارای قاجار. [ي] (لخ) عبدالله میرزا پسر فتح‌علیشاه قاجار در سال ۱۲۱۱ هـ. ق. متولد شد و در زمان پدر بولایت خمسه و زنجان رسید و چند سالی در آنجا بود و پس از درگذشت فتح‌علیشاه تا پایان زندگی (سال ۱۲۷۰) در خدمت محمدشاه بود. شعر فارسی می‌رود و دیوانش ۵۰۰ بیت دارد که شامل قصاید و غزلیات است و در ایران بچاپ رسیده و همچنین کتابی در مرثیاتی دارد که آنهم در ایران بچاپ رسیده است. (الذریعه الی تصانیف الشعخه ج ۹ بخش ۱ ص ۳۱۲). و نیز رجوع به مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۷ شود.

دارای گونه. [ن / ن] (ل مرکب) رب‌التوح. (برهان).

دارای هروی. [ي ه ر] (لخ) او را صاحب هروی و صاحب کبودجامه نیز گفته‌اند از شعرای معاصر امیر علیشیر نوایی بوده و در هرات میزیسته و اصل او از کبودجامه از توابع استرآباد است. نوایی در مجالس الفنائی او را یاد کرده و شعر و نوشته و معمای او را آورده است. در شطرنج مهارت داشت و در مرگ امیرعلیشیر قصیده‌ای ساخته که از تمام ابیات آن تاریخ ولادت و درگذشت امیرعلیشیر نوایی (۸۴۴ و ۹۰۶ هـ. ق.) بدست می‌آید. تخلص او در شعر «صاحب» بوده است: نویسنده «روز روشن» میگوید: او کتابدار کتابخانه پادشاهی هرات بود و در سال ۱۰۱۷ هـ. ق. در استرآباد درگذشت. این تاریخ درست بنظر نمی‌رسد. ظاهراً مرگ او در ۹۱۷ هـ. ق. بوده است.

دارایی. (حاصص، ا) مکت. مال. ثروت. رجوع به دارا شود. اصطلاح حقوق مدنی که شامل دو بخش است یکی اموال و مطالبات یا دارایی مثبت، و دیگر دیون یا دارایی منفی. (فرهنگ حقوقی).

دارایی. (ا) یک نوع پارچه ابریشمی که چند تازی پنبه در آن باشد. (ناظم الاطباء).

دارایی. (لخ) میرزا محمد باقر رازی شاعر فارسی، ستخلص به دارایی. صاحب دیوان شعری است که آن را «طرفه» نامیده است. (الذریعه ج ۹ ص ۳۱۲).

دارایی. (لخ) ده کوچکی است از دهستان کرگاه بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد. هفت هزارگزی جنوب ماسور. هفت هزارگزی جنوب راه شوسه خرم‌آباد به اندیشک و [دارایی] ۵۰ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دارابزین. [أ] (ا) پنجره و محجری که در پیش درخانه سازند. «تکیه گامه گفت مولانا آنجا هیچ دارابزینی یا چیزی باشد که دست در آنجا زنند و بگذرند؟ (منتخب لطایف عبید زاکانی ج برن ص ۱۵۸). رجوع به دارآفرین، دارافزین و داروزین شود.

دار این هانی. [رُؤِ نِ هَ بَ] (لخ) قبیله ابرسن هانی بن حبیب که پدر بطنی است. از آنهاست ابروقیه تسمیم‌داری، این اؤس و ابوهند بربرداری و ابن رزین که صحابی‌اند. دار در اینجا به معنی قبیله است.

دار ابن هبار. [رُؤِ نِ هَ بَ] (لخ) محلی است در کوفه. رجوع به عیون الاخبار ج ۳ ص ۱۵۴ شود.

دار ابن یوسف. [رُؤِ نِ سَ] (لخ) جایی است در مکه که گویند محمد(ص) در آن خانه متولد شده. ولد محمد(ص) به مکه فی‌دار

عرفت بداربن یوسف. (الامتاع الاسماع ص ۳).

دارابی سفیان. [رُؤِ سَ فِ] (لخ) خانه ابوسفیان پدر معاویه است. ابن عبدربه آرد: فمن دخل دار ابی‌سفیان فهو آمن و کانت داره حرماً لادارک و لادار ابیک؛ هر که پای در خانه ابوسفیان نهد در امان است و این خانه حرمی است نه مانند خانه‌های شما و پدرتان. رجوع به عقدالفرید ج ص ۴ ص ۹۸ شود.

دارابی قطبه‌الخناق. [رُؤِ اَبَ بَ یَلِ خَ نَ] (لخ) خانه ابوقطبه خناق است که کوفه بوده. این شخص یکی از خناقین است که پیروان ابومنصور العجلی بوده‌اند. ابومنصور کسی است که مدعی امامت شده و گفته است: من به آسمان رفتم و خدا را دیدم او دستی بر سر من کشید و گفت: فرزند بزین بازگرد و مردم را بسوی من بخوان. این ابومنصور بدستور حاکم بغداد در زمان هشام‌بن عبدالملک اموی پدار آویخته شد. خناقین معتقد برکوبی عقاید و زور و ستم بر مردم بوده‌اند. رجوع به عیون الاخبار ج ۳ ص ۱۴۷ شود.

داراستیفاء. [ر] (ا) ترکیب اضافی، مرکب) به اداره یا دیوانی گفته می‌شد که کار وزارت دارایی یا ادارات دارایی و امور مالی کشور را اداره میکرد. عبدالغفار پدار استیفا رود و بگوید مستوفیان را که خط بر حاصل و باقی وی کشند. (تاریخ بیهقی).

داراشکنه. [رُؤِ اَکَ نَ] (ا) سمی است قتال و مصنوع از زبیق و سم‌الفار... و در مصر دواء‌الشعت خوانند. (انجمن آرا).

دارافزین. [رُؤِ اَ] (ا) دارآفرین. تکیه گاه و محجر تخت و صفا و بام و تکیه گاه مطلق. (انجمن آرا). دارابزین:

بخیره چشمی سوراخهای دارافزین
برخ روی دیوارهای آتشندان.

روحانی سمرقندی

و رجوع به دارآفرین شود.

دارافشان. [أ] (لخ) دهی از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. نه هزارگزی باختر فلاورجان. نه هزارگزی راه شهرکرد به اصفهان. جلگه. معتدل و دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از زاینده رود. محصول آن غلات، برنج و صیفی. شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۸۳).

دارافشان گورکن. [أ گ گ ک] (لخ) ده کوچکی است از دهستان گورکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. چهارده هزارگزی جنوب خاوری فلاورجان. یک هزارگزی راه قهرخ به اصفهان. جلگه. معتدل

و دارای ۱۵۱ تن سکنه. آب آن از زاینده رود، محصول آن غلات، برنج و صیفی. شغل اهالی آن زراعت و گلهداری. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰ ص ۸۳).

دارالآخره. [زُ] [خ] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] جهان دیگر. آخرت. رجوع به دار شود.

دارالادب. [زُ] [ا] [د] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] مجلس علم و فضل. (شرفنامه منیری). [مدرسه. (ناظم الاطباء).

دارالاشارد. [زُ] [ا] [ا] [خ] [م] [ر] [ک] [ب] شهر اردبیل را گفته‌اند. (تذکره میخانه ص ۵۵۶).

دارالاماره. [زُ] [ا] [ا] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] خانه امیر. حاکم‌نشین. ارگ. شهری که فرماندهی ایالت در آن است. مقر فرماندار؛ در هر جانب دارالاماره دیوانی مرتب. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۲).

دارالامان. [زُ] [ا] [ا] [خ] [م] [ر] [ک] [ب] کرمان و مولتان را گفته‌اند. (مسکوکات ایران رابینو ص ۹۸).

دارالامان. [زُ] [ا] [ا] [خ] [م] [ر] [ک] [ب] هندوستان را نیز گفته‌اند. (تذکره میخانه ص ۳۲۳).

دارالامن. [زُ] [ا] [ا] [خ] [م] [ر] [ک] [ب] سرزمین هند را گفته‌اند. (مسکوکات ایران رابینو ص ۹۸).

دارالانشاء. [زُ] [ا] [ا] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] دبیرخانه. جای منشیان و نویسندگان.

دارالایتام. [زُ] [ا] [ا] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] پرورشگاه یتیمان. (ناظم الاطباء).

دارالبقاء. [زُ] [ب] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] جهان دیگر و بهشت؛

دارالفتاء کوی مرمت نمیکنند
برخیز تا عمارت دارالبقا کنیم. سعدی.

رجوع به دارالآخره شود.

دارالبوار. [زُ] [ب] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] منظور دوزخ است. (ناظم الاطباء). بزخم تیغ آبدار بدارالبوار فرستاد. (حبیب السیر ج ۳).

دارالبیضاء. [زُ] [ب] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] شهری در کنار اقیانوس اطلس که همان کازابلانکا باشد. (المنجد بخش اعلام). رجوع به کازابلانکا شود.

دارالبطیخ. [زُ] [ب] [ط] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] جایی در بغداد که بازار میوه‌فروشان بوده است. (معجم البلدان).

دارالبنود. [زُ] [ب] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] دارالاسلاحی در مصر. خلفای علوی مصر، کسی را که محکوم بمرگ میشد در آن محبوس میکردند. (معجم البلدان).

دارالتادیب. [زُ] [ت] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] جایی که دزدان و بدکاران خردسال را در آن نگهدارند و به نیکی پرورش دهند.

دارالتحزیه. [زُ] [ت] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] آزمایشگاه. جایی که خون، ادرار، و هر ماده شیمیایی دیگر را در آن بیازمایند و آنچه در آن باشد از عناصر و میکربها باز نمایند.

دارالتحف. [زُ] [ت] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] جایی که اشیاء قیمتی و تاریخی را در آن نگهدارند. موزه.

دارالتعلیف. [زُ] [ت] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] آشور حیوانات. نشخوارگاه.

دارالتعلیم. [زُ] [ت] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] آموزشگاه. هر جا که در آن دانش بیاموزند.

دارالجلال. [زُ] [ج] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] پایتخت. مرکز فرمانروایان.

دارالجلال. [زُ] [ج] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] لقب شهر دهلی بود. (غیاث).

دارالجهاد. [زُ] [ج] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] عالمگیر. شهر حیدرآباد هند را میگفتند. (غیاث).

دارالحدث. [زُ] [ح] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] آبریزگاه. مترج. (آنتدرج).

دارالحرب. [زُ] [ح] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] جایی که در آن جنگ باید کرد. [کشور کفار که مطیع اسلام نباشند. چون اینچنین ملک لایق غذا کردن است، دارالحرب گفته‌اند. (آنتدرج).

دارالحرزن. [زُ] [ح] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] وادی اندوهناک و دلگیر. (ناظم الاطباء). رجوع به بیت الحرزن شود.

دارالحکومه. [زُ] [ح] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] سرای حاکم. [محل حکومت کردن. رجوع به دارالجلال و دارالخلافه شود.

دارالحکیم. [زُ] [ح] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] محلله‌ای است در کوفه منسوب به حکیم بن سعد بن وریکائی از خاندان بنی‌بکاء. (معجم البلدان).

دارالحمص. [زُ] [ح] [م] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] به مصر است و ابراهیم بن حجاج حمصی منسوب به دارالحمص است چه در آنجا سکونت داشت. (متهی‌الاربع). سعانی ابراهیم بن حجاج را حمصی خوانده‌اند خودفروش دانسته است و بنابراین، تکریم منتهی الارب درست نمی‌آید. زیرا حمص به معنی نخود است.

دارالخراج. [زُ] [خ] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] اداره مالیات. رجوع به دار استفا شود.

دارالخلافه. [زُ] [خ] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] جای اقامت پادشاه. پایتخت. (ناظم الاطباء). در تواریخ. این ترکیب اصولاً بجای نام هر شهری که پایتخت بوده بکار رفته است؛ وقت بازگشتن شد. از دارالخلافه برنشست تا برای خویش رود. (تاریخ بیهقی).

بدارالخلافه خبر باز داد
که ا کسیری آمده‌ست اوستاد. نظامی.

رجوع به مسکوکات ایران رابینو ص ۹۸ شود. [ا] [خ] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] در زمان خلفای عباسی بغداد را دارالخلافه میگفتند.

|| در زمان گورکانیان هند، شاه‌جهان‌آباد را گفته‌اند.

|| در دوره قاجاریه تهران را می‌گفتند.
- دارالخلافه ناصری؛ تهران در زمان ناصرالدین شاه قاجار. (مسکوکات ایران رابینو).

دارالخلد. [زُ] [خ] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] جهان جاوید. آخرت. (ناظم الاطباء). [بهشت.

دارالخلود. [زُ] [خ] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] رجوع به دارالخلد شود.

دارالخیل. [زُ] [خ] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] از قصرهای خلفای عباسی در بغداد. کساحی بود بسیار عظیم و ایوانی داشت که طول و عرض آن هر یک هزار ذراع بود و در اعیان، و هنگام ورود رسولان و پیکان دیگر کشورها در هر طرف آن پانصد اسب سوار می‌ایستاد. (معجم البلدان).

دارالدوله. [زُ] [د] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] رجوع به دارالجلال، دارالحکومه و دارالخلافه شود. [ا] [خ] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] سیستان... دارالدوله گفتندی سیستان را. (تاریخ سیستان). [ا] [خ] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] لقب شهر کرمانشاه بوده است. (مسکوکات ایران رابینو ص ۹۸).

دارالرضاعه. [زُ] [ر] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] شیرخوارگاه. (ناظم الاطباء).

دارالرقیق. [زُ] [ر] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] محله‌ای در بغداد، پیوسته بحریم طاهری. این ناحیه را شارع دارالرقیق هم میگویند. رقیقی به این محل منسوب است. (معجم البلدان).

دارالریحانین. [زُ] [ر] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] یکی از بناهای دارالخلافه بغداد که مشرف بر بازار ریحان است و بکوشش المستظهر بالله ساخته شده است. بصورت بازار و در آن دکا کین بسیار بوده است. (معجم البلدان).

دارالسرور. [زُ] [س] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] بهشت. (ناظم الاطباء). مقابل دارالغرور (دنیا). [جهان دیگر؛

ز ما زحمت خویش دارید دور
شما وین سرا، ما و دارالسرور. نظامی.
گفت رو من یافتم دارالسرور
وارهیدم از چه دارالغرور.

مولوی (مثنوی ج ۴ ص ۴۶۷). [ا] [خ] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] لقبی که به شهر بجنورد داده شده است. (مسکوکات ایران رابینو ص ۹۸). [شهر لاهور را در زمان شاهان گورکانی گفته‌اند. (تذکره میخانه ص ۴۶۰). [شهر نیشابور را گفته‌اند. (تذکره میخانه ص ۵۲۶).

دارالسرور. [زُ] [س] [ع] [م] [ر] [ک] [ب] دهستان فشگل‌دره، بخش آبیک شهرستان قزوین. نهارگزاری شمال باختر آبیک سه هزارگزی راه شوسه. دامنه سردسیر. سکنه ۱۲۸ تن. آب آن از قنات و در بهار از رودخانه آتانک. محصول آن غلات، لوبیا، مختصر انگور. شغل اهالی زراعت و عمله گی،

قالی و جاجیم بافی. راه آن مالرو است. ماشین می‌توان برد. از آثار قدیمه آن قلعه خرابیه‌ای است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۸۶).
داراللسعاده. [رُش سَ دَ] [عِ | مَرکَب] دارالخلافه است. (ناظم الاطباء).

[[لِخ] لقب شهر زنجان. (مسکوکات ایران رابینو ص ۹۸).

دارالسلام. [رُش سَ] [عِ | مَرکَب] پایتخت کشور. (ناظم الاطباء). [[بهشت را نیز گفته‌اند. بزنگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین گلشنی، پیرامتش چون روضه دارالسلام. حافظ.

[[لِخ] لقب دمشق و بغداد بوده است: سفر کرده بودم ز بیت الحرام در ایام ناصر بدارالسلام. (بوستان).
 [[شیراز را هم گفته‌اند.
 [[پایتخت کشور تانزانیا به آفریقا.

دارالسلام. [رُش سَ] [لِخ] دهسی از دهستان اردوغش بخش قدمگاه شهرستان نیشابور. دوازده هزارگزی شمال قدمگاه. کوهستانی معتدل و دارای ۲۳۰ سکنه. آب آن از قنات و رودخانه. محصول آن غلات، بن‌شن، پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دارالسلطنه. [رُش سَ طَ نَ] [عِ | مَرکَب] پایتخت. دارالخلافه. [[لقب تبریز. [[لقب اصفهان. [[لقب تهران. [[خزویں. و آن را باب‌الجنه نیز گویند. [[لقب کابل. [[لقب لاهور. [[لقب هرات. (مسکوکات ایران رابینو ص ۹۸).

دارالسلام. [رُش سَ لا] [عِ | مَرکَب] در نوشتن مخفف دارالسلام.

دارالسیاسه. [رُش سِیا سَ] [عِ | مَرکَب] اصولاً به معنی جایی است که گنجه‌کاران را در آنجا تنبیه می‌کنند. [[لِخ] نامی است که مردم سیستان برای یکی از فرمانروایان خود بنام ملک شمس‌الدین داده‌اند زیرا او مردم را بی‌اندازه تنبیه و سیاست میکرد. و بر آنها ستم روا میداشت. (حبیب السیر ج ۲ ص ۶۲۷).

دارالشجره. [رُش سَ جَ رَ] [لِخ] یکی از بناهای دارالخلافه بغداد که مقتدر بالله آن را بنا نهاده بود. خانه‌ای وسیع و دارای باغهای زیبا بوده. علت نامیدن آن به دارالشجره این است که در آن درختی از طلا و نقره با شاخه‌های جواهرنشان و پیکره‌های پرندگان ساخته بودند... (معجم البلدان).

دارالشعان. [رُش شِش] [عِ | مَرکَب] بیخ خردل است. (نزهة القلوب). رجوع به دارشعان^۱ و دارشعان شود.

دارالشفاء. [رُش شِ] [عِ | مَرکَب] دواخانه و

مطب. (غیاث). بیمارستان و مریضخانه. (ناظم الاطباء):

زدارالشفاء دفع دردم فرست
 ز دستم مده، پایمردم فرست.

نزاری قهستانی.
دارالشفاء. [رُش شِ] [لِخ] مدرسه دینی بزرگی است در شهر قم که سابقاً مریضخانه آستانه بود و فتح‌علیشاه در موقع ساختمان مدرسه فیضیه بسال ۱۳۱۲ هـ. ق. آن را هم احداث کرد و توسعه بخشید و فضای کنونی آن ۷۰/۵ گز طول و ۳۲ گز عرض دارد و دارای ۳۲ حجره تحتانی و ۲۰ حجره فوقانی است. بانی طبقه تحتانی فتحعلیشاه و بانی طبقه فوقانی که دارای حجرات شکیل و جالب توجه میباشد حاج‌میرزا محمدعلی توتون‌فروش تهرانی است که در سال ۱۳۵۹ هـ. ق. آن را پایان رسانید. در قسمت جنوبی آن ایوانی است که از آنجا به مدرسه فیضیه وارد میشوند ارتفاع آن ۱۲ و طولش ۱۳ و عرضش ۴ گز است و بدنه آن کاشی خشتی زمینه زرد و جرزهای آن آجری و سقش مقرنس گچی و دارای کتیبه‌ای از کاشی بخط نستعلیق میباشد که اشعار زیر بر آن نوشته شده: «ناظم فتح‌علیخان صبا ملک‌الشعرا - نویسنده مهدی ملک‌الکتاب» و اشعار این است:

این همایون درگه فرخ‌پی گردون‌همال
 درگه علم است و باب فضل و کریاس کمال
 این مقرنس طاق چیدو؟ این نورشسه چیست؟
 آسان باشکوه و آفتاب بی‌زوال
 این حریم حرمت‌حرم، این عرش فرشابارگاه
 گشت بنیاد از مثال پادشاه بی‌مثال
 باد یارب بخت بیدارش چو حی لاینام
 یاد یارب ملک و اقیالش چو ملک لایزال.

در قسمت علیای آن سنگ مرمر کبودرنگی مشتمل بر تاریخ بنا نصب شده است. در محلی که اکنون مدرسه دارالشفاء ساخته شده قبلاً صحن کوچکی بوده که در هر ضلع آن چهار حجره وجود داشته و در پس آن هم بنای دیگری معروف بصحن شادقلی بوده که از آنجا به مدرسه فیضیه (بنای سوم) میرفتند. عمارت اولی را مرحوم میرزا تقی‌خان اعتمادالدوله (مشهور به ساروتقی) که از وزرای شاه عباس ثانی بوده است بسال ۱۰۵۵ هـ. ق. بنا نهاده چنانکه آب انباری هم که در قسمت دارالشفاء باقی است از بقایای همان بنای سابق و بانی آن همان وزیر است. فتحعلیشاه چون این سه بنا را کوچک دید بخرابی آنها دستور داد و بجای آنها مدرسه فیضیه و دارالشفاء را بصورت کنونی ساخت و شاهزاده کامران میرزا در سال ۱۳۰۴ هـ. ق. که به قم رفت بتاسیس یک بیمارستان در

دارالشفاء همت گمارد. و این مدرسه را دارالشفای آستانه و مریضخانه قرار داد و یک نفر طبیب به مدیریت آن گماشت و تعدادی طبیب و کارگر برای آن استخدام نمود و مبلغی برای دوا و غذای مرضی در نظر گرفت اما پس از وفات او از دارالشفاء جز اسمی باقی نماند و بیشتر حجرات آن انبار کسبه و عمارت مدرسه‌اش قهوه‌خانه شده بود تا در سال ۱۳۳۷ هـ. ق. آیه‌الله فیض به تخلیه حجراتش پرداخته تدریجاً آنها را از دست کسبه و متفرقه خارج کرد و تعمیر نمود و مجل سکونت محصلین علوم دینی قرار داد. در قسمت شمالی دارالشفاء ایوانی است بر عرض یک و طول ۱۱/۵ و ارتفاع ۸ گز که جرزهایش آجری و اطراف جرزها کاشی گره‌سازی و سقف آن با آجر و کاشی و دارای کتیبه‌ای از کاشی است بخط ثلث و حدیث نبوی که زمخشری در کشف و ثعلبی در کشف‌البیان نقل نموده‌اند بر آن نوشته شده است. (انجم فروزان - عباسی فیض صص ۱۳۸ - ۱۴۱).

[[نام مدرسه عالی شیراز که بدستور شاه شجاع پسر امیرمبارزالدین، از سلسله آل مظفر ساخته شد. این پادشاه به اهل فضل و هنر توجهی داشت و حافظ شاعر نامدار او را می‌ستود. شاه شجاع میرمید شریف جرجانی عالم معروف صرف و نحو و منطق را به استادی این مدرسه گماشت (تاریخ فرهنگ ایران ص ۱۸۵).

[[محلله‌ای به قزوین.
دارالشورا. [رُش شو] [عِ | مَرکَب] رجوع به دارالشوری شود.

دارالشوری. [رُش شورا] [عِ | مَرکَب] جایی که در آن مینشینند و درباره امور کشور مشورت می‌کنند. رجوع به مجلس شورا شود.

دارالشفاده. [رُش شَ دَ] [لِخ] ارض اقدس کربلا را گفته‌اند. (لغات محلی شوشتر).
دارالصفاء. [رُض صَ] [لِخ] خانه کعبه. (غیاث). [[لِخ] شهر خوی را نیز گفته‌اند. (مسکوکات ایران رابینو ص ۹۸).

دارالضرب. [رُض ضَ] [عِ | مَرکَب] میخکده. ضرابخانه. جایی که پول در آن سکه می‌زنند. (ناظم الاطباء).

دارالضیافه. [رُض ضِیَ فَ] [عِ | مَرکَب] مهمانخانه. جای پذیرایی از مهمان. (ناظم الاطباء). مضیف.

دارالضیغ. [رُض ضِغ] [عِ | مَرکَب] دارالضیافه. مهمانخانه. (آندراج).

دارالطواووس. [رُط طَ] [لِخ] بنایی

است در دارالخلافة بغداد كنه القسطخ بالله ساخته است. (معجم البلدان).

دارالظلم. [رُظْ ط] [ع] [مركب] خانه ستم. خانه ستمگر. بیشتر شهرها یا جاهایی که مردم آن یا فرمانروایان آن ستمگری و ناسازگاری کنند گفته میشود:

چون ز دارالظلم شروان ناتوانش یافتی شربت عدلتی مصفا دادی. احست ای ملک. خاقانی.

دارالعبادة. [رُؤ ل ح د] [لخ] شهر یزد را گفته‌اند (مسکوکات ایران رابینو ص ۹۸).

دارالعجزة. [رُؤ ل ج ز] [ع] [مركب] جایی که عاجزان و ناپتایان را در آن نگهدارند. نوانخانه.

دارالعجلة. [رُؤ ل ج ل] [لخ] خانه سعید بن سعید بن سهم در مکه که خاندان او (بنو سعد) آن را نخستین بنای قریش میدانند و میگویند این بنا پیش از دارالندوه ساخته شده است. (معجم البلدان).

دارالعلم. [رُؤ ل ع] [ع] [مركب] آموزشگاه. لقب شهرهایی که در آنها حوزه علمیه بوده است مانند قم، نجف، اصفهان و...

دارالعیار. [رُؤ ل ع] [ع] [مركب] جایی که در آن مبصران و نقادان از سیم و زر چاشنی گیرند و سره را از ناسره تمیز کنند. (غیث). و آن زیر نظر محتسب بوده است. || مجمع سخن سنجان و نقادان شعر، انجمن ادبی:

هزار حیف که عرفی و نوعی و سنجر نی‌اند جمع به دارالعیار برهان پور. صائب.

دارالغوار. [رُؤ ل غ] [ع] [مركب] خانه فریب. کنایت از دنیا:

گر شدی محسوس جذب آن مهار پس نماندی این جهان دارالغوار. مولوی.

دارالقنون. [رُؤ ل ق ن] [ع] [مركب] دانشرا. مدرسه عالی. آموزشگاه حرفه‌ها و پیشه‌ها.

دارالقنون. [رُؤ ل ق ن] [لخ] مدرسه عالی معروفی که بهمت میرزا تقی‌خان امیرنظام قزاقی وزیر نامدار و عالیقدر ناصرالدین شاه قاجار تأسیس شد. «دارالقنون در پنجم ربیع الاول ۱۲۶۸ هـ. ق. یعنی سیزده روز قبل از قتل آن مرد بزرگ با هفت نفر معلم اتریشی و عده‌ای مترجم که از میان محصلین اعزامی به فرانسه در ۱۲۶۰ انتخاب شده بودند، از طسرف ناصرالدین شاه گشایش یافت. شاگردانی که در آن پذیرفتند از خانواده‌های اعیان و اشراف بودند و چهارده تا شانزده سال داشتند و عده آنان که بدو بنا بوده ۳۰ نفر باشد بعداً به ۱۵۰ تن بالغ گردید. برای اینکه در روابط ایران و دو دولت روس و انگلیس اشکال جدیدی پیدا نشود، امیرکبیر معلمین خارجی را از اتریش که از ممالک معظم

آروز بود، و با ایران مرز مشترک نداشت استخدام کرد ولی بعد از امیرکبیر عده‌ای نیز از ایتالیا و آلمان و فرانسه استخدام گردیدند. شعبه‌های تحصیلی این مدرسه عبارت بود از: پیاده‌نظام، سوارنظام، توپخانه، مهندسی، پزشکی و جراحی، داروسازی و کان‌شناسی. در تمام شعب، زبان فرانسه و علوم طبیعی و ریاضی و تاریخ و جغرافیا تدریس میشد و بعدها زبان انگلیسی و روسی و نقاشی و موسیقی را در برنامه وارد کردند و به این ترتیب مدرسه شامل دروسی از متوسطه و موادی از تعلیمات عالی و فنی بود. شاگردان دارالقنون نه فقط مجانی تحصیل میکردند، بلکه از طرف دولت به آنها لباس متحدالشکل داده میشد و ناهار را نیز در مدرسه بخارج دولت صرف میکردند و چند سال اول وظیفه‌ای دریافت نمیشدند. کسانی که در امتحانات نمره عالی میگرفتند به اخذ جایزه و اضافی حقوق نائل میگرددند. در تاریخ طولانی مملکت این نخستین بار است که دولت مستقیماً اقدام بتأسیس آموزشگاه نموده و تمام مخارج تأسیس و نگاهداری و اداره آن را بر عهده گرفته و اولین دفعه است که دولت برای خود مسئولیتی در امر تعلیم تربیت قائل شده و بهمین جهت است که سال ۱۲۶۸ هـ. ق. را مبدأ تحول و دوره جدید در فرهنگ باید شمرد. البته اقدام عباس میرزا میرزا عیسی قائم مقام و محمدشاه در اعزام یک تاپنج نفر محصل به اروپا نشانه احساس مسئولیت دولت بود ولی دامنه و دوام نداشت. دارالقنون با معلمین اروپایی آن در شناساندن تمدن اروپا و فرهنگ جدید مغرب‌زمین عامل بسیار مؤثری بود. فارغ‌التحصیلان آن که در نظرف چهل سال از ۱۱۰۰ نفر تجاوز کردند، از خانواده‌های مهم و مستفد بودند، در نشر این فرهنگ کوشیدند و مطالبی که در آن مدرسه با آن آشنا شده بودند در جامه خود انتشار دادند... یکی از کارهای نساقعی که معلمین و مترجمین و فارغ‌التحصیلان دارالقنون کردند ترجمه و تألیف کتب درسی بود که در چاپخانه مدرسه به طبع میرسید و میان محصلین و کسانی که شائق بودند توزیع میگردد...» (تاریخ فرهنگ ایران عیسی صدیق صص ۳۳۲-۳۳۷).

دارالقزاق. [رُؤ ل ق ز] [ع] [مركب] دار آخرت. جهان دیگر. جهان جاوید. (ناظم الاطباء). || [لخ] لقب شهر قندهار (مسکوکات ایران رابینو ص ۹۹).

دارالقز. [رُؤ ل ق ز] [لخ] محله بزرگی از بغداد قدیم است که اکنون ویران شده و جای آن با بغداد کنونی نزدیک یک فرسخ فاصله

دارد. ابوحنفص عمر بن محمد دارالقزی منسوب به این ناحیت است. (معجم البلدان).

دارالقضاء. [رُؤ ل ق] [ع] [مركب] جایی که در آنجا قضاوت می‌کنند. (ناظم الاطباء). [لخ] خانه‌ای بوده است در مدینه که ابتدا از آن عمر بن خطاب بود و سپس خانه مروان بن حکم گردید. (معجم البلدان).

دارالقطن. [رُؤ ل ق] [لخ] محله‌ای در بغداد بین کرخ و نهر عیسی بن علی. حافظ امام ابوالحسن علی دارالقطنی منسوب به این ناحیت است. (معجم البلدان). رجوع به دار قطنی شود.

دارالقمامه. [رُؤ ل ق م] [ع] [مركب] عبادت‌خانه ترسیان. (ناظم الاطباء). کنیه. || محل اجتماع زنان فاسقه. (ناظم الاطباء): هفت پرده‌ست و زانیات در او همچو دارالقمامه بس‌الدار. خاقانی.

|| جای ریختن خاشاک و سرگین. (ناظم الاطباء).

دارالقواریر. [رُؤ ل ق] [لخ] ظاهراً خانه‌ای بوده است در مکه. ابتدا متعلق به عتبه بن یعقوب بن عبد شمس بن عبد مناف از طایفه قریش بوده است و سپس از آن عباس بن عتبه بن ابی‌لهب گردیده و از او به ام جعفر، زبیده دختر ابوالفضل بن منصور رسیده و زبیده در آن بنا شیشه‌هایی بکار برده و به این مناسبت آن را دارالقواریر (خانه شیشه‌دار) خوانده‌اند. (معجم البلدان).

دارالکتب. [رُؤ ل ک ت] [ع] [مركب] کتابخانه. (ناظم الاطباء).

دارالمثمنه. [رُؤ ل م ث م ن] [لخ] یکی از عمارات المطیع لله تعالی در دارالخلافة بغداد. (معجم البلدان).

دارالمجانین. [رُؤ ل م ج] [ع] [مركب] خانه دیوانگان. بیمارستان. جایی که دیوانگان را در آن نگهدارند.

دارالمربعه. [رُؤ ل م ر ب ع] [لخ] یکی دیگر از بناهای المطیع لله در دارالخلافة بغداد. (معجم البلدان).

دارالمرز. [رُؤ ل م ر] [لخ] لقب شهر رشت. (مسکوکات ایران رابینو ص ۹۹). در سنه هزار و دویست و هشتاد به اراده حج بیت الله الحرام از دارالمرز رشت آمدم به تبریز. (مفاتیح الجنان ج کراوری اسلامیه ص ۵۵۱).

دارالمرضی. [رُؤ ل م ر ض ا] [ع] [مركب] درمانگاه و بیمارستان. (ناظم الاطباء). رجوع به دارالشفا شود.

دارالمساکین. [رُؤ ل م س ک] [ع] [مركب] نوانخانه. رجوع به دارالعجزه شود.

دارالمعلمین. [رُؤ ل م ع ل م] [ع] [مركب] دانشرا. جایی که معلم در آن تربیت کنند.

دارالمقطع. [رُؤ ل م ق ط] [لخ] محلی

در کوفه است. (منتهی الارب). منسوب به مقطع کلبی. (معجم البلدان).

دارالملک. [رُؤْلُ م] [ع] (مرکب) کرسی مملکت و پایتخت. (ناظم الاطباء). دارالملک: تانهادی حسن را دارالخلافه زیر زلف هست دارالملک فتنه در سر مژگان تو. خاقانی.

بنومیدی دل از دلخواه برداشت
بدارالملک ارمن راه برداشت. نظامی.
رجوع به دارالخلافه و دارالدوله و دارالسعاده و دارملک شود. [ع] (لقب طبرستان. (مسکوکات ایران رابینو ص ۹۹). [ع] لقب شهر کابل. (مسکوکات ایران رابینو ص ۸۹).

دارالمنظره. [رُؤْلُ مَظَر] [ع] (لقب) جایی بوده در زمان مأمون که بزرگان و دانشوران دربار در آن گرد می آمدند و در باره مسائل علمی بحث و مناظره میکردند. (تاریخ علوم عقلی صفا ص ۱۲۹).

دارالمؤتمن. [رُؤْلُ مَؤْتَمَن] [ع] (لقب) بنایی بوده است که نواب حاکم در آن اجتماع میکردند در شهر مجریط (مادرید اسپانیا). (الحلل السندیه ج ۱ ص ۳۴۹).

دارالموحدین. [رُؤْلُ مَوْحِدِیْنَ] [ع] (لقب) شهر قزوین. (مسکوکات ایران رابینو ص ۹۹).

دارالمؤمنین. [رُؤْلُ مَؤْمِنِیْنَ] [ع] (مرکب) هرجایی که مؤمنان در آن سکونت کنند. [ع] (لقب) قم را گفته اند که ارزش مذهبی خاص دارد. (تذکره آتشکده ص ۳۲۱).

[ع] (لقب) شهر کاشان. (تذکره میخانه ج ۱ ص ۳۸۴).

دارالمیزان. [رُؤْلُ مِیْزَان] [ع] (لقب) دهی از دهستان گله دار بخش کنگان شهرستان بوشهر. در هفتاد و چهار هزارگزی جنوب خاوری کنگان. کنار راه عمومی پس رودک به بیرم. جلگه. گرمسیر مالاریایی و دارای ۵۰۰ تن سکنه. آب از چاه. محصول آن غلات، تنباکو، پیاز. شغل اهالی زراعت. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دارالندوة. [رُؤْلُ نَدْوَة] [ع] (لقب) بنایی بود که قصی بن کلاب بن مره هنگامی که والی مکه بود آن را بنا کرد تا مردم در آنجا به مشورت در امور پردازند. لفظ ندوه مأخوذ از ندی و ناد و متعدی است و این لفظ به معنی مجلسی است که مردم برای مشورت در آنجا فراهم می آمدند. این کلبی میگوید: این بنا نخستین بنایی است که قریش در مکه ساخت و بعد از مرگ قصی بن کلاب به عبدالدار پسر او رسید و پیوسته از آن فرزندان او بود تا معاویة بن ابی سفیان آن را از عکرمه بن عامر خرید و دارالاماره کرد. (از معجم البلدان).

دارالنصر. [رُؤْلُ نَصْر] [ع] (لقب) سیستان. (مسکوکات ایران رابینو ص ۹۹).

دارالنصره. [رُؤْلُ نَصْرَة] [ع] (لقب) شهر هرات. (مسکوکات ایران رابینو ص ۹۹).

دارالنمیم. [رُؤْلُ نَمِیْم] [ع] (مرکب) خانه ناز و نعمت. [ع] (بخت). (غیثات).

دارالهجرة. [رُؤْلُ هِجْرَة] [ع] (لقب) مدینه الرسول. مدینه.

دارالهجره. [رُؤْلُ هَجْرَة] [ع] (لقب) جایی بوده است نزدیک بصره که قرامطه در آن میزیستند. (اعلام المنجد).

دارامروود. [أ] [ع] (لقب) دهی از دهستان ماهیدشت بالا. بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. بیست و یک هزارگزی جنوب کرمانشاه. کنار رودخانه مرک. دشت. سردسیر با ۲۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه مرک. محصول آنجا غلات، حبوبات، صیفی، چغندر قند. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. تابستان از طریق قیماص اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ص ۱۶۹).

دارامروود. [أ] [ع] (لقب) دهی از دهستان سورسور بخش کامیاران شهرستان سنج. چهل هزارگزی شمال خاور کامیاران. کنار و شمال رودخانه گاوردی. کوهستانی. سردسیر با ۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه گاوردی و چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ص ۱۶۹).

دارامروود. [أ] [ع] (لقب) دهی از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد. سی و شش هزارگزی شمال باختری نورآباد. شش هزارگزی باختر راه شوشه خرم آباد به کرمانشاه. تپه ماهور. سردسیر. مالاریایی با ۴۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه ها. محصول آنجا غلات، لبنیات، پشم. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه بلدوند بوده زمستان قشلاق میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ ص ۱۴۹).

دارامروود. [أ] [ع] (لقب) دهی از دهستان هنام و بطام، بخش سلسله. شهرستان خرم آباد. بیست و پنج هزارگزی جنوب خاوری الشتر. بیست و سه هزارگزی خاور راه شوشه خرم آباد به کرمانشاه. تپه ماهور. سردسیر مالاریایی با ۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه ها. محصول آنجا غلات، لبنیات، حبوبات و پشم. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه مالرو است. ساکنین از طایفه حسنوند میباشند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ ص ۱۴۹).

دارامروود سادات. [أ] [ع] (لقب) نام محلی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در چهل و یک

هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه. چهارگزی فیروزآباد. دامنه. سردسیر. با ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات دیم، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری است. چادر نشین هستند. زمستان عموماً گرمسیر میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ص ۱۶۹).

دارب. [ر] [ع] (ص) بلازگشت کننده و بازآینده: عقاب داری علی الصید؛ یعنی بازی که هر دم بسوی شکار خود می آید. (اقرب الموارد). [ع] (حریص. معناد. (ناظم الاطباء).

داریا. [ر] (لقب) دریاست و آنچه مورد نیاز باشد. (برهان) (آندراج).

داربادام. [ر] [ع] (لقب) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شاه آباد. بیست و یک هزارگزی جنوب باختری شاه آباد کنار راه شوشه شاه آباد به ایلام. کوهستانی سردسیر با ۱۰۰ تن سکنه. آب از چشمه. محصول آنجا غلات دیم، لبنیات. شغل اهالی زراعت و تهیه زغال و هیزم است. زمستان برای تعلیف احشام خود به گرمسیر گیلان غرب میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

داریاز. [ر] (لقب) ریسمان باز که بر چوب بلند سوار شود و بازی کند و بندباز و رسن باز و ساروباز نیز گفته اند. چه سارو رسنی است از لیف خرما. (النجمن آرا).

داریابام. [ر] (مرکب) شاه تیر. قزاسب. حمال. چویی است بزرگ که بدان بام خانه پوشند. (آندراج). رجوع به دار شود.

داریبان. [ع] (لقب) ملکی بود بر بعضی از شام و موصل و در کتاب سیر چنان است که از آل جفنه بود و بقی داشت، نام آن افلون (ظاهراً: قلون) و بیرون شهرش آورده بود و آتشی عظیم بلند کرده و می گفت: هر که این بت را سجده نکند در آتش اندازمش... (مجموع التواریخ و القصص ص ۲۲۲).

داریبه. [ر] [ع] (ص) زن عاقله همرمنند (آندراج). [ع] (زن طبله نواز. (آندراج).

داریبدره. [ر] [ع] (لقب) نام محلی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۴۳ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه ۳ هزارگزی جنوب سراب فیروزآباد. دشت. سردسیر. سکنه آن ۱۰۵ تن است. آب آن از چاه و محصول آنجا غلات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. زمستان عموماً گرمسیر میروند و چادر نشین هستند. راهش مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ص ۱۶۹).

داریز. [ر] [ع] (مرکب) مرغی است سبز رنگ که درختان را به مقدار سوراخ کند آن را به شیرازی دارنمک خوانند. (برهان). و رجوع

به دارکوب شود.

داربریان. [ب] (ا مرکب) رجوع به داربریان شود.

داربزی. [ب] (ا) رجوع به داربزی، دارافزین و دارافزین شود.

داربس. [ب] (ا مرکب) مخفف داربست و به معنی آن.

داربس. [ب] (ا) (بخ) نام دهی در فارس. رجوع به داربست شود.

داربست. [ب] (ا) (مرکب) داربند. چفتی که تاک و کدو بر آن اندازند تا پهن شود و خوشه‌ها بدان آویزند. (آندراج). [چوبی چند که معماران بالای آن نشسته، کار میکنند. (آندراج).

داربست. [ب] (ا) (بخ) دهی از دهستان فرامزان بخش بستک شهرستان لار. چهل و دوهزارگزی جنوب باختر بستک، دامنه شمالی کوه داربست. گرمسیر و مالاریائی است و سکنه آن ۲۷۰ تن است. آب آنجا از باران. محصول آن خرما، دیمی، شغل اهالی زراعت است و راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

داربسور. [ب] (ا) (بخ) دهی از دهستان حومه بخش سلدوز، شهرستان ارومیه. واقع در ۲۲۵۰۰ گزی شمال خاوری تخته و یکهزار و پانصدگزی شمال راه شوسه مه‌باد به ارومیه. دامنه معتدل مالاریائی. با ۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، توتون و چغندر. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داربسور. [ب] (ا) (بخ) دهی از دهستان آختاچی بوکان. بخش بوکان شهرستان مه‌باد. واقع در دوازده هزارگزی باختر راه شوسه بوکان به میان دو آب. کوهستانی. معتدل و هوای آن سالم است؛ ۴۶۷ تن سکنه. آب آن از چشمه محصول آنجا غلات، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داربسور. [ب] (ا) (بخ) دهی از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. واقع در هفت هزارگزی شمال باختر کنگاور. کوهستانی. سردسیر. با ۱۲۷ تن سکنه. آب از چشمه و فاضل آب و آب باریک. محصول آنجا غلات، دیمی و آبی، حبوبات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

داربلوط. [ب] (ا) (بخ) دهی از دهستان ذیره بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد. ۵۲ هزارگزی شمال باختری گیلان. کنار رودخانه الوند. دشت. گرمسیر مالاریائی با ۱۷۵ تن سکنه.

آب آن از رودخانه دیره. محصول آنجا غلات، ذرت، پنبه، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و تابستان به حدود هوکانی و درگه می‌روند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ص ۱۶۹).

داربلوط بالا. [ب] (ا) (بخ) دهی از دهستان بابالی، بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. در شش هزارگزی شمال چقلوندی دوهزارگزی باختر راه فرعی چقلوندی به بروجرد واقع و دامنه‌ای سردسیر مالاریائی و سکنه آن ۲۴۰ تن است آب آن از چشمه‌ها. محصول آن غلات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه شمس‌الدین بوده و در زمستان قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

داربلوط پائین. [ب] (ا) (بخ) دهی از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. شش هزارگزی شمال خاوری چقلوندی. دوهزارگزی شمال راه فرعی چقلوندی به بروجرد. دامنه، سردسیر و مالاریائی و دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و سراب محمدخان. محصول آنجا غلات، صیفی، لبنیات، پشم و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان سیاه چادر بافی است و راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طایفه شمس‌الدین بوده، زمستان قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

داربند. [ب] (ا) (مرکب) همان داربست باشد: «داربند کنند مانند داربند انگور». (فلاح‌نامه). رجوع به داربست شود.

داربند. [ب] (ا) (بخ) دهی از دهستان خرم‌آباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان در پانزده هزارگزی شمال باختری سیدآباد سز راه مالرو خیرآباد به زیدآباد. جلگه‌ای است. سردسیر و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات، حبوبات، شغل اهالی آنجا زراعت و مکاری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

داربو. (بخ) گاستن آربو^۱. ریاضی‌دان فرانسوی که در شهر نیم آرتولد شده است، بین سالهای ۱۸۴۲ و ۱۹۱۸ م. زیسته و کار اصلی او بیشتر در محاسبات هندسی «بینهایت کوچک» بوده است.

داربو. (ا) (مرکب) چوب عود است که بهر بخورش سوزند. (برهان). رجوع به داربوی شود.

داربوی. (ا) (مرکب) عود. (صاح الفرس): تا صبر را نباشد شیرینی شکر

تا بید را نباشد بوئی چو داربوی.

ردکی (از صحاح الفرس).

داربهاره. [ب] (ا) (بخ) دهی از دهستان زیدون بخش حومه شهرستان بهبهان در ۴۵ هزارگزی جنوب باختری بهبهان و ۸ هزارگزی باختر راه شوسه آغاجاری به بهبهان. دشت گرمسیر مالاریائی و دارای ۶۴ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

داربی. [ب] (ا) (بخ) شخصی است که در سال ۱۷۲۳ م. ظفرنامه شرف شرف‌الدین علی یزدی را از روی ترجمه فرانسوی آن به انگلیسی ترجمه نموده است. (از سندی تا جامی از ادوارد برون ج حکمت ص ۳۹۰).

داربید. (بخ) دهی از دهستان چهاربخش هرسین شهرستان کرمانشاه. فعلاً مخروبه است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

داربید. (بخ) ده کوچکی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند در ۵۸ هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند. کنار راه رودخانه گاماسیاب با ۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ص ۱۶۹).

داربید. (بخ) دهی از دهستان دوستان بخش بدنه شهرستان ایلام در ۷۸ هزارگزی شمال راه مالرو زرین‌آباد. کوهستانی. گرمسیر با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه بهرام‌خانی. محصول آنجا غلات و لبنیات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

داربید. (بخ) دهی از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. در ۲۷ هزارگزی جنوب کرمانشاه و ۲ هزارگزی جنوب سنگر ساقی. دامنه، سردسیر. و سکنه آن ۱۱۵ تن است. آب آن از چشمه‌سار و بخوبی مشهور است. محصول آنجا غلات، جزئی حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

داربید. (بخ) مرکز دهستان منصوری بخش مرکزی شاه‌آباد. ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری شاه‌آباد. کوهستانی سردسیر با ۴۳۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، دیم، لبنیات، شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه فرعی از طریق چشمه سنگی به شاه‌آباد دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

داربید بالا. [ب] (ا) (بخ) دهی از دهستان

1 - Gaslon Darboux.

2 - Nimes. 3 - Darby.

میریگ بخش دلفان شهرستان خیزم آباد در ۴۵ هزارگزی باختر نورآباد و ۲۲ هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه. جلگه. سردسیر مالاریائی و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه داربید محصول آنجا غلات، لبنیات، پشم، شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان سیاه چادر و قالی بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه بیجوندان و زمستان قشلاق می روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

داربید پائین. [د] [ا]خ) دهی از دهستان میریگ بخش دلفان شهرستان خرم آباد در ۵۴ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۲۸ هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه. تپه ماهور. سردسیر، مالاریائی و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه داربید. محصول آنجا غلات، لبنیات، پشم، شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان سیاه چادر و قالی بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه بیجونندان و در زمستان قشلاق می روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

داربید میان. [ا]خ) دهی از دهستان میریگ بخش دلفان شهرستان خرم آباد در ۴۰ هزارگزی باختر نورآباد. واقع در ۲۴ هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه. جلگه. سردسیر مالاریائی و دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه ها و رود بیجونند. محصول آن غلات، لبنیات، پشم، شغل اهالی. زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان سیاه چادر و قالی بافی است. راه مالرو دارد و ساکنین از طایفه بیجونند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دارپا. [ا]خ) ده کوچکی است از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان در ۵۸ هزارگزی جنوب خاوری سعیدآباد و ۵ هزارگزی شمال راه فرعی بانفت سیرجان واقع و سکنه آن ۹ تن است. مزارع سیدجعفری، شاه ولی، شریف آباد شیک جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دارپرنیان. [پ] [ا] مرکب) چوب بقم را گویند و بدان چیزها رنگ کنند. (برهان)؛ بر هر تنی پرا کند آن پرنیان پرند خاکی که آن نروید جز در پرنیان.

دارپروشه. [پ] [ش] [ا]خ) دهی از دهستان هلیلان بخش مرکزی شهرستان شاه آباد در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری هرسم. کنار باختری رودخانه صیره. دشت. معتدل و سکنه آن ۱۴۵ تن است. آب آن از چشمه و چاه و رودخانه پشت تنگ. محصول آنجا غلات، لوبیا، لبنیات. شغل اهالی زراعت و

گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دارپروه. [پ] [ر] [ا] مرکب) مسرغ کوچکی خوش الحان. (ناظم الاطباء). دارپروه.

دارپروه. [پ] [ر] [ا] رجوع به دارپروه شود.

دارپیل. [پ] [پ] [ا] مرکب) دارقلفل. که فلفل دراز نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به دارقلفل شود.

دارپوست. [ا] مرکب) پوست دارها (درختها). چون تبریزی، چنار، بلوط، آزاد و جز آن.

دارقان. [ز] [ا]خ) نام موضعی است. (معجم البلدان). میدان بن صخر از آن یاد کرده است. ظاهراً دو محل مجاور از ادارات عرب است. (معجم البلدان).

دارتمک. [ت] [م] [ا] دارنمک. دارکوب. رجوع به داربر و دارکوب شود.

دارتو. [ا] [د] [ت] [و] که در ته خمره شراب منجمد گردد. (آندراج).

دارتوت. [ا]خ) ده کوچکی است از دهستان سلکی شهرستان نهاوند. در ۲۵ هزارگزی باختر نهاوند و ۲ هزارگزی مارس یان. سکنه آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دارتوت. [ا]خ) دهی از بخش چوار شهرستان ایلام. در ۳۴ هزارگزی شمال باختری چوار و ۲۱ هزارگزی باختر راه شوسه چوار به شاه آباد. کوهستانی. سردسیر و سکنه آن ۵۰ تن است. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان قالیبافی است. راه مالرو دارد و اهالی چادر نشین هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دارتوت. [ا]خ) دهی از دهستان چرداول شهرستان خیزم آباد در ۶ هزارگزی جنوب چرداول و دوهزارگزی جنوب راه مالرو شیروان. کوهستانی. گرمسیر و سکنه آن ۶۰ تن است. آب آن از رودخانه چرداول. محصول آنجا غلات، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دارتوت. [ا]خ) دهی از دهستان قلعه شاهین بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین. در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری سرپل ذهاب کنار راه فرعی سراب به قلعه شاهین. دشت گرمسیر و سکنه آن ۸۰ تن است. آب آن از سراب قلعه شاهین. محصول آنجا غلات، برنج، توتون، پنبه، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دارتوت. [ا]خ) دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. در

۷۵۰ گزی باختر دیزگران و ۶ هزارگزی خاور شوسه کردستان. کوهستانی. سردسیر و سکنه آن ۲۱۰ تن است. آب آن از چشمه و زه آب دره هشلی. محصول آن غلات، حبوبات، ذرت، لبنیات، توتون، میوه جات و شغل اهالی زراعت و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. تابستان از شیروانه اتمیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دارتوت. [ا]خ) دهی از دهستان و رکوه بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد. در ۱۸ هزارگزی خاور چقلوندی و ۶ هزارگزی جنوب شوسه خرم آباد به بروجرد. دامنه، سردسیر مالاریائی و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه کوه سوچ. محصول آنجا غلات، صیفی، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان فرش و سیاه چادریافی است. راه مالرو. ساکنین از طایفه شیروی بیرونند بوده و زمستان قشلاق می روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دارج. [ر] [ع] ص) برانگیخته و به درجات بالا رونده؛ تراب دارج؛ خاکی که باد برانگیزد و بصورت گردباد درآورد. (السنجد) (آندراج). [اصبی دارج؛ کودکی که تازه برفتار شروع نماید. (ناظم الاطباء). [ا] در عراق (بین النهرین) زبان عربی عامیانه را گویند.

دارجا. [ا]خ) نام یکی از ایلات مازندران که در دهات نور از توابع آمل زیست کنند. (مازندران و استرآباد رایینو ترجمه وحید مازندرانی ص ۱۴۹).

دارجار. [ا]خ) دهی از دهستان ناتل کنار بخش نور شهرستان آمل در ۴ هزارگزی جنوب سولده. دشت. معتدل. مرطوب مالاریائی و دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آن از ناتل رود. محصول آنجا برنج، و مختصر غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دارجان. [ر] [ا]خ) رجوع به داربجان شود.

دارج بالا. [ز] [ج] [ا]خ) دهی از دهستان شاخات بخش درمیان شهرستان بیرجند در ۷۱ هزارگزی شمال باختری درمیان، کوهستانی در معتدل و دارای ۳۱۱ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آنجا زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دارج بالا. [ز] [ج] [ا]خ) دهی از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند. در ۱۴۲ هزارگزی جنوب خاوری قاین. ۲۷ هزارگزی جنوب شاهرخت. کوهستانی.

معتدل و دارای ۱۱۲ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و مالدار است. راه مارلو دارد اهالی همیشه در این محل سکنی دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دارج پائین. [دَج] (بخ) دهی از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند در ۱۴۲ هزارگزی جنوب خاوری قاین. کوهستانی. گرمسیر و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی. زراعت است راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دارجه. [ج] (بخ) نام رودخانه‌ای است. بنا به بندرجات بندهشن (در فصل ۲۰ فقره ۳۲) رود دارجه در ایران ویج است... که خان و مان و پدر زردشت در کنار آن بود و زردشت در آنجا زاییده شد... نظر به اینکه در سنت که متکی بدلائل لغوی هم میباشد زرتشت از آذربایجان بوده باید دارجه را که در جوار آن پوروشسپ پدر زردشت منزل داشته یکی از رودهای آن سامان بدانیم... (پورداود یسنا ج ۱ ص ۴۹).

دارچادمان. [و] (بخ) دهی از دهستان میان‌درین، بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان در ۶۱ هزارگزی شمال باختر کرمانشاه و ۱۵۰۰ گزی باختر شوسه سندج. دامنه سردسیر و دارای ۹۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه مین‌السن. محصول آنجا غلات، حبوبات، توتون، برنج. شغل اهالی زراعت است. از بسزنجان تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دارچم. [ج] (بخ) محلی است در مغرب کرمانشاهان که ایل «جاف» در آن ساکن‌اند. رجوع به جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۱۶۰ شود.

دارچوب. (ا مرکب) چوبیکه جامه بر آن اندازند. (آندراج). || داربست. رجوع به داربست شود.

دارچین. (ا مرکب) شاخه‌ای درختی است که منبع آن جزیره سیلان است. چوبی است معروف، سرخ‌رنگ، که در طعم شیرین و تند میباشد و آن را قلم دارچینی نیز می‌گویند زیرا که ماناست بقلم در طول. || پوست درخت دارچین که آن را میکوبند و بصورت گردی در غذا میریزند. || یکی از اجزای روغن مقدس است که باید خیمه و آلات آن را توسط آن مسح نمایند. (قاموس کتاب مقدس).

دارچین. (بخ) دهی است جزء دهستان گرمادوز بخش کلپیر، شهرستان اهر در چهل هزار و پانصدگزی راه شوسه اهر به کلپیر. کوهستانی. معتدل مایل بگرمی. مالاریائی و

دارای ۵۳ تن سکنه است. محصول آن غلات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دارچین. (بخ) شهرکی است (به ناحیه کرمان) میان بم و جیرفت. آبادان و بانمست بسیار. و از وی دارچینی خیزد. (حدود العالم).

دارچینی. (ا مرکب) دارچین: بخود پیچید فلل از سواد خال هندویت قلم شد دارچینی از حدیث تندی خویت. تأخیر.

رجوع به دارچین شود.
دارحوض. [ح] (بخ) دهی است از دهستان ریمله بخش حومه شهرستان خرم‌آباد در ۱۸ هزارگزی باختر خرم‌آباد و یک هزارگزی جنوب راه شوسه خرم‌آباد کوه‌دشت. جلگه. معتدل مالاریائی و دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌ها، محصول آنجا غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی فرش و سیاه چادریافی است. راه مارلو دارد. ساکنین از طایفه حسونند بوده زمستان قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دارحیدر. [ح] (بخ) دهی از دهستان قلعه‌گری بخش سفر کلیائی شهرستان کرمانشاهان در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری سفر و ۲ هزارگزی خاور راه فرعی سفر به خروآباد دامنه سردسیر. سکنه ۹۵ تن. آب از قنات و چشمه است. محصول آن غلات، دیمی، انگور. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی قالیچه، جاجیم، پلاس‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دارخارشاه. (بخ) کوهی است در جنوب ایازق ~~کتاب~~ نزهةالقلوب آب سرده از آن سرچشمه می‌گیرد. رجوع به نزهةالقلوب حمدالله مستوفی ج لیدن ص ۲۲۵ شود.

دارخال. (ا) نهال نونشانده و نهال پیوندنا کرده. قلمه درخت. (انجمن آرا).

دارخلافت. [ر] بخ ق] (ترکیب اضافی، ا مرکب) رجوع به دارالخلافت شود.

دارخور. [خُر] (بخ) دهی از دهستان قوره‌تو بخش مرکزی شهرستان قصرشیرین در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری قصرشیرین. و کنار رودخانه قوره‌تو و مرز ایران. تپه‌ماهور. گرمسیر و دارای ۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه قوره‌تو. محصولات آنجا غلات، دیم، لبنیات. راه مارلو دارد و در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دارخورپاشا. [خُر] (بخ) دهی از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاه در ۱۱ هزارگزی

جنوب کورزان. دوهزار و پانصدگزی باختر کاکیا. دامنه سردسیر و سکنه آن ۱۲۰ تن است. آب آن از سراب هفت‌آشیان. محصول آنجا غلات، حبوبات، دیم، لبنیات. شغل اهالی. زراعت، گله‌داری است. راه مارلو دارد. در تابستان اتومبیل میتوان برد. گله‌داران زمستان به گرمسیر حدود نفت‌شاه می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دارخور حسن‌آباد. [خُو / خُ رَح س] (بخ) دهی از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد در ۱۷ هزارگزی شمال خاوری شاه‌آباد و ۲ هزارگزی باختر حسن‌آباد کنار شوسه. دامنه سردسیر و سکنه آن ۵۰۰ تن است. آب آن از چشمه محصول آنجا غلات، دیم، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. زمستان به گرمسیر ملایعقوب سرپل‌ذهاب می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دارخوین. [خ] (بخ) قصبه‌ای از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز در ۷۲ هزارگزی جنوب باختری اهواز کنار رودخانه کارون. کنار راه اهواز به آبادان. دشت، گرمسیر، دارای ۶۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه کارون. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است یک دبستان و پمپ فشار به لوله نفت. تلفن دولتی و شرکت نفت. پاسگاه ژاندارمری و چند باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

داردار. (ا) در درختان سیب و گلابی جوانه‌هایی که روی ساقه یکساله و شوران سال قبل قرار گرفته‌اند در سال بعد شکفته می‌شوند و شاخه بسیار کوتاهی بنام «داردار» تولید می‌کنند که فقط دارای چند برگ میباشد و بجانوه باریکی که در سال بعد نیز مولد برگ میگردد منتهی میشود. رشد و نمو «داردار» خیلی کند و ملایم صورت می‌گیرد. (گیاهشناسی حبیب‌الله ثابتی ص ۲۲۳).

داردار. (ا) کایت از دیر پاییدن و ثبات و پایداری. (برهان). || در تداول امروز: بانگ و فریاد و سر و صدا. || آدم پرشور و شر. (لغات محلی شوشتر - خطی). || (فعل امر) تا کید در امر بداشتن. (لغات محلی شوشتر).

داردار کردن. [ک] [د] (مص مرکب) دیر پاییدن و ثبات داشتن. (برهان). || بانگ و فریاد راه انداختن. رجوع به داردار شود.

داردان. (ا مرکب) به معنی تخمدان باشد و آن زمینی است که شاخه‌های درخت در آن فروبرند تا سبز شود و از آنجا بجای دیگر نقل کنند. (آندراج).

داردانس. [ن] (بخ) رجوع به داردانوس شود.

داردائل. [د] [ا]خ [بخ] بغازی انتت که دریای مرمره را با دریای اژه میپوندد. نام قدیمی آن هلس پونت^۱ بوده است. شهر داردانوس که پیش از میلاد مسیح از جاهای معروف این ناحیه بود و جزء مملکت تروآ حساب می‌شد نام خود را به این بغاز داد. در کنار این بغاز از جانب شمال غربی، شبه جزیره گالی پولی از خاک اروپا و از طرف جنوب شرقی خاک آسیای صغیر (ترکیه) قرار دارد. (از دائرةالمعارف بریتانیا). طول آن هفتاد هزار گز (لاروس) و عرض بین ۱۸۰۰ تا ۷۰۰۰ گز و عمقش میان ۵۰ تا ۶۰ گز برآورد شده است. ساحل بغاز داردائل در کناره‌های صربستان و آناتولی صاف و در جاهای دیگر شن‌زار است. تنگ‌ترین محل آن بین قلعه سلطانیه و کلیدالبحر است. (قاموس الاعلام ترکی). آب این بغاز بصورت یک شط دریایی است که از شمال بجنوب جریان دارد. (لاروس).

داردانوس. [ا]خ [مؤسس و فرماندار قدیم مملکت تروآ بوده است. بنا بر اساطیر یونانی پسر ابوالالهه (مشری) است. در شهر کورته (قوریته) واقع در ناحیه قدیم اترووریا (در ایتالیا) بدینا آمد و چون برادر خود یاسون را کشت ناچار شد ترک دیار خویش کند و هنگام عبور از کناره‌های آناتولی (آسیای صغیر) با دختر توکر فرمانروای تورکریا ازدواج کرد و جانشین پدرزن خود گردید. از ۱۵۶۸ تا ۱۵۳۷ ق.م. در آنجا فرمان راند و شهر تروآ را بنیاد نهاد و به همین مناسبت تروآ را «داردانیه» هم گفته‌اند. (از قاموس الاعلام).

داردانیان. [ا]خ [نام یک خانواده گمنام قدیم در آسیای صغیر که در شهر االی زندگی می‌کرده‌اند و در زمان اردشیر دوم پادشاه هخامنشی یکی از افراد این خاندان بنام زنیس حکمران االی بوده است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۰۰ شود.

داردانیه. [ا]خ [داردانوس. نام شهری که در کنار بغاز داردائل و در مملکت تروآ قرار داشته است. رجوع به داردانوس شود.

داردرفش. [د] [ا]خ [دهسی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. از ۳۲ تا ۲۶ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه. بین رودخانه قرمسو و رود خارک واقع و محلی است دشت، سردسیر و سکنه آن ۵۱۰ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آنجا غلات، دیمی، لبنیات و شغل اهالی زراعت است. در سه محل بفاصله ۴ هزارگز واقع به داردرفش قلعه - داردرفش محمد امین میرزا و داردرفش سیدکریم مشهور و سکنه این سه بخش بترتیب ۲۳۵ و ۱۹۸ و ۷۷ تن است. در سازمان بخشداری داردرفش سیدکریم جزء دهستان سنجابی

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

داردرهسی. [د] [ا]خ [دهسی است از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو. واقع در هشت‌هزارگزی جنوب خاوری سیه‌چشمه و پانصدگزی راه شوسه خوی - سیه‌چشمه. محلی به جلگه و سردسیر سالم و سکنه آن ۱۹۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی و جاسجیم‌بافی است و راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داردوس. [د] [ا]خ [رودی بوده است در سوریه. و در شرح قیام کورش فرزند داریوش دوم هخامنشی علیه برادرش اردشیر دوم نام این رودخانه آمده و اشاره شده است که کورش فرمان داد تا قصر بلزیس والی سوریه را که در کنار این رودخانه بود آتش زنند. رجوع بایران باستان ج ۲ ص ۱۰۰۷ شود.

داردوست. [د] [ا]خ [مرکب] غنبالشعلب و تاجرزی. (ناظم الاطباء).

داردنیای. [د] [ا]خ [ترکیب اضافی، مرکب] این جهان گیتی. دنیا. رجوع به دار شود. - از دار دنیا رفتن؛ کنایه از مردن است.

داردوست. [ا]خ [مرکب] درختی است که دارای ساقه‌های پیچنده است و آن را عشقه گویند. مهر بانک لبلاب. رجوع به لبلاب، عشقه، عشق‌پیمان و مهربانک شود. او در تداول جنگلبانی بر همه انواع درختان پیچنده اطلاق شود.

دار دیده‌بان. [د] [ا]خ [دهی است از دهستان کولیوند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد که در ۲۳ هزارگزی جنوب باختری الشتر و ۲۱ هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. محلی ~~شهر~~ سردسیر مالاریایی و دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌ها و محصول آنجا غلات، حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه سالرو دارد. ساکنان از طایفه کولیوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دار دینار. [د] [ا]خ [نام دو محله است در بغداد که یکی را دار دینار کبری و دیگری دار دینار صغری میگویند و در جانب شرقی شهر بغداد نزدیک بازار ثلاثاء، بین این بازار و رود دجله، قرار داشته است. وجه تسمیه این دو محله انتساب آنها به دیناربن عبدالله است که در زمان مأمون عباسی شهرتی داشته و معاون حسن بن سهل و بفرمانداری شهرهای جبل منسوب بوده و سپس مورد خشم مأمون قرار گرفته و از کار برکنار شده است. (معجم البلدان).

داروزین. [د] [ا]خ [نام جایی است در

سیتان. والرهنی میگوید در کرمان است. (معجم البلدان).

داروس. [د] [ا]خ [ده کوچکی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری گهواره و سکنه آن ۶۰ تن است و از تیره اسپری هستند. اهالی آن در زمستان به گرمسیر میروند. مزرعه حاتم‌جمی رشیدالسلطنه جزء این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

داررود. [ا]خ [رجوع به دارارود و دارارو شود.

داررومی. [د] [ا]خ [مرکب] دارویی باشد رومی، گویند نافع القوه است. (برهان).

دارزین. [د] [ا]خ [مص مرکب] بر دار کردن. بدار کشیدن. حلق آویز کردن.

دارزرده. [د] [ا]خ [مرکب] زردچوبه را گویند. (انجمن آرا). و به عربی عروق‌الصفیر خوانند. (برهان).

دارزنج. [د] [ا]خ [از قریه‌های چغانیان. (از معجم البلدان). رجوع به دارزنگی شود. (معجم البلدان).

دارزنجی. [د] [ا]خ [ابوشیب صالح‌بن منصور جراح دارزنجی پیش از سال ۳۰۰ ه. ق. یا در حدود آن درگذشته است. رجوع به معجم البلدان شود.

دارزنگنه. [د] [ا]خ [دهسی است از دهستان ازگله گرمسیر قبادی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان و اقع در ۹ هزارگزی جنوب باختری از گله. یک‌هزارگزی راه فرعی از گله بر پل ذهاب. محلی دامنه و گرمسیر و سکنه آن ۲۰۰ تن. آب از چشمه و محصول آنجا غلات، حبوبات، برنج، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. زمستان در حدود یکصد خانوار از ایل قبادی برای تعلیف احشام و زراعت به اطراف این ده میروند. در دو محل بفاصله یک هزارگز به علیا و سفلی مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دارزنگی. [د] [ا]خ [شهرکی است (در ماوراءالنهر) از گرد او خندق است و از حدود چغانیان است و از وی پسای تابه خیزد و گلیمینه و بساط پشمین. (حدود العالم ص ۴۷). رجوع به دارزنج شود.

دارزین. [ا]خ [ده مرکزی دهستان دارزین بخش مرکزی شهرستان بزم واقع در ۲۴ هزارگزی باختر بزم کنار شوسه بم به کرمان است. محلی است جلگه. معتدل و سکنه آن ۴۲۰ تن است. آب از قنات و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه شوسه و

پاسگاه ژاندرمری و دیستان و ۱۰ بانیه دکلان دارد. راه شوسه جیرفت - رودبار از شوسه کرمان - بم از این ده منشعب میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دارزین. (بخ) یکی از دهستانهای سه گانه بخش حومه شهرستان بم در باختر بخش واقع و حدود آن بشرح زیر است: از طرف شمال به بخش شهداد از شهرستان کرمان از طرف خاور بدستان مرکزی بم، از طرف جنوب و باختر بدستان مرغک. منطقه‌ای است جلگه، دارای هوای گرم و معتدل که آب آن از قنات تأمین میشود محصول عمده آن: غلات، پنبه، خرما، حنا، و انواع مرکبات است. از چهار آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۶۰۰ تن است. راه شوسه کرمان به بم از مرکز این دهستان عبور می‌کند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

داریس. (بخ) (ع ص) مسحوکنده رسوم و آداب. (اقراب الموارد). || خواننده کتاب. (اقراب الموارد). || حایض. (منتهی الارب). زنی که در حال عادت ماهانه باشد. || آنکه درس خواند. (عیون الانبیا).

داریسای. (ل) سن. (انجمن آرا). جانوری شیبه ساس که بر درختها نشیند.

داریسان. (بخ) دهی است از دهستان ایراندگان بخش خاش شهرستان زاهدان که در ۷۰ هزارگزی جنوب خاش و ۲۹ هزارگزی خاور شوسه خاش به ایرانشهر واقع است. محلی کوهستانی گرمسیر مالاریایی و سکنه آن ۲۵۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آنجا غلات، برنج، خرما و شغل اهالی زراعت و راه این ده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

داریساین. (بخ) دهی از دهستان کلاس، بخش سردشت شهرستان مهاباد. واقع در پانزده هزارگزی خاور سردشت. یک هزار و پانصدگزی شمال راه شوسه سردشت به پناه محلی است کوهستانی معتدل. سالم. که سکنه آن ۵۱ تن است. آب آنجا از چشمه. محصول آن غلات، توتون، میوه جنگلی. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داریسینج. (ر س پ) (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از دنیا و عالم سفلی باشد. (آندراج).

داریستان. (ر) (بخ) دهی است. جزء دهستان فراهان بالا بخش فرمین شهرستان اراک. محلی کوهستانی. سردسیر و دارای ۲۸۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و رودخانه سریند تأمین میشود محصول آنجا غلات، انگور، بن‌شن، پنبه، بادام، صیفی، سب زمینی، شغل اهالی زراعت و گلهداری و

صنایع دستی قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد و از فرمین اتومبیل میرود. در مزرعه اصفهانک خرابه‌های قدیمی مشاهده میشود و امامزاده دارد که بنای آن قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

داریستان. (ر) (بخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش بافق شهرستان یزد واقع در ۶۰ هزارگزی باختر جاده مالرو کوشک به جزستان و دارای ۱۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

داریستان. (ر) (بخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش رودبار شهرستان رشت. واقع در ۲ هزارگزی شمال رودبار متصل است به تکلیم جزء محله پایین بازار. محلی کوهستانی. معتدل و مالاریایی و دارای ۸۱۸ تن سکنه است. آب از چشمه و محصول آنجا غلات، گردو و زیتون و شغل اهالی زراعت و مکاری است. بنای قدیم معروف به شیخ مفید در آنجا است. اهالی در تابستان برای جمع‌آوری محصول به بیلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

داریستان. (ر) (بخ) ده کوچکی است از دهستان کوهستان. واقع در ۷۳ هزارگزی شمال باختری راور و ۱۳ هزارگزی شمال راه فرعی راور به کرمان. سکنه آن ۱۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

داریستان. (ر) (بخ) ده کوچکی است از بخش ماهان شهرستان کرمان. واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری ماهان و ۶ هزارگزی راه شوسه کرمان - بم. سکنه آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

داریستان. (ر) (بخ) دهی است از دهستان خرچند بیغی مرکزی شهرستان کرمان که در ۱۰ هزارگزی شمال کرمان. و دو هزارگزی راه فرعی راور چترود واقع و محلی است کوهستانی، سردسیر و سکنه آن ۵۳ تن است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت است راه مالرو. و چشمه‌ای دارد که در کنارش نمک می‌پندد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

داریستان. (ر) (بخ) دهی است از دهستان ایراهیم آباد بخش مرکزی سیرجان. واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب سیدآباد. سر راه شوسه سیرجان - بندر عباس. محلی جلگه سردسیر و سکنه آن ۳۰۰ تن است - آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، حبوبات شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

داریستان. (ر) (بخ) دهی است از دهستان کروک بخش مرکزی شهرستان بم واقع در ۲۰ هزارگزی خاور بم و

شوسه بم به زاهدان محلی است جلگه. گرمسیر و مالاریایی است. سکنه آن ۵۲۵ تن است. آب آن از قنات. محصول غلات، خرما، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

داریستنگ. (ر ت) (بخ) دهی است از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۱۵ هزارگزی باختر درمیان و ۱۰ هزارگزی باختر راه مالرو عمومی درمیان به بیرجند. محلی است. دامنه معتدل و دارای ۸ تن سکنه است. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

داریسج. [س] (ل) نوعی از لبلاب است و آن رستی باشد که بر درخت پیچد. عشقه. (آندراج).

داریسوا. [س] (بخ) دهی است جزء دهستان گیل دولاب بخش رضوانده شهرستان طولش. واقع در ۵ هزارگزی خاور رضوانده و یک هزارگزی راه آهن یونل به کپورچال. محلی است جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریایی است و دارای ۵۸۶ تن سکنه است. آب آن از چاف رود و شفاورد تأمین میشود. محصول آنجا برنج، ابریشم، صیفی و شغل اهالی زراعت و مکاری است. ۱۵ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

داریسور. (ر س) (ترکیب اضافی، مرکب) بهشت. رجوع به دارالرور شود.

داریسفید. [س / س] (بخ) دهی است از دهستان زلفی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در چهل و چهار هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز. کنار راه مالرو اناج به کله دین پایین واقع است. محلی است جلگه، معتدل و سکنه آن ۳۶۸ تن است. آب آن از قنات و چاه تأمین میشود. و محصول آنجا غلات، لبنیات، پنبه، چغندر و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالیچه بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

داریسلامت. (ر س م) (ترکیب اضافی، مرکب) بهشت. (انجمن آرا). رجوع به دارالسلامه شود.

داریسنب. [شسنب] (مرکب) دارکوب. رجوع به داربر شود. || مته، وسیله سوراخ کردن. (ناظم الاطباء).

داریسوق التمر. [ر ق ت] (بخ) سراسی در نزدیکی باب‌القریة که اکنون مسدود و به دارالقطنیه معروف است. (معجم البلدان).

داریسی. (بخ) ویلیام ناکس داریسی تبعه انگلستان در سال ۱۸۴۸ م. به جهان آمد. در ۱۷ سالگی با خانواده خود به استرالیا

چینی و دیبا و غضاره و دارصنی و... خیزد. (حدود العالم). رجوع به دارچین و دارچینی شود.

دار ضرب. [رَضَ] (ترکیب اضافی، مرکب) دارالضرب. ضرابخانه. میخکده.

مفلان گر خوش شوند از زر قلب
لیک او رسوا شود در دارضرب. مولوی.
رجوع به دارالضرب شود.

دارع. [رِ ع] (ص) مرد زره دار. (آندراج).

دار عقبی. [رِ عْ بَا] (ترکیب اضافی، مرکب) جهان دیگر. آخرت. مقابل دار دنیا.

رجوع به دار و دارالآخره شود.

دارعلائی. [رِ عْ] (لخ) دهسی است از دهستان زیدون بخش حومه شهرستان بهبهان

واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری بهبهان و ده هزارگزی باختر راه شوسه آغاچارلی بهبهان. محلی است دشت، گرمسیر و مالاریایی که سکنه آن ۷۵ تن است. آب آن از چشمه، محصول آنجا، غلات، پشم و لبنیات و شغل اهالی، زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دار علقمه. [رِ عْ قَمَ] (لخ) بنایی در مکه، منسوب به طارق بن السمقل از بنی کنانه. (از معجم البلدان).

دار عماره. [رِ عْ رَ] (لخ) نام دو نقطه از شهر بغداد، یکی در شارع المعظم، در مشرق بغداد که منسوب به عمارتین ابی خلیف است. دیگری در مغرب شهر بغداد و منسوب به عمارتین حمزه میاشد. (از معجم البلدان).

دار عیسی. [رِ سَا] (لخ) چوبی که مسیح پیامبر را بر آن منسوب کرده بودند. این چوب یکی از ذخایر گرانهای کلیسای آناستازیس در شهر اورشلیم بوده است. در سال ۶۱۴ یا ۶۱۵ م. سپاهیان ایرانی شهر اورشلیم را تسخیر کردند و کلیسای آناستازیس را آتش زدند. این دار بدست یزدین ترسا، جواهرساز خسرو پرویز افتاد. یزدین آن را پنهان کرد ولی سپاهیان خسرو از آن آگاه شدند و از چنگ یزدین بدرش آوردند. و بخزانهای که بدستور خسرو برای غنایم جنگهای روم ساخته بودند سپردند. این دار چهارده یا پانزده سال در ایران ماند تا اینکه شهرریز سردار ایرانی که به فرخان معروف بود با هراکلیوس امپراطور همدست شد و سلوکیه را بکمک او گرفت و اردشیر سوم نواده خسرو پرویز را کشت و خود را در سال ۳۶۰ م. پادشاه خواند. او یکسال پیش از اینکه پادشاهی رسد دارعیسی را برای دلجویی از قیصر به روم فرستاد. هنگام انتقال این دار برون زنی از خاندان شاهی سونی پاره‌ای از

آنجا، غلات، حبوبات، شغل اهالی آنجا زراعت. صنایع دستی و قالی‌بافی با نقشه است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دارش. [رِ ا] (لمص) نگاه داشتن و محافظت کردن. (برهان).

دارش. [رِ ا] (ل) پوست سیاه. مثل اینکه فارسی‌الاصل است. (منتهی الارب). چرم سیاه. (ناظم الاطباء).

دارشاهی. (لخ) ده کوچکی است از دهستان بسویراحمندی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. در سه هزارگزی باختر سی سخت و دوهزارگزی راه اتومبیل‌رو سی سخت به شیراز واقع است. سکنه آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دارش خسروی. [رِ شِ خْ رَ] (ترکیب وصفی، مرکب) قواعد ملک و پادشاهی. (انجمن آرا) (آندراج).

دار شوشیور. [رِ شِ شِ ی] (لخ) محله‌ای بوده است در بغداد که امروز از آن اثری نیست. نام این محله در اشعار حظه‌رمکی آمده است. (معجم البلدان).

دار شش در. [رِ شِ شِ دَر] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از دنیا و عالم سفلی به اعتبار شش جهت. (برهان):

برو ترک این دارش در بگو
بیا دست از این مار نمر بشو. خواجو.

دارشک. [رِ ا] (ل) زرشک. (دزی ج ۱). بار درختی است معروف که در طماها و آش‌ها کتند و خورند. (برهان: زرشک).

دار شیرخان. (لخ) دهی است از دهستان عثمانوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در پنجاه هزارگزی جنوب بخاوری کرمانشاه و شش هزارگزی سرچوب. سکنه آن ۱۸۵ تن است. آب آن از رودخانه آهودان و محصول آنجا غلات، لبنیات، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و تهیه ذغال هیزم است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دار شیشان. [مِ رِ کِ ب] (لخ) درختی سطر و خاردار و پوست آن به قره‌ماند. لیکن از آن گنده‌تر و سرخ‌تر میشود. اگر قدری از آن سحق کنند و با سرکه برشند و بر دندان نهند، درد را فروشانند و قدری از چوب آن زنان بخود برگرند، فرزندی که در شکم مرده باشد، بیفتد. (برهان). [سنبل‌هندی. دارشعان هم گفته‌اند بحذف شین دوم. (برهان)].

دار صوص. [ل] نوع پوستی از دارچینی. (دزی ج ۱ ص ۴۲۰).

دار صینی. [ل] مرکب معرب دارچینی. و از این ناحیه (چین) حریر و پند و خواجویر

مهاجرت کرد. پدرش وکیل دعلوی بود و به این ترتیب فرزند خود را نیز به آموزش علم حقوق ترغیب کرد. دیری نگذشت که ویلیام نیز پیشه پدر را پیش گرفت و سالیانی وکیل دادگستری بود. روزی شخصی بنام «ساندی مورگان» یک قطعه سنگ کوارتز به او نشان داد و او را به استخراج معادن، بخصوص معدن طلا تشویق کرد. بزودی با استخراج معادن طلای آن سامان، دارسی دولتمند شد و به لندن بازگشت. یک مرد ارمنی بنام «کتابچی‌خان» که روزی رئیس گمرکات ایران بود و از وجود نفت و منابع دیگر در خاک ایران آگاهی داشت فرزندان خود را برای تحصیل به اروپا فرستاده و بوسیله آنها «سرهانری ولف» را وادار کرده بود که با دارسی وارد مذاکره شود و به دارسی اطمینان بدهد که در خاک ایران به نفت خواهد رسید. تاریخ این داستان مقارن آغاز پادشاهی مظفرالدین‌شاه است. در زمان او چون خودش مرد توانایی نبود نفوذ دولت‌های روس و انگلیس در ایران بیشتر شد و هر کدام در گرفتن امتیازات مختلف از دولت ایران بر یکدیگر پیشی جتند سرانجام در ۲۸ ماه مه ۱۹۰۱ بموجب امتیازی، استخراج معادن نفت سراسر ایران بجز استانهای شمالی (آذربایجان - گیلان - مازندران - گرگان و خراسان) به دارسی داده شد. دارسی از نقاطی که آتشکده‌های ایران باستان در آن بود شروع بکاوش کرد و از فارس تا کوهپایه‌های آراارات همه جا را کند و کاوید و سرانجام ناامید شد. بویژه بانکهای انگلیسی هم دیگر به او اعتباری ندادند و مردم انگلستان این مرد سخت‌کوش را دیوانه میشمردند. او بار دیگر قرارداد تازه‌ای با دولت ایران بست که بموجب آن از ۱۹۰۱ تا ۶۶ سال بعد اختیار هرگونه کاوش و خاکبرداری به او داده شد. سرانجام بقول خودش ایران «وطن ثانی» او گردید. چرچیل نخست‌وزیر سابق انگلستان موجباتی پیش آورد که بتواند این امتیاز را در اختیار دولت انگلیس قرار دهد و در ماه مه ۱۹۱۴ که اندک اندک جنگ جهانی درمیگرفت، لایحه خرید سهام شرکت نفت انگلیس و ایران را از مجلس گذراند و به این ترتیب قرارداد ویلیام ناکس دارسی متعلق بدولت انگلیس شد. (از کتاب طلای سیاه یا بلائی ایران ابوالفضل لسانی صص ۴۸-۵۱).

دارسینوئیه. [ی] (لخ) دهسی است از دهستان درختگان بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع است دز ۳۰ هزارگزی شمال کرمان و ۶ هزارگزی خاور راه مالرو شهداد به کرمان. محلی کوهستانی - سردسیر و سکنه آن ۳۵۰ تن است. آب آن از قنات و محصول

آن را بدست آورد و با خود بصومعه‌ای در نزدیکی شهر نخجوان برد. (تاریخ چلیپای ترسایان. به قلم سعید نفیسی در مجله مهر شماره پنجم سال ۳). فردوسی در شاهنامه بداستان این دار اشاره‌ای دارد اما هرگز یادآور نشده است که این دار چگونه بخزانة شاهان ساسانی آمده است. فقط در بیان جنگهای خسرو پرویز با رومیان بدرخواست قیصر روم برای بازفرستادن آن اشاره می‌کند: یکی آرزو خواهم از شهریار که آن آرزو نزد او هست خوار که دار مسیحا بگنج شماست چو یابند، دانید گفتار راست برآمد بر آن سالیان دراز سزدگر فرستد بما شاه، باز بدین آرزو شهریار جهان بیخشايد از ما کهان و مهان ز گیتی بر رو بر کنند آفرین که بی او مبادا زمان و زمین بدان من ز خسرو پذیرم سپاس نیایش کنم روز و شب در سه پاس. (شاهنامه ج بروخیم ج ۹ ص ۲۸۶۲).

و خسرو جواب داد:

کسی را چه خوانی همی سوگوار که کردند پیغمبرش را بدار که گوید که فرزند یزدان بد او؟ بدان دار برگشته خندان بد او؟ چو فرزند بد، رفت سوی پدر تو اندوه آن چوب پوده مخور ز قیصر چو بیهوده آید سخن بشنند بر آن نامه، مرد کهن همان دار عیسی نیز زید رنج که شاه اردشیر آن نهاده بگنج از ایران چو چوبی فرستم بروم بخنندند بر ما همه مرز و بوم (شاهنامه بروخیم ج ۹ ص ۲۸۶۶).

دار غرور. [رُغْ] (ترکیب اضافی، مرکب)

سرای خودخواهی و خودبینی، کنایت از دنیا؛ بشادی جهان دل را مکن شاد که آن دار غرور آمد ز بنیاد. ناصر خسرو. دوریاد از چهیسته مجلس تو نکیت دهر پیر و دار غرور. سوزنی. **دارغ.** [رُغْ / رُغْ] (ترکی - مغولی، لا محفف داروغه، رئیس شبگردان. رجوع به داروغه شود.

دارغیث. (لخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار. واقع در بیست و پنج هزارگزی جنوب خاوری بیجار. در کنار راه شوسه بیجار بهمدان، محلی تپه‌ماهور، سردسیر و سکنه آن ۸۱۰ تن است، آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، لبنیات، انگور فراوان و شغل اهالی زراعت و گله‌داری.

صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم‌بافی است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دار فانی. [ر] (ترکیب وصفی، مرکب) سرای ناپایدار. کنایت از این جهان. دنیا. رجوع به دار و دارالفنا شود.

دار فرج. [رُفْ ز] (لخ) محله‌ای در مشرق شهر بغداد، بالای بازار بیحی. فرج نام یکی از غلامان حمدونه بنت غضیض است که از کتیزکان رشید بوده و از او فرزندی آورده است. دار فرج از بناهای استوار کرانه دجله بوده است. (از معجم البلدان).

دار فرزین. [ر] (صفت و سکو و دکه، که در پیش خانه‌ها بجهت نشستن سازند. (برهان). || تکیه گاه. (برهان). رجوع به دارابزین^۱، دارآفرین و داربزین شود. || پنبجره. (انجمن آرا).

دار فلفل. [ف ف] (مرکب) شکوفه و بهار فلفل. آن را فلفل دراز نیز گویند. گرم و خشک است در سیم. (برهان). در اروپای قرون وسطی آن را فیغاری^۲ لنگ^۳ نامیده‌اند و به فرانسوی پوآورلنگ^۴ گویند. (حاشیه برهان چ معین).

دار فنا. [ر ف] (ترکیب اضافی، مرکب) این جهان. دنیا؛

زی گوهر باقی نکند هیچ کسی قصد کز کوردلی شفته بردار فنا اند. ناصر خسرو. ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه زان پیش که گویند که از دار فنا رفت. حافظ.

رجوع به دار فانی و دارالفنا شود.

دار قیل. [م] (مرکب) اسم فارسی قرصنه است. (تحفه حکیم مؤمن).

دار قالیو. (لخ) دهی است از دهستان برگشلو پنج هزارگزی خاور ارومیه و پانصدگزی جنوب شوسه گلخانه به ارومیه واقع و جلگه‌ای است معتدل مالاریائی و سکنه آن ۲۵۰ تن است. آب آن از شهری‌چای و محصول آنجا غلات، انگور، توتون، چغندر، حبوبات، شغل اهالی زراعت است راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دار قرار. [ر ق] (ترکیب اضافی، مرکب) آن جهان آخرت. رجوع به دارالقرار شود.

دار قرزی. [ق ز ی] (لخ) ابوحنفص عمر بن ابی‌بکر. محمد بن معمر بن احمد بن یحیی بن حسان المؤدب، معروف به ابن طبرزد، محدث مشهور بغدادی، ملقب به موفق‌الدین از اهالی قسمت غربی شهر بغداد و از ساکنان محله دارالقر آن شهر بوده و بهین سبب به دارقرزی معروف شده است. (وفیات الاعیان ج ۳ ص ۱۲۴). و رجوع به ابن طبرزد شود.

دار قشلاق. [ق] (لخ) دهسی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان در ۷۰ هزارگزی شمال باختری کبودرآهنگ و یک هزارگزی خاور راه شوسه همدان بیجار. محلی تپه‌ماهور، سردسیر و سکنه آن ۲۸۳ تن است آب آنجا از چشمه و محصول آنجا غلات، دیم، لبنیات، مختصر انگور و شغل اهالی، زراعت، گله‌داری صنایع دستی و قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. تابستان اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دار قطنی. [ر ق] (لخ) علی بن عمرو بن احمد بن مهدی بغدادی دارقطنی شافعی یا شیعی. کنیت او ابوالحسن بود. حافظ، فقیه، محدث، فاضل بود و در مذهب شافعی تفقه کرده در علم حدیث بر تمام معاصران خویش برتری یافته بود. در فقه و تفسیر و شعر و علوم ادبی و معرفت حال روایت و موارد اختلاف فقها دستی توانا داشته و ابوبکر برقانی و ابوطیب طبری و حافظ ابونعیم صاحب حلیه‌الاولیاء و نظایر ایشان از وی روایت میکنند اکثر دواوین عرب و از جمله دیوان سید حمیری را در حفظ داشته است. از آثار او این کتابها معروف است. ۱- السنن که معروف به سنن دارقطنی است و در سال ۱۳۱۰ ه. ق. در هند بچاپ رسیده است. ۲- المختلف و المؤلف. دارقطنی در سال ۲۸۵ ه. ق. در بغداد وفات یافته و در کنار آرامگاه معروف کرخی بخاک سپرده شده است. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۶).

دار قطنی. [ر ق] (لخ) محمد بن حسن بن محمد بن زیاد شعرانی قاری، حافظ و مفسر قرآن، مکنی به ابوبکر و صاحب کتب زیر است: ۱- ارم ذات‌المعاد. ۲- اشاره فی غریب القرآن. ۳- دلائل النبوة. ۴- شفاء‌الصدور در تفسیر. ۵- معجم اصغر. ۶- معجم اکبر. ۷- معجم اوسط و این سه کتاب فهرستی از اسامی قاریان قرآن با ذکر شیوة قرائت ایشان است. ۸- المناسک. ۹- المواضع فی معانی القرآن. کتابهای دیگری نیز داشته است. درگذشت او در سال ۳۵۱ ه. ق. رخ داده است. (ریحانة الادب ج ۲ ص ۶ و ۷).

دار قمامه. [ر ق] (لخ) جایی است در کوفه منسوب به قمامه دختر حارث بن هانی کنندی. (از معجم البلدان).

دار قمامه. [ر ق م / م] (ترکیب اضافی، مرکب) جای عبادت ترسایان. (ناظم الاطباء). || جای زنان فاسقه. (ناظم الاطباء)؛

۱- این لغت در یادداشتها یافت نشد.

2 - Fifari loung.

3 - Poivre long.

زایات‌اند که در دار قمامه جمع‌اند.
من از آن جمع چه نقصان به خراسان یابم.
خاقانی.

رجوع به دارالقمامه شود.

دارک. [ز] [لخ] دهی است از دهستان قهاب بخش حومه شهرستان اصفهان در ۹ هزارگزی شمال خاوری اصفهان متصل براه زینیه. جلگه‌ای است معتدل و دارای ۱۴۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و چاه، محصول آنجا غلات، پنبه، صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دارکان. [ز] [لخ] شهرکی در ناحیت پارس که میان فسا و دارا گردیده است. (از حدود العالم).

دارکان. [ز] [لخ] قریه‌ای در یک فرسنگی مرو که گروهی از اهل علم از آن برخاسته‌اند مانند علی‌بن ابراهیم سلمی، ابوالحسن مروزی دارانی... (معجم البلدان). از بخشهای شهر قدیم طوس. (نسخه‌الدهر دمشقی ص ۲۲۵). رجوع به دارگان شود.

دارکدو. [ک] [ل] مرکب) چوبی بلند که در وسط میدان برپا کنند و کدویی از قره یا طلا بر آن آویزند و تیراندازان سواره تیر بر آن اندازند. تیر هر کس که بر آن کدو خورد آن کدورا با اسب و خلعت بدو دهند و بتازی این نشانه را برجاس گویند. (ناظم الاطباء).

دارکشیدن. [ک] [ک] [د] [مص] مرکب) بر دار زدن. بدار آویختن. حلق آویز کردن.

دارکلا. [ک] [لخ] دهی است از دهستان اهل‌مرستاق بخش مرکزی شهرستان آمل در ۵ هزارگزی شمال باختری آمل و ۳ هزارگزی باختر شوسه آمل به محمودآباد. دشت، معتدل مرطوب، مالاریائی و دارای ۱۷۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه آغوزکنی و رودخانه هراز تأمین می‌شود و محصول آنجا برنج، پنبه، کف، غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دارکلا. [ک] [لخ] دهی از دهستان قلاستاق بخش چالوس شهرستان نوشهر که از جنوب باختری متصل به چالوس و دارای ۵۰۰ تن سکنه است. فعلاً یکی از محله‌های شهر چالوس محسوب می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دارکلاته. [ک] [ب] [لخ] دهی از دهستان فندرک بخش رامیان شهرستان بخش رامیان شهرستان گرگان که در ۲۷ هزارگزی باختر رامیان واقع و محلی است دشت، معتدل و دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات تأمین می‌شود. محصول آن برنج، غلات، توتون، سیگار، صیفی‌جات و

شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان شال کرباس و ابریشم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دارکلیب. [ک] [ل] [لخ] قریه‌ای است در هفت فرسنگ و نیمی جنوب منامه، در بحرین. (فارسانامه ناصری چ سنگی ص ۱۸۹).

دارکنار. [ک] [ک] [لخ] نام یکی از دهات نامرستاق نور در مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ترجمه وحید مازندرانی ص ۱۴۹).

دارکندوان. [ک] [د] [لخ] دهکده‌ای از دهستان نائل کنار ناحیه نور در مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ترجمه وحید مازندرانی ص ۱۴۹).

دارکو. [ل] مرکب) نام مرغی است. رجوع به داربر و دارکوب شود.

دارکوب. [ل] مرکب) مرغی که با مستقر درخت را سوراخ میکند. (آندراج). رجوع به داربر شود.

دارکویی. [لخ] دهی از دهستان نور علی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۹ هزارگزی باختر نورآباد و ۶ هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه واقع و محلی است کوهستانی. سردسیر مالاریائی و سکنه آن ۶۰ تن است. آب از چشمه‌ها، محصول آن غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دارکی. [ز] [لخ] عبدالعزیز بن عبدالله بن محمد بن عبدالعزیز. کنیه او ابوالقاسم شهرت او دارکی و از بزرگان فقهای شافعی بود. فقه را از ابواسحاق مروزی و حدیث را از جد پیامداری خود حسن بن محمد دارکی آموخت. ~~در~~ ~~بغداد~~ رفت و بتدریس پرداخت. در گذشت او را در سال ۲۷۵ ه. ق. در بغداد نوشته‌اند. (از ریحانة الادب ج ۲).

دارکیسه. [س] [س] [ل] مرکب) کیسه‌ای که هنگام خزان بر میوه درختان پوشانند تا برای زمستان بماند. [کیسه‌مانندی که از درخت معروف پشه‌دار بوجود می‌آید و درون آن پر از پشه است. (برهان) (آندراج).

دارگان. [لخ] دهی از دهستان گرگان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. که در ۱۷ هزارگزی جنوب فلاورجان واقع و متصل براه لچ به کرفشان و محلی است جلگه معتدل، دارای ۱۲۰۳ تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود و محصول آن غلات، برنج، صیفی و شغل اهالی زراعت است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). و رجوع به دارکان شود.

دارگردله. [گ] [د] [لخ] دهی از دهستان

آخاچی، بخش حومه شهرستان مهاباد که در ۲۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری مهاباد و ۲۳۰۰۰ گزی باختر راه شوسه بوکان به میاندوآب واقع و محلی است کوهستانی. معتدل مالاریائی. سکنه آن ۱۰۴ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات، حبوبات و توتون، شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دارگروه. [گ] [ل] مرکب) دار بدرختی گفته میشود که قطر آن بیش از ده سانتیمتر باشد. دارگروه جنگلی را میگویند که درختان آن را بتوان دار نامید. (جنگل‌شناسی کریم سعادی ج ۱ ص ۱۱۷).

دارگل. [گ] [ل] مرکب) نوعی از درخت که در هندوستان شایع است. (آندراج).

دارگل. [گ] [لخ] ده از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد که در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری گهواره‌دره و شمالی کوه قلعه قاضی واقع و محلی است کوهستانی. سردسیر. سکنه آن ۲۵۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، صیفی، توتون، میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد ساکنان از تیره سادات صدری هستند. دارگل پنج ده کوچک نزدیک بهم بنام دارگل سیدحسن - سیدسلیم - رشیدعلی طیمز - سیدمیرزا است و سکنه پنج ده جمعاً ۲۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دارگل سیدحسن. [گ] [ل] س] ی ح] [لخ] دهی از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری کوزران و سینه کوه قلعه قاضی واقع و محلی است کوهستانی. سردسیر. سکنه آن ۱۱۰ تن است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوبات، توتون، میوه‌جات، غل و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دارلک. [ل] [لخ] دهی از دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد. که در شانزده هزار و پانصدگزی شمال خاوری مهاباد و سه هزارگزی خاور راه شوسه مهاباد به ارومیه واقع و محلی است جلگه، معتدل مالاریایی. سکنه آن ۸۱۲ تن است. آب آن از رودخانه مهاباد و چشمه و محصول عمده‌اش غلات، توتون، حبوبات، صیفی و شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی گلیم بافی است. راه مارلو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دارلی غزنین. [غ] [لخ] ده کوچکی از بخش مراوه‌تپه شهرستان گنبدقابوس واقع در

نوشت و ده سال پس از آن ترجمه کاملی از زند اوستا را با تفسیر و توضیح کافی منتشر کرد. این کتاب در سه جلد بین ۱۸۹۲ و ۱۸۹۳ م. انتشار یافته است. در سال ۱۸۸۵ م. جیمز دارمستر استاد کلز دو فرانس گردید و برای جمع آوری و ترجمه ترانه‌های محلی و نگارش رساله‌های درباره‌ی زبان و فرهنگ افغانستان به آن سامان فرستاده شد. و در بازگشت رساله‌های در این باره انتشار داد و همچنان در مطالعه و تحقیق بود تا در ۱۹ اکتبر سال ۱۸۹۴ م. بسن ۴۵ سالگی درگذشت. جیمز دارمستر با زنی بنام آ. ماری. ف. روبینسن^۳ ازدواج کرد و تا پایان زندگی با او میزیست. (اقتباس از دایرةالمعارف بریتانیا).

دار مسیح. [رِ مِ] (بخ) چوبی که مسیح پیامبر خرا بر آن مصلوب کردند. چلیپای ترسیان. رجوع به دار عیسی شود.

دار مسیحا. [رِ مِ] (بخ) دار مسیح. دار عیسی.

دارمش کلا. [مُ ک] (بخ) دهی از دهستان قشلاق کلارستان بخش چالوس شهرستان نوشهر. در یکهزار و پانصدگزی باختر چالوس واقع و محلی است دشت، معتدل، مرطوب، مالاریائی و دارای ۸۰ تن سکنه است و آب آن از رودخانه چالوس تأمین میشود محصول آن برنج، مختصر مرکبات، سبزی، لبنیات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دار مقدس. [رِ مِ] (بخ) رجوع به دار مسیح و دار عیسی شود.

دارمک. [مِ] (بخ) نام دارویی است. اشمو سای سفید. رجوع به کلمه دارما و رجوع به تحفه حکیم مؤمن شود. [انوعی از مروارید] ~~سرو چینی~~ است از ریاحین. (انجمن آرا). سده بلغمی را بگشاید و اکثر امراض بلغمی را نافع است. (برهان).

دار مکاره. [رِ مِ] (بخ) ترکیب اضافی، مرکب) این جهان. دنیا که سرای زشتی هاست.

دار مکافات. [رِ مِ] (بخ) ترکیب اضافی، مرکب) خانه کفرها و به کنایه دنیا را گفته‌اند. «دنیا دار مکافات است». هر چند که مکافات بیشتر در جهان دیگر است.

دار ملامت. [رِ مِ] (بخ) ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از دنیاست؛ کی باشد و کی تا بروم روز قیامت زین دار ملامت، بسوی دارسلامت. (از انجمن آرا).

دار ملک. [رِ مِ] (بخ) ترکیب اضافی، مرکب) پایتخت. دارالملک. مرکز فرمانروایی؛ دار ملک خویش را ضاع چرا باید گذاشت

۱۲ هزارگزی شمال مراوه تپه و تقریباً ۸ هزارگزی مرز شوروی است. سکنه آن جزیه آجی سو منظور شده‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دارم. [رِ] (بخ) درختی صحرایی مانند درخت کنار. (آندراج).

دارما. (بخ) نوع سفید اشمو سا. (حکیم مؤمن). اشمو سا نام دارویی است.

دارمازو. (بخ) مرکب) درخت بلوط؛ چنین شنیدم که دارمازو یکسال بلوط بار آرد و یکسال مازو. (الابنه فی حقایق الادویه).

دارمان. (بخ) نام یک سپهسالار ارمنی که معاصر خسرو پرویز بوده است؛ چو گردوی و شاپور و چون اندیان سپهدار ارمنیه دارمان. فردوسی.

دارماهی. (بخ) دهی از دهستان هنام و بطام بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری الشتر و ۱۲ هزارگزی خاور راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه واقع و محلی است جلگه، سردسیر مالاریائی و دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها و محصول آنجا غلات و حبوبات، لبنیات و شغل اهالی، زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. سا کتین از طایفه حسنوند هستند و در زمستان قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دارماهی. (بخ) دهی از بخش سومار شهرستان قصرشیرین که در ۸ هزارگزی شمال خاوری سومار و کنار رودخانه کنگیر واقع و محلی است تپه‌ماهور، گرمسیر و سکنه آن ۵۰ تن است. آب آن از رودخانه کنگیره محصول آنجا، غلات، لبنیات، مختصر حبوبات، ذرت، پنبه و شغل اهالی، زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دارموزین. [مِ] (بخ) ولایتی است و صد پاره دیده باشد. قول و جامکو و زهر از معظمت آن و حقوق دیوانش بیست و نه هزار دینار بر روی دفتر است. (نزهةالقلوب مقاله سوم ص ۸۲ چ لیدن). دارموزین از ولایات آذربایجان قدیم بوده است.

دارمستور. [مِ] (بخ) (جیمز) نویسنده و محقق معروف. وی از پدر و مادری یهودی در یکی از نواحی آلاسکا دنیا آمد. تولد او در سال ۱۸۴۹ م. بود و نام خانوادگی او از موطن اصلی این خانواده یعنی دارمشتات^۲ گرفته شده است. جیمز تحصیلات خود را در پاریس پایان رساند و در سال ۱۸۷۵ م. کتابی در باره اساطیر زند اوستا منتشر کرد. و سپس در سال ۱۸۷۷ م. معلم این رشته گردید و مطالعات خود را ادامه داد. در ۱۸۸۳ م. کتاب دیگری درباره‌ی ایران

1 - James Darmesteter.

2 - Darmstadt. (شهری در آلمان غربی.)

3 - A. Mary F. Robinson.

دارمی. [ر] [ا]خ) احمد بن محمد، ابوالعباس دارمی مشهور به نامی، شاعر، ادیب و لغوی معروف معاصر متنی و مقرب درگاه سیفالدوله حمدانی بود. وفات او را در سال ۳۹۹ ه. ق. نوشته‌اند. بجز دیوان شعر کتابی در قوافی دارد. (از ریحانة الادب ج ۴).

دارمی. [ر] [ا]خ) ربیع‌بن عامر معروف به مسکین دارمی از بزرگترین شعرای عهد اموی و از یاران معاویة بن ابی سفیان بود. با فرزدق شاعر نامدار مباحثاتی داشت. ابن خلکان از او داستان کند که: وقتی تاجری مقداری کثیر روسری (معجر) زنانه سیاه به مدینه آورد و هر چه کوشید نتوانست آنها را بفروشد. در این حال مسکین دارمی شاعری را کنار نهاده و بیعت برداخته بود تاجر مذکور از مردم شنید که اگر دارمی شعری مناسب حال بسازد متاع او را خریدار فراوان خواهد شد. او به التماس دارمی رفت و دارمی شعری ساخت که در آن علاقة خود بزنی که معجری سیاه بر سر دارد نمودار ساخت. زنان شهر برای این که قرعه فال به نامشان اصابت کند تمام روسری‌های آن تاجر را خریدند و بسوی مسجد روان شدند. درگذشت دارمی را در اواخر قرن اول هجری نوشته‌اند. (از ریحانة الادب ج ۴).

دارمی. [ر] [ا]خ) عبدالرحمن بن خلف بن عسکراز اطیبی قرن پنجم هجری و از دانشمندان معروف علم هندسه بوده است. درگذشت او را در کتابی ضبط نکرده‌اند. (ریحانة الادب ج ۲).

دارمی. [ر] [ا]خ) عبدالله بن عبدالرحمن بن فضل بن بهرام (یا مهران بن عبدالصمد. متولد سمرقند و ساکن آن شهر بود. او را از بزرگان حدیث می‌شمارند. کتابهای او عبارتند از: ۱- التفسیر. ۲- الجامع الصحیح یا سنن دارمی یا السنن. درگذشت دارمی بسال ۲۵۵ ه. ق. در هتادونج سالگی بشهر مرو اتفاق افتاده و خاک او در آن شهر است. (ریحانة الادب ج ۲).

دارمی. [ر] [ا]خ) محمد بن عبدالواحد تمیمی از خاندان بنی تمیم بوده و در بغداد میزیسته است. القائم بالله خلیفه عباسی او را بسفارت نزد امیر افریقا فرستاد. او که طبع شعری داشت مدتی نزد مأمون بن ذوالنون اقامت کرد و تا سال ۴۵۵ ه. ق. که پایان زندگانی اوست در نزد مأمون بود. دارمی مذهب شافعی داشت و به هوشمندی شهره بوده است. (از ریحانة الادب بنقل از تاریخ بغداد و طبقات الشافعیه).

دارنجان. [ر] [ا]خ) دهی است از دهستان خواجه. بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. در ۴۴ هزارگزی شمال فیروزآباد و ده

هزارگزی باختر شوسه شیراز به فیروزآباد واقع و محلی است کوهستانی. معتدل مالاریائی. سکنه آن ۳۸۹ تن است. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات، برنج و شغل اهالی آن زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دارنجان. [ر] [ا]خ) ده کوچکی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان. که در ۳۷ هزارگزی شمال خاوری بافت و باختر راه مالرو لاله‌زار به رابر واقع و سکنه آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دارنجان سیاخ. [ر] [ا]خ) ده مرکزی دهستان سیاخ بخش مرکزی شهرستان شیراز در ۵۴ هزارگزی جنوب باختری شیراز و ۶ هزارگزی راه فرعی شیراز به سیاخ واقع و محلی است دامنه و معتدل. سکنه آن ۳۹۹ تن و آب آن از چشمه است. محصول آنجا غلات، میوه‌جات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دارنجان لور. [ر] [ا]خ) دهی از دهستان کوهمره سرخی بخش مرکزی شهرستان شیراز. در ۴۰ هزارگزی راه شیراز به سیاخ واقع و محلی است کوهستانی و معتدل مالاریائی. سکنه آن ۱۱۸ تن و آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، برنج، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دارنخلة. [ر] [ا]خ) جایی است در مدینه. (معجم البلدان).

دارندگی. [ر] [د] [و] (حماص) بی‌نیازی. **|| آنتک.** انگهداری و سرپرستی:

|| آو. دهد یادمان بندگی نمایند بزرگی و دارندگی. فردوسی.

دارنده. [ر] [د] [و] (نف) مالک. کسی که چیزی به او تعلق دارد:

که او داد بر نیک و بد دستگاه که دارنده آفتابست و ماه. فردوسی.

دارای سپهر و اخترانش دارندهٔ نقش و دخترانش. نظامی.

|| نگهبان. نگهدارنده: همیدون به بندش همی داشتند بر او چند دارنده بگماشتند. اسدی.

|| (ا]خ) خدای تعالی: سپهد بدارنده سوگند خورد کزین دژ برآرم بخورشیدگرد. فردوسی.

اگر خواهم از زیردستان خراج ز دارنده بیزارم و تخت و تاج. فردوسی.

جهانجوی و گردی و یزادن پرست مداراد دارنده باز از تو دست. فردوسی.

دارنگ. [ر] [ا] خوانی یا طبقی که گوشت بر آن نهند. (آندراج).

دارنمک. [ن] [م] (لا مرکب) داربر. دارکوب. (ناظم الاطباء). رجوع به دارکوب و دارتمک شود.

دارنهال. [ن] [ن] (لا مرکب) چوب بقم را گویند که بدان چیزها رنگ کنند. (انجمن آرا). رجوع به داربرنیان شود.

دارنی. [ر] [ا]خ) نام موضعی است به هندوستان. (آندراج). در آنجا در زمان محمود غزنوی بتخانه‌ای بود که بدست او ویران شده است:

بکشت مردم بتخانه‌ها و بسوخت

چنانکه بتکدهٔ دارنی و تاتیر. فرخی.

دارنیزه. [ن] [ز] (لا مرکب) درختی است در هندوستان: کوهی است بر او خیزران و دارنیزه و پلیل و جوز هندی بسیار خیزد (حدود العالم، ذیل شرح شهر ملی. و نیز ذیل صومر، سندان، کتابیه و اورشیفین). چون در جای دیگر کتاب دارچینی بنام خود یاد شده است ظاهراً دارنیزه با دارچینی فرق دارد، هر چند که در ردیف پلیل و جوز هندی آمده است. معهذاً ممکن است دارچینی را قدما دارنیزه هم گفته باشند؟

دارو. (لا) هرچه با آن دردی را درمان کنند. دوا. جوهر یا ماده‌ای که برای قطع بیماری بکار رود:

خواب در چشم آورد گویند گرد کوکنار با فراق روی او داروی بیخوابی شود. خروانی.

راحت کزدم زده کشته کزدم بود می‌زده را هم به می دارو و مرهم بود.

منوچهری. در ساعت بوالقاسم کحال را آنجا آوردند تا آن تیر از وی جدا کرد و دارو نهاد. (تاریخ بیهقی).

زین دیو، وفا چرا طمع داری؟

هرگز جوید کسی از عدو دارو؟ ناصر خسرو. ای بسا شیر، کان ترا آهوست

ای بسا در دکان ترا داروست. سنائی. او را فلک برای طبیعی خویش برد

کز دیرباز داروی او آرموده بود. خاقانی. حرام آمد علف تاراج کردن

به دارو طبع را محتاج کردن. نظامی. || در ترکیبات ذیل بصورت مزید مؤخر بکار

رفته است: آزادارو. بیهوش دارو. جاندارو. جبل دارو. خسرودارو. زهردارو. سیاه‌دارو. شاهدهارو. شفادارو. گاو‌دارو. گیل‌دارو. لیمودارو. ماش‌دارو. نوش‌دارو:

طیب بیهی روی با آب و رنگ

ز حکم خدا نوشدارو بیچنگ. نظامی. || شراب. (لغات محلی شوشتر). || انوره که

ازالۀ موی بدن کند. (لغات محلی شنتوشتر)
 ||ارزن. ||باروت. رجوع به باروت شود.
 ||طبقه پستی از مغان. ||سکرات مایع. ||مرد
 نیک و خوب. (ناظم الاطباء).

داروآب. (امرب) آبی که در آن داروهای
 مفید باشد. آب گرم معدنی: گفت پزیران را
 بخوان تا مرا بداروآب بپرند... (اسکندرنامه
 منثور نسخه سعید نفیسی).

داروآش. [داژ] (ا) گی. ۱. از تیره لورانتاسه
 یک گیاه دارویی است که دارای نمک‌های
 پتاس، آهنک، منیزی، گلوکز، ید و ساپونین
 میباشد. (کارآموزی داروسازی جنیدی
 ص ۱۸۹).

داروآش. [داژ] (ا) به زبان دیلمی اسم غنم
 است. (تحفة حکیم مؤمن).

دارو اشکیدان. [ژ و؟] (لخ) یکی از
 قریه‌های هرات. (معجم البلدان).

دارو برد. [ژ ب] (ترکیب عطفی، امرب)
 گیرو دار و کژ و قژ و تبختر. (برهان):
 پیوشید رستم سلیح نبرد
 به آوردگه رفت با دار و برد. فردوسی.

اگر شاه با شاه جوید نبرد
 چرا باید این لشکر و دارو برد؟ فردوسی.

دارو بگیر. [ژ ب] (امرب) داروگیر.
 دارویرد:
 زبان گردان گویا شود به دارو بگیر
 دل دلبران مایل شود به جور و ستم. فرخی.

دارو بند. [ژ ب] (ترکیب عطفی، امرب)
 پایه و ستون:
 اندر هوا به امر وی استاد هست
 بی دار و بند پایه بحر و بر. ناصر خسرو.
 رجوع به دار شود.

دارو و بیار. [ژ] (ترکیب عطفی، امرب)
 مجامله. کرشمه:
 هر که گوید بر من می‌نروی گوی زوم
 چکنی گر نروی، ورنکنی دار و بیار.

سوزنی.

داروخانه. [ن / ن] (امرب) دکه
 دوافروشی. دواخانه. داروکده. جایی که در
 آن دارو می‌فروشند. (ناظم الاطباء). ||در
 اصطلاح قدما، مطب:
 به داروخانه پانصد مرد بودند
 که در هر روز نیزم مینمودند. عطار.

داروودان. (امرب) جعبه دارو. پستانک.

دارو دسته. [ژ دت / ت] (امرب) از
 اتباع پیروان و اطرافیان چیزی یا کسی؛ دار و
 دسته فلان کس. ||دار و دسته راه انداختن؛
 برانگیختن یاران و اطرافیان.

دارووزین. [ژژ] (ا) نرده. دارفزین.
 ||پنجره. رجوع به داربازین شود.

داروساز. (نمرب) کسی که
 دارو سازد. دواساز. تهیه کننده دارو. داروگر.

داروسازی. (حامص مرکب) کاری که
 داروساز انجام میدهد. ||دانش و پیشه
 داروساز.

داروسای. (نمرب) (امرب) سایده
 دارو. کوبنده دارو ||هاون. ظرفی که در آن
 مواد دارویی را بکوبند و بسایند و بیامزند.

داروشناس. [ش] (نمرب) (امرب)
 عطار. داروساز. (ناظم الاطباء). کسی که
 درباره داروها مطالعه دارد.

داروشناسی. [ش] (حامص مرکب) عمل
 داروشناس.

داروغگی. [غ / غ] (حامص) شیگردی و
 پاسبانی. ||حکومت و نظارت. (ناظم
 الاطباء).

داروغه. [غ / غ] (ترکی - مغولی، ا) رئیس
 شیگردان. سرپاسبانان. داروغه که در زبان
 مغولی چه معنی «رئیس» است یک اصطلاح
 عمومی اداری است. از احسن التواریخ چنین
 متفاد میگردد که داروغه بطور کلی به حکام
 اطلاق می‌شده است. بعدها لقب حاکم
 پایتخت گردیده. (سازمان اداری حکومت
 صفوی سینورسکی ترجمه رجبنیا
 ص ۱۲۶). ||در ادارات بزرگ دولتی منشیان
 طراز اول که بر منشیان سمت سرپرستی و
 نظارت داشتند داروغه خوانده می‌شدند.
 (سازمان اداری حکومت صفوی ص ۱۲۶).

||رئیس و بزرگتر هر کار. مباشر و ناظر شهر و
 قریه. کارگزار. ||مهتر ساربانان. (ناظم
 الاطباء).

داروغه دفترخانه. [غ / غ] دت ن /
 ن] (ترکیب اضافی، امرب) سرپرست اداره
 دفترخانه. از مبلغ موجب داروغه دفترخانه
 چنین برمی‌آید که سمت و شغل وی دارای
 اهمیت بوده و این مقام زیردست
 مستقیم خلیف و خلیف واقع می‌شده است. (از
 سازمان آذاری حکومت صفوی ص ۱۲۶).

داروغه فراشخانه. [غ / غ] دت ران /
 ن] (ترکیب اضافی، امرب) فراش به کسانی
 گفته میشد که فرش پهن میکردند و چادر
 میافراشتند. خادمان و پیشخدمتهای قصر
 شاهی. فراشخانه دارای داروغه‌ای بود که
 گویا تصدی امور کارگزینی و استخدامی را
 داشته است. (از سازمان اداری حکومت
 صفوی ترجمه رجبنیا ص ۱۲۸).

داروفروش. [ف] (نمرب) (امرب)
 داروفروش:
 چه خوش گفت یکرود داروفروش
 شفا بایدت، داروی تلخ نوش. سعدی.

داروگان. (لخ) دهی از دهستان نیکشهر
 شهرستان چاه بهار که در ۱۸ هزارگزی شمال
 خاور نیکشهر و ۵ هزارگزی شمال شوسه
 نیکشهر واقع و محلی است، کوهستانی

گرمسیر مالاریائی. سکنه آن ۵۰۰ تن است.
 آب آن از رودخانه و محصول آنجا برنج،
 خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو
 دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

داروکده. [ک د / د] (امرب) داروخانه:
 هر عقاقیر که داروکده بابل (کابل) راست
 حاضر آرید و عطا بدرة زر بازدهید.
 خاقانی.

رجوع به داروخانه شود.

داروکردن. [ک د] (مص مرکب) درمان
 کردن. مرهم نهادن:
 گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند
 آن عمارت نیست، ویران کرده‌اند. مولوی.

مقبل امروز کند داروی درد دل ریش
 که پس از مرگ میسر نشود درمانش.

(غزلیات سعدی).

داروکوب. [ژ] (ترکیب عطفی، امرب)
 امر از داشتن و کوبیدن. داروگیر. بگرو
 برآمد خروشیدن داروکوب
 درخشیدن خنجر و زخم چوب. فردوسی.

داروکوب. (امرب) هاون. آنچه در آن
 دارو را بکوبند یا بسایند. داروکوبه. ||(نمرب)
 مرکب) کسی که داروها را در هاون ریزد و
 بکوبد. (آندراج).

داروگان. (لخ) دهی از دهستان لارشا
 بخش بمپور شهرستان ایرانشهر که در ۸۰
 هزارگزی جنوب بمپور و کنار راه مالرو
 چانف به کشیک واقع و محلی است
 کوهستانی. گرمسیر مالاریائی. سکنه آن
 ۲۰۰ تن آب آنجا از رودخانه و محصول آن
 غلات، برنج، خرما، لبنیات. شغل اهالی
 زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

داروگر. [گ] (مص مرکب) داروساز. رجوع
 به داروساز شود.

داروگیا. (امرب) گیاه دارویی. دارویی که
 از گیاهان بدست آید:
 جو عیسی هر که دارد توتیایی
 ز هر بیخی کند داروگیایی. نظامی.

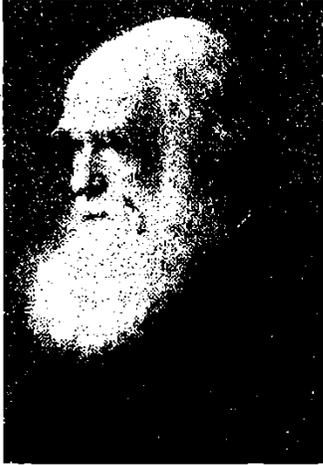
داروگیر. [ژ] (ترکیب عطفی، امرب) امر
 از داشتن و گرفتن. ||جاه و جلال و شوکت.
 (ناظم الاطباء). کژ و قژ:
 یکی حمله برند بر سان شیر
 بدان لشکر گش با داز و گیر. فردوسی.

||فرماندهی. (ناظم الاطباء). ریاست.
 (غیاث). ||خودنمایی و تکبر. (ناظم الاطباء).

||جنگ و پیکار و ستیز. (غیاث):
 یکی بیژن گیو و دیگر هزیر
 که در جنگ بودند با دار و گیر. فردوسی.

داروم. (لخ) دژی در مصر که در نزدیکی

۱۸۳۱ تا اکتبر ۱۸۳۶ م. داروین در بیگل^{۱۱} بعنوان عضو طبیعی دان هیأت اعزامی بررسی کار میکرد. این هیأت در علوم طبیعی تحقیق می کرد و راه جزایر و اقیانوسها را در پیش گرفته بود و پس از مطالعه جزایر آمریکای جنوبی رهسپار شد اطلس بسواحل آمریکای جنوبی رهسپار شد و سپس از آنجا بسوی تاهیتی، نیوزلاند، استرالیا، گیلینگ آیلند، سنت هلن و برزیل رفت و پس از یک سفر طولانی بانگلستان بازگشت. در پایان این سفر، داروین مجموعه ای در چند جلد بعنوان «یادداشت های



داروین

طبیعی دان»^{۱۲} انتشار داد. این سفر راه زندگی او را پیش پایش گذاشت. مطالعه او درباره شباهت حیوانات مناطق و اعصار مختلف او را به توصیف «انواع» کشانید. از ۱۸۳۸ تا ۱۸۴۱ م. دیر انجمن ژئولوژی^{۱۳} بود و در این مدت از وجود سر چارلز لیل^{۱۴} بسیار سود برد و چاپ دوم ژورنال خود را به او تقدیم کرد. در ژانویه سال ۱۸۳۹ با دختر دایی خود «اما وچ وود»^{۱۵} ازدواج کرد و تا ۱۸۴۲

- 1 - Darwin, Charles Robert.
- 2 - The Origin of Species.
- 3 - Shrews bury.
- 4 - Robert Waring.
- 5 - J. Wedgwood.
- 6 - Buthler, Samuel
- 7 - Robert Edmond Grand.
- 8 - William Macgillivray.
- 9 - John Stevens Henslaw.
- 10 - Adam Sedgwick.
- 11 - Beagle.
- 12 - Journal of Naturalist.
- 13 - Geology Society.
- 14 - Sir Ch. Lyell.
- 15 - Emma Wedgwood.

بخش صالح آباد شهرستان ایلام که در یک هزارگزی جنوب خاوری صالح آباد و ۴ هزارگزی یاختر راه شوسه ایلام - مهران واقع و سکنه آن ۴۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دارونه. [داز وَ نَ] (لُخ) دهی از دهستان هنام و بسطام بخش سلسله شهرستان خرم آباد، در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری الشتر و ۱۸ هزارگزی خاور شوسه خرم آباد به کرمانشاه واقع و محلی است تپه ماهور. سردسیر. مالاریائی و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه ها و محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه آن مارو است. ساکنین از طایفه حستوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

داروی تفنگ. [ای تُو فَ] (تسربکب اضافی، مرکب) باروت، رجوع به باروت شود.

داروی جراح. [ای جَز را] (تسربکب اضافی، مرکب) داروی بیهوشی. (غیاث).

دارویسعلی. [داز وَغ] (لُخ) دهی از بخش سومار شهرستانی قصرشیرین که در یک هزارگزی خاور سومار و در کنار رودخانه کنگیر واقع و محلی است دشت و گرمسیر. سکنه آن ۷۵ تن است آب آن از رودخانه کنگیر محصول آن غلات، برنج مختصر حبوبات و شغل اهالی آنجا زراعت و گله داری و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

داروین. [داز وَ] (لُخ)^۱ چارلز روبرت، طبیعی دان انگلیسی، نویسنده کتاب معروف «اصل انواع»^۲، روز دوازدهم فوریه ۱۸۰۹ م. در شهر «شریوسباری»^۳ متولد شد. او فرزند روبرت وارینگ^۴ و نوه دکتر اراسموس داروین، و مادرش که در ۱۸۱۷ م. درگذشت، دختر «جوسیا وچ وود»^۵ بود. چارلز چنین می انگاشت که کامیابی او در زندگی بستگی به این دارد که دلیخته علم باشد و در تحقیق هر امر ثبات و شکیبایی پیوسته داشته باشد. داروین ابتدا در مدرسه شریوسباری زیر نظر دکتر پاتلر^۶ تحصیل کرد و در سال ۱۸۲۵ م. بمنظور تحصیل پزشکی که هرگز با طبیعت او جور نمی آمد، به ادینبورگ سفر کرد. در ۱۸۲۸ م. پدرش برای اینکه او یک مرد روحانی شود، او را به دانشسرای مسیحی دانشگاه کمبریج فرستاد. چارلز در ۱۸۳۱ م. این رشته را تمام کرد. او چه در ادینبورگ و چه در کمبریج موفق شد توجه دانشمندان بزرگی مانند روبرت ادسوندگراند^۷ و ویلیام ماک گیلیوراری^۸، جان استونس هسلو^۹، و آدام سجویک^{۱۰}، را بخود جلب کند. از دسامبر

غزه و در فاصله شش هزارگزی ذرتنا قرار دارد. (معجم البلدان).

داروما. (لُخ) یکی از شهرهای قوم لوط در فلسطین. (معجم البلدان).

دار و مدار. [رُ مَ] (ترکیب عطفی، مرکب) انتظام امور. [امیلمک شخص. دارایی. (ناظم الاطباء). اما صحیح کلمه «دار و ندار» است. رجوع به دار و ندار شود.

دارون. [داز وَ] (لُ) درخت نارون. (ناظم الاطباء).

دارون. [داز وَ] (لُخ) نام ناحیه ای است در ارمنستان. یکی از تاریخ نویسان ارمنی کتابی به نام «تاریخ دارون» بصورت سالنامه و بزبان سریانی منتشر کرده است. نویسنده تاریخ دارون زنوب گلاگی نام داشته و اصلاً از بنی سام بوده است. دوران زندگی او اواخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم میلادی است. رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۹۷ شود.

دارون. [داز وَ] (لُخ) دهی از دهستان دیره بخش گیلان غرب شهرستان شاه آباد، در ۳۲ هزارگزی شمال باختری گیلان و یک هزارگزی یاختر شوسه گیلان به سرپل ذهاب واقع و محلی است دامنه گرمسیر. مالاریایی. سکنه آن ۵۰ تن است. آب آن از رودخانه دیره، محصول آن غلات، ذرت، پنبه، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. تابستان حدود ییلاق هوکانی و درگه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دارونه. [داز وَ] (لُخ) دهی از دهستان پایروند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه در ۳۸ هزارگزی شمال خاوری کرمانشاه و ۵ هزارگزی خاور راه عمومی مارو کرمانشاه به کندوله واقع و محلی است کوهستانی و سردسیر سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب از چاه و چشمه و محصول آن لبنیات، مختصر غلات و شغل اهالی گله داری است. و راه آن مارو و صعب العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دار و ندار. [رُ نَ] (ترکیب عطفی، مرکب) تمام هستی و مایلمک کسی؛ دار و ندار من همین است.

دارونه. [داز وَ نَ] (لُخ) دهی از دهستان میش خاص بخش بده شهرستان ایلام، در ۲۴۰ هزارگزی جنوب خاور ایلام و سه هزارگزی شمال راه بده به ایلام واقع و محلی است کوهستانی، سردسیر و سکنه آن ۲۵۰ تن است. آب آن از هفت آب، محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دارونه. [داز وَ نَ] (لُخ) ده کوچکی است از

در لندن یا یکدیگر زیستند و در آن سال بنه^۱ داون که داروین سالهای دیگر زندگی را در آن گذراند رهسپار شدند.

از ۱۸۲۷ که بگردآوری یادداشت‌های خود پرداخت در اندیشه دریافتن چگونگی زاد و نژاد گیاهان و جانوران اهلی بود و بزودی دریافت که اگر بخواهد در این کار توفیق حاصل کند باید از حیوانات مناطق و اعصار مختلف نمونه‌هایی گردآورد و بوسیله این نمونه‌ها سازمان موجود در طبیعت انواع را دریابد. در نوامبر ۱۸۵۹ او به تشویق سر چارلز لیل و هوکر^۲ کتاب بزرگ خود را درباره اصل انواع منتشر کرد. و در آن بحث تنازع بقا را پیش کشید. نسخه‌های این کتاب بزودی نایاب شد و بر سر آن همه جا در جهان دانش گفتگو درگرفت. تقریباً ده سال پس از انتشار «اصل انواع» اثر دیگر داروین - که شاید از نظر اهمیت دومین کتاب او شمره شود - بنام «گونگونی جانوران و گیاهان اهلی» از چاپ خارج شد. این کتاب صورت کامل تری از موضوع فصل اول کتاب «اصل انواع» بود. کتابهای دیگر او نیز هر یک بحث‌های شیرین و تازم‌ای دربر دارد و از نظر دانش نوین بشری درخور توجه و اهمیت است.

درگذشت چارلز روبرت داروین روز نوزدهم آوریل ۱۸۸۲ اتفاق افتاد و روز بیست و ششم آوریل در دیر «وست می‌نستر»^۳ آ به خاک سپرده شد. (از دایرةالمعارف بریتانیا).

عقاید داروین: داروین ابتدا پیرو اندیشه ثبوتی بود ولی با مطالعه تفاوت جانوران در نقاط مختلف کره زمین و طرز پراکندگی آنها معتقد بیک سیر تکاملی گردید و همین اندیشه است که در کتاب اصل انواع، داروین برای اثبات آن دلایل بسیاری آورده است. او انتخاب مصنوعی را که برای بهتر ساختن جنس حیوان و باصطلاح امروز برای اصلاح نژاد معمول است یک امر قدیم میدانند و معتقد است که از دیرزمانی پیش از این بشر اصلاح نژاد را معمول کرده است. او انتخاب را در حکم جمع‌آوری برتریهایی فردی میدانند. داروین اثر محیط را در تکامل انواع عامل مؤثر نمیداند ولی در عین حال علل این تکامل را بروشنی نمیگوید و در بیان آن نساتوانی دارد. داروین کوشش انسانها، حیوانات و گیاهان را برای زنده ماندن بنیاده اهمیت نگریسته و اصطلاح موجودات همانند یا ناهمانند را در راه زنده ماندن و بدست آوردن غذا و پناهگاه در زیر عنوان تنازع بقا^۴ خلاصه میکند و این تنازع را حاصل تولد و تناسل و افزایش نیاز بجای و خوراک میدانند. و در نظر او بهمین سبب همواره موجود یا نوعی که نیرومندتر و

سالم‌تر است بر جای میماند و آنکه ناتوان و بیمار است از میان میرود. داروین در مورد رنگ گیاهان و نباتات بحث جالبی را پیش کشیده و تغییر رنگ را در حیواناتی که میتوانند برنگ محیط درآیند - یا رنگ سیوهجات را در کیفیت حیات و بقاء و مقاومت در برابر آفات و بطور خلاصه رنگ را در زندگی طبیعی مؤثر میدانند. این خلاصه‌ای از بحث هوموگرونیسم^۵ است. نکته دیگر نظر میمه‌تسیم^۶ داروین است در مورد حیواناتی که حتی شکل خود را در مقابل محیط تغییر میدهند. این نکته نیز از نظر حفظ حیات و تنازع بقا بی‌اثر نیست. انتشار اندیشه‌های داروین در جهان علم از جهتی و در عالم دین از جهت دیگر غوغایی پیا کرد. در اروپا و بخصوص در داخل کشور انگلستان مبارزه با عقاید تازه او بیشتر جنبه منطقی داشت اما در دیگر کشورها اصحاب کلیسا و پیروان معتصب ادیان دیگر که نوشته‌های کتب آسمانی خود را از هر دانش و تحقیقی برتر می‌شمرند، چون برخی از نظرات چارلز داروین را مخالف آن کتب دیدند مهر سکوت را شکستند و به او تاختند اما چون داروین نشان داده بود که جز تحقیق و رسیدن به واقعیات علمی نظری ندارد توانست به احترام زیست کند و چنانکه دیدیم پس از مرگ نیز در یکی از گرمای‌ترین جایها بیارمد.

داروینجه. [دازج / ج] (مركب) صمخ. اصطلاح محلی در گیلان و دیلمان.

دارویی. (بخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت، در ۲۱ هزارگزی جنوب سبزواران و چهار هزارگزی جنوب راه گلاشکرد به کهنوج واقع و مساحت آن ۴۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

داره. [ز] (ع) (ریگزار. منتهی الارب). [سرای. اقبیل. [زمین وسیع میان کوهها. [هر چیز که محیط چیزی باشد. [خرمن ماه. هاله ماه. ج، دارات و دور. [ادارات العرب جاهایی است در بلاد عرب. (اقرب المواردا). بر بیشتر از صد جای اطلاق میشود. (ناظم الاطباء). که از آن جمله‌اند: داره اجد. داره ابرق. داره الارام. داره الاسواط. داره الاقط. داره الاکلیل. داره الاکوار. داره الانوار. داره البیضاء. داره التلی. دایرةالسلاماء. داره الجأب. داره الجشوم. داره الجعلب. داره الجمد. داره الجولاء. داره الجرج. داره الخلاء. داره الخنازیر. داره الخنزیر. داره الخمزیرین. داره اللور. داره الذئب. داره الذؤب. داره الرجلین. داره الرمح. داره الررم. داره الردم. داره الرها. داره السلم.

داره الصفائح. داره العلیا. داره العقر. داره العیبر. داره الفسزیل. داره الفسیر. داره القصداح. داره القسقط. داره القلتین. داره القموس. داره الکبشات. داره الکور. داره المثمان. داره المرارض. داره المرده. داره المروررات. داره المکامن. داره المملکة. داره النشاش. داره النصاب. داره البعضید. داره اهوئی. داره باسل. داره بدوتین. داره تیل. داره جدی. داره جلجل. داره جودات. داره جولقه. داره جهد. داره جیفون. داره حوق. داره خو. داره دائر. داره ذات‌عرش. داره دسون. داره رایخ. داره ررف. داره ردهه. داره رهیی. داره سحر. داره شیث. داره شجا. داره شجر. داره صاره. داره صعیط. داره صلصل. داره صندل. داره عبس. داره عمس. داره عوارض. داره عوارم. داره عویج. داره فتک. داره فروغ. داره قرح. داره قو. داره کامس. داره کید. داره ماسل. داره متابع. داره محصن. داره معروف. داره ممکن. داره ملحوب. داره مواضع. داره موضوع. داره واحد. داره وسط. داره وشجی. داره واسط. داره هضب. داره یمعون. که حدود و مشخصات برخی از آنها مجهول است. رجوع به ترکیبات داره شود.

داره. [ز] (بخ) شهری است از توابع خابور (در بین‌النهرین). (معجم البلدان). [نام موضعی است و در شعر طرمح آمده است. (معجم البلدان).

داره. [ز / ر] (ا) وظیفه و راتب. (برهان). [مخفف دائره. (برهان).

داره. [ر] (بخ) موافق نوشته موسی خورنی مورخ ارمنی اسم نهمین پادشاه اشکانی یعنی همان کسی است که ما بعنوان بیلش اول میشناسیم. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۳۶۱۳ شود و ظاهراً این کلمه صورتی از واژه «دارا» است که در پارسی امروز داریوش میگویم. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۹۷).

داره اجد. [ز ت ا ج] (بخ) یاقوت نویسد: این سکیت از آن نام برده است و من شاهدی برای آن نیافتم. (معجم البلدان).

داره الارام. [ز ت ا ا] (بخ) نام جایی است که در اشعار برج‌ن خنریرامزی از آن یاد شده است:

فایرق وارعدلی اذالعیس خلفت
بناداره الارام ذات الشقائق. (معجم البلدان).

1 - Down. 2 - Hooker.
3 - Westminster Abbey.
4 - The Struggle for existence.
5 - Homocroisme.
6 - Mimetisme.
۷- دار = درخت، وینجه = سقر.

دارة الاسواط. [رَ تُلْ أ] [لِخ] نَاطَمَ جايي است. (معجم البلدان). رجوع به كلمه دارة و «دارات العرب» ذيل دارات شود.
دارة الاكوار. [رَ تُلْ أ] [لِخ] نام موضعی در ملتقای دار ربیعین عقیل. و دار نهک. و اکوار کوههایی است. (معجم البلدان).
دارة البيضاء. [رَ تُلْ ب] [لِخ] رجوع به دارة الجنوم شود.
دارة الجاب. [رَ تُلْ ج] [لِخ] جايي است در عربستان که متعلق به بنی تمیم بوده است و جریر از آن در اشعار خود نام برده است. (معجم البلدان).
دارة الجنوم. [رَ تُلْ ج] [لِخ] جايي است از دارات عرب متعلق به خاندان اضبطین کلاب و جنوم آبی است که از دارة البيضاء خیزد. (معجم البلدان).
دارة الجمد. [رَ تُلْ ج] [لِخ] یکی از دارات عرب است و عماره در اشعار خود از آن یاد کرده است. (معجم البلدان).
دارة الخرج. [رَ تُلْ خ] [لِخ] وادی است که در آن قریههایی متعلق به خاندان قیس بن ثعلبه است و سر راه مکه و بصره قرار دارد و از بهترین جاهای یمامه است و سرزمین حاصلخیزی است. (معجم البلدان ذیل الخرج).
دارة الخرج. [رَ تُلْ خ] [لِخ] وادی است در بلاد بنی تمیم که از آن خاندان کمببن عبیر بوده است. (معجم البلدان ذیل الخرج).
دارة الخلاة. [رَ تُلْ خ] [لِخ] نام موضعی است. (از معجم البلدان).
دارة الخنازیر. [رَ تُلْ خ] [لِخ] موضعی است. رجوع به دارة شود.
دارة الخنزیرین. [رَ تُلْ خ] [رَ] [لِخ] از آبهای بنی حمل بن ضیاب در اطراف است این درید گوید: دارة الخنزیرین و دارة الخنزیر بسا در شعر نیز گفتهاند. (معجم البلدان).
دارة الدور. [رَ تُلْ د] [لِخ] نام موضعی است مذکور در شعر حجرین عقیه. (معجم البلدان).
دارة الذئب. [رَ تُلْ ذ] [لِخ] موضعی است بنجد در سرزمین بنی کلاب. (معجم البلدان).
دارة الذؤیب. [رَ تُلْ ذ] [لِخ] متعلق به خاندان اضبط و شامل دو دارة است. (معجم البلدان).
دارة الردم. [رَ تُلْ ر] [لِخ] موضعی است از آن بنی کلاب. (معجم البلدان).
دارة الرموم. [رَ تُلْ ر] [لِخ] از دارات عرب است. (معجم البلدان).
دارة الرها. [رَ تُلْ ر] [لِخ] از دارات عرب. (معجم البلدان).
دارة السلم. [رَ تُلْ س] [لِخ] در شعری

از یکساین کمببن عامر فرزای آمده و از دارات عرب است. (معجم البلدان).
دارة الصفائح. [رَ تُلْ ص] [لِخ] موضعی از ناحیه صمان است. (معجم البلدان).
دارة الغزبل. [رَ تُلْ غ] [لِخ] موضعی است متعلق به خاندان حارث بن ربیع (از قبیل بنی کلاب) (معجم البلدان).
دارة القداح. [رَ تُلْ ق] [لِخ] جايي است در دیار بنی تمیم. (معجم البلدان).
دارة القلتین. [رَ تُلْ ق] [لِخ] موضعی است از دیار نمیر آنسوی نهلان. (معجم البلدان).
دارة الکبشات. [رَ تُلْ ک] [لِخ] از آن ضباب و بنی جعفر است و کبشات کوهستانی است در دیار بنی ذؤیبه. (معجم البلدان).
دارة الکور. [رَ تُلْ ک] [لِخ] نام موضعی است در شعر راعی. (معجم البلدان).
دارة المردمة. [رَ تُلْ م] [لِخ] نام موضعی از آن بنی ربیع است و در آن آب گوارایی است. (معجم البلدان).
دارة المرووات. [رَ تُلْ م] [لِخ] از دارات عرب است. (معجم البلدان).
دارة المکامن. [رَ تُلْ م] [لِخ] موضعی از آن بنی نمیر و در دیار بنی ظالم است. (معجم البلدان).
دارة النصاب. [رَ تُلْ ن] [لِخ] موضعی است و در شهر افوه آمده است: ترکنا الازدیرق عارضاه علی شجر فدارات النصاب. (معجم البلدان).
دارة البعید. [رَ تُلْ ب] [لِخ] جايي است از دارات عرب. یکی از شعرا سروده است: فصیحت من دارة البعید قبل حفاف الطائر الفرید.
ارة اهوی. [رَ تُلْ ا] [لِخ] از ارض هجر است. (معجم البلدان).
دارة باسل. [رَ تُلْ ب] [لِخ] ابن سکیت از آن نام برده است. یاقوت گوید گمان میکنم صحیح آن دارة ماسل باشد که پس از این گفته میشود. (معجم البلدان).
دارة بحتو. [رَ تُلْ ب] [لِخ] موضعی است در وسط اجاء که یکی از دو کوه طی باشد. (معجم البلدان).
دارة بدوتین. [رَ تُلْ ب] [لِخ] موضعی است از آن ربیعین عقیل. و بدوتین یا بدوتان دویشته است و در وسط آن دو آبی جاری است. (معجم البلدان).
دارة تیل. [رَ تُلْ ت] [لِخ] از دارات عرب است. تیل کوه سرخی است در دیار بنی عامر و دارة تیل منسوب به آن است. (معجم البلدان).
دارة جدی. [رَ تُلْ ج] [لِخ] نام

موضعی است و افوه (شاعر عرب) از آن نام برده. (معجم البلدان).
دارة جلجل. [رَ تُلْ ج] [لِخ] این درید در کتاب «البنین و البنات» آرد: دارة جلجل میان شعبی و حلات و وادی المیاء و بردان قرار دارد... (معجم البلدان). در قصیده معروف امرؤ القیس از این مکان نام برده شده است:
 الارب یوم لک یمنه صالح
 ولا سیما یوم بدارة جلجل.
دارة جودات. [رَ تُلْ ج] [لِخ] شاعری بنام جمیع از آن نام برده است. (معجم البلدان).
دارة جهد. [رَ تُلْ ج] [لِخ] نام این موضع در شعر افوه الاودی آمده است. (معجم البلدان).
دارة خنزرو. [رَ تُلْ خ] [لِخ] در اشعار بعض شاعران عرب نام آن آمده است و آن را دارة منزر نیز گفتهاند. رجوع به معجم البلدان و رجوع به دارة الخنزیرین شود.
دارة دائری. [رَ تُلْ د] [لِخ] نام موضعی در زمین فراره است و در اثر نام آبی است در آن ناحیه. (معجم البلدان).
دارة دمون. [رَ تُلْ د] [لِخ] موضعی است و شاعری از آن نام برده. (معجم البلدان).
دارة ررف. [رَ تُلْ ر] [لِخ] نام موضعی است و در شعر راعی آمده است. (معجم البلدان).
دارة رمح. [رَ تُلْ ر] [لِخ] دارة رمح. موضعی است در دیار بنی کلاب مرعروبن ربیع بن عبدالله بن ابی بکر را. (معجم البلدان).
دارة رهبی. [رَ تُلْ ر] [لِخ] موضعی است و در اشعار جریر آمده است. (معجم البلدان).
دارة سمر. [رَ تُلْ س] [لِخ] ابین درینست میگوید دارات الحمی شامل سه دارة است: دارة العوارم، دارة وسط، و دارة سمر و این اخیر از آن بنی وقاص است. (معجم البلدان).
دارة شیث. [رَ تُلْ ش] [لِخ] موضعی است از آن بنی الاضبط بیطن الجریب. (معجم البلدان).
دارة صارة. [رَ تُلْ ص] [لِخ] از بلاد غطفان است و در شعر میدان بن صخر مذکور است. (معجم البلدان).
دارة صلصل. [رَ تُلْ ص] [لِخ] موضعی از آن عمرو بن کلاب بوده است. (معجم البلدان).
دارة ععس. [رَ تُلْ ع] [لِخ] از آن خاندان جعفر بوده است. ععس کوهی است دراز و سرخ. (معجم البلدان).
دارة عوارم. [رَ تُلْ ع] [لِخ] یکی از سه

دائرة دارات الحمی است. (معجم البلدان):

دائرة عویج. [ز ت ع و] (لخ) نام موضعی است.

دائرة غیبور. [ز ت ع ب] (لخ) از آن بنی الاضط است. و در آن آبی است که غیر می‌ماند. (معجم البلدان).

دائرة فروغ. [ز ت ق ر و] (لخ) نام جایی در بلاد هذیل است. و بصورت راحة فزوع نیز آمده است. (معجم البلدان).

دائرة قرح. [ز ت ق] (لخ) نام جایی در وادی القری. (معجم البلدان).

دائرة کبد. [ز ت ک ب] (لخ) جایی است که متعلق به خاندان ابی بکر بنی کلاب بوده است و کیدکوه سرخ رنگی است. (معجم البلدان).

دائرة ماسل. [ز ت م س] (لخ) نام جایی در دیار بنی عقیل است. (معجم البلدان). رجوع به دائرة باسل شود.

دائرة محصور. [ز ت م ص] (لخ) یسا دائرة محصور نیز آمده است. نام جایی است در دیار بنی تمیر در کنار تهلان اقصی. (معجم البلدان).

دائرة مکمن. [ز ت م م] (لخ) جایی است در بلاد قیس. (معجم البلدان).

دائرة ملحوب. [ز ت م] (لخ) نام جایی است. (معجم البلدان).

دائرة منزر. [ز ت م ز] (لخ) نام جایی است. (معجم البلدان). رجوع به دائرة خنزور شود.

دائرة موضوع. [ز ت] (لخ) نام موضعی است. (معجم البلدان).

دائرة واسط. [ز ت س] (لخ) نام موضعی است. (معجم البلدان).

دائرة وسط. [ز ت و س] (لخ) نام یکی از سه قسمت دارات الحمی است و کوهی بزرگ است. (معجم البلدان).

دائرة وشجی. [ز ت و ج ا] (لخ) نام موضعی است. (معجم البلدان).

دائرة هضب. [ز ت ه] (لخ) نام جایی است. (معجم البلدان).

دائرة یمعون. [ز ت ی] (لخ) نام جایی است. (معجم البلدان).

دارهات. [ر ا] (لخ) حوادث زمانه و حوایم آن. (آندراج) (ناظم الاطباء). دارهات الدهر؛ حوادث روزگار. (منتهی الارب).

داره کوه. [ر ک و] (لخ) دهی از دهستان ای تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری نورآباد و ۱۵ هزارگزی خاور راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه. کوهستانی، سردسیر و مالاریائی، دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌ها، محصول آنجا غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی

زنان سیاه چادر بافی است. راه آن مالرو و ساکنین از طایفه تیوند هستند و در زمستان قشلاق می‌روند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دارهله. [ه ل / ل] (لخ) مرکب) اسم هندی عروق الصباغین. (تحفه حکیم مؤمن). دارویی گیاهی است.

داری. (ل) سرکار. ناظر انبار و ذخیره عمومی. (ادریار و قصر و بازارگاه. (اناقوس کلیسا. زندگی در کلیسای عیسویان که در هنگام دعوت مردم به عبادت آن را بناوانند. (ناظم الاطباء). (ادر لهجه‌های محلی برخی از نقاط ایران به معنی «دارو» بکار می‌رود. (لغات محلی شوشتر نسخه خطی). رجوع به دارو شود.

داری. [ری] (لخ) خداوند نعمت. (اکشتیان. (منتهی الارب). (اسرد ملازم خانه. (مشکی که از دارین بحرین می‌آورند. (ص) آگاه و مطلع. واقف. (ناظم الاطباء). (بادرایت. حج، درآه. (اقطار. (اقرب الموارد). بوی فروش. (منسوب به دارین است که در بحرین واقع و مرکز عطر فروشان بوده است.

داری. (لخ) یکی از طوایف ترکمن ایران. (جغرافیای سیاسی ایران کیهان ص ۱۹۳). در تاریخ گزیده نام این طایفه جزو طوایف لر آمده است. رجوع به تاریخ گزیده ج اروپا ص ۵۴۷ شود.

داری. [را] (لخ) شهری است میان نصیبین و ماردین. (منتهی الارب). رجوع به دارا شود.

داری. [را] (لخ) قلعه‌ای است به طبرستان. (منتهی الارب). رجوع به دارا شود.

داری. [را] (لخ) وادسی است به دیار بنی عامر. (منتهی الارب).

دارایارزی. [لخ] (لخ) قریه بزرگ مشهوری از قریه‌های ~~شوش~~ غوطه دمشق است. نسبت به این قریه را بخلاف قیاس دارانی می‌گویند. قبر ابوسلیمان دارانسی در آنجاست. (معجم البلدان). رجوع به دارانی شود.

دارباب. [دا ز] (لخ) دهی از دهستان خزل شهرستان نهاوند است که در ۲۴ هزارگزی شمال باختری نهاوند و ۲ هزارگزی چقا اسرائیل قرار دارد. کوهستانی، سردسیر و مالاریائی است. سکنه آن ۸۰ تن است. آب از چشمه و محصول عمده آن غلات، دیمی، حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی فلاحت و گلهداری و راه آنجا مالرو است. ایل یار مطلقو برای تغلیف احشام به این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دارباب. [دا ز] (لخ) دهی از دهستان ژان بخش دورود شهرستان بروجرد است که در ۹ هزارگزی شمال خاور دورود و کنار راه مالرو بهرام آباد به اکربآباد واقع شده است. جلگه و

معتدل و دارای ۲۱۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه این ده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دار یار احمد. [ا م] (لخ) نقطه‌ای است در نزدیکی شریف‌آباد از دهستان خاور بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، که آب دهکده شریف‌آباد از سراب آن (سراب دار یار احمد) تأمین می‌شود. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ ذیل کلمه شریف‌آباد شود.

دار یال. [دا ز] (لخ) گذرگاهی در کوه‌های گرجستان بوده است که مردمان شمال نجد ایران از آن برای عبور بسمت ایران مرکزی استفاده می‌کرده‌اند. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۲۸۴ شود.

دار یان. [دا ز] (لخ) دهی از دهستان خامنه بخش شبر شهرستان تبریز است که در هفت هزارگزی شمال غربی شبر و پنج هزارگزی راه شوسه صوفیان به شاهپور واقع است. کوهستانی. معتدل و سکنه آن ۳۰۸۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول عمده آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دار یان. [دا ز] (لخ) دهی از دهستان اورامان لیهون بخش پناه شهرستان سنندج است که در ۲۶ هزارگزی شمال پناه و ۳ هزارگزی جنوب رودخانه سیروان واقع است. کوهستانی سردسیر و سکنه آن ۵۷۵ تن است. آب آن از چشمه‌ها و محصول عمده آن اثار و انواع میوه‌جات و لبنیات و شغل اهالی مکاری و گلهداری است و راه آن مالرو است. یک دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دار یان. [دا ز] (لخ) دهی از دهستان دوج و داریان بخش مرکزی شهرستان شیراز است که در ۳۸ هزارگزی خاور شیراز و ۲ هزارگزی شوسه شیراز به جهرم واقع شده است. جلگه‌ای معتدل و مالاریائی و سکنه آن ۱۱۵۲ تن است. آب از چاه و قنات و محصول آن غلات، چغندر، سیب‌زمینی است. شغل اهالی زراعت است. یک دبستان و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دار یان. [دا ز] (لخ) نهری است در شوشتر که گویند دارا احداث کرده است. (لغات محلی شوشتر نسخه خطی).

داری بالا. [ی] (لخ) دهی از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس است که در ۶۶ هزارگزی شمال خاوری گنبد قابوس و ۱ هزارگزی پل چشمه واقع شده

کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۵۷ تن سکنه است. آب آن از رودخانه لوهندر و محصول عمده آن لبنیات، غلات، ابریشم و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان مختصری بافتن پارچه‌های ابریشمی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

داری پائین. [ی] (بخ) دهی از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس است که در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری کلاله قرار گرفته. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار و محصول عمده آن غلات حبوبات لبنیات و عمل است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان مختصری پارچه‌های ابریشمی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

داریچه. [ج / چ] (بخ) دهی از دهستان بربرود بخش الگودرز شهرستان برورد است که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری الگودرز و ۵ هزارگزی جنوب شوسه الگودرز به گلپایگان واقع شده. جلگه‌ای معتدل و دارای ۱۰۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده آن غلات و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

داریس. [ئی] (بخ) صورتی از کلمه داریوش است. رجوع به ایران باستان پیرنیا شود.

داریشوع. (بخ) یکی از مترجمان و ناقلان کتب از زبان سریانی به عربی و مترجم اسحاق بن سلیمان بن علی الهاشمی بوده است. و رجوع به تاریخ علوم عقلی صفا ص ۹۰ شود.

داریکه. [ک / ک] (ا) قسمت بالای دارها (درخت‌ها) که تیر از آن کنند. در همدان مصطلح است، و در کرج و طهران، شلاق نامند.

داری مدنی. [ی م دنی] (بخ) شاعری است و او را سی ورقه شعر است. (ابن‌الدیم).

دازین. (بخ) دهی از دهستان خواهشید بخش ششم شهرستان سبزوار که در ۳۲ هزارگزی باختر ششم و ۶ هزارگزی باختر راه شوسه سبزوار به کاشمر واقع است. کوهستانی، معتدل و دارای ۶۷۶ تن سکنه است آب مشروب آن از قنات و محصول عمده آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است راه مالرو دارد. این ده را در اصطلاح محلی فیده‌سرانیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دازین. (بخ) اسکله‌ای است در بحرین که

از هندوستان مشک به آنجا آورند و کسی را که اهل دازین باشد. «داری» میخوانند. (معجم البلدان).

دازین. (بخ) ریض دازین در شهر حلب بر دروازه انطاکیه قرار دارد. (معجم البلدان). رجوع به ریض‌الدازین^۱ شود.

دازینه. [ن] (بخ) دهی از دهستان نمشیر بخش بانه شهرستان سقز است که در ۲۴ هزارگزی شمال باختری بانه و ۷ هزارگزی جنوب باختری راه شوسه بانه بردشت واقع شده است. کوهستانی، سردسیر و سکنه آن ۸۵ تن است. در دو محل فاصله ۲ هزار گز واقع، بالا و پائین نامیده شده است. سکنه پائین ۶۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

داریوش. [داژ] (بخ) کلمه‌ای است از پارسی باستان، که در حالت فاعلی دارایاواوش^۲ میشود. مرکب است از داریا^۳ (دارا) + وهوا^۴ (= نیکی) و جمعاً به معنی دارنده نیکی. (بارتلمه ۷۳۸). این نام در پهلوی داری و داراب خوانده شده و در ادبیات اسلامی دارا و داراب و داریوش آمده است. سه تن در سلسله هخامنشی بدین نام خوانده شده‌اند: داریوش اول یا داریوش بزرگ پسر وشتاسپ، داریوش دوم پسر اردشیر اول، و داریوش سوم پسر آرسان و نواده داریوش دوم (۲۳۶-۲۳۰ ق. م.) و اوست که مفلوب اسکندر شد. رجوع به حاشیه برهان قاطع چ معین و هر یک از این سه کلمه در ردیف خود شود.

داریوش اول. [داژش اوژ] (بخ) نام و نسب: اسم این شاه در کتیبه‌های هخامنشی داری ووش^۵ یا دارای واوش^۶، بزبان بابلی در زبطوش و در کتیبه‌های مصریان بزبان ~~عربی آن تریوش و یا تریوش^۷~~ و مورخین یونانی: داریس^۸. در تورا: داریوش و در داریوش. مورخین رومی، داریوس و در پهلوی: داریو^۹ و در کتب مورخین اسلامی بصورت‌های داریوش و داریوس نوشته‌اند.

بعض نویسندگان اسلامی مانند سعودی و ثعالبی او را داراب یا دارای اکبر نیز گفته‌اند اما این اسم‌ها مربوط به این داریوش نیست و اینکه در ذیل عنوان «دارا» (داریوش اول) در همین لغت‌نامه او را دارای اکبر نیز خواندیم ناظر به خطای مورخان مذکور بوده است. داریوش اول در داستان‌ها فراموش شده و بعض کارهای او را به داریوش دوم یا دیگران نسبت داده‌اند. داریوش پسر وشتاسپ و او فرزند ارشام و ارشام پسر آریارنا بود. خود آریارنا یا فاصله پنج نسل به هخامنش میرسید. بنابراین داریوش اول خلف هشتم هخامنش است. وشتاسپ پدر او در زمان

کوروش والی پارس بود. داریوش در آغاز پادشاهی با مشکلات بسیاری روبرو شد. غنیت کمبوجیه از ایران چهار سال طول کشیده بود. گنومات مغ هفت ماه خود را به عنوان برید برادر کمبوجیه بر تخت مستقر ساخته و بی‌نظمی و هرج و مرج را در کشور توسعه داده بود. در نقاط دیگر کشور هم کسان دیگر بدعوی اینکه از دودمان شاهان پیشین هستند لوای استقلال برافراشته بودند. شرحی که از زبان داریوش در کتیبه‌های بیستون کرمانشاه از این وقایع آمده بسیار جالب است. این کتیبه‌ها یکی بزرگ و دیگری کوچک و بر کوه بیستون که سر راه کرمانشاه به همدان و در فاصله شش فرسنگی شهرستان کرمانشاه است قرار دارد و جای آن در حدود ۱۰۰ پا از زمین بالاتر است. شرح این شورشها از بند ۱۶ ستون اول کتیبه آغاز میشود و وقایعی که ذکر می‌کند بدین قرار است:

- ۱- کشتن گنومات (بردیای دروغین) بدست داریوش.
- ۲- شورش آترین در خوزستان که خود را شاه خوزستان نامید و مردم به او گرویدند.
- ۳- شورش بابل و قیام مردی بنام ندی تیر که خود را بخت‌النصر خواند و پادشاه بابل گردید.
- ۴- لشکر فرستادن داریوش به شوش و غلبه بر آترینا و دستگیری و کشتن او.
- ۵- حمله به بابل و گذشتن از دجله و شکست دادن بخت‌النصر.
- ۶- حملات و یسای‌گری‌های مسجده بخت‌النصر و سرانجام، شکست و دستگیری و کشتن او فرمان داریوش.
- ۷- طفیان برخی از ایالات در هنگامی که داریوش در بابل بود از جمله: خوزستان، آسور، مصر، پارت، مرو، سکاکیه و قنات دیگر.
- ۸- سرکوبی یاسغان و سرکشان که در این کار بیش از همه جا شورش‌های ماد و آرمستان و شورش خراسان (پارت) که پدر داریوش یعنی وشتاسپ، فرمانروای آن بود وقت داریوش را گرفت و سرانجام همه بکام او پایان یافت. داریوش این پیروزی‌ها را در همه جا نتیجه لطف اهورامزدا میداند، میگوید: هرچه کردم بهرگونه، بفضل اهورامزدا بود. از زمانیکه شاه شدم، نوزده جنگ کردم. بفضل اهورامزدا لشکرشان را در هم شکستم و ۹ شاه را

۱- این لغت در یادداشتها یافت نشد.

- 2 - Darayavauch.
- 3 - Darayah.
- 4 - Vahav.
- 5 - Darayavuch.
- 6 - Darayvauch.
- 7 - Taryuch.
- 8 - Dareios.
- 9 - Darayava.

گرفتند... ممالکی که شوریدند دروغ: آنها را شوراوند. زیرا به مردم دروغ گفتند. پس از آن اهورامزدا این کسان را بدست من داد و با آنها چنانکه میخواست رفتار کردم. ای آنکه پس از این شاه خواهی بود با تمام قوا از دروغ بپرهیز. اگر فکر کنی: چه کنم تا مملکت من سالم بماند، دروغگو را نابود کن...». در کتیبه بیستون داریوش از سکاها و جنگی که با آنها کرده یادآوری نموده است، اما این قسمت از کتیبه آسیب فراوان دیده و درست خوانده نمیشود. مطابق نوشته هروودت (در کتاب سوم او) در زمان داریوش در آسیای صغیر نیز زمینه شورش فراهم شد به این معنی که اری تس^۱ نامی که از زمان کوروش والی سارد بود بیهوده با پولی کرات^۲ صاحب جزیره ساس درافتاد و او را بفریب و خدعه به سارد دعوت کرد و بقتل رساند. داریوش گروهی از پارسیان را برگماشت تا حکم پنهانی کشتن اری تس را به سارد بردند و حکم در حضور خود او خوانده شد و پارسیان که بفرمان داریوش بسیار احترام میگذاشتند همانجا شمشیرها را برهنه کردند و او را کشتند و به این ترتیب داریوش خطایی را که میتوانست زمینه شورش گردد جبران کرد. طبیعی بنام دموک دس^۳ که در دستگاه اری تس بود و به اسارت بزندان داریوش افتاده بود، هنگامی که زخم پستان آتس^۴ دختر کوروش و زن داریوش را درمان میکرد او را واداشت که داریوش را به لشکرکشی بسرزین یونان ترغیب کند. باید خاطر نشان ساخت که این پزشک، یونانی بود و داریوش او را از بازگشت بوطن محروم کرده بود. دموک دس بلکه گفته بود که خود او را بعنوان راهنمای فتح یونان به داریوش معرفی کند و بگوید که شاه با داشتن چنین راهنمایی بخواهی میتواند بر یونان چیره شود. این طبیب یونانی خود را به همراه هیأتی از پارسیان به روم و یونان رساند و در آنجا بخلاف میل داریوش، در شهر کرت^۵ که مین اصلی او بود ماند و دیگر به ایران نیامد و هیأت پارسی که برای آشنا شدن بوضع یونان و فراهم کردن زمینه تسخیر آن دیار رفته بود بی نتیجه بهمین بازگشت. در قاره آفریقا هم، در زمان داریوش اغتشاش و شورشهایی پدید آمد. لازم است گفته شود که در آن روزگار مصر، لیبی و قسمتهایی دیگر از خاک آفریقای شمالی و شرقی مطیع شاهنشاهی ایران بود و شخصی بنام آریاند از جانب داریوش فرمانروای آنجا بود و چون بداریوش خبر رسید که آریاند زمزمه خودمختاری آغاز کرده و بنام خویش سکه نقره کامل عیار زده است^۶ شاهنشاه به مصر رفت و او را از میان برداشت و سپس بمعابد

مصر رفت و ضمن احترام فراوان به مجسمه‌های ارباب انواع مصری، کاهن بزرگ سائیس را به تعمیر معابد گماشت. و سپس ترتیب آبیاری با کاریز را در مصر رایج ساخت. این خدمات او را در نظر مصریان چنان ارجمند ساخت که گفتند: او یکی از فراغنه بزرگ ماست. داریوش پس از فرونشاندن شورشهای داخلی و سرکوبی یاغیان، تشکیلات کشوری و اداری منظمی بوجود آورد که براساس آن تمام کشورها و ایالات تابع شاهنشاهی او بتوانند با یکدیگر و با مرکز شاهنشاهی مربوط و از نظر سازمان اداری هماهنگ باشند.

لشکرکشی داریوش به اروپا: در ازمنه مختلف سرزمین وسیعی که از ترکستان روس تا کناره دانوب، در مرکز اروپا امتداد داشت مسکن داشتند. این قوم را بسیاری از تاریخ‌نویسان آریایی دانسته‌اند و گروهی گفته‌اند که در میان آنها از نژاد اصر (زرد) نیز بوده است. از نظر مذهب معتقد به ارباب انواع بودند و هیکل‌ها و معبدهایی برای الهه‌های خود میساختند. عادت آنها بر این بود که نخستین دشمنی را که می‌کشتند خونش را میخوردند و سرهای کشتگان را برای شاه خود میبردند. در تیراندازی ماهر بودند. دامپروری در میان آنها رواج داشت. بطور کلی از نظر تمدن در مرحله بسیار پستی بوده‌اند. هروودت در شرح حمله داریوش به سکائیه بحث مسبوطی نوشته است که بی‌تردید آمیخته با داستان‌سرایسی و افسانه است و آنچه از گفته‌های او درست مینماید این است که سکاها از جنگ با او احتراز کردند و بدخاکی سرزمین خود عقب نشستند و چون^۷ شیخ در پیش پای آنها بود، آنقدر داریوش را بدنبال خود کشیدند که او از ترس قحطی آذوقه تصمیم گرفت به ایران برگردد. اما با اینکه در این حمله پیروزی شاهانه‌ای بدست نیاورد سکاها را برای همیشه از حمله به ایران و ایجاد زحمت برای مردم شمال این آب و خاک منصرف ساخت. از جنگهای دیگر داریوش که در تاریخ ذکر از آن آمده یکی تسخیر تراکیه و مقدونیه در زمان اسکندر اول پسر آمین تاس است. درباره این جنگ نیز هروودت به داستان‌پردازی گراییده و بدان شاخ و برگ داده است. پس از این سالیانی جزایر بسیاری از قسمتهای یونانی‌نشین مدیترانه در تصرف پارسیها بود.

تسخیر هند: طغیان روح جهانگشایی داریوش، او را بواجب پنجاب و سند کرد. در سال ۵۱۲ ق.م. ایرانیان از رود سند گذشتند و قسمتی از سرزمین هند را گرفتند داریوش

فرمان داد تا کشتی‌هایی بسازند و از طریق دریای عمان به پنجاب و سند بروند. این دو نقطه زرخیز و پربزرت برای ایران آنروز بسیار مهم بود. این چیرگی پارسیان در تاریخ هند مبدأ دوران تازه‌ای گردید و سرنوشت هند را دگرگون ساخت.

شورش‌های تازه: در زمان هخامنشیان دولت ایران در اداره مستعمرات خود این سیاست را برگزیده بود که: در هر ایالت یا کشور تسخیر شده شخصی را از اهالی آنجا به حکومت میگماشت و این شخص با اینکه اهل آن دیار بود چون گماشته پادشاه ایران بود هم مینهانش از او سر می‌تافتند و او را «تیران» (جبار) میخواندند. وجود این جباران در مستعمرات یونانی همواره طغیان‌هایی بوجود می‌آورد و گاهی اوقات حس جهانگشایی و الیان ایرانی آسیای صغیر، بدون اینکه شاهنشاه ایران اراده کند، اندیشه تسخیر یونان را تقویت میکرد و آنها خودسرانه امر و نهی میکردند و این خودسری‌ها ناچار به شورشهای مستعمرات یونانی آسیای صغیر و جنگ داریوش با یونان منجر می‌گردید. اما داریوش با وجود تجهیزات بسیار در جنگ آتن توانست پیروزی قابل توجهی بدست آورد و چندین برابر آتنی‌ها کشته داد و بخصوص در جنگ ماراتن^۱ نیروی ایران تلفات زیادی داشت و این شکست ظاهراً نتیجه این بوده است که داریوش برای قوای دشمن اهمیت و ارزش زیادی قائل نبود. اما پس از این شکست و از دست دادن سربازان و قسمتی از کشتهای جنگی داریوش متوجه شد که برای جنگ دیگر تدارک بیشتر لازم است و بخصوص سربازان ایرانی علاوه بر مهارت در تیراندازی باید جنگ تن‌به‌تن بیاموزند. در خلال این تدارک و گردآوری سپاهیان زبردست و جنگجویان برجسته، در مصر شورش برپا شد.

باید یادآوری کرد که خاک مصر از زمان کمیوجه مطیع ایران شده بود. اما از آنجا که مصر یکی از مراکز تمدنهای دیرین مشرق بود و خود را همیایه ایران و یونان میدانست تسلط ایرانیان را بر خود سزاوار نمیدید و از سوی دیگر چون یونانیان بحریک و اغوای مصریان میرداختند همواره زمینه شورش در آن سرزمین فراهم بود. داریوش خود را برای

1 - Oroïlés. 2 - Polycrate.
3 - Démukédès.
4 - Atossá. 5 - Croton.
6 - حکام پارسی می‌ترانستند بنام خود سکه زند اما نه سکه کامل عیار.
7 - Maraton.

سکوی مصریان و جنگ با یوتان-آماده کرد. اما پیش از آغاز سفر جنگی خود میبایست ولیعهد خود را تعیین کند. میان پسران او بر سر این موضوع نزاع درگرفت. چنانکه گفته شد زن دوم داریوش آتس-سا دختر کوروش بود و داریوش از او چهار پسر داشت که بزرگترین آنها خشاریاشا بود. اما زن اول داریوش، دختر گریاس، نیز سه پسر آورده بود و در میان این هفت فرزند اختلاف هر دم بیشتر میشد. پلوتارک و ژوستن این نزاع را بعد از درگذشت داریوش میدانند و بهرحال سرانجام این گفتگوها چنین شد که در اثر نفوذ مادر خشاریاشا و با توجه باینکه او در دوران پادشاهی داریوش تولد یافته و مادرش نیز دختر کوروش بزرگ بوده، خشاریاشا به ولیعهدی برگزیده شد. داریوش ولیعهد خود را برگزید و هنگامی که آخرین تدارکات خود را برای جنگ مصر و یونان میدید پس از ۳۶ سال پادشاهی درگذشت. این واقعه در سال ۴۸۶ ق. م. بوده است. آرامگاه داریوش اول در فاصله چهارهزار و پانصدگزی تخت جمشید، در نقش رستم است. داریوش مردی خردمند و با اراده و در بیشتر موارد ملایم و با ملل مغلوب مهربان بود مورخان همگی برآند که اگر او پس از کمبوجیه بر تخت نمی‌نفت شاهنشاهی هخامنشی دوام نمی‌یافت و چنان وسعت و قدرتی پیدا نمیکرد. در زمان او حدود متصرفات شاهنشاهی ایران از یک سو به چین و از سوی دیگر به قلب اروپا و آفریقا میرسید. (از ایران باستان پیرنیا ج ۱).

داریوش بزرگ. [دازش بُ رُ] (لخ) همان داریوش اول است. رجوع به دارا و داریوش اول شود.

داریوش دوم. [دازش دُو وُ] (لخ) نام وی اخس^۱ بود و پس از جلوس بر تخت پادشاهی خود را داریوش خواند. توسیدید، پلوتارک و ژوستن نام او را «داری یس» نوشته‌اند. مسعودی او را دارا-بین بهمین اسفندیار نام برده و طبری و حمزه اصفهانی او را پسر اردشیرین بهمین اسفندیار دانسته‌اند و بهرحال این نامگذاری‌ها مأخوذ از داستانهای ایران کهن کتب تاریخ افسانه‌ای است و اعتباری ندارد. داریوش پسر اردشیر درازدست و مسادرش زنی از بابل بنام کسمارتی دین^۲ بود. در مدت نوزده سال پادشاهی او وقایعی رخ داد که مهمترین آنها شورشهای بی‌درپی در نقاط مختلف کشور بود. در بسیاری از این شورشها یونانیان به آشوبگران کمک میکردند و داریوش ناچار می‌شد. هر بار میلفی به یونانیان بدهد تا شورشیان را بحال خود بگذارند و او بتواند بر

آنها چیره شود. مهمترین این شورشها طغیان‌های داخلی بدینقرار است:

۱- شورش آرسی‌تس برادر شاه. او پس از سه جنگ که با کمک سپاهیان مزدور یونانی میکرد، سرانجام از داریوش شکست خورد و پس از مدتی تسلیم شد. داریوش به او و سردارش وعده داده بود که اگر تسلیم شوند جانشان در امان خواهد بود و با این فریب همه را دستگیر کرد. اما پس از دستگیری تصمیم گرفت بوعده خود وفا کند و آنها را زنده نگهدارد اما چون نفوذ پرورشات، همسرش در اراده او زیاد بود به اصرار پرورشات آنها را نابود کرد. ۲- یاغی‌گری پی‌سوتنس^۳ والی لیدی که گروهی یونانی را بر داری یک نفر آنتی بنام لیکون^۴ اجیر کرده و در اندیشه استقلال افتاده بود. داریوش به «تیسفرن» سردار خود وعده داد که اگر لیدی را از پی‌سوتنس بگیرد خود او والی لیدی خواهد شد. سردار ایرانی با پول و رشوه، لیکون را از یاری پی‌سوتنس بازداشت و او را مجبور کرد که تسلیم شود. لیکون آنتی در اثر این خیانت بحکومت چند شهر منصوب شد و پی‌سوتنس که بشرط حفظ جان تسلیم شده بود بدستور داریوش در خاکستر خفته شد. اما پس از چندی پسرش امرگس^۵ در کاریه طغیان کرد و در مقال تیسفرن ایستادگی بسیار نشان داد و پس از مدتی بدست اهالی پلوپونس دستگیر و بسر داران ایرانی تسلیم شد. در دربار داریوش خواجه‌سرایان قدرت بسیار داشتند و بخصوص سه تن از ایشان بنام آرتکارس، آرتابازان و آراتاوس بسیار قوی بودند. آرتکارس چنان مقتدر شد که برای کشتن داریوش و نشستن بر تخت او نقشه کشید و ~~آن را از او از پرده بدر افتاد فرمان پرورشات~~ کشته شد. این گونه توطئه‌ها نیز در آغاز سلطنت داریوش گاهگاه تکرار می‌شد و گاه در نقاط تابع شاهنشاهی مانند مصر و یا در ایالات داخلی مانند ماد شورشهایی پیش می‌آورد که در تواریخ موجود تفصیل جامع و معتبری از آنها نیست و نوشته‌های یونانی که به آنها اشاره کرده‌اند مطالبی غیرقابل اعتماد در بر دارند. جنگهای داخلی یونان که بیشتر بین مدینه‌های آتن و اسپارت درمی‌گرفت بار دیگر آغاز شد. تیسفرن که والی ایالات لیدی شده بود و با آنها نزدیک بوده نمیخواست که از جانب او یا دولت متبوع او (شاهنشاهی ایران) به غلبه آتن یا اسپارت کمک شده باشد. زیرا اگر یکی از آنها بر دیگری چیره میشد حکومت واحدی بوجود می‌آید و بار دیگر اوضاع داخلی یونان آرام می‌شد. و دولت یونانی چه از آتن و چه از اسپارت

موجه کشورهای همسایه و بخصوص دشمن دیرین خود ایران میگردد. بنابراین تیسفرن به هیچ کدام از این دو دولت کمک نمی‌کرد و منتظر بود که هر وقت یک طرف ضعیف‌تر شد به او کمک کند تا باز با طرف قویتر بجنگد و هنگامی که به سرحد پیروزی رسید نیروی ایرانی از کمک خود بکاهد تا باز شکست بخورد و به این ترتیب جنگ همواره ادامه یابد و آتش جنگهای داخلی چنان گرم باشد که نیروهای یونانی نتوانند برای مزاحمت شاهنشاهی هخامنشی فرصت پیدا کنند. در این میان چون اسپارت بدلائل گوناگون نیازمند کمک ایران بود و اتحاد با آن برای ایران زبانی نداشت تیسفرن با نماندند حکومت این مدینه پیمانی بست که تقریباً اسپارت را تحت‌الحمايه شاهنشاهی ایران کرد پس از عقد این پیمان چند جزیره دیگر از جزایر یونان تابع ایران شدند و در این میان شخص جاه‌طلب و خودخواهی بنام آلکیبیاد که روزی از شاگردان سقراط شمرده میشد در دستگاه فرمانروایی تیسفرن راه یافت و او را برانگیخت که بار دیگر سیاست پیشین خود را دنبال کند و بجای کمک بحکومت اسپارت سیاست موازنه‌ای میان اسپارت و آتن بوجود آورد و با هر دوی آنها روی خوش نشان دهد. به این ترتیب مدتی دیگر جنگهای داخلی یونان ادامه یافت و هرچند گاه پیمانهای تازه‌ای با فرمانروایان ایرانی آسیای صغیر بسته شد. سرانجام موجبات نیرومندی آتن بار دیگر فراهم شد و اسپارتهای تصمیم گرفتند با آتن آشتی کنند. فرناپاز که در این هنگام حکمران ایرانی آسیای صغیر بود سیاست تیسفرن سلف خود را حفظ کرد و با ساختن کشتیهای تازه و کمکهای دیگر اسپارت را از این آشتی بازداشت. بالاخره کار باینجا کشید که میان سپاهیان آتنی و ایرانی نیز زد و خوردهایی شد و در این گیر و داد آلکیبیاد خودسرانه ییزانس و کالدون را از اسپارتهای گرفت و سپس در پایان زد و خوردهای ایرانیان و آتنی‌ها، قرار شد که نمایندگان حکومت آتن برای مذاکره بدربار ایران بیایند و بموازات آنها نمایندگان اسپارت نیز خود را بدربار شوش رسانیدند تا از آتنی‌ها عقب نمانند. این سفیران در راه بفرمانروای تازه آسیای صغیر برخوردند که فرزند داریوش و بنام کورش بود و چون کورش از جانب پدر

1 - Okhos. 2 - Kosmari-din.

3 - Pisauthnés.

4 - Lycon. 5 - Amorgés.

۶- برای آگاهی بیشتر از این پیمان به ایران باستان ج ۲ ص ۱۹۶۶ رجوع شود.

اختیارات کافی در این باره داشت یونانی‌ها را با خود بازگرداند.

کوروش پس از ورود به آسیای صغیر با اسپارتیها بسیار گرم گرفت و جیره سپاهیان اسپارتی را که تیسافرن از روزی یک درهم به نیم درهم تقلیل داده بود دوباره افزایش داد و به سردار اسپارتیها گفت: «باید آتن ویران شود». سرانجام پس از زد و خوردهای خونین بحریه اسپارت آتن را تسخیر کرد و پس از ۲۷ سال جنگهای داخلی یونان که به «پلوپونس» معروف شد پایان یافت و لیزاندر فرمانده نیروی دریایی اسپارت که مورد توجه کوروش فرمانروای آسیای صغیر بود، بفرمانداری مدینه آتن برگزیده شد و مقرر گردید که در اداره امور آتن سی نفر از آتنیها با او همکاری کنند و این سی نفر را حکومت اسپارت برمیگزید. از وقایع دیگر زمان داریوش دوم که در تأیید آن باید احتیاط کرد شورش کردوخیها در شمال دجله است. این قوم را بعضی از مورخین اجداد کردهای امروز دانسته‌اند. در مورد این شورش و فرونشادن آن از طرف شاهنشاه پارس، روایاتی در تاریخ هست. یکی دیگر از کارهای داریوش که باید آن را در پایان داستان زندگی و پادشاهی او یاد کرد بنای معبد اورشلیم است. این معبد را کوروش بزرگ پس از تسخیر بابل و نجات یهودیان دستور داده بود که بخرج خزانه شاهنشاهی ایران تعمیر کنند و جاهای ویرانه آن را از نو بسازند. اما خود یهودیان در این کار سستی کردند و نتوانستند با هم سازگار و هم عقیده شوند. داریوش دوم به حاکم ماوراءالنهر دستور داد که از باج و خراج سالیانه آنجا هزینه این کار را بپردازد. این شاه در سال ۴۰۴ ق. م. پس از نوزده یا بیست سال شاهنشاهی درگذشت. دوران او هرگز شکوه شاهنشاهی داریوش اول را نداشت. جنگهای خانوادگی، برادرکشیها و شورهای ایالتی نمودار سستی شاهنشاهی هخامنشی در آن روزگار است. نفوذ زنان و خواجه‌سرایان عیب دیگر پادشاهی داریوش دوم بود و بیش از همه نفوذ زنی پروشات که بسیار حيله گر و مکار بود کارها را خراب میکرد. بدبختانه نفوذ پروشات پس از مرگ داریوش هم ادامه یافت. (از ایران باستان پیرتاج ۲).

داریوش سوم. [دازش سوم] (اخ) این شاه که او را در کتب پهلوی «دارا پسر دارا» خوانده‌اند فرزند آرسان بوده و آرسان پسر است^۱ و نوه داریوش دوم است. بنابراین داریوش سوم نیش با فاصله سه نسل به داریوش دوم میرسد و بهمین جهت او را «پسر دارا» (فرزند داریوش دوم) گفته‌اند. هنگامیکه

در زمان اردشیر سوم درباره خاندان هخامنشی و شاهزادگان آن سخن میرفت نام داریوش بر زبان نیامد. به این معنی که او را چیزی نمی‌شماردند و اردشیر سوم وقتی که میخواست برای استقرار حکومت خود شاهزادگان مزاحم را براندازد او را بیاد نیاورد. داریوش در دستگاه هخامنشی چاباری بود که فرمانهای شاهنشاه را به والیان و فرماندهان ایالات میرساند. در یکی از جنگهای روزگار اردشیر رشادتی از خود نشان داد که اردشیر او را «دلیرترین پاریان» نامید بقول ژوستن، تاریخ‌نویس معروف، او را والی ارمنستان کرد. درباره اینکه او چرا به تخت شاهنشاهی نشست سخن بسیار گفته‌اند اما آنچه به حقیقت نزدیکتر مینماید این است که با گواس خواجه بزرگ دربار او را با هر حيله‌ای بوده به روی کار آورد تا عملاً خودش فرمانروای مطلق باشد. زیرا با گواس گمان کرده بود که داریوش شاهزاده زرنگی نیست و شاه نیرومندی نخواهد شد. اما هنگامی که داریوش بر اورنگ شاهنشاهی استوار شد به اشارات و نظرات با گواس توجهی نکرد و خواجه بزرگ که به خطای خود آگاهی یافته بود بر آن شد که داریوش را از میان بردارد داریوش از این تصمیم باخبر شد و او را احضار کرد و جام زهری به او نوشانید. آغاز پادشاهی داریوش سوم با شروع حکومت اسکندر پسر فیلیپ در مقدونیه تقریباً مقارن است و در سیر تاریخ، او مانند رقیبی است که سرنوشت برای اسکندر تراشیده است. داریوش سوم در سال ۳۳۶ ق. م. بر تخت نشست و سلطتی را آغاز کرد که دوران کوتاه آن پر از وقایع بزرگ و در عین حال سوزناک است. چنایان زندگی او در حقیقت پایان امپراطوری بزرگ هخامنشی است. مقدونیه: کشوری بود در شبه جزیره بالکان که در زمان فیلیپ وسعت آن به ۵۸۸۰۰ کیلومتر مربع رسید و چنانکه وسعت جلگه‌های آن ایجاب میکرد در این سرزمین حکومتی واحد بوجود آمد. تاریخ این سرزمین پیش از دوران مورد بحث ما زیاد روشن نیست، ترقیات ناگهانی حکومت مقدونیه آتن را بیمناک کرد و بخصوص انتقاد موستن سخنور نامدار از آتنیها و تشویق او بنزدیکی آتن با ایران، موجب شد که آتنیها در صدد برآیند مداین دیگر یونان را بر فیلیپ بشورانند و برای شکست او کم و بیش اقدام کنند. از طرف دیگر گروهی آتنی خیانتکار با رشوه‌های فیلیپ به زیان مدینه خود کار میکردند. سرانجام جنگی در ۳۵۶ ق. م. در یونان درگرفت که آن را جنگ مقدس نامیده‌اند و همین جنگ است که آغاز دوگانگی بین

مداین یونان و جنگهای آتن و اسپارت شمرده میشود.

ظاهراً این جنگها بر سر موضوع حمایت و اداره معبد آپولون^۱ بود که طرفین هرکدام حق خود میدانستند. در این گیر و دار فیلیپ در این اندیشه بود که در یونان نام نیکی بیابد و با درهم شکستن قدرت آتنیها و هواخواهان آنها، سهسالار کل یونان گردد و زمینه تصرف قلمرو شاهنشاهی ایران را فراهم کند. سرانجام در جنگی که با آتن کرد این پیروزی را بدست آورد. و با گرفتن عنوان سهسالار کل یونان و اختیارات بسیار در سال ۳۳۶ ق. م. یعنی نخستین سال شاهنشاهی داریوش سوم لشکری روانه آسیا کرد. فیلیپ چنان مغرور بود که شکست ایران را در این جنگ پیش چشم میدید. اما پیش از آنکه به آرزوی خود برسد یکی از درباریان او را کشت.

اسکندر: این کلمه صورت اسلامی و ایرانی کلمه الکساندر^۲ است. بنابر تاریخ مقدونیه او سومین کسی است که بنام اسکندر بر آن سرزمین فرمان رانده است. پدرش فیلیپ و مادرش المیاس دختر پادشاه ملسها^۳ بود. جوانی نیرومند و کشیده‌اندام و طبیعتاً دارای روح مردی و شهامت بود. او در ۳۳۵ ق. م. یعنی در سال دوم شاهنشاهی داریوش سوم بر تخت نشست و بزودی، با وجود جوانی، توانست در میان درباریان و رعایای خود ارزش و منزلتی بدست آورد و محبوب آنها گردد. آنگاه پس از فرونشاندن شورشهایی که در نقاط مختلف قلمرو پدرش پیدا شده بود در اندیشه لشکرکشی به ایران شد. داریوش تصور نمیکرد که پسر جوان فیلیپ برای ایران خطرناک باشد. اما هنگامی که شنید یونان او را سهسالار کل یونان کرده‌اند ناچار شد در تدارک مقابله با او برآید و حتی از خود یونانیان سپاهیان مزدور گردآوری و شخصی را بنام «مم‌ن»^۴ از آنها بسرکردگی برگزیند. در چند جنگ کوچک محلی در آسیای صغیر و کرانه‌های داردانل ایرانیان پیروزهایی بدست آوردند. اما چون دربار ایران طبق معمول به مقدونیه و یونان اهمیت نمیداد و دشمن را ناتوان میشمرد به اسکندر فرصت داده شد که بسوی این سرزمین پیش آید. اگر دربار ایران بموقع ایالات مختلف یونان را با پول و تجهیزات تقویت میکرد هرگز مقدونیان بر یونان چیره نمیشدند. اسکندر برای حمله به ایران بیشتر اسلاک خود را به نزدیکانش

1 - Oston.

2 - Apollon. خدای آنتاب.

3 - Alexandre. 4 - Molasses.

5 - Memnon.

بخشید و هرچه داشت هزینه تجهیز سپاه کرد و آنتی پاتر^۱ مقدونی را بجای خود در مقدونیه گذاشت. بیست روز پس از عزیمت، اسکندر به کرانه‌های داردانل رسید و باز چون در بار و سرداران ایران به اسکندر با دیده حقارت نگریندند و برای مقابله با او بموقع اقدام نکردند او موفق شد پای در خاک آسیا گذارد و آنها را غافل گیر کند. سرداران شکست خورده ایرانی یا گریختند و یا خودکشی کردند و قسمت وسیعی از آسیای صغیر را به دست اسکندر دادند. و جنگ معروف به «گرایک» بدین ترتیب منجر به شکست سپاه ایران شد. در جنگ دیگر شهر «میلت» نیز که در کنار دریا واقع بود محاصره و تسخیر شد. اسکندر پس از این پیروزی قسمت عمده نیروی خود را برداشت و بسوی شهر هالیکارناس مرکز ایالت کاریه رهپار شد و شهرهای یونانی بین میلت و هالیکارناس را گرفت. با اینکه «ممن» توانست اعتماد دربار ایران را جلب کند و فرمانداری صفحات آسیای صغیر را بگیرد و پس از آن نیز برای دفاع از هالیکارناس و نقاط دیگر کوشش و زیرکی بسیار از خود نشان داد باز هم قدرت و پایداری اسکندر او را ناچار کرد که با مشاوره سرداران ایرانی تصمیم به تخلیه شهر بگیرد. پس از آنکه اسکندر دیگر ایالت آسیای صغیر را یک یک تسخیر کرد «ممن» بر آن شد که جنگ را به هر ترتیب که بتواند به مقدونیه بکشاند و به این ترتیب اسکندر را وادار کند که به مقدونیه بازگردد و آسیای صغیر را واگذارد و داریوش نیز جز او بکی امیدوار نبود. «ممن» قسمتی از جزایر میان آسیا و اروپا را تسخیر کرد و هنگامی که نزدیک بود اسکندر را بوحشت اندازد و به مقدونیه بازگرداند ناگهان درگذشت. ظاهراً این واقعه در سال ۳۲۲ ق. م. پیش آمده است. پس از درگذشت «ممن» داریوش خود فرماندهی سپاه را بعهده گرفت و در این حال اسکندر پیوسته پیش می آمد. در شهر تارس که حاکم نشین کیلیکیه بود اسکندر بدنبال یک آبتنی بیمار شد و حالش چنان رو به وخامت نهاد که سپاهیان مرگ او را حتمی دانستند. اما اسکندر که از نزدیکی سپاه داریوش آگاه بود از پزشک خود خواست که او را با داروهای تند درمان کنند و ممالجه را طول ندهند. سپاه داریوش با زیورها و آرایش‌های بسیار چشم‌ها را خیره می کرد. لباسهای زربفت سپاهیان، جامه‌های گوناگونی که بر آنها هزاران دانه گرانها دوخته شده بود و طوقهای مرصعی که بر گردن مردان جنگی افتاده بود سرمایه این سپاه عظیم را تشکیل می داد و در مقابل یاران اسکندر بدون هیچ زیور و

آریشی در پشت سپرهای خویش آماده شنیدن فرمان حمله بودند. پیداست که در جنگ سپاهانی بهتر پیش میروند که از قید زیورها و جامه‌های فاخر آسوده باشند. در جنگ ایسوس که نخستین برخورد سپاهیان اسکندر و داریوش بود، پس از شروع جنگ اسکندر با سواره نظام خود بسوی جایگاه داریوش تاخت و میان سواره نظام دو طرف جنگ سختی درگرفت و هر یک کشته‌های بسیار دادند. برادر داریوش بنام اکراترس^۲ برای دفاع از شاهنشاه ایستادگی و شجاعت بسیار از خود نشان داد اما چون پیوسته بر شمار کشتگان افزوده می شد، اسبان گردونه داریوش رم کردند و نزدیک بود آن را واژگون کنند و هنگامی که داریوش میخواست از آن گردونه به گردونه دیگر سوار شود، اختلاف میدان نبرد بیشتر شد و وحشتی در دل شاه راه یافت. سواره نظام ایران عقب نشست و بدنبال آن پیاده نظام راه فرار پیش گرفت. یونانی‌های اجیر که در سپاه ایران بودند در پناه کوهها سنگر گرفتند و اسکندر چون جنگ با آنها را دشوار دید از تعقیب آنها صرف نظر کرد. هنگام شب مقدونی‌ها بخیل غارت اردوگاه ایران و بوزه بارگاه داریوش افتادند. شیخون زدند و اشیاء گرانبهایی را که در خیمه‌ها یافتند غارت کردند. این زیورها و جامه‌های فاخر بقدری زیاد بود که مقدونی‌ها توانایی حمل آن را نداشتند. بنا برسم مقدونی تنها خیمه داریوش را که می‌بایست سردار فاتح (اسکندر) در آن منزل کند از آسیب مصون داشتند و در پایان این شیخون آن را آراستند و برای اسکندر حمامی آماده کردند و شعل‌ها را افروختند و چشم پراه دوختند. ~~سردار~~ داریوش را که با اسب میگریخت دنبال کرد اما چون توانست او را دستگیر کند بازگشت و هنگامی که خود را در خیمه داریوش دید و تجمل و شکوه او را مشاهده کرد گفت: معنی شاه بودن این است! اسکندر پس از فتح با زنان دربار ایران مؤدبانه روبرو شد و بی اینکه به آنان نظری داشته باشد وعده داد که رفاه ایشان را پیوسته در نظر گیرد. اسکندر عشق و آسایش را حرام میشمرد زیرا خستگی و شهوت را نشانه ضعف انسان میدانست. پس از تسخیر اردوگاه ایران اسکندر بطرف سوریه رفت و خزاین شاه را که در دمشق بود بدست سردار معروفش پارمین گرفت. سرداران داریوش در آسیای صغیر هر یک بطریقی برای جبران شکست‌ها کوشش کردند اما این کوشش‌ها چنانکه خواهیم گفت بی ثمر ماند. اسکندر شهر صور مرکز فنیقیه را هم که حاضر به قبول

اطاعت او نشد محاصره و در سال ۳۲۲ ق. م. آن را تسخیر کرد. داریوش پیش از این نامه‌ای به اسکندر نوشته بود و در آن خود را شاه خوانده و از این سردار جوان مقدونی آزادی خانواده خود را خواسته بود. پس از تسخیر فنیقیه داریوش نامه ملایم‌تری به او نوشت و تذکر داد که چون هنوز سرزمینهای وسیعی در اختیار من است و تو نمیتوانی سراسر آنها را تسخیر کنی بهتر است راه آشتی را برگزینی و در این نامه داریوش وعده کرده بود که دخترش را به اسکندر دهد و تمام سرزمینهای میان بغاز داردانل و رود هالیس (قرنل ایرماق کنونی) را بعنوان جهاز عروس واگذارد. اسکندر در پاسخ او به پیکان شاه گفت: من برای این کشورها وارد قاره آسیا نشده‌ام. من بقصد پرسپولیس (تخت جمشید) آمده‌ام. اگر این مضمون کاملاً درست و دقیق نباشد باز هم باید گفت که حقیقت امر با آنچه گفته شد چندان تفاوت ندارد. یعنی آنچه مسلم است داریوش نامه‌ای نوشته و اسکندر پاسخ این نامه را بدرستی و غرور داده است. اسکندر در همان سال ۳۲۲ ق. م. به مصر رفت و پس از تسخیر آنجا بنای شهر اسکندریه را آغاز نمود. سپس مصر را بدست یکی از سرداران خود سپرده بسوی ایران رهپار شد. مینوسد در راه، درگذشت زن داریوش که زیباترین ملکه جهان شناخته شده بود او را متأثر کرد و دستور داد این بانوی بزرگ را با شکوهی هر چه بیشتر بخاک سپارند اما درباره درستی این روایت تردید باید کرد. هنگامی که اسکندر دومین پیشنهاد آشتی با داریوش را رد کرد، شاه ایران در صدد آمادگی برای جنگ برآمد. اما بنا نوشته «کنت کورث» مورخ معروف در مقابل ترمی و محبتی که اسکندر نسبت بخانواده اسیر او نمود باز دیگر سفیرانی برای صلح فرستاد و این بار حاضر شد تمام ممالک خود را از آسیای صغیر تا ساحل فرات به اسکندر سپارد. اما اسکندر که پیروزی خود را مسلم میدانست گفت: این که داریوش میخواهد بمن بدهد در اختیار من است و نیازی نیست که او این سرزمین را بمن سپارد، و از طرف دیگر من جز جنگ با او کاری ندارم. بناچار داریوش آماده جنگ شد و هر چه میتوانست سپاهیان خود را تجهیز کرد و در دشت نینوا، نزدیک شهر اربل^۳ اردو زد. اسکندر از دجله گذشت و سردار داریوش بنام «مازه» که میبایست مانع او گردد در برابرش عقب نشست و بیشتر مورخان میگویند اگر مازه

1 - Antipater. 2 - Oxatres.

3 - Arbel در شمال عراق.

عقب نمی‌نشست، با بی‌نظمی موقتی کتّه هنگام عبور از دجله در سپاه اسکندر پدید آمده بود، بخوبی می‌توانست بر آنها غلبه کند. پس از گذشتن از دجله باز هم مازه جلوگیری مؤثری از آنها نکرد. در این حال شبی ماه گرفت و این مقدونیان را، که به پیش‌بینی‌های نجومی عقیده داشتند و این نکته با عقاید دینی آنها نیز مربوط می‌شد، بوحشت انداخت. میان سربازان اسکندر گفتگوهایی در گرفت که نزدیک بود به شورش بجنجامد اما تعبیر کاهنان مصری که بلا و مصیبت بزرگی را برای ایران پیش‌بینی کرده بودند آرامشی در سپاه اسکندر بوجود آورد.

پلوتارک می‌گوید: «جنگ بزرگ اسکندر با داریوش برخلاف آنچه اکثر مورخین نوشته‌اند در گوگمل روی داده، نه در اربل» این دو شهر هر دو در نزدیکی موصل است و در اختلاف این دو محل نباید زیاد کنجکاو شد. بهرحال در این دشت بزرگ سپاهیان اسکندر بار دیگر از کثرت سپاه ایران ترسیدند و از طرف داریوش که گمان میکرد مقدونیان بار دیگر به او شیخون می‌زنند سپاهیان خود را در هنگام شب زیر سلاح نگاه داشت و دستور داد لگام ستوران را بر ندارند و به این ترتیب شیخونی پیش نیامد و اراده هر دو طرف بر این قرار گرفت که بمیدان درآیند و بجنگند. در این جنگ نیز پس از زد و خوردهایی که میان سربازان اسکندر و داریوش در گرفت و بدنبال حمله‌ای که اسکندر به گردونه داریوش کرد او را مجبور ساخت از میدان بگریزد، سرداران بزرگ ایران و مقدونیه هر یک برای پیروزی خویش کوششها کردند اما سرانجام فرار داریوش و هراس مازه موجب شد که سپاه ایران درهم شکسته شود و همه سپاهیان راه فرار پیش گیرند. مقدونیان آنها را دنبال کردند و گروه بسیاری را کشتند. در اینجا داریوش فهمید که تجمل بی‌حساب و وجود زنان و خواجه‌سرایان جز کندی و سستی کارها، ثمری ندارد و تصمیم گرفت که با سپاه اندکی که در اربل داشت بنقاط دیگر ایران رود و بار دیگر بگردآوری سپاهیان تازه پردازد. اسکندر از گوگمل بسوی بابل رفت. در راه مازه پیمای فرستاد و به او اظهار اطمینان کرد و بدین ترتیب خیانت بزرگ دیگری را از خود نشان داد. هنگامی که اسکندر به شهر بابل رسید کوتوال ارگ بابل به استقبال او رفت و چنان او را بگرمی پذیرفت که شرح گلها و ریاحین و عود سوزهایی که بر سر راهش پیا شده بود در تاریخ بجا ماند. در خلال این وقایع، یونانیان - که از تسلط اسکندر چندان خوشود نبودند - در انتظار شکست او از داریوش نشسته بودند. اسکندر

از بابل رهپار شوش شد و پس از بیست روز به آنجا رسید. والی شوش پسرش را به پیشباز اسکندر فرستاد و بدنبال او خودش تا کنار رود کرخه به استقبال آمد. اسکندر در شوش بر جایگاه فرمانروای پارسی تکیه زد و چند روزی در آن شهر ماند و سپس عازم پارس گردید. در در بند پارس، کوچ‌نشین‌های نقاط کوهستانی و عشایر پارس برای او در دسر زیادی ایجاد کردند اما سرانجام اسکندر با دادن تلفات زیاد توانست از این مهلکه بگریزد.

اسکندر هنگام ورود به تخت جمشید به سربازان خود گفت: اینجا مرکز قدرتی است که سالیان دراز مدت ملت یونان و مقدونیه را عذاب داده و لشکریان خود را بسروکوبی آنها فرستاده است و اکنون باید با ویران کردن این شهر رتخ اجداد خود را شاد کنیم. سربازان هنگام غارت و چپاول خزاین عظیم تخت جمشید آنقدر پارچه‌ها و اشیاء گرانبها دیدند که بحقیقت نمیتوانستند تمام آن را بر بایند و به این سبب هر یک میکوشید که غنیمت بهتری را برای خود برگردد و میان آنها بر سر غنائم ارزنده تری زد و خورد در میگرفت. بموازات این غارتگری کشتار و خونریزی در شهر ادامه داشت. و مردم برای اینکه به اسارت نیفتند خود را از باهما فرو می‌افکندند و خانه‌هایشان را به آتش میکشیدند. اسکندر جشن پیروزی خود را در کاخ شاهان هخامنشی برپا کرد و در آن جشن به هنگام ستی کاخ عظیمی را که سالیان دراز بر جهانی فرمان رانده بود آتش زد و چنانکه می‌نویسند زنی بنام تائیس، که یونانی بود او را بدین کار واداشت. اسکندر پس از این فتح وحشیانه در تعقیب داریوش از راه ماد و مغرب ~~مغرب~~ کنونی بطرف شمال راند. از در بند خزر (درّه خوار امروز) گذشت و بسوی شمال شرقی رفت. در اینجا میان تاریخ‌نویسان اختلافی هست. یکی از آنها (آریان) می‌گوید دو تن از سرداران داریوش بنام ساتی‌برزن و رازانت او را با زخمهای کشنده مصدوم کردند و گریختند کنت کورث مورخ دیگر می‌گوید ساتی برزن و بسوس تصمیم گرفتند که او را با حیل دستگیر کنند و سپس یا به اسکندر تحویل دهند و یا خود بر جای او نشسته با اسکندر بجنگند و آنگاه چون اسکندر آنها را دنبال میکرد داریوش را در گردونه‌اش مصدوم کردند و خود گریختند. آنچه مسلم است داریوش در اثر خیانت سرداران خود مصدوم شده و در آخرین لحظات زندگی او اسکندر بر بازمانده سپاهیانش چیرگی یافته است. تاریخ کشته شدن داریوش تیرماه سال ۳۳۰ ق.م. است

اسکندر در جایی میان سستان و شاهرود بر سر نمش داریوش رسید. تاریخ مینماید که داریوش سوم خواهان اصلاح ایران و مردی نیک نفس و هوشیار بود اما حمله ناگهانی و پیش‌بینی نشده اسکندر او را بدین روز افکند. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۱۸۸ - ۱۴۴۹). درباره این سرگذشت و شکست داریوش از اسکندر در شاهنامه فردوسی و اسکندرنامه نظامی، داستان بشوئه دلپذیری بنظم درآمده است. قسمتی از اشعار فردوسی و نظامی را در ذیل عنوان «دارا» آورده‌ایم. بدانجا رجوع شود.

داریوش کبیر. [دازش ک] [لخ] رجوع به داریوش اول شود.

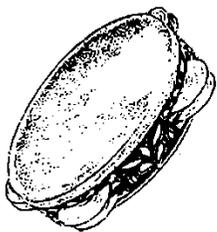
داریون دب. [ئی د] [لخ] ده کوچکی است از دهستان چانف بخش بمپور شهرستان ایرانشهر واقع در ۷۵ هزارگزی جنوب بمپور. کنار راه مالرو قصر قنده به چانف و دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

داریونان. [داز] [مکرب] نوعی دارو. (ناظم الاطباء).

داریه. [دازئ / ی] (ا) مصحف دورویه، دائره. یهودیان طهران ذریه گویند. حلقه‌واری است از چوب که بر یک روی یا دو روی آن پوستی کشیده باشند و رامشگران بهمهرا دیگر سازها بنوازند. رجوع به دائره و دورویه شود.

داریه زدن. [دازئ / ی ز د] (مصص مرکب) نواختن داریه. دائره زدن. دورویه زدن.

داریه زنگی. [دازئ / ی ز] (مکرب، ترکیب وصفی) دائره زنگی. نوعی از دورویه که بر چنبر چوبین آن بفاصله کم چند جای سوراخی تعبیه نمایند و در هر سوراخ دو سنج کوچک قرار دهند و چون دورویه را بنوازند از آن زنگها (سنجها) آواز برآید. رجوع بیه دائره و دایره دو رویه شود.



داریه زنگی

داریه نم‌کن. [دازئ / ی ن ک] (نصف مرکب) کسی که پوست داریه را نم کند تا نیکوتر آواز دهد. [مطلق. چاپلوس.

داز. (ا) خسه‌ای سرتیز متصل بنوک دانه از قبیل جو و گندم، که داس و تزه و داسه نیز گویند. [استخوان ماهی. داس. [گج. [گجکار و بنا. [ادیوار گج مالیده شده. (ناظم

(الاطباء).

داز. (۱) درختچه‌ای است از تیره خرما که دارای برگهای بادبزنی شکل است و بین نیک‌شهر و چاه‌بهار و برخی نقاط دیگر گرمسیری یافت می‌شود و بنام نخل وحشی نیز معروف است. (جنگل‌شناسی کریم‌ساعی ج ۱ ص ۲۷۴).

داز. (بخ) نام یکی از طوایف ترکمن در شمال خراسان، در سرحد ایران با ترکستان شوروی. این طایفه از قبیله یموت هستند. تیره داز به افسانه‌هایی اعتقاد و افتخار دارند که بموجب آن ایشان از بازماندگان یک خاندان پادشاهی هستند. همایگان آنان نیز ایشان را ارجمندترین تیره قبیله یموت می‌شمارند. ترکمن‌ها حکایت کنند که مؤسس قبیله یموت دو زن داشت؛ زنی عقدی که فرزندی آورد بنام شرف، و زنی غیرعقدی که دو پسر آورد؛ یکی بنام چونی و دیگر جقجق. پدر هنگام مرگ یکی از دو اسب خود را به شرف بخشید و اسب دیگر را به دو نابرداری او داد. اما چونی از پذیرفتن اسب مشترک که نیم آن سهم جقجق بود خودداری کرد. دل شرف بر او سوخت و او را پشت اسب خود سوار کرد. بدین ترتیب جقجق با شرف پیوند یافت و یموت‌ها فرزندان این سه پسرند. از این جهت ادعا دارند که نسب اولاد شرف برتر از چونی است زیرا پسر زن عقدی مؤسس قبیله بوده است. دازها از فرزندان شرف و جقجق‌ها هستند. (از مازندران و استرآباد رایسنو. ترجمه وحید مازندرانی ص ۱۲۸، ۱۳۴ و ۱۳۵). تیره داز شامل ۵۰۰ خانوار و محل سکونت آن شمال غربی کنول است. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۲ شود.

داز. (بخ) دهی از دهستان آبیای بخش پهلوی دژ شهرستان گنبدقاپوس واقع در ۱۲ الی ۲۴ هزارگزی خاور پهلوی دژ. دشت معتدل، مرطوب، مالاریائی و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و چاه و رودخانه گرگان و محصول عمده‌اش غلات، حبوبات، لبنیات، برنج، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم‌بافی و نمدمالی است. دستان در آبادی چین سیلی و دازکرد دارد. این آبادی از قراء زیر تشکیل شده است. چین سیلی - قره‌تپه - کوزلی - قره‌بلاغ قریشی - عطاآباد - شفتالوباغ - کرد - شغال‌تپه و پیرواش که باغ میوه بزرگی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

داز. (بخ) دهی از بخش ساردویه شهرستان جیرفت واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری ساردویه و ۶ هزارگزی جنوب راه مالرو بافت ساردویه کوهستانی. سردسیر و دارای

۵۲ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه و محصول عمده‌اش: غلات، حبوبات و شغل اهالی آن زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دازآر. (ا مرکب) دازر. بنا و معمار. (بخ)

یکی از نامهای خدای تعالی. (ناظم الاطباء).

دازارو. (بخ) یکی از نامهای خدای تعالی. (ناظم الاطباء).

دازان. (بخ) دهی از دهستان بهزاد بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۲۰ هزارگزی شمال خاوری کهنوج. سر راه مالرو کهنوج به خاش کوهستانی گرمسیر مالاریائی و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش: خرما، غلات و شغل اهالی آن زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دازور. [ز] (بخ) دازار. رجوع به دازار شود. (ناظم الاطباء).

دازمیرکنده. [ک] [بخ] دهسی از دهستان رودپی بخش مرکزی شهرستان ساری واقع در ۱۸ هزارگزی شمال ساری و ۳ هزارگزی باختر شوسه ساری به فرح‌آباد. دشت. معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تجن و محصول عمده‌اش برنج، پنبه، کنف، صیفی و شغل اهالی آن زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دازنی‌کنده. [ک] [بخ] ایسن ده را نویسنده کتاب «مازندران و استرآباد» جزء دهات فرح‌آباد مازندران آورده و مترجم در حاشیه نوشته است که بیشتر این اسامی مربوط به دهات ساری است. امروز دهی بنام فوق در مازندران نیست و ظاهراً صحیح آن **یابدهمان** «دازمیره کنده» باشد که شرح آن در **گنبد**.

دازه. [ز] / [ز] (۱) دو چوب بلند که بر زمین فروبرند به اندک فاصله، و چوب دیگر بعرض بر بالای آن دو چوب بندند تا کبوتران و دیگر پرندگان بر آن بنشینند. (برهان). [ترجمه لفظ هم هست. (برهان). اما به این معنی مصحف «واژه» و «واژه» است. (حاشیه برهان ج معین). [بازو. (ناظم الاطباء).

دازه. [ز] / [ز] (۱) بوته‌ای است خاردار شبیه به گون، دارای گلهای بنفش زیبا.

دازی. (۱) به لغت فارسی قسمی از هیوفاریقون است. دانه‌ای است مانند جو، درازتر و باریکتر از آن طعمش تلخ و رنگ آن تیره است. از جبال فارس خیزد و گرم و خشک است و قوتش تا چهارسال باقی ماند. مسکن و ملین صلابات است. جهت درد معده و استرخاء آن و بواسیر و اسهال و رفع سموم و تفتیح سدد و تحلیل ریاح و درد رحم و لعوق

آن با عمل جهت دفع کرم معده و سیلان آب دهان مفید است. نشستن در طیف آن جهت خروج معده، و با روغن زیتون جهت بواسیر نافع و موثر سدد و دوار و اکتار آن کشته و مصلحش انیسون و قدر شربش تا دو درهم و بدلش نصف آن بادام و دو ثلث آن ابله است. (از تحفه حکیم مؤمن چ سنگی بخط نسخ ص ۱۰۴).

دازی رومی. [ی] (ا مرکب) قسمی از هیوفاریقون است. نار قیصر. (از تحفه حکیم مؤمن).

داز. (۱) خاکروبه و زبیل. (ناظم الاطباء). [زبیل دان. (ناظم الاطباء).

دازگان. (بخ) دهی از دهستان گرجی بخش داران شهرستان فریدن واقع در ۲۶ هزارگزی باختر داران و ۱۰ هزارگزی شوسه ازنا به اصفهان. کوهستانی. سردسیر و دارای ۲۹۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات و رودخانه محلی. محصول عمده‌اش غلات، حبوبات و شغل اهالی آن زراعت است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

داس. (بخ) دهی از دهستان اردوغش بخش قدمگاه شهرستان نیشابور. واقع در ۱۷ هزارگزی شمال باختری قدمگاه. کوهستانی، معتدل و دارای ۵ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آن زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

داس. (۱) کاردی است چون کمان که بدان کشت دروند. آهنی نیم‌دایره یا بیشتر با دسته چوبین و دم تیز که گندم و جو و قصیل و جز آن بدان درو کنند.



داس

افزاری که بدان غله درو کنند. (برهان). آلت آهنین کز که بدان کاه برند و کشت دروند و به تازیش منجل خوانند. (شرفنامه منیری). افزاری که بدان جو و گندم و علف دروند و آن کچ کاردگونه‌ای است. آلتی است آهنی که بدان کاه و زراعت را قطع کنند. (غیاث). آنچه

دخسل را دروند. (حاشیه فرهنگ آستدی نخجوانی). محصد. محطب. مقصاب. (منتهی الارب). جاشخوک. (فرهنگی اسدی نخجوانی). جاشخوک. (برهان). بنگال. منغال. منجل. مجره. منخال. (منتهی الارب):



داس (دهره)

پیش تیغ تو روز صف دشمن هست چون پیش داس نوکریا. رودکی. یکی مرد با تیزداسی بزرگ سوی مرغزار اندر آید سترگ. فردوسی. بیابان و آن مرد با تیزداس تر و خشک را زو دل اندر هراس. فردوسی. هر یک داسی بیاورند بییمان برده به آتش درون و کرده بسوهان. منوچهری.

حلق بگرفش مانند ناسی بر نهادش بگلوگاه چنین داسی. منوچهری. سوی او جست چو تیری سوی برجاسی با یکی داسی مانند الماسی. منوچهری. زمانی بدین داس گندم درو بکن پا ک پالیزم از خار و خو. اسدی. کشتزار ایزد است این خلق و این تر دست مرگ داس این کشت، ای برادر همچنین باشد سزا. ناصر خسرو.

تو کشتند جهانی ز داس مرگ برترس کنون که زردشدستی چو گندم نحسی. ناصر خسرو. گردون چو مرغزار و مه نو بر او چو داس گفتی و آفتاب همی بدرود گیا. مزنی. چورخ او نبود ماه و نشاید بودن کو یک هفته چو داس است و دگر هفته چو طاس. سوزنی. گاوگردون هرگز اندر خرمن عمرت مباد تا مه نو کشتزار آسمان را هست داس. سوزنی.

آتش سوزان و داس تیز را یک صفت باشد تر و خشک گیاه. خاقانی. چون بروید تخم محتنها کشد محنت داسش که سر بدرود بس. خاقانی. ماه نو با قدرت ار دندان کند هم با ک نیست شاخ طویی را فراغت باشد از دندان داس. ظهیر فاریابی. بدی مکن که در این کشتزار روز جزا به داس دهر همان بدروی که میکاری. (از تاریخ گزیده).

خرمن سبز فلک دیدم و داس مه نو یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو. حافظ. بردست گرفتیم همه داس ز مقراض بر مزرعه سبز سقراط گذشتیم.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۹۶). مخلب؛ داس بی دندان. مخلی؛ داس علف درو. هلیکون؛ داس بی دندان. مشذب، داس که بدان خشاوه کنند. (منتهی الارب). داس رزبر. (دهار). مصرم؛ داس خشاوه. مشول؛ داس خرد. اکیج کار دگونه آهنین که بدان درخت پیرایند یا شاخ از درخت افکنند و آن پهن تر از داس غلبه بود و خمیدگی آن نیز کمتر باشد. ^۱ دهره. (اوبهی). سلاحی که بدان درخت و هیمه بُرند خاصه در مازندران. دهره را گفته اند و آن سلاحی است مانند داس و دسته درازی هم دارد و حربه مردم گیلان است. دهره و آن سلاحی است که مردم مازندران بدان درخت و هیمه برند. (لغت محلی شوشتی نسخه خطی)؛ در منزلی دیدگان می ساختند به داس احتیاج شد. (انیس الطالین نسخه خطی). معصد؛ داس درخت بر. (منتهی الارب). آلت تراشیدن سم اسب. سم تراش.

بداس آنچه بر دارد از نعل او دگر اسب را نعل بستن توان. مسعود سعد. استخوان ماهی را نیز گویند. (برهان). استخوان برخی از ماهیان. ^۲ داز؛ هیچ رنگی به از سیاهی نیست داس ماهی چو پشت ماهی نیست. نظامی. اخص های سرتیزی که بر سر دانه های گندم جوی است که در خوشه می باشد. خارخوشه. اخگل. خارخوشه گندم. خاری که سر هر دانه گندم زنجی و چیز آن باشد. سوگ تزه. تره. (برهان). ^۳ باریک که بر سر غلات هر دانه خوشه گندم و جو باشد. داسه. شعاع سنبل. سفا. شعاع.

فلک سفله نحس گردد و سعد خوشه عمر دانه دارد و داس. مسعود سعد. از سر خوشه نا گهش داس شکست در گلو کرد درگ گلویش را هر سر داس نشتری. خاقانی. عقرب مه دزدشان چشم فلک را بسحر داس سر سنبله در بصر انداخته. خاقانی. بشکند سنبله بیای چنانک داس در چشم اختر اندازد. خاقانی. کمتر از داس سر سنبله بود اسد چرخ بمیزان اسد.

خاقانی (چ سجادی ص ۸۶۸). انوعی از داس، دام نخجیر. (اوبهی). یادام. نوعی از دام است که آن را یادام گویند و دام نخجیر هم هست. (برهان). دام نخجیرگری.

(لغت محلی شوشتی نسخه خطی): چو گوری بودم اندر مرغزاران ندیده دام و داس دامداران تو بودی بند و داس دامدارم نهادی دام و داس دست برگذارم. فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

دو مخالف بخواند امت را چو دو صیاد صید را سوی داس. ناصر خسرو.

هفت سالم در این خراس افکند در دو پایم کلید و داس افکند. نظامی. خاطوف؛ داس مانند ای که بدان بندند و بدان آهو صید کنند. (منتهی الارب). اگیاهی است دواتی که به عربی آن را سداب خوانند. (برهان). (ص) تاس. دغ. داغ. سرش داس است، بی مو است. اسی گیاه. (۱) صاحب آندراج ذیل لغت داس و دلوس گوید؛ هرچه از پس چیزی بود داس است و شعر ذیل را از فردوسی شاهد آرد:

مرا رنج پیوسته داس آمده است
مرا رنج رفتن بکاس آمده است
اما ظاهراً معنی و شاهد آن بر اساسی نسبی نماید. داس و دلوس، از اتباع است چون فلان و بهمان و خاش و خماش. (از شرفنامه منیری). رجوع به داس و دلوس در ردیف خود شود. داس مغز، ^۳ برده ای که دو نیم کره دماغی را از هم جدا میسازد و شکل داس دارد.

داس . [بسن] [ع ص] هو داس لا زا که او کم شوئده است نه گوانده. (منتهی الارب).

داس . (بخ) ^۲ نام اصلی مردم سرزمین پنجاب و سند در برابر آریائیه یعنی کلمه در ریگ ودا اهریمنی و وحشی است مقابل آریائی. نام کشور داهه که صورت سانسکریت آن داس ^۵ است، واقع در طرف شمال و مشرق گرگان و مشرق دریای خزر. دهستان. نام قوم ساکن داهه، ولایت دهستان منسوب بهمین قوم است. رجوع به داهه شود. (سینا ج ۱ ص ۳۳ و ۵۹ و ۶۱).

داس . (بخ) ^۶ نام مردم طایفه ای که سترابون در کتاب خود از آنان در ردیف مردمان معروف اروپا نام برده است. (ایران باستان ج ۱ ص ۹۲). نام سکنه کشور داسی. رجوع به داسی شود.

داسار . (ل) دلال را گویند و به عربی سمار خوانند. داستار. (برهان).

داسارتیه . [ری] [بخ] نام ناحیه ای از

1 - Serpe. 2 - Arête.
3 - Faux du Cerveau.
4 - Dasa. 5 - Dasa.
6 - Dâsa, Dace. (فرانسه).

مقدونیة قدیم. مرکز آن لیخیدوس بوده است. قصه‌ای از اوخری. (قاموس الاعلام ترکی).	زگردش نیاسود چرخ بلند. فردوسی.	ترکیب همداستان. رجوع به همداستان شود. مثل. (ترجمان القرآن چیرجانی) (برهان) (منتهی الارب). داستان. (زمخشری). سمر. حکمت. نادره. شهره. مثل سائر:
داستان. (۱) داسار. دلال و سمار باشد و به عربی بیاع گویند. (برهان).	همان بگیتی یکی داستان. فردوسی.	چه گفتند در داستان دراز
داستان. (۲) حکایت. نقل. قصه. سمر. سرگذشت. حدیث. افسانه. (برهان). داستان. فسانه. حادثه. ماجری. مواقع. حکایت تشلیلی. واقعه. حکایت گذشتگان. (شرفنامه منیری):	نکردند اندرین داستانشا [شاهنامه] نگاه [محمود]	نابند کسی از رهنمون بی نیاز. ابوشکور
همچنان کتی که دارد انگین	ز بدگوی و بخت بد آمد گناه. فردوسی.	یکی داستان دارم از روزگار
چون بماند داستان من بدین. رودکی.	چو از دفتر این داستانشا بسی	که هر جای دارم همی یادگار
مر این داستان کش بگفت از فیال	همی خواند خواننده بر هر کسی. فردوسی.	سگ کار دیده بگیرد پلنگ
ابر سبصد و سی شش بود سال. ابوشکور.	که رستم یلی بود از سیستان	ز رویه رمد شیر نادیده جنگ. فردوسی.
تو از من کنون داستانی شنو	منش کرده ام رستم داستان.	یکی داستان گفته بودم بشاه
بدین داستان بیشتر زین متو.	(منسوب بفردوسی!)	چو فرمود لشکر کشیدن پراه
ز گنگ سیاوش گویم سخن	عجب تر زین ندیدم داستانی	که دل را ز مهر کسی برگسل
وزان شهر و آن داستان کهن.	دو تن ترسد ز بشکته کماتی.	کجانیستش با زبان راست دل. فردوسی.
سپهد چو شنید ازو داستان	فخرالدین اسمع (ویس و رامین).	باده اندر دست و خوبان پیش روی
بدان داستان گشت همداستان.	درین روز که من نبشتم این قصه و داستان را	خوبرویانی بخوبی داستان. فرخی.
بگرسوز آن داستانشا بگفت	کارها نو گشت. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۳ ج ادیب).	بشر حجت گرد طمع ز روی بشوی
نهفته برون آورد از نهفت.	تا فتح جنگوان را در داستان فرود	اگر به دل تیغ بزند و داستان شده‌ای.
کس آمد بگردوی از شهر ری	گم شد حدیث رستم دستان ز داستان.	ناصر خسرو.
برش داستانی بیفکنند پی.	مسعود سعد.	ای کف تو عالم جود آفرین
چو بنشست ماهوی با راستان	و آن اطناب و مبالغت مقرون بلطایف و	جاه تو در عالم جان داستان.
چه بینید گفت اندرین داستان.	ارادات از داستان شیر و گاو اتفاقی افتاده است. (کلید و دمنه).	خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۴۳).
بدو گفت سیندخت کاین داستان	با دولت شاه اخستان منسوخ دان هر داستان	لقاطات زبان خامه او
بروی دگر برنهد راستان.	کز خسروان باستان در صحف اخبار آمده.	میان اهل معنی داستان باد. کمال اسماعیل.
شنیدستم از نامور مهران	هر داستان که آن نه ثنای محمد است	- داستان را؛ مثلاً، فی المثل:
همه داستانهای هاماوران.	دستان کاهنان شمر آن را نه داستان.	وگر نه میانش بیرم بیغ
تیا کانت آن دانشی راستان	خاقانی.	وگر داستان را برآید بیغ. فردوسی.
نکردند یاد از چنین داستان.	داستانی نیست در دست جهان به زین سخن	بفرمانش آریم اگرچه گوست
شنیدستی آن داستان مهان	راستان جان بر سر این داستان افشاندند.	وگر داستان را همه خسروست. فردوسی.
که از پیش بودند شاه جهان.	خاقانی.	لقب زال پدرو رستم. (غیاث). صاحب
ز پرویز چون داستان شگفت	بطلانی داستان بینم.	آندراج گوید: لقب زال دستان است بجهت
ز من بشنوی یاد باید گرفت.	اگرچه داستانی دلپسند است	ضرورت الف افزوده‌اند و چون دستان به
چو گوید ز شنید این داستان	عروسی در وقایه شهر بند است. نظامی.	معنی مکر و حیل است و او در خدمت حکیم
بیاد آمدش گفته باستان.	حدیث خسرو و شیرین نهان نیست	عصر خود سیمرخ علم و فضل آموخته بود
یکی نامه بود از گه باستان	وزان شیرین تر الحق داستان نیست. نظامی.	این لقب به او دادند - انتهی. اما این گفته
فراوان بدو اندرون داستان.	عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند	توجه علمی ندارد. مکر. دستان. (حاشیه)
بگردار خوابست این داستان	داستانیست که در هر سر بازاری هست.	فرهنگ اسدی نخجوانی. کلمه داستان را
که یاد آید از گفته باستان.	سعدی.	ترکیباتی است چون: همداستان. هم‌زای
چو شد داستان سیاوش به بن	هنوز قصه هجران و داستان فراق	هم عقیده. هزار داستان. هزار افسانه.
ز کیخسرو آرایم اکنون سخن.	بسر نرفت و بی پایان رسید طومارم. سعدی.	داستان. (ایخ) ظاهراً نام محلی بوده است
چه بینید گفت اندرین داستان	هر چند کرد قصه عشقش بیان جلال	در بطام. حمدالله مستوفی در نزهة القلوب
چه دارید یاد از گه باستان.	یک داستان نگفت ز صد داستان که هست.	آرد: دیگر در بطام در مزار شیخ المشایخ
کنون داستان کهن نو کم	جلال خوافی.	ابوعبدالله داستانی بر سر قبر او درخت خشک
سخنهای شیرین و خسرو کنم.	سخن. گفتگو. گفتار. مذاکره	است، چون از فرزندان آن شیخ یکی را وفات
کنون داستانهای شاه اردشیر	چو یک چند از این داستانشا براند.	رسد از آن درخت شاخی بشکند. ایشان نیز
بگویم تو گفتار من یاد گیر.	بنه بر نهاد و سپه بر نشاند. فردوسی.	بوصیت گویند که آن درخت در اول عصای
برو داستانشا همی خواندند	مجازاً به معنی رای و عقیده و اعتقاد در	پیغمبر ما صلعم بوده است و نسل به نسل به
ز جم و فریدون سخن رانند.		امام جعفر صادق (عم) رسید و امام جعفر
چو بگذشت از آن داستان روز چند		صادق سلطان یازید بسطامی داد و یازید

پیوست آن عصابو رسید و بوقت وفاتش بوسیت او در مدفن او در پیش سینهایش بزمین فروبردند درختی شد و شاخها کشید، در فترت غز شاخی از او بپریدند آن درخت خشک شد... (نزهة القلوب مقاله سوم چ اروپا ص ۲۷۹).

داستان آوردن. [وَدَ] (مص مرکب) حکایت کردن:

او سلیمان است و من موری^۱ ییادش زندهام زنده ماناد او کز او این داستان آوردهام.

خاقانی.
|| اسکایده. مکر آوردن. داستان آوردن. کید کردن.

داستان بودن. [دَ] (مص مرکب) مثل بودن. شهره بودن. مثل سائر شدن. شهره گشتن:

ز جود تو من از گیتی بنعمت داستان بودم بحکمت مرا همچون فریودن داستان کردی. رودکی (از آندراج).

بباید بدین بود همدانستان که من داستانم بدین داستان. فردوسی.
زهی خسروی کز بزرگی و مردی میان همه خسروان داستانی. فرخی.
منم رامین که شاه بیدلانم ز مهر تو بگیتی داستانم.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
و پسر او و نداد هر مزمین الندا که صیت مردانگی او داستان است. (تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۹۱).

در عشق داستانم و بر تو بنیم جو بازیچه جهانم و بر تو بنیم جو.

منم روی زمین کوست بعدل و سخا چون علی و چون عمر گرد جهان داستان.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۴۶).
هم ببخشودی دلت گر باخیر بودی از آنک. حال من در دست مجلس داستان است از غمت. خاقانی.

داستان پرداختن. [پَ تَ] (مص مرکب) قصه کردن. حدیث کردن. افسانه گفتن. حکایت گفتن:

داستان نقش پردازی بمشق سادگی میتوان پرداخت خط بر صفحه نیرنگ زن. ظهوری (از آندراج).

داستان دیدن. [دی دَ] (مص مرکب) مشهور و برملا دیدن. آشکارا دیدن. مقابل پنهان و مخفی دیدن:

هدلده شهر خجند اندرون به پنهانی وز آن بگرد سرفند داستان بیند. سوزنی.

داستان راندن. [دَ] (مص مرکب) قصه کردن. حکایت کردن. حدیث کردن. گفتگو کردن:

فرستاد کس بخردان را بخواند

بسی داستان پیش ایشان براند. فردوسی.
همی راند با هر کسی داستان شدند اندر آن کار همدانستان. فردوسی.

ورجمیل از دل نبودی طالب حسن و جمال کافر مگر نیز راندی از بینه داستان. قاتانی.

داستان رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) نقل شدن قصه. گفته شدن واقعه. نقل شدن حکایت:

همی رفت هرگونه ای داستان چه از بد نزاد و چه از راستان. فردوسی.

داستان زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) ضرب المثل. ارسال المثل. تمثل. اتاج المصاخر بیهقی (دهار). تمثل. ارسال مثل کردن. مثل راندن. نادره و حکمت گفتن. مثل زدن. ضرب مثل. امثال. (منتهی الارب):
شاه دبان کلته روپاه گفت

که دانا زد این داستان در نهفت. ابوشکور.

چنین داد پاسخ که دانای چین یکی داستانی زده است اندرین. فردوسی.

یکی داستان زد برین بر پلنگ چو با شیر جنگی درآمد بجنگ. فردوسی.

یکی داستان زد جهان دیده کی که مرد جوان چون بود نیک پی. فردوسی.

گهر بی هنر ناپسند است و خوار بدین داستان زد یکی هوشیار. فردوسی.

سخنهای نیکو ابا پلتن بگوی و بسی داستانها بزین. فردوسی.

یکی داستان زد برین مرد سنگ که انگور گیرد ز انگور رنگ. فردوسی؟

خجسته نشستی و شاد آمدی همه داستانها بیکدی زدنی. فردوسی.

یکی داستان زد برین مرد مه که درویش را چون برانی زده... فردوسی.

شکفت آمدش داستان بزد که دیوانه شد ز کردار خود. فردوسی.

مباش اندرین نیز همدانستان که بدخواه خود زد چنین داستان. فردوسی.

برین داستان زد یکی پر خرد که از خوی بد مرد کفر برد. فردوسی.

تو نشیده ای داستان پلنگ بدان ژرف دریا که زد با نهنگ. فردوسی.

یکی داستان زد هزیر زیان که چون برگوزنی سر آید زمان. فردوسی.

مرا جنگ دشمن به آید ز تنگ یکی داستان زد برین بر پلنگ. فردوسی.

یکی داستان زد گوی در نخست که پرمایه آنکس که دشمن بجست. فردوسی.

پسر مهربان تر بد از شهریاری بر این داستان زد یکی هوشیار. فردوسی.

بدو گفت خسرو که دانای چین یکی خویشتر داستان زد برین. فردوسی.

یکی داستان زد بر او پلتن

که هر کس که سر برکشد ز انجمن.

فردوسی.

همه پادشاهان همی زو زند

فرخی.

بشاهی و آزادگی داستان.

طایبع ز حزمش بود بی خلل

عصری.

زمانه بزمش زند داستان.

چه نیکو داستانی زد یکی دوست

که خاموشی ز نادان سخت نیکوست.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

که موبد چنین داستان زد زین

اسدی.

که با زین در راز هرگز مزین.

برین بوم و بر هر کس از راستان

اسدی.

زند بی وفا راز او داستان.

چه نیکو داستانی زد خردمند (هرمند)

نظامی.

هلیله با هلیله، قند با قند.

نظامی.

|| حکایت کردن. خبر دادن. قصه نقل کردن:

(اول بار که گوی در توران کیخسرو را می بیند

کیخسرو بحدس گوی را می شناسد و گوی در

شگفتی می رود)

چنین داد پاسخ شه نامدار

که تو گویو گودرزی ای نامدار؟

بدو گفت گویو: ای سر راستان

ز گودرز با تو که زد داستان؟

ز کشواد و گیوت که داد آگهی؟

فردوسی.

که با خر می بادی و فرهی.

فردوسی.

پس از تو برین داستانها زند

فردوسی.

که شاهی بر آمد بچرخ بلند.

پژوهنده نامه باستان

فردوسی.

که از پهلوانان زند داستان.

فردوسی.

شنیده ایم که شاه سخن بود شاعر

از آن کسان که زدستند داستان سخن.

سوزنی.

|| اذکاره کردن. گفتگو کردن:

نشسته جهاندار بر تخت خویش

همی گفت با هر کس از بخت خویش

که آخر بدین بارگاه مهی

نیامد ز بهرام هیچ آگهی

چه گوید و زین پس چه شاید بدن

فردوسی.

بباید برین داستانها زدن.

فردوسی.

که دادند که فردا چه خواهد بدن

بر این داستانها بیاید زدن.

فردوسی.

چو او [بهرام چوینه] رفت شاه جهان بازگشت

ابا موبد خویش همراه گشت

بموبد چنین گفت هر مز که مرد

دل شیر دارد بروز نبرد

ازین پس چه گویی چه شاید بدن

فردوسی.

همه داستانها بیاید زدن.

فردوسی.

پزشکان فرزانه گرد آمدند

فردوسی.

همه یک بیک داستانها زدن.

فردوسی.

آثار عصر خویش را تحت نفوذ و تأثیر روش خویش درآورده است. خانه اموات و جنایت و مکافات از جمله آثار مهم اوست.

داسخاله. [اَل / لِ] (مِركب) داس كوچكى است كه بدان سبزی و تره درو کنند و درخت تاك و امثال آن را نیز بدان بیرایند. (برهان). داسكاله. داسگاله. داسفاله. داسخاله. صاحب داسخاله. داسخاله. جاشخوك. صاحب انجمن آرا و تبع وی صاحب آندراج گوید:... و معنی ترکیبی داسی است که کالنده یعنی دروکننده و برنده علف و تره است - انتهى. اما کالنده را چنین معنایی نیست. ||عصای سرکج. (برهان). ||عشوقه. (برهان).

داسراگون. [اَكُنْ] (اِخ) نام محلی ظاهراً در آسیای صغیر بمهد سلوکیان و قبل از آن معبد آپلن بدانجا بوده است. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۰۳).

داسخاله. [اَل / لِ] (مِركب) داسخاله. داسکاله. داسگاله. داسفاله. داسخاله. رجوع به داسخاله شود.

داسکاله. [اَل / لِ] (مِركب) داسخاله. داسفاله. داسگاله. داسخاله.

داسخاله. [اَل / لِ] (مِركب) جاشخوك. داسدستخاله. داسدستگاله. داسفاله.

داسکاله. داسگاله. به معنی داس كوچك است كه بدان علف و تره بُرند. داس كوچك باغبانان. (برهان). داس كوچك كه بدان سبزه و تره درو کنند و درخت تاك و امثال آن بیرایند. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی):

بمنجیق بلا پشت عیش من بشكست
بداسخاله غم كشت عمر من بدرود.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
||عصای سرکج. (برهان).

داس درو. [سِ دِرْ / زُو] (ترکیب اضافی. (مِركب) داسی خاص بریدن غلات. رجوع به داس شود. ||درو شده به داس. دروده بداسر. (شعوری ج ۱ ص ۴۲۵).

داس دره. [دَر] (اِخ) دهسی است از دهستان سه هزار شهرستان شهسوار. واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب شهسوار. کوهستانی. سردسیر دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن چشمه‌سار. محصول آنجا لبنیات و عسل. شغل اهالی گله‌داری و چوپ‌تراشی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

داسر. [سِ] (اِخ) نام شهری است بفاصله یک شبه راه تا زبید یمن. (معجم البلدان).

داسرة. [سِ رَا] (ع ص) ناقه داسرة؛ ماده‌شتر

داستان گفتن. [گُ ت] (مصص مِركب) امثال. (منتهی الارباب). مثل آوردن. حکمت گفتن. مثل زدن.

سز دگر بگویم یکی داستان
که باشد خردمند همداستان. فردوسی.

یکی داستان گویم او بشنوید
همان بر که کارید خود بدروید. فردوسی.

در تو نگرفت از هزار یکی
گر چه صدگونه داستان گفتم. عطار.

||حکایت گفتن. قصه کردن؛
بدان گشت شیروی همداستان
که برگوید آن خویرخ داستان. فردوسی.

بگویم یکی پیش تو داستان
کنون بشنو از گفته باستان. فردوسی.

داستان گوی. (نصف مِركب) قصه پرداز.
حکایت‌گویی. قصه‌گویی
چون بر آن داستان غنود سرم
داستان‌گویی دور شد ز برم. نظامی.

داستان نگار. [نِ] (نصف مِركب)
داستان‌نویس. نگارنده داستان.

داستان نگاری. [نِ] (حامص مِركب)
عمل داستان‌نگار.

داستان نویس. [نِ] (نصف مِركب)
قصه‌نویس. محرر حکایت. واقعه‌نویس.
سرگذشت‌نویس. مورخ.

داستان نویسی. [نِ] (حامص مِركب)
عمل داستان‌نویسی. واقعه‌نویسی. مورخ.

داستانی. (ص نسبی) سزاوار مَثَل زدن.
مَثَل زدن.
- داستانی شدن؛ سزاوار مَثَل زدن گردیدن.
مَثَل زدن شدن. درخور شهره شدن گردیدن.
درخور مَثَل سائر گشتن شدن؛
سیخن کن دهان بزرگان رود
چو تیکو بُود داستانی شود. ابوشکور.

||حکایات بدگر کنی نیکوی
به گیتی درون داستانی شوی. فردوسی.
||حامص. (در ترکیب): همداستانی. موافقت. مراقت.

داستانی. (اِخ) ابو عبدالله. حمدالله متوفی
در تاریخ گزیده (مؤلف بسال ۵۷۳۰ ه. ق.) در
فصل چهارم از باب پنجم نام وی در عداد
مشایخ قبل از زمان خویش آورده است.
(تاریخ گزیده ج اروپا ص ۷۹۵). و نیز رجوع
به «داستان» (نام محل) شود.

داستایفسکی. [اِی] (اِخ) ^۱فسدور.
رمان‌نویس نامدار روسی. متولد مسکو بسال
۱۸۲۱ و متوفی بسال ۱۸۸۱ م. آثار این
نویسنده بزرگ جنبه روانشناسی عمیقانه‌ای
دارد و مشتمل بر بیان احساسات حقیقی
درامسی است و سبک نگارش او مؤثر و
گیراست و بهمین سبب مقام ممتازی در میان
آثار ادبی روسیه یافته است تا آنجا که دیگر

نهائی به یک جای گرد آمدند
ابر کار او داستانشا زدند. فردوسی.

همه مهتران پیش موبد شدند
ز هر گونه‌ای داستانشا زدند. فردوسی.

چو گیتی تپی ماند از راستان
تو ایدر بودند مزین داستان. فردوسی.

تهمتن برین گشت همداستان
که فرخنده موبد بزد داستان. فردوسی.

||حدس زدن؛
چنین گفت آن آسیابان به زن
که‌ای زن مرا داستانی بز
که نیک است انجام این، گر بدی
ز نش گفت: کاری بُد این ایزدی. فردوسی.

بدو گفت بهرام کای یا کازن
مرا اندرین داستانی بزین. فردوسی.

داستان سرا. [سِ] (نصف مِركب)
داستان‌سرای. سامر. قصه‌گویی. افسانه‌سرای.

داستان شدن. [شْ د] (مصص مِركب)
مشهور شدن. شهره گشتن. بلندآوازه گشتن؛
به ایران و توران بر راستان
شد آن شهر خرم یکی داستان. فردوسی.

از مردمی میان مهان داستان شدی
جز داستان خویش دگر داستان مخوان. فرخی.

بدوستان و به بیگانگان به آب طمع
بسان اشعث طماع داستان شده‌ای.
ناصر خسرو.

تاریخ گشته رفتن مهد تو در عرب
چون در عجم کرامت تو داستان شده.
خاقانی.

داستان شد عشق مجنون در جهان
از جهان این داستان خواهم گزید. خاقانی.

گفت زینهار که من بعد از این همان گویم
مشورت من آن است که خراب کنند [سراسری
کسری را بمداین] تا داستان نشود که
امیرالمؤمنین از تخریب خانه‌ای عاجز بود.
(تاریخ طبرستان).

داستان شمردن. [شْ م / مْ د]
(مصص مِركب) افسانه انگاشتن. از عالم داستان
داشتن؛
هر داستان که آن نه تنای محمد است
دستان کاهنان شمرد آن را نه داستان. خاقانی

داستان فرستادن. [فِ ر د] (مصص
مِركب) نامه یا پیام فرستادن؛
گرایدونکه باشدی همداستان
به رستم فرستم یکی داستان. فردوسی.

داستان کردن. [ک د] (مصص مِركب)
آشکار کردن. سر کردن. شهره ساختن؛
ز جود تو من از گیتی بنمعت داستان بودم
بحسنت مرا همچون فریدون داستان کردی.
رودکی (از آندراج).

||قصه کردن. قصه پرداختن. حکایت کردن.

هر جایی که در آن آتش بسیار آفرورزند خواه در آن خشت پزند خواه کاسه پزند خواه آهک پزند. (غیاث). چار. کوره سفال‌پزی. و غیره چون گچ و آهک و آجر. تنور خشت پخته. (شرفنامه سنیری). کوره. کوره آجرپزی. (لغت محلی گناباد). تنور خشت‌پزی. فخار. (دستوراللفظ):

من چنین زار ازان جماش درم

همجو آتش میان داش درم. رودکی. در فرهنگ اسدی ج اقبال دم کوزه گران نوشته شده است یا شاهد فوق از رودکی و فرهنگ اوبهی نیز همین را آورده اما ظاهراً بجای (دم کوزه گران) کوره آهنگران یا کوره کوزه گران بوده است و نیز محتمل است کلمه آتش در مصرع دوم آهن باشد:

داش گرمی بر سر آن کوی بود

چیده در وی آتشی بسیار دود...

آن جماعت جملگی جمع آمده

بهر خشت خویش چون شمع آمده...

چون ابوذر در میان داش رفت

سری از اسرار حیدر فاش رفت.

عطار (مظهرالعجائب).

زاهد خام خویش بین هرگز

نشود پخته گر نهی در داش. عطار.

قضا را بود آنجا داش گرمی

که در وی خشت میکردند بریان. عطار.

|| کوره حمام. (لغت محلی گناباد). گلخن:

جامه از خرقة مزبله بر هم پیراسته و سوی و

ناخن ناچیده در داش گرمابه بر خاکستر

نشسته. (تاریخ بیهق). || در ناظم الاطباء

بکلمه معنی خاکستران و انبار خاکستر داده

شده است که ظاهراً مستفاد از معنی اخیر کلمه

است. || کوره نانوائی (سنگک پزی). (حاشیه

برهان قاطع ج معین). || گلستان. (برهان). اما

شاید در این معنی مصحف گلخن باشد.

داش. (ترکی). یا در ترکی به معنی سنگ

است. (غیاث) ناش. || نیز به معنی «هم» است

چنانکه در یلداش به معنی همراه. (از غیاث).

در ناظم الاطباء، معنی رفیق و همدم دارد:

سبق داش، همشاگرد و رفیق درس و هم

مکتب. خواججه داش: هم خدمت. (ناظم

الاطباء). || مخفف داداش... رجوع به داداش

شود. || خطبایی که گروهی از مردم عامه را

کنند و آنان غالباً زفت اندام و نیرومندان و

برتریجوی و خودکامه و بذال و جوانمرد و

زودگذر، کم‌تقل و سریع‌التصمیم باشند:

داش‌مشتی. رجوع به داش‌مشتی شود. || نیز

معنی بخشش و انعام و هدیه در ناظم الاطباء

بکلمه داده شده است.

داش. (بخ) ^۱ گابریل. ملقب به کتس.

نویسنده فرانسوی. متولد پاریس

(۱۸۰۴-۱۸۷۲ م).

داش آقان. (بخ) دهی است از دهستان عباسی بخش بستان آباد شهرستان تبریز واقع در سی هزارگزی جنوب بستان آباد و ۱ هزارگزی شوسه میانه به تبریز. جلگه سردسیر دارای ۲۴۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آن غلات و شغل اهالی آن زراعت و گلهداری و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داش آقان. (بخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۱۵/۵ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و در مسیر ارابه رو مراغه به قره‌آغاج واقع است. کوهستانی معتدل دارای ۹۰۰ تن سکنه میباشد. آب آن از رودخانه مردق و محصول آن غلات و چغندر و توتون و کشمش و بادام و کسرچک. شغل اهالی آن کرباس و جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داش آراسی. (بخ) دهی است از دهستان منجان. بخش خدا آفرین شهرستان تبریز واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب باختری خدا آفرین و سی هزارگزی شوسه اهر به کلبر کوهستانی و گرمسیر، دارای ۸۳ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آن غلات. شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داش آراسی. (بخ) دهی است از دهستان اوغاز بخش باجگیران شهرستان قوچان. واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری باجگیران. کوهستانی و معتدل، دارای ۱۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات و میوه و شغل اهالی آنجا زراعت و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

داش آغل. [بخ] دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۱۷ هزارگزی خاور بوکان و ۱۷ هزارگزی خاور شوسه بوکان به میاندوآب. کوهستانی، معتدل سالم و نارای ۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه محصول آن غلات و توتون و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داش آغل. [بخ] دهی است از دهستان دول بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۳۹ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و یک هزارگزی باختر شوسه ارومیه به مهاباد. دامنه معتدل و مالاریایی و دارای ۳۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و قنات، محصول آنجا غلات و انگور و توتون و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه

آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داش آلتو. (بخ) ده کوچکی است از دهستان قسلاکات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان دارای ۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

داش آلتی. (بخ) دهی است از دهستان لویخس مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۵۹ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۱۲ هزارگزی شمال خاوری شوسه شاهین دژ به میاندوآب. دره معتدل دارای ۱۷ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌سار، محصول آن غلات و بادام و نخود و بزرک، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داش آلتی. (بخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۳۵ هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و ۴ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه. کوهستانی معتدل دارای ۲۶۰ تن سکنه است. آب آن از در این سو، محصول آن غلات و نخود شغل اهالی آنجا زراعت و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داش آلوچه. [بخ] دهی است از دهستان گل‌تپه فیض‌یگی بخش مرکزی شهرستان سقر. واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری سقر. کنار رودخانه سقر. کوهستانی و سردسیر، دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و رودخانه، محصول آنجا: غلات، لسیات، توتون و شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. رودخانه سقر در اراضی این ده پرودخانه جفتو ملحق میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

داش‌آب. (ا) داد و دهش و چیزی به مردم دادن باشد. (برهان). دهش: زکین تو غنا ک‌گردد عدو ز داش‌آب [داشاد] تو شادگردد ولی ^۲.

منوچهری. **داش‌آب.** (ا) داشاد. داش‌آب. داشن. رجوع به داشاد شود.

داش‌اتان. (بخ) قریه‌ای در ۵۹۴ هزارگزی طهران میان قال و مراغه و آنجا ایستگاه رادآهن باشد.

1 - Dash (Dach) Gabriell-Anna De Courtiras, dile comlesse.

دشاد. (۱) عطا و بخشش پارسیان زوز غید ب مردم میدادند. (آندراج). داشن. داشند. عطاء. (تفلیسی) دهشت. دهشته. (فرهنگ اسدی نخجوانی). بخشش و چیزی که روزهای گرمی ب مردم میدادند: خواستم با تثار و داشادش پدر اینجا بمن فرستادش حرکاتش همه ره هنرست برم از جان من عزیز ترست. عنصری. ز داشاد [دشاب] تو شاد گردد ولی ز کین تو غمناک گردد عدو^۱. منوچهری. صاحب فرهنگ ناصری (انجمن آرا) از فردوسی این مصراع را نقل میکند: بفرمود داشاد دادن بدو. ||دعا باشد. (فرهنگ اسدی نخجوانی) (ارویی). ||اجر. (آندراج). پاداشن. (آندراج) مزد. کفر. جزا. اجر. تلافی. (برهان). ||عطار. بسوی فروش. خوشبوی فروش و عطار. (برهان). (شاید معنی اخیر یعنی عطار از تصحیف عطاء ناشی شده باشد). ||شاطر و سرور. ||اکوره و تور. (ناظم الاطباء).

دشان. (بخ) نام محلی است در نواحی شرقی هرات.

دشاباشی. (بخ) دهی است جزء دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خداآفرین و ۲۰ هزارگزی شوسه اهر به کلیر. کوهستانی معتدل دارای ۳۳۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دش پرون. [] (بخ) نام موضعی است به شمال گرگان در کوکلان.

دش بلاغ. (ب) [] (بخ) دهی است جزء دهستان قره پشلو، بخش مرکزی شهرستان زنجان. واقع در ۷۰ هزارگزی شمال باختری زنجان و ۲۴ هزارگزی راه مارلو عمومی. کوهستانی، سردسیر دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و شغل اهالی آن زراعت و گلیم و جاجیم بافی و راه آنجا مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دش بلاغ. (ب) [] (بخ) دهی است جزء دهستان اهرود شهرستان زنجان واقع در ۶۴ هزارگزی شمال باختر اهر و ۶ هزارگزی راه مارلو عمومی. آب آن از چشمه، و محصول آنجا غلات و لبنیات و انگور و قلمستان، شغل اهالی آنجا زراعت و قالیچه و گلیم و جاجیم بافی و راه آنجا مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دش بلاغ. (ب) [] (بخ) دهی است جزء دهستان بزینه رود بخش قیدار شهرستان

زنجان. واقع در ۵۲ هزارگزی جنوب قیدار و ۳ هزارگزی راه مارلو عمومی. کوهستانی، سردسیر، دارای ۲۲۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، شغل اهالی آن زراعت و قالیچه و گلیم و جاجیم بافی، راه آنجا مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دش بلاغ. (ب) [] (بخ) دهی از دهستان چهاردولی بخش قره شهرستان سنج. واقع در ۳۹ هزارگزی جنوب خاوری قره. سر راه شوسه همدان به قره. کوهستانی. سردسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، مختصر میوه جات و شغل اهالی آن زراعت، صنایع دستی مردم آنجا، قالیچه و گلیم و جاجیم بافی است و قهوه خانه ای کنار شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دش بلاغ. (ب) [] (بخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در ۹۰ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۸ هزارگزی باختر راه شوسه مشهد به قوچان دره. معتدل و دارای ۲۴۸ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات و چغندر و کنبج، شغل اهالی آن زراعت و مالداری و قالیچه بافی و راه آنجا مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دش بلاغ. (ب) [] (بخ) نام محلی است کنار راه سنج و مریوان میان قلعه شیخ و گردنه کاران در ۶۱ هزارگزی سنج.

دش بلاغ. (ب) [] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش تکاب شهرستان مراغه. واقع در ۸ هزارگزی باختر تکاب و ۶ هزارگزی جنوب باختری اراپه رو تکاب به شاهین دژ کوهستانی. معتدل، دارای ۵۶۴ تن سکنه است. آب آن از چشمه سارها. محصول آن غلات و حبوبات و کرچک، شغل اهالی آن زراعت و گلهداری و صنایع دستی مردم گلیم بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دش بلاغ. (ب) [] (بخ) دهی از دهستان اوچ تپه بخش ترکمان شهرستان مراغه. واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری ترکمان و ۲ هزارگزی اراپه رو بستان آباد به میانه و ۳ هزارگزی خط آهن میانه به تبریز. کوهستانی. معتدل و دارای ۳۱۴ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات، شغل اهالی آن زراعت و گلهداری و راه آنجا اراپه رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دش بلاغ. (ب) [] (بخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش سراسکند شهرستان

تبریز. واقع در ۱۰ هزارگزی خاور سراسکند و ۱۰ هزارگزی شوسه سراسکند به سیاه چمن. کوهستانی، دارای ۴۲۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دش بلاغ. (ب) [] (بخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۵۶ هزارگزی جنوب باختری قره آغاج و ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری شوسه مراغه به میانه. کوهستانی معتدل مالاریایی دارای ۴۴۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه سارها، محصول آن غلات و نخود و بزرک، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی مردم آنجا جاجیم بافی و راه آن مارلو است. ده مذکور دو محل است به فاصله ۶ هزار گز بنام داش بلاغ غلا و داش بلاغ پائین و سکنه داش بلاغ پائین ۲۰۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دش بلاغ. (ب) [] (بخ) دهی است از دهستان گورائیم شهرستان اردبیل. واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب اردبیل به خلخال کوهستانی معتدل و دارای ۳۰۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دش بلاغ. (ب) [] (بخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۲۱ هزارگزی شمال باختری قره آغاج و ۱۲ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه. کوهستانی، معتدل و دارای ۲۹۸ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه سار و محصول آن غلات و نخود و بزرک، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی مردم جاجیم بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دش بلاغ. (ب) [] (بخ) دهی است از دهستان گادول بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب مراغه و ۹ هزارگزی خاور شوسه مراغه به میاندواب دره معتدل و مالاریایی و دارای ۲۹۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و چغندر و کشمش و بادام و نخود، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی مردم جاجیم بافی و راه مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دش بلاغ. (ب) [] (بخ) دهی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل

واقع در ۱۶ هزارگزی باختری گرمی در مسیر شوسه اردبیل به گرمی. جلگه گرمسیر و دارای ۱۰۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی آن زراعت و گلهداری و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دَاشِ بلاغ. [بُ] [اِخ] دهسی از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر (خیابو) واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب شهر خیابو و ۱۷ هزارگزی شوسه خیابو به اردبیل. جلگه و معتدل و دارای ۹۹ تن سکنه است. آب آن از نهر و چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و پنبه و شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دَاشِ بلاغ. [بُ] [اِخ] دهسی است از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد واقع در ۷/۵ هزارگزی خاوری آغ‌کند و ۲۴ هزارگزی شوسه میانه به زنجان کوهستانی و معتدل و دارای ۸۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات و سردرختی. شغل اهالی آن زراعت و گلهداری و صنایع دستی مردم آن گلیم و جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دَاشِ بلاغ. [بُ] [اِخ] دهسی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۶ هزارگزی شمال باختری گرمی در مسیر شوسه گرمی به بیله‌سوار. کوهستانی گرمسیر و دارای ۵۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دَاشِ بلاغ. [بُ] [اِخ] دهسی است از دهستان ورگهان بخش هوراند شهرستان اهر. واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری هوراند و ۱۱ هزارگزی شوسه اهر به کلیبر. کوهستانی و معتدل و دارای ۳۷ تن سکنه است. آب آن از رودخانه کجروود و چشمه، محصول آنجا غلات و شغل اهالی آن زراعت و گلهداری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دَاشِ بلاغ. [بُ] [اِخ] دهسی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد واقع در ۹۰ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۸ هزارگزی باختر راه شوسه مشهد به قوچان. دره، معتدل و دارای ۲۴۸ تن سکنه است. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات و چغندر و کنجد، شغل اهالی آن زراعت و مالداري و قالیچه‌بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دَاشِ بلاغ حاجی. [بُ] [اِخ] دهسی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۲۲ هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و ۱۱ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه. کوهستانی معتدل و دارای ۲۹۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و نخود و بزرک، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دَاشِ بلاغ کندی. [بُ] [ک] [اِخ] دهسی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب باختری گرمی و ۱۵ هزارگزی شوسه گرمی به اردبیل. کوهستانی گرمسیر و دارای ۵۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دَاشِ بلاغ مطلب. [بُ] [م] [اِخ] دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۵۰ هزارگزی شمال گرمی، در مسیر شوسه بیله‌سوار به اصلاندوز. کوهستانی گرمسیر و دارای ۵۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دَاشِ بلاغ مغار. [بُ] [م] [اِخ] دهسی از دهستان ورگهان بخش هوراند شهرستان اهر. واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب هوراند و ۱۰/۵ هزارگزی شوسه اهر به کلیبر. کوهستانی و معتدل و دارای ۵۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات و انگور، شغل اهالی آن زراعت و گلهداری و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دَاشِ بلاغ نوشیروان. [بُ] [غ] [شیر] [اِخ] دهی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۳۷ هزارگزی باختر گرمی و ۱۵ هزارگزی شوسه گرمی به اردبیل. کوهستانی و گرمسیر و دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دَاشِ بسکک. [بُ] [س] [اِخ] دهسی است از دهستان فرورق بخش حومه شهرستان خوی. واقع در ۲۱ هزارگزی شمال باختری خوی و ۷ هزارگزی جنوب باختری شوسه خوی به سه‌چشمه. معتدل و مالاریایی و دارای ۵۲ تن سکنه است. آب آنجا از رود دالند و

داشت.

چشمه، محصول آن غلات و کرچک و شغل اهالی آنجا زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دَاشِ ت. (مص مرخم، امص) مصدر مرخم از داشتن به معنی حفظ و نگهداری و توجه و حمایت و حراست و صیانت.

عالمی را بنکوداشت نگه‌دانی داشت مال خویش از قبل داشت نداری تو نگاه.

فرخی.
و از خداوند عز اسمه می‌خواهیم تا وی را و ایشان را جمله را به داشت خویش شغل‌های دو جهانی کفایت کند. (اسرارالتوحید ج بهمنیار ص ۲۷۶). خداوند عز و جل امیر جلیل ملک مظفر را به داشت خویش بدارد. (اسرارالتوحید ص ۲۷۴).

— بازداشت؛ جس. توفیق.
— بدداشت؛ بد تهید کردن. عدم رعایت؛ نداشته او خوار بماند از تو غریب است بدداشت غریبان نبود سیرت احرار.

ناصرخسرو.

— برداشت؛ تحصیل. بدست آوردن.

— ||بدا. شروع. آغاز (در موسیقی).

— بزرگ‌داشت؛ تعظیم. تکریم. احترام.

— بهداشت؛ حفظ صحت.

— به‌داشت؛ نیکوداشت.

— پیش‌داشت؛ تقدیمی. پیشکش.

— ||عرض.

— تیمارداشت؛ تمهید. تفقد. رجوع به شاهد

حرم‌ت داشت شود.

— چشمداشت؛ توقع.

— حرمت‌داشت؛ احترام؛ و بیرکات قلم فتوی و قدم تقوی و نگاهداشت رعیت بر راه شریعت مملکت سلاطین آل سلجوق مستقیم شد و علم دوستی و حرمت‌داشت سلاطین و تیمارداشت رعیتان و عمارت جهان، پیشه کرد.

— خوارداشت؛ خفت.

— رواداشت؛ اجازه. اباحه.

— سبک‌داشت؛ خفت.

— فروداشت؛ تنزل. (و در موسیقی) فرود آمدن.

— کم‌داشت؛ نقص.

— گوش‌داشت؛ اطاعت.

— ناداشت؛ بی‌نوا. تمهیدت. بیکاره. (تعلیقات معارف بهاء ولد ج ۱ ص ۴۸۹).

— نگاهداشت؛ نگهداشت. محافظت.

— نیکوداشت؛ نکوداشت. تفقد.

— یادداشت؛ حفظ.

|| (ل) ملک. جدّه: و قسم دوم از عرض هفت گونه است: ... و یکی داشت که به تازی ملک خوانند. (دانشنامه‌ی علایی ج خراسانی ص ۸۵). || زاد و توشه؟! آنجا که وهم است

خویشتر را کشتی از غم آنک داشت یکنامه داری. یعنی از ترس بی‌توانی موهوم خود را هلاک کردی. (کتاب المعارف). | ادر تداول مردم گناباد خراسان، داشت در مورد جامه بکار رود، گویند جامه یا پارچه داشت دارد و محکم است و گاه گویند پُرداشت و یا کم‌داشت است و ظاهراً قریب به این معنی است آنچه در فارسنامه ابن بلخی آمده است: و جامهٔ کتان بافتند سخت‌تر و لطیف آن را سیزی گویند، اما داشتی ندارد. (فارسنامه ج اروپا ص ۱۴۹ و ۱۵۰). | ادر ناظم الاطباء معانی: پرورش و تربیت و معذرت و خدمت و کورهٔ سفال‌پزی و بخشش و انعام نیز بکلمه داده شده است.

دَاش تپه. (دَاش تپ / پ) [اخر] دهی است جزء دهستان قره‌پشلو بخش مرکزی شهرستان زنجان. واقع در ۵۴ هزارگزی شمال باختری زنجان و ۲ هزارگزی راه عمومی خلخال، کوهستانی، سردسیر و دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی آن زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دَاش تپه. (دَاش تپ / پ) [اخر] دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندواب شهرستان مراغه واقع در ۱۹ هزارگزی شمال باختری میان دوآب و ۱۲ هزارگزی شمال شوسهٔ میاندواب به مهاباد. جلگه و معتدل و مالاریایی و دارای ۳۴۱ تن سکنه است. آب آن از سیمین‌رود، محصول آنجا غلات و چغندر و شغل اهالی آن زراعت، صنایع دستی مردم آنجا گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دَاش تپه. (دَاش تپ / پ) [اخر] دهی است جزء دهستان خرقان غربی، بخش آوج شهرستان قزوین. واقع در ۶۵ هزارگزی باختر آوج. کوهپایه، معتدل، دارای ۲۹۲ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار، محصول آن غلات و نخود و مختصری باغات و عسل، شغل اهالی آن زراعت و قالی‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

داشت کردن. [ک د] (مص مرکب) دوام کردن.

داشتگی. [ت / ت] (حامص) حالت و چگونگی داشته. رجوع به داشته شود.

داشتن. [ت] (مص) دارا بودن. مالک بودن. صاحب بودن چیزی را. صاحب آندراج گوید: داشتن، معروف و این گاهی یک مفعول دارد و گاهی دو مفعولی آید چنانکه گوید: فلانی زور دارد و یا ملک دارد و گاهی دو مفعولی آید چنانکه گوید: فلانی فلانی را دوست میدارد.

از مهر او ندارم بی‌خنده کام و لب تا سرو سبز باشد و بر ناورد پده. رودکی. یک لخت خون بیجه تا کم‌فرست از آنک هم بوی مشک دارد و هم گونهٔ عقیق.

رودکی. ای آن که من از عشق تو اندر جگر خویش آتشکده دارم صد و بر هر مژه‌ای زی.

رودکی. جعد سیاه دارد کز گشتی پنهان شود بدودر سرخاره.

رودکی. توسمت شهری است اندر قدیم چینیان داشتندی و اکنون تیتیان دارند. (حدود العالم). این شهرکهایی است که به قدیم از چین بودند و اکنون تیتیان دارند. (حدود العالم).

دگر گفت چند است با او سیاه وز ایشان که دارد نگیں و کلاه.

فردوسی. چو اندیشهٔ ایزدی داشتیم سخنها همه خوار بگذاشتیم.

فردوسی. سیامک خجسته یکی پور داشت که پیش نیا جای دستور داشت.

فردوسی. ز ضحاک تازی گهر داشتن ز کابل همه بوم و بر داشتن.

فردوسی. بدو گفت شاه این سخن کار تست که روشن روان داری و تن درست.

فردوسی. ندارد بر آن زلف مشک بوی ندارد بر آن روی، لاله زیب. عمارهٔ مروزی.

گلستان بهرمان دارد همانا شیرخوارستی لباس کودکان شیرخواره بهرمان باشد.

فرخی. هر چیزی که ملک من است... یا ملک من شود در بازماندهٔ عمرم از زری زرق... یا از این اقسام ملک که عادت بداشتن آن جاری باشد.

فرخی. چو ادیب من بیرون است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۸).

اگر ندارم گردون نگویدم که بدار و گر نازم گردون نگویدم که بتاز.

مسعود سعد. رقیبانی که مشکو داشتندی شکرلب را کنیز انگاشتندی.

نظامی. یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد. (گلستان).

چه قدر آورد بندهٔ حوردیس که زیر قبا دارد اندام پس.

سعدی. داشت شبانی رمه در کوهسار پیرو جوان گشته از شیرخوار.

امیر خسرو. کتب‌النسیه؛ داشتن چیزی را. (منتهی الارب). | قادر بودن. مستطیع بودن. متمکن بودن.

هر آن کس که دارد خوردگر نهد سیاسی جز آن داشتن برنهد.

فردوسی. که هر کس که دارد فرونی خورد کسی کو ندارد همی پژمرد.

فردوسی. | ادر اختیار گرفته بودن. صاحب بودن: چنین گفت کاین بر شما پادشاه هم او دارد این تخت و گاه و کلاه. فردوسی.

بسهام و سپه داشت باید شهی که چون این دو نبود نباید مهی. اسدی (گرشاسبنامه ص ۳۰۳ ح). | متصرف بودن. متصاحب بودن: کجا باشد آن جادوی بیدرفش که او دارد آن کویانی درفش. فردوسی.

همه ولایت عالم میراث ماست و بیگانگان دارند. (تاریخ سیستان). | تصدی کردن. اداره کردن. عهده‌دار بودن. متصدی بودن: و نامه کرد که پارس را یک امیر نتواند داشت. عثمان نامه کرد که پنج امیر بنشان. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

جهان را به آیین شاهی بدار چو آمختی از یا که پروردگار. فردوسی. جهان را همه داشت با داد و رای سپه را بهر نیکویی رهنمای. فردوسی.

بی‌رنج بتدبیر همی دارد گیتی چونانکه جهان را راجم میداشت بخاتم. فرخی.

عزیز باش و بزرگی بدانکه خواهی ده امیر باش و جهان را چنانکه خواهی دار. فرخی.

بدان وقت شغل دیوان رسالت من میداشتم. (تاریخ بیهقی). امارت خراسان پیش از یعقوب لیث، رافع بن سیار داشت. (تاریخ بیهقی). ولایت خراسان امروز ایشان دارد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۵). همه زابل و کابل و خراسان را که ضحاک داشت به گرشاسب باز داشته بود (فریدون). (تاریخ سیستان). هفت طبقهٔ زمین لشکر من دارند. (تاریخ سیستان). (او را) بازگردان و عفو کن که مرد محتشم است، هیچکس جز او، این ولایت نتواند داشت. (تاریخ سیستان). بحکم آنک از نژاد پادشاه بزرگ بود و میانهٔ مملکت او داشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ج اروپا ص ۵۹). امروز هیچ گروه به از ترکان نمیدانند [عب و هنر اسپ را]. از بهر آنکه شب و روز کار ایشان با اسپ است و دیگر آنکه جهان ایشان دارند. (نوروزنامه). | حفظ کردن. در حفظ کوشیدن. حفاظت کردن. نگهداری کردن. پاییدن:

نشستگاه شهریاران خویش بدارید از این پس به آیین و کیش. فردوسی.

نگه کرد گودرز تا پشت اوی که دارد زگردان پرخاشجوی؟ فردوسی.

ترا دادم این پادشاهی، بدار به هر جای خیره مکن کارزار. فردوسی.

وزین روی کیخسرو از قلبگاه همی داشت چون کوه پشت سیاه. فردوسی.

که اینرا بدارید چون جان پاک
 نباید که بیند ورا باد و خاک. فردوسی.
 بنفشه گفت که گر یار تو بشد مگری
 بیادگار دو زلفش مرا بگیر و بدار. فرخی.
 و ایشان را [پادشاهان و گردنکشان اطراف
 را] مقرر است که چون سلطان گذشته شد
 امیر محمد جای وی نتواند داشت. (تاریخ
 بیهقی چ ادیب ص ۱۳۱). مانک التماس کرده
 بود که گوسفند سلطانی را که وی دارد، بکسی
 دیگر داده آید که وی پیر شده است و آن را
 نمیتواند داشت. (تاریخ بیهقی). اسماعیل گفت
 ای اسحاق، ای برادر مرا یادگاری ده از آن
 پدر تا با خویش بدارم. (قصص الانبیاء
 ص ۵۸). و گفت این مسیلمه و طلحه هلاک
 شوند و خدا دین مرا تا روز رستخیز بدارد.
 (قصص الانبیاء ص ۲۳۴). خسروین ملادان
 (؟) پسرعم بلاش بوده است و مملکت او
 بگرفت و میداشت تا پسرش بلاش بزرگ شد.
 (فارسنامه ابن بلخی چ اروپا ص ۱۸). و لکن
 از جهت حزم و احتیاط، کار خویش را
 داشته‌ایم. (تاریخ بخارا). ||نگه داشتن. محکم
 گرفتن و ضبط کردن: و آلت برکشیدن انبری
 باید که گرش‌گاه آن سوهان بود تا آن چیز را
 بگیرد و سخت دارد. (ذخیره خوارزمشاهی).
 ||نگه داشتن. ضبط کردن. نگذاردن که
 فروافتند:
 نرمک نرمک همی کشم همه شب می
 روز بصد رنج و درد دارم دستار. فرخی.
 ||تزئین کردن. تیمار کردن. حرمت کردن. در
 کسف حمایت آوردن. در حجر تزئین
 پروردن. زیر پر گرفتن. نگهداری کردن.
 نواختن: گفت یا رسول‌الله اگر مرا بکشی زنان
 و کودکان مرا چه کنی و که دارد ایشان را.
 (ترجمه طبری بلعمی). و چون بهرام سوی
 یزدگرد آمد از بدخویی که بود هیچ اندرو
 ننگرید و او را چنان نداشت که فرزندان را
 دارند. (ترجمه طبری بلعمی). ابره او را بزنی
 کرد و بخانه برد با آن پسر خود و هر دو را
 همی داشت با عیالان. (ترجمه طبری بلعمی).
 ز زابلستان گر ز ایران سپاه
 هر آنکس که آید ز نهار خواه
 بدار و بیوزش بیاری مهر
 نگه کن بدین کار گردان سپهر. فردوسی.
 مرا بی پدر داشت بهرام گرد
 دود ده سال زانگه که بایم ببرد. فردوسی.
 بروم آنکه شاپور را داشتی
 شب و روز تهاش نگذاشتی. فردوسی.
 چون خداوند بتخت ملک رسید او را
 [عبدالغفار را] چنان داشت که داشت از
 عزت و اعتماد سخت تمام. (تاریخ بیهقی). که
 ایشان را نیازارد و همچنان داردشان که
 بردگاه خوارزمشاه. (تاریخ بیهقی).

پدرت دیده‌ای که چون میداشت
 ساحری را که شد زبان ملوک. خاقانی.
 وان مهتر میهمان نوازش
 میداشت بصد هزار نوازش. نظامی.
 و گفت کسی که او را عیال و فرزندان بود و
 ایشان در صلاح بدارد و بسبب از خواب بیدار
 شود، کودکان را برهنه بیند، جامه بر ایشان
 افکند آن عمل او از غزو فاضلتر بود.
 (تذکره الاولیاء عطار).
 خداوندگاری که عیدی خرید
 بدارد کفیف آنکه عبد آفرید. سعدی.
 خردمند و پرهیزکارش برآر
 گرش دوست داری بنوازش مدار. سعدی.
 و روزی چند که آنجا بود آن دختر را
 میداشت. پس چون بخواست رفتن فرمود که
 اگر این دختر باز گرفت و پسری آورد...
 (فارسنامه ابن بلخی چ اروپا ص ۸۵). ||نگاه
 داشتن. نگهداری کردن:
 چنان دارم ای داور کارساز
 کزین با نیازان شوم بی نیاز. نظامی.
 پادشاهی توان کرد الا به لشکر و لشکر توان
 داشت الا به مال. (فارسنامه ابن بلخی چ اروپا
 ص ۵). ||نگاه داشتن. بروز ندادن: او سر
 نتواند داشت و نگهداری راز نخواهد کرد.
 ||ذخیره کردن. بکار نبردن. نگه داشتن.
 نگهداری کردن:
 بسودابه فرمود کاینرا بدار
 ز بهر سیاوش چو آید بکار. فردوسی.
 بیار ای چشم من خونابه اکنون
 کدامین روز را داری تو این خون؟
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 تا بستاند و میدارد تا نطقه راه کنیم. (تاریخ
 بخارای نرشخی). پهل گذشتن را شاید نه
 داشتین را. (قصص الانبیاء ص ۲۲۸). ||نگه
 داشتن. (درخانه). نشاندن (به خانه). نگهداری
 کردن (در سرای):
 بدو گفت کاین چار خورشیدروی
 چه داری که شان هست هنگام شوی.
 فردوسی.
 ||در تصرف گرفتن. در قبضه گرفتن و رها
 نکردن. در دست گرفتن:
 بدو گفت کای شیر پرخاش جنگ
 چه داری کمر بند او را بچنگ؟
 عطاءبن یعقوب (پرزنامه).
 ||حامل بودن. حمل کننده بودن. نگاه داشتن.
 مقابل فرونهادن:
 از پشت یکی جوشن خرپشته فرو نه
 کز داشتت غیبه جوشنت بفرکنند.
 عماره مروزی.
 ||مراعات کردن. رعایت کردن: حرمت
 نهادن:
 ناسزا را مکن آیفقت که آبت بشود

بزاوار کن آیفقت که جاهت دارد. دقیقی.
 فضل است اگر خوانی. عدلست اگر مرائی
 قدر تو ندارد آن کز زجر تو بگیرد. سعدی.
 ||تبعیت کردن: دیگران که هوای بهرام
 میکردند گفتند صاحب حق اوست و داشتن و
 متابعت کردن لازم است. (فارسنامه ابن
 بلخی چ اروپا ص ۷۷). ||ایستادن. نگه
 داشتن. موقوف ساختن. توقف دادن. متوقف
 کردن. بازایستادن. گفتن که بر جای ماند:
 مداریدش اندر میان گروه
 فرستید نزد شبانان کوه. فردوسی.
 درخشیدن تیغ و باران تیر
 خروش یلان برده و دار و گیر. فردوسی.
 گرفتش دم اسب و بر جای داشت
 ز بالای سر چون فلاخن بگاشت. اسدی.
 وزان بانگ کاید در آن رهگذار
 که زده ده مر این را و آن را بدار. اسدی.
 مدار او را بیوم ماه آباد
 سوی مروش گسی کن یا دل شاد.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 و گفت الهی قوم موسی را آنجا بدار و شر
 ایشان را از ما بازدار. (قصص الانبیاء
 ص ۱۲۱). و گفتند یا شیخ دعایی کن تا موسی
 و قوم او را خدا آنجا بدارد. (قصص الانبیاء
 ص ۱۲۰). آفتاب و ماهرا همانجا بدارند سه
 شبانه روز، این جهان از مشرق تا مغرب
 تاریک شود (قصص الانبیاء ص ۱۵). یکی
 گفت در زندان باید داشت تا بعیرد. (تاریخ
 بخارای نرشخی). و گفت با علی بن سروش
 تدبیر کنید و سپاه را بدارید. (تاریخ بخارای
 نرشخی ص ۱۰۴).
 بفرمود آننگهی کور را درآرید
 ورا چندین زمان بر در مدارید. نظامی.
 بفرمودش تا طلب کردن، در احیای عرب
 بگردیدند و پدیدند و در صحن سرای ملک
 بداشتند. (گلستان).
 بدار ای ساربان آخر زمانی
 که عهد وصل را آخر زمان است. سعدی.
 محفل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان
 کز عشق آن سرو روان گویی روان می رود.
 سعدی.
 و نیز رجوع به معنی و شواهد «بداشتن» در
 ذیل همین لغت داشتن شود. ||آزندانی کردن.
 متوقف کردن. نگه داشتن. بندی کردن: گفت
 برادرم محمد را آنجا بکوه تیز بیاید داشت.
 (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۲).
 بد نیارست گشت گرد فلک
 تا مرا اندرین حصار نداشت. معودسعد.
 ||گماشتن. گماردن. نصب کردن. ایستادن:
 یکی دیده‌بان بر سر کوه دار
 سپه راز دشمن بی‌اندوه دار. فردوسی.
 ترک مه‌دیدار دار و زلف عنبربوی بوی

جام مالمال گیر و تحفه بستان ستان...
فرخی.

شادی ز بتان خیزد، در پیش بتان دار
با جمعد سمرقندی و با زلف تاتاری. فرخی.
و بر ایشان جاسوسان و مترفان داری که این
از آن مهمات است که البته تأخیر برنندارد.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷۱). امیر محمود
چند مشرف داشت با این فرزند. (تاریخ
بیهقی). فرود سرای خلوتها میکرد و مطربان
میداشت. (تاریخ بیهقی). امیر محمد در نهان
کسان داشتی که جستجوی کارهای برادر
کسردندی. (تاریخ بیهقی). [قرار دادن.
گماردن. ایستاندن. برای شواهد این معنی
رجوع به شواهد «بداشتن» در ذیل همین لغت
داشتن شود. [قرار دادن. نهادن: برخاست و
چراغی روشن کرد، ماری را دید الحال او را
کشت. چون کیومرث آگاه شد با ایشان جنگ
کرد که چرا تمام شب چراغ بر بالین او
نمی‌دارید. (قصص الانبیاء ص ۱۱۶). اوضاع
کردن. نهادن. نصب کردن. استاندن. قرار
دادن: و قیای از زر سرخ بر بالای سر او
میداشتند. (قصص الانبیاء ص ۱۱۶).

کوه را در هوا نداشته‌اند
شمس را بر قمر ندوخته‌اند. خاقانی.
گرچه بمویی آسمان داشته‌اند بر سرم
موی به موی دیده‌ام تعیه‌های آسمان.

خاقانی.
[قرار دادن. مقابل و برابر گرفتن با. مقابل
کردن با. نگاه داشتن بر. اقطاع. (مستهی
الارب): و آب کرفس جوشانیده... و سنگ
آسیاب گرم کرده اندر شراب انگوری طلیخ
افکندند و بینی بیخار آن دارند. (ذخیره
خوارزمشاهی). و آب اندر طشتی کنند و سر
به بخار آن دارند. (ذخیره خوارزمشاهی). و
سنگ آسیا گرم کردن و شراب انگوری بر وی
ریختن و چشم بیخار آن داشتن... و زوفا و
بابونه و اکلیل‌الملک اندر آب ریختن و سر
ببخار آن داشتن سود دارد. (ذخیره
خوارزمشاهی).

به پیش آینه دل هر آنچه میداریم
بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز. حافظ.
[گرفتن، چنانکه آب را در دهان: و اندر
ابتداء هر دو نوع [هر دو نوع آماس زفان]
آب گشتریتر و آب کوک که او را به تازی
الخص گویند و آب کسنه [کاسنی] و آب
عنب‌الثعلب و گلاب اندر دهان میدارند.
(ذخیره خوارزمشاهی). [جای گرفتن.
گنجیدن: زر بخواست و دهان من دوبار پر ز
کرد و گفت بسی نمیدارد آستین باز دار.
آستین بازداشتم پر ز کرد. (چهارمقاله).
همت در جهان نمی‌گنجد
هفت دریا سبو نمیدارد. خاقانی.

[[بداشتن. (حاشیه برهان قاطع ج دکتر
معین). گرفتن. شمردن. فرض کردن. بشمار
آوردن. گمان بردن. دانستن. محسوب کردن.
پذیرفتن. تصور کردن. انگاشتن: و آن وقت
سمرقند را از چینستان داشتندی. (ترجمه
طبری بلعیمی).

مهر مفکن برین سرای سنج
که جهان هست بازی و نیرنج. رودکی.
نیک او را فاسانه دار، شده
بد اورا کمرت سخت بتنج. رودکی.
که یارد داشت با او خویشتن راست
نیاید بود مردم را هزا کا. دقیقی.
و اندر وی [اندر اولاس] دو جای است که
رومیان آن را بزرگ دارند و بزیارت آیند.
(حدود العالم). و پادشاه را خدمت کردن
واجب دارند. [صقلابان] اندر دین. (حدود
العالم). و اندر همه هندوستان زنا مباح است
مگر اندر قمار که حرام دارند. (حدود العالم).
به یک سال چندین بار بیشتر مردم این ناحیه
[جبل قارن] آنجا شوندد... با نسید و رود و
سرود و پای کوفتن و آنجا حاجتها خواهند از
خدای و آن را چون تعبدی دارند. (حدود
العالم).

نفرین کند بمن بر، دارم به آفرین
مرواکنم بدو بر، دارد بمرخوا. ابوطاهر خسروانی.

بر او هیچکس چشم نگماشتند
مر او را ز دیوانگان داشتند. فردوسی.
هنر نزد ایرانیان است و بس
ندارند شیر زبانی را بکسی. فردوسی.
نگر تا نداری بیازی جهان
نه برگردی از نیک بی هم‌هان. فردوسی.
نخستین فطرت پسین شمار
تو نوح خویشتن را بیازی مدار. فردوسی.
سخن را چنین خوار مایه مدار. فردوسی.
ندارد زن و زاده و کشت و ورز
بچیزی ندارد ز نازار ارز. فردوسی.
شیدی سخن گر خرد داشتی
غم و رنج و بد را بد داشتی. فردوسی.
بجای مشک نویند هیچکس سرگین
بجای یاز ندارند هیچکس ورکا ک.

ابوالعباس.
و ارسطو طالیس مجره را چیزی دارد که بهوا
از بخار دخانی شده. (التفهیم بیرونی). و
گروهی او را [زهره را] سبز دارند. (التفهیم).
جز نیکویی نگوید جز مردمی نداند
وین هر دو را بدارد چون بیعت پیمبر.
فرخی.
چون دولت بازگشته بود، یغرمود [امیر خلف]
تاغله ایشان بسوختند و آن ناهامیون دارند.
(تاریخ سیستان).

زنان گفتار مردان راست دارند
بگفت خوش تن ایشان را سپارند.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
ابوجعفر رمادی... خویشتن را برابر ابوالحسن
سیمجور داشتی. (تاریخ بیهقی).
دون‌تر از مرد دون کسی بمدار
گرچه دارند هر کسش تعظیم.
ابوحنفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۳۸۸).
و بزرگتر آثار اسکندر را که در کب نبشته‌اند
آن دارند که وی دارا را که ملک عجم بود و
فور را که پادشاه هند بود بکشت. (تاریخ
بیهقی).

محمد و علی از خلق بهترند چه بود
گراز فلان و فلانسان بزرگتر داریم.
ناصر خسرو.
[پادشاهان ایران] سخن خوش بزرگ
داشتندی. (نوروزنامه). جو رسته را ملوک
عجم به فال سخت بزرگ داشتندی.
(نوروزنامه). و مردمان آن پادشاه را مبارک و
ارجمند داشتندی. (نوروزنامه). روی نیکو را
دانان سعادت‌ی بزرگ دانسته‌اند و دیدنشان را به
فال فرخ داشته‌اند. (نوروزنامه).

بسی فریه نماید آنکه دارد
نمای فریبه از نوع آماس. سنائی.
پیر با چیز نیست خواجه عزیز
پیر بیچیز را که داشت بچیز؟ سنائی.
گر نه عشق تو بود لب فلک
هر رخی را فرسی داشتی
گر نه خاقانی خاک تو شدی
کی جهان را بخشی داشتی؟ خاقانی.
خدا ترس باید امانت گذار
امین کز تو ترسد امینش مدار. سعدی.
[در صدد انجام دادن بودن: دارم میروم،
در صدد رفتن. بر رفتن آغازیده‌ام. مشغول
رفتن هستم. [کردن. ساختن]:
خواجه یکی غلامک رس دارد
کز نا گوارد خانه چو تس دارد.

منجیک.
[دادن: فرمودند در آن زمان که تو... بر کنار
جوی مرکب پدر مرا علف میداشتی آن خوف
در باطن تو من انداخته بودم. (انیس الطالین
بخاری). مرکب بدر خواجه بر کنار آبی، علف
میداشتم. (انیس الطالین).
چشم همیشه مانند بدست توانگران
تاینت نان دارد و آن خز و آن حریر.
ناصر خسرو.
صاحب آندراج گوید: کلمه داشتن به معنی
دادن آید چنانکه گویی: شیشه یا چینی تا
نشکنی آواز ندارد - انتهی. [دیدن، چون
مرگ داشتن و این بجهت استمرار آید چنانکه
در این بیت:
فلک پیر بسی مرگ جوانان دارد

این کمان پشت سر تیره فراوان دارد. صاحب (از آندراج).
 صاحب آندراج گوید: به معنی زدن نیز آید و شعر ذیل را از علی خراسانی شاهد آورده است:
 آن که تیر غمش آماج جگر خواهد شد
 هر دم از تیر نگه صید دگر خواهد داشت
 اما معنی داشتن از شاهد فوق استنباط نمیشود. و معنی داشتن در این بیت: دارا بودن و مالک بودن و در تصرف گرفتن است لاغری. او همو گوید: که داشتن به معنی شمردن و قرار دادن آید و شعر ذیل را از عواصی یزدی نقل کند:
 ماه تمام داشت بروی تو لاف حسن
 زد وقت صبحگاه برو خنده آفتاب.
 که از این شاهد نیز معنی منظور صاحب آندراج بر نمی آید منتهی از ترکیب «لاف داشتن» معنی لاف زدن میتوان استنباط کرد. کلمه داشتن را با پیشوندها ترکیبانی است که از آن ترکیبات معانی متفاوت برآید:
 - بازداشتن: به معنی گرفتن. در جایی نگهداری کردن. متوقف ساختن. زندانی کردن. بنشانیدن: ملک بفرمود تا هر دو را بازداشتند تا کار ایشان پیدا شود. (ترجمه طبری بلعمی). یوسف این شرابدار را گفت چو پیش ملک... بازشوی... بگو او را که بزندان اندر غلامی غریب بازداشته اند بی گناه. (ترجمه طبری بلعمی). گفت چون قاید بادی پیدا کند او را باز باید داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۷). و چون از روم برگشت او را [بوزرجمهر را] بازداشت مدتها تا از آن تنگی و رنج چشمش تباہ شد. (مجمل التواریخ و القصص). و خانه فرمود ساختن چون قفس از آهن و زال را در آنجا بازداشت و بر پیل همی گردانید. (مجمل التواریخ و القصص).
 - امانت کردن. جدا کردن. دور کردن: بهرام سخن گفت با او ببتاب و گفت شما حق از من بازداشتید و میراث من یکس دیگر دادید. (ترجمه طبری بلعمی).
 مکن کم ز خوردش همه رسم و ساز
 وزو مردمش را مدار ایچ باز. اسدی.
 و تو با این سواری چند و با بسطام که خویشاوند او بود نیک برانید که من این لشکر را از شما باز دارم. (فارسنامه ابن بلخی چ اروپا ص ۱۰۱).
 سگالش گریهای خاطریند
 که از رهروان باز دارد گزند. نظامی.
 چه مشغولی از داشت باز داشت
 به پیدانشی عمر نتوان گذاشت. نظامی.
 میندار گروی عنان بر شکست
 که من باز دارم ز فترا ک دست. سعدی.

- متوقف کردن. از حرکت جلوگیری آمدن: باز ندارد عنان و باز نماند
 تا نزد در یمن سناحق اقبال. منوچهری.
 - ابا ز گرداندن. عقب نشاندن:
 سپه را چنین پنج ره بازداشت
 رجوع شود به همین کلمه در ردیف خود.
 بصد چاره بر جایگیشان بداشت. اسدی.
 - بداشت: ایستادن در جایی. نصب کردن. گماردن. متوقف کردن: و تاش سهسالارش را بر میره بداشت. (تاریخ بیهقی). و همچنان در باب مرکبان خاصه که بداشسته بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۷).
 به هر سو یکی با سپه برگماشت
 بر قلب زابل سپه را بداشت. اسدی.
 فرعون را بر در سرای درخت خرماهی بود و چهار شیر آنجا بداشته بودند. (قصص الانبیاء ص ۱۹۹). و دختران را آنجا دید که گوسفندی چند لاغر آنجا بداشته اند. (قصص الانبیاء ص ۹۳).
 - اقرار کردن. مفوض کردن. وا گذاردن: بداریم بر تو همین تاج و تخت
 بجیزی گزندت نباید ز بخت. فردوسی.
 شفلها و عملها که دیربان داشتند بر ایشان بداشتند. (تاریخ بیهقی).
 - اشل دادن. بکاری گماردن. به منصبی نصب کردن. در عهده کردن. مقرر کردن: پس عبدالمملک، عبدالله بن عمر را ولایت عراقین و خراسان و سیستان بداشت. (تاریخ سیستان). و عبدالله بن طاهر را بر خراسان و سیستان بداشت. (تاریخ سیستان). و معتمد، محمد بن عبدالله بن طاهر را بر خراسان بداشت. (تاریخ سیستان). میخواستیم در مهات ملکی با وی [آلتوتاش] رجوع کنیم... اولیاء حشم را بخواخت و هر یکی را از ایشان بمقدار محل و زمین بداشتند. (تاریخ بیهقی).
 - متوقف ساختن. باز ایستادن. از جنبش بازداشتن. توقف دادن. از ادامه یافتن جلوگیری شدن:
 بدان سایه در اسپ و گردون بداشت
 روان را به اندیشه اندر گماشت. فردوسی.
 بفرمود کو را بدین ریگ گرم
 بدارید تا خویش آید ز شرم. فردوسی.
 نیزه بگذاردی و شیر را بر جای بداشتی. (تاریخ بیهقی). در تاریخی که کرده است در سنهٔ خمسین و ثلثمایه^۱ چندین هزار سال را تا سنهٔ ۴۰۹ بیاورده و قلم را بداشته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۲). و امیر اسب بداشت. حاجبی نامه بستد و بدو داد. (تاریخ بیهقی).
 - امعطل ساختن. درنگ دادن: و من حیلہ کردم که جامه و زینت او پوشیدم تا شما را آنجا بدارم و او میانه کند. (فارسنامه ابن بلخی چ اروپا ص ۱۰۱).

- آنگه داشتن. آسایش را درنگ دادن: پس هر مز و هر که با وی بود همه را بسراهی نیکو فرود آورد و اجری بر ایشان براند و چهل روز بداشتشان تا ماندگی سفر از ایشان بشد. (ترجمه طبری بلعمی).
 - متوقف ساختن. محبوس گونه کردن. گفتن که از آنجای دور نشوند: پانزدهم این ماه قاصدان آمدند از ترکستان از نزدیک خواجه بولتاقم حصیری و بو طاهر تسانی و یاد کرده بودند که مدتی دراز ما را به کاشغر مقام افتاد و آنجا بداشتند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۶۱).
 - ادوام کردن. از میان نرفتن. برجای ماندن. تباہ نشدن: قلمهٔ جنید ملغان قلعه ای است که بیک تن نگاه توان داشت از محکمی و هواه معتدل دارد و آب مصنعها و غله در آنجا سالی سه چهار بدارد. (فارسنامه ابن بلخی چ اروپا ص ۱۶۰).
 - اذیر کشیدن. زمان گرفتن. برجای ماندن. قائم بودن. ادامه یافتن. دوام کردن: چهار روز آن جنگ بداشت و هر روز کار سخت تر بود. (تاریخ بیهقی). آن جنگ بداشت تا نماز شام و بسیار از ملاعن کشته شدند. (تاریخ بیهقی). امیر نیز مجلس خود را خالی کرد... و آن خالی بداشت تا نماز پیشین. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۰). و دو سه روز بدارد... (تاریخ بیهقی ص ۶۰) صد سال خادم ما باشیم و صد سال فرزندان ما و این هزار سال بدارد و از خواجه عبدالکریم... روایت کردند که او گفت که شیخ ما گفت که تا دامن قیامت بدارند. (السرائر التوحید چ بهمنیار ص ۲۷۸).
 - ادوام دادن. طول دادن. دیر کشاندن. ادامه دادن. بدارزا کشاندن. قائم داشتن: بجای خویش بنشست و مردمان را معذرت میکرد و باز میگرددانید و تا شب بداشت. (تاریخ بیهقی).
 یلان را به پیکار و کین برگماشت
 بصد حیلہ آن رزم تا شب بداشت. اسدی.
 اگر رسد بسیار باشد تب سه شبانه روز بدارد و اگر کمتر باشد زودتر گسارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
 - ابرافراشتن. برای کردن: تمامی لشکر و اعیان و سرهنگان برنشتند و علامتها بداشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۶).
 - نهادن. قرار دادن:
 آنگاه یکی ساتگی باده برآرد
 دهقان و زمانی بکف دست بدارد.
 منوچهری.
 بخاری سیرش بهم برداشت

۱- کذا و ظاهر: مراد آن است که سال ۳۵۰ آغاز بتالیف کرده است.

بزد تیر و بیرون زهر شش گذاشت. **بیهقی**:
 - **بیهقی** کردن. نصب کردن. بوفهای زرین که در میانه باغ پادشاه بودند بدمیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۸).
 - **بیهقی** کردن. فشردن. نگهداری کردن: بدان تا خرد باز یابم یکی بیهقی و سختم بدار اندکی. فردوسی.
 - **بیهقی** کردن. پذیرفتن: ای شده مدهوش و بهش پند حجت را بدار کز عطای پند بهتر نیست در دنیا عطا. ناصر خسرو.
 - برداشتن؛ برگرفتن. بریدن. دور کردن: این وزیر سخت نالان است و دل از خویشتن برداشته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۸).
 بنومیدی دل از دلخواه برداشت بدار الملک ارمن راه برداشت. نظامی.
 آنکه در این ظلم نظر داشته ست ستر من و عدل تو برداشته ست. نظامی.
 چو مستی خوان شرم از پیش برداشت خرد راه و نفاق خویش برداشت. نظامی.
 سست بیمانا به یک ره دل ز ما برداشتی آخر ای بدهد سنگین دل چرا برداشتی؟ سعدی.
 نباید بستن اندر چیز کس دل که دل برداشتن کاری است مشکل. سعدی.
 - **بکوج** کردن. عزیمت کردن: دیگر روز از بلف برداشت و بکشید [سعود] و بساجگاه رسید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۵).
 چو مستی خوان شرم از پیش برداشت خرد راه و نفاق خویش برداشت. نظامی.
 - **ببعضی** کردن. رفع کردن: چون شاید که یوسف با اینهمه جلالت و مرتبت حاجت خویش بکافری بر دارد و به نزدیک کافری فرستد. امید خدای عز و جل بدو کند. (ترجمه طبری بلعی).
 - **ببعضی** کردن. مقابل فروداشتن، ختم کردن: از پس هر شامگهی چاشتی است آخر برداشت فروداشتی است. نظامی.
 - **ببعضی** کردن: دستها بخدای عز و جل برداشته تا ملک اسلام را محمود در دل افکند... و آن عاجزان را که ما را نمی توانستند داشت بر افکند. (تاریخ بیهقی).
 - **ببعضی** کردن: در این منزل بهمت ساز بردار در این پرده بوقت آواز بردار. نظامی.
 گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی فایده برداشتند. (گلستان).
 - **ببعضی** گرفتن. درکشیدن: خرد پیمانۀ انصاف اگر یکبار بر دارد

بیماید مر آن چیزی که دهقان زیر سر دارد. ناصر خسرو.
 از آن می خورد و زان گل بوی برداشت پی دل جستن دلجوی برداشت. نظامی.
 رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود. - **ببعضی** برداشتن. وادار کردن. کردن که بکند. تحریض یا اجبار کردن که بکند: او را به قبول دین خود واداشت، از پذیرفتن... دین خود ناگزیرش ساخت.
 استخف فلاناً عن رأیه؛ واداشت او را بر جهل و سبکی و از صواب باز داشت. (متهی الارب).
ببعضی برداشتن گاه مقدم بر حرف اضافه آید چون:
 - **ببعضی** برداشتن از؛ جدا کردن از: عنان میچ که گر میزنی بشمشیرم سپر کیم سر و دست ندارم از فترا ک. حافظ.
 - **ببعضی** برداشتن بر...؛ طلب داشتن از؛ و آنچه آن اعرابی کرای شتر بر ما داشت، به سی دینار هم این وزیر بفرمود تا بدو دادند. ناصر خسرو (سفرنامه).
ببعضی برداشتن را در ترکیب با کلمات دیگر معنی بگرد این چنین:
 به معنی آوردن، در ترکیب:
 - **ببعضی** برداشتن؛ بر آن آوردن. وادار کردن که بکند آنرا؛
 حد مرد را بر سر کینه داشت یکی را بخون خوردنش برگماشت. سعدی.
 به معنی افراختن، افراشتن در ترکیب:
 - **ببعضی** برداشتن آسمان؛ سر بر آسمان افراشتن. سر به آسمان بلند کردن: نه چو تو سر بر آسمان دارم. سعدی.
ببعضی برداشتن؛ سایه افکندن در ترکیب:
ببعضی برداشتن؛ سایه افکندن: و ابر بفرستاد تا بر ایشان سایه داشت از برکت دعای موسی. (مجموع التواریخ و القصص).
 - **ببعضی** بردن در ترکیب:
 - **ببعضی** برداشتن؛ با خود بردن: بتا نگار! از چشم بد بترس و مکن^۱ چرا نداری با خود همیشه چشم پنام. شهید بلخی.
 - **ببعضی** برداشتن؛ بکار بردن: بگیرند چندیدستر و شحم الحفظل و پلیل و کندس همه را بکوبند و آب مرزنگوش بسرشند و شیاف کنند و بوقت حاجت بکار برند. (ذخیره خوارزمشاهی). پس حمد عام تر باشد از شکر برای آنکه حمد بجای شکر بکار دارند و شکر بجای حمد بکار ندارند. (تفسیر ابوالفتوح رازی).
 - **ببعضی** برداشتن؛ پیش بردن. به معنی بخشیدن، دادن در ترکیب:

- **ببعضی** برداشتن؛ نفع دادن: صفرای مرا سود ندارد ملکا درد سر من کجا نشاند علکا. ابوالمؤید.
 کیست کش وصل تو ندارد سود کیست کش فرقت تو نگزاید. دقیقی.
 گویند چون شب خسوف ماه جو توان کاشت جو بکارند و نان وی دیوانگان را دهند سود دارد. (نوروزنامه). و بابونه و اکلیل الملک اندر آب ریختن و سر بیخار آن داشتن سود دارد. (ذخیره خوارزمشاهی).
ببعضی برداشتن در ترکیب:
 - **ببعضی** برداشتن از؛ باز گرفتن. کف از دامن کسی داشتن، برگرفتن دست از دامن او. باز گرفتن دست از دامن او؛
 بدارید چندی کف از دامنش وگر میگریزد ضمان بر منش. سعدی.
ببعضی برداشتن؛ متصل بودن در ترکیب:
 - **ببعضی** برداشتن؛ بدان پیوسته بودن: خفجاق را حد جنبوش به بجنا ک دارد و دیگر همه با ویرانی شمال دارد. (حدود العالم).
ببعضی برداشتن؛ چیزی را در ضمیر پنهان داشتن.
 - **ببعضی** برداشتن؛ مطلبی را بیاد داشتن.
ببعضی برداشتن؛ سبب شدن در ترکیب:
 - **ببعضی** برداشتن؛ سبب رنج او شدن: ای مگس عرصه سیرم نه جولانگه تست عرض خود میبری و زحمت ما میداری. حافظ.
ببعضی برداشتن؛ در ترکیبهای:
 - **ببعضی** برداشتن؛ آباد کردن. آباد ساختن: جهان یکسر آباد دارم بداد همه زیردستان بمانند شاد. فردوسی.
 بدو گشت رستم که جان شاد دار بدانش روان و تن آباد دار. فردوسی.
 که جاوید هر کس کند آفرین بدان شاه کبابد دارد زمین. فردوسی.
 - **ببعضی** برداشتن؛ ارزانی کردن: دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است. حافظ.
 - **ببعضی** برداشتن؛ ارسال کردن. فرستادن.
 - **ببعضی** برداشتن؛ اسیر کردن: اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد زیون چارزبانی مکن دوحورلقا. خاقانی.
 - **ببعضی** برداشتن؛ اندیشه کردن: خضر گفت اندیشه مدار و آتش کن. (قصص الانبیاء ص ۸۹۸).
 - **ببعضی** برداشتن؛ بانگ کردن. آوا بر آوردن: قضا را همانی بیامد و بانگ داشت.

منای چراغ توفیق فراراه داشت. (گلستان).
 - کز داشتن؛ کج گرفتن. مایل نگه داشتن؛ و
 قسمی از شمشیر مشطب... گوهر خویش آن
 زمان نماید که کز داری. (نوروزنامه).
 || ترکیبات ذیل را با کلمه داشتن معانی خاص
 است چنین:
 - آبادان داشتن؛ رونق دادن. روا کردن:
 بنی اسرائیل را توریه آموختی و شریعت
 موسی را آبادان داشتی. (قصص الانبیاء
 ص ۱۳۰).
 - آباد داشتن؛ آباد کردن. آباد ساختن:
 بدو گفت رستم که دل شاد دارد
 بدانش روان و تن آباد دار. فردوسی.
 - آرام داشتن؛ آرام گرفتن. از بیقراری باز
 استادن:
 سکندر بدو گفت کای نامدار
 اگر کام دل خواهی آرام دار. فردوسی.
 - آرزو داشتن؛ آرزومند بودن.
 - آزار داشتن؛ آزرده بودن. رنجه بودن:
 گراز لشکر آزار داری همی
 مر این تاج را خوار داری همی. فردوسی.
 - || مزاحم بودن. رنجه ساختن.
 - آگهی داشتن؛ مطلع بودن. باخبر بودن:
 - آهنگ داشتن؛ بر سر چیزی بودن. قاصد
 بودن:
 - اثر داشتن؛ مؤثر بودن.
 - اراده داشتن؛ آهنگ داشتن. قاصد بودن.
 - ارج داشتن؛ گرمی شمردن. حرمت کردن:
 ز بخشش بنه دل بر اندازه نیز
 بدار ای پسر تا توان ارج چیز. فردوسی.
 - ارجمند داشتن؛ گرمی شمردن. حرمت
 کردن:
 فرنگیس را کاکهای بلند
 برآورده و داردش ارجمند. فردوسی.
 - ارزانی داشتن؛ بخشیدن. روزی کردن:
 شکر کن شکر، خداوند جهان را که بداشت
 بتو ارزانی بی سعی کس این ملک قدیم.
 ابوحنیفه اسکافی.
 - ارز داشتن کسی را؛ ارز و قیمت نهادن او
 را:
 اگر نیست چیز لختی یورز
 که بی چیز کس را ندارند ارز. فردوسی.
 - ارسال داشتن؛ فرستادن.
 - اسب برداشتن (کسی را)؛ رسیدن اسب و
 بدون اراده سوار، سوار خود را یا خود بردن.
 - اگراه داشتن؛ مکروه بودن. خوش نداشتن.
 - الپخت داشتن؛ امید داشتن. چشم داشتن:
 جز این داشتم امید و جز این داشتم الپخت
 ندانستم کز دور گوازه زنده بخت. کسایی.
 - امید داشتن؛ امیدوار بودن:
 چنین دارم امید کافراسیاب
 نیند جهان نیز هرگز بخواب. فردوسی.

- امین داشتن؛ امین شمردن:
 امین کز تو ترسد امینش مدار. سعدی.
 - انتظار داشتن؛ منتظر بودن. بیوسیدن.
 - اندازه؛ چیزی داشتن؛ شمار آن داشتن. بر
 آن مطلع بودن:
 کس اندازه بخشش او نداشت
 جهان تاو با کوشش او نداشت. فردوسی.
 - اندازه داشتن؛ نگهداری کردن؛ حفظ کردن.
 شمار چیزی را داشتن. نگهداری کردن
 حساب و تعداد آن:
 گر کسیرا نبود سیم، خط و چک بستان
 وقت پیدا کن و بانگشت همی دار شمار.
 سوزنی.
 - اندر برداشتن؛ در کنار گرفتن:
 همی داشت اندر برش خوب چهر
 بدو گفت شاهها چه بودت بهمر. فردوسی.
 - اندوه (انده) داشتن؛ غمین بودن؛ جبرئیل
 گفت یا آدم اندوه مدار و این سخنان را بگو تا
 خدای تعالی توبه ترا قبول کند. (قصص الانبیاء
 ص ۲۲).
 ز پیروزه گون گنبد انده مدار
 که پیروز باشد سرانجام کار. نظامی.
 - ایمان داشتن؛ مؤمن بودن. گرویده بودن.
 - به آیین داشتن؛ آراستن. آرایش دادن:
 بدو گفت لشکر به آیین بدار
 همی پیچم از گفته گرگسار. فردوسی.
 - باد داشتن؛ بیهود پنداشتن. بچیزی نگرستن.
 - بار داشتن؛ حامل بودن. فرزند در شکم
 داشتن.
 - || آدرای میوه بودن.
 - بازار داشتن؛ معامله داشتن:
 صبا باز با گل چه بازار دارد
 که هموارش از خواب بیدار دارد.
 ناصر خسرو.
 - باز داشتن؛ مانع شدن. مانع آمدن.
 - باک داشتن؛ بیمناک بودن.
 - بانگ داشتن؛ غریوان بودن.
 - باور داشتن؛ قبول کردن.
 - بیند داشتن؛ بیند بستن. دربند کشیدن.
 - بیدگی داشتن؛ به غلامی مجبور کردن:
 گفت ای فرعون دست از بنی اسرائیل بدار و
 ایشان را زحمت مده و بیدگی مدار.
 (قصص الانبیاء ص ۹۹).
 - بیای داشتن؛ نگهداری کردن. برقرار معهود
 پایدار ساختن. استوار ساختن:
 پس از سرگ باشد مر او را بجای
 همی نام او را بدارد بیای. فردوسی.
 - || بیای داشتن؛ اقامه کردن.
 - || ایستادن.
 - بیروار داشتن؛ فرهی را پروردن:
 کس مرغ را که داشت بیروار، ندهد آب

من مرغوار ز آب بیروار میروم.
 خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۹۸).
 - بچیزی یا بکسی داشتن؛ در شمار چیزی یا
 کسی آوردن. در عداد آن چیز یا آنکس گمان
 بردن. در شماری چیزی یا کسی حساب
 کردن:
 از آن مرز کس را بمرم نداشت
 ز ناهید مغفر همی بر فراشت. فردوسی.
 از آن انجمن کس ندارم بمرم
 کجاست یارند با من نبرد. فردوسی.
 بدو گر کند باد کلکم گذار
 اگر زنده مانم بمرم مدار. فردوسی.
 بگیتی ندارد کسی را بکس
 تو گویی که نوشی روان است و بس. فردوسی.
 ز سودابه گفتار باور نکرد
 نمداشت ز ایشان کسیرا بمرم. فردوسی.
 ستانده کو نایساست است نیز
 سزدگر ندارد کس او را بچیز. فردوسی.
 ندارم کسی را ز مردان بمرم
 که پیش من آید بروز نبرد. فردوسی.
 پیر یا چیز هست خواهه عزیز
 پیر بی چیز را که داشت بچیز. سنایی.
 و آن روز لشکر آرای و صفدر آیتفش بود و
 گلجه او را بسرادری داشت و سنگلی را
 بفرزند. (تاریخ طبرستان).
 - بحساب داشتن؛ بحساب آوردن. در عداد
 چیزی شمردن.
 - بحق داشتن؛ در مقام حق قرار دادن:
 پس کیومرث گفت سخن و پند و حکمت هر
 که گوید قبول کنید... و حق از هر کجا که باشد
 بحق دارید. (قصص الانبیاء ص ۳۵).
 - بخدمت داشتن؛ بخدمت گماردن:
 منت بدار ازو که بخدمت بداشتت. سعدی.
 - بدرد داشتن؛ رنجاندن:
 مقدسی از ایشان بر برچی از قلعیت بود و بسیار
 شوخی میکرد و مسلمان را بدرد میداشت.
 (تاریخ بیهقی).
 - بدرد یا برنج داشتن؛ در محنت و تعب
 نگهداری کردن. قرین رنج و تعب ساختن
 کسی را:
 سکنجیده همی داردم بدرد
 ترنجیده همی داردم برنج. بوشکور.
 - بدست داشتن؛ در تصرف داشتن. در اختیار
 داشتن.
 - بدل داشتن؛ در دل گرفتن:
 جهان ویژه کردم بیرنده تیغ
 چرا دارد از من بدل شه دریغ؟ فردوسی.
 - بر جای داشتن؛ ایستادن.
 - بر چیزی داشتن؛ هدایت کردن بر آن. وادار
 کردن. هدایت کردن. رهنمون شدن؛ اول کسی
 که عبادت آتش کرد قابل بود و اولاد خویش
 را بدان داشت. (قصص الانبیاء ص ۳۰).

داشتند بر آن که شاه شوم گردن فراز تاج و گاه شوم. نظامی.

— انگلیختن. وادار کردن. آوردن به. بر چیزی یا کاری داشتن کسی را. وادار کردن بر آن، ناگزیر کردن وی بکردن آن. کردن که بکند، مجبور ساختن وی که بکند. تحریض کردن او بکردن آن:

بدانگونه بر، داشتشان برزم
که نه رزم بیند ازین پس نه بزم. فردوسی.

هر آن کس که او را بر آن داشتهست
سخنها از اندازه بگذاشتهست. فردوسی.

داری مرابدان که فراز آیم
زیر دو زلفکانت به نخجیرم. سرودی.

فلان را خطایی بر آن داشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۶). و ما را بر آن داشته، رأی نیکو را در باب حاجب که ما را بمنزله پدر است و عم است تپاه گردانید. (تاریخ بیهقی). ابوسهل ما را بر چنین و چنین داشته تا بقائد ملطفه بخط ما پرفته است. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۵).

او را بر آن داشت که پایلک خان در این باب استعانت کند و مدد خواهد و ملک خراسان بر او مستخلص گرداند. (ترجمه تاریخ یمنی). طبیعت فساد و خبث اعتقاد او را بر نقض عهد داشت. (ترجمه تاریخ یمنی). شیطان آن قوم را بران داشت که فرعون خدای ایشان است. (قصص الانبیاء ص ۸۸). ابلیس آن را بدان داشت تا انگور را شیره کرده و بخورد. (قصص الانبیاء ص ۳۰). مفسدان ابومصور را بر آن داشتند که این صاحب را و پسرش را بکشت. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۷۲ ج اروپا). سر در بیابان قدس نهادم... تا بوقتی که اسیر فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتدی. (گلستان).

خدایا تو بر کار خیرم بدار. سعدی.

گفتش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوة مشوق بر این کار داشت. حافظ.

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی
عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری. حافظ.

— برداشتن؛ بلند کردن؛ آغاز کردن.

— بر سر افسر داشتن؛ تاج بر سر داشتن متوج بودن!

— مقامی بزرگ داشتن.

— بر کاری داشتن؛ وادار کردن بر؛ قسر؛ به ستم بر کاری داشتن. (اصراح).

— بر میان داشتن؛ بکمر بسته بودن؛ گفت ایشان را که این خنجرها چرا بر میان میدارید. ایشان گفتند میان ما و میان بخارا خدای عداوت است. (تاریخ بخارا).

— برنج داشتن؛ رنجه کردن. در رنج افکندن؛ سزدگر ز مهر سرای سپنج

بباید دل و تن ندارد برنج. اسدی.

— برون داشتن؛ برون کردن؛ صرة هزار دینارش ببخشید از روزن برون داشت که دامن بدار ای درویش. (گلستان).

— بزرگ داشتن؛ بزرگ شمردن. اکرام کردن؛ چون موسی بحد بیست سالگی رسید و بزرگ شد اهل مصر او را بزرگ داشتند. (قصص الانبیاء ص ۹۲).

— بزینهار داشتن؛ امان دادن.

— بسته داشتن؛ بستن. بسته داشتن کمر. آماده بودن، گوش بفرمان بودن:

— بسختی داشتن؛ در سختی افکندن؛ چنین گفت رستم بفرخ پدر
که من بسته دارم بفرمان کمر. فردوسی.

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی. (گلستان ج یوسفی ص ۲۸).

— بغم داشتن؛ در غم افکندن. اندوهگین ساختن:

هر که زمن در دسر نخواهد و غم گویم و در دسر مدار مرا. ناصر خسرو.

— بفرهنگ داشتن؛ ادب آموختن؛
چو فرزند آید بفرهنگ دار
زمانه ز بازی بر او تنگ دار. فردوسی.

— بکس داشتن؛ بکس شمردن.

— بکسی داشتن؛... متوجه او بودن؛
بمن دارد، یعنی کنایت او بمن است.

— بناز داشتن؛ پروردن بنواز. عزیز داشتن.

— بهتر داشتن؛ مرجع شمردن؛
سلم کرد شهر و روستا را
که بهتر داشت از دنیا دعا را. نظامی.

— بهره داشتن؛ با نصیب بودن.

— بهم برداشتن؛ نهادن.

— بهیج نداشتن؛ بچیزی نشمردن. در شمار داشتن؛ آن رنگی کس را بهیج نمیداشت. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). ما را خود بهیج نمیدارند. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).

— بیاد داشتن؛ محظوظ بودن. در خاطر و حفظ نگهداری کردن:

بیاید یکی شاه خسرو نژاد
که دارد گذشته سخنها بیاد. فردوسی.

تو داری بیاد این سخن بیگمان
اگر چند بگذشت بر ما زمان. فردوسی.

ز تخم فریدون منم کیباد
پدر بر پدر نام دارم بیاد. فردوسی.

— بیاد داشتن؛ متذکر بودن.

— بیدار داشتن؛ نگذاردن که بخواب رود؛ و طعام و شراب از وی باز گیرند و چندانکه ممکن گردد بیدار دارند. (ذبحیره خوارزمشاهی).

— بیم داشتن؛ ترسیدن. ترسان بودن.

— پاک داشتن؛ نیالوده داشتن؛
چو گوهر پاک دارد مردم پاک
کی آلوده شود در دامن خاک. نظامی.

— پایاب داشتن؛ تاب داشتن؛
که دارد که کینه پایاب آوی
ندیدی بزوهای پر تاب آوی. فردوسی.

— پای داشتن؛ مقاومت کردن؛
نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای
بروز حمله جنگ آوران بدارد پای. سعدی.

— پرده برداشتن؛ راه دادن بدرون. بیکو زدن پرده:

چو برداشت پرده ز در هیربند... فردوسی.

— پرئوش داشتن؛ شیرین کردن؛
به هر لفظی دهن پرئوش میداشت
بر آواز شهنش گوش میداشت. فردوسی.

— پشت سر خود داشتن؛ حفاظت کردن خود
را از تعرض ناگهانی دشمن از عقب سر؛
صحبت ما بنگهبانی دم میگذرد
تیغ بر کف همه جا پشت سر خود داریم. صائب.

— پنهان داشتن؛ مخفی کردن؛ فضل را هر چند که پنهان دارند آشکار شود. (تاریخ بیهقی).

— پهلو داشتن؛ فریه بودن. مایه داشتن.

— پوشیده داشتن؛ مخفی نگاه داشتن؛ باید...
که این حدیث را پوشیدی داری. (تاریخ بیهقی).

— پی چیزی داشتن؛ دنبال کردن چیزی؛
شیشه‌ای بینم پر دیو فلک
من پی هر بشری خواهم داشت. خاقانی.

— پیش داشتن؛ در پیش روی ایستادن؛
می سوری بخواه کامد رش
مطربان پیش دار و باده بکش. خسروی.

— عرضه کردن. تقدیم کردن؛
هر آنکه که شه دست بفراشی
وی آن جام می پیش او داشتی. اسدی.

چو نان طلب کم از شاه عشو سازد قوتم
چو آب خواهم از ایام زهر دارد پیشم. خاقانی.

— پیغام داشتن؛ حامل پیغام بودن.

— پیغام فرستادن.

— تاو داشتن؛ با طاقت بودن...
جهان تاو با کوشش او نداشت. فردوسی.

— تپاه داشتن؛ تپاه کردن.

— ترصد داشتن؛ مترصد بودن.

— تعزیت داشتن؛ تعزیت کردن.

— تنگ داشتن؛ تنگ گرفتن.

— تنگ داشتن دل؛ تاسه کردن. رنجه ساختن؛
شما هیچ دل را مدارید تنگ
چنین است آغاز و فرجام جنگ. فردوسی.

— || ملول بودن. رنجه بودن؛
شما دل بر رفتن مدارید تنگ
گراز چینیان لشکر آید بجنگ
— تلازم داشتن؛ ملازم بودن.
— توان داشتن؛ نیرومند بودن. دارای قدرت
بودن.
— توقع داشتن؛ چشم داشتن.
— تیره داشتن؛ تیره کردن.
— جان سگ داشتن؛ سخت جان بودن؛
گر جان سگ نداری از این چرخ سنگ نهاد
بعد از وفات تاج سلاطین چه مانده‌ای.
خاقانی.
— جای داشتن؛ مقیم بودن؛
بزرگان و پیغمبران خدای
همه بر زمین داشتند جای. اسدی.
— جرأت داشتن؛ دل داشتن.
— جشن داشتن؛ جشن گرفتن.
— جهان داشتن؛ فرمانروای جهان بودن. اداره
کردن گیتی؛
جهان را همه داشت با داد و رای
سپه را به هر نیکویی رهنمای. فردوسی.
— چشم داشتن؛ متوقع بودن؛
کهان سوی فرمانت دارند چشم
چه بودت که با ما بجنگی و خشم. اسدی.
تو بجای پدر چه کردی خیر
که همان چشم داری از پدرت. سعدی.
حرمت داشتن؛ محترم شمردن. احترام کردن؛
صدر به وی دادند وی را حرمتی بزرگ
داشتند. (تاریخ بهیقی).
— || حلال نبودن. حرام بودن.
— حقیر داشتن؛ حقیر شمردن؛ و هر که دشمن
را حقیر میدارد بدان مانند که آتش اندک را
مهمل میگذارد. (گلستان باب هشتم).
— حواس داشتن؛ با یاد و هوش بودن. حواس
نداشتن؛ در تداول عامه حافظه نداشتن و
ضبط امور و وقایع چنانکه باید نتوانستن.
— حوصله داشتن؛ شکبیا بودن. حوصله
نداشتن؛ ناشکیا بودن.
— خالی داشتن؛ خلوت کردن، خالی کردن؛
دیگر روز با من خالی داشت، این خلوت
دیری بکشید. (تاریخ بهیقی).
— خاک داشتن بر سر؛ بخاک رفتن. مردن؛
هنرمند با مردم بی هنر
بفرجام هم خاک دارد بر سر. فردوسی.
— خبر داشتن؛ آگاه بودن.
— خدمت داشتن؛ خدمت کردن.
— خرد داشتن؛ فرزانه بودن. عاقل بودن.
— خشم داشتن؛ خشمگین بودن؛
به بیهوده از شهریار زمین
مدارید خشم و مجوید کین. فردوسی.
— خوار داشتن؛ خوار کردن. خوار شمردن؛
چنین گفت کاین هدیه شهریار

ببینید و این را مدارید خوار. فردوسی.
— خوب داشتن؛ معاشرت حسن کردن. نیکو
رفتار کردن؛
خوب دارید و فراوان بستایدش
هر زمان خدمتی لختی بفرماییدش. منوچهری.
خوب داریدش کز راه دراز آمد
با دو صد کشی و با خوشی و ناز آمد.
منوچهری.
— || پسند آمدن؛ آوای وی بشنید خوش
داشت. (گلستان).
— در آسودگی داشتن؛ در آسایش و رفاه قرار
دادن. به رفاهیت پروردن؛
سپاهی در آسودگی خوش بدار. سعدی.
— در انتظار داشتن؛ در انتظار گذاردن؛
هیچ روزی بشب نشد که مرا
نامه تو بانتظار نداشت. مسعود سعد.
— در بند داشتن؛ در بند کشیدن؛
دگر ره دیو را در بند میداشت
فرشته‌ش بر سر سوگند میداشت. نظامی.
— در پیش داشتن؛ عرضه کردن؛
هزار افسانه از بر پیش دارد
بطنازی یکی در پیش دارد. نظامی.
— در تاب داشتن؛ در بیقراری نگه داشتن؛
بخط و آن لب و دندان‌ش بنگر
که همواره مرا دارند در تاب. فیروز مشرقی.
— در دل داشتن؛ دریغ داشتن؛
همی داشت خود در دل این شهریار
چنین تا برآمد بر این روز چار. فردوسی.
— در سر داشتن؛ نیت و قصد آن داشتن؛
عاصی که دست بر دارد به از عابد که در سر
دارد. (گلستان).
— در گوش داشتن؛ متذکر آن بودن.
— در پختگ داشتن؛ در رنگ کردن.
— در گوشه‌های نشستی و دست از تجارت
بداشتی گفتی پابندان تغه است. (تذکره الاولیاء
عطار).
— دست از کسی داشتن؛ رها کردن او را؛
شی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم
نماید سر بنهادم و شتریان را گفتم دست از من
بدار. (گلستان).
— دست بجیزی داشتن؛ گرفتن آن چیز را؛
گردست بجان داشتمی همچو تو بر ریش
نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید. سعدی.
— دست بداشستن؛ دست کشیدن؛ دست
بداشت و به مرو اندر شد و بخانه بنشست.
(ترجمه طبری بلغمی). گفت ای فرعون دست
از بنی اسرائیل بدار. (قصص ص ۹۹).
— دست بر آسمان داشتن؛ بلند کردن دست
سوی آسمان دعا را؛
بزرگان همه خیمه بگذاشتند

همه دست بر آسمان داشتند. فردوسی.
— دست برداشتن؛ دعا کردن؛ عاصی که
دست بردارد به از عابد که در سر دارد.
(گلستان).
— دست پیش کسی داشتن؛ گدایی کردن.
بکدیه رفتن نزد کسی؛
درم زیر خاک اندران داشتن
به از دست پیش کسان داشتن.
— || دست پیش کسی داشتن؛ مانع شدن؛
حریف گرانجان ناسازگار
چو خواهد شدن دست پیشش مدار. سعدی.
— دست داشتن؛ دست کشیدن. دست باز
داشتن؛
خرابی داشت از کار جهان دست
جهان از دستکار این جهان رست. نظامی.
— دشمن داشتن؛ دشمن گرفتن؛ جبرئیل آمد
و گفت من غمنازان را دشمن دارم.
(قصص الانبیاء ص ۱۱۸).
— دشوار داشتن؛ سخت داشتن؛
یکی منزل است این که هر که اندرو شد
برون آمدن سخت دشوار دارد. ناصر خسرو.
— دل به اندوه داشتن؛ غمگین بودن.
— دل بغم داشتن؛ دل به اندوه داشتن؛
شما دل مدارید چندین بغم
که از غم شود جان خرم دژم. فردوسی.
— دلتنگ داشتن؛ تنگ داشتن دل. رجوع به
این ترکیب شود.
— دل خوش داشتن؛ دل خوش کردن؛ که باید
مرا یار باشی و دل با من خوش داری. (تاریخ
بخارا ص ۱۰۳).
— دل شاد داشتن؛ دل شاد کردن.
— دماغ داشتن؛ حالی داشتن. دماغ نداشتن؛
حالی نداشتن؛
دل گرفته بحدی که میل باغ ندارم
بقدر آنکه بچینم گلی دماغ ندارم.
— دور داشتن؛ دور کردن.
— دوست داشتن؛ خواستار و محب بودن؛ و
این شهر را سخت دوست داشتی که آنجا
روزگاری بنوشی گذاشته بود. (تاریخ بهیقی).
— راز داشتن؛ مخفی کردن. پوشیدن؛
چنین گفت پس شاه گردن فراز
که این هر چه گفتید دارید راز. فردوسی.
— راست داشتن؛ یا بر راست داشتن؛ راست
شمردن. راست گمان بردن. باور. راست
داشتن گفتار کسی را. (صحاح الفرس).
— || صادق بودن؛
شوم گفت. کان پادشاهی مراست
دل و دیده با ما ندارند راست. فردوسی.
— || اصلاح آوردن. مرتب کردن؛ و دبیران را
گفت بدیوان نشینید و کار مرا راست دارید.
(قصص الانبیاء ص ۳۶).
— راه چیزی داشتن؛ بر آن رفتن.

— راه داشتن؛ رابطه نامشروع داشتن مردی با زنی.
 — || مرتبط بودن. مربوط بودن.
 — رسم کسی داشتن؛ بر طریقه و روش او رفتن.
 همان رسم شاپور شاه اردشیر همی داشت آن شاه دانش پذیر. فردوسی.
 همه بندگانیم در بند او ی خنک آنکه دارد ره بند او ی. اسدی.
 — رغبت داشتن؛ مایل بودن. خواهان بودن.
 — رنج داشتن؛ رنجاندن؛ چنین بود تا بود چرخ روان پانديشه رنجبه چه داری روان. سعدی.
 — روا داشتن؛ جایز شمردن؛ ای که توانگران را تا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی. (گلستان).
 — روان داشتن؛ جاری ساختن. رو براه کردن؛
 دو چاکرت بر درگه از ماه و مهر که دارند کارت روان در سپهر. اسدی.
 — روزه داشتن؛ روزه گرفتن.
 — روی در... داشتن؛ بسوی آن گراینده بودن؛ شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب. (گلستان).
 — زبون داشتن؛ خوار شمردن؛ سواران ترکان که روز درنگ زبون داشتندی شکار پلنگ. فردوسی.
 — زنده داشتن؛ زنده نگه داشتن؛ مرا امید وصال تو زنده میدارد وگر نه دم از هجرتت بیم هلاک. حافظ.
 — زنهار داشتن؛ مقابل زنهار خوردن؛ مباحش از جنله زنهار خواران که یزدان است با زنهار داران.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 — زیان داشتن؛ مضر بودن.
 — || سود نداشتن.
 — ساز برداشتن؛ ساز بر گرفتن.
 — سایه داشتن؛ سایه افکندن.
 — سپاس داشتن؛ شکرگزار بودن؛ ز کردار هرکس که دارم سپاس بگویم بیزدان نیکی شناس. فردوسی.
 — سر بر آستان داشتن؛ سر بر آستان نهادن؛ گفتن سر بر آستان دارم. سعدی.
 — سر بر خط داشتن؛ اطاعت و انقیاد کردن؛ گرچه خرد در خطاست بر خط میدار سر تا خط بغداد ده دجله صفت جام جم. خاقانی.
 — سر داشتن؛ رابطه پنهانی داشتن زنی با مردی. ارتباط نامشروع داشتن مردی با زنی.
 — سر در نشیب داشتن؛ به پستی گراینده بودن؛ شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت

بدان سر در نشیب. (گلستان).
 — سود داشتن؛ نفع داشتن.
 — سود و زیان داشتن؛ متضمن نفع و ضرور بودن.
 — سوک داشتن؛ تعزیت داشتن. عزاداری کردن. الاحداد؛ سوک داشتن زن بر شوهر؛ چهل روز سوک نیا داشت شاه ز شادی شده دور و از تاج و گاه. فردوسی.
 — سوگند داشتن؛ سوگند خورده بودن. قسم خورده بودن؛ آن ملوک... که ایشان را قهر کرد. اسکندر. راست بدان مانست که در آن باب سوگند گران داشت. (تاریخ بهیقی).
 — شادان دل داشتن؛ فرحناک ساختن؛ نگون کن سر جادوان را ز تخت مرا دار شادان دل و نیکیخت. فردوسی.
 شاد داشتن؛ فرح دادن؛ اکنون تا خداوند خورشید و ماه کرا شاد دارد بدین رزمگاه. فردوسی.
 ترا دارم چو جان خویشتن شاد زمین ماه را همواره آباد.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 — شادمان داشتن؛ شادمان کردن.
 — صافی داشتن؛ یکرویه کردن. پاک ساختن؛ و دل را صافی تر از آن دارد که پیش از آن داشت. (تاریخ بهیقی).
 — شباب داشتن؛ تسجیل کردن؛ که برگشت از این گونه افراسیاب همانا بچنگ تو دارد شباب. فردوسی.
 — شرم داشتن؛ حیا کردن. پرهیز کردن؛ نکویی به هر جا چو آید بکار نکویی گزین وز بدی شرم دار. فردوسی.
 — شکار داشتن؛ شکار کردن.
 — شکایت داشتن؛ شکوه داشتن.
 — شگفت داشتن؛ متعجب بودن؛ شگفتی باشد و از فعل او جهان برقت اگر ز ابر جهد برق بس شگفت مدار. فرخی.
 — صواب داشتن؛ رد نکردن. پذیرفتن؛ و او کتاب میخواند و رسول علیه السلام می شود و در این سه روز هیچ بر وی رد نکرد و همه صواب داشت. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۶۸).
 — ضرر داشتن؛ مضر بودن.
 — || سود نداشتن.
 — ضرورت داشتن؛ لازم بودن.
 — طاعت داشتن؛ فرمان بردن؛ اگر چون خر بخود مشغولی و طاعت نیاداری قبا بفکن که درخورتر ترا از صد قبا پالان. ناصر خسرو.
 — طلب داشتن؛ خواستن.
 — || اوماخواه بودن.
 — عزم داشتن؛ آهنگ داشتن.
 — عزیز داشتن؛ گرمی داشتن. اکرام کردن؛

گفت تا ایشان را فرود آوردند و آنچه عزیز داشت و شرط مراقبت پادشاه باشد بجای آرند. (تاریخ سیستان). و خداوندان قلم را که معتمد باشند عزیز باید داشت. (نوروزنامه).
 — غزل برداشتن؛ غزل خواندن به آواز؛ غزل برداشته رامشگر رود که بدرود ای نشاط و عیش بدرود. نظامی.
 — غمگین داشتن؛ اندوهگین ساختن.
 — غنیمت داشتن؛ مغتن شمردن؛ بزرگان... بغنیمت داشته اند عفو چون توانستند که به انتقام مشغول شوند. (تاریخ بهیقی).
 — فائده داشتن؛ سودمند بودن.
 — فراراه داشتن؛ فراراه گرفتن.
 — فرصت داشتن؛ مجال داشتن.
 — فرمان داشتن؛ اطاعت کردن؛ مخالفین او را فرمان نداریم. (تاریخ سیستان).
 — فرود داشتن؛ متوقف ساختن؛ نهاد اندر آوردگه پای پیش سپه را فرود داشت برجای خویش. اسدی.
 آبرویم ببرد بر سر زخم زخمه کین فرومیدارد. (خاقانی).
 — || رها کردن؛ او را بر همان مرتبه که بود فروداشت. (تاریخ طبرستان).
 — فریاد داشتن؛ تظلم خواستن.
 — || فریاد کردن. فریاد کشیدن.
 — فسوس داشتن؛ دریغ و افسوس داشتن.
 — فگار داشتن؛ آزریدن.
 — قباحث داشتن؛ زشت داشتن.
 — قدر داشتن؛ مرتبه داشتن. مرتبت داشتن. دارای رتبت بودن.
 — || آقدردانی کردن. مراعات کردن.
 — قصد داشتن؛ آهنگ داشتن.
 — کار داشتن؛ مشغول بودن. داشتن شغلی.
 — گوش داشتن؛ شنیدن. پذیرفتن؛ همه هر چه گفتم ترا گوش دار یکایک شنیده برو بر شمار. فردوسی.
 — کین داشتن. کینه داشتن؛ با کسی به کین بودن.
 — گذر داشتن؛ عبور کردن.
 — گرمی داشتن؛ عزیز شمردن؛ چو بنیست درخان مهتر بده مر او را گرمی میداشت مه. فردوسی.
 — گله داشتن؛ شکوه داشتن.
 — گماشته داشتن؛ موکل ساختن؛ طغرل حاجب مودود بر وی گماشته داشت. (تاریخ سیستان).
 — گمان داشتن؛ تصور کردن.
 — لزوم داشتن؛ لازم بودن. واجب بودن.
 — ماتم داشتن؛ تعزیت کردن؛ پس آنکه یکی هفته بگذاشته همه ماتم و سوک او داشته. فردوسی.
 — مبارک داشتن؛ میمون داشتن؛ و ایشان را

شدن: این کار چنان داشته شود که بروزگار امیر ماضی. (تاریخ بهیقی).

||ملک. مال.

— امثال:

داشته آید بکار ورچه (ورکه) (گرچه) بود زهر مار: نظیر: هرچه در نظرت خوار آید نگه دار که روزی بکار آید. (امثال و حکم دهخدا).

||کهنه. فرسوده. ضایع شده. (برهان). نيمدار: یکی جامه بُد داشته دربرش

کلاهی ز مشک ایزدی بر سرش. فردوسی.

ای که شد زرد و کهن پیرهن جانت

پیرهن باشد جان را و خرد را تن

عاریت داشتم این از تو تا یک چند

پیش تو بفکتم این داشته پیراهن.

ناصر خسرو.

صاحب انجمن آرا پس از نقل شاهد فوق

گوید: و این لغت را در جهانگیری دیده‌ام با

این شاهد و در رشیدی نیافتم. گمانم که

صاحب جهانگیری داشته را به معنی کهنه و

فرسوده، قیاس کرده و صاحب برهان بدو

اقتفا نموده. (انجمن آرای ناصری). و درس

تکرار باشد واصله من الدرر الذی هو

الطمس، کهنه بودن و اثر بردن، برای آنکه

چون تکرار کند بر او بذله شود و داشته شود

چون جامه خلق که بسیار داشته باشند.

(تفسیر ابوالفتح رازی ج ۱ ص ۵۴۹).

داشتنی. (حامص) (در ترکیب) ناداشتنی،

قفر:

ز دنیا برم رنگ ناداشتنی. نظامی.

نیز رجوع به داشت شود.

داشتنی. (اخ) این کلمه به این صورت در

فهرست کتاب نزهة القلوب (مقاله سوم ج

اروپا) آمده است اما در متن دشتی ضبط شده

و صحیح کلمه هم دشتیبی است مخفف

دشتایی، بلوکی در جنوب شهر قزوین. رجوع

به دشتیبی و دشتایی (دشت‌آبی) شود.

(نزهة القلوب مقاله سوم ج اروپا ص ۲۲۱).

داشتیاننه. (ن / ن) (اخ) نام خانواده‌ای به

عهد باستان و گرشاسب گروهی از پسران این

خانواده را در جنگها و فتوحات خویش

همانند پسران چند خاندان دیگر بکشته است.

(مزدیسنا ص ۴۲۰).

داش تیمور. (ت) (اخ) دهسی است از

دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان

مهاباد. واقع در ۳ هزارگزی باختر مهاباد و ۲

هزارگزی باختر شوسه مهاباد بسردهشت دره

معتدل مالاریایی دارای ۱۸۲ تن سکنه است.

آب آن از رودخانه مهاباد و چشمه، محصول

آنجا غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی

آن زراعت و گلهداری، صنایع دستی مردم آن

جساجیم‌بافی و راه آنجا مالرو است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

همه حشم را مستشعر و نفور میداشت. (فارسنامه ابن البلخی ج اروپا ص ۱۰۷).

— نگاه داشتن: محافظت کردن. نگاهداری کردن.

— نگهداشتنی: درخور نگاه داشتن، حفظ کردن.

— نگهداشتنی است هر چه در عالم هست

الا فرحت که آن نگهداشتنی است. سعدی.

— نهان داشتن: نهان کردن.

— نهفته داشتن: پنهان و در خفا داشتن:

بتدی بیلاد و کشواد گفت

که از من چرا داشتید این نهفت. فردوسی.

— نیاز داشتن: محتاج بودن:

کرزاد و پرورد دارد نیاز

کشدیس کند ناپدیدار باز. اسدی.

— نیک داشتن: خوب داشتن: من کسی را

بیاوردم که شیر او را قبول کند و او را نیک

بدارد. (قصص الانبیاء ص ۱۹۱).

— نیکو داشتن: نکو داشتن. گرامی داشتن،

حرمت کردن: بایتکین... نخستین غلام بود

امیر محمود را و امیر وی را نیکو داشتی.

(تاریخ بهیقی).

— واجب داشتن: لازم داشتن. ضرور شمردن.

— واداشتن: گماردن: در میخواست از خدا

مددکاری در آنچه او را بر آن واداشته. (تاریخ

بهیقی ج ادیب ص ۳۱۲).

— وقت داشتن: مهلت داشتن. مجال داشتن.

— هش داشتن: مراقبت کردن. هوشیاری

کردن:

هم آنجا که بیش برجای کش

نگر تا بداری در این کار هش. فردوسی.

— هیچکس داشتن: در شمار کس آوردن. به

کسی شمردن: شما هیچکس داشتن را

تشابیه. (تاریخ بهیقی ص ۳۲۶).

— زیاده داشتن: در حافظه داشتن:

ز گاه منوچهر تا کقیباد

از آن نامداران که داریم یاد. فردوسی.

— یادگار داشتن: داشتن چیزی درخور حفظ

از کسی یا جایی.

— یکی داشتن: یکی شمردن:

شب و روز رستم یکی داشتی

بتدی همی راه بگذاشتی. فردوسی.

داشتنی. (ت) (ص لیاقت) درخور داشتن.

سزوار دارا بودن.

داشته. (ت) (ن مف) نعمت مفعولی از

داشتن. رجوع به داشتن در معانی مختلفه آن

شود. ||ایستایده:

خود جنیت پدرش داشته بیند براق

کز صهباش نفس روح مלא شوند. خاقانی.

بر در مرقد سلطان هری ز ابلق چرخ

مرکب داشته را ناله هرا شوند. خاقانی.

— داشته شدن: تهه و تیمار و نگهداری کرده

آنجا بدان سبب ماند که زمین داور متبارک^۱ داشتی. (تاریخ بهیقی).

— محبت داشتن: دوست داشتن. علاقمند بودن.

— محبوس داشتن: زندانی کردن.

— مرقوم داشتن: نوشتن. رقم زدن.

— مستور داشتن: پوشیده داشتن. پوشیدن.

— معروض داشتن: بعرض رسانیدن.

— مقرر داشتن: مقرر کردن.

— مکتوم داشتن: پوشیده داشتن.

— ملک داشتن: ملک راندن. پادشاهی کردن:

و به اصابت رای ملک میداشت. (تاریخ

بخارای ترشخی ص ۸).

— منت داشتن: سپاس داشتن:

منت بدار ازو که بخدمت بداشتت. سعدی.

— منفعت داشتن: سودمند بودن.

— منکر داشتن: زشت شمردن. ناپسند

داشتن: و انوشیروان حکایت مزدک لعنه الله و

بد مذهبی او شنیده بود و آن را بغایت منکر

میداشت. (فارسنامه ابن البلخی ج اروپا

ص ۸۶).

— مهر داشتن: محبت داشتن.

— مهلت داشتن: فرصت داشتن. زمان داشتن.

— میان بسته داشتن: کمر بسته داشتن. آماده

بودن.

— میل داشتن: مایل بودن.

— نامه داشتن: حامل نامه بودن.

— ||نامه فرستادن. و نامه آمدن برای کسی.

— نتیجه داشتن: ثمر داشتن.

— نزدیک داشتن: بخود قریب ساختن. گفتن

که پیشتر آید: مرا پیش خواند و سخت

ز نزدیک داشت چنانکه بهمه روزگار چنان

ز نزدیک نداشت بود. (تاریخ بهیقی).

— نژاد داشتن: اصل داشتن:

چو دارید هر دو بشاهی نژاد

خرد باید و شرم و پرهیز و داد. فردوسی.

— نسبت داشتن: منسوب بودن.

— نشان داشتن: علامت داشتن:

سر آن دلبران زبان برگشاد

که دارم نشانی من از کقیباد. فردوسی.

— نشست داشتن: جلیس بودن:

در بار بر نامداران بیت

همانا که با دیو دارد نشست. فردوسی.

— نظر داشتن: نگریستن. دیدن: گویند

خواجگاهی را بنده‌ای بود نادرالحسن و با وی

بسیبیل مودت و دیانت نظری داشتی.

(گلستان).

— نعره برداشتن: نعره کشیدن.

— نفع داشتن: سود داشتن. فایده داشتن:

الا تا نشوی مدح سخنگوی

که اندک مایه سودی از تو دارد. سعدی.

— نفور داشتن: رماییدن. گریزان ساختن: و

داش تیمور کهنه. [دَشْ كَهَنَه] (بخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۲/۵ هزارگزی باختر مهاباد و ۳ هزارگزی باختر شوسه مهاباد به سردشت. دره معتدل مالاریایی دارای ۱۵۲ تن سکنه است. آب آن از رودخانه مهاباد و محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری و صنایع دستی مردم آنجا جاجیم‌بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داشخار. (ا) چرک آهن باشد که ریم آهن گویندش. و به عربی خبث‌الحدید خوانند. (برهان). داشخال. زنگ آهن. ریم آهن. **داشخال.** (ب) داشخار. ریم آهن. (برهان). (شاید کلمه از داش به معنی کوره و خال مخف آخال، به معنی چیزهای دور افکندنی باشد).

داشخانه. [دَشْ / نِ] (بخ) دهسی است از دهستان طیس بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب صفی‌آباد کوهستانی سردسیر دارای ۴۲۰ تن سکنه است. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات و پنبه، باغات و میوه‌جات و ابریشم. شغل اهالی آن زراعت و باغداری و گلیم‌بافی و راه آن مارلوس و تاپستان از حجت‌آباد میوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

داشخانه. [دَشْ / نِ] (بخ) مزرعه‌ای است از دهستان بالا ولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۵ هزارگزی باختر تربت حیدریه. جلگه‌ای معتدل و دارای ۲۵ تن سکنه است. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات و بن‌شن، شغل اهالی آن زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

داشخانه. [دَشْ / نِ] (بخ) دهسی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۲۲ هزارگزی شمال باختری فریمان، جلگه، معتدل، دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی آن زراعت و راه آنجا مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

داشخوار. [دَشْ / خَوَا] (ب) داشخار. ریم آهن. (شموری ج ۱ ورق ۴۱۲).

داش‌دبی. [دَشْ] (بخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب گرمی و ۱۰ هزارگزی شوسه گرمی به بیل‌سوار. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و گرمسیر و دارای ۱۴۵ تن سکنه. آب آنجا از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوبات است. و اهالی به کشاورزی و گلهداری گذران میکنند و راه

آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داش‌دگمه. [دَشْ / دَمَ] (ترکی، ص مرکب) (مرکب از داش، تاش به معنی، سنگ و دگمه، کوفت) به معنی کوفته بسنگ یا سنگ کوفته.

و در تداول به معنی سخت‌محکم، که بدین زودبیا پاره نشود (جامه). پُر تاب. داش‌دیمه.

داش‌دیمیر. [دَشْ] (بخ) داش‌تیمور. رجوع به داش‌تیمور شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داش‌دیمه. [دَشْ / مَ] (ترکی، ص مرکب) پُر تاب. بادوام. (جامه). داش‌دگمه. رجوع به داش‌دگمه شود.

داش‌فیشل. [دَشْ] (بخ) دهسی است از دهستان به‌به‌جیک بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو. واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری سیه‌چشمه و ۸ هزارگزی شمال خاوری ارابه‌رو آغ‌داش. کوهستانی، سردسیر، سالم و دارای ۲۲۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی مردم آن جاجیم‌بافی و راه آنجا مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داش‌قاپو. (بخ) دهسی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۴۲ هزارگزی شمال باختری گرمی و ۳۰ هزارگزی شوسه گرمی به اردبیل. جلگه، دشت گرمسیر و دارای ۸۳ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رود درآورد، محصول آنجا غلات و حبوبات، شغل اهالی آن زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داش‌قاپی. (بخ) داش‌قاپلو. دهی است جزء دهستان ورگهان بخش هوراند شهرستان اهر. ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری هوراند و ۲۱ هزارگزی شوسه اهر به کلیبر. کوهستانی، معتدل، مایل بگرمی، مالاریایی و دارای ۱۸ تن سکنه است. آب آن از رودخانه قره‌سو و چشمه، محصول آن غلات و برنج و پنبه و سردختی، شغل اهالی آن زراعت و گلهداری و صنایع دستی مردم آن فرش و گلیم‌بافی و راه آن مارلو است و محل سکای ایل حسینکو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داش‌قلعه. [دَشْ] (بخ) دهسی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در ۱۷ هزارگزی خاور مشهد متصل به شهر. جلگه و معتدل، دارای ۲۹۲ تن سکنه است. آب آن از قنات، محصول آن غلات، شغل اهالی آن زراعت و مالداري و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

داشک. [دَشْ] (بخ) نام محلی است به شمال اسفزار.

داشکسن. [دَشْ] (بخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان، واقع در ۲۴ هزارگزی باختر زنجان و ۱۰ هزارگزی راه مارلو عمومی. کوهستانی، سردسیر، دارای ۲۳۶ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و قنات، محصول آنجا غلات و انگور و سیب‌زمینی و بن‌شن، شغل اهالی آن زراعت و کرباسیافی و راه آنجا مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

داشکسن. [دَشْ] (بخ) دهی است جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۱۲ هزارگزی باختری ورزقان و ۲۳ هزارگزی شوسه تبریز به اهر. کوهستانی، معتدل، دارای ۴۱۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانه اهرچای. محصول آنجا غلات و حبوبات و سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی مردم آن فرش و گلیم‌بافی و راه آنجا مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داشکسن. [دَشْ] (بخ) دهسی است از دهستان به‌به‌جیک بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو. واقع در ۲۸ هزارگزی خاور سیه‌چشمه و پسان‌دگزی شمال شوسه سیه‌چشمه به قره‌ضیاءالدین. جلگه، معتدل، سالم و دارای ۲۶۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی آن زراعت و گلهداری، صنایع دستی مردم آن جاجیم‌بافی و راه آنجا شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داشکسن. [دَشْ] (بخ) دهسی است از دهستان قره‌لر بخش میان‌دوآب شهرستان مراغه. واقع در ۴۹ هزارگزی باختری شوسه شاهین‌دژ به میان‌دوآب. جلگه معتدل مالاریایی دارای ۲۸۳ تن سکنه است. آب آن از زرنه‌رود، محصول آن غلات و توتون و حبوبات و کرچک و بادام، شغل اهالی آن زراعت و گلهداری، صنایع دستی مردم آن جاجیم‌بافی و راه آنجا مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داشکسن. [دَشْ] (بخ) دهسی است از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر (خیاو) واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری مشکین‌شهر و ۱۵ هزارگزی شوسه مشکین‌شهر به اردبیل. جلگه، معتدل، دارای ۲۴۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رود انارچای است. محصول آنجا غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داشکسن. [دَشْ] (بخ) دهسی است از

آشامیدنی از رودخانه گرگان، محصول آن غلات، صیفی، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی آن زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالیچه و پلاس و جوال و خورجین‌بافی است و راه فرعی به گنبد دارد، مردمان آن چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دانشلی الوم. [ا] [بخ] دهسی است از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقاپوس. واقع در ۷۷ هزارگزی شمال خاوری گنبد قاپوس و ۹ هزارگزی جنوب راه فرعی گنبدقاپوس به مراوه‌تپه. کوهستانی سردسیر، دارای ۵۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه‌سار، محصول آنجا غلات و لبنیات و صیفی و ابریشم و حبوب، شغل اهالی آن زراعت، صنایع دستی زنان آن بافت پارچه‌های ابریشمی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۳).

دانشلی یوون. [ا] [بخ] نام محلی مرکز مرزبانی و پادگان نظامی و همچنین مرکز بخش اترک از شهرستان گنبدقاپوس است. در ۶۰ هزارگزی شمال خاوری گنبد قاپوس، کنار رودخانه اترک و مقابل قزل‌اترک (بیات حاجی) مرز ایران و شوروی واقع شده است. هوای آن معتدل و آب آن از رودخانه اترک بوسیله موتور برداشته میشود. سکنه دائمی آبادی منحصر به کارمندان مرزبانی و افراد پادگان نظامی است و تلگراف‌خانه دارد. در حدود ۱۲ خانوار چادرنشین از طایفه آتابای اطراف پادگان ساکن میباشند، شغل اهالی زراعت و گلهداری و محصول آنجا غلات، دیمی، صیفی و لبنیات است و چنانچه علوفه کافی داشته باشند تغییر مکان نمیدهند و در غیر این صورت چندین فرسخ از این محل دور میشوند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دانشلی بلاغ. [ب] [بخ] دهسی است از دهستان به‌به جیگ بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو. واقع در ۲۲/۵ هزارگزی جنوب خاوری سیه‌چشمه و هزارگزی جنوب شوسه سیه‌چشمه بقره ضیاءالدین. کوهستانی و معتدل دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی مردم آن جاجیم‌بافی و راه ارابرهو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دانشلی بلاغ. [ب] [بخ] دهسی است از دهستان کلیایی بخش سقر کلیایی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۷ هزارگزی باختر سقر، کنار راه فرعی سنقر به سردامنه. سردسیر و دارای ۳۴۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه محصول آنجا غلات و حبوب، توتون، شغل

دارای ۳۳۰ تن سکنه است. آب آنجا از سیمین‌رود، محصول آن غلات و توتون و چغندر و حبوب، شغل اهالی آن زراعت و گلهداری، صنایع دستی مردم آن جاجیم‌بافی و راه آنجا شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دانشگر. [گ] (ص مرکب) کللال. (برهان). فخری. (دستوراللقه). کوره‌بیز. کوزه‌گر و کلاه‌گر.

دانشکه سنگک. [گ] / گ س [بخ] نام دهی واقع در ۴۸ هزارگزی شمال غربی مراغه و بدانجا مرمرهای بسیار مشهور و رنگارنگ یافت شود. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۷۳).

دانشلاق. [بخ] نام محلی کنار راه سنندج و همدان میان گردنه دینار و گردنه همه کس در ۱۲۶۷ هزارگزی سنندج.

دانشلو. [بخ] تاشلو. موضعی در فارس میان برگ و تارم. در شش فرسنگی تارم و سه فرسنگی یرم. (نزهةالقلوب مقاله سوم ج اروپا ص ۱۸۶).

دانشلوجه. [ج] [بخ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۱۲/۵ هزارگزی جنوب خاوری اهر و ۶/۵ هزارگزی شوسه اهر به خیابو کوهستانی معتدل دارای ۳۸۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه محصول آن غلات و حبوب و سردرختی، شغل اهالی زراعت و گلهداری صنایع دستی مردم آن گلیم‌بافی و راه آنجا مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دانشلوجه. [ج] [بخ] دهی است از بخش نین شهرستان آرنبیل. واقع در ۲۱ هزارگزی شمال‌آرنبیل و پانصدگزی شوسه گرمی به آرنبیل. معتدل، دارای ۱۴۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آن غلات و حبوبات، شغل اهالی آن زراعت و گلهداری و راه مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دانشلوجه. [ج] [بخ] دهسی است جزء دهستان خدابندلو بخش قیدار شهرستان زنجان واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری قیدار و ۱۳ هزارگزی راه مارو عمومی، کوهستانی سردسیر دارای ۳۶۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم و قالیچه‌بافی و راه مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دانشلی. [بخ] دهی است از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبد قاپوس واقع در ۶ هزارگزی باختر گنبد، دشت، معتدل مالاریایی و دارای ۳۳۵ تن سکنه است. آب

دهستان چهار اویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۴۵ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه. کوهستانی، معتدل و دارای ۵۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار، محصول آن غلات و نخود و بزرک، شغل اهالی آن زراعت و صنایع دستی مردم آن جاجیم‌بافی و راه آنجا مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دانشکسن. [ک] س [بخ] دهی است جزء دهستان شیرامین بخش دهخوارقان شهرستان تبریز. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری بخش و هزارگزی شوسه مراغه به اسکو. جلگه معتدل و دارای ۱۵۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا، غلات، بادام و کنجد. شغل اهالی آن زراعت و گلهداری و راه آنجا مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دانشکسن. [ک] س [بخ] دهسی است از بخش مرکزی شهرستان میانه. واقع در ۷ هزارگزی باختر میانه، در میر شوسه میانه به بتان‌آباد. کوهستانی، معتدل دارای ۹۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آن غلات و حبوبات، شغل اهالی آن زراعت و گلهداری و راه آنجا مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دانشکسن. [ک] س [بخ] دهسی است از دهستان اسفندآباد بخش قره شهرستان سنندج واقع در ۳۳ هزارگزی خاور قره و ۹ هزارگزی شمال دوسرکه، سر راه شوسه واقع است. کوهستانی، سردسیر دارای ۱۷۰ تن سکنه باشد. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان، قالیچه، جاجیم، گلیم‌بافی و راه مارو است. تابستان از طریق دوسرکه اتومبیل میتوان برد. مردم آنجا سنگ آسیا تهیه نموده به قره بخش حومه حمل مینمایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دانشکسن. [ک] س [بخ] دهسی است از دهستان گرجی بخش داران فریدن. واقع در بیست‌هزارگزی شمال باختری داران و یکهزارگزی شوسه ازنا به اصفهان در دامنه کوه واقع و دارای ۵۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و رودخانه. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی آنان جاجیم و قالی‌بافی و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دانشکنه. [ک] [بخ] دهی است از دهستان آختاجی بوکان شهرستان مهاباد. واقع در ۱۴ هزارگزی شمال بوکان و در میر شوسه بوکان به میاندوآب. جلگه، معتدل مالاریایی

اہالی زراعت و قالیچہ و جاجیم و زپلاش بافی است و کنار راہ فرعی واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دانشلی قلعہ. [ق] [خ] (بخ) دہلی است از دہستان جرگلان بخش مانہ شہرستان بجنورد. واقع در ۱۷ ہزارگزی شمال باختری مانہ و ۱۲ ہزارگزی خاور شوسہ عمومی بجنورد بہ پارسہ سو. دارای ۴۷۴ تن سکنہ است. شغل اہالی آن زراعت و مالداری و راہ آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دانش مستی. [م] [م] (مربک) مخفف داداش مشہدی) در تداول عامہ دستہای از مردم باشند با صفاتی خاص چون: حمیت، شجاعت، زورگویی، تقوی طلبی، جوانمردی، لوطیگری، و از مشخصات آنان سرپیچی از قیود اجتماعی است و زیست بطرز وگونہای خاص، اندکی مغایر با پسند عرف و اجتماع. **دانشن**. [ش] [ا] (عطا، دہشت، دہشتہ، فرهنگ اسدی نخبوانی). داشاد. داشات. عطا و بخشش و انعام باشد. (برہان):

تراز بہر دانش خواستارم کہ من خود خواستہ بسیار دارم. توئی چشم مرا خورشید روشن مرا دیدار تو باید نہ دانش فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

کہ من دانش ندارم درخور تو وگر جان را فشانم بر سر تو.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

|| اجر و مکافات نیکی را ہم گویند و در زند مرقوم است کہ دانش نقد و جنسی را گویند کہ پارسیان در عید و جشنها برسم نذر یا صدقہ بہ فقرا و مساکین بدهند. (برہان). یاداش. اجر و مزد:

چکنم گر سفہ را گردن توان نرم کردن از دانش. بدین رنج و بدین کردار نیکو ترا دانش دہاد آیزد بمینو.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

تویی چشم مرا خورشید روشن مرا دیدار تو باید نہ دانش.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

دانشن. [ش] [ع] (ص) جامہ نو کہ پوشیدہ نشدہ باشد. || خانہ نوتیار کہ سکونت کردہ نشدہ باشد. (منتہی الارب). || (معرب، ا) معرب دشن است کہ دستلاف باشد. (منتہی الارب). جوالبقی در المعرب گوید: الداشن معرب و لیس من کلام البادیة و قال النضر: الداشن: اللدستاران. (معرب جوالبقی ص ۱۴۵). دستاران.

دانشن. [ش] [ا] (بخ) نام موضعی بہ سیتان بیرون شارستان زرنگ و ظاہراً از محلات

ریض بودہ. (تاریخ سستان حاشیہ ص ۳۳۵). رجوع بہ تاریخ سستان ص ۳۲۵ و ۳۲۶ و ۳۲۸ و ۳۴۴ و ۳۵۱ و ۳۶۴ و ۳۷۲ و ۳۸۲ شود. و نیز رجوع بہ لغت اطیعیہ در لسان العرب حاشیہ ص ۲۰ شود.

دانشوزن. [ا] [ا] (داش. خمدان. تون. اتون. تونق: الاتون، یستعار لما یطبخ فیہ الأجر و یقال له بالفارسیة خمدان و تونق و دانشوزن. (المغرب مطرزی). کلمہ داش در فرهنگها آمدہ است اما دانشوزن را ندیدہام. (یادداشت مؤلف).

دانشیلو. (بخ) رجوع بہ دانشیلوا شود.

دانشیلوا. [ا] (بخ) نام قریہای واقع در دوازده فرسخی ری. تاج الدولہ تشش بن الب اربلان را در صفر سال ۴۸۸ هـ ق. بدانجا کشتہاند. (معجم البلدان). این نام در کتاب اخبارالدولۃ السلجوقیہ دشیلو آمدہ است، با نسخہ بدل دشیلو. (اخبار الدولۃ السلجوقیہ ص ۷۶).

داس. [ا] (مہرہ) کود باشد کہ در گردن استر و بر پالان نهند. (فرہنگ اسدی چ اقبال ص ۲۲۷).

داسۃ. [ص] [ع] (ج دافص). (منتہی الارب). دزدان.

داع. [ا] آنکہ شاعر و قائل نام خود نویسند. (کشاف اصطلاحات الفنون). در فرهنگها مانند سروری و برہان قریب بہمین معنی «داع» با غین مجمعہ آمدہ است. رجوع بہ داغ شود.

داع. [ع] [ع] (ص) داعی. رجوع بہ داعی شود.

داعب. [ع] [ع] (ص) آسی کہ بر جہد در جریان. || مزاح کنندہ. لاعب با مزاح. (منتہی الارب).

داع. [ع] [ع] (ع صوت) کلمہای است کہ بدان گویند آن را خوانند یا زجر کنند. (منتہی الارب).

داعر. [ع] [ع] (ص) گشنی نجیب است و بسیار تاج. || هو خبیث داعر؛ یعنی پلید تباهکار است. (منتہی الارب). پلید و تباهکار. (مہذب الاسماء). فاسق بیباک و متہتکی را کہ از ارتکاب ہرگونہ عمل با کسی نداشته باشد نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون). || عود داعر؛ چوب پوسیدہ و ردی. (منتہی الارب).

داعر. [ع] [ا] (بخ) نام پسر حماس کہ پدر قبیلہای است از بنی حارث بن کمب. (منتہی الارب).

داعرۃ. [ع] [ع] (ص) تأنیث داعر. نخلۃ داعرۃ؛ خرما بی کہ گشن نپذیرد. ج. مداعر، مداعیر. (منتہی الارب). || خبیثۃ داعرۃ؛ زن پلید تباهکار. (منتہی الارب).

داعریۃ. [ع] [ع] (ص) (ع ص نسبی) اہل داعریۃ؛ منسوب است بہ فعل داعر. (داعربن حماس). (منتہی الارب). || ہجاء داعرۃ؛ منسوبۃ الی داعر، فعل کریم. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۳۵).

داعس. [ع] [ا] (بخ) الیہودی. از اہلباث منافقین عہد نبی اکرم است. (انتاع الاسماع ص ۱۷۹ و ۴۹۷).

داعق. [ع] [ا] (بخ) نام اسپ ابن اسد. (منتہی الارب).

داعک. [ع] [ع] (ص) رجسلاً داعک؛ مرد گول. (منتہی الارب).

داعکۃ. [ع] [ک] (ع ص) گول. (مؤنث و مذکر در وی یکسان است). || زن گول بیباک دلیر. (منتہی الارب).

داعل. [ع] [ع] (ص) ا) گریزندہ. (منتہی الارب).

داعی. [ع] (ص) ا) دعا گوئی؛ دعا کنندہ. (مہذب الاسماء):

ای ملکوت و ملک داعی درگاہ تو ظل خدایی کہ باد فضل خدایت معین. خاقانی.

ای داعی حضرت تو ایام گرچہ نکم دعا مقسم. خاقانی.

مرا خدیو جهان دی مراغہای میخواند ولیک هیچ بدان نوع و طبع داعی نیست.

خاقانی. سالی نزاع در میان پیادگان حاج افتادہ بود داعی نیز ہمراہ و پیادہ بود. (گلستان).

دی باید گفتش داعی دولت توام گفت دعا بخود بکن گر بہ نیاز میکنی.

سعدی. بعد از دعا نصیحت داعی بیفرض نیکت بود چو نیک تأمل کنی در آن.

سعدی. شا کر نعمت بہ ہر طریق کہ بودیم. داعی دولت بہ ہر مقام کہ ہستم. سعدی.

|| خوانندہ. (مہذب الاسماء). ندا کنندہ؛ فرستادہ کہ خدا از او شنود بود و داعی مردم بود بسوی او و میخواند مردم را بہ او. (تاریخ بیہقی چ ادیب ص ۳۰۸).

مرغ تو خاقانی است، داعی صبح وصال منطلق مرغان شناس شاہ سلیمان رکاب.

خاقانی. زو دیو گریزندہ و او داعی انصاف زو حکمت نازندہ و او منہی الباب. خاقانی.

وفا باری از داعی حق طلب کن کزین ساعیان جز جفایی نیابی. خاقانی.

— داعی حق را اجابت کردن؛ مردن. — داعی الفلاح؛ مؤذن.

— داعی اللہ؛ رسول خدا (صلعم). (منتہی الارب).

— داعی اللہ؛ رسول خدا (صلعم). (منتہی الارب).

— داعی اللہ؛ رسول خدا (صلعم). (منتہی الارب).

— داعی الله؛ مؤذن. (منتهی الارب).
 ||بلغ. آنکه بدینی یا مذهبی خوانند. آنکه دعوت کند بدینی و یا طریقه‌ای؛ و مردی بود باطنی، نام او ابونصر بن عمران که سری بود از داعیان شیعیان... و آن مرد داعی را در شب بر چهارپایانی نشانند و بردند. (فارسنامه ابن البلخی ج اروپا ص ۱۱۹). و میخوام که هر که از داعیان و سرانگان و معروفان اتباع تواند جمله را بخوانی. (فارسنامه ابن البلخی ج اروپا ص ۹۰). ||مرتبی از مراتب و درجات هفتگانه نزد باطنیان. رتبی برتر از مأذون و فروتر از حجت نزد باطنیان. پنجمین از مراتب و درجات هفتگانه اسماعیلیان و درجات هفتگانه این است: رسول (ناطق). وصی (اساس). امام. حجت. داعی. مأذون. مستجیب. گاه داعی و مأذون را نیز بدو درجه فرعی تقسیم کنند و داعی محدود و داعی مطلق گویند و همچنین مأذون محدود و مأذون مطلق. و در مراتب، حجت فرعی است مر امام را و اصل است مر داعی را و داعی فرعی است مر حجت را و اصل است مر اهل دعوت را. ج. دعاء. نیز رجوع به اسماعیلیه و رجوع به جامع الحکمتین ناصر خسرو ص ۱۱۰ و ۱۵۵ و ۲۱۰ شود.
 مردم شوی بعلم جو مأذون کاو داعی شوی بعلم ز مأذونی. ناصر خسرو. حجت و برهان مجوی جز که ز حجت چون عدوی حجتی و داعی و مأذون. ناصر خسرو.
 ||خواهنده نیکی. خواهنده و طلب‌کننده. (غیاث) (آندراج). ||قصده‌کننده. (غیاث) (آندراج). ||اقتضا‌کننده. (غیاث) (آندراج). ||باعث. سبب. علت. غایت.
داعی. (بخ) از شاعران عثمانی و از منویان ایاس پاشا و مردی درویش‌نهاد بوده است و این دو شعر از جمله اشعار اوست:
 دریغ اول نوجوانی بو جهانندن
 اجل بیکی ایریشوب قلیدی دعوت.
 دعالر ایدوب آکاجان و ولدن
 دیدم تاریخ اوله روحنه رحمت.
 (قاموس اعلام ترکی).
داعی. (بخ) از شاعران عثمانی و از معاصران سلطان محمدخان ثانی و از مردم قسطنطنیه است و این بیت او راست:
 ضرب آهم شو قدر بنه لر ای ماه کوکی
 حشره دک دونر ایسه کیتیمه بر ذره کوکی.
 (قاموس الاعلام ترکی).
داعی. (بخ) از مردم استرآباد است و این بیت او راست:
 هرم ز هجر یار مرا چشم تر هنوز
 یعنی نکرده‌ام ز تو قطع نظر هنوز.
 (از قاموس الاعلام ترکی).

صاحب آتشکده نویسد: از حالش چیزی معلوم نیست و سواى این مطلع شعرى قابل از او ملاحظه نشده. و سپس بیت فوق را نقل کند. (آتشکده آذر ج بمبئی ص ۱۴۱).
داعی. (بخ) از مردم سرخس خراسان بعهد شاه اسماعیل صفوی. او راست:
 هرم از ناخن خراشم سینه افکار را
 تا ز دل بیرون کنم غیر از خیال یار را.
 (قاموس الاعلام ترکی).
داعی. (بخ) اصل وی از انجدان توابع مذکوره است^۱ طبع خوشی دارد. ازوست:
 آمدی رفت ز خود دل بکنارم بنشین
 بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین
 دل من بردی و اینک پی جان آمده‌ای
 بنشین تا بتو آهم بسیارم بنشین
 تا آن سر زلف تابدارش زده است
 ماند بکسی دلم که مارش زده است
 آزار دل عاشق مکین چه کنی
 او را چه زنی که روزگارش زده است.
 (آتشکده آذر ج افسست ص ۲۳۷).
 صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: داعی از مردم انجدان و از مضافات قم و برادر ملک طیفور انجدانی است و سپس دو بیت اول مذکور در آتشکده را آورده است. اما لطفعلی بیک آذر در آتشکده ملاداعی برادر ملک طیفور را شاعر دیگری دانسته است. رجوع به داعی (ملا...) شود.
داعی. (بخ) ظاهر آ از مردم قرن هفتم هجری است. مرحوم قزوینی در کتاب شدالازار حاشیه ص ۱۴۵ آرد: استاد فخرالدین ابومحمد احمدبن محمود (بقل از طبقات القراء جزری ج ۱ ص ۱۳۸) بر اصحاب داعی قرانت کرده است و این فخرالدین ابومحمد در ۱۵ ذی القعدة سال ۷۳۲ به شیراز مترجم شد و گور او آنجا مشهور است. (شدالازار ص ۱۴۵).
داعی. (بخ) رجوع به علی بن محمد داعی شود.
داعی. (ا) (داع). و الاشهر داعی) لقبی بزرگان علویان راست به طبرستان و جز آن و گاهی داعی الی الحق گویند و داعی را در اشارت به رئیس اعلامشان بکار برند. (التقود العربیة ص ۱۲۵).
داعی. (بخ) رجوع به یوسف الداعی شود.
داعی. (بخ) ابن علی الحسینی، السید ابی‌الفضل، از مشایخ، ابن شهر آشوب مازندرانی. (روضات الجنات فی احوال العلماء والسادات ص ۶۱۱).
داعی. (بخ) ابوعبدالله محمدبن زیدبن اسماعیل المعروف بحالب الحجاره (لشده و قوته و صلاته) ابن‌الحسن بن زیده محمدبن اسماعیل بن الحسن بن زیدبن الحسن بن

امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب ملقب به الداعی الی الحق پس از درگذشت برادرش حسن بن زید جای او را گرفت. ابوالحسن احمدبن محمدبن ابراهیم المعروف بقائم که داماد حسن بن زید بود بدخترش (ام‌الحسن وام‌الحسن) در روزگار بیماری حسن بن زید از وی دستوری یافت که برای محمدبن زید بیعت بگیرد اما چون داعی درگذشت خود مدعی شد و مردم را بدعوت خود خواند و دو ماه امارت داشت تا سرانجام بدست محمدبن زید برافتاد. در سال ۲۷۲ محمدبن زید از حاکم ری که ترکی بود از دست نشانندگان بنی عباس شکست یافت، رافع بن هرمه که از اصحاب احمدبن عبدالله خجستانی بود، بتحریرک اسپهبد رستم بن قارن که از دست داعی فراری بود به گرگان حمله برد. داعی پس از مدتی کوشش چون تاب مقاومت ایشان نداشت سرانجام سال ۲۷۴ از جلوی ایشان گریخت و به کجور و دیلمان پناه برد و تا سال ۲۷۷ در دیلمان بود و در این تاریخ از مردم دیلم مدد گرفت عامل رافع را از طبرستان بیرون کرد ولی بعلت کثرت دشمنان که به رافع ملحق شده بودند حریف او نشد تا وقتیکه رافع چند بار از لشکریان معتضد خلیفه در ری و از سپاهیان عمرولیث شکست خورد و علی‌رغم خلیفه در سال ۲۸۳ به محمدبن زید توسل جست و بنام او خطبه خواند. داعی بظاهر بیعت او را پذیرفت ولی باطناً از قدرت او خشنود نبود و با او بهمین حال معامله میکرد تا اینکه سرانجام عمرولیث داد و رافع به خوارزم گریخت و آنجا کشته شد و داعی از جانب این مدعی پرزور و فتنه جو خلاص یافت و بار دیگر از گیلان تا گرگان امر محمدبن زید را گردن نهادند. تا سال ۲۸۷ یعنی سال غلبه امیر اسماعیل سامانی بر عمرولیث، داعی دیگر گرفتاری مهمی نداشت در این تاریخ که خراسان بتمامی ضمیمه حوزه حکومتی سامانیان شد چون داعی میدانست که سامانیان عمال مستقیم خلفای عباسی هستند و دیر یا زود بفکر برگرداندن گرگان و طبرستان به امر خلیفه خواهند افتاد پیشدستی کرد و به عزم جلوگیری از اندیشه‌های امیر اسماعیل سپاهیان از گرگان گردآورد. اسماعیل لشکری آراسته بهرامی محمدبن هارون سرخسی از سرداران خود بجلوی داعی فرستاد و در قدم اول داعی در معرکه تیر خورد و کشته شد. محمدبن هارون در شوال سال ۲۸۷ سر او را با پسرش به بخارا

۱ - یعنی مذکور در فصل قم و کاشان و نواحی آن.

فرستاد و جرجان و طبرستان را مطیع امیر اسماعیل سامانی کرد. (از تاریخ عمومی مرحوم آقبال ص ۱۱۷ تا ۱۱۹).

داعی، (راج (شاه...)) (یا داعی شیرازی) فخرالمعارفین سیدنظام‌الدین محمودبن حسن الحسینی، ملقب به داعی الی الله، شاه داعی، داعی. از سادات حسنی شیراز و از نوادگان داعی صغیر است. داعی صغیر چهارمین امیر سلسله علویان طبرستان است مقتول بسال ۳۱۶ ه. ق. و از سادات حسنی است و ناچار نواده او شاه داعی نیز بر خلاف گفته تذکره نویسان از سادات حسنی خواهد بود نه حسینی و خود وی نیز در مقدمه نثری دواوین خویش را صریحاً حسینی گفته است، همچنانکه انتساب به داعی صغیر نیز تصریح خود اوست و تخلص «داعی» نیز از این ممر مختار وی گشته. این تخلص در قسمت اعظم اشعار وی آمده است، اما بعدها علاوه بر تخلص داعی ظاهراً بنامسبت لقب نظام‌الدین تخلص «نظامی» را نیز برگزیده است.^۱ وفات شاه داعی سال ۸۱۰ ه. ق. است.^۲ در سال وفات وی صاحبان تذکره را اتفاقی نباشد، فسائی در فارسنامه گوید که بسال هشتصد و شصت و اند در شیراز درگذشته است. نائب الصدر در طرائق الحقایق گوید بسال ۸۶۷ یا ۸۶۹ وفات یافته است و هدایت سال ۸۶۷ را انتخاب کرده و فرصت‌الدوله در آثار عجم متذکر سال ۸۷۰ ه. ق. است. و این اخیر با توجه بمنقورات سنگ متصل سنگ مزار داعی در شیراز ظاهراً قطعی‌ترین تاریخ فوت داعی است.^۳ شاه داعی در شیراز از مادر بزاده و در اوآن جوانی دست ارادت بشیخ مرشدالدین ابواسحاق داده است و سپس به اشارت این راهنما قصد کرده است که بلنگر شاه قاسم انوار و یا بقعه شاه نعمه‌الله ولی برود و سپس بایزید بسطامی در عالم خواب وی را و امیدارد که به ماهان سفر کند و داعی به اتفاق سیدسراج‌الدین یعقوب برادر مهتر خود و شجاع‌الدین عزیز از سادات انجو و یک دو ملازم عازم کرمان میشود و با تحمل دشواریهای بسیار بدانجا میرسد و درک محضر شاه نعمه‌الله ولی میکند و لبریز از جذبات عرفانی ربانی و سرشار از فیض انوار پیری روحانی به شیراز باز میگردد و این سفر علی‌التحقیق پیش از سال ۸۲۴ ه. ق. است که سال درگذشت شاه نعمه‌الله ولی است و پس از سال ۸۲۶ ه. ق. که آغاز شاعری داعی است. خود وی درباره این سفر ظاهری و سیر معنوی گوید:

شدم بخرطه کرمان و جانم آگه شد
که مرشد دل من شاه نعمه‌الله شد
چو نور دینش لقب از سماء عزت بود

کسی که قدح درو کرده است گمره شد
مرا اگرچه بسی نسبت است در ره فقر
نخست جان و دلم سوی او موجه شد
گرفت دست من و دامنش گرفت من
ز بیعت و نظرش روی من در این ره شد
نهان نبود که او بود قطب روی جهان
ز داعی این سخن حق کجا موهو شد

از معاصران داعی جز شاه نعمه‌الله ولی، کسانی را که داعی ذکر می‌آورد ایشان کرده است، شیخ مرشدالدین ابی اسحاق، نظام‌الدین احمد اطعمه و سلطان ابوالعزیز عبدالله را، که بقرائن باید میرزا بایستقر فرزند امیر تیمور گورکان باشد، میتوان نام برد. اما آثار داعی قسمتی منظوم است و بخشی منثور. آثار منظوم وی مشتمل است بر:

الف - مثنویهای ششگانه مشهور به سته داعی بدین شرح: ۱- مثنوی مشاهد دارای ۵۳۷ بیت که بسال ۸۲۶ ه. ق. انجام رسیده است. ۲- مثنوی گنج روان دارای ۷۷۴ بیت و بسال ۸۴۱ پایان پذیرفته. ۳- مثنوی چهل صباح دارای ۷۳۶ بیت و سال اتمام آن ۸۳۴ است. ۴- مثنوی چهار چمن که ۹۱۰ بیت دارد و بسال ۸۴۲ تمام شده است. ۵- مثنوی چشمه زندگانی که دارای ۷۶۸ بیت میباشد و سال اتمام آن ۸۵۶ است. ۶- مثنوی عشق‌نامه که ۱۶۶۶ بیت دارد و بسال ۸۵۶ بفرجام برده است.

ب - دواوین: ۱- قدسیات، مذیل به کتاب مناجات و نعت و منقبت، دارای ۸۴۶ بیت. ۲- واردات، منضم به او ترجیعات و قصاید و نظم عربی و ملمع و اشعار متنوعه بدیهیه. دارای ۲۶۱۳ بیت. ۳- صادرات. مردف شعر شیرازی موسوم به «کان ملاحظت» دارای ۱۳۲۶ بیت. تاریخ سرودن دواوین سه گانه ~~بر سال ۸۶۵ نیست زیرا در این سال خود شاعر بجمع‌آوری این اشعار اشارت کرده است.~~^۴ ۴- سخن تازه. دارای ۱۰۶۷ بیت. ۵- فیض مجدد که ۲۲۵۲ بیت دارد. دو قسمت اخیر پس از سال ۸۶۵ سروده شده است و شاعر در دیباچه دواوین بدان تصریح کرده است.^۵ بر رویهم شاه داعی را در مثنویها و دواوین و سخن تازه و فیض مجدد ۱۳۶۵۸ بیت شعر است و سه بیت نیز در پشت نسخ کلیات وی ضبط است و دو بیت نیز در نامه دانشوران (ج ۷ ص ۱۵۱) در رتساء شاه نعمت‌الله ولی به وی نسبت داده شده است. ساقی نامهای نیز به وی نسبت داده‌اند مضبوط در نسخه اندییا آفیس دیوان هندش ۱۲۹۸ اما از صحت انتساب و تعداد ابیات آن اطلاعی در دست نیست. ابیاتی نیز در رسالات نثری وی آمده است^۶ اما آثار نثری شاعر بسیار است و فرصت‌الدوله در آثار عجم آن آثار را

تعداد میکند^۷ ولی از آن جمله فقط ۱۶ رساله نثری ذیل در دست است به انضمام گلشن راز وی بنام نسائم الاسحار (نسخه کتابخانه ملک و نسخه مدرسه عالی سهسالار شماره ۳۲۳):
۱- رساله راه روش‌سن. ۲- رساله الکلمات الباقیه. ۳- رساله نظام و سرانجام. ۴- رساله کیمیای ثانیه. ۵- رساله المسمی بترجمه الاخبار العلویه. ۶- رساله چهار مطلب. ۷- رساله درالبحر. ۸- رساله شجریه. ۹- الرساله المسمی به اسوه الکسوة. ۱۰- تاج‌نامه. ۱۱- رساله تحریر معنی الوجود. ۱۲- رساله المسمی بکشف المراتب. ۱۳- رساله بیان عیان. ۱۴- رساله لطایف. ۱۵- ترجمه رساله شیخ معینی‌الدین. ۱۶- شرح بیت شیخ عطار. اما:

مقام شاعری داعی آنچه در شعر شاعری داعی مهم است، گذشته از دقت معانی در استواری کلام و فخامت الفاظ و صرف نظر از مشرب عارفانه و باریکی اندیشی صوفیانه و جذبه‌ها و وجدها و حالهای او که خود جداگانه سرچشمه ذوق و شوق و دقت و رقت است دو نکته است: یکی آنکه شاعر شیرازی در عین ارادت‌ورزی به شاه نعمت‌الله ولی پیرو مکتب والای مولوی است و در مثنوی‌سرایی همچون او گرم‌رو و پرشور سخن میراند و دست‌افشان و پای‌کوبان قول و غزل سر میدهد و معانی باریک و مضامین بلند را هر چه ساده‌تر و شیرین‌تر در خلال عبارات و حکایات و امثال و قصص بروش مثنوی در «سته» خود، خاصه در مثنوی عشق‌نامه آبدار و جاندار و دلنشین بیان میکند. بیت ذیل اقرار می‌کند متواضعانه از پیروی ملای روم:

ای زبان آتشین خوش میروی
گرم و پرحالت بطرز مثنوی.

نکته دوم تقنی است که در مثنوی سرایی کرده است و جالب آنکه این تقنین در هر مثنوی از طرز دیگر است و گونه دیگر دارد مثنوی مشاهد او در حقیقت مشاهد و مظهر تعدادی مطالب و عناوین و معانی عارفانه چون رضا و تسلیم و توحید و توکل و... است و در هر مشهدی قطعاً آبدار و نغز، البته بصورت مثنوی بموضوع مورد بحث در آن

- ۱- مقدمه کلیات شاه داعی ج ۱ ص ۳۷ چ
- ۲- مقدمه همان کتاب ص ۳۸.
- ۳- ج ۱ کلیات ص ۳۹ مقدمه.
- ۴- ج ۱ کلیات ص ۶۰ و ۶۱ مقدمه.
- ۵- ج ۱ کلیات ص ۲۴ تا ۲۶ مقدمه.
- ۶- رجوع کنید به کتاب شانزده رساله از شاه داعی چ دبیرسیاتی.
- ۷- رجوع کنید به کتاب شانزده رساله از شاه داعی چ دبیرسیاتی.

مشهد اختصاص داده شده و سپس آن قطعات^۱ مثنوی به غزلی نفز و پر معنی مثنوی گردیده و همین ترتیب تا پایان مثنوی تکرار شده است. مثنوی گنج روان چند مقالات دارد و هر مقاله ابیاتی و بدنبال آن ابیات قطعه‌ای تحت عنوان مثال و حکایتی منظوم یا نتیجه‌ای اخلاقی و عارفانه دارد. در هر یک از مثنویهای چهل صباح و چهارچمن و چشمه زندگانی نیز تفسنی خاص و تغیر لون شاعری و شعرسرای دیده میشود و آخرین مثنوی وی یعنی عشق‌نامه جان کلام استاد و غایت سخن‌پردازی او و محتلی به افکار بلند و معانی باریک است و استاد را حال در غزلیات و قصاید و دیگر اشعار بهمن متوال است و غزلیات او با غزلیات عراقی و مولوی پهلو تواند زد. جان سخن اینکه شاه داعی عارف و شاعر نامی قرن نهم هجری مقامی ارجمند و اندیشه‌ای بلند و سخنی دلپسند دارد و در سلوک معنوی بقول ابوسعید اسی‌الخیر «یکسویین و یکسان نگر» است و در شاعری و سخن‌پردازی پر از ذوق و ابتکار. و شعر و سخن وی زبیده قریحتی است خداداد. نشر وی نیز زیبا و فریبا است. حسن ختام را این غزل نفز وی نقل میگردد.

یا همه او یا همه ما ای عزیز
اینهمه خود را منما ای عزیز!
ما و تو او همه زینجا برو
چون همه رفتند بیا ای عزیز!
سوی خرابیات بخود میروی
نیست چنین راه فنا ای عزیز!
بیخبر از لذت جام فنا
مست دروغی ز بقای عزیز!
نیست به از طاعت پروردگار
گر نکنتی میل ریا ای عزیز!
تا بتوان از پی شهوت مرو
الحذر از دام بلا ای عزیز!
داعی ما گفت حدیثی و لیک
تا چه کند سر قضا ای عزیز!

و نیز رجوع کنید به مقدمه کلیات شاه داعی ج ۱ دبیرسیاقی ج ۱ و مقدمه کتاب شانزده رساله داعی.

داعی. (بخ) (مولانا...) شاعری است. نظام‌الدین علیشیر نوانی آرد: دایم الاوقات در سرخس بر سر مزار شیخ لقمان پرنده میبود و از روح او استفاضه خیرات و فتوح مینمود و این مطلع از اوست:

جستیم آن دهن را بالای چاه غیب
در خنده گفت آن مه آنجا که نیست مطلب.

(نفحات الانس جامی ص ۷۳ و ۲۴۹).

و نیز نوانی ذیل ترجمه حال مولانا محمود عارفی آنجا که مطلع ذیل را از اشعار او نقل کند:

دردا که درد کرد سواد نظر خراب
و ایام کرد چشمه چشم مرا پرآب.
گوید: مولانا داعی هم آن قصیده را بدرد چشم
خود جواب کرد و این بیت او خوب واقع شده
است:

بر پلک سرخ دیده من داروی سفید
باشد بعینه نمک سوده بر کباب.

(مجالس الفانس ص ۲۰).
داعی. (بخ) (ملا...) برادر ملک طیفور بیک
و ابن ملک طیفور بیک از تلامذه شیخ علی
عبدالعال بوده است. (آتشکده آذر ص ۲۴۲ ج
افست).

داعی. (بخ) (مولانا...) ملا میرک. صادقی
کتابدار آرد: فرزند مولانا ضمیری اصفهانی
است. جوانی بسیار بی‌قید و گمنام گذشته بود.
شاعر باهمت تنها وی را دیدیم و حدیث
«الولد یسر ایه» در باره او صدق کرده است و
شعر چنین گوید:

آمدی رفت ز دل صبر و قرارم بنشین
بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین.

اوستاد قدرتت ز انسان که بایست آفرید
بیش از این خوبی بظرف حسن گنجایش ندانست.

زخم کاری است مرا وقت شهیدی خوش باد
که تواند دو سه گام از پی قاتل برود.

(ترجمه تذکره مجمع‌النحواس ص ۲۷۷).
و لطفعلی بیک آذر در آتشکده گوید: داعی،
اسمش ملا میرک ولد ملا ضمیری. در اول
حال شعر نمی‌گفته و بکتابت اشعار ابوی
مشغول آخر الامر میل بشعر بهم رسانیده و
داعی تخلص نمود و گویند در حال هشاری
بسیار بدخو بوده و در طلوع نشأه تریاک شعر
میگفت. از اوست:

زخم کاریست مرا وقت شهیدی خوش باد
که توآید دو پیه گام از پی قاتل برود.

ز رشک ~~تو~~ بیجان آدم نمیدانم
که از برت بکدامین بهانه برخیزم.

خوش آن شها که همچون شمع بانم منتین با او
شود مجلس نهی از غیر و من مانم همین با او.

(آتشکده آذر ج بیعی ص ۱۶۵).
نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

داعی. (بخ) (مولانا...) محمد مؤمن، سیدی
عالی‌گهر، فاضلی درویش‌سیر به اکثر کمالات
متصف و ارباب کمال عصر بجلالت قدرش
معترف مستغنی الالقاب و الاوصاف و
مذهب‌الاخلاق چون مؤمن الطاق در ایمان
طاق و اصل ایشان از عظمای سادات قم من
محال تفرش قم و نعمت صحبت ایشان
متهای آمال اکثر مردم و فقیر مکرر بخدمتش
رسیده و شهد خدمت او چشیده بعد از اینکه
اکثرا اوقات عمر در اصفهان خلدنشان تحصیل
کمالات کرده بوطن خود رفته در زاویه فقر و
فنا یا بدامن کشیده و دامن از صحبت عوام

درچیده در مراتب نظم و نشر کمال قدرت
داشته عبارت نشر دل‌پذیرش لائی مستور و
مضامین بلند نظمش جواهر منظومه. در
شاعری به قصیده گوئی مایل در نودسالگی در
همان دیار باجل محتوم گذشته. (آتشکده آذر
ج افست ص ۳۷۷ - ۳۷۸). هدایت در مجمع
الفصحاء (ج ۲ ص ۱۲۸) گوید: داعی انجدانی.
اسمش میر محمد مؤمن و اصلش از محال
تفرش و سالها در تحصیل فنون کمال کوشیده
و دیده طمع از زخارف دنیوی پوشیده. از
متأخرین و معاصرین هاتف و آذر بوده‌است.
و سپس پنج بیت از قطعه لامیه او نقل میکند.
صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید که داعی
سال ۱۱۵۵ ه. ق. وفات یافته است.

اینک دو شعر منقول در آتشکده:

قصیده

شیی ز نشأه صهبای بیخودی سرشار
کشیده ساغر وحدت بطاق ابروی یار
در آن ز معشر روحانیان گروهی چند
که شوق صحبتشان از ملک روده قرار
نشسته پیر خرد حاجبانه بر درگاه
درون نداده ز نامحرمان کسی را بار
بشکنجی طرفی ایستاده عشق پپیای
بقهرمانی یکسو چون گرفته قرار
وصال برزده دامن بمجلس آرائی

سرور مجمره گردان حضور غالیه‌دار
عروس حسن شده جلوه‌ساز عشوہ طراز
بجلوه هوش‌ربا وبمشوه صیرشکار
طراز ناز پیر، شقه کرشمه بدوش
برخ ز شرم تقاب و بسر ز شوق خمار
بدین صفت صنمی با همه جلال و جمال
بینه دست ادب ایستاده چا کروار
نشسته پادشهی خسروانه بر مسند
که از فروغ رخس بزم گشته آینه‌زار
همه متابع فرمانش از وضع و شریف
همه مراعی احکامش از صفار و کبار
بکار خویش چو حیرانیان فروماندم
نه تاب خامشی و نه جبارت گفتار
گهی بخویش ز دیر آمدن ملامتگر
گهی ز حدت اقدام گرم استغفار

یکی ز مجلسیان گفت کاین درآمده کیست
که بوی عشق ازو میکند دل استعمار
ز فطرت ملکی یا سرشت کزویست
که گشته است در این بزم محرم اسرار
خجسته خلوت روحانیان بود اینجا
برسم و عادت جسمانیان ندارد کار
چو این حکایت بیگانه‌سوز کرد آغاز
چو کرد این سخن آشنا گداز اظهار
زجادرآمد عشق و زجادرآمدنش
درآمدند حرفیان ز جا همه یکبار
که نه فرشته نه قدسی بود نه کروی
ولی نه کمتر از آنهاست این تمام عیار

یگانه گوهر بحر عمیق عرفانست
که موج دهر نیفکنده مثل او بکنار
ز امهات عناصر خجسته مولودست
کز و نمایند آبی علوی استظهار
زاهت ملکی با فطانت بشری
مخمرست درین خاکی فلک سیار
من ایستاده بحیرت از آن مکان و مکن
ولیک محو تماشا چو صورت دیوار
پس از ادای معاذیر و عجز و نادانی
نهفته از خرد این نکته کردم استفسار
که این شهتیه مسند نشین عزت کیست
که سوده اند بخاک درش جبین اخیر
بخنده گفت که ای قدر خویشتن شناس
چرا ز جوهر خود غافل یابین مقدار
نه پادشاه بود این زبیب مسند و دیهیم
که باشدش ز شهنشاهی جهان بس عار
نه پادشاه فروزنده مهر تابانست
ز مهر چرخ که که طالع است و که غوار
بعجز گفتمش این مهر مهر کیست بگو
که شوق معرفتش از دلم روده قرار
بیای خاست با آداب و گفت مهر علیت
محیط عرش مماس و سپهر چرخ مدار
شهی که بحر ز احسان اوست لؤلؤ خیز
شهی که ابر بفرمان اوست گوهر بار
نشسته است عطایش در انتظار سوال
چو عاشقی که نشیند براه و عده یار.

نیز او راست:

تبارک الله از آن اشهب شهاب آیین
که طبع ناطقه را داده و صفش استعجال
عقاب صولت و طاووس فر و کبک خرام
پلنگ غیرت و آهو تک و نهنگ جلال
زمین سکون و زمان سرعت و سپهر شکوه
فرشته خوی و پری پیکر، امرن کویال
بلند گردن و کوتاه پشت و پهن کفل
سطربازو، باریک ساق و نازک بیال
از آن گشوده نند غنچه گره ز دمش
که بسته ره ز چپ و راست بر صبا و شمال
گره نگوم کان عقده ای است در دل دم
ز غیرتی که ز کا کل فتاده در دنبال
بگاہ کوه نوردی و دشت پیمانی
غزال دیده پلنگ و پلنگ دیده غزال.

نیز رجوع به ترجمه تاریخ ادبیات ایران تألیف
براون ج ۴ ص ۸۸ و ۱۸۶ شود.

داعیات. (ع ۱) ج داعیه. رجوع به داعیه
شود.

داعی الاسلام. [ع ۱] (اخ) رجوع به
محمد علی داعی الاسلام شود.

داعی الحسینی. [ع ۱] (اخ) التفتی سید شمس الدین. شاعری است و این
رباعی او راست:

دل در لب تو معجزه عیسی دید
وز فرق تو تأقدم همه معنی دید

مجنون شب زلف چو زنجیر تو شد
مجنون نشود هر که چنان لیلی دید.
و نیز او راست:

دانی ز چه معنی نشدای در یتیم
لعل لب تو حجاب دندان چو سیم
خورشید رخت نخست تیغی که بزد
بر لعل لب فتاد و کردش بدو نیم.

رجوع به شمس الدین شود. (لیاب الالباب ج
ارویا ج ۱ ص ۱۸۲).

داعی الدعاء. [ع ۲] (ع ۱ مرکب) در
درجات و مراتب هفتگانه اسماعیلیه یعنی
ناطق و اساس و امام و حجت و داعی و
مأذون و مستجیب، گاهی میان حجت جزایر
و امام درجه ای ذکر میکنند باسم باب که شاید
همان است که گاهی هم «حجت اعظم» نامیده
میشود و در طریقه صباحیه (پیروان حسن
صباح) که بدعوت جدیده معروف بود بعنوان
رئیس مجلس دعوت در مصر و «داعی
الدعاء» نامیده میشد که ظاهراً باب امام زمان
و دربان دعوت او منظور است. رجوع به
اسماعیلیه شود.

داعی الدعاء. [ع ۲] (اخ) عبدالجبار بن
اسماعیل بن عبدالقوی و حاج بن عبدالقوی نیز
گفته اند. از بازماندگان انصار فاطمین به مصر
بود از پس آنکه دولت آنان برفته بود، او با
گروهی از باطنیه اسماعیلیه و غیر آنان اتفاق
کرد و عماره یعنی در میان آنان بود بر فریفتن
سلطان صلاح الدین ایوبی. و سلطان بر احوال
ایشان دانا شد و ایشان را در میان گرفت و در
خانه های پراکنده در قاهره بدار آویخت و
عبدالجبار از آن جمله بود (۵۶۹ ه. ق.).
(الاعلام زرکلی ج ۴ ص ۴۷ ج ۲ ذیل
عبدالجبار).

داعی العلوی. [ع ۱] (اخ) رجوع به
محمد خنجر شود.

داعی الی الحق. [ع ۱] (اخ) رجوع
شود به حسن بن زید بن احمد بن الباقر.
(تاریخ گزیده).

داعی الی الحق. [ع ۱] (اخ) رضاب
هادی. کیا بزرگ، وی شاه غازی
رستم را با پنج هزار دیلم سال ۵۲۱ ه. ق.
هنگامیکه سلطان مسعود سلجوقی نواده
سنجر به مازندران تاخته کمک کرده است.
این کیا بزرگ را اسپهبد اردشیر (۵۶۸-۶۰۲)
حکومت ناحیه دیلمان داده است. (مازندران
راینو بخش انگلیسی ص ۱۶۶).

داعی الی الحق. [ع ۱] (اخ) لقب
ابو عبدالله محمد زید بن اسماعیل بن حسن بن
زید بن [محمد بن اسماعیل بن حسن بن
زید بن حسن بن علی (ع)]. ملک دیلم (۲۷۱-
۲۸۸ ه. ق.). برادر حسن بن زید. رجوع به
داعی، ابو عبدالله محمد بن زید شود. (از

الفهرست ابن الندیم و سفرنامه رابینو ص ۱۳۹
بخش انگلیسی).

داعی الی الله. [ع ۱] (اخ) الامام
الناصر للحق حسن بن علی بن الحسن بن
زید بن عمر بن علی بن الحسن بن علی بن
ابی طالب علیهم السلام. او را کتبی است در
فقه بر مذهب زیدیه و گفته اند نزدیک صد
کتاب دارد و صاحب الفهرست بعضی از آن
کتب را نام برده است. (از الفهرست ابن
الندیم).

داعی الی الله. [ع ۱] (اخ) شاه داعی.
شاعر شیرازی. رجوع به داعی (شاه...) و
داعی شیرازی شود.

داعی الیمینی. [ع ۱] (اخ) علی بن
احمد بن الامام القاسم بن محمد الحسینی
الیمینی امیر زیدی (۱۰۴۰-۱۱۲۱ ه. ق.). وی
مردی شجاع و فقیه و با فرهنگ برآمد. پدر او
امارت صعده و نواحی آن داشت و چون بسال
۱۰۶۶ درگذشت، عم وی اسماعیل متوکل
بجای پدر وی بنشست داعی او را عزل کرد
بدینجهت قبائل مخالفت آغاز کردند و وی
بطاعت عم گردن نهاد و رضایت داد و حال
بدین متوال بود تا متوکل درگذشت. پس بر
مهدی احمد بن حسن بیعت کرد و چون مهدی
نماند این داعی مردم را بخویشتن خواند و
آنگاه با امام مؤید محمد بن المتوکل بیعت کرد
و هم بر این کردار بود و متولی بر بلاد صعده.
آنگاه پس از وی یا مهدی محمد بن احمد
بیعت کرد اما پس از چندی سیرت او نپسندید
و مردم را بخود خواند و لقب داعی برگزید و
ویرا در همه نقاط صعده خطبه کردند و سکه
بنامش زدند و او با گروهی بیستار بمحاصره
صنعا برخاست و والیان به بلاد پیرا کنند و
جنگها در پیوست که همه بیازگشت وی به
صعده و استمرار در ولایت آن منتهی شد و

بدینسان بود تا درگذشت او راست شرحی بر
بحرالزخار در فقه و مباحث و رسائلی نیز
دارد. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۶ و ۶۴ و ۶۵)

داعی دزفولی. [ع ۱] (اخ) سید عبدالله
متوفی بسال ۱۲۵۶ ه. ق. و متولد بسال
۱۱۵۸ ه. ق. او راست:

جوانی چه آورد و پیری چه برد
شود محو اندیشه خواب و خورد
می سالخوردی که یکچرخه اش
نمرد آنکه خورد و نخورد آنکه مرد
ز یک خم دهد ساقی روزگار
بتو صاف صاف و بمن درد درد
ز داعی دعا، دعوی از مدعی
بینیم تا گوی میدان که برد.

۱- سه نام اخیر از تاریخ طبرستان افزوده شد
تکمیل سلسله نسب را.

(مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۶۲۹)

داعی شیرازی. [ای] (الخ) رجوع به داعی (شاه...) شود.

داعی صغیر. [ای ص] (الخ) ابومحمد

حسن بن قاسم بن الحسن بن علی بن عبدالرحمن المعروف بشجر بن القاسم بن الحسن بن امیر زید بن الحسن السبط بن امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیهم السلام و لقب او الداعی الی الحق بود و بکتاب انساب الداعی الصغیر نبشته. در دوازدهم رمضان سنه اربع و ثلثمائة به آمل رسید و سید ابوالحسین احمد بن الناصر پادشاهی به او سپرد... (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ج ۱ ص ۲۷۵ و ۲۷۶). چهارمین از علویان طبرستان است از ۳۰۴ تا ۳۱۶ در نواحی

گرگان و طبرستان و گیلان پس از ناصر کبیر امارت کرده و او داماد ناصر کبیر یعنی ابومحمد حسن بن علی (ملقب به اطروش) و در حقیقت شوهر نواده ناصر است یعنی شوی دختر ابوالحسین احمد بن الناصر و این دختر مادر ابوالفضل الداعی است. (تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۲۷۴). وی مانند حسن بن زید و برادرش محمد از سادات حسنی است بر خلاف ناصر کبیر که از سادات حسینی است. چون به امارت رسید از فرزندان ناصر کبیر ابوالقاسم جعفر بر خلاف برادر مدعی حسن شد و با محمد صلوک که در ری بود بر ضد داعی دست یکی کرد و در ۳۰۶ با مل تاخت اما چون مردی ظالم بود و مردم فریفته حسن سیرت و کفایت و سیاست داعی صغیر بودند او را راندند. داعی در سال ۳۰۷ با مل آمده و در ۳۰۸ سردار خود لیلی بن نعمان را بخراسان فرستاد. لیلی نیشابور را تسخیر کرد و بطوس تاخت لیکن در آنجا در سال ۳۰۹ از سامانیان شکست خورد و بدست سپهسالار اردوی نصر بقتل رسید. نصر بن احمد سامانی که از دست اندازیهای داعی و اصحاب او بگرگان و خراسان در وحشت افتاده بود یکی از سرداران ترک خود یعنی منصور قرانکین را با سی هزار سپاهی در تاریخ ۳۱۰ بگرگان فرستاد و در این لشکرکشی باز ابوالقاسم جعفر با دشمنان داعی همدست بود و او چندی بعد ابوالحسین را مغلوب و با خود یار نمود اما تاب سپاهیان قرانکین و ابوالقاسم جعفر را نیاورد و به پناه اسپهبد محمد بن شهریار رفت لیکن اسپهبد ناجوانمردی کرده او را گرفت و به ری پیش نایب خلیفه عباسی فرستاد داعی چندی بعد بدست یاری یکی از امرای گیلان از زندان رها شد و بگیلان آمد و پس از گرد کردن اتباع پراکنده خود آمل و ساری را گرفت و دو پسر ناصر را که در گرگان بودند مغلوب کرد و بار دیگر

ابوالحسین احمد با داماد خود داعی صغیر از در صفا و آشتی درآمد. نصر بن احمد سامانی این نوبت برای دفع داعی، سیمجور سردار معروف خود را بگرگان که پیوسته متنازعیه بین سامانیان و سادات علوی بود روانه کرد امیر سیمجور بعلت تماطلی که بشعیان اسماعیلی پیدا کرده بود میل نداشت با شعیان علوی درافتد بهمین نظر داعی را بمصالحه خواند و از او خواست که از سر گرگان درگذرد لیکن داعی زیر بار نرفت و جنگ بین دو طرف در ۳۱۰ درگرفت. داعی و پدرزنش ابوالحسین سپاهیان سامانی را منهزم کردند اما منزهین ناگهان برگشته لشکریان داعی را چنان درهم شکستند که داعی به آمل گریخت و ابوالحسین بگرگان و در این فرار داعی با دو تن از سران سپاهی خود از رؤسای دیلم یکی بنام ماکان بن کاکمی و دیگری باسم علی بن بویه همراه بود و این علی همان است که بعدها عمادالدوله لقب یافت و با دو برادر دیگر سلسله دیالمه آل بویه را تشکیل داد. داعی و ابوالحسین و ماکان و علی بویه سرعت تهیه سپاه کرده در آخر ذی الحجه ۳۱۰ سپاهیان سیمجور را از گرگان بیرون کردند و مجدداً آن ناحیه را بتصرف خود گرفتند و داعی، ابوالحسین را بحکومت گرگان گذاشت سال بعد ابوالحسین با برادر خود ابوالقاسم و ماکان بن کاکمی و رئیس دیگری از سران دیلمی از اصحاب ماکان بنام اسفارین شیرویه توطئه کردند که داعی را دستگیر کنند. داعی پنهانی گریخت و متحدین بر طبرستان دست یافتند. طولی نکشید که ابوالحسین در رجب ۳۱۱ مرد و ابوالقاسم در طبرستان مستقل شد لیکن دولت او هم دوامی نکرد و سال بعد از برادر از دنیا بیرون رفت پس از فوت ابوالحسین ~~بختگان~~ پسر عم او حسن بن قسروزان از رؤسای دیگر دیلم با پسر ابوالحسین احمد بنام سید ابوجعفر بیعت کردند لیکن بزودی بین این پسر و ماکان نزاع درگرفت و ماکان منهزم و متواری شد. چون خیال استیلا بر گرگان و طبرستان از دماغ او بیرون نرفت مراسلاتی چند بداعی صغیر که در کوهستان پنهان بود نوشت که بیرون آید تا طبرستان را از دست مدعیان بگیرد، داعی این دعوت را نپذیرفت و ماکان تنها بجنگ سید ابوجعفر رفت لیکن از او و از اسفارین شیرویه که از ماکان روگردانده و با بوجعفر پیوسته بود شکست خورد. اما کمی بعد سپاهیان گرد کرد و این بار داعی صغیر باو ملحق شد و مدعیان او از آن جمله اسفاز از پیش ایشان گریختند. نصر بن احمد سامانی در این زمان یعنی در ۳۱۴ خود به طبرستان آمد تا شرد داعی صغیر را بکلی دفع کند لیکن عمال

داعی چنان راهها را بر او گرفتند و جادهها و یلها را خراب کردند که امیر نصر محصور ماند و خلاص نیافت مگر با دادن ۳۰۰۰۰ دینار بداعی و با قبول این خفت از آنجا راه ری پیش گرفت. ماکان بار دیگر اسفاز را در سال ۳۱۵ مغلوب کرد و چون داعی صغیر از او متوحش شده بگیلان پناه برده بود ماکان باصرار تمام داعی را برگرداند و بیاری یکدیگر لشکری به ری برده آن شهر را از دست محمد صلوک گرفتند. در موقع غیبت داعی و ماکان، اسفاز از خراسان با لشکریان سامانی بگرگان آمد و آنجا را بنام امیر نصر سامانی در سال ۳۱۵ تصرف کرد سپس سرداری از سران دیلم را که مرداویج بن زیار نام داشت پیش خود خواند و او را سپهسالار اردو کرد و دو امیر بیاری هم طبرستان را گرفتند داعی بر خلاف رأی ماکان از ری با مل شتافت تا اسفاز را مغلوب و منهزم نماید لیکن در جنگ شکست یافت و بدست اتباع اسفاز در نزدیکی ساری در ۳۱۶ کشته شد.

بعد از قتل داعی اسفاز لشکر بری کشید و در ۳۱۷ آنجا راه را از ماکان گرفت و ماکان بدیلمان گریخت و از این تاریخ چنانکه در احوال دیالمه تذکر داده شده است ما بین اسفاز و مرداویج و برادرش وشمگیر و ماکان و حسن فیروزان کشمکشها بود تا اسفاز در همین سال ۳۱۶ بدست مرداویج و ماکان در ۳۲۹ بدست ابوعلی چغانی کشته شدند و میدان بدست وشمگیر و اولاد بویه ماهی گیر افتاد و گیلان و طبرستان ایشان را مسلم شد. از تاریخ ۳۱۶ که سال قتل داعی صغیر است تا دوره تسلط کامل دیالمه بر طبرستان تنی چند از علویان طبرستان و گیلان آلت دست مدعیان مذکور در فوق بودند لیکن دیگر هیچکدام سیادت و امارت نداشتند. و بهمین جهت باید سال ۳۱۶ را که سال قتل داعی صغیر است زمان ختم دوره امارت دعای علوی طبرستان دانست.

اسامی سادات علوی طبرستان و زمان امارت هر یک:

- ۱- حسن بن زید حسنی داعی کبیر ۲۵۰-۲۷۰.
 - ۲- محمد بن زید برادر او ۲۷۰-۲۸۷.
 - حکام سامانی ۲۸۷-۳۰۱.
 - ۳- حسن بن علی حسینی ناصر کبیر ۳۰۱-۳۰۴.
 - ۴- حسن بن قاسم حسنی داعی صغیر ۳۰۴-۳۱۶.
- مدعیان داعی صغیر عبارت بودند از:
- ۱- ابوالحسین احمد بن ناصر کبیر ۳۰۴-۳۱۱.
 - ۲- ابوالقاسم جعفر بن ناصر کبیر ۳۰۴-۳۱۱.
 - ۳- ابوعلی محمد بن ابیالحسین احمد

ابوجعفر حسن بن ابی‌الحسن احمد ۳۱۵. نیز رجوع به داعی العلوی و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۲۷ شود.

داعی کبیر. [ی ک] (مرکب) در اصطلاح باطنیان، خاصه صباحیه یعنی پیروان حسن صباح یا پیروان «دعوت جدید» مرتبه‌ای از مراتب و درجات هفتگانه سیر است که: سوس و رفیق و لائق و فدائی از آن جمله است و ظاهراً این اصطلاحات خاص این دسته است که با اصطلاحات دیگر پیروان اسماعیلیه تفاوتی دارد. رجوع به اسماعیلیه شود.

داعی کبیر. [ی ک] (ایخ) حسن بن زید علوی بن محمد بن اسماعیل بن حسن بن زید بن حسن بن علی صاحب طبرستان و او بمال ۲۵۰ هـ. ق. در طبرستان ظاهر شد و پس از آنکه طبرستان را قبضه کرد در ۲۷۰ وفات کرد و برادر او داعی‌اللی‌الحق محمد بن زید بجای او نشست. حسن راست: کتاب الجامع فی الفقه. کتاب البیان. کتاب الحجۃ فی الامه. (الفهرست ابن‌التدیم). اولین از علویان طبرستان از (۲۵۰ تا ۲۷۰ هـ. ق.) چون مستعین بخلافت متمکن شد داعی‌الحسن بن زید العلوی بطبرستان بیرون آمد و کارش قوی شد. (مجممل التواریخ و القصص ص ۳۶۲). و جماعتی حنیان با حسن بن زید الداعی بطبرستان آمدند در شهور سنه مائتین و خمین و حسن بن زید اندر فرمان دادن و شوکت و عظمت بماند نوزده سال و شش ماه تا فرمان یافت در شهور سنه سبعین و مائتین. (مجممل التواریخ و القصص ص ۴۵۹).

پس از آنکه مردم طبرستان از بیداد جابربن هارون خادم محمد بن عبدالله بن طاهر و سلیمان بن عبدالله بن طاهر و پیشکار وی محمد بن اوس بلخی بجان آمدند دست توسل بدمان دعاته علوی که بدشمنی و خلاف با بنی‌عباس و عمال ایشان برخاسته بودند دراز کردند و بهمین عزم یکی از سادات مقیم رویان را که از اولاد زید بن امام حسن مجتبی بود بقبول بیعت خواندند اما علوی مزبور که محمد بن ابراهیم بن علی بن عبدالرحمن بن القاسم بن الحسن بن زید بن حسن بن امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام نام داشت چون خود را برای این امر خطیر شایسته نمیدانست تکلیف ایشانرا نپذیرفت و شوهر خواهر خویش را که در ری اقامت داشت لایق این مهم معرفی کرد و اهل رویان را بدعوت او هدایت نمود. شورشیان بریاست عبدالله بن وندا امیدنامه‌ای به آن علوی یعنی حسن بن زید که او نیز از فرزندان امام حسن بود به ری

فرستادند و او را پیروان دعوت کردند، حسن بن زید در ۲۵ رمضان سال ۲۵۰ بقصبه کلارا از آبادیهای سرحدی بین گیلان و طبرستان (در جلگه کلاردشت حالیه) آمد و مردم با او بیعت کردند و حسن لقب داعی‌الخلق الی‌الحق یا داعی کبیر یافت و مؤسس سلسله علویان طبرستان شد. حسن بن زید پس از استیلا بر رویان و چالوس و ری جمعی از دعاته علوی را بعنوان دعوت باطراف دیلم و طبرستان فرستاد و مردم گروه گروه به او پیوستند. از جمله عده‌ای از بزرگان دیلم بخدمت او درآمدند و کار حسن سخت بالا گرفت. محمد بن اوس یکی از سران سپاهی خود را بدفع حسن فرستاد ولیکن داعی بپهولت او را منهزم نمود و در ۲۳ شوال ۲۵۰ به آمل وارد شد و از آنجا حکامی بر کلار و رویان و چالوس تعیین نمود.

مدعی بزرگ حسن بن زید در مازندران امیری بود از خاندان اسپهبدان آل قارن بنام قارن بن شهریار اما در جنگی که بین داعی از یک طرف و قارن بن شهریار و سلیمان بن عبدالله بن طاهر در گرفت فتح نصیب داعی شد و داعی لشکر دیگری را که محمد بن طاهر بیاری عم خود سلیمان فرستاده بود نیز بشکست و قارن به پناه داعی آمد. حسن در فاصله رمضان ۲۵۰ تا ذی‌الحجه ۲۵۲ تمام طبرستان و قسمت مهم دیلم و ری را تصرف آورد و عمال بنی‌عباس را از همه جا راند و علویان بر اثر پیچیدن صیت شوکت حسن بن زید از اطراف، حتی از حجاز و شام و عراق بطبرستان آمدند و درین خطه مقیم شدند.

در فاصله سال ۲۵۳ تا ۲۵۵ داعی که عزم بستن گزگان و خراسان داشت از دو سردار معتز خلیفه موسی بن بغالکبیر و مفلح شکست خورد و ری و قزوین و ساری و آمل را از دست داد، اما سرانجام در ۲۲ رمضان سال ۲۵۵ بآمل برگشت و طرفداران پراکنده خود را گرد ساخت و گزگان را نیز فتح کرد و بتصرفات خود افزود. در سال ۲۵۹ یعقوب طاهریان را برانداخت و متصرفات او در خراسان با متصرفات داعی مجاورت یافت و چون یکی از معارضان یعقوب به پناه داعی رفته بود یعقوب در بهار سال ۲۶۰ وارد گزگان شد و داعی که تاب مقاومت نداشت بگریخت و به دیلم رفت. یعقوب عمالی به آنجا گماشت و بازگشت اما پس از بازگشت وی داعی بار دیگر بیاری مردم دیلم بطبرستان رجعت نمود و در ۲۶۳ گزگان را مجدداً تصرف درآورد و این دفعه هیبت او در دلها از سابق بیشتر شد و دولت او استحکام گرفت. در سال ۲۶۶ پسر و جانشین اسپهبد قارن یعنی اسپهبد رستم با

حکمران نیشابور احمد بن عبدالله خجستانی که پس از مرگ یعقوب بر آنجا استیلا یافته بود همدست شدند تا داعی را از گزگان و طبرستان برانند. اما داعی بکمک برادر رشید خود محمد بن زید اسپهبد رستم را مغلوب کرد. خجستانی نیز پس از غارت آبادیهای گزگان نیشابور برگشت. حسن بن زید در سال ۲۶۹ بیمار شد و یکسال بیمار بود تا آنکه در روز دوشنبه سوم رجب سال ۲۷۰ پس از ۱۹ سال و هشت ماه امارت وفات یافت و برادرش محمد بن زید جای او را گرفت. (از تاریخ عمومی عباس اقبال ج ۱ صص ۱۱۵ - ۱۱۷) (تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار). و نیز رجوع به تاریخ سیستان صص ۲۱۹ و ۲۲۳ و ۲۲۴ شود.

داعیه (ای) [ع ص] تأنیث داعی. (۱) خواهش و اراده. ج. دواعی. (غیاث). آنچه خواسته شود. آرزو. ج. داعیات. آنرا گویند که در نفس انسان پدید شود و او را برای کاری جنبش دهد و بدان کارش بدارد:

صد ساله ره است راه وصلت

با داعیه تو نیم‌گام است.

گرچه ناصح را بود صد داعیه

پند را ازنی بیباید واعیه.

اختیار و داعیه در نفس بود

روش دید آنکه پر و بالی گشود.

مولوی. گفتند که داعیه ملاقات والد می‌باشد که اگر آن نبود این نبود یعنی اگر امر حضرت حق تعالی بتعظیم ایشان نبود این داعیه نبود. (انیس الطالبین بخاری نسخه خطی مؤلف).

|| اسباب و آداب:

داعیه مهر نیست رفتن و باز آمدن

قاعده شوق نیست بستن و بگسیختن.

سعدی.

— داعیه فلان مقام داشتن: کجاده آن کشیدن.

|| سبب: نخواست که کاری که در تمیث آن قدم گذارده باشد بداعیه فترتی در توقف افتد. (ترجمه تاریخ یعنی). چنین صفها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه طب عیش. (گلستان). || اذعاً. || آواز اسبان در کارزار. (منتهی الارب). || داعیه اللب: شیری که در پستان باقی گذارند تا دیگر شیر را بخواند. (منتهی الارب). بقیه شیری که در پستان باشد و شیر دیگر را بخورد میکشد.

داعیه (ای) [ایخ] یاقوت آرد: عثمان بن عنبس بن ابی‌محمد بن عبدالله بن یزید بن معاویة بن ابی‌سفیان الاموی، از ساکنان کفر بطن از اقلیم داعیه است و ابن ابی‌العجائز آنجا که از ساکنان اموی غوطه نام میرد ذکر آن کرده است. (معجم البلدان).

داعیه دار. [ای / ی] (ف مرکب) صاحب

داعية. آرزومند. || مدعی.

داغ. (ص، ل) ^۱ نشان. (برهان). علامت و نشان چیزی. سمة. (منتهی الارب) (دهار). وسم. کدمة. دماغ. (منتهی الارب). نشان چیزی بر چیزی. چنانکه در حوض یا آب انبار گویند: داغ آب تا فلان حد پیداست؛ یعنی نشان آب. و بعضی گفته‌اند داغی که می‌سوزانند معنی حقیقی و بمعنی نشان مجازی و اول اَصْح است. (یعنی عکس این تعبیر). (از انجمن آرا). ج. داغات. (دزی ج ۱ ص ۴۲۰ ذیل دوغ. و گویند داغ فارسی است): خرمن ایام من با داغ اوست او با تاش قصد خرمن میکند. خاقانی. بر روم و حبش که روز و شب راست جز داغ ادب نشان ندیده‌ست. خاقانی. تا بی ازین زنگی و رومی تراست داغ جهولی و ظلومی تراست. نظامی. || نشان که از آهن تفته بر حیوان یا آدمی زتند نشان کردن او را یا تمیز او را. نشان که از آهن تفته کنند. جای سوخته با آهن یا آتش. صحاح. صحاحی. (منتهی الارب). عمل نشان کردن پوست با آهن تفته بشکلی خاص. اثر آهن گداخته بر تن. کئی. کیه. ملیل. (منتهی الارب). آنکه بر ران چهارپایان نهند [نشان را]. (ابویی). داغ جای. (منتهی الارب در معنی کیه). هدایت در انجمن آرا گویند: داغی که می‌سوزاند بجهت آنکه نشان است داغ میگویند. (انجمن آرا): هر که را اندر کند شصت‌بازی در فکند گشت داغش بر سرین و شانه و رویش نگار. فرخی. هزار دگر کرگان ستاغ بهر یک بر از نام ضحاک داغ. اسدی. چون سگان دوست هم پیش سگان کوی دوست داغ بر رخ طوق در گردن خروشان آدم. خاقانی. سگ تست خاقانی اینک بداعت چنان دان که داغ دگر بر نتابد. خاقانی. دوم نظام و سوم جعفرست لا والله که داغ ناصیه هر دو نام او زید. خاقانی. ز داغ جهان هیچکس جان نبرد کسی این رقمه با او پایان نبرد. بهر ناحیت نام داغش رسید. بمصر و حبش بوی باغش رسید. گشته گل افشان وی از هشت باغ بر همه گلبرگ و بر ایلین داغ. نظامی. ای به تپش ناصیت از داغ من بیخبر از سیزه و از باغ من. نظامی. اگر بر فروری چون صد چراغ ز خورشید باشد برو نام داغ. نظامی. صید چنان خورد که داغش نماند روغنی از بهر چراغش نماند. نظامی.

کوش کز آن شمع بداغی رسی یا چو نظامی بچراغی رسی. نظامی. عشق داغی است که تا مرگ نیاید نرود هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد. سعدی. گشته دستم شاخ گل از بسکه دارد داغها یادگار باغ نومیديست بر سر میزتم. شانی تکلو (از شعوری). از برق بلا دهند قندیل وز داغ جنون میندا کلیل. فیضی. داغ را بر سر جا داد که افرم چنين. ظهوری. نسبت بدست و کف نیز آمده: عيد ديوانگي مبارک باد از گل داغ دست ما بچنا. جلال اسیر. داغ‌المذنب؛ نشانی که از آهن تفته بر شانه مجرمتی نهند. (دزی). هتعة؛ داغ بر گردن شتر. بعیر مهنوع؛ شتر بداغ هنمه رسیده. وسم؛ داغ نهاده. ذراخ؛ داغ رش شتر. بعیر مجروف؛ آنکه بر رانش داغ جرقة باشد. جرقة؛ داغی است که بر ران یا بدن ستور کنند. دلو. لجام. مشط؛ داغی است مر شتران را. بعیر محذود؛ شتر که بر رخساره وی داغ باشد. حذاد؛ داغ بر رخسار. حظام؛ داغی است شتران را در بینی یا در عرض روی تا رخسار. خراش؛ نوعی از داغ است که دراز باشد. لحاظ. تلحیظ؛ داغی زیر چشم. خباء؛ داغی است که بر موضع پوشیده نهند از ناقة نجیب. خدمة؛ داغی است شتران را در اسلام. خطرە؛ داغی است شتران را. صعیرية؛ داغی است در گردن ساده شتر خاصه یا عام است. ذابیح؛ داغ گلوی ستور. عضاة؛ داغ بازوی شتر. معلوط؛ داغ کردنگاه بر گردن شتر. معلط؛ جای داغ بر گردن شتر. جعلاز؛ داغ بر دو ران ستور. جلم؛ داغیت شتران مختلفه؛ داغ بر ران شتر. تواء؛ داغی است چلبایی بر ران و گردن ستور. هلال؛ داغی است شتران را. مشیطنة؛ داغ سرین شتران. شیطان؛ داغی بر سرین شتران راست کشیده بر ران تا پاشنه. شعب؛ داغی مر شتران را. مجدح؛ داغی است که بر ران شتر کنند. ناقة مجهول؛ ناقة بی‌داغ و نشان. وسام؛ داغ ستوران و جز آن. صلیب؛ داغی است مر شتران را بر شکل چلبیا. کشاح؛ داغ پهلو. قصار؛ داغ در بن گردن. قلل؛ داغی بر پس گوش. (منتهی الارب). صاحب آندراج گویند: «نشان و داغ که می‌سوزند و بعضی بدین معنی حقیقت دانند و بمعنی نخستین مجاز و بعضی گویند این لفظ مشترک است میان عرب و عجم و حق آن است که داگ بکاف فارسی در هندی بمعنی سوختن است و چون اشتراک این دو زبان بسیارست پس معنی دوم اصح و قول او مرجوح باشد. نسبت سوختن داغ

بديگر اعضا و دل ظاهرست، به سر نیز معلوم می‌شود. و نیز صاحب آندراج گویند: «عالم سوز، عام سوز، جهانسوز، جگرسوز، جگرتاب، جگرددان، جگرنواز، سپندریا، دلقروز، شعله خوار، نمکخواره، نمک‌سود، خام‌سوز، نهان از صفات. و: سمندر، اخگر، یاقوت، گوهر، زر، گلبرگ، گل لاله، برق، کوکب، اختر، آفتاب، صبح، چراغ، مشعل، زیور، افسر، لنگر، نقطه، مهر، حب تریاک، جام، ساغر، پیمانه، چشم، چشمه‌سار، گردبالش، گرداب، مهره نرد، آئینه سرور از تشبیهات اوست و امثله زیرین را نیز نقل کند: صلا از من تهیدستان بازار محبت را ز داغ عشق دارم پر گهر جیب و کنار دل. (از آندراج). و بعضی گویند: داغ را با گهر مناسبتی نیست درم میبایست اگر باعتبار برافروختگی گهر گویند چه منافقه گویم سخن در اولویت است، تا درم باشد گهر نمی‌توان گفت. جواب: هر گاه در کلام فصحاء آمده باشد البته میتوان گفت: ز مهر پنبه نهادن بداغ من غلطت نهندن گهر شجرخام من غلطت. فیضی. بآن رسید که گلشن شوم ز زیور داغ گلی است بر سر من داغ عشق بر سر داغ برای سوختن داغ داغ می‌سوزم که رهنماست شب غم بدرم اختر داغ ز بحر خون نبرد رخت عاقبت بکنار سفینه‌ای که ندارد چو لاله لنگر داغ تهی شود اگر تکیسه دست گردان کن که هست قیمت مردان عشق از زر داغ بیچرخ شعله داغش کلاه گوشه شکست که سربند ز تأثیر گشت افسر داغ. تأثیر. خمار بی غمی‌ام کشت جام داغ کجاست کسی که جرعه دردی دهد سراخ کجاست. باقر کاشی. فلک جام مرادم کی دهد گر آید از دستش برد پیمانۀ داغ از حسد از دست من بیرون. کلیم. بر سر هر عضو من دردت نهاد نقطه داغ نشانی انتخاب. کلیم. زد بیابان گردی من سکه بر روی زمین نیست بر فرم گل داغ چون کمتر ز تاج. عالی. کشته تیغ نگاه لاله رویانیم ما شمع داغی بر سر لوح مزار ما زید. میرزا بیدل. پنبه از داغ دل بی‌طاقت ما بر مدار

این چراغ مضطرب در زیر دامن بخوشترست. صاحب.
خواهد بابر پنبه زدن برق داغ من
این گل سری بگوشه دستار می‌کشد. صاحب.
از دل پر خون که قربان شهادت می‌رود
لاله داغی بتابوت شهیدان بسته‌ایم. صاحب.
منم که قیمت یاقوت داغ میدانم
سرشک را گهر شیچراغ میدانم. صاحب.
بهر راحت بس است چون طاوس
داغ ماگرد بالش پر ما. مفید بلخی.
در صف سوختگان نیست کسی هم‌سر ما
که بود داغ جنون سرورق دفتر ما.
مفید بلخی.
اینکه شام غم ز بی مهری فلک میسوزدم
بر تو خواهم سوختن ثابت ز کوههای داغ.
خواجه آصفی.
بر تو صبح داغ ظاهر شد
مشرق سینه را صفائی هست. ظهوری.
سزد در مجلس تفسیده جانان گر شوم حاضر
بمهر داغ او در گرم خوئی محضری دارم.
ظهوری.
نشان نماندم از چشمه‌سار داغ کجاست.
ظهوری.
کو چون تا هر نفس در دل سراغی گم شود
سینه همچون موج در گرداب داغی گم شود.
فصیحی هروی.
که یعنی نوبر گلخن همین بود
بجان گلبرگ داغ سنبل دود
برافروزد شقایق مثل داغ
ز جان سیر هامون تا دل داغ. زلالی.
نوبهاران خوش‌دماغی در بیابان ریخته‌ست
حب تریاک است داغ لاله صحراگرد را.
خالص.
ز آه گرم خس و خار آتشین دارد
دل آشیانه طرازی ستم‌دار داغ است.
خان آرزو.
در نرد محبت همه خصلی خشک است
صد مهره داغ هر طرف تیز تک است. طغرا.
درین بساط کسی نرد داغ برد از ما
که همچو لاله در آغوش سوختن خندید.
جلال‌اسیر.
از زاویه‌های خاک پنهان
وز آینه‌های داغ پیدا. اسیره.
— از داغ رخ آراستن؛ نشان داغ بر چهره نقش
کردن.
گوسفندی که رخ از داغ تو آراسته کرد
ازدها بالش و بالین کندش از دنبال. فرخی.
— باداغ؛ داغدار:
درافکند در گوش گور یله
همان نیز باداغ سیصد گله. فردوسی.
نیست از بر پیکر آن نگار
که با داغ اسکندرست این شکار. نظامی.

— با داغ کسی؛ با نقش و نشان نام آن کس بر
اندام از آهن تفته:
بنده خاص ملک باش که با داغ ملک
روزها ایمنی از شخنه و شیها ز عس.
سنائی.
— با داغ کسی زادن؛ از آغاز داغ او را داشتن:
هر آه که با داغ او زاده بود
ز نافه کشی نافش افتاده بود. نظامی.
— بداغ؛ باداغ. داغدار:
شتر بود و اسبان بدشت و بکوه
بداغ سپهدار توران گروه. فردوسی.
نرگس و گل را چه پرستی بیاغ
ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ. نظامی.
سوز تو زنده داردم چو چراغ
زنده با سوز و مرده هست بداغ. نظامی.
ز درد عشق تو امید رستگاری نیست
گریختن نتوانند بندگان بداغ. سعدی.
— بداغ بندگی؛ با نشان بندگی:
بداغ بندگی مردن بر این در
بجان او که از ملک جهان به. حافظ.
— داغ از سرین شستن؛ کار بیهوده کردن:
گر نه بیهوده است و بیحاصل بود شستن بر آب
آدمی را حسرت از دل، اسب را داغ از سرین.
سعدی.
— داغ بران؛ دارای اثر و نشان داغ بر ران:
بر براق بهشت فخر کند
مرکی کز تو داغ بران است. سوزنی.
جز بنام تو داغ بران نیست
مرکب بخت زیر ران ملوک. خاقانی.
— داغ بر رخ؛ داغ بر روی.
— داغ بر سرین داشتن؛ دارای نقش داغ بر
کفل بودن:
جان نقش رخ تو بر نگین دارد
دل داغ غم تو بر سرین دارد. انوری.
— داغ بر سرین داشتن؛ بنده بودن.
— داغ خادمی بر روی، داغ بندگی بر چهره.
دارای نقش و داغ غلامی بر رخسار:
یکی بحضرت او داغ خادمی بر روی
یکی بخدمت او دست بندگی بر هم. سعدی.
— داغ ناامیدی؛ نشان یأس. علامت حرمان:
دادم بیاد عمری در انتظار روزی
این داغ ناامیدی بر انتظار من چه. خاقانی.
— دل بدخمه داغ کردن؛ مردن. ناپود شدن.
نیست گشتن:
هر که راهبری کلاغ کند
بیگمان دل بدخمه داغ کند. عنصری.
— گرم داغ؛ که تأثیر سوختگی داغ هنوز
در نیافته است. هنوز جای داغ سرد نشده و
سوزش آغاز نکرده است:
هنوز از عشق‌بازی گرم داغ است
هنوزش شور شیرین در دماغ است. نظامی.

— تفره داغ؛ داغ شده با تفره و سجا ز آبعمنی
جریمه است.
— تفره داغ کردن کسی را؛ جریمه نقدی ستدن
ازو.
— امثال:
اینجا شتر را با نمد داغ می‌کنند.
داغ غلامی او دارد؛ نشان و حلقه غلامی او
دارد.
داغ بندگی او بر جبین دارم؛ نشان بندگی او بر
جبین دارم.
مگر سرم را داغ کرده‌اند؛ مگر خردم را
نقصانی است؟
مگر پشت گوشت داغ لازم دارد؛ مگر خرد
از تو دورست.
پشت دست داغ کردن؛ دیگر بار و هرگز این
کار نکردن. با خود عهد کردن که دیگر بار آن
کار نکند.
|| اثر آهن تفته که نشان یا معالجه را بر بشره
نهند. || جای سوختگی. الف داغ. رجوع به
الف داغ شود. || شکل. هیأت. هم علی داغ
واحد؛ علی هیئت واحده. (دزی). || آلتی از
آهن و جز آن که بر آن علامت خاص یا نام
کسی به طور برجسته تفر شده باشد و آن را در
آتش نهند تا بگدازد و سپس بر پوست تن
حیوان و گاه غلامان زرخرید نهند به نشانه
تعلق آن به کسی. حدیده محماة:
داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ
هر یکی چون نار دانه گشته اندر زیر نار.
فرخی.
همی دانست کش رامین بیاغ است
دلش را باغ بی او تفته داغ است.
(ویس و رامین).
طوق و داغ ترا نماز برند
فلک از گردن و جهان ز سرین. انوری.
|| آهنی تفته که نشان یا معالجه را بر بشره
نهند. مگوی. آهنی که اسب و جز او را بدان
داغ کنند. آهن که بدان داغ کنند. آهن تفته که
بر بشره آدمی یا حیوان نهند یا بر بعض
قرحه‌ها یا بیماریهای دیگر بکار برند. علاجی
را یا نشان کردن او را یا تمیز او را. آلت داغ
کردن. میسم. کساویاء. آتو. آلت داغ کردن.
مکواة. و مکواة داغ باشد که آلت کئی است. (از
تفسیر ابوالفتح رازی ج ۱ ص ۲ ۵۳۸):
زاتکه داغ آهنین آخر دواي دردهاست
ز آتشین آه من آهن داغ شد بر پای من.
خاقانی.
دریده دهن بدسگالش چو داغ. نظامی.
دوستانت را که داغ مهربانی دل سوخت
گرددوزخ بگذرانی آتشی بینی تو سرد.
سعدی.

|| نشان که بر اثر زدن چیزی بر شیء مضمروب باقی ماند. || آتش. گرمی. تفتگی. حرارت: فردا بداغ دوزخ ناپخته‌ای بسوزد کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی. سعدی.

— داغ و دود؛ آتش و دود: جهان تا جهان بود کوچی نبود مگر شهر از ایشان پر از داغ و دود. فردوسی (شاهنامه چ سروخیم ج ۸ ص ۲۴۴۵).

|| اثر و نشان ریش یا جراحت بر اندام. (ناظم الاطباء).
— قتیله بر داغ گذاشتن و بر داغ نهادن؛ رنجی بر رنج سابق افزودن:

کسی که بر دل من تهمت فراغ نهاد قتیله دگرم بر چراغ داغ نهاد. باقرکاشی.
|| نشان هر گل برنگ دیگر که بر تن افتد. نشان بر دست و روی مردم. (از ابوهی). داغ داغ شدن پوست از هوای سرد یا گرمی آفتاب یا ادرقن و جز آن؛ یعنی گل‌گل شدن و جای‌جای رنگ آن بگردیدن. کلف. (ناظم الاطباء): قله؛ داغ داغ شدن پوست از بسیاری ادرقن. (منتهی الارب). || خال. || هر نشان که از رنگی یا چیزی مانند داغ بر جامه یا چیز دیگر بجای ماند. لک. لکه. لکه بر روی لباس و جز آن.

— نشان برافکندن از داغ؛ علامتی ثابت که بشتن نرود بر آن پدید آوردن، چون داغ گازران:

بر چادر کوه گازرآسا از داغ سه نشان برافکند. خاقانی.
|| مجازاً. سرخی یا سیاهی بر متنی به رنگ دیگر:

تش پرنگار از کران تا کران چو داغ گل سرخ بر زعفران. فردوسی.
بر دل دارد لاله یکی داغ سیاه. منوچهری.
|| داغ میوه؛ سوختگی که در ظاهر آن پدید آید از حرارت آفتاب و جز آن. داغ زدگی میوه‌ها؛ سوختگی آن. || اثر پای. نشان. رد. ایز:

میایی در جهان بی داغ پایم^۲ نه فرسنگی و نه فرسنگساری. لیبی.
بگشت آن همه مرغ و گنداب و نی بگشت از ددان هیچ جز داغ بی. اسدی.
بهنجار ره چون درافتی ز راه همی کن بره داغ هرپی نگاه کجاگم شدی چون فرو رفت هور بر آن بر نشان ستاره ستور. اسدی.
زمینش همه جای داغ پری زمانه گم اندر وی از رهبری. اسدی.
بر اثر داغشان هر دم سلطان عشق گوید خاقانیا خاک توام مرحبا. خاقانی.

تلهجم؛ داغ داغ کردن رونده راه را. (منتهی الارب). || گمان میکنم که یکی از معانی داغ سیخ کباب یا نوعی از سیخ کباب است: دلم تتوره و عشق آتش و فراغ تو داغ جگر معلق بریان و شل پوده کباب. طیان.
گوش داده بود بطمع سرو داغ خورده بود بطمع کباب. قطران.
— امثال:

بامید کباب داغ چشیدن؛ سلی نقد خوردن بامید حلوائی نسیه.

|| گرم. سوزنده. سخت گرم. جوشان. سوزان و بسیار گرم. (از ناظم الاطباء). دبوس؛ رب خرما که در روغن داغ اندازند تا گداخته شود و روغن را برگرداند. (منتهی الارب). آبی داغ؛ آبی سخت گرم، آبی جوشان. انبری داغ؛ انبری در آتش دبری بمانده و گرم شده. جای داغ؛ جای بسیار گرم؛ مگر آتش داغ بدهنت گرفته‌ای.

— داغ داغ؛ که هنوز سخت گرم است. در کمال گرمی. در نهایت گرمی (آب یا فلز و جز آن).

— آب داغ.
— الف داغ. رجوع به الف داغ شود.
— بیاز داغ. رجوع به بیاز داغ شود.
— روغن داغ؛ روغن گداخته.
— روغن داغ کن؛ تابه.

— سیر داغ؛ سیر در روغن سرخ کرده.
— شیر داغ؛ شیر گرم و جوشان.
— قند داغ؛ آب گرم قند درو افکنده.
— نبات داغ؛ آب گرم نبات درو افکنده.
— نناع داغ؛ نناع سرخ کرده در روغن. || مرگ یکی از عزیزان یا نزدیکان چون پسر و برادر و جز آن. مرگ نزدیکان و خویشان چو عزادار پدید و اولاد و امثال آن. مصاب شدگی؛ یکی از نزدیکترین کسان چون فرزند و برادر. مرگ فرزند و اقربای بسیار نزدیک. مصیبت مرگ فرزند و...:

بینید کان شاه من چون شده‌ست که از داغ او دل پر از خون شده‌ست. دقیقی.
اگر نیستی این جوان در میان نبودی من از داغ تیره روان. فردوسی.
پراز درد ایران پراز داغ شاه که با سوک ایرج تایید ماه. فردوسی.
هر دمی دیدن آن داغ که خاقانی راست چشم بند امل از چشم بشر بگشاید. خاقانی.
داغ بر دل زیاد خاقانی

گرز دل یاد اوش می‌شود. خاقانی.
دل شیرین پدرد آمد ز داغش که مرغی نازنین گم شد ز باغش. نظامی.
حیف است دو داغ چون منی را یک شعله بس است خرمنی را. امیر خسرو.
ای خضر غیر داغ عزیزان و دوستان

حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست. صائب.
الهی داغ فرزند نبینی؛ بمرگ فرزند مصاب نشوی. در یک سال دو داغ دید؛ دو عزیزش مردند.

— امثال:
داغ شکم از داغ عزیزان پترست. || درد. رنج. درد سخت. تعب صعب. غم. اندوه سخت:

همی ننازد با داغ عاشقی صبرم چنان کجا بننازد بنایع باز بناج. شهید بلخی.

بر کهله هجرانت کنون رانی کفشیر بر کهله داغش بر کفشیر ترانی. منجیک.
ز چنگال یوزان همه دشت غرم دریده‌بر و دل پر از داغ و گرم. فردوسی.
بدل داغش [بهرام چوینه] از دوکدان تو بود ره دیو جادو بر او فرزند. فردوسی.
بشد پیش خاقان پر از آب چشم جگرخسته و دل پر از داغ و خشم. فردوسی.

دل تبهو از چنگ طغرل بداغ ربایند باز از دل میخ ماغ. اسدی.
گل زرد و گل دورو، گل سرخ و گل نسرین ز درد و داغ داده‌ستند ما را خط استغنی. منوچهری.

مرا از داغ هجران زرد شد روی بمی زردی روی من فروشوی. فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
نبی نی آن فرزانه را داغ فراقم کشت و بس گر بمالم داد بودی من بخود مأخوذمی. خاقانی.

گرمست داغ فرقت از آن سرد شد دلم خشکت باغ دولت از آن مؤه نرم. خاقانی.
هر دل ز تو با هزار داغ است هر داغی را هزار نام است. خاقانی.
ترا ملکی آسوده بی داغ و رنج ممکن ناسپاسی در آن مال و گنج. نظامی.
بیاید داغ دوری روزگی چند پس از دوری خوش آید مهر و پیوند. نظامی.

چو درویش بیند توانگر بناز دلش بیش سوزد بداغ نیاز. سعدی.
تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی مگر شبی که چو سعدی بداغ عشق بختی. سعدی.
همچنان داغ جدائی جگرم می‌سوزد مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش. سعدی.

لذت داغ غمت بردل ما باد خرام...
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبم. حافظ.
- با داغ؛ با درد. پدرد:
چو جاماسب زآنگونه پاسخ شنید
دل بسته زآنگونه با داغ دید. فردوسی.
- بداغ؛ با درد. با رنج:
جهانوز را کشته بهر چراغ
یکی به در آتش که خلقی بداغ. سعدی.
چو پروانه خود را زنده بر چراغ
نمیرد چراغ او بمیرد بداغ. سعدی.
- بداغ آوده کردن جگر؛ جگر از غم ریش
کردن:
بداغی جگرشان کنی آوده
که بخشایش آرد بر ایشان دده. فردوسی.
- داغ از دل ستاندن؛ دفع غم و اندوه کردن:
ای ازدر آنکه در چنین باغ
آبی و ستانی از دلم داغ. نظامی.
- داغ بدل برافکندن؛ در دل غمی داشتن:
گر من نه بدل داغ برافکنده‌امی
با تو ز غم آزاد و ترا بنده‌امی. خاقانی.
- داغ بر جان کسی نهادن؛ او را در اندوه آن
ماندن:
جهان را بسی هست زیتان بیاد
بسی داغ بر جان هر کس نهاد. فردوسی.
- داغ چیزی بدل کسی گذاشتن؛ او را در
حسرت آن ماندن. او را از آن محروم ساختن.
- داغ دل؛ درد دل. اندوه دل:
در داغ دل بسوز و ز مرهم اثر مجوی
با خویشان بساز و ز همدم نشان مخواه.
خاقانی.
- داغ و درد؛ رنج و تعب:
تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد
ز بهر جهان دل پر از داغ و درد. فردوسی.
- بداد من زآنکه بیداد کرد
تو دانی عثمان من و داغ و درد. فردوسی.
- همه بوم توران پر از داغ و درد
بیای اندرون برگ گلنار زرد. فردوسی.
آری بداغ و درد سرانند نامزد
اینک پلنگ در برص و شیر در جذام.
خاقانی.
کسی کو ز جام تو یک جرعه خورد
همه ساله ایمن شد از داغ و درد. نظامی.
طرفه میدانند یاران صبر من بر داغ و درد
داغ و دردی که تو باشد بهترست از باغ ورد.
سعدی.
- درد و داغ؛ رنج و غم:
همی بود یک ماه با درد و داغ
نمی‌جست یکدم ز آنده فراغ. فردوسی.
برفت یار من و من تزند و شیفته‌وار
بیای رقت با درد و داغ رقتن یار. فرخی.
کسی کز زندگی با درد و داغست
بوقت مرگ خندان چون چراغ است. نظامی.

برنج تن نازک از درد و داغ
چه خویشی بود باد را با چراغ. نظامی.
هر درد و داغ را که مسیحا کند علاج
آرا چه احتیاج بمعجون و مرهم است.
سلمان ساوجی.
- دل بداغ داشتن؛ غمین بودن:
مدار از تهی‌روغنی دل بداغ
که ناگز بی بر فرزند چراغ. نظامی.
- گرم کردن داغ؛ تازه کردن درد. بیاد آوردن
اندوه:
مکن بیوه چند را گرم داغ
شب بیوگان را مکن چون چراغ. نظامی.
- امثال:
سرپیری و داغ امیری
|| حسرت. آرزو:
در تمنای آن چنان باغی
بر دل هر توانگری داغی. نظامی.
|| در فرهنگ ناظم الاطباء معانی آبله و
میخچه و عیب نیز به کلمه داده شده است. اما
او درین قول متفردست. || کوه. (ناظم
الاطباء). در آذری معنی کوه، از دغ معنی
بی‌گیا و امثال آن است. ترکان این کلمه را
بکار برند بمعنی کوه. این کلمه باغلب
کوههای ایران و نواحی آن داده شده است.
|| مزید مؤخر نام بعضی کوهها از دغ به معنی
بی‌آب و علف. || دغ. بی‌گیا. بی‌موی. داس.
|| نام شاعر که در غزل و قصیده مذکور شود.
(برهان). تخلص. || معنی که شاعر چند جا
ببندد. (برهان). مخلص. || کنایه از نام کسی
است که اسبان او داغ داشته باشند. (لغت
محلّی شوشتر، نسخه خطی). || نام مرغی که
کاکل بر سر دارد و آنرا چکاوک نیز گفته‌اند.
(انجمن آرا).
داغ آب. [خ] (ترکیب اضافی) نشانی که از
آب در کافذ یا جامه در آب افتاده پیدا آید.
(آندراج). اثر تیدگی آب بر کاغذ:
مانند سیل عمر گرامی گذشت و ماند
چون داغ آب یاد جوانی بدل مرا.
تتها (از آندراج).
داغ افتادن. [اُد] (مصص مرکب) لک
افتادن. لک شدن:
خبر ز داغ جگر میدهد بسوز جگر
ز خون دیده که بر جامه داغ می‌افتد.
امیر خسرو.
داغ می‌گل‌گل بطرف دامنم افتاده است
همچو مینا می‌کشی برگردنم افتاده است.
صائب.
داغ افکندن. [اُکد] (مصص مرکب) لک
ساختن. رنگی خلاف رنگ متن پدید آوردن.
ملوکوک کردن. || پدید آوردن جای سوختگی.
جای داغ پدیدار کردن:
در عشق لاله را سبب اعتبار شد

داغی که ما بسینه صحرا فکنده‌ایم. سلیم.
داغان. (ص) متلاشی. در تداول عامه، درب
و داغان؛ سخت متلاشی و ازهم‌پاشیده.
|| پراکنده. داغون (در تداول مردم تهران).
داغان. (بخ) نام محلی کنار راه قم و اصفهان
میان دورانه کاشان و قلمه‌چم. در
۱۷۱۵۰۰ گزی تهران.
داغان شدن. [ش د] (مصص مرکب)
متلاشی شدن. از هم پاشیده شدن. || پراکنده
شدن.
داغان کردن. [کد] (مصص مرکب)
متلاشی کردن. از هم پاشیدن. از هم
فروریختن و از هم فروپاشیدن چیزی را.
|| پراکندن. متفرق کردن چیزی را. پراکنده
ساختن چیزی را.
داغانه. [ن / ن] (م مرکب) از: داغ + انه
بعنی مزد داغ کردن. || داغانه شتر؛ پولی که
بعنوان رسوم از شتر میگرفته‌اند بعهد صوفیه
ایشیک آقاسی‌باشیان دیوان که حکومت ری
با ایشان بوده و قشون مقررری نیز داشته‌اند و
رسوم نیز برین موجب دارند... از داغانه شتر
از پنجاه نفر، یک نفر... (تذکره الملوک چ
دیرسیاقی ص ۵۴).
داغانه. [ن] (بخ) نام قصبه‌ای در
۱۱۴ هزارگزی شمال شرقی سنتلویی در
سنگال آفریقای غربی. (قاموس الاعلام
ترکی).
داغانی. (حاصص) حالت و چگونگی داغان.
پراکندگی. || صفت داغان.
داغانی. (بخ) قریه‌ای است بیک فرسنگی
بیشتر میانه جنوب و مغرب خشت.
(فارسنامه ناصری).
داغ باطله. [غ ط ل / ل] (ترکیب اضافی)
داغی که بر آسب و استر زنده بعلامت
بی‌مصرفی و ازکارافتادگی آن. داغ که بحیوان
ازکارافتاده زنده بنشان ازکارافتادگی.
داغ باطله خوردن. [غ ط ل / ل] (ل) خو
/ خرد] (مصص مرکب) از کار افتادن. از جمع
بیرون شدن. از رونق و رواج افتادن. از دائره
روایی بیرون رفتن.
داغ باطله زدن. [غ ط ل / ل] (مصص مرکب)
مرکب) زدن داغ بر آسب و استر و اشتر و جز
آن بعلامت بی‌مصرفی و ازکارافتادگی.
داغ بالای داغ. [ی] (م مرکب) کنایه از
رسیدن مصائب پی‌درپی است. (لغت محلی
شوشتر، نسخه خطی). دردی پس دردی،
رنجی پس رنجی دیگر. تعب و المی بدنبال الم
و تعب دیگر.
داغ بدل نهادن. [ب د ن / ن] (مصص مرکب)
مرکب) تحمل رنج کردن. || کنایه از صبر و
شکیبائی است مال تلف شده را. (از لغت
محلّی شوشتر). || گرفتن معشوق دیگری.

(لغت محلی شوستر، نسخه خطی).

— داغ بدل نهادن کسی را؛ در حسرت و آرزوی چیزی نهادن او را.

— داغ کسی را بدل کسی نهادن؛ عزیزی از او کشتن؛ داغ پسر را به دلت می‌نهم؛ او را میکشم.

داغ برچیدن. [بَ دَا] (مص مرکب) دور کردن داغ (؟) (آندراج):

مرهم طلیم ز سینه داغم برچین

از زهر بنالم شکرم پیش انداز. ظهوری.

داغ بر دست سوختن. [بَ دَ تَا] (مص مرکب) مرادف الف بر سینه بردن. الفی که عاشقان و قلندران بر سینه و بدن می‌کشدند:

دست را داغت نیتم ای پسر در آستین کش. میرنجات (از مجموعه مترادفات ۴۷).

داغ بودن. [بُ دَا] (مص مرکب) محو کردن اثر داغ. [قرین حرمان و دل سوختگی شدن:

بی تو داغ هم‌نیشان زین گلستان میبرم
از سبکرو جان جو پوی گل سفر پنهان خوش است.

دانش (از آندراج).

داغ بران. [بَ] (ص مرکب) دارای نقش و علامت داغ بر ران و فخذ. رجوع به ترکیبات کلمه داغ شود.

داغ بروخ. [بَ رَا] (ص مرکب) داغ بر روی. رجوع به ترکیبات کلمه داغ شود؛ او غلام داغ‌بروخ عبیر درگاه تست

عبیری را در دریا دادی احسنت ای ملک.

خاقانی.

— داغ‌برخ زاده؛ با داغ بندگی زاده. که از آغاز با داغ بندگی است. غلام خانه‌زاد.

داغ برو. [بَ] (ص مرکب) که داغ بر چهره دارد. داغ‌برخ. داغ‌بر روی. کنایه از داغ

بندگی داشتن است. رجوع به ترکیبات کلمه داغ شود.

داغ بروی. [بَ] (ص مرکب) داغ‌بر روی. کنایه از غلام و پرستار. (آندراج):

حبش داغ‌بر روی فرمان اوست
سپه‌پوشی زنگ ز افغان اوست. نظامی.

رجوع به ترکیبات کلمه داغ و نیز رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۵۷ شود.

داغ بر روی یخ نهادن. [بَ ی ی نَ] (مص مرکب) کنایه از آزار دادن شخصی که به آزار صاحب این عمل متاذی نمی‌شود و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (آندراج).

داغ برکشیده. [بَ کَ دَا] (ن مص مرکب) داغ کرده:

فلک چو طفل عرب طوقدار شد ز هلال
که چون غلام حبش داغ‌برکشیده اوست.

خاقانی.

داغ بستن. [بَ تَا] (مص مرکب) داغدار کردن. نشان داغ در او پدید آوردن:

بدل صد داغم از هر تار کا کل میتوان بستن
باین تار محبت دسته گل میتوان بستن.

مفید بلخی.

داغ بر هم چیدن. [بَ هَ دَا] (مص مرکب) داغ چیدن. مردف کردن و پیاپی آوردن دردها و حسرت‌های درونی:

ز بس داغ تو بر هم چیده‌ام در سینه سوزان
چراغ اهل دل روشن شد از کاشانه‌ام امشب.

علی‌قلی‌بیک علی خراسانی.

داغ بر یخ زدن. [بَ ی زَ دَا] (مص مرکب) آزار بخشی رسانیدن که او متاذی نشود. (غیاث).

داغ بلند. [بَ لَ] (ترکیب وصفی) مرکب) کنایه از نشانی باشد که بسبب سجده کردن بسیاری در پیشانی مردم بهم رسد. (برهان). داغ بلندان.

داغ بلندان. [بَ لَ] (ترکیب اضافی) مرکب) کنایه از نشانی باشد که به سبب سجده کردن بسیار در پیشانی مردم بهم می‌رسد. (ازبرهان) (انجمن آرا). داغ بلند. چَسَنگ.

داغ بناگوش. [بَ] (ص مرکب) که بناگوش وی داغ شده باشد. که بناگوش وی

باهن تفته داغ کرده باشند.

داغ پنجه. [بَ جَ / جَ] (ص مرکب) نوعی داغ بشکل پنجه دست. نوعی از داغ که بر کف پا اسپان کنند. ظاهراً داغ مخصوص اسپان

سلاطین صفویه بوده. اغلب که اشارت باشد بحضرات پنج تن پاک علیهم السلام:

گمان کرد آنکه داغ پنجه‌اش دید
که سر برزد ز طرف کوه خورشید.

وحید (در تعریف اسپ شاه عباس ثانی، از آندراج).

داغ جای. [بَ] (ص مرکب) کنایه از موضعی از بدن که بآلت داغ سوخته و نشان

کرده.

داغ چیدن. [بَ] (مص مرکب) پهلوی هم قرار دادن نشان و علامت داغ. چندین نشان

داغ نزدیک هم پیدا آوردن. داغ بر هم چیدن: کندسینه خویش را بپهن باغ

که چند بر آن نعل رخس تو داغ. ظهوری.

داغ حبش. [بَ حَ] (ترکیب اضافی) مرکب) داغ سیاه. نشان سیاه که از داغ بر چهره یا اندام پدید آرند:

روی تاجیکانه‌ات بنمای تا داغ حبش
آسمان بر چهره ترکان یغمانی کشد.

سعدی (کلیات چ فروغی، غزلیات ص ۱۱۲).

داغ خوردن. [بَ خُورَ] (مص مرکب) داغ شدن. دارای داغ گشتن. اثر داغ یافتن عضوی.

داغ خورده. [بَ خُورَ] (ن مص مرکب) اثر داغ پدید آمده بر. داغ‌شده. دارای داغ گشته. داغ‌دیده.

داغدار. (نص مرکب) دارای داغ. بداغ. نشان‌دار. دارای نشان. مسوم. علامت‌دار.

مستوم. (منتهی الارب). الشیخ‌المستوم؛

المتجلی بسمه‌الشموخ. (منتهی الارب). [داغ بر اندام. صاحب داغ. آنکه بر تن او داغ نهاده

باشند:

هر که زان گور داغدار یکی
زنده بگرفتی از هزار یکی

چونکه داغ ملک بر او دیدی
گرد آزار او نگردیدی.

نظامی.

داغ تو داریم و سگ داغدار
می‌نذیرند شهان در شکار.

نه این زمان دل حافظ در آتش هوس است
که داغدار ازل همچو لاله خودروست.

حافظ.

||الکهدار. معیب. (از آندراج). عیب‌دار. (شرفنامه منیری). [افرنذرده. مصاب بمرگ

عزیزی یا فرزندی. مرگ نزدیک خویش دیده: دلی داغدار. ماتم دیده. مصیبتی بر صاحب آن وارد شده.

— داغدار بستان؛ بلبل. (لغت محلی شوستر، نسخه خطی).

||ادارای رنگی جز رنگ متن سرخ یا سیاه. چون: اسی داغدار یا لاله داغدار.

— داغدار بستان؛ کنایه از گل لاله و شقایق است. (لغت محلی شوستر، نسخه خطی).

— داغ لاله؛ سیاهی انتهایی گلبرگهای سرخ لاله:

همچو داغ لاله چسبیده‌ست صائب بر جگر
آه ما از بسکه نومید از در گردون شده‌ست.

صائب.

— لاله داغدار؛ لاله که درون آن سیاهست، لاله که بر گل‌برگ آن خالهای سیاه است.

رجوع به لاله شود.

||کنایه از عاشقی است که بوصل نرسد و بهجران گذراند. (لغت محلی شوستر نسخه خطی).

داغدار. (بخ) دهسی است از دهستان قره‌باشلو. واقع در ۸ هزارگزی یاختر شوسه

عمومی قوچان به دره گزر. جلگه و معتدل و دارای ۲۸۹ سکنه است. آب آنجا از چشمه است و محصول آنجا غلات و بنشن. شغل

اهالی آنجا زراعت و قالیچه و گلیم بافی است و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

داغدار کردن. [بَ دَا] (مص مرکب) نشان‌دار کردن. [نشان داغ نهادن بر کسی یا حیوانی. ||الکهدار کردن. رنگ خلاف رنگ

اصلی متن بر آن پدید آوردن. ||معیب کردن. (از آندراج). ||مصاب کردن بمرگ یا کشتن عزیزی یا فرزندی.

داغداري. (حماص مرکب) داغ داشتن. دارای داغ بودن. رجوع به داغ و رجوع به داغ داشتن شود.

داغ داشتن. [ت] (مص مرکب) نشان داشتن. علامت داشتن:

نا گزران دل است نوبت غم داشتن

جهت آمال را داغ عدم داشتن. خاقانی.

— داغ بر جبهه و پیشانی داشتن؛ پینه بسته بودن پیشانی از عبادت و سجده بسیار.

|| دارای اثر داغ بر اندام بودن به نشانه ملکیت یا تعلق داشتن بکسی:

گفتی سگ من چه داغ دارد

آن داغ که از نخست کردی. خاقانی.

گفت بنگر تا داغ که دارد؟ گفت داغ امیر دارد.

|| مصاب بودن برگ عزیز یا فرزندی.

داغ داغ. (ص مرکب) دارای نشانها و لکه‌ها و خطوط برنگی خلاف رنگ متن.

داغداغان. (۱) درختی است با چوب سخت و خم پذیر و خاکستری رنگ و هیوه‌ای

شبه به زالزالک ولی بسیار کوچک و شیرین

برنگ خاکی یا کبود تیره و در قزوین نیز

روید. درختی است از تیره اولمسانه^۲ و از

جنس سلینس^۳. چهار گونه ازین درخت را

در خشک‌جنگلهای نیم مرطوب شمال و

کوهستانهای استپی دیده‌اند و گاوبا می‌گویند

جز سه گونه آن را ندیده است^۴. نامی است که

در گرگان و ارسباران و خلخال و قزوین باین

درخت دهند و در تهران «تا» گویند یا «ته».

در کتول توغدان. و در گرگانود تی‌گیله.

نامهای دیگر آن: اَلْمیس، مِیس، تخم، تا،

تادانه، تادار، ته‌دار، تاغدارن، توغدان،

تی‌گیله، ته، چوب‌نظر، تایله، تاغوت، توغ

است. رجوع به تادانه و رجوع به

جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۳۱ شود.

داغداغان اسطوخ. [ط] (اخ)

داغداغان اسل^۵ نام موضعی به مازندران

بحدود فرح‌آباد. (سفرنامه مازندران و

استرآباد راینو ص ۲۱ بخش انگلیسی).

داغداغه. [غ / غ] (۱) درختی که

بجنگلهای ایران یافت میشود و برای نجاری

و سوخت است.

داغدالی. (اخ) ده کوچکی است از بخش

مراره تپه شهرستان گسند قابوس در

۱۰ هزارگزی خاور مراره تپه، کنار روخانه

اترک واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۳).

داغ درفش. [غ در / ترکیب اضافی] داغ

دروش. درفش داغ. داغ کردن با درفش. داغ

که با درفش تفته بر اندام پدید آرند. رجوع به

دروش و داغ و درفش شود.

داغ درفشی. [غ در / ترکیب وصفی]

منسوب به داغ درفش. داغی با درفش پدید

آمده. داغی که درفش را گرم کرده، دهند و

بداغ درفشی اکثر سوراخ کردن در چیزی

منظور باشد. (غیات).

داغ دروش. [غ در / رو] (تسربک

اضافی) داغ درفش. داغی که با درفش بر اندام

پدید آرند. درفش داغ. دروش داغ. داغی که

برای امتیاز چهارپایان و ستوران بر اندام آنان

پدید آرند بوسیله درفش گذاخته به آتش:

بموسمی که ستوران دروش داغ کنند

ستوروار بر اعدانهاد داغ دروش. سوزنی.

داغدشت. [د] (اخ) دهی است جزء

دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان

قزوین واقع در ۷۲۰۰ گزی شمال ضیاء آباد.

معتدل و دارای ۷۸ تن سکنه است. آب آنجا

از چشمه‌سار، محصول آنجا غلات و لوبیا و

نخود، شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی و راه

آن سناروست و سکنه از طایفه غیاثوند

هستند. زمستان بحدود توت‌چال رودبار

الموت می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۱).

داغ دل. [د] (ص مرکب) دارای دلی

داغدار. دارای دلی بداغ. بداغ. با دل داغدار.

|| که مرگ عزیز دیده باشد. مصاب بمرگ

فرزند یا کسان نزدیک. دل شکسته. مصیبت

عظیم دیده را گویند عموماً و مصیبت فرزند را

خصوصاً. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی):

منم داغ‌دل پور آن بیگناه

سپاوش که شد کشته بر دست شاه.

چنین گفت رستم که گر شهریار

چنان داغ‌دل شاید و سوکوار. فردوسی.

— امثال:

یک داغ دل بس است برای قبیله‌ای.

|| در صند از حادثه ناگواری. دل ببرد آمده از

دردی که نه بر مراد بوده است:

وز آن پس گزازن به پیش سپاه

بتوران روم داغ‌دل کینه‌خواه. فردوسی.

زواره بیاورد از آن سو سپاه

یکی داغ‌دل لشکر کینه‌خواه. فردوسی.

بر آن شارسان اندرآمد سپاه

چنان داغ‌دل لشکر کینه‌خواه. فردوسی.

|| دردمند. با اندوه و حسرت. || دارای دلی

بدرد آمده از داغ. با دلی داغدار:

کنون داغ‌دل پیش خاقان شوی

از ایران سوی مرز توران شوی. فردوسی.

شبی از شبان داغ‌دل خفته بود

ز کار زمانه برآشفته بود. فردوسی.

نخستین درودی رسانم بشاه

از آن داغ‌دل شاه توران سپاه. فردوسی.

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح

داغ‌دل بود، بامید دوا باز آمد^۶. حافظ.

داغ دوختن. [ت] (مص مرکب) این

ترکیب در آندراج آمده است و ظاهراً معنای

بهم آمدن زخم و ریش داغ معنی میدهد.

داغ دیدگی. [د / د] (حماص مرکب)

حالت و چگونگی داغ دیده. رجوع به داغ دیده

شود.

داغ دیدن. [د] (مص مرکب) مردن

کسان و خویشان خاصه فرزند. مرگ فرزند یا

دیگر اقربا دیدن. مردن عزیز چون فرزند یا

برادر و امثال آن. مصاب شدن بمرگ فرزندی

یا خویشی. داغ فرزند دیدن. بمصیبت مرگ

فرزند دچار شدن. مصاب بمرگ فرزند شدن.

داغ دیده. [د / د] (ن مف مرکب) چیزی

که با داغ رسیده باشد مانند متاع آب دیده.

(آندراج). لکه‌دار. داغدار. تباهی دیده و

زیان رسیده باشد. (ناظم الاطیباء).

|| داغ‌خورده. بداغ. || فرزندمرده. مصاب

بمرگ عزیز یا فرزندی یا خویش نزدیک.

بمصیبت مرگ فرزند و کسان نزدیک گرفتار

آمده.

— مادری داغ دیده؛ فرزندمرده.

— دلی داغ دیده؛ دردمند.

|| مصیبت رسیده. دردمند:

ما را میر بیاغ که از سیر لاله‌زار

یک داغ صدهزار شود داغ دیده را. صائب.

در چشم داغ دیده صائب درین بهار

هر لاله‌ای بکاسه پر خون برابرت. صائب.

رخسار تست لاله بی داغ این چمن

ابن لاله‌های باغ همه داغ دیده‌اند. صائب.

داغر. [غ / غ] (ص) فرومایه و ذلیل: ذهب

صاغراً داغراً؛ رفت خوار و ذلیل. (مستهی

الارباب).

داغر. [اخ] (اصد خلیل. متولد در کفر

سیمای لبنان. وی در حکومت سودان کارمند

امور قضائی بود و مقالات مختلف ادبی و

اجتماعی و لغوی دارد که در مجلات نشر

گشته‌است. و نیز روایات و کتب دینی دارد که

بیشتر آنها در مطبعه آمریکایی بیروت طبع

شده‌است. از آثار اوست:

۱- تاریخ الحرب الکبری بشر (بیروت

۱۹۱۹ م).

۲- تاریخ ولیم الظافر (۱۸۹۸).

۳- حالة الامم و بنی اسرائیل فی ستمه میلاد.

1 - Celtis. Micocoulier. Fabrecoquier. Falabiguier. Faabrigou. Béliocoquier. Proencaux. Orme des Bois des Perpignons.
2 - Ulmaceae. 3 - Celtis.
4 - Celtis caucasica. celtis australis. Celtis lournefortii. celtis glabrata. Celtis ktschyana.
5 - Daghdaghan Asal.
6 - این بیت شاهد معنی نخستین نیز هست.

(بیروت ۱۸۹۶).

۴- رابوتین الراهب المحتال (مصر ۱۹۲۱).

۵- فاجعة الفواجع. و آن مجموعهٔ مرآتیی اسکندر برکات فقیه است که از آن جمله پنج مرثیه از نظم خود مؤلف کتابست. (مصر ۱۸۹۵).

۶- مذاکرات مادام اسکویث ترجمه از انگلیسی (۱۹۲۲). (معجم المطبوعات العربیة).

داغر. [(اِخ) اسمد. یکی از نویسندگان روزنامهٔ الاهرام متولد در تورین به لبنان. او راست: ۱- ثورة العرب، مقدماتها، اسبابها، نتائجها. بقلم یکی از اعضاء جمعیة العربیة^۲ (۱۹۱۶ م.) و در اول آن خريطة بلاد العرب. ۲- حضارة العرب، یا جغرافیای تاریخ عرب که بچهار فصل تقسیم کرده است. (مصر ۱۹۱۸ و طبع ثانی آن ۱۹۱۹ م.). (معجم المطبوعات العربیة).

داغ رفتن. [ز ت] (مص مرکب) زایل شدن اثر داغ، داغ شستن. (آندراج). دور کردن داغ. مقابل داغ ماندن. (از آندراج):

ساقی ز می کدورت دل کم نمیشود

بنشین که لاله داغ ز باران نمرود. کلیم.

داغ ریختن بچیزی. [ت ب] (مص مرکب) این ترکیب را صاحب آندراج آورده است اما معنای محصلی از آن بر نمی آید.

داغ زدن. [ز د] (مص مرکب) پدید آوردن اثر داغ، داغ کردن:

زده خار بر هر گلی داغها

نوائی و برگی نه در باغها. نظامی.

نعل دگرگون زده اسپت بطن

بر رخ ابلیس زده داغ لعن. امیرخسرو.

داغ زنده. [اِخ ز د] (ترکیب وصفی) داغی که مدام خون چکان باشد از این جهت داغی را که برای امالته مواد نزلات سوزند و نگذارند که به شود داغ زنده گویند:

شد از تراوش خون رنگ پنبه سرخ بین

که داغ زنده ما را کفن ز برگ گل است.

خان زمانی امانی (از آندراج).

— زنده بودن داغ؛ چون یکی از عزیزان بمیرد و دیگری درصدد مردن باشد گویند هنوز داغ فلان عزیز زنده است و این هم می خواهد داغ بالای داغ بگذارد.

داغ ساختن. [ت] (مص مرکب) داغ کردن. نشانمند کردن. (آندراج):

تا بر گرفتهای ز رخ خود نقاب را

چون لاله داغ ساخته‌ای آفتاب را. وحید.

— داغ ساختن آب و روغن و جز آن؛ گرم کردن و گذاختن آن:

کسی از عهدهٔ خصم ملایم بر نمی آید

که آتش داغ سازد آب را اما نمیشود.

محسن تأثیر.

و رجوع به داغ کردن شود. || ساختن آلت داغ.

داغ ساز. (نف مرکب) داغ کننده. || سازنده آلت داغ.

داغ سازی. (حماص مرکب) عمل داغ‌سازی:

گردون که طلسم داغ‌سازی است

با ما بهمان چراغ بازی است.

نظامی.

داغستان. [اِخ] (مرکب) از داغ، به معنی نشان آهن تفته و غم و اندوه و درد و مصیبت + ستان، پسوند مکان:

به داغستان دل دادی سپه‌سالاری دردم

به ملک غم ز آهم منصب صاحب‌لوائی ده.

مخلص کاشی (از آندراج).

داغستان. [اِخ] (اِخ) (مرکب از داغ ترکی، بمعنی کوه + ستان) نام خطه‌ای از قفقازیه واقع در شمال شرقی سلسله کوه‌های قفقاز و میان کوه‌های مذکور و دریای خزر بین ۴۱

درجه و ۱۵ دقیقه و ۴۳ درجه و ۲۲ دقیقه

عرض شمالی و ۴۲ درجه و ۵۷ دقیقه و ۴۶

درجه و ۸ دقیقه طول شرقی و در ساحل چپ

دریای خزر متددست، از جانب شمال به

ایالت ترک و از جهت غربی به ایالت تفلیس و

خطهٔ گرجستان و از جنوب به ایالت بادکوبه و

یلیزا و توپول و از شرق بدریای مازندران

محدود میباشد. مساحت آن ۲۹۸۴۰ هزار گز

مربع است. داغستان ناحیتی است کوهستانی

و نام آن نیز مبین همین مطلب است و از

نواحی آن دربند، دمیرخان، شوآرا، غونیت،

قاضی قوموق، آندی، آوار، قایتاق، تباران،

دارغو، کورین سالور را میتوان نام برد. مردم

داغستان از نژاد لرگی باشند، قومی تندرست

و درخت چنم و زنانشان با گیوه‌های بلند.

درازی ~~مستاد~~ و هوش بسیار و زیرکی بیحد،

آزاده و دلیر. موقعیت جغرافیایی آنجا ایجاب

میکرده است که هیچگاه بواقعی اطاعت امراء

و پادشاهان حاکم بر آن ناحیه را گردن نهند.

جنگهای شاهان صفویه و نادرشاه و

آقامحمدخان در این ناحیه و دیگر سلاطین از

ازمنهٔ قدیم، بر این معنی گواهی صادق است.

(از قاموس الاعلام ترکی). در تاریخی از

داغستان مضبوط در کتابخانهٔ ملی ایران شرح

زیر آمده است: داغستان بین چهل و دو تا

چهل و چهار درجه عرض شمالی و

شصت و سه تا شصت و شش درجه طول شرقی

قرار دارد بحدود زیر:

شرق: دریای خزر. شمال: رود ترک. غرب:

املاک چرکان و ادسا. جنوب غربی:

گرجستان. جنوب شرقی: شروان. قسمتی از

شمال شرقی آن بحسن مکانت معروف و

بخصوص در سواحل دریا و رود ترک بر اثر

و فور آب بسیار قابل زراعت است. قسمتی دیگر از شمال شرقی آن اگرچه حاصلخیز است ولی بواسطه بودن جبال صعب زندگی سخت و پر مشقت است.

مسعودی داغستان را بسال ۳۴۲ ه. ق. مرکب از سه ناحیه می آورد بدینقرار:

اول: قیطاق که از دربند بطرف شمال واقع و

حاکم‌نشینش سمندر یعنی ترخواست

میگویند نوشیروان آنرا بنا کرد و بعد پایتخت

خاقان خزر شد و چون سلمان بن ربیع آنرا

بگرفت خاقان پایتخت خود را به اتل برد.

اهالی سمندر خزری و تعدادی مسلمان و

یهودی بدانجا ساکنند. ابن حوقل میگوید

طایفهٔ روس در ۳۵۸ ه. ق. سمندر را گرفت و

عمارت و باغهای کثیر و آباد آنجا را ویران

کرد.

دوم: سریر که در جانب شمال غربی و به

سه منزلی دربند قرار دارد شاه آنرا فیلان‌شاه

میگویند که بر دین نصاری است. قول بعضی

در تسمیهٔ این شهر به سریر آن است که

یزدجرد ساسانی چون از اعراب مغلوب شد

تخت خود را بوسیله یکی از اولاد بهرام

چوین بکوه فتح یعنی قفقاز فرستاد و او آن

تخت را بملکی که حالا سریر میگویند قرار

داد. بعضی دیگر چون حکیم نظامی این ناحیه

را سریر از آن جهت میگویند که تخت

کیخسرو در آنجا بغاری بوده است. و عقیدت

گروه سوم بر آن است که شاه این ناحیه بر

کرسی زرین می‌نشاند. نزدیک سریر ملک

رزه گران است که حالا کوسه‌چی مینامند.

سوم: کوهستان قموق است که بر جانب

شمالی سریر و غربی قیطاق قرار دارد مردم

آنجا بر دین نصاری‌اند و ایشان را پادشاه

نیست و از آنجا بملک «الان» میروند. (از

تاریخ داغستان نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی

بشماره ۲۳۶۸). این ناحیه امروز در تصرف

دولت روسیه است و یکی از جمهوریهای

اتحاد جماهیر شوروی و دارای نهصدوسی

هزار سکنه است. مرکز آن دربند و شهر مهم

آن مخاچ قلعه (پترفسک) است.

داغستانی. [اِخ] (ص نسبی) منسوب به داغستان. از مردم داغستان. از سرزمین داغستان.

داغستانی. [اِخ] (اِخ) علیقلی خان واله صاحب تذکرهٔ ریاض‌الشعراء. رجوع به علیقلی خان و رجوع به واله شود.

۱- اسکندر برکات بن حمی اسمد داغر

تاجری بود به طنطا از بزرگان فضل و کمال.

۲- اسم مؤلف در کتاب مذکور نیست اما

اطلاع یافتیم که از سعد داغر است. (معجم

المطبوعات).

داغستانی. [غ] [لخ] حَسْتَنِي قَلِي. او راست: كشف الظلمة عن معتقدات البياية و بيان معتقدات المسيحين چ سال ۱۲۲۴. (معجم المطبوعات العربية).

داغستانی. [غ] [لخ] خليل افندى بن يعصى. از مردم اواخر قرن ۵۳ ق. او راست: استعمال المريدین و ايقاظ الطالبين - فى بيان كيفية الطريقة النقشبندية (تصوف) طبع حجر سال ۱۳۰۰. (معجم المطبوعات العربية).

داغستانی. [غ] [لخ] عبدالله بيگ. او راست: البيان فى رد جنائيات اليد واللسان عن مقام مولانا السلطان. در رد بر حزب تركيا الفتاة چ سال ۱۹۰۰ ميلادى. (معجم المطبوعات العربية).

داغستانی. [غ] [لخ] على (افندى) حلمى. معلم زبان تركى در مدرسه محمدیه. او راست: ۱- رسالة فى اثبات «النجاة والايامن» چ دمشق. ۲- رسالة فضائل الصلوات فى كل ليلة من ليالى شهر رمضان (آغاز آن: الحمد لله رب العالمين و الصلاة والسلام على اشرف المرسلين) چ مصر ۱۳۰۷. (معجم المطبوعات).

داغسور. [س] [ص] (ص مرکب) كسى را گویند که پیش سر او موی ندارد پنداری که آنجا را داغ کرده اند که موی نیروید و آدم سر نیز گویند. (انجمن آرا). آنکه آدم سر باشد یعنی پیش سر او تا فرق موی نداشته باشد و او را به عربی اصلح گویند. (برهان). داس سر. دغسر. تاس. داس. دک. دق. دغ. دوخ. خشنگ. || (مرکب) پرنده‌ای است از جنس گنجشگ و در سر او چند پر زرد میباشد و همچو بلبل و جل و سیره خوش آواز بود. (برهان). پرنده‌ای است از نوع گنجشگ و کا کل زرد رنگی بر سر دارد. چکاوک. || گنجشگ نر نیز گویند و ماده آنرا ماوغیش خوانند. (برهان).

داغ سوختن. [ت] [م] (مص مرکب) صاحب آندراج این ترکیب را آورده است با شواهد زیرین:

کشیدم ناله از یس در غصت نی در فغان آمد بدل داغ تو چندان سوختم کاتش بجان آمد. فطرت.

سینه باز حسرتم رشک برون شد از درون بسکه بهر طرف درو داغ شکار سوختم. طالب آملی.

خورشید تا ز داغ غمت سوخت بر جگر تا شد سیند خال ترا مجمر آینه. ثنائی.

داغ شدن. [ش] [د] (مص مرکب) اثر و نشان داغ بر او پدید آمدن. با آهن تفته سوخته شدن بدن انسان یا حیوان. || بصورت داغ، آلت آهنین که بدان بدن حیوانات یا بندگان را نشان کنند، درآمدن. همانند آلت داغ گردیدن: زآنکه داغ آهنین آخر دروای دردهاست

ز آتشین آه من آهن داغ شد بر پای من.

خاقانی. || گرم شدن. بسیار گرم و سوزان شدن. (از ناظم الاطباء). سخت گرم شدن. و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۸ شود.

— داغ شدن آب؛ آهن یا طلا یا سنگ را تاب داده چند بار در آب انداختن و این قسم آب مقوی معده باشد. (آندراج). رجوع به داغ گردیدن شود.

|| کنایه از عیب دار گردیدن. (برهان). عیب دار شدن. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). || شهرت یافتن. || کهنه و مستعمل بودن. (برهان). کنایه از کهنه شدن بود و از اینست که کهنه را داغینه گویند. (انجمن آرا). رجوع به داغینه شود. || در حسرت چیزی ماندن. || کنایه از آزرده شدن بشدت. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). بغایت آزرده شدن. (برهان):

چو با عارضت دف مقابل شود دل ماه داغ از جلاجل شود.

ظهوری (از آندراج).

داغ شستن. [ش] [ت] (مص مرکب) دور کردن داغ، و داغ رفتن لازم منه و این مقابل داغ ماندن است. (از آندراج). بر طرف کردن نشان داغ. زدودن جای داغ. داغ برچیدن. (آندراج):

اگر شمع مزار من نریزد گریه شادی که داغ خون من از دامن دلدار میشود.

صائب. **داغ شیخ.** [ش] [لخ] ده کوچکی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۴۹ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و هفت هزارگزی خاور راه تیارو - جیرفت به ساردوئیه و دارای ۵ سکنه (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

داغص. [غ] [ع] (ع) استخوان گرد پس زانو. (مهذب الاسماء). داغصه.

داغصه. [غ] [ص] [ع] (ع) کلیجه (در زانو). (دستوراللفه ادیب نظری). آئینه زانو. استخوان گرد پس زانو. داغص. (مهذب الاسماء). استخوان که می جنب زیر گردنای زانو. کنده زانو. || (ص) آب صاف تنک، ج، دواغص. (منتهی الارب).

داغ فرمودن. [ف] [د] (مص مرکب) داغ کردن. گفتن که داغ کنند. امر کردن که داغ بنهند بر... نشان را یا تمیز را یا مجازات را؛ هر کجا داغ بایدت فرمود

چون تو مرهم نهی ندارد سود. سنائی. **داغ فسق.** [غ] [ف] (ترکیب اضافی، مرکب) نشان فسق که از حرکت بی موقع جامه یا تیان را آلوده سازد. (آندراج): نیایی هیچ شیخ پاک دامن

که داغ فسق بر تیان ندارد. عرفی.

داغ قصار. [غ] [ق] [ص] (ترکیب اضافی، مرکب) داغ گازر. داغ گازران:

هر فرش سفالون که مه، صباغ او بودی سه مه از آتش گردون سیه چون داغ قصار آمده.

خاقانی.

از آن گلیم که بر سنگ طور شست کلیم نرفت نقطه از آن زآنکه داغ قصار است.

میرخسرو.

رجوع به داغ گازر شود.

داغک. [غ] [ک] (مص) داغ خرد. داغ کوچک. مصغر داغ بمعنی نشان. نقطه کوچک. (انجمن آرا).

داغ کاغذ. [غ] [غ] (ترکیب اضافی) صاحب آندراج آرد: مخفی نماند که اقسام داغ بسیارست از آن جمله داغی است که از سنگ میوزند و داغی است که از آهن میوزند و داغی است که جوانان عاشق پیشه کاغذ کیود را با آله گریاس فیله ساخته بدست می سوزند و نزله را مفید بود و این از اهل زبان بتحقیق رسیده.

داغ کردن. [ک] [د] (مص مرکب) تسویم. (دهار). وسم. (تاج المصاغر) (دهار). حسم. (ترجمان القرآن). کس. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). سمه. (تاج المصاغر بیهقی) (دهار). صحاح. (منتهی الارب). تحویر. (تاج المصاغر). آهن تفته برای نشان حیوان بر پوست نهادن. سوختن جزئی از پوست تن با آهنی تفته یا چیزی مانند آن و این در حیوان چون اسب و استر و شتر و گوسفند و غیره نشانی است گم نشدن او را. داغ کشیدن. داغ نهادن بر. داغ زدن. نشان کردن و بر بدن حیوان اثر سوختگی با آلت داغ پدید آوردن: هر چه زینو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد شاعران را با لگام و زاتران را با قسار.

فرخی

ران خورشید را بدان آتش

داغ شاه جهان کنید امروز. خاقانی.

نام خود داغ کرد بر رانش

داد سرهنگی بیابانش. نظامی.

اگر برگ گلی بیند درین باغ

بنام شاه آفاقش کند داغ. نظامی.

تظنیه: داغ کردن در پهلوی شتر. تکشیخ: داغ کردن بر نهیگاه. تحجیر: داغ کردن گردا گرد چشم شتر به آهن مدور. لعل: داغ کردن بر پهنای گردن. البجام: داغ کردن به داغ لبجام.

هقق: داغ کردن چیزی را. تسطیع: داغ کردن گردن شتر در درازی. (منتهی الارب). || به آهن تفته سوختن بشره علاچی را یا نشان کردن را. داغ نهادن بر. سوختن جزئی از پوست تن با آهن تفته یا چیزی مانند آن و آن نوعی مداوا و معالجه و دارو کردن است: کئی.

(ترجمان القرآن) (منتهی الارب). اکتواة
 هرآن ریش کز مرهم آید براه
 تو داغش کنی پیش گردد تپاه. اسدی.
 و باشد که به داغ کردن حاجت آید. (ذخیره
 خوارزمشاهی). اکتباء؛ داغ کردن خود را.
 استکواء؛ داغ کردن خواستن. (منتهی الارب).
 - به داغ کسی کردن کسی را؛ داغی که نشان
 و نام کسی دارد بر اندام آنکه داغ خواهد شد
 نهادن. با نهادن آهن نفته نشان‌دار بر اندام
 کسی وی را بنده آنکس که نام او بر داغ
 مقوش است کردن.
 با خویشتن بیر دل ما کز سگان اوست
 امشب به داغ او کن و فردا بما رسان.
 خاقانی.
 آرایش کردن. نشاندار ساختن. از گونه طبیعی
 بگردانیدن: و سبب ریش روده یا خلطی
 تیزست یا شور یا دارویی تیز که بروده‌ها
 بگذرد و روده را بر بندد و یا بر سطح روده
 درآویزد و روده را بگذرد و داغ کند پس بقوت
 دفع داغی یا بقوت نقل که بدو رسد از آن
 موضع جدا گردد و موضع مجروح شود.
 (ذخیره خوارزمشاهی). آبا آلت داغ سوختن
 اندام یا چشم کسی مجازات را:
 همه داغ کن بر سر انجمن
 مبادش زبان و مبادش دهن. فردوسی.
 دو چشمش کند داغ آن بدکنش
 وز آن پس بر آرند هوش از تنش. فردوسی.
 بیفکنند بینی و دو گوش مرد
 بده جای پیشانش داغ کرد. اسدی.
 ابوالفوارس او را بناوخت و گستاخ گردانید
 پس او را بگرفت و چشمها داغ کرد. (ترجمه
 تاریخ یمنی). بکتوزون دعوتی ساخت و
 علت مهمی در میان آورد که بمعادوت و
 مساودت امیر ابوالحرث حاجت بود او را
 بدین حیلت حاضر کردند و بگرفتند و چشم
 جهان بین او داغ کردند. (ترجمه تاریخ یمنی).
 آگرم کردن. از پروت و سردی بر آوردن:
 چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ
 چاره نبود بر مقامش از چراغ. مولوی.
 سخت گرم کردن. بدرجه سوزان گرم کردن.
 نیک گرم کردن چنانکه آب یا طامی سرد را.
 آگرم کردن چنانکه روغن را در تابه بر آتش
 و جز آن. احرست چیزی نهادن بر...
 اِسُوختن از غم و دردی. اندوهگین ساختن.
 تفاندن از المی:
 هر دل که غم تو داغ کردش
 خون جگر آمد آبخوردش. خاقانی.
 عشق توام داغ چنان میکند
 کآتش سوزنده فغان میکند. عطار.
 - پشت دست را داغ کردن: توبه کردن که
 دیگر چنین نکند. دیگر بار و هرگز این کار
 نکردن.

- داغ کردن با کسی؛ با او قراری استوار
 دادن.
 - داغ کردن کاغذ کبود. رجوع به داغ کاغذ
 شود:
 کاری نباید از چرخ جز بیدماغ کردن
 این کاغذ کبودی است از بهر داغ کردن.
 ایما (از آندراج).
داغ گردنگاه. [ک د] (ا مرکب) آنجا از
 اندام که داغ کنند. جای داغ نهادن. آنجایی که
 آهن نفته نهند داغ را. داغگاه: معلوط: داغ
 گردنگاه برگردن شتر. (منتهی الارب)
داغ کوده. [ک د / د] (ن مف مرکب) نعت
 مفعولی از داغ کردن: ملهوز؛ داغ کرده بر تدی
 بنا گوش. (منتهی الارب). ائنده. غلام:
 دشمنش داغ کرده زحل است
 از سعادت چه رونقش دانتند.
 خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۸۶).
داغ کشیدن. [ک د] (مص مرکب) داغ
 برکشیدن. داغ کردن. داغ بر رخ یا سینه
 کشیدن کسی را. نشان بر او از آهن نفته نهادن
 علامت بندگی را:
 پیش یکران ضمیرش عقل را
 داغ بر رخ کش به لالائی فرست. خاقانی.
 دل میکشد بداغ تو هر لحظه سینه را
 داغی بکش بسینه غلام کمینه را.
 کمال خجندی.
 ز سر تازه کن عیش پدram را
 بکش داغ خودگور ایام را. ظهوری.
 بفرمود تا داغشان برکشند
 حبش زین سبب داغ بر سر کشند. نظامی.
 که نوک سانش ز بس تف و تاب
 کشد داغ بر جبهه آفتاب.
 یا داغ مهجوری بر جبین تو کشند، یا تاج
 مقبولی بر سرت نهند. (مجالس سعدی).
داغ کشیدن. [ک] (اخ) دهسی است از
 دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان
 اردبیل. واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب باختری
 گرمی و پنج هزارگزی شوسه گرمی به اردبیل.
 جلگه، گرمسیر، و دارای چهل تن سکنه است.
 آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و
 شغل اهالی آن زراعت و راه آنجا مالرو است.
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
داغ کنند. [ک ن د / د] (ن مف مرکب) نعت
 فاعلی از داغ کردن: هُسم؛ داغ کنندگان.
 (منتهی الارب). احرک: و اگر بجیزی
 داغ کنند و قابض حاجت آید زنگار بر سرکه
 ساینده و اندر چکانند اندک اندک. (ذخیره
 خوارزمشاهی).
داغ گازران. [غ ز] (ترکیب اضافی، ا مرکب)
 داغ گازران. داغ قصار. رجوع به داغ گازران
 شود:
 آرایش خون لشکر چین

با فیض سحاب سیل گستر
 از چشمه تیغ بندگانش
 هرگز نرود چو داغ گازران. سیف اسفرنگ.
داغ گازران. [غ ز] (ترکیب اضافی، ا
 مرکب) داغ گازران. داغ قصار. آنچه بر پارچه نو
 نشانی نهاده بگازر میدهند که بشتن زایل
 نشود. (غیاث). نشانی که بر کنار پارچه کنند
 تا در شستن بدل نشود. (برهان). کنایه از
 نشانی است که از بلاد در کنار پارچه کنند و
 بشتن دهند تا غلط نشود. (انجمن آرا).
 نشانی که در کنار پارچه باشد و از شستن
 بر طرف نشود. (ناظم الاطباء). اکنایه از داغی
 است که به هیچ چیز نرود. (برهان). نشان
 ثابت و تغییر ناپذیر. (ناظم الاطباء):
 بر دل من نشان غم مانده چو داغ گازران
 تا تو ز نیل رنگرز بر گل تر نشانگری.
 خاقانی.
 نماد رنگی چون داغ گازران بر تن
 مگر مرا زخم رنگرز برون آورد. خاقانی.
داغگاه. (ا مرکب) جای داغ بر بدن آدمی یا
 حیوان. داغ جای:
 بوسه بر داغگاه او دادی
 بندیبی را ز بند بگشادی. نظامی.
 اکنجایی از بشه که بر آن داغ نهند. ا دیوان
 کچهری چرا که کاغذها آنجا به مهر میرسند.
 (غیاث). صاحب آندراج آرد: در ایران جایی
 است که اکثر اهل حرقه بلکه پهلوانان از آنجا
 منشور عمل خود حاصل کنند از عالم (نظیر)
 چبوتره در هندوستان و این از اهل زبان به
 تحقیق پیوسته:
 خورد خونها تا بچشم از داغگاه دل رسید
 نیست دور او قاصد اشکم غبار آلوده است.
 اثیر.
 پداغگاه وفا معتبر حواله کنید
 اگر ز داغ مرا مهر بر قیاله کنید. خان آرزو.
 ا مکانی که بدانجا بر اسبان و استران و جز آن
 داغ نهند. آنجایی که اسب و استر و اشتران
 پادشاه را داغ نهند. آنجایی که اسبان دولتی را
 داغ نهند. آنجا که خیل را داغ و علامت نهند.
 صحرائی که در روزی معلوم اسبان امیری یا
 شاهی را بدانجا داغ می نهاده‌اند:
 مرا شنشده وحدت ز داغگاه خرد
 به شیب مفرعه دعوت همی کند که بیا.
 خاقانی.
 فرخی در صفت داغگاه امیر ابوالمظفر چغانی
 قصیده شیوانی دارد که باختصار از چهارمقاله
 نظامی عروضی نقل میشود. نظامی عروضی
 گوید: از آن پس که فرخی زن خواست و
 بی برگ ماند و دهقانی که خدمت وی میکرد
 روا ندید که بر وظیفه مسعود وی چیزی
 بیفزاید، عزم دربار چغانیان کرد و بیامردی
 خواجه امیراسعد کدخدای امیر ابوالمظفر، که

قصیده:

با کاروان حله بر قتم ز سیستان
با حله تنیده ز دل بافته ز جان... الخ.

بشنیده بود و بسپندیده، بمحضر امیر راه یافت. شرح باری یافتن شاعر و قصیده وی را از زبان نظامی عروضی بشنوید: چون بحضرت چغانیان رسید [فرخی] بهارگاه بود و امیر بداغگاه و شنیدم که هجده هزار مادیان زهی داشت هر یکی را کسره‌ای بدنبال و هرسال برفتی و کرگان داغ فرمودی و عمید اسعد کدخدای امیر بود بحضرت بود و نزلی راست میکرد تا در پی امیر برد. فرخی بسزدیک او رفت و او را قصیده‌ای خواند و شعر امیر بر او عرضه کرد. خواجه عمید اسعد مردی فاضل بود و شاعر دوست. شعر فرخی را شعری دید تر و عذب و خوش و استادانه. فرخی را سکزئی دید بی‌اندام، جبه‌ای پیش و پس چاک پوشیده، دستاری بزرگ سکزئی وار در سر، و پای و کنش بس ناخوش و شعری در آسمان هفتم، هیچ باور نکرد که این شعر آن سکزئی را شاید بود. بر سبیل امتحان گفت «امیر بداغگاه است و من میروم پیش او و ترا باخود بیرم بداغگاه که داغگاه عظیم خوش جایی است، جهانی در جهانی سبزه بینی برخیمه و چراغ چون ستاره، از هر یکی آواز رود می‌آید و حریفان در هم نشسته و شراب همی‌نوشند و عشرت همی‌کنند و بدرگاه امیر آتشی افروخته چند کوهی و کرگان را داغ همی‌کنند و پادشاه شراب در دست و کمند در دست دیگر شراب میخورد و اسب میبخشد. قصیده‌ای گو لایق وقت، وصف داغگاه کن، تا ترا پیش امیر برم. فرخی آن شب برفت و قصیده‌ای پرداخت سخت نیکو و بامداد در پیش خواجه عمید اسعد آورد و آن قصیده اینست:

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت‌رنگ اندر سرآرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی‌قیاس
بید را چون پر طوطی برگ روید بشمار
دوش وقت صبحدم بوی بهار آورد باد
حیذا باد شمال و خرما بوی بهار
باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین
باغ گویی لمبتان جلوه دارد بر کنار
نسترن لؤلوی بیضا دارد اندر آستین
ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار
تا برآمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل
پنجه‌های دست مردم سر فرو کرد از چنار
باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون‌نمای
آب مرورایدگون و ابر مرورایدبار
راست پنداری که خلتهای رنگین یافتند
باغهای پرنگار از داغگاه شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود

کاندرواز خرمنی خیره بماند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
خیمه اندر خیمه چون سیمین حصار اندر حصار
هرکجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست
هرکجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار
سبزه‌ها با بانگ چنگ مطربان چرب‌دست
خیمه‌ها با بانگ نوش ساقیان می‌گسار
عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب
مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار
بر در پرده‌سرای خسرو پیروزیخت
از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار
برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد
گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار
داغها چون شاخهای بسند یا قوت‌رنگ
هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار
ریدگان خواب‌نایدیه مصاف اندر مصاف
فرکیان داغ نا کرده قطار اندر قطار
خسرو فرخ‌سیر بر باره دریا گذر
با کند اندر میان دشت چون اسفندیار
همچو زلف نیکوان موردگیسو تاب‌خورد
همچو عهد دوستان سالخورده استوار
میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان
شادمان و شادخوار و کامران و کامگار
هر کرا اندر کند شست‌بازی درفکند
گشت نامش بر سرین و شانه و رویش نگار
هرچه زین سوداگر کرد از سوی دیگر هدیه داد
شاعران را با لگام و زائران را با فسار...

چون خواجه عمید اسعد این قصیده بشنید
حیران فروماند که هرگز مثل آن بگوش او
فروشنده بود، جمله کارها فرو گذاشت و
فرخی را بر نشاند و روی به امیر نهاد و
آفتاب‌زرد پیش امیر آمد و گفت: «ای
خداوندا ترا شاعری آورده‌ام که تا دقیقی روی
بدر تقاب خاک کشیده است، کس مثل او ندیده
است» و حکایت کرد آنچه رفته بود. پس
امیر فرخی را بار داد. چون درآمد خدمت
کرد، امیر دست داد و جای نیکو نامزد کرد و
بسی رسید و بناوختش و بمعاطفت خویش
امیدوارش گردانید و چون شراب دوری چند
درگذشت فرخی برخاست و با آواز حزین و
خوش این قصیده بخواند: با کاروان حله...
چون تمام برخواند، امیر شعر شناس بود و نیز
شعر گیتی از این قصیده بسیار شگفتها نمود.
عمید اسعد گفت: «ای خداوند باش تا بهتر
ببینی». پس فرخی خاموش گشت و دم
درکشید تا غایت منسی امیر، پس برخاست و
آن قصیده داغگاه برخواند... (چهارم مقاله
نظامی عروضی ج معین صص ۵۸ - ۶۴).

داغ گذاشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) اثر
داغ پدید آوردن بر. داغ کردن:
کوش تا دل بتماشای جهان نگذاری
داغ افسوس بر آینه جان نگذاری. صائب.

روزی که عشق داغ مرا بر جگر گذاشت
از شرم لاله پای بکوه و کمر گذاشت.
صائب.

داغگور. [گَ] (ص مرکب) داغ‌کننده.
گرم‌کننده:
خون گرمی‌ات به شیشه گران کرده آشنا
اکنون در آتش از هوس داغگر نشین.
ظهوری (از آندراج).
داغ گردیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) داغ
شدن. گرم شدن:
در رنج پاک‌گوهر فریادرس نخواهد
چون آب داغ گردد مرهم ز کس نخواهد.
محسن تأثیر (از آندراج).
|| نشاندار شدن بداغ.

داغ گرفتن. [گَ رِ تَ] (مص مرکب) داغ
پذیرفتن. اثر داغ برو پیدا آمدن:
جایی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد
الا که داغ سعدی کاول نظر نهادی. سعدی.
دلم چو غنچه ز گلگشت باغ می‌گیرد
چو لاله دامن از آب داغ می‌گیرد.
سلیم (از آندراج).
داغگاه. [گَ هَ] (لا مرکب) مخفف داغگاه.
رجوع به داغگاه شود:
خاصگی دست راست بر در وحدت دل است
وینکه بدست چپ است داغگاه ران او.
خاقانی.

داغگین. (اخ) دهسی است از دهستان
نهارجات بخش حومه شهرستان بیرجند.
واقع در ۵۸ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند.
دامنه، گرمسیر و دارای ۴۰ تن سکنه است.
آب آن از چشمه است و محصول آن غلات،
شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

داغلان. (اخ) دهسی است از دهستان
قاقازان بخش ضیاء‌آباد شهرستان قزوین.
واقع در ۳۶۰۰۰ گزی شمال ضیاء‌آباد.
سردسیر و دارای ۷۳۳ تن سکنه است. آب آن
از قنات و محصول آن غلات، و باغات انگور
و چغندر قند و کرچک است. صنعت دستی
اهالی قالی و گلیم و جاجیم بافی است. راه آن
مالرو است و از طریق شید اصفهان میتوان
ماشین برد. بنای امامزاده گوران آنجا قدیم
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

داغلان. (اخ) نسام موضعی است به
آذربایجان و دارای معدن طلاست.

داغم. [غ] (ع ص) داغم راغم، از اتباع
است. رجوع به دغم شود.

داغ ماندن. [دَ] (مص مرکب) این ترکیب
را صاحب آندراج آورده است و از آن معنی
داغ نشاندن مقابل داغ بردن و داغ برچیدن
برمی‌آید:
شبهای دوریت ز که پرسم سراغ صبح

کزایدربایوان خرامید زود مدارید بر دل ز ما داغ و دود. فردوسی.
رجوع به داغ و رجوع به دود و رجوع به ترکیبات داغ شود.
داغول. (ص) عیار و مکار و حرامزاده. (برهان). آب زیرکاه. دغول. (برهان). ناپاک. خشوک. (آندراج). جامفول. (جهانگیری). محبل. سند. (آندراج). تبند. (برهان).
داغولی. (حامص) حرامزادگی. عیاری. (برهان). عمل داغول.
داغولی. (اِخ) نام جاسوس نصر سبار. (آندراج) (برهان).
داغون. (ص) صورتی و تلفظی از کلمه داغان متداول میان مردم تهران. رجوع به داغان شود.
داغون. (اِخ) نام یکی از معبودان مردم فلسطین، او را بصورت نیمهانسان و نیمه ماهی تصویر کنند. (قاموس الاعلام ترکی).
داغون شدن. [ش د] (مص مرکب) داغان شدن. از هم پاشیدن. متلاشی شدن. رجوع به داغان شدن شود.
داغون کردن. [ک د] (مص مرکب) داغان کردن. از هم پاشیدن. متلاشی کردن. تارومار کردن. متفرق و پریشان کردن. رجوع به داغان کردن شود.
داغونی. (ص نسبی) (منسوب به داغون) نسبتی مر اهل مرو را و آنان بدان کسی که بیع مکعب و مدامات کند نسبت داغونی دهند. بدین نسبت متهورت از دانشیان ابومحمد عبدالله بن محمد بن ابراهیم بن یزید الداغونی. شیخی فاضل و ثقة و مأنوس و آشنا بحديث. وی از محمد بن ابراهیم بن سعید بوشنجی و ابوعلی صالح بن محمد بغدادی و از وی ابوالهشم محمد بن مکی کشمینی ادیب و ابواسحاق ابراهیم بن محمد بن محمد مرکزی روایت کند. (سماعی) (لباب الانساب ج ۱ ص ۴۰۶).
داغی. (حامص) صفت داغ. چگونگی و حالت چیز داغ. گرمی. سوزندگی: آب به این داغی برای حمام خوب نیست. (ص نسبی) بداغ. داغ شده. نشان شده با آهن تفته. دارای داغ. (اکنایه از معیوب است. (آندراج). (اِدر ترکیب «آتشین داغی» می نماید که بمعنی ملتهب از شوق و خواهانی باشد:
روزی از راه آتشین داغی
سوی باغ من آمد آن باغی. نظامی.
داغی. (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب نیشابور. جلگه و معتدل و دارای ۱۲۱ سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول آنجا غلات و شغل مردم

آن زراعت و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
داغی. (اِخ) دهی است از دهستان تکاب بخش ریوش شهرستان کاشمر. واقع در ۲۷ هزارگزی شمال باختری ریوش و ۲ هزارگزی جنوب مالرو عمومی ریوش. کوهستانی و معتدل و دارای ۱۹۹ سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات و میوه جات و شغل مردم آن زراعت و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
داغی. (اِخ) (النگ...) نام محلی در پنج فرسنگی هرات. (حبیب السیر چ خیام ص ۳۱۰ و ۴۵۱).
داغیان. (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومه شهرستان قوچان. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری قوچان و ۷ هزارگزی جنوب شوسه قدیمی قوچان به شیروان. کوهستانی است و سردسیر و دارای ۱۱۶ سکنه. آب آنجا از چشمه و رودخانه و محصول آنجا غلات و انگور و شغل اهالی آن زراعت و مالداری و قالیچه بافی و راه آنجا اتومبیل روست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
داغی شدن. [ش د] (مص مرکب) اثر داغ گرفتن بر اندام. در عداد داغداران در آمدن آدمی یا حیوان. (عیب دار شدن. معیوب شدن. (شهرت یافتن. رسوا گشتن. (اِکهنه شدن و از این جهت است که کهنه را داغینه گویند. (آندراج).
داغ یعقوبی. [غ ی] (ترکیب وصفی، (مرکب) کوری: جو یوسف گم شد از دیوان دادش زمانه داغ یعقوبی نهادش. نظامی.
داغینه. [ن / ن] (ص مرکب) کهنه و کهنه. (انجمن آرا) (برهان). (اِهن داغ).
داغجاه. (اِخ) قصبه ای است جزء دهستان حومه بخش خمم شهرستان رشت. واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری خمم و ۶ هزارگزی خاور شوسه خمم به رشت. جلگه است و معتدل و مرطوب و دارای ۲۳۵۰ سکنه. آب آن از گیشه دمرده از سفیدرود و محصول آن برنج و ابریشم و صیفی و لبنیات و شغل مردم آن زراعت و مکاری و راه آنجا مالرو است و ۱۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
دافسار. (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن واقع در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری فومن و ۴ هزارگزی جنوب شوسه فومن برشت. جلگه است و معتدل و مرطوب و دارای ۳۰۰ سکنه است. آب آن از استخر و رودخانه سونک شفت و محصول عمده آن برنج و توتون

سیگار و ابریشم و چای است. شغل مردم آن زراعت و راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
دافسار. (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان رشت. واقع در ۹ هزارگزی باختر رشت و ۲ هزارگزی جنوب شوسه رشت به فومن. جلگه است و معتدل و مرطوب دارای ۵۱۹ سکنه. آب آن از استخر و چاه و محصول آن برنج و ابریشم و توتون سیگار و صیفی است. شغل اهالی آنجا زراعت و راه آن مالروست و ۵ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
دافع. [ف] (ع ص) مانع. (مهذب الاسماء). بازدارنده. (آندراج). راننده. دورکننده و رد باطل کننده. واقعی. (منتهی الارب). دفع کننده. (آندراج): حکم او را مانعی و قضای او را دافعی نباشد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۳۰). تا فرواید بلای دافعی چون نباشد از قعر شافعی. مولوی.
- دافع الحرارة: دوردارنده گرمی.
- دافع النوم: دورکننده خواب.
- دافع تب: دافع حمی: تب بر.
|| ناقه دافع: شتر ماده که فله بازگیرد در پستان پیش از زادن. (منتهی الارب). || (صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: نزد اطباء دوائست زایل کننده مر ماده را از ظاهر بیاطن بدفع قوی. و تمامیت این معنی بوسیله برودت باشد و غلظت جوهرمانند شئی قابض. و دافعه قوه ای است که دفع فضلات کند. چنانکه در بحرالجواهر گفته. || دفع قوت نزد متجمان از انواع و اتصال باشند و شرح آن ضمن معنی اتصال بیاید. انشاء الله تعالی. || (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مهذب الاسماء). بازدارنده بلا. (مهذب الاسماء).
دافعات. [ف] (ع ص) چ دافعه.
دافعه. [ف غ] (ع ص) تأنیث دافع. دافعه: یکی از قوتهای تن است نزد طیبیان. ۳. قوه دافعه یکی از هشت خادم نفس نباتیست که فضول غذا را بیرون کند. قوه ای که نقل غذای مهضومه را بیرون کند. قوتی در تن که فضول و مضرات از تن براند. قوه ای که از غذا آنچه کشیف باشد از جسم بیرون کند. آن قوتیست در بدن که آنچه از تغذیه بدن فاضله باشد و صلاحیت غذا شدن نداشته باشد آنرا مندفع گرداند. (غیاث). قوتی که فاضله باقی غذا را که صلاحیت غذا ندارد دفع کند تا متعفن نگردد. (منتهی الارب). قوتی در حیوان که فضول براند. یکی از قوای خادمه طبیعی است. و هی قوه تدفع عن الطبیعة مایستنی عنه. (از تذکره

داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۳، دم برآوردن و قی و سرفه و عطسه و گریه و اخراج بول و غایب و خوی و ترشحات دیگر چون چرک گوش و مانند از آن از قوه‌های دافعه است؛

نشان هاضمه طبخ و نام دافعه کناس کزاینها قوت افزایش برای قوت چار ارکان.

ناصر خسرو. قوت دافعه اندر لیفهاست که از پهنا نهاده است. (ذخیره خوارزمشاهی). بدین دو وجه تری‌های فزونی اندر دماغ بسیار گردد و قوت دافعه بجهت خویش آن فزونی را دفع کند، زکام و نزله تولد کند. (ذخیره خوارزمشاهی).

۱) (رودبار). انهر جاری. || توجیه. (منتهی الارب)، توجیه سل. || زمین نشیب نرم که در آن آب رود افتد، ج، دوافع. (منتهی الارب).

دافق. [ف] [خ ص] جهنده، ریزنده، ریزنده آب || اماء دافق؛ ای مدفوق، آب جهیده. (منتهی الارب). ریخته شده. || اماء دافق کنایه از آب مردست.

دافکنندی. [ک] [خ] دهسی است از دهستان درجین بخش رزن شهرستان همدان. واقع در ۴۸ هزارگزی خاور قصبه رزن و ۶ هزارگزی شمال قارلق. کوهستانی است و سردسیر و دارای ۱۵۱ سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوبات و صیفی و لبنیات و شغل اهالی آن زراعت و گلهداری و راه آنجا مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دافنه. [ن] [خ] در اساطیر یونان نام ربه‌التوئی است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

دافنه. [ف ن] [خ ص] بقرة دافنة الجذم؛ گاو دندان‌سوده از پیری. (منتهی الارب).

دافنه پلوزوم. [ن] [خ] نام محلی در شمال شرقی مصب نیل بعد داریوش بزرگ. داریوش آنجا ساخلوی نیرومندی برای حفاظت مصر از عربستان و فلسطین ترتیب داد. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۷۱).

دافنه دموریه. [ن د م ی] [خ] نام بانوئی ایرلندی مؤلف کتاب ریکا^۲ بانگلیسی. (ج اول ۱۹۳۸ م.).

دافنی تیس. ۱) نوعی از سلیخه است.

دافنیس. [خ] ۵ در اساطیر یونان نام چوپانیست از نسل عطارد و فرشته‌ای. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

دافه. [ف] [خ ص] مسافر. (منتهی الارب). افریب. (اقراب الموارد).

دافه. [داف ف] [خ ص] لشکر که بسوی دشمن مرور کند. (منتهی الارب). لشکر که بسوی دشمن حرکت نماید. الجیش یدف نحو العدو. (اقراب الموارد). || مردمی از اهل بادیه که قصد مصر کنند. || گروهی از مردم که از

ناحیتی بناحیتی روی کنند. (اقراب الموارد). **دافی ع.** [ف] [خ ص] تفت فاعلی از دف. رجوع به دفعه شود. (نشوء اللغه العربیه ص ۱۴).

دافی. [خ] دهی است از دهستان پائین‌رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. واقع در ۱۲ هزارگزی باختر کدکن ۵ هزارگزی باختر کلاته سیر. کوهستانی و معتدل است و دارای ۵۵۶ سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول آنجا غلات و شغل مردم آن زراعت و گلهداری و کرباس‌بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دایق. [د] [خ ص] عیب‌گوی مسلمانان. ج. دققة. (منتهی الارب). ظاهرکننده عیوب مردم. (از اقراب الموارد). || کوبنده؛ و خاصیت (خاصیه الطلق) انه لو دقه الداق... لم تعمل فیه شیئاً. (ابن البیطار). **دایقار.** ۱) نوعی از سلیخه.

دایق آباد. [خ] دهی است از دهستان حاجیلو بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان واقع در ۶ هزارگزی جنوب خاوری قصبه کبودرآهنگ و ۳ هزارگزی خاور اتومبیل‌رو کبودرآهنگ به همدان. جلگه است و سردسیر و دارای ۱۴۸۰ تن سکنه آب آن از ۴ رشته قنات است و محصول آنجا غلات و انگور و حبوبات و صیفی و لبنیات. شغل مردم آن زراعت است و گلهداری و صنایع دستی زنان آن قالی‌بافی و راه آنجا مالرو است از خان‌آباد اتومبیل میتوان برد. چهار مزرعه بنام علی‌آباد، شومان، قصبه، داوه جزء این آبادی است. ۱۰ باب دکان و قلعه خرابه‌ای قدیم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دایقان. [ا] مرکب از: داق مبدل داغ + دان فارینی، یعنی قسمتی از چیچوق که محل سوزش^۳ است. سرچیچق. سرغلیان. (دزی ج ۱ ص ۴۲۰).

دایقخ. [ا] منصبی در سپاه روم. دایقخ قائده تن باشد. (مفاتیح العلوم).

دایق. [ا] [خ ص] آنکه مذاق کسب جوید و طلب اندک از معیشت نماید. (منتهی الارب). الکئیب المهمت. (اقراب الموارد). رجل دایق؛ مردی بادمال. (مهذب الاسماء).

دایقوداس. (مغرب) || بیونانی یعنی مانند غارخاصه و ورق وی و آنچه محقق است نوعی از مازریون است که ورق آن پهن بود و مازر نیز گویند و در بربری داداگویند و استعمال کردن آن بد بود. (اختیارات بدیمی).

دایق. [د] [خ ص] (حامص) حالت و چگونگی دایق. کوبندگی.

دایک. ۱) تکیه گاه‌عموماً و چوبی که دیوار و در را بر آن محکم سازند خصوصاً. || تکیه کردن. || بهندی قاصدانی را گویند که بفاصله

یک میل و دو میل باشند و خطوط مردم را دست بدست برسانند. (لفت محلی شوشتر، نسخه خطی).

دایک. ۱) اسم هندی عنب است. (تحفه حکیم مؤمن. دا کاهه. انگور. اسم درخت عنب است. تاک. || انهال خرما. فیلی).

دایک. [خ] تلفظی از ذاک، اسم اشاره در عربی. (دزی).

دایک. [خ] نام شهری به پاکستان شرقی (بنگلادش) کنار دلتای گنگ. دارای ۴۱۱ هزار سکنه.

دایکار. [خ] نام کرسی مستعمره آفریقای غربی (سنگال) و آن بندری است در ساحل اقیانوس اطلس و دارای سی هزار سکنه است.

دایکان. [خ] نام محلی کنار راه قزوین و همدان میان نرجه و راکان (رکان) و در ۱۹۶ هزارگزی تهران. تلفظ اصلی و معمولی ذکان است. رجوع به دکان شود.

دایکتیلوس. [ل] [یونانی] ۱) واحد طول در یونان قدیم. رجوع به واحد طول شود.

دایکتیلوسکوپ. [ل] [فرانسوی] ۱) یعنی انگشت‌نگاری. (از لغات مصوب فرهنگستان). برداشتن نقش خطوط سرانگشتان بمنظور شناختن صاحب آن از روی قوش آن خطوط.

دایکدره. [د] [خ] دهسی است جزء دهستان رحمت‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت واقع در ۳ هزارگزی خاور رودبار و خاور سفیدرود. کوهستانی است و معتدل و مالاریایی و دارای ۲۵۰ سکنه. آب آن از چشمه است و محصول آنجا غلات و لبنیات و زیتون. شغل مردم آن زراعت و گلهداری و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دایکس. [خ] ۱۱ نام قصبه‌ای در ۵۵ هزارگزی مونت دوبارسان به ایالت لاند فرانسه. کنار نهر آدور. دارای ۱۴۶۰۰ سکنه.

دایکس. [ک] [خ] فالی که از عطسه و جانور و مانند آن گیرند. و آن لغتی است در کادس. (منتهی الارب).

دایکشنات. [ش] [خ] ۱۲ نام طایفه‌ای از جنوب هند آنچنان که در سنگت آمده است. (ماللهند بیرونی ص ۱۵۱).

دایک کاو تا پابنی. (هندی) || اسم هندی

1 - Daphné.
2 - Daphné de Maurier.
3 - Rébecca. 4 - Daphnitis.
5 - Daphnis. 6 - Dâkâr.
7 - Dacca. 8 - Dakar.
9 - Dactylos.
10 - Dactyloscopie.
11 - Dax. 12 - Dâkshinâtya.

مثلت است. (تحفه حکیم مؤمن) (۱) داکنس. [ن] (۱) نام ماهی است بسیار لذیذ. (آندراج).

داکو. (بخ) اسم کوهی است و اهالی تنکابن در فصل ییلاق به آن کوه میروند. (التدوین فی احوال جبال شروین). رجوع به داکوه شود.

داکوتا. [ک] (بخ) نام نهری به ممالک متحده آمریکا و آن از ناحیه داکوتای شمالی سرچشمه گیرد و پس از طی ششدهزار گز و گذشتن از قصبه یانگتون به میسوری ریزد. (قاموس الاعلام ترکی).

داکوتا. [ک] (بخ) ^۱ (... جنوبی) نام ناحیتی از ممالک متحده آمریکا. کرسی آن پیراست و ۷۰۲ هزار سکنه دارد. و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

داکوتا. [ک] (بخ) ^۲ (... شمالی) نام ناحیتی از ممالک متحده آمریکا. کرسی آن بیسمارک است و ۶۴۴۶۰۰ سکنه دارد. نام این ناحیه از اسم گروهی از هندیان گرفته شده است. و نیز رجوع بقاموس الاعلام ترکی شود.

داکوتا. [ک] (بخ) ^۳ نام دسته‌ای از اقوام وحشی اصلی آمریکای شمالی. اینان «سیو» نیز نامیده میشوند. رجوع به سیو شود. (قاموس الاعلام ترکی).

داکور. (بخ) ^۴ نام قصبه‌ای در ۵۵ هزارگزی شرقی گیره از ناحیه گجرات هندوستان. (قاموس الاعلام ترکی).

داکوه. (بخ) از ییلاقات دوهزار بمازندان (پیش داکوه و پس داکوه). سکنه نشا و زوار و لنگا در تابستان به داکوه روند. (سفرنامه رابینو بخش انگلیسی ص ۲۵ و ۱۰۷ و ترجمه فارسی آن ص ۴۸ و ۱۴۵).

داکه. [] (بخ) نام شهری بزرگ بوده است از ولایات هند در کنار رودی بزرگ. جهانگیرین اکبر شاه باری در آبادی آن کوشید و وسعت داد و به «جهانگیری نگر» موسوم نمود، زیرا که نگر در هندی بمعنی شهر است. از کثرت استعمال «جها» از میان رفته «نگرنگر» گویند. پارچه‌های لطیف سفید ممتاز در آن بافتند و باطراف برند و شهر سلحت از توابع داکه است و حصر ممتاز در آن بافتند و عود سلحتی منسوب به آن شهر است و تباشیر اعلی از آنجا حاصل شود و در داکه بیست هزار خانه عالی است. (انجمن آرای ناصری).

داکهه. [] (۱) داک. اسم هندی عنب است. انگور.

داکیه. [کی ی] (بخ) ^۵ نام قدیم ناحیتی که منطبق با کشور رومانی فعلی است. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۶۶ و ۲۴۷۰ و ۲۴۷۳).

ناحیه رومانی کنونی. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۶۲ و ۲۴۶۷ و ۲۴۶۹).

داگر. [گ] (بخ) ژاک. مخترع بزرگ فرانسوی. متولد بسال ۱۷۸۷ و متوفی بسال ۱۸۵۱ م. او را در خصوص دیوراما نظری است و در بط و توسعه عکاسی بکمک نیس^۸ کوشیده است و نامش بسبب این اختراع پایدار ماند.

داگن ایشور. [گ] (بخ) نام محلی در جنوب کمانی به خیه.

داگو. [گ] (بخ) ^۹ نام جزیره‌ای از استونی بدریای بالتیک دارای ۱۵ هزار تن سکنه.

داگوبور. [گ پ] ^{۱۰} (بخ) (... اول) پسر کلوتر دوم و برترود (حدود ۶۰۰ تا ۶۳۹ م). پادشاه نستر۱۱ از ۶۲۹ تا ۶۳۲ و پادشاه منحصر فرانه بسال ۶۳۲. (... دوم) پسر سی‌ذیر سوم متولد بسال ۶۵۲ پادشاه استرازی در ۶۷۶ م. و مقتول بسال ۶۷۹. (... سوم) پسر شیلدیر^{۱۳} سوم پادشاه نستر۱۴ و بورگنی در ۷۱۱. وفات ۷۱۵ م.

داگوگ. (۱) نام نوعی ماهی بخلیج فارس.

داگون. [گسن] (بخ) ^{۱۵} خداماهی. نام رب‌النوع ماهیان. مردم اسد^{۱۶} و غزه و اسکان^{۱۷} را فلسطینیان بیرتش او داشتند.

دال. (حرف). د. نام حرف دهم از الفبای فارسی و هشتم از الفبای عرب و در حساب جمل نماینده عدد چهار و در حساب ترتیبی نماینده عدد ده است و باصطلاح تقویم علامت ستاره عطارده نیز هست. (آندراج). رفیق ذال و پیش از حرف ذال آید و پس از حرف خاء.

که دال نیز چون ذال است در کتابت لیک به ششصدونودوشم کم است دال از ذال.

انوری. ~~دال~~ قد کمانی و زلف خم است: نیک مانند خم زلفین سیاه توبدال نیک مانند شکن جمده پریش تو به جیم. فرخی.

حلقه حارا کالف اقلیم داد طوق ز دال و کمر از یم داد. نظامی. و از تبدیلات آن در عرب به لام است چون: معکود، معکول؛ ای محبوس. و معده، معله؛ ای اختلسه. تأبد، تأبل؛ ای قیل. و الوغد، الوغسل؛ ای النذول. والسدس، السلس. (تشوه اللغة العربیه ص ۳۴). و نیز رجوع به «د» شود. [در اصطلاح، خمیده و کج و منحنی. (ناظم الاطباء). منحنی و ناراست همانند دال. مقابل الف که راست و ناخمیده است:

ز بهر آنکه جمعد و بزلف او مانم بحیله تن را که جیم کردمی که دال. فرخی. زمان چیست بنگر چرا سال گشت؟ الف نقطه چون بود و چون دال گشت. اسدی.

ماهی که قاف تا قاف از عکس اوست روشن چون روی تو بیدیده پستی چو دال کرده.

عطار. || (نفا) دار. دارنده. (ناظم الاطباء). مبدل دار است که مخفف دارنده باشد. || (۱) قسمی از بریدن و دوختن. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلفه). || بزبان هندی (با اندک تغییری در گفتن) انداختن. (لغت محلی شوشتر). || بزبان هندی، شاخ درخت. (لغت محلی شوشتر). || بزبان هندی، پسر. (لغت محلی شوشتر). || بزبان هندی، مقشر هر چیز را گویند. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). || نقشها که بر پارچه دوزند. نقش که بر جامه دوزند. (نظام قاری، دیوان البسه ص ۱۹۹):

رخت ابیاری نگر از دگمه‌ها بنموده دال انگله در جیب او چون حلقه اندر دور جیم.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۹۶). نیست جز دال مجرب بضمیر نقشی چکنم حرف دگر یاد نداد استادم.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۴۱). چو دال شرب سفیدست و نرم‌دست بنفش بیا بنفشه و نرگس به گلستان بنگر.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۶). **دال.** (۱) ^{۱۸} پرنده‌ای شکاری که آنرا عقاب نیز گویند. (از غیثات). قسمی کرگس لاشخوار.

لاشخوار. پرنده‌ای که پر او را بر تیر نصب کنند و بعبری عقاب گویند. (برهان). عقاب سیاه بزرگ که پر او را بر تیر نصب کنند. (ناظم الاطباء). دال را در فرهنگهای فارسی بمعنی عقاب گرفته‌اند باید نسر تازی باشد و امروزه در گیلان به یکی از همین سرغان شکاری بزرگ اطلاق میشود. (فرهنگ ایران باستان آقای پورداود ص ۲۹۹):

مردکی را بدشت گرگ درید زو بخوردند کرگس و دالان. ناصر خسرو. بقاف عقدا در عین خود دهد جایش از آن شرف که بود پر تیر او از دال. سراج‌الدین سگری.

و نیز رجوع به کرگس شود. **دال.** [دال] [ع ص]. (۱) دلالت‌کننده. مقابل مدلول. رهنماینده. دلالت‌کننده بر چیزی.

- | | |
|------------------------|------------------|
| 1 - Dakota. | 2 - Dakota. |
| 3 - Dakota. | 4 - Dakour. |
| 5 - Dacia. | |
| 6 - Daguerre(Jacques). | |
| 7 - Diorama. | 8 - Niépce. |
| 9 - Dago (Dagoe). | |
| 10 - Dagobert. | 11 - Neustrie. |
| 12 - Sigebert. | 13 - Childebert. |
| 14 - Neustrie. | 15 - Dagon. |
| 16 - Asdod. | 17 - Ascalon. |
| 18 - Vaulour. | |

(غیاث). هادی. راهنما. رهتما. نشان‌دهندهٔ خفیر. قلاوز. راه‌نماینده. دلیل‌کننده. باز و راه‌بر. (مهذب الاسماء). (باز برآه بر).
[[اصطلاح منطقی]] امری که بوسیلهٔ آن علم بامر دیگر حاصل می‌شود. صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: بشدید لام چیزست که لازم آید از علم بآن چیز علم پییزی دیگر و گاه دال را دلیل نیز خوانند... و صادق حلوانی در حاشیهٔ خود گفته که: آنچه علی‌الاطلاق از دلیل متبادر در ذهن است آن است که مراد دلیل مصطلح و مراد مر حجت را باشد مخصوصاً هنگام تعریف دلیل بدین تعریف که: هو الشيء الذي يلزم من العلم به العلم بشيء آخر، چه تعریف مشهور دلیل همین تعریف است. پس نباید ازین تعریف لفظ دال در ذهن متبادر شود. و نیز استعمال مدلول در مقابل دلیل غیرشایع است و شایع در برابر دلیل لفظ نتیجه مییابد. در مقابل کلمهٔ دال مدلول مورد استعمال است و گویا حلوانی از کلمهٔ دلیل دلیل لغوی را اراده کرده که مراد لفظ دال و اعم از دلیل مصطلح است. و دال نزد پزشکان عبارت از علامت و نشانه‌ای است که بدان وسیله استدلال بر امری حاضر کنند مثل حرارت ملمس در موقع بروز تب چنانکه در بحرالجواهر بیان کرده است. - انتهى. - [مفسر و مبین. (ناظم الاطباء).

دال. (ع ص) زن فریه و سمین. زن فریه. (مهذب الاسماء) (دهار). [ج داله، بمعنی شهرت. (منتهی الارب).

دال. (بخ) یا دالف نام نهری در سوئد. و آن از کوه دورفین سرچشمه گیرد و پس از طی پانصد هزار گز به خلیج بوتینا ریزد. آنرا آبشارهای بس زیباست. (از قاموس الاعلام ترکی).

دالال. (بخ) دهالا^۱. از پارسیان دانشمند هند و شاگرد یکس دانشمند آمریکائی. رجوع به مزدینا تألیف دکتر محمد معین ص ۱۱۷ شود.

دالائی. (بخ) دهی از دهستان سرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز. واقع در ۷ هزارگزی شمال خاوری زرقان و ۳ هزارگزی شوسهٔ شیراز به اصفهان. دامته و معتدل و مالاریایی است و دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سیوند تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و حبوبات و چغندر است و شغل مردم آنجا زراعت و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دالائی لاما. (بخ) رئیس لامها، یعنی رئیس روحانیان بودائی کشور تبت.

دالاب. (بخ) دهی است از دهستان

کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۶ هزارگزی باختری کوهدشت و ۶ هزارگزی شمال باختری راه شوسهٔ خرم‌آباد به کوهدشت. جلگه و معتدل و مالاریایی است و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آن از چاه است و محصول آنجا غلات و لبنیات و پشم. شغل مردم آن زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا سیاه‌چادریافی است و راه آن اتومبیل‌رو است و ساکنین از طایفه شیرواندند و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دالابه. (ب / پ / ل) [شاگردانی که آنان را در قراول میگذارند. (ناظم الاطباء). قراول که عرب طلاعی گوید:

انجم رخشان که شب با مشعله
 بهر پاس خلوت دالابه است.

؟ (از شعوری ج ۱ ص ۴۲۶).
 اما در فرهنگهای در دسترس نبود.

دالائی. (بخ) دلاتی. رجوع به دلاتی شود. (دزی ج ۱ ص ۴۲۰).

دالاره. (ل) دالار ترشی. گشنیز سائیده چون سرمه و مخلوط برسکه و نمک. و آن بیشتر با کاهو خورده شود.

دالار قوشی. [ت] (ل مرکب) دالار. رجوع به دالار شود.

دالارخوری. [خو / خ] (ل مرکب) ظرفی خاص دالار. ظرفی که ترشی دالار را بود. خوری خاص ترشی دالار.

دالاشان. (بخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. واقع در ۹ هزارگزی جنوب باختری نیشابور جلگه است و معتدل و دارای ۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات است و شغل مردمش زراعت و مالداری و راه آن طابست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دالامبر. [ب] [بخ] ژان لورون دالامبر. فیلسوف و ریاضی‌دان معروف فرانسوی و از نویسندگان زبردست آن کشور.

(۱۷۱۷-۱۷۸۳ م). وی بسبب «اصل دالامبر» که یکی از پایه‌های علم مکانیک است و هم بواسطهٔ همکاری با دیدرو در تدوین دایرةالمعارف نامش همیشه باقی است. دالامبر در نوامبر سال ۱۷۱۷ م. در پاریس تولد یافت. و کودکی بود سر راهی و بعدها معلوم گشت که زادن وی بر اثر رابطهٔ غیرشرعی مادام تنسن^۳ و شوالیهٔ دتوش^۴ بوده است. دتوش بدون آنکه هویت خود را مشخص کند وسائل تحصیل دالامبر را در کالج مازارن^۵ زیر نظر ژانسنیست^۶ فراهم کرد.

دالامبر ابتدا بعلم حقوق پرداخت و بسال

۱۷۳۸ م. بعنوان وکیل مدافع در کانون وکلاء پذیرفته شد. اما تن بدین کار نداد و بطب پرداخت و هنوز سالی نگذشته بود که بر آن شد که روی بعلم ریاضی آرد و یکباره بدان کار پردازد. در ۱۷۴۱ م. با پذیرفته شدن در آکادمی علوم کسب شهرت کرد و ظاهراً چندی بوده است که باین آکادمی رسالتی میفرستاده و از آن جمله رساله‌ای بنام: «یادداشتی در حساب انتگرال»^۷ بوده است. دالامبر در رسالهٔ خود بنام «یادداشتی در انکسار اجسام صلب»^۸ اول کسی بود که بحث استدلالی پدیده‌ای را پیش کشید که از گذشت جسم صلبی از سیالی بیالی غلیظتر در جهتی عمود بر سطح مجزاکنندهٔ آن دو حادث می‌شود.

او در ۱۷۴۲ م. رسالهٔ دینامیک خود را انتشار داد و پایهٔ آن را بر اصلی گذارد که بعدها بنام «اصل دالامبر» معروف شد. در ۱۷۴۴ م. این اصل را در حرکت و تعادل سیالات بکار بست. همهٔ مسائل این بحث قبلاً از طریق هندسه‌دانان در مواردی چند اما فرعی اندازه گرفته شده بود. این کشف او بتبع بعضی از محاسبات دیفرانسیل جزئی بود. در سال ۱۷۴۷ م. محاسبات جدیدی در بارهٔ مسائل راجع به زه‌های با نوسان پیدا کرد. در سال ۱۷۵۴ رسالهٔ تقدیم اعتدالین را پیش گرفت و حل کرد. در ۱۷۵۲ رساله‌ای در بارهٔ مقاومت سیالات انتشار داد که حاوی نکات نو و محاسبات جدید نسبت بدان ماله بود و نیز او را مسائل چندی در بارهٔ انقلاب ثوابت است که همه مورد پذیرش آکادمی علوم قرار گرفته است. کمک دالامبر به دایرةالمعارف و به دیدرو و راهنمایی او در آن مبتنی بر سلسله کارهای معروفی است که در تاریخ علوم بنام او بساقی میماند. غالب کارهای ریاضی مجلدات پس از همکاری دایرةالمعارف نیز از اوست. و نیز وی را بحث مفصلی در روشها و اصول علوم مختلف است که بسیار شایان توجه مییابد. دالامبر رساله‌ای در بارهٔ موزیک علمی و عملی بسال ۱۷۷۹ انتشار داد. دالامبر زندگی خود را بواسطهٔ کمبود وسائل و ذوق سادهٔ خود با سادگی ادامه میداد و سالهای آخر عمر او بر اثر فوت ماداموازل

1 - Dhalla.
 2 - D'Alembert (Jean le Rond).
 3 - Mm. Tencin.
 4 - Destouches.
 5 - Mazarin.
 6 - Les Jansénistes.
 7 - Mémoire sur Calcul Intégral.
 8 - Mémoire Sur la Refracion des Corps Solides.

لیناس^۱ که با او در منزل مادام دوپون^۲ آشنا شده بود بسختی گذشت. این زن با لطف خاص دالامبر را در مرضی که بسال ۱۷۶۵ گرفته بود تیمارداری کرد و تا سال ۱۷۷۶ با او بزیست. از ابتداء آشنایی تا زمان مرگ میان او و این زن جز لطف و محبت چیزی نبود مرگ او عمیقاً در دالامبر اثر گذاشت. بعد از مرگ دوست عزیز خود ولتر بسال ۱۷۷۸ او رهبر قسمت فلسفی آکادمی شد و سرانجام در ۱۲۹ کتبر ۱۷۸۳ فرمان یافت.

دالان. (ا) دهلیز. دالیز. دالیج. دلج. بالان. بالانه. محلی میانه خانه و در کوچه. دالانه. (شرفنامه). دهلیز که مابین دو در باشد. (شعوری). کریدور^۳ محلی مسقف میان در خانه و خانه.

چو خوان اندر آمد بدالان شاه^۴
درون رفت زروان حاجب براه.
فردوسی (از شرفنامه).

یکی را سد یاجوج است بنیان
یکی را روضه خلدست دالان.

عصری (از شعوری).
صفه‌دار؛ پیش دالان. (منتهی الارب). سقیفه؛ دالان بیرونی. (دهار). سهوه؛ پیش دالان. مشربه؛ پیش دالان. (منتهی الارب).
- امثال:

هر جا در شد ما دالانیم، هر جا خسر شد ما پالانیم.

خوشگله‌ها در دالان بدگله‌ها گریه می‌کنند.
توی دالان می‌خواهم صاحبخانه نگذار برم.
زیر پالان می‌خواهم صاحبخانه نگذار برم.

|| بازار تنگ که دو سوی آن دکان است: دالان گسرها. دالان فرش‌فروشا. || کوچه سرپوشیده. (برهان). سعبات. (لفت محلی شوستر، نسخه خطی مؤلف). ساباط. || توتل.

دالان. (بخ) این سابقین شامخ‌الحاشدی. جدی جاهلی و از بنی‌حمدان از قحطان است. (الاعلام زرکلی ج ۱).

دالان. (بخ) دهی است از دهستان قرانوره بخش دیواندره شهرستان سنج. واقع در ۱۸ هزارگزی خاور دیواندره. کنار رودخانه قزل‌اوزن. کوهستانی است و سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه است و چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات و لبنیات و توتون و عمل است و شغل مردم آن زراعت و گله‌داری میباشد و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دالان. (بخ) دهی است از دهستان سرله بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. واقع در ۳۹ هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو هفتگل بگنبد لران. کوهستانی است و معتدل و مالاریایی و دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از

رودخانه پرتو و محصول آنجا غلات و برنج و شغل مردم آن زراعت و راه آنجا مالرو است و ساکنین از طایفه چهارلنگ هستند. پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دالان. (بخ) دهی است از قراری بلوک کورستان در ولایت لارستان فارس. در یازده فرسخی قلعه فاریاب و چهار فرسخی مغربی کشتی واقعت. (فارسنامه ناصری ص ۲۹۰ و فهرست بلوکات آن).

دالان. (بخ) (کوه...) میان بلوک فراشند و نواحی بلوک دشتی است بفارس. (فارسنامه ناصری ص ۳۳۷).

دالان پور. (بخ) نام کوهی بمغرب ایران میان گردنه خزینه و کله‌شین کنار جاده ارومیه و نزدیک آبادی اشویه است. حد سرحدی ایران از قلعه دالان پر میگردد. (از جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۶).

دالانچه. [ج / ج] (مصفر) مصفر دالان. دالان کوچک. دالان خرد.

دالانچه. [ج] (بخ) کوهی بمشرق ایران. قسمتی از سرحد ایران و ترکستان از قتل آن میگردد.

دالاندار. (نف مرکب) خداوند و مالک و دارنده دالان. حافظ دالان. و دالان بازار تنگ است که بر دوسو دکان دارد. نگهبان سرا یا تیمچه یا بازار تنگ سرپوشیده. نسبت آنکه مقیم دالان کاروانسرا و تیمچه و بازار است و خروج اشخاص و اجناس را مراقبت دارد.

دالان‌داری. (حماص مرکب) عمل دالاندار. شغل دالاندار. کار دالاندار. || (مرکب) مبلغی که به دالاندار دهند. پولی که محافظ دالان را دهند. اجرت دالاندار. || قسمی خراج.

دالان قودوق. (بخ) نام موضعی است میان سرخس و مرو و شیپورغان. (تاریخ مبارک غازانی ص ۴۶). اما در صفحه ۵۲ همان کتاب همین موضع را دالان قدق ضبط کرده است و این ضبط اخیر که جزء دوم آن (یعنی قدق) صورت دیگر «کده» است صحیح‌تر مینماید.

دالانکوه. (بخ) نام کوهی بمغرب اصفهان. **دالان ناور**. [د] (بخ) نام موضعی است بققازیه کنار رود کورا (کرا). (تاریخ مغول ص ۲۶۶). و نیز رجوع به دالان ناوور شود.

دالان ناوور. (بخ) (د) دالان ناوور. نام موضعی بوده است به قققازیه. رشیدالدین فضل‌الله در تاریخ غازانی گوید: روز آدینه نهم ربیع‌الآخر سال ۶۹۷ ه. ق. شهزاده ختای اغول به دالان ناوور وفات یافت و نهم جمادی‌اولی همانسال شهزاده الجو در دالان ناوور بوجود آمد و روزها بطوی و عشرت

مشغول بودند. (تاریخ مبارک غازانی ص ۱۱۸ و ۱۱۹).

دالانه. [ن / ن] (ا) دالان. (آنسندراج) (برهان). دهلیز در خانه. (برهان). || کوچه سرپوشیده. (برهان).

دالانی. (ص نسبی) منسوب به دالان. متعلق به دالان.

دالانی. (بخ) رجوع به ابی‌ایوب الدالانی شود.

دالانی. (بخ) (کوه...) رجوع به اورمان شود.

دالای. (مغولی) (ا) از املاک و رقیات دیوان آنبه بواجب و رسوم لشکریان متعلق باشد. (و آنچه مختص سرکار سلاطین خاصه باشد اینجو نامیده می‌شود). (سنگلاخ میرزا محمد مهدی‌خان پشت ص ۲۲۴)؛ بنابراین این مقدمات فرمودیم تا در ممالک و دیهها آب و زمین موضعی که هر یک نزدیک و مناسب ایشان باشد از اینجو و دالای^۶ و مزاج آبادان و خراب ایلغامیشی کرده بومجبی که در دفاتر و قوانین ثبت است باسم اقطاع در هر هزاره‌ای معین گردانند و تسلیم ایشان کنند. (تاریخ مبارک غازانی ص ۳۰۵).

دالایراک. (بخ) (نسکلا) کمپوزیتور و آهنگ‌ساز فرانسوی (۱۷۵۳-۱۸۰۹ م.). او را ابراهای بسیارست. (قاموس الاعلام ترکی).

دالای نور. [نور] (بخ) (بمعنی دریاچه بزرگ) نام دو دریاچه است بمغولستان شرقی: یکی که قولون‌نور نیز نامیده شده است نزدیک حدود سبیره و در ۴۹ درجه عرض شمالی واقع و محیط آن ۲۹۰ هزارگزیست. نهر کرولن از جنوب و نهر خلقه کول از جانب مشرق در آن ریزد. نهر آرغون این دریاچه را بمنزله پستانی است و از شمال به رود آمور میریزد. و دریاچه دیگر در گوشه جنوب شرقی مغولستان و ۳۵۰ هزارگزی بکن واقع است و محیط آن ۶۵ هزارگزی باشد. آب آن شور است و ماهی بسیار دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

دالپ. [ل] [خ] خدرک آتش که فرونبرد. (منتهی الارب). شراره آتش که دیر پاید.

دالبو. [ب] (نف مرکب، مرکب) بریده

1 - Mademoiselle de Lespinasse.

2 - Madame du Deffond.

3 - Corridor.

۴ - در شاهنامه ج بروخیم (ج ۸ ص ۲۴۰۴)

بالان (با نسخه بدل: بایوان) آمده است.

۵ - نل: دالان ناوور. (در تاریخ غازانی در یک مورد دالان ناوور و در مورد دیگر دالان ناوور آمده است).

۶ - نل: دولای.

7 - Dalayrac.

بریان و چشمی گریان وداع کرد و بدالت آنک... (جهانگشای جونئی). و نیز رجوع به دالعه شود.

دالتون. [تُن] [اِخ] ^۴ فیزیک دان و شیمی دان و طبیعی دان انگلیسی (۱۷۶۶-۱۸۴۴ م). وی در فرضیه اتمی بهری دارد.

دالتون. [اِخ] نام قصبه‌ای در سه هزارگزی شمال شرقی هودرسفیلد به ایالت یورک انگلیس. (از قاموس الاعلام ترکی).

دالتون این فورنس. [تُن] [اِخ] نام قصبه‌ای در ایالت لانکاسترو در ۳۷ هزارگزی شمال غربی لانکاستر انگلیس در خلیج ایرلند. (از قاموس الاعلام ترکی).

دالتون لدای. [تُن] [اِخ] نام قصبه‌ای در ساحل بحر شمال به ده هزارگزی جنوب سوندرا لاند در ایالت دورهام انگلیس. (از قاموس الاعلام ترکی).

دالتونفیسیم. [تُن] [اِخ] (فرانسوی، ^۵) نام یکی از بیماری‌های ناشی از وراثت امراض وابسته بجنس. رجوع شود به بیولوژی وراثت ص ۲۷۲.

دالنج. [اِخ] [ع ص] مردی که دلو پر آب را تا حوض برد و در آن تهی کند. || آنکه شیر شتران را از دوشیدن جای بسوی کاسه‌ها نقل کند. (منتهی الارب).

دالنج. [اِخ] [ع ص] سحاب دالنج؛ ابر بسیار باران. ج. دَلَج، دَوَالَج، دَلُوح. (منتهی الارب).

دالنج. [اِخ] [ع ص] رجس دالنج؛ مرد در فراخی سال درآینده. ج. دالخنون. (منتهی الارب).

دالخال. [اِخ] [ع ص] (مرکب) (از: دال، بمعنی دار + خال، بمعنی شاخه) نهال و درخت نوتشانه و پیوندنکرده را گویند. (برهان).

دالخنون. [اِخ] [ع ص] (ج دالنج. رجوع به دالنج شود).

دالدوز. (نصف مرکب) دوزنده دال، و دال نقشها بود که بر جامه دوزند. دوزنده نقشها بشکل دال. قلاب دوز. (دیوان نظام قاری ص ۱۹۹). آنکه نقش بر جامه دوزده گوشه از دو گل که دالدوزان در شرب مقفل اندازند. (نظام قاری، دیوان البسه ص ۱۳۴).

دالری. [اِخ] نام قصبه‌ای در ۲۹ هزارگزی شمال غربی آیر در ایالت آپراسکوجیا (ناحیتی از آمریکای شمالی که سابقاً در تصرف انگلیس بوده است). (از قاموس الاعلام ترکی).

دالریمپل. [اِخ] (از جغرافی دانان

(زمخشری). || فراشتروک را نیز گویند. (از برهان). پرستو. پرستوک. (ناظم الاطباء). خطاف. جنسی از فراشتروک. (شرفنامه). صاحب آندراج آرد: دالیزه و دالبوز و دالبوزه هر سه نام یک مرغ است که باندک تفاوتی در برهان سه جا بیک عبارت مکرر کرده و آن نوعی از وطواط است و پرستوک، و پرستوک اصح است. (آندراج).

دالبوزه. [بُ] [زُ] [اِخ] (دالیزه. مرغی کوچک و جهنده که بتازی صعوه گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به دالیزه شود.

دال بودن. [دال د] [مص مرکب] دلالت داشتن بر. هدایت داشتن بر. رهنمون بودن بر.

دالبوز. [اِخ] (دالیزه. رجوع به دالیزه شود.

دالبوزه. [زُ] [اِخ] (دالیزه. رجوع به دالیزه شود.

دال پرفیان. [بُ] [اِخ] (دار پرفیان و چوب بقم. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ص ۱۴۲۱). رجوع به دار پرفیان شود.

دال پره. [بُ] [ر] [اِخ] (مرکب) دار پره. مرغی کوچک و خوش آواز. (ناظم الاطباء). صعوه. (زمخشری). و شاید مصحف و یا صورت دیگری از دالبزه باشد. رجوع به دالبزه شود.

دال پری. [بُ] [اِخ] دهی است از بخش موسیان شهرستان میشان واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری موسیان کنار راه مالرو شوش به دهلران. دشت است و گرمسیر و دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل مردم آن زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان آنجا چادر و قالیچه و عبا بافی است. راه آنجا در تابستان آتومبیل رو است و ساکنین از طایفه سادات مسی باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دالبوز. [اِخ] (دالیزه. رجوع به دالیزه شود.

دالبوزه. [زُ] [اِخ] (دالیزه. رجوع به دالیزه شود. (معنی ترکیبی کلمه را دال، عقاب سیاه + پوز، گرداگرد دهان گفته‌اند. تناسب سیاه بودن پوز خطاف را). اما توان بتحقیق گفت که این وجه تسمیه را مبتنی علمی باشد.

دالت. [دال ل] [ع اِص] گستاخی. (دهار). اسم است ادلال رای، مسا تعدل به علی حمیمک. قال فی الغریبین هو شبه جرأة علیه. (منتهی الارب): دالت صحبت... بدان پیوسته است. (کلیده و دمنه). اگر آلت اینست بدالت او هیچ معامله گذارده نشود. (سندبادنامه ص ۶۷۶). او از سر دالت و انبساط بجواب موخس قیام می نمود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۵۹). و سلطان اولاد و اکباد را بدلی

چون دال. بریده شده بشکل دال. مقطوع بشکل حرف دال. چیزی که آنرا بشکل حرف دال بریده و قطع کرده باشند. (ناظم الاطباء). || کنگره و انحنای که بر کناره پارچه دهند بشکل دالهای متصل بیکدیگر. || پارچه که جانبی از آن را منحنی وار همچون دالهای متصل بیکدیگر برند و جهت جلوگیری از جدا شدن پود از تار یا ریشه ریشه شدن لبه بریده شده آن را بطریزی خاص دوزند || (در پرده) بَلَن. ^۱ قسمی زینت پرده در قسمت فوقانی آن. تزئینی از پارچه پرده یا تختخواب را و آن چنانست که قطعه‌ای از پارچه همچسن خود پرده یا دو قطعه از آن بعرض پرده بطول حدود یک گز یا کمتر برگردند و لبه فروآویخته را چند انحنا بشکل حرف دال دهند و دوزند و آن قطعه یا دو قطعه را یکی اندکی فوق دیگری از بالای پرده بسوی پایین فروآویزند. || کلمه دالبر در عبارت ذیل از تذکره الملوک (تألیف بین سالهای ۱۱۳۷ تا ۱۱۴۲ ه. ق.) در ردیف چیت و مثقالی و لندره که نوعی از سقرات کم بهاست آمده و ظاهراً نوعی پارچه بوده است: در ذکر تحویلات فراش باشی مشملدارباشی و «تحویل او بدین موجب است: قالی قالیچه تکیه نمد و دوشک... نمد لنگه الوان گلیم، نمد بور. میلک. مثقالی، چیت، دالبر، لندره...» (تذکره الملوک ج دیرسیاقی ص ۳۶).

دال برجی. [اِخ] (غلیواژ. (اوبهی). اما جای دیگر بنظر نرسید.

دالبردوزی. [بُ] (حامص مرکب) عمل دوختن لبه بریده شده پارچه بشکل دالهای متصل جلوگیری از جدا شدن تار از پود و ریشه ریشه شدن لبه را.

دالبرگ. [بُ] [اِخ] ^۲ بارون شارل تئودوردو. کشیش صاحب مرتبه ^۳ و سیاستمدار آلمانی (۱۷۴۴-۱۸۱۷ م). || بارون ژان فریدریک هوگودو کمیزتور و آهنگ ساز معروف (۱۷۵۲-۱۸۱۳ م). || دوک امریک ژرفدو. نواده دالبرگ آهنگ ساز (۱۷۷۳-۱۸۳۳).

دالبره. [بُ] [ر] [اِخ] (دالیزه. (ناظم الاطباء). رجوع به دالیزه شود.

دالیز. [بُ] [اِخ] (رجوع به دالیزه شود.

دالبوزه. [بُ] [زُ] [اِخ] (دالبوزه. (شعوری). دالبوز. دالبوزه. دالبوز. دالبوزه. (برهان). دالبز. (انجمن آرا). دالبره. (ناظم الاطباء). داپرز. (جهانگیری). دالوزه. (شعوری). کاسکنه. طیر غله. مرغی است کوچک و جهنده که عرب صعوه گویندش و بعضی گویند نوعی از وطواط است و بعربی وضع خوانند (برهان). وضع. دخل. (از منتهی الارب). ابن تهره. (لغتنامه). وضعه.

1 - Cantonièree. Lambrequin.
2 - Dalberg. 3 - Prélat.
4 - Dallon. 5 - Daltonisme.

اسکوپیا (ناحیتی به آمریکای شتالی که سابقاً در تصرف انگلیس بوده است). متولد بسال ۱۷۳۸ در ادمبورگ و متوفی بسال ۱۸۰۸ م. وی در اقیانوس کبیر سیاحتی کرده و سیاحت‌نامه‌های نگاشته و تکمیل جزایر بحر محیط را نقشه‌ای پرداخته است. (از قاموس الاعلام ترکی).

دالستان. [د] [اخ] ده کوچکی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان ساوه. واقع در ۱۳۰۰۰ گزی جنوب ساوه و دارای ۳۱ سکنه است و محل قشلاقی چند خانوار از ایل بغدادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دالستان. [د] [اخ] نام موضعی به گلجان رستاق ساری در مازندران. (مازندران و استرآباد رایسنو ص ۱۲۱ بخش انگلیسی و ترجمه آن کتاب ص ۱۶۲).

دالمس. [د] [اخ] از طبیعی‌دانان مشهور فرانسه. متولد بسال ۱۶۶۰ و متوفی بسال ۱۷۲۷ م. (از قاموس الاعلام ترکی).

دال طبان. [د] [اخ] مصطفی پاشا. رجوع به مصطفی پاشا و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

دالغ. [د] [ع] امر دالغ: کار بیفایده. || احمق دالغ: مرد بسیار گول. (منتهی الارب).

دالف. [د] [ع] تیری که نزدیک نشانه رسد و از جایی که افتاده باشد دور شود. || گام نزدیک نهنده بسبب بار گران که برداشته باشد. ج. دلف. (منتهی الارب). || آنکه از پیری بعصا رود. (مهذب الاسماء).

دالغ. [د] [ع] سیف دالغ: شمشیر باستانی برآینده از نیام. (منتهی الارب).

دالغ. [د] [اخ] لقب عمارین زیادالعربی و این لقب او را بسبب بسیاری غلط داده‌اند. (منتهی الارب).

دالکارلی. [د] [اخ] (در سوندی دالارن) نام ناحیتی قدیم از سوند میان نروژ و خلیج بوتنی و بمناسبت جریان نهر دال از آن ناحیه این نام یافته است. (قاموس الاعلام ترکی).

دالکی. [د] [اخ] نام یکی از دهستانهای یازده گانه بخش برازجان شهرستان بوشهر است و حدود و مشخصات آن به قرار زیر مییاشد: از شمال به ارتفاعات کتل ملو. از خاور کوه دالکی. از جنوب دهستان حومه برازجان و حد باختری آن رودخانه دالکی است. این دهستان در شمال خاوری بخش واقع و هوای آن در تابستان بسیار گرم و در زمستان معتدل است. آب مشروب و زراعتی آن از رودخانه دالکی و چاه و چشمه معروف به آب مخک تأمین میگردد. محصولات آن عبارت از: غلات، خرما، تنباکو و شغل اهالی آن زراعت و باغبانی و پیلهوری است از سه

آبادی بنام: دالکی، سرگردان و کربلائی علی‌آباد تشکیل شده و نفوس آن در حدود ۱۵۰۰ تن است. جاده شوسه شیراز به بوشهر از وسط این دهستان کشیده شده و آثار معادن نفت آنجا در زمستان مشهود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). نیز رجوع به جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۴ شود. فسانی در فارسانمه آرد: ناحیه دالکی دشتان میانه شمال و مشرق بوشهر درازای آن از یورا تا بنه‌لملی سه فرسنگ و پهنای آن از نیم فرسنگ نگذرد و محدود است از جانب مشرق و شمال بناوحی خشت و از مغرب بناحیه زیراه و شبانکاره و از جنوب به برازجان. معیشت اهالی آن و مالیات دیوانی از نخلستان فارابی از رودخانه دالکی است و قصبه این ناحیه را نیز دالکی گویند سنی‌ویک فرسنگ از شیراز و چهارده فرسنگ از بوشهر دور افتاده است و نزدیک بیصدوپنجاه خانه دارد و این ناحیه مشتمل بر هفت ده آباد است. (فارسانمه ناصری).

دالکی. [د] [اخ] دهی است از دهستان دالکی بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری برازجان کنار شوسه کازرون به بوشهر. در ۱۰۹۶۰۰ هزارگزی تهران. جلگه است و گرمسیر و مالاریایی و دارای ۱۱۷۸ سکنه. آب آن از چشمه و چاه است و محصول آن غلات و خرما. شغل اهالی زراعت است. دبستان و پاسگاه ژاندارمری و دفتر پست دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و نیز رجوع به جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۴ شود. دالکی دارای معدن نفت است. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۴۳ و ۲۴۶ و ۴۵).

دالکلی. [د] [اخ] نام رودی است از رودهای فارس و آن شامل دو شعبه اصلی است یکی موسوم به دالکی شرقی و دیگری موسوم به شاپور که در ناحیه کولاک بهم میریزند. (جغرافیای غرب ایران ص ۴۴). فسانی در فارسانمه گوید: آبش مایل بشوری و از دو شعبه مشکل است بدین تعبیر که رودخانه جمیله خشت که همان رودخانه جره است چون از داین علیا و داین سفلی جره گذرد و به جمیله رسد رودخانه جمیله شود و پس برود فاریاب در کوهستان، پنج شش فرسخ مشرقی دالکی بهم پیوندد و رودخانه دالکی شود. در زمستان و اوایل بهار عبور کاروان از این رودخانه دشوار است و مرحوم حاج میرزااحسن‌خان مشیرالملک شیرازی طاب ثراه که سی سال بی‌مداخلت غیر وزیر مملکت فارس بود در سال ۱۲۸۶ ه. ق. پل معتبری از گچ خالص و سنگ و آجر

که چندین طاق بزرگ و کوچک بر یکدیگر بهم پیوسته بساخت و چندین هزار تومان وجه رواج این زمان که شاید از سی هزار تومان بگذرد خرج این پل نمود. و این رودخانه در قریه دورودگاه ناحیه زیراه دشتستان برودخانه خشت پیوندد و رودخانه زیراه شود و چون بناحیه رود حله دشتستان رسد او را رود حله و رودخانه سفید گویند و بدریای فارس فرو میریزد. (فارسانمه ناصری صص ۲۲۴-۲۲۵).

دالکیت. [د] [اخ] نام قصبه‌ای در ۱۳ هزارگزی ادمبورگ در ایالت ادمبورگ اسکوپیا (ناحیه‌ای از آمریکای شمالی که سابقاً در تصرف انگلیس بوده است). (از قاموس الاعلام ترکی).

دال گشن. [د] [اخ] (مص مرکب) بشکل حرف دال درآمدن. خچیدن. خم شدن. خم پذیرفتن چیزی راست.

- دال گشتن الف: خم گرفتن آن. بصورت شکل دال و منحنی درآمدن الف: زمان چیست بنگر چرا سال گشت الف نقطه چون بود و چون دال گشت. اسدی.

دالما توف. [د] [اخ] نام قصبه‌ای در ۵۷ هزارگزی شادریسنگ از ایالت پرام روسیه. (قاموس الاعلام ترکی).

دالما ت. [د] [اخ] نام ساکنین سرزمین (دالماسی) ناحیتی از یوگسلاوی. رجوع به دالماسی شود. || نام مجمع‌الجزایری مقابل ناحیه دالماسی یوگسلاوی در دریای آدریاتیک.

دالماچیه. [د] [اخ] تلفظ ایستایی دالماسی. ناحیتی از یوگسلاوی. رجوع به دالماسی شود.

دالماسی. [د] [اخ] ناحیتی از یوگسلاوی به ساحل دریای آدریاتیک و در کنار چندین جزیره قرار دارد و دارای ۶۴۵ هزار سکنه است. و نیز رجوع به دالماچیه در قاموس الاعلام ترکی شود.

دالماسیا. [د] [اخ] رجوع به دالماسی شود. (از سعدی تا جامی. تاریخ ادبیات ایران تألیف براون ج ۳ ص ۴).

دال من. [د] [م] (م) مرغی است که آترا بحرینی عقاب گویند. (برهان) (آنتدراج).

دال مینوفر. [د] [اخ] نام نسکی است از جمله بیست‌ویک نسک کتاب زند یعنی قسمتی از جمله بیست‌ویک قسم کتاب زند. (برهان). اما در میان نام نکهای بیست‌ویک گانه اوستا نامی که شبیه به دال مینوفر باشد

نبت. (حاشیه برهان قاطع ج معین) ۳۳۰
دالنجان ترکیه. [ل] ن ت کسی ئی [(خ)]
 دهی از دهستان چری بخش حومه شهرستان قوچان واقع در ۳۶ هزارگزی باختر قوچان و ۵ هزارگزی شمال راه مارلو قوچان به خرق. کوهستانی است و معتدل و دارای ۳۶۳ تن سکنه. آب آن از چشمه است و محصول آنجا غلات و شغل مردم آن زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است و راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دالنجان کردیه. [ل] ن کُ ئی [(خ)] دهی است از دهستان چری بخش حومه شهرستان قوچان واقع در ۳۵ هزارگزی باختر قوچان و ۲ هزارگزی شمال مارلو عمومی قوچان به خرق. کوهستانی است و معتدل و دارای ۲۹۵ تن سکنه آب آن از چشمه است و محصول آنجا غلات و شغل مردم آن زراعت و راه آنجا مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دالو. [ل] (خ) دهی است از دهستان گل‌تپه فیض‌الله‌یگی بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۳۶ هزارگزی خاور سقز. کنار رودخانه خورخوره. کوهستانی است و سردسیر و دارای ۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه خورخوره است و محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات و شغل مردم آن زراعت و گله‌داری و راه آنجا مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دالو. (خ) (کوه...) از کوههای فارس است. در مغرب به سفیدار متصل است و در جنوب شرقی آن کوههای جهرم قرار دارد و سرانجام به جبال هرمز واقع در شمال بندرلنگه ختم میشود و دارای قتل متجاوز از سه هزار گزست. (از جغرافیایی تاریخی غرب ایران ص ۳۳).

دالو. (خ) (ژول) پیکرتراش فرانسوی متولد پاریس ۱۸۳۸ و متوفی بسال ۱۹۰۲ م.

دالو. (ل) در تداول مردم اصفهان زنی که طاس و بقیچه بانویی را به حمام برد و بازگرداند. عجوزه و پیرزن. (لغت محلی شوشتر. نسخه خطی کتابخانه مؤلف); پیر دالو; پیری سخت پیر. زنی سخت پیر.

دالوزه. [ز] / [ژ] [(ل)] بمعنی دالیوزه است. (شعوری ج ۱ ص ۴۲۶). دال‌پوزه. طیرغله. کاسکنه. وصعه. رجوع به دالیزه شود.

دالولاء. [ع] [(ل) ناز. (آندراج). ناز زن بر شوهر. (ناظم الاطباء).

دالوند. [ز] (خ) نام یکی از ایلات کرد ایران. از طوایف پیشکوه تیره‌ای از ایل بیرانوندند و ساکنین ناحیه دالوند شهرستان خرم‌آباد میباشند. (از جغرافیای سیاسی کهان ص ۶۷) (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دالوند. [ز] (خ) نام یکی از دهستانهای بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد. این دهستان در شمال بخش واقع و محدود است از شمال به چقلوندی از جنوب به دهستان سگوند و از خاور به دهستان رازان و از باختر به دهستان ده‌پیر. موقعیت طبیعی: کوهستانی است و سردسیر و مالاریایی و آب آن از سرباهای دوکوپ زاغه، گاو میر، کلوم در، خرسد دولیگان، بید گجه، احمدی و رنگرزان شیرخان است. مرتفع‌ترین کوههای دهستان عبارتند از: کوههای بلومان و لوچ که مراتع مرغوبی در سینه و دامنه آن وجود دارد. این دهستان از ۳۰ آبادی تشکیل شده است و قراء مهم آن: دولیگان. زاغه بالا. چقلوند رود میباشند ساکنین از طوایف دالوند سادات هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

داله. [ل] [ع] [(ل) شهرت. ج. دال. (منتهی الارب) (آندراج).

داله. [ل] / [ل] [(ل) دال. پسرندة شکاری. (شعوری ج ۱ ص ۴۲۶). رجوع به دال شود.

داله. [ل] [ع] (ص) ضعیف‌النفس. ناتوان. دالیه. (منتهی الارب).

داله. [ل] / [ل] [(ل) جزء دوم کلمه دوداله است و دوداله نام بازی است که کودکان به دو چوب بازی و از آن دو چوب است. آنکه بزرگتر است چینه و آنکه کوچکترست پل نامند. رجوع به دوداله شود.

داله. [دال] [(ع) (اصص) دالت. اسم است اِدلال راه ای ما تدل به علی حمیک. قال فی‌الغریب: هو شبه جرأة علیه. (منتهی الارب). رجوع به دالت شود. [(ل) ناز کردن. دَل. (از منتهی الارب). [(ل) ناز.

دالهوری. (خ) لرد جیمس آندریو. سیایتندار انگلیسی و فرمانروای هندوستان (۱۸۶۰-۱۸۶۳ م).

داله. [ل] [(ع) (ص) ضعیف‌النفس و ناتوان. (منتهی الارب). داله.

دالی. [ع] (ص) آنکه دلو را از چاه برکشد و نهی کند. ج. دلا. (منتهی الارب).

دالی. [دال] [(ل) (اصوت) کلمه‌ای که بدان کودکان خردسال و شیرخواره را خندانند و بازی دهند. رجوع به دالی کردن شود.

دالیان. (خ) رجوع به نجایی شود.

دالیج. [(ل) کلمه فارسی است. (نقل از لیث). دالان. دالیز. دهلیز. دلج. رجوع به دالان شود.

دالیجو. [ج] (خ) دهی است از دهستان مهربان بخش کیودرآهنگ شهرستان همدان. واقع در ۷۶ هزارگزی شمال باختری قصبه کیودرآهنگ کنار خاوری شوسه همدان به بیجار. تپه‌ماهور و سردسیر و دارای ۴۳۰ سکنه است. آب آن از قناتست و محصول

آنجا غلات دیم و آبی و لبنیات و انگور و شغل مردم آن زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا قالی‌بافی است و معدن گچ دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دالی‌وا. (خ) ده‌علی را گویند. (فارسانمه ناصری).

دالیزه. [(ل) کلمه فارسی است. (نقل از لیث). دالیج. دلجیز. دهلیز. دالان. رجوع به دالان شود.

دالیزه. [ز] / [ز] [(ل) صوه. دالیزه. رجوع به دالیزه شود.

دالیژ. [(ل) در فرهنگ شعوری نام مرغی است که چپک نیز گویند و گوید در فرهنگ نعمت‌الله نیز چنین است^۱. (شعوری ج ۱ ص ۴۱۵).

دالی کردن. [دال] [(ل) (مص مرکب) نوعی بازی دادن کودکان خاصه کودکان خردسال و شیرخواره را با پنهان کردن خود یا سر خویش پشت حاجبی و سپس ظاهر کردن و ادا کردن کلمه «دالی». پنهان کردن سر پشت دیواری یا کاخالی و سپس بیرون کردن و گفتن «دالی» برای خندانیدن کودکان. [(ل) دیدار کسی رفتن و زود بازگشتن. آمدن نزد کسی یا جانی و زود رفتن. دیداری سخت کوتاه‌مدت کردن. زود رفتن از جانی خاصه در دیدار دوستی یا خویشاوندی. در مدتی نهایت کوتاه از کسان یا آشنایان دیدار کردن.

دالی‌لا. [(خ) ۲ دلیه. رجوع به دلیه شود.

دالین. (خ) دهی است از دهستان همایجان بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاور اردکان. کنار شوسه شیراز به اردکان. جلگه است و سردسیر و مالاریایی و دارای ۷۳۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه شش‌پیر است و محصول آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). [(ل) نام محلی کنار راه شیراز به اردکان میان سنگر و ده یا گادر ۷۲ هزارگزی شیراز.

دالیه. [(ل)] (ع) [(ل) دولاب. (منتهی الارب). دولاب که بگاو گردد. (مذهب الاسماء). قسی آلت آبیاری. (مفاتیح العلوم). چرخ آب. چرخ آب‌کش. چرخ آبی که بدست کشند یا بگاو. ج. دوالی. (مذهب الاسماء). [(ل) کوزه دولاب. (منتهی الارب). [(ل) تنهای دراز که در سر آن یک طرف رسن از برگ خرما و مانند آن بندند و در طرف دیگر دلو و نحو آن بسته بدان آب‌پاشی نمایند. (منتهی الارب). [(ل) انگور نیرس اندک سیاهی گرفته. (منتهی

۱- اما در نسخه کتابخانه مؤلف این صورت نیامده است.

بهر شکار. شاصره؛ نوعی از دام ددان. شرعه؛ دام مرغ سنگنواره. بیضاء، اخبول، اخبولة؛ دام صیاد. قشعامة؛ دام شکاری. جره؛ دام آهو. فخت؛ دام شکاری. کفه؛ دام شکار آهو. (منتهی الارب). کصیصه؛ دام آهو. (دهار). لبعجة؛ دام آهنین شاخدار سرکج که بدان گرگ را شکار کنند. (منتهی الارب). ائتور ماهی‌گیری. تور که بدان ماهی شکرند. دستگاهی که ماهی‌گیران بدان ماهی گیرند. شص. شست ماهی. (منتهی الارب). شبکه و تور ماهی‌گیری. شبکه ماهی‌گیران؛

بدو گفت بهرام کز شهر تو

ز مردی نیامد جز این بهر تو

که ماهی فروشد یکسر همه

ز تموز تا روزگار دمه

ترا پیشه دام است بر آبگیر

نه مرد سنانی و کویال و تیر. فردوسی.

دام ماهی شود ز زخم خدنگ

گر بسد سکندر اندازه. خاقانی.

ماهی آسا میان دام بلا

همه سر گوش و بی‌خبر مائیم. خاقانی.

دام هر بار ماهی آوردی

ماهی این بار رفت و دام ببرد. سعدی.

تیاچی؛ دام ماهی‌گیران. مسجقه؛ دام ماهی.

(منتهی الارب). ائشیکه. (دهار) (بحر

لجواهر). طور. تور. توری. چیزی که از

ریسمان و پشم و مو مشبک چینند و بعریبی

طور خوانند. (لفت محلی شوشتر، نسخه

خطی کتابخانه مؤلف). بافته‌ای که میان

تارهای آن فاصله بود و پودها را نیز و بسبب

گشادگی تارها و پودها از یکدیگر سوراخها

در نسج پیدا آید. منسوجی با شبکه‌های

درشت بافته. نسجی از رسن باریک یا

نخهای بهم تافته که بعدد سوراخ سوراخ بافته

باشند؛

ز عود گویی پوشیده بر بلور زره

ز مشک گویی پیچیده بر صنوبر دام. فرخی.

گاه درهم شود چو تافته خام

گاه‌گیرد گره چو بافته دام. عنصری.

امنیّت و فراغت اهل مصر بدان حد بود که

دکانهای بزازان و صرافان و جوهریان را در

نیستندی الا دامی بر وی کشیدندی و کس

نیارستی بسجیزی دست بردن. (سفرنامه

ناصرخسرو ج دبیرسیاقی ص ۷۱). و بر سر

این خانه همچون حظیره کردند به دارافزین تا

کسی بدانجا نرود و دام در گشادگی آن کشیده

تا مرغ با آنجا نرود. (سفرنامه ناصرخسرو ج

دبیرسیاقی ص ۷۲). کونده؛ جوالی بود از گیا

چو گویی کزو من رسیدم بکام
نگه کن که آن کام بندست و دام. فردوسی.
کسی را نه بر خیره فرمان برد
که خصم روانست و دام خرد. فردوسی.
دهاده خروش آمد و داروگیر
هوا دام کرکس شد از پر نیر. فردوسی.
وای آن کو بدم عشق آویخت
خنک آن کو ز دام عشق رهاست
عشق بر من در عنا بگشود

عشق سرتابسر عذاب و عناست. فرخی.
گردشمر آیدون چو یکی دام کیوتر
دیدار ز یک حلقه بسی سیمین متقار.
منوچهری.

نه دام الامدام سرخ پر کرده صراحیها
نه تله بلکه حجره خوش بساط اوکنده با پله.
عسجدی.

بکجا چون دام بود او را شهنشاہ

همان درد جدائی بیش او چاه.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

مال چنه است و زمام دام جهانست

ای همه ساله بدام و بر چنه مایل.

ناصرخسرو.

که نام نیکو مرغیست فعل نیکش دام

ز فعل خویش بدان دام رام باید کرد.

ناصرخسرو.

گر از زحمت همی ترسی ز نااملان بیر حجت

که از دام زبون‌گیران بعزلت رسته شد عفا.

سنائی.

شب من دام خورشیدست گوئی زلف یار است این

شب است این یا غلط کردم که دام روزگارست این.

خاقانی.

دام نئی دانه‌فشانی مکن

با چو منی مرغ‌زبانی مکن. نظامی.

دیشین لیر چه دوستانه گویدت

دلتان کز چه ز دانه گویدت. مولوی.

کاندرون دام دانه زهر هاست

کور آن مرغی که در فغ دانه خواست.

مولوی.

خردمندان گفته‌اند زلف خوبان زنجیر پای

عقل است و دام مرغ‌زیرک. (گلستان).

در گذار تو هر هوس دامی است

از حیات تو هر نفس گامی است. اوحدی.

خال تو همچو حلقه زلف تو دلریاست

این دانه را ز چشمه دام آب داده‌اند.

سلیم (از آندراج).

— امثال:

از دام چو آزاد شد اندر قفس افتاد؛ از دام رها

شد بقفس دچار شد.

اخرواط؛ دام منقلب گردیده بند شدن بر پای

شکار. داحوم؛ دام روباه. داحول؛ پای دام

صیاد که برای شکار گورخر بر زمین

فروشانند گویا که آن گورخر رانده شده است

الارب). انگور لک‌زده. رجوع به لک زدن
شود. ائغوره که بجائی آویخته شود تا پخته
گرددو بخوردند درآید. ج. دوالی. (منتهی
الارب).

دالیه. [ئ] [ع] [ا] ساق و تنه بعض درختان
که بر روند دراز و جز با تکیه کردن بچیزی
بر پا نتواند بود چون رز و جز آن. ج. دوالی؛ و
شجرات الفلفل شبه‌اند به دوالی العنب. (ابن
بطوطه).

دالیه. [ئ] [ا] (ا) نام شهرکی است بر کناره
غربی فرات میان عانة و رحبه. (معجم
البلدان). آنرا دالیه بن طوق نیز گویند.
(تجارب الامم ج ۲ ص ۳۷).

دالیه بن طوق. [ئ] [ث] [ط] [ا] (ا) شهرکی
است بر کناره فرات. دالیه. رجوع به دالیه
شود.

دام. [ا] فغ. (دهار) (لفت‌نامه مقامات
حریری) (منتهی الارب). تله. تونک. (برهان).
حباله. احوول. احولة. (منتهی الارب). لاتو.
(برهان). تله که آلت گرفتار شدن حیوانات
است. پایدام. مصیة. (منتهی الارب). چیزی
که جانوران فریب‌خورده بدان دچار شوند.

فخم. (حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی). هر

چیز که جانوران در آن بفریب گرفتار شوند.

(برهان). مصید. طوق. طوق. شرکه. (منتهی

الارب). شرک. شبکه. (منتهی الارب) (دهار)

(نصاب). آنچه برای صید مرغان برپا کنند.

صید. (منتهی الارب). آنچه بدان شکار کنند.

مصلاة. مملوءة. (منتهی الارب). دام برای

حیوان بڑ است چنانکه شست برای حیوان

بحر. دستگاهی که بدان مرغ گیرند. چیزی که

صیادان بدان مرغ بگیرند و آن را تله و چال

نیز گویند و بتازیش فغ خوانند. (از شرفنامه).

تور یا آلت دیگر که بدان اشکره گیرند.

صاحب آندراج گوید ترجمه شبکه است و

چشمه از تشبیهات اوست. و نیز رجوع به

پایدام شود؛

آهواز دام اندرون آواز داد

پاسخ گرز به دانش باز داد. رودکی.

اجل چون دام کرده گیر پوشیده بخاک اندر

صیاد از دور نک دانه برهنه کرده لوسانه.

کمایی.

چه سازی که چاره بدست تو نیست

درازست و در دام و شست تو نیست.

فردوسی.

همه کارها را سرانجام بین

چو بدخواه چینه نهاد دام بین. فردوسی.

همی آتش افروزد از کام اوی

دو گیسو بود پیل را دام اوی [ازدها].

فردوسی.

زمین سربس رفتی از آتش است

هوا دام آهر من سرکش است. فردوسی.

۱ - چال باین معنی دیده نشد. معنی آشیانه مرغ دارد و گودال و شاید معنی متن مأخوذ از این اخیر باشد.

بافته بر مثل دام و گاه کشان دارند. (لغت نامهٔ اسدی). و بر زیر خرگاهها دامی از تیره کشیده. (جهانگشای جویی). || مقابل دد. مقابل دده. مقابل درنده. زندبار. ^۱ حیوان اهلی. برابر وحش. حیوان بی آزار. وحشی غیر درنده عموماً و آهو و غزال و نخجیر را گویند خصوصاً و حشرات الارض و پرنده را هم گویند. (برهان). جانور نادرند چون شگال و روباه و آهو و امثال آن. جانوران غیر درندهٔ صحرایی که گیاه میخورند مثل آهو و گوزن و امثال آن. مقابل دد که بمعنی چارپایان ذی‌ناب است مثل شیر و پلنگ و گرگ و سگ. (از گیات). جانور نادرند ضد دد چون شگال و روباه و امثال آن. (شرفنامه). چارپایان سودمند که درنده نباشند. حیوانات بی آزار سواى مرغان. از شواهد برمی آید که در قدیم این کلمه را بصورت مستقل بکار نبرده‌اند. جز بندرت بلکه همه جا مرادف دد یا دده آورده‌اند در حالی که دد یا دده را به تنهایی استعمال کرده‌اند:

دد و دام بر هر سویی بیشمار
سپه را نبد خوردنی جز شکار. فردوسی.

چنین تا بنزدیک کوهی رسید
که جای دد و دام و مردم ندید. فردوسی.

خروش و فغان و دو چشم پرآب
ز هر دام و دد برده آرام و خواب. فردوسی.

بشهر اندرش خورد و آرام نیست
نشتش جز با دد و دام نیست. فردوسی.

چنین راه دشوار بگذاشتی
بلای دد و دام برداشتی. فردوسی.

ترا دام و دد باز داند بهر
که هستی تو جمشید خورشیدچهر. فردوسی.

در دشتها او توده برآورد
از گور و نخجیر و از دد و دام.
فرخی (دیوان، ص ۲۲۳).

از دد و دام همه دشت چنان گشت روان
که همی تیره شد از دیدن آن دشت بصر.
فرخی.

ترا دام و دد باز داند بهر
چه مردم بود کت نداند بچهر. اسدی.

اما هیئت آن است که اشخاص بدان از
یکدیگر جداست، خاصه اندر مردم، با آنک
بصورت همه یکی‌اند، چنانک زید و عمرو با
آنک هر دو بر صورت مردماند به هیئتاه
مختلف که یافته‌اند از یکدیگر جدا‌اند، و
اندرین حکمت عظیم است، چه اگر این
هیئتاه مختلف نبودى و همهٔ مردم بر یک
هیئت بودندى چنانک بمثل دامان‌اند شرها
بسیار بودى بیان مردم. (جامع‌الحکمتین
ص ۸۲).

اگر بد کنی چون دد و دام تو

جدا نیستی هم تو از دام و دد. ناصر خسرو.

دامست جهان بر تو ای پسر دام
زین دام ندارد خیر دد و دام. ناصر خسرو.

دام و دد را دام میسازى و باز
دام تست این گنبد بسیار فن. ناصر خسرو.

و سالها چنان شد که مأوای شیر و گرگ و دد و
دام شد [نوبجان]. (فارسانامهٔ ابن البلخی ج
ارویا ص ۱۴۶).

جیفهٔ دشمنان جافی تو
از زبانی بدام و دد مرسد. خاقانی.

انس و پریش چون ملک زله‌ربای مائده
دام و ددش چو مورچه هدیه‌فزای مملکت. خاقانی.

در مردازی زگرگ تا شیر
کرده دد و دام را شکم سیر. نظامی.

دد و دام از نشاط دانهٔ خویش
همه مطرب شده در خانهٔ خویش. نظامی.

چو مونی برف ریزد پر بریزم
همه در موی دام و دد گریزم. نظامی.

همه راه دشمن ز دام و دده
بهر گوشه‌های لشکری صف زده. نظامی.

هر که را افعال دام و دد بود
بر کریمانش گمان بد بود. مولوی.

که پس آسمان و زمین چیستند
بنی آدم و دام و دد کیستند. سعدی.

نگویم دد و دام و مور و سمک
که فوج ملایک بر اوج فلک. سعدی.

|| سرانداز و مقنعهٔ زنان عموماً و مشبک آن
خصوصاً. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی
کتابخانهٔ مؤلف). || کند:

پس صید خسته شده تیزگام
چه تازی همی خیره در دست دام. اسدی.

|| کمکن. || دمندان. ^۲ || نژد محققین بمعنی
زخارف دنیوی است و آنچه باعث بازماندگی
از ~~بیت~~ (برهان). || مجازاً قصد از حيله و
تزویر بود.

کلمهٔ دام را بمعنای نخستین با مصادر و
پیشوندها و کلمات دیگر ترکیباتی است
چون:

— از دام رستن؛ رها شدن از دام. رهائی
یافتن؛
به خان زنان برد و دستش بیست
به مردی ز دام بلاکس نرست. فردوسی.

بشنو سخن نکو ز پیر بظام
از دانه طمع پیر که رستی از دام.
(منسوب به بایزید بطامی).

بتواند از این دام زود رستن
گر مرد در او سخت خر نباشد. ناصر خسرو.

— به دام بودن؛ در دام بودن. در تله بودن؛
گفتم که کشم پای بدامن هیات
پایی که بدامت ز دامن چه نویسد. خاقانی.

— به دام آمدن؛ در دام افتادن. گرفتار دام

شدن؛
بدام نیاید بسان تو گور
رهائی نیایی بدین سان مشور. فردوسی.

چنین گفت کامد هزبری بدام
ابا چامه و رود و پر کرده جام. فردوسی.

پرستنده گفتند با یکدیگر
که آمد بدام اندرون شیر نر. فردوسی.

مرا خواندی و خود بدام آمدی
نظر پخته‌تر کن که خام آمدی. نظامی.

— به دام آوردن؛ در دام افکندن. گرفتار دام
ساختن؛
هزبری که آورده بودی به دام
رها کردی از دست و شد کار خام. فردوسی.

شوم یک‌یکشان بدام آورم
گر آیین شمشیر و نام آورم. فردوسی.

چنین داد پاسخ که او را بدام
نیارد مگر مردم زشت‌نام. فردوسی.

کز ایستادن سر شیری آری بدام
نه گر شاسب کرد این نریمان نه سام. فردوسی.

سوار جهان پور دستان سام
بیازی سر اندر نیارد بدام. فردوسی.

وگر باز لشکر بجنگ آوریم
سر خود بدام نهنگ آوریم. فردوسی.

کسی‌گر بییکار نام آورد
سر جنگجویی به دام آورد. اسدی.

لیکن چو بدام خویش آوردت
گر گیت بفل و زشت گفتاری. ناصر خسرو.

— به دام آورده؛ در دام کشیده. گرفتار ساخته.
بدام کشانده؛
به دام آورده گیر این مرغ را باز
دگر باره به صحرا کرده پرواز. نظامی.

— به دام افتادن؛ در دام اسیر شدن. به دام
آمدن؛
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی مثال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش. حافظ.

— به دام شدن؛ در دام افتادن.
— به دام کسی بودن؛ اسیر او بودن. گرفتار دام
او بودن. در قبضهٔ تصرف او بودن؛
سرتخت ایران بکام تو باد
تن ژنده بیلان بدام تو باد. فردوسی.

— پایدام؛ دام که بر پای نهند. نوعی از دام که پای
جانوران را بگیرد؛
دولت تیز مرغ تیز پرست

1 - Les animaux paisibles.

۲ - در یادداشتی بخط مؤلف معنی دام دمندان
نوشته شده است، دمندان در فرهنگها معنی
آتش دارد. احتیاط را این معنی جداگانه نوشته
شد.

عدل شه پایدم او زید. رجوع به پای دام شود.	در دام نیاورد آنکه زی او تخم و چنه را بس خطر نباشد. ناصر خسرو.
— دام به خار و خس پوشیدن؛ دام زیر گیاه پوشیدن. کجیدی نهانی را بظاهری آراسته پوشاندن؛	هست بدام تو دشمن تو همیشه گویی گشت این جهان سراسر دامت.
دام در افتادن مشعبودار پس بیوشد به خار و خس دامش. خاقانی.	— در دام افتادن؛ در دام آویختن. اسیر دام شدن. گرفتار دام گشتن؛
— دام بلا؛ دام سختی و محنت؛ ز دام بلا یافتن من رها تو چندین مشو در دم ازدها. فردوسی.	من غند شده ز بیم غنده چون خرس نگون فتاده در دام.
چو خواهی که یابی ز هر بد رها سر اندر نیاری بدام بلا. فردوسی.	در دام گوزنی اوفتاده گردن ز رسن به تیغ داده. نظامی.
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست کجاست شیردلی کز بلا نر هیزد. حافظ.	دل که در دام تو افتاد غم جان نبرد جان که در زلف تو شد راه به ایمان نبرد.
— دام تزویر؛ کنایه از صلح و اظهار فضیلت و تقدس است. (لفت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف).	شتر بدان دم در دام افتاد. (کلیله و دمنه).
— دام جهان؛ دام روزگار؛ در دام جهان جهان همیشه تخم و چنه جز سیم و زر نباشد.	آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد. حافظ.
ناصر خسرو.	گرفتند صید نیکو دیر در دام به است از زود نایکوسرانجام. جامی.
وز دام جهان رمان رمان باشد چون عادت شوم او همی داند. ناصر خسرو.	— ساز دام؛ لوازم و اسباب دام. — اام چینی؛
— دام گنبد؛ دام فلک؛ سر برار این دام گنبد را بین ای برادر بی کران و بر دوام. ناصر خسرو.	نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام همه چاره و تنبل و ساز دام. فردوسی.
— دام زیر گیاه پوشیدن؛ دام به خار و خس پوشیدن. مکسری نهانی را بظواهر آراسته پوشیدن؛	— سر از دام کسی پیچیدن؛ از اطاعت او سرپیچیدن.
آهوان را بسیزه میخواند دام زیر گیاه می پوشد. خاقانی.	— سر از دام کسی نیچیدن؛ از فرمان او بیرون زرفتن. از رنج که او مقرر دارد تن بیرون نکشیدن. تحمل بلا که او مقرر کند کردن؛
— دام سر زلف؛ کنایه از شکن زلف خوبان است؛ چشم ماشکل قد چست تو بیند هموار دل ما دام سر زلف تو خواهد مادام. خواجه.	ز من هر چه خواهی همه کام تو بر آرم نیچم سر از دام تو. فردوسی.
— در دام آمدن؛ بدام افتادن. صید شدن. گرفتار شدن؛ دنیا در دام تو آید به دین بی دین دنیا نبود جز که دام. ناصر خسرو.	— صاحب دام (به سکون یاء و یا بکسر آن)؛ خداوند دام؛
— در دام آوردن؛ گرفتار دام کردن. بدام آوردن. صید کردن. گرفتن؛ ز بهر آنکه تا در دامت آرد چو مرغان مر ترا خرداد خور داد.	هر که در قوم بزرگ است امامش خوانند هر که دل صید کند صاحب دامت خوانند.
ناصر خسرو.	خاقانی.
گوید بنسبه نقد ندهد هر که نیکست اخترش با زرق بفرید تنش در دام خویش آرد سرش.	— دام و دانه؛ وسیله فریب با آلت گرفتاری. نوشی نیش در میان. رجوع به دانه و دام شود.
— در دام کسی آوردن سر؛ مطیع او شدن. اطاعت او کردن؛ نبد در جهان کس بهنگام او که سر در نیآورده در دام او. فردوسی.	— از دام جسته؛ رها شده از دام. نجات یافته؛ پس آنکه از برش برخاست نا کام بچاه افتاد جانش جسته از دام.
— در دام آویختن؛ گرفتار دام شدن؛	— از دام جستن؛ از دام رستن. رها شدن از دام. نجات یافتن؛
	سخن همچو مرغیست کش دام کام نشیند بهر جا چو بجهد ز دام. اسدی.
	— صید دام؛ اسیر شده. گرفتار آمده. اسیر و گرفتار؛
	ای صید دام حنت شیران زورمندان وی مست جام عشقت مردان راه معنی.
	خاقانی.
	سرکشان بر امید یک دانه دانه نادیده صید دام تواند. عطار.

که قطعات آینه بر آن نصب کنند تا بر اثر تابش خورشید و انعکاس شعاع آن، پرنندگان را بخود کشد تا صید شوند.

۱۵اماء. (از ع، ا) دریا. (غیاث). معنی دریاست. (شعوری ج ۱ ص ۴۰۶) از فرهنگ حلیمی نمۀ الله. رجوع به داماء و نیز رجوع به داماء شود.

۱۵اماء. (ع ا) دریا. (نصاب). دریا و اصل آن دوما به فتحین یا به سکون واو است. (منتهی الارب). داماء. داماء. یم. بحر. رجوع به داماء و رجوع به داماء شود.

۱۵اماء. [دام ما] (ع ا) داما. داماء. داماء. (از منتهی الارب). دریا. بحر. (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). [یکی از سوراخهای کلاکومش. (منتهی الارب). سوراخ موش دشتی. (مهذب الاسماء). ج. دوام. (مهذب الاسماء).] خاک که کلاکومش آنرا از سوراخ برآورده بیرون جمع کند و در سوراخ را بدان برابر و هموار سازد. ج. دوام. (منتهی الارب). **دامائو.** [ء] (اِخ) نام بندر کوچکی بناحیه گجرات هندوستان دارای هفت هزار سکنه و آنجا از قرن شانزدهم بیعد مستعمره دولت پرتغال بود و در آذر ماه ۱۳۴۰ (دسامبر ۱۹۶۱) بار دیگر بتصرف دولت هند درآمد.

دامائی. (اِخ) دهی از دهستان ایسن بخش سرکزی شهرستان بندرعباس. واقع در ۶ هزارگزی خاور بندرعباس و سر راه مالرو بندرعباس به میناب. جلگه است و گرمسیر و دارای ۷۰ تن سکنه. آب آن از چاه است و محصول آنجا خرما و سبزیجات. و شغل مردم آن زراعت است و صید ماهی و راه آنجا مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

داماد. (۱) مرد نو کدخدا یعنی مردی که تازه شادی عروسی او شده باشد و بعضی گویند این لفظ دعاست و مخفف دائم آباد است. (از غیاث). اما قسمت اخیر قول صاحب غیاث بر اساسی نیست. حَتَن. (منتهی الارب). صهر. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن جرجانی). شاه. (فرهنگ اسدی نخجوانی). مرد تازه زن گرفته. مردی که تازه جشن عروسی وی برپا شود یا شده باشد. مقابل عروس که زنی است که تازه جشن عروسی برپا کرده باشد؛

ملک چون کشت گشت و تو باران این جهان چون عروس و تو داماد. فرخی. و تکلفی فرمود امیر محمود عروسی را که مانند آن کس یاد نداشت در سرای امیر محمد که برابر میدان خرد است. و چون سرای بیاراستند و کارها راست کردند امیر محمد را بسیار بنواخت و خلعت شاهانه داد و فراوان چیز بخشید و بازگشتند و سرای به داماد و حُرّات ماندند. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۹ ج ادیب).

عروس ملک بیاراست گوش و گردن و بر نخواست از ملکان جز تو شاه را داماد.

مسعود سعدی. شکایت کند نوعروسی جوان به پیری ز داماد نامهربان.

مجموعه درستی عهد از جهان سست نهاد که این عجوزه عروس هزار داماد است.

حافظ. دست کی دختر رز میدهد آسان تأثیر این عروسی است که خون در دل داماد کند.

محسن تأثیر. || شوهر دختر: فلان داماد اوست؛ شوی دختر اوست. صاحب غیاث گوید بمعنی شوهر دختر مجاز است؛

رها شد سر و پای ییزن ز بند به داماد بر کس نیار دگرند. فردوسی.

سرافراز داماد رستم بود بایران زمین همچو او کم بود. فردوسی.

سه پور فریدون سه داماد اوی نخوردند می جز که بر یاد اوی. فردوسی.

بمیدان شدندی دو داماد اوی [قیصر] بیاراستندی دل شاد اوی. فردوسی.

نیایی تو داماد بهتر ز من گوشه یاران سر انجمن. فردوسی.

کنون مرزبانم بر این جایگاه گزین سواران و داماد شاه. فردوسی.

که داماد او بود بر دخترش همی بود چون جان و دل در برش. فردوسی.

کرا دختر آید به جای پسر به از گور داماد ناید بپر. فردوسی.

پدر و مادر سخاوت و جود هر دو خوانند خواجه را داماد. فرخی.

بدستگال تو تو مخالف تو خیر بجوی با^۳ داماد. فرخی.

این آزاد مرد داماد بود و با این حاجب بزرگ وصلت داشت به حره. (تاریخ بیهقی ص ۵۰۴ ج ادیب).

با دختر و داماد و نیره بجهان در میراث به بیگانه دهد هیچ مسلمان. ناصر خسرو.

به تنزیل از خبر جوئی ز تأویل ز فرزندان او یایی و داماد. ناصر خسرو.

بدان زن مانی ای ماه سنتر که باشد در کنارش کور دختر بدیدی کوری دختر نبیند همان داماد بی آهو گیرند.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین). این سه خصلت اصول را بنیاد بدو دختر [عثمان] رسول را داماد. سنائی.

چو دختر سپردم بداماد گفتم که گنج زرست این بخاکش سپردم. خاقانی.

اگرچه هست بدینسان خدش مرگ دهد که گور بهتر داماد و دفن اولتر. خاقانی. سروری کز روی نسبت وز عروسان صفا هم پسر عم من است امروز و هم داماد من. خاقانی.

بامدادان پدر چنان دیدش پیش داماد رفت و پرسیدش.

سعدی (گلستان ج یوسفی ص ۱۰۶). چرا داماد را معالجت نکنی. (گلستان، ج یوسفی ص ۱۰۷).^۴

کهر؛ داماد خسری کردن. (منتهی الارب). || شوهر خواهر: فلان داماد اوست؛ شوی خواهر اوست. محمد بن ملکشاہ بدر همدان در واقعه امیر شهاب الدین قلمش الب غازی که داماد او بود بخواهر. (چهارمقاله). اگر بفراکتین پسر قدرخان که با ما وصلت دارد بیاید خلیفت ما باشد و خواهری که از آن ما بنام وی است فرستاده آید تا ما را داماد و خلیفه باشد. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۳ ج ادیب).

داماد ابراهیم پاشا. [ا] (اِخ) رجوع به ابراهیم پاشا شود. (قاموس الاعلام ترکی).

داماد احمد پاشا. [اَم] (اِخ) رجوع به احمد پاشا شود. (قاموس الاعلام ترکی).

داماد. (اِخ) افندی. رجوع به شیخی زاده شود. (معجم المطبوعات).

داماد خلیل پاشا. [خ] (اِخ) رجوع به خلیل پاشا شود. (قاموس الاعلام ترکی).

دامادزاده. [ذ] (اِخ) فیض الدین افندی. از علمائی است که در دوران سلطنت سلطان عثمان خان ثالث مسند شیخ الاسلامی یافته است وی پسر دامادزاده ابوالخیر افندی است.

وی بسال ۱۱۱۲ ه. ق. در برسه تولد یافت و پس از تحصیل علوم و اتمام مدارس زمان در غلظه و سپس بسال ۱۱۴۳ در برسه حاکم شد و بسال ۱۱۵۲ در آناتولی و بسال ۱۱۶۳ در روم ایلی قاضی عسکر گشت و بسال ۱۱۶۸ منصب شیخ الاسلامی یافت و پس از ۱۴ ماه معزول شد و در ۱۱۷۰ بهد سلطان مصطفی خان ثالث بار دیگر شیخ الاسلام گردید و قریب یکسال درین مقام بماند و فات او بسال ۱۱۷۵ است. وی در طب و موسیقی نیز دست داشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

دامادزاده. [ذ] (اِخ) ابوالخیر احمد افندی. از علمای زمان سلطان محمودخان

1 - Damao (maoun).

۲ - در اوستا: زاماتر zāmatar در پهلوی: دامات.

۳ - نزل: خشوی... را.

۴ - نزل: داماد را چرا علاج نکنی. (کلیات، ج فروغی ص ۸۴).

اول پادشاه عثمانیست و فرزند: قاضی عسکر مصطفی افندی داماد شیخ الاسلام مقاری زاده یسعی افندی. وی بسال ۱۰۷۶ هـ. ق. در استانبول متولد شده است و پس از اتمام دوره مدارس زمان و کسب دانش علوم در سلاطینک و بسال ۱۱۱۲ در بروسه و بسال ۱۱۱۸ در استانبول سمت قضا و قاضی یافت و بسال ۱۱۲۲ در آنطاولی و بسال ۱۱۲۶ در روم ایلی قاضی عسکر شد و پس از آنکه بدفعات بمنصب قاضی عسکری رسید در ۱۱۴۴ شیخ الاسلام شد و چندی بعد بسبب پیروی و خستگی از کار کناره گرفت و بسال ۱۱۵۴ وفات یافت. (قاموس الاعلام ترکی).

داماد شدن. [ش د] (مص مرکب) نسو ک خدا گشتن. تازه زن گرفتن. || ازاله بکارت زن کردن در شب عروسی. اغراس. (متهی الارب). || شوی دختری یا خواهر کسی شدن:

نگردد ز کار درم نیز یاد
از آن پس که داماد او شد شناد. فردوسی.

داماد علی پاشا. [ع] (اخ) رجوع به علی پاشا شود. (قاموس الاعلام ترکی).

داماد کردن. [ک د] (مص مرکب) زن دادن پسری را. زن گرفتن و جشن عروسی بیا کردن برای او:

شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست
بشرط آنکه پسر را پدر کند داماد.

داماد کلا. [ک] (اخ) دمی از دهستان بندرج بخش دودانگه شهرستان ساری. کوهستانی و جنگلی و معتدل مرطوب و مالاریائی و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه است و محصول آنجا برنج و غلات و شغل مردم آن زراعت و راه آنجا مالروست و برنج در اراضی دهستان قدیم زراعت میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و نیز رجوع به سفرنامه رایتو ص ۱۲۲ بخش انگلیسی شود.

داماد محمد پاشا. [م ح م] (اخ) رجوع به محمد پاشا شود. (قاموس الاعلام ترکی).

داماد محمد علی پاشا. [م ح م ع] (اخ) رجوع به محمد علی پاشا شود. (قاموس الاعلام ترکی).

داماد. (اخ) میر داماد میر محمد باقرین میر شمس الدین محمد حسینی استرآبادی ساکن اصفهان از علماء بنام امامیه و از کبار دانشمندان عصر خود بوده است و سمت دامادی شاه عباس صفوی داشته و بهمین مناسبت وی را داماد خوانده اند و به میر داماد شهرت دارد. او راست: قببات. صراط المستقیم. حبل المتین در حکمت و شارب النجاة در فقه و سدره المنتهی در تفسیر و نیز الافق المبین و شرح مختصر اصول و نیز

حاشیه بر کافی و صحیفه الکامله و جز آن از حواشی و رسائل و نیز از رسائل غریب وی رساله خلیفه است. میر داماد در نویسندگی سبک خاصی داشته و از نوشته های بدیع اسلوب وی نامه ای است که به شیخ بهاء الدین نوشته است. رجوع به میر داماد و نیز رجوع به محمد باقر و همچنین رجوع به سلافة العصر ص ۴۸۵ و قاموس الاعلام ترکی و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۶۸ و معجم المطبوعات العربیة و روضات الجنات ص ۱۱۴ شود.

دامادی. (حامص) ازدواج کدخدائی. کدخدائی. شاهی. زن گرفتن و جشن کردن. مصاهرت. عروسی. (آندراج). صهریت: بخانه زن می شدند بدامادی. (تاریخ بخارا). گفت پسر فلان زن خواسته است بدامادی میروند. (تاریخ بخارا).

از بی دامادی پروانه امشب ساخت عشق
در عروسی خانه فانوس جای شمع را.

ملاطفا (از آندراج).

— امثال:
مرگ زن هیچ کم از لذت دامادی نیست.
عروسیه، دامادیه، شیشه به... هادیه.
|| شوهری دختری یا خواهر کسی:

بچنین دختری با آزادی
اختیارت کنم بدامادی. نظامی.
کای شده آگامز استادیم
خاص کن امروز بدامادیم. نظامی.

دامادی کردن. [ک د] (مص مرکب) ازدواج کردن. زن گرفتن و جشن کردن. کدخدائی کردن: مختاتة: دامادی کردن با کسی. (متهی الارب) (تاج المصادر یهقی).

دامارا. (اخ) نام قومی ساکن ساحل غربی آفریقای جنوبی. میان ۱۹ و ۲۲ درجه عرض جنوبی. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به ~~دما~~ شود.

داماراس. (اخ) نام قوم هوتن ت^۲ ساکن کشور دامارالند بجنوب غربی آفریقا.

دامازان. (اخ) ^۲ نام کرسی بخش «لت إگارن» از آرن دیسمان ترانس بفرانسه. دارای ۱۳۱۵ تن سکنه.

داماز اول. [ز و ا] (اخ) ^۴ (سن) پاپ مسیحی از ۳۶۶ تا ۳۸۴ م. ذکران وی دوم دسامبر است.

داماز دوم. [ز و و] (اخ) ^۵ پاپ مسیحی در ۱۰۸۴ م.

داماس. (اخ) ^۶ نامی که اروپائیان شهر دمشق را داده اند. رجوع به دمشق شود.

داماسپیا. (اخ) نام زن اردشیر دراز دست و مادر خشایارشای دوم. وی روز فوت اردشیر در گذشته است. نقش وی و اردشیر را با نقش پسر مقتولش در یک روز برای دفن بمقبره شاهان هخامنشی بردند. (ایران باستان ج ۲

ص ۹۵۲).
داماس تیم. (اخ) پسر کان دول یکی از معروفترین کسانی که پس از قمرمندان بحریه خشایارشا در لشکر کشی بیونانی نامش درخور ذکر بوده است. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۲۲ شود.

داماسقوس. (اخ) رجوع به داماس. نامی که اروپائیان شهر دمشق را داده اند. شود. (قاموس الاعلام ترکی).

داماسکیوس. (اخ) ^۷ داماسکیوس. از حکماء است. وی بسال ۴۸۰ م. در دمشق تولد یافت و در آتن بتدریس پرداخت و سپس بسبب آنکه از جانب یوستیانوس امپراطور روم شرقی مدارس بتاراج رفت وی بدربار خسرو شاه ایران روی آورد و بواسطت آن پادشاه اجازه یافت که بوطن خویش بازگردد. (قاموس الاعلام ترکی). و نیز رجوع به داماسیوس شود.

داماسیوس. (اخ) صوری. دمسقوس سوریایی. داماسکیوس. رجوع به داماسکیوس شود. کریستن گوید: در نتیجه تعطیل مدرسه فلسفه آتن که در ۵۳۹ م. اتفاق افتاد و تعدیاتی که بحکماء کردند هفت تن از فیلسوفان یونان بتیسفون پناه بردند و مورد عنایت خاص خسرو شاهنشاه ایران قرار گرفتند. دمسقوس از آن جمله است و شش تن دیگر: سنبلیقیوس ^۸ کیلیکیائی، یولامیوس ^۹ فروگی، پریکیانوس لوری ^{۱۰}، هریماس فینیقی، دیوجان فینیقی و ایدوروس غزی است. هنگام بازگشت از دربار ایران در عهدنامه ای که خسرو با قیصر روم بست شرط کرد که این فضلا را از بازگشت باطوان خویش منع نکنند. (ایران در زمان ساسانیان ج ۱ ص ۳۰۰، ج ۲ ص ۴۵۰).

داماش. (اخ) دمی جزء بلوک خورگام دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت. واقع در ۳۶ هزارگزی خاور رستم آباد و ۴۸ هزارگزی رودبار و ۲۲ هزارگزی دیلمان. کوهستانی است و سردسیر و سکنه آن در زمستان حدود ۱۰ خانوار و تابستان حدود ۱۵۰ الی ۲۰۰ خانوار که از چیرنده فساراب برای استفاده از هوای ییلاقی و نگاهداری گله و زراعت می آیند. آب آن از چشمه است و محصول عمده آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داریست.

- | | |
|-------------------|-------------------|
| 1 - Damaras. | 2 - Hottentots. |
| 3 - Damazan. | 4 - Damase I. |
| 5 - Damase II. | 6 - Damas (mass). |
| 7 - Damascius. | |
| 8 - Slnplicios. | 9 - Eulamios. |
| 10 - Periscianos. | |

مزرعه آغوزی و انگورچاله که در تالشستان گله‌داران در آن ساکن هستند جزء داماش منظور شده است. سابقاً زمستان سکنه نداشت ولی در سالهای اخیر سکنه دائم دارد و رو به آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دامال. (۱) اسباب و آلات و لوازم خانه که بعبه اثاث‌اللبت گویند:

نمانده هیچ حوائج بخانه دل زار
بیاد داده همه هرچه هست از دامال.

ابوالمعالی. (از شعوری ج ۱ ص ۴۱۹).
اما معلوم نشد که اصل کلمه چیست هرچه هست تصحیف و تحریفی است در پایان مصراع دوم شعر منقول، کلمه‌ای است مصحف + مال، یا مان. بمعنی اثاث خانه. یا مثلاً «ده مال» و یا «زرومال» و یا نظیر آن بوده که هر دو را بر روی هم اثاث‌اللبت معنی کرده‌اند؟

داماله. [اَل] [اِخ] نام قصبه‌ای در ۸ هزارگری پوروس به ایالت آرگولی یونان. در پیرامون آن بعضی آثار عتیقه یافت شود. (قاموس الاعلام ترکی).

دامان. (اِخ) نام قصبه‌ای واقع در ۱۳۰ هزارگری شمال بمبئی به خطه سورت هندوستان و آن از سال ۱۵۳۱ م. در تصرف دولت پرتقال درآمد است و آتشکده‌ای نامی بدانجاست. (از قاموس الاعلام ترکی). اما در آذر ماه ۱۳۴۰ (دسامبر ۱۹۶۱) دولت هندی این منطقه و دیگر مناطق تحت استعمار پرتقال را از آن دولت باز پس گرفته است.

دامان. (اِخ) نام دهی است نزدیک رافقه و میان آن دو پنج فرسنگ مسافت است و برابر دهانه نهرالهی قرار دارد. سیب دامانی این ناحیت از بسیاری و سرخی در بغداد مثل است. صریح گفت:

و حیاتی ما ألف الدمانی
لا ولا کافی قدیم الزمان.

از آنجاست احمدین فهرین بشر راوی.
(معجم البلدان).

دامان. (۱) دامن. ذیل. رجوع به دامن شود: دو دامان که بالا به ریش پنج بود که آنرا ببرد داشتن رنج بود. فردوسی.
پاره‌ای پیراست از دامان شب
روز را در بادبان کرد آفتاب.
خاقانی.
رانده تا دامان شب چون شب زمه بر جیب چرخ
جادوآسا یک قواره از کتان انگیکته.

بر قامت گل قیای اطلس
زربفت نهاده کرد دامان.
خاقانی.
از دو عالم دامن جان درکشم هر صبحدم
پای نومیدی بدامان درکشم هر صبحدم.
خاقانی.

تسکین جان گرم‌دلان را کنیم سرد
چون دم برآوریم بدامان صبحگاه. خاقانی.
گفت ای شرف بلندنامان
بر پای دادن کشیده دامان. نظامی.
هرکرا دامان عشقی نابد
زان نثار عشق بی‌بهره شده. مولوی.
کو صبا کز دامن مژگان گل افشانش کنم
آنچه دل در آستین دارد بدامانش کنم.
طالب آملی (از آندراج).
خجل؛ بسیار شکافتگی دامان پیراهن و زیر
دامان آن. (منتهی الارب).

— دامان بچنگ؛ دامان در کف گرفته. دامان در مشت گرفته:

همی کرد فریاد دامان بچنگ
مرا مانده سر در گریبان ز ننگ. (بوستان).
— دامان کسی یا چیزی گرفتن؛ باو ملتس شدند. پناه گرفتن بکسی یا چیزی ازو خواستن یا عجز و زاری:

چون درد توام گیرد دامان غمت گیرم
آیم بسر کویت وز در بدرت خوانم. خاقانی.
— دامان جمع ساختن؛ فراهم آوردن دامان. برچیدن دامان. بتن بیشتر پیچیدن آن.
— ایه کنایه، دوری از بدنامی. احتیاط کردن از بدنامی و رسوائی:

نگیرد هیچکس در دامن محشر گریبان
اگر دامان خود را جمع سازی غنچه‌وار اینجا.

صائب.
— دامان تر داشتن؛ کنایه است از تردامنی و فسق و آلوده‌دامنی:

به گل ابر بهاران نبود دهقان را
این امید که بدامان تر خود داریم. صائب.
— تا دامان قیامت. رجوع به تا دامن قیامت شود.

— دست پیدامان؛ دست بدامن. درحال التماس و درخواست خواهانی. در حال تضرع و زاری و پناه‌خواهی:

دیگر بکجا میرود آن سرو خرامان
چندین دل صاحب‌طران دست بدامان.

سعدی.
— دستم بدامان شما؛ از شما ملتسم. شما پناه می‌آورم. از شما می‌خواهم.
— امثال:

دست من و دامان تو.
دست من و دامان تو ای دست خدا.
— دست بدامان کسی نرسیدن؛ او را دیدار کردن نتوانستن. بملاقات او نائل آمدن نتوانستن. دیدار او را آسان درنیافتن. بواسطه کبر و عجب از مقام و جاهی یا از کار بسیار کمتر او را دیدن.

— دست از دامان کسی داشتن؛ رهایش کردن.
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک

باور مکن که دست ز دامان بدارم. حافظ.
— امثال:

مادر را دل سوزد دایه را دامان.

|| به مناسبت پنهان دامان، دامن صحرا و غیره را گویند. رجوع به دامن و نیز رجوع به دامنه شود.

دامان. (۱) غنم بنی اسرائیل. و بَر. (یادداشت مؤلف).

دامان. (۱) جنگل. (یادداشت مؤلف).

دامان پر. [ب] [ا] (مرکب) سپید جنگل.

دامان کوه. (اِخ) کوه‌های اکراد. نام یکی از سه رشته کوهی که بشمال شرق خراسان است و دامنه آن بقسمت کویر خوارزم امتداد دارد. رشته دوم آلاداغ و میرابی نام دارد و در وسط واقع است و رشته سوم جغتای یا کوه‌های جوین نامیده میشود و در جنوب است. (از ایران باستان ج ۲ ص ۲۱۸۶).

دامانگیر. (نق مرکب) گیرنده دامان. گیرنده دامن. دامانگیر. || ملتس. متقاضی. دامانگیر. گیرنده دامن. || به اقامت وادارنده؛ خاک آنجا دامانگیر است؛ حالتی و رخوتی پدید آورد که حرکت را دشوار سازد. عزم رحیل بدل به اقامت کند.

دامانگیری. (حماص مرکب) عمل دامانگیر. حالت و چگونگی دامانگیر.

دامان محله. [م ح ل] [اِخ] دهی است جزء دهستان پلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۱۴ هزارگری جنوب خاوری رودسر و ۲ هزارگری جنوب شوسه رودسر به شهوار. جلگه است و دارای هوای معتدل و مرطوب و ۲۰۰ سکنه دارد. آب آن از پلرود است و محصول عمده آن برنج. شغل اهالی زراعت است و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دامانه. [ن] [ن] (۱) دامنه؛ دامانه کوه؛ دامنه آن. رجوع به دامنه شود.

دامان هور. (اِخ) از شهرهای مصر. دارای ۴۸ هزار سکنه.

دامانی. (ص نسبی) منسوب به دامان جزیره.

دامانی. (اِخ) احمدین فهرین بشر الدامانی مولی بنی‌سلیم معروف به «فهرالرقی» از مردم دامان است. وی از جعفر بن رفال و از وی ایوب وزان و اهل جزیره روایت کنند. پس از سال ۲۰۰ ه. ق. درگذشته است.

دام اجلاله. [م] [ل] [ع] جمله فعلیه دعایی) بردوام باد بزرگداشت او. پیوسته باد بزرگواری و بزرگ‌قدری او.

دام افضاله. [م] [ل] [ع] جمله فعلیه دعایی) پیوسته باد افضال او. بردوام باد افزونی دادن او. جاودان باد برتری دادنش.

دام افکندن. [اَكْ دَا] (مص: میزکب) دام نهادن. دام انداختن. (غیاث). تعبیه کردن دام. دام چیدن. (غیاث اللغات). فرو نهادن دام؛

دام بدبویا فکنده بود سلیمان

خازن انگشتری بدام برآمد.

دام اقباله. [دَمِ اِقْبَالِه] (ع جمله فعلیه دعایی)

بر دوام بادش روی کردن دولت. پیوسته باد

دولت و طالع و نیکبختی او.

— دام اقباله‌العالی؛ پیوسته بادش روی بدو

نهادن دولت عالی.

دام انداختن. [اَتَا] (مص مرکب) تعبیه

کردن دام. دام فروگستران. دام فرونهادن. دام

افکندن. دام نهادن. (آندراج). دام چیدن.

(غیاث اللغات). مقابل دام فروچیدن و دام

برداشتن.

دام بازچیدن. [دَا] (مص مرکب) دام بر

هم چیدن. دام برداشتن. (آندراج). مقابل دام

چیدن و دام نهادن؛

عقا شکار کس نشود دام بازچین

کاینجا همیشه باد بدست است دام را. حافظ.

دام بازی. [اِ مَرْکَب] بازی دام که نوعی

بازی فرنگی است.

دام بافتن. [بَا] (مص مرکب) بر هم

افکندن تار و پود بفاصله و شبکه مانند

نسجی پدید آوردن. شبکه و تور بافتن. نسج

شبکه پدید آوردن. بافته‌ای از بهم افکندن بود

و تار، نه آسان که بهم متصل شود بل بدانگونه

که خانه‌خانه نماید؛

دام از تار نگه بر صید ما دیگر مبیاف

تا شده آزاد خود را مبتلی کردیم و رفت.

ظهوری (از آندراج).

بی عبدالیان دارالسلام

توانی ز تار نفس بافت دام.

ظهوری (از آندراج).

دامپیه. [اِخ] (دهی جزء دهستان رستاق

بخش خمین شهرستان محلات واقع در

۲۰۰۰ گزی جنوب باختری خمین. هوایی

معتدل و ۱۰۰ سکنه دارد. آب آن از قنات و

محصول آنجا غلات و چغندرقد و انگور و

پنبه است و شغل مردم آن زراعت و راه آنجا

مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۱).

دام بقائه. [دَمِ بَقَا] (ع جمله فعلیه دعایی)

پیوسته باد پایدگی او. بردوام باد زیستش.

دام بقاه. [دَمِ بَقَا] (ع جمله دعائیه) رجوع به

دام بقانه شود.

دامب و دومب. [بُ] (اصوت مرکب، از

اتباع) حکایت آواز طبل و ضرب و تنبک و

تقاره و دورویه و جز آن. در تداول عامه آواز

طبل.

دامبول و دمبول. [لُ دُ] (لُ = صوت

مرکب، از اتباع) دامبول و دمبول. حکایت

آواز و ضرب و دورویه و تنبک و تقاره و مانند آن در عروسی‌ها و خانه‌ها و غیره؛ دامبول و دمبول تقاره، عروس تومون تداره، داماد رفته بیاره، ساق و سلامت نیاره.

دام پرور. [بُ] (ثف مرکب) پرورنده

حیوانات اهلی. مربی دام. تربیت‌کننده دام

یعنی حیوانات اهلی.

دام پروری. [بُ] (حامص مرکب)

عمل دام‌پرور. تربیت دام. نگهداری دام.

پرورش حیوانات اهلی. [اِ] (مرکب) آنجا که

اهتمام تربیت دام کنند. آنجا که نظارت بر

پرورش دام کنند؛ بنگاه دام‌پروری؛ مؤسسه

ناظر بر تربیت و پرورش حیوانات اهلی.

دامپزشک. [بُ] (اِ مرکب) بیطار. (از

لغات مصوب فرهنگستان). ستورپزشک (در

پهلوی). آنکه چهارپایان بیمار اهلی را درمان

کند. چه، دام در فارسی بمعنی جانور اهلی

میباشد. دامپزشک را فرهنگستان بجای بیطار

که چهارپایان اهلی را درمان کند قرار داده

است اما صحیح آن بود که «ستورپزشک»

گفته میشد همچنانکه قدما نیز همین کلمه را

بکار برده‌اند. آقای پورداود نوشته‌اند:

دامپزشک را فرهنگستان بجای بیطار که

اصل آن کلمه یونانی بوده اختیار کرده است.^۱

بیطار باید عرب از لاتین وتریناریوس^۲ (در

فرانسه وترینر^۳) باشد. دامپزشک که بجای آن

برگزیده شده ساخته خود فرهنگستان است.

ابوالقاسم زمخشری (خوارزمی) در حدود

هشصد و پنجاه سال پیش از این در مقدمه

الادب آورده است: «بیطار - پزشک، آنک

ستور را علاج کند. بجشک ستور^۴، بگواهی

نوشته‌های پهلوی قرن‌ها پیش از اینکه

زمخشری زاییده شود (۲۷ رجب ۴۶۷ ه. ق.)،

پاز در همین سرزمین به جای بیطار «ستور

پزشک» میگفتند و در نامه پهلوی دینکرد که

زمان مأمون خلیفه عباسی آغاز تألیف آن

است یاد شده است. ستور در اوستا ستوره^۵

از برای همه چهارپایان بزرگ چون اسب و

شتر و گاو و خر بکار رفته و از برای چهارپایان

کوچک خانگی انومیه^۶ یا پوسو^۷ (= فسو)^۸

آورده شده است. هرچند در فارسی معمولاً

ستور بمعنی اسب است؛

ز سم ستوران در آن پهن دشت

زمین شش شد و آسمان گشت هشت.

فردوسی.

نگون اندر آمد ز پشت ستور

شده تیره زو چرخ تابنده هور. فردوسی.

هم‌چنین در شاهنامه ستور بمعنی مطلق

چهارپایان خانگی آمده. در نوشته‌های

پیشین چون ابوریحان، در کلمات ستوربان

و ستوردان و ستورگاه، ستور بمعنی مطلق

چهارپایان آموخته و خانگی است. جزء دوم

که پزشک باشد در اوستا بشتره^۹ آمده که بمعنی درمان‌کننده و چساره‌بشونده است همین کلمه است که در فارسی بزشک،

پزشک، بجشک، پزشک شده. این است

باختصار معنی ستور و پزشک مرکب از این

دو کلمه. «ستورپزشک» دیرگاهی است، از

زمان ساسانیان، بگواهی نوشته‌های پهلوی

بمعنی طبیب چهارپایان یا بیطار است^{۱۰}

ناگزیر فرهنگستان ایران از آن آگاه نبود که

لغت «دامپزشک» را ساخت. اگر اصلاً

لغت‌سازی روا باشد این در صورتی است که

لغتی از برای مفهومی که اراده شده وجود

نداشته باشد، چون لغت درست و کهنسال

معادل بیطار داریم دیگر لفظ دامپزشک مانند

خوانده و خواهان بیجاست بویژه که لغت

«ستورپزشک» جزء ابهام‌انگیزی در بر ندارد

و حال آنکه در لفظ ساختگی دامپزشک این

ابهام موجود است چه دام در فارسی بیک

معنی دیگر هم آمده است که تله باشد. و شاید

نیز همین سبب باشد که دام در فارسی بمعنی

چارپای خانگی و جانور آموخته و اهلی

جدا گانه از استعمال افتاده و همیشه با دد یا

دده که چارپای دشتی و جانور بیابانی و

وحشی و درنده است بکار می‌رود تا با دام

بمعنی تله مشتبه نشود. (از شماره چهارم

مجله فرهنگستان).

دامپزشکی. [بُ] (حامص مرکب)

بیطاری. عمل دامپزشک. بیطری. [اِ] (مرکب)

آنجا که نظارت بر کار دامپزشک کنند. آنجا

که بر اعمال دامپزشک بنگرند که بدانجا و

طرق معالجت دام و بیطاری آموزند؛ بنگاه

دامپزشکی. اداره دامپزشکی. دانشکده

دامپزشکی.

دام پهن کردن. [بُ ک دَا] (مص مرکب)

دام گستران. دام نهادن.

دامپیه. [اِ] (اِخ)^{۱۱} (ویلیام) از مشاهیر

جهانگردان انگلیسی (۱۶۵۲-۱۷۱۵ م.) وی

دوبار بگرد جهان برآمده است یکی از ۱۶۷۳

تا ۱۶۹۱ و دیگری از ۱۶۹۹ تا ۱۷۰۱

۱ - لغت‌های نو که تا پایان ۱۳۱۶ در فرهنگستان

پذیرفته شده است شماره چهارم فروردین

۱۳۱۷.

2 - Veterinarius.

3 - Vétérinaire.

۴ - مقدمه الادب زمخشری چاپ لیبیک.

5 - staora. 6 - anumaya.

7 - pasu. 8 - fshu.

9 - baeshaza.

۱۰ - نگاه کنید به بخش هشتم دینکرد فصل ۲۵

فقره ۱۱۰ و به متن پهلوی Dinkard vol xvi

by sanyana p.q.

11 - Dampier.

میلادی. (از قاموس الاعلام ترکی). —

دامیه. [ی] [اِخ] نام جزایری کوچک نزدیک ساحل شمال غربی استرالیا و چون دامیه سیاح انگلیسی آنرا کشف کرد این نام گرفت. (قاموس الاعلام ترکی).

دامیه. [ی] [اِخ] نام تنگه‌ای بوسعت ۸۹ هزار گز میان جزایر گینه نو و برتانی نو. (قاموس الاعلام ترکی).

دامت افاضاته. [مَ] [تَ] [ع] جمله فعلیه دعایی، بیوسته و بردوام باد افاضات او.

دامت برکاته. [مَ] [بَ] [رَ] [تَ] [ع] جمله فعلیه دعایی، بردوام و بیوسته باد برکتهای او. دعائیت که پس از بردن یا نوشتن نام فقهی یا مجتهدی کنند. جمله دعائیه که در دعای بر فقهی زنده بکار برند.

دامت تأییداته. [مَ] [تَ] [ع] جمله فعلیه دعایی، بردوام باد تأییدات او.

دامت دولته. [مَ] [دَ] [تَ] [ع] جمله فعلیه دعایی، بردوام و بیوسته باد دولت او.

دامت شوکته. [مَ] [شَ] [کَ] [تَ] [ع] جمله فعلیه دعایی، بردوام و بیوسته باد شوکت او (آن مرد).

— دامت شوکتها؛ بردوام و بیوسته باد شوکت او (آن زن).

دامت عظمته. [مَ] [عَ] [ظَ] [مَ] [تَ] [ع] جمله فعلیه دعایی، بیوسته و بردوام باد بزرگی او.

دامج. [م] [ع] ص) شب تاریک. || رجل دامج؛ مرد توانا. (آندراج).

دامچه. [چ] [اِخ] دهی است از دهستان بنارویه بخش جویم شهرستان لار. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری جویم و دامنه کوه دامچه گرمسیر و مالاریائی و دارای ۳۷۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و چاه است و محصول آن غلات و پنبه. شغل مردم آن زراعت و راه آنجا فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دام چیدن. [د] [مِص] مرکب) مقابل دام بازچیدن. (غیات). دام نهادن.

دامخ. [م] [ع] ص) لیل دامخ؛ شب معتدل نه گرم و نه سرد. (منتهی الارب).

دامداباجا. [اِخ] دهی است از دهستان قلمه برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۱۸ هزارگزی باختر گرمی و در مسیر شوسه گرمی به اردبیل. جلگه و دشت و گرمسیر است ۱۶۵ تن سکنه دارد آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات شغل اهالی زراعت و گلهداری، راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دامدار. (نم مرکب) دارنده دام. خداوند دام. صاحب دام. (بهردو معنی آلت صید و حیوان اهلی). || نگهدار دام. حافظ دام (بهردو معنی تور و آلت صید، و حیوان اهلی). || صیاد.

شکارکننده بدام. دامیار؛

جهان دامدارست نیرنگساز
هوای دلش چینه و دام از.
چو گووری بودم اندر مرغزاران
ندیده دام و داس دامداران.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
فراوان رنج بیند دامداری
بدشت و کوه تاگرد شکاری.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
دامداران را بدان و دورباش از دماشان
صید نادانان شدن سوی خرد جز عار نیست.

ناصرخسرو.
دامداری. (حامص مرکب) عمل دامدار.

دام داشتن. نگهداری دام (آلت صید). حفظ دام (آلت صید). || شکار کردن. صید کردن.

صیادی. دامیاری. || نگهداری و حفظ دام (حیوان اهلی). پرورش و استفاده از دام. چون گوسفندداری و گاوداری. داشتن و پروردن حیوانات اهلی چون گوسفند و گاو و بز و جز آن.

دام داشتن. [ت] [مِص] مرکب) دامداری. مالک دام بودن. حافظ و نگهدارنده دام بودن (در هر دو معنی آلت صید و حیوان اهلی).
|| وسیله صید قرار دادن دام و تله؛

زانکه دین را دام دارد بیشتر پرهیز کن
زانکه سوی او چو آمد صید را زهار نیست.

ناصرخسرو.
دامدام. (اِصوت) حکایت صوت دهل و مانند آن. نام آواز طبل و مانند آن.

— از نو دامدام، یا از سر نو دامدام؛ از سر گرفتن. از نو آغازیدن. دبه کردن.

دامدام. (اِصوت) نام تام ۱. رجوع به تام تام شود.

دامداهما. [اِخ] دهی است از دهستان چایپاره بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی. ۸ هزارگزی شمال خاوری قره‌ضیاءالدین و ۴ هزارگزی خاور شوسه قره‌ضیاءالدین به ما کو. دامنه است و معتدل و دارای ۸۶ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آنجا مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دامداهمار. [اِخ] دهی است از دهستان آند بخش حومه شهرستان خوی. واقع در ۵۹ هزارگزی باختر خوی در مسیر جنوبی راه اربابه‌رو ملحملی به زورآباد. دره است و کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۰ تن سکنه. آب آن از دره ملحملی است و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آنجا مارلوست. این دره رامه‌شلتی نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دامداهول. (اِصوت) مرکب) حباله. مهذب الاسماء. دامداحول. دامداحول: الاحتیال؛ بدامداهول صید کردن. (تاج المصادر بهیمنی) (مصادر زوزنی). رجوع به داهول و داحول و داخول و نیز رجوع به شعوری ج ۱ ص ۴۱۹ شود.

دامدیده. [دَ] [دِ] (نصف مرکب) به دام افتاده و خلاص‌یافته. که یکبار در دام گرفتار و سپس رها شده باشد و از آن بکنایه مجرب و باتجربه و کسی که از چیزی یا جایی یکبار آسیبی دیده و دیگر بار احتراز از آن کس یا چیز لازم بیند اراده شود؛

نمایشد شد پی مرغ پریده
نه دنبال شکار دامدیده.

چون رفت گوزن دامدیده
زان بقعه روان شد آرمیده.

دامره. [م] [اِصوت] ماددهای است صمغی زردرنگ و سخت و غیرحاجب ماوراء چون شیشه و آن رسوب و کنجاره قطری تره‌بانتین است و آنرا برای تلطیف زه کمان بکار برند.

دامره. [م] [اِخ] از بلاد مابین شمال و مشرق هند بر حسب آنچه در سنگت آمده است. (مالهند بیرونی ۱۵۷).

دامرس. [اِخ] (بمعنی عجله). اول اشیا ۱۷: ۳۴) زن اتینائی بود که بواسطه موعظه پولس به دین مسیح گروید و بعضی بر آنند که او زوجه یونیوس اریوپائی بوده است. (قاموس کتاب مقدس).

دام رود. [اِخ] دهی است از دهستان فروغن بخش ششم شهرستان سبزوار. واقع در ۴۲ هزارگزی باختر ششم و ۴ هزارگزی جنوب کال شور. جلگه است و گرمسیر و دارای ۲۷۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و شغل مردم آن زراعت و کرباس‌بافی است. و راه آنجا مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دام زدن. [زَ] [دَ] (مص مرکب) تشبیه کردن دام. دام نهادن. (غیات اللغات ذیل دام).

دامس. [م] [ع] ص) تاریک. مظلم. تیره. لیل داس؛ شب تاریک. (دهار) (منتهی الارب). شبی سخت و تاریک.

دام ساختن. [ت] [مِص] مرکب) ساختن تله و دام. ساختن آلت گرفتار کردن شکار و حیوانات. || دام نهادن. دام گستردن. تشبیه کردن دام. حیل و ورزیدن؛

زواره فرامرز و دستان سام
نیاید که سازند پیش تو دام.

فردوسی.
دام هم از ما بساختند چو دیدند

سوی خوشبهای جسم و میل و هولمان. ناصر خسرو.

بر من تو کینه‌ور شدی و دام ساختی
وز دام تو نبود اثر نه خیر مرا. ناصر خسرو.
دام و دد را دام میسازی و باز
دام تست این گنبد بیارفن. ناصر خسرو.
نیست ره عشق را برگ و نوا ساختن
خرقه پیروزه را دام ریاساختن. عطار.
علم را دام مال و جاه مساز
بر ره خود ز حرص چاه مساز. اوحدی.
|| مجازاً مکر و حیل و بکار بردن. فریفتن کسی
را. با کسی بمکر و فن برآمدن و گرفتار کردن
او را. از راه بردن کسی را به مکر و فن و
گریزی. اسباب چینی کردن برای کسی.

دامساز. (نف مرکب) سازنده دام. صانع دام.
سازنده آلت گرفتار ساختن حیوان یا آلت
شکار کردن او. || مجازاً حیل و اسباب چینی.
پاپوش دوز. فریبنده. مزور. گریز.
گرفتار کننده. بمکر برآینده.
برآراست گریسوز دامساز
سری پرز کینه دلی پر ز آرز. فردوسی.
دامسازی. (حماص مرکب) عمل دامساز.
دامسوز. [س] [اخ] از نواحی فرح آباد
مازندران. (سفرنامه رابینو بخش انگلیسی
ص ۱۲۰).

دامسک. [م] [اخ] دهی است از دهستان
بسال و ولایت بخش حومه شهرستان
ترتت حیدریه، واقع در ۶ هزارگزی خاور
ترتت حیدریه. و ۲ هزارگزی جنوب شوسه
عمومی ترتت به باخرز. جلگه است و معتدل
و دارای ۳۸۷ تن سکنه. آب آن از قنات و
محصول آن غلات و بنشن. و شغل اهالی آن
زراعت و گلهداری و کرباس بافی و راه آنجا
اتومیل روست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران
ج ۹).

دامش. [م] [امص] اسم مصدر از دامیدن.
رجوع به دامیدن شود.

دام طراز. [ط] (نف مرکب) طرازنده دام.
آراینده دام. || دامدار. (ناظم الاطباء).
تعییه کننده آلت شکار. صیاد. || منصوبه باز.
|| رایزن. (ناظم الاطباء). || مجازاً مکار.
دغاباز. عیار. فریبنده. گریز. حیل و مکیل.
ج. دام طرازان. (از آندراج). || اختراع کننده و
مدیر. (ناظم الاطباء).

دام ظله. [م] [ظ] [ل] [ه] (ع) جمله فعلیه
دعایی) سایه‌اش پاینده باد. بردوام و پایدار باد
سایه او.
- دام ظله العالی: پاینده باد سایه بلند پایه او.

دامع. [م] [ع] ص) خاک نمناک. (متهی
الارب).

دام عنکبوت. [م] [ع] [ک] (ترکیب اضافی، ||
مرکب) ابرکا کیا. تئیده عنکبوت. تسته جولاه.

(آندراج):

در هر سری از هوای دل شور کسی است
هر کسی بدر کسی بی ملتشی است
بی روی تو مردمان چشمم در چشم
گویید در دام عنکبوتی مگی است.

واله هروی (از آندراج).
دامعه. [م] [ع] [ع] شکتگی سر چنانکه
خون از وی روان باشد بعد دامیه. (متهی
الارب).

دامغ. [م] [ع] ص) سرشکننده. (آندراج)
(غیث). || آتیه کننده. (دهار). هلاک کننده
تو دامغ روم و از حامت
زلزال بدامغان بپیم. خاقانی.
قاهر کفار و باج از قاهره درخواست
دامغ اشرا و گرد از دامغان انگیخته.

خاقانی.
|| خوار کننده. (دهار).
دامغاچی. (مغولی - ترکی، ص مرکب، ||
مرکب) تمغاچی. مهر و نشانه دار قبوض و
استاد دولتی:

گاه دزدیم و گهی شحنه و گه دامغاچی
گاه رهدار و گهی رهن و گه طراریم.

مولوی.
رجوع به تمغاچی شود.

دامغان. [اخ] دماغان (در تداول عامه).
شهری است میان خراسان و طهران کنار راه
سنان نشارود، در ۳۳۹۴۰۰ گزی طهران و
۲۴۹ هزارگزی گرمسار. دارای ایستگاه
راه آهن، عرض آن ۳۶ درجه و ۱۰ دقیقه و
طول آن ۵۲ درجه و ۲۰ دقیقه. دمشق گوید:
از بلاد جبال است و صاحب غیث اللغات آرد
که: در اقلیم چهارم است و از ملک قهستان. و
هدایت در انجمن آرا متذکر است که آن از
شهرهای قدیم است و برزخ میان عراق و
خراسان و در شاهنامه فردوسی نامش مکرر
تذکر شده و اصل آن «ده مغان» بوده و از
کثرت استعمال «ه» از میان رفته و دماغان
گفتند و بجای هاء «الف» آوردند. وجه تسمیه
این بوده که مغان باعث آبادی آن شده‌اند یعنی
آتش پرستان و حکیم لامعی گرگانی در صفت
سرمای زستان گفته:

گرددهر دیار درین فصل روزگار
آتش پرست خلق چو در دامغان مغان.

و چشمه باد این ولایت مشهورست که آنرا
بادخانی گویند یعنی چشمه باد زیرا که خانی
بمعنی چشمه و چاه آبت - انتهى. اما این
توجیه را اساس علمی نباشد. صاحب مجمل
التواریخ و القصص در پادشاهی هوشنگ آرد:
که دامغان وی [هوشنگ] کرده است، یعنی
ساخته. (از مجمل التواریخ ص ۳۹). یا قوت
دامغان را قصبه قومس و شهری بزرگ میان
ری و نیشابور نویسد و گوید مسعرین مهلهل

گفت دامغان شهری بسیار میوه است دز نهایت
خوبی، باد آنجا شبانروز از ورزش بازنایستد
- انتهى. و قومس که معرب کومش است
بنابراین تعریف دامغان و سمنان و بسطام
امروزی است. (یشتا ج ۲ ص ۲۸۲).

بمناسبت دامغان یاد شهر هکاتوم پلوس یا
شهر صدرروازه انگیخته خاطر میشود، برخی
بنای آن شهر را از زمان اسکندر دانسته‌اند و
گروهی برآند که آن پایتخت اشکانیان بوده
است بهر حال آن شهر در جنوب غربی دامغان
کنونی بوده است. (از فرهنگ ایران باستان
پورداود ص ۸۳).

موافق نوشته‌های مورخان قدیم خاصه کنت
کورث ظن قوی می‌رود محلی که اسکندر بر
بالین داریوش سوم رسید باید نزدیکی دامغان
باشد چه داریوش را مقدونیه در طرف جنوب
شرقی سفیدکوه که آبهایش به دههای کومش
می‌رود یعنی تقریباً در شمال حاجی آباد کنونی
یافته بودند زخم خورده. (از ایران باستان ج ۲
ص ۱۴۴۵).

گردکوه یا دز گنبدان که از مرکز مهم
اسماعیلیان بوده است در سه فرسنگی دامغان
و مشرف بر آن است. (تاریخ مغول ص ۱۷۴).

بنا به نوشته‌های درمگان در دوره پارسیها سه راه
از ولایت دامغان (کومش) به استرآباد و ری و
خراسان میرفته است. (ایران باستان ج ۲
ص ۱۴۹۲). و بنا بر آنکه پارت را خراسان
کنونی محسوب داریم، ولایت دامغان
بی تردید جزء پارت بوده و پارت از دامغان
شروع میشده است. (ایران باستان ج ۴
ص ۲۱۸۵ و ۲۱۸۶). در دامغان و حوالی آن
بههد هخامنشیان مس وجود داشته است و در
۲۵ هزارگزی شمال غربی آن رگه‌های زغال
اعلی و پاک که بدون مواد خارچی است
بعرض ۶۲ سانتیمتر موجود میباشد و در
بالای آن نیز رگه‌های دیگری موجود است.
بادام و خاصه پسته دامغان بخوبی
مشهورست. چنانکه گفتم دامغان را مرکز
کومس گفته‌اند. ناصر خسرو در سفرنامه بنا
عبارت ذیل بدان تصریح دارد:

«و دویم ذی القعدة از نیشابور بیرون رفتم در
صحبت خواجه موفق، که خواجه سلطان بود،
براه کوان (= جوین) بقومس رسیدم و زیارت
ترتت شیخ بایزید بسطامی بکردم قدس الله
روحه. روز آدینه هشتم ذی القعدة از آنجا
بدامغان رفتم، غره ذی الحجته سنه
سبع وثلثین واربعمائه بره آبخوری و چاشت
خواران بسمان آمدم...» (سفرنامه
ناصر خسرو ج دیرسیاتی ص ۳).

و صاحب حدود العالم آرد: دامغان، شهرست
با آب اندک و بر دامن کوه نهاده و مردمانی
جنگی. و از وی دستارهای شراب خیزد با

علماء نیکو. (حدود العالم چ دکتر ستوده ص ۱۴۶). و در باره کوشش گوید: ناحیتی است میان ری و خراسان بر راه حجاج و اندر میان کوههاست و این ناحیت آبادان و بانامت است و مردمانی جنگی و از وی جامه کنیس خیزد و میوه‌هایی که اندر همه جهان چنان نباشد و از آن بگرگان و طبرستان برند. (حدود العالم ص ۱۴۶).

حمدالله مستوفی آرد: دامغان از اقلیم چهارم است. طولش از جزایر خالدات «فحیه» و عرض از خط استوا «لوک» هوشنگ ساخت. دور باروش هشت‌هزار گام است و هواش بگرمی مایل است و آبش از رود. و از میوه‌هاش امرود نیکوست. چشمه‌یست در حوالی چهاردیه، آب اندک دارد مایل بزردی، از قاذورات هرچه در آنجا اندازند باد چنان برخیزد در دامغان که مجموع «درخت بشکند، معتمدان برونند و آنرا پاک کنند، باد ساکن شود و بکرات آرموده شده است. (نزّه القلوب چ دبیرسیاقی ص ۲۰۰). خواندمیر در حبیب‌السیر آرد: در سنه ۲۴۲ ه. ق. در دامغان زلزله‌ای واقع شد که نصف عمارات آن بلده ویران گشت. (حبیب‌السیر چ کتابخانه خیام ج ۲ ص ۲۷۱). و نیز گوید: عین بادخان چشمه‌ای است در حدود دامغان و هرگاه نجاستی در آن افکنند باد و طوفانی قوی پدید آید و صحت این خبر بتواتر پیوسته و چنین گویند که در نواحی غزنین نیز مثل این چشمه‌ای است. (حبیب‌السیر ج ۴ ص ۶۶۵). و هم نویسد: عین‌الحجر چشمه‌ای است در قریه فنجار از قرای دامغان گویند که اگر زنبوری را در آن افکنند سنگی منقش شود. (حبیب‌السیر چ کتابخانه خیام ج ۴ ص ۶۶۶). احمدبن قوسین احمد منوچهری شاعر معروف متوفی بمال ۴۳۲ ه. ق. از این شهرست:

سوی تاج عمرانیان هم بدینسان
بیامد منوچهری دامغانی.

مولانا شامی نیز از دامغان است. (مجالس‌النفائس ص ۶۲). در شواهد شعری ذیل شعراء پارسی‌گو بدامغان اشارتی کرده‌اند:

برفتند ترکان ز پیش مغان
کشیدند لشکر سوی دامغان. فردوسی.
چنانک لشکر کوفه، قهستان و اعمال اصقهان
وری تا دامغان و طبرستان بگشادند.
(فارسنامه ابن‌البلیخی ج اروپا ص ۱۲۰).

قاهر کفار و باج از قاهره درخواست
دامغ اشرار و گرد از دامغان انگیخته.

تو دامغ روم و از حمام
زلال به دامغان ببینم.
خاقانی
خاقانی

دشمن جاه مبتد این قوم کی باشند دوست
چون من از بسطام هستم این گروه از دامغان.

خاصه سگ دامغان دانه دامغان
دزد گهرهای من، طبع خزفسان او.
خاقانی.

یکی را بچوگان شه دامغان
بزد تا چو طبلش برآمد فغان. سعدی.

در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: شهرستان دامغان یکی از شهرستانهای استان دوم و حدود و مشخصات آن بشرح زیر است: از طرف شمال بخط‌الرأس سلسله جبال البرز (مقسم‌المیاه کوهستان مذکور حد طبیعی این شهرستان با ساری و گرگان است). از طرف خاور بشهرستان شاهرود از استان دوم و از طرف جنوب بدشت کویر مرکزی و از طرف باختر-شهرستان سمنان.

الف - آب و هوا - هوای شهرستان اولاً نسبت به پستی و بلندی و در ثانی بواسطه وزش بادهای شدید متغیر است، بدین ترتیب که قسمت‌های کوهستانی آن سردسیر و ییلاقی و قسمت‌های دامنه معتدل و حدود کنار دشت و کویر گرم است، ثانیاً موقع وزش باد شمالی که در نتیجه بارندگی نواحی گرگان و سازندران است زمستان بی‌نهایت سرد و تابستان هوا معتدل است. و در نتیجه جریان شن و خاک هوا تیره و تاریک و غیر قابل تحمل میشود در این موقع برای عابرین پیاده و سوار اشکالات بسیار فراهم می‌شود. باید متذکر شد که طوفان شن و گرد و خاک همه جای شهرستان یکنواخت نیست مانند جریان آبهای اقیانوس و دالانهای هوایی منطقه بخصوصی بیشتر در مورد طوفان قرار میگیرد و این موضوع در موقع طوفان از قتل و ارتفاع ~~تسلط~~ تسلط بدامغان بنظر بیننده کاملاً روشن است. حدود این دالان یا در حقیقت رودخانه‌شن از عوض آباد تا ایستگاه سرخده الی حسن آباد بسیار شدیدست.

جریان باد بقدری شدید است که مانع رشد اشجار میشود و درختان بلند را در هم می‌شکند بهمین مناسبت درختان کهن‌سال و بلند مانند سایر شهرستانها در این شهرستان دیده نمیشود. آب اکثر قراء دهستان حومه دامن کوه از یک چشمه مهم بنام چشمه‌علی است که در ۴۲ هزارگزی شمال دامغان از دره کوهستانی جاری میگردد. علت اصلی احداث شهر صدرروازه باستانی و دامغان فعلی همین چشمه است که بحساب محلی آب آن یکصد جفت گاوبند زراعتی را که هر گاوبند معادل ۶ خروار بذر است تأمین میکند. آب مذکور در ۳ و ۶ هزارگزی دامغان بنهرهای متعدد تقسیم میشود و بمصرف

آبیاری قراء مهم دامغان میرسد و شعبه‌ای از آن از انتهای باختر خیابان منوچهری بشهر عبور میکند و بوسیله نهر بنقاط مختلف شهر برده میشود. آب آن بسیار گوارا و سبک است.

ب - ارتفاعات - سلسله جبال البرز از قسمت شمالی شهرستان عبور میکند و شعب فرعی آن تا شش هزارگزی شمال شهر متد و با زمین یکسان میگردد در قسمت باختر بین دامغان و سمنان یکرشته آن تا حدود راه آهن ادامه دارد و خط‌الرأس آن حد طبیعی شهرستان دامغان و شهرستان سمنان است.

در قسمت جنوب و حاشیه دشت کویر کوههای کم‌ارتفاعی مشاهده میشود که قسمتی منفرد و پاره‌ای متصل بهم و تقریباً موازی با سلسله البرز است و هر قدر به مرکز دشت کویر نزدیک شویم از فواصل و ارتفاع آنها کاسته می‌شود. منطقه بین دشت و سلسله البرز دامنه و مستعد برای زراعت است.

کویر نمک در انتهای دامنه و ابتدای دشت کویر واقع و دائماً بوسیله سکنه قراء نزدیک نمک آن استخراج میگردد.

ج - رودخانه - خشک‌رودهایی در این شهرستان وجود دارد که در موقع بارندگی بسیار سیلاب در آنها جاری میشود شهر دامغان و قراء حومه را تهدید میکند و سابقه خرابی رساندن نیز دارند و مهمترین آنها عبارتند از:

۱- خشک‌رود چشمه علی که ابتدای آن دره‌های جنوبی شاه کوه‌گرگان است.

۲- خشک‌رود رودبار که در حدود چشمه علی با خشک‌رود اول متصل و از کنار آستانه ۲ هزارگزی شمال خاوری دامغان میگذرد و بکویر نمک منتهی میشود. در مسیر این خشک‌رود نقاط مناسبی برای بستن سد و نگاهداری سیلاب وجود دارد که چنانچه عملی شود بوضع اقتصادی شهرستان کمک شایانی خواهد نمود.

۳- خشک‌رود دریان واقع در شمال قوشه است و ابتدای آن ارتفاعات شمالی قوشه و سیلاب آن از کنار قریه عمروان میگذرد و بکویر نمک منتهی میگردد.

سازمان شهرستان - شهرستان دامغان از دو بخش بنام حومه و صیدآباد تشکیل شده است:

۱- بخش حومه شامل دهستانهای: حومه دامنکوه - رودبار است. ۶۱ آبادی و ۲۷۸۰۰ تن سکنه دارد.

۲- بخش صیدآباد شامل دهستانهای: قهاب رستاق و تویه دروارست و ۸۱ آبادی و ۲۰ هزار سکنه دارد و باین ترتیب شهرستان دامغان از ۱۴۳ آبادی بزرگ و کوچک

تشکیل یافته و جمعیت آن نخبند ۵۸ هزار است.

محصول عمده شهرستان پسته و غلات و کتیرا و پنبه و انگور و خربزه و هندوانه است که صادر میگردد.

راه آهن تهران به خراسان تقریباً از جنوب این شهرستان و راه شوسه که در چند هزارگزی شمال راه آهن واقع است از این شهرستان میگذرد و بواسطه مسطح بودن اراضی در فصل خشکی با کثر قراء مهم انومیل میتوان برد.

از دامغان دو راه مالرو عمومی نیز بگرگان و ساری میروند. راه ساری از دره گیوتگه و گردنه لالوونرس تنگه و راه گرگان از دره رودبار و گردنه شمشیر عبور مینماید.

این راهها کوهستانی و صعب العبورست ولی عبور و مرور ممکن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

۱۵ دامغان (راخ) شهر دامغان در شمال خاوری سمنان و ۷۰ هزارگزی شمال باختر شاهرود، سر راه شوسه و راه آهن تهران به خراسان واقع و مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است:

طول ۵۴ درجه و ۲۰ دقیقه و ۸ ثانیه. عرض ۳۶ درجه و ۹ دقیقه ۴۸ ثانیه. ارتفاع ۱۱۲۰ گزو اختلاف ساعت آن با تهران ۱۱ دقیقه و ۵ ثانیه است.

مرکز شهرستان دامغان ۲۰ متر از تهران پست تر است. طول شهر از شمال بجنوب ۳ هزار گز از خاور به باختر ۲۷/۷ هزار گز و مساحت آن تقریباً هشت هزار گز مربع است.

از فلکه وسط شهر ۳ خیابان منشعب میگردد خیابان شمال خاوری معروف به خیابان خراسان که بجا ده شاهرود و خیابان باختری مشهور به منوچهری بجا ده تهران و خیابان جنوب خاوری به ایستگاه راه آهن منتهی میشود.

محله های: زرچوب، بالا محله، سرخندق در قسمت شمال خیابانهای خراسان و منوچهری واقع است و بازار سرپوشیده آن موازی خیابان منوچهری و در جنوب آن است. محله های امامزاده، خوریان، محله شاه و محله نو میان خیابان ایستگاه و منوچهری واقع شده اند. منظره داخلی شهر چندان جالب نیست دارای خانه های کاهگلی و بناهای یک طبقه است. دکا کین دامغان که تعداد آن به پانصد میرسد در طرفین خیابان منوچهری و فلکه و بازار است. آب شهر از نهر چشمه علی تأمین میگردد.

با وجود کثرت آب میبایستی اطراف خیابانها مشجر باشد ولی بواسطه سهل انگاری و شدت باد اشجار قابل ملاحظه ای بعمل نیامده است

واقع شده است. هوای قسمت دهستان حومه و دامن کوه معتدل و آب اکثر قراء آن از آب معروف چشمه علی است محصول عمده دهستان غلات و پسته و پنبه و انگور میباشد. این دهستان از ۲۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است. جمعیت آن در حدود ۱۱۴۰۰ نفر و قراء مهم آن بشرح زیر است:

جزن، برم، ورکیان، وامرزان و عباس آباد. بنابراین جمع قراء بخش حومه ۶۱ آبادی بزرگ و کوچک و جمع سکنه آن در حدود ۲۷۸۰۰ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تکمیل شرحی را که در خصوص شهر دامغان نقل کردیم، مطالب ذیل را که بیشتر از لحاظ باستان شناسی درخور اعتناست میگذاریم:

قدیمترین مسجدی که تا کنون بغبوی مانده تاریخانه دامغان است. اگرچه کتیبه ای که تاریخ آنرا تعیین کند وجود ندارد اما از روی سبک بنا میتوان آنرا متعلق به قبل از سال ۲۰۰ ه. ق. دانست. ساختمان مسجد عبارتست از صحن مرکزی که دور آنرا دالانی احاطه نموده و دلهیزهایی دارد که در طرف قبله عمیقترند. طاقهای اطراف صحن از آجر ساخته شده. این آجرها بر خلاف معمول بحالت عمودی و در وجه یکی فوق دیگری قرار داده شده است. طاقها قدری متمایل بر تیزی است ولی معهدا خیلی شبیه به طاقهای ساسانیست. پایه های این طاقها روی قطعه چوبی است که توی ستونهای نگاهدارنده طاق قرار داده شده است. این ستونها مدور و یک متر و نیم قطر هر یک از آنهاست و از آجرهای بزرگی که ۲۴ سانتی متر مربع است ساخته شده. این آجرها بحالت عمودی روی یکدیگر قرار داده شده است. ساختمان ستونها کاملاً شبیه ستونهای قصر ساسانی است که دکتر اشمیت در تپه حصار نزدیک دامغان کشف نموده است. اهمیت تاریخانه نه تنها بواسطه آن است که بسبک عربی ساخته شده، بلکه برای آن است که بسیاری از اسلوب ساسانی رانیز در بر دارد. طاقهایی که بدون مجاورت دیوار روی ستونها ساخته شده بخاطر می آورد که ستون سازی از خصائص معماری قدیم ایرانست. در زمان ساسانیان ستون خیلی ضخیم گردیده و از سنگ تراشیده و یا آجر و آهک ساخته

میشده است این قسم ستون را در مساجد نیز میتوان دید.... (تاریخ صنایع ایران ص ۱۳۴ و ۱۳۵).

مرحوم اعتمادالسلطنه راجع به جامع دامغان گوید: دو مسجد بسیار قدیم در دامغان هست

روشنائی شهر بوسیله دو مولد برق ۲۴ کیلوواتی تأمین میگردد. سکنه شهر در حدود ۱۰ هزار نفر است. ایستگاه راه آهن در سه هزارگزی جنوب خاوری شهر واقع است در این شهر یک دبیرستان و ۶ دبستان و یک بیمارستان وجود دارد. ادارات دولتی شهرستان دامغان در این شهر برقرار است و دو کارخانه تصفیه پنبه دارد. آثار ابنیه قدیمه شهر بشرح زیر است:

۱- مسجد و مناره چهل ستون معروف به «تاریخانه» تاریخ بنای مسجد قرن سوم و تاریخ بنای مناره قرن پنجم هجری و بنائی مناره بختیارین محمد، بنائی مقبره پدرش میرعلمدار است که در خلال سالهای ۴۱۷-۴۲۰ ه. ق. بنا شده است.

۲- مقبره چهل دختران که تاریخ بنای آن مطابق کتیبه ۴۴۶ ه. ق. است.

۳- مقبره پیر علمدار پدر ابوحرث بختیار مدح منوچهری تاریخ بنای آن ۴۱۷ ه. ق. است و در نزدیکی این بنا مسجدی از زمان شاه خدابنده وجود دارد.

۴- مناره و مسجد جامع. تاریخ بنای مناره ۵۰۰ ه. ق. است و مسجد بعد از آن بنا گردیده است.

۵- خرابه های جنوب شهر - عقیده باستان شناسان بر این است که محل شهر صدرروازه پایتخت اشکانیان است. در طی سالهای ۱۳۰۹ تا ۱۳۱۱ شمسی کاوشهای علمی بریاست دکتر اشمیت^۱ مستشرق معروف به نمایندگی موزه فیلادلفیا و بهزینة دانشگاه فیلادلفیا از تپه های مذکور بعمل آمده است و موفق بکشف گورستان پیش از تاریخ در نزدیکی تپه حصار شده اند. همچنین بخرابه هایی از کاخ دوره ساسانیان بدست می آیند.

۶- امامزاده جعفر. بنای آن متعلق به عهد سلجوقی است و در حیاط امامزاده بنائی است که در کتیبه آن عبارات زیر خواننده میشود: «این بنا بر حسب امر شاهرخ بهادر ساخته شده است که خداوند سلطنت او را حمایت فرماید».

۷- رباط شاه عباسی که فعلاً گروهان نگهبانی و زاندارمری در آن ساکن هستند.

۸- مولدخانه فتحعلی شاه قاجار که فعلاً در اختیار اداره دارائی است.

بخش حومه دامغان از سه دهستان بنام: حومه، رودبار و دامنکوه تشکیل شده است. دهستان رودبار در قسمت شمال و منطقه کوهستانی است. دهستان دامنکوه در قسمت خاوری و کنار راه شوسه و راه آهن واقع میباشد. دهستان حومه در اطراف شهر مخصوصاً قسمت جنوب و جنوب خاوری

که بر هر یکی لفظ جامع صدق مینماید. هنر مسجدی دارای یک منارست یکی از این دو مسجد که خراب و معروف به تاریخانه است اهالی گویند بحکم حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام ساخته شده از این مسجد حالا چند ستون باقیست. مسجد دیگر که الان آباد و دایرست گویند در زمان خلافت خلیفه مأمون ساخته شده ولی سند صحیحی برای ثبوت این ادعا بدست نیست. تاریخی هم ندارد که چیزی از آن مفهوم و مستفاد شود. مساجد کوچک قدیم هم در محلات دامغان بسیارست که در شمار جوامع نیست. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۲).

مناره مسجد جامع دامغان تقریباً مربوط به ۴۵۰ هجری است. (تاریخ صنایع ایران ص ۱۵۸).

برج مقبره پیر علمدار در دامغان حاشیه‌ای در بالا دارد که از آجر تزئین یافته. نظر باینکه آجرها بشکل مخصوصی برای آرایش این بنا ساخته شده است معلوم میشود که نقشه بنا قبلاً تهیه شده بوده است. تاریخ آن ۴۱۷ ه. ق. (۱۰۲۶ م.) است. برج مقبره پیر علمدار برای کیسه قشنگ کوفی که در داخل برج ساخته شده و برنگ سرمه‌ای است مشهور میباشد. (تاریخ صنایع ایران ص ۱۴۰).

تپه حصار نزدیک دامغان - دکتر اریک اشیت رئیس هیأت اکتشافیه که از طرف موزة دانشگاه فیلادفیا و موزة صنعتی پنسیلوانیا مأموریت داشت، در اطراف دامغان شروع بحفاری کرد و امیدوار بود که هکاتوم یلوس یعنی شهر صدرروازه پایتخت اشکانیان را کشف کند.

خرابه و آثار این شهر بدست نیامد، ولی هیأت مزبور موفق بکشف تمدن مهم ماقبل تاریخی در تپه بزرگی در سه هزارگری دامغان گردید. با دقت و توجه کاملی که لازمه بهترین اکتشافات علمی می‌باشد، این ناحیه را بچندین مربع که ضلع هر یک صد متر بود قسمت کردند و هر یک از آن قسمت‌ها را بمربع‌های کوچکتر بضلع ده متر تقسیم نمودند و حتی در کتاب گزارش خود هر یک از این قسمت‌ها را هم به ده مربع یک متری قسمت نموده‌اند تا مکان حقیقی اشیاء مکشوفه را سهولت بنمایند. این عمل با صحیح‌ترین و دقیقترین آلات و ادوات انجام یافت و نیز عمق هر شیء مکشوفه را با کمال دقت با سانتیمتر اندازه گرفتند. برای اینکه بتوان اکتشاف را بطبقات کل و جزء تقسیم کرد، اینگونه دقت لازم و واجب است.

حصار ۱ الف - بقایای اطفاقتهائی که دیوار آن از گاه و گل ساخته شده در طبقات مختلفه کشف شده و سفال و ادوات گوناگون و جالب

توجهی در مقایسه بدست آمده است. کشف اسکلت این مردم بسیار مهم است و اطلاعاتی که از مطالعه اسکلت این قوم حاصل شده قرار است در آتیه منتشر گردد. در این محل هزاروششصدوسی وهفت قبر باز گردید، تمدن پایین‌ترین طبقه را بوسیله سفالهای دست‌ساز که با اشکال هندسی برنگ سیاه روی زمینه قرمز نقاشی شده مشخص میگردانند. سفال این طبقه معرف تکامل صنعت در زمان پیش میباشد سفال معمولی این طبقه عبارتست از کوزه‌های مدور که کعب آنها لبه‌دار میباشد. کوزه‌های بزرگ باشکال هندسی نیز بدست آمده است. وجود آسیای دستی علامت آن است که این مردم از زراعت و فلاحت بی‌بهره نبودند. مجسمه‌های گلی که بنظر میرسد بشکل حیوانات اهلی ساخته شده باشد بدست آمده ولی مطالعه دقیق علمی از روی استخوان حیوانات این مسئله را روشن تر خواهد نمود. مردم این محل با مس آشنایی داشته‌اند. ولی گویا این فلز برای آنها کمیاب بوده است.

حصار ۱ ب - رنگ سفال این طبقه بعضی قرمز، قهوه‌ای روشن یا کرم میباشد. اشکال حیوانات مانند بز کوهی، پرنده‌گان و انسان برعضای مختلف بدست می‌آید. سفال‌سازان این عصر استعمال چرخ را آموخته بودند. یکی از نمونه‌های این زمان کاسه ظریفی است و دارای پایه‌ای که کعب آن مدور میباشد.

حصار ۱ ج - این طبقه یکی از برجسته‌ترین دوره تمدن اولیه را نشان میدهد. نقشه مخصوص و مشخص این دوره شکل بز کوهی است. اشکال هندسی نیز وجود دارد و اینها هنر دو بتمتهی درجه ترقی خود زینت‌های مفید شدن شکل حیوانات و پرنده‌گان را میتوان از طبقات ۱ ب و ج و نیز در قسمت اول طبقه ۲ تعقیب نمود. این مطالعه جالب توجه است زیرا این اشکال بتدریج شکل اولیه خود را از دست داده بشکل اشکال هندسی درمی‌آیند، اسلوب‌پردازی بیشتر در نتیجه فکر و خیال تقاش بوده است نه بواسطه ترقی و مرور زمان، زیرا مراحل مختلفه تکامل آن تمام در یک طبقه بدست آمده است. مهرهای تکمهای شکل بسیارست. مهرها راز مواد مختلف ساخته و جهت زینت بکار میبرده‌اند. مقدمات لعاب دادن سفال در این زمان فراهم شده است. ظروف و آلات مسی که در ادوار مختلف حصار ۱ پیدا شده خالص نبوده یعنی همانطوری که در طبیعت بدست آمده بکار برده شده و نمیتوان آنها را در ردیف مفرغ قرار داد. سنجاق مسی یا سر مدور، خنجر، دست‌بند و قطعات کوچک که

شاید در سر تیر میگذاشته‌اند کشف گردیده است. درفش استخوانی، هاون سنگی و سنگ جهت صقل زدن و تیز کردن پیدا شده است. عجب آنکه در این طبقه سلاح و ادوات سنگی زیادی پیدا نشده است. آخر دوره حصار ۱ ج مصادف میشود با مهاجرت مردمی که شاید از جلگه ترکمان بطرف شمال میرفته‌اند. این تمدن جدید توسط سفال ساده‌خا کستری رنگ که شامل رنگهای خا کستری روشن و تاریک و حتی سیاه میشود، مشخص میگردد. شرح آن را در دوره بعد ذکر خواهیم نمود.

حصار ۲ الف - این طبقه دوره تحولی را نشان میدهد. ظروف خا کستری و سیاه پیدا میشود و نیز اشیائی مانند ظروف طبقه ۲ ج در مقایسه بدست آمده است. روی این ظروف سنگ‌شده یک ردیف اشکال غزال بلندگردن نقاشی شده است. این تصاویر بتدریج صورت اولیه خود را از دست داده بشکل اشکال هندسی منظم درمی‌آید که ابتدا شباهتی به حیوان اصلی ندارد از جمله خصائص ظروف خا کستری این دوره پایه آنها میباشد.

حصار ۲ ب - در این طبقه بساختن ظروف خا کستری ادامه داده‌اند، ولی سفال رنگ‌شده بدست نیامد و اگر پیدا شود دارای نقاشی خیلی ساده است. سفال مهاجمینی که در این دوره آمده‌اند جای سفال بومی را گرفته است چون فلز زیاد شده و ادوات مسی بتدریج زیاد میگردد. از خصائص این طبقه سنجاقهائست که سر آنها پیچ دارد. ساختن گرز مسی در این دوره ظاهر میگردد و در ادوار دیگر نیز ادامه میابد.

حصار ۲ الف - این طبقه دوره برزخی بین طبقات ۲ و ۳ است. زیرا حدود آن کاملاً روشن نمیشد و چون سفال هر دو طبقه در آن پیدا شده طبقه جدا گانه نامیده شده است.

حصار ۳ ب - این طبقه با اشکال قشنگ و ظریف و خا کستری و سیاه رنگ مشخص میشود فنجانهای رنگی ساده با زمینه گندم‌گون، زرد یا نارنجی و آلات زینت با طرحهای ساده ظاهر میگردد. منیل و سلیقه ایرانیان برای زینت در این طبقه مشهود و هویداست. ظروف صیقلی شده خا کستری نیز در این طبقه پیدا میشود. آلات و ادوات مسی در این زمان رو بفرونی است ولی هنوز مس همان فلز طبیعی است و با چیز دیگری مخلوط نیست. عصائی در این دوره دیده میشود و علامت آن است که مردم این عصر دارای عقاید مذهبی بوده و آنرا در مراسم معموله آزمون بکار میبرده‌اند. در این طبقه برای اولین بار سر تیرهایی که از سنگ ساخته شده دیده میشود. چنانکه ذکر شد در طبقات قبل فقط قطعات مسی کوچک پیدا میشد و

مطمئن نیستیم که آنها را برای سزیمز احتمالی میکرده‌اند. اما در اینکه اینها سرتیرهای سنگی هستند شکی نیست و تعجب در اینست در عصری که فلز معمول بوده اشیاء بدست می‌آید.

در این طبقه هیئت اکتشافیه واقعه اسفانگیزی را که هزاران سال قبل بوقوع پیوسته کشف نمودند. یعنی بنائی پیدا شد که طعمه حریقیه واقع گشته و ساکنین آن نیز تلف شده بودند. از آثار آن چنین بر می‌آید که این ساختمان مورد حمله مهاجمین قرار می‌گیرد و آنها پس از آنکه از تصرف آن مأیوس می‌گردند نیموز بداخل آن پرتاب نموده آتش می‌زنند. استخوان مدفوعین در پای پلکانی که به پشت بام میرفته پیدا شده است. اگرچه این حریق بمرگ ساکنین آن خاتمه یافته ولی خود بنا را از غارت مهاجمین محفوظ و اشیاء و ادوات نفیسی در اطافهای آن باقی مانده و بدست ما رسیده است. هزاران اشیاء کوچک که برای زینت بکار میرفته در اینجا پیدا شده است. مهره و تسبیح عقیق در این طبقه پیدا شده که در طبقات قبل دیده نشده است. زینت‌آلات، طلا و نیز فنجان از این فلز قیمتی بدست آمده است. خنجری که دارای دسته تفره می‌باشد و علامت نخی در آن دیده می‌شود بدست آمده است. برای بستن دسته خنجر پارچه نیز استعمال می‌شده است. اثر پارچه پس از سوختن در روی دسته دیده می‌شود. مدافعینی که در آتش جان داده‌اند خنجر همراه داشته و خدنگ‌های سنگی زیاد در میان آنان پیدا شده است. از روی مدارک و اشیائی که بدست آمده است کلیه واقعه اسفناک و حمله مهاجمین را میتوان تشریح نمود. موضوع جالب توجه دیگر آنستکه در یکی از اطافهای این عمارت توده‌های گندم نیم سوخته پیدا شده است و این نشان می‌دهد که در قسمت فلاحه این مردم ترقیاتی کرده بوده‌اند. از آب و هوای این ناحیه میتوان حدس زد که آبیاری در بین این مردم معمول بوده است.

دو مهره استوانه‌ای شکل نیز در این طبقه پیدا شده است که یکی از آنها دارای نقش گاو نر و دیگری نشان عرابه می‌باشد. اشیاء زیادی از این قبیل در نقاط مختلفه پیدا شده است که دال بر تجارت و تبادل اجناس و افکار در بین این مردم است.

حصار ۳ ج - در این طبقه سنگ مرمر سفید برای اولین بار ظاهر می‌گردد و مجسمه‌های زیادی از حیوانات اهلی از تفره، مرمر یا گل ساخته شده است. مجسمه انسان بشکل زنی که دامن گشادی پوشیده از مس، مرمر و گل

پیدا میشود و بنظر می‌آید که این قبیل مجسمه در مذهب آنان انتشار زیادی داشته و مورد عبادت بوده است. اشیاء نظیر آن در نقاط مختلفه دیگر نیز پیدا شده است.

عصائی که در مراسم مذهبی بکار میرفته و نماینده فامیل بوده پیدا شده و زنی را نشان میدهد که بچه‌ای را بلند نموده و تقدیم مردی مینماید. عصای دیگر زارعی که گاو را به گاوآهن بسته نشان میدهد. این علامت فلاحه و زراعت است و شاید برای برکت دادن و تقدیر آنهائی که بدین شغل شریف همت گماشته‌اند استعمال میشده است. این اشیاء بطور کلی نشان میدهد که مذهب مقام شامخی در زندگانی این مردم داشته است. مقبره‌های نیز کشف شده که مقدار زیادی اشیاء مذهبی در آنجا بدست آمده و دکتر اشعیت آفرامقبره یکی از رؤسای مذهبی میدان.

مقبره مهم و جالب توجه دیگری پیدا شده است که متعلق بدختر کوچکی میباشد و از قرار معلوم از فامیل یکی از نجبا بوده است. زیرا جواهرات و آلات زینت بسیار با او دفن شده است. از یک طرف اشیائی است که این دختر در زمان کودکی داشته و استعمال میکرده و از طرف دیگر ظروف بزرگ و اسبابهاست که ممکن بوده در بزرگی استفاده کند، از این قضیه نتیجه گرفته‌اند که این مردم بزندگانی پس از مرگ معتقد و انتظار داشته‌اند که او در عالم دیگر بعد بلوغ برسد. مهره و تسبیح کهریا برای اولین دفعه در این طبقه دیده میشود و نشان میدهد که روابط تجارتی با مناطق دوردست زیاد شده است. مهرهائی که برای مدال بکار میرفته پیدا شده و تصویر حیوانات روی آنها نقش گردیده است. پس در این زمان زیاد گردیده و ظروف بزرگ

ساخته شده است. فتنانهای سربی دیده میشود و ظروف تفره فراوان گردیده. تاجی از تفره که با تصاویر حیوانات منقوش میباشد روی سر اسکلتی پیدا شده و حلقه‌های طلا و تفره روی نيزه‌های این زمان دیده میشود ولی سر تیر سنگی از این نرفته و متداول بوده است. چنگال و ملاقه (ملقه) که برای طباشی بکار میرفته و چنگالهای بزرگی بطول یکمتر که شاید در جنگ استعمال میشده بدست آمده است. روی هم رفته مردم این عصر از حیث تمدن و زندگانی پیش بوده‌اند. در فلزکاری مهارت زیادی داشته و از زراعت و فلاحه بسی بهره نموده‌اند. حیوانات اهلی نگاه میداشتند و در مذهب بانسبه ترقی کرده بوده‌اند.

دکتر اشعیت تاریخ طبقه ۳ ج را در حدود دوهزار تا سه‌هزار سال قبل از میلاد میدانند تاریخ زمانی که طبقه ۱ تمام شده و نژاد

جدیدی باین منطقه آمده و سفال خاکستری رنگ یا خود آورده‌اند در حدود سه‌هزاروپانصد سال قبل از میلاد میباشد. پس معلوم میشود که قسمتهای طبقه ۱ پیش از این تاریخ و طبقات ۲ و ۳ بعد از آن بوده است. اگرچه تاریخی که بتمدن و کشفیات ماقبل تاریخ داده میشود فرض و تقریبی است و غالب حدس زده شده است. ولی به تدریج حقایق و مدارک بسیاری جمع گردیده است که ما را امیدوار و قادر می‌سازد که در آتیه تاریخ صحیح و دقیقی بتمدن اولیه و طبقات اکتشافی بدهیم. (نقل از تاریخ صنایع ایران تألیف دکتر ج. کریستی ویلسن ترجمه عبدالله فریار صص ۲۹-۳۵).

دامغان. (ایخ) (ایستگاه...) نام ایستگاه راه آهن میان سرخه و زرین در خط سمنان به شاهرود و در ۳۶۴ هزارگزی تهران.

دامغانی. (ص نسبی) منسوب به دامغان. رجوع به دامغان شود. || از دامغان: دستار دامغانی: دستاری که از دامغان آورده باشند. دستاری که بدامغان یافته باشند: رکابدار ندیمی را گفت در باب غاشیه چه میفرماید ندیم بیامد و بگفت: گفت دستاری دامغانی در قبا باید نهاد چون من از اسب فرود آیم بر صفة زین پوشید. همچنین کردند تا آخر عمرش. (تاریخ بیهقی ج دکتر فیاض ص ۳۶۰).

دامغانی. (ایخ) ابوعلی محمدبن عیسی الدامغانی. رجوع به محمدبن عیسی و رجوع به بیتمه‌الدهر ثعالی ص ۶۹ ج ۴ شود.

دامغانی. (ایخ) احمد قاضی. یا قاضی احمد او راست: کتاب الاستظهار یا الاستظهار الاخبار. و حمدالله مستوفی از آن نقل کند. (تاریخ گزیده ج اروپا ص ۵۱۱ و ۵۱۲) (نزهة القلوب ج اروپا مقاله سوم ص ۱۲).

دامغانی. (ایخ) پهلوان حسن، یازدهم از خاندان سرداران (۷۶۲-۷۶۶ ه. ق.) رجوع به پهلوان حسن و نیز رجوع به حبیب‌الیرج کتابخانه خیام ج ۳ ص ۳۶۵ شود.

دامغانی. (ایخ) علی. قاضی القضاة بعد قائم خلیفه عباسی. وی در فتنه ارسلان بسامیری، در حرم خلیفه همراه وزیر ابومسلم و خود خلیفه و رئیس‌الرؤسا ابن شروان و غیرهم گرفتار و بر شتر نشانیده و گرد بغداد برسوئی گردانیده و سپس کشته شده است. (تاریخ گزیده ج اروپا ص ۳۵۷).

دامغانی. (ایخ) محمد علی قاضی از معاصران سلطان ظفر لیبیک و ابونصر کندری وزیر، کندری این مرد را تربیت کرد تا قائم خلیفه عباسی و سلطان ظفر لیبیک قضاء بغداد بدو دادند، او را در همه روی زمین یک وجب ملک نبود و نه ملبوسی سزاوار و نه مرکوبی بود، از کار قضا چندان نعمت حاصل کرد که

و دیگر دکانهای آراسته چون صورتگران اطلس خستا... و دامک و سردوزان بالش نظمی... (نظام قاری، دیوان البسه ص ۱۵۵). رجوع به دام و تور شود. || جانوران وحشی کوچک را گویند همچون خرگوش و روباه و امثال آن. (برهان).

دامک. [م] [خ] دهی از بخش نصرت آباد شهرستان زاهدان واقع در ۷۷ هزارگزی جنوب خاوری نصرت آباد و ۱۸ هزارگزی شوسه زاهدان به خاش. جلگه است و گرمسیر و دارای ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات است محصول آن غلات و لبنیات. شغل مردم آن زراعت و گلهداری است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دام کردن. [ک د] [مص مرکب] تعبیه دام. ساختن دام. نهادن دام. چیدن دام. || حیل و اسباب مکر ساختن:

ای کام دلت دام کرده دین را هشدار که این راه انبیا نیست. ناصر خسرو. کسی که دام کند نام نیک از پی نان یقین بدان تو که دامست نانمش مر جان را. (از نصیحة الملوك غزالی).

— به دام رام کردن؛ بچاره و تدبیر در دام آوردن:

که نام نیکو مرغیت فعل نیکش دام ز فعل خویش بدان دام رام باید کرد.

دامکش. [ک] [ف مرکب] دام گزنده. پهن کننده دام. دام نهنده. || بازی دهنده. || خلاص کننده از دام. ببرداننده دام و آزادکننده در دام مانده.

دامکش خون. [ک] [خ] دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان. واقع در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری زنجان. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۲۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات است و محصول آن غلات. شغل مردم آنجا زراعت و گلیم و جاجیم بافی است و راهش مالرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دامکشی. [ک] [حامص مرکب] عمل دام کش. گزیدن دام. نهادن دام. || بازی دادن. || خلاص کردن از دام. برداشتن دام. برچیدن دام و آزاد کردن در دام افتاده. || یاری دادن. رفع گرفتاری کردن. مقابل دامن کشیدن که ترک یاری دادن و ترک یار گفتن هنگام گرفتاری است:

یار مساعد بگه ناخوشی دامکشی کرده دامن کشی. نظامی.

دام کشیدن. [ک د] [مص مرکب] دام نهادن. دام گزیدن. تله نهادن. (از غیبات اللغات ذیل دام. || برداشتن دام.

دامغه. [غ] [خ] دهی است از دهستان باری بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری اهواز و ۴ هزارگزی خاوری راه آهن اهواز به بندر شاپور. دشت است و گرمسیر و دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه است و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است و راه آن در تابستان اتومبیل رو است. آثار قلعه خرابه کهن در نزدیک این آبادی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دام فکندن. [ف ک د] [مص مرکب] دام افکندن. دام نهادن. دام گزیدن. پهن کردن دام. تله نهادن. تعبیه کردن دام. فرو نهادن دام. چیدن دام.

— دام درافکندن؛ دام نهادن: دام درافکند مشعبودار

پیش پو شده به خار و خس دامش. خاقانی. **دامق**. [م] [ع ص] تباہ بی خیر. (متهی الارب).

دامق آباد رودخانه. [م ن آ] [خ] دهی است از دهستان درختگان بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع در ۴۰ هزارگزی شمال خاوری کرمان و ۵ هزارگزی شمال راه شوسه کرمان به زاهدان. کوهستانی و سردسیر است. و دارای ۴۴۵ تن سکنه. آب آن از قنات است و محصول آنجا غلات و حبوبات، شغل مردم آن زراعت است و راه آنجا مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دامک. [م] [امصفر] مصفر دام. دام خرد. دام کوچک. رجوع به دام شود. || امقعه و سرانداز زنان را نیز گفته اند. (برهان). دامنی. (برهان). سرانداز زنان که تور مانند است. سرانداز زنان مشک و تورمانند. (فهرست لغات نظام قاری ص ۱۹۹):

متغیر بود بر آن دامک سر دید سر آغوش میگفت زانفوه جدائی بمقامی.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۱۲). دامک و سر بند بگویم که چیست نام یکی آفت و دیگر بلا.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۰۷). نه دلم میل بآن دامک سر دارد و بس که بهر حلقه آن دام گرفتاری هست.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۴۶). کرده در سوراخ دایم مار دامک را دراز بوالعجب کاری که او را بار ماری بر دست.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۴۲). بروی دامک شلوار که بر دیده تو راز لنگوته نهانست و نهان خواهد بود.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۶۱). کافرا را دامک شلوار زرافشان بیند جای آن است که در دم بگشاید زنار.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۵).

هر سال دوست هزار خروار غله از زراعت او حاصل میشد و سالها قضاء بغداد در نسل او بماند. (تاریخ گزیده ج اروپا ص ۳۵۸).

دامغانی. [خ] مثنویچهری. احمد بن قوص بن احمد. شاعر معروف قرن پنجم هجری. رجوع به مثنویچهری شود:

سوی تاج عمرانیان هم بدینسان بیامد مثنویچهری دامغانی. مثنویچهری.

دامغانی. [خ] مولانا شامی. رجوع به شامی و نیز رجوع به مجالس النفاث ص ۶۲ شود.

دامغانی. [خ] الحسنی. از معاصران المقتدی خلیفه عباسی است. بخلافت المقتدی بامر الله ابوالقاسم در محضر شیخ ابی اسحاق شیرازی و ابن الصایغ و این دامغانی بیعت شده است و هم بایام مقتدی در گذشته... رجوع به تاریخ الخلفاء سوطی ص ۲۸۰ و ۲۸۲ شود.

دامغوری. [خ] محمد فضل حق. او راست: الکافی لحدل ایساغوجی - و معه میرایساغوجی. طبع سنگی دهلی ۱۳۰۹. (معجم المطبوعات).

دامغول. (!) گرهی که در گلو و اعضای مردم افتد و درد نکند. گره های کوچک و بزرگ که بر تن مردم افتد و درد ندارد. دانه ها و گره ها باشد مانند گردکان که از اعضاء و گلوی مردم برمی آید و درد نمیکند و آنرا سلعه میگویند. (برهان). خوک. سلعه. خوکک. چخچ. (زمخشری). جخش. جخج. غده. || غول. غول بیابانی و او نوعی از جن است. (برهان). رجوع به غول شود.

دامغه. [م غ] [ع] آن شکستگی سر که جراحت بدماغ رسد. (ذخیره خوارزمشاهی). جراحت که بمغز سر رسد. (مهذب الاسماء). تفرق اتصالی که بدماغ رسد. شکستگی سر چنانکه بدماغ رسد. و هی آخره الشجاج و شجاج که احکام شرعی بوی متعلق است ده نوع است: قاشره و آنرا خارصه نیز گویند آنگاه باضمه. پس دامیه. پس متلاحمه و پس سمحاق. پس موضحه. پس هاشمه. پس منقله. پس امه. پس دامغه. و زاد ابوعبید دامعه بالمهملة بعد الدامیه او قبلها. (متهی الارب). || چیزی است چون شکوفه سخت که از میان درخت خرما بیرون آید که اگر آنرا بگذارند نخل را بخشکانند. شکوفه مانند بیرون است دراز بسیار سخت که از خرما بیرون آید و اگر آن را بگذارند و ترک دهند خرما بیرون را خشک کند و تباہ گرداند. (متهی الارب). || آهن پالان شتر. (مهذب الاسماء). آهنی است که بر دنباله پالان نصب کنند. (متهی الارب). || چوبیکه در میان دو ستون در پنا نهند تا مشک را بدان آویزند. (متهی الارب).

|| نجات بخشیدن گرفتاری را. ||
دام کندن. [کَنَدَ] (مص مرکب) از جای برآوردن دام. در هم نوردیدن و گسستن دام.
دام کنده. [کَنَدُ / د] (نصف مرکب) رهایی یافته از دام و بند. (ناظم الاطباء). که دام برکنده باشد. که دام فروگسته باشد. طائری که بزور طیش از دام برآمده باشد؛ ای شاخ گل شکسته طرف کلاه تو وی شانه دام کنده زلف سیاه تو. ملافید بلخی (از آندراج).
دام کتف. [م کَنَ] (ترکیب اضافی، مرکب) تورماهی گیری که از بنگ کتف کنند.
دامکة. [م کَ] [ع ا] (سختی. بلا. يقال: اصابتهم دامکة من دوامک اللدیر؛ ای داهیة من دواهیة. ج. دوامک. منتهی الارب). داهیة. (مهدب الاسماء).
دامگاه. [م مرکب] دامگه. جای دام. آنجا که دام نهند یا نهاده بود. جای دام کشیدن. (آندراج). آنجا که تله گذارند یا گذارده بودند.
 اهل تمیز و عقل از این دامگاه صعب غافل نیند گرچه بدین دامگه درند. ناصر خسرو.
 وارهان زین دامگاه غم مرا کارزوی آشیان می آیدم. خاقانی.
 زالیست گرگ دل که ترا دنبه می نهد زین دامگاه گرگ فونگر گذشتی است. خاقانی.
 و گستاخ وار پیش دامگاه کودکان پسرید. (سندبادنامه ج استانبول ص ۳۲۵).
 با قفس قالب ازین دامگاه مرغ دلش رفته با آرامگاه. نظامی.
 چون شده ای بسته این دامگاه رخته کنش تا بدر آیی براه. نظامی.
 یافت از دامگاه آن ددگان کوچه راهی بکوی غمز دگان. نظامی.
 دلش چون شدی سیر از این دامگاه در آن خرگه آوردی آرامگاه. نظامی.
 هوای لطف تو از بهر صید مرغ دلان ز دامگاه رجا دانه گمان برداشت. سیف اسفرنگ.
 تا هست روی خرمش، دامست زلف پرخش دلها چو مرغ اندر غمش، از دامگاه آویخته. عطار.
 ز حرص دانه درین دامگاه نزدیکست که همچو مور ترا بال و پر شود پیدا. صائب.
 هر مرغ دل که زلف تو میسازدش هلاک از دامگاه حادثه آزاد میکند. خواجه آصفی.
 حاش الصید؛ گردا گرد صید در آمدن تا بدامگاه آید. (منتهی الارب). احواش؛ گردا گرد صید بر آمدن تا بدامگاه آید. (منتهی الارب). || کنایه از دنیا نیز هست.

— دامگاه خرد؛ کنایه از دنیا است.
 — دامگاه دیو؛ کنایه از دنیا و عالم سفلی است. (برهان).
 — دامگاه ستور؛ دامگاه دیو. عالم سفلی. (برهان).
 — دامگاه ستوران؛ دامگاه دیو. (آندراج).
 بمعنی دامگاه ستورست که جهان فانی و عالم سفلی باشد. (برهان).
 — دامگاه غول؛ دنیا. دامگه غول. دامگاه گرگ. دامگاه دیو. (آندراج).
دام گذاشتن. [گَتَ] (مص مرکب) دام گسردن. دام پهن کردن. دام نهادن. تله نهادن.
دام گرفتن. [گِ رَتَ] (مص مرکب) حیل. (دهار). اما کلمة «حیل» که در دهار بمعنی دام گرفتن است در منتهی الارب معنی گرفتن شکار بدام دارد و درین صورت محتفل بلکه آشکار است که معنی حیل «بدام گرفتن» است نه «دام گرفتن» و تواند بود که این سهو از کاتب نسخه باشد.
دام گسردن. [گَتَ] (مص مرکب) دام پهن کردن. نصب کردن دام. دام گذاشتن. دام نهادن. تله نهادن. دام گسردن.
دام گسزیدن. [گَتَ] (مص مرکب) دام گسردن؛ ما خود افتادگان مکینیم حاجت دام گسزیدن نیست. سعدی.
دام گسستن. [گَتَ] (مص مرکب) کندن دام. از جای برآوردن دام. در هم نوردیدن و فرودریدن دام؛ چه خاک بر سر بی طاقی کنم یارب مرا که دام گست و شکار رفت بگرد. صائب (از آندراج).
دام گستن. [گَتَ] (مص مرکب) بصورت دام در آمدن. صورت تله و دام بخود گرفتن. ~~دام گستن~~ **دام یافتن.** || آلت گرفتاری و وسیله گرفتار آمدن شدن. تله شدن. وسیله گرفتاری گردیدن؛ کنون نام چوبینه بهرام گشت همان تخت سیمین ترا دام گشت. فردوسی.
 دام تو گشته ست جهان و چنه اسب و ستامست و ضیاع و غلام. ناصر خسرو.
 || کنایه از بازی دادن و دام گسردن.
 || خلاصی از دام. (برهان). (اما ظاهراً این معنی بر اساس نیست).
دامگه. [گَهَ] (م مرکب) دامگاه. مخفف پرواز چون کنند ازین دامگه برون دو قاف را گرفته بچنگال میبرند. ناصر خسرو.
 اهل تمیز و عقل ازین دامگاه صعب غافل نیند گرچه بدین دامگه درند. ناصر خسرو.

هر لحظه هاتنی بتو آواز میدهد کاین دامگه نه جای امانست الامان. خاقانی.
 درین دامگاه ارچه هدم ندارم بحمدالله از هیچ غم غم ندارم. خاقانی.
 هر مرغ را که روزی زلف تو دامگه شد آمد قضا که روزیش از آشیان برآمد. خاقانی.
 صیاد قضا نهاد دامت از دامگه قضاات جویم. خاقانی.
 ز این دامگه اعتکاف بگشای بر عجز خود اعتراف بنمای. نظامی.
 تراز کنگره عرش میزند صغیر ندانست که درین دامگه چه افتادست. حافظ.
 آه از آن جور و تطاول که درین دامگه است آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود. حافظ.
 طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق که درین دامگه حادثه چون افتادم. حافظ.
 درین دامگه شادمانی کم است. حافظ.
 — دامگه غول؛ دامگاه غول. دنیا.
دامل الجراح. [م لَجَ] [ع ا] (م مرکب) رجوع به اصابع فرعون شود.
دام مجده. [م دَهَ] [ع ج] جمله فعلیة دعایی بزرگواری او بردوام و پاینده باد.
دام مشکین. [م مَ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از زلف؛ دام مشکینی که من در گردن او دیده ام آهوی مشکین شوند از بوی او نخبیرها. صائب (از آندراج).
دام ملکه. [م مَلِکَهَ] [ع ج] جمله فعلیة دعایی پادشاهی او بردوام و پاینده باد؛ آنچه خداوند دام ملکه فرموده عین صوابست. (گلستان). ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استفسار فرمود. (گلستان).
دامن. [م] [لخ] نام محلی کنار راه خواش به بسپور میان تیناب و ایرانشهر. در ۱۲۸ هزارگری خواش.
دامن. [م] (ل) دامن. ذیل. (دهار). آن قسمت از قبا و ارخالق و سرداری و جز آن که از کمر بزر آویزد. از کمر به پایین هر جامه. قسمت پایین قبا و غیره از سوی پیش. قسمت سفلی قبا و غیره از قدام. قسمت پایین جامه. رقل. (منتهی الارب). قسمت پیش از کمر پایین هر جامه چون پیراهن و قبا و ردا و سرداری و کت و پالتو و روپوش و نظایر آن. مقابل گریبان و قسمت علیای جامه. صاحب آندراج گوید: دامن. مقابل گریبان و آن طرف چیزی باشد مانند دامن جامه و دامن کوه و صحرا. دامن مشع آن... و چیده و برچیده و کوتاه و دراز و فراج از صفات اوست. (آندراج)؛
 چو گرگین بیفتاد بر روی خاک

همه دامن جوشش گشت چاک. فردوسی.
 بدله اندر آویزد دو زلفش
 چو دو زه اندر آویزد بدامن. خفاف.
 ای آنکه عاشقی بزم اندر غمی شده
 با من بیا بدامن من در فکن گلج^۱. معروفی.
 و یا پیراهن نیلی که دارد
 ز شعر زرد نمی زه بدامن. منوچهری.
 پایش بان دامن دیبای زربفت
 دمش پر از هلال و جناحش پر از جدی.
 منوچهری.
 بامدادان بر هوا قوس قزح
 بر مثال دامن شاهنشهی. منوچهری.
 بر دامنش نه غیر عرض چیزی
 هم بود از عرض همه، هم تارش.
 ناصر خسرو.
 امسال بیفزود ترا دامن پیشین
 زیرا که الف بودی و امسال چو دالی.
 ناصر خسرو.
 دامن پا کت نگاه دار و بیرهیز
 زانکه پلیدست جیب جانش و دامن.
 ناصر خسرو.
 دل قوی باشد چو دامن پا ک باشد مرد را
 ایمنی ایمن چو دامن پا ک گشت و دل قوی.
 ناصر خسرو.
 دامن و جیب مکن جهد که زربفت کنی
 جهد آن کن که مگر پا ک کنی دامن و جیب.
 ناصر خسرو.
 تا بدیده دامن پر خونش چشم من ز اشک
 بر گریبان دارم آنج آن ماه را بر دامن است.
 سنائی (دیوان ج مصفا ص ۳۸۳).
 با دامن چو چشمه زمزم به آب چشم
 پیش خدای کعبه گریبان همی درم. خاقانی.
 زمان را جیب پر کردی بگوهر
 چو پر شد جیب در دامن بیفزود. خاقانی.
 دامش بادبان کشتی شد
 گر گریبانش تر شود شاید. خاقانی.
 دامنم از خار غم آسوده گیر
 تا به گریبان بگل آلوده ام. نظامی.
 زلف بنفشه رسن گردنش
 دیده نرگس درم دامش. نظامی.
 همچو طفلان جملگی دامن سوار
 گوشه دامن گرفته اسب وار. مولوی.
 دامن از کجا آرم که جامه ندارم.
 سعدی.
 سگ و دربان چو یافتند غریب
 این گریبانش گیرد آن دامن. سعدی.
 ... چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه
 اصحاب را، چون برسیدم بوی گلم چنان
 مست کرد که دامنم از دست رفت. (گلستان
 سعدی).
 شش جهت چاک پس و پشت و جیب و دامن
 و آستین هر دو که آنست ترا دست افزار.
 (نظام قاری، دیوان البه ص ۱۱).

از رقتم غرض نبود جز فروتنی
 چون دامن بلند زمین بوس میکنم. صائب.
 رفل؛ دراز دامن. (منتهی الارب). ذللذ [ذ /
 ذ]، ذلذله؛ عطف دامن یا عطف دامن دراز.
 (منتهی الارب). ذلاذل القیص؛ عطف دامن یا
 عطف دامن دراز. (منتهی الارب). ثیان، ثین؛
 دامن بردوختن. (تاج المصادر بیهقی). ثیان،
 ثین؛ در دامن چیزی کرده در برگرفتن. (منتهی
 الارب). حجر؛ دامن پیش. استنفار؛ دامن
 جامه از پیش در هم پیچیدن و از میان هر دو
 پای بدر بردن و از پس بمان آوردن. (منتهی
 الارب). تمییس؛ دامن دراز کردن. (منتهی
 الارب). ذیل؛ دامن در زمین کشیدن. (تاج
 المصادر بیهقی). || آنچه از جامه که زنان بر
 روی جامه های زیرین پوشند پوشش کمر تا
 پشت پای را و متصل ببالاته نباشد. قسمی
 جامه زنانه که منحصر از کمر بهائین را
 پوشاند. قسمی لباس زنانه که خاص قسمت
 سفلی بدن از کمر بپائین است. جامه های زنانه
 که از کمر بپائین فروافتد. مقابل کت که
 قسمت بالای بدن را پوشاند. ژوب. برابر
 ژا کت. باچین؛ ژوب^۲. || قسمی دامن آهاردار
 که در زیر دامن پارچه های پوشند تا دامن
 زیرین باندام ایستد و چسبان نماید یا چسبان
 نگرود. || باندازه دامن. آن اندازه که در دامن
 گنجد. آن مقدار چیز که در دامن جای توان
 داد. آن اندازه چیز که در دامنی که گوشه هاش
 فراهم و بالا گرفته باشد جای توان داد.
 از گوهر دامنی فروریزد
 گر آستی ز طبع بفشانم. معوسعد.
 || کلمه دامن در معنی نخستین گاه پس از
 کلمه دیگر آید و کلمه مرکب پدید آرد چون:
 - آلوده دامن؛ دامن آلوده. مقابل پا کدامن.
 رجوع به دامن آلوده شود.
 - پای دامن؛ دامن پا ک. عقیف. باعقاف.
 خشک دامن. مقابل آلوده دامن. رجوع به
 پا کدامن شود.
 زن پا کدامن تر از بوی مشک
 شکبیده با من بیک نان خشک. نظامی.
 پا کدامن چون زید بیچاره ای
 اوفتاده تا گریبان در وهل. سعدی.
 پا کیزه روی در همه شهری بود ولیک
 نه چون تو پا کدامن و پا کیزه خوب بود.
 سعدی.
 - پا کدامن؛ عقاف. خشک دامنی. دامن پا ک
 داشتن. با پا کی دامن؛
 پا کیزه روی را که بود پا کدامن
 تاریکی از وجود بشوید بروشنی. سعدی.
 - پا کیزه دامن؛ پا کدامن؛
 این عشق را زوال نباشد بحکم آنک
 ما پا کدیده ایم و تو پا کیزه دامنی. سعدی.
 - تردامن؛ که دامن تر دارد. مقابل

خشک دامن. دامن تر. فاسق؛

هر جا که خشک مغزی و تردامنی بود
 دامن بر اوج قبه خضرا هنی کشد.

جمال الدین عبدالرزاق.

فراهم نشینند تردامنان

که این زهد خشکست و آن دام نان. سعدی.

چه خیر آید از نفس تردامنش

که صحبت بود با مسیح و مش. سعدی.

تو بر روی دریا قدم چون زنی

چو مردان، که بر خشک تردامنی. سعدی.

چرا دامن آلوده را حد زرم

چو خود را شناسم که تردامنم. سعدی.

- تردامن؛ عمل تردامن؛

چه عذر آرم از تنگ تردامنی

مگر عجز پیش آورم کای غنی. سعدی.

- خشک دامن؛ مقابل تردامن. عقیف.

باعقاف. پا کدامن. و رجوع به دامن خشک
 شود.

- زره دامن؛ دامن زره. قسمت قدیمی زره از
 سوی پیش. کرانه های زره که آونگان باشد.

رگرف. (منتهی الارب)؛

زره دامش را بزدر کمر

پیاده برآمد بر آن کوه سر. فردوسی.

|| گاه پیش از کلمه دامن کلماتی از قبیل اسم
 یا پیش آوند یا حرف اضافه و پس از آن

مصادری درآید افاده معنی خاص را چون:

- از پس دامن فکندن؛ پس پشت افکندن.
 ترک گفتن؛

خیز وداعی بکن ایام را

از پس دامن فکن این دام را. نظامی.

- از دامن چیزی آویختن؛ مجازاً آن را

دستاویز قرار دادن. آن چیز را دستاویز کردن؛

همه آویخته از دامن دعوی^۳ و دروغ
 چون کفه از کسی گاو و چو کلیدان ز مدنگ.

قریب الدهر.

- از دامن کسی کوتاه کردن دست؛ دست از
 دامن کسی کوتاه کردن. دست از دامن کسی

گسیستن. قطع امید کردن از وی؛

کردشاه مهرگان از دست گشت روزگار
 باغ را کوته دو دست از دامن فروردجان.

فرخی.

- اندر دامن آویختن؛ در دامن آویختن.
 متوسل شدن بکسی. و نیز رجوع به ترکیب در

دامن آویختن و بدامن آویختن شود.

- بدامن؛ در دامن. درون دامن؛

بدامن گرچه دریا دارد اما

گریبانش نم جویی ندارد. خاقانی.

- بدامن درآویختن؛ معلق داشتن کسی را.

۱- نل: غلیج بر فکن.

وارونه آویختن کسی را.
 — || چنگ به دامان زدن. رها نکردن:
 اگر بربری چون ملک ز آسمان
 بدامن در آویزدت بدگمان. سعدی.
 — || مجازاً: در دامان آویختن. اندر دامان
 آویختن. متوسل شدن.
 — بدامن کسی معلق شدن؛ سر سپردن باو.
 تسلیم او شدن. چنگ در دامان وی زدن. امید
 بدو بستن:
 ابلیس برید از آن علاقت
 کوغشت بدامنش معلق. ناصر خسرو.
 — برافکنند دامن؛ فروهشتن دامن. پوشیدن
 قسمت پایین بدامن:
 شلوار سرخ والا منمای ای نگارین
 یا دامنی برافکن یا چادری فروهل.
 نظام قاری (دیوان البسه ص ۳۲).
 — بر دامن بودن؛ معاشر بودن. آمد و شد
 داشتن. ندیم و دمخور بودن. محشور بودن:
 مرا دشمن و دوست بر دامن است
 بزرگ آنکه او را بسی دشمن است.
 فردوسی.
 — بز دامن کسی نشستن؛ سخت ابرام کردن:
 گفت فردا بر دامن خواجه خواهم نشست تا
 جامگیش از خزانه بفرماید. (چهارمقاله).
 — پا بدامن کشیدن؛ خویشتن فراهم گرفتن.
 دامن درچیدن. کناره گرفتن:
 گر پای کشی بدامن خود به ز جنت است
 گر حفظ آبروی کنی به ز گوهرست. صائب.
 — پاک بودن دامن؛ پاکدامنی. عفاف. عقیف
 بودن. خشکدامن بودن. مقابل آوده بودن
 دامن و تردامنی:
 دل قوی باشد چو دامن پاک باشد مرد را
 ایمنی ایمن چو دامن پاک گشت و دل قوی.
 ناصر خسرو.
 مرا چون بود دامن از جرم پاک
 نباشد ز خبث بداندیش باک. سعدی.
 — پای در دامن آوردن؛ خویشتن فراهم
 گرفتن. دامن درچیدن. کناره و گوشه گرفتن.
 — || ثابت و برقرار گشتن:
 اگر پای در دامن آری چو کوه
 سرت ز آسمان بگذرد از شکوه. سعدی.
 — پای در دامن امن و عاقبت نهادن؛ کنج
 عاقبت گرفتن. گوشه امن اختیار کردن؛ و
 متقیان و مصلحان پای در دامن امن و عاقبت
 نهادند. (سندبادنامه ص ۹).
 — پای در دامن سلامت کشیدن؛ گوشه عزلت
 و عاقبت گزیدن؛ اگر پسر عتبی بر ملک
 خراسان اقتضار کردی و پای در دامن سلامت
 کشیدی... سودمندتر آمدی. (ترجمه تاریخ
 یعنی).
 — پای صبر در دامن کشیدن؛ شکبیا شدن.
 شکبائی ورزیدن:

بر سر آتم که پای صبر در دامن کشم
 اژدهای نفس بد را حلقه پیرامن کشم.
 سعدی.
 — پای عقل در دامن قرار کشیدن؛ آرام
 گرفتن. آرامش گرفتن. از بی‌قراری به یکسو
 شدن:
 نه دست صبر که در آستین عقل برم
 نه پای عقل که در دامن قرار کشم. سعدی.
 — پای صبر در زیر دامن بردن؛ صبر کردن.
 شکبائی ورزیدن:
 عمرها در زیر دامن برد سعدی پای صبر
 بر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی. سعدی.
 — تر کردن دامن؛ آلودن دامن به چیزی.
 مرتکب گناه و معصیت شدن:
 دامنم تر کرده طوفانی که در معنی یکی است
 موجه دریا و موج حله خورای من. عرفی.
 — چنگ در دامن یا بر دامن کسی زدن؛ باو
 متوسل شدن:
 دشمن از تو همی گریزد و تو
 سخت در دامنش زدستی چنگ.
 ناصر خسرو.
 جواهر جست از آن دریای فرهنگ
 بچنگ آورد و زد بر دامنش چنگ. نظامی.
 — در دامن یا اندر دامن آمدن؛ بدامن آمدن.
 فراهم آمدن. جمع آمدن. مجتمع شدن:
 گویی اندر دامن آمد پای دل
 کز بی آن در سر افتاده ست باز. خاقانی.
 — در دامن افتادن؛ بدامن افتادن:
 یکی آتش ز عشق اندر من افتاد
 مرا در دل ترا در دامن افتاد.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 — در دامن چیزی کردن چیزی؛ تسلیم او
 کردن. چیزی بدو دادن:
 بخار که هم صحبتی گل کند
 بجز در دامن سنبل کند. نظامی.
 — در دامن کسی یا چیزی آویختن؛ بدو
 متوسل شدن. دست در دامن او زدن. چنگ
 در دامن او زدن. رو بدو آوردن. باو امید
 کردن:
 سعدی نظر از رویت کوتاه نکند هرگز
 و در روی بگردانی در دامت آویزد. سعدی.
 باغ فردوس میاری که ما زندان را
 سر آن نیست که در دامن جان آویزیم.
 سعدی.
 حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت
 و در دامنم آویخت. (گلستان سعدی).
 — دست از دامن برداشتن؛ ترک گفتن. رها
 کردن. دست از دامن برداشتن:
 گویند بدار دستش از دامن
 تا دست بدارد از گریبانم. سعدی.
 — دست از دامن داشتن و دست از دامن
 برداشتن؛ دست از دامن برداشتن. دست از

دامن گسستن. ترک گفتن. رها کردن:
 طمع مدار که از دامت بدارم دست
 بآستین ملالی که بر من افشانی. سعدی.
 بکن چندانکه خواهی ناز بر من
 که من دست نمدارم ز دامن. سعدی.
 — دست از دامن کسی گسستن؛ قطع امید از او
 کردن:
 در جامه خواب بختم میگفت هاتقی دوش
 کز دامن عطایش دست امید بگسل.
 نظام قاری (دیوان البسه ص ۳۲).
 — دست از دامن گسستن؛ رها کردن. ترک
 کردن. سردادن. قطع امید کردن:
 گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من
 گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل.
 سعدی.
 — دست بدامن کسی شدن؛ دست بدامان او
 شدن. بدو متوسل شدن. یاری از او خواستن.
 امید بدو بردن. باو التجا کردن؛ دست من و
 دامن شما؛ بشما متوسلم. یاری از شما
 میخواهم.
 — دست بر دامن کسی زدن؛ دست بدامان
 کسی شدن. امید بدو بردن. بدو توسل جستن.
 یاری از او خواستن.
 — || تفتیش حال کسی کردن. جویای احوال
 کسی شدن. پرده از حقیقتی برداشتن:
 دست بر دامن هر کس که زدم رسوا بود
 کوه با آن عظمت آن طرفش صحرا بود. ؟
 — دست در دامن کسی زدن؛ دست بدامن او
 شدن. چنگ در دامن او زدن. متوسل باو
 شدن. پناه بدو بردن:
 دست در دامن عفوت زدم و باک ندارم
 که کربمی و حکیمی و عظیمی و قدیری.
 سعدی.
 — دست من و دامن تو (یا شما یا او)؛ دست
 من و دامان تو (یا شما یا او). پناه من تویی
 (شمانید، اوست). التجا بتو (بشما، باو) میکنم
 یاری از تو (شما، او) میجویم:
 دست من و دامن آل رسول
 وز دگران بازگستم حبال. ناصر خسرو.
 — زیر دامن نهادن؛ پنهان کردن:
 همه گنجهای زیر دامن نهند
 بکوشند و کوشش بدشمن دهند. فردوسی.
 — زیر دامن نهفتن؛ پنهان کردن. مخفی
 داشتن. نهان کردن:
 سخن راند از تور وز سلم و گفت
 که کین زیر دامن نشاید نهفت. فردوسی.
 — فراخ بودن دامن؛ بیکرانه بودن. وسیع
 بودن. محدود نبودن:
 مر امید راهست دامن فراخ
 درختی است بررفته بسیار شاخ. اسدی.
 — گرد کردن دامن چیزی؛ محدود کردن آن:
 داد گسترده شود گرد کند دامن جور

باز شیطان بزین آید باز از پرواز.

ناصر خسرو.

— گرفتن دامن؛ گرد کردن دامن در دست. بالا گرفتن دامن فروهشته که در حرکت بیای نیچد یا بخاک و گرد و گل ولای زمین آوده نگرده:

از گلستان وصل نسیمی شنیده‌ام

دامن گرفته بر اثر آن دویده‌ام. خاقانی.

و نیز رجوع به دامن گرفتن شود.

— پایچ کسی شدن؛ گرفتار کردن او. وبال او شدن:

ترا هم خون من دامن بگیرد

که خون عاشقان هرگز نمیرد. نظامی.

فعل تو کان زاید از جان و تت

همچو فرزندی بگیرد دامت. مولوی.

— آرسیدن پاو؛ واصل شدن باو. یافتن او.

درک کردن او. نگرفتن دامن... نرسیدن باو.

واصل نشدن باو. نیافتن او؛ دست نقصان

دامن جلال او نگیرد. (ستندبادنامه ظهیری

سمرقندی ص ۲).

— یک دامن اشک ریختن؛ دامن دامن اشک

ریختن. بسیار گریستن. رجوع به دامن

دامن... شود.

|| او گاه کلمه دامن بکلمه دیگر اضافه شود چه

بصورت اضافه و چه با فک اضافه چون:

— دامن بلند؛ (با اضافه) دامن دراز.

(آندراج). مقابل دامن کوتاه:

دست بی حاصل ما صائب اگر کوتاهست

دامن دولت آن زلف چلیپاست بلند. صائب.

— (با فک اضافه) که دامنی دراز دارد. دراز

دامن.

— دامن بدندان؛ عاجز و فروتن. با عاجز و

فروتنی:

زان ثریا دامن افلاک در دندان گرفت

کز بی سم بوس او دامن بدندان میرسد.

امیر خسرو.

او سرگران با گردنان من پیش او بر سر زنان

دلها دوان دندان کنان دامن بدندان دیده‌ام.

سوزنی (از انجمن آرا).

— دامن پا ک؛ (با اضافه) مقابل دامن آلوده.

دامن پا کیزه. ذیل مطهر. عصمت و صلاح.

(آندراج).

— (با فک اضافه) که عصمت و صلاح دارد.

صالح. خشک دامن. پا ک دامن. رجوع به

پا ک دامن و رجوع به ترکیب دامن پا ک در

ردیف خود شود.

— دامن پهلودار؛ کنایه از دامن فراخ که عالمی

از او فایده بردارند و در ظاهر فارغ باشد.

(آندراج).

— دامن تر (با اضافه)؛ دامن آلوده. کنایه از

معصیت و گناه است:

غم که چون شیر بکشتن کرم خشک گرفت

من سگ جان ز کمر دامن تر باز کنم.

خاقانی.

— (با فک اضافه) تردامن. عاصی. گناهکار.

— دامن خالی؛ (بصورت اضافه) که در آن

چیزی نباشد. دامن خشک. (برهان).

— او کنایه از بی چیزی و تهی دستی است.

(از لغت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه

مؤلف).

— (با فک اضافه) که دامن خالی دارد. کنایه

از بی چیز و فقیر است.

— دامن خشک؛ دامن خالی. و رجوع به دامن

خشک در ردیف خود شود.

— دامن در زیر پا؛ کنایه از مضطرب و

سراسیمه است:

از بس افزونی غم و ماتم شد

دامن در زیر پای دل عالم شد!

|| گاه کلمه دامن با کلمات دیگر آید و

ترکیبات اضافی یا مصادر مرکب سازد چون:

الف - مصادر مرکب:

— دامن آه سحر گرفتن؛ به آه سحرگاهی روی

کردن. (آندراج). با آه صبحگاهی قرین

شدن:

دامن شب راز غفلت گر نیاوردی بدست

در تلاقی دامن آه سحر باید گرفت. صائب.

— دامن از بدی نگاه داشتن؛ کنایه از

پرهیزگاری کردن است.

— دامن از دست برفتن؛ بس بیخود شدن.

سخت مت شدن؛ بوی گلم چنان مت کرد

که دامنم از دست برفت. (گلستان سعدی).

— دامن از دست کسی ستاندن؛ دوری

خواستن کردن. روی از او گرداندن. از او

مفارقت کردن خواستن. اعراض کردن از

وی:

چوین بدام هوای تو پای بسته شدم

مکن ~~سحر~~ از من و مستان ز دست من

دامن. سوزنی.

— دامن افشردن؛ مقابل دامن گشادن. رجوع

به همین ترکیب در ردیف خود شود.

— دامن افشاندن. رجوع به همین ترکیب در

ردیف خود شود.

— دامن اندر کشیدن یا درکشیدن؛ رفتن.

گذشتن:

چنان تا سپیده دمان بر مید

شب تیره گون دامن اندر کشید. فردوسی.

چو خورشید تیغ از میان بر کشید

شب تیره زو دامن اندر کشید. فردوسی.

چو شب دامن تیره اندر کشید

سپیده ز کوه سیه بر مید. فردوسی.

ز گرد سه چرخ شد ناپدید

ستاره همی دامن اندر کشید. اسدی.

— دامن اندیشه گرفتن؛ باندیشه و تفکر

در شدن. (از آندراج).

— دامن با کسی بستن؛ یار و ندیم و ملازم او شدن:

غریبی می چه خواهد یارب از من

که با من روز و شب بسته است دامن.

ناصر خسرو.

— دامن با یکدیگر بستن؛ دامن بدامن بستن.

متحد شدن. یار و هم پشت شدن:

ز بهر بر و بوم و فرزند خویش

همان از پی گنج و پیوند خویش

ببندید با یکدیگر دامنا

ممانید بدخواه پیراهنا. فردوسی.

— دامن بالا زدن؛ بالا گرفتن اطراف دامن.

برچیدن دامن. دامن برکشیدن.

— (برگرفتن دامن فروهشته از اطراف

قسمت سلاخی بدن تا بزین نیالاید یا در

حرکت پای نیچد.

— (دامن همت بر میان زدن. (آندراج).

رجوع به دامن همت... شود.

— دامن بخود باززدن؛ جمع کردن و برچیدن

دامن. بخود پیچیدن دامن. بالا گرفتن اطراف

دامن و باندام چسباندن آن تا بزین یا چیزی

نیالاید یا نساید.

— (ازدن دامن لباس به بدن خود؛ نقلست که

یکروز میرفت سگی با او همراه اوتاد شیخ

دامن از او در فراهم گرفت. سگ گفت اگر

خشکم هیچ خللی نیست و اگر ترم هفت آب

و خاک میان من و تو صلحی اندازد. اما اگر

دامن بخود باززنی اگر بهفت دریا غسل کنی

پاک نشوی. (تذکره الاولیاء عطار).

— دامن بداشتن؛ با دوست دامان را گشادن و

گوشه‌های آن را بالا گرفتن تا چیزی در آن

نهد یا افکنند؛ ملک را خوش آمد صره هزار

دینارش بخشید از روزن برون داشت که دامن

بدار ای درویش! گفت دامن از کجا آرم که

چامه ندارم. (گلستان).

— دامن بدامن بستن؛ دامن بدامن دوختن.

دامن بدامن گره زدن. متحد شدن. هم پیمان

شدن. بر کردن کاری اتفاق کردن. همدانسان

شدن بر انجام کاری:

ببندیم دامن یک اندر دگر

نشاید ازین کین گشادن کمر. فردوسی.

ببندیم دامن بدامن کنون

ز دشمن بشمشیر ریزیم خون. فردوسی.

ببندید دامن یک اندر دگر

بدشمن نمائید یکسر هنر. فردوسی.

ببندیم دامن بدامن درون

بخنجر ز دشمن بر آریم خون. فردوسی.

ببندیم دامن یک اندر دگر

اگر خاک یابیم، اگر بوم و بر. فردوسی.

نگرفت دست فتنه گریبان هیچکس

۱- کذا. وزن استوار نیست.

تا در نیست عشق تو دامن بدامنتن. ظهور فاریابی.

و نیز رجوع به مجموعه مترادفات ص ۳۴۷ شود.

— دامن یا دامن دوختن؛ دامن بدامن دوختن. دامن در دامن دوختن. دامن بدامن گره زدن. دامن با یکدیگر بستن. متحد شدن. هم پیمان شدن. همداستان گشتن؛ هرچه تو خواهی بکن که دایم دارد دولت با دامن تو دوخته دامن. فرخی. همیشه آخته با خنجر جفا خنجر همیشه دوخته با دامن وفا دامن. قطران.

— دامن بدامن یا دامان کسی بستن؛ دامن در دامن کسی بستن. دامن بدامن او گره بستن. موافقت و معاونت هم کردن (آندراج)؛ غنچه میرفت از چمن چون گل بدو پیوند داشت بست محکم دامن خود را گره بر دامنش. امیر خسرو.

چون جلوه کنی از دو جهان گرد بر آید بسته‌ست بدامان تو دامان قیامت. صائب. هر کجا شوریده‌ای را دیده‌ام چون خویشتن دوستی را دامن اندر دامن او بسته‌ام. میر معز فطرت.

گریبانی ز چنگ دوری یاران برون آرم اگر چندی ببندد زندگی دامن بدامانم. درویش واله هروی.

— دامن بدامن کسی گره دادن؛ دامن بدامن کسی گره زدن. دامن بدامن او بستن. و نیز رجوع به مجموعه مترادفات ص ۳۴۷ شود.

— دامن بدامن یا دامن بر دامن یا دامن با دامن گره زدن، یا دامن گره زدن به دامن، یا دامن بدامن گره افکندن؛ دامن بدامن دوختن. دامن بدامن بستن. متحد شدن. هم پیمان شدن. همداستان شدن. اتفاق کردن؛ دشمن من این تن بد مهر منست کرده گره دامن بر دامنم. ناصر خسرو.

دلبروار بدشمن چنان رود گویی مگر بدوستی آنجا گره زند دامن. سوزنی. دامن گره افکنده بدامن همه شب هر روز دوان گشته بدیشان چو گدایان. سوزنی.

بنفشه موی مرا خاک برگشاده گره تو با بنفشه عذاران گره زده دامن. عمیق بخارائی.

— دامن بندگان کردن؛ دامن بندگان گرفتن. کنایه از عجز و فروتنی است. (آندراج). کنایه از فروتنی و عجز نمودن باشد. (برهان).

— اگر یخستن. (غیاث). کنایه از گریختن است. (برهان). آماده فرار شدن. مهیای گریز گشتن؛ دلش را خار غم در دامن آویخت خرد دامن بندگان کرد و بگریخت. امیر خسرو.

و نیز رجوع به مجموعه مترادفات شود.

— دامن بندگان گرفتن؛ دامن بندگان کردن. کنایه از عجز و فروتنی است. (آندراج)؛ بغالب تر^۱ از خود مینداز تیر چو افتاد دامن بندگان بگیر. سعدی. ساحت صدرش ز قدر مهر بموگان برفت دامن قدرش ز عجز چرخ بندگان گرفت. خواجه جمال‌الدین سلمان (از آندراج).

— || سرعت رفتن و گریختن؛ تیز گریختن. (غیاث). آماده گریز شدن؛ بر ما خیر خاک کف پای تو گفتند دامن بگرفت اشک به دندان و دوان رفت. کمال خجندی.

گرفته دامن گردون بندگان ستاره در پی حکمت روان باد. کمال اسماعیل.

بجهاد ار بر نمائی آستین تیز برو دامان بندگان گیر و بگیریز. امیر خسرو. و نیز رجوع به مجموعه مترادفات شود.

— دامن بر آتش زدن؛ دامن بر اخگر زدن. کنایه از روشن کردن آتش و اخگرست. (آندراج)؛ گرسوزیم چو عود جگر خویش رواست تا که بر آتش دل از مزه دامن زده‌ایم. طالب آملی.

— دامن بر اخگر زدن؛ دامن بر آتش زدن. کنایه از روشن کردن آتش و اخگر. (آندراج)؛ نگاه گرم تو زد دامن بر اخگر من که همچو شعله برافروخت پای تا سر من. باقر کاشی.

— دامن برافکندن؛ دامان برافکندن. فروهشتن دامن. — دامن بر تافتن؛ دامن بر زدن. دامن بر میان

— || مجازاً مهیا شدن انجام کاری را؛ چو در پادشاهی بدیدی [خسرو بروز] شکست ز لشکر گر از مردم زیر دست سبک دامن داد بر تافتی گذشته بجستی و دریافتی. فردوسی.

— دامن بر چراغ پوشیدن؛ کنایه از محافظت چراغ کردن بدامن تا آسیب باد یاو نرسد؛ چه شد آن لطف که گر برگ گلی می چند زلف دامن به چراغ دل ما می پوشید.^۲ صائب.

— دامن برچیدن؛ دامن فراهم گرفتن. دامن برکشیدن. دامن بخود باززدن. جمع کردن دامن. (آندراج). برگرفتن دامن. تهلز. تسمیر. (از منتهی الارباب). برچند بنفشه دامن و از خاک بر نوشت چون باد نوبهار بر او دوش برگذشت. منوچهری.

— || اعراض کردن. (آندراج). بریدن دوستی و آشنائی.

— دامن برداشتن از؛ برگرفتن دامن از. بالا زدن دامن از. بیرون افکندن آنچه بدامن پوشیده است یا برداشتن دامن؛ دامن بهر که میرسم از عضو خویش بر میدارم و برهنگی اظهار میکنم. نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۶).

— دامن برزدن؛ دامن بالا گرفتن. تسمیر. (منتهی الارباب).

— دامن بر زمین کشیدن؛ بغرور راه رفتن و رعونت و رعنائی. (غیاث). عرض رعنائی دادن. (آندراج)؛ از عادات صننادید قریش عرب چنان بود که جامه‌های دراز میپوشیدند و دامن بزین میکشیدند و آنرا نشان بزرگی می‌شمرند چون ناسخ مذاهب سلف منع آن نمودند آن شیوه متروک و مهجور شد. (رفع واعظ در ابواب‌الجنان از آندراج).

— دامن برفشاندن؛ ول کردن. رها کردن. فروهشتن دامن. سردادن دامن. فروگذاردن دامن.

— || اعراض کردن از چیزی. ترک کردن آن. اجتناب کردن از آن؛ زین خرابیات برفشان دامن تا شوی بر لباس فخر طراز. سنائی. و رجوع بدامن افشاندن شود.

— دامن برکشیدن؛ برکشیدن دامن. دامن بالا گرفتن. دامن برچیدن. بسوی قسمت بالای بدن بردن دامن؛ خفته مرو تیز بیش ازین و چو مردان دامن با آستینت برکش و برزن. ناصر خسرو. موج خون منت بکعب رسید دامن حله بیشتر برکش. خاقانی.

— || دامن بر آوردن از. رهایی دادن دامن از؛ وزین پس نه آرام جویم نه خواب مگر برکشم دامن از تیره آب. فردوسی.

— دامن بر کمر بیچیدن؛ گرد میان در آوردن دامن. گرد کردن دامن دور کمر؛ جان زلف در فکر دامن بر کمر بیچیدن است گر حلالی خواهی از بیمار ما وقتست وقت. صائب (از آندراج).

— دامن بر کمر سخت کردن؛ دامن بر میان محکم کردن. (از آندراج).

— دامن برگرفتن؛ دامن برچیدن. دامن جمع کردن. بر کمر زدن دامن. بالا گرفتن دامن. و رچیدن دامن. بر میان زدن دامن؛ دامن ز پای برگیر ای خوبروی خوشخو تا دامت نگیرد دست خدای خوانان. سعدی.

۱- ن: ل به چابکتر.

۲- کذا.

— || اعراض کردن. (آندراج):
 ز دل تا صبح محشر خون حسرت جوش خواهد زد
 بخاک ما شهیدان چون رسی برگیر دامن را.
 واضح.
 — دامن بر کمر زدن کاری را؛ مهیا شدن. دامن
 بر تافتن. آماده شدن. احتفاظ. (منتهی الارب):
 چون کشتی خنجر بقلم بر میان دامن مزین
 دامن آلودن بخونم خونها خواهد شدن.
 کلم (از آندراج).
 ز دل گو صبر دامن بر میان برزن که فعیم
 کمال آشنائیهایش از بیگانگیهایش.
 واله هروی (از آندراج).
 — دامن بر میان زدن؛ دامن بکمر زدن:
 چو رستم ورا دید و گرزگران
 بزد دامن پهلوی بر میان. فردوسی.
 — دامن بر میان گره کردن؛ بند کردن
 قسمتهای فروخته دامن بکمر بند.
 — || مجازاً، مهیا شدن عازم و قاصد شدن.
 آهنگ کردن:
 در گام اولین کمر راه بشکند
 رهرو کند چو دامن خود بر میان گره.
 صائب (از آندراج).
 — دامن بر میان محکم کردن؛ دامن بر کمر
 سخت کردن. (از آندراج).
 — دامن بکشی کشیدن؛ خرامیدن. بنام رفتن:
 تا کی کشتی بنام و کشتی دامن
 دامن دمی ز ناز و کشتی در چین.
 ناصر خسرو.
 و رجوع به دامن بر میان زدن شود.
 — دامن بکمر زدن؛ تشمیر. دامن بر میان زدن.
 دامن بر کمر زدن. دامن در کمر زدن. دامن
 بکمر در زدن. تشمیر. تهلز. آماده و مهیا و عازم
 شدن.
 — دامن بکمر در زدن؛ دامن بکمر زدن:
 چشم و گوش و سخن و عقل و زبان داد
 بر مکافاتش دامن بکمر در زن. ناصر خسرو.
 بر طلب طاعت و نیکی و زهد
 چون که نه دامن بکمر در زنی. ناصر خسرو.
 سروگر جلوه آن قامت موزون بند
 میزند از پی خدمت بکمر دامن را.
 تأثیر (از آندراج).
 — دامن بر کردن؛ آنباشتن دامن:
 روز گلستان و نوبهار چه خسی
 خیز که تا پر کنیم دامن مقصود. سعدی.
 — دامن پوشیدن بر...؛ افکندن دامن بر آن.
 زیر دامن قرار دادن آن.
 — || مجازاً در حفظ و حمایت خود گرفتن.
 سرپوش بر آن نهادن. نگذارن که فاش شود.
 نگذارن که آشکار شود:
 پیرهتی گری بدر ز اشتیاق
 دامن عفوش بگنه بر ببوش. سعدی.
 — دامن جمع کردن؛ دامن بر گرفتن. دامن

بر چیدن. (آندراج):
 فغان که خار ملاست ز تیز دستها
 امان نداد که ساریم جمع دامن را. صائب.
 — || اعراض کردن. (آندراج).
 — دامن چاک بودن؛ دامن دریده داشتن.
 دارای دامن دریده بودن.
 — || منسوب بودن دختر یا پسر. (غیاث). در
 صحرا نشینان ایران معمولست چون دختر
 خود را بیکی از اینای قوم نامزد کند و داماد
 را بطلبند تا بدست خود دامن دختر را چاک
 کند و این را شگون دانند گویند پسر فلان با
 دختر بهمان دامن چاکت یعنی نامزد اوست.
 (آندراج):
 تا بر سر ما سایه برگ تا کاست
 کی پروایم ز گردش افلاک است
 زاهد منمش چه میکند در مستی
 با دختر رز قبول دامن چاکت. قبول.
 — دامن چاک زدن یا چاک زدن دامن؛ دریدن
 دامن. پاره کردن دامن.
 — دامن چیزی از کف گذاشتن؛ رها کردن آن.
 از کف نهادن آن. روی تافتن از آن. غافل
 ماندن از آن:
 دامن دریا ز کف مگذار تا گوهر شوی
 قطره را از گوهر ذاتی بها گردد بلند.
 میرزا رضی دانش (از آندراج).
 — دامن چیزی به کف آوردن؛ رسیدن به آن.
 نایل شدن بدان:
 گریبار دگر دامن کامی بکف آرم
 تا زندهام از چنگ منش کس نرھاند.
 سعدی.
 هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آرم
 که گل از خار همی زاید و صبح از شب تاری.
 سعدی.
 — دامن چیزی یا کسی گرفتن؛ چنگ در او
 در زدن؛ دستبوس شدن. در او آویختن:
 مرد زهی دامن مردی بگیر
 زنده دلی در ره مردی بمیر. خواجو.
 — دامن چیزی یا کسی کشیدن؛ به او متوسل
 شدن. در او آویختن:
 چند درین بند بکشی چنین
 دامن دنیا بکشی و آستین. ناصر خسرو.
 — دامن حصار گرفتن؛ کنایه از آمیزش نکردن
 با مردم و یاغی شدن از سلطان وقت است.
 (انجمن آرا):
 آن به که خردمند کناری گیرد
 یا دامن قلعه و حصاری گیرد
 می میخورد و لمل بتان می بوسد
 تا عالم شوریده قزازی گیرد.
 شمس الدین کرت (حکمران هرات).
 — دامن خوردن شمله؛ برافروخته شدن شمله
 از باد دامن که جنبان بود. (از آندراج):
 شمله سوزد خار را از هر که دامن میخورد

هر که عاشق شد بر او، آن شوخ بر من ناز کرد.
 وحید.
 — دامن خیمه بالا زدن؛ برداشتن دامن خیمه:
 نشکسته شکن طرف کلاش نقاش
 دامن خیمه لیلی است که بالا زدهاند.
 محمداطاهر کاشی متخصص بنقاش.
 دور چشمت صف برگشته مژگان سیاه
 دامن خیمه لیلی است که بالا زدهاند.
 ملا محمد شریف آملی.
 خاطر م زیر فلک از جوش دلتنگی گرفت
 دامن این خیمه کوتاه را بالا زدید.
 جلال اسیر (از آندراج).
 — دامن در پای فغان؛ کنایه از گریختن از
 روی اضطراب و اضطراب. (انجمن آرا). کنایه
 از اضطراب باشد و از روی اضطراب گریختن
 را نیز گویند. (برهان). و نیز رجوع به مجموعه
 مترادفات (ص ۲۸۹) شود.
 — دامن زیر پای و در پای افتادن؛ گریختن از
 اضطراب. (مجموعه مترادفات ص ۲۳۶).
 — دامن در پای کشیدن؛ بنام و تبختر رفتن در
 زمین. فخور و مرح رفتن:
 بگذشت و نگه نکرد با من
 در پای کشان، ز کبر دامن.
 سعدی (کلیات ص ۶۵۴).
 — دامن در چیزی گرفتن؛ گرفتار شدن. پایند
 شدن. رفتن توانستن:
 رفیقانم سفر کردند هر یاری به اقصائی
 خلاف من که بگرفتست دامن در میلانم.
 سعدی.
 — دامن در خون کشیدن؛ بسیار کشتن. کشتن
 بسیار کردن. از کشته جوی خون روان
 ساختن:
 خود و سرکشان سوی جیحون کشید
 همی دامن از خشم در خون کشید.
 فردوسی.
 — || به کشتن دادن:
 گزایدن که زین روی جیحون کشد
 همی دامن خویش در خون کشد. فردوسی.
 — || آلودن بخون:
 دامن از اشک می کشم در خون
 دوست دامن بمن کی آلاید. خاقانی.
 — دامن در دامن بستن؛ دامن بدامن بستن.
 یاری یکدیگر کردن:
 کرده ظفر مسکن در مسکنش
 بسته وفا دامن در دامنش. متوجهری.
 دامن در دامن بندیم و آنچه جهد آدمی است
 بجای آریم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۹۱).
 — دامن در دامن دوختن؛ دامن بدامن دوختن.
 متحد شدن. همداستان شدن.
 — دامن در ریختن؛ کنایه است از آبرو
 ریختن.
 — دامن در چاک کردن؛ کنایه از آماده شدن

برای سواری است. (آندراج).
 — دامن درکشیدن، دامن کشیدن؛ کنایه از اعراض و اجتناب نمودن از چیزی و ترک صحبت کردن. (آندراج) (بهران)، روی گردانیدن، ترک صحبت کردن. (شرفنامه منیری)، دوری جستن، احتراز کردن، کناره گرفتن؛

دوستان خواهند کز عشق تو دامن درکشم
 من بر آنم کاستین بر دوستان خواهم فشانم.
 خاقانی.

از دو عالم دامن جان درکشم هر صبحدم
 پای نو میدی بدامان درکشم هر صبحدم.
 خاقانی.

از امیر اسماعیل دامن درکشید. (ترجمه تاریخ
 یعنی ص ۴۴۰).

از ناهلان تمام دامن درکش. حافظ.
 — دامن در کمر زدن؛ بند کردن قسمت پائین دامن بکمر بند، مهیا و آماده شدن؛

چو قصد شعر حجت کرد خواهی
 بفکرت دامن دل در کمر زن. ناصر خسرو.

— دامن در کمر گنجیدن؛ قرار گرفتن دامن در کمر، مصمم و قاصد گشتن بر انجام دادن کاری؛

پی صلاح خلاق زمانه بند شود
 گهی که دامن کین تو در کمر گنجد.

حسین ثنائی (از آندراج).
 — دامن دور کشیدن از کسی یا چیزی؛ بکلی بریدن از کسی، بیکاره ترک او گفتن، سخت بریدن از کسی؛ دامن آزو دور کشیدم و مهره مهر برچیدم. (گلستان سعدی).

— دامن رنجه شدن؛ مرادف قدم رنجه کردن. (آندراج)؛

از کمان گوشه ایروی تو یک تیر نجست
 که بپرسیدن دل رنجه نشد دامانش. ظهوری.

و نیز رجوع به ص ۱ و ۲۶۹ مجموعه مترادفات شود.

— دامن زیر پای کسی یا چیزی کشیدن؛ کنایه از فرش کردن دامن زیر پای کسی یا چیزی است. (از آندراج)؛

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
 باور مکن که دست ز دامن بدارم. سعدی.

— دامن زیر سنگ آمدن؛ عاجز و مغلوب شدن. و نیز رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۴۴ شود.

— دامن شب بدست آوردن؛ شب زنده داری کردن. دریافتن شب؛

دامن شب را ز غفلت گیر ناوردی بدست
 در تلافی دامن آه سحر باید گرفت. صائب.

— دامن شکستن؛ دامان چیزی شکستن. دو تو کردن آن، دوتا کردن آن، قطع کردن آن؛

هنوز حسن بشوخی بسته بود کمر
 که چشم من بعبان دامن نگاه شکست. صائب.

دامن آه برشکن طالب

گرد بر روی مهر و ماه نشست.

طالب آملی (از آندراج).

— دامن عمر چا ک زدن؛ ترک زندگی کردن؛ سعدی از دست غمت چا ک زده دامن عمر

بیشتر زین نکند صابری و مشتاقی. سعدی.

— دامن فراهم چیدن، یا دامن از ... فراهم چیدن؛ کناره گرفتن. عزلت گرفتن؛ در نشین عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم. (گلستان).

— دامن فراهم گرفتن؛ دست و پای خود را جمع کردن. باحیاط گزاینده؛ قوم محمودی

ازین فرورگفتن علی نیک بشکوهیدند و دامن فراهم گرفتند. (تاریخ بهیقی).

— دامن فروهشتن؛ افکندن دامن. فرو نهادن دامن. مقابل بالا زدن و بالا گرفتن دامن؛

بکشیده مظله سیه بر ثریا
 فروهشته دامتش بر گوی اغیر. ناصر خسرو.

— دامن قناعت بدست آوردن؛ قناعت کردن. و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۷۶ شود.

— دامن کسی از دست دادن؛ رها کردن که برود. گذاردن که ترک کند؛

دیر آمدی ای نگار سرمست
 زودت ندهیم دامن از دست. سعدی.

— دامن کسی بدست افتادن؛ فراچنگ آمدن دامن او. او را دریافتن. وصل او یافتن؛

دامن او بدست من روز قیامت آر فتد
 عمر بنقد میروم در سر گفتگوی او. سعدی.

— دامن کسی گرفتن؛ کنایه از بازداشتن کسی را از رفتن. (آندراج)؛

سحر سرشک روانم پی خرابی داشت
 اگر نه خون جگر میگرفت دامن چشم. حافظ.

— || ایماجت و پیروی کسی کردن؛

کنج بقا زین دل ویران گرفت. امیر خسرو.

و نیز رجوع به مجموعه مترادفات ص ۵۷ شود.

— || بدست آوردن منظور. بدست کردن مراد؛ کسی نتواند گرفت دامن دولت بزور. سعدی.

— || دست بدامان او شدن. باو متوسل شدن. در او آویختن.

— دامن کسی گرفتن کسی؛ از او دادخواه شدن. دادخواه بودن را چنگ در دامن وی

زدن؛ که با خاک چون جفت گردد تم

نگردد ستم دیده‌ای دامنم. فردوسی.

گر من ز محبت بمرم
 دامن بقیمات نگیرم. سعدی.

دست گیر این پنج روزم در حیات
 تا نگیرم در قیامت دامنم. سعدی.

— || در او آویختن. مصاحبت او گزیدن؛

چون مشک گسوی تو بکافور شد بدل

زین پس بگیر دامن خوبان مشک خط.

ظهیر فاریابی.

— دامن کشیدن کسی را، یا کشیدن دامن کسی؛ باز داشتن وی از حرکت. مانع آمدن او از رفتن؛

نه خواهد کس ترا دامن کشیدن
 نه در شیدیز شیرنگی رسیدن. نظامی.

— || خواستن تا صاحب دامن متوجه مطلبی و امری شود یا از ارتکاب امری و گفتن سخنی باز ایستد.

— || دست بدامان او شدن. باو روی کردن. او را متوجه نیازمندی خود کردن.

— دامن کشیدن بر؛ فرو پوشیدن دامن بر.

— || گذشتن بر...

— || فرارسیدن، در رسیدن؛
 چو از دیده خورشید شد ناپدید

شب تیره بر کوه دامن کشید. فردوسی.

— دامن گرد چاک شدن؛ بیکسو رفتن آن، (آندراج). شکافته شدن گرد و پدید آمدن کسی یا چیزی از میان آن؛

نگشت دامن گردی درین بیابان چاک
 درون تاخت سواری باین جهان چالاک.

؟ (از آندراج).

— دامن گرد کردن؛ قرار گرفتن. مستقر و ممکن شدن؛ چون بر تخت محمودی نشست

[ظفرل غاصب] خواست دامن گرد کند.
 نوشتن شرابی با دو غلام تیغ کشیدند و او را

پساره پاره کردند. (تاریخ گزیده چ اروپا ص ۴۰۴).

— دامن گشادن؛ مقابل دامن بستن و دامن افشردن. (از آندراج)؛

زلیخا دامن امید را پیوده نگشاید
 عبیر پیرهن را چشم چون دستار می‌باید. صائب.

— دامن مردی بکمر برزدن؛ مردانه عزم بانجام رساند کاری کردن؛

در طلب دانش و دین چندگاه
 دامن مردی بکمر برزنم. ناصر خسرو.

— دامن نگه داشتن؛ حفظ کردن دامن از آلوده شدن. از آلوده شدن دور داشتن. نیالودن دامن.

حفظ عفت و پاکی کردن؛
 دگر داد دادن تن خویش را

نگه داشتن دامن خویش را. فردوسی.

— دامن نمازی کردن؛ پاک کردن دامن از آلودگی. (آندراج)؛

دلا بخون جگر دامنی نمازی کن
 در آب دیده من خیز ... بازی کن. علی خراسانی.

— دامن همت برافشاندن؛ شتافتن بزم کردن کاری. پی انجام دادن کاری رفتن؛

ز شادی دامن همت برافشاند

یکی از وارثان ملک را خوانند. جامی (از آندراج).

— دامن همت بر میان زدن؛ مهیا شدن برای خدمت. (آندراج). بر انجام دادن کاری عزم کردن. آماده شدن و مصمم گشتن انجام کاری را.

— دامن همت بر کمر زدن. رجوع به دامن بکمر زدن شود.

ب — ترکیبات غیر مصدري زیرین نیز کلمه دامن راهست بیشتر در معانی استعاری:

— دامن آخرالزمان؛ دامن قیامت.

— تا دامن آخرالزمان؛ تا دامن قیامت. تا دامنه آخرالزمان:

جاهت که کشیده بر فلک دامن تا دامن آخرالزمان ماند. سیدحسن غزنوی. تا زنده از حسن خوبان طراز و چین مثل از نکویان مجلس بزم تو چین باد و طراز کسوت عمر ترا تا دامن آخر زمان از بزرگی نام تو بر آستین پادا طراز. سوزنی.

— دامن پرهیز؛ عفت و صلاح؛ جهد کردیم تا نیالاید

بخرابات دامن پرهیز. سعدی (از آندراج).

— دامن تسلیم. (از آندراج).

— دامن توفیق. (از آندراج).

— دامن حسرت. (از آندراج).

— دامن حیات؛ دامن عمر. (از آندراج).

— دامن خدمت. (از آندراج).

— دامن خرگاه؛ قسمت‌هایی از خرگاه که بمثابة دیواره آن است و بزمین رسد؛ بناله دامن خرگاه آسمان بردار اگر نسیم ریاض وطن هوس داری. کلیم. رفر؛ دامنه‌های خرگاه. (منتهی الارب).

— دامن خم. (از آندراج).

— دامن خود، دامن مغفر؛ دنباله خود که بافته‌ای است از آهن و امثال آن و آن گردن و گوش و قسمتی از دو طرف صورت را بپوشاند و سفارسی زره خود گویند. تسخ‌البیضة و تسبختها؛ دامن خود که بر زره نشیند. (منتهی الارب).

— دامن خورشید؛ کنایه از روشنی آفتاب است و فلک چهارم نیز نوشته‌اند. (آندراج). کنایه از دو چیز است، اول کنایه از آسمان چهارم است و دوم کنایه از روشنی خورشید. (انجمن آرا) (برهان).

— دامن خیمه؛ سقظ. (منتهی الارب). آن قسمت از خیمه که متصل بزمین شود و چون دیواره خیمه باشد؛ مراسم هر مژه خونبار و دیده مکن او بسان خیمه که باران چکد ز دامن او. خواجه آصفی (از آندراج).

— دامن خیمه برفکنند؛ فروهشتن دیوارهای خیمه. مقابل بالا زدن خیمه؛

دامن خیمه برفکن دشمن و دوست گو بین. سعدی.

— دامن دولت؛ دست بی حاصل ما صائب اگر کوتاهست دامن دولت آن زلف چلیپاست بلند.

صائب (از آندراج).

— دامن رضا.

— دامن روز.

— با دامن روز مربوط گردانیدن شب؛ پیوستن شب بروز. بروز آوردن شب؛ بدین فرخی و مبارکی شبی را خدای تعالی با دامن هیچ روز مربوط نگردانیده. (بهار دانش از آندراج).

— دامن روز حساب؛ دامن قیامت. دامن یوم‌الدین. دامن آخرالزمان.

— دامن روز حساب گرفتن؛ در او آویختن. باؤ ملتجی شدن؛ چون پی حساب بود داغ سینهاست دستی بر آر و دامن روز حساب گیر. ملاقاسم مشهدی (از آندراج).

— دامن روزگار.

— دامن زره؛ کرانه‌های زره که آویخته باشد. کرانه‌های زره که آونگان باشد. رفر. کف‌الدراع. (منتهی الارب).

— دامن زلف؛ بزیر دامن زلف^۱ بنفشه بینم و تو بنفشه را سپری یا بنفشه را سپری. عنصری.

— دامن زمزمه. (از آندراج).

— دامن زهد، دامان زهد؛ دامن پرهیزگاری. دامن تقوی. (از آندراج).

— دامن زین. (از آندراج)؛ بیحرکت نیست نقش پای غزالان دامن صحرای عشق دامن زین است. ملاقاسم مشهدی.

— دامن سرفه. (از آندراج).

— دامن شب؛ آخر شب. (غیاث) (آندراج).

— دامن شب پسن؛ دل شب. کنایه از آخر شب. (آندراج).

— دامن شفاعت. (از آندراج).

— دامن صبح. (از آندراج).

— دامن صرصر. (از آندراج).

— دامن عفو. (از آندراج).

— دامن علایق. (از آندراج).

— دامن عمر؛ پایان عمر. پایان زندگانی؛ و سه نام بزرگ که بزرگات آن مرا سه کار معظم و سه مهم خطیر بکفایت رسیدی و تا دامن عمرم سر از گریبان فراغت برآوردمی از دست رفت. (سندبادنامه ص ۲۳۶).

— دامن فرصت. (از آندراج).

— دامن قیامت؛ اول آن. هنگام رستاخیز.

— تا دامن قیامت؛ تا دامنه قیامت. تا دامن یوم‌الدین. تا دامن آخرالزمان؛ و صدر وزارت... بفر و شکوه وزیرالوزراء... تا دامن

قیامت آراسته دارد. (لباب‌الالباب ج ۱ ص ۱۱۱).

تا دامن قیامت در پای میکشد پیراهنی که بر قد عثمان بریده‌ای. کمال اسماعیل (از آندراج).

— دامن کحلی؛ دامن کیود. کنایه از آسمان. دامن کعبه؛

بر دامن اگر نشست خاکش از دامن کعبه کرد پا کش.

شیخ ابوالفضل فیضی (از آندراج).

— دامن کفن. (از آندراج).

— دامن گل. (از آندراج).

— دامن لب؛ وگر نه به ایزد که تا بوده‌ام به می دامن لب نیالوده‌ام. نظامی (از آندراج).

— دامن محشر؛ دامن روز رستاخیز. دامن قیامت. دامنه محشر. دامان محشر؛ نگیرد هیچکس در دامن محشر گریبانست اگر دامان خود را جمع سازی غنچه‌وار اینجا. صائب.

— دامن محمل؛ سه مست جنونم وادی منزل نمیدانم کنار دشت را از دامن محمل نمیدانم. صائب (از آندراج).

— دامن مطلب. (از آندراج).

— دامن مقصود. (از آندراج).

— دامن ناز. (از آندراج).

— دامن نیان. (از آندراج).

— دامن نگاه. (از آندراج).

— دامن وصل. (از آندراج).

— دامن وطن. (از آندراج).

— دامن یوم‌الدین؛ دامن قیامت.

— تا دامن یوم‌الدین؛ دامنه قیامت. تا دامن قیامت. تا دامن آخرالزمان؛

با رتبت و فر بادی روز و شب و سال و مه سعد فلکت همدم تا دامن یوم‌الدین. سوزنی. اکنار. حاشیه. پهلوی. مجاور. طرف. صاحب آندراج گوید: طرف چیزی باشد مانند دامن کوه و صحرا و جامه و بمناسبت پهنای دامن صحرا و غیره گویند. (آندراج). کنار. طرف چیزی. دنبال چیزی. تشبیه پای چیزی. دنباله چیزی؛ چه خوش باشد که می در جام ریزی شکر در دامن بادام ریزی. نظامی. کلمه دامن گاه در این معنی مؤخر از کلمات دیگر آید و کلمه مرکب سازد چون:

— خاک دامن؛ دامن خاک. دامن زمین. فراخنای زمین؛

ازین خاک دامن که سر برکشید

۱- نل: بزیر دامت اندر.

که دوران بخاکش نه اندر کشید... فردوسی.
 و گاه کلمه دامن در معنی اخیر که مومح معنی
 نخستین نیز هست بکلمه دیگر اضافه شود و
 افاده معنی خاص کند چون:
 - دامن آفاق؛ دامن جهان. (از آندراج).
 - دامن ابر؛ کرانه آن. (از آندراج): هیدب؛
 ابر فروشته دامن. (منتهی الارب).
 - دامن افق؛ کناره افق. کناره آسمان. (از
 آندراج).
 - دامن باغ؛ طرف باغ. طرف بستان.
 - دامن باغی گرفتن؛ کنایه از خلوت گزیدن و
 گوشه نشینی باشد. (برهان). گوشه باغی
 گرفتن. (آندراج).
 - || کنایه از عسرت کردن. (آندراج).
 - دامن بهار. (از آندراج).
 - دامن بیابان؛ دامن صحرا. دامن دشت؛
 سواد شهر بدیوانه بند و زندانست.
 - چو لاله دست من و دامن بیابانست.
 قاسم شهدی (از آندراج).
 - دامن تیغ؛ روی تیغ. رویه تیغ. و نیز رجوع
 به مجموعه مترادفات ص ۱۰۴ شود.
 - دامن جوی؛ طرف جوی. لب جوی. (از
 آندراج).
 - دامن جهان؛ روی گیتی، طرف جهان؛
 ز پر تو علم خلعت مروق خور
 سحر شد آستی و دامن جهان پرزر.
 نظام قاری (دیوان البیه ص ۱۵).
 - دامن چرخ؛ دامن فلک. دامن آسمان. (از
 آندراج).
 - دامن چشم؛ طرف چشم. (آندراج).
 - دامن خاک؛ دامن زمین. روی زمین.
 فراختای زمین. (از آندراج).
 - دامن دشت؛ دامن دشت. دامن صحرا.
 دامن بیابان.
 - دامن دیر؛ فراختای زیر دیر. پایین دیر؛
 که زیر دامن این دیر غاریست
 درو سنگی سیه گویی سوار است. نظامی.
 - دامن ریگ؛ کرانه ریگ. کفقه الرمل. (منتهی
 الارب). کنار ریگ. حاشیه و پهلو ریگ.
 طرف ریگ؛
 یله کرد از آن سو که بد آب و مرغ
 بیست از بر دامن ریگ ورغ. اسدی.
 پدید آمد از دامن ریگ خشک
 بلندبگی سبز با بوی مشک. نظامی.
 - دامن زمین؛ فراختای زمین. همواریهای
 زمین. روی زمین؛
 زمین از تب لزه آمد ستوه
 فرو کوفت بر دامنش میخ کوه. سعدی.
 - دامن ساحل؛ کنار و برابر ساحل؛
 غوطه زن در بحر چون گرداب اگر خواهی گهر
 زانکه دایم دامن ساحل بر از خار و خس است.
 وحید (از آندراج).

- دامن سنگ؛ کنار آن. پای آن. پایین آن.
 دامنه آن؛
 در چشم تو گر خوش بود این سقف زرانند
 در دیده سوزان دگان دامن سنگیست.
 صائب (از آندراج).
 - دامن شفق. (از آندراج).
 - دامن شمع. (از آندراج).
 - دامن شهر؛ فضا و مساحت برابر شهر. (از
 آندراج).
 - دامن صحرا؛ دامن صحرا. طرف صحرا؛
 بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار
 خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار.
 سعدی.
 بیحرکت نیست نقش پای غزالان
 دامن صحرای عشق دامن زین است.
 ملاقاسم شهدی (از آندراج).
 ابر اگر در وادی لیلی نیارد گو مبار
 دامن صحرا هنوز از گریه مجنون تر است.
 میرزا رضی دانش (از آندراج).
 - دامن صحرا گرفتن؛ سر به بیابان نهادن؛
 گردبادی شود و دامن صحرا گیرد
 گردبویار فتد سایه دیوانه ما.
 صائب (از آندراج).
 - دامن فلک؛ دامن چرخ. دامن آسمان؛
 ما عاجز دو میغ که بر دامن فلک
 قوس قزح علامتی از پریان کشید. خاقانی.
 - دامن کان. (از آندراج)؛
 سخت دل از مژه اشک فشان می چیم
 بی ریاضت گهر از دامن کان می چیم.
 طاهر وحید.
 - دامن کشتی. (از آندراج).
 - دامن کوه یا دامن کوهسار؛ دامنه کوه یا
 کوهسار. طرف کوه که منتهی به دشت یا وادی
 گردد. فراختای زیر کوه. حقیض. (از منتهی
 الارب). صحرای پایین کوه. (غیثات)
 (آندراج). پهلو کوه. جانب کوه. سفح.
 (دهار). کناره و پای کوه. (ناظم الاطباء)؛
 هیوان. شهرست بر سر کوه نهاده و ازین شهر
 آبی فرود آید بدامن کوه و اندر کشت بکسار
 شود. (حدود العالم). نا، شهرست بر دامن
 کوه نهاده اندر میان کوه و بیابان. (حدود
 العالم). مرورود شهرست با نعمت و آبادان و
 بر دامن کوه نهاده است. (حدود العالم).
 [هری] بر دامن کوه است. (حدود العالم).
 دزه، شهرکیست بر دامن کوه. (حدود العالم).
 دارا، شهرکیست بر دامن کوه. (حدود العالم).
 کتیس، شهرکی خردست بر دامن کوه. (حدود
 العالم). اخیسکت... شهری بزرگست بر لب
 رود خشرت نهاده و بر دامن کوه. (حدود
 العالم).
 همه دامن کوه تا روی شخ
 سپه بود برسان موز و ملخ. فردوسی.

همه دامن کوه تا پیش رود
 سپه بود با جوشن و درخ و خود. فردوسی.
 میان صف دشمن اندر فتاد
 پس از دامن کوه برخاست باد. فردوسی.
 چو دشمن ز هر سوی انبوه شد
 فریبرز بر دامن کوه شد. فردوسی.
 همه سوی آن دامن کوهسار
 گریزان برفتند از کارزار. فردوسی.
 بیامد چو پیش کنابد رسید
 بدان دامن کوه لشکر کشید. فردوسی.
 کوس تو کرده است بر هر دامن کوهی غریو
 اسب تو کرده است بر هر خامه ریگی صهیل.
 فرخی.
 در دامن کوه کبک شگبران
 در رفت بهم برقص با کدری. منوچهری.
 تا عاقبتش فتاده بر خاک
 بر دامن کوه یافت غمناک. نظامی.
 مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید.
 (گلستان).
 از دامن که تا بدر شهر بساطی
 از سیزه بگسرد و برو لاله فشان کرد.
 سعدی.
 آن چشمه را دید که آب از سر آن کوه
 میجوشید و بدامن آن فرو می ریخت. (تاریخ قم
 ص ۷۷).
 واله شده بر فصل آموزش نیشان
 بهتر ز بهار گشته ایام خزان
 از بس پا کست خاک دامن کوهش
 سر در قدمش نهاده صد آب روان.
 ملاطفا (در کتاب تعدادالتوادیر در تعریف
 نوشهره کشمیر، از آندراج).
 - دامن کوهسار؛ دامن کوه؛
 کشیدن شمشیر زهر آبدار
 فتادند در دامن کوهسار. فردوسی.
 - دامن گلزار؛ دامن گلشن. طرف گلستان؛
 بی تو در دامن گلزار نختفم یک شب
 که نه در بادیه خارمغیلان بودم. سعدی.
 شی از خواب غفلت باغبان بیدار خواهد شد
 رها از دست گلچین دامن گلزار خواهد شد.
 دانش (از آندراج).
 - دامن گلشن؛ دامن گلزار. طرف گلستان.
 دامان گلشن.
 - دامن مزگان. (از آندراج).
 - دامن منزل؛ دامن منزل. (از آندراج).
 - دامن مهتاب. (آندراج)؛
 هر شب از حسرت آهی من و یک دامن اشک
 تو هم ای دامن مهتاب بر از پروینی. شهریار.
 - دامن هامون؛ دامن دشت؛
 در دلم هرگاه تنها گردی مجنون گذشت
 چاک جیب من جو سبل از دامن هامون گذشت.
 سراج المحققین (از آندراج).

(منتهی الارب). || دامنه دار. وسیع. پی‌دار. دنباله دار. که دنباله آن نگسلد: ابر دامن دار؛ که دنبال آن قطع نگردد. || عریض و بایهنا. (آندراج):
شام غم کاشوب سودایی تو مغزافشار شد
نویزازان جنون را جیب دامن‌دار شد.

طالب آملی.
دامن دامن. [مَ مَ] (ق مرکب) چندین دامن پر: دامن دامن اشک؛ گریه بسیار. دامن دامن گل چیدن؛ فراوان گل چیدن.

دامن در. [مَ دَ / دِ] (نصف مرکب) درنده دامن. پاره کننده دامن. || ظاهرأ نام گیاهی خاردار که بر دامن گذرندگان درآویزد چون دوزه: هوش را (سازندگان را) دلگیر از آن خوانند که دلها صید او میشود. نبات زمینش را دامن در از آن گویند که میهمان را با لجاج در قید خویش می‌آرد. (عنایت‌نامه ملک الکلام جلال‌الدین دهستانی).

دامندگی. [مَ دَ / دِ] (حامص) صفت دامنند. حالت و چگونگی دامنند.

دامنده. [مَ دَ / دِ] (نصف) نعت فاعلی از دامنیدن. رجوع به دامنیدن شود.

دامن رود. [مَ] (لخ) دهسی بجنوب خوزستان و بیست فرسخ میانه جنوب و مشرق فلاحی است.

دامن زدن. [مَ زَ دَ] (مص مرکب) حرکت دادن دامن باد کردن را. بحرکت دادن دامن باد کردن یا باد زدن چیزی را چون آتش و غیره. — دامن زدن آتش؛ افروختن آتش. شعله‌ور کردن آن.

— دامن زدن آتش فتنه؛ غلیظ کردن شر و فتنه. (لغت محلی شوش، نسخه خطی). آتش فتنه دامن زدن. تیز کردن و برافروختن آن. — دامن زدن چراغ؛ کنایه است از کشتن چراغ. (آندراج). دامن بر چراغ افشاندن. (آندراج):

آنجا که شمع روی تو افروخت باغبان
دامن زند چراغ گل نورسیده را.

ابوطالب کلیم.
روشن نمیشود شب ما ای علی مگر
این ناله دامنی بچراغ سحر زده‌ست.

علی قلی بیک.
و نیز رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۹۶ شود.

دامن سوار. [مَ سَ] (ص مرکب) سوار بر دامن. کنایه است از طفلی که دامن قبا و جامه از میان دو پای خود برآورد و خود را سوار پندارد و بازی کند. (از آندراج). کودکی که گوشه‌های دامن یا قسمتهای آونگان جامه خود از میان دو پای برآرد اسب‌وار و خویشتن سوار اسب پندارد؛ همچو طفلان جملگی دامن‌سوار

گوشه دامن گرفته اسب‌وار. مولوی.
کودکان را حرص می‌آرد غرار
تا شوند از ذوق دل دامن‌سوار. مولوی.
گرز جولان بازماند آسمان طفل طبع
خاکدان دهر را دامن‌سواری گویم باش.

صائب.
از صف مردان جگر داری نمی‌آید برون
ورنه گردون کودک دامن‌سواری بیش نیست.

صائب (از آندراج).
دامن فراخ. [مَ فَ] (ص مرکب) که دامنی وسیع و گشاده دارد. مقابل تنگ‌دامن. || مجازاً با فیض.

— || دامن فراخ (با اضافه)؛ دامن گشاده و وسیع. مقابل دامن تنگ و چسبان.

— دامن فراخ بودن؛ با فیض بودن:
دامن گلچین فراخ است ای اسیران قفس
گرگلی خواهند او را از شما تقصیر نیست.

سلیم.
— دامن فراخ داشتن؛ فیض عام داشتن. (آندراج).

دامن فشان. [مَ فَ] (نصف مرکب) که دامن افشاند. که دامن فشانند. رجوع به دامن فشانیدن و دامن افشاندن شود. || مجازاً فروتن. متواضع:

کف برآبله‌ای بیش نیست ابر بهار
نظر به همت دامن‌فشان درویشی. صائب.
|| که ترک گوید. که اعتنا نکند. که دوری کند که اعراض کند.

— دامن فشان گردیدن بر؛ تواضع نمودن. تمکین کردن. فروتنی و خضوع نمودن:

اگر نام پیدا کند یا نشان
بر آن گفته گردند دامن‌فشان. نظامی.

دامن فشانیدن. [مَ فَ] (مص مرکب) دامن افشاندن. تکاندن دامن. || رها کردن دامن. سپردن دامن. از دست نهادن دامن:

توز خسرت آتم که سرو پای بیکبار
در دانش افشانم و دامن نقشاند. سعدی.
|| فیض بخشیدن:

بر آن سایه چو مه دامن فشاندم
چو سایه لاجرم بی‌سنگ ماندم. نظامی.
|| افروتنی کردن. دامن فشان گردیدن. || اعراض کردن. ترک گفتن:

چه کردم کاستین بر من فشانندی
مرا کشتی و پس دامن فشانندی. خاقانی.

— دامن فشانیدن از؛ پس کردن ازو. ترک او گفتن. اعراض کردن از کسی یا چیزی:
دامن فشان از من خاکی که پس از من
زین در نتواند که برد باد غبارم.

حافظ.
— دامن فشانیدن بر؛ دامن افشاندن بر. اعراض کردن از:

جان فشان و راد زی و راه کوپ و مرد باش

تا شوی باقی چو دامن برفشانی زین دمن. خاقانی.
دامن فشردن. [مَ فِ شَ] (مص مرکب) مقابل دامن گشادن. دامن بستن. (آندراج). درهم نوردیدن و گرد کردن دامن:

در هم شکفته غنچه دل لاله را جگر
بر هر زمین که دامن مژگان فشرده‌ایم.
طالب آملی.

دامنک. [مَ نَ] (المصغر) مصغر دامن. || مقنعه. (مهذب الاسماء).

دامنکده. [مَ کَ] (مص مرکب) (از: دامن، بمعنی قسمت سفالی قداسی جامه + کده بمعنی خانه و سرا و جای و محل) بر روی هم اصطلاحاً معنی داخل دامن و درون دامن دارد:

حیرت همه دم بکار نادانیهاست
کلفت اثر بهار نادانیهاست

آئینه آگهی بدمان کده نیست

خاکت بسر ار غبار نادانیهاست. میرزا بیدل.

دامنکش. [مَ کَ] (نصف مرکب) که دامن کشد. که دنباله دامن بر روی زمین فروهد و براه رود. || مجازاً معنی خرامنده و بناز رونده دارد. ج. دامنکشان.

دامنکشان. [مَ کَ] (مرکب) ج. دامنکش. || خرامندگان بناز:

یکنفس ای خواجه دامنکشان
آستی بر همه عالم فشان. نظامی.

دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت
دامنکشان سندس خضرند و عبقری. سعدی.
دامنکشان حسن دل‌اویر را چه غم
کاشفتگان حسن گریبان دیده‌اند. سعدی.

بسی نیز بودی که دامنکشان
بسروقت من آمدندی خوشان.

تزاری هفتانی (دستورنامه ص ۷۲).
رجوع به دامن‌کش شود.

دامنکشان. [مَ کَ] (نصف مرکب، ق مرکب) در حال کشیدن دامن. || متواضع فروتن. خاضع:

بیارگاه تو دامنکشان رسید انصاف
ز درگه تو گریبان دریده شد بیداد. خاقانی.

|| کنایه از رفتار بناز و خرام. (لغت محلی شوشتر). خرامان از روی ناز و تکبر. با ناز خرامان. متکبر و معجب. (شرفنامه منیری). با تیختر:

در پرده دل آمد دامنکشان خیالش
جان شد خیالبازی در پرده وصالش.

خاقانی.
آن کعبه محرم‌نشان و آن زمزم آتشفشان
در کاخ مه دامنکشان یک مه پیرواز آمده.

خاقانی.
تا قدمت در شب گیوفشان
بر سر گردون شده دامن‌کشان. نظامی.

پار گریبان کش و دامنکشان	پار گریبان کش و دامنکشان
آستی از رقص جواهر فشان.	آستی از رقص جواهر فشان.
لب لعل همان شکر فشانست	لب لعل همان شکر فشانست
سر زلف همان دامن کشانست.	سر زلف همان دامن کشانست.
ای که بر ما بگذری دامنکشان	ای که بر ما بگذری دامنکشان
از سر اخلاص الحمدی بغوان.	از سر اخلاص الحمدی بغوان.
چون رفته باشم زین جهان باز آیدم رفته روان	چون رفته باشم زین جهان باز آیدم رفته روان
گر همچنین دامنکشان بالای خاکم بگذری.	گر همچنین دامنکشان بالای خاکم بگذری.
سعدی.	سعدی.
بسا تنگ عیشان تلخی چشان	بسا تنگ عیشان تلخی چشان
که آیدم در حله دامنکشان.	که آیدم در حله دامنکشان.
سعدی.	سعدی.
شد آن جان جهان دامنکشان چون از چمن بیرون	شد آن جان جهان دامنکشان چون از چمن بیرون
تهی شد جان مرغان چمن گویی ز قالها.	تهی شد جان مرغان چمن گویی ز قالها.
؟	؟
— دامنکشان رفتن؛ با جامه بلند (که جامه	— دامنکشان رفتن؛ با جامه بلند (که جامه
زنان مجلله و شاید مردان نیز بوده است) به	زنان مجلله و شاید مردان نیز بوده است) به
تبختر و ناز رفتن. ارفال. (منتهی الارب).	تبختر و ناز رفتن. ارفال. (منتهی الارب).
زُفل. ذیل. زفلان. (منتهی الارب). بناز و	زُفل. ذیل. زفلان. (منتهی الارب). بناز و
تبختر رفتن چنانکه شیوه رعنائیان است.	تبختر رفتن چنانکه شیوه رعنائیان است.
(آندراج). به تبختر رفتن. خرامیدن؛	(آندراج). به تبختر رفتن. خرامیدن؛
دامنکشان همی شد در شرب زر کشیده	دامنکشان همی شد در شرب زر کشیده
صد ماهروز رشکش جیب قصب دریده.	صد ماهروز رشکش جیب قصب دریده.
حافظ.	حافظ.
ذال ذیلا؛ خرامان و دامنکشان رفت. (منتهی	ذال ذیلا؛ خرامان و دامنکشان رفت. (منتهی
الارب). مر مترطلا؛ دامنکشان رفت. الحاف؛	الارب). مر مترطلا؛ دامنکشان رفت. الحاف؛
بناز دامنکشان رفتن. (منتهی الارب). و نیز	بناز دامنکشان رفتن. (منتهی الارب). و نیز
رجوع به مجموعه مترادفات ص ۳۵۲ شود.	رجوع به مجموعه مترادفات ص ۳۵۲ شود.
دامنکشی. [مَک] (حامص مرکب) عمل	دامنکشی. [مَک] (حامص مرکب) عمل
دامنکش. رفتن بناز و تکبر. خرامش بناز.	دامنکش. رفتن بناز و تکبر. خرامش بناز.
ترک. اعراض. روگردانی؛	ترک. اعراض. روگردانی؛
پار مساعد بگه ناخوشی	پار مساعد بگه ناخوشی
دامکشی کرد نه دامنکشی.	دامکشی کرد نه دامنکشی.
نظامی.	نظامی.
تواضع. فروتنی. خضوع.	تواضع. فروتنی. خضوع.
دامن کشیدن. [مَک دَ] (مص مرکب)	دامن کشیدن. [مَک دَ] (مص مرکب)
ذیل جامه بر زمین فرو ولیده رفتن. رفتن	ذیل جامه بر زمین فرو ولیده رفتن. رفتن
بناز و تکبر. خرامیدن بغر و ناز و تبختر؛	بناز و تکبر. خرامیدن بغر و ناز و تبختر؛
هتم دامنی کشد ز شرف	هتم دامنی کشد ز شرف
هر کجا چرخ را گریبانیست. مسعود سعد.	هر کجا چرخ را گریبانیست. مسعود سعد.
فراهم گرفتن دامن. برچیدن دامن فروتنی	فراهم گرفتن دامن. برچیدن دامن فروتنی
کردن. تواضع نمودن. کنایه از اجتناب	کردن. تواضع نمودن. کنایه از اجتناب
نمودن و اعراض کردن بود از چیزی. (انجمن	نمودن و اعراض کردن بود از چیزی. (انجمن
آرا) (لغت معلی شوشتر). روگرداندن.	آرا) (لغت معلی شوشتر). روگرداندن.
— دامن کسی یا چیزی کشیدن؛ در او آویختن	— دامن کسی یا چیزی کشیدن؛ در او آویختن
بخواهش. دست در او زدن بخواهانی؛	بخواهش. دست در او زدن بخواهانی؛
نه دل دامن دستان می کشد	نه دل دامن دستان می کشد
که مهرش گریبان جان می کشد. سعدی.	که مهرش گریبان جان می کشد. سعدی.
— متوجه ساختن کسی را به مطلبی یا	— متوجه ساختن کسی را به مطلبی یا
امری آنگاه که سخن نتوان گفتن یا نشاید	امری آنگاه که سخن نتوان گفتن یا نشاید
گفتن. نمودن علامتی متوجه کردن صاحب	گفتن. نمودن علامتی متوجه کردن صاحب
دامن را بسوی خود یا بدرک مطلبی و	دامن را بسوی خود یا بدرک مطلبی و
موضوعی یا تحریک و تشویق کردن وی	موضوعی یا تحریک و تشویق کردن وی
بگفتن چیزی و یا کردن کاری و یا بیاز داشتن	بگفتن چیزی و یا کردن کاری و یا بیاز داشتن
از ارتکاب عملی و یا گفتن سخنی.	از ارتکاب عملی و یا گفتن سخنی.
— دامن کشیدن از؛ دوری جستن از. اعراض	— دامن کشیدن از؛ دوری جستن از. اعراض
کردن از. ترک گفتن. خویشتن را دور داشتن	کردن از. ترک گفتن. خویشتن را دور داشتن
از. (بهار عجم)؛	از. (بهار عجم)؛
بر آن گروه بخندد خرد که بر بدنی	بر آن گروه بخندد خرد که بر بدنی
که روح دامن ازو در کشیده می گیرند.	که روح دامن ازو در کشیده می گیرند.
عقیقی سمرقندی.	عقیقی سمرقندی.
خاقانی اگر نه اهل جستی	خاقانی اگر نه اهل جستی
دامن ز جهان کشیده بودی.	دامن ز جهان کشیده بودی.
خاقانی.	خاقانی.
نباید از منت دامن کشیدن	نباید از منت دامن کشیدن
بحالت بهترک زین باز دیدن. نظامی.	بحالت بهترک زین باز دیدن. نظامی.
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت	دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت
دامنکشان سندس خضرند و عبقری. سعدی.	دامنکشان سندس خضرند و عبقری. سعدی.
باز آکه چشم بد ز رخت دفع می کند	باز آکه چشم بد ز رخت دفع می کند
ای تازه گل که دامن ازین خار می کشی.	ای تازه گل که دامن ازین خار می کشی.
حافظ.	حافظ.
بوحدت داغ دارد از دونیا الفت یارم	بوحدت داغ دارد از دونیا الفت یارم
که سرزد از گریبان من و دامن کشید از من.	که سرزد از گریبان من و دامن کشید از من.
رایج.	رایج.
نی همین می رمد آن نوگل خندان از من	نی همین می رمد آن نوگل خندان از من
می کشد خار درین پدیده دامن از من. کلم.	می کشد خار درین پدیده دامن از من. کلم.
و نیز رجوع به مجموعه مترادفات ص ۴۴	و نیز رجوع به مجموعه مترادفات ص ۴۴
شود.	شود.
— دامن کشیدن بر...؛ گذشتن. ترک کردن؛	— دامن کشیدن بر...؛ گذشتن. ترک کردن؛
تو آگهی که مرا اینقدر قناعت هست	تو آگهی که مرا اینقدر قناعت هست
که بر متاع غرور جهان کشم دامن.	که بر متاع غرور جهان کشم دامن.
عبد الواسع جبلی.	عبد الواسع جبلی.
— دامن کشیدن به...؛ رفتن به...؛ خرامیدن به؛	— دامن کشیدن به...؛ رفتن به...؛ خرامیدن به؛
در جهان کش بسروری دامن	در جهان کش بسروری دامن
بر فلک نه بافتخار قدم. مسعود سعد.	بر فلک نه بافتخار قدم. مسعود سعد.
— دامن کشیدن در...؛ براه آن رفتن. ملازم آن	— دامن کشیدن در...؛ براه آن رفتن. ملازم آن
شدن؛	شدن؛
چون بود اگر به چندین خوشی	چون بود اگر به چندین خوشی
که تو در عصیان همی دامن کشی. مولوی.	که تو در عصیان همی دامن کشی. مولوی.
دامنکوه. [مَ] (اخ) نام یکی از دهستانهای	دامنکوه. [مَ] (اخ) نام یکی از دهستانهای
سه گانه دَهستان حومه شهرستان دامغان است.	سه گانه دَهستان حومه شهرستان دامغان است.
این دَهستان در قسمت خاوری دامغان بین	این دَهستان در قسمت خاوری دامغان بین
راه شوسه و راه آهن دامغان بشاهرود در	راه شوسه و راه آهن دامغان بشاهرود در
جلگه واقع است. هوای آن معتدل است و	جلگه واقع است. هوای آن معتدل است و
تابستان گرم می شود. آب اکثر قراء آن از	تابستان گرم می شود. آب اکثر قراء آن از
قنوات است و محصول عمده آن پسته و پنبه	قنوات است و محصول عمده آن پسته و پنبه
و انگور و مختصر میوه جات دیگر است. این	و انگور و مختصر میوه جات دیگر است. این
دهستان از ۲۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل	دهستان از ۲۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل
شده است و جمعیت آن در حدود ۹۵۰۰ نفر	شده است و جمعیت آن در حدود ۹۵۰۰ نفر
می باشد مرکز دهستان قصبه مهماندوست و	می باشد مرکز دهستان قصبه مهماندوست و
قراء مهم آن بشرح زیرست: کلاته ملا.	قراء مهم آن بشرح زیرست: کلاته ملا.
زرین آباد، مؤمن آباد، اسام آباد، نعیم آباد و	زرین آباد، مؤمن آباد، اسام آباد، نعیم آباد و
طرزده. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).	طرزده. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
دامن گرفتن. [مَگ ر تَ] (مص مرکب)	دامن گرفتن. [مَگ ر تَ] (مص مرکب)
میان انگشتان دست یا میان دو پای قرار دادن	میان انگشتان دست یا میان دو پای قرار دادن
دامن. اخذ قسمت سفلی فروهشته جامه.	دامن. اخذ قسمت سفلی فروهشته جامه.
گرد آوردن قسمت پایین لباس در میان دست	گرد آوردن قسمت پایین لباس در میان دست
یا سر انگشتان؛ تشدر؛ دامن بعیان پای گرفتن.	یا سر انگشتان؛ تشدر؛ دامن بعیان پای گرفتن.
(منتهی الارب). کنایه از متوجه ساختن	(منتهی الارب). کنایه از متوجه ساختن
کسی را بانجام کردن کاری؛	کسی را بانجام کردن کاری؛
مرا امر معروف دامن گرفت	مرا امر معروف دامن گرفت
فضول آتشی گشت و در من گرفت. سعدی.	فضول آتشی گشت و در من گرفت. سعدی.
فرا چنگ آوردن. داشتن بدست؛	فرا چنگ آوردن. داشتن بدست؛
بیدار شو و بدست پرهیز	بیدار شو و بدست پرهیز
چون سنگ بگیر دامن حق. ناصر خسرو.	چون سنگ بگیر دامن حق. ناصر خسرو.
سعدیا دامن توحید گرفتن کاریست	سعدیا دامن توحید گرفتن کاریست
که نه از پنجه هر بوالهوسی پرخیزد. سعدی.	که نه از پنجه هر بوالهوسی پرخیزد. سعدی.
— دامن کسی گرفتن؛ باز داشتن او از حرکت.	— دامن کسی گرفتن؛ باز داشتن او از حرکت.
رها نکردن که برود. از حرکت باز داشتن. مانع	رها نکردن که برود. از حرکت باز داشتن. مانع
رفتن او شدن. مانع ترک کردن وی شدن؛	رفتن او شدن. مانع ترک کردن وی شدن؛
چند فشانی آستین بر من و روزگار من	چند فشانی آستین بر من و روزگار من
دست رها نمی کند عشق گرفته دامنم.	دست رها نمی کند عشق گرفته دامنم.
سعدی.	سعدی.
— دامن گرفتن کسی را یا چیزی را؛ متوسل	— دامن گرفتن کسی را یا چیزی را؛ متوسل
باو شدن. ازو خواستن. او را خواهانی نمودن.	باو شدن. ازو خواستن. او را خواهانی نمودن.
پناه باو بردن. باو ملحق شدن؛	پناه باو بردن. باو ملحق شدن؛
زین دیو بی وفا چو شدی نوید	زین دیو بی وفا چو شدی نوید
اکنون بگیر دامن حورالعین. ناصر خسرو.	اکنون بگیر دامن حورالعین. ناصر خسرو.
اگر عاشقی دامن او بگیر	اگر عاشقی دامن او بگیر
و گر گویدت جان بده گو بگیر. سعدی.	و گر گویدت جان بده گو بگیر. سعدی.
مکن که روز جمالت سر آید ار سعدی	مکن که روز جمالت سر آید ار سعدی
شبی بدست دعا دامن سحر گیرد. سعدی.	شبی بدست دعا دامن سحر گیرد. سعدی.
— ازو دادخواهی کردن. بدادخواهی چنگ	— ازو دادخواهی کردن. بدادخواهی چنگ
در دامن او زدن؛	در دامن او زدن؛
اگر رحمت نیاری من بمیرم	اگر رحمت نیاری من بمیرم
در آن گیتی ترا دامن بگیرم.	در آن گیتی ترا دامن بگیرم.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).	فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
و نیز رجوع به ترکیب «دامن کسی را گرفتن»	و نیز رجوع به ترکیب «دامن کسی را گرفتن»
ذیل لغت دامن شود.	ذیل لغت دامن شود.
دامنگیر. [مَ] (نسف) گیرنده دامن. اخذ	دامنگیر. [مَ] (نسف) گیرنده دامن. اخذ
دامان؛	دامان؛
هزار گونه غم از هر سوئیست دامنگیر	هزار گونه غم از هر سوئیست دامنگیر
هنوز در تک و پوی غم دگر میگشت. سعدی.	هنوز در تک و پوی غم دگر میگشت. سعدی.
— خار دامنگیر؛ خار که بسبب داشتن نوکهای	— خار دامنگیر؛ خار که بسبب داشتن نوکهای
برگشته تیز چون دوژه و نظایر آن بدامن بند	برگشته تیز چون دوژه و نظایر آن بدامن بند
شود؛	شود؛
چون تو بیرون آمدی از بند و زندان لباس	چون تو بیرون آمدی از بند و زندان لباس
سربس روی زمین گو خار دامنگیر باش.	سربس روی زمین گو خار دامنگیر باش.
صائب.	صائب.
کنایه از باعث سکون و مانع شونده. (از	کنایه از باعث سکون و مانع شونده. (از
برهان). از حرکت باز دارنده. مانع حرکت. از	برهان). از حرکت باز دارنده. مانع حرکت. از
جنش باز دارنده؛	جنش باز دارنده؛
والی ری بند بر عزم نهاد	والی ری بند بر عزم نهاد
نیک دامنگیر شد بندش مرا. خاقانی.	نیک دامنگیر شد بندش مرا. خاقانی.
— خاک دامنگیر؛ باز دارنده از حرکت و	— خاک دامنگیر؛ باز دارنده از حرکت و
عزیمت. که عزم رحیل بدل به اقامت کند؛	عزیمت. که عزم رحیل بدل به اقامت کند؛
فتاده ام بطلم کشا کش تقدیر	فتاده ام بطلم کشا کش تقدیر
۱- در آندراج؛	۱- در آندراج؛
روان شد جان مرغان چمن گویی ز تن بیرون.	روان شد جان مرغان چمن گویی ز تن بیرون.

نه گرد خانه بدوشم نه خاک دامنگیر...
 خاقانی.
 با خرابیهای ظاهر دلنشین افتادهام
 سیل نتواند گذشت از خاک دامنگیر من.
 صائب.
 خاک کوی دامنگیرست. ری خاکش
 دامن گیرست. غریبی خاک دامنگیر دارد.
 - زمین دامنگیر؛ خاک و منزل دامنگیر.
 - عشق دامنگیر؛ که مفارقت نکند.
 جدائی ناپذیر. غیر مفارق. ملازم. درآویزنده؛
 عشق دامنگیر گریبان تدبیر گرفت.
 (سندبادنامه ص ۶۸).
 ولی چون عشق دامنگیر بودش
 دگر بار از ره عذر آزمودش. نظامی.
 - منزل دامنگیر؛ مانع آینده از حرکت؛
 مصلمانان مرا وقتی دلی بود
 که با وی گفتمی گر مشکلی بود
 کتون^۱ ضایع شد اندر کوی جانان
 چه دامنگیر یارب منزلی بود. حافظ.
 - هوای دامنگیر؛ درآویزنده. مفارقت ناپذیر؛
 مرانماند روزی هوای دامنگیر
 که بی گناه برآید سر از گریبانم. سوزنی.
 || مجازاً متوسل. روی آورنده و پناه برنده؛
 کسی کاین خضر معنی راست دامنگیر چون موسی
 کف موسی و آب خضر بینی در گریانش.
 خاقانی.
 || داده خواه. قصه بردار. متظلم. || کنایه از
 مصاحب است. (برهان). قرین. ملازم؛
 کفر و کذب این دو راست خرمن کوب
 نحس و فقر آن دو راست دامنگیر. خاقانی.
 || کنایه از مدعی باشد. (انجمن آرا). مدعی.
 (برهان).
دامنگیر شدن. [م شُد] [مص مرکب]
 آخذ دامان گشتن. گیرنده ذیل و دامان
 گردیدن. || باعث سکون گردیدن. بازدارنده از
 جنبش گشتن. || متوسل شدن. مانجی
 گردیدن. روی آوردن به. پناه بردن به داد
 خواستن. قصه دفع کردن. قصه برداشتن. تظلم
 کردن. || مدعی شدن. || ملازم و غیر مفارق
 شدن. جدائی ناپذیرفتن.
 - دامنگیر شدن امری یا مطلبی؛ قرین او
 گشتن. ملازم غیر مفارق او شدن. روی بدو
 کردن؛ مردی را نشان یافت که او را همین
 معنی دامنگیر شده. (سندبادنامه ص ۲۶۶).
 این بدبختی که دامنگیر تیبها شد مجازاتی
 بود که خدایان بدو دادند. آنگاه که درد طلب
 دامنگیر او شد.
 - دامنگیر کسی شدن؛ بگردن او افتادن.
 ناچارگشتن به تعییت و اطاعت و انجام کردن.
 - دامنگیر شدن؛ خرجی کسی را متکفل
 شدن.
 - دامنگیر باادفرا گناهی شدن؛ عقوبت

کشیدن.

دامنگیری. [م] [حامص مرکب] عمل
 دامنگیر. رجوع به دامنگیر شود.
دام نمک. [م ن / م] [ترکیب اضافی، ا
 مرکب] دمی که با بکار بردن نمک تعیبه
 سازند. || مجازاً نمک گیر کردن کسی را؛
 پرسیدمش ز صید لب خود گزید و گفت
 صیاد را بدم نمک می توان گرفتی.
 اسیر (از آندراج).
دامنه. [م ن / ن] [ا] فراخای زیر کوه. دامن
 کوه. لحف. (منتهی الارب). بن کوه. پهنای
 کوه. زیر کوه یا بلندی؛ مناره بلند در دامنه
 الوند پست نماید. (گلستان).
 چشم چو بگشود در آن دامنه
 دید که جا تر بود و بچه نه. ابرج میرزا.
 - دامنه کوه؛ دامن کوه. زیر سینۀ آن؛
 آن بحر محیط الم عشق بتانیم
 کز دامنه کوه بلا ساحل ما شد.
 ابونصر نصیرای بدخشانی (از آندراج).
 خضیض؛ پستی زمین در دامنه کوه. (از منتهی
 الارب).
 - تا دامنه قیامت؛ تا دامن قیامت. همیشه.
 الی الابد. تا اول قیامت.
دامنه. [م ن / ن] [لخ] دهی است از دهستان
 خیر بخش اصطهبانات شهرستان فسا. واقع
 ۱۷ هزارگزی شمال باختری اصطهبانات. کنار
 راه فرعی خرامنه به اصطهبانات و نی ریز
 جلگه است و معتدل و دارای ۱۲۰ سکنه. آب
 آن از چشمه است و محصول آن غلات و
 حبوبات و پنبه و برزک و شغل اهالی آنجا
 زراعت و قالی بافی است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۷).
دامنه. [م ن / ن] [لخ] دهی است از بخش
 ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در
 ۵ هزارگزی باختر ساردوئیه و ۵ هزارگزی
 جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه کوهستانی
 است و سردسیر و دارای ۶۰ سکنه. آب آن
 از قنات است و رودخانه. محصول آنجا
 غلات و حبوبات است و شغل اهالی آن
 زراعت و گله داری و راه آن مالرو است (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
دامنه. [م ن / ن] [لخ] دهی است از دهستان
 ورزق بخش داران شهرستان فریدن. واقع در
 ۱۶ هزارگزی خاور داران و متصل به شوسۀ
 اصفهان به کوه رنگ و داران. دامنه و سردسیر
 و دارای ۱۹۸۶ سکنه است. آب آن از
 رودخانه است و محصول آن غلات و
 حبوبات و کتیرا. شغل مردمش زراعت و
 صنایع دستی زنان آنجا قالی بافی و
 جاجیم بافی است. تلفن و مرکز بخش بنزین
 در حدود ۲۵ باب دکان دارد. در شمال این
 آبادی چمن وسیعی وجود دارد که با

هوایماهای سبک می توان در آن نشست. در
 ۹ هزارگزی میر شوسه ای که از نجف آباد به
 دامنه می رسد منطقه ای بنام کیز وجود دارد که
 در فصل زمستان آنجا سرمای سخت و شدید
 می شود. و در موقع بارندگی و برف عبور از
 آن غیر ممکن می گردد. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۱۰).
دامنه. [م ن / ن] [لخ] از قرای ناحیه لاریجان
 است در مازندران در دامنه کوه دماوند.
 (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۹۹).
دامنه دار. [م ن / ن] [ن] [ف مرکب] که دامنه
 دارد. دارای دامنه. || وسیع. پهناور. موسع. بنا
 عرض و طول بسیار. مستند.
 - ابری دامنه دار؛ که دنباله آن نکشد.
 - ادعای دامنه دار؛ طولانی.
 - اقداماتی دامنه دار؛ سخت وسیع و مستند.
 - بارانی دامنه دار؛ که دیر زمان بیارد.
 - بخی دامنه دار؛ بخی پر دامنه. طولانی.
 - تظاهرات دامنه دار؛ مستند و وسیع.
 - جنگی دامنه دار؛ که پردازا کشد. که دیر
 بیاید.
 - فعالیت دامنه دار؛ مستند.
 - مبارزه دامنه دار؛ مستند. که زود بانجام
 نکشد.
دامنه داری. [م ن / ن] [حامص مرکب]
 عمل دامنه دار. حالت و چگونگی دامنه دار.
دام نهادن. [م ن / ن] [مص مرکب] دام
 گستردن. دام چیدن. دام کشیدن. دام انداختن.
 تعیبه کردن دام. دام زدن. (آندراج)؛
 چون شمارند امین و رازدان
 دام دیگرگون نهم در پیشان. مولوی.
 کس دل باختیار به هرت نمی دهد
 دامی نهاده ای و گرفتار می کنی. سعدی.
 صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
 بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد. حافظ.
 برو این دام بر مرغی دگر نه
 که عتقا را بلندست آشیانه. حافظ.
دام نهنده. [م ن / ن] [ف مرکب] که
 دام نهد. که دام گسترده. که دام کشد. که تعیبه
 دام کند؛
 دشمن نهاده دام که تا صید او شوی
 ز اقبال شاه دام نهنده بدم تست. سعدی.
دامنی. [م] [ص نسبی، مرکب] منسوب
 به دامن. مخفف دامانی. (انجمن آرا). || جزئی
 از قماش که برای دامان بکار برند. پاره ای از
 قماش که خیاط برای دامن تقدیر کند. || جامه
 که پوشند خادما ت بر روی دیگر جامه ها و آن
 از کمر تا شالنگ را پوشد. || چادر. چادر
 بساریک یک عرض بسی درز. (غیبات).
 || سرانداز. مقعنه. سرانداز زنان را گویند.
 ۱- نل: ز من.

میخواست خویشتن را در راه دیگری ایثار کند، این حالت دنیس را برقت آورد و بر هر دوان ببخشد. (از قاموس الاعلام ترکی).

دامه. [م] / [م] (لا) دامک. رجوع به دامک شود.

دامه. [دامم / دامم] (بخ) جزیره کوچکی در اقیانوس هند واقع در ۲۰۴ هزارگزی شمال شرقی جزیره تیمور و در ۷ درجه عرض جنوبی. (قاموس الاعلام ترکی).

دامهران. [م] (بخ) قنات دامهران. از توابع وازکردو قم. (تاریخ قم ص ۱۳۷).

دامی. (بخ) ^۶ (مولانا...) استرآبادی است و قصبه او نیکوست و بسی خوش طبع و خوش خلق است و خیالات غریبه دارد و این مطلع از اوست:

آن پری را که ز گلبرگ قبا در بر اوست

هر طرف بند قبا نیست که بال و پر اوست.

(مجالس النفاث ص ۲۶۰).

دامی. (بخ) ملاعبداوابع خلف ملا کلعلی همدانی. اما خود در اصفهان متولد شده باعتدال آب و هوای آن دیار خلد آثار نهال قامتش تربیت یافته خود را اصفهانی میدانست. نظر بظنرات اصلی در اوایل سن

اکثر علوم رسمی دیده و در اکثر فنون حکمت خصوص ریاضی مهارت داشته و بعلت وسعت مشرب و حدائق ذهن گاهی شوخیا که دون مرتبه کمالات او بوده ازو سر میزده

غرض شیرین زبان و رفیقی مهربان گاهی بنظم ابیات عاشقانه میرداخته. در سنه ۱۱۷۳ ه. ق. در بیست و هفت سالگی بلیل روحش

بگلزار جنتان آشیان ساخت. این مصراع تاریخ فوت اوست که جناب سعادت مآب رفیق گفته: «بنومیدی ز دنیا رفت عبدالواسع

دامی» غرض این چند شعر ازو نوشته شد. اللهم اغفر له ولنا ولجميع المؤمنين. غزلیات: بکس وصال تو زیبا صنم نخواهد ماند

بمن نماند و باغیار هم نخواهد ماند.

دگرانت نگراند و من دل نگران

توانم نگرم بر تو ز بیم دگران

رخ به پیران و جوانان بنما تا گلند

پدران از پیران و پیران از پدران.

بدیر و کعبه دعوی تمامی مشنوز یاران

که نه مستند مستان و نه هشیارند هشیاران.

بدستی جام و دستی خنجرش بین

شراب از خون من در ساغرش بین.

۱-ن: زخمه

2 - dāmodara. (سانکریت)

3 - Damoclés. 4 - Damon.

5 - Pythias.

۶- در یکی از نسخ خطی ترکی کتاب بجای دامی مولانا یاری ضبط شده است.

و مثال آن کشند. (برهان). صاحب انجمن آرا گوید: اما در سامی داموز بضم میم و سکون واو دیده شده است. (انجمن آرا) (آندراج). و ذوذ. (یادداشت مؤلف). داموزه. سبد خاشاک. (شعوری).

داموزه. [ز / ز] (لا) بمعنی داموزست. (شعوری ص ۴۲۶ ج ۱).

داموس. [ع] (لا) کازه صیاد. قتره. او ما یتر به. ج. دوامیس: و فی غربی المدینة الماردة قنطرة كبيرة ذات قسی، عالیة الذروة، كثيرة العدد عریضة المجاز و قد بنی علی ظهر القسی اقباء متصل من داخل المدینة الی آخر القنطرة و لایری الماشی بها و فی داخل هذا «الداموس» قناة ماء متصل المدینة، و مشی الناس و الدواب علی تلك الدوامیس. (الحلل السندی ص ۸۹ ج ۱).

داموس. (بخ) نام بلدهای است بمغرب در بلاد بربر قریب مزغای. ابو عمران موسی بن سلیمان اللخمی الداموسی از آنجاست وی از قراء است و بر اسی جعفر احمدین سلیمان الکاتب معروف به ابن الربیع قرائت کرده است. (معجم البلدان).

داموغ. (لا) فریاد و فغان و ناله و زاری باشد. (برهان) (آندراج).

داموغ. [ع ص] حجر داموغ؛ سنگ سرشکن چنانکه شکستگی را بدماغ رساند. (منتهی الارب). داموغه. (آندراج).

داموغه. [ع] (ع ص) داموغ همان داموغ است و «ها» در آن مبالغه راست. (از منتهی الارب).

داموق. (مغرب ص) یوم داموق؛ روز بسیار گرم. (منتهی الارب). سخت گرم از روزها و جز آن. و این کلمه فارسی مغرب است. (التریب المواردا). (اصل فارسی آن شاید دتوک یا دتوک باشد). و ایقار و ایقال یوم داموق، اذا كان ذا عکة و حر. قال ابوبکر

قال ابو حاتم: هو فارسی مغرب لان «الدمة النفس فهو دمه کر» ای یاخذ بالنفس فقالو داموق. (المغرب جوالیقی ص ۱۴۹).

داموکلس. [ل] (بخ) ^۲ یکی از درباریان دنیس جبار سیرا کوس.

دامون. (بخ) ^۲ از حکمای قدیم یونان و از فیثاغوریان است، دوست پیتاس^۵ و معاصر دنیس جبار سیرا کوس و جبار مذکور وی را محکوم باعدام کرد اما پیش از اجرای حکم اذن یافت که برای تمشیت امور خانه خویش بزدگاه خود رود و دوستش پیتاس ازو پایندانی کرد. چون مهلت مقرر سرآمد دامون فرانسید، پیتاس را بجای وی برای اعدام بردند اما مقارن اجرای حکم دامون از راه برسد و میان این دو دوست بر سر کشته شدن مناقشه گونه‌ای درگرفت چه هر یک

(برهان) (شعوری ص ۴۲۲ ج ۱): خود این شه را حق آن شاه افکنی داد که بر سرهای شاهان دامنی داد. امیر خسرو. هدایت گوید شعر مذکور در فوق یحتمل اصطلاح هند باشد.

دامنی. [م] (بخ) طایفه‌ای از طوایف بلوچستان مرکزی یا ناحیه بمپور دارای ۲۰۰ خانوار. (جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۹۹).

داموت. (بخ) نام قبیله‌ای از سیاهان. (دمشقی).

دامود. (لا) به معنی عفو و بخشودن گناهی است که بسو از کسی صادر شده است. (برهان) (آندراج).

دام و داحول. [م] (ترکیب عطفی، ا مرکب) داحول عربی است بمعنی پای‌دام صیاد که برای شکار گورخر بر زمین فرونشاند. (منتهی الارب). رجوع به دام و رجوع به داحول و نیز رجوع به «دام داحول» و داهل و داهول شود.

دام و دانه. [م / ن] (ترکیب عطفی) (از: دام + دانه). دام و چینه. آلت گرفتار کردن حیوان و چینه که فریفتن و بدم افتادن او را نهند.

دام و داهل. [م ه] (ترکیب عطفی، ا مرکب) دام و داهول. رجوع به داهل و داهول و داحول و نیز رجوع به دام شود.

دام و داهول. [م] (ترکیب عطفی، ا مرکب) (از اتباع) مرکب از دام و داهول. دام داهول: احواله. رجوع به دام و نیز رجوع به داهول و داحول شود.

دام و دد. [م ذ] (ترکیب عطفی) (از دام + دد). بمعنی حیوان اهلی و وحشی:

اگر بد کنی چون دد و دام، تو جدا نیستی هم تو از دام و دد. ناصر خسرو.

چو بر نستی راند انگشت خود بخصبدر بر آواز او دام و دد. نظامی.

که داند که این دخمه^۱ دام و دد چه تاریخها دارد از نیک و بد. نظامی.

شیر مگر تلخ بدان گشت خود کز پس مرگش نخورد دام و دد. نظامی.

و نیز رجوع به دام در معنی حیوان اهلی و شواهد ذیل لغت مذکور شود.

داموده. [ذ] (بخ) نام نهری در خطه بنگال هندوستان. و آن از جانب غربی خطه هزارباغ سرچشمه گیرد و پس از طی پانصد و شصت هزارگز در خلیج بنگال ریزد. (قاموس الاعلام ترکی).

داموذر. [ذ] (بخ) ^۲ نامی که ملک باسدیوین اخته در ماه کار تک داشتی. (مالهند بیرونی ص ۲۰۱).

داموز. [و] (لا) سله و سدی باشد بزرگ که دو چوب بر دو طرف آن بندند و بدان سرگین

حال هیچ آشنا نمی‌پرسی
یا همین حال ما نمی‌پرسی.
اکنون که از دور سپهر آمد بهار و رفت دی
ساقی باور جام می‌طرب برآور بانگ نی
کو محرمی کز مرحمت گاه آورد گاهی برد
مکتوبی از وی سوی من بیغمی از من سوی وی.
(آتشکده آذربایجان شهیدی ص ۳۷۸ و ۳۷۹).
دامی. (بخ) اسمش قلی است در آن یلده
[یزد] بر تراشی میگذرانید. این قطعه از
اوست:
شیدم که دوشینه در بزم غیر
می‌ناب از جام زر خورده‌ای
ندانم در آن بزم پرشور و شر
دو پیمانه یا بیشتر خورده‌ای
بهر حال در شهر آوازه است
که جز باده چیز دگر خورده‌ای.
(آتشکده آذربایجان شهیدی ص ۳۶۷).
دامی. (ص نسبی) صیاد را گویند. (برهان).
دامبار. شکارچی. شکارگر. [منسوب به دام.
متعلق به دام. (شعوری ج ۱ ص ۴۳۲).
دامی. (ع ص) نعمت فاعلی از دامی. که خون
از وی چکد یا تراود یا پالاید. [هو دامی
الشفقة؛ او فقیرست. (منتهی الارب). و فی
الاساس دامی الشفقة؛ حریص علی‌الطلب.
(اقراب الموارد).
دامیا. (ا) سوراخ موش. (آندراج) (شعوری
ج ۱ ص ۴۰۶).
دامیاء. (ع) (ا) خیر و برکت. (منتهی الارب).
دامیار. (ص مرکب) دامی. صیاد. صاید.
شکارچی. شکارگر. حایل. آنکه دام برای
گرفتن مرغ و ماهی گذارد. یعنی دامی است
که صیاد باشد. (از برهان). صیدکار؛
جهان دامیاری است نیرنگ‌ساز
هوای دلش چینه و دام از.
این وطنگاه دامیارانست
جای صیاد و صیدکارانست.
[ماهیگیری.
دامیاری. (حامص مرکب) عمل دامیار.
صید. صیدکاری. شکارگری. صیادی. عمل
گرفتار کردن شکار با دام و تله؛
گفتا که برسم دامیاری
همان توام بدانچه داری.
[ماهیگیری.
دامیان. (بخ) (الجزرال) نام سرداری از مردم
اسیانی. متولد در شهر موتریکو و مقتول در
جنگ ترافالگار (طرف‌الاعغر) بسال ۱۸۰۵ م.
مجسمه مرمرین وی در شهر موتریکو قرار
دارد. (الحلل السندی ص ۳۳۱ ج ۱).
دامیان. (بخ) (... فورمان) از صنایع و مهره
مشهور صنعت منبت‌کاری در ناحیه ارغوان
(اراکون) اندلس. (الحلل السندی ص ۳۱۱
ج ۱).

دامیانه. (ن / ن) (ا) صیاد را گویند.
(آندراج ذیل لغت دام). دامی. دامبار.
دامیثا. (ا) نام درختی صمغ‌دار در ایران.
رجوع به صمغ‌الدامیثا شود. (دزی ج ۱
ص ۴۲۰).
دامیدگی. (ذ / د) (حامص) صفت دامیده.
حالت و چگونگی دامیده. رجوع به دامیده و
دامیدن شود.
دامیدن. (ذ / د) (مص) بر بالا رفتن. (برهان).
بالای چیزی گشتن. صعود. زبر چیزی شدن.
(شرفنامه منیری). [برابر چیزی شدن.
(برهان) ۱. [از بیخ و بن برکندن. (برهان). قلع.
نف. (تاج المصادر بیهقی). [انضم افشاندن.
(برهان). حرث. افشاندن چنانکه دانه را.
(یادداشت مؤلف). [افروزیختن چنانکه اشک
را. (یادداشت مؤلف). [بردن باد خاک را.
(برهان). سفی. (مجم‌اللفه). [ابر باد دادن
چنانکه خرمن را. بر باد کردن خرمن. ذرو.
ذری. (تاج المصادر بیهقی). ثور. ثوران.
سورمق. (ترکی).
— دامیدن کان؛ بر باد دادن خاک بطلب زر.
— دامیدن خرمن؛ بر باد کردن آن برای جدا
شدن دانه از کاه.
— بردامیدن؛ ازدراء. (تاج المصادر بیهقی).
الذریة؛ بردامیدن و حسب خویش ستودن و
بالا دادن. (تاج المصادر بیهقی).
دامیدنده. (ذ / د) [نف] بازی برنده.
(آندراج).
دامیدنی. (ذ) (حامص) درخور دامیدن.
رجوع به دامیدن شود.
دامیده. (ذ / د) (ن‌مف) نعمت منفولی از
دامیدن. رجوع به معانی دامیدن شود.
دامیده شدن. (ذ / د) [ش / د] (مصص
مرکب) ذرو. (تاج المصادر بیهقی). برداشتن
چیزی را. بیاد دادن و برداشتن باد چیزی
را. (مجم‌اللفه).
دامیر. (بخ) دهی است از دهستان خواست
بخش مرکزی شهرستان ساری. واقع در
۱۱ هزارگزی شمال ساری و ۳ هزارگزی
باختر شوسه ساری به فرح‌آباد. دشت است و
معتدل و مرطوب و مالاریائی و دارای ۲۵۰
تن سکنه. آب آن از چشمه عالی واک است.
محصول آنجا برنج و غلات و پنبه و صیفی.
شغل مردم آن زراعت و راه آنجا مالروست.
این آبادی از دو محل بالا و پائین تشکیل شده
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
دامیرون. (بخ) (ژان فیلیپ) ۲ نام فیلسوف
و روانشناس فرانسوی. وی متولد بلویل بسال
۱۷۹۴ و متوفی بسال ۱۸۶۲ م. است.
(قاموس الاعلام ترکی).
دامیره. (ز) (بخ) دهی است جزء دهستان
رستاق بخش خمین شهرستان محلات. واقع

در دوهزارگزی جنوب باختری خمین. دارای
هوای معتدل و ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از
قنات است. محصول آن غلات و چغندر قند و
انگور و پنبه و شغل مردم آن زراعت و راه آن
مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
دامیلاویل. (بخ) ۲ از دوستان ولسر است.
وی بسال ۱۷۱۹ متولد و بسال ۱۷۶۸ م.
درگذشته. (قاموس الاعلام ترکی).
دامین. (بخ) نام یکی از دهستانهای سه گانه
بخش مرکزی شهرستان ایران‌شهر است از
ناحیه مکران و بلوچستان. این دهستان در
شمال ایران‌شهر واقع و جاده شوسه ایران‌شهر به
خاش از مرکز آن میگذرد و حدود آن بشرح
زیرست: از طرف شمال به بخش خاش. از
طرف خاور به دهستان ابتر. از طرف جنوب
به دهستان مرکزی ایران‌شهر از طرف باختر به
بخش بزمان. منطقه‌ای جلگه و قسمت علیای
(شمال) آن کوهستانیست. ارتفاعات این
دهستان عموماً خاکی و هوای آن گرمسیر و
مالاریائی است. رودخانه بمبور که شرح آن
در جای خود داده شده است از این ارتفاعات
سرچشمه میگیرد توضیح اینکه این رودخانه
در مسیر خود زه پیدا میکند و بهر آبادی که
میرسد مردم آن آبادی جلوی این رودخانه را
بکلی میگیرند و بعد از بندی که آبادی اول بر
آن آب بست بلافاصله کف رودخانه شروع به
زه دادن میکند و تا آبادی دیگر میرسد آب
بقدر کافی جمع میشود. آب آشامیدنی
دهستان از قنات و رودخانه است محصول
عمده دهستان غلات و خرما و لبنیات و ذرت
است و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری
است و آن از هشت آبادی بزرگ و کوچک
تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۳۰۰۰
تن است. گویش مادری مردم دهستان بلوچی
و راههای دهستان مالرو است و جاده شوسه
ایران‌شهر به خاش از وسط آن عبور
مینماید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
دامین. (بخ) نام ده مرکز دهستان دامین از
بخش مرکزی شهرستان ایران‌شهر است. و آن
در ۱۹ هزارگزی شمال ایران‌شهر و کنار شوسه
ایران‌شهر به خاش واقع است. سردسیر و
کوهستانی است و دارای ۶۰ سکنه. آب آن از
رودخانه و محصول آن غلات و خرما و ذرت
و لبنیات است. شغل مردم آن زراعت و
گله‌داریست. دبستان و پاسگاه ژاندارمری
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
دامین. (ای) [بخ] (سن) ۴ رجوع به کم ۵

۱- آیامصحف برزبر چیزی شدن نیست؟

2 - Damiron (Jean-philibert).

3 - Damilaville.

4 - Damien. 5 - Côme.

شود.

دامین. [دَم] (اخ) (سن پسر) رجوع به سن پیردامین شود.

دامین. [دَم] (اخ) (ربر فرانسوا)^۱ متولد سال ۱۷۱۵ و متوفی سال ۱۷۵۷ م. کسی که با کارد به لوثی پانزدهم حمله کرد تا وی را نسبت به وظائف آگاه کند. بهمین دلیل او را چهار شقه کردند.

دامین. [دَم] (اخ) (دامین دوسته ژرف)^۲ مبلغ مذهبی بلژیکی متولد سال ۱۸۴۰ و متوفی سال ۱۸۸۹ م.

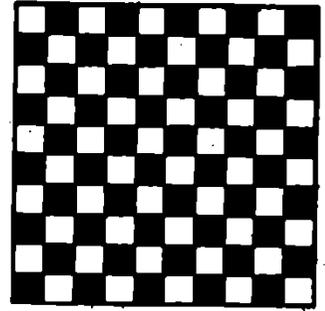
دامیه. [دَم] (ع ص) تانیث دامی. که خون تراید.

— لثة دامیه؛ که خون از او آید؛ جيد [شحم الرمان] لثة الدامیه.

|| شکستگی سر که خون برود. شکستگی سر که خون روان شود. (ذخیره خوارمشاهی).

|| سرشکستگی که خون پیدا آید از وی و نزود. (منهی الارب). شکستگی در سر که خون افتاده و جاری نشده است. در اصطلاح فقه، جراحتی که پوست سر یا صورت را قطع کند و بگوشت اندک صدمه وارد آورد. و نیز رجوع به کتاب شرایع ص ۳۴۳ شود. || شجره دامیه؛ درختی زیبا.

دامیه. [دَم] (فرانسوی).^۳ سطحی مقسم به صد خانه مربع سیاه و سفید برای بازی دام.



دامیه

دامی همدانی. [دَم] (اخ) از فضلا و

مدرسین عهد خود بوده و در ۱۱۷۳ ه. ق. رحلت نموده است. از اوست:

دگرانت نگرانند و من دل نگران

نوانم نگرم در تو ز بیم دگران

رخ به پیران و جوانان بنما تا گلند

پدران از پسران و پسران از پدران.

بدیر و کمبه دعوی تمامی مشنوا از یاران

که نه مستند مستان و نه هشیارند هشیاران.

حال هیچ آشنا نمی پرسی

یا همین حال ما نمی پرسی.

(مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۲۹).

رجوع به دامی شود.

دان. (ا) مطلق دانه را گویند. (برهان). دانه.

دانه هر چیز. حبه. مخفف دانه است. (برهان). تخم هر چیز که بکارند و بروید. (آندراج):

دان است و دام خال و خم زلف آن صنم
من سال و ماه بسته بدان دان و دام دل.

سوزنی.

فراخی در جهان چندان اثر کرد

که یک دان غله صد دان بیشتر کرد. نظامی.

لطف را دام دو زلفت دانه جان ساخته

عاشقانت مرغ دل را صید آن دان یافته.

محمد کاتب بلخی (از لباب الالباب ج ۲ ص ۴۲۲).

— آب و دان؛ آب و دانه. آب و چینه.

— پنبه دان؛ پنبه دانه.

— کف دان؛ دانه کف. کنودان.

— نار دان؛ دانه انار:

شگفت نیست دلم چون انار اگر بکفید

که قطره قطره خوشش بنار دان ماند. سعدی.

— دان کردن؛ دانه کردن. از غلاف برآوردن

غله یا خوب غلاف دار چون باقلا و لوبیا و نخود و عدس و یا برخی میوه ها چون انار و جز آن.

|| چینه. چینه که مرغ را دهند. دانه که مرغان

را دهند: بمرغها دان دادن؛ چینه دادن.

— دان درشت جمع کرده است؛ کاری فوق طاقت و توانائی کرده است.

— دان درشت یا بزرگ برچیده بودن؛ بیرون توانائی کاری کردن.

— دان خوردن؛ چینه برچیدن. دانه و چینه خوردن مرغ.

— دان پاچیدن؛ برا کندن دانه میان مرغان که برچینند.

— || مجازاً خرجی کردن برای فریفتن.

|| آنچه در آتش ریزند از خوب: این آتش آتش

یک طرف است و دانش یک طرف؛ چاینفاده است. نیک نیخته است.

— دان بودن برنج یا عدس یا لوبیای پخته؛ نیک نیخته بودن دانه های آن؛ این برنج دان

است؛ آنچه نیک نیخته است که دانه ها نرم شود و خامی آن تمامی برود. مقابل خمیر بودن.

|| آشی که از نخود و باقلا و امثال آن پزند و آنرا آش هفت دانه گویند و آش عاشورا نیز

گویند. (آندراج). || بهندی شلوک را گویند.

|| هر چیز که چون دانه و حبه ای از بدن برآید نظیر آبله و یا سرخک و یا آبله مرغان و جز

آن.

— دان دان؛ پرا بله. پسر از برجستگی های کوچک حبه و دانه مانند. رجوع به همین کلمه

در ردیف خود شود.

دان. (ف مرخم) مخفف داننده است، صفت فاعلی از دانستن. ترکیبات ذیل که بترتیب

القباء مرتب داشته شده شاهد این معنی کلمه

دان است در ترکیب با کلمات دیگر:

— آداب دان؛ داننده آداب. آشنا به آداب. رسم دان.

— آدادان؛ داننده آدا؛

هر چه در خاطر عاشق گذرد میدانی

خوش ادا فم و ادا یاب و آدادان شده ای.

صائب.

— بسیار دان؛ علامه؛

بدو گفت ای مرد بسیار دان

تو بهرام را نزد ما خوار خوان. فردوسی.

— بهدان؛ نیک داننده؛

نه با آنت مهر و نه با اینت کین

که بهدان توئی ای جهان آفرین. فردوسی.

— پردان؛ بسیار دان.

— تاریخ دان؛ دانای به تاریخ. عالم تاریخ.

— تفسیر دان؛ واقف بر تفسیر. عالم تفسیر؛

زیان میکند مرد تفسیر دان

که علم و ادب میفروشد بنان. سعدی.

— جغرافیادان؛ جغرافی دان. عالم به جغرافیا.

— چاره دان؛ چاره شناس؛

تو هرچ اندرین کار دانی بگویی

که تو چاره دانی و من چاره جویی. فردوسی.

— بسا چاره دان کو بسختی ببرد

که بیچاره گوی سلامت ببرد. سعدی.

— حساب دان؛ واقف و مطلع بعلوم حساب. عالم به حساب.

— خرده دان؛ نکته دان؛

سعدی دلاوری و زبان آوری مکن

تا عیب نشمرند بزرگان خرده دان. سعدی.

— خدای دان؛ خدای شناس؛

اگر خدای پرستی تو خلق را میرست

خدای دانی خلق خدای را مازار.

ناصر خسرو.

— راز دان؛ داننده راز؛

خدای راز دان کس را ز مخلوق

نکرده است آگاه راز مستر. ناصر خسرو

— راه دان؛ بلد راه. آشنا برای. داننده راه؛

ره دور بی راه دانان شدند. نظامی.

— رسم دان؛ واقف و عالم برسوم. آداب دان.

— رسوم دان؛ رسم دان.

— رموز دان؛ داننده رموز. واقف اسرار.

— رمل دان؛ عالم به علم رمل.

— زبان دان؛ عالم زبان. داننده زبان.

— || زبان آور؛

زیان دان یکی مردم شناس. نظامی.

زیان دانی آمد بصاحب دلی

که محکم فرومانده ام در گلی. سعدی.

— سخندان؛ سخن گو. ناطق؛

1 - Damiens.

2 - Damien de Veuster (le P. Joseph).

3 - Damier.

سپید هر آنجا که بد موبدی
 سخندان و بیداردل بخردی. فردوسی.
 شنید این سخن پیر فرخنده فال
 سخندان بود مرد دیرینه سال. سعدی.
 - شمیمان؛ عالم بعلم شیمی.
 - عربیدان. (آندراج)؛ داننده زبان عربی.
 - علمدان؛ دانا. عالم.
 - غیبیدان؛ واقف بر غیب؛
 درین بام گردان و این بوم ساکن
 بین صنعت و حکمت غیبان را.
 ناصر خسرو.
 دری را که در غیب شد ناپدید
 بجز غیبیان کس نداند کلید. نظامی.
 زورت ار پیش میرود با ما
 با خداوند غیبان نرود. سعدی.
 - فلسفه دان؛ فیلسوف. دانا ب فلسفه؛
 ایا فلسفه دان بسیار گوی
 نبویم براهی که گویی بیوی. فردوسی.
 - فیزیکدان؛ عالم بعلم فیزیک.
 - قدردان؛ قدرشناس.
 - کاردان؛ واقف و مطلع بر امور و کارها؛
 چه گوید درین مردم زرف بین
 چه دانی تو ای کاردان اندرین. فردوسی.
 شدند آنچمن کاردانان دهر.
 که این کاردان مرد آهسته رای. نظامی.
 برآورد سر مرد بسیار دان
 چنین گفت کای خسرو کاردان. سعدی.
 - موسیقیدان؛ موسیقی شناس. عالم ب فن
 موسیقی.
 - نادان؛ جاهل. نداننده؛
 مثل زیرکان و چنبر عشق
 طفل نادان و مار رنگین است. سعدی.
 - نکته دان؛ خرده دان.
 - نهان دان؛ غیب دان.
 - نیکدان؛ به دان.
 - همه دان؛ بسیار آگاه. نیک مطلع. داننده همه
 چیز. مقابل هیچ ندان.
 - هندسه دان؛ عالم ب علم هندسه.
 - هیچ ندان (هیچ مدان)؛ مقابل همه دان؛
 یارم همه دانی و خودم هیچ ندانی
 یارب چکنند هیچ ندان با همه دانی. ؟
 رجوع به هر یک از این ترکیبات در جای
 خود شود. || (فعل امر) امر به دانستن است
 یعنی بدان. (برهان) (آندراج).
دان. (۱) در آخر کلمه معنی ظرفیت بخشد.
 (برهان). جای هر چیز. در کلمات مرکبه افاده
 معنی ظرفیت کند و هرچه بدان مضاف شود
 افاده کند که ظرف آن چیز بود. جای و مکان و
 ظرف (در کلمات مرکبه). ترکیبات ذیل از
 جمله شواهد آن است که به ترتیب الفباء
 مرتب داشته ایم:
 - آبدان؛ غدیر. آبگیر. برکه؛

گرد آن آبدان روشسته
 سوسن و ترگس و سمن رسته. نظامی.
 فند تشنه در آبدانی عمیق. سعدی.
 - آتشدان؛ ظرفی که در آن آتش نهند؛
 دو گوهرست بدین وقت شرط مجلس ما
 قینه معدن این و تنور مسکن آن
 یکی چو آب زر اندر میان جام و قدح
 یکی چو برگ گل اندر میان آتشدان. سعدی.
 - آبدستان؛ ظرف آبدست.
 - آشفالدان؛ زیاله دان.
 - آفتاب دان؛ جای آفتاب.
 - آرزودان؛ جایگاه آرزوها. معدن آرزوها؛
 از بسی آرزو که بر خوان بود
 آن نه خوان بود آرزودان بود. نظامی.
 - آینه دان؛ جای آینه.
 - ادویه دان؛ ظرفی که در آن ادویه ریزند.
 - استودان؛ ستودان.
 - اسکندان؛ کلیدان. مطلق.
 - اشاندان؛ محرضه.
 - انفیه دان؛ ظرف انفیه.
 - انگشته دان؛ جای انگشته.
 - باجدان؛ باژدان.
 - باردان؛ ظرف.
 - باژدان؛ باجدان. آنجا که باز گیرند.
 - بچه دان؛ رحم.
 - بویدان؛ عطر دان.
 - پایدان؛ کفش.
 - پشه دان؛ پشه بند.
 - پیه دان؛ جای پیه.
 - تاجدان. (آندراج)؛ جای نهادن تاج.
 - تابدان؛ گلخن حمام. کوره مسگری و امثال
 آن.
 - تاریکدان. (آندراج).
 - تخمدان؛ محل تخم.
 - تخمدان؛ جای تریاک.
 - || مجازاً و بطن، ساعت کهنه که نیک کار
 نکند.
 - || آلتی از آلات تناسلی.
 - توشه دان؛ زادان. ظرفی که در آن توشه
 نهند.
 - تیردان؛ کیش. قربان. جای تیر. ترکش.
 - ثفلدان؛ جای ثفل.
 - جامه دان؛ جای لباس. چمدان؛
 جامه دانی دارد آن سیمین زنج
 کاندروگم میشود کالای من. سعدی.
 - جرعه دان؛ ظرفی که در آن جرعه شراب
 ریزند.
 - جزوه دان. (آندراج)؛ جزوه کش. جای
 جزوه.
 - جودان؛ چینه دان مرغ.
 - جوهر دان. (آندراج)؛ ظرف جوهر.
 - چاشندان؛ صندوق یا صندوقچه نان. ظرف

نان و طعام.
 - چاشندان؛ چاشندان. ظرف که در آن نان و
 خوردنی نهند.
 - چایدان؛ ظرف چای، جای چای خشک.
 - چراغدان؛ پیسه سوز؛ چراغی میدیدم
 افروخته و در آن چراغدان روغن تمام و فتیله
 می بود. (انیس الطالبین بخاری).
 برخی جانت شوم که شمع افق را
 پیش بمرید چراغدان ثریا. سعدی.
 - چرسدان؛ جای چرس.
 - چرمدان؛ کیسه پوستی.
 - چشمدان. (آندراج)؛ جایگاه چشم.
 - چمدان؛ جامه دان.
 - چشماقدان. (آندراج)؛ ظرف و جای
 چشماق.
 - چینه دان؛ زاغر. حوصله.
 - حیدان؛ ظرف حب. جای حب.
 - خاکدان؛ جای ریختن خاک.
 - || مجازاً، درون گوره؛
 چو در خاکدان لحد خفت مرد
 قیامت بیفشانند از روی گرد. سعدی.
 - || زمین؛
 کجا خاکدان باشد و آبگیر
 ز غربال و طشتی بود ناگزیر. نظامی.
 - || مجازاً، دنیا. این جهان. این سرای؛
 شما نیز چون از جهان بگذرید
 ازین خاکدان تیره خاک کی برید. نظامی.
 خانه خاکدان دو در دارد
 تا یکی را برد یکی آرد. نظامی.
 - خاک روه دان؛ زیاله دان.
 - خاک کستران؛ آنجا که خاک کستر ریزند. ظرف
 خاکستر. جای خاکستر.
 - خاندان (ایشا دان زانده است)؛ دودمان؛
 پسر نوح با بدان بنشست
 خاندان نبوتش گم شد. سعدی.
 - خمدان؛ شرابخانه. میکده.
 - || کوره خشت پزی.
 - داردان؛ تخمدان. زمینی که شاخه های
 درخت در آن فروبرند تا سبز شود و از آنجا
 بجای دیگر نقل کنند.
 - دارودان؛ ظرف دارو. ذروردان.
 - دانه دان؛ جای دانه.
 - دخمه دان؛ دخمه. (شاهنامه عبدالقادر ص
 ۱۰۷۴ از لفظ ذیل دخمه دان).
 - دوددان. رجوع به دود دان شود.
 - دودکان؛ صندوقچه و سبکی کوچک که در
 آن گروه ریسمان و دوک نهند.
 - دیگدان؛ دیگ؛
 ز دیگدان لیمان چو دود بگریزند
 نه دست کفچه کنند از برای کاسه و آش. ؟
 - ذروردان؛ دارودان.
 - رختدان؛ جای رخت و جامه.

— رنجک دان. (آندراج). ظرف باروت. دبه. —
 — روشندان؛ تابدان.
 — || روشنی دان. چراغدان.
 — روغندان؛ جای روغن.
 — زاددان؛ توشه دان.
 — زباله دان؛ خاکروبه دان. زبیل دان.
 — زبیلدان. زباله دان.
 — زغالدان؛ آنجا که زغال انبار کنند.
 — زنبیلدان؛ جای نهادن زنبیل.
 — زرخدان (در این کلمه دان زائد است)؛ زنج. چانه.
 — زندان (در این کلمه مشکوک است)؛ محبس.
 — زنگدان؛ زنگله. جلاجل.
 — زهدان؛ بچه دان. رحم.
 — سبودان. (آندراج). جای سیو.
 — ستودان؛ استودان. گورخانه زرتشتیان.
 — گورستان بهدینان.
 — سرمه دان؛ جای سرمه.
 — || مجازاً شرم زن.
 — تاشی پای در دواجش برد.
 — میل در سرمه دان عاجش برد. سعدی.
 — سکردان؛ شکردان.
 — سگدان (سگدانی)؛ جای سگ.
 — || تبصری مثلی از محلی کثیف و ناپاک.
 — سلفندان (سرفدان)؛ جای افکندن آب دهان و رطوبت سینه هنگام سرفیدن.
 — سگدان؛ نام یکی از دستگاههای گوارش مرغان.
 — سوختدان (در نانوائی)؛ آنجا که بنه گون و خار انبار کنند تا در تور نانوائی بکار برند.
 — سوزندان؛ جای سوزن.
 — سیاهیدان؛ دوات.
 — سیگردان؛ جای سیگار. ظرف که در آن سیگار نهند.
 — شاشدان؛ مثانه.
 — || ظرف شب.
 — شانده دان؛ جای شانہ.
 — شکردان؛ ظرف شکر.
 — شمعدان؛ جای شمع که در آن شمع نهند و افزوزند.
 — امید هست که روشن بود برو شب گور که شمعدان مکارم ز پیش بفرستاد. سعدی.
 — شیردان؛ ظرف شیر.
 — عطردان؛ بوی دان.
 — علفدان؛ مخلات.
 — عیشدان؛ مجلس عیش؛
 — گفت این باغ را که جان منست
 چون فروشم که عیشدان منست. نظامی.
 — غالیه دان؛ جای غالیه؛
 — دارد خجسته غالیه دانی ز سندروس
 چون نیمه ای بعنبر سارا بیا کنی. منوچهری.

— غله دان؛ غلک؛
 — خانه غولند بپردازشان
 در غله دان عدم اندازشان. نظامی.
 — قدمدان. (آندراج)؟
 — قفدان؛ کف دان. جوالیقی در المعرب گوید؛
 — بالتحریک فارسی معرب است و از ابن درید
 نقل کند که آن خریطه عطار باشد؛ «فی جونه
 کفقدان العطار». ادی شیر نویسد مرکب از
 «کف» بمعنی سرمه و «دان» اداتی که باسما
 پیوندد و دلالت بر ظرفیت کند. (حاشیه
 المعرب ص ۶۳).
 — قلمدان؛ جای قلم.
 — قنددان؛ ظرف قند.
 — قهوه دان؛ ظرفی خاص پختن قهوه.
 — || ظرفی مسین چون کوزه، نگهداری یا
 حمل آب را.
 — کاله دان؛ سیدی که زنان پنبه رشته و
 ریسمان رشته را در آن نهند.
 — کاهدان؛ انبار گاه.
 — کتابدان؛ جای کتاب.
 — کلیدان (کلیدان)؛ آلت گشاد و بست در.
 اسکندان.
 — کماچدان؛ نوعی دیگ مسی.
 — کماندان؛ جای کمان.
 — کمیزدان؛ شاشدان. ظرف شب. اصیص.
 — کهندان؛ کاهدان؛ مردان بمیدان جهند و ما به
 کهدان جهیم.
 — کهنه خا کدان؛ دنیا. رجوع به کهنه خا کدان
 شود.
 — کیفدان؛ جای کیف. تریا ک دان.
 — گاودان (گاودانی)؛ جای نگهداری گاو.
 — گلابدان؛ جای گلاب. گلاب پاش؛
 مهر از سر نامه برگرفتم
 گویی که سر گلابدانست. قائم مقام فراهانی.
 — گلدان؛ ظرفی بیشتر سفالین و یا بلورین و
 گاه فلزی که در آن گل نهند یا کارند.
 — گنج دان؛ خزانه؛
 زنجی که او را فرستاد دهر
 بهر گنجدانی فرستاد بهر. نظامی.
 — گراو گنجدان شد تویی گنج بخش. نظامی.
 — لیقه دان؛ دوات.
 — ماردان؛ آنجا که مار بود یا مار بسیار بود.
 — ماهیدان؛ حوض.
 — مرغدان (مرغدانی)؛ لانه مرغ. جای
 نگهداری ماکیان و خروس.
 — مرهمدان؛ ظرف که در آن مرهم نهند؛
 اگر هزار جراحت نهی تو بر دل ریش
 دوی درد منست آن دهان مرهمدان. سعدی.
 — میوه دان؛ ظرف میوه.
 — نامه دان؛ جای نامه.
 — ناندان (ناندانی)؛ جای نان. ظرف نان.

— || مجازاً محل ارتزاق.
 — ناودان (در این کلمه دان زائد است)؛ ناوی
 از چوب یا فلز متصل بپام خانه راندن آب
 باران را فرود سرای؛
 کنون در خطرگاه جان آمدیم
 ز باران سوی ناودان آمدیم. نظامی.
 — ناودان چشم رنجوران عشق
 گز فرو ریزند خون آید بجوی. سعدی.
 — نرگسدان؛ ظرفی که در آن نرگس نهند.
 — نقلدان؛ جای نقل. برنی؛
 بفرمود کارند خوانهای خورد
 همان نقلدانهای نادیده گرد. نظامی
 — نگیندان؛ حلقه. جای نگین انگشتری؛
 نگیندان او را چه زود و چه دیر
 گهی کرد بالا گهی کرد زیر. نظامی.
 — نمدان؛ شرم زن.
 — نمکدان؛ ظرف نمک؛
 از خنده شیرین نمکدان دهانت
 خون میرود از دل چو نمک خورده کبابی. سعدی.
 — هلفدان (هلفدانی)؛ هلدانی. هولدان.
 هولدانی. هلدانی. هلفدانی. سیاه چال.
 — || مجازاً زندان یا زندانی تاریک.
 — هیزمدان؛ آنجا که هیزم انبار کنند.
 — هیمة دان؛ هیزم دان.
 — یخدان؛ ظرف یخ.
 — یخدان (ظاهراً تلفظی عامیانه از رختدان)؛
 محل نهادن جامه. صندوق.
 — || مزید مؤخر امکانه آید چون: آزادان. اندان.
 بردان. بزدان. بجدان. بستخندان. تمیسمندان.
 جسر دان. جوزدان. جوانندان. خوبدندان.
 خفدان. خیازدان. دمتندان. داوردان. داودان.
 دودان. دیکسدان. راذان. رسیدان. زغن دان.
 زندان. زبیلادان. سکنندان. سینندان. یخدان.
 شنندان. عضلادان. عدان. عبادان. عشدان.
 غیدان. غمدان. فرهادان. غوزدان. قنطره دان.
 کبوزان. گاودان. گاوردان. نبادان. ورنندان.
 وردان.
دان. (ع) تلفظ عامیانه اذن، بمعنی گوش.
 (دزی ج ۱ ص ۴۲۰). در تداول عامه عراق
 دان گفته میشود.
دان. (لخ) نام محقق و مورخی است که در
 خصوص تاریخ سری منسوب به پروکوپ
 (پروکوپوس) رومی تحقیق کرده است و
 باثبات رسانیده که تاریخ مذکور ریخته قلم
 پروکوپ است و عقاید دیدگران که آنرا از این
 مورخ نمیدانند مردود میباشد. رجوع به ایران
 باستان ج ۱ ص ۹۰ شود.
دان. (لخ) از فرزندان یعقوب علیه السلام
 است. (تاریخ گزیده ج اروپا ص ۲۱). نام یکی
 از دوازده پسر یعقوب پیامبر. وی نیای یکی
 از اسباط دوازده گانه است. مادر وی تلبه

کنیز راحیل زوجه یعقوب بوده است. (قاموس الاعلام ترکی):

چنین بد نوشته که ما ده جوان یهودا و شمعون و روبین و دان زبولون و نفتال و لاوی و خاد و آزر و یساخر گنج داد.

شمسی (یوسف و زلیخا). در قاموس کتاب مقدس آمده است: دان، (بمعنی قاضی) اول اسم شخصی میباشد (پیدایش ۳۰: ۶)، یعنی پسر پنجمین یعقوب که خود آن جناب در باره او بدینطور نبوت فرمود (پیدایش ۱۶: ۱۶ و ۱۷): «دان قوم خود را داوری خواهد کرد چون یکی از اسباط اسرائیل دان ماری خواهد بود بسر راه و افعی بر کنار طریق که پاشنه اسب را بگزد تا سوارش از عقب افتد» و قصد از آنچه در «پیدایش ۴۹: ۱۶ و ۱۷» در باره او وارد گشته این است که سبط او را نیز با سایر اسباط اسرائیل مساوی نمایند در حالیکه او پسر متعه میباشد. اما با سایر نبوات آورده در حق دان دلالت بر زیرکی و فطانت و مکر ذریه او مینماید و بر مطالعه کتبه عهد عتیق واضح است که شمشون که یکی از مشاهیر سبط دان بود چقدر زیرکی، حلیه و فطانت داشت (داود ۱۴: ۱۵)، و دور نیست که این صفت زیرکی و فطانت و حلیه ووری مخصوص این طایفه بوده است. (داود ۱۸: ۲۶ و ۲۷). و نیز رجوع به افعی شود. (قاموس کتاب مقدس).

دان. (بخ) اسم سبطی میباشد (خروج ۶: ۲۶) که قسمت و حدود ایشان از طرفی در میانه املاک یهودا و افرائیم واقع و از طرفی دیگر در میانه حدود بن یامین و کناره دریا واقع بود و بهیچوجه ایشان را استراحت و آسودگی نبود. (مقابل) (یوشع ۱۹: ۴۰ - ۴۸) (داود ۱: ۲۴ و ۲۵ و ۱۸: ۱). بلکه غالباً متوطنین آن بلاد مشرب صافی ایشان را تیره و عیش را بر ایشان تلخ میگردانیدند اما مملکت ایشان خرم و بارور و دارای کوه و دشت بسیار و ساحتش از قسمتهای سایر اسباط کوچکتر بود. (یوشع ۱۹: ۴۰ - ۴۷) (داود ۱: ۳۴ و ۳۵ و ۱۸: ۱) بدین لحاظ همواره در پی آن بودند که محلی را بدست آورده برای خود آباد نمایند. پس پنج تن از مردان جنگدیده و کارآزموده را انتخاب کرده بچاسوسی فرستادند و ایشان محلی را در حدود شمال بنظر درآوردند که اهالیش در کمال آسودگی و اطمینان بسر می بردند و اسم آن مکان لایش (داود ۱۸: ۷) یا لشم بود (یوشع ۱۹: ۴۷). بنابراین آن پنج تن بقوم خود برگشته احوال را کما هو حقه بیان نمودند پس همگی در میان آن افتادند که چاره

اندیشند و اهالی لایش را مستأصل نمایند. چنانکه این مطلب در کتاب داوران مسطور است علی الجملة بر لایش حمله آورده تیغ در آن نهاده شهر را به آتش سوختند بعد از آن مجدداً آنرا بنا نموده دان نام نهادند. (قاموس کتاب مقدس).

دان. (بخ) اسم شهری که تفصیل بنای آن ذیل ماده قبل مذکور گردید موقعش در طرف شمالی زمین بنی اسرائیل در قسمت نفتالی در دامنه کوه حرمون نزدیک به تل القاضی میباشد پادشاه آشوریه به این شهر دست یافت (اول پادشاهان ۱۵: ۲۰) بیرعام نیز گوساله زرین را در آن برپا نموده. (اول پادشاهان ۱۰: ۲۹) (عاموس ۸: ۱۴) عبادت بت را رواج داده در حالیکه قبل از بیرعام هم بدان مشغول بودند (داوران ۱۷: ۱۷ و ۲۴-۳۱) و از قرار معلوم دائره تجارتش وسیع بوده و بواسطه اینکه بر حدود واقع بود انبیا در نبوات خود بدان اشاره فرموده اند. (ارمیا ۴: ۵ و ۸: ۱۶) (قاموس کتاب مقدس).

دانا. (نق) صفت فاعلی دانمی از دانستن. داندند. مقابل نادان. مقابل کانا. مقابل جاهل. کنندا. عالم. علیم. (منتهی الارب). علاّم. (السامی) (مذهب الاسماء). شاعر. فطن (فَ / فِ) [فِ] . کاتب. نظاسی. نظسی [نَ / نِ / نَ / نِ] [طُ] . عارف. عریف. طَین. شَفن [شِ / فِ / شِ] [فِ] . ناخ. طَبّ. مُعْتَه. طَیب. مشهر. (منتهی الارب). پژوهنده. فرساده. (برهان). داناج (معرب دانا). دانشمند. (منتهی الارب). فقیه. (منتهی الارب) (دهار). فقه. (منتهی الارب). اربیب. دانشی. حکیم. صاحب آندراج آرد: دانا، گویا اسم جنس است و لهذا اطلاق آن بر جمع و مفرد هر دو صحیح است خواهه نظمی گوید:

دانا یکی مرد مردم شناس... یعنی از جماعه مردم دانا و اگر گفته شود که اجناس اسماء می باشند مثل زر و نقره و جو و گندم و مردم و اشتر و اسب و قیل و اوصاف را بطریق جنس استعمال نمیکنند مگر آنکه بطریق وصف تابع اسمی بیاید چنانکه گفته شود که از مردم دانا در این کس ندیدم پس میگوئیم که گاهی موصوف را ترک کرده بر صفت قناعت میکنند چنانکه مزوج گویند و می مزوج اراده نمایند... و بر این تقدیر مراد از دانا مردم دانا باشد. (آندراج):

زه دانا را گویند که داند گفت هیچ نادان را داندند نگویند زه. رودکی. اگر علم را نیستی فضل بر بختی نخستی خردمند خر بدان کوش تا زود دانا شوی چو دانا شوی زود والا شوی. ابوشکور. بشاه ددان کلته رویاه گفت

که دانا زد این داستان در نهفت. ابوشکور. ز دانا شنیدم که پیمان شکن زن جاف جانست. بل کم ز زن. ابوشکور. ز دانا سپهد، زریر سوار ز جاماسب و از پوزش اسفندیار دقیقی. توانا بود هر که دانا بود ز دانش دل پیر برنا بود فردوسی. نخست آفرین کرد بر کردگار توانا و دانا و پروردگار. فردوسی. سپاس خداوند دانا کنم روان و خرد را توانا کنم. فردوسی. چو دانا ترا دشمن جان بود به از دوست مردی که نادان بود. فردوسی. مردم دانا نباشد دوست او یکروز پیش هر کسی انگشت خود پیکر کند در زولفین.

منوچهری: مرا مردمان حکیم و دانا و خردمند روزگار میگویند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۰). ما را از علم خویش بهره دادی و هیچ چیز دریغ نداشتی تا دانا شدیم. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۸). و علم داشتم باینکه او داناست به مصلحتهای کسی که در بیعت اوست. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۵).

بود مرد دانا درخت بهشت مر او را خرد بیخ و پاکی سرشت. اسدی. اگر دانا بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر. ناصر خسرو. بر درگش ز نادره بحر عروض یکی امین دانا دربان کنم. ناصر خسرو. کسی کز اصل دانای سخن نیست چگونه کرد ما را او سخنور. ناصر خسرو. و دانیان گفته اند همچنانکه در نظم طبع شاعر از معانی مدوح گشاید اما این طبع کاتب از املا و درخواست مخدوم گشاید. (فارسانه ابن البلخی).

دانان طب چنین گفته اند... (نوروزنامه). چون مرد توانا و دانا باشد مباشرت کار بزرگ... را رنجور نگرداند. (کلیله و دمنه). کشتم پس خویشتن نادان کنی این همه دانا مکش نادان مشو. خاقانی. قیاس از درختان بستان چه گیری بین شاخ و بیخ درختان دانا. خاقانی. در کوی حیرتی که همه عین آگهی است نادان نماید و دم دانا برآورم. خاقانی. دوستی با مردم دانا، نکوست. دانا هم داند و هم پرسد، نادان نداند و نپرسد.

علامه، علام؛ تلامه، تعلمه؛ سخت دانا، نیک دانا. عجم [ع / ع]؛ دانا و صاحب تمیز، مُعید؛ دانای ماهر در امور بزرگ، آرب؛ خوگر و دانا به چیزی. مجرب؛ دانای کارها. آسوار؛ مرد ماهر و دانا در تیراندازی. مُسخیر؛ مرد دانا. ستیر؛ دانای هر چیزی. نایقه؛ دانا و فهمنده

سخن. قسطار؛ مرد دانا و دوربین. قَبیطَه - قسطری، جهذ؛ نقاد دانا. فارض، فریض؛ داناى علم فرائض. هندوس؛ دناى امور. نسطاس؛ دناى در طب (به لغت روسی). جاحی؛ حافظ دانا. دهقان؛ دناى کار. عَرُوفَه؛ مرد دانا و نیک ماهر و کارشناس. نقاب؛ مرد نیک دانا آموخته کار. فراضه؛ دناى فرائض گردیدن. سرسور؛ دناى بزرگ بسیار در آینده در امور. خوتل؛ دناى تیزدل. دخرص؛ دانا و ماهر در آینده در کار. تاجر؛ دناى کار. اَعْلَم، اشمر، اقصی؛ داناتر. ألْمَن؛ دانا و آگاه تر. فحل، طَب؛ دانا و ماهر در طرق ضراب. لاحتن؛ دناى انجام سخن. کتّاب؛ دانا یان. ابن العدینة؛ دناى حقیقت کار و کنه آن. حنفی؛ دناى بسیار دانش. (متنهی الارب). قَسْ؛ دناى ترسایان. (دهار).

— دانادل، واقف و آگاه. (ناظم الاطباء).
— داناسر؛ خردمند؛
وزآن گاه^۱ داناسری را بجهت
که آن پهلوانی بخواند درست. فردوسی.
— دناى اسرار دل؛ اولیا و انبیاء و ملائکه.
(مجموعه مترادفات ص ۵۳).
— دناى ایران؛ جاماسب. (ناظم الاطباء).
— دناى روم؛ افلاطون. (ناظم الاطباء).
— دناى طوس؛ فردوسی طوسی. (ناظم الاطباء).
— || خواجه نصیر طوسی. (ناظم الاطباء).
— درختک دانا. رجوع به درختک دانا شود.
— نادانا؛ که دانا نیست. نابخرد.
|| عاقل. (متنهی الارب) (مجموعه مترادفات ص ۱۵۸ و ۲۴۵). بخرد. خردمند. فرزانه. بصیر. فهم. واقف. عارف. داهی. (از متنهی الارب). خردمند و اهل بصیرت. (از آندراج). آزره؛
دل مرد دانا پند نا امید
خرامش نیامد پدید از نوید.
؟ (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).
چو باز دانا کو گیرد از حباری سر
بگرددم بنگردد ترسد از پرخال. زبئی.
تجربت کردم و دانا شدم از کار تو من
تا سحرَب نشود مردم دانا نشود. منوچهری.
سه تن از پیران کهن تر داناتر سوی یعقوب
ننگریستند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۴۸).
چنان دائم نکنند که ترکی پیر و خردمند است و
دانا باشد که خداوند را بر این واداشته باشند.
(تاریخ بهقی ص ۳۲۵). یکی از دیگر مهر و
کافی تر و شایسته تر و شجاع تر و داناتر.
(تاریخ بهقی). مرد دانا صاحب سر و ت را
حقیر نشرد. (کلیله و دمنه). دُهاة؛ دانا یان.
|| ارد. (فرهنگ اسدی نخجوانی). || (بخ) از
صفات باری تعالی؛ لطیف (یکی از نامهای
باری تعالی). دناى خفایای امور و دقائق

کارها. (متنهی الارب)؛
چو دانا توانا بد و دادگر .
ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر. فردوسی.
دانا. (بخ) نام یکی از سران غز در قرن پنجم
هجری. این مرد بهرامی بوقا و کونکاش و
منصور از رؤسای آن طوایف در ۴۲۹ برافه
رفته و جامع آنجا را آتش زده و اهل شهر و
کردان هذبانیه را کشته است. (کردو پیوستگی
نژادی و تاریخی او ص ۱۸۹).
دانا. (بخ) ملا فخرالدین کشمیری از مشاهیر
شعر است در عهد فرخ سیر وارد شاه جهان آباد
شد و در زمره مشایخ حکمران آنجا درآمد و
بمأثور تحریر «شاهنامه فرخ سیری» گردید از
آنجا بکشمر بازگشت و بسال ۱۱۵۰ ه. ق.
درگذشت. این بیت او راست:
دل بر خیال روی عرفا کبسته ام
خیزد بشیم روغن گل از کباب من.
(قاموس الاعلام ترکی).
دانا. (بخ) نام دهی دیرینه در نزدیکی حلب به
عواصم در دامنه جبل لبنان و در کران آن
صفه ای است بفرخی میدانی و در میانه آن
قبری است و قبه ای اما خداوند آن شناخته
نیست. (از معجم البلدان). و نیز رجوع به
قاموس الاعلام ترکی شود.
دانا. (بخ) نام شهری با آسیای صغیر در
یست و پنج فرسنگی کاپادوکیه بمهد اردشیر
دوم پادشاه هخامنشی. (ایران باستان ج ۲ ص
۱۰۰۱).
دانا. (بخ) نام نهری با فرقای جنوبی و آن
بطول ۳۵۰ هزار گز است و باقیانوس هند
ریزد.
دانائوس. (بخ) پسر پلوس پادشاه است که
بموجب افسانه های قدیم یونان بر قسمتی از
مصر چیکومت میکرد. (ترجمه تمدن قدیم
فنون و صنایع گئولاتر ص ۴۷۵ و ۴۷۶). نام
شخصیتی اساطیری پادشاه مصر و سپس
آرگوس. وی پدر دختران دانائید است. رجوع
به دانائید و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی
شود.
دانائوس. (بخ) نسام مردی پیش از
خشايارشا مقیم پلوپونس. (ایران باستان ج ۱
ص ۷۴۱).
دانائوس. (بخ) ^۲ (دختران...). رجوع به
دانائید شود.
دانانه. (بخ) ^۳ نام مادر پر سه و زن زویتر
رب النسوع بزرگی یونانی. وی دختر
آگسری سیوس پادشاه آرگس است. (ایران
باستان ج ۱ ص ۲۴۵ و ۷۳۰ و ۷۶۰). و نیز
رجوع به ترجمه فرهنگ اساطیر یونان و رم
ج ۱ ص ۲۲۵ شود.
دانائی. (حامص) مقابل نادانی. علم.
و قوف. فقه. فهم. شعر. بصیرت. هنگ. (حاشیه

فرهنگ اسدی نخجوانی). دانشمندی. دانش.
(آندراج). ملح. (متنهی الارب). مقابل
کنائی. نظار. درک. ادراک. قرابنه. (متنهی
الارب)؛
خرد بهتر از چشم و بینائی است
نه بینائی افزون ز دانائی است. ابوشکور.
بمردی و دانائی و فرهی
بزرگی و آیین شاهنشهی. فردوسی.
چنین داد پاسخ که ای سرفراز
بدانایی از هر کسی بی نیاز. فردوسی.
بگویم که این گرد بهرام گور
بمردی و دانائی و فرو زور. فردوسی.
که آمد بزیدیک ما آگهی
ز دانائی شاه و از فرهی. فردوسی.
بزد چون تویی جنسی چه دانائی چه نادانی
بدست چون تو نامردی چه نرم آهن چه رویا.
سنائی.
زهی تحصیل دانائی که سوی خود شدم نادان
کرا استاد دانا بود چون من کرد نادانی.
خاقانی.
بنادانی خری بر دم بر این بام
بدانائی فرود آرم سرانجام. نظامی.
ضمیرش کاروانسالار غیب است
توانا را ز دانائی چه غیب است. نظامی.
هر که درو جوهر دانائی است
در همه کاریش توانائی است. نظامی.
گر کسی را رغبت دانش بود گو دم مزن
زانکه من دم درکشیدم تا بدانائی زدم.
سعدی.
فراسة؛ دانائی نشان و نظر. نوقه؛ دانائی و
مهارت در هر چیزی. قراب؛ دانائی و دریافت
وی. (متنهی الارب).
— امثال؛
دانائی بینائیت.
دانائی توانائیت.
|| عقل. (آندراج). خرد. عاقلی. خردمندی.
دانائید. (بخ) ^۴ نام پنجاه دختر دانائوس
پادشاه لیبی. ایشان با پدر خود که از ترس
پنجاه پسر اژیپتوس، برادرش، از مصر
گریخته بود از آن سرزمین خارج شدند،
همینکه دانائوس در آرگس استقرار یافت
پنجاه برادرزاده نزد وی آمدند و طلب عفو
کردند و ازو خواستند تا دختران خود را بزنی
بدیشان دهد. دانائوس با آنکه باین مصالحه
خوشبین نبود پیشنهادشان را پذیرفت و
مراسم زناشویی باین ترتیب انجام گرفت و
دختران و پسران از راه قرع کشی یا تناسب
اسمی با هم وصلت کردند. دانائوس برای

۱- نل: مرز.
2 - Danaüs. 3 - Danaé.
4 - Danaides.

جشن عروسی مهمانی بزرگتری ترتیب داد و بهریک از دختران خود خنجرى هدیه کرد و آنان را واداشت شبانه شوهران خود را بقتل آرند این دستور اجرا شد و فقط هی برمنستر، از قتل نسه خودداری کرد چون همیشه مورد احترام وی بود. دانانوس دختر خود را توقیف کرد. دختران هر یک سر قربانی خود را جدا کردند و برای اجساد آنان مراسم عزاداری در آزرگس بجا آوردند و سرهای آنان را در لرن ب خاک سپردند. بنا بدستور زئوس هرمس و آتاند دختران مزبور را از قتلی که انجام داده بودند تطهیر و تیرنه کردند. چندی بعد دانانوس وصلت هی برمنستر و لنسه را تأیید کرد و در صد برآمد دختران خود را بشوهر دهد اما چون داوطلب کافی پیدا نشد در صد برآمد سابقاتی ترتیب دهد و دختران خود را بعنوان جایزه در اختیار برندگان قرار دهد داوطلبان از تقدیم هدایای معمول معاف شدند و باین ترتیب با جوانان کشور وصلت کردند و نژاد دانانوس را که جانشین پلاژها شد بوجود آوردند. بعدها دختران و پسران آنها بوسیله لنسه که برای انتقام خون برادران خود قیام کرده بود بقتل رسیدند. دختران مذکور در آن جهان یعنی در اقامتگاه ارواح نیز بمقویت گرفتارند و مجازاتشان اینکه ظرف سوراخی را همیشه پر آب نگهدارند. (فرهنگ اساطیر یونان و رم، ترجمه دکتر بهمنش ج ۱ ص ۲۲۶ و ۲۲۷).

داناتوری. [رت] [حامص مرکب] حالت و چگونگی داناتار. داناتار بودن. اعلم بودن؛

مفخر شاهان بتواناتاری نظامی. نامور دهر بداناتاری.

داناج. (معرّب، ص) معرّب دانا، دانشمند. (سمنانی) (منتهی الارب).

داناج. (ایخ) لقب عبدالله بن فیروز بصری است. (منتهی الارب).

دانادل. [د] (ص مرکب) که دلی دانا دارد. داناضیر. دانشمند و خردمند. (آندراج).

هوشیار. خردمند. دل آگاه پیاسخ چنین گفت ای پادشا که دانادل و مردم پارسا...

فردوسی. جوان گرچه دانادل و پرفسون بود نزد پیر آزمایش فزون. اسدی.

|| کنایه از عرفا و فضلا و مردم سنجیده است. (لفت محلی شوشتر، نسخه خطی).

دانادلی. [د] (حامص مرکب) خردمندی. دانائی. هوشیاری. دل آگاهی؛

بجای سکندر بمان سالها بدانادلی کشف کن حالها. حافظ.

دانادوست. (ص مرکب) دوستدار دانا. خواهان دانا؛

ما که دانا شدیم و دانادوست

دانش ما بزیر دانش اوست. نظامی. || که صدیق دانا دارد. که یار خردمند دارد.

داناسو. [س] (ص مرکب) خردمند؛ وزان مرز^۱ داناسری را بجست

که آن پهلوانی بخواند درست. فردوسی. نه جنگی سواری نه بخشنده ای

نه داناسری یا درخشنده ای. فردوسی. **داناشان.** (ایخ)^۲ نام موضعی بحدود

رستمدار مازندران. سیدفخرالدین بن سید قوام الدین مرعشی آنجا را مدتی دارالملک خویش ساخته بوده است. (حبیب السیرج کتابخانه خیام ج ۳ ص ۳۴۲).

داناشدن. [ش د] (مص مرکب) عالم شدن. دانشی شدن. دانشمند شدن. تفقه.

(ترجمان القرآن)؛ مرد دانا شود ز دانا مرد

مرغ فربه شود بزیر جواز. ناصر خسرو. شمس چون پیدا شود آفاق از روشن شود

مرد چون دانا شود دل در برش دریا شود. ناصر خسرو.

گر قابل فرمانی دانا شوی آر نی^۳ کردی بجهنم بدل از جهل جنان را.

ناصر خسرو. || خردمند شدن. عاقل شدن. هوشیار و آگاه

گشتن. بصر. بصارت. (منتهی الارب). بصره. **داناضمیر.** [ض] (ص مرکب) دانادل.

خردمند. دانشمند. دل آگاه مفلس دریادل است آمی داناضمیر

مایه صد اولیاست ذره ایمان او. خاقانی. **داناق.** [خ] (ل) لغتی است در دانق. دانق. دانک.

دانه. **داناگردن.** [ک د] (مص مرکب) اعلام.

دانشمند کردن. خردمند ساختن. عالم گردانیدن. آگاه و هشیار گردانیدن. خردمند

گشتن؛ ما طایفه؛ چه چیز دانا و زیرک کرد او را. (منتهی الارب).

داناکیل. (ایخ)^۴ نامی که عرب بمردم حبشه داده اند. **داناگردیدن.** [گ د] (مص مرکب) دانا

شدن. عالم و خردمند گردیدن. دانشمند شدن. طین. طبایه. طبایه. طیونه. (منتهی الارب)؛

سرس؛ دانا و هوشیار گردیدن سپس نادانی. (منتهی الارب).

دانال. (ایخ) اسم عجمی است. و دانال نام پیغمبری است و یا همان دانیال است. (منتهی الارب).

دانالو. (ایخ) دهی است از دهستان قلعه درمی بخش حومه شهرستان ما کو. واقع در

هفت هزارگزی شمال خاوری ما کو. دارای راه شوسه است. دره و معتدل و مالاریایی و ۵۸۴

تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه ساری سو و محصول آنجا غلات و حبوبات و بزرک و

شغل مردم آن زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنجا جاجیم و جوراب بافی است و راه شوسه دارد. (در دو محل نزدیک هم واقع است و بنام دانالوی بزرگ و دانالوی کوچک مشهور می باشد). (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دانالو. (ایخ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجیب شیر شهرستان مراغه. واقع در

پنج هزارگزی شمال باختری عجیب شیر و هزاروپانصدگزی جنوب شوسه بندر دانالو برماغه. جلگه است و گرمسیر و مالاریایی دارای ۷۹۷ سکنه. آب آن از قلعه چای و چاه

و محصول آنجا غلات و بادام و شغل مردم آن زراعت و راه آنجا مالروست و در

دو هزارگزی خاور قریه یک بندر کشتی رانی بنام بندر دانالو میباشد و بوسیله کشتی به

ارومیه و شرفخانه مربوط است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). || نام بندری است کنار

دریاچه ارومیه در دو هزارگزی قریه دانالو. || نام محلی کنار راه تازه کندیه بندر دانالو

میان آغچه اویا و بندر دانالو در ۶۰۰۰ گزی تازه کند. || نام دهی در ۶۵۱ هزارگزی تهران.

میان خضرو و قارقابازار و در ۶۹ هزارگزی شرفخانه و آنجا ایستگاه ترن است.

دانامرد. [م] (ل) مرکب) مرد دانا. خردمند. دانشمند. عالم. دانشی مرد؛

مرد دانا شود ز دانا مرد مرغ فربه شود بزیر جواز. ناصر خسرو.

دانان. (ایخ) رجوع به ساعد آباد شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دانان. (نف، ق) در حال دانستن. || جمع دان در ترکیب چون؛ نکته دانان.

دانانیدن. [د] (مص) دانا کردن. دانائی آموختن؛ حضرت رسالت را (ص) دانانیده بود حضرت حق سبحانه. (اسرارالتوحید ج

بهمنار ص ۲۲۴).

دانایانه. [ن / ن] (ص نسبی، ق مرکب) عاقلانه. (آندراج). چون دانایان. دانشمندان

دانای ایران. [ی] (ایخ) حکیم جاماسب است. (آندراج).

دانای روم. [ی] (ایخ) مراد افلاطون است. (آندراج).

دانای طوس. [ی] (ایخ) فردوسی طوسی. (شرفنامه) (برهان)؛

سخنگوی پیشینه دانای طوس که آراست روی سخن چون عروس. نظامی.

۱- ن: ل. گاه.

۲- در حبیب السیر ج طهران ص ۱۰۷ این کلمه داناشات آمده است.

۳- در اصل: آری.

دانای طوس. [ای] [لخ] خوآبَنَسَه
نصیرالدین طوسی. (برهان) (لغت محلی
شوستر).

دانای مینوخرود. [ی خ ز] [لخ] هدایت
نویند: نام نسکی از بیست و یک نسک زند و
پازند زندیکان معنی زندخوانان. (انجمن
آرا). اما این گفته بر اساسی نیست و دانای
مینوخرود نام رساله‌ای است پهلوی نه نسکی
از نسکهای اوستا.

داناب. [ن] [لخ] ^۱ نسامی سکان روحانی
پروانخ را در کرة ارض بحسب عقاید هندوان
قدیم آنچنانکه در باج‌پران آمده است.
(مآلهند بیرونی ص ۱۱۴، ۱۲۷، ۱۳۴ و
۱۶۸).

دانباران. [دام] [لخ] (دانبران) دهی جزء
دهستان ابرغان بخش مرکزی شهرستان
سراب واقع در ۲۹ هزارگزی جنوب باختری
سراب و پنج هزارگزی شوسه سراب به تبریز
جلگه است و معتدل و دارای ۱۳۱۳ تن
سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات و
حبوبات و شغل مردم آن زراعت و گلهداری و
راه آنجا مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۴).

دانبگر. [ن ب گ] [لخ] ^۲ نامی است زهره را
نزد هندوان قدیم. (مآلهند بیرونی ص ۱۰۵).

دانبلو. [] [لخ] تیره‌ای از ایل اینانلو از
ایلات خمه فارس. (جغرافیای سیاسی
کهنان ص ۸۶).

دانپوری. [دام] [لخ] نام قصبه‌ای مرکز قضا
در جمهوری کنکیتکوت ممالک متحده
آمریکای شمالی. واقع در ۴۵ هزارگزی غربی
نوهاون. (از قاموس الاعلام ترکی).

دان پاچیدن. [د] [مص مرکب] دان
پاشیدن. دانه پاچیدن. پراکندن دانه بر زمین
طیور را. چینه نهادن. || بقصد فریفتن مالی
دادن.

دان پاشیدن. [د] [مص مرکب] دان
پاچیدن. || فریفتن با عطا و هدش و یا طریق
دیگر.

دانقان. [لخ] ^۳ (آنتوان لورنت) مجسمه‌ساز و
پیکر تراش فرانسوی مولود سن‌کلود
(۱۷۹۸-۱۸۷۸ م.). || برادر وی ژان پیر
مشهور به دانتان ژون. بسبب مجسمه‌ها و
کاریکاتورهایش شهرت دارد. (۱۸۰۰-
۱۸۶۹ م.).

دانتون. [تن] [لخ] ^۴ (ژرژ - ژاک) از رجال
مشهور دوره انقلاب فرانسه است. وی بسال
۱۷۵۹ م. در قصبه آرسیس‌سور اوب ^۵ متولد
شد و تا سال ۱۷۹۱ به اشاره شاه وکیل بود. در
دوره انقلاب افکار جمهوری‌خواهی را
پذیرفت. فصاحت بیان و طلاقت لسان نفوذ
آوا و گیرایی چهره وی موجب حسن ظن و

محبت مردم گشت. دانتون بنیان‌گذار کلوب
دکورولیه ^۶ که یکی از انجمنهای زمان
انقلاب است بود و بسبب قوت ناطقه گروهی
بسیار گرد وی درآمدند. دانتون بسال ۱۷۹۱
از ایالت سینه بنمایندهای مجلس و بسال
۱۷۹۲ از جانب شهرداری پاریس بمأموریتی
رسید و در واقعات اگوست ۱۷۹۲ در اعمال
اجرائی نفوذ و تأثیر بسیار داشت و از پس آن
وقایع بوزارت عدلیه رسید و در تشکیلات
دفاع ملی رکن و عامل اصلی و بانی و مبتکر
محکمه انقلابی کمیته نجات عمومی بود و در
آن سیاسی خشن و ددصفتانه پیش گرفت و
ترور را وسیله موقت اما مؤثر برای حکومت
پسنداشت و از این راه نام خویش ببدی
درآمیخت و از پس ترک وزارت عدلیه
مبعوث مجلس ملی گشت و با ژسپیر ^۷ به
رقابت پرداخت و از جانب رقیب به خیانت و
پیروی از اصول اعتدالیون ^۸ متهم گردید و
بسال ۱۷۹۴ بفرمان وی گردن زده شد.

دانقته. [ت] [لخ] ایطالیایی یا دانسته
آلیگیری ^۹. از شاعران بزرگ ایتالیا و مولد او
فلورنس است (۱۲۶۵ - ۱۳۲۱ م.). دانته.

دانه از شاعران بزرگ ایتالیا و بعقیده گروهی
از نقادان بصر اروپا یکی از سه تن شاعر
بزرگ عالم است (دو تن دیگر بعقیده این گروه
شکسپیر و همربوس هستند). دانه از لحاظ
سهولت و روانی لفظ و سادگی کلام و گیرندگی
سخن و سحر بیان پای آن دو تن نرسید اما
در جزالت و استحکام و قوت عبارت و عمق
فکر و قوه پی بردن بکنه صفات بشری با آنها
ساوی است و در بعضی مسائل برترت از
آن جمله اینکه عرصه جولانگاه افکارش
وسیعتر است و کلمات و معجزات انسانی و
طبیعت و گذشته و خال و آینده آدمی همه را
مورد نظر قرار میدهد و توجه او بمعارف
بشری و سیر در راه کمال بیشترست. این
شاعر در عداد پیشروان نهضت جدید علمی و
ادبی و هنری (رنسانس) قرار دارد و در زبان
ایتالیایی همانند رودکی است در زبان فارسی
و مؤسس و خالق شعر ایتالیایی بحساب
است. وی بلهجه تکانی که لهجه ولایت
اوست شعر سروده و از پس وی هر که
خواسته است کتابی بنویسد و یا شعری
بسراید و منظومه‌ای بسازد زبانی بکار برده
است که دانه بدان آثار خود را نگاهشته. دانه

در ۹ سالگی با دختری بنام بثاتریس
پرتیناری آشنا شد و این دوستی کودکانه
بتدریج عشقی و اخلاصی و پرستش
صوفیانه‌ای گشت و همه عمر شاعر را رها
نساخت و بشعر او رونق و جلای خاص
بخشید، هرچند که بثاتریس در بیست سالگی
زن دیگری شد و چهار سال پس از آن

درگذشت اما عشق وی و سوز نویدی را
شاعر در کتابی بنام «زندگانی توین» وصف
کرده است و حقیقت آن است که منظومه
کمدی الهی اثر بزرگ و جاویدان دانته نیز
برای آن ساخته شده است که دانته در آن از
بثاتریس «آن بگوید که نگفتست کس از هیچ
زنی» چه در قیمت سوم منظومه (بهشت)
بثاتریس را می‌بیند که فرشته‌های گشته است
از کمال و شکوه و جلال و در باغ جنان
میخرامد. دانه سلحشور و جنگجوی بود و
در بیست و چهار سالگی در جنگی خونین
شرکت جست و گاهی نیز تقاضی میکرد. در
سی سالگی به سیاست یعنی اداره امور
جمهور پرداخت و پنج شش سالی جزء اهل
دیوان بود و چون جنگ و آشوب در
فلورانس درگرفت و پاپ بظاهر قصد ایجاد
الفت و بیاطن آهنگ مطیع ساختن جمهوری
داشت بدخلالت برخاست، دانه را که مخالف
این نظر و از سران وطن‌پرستان بود مجبور به
تبعید و ترک وطن کردند و قرار دادند که اگر
بازگردد زنده باآتش سوزانده شود دانه بیست
سال آخر عمر خویش را در غربت و در بدری
گذرانید و این حکم طرد و تبعید که نتیجه
وطن‌پرستی و مقاومت در برابر نیت سوء
پاپ بود تأثیری عظیم در شاعر کرد و در
سراسر منظومه وی دیده میشود. غربت و
تبعید بسیاری از مردم را به گمانی و نویدی
می‌کشاند اما در برخی از مردم تأثیرها دارد
بلند و عالی و مؤثر، و تزکیه نفس و حصول
بکمال و تجارب‌اندوزی را سبب میشود،
سعدی و ناصرخسرو از شاعران خودمان
نمونه این دسته‌اند و دانه نیز چنین است،
کتاب عظیم و شاهکار جاویدی خود را
هنگامی بنیان نهاد که دور از شهر و دیار بود.
دانه چند سال نخست از تبعید را برای
بازگشت بوطن تلاش کرد، اما سوء رفتار.
همشهریان نتیجه‌ای حاصل او نساخت بدین
مناسب یکباره از سیاست کناره گرفته و به
سیر و سیاحت و دیدن مراکز علمی و
کتابخانه‌ها و بحث و فمص در معارف و علوم
بشری پرداخت تا آنجا که شهره شده است
وی بهمه دانشهای عصر خود دانا بوده و
حافظه قوی وی او را در این کار کمک
میکرده است و حکایات بسیار در این باره

1 - Dánava (سانسکریت).

2 - Dánavagura. (سانسکریت).

3 - Dantis. 4 - Danton.

5 - Arcis-sur Aube.

6 - Club des cordeliers.

7 - Robespierre.

8 - Modérantisme.

9 - Dante Alighieri.

ازو بر سر زبانهاست. کمدی الهی در سالهای تبعید و بنا بر آنچه تحقیق شده است میان سالهای ۱۳۱۴ تا ۱۳۲۱ م. بوجود آمده است. این کتاب شاهکار دانت است و منقسم به سه دفترست: کتاب دوزخ، کتاب اعراف، کتاب بهشت.

در باره اینکه در نوشتن این کتاب دانته مبتکرست یا مقلد از حدود یک قرن و نیم پیش تحقیقات مفصلی شده است و نتیجه این تتبع و پژوهش آن شده است که داستان سیر و سیاحت روح در عالم خیال و رؤیا و تفصیل بهشت و دوزخ و اعراف پیش از دانت بهسالیان دراز زیانزد نویسندگان و متفکرین خاصه مشرق زمینان بوده است و برخی از آنها بقید کتابت هم درآمده و بزبانهای اروپائی ترجمه نیز شده بوده است و جای تردیدی نمانده که دانته در این کار مبتکر نیست و در طرح مطلب مقلدست اما چنانکه امرسن آمریکائی گفته است در ساختن هر بنا مصالح لازم از نقاط مختلفه گردآورده میشود، هنر تلقیق این مصالح و ملایم کردن آن با ذوق ابناء زمان است. پرفسور آسین از علمای اسپانیا تحقیق مفصلی دارد که در آن تمام وقایع شبیه به منظومه کمدی الهی را که در اخبار و احادیث و ادبیات مسلمین یافته و تعداد و تشریح کرده است و جزئیات حوادث کتاب دانت را با آنها سنجیده^۱ و قیل از او بلوشه فرانسوی داستان اردای ویراف را که رساله‌ای است پهلوی با کمدی الهی در مقاله‌ای مقایسه کرده و درین اواخر نیز نیکلسون عالم انگلیسی طی مقاله‌ای دانت را با سائنی بهم سنجیده و گفته که در منظومه سیرالعباد، سائنی بر دانت مقدم است. با تمام این احوال اجر استادی دانته ضایع نمی‌شود و از رفعت ادبی منظومه نمی‌کاهد و حقیقت آن است که در میان منشآت منظوم و منثور شرق و غرب مربوط به سیر و سیاحت روح فقط دو کتابست که از لحاظ ادبی شاهکار و حائز درجه اول اهمیت است یکی این کتاب کمدی الهی است و دیگری رساله الففران ابی‌الملاء معری.

اما نکته قابل ذکر اینست که هرچند دانته در منظومه خود از همه باب سخن میگوید و پهلوانان و شاعران و قانونگذاران و پیامبران مشرق زمین همه را از برابر نظر میگذراند اما او عیسوی کاتولیک است و در عصر ملوک‌الطوایفی زندگی میکند و احسانات و عواطف و عقاید و کمالات انسانی را آمیخته با اوضاع اجتماعی و مزوج با عقاید کاتولیکان بیان میدارد و بهمین جهت بسیاری از گفته‌های او از قید زمان و مکان آزاد نیست. برای اطلاع بیشتر در باره دانت به کتاب پانزده گفتار آقای مینوی (که این

مطالب نیز مقتبس از آنجاست) و ترجمه کتاب کمدی الهی دانته و الحلل السندیه مراجعه فرمائید.

دانتی. (اخ) رجوع به دانته شود.

دانج. [ن] [ع ص] تراب دانج؛ خاکی که بدان باد نشان خانه‌ای را پیوشد و برانگیزد و ببرد آنرا. (منتهی الارب).

دانج. [ن] [ع ص] (معرب) [م] معرب دانه است در آخر بعضی کلمات چون: شهدانج.

دانج ابروج. [ن] [ع ص] (معرب) [م] مرکب معرب دانه اسرود. آنچه کوچک. رجوع به آنچه کوچک شود. حی است که آنرا بشیرازی آنچهک گویند و از کوه گیلویه که از ولایت فارس است. آورند. (برهان) (آندراج). کشمش کولی. فلفل سفید. فلفل ابیض. قرطم هندی.^۲ حکیم مؤمن آرد: در اصفهان آنچهک نامند و دانه اسرود جنگلی است و مایل به مثلثی و سیاه و مغزش سفید و شیرین و برشته او را تنقل می‌نمایند. در اول گرم و در رطوبت معتدل و برشته او مایل بخشکی و مبهی و مدر بول و مسن بدن و غذائیت در او غالب و موافق سینه و حنجره و اعصاب متشنجه و اکثار او مفسد معده و مصلحتش شیرینهاست. (تحفه حکیم مؤمن). و صاحب اختیارات بدیعی آرد: دانج، افرونک نیز گویند، بشیرازی آنچهک خوانند از کوه گیلویه که در ولایت پارس است خیزد و در هیچ موضع دیگر نباشد و طبیعت وی گرم است و معتدل بود در تری و خشکی. منی بیفزاید و شوهه آرمدن زیاده کند. این مؤلف گوید چون بگویند و شیر آن بگیرند و بیاشامند حیض براند مجرب است. - انتهی.

دانج ابرونج. [ن] [ع ص] (معرب) [م] مرکب دانج ابروج. دانج افرونک. نام نوعی خوب که عطاران و بوی‌فروشان در عراق فلفل سفید مینامند. نیز آنرا قرطم هندی گفته‌اند. (دزی ج ۱ ص ۴۲۰).

دانج البر. [ن] [ع ص] (معرب) [م] مرکب حب‌الراسن. حب راسن جبلی است. (تحفه حکیم مؤمن).

دانج وبر. [ن] [ع ص] (ترکیب اضافی) [م] مرکب دانه وبر که حب‌الراسن باشد و آن تخمی است زرد رنگ و طعم آن تلخ میباشد و از کوهستان فارس و کردستان می‌آورند. (برهان). صاحب برهان «وبر» را بمعنی نام رستنی نیز آورده است اما محتمل است «دانج البر» که بمعنی حب راسن جبلی است در آن کتاب یا کتاب مأخذ نقل وی بصورت فوق یعنی بصورت «دانج وبر» معرف شده باشد. رجوع به دانج البر شود.

دانجه. [ج] [ع ص] (ل) دانجه. غله‌ای که بهری عدس گویند. (برهان). عدس. نک.

مرجمک. مرجمک. دانزه.

دانجه. [ج] [ع ص] (مضمر) از «دان» بمعنی دانه، حب و «جه» علامت تصغیر بمعنی دانه کوچک. دان خرد.

دانجه. [ج] [ع ص] (ل) دانجه. مرجمک. عدس. (غیاث). مرجمک. نک. دانزه.

دانچیغ. (اخ) دانزیک. دانسخ. رجوع به دانزیک شود. (قاموس الاعلام ترکی).

دان دادن. [ذ] (مص مرکب) چینه‌دادن مرغ را. دانه به بطور دادن. رجوع به دانه دادن شود.

داندامیس. (اخ)^۳ نام رئیس حکماء هند بعهد اسکندر. توضیح اینکه اسکندر هنگام لشکرکشی به هند روزی بگروهی از حکماء هند که در چمنی گردش‌کنان سخنهاي فلسفی میداشتند رسید و آنان یگانه کاری که کردند این بود که پایشان را بر زمین کوبیدند، اسکندر جویای علت این امر شد، آنان پاسخ آوردند که این مقدار زمین که بسزیر لگد می‌کوبیم تمامی آن چیزی است که انسان آنرا اشغال خواهد کرد و تفاوتی که میان تو و عامه مردم هست فقط اینست که تو کنجکاروی و جاه‌طلب و این دو صفت ترا از وطنت این قدر دور داشته و باعث بدبختی دیگران و خود تو شده است و چون تو بمیری، و این زمان دور نیست، فقط بدستی چند زمین که برای گورت لازم است خواهی داشت. اسکندر جواب را حکیمانه دانست اما تفسیری در عقیدت خود نداد... وقتی که در تاکیلا حکمای هندی را دید و از شجاعت و بردباری آنان که در سخت‌ترین مشقات نشان میدهند در حیرت فرورفت و خواست یکی از آنان جزو ملتزمین رکاب او گردد رئیس این حکماء که داندامیس نام داشت به اسکندر گفت: «نه من از ملتزمین تو خواهم شد و نه هیچیک از ما. ما نیز مانند اسکندر پسران خدائیم و راضی از آنچه داریم. بنابراین توقعی هم از تو نداریم.» بعد گفت: «تو که فاتحی و آهنانی که در دنبال تو از اینهمه مالک و دریاها گذشته‌اند، مقصودی که قابل تمجید باشد نداشته‌اید و این تاخت و تاز شما را هم نهایی نیست اما من نه ترسی از تو دارم و نه چشم‌داشتی، زیرا تا زنده‌ام این زمین حاصلخیز قوت مرا خواهد داد وقتی که مُردم از پندگی بدن رستم‌ام.»

۱ - در این باره نیز به کتاب «الحلل السندیه» (ج ۱ ص ۳۵۹ و ۳۶۰) تألیف شکیب ارسلان که مؤلف آن سال ۱۹۳۰ در اسکوریال اسپانیا با آسین ملاقات و مذاکره داشته است مراجعه شود.

2 - Carthame indien.

3 - Lentille. 4 - Dandamis.

دانستن. علم. ذهن. اطلاع. آگاهی. نیال. نباله. اذن. (منتهی الارب). دانش و معرف. (نظام الاطباء): موسی علیه‌السلام در مناجات گفت بار خدایا آدم را بید قدرت بیافریدی و با وی چنین و چنین کردی شکر تو چگونه کرد؟ گفت: بدانست که [انعام] از منست و آن دانست از وی شکر من بود. (کیمای سعادت). ذبر: دانست چیزی. وجود؛ انکار کردن حق کسی را با علم و دانست خود. هرف: ستود بی دانست و خیر. فعله باذنی: کرد آنرا بدانست من. (منتهی الارب). |ععد. علم: اصله علماً؛ قتل کرد او را به دانست. (از منتهی الارب).

دانستگی. [ن ت / ت] (خاص) حالت و چگونگی دانسته. کیفیت دانسته. خیر. (منتهی الارب). علم و معرفت و دانش. (نظام الاطباء). دانست. دانش و دانائی. (آندراج). **دانستن.** [ن ت] (مص) دانائی حاصل کردن. (از ناظم الاطباء). دانش. علم. (تاج المصادر بیهقی). فقه. شعر. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). علم پیدا کردن. تعلم. اعتلام. (منتهی الارب). دریافتن. یافتن. درایه. (ترجمان القرآن جرجانی). معرفت پیدا کردن. اذن. ذبر. (منتهی الارب). رؤیة (با دو مفعول، گویند: رأه عالماً؛ دانست او را دانشمند). (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). سحر. غوص. مقابل جهل. عقل. ایناس. (منتهی الارب). احاطة. (ترجمان القرآن جرجانی). اذن. قوله تعالی: فاذا نوا بحرب من الله و رسوله. (قرآن ۲/۲۷۹)؛ یعنی بدانید. (منتهی الارب)؛

اگر بهلوانی ندانی زبان تازی تو روند را دجله خوان. فردوسی. طالع دانستن از قبل ارتفاع آفتاب. (التفهیم بیرونی ص ۲۰۳). و این سویها (جهات اربعه) چگونه باید دانستن. (التفهیم بیرونی ص ۲۴). نه همه کار تو دانی نه همه زور تراست لنج پر باد مکن بیش و کف برمفراز. لیبی. ز دانش نخست آنکه آید بکار بهین هست دانستن کردگار. اسدی.

- 1 - Mandanis.
- 2 - Dendre.
- 3 - Dendrite.
- 4 - Axone.
- 5 - Unipolaires.
- 6 - Bipolaires.
- 7 - Multipolaires.
- 8 - Dandin. (Georges dandin).
- 9 - Dandenong.
- 10 - Dandolo.
- 11 - Doge.
- 12 - Dâna-dharma. (سانسکریت).
- 13 - Danremont (damrémont).
- 14 - Dänzig (Dantzig).
- 15 - Dangeau.
- 16 - Dangé.
- 17 - Danse.

(برده) از مولیر (۱۶۶۸ م). **داندونگ.** [د ن / ن] (اخ) ۹ نام قصبه‌ای در ۳۲ هزارگری جنوب شرقی شهر ملبورن به استرالیا. (قاموس الاعلام ترکی). **داندولو.** [د ل] (اخ) ۱۰ نام خاندانی به ونیز ایتالیا. از این خاندان چهار تن به منصب دژی رسیده‌اند و دژ ۱۱ عنوان رئیس جمهوری قدیم ژن و ونیز بوده است. نام دژان مذکور بدینگونه است:

هانری اول، وی بسال ۱۱۹۲ م. در ۸۲ سالگی بریاست برگزیده شد و از هادیان شوالیه‌های چهارمین سفر صلیبون به قسطنطنیه بود و بسال ۱۲۰۵ درگذشت. جوانی داندولو، وی بسال ۱۲۸۰ برگزیده شد و در ۱۲۸۹ بمرد.

فرانچسکو داندولو، وی از ۱۳۲۸ تا ۱۳۳۹ این منصب داشت.

آندره داندولو در ۱۳۴۲ انتخاب شد و بسال ۱۳۴۵ رخت از جهان بریت.

دان دهرم. [د ه / ه] (اخ) ۱۲ نام قسم دوم از قطعه سیزدهم کتاب بهارت که بیاسین پراشر بروزگار جنگ بزرگ میان فرزندان پاندو و اولاد کورو کرده است در هند. و قسم مذکور در ثواب صدقات است. (ماللهند بیرونی ص ۶۴).

دانرمون. [ر م / م] (اخ) یا دامرمون ۱۳ شارل ماری دو. ژنرالی فرانسوی، فرماندار الجزایر. متولد ۱۷۸۳ و مقتول در ۱۸۳۷ م.

دانزیگ. [د ن / ن] (اخ) ۱۴ دانسیگ. دانزیگ. نام شهری به اروپا واقع در ۴۰۷ هزارگری شمال شرقی برلن کنار رود ویستول و در ۷ هزارگری مصب رود مذکور در دریای بالتیک. این شهر از سال ۱۹۱۹ تا اول سپتامبر ۱۹۳۹ م. که بدو آرایش آلمان پیوست شهری آزاد و پیش از آن مرکز پروس باختری بود و پس از شکست آلمان در ۱۹۴۵ به لهستان پیوسته است و ۴۱۵ هزار تن سکنه دارد.

دانزو. [د ز / ز] (اخ) ۱۵ فیلیپ مارکی دو. درباری روحانی متولد شارتر بفرانسه (۱۶۳۸-۱۷۲۰ م). |برادر وی کشیش لوئی دودانزو. مولد پاریس. دستور زبان دانی نامی بوده است. (۱۶۴۳-۱۷۲۳).

دانزه. [د ن / ن] (اخ) ۱۶ نام کرسی بخشی از ولایت وین ایالت شاتل رلت بفرانسه. کنار رود وین. دارای ۹۳۰ تن سکنه و راه آهن.

دانژه. [د ز / ز] (ا) دانسجه. دانسجه. عدس. (برهان).

دانس. (فرانسوی، ا) ۱۷ رقص. دست‌افشانی و پای‌کوبی مرد و زن. وشت. ترقص. دستبند. زقن. حنجله. بحرکت درآوردن بدن بعوزونی، هم‌آهنگ با نوایی یا سازی.

دانست. [ن] (مص مرخم) مصدر مرخم از

سترابون نام این حکیم را ماندانیس ^۱ ضبط کرده است و گوید، که او به ائس کریت گفت: فیثاغورس و سقراط و دیوجانس دارای حکمت بودند، ولی در یک چیز اشتباه کردند و در نتیجه عادات را بر طبیعت ترجیح دادند و الا شرمسار نبودند از اینکه مانند من برهنه باشند و با قناعت زندگی کنند. بهترین فلسفه آن است که روح را از لذایذ و محن آزاد سازد. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۵۴).

دان‌دان. (ص مرکب) متفرق و پاشان و پراکنده و از هم جدا. (ناظم الاطباء). دانه‌دانه. — دان دان بیرون زدن؛ دانه‌ها بیرون آمدن بر اندام در بیماری سرخک و آبله‌مرغان و حصه و جز آن.

دان‌دان شدن. [ش د] (مص مرکب) دانه بستن عسل و شیره انگور و همچنین هندوانه‌های از جنس خوب که یک رسیده باشند. پاشان و پراکنده شدن و مانند دانه شدن شیره و عسل و روغن و جز آن. (ناظم الاطباء).

داندانه. [ن] (اخ) دهی است از دهستان گیلان بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۱۱ هزارگری شمال باختر گیلان و ۲ هزارگری جنوب شوسه گیلان به قصر شیرین. دشت است و گرمسیر و مالارپائی و دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه گیلان و محصول آنجا غلات و برنج و توتون و حبوبات و پنبه و لبنیات و صیفی است. شغل مردم آن زراعت و گلهداری است و ساکنین از طایفه کلهر هستند. راه آنجا مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

داندو. [د] (اخ) ۲ (در لهجه فلاماندر دیندر. نام رودی به کشور بلژیک دارای ۱۰۵ هزارگر درازی.

داندوریت. (فرانسوی، ا) ۳ بمعنی حجر شجری. اصطلاحی در ساختمان سلول‌های بی جانور بدین توضیح که نورون‌ها یعنی سلول‌های پی بر چند نوعند برخی دارای یک دنباله اکزونی ۴ هتند و به نورون‌های یک قطبی ۵ موسوم میگردد و بعضی دیگر علاوه بر اکزون یک داندوریت نیز دارند که از قطب مخالف خارج میگردد و نورون‌های دو قطبی ۶ را درست میکنند و گروهی دیگر یک اکزون و چندین داندوریت دارند که نورن‌های چند قطبی ۷ باشند. (از جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۱۷۴).

داندوست. [د] (اخ) نام نای دهم زرتشت پیامبر ایرانی. (این نام بصورت‌های واندست، ویدس، وایدست نیز آمده است). رجوع به مزدیسنا ص ۶۹ شود.

داندن. [د] (اخ) ۸ ژرژ دانسندن. نمایش‌نامه‌ای کمدی و منظوم در سه بخش

هست بسوی تو همانا چنانک

فضل به دانستن تازستی. ناصر خسرو.

دیدن و دانستن عدل خدای

کار حکیمان و ره انبیاست. ناصر خسرو.

شرب: دانستن و دریافتن. شذو: دانستن خبر

را پس فهمانیدن آنرا. خوف: بیقین دانستن.

شعر، شِعر، شَعْر، شَعْرَة، شِعْرَة، شِعْرَة، شِعْر،

شُعری، شُعری، شُعور، شُعورَة، مُشعور،

مشعورَة، مشعوراء؛ دانستن و اندر یافتن. (از

منتهی الارب). دری، دریه، دریا، دریان؛

دانستن چیزی را. (منتهی الارب). بطن؛

اندرون کار بدانستن. (تاج المصادر بیهقی).

حق؛ درست بدانستن. (منتهی الارب). تفرس؛

دانستن بعلاقت و نشان. (منتهی الارب).

شعور؛ دانستن از طریق حس. (دهها).

ملاپسه؛ دانستن آنچه در باطن کسیت.

(منتهی الارب). || فهمیدن، فهم کردن، فهم.

(منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). فهامة.

فهامية. (منتهی الارب). درک. ادراک. درک

کردن. وقوف. واقف گشتن. پی بردن. آگاه

شدن. مطلع شدن. خبر یافتن. خُبر. بصارت.

(تاج المصادر بیهقی). سر در آوردن. زکن.

ازکان. احسان. (منتهی الارب) (ترجمان

القرآن). بینه. (منتهی الارب)؛

گریزان شهر بر من تاخند

من ندانستم چه تیل ساختند. رودکی.

ندانند دل آرمغ پیوند دوست

بدانگه که با دوست کارش نکوست.

ابوشکور.

دانی که دل من که فکندهست بتاراج

آن دو خط مشکین که پدید آمدش از عاج.

دقیقی.

جز این داشتم امید و جز این داشتم الجیخت

ندانستم کز دور کوازه زدم بخت. کسایی.

جهانا ندانم چرا پروری

که پرورده خویش را بشکری. فردوسی.

برانگیخت اسب از میان نبرد

چو دانست کش بر سر افتاد مرد. فردوسی.

می بدانید کاین جهان فوس

همه بادست و حیلت و دلتم. خطیری.

تو کودک خرد و من چنان سارنجم

جانم ببری همی ندانی رنجم. صفار مرغزی.

هر کس که قصد کرد بدو پی نیاز گشت

آری بزرگواری داند بزرگواری. فرخی.

چون بی جنگ و اضطراب کار یکرویه شد و

بی متازخ تخت ملک بخداوند رسید، دانست

که فرصتی یابد [علی تکین] و شری بپای

کند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۳). چون

شکوفه نهال را سخت تمام و روشن و آبدار

بینند توان دانست که میوه بر چه جمله آید.

(تاریخ بیهقی ص ۳۹۳).

یکی سوی روح الامین بنگرید

ندانست کو از کجا شد پدید.

شمسی (یوسف و زلیخا).

حکیمی پسر خویش را پند میداد: گفت ای

پسر اسپ دوست دار و کمان عزیز دار و بی

حصار مباح و حصار بی مترس مدار.

گفت: ... اسپ و کمان دانستم حصار و مترس

از کجا. (نوروزنامه). و او را مثال داد که صدق

مناصحت و فرط اخلاص برزویه دانسته‌ای.

(کلیله و دمنه). یاران نهایت عجز او بدانستند

و سفره پیش آوردند. (گلستان).

— امثال:

قیمت زعفران چه داند خر.

|| اندیشیدن. غور کردن و تفکر نمودن. (ناظم

الاطباء). || آموختن. یادگرفتن:

بیاری دل را بدانش که ارز

بدانش بود چون بدانی بورز. فردوسی.

|| شناختن. (ناظم الاطباء). شناسایی پیدا

کردن. معرفت یافتن. شناسا شدن: بدانست او

را، بشناخت وی را.

ندانم یکن از جمع خلائق

که در دل تخم مهر تو نکشته.

بوالمثل (از صحاح الفرس).

هر چه بخواهد بده که گنده زیانست

دیو رمیده نه گنده داند و نه رش. منجیک.

کسی را ز زمان بنزدیک اوی

فرستاد کای گرد پیکارجوی

ز شهرت یکی بسته زندانیم

بگوهر همانا که خود دانیم. فردوسی.

وزو هر که داندش پرهیز به

گلوئی ورا دشنة تیز به. فردوسی.

ازیرا کسی کت بداند همی

بجز مهربانت نخواند همی. فردوسی.

نمانی بترکان بدین یال و سفت

یال آیین ندانم ترا نیز جفت. فردوسی.

دانست مرد جوان زال را

برافراخت آن خسروی یال را. فردوسی.

ز گردان که رستم بداند همی

کجانامشان بر تو خواند همی. فردوسی.

بروزگار عمر رضی الله عنه بدمینه آمد [کعب

الاحبار] نزدیک او شدم سلام کردم مرا

بدانست و نزدیک کرد. (تاریخ سیستان). گفتم

تو کیستی؟ گفتا مرا ندانی؟ گفتم: نه. (تاریخ

سیستان). شاه کابل را گفت که تو او را

بشناسی، گفتا اگر بر آن جمله برنشسته باشد

که روز حرب بود بدانم. (تاریخ سیستان). امیر

گفت وی را اشراف مملکت فرموده‌ایم...

کسی دیگر باید خواجه گفت این دیگران را

خداوند میداند کرا فرماید. (تاریخ بیهقی). و ما

چون کارها را نیکوتر بازجستم پیش و پس

آنرا بنگریستم و این مرد را دانسته بودیم و

آزموده جواب آن نمود که... (تاریخ بیهقی).

ایزد تعالی... گفت که ذات خویش را بدان.

(تاریخ بیهقی).

تو ای زاغ چهر بداندیش سست

همی خویشش را ندانی درست. اسدی.

همی چهر وی را شگفتی نمود

ندانست وی را که نادیده بود.

شمسی (یوسف و زلیخا)

دامداران را بدان و دور باش از دامشان

صید نادانان شدن سوی خرد جز عار نیست.

ناصر خسرو.

ترا که همت دانستن خدای بود

مشو مخالف قول محمد مختار. ناصر خسرو.

چنانکه بیضه عنبر بیوی دریابند

مرا بدانند آنها که شعر من خوانند.

مسعود سعدی

سپاس از آنکه مر او را بدو همی دانیم

وز آنچه هست نگر دیم و دل نگر دانیم.

مسعود سعدی

چون سیف از نژاد عبدالمطلب باز پرسید و او

را بدانست او را بزرگ کرد و بخلوت پیش

خواند. (مجلع التواریخ و القصاص). چون سه

روز برآمد گفت مرا میدانید گفتند نه. گفت من

یونسم. (قصص الانبیاء ص ۲۱۱). فرعون

گفت از بت پرستی دست بردارید و مرا پرستید

که من خدای عزوجل و دیگری خدای

نمیدانم بجز از خود. (قصص الانبیاء ص ۸۸).

می‌پنداشتم که هیچ ولی نیست خدای را که

من او را ندانم تا که شیخ ابوبکر کفانی را

دیدیم، او مرا بدانست و من او را ندانستم.

(اسرار التوحید ج بهمنیار ص ۲۰۷).

ندانم یک تن از کل خلائق

که در دل تخم مهر تو نکشته. سوزنی.

ز هر بدی که تو گوئی هزار چندانم

مرا ندانند از آنگونه کس که من دانم. سوزنی.

ببزد من نه جوانمرد باشد آنکه ترا

بحق بداند و با تو کند جوانمردی. سوزنی.

کس دانم از اکابر گردن‌کشان نظم

کورا صریح خون دو دیوان بگردنست.

انوری.

اگر بدانی، سیمرخ را همی مانم

که من نهانم و پیداست نام و اخبارم.

خاقانی.

گفت حلاوت آخرت نباید آنکه دوست دارد

که مردمان وی را بدانند. (تذکره الاولیاء). و

گفت آتش عذاب آن کس راست که خدای را

نداند اما خدای‌شناسان بر آتش عذاب نباشند.

(تذکره الاولیاء).

چو تو هادی شدی بر خود نگه کن

بدان خود را و قصد بارگه کن

که چون خوددان شوی حق دان شوی تو

از آن پس روی در پیشان شوی تو.

عطار (اسرارنامه).

چنانست در مهتری شرط زیست

که هر کهتری را بدانی که کیست. سعدی.
پس از مدتی کرد بر من گذار
که میدانیم؟ گفتش زینهار. سعدی.
خاک الله را داند و دیو و پری الله را داند.
(کتاب المعارف).

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر
گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخور او آستر من جو میخورد
تیزه افشاند بمن، گفت مرا میدانی
حافظ (دیوان چ پیرمان، ص ۳۵۷).

ایله را در سخن توان دانست. (قره العیون).
خواجه گفت آه اگر مرا داند
آنچه دارم تمام بستانند
گفت دنانی روزگار که آه
گر ندانندم این گروه تباه. مکتبی.
|| معتقد بودن. شناخت و اعتقاد داشتن.
معترف و مقر بودن. اعتراف و اقرار نمودن.
(ناظم الاطباء):

اگر دانی شفیع و داووم را
بیخشا این دل بی یاورم را.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
دل آن تست ولیکن خراب شد پس ازین
خراج غم مطلب گر خدای را دانی.

ابن یمن.
مریز خون کسان گر خدای را دانی. . . ؟
|| تمیز دادن. تمیز کردن. تشخیص کردن. باز
شناختن:

هست بر خواجه پیخته^۱ رفتن^۲
راست چون بر درخت پیچد سن
این عجب تر که می نداند او
شعر از شعر^۳ را از خن. رودکی.
و آن صافی که چون بکف دست بر نهی
کف از قدح دنانی، بی از قدح نیند. کسایی.
اگر هست جامی می زرد خواه
بدل خرمنی را بدان از گناه. فردوسی.
دانستن سایه و ارتفاع یک از دیگر. (التفهیم
بیرونی ص ۳۰۱).

آنکس که شاعرست او، او شاعران بداند
خود باز باز داند^۴ از مرغک شکاری.
منوچهری.

گر ندانی ز زاغور بلبل
بنگرش گاه نغمه و غلغل. منوچهری.
کهسار که چون رزمه عطار بد اکتون
گر بنگری از کلبه ندادف ندانیش.
ناصر خسرو.

صبا را ندانی ز عطار بت
زمین را ندانی ز دیبای ششتر. ناصر خسرو.
کینش از سوی چین کند آهنگ
اهل چین را ندانی از سترنگ. سنائی.
مشک و پشکت یکبست تا تو همی
ناکده را ندانی از عطار. سنائی.
پزان خدنگ او بگه حرب و گاه صید

از خون چنان شود که ندانی ز چندنش.
سوزنی.
بغل داتم، چند از یکی، یکی از چند.

سوزنی.
بستان چنان شود که ندانیش ز آسمان
چون ابر گشت بر رخ بستان ستاره بار.
سوزنی.

ز آب و آتش چشم و دلم رمیده مشو
که آب و آتش من دوست داند از دشمن.
سوزنی.

تا بدانستی ز دشمن دوست
زندگانی دو بار بایستی. عماد شهرپاری.
لیک قلب از زر نداند چشم عام. مولوی.
نه تدبیر محمود و رای نکوست
که دشمن نداند شهنش ز دوست. سعدی.

— ندانستن چیزی از چیزی؛ تمیز نکردن
میان آن دو. هر را از بر ندانستن. تمیز ندادن.
تشخیص نکردن:

بدره دل و مغزتان در نهیب
بلندی ندانید باز از نشیب. فردوسی.
بیلا و دیدار هر سه یکی
که این را ندانند از آن اندکی. فردوسی.
— باز دانستن؛ تمیز کردن. باز شناختن:

چو جاماسپ تنگ اندر آمد ز راه
ورا باز دانست فرزند شاه. فردوسی.
بدانست جنگ آور پاک راوی
که او را همی باز داند همای. فردوسی.

ز آن می ناب که تا داری در دست و چراغ
باز دانستشان از هم دشوار بود. منوچهری.
نمی داتم آن شب که چون روز شد
کجا باز داند که با هوش شد. نظامی.
— باز ندانستن؛ تمیز نکردن. باز شناختن.
تشخیص نکردن:

ندانند همی مردم از رنج و آرز
یکی دشمنی را ز فرزند باز. فردوسی.
دلور تبرکش ندانست باز
بزد پاشنه رفت پیشش قراز. فردوسی.
جز تلخ و تیره آب ندیدم در آن زمین
حقا که هیچ آب ندانستم از زکاب. بهرامی.
گروهی اند که ندانند باز سیم از سرب
هه دروغ زن و خرطبلد و خیره سرنند.

قرع الدهر.
بطعم شکر بودم بطبع مازریون
چنان شدم که ندانم ترنگین از خار. مخلصی.

از فروغ گل اگر اهرمن آید بچمن^۵
از پری باز ندانی دورخ اهرمننا. منوچهری.
بچه ندانند از بو^۶ مادر ندانند از عدو
آید بر دشان گلو با اهل بیت و حاشیه.
منوچهری.
سپه بر هم افتاد شب و فراز
رکیب از عنان کس ندانست باز. اسدی.

زیباتر از پرست بیزم اندرون ولیک
در رزمگه ندانی باز از هریمش. سوزنی.
مرد ابله گفت ای دانای راز
گاورا از خر نمیدانی تو باز. عطار.
کنونت بهمر آدمم پیشباز
نمیدانیم از بداندیش باز. سعدی.

— || یافتن. پیدا کردن. بی بردن:
گراینجا یک دو هفته بازمانم
بر آن عزمم که جایش باز دانم. سعدی.
— خود دانی؛ اختیار تراست. مختاری. هر چه
خواهی چنان کن.

— ره دانستن؛ ره بردن:
بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشه تبه دانست. حافظ.
— سر از پای دانستن؛ تمیز کردن. باز
شناختن.

— سر از پای ندانستن؛ نشناختن. تمیز
ناکردن:

ز بس ناله کوس و پاکرنای
همی کس ندانست سر را ز پای. فردوسی.
|| شمردن. بحساب آوردن:
بدانید کاین شیده روز نبرد
پدر را بهامون نداند ببرد. فردوسی.

که مه را ندانند یکسر به مه
نه که را نشانند بر جای که. فردوسی.
|| گرفتن. قرار دادن. شمردن. در عداد آوردن.
محسوب داشتن:

گر ترا قندی دهد آن زهر دان
گرتو لطفی کند آن قهر دان. مولوی.
|| تصور کردن. گمان بردن. گرفتن. قرار دادن.
شمردن. انگاشتن:

تو چیزی میدان کر خرد بر ترست
خرد بر همه نیکویها سرست. فردوسی.
بریدی سر ساوه شاه آنکه مهر
بر او داشت تا بود گردان سپهر
از آن شاه جنگی منم یادگار
مرا همچنان دان که کشتی بزار. فردوسی.
بیست و سی قبا بود او را یکرنگ و یکسان
میوشیدی و مردمان چنان دانستندی که یک

۱- نل: پیچیده.
۲- این کلمه را نمیدانم چیست یا تصحیف
چیت گمان من اینست که مناسب اینجا
کلمه ای باید باشد رساننده معنی «مال» یا
«سعادت» و یا «جامه گرانبها» و امثال آن.
۳- ممکن است که در اصل خیم یا خنب بوده
باشد و کاتب خشم نوشته است.
۴- هر دو «باز» یعنی مرغ صید معروفست.
۵- نل: بر تو.
۶- بز و صورت شعری کلمه بو عربی است و
آن پوست شریجه بگاہ انباشته باشد بهانه شکن
ناقه بچه مرده را، مانند عدو و لُهو و عُفو و جز
آن.

قیامت. (تاریخ بیهقی)، من که خداوندم هر یکی بسببی مشغول گردانم تا هیچکس از تو نداند و ترا دشمن نندارند. (قصص الانبیاء ص ۹). || قبول کردن. (ناظم الاطباء). || قدرت داشتن. (انجمن آراء). || توانستن: بچه او را ازو گرفت ندانی تاش نکوبی نخست و زو نکشی جان.

رودکی، ستایش که داند سزاوار اوی نیایش بآین و کردار اوی. فردوسی، ز دینار و از گوهر شاهوار فردوسی، کس آنرا ندانست کردن شمار. فردوسی، بآهگرش گفت کای شوم دست ببندی و بسته ندانی شکست. فردوسی، چو دختر شود بد، یفتد ز راه نداند ورا داشت مادر نگاه. فردوسی، آرزو را کرانه نیست پدید آرزو را خاک سیر داند کرد!

مخلدی گرگانی (از ترجمان البلاغه رادویانی)، زمانی ازو صبر کردن ندانم نعمان گرو را نینیم زمانی. فرخی، بدین کریمی و آزادگی که داند بود مگر امیر نکوسیرت نکو کردار. فرخی، ز هیچگونه بدو جادوان حیلست ساز بکار برد ندانند حیلست و نیرنگ. فرخی، هرچه دانی و زان فرومولی نثرند از تو آن بیشکولی. عنصری، بونصر نامه سلطان چنانکه او دانستی نیست.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۴). چون کسی پادشاهی گذشته را چنین شعر داند گفت اگر پادشاهی بر وی اقبال کند... وی سخن را بکدام درجه رساند. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۶). کسی شکر خداوندی که او را بندهای بخشد که او از خاک خرما کرد داند خود چه بگردد. ناصر خسرو،

که دانست بگزاردن وام احمد مگر تیغ و بازوی خنجر گذارش. ناصر خسرو،

نه زان گردش که میگردد زمانی گزانت گشت داند یا سبکت. ناصر خسرو، و تدبیر کارها ندانستی کردن اما با این همه امنی بود. (فارسنامه ابن بلخی ج اروپا ص ۱۳۳). و اگر مشفق باشد که این ترتیب بداند کردن مال بسیار از آنجا حاصل گردد. (فارسنامه ابن بلخی ج اروپا ص ۱۴۶).

من داتم گفت این و تو ندانی بلبل داند آنچه میراید. مسعود سعد، آنکه چون خلق او نداند بود در بهاران بیباغ بوی نسیم. مسعود سعد، همچو من شاعر بیاید تا چو تو معدوح را از ره درهای دانش خواند داند هر دری. سوزنی،

روح با عقل و علم داند زیست روح را یارسی و تازی کیت. سنائی، ندانم کرد خدمتهای شاهی مگر لختی سجود صبحگاهی. نظامی، بحق حرمت شیرین دلبد کزین بهتر ندانم خورد سوگند. نظامی، غرضی کز تو نیست پنهانی تو برآور که هم تو میدانی. نظامی، نه من آیم، نه توام دانی خواند نه تو آئی، نه مت یارم جست. خاقانی، تا نداند خویش را مجرم عتید آب از چشمش کجا داند دوید. مولوی، کان عدو را هم خدا داند شمرد از عرب وز ترک و از رومی و کرد. مولوی، نه بنورش نار تانی خواندن نه بمنزل اسب دانی راندن. مولوی، شنیدم که نشید و خویش بریخت ز فرمان داور که داند گریخت. سعدی، این مطرب ما نیک نمیداند زد زینجاش برون برید و نیکش بزیند. سعدی، چه داند طبیب از کسی رنج برد که بیچاره خود خواهد از رنج مرد. سعدی، مگر خود این شب یلدا بروز داند برد کدام یلدا کاین شب هزار چندانست. تزاری، ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی ترسم این نکته بتفقیق ندانی دانست. حافظ،

— || دانستن زن راه آرمیدن با او. دیدن او. هیستر شدن با او؛ و القناه زن خود حناه را دانست... و برور ایام واقع شد که حناه حامله شد. (تورات کتاب شموئیل). او را قوت چهل مرد بوده است و بسطت چهل مرد... و آهن در دست او از قوت نرم بودی و اگر چنانک بانگ بر شتر زدی از نهیب بیتادی مرده... و دوازده هزار کتیزک را بدانستی در جامه خواب، و از هر یکی هفت فرزند بزادند تر و ماده. (مجمعل التواریخ و القصص).

دانستنی - [ن ت] (ص لیاقت) درخور دانستن. سزاوار دانستن. زیبای معرفت: اما یک نکته معلوم تو نیست و آن دانستی است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۳۶). و چند نکت دیگر بود سخت دانستی. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۴). چند شغل فریضه که پیش داشت [مسعود] و پیش آمد و برگزاردند نوشته آمد، آنگاه مقامه بتعامی برانم که بسیار نوادر و عجایب است اندر آن دانستی. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۷).

اگر دانستی بودی خود این راز یکی زین نقشها دردادی آواز. نظامی، — دانستها؛ معلومات. **دانسته**. [ن ت / ت] (ن ف) نمت مفعولی از دانستن. معروف. معلوم. (لغت تاریخ بیهقی). علم: لایحیطون بشیء من علمه. (قرآن

۲/۲۵۵؛ ای معلومه. (متهی الارب). دانسته به بود ز ندانسته. ناصر خسرو. || فهمیده. معقول:

مرد دانسته بجان علم و خرد را بخرد گرچه این خر مه از علم و خرد بیخبرست. ناصر خسرو. تعقل؛ دانسته شدن. (دانشنامهٔ علانی ص ۱۲۰).

|| عالماً. عامداً. قصداً. عمدأ. متعمداً؛ راه عشق ارچه کینگاه کماندارانست هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد. حافظ. — دانسته فهمیده (دانسته و فهمیده)؛ عامداً عن قصد. متعمداً. بر قصد.

دانشفهان. [ن ف] (اخ) دان اصفهان. قصبه‌ای جزء دهستان رامند بخش بوئین شهرستان قزوین. واقع در ۲۰۰۰ گری باختر بوئین. دامنه و معتدل و دارای ۲۵۰۰ سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و نخود و چغندر قند و انگور و بادام سبزی است. شغل مردم آنجا زراعت و کرباس بافی و راه آن مالرو است و از طریق بوئین و ابراهیم آباد و تاکستان ماشین میتوان برد. این ده در زلزله تابستان ۱۳۴۱ ه. ش. بکلی ویران گردید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دانسور. [ش ر] (فرانسوی، ص، ۱) دوستدار رقص. رقصنده. رقص. که رقصی پیشه دارد.

دانسوز. [ش ر] (فرانسوی، ص، ۱) رقصه. زن دوستدار رقص. زنی که رقصی پیشه دارد.

دانسینگ. (اخ) دانجینگ. رجوع به دانزیگ شود. (قاموس الاعلام ترکی).

دانسیگ. (اخ) دانزیک. رجوع به دانزیگ شود.

دانسی متور. [م] (فرانسوی، ۱) نام یکی از اسبابهای غوطه‌ور که برای سنجش سنگ نسی بکار رود و بر روی اصل ارشمیدس ساخته شده است. (روش تهیه مواد آلی ص ۸۷).

دانسینگ. (فرانسوی، ۱) مجلس رقص عمومی. بال همگانی. جایگاه رقص دسته‌جمعی زنان و مردان. محلی خاص دست‌افشانی و پای‌کوبی همگانی.

دانش. [ن] (اص) اسم مصدر از دانستن. دانست. (فرهنگ نظام). عمل دانستن.

۱- سنائی نیز این مصراع را آورده است، علی الظاهر بصورت تضمین.

- 2 - Danseur.
- 3 - Danseuse.
- 4 - Danzig.
- 5 - Densimètre.
- 6 - Dancing.

داندگی، دانائی، علم و فضل و دانستن چیزی باشد. (بهرهان). درایت. فقاهاة. فقه. فضل. ادب. (صراح). علم. حکمت. (زمخشری) (دهار) (ترجمان القرآن). حصول علم ثابت، و در مراتب، پژوهش است یعنی رفتن بطرف علم آنگاه شناسایی است یعنی نزدیک شدن به آن و سپس دانش است یعنی علم ثابت. ادراک. درک. شعر. شعور. وقوف. آگاهی. اطلاع. معرفت. شناسایی. شطس. بصر. بجدة. (منتهی الارب):	کراگنج دانش بود پادشاست. اسدی. ز کردار گفتار بر مگذران مگوی آنچه دانش نداری بر آن. اسدی. ز دانش به اندر جهان هیچ نیست تن مرده و جان نادان یکست. اسدی. دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا. ناصر خسرو. ز بیدین مکن خیره دانش طمع که دین شهریارست و دانش حشم. ناصر خسرو. قیمت دانش نشود کم بدانک خلق کتون جاهل دون همت است. ناصر خسرو. درخت تو گر بار دانش بگیرد بزیر آوری چرخ نیلوفری را. ناصر خسرو. واجبست بر کافه خدم و حشم ملک... مقدار دانش و فهم خویش معلوم رای پادشاه گرداند. (کلیله و دمنه). عاقل از منافع دانش هرگز نوید نشود. (کلیله و دمنه). و زنده را از دانش و کردار نیک چاره نیست. (کلیله و دمنه). و علم بکردار نیک جمال گیرد که میوه درخت دانش نیکوکاری و کم آزاریست. (کلیله و دمنه). گنج دانش تراست خاقانی شو کلیدش بهر که هست مده. خاقانی. هزار شکر کنم فیض و فضل یزدان را که داد دانش و دین گرد نداد دینارم. خاقانی. پیاده نیاشم ز اسبان دانش گراسبان دنیا فراهم ندارم. خاقانی. مرا ز دانش من نیست بهره‌ای چه عجب ز رنگ خویش نباشد نصیب حتی را. ظهر فاریابی (از شرفنامه منیری). نیست آینه حیات جز دانش نیست باطن حیات جز دانش. اوحدی. تو بدان آمدی که کار کنی وز جهان دانش اختیار کنی. اوحدی. دانش اندر دل بودی در زبان مردم از گفتن نبیند جز زبان. امیرحسین سادات. فخر در دانش بود مر مرد را فخر و دانش هر دو در خاموشی است. ؟ (از جامع التمثیل). چون دانش است خدمت درگاه فرخت پیرایه توانگر و سرمایه فقیر. سپاهانی (از شرفنامه منیری). عقل. (مجموعه مترادفات ص ۲۴۹). خرد قلب. فکر. حجبی. ففوق. (منتهی الارب): غمی شد دل گو چو پاسخ شنید که طلحند را هیچ دانش ندید. فردوسی. استهجاج؛ به رای و دانش خود کار کردن. (منتهی الارب). هنر و تربیت. (ناظم	دانش و خواسته است نرگس و گل که یکجای نشکند بهم. شهید بلخی. دانش اندر دل چراغ روشن است وز همه بد بر تن تو جوشن است. رودکی. دانش بخانه اندر و در بسته نه رخنه بایم و نه کلیدستم. ابوشکور. بکار آور آن دانشی کت خدیو بدادهست و منگر فرمان دیو. ابوشکور. سپاه اندک و رای و دانش فزون به از لشکر گش بی رهنمون. ابوشکور. و از همه ملوک اطراف بزرگترست سپادشاهی... و دوست داری دانش. (حدود العالم)... شمارش ندانست کردن کسی وگر چند بودیش دانش بی. فردوسی. چو جاماسب آن تخت را بنگرید بدید از در دانش او را کلید. فردوسی. چو دیدار یابی بشاخ سخن بدانی که دانش نیاید به بن. فردوسی. سخن هرچه گویم همه گفته‌اند بر باغ دانش همه رفته‌اند. توانا بود هر که دانا بود ز دانش دل پیر برنا بود. فردوسی. تو بر مایه دانش خود مایست که بالای هر دانشی دانشیست. فردوسی. ازین بر شده تیزچنگ ازدها بمردی و دانش که یابد رها. فردوسی. وگر شاهی آسان تر از بندگیست بدین دانش تو بیاید گریست. فردوسی. اندر میزد با خرد و دانش واندر نبرد با هنر بازو. فرخی. دلی که رامش جوید نیاید او دانش سری که بالش جوید نیاید او افسر. عنصری. خرد بیخ او بود و دانش ته بدو اندرون راستی را بنه. ؟ (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبجویانی). هر بنده که خدای او را خردی روشن عطا داد... و با آن خرد دانش یار شود بتواند دانست که نیکوکاری چیست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۸). آنچه فراز آمد ترا بمقدار دانش خود باز نمودم. (تاریخ بیهقی). به از گنج دانش بگیتی کجاست
--	--	---

کلمه مرکب سازد چون:

دانش آباد، دانش آرا، دانش آموز، دانش افزا، دانش الفسج، دانش اندوز، دانش بهر، دانش پذیر، دانش پرست، دانش پرور، دانش پژوه، دانش پناه، دانش جو، (دانشجوی)، دانش خور، دانش دوست، دانش سار، دانش سرشت، دانش سرا، دانش سگال، دانش سنج، دانش فروش، دانشکده، دانش کوتاه، دانش گستر، دانشگاه، دانشگر، دانش گزین، دانشمند، دانش مزی، دانشمندی، دانشنامه، دانشور، دانشوری، دانشومند، دانشیار، دانشیاری، دانشی، رجوع به هر یک از این کلمات در ردیف خود شود.

دانش. [ن] [اخ] میرزا تقی خان مستشار اعظم ملقب به ضیاء لشکر فرزند مرحوم میرزا حسین وزیر تفرشی است و در حدود سال ۱۲۸۸ ه. ق. (۱۲۴۰ ه. ش.) در تفرش تولد یافته است. سالها در خدمت میرزا یوسف مستوفی المالک صدر اعظم و ظل السلطان و ناصرالملک و میرزا علی اصغرخان اتابک سمت دبیری داشت و در ۱۳۱۵ ه. ق. تذکره صدر اعظمی را در شرح حال شعری معاصر اتابک نوشت. بعد از شروع مشروطه در عدلیه و دفتر ایالتی فارس بخدمات دولتی اشتغال ورزید. دانش در ۱۳۱۹ ه. ق. کتابی در صورت فکاهت طبع کرد که مشهور به دیوان حکیم سوری است. دیگر از آثار او مثنوی نوشین روان در ذکر سلطنت انوشیروان و فردوس برین بطرز گلستان و مثنوی جنت عدن بشیوه بوستان و تذکره خوشنویسان خطوط هفتگانه و کتابی در علم بدیع فارسی و بحر محیط در دوازده جلد حاوی مباحث اخلاقی و اخبار و غیره است. دیوان دانش یکبار در حریق رشت طعمه آتش شد. وی از روی حافظه و یادداشتهای خود بفراهم آوردن اثر از دست رفته پرداخت. دانش شاعری پرمایه و بسیارشعرت. وفات وی در ۲۵ اسفند ۱۳۲۶ ه. ق. اتفاق افتاد. قسمتی از اشعار وی را در عداد انتشارات دانشگاه تهران بشماره ۴۸۷ در سال ۱۳۲۷ ه. ش. تحت عنوان «قصائد، هزار غزل، مقطعات» چاپ کرده‌اند. و نمونه را از اشعار وی دو شعر ذیل نقل میشود:

تنگ شد از شش جهت ساحت میدان من
بسته شد از چارسوی عرصه جولان من
تا نشکافد زمین از سم خاراشکوف
میخ حوادث نشست بر سم یکران من
بس به و غا چشم چرخ دید که مریخ او
بس بتضیع گرفت دامن خفتان من
حال برنج اندرست دست من از آستین
نک بهراس اندرست پای ز دامان من
سری فرمان من داشته فرماندهان

نیست کتون دست من در پی فرمان من
زآنهمه سوداگری از پی هفتاداند
غیر خرافات چند نیست بدکان من
بال هما بر سرم سایه فکن بود و حال
جایگه جغد شد شمه ایوان من
خرمن فضل مرا اهل ادب خوشه چین
خوان کرم گستران ریزه خور خوان من
مهر خموشی نهاد بر دهن شاعران
تا بسخن لب گشاد طبع سخن ران من
نی بطریق حلول نی بتاسخ، بفضل
ناصرخسرو منم ری شده بنگان من
سظوت من پیل رارکن و قوائم شکست
نک پی موری دهد لرزه بر ارکان من
من بهتر ذی فنون من ز کجا و چون
سلسله زلف اوست سلسله جنیان من
صابی و عبدالحمید، صاحب و ابن عمید
گشتم از خوان فضل وافد و مهمان من
من منتبئی بشرامت من شاعران
صفح سماوی من دفتر و دیوان من
چرخ دلم را شکست، راه من از چاره بست
کرد چه جبران آن، داد چه تاوان من
حلم من و بوقییس گر که بیزان نهند
حال دو کفه پدید زین وی و زان من
برگذرد از فلک کفه میزان او
پشت زمین بشکند کفه میزان من
گر بسخن آوری چرخ زبان داشتی
در صف مدحتگران بود نتاخوان من
جامه من گوهریست ملک جهانش بها
کیست که از من خرد گوهر ارزان من
انوری عصر خویش شاعر قطران سخن
شاه جهان بهلوی سنج و ملان من
برترم از شاعران من بسخن گتری
بر همه شاهان سرست شاه جهانیان من.
و نیز از دیوان حکیم سوری او این قطعه نقل
میکرد:

از آتش رشته است لالب تبارها
وز سوریان نشسته فرازش قطارها
آن چمچه‌های پر شده بر دست سوریان
مانند بیلها بکف آبیاریها
آن سیخها بدست گروه کبابیان
مانند نیزه‌ها بکف نیزه دارها
قانع به کنگریم و بکنگر بساخیم
چون اشتران بادیه با نوک خارها
چون بار هندوانه بیبیم بر اشتران
خنخ میکم که بگسلد از هم مهارها
اندر خیال آنکه چو بگسته شد مهار
باشد که هندوانه‌ای افتد ز بارها

سوری نه خود منم که در این شهر چون مند
نه یک نه ده نه صد نه دوصد بل هزارها.
(از کتاب ادبیات معاصر تألیف رشید یاسمی
صص ۴۸ - ۵۰).

دانش. [ن] [اخ] مرحوم میرزا حسین خان

متخلص به دانش از فضلا و شعرای مشهور ایران مقیم ترکیه که اغلب در استانبول و گاه نیز در آنکارا (آنقره) اقامت داشت. وی را تألیفات عدیده است که اغلب آنها بترکی عثمانی است، از جمله یکی «سرامندان سخن» است در تراجم احوال پانزده نفر از مشاهیر شعرای ایران از رودکی الی حافظ بترکی با منتخباتی از اشعار هر یک از ایشان که در سنه ۱۳۲۷ ه. ق. در استانبول بطبع رسیده است در ۴۴۸ صفحه و دیگر رباعیات عمر خیام محتوی بر ۳۹۶ رباعی منسوب به خیام با ترجمه آنها بترکی بعلاوه شروع و توضیحاتی برای هر رباعی بانضمام مقدمه بسیار مفصل مبسوطی بترکی در شرح احوال خیام مأخوذ از مأخذ مختلفه و تشریح فلسفه خیام و مشرب او و مسلک او. در تضعیف کتاب بیست مجلس تصویر تمام صفحه مناسب مضامین بعضی رباعیات خیام کار ادموند دولا ک نقاش مشهور کتب که ظاهراً از نقاشان انگلیس است متفرقه درج شده است و تمام این بیست مجلس تصویر از روی یکی از چاپهای تجملی ترجمه رباعیات خیام بانگلیسی توسط فیتز جرالد^۱ شاعر معروف انگلیسی حاوی صدوده رباعی عکس برداشته شده است ولی اصل این تصاویر در چاپ انگلیس توسط هدر اند استون^۲ در لندن (که نسخه‌ای از آن چاپ در کتابخانه فاضل مشهور آقای سعید نفیسی موجود است) یکی از شاهکارهای تصاویر کتابی و تماماً رنگی است و در درجه اول از زیبایی و لطف و صفا و ذوق و حال که انسان اصلاً و ابداً از تماشای آنها سیر نمی‌شود و مدت‌ها انگشت بدنان از فرط تعجب و استحسان صنعت آن نقاش چیره دست مات و مبهوت می‌ماند ولی در عکس سیاهی که از آن تصویر

در چاپ استانبول برای تألیف مرحوم دانش برداشته‌اند تمام رنگ آمیزیها و زیباییها و لطف و صفای آن تصاویر اصلی بکلی از میان رفته و فقط شبحی کم حاکی از اصل آن باقی مانده است. باری این ترجمه رباعیات خیام را مرحوم دانش با اشتراک (فیلسوف) رضا توفیق از مشاهیر فضلالی ترکیه معاً و با هم تألیف کرده‌اند و در سنه ۱۳۴۰ ه. ق. در استانبول در ۳۶۸ صفحه وزیری بطبع رسانیده‌اند. دیگر از تألیفات مرحوم دانش ترجمه پانزده قصه از قصص لافوتن^۳ شاعر مشهور فرانسوی است در السنه حیوانات که

- 1 - Edmund Dulac.
- 2 - Eduard Fitzgerald.
- 3 - Hodder and Stoughton.
- 4 - La Fontaine.

بشعر فارسی بطرز مشهوری تالیف در بحر
مختلفه ترجمه نموده است.

شعر مرحوم دانش بطور کلی متوسطست در
جودت و ردائت زیرا که بواسطه طول اقامت
آن مرحوم در خارج ایران و عدم معاشرت
مستقیم وی با ایرانیان بومی زبان شعر او
صیغه مخصوص به خود گرفته غیر صیغه زبان
وطنی خالص فارسی، ولی از این نکته گذشته
مرحوم دانش مرد ادیب و فاضل مطلع بسیار
بذوقی بود و علاوه بر مقام علم و فضل مردی
شریف، کریم الاخلاق، درستکار و بغایت
وطن دوست بود و یکی از کسانی بود که بیشتر
از همه چیز و همه کس نماینده خصایل
حمیده و فضایل پسندیده نژاد ایرانی بود در
خارج ایران مابین اترک عثمانی. مرحوم
محمد قزوینی در شرحی که طی یادداشت‌های
خود در باره دانش نوشته‌اند و شرحی که فوقاً
در باره مرحوم دانش نوشته شد نیز منقول از
همان یادداشت‌هاست در خصوص ملاقاتی که
با مرحوم دانش داشته‌اند در دنباله همان
یادداشت‌ها تفصیلی داده‌اند که قدرشناسی و
نمایندن صفات عالی آن دو بزرگ مرد را عیناً
نقل می‌شود:

وقتی که راقم این سطور (محمد بن
عبدالوهاب قزوینی) در اواخر ماه سپتامبر
۱۹۳۹ م. در مراجعت از پاریس بایران با
خانواده باستانبول رسیدم و دو روز بعد از
ورود به پستخانه رفته بودم و مشغول نوشتن
صورت تلگرافی به اخوی خود میرزا
احمدخان که آنوقت در گرگان بود بودم تا او
را از قرب و ورود خود به تهران اعلام دهم
یکمرتبه دیدم مردی نسبتاً مسن و بلندبالا
سیاه چرده و سیاه موی از در پستخانه وارد شد
و مثل این بود که مستقیماً بطرف من می‌آید
وقتی که نزدیک من رسید مرا باسم و رسم
خوانده گفت: شما فلانی نیستید! من بسیار
تعجب کردم که در شهری که فقط پیروز برای
اولین بار در عمرم بانجا قدم گذارده‌ام و
دیواربشری را هم در آنجا نمی‌شناسم و از
پیروز تا کنون هیچکس را مطلقاً و اصلاً نه از
ایرانیان و نه از غیر ایشان ملاقات نکرده‌ام
چگونه کسی مرا باسم و رسم می‌خواند و
چگونه کسی مرا در آنجا می‌شناسد، با تعجب
بسیار گفتم بلی من همانم که میفرمائید ولی
سرکار عالی از کجا مرا می‌شناسید و چگونه
مرا این جا درین پستخانه پیدا کرده‌اید؟ گفت
من حسین دانش میباشم و غیباً با شما
آشنائی داشتم و یکی دو مرتبه هم با شما
مکاتبه کرده‌ام و چون امروز صبح در یکی از
جراید باستانبول اسم شما را خواندم که
باسلامبول وارد شده‌اید و در هتل (اورایبک)
نزدیک به گارسر که جی منزل کرده‌اید فوراً

رفتم سراغ شما در هتلتان و آنجا گفتند که
شما قبل از بیرون آمدن از منزل آدرس
نزدیک‌ترین پستخانه‌ها را بانجا از مدیر هتل
پرسیده‌اید لهذا آمدم این جا و شما را با
نشانی‌هایی که صاحب هتل از کیفانه و سن و
سایر مشخصات داده بود باآسانی پیدا کردم.
آنوقت من یادم آمد که پیروز سه بعد از ظهر
که از ترن «سیلون اربان اکسپرس» یعنی
ترن مستقیم بین لندن - پاریس - باستانبول
در گارسر که جی پیاده شدیم به محض پیاده
شدن یکی از اشخاصی که در راهرو ایستگاه
ترن ایستاده منتظر ورود مسافری بودند پیش
ما آمد (و بعضی دیگر نزد سایر مسافری
رفتند) و در حالیکه کارت نمایندگی خود را از
یکی از جراید یومیه باستانبول موسوم به
«خبر» به من ارائه میداد پرسید که شما
کیستید و از کجا می‌آئید و بجه قصد باین شهر
وارد شده‌اید و من چون در اوایل جنگ بود و
تعلل و طفره در جواب مورث سوء ظن
خبرگزار جریده مسکن بود بشود فوراً جواب
سؤالهای او را در نهایت اختصار و به اقل
مایقن دادم و از هم جدا شدیم و دیگر هیچ
بفکر او نیفتم. و در عین حالی که آن
خبرگزار همراه ما بود و بطرف در خروج
میرفتیم مستخدم یکی از هتل‌های اطراف گار
که نام هتل بر روی کلاه یا لباس او مرقوم بود
و بطور اتفاق او را مابین چند نماینده چندین
هتل انتخاب کرده بودیم نیز همراه ما بود و
چمدانهای ما را می‌آورد و آن خبرنگار لابد
از روی کلاه و لباس او دانسته بود که ما
کدام هتل منزل خواهیم کرد. باری وقتی که
بیانات مرحوم دانش با آنهمه تعجب‌های من
از آن تصادف غریب بکلی رفع شد و مشغول
صحبت‌های مفرقه شدیم از ما خواهش کرد
پیروز را با خانواده مهمان او باشیم ما هم با
کمال میل قبول کردیم و در یکی از
رستورانهای همان محله با هم ناهار خوردیم
و تمام آنروز را با ما بود و ما را به تماشای
بباری از جاهای دیدنی باستانبول گردش
داد، از جمله مسجد «ینی جامع» یعنی مسجد
نو که یکی از بهترین مساجد باستانبول است و
جمع سقف و دیوارهای آن تا خط مماس
سطح زمین سرتاسر و سرتا پا غرق کاشیهای
بسیار ممتاز اعلی است و فردای آنروز را هم
باز از اول صبح بملاقات ما آمد و ما را پس از
گردش دادن منتهی در نقاط مهمه باستانبول
ببئزول خود در «قاضی کوی» که یکی از
دهات بانزهت حومه متصل بخود باستانبول
است برد و ناهار را در منزل او با خانواده او
صرف کردیم و تمام روز در نهایت خوشی
گذرانیدیم و بعد ما را از هر طرف کوی بگردش
برد و تا ساعت هفت بعد از ظهر با ما بود و در

انسانعت با کشتی باستانبول مراجعت کردیم،
و من هیچوقت آن همه مهربانیه و محبتها و
همراهی‌های آن مرحوم را که بکلی ندیده و
نشناخته در آن چند روزه که در باستانبول
بودیم در حق ما نمود و آن همه وقت خود را
برای خاطر ما تلف کرد فراموش نخواهم کرد.
رحمة الله علیه رحمة واسعة. وفات مرحوم
دانش در روز سه‌شنبه نهم فروردین سنه
۱۳۲۲ ه. ش. مطابق بیست و سوم ربیع الاول
سنه ۱۳۶۲ ه. ق. و سی‌ام مارس ۱۹۴۳ م.
روی داد در آنکارا بمرض سکه در سن هفتاد
سالگی - ولی روزنامه «اطلاعات» بواسطه
کندی وصول و ایصال مراسلات بین‌المللی در
زمان جنگ این خبر را در ۲۶ مرداد آن سال
منتشر نمود. (وفیات معاصرین بقلم آقای
محمد قزوینی مجله یادگار سال سوم شماره ۵
و ۶).

دانش. [ن] [اخ] اسمش میرزا محمدرضی
از سادات عالی درجات مشهد رضوی است.

این چند شعر از او نوشته شده است:

وعدۀ همصحبان رفته روز محشرست

دیر می‌آید قیامت کشت تنهایی مرا.

به کوشش رفته و در پای من خاری شکست آنجا

بجهدالله که شد تقریبی از بهر نشت آنجا.

باغ را از رخنه دیوار می‌بینم مباد

باغبان تا در گشاید موسم گل بگذرد.

تا که را سیراب کن ای ابر نیسان زینهار!

قطره تا می‌می‌تواند شد چرا گوهر شود.

بامید وصال در شب هجر

نمی‌خوایم چو خون بیگناهان.

(آشکده آذر ج شهیدی ص ۸۸).

وفات وی را صاحب قاموس الاعلام ترکی

۱۰۷۶ ه. ق. نوشته است.

دانش. [ن] [اخ] منشی دانش علیخان با

برادر خود منشی رونق علیخان کتابت نواب

سعادت علیخان حاکم خطه اود هندوستان

داشت و در لکهنو (لکهنو) بزاد برآمده. این

بیت ازوست:

آن سلسله زلف مجنبان دگر ای باد

در شور میاور دل شوریده ما را.

(قاموس الاعلام ترکی).

دانش آباد. [ن] (لا مرکب) آباد شده بدانش.

علم آباد. آنجا که بعلم و دانش آباد و معمور

شده باشد.

نیست در هیچ دانش آبادی

فصل و دانانتر از من استادی. نظامی.

دانش آرا. [ن] (نف مرکب) دانش آرای.

دانش پیرا. (آندراج). آراینده دانش.

زینت دهنده فضل و دانش.

ردی دانش آرای یزدان پرست

۱-ن: نی صدف.

شهرهای اصفهان و تبریز و شیراز و مشهد و اهواز نیز دانشگاه هست و ما فهرست وار به تشکیلات و تاریخ تأسیس هر کدام و اینکه هر یک مشتمل بر چند دانشکده هستند اشاره می‌کنیم:

دانشگاه تهران - دانشگاه تهران در سال ۱۳۱۳ ه. ش. بموجب «قانون تأسیس دانشگاه» مصوب هشتم خرداد ۱۳۱۳ ایجاد گردید و در این تاریخ از مدارس عالی که در آن هنگام وجود داشت (مانند دارالمعلمین عالی، مدرسه حقوق و علوم سیاسی، مدرسه عالی طب) دانشگاه تهران تشکیل شد و سرعت اجزاء مختلف آن ایجاد گردید. با این تغییر میتوان قدیمترین تاریخ تأسیس بعضی از شعب منضم شده به دانشگاه تهران را **۱۲۶۸ ه. ق.** (۱۲۳۱ ه. ش.) که سال تأسیس مدرسه دارالفنون بر اثر مساعی میرزا تقی‌خان امیرکبیر باشد، دانست. دارالفنون دارای شعب متعدد از قبیل طب، فنون نظامی، ریاضیات، ادبیات، موسیقی و رشته‌های دیگر علوم و فنون بود.

رشته طب بر اثر توسعه سازمان آن بعدها از دارالفنون جدا و بنام مدرسه عالی طب و داروسازی موسوم شد. همچنین رشته‌های فنون نظامی نیز از دارالفنون جدا شد و بوزارت جنگ ملحق گردید. البته در آن زمان در نقاط مختلف کشور مدارس قدیمه‌ای وجود داشت که در آنها علوم اسلامی و بسیاری از مباحث مربوط بطوم عقلی و نقلی تدریس میشد. قدیمترین تاریخ تأسیس این مدارس و دارالعلمها در ایران قرن چهارم ه. ق. (قرن دهم م.) است. مجموعه این مدارس و ایجاد مدارس عالی دیگری که در شرایط زمان تأسیس آنها را ایجاد میکرد و لزوم وحدت و تمرکز اداره این مدارس عالی سبب شد که وزارت فرهنگ بترتیبی که در کشورهای مترقی معمول است، **۱۳۱۳** دانشگاهی بریزد و قانون آزاد رده هشتم **۱۳۱۳** به تصویب برساند. اینک متن قانون تأسیس دانشگاه که در جلسه هشتم خرداد **۱۳۱۳** از تصویب مجلس شورای ملی گذشته است:

«ماده اول - مجلس شورای ملی بوزارت معارف اجازه میدهد مؤسسه‌ای بنام دانشگاه

۱ - بر طبق ماده ۲ قانون تأسیس دانشگاه مصوب ۸ خرداد ۱۳۱۳ ه. ش.

2 - Faculté.

۳ - بر طبق ماده ۱ قانون تأسیس دانشگاه مصوب ۸ خرداد ۱۳۱۳.

4 - Université.

۵ - برای اطلاع مختصر رجوع به تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۳ ص ۱۹۹ به بعد شود.

فروشنده دانش. عالم. فیض بخش. دانشمند؛ بیامد یکی مرد مزدک بنام سخنگوی و با دانش و رای و کام گرانمایه مردی و دانش فروش قباد دلاور بدو داد گوش. فردوسی. همی گفت و خاقان بدو داده گوش بدو گفت کای مرد دانش فروش. فردوسی. فضل فروش. که تظاهر بدانش و علم کند. که دانش خود بر رخ دیگران کشد.

دانشق. [نِ شِ] (ترکی،!) کلمه ترکی است از دانشماق بمعنی سخن گفتن. سخن‌گویی. محاوره. گفتار. || مجلس محاوره. انجمن؛ بزرگان دانشق بشب کرده‌اند و رای در شب زده‌اند که شب فکر مجموع باشد. (راحة‌الصدور). در کار سلطنت با هم مشورت کردندو دانشق ساختند. (راحة‌الصدور).

دانشکده. [نِ کِ دَ] (مرکب) خانه علم. محل دانش. جای دانش؛ عقل بنسوده به دانشکده خاطر تو رایهای همه را فکر صواب اندازه‌ای.

واله هروی. اصطلاحاً نامی که به هر شعبه از شعب دانشگاه داده شده است^۱. و این کلمه بجای کلمه فا کولته^۲ یکبار رفته. شعب دانشگاه عبارتند از: دانشکده ادبیات، دانشکده پزشکی، دانشکده حقوق، دانشکده دامپزشکی، دانشکده صنعتی (هنرسرای عالی)، دانشکده علوم، دانشکده کشاورزی، دانشکده معقول و منقول (الهیات و معارف اسلامی) و دانشکده هنرهای زیبا و غیرهم. بعنوان نمونه و بمنظور اطلاع بر چگونگی تشکیل و کیفیت کار و سازمان هر دانشکده یا شعبه، ذیل دانشگاه تهران دانشکده‌های وابسته به آن را شرح خواهیم داد. رجوع به دانشگاه تهران شود.

دانش کوتاه. [نِ] (ص مرکب) کم‌خرد. (آندراج). کودن. کندذهن. (ناظم الاطباء).

دانشگاه. [نِ] (مرکب) دانشگاه. محل دانش. جای دانش. جای علم. || اصطلاحاً مؤسسه‌ای که تعلیم درجات عالیه علوم و فنون و ادبیات و فلسفه و هنر کند. ^۳ این کلمه بجای اونیورسیتیه^۴ یکبار رفته است. دانشگاه شعبه‌هایی بنام دانشکده خواهد داشت و هر دانشکده جای تعلیم رشته‌ای از رشته‌های علمی یا فنی یا ادبی یا فلسفی و یا هنری خواهد بود. در ایران صرف نظر از مدارس قدیم که همه نوع تعلیم از فروترین تا برترین درجات در آنها داده میشد و برخی از آنها در تاریخ تعلیم و تربیت در قرون مختلفه بنام بوده است،^۵ سابقه تأسیس دانشگاه بسال ۱۳۱۳ ه. ش. می‌رسد که دانشگاه تهران بنیاد نهاده شده است. و هم اکنون جز از تهران در

ضمن کلاسهای شبانه بزای تربیت آموزگاران ترتیب داد و از سال تحصیلی ۴۰-۱۳۳۹ یک دوره فوق لیسانس شبانه برای تربیت دبیر بموجب قانون اعطای دانشنامه معلمی دایر کرد و از سال تحصیلی ۴۱-۱۳۴۰ نیز برای تربیت دبیر یکدوره فوق لیسانس روزانه بموجب قانون اعطای دانشنامه معلمی برای رشته‌های گوناگون باز کرد که مدت تحصیل آن یکسال بود. وضع دانشسرای عالی و توسعه و بطن آن تا شهریور ماه سال ۱۳۴۲ ادامه داشت و در این تاریخ بنا بتصویب وزارت فرهنگ منحل شد و «سازمان تربیت معلم و تحقیقات تربیتی» جایگزین آن گردید. و اینک نام دانشگاه تربیت معلم دارد.

دانشسرای مقدماتی. [نِ سِ یِ مُ قَ دَ] (ترکیب وصفی، مرکب) دارالمعلمین مقدماتی و آن معادل دوره دوم متوسطه است اما خاص تعلیم و تربیت آموزگاران؛ و در تهران و تبریز و برخی شهرهای دیگر ایران دائر بوده است. رجوع به دانشسرا شود.

دانش سرشت. [نِ سِ رِ] (ص مرکب) که دانش در سرشت دارد. که علم و فضل در نهاد و طبیعت دارد. که علم در طبیعت و نهاد دارد. || (ن مف مرکب) سرشته بدانش. مجهز بعلم. به دانش برآمده. بفضل و علم پرورش یافته:

زن دانش آموز دانش سرشت چو لوحی ز هر دانشی درنشت. نظامی.

دانش سگال. [نِ سِ] (نصف مرکب) سگالنده دانش. دانشمند؛

شگفتی بدان روی سوی شمال چه گوید جهان دیده دانش سگال. اسدی. بیاسخ چنین گفت دانش سگال که این گار نزدیک من هست سال. اسدی. چو هندوی دانا بچندین سؤال زیون شد ز فرهنگ دانش سگال. نظامی.

دانش سنج. [نِ سِ] (نصف مرکب) که دانش سنجد. که علم بقیاس آرد. که سنجش علم کند. نقاد دانش. ناقد علم و معرفت. || (مرکب) میزان و اندازه سنجش دانش. که بدان علم و فضل کس اندازه گیرند. که بدان معیار دانش و معرفت کنند.

دانش طلب. [نِ طِ لِ] (نصف مرکب) طلبنده دانش. خواهندد دانش. طالب علم. متعلم. دانشجو.

دانش فروز. [نِ فِ] (نصف مرکب) فرزنده دانش. روشنی بخش علم. افروزنده و متجلی سازنده علم و فضل. || (ن مف مرکب) افروخته بدانش. روشن بنور معرفت. متجلی بعلم و فضل؛

تا بتوان از دل دانش فروز دشمن خود را بگلی کش چو روز. نظامی.

دانش فروش. [نِ فِ] (نصف مرکب)

برای تعلیم درجات عالی علوم و فنون و ادبیات و فلسفه در طهران تأسیس نماید.

ماده دوم - دانشگاه دارای شصت ذیل است که هر یک از آنها موسوم بدانسکده خواهد بود:

۱- علوم معقول و منقول. ۲- علوم طبیعی و ریاضی. ۳- ادبیات و فلسفه و علوم تربیتی.

۴- طب و شعب و فروع آن. ۵- حقوق و علوم سیاسی و اقتصادی. ۶- فنی.

دانشراهای عالی و مدارس صنایع متظره ممکن است از مؤسسات دانشگاه محسوب شوند و نیز ممکن است مدارس و مؤسسات دیگری لایزال اقتضاء بدانسکده منضم گردد.

ماده سوم - رئیس دانشگاه در آغاز افتتاح بر حسب پیشنهاد وزیر معارف بموجب فرمان همایونی تعیین و بعدها بر طبق ماده ۱۴ بموجب پیشنهاد شورای دانشگاه و موافقت وزیر معارف بموجب فرمان همایونی منصوب خواهد شد.

اداره کردن دانشگاه بعهده رئیس است. معاون دانشگاه و رؤساء و معاونین و استادان دانشکده‌ها بر حسب پیشنهاد رئیس دانشگاه از طرف وزیر معارف منصوب میشوند. سایر مستخدمین بر طبق مقررات این قانون از طرف رئیس دانشگاه تعیین میگردند.

تبصره ۱- مدت خدمت رئیس دانشگاه و رؤسای دانشکده‌ها سه سال است. بعد از انقضای این مدت ممکن است مجدداً انتخاب شوند.

تبصره ۲- رئیس دانشگاه مجاز است علماء و دانشمندان ملکیتی و خارجی را بر حسب پیشنهاد شورای دانشگاه و تصویب وزیر معارف بعضویت اختاری دانشگاه بپذیرد.

ماده چهارم - شورای دانشگاه از اشخاص ذیل تشکیل میشود:

رئیس دانشگاه که سمت ریاست شوری را خواهد داشت. معاون. رؤسای دانشکده‌ها. لاقل یک نفر استاد از هر یک از دانشکده‌ها.

ماده پنجم - وظایف شورای دانشگاه بقراردیل است:

تعیین شرایط ورود محصل بدانسکده. تدوین دستور تحصیلات دانشکده. تعیین شرایط گرفتن درجه و تصدیقنامه و دیپلم. تهیه نظامنامه‌های لازم جهت انتخابات و پیشرفت کار دانشکده‌ها. اظهار نظر در مورد اشخاصی که بسمت استاد و دانشیار از طرف شورای هر دانشکده پیشنهاد شده‌اند. پیشنهاد افرادی که موجب ترقی و اصلاح کار دانشگاه باشد. معاونت و کمک فکری با رئیس دانشگاه.

ماده ششم - هر یک از دانشکده‌ها دارای شورائی خواهد بود مرکب از معاون و استادان در تحت ریاست رئیس دانشکده. وظایف و تشکیلات شورای مزبور بموجب نظامنامه‌ای

خواهد بود که از تصویب شورای دانشگاه گذشته باشد.

ماده هفتم - دانشگاه دارای شخصیت حقوقی میباشد و نمایندگی آن بعهده رئیس است و از لحاظ اداری و مالی دانشگاه متقل و تحت مسئولیت مستقیم وزیر معارف خواهد بود.

ماده هشتم - دانشگاه میتواند در مقابل امور علمی و فنی که اشخاص و مؤسسات غیررسمی رجوع مینمایند بر طبق نظامنامه مخصوص حق الزحمه دریافت دارد وجوهی که از این راه عاید میشود و همچنین اعانه‌هایی که اشخاص مختلف میدهند و عایدات دیگر بااستثناء حقوقی که از محصلین دریافت میشود بحساب جداگانه در تحت نظر رئیس دانشگاه جمع آوری و با تصویب وزیر معارف بمصارفی که در شورای دانشگاه پیشنهاد میشود خواهد رسید و وزارت معارف در حساب آن حق نظارت خواهد داشت.

تبصره - هدایائی که اشخاص یا مؤسسات بعنوان وقف و امثال آن جهت امر خاص بدانسکده تقدیم میکنند اداره آنها با دانشگاه است. این قبیل عایدات باید مطابق میل هدیه کنندگان صرف شود و تبدیل آن بمصرف دیگر جایز نیست. صورت عایدات و مخارج همه ساله بوزارت اوقاف تقدیم خواهد شد. دانشگاه در رد و قبول هدایای مذکور آزاد است.

ماده نهم - فارغ‌التحصیلهای دانشکده‌ها که برحسب مقرراتی که با موافقت نظر وزارت معارف وضع خواهد شد لاقل بدرجه اجازه معلمی (لیسانس) نائل می‌شوند و از حقوق و امتیازات قانون تربیت معلم مصوب ۱۹ اسفند ۱۳۱۲ استفاده خواهند کرد.

ماده دهم - متعلمین دانشگاه بطیقات سه گانه ذیل تقسیم میشوند:

اول و دوم استاد و دانشیار (معاون استاد) که باید علاوه بر داشتن شرایط مقرر در فقرات ۱ و ۳ و ۴ ماده دوم قانون استخدام کشوری، استاد کمتر از سی سال و دانشیار کمتر از بیست و پنج سال نداشته باشد و در رشته‌ای که تدریس مینمایند درجه علمی آنها را شورای عالی دانشگاه لاقل دکتری یا معادل آن تشخیص دهد. سوم دبیر که باید لاقل دارای شرایط معلمین مدارس متوسطه باشد و بر طبق مقررات مربوط بمعلمین مذکور استخدام خواهد شد. سایر مستخدمین از قبیل متصدیان لابراتوارها و کارخانه‌ها و اعضای کتابخانه و امثال آن و اعضای دفتری تابع مقررات قوانین عمومی خواهند بود.

تبصره - رئیس کتابخانه باید از حیث درجه علمی کمتر از دبیر نباشد ولی چنانچه درجه

علمی او بالاتر باشد مانند دانشیار استخدام خواهد شد.

ماده یازدهم - از آغاز سال تحصیلی ۱۳۱۳ و بعد دانشیاران و استادانی که طرف احتیاج دانشگاه میشوند در صورت تعدد داوطلبان با سابقه مطابق نظامنامه مخصوص تعیین خواهند شد.

ماده دوازدهم - در طول مدت خدمت باستاندان و دانشیاران ممکن است ده مرتبه اضافه حقوق داده شود و اعطای اضافات از مرتبه اول الی سوم هر دو سال و در مراتب بعد هر سه سال یکمرتبه بر طبق نظامنامه مخصوص با شرایط ذیل خواهد بود:

۱- ابراز لیاقت و استحقاق.

۲- پیشنهاد رؤسای دانشکده‌ها.

۳- تصویب شورای دانشگاه.

ماده سیزدهم - میزان حقوق درجه اول دانشیار همه سال بر طبق قانون بودجه معین خواهد شد. اضافه حقوقی که در درجات اول تا هشتم دریافت خواهد نمود مساوی خواهد بود با هشت یک حقوق ماقبل. و در درجه نهم و دهم با خمس حقوق ماقبل. در مواقع ترفیع برتبه استادی و یا ریاست دانشکده و یا ریاست دانشگاه عشر حقوق مقام مادون اضافه خواهد شد و پس از آن نیز اضافه حقوقی که در باقی درجات دریافت خواهد کرد تا درجه هشتم مساوی خواهد بود با هشت یک و درجات نهم و دهم با خمس حقوق ماقبل.

تبصره - حقوق ماهیانه درجه اول دانشیار در سال تحصیلی ۱۴-۱۳۱۳ بمیزان یکهزار ریال است.

ماده چهاردهم - ریاست هر رشته از درس بر عهده استاد همان رشته است برای ترفیع برتبه استادی علاوه بر پیدا شدن محل تدریس باید لاقل پنجسال دانشیار بوده در رشته خود قابلیت ابراز کرده باشد که مورد قدرشناسی و تصویب شورای دانشگاه واقع شود. رؤسای دانشکده‌ها و دانشسراهای عالی پس از کسب نظر شورای دانشکده مربوط از بین استادان و رئیس دانشگاه از بین رؤسای دانشکده‌ها انتخاب میشوند. انتخاب معاون دانشگاه و معاونین دانشکده‌ها از بین استادان بعمل خواهد آمد.

ماده پانزدهم - مادام که معلم دارای شرایط مذکور در ماده ده به عده کافی برای استخدام یافت نشود ممکن است از اشخاصی که در رشته‌ای از علوم و یا ادبیات بمقامی شامخ رسیده و شورای دانشگاه لیاقت آنها را

۱- ترتیب انتخاب رئیس دانشگاه بعدها بصورت دیگری درآمد و بدان اشاره میشود.

تصدیق کرده باشند بطور کسرات استخدام شوند و نیز ممکن است از متخصصین که در خدمت ادارات دولتی هستند در برابر حق الزحمه استفاده شود.

ماده شانزدهم - اشخاصی که در سال تحصیلی ۱۳۱۲-۱۳۱۳ در مدارس عالی مشغول خدمت بوده‌اند چنانچه دارای شرایط مندرجه در ماده ده این قانون باشند معلم رسمی دانشگاه خواهند بود. درجه و حقوق آنها را وزارت معارف بموجب نظامنامه مخصوص و بر طبق آخرین حقوق تدریس در سال تحصیلی ۱۳-۱۳۱۲ با رعایت ماده ۱۳ این قانون تعیین خواهد نمود. اشخاصی که مشمول قانون استخدام کشوری باشند نیز میتوانند از مقررات این قانون بهره‌مند گردند.

اول بوده وزارت معارف میتواند در موقع مقتضی با داشتن اعتبار کسر حقوق اینگونه اشخاص را ترمیم نماید.

تبصره ۳- تشخیص رتبه و حقوق استخدامی (اعم از رسمی و کسراتی و غیره) و استحقاق دریافت اضافه حقوق و ترفیع رتبه بر طبق این قانون و سایر قوانین موضوعه نسبت به کلیه اعضاء وزارتخانه‌ها و ادارات مستقره با وزارتخانه یا اداره مستقل مربوط و تصدیق اداره تقاعد کشوری خواهد بود و چنانچه مستخدمین شکایتی داشته باشند که راجع به تشخیص رتبه یا اضافه حقوق یا ترفیع آنها باشد مرجع کلیه شکایات استخدامی دیوان عالی تميز خواهد بود.

ماده هفدهم - ترتیب محاکمه اداری اعضاء

رسیده و یا خدمات بزرگی بعالم انسانیت کرده باشند و شورای عالی دانشگاه پس از مذاقه کامل احراز لیاقت آنها را تصدیق نماید با تصویب وزیر معارف درجه دکتری افتخاری اعطاء خواهد نمود.

ماده بیست و یکم - وزارت معارف نظامنامه‌ای که بر طبق ماده ۱۶ برای اجرای این قانون ضرورت دارد بعد از تصویب کمیسیون معارف مجلس شورای ملی بموقع اجرا خواهد گذارد.

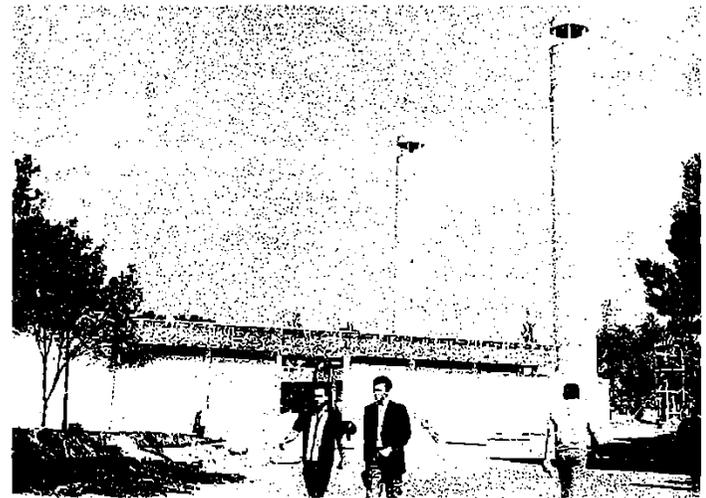
بموجب این قانون اکثر مدارس عالی تهران تمرکز یافت و تحت اداره‌ای واحد قرار گرفت. در این قانون برای دانشگاه استقلال فنی و مالی و اداری پیش‌بینی شده بود که اجرای آن پس از رفع موانع چند سال بعد تحقق یافت.

بموجب ماده دوم قانون تأسیس دانشگاه برای دانشگاه شش شعبه که بر هر یک لفظ دانشکده اطلاق میشود در نظر گرفته شده بود باین شرح:

- ۱- دانشکده ادبیات و فلسفه و علوم تربیتی.
- ۲- دانشکده پزشکی و شعب و فروع آن.
- ۳- دانشکده حقوق و علوم سیاسی و اقتصادی.
- ۴- دانشکده علوم طبیعی و ریاضی.
- ۵- دانشکده علوم معقول و منقول.
- ۶- دانشکده فنی.

دانشرای عالی از همان ابتدای تأسیس دانشگاه ضمیمه دانشگاه شد و از شعب آن بشمار رفت. از این پس تکامل تدریجی دانشگاه شروع شد و جوانانی که بخارجعه اعزام شده بودند پس از تکمیل تحصیلات و مطالعات خود مراجعت کردند و بتدریس در دانشگاه مشغول شدند.

دانشکده هنرهای زیبا، بر حسب تصویب شورای دانشگاه در هفتاد و نهمین جلسه خود از سال تحصیلی ۲۰-۱۳۱۹ تأسیس گردید و بر تعداد دانشکده‌های دانشگاه تهران افزوده شد. برای دانشکده پزشکی و شعب آن سازمان وسیعتر و کاملتر بموجب قانون خاصی که در آبان ۱۳۱۹ بتصویب رسید بوجود آمد و بیمارستانهای تهران نیز برای کارآموزی دانشجویان شعب این دانشکده بموجب همان قانون پدانشگاه تهران ضمیمه شد. از جمله کسانی که در پی‌گذاری سازمان نوین دانشگاه سهم بزرگی داشته است آقای علی‌اصغر حکمت است. ایشان از سال ۱۳۱۲ بکفالت وزارت فرهنگ و از سال ۱۳۱۷ تأسیس دانشگاه تا سال ۱۳۱۷ بسمت ریاست دانشگاه منصوب بودند و قانون تأسیس دانشگاه (مصوب هشتم خرداد ۱۳۱۳) در زمانی که ایشان کفالت وزارت



مسجد دانشگاه

دانشگاه بموجب نظامنامه خاصی است که از تصویب شورای دانشگاه تنظیم و بتصویب هیئت وزراء رسیده باشد.

ماده هیجدهم - مواد ذیل از قانون استخدام کشوری در مورد رؤساء و معاونین دانشکده و استادان و دانشیاران مجری خواهد بود: مواد ۷، ۸، ۹، ۱۱، ۱۴، ۱۹، ۲۸، ۶۹.

ماده نوزدهم - رؤساء و معاونین دانشگاه و استادان و دانشیاران میتوانند با بیست و پنج سال خدمت و یا با شصت سال عمر و هر قدر سابقه خدمت تقاضای تقاعد نمایند دولت نیز میتواند با دارا بودن شصت سال عمر و لااقل بیست سال خدمت آنانرا متقاعد سازد. مابقی شرایط تقاعد آنها بر طبق فصل چهارم قانون استخدام کشوری با رعایت اصلاحاتی که در آن بعمل آمده خواهد بود باستثناء جزء (د) از ماده واحده اصلاحیه ماده ۴۳ قانون مذکور. ماده بیستم - دانشگاه به اشخاصی که در رشته‌ای از علوم یا ادبیات بمقام شامخی

تبصره ۱- اشخاصی که در سال تحصیلی ۱۳۱۲-۱۳۱۳ در مدارس عالی مشغول تدریس بوده لیکن تصدیق دکتری در دست ندارند معلم رسمی دانشگاه خواهند بود ولی باید قبل از انقضاء خرداد ۱۳۱۴ در رشته خود رساله تازه تألیف نمایند که مورد قبول شورای دانشگاه واقع شود و باخذ تصدیق استادی در همان رشته نائل شوند و این تصدیق بمنزله درجه دکتری آنها در آن رشته خواهد بود.

تبصره ۲- دبیرانی که بموجب ماده ۱۲ قانون تربیت معلم مصوب ۱۹ اسفند ۱۳۱۲ و همچنین دانشیارانی که بموجب این قانون آخرین حقوقشان مدرک تعیین رتبه آنها میشود هرگاه از درجه‌ای تجاوز نموده و بدرجه بالاتر نرسیده باشند درجه بالاتر را دارا خواهند شد و همچنین معلمینی که در موقع اجراء این قانون و قانون تربیت معلم حقوق درجه اول را نگرفته‌اند دارای درجه

فرهنگ را بعهده داشتند از تصویب مجلس گذشت. علاوه بر آن برای تمرکز دانشکده‌های مختلف در همان سال اقدام بخرید زمین محل فعلی دانشگاه نمودند (۲۰۶ هزار متر مربع) نقشه ساختمانهای دانشکده‌ها و طرح خیابان‌بندی و درختکاری محوطه دانشگاه تهیه شد و اقدام بااختام دانشکده‌ها بر طبق آخرین اسلوب پیشرفته فن ساختمان گردید. در ۱۵ بهمن سال ۱۳۱۳ ساختمان تالار تشریح افتتاح شد و لوحه بنای دانشگاه در زیر پلکان مدخل جنوبی دانشکده پزشکی با مضمون ذیل در دل خاک نهفته گردید:

«پانزدهم بهمن ماه خورشیدی سال ۱۳۱۳ سنگ نخستین بنای دانشگاه تهران بدست رضا شاه پهلوی شاهنشاه ایران سر دودمان سلسله پهلوی گذاشته شد.» اما استقلال دانشگاه از نظر اداری و فنی در زمان وزارت فرهنگ دکتر علی کبر سیاسی (۲۲-۱۳۲۱) عملی شد و نخستین بار بر طبق مقررات قانون استقلال دانشگاه، رئیس دانشکده‌ها از میان استادان و با موافقت نظر و رأی آنان برگزیده شدند، رئیس دانشگاه نیز از میان رئیسان دانشکده‌ها به رأی شورای دانشگاه انتخاب و بموجب فرمان همایونی منصوب گردید.

دانشکده دامپزشکی که قبلاً توسط وزارت کشاورزی اداره میشد، بموجب تصدیق نامه هیئت وزیران در مهرماه ۱۳۲۳ بدانشگاه منضم گشت و دانشکده کشاورزی نیز با تصویب نامه مورخ ۱۳ اسفندماه ۱۳۲۴ هیئت وزیران تحت اداره دانشگاه قرار گرفت و بموجب قانون مصوب ۲۹ فروردین ۱۳۲۸ این الحاق برسمیت شناخته شد. ولی استقلال مالی دانشگاه در تاریخ ۲۰ مرداد ۱۳۳۱ بمرحله عمل درآمد و از آن زمان سیر ترقی و تکامل دانشگاه تهران سریع‌تر گردید. دبیرخانه دانشگاه که قبل از اعلام استقلال دانشگاه ضمیمه اداره تعلیمات عالی وزارت فرهنگ بود یاداره کل منتقلی تبدیل شد و سازمان آن بر حسب احتیاج ببط و توسعه یافت، ادارات و شعب تازه‌ای در اداره کل دبیرخانه دانشگاه بوجود آمد که از آن جمله اداره کل انتشارات و روابط دانشگاهی و اداره ساختمان است. در سالهای اخیر نیز چند مؤسسه جدید مانند کلاسهای مخصوص دانشجویان خارجی و تعلیم فن کتابداری و بسایگانی در دانشکده پزشکی و کلاس جرم‌شناسی در دانشکده حقوق و رشته فقه شافعی در دانشکده معقول و منقول تأسیس یافت. باشگاه دانشگاه که ساختمانی مجزی است و در محوطه دانشگاه بنا شده است محل

برگزاری ضیافت‌های رسمی دانشگاه است. همچنین بر اثر تصمیمی که اخیراً اتخاذ گردید تمام دانشگاهیان که حداقل تحصیلات ایشان از درجه لیانس کمتر نباشد بصویت باشگاه درآمده‌اند، علاوه بر این، باشگاه محل دید و بازدید و برگزاری جشنهای خصوصی دانشگاهیان نیز هست.

سازمان دانشگاه - دانشگاه تهران بموجب قانون دارای شخصیت حقوقی و استقلال اداری و مالی است و تحت اداره رئیس می‌باشد که برای مدت سه سال از بین رؤسای دانشکده‌ها و استادانی که حداقل دارای پایه ۹ استادی باشند از طرف شورای دانشگاه انتخاب میشود و با موافقت وزیر فرهنگ و فرمان همایونی منصوب میگردد، اشخاصی که دو دوره متوالی عهده‌دار ریاست دانشگاه شده‌اند نمیتوانند برای دوره سوم باین سمت انتخاب شوند.

معاون دانشگاه - معاون دانشگاه از بین استادان دانشکده‌ها انتخاب میشود بر حسب پیشنهاد رئیس دانشگاه از طرف وزیر فرهنگ منصوب میگردد.

رؤسای دانشکده‌ها - رؤسای دانشکده‌ها و دانشسرایعالی از طرف شورای استادان دانشکده مربوط از بین استادان همان دانشکده برای مدت سه سال انتخاب میشوند و بر حسب پیشنهاد رئیس دانشگاه از طرف وزیر فرهنگ منصوب میگردد. دوره خدمت معاونان دانشکده‌ها غیر محدودست.

شورای دانشگاه - به موجب ماده چهارم قانون تأسیس دانشگاه شورای دانشگاه از اشخاص ذیل تشکیل میشود:

رئیس دانشگاه که ریاست شوری را دارد.
معاون دانشگاه، رؤسای دانشکده‌ها.
لائق‌الاستاد از هر دانشکده.

بموجب تصمیم یکصدوهفدهمین جلسه شورای دانشگاه مورخ نهم خرداد ۱۳۲۲ از میان استادان هر دانشکده دو نفر بموجب رأی شورای آن دانشکده برای عضویت شورای دانشگاه انتخاب میشوند. موعده انتخاب شورای دانشگاه اول آبان ماه هر سال است. مدت عضویت شوری دو سال میباشد و این زمان از اول آبان سالی که انتخاب انجام پذیرفته است محسوب میشود. پس از انقضای مدت نمایندگی شورای دانشگاه انتخاب جدید در هر دانشکده آغاز میشود. تجدید انتخاب استادانی که قبلاً بصویت شورای دانشگاه انتخاب شده‌اند بلامانع است. انتخاب اعضای شورای دانشگاه از بین استادان هر دانشکده انجام میپذیرد.

تعیین عده استادانی که از هر دانشکده بصویت شورای دانشگاه انتخاب میشوند در

هر موقع با شورای دانشگاه است. هرگاه عضویت استادی در شورای دانشگاه قبل از انقضای مدت نمایندگی قطع شود برای بقیه دوره نمایندگی بجای استاد مزبور استاد دیگری بنا بر رأی شورای دانشکده مربوط انتخاب میگردد.

ریاست جلسه شورای دانشگاه بعهده رئیس دانشگاه است و در صورت غیبت رئیس دانشگاه این وظیفه بعهده معاون دانشگاه محول است.

مدیر کل دبیرخانه دانشگاه سمت منشی شوری را دارد. ثبت و ضبط مذاکرات شوری و صورت جلسات مربوط بعهده منشی شوری است.

مذاکرات شورای دانشگاه با حضور نصف بعلاوه یک اعضای حاضر در مرکز رسمیت دارد و برای رأی گرفتن لاقابل دو ثلث این عده باید در جلسه شوری شرکت داشته باشند.

رأی شوری درباره مسائل مختلف با کثرت تمام (نصف بعلاوه یک) مناط اعتبارست. هرگاه در دفعه اول و دوم این اکثریت حاصل نشد در بار سوم اکثریت نسبی قاطع است. وظایف شورای دانشگاه در ماده پنج قانون تأسیس دانشگاه تصریح شده و در ماده ۱۲ آئین‌نامه شورای دانشگاه (این آئین‌نامه در تاریخ یازدهم اردیبهشت ۱۳۱۴ بتصویب شورای دانشگاه رسید) تفسیر شده است. این وظایف بشرح ذیل است:

تعیین شرایط ورود دانشجویان بدانشگاه، تدوین برنامه‌های دانشکده‌ها، تعیین شرایط گرفتن درجه و دانشنامه، تهیه آئین‌نامه‌های لازم برای امتحانات و پیشرفت کار دانشکده‌ها، اظهار نظر در باره اشخاصی که به سمت استاد و دانشیار از طرف شورای هر دانشکده پیشنهاد میشوند، پیشنهاد هر اقدامی که موجب ترقی و اصلاح کار دانشکده باشد، معاونت و کمک فکری بر رئیس دانشگاه. (ماده ۵ قانون تأسیس دانشگاه).

از وظایف مهم شورای دانشگاه اظهارنظر در انتخاب رئیس دانشگاه است. بموجب تبصره ۱۷ ماده ۱ قانون ترمیم حقوق فرهنگیان که در آذر ماه ۱۳۳۳ از تصویب دو مجلس گذشت شورای دانشگاه از بین استادانی که رتبه هیچیک از ۹ استادی نباید کمتر باشد سه نفر را برای احراز سمت ریاست دانشگاه انتخاب میکند، از بین این سه نفر یک نفر بموجب فرمان همایونی بسمت ریاست دانشگاه منصوب میگردد.

ترفع کارکنان دانشگاه پس از احراز لیاقت و استحقاق و پیشنهاد رؤسای دانشکده و ادارات مربوطه منوط بتصویب شورای

رساله ختم تحصیلی بگذرانند. در سال ۱۳۲۸ تجدید نظر کلی در مقررات تحصیل در دوره دکتری زبان و ادبیات فارسی بعمل آمد و مقرر شد دانشجویان این دوره برای اخذ درجه دکتری در امتحان چهار شهادتنامه اجباری و شش شهادتنامه اختیاری را حداقل در دو سال و حداکثر در ۵ سال تحصیل توفیق یابند و رساله ختم تحصیلی خود را بگذرانند.

۲- دوره دکتری دانشکده ادبیات - از مهر ماه ۱۳۳۲ دوره دکتری دانشکده ادبیات افتتاح شده و بدانشجویان خارجی که از یکی از دانشگاهها یا مدارس اختصاصی یا نگاهاهای معروف خارجی که بطور رسمی دارای رشته تحصیلی زبان و ادبیات فارسی باشد گواهینامه لیسانس یا معادل آن گرفته باشند اختصاص دارد. حداقل مدت برای بدست آوردن دانشنامه دکتری دانشکده ادبیات دو سال تحصیل در این دوره است و باید در این مدت دانشجویان دو شهادتنامه اجباری و دو شهادتنامه اختیاری اخذ کرده و علاوه رساله دکتری خود را نیز بگذرانند.

۳- دوره دکتری فلسفه - مطابق اساسنامه دانشکده ادبیات در سال ۱۳۳۶-۳۷ دوره دکتری فلسفه دایر گردید. شرط ورود به این دوره داشتن شهادتنامه لیسانس فلسفه و توفیق در امتحانات مخصوص رشته مربوط خواهد بود. حداقل مدت تحصیل در این دوره لااقل سه سالست و داوطلبان باید دو شهادتنامه اجباری و دو شهادتنامه اختیاری تحصیل کرده و برای دریافت دانشنامه دکتری رساله ختم تحصیلی بگذرانند.

۴- دوره دکتری تاریخ و جغرافیا - بنا به اساسنامه دانشکده ادبیات در سال تحصیلی ۱۳۳۶-۳۷ دوره دکتری تاریخ و جغرافیا نیز در دانشکده ادبیات دایر گردید و مقررات آن شبه مقررات دوره دکتری فلسفه میباشد.

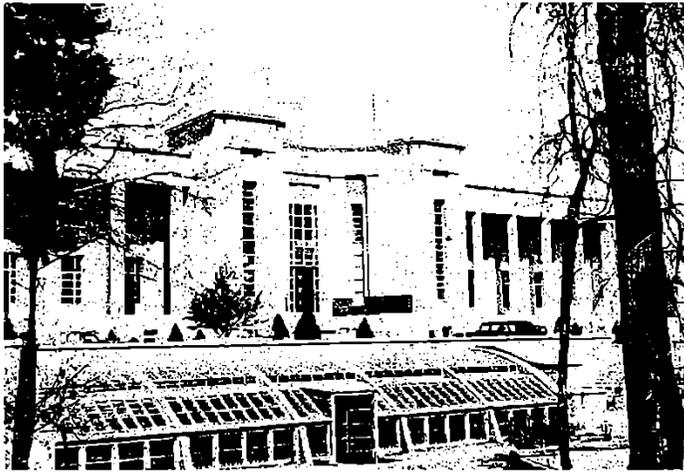
مؤسسات ضمیمه دانشکده ادبیات:

۱- کلاسهای مخصوص دانشجویان خارجی - برای آشنا کردن دانشجویان خارجی بزبان و ادبیات فارسی و فرهنگ ایران از اول سال تحصیلی ۳۲-۱۳۳۱ دوره دروس خاصی در دانشکده ادبیات تشکیل شد که شامل دو قسمت است: قسمت اول زبان فارسی جدید، قسمت دوم ادبیات و فرهنگ فارسی.

۲- کلاس کتابداری و بایگانی - از سال تحصیلی ۳۲-۱۳۳۱ برای تربیت کتابدار و بایگان کلاس تخصصی کتابداری و بایگانی در دانشکده ادبیات تشکیل شد. از سال تحصیلی ۳۵-۱۳۳۴ درس کتابداری و بایگانی یکی از دروس اختیاری رشته باستانشناسی شده است و درین رشته تدریس میشود.

۳- کلاس هنر نمایش - از سال تحصیلی ۳۵-۱۳۳۴ بنا بتصویب شورای دانشکده ادبیات و شورای دانشگاه کلاس هنر و نمایش و تأثیر تشکیل گردید. دوره این کلاس سه ماه بود ولی از سال تحصیلی ۳۶-۱۳۳۵ این درس جزء دروس اختیاری رشته های زبان خارجه و ادبیات فارسی منظور گردید.

دانشکده پزشکی - دوره جدید دانشکده پزشکی بنا بر قانون تأسیس دانشگاه تشکیل گردید و بموجب قانون مواد اصلاحی قانون تأسیس دانشگاه مصوب آبان ماه ۱۳۱۹ از اول از فروردین ۱۳۱۹ بیمارستانهای تهران ضمیمه دانشکده پزشکی شد. تحولاتی که در تشکیلات و مقررات دانشکده



دانشکده پزشکی

پزشکی بوجود آمده است اجمالاً بقرار زیر میباشد:

- ۱- در سال ۱۲۹۷ مدرسه طب از دارالفنون جدا گردید و مستقل شد.
- ۲- در سال ۱۳۰۷ نظامنامه مدرسه طب و داروسازی و مامائی از تصویب شورای عالی معارف گذشت.
- ۳- در بهمن ماه ۱۳۱۲ نظامنامه شورای مدرسه طب بتصویب شورای عالی معارف رسید.
- ۴- در مرداد ماه ۱۳۱۳ اساسنامه تحصيلات طب تصویب شد و برای احراز درجه دکتری نوشتن پایان نامه مقرر گردید.
- ۵- در سال ۱۳۱۶ اساسنامه و آئین نامه های جدیدی برای دانشکده طب از طرف شورای دانشگاه وضع گردید که شامل مقررات مربوط به تحصيلات، تشکیلات اداری و فنی و آئین نامه های مربوط به مسابقه ورودی، نام نویسی، تعليمات نظری و عملی و بالینی، امتحانات، شورای دانشکده، انجمن دانشی، انتشارات فنی، رساله دکتری و غیره بود.
- ۶- از سال ۱۳۱۹ در دانشکده پزشکی طبق قانون مصوب آبان ماه ۱۳۱۹ تشکیلات و مقررات نوینی برقرار شد که حدود مدت ۱۲ سال مجری بود و در آن مدت اصلاحاتی بمقتضای وقت در آن بعمل آمد.
- ۷- در سال ۱۳۲۸ برنامه تحصيلات دانشکده پزشکی اصلاح شد و سال ششم

۴- مؤسسه زبانهای خارجه - از سال تحصیلی ۳۶-۱۳۳۵ بمظور تدریس و تعليم زبانهای زنده امروزی مانند انگلیسی - فرانسه - آلمانی - روسی - اردو - عربی - ترکی - ایتالیائی مؤسسه زبانهای خارجی در دانشکده ادبیات تشکیل شده است.

تعليمات مؤسسه به دوره: مقدماتی - متوسطه - تخصصی و عالی تقسیم میشود و بدانشجویان هر یک از این دوره ها پس از توفیق در امتحانات دانشنامه مخصوص اعطا میگردد.

۵- مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی - این مؤسسه از سال تحصیلی ۳۸-۱۳۲۷ تأسیس شده و از دو دوره لیسانس و فوق لیسانس تشکیل میشود. به فارغ التحصیلان این دوره ها درجه لیسانس و فوق لیسانس در علوم اجتماعی داده میشود.

۶- مؤسسه مطالعات و تحقیقات تاریخی - از سال تحصیلی ۴۲-۱۳۴۱ دایر شده است و دوره آن دو سال میباشد. فارغ التحصیلان باخذ درجه فوق لیسانس در رشته تاریخ نائل میگرددند.

۷- مؤسسه لغت نامه دهخدا - که بموجب تبصره ماده دوم بودجه مجلس شورای ملی سال ۱۳۳۶ با بودجه آن بدانشگاه تهران منتقل گردید و دانشگاه نیز اداره آنرا بدانشکده ادبیات واگذار کرد و اساسنامه ای برای آن بتصویب شورای دانشگاه رسانید.

مخصوص خدمت و کارورزی در بیمارستانها گردید.

۸- در سال ۱۳۲۸ امور مالی دانشکده پزشکی از دانشگاه تفکیک و مستقل شد.

۹- در سال ۱۳۲۹ نظر بر اینکه آئین‌نامه‌های موجود با تشکیلات وقت دانشکده هماهنگ و متناسب نبود در جلسه مورخ ۲۳ خردادماه ۱۳۳۰ شورای دانشگاه آئین‌نامه جدیدی تصویب و از اول مهرماه ۱۳۳۰ بطور آزمایش بموقع اجرا گذارد.

دانشکده پزشکی دارای شورائی است مرکب از کلیه استادان که در مواقع مقتضی بدعوت رئیس دانشکده برای بحث و شور در امور دانشکده تشکیل می‌شود. تشکیلات فنی دانشکده مشتمل است بر آزمایشگاهها و بخشهای دانشکده پزشکی و بخشها و درمانگاهها و داروخانه‌های بیمارستانها.

تشکیلات اداری دانشکده عبارتست از دبیرخانه و کتابخانه. حسابداری و کارپردازی. دفتر امور بیمارستانها و کارگزینی.

بنا بر مواد ۲ و ۱۴ قانون تأسیس دانشگاه و تبصره ۱ ماده ۱۱ قانون مواد اصلاحی قانون تأسیس دانشگاه و بخش دوم از بخش اول آئین‌نامه سازمان عمومی دانشکده پزشکی رئیس دانشکده از طرف شورای دانشکده برای مخفی انتخاب و بررئیس دانشگاه پیشنهاد و از طرف وزیر فرهنگ منصوب میگردد. مدت خدمت رئیس دانشکده سه سال است و پس از انقضای این مدت ممکن است مجدداً انتخاب گردد.

دوره تحصیل در دانشکده پزشکی شش سال است فارغ‌التحصیلان دانشکده پزشکی پس از گذراندن پایان‌نامه خود باخذ درجه دکتری در رشته پزشکی نایل میشوند.

دانشکده حقوق - دانشکده حقوق و علوم سیاسی و اقتصادی که از ضمیمه شدن مدرسه علوم سیاسی و مدرسه حقوق و مدرسه تجارت یکدیگر در سال ۱۳۰۵ بوجود آمده است تاریخچه‌ای با این شرح دارد:

مدرسه علوم سیاسی - بر اثر کوشش و جدیت میرزا حسن‌خان مشیرالملک (مشیرالدوله پیرنیا) وزیر امور خارجه وقت، مدرسه علوم سیاسی در تاریخ ۲۸ آذرماه ۱۲۷۸ تأسیس گردید.

مدرسه حقوق - در سال ۱۲۹۹ در زمان وزارت عدلیه مرحوم نصرالدوله، مدرسه عالی حقوق در تهران تأسیس شد.

مدرسه تجارت - در سال ۱۳۰۴ مرحوم علی‌اکبر داور وزیر فوائد عامه وقت، مدرسه تجارت را تأسیس کرد و این مدرسه تابع وزارت فوائد عامه بود.

در اسفندماه ۱۳۰۵ بر حسب پیشنهاد وزیر فرهنگ وقت و تصویب هیئت دولت مدرسه علوم سیاسی از وزارت خارجه مجزی و جزء وزارت فرهنگ گردید و در هشتادوهفتمین جلسه شورای عالی فرهنگ تصویب شد که مدرسه حقوق و علوم سیاسی ضمیمه یکدیگر شود و مدرسه واحدی تشکیل دهند.

در دوم شهریور ۱۳۰۶ مدرسه حقوق و علوم سیاسی افتتاح و مرحوم علی‌اکبر دهخدا (مؤلف لفت‌نامه حاضر) بریاست آن انتخاب شد و مدت ۱۴ سال در این سمت باقی ماند. در آن موقع مدرسه دارای دو شعبه علوم قضایی و علوم اداری و مدت تحصیل سه سال بود و فارغ‌التحصیلان باخذ درجه لیانس نائل میشدند.

در سال ۱۳۰۹ مدرسه عالی تجارت در دانشکده حقوق تأسیس گشت و محصلین مدرسه تجارت برای ادامه تحصیلات عالی خود بدانشکده حقوق آمدند.

بموجب ماده ۲ قانون تأسیس دانشگاه دانشکده حقوق یکی از شعب آن گردید و در ۲۷ تیرماه ۱۳۱۳ اساسنامه دانشکده حقوق تفسیر کرده و دانشکده دارای چهار شعبه شد:

۱- قضائی.

۲- سیاسی.

۳- اقتصادی و اداری.

۴- تجاری.

در سال تحصیلی ۱۳۱۶ کلاس جدیدی بنام کلاس تهیه بدانشکده اضافه شد که برنامه آن زبانهای فارسی - عربی - فرانسه - منطق - روانشناسی و تاریخ تمدن ایران و دنیا بود. کلاس مزبور یکسال دوام داشت. در سال تحصیلی ۱۳۱۷-۱۸ مجدداً دوره تحصیل در دانشکده حقوق به سه سال تقلیل یافت و استانی ~~تجزیه~~ تجزیه شهریور ماه ۱۳۱۷ شعب دانشکده را به سه شعبه قضائی و سیاسی و اقتصادی منحصر کرد.

از سال تحصیلی ۱۳۲۷-۲۸ مجدداً دوره تحصیل لیانس به چهار سال ترقی داده شد. رشته‌های تحصیلی دانشکده حقوق:

۱- دوره لیانس - دوره تحصیلات دانشکده حقوق و علوم سیاسی و اقتصادی برای اخذ درجه لیانس چهار سال است. دانشجویان پس از تمام کردن دوره مزبور حق گرفتن درجه لیانس را خواهند داشت.

دانشکده حقوق سیاسی و اقتصادی در دوره لیانس دارای سه رشته است:

رشته قضائی - رشته سیاسی - رشته اقتصادی. دروس سال اول و دوم برای همه رشته‌ها مشترک است در سالهای سوم و چهارم هر رشته دروس اختصاصی خواهد داشت.

۲- مؤسسه جرم‌شناسی - دانشجویان سالهای دوم و سوم دانشکده حقوق و دانشجویان سالهای پنجم و ششم دانشکده پزشکی و افسران شهرستانی و قضاة دادگستری می‌توانند در مؤسسه جرم‌شناسی ثبت نام کنند و بدانشجویانی که در امتحانات موفق شوند گواهینامه مخصوص داده میشود.

۳- مؤسسه علوم اداری - دوره تحصیل در مؤسسه علوم اداری یک سال و شرط ورود بآن داشتن لیانس است. دانشجویانی که دارای لیانس حقوق یا علوم اقتصادی باشند پس از توفیق در امتحانات مربوط و نوشتن رساله ختم تحصیل باخذ درجه فوق لیانس نائل میشوند و به لیانسه‌های دانشکده‌های دیگر که تحصیلات خود را در مؤسسه باتمام رسانند گواهینامه عالی علوم اداری اعطا میشود.

۴- دوره دکتری - دوره تحصیل در دوره دکتری حقوق و علوم سیاسی و اقتصادی حداقل دو سال است.

لیانسه‌های حقوق و علوم سیاسی و اقتصادی پس از توفیق در امتحان سباقه ورودی میتوانند در دوره دکتری ثبت نام کنند. دوره دکتری سه رشته دارد:

قضائی - سیاسی - اقتصادی.

دانشکده داروسازی - بنا بر تصمیم شورای دانشگاه، دانشکده داروسازی از اول مهرماه ۱۳۳۵ بصورت یک واحد مستقل تعلیماتی شروع بکار نمود و از سال تحصیلی ۱۳۳۰-۳۱ دوره تحصیلات دانشکده داروسازی پنج سال مقرر گردید.

فارغ‌التحصیلان داروسازی بدو دسته تقسیم میشوند باین شرح:

الف - آتهائی که فقط از عهده امتحانات سال چهارم داروسازی برمی‌آیند و بدریافت دانشنامه داروساز درجه اول نائل میشوند.

ب - کسانی که بمنظور تهیه رساله دکتری سال پنجم داروسازی را بمدت ۱۲ ماه طی مینمایند.

هر داوطلب تهیه رساله دکتری میتواند موضوع رساله خود را از یکی از ۱۴ رشته مواد تدریس سال پنجم با موافقت استاد مربوط انتخاب نماید و در دوره سال پنجم سه رشته از مواد چهارده گانه را تعقیب و در تمام جلسات آزمایشگاهی و کنفرانسهای مربوط و عملیات آزمایشگاهی آن سه رشته شرکت کند. اخذ درجه دکتری داروسازی منوط بگذراندن سه رشته درس اصلی و رساله میباشد.

دانشکده دامپزشکی - دانشکده دامپزشکی در مهر ماه ۱۳۱۱ بوسیله وزارت کشاورزی تأسیس گردید و در سال ۱۳۲۴ بموجب

تبره ۵ قانون یکدوازدهم بنودجه که در مهرماه همانسال بتصویب مجلس شورای ملی رسیده بود ضمیمه دانشگاه تهران شد و با شالوده جدیدی کار خود را آغاز کرد. وظایفی که دانشکده دامپزشکی بموجب اساسنامه برعهده دارد عبارتست از:

تربیت و تهیه دامپزشک و دامپرور و بازرسان مواد خوراکی و متخصصین پرورش ماهی و بهره‌برداری از منابع دریایی و رودخانه‌ها. دوره تحصیلات تا سال ۱۳۳۵ چهار سال بود ولی بمنظور همتراز کردن تحصیلات دانشکده با سایر دانشکده‌ها از سال تحصیلی ۳۵-۱۳۳۶ دوره دانشکده به پنج سال افزایش داده شد.

فارغ‌التحصیلان پس از طی دوره دانشکده و کارآموزیهای مختلف و پس از گذراندن پایان‌نامه بدریافت درجه دکتری در دامپزشکی نائل میشوند.

دانشکده دامپزشکی بوسیله شورای دانشکده و دبیرخانه اداره میشود و دارای چهار بخش: تشریح و جراحی - بیماریهای خارجی - مسامانی و امراض داخلی - دامپروری و همچنین ۹ آزمایشگاه و یک سرویس عکاسی و میکروفوتوگرافی است.

دانشکده دارای کتابخانه و نشریه مخصوص بخود میباشد و از تأسیسات دامپروری دوشان‌تپه بعنوان اخذ معلومات و کارآموزی دانشجویان استفاده میکند.

دانشکده دندانپزشکی - دانشکده دندانپزشکی از اول مهرماه ۱۳۳۵ از دانشکده پزشکی مجزی شده و بصورت مستقل اداره میگردد. در سال تحصیلی ۳۶-۱۳۳۵ پیشرفتهای زیر در این دانشکده حاصل گردید:

- ۱- ایجاد دو کرسی جدید بیماریهای درونی.
- ۲- ایجاد بخشهای: بیماریها و جراحی دندان کودکان - جراحی دهان و دندان - دست دندان - پروتز ثابت - پارسیل - دندان پزشکی عملی.

مدت تحصیل در دانشکده دندانپزشکی شش سال است و فارغ‌التحصیلان آن دانشکده پس از گذراندن پایان‌نامه خود به اخذ درجه دکتری در رشته دندانپزشکی نائل میشوند.

دانشکده علوم - دانشکده علوم بموجب قانون تأسیس دانشگاه یکی از شش دانشکده دانشگاه و با دانشکده ادبیات و دانشسرای عالی یکجا تحت یک اداره جریان خود را طی نموده است. پس از اعلام استقلال دانشگاه دانشکده علوم نیز دارای اداره مستقل گردید. رشته‌های تحصیلی دانشکده علوم بموجب قانون تأسیس دانشگاه عبارت بوده است از:

رشته ریاضی، رشته فیزیک و شیمی و رشته طبیعی.

در ابتدای استقلال دانشگاه رشته فیزیک و شیمی از هم مجزی گردیدند و هر کدام رشته جداگانه‌ای را تشکیل دادند.

در سال ۱۳۲۸ برنامه دانشکده علوم هم بمنظور تربیت معلم و هم متخصص در رشته‌های مختلف علوم تغییر نمود و با تصویب شورای دانشگاه بموقع اجرا گذاشته شد.

میانگین کل نمراتشان دوازده باشد و سه نفر از استادان رشته مربوط شایستگی وی را تأیید نمایند. حداقل مدت تحصیل در این دوره یکسال است و بپذیرفته‌شدگان درجه فوق‌لیسانس در رشته تحصیلی داده میشود.

دانشکده علوم دارای موزه آموزشی و فنی طبیعی است که دارای سه قسمت:

گیاه‌شناسی، جانورشناسی و زمین‌شناسی میباشد.

دانشکده علوم معقول و منقول - دانشکده



دانشکده کشاورزی

علوم معقول و منقول بموجب قانون تأسیس دانشگاه مصوب هشتم خرداد ۱۳۱۳ در روز یکشنبه ۲۷ خرداد ۱۳۱۳ در محل مدرسه سه‌سالار افتتاح گردید. تحصیلات دانشکده بدوره مقدماتی و دوره عالی تقسیم میشد. دوره عالی به شعبه: معقول، منقول و علوم ادبیه تقسیم میشد و مدت تحصیل در هر یک از این شعبه‌ها و دوره مقدماتی سه سال بود.

دانشکده معقول و منقول در سال ۱۳۱۸ بملاحظات منحل و بعبارت دیگر ضمیمه دانشکده‌های حقوق و ادبیات گردید. ولی در تاریخ دهم آبانماه ۱۳۲۱ مجدداً دانشکده معقول و منقول در محل مدرسه عالی سه‌سالار گشایش یافت.

در سالهای نخستین بعلت مشکلات، دانشکده توسعه چندانی نیافت ولی در سال ۱۳۳۴ بر بودجه آن افزوده شد و بعمل جدید انتقال یافت و شروع بتوسعه نمود با این ترتیب دانشکده علوم معقول و منقول دارای چهار رشته گردید:

- ۱- رشته معقول. ۲- رشته منقول. ۳- رشته فرهنگ اسلامی. ۴- رشته ادبیات عرب. هر یک از این رشته‌ها نیز بدو دوره لیسانس و دکتری تقسیم میشوند.

بموجب این برنامه در رشته علوم طبیعی نیز از سال سوم تحصیل، علوم زمین‌شناسی و علوم زیستی تفکیک گردید. بطوریکه دانشجویان پس از یکموردن دو سال از تحصیل در رشته علوم طبیعی، در انتخاب رشته زمین‌شناسی یا رشته زمین‌شناسی مختار میشوند و همینطور در رشته ریاضیات از سال سوم تحصیل دانشجویان در انتخاب یکی از دو رشته مکانیک یا هندسه عالی مجاز هستند و باین ترتیب دانشجویان دانشکده علوم در شش رشته بتمام تخصص و اخذ لیسانس نائل میشوند.

دوره تحصیلات - دوره تحصیلات در دانشکده علوم سه سال است. دانشجویان پس از پذیرفته شدن در امتحانات به اخذ دانش‌نامه نائل میشوند.

فارغ‌التحصیلان دانشکده فنی میتوانند در سال دوم رشته ریاضی یا فیزیک و یا شیمی دانشکده علوم وارد شوند.

تحصیلات فوق‌لیسانس - در دانشکده علوم کسانی میتوانند در دوره فوق‌لیسانس شرکت نمایند که لااقل درجه لیسانس در علوم یا معادل آن که به تحصیلات دانشکده علوم بستگی داشته باشند، داشته باشند و حداقل

برنامه‌های مشترک دارند در یکی از رشته‌های مزبور تکمیل معلومات میکنند و پس از فراغت از تحصیل در رشته تکمیلی خود بخدمت مشغول میشوند. به دانشجویانی که معدل کل نمره‌های ایشان در طی چهار سال ۱۲ یا بیشتر باشد، دانش‌نامه مهندسی کشاورزی داده میشود که ارزش آن برابر لیانس است.

دانشکده هنرهای زیبا - این دانشکده بنا بر تصویب هفتاد و نهمین جلسه شورای دانشگاه از سال تحصیلی ۲۰-۱۳۱۹ تأسیس گردید و بر تعداد دانشکده‌های دانشگاه تهران افزوده شد.

دانشکده هنرهای زیبا دارای سه رشته معماری، نقاشی و مجسمه‌سازی میباشد. مدت تحصیل در شعبه معماری شش سال و در شعبه‌های نقاشی و مجسمه‌سازی چهار سال است.

ارزش تحصیلات فارغ‌التحصیلان شعبه معماری فوق‌لیانس و فارغ‌التحصیلان شعبه‌های نقاشی و مجسمه‌سازی برابر لیانس است.

دانشگاه اصفهان - این دانشگاه دارای سه دانشکده است:



دانشکده فنی -

دانشکده کشاورزی - این دانشکده از سال ۱۳۰۱ در شهر کرج بنام آموزشگاه عالی فلاحت تأسیس گردیده و تا سال ۱۳۲۴ زیر نظر وزارت کشاورزی اداره میشده است. دانشکده کشاورزی در مهرماه سال ۱۳۲۴ بدانشگاه تهران ملحق گردید و دوره دانشکده

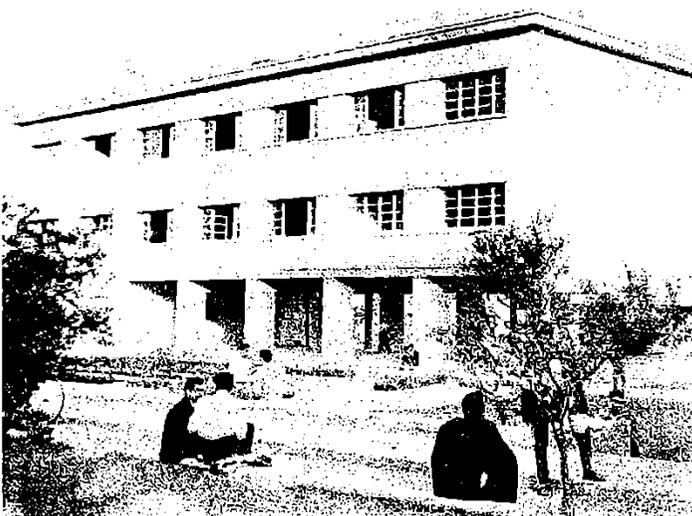
چون یکی از مزایایی که به لیانس این دانشکده بموجب قانون مخصوص تعلق میگیرد داشتن صلاحیت ورود در خدمات قضائی است، بمنظور تکمیل معلومات لیانسیه‌ها در سال ۱۳۳۶ کلاس قضائی در دانشکده افتتاح یافت. بعلاوه چون فارغ‌التحصیلان این دانشکده بموجب قانون میتوانند مانند فارغ‌التحصیلان دانشسرای عالی بعنوان دبیر بخدمت وزارت فرهنگ درآیند یک رشته تکمیلی نیز برای تعلیم علوم تربیتی دایر گردید.

چون تأسیس دوره دکتری نیز در اساسنامه پیش‌بینی شده بود، پس از طرح و تصویب موضوع در شورای دانشکده و دانشگاه از مهر ماه ۱۳۳۴ دوره دکتری نیز در دانشکده علوم معقول و منقول برقرار شد.

دانشکده فنی - این دانشکده بموجب قانون تأسیس دانشگاه در خردادماه سال ۱۳۱۳ تأسیس و از مهرماه همانسال دایر گردید. در ابتدای تأسیس دانشکده، درسهای دو سال اول در تمام رشته‌های مختلف عمومی بود و سالهای سوم و چهارم تخصصی ولی بتدریج که وسایل تعلیمات عملی دانشجویان فراهم گردید در بیشتر دروسها علم و عمل توأم گردیده و سعی شد برای هر شعبه از علوم پایه‌ای و میزبان و طرز مناسب آن شعبه تدریس گردد بطوریکه کلیه شعب دانشکده فنی از کلاس اول مجزی شد.

دانشکده فنی از سال ۱۳۳۴ به تفریبات اساسی در برنامه شعب خود دست زد و باین ترتیب دارای شعبات:

الکترومکانیک - معدن - شیمی و راه و ساختمان گردیده است و در چندین رشته تربیت مهندس میردازد.



دانشکده هنرهای زیبا

۱- دانشکده پزشکی که بسال ۱۳۲۹ تأسیس گشته است.

۲- دانشکده داروسازی که در ۱۳۲۵ بنیاد نهاده شده.

۳- دانشکده ادبیات روزانه و شبانه که بسال ۱۳۳۷ بنیاد آن گذارده آمده است.

دانشگاه اهواز - این دانشگاه دارای دو دانشکده است:

۱- دانشکده کشاورزی که بسال ۱۳۳۴

از سال ۱۳۳۴ چهار ساله شد و کلاسهای مهندسی زراعی، ماشین‌آلات، جنگل و دفع آفات دایر گردید و مطابق برنامه دو سال اول عمومی و از سال سوم رشته‌های مختلف: زراعت - دفع آفات - دامپروری - آبیاری - ماشینهای کشاورزی - جنگل - باغبانی - صنایع روستائی - تعلیمات کشاورزی شروع بکار کرد. فارغ‌التحصیلان این رشته‌ها علاوه بر معلومات عمومی کشاورزی که در

تأسیس یافته است.

۲- دانشکده پزشکی که بنیاد آن در سال ۱۳۳۵ گذارده شده است. دانشگاه اهواز را «دانشگاه گندی شاپور» نیز مینامند.

دانشگاه تبریز - اولین سنگ بنای دانشگاه تبریز با گشایش دانشکده ادبیات تبریز در ۲۲ آبان سال ۱۳۲۶ گذاشته شد. دانشکده ادبیات تبریز با ده نفر معلم و ۷۷ نفر دانشجو و ۹ نفر عضو شروع بکار کرد. این دانشکده در مدت کم توسعه یافت و کتابخانه جامعی در آن دایر گردید و نشریه دانشکده ادبیات تبریز از اول فروردین سال ۱۳۲۷ انتشار یافت و در جریان سال اول اقدام بایجاد و تأسیس موزه باستانشناسی آذربایجان شد و این موزه ضمیمه دانشکده ادبیات گردید. در همان سال اول بنیان دانشگاه نیمه تمام، دانشکده پزشکی نیز گشوده شد.

دانشکده پزشکی در بسط و توسعه خود قدمهای بعدی را برداشت و آموزشگاههای مامائی، پزشکیاری و داروسازی نیز باز کرد. از اول فروردین سال ۱۳۲۸ طبق قانون ۲۰ مهر ۱۳۲۷ بیمارستانهای تبریز در اختیار دانشکده پزشکی قرار گرفت.

از اول سال ۱۳۲۷ رشته زبان خارجه مرکب از سه زبان انگلیسی و روسی و فرانسه نیز بر رشته هائی که از آغاز تأسیس بوجود آمده بود، یعنی رشته های ادبیات فارسی، تاریخ و جغرافیای دانشکده ادبیات افزوده شد.

در اواخر سال ۱۳۲۷ زمینی در حدود ۲۷۰ هزار مترمربع برای ساختمان دانشگاه تبریز خریداری شد و از سال ۱۳۲۸ شروع بساختن در آن زمین گردید و نیز در همین سال اداره دبیرخانه دانشگاه تشکیل یافت و ضمناً مقدمات تشکیل شورای دانشگاه نیز فراهم گردید.

در سال ۱۳۳۳ دانشگاه تبریز دارای دو دانشکده پزشکی و ادبیات، دبیرخانه مرکزی و موزه مرکزی بود که دانشکده پزشکی شامل رشته های: پزشکی، داروسازی، آموزشگاه عالی مامائی و پرستاری و آزمایشگاه و نه بیمارستان بود و جمعاً ۵۴۰ دانشجو در آنها تحصیل مشغول بودند.

دانشکده ادبیات شامل رشته های ادبیات فارسی، زبانهای خارجه، تاریخ و جغرافیا، دانشسرای عالی و موزه آذربایجان بوده و ۳۵۶ نفر دانشجو در آنها سرگرم آموزش بودند. بموجب قانون مصوب سوم خرداد ماه ۱۳۲۸ دانشگاه تبریز مانند دانشگاه تهران دارای استقلال و شخصیت حقوقی گردیده و بموجب آن مشمول کلیه قوانین و مقررات و آئین نامه های دانشگاه تهران شد.

۱- در حال حاضر دانشگاه تبریز دارای

دانشکده ها و مؤسسات زیر می باشد:

۱- دانشکده ادبیات و دانشسرای عالی.

۲- دانشکده پزشکی و داروسازی.

۳- دانشکده کشاورزی.

۴- دانشکده فنی.

۵- آموزشگاه مامائی و پزشکیاری.

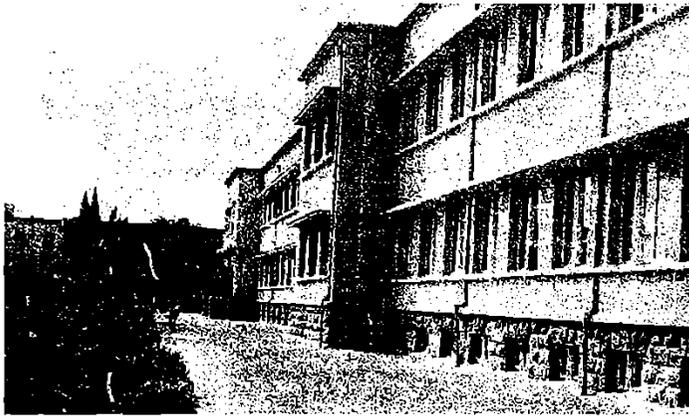
۶- آموزشگاه عالی پرستاری.

دانشگاه شیراز - این دانشگاه با تأسیس دانشکده پزشکی در سال ۱۳۲۸ هجری شمسی در شیراز بنیاد نهاده شد. چند سال بعد یعنی در سال ۱۳۳۴ دانشکده ادبیات روزانه نیز تأسیس گردید و در سال ۱۳۳۵ دانشکده کشاورزی در آنجا افتتاح شد و دانشکده ادبیات شبانه تأسیس گشت و در سال ۱۳۳۸ دانشکده علوم بر دیگر دانشکده های دانشگاه شیراز افزوده شد. این دانشگاه نخست بنام دانشگاه شیراز نامیده شد و سپس «دانشگاه پهلوی» نام گرفت.

خرادماه ۱۳۲۸ که در زیر درج میگردد دانشکده پزشکی مشهد بسال ۱۳۲۸ گشایش یافت:

«ماده واحده - وزارت فرهنگ مجازست دانشگاه تبریز را که در سال گذشته تأسیس شده است تکمیل نماید و همچنین در شهرستانهای مشهد و اصفهان و شیراز و هر شهرستان دیگری که وزارت فرهنگ لازم بداند بتدریج که وسائل و موجبات فراهم میشود بتأسیس دانشگاه و در اهواز بتأسیس یک دانشکده پزشکی اقدام نماید.

دانشکده هائی که در هر محل تأسیس میشود باید با توجه به استعداد و احتیاجات خاصه آن محل بوده و ممکن است در صورت لزوم ابتداء بصورت مدارس عالی که احتیاجات محلی را تأمین می نماید تأسیس گردد. تبصره ۱- وزارت فرهنگ مکلف است در اجرای این قانون تأسیس دانشکده پزشکی و



دانشگاه شیراز

کشاورزی را در استانها مقدم بدارد.

تبصره ۲- شرایط اساسی دانشگاهها از جهات اداری و مالی و تعلیماتی و استخدامی و غیره بر طبق قانون تأسیس دانشگاه تهران و سایر قوانین مربوط خواهد بود و مادام که شورای هر دانشگاه تأسیس نشده وظایف شورای دانشگاه را شورای هر دانشکده با تصویب وزارت فرهنگ انجام خواهد داد و وزارت فرهنگ مجازست در صورتی که برای بعضی رشته های دروس و عملیات در هر یک از دانشگاهها استاد و معلم متخصص ایرانی یافت نشود از استادان و متخصصین خارجی بموجب قوانینی که بتصویب مجلس شورای ملی خواهد رسانید استفاده نماید.

تبصره ۳- برئیس و معاون دانشگاه و دانشکده و همچنین باستاندان و معلمین در صورتیکه غیر محلی باشند تا یک برابر حقوق ممکن است علاوه بر فوق العاده های قانونی

دانشگاه گندی شاپور - نام دیگر دانشگاه

اهواز است. رجوع به دانشگاه اهواز شود. **دانشگاه مشهد** - نخستین دانشکده ای که در مشهد تأسیس شد و از دیگر دانشکده ها قدیم تر است دانشکده پزشکی است. پیشنهاد و فکر تأسیس این دانشکده از سال ۱۳۱۳ شمسی پدید آمد و مدتها برای وصول باین مقصود کوشش شد تا اینکه بواسطه احتیاج فراوان بوجود پزشک در نواحی مختلف تأسیس «آموزشگاه عالی بهداشتی» بسال ۱۳۱۸ صورت گرفت. این آموزشگاه بتدریج پایه گرفت و چهار سال بعد وزارت فرهنگ به بنیان گذاردن نظایر آن در شیراز و اصفهان پرداخت.

از سال ۱۳۲۶ برای تکمیل آموزشگاه عالی بهداشتی و تبدیل آن بدانشکده پزشکی کوششهایی بعمل آمد تا اینکه بنا بقانون تأسیس دانشگاههای شهرستانها مصوب سوم

بفارغ‌التحصیلان پس از ۹ سال درجهٔ دکتری داده می‌شود.

دانشکدهٔ معماری در سال تحصیلی ۴۱-۱۳۴۰ دایر گردید و مدت تحصیل در آن ۶ سال و بفارغ‌التحصیلان درجهٔ فوق لیانس یا مهندسی داده می‌شود. همچنین در همین سال دانشکدهٔ بانکداری و علوم مالی و اقتصادی افتتاح یافت که مدت تحصیل در آن ۴ سال است و فارغ‌التحصیلان بدریافت درجه لیانس موفق می‌شوند. دانشکدهٔ زبانهای خارجی نیز در سال تحصیلی ۴۱-۱۳۴۰ دایر شد و مدت تحصیل در آن ۴ سال است و فارغ‌التحصیلان بدریافت درجه لیانس موفق می‌شوند.

با تشکیل سریع این دانشکده‌ها دانشگاه ملی ایران در سال تحصیلی ۳۳-۱۳۴۲ دارای پنج دانشکده گردید:

- ۱- دانشکدهٔ بانکداری و علوم مالی و اقتصادی.
- ۲- دانشکدهٔ پزشکی.
- ۳- دانشکدهٔ زبانهای خارجی.
- ۴- دانشکدهٔ علوم (رشتهٔ ریاضی).
- ۵- دانشکدهٔ معماری.

دانشگر. [ن گ] (ص مرکب) دانشمند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (اوهی). دانشور. دانشی. دانشمند. دانا و بیاردان و عالم و فاضل. (برهان). هنرمند و خردمند و هوشیار. (ناظم الاطباء):

چو دانشگر این قولها بشنود

پس آنکه زمانی فروآرد.
طیان بیت فوق را اسدی در لغت‌نامه بشاهد دانشگر بمعنی دانشمند آورده است و گمان می‌کنم که در اصل دانشور بوده است چه دانشگر نیامده و ظاهراً درست هم نمی‌نماید. (بیادداشت مؤلف).

دانش‌گزین. [ن گ] (نم مرکب) گزینندهٔ دانش. که دانش‌گزینند. که دانش انتخاب‌کنند. که انتخاب علم نمایند. که روی بدانش آرد. که دل در دانش بندد. طالب علم:

پیاسخ چنین گفت دانش‌گزین
که ایوان سپهرست و فرش این زمین. اسدی.
دانش‌گستر. [ن گ ت] (نم مرکب) گسترندهٔ دانش. اشاعه‌دهندهٔ علم. علم‌گستر. که بسط دانش دهد. که علم افاضه کند. که از دانش بهره رساند. ز دانش بهره‌رساننده
بهر.

دانش‌مزی. [ن م] (حامص مرکب) مزیدن دانش. تحصیل دانش. آموختن علم. منظور دانشورست چه مزیدن مکیدنست، گویا او از

۱- بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ایران این دانشگاه بنام شهید دکتر بهشتی نامگذاری شد.

مامانی وابسته به دانشکدهٔ پزشکی).

۲- دانشکدهٔ ادبیات - شامل رشته‌های زبان و ادبیات فارسی، تاریخ و جغرافیا و زبان انگلیسی و زبان فرانسه.

۳- دانشکدهٔ علوم معقول و منقول - شامل رشته‌های معقول و منقول. (مؤسسهٔ وعظ و تبلیغ اسلامی وابسته به دانشکدهٔ علوم معقول و منقول که در تاریخ دوازدهم آبان ماه ۱۳۳۸ تأسیس شده است).

۴- دانشکدهٔ علوم که در اول سال تحصیلی ۴۲-۱۳۴۱ افتتاح گردیده است.

سازمان اداری دانشگاه مشهد - ادارهٔ کل دبیرخانهٔ دانشگاه مشهد عهده‌دار انجام دادن کلیهٔ امور اداری دانشگاه است. وظایف و سازمان دبیرخانهٔ دانشگاه برحسب آئین‌نامه‌ای است که مورد تصویب شورای دانشگاه مشهد واقع گردیده و بتدریج توسعه یافته است. در حال حاضر سازمان اداری دانشگاه بقرار زیر است:

- ۱- ادارهٔ انتشارات.
- ۲- ادارهٔ آموزش.
- ۳- ادارهٔ حسابداری و کارپردازی.
- ۴- ادارهٔ کارگزینی.
- ۵- ادارهٔ دفتر.
- ۶- ادارهٔ اموال.
- ۷- کوی دانشگاه.
- ۸- کانون دانشگاه.
- ۹- چاپخانهٔ دانشگاه.
- ۱۰- سازمان سمعی و بصری.

ساختمان دانشگاه مشهد - بمقنظور ایجاد دانشگاه بزرگ در سال ۱۳۳۹ زمینی بمساحت ۱۰۰۰۰ مترمربع در سه هزارگری شهر که مال‌الاجارهٔ سالیانهٔ آن ۲۵۰ (۲۵۰) ریال میباشد از آستان قدس برای مدت بیست‌سال اجاره شد و بعد نیز مقداری زمین بآن افزوده گردید بطوری که در حال حاضر مساحت زمین دانشگاه ۱۵۰۷۱۷۵ متر مربع است و ساختمانی یکی از خوابگاههای دانشجویان در آن شروع گردیده است و تدریجاً ساختمانهای دیگر نیز ساخته می‌شود.

دانشگاه ملی ایران ۱- اساسنامهٔ دانشگاه ملی ایران در نهمصدونودو هشتمین جلسهٔ شورای عالی فرهنگ مورخ ۱۳ آبانماه ۱۳۳۹ بتصویب رسید و این دانشگاه در سال تحصیلی ۴۰-۱۳۳۹ با دو دانشکده شروع بکار کرد و در سال تحصیلی ۴۱-۱۳۴۰ دورهٔ دانشکدهٔ پزشکی افتتاح گردید. دورهٔ تحصیلات در دانشکدهٔ پزشکی دانشگاه ملی ایران شامل یک دورهٔ چهارسالهٔ علوم اساسی و مقدمات طب و یک دورهٔ چهارسالهٔ پزشکی و یکسال دورهٔ انسترنی سیار است.

بعنوان مزایا پرداخت شود. مقررات راجع به برقراری مزایای فوق بموجب تصویبنامه هیئت وزیران خواهد بود. وزارت فرهنگ میتواند از استادان و معلمین دانشگاه تهران نیز با موافقت شورای دانشگاه تهران با پرداخت مزایای فوق برای دانشگاه استفاده نماید.

تبصرهٔ ۴- دولت مکلف است همه ساله اعتبارات لازم را برای تأسیس و توسعهٔ دانشگاههای شهرستانها در بودجه وزارت فرهنگ منظور بدارد.

تبصرهٔ ۵- وزارت بهداری و شهرداریها و همچنین سایر مؤسسات مربوط بدولت مکلف هستند که بیمارستانها و وسائل دیگر را با کلیهٔ تجهیزات و کارمندان که دانشگاه انتخاب می‌نماید در اختیار دانشکده‌های هر شهرستان قرار داده و بودجه و اعتبارات مربوط بآنها به بودجه وزارت فرهنگ انتقال دهند و نیز اجازه داده می‌شود که صرفه‌جوییهای بودجه سال ۱۳۲۶ بجدد دانشگاههای فوق در سال مالی بعد بمصرف خرید زمین و ساختمان و تهیه کتب و لوازم آزمایشگاه برسد.

تبصرهٔ ۶- وزارت فرهنگ میتواند در هر یک از دانشکده‌های علوم و ادبیات شهرتونها که لازم بداند دروس تربیتی را جزو برنامه قرار داده و فارغ‌التحصیل‌های این رشته را مشمول مقررات و قوانین مربوط به فارغ‌التحصیل‌های دانشسرای عالی قرار دهد.

تبصرهٔ ۷- انتقال اعتبارات فرهنگی ولایات بمركز یا از شهرستانی بشهرستان دیگر ممنوع است.

این قانون که مشتمل بر یک ماده و هفت تبصره است در جلسهٔ سه‌شنبه سوم خردادماه ۱۳۲۸ بتصویب مجلس شورای ملی رسید.

پس از بنیان‌گذاری دانشکدهٔ پزشکی مشهد بسال ۱۳۲۸ و دانشکدهٔ ادبیات بسال ۱۳۳۴ شمی دانشگاه مشهد که اساس آن در سال ۱۳۲۶ پیش‌بینی و تصویب شده بود تحقق پذیرفت در سال ۱۳۳۷ دانشکدهٔ علوم معقول و منقول و یکسال بعد از آن (۱۳۳۸) مؤسسهٔ وعظ و تبلیغ اسلامی وابسته بدان دانشکده و در آذرماه ۱۳۴۰ دانشکدهٔ کشاورزی مشهد نیز تأسیس گشت. اما در ابتدای سال تحصیلی ۴۲-۱۳۴۱ دانشکدهٔ اخیر بدستور وزارت فرهنگ منحل شد و بجای آن در همان تاریخ دانشکدهٔ علوم افتتاح گردید. بدینسان دانشگاه مشهد در حال حاضر دارای دانشکده‌ها و مؤسسه‌های وابسته زیرین است:

۱- دانشکدهٔ پزشکی. (آموزشگاه عالی

دانش پرورده شده است؛

زاهدی در غزنی از دانش مزی
بد محمد نام و کثیت سرریزی
بود افشارش سر رز هر شی

هفت سال او دایم اندر مطلبی. مولوی.
دانشمند. [ن م] (ص مرکب) عالم. دانشی.
صاحب دانش. (انجمن آرا). ساحر. کرسی.
داناچ. دنوج. شیخ. دانش پژوه. (لفت نامه
اسدی). بسیار دانا. حصر. نحیر. (نصاب).
دانشور. دانشگر. دانشمند. فاضل. دانا.
حامل علم: حمله العلم فی الاسلام اکثرهم
المعجم؛ بیشتر دانشمندان در اسلام ایرانیان
بودند. (از تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۲
ص ۴۸):

عام نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند ناپرهیزگار. سعدی.
در محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن
بیستی. (گلستان سعدی).
دست بر دست میزند که دریغ
نشیدم حدیث دانشمند.
نه محقق بود نه دانشمند
چارپائی بر او کتابی چند.
یاد دارم ز پیر دانشمند
تو هم از من بیاد دار این پند.
دگر ره عیب شنیدایان نخواهم کرد و مکنیان
که دانشمند ازین صورت برآرد سر بشیدانی.

سعدی.
موبد؛ دانشمند مغان. حیر؛ دانشمند جهودان.
(ترجمان القرآن جرجانی). طرف من الارض؛
دانشمندان جهان. (متهی الارب). قیس؛
دانشمند ترسایان. (ترجمان القرآن جرجانی)
(دهار). (متهی الارب). قس؛ دانشمندان.
سُقَف، سُقَف، سُقَف؛ دانشمندان ترسایان.
مراجیح؛ حکیمان و دانشمندان. جَبَل؛ سهرت
قوم و دانشمند آنها. (متهی الارب). افقیه؛
دانشموند؛ فقها؛ دانشمندان و دانایان بحلال و
حرام؛ و قرار گرفت که عبدالجبار... را آنجا
پرسولی فرستاده آید با دانشمندی و
خدمتگارانی که برسم است... و دانشمند
ابوالحسن قطان از فحول شاگردان قاضی امام
صاعد... نامزد شد. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۳۸۳). و دمام این ملاحظه‌های منہیان،
رسول بدرگاه آمد از آن ترکمانان سلجوقی
مردی پیری بخاری دانشمند و سخنگوی.
(تاریخ بیهقی ص ۴۹۸). رسول سلجوقیان را
بلشکرگاه آوردند و منزل نیکو دادند.
دانشمندی بود بخاری. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۵۱۳). دانشمند حسن برمکی را نامزد
پرسولی کرد. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۲). رسولی
رسید از پسران علی تکین اوکا لقب نام وی
موسی تکین و دانشمندی سمرقندی. (تاریخ
بیهقی ص ۵۰۴). دانشمند بوبکر مشر دبیر را

نامزد فرمودند بدین شغل. (تاریخ بیهقی
ص ۵۲۸). و تو مردی دانشمندی سفر نا کرده
نباید که تا بلاتی بینی با من سوی نساپور
بازگرد. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۷). مسئله‌های
خلافی رفت سخت مشکل و بوساقد در
میان آمد و گوی از همگان بر بود چنانکه اقرار
دادند این پیران مقدم که چنو دانشمندان
ندیده‌اند. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۶). امیر
دانشمندی را پرسولی آنجا فرستاد با دو مرد
غوری از آن بوالحسن... تا ترجمانی کنند.
(تاریخ بیهقی). با طایفه دانشمندان در جامع
دمشق بحثی همی کردم. (گلستان).
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند.

حافظ.
دانشمند. [ن م] (لخ) از امرای دانشمندی.
حاکم توقات و قیساریه و نواحی آن بعد
ملکشاه سلجوقی. قیصر روم قصد متصرفات
وی کرد اما داودبن سلیمان بن قتلتمش بن
اسرائیل سلجوقی بر حسب استمداد دانشمند
بیاری وی شتافت و بر قیصر ظفر یافت.
(حدود سال ۴۸۰ ه. ق.). (حبیب السیر ج
کتابخانه خیام ج ۲ ص ۵۲۸) (تاریخ گزیده ج
اروپا ص ۴۸۱).

دانشمند. [ن م] (لخ) نام مردی بعد
تیموریان. وی قاصد عمر شیخ فرزند
امیر تیمور بوده است به نزد پدر وی برای
اعلام آنکه عمر شیخ در کوهی در ولایت
اندکان متحصن شده است بسبب حمله
اروس خان و قمرالدین. (حبیب السیر ج
کتابخانه خیام ج ۳ ص ۴۲۵).

دانشمند. [ن م] (لخ) نام امیری در نواحی
شام معاصر غازان خان. (تاریخ مبارک
غازانی ص ۱۲۱).

دانشمند. [ن م] (لخ) ابوالحسن بن احمد
انسپوردی. او راست: حاشیه بر شرح
جلال‌دوانی بر تهذیب المنطق.

دانشمند. [ن م] (لخ) ده کوچکیست از
بخش اترک شهرستان گنبد قابوس. واقع در
۱۴ هزارگزی جنوب داشلی برون، کنار رود
اترک و نزدیک مرز ایران و شوروی. دشت
است و معتدل و دارای ۵۰ سکنه ترکمن
چادر نشین. آب آنجا از رودخانه اترک و
محصول آن غلات و صیفی و پنبه و کنبج و
لبیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و
صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم بافی و تهیه
نمد و راه آن مالروست و در فصل خشکی
اتسویل میتوان برد. زمستان سکنه آن
باطراف قره‌ماخر میروند. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۳).

دانشمند. [ن م] (لخ) عبدالباقی. از شاعران
ایران و از مردم تبریز است و در بغداد عمر

میگذارد تا اینکه بسبب حسن خط و
خوش‌نویسی، خاصه در نسخ و ثلث، از
جانب شاه‌عباس کبیر باصفهان فراخوانده شد
و کتیبه‌های جامع کبیر را بنوشت. این بیت از
اوست:

بود کلام تو بستم بصفحه صفحه دل
بسینام دل صدباره مصحف بقلی است.

(قاموس الاعلام ترکی).

دانشمند. [ن م] (لخ) غازی احمد بن
علی بن نصر از امیران ترکمان و مؤسس
سلله دانشمندی است. وی مردی عالم و
فاضل و مجاهد بوده است و بسبب جنگهائی
که در ۴۵۰ ه. ق. در حدود آناطولی کرد از
جانب خلیفه عباسی بحکومت نواحی
مفتوحه منسوب گردید و سپس ملاطیه و
سیواس را فتح کرد و شهر اخیر را مقر
حکومت خود قرار داد، آنگاه دامنه فتوحات
خود را به قسطنطونیه بط داد. وی در
محاصره نیکسار شهید گردیده است. (از
قاموس الاعلام ترکی).

دانشمندان. [ن م / ن] (ص نسبی) ق
مرکب) همانند دانشمندان. چون دانشمندان.
بر روش دانشیان. [بطریق فقهاء. چون
فتیهان؛ در روایت است که مولوی دستار خود
را دانشمندان می‌پسته است.

دانشمند بهادر. [ن م ب د] (لخ) (امیر...)
از سرداران غازان خان و اولجایتو سلطان
است. وی فتح هرات کرد و ملک فخرالدین
صاحب هرات را بمصالحه داشت و پس از
فتح هرات قصد تصرف قلعه اختیارالدین کرد
و این قلعه را ملک فخرالدین به یکی از
گماشتگان خود جمال‌الدین محمد سام داده
بود. سرانجام بوساطت گروهی بر آن نهادند که
ملک فخرالدین نامه‌ای بجمال‌الدین محمد
سام نویسد و دانشمند بهادر خود مصحوب
نامه بقلعه رود و در تصرف گیرد و او چنین
کرد اما در دام تزویر غوریان افتاد و در صفر
۷۰۶ ه. ق. بدست اتباع محمد سام کشته شد.
و نیز رجوع به تاریخ مغول صص ۲۷۲ - ۲۷۷
و ذیل جامع التواریخ رشیدی صص ۲۳ -
۱۳۲ و از سعدی تا جامی ص ۱۹۶ و تاریخ
غازان خان ص ۲۳ و ۱۱۲ و حبیب‌السیر ج
کتابخانه خیام ج ۲ ص ۱۹۲ و ۲۱۲ و ۲۷۱ تا
۲۷۶ و ۲۷۸ شود.

دانشمند چه. [ن م چ] (لخ)
بسیست و هفتمین از خاندان چنگیزی به
ماوراءالنهر از اولوس اوگتای. (۷۴۷ - ۷۴۹
ه. ق.). امیر قرغن او را والی ساخته بود. و نیز
رجوع به حبیب‌السیر ج کتابخانه خیام ج ۳
ص ۹۲ و معجم الانساب و الاسرات ج
زباپور ج ۲ ص ۲۷۰ شود.

دانشمند حاجب. [ن م چ] (لخ) از

غازی احمد دانشمند ۴۶۴
غازی محمد بن دانشمند
ابوالمظفر نظام‌الدین بن محمد (یاغی بسان) (بمعنی یاغی کوب) ۵۳۸
غازی جمال‌الدین بن نظام‌الدین -
ابراهیم بن محمد بن دانشمند ۵۶۲
ابوالفداء اسماعیل بن ابراهیم -
دولت دانشمندیه پس از انقراض ضمیمه
دولت سلجوقی گشت. (از قاموس الاعلام ترکی).
و چنانکه ملاحظه می‌فرمائید در نام افراد خاندان و مؤسس آنان و نسبت افراد با مؤسس خاندان اختلافی چند میان سه منبع نقل ما هست که از نظر احتیاط مندرجات هر سه منبع را نقل کردیم.
دانشنامه. [ن م / م] (مرکب) گواهی‌نامه دانشکده. مدرک و ورقه اجتهاد و فراغت از تحصیل در دانشکده‌ها و دانشگاه‌ها. اجازه‌نامه علمی رسمی ختم تحصیل در رشته‌های مختلف علوم و فنون و ادبیات از دانشکده‌ها و دانشگاه‌ها. تصدیق‌نامه مدرک ختم تحصیلات عالی^۱. [اسامه‌ای حاوی دانش و علم. نامه‌ای که در آن از دانش سخن رفته باشد. [کتاب حکمت. (ناظم الاطباء).
دانش‌نما. [ن ن] (نسب مرکب) نماینده دانش. نشان‌دهنده دانش. عرضه‌کننده علم. [نشان‌دهنده میزان معلومات و اطلاعات.
دانش‌نمائی. [ن ن] (حامص مرکب) عمل دانش‌نمائی.
چو آمد که دعوی و داوری بدانش‌نمائی و دین‌پروری. نظامی. [نشان دادن میزان معلومات.
دانش‌نویس. [ن ن] (نف مرکب) نویسنده دانش. شتونده دانش. مطیع علم و دانش. که گوش فرا دانش و علم دهد.
چو نامه بخواند خداوند هوش بیاری آن رای دانش‌نویس. فردوسی.
دانشور. [ن و] (ص مرکب) دانشمند. دارای دانش. صاحب علم و دانش. دانا. عالم. دانشگر. دانشی. دانشمند. مرد دانا و فاضل و عالم و صاحب فضل و کمال. (ناظم الاطباء).
خداوند و دارنده دانش باشد چه ور بمعنی صاحب و خداوند و دارنده است. (برهان).
مر این جان ما را گهر دیگرست که بینا و گویا و دانشورست. اسدی.
نه گویا نه بینا و دانشورند
نه جفت خرد تر هنر رهبرند. اسدی.
حاصل آنک از هر ذکر ناید نری
هین ز جاهل ترس اگر دانشوری. مولوی.
۱- فرهنگستان این کلمه را بجای دیپلم diplôme برگزیده است.

ولی مسجاورین ایشان یعنی سلاجقه روم بزودی بدوران فرمانروائی آن سلسله خاتمه بخشیدند. ایام حکومت و اسامی امیران این سلسله چنین است:
محمد اول گمشگین بن تیلو دانشمند
غازی بن گمشگین ۴۹۹
محمد ثانی بن غازی ۵۲۹
ذوالنون بن محمد ثانی ۵۳۷
یغی (یا یعقوب) بن ارسلان غازی
ابراهیم بن محمد ۵۶۰
چنانکه گفتیم این سلسله را سلاجقه روم منقرض کردند. (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۳۸ و ۱۳۹). زامباور در معجم الانساب و الاسرات (ج ۲ ص ۲۲۰ و ۲۲۱) ذیل عنوان دانشمندیه گوید: اصلاک آنان سیواس و آماسیه و توقات و نیکار و عثمانجق و چوروم و بعد کنغری و قسطومنی و چانیک و البستان و ملطیه بوده است و اینان بدو شعبه تقسیم می‌شده‌اند:
الف - شیعه سیواس:
۱- ملک دانشمند احمدغازی شمس‌الدین. ۴۵۵ هـ. ق.
۲- ملک یا امیر غازی گمشگین بن دانشمند. ۴۷۷ هـ. ق.
۳- ابوالمظفر ناصرالدین بن گمشگین. (متوفی ۵۳۷) ۴۹۵ هـ. ق.
۴- ذوالنون عمادالدین بن محمد (دفعه اول) ۵۳۷ هـ. ق.
۵- یاغی بسان نظام‌الدین بن گمشگین (متوفی ۵۶۲) حدود ۵۵۰ هـ. ق.
۶- ابو محمد اسماعیل غازی جمال‌الدین بن یاغی بسان. حدود ۵۶۲ هـ. ق.
۷- ابراهیم شمس‌الدین بن گمشگین.
۸- ابوالقادر اسماعیل شمس‌الدین بن ابراهیم ذوالنون (دفعه دوم) با لقب ناصرالدین (متوفی ۵۶۹) ۵۶۲ هـ. ق.
بلاد ایشان را قلج ارسلان ثانی از سلاجقه روم در ۵۶۹ فتح کرد.
ب - شعبه ملطیه:
۱- عین‌الدین بن گمشگین (متوفی ۵۴۵).
۲- ذوالقرنین بن عین‌الدین ۵۴۵.
۳- ناصرالدین محمد بن ذی‌القرنین. حدود ۵۵۶ هـ. ق.
۴- فخرالدین القاسم بن ذی‌القرنین. حدود ۵۶۷ هـ. ق.
صاحب قابوس الاعلام ترکی آرد: دانشمندیه، دولتی که دانشمند غازی احمد بن علی نصر تأسیس کرد و مرکز آن سیواس بود این دولت در ۴۶۴ تأسیس یافت و در ۵۶۰ یعنی قریب یکصد سال پس از آن منقرض گردید. حکمرانان سلسله دانشمندی شش کس بودند بدین سان:

ملازمان مسلمان چنگیزخان و سپهرش اوگتای قاآن. چنگیز پیش از فتح بخارا وی را برای قبول ایلی نزد اهالی حصار زرنوق فرستاد و بنصیحت او اهالی ایل شدند و پیشکش فرستادند و از غضب چنگیز ایمن ماندند. نیز هنگامی که چنگیز در ماوراءالنهر بود این مرد را نزد ترکان خاتون مادر سلطان محمد خوارزمشاه فرستاد برسالت و پیغام کرد که او تنها با خوارزمشاه جنگ دارد و متعرض ممالک تحت اداره ترکان خاتون نیست و از او خواست که یکی از معتمدین خود را بفرستد تا خان مغول فرمان حکومت خوارزم و خراسان و مضافات آن دورا تسلیم ملکه نماید. اما ملکه بسبب عدم اعتماد نپذیرفت. دانشمند حاجب زبان مغولی را میدانسته است چنانکه نامه‌ای را که یکی از منشیان بامر چنگیز به بدرالدین لؤلؤ والی موصل نوشته بود بمغولی ترجمه کرد و بر چنگیز فروخواند تا معلوم شود که تحریر منشی موافق تقریر چنگیز بوده است یا خیر؟ نیز رجوع شونده جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۷۶ و ۱۶۲ و ۱۷۴ و ۱۸۶ و ج ۲ ص ۲۲۹ و ۲۷۶ و تاریخ مغول ص ۲۷ و ۴۳ و ۹۳ و حبیب‌السير چ کتابخانه خيام ج ۳ ص ۵۱ - ۵۳.

دانشمند نیبه. [ن م / ن] [اخ] (امیر...) نام یکی از ندیمان و ملازمان درگاه مسعود غزنوی. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۴۸ و ۱۸۰ و ۲۵۷ و ج فیاض ص ۱۰ و ۵۳ و ۱۸۳ و ۱۸۵ و ۲۵۶).

دانشمندی. [ن م] (حامص مرکب) حالت دانشمند. کیفیت و چگونگی دانشمند. [با دانش بودن. دانشی بودن. عالمی. عالم بودن. دانشوری].

چیت دانی سر دلداری و دانشمندی آن روادار که گر بر تورود یبندی. سعدی. [فتاها. قبیهی. [عقل و خرد و زیرکی و ادراک و فهم. (ناظم الاطباء).

دانشمندی. [ن م] [اخ] (امرای...) رجوع به دانشمندیه شود.

دانشمندیان. [ن م] [اخ] (امرای دانشمندی. رجوع به دانشمندیه و رجوع به تاریخ گزیده ج اروپا ص ۴۸۲ شود.

دانشمندیه. [ن م دی ی] [اخ] (امرای...) در موقعی که سلاجقه بیسط قدرت خود در آسیای صغیر مشغول بودند یکی دیگر از رؤسای ترک بنام گمشگین بن دانشمند در ولایت کاپادوکیا یعنی در شهرهای سیواس و قیاریه و ملاطیه دولتی جهت خود ترتیب داد و در نزدیکی این محل اخیر فرانک‌ها را بسختی مغلوب نمود جانشینان او در جنگهای با صلیبون دخالت‌های مهم کردند

این طبیبان بدن دانشورند
بر سقام تو ز تو واقف ترند. مولوی.
اگر همچین سر بخود دربرم
چه دانند مردم که دانشورم. سعدی.
نه پرهیزگار و نه دانشورند
همین بس که دنیا بدین میخرند. سعدی.
بتدبیر دستور دانشورش
به نیکی بشد نام در کشورش. سعدی.
فرق گویم من میان هر دو معقول و درست
تا دهد انصاف آن کز هر دو دانشور بود.
امیر خسرو دهلوی.

خاندان رموز عیسی را
ملک دانشور تو خاتون باد. عرفی.
ز حرف حق نشود رنجه مرد دانشور. قاتنی.
دانشوری. [ن و] (حامص مرکب) عمل
دانشور. حالت و چگونگی دانشور.
دانشمندی. دانائی. حکمت و علم. (ناظم
الاطباء). عالی.
دانشومند. [ن م] (ص مرکب) دانشمند و
حکیم و بیساردان. (برهان). دانشمند. حکیم و
دانا و بیساردان و دانشمند. (ناظم الاطباء):
بود دانشومند و هم پهلوان
نبیند کسی پیر ازینسان جوان. فردوسی.
گرایند که زینسان بود پادشا
به از دانشومند ناپارسا. فردوسی.
دگر دانشومند کو از بزه
بترسد چو چیزی بود بامزه. فردوسی.
بشد دانشومند نزدیک شاه
سخن گفت از پهلوان سپاه. فردوسی.
||بوریحان بیرونی این کلمه را بمعنی فقیه
آورده است. و در اصطلاح قدما، دانشمند نیز
باین معنی بوده است چنانکه ذیل کلمه
دانشمند شواهدی از آن بقول افتاد: ولیکن
دانشومندان اندر شاخه‌های فقه روز از سپیده
دمیدن دارند. (التفهیم ص ۶۹).

دانشی. [ن] (ص نسبی) دانشمند. عالم.
اهل دانش. بـادانش. (برهان). دانشور.
دانشومند. دانشگر. صاحب دانش. بمعنی
دانشگر است که دانشمند و دانا باشد. دانا و
مرد دانا و خردمند و عاقل. (ناظم الاطباء).
نحریره:

همه موبدان آفرین خواندند
بر آن دانشی گوهر افشاندند. فردوسی.
سزد گر برین بوم زابلستان
نهد دانشی نام غلغلستان. فردوسی.
ره دانشی گیر و پس راستی
کزین دو نگیرد کسی کاستی. فردوسی.
بدینگونه تا گشت کسری بزرگ
یکی دانشی شد دلیر و سترگ. فردوسی.
چنین گفت کز گردش آسمان
نیابد گذر دانشی بیگمان. فردوسی.
بفرمود تا پیش او شد دبیر

همان دانشی موبد و اردشیر. فردوسی.
تو ای دانشی چند نالی ز چرخ
که ایزد بدی دادت از چرخ برخ. اسدی.
کنون نیز هر جا که شاهی بود
وگر دانشی پیشگاهی بود. اسدی.
تو آنگه دانشی باشی که دانی
که از دریای جهلت نیست معبر.
ناصر خسرو.
نه داندگان را ز دانش بهی است
نه نزدیک کس دانشی را بهاست.
ناصر خسرو.

||خردمند. عاقل:
ز اندیشه دوری و از تاج و تخت
نخواند ترا دانشی نیکیخت. فردوسی.
||هنرمند. استاد:
ز هر کشوری دانشی شد گروه
دو دیوار کرد از دو پهنای کوه. فردوسی.
||دانشمندانه. بر اساس دانش. بر پایه علمی.
عالمانه:
چو بشنید خسرو ز دستان سخن
یکی دانشی پاسخ افکند بن. فردوسی.
چه گویم که ام بر سر انجمن
یکی دانشی داستانی بزن. فردوسی.

دانشی. [ن] [اخ] از شاعران قرن نهم ه. ق.
عثمانی است و این بیت از اوست:
قامتی حلقه تنی زرد اولانی اونومه
قولاغکده کوبه اولسون سنک ای گل سوزمز.
(از قاموس الاعلام ترکی).
دانشیار. [ن] (ص مرکب) که دانش یار دارد.
که دانش ملازم اوست. که علم رفیق اوست.
|| (مرکب) در اصطلاح و بموجب ماده دهم
قانون تأسیس دانشگاه مصوب ۱۸ خرداد
۱۳۱۳ ه. ش. مجلس شورای ملی این کلمه
بجای استاذ دانشگاه برگزیده شده
آنتست.

دانشیاری. [ن] (حامص مرکب) عمل
دانشیار. ||شغل دانش یار. ||مقام دانشیار.
رتبه دانشیاری: رتبه و درجه‌ای که خاص
دانشیارست. رتبه‌ای که دانشیار احراز کند در
سنین خدمت خود با شرایط خاص.
دانشی هود. [ن م] (لا مرکب) دانا مرد. مرد
عالم. مردی از اهل علم. مردی دانشور:
دگر آنکه دارد بیزدان سیاس
بود دانشی مرد نیکی شناس. فردوسی.
ایا دانشی مرد بسیار هوش
همه جامه آزمندی مپوش. فردوسی.
سخن سنج و دینار گنجی منج
که بر دانشی مرد خوارست گنج. فردوسی.
اگر دانشی مرد راند سخن
تو بشنو که دانش نگرده کهن. فردوسی.

دافع. [ن] (ع ص) فرومایه و بیخیل.

(آندراج) (منتهی الارب).
دائق. [ن] [ع ص] گول. نادان. رزد. (منتهی
الارب). ||لاغر و ضعیف و فرومایه از مردم و
ستور. (منتهی الارب) (آندراج). آدمی و
ستور لاغر زبون.

دائق. [ن] [ع ص] (معرب، لا) دانگ که شش یک
درهم است. (منتهی الارب) (آندراج). دانا. (از
منتهی الارب). معرب دانگ است. (غیاث).
معرب دانگ است و شرح آن ضمن بیان معنی
مقال در حرف ثاء مثلثه مذکور گردید.
(کشاف اصطلاحات الفنون). معرب دانگ و
آن چهار تسوج است و بعضی گفته‌اند چهار
قیراط و بعضی گفته‌اند شش یک مقال. (از
بحر الجواهر). چهار طسوج. (حاشیه الجواهر
بیرونی ص ۴۹). سدس دینار و درهم شش
حبه است. (مهذب الاسماء). شش حبه و حبه
دو شعیره است. دانگ شش حبه است.
(دهار). دو قیراط است. دانگ و دانگی معادل
است با ده جو یا ده شعیره. دانگ. سدس
مقال. (الجواهر ص ۴۹). مقدار هشت حبه
یعنی هشت جو میانه است. سیوطی گوید دائق
دو قیراط و قیراط دو طسوج و طسوج دو
حبه و حبه دانه گندم است. (از حاشیه النقود
العریبه ص ۴۶). جوالیقی در المعرب گوید
دائق بکسر نون معرب است و دو بیت ذیل را
شاهد آرد:

یا قوم من یعدز من عجزد
للقاتل المرء علی الدائق
لما رای میزانه سائلا
و جاه بین الجید و العاتق.

(المعرب ص ۱۴۵).
و نیز مصحح و طابع المعرب در حاشیه ص ۷۶
بمناسبت شرح ذیل را افزوده است که مفید و
روشنگر اختلافی است که در وزن دائق دیده
می‌شود. گوید: برخی چون فیروزآبادی در
قاموس دائق را شش یک درهم و دیگری
هشت یک درهم گوید و سبب این اختلاف
اختلاف وزن دراهم است و این اختلاف را
عبدالسلک بن مروان خلیفه اموی چون
ملاحظه کرد دراهم را هشت و چهار دانگ
یافت آنها را گرد آورد و در هم آمیخت و از
میانه درهم شش دانگی بحاصل کرد. (از
حاشیه المعرب ص ۷۶) (حاشیه ص ۳۷ النقود
العریبه). و نیز در حاشیه همان صفحه توضیح
را افزوده است که طسوج یک چهارم دائق
است و وزن آن دو گندم باشد. ج. دوانق.
(النقود العریبه). ج. دوانق. (مهذب الاسماء)
(النقود العریبه). دائق سدس الدرهم معرب
دانگ بالفارسیه و هو عند الیونان حبه خرنوب
و الدائق الاسلامی حیثا خرنوب و ثلثا حبه

خرنوب لان الدرهم الاسلامی ست عیشریه - خرنوب. (اقراب الموارد). از مجموع اقاویل فوق معلوم میگردد که دانتق معرب دانگ است و آن هم مبین نسبت دراهم و هم مبین وزن دراهم است. رجوع به دانگ و رجوع به کتاب النقود العربیة شود. [اششیک، سدس، (زمخشری). دانگ رجوع به دانگ شود.

دانتاران. (بخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری قره آغاج و ده هزارگزی جنوب شوسه مراغه بمیان. کوهستانی و معتدل و دارای ۵۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه سارهاست. محصول آنجا غلات و نخود و بزرک. شغل مردم آن زراعت و صنایع دستی اهالی جاجیم بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دانتقالو. [ق] (بخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۱۹/۵ هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۵/۵ هزارگزی خاور شوسه ارومیه به سلماس. جلگه است و معتدل دارای ۱۲۰ غلات و چغندر و توتون و حبوبات و کشمش و صیفی و شغل مردم آنجا زراعت و راه آن ارابدو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دانتوز. (ترکی، ! اسم ترکی خنزیر است. خوک.

دانتقه. [] (بخ) نام ناحیتی از توابع آذربایجان و بدانجا معدن مس باشد. (جغرافیایی اقتصادی کیهان ص ۴۱).

دانک. [ن] (مصفر) مصفر دانه است مرکب از دانه و کاف تصفیر. || دانه باشد. (اوبهی). مطلق دانه را گویند اعم از گندم و جو و ماش و عدس و غیره. (برهان). دان. دانه. (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی). حب. حبه: ازین تاختن گوز و ریدن براه نه دانک نه عز و نه نام و نه گاه. طیان.

بساکس که یک دانک^۱ ندهد بتیغ چو خوش گویش جان ندارد دریغ. اسدی. اندر همه سیستان از هیچکس یک من کاه نستانند و هیچکس را بیک دانک زبان نکرده‌اند. (تاریخ سیستان).

شهر را غریبال کردم در طلب دانک پالوده بر پیدا نشد. ظهوری. و رجوع به دانه و نیز رجوع به دان شود. || در ترکیب کاردانک کلمه مرکب است از کاردان، نعت فاعلی مرکب مرخم، یعنی کارداننده و کاف.

دانک. [] (بخ) دهی است جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین.

واقع در ۳۶۰۰۰ گزی خاوار آوج. سردسیر است و دارای ۸۱۳ سکنه. آب آن از رودخانه سنگاوین است و محصول آنجا غلات و سیب زمینی و باغات انگور و گردو و قلمستان و عمل. شغل اهالی زراعت است و قالی و جاجیم بافی و راه آنجا مالروست و از طریق ورجند ماشین بدانجا میتوان برد. این ده را یل کربی نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دانگ. [] (ل) امین الدوله گوید تخمی است شبیه به تودری سرخ و از آن ریزه تر و گیاه او بقدر شبری و در کوههای طبرستان و نواحی آن یافت میشود. گرم و تر و جهت علل بلغمی و سوداوی نافع و چون پنجاه درهم او را تا صد درهم با دوچندان آرد و گندم و قدری روغن نانها ترتیب داده تناول نمایند در تخین بدن بی عدیل و فرزجه او در اعانت حمل مجرب و مسخرج جنین است. (تحفة حکیم مؤمن).

دانگ. [ن] (بخ) نامی بیابان ولایت گنگن را بهند. (بیرونی مالهند ص ۹۹).

دانگ. [ن] (ل) آن باشد که به وقت دندان برآوردن اطفال اقسام دانه‌ها از جنس گندم و جو و ماش و عدس و امثال آنها را با کله و پاچه^۲ گوسفند بپزند و بخانه‌های دوستان و خویشان و مصاحبان فرستند. (برهان). آن بود که هرگاه دندان اطفال خواهد برآید آشی از گندم و جو و عدس و هر جنس غله بپزند و بخانه دوستان فرستند و عقیده عوام آن است که چون این آش بپزند و بخانه دوستان فرستند دندان طفل باسانی برآید. (انجمن آرا) (آندراج). هرگاه طفل را دندان بدشواری برآید از هر جنس غله با هم مزوج ساخته و کله^۳ گوسفند در میان آن کرده بپزند و بخانه دوستان فرستند چه عقیده عوام آن است که بدین سبب دندان طفل باسانی برخواهد آمد. دندانی. (در تداول مردم طهران). || بمعنی قلقل و آن چیزی است که از برنج و گندم و ماش و عدس و لویا و باقلا و گوشت بپزند و بیکدیگر فرستند خاصه در عشره محرم. (لفت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف).

دانگ. [ن] (ل) چاروادار بزبان دکن. در ملک دکن مهتر چاروار گویند. (برهان).

دانگ. [] (ل) بربی کشتی را گویند که برادر جهاز باشد و بر آن بر دریا و آب سفر کنند. (لفت محلی شوشتر، نسخه خطی). اما امین لغت و ضبط آن در کتب لغت عرب دیده نشد، در صورت صحت محتمل است که لغت عامیانه باشد.

دانگالی. [] (بخ) دانا کله^۳. نامی که از جانب عرب بر مردم حبشه داده شده است.

دانک افرونگ. [ن] (ل) (مسرکب) انچوچک. انچوکک.^۴

دانگ داجی. (بخ) حاکم سرحد ممالک ختا و مرز متصرفات شاهرخ میرزا فرزندان امیر تیمور گورکان. و این مرد در شانزدهم شعبان سال ۸۲۸ فرستادگان امیر شاهرخ بدریار ختا را که جمعی از ملازمان پسررداری شادی خواجه و نیز میرزا بایستقر و سلطان احمد و خواجه غیاث الدین نقاش بوده‌اند، در یورت خود نزدیک شهر سبجو که اول خاک ختا بوده مهمانی عظیم کرده است و شرح آن در مطلع السعدین و حبیب السیر آمده. مرکز حکومت این شخص که کلاتر داجیان سرحد بوده شهر قمجوست بفاصله نه پیام (چاپارخانه) از شهر سبجو. رجوع به حبیب السیر ج کتابخانه خیام ص ۶۲۵ و ۶۲۷ ج ۲ شود. در حبیب السیر ج طهران امین نام بصورت دانک راجی و در چاپ بمبئی در یک مورد بصورت وانک داجی آمده است.

دان گردن. [ک] (مص مرکب) دانه کردن. جدا کردن دانه‌های چیزی و بیشتر در انار متعمل است و گاه در باقلی و انگور و گندم و جو.^۵ از هم باز کردن دانه‌های برخی از میوه‌ها را. حبه‌ها را از گوشت جدا کردن (در میوه چون انار). حبه کردن.

دانکک. [ن] (ک) (مصفر) رجوع به دانگک شود.

دانکوه. (ل) حبوب. حبوبات چون نخود و لویا و ماش و عدس و باقلا. بنشن: و از وی (از موقان) رودینه خیزد و دانکوه‌های خوردنی و جوال و پلاس بسیار خیزد. (حدود العالم). البقال: تره فروش و دانکوفروش. (مهذب الاسماء). || آشی مرکب از نخود و عدس و امثال اینها و آنرا هفت دانه نیز گویند. آش هفت حبه. (انجمن آرا). آشی که از حبوب و گوشت بپزند.

دانتکور. (بخ) فلورنت. از درام نویسان و تراژدی نویسان فرانسه. متولد در فونتن بلو بسال ۱۶۶۱ م و متوفی بسال ۱۷۲۵ م. وی نمایشنامه‌ها برشته^۶ تحریر کشیده است.

دانکو فروش. [ف] (ف مرکب) فروشنده دانکو. فروشنده حبوب. بنشن فروش. بمعنی بقال امروزین. خواربار فروش.

دانکوه. (بخ) نام یکی از نواحی کجور

۱ - در این شعر بضرورت شعری باید نون کلمه دانک را ساکن خوانند. و محتمل هست که اینجا کلمه «دانک» با کاف فارسی یعنی «دانگ» باشد بمعنی بول، و در آن صورت شاهد معنی متن نخواهد بود. رجوع به دانگ شود.

2 - Dankali. 3 - Danakil.

4 - Pirus glabra.

5 - Egrenier 6 - Dancourt.

مزاندران. (سفرنامه رابینو ص ۱۰۹ و ص ۱۲۸ بخش انگلیسی).

دانگ، (۱) شش یک چیزی. سدس چیزی. یک قسمت از شش قسمت چیزی. دانگی. دانق. (زمخشری). یک بخش از شش بخش چیزی. یک ششم چیزی. یک حصه از شش حصه چیزی:

— پنج دانگ از شش دانگ؛ پنج ششم آن. پنج سدس آن.

— چهار دانگ از شش دانگ؛ دوثلث آن. دو سوم آن.

— دو دانگ از شش دانگ؛ ثلث آن. یک سوم آن.

— سه دانگ از شش دانگ؛ نیمه آن.

— یک دانگ از شش دانگ؛ یک سدس آن. شش یک آن.

— شش دانگ چیزی؛ تمام آن. جمله آن. همه آن. و این بیشتر در مساحت و سطوح و آنچه بدان وابسته است بکار رود چون: شش دانگ خانه یا چهار دانگ مزرعه و سه دانگ قنات و دو دانگ باغ و یک دانگ کاروانسرا و غیره. و گاه نیز در غیر سطوح بکار رود چنانکه در معانی مجرد چون، حواس شش دانگ متوجه او بود. و نیز در مقادیر چنانکه: چون چهار دانگ راه آدم آشی را از دیگ کشیدند. (انیس الطالین ص ۱۹۸ نسخه خطی کتابخانه مؤلف). و از شهر مقدار دو دانگ بسوخت. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۹۲). خداوند ما تبارک و تعالی این جهان که بیافرید، از آن جمله چهار دانگ و نیم دریاست و دانگی و نیم خشکی. (السنکدرنامه نسخه آقای سعید نفیسی). از مقدار یک درم که زمین است، پنج دانگ و سه تو گفته اند اهل کفر و شرک و بدعت و ضلالت اند. (کتاب النقض ص ۴۹۲).

جهانبان که کرد این جهان را پدید همه حسنها یک درم آفرید

از آن یکدرم پنج دانگ تمام بیوسف سپردش علیه السلام.

شمی (یوسف و زلیخا).

و همچنین در نسبه چون: مستوفی خاصه شریفه در سنوات سابقه از قرار تومانی سی دینار رسم الحساب داشته که فیما بین او و محرران چهار دانگ دودانگ قسمت میشده. (تذکره الملوک ج دبیرسیاقی ص ۵۹). || در تعیین اوقات، دانگ یک قسمت از شش قسمت واحدی است که برای زمان در نظر گیرنداز شب، یا روز، یا ساعت و غیره.

— دو دانگ از شب؛ ثلث شب. یک سوم شب؛ چون وعده بود وقت دو دانگ شب رفته بود مردم در خانه ابراهیم جمع آمدند سلاحها پوشیده. (ترجمه طبری بلمعی). دو دانگ شب با همدیگر صحبت میداشتند. (انیس الطالین

بخاری نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۱۰۴). فی الحال یا علی یک ایشیک آقاسی بازگشته و دو دانگی از شب رفته بود که بدر خانقاه آمده... (مزارات شیراز ص ۱۴۴).

— پنج دانگ ساعت، پنجاه دقیقه. پنج ششم یک ساعت. و چون ایشان به قم رسیدند سه ساعت و پنج دانگ ساعتی از روز گذشته بود. (تاریخ قم ص ۲۴۲).

|| در اصطلاح موسیقی یک قسمت از شش قسمت صوت و آوازست از جهت ارتفاع یا ملایمت آن و ازین روی آواز دودانگ و چهاردانگ و شش دانگ بترتیب مدارج آوازست از ملایم بسوی اوج و مستعمل نیز در موسیقی همین سه مرحله دو دانگ و چار دانگ (چهار دانگ) و شش دانگ است و یک دانگ و سه دانگ و پنج دانگ درین مورد بکار نبرده اند:

گفت دختر چیست این مکروه بانگ که بگوشم آبد این در چار دانگ. مولوی.

|| شش یک درم. دانق. شش یک درم. سدس درم و دینار. داناق. (منتهی الارب). صاحب غیات اللغات گوید در وزن دانگ اختلاف بسیارست مگر بافتاق اکثر ثقات تحقیق شده که وزن دانگ شش رتی (؟) است. (غیبات).

دانق که شش یک درم است. (منتهی الارب). شش حبه است در درم. برابر چهار طسوج و هشت حبه و شانزده شعرست. شش یک دینار و نصف درست است. رجوع به درست شود. درم دو قیراط است و نیم دانگ نصف یک قیراط است. (دستوراللفه ادیب نظری).

وزن درم یا درم که فارسی عرب است شش دانگ است و دانگ دو قیراط باشد و قیراط دو طسوج و طسوج دو جو میانه است. (منتهی الارب). شش یک مثقال و آنرا عرب

گفته اند و جمع آنرا دوانیق بسته اند. (التنجم آراء). دانق و آن وزنی است مقدار هشت جو میانه، یا دو قیراط، یا چهارتسو. شش یک حبه است. (دهار).^۱ از مجموع تعاریف فوق برمی آید که دانگ نسبت با واحد آن را که درم یا مثقال باشد اراده کنند و گاه نیز خود نماینده

وزنی است در شواهد نظمی و نثری ذیل:

ازین شست بر سر شش و چار دانگ بیاید نوشته بخواند بیانگ. فردوسی.

میاد آنکس که مهر تو بورزد کجا مهر تو دانگ جو نیرزد.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

ثابت بن قره میگوید سه روز هر روز مقدار دو دانگ تا چهل دانگ بزرالنج کوفته با شکر می باید داد. (ذخیره خوارزمشاهی).

بزدید بقال ازو نیم دانگ^۲ برآورد دزد سیه کاربانگ. سعدی.

و کمال خوبی عیار آن است که اگر صد مثقال

از قره شاخدار را بگدازند زیاده بر چهار دانگ الی یک مثقال کسر بهم نرساند. (تذکره الملوک ج دبیرسیاقی ص ۲۲). || گاه از دانگ در معنی قسمتی از دینار یا درم اراده ارزش آن به نسبت عیار و بار کنند. دانگی از دینار یا درم، شش یک دینار و یا درم است، در ارزش و در این حال ظاهر از دانگ مسکوکی که در بها سدس دینار و یا سدس درم بوده است مراد دارند. و بعبارت بهتر در برابر دینار و یا درم و یا درست، دانگ که بکار میرفته مرادف شکسته و یا پول خرد و پیشیز بوده است:

خریدی گر او را بدانگی پتیر بدی با من امروز چون شهد و شیر.

فردوسی:

بدانگی مرادوش بفروختی همی چشم شاگرد بروختی. فردوسی.

ور تو دو دانگ نداری که دهی رومدارا کن با گاو کلور. طیبان.

بساکه تو بره اندر ز بهر دانگی سیم شکست خواهی خوردن ز پشه و ز هوم. فرخی.

چه گوهر چه سخن دانگی نیززند بر آن دشتی که گردان کینه ورزند.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

قضا برداشت از پیش تو صد گنج کنون دانگی همی جوئی بصد رنج.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

بساکس که یک دانگ ندهد به تیغ چو خوش گویش جان ندارد دریغ. اسدی.

در روز عید ماه رمضان از هر سری درمی و دانگی بستانند. یعنی هفت دانگ^۳. (بیان الادیان).

هزار زخم بدانگست نرخ گردن تو به نسیه می دهی آنرا که تقدخر نبود. سوزنی.

منم زرکوب و محصول ز صنعت بجز آوازی و بانگی نباشد همیشه در میان زر نشینم ولیکن حاصلم دانگی^۴ نباشد.

نجم الدین زرکوب.

کرده گرت بهم بیانگی چند از حلال و حرام دانگی چند. نظامی.

دانگی از خود بازگیرم مهر قوت پس دهم دیناری از انعام خویش. خاقانی.

۱- درین معنی دانگ بفتح نون نیز آمده است.

۲- ممکن است اینجا مراد از نیم دانگ ارزش پولی آن باشد، یعنی نیم دانگ از شش دانگ درمی و یا دیناری.

۳- یعنی یک واحد (= درم = شش دانگ) باضافه یک ششم واحد که مجموعاً ۷/۶ میشود.

۴- در این شاهد احتمال دارد که بمعنی مطلق پول نیز باشد.

گفت بار خدایا یکسال پیش است تا تو میرا - دانگی ندادی تا موی سر باز کنم با دوستان چنین کنند؟ (تذکره الاولیاء عطار چ اروپا ج ۲ ص ۳۳۷). در اثناء سخن گفت در یادبهای فروشدم چهاردانگ سیم داشتم در جیب و همچنان دارم. جوانی برخاست و گفت آنجا که آن چهار دانگ در جیب می‌نهادی خدای تعالی حاضر نبوده و آن ساعت اعتماد بر خدای نبوده. (تذکره الاولیاء عطار).

درین نه کاسه جانسوز دلگیر گرت روزی عروسی کرد تقدیر عروسی گر کنی بردار بانگی منادی کن که ده کاسه بدانگی. عطار.

و بهر صد جریب زمین غله و پنبه و انگور و زعفران و خضریات شانزده درم و چهاردانگ درهمی حق مساح و معاشرت، ده درم از آن مساح و شش درهم و چهاردانگ درهمی از آن معاشر. (تاریخ قم ص ۱۰۸).

میرود کودک بمکتب بیچ بیچ چون ندید از مزد کار خویش هیچ چون کند در کیسه دانگی دست مزد آنگی بیخواب گردد همچو دزد. مولوی.

جوانی بدانگی کرم کرده بود تمنای پیری برآورده بود. سعدی.

دست دراز از پی یک جبه سیم به که ببردن بدانگی و نیم بگوشش فروگفت کای هوشمند بجانی و دانگی رهیدم ز بند. سعدی.

یکی سفله را ده درم بر منست که دانگی ازو بر دلم ده منست. سعدی.

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ بر او زد بسرباری از طیره بانگ. سعدی.

شنیده‌ام که قهقهی بدشتبانی گفت: که هیچ خریزه داری رسیده گفت آری از اینطرف دو بدانگی گر اختیار کنی وزان چهار بدانگی قیاس کن باری. سعدی.

نه تو دینار داری و من دانگ برخ من چرا بر آری بانگ. اوحدی.

از اخراجات یکصدویست و شش دینار و یکدانگ و نیم. (تذکره الملوک چ دبیرسیاقی ص ۵۲). از مواجب و مرسوم عا کر که نقد داده شود تومانی سیصد و شصت و شش دینار و چهار دانگ. (تذکره الملوک ص ۵۶). تنخواه مواجب امراء: شصت و شش دینار و دو دانگ. (تذکره الملوک ص ۵۷). و از تنخواه امراء سه دینار و چهار دانگ و نیم. (تذکره الملوک ص ۶۰). و از اجارات از قرار تومانی هشت دینار و یک دانگ. (تذکره الملوک ص ۶۱). عین: نیم دانگ از هفت دینار. (منتهی الارب). - امثال:

هر که دانگی بدزد از دیناری نترسد. || مجازاً مطلق پول. توسعاً دینار و درهم و

پول: ازین تاختن گوز و ریدن براه نه دانگ و نه عز و نه نام و نه گاه. ^۱ طیان. دردرس افزایش است از بانگ.

ارزد این کو درد یابد بهر دانگ. مولوی.

|| دانگ معمولاً شش یک چیزی است و درم و دینار یا زر و سیم شش دانگ است و گاه که اصطلاح هفت دانگ دیده میشود چنانکه در مثال منقول از بیان الادیان، مراد آن است که یک واحد تمام است باضافه یک ششم واحد (مثلاً یک درم باضافه یک ششم درم) و بعبارت بهتر از هفت دانگ درین مورد نسبت آن مراد نیست، واحد همان شش دانگ است و مازاد آن قسمتی است از واحد دوم، هفت دانگ درم یعنی یک درم تمام باضافه یک سدهس از درم دوم، اما در مسکوکات زمان صفویه و نیز در فاصله میان صفویه و افشاریه گاه دیده میشود که واحد دانگ را از شش علی‌الظاهر به ده تغیر داده‌اند و از آن عبار فلز قیمتی مسکوکات یعنی زر و سیم را در نسبت با بار و غش آن اراده کرده‌اند و اینک شواهد آن: و در سالی که شاه سابق [سلطان حسین میرزا صفوی] بقزوین حرکت مینمود وزن عباسی را هفت دانگ مقرر و بعد از معاودت از سفر مزبور قبل از ایام محاصره اصفهان محمدعلی بیگ معیرالممالک بجهت توفیر سرکار دیوان اعلی و مزید انتفاع سرکار خاصه، بخدمت شاه سابق عرض و یک دانگ از وزن عباسی را کم نموده، عباسی را شش دانگ مسکوک و یک دانگ نقره اضافه را علاوه واجب نموده... و چون بخدمت شاه محمود عرض نموده بودند که وزن عباسی از قرار شش دانگ سکه پادشاهان را بقدر و بسویق می‌کنید، در شهر رمضان المبارک توشیحاً بقدر فرمودند که عباسی را در ضربخانه بوزن پنج شاهی نه دانگ و نیم سکه نمایند. (تذکره الملوک چ دبیرسیاقی ص ۲۲). والحال سکه نواب کامیاب اقدس اشرف اعلی [اشرف افغان] نیز پنجشاهی بوزن نه دانگ و نیم زمان شاه محمود و طلای اشرفی بدستور قدیم چهار دانگ و نیم سکه میشود. (همان کتاب ص ۲۲). || سهم که هر کس در خرید چیزی یا هزینه مهمانی و یا سفری. نه درم / ن. [منتهی الارب] رجوع به دانگی و دانگانه شود.

دانگ. (اخ) یکی از شش قسمت شش ناجیه که بلوکی از چهارده بلوک قشقانی است و پنج ناحیه دیگر: پادنا، حنا، سمیرم، فردد، واردشت است و همه شش ناحیه ۲۴ قریه دارد. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۰۹).

دانگانه. [ن / ن / ن] [ا مرکب] (از: دانگ + انه). صاحب آندراج گوید اصل کلمه دانگ گانه است یعنی یک عدد دانگ. و یک گاف را حذف کرده‌اند. (آندراج). || در اصطلاح سهمی که هر کس دهد در مهمانی و غیره. آن باشد که چون جمعی بسیر و گشت روند هر یک زری بدهند تا از آن سرانجام خوردنی و مایحتاج آن سیر کنند. (از برهان). آن باشد که چون جمعی بسیر و گشت روند هر کدام زری بدهند تا از آن سرانجام خوردنی کنند. (غیاث). آن باشد که چیزی چند نفر شریک شوند و هر یک دانگی دهند و آن چیز را خرند و با خود بصحرا و باغ برند و باتفاق خورند. (از آندراج). طعامی که هر چند کس حصه و نصیب قیامت و مصالح آن بدهند و دنگانگی نیز گویند. زری را گویند که چون جمعی به سیر و گشت باغ و بهار روند هر یک قدری زر دهند تا از آن سرانجام خوردنی و مایحتاج آن مهیا شود. (لفت محلی شوشتر، نسخه خطی). سهمی که هر کس در خرید چیزی یا هزینه سفری و یا مهمانی دهد. دانگ، دنگانگی. نه درم / ن. [نفقه و هزینه که در سفر هر یک از رفیقان برابر یکدیگرند برآورند. (منتهی الارب). توشی؛ ضیافت کردن اطفال باشد یکدیگر را و این را در خراسان دانگانه گویند. (برهان). توشی؛ آن باشد که اطفال هر کدام چیزی بیاورند و طعامی پزند و یکدیگر را ضیافت کنند و آنرا بعربی توزیع خوانند. (برهان). || پول. پول خرد. و شاید همان دانگ (دانی) شش یک درهم باشد: همه در جستجوی دانگانه از شریعت بجمله بیگانه. سنائی.

چو شد خنب خالی بشکرانه‌ای درونش نهادیم دانگانه‌ای. نزاری (دستورنامه چ روسیه ص ۶۶).

با کف دربار تو هر دم ز تنگ ابر زنده بر رخ دریا تفوو... گرچه مرا هست بخروار فضل نیست ز دانگانه مرا یک تسو. کمال اسماعیل.

|| چیزی قلیل نزدیک به یک دانگ. || آنچه بدانگی ارزد: مارگیر آن ازدها را برگرفت سوی بغداد آمد از بهر شگفت ازدهایی چون ستون خانه‌ای میکشیدش از پی دانگانه‌ای ^۲. مولوی.

دانگانه. [ن / ن / ن] [ا مرکب] رخت و متاع خانه. (برهان) (غیاث). متاع و کالا. (لفت محلی شوشتر نسخه خطی):

۱- این شاهد برای دانگ نیز آمده است. رجوع به دانگ شود.
 ۲- درین مثال ممکن است بمعنی پول نیز باشد.

ای در جوال عشوه علی وار نائیده -
از حرص دانگانه بگفتار روزگار. انوری.
این تشبیه بر شیعه میزد بطعم ناموس و
بازاریچه و دانگانه. (کتاب النقص ص ۴۴۲).

دانگ سنگ. [س] [مرب] دانگ وزنی
است و یا یک ششم واحد وزنی است. و دانگ
سنگ ظاهراً یعنی سنگی و وزنه‌ای که دارای
وزن دانگ باشد یا برای وزن دانگ بکار رود
نظیر درم سنگ و جز آن؛ علماء دین حق مر
علم طب را و علم نجوم را همی دلیل اثبات
نبوت کنند بر فلاسفه، که بر نبوت وحی را
منکرند، و همی گویند که: آنکس که بدانست
از اول داروئی کان از روم خیزد دانگ سنگی
باید و داروئی کان را از چین آرند نیم
درم سنگ باید و داروئی کان از هندوستان
آرند نیم دانگ سنگ باید... (جامع الحکمتین
ناصرخرو ص ۱۱۴).
ز خمی دانگ سنگی چاشنی بس.
ناصرخرو.

در ترازوی همت عایش^۱
دانگ سنگ آمده پڑ بهمن. ابوالفرج رونی.
دانگک. [ن / ن گ] (امضرف) دانه خرد.
مضرف دانه:

و آن دهن تنگ تو گوئی کسی
دانگکی نار بدو نیم کرد.
دانگکی چند نارسیده در آن نار. سوزنی.
این کلمه را بصورت دانگک نیز نوشته‌اند اما
صحیح نمی‌نماید.

دانگ نیم. [نخ] دهی است از دهستان
درختگان بخش مرکزی شهرستان کرمان.
واقع در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری کرمان
سر راه مالرو کرمان به شهداد. کوهستانی
است و سردسیر و دارای ۶۰ سکنه. آب آن از
رودخانه است و محصول آنجا غلات و حبوبات
و شغل اهالی آنجا زراعت و صنایع
دستی مردم آن قالی‌بافی و راه آنجا
مارلرست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دانگو. [ا] آش هفت‌جبه. (آندراج). آش
مربک از نخود و باقلی و عدس و غیره که آش
هفت‌دانه و آش عاشورا گویند. آش هفت‌دانه
را گویند و آن آشنی است مرکب از نخود و
باقلا و عدس و امثال آن. (برهان). [انوعی
غله باشد. (برهان). چون دانگو مطلق حبوب
است محتمل است که دانگو نیز صورتی و یا
لهجهای از دانگو باشد. رجوع به دانکو شود.

دانگه. [گ / گب] (ص) مرکب آرهوس
است از: دانگ + هاء. و آن در ترکیب با اعداد
خاصه با عدد دو چهار و شش مستعمل است
و تنها بکار نرود و کلمات دودانگه و
چهاردانگه برای اسامی محل مخصوصاً
بلوکات و بصورت اسم خاص مستعمل است.
برای مثال به سفرنامه مازندران و استرآباد

راینو بخش انگلیسی ص ۵۱ و ۵۶ و ۵۷ و
۱۲۳ و ۱۲۴ رجوع شود. و در ترکیب
ششدانگه بمعنی تمام و کامل و در بست و
همگی و کل چیزی است.

دانگه قوام. [گ ق] (نخ) ده کوچکی است
از دهستان غار بخش شهر ری شهرستان
تهران. واقع در ۲۰۰۰ گزی باختر شهر ری.
دارای ۲۰ سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۱).

دانگی. (ص نسبی) سنوب به دانگ.
||هم خرج شدن بطور تساوی در گردش و یا
ناهار و یا شام. پیک‌نیک^۲. شرکت در ادای
مخارج و مهمانی و یا سفری یا خرید چیزی.
مهمانی دانگی یا سفر دانگی آن است که هر
فرد خرج خود را متحمل است یعنی با اینکه با
یکدیگر چون خانواده صرف غذا می‌کنند در
آخر هر کس سهم خرج خود را میردازد.
تاها: هر کس چیزی از نفقه بیرون آوردن و
نهادن برابر یکدیگر. (منتهی الارب). نهد، نهد
نفقه و هزینه که در سفر هر یک از رفیقان برابر
یکدیگر برآورند. (منتهی الارب). || (ا) سدس.
(زمخشری). دانق. شش‌یک.

دانگی. [نخ] دهی است از دهستان گوند
بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد. واقع در
۱۵ هزارگزی باختر زاغه. راه شوسه خرم‌آباد
به بروجرد از میان این آبادی میگذرد. جلگه
و معتدل است و مالاریایی دارای ۲۴۶ سکنه.
آب آن از سراب دانگی تأمین میشود.
محصول آنجا غلات و لبنیات است و شغل
اهالی آن زراعت و گله‌داری و راه آن
اتومبیل‌روست و ساکنین از طایفه سگوند
هستند و زمستان به قشلاق میروند. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دانمارک. [نخ] نام کشوری شمال اروپا.
کشور کشوری است پادشاهی و شامل قسمتی
از شبه‌جزیره ژوتلند^۳ (زیملند)^۵ است و
تعدادی از جزایر که دریای شمال را از بحر
بالتیک مجزا می‌سازد. سواهی جزیره برن‌هلم^۶
کشور مذکور بین ۵۴ درجه و ۳۳ دقیقه و ۵۷
درجه و ۴۵ دقیقه عرض شمالی و ۸ درجه و
۵ دقیقه و ۱۲ درجه و ۴۷ دقیقه طول شرقی
قرار گرفته است. در قسمت جنوبی دانمارک
شلسویک هلشتاین واقع است که متعلق
بکشور آلمان میباشد. و قسمت شمالی آن در
واقع جزیره‌ای است. مجموع مساحت
دانمارک ۱۶۶۱۹ میل مربع است که از آن
قسمت ژوتلند ۱۱۴۴۱ میل مربع و سایر
جزایر واقع در بحر بالتیک ۵۱۷۸ میل مربع
مساحت دارند. تاریخ مدون و قابل اعتبار
دانمارک از دوره وایکینگها (۸۰۰-۱۰۵۰ م.)
به بعد است و مطالب تاریخی قبل از این دوره
اغلب جنبه افسانه‌ای دارد و فاقد منابع و

دانمارک.

مآخذ صحیح میباشد. جمعیت کشور
دانمارک بموجب آماریکه در ۱۹۵۵ گرفته
شده است مجموعاً ۴۴۴۸۴۰۱ نفر میباشد و
بطور تقریب در هر میل مربع ۲۶۸ تن ساکنند.
و تراکم جمعیت بیشتر در جزایر است بطوری
که سکنه جزایر تقریباً به دو برابر سکنه
شبه‌جزیره میرسد. تعداد سکنه شهر کپنهاگ
(کپنهاگن) پایتخت کشور ۷۵۳۳۶۱ نفر است
و شهرهای پرجمعیت دیگر دانمارک عبارتند
از:

آرهوس ۱۱۸۹۴۳۷ نفر سکنه. اودنس ۸
۱۰۵۹۱۵ تن سکنه. آلبورگ ۸۳۲۱۰ تن
سکنه. ایسبرگ ۵۰۹۲۱ تن سکنه. و جمعیت
شهرهای دیگر از ۵۰ هزار نفر کمتر است و
۹۸ درصد نفر از اهالی کشور پیرو کلیسای
لوتران هستند و شخص پادشاه حتماً بایستی
از پیروان لوتر باشد. در ۱۹۵۰ فقط
۱۰۱۳۸۰۰ نفر از مردم کشور به امر
کشاورزی و ماهی‌گیری اشتغال داشتند و از
این طریق امرار معاش می‌کردند سایر مشاغل
سکنه عبارت از کارهای دستی، کار در
کارخانجات، تصدی امور حمل و نقل و کار
در ادارات دولتی است. نکته قابل تذکر
اینکه کارهای اهالی به مقتضای فصل
تغییر می‌کند و در بعضی از فصول کار
بیشتر است و مردم بیشتری مشغول بکار
می‌شوند.

کشور دانمارک دارای حکومت مشروطه
سلطنتی میباشد. سیستم حکومت کشور
مذکور بر اساس قانون مصوب ۱۹۵۳ استوار
گردیده. قانونگزاری بعهده شخص پادشاه و
مجلس و نمایندگان است. تعداد نمایندگان
مجلس ۱۷۹ نفرست و برای مدت چهار سال
انتخاب میشوند و حق انتخاب با اشخاصی
است که ۲۳ سال داشته باشند. کشور دانمارک
از لحاظ تقسیمات کشوری به ۲۲ ایالت
قسمت شده و هر ایالت دارای فرمانداری
است و حکومت‌های محلی در دست
انجمنهای بلدی است. از سال ۱۸۱۴ برای
سنین ۷ تا ۱۴ سالگی تعلیمات اجباری
برقرار گردید اما اجرای این دستور در سال
۱۹۳۷ آزاد شد. پهرحال در سال ۱۹۵۵ فقط
۳۶ مدرسه دولتی وجود داشته و ۳۵۶۰
مدرسه محلی و ۳۴۴ دبستان خصوصی بوده
است. معلمین در مدارس مخصوص تربیت

۱- ن: اعلاش.

- 2 - Pique nique.
- 3 - Danemark.
- 4 - Jylland.
- 5 - Bornholm.
- 6 - Jylland.
- 7 - Aarhus.
- 8 - Odense.
- 9 - Aalborg.
- 10 - Esbjerg.

میشوند و حدود ۲۰ مدرسه برای تعلیم و تربیت معلم در کشور وجود دارد. دوره تحصیلات ابتدائی پنج سال است و دوره اول دبیرستان چهار سال است که مبداء تخصصی میشود در حدود ۶۰ مدرسه عالی برای اکابر دائر است و مدارس خصوصی با کمک دولت اداره میگرددند. در کشور دانمارک در حدود ۲۷ مدرسه کشاورزی و بیش از ۲۰۰ مدرسه تجارت و دو مدرسه تخصصی مربوط به تهیه فرآورده‌های شیر و ۳۰۰ مدرسه فنی وجود داشته و دائر گردیده است.

دانشگاه کپنهاگن در ۱۴۷۹ تأسیس گشته و در ۱۹۵۵ پیش از پنجاهار دانشجو داشته است. دانشگاه دیگری در آرهوس در سال ۱۹۲۸ تأسیس شده است که بیش از ۱۷۰۰ دانشجو دارد. زنان با مردان در این حقوق تساوی دارند.

در دانمارک ۱۳۰۰ کتابخانه عمومی وجود دارد. سازمان ارتش دانمارک پس از اشغال از طرف ارتش آلمان در جنگ دوم جهانی منحل شد و مهمات و تسلیحات ارتش بدست آنها افتاد. پس از جنگ، دانمارک به پیمان آتلانتیک شمالی پیوست و ارتش نوینی ایجاد کرد بموجب قانون مصوب ۱۹۵۱ کشور مذکور برای حفظ امنیت داخلی تا چهل هزار نفر و در حالت جنگ تا صد هزار نفر میتواند سرباز داشته باشد و سربازگیری عمومی طبق قانون ۱۸۴۹ در این کشور عمل میشود و جوانان از ۱۹ تا ۲۵ سالگی برای خدمت زیر پرچم احضار میشوند. کشور دانمارک از لحاظ کشاورزی پیشرفتهای شایان توجه نموده است و نود درصد اراضی قابل کشت و ۷۵ درصد اراضی زیر کشت است و بصورت مزارع مستقل بهره برداری میشود. ۹۵ درصد مزارع مستقل است و بدست صاحبان آنها اداره میشود و ۵ درصد مزارع بصورت اجاره است. بموجب قانون مصوب سال ۱۸۹۹ و قوانین دیگری که در سالهای ۱۹۳۳ و ۱۹۳۴ و ۱۹۴۸ و ۱۹۴۹ در تأیید آن وضع گردید کوشش و مساعی دولت در این زمینه بوده است که مزارع بزرگ را بمزارع کوچک تبدیل نماید و کارگران تخصصی برای کار در مزارع مستقل تربیت کند. با ایجاد شرکتهای تعاونی^۱ از مزارع کوچک حمایت مینماید. محصولات کشاورزی و دامداری دانمارک از ۱۸۷۵ سرعت رو با افزایش گذاشت و فقط در سالهای جنگ اول و دوم جهانی بطور موقت نکشی پیدا کرد. با طریقه استفاده از کود در مزارع برای بدست آوردن محصول بیشتر حداکثر استفاده از اراضی میشود. در سال ۱۹۱۳ محصولات کشاورزی صادراتی

کشور معادل ۵۵۰۰۰۰۰۰۰ کرون بوده و ۹۷٪ صادرات محصولات حیوانی بوده است. صادرات محصولات کشاورزی در سال ۱۹۲۷ معادل ۱۱۳۴۰۰۰۰۰۰ کرون و در سال ۱۹۵۳ معادل ۴۳۳۰۰۰۰۰۰۰ کرون افزایش پیدا کرده است. تزیاید صادرات در مورد محصولات کشاورزی و محصولات حیوانی حسب تقاضای بازارهای خارجی بوده و خریدار داشته است. کشورهای انگلستان و آلمان از خریداران عمده محصولات کشاورزی و محصولات حیوانی کشور دانمارک می باشد. ترقی تجارت محصولات کشاورزی دانمارک بدون تردید مدیون نضج تشکیلات مزارع کشور است که ترقی و توسعه تشکیلات آن نیز بنوبه خود از حمایت و رهبری انجمن شاهی کشاورزی که در سال ۱۷۶۹ تأسیس گردیده برخوردار بوده است. زارعین و کشاورزان دانمارک بمنظور توحید مساعی کتوپراهای بزرگ تشکیل داده و هر گروهی دارای نمایندهای در فدراسیون ملی دانمارک می باشد و فدراسیون ملی برای ارتباط با شرکتهای تعاونی یک شورای کشاورزی تأسیس نموده که وظیفه این شوری عبارت است از ادامه طریق کشاورزان در ارتباط با دولت و کارخانجات و تجارت خارجی. تعداد شوراهای تعاونی بسیار است در سال ۱۹۵۵ فقط از ۱۷۸۲ سازمان فرآورده‌های شیر ۱۲۵۸ سازمان آن تعاونی بود و نیز ۶ کارخانه تهیه گوشت خوک صورت تعاونی داشت ۸۵ درصد گاوها متعلق به سازمانهای تهیه فرآورده‌های شرکت و ۷۰٪ خوکها نیز متعلق به همین سازمانهاست و ۳۰٪ تخم مرغهای کشور نیز باین سازمانها

تعلق دارد. یکی از شایان شایان توجه این انجمنها اقداماتی است که برای پیشرفت اطلاعات و سلامت کشاورزان سالند نموده و مدارس عالی در این رشته تأسیس کرده اند. ماهیگیری در دانمارک رونق بسزائی دارد و صادرات ماهی یکی از ارقام قابل توجه کشور را تشکیل می دهد و در ۱۹۵۵ از ۳۹۱۷۰۰۰۰ کیلوگرم محصول ماهی ۱۰۲۰۰۰۰۰ کیلوگرم آن صادر گردیده بوده است. بعد از صنعت کشاورزی و ماهیگیری صنایع دیگر در درجه دوم اهمیت قرار دارد و در ناحیه برن هلم معدن زغال وجود دارد و میدان مهم دیگری ندارد و کارخانه‌های کشور نیازمندیهای داخلی را رفع می نمایند و در محصولات زیر صادرات دارند: موتور دیزل، موتورهای بخار برای کشتی و لوازم صنعتی. تهیه فرآورده‌های شیر و کشاورزی. یخچال، ماشین‌های تهیه سیمان، شکر، مواد

دارویی و لوازم الکتریکی، از ۱۹۴۰ میزان صادرات محصولات صنعتی کشور افزایش پیدا کرده و در سال ۱۹۵۵ میزان صادرات به ۲۸۸۰۰۰۰۰۰۰۰ کیلو رسیده است. تجارت خارجی کشور بیشتر با کشور انگلستان بود فقط در زمان اشغال آلمانها محصولات کشور بین کشورهای تابعه آلمان قسمت میگردد و بعد از جنگ کشور انگلستان یکی از خریداران عمده محصولات کشور دانمارک می باشد. کشورهای آلمان، سوئد، هلند، بلژیک، آمریکا، فرانسه، نروژ، برزیل، سویس، فنلاند و ایتالیا بترتیب از خریداران محصولات و صادرات کشور دانمارک هستند. کشور دانمارک به نسبت جمعیت خود دارای کشتی‌های تجارتی قابل توجهی نیز میباشد.

کشور دانمارک در حدود ۵۰۰۰ کیلومتر راه آهن دارد. در حدود نصف رقم مذکور متعلق به دولت بوده و بقیه مربوط به اشخاص و شرکتهای خصوصی است. راه آهن دارای دو پل بزرگ است که یکی از آن دو ۸۰۰ متر طول دارد و بین فین^۲ و ژولند^۳ قرار گرفته و دیگری که بطول ۳۲۰۰ گز است زیلند^۴ را به فالستر^۵ متصل میسازد. طول راههای اصلی کشور بالغ بر ۸۳۵۸ هزارگز است و با جاده‌های فرعی شوشه جمعا ۴۵۸۱۰ هزارگز میشود.

تعداد وسائط نقلیه در کشور بی افزایش پیدا کرده است بطوریکه در سال ۱۹۵۵ در کشور تعداد ۳۲۷۱۶۵ اتوموبیل و ۱۲۴۵۵۵ موتورسیکلت بوده است. پایتخت دانمارک یکی از فرودگاههای بین‌المللی است. کشور دانمارک در شرکت هواپیمایی اس.آ.اس^۶ سهم است. واحد پول کشور دانمارک کرون است و حق چاپ و نشر اسکناس بعهده بانک ملی کشور است که از سال ۱۸۱۳ بنام ریگیس بانک^۷ تأسیس و در سال ۱۹۳۶ بنام بانک ملی^۸ تغییر یافته است و این بانک با نظارت هیئت فرمانداران اداره میشود که توسط دولت انتخاب میشوند. بعد از بانک مذکور سه بانک بزرگ خصوصی و ۱۵۸ بانک کوچک در کشور وجود دارد که بامور تجاری اشتغال دارند و ۴۹۹ بانک پس‌انداز در کشور دائر است. مبلغ پس‌انداز در سال ۱۹۵۵ بالغ بر ۵۵۰۹۸۰۰۰۰۰ کرون بوده است.

دانمارکی. (ص نسبی) منسوب به

1 - Coöperative.

2 - Fyn.

3 - Jutland.

4 - Zealand.

5 - Falster.

6 - S.A.S.

7 - Rigsbank.

8 - National banken.

یاج پیران آمده است. (ماللهند بیرونی ص ۱۱۴ و ۱۱۸ و ۱۲۴).

دان و آب. [ن] (ترکیب عطفی) از اتباع دانه و آب. چینه و آب.

— دان و آب مرغها را دادن؛ چینه و آب در دسترس آنان نهادن.

دانوب. (اِخ) نام بزرگترین و مهترین رودخانه اروپای مرکزی و جنوبی است. ایستر. نهر طونه. این رود را بزبان آلمانی دانوا^۴ و بزبان اسلواکی دوناج^۵ و بزبان هنگری دونا^۶ و در تکلم صربیها دوناو^۷ و بزبان رومانی دونار^۸ و به لاتینی دانوبیوس^۹ میخوانند و آن از کوههای جنگل سیاه آلمان سرچشمه میگردد و بدریای سیاه میریزد.

طول این رود ۱۷۲۵ میل است و از لحاظ درازی پس از ولگا در اروپا مقام اول را دارد. رود دانوب در محلی بنام دانوشینگین^{۱۰} از تلاقی رودهای برز^{۱۱} و بریگاج^{۱۲} و رود دیگری تشکیل میشود و در این محل نام دانوب میگردد و از محل اول^{۱۳} ببعد قابل کشتی رانی می شود.

رود دانوب از مشرق وربرمگ و بواریا و شمال اطریش و هنگری و شمالی بوداپست میگردد و وارد کشور یوگسلاوی میشود و از طرف جنوب غربی سوی مشرق پیش میرود و قسمتی از سرحد بین بلغار و رومانی را تشکیل میدهد و سرانجام از شمال رومانی بسوی جنوب شرقی آن کشور متوجه میشود و در مشرق چند شاخه میگردد و شاخهها در ساحتی معادل ۱۰۰۰ میل مربع بدریای سیاه میریزد و دهانه یکی از شاخههای رود مذکور بین اوکراین و رومانی قرار گرفته است.

دانوب به سه قسمت علیاء و وسطی و سفلی منقسم میشود و قسمت علیای آن تا براتیسلاوا^{۱۴} و قسمت وسطی از براتیسلاوا تا دروازه آهین و قسمت سوم از دروازه آهین تا دریاست. آب قریب به سیصد رودخانه که از کوههای آلپ و کارپات سرچشمه میگرفتند به رود دانوب میریزد و از مهمترین آنها که از جانب چپ به رود مذکور می پیوندند آلت موهل^{۱۵} و ناپ^{۱۶} در آلمان و مارش^{۱۷} در

به دانتده فرهنگنام سپار چوگا هست بیکار و خواری مدار. فردوسی. نگه کن بجایی که دانش بود ز دانتده کشور برامش بود. فردوسی. بداننا سپردند و دانتده گفت که من گوهری دارم اندر نهفت. فردوسی. ازو نامه بستد بخواننده داد سخنها بر او کرد دانتده یاد. فردوسی. ندانم همی خویشتن را گناه چه گویی تو ای پیر دانتده راه. فردوسی. خاصه آن بنده که مانده من بنده بود مدح گوینده و دانتده الفاظ دری. فرخی. نه مر پادشا را نه مر بنده را شناسد نه نادان نه دانتده را. اسدی. بلی در طبع هر دانتدهای هست که با گردنده گردانندهای هست. نظامی. نشان داد دانتده از کار شهر که شهرست این از جهان تنگ بهر. نظامی. ز جور و عدل در هر دور سازیت درو دانتده را پوشیده رازیت. نظامی. چنین دارم از پیر دانتده یاد که شوریده ای سر بصحرا نهاد. سعدی. زبان کرد شخصی به غیبت دراز بدو گفت دانتده سرفراز. سعدی.

|| استاد. ماهر. حاذق درکار: بیارید دانتده آهنگران یکی گرز سازند ما راگران. فردوسی. پزشکان دانتده را خواندند بتزدیک ناهید بنشانند. فردوسی. || آنکه واقف بر سز است. رازدان: دانتده راز راز نهفت یا مادرش آنچه دید برگفت. نظامی (لیلی و مجنون، ص ۱۰۰). — دانتده نهان و آشکار: خدای متعال. دانتده راز: خدای تعالی.

دانتده دل. [ن د / و د] (ص مرکب) دانادل. دانا ضمیر. دل آگاه چنین گفت دانتده دل برهن که مرگی جدایی است جان را زتن. اسدی. **دانتده مرد.** [ن د / و د] (م مرکب) مرد دانتده. مرد دانا. مرد عالم: چنین داد پاسخ که دانتده مرد که دارد ز کردار بد روی زرد. فردوسی. چو بهرام را دید دانتده مرد بر او آفریننده را یاد کرد. فردوسی. که اینست سخنگوی و دانتده مرد نه از بهر بازی و شطرنج و نرد. فردوسی. بهین گنج او هست دانتده مرد نکوتر سلجش یلان نبرد. اسدی.

و رجوع به دانتده شود. **دانو.** [ن و] (اِخ) نام جنسی از ساکنان روحانی زمین و آسمان بر حسب آنچه در

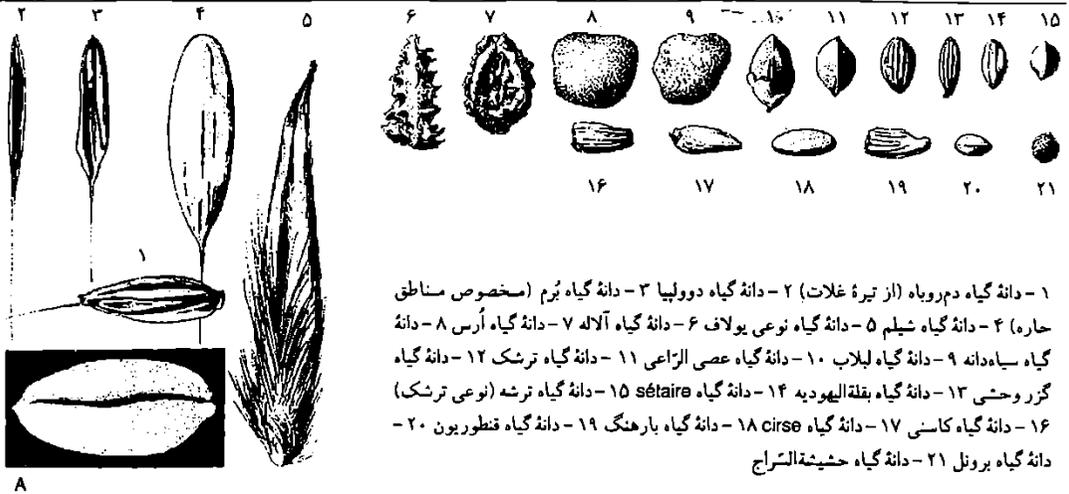
دانمارک. || از مردم دانتمارکت-دانوا^۱ (فرانسوی). || (ص قسمی سگ. **دان مرغ.** [ن م] (ترکیب اضافی، مرکب) چینه. دانه که بمرغان دهند. || ته غربالی. تغریبیلی. فضول از دانههای مختلف که از بوجاری گندم و جو و حبوب دیگر بدست آید. زیر غربالی. حصل. حصالة. || برف خوره. تگرگهای ریزه در زمستان پس از برف. تگرگ ریز چون ماشی و خردتر که گاهی بسزمستان افتد. سرماریزه. سرماریزیگی. بزیشنگک. بز.

داندگان. [ن د / و د] (ص) جمع دانتده: نبینی ز شاهان که بر تختگاه ز داندگان بازجویند راه. فردوسی. به داندگان شاه بیدار گفت که دانش گشاده کنید از نهفت. فردوسی. ز داندگان گر بیوشیم راز شود کار آسان بما برداز. فردوسی. نه داندگان را ز دانش بهی است نه نزدیک کس دانشی را بهاست. ناصر خسرو. چنان دان که نادان ترین کس بود اگر پند داندگان نشوند. (از سندبادنامه ص ۲۳۴).

همه داندگان را هست معلوم که باشد مستحق پیوسته محروم. نظامی. و رجوع به دانتده شود. **داندگی.** [ن د / و د] (حامص) حالت و چگونگی دانتده. عمل دانتده. صاحب معلومات و دانش و علم بودن. دانائی: خردمند گفت ای شه پهلوان به داندگی پیر و بر تن جوان. دقیقی. کسی کو سزاوار درگاه بود بداندگی درخور شاه بود. فردوسی. سدیگر پزشکی که هست ارجمند به داندگی نام کرده بلند. فردوسی. و رجوع به دانتده شود.

داندسه. [ن د / و د] (نق) صفت فاعلی از دانستن. عالم. دانا. دانشمند. عارف. دانشور. عظیم. شاعر. آگاه. مطلع: زه دانا را گویند که داند گفت هیچ نادان را دانتده نکوید زه. رودکی. فرستاد کسری بهرچای کس که داندسهای دید فریادرس. فردوسی. ز بد تا توانی سگالش مکن ازین مرد دانتده بشنو سخن. فردوسی. که ما برگزینم زن دوهزار سخنگوی و دانتده و هوشیار. فردوسی. چو آگاهی آمد بر شهریار که دانتده بهرام چون ساخت کار. فردوسی. ز مرد خردمند بیدارتر ز دستور دانتده هشیارتر. فردوسی.

- 1 - Danois.
- 2 - dānava. (سانسکریت).
- 3 - Danub.
- 4 - Danau.
- 5 - Donaj.
- 6 - Duna.
- 7 - Dunav.
- 8 - Dnnârea.
- 9 - Danubius.
- 10 - Danaueshingien.
- 11 - Berge.
- 12 - Brigach.
- 13 - Ulm.
- 14 - Bratislava.
- 15 - Altmühl.
- 16 - Naob.
- 17 - March.



۱- دانه گیاه دم‌رویه (از تیره غلات) ۲- دانه گیاه دولیا ۳- دانه گیاه بُرم (مخصوص مناطق حاره) ۴- دانه گیاه شیلیم ۵- دانه گیاه نوعی یولاف ۶- دانه گیاه آلاله ۷- دانه گیاه اُرس ۸- دانه گیاه سیاه‌دانه ۹- دانه گیاه لیلاب ۱۰- دانه گیاه عصبی‌الزاعی ۱۱- دانه گیاه ترشک ۱۲- دانه گیاه گزروحشی ۱۳- دانه گیاه بقله‌الیهودیة ۱۴- دانه گیاه sétaire ۱۵- دانه گیاه ترشه (نوعی ترشک) ۱۶- دانه گیاه کاسنی ۱۷- دانه گیاه cirse ۱۸- دانه گیاه بارهنگ ۱۹- دانه گیاه قنطربون ۲۰- دانه گیاه پروئل ۲۱- دانه گیاه حشیشة‌السراج

در ۲۲۰ هزارگزی ریچموند در جمهوری ویرجینیا. (از قاموس الاعلام ترکی) (از لاروس).

دانه. [ن / ن] (۱) در لغت آذری مقابل مایه بمعنی شتر نر و گاو جوان نر است و این کلمه از دَنُو ۲۲ و دَنوتک ۲۳ پهلوی است. بترکی (متأثر از آذری) گویند: اوغلان! دانه‌نی چات؛ یعنی پسر! شتر نر یا گاو جوان نر را بارکن. مقابل: اوغلان! مایه‌نی چات؛ بمعنی پسر! شتر ماده یا گاو جوان ماده را بارکن. [اگوساله.

دانه. [ن / ن] (۱) هر یک از برآمدگی‌های خرد در بدن هنگام ابتلای برخی از بیماریها چون آبله و آبله‌مرغان و جز آن. برآمدگیهای ریزه و خرد که گاه ابتلای به آبله‌مرغان و سرخک و جز آن در بدن پدید آید. پُز. آبله ریزه که بر اندام برآید: داخوس، داحس؛ ریشی یا دانه‌ای است که میان ناخن و گوشت پیدا شود و از آن ناخن یفتند. (منتهی الارب). [هر یک از برآمدگیهای خرد در بدن که نه از ابتلای به بیماری باشد بلکه از عوارضی داخلی برآید و همچون خال نماید اما برنگ پوست یا اندکی سیرتر از رنگ پوست.

دانه. [ن / ن] (۱) مطلق حبوب خوردنی از

دانوش. (اخ) نام مردی که عذرا را فروخت و عذرا نام معشوقه وامق است و داستان این دو عاشق و معشوق را عنصری بنظم کشیده بوده است منتهی از مجموع آن جز ابیاتی بشاهد لغات در فرهنگها بجای نمانده است: گذشته‌بر او بر بسی کام و دام یکی تیزپائی و دانوش نام.

در فرهنگ سروری (چ دبیرساقی ص ۵۳۲) بیت فوق چنین آمده است. اما در لغت‌نامهٔ اسدی (چ اقبال ص ۲۲۵) دو مصراع بیت مذکور مقلوب نقل شده و شعر نیز شاهد کلمه «ودانوش» است بنابراین نام فروشندهٔ عذرا بدو صورت «ودانوش» و «دانوش» در مآخذ مختلف ضبط شده است. برای روشن شدن ذهن لازم تذکر است که کلمهٔ «ادانوش» نام کسی که عذرا چشم او را کند و «دیانوش» نام مهر دزدان نیز در داستان وامق و عذرای عنصریخ آمده‌است.

دانوگر. [ک ش]. [اوستایی، نف مرکب] صورت اوستایی کلمه مرکب «دانه کش» است و دانه کش صفتی است برای مورچه. (از فرهنگ ایران باستان ص ۱۹۸).

رجوع به دانه کش شود.

دانون. (۱) نامی که بهمهٔ فلیوآها ۲۱ دهند و ریشهٔ آن خام یا پخته خورده شود. (دزی ج ۱ ص ۴۲۰).

دانوی. [ن وی] (ص نسبی) منسوب است به دانویه که نام جد احمدبن عبدالرحمن بن دانویه بغدادی است. (سمعی).

دانویل. (اخ) نام چهار شهرک است در ممالک متحدهٔ آمریکای شمالی: یکی در دویت‌هزارگزی شیکاگو، در جمهوری ایلینویس. دوم در ۶۵ گزی فرانکفورت در جمهوری کتوکی. سوم در هشتاد هزارگزی هاریسبورگ در جمهوری پنسیلوانیا. چهارم

اطریش و چک اسلواکی و واه ۱ و نیترا ۲ و هرون ۳ در چک اسلواکی و تیزرا ۴ در یوگسلاوی و هنگری. و اولت ۵ و آرگس ۶ و سیرت ۷ و پروت ۸ در رومانی.

و نیز از جانب راست رودهای زیرین بدانوب متصل میگردد: ایلر ۹ لیچ ۱۰ ایزر ۱۱ این ۱۲ در آلمان، انس ۱۳ ایسیت ۱۴ در اطریش، رابسا ۱۵ در هنگری، دراوا در هنگری و یوگسلاوی ساوا ۱۶ و مراوا ۱۷ در یوگسلاوی، ایسکر ۱۸ در بلغار. از نکات قابل تذکر در مورد تاریخ این رود آن است که بعلت قابلیت داشتن برای کشتی‌رانی همدوش با ترقی امر کشتی‌رانی بوسیلهٔ قوهٔ محرکهٔ بخار، در قرون اخیر راجع به کشتی‌رانی این رود دول بزرگ اظهار علاقه کرده‌اند. از آنجمله است که در قرن نوزدهم یعنی از سال ۱۸۵۶ با صدور اعلامیه پاریس کشتی‌رانی در این رود آزاد گردید و تحت نظارت کمیونی معروف به کمیون اروپایی قرار گرفته و چندین بار مقررات آن تجدید گردیده است. و نیز معاهداتی بنام ورسای و دانوب در بارهٔ استفادهٔ تجاری رود مذکور بسته شده است.

دانور. [ن نُر] (اخ) دهی است از دهستان باهو کلات بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار. واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب خاور دشتیاری کنار راه مالرو دشتیاری به ریمیدان. جلگه، گرمسیر، مالاریایی و دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از باران و چاه است. محصول آنجا غلات و حبوبات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دانورس. [و] (اخ) نام قصه‌ای است در بیست‌هزارگزی شمالی بستون در ایالت ماساچوست آمریکای شمالی. (از قاموس الاعلام ترکی).

- | | |
|---|---------------|
| 1 - Vah. | 2 - Nitra. |
| 3 - Hron. | 4 - Tisza. |
| 5 - Olt. | 6 - Args. |
| 7 - Siret. | 8 - Prut. |
| 9 - Iller. | 10 - Lech. |
| 11 - Isar. | 12 - Inn. |
| 13 - Enns. | 14 - Icitha. |
| 15 - Rába. | 16 - Sava. |
| 17 - Morava. | 18 - Isker. |
| 19 - Danvers. | 20 - Danoun. |
| 21 - Phelipoea Pheliposa lutea niolana. | |
| 22 - daênû. | 23 - denútak. |

گندم و جو و عدس و باقلا و ماش و نخود و لوبیا و خلر و گاو دانه و جز آن. مطلق حبه‌ها. غله. مطلق حبه‌ها از جنس گندم و جو و جز آن:

پراز میوه کن خانه را تا بدر
پراز دانه کن خنبه را تا بسر. ابوشکور.
میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است. فردوسی.

بسان دانه بر تابه فشانده
براه دلبرش دیده بمانده.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
وزین دانه یک من بیک من درم
بلا به همی خواستند و ستم.
شمسی (یوسف و زلیخا).
که این صد شتر دانه بار گران
بما داد بی منت و رایگان.
شمسی (یوسف و زلیخا).
ز ما دانه را منع کردش عزیز
نیابیم ازو هیچ رامش بنیز.
شمسی (یوسف و زلیخا).
چو تنگی بود، دانه چون جان بود
برابر بگویم هم ارزان بود.
شمسی (یوسف و زلیخا).
جان دانه مرد مست و تن کاهست
ای فتنه تن تو فتنه بر کاهی. ناصر خسرو.
نخواهد همی ماند با باد مرگت
بدین خرمن اندر نه کاه و نه دانه.
ناصر خسرو.
با کاه مخور دانه چنین گر نه ستوری
با بوذر گفت اینکه ترا گفتم سلمان.
ناصر خسرو.
چو در هر دانه‌ای دانا یکی صنایع همی بیند
خدای خویش آنها را نپندارد نه انگار. ناصر خسرو.
سوی گاو یکسان بود کاه و دانه
بکام خر اندر چه میده چه جودر. ناصر خسرو.
گفت جو دانه مبارکت و خوبدش خجسته.
(نوروزنامه). چنانکه غرض کشاورز از
پرا کردن تخم دانه باشد که قوت اوست. (کلیله و دمنه).
صبح نهی طرف زر بر کمر آسمان
آب کند دانه هضم در شکم آسیاب. خاقانی.
هر زنی هندو که او را دانه بر دست افکند
دانه زن پیدا بیند خرمن سودای من. خاقانی.
گران طلب کنند در من زنند از آنک
بی دانه من آب زدست آسیابان. خاقانی.
دانه از خوشه فلک خوردی
که پیروز رستی از تیمار. خاقانی.
من آن دانه دست کشت کمال
کز این عمر سای آسیا میگیرم. خاقانی.

چون بدانه داد او دل را بجان
نا گرفته مرد را بگرفته دان. مولوی.
مور بر دانه چرا لرزان بدی
گراز آن یک دانه خرمن دان بدی. مولوی.
قَصْل، قَصْل، قَصْل، قُصَاله: دانه ردی که وقت
پا کیزه کردن از گندم دور کنند. سریراء: دانه
تلخه گندم که دور کنند آنرا. خریک: دانه
مالیده. دجسجس: دانه‌ای است کوچک.
سعا بر الطعام؛ آنچه از گندم دور کنند آنرا از
گندم دیوانه و دانه تلخ و جز آن. لیا: دانه سپید
شبه نخود که بخورند آنرا. قصری: دانه که در
خوشه و کفه بماند بعد کوفتن. کشد: دانه‌ای که
میخورند آنرا. قطنیه: دانه هر چه باشد یا جز
گندم و جو و انگور و خرما و یا دانه‌ای که به
پختن درآید. قصاره: دانه‌ای که در کفه بماند
بعد از کوفتن. هر طمان: دانه‌ای است متوسط
میان جو و گندم. دای: دانه‌ای است تلخ. حز:
دانه‌ای است مدور. (منتهی الارب). اه: هر یک
از حبه‌های جدا گانه خوب خوردنی چون
دانه گندم و دانه جو و دانه ماش و جز آن:
چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای
فتادیم هر دانه در گوشه‌ای. سعدی.
یک دانه چون جهد ز میان دو آسیا. سعدی.
|| دان. چینه. آنچه بر مرغان دهند از خوردنی.
آنچه بطیور دهند از خوب و جز آن. آنچه
برای مرغان طعمه ریزند از ارزن و جو و گندم
و مانند آن. آنچه بر مرغان دهند خوردن را.
زقه. (دهار). ثفل. (منتهی الارب):
همای عدل تو چون پر و بال باز کند
تذرو دانه بیرون آرد از جلاجل باز. سوزنی.
در صبح آن راح ریحانی بخواه
دانه مرغان روحانی بخواه. خاقانی.
خاطر تو مرغ وار هست بیرواز عقل
یا فته هر صبحم دانه اهل ثواب. خاقانی.
دانه‌ای در خورد و پس گوهر بزد. خاقانی.
برد مرغ دون دانه از پیش مور. سعدی.
ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت. حافظ.
یا بکش، یا دانه ده، یا از قفس آزاد کن. ؟
|| آنچه در دام نهند از خوب و غیره تا صید را
بفریند. آنچه از خوب که در دام برای صید
طیور وحشی بکار برند: همه دانه است تا
بمیانه‌های دام رسم. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۴۸).
دانه اندر دام او دانی که چیست
نرم و سخت و خوب و زشت و بوی کند. ب. ناصر خسرو.
در دام بدانه مباش مشغول
دانه تو چه چیزست جز می و جام. ناصر خسرو.
مشو آنجا که دانه طمع است

زیر دانه نگر که دام بلاست. مسعود سعد.
هواست دانه و من دانه چین و هوا به دام
اگر بدانه نمانم بدم در مانم. سوزنی.
در راه من نهاد ملک دام حکم خویش
آدم میان حلقه آن دام دانه بود. خاقانی.
آمده در دام چنین دانه‌ای
کمنتر از آوازه شکرانه‌ای. نظامی.
هست صیاد آر کند دانه نثار
نی ز رحم و جود بل بهر شکار. مولوی.
دشمن ارچه دوستانه گویدت
دام دان گر چه ز دانه گویدت. مولوی.
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش راست سوی دانه و دام. سعدی.
نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند. سعدی.
بحسن خلق آتوان کرد صید اهل نظر
بدم و دانه نگرند مرغ دانا را. حافظ.
|| حب. (دستوراللقه) (ترجمان القرآن). بزر.
تخم. تخم زراعت و کشت چون گندم و جو و
غیره. تخم که بر زمین افتد و یا بکارند روئیدن
و یا رویاندن درختی یا گیاهی را. صاحب
آنسندراج گوید بمعنی حب و بزرست و
آفت زده از صفات اوست. (آنسندراج): دو سه
دانه دیدند آنجا نهاده برداشتند و پیش تخت
شاه شمیران آوردند... شاه تخم را به باغبان
خویش داد و گفت در گوشه‌های بکار.
(نوروزنامه). دانه مادام که در پرده خاک
نهایت هیچکس در پروردن وی سعی
نماید. (کلیله و دمنه).
چو دهقان دانه در گل پا ک ریزد
ز گل گر دانه خیزد یا ک خیزد. نظامی.
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست
چرا بدانه انسانت این گمان باشد. مولوی.
چو گشت لبس للانسان الاماسعی خالق
بیفکن دانه‌ای امروز تا زان بدروی فردا. مولوی.
دانه آنکو بزستان نشانند در خاک
نامیدی بود از دخل بتابستانش. سعدی.
تا دانه نیفکنی نروید. سعدی.
تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر
نتهی بر دشمن ظفر نیایی و تا دانه پریشان
نکشی خرمن برنگیری. (سعدی، کلیات
ص ۱۱۸).
کم تنی از دانه‌ای هر جا که افتی خوش برآ.
سلمان ساوجی.
اهتباد: دانه بر آوردن و تر نهادن حنظل را تا
تلخی از وی برود. (منتهی الارب). جدرا: دانه
طلح. (منتهی الارب). هید. هید: دانه حنظل.
(منتهی الارب). اه: هر یک از تخمهای درون
۱- ن: بخلق و لطف. (حافظ قزوینی).

برخی از میوه‌ها چون انجیر و به و غیره. تخم درون برخی میوه‌ها چون سیب و بهی و گلابی و جز آن:

سیب که اندر درخت و دانه سیب است ناید بیرون ازو بخوانند افزون. ناصر خسرو. - به دانه؛ تخم به. دانه‌های ریز که درون به است.

- انجیر بادانه؛ که در درون تخم‌های ریزه دارد.

- انجیر بی دانه؛ که در درون تخم‌های ریز و دانه ندارد و همه گوشت است.

|| ثمر بعضی گیاهان و تخم آنها. میوه برخی گیاهان که تخم آن نیز هست و همان را برای رویاندن مجدد آن در زمین افکنند مانند دانه پنبه و دانه سپندان و جز آن:

بکند هر دو چشم خویش از بخل همچو حلاج دانه را به و شنگ. منطقی.

جو خفمیدی دانه برچیدمی. طیان.

نگاه کن که بقا را چگونه می‌گوشد بفرزدگی منگر دانه سپندان را. ناصر خسرو.

دانه فلفل سیاه و خال مه رویان سیاه هر دو جان‌سوزند اما این کجا و آن کجا. ؟

خریصیص؛ نباتی است که از دانه آن طعام سازند و شتر خورد. ملک؛ دانه جلیبان که گیاهی است. حب قطن؛ دانه پنبه. قلم قریش؛

دانه صنوبر. حب رشاد؛ دانه سپندان. || هر یک از میوه‌ها یا هر عدد از میوه‌ها و یا هر چه از میوه‌های برخی از درختان که ثمر آنها خوردنی است چون انجیر و انگور و خرما و

جز آن. و نیز هر یک از حبه‌های درون میوه برخی از درختان که خوردنی است چون انار؛ حب‌المان؛ هر یک از حبه‌های درون حقه نار. غزب؛ حبه انگور. گله (در تداول مردم

قزوین). عور؛ دانه انگور. (منتهی الارب)؛ مگر که نار کفیده است چشم دشمن تو

کزاو مدام پریشان شده‌ست دانه نار. فرخی. کفیده [انار] چون دهان شیر و دانه‌ش

بدو در همچو خون آلوده دندان. رازی. درخت انگور دید چون عروس آراسته

خوشه‌های بزرگ شده و از سبزی بسیاهی آمده چون شبه می‌تافت و یکیک دانه‌ها ازو همی ریخت. (نوروزنامه). هیچکس [گاه

پیدایش ز] دانه در دهان نیارست نهادن از آن همی ترسیدند که نباید که زهر باشد. (نوروزنامه). دانه دل چون دانه نار از پوست

میخورد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۲۵). رفتست پا که روغن این زیتون

جز دانه نیست مانده و کنجاره. ناصر خسرو. دانه شاخ و باغ مجلسی او

دانه در و شاخ مرجان باد. مسعود سعد. قمری کردش نداکای شده از عدل تو

دانه انجیر زرد دام گلوی غراب. خاقانی.

مغان که دانه انگور آب می‌سازند ستاره می‌شکنند آفتاب می‌سازند. مولوی.

دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست تلخی و مکروهیث خود نهی اوست.

مولوی. کودک و آنگاه ترک دانه خرما. قاننی.

|| هسته. استخوان خرد و درشت که میان برخی از میوه‌هاست. استه بعضی میوه‌ها.

خسته. چیزهای خرد و سخت که درون برخی از میوه‌ها چون انار و خرما و انگور است و آن

دانه را گاه مغزی در درون است چون هسته قیسی و گاه نیست چون خرما و انگور و

غیره. و آن دانه شفتالو را که بدان سختی است آنرا فرسوده کنی. (کتاب المعارف).

شرب نوش آفرید از مگس نحل نخل تلوزر کند ز دانه خرما. سعدی.

تکز، تکس؛ استخوان پاره درون دانه انگور. هسته که درون حبه انگور است. انگور بی دانه؛

که حبه‌های آن هسته ندارد. انار بی دانه؛ که حبه‌های درون آن را دانه‌های استخوانی و

هسته نیست. عجم؛ دانه خرما. هسته خرما. نوا. نوی. (منتهی الارب). || مغز هسته:

الیوب؛ دانه هسته کنار. (منتهی الارب). || عدد. تا. یک؛ دانه‌دانه؛ یک یک. یکی یکی.

یکدانه؛ یک عدد. پنج دانه؛ پنج عدد؛ بنهفته به سحر گنج قارون

یک در تو در دو دانه گوهر. (؟) ناصر خسرو. دانه و شاخ باغ و مجلسی او

دانه در و شاخ مرجان باد. مسعود سعد. مویز و منقا و آلبی سیاه از هر یکی سی دانه.

(ذخیره خوارزمشاهی). و دانست که دریا را به پیمانه پیمودن و ریگ بیابان را بدان

شمردن آسانتر. از مکر زنان... در حد و حصر آوردن (از سندبادنامه).

چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای فتادیم هر دانه در گوشه‌ای. سعدی.

اندک اندک بهم شود بسیار. سعدی. دانه دانه است غله در انبار.

|| هر یک از گلوله‌ها یا گلوله‌های به استوانه گراننده سفته سفالین و یا سنگین و یا بلورین و

یا چوبین و یا از دیگر چیزها که به رشته کشند در سبجه تسبیح کردن را؛ سبجه صد دانه؛

دارای صد گلوله سفته. سبجه هزار دانه؛ دارای هزار گلوله سفته. سبجه سی و سه دانه؛ دارای

سی و سه گلوله سفته؛ تسبیح هزار دانه در دست میبچ. سعدی.

|| گلوله‌های خرد و یا درشت از احجار کریمه یا مروارید و جز آن. قطعات خرد و یا درشت

از گوهرها و احجار کریمه. از احجار قیمتی و گرانبها بشکل گلوله و یا نزدیک بآن تراشیده

نگین را.

- دانه الماس؛ قطعه تراش خورده الماس.

- دانه مروارید؛ گلوله‌ای از آن؛

میان بهی در خوشاب بود

که هر دانه‌ای قطره آب بود. فردوسی.

دگر پنجصد در خوشاب بود

که هر دانه‌ای قطره آب بود. فردوسی.

- دانه یاقوت؛ قطعه تراش خورده یاقوت.

دانه مروارید. لؤلؤه؛ دانه مروارید. تومه؛ دانه مروارید. خربصیص؛ دانه‌ای از زیور.

(منتهی الارب).

کلمه دانه در معانی فوق هنگام ترکیب با کلمات دیگر گاه مؤخر آید و افاده معانی

خاص کند چون:

- آب و دانه. رجوع به هر یک از دو کلمه شود؛ تخیلی؛ آب و دانه. (منتهی الارب).

- الف دانه؛ نوعی گره.

- انار دانه؛ دانه انار.

- ایل دانه؛ هل. قافله صفار. (ملحقات برهان).

- بادانه؛ دانه دار.

- بیار دانه؛ دارای دانه‌های بسیار. پردانه.

- به دانه؛ دانه به. تخم به.

- بیدانه؛ مقابل دانه دار.

- نوعی انگور.

- نوعی کشمش حاصل از این انگور.

- پنبه دانه؛ دانه پنبه. تخم پنبه.

- جان دانه؛ جایی از پیش سر کودک که نرم و جهنده است. یافوخ رجوع به جان دانه در

همین لغت نامه شود.

- جودانه؛ نوعی بافت در بافتی‌ها.

- کافور جودانه. رجوع به کافور شود.

- بید جودانه. رجوع به بید شود.

- چوب دانه؛ سنجید. غیرا. (برهان).

- خشک دانه؛ تخم کازیره است. حب العصف. (برهان).

- دانه دانه؛ یک یک. مرکب از اعداد و اقرار جدا گانه

اندک اندک بهم شود بسیار

دانه دانه است غله در انبار. سعدی.

- در دانه؛ دانه در.

در دانه‌ها اگرچه پراکنده هم نکوست

اما کجا بگوهر منظوم میرسد. سعدی.

سعدی بلب دریا در دانه کجا یابی

در کام نهندگان روگر میطلبی کامی. سعدی.

- || بسیار عزیز. عزیز دانه؛ سخت گرمی؛

مطلع برج سعادت فلک اختر سعد

بحر در دانه شاهی صدف گوهر زای. سعدی.

- سیاهدانه؛ شونیز.

- شاهدانه. رجوع به شاهدانه شود.

- صد دانه (سبجه)؛ دارای صد گلوله سفالین یا

گلین و سنگین و یا بلورین.
 - صندل دانه؛ تخم صندل.
 - فلفل دانه؛ حب فلفل.
 - قرمز دانه؛ چیزی که بدان جامه و چیزهای دیگر رنگ کنند.
 - کدو دانه؛ کرمی در معده.
 - کرم دانه؛ نوعی از مازریون. موردانه.
 - جرم دانه؛ (برهان).
 - کف دانه؛ کنب دانه. تخم کف.
 - گاو دانه؛ حب البقر.
 - ماهور دانه؛ حب الملوک.
 - ماهوب دانه، ماهودانه. حب الملک. فلفل الخواص و آن میوه درخت شیباب است و بعربری معشوق میگویند. (برهان). نام فارسی اپورژ^۱ است. (حاشیه برهان چ معین).
 - مرغ دانه؛ دان مرغ.
 - مشک دانه؛ دانه مشک. ثمر مشک.
 - موردانه؛ کرم دانه. نوعی مازریون. (برهان).
 - نیم دانه؛ برنج که کمی از سر و یا ته آن شکسته باشد.
 - نار دانه؛ انار دانه. دانه انار؛
 آن کوزه بر کف نه کاب حیات دارد هم طعم نار دارد هم رنگ نار دانه. سعدی.
 - وشک دانه (وشق دانه)؛ ون. چتلاکوش. حبه الغضراء.
 - ون دانه؛ دانه ون. حب ون. میوه و تخم ون.
 - هزار دانه (سبحه)، دارای هزار دانه.
 - یک دانه؛ حبه.
 - || یکی. فرد. منحصر بفرد؛
 تو آن در مکنون یکدانه ای
 که پیرایه سلطنت خانه ای،
 سعدی.
 - گوهر یکدانه؛ منحصر به فرد؛
 عیب تست ار چشم گوهر بین نداری ورنه ما
 هر یک اندر بحر معنی گوهر یکدانه ایم،
 سعدی.
 - گرتو بحق افسانه ای یا گوهر یکدانه ای
 از ما چرا بیگانه ای، ما نیز هم بد نیستیم.
 سعدی.
 - یکی دانه؛ یکتا.
 - || نوعی میوه.
 و نیز بکلمه دانه در معانی مختلفه کلماتی پیوندد و ترکیب اضافی یا عطفی و جز آن با معانی خاص پدید آرد و اینک فهرستی از این ترکیبات که مرتب بترتیب حروف هجاست با شرحی برای هر یک آورده میشود:
 - دانه آبی؛ دانه به. بهدانه. تخمهای ریزه درون میوه به؛ و اگر اندر سینه درشتی باشد عتاب و سپستان و بنفشه و بیخ سوسن و بیخ خطمی و مغز خیار و صغ کتیرا و دانه آبی اندر کشکاب و کندر آب می پزند. (ذخیره خوارزمشاهی).
 - دانه آتش؛ کنایه از شررست. (از آندراج)؛

خوشه ما بدهن دانه آتش دارد
 برق با خرمن ما مرد هم آغوشی نیست.
 صائب.
 - دانه افشان. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دانه افشانی. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دانه بر آتش ریختن؛ مرادف فلفل بر آتش ریختن و آن مشهورست. (آندراج)؛
 بروی لاله رنگ او عرق شمر که آن جادو مرا تا صید خود سازد بر آتش دانه می ریزد.
 سالک یزدی (از آندراج).
 - دانه برچیدن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دانه بستن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دانه برخوردارن؛ خوردن دانه. برگرفتن دانه بقصد خوردن؛
 ندانست از آن دانه برخوردارنش
 که دهر افکند دام در گردنش. سعدی.
 - دانه پارسی^۲؛ ماده رنگی طبیعی بوده است از نوعی درخت در ایران که به اروپا صادر میشده است، و گاوایا میگوید آن دانه از رامنوس پتلاریس^۳ بعمل می آمده است لکن من آنرا در ایران نیافتم. دانه فارسی.
 - دانه پاشیدن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دانه پاک کردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دانه پذیرفتن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دانه پذیرنده. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دانه جو؛ دانه جوی. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دانه چیدن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دانه چین. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دانه خوار. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دانه خور. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دانه خوردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دانه دادن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دانه دار. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دانه دان. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دانه دانه. رجوع به این ترکیب در ردیف

خود شود.
 - دانه در خاک نشستن؛ مقیم خاک شدن دانه. در دل خاک قرار گرفتن دانه. در درون خاک جای گرفتن دانه؛
 برومندی نصیب خاکبازان میشود صائب
 نگردهد سبز تا در خاک چندی دانه نشیند.
 صائب.
 - دانه در خاک کردن؛ در درون خاک قرار دادن دانه. درون زمین جای دادن دانه؛
 تخم چون سوخت برومند نگردهد صائب
 دانه اشک بامید چه در خاک کنی.
 صائب (از آندراج).
 - دانه درشت؛ درشت دانه. مقابل خرد دانه. که حبه ها ریزه نیست. که حبه ها در حجم از مشابه خود بزرگتر است.
 - دانه درشت؛ دانه و حبه برتر و بزرگتر از انواع خود؛ دانه درشت سروارید؛ که خرد نیست. که ریزه نیست. که از انواع خود حجیم ترست.
 - دانه دل؛ میان دل. سیاهی دل. اسودالقلب. سویداءالقلب. سوادالقلب. شَغَف. شَغَف. سواد. سویداء. شغاف. (متهی الارب). حبهالقلب. (دهار)؛
 تخم وفات دانه دل چون بدست تست
 خواهی بزیر خاک بنه خواه زیر آب.
 خاقانی.
 از دانه دل ز کشت شادی
 یک خوشه بسالیان مینام.
 خاقانی.
 در دانه دل نماند مغز آو خ
 در خوشه عمر دانه بایستی.
 خاقانی.
 از پی مثنی جو گندم نمای
 دانه دل چون جو و گندم مسای. نظامی.
 - دانه ریختن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دانه ریز. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دانه زاد. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دانه زدن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دانه زن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دانه زنجیر؛ حلقه زنجیر. (آندراج). هر یک از حلقه های زنجیر که از اتصال انسان سلسله پیدا آید. هر حلقه از حلقه های زنجیره بسکه بگداخته غم جسم زمین گیر مرا
 میکشد مورچه ای دانه زنجیر مرا. اشرف.
 کی شود آزاد از زلف گر هگبیرش کسی

1 - Epurge.

2 - Graine de Perse.

3 - Rhamnus Petolaris.

دانه زنجیر در دام است صیاد مرا. - انهریف -

- دانه سبز: حبة الخضراء. (شعوری ج ۱ ص ۳۱۴).

- دانه سفید؛ که سیاه نیست.

- (با فک اضافه): دانه سفید. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- دانه سمور؛ کنایه از پوست سمورست. (آندراج). دانه کیش؛

بجامه تن ندهد حسن پرغرور او را

که دام زلف بود دانه سمور او را. اشرف.

- دانه سوز. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- دانه سیاه؛ دانه‌ای که رنگ اسود و تیره دارد.

- (تخمی تیره رنگ که درون گندم روید و بکار نیاید. دیو گندم؛ سمیع؛ دانه سیاه که بگندم آمیزد یا گندم دیوانه و یا گندم هیچکاره.

(منتهی الارب).

- سیاه دانه. رجوع به سیاه دانه شود.

- دانه عنبر؛ تخم عنبر.

- (مجموعه مترادفات ص ۳۲۷).

- دانه فارسی؛ دانه پارسی. رجوع به دانه پارسی شود.

- دانه فشان. رجوع باین ترکیب در ردیف خود شود.

- دانه فشانند. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- دانه فکنند. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- دانه کار. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- دانه کردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- دانه کش. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- دانه کشیدن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- دانه کیش؛ کنایه از پوست سمورست. (آندراج). دانه سمور؛

عزیز تا بنمایم نبردان چون میش

بدو ختم بگریبان خویش دانه کیش.

ابونصر نصیری بدخشانی.

- دانه گانه. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- دانه گرده. رجوع به گیاه شناسی ثابتی ص ۴۶ و ۵۶ و ۴۶۵ خود شود.

- دانه گرفتن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- دانه مویز؛ اسم فارسی عجم الزیب است. (تحفه حکیم مؤمن).

- دانه‌های ناشمار؛ حبه‌ها که بشماره

در نیاید.

- (برنج پخته. یلو. عوام آنگاه که طعمی از برنج در پیش دارند و سوگند خوردن خواهند

اشاره به برنج کرده گویند؛ باین دانه‌های ناشمار. باین یلو.

- دانه نبات؛ دانه گیاه. تخم گیاه.

- (در اصطلاح گیاه‌شناسی نام آن قسمت از میوه است که بر اثر رشد و نمو تخمک بوجود

می‌آید. بدین توجه که در نتیجه رشد و نمو آن تخم فرعی در تخمک، دانه نبات بوجود

می‌آید و ساختمان یک دانه پس از پایان یافتن رشد و نمو آن بدین قرار است:

یک یا دو پوسته نازک بنام تگومان^۲ یا ای اسپرم^۳ دانه نبات را می‌پوشاند. تگومان

خارجی زا که معمولاً قطورتر است تستا^۴ و تگومان داخلی را تگمن^۵ مینامند. تگومان

خارجی برخی از دانه‌ها مانند انگور سخت و برخی دیگر مانند بادام و زردآلو نازک و در

انار استثناً گوشتی و در برخی مانند بهدانه و کتان و قدامه لعابی است. و در داخل پوستش

دانه یا تگومان قسمتهای دیگر قرار گرفته است که عموماً مغز نامیده میشود. (از

گیاه‌شناسی ثابتی ص ۵۱۴ و ۵۱۵). نیز رجوع به همان کتاب ص ۱۱۱ شود.

- دانه نشان. رجوع به باین ترکیب در ردیف خود شود.

دانه. [ن] [اِخ] دهسی است از دهستان زیرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور.

واقع در ۸ هزارگزی باختر قدمگاه. جلگه است و معتدل و دارای ۱۸۰ سکنه. آب آن از

قنات است و محصول آنجا غلات و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۹).

دانه. [ن] [اِخ] دان^۶. نام یکی از پسران یعقوب؛

ز بلهان کُو هرزند مرثانه بود هنرمند نقالی و دانه بود.

شمسی (یوسف و زلیخا).

رجوع به دان شود.

دانه. [ن] [اِخ] نام خاندانسی باستانی. گرشاسب در ضمن فتوحات خود پسری از

این خاندان را کشته است. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادب فارسی ج ۱ ص ۴۲۰).

دانه. [ن] [اِخ] نام دهبی ظاهراً به خوارزم. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۷۳).

دانه. [ن] [اِخ] نام دهبی در هفده فرسنگی نیشابور، میان نیشابور به ترشیز. (نزهةالقلوب

ج ۱ رو یا مقاله سوم ص ۱۷۸).

دانه آب. [ن] [ن] [اِخ] (مرکب) آبی که گاه دانه بستان سنبلهای گندم و جو و مانند آن به

مزرعه دهند.

دانه افشان. [ن] [ن] [اِخ] (نف مرکب) که دانه

افشانند. که دانه باشد. که دانه پرا کند. که تخم باشد. که حبه‌های خوردنی از بنشن و حبوب بر زمین پرا کنده سازد. (که قطعات احجار کریمه و مروارید و نظایر آن نثار کند و پرا کنده سازد.

دانه افشانی. [ن] [ن] [اِخ] (حامص مرکب) عمل دانه‌افشان. دانه پاشیدن. پرا کندن دانه؛

در گل شوره دانه‌افشانی برنیارد مگر پشمانی. نظامی.

|| اثار کردن و پرا کندن قطعات احجار کریمه یا مروارید و جز آن.

دانه برچیدن. [ن] [ن] [ب] [د] (مص مرکب) دانه برداشتن. (آندراج). فرو گرفتن حبه‌های

حبوب و چینه از زمین یکایک. التقاط. (منتهی الارب)؛ نفر؛ دانه برچیدن مرغ. (دهار).

دانه بستن. [ن] [ن] [ب] [ت] (مص مرکب) (... خوشه و در خوشه) پیدا آمدن گندم و مانند آن در خوشه. (آندراج). پیدا آمدن و از

حالت شیری به انجماد و سفتی گراییدن حب گندم یا جو یا عدس و جز آن؛

فیض ما دیوانگان کم نیست از بهر بهار خوشه بندد دانه زنجیر در زندان ما. صائب.

خوشه من دانه گرد بندد دل پروانه است برف را در خرمن من رنگ و رو کاهی شود.

قاسم.

اجراء؛ دانه بستن گیاه. اخلاص؛ دانه بستن خوشه. (منتهی الارب).

دانه بلاغ. [ن] [ب] [اِخ] دهسی است از دهستان به بهجک بخش سیه‌چشمه

شهرستان ماکو. واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب سیه‌چشمه و هزارگزی شمال شوسه چشمه

قره ضیاءالدین. دامنه است و سردسیر دارای ۷۰ تن سکنه آب آن از چشمه و محصول آنجا

غلات و شغل مردمان آن زراعت و گلهداری و صنایع دستی اهالی آن چاچیم‌باقی و راه

آنجا اراپه‌روست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دانه پاشیدن. [ن] [ن] [د] (مص مرکب) فرو ریختن و پرا کنده کردن دانه. افشاندن دانه. دانه‌افشانی. پرا کندن دانه؛

بیابان را غزالی نیست بی خلخال چون لیلی ز زنجیر جنون پاشیدم از بس دانه در صحرا.

صائب.

|| فریفتن بتدریج یا عطا و دهشی. از راه بردن کسی یا بخشیدن و دادن چیزی اندک بوی.

1 - Graine. 2 - Tégument.

3 - Episperme.

4 - Testa. 5 - Tegmen.

6 - Dan.

۷-نل: دایه. ۸-نل: دایه. وانه. دار.

دانه پاک کردن. [نَ / نِ / نِ كَيْ - مَص] (مصب مرکب) دانه از کاه جدا کردن. (آندراج). جدا کردن کاه از حبه‌ها در حیویات. کاه از دانه جدا کردن. بیکسو زدن کاه از حیوب:

نکرده دانه خود پاک چون ستاره صبح غبار خاطر این آسیا نباید شد. صائب.

دانه پذیر. [نَ / نِ / نِ پَ] (نصف مرکب) دانه پذیرنده. رجوع به دانه پذیرنده شود.

دانه پذیرنده. [نَ / نِ / نِ پَ رَدَ] (نصف مرکب) قبول کننده دانه. قبول کننده دانه برای رویانیدن. پذیرنده دانه برای انبساط. گیرنده تخم رویانیدن را:

پرتو آتش زده بر ماء و طین تا شده دانه پذیرنده زمین. مولوی.

دانه جو. [نَ / نِ] (نصف مرکب) که دانه جوید. دانه جوی. پژوهنده دانه.

دانه جویی. [نَ / نِ] (حامص مرکب) عمل دانه جو.

دانه جوی. [نَ / نِ] (نصف مرکب) دانه جو. پژوهنده دانه. متجسس دانه: از دانه ببر که حلقه دام برگردن مرغ دانه جوی است.

حمیدالدین بلخی.

دانه چیدن. [نَ / نِ / نِ دَ] (مصب مرکب) بمعنی برچیدن دانه است از زمین. (برهان).

برچیدن. (از انجمن آرا). برچیدن مرغ دانه را از زمین. القاط. (منتهی الارب). برداشتن دانه از زمین با مقدار خوردن را: مرغ از پس نان خوردن از دانه نچیدی. (گلستان). شادکامی مکن که دشمن مرد

مرغ دانه یکان یکان چیند. سعدی.

تخت: دانه چیدن مرغ. (منتهی الارب).

|| سجده کردن. (برهان) (انجمن آرا). || کدیه و گدایی نمودن. (برهان). کنایه از گدایی کردن است. (آندراج). گدایی و دریسوزه. (لغت

محلی شوشتر). گدایی کردن. (مجموعه مترادفات ص ۲۵۹). و نیز برای مترادفات این ترکیب در معنی اخیر رجوع به کتاب مجموعه مترادفات شود.

دانه چین. [نَ / نِ] (نصف مرکب) که دانه چیند. که دانه برچیند. که دانه از زمین بردارد:

هواست دانه و من دانه چین و هوا به دام اگر به دانه نمائم بدام درمانم. سوزنی.

در پناه پهلوان یکب و تذرؤ آرد برون چو زکان دانه چین از بیضه شاهین و یاز.

سوزنی.

جهانت بسیار و مردم بسی به تنه‌اش خوردن نیارد کسی اگر هست پروانه روی زمین هوا مرغ دارد بسی دانه چین.

؟ (از تاریخ سلاجقه کرمان).

زو شده مرغان فلک دانه چین

ز آن همه را آمده سر بر زمین. نظامی. چون هماندک خور و کم شهوت داند و من چون خروس دانه چین زانی و شهوت پرورم. خاقانی.

|| گدا. و رجوع به دانه چیدن شود.

دانه چینی. [نَ / نِ] (حامص مرکب) عمل دانه چین.

دانه خلیل یک. [نَ / نِ] (اخ) از مردم دیاربکر و پسرش نورعلی معاصر میرزا بایستقر و از سرشاسان آن دیار بوده است و هموست که سلیمان یک ترکان را در حصن کیفا بانتقام خون عمش کشت. و نیز رجوع به حبیب السیر ج کتابخانه خیام ج ۳ ص ۴۳۸

شود.

دانه خواجه. [نَ / نِ] (خا ج) (اخ) از یاران و ملازمان امیرزاده محمدسلطان بن جهانگیر امیر تیمور گورکان. و نیز رجوع به حبیب السیر ج کتابخانه خیام ج ۳ ص ۵۱۲

شود.

دانه خوار. [نَ / نِ] (خا) (نصف مرکب) که دانه خورد. که غذا از دانه کند.

|| چینه خوار.

دانه خواری. [نَ / نِ] (خا) (حامص مرکب) عمل دانه خوار. غذا کردن از دانه. || چینه خواری.

دانه خور. [نَ / نِ] (خو ز) (نصف مرکب) دانه خوار. رجوع به دانه خوار شود.

دانه خوردن. [نَ / نِ] (خو ز) (مصب مرکب) برگرفتن و بدهان نهادن دانه قوت را. اکل دانه. || چینه خواری. دان خوردن:

مهتر ابلبل انم پس از این بجز از دست ادب دانه مخور. خاقانی.

دانه دادن. [نَ / نِ] (مصب مرکب) عطا کردن حیوب. || دانه دادن مرغان؛ چینه دادن. قوت دادن با دانه. از حیوب خوردنی پیش

طیور نهادن خوردن را:

مرغ را دانه دادن از دین است منطق الطیر عاقلان این است. اوحدی.

|| خوردنی در دهان بچه نهادن مرغ مادر بمقتار: زق؛ دانه دادن مرغ بچه را به مقتار. (دهار).

دانه دار. [نَ / نِ] (نصف مرکب) دارای دانه. دارای حبه چون سنبله و خوشه. || که صاحب حیوب باشد. || که صاحب تخم و یا استخوانکی در درون میوه باشد. || که نگهبانی

دانه و حیوب کند. || دارای قطرات چون دانه. گلوله گلوله (اشک و جز آن):

دریغ از گریه‌های دانه دارم بیای خنده زنجیری نکردم.

ظهوری (از آندراج).

دانه داری. [نَ / نِ] (حامص مرکب) عمل

دانه دار. || حالت و چگونگی دانه دار. || داشتن دانه. || حفاظت و نگهبانی دانه.

دانه داشاق. [نَ / نِ] (مرکب) قسمی زعفران خودرو در طلش.

دانه داغی. [نَ / نِ] (مرکب) سیاه زخم.

دانه دان. [نَ / نِ] (مرکب) تخم دان. ظرفی و جایی باشد که غله و دانه در آن کنند. (برهان). جای جو و گندم و غیره. کندو. کندوله. || زمینی را گویند که در آن تخم کاشته باشند. (برهان). || زمینی که در آن شاخه‌های درخت فروبرند تا سبز شود و از آنجا بجای دیگر نقل نمایند. (برهان). خزانه. موضعی که در آن تخم بسیار کاشته باشند تا چون نهال شود بجای دیگر برند و بنشانند و آنرا تخم دان

نیز گویند. (از انجمن آرا). در عرف هند آنرا: پیروی خوانند. (آندراج). || (ص مرکب): دانه دانه. (برهان). پریشان و پراکنده. (برهان). مخفف دانه دانه و لهذا بمعنی پریشان و پراکنده هم مستعمل می‌شود:

بدسگال جاه تو با دا چو گندم گفته سر چون کرنج دانه دان از دیدگان بشکوه اشک.

سوزنی.

خرمن مه را چو سوخت ز آتش تیغ آفتاب خوشه پروین چو اشک ریخت فرو دانه دان. سیف اسفرتنگی (از آندراج).

دانه دانه. [نَ / نِ] (نصف مرکب) قید تکرار:

اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار. سعدی.

|| یک یک. یکی یکی. مجزی به افراد جدا از یکدیگر: محبب^۳؛ حبه حبه:

در یله ترازوی اعمال عمر ما طاعات دانه دانه و عصیان تنگ تنگ.

سوزنی.

تیغ حصرم رنگ و بر وی دانه دانه چون عنب پخت گردون زان عنب نقل و ز حصرم توتیا.

خاقانی

دانه دانه شدن. [نَ / نِ] (نصف مرکب) (مصب مرکب) دانه‌ها از یکدیگر جدا شدن: || به دانه‌ها و تاها و اعداد. واحد تجزیه شدن. متفرق شدن به اعداد واحد. یکی یکی شدن. || پراکنده و پاشان شدن.

دانه ریختن. [نَ / نِ] (مصب مرکب) دانه پاشیدن. چینه پراکندن. پراکندن دانه. فروپاشیدن دانه:

نیست ممکن کز سرشک دیده دل رامم شود چند بتوان در ره مرغ هوایی دانه ریخت.

سلیم (از آندراج).

1 - Granivore. 2 - Charbon.

3 - Gravéolent.

(مترجم ابن البیطار ج ۱ ص ۱۰۷ س ۱۲).

دانه کردن. [ن / ن ک / د] (مص مرکب) دان کردن. دانه دانه کردن چنانکه در انار و باقلا و غیره. جدا کردن چنانکه در دانه های چیزی و بیشتر در انار و گاه در باقلا و انگور و گندم و جو بکار رود. [از هم باز کردن دانه های برخی از میوه ها چون انار. حبه ها را از گوشت جدا کردن در میوه ها چنانکه در انار حبه کردن. || پراکنده و پریشان ساختن. (برهان). جدا و پریشان کردن. (آنتدراج). جدا کردن و از یکدیگر گشودن و جدا گانه نهادن چیزها. بواحدهای همانند و جدا گانه بخش کردن]

دانه کن این عقد شب افزو را

پر شکن این مرغ شب و روز را. نظامی. || پسپایی در آوردن واحدهای همانند را چنانکه قطرات اشک و گلوله های سبج و جز آن:

ز هر سو شاخ سنبل شانه میگرد

بنفشه بر سر گل دانه میگرد. نظامی.

لیلی سر زلف شانه میگرد

مجنون در اشک دانه میگرد. نظامی.

مژه از اشک چه درها که نه در رشته کشید

بامیدی که بیای تو مگر دانه کنم. ظهوری.

صراحی سجده متناه میگرد

ز بی تبیح اشکی دانه میگرد. زلالی.

— دانه کردن زلف؛ لاغلاغ کردن. دسته کردن

تارهای موی سر برای بافتن. الف دانه کردن.

دانه کش. [ن / ن ک / د] (ف مرکب) حامل

دانه. کشنده دانه. برنده دانه از جایی بجایی:

مبازار موری که دانه کش است

که جان دارد و جان شیرین خوش است.

فردوسی.

بس که دنیا را کم بستم چو مور دانه کش

مدتی چون مور یانه روی در آهن کشم.

سعدی.

|| (مرکب) در اوستا دانو کرشه^۳ قسمی مور

است. و آنجا از دو گونه مور سخن رفته است:

یکی با صفت دژینی یعنی بدبو و دیگری با

صفت دانو کرشه، به معنی دانه کش. (فرهنگ

ایران باستان پورداود ج ۱ ص ۱۹۸).

دانه کشیدن. [ن / ن ک / د] (مص مرکب)

مرکب) حمل کردن دانه کشان کشان از جایی

بجای دیگر. کشان بردن دانه. || دانه آوردن.

دانه رسانیدن. (آنتدراج):

غم مرغان گرفتار ندارد صیاد

مور از رحم مگر دانه به این دام کشد.

(از آنتدراج).

دانه گانه. [ن / ن / ن] (مرکب) دانگانه.

چوزن که بدانه جو فال گیرد و بعضی گفته اند دانه زن مطلق ساحر باشد چه مدار سحره بر آن است که خوب و غلات را بزعفران رزیده و افسون بر آن دمیده بر مسحور زند. نوعی از جادویی بود که زنان ساحره در هندوستان دانه ارزن یا جو را بزعفران یا زردچوبه رنگین ساخته و افسون خوانده آن دانه را بر کسی زند که خواهند افسونش کنند:

جو بجو هر چه زن دانه زن از جو بنمود

خبر آن ز شفا یاز خطر بازدهید. خاقانی.

هر زن هندو که آنرا دانه بر دست افکند

دانه زن بی دانه بیند خرمن سودای من.

خاقانی.

دانه سفید. [ن / ن س /] (مرکب) قسمی

بادام بزرگ دانه در جهرم. || (مص مرکب)

دارای حبه یا مغز و یا هسته سفید رنگ.

دانه سوز. [ن / ن] (ف مرکب) سوزنده

دانه. که دانه سوزد. که بسوزاند دانه را و نابود

کند

تا تو درین مزرعه دانه سوز

تشنه و بی آب چه آری بروز. نظامی.

دانه فشان. [ن / ن ف /] (ف مرکب)

دانه افشان. دانه پاش. دانه پراکن. که دانه

افشانند. که دانه پراکنند. که دانه پاشد. که دانه

ریزد:

دانه فشان گشته بهر گوشه های

رسته ز هر دانه او خوشه ای. نظامی.

دانه فشاندن. [ن / ن ف / د] (مص مرکب)

پاشیدن دانه. پراکندن دانه. افشاندن دانه.

ریختن دانه:

هر که دانه نفاشاند بزمتان در خاک

نامیدی بود از دخل تباستانش. سعدی.

دانه فشانی. [ن / ن ف /] (حامص مرکب)

عمل دانه فشاندن. دانه پاشی. دانه ریزی.

|| چینه افشان

دام نئی دانه فشانی مکن

با چو منی مرغ زبانی مکن. نظامی.

دانه فکندن. [ن / ن ف / د] (مص

مرکب) دانه افکندن. دانه ریختن:

دانه اشک نیاز می فکنم هر سحر

بلبل بستان عشق مرغ سرای منست.

علی خراسانی (از آنتدراج).

|| چینه نهادن.

دانه کار. [ن / ن] (ف مرکب) که دانه کارد.

که دانه کاشتن کار دارد. که دانه در دل خاک

نهد رستن را. تخم پاشی:

همه خوشه چینند و من دانه کار

همه خانه پرداز و من خانه دار. نظامی.

دانه کاری. [ن / ن] (حامص مرکب) عمل

دانه کار. کشت کردن. کشتکاری. تخم پاشی:

بجز دانه کاری مرا کار نیست

بمن پادشاهی سزاوار نیست. نظامی.

|| پراکندن خوب چون اسپند و جز آن: ... بروی لاله رنگ او عرق شمیر که آن چادو مرا تا صید خود سازد بر آتش دانه میریزد. سالک (از آنتدراج).

دانه ریز. [ن / ن] (ف مرکب) که دانه ریزد.

که چینه فرو پاشد. که دانه افشانند. که دانه

پراکند. که دانه پخش کند. که هر یک از حبه ها

که دارد فرو افکند چنانکه نخل ثمر خود را:

چو گاوای در خراس افکند پویان

همه ره دانه ریز و دانه جویان. نظامی.

رطب پیش دهانش دانه ریزست

شکر بگذار کو خود خانه خیزست. نظامی.

|| دارای دانه های ریزه و خرد. که دانه های

خرد دارد. خرد دانه. مقابل دانه درشت. مقابل

درشت دانه.

دانه زاده. [ن / ن] (ف مرکب) زاده از

دانه. که از دانه شکافته باشد. که از دانه زاده

باشد. که از دانه سر برزده و بیرون جهیده

باشد. (جنگل شناسی ساعی ج ۱).

— جنگل دانه زاده؛ جنگل که با کشتن تخم و

دانه های درختان پدید کرده باشند، مقابل

شانه زاده.

— دانه زاد جور؛ یا روش برش پناهی، روشی

است که چوب جنگلی ناهمسالی را با آن

روش برداشت کند بتدریج جنگلی بدست

می آید که دارای یک رشته پیوسته درختان

همسال و همشکل خواهد بود. (جنگل شناسی

ساعی ج ۱ ص ۱۱۶).

— دانه زاد کهن؛^۱ چون درختان جنگل دانه زاد

به پیشینه رویش خود رسیدند و کهنسال

گردیدند جنگل را دانه زاد کهن می نامند.

(جنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۱۱۷).

— دانه زاد نوبار؛^۲ هنگامیکه درخت دارای

شاخه های بزرگ و تنومند شد و باردهی آن

آغاز گردید آنرا دانه زاد نوبار می خوانند. در

این مرحله دیگر شاخه ها نیفتاده پیوسته

پایدار خواهند ماند و درخت از آنچه هست

بلندتر نمیشود و فقط بر قطر آن افزوده

می شود. (جنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۱۱۷).

دانه زدن. [ن / ن ز / د] (مص مرکب) دانه

جستن از بدن هنگام ابتلای برخی بیماریها

چون بیماری آبله مرغان و سرخک و جز آن.

دانه جستن. برآمدگی خرد پیدا آمدن در بدن

از آبله و غیره.

دانه زن. [ن / ن ز /] (ف مرکب) زنده دانه.

که دانه زند. || که دانه از او بیرون دمد چون

پوست تن آدمی بر اثر ابتلای به بیماری آبله

یا آبله مرغان و جز آن. || نوعی از ساحران و

جادوگران باشند در هندوستان که دانه های

ارزن و جو را بزعفران زرد کنند و افسونی بر

آن خوانند و بر کسی که خواهند بزنند تا

مقصودی که دارند بر آید. (برهان). جوزن.

1 - Vieille futaie.

2 - Haut Futaie.

3 - dānō-karsha.

اسباب و کالا و متاع دنیوی نباشد. (پتراهان). رجوع به دانگانه شود.

دانه گرفتن. [نَ / نِ / نِ رَ] (مص مرکب) دانه بستن. پدید آمدن حبه در سنبله و از حالت شیری و میعان بسختی گراییدن آن؛ اقماع؛ دانه گرفتن خوشه. اقمع السنبل؛ دانه گرفت خوشه. (متهی الارب). و نیز رجوع به دانه بستن شود.

دانه محمدییک. [نَ مَحَمَّ مَب] (لخ) از سرداران شاه اسماعیل اول صفوی است. هنگامیکه شاه اسماعیل برای دفع ازبکان از سرخس بسوی مرو میرفت این دانه محمد را با فوجی لشکر بعنوان طلایه از پیش بفرستاد اما دانه محمد در نواحی قریه طاهر آباد با طلایه محمدخان شیانی برخورد و بزخم تیر کشته شد. (حسیب السراج خیام ج ۴ ص ۵۰۸).

دانه نشان. [نَ / نِ نِ] (نف مرکب) نشاندۀ دانه. که دانه نشانند. که ترصیع کند. که دانه‌های گوهر در چیزی جای دهد. (ان مف مرکب) دانه نشانند. دانه‌آمود. مرصع. دارای قطعات خرد و درشت از احجار قیمتی. از جواهر و سنگهای گرانها بقطعات خرد و درشت درنشانند (در حلقه، یا انگشتری، یا شمشر و خنجر و تاج و غیره).

دانی. (حامص) دانندگی. دانستن. و این در ترکیب آید چون: سخن دانی. دمنه دانی. غیب دانی.

دانی. (پسوند) دان. (در تداول عوام) محل. جا. چون چیزی را از چوب و فلز و شیشه و بلور کنند و قابل حمل و نقل باشد بیشتر با «دان» از آن تعبیر کنند. نمکدان. قنددان. زبیل دان. آشغال دان. خاک کربویدان. و چون از خاک و خشت و سنگ و مانند آن کنند و قابل حمل و نقل نباشد بیشتر «دانی» گویند: خاک کربویدانی. زبیل دانی. ماردانی و غیره.

— آشغال دانی؛ جای آشغال.

— خاک کربویدانی؛ جای خاک کربوید.

— زبیل دانی؛ جای زبیل.

— زغال دانی؛ جای زغال. محل انبار کردن زغال.

— گاردانی؛ جای نگهداری گاو.

— قلمدانی؛ جای نگهداری قلم.

— اطاق. نوعی اطاق با شکل خاص همانند قلمدان.

— ماردانی؛ جای نگهداری مار.

— مرغانی؛ جای نگهداری مرغ.

— ناندانی؛ جای نگهداری نان. ظرف نان.

— اعایدی مستمر بی تحمل زحمت و خرج.

— هیزمدانی؛ جای هیزم. محل انبار کردن هیزم.

— هلدانی؛ سیاه چال.

— هلدانی؛ زندان تاریک و تنگ. سیاه چال.

دانی. (ع ص) دانی. پست. مقابل عالی. مقابل بلند؛ عالی و دانی؛ خرد و بزرگ. || بی باک. || (از مصدر دانانت) ناکس. فرومایه. دنی. خسیس. دون. ماجن. ناکس و فرومایه و پست. (غیاث). مسکین. سافل. || (از مصدر دنو) قریب. نزدیک. (غیاث). مقابل قاصی. مقابل دور. نزدیک شوند؛

خجسته مجلس او را سران اهل سخن سزد که مدح سرایند قاصی و دانی. سوزنی. خاص و عام از قاصی و دانی هواخواه تواند عمرو و زید و جعفر و صالح یزید و بایزید. سوزنی.

دانی. (ص نسبی) منسوب به دانیة، شهری به اندلس. رجوع به دانیة شود.

دانی. (لخ) رجوع به امیتین عبدالعزیز شود. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۳).

دانی. (لخ) (...) از پزشکان مغرب و فرزند ابواسحاق ابراهیم است و بدوران ناصرین مستنصر خلیفه در مراکش درگذشت. وی از مردم شهر دانیة اسپانیا (اندلس) است. (قاموس الاعلام ترکی). ویرا به صنعت طب عتایی بود. اصل وی از بجایه است و از آنجا به پایتخت انتقال کرد و امین بیمارستان گشت و طبیب پایتخت. و دو فرزند وی نیز همین کار داشتند. پسر بزرگتر او ابوعلی عبدالله محمد در جنگ عقاب به اندلس در رکاب ناصر درگذشت و خود دانی در مراکش بعهد مستنصرین ناصر بمرد. (عیون الانباء ج ۲ ص ۷۹) (البیمارستانات فی الاسلام ص ۲۸۲).

دانی. (لخ) الامام ابوعمرو عثمان بن سعید معروف به ابن صیرفی (۳۷۲-۴۴۴ ه. ق. قمری) از موالی بنی امیه بود و یکی از حفاظ حدیث و از امامان عالم علم قرآن و روایات و تفسیر آن. در دانیة از شهرهای اسپانیا متولد شد و سپس به مشرق زمین آمد و حج گزارد و گردش مصر کرد و چون به اسپانیا بازگشت در همان شهر دانیة درگذشت. او را فزون از صد تصنیف و تألیف است از آنجمله: «التیسیر» و «جامع البیان» و «طبقات القراء». (الاعلام زرکلی). و نیز او راست؛ کتاب «الاقتصاد فی رسم المصحف». (قاموس الاعلام ترکی). صاحب معجم المطبوعات نویسد وی در چهارده سالگی روی بدانش اندوزی آورد و سفری بمشرق کرد و به مصر درآمد و سپس حج گزارد و ماهی در مکه بماند و بمغرب بازگشت و مقیم زادگاه خود شد. نسخه‌های خطی از جمله کتب عدیده وی که بالغ بر صد تألیف بوده در برلن موجود است و نیز در دارالکتب مصر. کتاب «التیسیر» او را در هند بچاپ رسانیده‌اند. (معجم المطبوعات).

دانی. [نِ؛] (ع ص) در تداول فارسی زبانان

«دانی»، دنی. خسیس. پست. دون. ماجن. مقابل عالی، ج. ادانی.

دانیال. (ا) اسم هندی کزبره است. (تحفه حکیم مؤمن).

دانیال. (لخ) دهی است از دهستان لنگا شهرستان شهسوار واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری شهسوار و ۴ هزارگزی جنوب شوسه شهسوار به چالوس. دشت است و معتدل و مرطوب و دارای ۱۱۵ سکنه. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن برنج و مرکبات و شغل مردان آن زراعت و راه آنجا مالرو است. زیارتگاهی بنام دانیال دارد که درهای چوبی آن از آثار بسیار قدیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دانیال. (لخ) دهی است از دهستان بخش فیض آباد محولات شهرستان تربت حیدریه. واقع در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری فیض آباد. جلگه است و معتدل و دارای ۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و پنبه و شغل مردمش زراعت و گلهداری و جوال بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دانیال. (لخ) اسم اعجمی و نام پیغمبری است. (آنسندراج). دانیال از پیامبران بنی اسرائیل و همزمان کورش کبیر و داریوش بزرگ هخامنشی بوده است. در کودکی پس از گشوده شدن اورشلیم بدست نبوکدنصر، در سال ۵۸۶ ق. م. در میان گروهی از یهودیان به اسارت درآمد و بیابیل فرستاده شد و آنجا میزیست. (فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۱۶۰ ج ۱). از انبیاء بنی اسرائیل است و از نسل حضرت داود (ع). سال ۶۰۶ ق. م. اسیر بخت نصر گشت و با گروهی از مردم بنی اسرائیل بیابیل فرستاده شد و چون از نماز بردن به فرمانروای بابل سر باززد او را نزد شیران درنده افکندند، اما وی از نزد آن ددان تندرست برآمد. سال درگذشت وی معلوم نیست. معاصر عزیز پیغمبر بوده است. دانیال پس از درگذشت بخت نصر از جانب بهمن پسر اسفندیار به بیت المقدس بازگردانیده شد و از آنجا به اهواز رفت و در شوش دیده از جهان بریست. علم رمل و گزاردن خواب را از او دانند. (از قاموس الاعلام ترکی):

دانیال از خیرها شد نامور

نامور نامد ز مادر دانیال. ناصر خسرو.

خانه خالی بهتر از پر شیر و گورگ

دانیال این کرد بر دانا یله. ناصر خسرو.

مردانش را ذلیل چو گرشاسب ورستم

راعیش را رهی چو بلیناس و دانیال.

ناصر خسرو.

لقب دانیال نبی الله است. (مجمعل التواریخ 3- القاصص ص ۴۲۶). اطلاع ما بر احوال این شخص از طریق اساطیر یهودی است که در منابع اسلامی نیز منعکس شده است، و ازو در ردیف مشاهیر مقدس اسرائیل و نیز همانند علمی خردمند نام برده شده است. گفته‌اند محل تولد او بیت هورون علیا^۱ بوده است و چون همراه یهودیان از بیت المقدس به بابل آورده شده، بسبب آنکه از خاندان نجبا و اشراف بود، بخدمتگزاری دربار بخت نصر درآمد و پس از مرگ در سرداب سلطنتی بابل نیز مدفون گشت. روایات اسلامی و همچنین برخی از منابع یهود مقبره وی را در شوش گفته‌اند و هم‌اکنون نیز بنائی در آنجا بنام مقبره دانیال برپاست. در قاموس کتاب مقدس آمده است که معنی دانیال «خدا حاکم من است» میباشد و کلدانیان ویرا به بلطشصر موسوم نمودند. آن حضرت نبی بود (متی ۲۴: ۱۵) از ذریه و خانواده ملوکانه داود (داود ۱: ۳).

در هنگام جوانی در سال سوم سلطنت یهوایقم پادشاه ۶۰۶ سال قبل از مسیح بابل به اسیری برده شد. (مطابق شوب با اشعیا ۳۹: ۷). او با رفقای خود حزقیا و میثائیل و عزریا محض اقامت در بارگاه نبوکدنصر انتخاب شد و چنانکه یوسف در مصر مزبور و محترم گردید او نیز در نظر ایشان مورد عنایت و الطاف شد و در علوم کلدانیان و در زبان مقدس ایشان ترقی بسیار کرد ولی خود را به اغذیه و اشرفه ایشان، که یا بر حسب رسوم یهود و یا بواسطه بت پرستی ناپاک بود، ملوث ساخت. و بعد از آنکه سه سال ایشان را حسب المقرر تربیت نمودند دانیال و رفقایش بر سایرین بسیار ترجیح یافتند. بنابراین در نهایت اعزاز و احترام از برای ندیمی پادشاه اختیار شدند. در این اثنا بخت النصر خوابی دید و دانیال بواسطه تعبیر آن رؤیا عطیه و بهره پیغمبری خود را آشکار فرمود و کارش بالا گرفت و بحکومت بابل و بریاست سلسله علماء و کاهنان سرافراز گشت. از قرار معلوم هنگامی که یارانش را در تنور آتشین افکندند وی غایب بود و یا بفارتی شده بود و چندی بعد رؤیای دیگر نبوکدنصر و بعد رؤیای معروف بلشصر را تعبیر فرمود و بدین لحاظ در مدت سلطنت خود دانیال را بمنصب عالی بیش از پیش سرافراز گردانید. (دانیال ۵: ۲۹ و ۲۷: ۲).

بعد از آنکه مادها و پارسیان بابل را فتح کردند دارایاوش هخامنش که بعد از بلشصر سلطنت نمود دانیال را به صدویست نفر از شاهزادگان ریاست داد و بدین سبب ایشان حسد بردند و باعث شدند که در مفارقه شیران انداخته شود ولی تدبیر فاسد آنان بر خودشان بازگشت و سبب هلاکت ایشان شد. (دانیال:

۶). و دانیال در اعمال عالیه خود برقرار ماند و تا هنگام وفاتش مورد عنایات و الطاف کورش می‌بود. در این اوقات با جد و جهد تمام دعا میکرد و روزه میداشت و مشورت و نصیحت میکرد که یهود را بوطن خودشان مراجعت دهد زیرا که زمان موعود رسیده و وقت منقضی شده و همواره در این امید عمر میگذرانید اما معلوم نیست که بار دیگر به اورشلیم معاودت فرموده است یا نه زیرا در آن وقت که سال ۵۳۶ ق. م بود متجاوز از هشتاد سال داشت. در سال سوم کورش خواهبای بیابی که مبنی بر اظهار حالت یهودیان تا آمدن منجی موعود بوده داشته است و عمر خود را بخوبی گذرانیده و همواره منتظر قیامت عادلان می‌بوده. معروفترین و بهترین کسانی که احوال و سیرت آنان در تاریخ بیان شده است دانیال است. جوانی و پیری او بالتساوی وقف خدمت خداوند بود. صفا و طهارت خود را بصوبت محافظت کرد و در میان ساحران آن دوره پاک و منزه بود و همواره در حضور شاهزادگان بت پرست نام خدای حی را اقرار میکرد باین جهت ایشان کینه او را بدل گرفتند و کمر قتل او را بر میان بستند ولی باعجاز گونهای از مرگ رهایی یافت. (قاموس کتاب مقدس). مؤلف جنات الخلود درجائی که از «ملوک الکیانیه» سخن میرانند می‌نویسد: «گشتاسب یکصد و شصت سال - و در عصر (او) ابراهیم زردشت، ملت خود را رواج داد و از انسیا دانیال و ارمیا و عزیر و فیثاغورس حکیم بود...» (مزدینا ص ۹۴).

حمدالله مستوفی می‌نویسد: دانیال - بعد از مرگ بهمن بن اسفندیار به بیت المقدس آمد و عمارت کرد. بنی اسرائیل را بیاورد و خدای تعالی بفرستاد و علم رمل داد و او مدتی بنی اسرائیل را رهنمون کرد پس بولایت خوزستان رفت و آنجا درگذشت. ابوموسی اشعری رضی الله عنه بوقت فتح خوزستان گور او را بیافت او را تجهیز و تکفین کرد و بر او نماز کرد و جهت او مزار ساخت. (تاریخ گزیده چ اروپا ص ۵۸).

ابن البلیخی آرد: بهمن بن اسفندیار پس از عزل بخت النصر بن نمرود بن بخت النصر، کیرش بن اشورارش بن کیرش بن جاماست بن لهراسب را که مادرش دختر یکی بود از انبیاء بنی اسرائیل و نام این مادر او اشین گفتندی، بگماشت بر بابل و فرمود تا بنی اسرائیل را نیکو دارد و ایشان را باز جای خویش فرستد و هرگز بنی اسرائیل اختیار کنند بر ایشان گمارد ایشان دانیال را علیه السلام اختیار کردند. (از فارسنامه ابن البلیخی چ اروپا ص ۵۲). صاحب مجمل التواریخ و القاصص

1 - Upper Beth Horon..

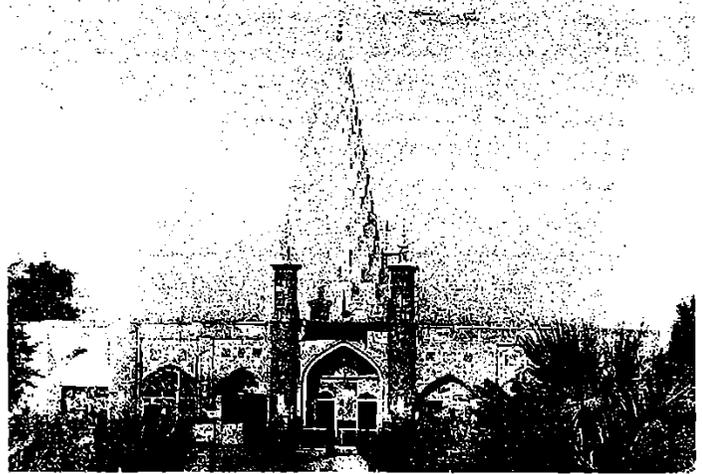
۲- ظاهرأ: خواهدند.

۳- ظ: شمرند. ۴- ظ: کشتند.

نخستین گوید؛ روز دیگر بصورت و زینت خویش بر تخت نشست تیغ حمایل کرده. گفت ای مردمان ما صنم پرستیدیم که در آن نفع و ضرر نیست و من از خدای تعالی و صنع او عجایبها دیدم هر که به یگانگی حق اقرار دهد و آگر نه سرش برگیرم بدین تیغ و بخانه اندر شد و همان شب بمرد. کلیماس پسرش پادشاهی بگرفت هم بر آن کفر قدیم و گفتند دانیال جادوی است و بخت نصر را آن همه بجادوی می نمود سپس روزی نشسته بود که دستی پیدا گشت از دیوار و چیزی بر آن نوشته بود که ندانستند خواندن و از آن حال مضطرب شدند. پس کلیماس دانیال را بخواند و گفت سخن جادوی مردمان گفتند و من از بهر استقامت ملک نتوانستم رد کردن و عذرها خواست و پس از آن کلماتها پرسید که

نسخه برداشته بودند و بزبان عبری بود و تفسیر آن بتاری این الفاظست: «بسم الله العلی الاعظم العظیم عز هذا الملک قد ذل و وزن فخف و جمع ففترق». و تفسیر خواست. دانیال گفت: «عز قد ذل»، ترا بعد از عز ذل رسد و «وزن ففخف» عمر تو وزن کردند سبک آمد. و اما «جمع ففترق»، مملکت تو پراکنده شد بعد از جمع. هنوز آنرا تمام نگفته بود که پشهای بر ران او نشست و باز پرید و در بینی او رفت و مغزش خوردن گرفت و چنان بود که آواز پشه از مغز کلیماس بیرون می آمد و آن وقت راحت یافتی که او را عمودها، آهنین بر سر زدندی و اندر این حال سپری شد... (مجله التواریخ و القصص صص ۴۳۹ - ۴۴۳).

ذکر مشهد دانیال علیه السلام - شعبی همی روایت کند که چون ابوموسی الاشعری شهر شوش بگشاد در عهد امیرالمؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه و اندر قلمه شهر رفت که آنرا ماذونیا خواندندی و همی گردید در خانه‌ها و خزینه‌ها را قبض همی کرد و عوض^۱ همی داد تا به در خانه‌های برسد پرده بر او آویخته، اثر روغن بر او بود و در خانه بسته بود بفرمود تا بازگشاید. آن گروه سوادگان عظیم خوردند که در این خانه هیچ مال و نعمت نیست. ابوموسی الاشعری گفت علی الحال باز باید گشاد تا بنگرم. بازگشادند بضرورت. آبرزی دید از رخام مانند حوضی و در آنجای مردی پیر همی خوابانیده بر قفا و زنج بر زانو نهاده و پوست بر استخوان خشک شده؛ ابوموسی پرسید از حال وی، گفتند این شخص دانیال پیغامبرست از جمله اسیران بخت نصر و درین شهر بمرد و ویرا درین آبرزن نهادند و هر وقتی که بیاران حاجت افتد بیرون



مقره دانیال و منظره شهر شوش

با سه کس دیگر از عباد بنی اسرائیل در آنجا فکندند. پس بخت نصر بلند جانی همچون مناره بکرد و آنجا بر رفت و فرود نگرید. پنج کس را دید در آنجا با هم نشسته. بانگ زد دانیال را که: بیرون آی، هر چهار بیرون آمدند. بخت نصر گفت آن یکی دیگر که بود؟ گفت فریخته بود. بعد از آن پرسید که چون بود در آتش شما را؟ گفت هر چه بهتر. بعد از آن بخت نصر خیره شد. گفت من ترا با یارانت به نیکوئی بازگردانم و بفرمود تا همه بازداشتگانرا و اسیرانرا رها کردند و آنچه بایست از طعام و جامه و هر چیزی همی داد و بعد از آن چون مدتی برآمد بخت نصر خوابی دید و بر دلش فراموش شد. دانیال پیغامبر علیه السلام را بخواند و پرسید دانیال گفت خدای تعالی مرا بوحی از خواب تو و تعبیرش خیر داد و تو بخواب دیدی که درختی پستیا ریخ سر اندر آسمان کشیده بودی و درخت پستیا ریخها اندر زمین پراکنده و از هر مرغی که در عالم است بر شاخهای آن آشیانه ساخته با بیجان بی عدد و بی اندازه پس فرشته‌ای از آسمان فرود آمدی و شاخها بریدن گرفتی تا آواز آمدی که بهی بگذار. پس تیشه بستندی و همه عضو آن بفکندی و اصل درخت بگذاشتی و تو در آن خیره مانده... بخت نصر گفت راست گفتی. اکنون تعبیر چه باشد؟ دانیال گفت درخت ملک تست و مرغان حشم تو و افکندن شاخها آن باشد که ملک تو برود بدین فراخی و بعد از آن خدای تعالی هفت سال ترا مسخ کند بصورت همه جانوران از مرغان و ددان و هر چیز که آن باشد... و این ترا عقوبت است از سبب صنم پرستیدن و خرابی بیت المقدس و مسجد سلیمان پیغامبر علیه السلام. (آنگاه پس از آن ذکر مسخ شدن بخت نصر بصورت عقاب و شیر و گذشتن هفت سال و بازگشتن بصورت،

پیغامبر گفت از آنچه در خواب دیدی و تعبیر آن بمن وحی فرستادند. پرسید که چون دیدم در خواب؟ دانیال گفت: صورتی دیدی که سرش در آسمان و پایش در زمین بود سر و گردنش از زر و سینه و برش از سیم و شکمش از روی و رانها آهنین و ساقتها تا قدم از سفال و تو اندر آن شگفت مانده بودی. بعد از آن سنگی از آسمان بر سر آن صنم افتاد و همه شکسته شد و بر هم آمیخت و بعد از آن سنگ همی بالید و بزرگ شد تا همه روی زمین پر گشت و دیگرها ناچیز گشت و زان پس هیچ ندیدی مگر آسمان و سنگ. بخت نصر گفت: راست گفتی همچین دیدم. تأویل چیست؟ گفت صنم گروه عجماند و زر پادشاهانند و سیم بزرگان و نحاس فرود ایشان و آهن میانه مردم و سفال عامه و اراذل و سنگ که بر سر آن آمد و ناچیز گشت بدانکه اندر آخرالزمان پیغامبری از تمامه عرب بیرون آید و هجرت کند و هر کجا خوشتر آیدش؛ نام او محمد و احمد صلی الله علیه و آله و کافران را خدای بدو میکشد و فرق کند میان حق و باطل و دین او قوت گیرد تا قیامت. بخت نصر گفت: کسی باشد این کار؟ گفت هزار سال بیشتر بگذرد.

بخت نصر دلتنگ گشت و دانیال را از زندان رها کرد؛ و نیکو همی داشت و بمشاورت او کار کردی. پس مهتران عجم گفتند که او بدین اسرائیل اندر شدست. بخت نصر گفت بدین او اندر نتدم اما او را خدایی هست که از هر چیز او را با وی مشاورت کنیم. گفتند همدستان نباشیم که سر خویش با کسی میگوئی و مشورت کنی که او بر خلاف دین ما باشد، مگر که صنم ما را سجده کند. پس صنم را بیاوردند و دانیال پیغامبر (ع) را گفتند تو نیز سجده کن. گفت: خدای من مرا نفرموده است که ویرا سجده کنم. بخت نصر خشم گرفت بعد از آن بفرمود تا حفیره آتش بتافتند و دانیال را

تفسیر عام مملکت آشور و ایران و یونان و روم بالنسبة مجازاً توصیف گشته و زمان معین آمدن مسیح را ذکر فرموده و ظهور دجال و طول تسلط و ظفر یافتن مسیح را بر دشمنان خود و انتشار کلی دین او بوضوح بیان شده است. کتاب مذکور از افکار بسیار عالی و تشکر متقیانه معلوم است و بسیار سهل العبارة و واضح و مختصر می باشد و بسیاری از نواتش چنان سلیس و واضح و مفصل بیان شده است که بعضی از ملحدین معتقدند بر اینکه آنها مطالب و نکات بعد از وقوع اند. سر آیزیک نیوتن معتقدست که: کتاب دانیال از کتب تمام نبیین واضح تر و آشکارتر و برای فهمیدن آسانتر است بنابراین شخص مذکور چنان تصور می نماید که دز مطالبی که بزمان آینده منسوب است دانیال مفتاح کتب نبین دیگرست. قول خود مسیح است که در متی (۲۴: ۱۵) مرقوم است و هم قول یوحنا و پولس که از نبوات او استشهاد کرده اند و نیز شهادت کلیسای یهود و طایفه ایشان که همیشه این کتاب را جزوی از قوانین کتب مقدسه دانسته اند و هم قول یوسفون که آن حضرت را اعظم و اجل نبین دانسته. اما دلیل داخلی آنست که وضع و زبان و طرز تحریرش با زمان مرقوم موافقت کلی دارد و مخصوصاً مدلل شدن نبوت او بواسطه تکمیل یافتن نبواتش میباشد. (قاموس کتاب مقدس). این کتاب بین استر^۲ و عذرا^۱ در قسمت سوم کتاب مقدس بنام پیمان کهن یا عهد عتیق است و در آن از آیین موسی و پیام پیامبران سخنی نیست بلکه بخشی از آن مربوط بمسائل تعلیمی و داستانهای آموزنده برای عامه است و بخش دیگر مربوط بنظرات پیامبری است. فصل های دوم و هفتم آن به آرامی و دیگر فصول به عبری نوشته شده است و میان فصول آن اختلاف بسیار نیز هست از لحاظ سبک نگارش و استعمال کلمات فارسی در فصل ششم و عدم استعمال لغات مذکور در فصول هفتم و دوازدهم. تناقضاتی در مورد زندگی خود دانیال نیز در آن هست از قبیل آنکه سال اول و جای دیگر سال سوم سلطنت کورش را دریافته است و این اختلافات نشان میدهد که تحریر کتاب مربوط به دورانهای مختلف است.

دانیال. (الخ) پسر داود بود از ابی جایل (اول تواریخ ۳: ۱) که در «دوم سموئیل ۳: ۳» کیلاب خوانده شده است. (قاموس کتاب مقدس).

دانیال. (الخ) ابن الطیفوری. او را دانیل نیز

بیان کند». شاه دانیال را بحضور می طلبید و وعده می دهد که بر تن او لباس ارغوانی راست کند و طوق زرین از گردنش درآویزد و در مملکت حاکم سوم سازدش. دانیال از پذیرفتن عطایا سرباز می زند و پس از انتقاد از روش وی و رفتار ناهنجارش نسبت به اوانی بیت المقدس و تقدیس خدایان بیجان و بیزار از پرستش حی سبحان بشرح و تفسیر نوشته می پردازد و میگوید: آن کف دست از جانب خداوند فرستاده شد تا این نوشته مکتوب گردانید و مضمون نوشته اینست: «ما منا تقیل و فرسین» و تفسیر کلمات چنین است:

«ما»، خدا سلطنت ترا شمرده و آنرا به انتها رسانیده. «تقیل»، در میزان سنجیده شده و ناقص درآمده. «فرس» سلطنت تو تقسیم گشته و به مادیها و پارسها رسیده. بلطخص فرمان داد تا بر دانیال لباس ارغوانی پوشانند و طوق زرین از گردنش آویختند و ندا کردند که او در مملکت حاکم سوم باشد. و در همان شب بلطخص شاه کلدانیان کشته شد. (یعنی کورش شهر بابل را گرفت و پادشاه بقتل رسید). (از ایران باستان ج ۱ صص ۳۹۵ - ۳۹۶).

کتاب دانیال: کتاب دانیال جزئی از توره است و بخشی از آن بزبان آرامی نوشته شده. این کتاب در زمان انتیوخس ایفانوس^۱ (۱۷۵ - ۱۶۴ ق. م.) نوشته شده و به پیغمبر دانیال پیوسته اند. (فرهنگ ایران باستان آقای پوردادود ج ۱ ص ۱۶۰). اما کتاب دانیال کتابت در توره. محتوی است بر نبوات و تواریخ که بیکدیگر مخلوط میباشد. شش باب اول غالباً تاریخ و مابقی نبوات است. بعضی از محققان و محصلان مدعی اند که کتاب ~~تاریخ~~ دانیال نوشته نشده آنان عموماً متفقند که انتشارش در حدود ۱۶۸ ق. م. و در دوره مکابین بوده است. حجت این تصور محرز نشده است و شهادت محکمی موجود است که کتاب را خود دانیال نوشته از آن جمله عجایب مرقومه آنرا تأثیر و زندگی خاصی است و مقصود از آن اینست که قوم خدا را بفهماند که در هنگام تنزل ایشان ید قدرت الهی از رهائی قاصر نیست و هم تا بمخالفان ایشان بفهماند که در میان یهوه و بنها و میان قوم خدا و اهل دنیا تفاوت کلی است. نبوتی که در آخر کتاب مسطور است از ایام دانیال تا به قیامت در روز پسین امتداد دارد و بموافق بعضی از تفاسیر مقصود از چهار مملکت، مملکت بابل و ماد و فارس و یونان می باشد. اما این تکمیل اولین رؤیا فقط دیباچه ای است بر تکمیلات مفرده و یا متعدد^۲ نظریه آینده مسیحیان. و برخسب

برندش و دعا کنند بوی پس همان وقت بازآن بیارد و در آن آیزن کتاب عبرانی بیافند و آنرا مردی از بنی سهم بخیرد از قسمت غنایم بر چهارده درم و آن مرد گوید که کعب الاحبار را از آن پرسیدم گفت بزرگتر و بهتر همه غنیمتها آن بود. پرسیدم که چه بود؟ گفت سیر خلفا و قصهها و هر چه خواهد بودن در عالم تا روز قیامت. همه در آنجا بود. پس بدین خبر دانیال پیغامبر علیه السلام ابوموسی عمر خطاب را خبر داد و امیرالمؤمنین عمر از جهودان تمامه بازپرسید او را از قصه دانیال خبر دادند پس عمر فرمود بوموسی را که او را غسل مکن، همچنان کن سازش و حنوط و بدست معتدی دفن کن چنانک کس نداند و او را رنجه دارد به استسقا خواستن. بعد از آن چون ابوموسی الاشعری جوی شوش که آنرا ابوران خواندندی فرمود تا بازبستند و گفتا عمارتش خواهم فرمودن. پس در میان جوی حفره ای فرمود کنند و دانیال را هم اندر شب آنجا بگاہ دفن کردند و آب بر آن فروگذاشتند و بر بالای آب از آن مسجد و مشهد کردند و آب در زیر آن همی گذرد بسیار و ماهیان عظیم بی اندازه ملازم سرگور باشند پیوسته و کس ایشان را نگیرد و راتب دهند ایشان را هر روزی بسیاری نان و این سخت عظیم عجایب و طرفه است و من آنرا برای السین دیدم و زیارت کرده. (مجمعل التواریخ و القصص صص ۴۳۶ - ۴۴۵). این قتیبه در المعارف نیز یافته شدن قبر دانیال و مدفون شدن وی بوسیله ابوموسی را آورده است. (حاشیه البیان و التبیان ج ۱ ص ۲۱۵). در کتاب دانیال باب پنجم شرحی در تسخیر بابل آمده است که ضمن آن از خود دانیال و کارهایش سخنی می رود بدین اختصار که بلطخص پادشاه بابل در مهمانی عظیمی فرمان میدهد که در ظروف زرین و سیمین که جدش نبوکدنصر از اورشلیم بیابان آورده بود شراب بنوشند و بتان زرین و سیمین و آهنین را بستانند. در حین انجام این امور انگلستان دست انسانی برابر شمعانان بر گنج دیوار قصر شاه خطوطی مرتسم می سازد و بخود شاه کف دست را در حال نوشتن می بیند. شاه از این واقعه بیمناک میشود و دانشمندان از خواندن آن خطوط فروممانند تا اینکه او را بدانیال نبی راهبر میشوند و او میگوید که: «وی روح خدایان قدوس دارد و در ایام پدتر روشنائی و حکمت مانند حکمت خدایان در او پیدا شد و پدترت نبوکدنصر پادشاه او را رئیس مجوسیان، جادوگران، کلدانیان و متجمان ساخت زیرا روح فاضل و معرف و تعبیر خوابها و حل معماها و گشودن عقدهها در این دانیال جمع شده. او را طلب کن تا تفسیر را

1 - Antiokhos Epiphanus.

2 - Esther.

3 - Ezra.

طعام آرا بخورم مرا باز دارد. دانیال گفت: مردم را چنین طبیعتی نیست. مگرالدوله بدست بر سینه او نواخت و گفت: برخیز و ادب خدمت ملوک فراگیر و سپس بازای. وی از پیشگاه او بیرون شد در حالیکه خون از سینه‌اش بیرون می‌آمد و پیوسته در رنج آن بود تا درگذشت. عبدالله گوید این از لغزشهای علماست و دانیال را نیز چنین لغزشی افتاد و درگذشت. (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۳۷).

دانیال میروزا. (بخ) فرزند سوم اکبر شاه از پادشاهان بابری هندوستان. وی سال ۱۰۱۳ ه. ق. در سن سی‌وسه سالگی هنگامی که از جانب پدر با لشکریانی گسیل گشته بود در شهر برهان پور درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

دانیالی. [(بخ) نام مردی بینداد معاصر مقتدر خلیفه عباسی یعنی از مردم اواخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم ه. ق. وی در نسخه‌سازی و جعل کتابها و نمودن که آن کتب مجعول نسخی قدیم است مهارتی بزا داشته است. این مسکویه در تجارب الامم در باره وی آرد: ابوالقاسم بن زنجی مرا حکایت کرد که مردی بود در مدینه‌السلام (بغداد) مشهور به دانیالی. وی مرا از اسرار خویش باخبر داشتی و از جمله آنکه کتابها و دخترها ساختی بظنی کهن و قدیم‌نما و آن کتابها را به دانیال نبی نسبت دادی. در این کتابها نام گروهی از صاحب‌دولتان را با حروف مقطع نوشتی و هرگاه این حروف مقطع را جمع کردند نام آن صاحب‌دولتان برآمدی و بدین از آنان کس جاه و مقام کردی چنانکه اموالی از قاضی ابن عمرو و فرزندش حسین و وجوه دولت وی را رسیده بود و نیز از خاصان مفلح گشته زیرا بوی گفته بود که در کتابها دیده است که او از فرزندان جعفر بن ابی طالب است و از نیروی از بخشش‌های بسیار او بهره‌ور میگشت. روزی از او خواستم که فصلی را در کتب خود مطابق شرحی که میدهم بنویسد. او پذیرفت و من شمایل و فضایل حسین قاسم را برای او توصیف کردم از اوصاف او فقط بذکر قامتش و آثار آبله در صورتش و علامتی که بر لب زبرین داشت و کم‌پشت بودن مویش اکتفا کردم و گفتم بنویسد که اگر این شخص وزارت دوازدهمین خلیفه عباسی را بعهده بگیرد. تمام کارهای خلیفه استقامت گیرد و بر دشمنانش فائق آید و بدست او بلاد فتح گردد و دنیا پرورگار او آبادان شود این نسخه را به دانیالی دادم و مرا مطمئن ساخت که دفتری بسازد و در آن دفتر سخنها پردازد و این فصل را در تضاعیف آن آرد. من از او خواستم که در این کار شتاب ورزد و پیوسته نیز مطالب آن بودم. سرانجام مرا گفت: بیرونی

آن در زمان ابوموسی اشعری شده است و بدین ترتیب دانیال بن حزقیل نزد وی همان دانیال پیغمبر دانسته شده است. (حبیب‌السیر ج کتابخانه خیام ج ۱ صص ۱۳۳ - ۱۳۶).

دانیال. (بخ) ابن محمد از حکام منفیون به بخاری است ۱۱۷۳ ه. ق. (معجم الانساب و الاسرات زامبور ج ۲ ص ۴۰۷).

دانیال. (بخ) شیخ دانیال خنجی. مردی صاحب کرامات بود و از کس لقمه دریغ نداشت و تا غایت سفره او روانست. و سفره شیخ کبیر شیراز و سفره ابو عبدالله خفیف و سفره شیخ ابواسحاق کازرونی و سفره طاووس الحرمین به ابرقوه، فارس را چون چهار رکن خانه‌اند. (تاریخ گزیده ج اروپا ص ۷۹۳).

دانیال اکبر. (لِ اَبِّ) (بخ) همان دانیال پیغمبر است از جمله صلحاء آل یعقوب. خواندمیر در حبیب‌السیر از دو دانیال سخن میدارد و می‌نویسد که پس از دانیال اکبر دانیال بن حزقیل که در اعداد انبیاء عالی‌شان انتظام دارد روی کار آمده و در باره دانیال اکبر گوید که وی روزی در اثناء قرائت تورا به آیتی رسید که از تخریب بیت‌المقدس خبر می‌داد در خواب بوی نمودند که ویران‌کننده بیت‌المقدس یتیمی است در بابل بنام بخت‌نصر. دانیال با مال بسیار بدانجا رفت و بخت‌نصر را در کوچه بیمار یافت و بخانه برد و پرستاری کرد تا بهبود یافت سپس او را بوصول مرتبه بلند سلطنت و ظفر بر بنی اسرائیل توید داد و جهت خود امان‌نامه‌ای طلبید، چون کار بخت‌نصر بالا گرفت و بسپادشاهی نشست پس از سخاربت (سناخریب) با آگاهی از طغیان اسرائیلیان بدانجا لشکر کشید و بیت‌المقدس را گرفت و بساخت. دانیال اکبر پس از این واقعه وفات یافت و دانیال بن حزقیل که بقول اکثر مورخان در سلک انبیاء عالی‌شان انتظام دارد امان‌نامه او را پیش برد لاجرم بخت‌نصر اهل بیت دانیال اکبر را از سخط خویش ایمن گردانید. (از حبیب‌السیر ج کتابخانه خیام ج ۱ صص ۱۳۲ - ۱۳۴ - ۱۹۹).

دانیال المتطبیب. (اَلْمُطَبِّبُ) (بخ) عبدالله بن جبرئیل گوید: دانیال‌المتطبیب مردی لطیف‌خلقت و در دانش متوسط بود و انسی به معالجت داشت اما در وی غفلتی بود و پریشان‌گویی. او را مگرالدوله بخدمت خویش اختصاص داده بود. روزی بر وی درآمد و گفت: ای دانیال! در پاسخ گفت امیر! لیک (نک من). گفت: آیا تو معتقد نبودی که اگر به (بهی) را پیش از غذا بخورند طبع به بندد و اگر پس از طعام خورند طبیعت را براندازد؟ گفت: آری. گفت: امل من اگر بپس از

گفتندی. در دانش طب دست داشت و پس از طب‌آموزی به رهبانیت افتاد و بسبب ناسازی رفتار پدر و یا علت دیگر به مدینه‌السلام درآمد. در شبی از شبهای ماه آب، به شهری که گرم‌ماخیز و پرریگ بود و در هماییگی یوحنا بن ماسویه مقام کرد. وقتی نیز میان وی با یوحنا بر سر قتل طاوسی مشاجره رفته است. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۱۷۷ و ۱۸۱ و تاریخ الحکماء قفطی ص ۳۹۱ شود.

دانیال. (بخ) ابن حزقیل. خوندمیر در حبیب‌السیر این دانیال را در عداد انبیاء عظام و پس از دانیال اکبر و معاصر لهراسب داند و نوید که پس از تخریب بیت‌المقدس بدست بخت‌نصر و درگذشت دانیال اکبر، این دانیال امان‌نامه‌ای را که بخت‌نصر به دانیال اکبر داده بود نزد او برد و اهل بیت دانیال اکبر را از خشم وی بر کنار داشت. اما بخت‌نصر خود دانیال را با دیگر اسیران بابل برد و پیوسته بر علو مقام وی می‌افزود تا محسود همگان افتاد و بخت‌نصر را گفتند که وی سر مخالفت دارد و بخت‌نصر دانیال را زندانی کرد و سپس خوابی هول دید که از پس بیدار شدن با یادش نمانده بود و دانیال آن خواب را با یاد وی آورد و تعبیر بگفت و بار دیگر اکرام و نوازش دید. دیگر بار حسودان بدشمنی وی همداسان شدند و او را نزد بخت‌نصر به خدای یگانه پرستی متهم ساختند و از او اجازت خواستند تا معبودی عظیم بازند. و بخت‌نصر رضا داد پس آن گروه بتی عظیم ساختند از معدنیات و تاجی از زر مرصع بگسوه بر سر وی نهادند و آتشی بلند افروختند و خلق را به پرستش آن دعوت کردند و هر کسی را که گردن نهاد در آتش افکندند و از آن جمله دانیال و سه تن دیگر از اهل بیت دانیال اکبر را بی‌رحمت بخت‌نصر در آتش انداختند بخت‌نصر از بام قصر به آتش نگریست. پنج تن را در آن میان دید که هر یکی از آنان مانند مرغان دو بال داشت و چهار تن دیگر را سایه میگرد از دیدن آن بیم‌زده شد و فرمان داد تا آنانرا از آتش برآرند، نمایان با یاران سلامت نزد او رفت و بخت‌نصر را معلوم گشت که آن کسی که بال داشت. فرشته بوده است و دانیال از عنایت یزدان در حق دانیال متبه گشت و به اعزاز و اکرامشان پرداخت. آنگاه خوندمیر از تعبیر خواب دیگر سخن میدارد که ما آنرا از مجمل التواریخ و القصاص نقل کردیم. پس از بخت‌نصر فرزندش بجای او نشست و چون او درگذشت دیگری بر تخت سلطنت تکیه زد و دانیال را اجازت داد تا با اسپران بنی اسرائیل بیت‌المقدس رود. آنگاه صاحب حبیب‌السیر متذکر بودن مقبره دانیال در شوش و پیدا شدن

ساختن کتاب آنچنانکه در دیرینگی و قدمتش دولی و تردید در میان نباید لااقل بیست روز زمان باید، چه روزی چند باید آنرا در راه بخواباند و سپس درون کفش قرار دهد و روزی چند با آن طی طریق کند تا نیک زرد و کهنه نما گردد. چون مدتی که معین کرده بود سر رسید با آن کتاب نزد من بیامد و آنرا بمن نشان داد. دفتری دیدم که اگر از ابتدا آنرا نمیشناختم سوگند میخوردم که بدون شک قدیم و دیرینه است. وی آنرا نزد مفلح برد و مقداری از آن را بر او فروخواند. مفلح گفت: این فصل را تکرار کن پس آنرا دوباره خواند. مفلح نزد المقدر خلیفه عباسی رفت و آن مطالب با وی در میان نهاد. مقدر دفتر را طلبید چون بدید از مفلح پرسید که: چه کسی را با این صفات میشناسد. مفلح پاسخ گفت: کسی را به این صفات نمی‌شناسد. و این خود بر ولع مقدر افزود و برای شناختن مردی که جامع صفات مذکور در آن کتاب باشد بیش مشتاق شد و سرانجام مفلح اذعان کرد که کسی را جز حسین قاسم معروف به ابن جمال که متصف بدین صفات است نمی‌شناسد. مقدر بوی سپرد که اگر از حسین نامه‌ای برای وی آید آنرا نگه دارد و مراعات خاطر او کند و کس را بر این امر واقف ناسازد. سپس مفلح نزد دانیالی رفت و بوی گفت آیا کسی را باین اوصاف میشناسی. دانیالی شناسائی او را انکار کرد و گفت من آنچه را در کتب دانیالی یافتم خواندم و بیش از این اطلاع ندارم سپس دانیالی نزد من (ابوالقاسم زنجی) آمد و مرا از واقعه آگاه ساخت و من بر فرور نزد حسین بن قاسم رفتم و او را از آنچه رفته بود آگاه ساختم و او بسیار شادی کرد و آثار وجد و شفق بر چهره‌اش آشکار شد و گفت بدان که دیروز «بشر کاتب» را با نامه‌ای نزد مفلح فرستادم اما مفلح بوی توجهی نکرد و اندوهناک و غمگین بازگشت. بوی گفت اکنون صدق و کذب دانیالی بر ما آشکار شود. فردا نیز «بشر» را با نامه‌ای نزد مفلح بفرست تا ببینیم چگونه با او رفتار میکند. پس او ابویشر نصرانی منشی خود را فرستاد و نامه‌ای بوی داد تا روز دیگر بامداد بگاه آنرا نزد مفلح ببرد. فردای آن روز نزد او رفته تا از چگونگی کار او آگاه شوم. بشر گفت که چون فرستاده بر مفلح داخل شد جماعتی نزد او بودند ولی مفلح او را بر همه برتری داد و نزد خود نشاند و با او آغاز سخن کرد و سپس به پنهانی در باره حسین بن قاسم از وی پرسش کرد و رساله او را با دقت خواند آنگاه به وی گفت که به حسین سلام مرا برسان و بگویی که من متعهد کارهای او هستم و سخنانی ازین قبیل. ابویشر گوید که من با نهایت قوت نفس

رفتم و حسین را آگاهانیدم که دانیالی در ادعای خود صادق بوده است. سپس دانیالی از من پاداش خواست و من دل او را خوش داشتم تا حسین وزارت را بعهده گرفت و او درین هنگام حق دانیالی را یادآور شدم و او شغل حربه را در بغداد بوی واگذار کرد و هر ماه یکصد دینار او را مقرر داشت و از خاصان خویش گردانیدش. (تجارب الامم ج عکسی ج ۲ صص ۳۴۷ - ۳۵۱).

دانیان. (لخ) دهی است از دهستان دالائی بخش خمین شهرستان محلات واقع در هفت هزارگزی باختر خمین دارای ۲۲۶ تن سکنه. آب آن از قنات است. محصولش غلات و بنشن و چغندرقد و انگور و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دانیث. (لخ) شهرست از اعمال حلب میان کفرطاب و حلب. (معجم البلدان).

دانیدن. (ذ) (مص) دانستن. || غلطانیدن. (آندراج).

دانیزه. (ز / ز) (ل) دانیزه. دانزه. عدس. رجوع به دانزه شود.

دانیزه. (ز / ز) (ل) دانیزه. عدس. رجوع به دانزه شود.

دان یمن. [] (لخ) این نام که در (دوم سموتیل ۲۴: ۶) مذکورست دور نیست که همان دانیان باشد و آن خرابه‌ای است که در نزدیک اکزب واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

دانی قاشان. (لخ) نام رشته کوهی است در جنوب کردستان. (از جغرافیای غرب ایران ص ۲۵).

دانیکش. [ک] (لخ) دهی است از دهستان کلایتران بخش زرآب شهرستان سنج. واقع در ۲ هزارگزی جنوب رودخانه کلایتران. کوهستانی است و سردسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه آب آن از رودخانه و چشمه است و محصول آن غلات و لبنیات و گردو و توتون. شغل اهالی آن زراعت و گلهداری است و راه آنجا مارو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دانیل. [] (لخ) (سنت...) از اعزّه و بزرگان کریستیانان است در ۴۱۰ نزدیک سیماط در سوریه متولد شد و در ۴۹۰ م. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

دانیل. [] (لخ) نام کاتب مونس خادم بعهد معتض بالله خلیفه عباسی. (عیون الانبیاء ص ۳۱ ج ۱).

دانیلوف. [] (لخ) نام قصبه‌ای در هفتاد هزارگزی شمال یارسلو در ایالت یارسلو روسیه. کنار نهر پلنده. (قاموس

الاعلام ترکی).

دانیمو. [] (ل) در تذکره ضریب انطاکی است که کلمه یونانی باشد و آنرا بعبری غار و رند و بفارسی ما بهستان نام می‌دهد و میگوید نزد یونانیان محترم بوده و از آن تاج میکرده‌اند. از اینرو ظاهراً لورین^۲ باید باشد.

دانییه. [] (ع ص) تأنیث دانی. || فرومایه. || نزدیک شونده مأخوذ از دَنُو. (غیاث). نزدیک: و هو الذی انزل من السماء ماء... و من النخل من طلعهما قنوان دانیه... (قرآن ۹۹/۶) و اوست که فرورفتاد از آسمان آب را... و از درخت خسروما و از شکوفه‌اش خوشه‌های نزدیک بهم. فی جنة عالیة قطفوها دانیه. (قرآن ۲۲/۶۹ - ۲۳) در بهشت عالی که میوه‌اش نزدیک است (در دسترس است). و دانیه علیهم ظلالها و ذلت قطفوها تذلیلا. (قرآن ۴/۷۶) و نزدیک است بر ایشان سایه‌های آن و رام کرده شده خوشه آن رام کردنی.

— فا که دانیه؛ میوه قریب که دست بدان تواند رسید. (منتهی الارب).

دانیه. [] (لخ) شهری است به اندلس (اسپانیا) از اعمال بلنسیه در ۲۵ میلی شاطبه در جانب مشرق و بر کنار دریا واقع است و لنگرگاهی عجیب دارد بنام سُمان و بستانه‌ای پر انگور و موز و انجیر. (معجم البلدان). ابوعمرو مقری از آنجاست. (منتهی الارب). نسبت به دانیه را دانی آرند. ابن جبیر گوید: آنجا را قاعون نیز نامند. (رحله ابن جبیر). و ظاهراً این نام به مناسبت جبل قاعون که از مجاورت آن شهر گذرد بدانجا داده شده است. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: قصبه‌ای است از اعمال بلنسیه اسپانیا و در دوران حکومت اسلامی شهری آباد بوده است و در عهد حکومت ملوک طوایف از طرف ابوالحسن (ابوالجیش)^۵ مجاهد عامری پایتخت سلسله امیران دانیه قرار داده شد و بسبب رعایت احوال و حسن رفتار، علماء قرائت روی بدانجا نهادند و آنجا مسقط رأس بسیاری از فضلاء گشت. امروزه دهی بنام دنیه بر جای آن شهر باقیست. این ناحیه در قدیم بسبب هیكلی عظیم متعلق به دینا الهه ماه، به دنیانوم شهرت گرفته بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی). شهر دانیه بر دریا تکیه دارد و ربضی آبادان و سوری محکم. و سور آن در ناحیه مشرق داخل دریاست و بمهارت و استادی ساخته آمده و کشته‌های بدانجا درآیند

1 - Daniel. 2 - Danilof.

3 - Leurien. 4 - Benia.

۵- معجم الانساب و الاسرات زامبار ج ۱ ص ۹۱

پنج و همچنین هفت و نه و یازده تا هفده که مرتبهٔ نهم اعداد است می‌رود تا تمام می‌شود. (برهان).

— داو بهفده آوردن؛ تا آخرین حد زیاد کرده خصل قمار:

هفت طواف کعبه را هفت‌تان بسته‌اند ما و سه پنج کعبتین داو بهفده آوری.

خاقانی.

||دشنام. (شرفنامهٔ منیری). فحش و دشنام. (برهان) (آندراج). بمعنی دشنام لغت ساوراء النهیست. سَقَطُ:

از ته دم عنبر تر زاده گاو

داده نجاست لب مردم ز داو. امیر خسرو.

با درد بسان آسیابیت

چرخش همه غصه است و غم ناو

داروغه سگ است و قاضیش خر

عامل شتر و محصلش گاو

زینها چه بود نصیب دهقان

لت خوردن و زر شمردن و داو.

بابا سودائی (از تذکرهٔ دولتشاه).

||دیوار گلین. (شرفنامهٔ منیری). هر چینه و

هر مرتبه و رده باشد که از دیوار گلی بر بالای

هم گذارند. (برهان) (آندراج). دای.

(آندراج) (برهان). ||دعوی. (آندراج).

دعوی کاری. (برهان). ||خرج و مصرف.

(ناظم الاطباء). این معنی در مآخذ دیگر که در

دسترس بود دیده نشد. ||چرخ و چرخ کلانه.

(ناظم الاطباء) (این معنی نیز در مآخذی دیگر

که در دسترس بود دیده نشد). ||وقت فریبی.

(شرفنامهٔ منیری). مأخوذ از عربی دأو. دای.

فریفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فریب.

(حاشیهٔ منوی):

پای گاو اندر میان آری ز داو

رو ندوزد حق بر اسبی شاخ گاو.

مولوی.

و رجوع به داو شود.

داو. (ع) (نوعی کشتی و جهاز. (ناظم الاطباء).

داو. (اَوْن) [ع] (ص) لَبْنُ داو؛ شیر سرشته.

||طعام داو؛ طعام بسیار. (منتهی الارب).

داو بردن. (ب) (د) (مص مرکب) غالب

آمدن در بیچنگ آوردن نوبت بازی نرد و جز

آن. بدست آوردن نوبت بازی پیش از حریف.

نوبت بردن. دَو بردن. (در تداول مردم

قزوین):

از پسر نردباز داو گران تر ببر

وز دو کف سادگان ساتگی کش بدم.

منوچهری.

بردم از نرد گیتی یک دو داو اندر سه زخم

— داو اول؛ نوبت اول. (آندراج). نوبت نخستین. نخستین نوبت:

اهل نظر دو عالم در یک نظر بیازند

عشق است و داو اول بر تقد جان توان زد.

حافظ

— داو بردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— داو به هفت؛ داو بر هفت بودن. انتهای داو قمار نرد. تمامی ندب:

همه در ششدر عجزند و ترا داو بهفت

ضربه بستان و بز نازکه تمامی ندبست.

انوری.

— ||کنایه از هفده رکعت نماز است. (ناظم الاطباء).

— داو تمام؛ داو کامل:

داو کمالت تمام با قمارن در قمار

جصن بقایت فزون از هر مان در هر م.

خاقانی.

— داو تمام بودن؛ کامل بودن آن:

زان نیمه که پاک بازی ماست

با درد تو داو ما تمامست. خاقانی.

— داو تمامی زدن؛ دعوی کمال کردن. ادعای

تمامی کردن:

اورنگ کو؟ گلچهر کو؟ نقش وفا و مهر کو؟

حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم.

حافظ.

— داو خواستن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— داو دادن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— داو سر آمدن؛ اصطلاحی است در بازی نرد و ظاهراً معنی آن نوبت‌بازی سپهری شدن باشد:

باز خصل سه تا پای فراتر نهادیم

بختل به هفده شد و هم داو سر آمد.

سوزنی.

— داو طلب. دو طلب (در تداول مردم قزوین).

رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— داو کشیدن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— داو نیافتن؛ نوبت نیافتن.

— ||کنایه از تشستن نقشی است به عیش و مراد. (از لغت محلی شوشتر. نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). نانشستن نقشی بمراد. بمراد

قمارباز نقش نیامدن. (ناظم الاطباء). و نیز

رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

||زیاده کردن خصل قمار یعنی گرو قمارست.

(انجمن آرا). صاحب آندراج گوید کلان از

صفات اوست. زیاده کردن خصل قمار و آن

از هفده زیاده نمی‌باشد چه از دیداد آن بیچن

طلق نیست و مراتب اعداد منحصر است تا به

نه. پس داو اول یکی است و دوم سه و تسوم

و تا کستانها و انجیرستانها دارد. کارگاههای کشتی‌سازی بدانجا باشد و کشتهای بخاری و جنگی از آنجا بیرون آید و در جانب جنوب آن کوهساری عظیم و مستدیر است بنام جبل قاعون^۱. (از الملل السندیه ج ۱ ص ۱۱۰).

دایه. [ی] [ایغ] (امرای دایه) نام سلسله‌ای که از سال ۴۰۸ ه. ق. تا سال ۴۶۸ و بقولی تا حدود سال ۴۸۰ در دایهٔ اسپانیا حکمرانی داشته‌اند. این سلسله به دست امرای هودی متقرض شدند. از جمله امیران آنان این افراد را می‌توان نام برد:

ابوالجیش (ابوالحسن)^۲ الموفق مجاهدین یوسف بن علی العامری ۴۰۸ تا ۴۲۲ ه. ق.

ابوالاحوص معن ۴۳۶

اقبال الدوله علی بن مجاهد ۴۶۸

المقتدر الرقطنی ۴۷۴

الحاجب عمادالدوله المنذرین المقتدر ۴۸۰

سلیمان سیدالدوله بن المنذر حدود ۴۸۵

(طبقات سلاطین اسلام ص ۲۳) (معجم

الانساب زامباور ج ۱ ص ۹۱).

داو. (ا) اصطلاحی در بازی نردست. نوبت

بازی نرد و شطرنج. (برهان) (انجمن آرا).

نوبت باختن نرد و قمار و بازیهای دیگر.

(شرفنامهٔ منیری). نوبت است از بازی چنانکه

گویند: داو دست اوست یعنی نوبت بازی

اوست. نوبت تیر (تیر قمار) اندازی. (ناظم

الاطباء). دو. (در تداول مردم قزوین). نوبت

باختن حریف در بازی نرد و بازیهای دیگر.

ندب. (در تداول امروز گویند دو بدست فلان

افتاد و «دو» همان «داو» است):

داو دل و جان نهم بعشقت

در ششدره اوقاد نردم. سوزنی.

داو طرب کن تمام خاصه که اکنون

عدهٔ خاتون خم تمام برآمد. خاقانی.

در قماری که با ملاستیان

داو عشرت روان کنند همه. خاقانی.

زان نیمه که پاک بازی ماست

با درد تو داو ما تمامست. خاقانی.

مرا مهره بکف ماند و ترا داو روان حاصل

تو نونو کعبتین میزن که من در ششدرم باری.

خاقانی.

خولع؛ مقابری بدبخت که داو نیاید. متمم؛ آنکه

داو او در قمار پارها برآید. خلیع؛ تیر قمار که

داو آن نیاید. (منتهی الارب).

— سرداو، سردو (در تداول مردم قزوین)؛

آنکه نوبت نخستین در بازی او راست. که

نخست حق بازی با اوست.

— پشت سر داو، پشت سر دو (در تداول مردم

قزوین)؛ که نوبت دوم در بازی از آن اوست.

که پس از نفر نخستین حق بازی دارد.

— داو آخر؛ آخر دست. دست آخر. نوبت آخر

(در قمار).

گرچه از چار آخشیج و پنج در در ششدرم
خاقتانی.
داو خواستن. [خسا / خات] (مص
مرکب) پیشی نوبت خواستن. خواستار نوبت
مقدم شدن:

از قضا در ده وبای گاو خاست
از اجل این روستایی داو خواست
گاورا بفروخت حالی خر خرید
گاویش بود و خری بر سر خرید
چون گذشت از بیع ده روز شمار
از وبای خر خرش میبرد زار. عطار.

داود. [وو] (ا) ^۱ داود باشا. ظاهراً نام نوعی
غذا باشد که از گلوله‌های گوشت تهیگاه و پیاز
و جعفری ترتیب کنند. (دزی ج ۱ ص ۴۳۰).

داود. [وو] (اخ) دهی است از دهستان
میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چابهار
واقع در پنجاهزار گزی شمال باختری
دشتیاری کنار راه مالرو دشتیاری به قصر قند
دارای ۲۵۰ سکنه. آب آن از باران و محصول
آنجا ذرت و غلات و لبنیات. شغل اهالی
زراعت و گلهداری و راه مالروست و ساکنین
از طایفه سردارزائی هستند. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

داود. [وو] (اخ) از عمال رشید خلیفه
عباسی است. رجوع به النقود العربیه ص ۱۲۳
شود.

داود. [وو] (اخ) از عمال امین خلیفه عباسی
است. رجوع به النقود العربیه (ص ۱۲۳) شود.

داود. [وو] (اخ) از ترکمانان دشت قبچاق
است. وی در زمان سلطان علاءالدین
کیقبادین فرامرز آخرین سلطان سلجوقی
آسیای صغیر با ده هزار خانوار از توابع و
لواحق از وطن بیرون شد و به راه کفه متوجه
ولایت روم گردید و پس از چندی سلطان
سلجوقی بر نواحی منزل او گذر کرد و او از
سلطان پذیرائی و میزبانی کرد و پیشکشها داد
و سلطان را مهمان نوازی او خوش آمد و
پسرش عثمان را که جوانی دلیر بود داخل
غلامان پیشکش کرد. سلطان او را بفرزندی
خواند و قبیله داود را در حدود ادرنه و برسا
منزل داد و چون عثمان در چپنگهای با
فرنگیان کفایت بروز داد سلطان دختر خود را
بدو داد. چون علاءالدین کیقباد درگذشت و
جز دختری که زن عثمان بود وارثی نداشت
اعیان و امراء عثمان را سلطنت برداشتند. و
پس از وی اوزخان نواده دختری علاءالدین
کیقباد سلطنت رسید و پس سلطان مراد
جای او را گرفت و آنگاه فرزندش ایلدرم
بایزید روی کار آمد، و بدین ترتیب فرزندان
عثمان بن داود سلسله عثمانی را تشکیل
کردند. (حبیب السیرج کتابخانه خیمام ج ۳
صص ۴۸۷ - ۴۸۹).

داود. [وو] (اخ) پدر شیخ علی خططای
حاکم استغزار از جانب امیر تیمور گورکان. این
مرد را پس از سرکشی پسرش و حصار
شدن، چون حصار ففتح شد در خانه‌ای
سوختند. (روضات الجنات فی اوصاف مدینه
هرات ص ۴۴ ج ۲).

داود. [وو] (اخ) پادشاه گرجستان معاصر
گیوک خان پادشاه مغول حدود سال ۶۵۰
ه. ق. رجوع به جهانگشای جونی ج اروپا
ج ۱ ص ۲۰۵ و ۲۱۲ و ج ۲ ص ۲۶۱ شود.

داود. [وو] (اخ) پسر قیزملک پادشاه
گرجستان. از معاصران گیوک خان پادشاه
مغول حدود (۶۵۰ ه. ق.). رجوع به
جهانگشای جونی ج ۱ ج اروپا ص ۲۱۲ و
۲۰۵ و ج ۲ ص ۲۶۲ شود. (این شخص غیر از
داود سابق الذکر است).

داود. [وو] (اخ) نام یکی از رؤسای خوارج
است. (الفهرست ابن‌الدیم).

داود. [وو] (اخ) نام یکی از فرزندان یزیدبن
عبدالملک خلیفه اموی است. (عقد الفرید ج ۵
ص ۲۰۵).

داود. [وو] (اخ) رجوع به رکن الدوله شود.

داود. [اخ] رجوع به شمس‌الدین... شود.

داود. [وو] (اخ) رجوع به صلاح‌الدین داود
شود.

داود. [وو] (اخ) رجوع به غیاث‌الدین شود.

داود. [وو] (اخ) میرشکار و از سرداران و
کسان میرزا سلطان ابوسعید گورکانی است.
(حبیب السیرج کتابخانه خیمام ج ۴ ص ۱۳۱).

داود. [وو] (اخ) ابن‌اسد بصری مکنی به
ابوالاحرص. از فقها و مؤلفان و متکلمان
بزرگ اصحاب حدیث شیعه امامیه در قرن
دوم هجری است و در باب امامت تألیفاتی
دارد ابو محمد حسن بن موسی نوبختی در
تجذیب ~~موقمی~~ موقمی که بقصد زیارت آمده بود
وی را ملاقات و از او اخذ علم کرد. این مرد با
ابوسعید نوبختی و خواهرزاده نوبختی
ابومحمد حسن بن موسی نوبختی از اولین
کسانی هستند که به تبعیت از ابوعیسی وراق
و ابن‌الراوندی در اثبات وجوب امامت و بیان
اوصاف امام ادله عقلیه را بکار بردند و به ادله
سمعیه فقط برای تأیید ادله عقلیه و تصرف در
استدلال توجه کردند. (خاندان نوبختی ص ۷۶
و ۸۳ و ۱۰۲ و ۱۲۷).

داود. [وو] (اخ) ابن ابی‌هند مکنی به ابی‌بکر
مولای آل‌اعلم قسری محدث و تابعی است و
از حفاظ بصریین و ثقات متقن و مسند او در
اخبار از انس بن مالک است و هم از بزرگان
تابعین روایت دارد همچون ابی‌عثمان نهدی و
ابی‌العالیه و سعید بن مسیب و حسن. در ایام
متصور خلیفه عباسی بسال ۱۳۹ ه. ق.
درگذشته است. (از صفة الصفوة ج ۳ ص ۲۲۱)

(تاریخ الخلفاء ص ۱۸۰) (المغرب جوالیقی
ص ۴۰). بگفته ابن‌الدیم در الفهرست او را
تفسیری است بر قرآن کریم و حمدالله
مستوفی در تاریخ گزیده ویرا سرخسی داند و
تواند بود که داود مذکور در کتاب وی دیگری
باشد جز صاحب ترجمه حاضر. وی از قتاده
و شعبی و ابی‌نصره و عکرمه و شهر بن
حوشب و محمد بن ابوموسی روایت دارد و
ابوشهاب عبدالله بن نافع و بشر بن مفضل ازو.
(البیان و التبیین ج ۱ ص ۲۳۶) (المصاحف
ص ۶۰ و ۱۰۱ و ۱۷۷) (عیون الانباء ج ۲
ص ۳۶۳ و ۳۶۴) (تاریخ بیهقی ص ۱۸۵)
(النقود العربیه ص ۱۵) (العقد الفرید ج ۳
ص ۸۲ و ج ۵ ص ۲۹) (عیون الاخباز ج ۱
ص ۱۲۸ و ج ۲ ص ۲۵ و ۱۹۸).

داود. [وو] (اخ) ابن ابی‌هند مکنی به
ابومحمد تابعی و محدث است.

داود. [وو] (اخ) البقایم (؟) مکنی به
ابوهاشم. رجوع به ابوهاشم... شود. (مؤلف در
ذیل ابوهاشم وعده شرح داده است اما به
ترجمه حال او دسترس یافته نیامد).

داود. [وو] (اخ) ابن‌الحسین بن عقیل بن
سعید الدهلی الباهلی البیهقی الخسروجردی.

منشأ و مولد او خسروجرد بوده است بسال
۲۰۰ ه. ق. شاگرد بیهقی بن یحیی بود و تحمل
اعباء اسفار کرد بشام و یمن و حجاز در طلب
علم. وی از علی بن حسین بیهقی روایت کند و
ابویوسف یعقوب بن محمد بن یعقوب الزاهد از
وی. وفات او در خسروجرد اتفاق افتاده است
بسال ۲۹۳. اسناد ابن داود خسروجردی
عالیت و احادیثی ازو مروی. (تاریخ بیهق
ص ۱۳۹ و ۱۴۵ و ۱۵۹ و ۱۶۰).

داود. [وو] (اخ) ابن‌العباس نوشاری بلخی
(امیر) به گفته سمانی در الانساب و هم در
اللسباب فی تهذیب الانساب ذیل کلمه
نوشاری^۲، نوشار نسبت است به قریه‌ای از
قراء بلخ یا قصری در بلخ و این مرد اسارت
بلخ داشت و چون یعقوب آهنگ تسخیر آن
شهر کرد بگریخت و بمرقند رفت و پس از
مراجعت یعقوب به بلخ باز آمد و قصر خویش
نوشار را ویرانه یافت و این اشعار در تأسف
بساخت و هفده روز پس از آن درگذشت:

هیئات یا داود لم تر مثلاً

شریک فی وضع النهار نجوماً

فکانما نوشار قاع صمصف

یدعوا صدها لجانبیه البوما

1 - Boulette, petite boule de chair
hanché d'oignon et de persil.

۲ - در چاپ عکس الانساب نوشاری آمده اما
پیداست که نقطه‌های شین معجمه ساقط شده
است نه اینکه کلمه با سین مهمله باشد.

لا نفرحن بدعوة حولتها
و زوالها قد قارب الحلقوما.
(الانساب ورق ۵۷۱) (اللسبب ج ۲ ص ۲۴۳).

در تاریخ سیستان آمده است که: داود بن العباس بن هاشم بن ماهجور در ذی القعدة ۲۳۳ از دست طاهریان امارت بلخ یافت و قسری مزین به صور و تماثيل در مدت بیست سال در قریه نوشار که به ظاهر بلخ است ساخت و چون یعقوب لیث در ۲۵۷ هجری بعزم تسخیر بلخ بدان صوب شد داود بگریخت چون یعقوب بازگشت او نیز به بلخ مراجعت کرد و از اندوه ویرانی قصر خود پس از هفده روز بمرد. (تاریخ سیستان ص ۲۱۶) (زین الاخبار ج برلن ص ۱۱).

داود. [وو] (اخ) ابن القاضی احمد بن ابی داود. ادیب و شاعر و فاضل بود و دوست محمد بن بشر ریاشی شاعر مشهور. ابن بشیر نزد وی بسیار آمدورفت میکرده است. رجوع به معجم الادباء ج اروپا ج ۴ ص ۱۹۰ شود.
داود. [وو] (اخ) ابن المتوکل علی الله محمد بن المعتض الاول. مکنی به ابوالفتح. رجوع به معتض بالله و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۶ شود.

داود. [وو] (اخ) ابن المنجبر. مکنی به ابوسلیمان. تابعی است. از عبدالواحد بن خطاب و محمد بن الحسن الهمدانی و عبدالواحد بن زید و مبارک بن فضاله روایت دارد. و محمد بن عبید ازو. (سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۱۲۵ و ۱۲۷) (عیون الاخبار ج ۲ ص ۳۳۲ و ج ۳ ص ۱۷۴). داود بن محبر بن سلیمان طائی بصری صاحب کتاب النقل متوفی به سال ۲۰۶ ه. ق. است.

داود. [وو] (اخ) ابن المعتمر. حکایاتی ازو منقولست. (عیون الاخبار ج ۲ ص ۵۱) (العقد الفرید ج ۳ ص ۱۲۴ و ج ۷ ص ۱۷۳).

داود. [وو] (اخ) رجوع به قلیچ ارسلان... شود.

داود. [وو] (اخ) ابن ابی البیان سلیمان بن ابی الفرج اسرائیل بن ابی الطیب سلیمان بن مبارک. فراء ملقب به سدیدالدین و مکنی به ابی الفضل (رئیس...) متطبیب اسرائیلی متولد سال ۵۵۶ ه. ق. بیاقره. او راست دستور الادویه المربکة. رجوع به ابوالیان در قاموس الاعلام ترکی و نیز رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۱۸ و ۱۱۹ شود.

داود. [وو] (اخ) ابن ابی المنین بن ابی فانة مکنی به ابوسلیمان طیب نصرانی است بمصر در زمان خلفاء. پزشک و عالم باحکام نجوم بود. رجوع به ابوسلیمان در قاموس الاعلام ترکی و نیز رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۲۱ و ۱۲۲ شود.

داود. [وو] (اخ) ابن ابی بکره. محتمل است همان داود کاتب بن نصر بن سیار باشد. رجوع به عقد الفرید ج ۵ ص ۲۹۵ شود.

داود. [وو] (اخ) ابن ابی حرب بن ابی الاسود الدولی. فرزند ابوالاسود ذولی معروف است وی از پدر خویش در باره قتل عثمان کلامی از عاتشه ام المؤمنین نقل کند. رجوع به ابوالاسود و نیز رجوع به البیان و التین ج ۳ ص ۲۳۵ شود.

داود. [وو] (اخ) ابن ابی داود والی کسر از نواحی بغداد (مرکز آن واسط بوده است) و محدث است. رجوع به عیون الاخبار ج ۳ ص ۲۵۰ و کتاب التاج ص ۵۱ شود.

داود. [وو] (اخ) ابن ابی ذنیر از اصحاب مالک بن انس از تفقات است و از مالک روایت دارد.

داود. [وو] (اخ) ابن ابی رزین. از شاعران عهد هارون خلیفه عباسی است. (الوزراء و الکتاب ص ۱۴۷).

داود. [وو] (اخ) ابن ابی سهل بن نوبخت. وی ناقل یک قسمت از اخبار ابونواس شاعر و از معاشران اوست. (خاندان نوبختی ص ۱۸).

داود. [وو] (اخ) ابن ابی شافیر. رجوع به نجوم السماء ص ۱۴۴ شود.

داود. [وو] (اخ) ابن ابی طیبه المصری او راست کتاب اللامات (در قرآن). (الفهرست ابن ندیم). او بروش عثمان بن سعید قرائت کرده است و عبدالرحمن پسرش بر وی قرائت دارد و گفته ابن یونس در سوال ۲۲۳ ه. ق. درگذشته است. (حسن المحاضره ج ۱ ص ۲۲۴).

داود. [وو] (اخ) ابن ابی عوف مکنی به ابوالجحاف کوفی. تابعی است.

داود. [وو] (اخ) ابن احمد دارانی. برادر عظیم و با ابوسلیمان صحبت داشته و سخنان وی در معاملات مانند سخنان برادر وی بوده است. (نقعات الانس ج کتاب فروشی سعدی ص ۴۰). در ج قدیم دارابی ضبط شده است (ص ۲۸).

داود. [وو] (اخ) ابن احمد بن یحیی بن الخضر الداودی الضریر المسلمی البغدادی. مکنی به ابوسلیمان. قاری و ادیب بود. آن را بروایات بر ابی الحسن علی بن عسا کرطیایحی و ابی الفضل احمد بن محمد بن شیف خوانند. در ادب چیرگی یافت و به شعر ابی العلاء معری حریص بود و بسیاری از آن را از بر کرد و بهمین جهت نزد مردمان آماج تیر اتهام فساد عقیدت قرار گرفت. در بغداد فیال ۶۱۵ درگذشت. از اشعار او چند بیت را یاقوت در معجم الادباء نقل کرده است. رجوع به معجم الادباء ج اروپا ج ۴ ص ۱۹۱ شود.

داود. [وو] (اخ) ابن اسماعیل المکتب مکنی به ابوالحسن راوی است و اهل حفظ و ذکاء و حدود سال ۵۲۰ ه. ق. درگذشته است. (الحلل السنسیه ج ۲ ص ۱۷۰).

داود. [وو] (اخ) ابن الملک المعظم عیسی بن محمد بن ایوب صلاح الدین ملقب به الملک الناصر. رجوع به الملک الناصر و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۵ شود.

داود. [وو] (اخ) ابن السهلب. ازو نکته ای منقولست. رجوع به العقد الفرید ج ۱ ص ۱۹۷ و ۱۹۸ شود.

داود. [وو] (اخ) ابن الهیثم بن اسحاق بن بهلول بن حسان بن حسان بن سنان انباری تنوخی. مکنی به ابوسعید. مردی نحوی و لغوی و آشنا به عروض و استخراج معما. فصیح و بسیار حفظ بود در نحو و لغت و ادب و اشعار. شعر نیکو میگفت و شعرهای نیک دارد. از ابن سکیت و ثعلب علم فرا گرفت و از جدش اسحاق و ابن شبة سماع حدیث کرد. ابن ازرق و گروهی از وی اخذ علم کردند. او را کتابت در نحو بر مذهب کوفیان و کتاب خلق انسان در لغت نیز از اوست. در انبار بسال ۳۱۶ ه. ق. درگذشت بسن ۸۸ سالگی. از اوست:

بساتینا للمک فها روائح
ضرائرها للریح فیها ملاعب...

رجوع به معجم الادباء ج اروپا ج ۴ ص ۱۹۳ و روذات الجنات ص ۲۷۶ شود.

داود. [وو] (اخ) ابن الهیثم الازدی کوفی مکنی به ابو خالد از رجال امام جعفر صادق (ع) است. (روذات الجنات ص ۲۷۶).

داود. [وو] (اخ) ابن بامشاد. پدر ابوالحسن المصری از افاضل و علماء مذهب ابی حنیفه است. بسیار باهوش و قوی فکرت بود در بغداد سال ۲۳۹ ه. ق. درگذشت. (حسن المحاضره ج ۱ ص ۲۱۳).

داود. [وو] (اخ) ابن بسطام. کاتب و دبیر فضل بن ربیع بوده است بر روزگار امین خلیفه عباسی. (الوزراء و الکتاب ص ۲۲۶).

داود. [وو] (اخ) ابن بلال بن اجنه انصاری. مکنی به ابولیلی. رجوع به ابولیلی الانصاری والد عبدالرحمن و نیز رجوع به تاریخ گزیده ج اروپا ص ۲۲۴ شود.

داود. [وو] (اخ) ابن بهرام ملقب به علاءالدین صاحب ارزنجان. رجوع به علاءالدین و رجوع به عیون الانباء ج ۲ ص ۲۰۷ و ۲۱۲ شود.

داود. [وو] (اخ) ابن بسوزید نیشابوری. رجوع به ابوسلیمان داود... شود.

داود. [وو] (اخ) ابن جراح. جد ابوالحسن علی بن عجمی و او کاتب مستعین خلیفه عباسی بود و کتاب تاریخ و اخبار الکتاب از

داود ۵۰۵. [وو] (اخ) ابن سلیمان الجعفی محدث است. (سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۹۴).

داود ۵۰۶. [وو] (اخ) ابن سلیمان الصانع البصری. مکنی به ابوسلیمان تابعی است.

داود ۵۰۷. [وو] (اخ) ابن سلیمان بن داود مکنی به ابوسلیمان وکیل القضاة. محدث است و از حاجب و احمد بن موسی انصاری و غیره روایت حدیث دارد. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۱۳).

داود ۵۰۸. [وو] (اخ) ابیسن سلیمان بن داود اصفهانی مکنی به ابوسلیمان محدث است. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۱۳).

داود ۵۰۹. [وو] (اخ) ابن سلیمان بن قتلش بن اسرائیل بن سلجوق. وی بفرمان ملک شاه حکومت روم یافت و تا زمان غازان خان پادشاهی آنجا در خاندان وی بماند. (تاریخ گزیده چ اروپا ص ۴۴۶). وی فرزند بانی حکومت سلجوقی روم یعنی فرزند سلیمان بن قتلش است و در زمان حکومت پدر خود بر حلب و شام بیشتر نقاط آناتولی را ضبط کرد و پس از ضبط قونیه آنجا را بپایتختی برگزید و بدینجهت وی را نیز بانی سلطه سلاجقه روم میتوان محسوب داشت. آغاز حکومت وی بفرمان ملک شاه سلجوقی ۴۸۰ هـ. ق. است. و پس از بیست سال فرمان روایی در ۵۰۰ هـ. ق. درگذشته است و برادرش قلیچ ارسلان بجانشینی او برگزیده شده. (قاموس الاعلام ترکی). و نیز رجوع به حبیب السیر ج کتابخانه خیام ج ۱ ص ۵۳۸ شود.

داود ۵۱۰. [وو] (اخ) ابن سلیمان مالکی مکنی به ابی الجواد متوفی ببال ۸۶۳ هـ. ق. او راست: شرح بر المجموع فی علم الفرائض شیخ ابی عبدالله شمس الدین محمد بن شرف کلایی شافعی متوفی در رجب ۷۷۷. (از کشف الظنون ج ۲).

داود ۵۱۱. [وو] (اخ) ابن سوار. ابو حمزه. تابعی است.

داود ۵۱۲. [وو] (اخ) ابن شیب. مکنی به ابوسلیمان. تابعی است.

داود ۵۱۳. [وو] (اخ) ابن صالح. تابعی است.

داود ۵۱۴. [وو] (اخ) ابن طلحه بن هرم. وطلحه قاضی مدینه بود برروزگار سلیمان بن عبدالملک خلیفه اموی. و او را با خالد بن عبدالله قسری داستانی است. رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص ۱۹۲ شود.

داود ۵۱۵. [وو] (اخ) ابن طهمان البهقی. از فحول علماء و شعراء و کاتب نصرین سیار بوده است اما نهانی با یحیی بن زبید بن زین العابدین برآه اخلاص و ارادت میرفته. چون یحیی شهید شد و ابومسلم خروج کرد و به خراسان متولی شد نصرین سیار از او گریخت و با

بسال ۳۲۹ هـ. ق. اتفاق افتاده است. (قاموس الاعلام ترکی) (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۳۱ و ۲۳۴).

داود ۵۱۶. [وو] (اخ) ابن راشد. مکنی به ابویوهر تابعی است.

داود ۵۱۷. [وو] (اخ) ابیسن رزین الواسطی شاعریت از عرب، معاصر هارون الرشید خلیفه عباسی. و بگفته ابن الندیم در الفهرست او راسی ورقه شعر بوده است. و نیز رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۱۹۵ شود.

داود ۵۱۸. [وو] (اخ) ابن رشید. راوی است و از عمرو بن عوف روایت دارد. (عیون الانباء ص ۱۱۲ ج ۱).

داود ۵۱۹. [وو] (اخ) ابن سربون (یا سرافیون) باجرمی. طبیب دربار موسی الهادی خلیفه عباسی است. رجوع به ابوقریش صیدلانی شود وی از اطبائست که مطالب طبی را از زبان سربانی و عربی نقل میکرده است. پدرش سربایون و برادرش یوحنا نیز در این باب سعی ها داشته اند. و نیز رجوع به تاریخ الحکماء القفطی ص ۳۲۹ و ۳۸۴ و ۴۳۱ و قاموس الاعلام ترکی و عیون الانباء ج ۱ ص ۱۰۹ و ۱۲۶ و ۱۳۱ و ۱۷۱ و ۱۷۴ و ۱۷۵ و ۲۵۶ و تاریخ علوم عقلی ص ۴۷ و ۵۳ شود.

داود ۵۲۰. [وو] (اخ) ابیسن سلطان محمود بن محمد بن ملک شاه سلجوقی. رجوع به داود بن محمود سلجوقی شود. (تاریخ الخلفاء ص ۲۸۶).

داود ۵۲۱. [وو] (اخ) ابن سلم. مولی بنی تمیم بن مره از شاعران مخضرمی در دولت اموی و عباسی است. در مدینه مکن داشت او را بسبب کثرت سیاهی «آدم» میگفتند و از لحاظ صورت و رفتار زشت روتترین و آژمفته ترین افراد بود. از مدینه به دمشق رفت و بر بنی خاندان خالدین مزیدین معاویه درآمد و او را شعر گفت. (معجم الادباء ج اروپا ج ۴ ص ۱۸۱).

داود ۵۲۲. [وو] (اخ) ابن سلیمان. از قریه سبلان است. بروایت حمزه علی (ع) را دیدار کرده است و گوید با پدر در کوفه بودم مردی دغسر بر استری سرخ، دلایل نام نشسته و مردم گرد وی فرو گرفته درآمد پدر را گفتم: این کیست؟ گفت: شاهنشاه عرب علی بن ابیطالب است. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۱۱).

داود ۵۲۳. [وو] (اخ) ابن سلیمان بن عبدالملک از بنی امیه است و چون وی مقیم نواحی روم بود و سلیمان بن عبدالملک در مرض موت از حیات و ممات وی آگاهی نداشت و فرزندان دیگرش خردسال بودند عمر بن عبدالعزیز را بجانشینی خود برگزید. (سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۴۷) (حبیب السیر ج کتابخانه خیام ج ۲ ص ۱۷۰).

اوست. (از الفهرست ابن الندیم). و نیز آواز راست: الجامع الکبیر فی اخبار الامم. صاحب عقدالفرید نام وی را در عداد کسانی که در نویسندگی طبی ندارند و بغیر استحقاق بر خود بسته اند آورده است. (العقد الفرید ج ۴ ص ۲۵۶).

داود ۵۲۴. [وو] (اخ) ابن جعفر بن سلیمان العباسی از خطباء است. (البیان و التبیین ج ۱ ص ۲۶۴).

داود ۵۲۵. [وو] (اخ) ابن جمهور کاتب. عبری شعر سروده است و دیوانی دارد. (الفهرست ابن الندیم).

داود ۵۲۶. [وو] (اخ) ابن حسن بن ابوشامه داود. از شرفاء مکه است. در حدود قرن دوم هـ. ق. (حبیب السیر ج کتابخانه خیام ج ۲ ص ۶۰۱).

داود ۵۲۷. [وو] (اخ) ابن حسن بن عقیل. برادرزاده ابوعقیل شرح بن عقیل بن رجاء بن محمد البیهقی مردی عالم بود. (تاریخ بیهق ص ۱۳۸).

داود ۵۲۸. [وو] (اخ) ابن حسن جزایری. محدث است. رجوع به کتاب نجوم السماء ص ۱۸۹ و روایات الجنات ص ۵۵۶ شود.

داود ۵۲۹. [وو] (اخ) ابیسن حصین از قدماء محدثین است. (کلام شبلی ص ۲۳).

داود ۵۳۰. [وو] (اخ) ابن حمدان بن حمدون التغلبی العدوی. از امراء بنی حمدان و از شجاعان روزگار بوده است و بوی در شجاعت مثل زندگی. حاکم موصل بود برروزگار مقتدر خلیفه عباسی و در جنگ با مونس خادم قائد لشکر مقتدر تیری بدو رسید و کشته شد. (الاعلام زرکلی) (حبیب السیر ج کتابخانه خیام ج ۲ ص ۲۹۶) (تجارب الامم ج ۲ ص ۳۷۴ و ۳۷۷).

داود ۵۳۱. [وو] (اخ) ابن حنین بن اسحاق. وی و همچنین پدرش حنین و برادرش اسحاق یزشکان نامدارند. اما بگفته ابن ابیاصیمه داود شهرتی چنانکه باید نداشت چنانکه اسحاق را بود. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۸۸ و ۱۹۸) (قاموس الاعلام ترکی) (تاریخ الحکماء القفطی ص ۱۷۲) (تاریخ علوم عقلی ص ۷۰).

داود ۵۳۲. [وو] (اخ) ابیسن خالد. مکنی به ابوسلیمان. از رواة است.

داود ۵۳۳. [وو] (اخ) ابن خلف اصفهانی مکنی به ابومحمد. جد داود بن علی بن داود فقیه مشهورست. و نیز رجوع به العقد الفرید ج ۴ ص ۲۷۰ شود.

داود ۵۳۴. [وو] (اخ) ابن دیلم از مشاهیر پزشکان عرب و رئیس اطباء معتضد بالله بوده است و نزد وی حرمت و اعتبار بسیار داشته و مورد احسان وی قرار میگرفته و در دستگاه او نفوذ و اقتدار فراوان یافته بوده است. وفات وی در بغداد روز شنبه ۲۵ محرم

پسر و دبیر خود داود به ری رفت و از آنجا به ساه افتاد و در شهر اخیر درگذشت. داود بکوفه افتاد و سپس بخدمت ابومسلم شافت اما چندان التفاتی ننید و اندکی پس از آن درگذشت. (از حبیب السیرج کتابخانه خیام ج ۲ ص ۲۲۲). و نیز رجوع به عقد الفرید ج ۵ ص ۲۴۲ شود. در عهد او در ولایت قوس زلزله افتاد در امارت امیر طاهر بن عبدالله بن طاهر در شعبان ۲۴۲ هـ. ق. و این داود بن طهمان درین باب قصیده‌ای گوید که آغاز آن اینست:

ایصر قرن الشمس الابصرها
و هل يعرف الاخبار الا خیرها
تابعت الاتباء عن ارض قوس
یحدث عنها طول لیلی سیرها
بان مغانیها تداعت و زلزلت
و طحطح فیها بالقبیل دبیرها
واضحت بقیماً صفاً بعد انهارها
و صارت خراباً دورها و قصورها
واهلك فیها شاءها و رعاها
و دمدم فیها خیلها و حیرها.

(از تاریخ بیهق ص ۱۳۸).
داود ۵۰۵. [وو] (بخ) ابن عبدالرحمان محدث است. از خالد بن عبدالرحمن روایت کند و فضل بن موسی ازو. (سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۳۸).

داود ۵۰۶. [وو] (بخ) ابن عبدالرحمان العطار. مکنی به ابوسلیمان. تابعی است.

داود ۵۰۷. [وو] (بخ) ابن عبدالرحمان بن عطاش الوراق. مکنی به ابومحمد محدث است و از احمد بن موسی بن اسحاق انصاری روایت دارد. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۱۳).

داود ۵۰۸. [وو] (بخ) ابن عبدالله برادر عزیز بن عبدالله مرزبان و از یاران یعقوب لیث صفاری است و عزیز امیر شرط سیستان بود از طرف یعقوب و این داود نیز زمانی از جانب یعقوب خلیفت وی شده است بر سیستان. (تاریخ سیستان ص ۲۰۴ و ۲۰۸).

داود ۵۰۹. [وو] (بخ) ابن عبدالله الاودی مکنی به ابوالعلاء. تابعی است.

داود ۵۱۰. [وو] (بخ) ابن عبدالله بن حمید کلرک گوید موسی نوبختی و یوسف نوبختی برای او از کتب فارسی نقل و ترجمه میکردند.

داود ۵۱۱. [وو] (بخ) ابن عبدالله. حضرمی مکنی به ابومحمد. تابعی و محدث است.

داود ۵۱۲. [وو] (بخ) ابن عبدالملک بن مروان. و عبدالملک خلیفه اموی است. (العقد الفرید ج ۵ ص ۸۴).

داود ۵۱۳. [وو] (بخ) ابن عزالدین محمد بن روزبهان (خواججه امیام‌الدین). از شیوخ مملکت و بزرگان یلاد بود و قدمی راسخ در معرفت و قدری شامخ در ولایت داشت.

سماع و روایت حدیث کرد و طبقاتی در سماع احادیث دارد و از شیخ نجم‌الدین ابی‌الجناب و شیخ تاج‌الدین اشتهی و جز آنان طریق ارشاد و ذکر فرا گرفته و خرقة از پدر بسته است و آن خرقة که از دست شیخ شهاب‌الدین سهرودی پوشیده بود در خاندا نشان بازمانده. شیخ ظاهراً در حدود ۶۸۱ هـ. ق. درگذشته است. (شذالازار ص ۳۵۲، ۳۵۴، ۳۹۴).

داود ۵۱۴. [وو] (بخ) ابن عطاء‌المدینی. مکنی به ابوسلیمان. تابعی است و محدث. از ابن خثیم روایت دارد و عبدالاعلی از وی. (عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۲).

داود ۵۱۵. [وو] (بخ) ابن علی الکتاتب. معاصر هارون الرشید خلیفه عباسی و از خطباء است. (عقد الفرید ج ۳ ص ۱۶۲ و ج ۴ ص ۱۸۴).

داود ۵۱۶. [وو] (بخ) ابسن علی بن داود. از معاصران مهدی خلیفه عباسی است و عم وی یعقوب بن داود و زارت خلیفه داشته است. (الوزراء و الکتاتب ص ۱۱۶).

داود ۵۱۷. [وو] (بخ) ابن علی بن داود بن خلف اصفهانی. مکنی به ابوسلیمان فقیه و روح صالح فاضل متوفی بسال ۲۷۰ هـ. ق. و اول فقیهی است که رأی و قیاس را برانداخت و تنها کتاب و سنت را در احکام معتبر شمرد. و این مذهبی است از مذاهب فقهی و پیروان بسیار دارد که بنام داودیین و اهل ظاهر معروفند (از جمله ابن المغلس فقیه و منصور ابوالعباس احمد بن محمد بن صالح و ابوسعید الرقی و حسن بن عبدالنهربانی و ابن الخلال و ابراهیم بن احمد بن الحسن الرباعی و ابوالحسن حیدره و ابوالحسن عبدالعزیز بن احمد اصفهانی و محمد بن حرزی داودیین بن علی بن داود و ابن جابر ابواسحاق و غیر آنان).

داود ۵۱۸. [وو] (بخ) از داود نزدیک صدوینجاه کتاب در ابواب فقه و جز آن نام میرد. (یادداشت مؤلف). مولد داود بغداد بسال ۲۰۲ یا ۲۰۱ و وفات او نیز بیفداد بوده است. مدت عمر وی را ۶۴ گفته‌اند و وفات او را خواندمیر یکجا ۲۶۹ و جای دیگر ۲۹۷ گفته است و حمدالله متوفی نیز متذکر قول اخیر شده و گفته که در ۲۹۷ بعهد مقتدر خلیفه نماند اما هیچیک استوار نیست و طول حیات وی یعنی ۶۴ سال نیز با هیچیک از سنوات تولد و وفات مذکور سازش ندارد. اصل وی را از کاشان نیز نوشته‌اند و مولدش را کوفه و منشأش را بغداد دانسته و گفته‌اند که از اسحاق بن راهویه و ابی‌تور و اسحاق الحنظلی و پسران ابی‌شبه و ابسن‌نمیر و غیرهم سماع داردی او را از متعصب‌ترین مردم نسبت به امام شافعی دانسته‌اند. در زهد و تقوی صاحب مقامات و کمالات و از تألیف دو رساله در متح امام

شافعی یادآوری کرده‌اند و گفته‌اند وی یکی از صاحبان تألیف در شروط است. کتاب الوصول فی معرفة الاصول و کتاب انذار و اغذار را از جمله مصنفات وی نام برده‌اند. ابن‌الندیم گوید کتاب احکام القرآن از اوست. ثعلب گفته است عقل داود از علمش فروتر بود و بگفته ابن خلکان وفات وی بسال ۲۷۰ هـ. ق. در بغداد رخ داده است و در مقبره شونیزیه یا سرای خودش مدفون گردیده. پسر وی ابوبکر محمد الظاهری صاحب کتاب زهره است در نوادر و ادب و لغت و غریب عربیه و اشعار بلند و بر همان مذهب پدر رفته و ریاست علم در بغداد باو ختم شده است و گفته‌اند در مجلسی وی چهارصد سزطلسان گرد می‌آمده‌اند از عقلاء ناس. داود ریاست مذهب ظاهریه داشت. مذهبی که بر ظواهر مشاهدات قرآنی اکتفا میکرد و پیروان وی نیز بر آن طریقه رفته‌اند. رجوع به داودیه و نیز رجوع به مراجع ذیل شود: روایات الجنات ص ۲۷۶ و حبیب السیرج کتابخانه خیام ج ۲ ص ۲۰۸ و ۲۸۹ و امتاع الاسماع ص ۱۶۱ و معالم القرية فی احکام الحبة ص ۵۴ و ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۱۲ - ۳۱۳ و تاریخ گزیده ج اروپا ص ۸۰۵.

داود ۵۱۹. [وو] (بخ) ابن علی بن رئیس‌الروساء حماسی. محدث است.

داود ۵۲۰. [وو] (بخ) ابن علی بن عبدالله بن عباس العباسی. عم سفاح خلیفه عباسی. مردی فصیح و خطیب و از بزرگان نهضت ضد خلفای اموی است. و پس از استقرار سفاح بر خلافت، ویرانست حاکم کوفه کرد و پس از اندک مدتی بحکومت حرمین (مکه و مدینه) و یمن و یمامه و طائف فرستاد و داود در ۱۳۳ هـ. ق. بمدینه درگذشت. گفتار و خطب وی بسیار مرویست. و رجوع به حبیب‌السیرج کتابخانه خیام ج ۱ ص ۱۹۴ و ۲۰۱ و ۲۰۵ و ۲۰۶ و البیان و التبيين ج ۱ ص ۲۶۳ و الاعلام زرکلی و ضحی‌الاسلام ج ۳ ص ۲۸۳ و ۲۸۴ و عیون الاخبار ج ۲ ص ۲۵۲ و تاریخ گزیده ج اروپا ص ۲۸۷ شود.

داود ۵۲۱. [وو] (بخ) ابن علی بن علی رومی حنفی. متوفی بسال ۷۱۵ هـ. ق. او راست: شرح بر طریقه فی الخلاف و الجدل از محمد بن محمد غمدی.

داود ۵۲۲. [وو] (بخ) ابن علی بن علی. مکنی به ابوجعفر. تابعی است و محدث و شاذان ازو روایت کند.

داود ۵۲۳. [وو] (بخ) ابن عمران اشعری. صاحب کوشکی بوده است در حدود قم: حد دوم قم از ناحیت ری تا جوسق داود بن عمران اشعری بدو فرسخ از دیر حص که فرایش قم است. (از تاریخ قم ص ۲۶).

داود. [وو] [لخ] ابن عمر بن ابراهیم: الشافعی الاسکندری از ائمهٔ را سخیین است. و بر مذهب مالک تفقه کرد و فنون بسیار حاصل آمدش. تصانیف بسیار دارد. از تاج‌الدین بن عطا اخذ طریق تصوف کرد و صحبت او داشته است. در معانی و بیان نیز کتابی دارد. بسال ۷۳۳ هـ. ق. در اسکندریه درگذشت. (روضات الجنات ص ۲۷۶).

داود. [وو] [لخ] ابن عمر (شیخ حکیم). متوفی بمکه بسال ۱۰۰۶ هـ. ق. او راست: لطائف المنهاج در طب.

داود. [وو] [لخ] ابن عمر محدث است و از عبدالجبار بن الورد روایت دارد. (تاریخ الخلفاء ص ۳۹).

داود. [وو] [لخ] ابن عمر البصر (شیخ). مشهور به داود انطاکی یا ضریر انطاکی. یا داود ضریر. یا داود انطاکی که طیب نزیل مصر از مشاهیر پزشکان و حکامست. بسال ۹۵۰ هـ. ق. در انطاکیه زاده شد و علوم ریاضی و طبیعی و فن پزشکی و زبان یونانی را بیاموخت و آنگاه بیاحت در نواحی شام پرداخت و از علماء آن سامان اخذ علوم متفرقه کرد و سپس بمصر رفت و آنجا اقامت گزید و بسبب طبابت و ابراز مهارت در علوم شتی شهرت فراوان کسب کرد. پس از چندی بر اثر دعوت شریف مکه حسن بن ابی‌نمی بدانجا رفت و آنجا از دو چشم نابینا شد اما از جهت ذکاء بسیار او را پنا (بصیر) لقب دادند. در فن طبابت تذکرات بنام تذکرة اولوالالباب فی الجامع للعجب العجیب دارد و نیز «البهجة والذرة المنتخبة ما صح من الادوية المجربة» تألیف کرده است و نیز قانون ابن سینا را بنظم کشیده و مختصر القانون از اوست. همچنین او راست: «رسالة فی الحمام» و «شرح قصيدة ابن سینا فی النفس» و «غایة المرام فی علم الکلام» و «ترهة الاذهان فی اصلاح الابدان» و «زینة الطروس فی احکام القول والنفس» و «الفیة فی الطب» و «رسالة فی الهیة» و «کفایة المحتاج فی علم العلاج» و «نغیة المحتاج» شعاری نیز دارد. شیعی مذهب است و بسال ۱۰۰۰ یا ۱۰۰۵ یا ۱۰۰۸ بمکه درگذشته است. کتب ذیل را نیز از تألیفات او دانسته‌اند: استقصاء العمل فی الطب یا استقصاء الملل و مشافی الامراض و الملل. التزهة المبهجة فی تشحیح الاذهان و تعدیل الامزجة. شرح مزروج موسوم به الکحل النفیس لجلایه اعین الریس. رجوع به تاریخ علوم عقلی ص ۱۲ و نامهٔ دانشوران ج ۶ ص ۸۵ و عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۰۶ و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۵ و ذیل الانطاکی در معجم المطبوعات العربیة و قاموس الاعلام ترکی شود.

داود. [وو] [لخ] ابن عمر بن سلیمان فارسی. او راست: «کشف البلاغة».

داود. [وو] [لخ] ابن عمر بن هبیره. ابن المقفع فرزانهٔ نامی در آغاز دبیر وی بوده است برای امور کرمان. (الوزراء و الکتاب ص ۷۵).

داود. [وو] [لخ] ابن عمر شاذلی مکنی به ابوسلیمان. نزیل اسکندریه. متوفی بسال ۷۳۲ هـ. ق. او راست: الرسالة المرضیة فی شرح دعاء الشاذلیه. و شرح تلقین قاضی عبدالوهاب بن علی بغدادی.

داود. [وو] [لخ] ابن عمرو. تابعی است و محدث. (المصاحف ص ۵۲).

داود. [وو] [لخ] ابن عمروالضبی محدث است و از احمد حنبل روایت دارد. (مناقب الامام احمد بن حنبل ص ۸۵).

داود. [وو] [لخ] ابن عمرو بن سعید از کتاب دیوان رسائل بعهد هشامین عبدالملک خلیفه اموی است. (از الوزراء و الکتاب ص ۴۱).

داود. [وو] [لخ] ابن عیسی بن سلیمان غازی. همان کسی است که علی بن موسی الرضاح (امام هشتم شیعیان در قزوین برای او فرود آمده است و فرزند دو سالهٔ وی آنجا درگذشته و مشهد وی معروفست. (تاریخ گزیده چ اروپا ص ۸۳۶). مشهد این پسر بنام مزار شاهزاده حسین امروز برپا و زیارتگاهست.

داود. [وو] [لخ] ابن عیسی بن فلیته. از شرفاء مکه است. (حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۵۹۹).

داود. [وو] [لخ] ابن عیسی بن محمد بن ابی‌هاشم. امیر مکه بوده و امارت میان او و برادرش مکنر دست بدست میگشته و گاه این و گاه آن امیر بوده است. داود بمکه درگذشته است. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۵).

داود. [وو] [لخ] ابن فرقد. از مشایخ شیعه و راوی قفچه از ائمه است. (از القهرست ابن التمیم).

داود. [وو] [لخ] ابن قاسم بن عبیدالله بن ظاهر مکنی به ابوهاشم. شریف مدینه است. و نسب این سلسله به ابوالقاسم طاهربن یحیی السایرین حسن بن جعفر الحجبه بن عبیدالله الاعرج بن حسین الاصفربن علی زین‌العابدین بن حسین بن علی بن ابیطالب علیه السلام میرسد و اول کسی از آنان که در مدینه طیبه امارت کرد ابواحمد قاسم بن عبیدالله‌الظاهر بود در ۱۰۴ هـ. ق. و ابوهاشم قائم‌مقام اوست. و رجوع به حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۶۰۱ شود.

داود. [وو] [لخ] ابن قطب‌الدین عیسی بن فلیته. از شرفاء مکه یا حرمان شریفان (مکه و مدینه) است و بقول امام یافعی در ۵۸۵ هـ. ق. درگذشته است. (حبیب السیر چ کتابخانهٔ

خیام ج ۲ ص ۵۹۹).

داود. [وو] [لخ] ابن قیس القراء مکنی به ابوسلیمان. تابعی است.

داود. [وو] [لخ] ابن قیس محدث است و از عبداللّه بن رافع روایت دارد. (المصاحف ص ۸۷ و ۸۸).

داود. [وو] [لخ] ابن کزاز الباهلی. والی هرات است از جانب منصور خلیفه در حدود ۱۵۰ هـ. ق. (روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات ج ۱ ص ۳۸۱ و ج ۲ ص ۴۹).

داود. [وو] [لخ] ابن کوره. رجوع به ابن کوره شود.

داود. [وو] [لخ] ابن متین ابوالمعین بن ابی‌فانه مکنی به ابوسلیمان از پزشکان قرن پنجم هـ. ق. است و معاصر است با خلفای علویین مصر و در کیش نصاری بوده و بر طب و احکام وی در نجوم اعتمادی کامل داشته‌اند. مولدش بیت‌المقدس بوده است و از آنجا به مصر رفته و بعزت زیسته است. ویرا پسران بودند عالم بصناعات طبی و برخی از آنها مسلمان شدند و احفاد وی پس از انقراض دولت فاطمی مصر نزد آل ایوب نیز محترم بودند. گویند وفات وی بسال ۵۸۴ هـ. ق. بسوده است یکسال پس از فتح بیت‌المقدس. برای اطلاع بیشتر رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۴۴۴ شود.

داود. [وو] [لخ] ابن محمد القارصی القرصی الحنفی. او راست: شرح علی اصول الحدیث للبرکوی چ مصر. شرح الامثلة (صرف). (معجم المطبوعات).

داود. [وو] [لخ] ابن محمد. کتاب ام‌جعفر زبیده زن هارون الرشید و مادر امین خلیفه عباسی است. (الوزراء و الکتاب ص ۱۲۴) (البیان و التبین ج ۱ ص ۴۵).

داود. [وو] [لخ] ابن محمد. معروف به خادم‌القراء. نام وی در تاریخ گزیده (فصل چهارم از باب پنجم) در ذکر از مشایخ مسلمانان آمده است. (تاریخ گزیده چ اروپا ص ۷۹۵).

داود. [وو] [لخ] ابن محمد بن ادریس الغمری صاحب صنعا از امراء و اشراف یمن بوده است و لقب سلطان الاشراف داشته و در زید درگذشته. (۷۷۸ هـ. ق.). (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۶).

داود. [وو] [لخ] ابن محمد بن موسی بن هارون الاودنی البخاری مکنی به ابوسلیمان از مردم قریه اودنه بخارا. فقیه حنفی است و او راست: کتاب اجرة البهائم و کتاب احداث الزمان و ذکر الصالحین.

داود. [وو] [لخ] ابن محمود قیصری ملقب به شرف‌الذین از شارحان معروف کتاب فصوص الحکم محیی‌الدین عربی است بنام

مطلع خصوص الکلم فی معانی فصوص الحکم وی بسال ۷۵۱ درگذشته است. و نیز او راست، رساله فی ماء الحیات و نهایت البیان فی درایة الزمان و نیز شرح نیکویی بر خمریة ابن فارض نگاشته است. (شرح تائیه ابن فارض). نیز رجوع به قصری در معجم المطبوعات العربیة شود.

داود ۵۰۵. [وو] [لخ] ابن محمود بن ملک شاه ملقب به غیاث الدین از سلاطین سلجوقی است از شوال ۵۲۵ تا جمادی الاخره سال ۵۲۶ ه. ق. توضیح اینکه پس از فوت سلطان محمود سلجوقی در شوال ۵۲۵ در همدان ابوالقاسم درگزینی وزیر، پسر او داود را با لقب غیاث الدین بسطنت برداشت اما چون مردم همدان بر وزیر شوریدند وی اموال خود را برداشت و به ری که جزو قلمرو سنجر بود آمد و داود در ذی القعدة همین سال به زنجان رفت. عم داود مسعود پس از شنیدن خبر فوت برادر به تبریز شتافت و آنجا را گرفت و داود به جنگ عم خود آمد و تبریز را در اواخر محرم ۵۲۶ در محاصره گرفت و اگرچه عم و برادرزاده صلح کردند لیکن مسعود خود را به همدان رساند و از آنجا نمایندگانی پیش خلیفه فرستاد و درخواست کرد تا خطبه بنام او جاری شود و داود نیز همین تقاضا را از خلیفه داشت. خلیفه موضوع را موکول به حکم سلطان سنجر ساخت. برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به حبیب السیر ج کتابخانه خیام ج ۲ ص ۳۲۱ و ۳۲۲ و ۴۷۱ و ۵۲۱ و ۵۲۲ و اخبار الدولة السلجوقیة ص ۹۹ و ۱۰۱ و ۱۰۲ و ۱۰۵ و ۱۰۸ و ۱۱۱ و ۱۱۲ و ۱۱۴ و ۱۲۲ و تاریخ گزیده ج اروپا ص ۴۴۴ و ۴۶۵ و ۴۶۸.

داود ۵۰۶. [وو] [لخ] ابن معاذ مکنی به ابوسلیمان خواهرزاده مخلصین حسین. تابعی است.

داود ۵۰۷. [وو] [لخ] ابن ملک منصور. کتاب «الدرة المنشرة» را نصر بن نصر برای او تألیف کرده است.

داود ۵۰۸. [وو] [لخ] ابن ملکین الشکری متولی شرطه بصره بوده است. (البیان و التبيين ج ۲ ص ۵۹).

داود ۵۰۹. [وو] [لخ] ابن منصور عادل والی هرات از قبل یعقوب لیث صفاری. وی در همان سال اول امارت یعنی ۲۵۶ ه. ق. (روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات ج ۱ ص ۳۸۳).

داود ۵۱۰. [وو] [لخ] ابن موسی البهقی. راوی است. از ابی نصره و او از ابی سعید الخدری روایت کند. ابوشهاب عبدالله بن نافع از وی روایت دارد. (تاریخ بیهق ص ۱۵۵).

داود ۵۱۱. [وو] [لخ] ابن موسی اودنی. کتابی

راجع به فضائل قرآن نوشته است.

داود ۵۱۲. [وو] [لخ] ابن مهران بغدادی مکنی به ابوسلیمان. تابعی است.

داود ۵۱۳. [وو] [لخ] ابن میکائیل سلجوقی جغری بیک. مکنی به ابوسلیمان برادر طغرل بیک مؤسس سلطه سلجوقیان است و بفرمان برادر حکومت خراسان داشت. مردی عالم و عادل و صاحب خبر بود و در محاربات خاندان خود با آل سبکتکین کوششها کرد و بسال ۴۵۱ ه. ق. درگذشت. برای اطلاع بیشتر رجوع به تنمہ صوان الحکمه ص ۲۰۰ و اخبارالدولة السلجوقیة ص ۵۴ و ۷-۱۰، ۱۳، ۱۷، ۱۸، ۲۲، ۲۶، ۲۹، ۳۳ و ۸۵ و ۱۹۴ و تاریخ سیستان و تاریخ بیهقی شود.

داود ۵۱۴. [وو] [لخ] ابن نصر (یا نصر) طائنی کوفی مکنی به ابوسلیمان زاهد عابد محدث است و بسال ۱۶۲ ه. ق. درگذشته. رجوع به داود طائنی شود.

داود ۵۱۵. [وو] [لخ] ابن ناصر اغیری موصلی معروف به طیب الدولتین. او راست؛ نهایت الادراک و الاغراض من الاقربا بذیات (من القربا بذیات؟). این تألیف را بسال ۸۲۶ ه. ق. بیابان برده است.

داود ۵۱۶. [وو] [لخ] ابن نصر الطائنی. رجوع به داود طائنی شود.

داود ۵۱۷. [وو] [لخ] ابن هبولة السلیحی. وی بدست ابن قارب معاویة بن حجر کشته شده است. (العقد الفرید ج ۳ ص ۳۲۳ و ۳۵۶).

داود ۵۱۸. [وو] [لخ] ابن یحیی بن الیمان متوفی بسال ۲۴۰ ه. ق. (العقد الفرید ج ۲ ص ۹۵ و ۹۶ و ۲۶۲).

داود ۵۱۹. [وو] [لخ] ابن یزید (بنا بگفته ابن اثیر بزرگکایل) یا ابن بشرمهلبی (بگفته تاریخ سنجر) از بزرگان اوایل عهد عباسی است. در تاریخ سیستان آمده است که داود بشرمهلبی از بزرگان بود و هارون الرشید سیستان او را داد و او براه خراسان به سیستان آمد و روز پنجشنبه یازده روز رفته از ربیع الاول سال ۱۷۶ ه. ق. بشهر (شهر زرنگ) داخل شد و روزگاری آنجا بود و با حصین خارجی جنگ کرد و او را بکشت و در آن عمل و شغل بود تا خراسان و سیستان از طرف رشید به فضل بن یحیی تفویض گردید و فضل، یزید بن جریر را از جانب خود به سیستان فرستاد. (تاریخ سیستان ص ۱۵۳ و ۱۵۴).

داود ۵۲۰. [وو] [لخ] ابن یزید الاودی مکنی به ابویزید محدث و تابعی است.

داود ۵۲۱. [وو] [لخ] ابن یزید بن جاثم المهلبی. (امیر) از شجاعان و خردمندان است. با پدرش هدر افریقیه (ناحیه تنوس امروزی).

مزینت و چون پدر درگذشت (سال ۱۷۰ ه. ق.) بجای او نشست و نه ماه کفایت مهمات کرد تا اینکه رشید خلیفه عم وی روح بن حاتم را امارت داد و سپس در ۱۸۴ هجری او را بامارت منسوب ساخت و در آن کار بود تا درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱ صاحب قاموس الاعلام ترکی نوید وی از امیران دولت عباسی است و بسال ۱۷۴ ه. ق. از جانب هارون الرشید والی مصر شد و یکسال آنجا فرمانروائی کرد و پیش از آن بسال ۱۷۰ والی افریقیه شده بود و پس از مصر والی سند شد و بسال ۲۰۵ ه. ق. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

داود ۵۲۲. [وو] [لخ] ابن یزید بن عمرو بن هبیره فزاری. والی عراق از جانب مروان جمار خلیفه اموی. (حبیب السیر ج کتابخانه خیام ج ۲ ص ۱۹۸). هنگامیکه قحطی از جانب ابومسلم با عنوان سپهالاری لشکر بر مروانیان در نواحی مختلفه ایران تاخت برد. عامر بن ضباره که از جانت مروانیان در کرمان حکومت میکرد با این داود بدفع قحطی بجانب اصفهان رفتند و جنگ میان خراسان و شامیان درگرفت. عامر کشته شد و داود گریخت و بخدمت پدر خود عمرو بن هبیره در عراق رفت. (حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۱۹۸) (تاریخ وزیر ج باستانی پاریزی ص ۵۱ و ۵۲).

داود ۵۲۳. [وو] [لخ] ابن یوسف بن ایوب. از ایویان است. رجوع به الطلک الزاهر و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۶ شود.

داود ۵۲۴. [وو] [لخ] ابن یوسف الخطیب. رجوع به الخطیب داود در معجم المطبوعات العربیة شود.

داود ۵۲۵. [وو] [لخ] ابن یوسف بن عمر بن علی بن رسول. رجوع به مؤید الرسولی و الاعلام ج ۱ زرکلی ج ۱ ص ۳۰۷ شود.

داود ۵۲۶. [وو] [لخ] ابن یوسف بن عمر بن هبیره یکی از ولایة دولت اموی است. (البیان و التبيين ج ۱ ص ۱۰۸).

داود ۵۲۷. [وو] [لخ] ابن یونس. مکنی به ابوسلیمان قاضی القضاة غزنین و از معاصران ابوالفضل بیهقی بوده است و شاگرد ابوصالح تبانی امام اصحاب ابوحنیفه بهمد سلطان محمود غزنوی. در سال ۴۵۰ ه. ق. که ابوالفضل بیهقی تاریخ خود را می نوشته است هنوز حیات داشته. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۹۹).

داود ۵۲۸. [وو] [لخ] ابوهاشم بن قاسم بن عبدالله بن طاهر. از شرفاء مدینه است. رجوع به حبیب السیر ج کتابخانه خیام ج ۲ ص ۵۹۸-۶۰۱ شود.

داود ۵۲۹. [وو] [لخ] الامام المنصور عبدالله

ابن سلیمان بن حمزه بن علی بن حمزه ریحون به امیر صرام الدین و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۴ ج ۱ شود.

داود. [وو] (لخ) البصیر. او راست: مجمع المنافع البدیة، و آن مستخبی است از کتاب المفردات ابن البیطار. (معجم المطبوعات).

داود. [وو] (لخ) المرطان یوسف. ۱۸۲۹ - ۱۸۹۰ میلادی. رئیس اسفغان دمشق است. رجوع به یوسف داود... و رجوع به معجم المطبوعات العریة ج ۱ شود.

داود. [وو] (لخ) محمد داود بن میرزا عبدالله از اجلة سادات عالی درجات اصفهان بوده و «عشق» تخلص میکرده است. بسال ۱۰۶۵ ه. ق. در اصفهان تولد شده و ظاهراً مقام تولیت آستانه حضرت رضا یافته است و هم در مشهد وفات یافته است و تا سال ۱۱۳۱

نیز حیات داشته است. دیوانی دارد در حدود هشت هزار بیت که بشماره (۱۱۹۴) (۵۲۹) در کتابخانه مدرسه عالی سهپالار تهران نگهداری میشود. (فهرست سهپالار ج ۲ ص ۵۹۵ و ۵۹۸). و رجوع به داود اصفهانی شود.

داود. [وو] (لخ) ملک ناصر بن ملک معظم شرف الدین عیسی بن ملک عادل ابوبکر سیف الدین محمد بن نجم الدین ایوب. وی پس از فوت ملک معظم پدرش بسال ۶۲۵ ه. ق. در دمشق بجای او نشست. یکسال بعد ملک کامل عمش از مصر بقصد تسخیر دمشق آمد و داود صلح کرد و راضی شد که به ایالت کرک و شویک و طرابلس قناعت کند. پس از چندی ملک کامل درگذشت و بجای وی ملک عادل در مصر بسلطنت نشست، اما ملک صالح برادر دیگر وی او را گرفت و در قلعه‌ای زندانی ساخت و خود به فتح دمشق و آن نواحی رفت. در غیاب او ملک عادل از قلعه برآمد و بتخت ملک مصر نشست و به ملک ناصر پیام داد که صد هزار دینار بگیرد و ملک صالح را که در این ایام دربند او افتاده بود بوی تسلیم کند اما ملک ناصر نپذیرفت و بانفاق ملک صالح عازم مصر شدند و بار دیگر ملک عادل را اسیر و محبوس ساختند و ملک ناصر به کرک برگشت و پس از چندی دمشق را فتح کرد و از آنجا عازم مصر شد، و حکومت مصر در این اوان بسبب فوت ملک صالح بفرزند وی رسیده بود مصریان شکست خوردند و ناصر بقاهره درآمد و خطبه بنام او خواندند. داود پس از مدتی از مصر بازگشت (بسال ۶۴۸) و بسال ۶۵۶ درگذشت. طبعی نفاق و ذهنی وقاد داشت. مدتی از عمر بتحصول علوم گذرانید و از مؤید طوسی استماع حدیث کرد و شعر در کمال نیکوئی میگفت. (حبیب السیر ج کتابخانه خیام ج ۲ ص ۵۹۴ و ۵۹۸).

داود. [وو] (لخ) (ملک...) ظاهراً از حکام گرجستان بوده است بعهد غازان خان. (از تاریخ مبارک غازانی ج اروپا ص ۱۱۷).

داود. [وو] (لخ) ملک زاهر ابوسلیمان مجیر الدین بن صلاح الدین ایوبی. دوازدهمین پسر سلطان صلاح الدین یوسف ایوبی کرد معروف است و از دیگر برادران پیش همانند پدر بود در مصر بسال ۵۷۲ ه. ق. بیزاد و در ۶۳۲ ه. ق. در حکومت بیره درگذشت و ملک عزیز پسر ملک ظاهر برادرزاده اش بجانشینی او قیام کرد. (قاموس الاعلام ترکی). و نیز رجوع به حبیب السیر ج کتابخانه خیام ج ۲ ص ۵۹۵ شود.

داود. [وو] (لخ) (میرزا...) از شاعران ایران و از خاندان شهزادگان صفوی است این بیت از اوست:

از لعل لب در تب و تابست دل ما
در آتش یاقوت کبابست دل ما.

(قاموس الاعلام ترکی).
و نیز رجوع به داود اصفهانی و داود (محمد داود بن میرزا عبدالله) شود.

داود. [وو] (لخ) میندی. ظاهراً از ندیمان سلطان مسعود غزنوی بوده است و بیهقی ضمن حکایتی از شراب خوردن مسعود به باغ پیروزی نام وی در عداد هم‌پالگان شاه آورده است و گوید: ... بونعم دوازده بخورد و بگریخت و داود میندی مستان افتاد و... (تاریخ بیهقی ج دکتر فیاض ص ۶۵۸).

داودآباد. [وو] (لخ) دهی است از دهستان انار شهرستان رفسنجان. واقع در ۷۸ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و پنج هزارگزی شوسه رفسنجان به یزد. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پیسته و پنبه. شغل اهالی زراعت و گسترش کبوتربازی باقی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

داودآباد. [وو] (لخ) دهی است از دهستان زاویه بخش شوش شهرستان دزفول واقع در ۲۱ هزارگزی خاوری شوش و ۲۶ هزارگزی خاوری راه شوسه اهواز به دزفول دارای ۷۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کرخه. محصول آن غلات و برنج. شغل اهالی زراعت. راه آن در تابستان اتومبیل رو است. ساکنین از طایفه لر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داودآباد. [وو] (لخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۶۶ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۱۹ هزارگزی شوسه مهاباد به سردهشت دارای ۱۲۳ سکنه. آب آن از رودخانه بادین آباد و چشمه. محصول آن غلات و توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری.

صنایع دستی آن جاسیم بافی و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۴).

داودآباد. [وو] (لخ) از دیسه های وادی اسحاق قم بوده است. (تاریخ قم ص ۱۳۹).

داودآباد. [وو] (لخ) دهی است جزء دهستان دلائی بخش خمین شهرستان محلات واقع در ۷۰۰۰ گزی باختر خمین. دارای ۳۹۶ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پنبه و چغندرقتد و پنبه. شغل اهالی زراعت و قالیچه و ژاکت بافی و راه فرعی به خمین دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

داودآباد. [وو] (لخ) دهی است جزء دهستان بهنام پارکی بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۱۲۰۰۰ گزی شمال باختر ورامین. دارای ۹۵۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و صیفی و چغندرقتد. شغل اهالی زراعت. راه آن ماشین روست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

داودآدان. [ذ] (مص مرکب) نوبت بازی دادن در نرد و شطرنج. [مجال دادن. مهلت دادن. گذاردن:

هر خری در خرمنش میکرد گاو

کشته را هرگز سگان ندهند داو. مولوی.
داودآزار. (نف مرکب) دارنده داو در اصطلاح بازی نرد. مضاعف کننده رهن در قمار. (از شعوری ج ۱ ص ۴۱۲). [هرزه و هذیان و ذم و ناسزا و فحشیات. (شعوری ج ۱ ص ۴۱۲).

داودآوة. [ؤ] (نام درخت و میوه ای که آنرا در نوعی شیرینی خمیر و در آفتاب خشک کنند. (دزی ج ۱ ص ۴۲۰).

داود اصفهانی. [وو] (و | فَا | (لخ) (میرزا...) فرزند میرزا عبدالله متخلص به عشق از سادات اصفهان است اما به نام خود داود تخلص مینماید. سلسله ایشان در دوران صفویه مشهور بودند و سلاطین صفوی مکرر با این خاندان وصلت داشته اند. میرزا داود داماد شاه سلیمان صفوی بود و بانواع کمالات موصوف. و دیری نیز تولیت و حکومت مشهد مقدس رضوی داشت. سلطان حسین صفوی مقام وزارت بدو تکلیف نکرد، اما او نپذیرفت و در مشهد درگذشت. از اوست:

بی تو از شعله آه دل دیوانه ما

سیل دودی شد و برخاست ز ویرانه ما.

نگوید آنکه بداند چه گوید آنکه نداند

بحیرتم که سراغ وصالش از که بگیرم.

(ریاض العارفین ص ۱۹۴).
و نیز رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۷ و ۲۹۹ شود.

داود اصفهانی. [وو] (و | فَا | (لخ) اسام ظاهریه است. رجوع به داود ظاهری و نیز

منصب داشت بسال ۹۵۶ هـ. ق. همانجا درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

داودپاشا. [وو] [اِخ] والی بغداد بود در بسیاری از دوران سلطان محمودخان عثمانی و سپس منصب وزارت یافت. اصل وی از گرجستان است. در ۱۲۴۶ هـ. ق. عسکان گونه‌ای کرد و چون علی‌رضاپاشا را برکوبی او فرستادند. داودپاشا تحصن گزید اما بسبب بروز طاعون و بطفیان دجله مردم شهر درها را بروی علی‌رضاپاشا گشودند و داودپاشا را به پایتخت بردند. ابتدا او را نفی بلد و سپس عفو کردند و او شیخ‌الحرم مدینه طیبه گشت و در ۱۲۶۷ همانجا درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

داودپاشا. [وو] [اِخ] از دیاسالاران عهد سلطان یازیدخان ثانی سلطان عثمانی است و ۱۴ سال (۸۸۸ - ۹۰۲ هـ. ق.) این شغل داشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

داود پناکتی. [وو] [پَک] [اِخ] رجوع به داود بناکتی و سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۱۷۱ و ۱۸۰ شود.

داود پوترا. [وو] [اِخ] نام ناحیه است در سند. (تاریخ کرمان ص ۳۰۹).

داود پیغمبر. [وو] [دِ پَ غَ] [بَ] [اِخ] صاحب فضل‌الخطاب و پادشاه بنی‌اسرائیل و از انبیاء آن قوم و پدر سلیمان است و پیامبری و سلطنت را همچون پسرش سلیمان جمع داشت در بیت‌الحم بسال ۱۰۸۶ یا ۱۰۷۱ ق. م. بزاد. ابتدا شایانی گوسفندان ایشا پدر خود کردی. در پانزده سالگی بشرط کشتن جالوت، دختر طالوت را نامزد کرد. طالوت قصد کرد که او را بکشد و او بگریخت و مخفی شد و پس از کشته شدن طالوت بجای وی نشست و هفت سال با پسر طالوت برآمد و چون او بقتل رسید بدون رقیب ماند و قدس و سوریه و قسمتی از جزیره را فتح کرد و ملک را توسعه بخشید. داود بزن اوریا از امرای خود دل باخت و شوی را بچنگ فرستاد تا در جنگ کشته شد و زن را بگرفت اما سپس پشیمان گشت و دیری توبه و استغفار داشت تا نزد خداوند مقبول افتاد. ایشالوم فرزند وی که از دختر طالوت بود برادرش عمفون را کشت و بسر پیدر عصیان گرفت اما در محاربه‌ای که افتاد بقتل رسید و قلب پیدر را این واقعه خونین ساخت. داود را از اوریا پیری آمد که همان سلیمان است و کهنترین فرزند اوست. داود بحسن‌الحنان مشهور است و آوایی مؤثر داشت و در مزارم نواختن ماهر بود در ۱۰۰۶ یا ۱۰۰۱ ق. م. درگذشته است. بهنگام خواب. اساس بیت‌المقدس را او نهاده است و گورش در خارج سور آن شهر واقع است. (از قاموس الاعلام ترکی). گویند

ابیدقلس حکیم یونانی بروزگار او بوده است. و نیز گفته‌اند کوتاه‌قد و کم‌موی بوده است. (الکامل ج ۱ ص ۹۴). خروج جالوت و دستبرد داود بر او و پادشاهی داود بر کنعانیان و نبوتش گویند بمعهد کتیبا بوده است. (فارسنامه ابن بلخی ج اروپا ص ۴۰) تاریخ الحکماء قطعی ص ۱۵). گویند نخستین کسی که «اما بعد» گفت و آن فصل‌الخطاب است داود بود و برخی گویند قس‌بن‌ساعده ابادی است. (الوزراء و الکتاب ص ۹). تمایل داود به زن اوریا در عداد روایات دیگر داخل تفاسیر شده و بدرجه‌ای رواج یافته که عنصر روایات مذهبی گردیده است. (کلام‌شیلی ج ۲ ص ۶۲). در قرآن کریم چهارده مورد ذکر داود رفته است. صاحب‌مجموع‌التواریخ و القصص گوید: لقب او نبی‌الله‌الحاکم است و در احوال او چنین آرد: نسب او داودبن‌ایشی‌بن‌عویدبن‌یساعزبن‌سلحونبن‌نحشونبن‌عمی‌نابدبن‌رامبن‌حصرونبن‌فارضبن‌یهودبن‌یعقوب. و خدای تعالی پیغامبر را (محمد ص) گفت: فاذا کرعبدا داود. (قرآن ۱۷/۳۸). پادشاهی و نبوت او را بود و سلیمان را و یوسف را علیهم‌السلام. خدای تعالی او را فرمود که دین موسی نگاه دارد. و او را زیور فرستاد و به زیور اندر شریعت نیست جز توحید، و سخت عظیم عادل بود. و چون زیور خواندی از خوشی آواز او مرغان هوا کله بستند از بالا. پس خدای تعالی او را بزین اوریا مبتلی کرد تا فرمودش بغزو اندر اوریا را بحرب اندر پیش تابوت بدارند و کشته شد بدان جایگاه که از پیش تابوت بهزیمت برنگشتندی چون خدای تعالی خواست که داود از آن گناه بداند، بعد از آنک زین اوریا رلیازخواست، فرشتگان از محراب بیرون آمدند و بندوعوی کردند. داود آن سخن دریافت و برگناه میگریست. قال الله تعالی: و هل اناک نبأالخصم اذ توروا المحراب. (قرآن ۲۱/۳۸). تا بعد از حالها خدای تعالی توبت او بپذیرفت و او را خشنود کرد. و چون دوازده سال از مملکت داود برفت خدای تعالی لقمان را حکمت داد و سی سال با داود بسود. روزی در پیش او رفت. داود زره همی کرد بدست خویش و آهن داود را چون موم نرم بود. لقمان ندانست که چه میکند و آن چیست و از حکمت واجب ندید سخن پرسیدن و خاموش بود تا تمام کرد و در لقمان پوشید تا ببیند. لقمان گفت: هذا جید للحرب و این سخن لقمان آن وقت گفت که: الصمت حکم و قلیل فاعله. یعنی خاموشی حکمتی است و کمتر بکار دارند. و داود از همه فرزندان سلیمان را پسندیده تر داشت. بدان حکم زمیم و گوسفندان که افتاد. و داود در آن

زمان فرومانده بود تا سلیمان گفت زمین خداوند گوسفند را باید داد تا تمهد کند کشت خورده را و ربع آن بر دارد و گوسفند خداوند کشت میدارد و نفع ایشان از شیر و پشم و غیره او را باشد. داود بدان شاد گشت. قال الله تعالی: و داود و سلیمان اذ یحکمان فی‌الحرث. (قرآن ۷۸/۲۱). بعد داود از صد سال عمر گذشته سلیمان را خلیفت کرد و بمرد و بروایتی مدت عمرش هفتاد سال گفته‌اند. والله اعلم. (مجموع‌التواریخ و القصص ص ۲۰۸ و ۲۰۹ و ۴۲۶).

حمدالله متوفی آرد: یازدهم پشت یعقوب علیه‌السلام بعد از اشمویل او را در میان بنی‌اسرائیل قبولی پدید آمد و وحی بدو منزل شد. طالوت برو رشک برد قصد کشتن او کرد. داود بگریخت. علما طالوت را منع کردند. طالوت علما را بکشت بعد از آن پشیمان شد فایده نبود باستغفار بچنگ جباران رفت تا با پسران در آن جنگ کشته شد. داود به بیت‌المقدس آمد ملک برو قرار گرفت و خدای تعالی او را خلافت داد و زیور بدو فرستاد و او خوش‌آوازترین بنی‌آدم بود و چون زیور با آواز خواندی هرکه شنیدی مجال گذشتن نیافتی. داود را نودونه زن بود. روزی مرغی در نظر او آمد در طلبش رفت از روزنی زن اوریا را بدید عاشق شد. اوریا را بچنگ فرستاد تا کشته شد. زن او بخواست. سلیمان از آن زن متولد شد. پس داود را از دعوی فرشتگان که بصورت آدمی پیش او آمدند و مرافعه داشتند معلوم شد که گناه کرده است. چهل روز در سجده زاری میکرد چنانک از گریه‌او گیاه برست حق تعالی توبه او قبول کرد و اوریا را زنده کرد تا داود را حلال کرد. در دین موسی روز شنبه ماهی گرفتن حرام بود. روز شنبه راه بر ماهی می‌بستند روز یکشنبه می‌گرفتند. داود ایشان را منع کرد مسموع نمی‌داشتند حق تعالی ایشان را مسخ کرد و خوک گردانید. داود میخواست تا سلیمان را وصی گرداند جهت آنکه پسران از او مهتر داشت متردد بود جبرئیل آمد و مسئله‌ای چند آورد و گفت فرمان چنانست که از پسران تو هر کدام که این مسائل حل کنند وصی تو باشند دیگر پسران داود از آن عاجز شدند. داود سلیمان حل کرد و وصی پیدر گشت. داود مسجد بیت‌المقدس بنا نهاد. چون اساس پیدا گشت درگذشت. عمرش صد سال و مدت ملکش چهل سال بود گویند چهل هزار رهبان متابعت او کردند. (تاریخ گزیده ج اروپا ص ۵۱ و ۵۲). ناصرخسرو در وصف بیت‌المقدس گوید: و میان‌جای مسجد

درگاهی عظیمست بتکلف ساخته اند... و ده در نیکو بر آن درگاه نهاده... و گویند این درگاه را سلیمان بن داود علیه السلام ساخته است از بهر پدرش و چون بدرگاه در روند دو در سوی مشرق از آن دو در آنچه بر دست راست است یکی را باب الرحمة گویند و دیگر را باب التوبه و گویند این در است که ایزد سبحانه و تعالی توبه داود علیه السلام را آنجا پذیرفت... (سفرنامه ناصر خسرو ج دیرسیاقی ص ۲۹). و جای دیگر گوید: «... بر ساخت مسجد، نه بر دکان، جایست چندانکه مسجدی کوچک بر جانب شمالی که آنرا چون حظیره ساخته اند از سنگ تراشیده و دیوار او بیالای مردی بیش نپاشد و آنرا محراب داود گویند. (سفرنامه ج دیرسیاقی ص ۱۴۰).

صاحب حبیب السیر در سبب عشق داود به زن اوریا و فرستادن او بچنگ و کشته شدن وی و ازدواج داود با آن زن روایت دیگری نیز نقل کرده است بدین شرح که: بنا بر قول بعضی از مفسران در زمان داود طریقه مؤاسات و محبت در میان سالکان بدرجهای بود که اگر منکوحه شخصی در نظر دیگری مستحسن می آمد و از نا کج التماس طلاق میکرد، آن شخص بی تکلیف زوجه را مطلقه می ساخت و داود نیز پس از خواهان شدن از اوریا خواست که زن را طلاق گوید و اوریا از غایت شرم سخن داود را رد نکرد و منکوحه را طلاق گفت و داود او را بعقد خویش درآورد و گویند سبب ذلت داود این بود که در آن باب قهر نفس و هوا نکرد و صبر پیشه ساخت. آنگاه صاحب حبیب السیر کیفیت مقتول شدن اوریا و ندامت داود را شرح میدهد و از مسجد اقصی و روابط پسر داود با پدر سخن میگوید. برای اطلاع بر آن تفصیل رجوع به حبیب السیر ج کتابخانه خیام ج ۱ صص ۱۱۶ - ۱۱۹ و نیز رجوع به خاندان نویختی ص ۲۲۸ و عیون الاخبار ج ۱ و ۲ و عقدا فرید و المصاحف البیان و التبین شود. در قاموس کتاب مقدس آمده است: داود (بمعنی محبوب) جوانترین فرزندان یسا از سبط یهودا بود، که تقریباً در سن ۱۰۳۳ ق. م. در بیت لحم تولد یافت و یکی از مشاهیر است که در تاریخ مقدس و غیره مذکورست. عمر او بطور کمال در (اول سموئیل ۱۶: الی اول پادشاهان: ۲) ذکر یافته و حیات روحانی او نیز بقلم خودش در زبور مرقوم گشته «او مسح کرده خداوند» بود و خدای تعالی ویرا اختیار کرد تا بعوض شاول پادشاه اسرائیل گردد. سالهای چندی قبل از جلوس سموئیل مسن و محترم ویرا برای این منصب مسح کرد (اول سموئیل ۱۶: ۱ - ۱۳) و خداوند روح خود را بوی کرامت فرمود

بواسطه انقلابات و خطرهای مهلک وی را برای آن تخت مهیا فرمود و مدت شبانی خود را بواسطه دلیری و شجاعت و امانت و ایمان در خدا معروف ساخت و در ایام شباب بواسطه مهارت در موزیک و شجاعت و تدبیر در رفتار و حسن منظری که داشت به پای تخت خوانده شد. او گاه گاه خاطر شاول ملک را که مبتلی به مایخولیا و حزن بود آسوده می نمود و پیشخدمت محبوب وی گردید (اول سموئیل ۱۶: ۲۱). اما هنگام طلوع جنگ فلسطینیان چنین می نماید که مرخص شد تا دوباره گله پدر خود را محافظت کند و بواسطه هدایت الهی خواست که اردوی سلطنتی را دیدنی نماید و شجاعت تمام و ایمان بر جلیات پهلوان بلندقد غلبه نمود و با سرافرازی به بارگاه مراجعت نموده به نیل منصب نظامی نایل شد و می کال دختر شاول را تزویج کرد و در تمام اوقات کردار نیکوئی نمود و دمدم محل اطمینان و محبت میگردد و حسد شاول سرانجام او را در پشت یهودیه متواری کرد و در آنجا دسته ای که عبارت از ششصد نفر مرد باشد جمع آوری کرد و در توجه و اطاعت کامل نگاه میداشت و فقط بضد دشمنان ملک بکار می برد، با وجود این شاول ویرا با دشمنی اطفان پذیر تعاقب کرد و چون داود سزاوار نماندست که دست خود را بر پادشاه خود دراز کند با وجودی که بارها در قوه او بود، بنابراین مصلحت چنان دید که بزمن فلسطینیان رود. در آنجا وی را با تطف پذیرائی کردند اما دشواری حال خود را در آن مکان آن قدر سخت یافت که بامانت خود نتوانست متحمل شود در آنوقت خیر وفات شاول و یونانان رسید. و راه او را برای تصرف تاج موعود خیزون پادشاهی انتخاب کردند و بعد از آن که مدت هفت سال جنگ نمود تمام اسباب اسرائیل وی را بپادشاهی انتخاب کردند و خود را در اورشلیم مستقل ساخت و بر پاکننده خانواده ملوکانه گردید که تا سقوط حکومت یهود باقی ماند. اخلاق سلطانی او از جهت امانت بخدا و مقاصد عظیمه ای که برای آن دعوت شد قابل ذکر است و صندوق عهد خدا را باظهارات عزت و سرور شهر مقدس آورد. قواعد پرستش را منظم ساخت و بی اندیشه عظیم در آنها اهتمام فرمود و بی طرفداری، حکومت عادلانه نسبت بقوم، خود جاری می نمود و ترقی قومی برای کامیابی عموم قوم میداد. حکمت و غیرت او سلطنت یهودا را مستحکم نمود و ترتیب نظام، و مهارت جنگ وی را نه تنها بر حمله وران مظفر نمود اما وی را مقتدر نمود تا جیدود

ملکت را امتداد دهد و بر تمام زمینی که در نبوت وعده شده بود و آن از بحر قزقرم و مصر تا فرات بود (پیدایش ۱۵: ۱۸ یوشع ۱ - ۳) و قوم خود را بتوسط غنیمتهایی که در جنگ تحصیل می نمود غنی می ساخت و اسباب فراوان برای هیکل عالی که قصد داشت محض حرمت یهوه بنا نماید فراهم آورد و حال اینکه امتیاز بر پا نمودن آن سلیمان عطا شد. داود از تأثیرات فاسده که از کامیابی و قدرت بی حد یافت میشود کلامستخلص نشد تجربه های او زیاد قوی بود و با وجودی که عموم رفتار او بخلاف سلاطین اطراف او بود باز بگناهان قبیح افتاد و مثل دیگران در آن زمان زنان متعدده میداشت و سالهای اخیر عمر او با نتایج قبیحه تعدد ازدواج تلخ گردید. گناهان او در مساجرای اوریا و بیت شمع بسیاری قوی بود اما وقتی که از خواب غفلت بیدار شد در غبار خاستگشت و توبه نمود و توبیح و توبیه الهی را با فروتنی قبول کرد و رحمت از خدا طلبید و یافت. از آن پس محض مسکنت و عدم اعتماد بخود مورد رنجهای بسیار گردید اغتشاش و فسق و فجور و قتل در خانه او واقع شد (دوم سموئیل ۱۲: ۱۰) و از حکایت تامار و امنون و ابشالوم معلوم میشود که چه غم عظیم و اندوه دلخراشی در قلب وی جای گرفته بود. باغی گیری ابشالوم و شمع و ادویانه و قحطی و طاعونی که قوم او مبتلی گردیدند و خطاهای یوآب و غیره اسباب آن شد که داود فریاد نماید: ای کاش چون کیبوتر بالهائی داشتم آنوقت می پریدم و آرام میشدم (مزاسیر ۵۵: ۶). اما نتیجه امتحانات او نیکو بود پایداری و ثبات رفتار و فروتنی و نجات و تقوی او در قفره باغی گیری ادویانه بخوبی واضح و آشکارست. وصیت او به سلیمان در خصوص قتل یوآب و شمع که شایسته مرگ بودند نه از روی انتقام بلکه بر مقتضای عدالت بود تهیه هایی که برای بنای هیکل دید و عبادتی که با جماعت نمود و بر تمام قوم ندا همی کرد که یهوه خدای اجدادتان را تبریک نماید. تارک آن مرد خدا را با تاج زیبایی متوج میسازد و مدت چهل سال سلطنت نمود و در سن ۷۱ سالگی وفات نمود و در شهر داود بر کوه صهیون مدفون گشت و مقبره او فعلاً در آن شهر موجود است. قابلیت تحصیلات و استعداد فطری داود بسیار عالی بود عموم رفتار او با سخاوت و عدالت و تقوی و شجاعت و دلیری و ثبات و حلم و مهارت مزین بود و شخصی متقی و غیور و دین دار در امورات دولتی و جنگ جوئی و انشاء شعر مهارت تامی داشت. تمامی مکشوفات قلب خود را در مزاسیرش با

اخلاص کامل آشکار میکند و آنها اشعار مله‌م اویند که شامل توبه و اعتماد و توکل بخدا میباشند و دارای نبوات بسیارند و مادام که خدای تعالی را بر روی زمین کلیسایی هست این مزامیر از برای هدایت بندگان خدا در نهایت مناسبت خواهد بود. هر چند مزامیر وی در ابتدا بزبان عبرانی در وادیهای بیت‌لحم و بر فراز صهیون سرانگیده میشد حالا بزبانهایی که در آن وقت معروف نبودند در نزد تمام مسیحیان در تمام دنیا سرانگیده میشود و همان اثر و شیرینی و طراوت را داراست. داود در اخلاق ملوکانه خود نمونه‌ی مسیح بود و ظفرها و فتوحات او ظل ظفرها و فتوحات ملکوت مسیح میباشد. سلسله سلطنت او بطور روحانی در شخص عیسی تجدید شد که از طرف جسم از نسل او بود و بنابرین «فرزند داود» خوانده شد. و در باره او گفته شده است که بر تخت داود می‌نشیند. (قاموس کتاب مقدس)؛

جهان بر شبه داود است و من چون او را گشتم جهانای یافتی کامت دگر زین بیش مخریشم. خسروی.

زدند سکه پس آنگه بدولت داود بسی گرفت ازو دهر زیب و زینت و فر. ناصر خسرو.

سوی او آی اگر ندیدیستی ملک داود و حکمت لقمان. ناصر خسرو. چون نگیری سلسله داود را حجت اینک داشت پیشت مشعله. ناصر خسرو.

هر آنچه داود آنرا بسالها پیوست هر آنچه قارون آنرا بعمرها آکند. قطران. و عینی عین داود و حزنی حزن یعقوب. سعدالدین ابوالحسن اسمعالمظفر. (از شدالزار حاشیه ص ۱۹۸).

گردوداعگاه تو ای دوست روز و شب داودوار مانده خروشان و سوگوار. عمیق بخاری (از لباب الالباب ج ۲ ص ۱۸۷).

یافته و یافته است شاه چو داود و جم یافته مهر کمال یافته درخ امان. خاقانی. سمعها پر سماع داودیت. خاقانی.

کز سر زخمه شکر افشاندست. خاقانی. مرغ ز داود خوش آوازتر گل ز نظامی شکراندازتر. نظامی.

بفورم در آن حال معلوم شد چو داود کآهن بر او موم شد. سعدی. همه گویند سخن گفتن سعدی دگرست همه دانند مزامیر نه همچون داود. سعدی.

نغمه‌ای از سر عشق در دل داود بود تا بفلک میروید بانگ مزامیر او. سعدی. از بزرگی شنیدم که در آن وقت که بسفر قبله رفته ییود [حسام‌الدین محمدبن ابی‌بکر

نسفی] چون به ری رسید چنین اتفاق افتاده بود که خاقانی در ری بود، حسام‌الدین بزیارت او رغبتی کرد و به نزدیک او شد و عمر فوقانی که استاد قراء و داود دلها بود در خدمت او برفت. (لباب الالباب ج ۱ اروپا ج ۱ ص ۱۶۸).

گویند آهن در دست او چون موم بوده است و سعدی در اشاره باین مطلب گوید: چو لقمان دید کاندز دست داود

همی آهن بمعجز موم گردد نپرسیدش چه میازی که دانست که بی‌پرسیدنش معلوم گردد. سعدی. و مولوی فرماید:

رفت لقمان سوی داود از صفا دید کو میکرد ز آهن حلقه‌ها جمله را در یکنگر درمی‌فکند

ز آهن و پولاد آن شاه بلند... الخ. — آل داود؛ فرزندان داود. اولاد و احفاد او؛ آصف سلیمان ثانی است اگر چه نسبت به صاحب دولت تقد اوتیت مزاراً من مزامیر آل داود درست میکند. (لباب الالباب ج ۱ ص ۴).

— آواز داود. رجوع به نغمه داود شود. — صوت داود؛ آواز داود؛ صفت آدم و رقت نوح... و صوت داود و صبر ایوب و زهد یحیی و کرم عیسی... (تاریخ سیستان ص ۶۲).

رجوع به نغمه داود شود. — نغمه داود؛ آوای خوش و صوت دلکش داود؛

صریح کلک تو در کشف مشکلات جهان چنانکه نغمه داود در اداء زبور. ظهیر فاریابی (از لباب الالباب ج ۲ ص ۳۰۱).

یافته در نغمه داود ساز قصه محمود و حدیث ایاز. نظامی. **داود پیغمبر.** (وو بَ عَ بَ) (بخ) دهسی است ~~بستان~~ چالقی بخش الیگودرز

شهرستان بروجرد. واقع در ۶۸ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۱۹ هزارگزی باختر راه شوسه شاه‌زند به ازن. دارای ۴۰۱ سکنه. آب آن از قنات و چاه. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه آن ائومیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

داودخان. [وو] (بخ) از امیران اعظم همایون است بهمد سلطان ابراهیم لودی از سلاطین افغانغه هند. (تاریخ شاهی ص ۸۴).

داودخان. [وو] (بخ) ششمین از سلاطین خاندیش هند. از ۹۰۹ تا ۹۱۶ ه. ق. سلطنت کرده است. و نیز رجوع به تاریخ شاهی شود.

داودخان. [وو] (بخ) (میرزا...) از معارف سیرجان کرمان در اواخر دوره قاجاریه است. رجوع به تاریخ وزیری ج باستانی پاریزی

ص ۴۲۲ و ۴۸۷ شود.

داودخان. [وو] (بخ) (میرزا...) وزیر لشکر فرزند میرزا آقاخان صدر اعظم نوری از مردم حدود نیمه دوم قرن سیزدهم ه. ق. است. (فهرست کتابخانه سپهسالار ج ۲ ص ۶۶ و ۶۲۰).

داودخان. [وو] (بخ) نام موضعی بشمال شهر زور به عراق عرب نزدیک سرحد ایران.

داودخانه. [وو] (بخ) دهی است از دهستان کیوی بخش سنجد شهرستان هروآباد. واقع در ۱۰ هزارگزی باختر کیوی و ۶ هزارگزی شوسه هروآباد به میانه. دارای ۱۳۷ سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حیویات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی فرش‌بافی. و راه آن مالرو و محل سکناى ایل شاطرانلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داودخواجه. [وو] (بخ) از سران شاهزادگان چنگیزیت در حدود اوائل قرن هشتم ه. ق. (روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات ص ۴۶۵ ج ۱).

داودخواجه. [وو] (بخ) (شهراده...) از شاهزادگان مغول است و از معاصران اولجایتو سلطان. وی بااتفاق چند شهزاده دیگر مغولی با امیر یساول در حدود مرغاب جنگ کرده است. (ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۵۶ تا ۶۰).

داود خوافی. [وو] (بخ) مولانا عصام‌الدین از مدرسان و عالمان یگانه عصر خود بوده است و در هرات تدریس میکرد. وی استاد و معلم سلطان محمود میرزا تیموری بود و منصب صدارت وی یافت و تا آخر عمر در خدمت او میزیست. (رجال حبیب السیر ص ۱۴۴ و ۲۱۴).

داود دوغلات. [وو] (بخ) (امیر...) از اعیان و امراء الوس جغتای و از معاصران امیر تیمور گورگان است و در تاجگذاری وی شرکت داشته است. (حبیب السیر ج کتابخانه خیام ج ۳ ص ۳۸۸ و ۴۱۹).

داوددزی. [وو] (بخ) ظاهراً نام محلی بوده است در افغانستان. رجوع به تاریخ شاهی حاشیه ص ۳۳۱ شود.

داود سلجوقی. [وو] (بخ) رجوع به داودبن محمودبن ملکشاه شود.

داود طائی. [وو] (بخ) ابن‌نصیر طائی مکنی به ابوسلیمان از بزرگان فقهاء و اجلة مشایخ و از زهاد و عباد قرن دوم ه. ق. و با منصور عباسی معاصر بوده است، و از اقربان ابراهیم ادهم و فضل است. مولد و منشأش کوفه است. در بدایت حال در اکتساب علم

شریعت از هر قبیله جدی وافی و جهتی کامل داشت تا در علوم درجات عالی گرفت و بمقامات رفیع واصل آمد و علم قفه را بمقام کمال رسانید. گروهی او را به ابوحنیفه نسبت دهند که تحصیل قفه نزد او کرد و جماعتی دیگر گویند او خود تالی بوحنیفه بود. پس از وصول بمدرج عالی علوم و شهرتی که در قفه گرفت گوشه نشینی گزید و عبادت مشغول شد. روزگار مهدی در سال ۱۶۵ ه. ق. درگذشت.

صاحب قاموس الاعلام ترکی وفات او را بسال ۱۶۰ گفته است. و خواندمیر در حبیب السیر (چ کتابخانه خیام ج ۲ ص ۲۲۲) بروایتی ۱۶۲ و بروایت دیگر ۱۶۵ نویسد. گویند از قبیله طی سه کس برخاسته اند و شهره آفاق شده اند: یکی حاتم طائی در بخشش و دیگری ابوتام طائی در شعر و سدیکر داود طائی در زهد. طائی مرید حبیب عجمی است و معروف کرخی دست ارادت بوی داده است و گفته که هیچکس را ندیدم که دنیا را در چشم وی قدر و خطر کمتر بود از داود طائی همه دنیا را و اهل آن را بنزدیک وی هیچ مقدار نبود. از نوادر گفته های او و داستانهای وی حکایات پندآموز و سخنان شیوا بسیار روایت است و شیخ عطار در کتاب نفیس تذکره الاولیاء شرحی شیرین و مشبع در احوال و افعال وی آورده است و نیز جامی در صفحات الانس^۲ و ابن جوزی در صفه الصوفه^۳ بتفصیل از وی یاد کرده اند. سعدی در بوستان حکایتی از وی بنظم کشیده است که بدین بیت آغاز میگردد:

یکی پیش داود طائی نشست

که دیدم فلان صوفی افتاده مست.

و قاسم انوار در قصیدتی نام وی در ردیف

بزرگان متصوفه جای داده و گوید:

شیخ معروف را نکو می دان

شیخ داود طائیش میخوان.

برای اطلاع بیشتر بر احوال و سخنان چند آموز او علاوه برسه کتاب فوق رجوع به ابن خلکان و التدوین یافعی و حبیب السیر و نامه دانشوران ج ۵ ص ۵۹ که نام پدر وی آنجا به اشتباه نصر ذکر شده و عقدالفرید ج ۲ ص ۱۹۲ و ۱۹۳ و البیان و التبيين ج ۲ ص ۱۱۲ و عیون الاخبار ج ۲ ص ۲۹۱ و ۳۰۲ و ۳۱۵ و ۳۱۶ و عیون الانباء ج ۲ ص ۲۵۱ و تاریخ الخلفاء ص ۱۵۸ و تاریخ گزیده ج ۱ اروپا ص ۷۶۳ شود.

داود عمون. (ووع م م) [(اخ) ابن انطون عمون شاعری نیکو شعر و از مردان قضاست در دیرالقرن لبنان زاده شد. و به مصر رفت و اقامت اختیار کرد. پس از چندی به لبنان بازگشت و عهده دار مشاغل چند گردید. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱ ج ۳۰۳).

داود غوری. (وو د) [(اخ) (پهلوان...) از سرداران شیراز بود بعد شاه شجاع و ممدوح حافظ شیرازی. وی بکمک امیر سیورغتمش برای مقابله با شاه شجاع بیامده بود. و پس از غلبه شاه شجاع با امیر سیورغتمش در قلعه سلیمانی متحصن شد ولی از آنجا خود را خلاص داد و به شیراز بازگشت و امیر سیورغتمش تسلیم شاه شجاع شد. (از تاریخ گزیده چ اروپا ص ۷۰).

داود غوری. (وو د) [(اخ) (ملک...) نام امیری که از جانب والی هرات در اواسط قرن هشتم ه. ق. بقصد تسخیر کرمان عزیمت کرد و قلعه کرمان را بصرف آورد ولی از امیر محمد مظفر شکست خورد و راه ولایت خویش در پیش گرفت (۷۴۱ ه. ق.). رجوع به حواشی تاریخ وزیری چ باستانی پاریزی صص ۱۷۹ - ۱۸۱ شود.

داود فناکتی. (وو د ف ک) [(اخ) یا بناکتی مؤلف تاریخ روضه اولوالایاب فی تواریخ الاکابر و الانساب است که در سال ۷۱۷ ه. ق. در ماوراءالنهر برشته تحریر کشیده و خود وی در دربار غازان خان سمت ملک الشرائی داشته است. (از سعدی تا جامی یا تاریخ ادبیات براون ج ۳ ص ۱۲۲). و نیز رجوع به داود بناکتی و داود بناکتی شود.

داود قومشی. (وو د م) [(اخ) یکی از علماء شریعت یهود بوده است.

داود قیصری. (وو د ق ص) [(اخ) او راست: شرح حدیث الاربعین. متوفی بسال ۷۵۱ ه. ق. و از مشاهیر علمای روم (آسیای صغیر) است. و در قیصریه متولد شد و پس از تحصیل علم بمصر رفت و از محضر درس فحول علمای آنجا بهره ور گشت و در فقه و حدیث و تصوف و علوم عقلی کسب شهرت کرد و سپس برای تدریس در مدرسه ای که از جانب دولت عثمانی در ازنیق تأسیس یافته بود دعوت شد. وی بر فصوص ابن عربی و بر حدیث اربعین شرح معتبری دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

داود کلا. (وو ک) [(اخ) نام موضعی به بار فروش (بابل) مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۱۱۸ بخش انگلیسی).

داود کلا. (وو ک) [(اخ) نام موضعی به دودانگه هزارجریب مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۱۲۲ بخش انگلیسی).

داود لئو. (وو ل) [(اخ) دهی است جزء دهستان گرمادوز بخش کلبر شهرستان اهر واقع در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری کلبر و ۲۷ هزارگزی شوسه اهر به کلبر. کپوهستانی است و دارای ۱۳۱ سکنه. آب آن از چشمه محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و گله داری. راه آن مالرو است. (الفقهنگی

جغرافیایی ایران ج ۴).

داود لئو. (وو ل) [(اخ) دهی است از دهستان چهار دولی بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۷۷ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۱۴ هزارگزی خاور شوسه شاهین دژ به میاندوب. دارای ۷۱ سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و نخود و کرچک. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی اهالی جاجیمبانی. راه آن مالروست. این ده دو محل است بفاصله دوهزار گز بنام داودلو بالا و داودلو پایین. سکنه داودلو پایین ۴۰ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داود لئی. (وو ل) [(اخ) دهی است از دهستان جعفرآباد بخش حومه شهرستان قوچان. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری قوچان و ۴ هزارگزی شمال شوسه قدیم قوچان به شهید. دارای ۸۳۴ سکنه. آب آن از قنات. محصول آن سیب زمینی. شغل مردمش زراعت و مالداری و قالیچه بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

داود محله. (وو م ح ل) [(اخ) نام موضعی است به چهاردانگه هزارجریب مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۱۲۳ بخش انگلیسی).

داود مغربی. (وو د م ر) [(اخ) شرحی بر عروض اندلسی یعنی ابومحمد عبدالله بن محمد انصاری اندلسی معروف به ابی الجیش انصاری مغربی متوفی بسال ۵۴۹ ه. ق. نگاشته است. (از کشف الظنون).

داود ملک. (وو م ل) [(اخ) از امرای سلطان جلال الدین سیورغتمش قراختائی است در کرمان. رجوع به حواشی تاریخ وزیری چ باستانی پاریزی ص ۱۶۳ شود.

داود منجم. (وو د م ن ج) [(اخ) وی در زمان دولت آل بویه در عراق میزیسته و عالمی بزرگ و از پیشوایان علم احکام نجوم و حل ریاضات و تفسیر کواکب بوده است. در دربار دیالمه بواسطه شهرتی که در پیش بینی داشت تقریبی یافت. داود منجم در ۴۳۰ ه. ق. درگذشته است. و نیز رجوع به تاریخ الحکماء قفطی صص ۱۵۰ - ۱۸۱ شود.

داود مهلبی. (وو د م ه ل) [(اخ) بشر. (و) بگفته ابن اثیر در الکامل: داود بن یزید از بزرگان عهد هارون الرشید بود. و هارون سیستان او را داد و داود براه خراسان به سیستان رفت و روز پنجم به یازدهم ربیع الاول سال ۱۹۶ بشهر درآمد و روزگاری

۱- تذکره الاولیاء چ اروپا ج ۱ ص ۱۸۴.

۲- صفحات الانس چ کتابفروشی سعدی ص ۴۱.

۳- ج ۳ ص ۷۴.

آنجا نبود تا فضل بن یحیی فرمانروای خراسان شد و او یزید بن جریر را نامزد سیستان گردانید. (تاریخ سیستان ص ۱۵۳ و ۱۵۴).

داود میانه. [وو ن] [اِخ] از امیران هندوستان است بعهد سلطان جلال‌الدین محمدا کبر. (قرن دهم ه. ق.). (تاریخ شاهی ص ۱۷۲).

داود میرزا. [وو] [اِخ] (سلطان...) فرزند بزرگ میرسد محمد ملقب به شاه سلیمان آنکه در ۱۱۶۲ ه. ق. در مشهد ادعای سلطنت و جانشینی سلاطین صفوی و تاجگذاری کرد. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۴۷ شود.

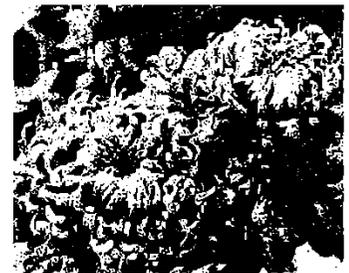
داود ناقد. [وو و ق] [اِخ] از دینار و درم سنجان بوده است. و اطلاعاتی از وی در باره درم و دینار مرویست. (التقود العربیة ص ۱۲ و ۱۳).

داود نجیب. [وو ن] [اِخ] از بزرگان هرات به عهد چنگیز و هنگام حمله لشکریان او به هرات است. (روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات ج ۲ ص ۴۵).

داود تگر. [وو ن گ] [اِخ] نام قصبه‌ای است در کنار نهر سویه از شعب رود گنگ در ایالت بهار هندوستان. (از قاموس الاعلام ترکی).

داودنوا. [وو ن] [ص مرکب] دارای نوایی چون نوای داود دلکش و خوش و نغزه اشک داود چو تسبیح ببارید از چشم خوش بنالید که داودنوا ناید همه. خاقانی.

داودی. [وو] [ا] نوعی گل است. گلی و نباتی است. (از آندراج). از گلهای زینتی است و پرنگ‌های سفید و زرد و دورنگ سفید و بنفش و نوع کم‌پر و پرپر دارد و خاص پائیز و اوایل زمستان است.



گل داودی

داودی گیاهی است از تیره مرکبان جزء دسته آنتابها دارای گلی درشت و پرپر برنگهای سرخ، زرد، سفید، این گیاه دارای شاخه‌های مستقیم و بلند و برگهای مضرس است و ارتفاعش تا یک گز میرسد. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۴۶).

داودی. [وو] [ص نسبی] منسوب به داود

پیغمبر و پادشاه یهود.

— الحان داودی؛ نغمه‌های خوش داودی؛
بر این الحان داودی عجب نیست

که مرغان در هوا حیران بمانند. سعدی.

— حلق داودی؛ حنجره و گلوگاهی چون حنجره داود پیغمبر که آواز خوش از آن برآید؛ حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزبان آمده. (گلستان سعدی).

— حنجره داودی؛ حلق داودی یا حنجره‌ای که چون داود آوای خوش از آن برآید؛ خوش آوازی که به حنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران بازدارد. (گلستان سعدی).

— درع داودی؛ زره داودی؛

تیغ هندی و درع داودی

کشتی جود راند بر جودی. نظامی.

— زره داودی؛ زره منسوب به داود پیغمبر؛ زره داودی بر دوش و پهنکام وفا و بردباری سر تواضع بر پای. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۳).

— اسجاز چین که بر سطح آب از وزش نسیم و باد ملایم پیدا آید و همچوی زره نماید؛

خاسته از مرزار غلغل تیم و عدی

در شده آب کبود در زره داودی. منوچهری.

— نغمه داودی؛ آواز خوش داود پیغمبر. و رجوع به نغمه داود شود.

داودی. [وو] [ص نسبی] منسوب به داود بن علی اصفهانی. و آن بیشتر بر منویان به ابی‌سلیمان داود بن علی اصفهانی در مذهب اطلاق شود. (الانساب سمعانی). و رجوع به داودیه شود.

داودی. [وو] [اِخ] رجوع به احمد بن علی. در الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۶ شود.

داودی. [وو] [اِخ] رجوع به محمد بن عبدالعزیز. در الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۶ شود.

داودی. [وو] [اِخ] رجوع به محمود داودی شود. (چهارمقاله).

داودی. [وو] [اِخ] ابن عنبته. رجوع به ابن عنبته در معجم‌المطبوعات شود. صاحب معجم‌المطبوعات گوید: این نام را بصورت‌های مختلفی از قبیل ابن عنبه الداودی (جرسی زیدان ج ۳ ص ۱۷۴) و ابن عنبه (کشف‌الظنون ص ۴ ج ۵۹) و ابن عنبه الحسین (فهرست کتابخانه المصریة جزء ۵ ج ۹۱) نیز ضبط کرده‌اند. (معجم‌المطبوعات).

داودی. [وو] [اِخ] ابوالقاسم. ثمالی گوید در روزگار ما او صدر اهل فضل و یگانه‌ایان ادب و علی‌بنه شهر هرات است و در جود و بخشندگی شهره و مآثرش در ریاست مآثورست. از اشعار اوست:

ربما قصر الصدیق العقل

عن حقوق بهن لایستقل

و لئن قل نائل فضاء

فی وداد و مته لا تقفل

ارخ سترأ علی حقارة بری

هتک ستر الصدیق لیس یحل.

(بیعة الدهر ثمالی ج ۴ ص ۲۴۰).

داودی. [وو] [اِخ] نام قبیله‌ای از لران مقیم لر کوچک (لرستان) بروزگاران گذشته. (از تاریخ گزیده ج اروپا ص ۵۴۷).

داودی. [وو] [اِخ] نام تیره‌ای از ایل آقاجری کوه گیلویه فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸).

داودی. [وو] [اِخ] نام طایفه‌ای از کردان مقیم شمال کفری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۷).

داودی. [وو] [اِخ] نام کوهی و ناحیتی به هرسین در استان پنجم (کرمانشاهان).

داودیان. [وو] [اِخ] بنا بتبیر نظامی گنجوی منسوب به داود سلجوقی یعنی

داود بن محمود بن ملک‌شاه سلجوقی از سلاجقه بزرگ است که از شوال ۵۲۵ تا جمادی‌الآخره ۵۲۶ ه. ق. سلطنت داشته

است. بدین توضیح که نظامی در اقبالنامه، که آنرا بنام ملک عزالدین مسعود بن ارسلان سلجوقی حاکم موصل ساخته است، در ذکر نسب معدوم یعنی در ذکر پدر و جد او داود سلجوقی و محمود سلجوقی به نسبت داودیان و محمودیان تبیر میکند و آیات وی در این باره چنین است:

سر سرفرازان و گردنکشان

ملک عزدین قاهر شه‌نشان

طرفدار موصل به فرزانیگی

قدرخان شاهان به مردانگی

چو محمود با فر و فرهنگ و شرم

چو داود ازو گشته پولاد نرم

به بطفرای دولت ز محمودیان

بتوقیع نسبت ز داودیان.

(اقبالنامه ج وحید ص ۳۰).

داودیه. [وو دئ ی] [اِخ] اصحاب داود بن علی اصفهانی متوفی بسال ۲۷۰ ه. ق. در سن شصت و چهار سالگی. و آن فرقه‌ای از مذهب اصحاب حدیث باشد. یکی از پنج فرقه اصحاب حدیث باشد. (بیان الادیان). ایشان را اصحاب طواهر گویند، چه بظاهر آیات و اخبار کار کنند و قیاس را منکر باشند. داودیه یا ظاهریه از مذاهب مشهوره اهل سنت و جماعت بر حسب اختلاف ایشان در فروع که عبارتند از شافیه و حنفیه و مالکیه و حنابله و ظاهریه (داودیه) و این فرقه اخیر را از آن سبب ظاهریه گویند که ایشان فقط بظواهر آیات و اخبار عمل نمایند و رأی و قیاس و تأویل را بکلی منکر باشند تقریباً نظیر

اخبارین شیعه در مقابل مجتهدین ایشان و از مشاهیر این فرقه یکی ابوبکر محمدبن داود اصفهانی پسر ابوسلیمان داودست صاحب «کتاب الزهره» معروف در ادب و دیگر رویم عارف و ابن حزم ظاهری صاحب کتاب ملل و نحل و ابوحیان نحوی معاصر ابن هشام صاحب منی. حاشیه شدالازار ص ۱۰۲ و ۱۰۳). و رجوع به انساب سمعانی ذیل نسبت الداودی و الظاهری و مراجع مذکور در شدالازار شود. اصحاب حدیث بیشتر اعتمادشان بمتون و ظواهر قرآن و احادیث است و اصحاب رأی پیروان امام ابوحنفیه نعمان بن ثابت بن مرزبان فارسی (۸۰ - ۱۵۰ ه. ق.) هستند که در استنباط مسائل دین برای قیاس و اجتهاد و استحسان عمل کنند. اصحاب حدیث پنج فرقه‌اند: ۱- داودیه پیروان داودبن علی اصفهانی. ۲- شافیه پیروان امام عبداللّه بن محمدبن ادريس شافعی (متوفی ۲۰۴). ۳- مالکیه پیروان مالک بن انس (متوفی ۱۷۹). ۴- حنبلیه، اصحاب امام احمدبن حنبل (متوفی ۲۴۱). ۵- اشعریه پیروان علی بن اسماعیل اشعری از فرزندان ابوموسی الاشعری. حاشیه غزالی نامه ص ۷۲).

داودیه. [وودئ ی] [اوخ] (سنه ... نام سال هفتم نزول قرآن بحکه. در این سال سوره «ص»، «صافات»، «یس»، «ملانکه» و «سبا» نازل شد. نام سال هفتم بعثت رسول صلوات الله علیه از سیزده سال توقف آن حضرت در مکه.

داودیه. [وودئ ی] [اوخ] نام قریه کوچکی بشمال تهران. میان عباس آباد و قلهک در چهارهزارگزی جنوب قلهک و ۷ هزارگزی جنوب تجریش. دارای ۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). در حال حاضر در اراضی این قریه ساختمانهای متعدد پیا گردیده و صورت یکی از نقاط آباد و پرجمعیت نواحی نزدیک پایتخت را یافته است.

داور. [و] (ص. ۱) دادور. در اصل این کلمه دادور بود بمعنی صاحب داد پس بجهت تخفیف، دال ثانی را حذف کردند. (غیاث اللغات). در اصل دادور بود چون نامور و هترور و سختور. بهمان معنی عادل است و در اصل دادور بوده است یک دال را حذف کرده اند چه در فرس مخفف محذوف بتکلم آسان تر و بفضاحت نزدیکترست. مخفف دادورست. (از آندراج). [اوخ] نامی از نامهای خدای تعالی. دادار. اوبهی. الله خدای متعال. خدا. ایزد. یزدان. دادار. الله پس از دادگر داور رهنمون بدان کور هانید ما را ز خون. فردوسی.

سیاوش چو آمد به آتش فراز
همی گفت با داور بی نیاز. فردوسی.
بدین داوری پیش داور شویم
بجائی که هر دو برابر شویم. فردوسی.
دگر گفت چون پیش داور شوی
همان بد که کشتی همان بدروی. فردوسی.
پرستیدن داور افزون کنيد
ز دل کاوش دیو بیرون کنيد. فردوسی.
خدا یگانا اندر جهان دو حاجت بود
همیشه آن دو همی خواست ز ایزد داور.

فرخی.
نیست ایچ در داور بی نیاز
کز آن به دری پیش نگشاد باز. اسدی.
دانی که چنین نه عدل باشد
پس چون مفری به عدل داور. ناصر خسرو.
این گوهر از جناب رسول الله
یا کت و داورست خریدارش. ناصر خسرو.
داور عدلی میان خلق خویش
بی نیازی از کجا و از کدام. ناصر خسرو.
وین دشمنان ویران همی خواهند کرد این منظرش
اندر بلا و رنج تا هرگز ندارد داورش.

ناصر خسرو.
زهد شما و فسق ما چون همه حکم داورست
داور تان خدای بس این همه چیست داوری.
خاقانی.
تا عالمش دریافته پیران سر افسر یافته
هم شرح داور یافته هم ملک داور داشته.

خاقانی.
ز خسف این قران ما را چه بیم است
که دارا دادگر داور رحیم است. نظامی.
تا تو عالم باشی و عادل قضا
نامناسب چون دهد داور سزا. مولوی.
خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان وی عفو کرد. سعدی.
تا چه نیاید از داور اندیشه ناک
نه از رفیع دیوان و زجر و هلاک. سعدی.
ز مستبکران دلاور مترس
از آن کو نترسد ز داور بترس. سعدی.
گوئی باور نمی دارند روز داوری
کاینهمه قلب و دغل در کار داور میکنند.

حافظ.
یکی از عقل می لافد، یکی طامات می بافد
بیا کاین داورها را به پیش داور اندازیم.
حافظ.
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی او شیی بدر داور آمدی. حافظ.
|| (۱) قاضی. حاکم. (شرفنامه منیری). حکمچه
(مهدب الاسماء). دادرس. فیصل. گشاینده...
فتاح. (منتهی الارب). میانجی. آنیکه میان
نیک و بد فصل کند. (شرفنامه منیری). فاتح.
حاکم عادل. (آندراج) (آنچین آرای
ناصری). مقابل ستمکار. عادل. بصیر. حبیبه.

حکومت و حاکم. (شعوری)؟
بفرمود داور که میخواره را
بخفجه بکوبند بیچاره را. ابوشکور.
که بی داور این داوری نگسلد
و بر بی گناه ایچ بد بنسلد. ابوشکور.
تن آزاد و آباد گیتی بدوی
بر آسوده از داور و گفتگوی. فردوسی.
بروز و شب این نامه را پیش دار
خرد را بدل داور خویش دار. فردوسی.
یکی آنکه داور بود پر دروغ
نگیرد بر مرد دانش فروغ. فردوسی.
ورایدون که داور بود تیز مغز
نیاید ز گفتار او کار نغز. فردوسی.
کسی کو دهد از تن خویش داد
نیایدش رفتن بر داوران. منوچهری.
بزرگهر گفت داوری که پیش وی خواهم
رفت عادل است و گواه نخواهد و مکافات
کند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴).
بدین نامه که کردی سوی کهر
تو خود تنها شدستی پیش داور.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
دلاگر عاشقی ناله بیاور
که بیداد هوا را نیست داور.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
شاد چندان است خصم او که دورست او ز خصم
شاد باشد هر که سوی داوران تنها شود.
قطران.
تو امامی ساختی از بت مزور همچنین
پس تویی بتگر اگر مر عقل را داور کنی.
ناصر خسرو.
بچیزی دگر هست دانا توانا
ستمکار زی او یکی اند و داور. ناصر خسرو.
گر قول آن حکیم درست آید
یا او مرا بس است خرد داور. ناصر خسرو.
آنچه از تو نیک نیاید مکن
داور خود باش بمعیار خویش. ناصر خسرو.
چرا پس که ندهم خود داد خویش
از آن پس که خود خصم، خود داوریم.
ناصر خسرو.
اگر داد و بیداد داور شوند
بود داد تریاق و بیداد سم. ناصر خسرو.
اینها که دست خویش چو نشیپل کرده اند
اندر میان خلق مژکی و داورند. ناصر خسرو.
آباد بر آن شاه که دارد چو تو مونس
آباد بر آن شهر که دارد چو تو داور.
امیر معزی.
خورشید زمین سایه یزدان فلک ملک
سلطان جهان داور دین خسرو دنیا.
مسمود سعد.
خسرو اقلیم گیر، سرور دهم بخش
۱- نل: بی گنه هیچ.

مهدی آخر زمان، داور روی زمین، خاقانی؛
خاقانی از تو هم بتو نالد ز بهر آنک
از تو گزیر نیست که هم خصم و داوری.

خاقانی،
دارای جهان و جان دولت
بل داور جان و جان دولت، خاقانی،
از دست آنکه داور فریادرس نماند
فریاد در مقام مصلى بر آورم، خاقانی،
مفتی مطلقش همی خواند
داور دین پناه میگوید، خاقانی،
بفیروزی خود دلآور شده
همانا که تنها به داور شده، نظامی،
ز مقدس تى چند غم یافته
ز بیداد داور ستم یافته، نظامی،

بشهری که داور بود بی فراخ
شود دخل بر نانو خشک شاخ، نظامی،
اگر داد بودی و داور بسی
ده آباد بودی و در ده کسی، نظامی،
به داور خروش ای خداوند هوش
نه از دست داور برآور خروش، سعدی
بطیار از آنچه در چشم چهار پایان کشند در
دیدۀ او کشید، کور شد حکومت بداور بردند،
(گلستان).

از تو بکه نالم که دگر داور نیست
وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست،
؟ (از فرهنگ شعوری).

— ایزد داور؛ یزدان داور، خداوند دادرس،
خدای حا کم بعدل؛
پدر یاد دارد که چون مرا
بدو باز داد ایزد داورا، فردوسی،
— به داور؛ نزد قاضی، نزد حا کم، در محضر
قاضی؛

من با پسرش رنگ رزایم هر دو تن
این قول را درست به داور همی کنم، سوزنی،
— به داور انداختن؛ بداور وا گذاردن؛
کیست کز سرنوشت طالع من
سرگذشتی به داور اندازد، خاقانی،

— به داور بردن؛ نزد قاضی و حا کم بردن؛
خویشتن را به داور بردن؛ داد از تن خود دادن،
کلاه خود را قاضی کردن؛
چو بد خود کنیم از که خواهیم داد،
مگر خویشتن را به داور بریم، ناصر خسرو،
— به داور شدن؛ به داور مراجعه کردن، به
داوری رفتن؛

انصاف من ز تو که ستاند که در جهان
داور نماند کز تو به داور نمیشود، خاقانی،
— پیش داور شدن؛ نزد حا کم و قاضی و
پادشاه رفتن؛
به بیچارگی پیش داور شدند، فردوسی،
— تنها به داور شدن یا رفتن؛ تنها بقاضی
رفتن؛
بفیروزی خود دلآور شده

همانا که تنها به داور شده، نظامی،
— جهان داور؛ خدای تعالی، حا کم جهان،
خدای عالیمان؛

همه دشت خونست و بی تن سرست
روان را گذر بر جهان داور است، فردوسی،
گر این نامداران ترا کهنترند
چو تو بندگان جهان داورند، فردوسی،
آنها که بتقدیر جهان داور ما را
از درد جهالت بکوهند و شفاوند،

ناصر خسرو،
بزد جهان داور خویش برد
جهان داوری بین که چون پیش برد، نظامی،
که شاهها خدیوا جهان داورا، نظامی،
— ابادشاه و حا کم جهان، رجوع به جهان
داور شود،

— خدای داور؛ ایزد داور، یزدان داور، خدای
حا کم بعدل؛
دنیا خطر ندارد یک ذره
سوی خدای داور بی یاور، ناصر خسرو،
— داور آسمان؛ اشاره به باری تعالی است،
— داور ده؛ حا کم و قاضی ده؛

گر تو آیی بشهر به باشد
داور ده صلاح ده باشد، نظامی،
— داور دنیا؛ خدای جهان؛
عقل میگوید ترابی بانگ و بی کام و زبان
کآنچه دنیا میکند می داور دنیا کند،
ناصر خسرو،

— داور زمین؛ حا کم زمین؛
پیری از بخردان گزین کردند
نام او داور زمین کردند، نظامی،
— دین داور؛ داور دین، حا کم و فاضل دین؛
داد خواهان که ز بیداد فلک ترسانند
داد از آن حضرت دین داور دانا بینند،

خاقانی،
— گیتی یا سر داور گیتی، حا کم جهان؛
دارای گیتی داوری خضر سکندر گوهری
عادلتر از اسکندری، کو خون دارا ریخته،
خاقانی،
— یزدان داور؛ ایزد داور، خدای حا کم بعدل؛
ولیکن کم و بیش و خوبی و زشتی
بفرزندشان داد یزدان داور، ناصر خسرو،

— امثال؛
تنها به داور رفته است، تنها نزد قاضی رفته
است،
هم داور و هم خصم توان بود،
|| بر پادشاه مجازی اطلاق کنند. (فرهنگ
خطی). پادشاه عادل و پرستش کننده را گویند
یعنی شخصی که میان نیک و بد حکم باشد و
فصل کند، به عربی حا کم گویندش و در اصل
داور بر وزن دادگر بوده برور ایام تخفیف
داده اند داور شده، حا کم عادل. (انجمن آرای
ناصری، پادشاه عادل؛

داور روی زمین خواندش اکنون فلک
کز همه سلجوقیان دانش افزون فلک،
خاقانی،

داور اسلام خاقان کبیر
عدل را نوشیروان مملکت، خاقانی،
شاه علاء دول داور اعظم که هست
هم از لش پیرو هم ابدش پیشکار، خاقانی،
ملک اعظم اتابک داور دور
که افکند از جهان آوازه جور، نظامی،

|| ولف در فهرست خود به بیت ذیل از
فردوسی معنی دشمن داده است، اما استوار
نمی نماید و همان معنی حا کم و قاضی دارد؛
تن آزاد و آباد گیتی بدوی
بر آسوده از داور و گفتگوی، فردوسی،
و شعوری در لسان العجم گوید که کلمه داور
معنای خصم و دشمن دارد و بیت ذیل را که
نام گوینده آن معلوم نیست بشاهد آرد؛
سرانجام ترسم که پیروزگر^۲
نباشد جز از داور و کینه ور،
اما این گفته بر اساس نمی نماید.

|| دوا و درمان. (برهان) (آندراج). بطریق
مجاز دوا را نیز گویند چه گویا فریادرس و
داددهنده مریض است. (فرهنگ خطی بی نام)،
شعوری در لسان العجم گوید بمعنی درمان
است و اصل آن کلمه درین معنی «داور» بوده
و بکثرت استعمال او بر راه مقدم شده و
«دارو» گشته است و سپس بیت زیر را از
قطران بشاهد آورد؛

چه باید مایه آنکس را که یابد سود بی مایه
چه باید داور آنکس را که یابد درد بی داور،
مصراع دوم این شعر بصورت فوق نادرست و
محرف است و اصل آن چنین بوده است؛ چه
باید داد آنکس را که یابد داد بی داور،
و پیداست که در مصراع دوم شعر قطران بلفظ
کلمه «داد» اول را «داور» و «داد» دوم را
«درد» خوانده و بهمین جهت برای استقامت
معنی شعر بکلمه داور معنی دوا و درمان
داده اند.^۳

داور [و] (۱) حا کم شرع یا عرف، موسی
پایه و درجه داور را به اندرز خسورۀ خود
پترون در میان قوم قرار داد. (خروج: ۸: ۱۳،
— ۲۶) و سرداران هزاره و صده و پینجاه و
دهه نامیده میشدند و لکن داور و پادشاه همان
قاضی بود و او نیز میبایست که در اصول و
فروع امور از کاهن اعظم مشورت خواهد.
(سفر اول اعداد ۲۷: ۲۱ و اول سموئیل ۲۲:

۱- داور مصراع اول بمعنی خداست.
۲- اصل بی زورگر.
۳- حدس دیگر آن است که کلمه داور
بتصحیف داور خوانده شده باشد. (حاشیة
برهان قاطع ج معین).

۱۱ - ۱۵ مقابل ۲۳: ۶) در وزیرتت داور پادشاه شهسوار ناظر و داور بود (اول تواریخ ۲۳: ۴). از جمله اصلاحات یهوشافاط که معمول داشت یکی برقرار نمودن داوران بود (دوم تواریخ ۱۹: ۵ - ۱۱) و از برای ایشان مجلس مشورت فراهم نمود که بدستاری آن کارها را بدرستی و راستی فیصل دهند چنانکه سهدریم یا مجمع تقلید همان مجلس بود و داوران را فرمود که تا نوانند راستی و راست کرداری را پیشه کنند و رشوه نپذیرند. و اما داوران و قضاة بنی اسرائیل که در سفر داوران مذکورند حاکمان صاحب اقتدار و سرداران لشکرکش بودند و زمان داورى ایشان تخمیناً ۴۵۰ سال یعنی از فوت یوشع تا زمان سموئیل نبی بود (اول اشعیا ۱۳: ۱۹ و ۲۰). (قاموس کتاب مقدس).

داور. [و] [لخ] یا زمین داور. نام ناحیه‌ای میان سیستان بناحیه افغانستان و آنجا مسقط الرأس گروهی از دانشمندان بوده است. شهری است و ناحیتی به سیستان. (از دمشق):

وزاکرد پیش سپه جنگجوی
بر شهر داور فرود آمد اوی. اسدی.
یاقوت در معجم البلدان آرد: داور. و اهل ناحیه آن را زمین داور گویند که بمعنی سرزمین داورست و آن ولایتی است وسیع دارای شهرها و دهها همسایگی رنج و پست و غور و آن سرحدی از حدود سیستان است و شهر آن «تل» و «دغور» و هر دو بر ساحل نهر هندمند قرار دارند. رجوع به زمین داور و تاریخ سیستان ص ۱۹۴ و ۱۹۷ شود.

داور. [و] [لخ] شیخ محمد مفیدبن محمد نبی بن محمد کاظم. تولد داور در سنه ۱۲۵۱ ه. ق. بوده است و وفات او در سنه ۱۳۲۵ در هفتاد سالگی در شیراز و در قبرستان درسلم (باب سلم) واقع در جنوبی شیراز مدفون شده است.

داور. [و] [لخ] مرحوم میرزا علی اکبرخان داور وزیر عدلیه و وزیر مالیه معروف در دوره سلطنت رضاشاه پهلوی که قبل از اتخاذ نام خستناودگسی «داور» معروف بود به میرزاعلی اکبرخان مدعی العموم. تحصیلات خود را ابتدا در تهران و بعد در سویس. که مدتها در آنجا مقیم بود. به پایان رسانید و سپس اندکی بعد از سنه ۱۳۰۰ ه. ش. به تهران معاودت نمود و از آن به بعد ترقیات سریع نمود و در کابینه‌های مختلفه متوابعاً بوزارت فواید عامه و وزارت عدلیه و وزارت مالیه منصوب شد و متدرجاً در نتیجه هوش و کفایت و فعالیت خود یکی از مشاهیر رجال دولت گردید بطوری که در سنین اواخر عمر خود مرحوم داور با مرحوم تیمورتاش وزیر

دربار دو رکن عمده بسیار با نفوذ دولت را تشکیل میدادند. داور در شب چهارشنبه بیست و یکم بهمن سال ۱۳۱۵ ه. ش. شمی مطابق بیست و هشتم ذی القعدة سنه ۱۳۵۵ ه. ق. انتحار نمود. از قرار مذکور به سم. و در صفائیه در حوالی تهران مدفون شد. سن او در حدود پنجاه سال بود. (وفیات معاصرین بقلم آقای محمد قزوینی. مجله یادگار سال سوم شماره ۶ و ۷). تشکیلات نوین دادگستری ایران ازوست.

داورآباد. [و] [لخ] نام قدیم ده نمونه و سرمشقی. دهی از دهستان یاطری بخش گرمسیر شهرستان دماوند. واقع در ۱۳۰۰۰ گزی خاور گرمسار. سکنه ۴۰۰ آب از جمله رود. محصول آن غلات، بنشن و پنبه و انگور و انار و انجیر. شغل مردمش زراعت و راه آن شوشه است. تلفن خصوصی دارد. این ده مرکز قراء خالصه دولتی بخش گرمسار که بالغ بر ۲۲ ده است میباشد. نام اولیه آن ده نمونه و سرمشقی بوده است و فعلاً داورآباد نامیده میشود و علت این است که مرحوم داور در مورد آبادی قراء خالصه جدیدت و سعی مینمود و این ده را برای نمونه آباد کرد و انواع اشجار و بذرهای مرغوب در این جا بوسیله متخصصین کشاورزی بعمل آورد. اصول ساختمان آن اساسی و چهار خیابان و دارای باغ ملی و ساختمان روستائی قابل اهمیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

داوران. [و] [لخ] اولاً موسی رتبه و درجه داوران بنی اسرائیل را بر حسب اشاره خوره خود (پدر زن خود) بیرون (شعیب) قرارداد (سفر خروج ۱۸: ۱۲ - ۲۶) و رؤسای هزاره و سده و پنجاه و دهه بودند. ولی حاکم پادشاه قاضی و داور عظیم بود و ویرا واجب بود که با کاهن اعظم مشورت نماید (اعداد ۲۷: ۲۱) و (اول سموئیل ۲۲: ۱۱ - ۱۵ مقابل ۳۳: ۶). بر حسب (اول تواریخ ۴: ۲۳) شش هزار داور و قاضی در تحت اختیار داود بود و از جمله اصلاحات یهوشافاط یکی تعیین قضاة بود (دوم تواریخ ۱۹: ۵ - ۱۱) که مجلسی از برای ایشان از برای اجرای احکام فراوان آورد که احکام را بعدالت و امانت جاری سازند و سهدریم یا مجلس یهود تقلید همین مجلس بود و قضاة به استقامت و عدم قبول رشوه مأمور بودند. (انجیل متی ۱۶: ۱۹) (مزامیر ۸۲) (امثال سلیمان ۲۴: ۳۲). ع

ثانیاً قضاة اسرائیلیان که تاریخ ایشان در سفر داوران مذکورست حکام صاحب اقتدار و تسلط مطلق بودند و مدت حکومت تعلیم ایشان از فوت یوشع تا ایام سموئیل نبی (اعداد ۱۳۴: ۲۰) طول کشید. جنود داوران و

مدت داورى هریک از ایشان:

مدت حکومت	اسم داور
۴۰ سال	عتشیل
۸۰ سال	اهود
معین نیست	شمجر
	دبوره و باراق یابین پادشاه کنعان
۴۰ سال	وسیرا
۴۰ سال	جدعون
۳ سال	ابی ملک
۲۴ سال	تدیع
۲۲ سال	یائیر
۶ سال	یفتاح
۷ سال	ابصان
۱۰ سال	ایلون
۸ سال	عیدون
۲۰ سال	شمشون
۴۰ سال	عالی کاهن
۱۲ سال	سموئیل نبی

و در بین داورى این قضاة مدت و زمانهائی بود که به طوایف مجاوره خودشان بندگی می نمودند چنانکه ۱۸ سال بجلون و مدت غیر معلومی فلسطینیان قبل از آنکه شمجر ایشان را رهائی دهد و از آن پس یابین مدت بیست سال بر ایشان مسلط شد تا مدتی که دبوره و باراق ایشان را رهائی بخشیدند. بعد از آن هفت سال به مدی‌ها بندگی نمودند جدعون آنها را مستخلص ساخت و مدت ۱۸ سال بعمونیان بندگی نمودند یفتاح ایشان را رهائی بخشید و چهل سال به فلسطینیان بندگی نمودند تا شمشون ایشان را مستخلص ساخت. (قاموس کتاب مقدس).

داوران. [و] [لخ] ۱) کتاب داوران. (کتاب قضاة) شعیتم. سلفی. کتاب داوران کنايست که از تاریخ بنی اسرائیل قبل از فوت یوشع تا ایام شاول گفتگو میکند. برای شرح آن رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

۲ - سفر داوران: کنايست که در باره تاریخ بنی اسرائیل صحبت میدارد یعنی قدری قبل از مرگ یوشع بن نون تا روزگار شاول. برای شرح آن رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

داوران. [و] [لخ] دهی از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان. در ۲۸ هزارگزی شمال

۱ - قسمتی ازین تذکره (شعاعیه) در سی سال قبل از محرم ۱۳۳۶ ه. ق. الی ذی الحجه ۱۳۳۸ قمری در باورقی روزنامه هفتگی (فارس) منبجعه شیراز چاپ شده است و فاضل دانشمند آقای سعید نفیسی سرادی از این قسمت برای خود برداشته‌اند و مابین تاریخ تولد و وفات داور را از روی همان سواد فاضل معزایه نقل کرده‌ام و از این لطف و همراهی ایشان از صمیم قلب متشکرم.

شوسهٔ رفسنجان و ۲۵ هزارگزی شوسهٔ رفسنجان به کرمان. دارای ۱۲۰۰ سکنه. آب آن از دو رشته قنات. محصول آن غلات و حبوبات و کرباس‌بافی و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

داوران‌داور. [وَر] [مَرکب] داور داوران. حاکم حاکمان. رجوع به داور داوران شود.

داورانویه. [وَر نِ ی] [لِخ] دهی است از دهستان سیلویه بخش زرند شهرستان کرمان. در ۲۵ هزارگزی جنوب زرند سر راه مارو زرند به رفسنجان. دارای ۶۴ سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات. شغل مردم زراعت. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

داوربخش. [ب] [لِخ] یکی از فرمانروایان بایری هندست (در ۱۰۳۷ ه. ق.).

داورپناه. [وَر پ] [لِخ] دهسی است از دهستان حومهٔ شهرستان سراوان. واقع در پنجهزارگزی جنوب خاوری شهستان کنار شوسهٔ سراوان به کوهک. محصول آن غلات و لبنیات و پنبه و خرما. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه آن شوسه است. پاسگاه گمرک و دبستان دارد. نام اولی این آبادی دزک بود و چون یکی از سرهنگان قشون ایران بنام داورپناه آنجا کشته شد لذا آبادی بنام وی موسوم گردید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). در ۱۷۳۷۰۰ گزی خاش واقع است.

داوردان. [وَر] [نَف مَرکب] معنی ترکیبی آن خدادان و حاکم شناس باشد. (آندراج) (برهان).

داوردان. [لِخ] نام دهی است در طرف غربی و یک فرسخی واسط. (برهان). یا قوت گوید از نواحی شرقی واسط و به یک فرسنگی آن است. از آنجاست احمدبن محمدبن علی بن‌الحسین انطاکی ابوالعباس معروف به ابن‌طلاتی که پیری صالح و اهل قرآن بود. بغداد در آمد و از ابی‌القاسم اسماعیل بن‌احمد سمرقندی و دیگران سماع حدیث کرد و به داوردان باز گردید و آنجا ریاضت و مجاهدت عمر گذارد و در ۲۵۵ ه. ق. درگذشت. (معجم البلدان). در داوردان دبری منسوب به حضرت حرقیل هست. (قاموس الاعلام ترکی).

داوردان. [وَر] [لِخ] نام دهقانی مالک زمینی که شهر واسط بر آن بنا شده است. (الکامل ابن اثیر از حاشیهٔ مجمل التواریخ و التخصص ص ۵۱۶).

داور داوران. [وَر وَر] [تَرکِیب اَضافِی] قاضی قاضیان. حاکم حاکمان. [لِخ] پروردگار و خدای تعالی که بر داوران داور است:

بهر جا که موکب در آری براه
کنی داور داوران را پناه. نظامی.

داورزن. [وَر ز] [لِخ] یکی از بخشهای شهرستان سبزوار و در باختر آن واقع و محدودست: از شمال به کوه جغتای و زوا کو اندقان. از خاور به بخش حومه. از جنوب به خارتوران و دهستان همائی از بخش ششتمد. و از باختر به بخش عباس‌آباد از شهرستان شاهرود. این بخش از سه دهستان بنام فرنیان، باشتین و گاه تشکیل شده است و ۴۸ آبادی بزرگ و کوچک دارد مجموع نفوس آن ۲۵۶۸۷ نفرست. کلیهٔ قراء بخش در اطراف مسر شوسهٔ مشهد به تهران واقفند قسمتی از آنها در دامنهٔ کوه قرار دارند. هوای قرائی که در جنوب شوسه واقفند هر چه بطرف کال‌شور نزدیک می‌شوند گرم‌تر میشود مخصوصاً بواسطهٔ هم‌جوار بودن با خارتوران بادهای سوزان شدیدی در جنوب این بخش در جریان است. آب مزروعی کلیهٔ آبادیها در دامنهٔ کوه جغتای و اندقان و زواک، چشمه‌سار و رودخانه و در جنوب بخش از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ بخش غلات و پنبه و زیره و کنجد و انواع میوه. شغل مردان زراعت و کسب صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های نخی و کرباس و شال است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

داورزن. [وَر ز] [لِخ] قصبهٔ مرکز بخش داورزن شهرستان سبزوارست. این قصبه در باختر شهر سبزوار و سر راه شوسهٔ عمومی مشهد به تهران واقع و ۶۵۰ سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و میوه و پنبه و کنجد و زیره و شغل اهالی زراعت و کسب و مالداری و قالیچه‌بافی و راه آنجا اتومبیل‌روست. بخشداری، ژاندارمری، نمایندگی آبلر و دبستان دارد و آسایشگاهی در زمان رضاشاه ساخته شده‌است که اینک بخشداری در آن سکنی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). [نام محلی کنار راه شاهرود و نیشابور میان کاهک و سودخر در ۶۰۰۸۰ گزی تهران.

داورستان. [وَر ر] [مَرکب] دارالافتاء. محکمه. عدالتگاه. (آندراج). دیوانخانه. دیوان عدالت: سرهنگان او را ستدند و در چهارسو بردند جای داورستان. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۳۵۰).

داور شدن. [وَر ش د] [مَص مَرکب] حاکم و قاضی شدن. در مقام قضا و حکومت قرار گرفتن. حکم شدن:

اگر داد و بیداد داور شوند
بود داد تریاق و بیداد سم. ناصر خسرو.
داور قاجار. [وَر] [لِخ] نواب شاهزاده ایلام‌وردی، پیرزا برادر بطنی رکن‌الدوله است.

در دولت سلطان محمدشاه بملک عثمانی
گریخت و در بغداد بماند و بزیارت عتبات
پرداخت این بیت از اوست:

هر چه می‌خواهی بگو و هر چه می‌خواهی بکن
دوست میدارم ترا گر دشمن جانم شوی.

(مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۷).
داورک. [وَر ک] [لِخ] یکی از آثار عهد ساسانی در خوزستان و آن خرابیه‌های شهریت تقریباً در فاصلهٔ دو ساعت راه شمالی فلاحیه در محلی که داورک نام دارد. و علمای علم جغرافیای عرب داورک را همچون شهر وسیعی که دارای چندین بنای مهم ساسانی بوده است معرفی کرده‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی غرب ایران ص ۲۲۷ و ۳۰۷).

داورکبا. [وَر ک] [لِخ] خطاطست. رجوع به نمونهٔ خطوط خوش کتابخانهٔ شاهنشاهی ایران شود.

داورگاه. [وَر] [مَرکب] محکمه. دارالافتاء. دیوانخانه. عدلیه. دادگستری. داورگه:

به داورگه نشاندی داوران را
بکندی بیخ و بن بدگهران را
به داورگاه او از شاه و چاکر
یکی بودند درویش و توانگر.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
داورگه. [وَر گه] [مَرکب] محکمه.

داورگاه:

به داورگه نشاندی داوران را
بکندی بیخ و بن بدگهران را.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

داوری. [وَر] [حَامِص] و آن اجرای حکمی است که خداوند عالم در روز جزا بر مردمان خواهد فرمود. (متی ۱۰: ۱۵) (واعظ ۱۱: ۹۹) (متی ۱۲: ۳۶) (اعمال رسولان ۱۷: ۳۰) (عبرانیان ۹: ۲۷ و دوم پطرس ۲: ۹ و ۳: ۷) (اول یوحنا ۴: ۱۷) و داور آن روز خداوند و منجی ما عیسی مسیح خواهد بود (متی ۲۵: ۳۱ و ۳۲ و ۲۶: ۶۴) (یسوئیل ۲۲ اعمال ۵: ۱۰) و این داوری عمومیت خواهد داشت (یسوئیل ۵: ۲۸ و ۲۹) (رسالهٔ رومیان ۴: ۱۰ و ۱۱) (۲۲) (دوم قرنتیان ۵: ۱۰ و ۲۰: ۱۲ و ۱۳). باید دانست که آن داوری را تفسیر و تبدیل نخواهد بود لهذا بر حسب فرمان داور، پاکان در ملکوت مسیح و اشرار و ناپاکان در ظلمت خارجی و یاس و توبیدی ابدی خواهند بود (مقابل متی ۲۵: ۱۴-۴۶ و اول قرنتیان ۱: ۵۲ - ۵۷ و اول تیموتیوس ۴: ۱۴ - ۱۷) (عبرانیان ۲: ۲۶). (قاموس کتاب مقدس).

داوری. [وَر] [حَامِص] قضاوت. در بارهٔ

داوری و داوران یا قضاة جو دوران
هخامنشیان نگاه کنيد به ایران باستان ج ۲ ص
۱۴۸۷.

داوری [و] (حامص) عمل داور. قضا.
حکومت. قضاوت. حکم دیوان کردن.
حکیمت. محاکمه کردن. (بهران). یکسو
نمودن میان نیک و بد. (بهران) (شرفنامه).
احکومه. (منتهی الارب). حکمه. (دهار).
حکم میان دو خصم. فتاحه (فب / ف) .
(منتهی الارب):

ز یزدان برتسد گه داوری
نجوید بلندی و گند آوری. فردوسی.

هم داد دادی و هم داوری
هم تاج دادی و انگشتری. فردوسی.

ز یزدان برتسد گه داوری
نیازد بکین و به گند آوری. فردوسی.

چو بر جستی از برتری کتری
بیدگوهر و ناسزا داوری. فردوسی.

تو شاهی و گر اژدها پیکری
باید بدین داستان داوری. فردوسی.

بود داوریمان چو حکم سدوم
همانا شنیدستی آن حکم شوم
که در شهر خائن شد آهنگری
بزد قهرمان گردن دیگری. فردوسی.

چو عاجز شدی رایش از داوری
ز فیض خدا خواستی یاوری. نظامی.

گلوی ستم را بدانسان فشرد
که دارا بدان داوری رشک برد.
بخندید دانا کزین داوری
به از جز منی را بدست آوری. نظامی.

چو آمد گه دعوی و داوری
به دانش نمائی و دین پروری. نظامی.

درین داوری کاوری راه پیش
رضای خدا بین ز آرم خویش.
بخدای جهان خورم سوگند
که بدین داوری شوم خرسند. نظامی.

چو از مرگ بسیار یاد آوری
شکینده باشی در آن داوری. نظامی.

روز قیامت که بود داوری
شرم نداری که چه عذر آوری. نظامی.

ستمکارگان را مکن یاوری
که بر سند روزیت ازین داوری.
داوری و داد نمی بینمت
وز ستم آزاد نمی بینمت. نظامی.

چنان کن که فردا در آن داوری
نگردد زبانت به عذر آوری. نظامی.

در آن داوری هر مس تیزمفز
بحق گفتن اندیشه ای داشت نغز.
چون بگتردی بساط داوری
پیش عشقت جان و دل در باختیم.
اقتضای داوری رب دین
سر بر آرد از ضمیر آن و این. مولوی.

|| کلمه در بیت ذیل حاصل محاکمه و قضاوت
عامه و تقریباً آنچه مردم از کسی به نیک و بد
یاد کنند یا نام یا بد و نیک معنی میدهد:

اگر سالیان رنج و رزم آوری
نباشد به دست بجز داوری. فردوسی.

|| نظر. حکم:

همی تا بگردانی انگشتری
جهان را دگرگون شود داوری. فردوسی.

وز آن پس به بهرام آ گفت
که ای با خرد یار و با رای جفت
چه گویی کز این جستن تخت و گنج
بزرگیست فرجام اگر درد و رنج
بخندید بهرام ازین داوری
وز آن پس برانداخت انگشتری
بدو گفت چندانکه این در هوا
بماند شود بنده ای پادشاه. فردوسی.

چو اسکندر آمد به اسکندری
جهان را دگرگونه شد داوری. فردوسی.

|| داد که بکسی برند. تظلم. (بهران). قضیه که
پیش داور برند. و شکایت که پیش کسی کنند.
شکوی. شکایت. (غیاث). قضیه که بر حاکم
عرض باید کرد. || محاکمه. (غیاث). ترافع.
ادعا. مرافعه. دعوی:

که بی داور این داوری نگسلد
و بر بنگاه ایچ بد نبشلد. ابوشکور.

بدین داوری پیش داور شویم
بجائی که هر دو برابر شویم. فردوسی.

چو بز دانش خویش مهر آوری
خرد را ز تو بگسلد داوری. فردوسی.

چو بشنید فرهاد ازو داوری
بلندی و تندی و گند آوری. فردوسی.

سخن گر گزفتی چنین سرسری
بدان گیتی افکندم این داوری. فردوسی.

نداریم هیچ شک کاین داوری را
چون یزدان عادل نیست داور. ناصر خسرو.

|| جمله بدین داوری بر در عفا شدند
کوست خلیفه طیور داور مالک رقاب. خاقانی.

چنین شد در آن داوری رهنمای
که مردی هنرمند و پاکیزه رای. نظامی.

پای نهادی چو درین داوری
کوش که همدست بدست آوری. نظامی.

ترا آسمان میکند یاوری
مرا نیست با آسمان داوری. نظامی.

نشاید در آن داوری بی فشرد
که دعوی نشاید درو پیش برد. نظامی.

به محشر داورها با تو دارم
اگر شور تو در محشر نباشد. سعدی.

با سیر اختر فلکم داوری بی است. حافظ.

انصاف شاه باد درین قصه داورم. حافظ.

— به داوری بردن؛ بمحاکمه کشاندن. بقاضی
بردن.

بر دل خاقانی اگر داغ جفا نمی چه شد
از وز سگان کیست خود تا بردت به داوری.
خاقانی.

— به داوری کوشیدن؛ بمرافعه و نزاع و خلاف
برآمدن:

با دور بدآوری چه کوشم
دورست نه جور چون خروشم. نظامی.

— بدداوری؛ قضا و حکم ناخوب:

کاشکی آن ننگ بودی یکسری
تا ترفتی بر وی آن بد داوری. مولوی.

— روز داوری؛ یوم الدین. قیامت. روز شمار:
گوئی باور نمی دارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند.
حافظ.

— داوری دادن کسی را؛ حکم و حکیمت
کردن او را.

|| نزاع. جدل. ترافع. دعوی. مرافعه. خلاف:
ستد و داد جز به دستادست
داوری باشد و زیان و شکست. لیبی.

ای خداوندی که از بیم سر شمشر تو
از میان آخشیجان شد گسته داوری. عنصری.

|| تضاد. مخالفت:
آب و آتش را اگر در مجلس حاضر کنند
از میان هر دو بردارد شکوهش داوری. انوری.

— داوری کوتاه شدن؛ خلاف از میانه
برخاستن. اختلاف یکسو شدن:

ولیکن چو معنیش یاد آوری
شوی رام و کوتاه شود داوری. فردوسی.

بفرمود تا فارسی و دری
بگفتند و کوتاه شد داوری. فردوسی.

بدو گفت کوتاه شد داوری
که گیتی سه روزست چون بنگری. فردوسی.

|| اختلاف. خلاف:
چه چیزست ازین چرخ گردان برون
درین عاقلان را بسی داوریست. ناصر خسرو.

درین داستان داورها بسی است
مرا گوش بر گفته هر کسی است. نظامی.

یکی از بچل می لاند یکی طامات می بافد
بیا کاین داورها را به پیش داور اندازیم. حافظ.

|| مغالطه. جدل:
بدو گفت قیدافه کز داوری
لبت را بپرداز که اسکندری. فردوسی.

۱- یا: خطا کرد در بلخ آهنگری
به ششتر زدند گردن دیگری (مگری).
۲- یعنی: بهرام سیاوشان.
۳- یعنی: بهرام چوینیه.
۴- به سنایی نیز منسوب است.

مر او را چو آشفته دیوانه دید...	که برداری آرام از آرامگاه	— داوری پیش آوردن؛ بحث و جدل پیش آوردن. جدل کردن.
نزاع. منازعه. منازعت. (لفت تاریخ بهقی).	درین داوری سر نیچی ز راه.	گرت بپرسد کسی از مشکلی
مخاصمت. مخالفت. غوغا. هیاهو. ترافع.	دروغی نگویم درین داوری	داوری و مشغله پیش آوری
مرافعه. خصام. مجادله. جدال:	بحجت ز من لاف نام آوری.	آب درو آتش و خاک و هوا
زمانه برآسود از داوری	بحث. سخن. مباحثه:	از چه فتادند درین داوری.
بفرمان او دیو و مرغ و پری.	درین داوری بود کز روی دشت	امر. کار. شأن. حکم. رأی:
از آن نامور بند اسکندری	خروشی برآمد که مه تیره گشت.	کشی افعی و بچه اش پروری
جهان از بدان رست و از داوری.	چو دزدیده شد چیز بی داوری	بدیوانگی ماند این داوری.
تو کردی بدین داوری دست پیش	چه نا گوهری دزد و چه گوهری.	چو قطره بر ژرف دریا بری
کنون بازگشتی ز گفتار خویش.	در بیت ذیل نیز ظاهرأ معنی مباحثه و بحث	بدیوانگی ماند این داوری.
نباشد مرا با کسی داوری	و گفتگو میدهد و برای بهتر دریافتن معنی	چو درویش نادان کند برتری
اگر تاج من جست از انگشتی.	ایبائی چند پیش از بیت شاهد نیز آورده	بدیوانگی ماند این داوری.
میانشان همی داوری شد دراز	میشود:	گه رزم چون بزم پیش آوری
میانجی بیامد یکی سر فراز.	نگه کرد بیژن بخیره بماند	بفرمانبری مانند آن داوری.
اگر گاه جوید گر انگشتی	از آن چاه خورشیدرخ را بخواند	تو گر پیش شمشیر مهر آوری
از این بوم و بر بگسلد داوری.	که ای مهربان از کجا یافتی	سرت گردد آزرده زین داوری.
وز بی داوری و درد سر و جنگ و جلب	خورشها کزین گونه بشتافتی...	قضیه. کار عمل. حدیث. بحث. مطلب
جز همه عاریتی چیز گروگان ندهی.	منیزه بدو گفت کز کاروان	مستله. واقعه. امر. مطلق قضیه: و این پادشاه
ناصر خسرو.	یکی مایه ور مرد بازارگان...	را [پادشاه خزران را] هفت حاکم است
زهد شما و فسق ما هر دو چو حکم داورست	بمن داد از این گونه دستار خوان	اندین شهر [شهر آتل قصبه خزران] از هفت
داورتان خدای باد اینهمه چیست داوری.	که بر این جهان آفرین را بخوان	دین مختلف، بهر ساعتی چون داوری بزرگتر
خاقانی.	بدان چاه نزدیک آن بسته رو	افتد از پادشاه دستوری خواهند یا آگه کنند ^۱
یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست	دگر گر بخواهد بیر نوبو	بحکم آن داوری. (حدود العالم ج ستوده ص
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری.	بگسترد بیژن پس آن نان پاک	۱۹۳).
حافظ.	پر امید دل گشته با ترس و باک	سپه سازی و ساز جنگ آوری
خصومت. (برهان). دشمنی. کینه. خلاف.	چو دست خورش بر داز آن داوری	که اکنون دگر گونه شد داوری.
مخالفت:	بدید آن نهان کرده انگشتی.	ز گفتارشان ^۲ خواهر پهلوان
کسی کو به محشر بود آوری	رزم. جنگ. (اوبهی). (برهان) (صحاح	همی بود پیچان و تیره روان
ندارد بکس کینه و داوری.	الفرس) (غیاث). نزاع. جدال:	بدان داوری هیچ نگشاد لب
ابوشکور.	اگر یلتن را بچنگ آوری	ز برگشتن شید تا نیمه شب.
نخواهم که باشد چنو شهریار	زمانه برآساید از داوری.	چنین داد پاسخ به زروان جهود
اگر چند بی شاه شد روزگار	تو گر قیصر روم و گر مهتری	کزین داوری غم نباید فرود.
که او را بسی داوری در سرست	مکن هیچ با تازیان داوری.	کنون اینکه گفتیم پاسخ دهید
همان رای بالشرک دیگرست.	مگر زنده او را بچنگ آوری	درین داوری رای فرخ نهد.
فردوسی.	زمانه برآساید از داوری.	بدو گفت گر شاسب کای دیو مرد
دل از داوریها پیرداختند	بدانست ^۳ تازی و هم لشکری	چگونه نخندم بدشت نبرد
بآین یکی جشن نو ساختند.	کز آن کار شور آید و داوری.	که پیشم تو آئی و جنگ آوری
فردوسی.	زمانه برآساید از داوری.	مرا خنده آید بدین داوری.
که هر کش درم بد خراجش نبود	همه آراسته جنگ آوری را	به بندوی گفت ای بد چاره جوی
بدلش اندرون داوریها فرود.	بجان بخریده به جنگ و داوری را.	تو این داوریها به بهرام گوی.
فردوسی.	فخرالدین اسعد (ویس و رامین).	ناید که فردا گمانی بری
جهان پرشگفت است چون بنگری	یکی دایره است آنگون چنبری	که من بودم آگه ازین داوری.
ندارد کسی آلت داوری.	فراوان در این دایره داوری.	زهر کاردانی به رای درست
فردوسی.	پدانتت کو را سر داوریست	در آن داوری چاره ای بازجست.
زمانه ز ما نیست چون بنگری	در آن ساعت از دین و طاعت بریست.	یکی ناشناده یکی برکنی
ندارد کسی آلت داوری.	شمسی (یوسف و زلیخا).	بود بی گمان خویشتن دشمنی
فردوسی.	جهاندار دارا در آن داوری	بدین حسب و این حال و این داوری
که یک بار گفتیم و این دیگرست	طلب کرد از ایرانیان یاوری.	یکی بیت گوید نکو عنصری.
ترا خود جز این داوری در سرست.	بیزخاش دارا سرافراخته	(از راحة الانسان).
فردوسی.	همه آلت داوری ساخته.	بکس توان نمود این داوری را
به آموی بنشست و یک چند بود	چو یوسف به شمعون یکی بنگرید	که خسرو دوست میدارد پری را.
بدلش اندرون داوریها فرود.		
فردوسی.		
تو چون غم رفتستی اندر کمر		
فردوسی.		
پر از داوری دل، پر از کینه سر.		
فردوسی.		

۱- ظاهرأ: تا آگه کنند. (یادداشت مؤلف).

۲- یعنی: گفتار تحریض کنندگان بهرام چربینه به طلب ملک.

بیند ز من هر چه اندر خورست
 که او را چنین داوری در سرست. فردوسی.
 وگر کین داراست و اسکندری
 کهن شد به روم اندرون داوری. فردوسی.
 هوا را بهتر از دل مشتری نیست
 ازیرا بر دل کس^۱ داوری نیست
 هوا خرد به آرام دل و جان
 چنان داند که چیزی یافت آسان.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 سر از دولت کشیدن سروری نیست
 که با دولت کسی را داوری نیست. نظامی.
 هم زو بررسی به یاورها
 هم بازرهی ز داورها. نظامی.
 زمین را ببوسم بخواشگری
 مگر دور گردد شه از داوری. نظامی.
 در بیت ذیل کلمه معنای خاصی دارد چیزی
 از قبیل بهانه و انکار. آنگاه که گشتامب پسر
 خود اسفندیار را چند کسرت و عده سلطنت
 میدهد و وفا نمیکند کسرت آخر او را بیند کردن
 رستم می فرستد و با او میگوید:
 که چون این سخنها بجای آوری
 ز من نشنوی زان سپس داوری
 سپارم تا گنج و تخت و سیاه
 نشانت با تاج و زرین کلاه. فردوسی.
 || قصد و معامله. (غیثات).

داوری. [و] [اخ] فرزند وصال شیرازی
 است. رجوع به داوری شیرازی و نیز رجوع
 به آشکده ص ۲۴۲ و تاریخ ادبیات براون
 ج ۴ ص ۱۳۲، ۱۹۴، ۲۰۵، ۲۰۶ شود.

داوری. [و] [اخ] دهی از دهستان انگهران
 بخش کهنوج شهرستان جیرفت. در
 ۲۵ هزارگزی جنوب کهنوج. سر راه مالرو
 انگهران به بیابان. ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن
 از رودخانه تأمین میشود. محصول آن خرما.
 شغل اهالی زراعت و بازرگشی و راه آن.
 مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

داوری. [و] [اخ] سلطان ابراهیم. از شعراء
 ایران و از مردم کاشان است. او راست:

در خراسان مدحتی گفتم نه از روی طمع
 در غلط فهمیده گفتم مدح ما معنی نداشت
 گفتمش بسیار نیکو گفتم این انصاف بود
 بنده خود دانستم مدح شما معنی نداشت.
 (قاموس الاعلام ترکی).

داوری. [و] [اخ] (قلعه...) ظاهراً قلعه‌ای از
 توابع و نواحی فراه و یا هرات و یا نواحی
 مابین آن دو بوده است. در تاریخ سیستان
 آمده است که: «آمدن امیر، نوروز بزرگ به
 فراه و شیخون آوردن و تاخت کردن و اهالی
 آن بقعه را اسیر کردن و نهب و قتل آن ولایت
 و گرفتن ملک جلال‌الدین بن ملک تاج‌الدین
 را و بردن به هرات و گرفتن قلعه داوری و
 نشانیدن ملک رکن‌الدین را به امارت آن قلعه

در سال ۶۹۳ ه. ق. بوده است. (تاریخ
 سیستان ص ۴۰۷).

داوری. [و] [اخ] محمد. خوشنویس است.
 رجوع به کتاب نمونه خطوط خوش کتابخانه
 سلطنتی ایران شود.

داوری افتادن. [و] [اَد] (مص مرکب)
 داوری واقع شدن. منازعه بپا شدن. داوری
 خاستن. رجوع به داوری شود:
 پیش داور بردم او را فتنه شد داور برو
 تا ز رشکش داوری افتاد با داور مرا.
 نظامی (از آندراج).

داوری افکندن. [و] [اَکَد] (مص
 مرکب) داوری انداختن. داوری بپا کردن.
 رجوع به داوری شود. || داوری بردن:
 بیچی تو زان گرچه نیک‌اختری
 چو با کردگار افکند داوری. فردوسی.

— داوری برآوردن: از حال به استقبال
 حواله دادن:
 هم امروز از پشت بارت بیفکن
 بیفکن برآوردن داوری را. ناصرخرو.

داوری انداختن. [و] [اَت] (مص
 مرکب) داوری افکندن. داوری بپا کردن.
 رجوع به داوری شود. (آندراج).

داوری برخاستن. [و] [بَ ت] (مص
 مرکب) داوری بر طرف شدن. داوری مرتفع
 شدن. خلاف از میانه بیکسو شدن:
 یافتندش در آن گواهی راست
 مهر بنشست و داوری برخاست. نظامی.
 رجوع به داوری شود.

داوری بردن. [و] [بَد] (مص مرکب) به
 محاکمه شدن از ظلم کسی در پیش حاکم
 عادل:

هرچه کنی تو برحقی حاکم دست مطلق
 پیش که داوری برم از تو که خصم و داوری.
 سندی.

داوری پیش قاضی بردند. (گلستان سعدی).
 ما را شکایتی ز تو گرفت هم به تست
 کز تو بدیگری نتوان برد داوری. سعدی.

داوریجان. [اخ] دهی جزء دهستان سربند
 پائین بخش سربند شهرستان اراک. در
 ۴۸ هزارگزی جنوب باختری آستانه و
 ۲۷ هزارگزی ایستگاه دو آب. سکنه ۱۸۴ تن.
 آب آن از چشمه و رودخانه چوبدر تأمین
 میشود. محصول آن غلات و بنشن و پنبه و
 انگور و بادام و قلمستان. شغل اهالی زراعت
 و گلهداری و قالچهبافی و راه آن مالروست.
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

داوری جستن. [و] [جُ ت] (مص مرکب).
 محاکمه کردن. بازرسی کردن. ||
 سبهد [بهرام چوبینه] ز کزی و گند آوری ||
 نبد آگه از جستن داوری
 دو برد پمانی بیکسو نهاد.

دو موزه بنامه نکرد ایچ یاد. فردوسی.
 مرزبید اندر جهان برتری
 نیارد ز من جستن کس داوری. فردوسی.
 || جنگ‌جویی. جنگ‌طلبی. جستن رزم و
 نبرد:

ازیشان نیامد بجز بتری
 بگرد جهان جستن داوری. فردوسی.
داوری خانه. [و] [ن] [ا] (مص مرکب)
 محکمه. (منتهی الارب). دادگاه. دیوانخانه.
 جای عدالت. عدلیه.

داوری خوردن. [و] [خُزُ] / [خُزُ د]
 (مص مرکب) از حکم قضا فرمان بردن. به
 حکومت و حکمت کردن نهادن. پذیرفتن
 عقوبت.

داوری دار. [و] (مص مرکب) دارنده.
 داوری. داوری‌کننده. || [اخ] خدای متعال.
 رجوع به داور و نیز رجوع به داوری شود.

داوری داشتن. [و] [ت] (مص مرکب)
 نزاع و مرافعه و دعوی داشتن:
 چو دارد کسی با کسی داوری
 نباید بداد از کسی یآوری. اسدی.

— داوری نداشتن: بر سر نزاع نبودن:
 ندارد کسی با تو زین داوری
 ز تخم پراکنده خود بر خوری. فردوسی.
 || دادخواهی. ترفع. تظلم:

لاله ساغرگیر و ز کس مست و بر ما نام فسق
 داوری دارم بی یارب کرا داور کم.

داوری ساختن. [و] [ت] (مص مرکب)
 نزاع و جنگ و جدال پیا کردن:
 بگاه جوانی و گندآوری
 یکی بیهده ساختم داوری. فردوسی.

نهفته شد تیغ اسکندری
 چه سازی بمار چنین داوری. فردوسی.
 به سر چاره‌ها سازی و داوری
 بری رنج تا گنج گردآوری. اسدی.

وز این بیهده داوری ساختن
 زمانی برآسودی از تاختن. نظامی.
 || چاره ساختن. تدبیر کردن:
 دو دست بندم برم نزد شاه
 بگویم کزو من ندیدم گناه
 بباشم به پیش بخواشگری
 بازم ز هر گونه‌ای داوری. فردوسی.

داوری شیرازی. [و] [ی] [اخ] نامش
 محمد است و سومین فرزند وصال شیرازی
 است مولدش بسال ۱۲۳۸ و وفاتش بسال
 ۱۲۸۴ ه. ق. است. دیوانی دارد که بسال
 ۱۲۳۰ ه. ش. در شیراز بچاپ رسیده است. از
 اوست:

در دل تنگ نخواهم که هوای تو بود
 ۱- نزل: هردلی کش.

حیفم آید که در این غمگنده جای تو بود
چون سرم لایق همسایگی زلف تو نیست
چون سر زلف تو آن به که بیای تو بود
گوئی خاصیتش تربیت ماه و پریت
سرزمینی که در آن نشو و نمای تو بود
شانه را دیدم و یاد دل خود افتادم
که معلق بسر زلف دوتای تو بود.

تو که بر روی نکو زلف معتبر داری
نوبهاری که شب و روز برابر داری
بجز آینه ترا هیچ نیاید در چشم
گر بر خسار خود آینه برابر داری.

ای لشکر چین تاخته در مملکت روم
و آشوب در افکنده در آن مرز و در آن بوم
روم از طرف مغرب و چین از جهت شرق
همسایه شده چین تو یا مملکت روم
آن پادشه روم تو زی پادشه زنگ
بر صفحه دیبا رقمی ساخته مرقوم
زودا که سیاه از طرف زنگ بیاید
مغلوب شود لشکر چین زان سپه روم
در یکدگر افتند و شود کشور رویت
ویران همه زآمدشد آن لشکر مشنوم
آن پادشه زنگ تو از کینه ببوشد
بر پادشه روم تو بیراهن مسموم
تو نصرت رومی کنی و تیغ بر آری
یکجا کنی آن لشکر زنگی را معدوم
ای موی تو آشفته تر از کشور بی شاه
وی روی تو پا کیزه تر از دامن معصوم
هم جاشنی وصل تو از چشمه تسیم
هم بار و بر هجر تو از شاخه زقوم
پیلی است سر زلف تو خرطوم فکنده
وز آبروی تو تیغ فروسته بخرطوم
همواره دل خلق به خرطوم کشد پیش
وز حرص بیندازدش اندر بن خرطوم
باد از ختن زلف تو چون بار ببندد
صد قافله مشک برد تا در خیشوم
گر عقل بسنجد بتر ازوی تصور
بسیار بچرید بلیت نقطه موهوم
گر شعله حسن تو بگیرد بدل شمع
بی شعله نار آب کند کالبد موم
جز بر لب لعلت نگراید دل تبار
گرچه نگراید به عمل خاطر محوم.

(مجمع الفصاحا ج ۲ ص ۱۲۰).

داوری کردن. [وَكْدَ] (مص مرکب)
قضاء. حکومت. محاکمه. دیوان کردن.
حکیمت. محاکمه کردن. یکسو نمودن میان
نیک و بد. المخاصمة. الخصام. (تاج المصادر
بهقی). فصل. (دههار). نخستین روز که
جمشید به پادشاهی بنشست و داوری کرد
همه خلق گرد آمدند و آن روز را نوروز نام
کرد و هر سه ماهی همچنین به داوری

بنشستی تا هفتصد سال ازین گونه بگذشت و
اندرین کار و مدت هرگز بیماری و دردسری
نبودش. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). ولیدین
مغیره پیرتر بود ایشانرا از پیکار بازداشت و
گفت بر آن باشید که هر که نخست بدین مزکت
آید او را حاکم کنیم تا میان ما داوری کند. و
بداوری او بسنده باشیم. (ترجمه تاریخ طبری
بلعمی).

میان دو تن چون کنی داوری
به آزم کس را مکن یاوری.

اسدی.

|| حکم کردن:

بگوش که چون او بزیر آوری
بشمیر کن زان سپس داوری.

فردوسی.

— از پی کسی داوری کردن؛ بسود او حکم
کردن. جانب او گرفتن در قضا:
به مادر چنین گفت کز مهتری
همی از پی گو کنی داوری.

فردوسی.

|| منازعه کردن. نزاع کردن. مخاصمه کردن.
ستیزه کردن. جدال کردن. مرافعه کردن:
تو اکنون بدر برادر گری
چه با طوس نوذر کنی داوری.

فردوسی.

زمانه ز ما نیست چون بنگری
بدین مایه با او مکن داوری.

فردوسی.

چو با تو نیست ایشانرا توان داوری کردن
چه چاره است از تواضع کردن و بذرفتن پیمان.
فرخی.
گر ترا خطاب اشتر باز خال و عم نبود
چون همی با من تو چندین داوری عمر کنی.

ناصر خسرو.

کسی را ~~تو~~ کند یاوری
که یارد که با او کند داوری.

نظامی.

|| دعوی کردن. ادعا کردن:
چرا از پی سنگ ناخوردنی
کنی داوریهای نا کردنی.

نظامی.

|| بحث کردن:

ترا کردگارست پروردگار
توئی بنده کرده کردگار
چو گردن به اندیشه زیر آوری
ز هستی مکن پریش و داوری^۱.

فردوسی.

داوری گاه. [وَا] (م مرکب) محکمه.
داورگاه. داوری گاه. داورگه. دارالعدالة.
|| مجازاً جنگ جای. آنجا که از مردان و از
مردی آنان حکومت کنند:

سکندر در آن داوری گاه سخت

پی افشرد مانند بیخ درخت. نظامی.
در آن داوری گاه چون تیغ تیز
که هم رست خیزست و هم رستخیز.

نظامی.

داوری گاه. [وَا] (م مرکب) مخفف
داوری گاه. دارالعدالة. محکمه. داورگاه
داورگه:

کسانی که در پرده محرم شدند
در آن داوری گاه فراهم شدند.

نظامی.

داوری مازندرانی. [وَايَ زَا] (لخ)
شاعرست. او راست:

روزگار و هرچه در وی هست بس ناپایدارست
ای شب هجران تو پنداری برون از روزگاری
آفتاب از درمیخانه مگذر کاین حریفان
یا بنوشدند که جامی یا بپوسندت که یاری.
داوری نما. [وَايَ نَ / نَ] (نص مرکب)
کسی که داوری آشکار سازد. که حکومت و
قضاوت و حکمیت در کار آرد:

پس ازین، داوری نمای بزرگ
یاد کرد از سگ و شبانه و گرگ.

نظامی (هفت پیکر ج وحید ص ۳۴۷).

داوریه. [وَايَ] (لخ) دهی از دهستان
پسائین رخ بخش گسکن شهرستان
تربت حیدریه. در سی هزارگزی شمال خاور
کدکن و پنجهزارگزی شمال خاوری چینک
کلاخ. دارای ۱۱۰ سکنه. آب آن از قنات.
محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت
و گلهداری و کرباس بافی و راه آنجا مالروست
و از حصار یزدان می توان اتومبیل برد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

داوریه. [لخ] نام خطای میان سبیری و
چین و مشترک میان سبیری و منچوری در
آسیای مرکزی. (قاموس الاعلام ترکی).

داور زدن. [زَا] (مص مرکب) بتوبت بازی
کردن.

— داوتمامی زدن: ادعای کمال کردن. دعوی
کمال کردن.

داوس. [وَا] (لخ) نام بخشی است از
سوئیس. دارای ۱۰۴۰۰ سکنه.

داوسون ایسلاند. (لخ) جزیره ای است
در انتهای جنوب آمریکای جنوبی در جنوب
تنگه مازلان و در شمال غربی زمینهای آتش
طول آن ۸۵ هزار و عرض آن ۳۵ هزار گز.
(قاموس الاعلام ترکی).

داوطلب. [طَلَبَ] (نص مرکب) داوخواه.
نامزد. دَوَطَلَبَ (در تداول مردم قزوین).
خواستار. پیشی جوینده در امری بر دیگران.

۱- نظیر: تفکروا فی آلاء الله و لاتفکروا فی ذاته.

خواستار پیشی گرفتن و تقدم در نوبت؛ غزاة مطوعه؛ غازیان داوطلب دل‌انگیز.

— سرباز داوطلب؛ مقابل اجباری. به که بخواست خود بخدمت سربازی درآید.

— داوطلب وکالت؛ خواهان، وکالت نامزد وکالت.

داوطلبانه. [ط ل ن / ن / ن] (ق مرکب) بطور داوطلب. دوطلبانه (در تداول مردم قزوین).

داوطلبی. [ط ل ن] (حاصص مرکب) عمل داوطلب^۱. خواستاری پیشی جوئی در امری بر دیگران. دل‌انگیزی.

داوطلبیدن. [ط ل ن] (مص مرکب) خواستن داو (در بازی). رجوع به داو شود.

داوگردن. [ک د] (مص مرکب) داو یافتن. برآمد رسیدن. برآمد نقش نشستن.

داوکشیدن. [ک / ک] (مص مرکب) داو نوبت نزد و شطرنج است و یا نوبت است از بازی و نوبت تیر قماراندازی و از داو کشیدن مراد ظاهراً پرداختن به نوبت است با کشیدن تیر قمار و جز آن.

داوگان. (بخ) دهی از دهستان ایراندگان بخش خاش شهرستان زاهدان. در ۷۰ هزارگزی جنوب خاش و ۱۸۰ هزارگزی خاور شوسه ایرانشهر به خاش. دارای ۳۰۰ سکنه، بلوچ زبان. آب آن از قنات. محصول آن غلات و برنج و ذرت و خرما. شغل اهالی زراعت. راه آن مارلرست است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

داول. [و] (ل) روغن کتان است. (الفاظ الادویه).

داولگیری. (بخ) نام یکی از ارتفاعات هیمالیا میان تبت و هند در خطه نپال و بلندی آن ۸۱۷۶۸ گز است. (قاموس الاعلام ترکی).

داون. [و] (ل) داوین. رجوع به داوین شود. **داونانت.** [و] (بخ) ^۳ سرویلیام داونانت از شعراء انگلیس است. در ۱۶۰۵ بزاده و در ۱۶۶۶ م. درگذشته است و اشعار بسیار دارد. || پرو چارلز داونانت در امور سیاسی و علم ثروت تألیفاتی دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

داون پرت. [و پ] (بخ) ^۴ نام شهری در جمهوری یورا از جمهوریهایی ممالک متحده امریکای شمالی. در کنار میسیسیپی و کنار راه آهن سراسری میان اقیانوس اطلس و اقیانوس کبیر واقع است. (قاموس الاعلام ترکی) (لاروس).

داون پرت. [و پ] (بخ) ^۵ نام عالمی است و در بیولوژی و روانت نظراتی دارد. رجوع به کتاب بیولوژی وراثت ص ۱۰۱ و ۱۰۳ و ۲۱۸ شود.

داونتری. [و] (بخ) نام قصبه‌ای به ایالت

نورتایمتون و در بیست هزارگزی شمال غربی آن به انگلیس. (قاموس الاعلام ترکی).

داوند. [و] (بخ) دهی از دهستان بالا شهرستان نهاوند در ۷ هزارگزی جنوب شهر نهاوند و جنوب رودخانه گاماسیاب. سکنه ۳۳۰ تن آب آن از چشمه. محصول آن غلات و کتیرا و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آنجا مارلرست. در چهار محل در طول یک دره بفاصله یک هزارگز واقع است. بروانه، بالوا (وسط و پائین) و سبزوار نامیده میشوند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

داوند. [و] (بخ) دهی جزء دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه. در ۲۱ هزارگزی شمال خاوری بخش و ۱۶ هزارگزی شوسه خلخال به میانه. دارای ۲۷۳ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و عدس و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مارلرست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

داو نیافتن. [ن ن] (مص مرکب) مقابل داو یافتن. || کنایه از نانشستن نقش باشد برآمد. (برهان). کنایه از اینست که نقش بعیش و مراد نشینند. چیزی بدخواه نیافتن. نا کامی. مقابل نشستن نقش است برآمد.

حجام به نرد عیش غم داو نیافتن در عرصه غم بغیر غم داو نیافتن داخ تو اگر چه نقش بسیار نشاند تا درد دلم نکرد غم، داو نیافتن.

ظهوری. و رجوع به ترکیب داو نیافتن ذیل لغت داو شود.

داوود. [وو] (بخ) (ملک...) رجوع به داود پیغمبر شود. (الکامل ج ۱ ص ۹۴).

داوود. (بخ) ^۶ رجوع به داود شود.

داوود. (بخ) (لوسی نیکلا) دوک درستد و پرنس اکموهل و مارشال فرانسه. متولد ۱۷۷۰ و متوفی سال ۱۸۲۳ م. وی یکی از بهترین سرداران ناپلئون بود.

داوودان. (بخ) نام موضعی است به بصره بنا گفته یاقوت حموی در معجم البلدان. نسبت بدان داوودانی است. (معجم البلدان).

داوودانی. (ص نسبی) نسبت است به داوودان که شهری است از نواحی بصره.

داوودانی. [نسی] (بخ) محمدین عبدالعزیز از مردم داوودان راوی است. از عیبی بن یونس الرملی روایت دارد و ابو عبدالله الرصافی از وی. (از معجم البلدان ذیل داوودان).

داوود پادشا. (بخ) ییلاقی، به اتیم فرستگنج استانبول.

داوودی. (ل) (گل...) ^۷ رجوع به داودی شود.

داوودی. (بخ) احمد بن علی بن عبته الداودی مورخ است و کتاب معروف عمده الطالب فی انساب آل ابی طالب ازوست. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۵۶).

داوودی. (بخ) محمد بن عبدالحی بن رجب الداودی از دانشمندان دمشق است و هم بدانجا متولد شده و از فضلی آنجا دانش آموخته. او راست: «حاشیه علی شرح المنهج» و «حاشیه علی بن عقیل علی الالفیه در نحو». در پایان زندگی ناپینا گشت و به دمشق درگذشت (۱۱۶۸ ه. ق.). (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۱۳).

داوه. [و] (ل) مقداری از راه که هر یک از یکهای مرتب پیمانند. || برید و پیک پیاده. داوه از ماده دوییدن فارسی. برید پیاده. و برید بیلا دهنند صنفان؛ فاما برید الخیل فیسمونه الاولاق (الاولاخ) و هو خیل تکون للسلطان فی کل مسافة اربعة امیال. و اما برید الرجاله فیکون فی مسافة الیل الواحد ثلاث رتب و یسمونها الداوه. و الداوه هی ثلث میل و العیل عندهم یمی الکروة (بضم الکاف و الراء) و ترتیب ذلک ان یکون فی ثلث میل قریة معمورة و یکون بخارجها ثلاث قیاب یقعد فیها الرجال مستعدین للحركة قد شدوا اوساطهم و عند کل واحد منهم مقرعة مقدار ذراعین باعلاها جلاجل نحاسی فاذا خرج البرید من المدينة اخذ الکتاب باعلی یده و المقرعة ذات الجلاجل بالید الاخری و خرج یشتد بهنتی جهده فاذا سمع الرجال الذین بالقیاب صوت الجلاجل تأهبوا له فاذا وصلهم اخذ احدثهم الکتاب من یده و مر باقصی جهده و هو یحمر المقرعة حتی یصل الی الداوة الاخری و لا یزالون کذلک حتی یصل الکتاب الی حیث یراد منه و هذا البرید اسرع من برید الخیل. (ابن بطوطه). و رجوع به داوه شود.

داوه. [] (بخ) دهی بوده است از توابع قم. تاریخ قم آمده است این دیه را ریزدویه بنام کرده است. صاحب قلمه. که بر کوه خوشترست و آنرا قلعه ریزان پشن میگویند و آن بواسطه بلندی بر ناحیت دور آخر و فراهان مشرف است. راوی گوید که هیچ کس بر فتح این قلعه قادر نشد بواسطه حصانت و محکمی آن. چنین گویند که چون افراسیاب بر ایرانشهر غلبه کرد قصد این قلعه کرد ریزدویه که صاحب قلعه بود محاصره کرد و در بروی افراسیاب در بست چنانچه افراسیاب را

1 - Candidat. 2 - Candidature.
3 - Sir Will. Davenant.
4 - Davenport. 5 - Davenport.
6 - David.
7 - Davout (vou). (کل گلاب).

و سالهای متعاقب آن بقصد یافتن راه دریائی از شمال اروپا به هندوستان سفرهای متعدد کرد و سواحل جزائر گرونتلند را دور زد. تنگه میان خلیج بافن و اقیانوس اطلس بنام اوست. (قاموس الاعلام ترکی). **اننگه** داویس؛ نام تنگه‌ای میان خلیج بافن در شمال امریکا و اقیانوس اطلس که از جانب جان داویس کشف و بنام او نامیده شده است. (قاموس الاعلام ترکی).

داویس. (اخ) ^{۱۲} جفرسن. (تلفظ فرانسوی دیویس انگلیسی) نام رئیس جمهور ممالک متحده امریکای شمالی در دوران جنگهای داخلی. متولد بسال ۱۸۰۸ و متوفی بسال ۱۸۸۱ میلادی.

داویله. [ل] [اخ] ^{۱۵} (شارل) آرشیتکت فرانسوی. متولد پاریس بسال ۱۶۵۳ و متوفی بسال ۱۷۰۰ م. او بینانگذار طاق نصرت پیروار در منت پلایه است.

داوین. (ا) یکی از جامه‌های زنان (در ردیف شاما کچه و پیراهن). داون.

داویه. [وی] [ع] فلات. بیابان. (مهدب الاسماء). ذره. (منتهی الارب). بیابان. دوی (منسوباً؛ بیابانی. منتهی الارب).

داویه. [وی] [اخ] دیویه. ^{۱۶} فرقه‌ای از اهل جنگهای صلیب. رجوع به نخبه‌الدهر دمشقی شود.

داه. (ا) کنیزک. (برهان). (غیاث). امه. خدمتکار کنیز. مولا. جاریه. وصیفه. خادمه. پرستار. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی) (برهان). مقابل بنده. مقابل عبد. دده. پرستار چون زن باشد. ققام. ام‌دفار. دفار. رغال. مز. کهداء. (منتهی الارب). کنیزی که طفلی را بزرگ کرده باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف)؛

خنک آن میر که در خانه آن ^{۱۷} بارخدای پسر و دختر آن میر بود بنده و داه. فرخی. مریخ روز مرکه شاه‌ا غلام تست چونانکه زهره روز میزد است داه تو. فرخی.

برای کسب معرفت سیاحت کرد و کتب بسیار گرد آورد. از تألیفات ارسطو پاره‌های رابه زبان ارمنی گردانیده است و پاره دیگر و همچنین قسمتی از تألیفات پرفروبیوس را به ارمنی و یونانی شرح کرده است. (قاموس الاعلام ترکی).

داوید. (اخ) (سنت). ^۵ از اعزه مسیحیان و قدسیان نصاری است. بسال ۴۸۰ م. پزاده و بسال ۵۴۲ درگذشته و در جنوب انگلیس به نشر مذهب مسیح کوشیده است. (قاموس الاعلام ترکی).

داوید اول. [داوَو] [اخ] ^۶ پادشاه اکس ^۷ از سال ۱۱۲۴ تا سال ۱۱۵۳ م. متولد ۱۰۸۴ و متوفی بسال ۱۱۵۳.

داوید دانژه. [ژ] [اخ] ^۸ (پسیر ژان). مجسمه‌ساز فرانسوی. متولد آنژه بسال ۱۷۸۸ و متوفی بسال ۱۸۵۶ م. بنیان‌گذار نما و سردر پانتون در پاریس.

داوید دوم. [دوَو] [اخ] ^۹ فرزند ربرت بروس متولد بسال ۱۳۲۴ و متوفی بسال ۱۳۷۱ م. وی از سال ۱۳۲۹ پادشاه اکس شد و سپس به اسارت انگلستان درآمد و آنگاه در ۱۳۵۷ آزاد گشت.

داوید کامنناس. [ن] [اخ] ^{۱۰} پادشاه طرابوزان. این پادشاه مغلوب سلطان محمد فاتح سلطان عثمانی شده است و ناحیه تحت قلمرو او تحت تسلط سلطان عثمانی درآمده (حدود ۱۴۶۱ م. / ۸۵۶ ه. ق.). رجوع به «از سعدی تا جامی» یا ترجمه تاریخ ادبیات ایران تألیف براون ج ۳ ص ۲۵۰ شود.

داوید هوم. [اخ] ^{۱۱} ۱۷۱۱ - ۱۷۷۶ م. از معروفترین مورخین قرن هیجدهم انگلستان است و صاحب تاریخ انقلابات انگلستان. این کتاب: ^{۱۲} لحاظ تاریخی فعلاً مورد استفاده نیست. ^{۱۳} لحاظ روش و سبک مورد استفاده است.

داوی رومی. [ا] [ا] هوفاریقون است رجوع به هوفاریقون شود.

داویس. (اخ) ^{۱۲} تلفظ فرانسوی دیویس. نام کنسول انگلیس در فارس. وی کنیه‌ای را که در دخمه جنوبی تخت جمشید واقع به زبان است کشف کرده است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۵۸ و ۱۴۵۹ شود.

داویس. (اخ) ویلیام مریس ^{۱۳}. (تلفظ فرانسوی دیویس انگلیسی) جغرافیادان امریکائی. متولد فیلادلفیا بسال ۱۸۵۰ و جلیتوفی بسال ۱۹۳۴ م. یکی از استادان جغرافیای طبیعی است.

داویس (اخ) جان. (تلفظ فرانسوی کلمه دیویس انگلیسی) از دریانوردان مشهور انگلیس است حدود سال ۱۵۵۰ متولد شده و بسال ۱۶۰۵ م. درگذشته است. در سال ۱۵۸۵

در فتح آن هیچ حیلتی ننماید و هفتین ریزویه را در بر خیزانیدن افراسیاب از آنجا پس از مدتی ریزویه فرمود تا استری شمس را بیاوردند و پوستهای خشک کهنه تنگ بر او آویختند و شب در لشکر افراسیاب سر بدادند چون دواب و اسبان آوازهای آن پوستهای خشک که بر زمین و ریگ می‌آمدند بشنیدند بر میدند و لشکر افراسیاب بترسیدند و گمان بردند که از قلعه بریشان شیخون کرده‌اند پس لشکر افراسیاب شمشیر را بکشیدند و یکدیگر را می‌کشتند تا بیشتر ایشان کشته شدند پس افراسیاب با جمعی اندک روی بهزیمت نهاد و ریزویه ازیشان خلاص یافت. (تاریخ قم ص ۷۱ و ۷۲).

داوی. [وی] [ع] ص) دوات‌دار. دویت‌دار.

داوی. [وی] [ع] آن شیر که بر سر آن پوستکی تنگ بسته بود. (مهدب الاسماء).

داوی. (اخ) ^۱ شیمست مشهور انگلیسی بسال ۱۷۷۸ متولد شده و بسال ۱۸۲۹ م. درگذشته است و در شیمی کشفیاتی دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

داوی. (اخ) نام موضعی است در شمال شازری به جنوب شرقی خیره.

داو یافتن. [ت] [مص مرکب] نقش نشستن برآمد. بهدف رسیدن.

داویجان. (اخ) قصبه مرکز در دهستان حومه بخش حومه شهرستان ملایر. در ۱۲ هزارگزی جنوب شهر ملایر و ۱۵ هزارگزی خاور راه شوسه ملایر به سروجود با ۲۹۷۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات صیفی، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی‌زنان قالی‌بافی و راه آنجا اتومبیل‌رو است. یک دیستان چهارکلاسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

داوید. (اخ) ^۲ نام نقاش مشهور فرانسوی متولد ۱۷۴۷ و متوفی بسال ۱۸۲۵ م. وی حامی و جانب‌دار آثار باستانی روم و یونان بوده و برای تجدید آن اصول تلاش و کوشش بسیار کرده و آثار نقاشی زیبایی نیتلن خود بیادگار گذارده است. (قاموس الاعلام ترکی).

داوید. (اخ) ^۳ نام قصبه‌ای کنار نهر داوید در ۳۵۰ هزارگزی پاناما در جمهوری پاناما از امریکای مرکزی. نام نهری که از کنار شهر داوید واقع در پاناما گذرد. (قاموس الاعلام ترکی).

داوید. (اخ) داوید دونرکن ^۴. نام فیلسوفی ارمنی است. شاگرد و عم‌زاده موسی خورنی (خورنچی) مورخ معروف در اواخر قرن پنجم م. در آتن تحصیل علم کرده و سپس به ادسا (لورقه، رها) و اسکندریه و قسطنطنیه

1 - Davy. 2 - David.

3 - David.

4 - David de Nerken.

5 - David (st). 6 - David I.

7 - Ecosse.

8 - David D'Angers.

9 - David II.

10 - David Camnenas.

11 - D. Home 12 - A. W. Davis.

13 - Davis (William. Morris).

14 - Davis (Jefferson).

15 - Daviler.

16 - Les templiers. Les Hospitaliers.

۱۷ - نل: تو.

تا بود هیچ شهری را بجهان خیل و حشم
تا بود هیچ شهری را بجهان بنده و داه. فرخی.
تا کرز را دید آستن چون داهان
شکمش خاسته همچون دم رو باهان.
منوچهری.

بعلم تست که چندین هزار نفس نفیس
چه زن، چه مرد، چه پیر و جوان چه داه و چه شاه.
انوری.

تا که من جامه بیوشیدم و بیرون رفتم
بشایبی که وداعم نه رهی کرد و نه داه.
انوری.

با نوبت فلک بصداهم سخن شده است
با نوبت گفته که خورشید داه تست. انوری.
در حریم حرمت آگیش چو عرش
دختر ففخور و قیصر داه باد. سنائی.
گر سیر بکنند عقل از عشق گو بکنن رواست
روی خاتون سرخ باید خاک بر سر داه را.
سنائی.

مصطفی جد و مرتضی پدریم
زان فلک بنده و جهان داهیم. اثیر اخیسکی.
آن بنشیندای که در راهی
آن مختخ چه گفت با داهی
که همی شد پی گشاد گره
بهر بی بی بسوی زاهد ده
تا بدو میوه سست شاخ شود
راه زادن بر او قراخ شود
گفت بگنادر ترهات خسان
رو به بی بی سلام من برسان
پس به بی بی بگوی کز ره درد
با چنین کون هلیله توان خورد
چون چشیدی حلاوت گادن
بکش اکنون مشقت زادن.
سنائی.

هفت خاتون را در این خرگاه سبز
داه این درگاه والا دیدهام. خاقانی.
جواهری که تاج پادشاه را شایست، گردن
مشتی داه شد. (از مقدمه رفاء بر حدیقه).
بعنی؛ داه خویله. امة بظراء؛ داه دراز تلاق. یا
بیظر؛ دشنامی است داه را. ازج؛ آنکه پدرش
عربی و مادرش داه آزاد باشد. منتشفه؛ داه
پراکنده موی. جوخی؛ اسم است برای داهان.
(منتهی الارب). ابنة اقمدی و ابنة قومی؛ داه از
طریق کنایه. امة مدکه؛ داه توانا بر کار. عاطفه؛
داه شبانی کننده. امة عتیقه؛ داه آزاد کننده.
قطین؛ داهان. قینة؛ داه سرودگویی. سریة؛ داه
فراشی. قطاف؛ داه و کنیزک. (منتهی الارب).
- داه خرابات؛ کنایه از گدای خرابات است.
(آندراج):
تا می بقدر هست منم شاه خرابات
چون باده کمی کرد شوم داه خرابات.

میرحیی شیرازی.
- داه عرب؛ کنیز عرب. (آندراج). چون
معیشت اعراب تنگ بود، حال داه ایشان

پریشان تر شود و لهذا در فارسی خرابی و
پریشانی داه عرب مثل شده است؛
گویند همه که هست خاتون عرب
خاتون عرب نیست که داه عرب است.

ملاطرا (در هجو شیخ محمد خاتون عرب).
خورده صد ره بر زمین از دختر داه عرب
در مقام روز طالع کوبک نامرد ما. ملاطرا.
هر کجا صائب شود بی پرده آن شیرین سخن
لیلی از داه عرب بیار باشد داه تر. صائب.
|| مخفف دایه که مادر باشد. (لغت محلی
شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف). || از
آستن. || کنایه از ذلیل و خوار است. (غیاث).
|| بددل و نا کس. (لغت محلی شوشتر، نسخه
خطی کتابخانه مؤلف). دون همت و ترسنده؛
اندر این مدت که نفس پاک و ذات کاملت
داشت اندک زحمتی از جرخ دون و دهر داه.

سلمان ساجی (از شرفنامه منیری).
|| ده. (برهان). ده بشمار بود. عشره. ده باشد به
شمار. عدد نه بعلاوه یک. عدد میان نه و
یازده. داه و چهار؛ چهارده؛
اختراند آسمانشان جایگاه
هفت تابنده روان در دو و داه. رودکی.
هفت سالار کاندین فلکنند
همه گرد آمدند در دو و داه. رودکی.
(در این دو بیت مراد از دو و داه، دوازده یعنی
بروج اثنا عشر است).
الا تا ماه نو خمیده کمانست
سیر باشد مه داه و چهارا.

ابوشکور (از لغت نامه اسدی).
ابر داه و دو هفت شد کدخدای
گرفتند هر یک سزاوار جای.
فردوسی (از فرهنگ اسدی).

۵۱۵. (۱) (اخ) استرابون پارتها را از مردم داه
دانندو این مردم و قوم را سکائی شمارد.
خران باستان ج ۳ ص ۲۱۹۲ و ۲۱۹۸.
طایفه ای از سکاها که در شمال گرگان و در
ساحل جنوب شرقی دریای خزر سکنی
داشتند موسوم به داه یا بزبان اوستائی «دا!»
بودند. (ایران باستان ج ۱ ص ۲۲۷). و نیز
رجوع به همان کتاب ج ۱ ص ۴۵۴ شود. داه.

۵۱۶. (۲) (اخ) (ص) رجل داه؛ مرد زیرک. ج.
دها. (منتهی الارب).
۵۱۷. (۱) دره. || غار کوه. (برهان). کهنف.
(نظام الاطیاء).

۵۱۸. (۱) (اخ) دها. داه. داهه. نام گروهی از مردم
سکائی. آنان که با کورش کبیر جنگیده اند
کورش بدست آنان کشته شده است بر طبق
روایت برس کلدانی. (ایران باستان ج ۱ ص
۴۷۰).

۵۱۹. (۱) دره. || غار. (انجمن آرا). اما
مختلف است. که همان داهها باشد چه بدر

فرهنگهای دیگر این ضبط نیست.

۵۱۵. (۱) (اخ) (ص) جراحت سر که خون
از آن برود. (مهذب الاسماء). اما ظاهراً
مصحف دایه است.

۵۱۶. (۲) (اخ) (ص) نعت فاعلی از مصدر
دهت بمعنی راندن. (منتهی الارب).

۵۱۷. (۱) (اخ) (ص) سخت؛ دهر داهر؛ روزگار
سخت. (منتهی الارب).

۵۱۸. (۱) (اخ) پادشاه قصبه ذئیل بود و
بدست محمد بن قاسم ثقفی کشته شد. (منتهی
الارب). || ظاهراً نام عمومی پادشاهان این
ناحیه باشد. و نیز رجوع به ایران در زمان
ساسانیان ج ۲ ص ۵۲۹ شود و آنجا از داهر که
مغلوب خسرو پرویز شده است سخن رفته.

۵۱۹. (۱) (اخ) منجم هندی است و از کتب
او عبری نقل شده است. (ابن الدیم). از فضلاء
هند و آگاهان به طب و نجوم است. (عیون
الانباء ج ۲ ص ۲۲).

۵۲۰. (۱) (اخ) ابن محمد بن عبده ابوبکر
الاصهبانی ساکن بصره و متوفی بدان شهر
محدث است و بانگ نماز جامع بصره او گفتی
و اوقات نگه داشتی. از ابوالهجیم خالد بن
عبدالله بن خالد مروزی روایت دارد. (ذکر
اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۱۳).

۵۲۱. (۱) (اخ) نام پدر
داهر را طبری و بلاذری صصه ذکر کرده اند و
صحه نیز آمده است. اما در هندی چچه است.
و این مرد معاصر حجاج بن یوسف ثقفی بوده
است و حاکم به جزیره یاقوت از جزائر
دریای اخضر. و آن جزیره را بدین اسم
خوانده بودند بسبب جمال زنان آنجا. (از
الجماهر بیرونی ص ۴۸). جوالیقی در المعرب
گویند نام ملک دیبل است و آن شهر است
مشهور بر ساحل دریای هند. جریر شاعر
ضمن قصیده ای در مدح ولید بن عبدالملک نام
وی برده است و گفته:

وارض هر قل قد قهرت و داهراً
و یعی لکم من آل کسری النواصف.
(المعرب جوالیقی ص ۱۵۰ و ۳۴۹).

۵۲۲. (۱) (اخ) (ص) (ص) (اخ)
داهربن ججه (چچه) حاکم دیبل. رجوع به
داهربن ججه شود.

۵۲۳. (۱) (اخ) (ع) انها الداهرة الطول؛
یعنی بسیار درازست. (منتهی الارب).

۵۲۴. (۱) (اخ) (ص) (ص) (نسی) منسوب
است به داهر. رجوع به داهر و رجوع به
الانساب سمعانی شود.

۵۲۵. (۱) (اخ) اصطلاحات نجومی هند
۱- نل: هم نفس.
۲- اصل: دهیل. اما صحیح کلمه دیبل است.
رجوع به داهربن صصه شود.

از این قبایل محسوب می‌شوند. احتمال ارتباطی میان نام آنان و ناحیهٔ دهستان می‌رود. کلمهٔ داهه در سانسکریت داس آمده است و صفتی است اهریمنی در مقابل کلمهٔ آریا. (از یشهاج ۲ ص ۵۷).

داهی، (ع ص) ^۱ گریز. (دستور اللغة ادیب نظری). دغا، ریمن. هفت خط:

گه سیاه آید بر تو فلک داهی
گه ترا مشفق و یاری ده و یار آید. ناصر خسرو.
تو ماهیکی ضعیفی و بحرست

این دهر سترگ و بدخوی و داهی. ناصر خسرو.
چون ز شب نمی بشد گفتم مگر

باز شد مر دهر داهی را دهن. ناصر خسرو.
|| زیرک و دانا. (غیاث). داهیه. صاحب دهاء.

درست‌رای. کاردان. بصیر بامور. هشیار. داه.
مرد زیرک و تیزفهم. (منتهی الارب). ج، دهاه،
دهون:

بکار اندرون داهی پیش‌بینی
بخشم اندرون صابر بردباری. فرخی.

سلطان مسعود... داهی‌تر و بزرگتر از آن بود
که تا خواجه احمد حسن بر جای بود وزارت

بکسی دیگر دهد. (تاریخ بهیقی). چون به
هرات رسیدند مسعود محمدلیث که با همت و

خرمدند و داهی بود و امیر را بهرات خدمت
کرد... بر دست وی این خلعها بفرستاد.

(تاریخ بهیقی). که وی نه از آن بزرگان و
داهیان روزگاردیدگان بود که چنین چیزها بر

خاطر روشن وی پوشیده گردد. (تاریخ بهیقی
چ ادیب ص ۵۸). سالاری خراسان به

ابوالحسن سیمجور رسید و وی مردی داهی و
گریز بود نه شجاع و بادل. (تاریخ بهیقی ص

۲۶۴). و پادشاهی بود سخت داهی و
فیلسوف و باحکمت. (فارسانهٔ ابن البلخی).

مردی بود داهی و جلد مرز نام و این را در
سر نزدیک خاقان فرستاد. (فارسانهٔ ابن

البلخی چ اروپا ص ۱۰۲). این دمنه داهی
دوراندیش است. (کلیله و دمنه). از حقوق

رعیت بر پادشاه آن است که کسانی را که در
کارها عاقل‌نما باشند بر کافیان هنرمند و

داهیان خردمند ترجیح و تفضیل روا ندارد.
(کلیله و دمنه). ابوالقاسم برمکی مردی فاضل

و کافی و داهی بود. (ترجمهٔ تاریخ یمنی).
جای تخت او سمرقند گزین

بد و زبری داهی او را همنشین. مولوی.
غولت از راه افکنند اندر گزیند

از تو داهی‌تر درین ره بس بندند. مولوی.
نشود طالع اختر شاهی

بی وجود مدبری داهی. اوحدی.
ارباب ثروت و مکتت و اصحاب قدرت و شوکت

پیران ایشان کافیان داهی و جوانان
پهلوان سپاهی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).
- داهیان ده؛ زیرکان ده؛

ما که اجری تراش آن گرهیم

پندوا گیر داهیان دهیم. نظامی.
|| امر بزرگ. (از حاشیهٔ مثنوی):

نیست همتا زال را زین ساحران
جز من داهی‌رسیده زان کران. مولوی.

|| چیز منکر. (||) شیر بیشه. شیر درنده.
داهی - (حامص) داه بودن. کنیز بودن:

خده خای شاهی که از بس بخشش و بخشایش
خرس در داهی و گرگ اندر شبانی آمدست.

سنائی.
داهیان، (اخ) شعبه‌ای از سکاها و آنان

ساکن مجاور گرگان بوده‌اند. (ایران باستان
ج ۲ ص ۱۷۱). و رجوع به داه و داهای داهه

شود.
داهیهانه، [ن / ن] (ق مرکب) بگونهٔ داهیان.

همچون داهیان. زیرکانه.
داهی شدن، [ش د] (مص مرکب) دهو.

(تاج المصادر بهیقی). دهاه. دهاء. (تاج
المصادر بهیقی). زیرک شدن. نابغه شدن.

داهی طبع، [ط] (ص مرکب) زیرک طبع.
که سرشت داهیان دارد. که طبع زیرکان دارد:

یکی از آن سه کس که داهی طبع و کافی‌رای
بود. (سندیادنامه ص ۲۹۳).

داهی کند، [ک] [خ] (ده کوچکی است از
دهستان سیریک بخش میناب. سر راه مالرو

جاسک به میناب با ۱۰ تن سکنه. مزارع
زن‌بند، شور و راهگسا جزء این ده است.

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
داهییم، (||) کلاه مرصع بجواهر. آنرا دهیم نیز

گویند. دهیم. (فرهنگ اسدی نخجوانی)
(شرفنامهٔ منیری). تاج مرصع. (برهان).

نیم تاجیت مرصع که پادشاهان عجم
داشتندی. (اوهبی):

نیک‌گردش به شاهنشاهی آرد
مرد داهییم و طوق و گوشوارا. رودکی.

آیا نامح شاه دهیم داری
و یا حاسد شاه داهیم داری.

قطان (از آندراج).
|| تخت. (شرفنامهٔ منیری). چهار بالش و

تخت و اورنگ باشد. || چتر. (شرفنامهٔ
منیری).

داهییه، [ای] (ع ص) داهی. مذکر و مؤنث
در آن یکسانست. ج، دواهی. دهاه. || مرد

زیرک و تیزفهم. باهوش. زیرک. نابغه.
طلطین. طارته. قضاوضه. باقعه: داهییه من

الدواهی؛ فتنه من الفتن. نابغه من النواغب. بل:
هوبل ابلال؛ یعنی او فتنه و صاحب ذ‌کیاء

است. (منتهی الارب). (||) کار سخت. کار
دشوار. کار بزرگ. (آندراج). کپاری صعب.

امر بزرگ. امر عظیم. منکر. کاری بزرگ.
کاری خطیر. حادثه. (آندراج) (غیاث).
سختی. (مهدب الاسماء). بلا. تابعی امر منکر.

سختی زمانه. (غیاث). شدتی از شداثد دهر.
مصیبتی بزرگ. بالای بزرگ که مانند آن یافته

نشود. نائبه. حبل. حوله. غضله. (منتهی
الارب). فتنه. طامة. (مهدب الاسماء).

طلالطه. داهیه دهای؛ بالای سخت و كذلك
قولهم: ادھی و امه؛ ای اشد و انکر. (منتهی

الارب). انه لعضلة من العضل؛ ای داهیه
من الدواهی. حوله من الحول؛ ای داهیه من

الدواهی. ربب الزمان. المنون. صرف‌الدهر.
عوبطه. منظوره. زول. زبل. شبدخ. غائله. اوه.

ام زفل. نبات طمار. توزلی. توزلاء. صاخ.
صاخه. عنصر. نبات اویر. (منتهی الارب). در

المرصع کنیه‌های زیرین برای داهیه آمده
است: ام دارص. ام الارباء. ام الاریق. ام الازلم.

ام البلق. ام اللیل. ام الجبل. ام الجلیق. ام الحدغ.
ام الجلوبق. ام خندب. ام الحنین. ام خشفین.

ام الخلف. ام الخلق. ام خشفیر. ام الخنق. ام
خنور. ام ختور. ام ختاف. ام درخین.

ام الدهاریس. ام الذفن. ام الدهیم. ام الریس.
ام الرسو. ام رشم. ام الوقوب. ام الرقوب.

ام الرقون. ام الرقم. ام زنفل. ام وزیر. ام هیار.
ام حبور. ام زیت. ام ضیفم. ام طبق. ام عبید.

ام العربط. ام القتم. ام عتم. ام فشار. ام قسطل.
ام قشعم. ام قوب. ام کلبه. ام کلواد. ام اللهمیم.

ام مرزم. ام ملذم. ام الملیق. ام تاد. ام الهریذی.
ام بستور. ام بقصوم. ابن احداها. ابن برج. ابن

بریح. ابن ابرح. بنوایش. ابنة الجبل. ابنة رشم.
ابنة معیر. بنت احداها. بنات برج. بنت الرقم.

بنات اودک. بنات یش. بنات الدهر. بنات
حمام. بنات طیل. بنات عین. ابنة العقیقیر.

بنات غیر. بنات معیر. احدی بنات طبق. ذات
العراقی. (المرصع): می‌ترسم که... شاه را

همان حالت پدید آید که... و بروز رای او
همان داهیه نازل شود که حمدونه را.

(سندیادنامه ص ۲۱۸). عوض کرامت فرماید
مشایخ کبار سادات ابرار را در این مصیبت

عظمی و داهیه کبری. (ترجمهٔ تاریخ یمنی
ص ۴۶۰). حاضران از آن داهیه دها و حادثه

شعنا تعجب نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمنی).
اباس؛ داهیه آوردن. (تاج المصادر بهیقی).

دای، (||) هر چینه و رده و مرتبه را گویند از
دیوار گلی. هر ردهٔ چینه و مهرهٔ دیوار گلی.

داو. (برهان). چینه. یعنی مرتبه‌ای از مراتب
دیواری که از گل سازند. (آندراج):

هرچه بدان خانه تو آیین بود
خشت پسین دای نخستین بود. نظامی.

پی دیوار ایمان بود کارش
ولی شد چاردای از چاریارش. جامی.

دای، (||) زنی که بچه را بشیر خود بپرورد.
(آندراج). رجوع به دایه شود.

دای. (بخ) لقب بیگ یا امیر الجزایر (نیش از جمهوری شدن آن کشور).

دایا. (ل) بلفظ زند و پازند زر سرخ و طلا را گویند. و بعضی ذهب خوانند. (آندراج).

دایات. (مغرب، ل) ج دایه فارسی: و دفع المولود الی الخواطن والدایات. (دزی ج ۱ ص ۴۲۰). رجوع به دایه شود.

— ذات دایات: که او را دایه‌ها باشد و آن تعبیر از زنی است شوی کرده که هر روز زنان دیگر پرستاری و تیمار داری او کنند. (از دزی ج ۱ ص ۴۲۰).

دایار. (بخ) دهی از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاهان. در ۸ هزارگزی شمال کوزران و هزارگزی راه فرعی کوزران به ثلاث. سکنه ۳۰۰ تن علی الهی، آب آن از سراب قره‌دانه تأمین میشود. محصول آنجا غلات، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه مالروست. تابستان اتومبیل میتوان برد. زمستان گله‌داران بعنوان حدود قصرشرین گرمیر میروند. در دو محل نزدیک بهم واقع یکی مشهور بدایار و دیگری سیادایار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دایاق. (ترکی، ل) کلمه ترکی است به معنی مطلق تکیه و قائمه و اختصاصاً چوبی که پهای درخت یا گلین زنت و بندند تا درخت یا گلین از باد یا بسیاری بار نیفتد و یا شاخه‌های آن نشکند. شمع. قائمه. هاجه.

دایاق. (بخ) دایا ک^۱. نام قومی از مردم بومی جزیره بورتوز از جزایر بحر اقیانوس آرام. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

دایان. (بخ) دزی و قلعتی است از اعمال صفا به یمن. (معجم البلدان).

دایان. [ای] [ع] دایان. (منتهی الارب). روز و شب. (مذهب الاسماء).

دایم. [ای] [ل] دایه. رجوع به دایه شود.

دایتون. [تن] [بخ] نام شهری در ایالت اهایو از ممالک متحده آمریکا شمالی در کنار رود میامی. دارای ۲۱۰۷۰۰ سکنه.

دایتی. (بخ) (رود) نام رودی به آریابویج صورت اوستائی نام رودی که امروزه به جیحون یا آمویه و یا وهرود و یا بهرود و یا آمودریا موسوم است. دایتیک. رجوع به مزدیسنا ج ۱ ص ۵۰ شود.

دایتیک. (بخ) (رود) آمویه. جیحون. رجوع به آمویه و جیحون و رجوع به دایتی و فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص ۷۱ شود.

دایجان. (بخ) برهان آباد. نام موضعی است از حومه شیراز و آن ربع فرسخ میانه جنوب و مشرق شیراز است. (فارسنامه ناصری ص ۱۹۱).

دایج. (بخ) (تلفظ ترکی دوج) نامی که بقوم و نژاد آلمانی دهند و بدین سبب سرزمین

آلمان را دایج‌لاند (دوج‌لند) نامند. (قاموس الاعلام ترکی).

دایجه. [ی ح] [ع ص] درخت بلند و بزرگ. (آندراج). داتجه. (منتهی الارب). ج، دوایح. (آندراج).

دایدار بالا. [یر] [بخ] دهی از دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان در ۴۸ هزارگزی باختر قیدار و ۳۶ هزارگزی راه مالرو عمومی. آب آن از قزل‌اوزن محصول آنجا غلات شغل اهالی زراعت و گلهداری و گلیم و جاجیم بافی و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دایدار پائین. [یر] [بخ] دهی از دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان در ۴۸ هزارگزی باختر قیدار و ۳۶ هزارگزی راه مالرو عمومی. دارای ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از قزل‌اوزن. محصول آنجا غلات و گلیم و جاجیم بافی و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دایره. [ای] [ع ص] دایره. گردان. گردنده. گردگرد. گردگردان.

— عدد دایره: عدد پنج است و از آنرو دایره گویند که هر چند او را در اعداد ضرب کنند همان پنج بصورت اصلی خود باز آید ۵ در ۵ به ۲۵؛ ۵ در ۲۵ = ۱۲۵؛ ۵ در ۶۲۵ = ۳۱۲۵

|| دایره از فلک کدام بود؟ چون دانی که از روز چند ساعت گذشت و آنگاه اگر مستولیت به پازنده زنی وگر کهری هندوان به شش وگر معوج است به اجزاء ساعات روز آفتاب که نیم شش یک قوس النهار اوست آنچه ازین همه گرد آید دایره خوانند، ای آنچه گشت و برآمد از ازمان معدل النهار از بر آمدن آفتاب تا بدان وقت. (التفهیم بیرونی ص ۲۰۵). دایره در فن اصطولات عیار تست از بخشی از قوس النهار که به ~~کوب~~ کوب (یعنی طرف خطی که از مرکز عالم برما کز کوب میگردد) و افق مشرق یا از قوس اللیل میان مرکز کوب و افق مغرب باشد. اما باصطلاح زیجها قوسی است از مدار بومی میان طرف خط نامبرده و تقاطع اعلائی مدار با نصف النهار بر توالی حرکت معتدل النهار و آنرا دایره ماضی گویند یا بر خلاف توالی و آنرا دایره مستقبل خوانند. (حاشیه التفهیم ص ۲۰۵). || رابیح. متداول. معمول. برقرار. || چرخنده. روبراه. دارای گردش جاری. موجود. مقابل از کار افتاده و ناچیز و غیر موجود: فلان کارخانه دایره‌ست. مدرسه فلان دایره‌ست. مهمانخانه دایره‌ست. || متعلق. وابسته. منوط. بازبسته: امر دایره‌ست بین رفتن و نرفتن: بدین دو باز بسته است. || آباد. آبادان. معمور. مقابل لم‌یزرع: دایره بودن: مقابل بایر بودن. آباد و معمور بودن.

دایرات. [ای] [ع ل] ج دایره. دایرات. رجوع

به دایره و نیز رجوع به دائرة شود.

دایر شدن. [ی ش د] (مص مرکب) گردان شدن. آباد و معمور شدن: زمینهای بایر دایر شد: بزیر کشت درآمد. کشت و برز در آن شد. || به راه افتادن. از نو براه افتادن. گردش از سر گرفتن. بگردش افتادن. برقرار سابق بازرفتن پس از دیری رکود: مهمانخانه دایره شده است؛ بازست و کار میکند و تعطیل نیست. || تأسیس شدن. ایجاد شدن: مدرسه و پاسگاهی در آن دایر شده است؛ تأسیس شده است. ایجاد شده است. || رواج یافتن. رائج شدن. || متعلق و بازبسته شدن: امر دایره شده است بگفتن و نگفتن: بدین دو بازبسته شده است.

دایر کردن. [ی ک د] (مص مرکب) گردان ساختن. براه انداختن. بگردش داشتن. برقرار سابق باز بردن. || آباد کردن. معمور کردن. آبادان کردن. || رواج دادن و رایج کردن. || تأسیس کردن. بوجود آوردن. || متعلق و وابسته کردن.

دایره مدار. [ی م] (ل مرکب) مدار گردنده. || گردش جای و محل دوران گرداننده و مجازاً گردنده، جای گردش و حرکت. || پایه و رکن اصلی و چرخاننده امور. که همه چیز بر او گذردارد و بر او نهاده آمده است. کسی یا چیزی که در انجام کاری یا چیزی کمال اهمیت را دارد. (فرهنگ نظام).

دایره. [ی ز] [ع ص] دایره. مؤنت دایره. دائرة. دورزنده. گردنده. || (ل) دائرة. در اصطلاح هندسه شکلی باشد سطح و مدور و خطی گرد وی در گرفته، و در اندرون نقطه‌ای بمرکز. نقطه‌ای چنانکه خطهای مستقیم که از نقطه به محیط کشی همچند یکدیگر باشد و آن نقطه را مرکز دایره خوانند و آن خط را محیط دایره نامند. مکان هندسی مجموعه تقاطعی است که این نقاط از نقطه ثابتی بنام مرکز بیک فاصله است سطح مستوی که محاط بخط مستدیر باشد. و خط دور آن محیط دایره نامیده میشود. (از فرهنگ نظام). صورتی بود گردبرگرد او یک خط باشد بیرونی در التفهیم گویند: دایره چیست؟ شکلی است بر سطحی که گردبرگرد او خطی بود که نام او محیط است و دور نیز خوانند و بمیان او نقطه‌ای است که او را مرکز گویند. و همه خطهای راست که از مرکز بیرون آیند و بمحیط رسند همچند یکدیگر باشند راست. (التفهیم بیرونی ص ۸). سطحی که خطی مدور گرد آنرا احاطه کرده باشد بطوریکه فاصله هر یک از نقاط محیط آن نسبت به نقطه مرکزی مساوی بود، ج، دوایر.

— دایره افق؛ دایره‌ای است که فلك را نصف کند در میان مرئی و غیر مرئی. دایره موهومی است که آسمان را به دو حصه مرئی و غیر مرئی تقسیم میکند و طلوع و غروب کواکب از این دایره است. (فرهنگ نظام).
دایره‌ای است که آسمان فوق زمین را از آسمان زیر زمین جدا کند.

— دائرةالارتفاع؛ چون قوس ارتفاع کواکب ازین دایره مأخوذ است بدین نام نامیده شده است و این دایره از سمت الرأس و القدم میگذرد و در روز و شب دو بار بر دایره نصف‌النهار منطبق میشود.

— دایره اول‌السماوات؛ دایره‌ای است که مرور میکند به سمتین الرأس و القدم و بدو نقطه مشرق و مغرب و قطبین.

— دایره بروج (منطقه البروج)؛ دایره‌ای است از مشرق بمغرب که در میان دوازده برج واقعست و ضبط حرکات کواکب باین دایره است.

— دایره جداریه؛ آلتی است نجومی برای اندازه گرفتن فاصله سمت الرأس. معدل‌النهار رجوع به دائرة جداریه شود.

— دایره دور؛ کنایه است از فلك چرخ آسمان و سپهر.

— دایره دوران؛ کنایه است از فلك دایره دور. چرخ سپهر.

— دایره دیرپای؛ کنایه است از فلك دایره دوران. سپهر چرخ.

کیست درین دایره دیرپای کولمن‌الملک زند جز خدای نظامی.

— دایره سمت؛ دایره سمتیه. دایره‌ای عظیمه از فلك که بر دو قطب افق و دو قطب منطقه بگذرد. رجوع به دائرة سمت شود.

— دایره صغیره؛ دایره‌ای است مفروض که کره را نصف نکند. دایره‌ایکه از محل تقاطع کره با صفحه‌ای که مار بر مرکز کره نیست بوجود آید.

— دایره عرض؛ دایره عظیمه‌ای که به دو قطب منطقه (بروج) و بجزئی از معدل بگذرد و بآن عرض کواکب شناخته شود. رجوع بدائرة عرض شود.

— دایره عروضی؛ خلیل‌بن احمد اوزان اصلی شعر را در پنج دایره قرار داده بوده است بدین شرح: دایره مختلفه. دایره مؤتلفه. دایره مجتلبه. دایره مشتبه. دایره متفقه. رجوع به دایره عروضی و رجوع به المعجم شمس قیس و وزن شعر فارسی دکتر خانلری شود.

— دایره عظمی؛ رجوع به دایره عظیمه شود.
— دایره عظیمه؛ دایره عظمی. در اصطلاح هیأت دایره‌ای است مفروض که کره را نصف کند. و دایره‌های عظیمه که اهل هیأت بر فلك فرض کرده‌اند نه است: معدل‌النهار.

منطقه البروج. دایره ماره به اقطاب اربعه. دایره افق. دایره نصف‌النهار. دائرةالارتفاع. دائرة اول‌السماوات. دائرةالمیل. دائرة العرض. هر صفحه‌ای که از مرکز کره بگذرد شکل حاصل از محل تقاطع کره با آن صفحه دایره‌ای بنام دایره عظیمه ایجاد کند. رجوع به دائرة عظیمه شود.

— دایره گرد؛ کنایه است از آفتاب.

— دایره لاجورد؛ کنایه است از آسمان که نیلگون و لاجوردی است و مدور.

هست درین دایره لاجورد مرتبه مرد بمقدار مرد. نظامی.

— دایره ماره به اقطاب اربعه؛ دایره‌ای است که بر هر دو قطب منطقه البروج و هر دو قطب معدل‌النهار و بر هر دو میل کلی گذشته باشد.

رجوع به دائرة ماره به اقطاب اربعه شود.

— دایره معدل‌النهار؛ در علم هیأت قدیم دایره‌ای است موهوم از مشرق بمغرب که عالم جسمانی را منقسم به حصه شمالی و جنوبی میکند و خط استوا در جوف آن واقع میشود. معدل‌النهار از این جهت نامیده شده است که چون آفتاب بآن دایره برسد شب و روز تمام بلاد زمین بجز قطبین مساوی گرد.

— دایره میل؛ دائرةالمیل. و این دایره‌ای است که مرور میکند به هر دو قطب معدل‌النهار. و بدان بعد کواکب سیاره از معدل‌النهار و میل منطقه البروج از معدل‌النهار شناخته میشود. رجوع به دائرة عظیمه شود.

— دایره مینا؛ آسمان. فلك چرخ. دایره لاجورد.

— دایره نصف‌النهار؛ دایره‌ای است که بر قطب جنوب و قطب شمال و سمت الرأس و سمت‌القدم میگذرد و چون در روز آفتاب بآن میرسد نصف‌النهار، (نیمروز) است و چون در آن در تحت‌الارض برسد. نصف شب است. دایره‌ای است بر دو سمت الرأس و القدم که از جنوب بشمال میرود و قطب عالم و بنصف دایره معدل‌النهار و منطقه البروج گذر کند. رجوع به دایره نصف‌النهار شود.

— دایره هندی؛ صفحه‌ای که بر روی آن تعیین ساعات نمایند و آنرا صفحه شاخص نیز گویند.

|| خطی گرد که دور چیزی را احاطه کرده باشد. چنبر. چنبره. حلقه. خط گرد. پرهون. (صباح‌الفرس). پرهون. دوره. دور. هر خطی که چیز که محیط چیزی باشد. || مجازاً محیط دائره را نیز گویند. (فرهنگ نظام). رجوع به دائرة شود. || (اصطلاح خطاطی) کشش.

— دایره نون؛ انحنائی که هنگام تحریر حرف نون (ن) رسم شود.

|| اصطلاحی در تداول دستگاه دولت. بخشی

از اداره و محکمه دولتی. ج. دواشر. قسمتی کوچکتر از اداره: دایره تنظیف و تسطیح؛ دایره رفت و روب (از دستگاه شهرداری). دایره میاه؛ میرابی (در شهرداری). || سازبست معروف که به انگلستان نوازند. (آندراج). دایره. باتره. (برهان). کم. کمان. کمانی که در طرب نوازند. دف. دورویه. تورا ک. از آلات طرب است که بدست نوازند پوستی بر چنبری چوبین کوتاه دیواره گسترده. اگر چه اصل آن دورویه است معهذ از دیرباز بصورت دایره نیز متداول شده است چنانکه درین بیت منسوب به حافظ ایهامی بدان هست:

اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش
ور قفائی خوری از دایره خوش مرو.

(یادداشت مؤلف).

ای خوشا دایره دامن صحرا که در او
پرزنان همچو جلاجل بغنان آمده جل.

شاه طاهر (از جهانگیری ذیل لغت جل).

صوفی هر کسی که بوافضول افتاده است
از دایره دور بدور افتاده است

از گردش چرخست که بد مرتقصم
این دایره سخت بی‌اصول افتادست.

صوفی‌شیرازی

— دایره زنگی؛ هرگاه بر دیواره دایره بفاصله‌های معین حلقه کویند و یا بر دیواره چنبر سوراخها کنند و دو سنخ کوچک در هر یک تعبیه نمایند تا چون دایره را بنوازند از آن حلقه‌ها و سنخها آواز برآید این چنبر دایره را دایره زنگی گویند یعنی دو رویه دارای زنگ.

— روی دایره ریختن هر مطلبی یا سخنی یا رازی؛ اظهار کردن آن. شرح دادن آن را. با کمال وضوح از سیر تا بیاز آنرا گفتن. پرده برداشتن از تمام جزئیات مطلبی یا رازی. فاش کردن سری. افشا کردن به جزء جزء مطلب.

|| (اصطلاح موسیقی) گام. || در موسیقی قدیم کشورهای اسلامی بیک نوع درآمد مخصوص که از طرف خواننده میشد اطلاق میگردد. || گردنامه و آن اینست که بر صفحه‌ای دایره‌ای رسم کنند و اسامی عده‌ای را نزدیک یکدیگر بر دور آن نویسند و در بالای آن دایره استعانت جویند از کمک قفیری یا دستیاری در امر خیر دیگری. (و با کشیدن صرف شود). توزیع. اسامی گروهی از نامداران گرد بر کاغذی نوشته تا هر یک در زیر نام خود درویش معلوم را مالی بعهده گیرند. || جمعیت و حلقه مجلس. || اخانقه و صومعه. (ناظم‌الاطباء). || سوهای گرد بر جانب سر آدمی یا بر جای گیسو. دائره.

(منتهی الارب). اهزیمت. دائره: قوله تعالى: عليهم دائرة السوء. (قرآن ۹۸/۹) (منتهی الارب). اگولب بالائین که زیر بینی است. دائره. (منتهی الارب). ااخار. (ناظم الاطباء). جای دیگر دیده نشد. اامهمیز پرندگان. (ناظم الاطباء). این معنی جای دیگر دیده نشد. االشکری که بر جانی فرود آمده باشد. (ناظم الاطباء). اما این معنی جای دیگر دیده نشد. ااحادئه. یشامد. (ناظم الاطباء). اما جای دیگر دیده نشد. اایخت بد. روزگار نامساعد. (ناظم الاطباء). این معنی نیز جای دیگر دیده نشد.

دایره بستن. [ي ز / ر ب ت] (مص مرکب) حلقه زدن. دایره زدن. بشکل دایره ایستادن. گرداگرد چیزی قرار گرفتن. جرگه زدن:

رقص میدان گشاد و دایره بست
پر درآمد پای و پویه بدست. نظامی.
دایره چی. [ي ز / ر] (ص مرکب) دایره زن. دایره نواز. رجوع به دایره چی شود.
دایره زدن. [ي ز / ر ز د] (مص مرکب) حلقه بستن. دائره بستن. اازدن دورویه و دف. نواختن دایره. به نوازش درآوردن دورویه. رجوع به دائره زدن شود.

دایره زن. [ي ز / ر ز] (نف مرکب) که دایره زند. که حلقه بندد. که گرداگرد چیزی درآید. که چنبره زند. اکه دایره نوازد. که دورویه و دف و دایره را که آلت موسیقی است بنوازش درآورد.

دایره زنگی. [ي ز / ر ز] (مرکب) رجوع به دایره (در معنی آلت موسیقی) شود.

دایره ساختن. [ي ز / ر ت] (مص مرکب) شکل دایره ترتیب دادن. دائره کشیدن. ایشکل دایره درآوردن یا درآمدن. دایره وار ایستادن. با قوسی ایستادن اشخاص یا چیدن و ایستادن اشیاء. شکل دایره پدید آوردن. انوشتن نام امرا بشکل دایره تا تصور تقدم و تأخر نرود:

هرجا که بنام امرا دایره سازند
زان دایره نام تو شمارند نخستین. معزی.
رجوع به دایره درین معنی شود. اآلت موسیقی (دورویه) ترتیب دادن.

دایره ساز. [ي ز / ر] (نف مرکب) که دایره سازد. که دایره ترتیب دهد. که چنبره و حلقه زند. اکه دایره کشد. که شکل دایره رسم کند. اکه دایره (آلت موسیقی) سازد. که ترتیب دایره کند.

دایره کردار. [ي ز / ر ک] (ص مرکب) دایره وار. بر سان دایره. گرد و مدور همانند دایره:

دایره کردار میان بسته باش
ور فلکی با فلک آهسته باش. نظامی.

دایره کش. [ي ز / ر ک] (نف مرکب) کشنده دایره. رسم کننده دایره. رجوع به دائره شود. ا(مرکب) پرگار. پرگال.

دایره کشیدن. [ي ز / ر ک د] (مص مرکب) خطی گرد کشیدن. صورت دائره رسم کردن. ااشکل دایره بر کاغذ و جز آن احداث کردن. اارسم کردن دایره ای بر صفحه ای و نوشتن اسامی عده ای بر دور آن و استعانت جستن از کمک فقیری یا دستاری در امر خیر دیگری در بالای آن.

— دایره برای فلان کشیدن؛ گردنامه و نامه توزیع او را ترتیب دادن. گردبرگرد آن نوشتن یا جمع کردن مالی برای فقیری. دائره ای کشیدن و اسامی عده ای از اغنیا را نوشتن تا بی تصور تقدم و تأخر هر کدام مبلغی را تمهید کنند. برای فقیری اعانه جمع کردن:

یک لب لعل کی از بوسه مرا سیر کند
بهر من دایره ای کاش نکویان بکشند. وحید.
رجوع به دایره درین معنی شود. ابرآوردن و نواختن دایره. ساز معروف. بیت زیر شاهد این معنی و موهم معنی قبل است:

در بزم زمانه بی توایم. ای کاش
مطرب ز برای من کشد دایره ای. سلیم.
کشید دایره صد ره ز طوق قمری سرو
رعونت از قد موزون او گدائی کرد. تأثیر.

دایره وار. [ي ز / ر] (ص مرکب) مانند دایره. چون دایره. دائره وار. گرد همچون دایره. دایره کردار. برسان دایره:

بگرد نقطه عالم سپهر دایره وار
ندیده شبه تو چندانکه میکند دوران. سعدی.
دایری. [ي] (حامص) دایر بودن. آباد بودن. معمور بودن. آبادان بودن. آبادانی. معموری.

دایره. [ي ز / ز] (ل) خاله.

دایری. [ي] (ع) دزد. (مذهب الاسماء).
دایقلی. [ق] (ل مرکب) (از: دای مخفف دایی فارسی بمعنی برادر مادر، خال، مربرار + قلی مخفف اقلی ترکی بمعنی پسر) پسر دائی. پسر خال. خال زاده. دائی زاده.

دای کلا. [ک] (لخ) نام موضعی به بابل (بار فروش) سازندران. (سازندران و استرآباد رایبوی ص ۱۱۷ بخش انگلیسی و ص ۱۵۸ ترجمه فارسی آن).

دای کیو. [ق] (لخ) (معنی ممالک عظیم) نامی که بزبان مغولی به دو ولایت قراچانک و چغان چانک دهند و بزبان هندی قندو و بزبان فارسی قندهار نامند و حدود آن منتهی است به ولایت تبت و تکقوت و بعضی ولایات و کوههای هندوستان ولایت ختای و زر ندان. (جامع التواریخ چ بلوچه صص ۳۷۵ - ۳۷۸).

دایگان. [ي / ي] (ل) چ دایه. صاحب آندراج گوید جمع دایه است و بیت ذیل را از

خاقانی شاهد آورد:

ابر از هوا بر گل چکان مانند زنگی دایگان
در کام رومی بیچگان پستان نور انداخته.

اما دایگان درین مورد و موارد بیشمار دیگر جمع نیست، و در بیت شاهد اگر دایگان جمع باشد «آن دایگان» و «آن بیچگان» تکرار سجع است و دیگر آنکه ابر مفردست و آنرا تشبیه به دایه ها کردن فصیح نیست بلکه باید به مفرد کلمه یعنی «دایه» تشبیه کرد. (از یادداشت مؤلف). و اینک شواهد کلمه در صورت جمع: مهد را آنجا فرود آوردند با بسیار زنان چون دایگان و ددگان. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۴۰۱).

بلی دو بدره دینار یافتم تمام
حلال و پاکتر از شیر دایگان به اطفال.

غضابری..

اادایگان بصورت مفرد نیز بکار رود و مرادف دایه و حاضنه است و الف و نون ملحق به کلمه است و معنی جمع نمیدهد مانند مستان. ظفر. دایه. حاضنه. (دستور اللغة). زن که کودک دیگری را شیر دهد و بیورود:

چنان بیچه شیر بودی درست
که از خون دل دایگانش پشتست. فردوسی.
نشستند زاغان بیالیشان
چنو دایگان سیه ممبران. منوچهری.

همان ساعت که از مادر درافتاد
مر او را مادرش بر دایگان داد.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

نه بر فرزند جانت مهر بانست
نه بر آنکس که ویرا دایگانست.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

همی پرورد وی را دایگانش
بیورودن همی بسپرد جانش.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

دلی دادم بدست زینهار ی
ندید از تو مگر زینهار خواری
دلت چون داد آزارش فرودی
قرارش بردی و دردش نمودی
نه بر تو همچو مادر مهربان بود
نه مهرت را همیشه دایگان بود.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

در هر هنر زمانه بر او مادری نمود
داد از برای او دگرگران به دایگان. سوزنی.

آهوی ماده با سیاست تو
در عرین دایگان شیرانست.

رفیع الدین لبانی.

جود تو که دایگان دنیاست
تازاج ده یتیم دنیاست.

خاقانی (تحفة العراقین).

ما طفل وار سرزده و مرده مادریم

پروین چو هفت خواهر خود دایم
 بنشسته‌اند پهلوی یکدیگر. ناصر خسرو.
 همی گوید بفعل خویش هر کس را ز ما دایم
 که من همچون تو ای بیوهش دیدستم فراوانها.
 ناصر خسرو.
 بدو گفتم آری چنین بود دایم
 یکی کند کان و یکی یافت گوهر. قطران.
 جستن خطای او خطر جان و تن بود
 دایم کند حذر ز خطر مردم خطیر. قطران.
 چو تیر هر جا ناخوانده گر همی نروم
 چرا که دایم سرکوفته چو پیکانم.
 مسعود سعد.
 چه بزرگ غنیمی و عظیم عیبی باشد باقی را به
 فانی و دایم را به زایل فروختن. (کلیله و
 دمنه). رفتار پادشاهی و جلال جهاننداری در
 این خاندان بزرگ دایم و مؤید و جاوید و
 مخلد گشته است. (کلیله و دمنه). بر چاه
 التفات نمود موشان سیه و سپید دید که بیخ آن
 شاخها دایم بی فتور می‌بریند. (کلیله و دمنه).
 و اگر کسی را گویند صد سال دایم در عذاب
 روزگار باید گذاشت... تا نجات ابد یابی باید
 آن رنج اختیار کند. (کلیله و دمنه).
 که دایم بدانش گزاینده باش
 در بستگی را گشاینده باش. نظامی.
 چنین گفت با رابزن ترجمان
 که در سایه شاه دایم بمان. نظامی.
 چو من رقم ترا خواهم که مانی
 چو سرو باغ دایم در جوانی. نظامی.
 جمالش باد دایم عالم‌افروز
 شیش معراج یاد و روز نوروز. نظامی.
 از آن شد نام آن شهزاده پرویز
 که بودی دایم از هر کس پر آویز. نظامی.
 با تو گنجی چنان روان دایم
 تو پی حبه‌ای دو ان دایم. اوحدی.
 نفسی وقت بهارم طرف صحرا بود
 با رفیقی دو که دایم نتوان تنها بود. سعدی.
 چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر
 حاصل آنست که دایم نبود دورانش. سعدی.
 عجب داری ار بار ابرش برم
 که دایم به احسان و فضلش درم. سعدی.
 حسن تو دایم بدین قرار نماند
 مست تو جاوید در خمار نماند. سعدی.
 دایم خمار با می و خارست با رطب.
 ابن یعین.
 دلا دایم گدای کوی او باش
 بحکم آنکه دولت جاودان به. حافظ.
 و دایم در خدمت ایشان بودم. (انیس الطالیین

چون کودکان ز دایه و مامک ز بخت خوش
 دیدی نشان دایگی و مهر مامکی. سوزنی.
 فلک بدایگی دین او درین مرکز
 ز نیست بر سر گهوارهای بمانده دوتا.
 خاقانی.
 در کودکی محتاج دایگی حلیمه و بعد از آن
 محتاج نفقه عم ابوطالب و بعد از آن محتاج
 مزدوری و سفر شام و یمن و بعد از آن غلیان
 شوق حق و دیدار جبرئیل. (قصص الانبیاء
 ص ۲۴۴).
دایگی کردن. [ئ / ی کَ دَ] [مصص
 مرکب] حضانت. (دهار). دایگانی کردن.
 شیر دادن زنی بچۀ دیگری را.
 وز دوستی زر که بنزدیک او بود
 گاهیش دایگی کند و گاه مادری. فرخی.
 دایگی کن بنوازش که نژاد
 پانصد هجرت ازو به فرزند. خاقانی.
دایلار. (ایخ) دهی جز دهستان حومه بخش
 مرکزی شهرستان اهر. در ۱۳ هزارگزی باختر
 اهر و ۲ هزارگزی شوسۀ تبریز به اهر. سکنه
 ۳۸۶ تن آب آن از چشمه. محصول آنجا
 غلات. شغل اهالی زراعت و گاوداری و
 گلیم‌بافی. راه آن مارلوست. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۴).
دایلاق. (ایخ) دهی از دهستان نازلو بخش
 حومه شهرستان ارومیه. در ۹/۵ هزارگزی
 شمال خاوری ارومیه و ۳/۵ هزارگزی خاور
 شوسۀ ارومیه بمهباد. با ۹۹ تن سکنه. آب آن
 از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات و
 چغندر و توتون و کشمش و حبوبات. شغل
 اهالی زراعت و راه آن ارابه‌روست. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
دایلان گندی. [کَ دَ] (ایخ) دهسی از
 دهستان چای‌باسار بخش پلدشت شهرستان
 پارس در ۴/۵ هزارگزی جنوب باختری
 پلدشت و ۵ هزارگزی جنوب شوسۀ پلدشت
 به ما کوبا ۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه
 زنگبار. محصول آنجا غلات. شغل اهالی
 زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی و راه آن
 مارلوست این ده قشلاق ایل جابالی است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
دایلسفور. [ل فُر] (ایخ) نام قصبه‌ای به
 ایالت تالیوت استرالیا. (قاموس الاعلام
 ترکی).
دایم. [ی] [ع ص] دایم. همیشه. (دهار)
 (مهدب الاسماء). واجب. پایدار. (ترجمان
 القرآن جرجانی). پیوسته. هموار. همواره.
 بر تو در سعادت هموار باز باد
 عیش تو باد دایم با یار مهربان. منوچهری.
 حاسد را هرگز آیش نباشد که با تقدیر
 خدای تعالی دایم بجنگ باشد. (تاریخ بیهقی
 ج ادیب ص ۳۳۹).

اقبال پهلوان عجم دایگان مس... خاقانی.
 بهر نوزادگان خاطر خویش
 بخت را دایگان نمی‌بایم. خاقانی.
 ای سایه حق که عقل کلی را
 ز اخلاق تو دایگان ببینم. خاقانی.
 بریط که به طفل خفته ماند
 بانگ از بر دایگان بر آورد. خاقانی.
 بریطی چون دایگان و طفل نالان در کنار
 طفل را از خواب دست دایگان انگبخته. خاقانی.
 بریط نالان چون طفلان از زان
 در کنار دایگان آخر کجاست. خاقانی.
 نایت چون طفل حبش ده دایگانش پیش و پس
 نه چشم دارد شوخ و خوش صدچشم حیران بین درو. خاقانی.
 لعبتان دیده را کایشان دو طفل هندواند
 هم مشاطه هم حلی هم دایگان آورده‌ام. خاقانی.
 ای دایگان عالم دیدی کز اهل شروان
 از کوزۀ بیمان هتم شکسته سرت. خاقانی.
 || توسماً در معنی دده و لله و پرستار زن بکار
 رود:
 به خوزان برد وی را دایگانش
 که آنجا بود جای خان و مانش.
 فخرالدین‌اسعد (ویس و رامین).
 سرو نالان که ز بالین سرش آمد بستوه
 دایگان را تن نالانش به بر باز دهید. خاقانی.
 || لله. لا لا. مریبی (مرد):
 همان کهر و دایگان تو [یعنی] بود [رستم]
 به لشکر ز پرمایگان تو بود. فردوسی.
 سوی دایگانم فرستد مگر
 که مندر مرا به ز مام و پدر. فردوسی.
 کنون با پرستنده و دایگان
 از ایران بزرگان و پرمایگان. فردوسی.
 ز پرمایگان دایگانی گزین
 که باشد ز کشور برو آفرین. فردوسی.
دایگانی. [ئ / ی] [حاصص] دایگی.
 پرورشگری. عمل دایگان. عمل دایه.
 حضانت:
 از آن مهتران چار زن برگزید
 که اندر گهر بد نژادش پدید
 دو تازی دو دهقان ز تخم کیان
 بیستند بر دایگانی^۲ میان. فردوسی.
 چو خوزانی بگاہ دایگانی
 چو ناینبا بگاہ دیده‌بانی.
 فخرالدین‌اسعد (ویس و رامین).
 دورانش بحکم دایگانی
 پرورد بشیر مهربانی. نظامی.
دایگی. [ئ / ی] [حاصص] دایگانی.
 حضانت. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). کار
 دایه. شغل دایه:

نسخه کتابخانه مؤلف ص ۲۰۴).

ترمیق؛ دایم نگرستن بر ضعف. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). تدنیق؛ دایم نگرستن بچیزی. ارها؛ دایم گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ادمان؛ دایم کردن. ارهان؛ دایم کردن. دایم داشتن. (منتهی الارب). دایم شدن. الدام؛ دایم شدن تب. الثات؛ دایم شدن باران. تته؛ دایم شدن آب و جز آن. دتون؛ دایم شدن آب و جز آن. و صوب؛ دایم شدن. ارباب؛ دایم شدن. (تاج المصادر بیهقی). الحاح؛ دایم باریدن ابر. پیوسته باریدن باران. (منتهی الارب). امتهان؛ دایم بکار داشتن چیزی را. اقراء؛ دایم داشتن؛ دایم داشتن جل بر پشت ستور. ادامه؛ دایم داشتن. اقامة؛ دایم داشتن. (تاج المصادر بیهقی). ظل ظلیل؛ سایه دایم و پیوسته.

— حمای دایم؛ تب متصل و بدون فترت. تب که پیوسته آید و فاصله ندهد و نگسلد. تب لازم. تب که از تن نگسلد و همیشه باشد.

|| آرمیده.

دایما. [ي مَ نَ] (ع ق) دائماً بطور پیوسته. همیشه. مدام. علی الدوام همه وقت؛ دایماً یکسان نماند حال دوران غم مخور.

حافظ. و دایماً درویشان و دوستان بواسطه قدم شریف ایشان می آمدند. (انیس الطالین نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۱۳۴).

دایم الایام. [ي مَلْ اَیْ یَا] (ع ق مرکب) دائم الایام. علی الاتصال. همه وقت. همواره و همیشه. اتصالاً. لا یقطع. دائم پرورگاران.

دایم الخمر. [ي مَلْ خَ] (ع ص مرکب) بساده برست. همیشه مست. مست مدام. پیوسته مست. دائم الخمر. سکی. سکور. که پیوسته شراب خورد. رجوع به دائم الخمر شود.

دایم المرض. [ي مَلْ مَر] (ع ص مرکب) پیوسته بیمار. همیشه رنجور. پیوسته دردمند. که همواره رنجور بود. رجوع به دائم المرض شود.

دایم المعروف. [ي مَلْ مَ] (ع ص مرکب) پیوسته سرشناس. همیشه زبانزد. همه گاه شناخته شده؛

توقست ز انعام دایم المعروف

زهر آنکه نه امروز میکند افضال. سعدی.
دایموج. [م] (لخ) نام موضعی بوده است ظاهراً میان همدان و کاشان و آنجا مصاف افتاده است میان سلطان مسعود سلجوقی و المسترشد بالله خلیفه عباسی و مترشد گرفتار لشکریان مسعود گشته و بفرآغه افتاده و در این شهر بدست گروهی از ملاحده کشته شده است. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۴۵۳). و نیز رجوع به دایمرگ شود.

دایمرگه. [م] (لخ) نام موضعی میان همدان و کرمانشاه و بدین موضع جنگی افتاده است میان جلال الدین بن یونس وزیر الناصر لدین الله خلیفه عباسی و سلطان طغرل سلجوقی در ۵۸۳ ه. ق. (از اخبارالدولة السلجوقية ص ۱۷۷). و نیز رجوع به دایمرج شود.

دایمق. [م] (لخ) دهی از دهستان حسن آباد بخش کلیر شهرستان اهر. در ۳۸ هزارگزی جنوب باختری کلیر و ۱۳۵۰ گزی ارا بهرو تبریز به اهر با ۲۲۳ سکنه. آب آن از درشته چشمه و محصول آنجا غلات و حبوبات شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی گلیم بافی و راه مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دایملک خان. [] (لخ) نام پادشاه ختا که معاصر شاهرخ تیموری بوده است اما ظاهراً دایملک مصحف دایملک باشد رجوع به دایملک خان شود.

دایمنک خان. [] (لخ) نام خان ختاست و این خان معاصر شاهرخ تیموری بوده است و بسال ۸۱۵ ه. ق. رسولی به هرات نزد شاهرخ فرستاده است و شاهرخ رسولان ویرا اعزاز و اکرام کرده و تنی چند از کسان خود را همراه رسول به ختا فرستاده است و امین رسولان در سال ۸۲۰ با مراسلات و مکاتیب مودت آمیز باز گشته اند. (حبیب السیرج کتابخانه خیام ج ۳ ص ۵۸۴ و ۶۰۳ و ج ۴ صص ۶۳۹ - ۶۴۲ و ۶۴۴ و ۴۴۵). نام امین مرد یک مورد در حبیب السیرج تهران دایملک آمده است اما ظاهراً مصحف باشد.

دایمو. (لخ) دهی از دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد در ۱۶ هزارگزی شمال باختر مهاباد و ۱۶ هزارگزی باختر شوش که در ۲۰۸ سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دایمیل. (لخ) نسام قصه‌ای در ۲۱۹ هزارگزی جنوب مادرد در ایالت چودادریال آسیاتیا. (قاموس الاعلام ترکی).

دایمه. [ي مَ] (ع ص) دائمه. مؤنث دایم. دائم؛ قضیه دایمه (دائمه)؛ قضیه‌ای است که حکم در آن بدوام نسبت محمول به موضوع باشد اعم از آنکه دوام در ضمن ضرورت باشد یا نه، بنابراین قضیه دایمه اعم از قضیه ضروریه است.

دایمی. [ي مَ] (ص نسبی) منسوب به دایم. همیشگی. همیشه. مدام. پیوسته. دائمی و رجوع به دائمی شود.

دایمیه. [ي مَ ی] (ع مص جعلی) دائمیه.

اتصال و مداومت و همیشگی و ازلیت و استمرار و بقا. (از فرهنگ نظام). دائمیه. رجوع به دائمیه شود.

داین. [ي نَ] (ع ص) وامخواه. طلبکار. مقابل مدیون. وامده. بستانکار. قرض دهنده. وام دهنده. مقابل بده کار. مقابل وام دار. که بدیگری بعنوان وام بقدی داده است.

داین. [ي نَ] (لخ) دهی جز دهستان فراهان پائین بخش فرمین شهرستان اراک. در ۲۴ هزارگزی جنوب باختر فرمین. راه نیمه شوسه به اراک دارد با ۵۰۱ سکنه. آب آن قنات. محصول آنجا غلات و بنشن و انگور. شغل اهالی زراعت و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

داین سفلی. [ي نَ سَ لَ] (لخ) دهیت سه قرسنگ و نسیم میانه شمال و مغرب اشفایقان به فارس. (از فارسنامه ناصری).

داین علیا. [ي نَ عَ] (لخ) دهی است سه فرسخ میانه شمال و مغرب اشفایقان به فارس. (از فارسنامه ناصری).

دایو. (لخ) دهی از دهستان خورش رستم شاهرود شهرستان هروآباد. در ۷ هزارگزی باختری هسجین و دویت هزار و پانصد گزی شوسه هروآباد به میانه. با ۱۶۳ تن سکنه. آب آن چشمه. محصول آنجا غلات و میوه. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی جاجیم بافی و راه آنجا مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دایواری. (لخ) دهی از بخش قصرقند شهرستان چاه‌بهار. در ۲۶ هزارگزی شمال قصرقند کنار راه مالرو قصرقند به چانف. کوهستانی. بسا ۲۵۰ تن سکنه. آب آن رودخانه. محصول آنجا غلات و برنج و خرما و لبنیات. شغل اهالی زراعت گله داری و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دایه. [ي نَ] (ع ل) جای رحل از پشت اشتر. دای. (مهذب الاسماء).

دایه. [ي نَ] (لخ) رجوع به عبدالله بن محمد اسدی شود.

دایه. [ي نَ / ی] (ل) (فارسی است و در لغت عرب آنرا عربی گیرند). مَرَضه. حاضنه. ظفر. طساعیه. (منتهی الارب). غاذیه. (ملخص اللغات). بازار. بازار. زن که بچه دیگری را شیر دهد. شیر دهنده بچه دیگری را. ربیبه. علوق. (منتهی الارب). دایگان. شیرده. شیر دهنده. زنی که بچه‌ای را به شیر خود بیورود. (از آنتدراج)؛

بهنگام شیرش به دایه دهد
یکی تاج زرینش بر سر نهاد.
همان گاو پر مایه کم دایه بود
ز پیکر تنش همچو پیرایه بود. فردوسی.

این یزدجردین شهریار دایه‌ای داشت مهربان (فارسنامه ابن بلخی چ اروپا ص ۱۱۱).	دایه بیزار است از طفلی که پستان می‌گزد.	یکی گاو پرمایه خواهد بدن	جهانجوی را دایه خواهد شدن.	فردوسی.
دایه دهر نیرورد کسی را که نخورد	صائب.	بیامد بکشت آن گرانمایه را	چنان بی‌زبان مهربان دایه را.	فردوسی.
بینی ای دوست که این دایه چه می‌بهری و وفاست.	— امثال:	به رستم همی داد ده دایه شیر	کجا میشد آن شیر پرمایه سیر.	فردوسی.
انوری.	دایه از مادر مهرباتر.	و دایه از مادر مهرباتر بودم و جان بر میان	بستم و امروز همگان از میان بیجستند. (تاریخ	بیهقی).
هیچکسی را به او باز نخوانند اگر	مادر را دل سوزد دایه را دامان.	چو دایه مهربانی جمله فرزندان عالم را	همی گویی کجا هستند در آباد ویرانش.	ناصر خسرو.
دایه بجان پرورد طفل کسان بر کنار.	ز مادر مهرباتر دایه خاتون.	چیت خلاف اندر آفرینش عالم	چون همه را دایه ^۱ و مشاطه تو گشتی.	ناصر خسرو.
خاقانی.	چه مادری که از دایه مهرباتر نباشد.	چنانکه دایه دهد انگبین و شیر بطفل	دهد ز کوثر فضل انگبین و شیر مرا.	سوزنی.
دایه شده بر قریش و بر مک	پرستار و مربیه طفل. زن پرورنده بچه	چون کودکان ز دایه و مامک ز بخت خوشی	دیدی نشان دایگی و مهر مامکی.	سوزنی.
صدق و کرم تو جعفران را.	دیگری. لله. زنی که از طفل دیگری پرستاری	دایه بی شیر و طفل بیمارست.	انوری.	
دایه دانای تو شد روزگار	کند و او را پرورش دهد ^۲ . گیس سفید:	خاکست ترا دایه از آن ترس که روزی	خون تو خورد دایه بیدادگر تو.	خاقانی.
نیک و بد خویش بدو وا گذار.	سزاشان ببخشید بسیار چیز	زمین دایه است و تو طفلی تو شیرش خورده او خونت	همه خون تو زان شیری که خوردستی ز پستانش.	خاقانی.
کمان خواست از دایه و چوبه تیر	یکی دایه با وی فرستاد نیز.	اول از آن دایه که پرورده‌ای	شیر نخوردی که شکر خورده‌ای.	نظامی.
گهی کاغذش بر هدف گه حریر.	بشد دایه لرزان پر از ترس و بیم	طفل شب آهیخت چو در دایه دست	زنگله روز فریاش بست.	نظامی.
الله. لا. مری. لله. مرد. پروردگار مزده	ز طائر همی شد دلش بر دونیم.	فرمود ورا بدایه دادن	تا رسته شود ز مایه دادن.	نظامی.
سیاوش جهاندار پرمایه بود	یکی دایه بودش بکردار شیر	ملک بکام کی شود تا نرسد بحکم او	عنقا دایه کی شود تا نرسد به زال زر.	مجیر یلقانی.
ورا رستم زایلی دایه بود ^۳ .	بر پهلوان اندر آمد دلیر.	گفت باری آرزایش نیست امید فظام.	کمال اسماعیل.	
ز زابلستان چند پرمایه بود	پرستنده و دایه بیشمار	طفل یک‌روزه همی داند طریق	که بگریم تا رسد دایه شفیق.	مولوی.
سیاوش را آن زمان دایه بود.	ز بازارگه تا در شهریار.	تخم بطنی گرچه مرغ خانوات	کرد زیر پر چو دایه تربیت	مادر تو بطن آن دریا بدست
چنین تا بر آمد بر این روزگار	بدین کار با دایه پیمان کنی	دایهات خاک کی بد و خشکی پرست.	مولوی.	
همتن بیامد بر شهریار	زبان در بزگی گروگان کنی.	دایه ابر بهاری را فرموده تا نبات نبات را در	مهد زمین پیرو راند. (گلستان سعدی).	
چنین گفت کاین کودک شیرفش	هم آنکه زن جادوی پرفسون	چو بازو قوی کرد و دندان سبتر	براندایش دایه پستان به صبر.	سعدی.
مرا پروراند باید بکش	که بد دایه ماه و هم رهنمون.	همچنان از نهیب برد عبوز	طفل ناخورده شیر دایه هنوز.	سعدی.
چو دارندگان ترا مایه نیست	فرستاد مر دایه را چون نوند	مگر آن دایه کاین صنم پرورد	شهد بودست و شیر پستانش.	سعدی.
مر او را بگیتی چو من دایه نیست.	که روزیر آن شاخ سرو بلند.	آسمان را دل بسوزد بر شکایت پیشگان		
ترا دایه گر مرغ شاید همی	بشد خواب و آرام از آن خوب چهر			
پس این پهلوانی چه باید همی.	بر دایه شد با دلی پر ز مهر.			
چنین گفت با من یکی هوشمند	بدو دایه گفت آنچه فرمان دهی			
که جانش خرد بود و رایش بلند	بگویم بیارم ازو آگهی.			
که ای دایه بچه شیر نر	به دایه گفت: دایه! چاره‌ای ساز			
چه رنجی که جان هم نیاری ببر	که رفته یار بدمهر آیدم باز.			
بکوشی و او را کنی پرهز	فخرالدین اسعد (ویس و رامین).			
تو بی‌ر شوی چون وی آید ببر.	یکی آتش ز عشق اندر من افتاد			
قال اسحاق بن ابراهیم مصعبی، جعلنی	مرا در دل ترا در دامن افتاد.			
المأمون دایه لا اولاد موسی بن شاکر. (تاریخ	فخرالدین اسعد (ویس و رامین).			
الحکماء قفطی).	بگفت ای دایه تا کی یافه گویی			
— دایه شوهر پسر: کنایه از کره زمین است.	ز نادانی در آتش آب جوئی.			
ارض. (آندراج) (برهان).	فخرالدین اسعد (ویس و رامین).			
قابله. (بحر الجواهر) (اقراب الموارد). مام	مر او را زنی کابلی دایه بود			
ناف. معتلفه. (متهی الارب). ماماچه.	که افسون و نیرنگ را مایه بود.			
دایه [ئ] [لخ] صاحب کتاب مرصاد العباد.	هر آنکس که پیرانش بد براند			
رجوع به نجم الدین رازی و یا نجم الدین دایه و	خود و دایه جادو و شاه ماند.			
غزالی نامه چ ۱ ص ۱۰۳ و تاریخ گزیده و	زنی دایه دختر شاه بود			
مرصاد العباد شود.	که بازارگان را نکوخواه بود.			
	پروردگان دایه قدسند در قدم			
	گوهر نیند اگر چه به اوصاف گوهرند.			
	ناصر خسرو.			
	خار و گیا چو دایه لاله است و اصل گل			
	از بهر هر دو خدمت آب و گیا کنم.			
	مسعود سعد.			
	دایه‌ای زیر این کهن بنیاد			
	نیست کس را چو عقل مادر زاد.			
	سنائی.			

۱- موهوم معنی پرستار و لاله زن نیز هست.

۲- تواند بود که پرستار و مربی کودک، حاضه و شیردهنده او نیز بوده باشد.

۳- مزید این معنی است بیت ذیل فردوسی در خطاب به رستم:

به گیتی خردمند و باهش توتی

که پروردگار سیاوش توتی.

دایه. [ی] [اخ] رجوع به متحملین شاهانوی رازی شود.

دایه. [ی] [اخ] علی دایه. علی بن عبدالله معروف به علی دایه، سپهسالار سلطان مسعود غزنوی است. رجوع به تاریخ بیهقی شود.

دایه خانه. [ی / ی / ن / ا] [مـرکب] دارالرضاعه. شیرخوارگاه.

دایه گرفتن. [ی / ی / گ / ر ت] [مـص] مرکب استرضاع. (از ترجمان القرآن جرجانی) (از تاج المصادر بیهقی). مظاثره. (از تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). ظنار. (منتهی الارب). اظنار. (از تاج المصادر بیهقی). رجوع به دایه شود.

دایه گری. [ی / ی / گ] [حاصص مرکب] شیردهندگی. دایگی. پرورش و پرستاری کودکی. [دگگی. لگگی. اقبالگی.

دای. [ا] [دانی. خال. برادر مادر. خالو. دای. مربراره.

ام و اب و خواهر و برادر چه شدند کوعمه و عم و خاله و دایی کو. تأثیر.

دایی اقلی. [ا] [مـرکب] (از: دانی فارسی که بتخفیف در تلفظ عامه دای گفته شود + اقلی ترکی بمعنی پسر + یاء نسبت). دای اقلی. پسر دایی. دایی زاده. خالوزاده.

دایی قزی. [ق] [مـرکب] دانی قزی (از: دایی فارسی که بتخفیف در تلفظ عامه دای نیز گفته شود + قز ترکی بمعنی دختر + یاء نسبت). دانی قزی. دختر دایی. دخترخالو.

دآب. [ذ] [ع] عادت. (منتهی الارب). خوی. (دهار). خو. (منتهی الارب). خوی کار. (مذهب الاسماء). [شأن. رسم و عادت. (ناظم الاطباء). آئین. (دهار). فعلی که از آن مفارق نشود. (غیاث). کار. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء). دآب. (منتهی الارب). شیمه. زیدن. هجیر. شنشنه. روش. (زمخشری). شیوه. مثل دآب قوم نوح و عاد و ثمود؛ مانند شیوه قوم نوح و عاد و ثمود. (قرآن ۳۱/۴۰). کدآب آل فرعون والذین من قبلهم... چون عادت آل فرعون و آنانکه بودند پیش از ایشان... (قرآن ۱۱۶/۳). کدآب آل فرعون والذین من قبلهم کفروا بآیات الله، چون شیوه آل فرعون و آنانکه بودند پیش از ایشان و کافر شدند به آیهای خدا. (قرآن ۵۲/۸). قال

تزرعون سبع سنین دأبأفما حصدتم فذروه فی سبیله الا قلیلا مما تاکلون. گفت می‌کارید هفت سالی بر عادت مستمر پس آنچه را درویدید پس واگذارید آنرا در خوشه آن مگر اندکی از آنچه می‌خورند. (قرآن ۱۲/۲۷). چنانکه رسم مؤلفانست و دآب مصنفان. (گلستان سعدی).

— دآب صحب؛ روش نیک و تربیت. (ناظم

الاطباء).

— دآب قدیم؛ عادت و رسم قدیم. (ناظم الاطباء).

— خوش دآبی (در تداول مردم قروین)؛ شوخی. خوشی. خوش‌منشی. مزاح. لاغ کردن.

[کروفر و شأن و شوکت و خودنمائی. (ناظم الاطباء). [اوسله. (دزی ج ۱ ص ۴۱۹).

دآب. [ذ] [ع مصر] رنج دیدن در کار. (منتهی الارب). رنج بردن در کاری. کوشش کردن. پیوسته کردن کاری. (زوزنی). پیوسته کاری کردن بجد و رنجیدن. (تاج المصادر بیهقی). بجد درگذشتن و رنجانیدن. (زوزنی). پیوسته کاری کردن. (ترجمان القرآن جرجانی). [سخت راندن. [دفع کردن. (منتهی الارب). [پیوسته رفتن. (زوزنی).

دآب. [ذ] [اخ] یوم دآب؛ لبس علی سعد تمیم. (مجمع الامثال میدانی). از وقایع و ایام عرب است.

— این دآب؛ عیسی بن یزید بن بکرین دآب مکنی به ابی‌الولید از علماء عالم به اخبار عرب و اشعارست. رجوع به این دآب و التاج جاحظ حاشیه ص ۱۱۶ و ۱۱۷ و نیز رجوع به البیان والتبین ج ۱ ص ۱۲۴ و ۱۲۵ شود.

دآث. [ذ] [اخ] نام محلی است در تهامة. (معجم البلدان).

دآث. [ذ] [آ] [اخ] نام موضعی است. گفته‌اند: اصدرها عن طثرة الدآث. رجوع به معجم البلدان شود.

دآث. [ذ] [ع] ج دآثاء. (منتهی الارب).

دآث. [ذ] [ع] ج دآثا. (منتهی الارب).

دآث. [ذ] [ع] [مصر] گرانگی. [چرکنا کی. (منتهی الارب).

دآب. [ذ] [ع] [مصر] خوردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). [سنگین و گران شدن. (ناظم الاطباء). [چرکین شدن جامه و جز آن. (ناظم الاطباء). چرکنا گردانیدن. (منتهی الارب).

دآث. [ذ] [ع] [ا] کینه که از دل نرود. (منتهی الارب).

دآثاء. [ذ] [ع] [ا] کتیزک. ج. دآث [ذ] [ذ]. (منتهی الارب). [پرستار. (مذهب الاسماء).

— این دآثاء؛ احقم. (منتهی الارب).

دآثان. [ذ] [ع] [ص] خوابنا که از جانچنید. [ا] [کابوس. (منتهی الارب).

دآج. [ذ] [ع] [مصر] سخت به دم درکشیدن آب را. [انسدک اندک خوردن. (از لغات اخذادستا). [آندراج. [ذبح کردن. [پاره کردن مشک و دمیدن در وی. (آندراج).

دآداء. [ذ] [ع] [ص] (لیله...؛ سخت تاریک (شب). (منتهی الارب). دآدا. دآداء. دآداء. (منتهی الارب). [اقضا. [افراخ از قلمعما و

وادیها. (منتهی الارب) (آندراج). [ا] [آخر ماه. [شب بیست و پنجم و ششم و هفتم. [شب بیست و هشتم و نهم. [سه شب از آخر ماه. (منتهی الارب). و نیز رجوع به دیداء و دؤدوه شود. ج. دآدی. (منتهی الارب). [آخر شب از ماه. (مذهب الاسماء).

دآدآة. [ذ] [ع] [ص] (لیله...؛ سخت تاریک (شب). (منتهی الارب). دآدآة. دآدا. دآداء. (منتهی الارب).

دآدآة. [ذ] [ع] [مصر] دآدآة. سخت دویدن شتر یا تیز رفتن. (منتهی الارب). و رجوع به دآدآة شود.

دآدآ. [ذ] [ع] [ص] دآدآة. دآداء. (لیله...؛ دآدآة. سخت تاریک (شب). (از منتهی الارب).

دآدآة. [ذ] [ع] [ص] (لیله...؛ شب سخت تاریک. دآدا. دآدآة. دآداء. (منتهی الارب).

دآدآة. [ذ] [ع] [مصر] سخت دویدن شتر یا تیز رفتن. [دنداء. [ادویدن اسب. [ارفتن بر نشان قدم کسی. [اجنبانیدن چیزی را. [اسکن گردانیدن چیزی را. (از لغات ااضداد است) [پوشیدن چیزی را به چیزی. [آواز افتادن سنگ بر میل. [ازدحام و انبوهی. [آواز جنبانیدن کودک در گهواره. (منتهی الارب).

دآدآة. [ذ] [ع] [مصر] مشغول شدن به لهو و لعب. (منتهی الارب).

دآس. [ذ] [ع] [اوستایی، مصر] در اوستا بمعنی نشان دادن و نمودن است و دآس [ذ] [س] از این مصدر با تغییر صورت یا تلفظ در واژه‌های تندیس و طاقدیس و فرخاردیس و شبدیز بجای مانده است. (از فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص ۲۶۱).

دآص. [ذ] [ع] [مصر] فریدن و سخت شادان شدن. [آکنده گوشت شدن شتران از فریبه. (منتهی الارب).

دآص. [ذ] [ع] [مصر] فریبه و آکندگی گوشت. (منتهی الارب). فریبه. پرگوشی. [بی‌نقصان بودن پوست. (منتهی الارب).

دآظ. [ذ] [ع] [مصر] سخت خشم گرفتن. [گلو گرفته شدن از خشم. [افریه شدن. [پر کردن مشک. [افشردن قرحه را. [گلو گرفته شدن از خشم. (منتهی الارب).

دآل. [ذ] [ع] [ا] گرگ. (منتهی الارب). [ابن‌آوی. (اقرب الموارد). شفال.

دآل. [ذ] [ع] [مصر] رفتن به رفتار دآلی. آهسته رفتن. نرم دویدن. دآلی. (منتهی الارب).

دآل. [ذ] [ع] [مصر] فریفتن کسی را. (منتهی الارب). فریفتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). دآلان. (منتهی الارب).

دآل. [ذ] [ع] [اخ] قبیله‌ای است و بدان

ص ۴۸ شود. || در تداول فارسی چون گویند جوانی دب است یا مردی دب است، مراد جوان خودرای و ناتراشیده است.

- دب بودن؛ خشن و متکبر بودن. || بنات‌التعش. هفتورنگ. دو صورت‌اند از ترکیب کوا کب قریب قطب شمالی.

- دب اصغر؛ خرس خرد. هفتورنگ کهن. بنات‌التعش خرد. رجوع به دب اصغر در ردیف خود شود.

- دب اکبر؛ خرس بزرگ. هفتورنگ مهین. بنات‌التعش بزرگ. رجوع به دب اکبر در ردیف خود شود.

- دب البحر؛ نوعی حیوان دریائی علفخوار پستاندار و ذویحایتین به افریقا و امریکا^۱. (دزی ج ۱ ص ۴۲۱).

- دب‌الورد؛ نام نوعی کرم که بر گل‌های سرخ یافته شود. (دزی ج ۱ ص ۴۲۱). || گاو کوهی. (اما از مآخذ مهم این یادداشت تأیید نشد).

دب آباد. [دَب] (بخ) ده کوچکی است از دهستان تمین بخش میرجاوه شهرستان زاهدان. در ۱۹ هزارگزی جنوب باختری میرجاوه. کنار راه فرعی میرجاوه به خاش. با ۴۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دب‌با. [دَبَب / دَبَب] (۱) قرع. کدو. (غیث) (برهان) (اختیارات بدیمی). کدوی تنبل. کدوی رومی. رجوع به دب‌با و نیز رجوع به قرع شود.

دب‌با. [دَب] (۱) کَرْمَلَخ. ملخ که جنبد پیش از بال برآمدن. جراد. ملخ خرد. ملخ بی‌پر. بورملخ. ملخ پیش از آن که بیرواز آید. دَبَبی. (منتهی الارب). ملخ پیاده.

دب‌با. [دَبَب با] (بخ) از نواحی بصره است و بدانجا شهرها و قریه‌هاست و نهر بزرگی که از دجله جدا کرده‌اند بدستور هارون الرشید کنده شده است. (معجم البلدان).

دب‌با. [دَب] (بخ) بنا بر روایت اصمعی بازاری است از بازارهای عرب به عمان. (معجم البلدان). قصبی بوده است به عمان و مردم آن در زمان حضرت رسول اکرم بدلالت و ریاست

حذیفه بن محصن الازدی هیأتی به مدینه فرستادند و اسلام پذیرفتند. ظاهراً پس از ویران شدن قصبه بازاری که اصمعی از آن نام

میرد بدانجا برپا گشته است. (از قاموس الاعلام ترکی). و نیز رجوع به وفیات‌الاعیان ابن خلکان ج ۲ ص ۲۷۶ شود.

دب‌با. [دَب] (بخ) نام قصبه‌ای کنار نهر سادلج از نواحی سند در جنوب غربی تبت به کشور هندوستان (و شاید جزء پاکستان امروز باشد) و برهمنان را بدانجا زیارتگاهی بزرگ و

معبدی مشهور است. (از قاموس الاعلام

ترکی).

دب‌با. [دَبَب با] (ع) کدو. (منتهی الارب) (دهار). کدوی تر. (مهذب الاسماء). رجوع به دب‌با و نیز رجوع به قرع شود. واحد آن دب‌با است. (دهار).

دب‌با. [دَبَب با] (ع ص) تَأْنِثُ أَدَبٍ. دبیه. زن بیارموی. (منتهی الارب). || زن که موی اولین و کوچک و نرم بر تن وی برآمده باشد.

دب‌با. [دَب] (ع) ملخ. الواحد دب‌با. (مهذب الاسماء). دب‌با. دبسی. (منتهی الارب). ملخ کوچک.

دب‌با. [دَبَب با] (ع) یکی کدو. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آندراج). رجوع به دب‌با شود. ج. دب‌با. (دهار).

دب‌باب. [دَب / دَب] (۱) نوعی از ریحان است و آنرا سوسنبر گویند و آن گرم و خشک است در سوم فواق را نافع است. (برهان). سینبر است و آن بری و بستانی میباشد و بری قویتر از بستانی است. سوسنبر بستانی. ریحان خاص.

دب‌باب. [دَب] (۱) نَعْناع^۳. نام. و رجوع به دیاب [دَب] و [دَب] شود.

دب‌باب. [دَب] (ع) جب‌دبسه. (منتهی الارب). رجوع به دب‌دبسه شود.

دب‌باب. [دَبَب با] (ع ص) دبه گرج. دب‌باون. (مهذب الاسماء). رجوع به دبه شود.

دب‌باب. [دَب] (۱) لواطت و اغلام. (غیث)؛ چندانکه بیالین توگریان و غریوان شبها به دب‌باب آدم‌ای خفته بیدار. سوزنی.

شراب پر خورد و مست خسبد و خیزد گهی دب‌باب کسی را و گه کسی او را. سوزنی. بهوشیاری شرم آیدش بخسبد مست

دب‌باب خیز مر او را چون ناتوان بیند گزریه دب‌با او درهنده چنانکه بود سزای کل‌بیکردن چو رایگان بیند. سوزنی.

شد خَرِّزیز و میکشد خس کس سیم بستانده تا دهد به دب‌باب. سوزنی.

بیاد فتق بر اهِیم و غلْمه عثمان به دب‌با علی موش گیر وقت دب‌باب. خاقانی.

دب‌باب. [دَبَب با] (ص) این کلمه مصنوعی هجا گویان فارسی است که به صیغه وصف تفضیلی عرب کرده‌اند:

دب‌باب شوخ دیده سوی خفته شد روان تا کشک پخته کوید در گوشتن جواز. روحی ولوالجی.

خر کیمخت‌گاه کرده^۴ سیل بر گروکان شب رود دب‌باب. سوزنی.

بیهوش گشت و بر ره دب‌باب خوش بخت چون وقت زیر برزدن آمد بیهوش کرد. سوزنی.

رجوع به دب‌باب شود.

دب‌باب. [دَبَب] (ع، صوت) کلمه‌ای که بدان

کفتار را خوانند. || (ص) بمعنی دَبَبی است؛ یعنی نرم‌گام‌زن. (منتهی الارب).

دب‌باب. [دَب] (بخ) نام آبی است واقع در اجاء. (معجم البلدان).

دب‌باب. [دَب] (بخ) نام کوهی است در دیار طی از آن بنی‌سعد بن عوف. (معجم البلدان).

دب‌باب. [دَبَب با] (بخ) موضعی است. (منتهی الارب). نام موضعی است در شعر راعی. (معجم البلدان).

دب‌باب. [دَب] (بخ) موضعی است بسیار ریگ به حجاز. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

دب‌بابة. [دَبَب / دَب] (ع) از آلات جنگ است و آن از پوست و چوب باشد و مردان را در آن درآوردند و در بن قلعه فرستند تا درون آن بودند و در آن قلعه نقب زنند. (منتهی الارب).

(آندراج). صندوق که در حصار نهند برای نقب. (مهذب الاسماء). خرک. و خرک از آلات محاصره بوده است بشکل خانه (طاق) با صورت خرپشته از چوب ساخته و در چرم

گرفته و رخته کردن باره و دیوار قلعه را بکار بوده است و اسیران زیر خرک رانده میشدند و آنرا باره می‌پیوستند. رجوع به خرک در

ترجمه سیره جلال‌الدین ج ناصح ص ۷۳ شود. || اتانک (در تداول مردم امروز تازی‌زبان). || اصطلاحی است در شطرنج.

رجوع به شطرنج ذوات‌الحصون در تفاسی الفنون شود.

دب‌بابة. [دَبَب با] (ع ص) نرم‌راه‌رونده. (منتهی الارب). || اورام دب‌بابة^۵؛ ورم‌ها که از وی قیح و ریم رود.

دب‌بابه. [دَب] (بخ) میخائیل از مردم دمشق و نزیل بیروت و از دانشمندان زمان خود بود. او راست «التقویم العالم لخمسة آلاف عام» که

در مطبعة الهلال بسال ۱۸۹۲ م. چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج ۱).

دب‌بایج. [دَب] (مغرب) ج دب‌باج. (منتهی الارب) (آندراج) (دهار).

دب‌بایس. [دَب] (ع) ج دب‌بوس. (منتهی الارب)؛ و قد وقف له الیخاری فی موقفه بالامس و عد الی اضجاره فامر بشدخ رأسه بالدب‌بایس. (الجماهر بیرونی ص ۶۴).

دب‌باج. [دَبَب با] (ع ص) دب‌بافروش. (آندراج) (منتهی الارب) (دهار) (مهذب الاسماء). || ادب‌باف. (مهذب الاسماء). ج. دب‌باجون.

دب‌باج. [دَبَب با] (بخ) (امیر...) از معظم‌ترین

1 - Citrouille. 2 - Lamantin.

3 - Menthe.

۴- نل: کاو کرد. و بهرحال بیت معنی روشنی ندارد.

5 - Sanieux.

حکام و امرای اسحاق وند گیلان: از معاصران غازان خان است. کتاب درة التاج لعة الذباج تألیف قطب الدین شیرازی بنام اوست. (تاریخ مفول اقبال ص ۵۰۷). و رجوع به حبیب السیر ج کتابخانه خیام ج ۲ ص ۱۹۳ و ۱۹۴ و ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۱۰ و ۱۱ و ۱۳ شود.

دباغ. [دَبْ با] [ع] بازيچه است. (منتهی الارب) (آندراج).

دبادب. [دُ د] [ع] ص) مردم ضخیم بیاریانگ. (منتهی الارب). بزرگ جسم ناتراشیده بلند آواز را گویند.

دبادب. [دَد] [ع] ج) دبدبه: در مغزش خواب پیش از شروق شعله آفتاب از دبادب مواكب سلطان در حوالی قصر خویش بی آرام گشت. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۳۶).

دبادبی. [دُ دَبِّي يِن] [ع] ج) جاه پدبَادبِي و بدبادبیین: آورد مال بسیار، یعنی چون مور و ملخ در کثرت. (منتهی الارب).

دبادبیین. [دُ دَبِّي يِن] [ع] ج) جَاء بدبادبیین و بدبادبی: آورد مال بسیار، یعنی چون مور و ملخ در کثرت. (منتهی الارب).

دبار. [دَ] [ع] مص) هلاک. (منتهی الارب). هلاک شدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی).

دبار. [دَ] [ع] ج) خسیابانهای زراعت و تره. دبارة، یکی. (منتهی الارب). کرد زمین کرد زراعت. (ناظم الاطباء). چهارشنبه. دبار. رجوع به دُبار شود. [دشنی. جویها که در زراعت روند. [حوادث و هزیمتها. (منتهی الارب). [الایرف قبلا من دبار؛ نمی شناسند قبیل را از دبیر. (ناظم الاطباء).

دبار. [دَ] [ع] ج) دبارة. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). [ع] دبرة. (ناظم الاطباء).

دبار. [دَ] [ع] ج) نامیست چهارشنبه را. (مهدب الاسماء). روز چهارشنبه در قدیم و در کتاب عین خلیل شب چهارشنبه است. (منتهی الارب). دبار. روز چهارشنبه. (دهار).

دبارة. [دَ] [ع] ج) یکی از دبار. (منتهی الارب). رجوع به دبار شود. ج. دبار. (منتهی الارب). [کرد زمین. ج. دبار.

دباری. [دَ] [ع] ج) [کنس... معشوقه لوثی بانزدهم. متولد در و کولربسال ۱۷۴۳ و مقتول بوسیله گوتین در انقلاب کبیر فرانسه بسال ۱۷۹۳ م. و رجوع به باری شود.

دباری هیامیم. [دَ] [ع] ج) [تواریخ الایام. دیوان الایام. (ابن التدییم). نام کتابی از تورات.

دباس. [دَ] [ع] ج) نام اسپ جبارین قرط است. (منتهی الارب).

دباس. [دَبْ با] [ع] ص) آنکه عمل دبسی کند یا آنرا بفروشد. ۲ دوشابگر. (مهدب الاسماء) (دهار). دوشاببیز. شیره پز. این انتساب اشتغال به عمل دوشاب را میرساند.

(سهمانی). [دوشاب فروش. شیره فروش. **دباس.** [دَبْ با] [ع] ج) حماد. از مشایخ صوفیه است. (تاریخ گزیده ج اروپا ص ۷۹۶).

دبباسة. [دَ] [ع] ج) [ملخ ماده. (منتهی الارب). ملخ پیاده. (مهدب الاسماء).

دبباسة. [دَ] [ع] ج) [یکی از دبباسة. (منتهی الارب). رجوع به دبباسة شود.

دبباسة. [دَبْ با س] [ع] ج) [دواسه. حلوابی باشد. (لغت محلی شوستر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف).

دببایی. [دَ] [ع] ج) [نوعی پرنده. به لغت عراق شفتین بری است. نوعی کبوتر نامدرسان است. (صبح الاعشی ص ۲۸۹ ج ۱۴). رجوع به دبسی شود.

دبباییه. [دَ] [ع] ج) [نام نهری که از وادی سفند منشمب شدی. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۲۴).

دببایشه. [دَ] [ع] ج) [بمعنی کوهان شتر] یکی از شهرهای زبولون سیاشد. (قاموس کتاب مقدس).

دببشین. [دَ] [ع] ج) [نام دسته‌ای از غلامان صاحب الزنج. (الکامل بن اثیر ج ۷ ص ۸۲).

دبباغ. [دَ] [ع] ج) آنچه بدان پوست پیرایند. (منتهی الارب). دیغ. (منتهی الارب).

دبباغ. [دَ] [ع] مص) پیراستن پوست را. دیغ. دباغة. (منتهی الارب). پوست پیراستن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). رنگ سبز دادن جامه را. (منتهی الارب).

دبباغ. [دَبْ با] [ع] ص) پوست پیرا. (منتهی الارب) (دستور اللغفة) (دهار) (مهدب الاسماء). پوست پیرا. پوست پیرای. آنکه پوست را پیراید. کلفارگر. (ملخص اللغات حسین خطیب). آشگر. چرمگر. بسیار

پوست پیرایندة پوست. ج. دباغون. (مهدب الاسماء). در قاموس کتاب مقدس آمده است: معتقدین خصوصاً یهود آثرا یکی از کارهای پست میدانستند و بدان لحاظ همواره دباغان در خارج شهر اقامت میورزیدند. (قاموس کتاب مقدس). و لشکر این علویان دانی که باشند؛ کفشگران درغایش (؟) و دباغان آوه... (النسقض ص ۴۷۴). و هو دباغ للمعدة [طروت]. (ابن الیطار).

— امثال: آخرگذر پوست به دباغان است.

دبباغ. [دَبْ با] [ع] ج) [الشیخ ابوزید عبدالرحمن بن محمد بن عبدالله الانصاری الایدی مشهور به دباغ متولد بسال ۶۰۵ و متوفی بال ۶۹۶ ه. ق. مردی فقیه و مورخ و عالم و از مردم قیروان بود. تألیفاتی دارد که از آن جمله است کتابی نیکو و سودمند در باره طبقاتی از فضلا که از آغاز رواج اسلام در

قیروان بدان شهر درآمده‌اند. و نیز «معالم الایمان فی معرفة اهل القرآن» در چهار جزء و «تاریخ ملوک الاسلام» و «جلاء الافکار فی مناقب الانصار» از اوست. (معجم المطبوعات العربیة) (الاعلام زرکلی ج ۲).

دباغ. [دَبْ با] [ع] ج) نام موضعی به چهاردانگه مازندران. (سفرنامه رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۴).

دباغ. [دَبْ با] [ع] ج) دهی است از دهستان سارال بخش دیواندره شهرستان سنج واقع در ۵ هزارگری باختر دیواندره و راه شوسه. آب آن از چشمه محصول آن غلات و حبوبات و توتون و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دباغان. [دَبْ با] [ع] ج) دباغ. [آنجا که دباغان شهری خانه و نشست دارند. دباغخانه. [ع] ج) نام محله‌ای به قزوین.

دباغت. [دَ] [ع] مص) آشگری. دباغة. پوست پیرایی. آش کردن. پوست پیراستن. آش نهادن. حرفه دباغ. دباغی. پیراستن چرم. پیرایش پوست. پیراستن و پاک کردن پوست. (غیاث اللغات). دباغی کردن. پیرایش. پیراهیدن. دیغ. دباغ. (منتهی الارب):

و آن نطهای گوهرآموده چرمهای دباغت آلوده. نظامی.

در دباغت گر خلق پوشید مرد خواجگی خواجه را آن کم نکرد. مولوی.

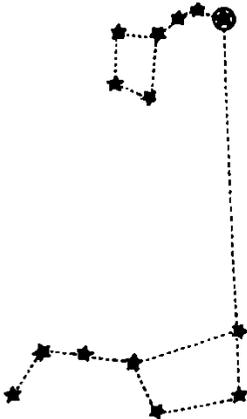
مناخه؛ نشان دباغت. (منتهی الارب). اندباغ؛ دباغت یافتن پوست. ادیم مأروط؛ پوست دباغت داده شده به برگ ارطی. (منتهی الارب). افق؛ دباغت ناتمام دادن. (منتهی الارب). و رجوع به دباغة شود. [آلودن و خشک کردن رطوبات اصلیه از چیزی. (غیاث اللغات).

دباغت کردن. [دَ] [ع] مص) مرکب. پوست پیراستن. رجوع به دباغت و دباغی شود.

دباغخانه. [دَبْ با ن] [ع] (مرکب) مدبغة. جایی که پوست و امثال آن پیرایند. (آندراج). آنجا که پوست آش نهند. آنجا که پوست دباغت کنند و پیرایند. — امثال:

گذر پوست به دباغخانه است. یا: آخرگذر پوست به دباغان است. نظیر: گرو در دست گازراست. یا: گذر رسن بر چنبرست. (امثال و حکم دهخدا).

نیز گویند و آن هفت ستاره است چهار آنرا نمش گویند و سه را بنات. (مفاتیح). یکی از صور فلکی شمالی که از همه صور به قطب شمال نزدیکترست و آن بصورت خرسی خرد توهم شده است و بنات نمش صفری و فرقدان و جدی درین مجموعه باشد و آنرا کلب نیز گویند و بفارسی هفتورنگ کهین گویند. (یادداشت مؤلف). صورت خرسی است ایستاده بنزدیک قطب شمالی عالم و کواکب او هفت است و عرب آنرا بنات نمش صفری خوانند. نام صورتی است از صور فلکیه از ناحیه شمالی و به خرس کوچک مانده کرده اند و آن هفت ستاره است از ستارگان نزدیک به قطب شمالی سه از آن ستارگان بر دنب وی قرار دارد و چهار دیگر بشکل مربع مستطیل بر اندام وی جای داده شده است. از صور چهل وهشتگانه بیست و یک صورت در جانب شمالند و کواکب او سیصدوشصت و از آن جمله سیصدوسی و یک در نفس صورتند و بیست و نه در حوالی آن و نزدیکتر کواکب به قطب شمال کواکب دب اصغرند و کواکب او دوازده اند هفت از آن جمله در نفس صورت و پنج خارچ و آن هفت را که در نفس صورت اند عرب بنات النعش صفری خوانند، چهار از آن که بشکل مربع اند نمش و سه که بر دنیباند بنات و از چهار یاز آن دو را که روشن ترند فرقدان خوانند و یکی را که بر طرف جدی گویند و قبله را بدان شناسند. (نقائس الفنون). و جمله ستارگان خرس کوچک را بنات النعش خرد خوانند زیرا که نهادشان مانند نهاد آن هفت روشن است که ایشانرا بیارسی هفتورنگ و بتازی بنات النعش بزرگ خوانند اما نمش آن



دب اصغر و دب اکبر و ستاره قطبی

دبان. [دَب] (اخ) دهی است از دهستان بیرم بخش گاویندی شهرستان لار. واقع در ۷۷ هزارگزی شمال خاور گاویندی دارای ۸۶ سکنه. آب آن از چاه و باران و محصول آنجا غلات و خرما و لیبیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دبان. [دَب] (اخ) (ژاک) آرشتکت و معمار فرانسوی. متولد در پاریس بسال ۱۷۹۶ و متوفی بسال ۱۸۷۰ م.

دبانلو. [دَب] (اخ) دهسی است از دهستان کرچمبو بخش داران شهرستان فریدن. در ۳۲ هزارگزی راه عمومی مالرو. کوهستانی است و دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصولش غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و راه مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دباوند. [دَب] (اخ) صورتی است از کلمه دباوند (دماوند). نام ناحیتی و شهرکی و کوهی پشمال شرقی ری قدیم و طهران کنونی. دماوند: ضحا که را بگرفت و بند بر نهاد و در کوه دباوند محبوس کرد. (فارسانامه ابن البلیخی ج اروپا ص ۳۶). دو شهر گیومرث بنا کرد: دباوند، اصطخر. (فارسانامه البلیخی ج اروپا ص ۲۸). گیومرث گشاه اول ملوک فرس و اول پادشاهی است که ملک جهان یکسره داشته است... و دیگر اصحاب تواریخ گفته اند که مقام او به دباوند بوده است. (فارسانامه ص ۲۶). و نیز رجوع به دماوند و دباوند و التفهیم ص ۳۳۵ ج ۳ و ص ۳۳۸ و معجم البلدان و قاموس الاعلام شود.

دباوندی. [دَب] (ص نسبی) منسوب است به دباوند. ناحیتی در جبال ری. (الانساب سمعی). دباوندی. دباوندی. رجوع به دماوند و دباوندی شود.

دباوه. [دَب] (اخ) یکی ملخ پیاده. (منتهی الارب). یکی از دبی. رجوع به دبی و دبا و دباوه شود.

دباها. [دَب] (اخ) بگفته یاقوت قریه ای است از توابع نهر سلک از اعمال بغداد. (معجم البلدان). دباها. (منتهی الارب).

دباهاه. [دَب] (اخ) دهی است به سواد. (منتهی الارب). رجوع به دباها شود.

دبا. [دَب] (ع مص) ساکن شدن. آرامیدن. || زدن کسی را به عصا. (منتهی الارب).

دب اصغر. [دَب] (اخ) ترکیب وصفی، (مربک) خرس کهین. خرس کوچک. || (اخ) خرس کوچک. هفت اورنگ کهین. سریر فلک. بنات النعش اصغر. ضواجم. (مهذب الاسماء). خرس خرد. (التفهیم). بنات النعش صفری. هفت برادران خرد. اولین از نوزده صورت شمالی قدما و آنرا بنات نمش صفری

|| اداره دباغی. || مجموع دباغان شهری. -- **دباغخانه.** [دَب] (اخ) نام محلی به تهران. || نام تکیه ای به محله دباغخانه تهران. **دباغ زاوه.** [دَب] (اخ) محمد افندی. از شیخ الاسلامان دولت عثمانی و فرزند شیخ محمود افندی است. بسال ۱۰۴۴ هـ. ق. درگذشته است. (قاموس الاعلام).

دباغ کول. [دَب] (اخ) نام موضعی به استرآباد رستاق مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۱۲۷ بخش انگلیس).

دباغه. [دَب] (ع مص) دباغت. پاک کردن و پیراستن پوست. پوست پیراستن. دباغی کردن. (منتهی الارب) (روزنی) (تاج المصداق بهقی). پیراستن پوست را. (منتهی الارب). خشک کردن رطوبات اصلیه از چیزی. (از آندراج). ازاله کردن رطوبات و گندگی های نجس از پوست. (از تعریفات جرجانی). چرم را پاک کردن. آش نهادن. آشگری. دباغ. (منتهی الارب) و رجوع به دباغت شود. || (رنگ سبز دادن جامه را. (منتهی الارب).

دباغی. [دَب] (با) (حامص) آشگری. دباغت. دباغت پوست. پیراهیدن پوست. پیراهش پوست. پیراستن پوست. دباغ. (منتهی الارب). **دباغی کردن.** [دَب] (ع مص) (مربک) دباغت. دباغه. عمل و صفت پیراستن پوست. آش نهادن پوست.

دباکرو. [دَب] (اخ) از علماء قدیم هند باستان. (ماللهند بیرونی ص ۷۶ و ۱۰۶).

دباکه. [دَب] (ع) (بسیخ درخت بریده. (منتهی الارب).

دبال. [دَب] (ع) (سرگین و مانند آن. (منتهی الارب).

دبال. [دَب] (ب) میوه ای است که آنرا ترنج گویند. دباله. باتو. (از برهان). || طبل بزرگ (لفت محلی شوشتر. نسخه خطی کتابخانه مؤلف). || شرم زن. (از لفت محلی شوشتر). -- دبال کهنه؛ شرم زن عجوزه. (از لفت محلی شوشتر).

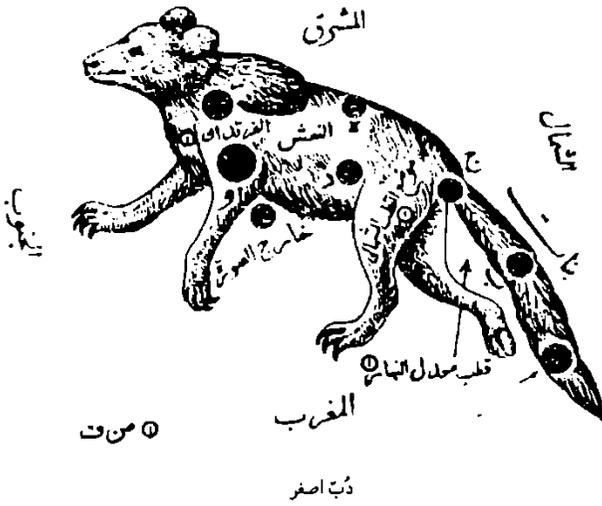
دبال زن. [دَب] (نف مرکب) طبل زن. (لفت محلی شوشتر). دبال. || مقارب با زن پیر. (لفت محلی شوشتر). مقاربت کننده با زن پیر. آرمنده با پیرزال.

دباله. [دَب] (ب) دبال که ترنج باشد. (برهان). ترنج را گویند. (جهانگیری). باتو. (از برهان):

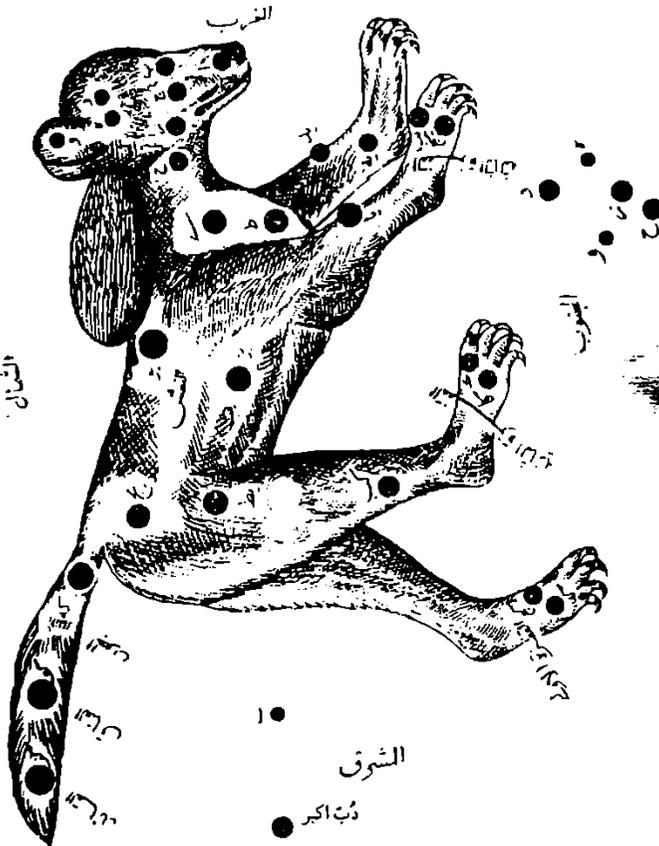
آمدن لاله و گذشتن او کرد
لاله رخسار من چو زرد دباله. ناصر خسرو.
دباله. [دَب] (اخ) نام جائست به حجاز. (معجم البلدان).

دبالی. [دَب] (ص نسبی) صاحب طبل و دبال. (لفت محلی شوشتر).

وهذه صورة الذب الاصغر على ماترى فى السماء



صورة الذب الاكبر على ماترى فى السماء



چهاراند که بر مانندگی تخت چهارسواند و بنات آن سه اند که بر درازانه راست نهاده است. (التفهيم ص ۱۰۰). نام صورتی از صور فلکیه از ناحیه شمال و آن بصورت خرسی ایستاده توهم شده است و کواکب او هفت است. عرب او را بنات النعش صغری خوانند و چهار کوكب که نمش اند بر شکل مربعی اند منحرف بر بدل او و بنات او سه کوكب است که بر دنب اوست بر خطی منحرف و از صورت بیرون یک کوكب است و آن کوكب را که بر طرف دنب است جدی خوانند و از دلائل قبله یکی اوست که او نزدیکترین کوكبی است به قطب شمال از کواکبی که رصد کرده اند و آن دو کوكب روشن که از نعش است فرزدان خوانند. و کوكب جدی را مداريست بر گرد قطب بروج بحركت خاص او یعنی حرکت فلک کواکب ثابت و این از مدارات عرضی است و هرگز مختلف نشود و بعد از این کوكب از قطب بروج همچند بعد قطب عالم است از قطب بروج پس لازم آید که قطب عالم بر این مدار بود و این کوكب در روزگارهای دراز بقطب عالم رسد و بر وی منطبق شود و قطب بروج را نیز مداري است بر گرد قطب عالم باشد بحركت فلک اعظم و این هر دو مدار همچند یکدیگرند و یکدیگر را تقاطع کنند هر آینه بر دو نقطه و جدی را بر گرد قطب عالم نیز مداريست و آن مختلف شود در بزرگی و خردی و غایت بزرگی او آن وقت بود که نصف قطر بود همچند قطر مدار جدی باشد برگرد قطب بروج و غایت خردی او را حدی نیست که در خردی بحدی رسد که از آن خردتر نتواند بود پس معدوم گردد و کواکب جدی بر قطب عالم منطبق شود و در روزگار ما نصف قطر او بمقدار یک گز و نیم است به رأی العین و از این دوائر کیفیت آنچه گفتیم تصور توان کردن. (از جهان دانش). و نیز رجوع به التفهيم بیرونی ص ۹۹ و ۱۰۰ و صور الكواکب عبدالرحمان صوفی ص ۲۷ شود.

دب اکبر. [دَبُّ بَ أَبْ] (ترکیب وصفی، مرکب) خرس بزرگ، || (الخ) خرس بزرگ از صور شماليست. (التفهيم). صورت چهارم از صور شماليه فلکی قدامه و آنرا بنات نعش کبری نیز گویند. (مفاتيح العلوم). بنات النعش کبری. صورتی از صورتهای فلکی و به خرس بزرگ مانند کرده اند و آن بیست و هفت ستاره است بر صورت و هشت ستاره است بر پیرامون صورت. نام یکی از صور فلکی شمالي و نعش یا سریر و بنات النعش کبری و عناقی و قائد و سها در این صورت واقعست و صورت را بفارسی هفتورنگ مین گویند. هفت برادران کلان. دختران نعش بزرگ.

هفتورنگ. کوكب قطبی. صورت کلان خرس است از ترکیب کواکب شمالي قریب قطب شمال و آنرا بنات النعش کبری گویند. (از

غیاث اللغات). نام صورتی از صور فلکیه از ناحیه شمالي و آنرا بصورت خرسی توهم کرده اند بزرگتر از دب اصغر و کواکب او

لحن محدثان است. (منتهی الارب).
دبوی. [دَبّ] (ص نسبی) منسوب است به
 دبیر که دهی است به یمن و از آنجاست
 اسحاق بن ابراهیم بن عباد محدث. (منتهی
 الارب).

دبوی. [دَبّ] (ص نسبی) منسوب است به
 دبیر که قریه‌ای است از قراء صنعاء یمن.
 (الانساب سمرانی).

دبوی شیمه. [دَبّ ی] [لخ] قریه‌ای است در
 پایین بغداد از اعمال نهرالکک.

دبوز. [دَبّ] (ل) کلفنی. ستری. هنگفتی. غلظت.
 گندگی. این کلمه فارسی ظاهر از فرهنگهای
 معمولی فوت شده است. صاحب
 منتهی الارب به اماراتی که در دست است
 لغت نامه‌های مترجم بسیاری از عربی به
 فارسی و از فارسی به عربی داشته است و این
 کلمه را در موارد ذیل آورده است که از بیانی
 عبارت و نیز بصریح ترجمه که در حاشیه
 کرده است معنی آن گندگی و سطری و غلظت
 و ثخن و قطر و عمق است: عجاجیل؛ چیزی
 است از پتو که بمقدار دبیز کف دست دراز
 کند. در این جا بحاشیه این کلمه را بدین
 صورت ترجمه کرده است: «دبوز معنی گندگی
 باشد؛» عجل اقله تعجیلا؛ بقدر دبیز کف دست
 دراز کرد پینورا. تعجل؛ پینورا به غلظت کف
 دست دراز کردن. و شاید کلمه «دبوزک» از
 این کلمه آمده باشد. (یادداشت مؤلف).

دبوز. [دَبّ ز] (ع مص) راندن. رد. طرد. دفع.
 بزور دور کردن. (دزی ج ۱ ص ۴۲۳).

دبزن. [دَبّ ز] [لخ] قریه‌ای است در
 پنج فرسنگی مرو (درست کلمه دبزند است).
 رجوع به دبزند شود. (معجم البلدان). دبزان.
 (سمرانی).

دبزند. [دَبّ ز] [لخ] دبزن. رجوع به دبزن شود.
 (معجم البلدان). و نیز رجوع به دبزان شود.
 (سمرانی).

دبزی. [دَبّ ز] (ص نسبی) منسوب است به
 دبزان (دبزن) که قریه‌ای است از قراء مرو.
 (الانساب سمرانی).

دبزه. [دَبّ ز] [ع] [ل] مشت گره کرده و ضربه
 مشت گره کرده. (دزی ج ۱ ص ۴۲۳).

دبیس. [دَبّ ی] (ع ص) سیاه از هر چیزی. (منتهی
 الارب). هر چیزی سیاه.

دبیس. [دَبّ ی] (ع ص). [ج ادبیس]. (منتهی
 الارب). رجوع به ادبیس شود.

راه آنجا مالروست. در دو محل بنام «دبیردان
 بالا» و «دبیردان پائین» بفاصله دوهزارگزی از
 یکدیگر واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۴).

دبوس. [دَبّ س] [لخ] ۳ از مشاهیر معماران قرن
 شانزدهم م. است و آثار بسیاری در فرانسه و
 ایتالیا از معماری او برجایست و در ۱۶۲۷ م.
 در گذشته است.

دبوزک. [دَبّ ز] [ع] [ل] ۴ چوگان. مطرق. طبطاب.
 [جماعت] (دزی ج ۱ ص ۴۲۳).

دبوزکی. [دَبّ ز] [لخ] نام موضعی و شهری بوده
 است میان ارزنتجان و مطیبه به آسیای صغیر.
 (عیون الانباء ج ۲ ص ۲۰۷).

دبوره. [دَبّ ر] [ع] [ل] نقیض قبله. (منتهی
 الارب). مقابل قبله. گویند: ماله قبله و لادبوره؛
 یعنی راه نیافت برای کار خود. و لیس لهذا
 الامر قبله و لادبوره؛ یعنی کاری پشت و روئی
 است. (منتهی الارب).

دبوره. [دَبّ ر] [ع] [ل] ریمان نخ برگ. [اوسله
 مصنوعی و ساختگی] (از دزی ج ۱ ص
 ۴۲۲).

دبوره. [دَبّ ر] [ع] [ل] نقیض دولت. (منتهی
 الارب). خلاف دولت. دبرت. [پایان کار.
 [شکست کارزار. (منتهی الارب). [ظفر.
 (دهار). [پاره. [خیابان. [یک کرد زمین
 زراعت. ج. دبیر. (منتهی الارب). کرد زمین.
 ج. دبار. (مذهب الاسماء). یک پاره زمین.
 یک تخته زمین.

دبوره. [دَبّ ر] [ع] (ص) تأنیث دبیر. ستور
 پشت ریش. (منتهی الارب). رجوع به دبیر
 شود.

دبوره. [دَبّ ر] [ع] [ل] ریش پشت ستور. ج.
 دبیر. ادبار. (منتهی الارب). ریش پشت و
 بهلوی. اشتیر. (مذهب الاسماء). [هزیمت.
 (مذهب الحیاء).

دبوره. [دَبّ ر] [ع] [ل] سیاه سرفه. سعال یابیس.
 سرفه خشک. [شخص مشهور زمانه. (از
 دزی ج ۱ ص ۴۲۲).

دبوره. [دَبّ ر] [لخ] (بمعنی چراگاه) شهرست در
 حدود سیا کار و زبولون واقع. موقش در
 دشت یزرعیل بدمانه کوه تابور و نزدیک قریه
 دبوریه حالیه واقع بوده است. (از قاموس
 کتاب مقدس).

دبوره تابور. [دَبّ ر] [لخ] ۸ نام قصبه‌ای در
 مشرق غدیرچان به ناحیه امهاری واقع در
 قسمت جنوبی حبشه. آنجا بدوران نجاشی
 تو دور پایتخت حبشه بوده است. (قاموس
 الاعلام ترکی).

دبوی. [دَبّ وی] (ص نسبی) رانی که
 بعد فوت حاجت در دل آید. (منتهی الارب).
 [انماز که در آخر وقت گزارده شود. (و در این
 معنی بسکون وسط نیز آید نه بفتحین که آن

بمزنله چشم ثور تخیل شده و آنرا عین الثور
 و حادی النجم و تالی النجم و سائق الشریا نیز
 نامند. فنیق. تابع النجم. تالی النجم. مخدج.
 لسان البحر. الطیر. عین الثور را نیز دبیران گویند
 که یک ستاره است. طیر. دیده گاو. عقداثریا.
 تویع. تبع. (منتهی الارب). ستاره‌ای از قدر
 اول که برنگ اندکی سرخی زند و در صورتی
 از صور فلکی هم بدین نام واقفست و آن یکی
 از چهار کوکب ملکی مصریان قدیم است و
 عرب جاهلیت بنام دبیران خورشید را
 می‌پرستیدند ستاره‌ای در صورت ثور و آنرا
 عین الثور نیز نامند. کوکبی است از قدر اول از
 کوکب برج ثور و او یکی از منازل قمر است.

(از جهان دانش). مجدج. (صبح الاعشی ج ۲
 ص ۱۷۷). ابوالعجل. (المرصع). نظم. (منتهی
 الارب). عین الثور. (صبح الاعشی ج ۲
 ص ۱۵۷). و آن یک کوکب است نیک روشن
 و سرخ. آن بجای چشم ثور واقع شده است.
 چون کسی بوقت طلوع آن او را ببند کور
 شود. (از غیبات اللغات). ستاره‌ای است
 روشن سرخ‌رنگ بر چشم ثور و با کواکب
 روی ثور بر شکل دالی است و روی او بظرف
 آن دال است و ماه گاه‌گاه او را بپوشاند و آن
 منزل چهارم است از منازل قمر و رقیب آن
 قلب است. (جهان دانش ص ۱۷۷). کوگرد.
 (زمخشری از حاشیه یسهای پورداد
 ص ۳۲۷ ج ۱). بزعم بارتولومه ستاره تویس
 (ستونس) اوستا با دبیران قابل انطباق است.
 (یشتها ج ۱ ص ۲۲۷ و ج ۲ ص ۲۵۵). و نیز
 رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۵۷ شود:
 قصد دبیران نیست سوی نیستی او
 یاریگر او دان بحقیقت دبیران را.

ناصرخسرو.
 گر ثور جو عقب نشندی ناقص و یک چشم
 بر قبضه اش مشیر نشانندی دبیران را. انوری.
 طالع او بطلوع دبیران ادبار و عواء عواء خذلان
 منحوس شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۰۲).
 مجدج؛ دبیران، یا ستاره‌ای است خرد میان
 دبیران و ثریا. (منتهی الارب).

دبوت. [دَبّ ت] [ع] [ل] دبیره. مقابل دولت. نقیض
 دولت. رجوع به دبیره شود.

دبوجه. [دَبّ ج] [لخ] [ع] نام بندری است از
 کشور رومانی.

دبوجین. [دَبّ جین] [لخ] ۲ نام شهری به مشرق
 کشور مجارستان.

دبزدان. [دَبّ ز] [لخ] دهی از دهستان
 چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان
 مراغه. در ۲ هزارگزی جنوب قره‌آغاج و
 ۳ هزارگزی شوسه مراغه به میانه. سکنه
 ۳۷۹. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات
 و نخود و بزرک و زردآلو است. شغل اهالی
 زراعت و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی و

۱- ن: در قبضه.

2 - Debreczin. 3 - Debrosse.

4 - Mail. 5 - massue.

6 - Ficelle.

7 - Coqueluche. toux.

8 - Débra. labor.

دیس. [دَب] [ع] (دری... آسپان-را وقتی گویند که مستعد باران باشد. منتهی الارب).

دیس. [دَب] [د] (ع) گروہ مردم. منتهی الارب. جماعت بسیار از مردم.

دیس. [د] (ع) [ع] ملاس. شیره قند. شهد. (دزی ج ۱ ص ۴۲۳).

دیس. [د] [د] [ع] (ع) دوشاب خرما. (منتهی الارب). دوشاب خرما را گویند که آتش ندیده باشد. (برهان) لغت محلی شوشتر). شیره خرما. عصاره رطب ناپخته. (بحر الجواهر). صاحب اختیارات بدیمی گوید پیاری دوشاب خرمائی گویند و بهترین آن بصری بود که آنرا سیلان خوانند و آن آتش ندیده باشد و آنچه از رطب فارسی گیرند دوشاب خوانند طبیعت آن گرم و تر بود و کلف زائل بگرداند... (اختیارات). و نیز رجوع به تذکره ضریع انطاکی ص ۱۵۴ شود. || مطلق دوشاب. (لغت محلی شوشتر). شیره. دوشاب. (دهار) (بحر الجواهر) (مهذب الاسماء). دوشاب یعنی شیره انگور. (غیاث). || انگبین. (منتهی الارب).

دیس. [د] (ص) دبش. گس. رجوع به گس شود.

دیس. [د] (اخ) دوس. نام گدایی زفت. نعت گدایی سنج که عباس نام داشت. نعت عباس نامی مثل در زفتی گدایی. مردی میرم در گدایی گفت خدمت آنکه بهر دل نفس خویش را سازی تو چون عباس دیس. مولوی.

رجوع به دوس و رجوع به عباس دوس و غیاث اللغات شود.

دیس. [دَب] [د] نام روز در فصیح زبان هندوان قدیم و نام آن در تداول دس بوده است. (ماللهند بیرونی ص ۱۸۲).

دیس. [د] (اخ) المطران یوسف بن الیاس بن یوحنا الدیس. متولد بسال ۱۸۳۳ و متوفی بسال ۱۹۰۷ م. (۱۲۴۹ - ۱۳۲۵ ه. ق.) مورخ و رئیس اسقفان بیروت بود و بنیانگذار کتب بزرگی در سوریه و صاحب تصانیف و تألیفات بسیار که از آن جمله است: تاریخ سوریه از آغاز آفرینش تا زمان مؤلف. جامع المفصل فی الموازنة المؤصل. الحجة القاطمة الجلیه علی من ینکر ثبوت الموازنة فی العقیده الکاتولیکیه. الرسوم الفللیفیه. روح الردود. سفر الاحبار فی سفر الاحبار. شرح فی تقسیم الارث. مربی الصفار و مرقی الکبار - مغنی المتعلم عن المعلم - الموجز فی تاریخ سوریه. (معجم المطبوعات). و نیز رجوع به یوسف بن الیاس در الاعلام زرکلی شود.

دیس. [د] (اخ) نام آسی بوده است تیزرو مجاشع بن مسعود صحابی را. (منتهی الارب).

دیسان. [د] (اخ) از نامهای اجدادی است. (سمعانی).

دیسانی. [د] (ص نسبی) منسوب است به دیسان که انتساب اجدادی است. (سمعانی).

دیسان. [دَب] (لا مرکب) مدرسه. کتاب. (یادداشت مؤلف). دبیرستان. (جهانگیری). مکتب خانہ. (برهان) (جهانگیری). صاحب غیاث اللغات آرد: مکتب و این لفظ در اصل ادبستان بود چون مکتب جای ادب است به این اسم مسمی شد. (غیاث). هدایت در انجمن آرا و صاحب آندراج گویند: مخفف ادبستان و لهذا اطلاق آن بر مکتب میکنند و «به دیستان دادن» و «به مکتب دادن» بکار برند... و اگر مخفف ادبستان باشد عربی و پارسی ترکیبی خواهد بود چه «ادب» تازی و «ستان» فارسی است. (آندراج) (انجمن آرا). محل آموختن علم صوری و معنوی است. (انجمن آرا). این کلمه بخلاف آنچه فرهنگ نویسان متذکر شده اند مخفف ادبستان نیست بلکه از «دب» پارسی باستان بمعنی نوشتن و «ستان» پوند مکان مرکب است. آنجا که نوابوگان را قرائت و کتابت آموزند. آنجا که هنر کتابت و خط آموزند و درین معنی با لغت دبیرستان فرقی ندارد و ریشه کلمه یعنی دبیب از قوم سومر به ایران رسیده است و لغتهای دبیر و دیستان و به دبیرستان و دیبانه و دیبه و دیباجه و دیوان از همین ریشه هتند. (از فرهنگ ایران باستان پورداود ج ۱ ص ۱۱۱ و ۱۱۲):

بهر برزن اندر دیستان بدی همان جای آتش یرستان بدی. فردوسی.

دفتر به دیستان بود و نقل بیازار وین نرد بجایی که خرابات خرابست. منوچهری.

هر که به که خردی بگریزد ز دیستان. ناصر خسرو.

دین دیستانست و امت کودکان پیش رسول در دیستانست امت ز ابتدا تا انتها. ناصر خسرو.

بگر کن چگونه ازین دیستان بگریخته سوی بتان شد این عام. ناصر خسرو.

اسلام دیستان تست، عالم مانند سرایست مال ز استام^۳. ناصر خسرو.

تاراه دیستان خط ندانی ناصر خسرو.

خط را نشود پاک جانن جویدا. ناصر خسرو.

اینجاست به یمگان ترا دیستان ناصر خسرو.

در بلخ سجوش نه در بخارا. ناصر خسرو.

اسلام دیستان تست پورا پیغمبرت استاد و چوب صمصام. ناصر خسرو.

ای به شبتان ملک با تو ظفر خاصگی وی به دبستان علم با تو خرد درسخوان. خاقانی.

به مهر مام و دو پستان و زقه خرما بجان باب و دبستان و تخت آداب. خاقانی.

ابجد سودا بشوی بر در خاقانی آی سوره سر در نویس هم به دبستان او. خاقانی.

در دارالکتب و بام دبستان بکنید بر نظاره ز در و بام مفر بکشاید. خاقانی.

مهری نه بر زیانت، مهری نه بر دلت بیشم کودکی ز دبستان کیمستی. خاقانی.

پیران به بر حروف زلفت ابجد خوانان این دبستان. عطار.

حرف عین و شین و قاف اندر دبستان خوانده ام چون نبشت استاد اول روز لوح ابجدم. منیری (صاحب شرفنامه).

— به دبستان دادن؛ بمکتب بردن برای آموختن. به استاد سپردن تا خواندن و نبشتن بدو آموزند:

از غم مرد سز ماه که آن یک درمست کودک خویش باستاد دبستان ندهی. ناصر خسرو.

در دل نگه مدار کلیم اشک شوق را این طفل را کسی به دبستان نمیدهد. کلیم.

— به دبستان نشستن؛ به مکتب درآمدن از پی تعلیم. نوآموز مکتب شدن. در خط تعلیم و دانش اندوزی افتادن:

در درس دعوت از پی هارونی درش پیرانه سر فلک به دیستان نو نشست. خاقانی.

— دبستان تازه کردن؛ آنرا رونق دادن. آنرا جلوه بخشیدن. آب و رونق و صفای نو در آن پدید آوردن:

به سیمین تخته و مشکین ده آیت دیربان را دبستان تازه کردی. خاقانی.

— طفل دبستان نمودن؛ کم آرز و کم تجربه و کم مایه در دانائی و آموختن بنظر آمدن؛ به تعلیم اقلیم گیری ملک را ملک شاه طفل دبستان نماید. خاقانی.

— دبستان ایتالیا؛ مکتب ایتالیا. رجوع به مکتب ایتالیا در تاریخ علوم عقلی و تمدن اسلامی ص ۱۱۴ شود.

— دبستان ایرانیان؛ مکتب ایرانیان. رجوع به تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۱۲ و ۱۳ و ۲۹ و ۳۰ شود.

— دبستان رها؛ مکتب رها. رجوع به مکتب

1 - mélasse.

2 - Divasa. (سانسکریت).

3 - در حاشیه دیوان ناصر خسرو حدس زده شده است: ز اسلام.

رها و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۱۹ شود.

||در تقسیمات فرهنگی امروز این کلمه اختصاص داده شده است به مکتب ابتدائی. مدرسه ابتدائی. آموزشگاه نوآموزان و آن میان کودکتان و دبیرستان قرار دارد. (فرهنگ فارسی معین). آنجا که تعلیمات رسمی ابتدائی کودکان آغاز شود و سالهای تحصیلی آن (جز در موارد خاص) شش باشد و در پایان شش سال یعنی پس از طی تحصیلات دوره شش ساله به نوآموز گواهی نامه داده شود.

دبستانی. [دَب] (ص نسبی) منسوب به دبستان. || شاگرد دبستان. شاگرد مکتب. طفل دبستان. طفل مکتب خانه. (برهان). بچه مکتبی. سبق خوان. متکلم. دبستانی. (لفت محلی شوشتر):

شوگوش خرد برکش چون طفل دبستانی تا پیر مغان بینی در بلبله گردانی. خاقانی. ز هفت ساله دبستانیان دعا اینست که باد عمر تو صدبار برتر از هفتاد.

کلامی اصفهانی (از جهانگیری). **دبسه.** [دَس] (ع اِص) خرما گونی. (مهدب الاسماء). چنین است در یک نسخه خطی مهدب الاسماء و در دو نسخه دیگر خطی کتابخانه مؤلف نیامده است و از منابع دیگر نیز تأیید نشد.

دبسی. [دُسی] (ع اِ) مرغی است مایل به سیاهی که بانگ کند. قنطیر. (یادداشت مؤلف). موسیجه. (الغنامه اسدی ذیل موسیجه) (دستور اللغة) (زمخشری) (دهار) (منتهی الارب). موسیجه و هرچه بدو ماند. ج. دباسی. (مهدب الاسماء). شفتین بری است به لغت عراق. از مطوقات است یعنی که در گردن طوق دارد. (یادداشت مؤلف). قنطیر. نوعی کبوتر نامه رسان است. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۸۹). و نیز قلفشندی گوید: پرنده کوچکیست و کلمه منسوب به دبسی است و آن نوعی است از کبوتر و خود اصنافی دارد نزدیک بیکدیگر چون مصری و حجازی و عراقی اما مصری آن معتازترست و برنگ خاکترست و گفته اند که آن نر یمام است و دبسی را طبیعت آن است که بر زمین فرود نیاید بلکه او را در زمستان و تابستان گرمسیر و سردسیر باشد و لانه مشخص ندارد. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۷۴): زهره دلالت کند بر فاخته و کبوتر دشتی و دبسی و گنجشک. (التفهیم). اطرغلات: دبسی که در گردن طوق دارد. (منتهی الارب).

دبسیه. [دُسی] (ع اِ) مؤنث دبسی. رجوع به دبسی شود. (منتهی الارب).

دبش. [دَب] (ع مص) پوست بازکردن.

|| خوردن. (منتهی الارب).

دبش. [دَب] (ع اِ) متاع و کالای خانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || متاع ردی خانه. (منتهی الارب).

دبش. [دَب] (ص) گس. صاحب مژه مرکب از ترشی و گسی. گس به ترشی مایل. لب ترش. زبان گز. لب گز. قابض. ترش و شیرین. لب ترش با کمی تلخی. طمی مرکب از تلخی و ترشی. مژه گس که دهانرا بهم کشد. قبض. طعم میان شیرینی و ترشی. با کمی ترشی و کمی گسی چنانکه شرابی دبش یا چای دبش. ترشی گس. تبیح. که بترشی زند و گسی: این شراب کمی دبش است. و غالباً با این کلمه از مژه شراب و امثال آن تعبیر کنند. || امردی دبش: کامل. آمیخته از تجارب و صفات: فلان از جاهلهای دبش است: مجرب و کامل است.

دبش. [دَب] (ع ص) ^۱ بزرگ. کلان. ستر. || خطر. مهم. || نخاله. (دزی ج ۱ ص ۴۲۳).

دبش. [دَب] (ع اِ) ^۲ نخاله گج. سقط. سنگ و کلوخ. کلوخ. قطعات ریز دیوار ویران. سقط و نخاله دیوار ویران شده. (دزی ج ۱ ص ۴۲۳).

دبشه. [دَش] (ع اِ) قطعات کوچک کلوخ. کلوخ خرد. || (ص) انبوه. پرپشت. درهم. کثیف. ^۳ (دزی ج ۱ ص ۴۲۳).

دبشی. [دَب] (ح اصص) چگونگی دبش. صفت دبش. قبض و آن یکی از طعمهای نه گانه است. بشاعت.

دبص. [دَب] (ع مص) زیاد شدن چربی. (ناظم الاطباء). || درخشان شدن زره. (زوزنی). اما از منابع دیگر تأیید نشد.

دبغ. [دَب] (ع مص) ^۴ تقویت کردن. نیرومند ساختن: الکرفس یدبغ المعده. الحصرم یدبغ المعده و يقوی البدن. فان كان يريد دبغ المعده التي ضعفت بين الرطوبة. و هو دايبغ للمعدة لمرارته ^۵ بوضئه. (دزی ج ۱ ص ۴۲۳).

دبغ. [دَب] (ع مص) پیراستن پوست را. (منتهی الارب). یا ک کردن پوست. پیراستن جلد. دباغة. (منتهی الارب). پوست پیراستن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). دباغ. (منتهی الارب). || رنگ سبز دادن جامه را. و فی الحديث: دباغها طهورها. (منتهی الارب).

دبغ. [دَب] (ع اِ) آنچه به وی پوست پیرایند. (منتهی الارب). آنچه بدن پوست پیرایند یعنی دباغی کنند پوست را. آنچه بدن پوست نرم کنند پیراستن را. دبغه.

دبغه. [دَبْغ] (ع اِ) دبغ. آنچه بوی پوست پیرایند. (منتهی الارب).

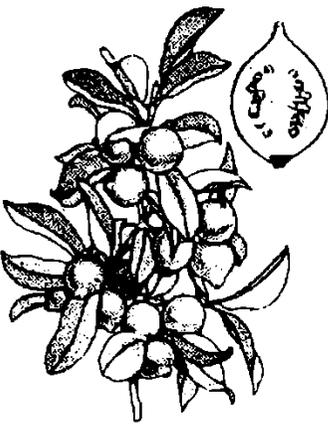
دبغه. [دَبْغ] (ع مص) یکبار پوست پیراستن. (منتهی الارب).

دبوق. [دَب] (ع مص) برآغالیانیده شدن بجزیی و جدا نشدن از آن و گویند: ما ادبغه: ای ما اضراء. (منتهی الارب). دوسیدن. ملصق

شدن. چسبیدن (در تداول امروزی): و علی هذا النبات [اطرمله] لزوجة تدبِق مايلد كالعمل. (ابن البطار). || انودن بدبِق. (دزی ج ۱ ص ۴۲۴).

دبِق. [دَب] (ع اِ) چیزی است چسبده مانند سریش که بدان شکار مرغ کنند. (غیاث). چیزی مانند سریش که مرغان را بدان شکار کنند. (ناظم الاطباء). دبِق. (منتهی الارب). سریش. (مهدب الاسماء). (غیاث). چسبی است که بدرخان مالد برای شکار مرغان. از حبی چون نخود مدور و خشن که بر درخت بلوط باشد و آنرا مویز عسل و سپستان گویند پزند و فتیله ها کنند و بر درختان نهند و بدان مرغان بچسند و بپایوزند: جنگ ایشان اندر وی جای گیرد. [جنگ مرغان اندر عنبر] چنانکه انسدر دبِق گیرد. (ذخیره خوارزمشاهی). التدبِق: به سریشی استوار کردن. (زوزنی). و رجوع به دبِق شود.

دبِق. [دَب] (ع اِ) سریش. (مهدب الاسماء). دبِق. رجوع به دبِق شود. سریش که بدان مرغان را شکار کند. (منتهی الارب). گیاهی است که در ساقه و شاخه های برخی از درختان مانند امروء ایجاد شود. آنرا از درخت بلوط و سیب و امروء و درختی دیگر گیرند. (مفاتیح). داروش. طبِق. طبِق. حبی است بزرگ و اندام زرشک و آنرا مویز عسلی گویند بسبب آنکه چون بشکنند لعابی سفید و لزج مانند عسل از درون آن برآید گرم و خشک در دوم و جمع ورمها را نافع بود و گویند کلمه عربی است. (از برهان قاطع). شجرة الدبِق. عین السرطان. حمدالله ستوفی گوید: ثمره آن مانند نخود است و عصاره آن دبِق است. (نزهة القلوب). مویز عسلی. صمغ درخت. عسلی. (بحر الجواهر). شلم. صمغ درخت.



دبِق

- 1 - gros. 2 - gravois.
3 - forrée. 4 - Fortifier.

(زمخسری)، و هو شیء يلتزق كالغراء يصاد به الطير. (زمخسری). کشمش کولی^۱ به یونانی ایکس^۲ و به لاطینی ویسکوم^۳ نامند. اقسوس. حکیم مؤمن در تحفه آرد؛ بفارسی مویزک عملی و کشمش کاولیان نامند و آن دانه‌ای است از نخود کوچکتر و سبز مایل به سیاهی و در جوف او رطوبت چسبند و دانه‌های بقدر خشخاش و گیاه او از درخت امرو و غیر آن متکون میشود و چندین شاخ از یک مکان می‌روید. برگش شبیه به برگ مورد لطیف و سبز نیرنگ. در آخر دوم گرم و در اول خشک و با رطوبت فضلیه و جاذب از عمق بدن... انتهی. صاحب اختیارات بدیی گوید: اقسوس خوانند و آن دانه‌ای است مشابه زرشک و دانه مورد و عطاران شیراز آنرا مویز علی خوانند و چون بشکنند علی لزج بغایت چسبند در اندرون بود بهترین وی تازه امس بود که لون اندرون وی کراتی بود و لون بیرون وی سیاهی که به سرخی زند و طبیعت وی گرم و خشک در سوم و گویند در دوم... انتهی: درون نرم کرده به دبئی روم برآلوده بیرون او دبق و موم. فردوسی. سر تنگ تابوت کردند خشک به دبق و به قیر و به موم و به مشک. فردوسی. سرش را به دبق و به مشک و گلاب بشوید و تن را یکافور ناب. فردوسی. سر زخم جایش بگردند خشک به دبق و به قیر و به کافور و مشک. فردوسی. سرش را یکافور کردند خشک تنش را به دبق و گلاب و به مشک. فردوسی. و نیز رجوع به تذکره ضریر انطاکی ص ۱۵۴ و به الفاظ الادویه و کشمش کولی شود. اسپستان. سگ پستان. سیستان. اطباء الکلبه^۵. مخیط. مخیط. مخاطه^۶.

دبق. [۱] (۱) جانور است که از پوست آن پوستین سازند.

دبق. [دَبْ] [خ] نام قصبه‌ای در مصر. (ناظم الاطباء). اما ظاهراً دبقی است رجوع به دبقی شود.

دبقا. [و] [خ] از دهنای مصر و بسزدیکی تیس واقع است. جامه‌های دبیقی بدان منسوب است و این نسبت به غیر قیاس است. یاقوت گوید از مردم مصر پرسیدم گفتند دبق شهر است نزدیک تیس میان آن شهر و شهر قُرْمَا اما ویران شده است. (معجم البلدان).

دبقی. [دَقْبَا] [خ] دهی است به مصر. (منتهی الارب). رجوع به دبقا شود.

دبقی. [دَقْبِی] [ص نسبی] منسوب به

دبق. جبان. دوسنده. رجوع به دبقا شود.

دبقی. [دَبْ قِی] [ص نسبی] دبیقی. رجوع به دبیقی شود. (دزی ج ۱ ص ۴۲۴).

دبقیته. [دَقْبِی] [ع مص] چسبندگی. چسبناکی^۸. دوستدگی. قابلیت التصاق: و علیه [علی بشته] دبقیه کثیره کانه غمس فی السل. (ابن البیطار).

دبقیه. [دَقْبِی] [خ] دهی است به نهر عیسی. نزدیک بغداد. (منتهی الارب).

دبک. [دَبْ] [ع مص] حرکت دادن پا و آوا برآوردن یا کشیدن پای بر زمین. (از دزی ج ۱ ص ۴۲۴). ابر زمین افکندن به نیرو: دبکه علی الارض. (دزی ج ۱ ص ۴۲۴). ابر کردن ظرفی با فشار: دبک الوعاء. (دزی ج ۱ ص ۴۲۴).

دبکل. [دَبْک] [ع ص] درشت پوست زشت‌رو. (منتهی الارب).

— ام‌دبکل؛ گفتارست. (آنندراج) (منتهی الارب).

دبکلو. [دَبْ] [خ] دهی از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر. در ۱۴/۵ هزارگزی جنوب ورزقان و ۱۳ هزارگزی راه اراپه‌رو تبریز به اهر. کوهستانی و معتدل با سکنه ۳۷. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی گلیم‌بافی و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دبکلو. [دَبْ] [خ] دهی از دهستان آتش‌یک بخش سراسکند شهرستان تبریز. کوهستانی، معتدل. دارای ۲۳۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دبکلو. [دَبْ] [خ] دهی از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر خیابو در ۸ هزارگزی جنوب باختری خیابو و ۶ هزارگزی شوسه خیابو به اهر. جلگه معتدل دارای ۲۳۳ سکنه. آب آن از مشکین‌چای و بیگلوسوئی (یارلقان). محصول آنجا غلات و حبوبات شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دبکلو. [دَبْ] [خ] دهی از دهستان آغیون بخش مرکزی شهرستان سراب در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری سراب و ۹ هزارگزی شوسه سراب اردبیل کوهستانی معتدل دارای ۸۲ سکنه. آب آن از نهر و چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دبکلو آب‌گرم. [دَبْ یِ بْ گَ] [خ] دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری قره‌آغاج و ۵۱ هزارگزی شمال خاوری راه اراپه‌رو شاهین‌دژ به تکاب. کوهستانی معتدل دارای ۲۴ سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و بزرگ شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دبکله. [دَبْکَل] [ع مص] گرد آوردن شتران پراکنده را از اطراف. (آنندراج) (از منتهی الارب).

دبگی. [دَبْ بْ] [جامص] حالت و چگونگی دبه. غری. ادره. رجوع به دبه و دبه‌خایه شود.

دبل. [دَبْ] [ع] [ج دبلة] (منتهی الارب). رجوع به دُبلة شود. اَج دبیل. (منتهی الارب). رجوع به دبیل شود.

دبل. [دَبْ] [ع] [ج دُبلة] (مهدب الاسماء). رجوع به دبله شود.

دبل. [دَبْ] [ع] [ج دبلة] [د/و] [د] [دزی ج ۱ ص ۴۲۴]. رجوع به دبله شود.

دبل. [دَبْ] [ع] [خ] خر خرداندام. (منتهی الارب).

دبل. [دَبْ] [ع] [خ] [سختی]. (منتهی الارب). ازن فرزندمرده. (منتهی الارب).

دبل. [و] [ع] [خ] [سختی]. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). دَبَل. (منتهی الارب).

— دبل دابل و دبیل. مبالغه است. (منتهی الارب). یعنی بدبختی بسیار و گران. (ناظم الاطباء).

|| (مص) بی‌فرزندی زن. (منتهی الارب).

دبل. [دَبْ] [ع] [طاعون]. اِحوض. (منتهی الارب). اهر خرد. (منتهی الارب). جدول. (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء). ج. دُبُول. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء).

دبل. [دَبْ] [ع مص] گردآوردن چیزی. (منتهی الارب). الجمع و الاصلاح. (تاج المصداق) بیقی. اپی‌دربی زدن بر کسی عصا را. (منتهی الارب). پیایی زدن کسی را به عصا. اپیچیدن و بزرگ کردن لقمه برای فرو بردن. (منتهی الارب). ائیرو دادن زمین را به سرگین و مانند آن. دُبُول. (منتهی الارب).

دبل. [دَبْ بْ] [خ] نام جایست در

1 - Gui. 2 - Ixos. (یونانی).
3 - Vicsum (لاتینی).
۴- ن: آن شاه کردند.
5 - Sebeste. Cordia mixa.
۶- ابن بیطار مخیط و مخاط و دبق و سیستان را مرادف آورده است.
7 - Gluant. 8 - Viscosite.

دیور نام کردند. (غیاث اللغات) ریادست مخالف باد شمال؛
چرا گفت این باد را کاین دیور
چرا گفت آن باد را کاین صباست.
ناصر خسرو.
هر بلندی که لنگ و لوک شدست
از پس و پیش آن قبول و دیور. موعود سعد.
باد قبول اقبال امیر نصر از جهت لطف الهی
بوزید و به دیور ادبار لشکر متصر را در خاک
ریخت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۸۴).
شکل وی ناپسوده دست صبا
شبه وی ناپسوده باد دیور. ؟ (از کلیله).
گه شناس قبول از دیور بی خبری
گه تمیز قبل از دیر نمیدانی. خاقانی.
این شمال و این صبا و این دیور
کی بود از لطف و از انعام دور. مولوی.
ز آن شناسی باد را که آن صباست
یا دیورست این بیان آن خفاست. مولوی.
از جنوب و از شمال از دیور
باغها دارد عروسها و سور. مولوی.
ست می هشیار گردد از دیور
ست حق ناید بخود از فغ صور. مولوی.
|| در اصطلاح صوفیه صولت دماغیه بهوای
نفس و استیلائی آن بپیشینی که صادر شود از
شخص چیزیکه مخالف شرح است و مقابل
اوست صبا که عبارت از قبول است. (کشاف
اصطلاحات الفنون).

دیوره. [دِوَر] (لخ) از حکام بنی اسرائیل و از
سال ۱۳۹۶ تا ۱۳۵۶ ق.م. حکم رانده است.
(از قاموس الاعلام ترکی). صاحب قاموس
مقدس گوید: دیوره (بمعنی مگس غسل)
نبیه‌ای که در حکمت و تقوی و تدین معروف
و بر اسرائیل قضاوت می نمود و او زوجه
لفیوت بود و همواره در زیر درخت دیوره
برای داوری می نشست (سفر داوران ۵:۴) در
روزگار او اسرائیلیان باین پادشاه کنعان را
بندگی می نمودند، پس دیوره بواسطه هدایت
الهی یاراق را که شخصی ممتاز بود بزد خود
خواند و چنانکه خداوند فرموده بود او را امر
کرد که به کوه تابور برآید و با ده هزار نفر بر
سیرا رئیس لشکر یابین حمله برد که مظفر
خواهد گشت و یاراق جواب داد و گفت اگر تو
با من همراهی کنی خواهم رفت و الا فلا.
دیوره ویرا گفت یا تو خواهم آمد لکن نصرت
و ظفر این جنگ بنام تو نخواهد بود زیرا که
خداوند سیرا را بدست زنی خواهد
فروخت. (سفر داوران ۹:۴) پس چون لشکر
در میدان جنگ صف آراستند با وجودی که
عسا کر سیرا بیش از عسا کر یاراق و مکمل
و ملح تر از ایشان بودند و نهصد عرابه آهنین
داشتند مفاد قول دیوره بوقوع پیوسته سیرا
فرار کرده عسا کرش عرصه تیغ گشتند از آن

پس دیوره مترنم گردید و خداوند را سرود
شادمانی سرود. (قاموس کتاب مقدس). و نیز
رجوع به بارق و یاعیل شود.
دیوره. [دِوَر] (لخ) نام دایه رفته. وی چون
موتش در رسید و در تحت بلوط بیتابیل
مدفون گردید. (سفر پیدایش ۸:۳۵).

دیوری. [دِوَر] (ص نسبی) منسوب به دیور.
|| در تداول عامه، لات، ولگرد. بی سر و بی پای.
لات ولوت. آسمان جل.

دیوریه. [دَبْ بُو رِی] (لخ) شهریت
نزدیک طبریه. (منتهی الارب). در ناحیه اردن
بسنزدیکی دریاچه طبریه قصبه‌ای است.
(قاموس الاعلام ترکی). از اعمال اردن است
بحدود طبریه. (معجم البلدان).

دیوس. [دِو] (ل) دیوس. مردم. مقم. (دهار).
مقمعه. (ترجمان القرآن جرجانی). عمود.
لخت. تپوز. تپوز. گرز آهنی. (برهان). غیاث).
گرز. (جهانگیری). سرباس. قلفشندی آرد که
از آلات جنگ و سلاحهاست و آنرا عامود نیز
گویند و از آهن سازند و اضلاعی دارد و در
جنگ با مردمی که به خود و جوشن و نظایر
آن و سر و تن پوشیده اند بکار برند و گویند
خالدین ولید بدان کارزار کردی. (صبح
الاعشی ج ۲ ص ۱۳۵):

از گراز و تش و انگشته و بهمان و فلان
تا تبریز و دیوسی و رکاب و کمری.
کسانی.

ز یاد دیوس تو کوه بلند
شود خاک نعل سرافشان سندن. فردوسی.
سر عدو بتن اندر فرورید به دیوس
چنانکه پتک زن اندر زمین برد سندان.
فرخی.

دو چیزش برکن و دو بشکن
مندیش ز غلغل و غرنبه
دندانش به گاز و دیده بانگشت
تپلو به دیوس و سر به چنپه.
لیلی.
با مهره آهنین دیوس او
بر مهره پشت شیر نربگری. منوچهری.
چون زند بر مهره شیران دیوس شصت من
چون زند بر گردن گردان عمود گاوسار
این کند بر دوش گردان گردن چو گرد.
و آن کند بر پشت شیران مهره شیران شیار.
منوچهری.

خیلتاش میرفت تا به در آن خانه و دیوس
در نهاد و هر دو قفل را بشکست. (تاریخ بیهقی
ج ادیب ص ۱۱۹). چون هارون از خوارزم
برفت دوازده غلام که کشتن ویرا ساخته بودند
بر چهار فرسنگی از شهر که فرود خواست
آمد شمشیر و ناچخ و دیوس در نهادند و آن
سگ کافر نمت را پاره پاره کردند. (تاریخ
بیهقی ص ۴۷۵). خیلتاش در رسید... و
دیوس در کش گرفت و اسب بگذاشت..

(تاریخ بیهقی ص ۱۱۸).
خرد شکستی به دیوس طمع
در طلب تاو مگر تار خویش. ناصر خسرو.
از علم و خرد سپر کن و خود
وز فضل و ادب دیوس و ساطور.
ناصر خسرو.

سؤال منکر را پاسخ آنچه آنچنان دادم
که خرد شد ز دیوش ز پای تا تارم.

سوزنی.
سلاحها از تیغ و دیوس در دست دارند. (انیس
الطالین بخاری ص ۲۰۵).

دست آن کس کو بکردت دستبوس
وقت خشم آن دست میگردد دیوس. مولوی.
|| شمشیر. (نظامم الاطباء). اعصاب و

چسب دستی. (نظامم الاطباء). چوگان
سلطنت. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۰۵ ج ۳)
|| شش پر. هراوه. (یادداشت بخت مؤلف).

— دیوس تیر؛ سر تیر. کتاب. و نیز رجوع به
شعوری ج ۱ ص ۴۱۲ شود.

|| به کنایه و استعاره قضیب را گویند.
(آنندراج). اندام فرودین آدمی. اسافل
شخص. مجازاً از باب مشابَهت ظاهراً شرم
مرد را گویند:

گرداو [گرگ] گشت و [گ] و گرد افشاند
گدم و گه دیوس می چنانند. نظامی.
|| مردم پست تزداد. (نظامم الاطباء). || دیوسه

کشتی و آن خانه‌ای است در پس کشتی.
(برهان). خانه پس کشتی. (نظامم الاطباء). نام
منزلیست که در جهاز کشتی باشد و آنرا
دیوسه نیز گویند. (جهانگیری). موضعی است
از کشتی. (آنندراج) (انجمن آرا).

دیوس. [دِو] (لخ) رُب خرما که در روغن داغ
اندازند تا گداخته شود و روغن را بگردانند.
(منتهی الارب).

دیوس. [دَبْ بو] (مغرب ل) دیوس. مغرب
دیوس است بمعنی گرز آهنی. ج. دباییس
(منتهی الارب). در شواهد ذیل از مولوی

دیوس با بآء مشدد آمده است:
چونکه از عقلش فراوان بد مدد
چند دیوس قوی بر خفته زد. مولوی.
خفته از خواب گران چون برجهد
یکسوار ترک با دیوس دید. مولوی.

پس چو دانستی که قهرت میکند
بر سرت دیوس محنت میزند. مولوی.
میر بیرون جست و دیوسی بدست
نیمشب آمد براهد نیمست. مولوی.

مطرب آغازید نزد ترک مست
در حجاب نغمه اسرار الست
می ندانم تا چه خدمت آرمت
تن زخم یا در عبادت آرمت

میر بیرون جست و دیوسی بدست
نیمشب آمد براهد نیمست. مولوی.
مطرب آغازید نزد ترک مست
در حجاب نغمه اسرار الست
می ندانم تا چه خدمت آرمت
تن زخم یا در عبادت آرمت

میر بیرون جست و دیوسی بدست
نیمشب آمد براهد نیمست. مولوی.
مطرب آغازید نزد ترک مست
در حجاب نغمه اسرار الست
می ندانم تا چه خدمت آرمت
تن زخم یا در عبادت آرمت

میر بیرون جست و دیوسی بدست
نیمشب آمد براهد نیمست. مولوی.
مطرب آغازید نزد ترک مست
در حجاب نغمه اسرار الست
می ندانم تا چه خدمت آرمت
تن زخم یا در عبادت آرمت

می ندانم که تو ماهی یا وثن
می ندانم تا چه می خواهی ز من
ای عجب که نیستی از من جدا
می ندانم من کجا می تو کجا
چون ز حد میشد ندانم از شگفت
ترک ما را زین حراره دل گرفت
برجهید آن ترک دبوسی کشید

با علیها بر سر مطرب دوید. مولوی.
(در حاشیهٔ مثنوی دربارهٔ «علیها»ی مذکور
در مصرع اخیر توضیحی داده‌اند و هدایت در
انجمن آرا و تبع او صاحب آندراج بر نقد آن
شروح پرداخته و نوشته‌اند: «در تمام نسخ
مثنوی با علیها با عین مهمله نوشته‌اند و
شرحی در حواشی بیان کرده‌اند که با ترک
ست که شعر فارسی نمیدانست مناسبی
ندارد و اگر «باعلالا بر سر مطرب دوید»
خوانند معنی آن درست آید و ظن غالب مؤلف
اینست که چون ترک ست متغیر بوده و
دبوسی کشیده است که او را فروکوبد بترکی با
چا کران خود گفته است «باغلیها» یعنی
ببندید او را و «ها» از برای تأکید در خطاب
است، شاید تصحیف خوانی شده «باغلیها»
را که «ها» جدا بوده متصل کرده با علیها
نوشته‌اند والله اعلم». انتهى. اما توجیه اخیر بر
اساسی نیست و همان «علالا» موجه است
بمعنی بانگ و فریاد و هلاولوش.

دبوسی. [د] [اخ] دبوسه. دبوسه. نام قلعه‌ای
است در مابین بخارا و سمرقند. (ناظم
الاطباء). نام شهرکی میان بخارا و سمرقند.
قلعه‌ای است در وسط میانکال که ولایتی
است از ماوراءالنهر واقع شده است و بیک
فاصله از سمرقند و بخارا است.
(جهانگیری): و شصت مرد را گزین کردند و
در مصاحبت پسر امیر نور ایل خواجه بر
سبیل مدد چنانکه متعارف بود بجانب دبوس
فرستادند. (جهانگشای جوینی چ اروپا ج ۱
ص ۷۹). و نیز رجوع به دبوسه و دبوسی و
دبوسیه شود. [انام بانی قلعهٔ دبوس.
(جهانگیری). نام معمار این قلعه. (ناظم
الاطباء).

دبوسک. [د] [س] [ا] خبازی. (برهان)
(ناظم الاطباء). گل نان کلاغ. (ناظم الاطباء)
(برهان). دبویکی نیز گویند. پتیرک. نان و پتیر
کوچکان.

دبوسه. [د] [س] [س] [ا] خانهٔ زیر کشتی یا
پس کشتی یا انبار کشتی. خانهٔ پس کشتی.
(ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر). دبوس.
(ناظم الاطباء). خانهٔ کشتی. (برهان). نام
منزلی از جهاز کشتی در زیر عرشه که زن
نساخدا و حرم اهل جهاز در آن نشینند.
(آندراج):

نگاری از سراپا باب بوسه

نگاری کش دهان باشد دبوسه. اشرف.
یارب برهان ز شر این عمانم
وز کشتی و ناخدا و ملاحانم
نوعی ز دبوسه خاطر من رنجیده
گر حور دهد دو بوسه من نستانم.

محمد صالح بیگ ولد میرزامؤمن تبریزی.
دبوسه. [د] [س] [اخ] شهر کوچکی است
میان بخارا و سمرقند و دبوسی نسبت
بدانجاست و عده‌ای از علما بدین شهر
منسوبند. رجوع به دبوس و دبوسی و دبوسیه
شود.

دبوسی. [د] [اخ] دبوسیه. شهرکی است از
ماوراءالنهر به سفد بر راه سمرقند آبادان و با
نعمت و آبهای روان و درختان. (حدود
العالم): شحنه علی تکین به دبوسی گریخت.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۸). خزانة و
آنچه مخفی داشت با خویشتن به دبوسی برد
تا آنجا جنگ کنند. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۸).
ویرا مثال دادند تا با لشکر خوارزمشاه به
آموی آمد و لشکرها بدو پیوست و بجنگ
علی تکین رفت و به دبوسی جنگ کردند و
علی تکین مایلید شد. (تاریخ بیهقی ص
۳۳۵). و دیهی بزرگ که پادشاه نشستی بیکند
بود [در بخارا] و شهر قلعه دبوسی بود و شهر
ویرا خواندندی. (تاریخ بخارا زرخشی ص ۵).
[منسوب است به دبوسه که شهرکیست از
سغد میان بخارا و سمرقند. (سهمانی).

دبوسی. [د] [اخ] ابوزید عبدالله بن عمر بن
عین القاضی از مردم دبوسه بخارا و از مشاهیر
فقهاء حنفی است و اول کسی است که علم
خلاف وضع کرده و بر وجود بیرون آورده
است. وفات وی در بخارا بسال ۴۰۳ (یا
۴۲۰) ه. ق. بوده است او راست: کتاب
الاسرار و تقویم ادله. و نیز رجوع به اعلام
زرکلی ص ۲۰۷ و معجم المطبوعات و
قاموس الاعلام ترکی شود.

دبوسی. [د] [اخ] سیدعلی بن مظفر علوی
حینی مکنی به ابوالقاسم از مردم دبوسه
بوده که شهرکیست میان بخارا و سمرقند.
(ابن خلکان ج ۱ ص ۲۷۴). و نسبتش به امام
زین العابدین می‌بوسته و از معاصران امام
محمد غزالی بوده است. (غزالی نامهٔ همائی
ص ۲۸۵).

دبوسی. [د] [اخ] (کلود) آهنگساز
فرانسوی متولد بسال ۱۸۶۲ در ژرمن آن‌ل و
متوفی بسال ۱۹۱۸ م. وی زبان موسیقی را
تجددی بخشیده است.

دبوسیه. [د] [س] [ا] دهی است به سفد
سمرقند. (منتهی الارب). قریه‌ای است از
اعمال سفد میان سمرقند بخارا. شهرکیست
کوچک از اعمال سفد در ماوراءالنهر. (معجم
البلدان) دبوسه. از مضافات سمرقند و به پنج

فرسنگی رینجن است: شحنه بخارا به دبوسیه
سغد رفت. (ترجمهٔ تاریخ بیهقی). و هر کجا
ممانعتی میکردند چون سر پیل دبوسیه لشکر
به محاصرهٔ آن می‌ماند. (جهانگشای جوینی
ج ۱ ص ۹۲). جوانان و کهول را که اهلیت آن
داشتند به حشر سمرقند و دبوسیه نامزد
کردند. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۸۳).

دبوسیه. [د] [س] [ا] [اخ] قریه‌ای است به
سوریه.

دبوط. [د] [ا] داروی پارسی است و بعضی
اطباء او را بجای خیارشیر استعمال کرده‌اند.
(ترجمهٔ صیدنه ابوریحان).

دبوخ. [د] [ع] ص) بارانی که زمین را به آب
خود پیراید. (منتهی الارب).

دبوق. [د] [ب] [ا] بازی است معروف.
(منتهی الارب). نوعی بازیست: خلیفه یزنی
بعمامة یلبط بالدبوق و الصولجان (آیا
مصحف یا معرب دبوس نیست؟). (یادداشت
مؤلف).

دبوقاع. [د] [ب] [ا] [ع] دابوق. سریشم که
بدان مرغزار شکار کنند. (آندراج) (منتهی
الارب). [اسلیدی. (منتهی الارب). حَدَث
آدمی. (بصر الجواهر). [ا] هر چیز که مُتَد و
دراز گردد. (منتهی الارب).

دبوقه. [د] [ب] [ا] [ع] موی بافته. لفه
مولده است. (منتهی الارب).

دبوقه. [د] [ق] [ا] [ا] نای‌انبان. (آندراج):
من گلهرانم آو دبوقه زنت
کلهش بین که لعل قوکه اوست. خاقانی.
دست من کم ز پای اوست بلی
قلم من کم از دبوقه اوست. خاقانی.

دبویکی. [د] [ا] دبوسک. گل نان کلاغ که
بعرری خبازی گویند. (برهان). خبازی.
[بعضی گویند پتیرک است و آن نباتی باشد
آفتاب پرست چه پهر طرف که آفتاب رود آن
نبات روی بجانب آفتاب دارد و بعربی ملوکیه
خوانند. (برهان). ملوکیه. و رجوع به فرهنگ
شعوری ج ۱ ص ۴۱۲ شود.

دبول. [د] [ع] [ا] ج دَبل. (منتهی الارب).
جدولها. رجوع به دبل شود.

دبول. [د] [ا] [ا] ردکان. (الفاظ الادویه).

دبول. [د] [ع] [ا] سختی. (منتهی الارب). بلا.
[ص] زن فرزند مرده. (منتهی الارب). زنی
که فرزندش مرده باشد.

دبول. [د] [ع] [م] [ص] دبل. (منتهی الارب).
نیرو دادن زمین را به سرگین و مانند آن.
[پیراستن هر چیز. [ارسیدن حوادث و
سختی: دبلته الدبول: رسید او را حوادث و
سختی. [بمعنی ثکله الثکلی است. یعنی گم

کناد او را مادر او. (منتهی الارب): || هو
انقاص حجم الجسم بسبب ماينفصل عنه في
جميع الاقطار على نسبة طبيعية. (تعريفات
جرجانی).

دیول. [(خ)] نام دهی از طوج قاساق
بوده است از توابع قم. (تاریخ قم ص ۱۱۴).

دبه. [دَبْ بَ] (ع) || مؤنث دَب. (منتهی
الارب). خرس ماده. (مهدب الاسماء). رجوع
به دَبْ شود.

دبه. [دَبْ بَ] (ع) || حال. (منتهی الارب).
|| طریقه و مذهب. يقال: دَعْنی و دُبْتی؛ ای
دَعْنی و طریقتی. (منتهی الارب). || دبه
طریق. (معجم البلدان).

دبه. [دَبْ بَ] (ع) || کدو. (از منتهی الارب).
|| خنور روغن. (از منتهی الارب). ظرف
روغن. آوند روغن. روغن دان. || ظرف
باروت. جای باروت رجوع به دبه شود.

|| آوندی است تخم را. || آوندی است از
آبگینه بشکل مرغابی. || اتل ریگ.
|| ریگ توده سرخ. || ریگ ستوی. || زمین
هموار. || یکبار گام زدن و آن اسم مره است از
دیاب. ج. دیاب. || اموی کوچک و نرم که بر
روی باشد. ج. دَبْ. (منتهی الارب).

دبه. [دَبْ بَ] (خ) || موضعی است میان
اصافر و بدر و پیغامبر اکرم چون به بدر میشد
از آن بگذشت و برخی آنرا بموضع دیگر
گفته اند و بگفته گروهی دیگر آن میان روحاء
و صفراء واقعت. (معجم البلدان). موضعی
است نزدیک وادی صفراء. (منتهی الارب).

دبه. [دَبْ بَ] (خ) || موضعی است نزدیک
بدر. (منتهی الارب).

دبه. [دَبْ بَ] (ع) || دَب. رجوع به دَبْ شود.
دبه. [دَبْ بَ] (ع) || مؤنث دَب. خرس ماده.
رجوع به دَبْ شود.

دبه. [دَبْ بَ] (ع) || دَب. (از اقرب الموارد).
حال و طریقه و مذهب. (منتهی الارب). يقال:
دَعْنی و دُبْتی؛ ای دَعْنی و طریقتی. رکب دَب
فلان و دبه فلان؛ ای اخذ طریقت. (اقرب
الموارد).

- دبه کبری؛ ستاره ای است از بنات النمش و
نزد بعضی دبه صغری هم از بنات النمش است
و هرگاه فرق کنند دبا کبر و دبا صغر گویند.
(منتهی الارب). رجوع به دَبْ اکبر و دَبْ
اصغر شود.

دبه. [دَبْ بَ] (ع) || نرم گام زنی. اسم است
نوع را. يقال: هو خفی الدبه. (منتهی الارب).

دبه. [دَبْ بَ] (ع) ج. دبات.

دبه. [دَبْ بَ] (خ) || بلدیت میان اصافر و
بدر و پیغمبر صلی الله علیه و سلم در راه خود
به بدر بر آنجا گذشته است. این گفته ابن
اسحاق است، اما ابن القرات آنرا بجایی دیگر
گفته است و گروهی دیگر گفته اند میان روحاء

و صفراء است. (معجم البلدان).

دبه. [دَبْ بَ] (ع) || مجتمع رمل. (معجم
البلدان). کثیب من الرمل. (معجم البلدان).

دبه. [دَبْ بَ] (ع) || کدو. || خنور روغن.
(منتهی الارب). رجوع به دبه مأخوذ از تازی
در ماده بعد شود. || آوندیست تخم را. || اتل
ریگ. || ریگ توده سرخ. || ریگ ستوی.
|| زمین هموار. || یکبار نرم گام زدن. (اسم
است مره را از دَبیب). ج. دیاب. (منتهی
الارب). || چیز بسیار نرم کوفته. دقیق. || اموی
کوچک و نرم که بر روی باشد. ج. دَبْ.
|| آوندیست از آبگینه بشکل مرغابی. (منتهی
الارب).

دبه. [دَبْ بَ] (ع) || ریگستان. || طریق نیک.
(منتهی الارب).

دبه. [دَبْ بَ] (ع) || نام نوعی کشتی است در
خلیج فارس.

دبه. [دَبْ بَ / پ] (از ع) || نام ظرفی است
که از چرم خام سازند و در آن روغن و امثال
آن کنند و مسافران با خود دارند. ظرفی معین
و مقرر که از چرم خام باشد و اکثر در آن
روغن پر کنند. (آنتدراج). ظرف چرمین که از
چرم خام باشد و اکثر در آن روغن پر کنند.

|| نام ظرفی است
که از چرم خام سازند و در آن روغن و امثال
آن کنند و مسافران با خود دارند. ظرفی معین
و مقرر که از چرم خام باشد و اکثر در آن
روغن پر کنند. (آنتدراج). ظرف چرمین که از
چرم خام باشد و اکثر در آن روغن پر کنند.

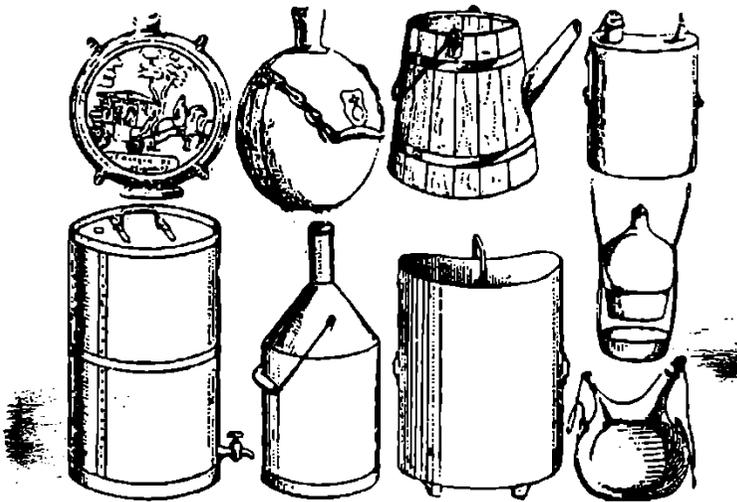
سور بدان آویزند و جای روغن است خواه
روغن خوراکی و خواه روغن چراغ یعنی
زیت:

حاکم به چراغ از بس مستی
از دبه مزگت افکند روغن. ناصر خسرو.
عالی پر شور و فریاد آمده است
جمله همچون دبه پر باد آمده است. عطار.
ای بیوک آبه و کیخای ده
دبه آوردم^۱ بیا روغن بده. مولوی.

- دبه روغن؛ ظرف خاص روغن. خنور
روغن. روغن دان. جاروغنی.
- دبه روغن چراغ؛ ظرف ویژه روغن چراغ.
زیت دان.

- مثل دبه؛ سیاه. پر باد.
چندانکه بشوئی همه دل قار چو دبه
چندانکه بجویی همه تن ریش چو مکنس.
اثیرا خسیکتی.

- امثال:
دبه بی روغن نمیشود.^۲
دبه روغن چراغ؛ بسیار شوخگن. سخت
چرکین.
|| جای باروت که به کمر آویختندی. ظرفی
جای باروت که شکارچیان بر کمر



انواع دبه

دبه. خنور. روغن. (منتهی الارب). روغن دان
چوبین بیوست گرفته. بطه. خام. خنوری که از
پوست گاو و شتر برای روغن و جز آن کنند.
بستونی چوبین یا سفالین بیوست (به چرم)
گرفته که در آن روغن کنند و گاه بر آن
زنجیری و قلابی بود که در خانه به دیوار یا در
راه بر ستور آویزند. بستونی به پوست گرفته با
دری چوبین برای روغن. کوزه که از چوب
کنند و در آن روغن کنند. کوزه سفالین بچرم
گرفته و غالباً با زنجیری که آنرا بر سقف یا

آویختندی. قرعه. باروت دان. || آوند چرمی
که در آن شراب و یا روغن بریزند. (ناظم
الاطباء). || مطلق ظرف مشابه دبه از فلز یا
سفال و غیره. خنور که مشابه دبه باشد و تواند
بود که از کدو نیز باشد چه کدو بجای خنور
بکار رفتی. قرعه. (منتهی الارب):
جحش؛ علتی باشد که بگردن پدید آید مانند

۱- موهم معنی نکول و واقول نیز هست.
۲- موهم معنی نکول و واقول نیز هست.

بادنجان یا چند دبه‌ای. (فرهنگ آسدی - نخجوانی). قبه: دبه‌مانندی مر زنان را که در وی طیب و بوی خوش نهند. (منتهی الارب). تقطیظ: دبه ساختن و تراشیدن آنرا. (منتهی الارب): عجوز از جهل و خرافت دبه‌ای از پوست خر برداشت. (کتاب النفض ص ۲۷۲). سوم آنکه بول عادت باشد نه غایط چهارم آنکه در شیشه کنند نه در دبه. (کتاب النفض ص ۲۷۲). و بویکر عبدالله که نبیرهٔ امیر خلف بود از سوی دختر و بوالحسن حاجب، آن عیاران را بی‌آوردند و مردم جمع کردند و طبل نیافتند دبهٔ بزرگ برگرفتند و بزدند و بانگ بویکر کردند... (تاریخ سیستان ص ۲۵۴ و ۳۵۵).

دبهٔ برنجین: عبارت از ظرفی باشد که از برنج سازند. || پنگانی رانیز گویند که از آن مقدار ساعت را دریابند. دبهٔ الساعات: نام آلتی از آلات ساعات. (مفاتیح العلوم). || دبهٔ ماهی: چیزست مثل بادکنک گوسفند در ماهی: یکی همچون دبهٔ ماهی بود [از اقسام بواسیر] بزرگ و تهی و این بی‌درد باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

دبه در پای پیل افکندن: فتنه‌انگیزی. (غیاث). مرتکب امر خطیر گشتن. (ناظم الاطباء). بر سر پرخاش آوردن. (ناظم الاطباء):
گر شتری رقص کن اندر رحیل
ورنه میفکن دبه در پای پیل. نظامی.
زمین را پیل بالا کند خواهم
دبه در پای پیل افکند خواهم. نظامی.
یکی دبه درافکندی بزیر پای اشترمان
یکی بر چهره مالیدی مهار مادهٔ ما را.

عمیق.
و رجوع به دبه در زیر پای شتر افکندن شود.
- || گریختن از ترس در غیبت دشمن پیش از جنگ.

دبه در پای پیل انداختن: رسم است که پیلان را برای دلیر ساختن دبه‌ها پر از کلوخ و غیره کنند و در پای آنها اندازند و جبانتد تا از آنها صداهای مکرر موحش برآید و چون اینها بر آن ثبات ورزند در معارک از آواز تنگ و غیره بر سر وحشت نمی‌آیند. (از آندراج):

ز پرخاش او پیش گیرم رحیل
نیندازم این دبه در پای پیل. نظامی.
دبه در زیر پای شتر افکندن: کنایه از مرتکب شدن به امر عظیم و بر سر پرخاش آوردن و فتنه انگیزتن رانیز گویند. (برهان).
- || از بعضی اهل زبان بتحقیق پیوسته که کنایه از رم دادن است و غالباً با دبه در زیر پای قیل افکندن یکی است. (آندراج).

|| اترنج. (لغت محلی شوشتر). || صراحی کوچک. شیشهٔ کوچک. (ناظم الاطباء).

دبه. [دَبْ بَ / پ] (||) نام بازی است که اطفال و بزرگان با هم کنند و «دبه و یک دبه» نیز گویند. و آن چنانست که جمعی حلقه نشینند و هر کس پای راست خود را در کنار دیگری نهی، یکی که سالار و بزرگ است پای آنرا که در کنار دارد بدست چپ گیرد و مشت را گره کند و به کف پای او زند و شمارد بحسابی مخصوص که از یک گیرد و به ده یا بیشتر برساند و باز بترتیب فرود آید یعنی از ده به نه و از نه به هشت و همچنین یا بوضعی دیگر و او که تمام شد آن دومی که خورده است بیای آنکس که در کنار اوست زند اگر بترتیبی که آن سالار زده بود این نیز بهمان نحو شمرد و زند نوبت به سومی رسد تا دوره تمام گردد و اگر آن ترتیب را فراموش کرد و غلط شمرد باز آنکه پای او را دارد به او زند تا یاد گیرد و بهمان ترتیب زند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

دبه. [دَبْ بَ] [اخ] دسته‌ای از اراذل که در زمان قاجاریه ابتدا در تبریز و بعد در جاهای دیگر پیدا شدند و برحسب قراردادی با یکدیگر مزاحهای تنگین میکردند. مستهزئین تبریز. گروهی از مردم که بیکدیگر دشنام دادندی و چکگی و لودگی از حد گذراندندی در اواخر سلطنت ناصرالدین شاه و در زمان مظفرالدین شاه و نخست از تبریز برخاستند: فلانکس دبه است؛ یعنی مزاحهای شرم‌آور میکند.

دبه. [دَبْ بَ / پ] (||) ششقه: ضم: نگاه داشتن شتر دبه را در دهان و نشخوار نا کردن آن. (منتهی الارب). بصر ضام: شتر که دبه از دهان بیرون تیارد. (منتهی الارب). صاحب منتهی الارب ذکر حاشیه نوشته است دبه بمعنی نشخوار است. و من گمان میکنم «دبه» غلط و «ربه» بمعنی ششقه درست باشد در هر دو جا. (یادداشت مؤلف).

دبه. [دَبْ بَ / پ] (||) کنایه از دیر است: گرزبه دبهٔ او درنهد چنانکه بود سزای، گایان کردن جو رایگان بیند. سوزنی. بیاد فتق بر اهِم و غلمهٔ عثمان به دبهٔ علی موشگیر وقت دباب. خاقانی.

دبه. [دَبْ بَ / پ] (||) فتق رانیز گفته‌اند و آن آزاری است که بسبب فرود آمدن یکی از امعاء خصیه بزرگ شود. دِم. (منتهی الارب). غُر. دبه‌خایه (در تداول مردم قزوین). مبتلی به فتق: در فتق و قیله که اهل خراسان غر گویند و اهل عراق دبه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی): قلیظ: دبه که در خایه پیدا گردد. (منتهی الارب).

دبه. [دَبْ بَ / پ] (||) نکول از معاملات و

شکستن عهد و بوعدهٔ خود وفا نکردن را نیز گویند. واقول. نکول. افزودن طلبی پس از قبول بیعی یا هر معاملهٔ دیگر. وادنگ. واگر. زیاده یا کم خواستن از قرارداد بیعی یا شرانی. بازگشتن آنچه آنرا تمام شده گفته بود:

فرزند عزیز و نور دیده
از دبه کسی بدی ندیده.

- امثال:

دبه بی‌روغن نمیشود؟ یعنی برای آنکه از قول خویش بر میگردد کم یا بیش همیشه نفی عاید میشود.

قزوینی هفت دبه را حلال میداند. و رجوع به دبه آوردن و دبه درآوردن و دبه کردن شود.

دبه آوردن. [دَبْ بَ / پ] و [دَبْ] [مص مرکب] دبه کردن. وادنگ درآوردن. پس از قبول معامله‌ای بار دیگر افزونی خواستن. زیاده خواستن پس از آنکه قبلاً به امر رضایت داده بود. پس از خریدن چیزی و قطع و فصل بیع از نو خواستن. زیاده خواستن از قرار پیش. جر زدن. دبه درآوردن. دبه کردن. بار دیگر گفتن یا کردن چیزی را. دوباره بر سر مطلبی که آنرا تمام شده گفته بود رفتن. بازگشت به آنکه از آن صرف نظر کرده بود. در بیت ذیل گذشته از معنی مورد اشاره به معنی ظرف روغن نیز ابهام دارد:

ای بیوک آبه^۳ و کیخای ده

دبه آوردم بیا روغن بده. مولوی.

دبه چوب. [دَبْ بَ / پ] و [دَبْ بَ / پ] (||) مرکب) سوزنی در دو شعر ذیل این ترکیب را آورده است اما بر معنای آن وقوف نیافتیم:

فردات برم به خر فروشان

گویم خرکیست نادر و تیر

جودانت کنم بنوک برمه

در کونت کنم دو دانهٔ سیر

وانگه دبه چوب ده، بگردن

با تو که کند بچوب تقصیر

از سوزش کون دوانه گردی

زانگونه که در نیابت تیر. سوزنی.

عصایی چون دبه چوبی^۴ بکف کرده برآمد خر
ز بیماری همی‌لنگید و می‌پنداشت رهوارم
به خر گفتم تو بی‌ماری و من بامار اگر خواهی
که بیماریت به گردد بخور زین سرخ سر مارم.

سوزنی.

دبه‌خایگی. [دَبْ بَ / پ] و [دَبْ بَ / پ] (||) (حامص مرکب) حالت و چگونگی دبه‌خایه. غُرّی. قیله. آدره. فتق. قری. فنج. فنگ. بادخایگی. تناسی. ابتلاء به تناس.

۱-ن: ل: زیان.

۲- موهم معنی ظرف روغن نیز هست.

۳-ن: ل: بزرگ.

۴-ن: ل: عصا با دبهٔ چوبی.

دبه‌خایه. [دَبَبَ / پَبَبَ / پَبَبَ / پَبَبَ] (ص مرکب) غَرَفَج. (فرهنگ اسدی). مبتلی به مرض فتق. خداوند علت دبه‌خایگی. مفتوق. مبتلا به فتق بیضه. مأدور. آذر. (منتهی الارب). بادخایه. مرد بزرگ‌خایه. (آندراج). کسی که فتق داشته باشد. کسی که دارای خایه‌های کلان باشد. (ناظم الاطباء). مبتلا به تاس. دبه. رجوع به دبه در این معنی شود.

دبه‌خایه شدن. [دَبَبَ / پَبَبَ / پَبَبَ / پَبَبَ] (مص مرکب) بادخایه شدن. غَر شد. آذر. (منتهی الارب). بیماری ادره برآوردن. و رجوع به دبه و دبه‌خایه و دبه‌خایگی شود.

دبه درآوردن. [دَبَبَ / پَبَبَ / پَبَبَ / پَبَبَ] (مص مرکب) از قرارداد و گفته خود بازگشتن. نکول کردن. (ناظم الاطباء). دبه کردن. جر زدن. وادنگ درآوردن. دبه آوردن.

دبه‌عوریا. [دَبَبَ / پَبَبَ / پَبَبَ / پَبَبَ] (ترکیب اضافی). مرکب) یک قسم گیاهی است که از بیخ آن معجون می‌سازند. (ناظم الاطباء).

دبه کردن. [دَبَبَ / پَبَبَ / پَبَبَ / پَبَبَ] (مص مرکب) جر زدن. دبه درآوردن. دبه آوردن. پس از قرارداد کتبی یا قولی از قرار و قول زیاد خواستن. وادنگ کردن. زیر حرف خود زدن. وادنگ درآوردن. از قول برگشتن.

— عشقش دبه کردن: از تو بفکری فراموش شده افتادن. از تو بصرافت چیزی فراموش شده افتادن.

دب‌هورا تر. [دِبَبَ] (ایخ)^۱ نسام روز ملاتکه و آن بدنبال روز آباء آید آنچه‌انکه در اعتقاد هندوان قدیم بوده است. (بیرونی مالهند ص ۱۶۷).

دبه و زنبیل. [دَبَبَ / پَبَبَ / پَبَبَ / پَبَبَ] (ترکیب عطفی). مرکب) ظاهراً مراد هزینه لوازم و اسباب خانه یا خود وسائل زندگی است مراد تقریبی «کاسه و کوزه» در تداول امروزی عامه؛ زنی خواست [فرخی] هم از موالی خلف و خرجش بیشتر افتاد و دبه و زنبیل در افزود. (چهار مقاله ص ۵۸). او را بخواب دیدند گفتند خدایا با تو چه کرد گفت همه نواخت و خلعت و کرامت و اکرام بود و لکن آنجا هیچکس را آبرویی نیست الا کسانی‌را که ایشان بار عیال کشیده‌اند و تن در رنج دبه و زنبیل داده‌اند. (تذکره‌الاولیاء عطار). [کتابه از دیر و قبل است: عیب ازین بیش نه که کم بوده است دخلم از خرج دبه و زنبیل.

انوری (از آندراج). یعنی عجب من بیش از این نیست که مخش و دیوت نیستم و دخل من از خرج کردن و فروختن قبل و دبر بهم رسیده. (آندراج).

دبه و یک‌دبه. [دَبَبَ / پَبَبَ / پَبَبَ / پَبَبَ] (ص مرکب) دبه. نام بازی است و آن چنان

باشد که جمعی حلقه نشینند و هر کس پای راست خود در کنار دیگری نهد و یکی که سالار و بزرگ است پای آنرا که در کنار دارد بدست چپ گیرد و مشت را اگر کند و بکف پای او زند و شمارد بحسابی مخصوص که از یک‌گرد و به ده یا بیشتر رساند و باز بترتیب فرود آید یعنی از ده به نه و از نه بهشت و همچنین یا بوضعی دیگر، داوکه تمام شد و آن دومی که خورده است پهای آن کسی که در کنار اوست زند اگر بترتیبی که آن سالار زده بود این نیز بهمان نحو شمرد و زد نوبت به سومی رسد تا دوره تمام گردد و اگر یکی آن ترتیب را فراموش کرد و غلط شمرد باز آنکه پای او را دارد به او زند تا یاد گیرد و بهمان ترتیب زند. و رجوع به دبه درین معنی شود.

دب‌بی. [دَبَبَ] (ایخ) عمارت‌نشین دب‌بی در ساحل خلیج فارس مقابل ساحل ایران قرار داد و بترتیب از مقابل هرمز که بجانب کویت و عراق برویم رأس الخیمه و ام‌القرین و عجمان و شارجه و بعد دب‌بی واقع شده است. فاصله شارجه و دب‌بی کمتر است از شیخ‌نشینهای دیگر و در جنوب آن ابوظبی قرار دارد. حدود هشتاد هزار جمعیت دارد از ایرانی و هندی و لبنانی و عرب و غیره و نیز امسارت دب‌بی را پنجهزار کیلومتر مربع مساحت و جزایر نفت است و از بازارهای خرید و فروش مروارید نیز هست. دب‌بی تا ۱۸۳۳ م. موجودیت متقلی نداشت در آن سال خاندان بنویاس بدانجا مهاجرت کردند و آباد ساختند. شیخ راشدین معید آل‌مکتوم حاکم آنجاست و ایرانیان مدرسه‌ای بدانجا دارند.

دب‌بی. [دَبَبَ] (ایخ) بندریست به عمان مقابل بندر لنگه پایتخت عمارت‌نشین دب‌بی همچون شهر ونیز است و ونیز خلیج فارس ~~توان نامیدش~~ و آن در دهانه خلیجی قرار دارد و خلیج چون رودخانه‌ای می‌نماید. و دور شهر را فرا گرفته است و شهر را نیز بدو بخش منقسم ساخته «دب‌بی» و «دیره» و این دو بخش با پلی آهنی بطول ۱۴۳ گز و عرض ۱۹ گز بهم متصل‌اند. دب‌بی بندر دریائی و لنگرگاه دارد. [موضوعی است به بصره. (منتهی الارب). [جزیره‌ای به خلیج فارس. [موضوعی است نرم‌زمین به دهن. (از المنجد). که ملخ در آن بسیار باشد و بدان الفت می‌دارد. (منتهی الارب).

دب‌بی. [دَبَبَ] (ع) رفتار نرم و آهسته. [ملخ پیاده. دب‌بیکی. [مورچه. (منتهی الارب).

دب‌بی. [دَبَبَ] (ایخ) بازاریست عرب را. (منتهی الارب).

دب‌بی. [دَبَبَ / دِبَبَ] (ع) کس: ما بالدار دب‌بی: نیست در خانه کسی (و بدون کلمه نفی

مستعمل نشود). (منتهی الارب). ما بالدار دب‌بی: ای احد. (مذهب الاسماء). ما بالدار دب‌بی. (منتهی الارب).

دب‌بیا. [دِبَبَ] (فعل امر) (مرکب از دال مکسور + بیا) (و این دال مکسور چون بر سر افعال امر درآید، تکرار و کثرت عمل خواهد شد. [صوت] و همچنین. و قس علی ذلک.

دب‌بیب. [دَبَبَ] (ص) هر چیز که آنرا نرم کوفته باشند. (برهان). نیک سوده. سوده. نرم کوفته. (غیاث) (از جهانگیری).

دب‌بیب. [دَبَبَ] (ع مص) دب. (منتهی الارب). نرم رفتن. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (تاج المصادر). برمی رفتن. نرم رفتن بر زمین. مدب.

— دب‌بیب نمال. دب‌بیب النمل: نرم‌رفتاری مورچگان. حرکت آرام مورچه. رفتار مورچگان که با سکوت و آرامش همراه است: بی‌قیل و قال مانند دب‌بیب نمال در آمدن. (جهانگشای جوینی).

[اسرایت کردن شراب و بیماری در بدن. یقال: دب‌الشراب و السقم فی الجسم. (منتهی الارب): و نسیم شمال و دب‌بیب شمول اوزان و الحان در نفوس و ابدان تأثیر عجیب نماید. (تاریخ بیهق ص ۵). [اسرایت کردن کهنگی در جامه. یقال: دب‌البلی فی الثوب. (منتهی الارب). [اسرایت کردن سخن چینی و ایذاء کسی. یقال: دب‌عقاربه. (منتهی الارب).

— دب‌بیب عقارب: ایذاء کزدمان: دب‌بیب عقارب بلا و صریر جنادب هوا بیفتاد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۲۶). آن نواحی از دب‌بیب عقارب و صریر جنادب خالی گشت. (ترجمه تاریخ یعنی).

دب‌بیب. [دَبَبَ] (ایخ)^۲ نام طایفه‌ای از طوایف جنوب هند قدیم بنا بر آنچه در سنگت آمده است. (مالهند بیرونی ص ۷۵۴).

دب‌بیمت. [دَبَبَ] (ع) قسمی قماش نبخی. نوعی منسوج پنبه‌ای و آن بیشتر آستر لباس و زون و لحاف و تشک را بکارست.

— دبیت حاج‌علی کبری: نوعی دبیت که بنام سفارش‌دهنده آن یعنی حاج‌علی کبریه کارخانه‌های دبیت‌بافی لندن شهرت گرفته است.

دب‌بیتا. [دَبَبَ / دِبَبَ] (ایخ) دب‌تا. نام قریه‌ای به واسط و از آنجاست ابن‌دبیشی محمدبن سعید. از دههای نهروان است نزدیک با کسایا و نسبت بدان دبیشای و دبیشی است. (معجم البلدان). و رجوع به دبیشی شود.

دب‌بیشی. [دَبَبَ] (ص نسبی) منسوب به دبیشا. (معجم البلدان).

1 - divyā horātra. (سانکریت).
2 - dv pa. (سانکریت).

دبیتی. [دَبَّ تَا] (اِخ) دبیتا. دهی است. به واسطه. (منتهی الارب). دبنا.

دبیج. [دَبَّ بی] (ع) کس: ما فی الدار دبیح؛ نیست در خانه کسی. (منتهی الارب). ما بالدار ذبی. (منتهی الارب). ما بالدار دبیح: ای احد. (مذهب الاسماء).

دبی حجل. [دَبَّ بی حَجَّ] (ع) مرکب) بازیچه‌ای است عرب را. (منتهی الارب). نام بازیچه‌ای است تازیان را. (از ناظم الاطباء). نوعی بازی است عرب را.

دبید. [دَبَّ] (ا) قسمی معجونست. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ص ۴۰۹).

دبیدار. [دَبَّ] (ا) به لغت نبطی گیاهی که از هند خیزد، ساقش بقدر ذریعی و خشبی و اسافل شاخهای او خاردار و برگش بسیار سبز و ریزه و ثمرش بی‌گل شبیه به ثمر گیاه پنبه و در جوف او تخم او مدور و تیره‌رنگ و در طعم و بو با تندی اندک تلخی و اطعمه را خوش طعم می‌سازد. (از تحفه حکیم مؤمن). دبیداریا^۱.

دبیدار یا. [دَبَّ] (ا) دبیدار. رجوع به دبیدار شود. (دزی ج ۱ ص ۴۲۴).

دبیدح. [دَبَّ دَ] (ع) باطل: اکل ماله به ابداع و دبیدح: خورد مال او را به باطل. (منتهی الارب). رجوع به ابداع شود.

دبیر. [دَبَّ] (اِخ) لقب کم‌بسن عمرو است. (منتهی الارب).

دبیر. [دَبَّ] (اِخ) قبیله‌ای است از اسد. (منتهی الارب).

دبیر. [دَبَّ] (ص) (ا) نویسنده. (برهان) (از جهانگیری) (صحاح الفرس) (ابوهی). منشی. (برهان) (جهانگیری). پناخ. (سروری). پناخ. (دهار). کاتب. (مذهب الاسماء). ادیب. کاتب. قلم‌زن. باسواد. که خط دارد. که خواندن و نوشتن تواند. که کتابت تواند. دارای هنر نویسندگی. صاحب غیث اللغات و به تبع او صاحب آندراج گفته‌اند که در سراج‌اللغات نوشته شده است که این لفظ نزد اکثر فارسی است و نزد بعضی عربی و در یکی از رساله‌های معتبره بنظر آمده که دبیر در اصل «دویر» بود بضم دال چه «بیر» بمعنی حافظه است و منشی هم صاحب دو حافظه نظم و نثر میباشد و نزد بعضی دبیر بفتح معرب همین دویر است. (غیثات) (آندراج). دبیر و دویر نویسنده نامه و در اصل دویر و دوویر بوده و نیز «ویر» بمعنی حافظه است یعنی آنکه حافظه نظم و نثر دارد و قبل آنکه حافظه تازی و پارسی دارد و مشهور بفتح دال است و «دویر» اقصح است از دبیر لکن متأخران عجم که عرب آمیخته و او را به بآ بدل کردند و ضم دال بفتح جهت خفت و نیامدن صیفه فعیل (بضم فا) در لغت عرب. و ممکن است

که دویر (بضم دال و کسر واو فارسی) باشد و دبیر (بفتح دال و کسر بای موحد) معرب آن باشد و در بعضی شروح انوری گفته که دویر در اصل دوویر بوده یعنی صاحب دو ادراک و دو حافظه چه او را دو ادراک باید یکی برای جمع کردن معانی در دل و دیگر برای جمع حروف بقلم، بخلاف دیگران که یک ادراکشان بنده است. و نیز صاحب آندراج از انجمن آرا نقل کند که: در اصل دبیر و دویر بوده که دویر تبدیل آن است و بمعنی حافظ نظم و نثر و تازی و پارسی، و ویر بمعنی دانش هم گفته‌اند اصل به پارسی دویر است و شاید دبیر معرب آن باشد چه دبیر بمعنی کاتب و نویسنده نیامده و دویر و دابر و تدبیر و دبار هیچیک از این چهار به این معنی نیامده، و دبیر بضم و بضتین پشت و مقعد را گویند و پس هر چیزی را نیز گویند و دبیر اللیل و الشهر آخر شب و آخر ماه و تدبیر و ملاحظه پس کار و در پارسی ویر بمعنی فهم و ادراک و حفظ و صاحب این حال را تدویر و تیزویر گفته‌اند یعنی تیزدانش و تندادراک و زیرک... و احمدبن ابی‌حامد کرمانی صاحب تاریخ عقداً علمی که از معاریف فضلاء بوده در این رباعی خود واضح کرده است:

از وزر برسم و وزیري نکنم

میرم به گرسنگی و میری نکنم

با آنکه دو چاه است و دو حضرت در یزد

در قمر دویر من دبیری نکنم.

- انتهی، اما این تمایز و تفصیل بر اساسی نیست و واژه دبیر از لغات عاربه است و میتوان گفت از روزی که خط میخی از سرزمین بابل به ایران رسید این واژه نیز همان زمان در زبان ما درآمد چه به لغت دبیر و دبیره. بکه معنی خط دارد حدود شش سده پیش از ~~...~~ نسخ در فرس هخامنشی برمی‌خوریم و در سنگنبشته‌های هخامنشیان چندین بار به هیأت «دبیه» دیده میشود. این واژه با همه قدمت که دارد یادگاری از قوم سومر است و از بن و اصل «دوب» که در آن زبان بمعنی لوحه و خط است گرفته شده و سپس از سومر به اکدرسیده است و از این زبانها به آرامی نیز درآمده و سپس وارد زبان عربی شده و صورت «دفا» گرفته است چه «دفا» علاوه از معنی معمول معنی لوحه نیز دارد. در کارنامه اردشیر بابکان «دبیبیر» مخفف «دبیر» صورت پهلوی کلمه است چنانکه در نقش نگینی که از زمان ساسانیان بجامانده است دبیر آمده است و در زبان ارمنی «دبیر»^۲ نیز از پهلوی به عاریت گرفته شده است و از همان بن اصلی است لغات دبیر و دبستان و دبیرستان و دبیا یا دبیه و دبیاچ و دبیاچه (نه دبیاچه) و دیوان. اما اینکه

ریشه لغت «دبیر» را با «دفتر» یکی دانسته‌اند درست نیست زیرا دفتر از یونانی به فارسی رسیده است و دبیتر^۳ در یونانی معنی پوست دارد و بمناسبت اینکه در قدیم روی پوست کتابت میشد کتاب را دفتر نامیده‌اند. (از فرهنگ ایران باستان پوراود ج ۱ صص ۲۰۹ - ۲۱۲): و این ناحیت جبال ناحیتی است بسیار کشت و برز و آبادان و جای دبیران و ادیبان و بسیار نعمت. (حدود العالم).

چنین گفت کز خرّه اردشیر

یکی مرد بازارگانم دبیر.

بهر کار دستور بد برزمهر

دبیر جهاننیده خوب چهار.

بدیدند نقشی^۴ بر آن تیز تر

بخواند آنکه بود از بزرگان دبیر.

کجانام آن گو جوانوی بود

دبیر و بزرگ و سخنگوی بود.

گزین کن از ایران یکی مرد پیر

خرمند و گویا و گرد و دبیر.

کجانام آن مرد بهرام بود

سوار و دبیر و دل‌آرام بود.

اگرشاه باشد بدین دستگیر

که این پاک فرزند گردد دبیر.

صدری شهم و فاضل و دبیر و باکمال و خرد

است. (تاریخ بیهقی ج ادب صص ۳۹۶). و

چنان نبشتی [مسعود] که از آن نیکوتر نبودی

چنانکه دبیران استاد در انشاء آن عاجز

آمدندی. (تاریخ بیهقی صص ۱۳۰). کافی‌تر و

دبیرتر ابانی عصر بود. (تاریخ بیهقی).

گرگشته‌های دبیر فروخوانی

این خطهای خوب معما را. ناصر خسرو.

لیکن از نامه همه نثر بخواننده رسد

ور چه بیسوادش از دست دبیر و نه دبیر.

ناصر خسرو.

قلم به دست دبیری به از هزار درم

مثل زدند دبیران مفلس مسکین.

دگرگونه در دفتر آرد دبیر

ز رهنامه روشناسان پیر.

قلمی را که موی در سرماند

کارساز دبیر نتوان یافت.

خط دبیر تر بود خاک کند بر سرش

خصم تو شد چو آب تر خاک بر بر آن تری.

خاقانی.

دبیر ما بصفتم روبه است کوم دو او

پلی هر آینه روپاه را دم است گواه. خاقانی.

و گروهی را گفت به دکان و بازار باشید و کار

کنید و دبیران را گفت به دیوان نشینند. (قصص الانبیاء صص ۳۶).

1 - Dabidârya. 2 - dpir.

3 - Diphthera.

- داننده دبیر؛ عالم، دانشمند؛ ...
گناه آید ز کهان دیده پیران
خطا آید ز داننده دبیران.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
— سردبیر؛ رئیس گروه نویسندگان مجله یا روزنامه. آنکه بر نویسندگان مجله یا روزنامه ریاست و نظارت دارد در نویسندگی. رجوع به سردبیر شود.
— فاضل دبیر؛ دبیر دانشمند؛
بنام نخواندی کس از بس شرف
ادبیم لقب بود و فاضل دبیر. ناصر خسرو.
|| منشی شاه یا امیر و نویسنده یا خواننده فرمانها و نامهها در محضر شاه یا امیر یا رئیس. هر یک از نویسندگان دیوان رسالت. رئیس دارالانشاء و هر یک از نویسندگان آن؛
بفرمود تا پیش او شد دبیر
بیاورد قرطاس و مشک و عیر. فردوسی.
یکی نامه فرمود پس تا دبیر
نوید از اسکندر شهرگیر. فردوسی.
بفرمود تا پیش او شد دبیر
نوید از اسکندر شهرگیر. فردوسی.
بفرمود تا پیش او شد دبیر
قلم خواست رومی و چینی حریر. فردوسی.
مر آنرا چو بر تو بخواند دبیر
منه پیش دیر و سگالش مگیر. فردوسی.
دبیر پسنده را پیش خواند
سخن هر چه بایست با او براند. فردوسی.
ستاینده بد شهریار اردشیر
چو دیدی بدرگاه مردی دبیر.
جوان شد ز گفتار او شاه پیر
پس آن نامه بنهاد پیش دبیر.
بفرمود تارفت پیشش دبیر
نوشتش یکی نامه ای بر حریر.
بفرمود خواندن دبیرانش را
ز توران جوانان و پیرانش را.
چو پردخته شد زان بیامد دبیر
بیاورد مشک و گلاب و حریر.
بفرمود تا پیش او شد دبیر
نشسته ازو نامه ای بر حریر.
ابا موبد موبدان اردشیر
چو شاپور و چون یزدگر دبیر.
مأمون رضا علیه السلام را گفت ترا وزیر و دبیری باید که از کارهای تو اندیشه دارد.
(تاریخ بهقی ص ۱۳۷). و دبیران و قوم خویش و مرا به خوان بردی. (تاریخ بهقی ص ۲۴۶). گفت فرمان بردارم ولی با من دبیری باید از دیوان رسالت. (تاریخ بهقی ص ۲۴۵). بونصر مشکان را بگویی تا دبیری نامزد کند. (تاریخ بهقی ص ۲۴۵). ندیمان و دبیران و دیگر چا کران را که بهانه جستی تا چیزی شان بخشیدی. (تاریخ بهقی). طاهر و عراقی و دبیرانی که از ری آمده بودند به دیوان رسالت یا بونصر مشکان می نشستند. (تاریخ بهقی). بونصر دبیر خویش را نزدیک من که بونصرم فرستاد پوشیده... و پیغام داد که من دستوری یافتم به رفتن سوی خوارزم. (تاریخ بهقی). و بومحمد قاینی را که از دبیران او بود... بخواند. (تاریخ بهقی ص ۱۵۲). چون ملطفه به خط خداوند باشد اعتماد کند و هیچکس از دبیران و جز آن بر آن واقف نگردد. (تاریخ بهقی). این روز که صدور دیوان و دبیران بر این جمله بنشستی وی در طارم آمد. (تاریخ بهقی). نکوخط و داننده باید دبیر شمارنده چاپک دل و یادگیر. اسدی.
نیست بر عقل میر هیچ دلیل
راهبرتر ز نامه های دبیر. ناصر خسرو.
پادشا را دبیر چیست زبان
که سخنش را کند تحریر. ناصر خسرو.
مهرت خویش را حقیر کنند
سوی دانا دبیر با تقصیر. ناصر خسرو.
امیر ناصرالدین را از جمله فوائد آن فتح شیخ ابوالفتح بستی بود که در غزارت فضل و فضایل و کمال درایت و بلاغت نظیر نداشت و دبیر بایتوز بود. (ترجمه تاریخ یمنی). و هرگز در خاندان او هیچ از نواب مجلس حکم و ریاست و دبیران و وکیلان یک درم سیم از هیچکس نستاند. (فارسنامه ابن البلخی ج ۱ ص ۱۱۸).
چون دبیر تو نگارد به قلم نام ترا
آسمان بوسه دهد بر قلم و دست دبیر.
معزی.
آن قصب که با نیرو بود دبیران دیوان را شاید
که قلم به قوت رانند تا صریر آرد.
(نوروزنامه).
دبیری چو من زیر دست وزیری
باید حاشا که دارند حاشا. خاقانی.
— تیر دبیر؛ عطار که او را دبیر فلک گویند.
دبیر انجم؛
ز گردون چو بر نامه من بتابد
ثنا خواند از چرخ تیر دبیرم. ناصر خسرو.
تیر مانده دبیر آمد.
— دبیران دبیر؛ رئیس منشیان. رئیس دارالانشاء. رئیس دیوان رسالت. و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— دبیر انجم؛ کنایه از کوکب عطار دست. تیر دبیر.
— دبیر بزرگ؛ نویسنده استاد و زبردست.
— || رئیس دیوان رسالت. منشی الممالک.
— دبیر جهاننده؛ کاتب مجرب. نویسنده سالخورده باتجربه و پخته؛
دبیر جهاننده را پیش خواند
دل آکنده بودش همی برفشاند. فردوسی.
— دبیر خردمند؛ نویسنده و منشی مجرب و
- کارآموزده و عاقل.
— دبیر حضرت؛ منشی حضور. آنکه در حضور سلطان یا امیر کتابت شغل دارد؛
خاک بر سر دبیر حضرت را
چون نداند همی یمین ز غموس. سنائی.
— دبیر خاص؛ منشی مخصوص؛
دبیر خاص را نزدیک خود خواند
که بر کاغذ جواهر داند افشاند. نظامی.
— دبیر غلامان؛ نویسنده خاص رسته غلامان؛ امیر مهتر سرای و دبیر غلامان را بخواند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۴۰).
— دبیر نویسنده؛ منشی چیز نویسی. دبیر مسلط و ماهر در کاتبی. منشی چیره دست در هنر کتابت؛
دبیر نویسنده را پیش خواند
ز هر در سخنها فراوان براند. فردوسی.
به خیمه بپوشید روی زمین
دبیر نویسنده را گفت هین. اسدی.
— فرخ دبیر؛ دبیر نیکوفال و نیک طالع.
— مرد دبیر؛ مرد نویسنده؛
چو آن نامه بر خواند مرد دبیر
رخ نامور شد بگردار قبر. فردوسی.
بنتوان نگه کرد مرد دبیر
که گوینده او بود و هم یادگیر. فردوسی.
به مهتر چنین گفت مرد دبیر
که این نامه بر گرز و تیغ است و تیر.
فردوسی.
— مرد هندی دبیر؛ نویسنده ای از مردم هندی. منشی هندی؛
بخواندم یکی مرد هندی دبیر
سخنگوی و گوینده و یادگیر. فردوسی.
|| نویسنده وقایع. وقایع نگار. ثبت کننده و جامع حوادث و اتفاقات و کارنامه شاهان و بزرگان. شده بند. شده وند. نوید نویسی؛ و دبیری به پنج تا کاغذ و قرصی مداد که دو درم سیم سیاه ارزد ذکر ایشان بر صفحه ایام نگاشت و داغ ایشان بر پیشانی روزگار نهاد. (ترجمه تاریخ یمنی ج سنگی ص ۱۰۱).
|| محاسب. نویسنده که شمار چیزها نگاه دارد. دبیر خزانه؛
دبیران را به آتشگاه سباک
گهی زر در حساب آید گهی خاک. نظامی.
ز دبا و غلام و گوهر و گنج
دبیران را قلم در خط شد از رنج. نظامی.
— دبیر خزانه (خزیننه)؛ مستوفی و محاسب گنج خانه؛ خازنان و دبیران خزیننه و مستوفیان نثارها را به خزانه بردند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۹۲). و در آن دو سه روز پوشیده بونصر مستوفی را و خازنان و مشرفان و دبیران خزانه را بشاندند. (تاریخ بهقی ص ۲۶۰).
|| آگاهی یعنی نقاش و مصور نیز آمده است

چنانکه نظامی در تمثیل به احوال مانی مَـصُور گوید:

گذارندگیهای کلک دبیر
برانگیخته موج زان آبگیر
نگارید زان کلک مانی دبیر
سگ مرده بر روی آن آبگیر.

نظامی (از آندراج).

برنوشته دبیر پیکر او

نام بهرام گور بر سر او. نظامی.
روی اگر سرخ و گر سیاه بود

تقشندی دبیرشاه بود. نظامی.
|| موبد. || هر یک از دو فرشته چپ و راست
که اعمال آدمی ثبت کنند. رقیب و عتید:

ز پادشا دو دبیرست شر و خیر نویس

که یک نفس نبود زان و این گزیر مرا

دبیر خیر ز من فارخ و نبشته شدست

هزار نامه شر از دگر دبیر مرا. سوزنی.

|| معلم. مدرس. آموزگار. که عمل آموزد. که

تعلیم دهد. که بدیگری آموزد: کودکان را اندر

بیماری امید چیزی خوب فرماید داد (طیب)

و از هیبت معلم و دبیرشان ایمن فرماید تا شاد

شود. (ذخیره خوارزمشاهی).

به سیمین تخته و مشکین ده آیت

دبیران را دبستان تازه کردی. خاقانی.

دادش به دبیر دانش آموز

تاریخ برد بر او شب و روز. نظامی.

|| در تعلیمات آموزشی امروز ایران معلمی

که در دبیرستان تدریس کند. || کارمند

صاحب مقام و دارای مصونیت سیاسی

سفارتخانه. نایب سفارت.

- دبیر اول: نایب اول سفارت.

- دبیر دوم: نایب دوم سفارت.

دبیر. [د] (اِخ) از شاعران برهمنی مذهب هند

بود بعدها به تشیع گرایید و بر خود

سلامت علی نام نهاد و در زبان اردو

مرتب‌های بی‌مانند و بفارسی در حق امامان

دوازده گانه نتهای زیبا دارد. بسال ۱۲۹۲

ه. ق. در گذشته است. از اوست:

چون دبیر مدح‌خوانت ای امام دین‌پناه

بنده خاص خدا و سایه لطف اله

با کمال عجز از تقصیر خدمت عذرخواه

بنده بیچاره کاشی از دل و جان سال و ماه

روز و شب در خطه آمل ثنا خوان شماست.

(قاموس الاعلام ترکی).

دبیر. [د] (اِخ) نام شاعری برهمنی مذهب

فرزند رئیس قبیله‌ای در کنجاوه از مضافات

لاهور. نزد علمای مشهور مسلمان زمان خود

تحصیل علوم ادبی و فنون عقلی کرد و به

دبیری یکی از نواب‌ها رسید و در هجو

درانیان از شاهجهان آباد بیرون رفت و در

سال ۱۳۰۵ ه. ق. درگذشت. این بیت او

راست:

دل صدجا ک دارد شاه زان رو
که با اشعار باشد الفت او.

(از قاموس الاعلام ترکی).

دبیر. [د] (اِخ) دهی است به یک‌فرسنگی

نیشابور. ابو عبدالله محمد بن عبدالله بن

یوسف بن خرشیدالدبیری متوفی بسال ۳۰۷

ه. ق. بدانجا منسوب است. وی از قتیبه

بن سعید و محمد بن ابان و اسحاق بن راهویه و

گروهی دیگر سماع و از ابو حامد روایت

دارد. (از معجم البلدان).

دبیر. [د] (اِخ) اسم موضعی است در نزدیکی

حبرون که اول به قریه سفر (داود: ۱۱:۱) و

قریه سفر (یوشع ۱۵:۱۵) مسمی بوده است و

پس از آن قریه سنه نامیده شد (یوشع ۱۵:۴۹)

و دبیر یعنی مقدس و قریه سفر یعنی ده کتابها

بدین لحاظ دور نیست که آنجا محل تعالیم

دینی کنعانیان بوده است. و دبیر شهر

حصاردار بنی‌عناق بود که یوشع بدان دست

یافته است (یوشع ۱۰:۳۸، ۳۹) و به سبط

یهودا داده شد، از آن پس مجدداً بدست

کنعانیان افتاد لکن ثانیاً بواسطه عششیل بر

اسرائیلیان استقرار یافت (یوشع ۲۱:۱۵) و در

تعیین موضع این شهر بعضی برآند که همانند

دوربان میباشد که بمسافت سفر یکساعت

در طرف غربی حبرون میباشد و دیگران بر

اینکه همان ظهیره است که موقع چشمه‌های

فوقانی و تحسانی میباشد. (داود: ۱۵:۱).

(قاموس کتاب مقدس).

دبیر. [د] (اِخ) نام شهری در قسمت بنی حاد

و در شرقی اردن واقع بود (یوشع ۱۳:۲۶)

دور نیست که «لودبار» باشد. (قاموس کتاب

مقدس).

دبیر. [د] (اِخ) شهری بوده است در نزدیکی

دبش: ~~تعمور~~ (یوشع ۱۵:۷) و دور نیست که

در ~~دبش~~ ~~تعمور~~ قیامین اورشلیم و اریحا واقع

بوده است. (قاموس کتاب مقدس).

دبیر. [د] (اِخ) (به معنی مقدس) پادشاه

عجلون و یکی از سلاطین پنجگانه‌ای است

که برای انهدام جعون همداستان گردیدند

بنابر این یوشع ویرا با سایر رفقاییش کشت و

بر درخت آویخت (یوشع ۱۰:۳). (قاموس

کتاب مقدس).

دبیر. [د] (اِخ) از رشته آنچه که پس رویه

برآرد وقت رشتن. مقابل قبیل رسته که در

وقت تابیدن آن دست بطرف بالا برده شود.

مقابل قبیل. آنکه فرود آرند بوقت پیچیدن بر

دوک. رسته که در عین تابیدن آن دست بطرف

بالا برده شود نه آنکه بجانب سینه آید.

(جهانگیری). || چیزی که آنرا از سینه پس

ببری. و گویند: عرف دبیره من قبیله: ای

معیصه من طاعت. (منتهی الارب).

دبیر. [د] (اِخ) نجم‌الدین علی بن عمر بن علی

شافعی الکتابی قزوینی مکنی به ابوالحسن از
معاصران هلاکو خان بود و از خاندان دبیران
قزوین متوفی بسال ۶۷۵ ه. ق. و از حکما و
دانشمندان رصد و ریاضیات و حساب. کتب
بسیار از جمله شرح کشف و حکمت عین و
جامع الدقائق و رساله الشمیه در منطق از
مصنفات اوست. (از تاریخ گزیده ج اروپا
ص ۸۱). و رجوع به کاتبی علی بن عمر
شود.

دبیر. [د] (اِخ) قریه‌ای است از سواد بغداد.

(معجم البلدان).

دبیران. [د] (اِخ) قسریه‌ای است یک

فرسنگ و نیمی جنوب شهر داراب.

(فارسانامه ناصری).

دبیران. [د] (اِخ) دهی است از دهستان

هشیوار بخش داراب شهرستان فسا. در

۶ هزارگزی جنوب داراب و نقش شاپور.

جلگه. گرمسیر و مالاریائی. دارای ۶۷ تن

سکنه. آب آنجا از چشمه و محصول آنجا

غلات و برنج و حبوبات و شغل اهالی آن

زراعت و قالی‌بافی و راه آن مالاروست.

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دبیران. [د] (اِخ) نام خانواده‌ای نامور به

قزوین روزگار حمدالله مستوفی و پیش از

وی. مستوفی در تاریخ گزیده آرد مردمان

عالم و صالح بودند از ایشان مولاتای سعید

استاد علماء زمان نجم‌الدین علی بن عمر

الکاتبی عظیم‌المثل بود و از وصف مستفی.

(تاریخ گزیده ج اروپا ص ۸۴۴ و ۸۴۵).

دبیران. [د] (اِخ) نجم‌الدین قزوینی از

خانواده دبیران آن شهر و از یاران و دستیاران

خواجه نصیرالدین طوسی و مؤیدالدین

عروضی در ساختن زیج خاقانی بفرمان

هلاکو خان مفعول است و بدین تقدیر از

دانشمندان قرن هفتم ه. ق. بشمارست.

(تاریخ گزیده ج اروپا ص ۵۸۱). و رجوع به

دبیر نجم‌الدین علی بن عمر... شود.

دبیران دبیر. [د] (اِمرکب) دبیرید.

مهت دبیر. رئیس دبیران. رجوع به دبیرید و

کتاب ایران در زمان ساسانیان شود.

دبیرانه. [د] (ن / ن / ص نسبی، ق) دبیروار.

همچون دبیران. بسان منشیان. به هیأت

کاتبان:

چون دو انگشت دبیرانه کند فصل بهار

به دوات بدین اندر شیکر پگاه.

منوچهری.

دبیربد. [د] (اِمرکب) رئیس دبیران.

منشی‌باشی. منشی‌الممالک. رئیس دیوان

رسالت. رئیس کتاب. رئیس دارالانشاء.

رئیس منشیان. بگفته کریستن‌سن رئیس طبقه

نویسندگان و دبیران روزگار ساسانیان ایران

دبیرید یا دبیران مهت نامیده میشد و در

زمره مهربان پادشاه روزگار ساسانیان گاه نام او ذکر شده است و گناه شاه او را به مأموریت‌های سیاسی نیز می‌فرستاده است. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۱۹ و ۱۵۵). مسعودی در کتاب التنبیه و الاشراف آرد: از مراتب و طبقات فرس پنج مرتبه مهتر بوده است و آنان واسطه بوده‌اند میان پادشاه و رعیت: اول موبدان موبد؛ قاضی القضاة. دوم وزیر؛ (بزرگتر مزار). سوم اسپهبد؛ امیرالامراء. چهارم دبیرید؛ رئیس کتاب. پنجم هوتخشه بد؛ رئیس صاحبان صنایع دستی و کشاورزان و سوداگران. (التنبیه و الاشراف از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۶۶۹). جاحظ در کتاب التاج گوید: چون اندوه حوادث مهم و شغل دل شاه را فریاد می‌گرفت از خوان رنگینی بفره مختصر اکتفا می‌کرد و سه تن را با خود بخوان می‌نشانند: موبدان موبد، دبیرید و اسواران سالار. (کتاب التاج ص ۱۷۳). خوارزمی دبیران دولتی را در عهد ساسانیان چنین می‌شمارد: داد دبیر (دبیر عدلیه)، شهرآمار دبیر (دبیر عواید دولت شاهنشاهی)، کدگ آمار دبیر (دبیر عایدات دربار سلطنتی)، گنج آمار دبیر (دبیر خزانه)، آخورآمار دبیر (دبیر اصطبل شاهي)، آتش آمار دبیر (دبیر عایدات آشکده‌ها)؛ روانگان دبیر (دبیر امور خیریه)، و نیز یکنفر دبیر امور عرب هم در دربار شاهنشاهی ایران بود که سمت مترجمی هم داشت و مزد و حقوق او را اعراب حیره به جنس می‌پرداختند. (ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۱۵۵).

دبیرخانه. [دَبْرَ / نَ] (مَرکَب) دارالانشاء. دفتری که دبیران و نویسندگان اداره‌ای آنجا به کارهای نویسندگی پردازند.

— دبیرخانه حزب؛ محل اجتماع نویسندگان حزب. دفتر حزب.

دبیرستان. [دَبْرَ / رِ] (مَرکَب) مکتب. (زمخشری) (دهار) (مذهب الاسماء) (منتهی الارب). مکتب‌خانه. مدرسه. دبستان. (جهانگیری). کتاب. (مذهب الاسماء). معنی دبستان است که مکتب‌خانه باشد. (برهان). مکتب‌خانه باشد و آن را دبستان نیز گویند. (جهانگیری). محل تعلیم. (فرهنگ فارسی معین). جای آموختن دبیری. مطلق مکتب: این پنج مهتر بدان خانه خطبه کردند و آن نامه که سلیمان نوشت بهر شهری آن نیز فصیح است... محمدبن جریر گوید که از فصیحی این نامه کودکان در دبیرستانها از بر کردند. (ترجمه طبری بلعمی). و من [خواججه عبدالقادر] سخت بزرگ بودم و به دبیرستان قرآن خواندن رفتمی. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۱۳). چون از دبیرستان برخاستیم و

مدتی برآمد در سنه ۴۰۶ هـ. ق. ما را [امیرمعدود را] ولیعهد خویش کرد [امیر محمود]. (تاریخ بیهقی). مردمان چون کودکان بیهند وین دبیرستان علم است از حساب. ناصر خسرو. شغل کودک در دبیرستانش نیست جز که خواندن یا سؤال و یا جواب. ناصر خسرو. حتی بپذیر برهانی ز من زیرا که نیست آن دبیرستان کلی را جز این جزوی گدا. ناصر خسرو. کتاب عین مسلم تراست از همه قوم همه صفات نبشتند در دبیرستان. امیر معزی. عقل را خواهی که ناگه در اعقبت نکتند گوش‌گیرش در دبیرستان الرحمان درآر. سانی. و من آن یساد دارم و در عهد کودکی در دبیرستان معلم بودم به نیشابور. (تاریخ بیهقی). ابجد نعت تو حاصل زان دبیرستان شود کاوستادش علم‌الانسان مالم معلم است. انوری. دبیرستان کنم در هیکل روم کنم آیین مطران را مطرا. خاقانی. در دبیرستان خرسندی نوآموزی هنوز کودکی کن دم مزن چون مهرداری بر زبان. خاقانی. ساقی برخ ریحان جان خطش دبیرستان جان در ملک لب سلطان جان وز مشک طفرا داشته. خاقانی. از دبیرستان هندو آمده معنیش گیر اخوت کفرند بکسر دور ز اخوان‌الصفاء. خاقانی. ~~تقلست که چون مادرش بدبیرستان فرستاد~~ ~~باز بسوره لقمان رسید و بان آیت رسید...~~ که. (تذکره الاولیاء عطار). تقلست که شقیق در سمرقند مجلس می‌گفت روی بقوم کرد و گفت ای قوم اگر مردماید به گورستان و اگر کودک بدبیرستان واگردیوانماید بیمارستان و اگر کافرید کافرستان و اگر بنده‌اید داد مسلمانی از خود بستانید ای مخلوق پرستان. (تذکره الاولیاء عطار). شامی شش ساله بود که بدبیرستان می‌رفت و مادرش زاهد بود از بنی‌هاشم و مردم امانت بدو سپردندی. (تذکره الاولیاء). روزی شبلی در مسجدی شد تا دو رکعت نماز بگذارد و زمانی برآساید. در مسجد کودکان دبیرستان بودند. (قاپوسنامه). [در تقسیمات آموزشی کشور مدرسه‌ای که دانش‌آموزان پس از گذراندن دوره تحصیلات شش ساله ابتدایی (دبستان) آنجا دانش‌اندوزند. دوره متوسطه. محل تحصیل پس از فراغت از تحصیلات دبستانی

(ابتدایی) و پیش از آغاز تحصیلات دانشگاهی (عالی). مدرسه متوسطه. [دفترخانه. (برهان). جای نویسندگان. دیوان. (آندراج).

دبیرفد. [دَبْرَ فِدَ] (مَرکَب) دبیرید. و صاحب دیوان انشاء را دبیرفد خواندندی. (فارسنامه ابن‌البختی ج اروپا ص ۴۹). رجوع به دبیرید شود.

دبیر فلک. [دَبْرَ فَلَکَ] (تَرکِیب اضافی). [مَرکَب] عطار. (غیاث) (برهان). تیر.

دبیرک. [دَبْرَ کَ] (مَصغَر) مصغر دبیر. اصطلاحاً نیم دبیر. نویسنده بدرجه کمال دبیری نارسیده. در شاهد ذیل از بیهقی مراد دبیر قاید لمنجوق سالار کجاتان و نماینده مسعود در دربار خوارزمشاه: ملطفه بدست آن دبیرک باشد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۵).

دبیر نوبتی. [دَبْرَ نَ / نُوبَ] (تَرکِیب وصفی). [مَرکَب] کاتب و منشی که نوبت در دربار پاس دارد؛ در وقت که این خبر رسید دبیر نوبتی خواهه بونصر را آگاه کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۹۲).

دبیرروار. [دَبْرَ رِوَارَ] (قِ مَرکَب) همانند دبیران. یسان منشیان. به هیئت کاتبان گاه تحریر: ملوک را نشاید که کاغذ بر سر زانو گیرند و دبیروار نشینند تا چیزی نویسند. (نوروزنامه).

دبیره. [دَبْرَ] (بَخ) دهی است به بحرین از آن بنی‌عامر بن حارث بن عبدالقیس. (معجم البلدان).

دبیره. [دَبْرَ / رِ] (بَ) خط. رجوع به دبیری شود.

— دین‌دبیره؛ خط که بدان احکام دین نوشته شود. دین‌دبیره. دین‌دبیری. خط اوستایی. (فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۱۰۲).

دبیری. [دَبْرَ] (حَامص) دبیر بودن. منشی بودن. عمل دبیر و منشی. کاتبی. نویسندگی. سوادخوانی. سواد. خط داشتن. هنر کتابت و قرائت: نخواهی دبیری تو آموختن ز دشمن نخواهی تو کین توختن. فردوسی. رخس از نامه خواندن شد زربری که میدانست کم‌مایه دبیری. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). سه موبد بیاورد فرهنگجوی که اندر هنرشان بود؛ آبروی یکی تا دبیری بیاموزدش فردوسی. دل از تیرگیها برافروزدش. فردوسی. حنک حشمت گرفته است، شمار و دبیری نداند. (تاریخ بیهقی). دبیری و شمار معاملات

۱-نل: که تا اندر.

۲-نل: دبیرقد. و این ضبط براساسی نیست.

نیکو داند [احمد عبدالصمد] و مردی هوشیار است. (تاریخ بیهقی).

نگر نشمیری ای برادر گزافه بدانش دبیری و نه شاعری را. ناصر خسرو.

دبیری یکی خرد فرزند بود شد جز به الفاظ من شیر. ناصر خسرو.

آن دبیری رساندت به نیم این دبیری رهندت ز سحر. ناصر خسرو.

زین دبیری نباش غافل هیچ پند پیرانه از پدر پذیر. ناصر خسرو.

طهمورث دیوان را در اطاعت آورد... و مردمان را دبیری آموخت. (نوروزنامه).

نخست کسی که دبیری بنهاد طهمورث بود و مردم اگرچه با شرف گفتار است چون بشرف نوشتن دست ندارد ناقص بود و چون یک نیمه از مردم. (نوروزنامه). دبیری آن است که مردم را از پایهٔ دون پایهٔ بلند رساند تا به علم و امام و فقیه و منشی خوانده شود. (نوروزنامه).

و منع کرد هیچ بی اصل یا بازاری یا حاشیه زاده دبیری آموزد. (فارسنامه ابن البلخی ج اروپا ص ۹۳).

و اسباب دبیری که باید سپرد بدو چنانکه شاید. نظامی.

|| منشی گری. کتابت. شغل دبیر. رجوع به ایران در زمان ساسانیان ج ۲ صص ۱۵۳ / ۱۵۵ و چهار مقاله عروضی باب دوم در مقاله دبیری شود:

نام نیکو و جمال و شرف و علم و ادب با دبیری بتو کردند دبیران تسلیم. فرخی.

کمترین فضل دبیرست مراو را هر چند بسر خامه کند موی ز بالا به دو نیم. فرخی.

و در آن روزگار با دبیری و مشاخره که داشت [مظفر] مشرفی غلامان سراسی برسم وی بود سخت پوشیده. (تاریخ بیهقی). بونصر پسر ابوالقاسم علی نوکی از دیوان با وی به دبیری رفت. (تاریخ بیهقی). و بومحمد قانی را که از دبیران او بود و در روزگار محتش دبیری خواجه بوالقاسم کثیر می کرد بفرمان سلطان محمد بخواند. (تاریخ بیهقی). امام روزگار بود در دبیری. (تاریخ بیهقی). ایشان... دبیری نیک بکردندی ولیکن این منط که از تخت ملوک به تخت ملوک باید نیست دیگرست و مرد آنگاه آگاه شود که نبشتن گیرد. (تاریخ بیهقی). تلک از خواص معتمدان خواجه شد ویرا دبیری و مترجمی کردی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۱۴).

بومحمد غازی درغاری مردی سخت فاضل و نیکو ادب و نیکو شعر ولیکن در دبیری پیاده. (تاریخ بیهقی). بونصر گفت زندگانی خداوند دراز باد عبدالله را امیر محمد فرمود تا بدیوان آوردم حرمت جسدش را و وی برنانی خویشتن دار و نیکو خط است و از وی دبیری

نیک آید. (تاریخ بیهقی).

خلیفه گوید خاقانیا دبیری کن که پایگاه ترا بر فلک گذارم سر. خاقانی.

دبیری را تویی هم حرفتم لیک شعارم صدق و آیین تو ز رقت. خاقانی.

|| شغل دبیر. معلم دبیرستان. || (ق) قسمی خریزه. || قسمی دیبا و حریر (شاید مصحف دبیقی باشد). || خط. نوشته. (فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۱۰۲).

— دین دبیری؛ خط اوستایی. خط کتابت احکام دین زرتشت.

دبیری. [دَب] (اخ) سعیدالدین عبدالعزیزین حسنی متوفی بسال ۶۹۳ ه. ق. او راست؛ کتاب تفسیر.

دبیری. [دَب] (اخ) منسوب است به دبیر که قریه‌ای است در یک فرسخی نیشابور. (الانساب سمرانی).

دبیری. [دَب] (اخ) منسوب است به دبیر که بطنی است از اسد. (سمرانی). || لقب کمببن مالک است. (الانساب سمرانی). || دهی است بهراق. (متهی الارب).

دبیریان. [دَب] (اخ) دهی است جزء دهستان بشاریات بخش آپیک شهرستان قزوین. در ۱۴۰۰ گزی جنوب باختر آپیک. دارای ۱۱۴ تن سکنه. آب از قنات. محصول غلات و صیفی. شغل اهالی زراعت و راه مالرواست و از طریق باقرآباد می‌توان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

دبیس. [دَب] (اخ) ابن صدقه ثانی. ملقب به نورالدوله و مکنی به ابوالاعز، یعنی دبیس بن سیفالدوله صدقه بن منصور بن دبیس بن علی بن مزیدالاسدی الناشری، صاحب حله و امیر بادیة العراق و از شجاعان و سخت کمانان بود و متصف به حزم و احتیاط و هیبت. ~~به~~ به ادب نیز بود و شعر نیز می‌سود. پدرش را در ۵۰۱ ه. ق. کشتند و او را امیر کردند و بیخدا بردند. سپس آزاد شد و به حله بازگشت و در ۵۱۲ بجای پدر به امارت نشست. آنگاه میان او و مسترشد خلیفه عباسی جنگها درگرفت و فتنه‌ها برخاست و به قتل مسترشد انجامید. سلطان سمود سلجوقی او را بکشتن خلیفه مهم ساخت و بدست مملوکی ارمنی او را برانداخت. جسدش را به ساردین بردند و بخاک سپردند. (الاعلام زرکلی). و نیز رجوع به تجارب السلف، مجمل التواریخ و القمص، حبیب‌السر، کامل ابن اثیر و اخبارالدوله السلجوقیه، تاریخ گزیده و قاموس الاعلام ترکی شود.

دبیس. [دَب] (اخ) ابن علی اول ملقب به نورالدوله و مکنی به ابوالاعز. ابن مزید الاسدی امیر بادیة حله در عراق عرب بود.

پیش از بنا شدن حله در ۴۰۸ ه. ق. والی آنجا شد و بسرا و فتنه‌ها روی آورد. ارسلان باسیری در آن حوادث ویرا یاری داد و بدوستی خلفای فاطمی و درافتادن با عباسیان برانگیخت و هر دو به بغداد تاخت بردند (۴۵۰ ه. ق.) و بنام فاطمیان در آن شهر خطبه خواندند اما تسلطشان دیری نباید چه فطزل بیک سلجوقی با آنان از در جنگ درآمد. دبیس گریخت و باسیری کشته شد (۴۵۱ ه. ق.) اما فطزل از دبیس درگذشت و او را در امارت بداشت تا گذشته شد. (الاعلام زرکلی).

دبیس. [دَب] (اخ) تلمیذ کندی است. و او کارصناعت کیمیا (زرسازی) و عمل برانیات می‌ورزیده. او راست؛ کتاب الجامع. کتاب عمل الاصباغ و المداد و العبر. (الفهرست ابن التدییم).

دبیس. [دَب] (اخ) مولی زبایدن ابیه بود.

دبیس اسدی. [دَب] س اس [اخ] رجوع به دبیس بن صدقه شود.

دبیس المغنی. [دَب] سُل مُغْنِی [اخ] از ماهرترین افراد در غنا و خنیا گری در عرب به عهد ابراهیم بن مهدی. رجوع به عقدالفرید ج ۷ صص ۴۱ - ۴۸ شود.

دبیش. [دَب] (ق) جوشی که از مرض بهم رسد.

دبیغ. [دَب] (ع ص) پیراسته. پیراییده. دباغت کرده؛ مسک دبیغ؛ پوست پیراسته. (متهی الارب).

دبیق. [دَب] (اخ) شهرست به مصر. از آنجاست جامه‌های دبیقی. (متهی الارب). شهرکی بوده است میان فرما و تنیس از اعمال مصر و ثياب دبیقی به آن منسوبت. (معجم البلدان).

دبیق. [دَب] (ع مص) پر شدن حوض. (تاج المصادر بیهقی).

دبیقی. [دَب] (ص نسبی) منسوب به دبیق که شهرکیست بمصر. || (ق) نوعی جامهٔ نفیس. (شرفنامهٔ منیری). نوعی از قماش باشد در نهایت لطافت. (برهان). (آندراج). جامه که در دبیق کردند. نوعی دیبای لطیف منسوب به دبیق که قریه‌ای است در ملک مصر. (غیاث). جامهٔ باریک که از مصر آرند. (مهذب الاسماء). ابریشمینة نازک. پارچهٔ بسیار نازک و خوب. جامه و پارچه از حریر منسوب به دبیق، بلده‌ای از مصر که یک عمامه از آن بصد ذراع برمی آمده است و زربفت بوده و گاه بتنهایی پانصد دینار زر آن قیمت داشته است جز ابریشم و رشتن آن. (یادداشت مؤلف). و از مصر جامه‌ها خیزد... چون صوف مصری و جامه‌ها و دستاره‌های دبیقی خز و این ناحیت خز آن نیک افتد با

قیمت. (حدود العالم).
یارم خبر آمد که یکی تویان کرده است
مر خفتن شب را ز دبیقی نکو و پاک.

منجیک.

بیردند پس نامداران شاه

دبیقی و دیبای رومی سیاه. فردوسی.
یکی از آن سیاه و دیگر دبیقی‌های بغدادی
بغایت نادر و ملکانه. (تاریخ بیهقی).

دبیقی و دیبایش را باد برد

کنون تخت آن بارگه گشت خرد. نظامی.
در هر طبعی هزار دینار زر و دبیقی و
دستاری. (قصص الانبیاء ص ۱۱۶).

زشت باشد دبیقی و دیبا

که بود بر عروس نازیبا. سعدی.
ابلهی صد دبیقی و دیبا
گرپوشد خریست عثابی. سعدی.
دبیقی دق مصری و بندقی
علمهای هر رنگ تا فستقی.

نظام قاری (دیوان السبه ص ۱۱۸).

بعضی راه مصر بریده مثل دق و دبیقی و قصب
و بندقی. (دیوان السبه ص ۱۵۳).

دبیقیه. [دَ قِ ی] (اخ) از قراه بغداد است از
نواحی نهر عیسی. (معجم البلدان).

دبیل. [دَ] (ا) درخت غضا که در زمین
بسیار بود. [از زمین پست. [برگ درخت
ارطی پراکنده شده. ج. ذیل. (منتهی الارب).

دبیل. [دَ] (ا مص) سخی و بی‌فرزندی. و
دبیل دابل دبیل. مبالغه است. (منتهی الارب).

دبیل. [دَ] (اخ) موضعی است به سند. (منتهی
الارب). شهریت از سند بر کران دریای
اعظم است و جایگاه بازرگانان و از آن‌های
هندوستان و دریا اندر وی بسیار افتد. (حدود

العالم). و اقلیم روم از شهرهای چین آغاز و
زمین هندوان بر کوههای قامرون گذرد و پس
بارانسی (بنارسی) و گنوج و اوزین و آنچه

بدریا بارست چون تاز و جیمور و سندان وز
شهرهای سند بر منصوره و دبیل آنگه به عمان
رسد. (التفهیم بیرونی ص ۱۹۸ و ۳۳۵).

دبیل. [دَ] (اخ) نام جایگاهیست نزدیک
یمامه و گویند ریگستانست میان یمامه و
یمن. (معجم البلدان). و نیز گویند نام ریگی
معروفست که باین ریگ می‌پیوندد. (معجم

البلدان).
دبیل. [دَ] (اخ) دویسن. از قسرای ارمینیه
شهریت به ارمنستان متاخم به اران. (معجم
البلدان). نام شهری به اران. رجوع به
دائرة المعارف فارسی شود.

دبیل. [دَ / دَ بَ] (اخ) موضعی است بشام
نزدیک رمله. (از منتهی الارب). موضعی
است بشام. (تاج العروس). از قراه رمله است
و گروهی بدانجا منسوبند. (معجم البلدان).

دبیل. [دَ] (اخ) جنسی از هندوان. (الجواهر

بیرونی ص ۲۱۸ حاشیه).

دبيلات. [دَبَ] (ع) [ج دبيلة]: و دبیقا
[دقیق الحبله] یلمن الدبيلات و یضجها.
(ابن البیطار).

دبيلة. [دَبَ لَ] (ع) [ا] سخی. یقال: دبيلة
الدبيلة: ای اصابته الداهیه. [اریش غریبک.
(منتهی الارب). غلوله که بسبب علتی دیگر
در بدن آدمی بهمرسد. قرحهٔ بزرگ را گویند
که او را غور بزرگ باشد و ریم کند بسیار.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دَبَل. غریبک.
(منتهی الارب). کفگیرک. ورم کلان مدور.
(غیاث). ج. دبيلات. [الک. (یادداشت
مؤلف). آبلهٔ بزرگ و سیاه که برآید. (مهذب
الاسماء). نزد پزشکان هر ورم عارضی را اگر
در اندرون آن موضعی بود که ماده در آن جمع
شود آنرا دبيلة گویند و اخص از لفظ ورم است
و آنچه از این قبیل اورام حاد تشخیص داده
شود آنرا خُراج نامند. آملی گفته دبيلة ورم
بزرگ مدوریتست که ماده در آن جمع میشود.
برخی دیگر گفته‌اند ورم بزرگیت که دارای
دهانه‌های بسیار می‌باشد. (کشاف
اصطلاحات الفنون): و خامی بول سخت بد
باشد خاصه اگر آماس دبيلة شود. (ذخیرهٔ
خوارزمشاهی).

و آن دل که در میان دبيلة بکن تست
در وی رسد ز قوس فلک زخم بیلکی.

سوزنی.
و نیز رجوع بتذکرهٔ ضریرانطا کی شود.
[نوعی از بیماری شکم. (منتهی الارب).
[درد باطن. (دهار).

دبیلی. [دَ] (اخ) یکی از دعای اسماعیلیه و
او به بغداد بود و همال ابن نفیس ابو عبدالله و
در امر ریاست رقیب یکدیگر بودند و پس از
ابو عبدالله نیز چندین سال بزیست. (الفهرست

التدویم).
دبیلی. [دَ] (ص نسبی) منسوبست به دبیل
که قریبای است از قراه رمله. (سعمانی).

دبیه. [دَبِ ی] (اخ) دهی است از بخش
بستان شهرستان دشت میشان. در ۵ هزارگزی
باختر بستان و ۵ هزارگزی جنوب راه بستان.
جلگه. دشت. گرمسیر. دارای ۱۰۰۰ تن
سکنه. آب آن از رودخانهٔ کرخه. محصول آن
غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و
ماهگیری و صنایع دستی آنان حصیربافی
است. دبستانی دارد. ساکنین از طایفهٔ
بنی‌طرب هستند. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۶).

دپ. [دَ] (ا) دایره و بربی دف خوانند. دف
معرّب آن است. (لفت محلی شوشتر). رجوع
به دف شود. [اطیلی و دهلی که یک پوست
داشته باشد. (ناظم الاطباء).

دپ. [دَ] (اخ) دهی است از بخش قصرقد

شهرستان چاه‌بهار در ۲۵ هزارگزی جنوب
باختری قصرقد و سه هزارگزی جنوب راه
فرعی نیکشهر به قصرقد. کوهستانی.
گرمسیر. آب آن از رودخانه و محصول آن
غلات و برنج و خرما و لبنیات. شغل اهالی
زراعت و گله‌داری و راه آن سالروست. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دپاپ. [دَبَ] (اخ) [ناب] نابر آنچه در باج‌پران
آمده است نام یکی از نهرهای ارض وسطی
است که بدریا ریزد. (بیرونی ماله‌ند
ص ۱۳۱).

دپایه. [دَ ی / ی] (ا) دبستان و مکتب. (ناظم
الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق ۴۲۶). اما جای
دیگر دیده نشد.

دپش. [دَ] (ص) دبش. در تداول عامه غلیظ
و پررنگ و گس و آن صفتی است جای رأی
رجوع به دبش شود. (از فرهنگ لغات
عامیانه).

دپلک. [دَ لَ] (ا) طبلك. کوبه. طبل خرد.
(زمختری).

دپنگ. [دَبَ] (ص) کودکی که گوشتش
پیچیده و سخت باشد. (ناظم الاطباء). [تبل.
(ناظم الاطباء). اما جای دیگری این لغت دیده
نشد.

دپوجه. [دَ جَ / جَ] (ا) زلو. علق. (ناظم
الاطباء). اما کلمه مصحف دیوجه است.
رجوع به دیوجه شود.

دپی. [دَ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان
زیز و ماهرو بخش الیگودرز شهرستان
پروجرده. در ۹۰ هزارگزی جنوب باختری
الیگودرز و ۲۳ هزارگزی جنوب شوشه ازنا به
درد. دارای ۳۵ تن سکنه. (فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).

دپ. [دَ تَ] (اخ) [از اسماء بنات نعش در
منتزات آنچنانکه در بشن پیران آمده است.
(ماله‌ند بیرونی ص ۱۹۷).

دپ. [دَ تَ] (اخ) [از اسماء بنات نعش در
منتزات آنچنانکه در بشن پیران آمده است.
(ماله‌ند بیرونی ص ۱۹۷).

دپ. [دَ تَ] (اخ) [دختر. (در تداول گیلان
و دیلمان).

دتروا. [دَ] (اخ) رجوع به دترویت شود.

دترویت. [دَ تَ رَ ی] (اخ) شهری به ایالات
متحده آمریکا (میشیگان). شهری واقع در
ساحل رود دترویت. مرکز اتومبیل‌سازیت
و ۱۸۵۰۰۰۰ تن سکنه دارد. و در میان دو

1 - Phlegmon. (لکلری).
2 - Abré.
3 - Dipâpâ. (سانکریت).
4 - Datto. (سانکریت).
5 - Dyuli. (سانکریت).

دریاچه «اریه» «سنت کلر» واقعست. (از قاموس الاعلام ترکی). انام رودی بناحیه فوق.

دتمان. [د] (اخ) از نامهای بنات نعش در منتزات آنچنانکه در بشن بران آمده است. (مالهند بیرونی ص ۱۹۷).

دتمولد. [د] (اخ) نام شهرکی در ۳۳۰ هزارگزی جنوب غربی برلن و ۸۰ هزارگزی جنوب غربی هانور آلمان. (از قاموس الاعلام ترکی).

دتورس. [د] (اخ) ده کوچکی است از دهستان اشکور پائین بخش رودسر شهرستان لاهیجان در ۵۰ هزارگزی جنوب رودسر و ۱۴ هزارگزی جنوب باختری سیل و یکهزارگزی شویل. دارای ۵۰ تن سکنه محصول عمده غلات دیمی و مختصر فندق است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دتوش. [د] (اخ) از ادباء فرانسه است و به سیاست نیز پرداخته و نمایشنامهها نوشته و بعضویت انجمن دانش (فرهنگستان) فرانسه در آمده است. مولد وی تور (۱۶۸۰ م) و وفاتش در پاریس (۱۷۵۴ م) بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

دتپوش. [د] (ا) هیأت اوستایی کلمه «دی» است. هیئات دیگر آن دتوه است بمنی «دادار» یا آفریننده و آفریدگار و همیشه صفت اهورامزدا آورده شده است. این کلمه از مصدر «دا» بمعنی دادن و آفریدن و ساختن و بخشودن است و در پهلوی «داتن» و در فارسی «دادن» شده است و از همین بنیاد است «داتسر» که در فارسی «دادار» (= آفریدگار) گوئیم. (از فرهنگ ایران باستان پورداود ج ۱ ص ۷).

دث. [دث] (ح) باران خرد. مطر ضعیف. (اقترب الموارد). باران ضعیف. باران ریزه و ضعیف. (منتهی الارب). دثات. ارمی مقارب از پس جامه. (منتهی الارب). تیراندازی از نزدیک از پس جامه: دث الصید الصیاد: تیر انداخت صیاد مقارب آن شکار را از پس جامه. (ناظم الاطباء). اضرپ دردناک. (منتهی الارب). زدنی دردناک. (ناظم الاطباء). ایلهلو. (منتهی الارب). جنب و پهلو. (ناظم الاطباء). ایلپیجگی در بدن. (منتهی الارب). التواء و پیچیدگی در بدن و یا دز پهلو. (ناظم الاطباء). ارمص) رفع کردن. ااسخن به گمان گفتن. (منتهی الارب). رجم از خیر: یقال: هذا دث من خیر: ای رجم منه. (اقترب الموارد).

دثاث. [دثث] (ع ص) شکارکننده مرغان به فلاخن. (منتهی الارب). واحد آن داث است. (از اقترب الموارد).

دثاث. [د] (ح) باران ریزه. (منتهی الارب).

مطر ضعیف. (اقترب الموارد). دث.

دثار. [د] (ح) جامه بر تن و آن بالای شعار باشد از جامهها. (منتهی الارب). جامه بر تن. (ناظم الاطباء). جامه که بتن ملصق نباشد مانند چادر و جبه و عبا و آن بر روی شعار قرار گیرد از جامهها. (از ناظم الاطباء). مقابل شعار. جامه که بر بالای جامه دیگر پوشند و آن جامه زیرین را شعار گویند. (آندراج). جامه بیرونی. آنچه بر زیر پوشند. جامه که بر بالای جامه پوشند. جامه بر تن فوق شعار. جامه زیرپوش. روپوش. زیرپوش. جامه روی. مقابل جامه زیرین. هر جامه که به بدن ملصق نباشد و آنرا بر جامه دیگر پوشند مثل چادر و رضائی. (غیاث). جامه روی پوش. ج. دثتر. (مهدب الاسماء):

هم با شعاع باشد هم با شرار باشد
زینش شعار آ باشد زانوش دثار باشد.

منوچهری. علی بود مردم که او خفت آن شب بجای نبی بر فراش و دثارش. ناصر خسرو. شعار و دتارم ز دینست و علم همین بد شعار و دتار علی. ناصر خسرو. گهر تن گروهی درد دثار عمر گاهی ز خون قومی سازد شعار تیغ.

مسعود سعد. ملک افتخار کردی و امروز ملک را
جز جاه و دولت تو شعار و دتار نیست.

مسعود سعد. شعار و دتار من متناسب باشد. (کلیله و دمنه). هر که طاعت را شعار و دتار خویش کند از ثمرات دنیا و عقبی بهره ور گردد. (کلیله و دمنه). و بر شعار و دتار اخلاف آثار ثنائی اسلاف هویدا نگشتی. (تاریخ بیهق ص ۹).

خوش بیستت او و گلویش بس فراخ
با شغان ~~شغان~~ شاخ شاخ.

چون نباشد طفل را دانش دتار
گریه و خندهش ندارد اعتبار.

مولوی. عالی منزلت ممالک مدار مستالی منقبت
معالی دتار: (حبیب السراج کتابخانه خیام ج ۳ ص ۱). ادر اصطلاح تصوف جامه‌ای که بالای شعار می پوشند مانند جبه و فرجی و غیره. این عمل را در مرتبت کمال عبودیت و بعد از آنکه حقوق شرعی را انجام داده و بمرتبت کمال رسیده باشند و طریقت و شریعت را ملزم بدارند انجام دهند. (فرهنگ فارسی معین). آنچه هفتت بر خود پیچد. (از اقترب الموارد). اعامه. مقابل خاصه. در حدیث انصارت که: انتم الشعار و الناس الدثار: یعنی شما خاصه اید و مردم عامه‌اند. (از اقترب الموارد).

دثار. [د] (اخ) قطان ضعی است. (منتهی الارب).

دثار. [د] (اخ) ابن محارب بن دثار محدث است. (منتهی الارب).

دثاریه. [د] (ری) (اخ) (سنه...) سال سوم نزول قرآن بمکه. در این سال سوره‌های مدثر، زمزل، جن، نوح، معارج، حاقه، قلم و ملک نازل شد. نام سال سیم بحث رسول صلوات الله علیه از سیزده سال توقف آن حضرت بمکه.

دثاء. [دثأ] (ع مص) بچه آوردن گوسفند در گرما. (منتهی الارب).

دثای. [دثی] (ع) بارانی که بعد سختی گرما بیارد. (منتهی الارب). اباران آخر بهار. (صراح).

دثو. [د] (ع) مال بسیار. و در آن واحد و تشبه و جمع یکسانست گویند مال دثر و مالان دثر و اموال دثر. (منتهی الارب). ج. دثور. (مهدب الاسماء).

دثو. [د] (ع ص) هو دثر مال: او نیک سرانجام دهنده مال است. (منتهی الارب).

دثو. [دث] (ع) چرک. (منتهی الارب). وسخ. (اقترب الموارد). چرک جامه و جز آن. شوخ. ااص) کثیر. بسیار. یقال: عکر دثر! ابل کثیر. (منتهی الارب).

دثو. [دث] (اخ) قلمه‌ای است به یمن. (منتهی الارب). از دژهای مشارق دمار است به یمن. (معجم البلدان).

دثو. [دث] (ع) ج دثار. (مهدب الاسماء).

دثرم. [دثر] (ا) آنچه فزون آید از طعام. (منتهی الارب).

دثط. [دث] (ع مص) شکافتن زخم را پس روان گشتن چیزی که در آن بود. (منتهی الارب).

دثع. [دثع] (ع) زمین نرم. (منتهی الارب).

دثع. [دث] (ع مص) سخت سپردن. (منتهی الارب). سخت پاسپر کردن. (ناظم الاطباء).

دثق. [دث] (ع مص) ریختن آب. (منتهی الارب).

دثنه. [دثن] (ع) آب اندک. (منتهی الارب).

دثنه. [دثن] (اخ) پدر زید صحابی است. (منتهی الارب).

دثور. [دث] (ع ص) مرد گرانجان. (منتهی الارب). کلان. (اقترب الموارد). ایلبنام. (منتهی الارب). خامل. (اقترب الموارد). گنم. مرد بی نام. (مهدب الاسماء). اانؤوم. (اقترب الموارد). خوابناک. (منتهی الارب).

دثور. [دث] (ع مص) برگ آوردن درخت. ااکنه گردیدن رسم. ااچرکن شدن جامه. اازنگ آلوده شدن شمشیر. (منتهی الارب). اناپدید شدن نشان. (زوزنی) (منتهی الارب).

|| ناپدید شدن. (تاج المصادر بنهقی): || روز فراموش شدن؛ دُورالنفس؛ روز فراموشی آن. || از یاد رفتن چیزی؛ دُورالقلب؛ از یاد رفتن ذکر آن.

دُور. [دُ] [ع] [ا] جِ دُور. ماله‌ها. (مهذب الاسماء).

دُث. [دُث] [ع] [ا] جِ زکام اندک. (منتهی الارب). زکام قلیل. (اقراب الموارد).

دُثیمه. [دُث] [ع] [ا] موش. (منتهی الارب).

دُثین. [دُ] [لخ] کسوهی است. (معجم البلدان).

دُثینه. [دُث] [لخ] ناحیتی است میان جند و عدن. زمخشری گوید دُثینه و دُثینه منزلیست مر بنی سلیم را و ابو عبیدالسکونی گوید دُثینه منزلیست بعد از فلجه در راه بصره بمکه از آن بنی سلیم و پس از آن و جرة و بعد نخله بعد بستان ابن عامر و آنگاه مکه است. || ایوم الدُثینه؛ آن را در جاهلیت الدفینه می‌گفتند. پس از آن فال زدند و الدُثینه نام نهادند... (مجمع الامثال میدانی).

دُثینه. [دُث] [لخ] موضعی است یا آبیست مر بنی سارین عمرو را. (منتهی الارب). گویند دُثینه، و آن آبیست بنی فزاره را. نایفه گوید: و علی الدُثینه من بنی سار. این در روایت اصمعی است که در روایت ابی عبیده ریثه است و آن آبیست بنی سارین عمرو بن جابر از بنی مازن بن فزاره را. (معجم البلدان).

دُثینی. [دُث] [ی] (ص نسبی) منسوبست به دُثینه که جایست در یمن. (الانساب سمانی).

دُج. [دُ] [ا] مهر خرمن. چون دانه گندم یا جو را در خرمنگاه از کاه جدا و توده کنند و خواهند که شب هنگام یا تا گاه تقسیم از دستخوردگی مصون ماند آنرا دُج کنند یعنی قطعه چوبی دسته‌دار را که بر سطح آن خطوطی یا اشکالی کنده گری و نجارت شده است به اطراف توده غله جای قرار دهند و بفشارند تا نقش آن خطوط و اشکال بر توده غله پیدا آید و شکسته شدن این نشانه‌ها برداشته شدن قسمتی از توده غله را نشان دهد. و رجوع به دُج کردن شود.

دُج. [دُ] [ا] صاحب برهان گوید بمری مرغ صحرایی را گویند اما به این معنی در عربی نیست. (حاشیه برهان). به فارسی کبک دری و در تکابن کوه کرک، از طاوس بزرگتر و خاکستری رنگ و مخمط سفید بسیار ریزه و در کوه‌های بسیار بلند باشد. (تحفه حکیم مؤمن). فاضلترین مرغ بری بود و به شیرازی وی را طخال گویند و بعد از وی شحرور و سمانی پس حجل و دراج و طهوج و شفتین و فرخ الحمام و درشان و فواخیت و طبیعت

آن گرم و خشکت. (اختیارات بدیعی). پرندهای از راسته دندانانی نوکان و از تیره سبکبالان با شکل و هیأتی شبیه به ساز چابک و با بدن کشیده و پره‌های برنگ‌های قرمز و خاکستری و زیر شکم روشن و خالهای قهوه‌ای و خوش‌آواز و جزء پرندگان خواننده است و حدود بیست نوع از آن شناخته شده است که همگی در آسیا و اروپا و افریقا پراکنده‌اند.^۱

— دُج صغیر^۲؛ از انواع کوچکتر دُج.
دُج. [دُ] [ا] کبک. (دزی ج ۱ ص ۴۲۴). دُج. رجوع به دُج شود.

دُج. [دُ] [ا] طبقه سخت زمین. طبقه‌ای از زمین که از شن و سنگ و خاک باشد و سخت و محکم. تُرس. دُز. زمینی است سخت میان زمین سست سطح زمین و زمین سست دیگر زیر خود که به اصطلاح مقیمان آنرا آبکش نامند. طبقه‌ای از زمین که بسیار سخت است و بی دیوار بر آن نهند. || خاک طبقه سخت زمین. || صلب و جامد. جمعی که ذرات آن بهم چسبیده است مانند سنگ و چوب. جامد.
دُج. [دُ] (ص) هر چیز که به آلودگی شیره و جز آن چسبیده باشد. هر چیز که در آن دوشاب و شیره و عسل و امثال آن مالیده شده باشد و بر دست و پا بچسبد. (برهان). چسبنده. دوسنده. لزج. وِقِن و دقن چیزی را گویند که بر آن شیره و دوشاب و عسل مالیده شود و بدست و پا بچسبد. (لغت محلی شوشتر).

دُج. [دُ] [لخ] یکی از یازده طایفه بزرگ ساکن تکابن به عهد رابینو. ده طایفه دیگر عبارتند از: خلعت بری، قوی‌اوصلو (قوی حصارلو)، کلانتریه، فقیه، طالش، گلچ، اسلیس، شورج، طالقانی و رودباری. (سفرنامه ~~چینو~~ بخش انگلیسی ص ۲۲ و ص ۴۴ ترجمه آن).

دُج. [دُج] [ع] (مص) چکیدن خانه. (منتهی الارب). چکه کردن خانه. (ناظم الاطباء). || تجارت کردن. || فروهشتن پرده. (منتهی الارب).

دُجا. [دُ] [ع] [ا] تاریکی. تاریکی شب. (ناظم الاطباء).

دُجانتج. [دُ] [ع] [ا] جِ دُجاسجه. (ناظم الاطباء). رجوع به دُجاسجه شود.

دُجاج. [دُ] [د] [ع] [ا] ما کیان. مرغ خانگی. ج. دُجج. ما کیان و خروس را نیز گویند. (غیاث). رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۶۹ شود.

— دُجاسج الارض^۳؛ ابیا. ما کیان کوهی نوک دراز. (از دزی ج ۱ ص ۴۲۴).

— دُجاسج بری؛ مرغ. قرقاول. (ناظم الاطباء). — دُجاسج قرنیط؛ قرقاول. (ناظم الاطباء).

— دُجاسج هندی؛ یوقلمون. (ناظم الاطباء). — ذوالدُجاسج؛ لقب شاعری است. (از ناظم الاطباء).

دُجاسج. [دُ] [ع] [ا] جِ دُجاسجه. (دهار).

دُجاسجات. [دُ] [ع] [ا] جِ دُجاسجه. (دهار).

دُجاسجله. [دُج] [ل] [ع] [ا] جِ دُجال. رجوع به دُجال شود.

دُجاسجه. [دُج] [لخ] [ا] (...). در جنوب صورت شلیاق. و ستاره روشن آن ذنب الدُجاسجه است^۵ نام صورتی از صور فلکیه از ناحیه شمالی و آن را بر صورت ما کیانی توهم کرده‌اند و آن هفده کویکست و خارج صورت دو کویک و از جمله کوا کب این صورت ذنب‌الدُجاسجه است و آن کویکی است روشن.

از قدر دوم و او را نیز ردف خوانند. (از جهان دانش). هفده کویک است و خارج صورت دو کویک و از کوا کب او ذنب‌الدُجاسجه است از قدر دوم و این ذنب‌الدُجاسجه را ردف نیز گویند. ما کیان فلک. اوزالعراقی. صلیب. نام صورت دوازدهم از صور شمالی فلکی قدماء. او را فوارس نیز گویند و از کوا کب آن ردف است و آن در ذنب دُجاسجه است. (مفاتیح العلوم). صورتی از صورتهای واقع در مجره به سمت شرقی شلیاق و آن به صورت مرغی توهم شده و ستاره ذنب‌الدُجاسجه و کوا کب منقار و صدر و فوارس در این مجموعه است و آنرا اوزالعراقی و ما کیان فلک نیز خوانند.

صورت فلکی شمالی نزدیک لورا (چنگ) که در سر کهکشان و موازی آن قرار دارد و بشکل قویی در حال پرواز بنظر می‌رسد. ما کیان. الطائر. یکی از جالبترین صور فلکی نیمکره شمالی که ستاره‌های آن صلیب بزرگ (صلیب شمالی) در کهکشان تشکیل می‌دهند مشتمل بر بیش از پنجاه ستاره است که با چشم غیرمسلح مرئی هستند. درخشان‌ترین آنها «آلفای دُجاسجه» موسوم است. به ذنب‌الدُجاسجه. صورت دُجاسجه مشتمل بر چندین ستاره مزدوج یا بتا است. از آن جمله است ستاره «۶۱ دُجاسجه» که نخستین ستاره‌ای است که فاصله‌اش از زمین «۱۱ سال نوری» اندازه گیری شده است. (دائرة المعارف فارسی).

دُجاسجه. [دُج] [ع] [ا] یکی دُجاسج. یک ما کیان. مرغ. یک مرغ خانگی. یک ما کیان یا خروس و تاء در آخر این لفظ علامت تأنیث نیست بلکه برای وحدتست. (آئندراج). ما کیانه. (زمخشری). ما کیان و خروس. مذکر و مؤنث در وی یکسانست. دُجاسجه. دُجاسجه.

1 - Grive. 2 - Grivette.
3 - Bécasse. 4 - Cygnus.
5 - Deneb.

(منتهی الارب). ج. دجاج. جج. دججایته - صاحب المرص کتبه‌های زیر را برای وی آرد: ام‌جعفر. ام‌احدی و عشرين. ام‌حفصه. ام‌عقبه. ام‌قوب. ام‌قورا. ام‌نافع.

- دجاجه حبشیه؛ نوعی است از آن.

- دجاجه سندیه؛ نوعی است از آن.

|| گروههٔ ریمان. (منتهی الارب). دستهٔ ریمان. (دهار). چرخ کلابه. ریمان درهم کشیده. (مذهب الاسماء). || عیال. (منتهی الارب). ج. دجاج. (ناظم الاطباء).

دجاجه. [دَج] [ع] رجوع به دجاجه شود.

دجاجه. [دَج] [ع] رجوع به دجاجه شود.

دجاجی. [دَجسی] [ع ص] اسود دجاجی؛ نیک سیاه. (منتهی الارب).

دجاجی. [دَجسی] [ع ص نسبی] این انتساب اشتغال به عمل دجاج یعنی مرغ خانگی می‌رساند. (سمعانی).

دجاری. [دَجَا] [ع] رجوع به دجاری. (منتهی الارب).

دجاکن. [دَجْک] [اخ] در دجا کنه. از قراءهٔ نف در ماوراءالنهر.

دجاکنی. [دَجْک] [ص نسبی] منسوب است به دجا کنه که از قراءهٔ نف است. (سمعانی).

دجال. [دَجْجَا] [ع] (سریگن). (منتهی الارب).

دجال. [دَجْجَا] [ع] (گوه شمشیر. (از منتهی الارب). || گروه بزرگ. (منتهی الارب). || زر. (منتهی الارب). || آب زر. (منتهی الارب). || (ص) فریخته و تلبیس کننده و دروغگوی. (از منتهی الارب).

دجال. [دَجْجَا] [اخ] ابوالبشر پهلوان یزدی. رجوع به پهلوان یزدی شود.

دجال. [دَجْجَا / دَجَا] [اخ] مردی کذاب که در آخرالزمان ظهور کند و مردم را بفریبد کتبت او ابویوسف است. رأس الکفر. (منتهی الارب). مطبوس‌العين. (منتهی الارب). مسیح کذاب که در آخر زمان آید. نام مردی از یهود که در آخر امت اسلام بیرون آید و دعوی کند. صاحب منتهی الارب گوید: اشتقاقش از: دجل البعیر؛ اندودن به قطران عم جسمه بالهناء لانه یعم الارض است، یا از دجل بمعنی کذب و احرق و جامع و قطع نواحی الارض سیراً، و از تدجیل، غطی و طلی بالذهب لتمویهه بالباطل او من الدجال لذهب او لسانه لان الکنوز تنبعه او من الدجال الفردالسيف، او من الدجاله للرفقه العظیمه، او من الدجال للسرجمین لانه یتجسی وجهه الارض، او من دجل الناس للقاطمهم لانهم یتعنونه. دجال در روایات اسلامی شخصی است که پیش از ظهور مهدی موعود (امام

قائم) یا مقارن اوایل عهد او ظهور می‌کند و در دورهٔ چهل روزه یا چهل ساله دنیا را بر از ظلم و جور و کفر می‌سازد تا مهدی او را دفع کند و دنیا را دوباره از عدل و داد پر کند. ظهور او مانند ظهور سفیانی و دابة الارض یکی از علائم آخرالزمان شمرده شده است. در باب نام اصلی و محل اقامت و محل ظهور وی اقوال مختلف است. گویند مردی است یک چشم که از سادری یهودی به دنیا آمده است و در جزیره‌ای به صخره‌ای بسته شده، در آخرالزمان در هنگام عروض یک قحطی شدید در حالیکه بر درازگوشی سوار است و همراه خویش آب و نان فراوان دارد از خراسان یا کوفه یا محلهٔ یهودیهٔ اصفهان ظهور و ادعای خدایی می‌کند و بسبب عجایب و خوارق بسیار که با او هست، بسیاری به او می‌گروند. سرانجام بدست عیسی مسیح یا پس از ظهور مهدی بدست وی کشته می‌شود. دجال کمابیش مطابق مسیح کاذب یا ضد مسیح است در روایات یهود و نصاری، که پیدا شدن او و مبارزهٔ مهدی و مسیح یا او تجسم فکر مبارزهٔ نهائی بین خیر و شر و غلبهٔ نهایی یزدان بر اهریمن است و ظاهراً از ادیان ایرانی وارد عقاید یهود شده است. (از دایرةالمعارف فارسی). در قاموس کتاب مقدس آمده است که: این کلمه در جایی دیگر جز در رسالهٔ یوحنا یافت نمی‌شود و مقصود از او کسی است که با مسیح مقاومت و ضدیت می‌نماید و مدعی آن باشد که خود او در جای مسیح میباشد و در رسالهٔ اول یوحنا می‌گوید «و هر روحی که عیسی مجسم شده را انکار کند از خدا نیست اینست روح دجال که شنیده‌اید که او می‌آید و الان هم در جهانست «و نیز می‌گوید»: دروغگو کیست جز آنکه مسیح را انکار کند و آن دجال است که پدر و پسر را انکار می‌کند». (قاموس کتاب مقدس):

قصهٔ دجال پرفریب شهودی گوش چه داری چو عامه سوی فسانه.

ناصرخسرو.

دجال چیست عالم و شب چشم کور اوست
وین روز چشم روشن اوست بی‌ریب.

ناصرخسرو.

آن مرد که او کتب فتاوی و حیل ساخت
بر صورت ابدال بد و سیرت دجال.

ناصرخسرو.

بر منبر حق شدست دجال
خامش بنشین به زیر منبر.

ناصرخسرو.

اوم رهانید ز دجال کور
حکمت را دلش که قارنست.

ناصرخسرو.

ای امتی که ملمون دجال کر کرد

گوش شما ز بس چلب و گونه گون شغب.
ناصرخسرو.

مهدی که بیند آتش شمشیر شاه گوید
دجال را به تودهٔ خاکستری ندارم. خاقانی.

شاه جهان مهدی ظفر یعنی شبان دادگر
ایام دجال دگر گرگ سترون پرورد. خاقانی.

نوک بیکانها چو در همخانه عیسی رسید
چرخ ترساجامه را دجال اعور ساختند.

خاقانی.

چون خاتم ار نه دیدهٔ دجال داشتی
پس زان نگین لعل مسیحا چه خواستی.

خاقانی.

اسکندر آمد و در یا جوج در گرفت
عیسی رسید و نوبت دجال درگذشت.

خاقانی.

عیسی دورانم و این کور شد دجال من
قدر عیسی کی نهد دجال ناموزون کور.

خاقانی.

دویدند بر طیل کامد تقیر
چو بر طیل دجال برنا و پیر.

نظامی.

او به سر دجال یک چشم لعین
ای خدا فریاد رس نعم‌المعین.

مولوی.

چنان رسند و روند اهل بدعت از نظرش
که از مسیحا دجال وز علی شیطان. سعدی.

کجاست صوفی دجال فعل ملحدکیش
بگو بسوز که مهدی دین‌پناه رسید.

حافظ.

آخر ظلم عدو بود اول انصاف تو
رایت مهدی پس از دجال گردد مشتهر.

سلطان ساوجی.

به حق گویا شوز باطل خمش باش
چو عیسی نبی دجال کش باش. پوریای ولی.

بکش دجال خود مهدی خویشی.

پوریای ولی.

رجوع به امتاع الاسماع ص ۴۸۹ و مجمل
التواریخ و القصص ص ۲۱۹ و تاریخ سیستان
ص ۱۵ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۰۴ و البیان
والتبیین ج ۱ ص ۳۰۴ و ج ۲ ص ۲۸ و از
سعدی تا جامی ص ۴۰۴ و نزهة القلوب
مستوفی مقاله سوم ص ۵۰ و دیوان حافظ ج
قزوینی ص ۲۲۲ و تاریخ جهانگشای جوینی
ج ۲ ص ۲۶۶ و ۲۶۸ شود.

- خر دجال؛ درازگوشی که دجال بر آن
نشیند چون بیرون آید.

چون سگ درنده گوشهٔ یافت نیرسد
کاین شتر صالحست یا خر دجال. سعدی.

دجال افکن. [دَجْجَا أَکْ] [نف مرکب]
براندازنده و نیست‌کنندهٔ دجال و از آن مراد
مهدی یا مسیح باشد:

زانکه شیطان سوز و دجال افکنست
آدم مهدی مکان می‌خواندش. خاقانی.

دجال چشم. [دَجْجَا چ / ج] [ص مرکب]
که یک دیدهٔ او کورست. یک چشم:

چرا سوزن چنین دجال چشم استی —
که اندر جیب عیسی یافت ماوا. خاقانی.
دجال خلقت. [دَجْ جَا ح ق] (ص مرکب)
که آفرینش و نهادی چون دجال دارد، مقابل
عیسی خلقت:
گراو هست دجال خلقت بر غمش
تراکم ز عیسی مریم نندارم. خاقانی.
دجال شکل. [دَجْ جَا ش] (ص مرکب)
همانند دجال. بر صورت و شکل دجال.
دجال مانند:
اگر دجال شکلی سنگ زد بر کعبه جاهش
هم اکنون آفت گردون نگردد نقش ایامش.
خاقانی.
دجال فعل. [دَجْ جَا ف] (ص مرکب) که
عمل دجال کند. که کار چون دجال دارد.
دجال کردار:
کجاست صوفی دجال فعل ملحد کش
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید. حافظ.
دجال کش. [دَجْ جَا ک] (نص مرکب)
کشنده دجال:
مهدی دجال کش آدم شیطان شکن
موسی دریا شکاف احمد جبریل دم. خاقانی.
به حق گویا شو از باطل خمش باش
چو عیسی نبی دجال کش باش. پوریای ولی.
دجاله. [دَجْ] [ع] [ا] قطران. (منتهی الارب).
دجاله. [دَجْ] [ع] [ا] کساروانسرای بزرگ.
(مهذب الاسماء). کاروان بزرگ.
دجاله. [دَجْ جَا ل] [ع] [ا] گروه بزرگ.
(منتهی الارب). گروه همفران کثیر که زمین
را پوشانند. (از اقرب المواردا). [انژاد و سلافة
کوتاه قد. طایفة قصر القامه. ۱ (از دزی ج ۱ ص
۴۲۵).
دجان. [دَج] [ع] [ا] ابر تاریک بی باران.
(آندراج).
دجان. [دَج] [ع] [ا] ج دجن، باران کثیر.
(منتهی الارب). رجوع به دجن شود.
دجانة. [دَجْ جَا ن] [ع] [ا] شتر بارکش.
(منتهی الارب).
دجانة. [دَجْ ن] [ع] [ا] بیهقی. رجوع به
ابودجانة قبیله بیهقی و تاریخ بیهقی ص ۱۴۶
شود.
دجانی. [دَجْ] [ع] [ا] (بخ) احمد. رجوع به القشاشی
شود. (معجم المطبوعات).
دجانی. [دَجْ] [ع] [ا] (بخ) او راست: الشجرة النبویة
فی بطن قریش و قبائلها. (معجم
المطبوعات).
دجاة. [دَجْ] [ع] [ا] ج دجة. (منتهی الارب).
دجال امیر. [دَجْ جَلْ] [ع] [ا] (ص مرکب)
بستان افروز. بوستان افروز. تاج خروس.
دجج. [دَجْ] [ع] [ا] جج دجاج. مرغان
خانگی.
دجج. [دَجْ] [ع] [ا] شدت تاریکی. (از منتهی

الارب). تاریکی سخت. [اکوهای سیاه. (از
منتهی الارب).
دججان. [دَجْ] [ع] [ا] کودک شیرخوار
روان پس مادر. دججانة. (منتهی الارب).
دججان. [دَجْ] [ع] [ا] (مص) نرم بر زمین
رفتن. (منتهی الارب).
دججانة. [دَجْ ن] [ع] [ا] مؤنث دججان.
کودک مادینه شیرخوار روان پس مادر. (از
منتهی الارب).
دجداج. [دَجْ] [ع] [ا] (ص) سیاه و تاریک: بحر
دجداج: دریای سیاه و تاریک. (منتهی
الارب).
دجداجة. [دَجْ] [ع] [ا] (ص) تاریک: لیلة
دجداجة: شب تاریک. (منتهی الارب).
دج دج. [دَجْ] [ع] [ا] (صوت) کلمه‌ای است که
بدان دجاجة را خوانند. (از منتهی الارب).
توتو.
دج دج. [دَجْ] [ع] [ا] (ص) سود دجدج: نیک
سیاه. (منتهی الارب).
دجدجة. [دَجْ] [ع] [ا] (مص) مرغ خانگی را
خواندن. (زوزنی). توتو کردن. خواندن
دجاجة را به لفظ دَجْ دَجْ. (منتهی الارب).
[تاریک شدن شب. (منتهی الارب).
دجور. [دَجْ] [ع] [ا] لوبیا. (منتهی الارب)
(دهار) (بحر الجواهر). اسم نبطی لوبیاست.
(تحفه حکم مؤمن). لوبیاء معرب است.
(مهذب الاسماء) (المعرب جولالی ص ۳۰۰).
[چوب که بر آهن کشاورزی استوار کنند.
(منتهی الارب).
دجور. [دَجْ] [ع] [ا] لوبیای. (منتهی الارب).
دُجُر.
دجور. [دَجْ] [ع] [ا] لوبیا.
دجور. [دَجْ] [ع] [ا] چیزی که در بین آن آهن
سوراخ دار باشد و در آن گندم اندازند وقت
کاشی تا به زمین نریزد. (منتهی الارب).
دجور. [دَجْ] [ع] [ا] (مص) حیران شدن. [در
آشوب و فتنه افتادن. [امت شدن. نشاطی
شدن. (منتهی الارب).
دجور. [دَجْ] [ع] [ا] (ص) حیران. [امبتلی در
هرج. [امت. نشاطی. فیرنده. (منتهی
الارب).
دجوران. [دَجْ] [ع] [ا] چوب منصوب و ادیج.
(آندراج). الخشب المنصوب فی الارض
للتعریش. (منتهی الارب). داربست
چفته بندی.
دجوران. [دَجْ] [ع] [ا] (ص) حیران. (مهذب
الاسماء) (منتهی الارب). [امبتلی در هرج.
(منتهی الارب). [امت. (منتهی الارب).
نشاطی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).
فیرنده. (منتهی الارب). ج. دجاری. دجری.
(مهذب الاسماء) (منتهی الارب).
دجرجا. [دَجْ] [ع] [ا] (بخ) شهرکی به صید ادنی

حصاری دارد و در غربی نیل واقع است.
(معجم البلدان).
دجری. [دَجْ] [ع] [ا] ج دجران. (منتهی
الارب).
دج صغیر. [دَجْ ص] [ع] [ا] ترکیب وصفی. [ا]
مرکب] [نوعی دج. رجوع به دج در معنی
پرنده شود.
دج کردن. [دَجْ] [ع] [ا] (مص مرکب) مهر
کردن توده خرمن. با دج نشانها بر توده غلّه
نهادن تا چون از آن چیزی بردارند
فروریختگی نشان نشانه برداشتن باشد.
رجوع به دج شود.
دجل. [دَجْ] [ع] [ا] (ص) دجل الناس: مرد
فرومایه. (منتهی الارب).
دجل. [دَجْ] [ع] [ا] (مص) دروغ گفتن. [سوخن
[آرمیدن با زن. [بریدن زمین را به رفتن
[قطران مالیدن شتر را یا همه اندام شتر را
قطران مالیدن. (منتهی الارب). تمویه الشيء و
کل غطیته فقد دجلته. (تاج المصادر بیهقی).
دجل. [دَجْ] [ع] [ا] (مص) ظاهراً همان دَجْل
باشد که به ضرورت در فارسی حرف جیم
ساکن آنجا را متحرک آورده اند بمعنی دروغ
گفتن:
با عیسی پاک همنشین شو
بگذار دجل برای دجال. عطار.
دجلة. [دَجْ] [ع] [ا] (بخ) نهر بغداد. (منتهی
الارب). نهر السلام. رودی که از عراق گذرد و
بغداد بر ساحل آن است. اروند. اروند. اروند.
اروند رود. رود که از دیاربکر و موصل و بغداد
گذرد و چون متصل به فرات شود از باب
تسمیه کسل به جزء اروند رود گویند و
دو هزار هزار گز طول آن است. دیله. (معجم
البلدان). کودک دریا. اربل رود. آرنک رود.
(معجم البلدان). زوراء در کتیبه‌های میخی
دِگَلت (که کلمه «دجله» از آن مأخوذ است).
در کتاب مقدس (پیدایش ۱۴:۲) جَدَأَلْ. به
زیان یونان تیکریس و آن از دامنه‌های جنوبی
سلسله اصلی جبال توروس در مشرق ترکیه
سرچشمه گیرد و پس از طی مسیری به
درازای حدود ۱۸۵۰ کیلومتر (که بیشتر آن
در خاک عراق است) به فرات می پیوندد.
ریزابه‌های عمده دجله عبارتند از خابور یا
خابور اصغر، زاب کبیر، زاب صغیر، دیاله که
جملگی از طرف مشرق به آن میریزد و در ایام
تابستان. بعضی از شهرهای معتبر و مشهور
چون نینوا و تیسفون و سلوکیه کنار دجله
واقع بوده است امروزه دجله از ایالات
دیاربکر، سرد، ماردین از ترکیه و ایالات

1 - Race de nains.
2 - Amaranthe.
3 - Grivette. 4 - Tigre.

دجله دارا. [دَلَّي] [لخ] متوضیحی که روزگار ساسانیان و اوایل اسلام سرحد روم و دیار اسلام واقع بوده است به حدود شمالی عراق عرب امروزی. (عیون الانباء ج ۱ ص ۷۷).

دجله رود. [دَلَّي] [لخ] نام رودیست در خاک فیروزکوه بدین توضیح که سه رود کوچک که یکی از تنگه واشی خارج می شود و از چمن فیروزکوه می گذرد با رود دیگری که از چمن گورسید می آید و همین نام دارد و رود دیگری که از چمن شورستان کنگر خانی می آید بهم می پیوندد و به سوی مغرب جاری می شود و سپس به رود دلیچای متصل می گردد و دجله رود را تشکیل می دهد و وارد خاک خوار می گردد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۵۱).

دجم. [دَج] [ع مص] تاریخ شدن. (منتهی الارب).

دجم. [دَج] [ع] قسم و گونه از چیزی. (منتهی الارب).

دجم. [دَج] [ع] دوستان و یاران. || خواها. واحد آن دجمه است. (منتهی الارب). عادات. (از اقرب الموارد).

دجم. [دَج] [ع] ج دُجمه: دجم عشق؛ غزوات عشق و تاریکهای آن. گویند: انه لقی دجم العشق و اهواء. (منتهی الارب).

دجم. [دَج] [ع مص] اندوهگین شدن. محزون شدن؛ دجم؛ اندوهگین شد، کذلک دجم مجهولاً. (منتهی الارب).

دجمه. [دَجَم] / [دَجَم] [ع] تاریکی. ج. دُجم. (منتهی الارب). || سخن. يقال: سمعت له دُجمه؛ ای کلمه. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). || یکی از دُجم؛ دوست. یار و عادت. (منتهی الارب).

دجمه. [دَجَم] [ع] غزوه و تاریکی عشق. ج. دُجم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دجمه. [دَجَم] [لخ] ^۱(جبال...) سلسله کوهی به اسپانیا.

دجن. [دَج] [ع مص] الفت و انس گرفتن کیوتر و همچنین گوسپند. || فروپوشیدن ابر آسمان و زمین را. (منتهی الارب). گرفتن هوا. گرفتن آسمان. پوشیدن ابر آسمان را. پوشیدن مه آسمان را. ابر شدن پوشیدن میخ آسمان را. (زوزنی). تاریخ شدن روز از ابر. (تاج المصادر بیهقی). تاریخ شدن. (دهار).

دجن. [دَجُن] [ع] ج دُجنه. || تاریکی. || ابر تاریک برهم نشسته بسی باران. || فروپوشیدگی ابر به تاریکی و تراکم. (منتهی الارب).

دجن. [دَج] [ع] ج دُجن. (منتهی الارب). **دجن.** [دَج] [ع] باران کثیر. باران بسیار. ج. ادجان. دُجن. دجان. || تاریکی ابر

برهم نشسته. (منتهی الارب). سایه میخ. (مهدب الاسماء). || یوم دجن به ترکیب اضافی و توصیفی هر دو درست است. (منتهی الارب).

دجناء. [دَج] [ع ص] ناقة دجناء؛ نعت است از دجنه. (منتهی الارب). ناقة تیره رنگ. (آندراج).

دجناء. [دَج] / [دَج] [لخ] دُجنی. دحنی. زمین که از آن آدم علیه السلام آفریده شد. (منتهی الارب). رجوع به دجنی شود.

دجنات. [دَجُنَات] [ع] ج دُجنه. (منتهی الارب).

دجنبر. [دَجَبْر] / [دَجَبْر] [ع] ب / پ / دَجَبْر [ع] (ل) تلفظی است از کلمه دسامبر. (دزی ج ۱ ص ۲۲۵). ماه دوازدهم از سال مسیحی.

دجنتین. [دَجَنْتَ] [لخ] موضعی در بلاد رباط از بلاد تیم عربستان. (معجم البلدان).

دجنگ پالو. [دَجَنگ] [لخ] دهسی از دهستان گلنگور بخش خاش شهرستان زاهدان. در ۲۶ هزارگزی شمال باختری خاش. کنار شوسه خاش به زاهدان. کوهستانی. گرمسیر مالاریایی. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، ذرت، پنبه. شغل اهالی زراعت و راه آن شوسه است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دجنگ پائین. [دَجَنگ] [لخ] دهسی از دهستان گلنگور بخش خاش شهرستان زاهدان. در ۲۵ هزارگزی شمال باختری خاش. کنار شوسه زاهدان به خاش کوهستانی. گرمسیر مالاریایی. دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و لسیات. شغل اهالی زراعت و گنله داری. راه آن ماشین روست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دجنه. [دَجُنَه] / [دَجُنَه] [ع] تاریکی. || ابر برهم نشسته تاریک بی باران. (منتهی الارب). ج. دُجن. دُجنات. || فروپوشیدگی ابر به تاریکی و تراکم. یوم دُجنه (به اضافه و وصف هر دو آمده است) و کذلک اللیله، تضاف و تمتع. (منتهی الارب).

دجنه. [دَجَنَه] [ع] رنگ تیره و هی فی الابل اقیح السواد. (منتهی الارب). بعر ادجن و ناقة دجناء نعت است از آن. (آندراج).

دجنی. [دَجَنَ] / [دَجَنَ] [لخ] زمین که از آن آدم علیه السلام آفریده شد یا آن به حاء مهمله است یعنی دحنی. دجناء. (منتهی الارب).

دجنتان. [دَجَنْتَان] [لخ] نام دو آب عظیم از چپ تمشار و آن بزرگترین آبست ضبه را و میان آن دو آب یک میل فاصله است و یکی از آن دو بکسرین سعدین ضبه و دیگری ثعلبه بن سعد راست. نام یکی از این دو آب

دجنیه و دیگری قیصومه است ولی هر دو را دجنتان گویند. (از معجم البلدان).

دجو. [دَجُو] [ع مص] تاریک شدن شب. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). تاریخ گردیدن شب. دُجو. || فروپوشیدن بعض موی بز بعض را و واخیده نشدن. || آرمیدن بازن. || تمام و فراخ گردیدن جامه. || قوی گردیدن اسلام و فروپوشیدن هر چیز را. (منتهی الارب).

دجو. [دَجُو] [ع مص] رجوع به دُجو شود.

دجواء. [دَجَوَاء] [ع ص] عطر دجواء؛ بز ماده تمام موی. (منتهی الارب).

دجوب. [دَجُوب] [ع] آوند و غزازه و جوالی کوچک که برای طعام و غیره با زنان در سفر باشد. (منتهی الارب).

دجوج. [دَجُوج] [لخ] ریگزار است متصل به علم السد که دو کوهند از دومه بر یک روزه راه و خود ریگ به دو روزه راه امتداد دارد و محدود تیماء است و بگفته غوری در بلاد کلب واقعت. (معجم البلدان).

دجوج. [دَجُوج] [لخ] کوهی است مر قیس را. (منتهی الارب).

دجوج. [دَجُوج] [ع ص] تاریک: لیله دجوج؛ مظلمه. (معجم البلدان ذیل دجوج).

دجوچاة. [دَجُوجَاة] [ع ص] شتر ماده منبسط بر زمین. (منتهی الارب).

دجوچی. [دَجُوجِي] [ع ص] سخت سیاه. (مهدب الاسماء). يقال: شمر دجوچی، و لیل دجوچی؛ موی سیاه و شب تاریک. (از مهدب الاسماء). || تاریک: لیل دجوچی؛ شب سخت تاریک. بعر دجوچی؛ سخت سیاه و کذلک شمر دجوچی. (منتهی الارب).

دجوچی. [دَجُوجِي] [لخ] موضعی است. (منتهی الارب).

دجوچیه. [دَجُوجِيَة] [ع ص] سخت سیاه: ناقة دجوچیه؛ شتر سخت سیاه. (منتهی الارب).

دجوشن. [دَجُوشَن] [لخ] این دهران یا دخوشن بن دهران از ملوک باستانی نواحی سندست. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۱۰۸ و ۱۰۹ و ۱۱۳ و ۱۱۴ شود.

دجون. [دَجُون] [ع ص] جمل دجون؛ اشتر آبکش. (منتهی الارب).

دجون. [دَجُون] [ع مص] بجایی مقیم شدن. (زوزنی). مقیم شدن. (تاج المصادر بیهقی). مقیم گردیدن در جایی. (از منتهی الارب). بایستادن. || الفت و انس گرفتن کیوتر و همچنین گوسپند. (از منتهی الارب). || فروپوشیدن ابر آسمان را. (از منتهی

به که گردد به قرض خواه چار: ... متکبی.
 || مبتلا شدن. گرفتار گشتن. مبتلی گشتن.
 ابتلاء: تفضیح: دچار فضیحت شدن.
دچار کردن. [دُک دَ] (مص مرکب) مبتلی کردن. گرفتار کردن.
 - دچار خطا کردن: به اشتباه انداختن.
دچار گردیدن. [دُگ دَ] (مص مرکب) دچار شدن.
دچار گشتن. [دُگ تَ] (مص مرکب) دچار شدن. دچار گردیدن. رجوع به دچار شدن شود.
دجاری. [دُ] (حامص) ابتلا^۱. (از لغات مصوب فرهنگستان).
دج مویج. [دِ مِ] (لخ) دهی از دهستان قیلاب پایین بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم آباد. در پانزده هزارگزی شمال حسینیه و ۷ هزارگزی خاور راه خرم آباد به اندیشک. کوهستانی و گرمسیر دارای ۱۶۰ تن سکنه آب آن از رود بلارود. محصول آن غلات و لبنیات شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان فرش بافی و راه آنجا مالروست. معادن گچ و قیر دارد و مردم تابستان به بیلاق میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
دچه عباس. [دَ چَ عَ بَ] (لخ) رجوع به عین صوله و فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ شود.
دح. [دَح] (ع مص) بهن کردن چیزی در زمین. (منتهی الارب). چیزی در زیر خاک کردن. (تاج المصادر بیهقی). || آرمیدن با زن. گرد آمدن با زن. (از منتهی الارب). || گردنی زدن. (منتهی الارب). قفا زدن. || بقال دحا مسحاً: ای دعها مسحاً. (منتهی الارب). || ادح الطعام بطنه؛ ملاءه حتی یسترسل الي اسفل. (از اقرب الموارد). || ادح فی الثری بیتاً: وسمه. (از منتهی الارب).
دحاب. [دُ] (ع مص) دحب. آرمیدن با زن. گرد آمدن با زن. دح. (منتهی الارب).
دحاحیس. [دَ] (ع) ج دحاس. (منتهی الارب). رجوع به دحاس شود.
دحداح. [دُ دَ] (ع ص) کوتاهابالا. (منتهی الارب).
دحداح. [دُ دَ] (لخ) حصی و قلعه‌ای است از توابع و اعمال صنعاء یمن. (معجم البلدان).
دحاس. [دَح حَا / دُ حَا] (ع) کرمی است زرد رنگ که در جایهای نرم و نناک مفاکها سازد و طفلان آن را جهت شکار گنجشکان در دامها می‌بندند. ج. دحاحیس. (منتهی الارب). جنبنده‌ای که در ریگ پنهان شود. ج. دحاحیس. (مهدب الاسماء).
دحاس. [دُ] (ع) خانهٔ پسر از اهل آن. (منتهی الارب).

دحاض. [دُ] (ع) ج دحوض بمعنی جای لغزان. (منتهی الارب).
دحاق. [دِ] (ع مص) برآمدن زهدان ناقه بعد از زائیدن. (منتهی الارب).
دحال. [دِ] (ع) ج دحل. مفاک تنگ دهان فراخ شکم. (منتهی الارب) (از مهذب الاسماء).
دحال. [دِ] (ع مص) بر زمین زدن کسی را در کشتی. || آفریب دادن. || ظلم کردن. || نقصان نمودن در حق کسی. (منتهی الارب). || پوشیدن چیزی که می‌داند آن را و ظاهر کردن غیر آن. || بازداشتن کسی را. (منتهی الارب).
دحام. [دُ] (ع) (از نامهای زنانست. (منتهی الارب).
دحاس. [دُ مِ] (ع ص) رجل دحاس؛ مرد گندمگون درشت فرجه. دحمان. دحسانی. (آندراج). || اشجاج. (منتهی الارب).
دحاص. [دُ مِ] (ع) (لخ) شیهای تاریک. || سه شب آخر ماه. و آنرا حداس نیز گویند. (منتهی الارب).
دحامل. [دُ مِ] (ع ص) درشت خصلت پرگوش. (از منتهی الارب).
دحایل. [دُ یِ] (لخ) دحائل. یا قوت گمان برده است که همان دحلان باشد که نام جایی است رجوع به دحلان شود. (معجم البلدان).
دحپ. [دُ] (ع مص) دفع کردن چیزی را. || گرد آمدن با زن. (منتهی الارب).
دحباة. [دُ بَ] (ع مص) گرد آمدن با زن. (منتهی الارب).
دحبة. [دُ حَ بَ] (ع) (لخ) انبوه گوسپند. (منتهی الارب).
دحپ. [دُ] (ع ص) مرد نیک گویا. (منتهی الارب).
دحج. [دُ] (ع مص) کشیدن کسی را بر روی زمین. || گرد آمدن با زن. (از منتهی الارب).
دحجاب. [دُ] (ع) آنچه برآمده باشد از زمین مانند حَرّه (یعنی زمین سنگلاخ سوخته. دحجبان. (از منتهی الارب). ما علا من الارض کالحرة. (اقرب الموارد).
دحجبان. [دُ حَ] (ع) آنچه برآمده باشد از زمین مانند حره. دحجاب. (منتهی الارب).
دحداح. [دُ] (ع ص) کوتاهابالا. (منتهی الارب). کوتاهابالا نیست چنان که منتهی الارب می‌نویسد بلکه بمعنی رَبَّه است، یعنی میانه‌ابالا. بگفتهٔ واقدی: کان ابی بن کعب رجلا دحداحا لیس بالطویل ولا بالقصیر و رجوع به ربه شود. (یادداشت مؤلف). کوته. خرد. مردم کوتاه بهن بسیارگوش. ج. دَحاح. (مهدب الاسماء). دُحاح. دَحِدحة. دحداحة. دحدح. دودح. دحدحة. (آندراج).

دحداح. [دُ] (لخ) رشیدن غالب. رجوع به رشید... و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۳۰ و معجم المطبوعات شود.
دحداح. [دُ] (لخ) (الشیخ اسکندر) از بزرگان مشایخ دحداحیه است به لبنان سالی چند منشی و ترجمان محکمه تجارت بیروت بود و هم در بیروت درگذشت و کتبی دارد. (معجم المطبوعات).
دحداح. [دُ] (لخ) (الشیخ سلیم خطار) او راست: حیاة‌الدین و الشمدن (۱۸۹۶ م) و نابلیون الاول و المقابله بینه و بین اعظم مشاهیر الرجال (۱۸۹۸ م). (معجم المطبوعات).
دحداحة. [دُ حَ] (ع ص) کوتاهابالا. (منتهی الارب). دحداح.
دحدح. [دُ دَ] (ع) صوت) یقال للمقر «دح» و «دح دح» [دجسن دجسن] ای اقررت فاسکت. (منتهی الارب). هرگاه خواهند که کسی را از حرف زدن و تکلم بازدارند این کلمات را استعمال نمایند. (آندراج).
دحدحة. [دُ دَ حَ] (ع ص) کسوتاهابالا. دحداح.
دحدن. [دُ دَ] (ع مص) فرود آمدن. در سراسیمه رفتن. (دزی ج ۱ ص ۴۲۵).
دحدرة. [دُ دَ رَ] (ع مص) غلظانیدن. (آندراج). غلظانیدن چیزی را. (منتهی الارب).
دحرو. [دُ] (ع مص) راندن. دور نمودن. (منتهی الارب). دفع. طرد. دور کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). || بازداشتن. || نشاطی شدن. || سرگشته شدن. (تاج المصادر بیهقی).
دحواج. [دُ] (ع مص) گرد گردانیدن. گرداندن. غلظاندن. گرد گردانیدن چیزی را. دحرجة. (از منتهی الارب). || غلظیدن. غل خوردن. غل غلی خوردن.
دحرجة. [دُ رَ حَ] (ع مص) گرد گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب). غلظانیدن. (غیاث). درگردانیدن. (زوزنی). گردانیدن. (غیاث). دحراج. || غلظیدن. غل خوردن.
دحوش. [دُ] (لخ) پدر قبیله‌ای است از جن. (منتهی الارب).
دحرض. [دُ رُ] (لخ) نام جایست. (منتهی الارب). نام آبست و به نزدیکی آن آب دیگرست که وشیح گفته می‌شود و چون آن دو بهم شوند دحرضان نام گیرند و این دو آب میان سعد و قشیر واقعند و به قولی آن‌سوی دهناء قرار دارند و دو آب عظیم‌اند مر بنی‌مالک بن سعد را و دحرضین تشبیه آرند و نیز گفته‌اند که دحرض آبست از آن

زیرقاپان بدرین بدهله بن عوف... و وَتَشِيخُ أَزْ
 آن بنی ائمه الناقه است... (معجم البلدان).
دحروج. [دُحْرُوجُ] (بخ) نام اجدادیست.
 (سمعی).
دحروجة. [دُحْرُوجَةُ] (ع) گو یک گوه گردان.
 (منتهی الارب). سرگین که جعل گرد کرده
 باشد. ج. دحاریج. (از مهذب الاسماء). الکنة
 خمیر. (مهذب الاسماء).
دحروجی. [دُحْرُوجِي] (ص نسبی)
 منسوب به دحروج که نام اجدادیست.
 (سمعی).
دحس. [دُحْسُ] (ع) دردی که ناخن ازو بیفتد.
 (مهذب الاسماء). اکثری که پر از دانه
 باشد. (منتهی الارب).
دحس. [دُحْسُ] (ع) بدی افکندن در میان
 قوم. (منتهی الارب). تباه کردن میان قومی.
 (تاج المصادر بیهقی). تباهی افکندن میان
 قومی. (زوزنی). ابر کردن چیزی را.
 ابر شدن خوشه از دانه‌ها. (الغزیدن.
 اپوشیدن سخن را. اپنهان کردن بدی را
 بطوری که معلوم نشود. (منتهی الارب).
 پوشیدن بدی. ادهستا در پوست بالاین و
 پوست تک گوسپند کردن بوقت سلخ یعنی
 پوست کنند. (از منتهی الارب).
دحسان. [دُحْسَانُ] (ع) ص) دحسان. سیاه.
 (مهذب الاسماء).
دحسبم. [دُحْسَبْمُ] (ع) ص) مرد گندمگون فربه
 گرداندام. دحسان. دحسانی. (از منتهی
 الارب).
دحسمان. [دُحْسَمَانُ] (ع) ص) مرد گندمگون
 فربه گرداندام. او انه لَدُحْسَمَانِ الامر؛
 بدرستی که او فسادکننده در کارست. (منتهی
 الارب). دحسم. دحسمانی.
دحسمانی. [دُحْسَمَانِي] (ع) ص) مرد
 گندمگون فربه گرداندام. (منتهی الارب).
 دحسم. دحسمان.
دحش. [دُحْشُ] (ع) ص) در کاری درآوردن.
 داخل کردن. (دزی ح ۱ ص ۴۲۵).
دحشمان. [دُحْشَمَانُ] (ع) ص) سیاه. (نسخه
 خطی مهذب الاسماء کتابخانه مؤلف). رجوع
 به دحسان و دحسمان شود.
دحشور. [دُحْشُورُ] (بخ) محلی در ولایت جیزه به
 مصر واقع در ۴۵ هزارگری جنوب قاهره
 غربی رود نیل و برکنار بیابان. شهرت آن
 بسبب وقوع اهرامی است از دوره اولین
 سلسله شاهان مملکت قدیم مصر به آنجا.
 (دایرة المعارف فارسی).
دحص. [دُحْصُ] (ع) ص) جنبانیدن مذبوح پای
 خود را و کاویدن. (از اقرب الموارد). پای
 انداختن گوسفند و جز آن در وقت کشتن.
 اچشم برکنند (?) (زوزنی).
دحض. [دُحْضُ] (ع) ص) کاویدن به پای.

افتش نمودن در کار. (منتهی الارب).
 (الغزیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی).
 درگشتن آفتاب. (منتهی الارب). بگشتن
 آفتاب از میان آسمان. (تاج المصادر بیهقی).
دحض. [دُحْضُ] (ع) ص) جای لغزناک.
 (دهار). جای لغزان. (منتهی الارب).
دحق. [دُحْقُ] (ع) ص) راندن و دور گردانیدن
 چیزی را. (منتهی الارب). دور کردن. (تاج
 المصادر بیهقی). انداختن زهدان آب منی را
 و قبول نکردن. و يقال أيضاً: قبح الله أماً دحقت
 به ولدته. اگواته شدن دست کسی از چیزی.
 (منتهی الارب). ائتفات نکردن مردم به
 کسی. ابرآمدن زهدان ناقه بعد از زانیدن.
 (منتهی الارب).
دحقیبة. [دُحْقِيْبَةُ] (ع) ص) سخت راندن
 کسی را از پس پشت وی. (منتهی الارب).
دحقله. [دُحْقَلَةُ] (ع) ص) دمیده شدن
 شکم. (منتهی الارب). آماس شکم.
دحقوم. [دُحْقُومُ] (ع) ص) بزرگ خلقت.
 دمحق. (منتهی الارب).
دحل. [دُحْلُ] (ع) ص) مفاک تنگ دهان
 فراخ شکم که در آن جوان رفت و بساست که
 می رویاند درخت کنار را. (منتهی الارب).
 پایایی که سرش تنگ بود و بن فراخ. (مهذب
 الاسماء). ج. ادحال. (مهذب الاسماء).
 اكاواکی در زیر آب کند. اكاواکی در عرض
 پهلوی تک چاه. اشکافی که ساخته شود در
 خانه‌های بادیه‌نشینان برای داخل شدن زنان
 وقتی که در خانه کسی آید. (استادنگاه آب.
 (منتهی الارب). ج. ادخل و دحلان و دحال و
 دحول و ادحال. (منتهی الارب).
دحل. [دُحْلُ] (ع) ص) مرد فروخته گوشت
 کلان شکم. (از منتهی الارب). شکم بزرگ.
 امرد پستارمال. (منتهی الارب). امرد
 زیرکی. (منتهی الارب). رجوع به دحن شود.
 ابار فریبنده و تشویش‌کننده در بیع تا
 قادر باشد بر حاجت خود. افریه کوتابابالا
 برآمده شکم. (منتهی الارب).
دحل. [دُحْلُ] (ع) ص) کندن در طرف چاه یا
 در طرف خیمه. (از منتهی الارب). جوانب
 چاه کندن. (تاج المصادر بیهقی). اجاهی که
 سرش تنگ بود بن فراخ شدن. (تاج المصادر
 بیهقی). ادوری گرفتن از کسی یا گریختن و
 پوشیده گردیدن. اترسیدن. ادرآمدن در
 تقب. اگریز و پلید شدن. (تاج المصادر
 بیهقی).
دحل. [دُحْلُ] (بخ) موضعی است نزدیک
 سنگلاخ (حزن) بنی ربیع. (از منتهی الارب).
 و گفته‌اند آبیست یا جایگاهیست. (از معجم
 البلدان).
دحل. [دُحْلُ] (بخ) جزیره‌ای است میان یمن و
 بلاد بجه. (منتهی الارب). جزیره‌ای است

۱- در دو نسخه خطی مهذب الاسماء کتابخانه
 مؤلف چنین است و در نسخه دیگر دحسمان و
 دحسمان آمده است.
 ۲- در سه نسخه خطی مهذب الاسماء کتابخانه
 مؤلف دحول مفرد و جمع کلمه دحل دانسته
 شده است بمعنی چاه کز.

رجوع به عبدالرحمن ج ۱ ص ۳۰۸ و قاموس الاعلام تركي شود.

دمحمة. [دَمْ زَا] (ع مص) پر کردن مشک را. (منتهی الارب).

دمحس. [دَمْ ح] (ع ص) لیل دمحس؛ شب تاریک. || رجل دمحس؛ مرد گندمگون درشت فربه. دمحسان. دمحسانی. || (ب) مشک سرکه. (منتهی الارب).

دمحس. [دَمْ / دُ / دَمْ] (ع ص) سیاه از هر چیز. (منتهی الارب).

دمحسان. [دَمْ ح] (ع ص) رجل دُحْسان؛ مرد گندمگون درشت فربه. (منتهی الارب). دمحس. دُحْسانی. || احمق. (منتهی الارب). || دحسان^۱. (مذهب الاسماء). سیاه. (مذهب الاسماء).

دمحسانی. [دَمْ نَسِي] (ع ص) رجل دمحسانی؛ مرد گندمگون درشت فربه. دمحس. دمحسان. (منتهی الارب).

دمحسة. [دَمْ سَا] (ع ص) ليلة دمحسة؛ شب تاریک. (منتهی الارب).

دمحمل. [] (ب) این صورت و صورت «دمحل کو» در عبارت ذیل از اسرار التوحید «من کاری دارم مهمتر از اینکه من چیزی بشما دهم تا شما دمحل کو زنیید و کخ کخ کنید». (اسرار التوحید ج بهمنیار ص ۲۲۵). آمده است با کلمه کخ کخ که معنی حراره و حال صوفیان دارد. در نسخه دیگر «بحد کورند» آمده و در نسخه سوم «که محمولوک زنیید». (ج صفا ص ۲۸۴ و حاشیه). اما این ترکیب جای دیگر دیده نشد و احتمال ضعیف توان داد که «دهل به کو زنیید» باشد.

دمحمله. [دَمْ ل] (ع مص) غلظانیدن چیزی را بر زمین. || گذاشتن قوم را برابر شدگان به زمین افتاده و پامال. || (ص) زن لاغر فروخته پیوست. (منتهی الارب). || زن دَفْرُک نازک اندام. از لغات اضداد است. (منتهی الارب).

دمحور. [دَمْ ح] (ع) دایه‌ای است کوچک. (از منتهی الارب). جنبنده‌ای خرد. حیوان کوچکست.

دمحوق. [دَمْ ح] (ع ص) کلان شکم بزرگ خلقت. (منتهی الارب).

دمحوماً. [] (ب) نام معجونی است پرفایده. حادور. (بحر الجواهر).

دمحمة. [دَمْ ح] (ع) دختر خدیج مادر یزیدین مهلب است. (منتهی الارب).

دمحن. [دَمْ ح] (ع مص) فربه کوتاه‌بالا کلان شکم گردیدن. (منتهی الارب).

دمحن. [دَمْ ح] (ع ص) رجل دهن؛ مرد گریز بدباطن. (منتهی الارب). پلید گریز خبیث. دحنة. در یک نسخه خطی مذهب الاسماء مضبوط در کتابخانه مؤلف الدحن و الدحیل

بمعنی الغب و الخیث. و در دو نسخه دیگر الدحل و الدحن به معنی الغب و الخیث آمده است. رجوع به دُحَل و خب و خبیث شود. || فربه کوتاه‌بالای کلان شکم. (منتهی الارب). عظیم البطن. (از معجم البلدان).

دحناء. [دَمْ ح] (ع ص) مؤنث دحن در لغت یمن، بعضی زن کلان شکم است. (از معجم البلدان).

دحناء. [دَمْ ح] (ع) دحنا. دحنی [دَمْ ح] زمینی است که خداوند آدم را از آن سرزمین آفریده است و آن از مخالیف طائف است. (معجم البلدان). رجوع به دحنی شود.

دحندج. [دَمْ ح] (ع) دابته‌ای است کوچک. || بازی است مرطفلان عرب را و آن چنان باشد که می‌گویند این کلمه را پس هر که خطا کند یکپای برداشته جهان جهان راه رود هفت بار. (منتهی الارب).

دحنة. [دَمْ ح ن] / [دَمْ ح نَا] (ع ص) رجل دحنة؛ مرد گریز بدباطن. (منتهی الارب). دجن. خبیث. پلید. || فربه کوتاه‌بالای کلان شکم. || زمین بلند. || (ع) نام جد احمر شاعرست. (منتهی الارب).

دحنی. [دَمْ ح نَسِي] (ع ص) منسوب است به دحنة که مردی از فرسان میباشد. (سمعانی).

دحنی. [دَمْ ح نَا] (ع) دجناء. دجناء. دجنی. رجوع به دجنی [دَمْ ح نَا] شود.

دحو. [دَمْ ح] (ع مص) گستردن. گسترانیدن. (دهار) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). کشیدن و پهن کردن؛ دحو الارض؛ گستردن و فراخ گردانیدن زمین را خدا. || گستردن و برابر گردانیدن باران سنگریزه‌ها را. || آرمیدن و گرد آمدن مرد بازن. || بزرگ شدن و فروخته گردیدن شکم. (منتهی الارب). || اقبال للاعب بالجو؛ گوز در گو انداختن. (المصادر زوزنی ص ۸۱). ابدی المدی وادحه. اری ارم الجوز. (منتهی الارب). || دست و پا اندازان رفتن اسب. (منتهی الارب). اندک دست و پا برداشتن اسب در رفتن. || یوم دحو الارض؛ روز پهن شدن زمین از زیر خانه کعبه بر روی آب است و آن روز بیست و پنجم (بیست و ششم) ماه ذی‌القمده است. (یادداشت مؤلف).

دحوح. [دَمْ ح] (ع ص) زن کلان چته. || ماده شتر کلان خلقت. (منتهی الارب).

دحور. [دَمْ ح] (ع مص) دحر. راندن و دور نمودن. (منتهی الارب). دور کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). طرد. ابعاد. بازداشتن.

دحور. [دَمْ ح] (ع ص) نعت است از دحر و دُحور. (منتهی الارب). رجوع به دحور شود. **دحوض**. [دَمْ ح] (ع) موضعی است به حجاز. (منتهی الارب). جایبست در حجاز. (معجم البلدان).

دحوض. [دَمْ ح] (ع ص) مکان دحوض؛ جای لغزان. ج. دحاض. (منتهی الارب).

دحوض. [دَمْ ح] (ع مص) باطل شدن حجت. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). باطل شدن. (زوزنی).

دحوق. [دَمْ ح] (ع ص) درخشسان چشم. || ناقده‌ای که زهدان آن بیرون افتاده باشد بعد از ولادت. (منتهی الارب). اشتر که رحم وی بیرون آید پس از زادن. (مذهب الاسماء).

دحول. [دَمْ ح] (ع) نام آبیست به نجد در دیار بنی عجلان از قریب بن عیلان. (معجم البلدان).

دحول. [دَمْ ح] (ع) ج دحل آ. رجوع به دحل شود.

دحول. [دَمْ ح] (ع ص) (ب) چاهی که کنده شود پس یافته نشود آب آن زیر کناره‌های وی پس نیز کنده شود تا چشمه آب بر آید. || چاه فراخ جوانب. (منتهی الارب). || چاه کز. (مذهب الاسماء). || ناقه که پیش آید شتران را و یکسو شود از آنها. (منتهی الارب).

دحونة. [دَمْ ح نَا] (ع ص) رجل دحونة؛ مرد گریز بدباطن. (منتهی الارب). دجن. (منتهی الارب). خبیث. || فربه کوتاه‌بالای کلان شکم. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

دحوة. [دَمْ ح نَا] (ع) نام پسر معاویه بن یکرین هوازن است. (منتهی الارب). نام پسر دیگر او دحیة است. رجوع به دحیة شود.

دحی. [دَمْ ح نَا] (ع مص) گستردن چیزی را. (از منتهی الارب). گسترانیدن. || راندن شتران را. (منتهی الارب).

دحی. [دَمْ ح نَا] (ع) بطنی است از عرب. (منتهی الارب).

دحی. [دَمْ ح نَا] (ع) منزلی است مر قمر را. (منتهی الارب).

دحی. [دَمْ ح نَا] (ع) موضعی است. (منتهی الارب). دحی و داحیة نام دو آبست میان جُناح، کوهی از آن بنی الاضبط بن کلاب و مزان و آن دو همانست که ثلثان نیز نامیده شده‌اند. (معجم البلدان).

دحیا. [دَمْ ح نَا] (ع) زعفران است. (تحفة حکیم مؤمن).

دحیبة. [دَمْ ح نَا] (ع) زنی است. (منتهی الارب).

دحیدحة. [دَمْ ح نَا] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب).

۱- در یک نسخه خطی از مذهب الاسماء کتابخانه مؤلف دحسان و دحسان نیز آمده است.

۲- در سه نسخه خطی مذهب الاسماء «دحل» جمع و «دحول» مفرد دانسته شده است.

۳- در مذهب الاسماء جمع کلمه «دحل» آمده است. رجوع به پاورقی قبل شود.

ز چیست ایر؟ ندانی تو از بخار و دخان.

فرخی. ای بار خدایی که کجای تو باشد خورشید درخشنده نماید چو دخانی.

فرخی. گفتم چو رای روشن او باشد آفتاب گفتابهیچ حال چو آتش بود دخان؟

فرخی. بلی آفتابست لیکن نگرود نهان زیر هر میفی و هر دخانی.

فرخی. زیرا که بجای چراغ روشن اندر دل پرغرد تو دخانست.

ناصرخسرو. از آتش حسام تو بدخواه را در چشم و دل همیشه دخان و شرار باد.

مسعود سعد. ز آب خنجر تو آتشی فروخت چنان کز او سپهر و ستاره دخان نمود و شرار.

مسعود سعد. در صف کارزار برآید دخان مرگ در تف زرمگاه بخیزد شرار تیغ.

مسعود سعد. آری ز نور آتش و از لطف آب پاک رفعت بجز نصیب دخان و بخار نیست.

سنایی. خورشید نه برق نعل رختش ناری است که بی دخان ببینم.

خاقانی. وزپی افروزش بزم جلالش دان و پس نورها کاین هفت شمع بی دخان افشاندند.

خاقانی. از اختر و فلک چه بکف داری ای حکیم گرمغ صفت نه‌ای چه کنی آتش و دخان.

خاقانی. وگر آتش خشم سوزانش را چو سوزنده آتش دخان باشدی.

(از کلیله). چون رود نور و شود پیدا دخان بفسرد عشق مجازی آن زمان.

مولوی. معدن گرمی است اندر لامکان هست دوزخ از شرارش یک دخان.

مولوی. هم ز آتش زاده بودند آن خسان حرف میرانند از نار و دخان.

مولوی. آتش به نی و قلم درانداخت وین رود که می‌رود دخانست.

سعدی. آتشین سطوتی و دیده کفر پر دخان تو و شرار تو باد.

؟ غنای، غنچ، ثور؛ دخان نیل، نیلیج، نیلیج؛ دخان پیه. (منتهی الارب). و نیز رجوع به دود شود.

— دخان شکستن از آب؛ کنایه از ایجاد کردن دخان از آب بود. (آندراج). بخار از آب بر آوردند.

از آب تف هیبت تو بشکند دخان وز سنگ جذب همت تو برکشد بخار.

انوری. — دخان محترق؛ دود مشتعل؛

ابر تیره دخان محترق است

بر چنین نکته عقل متفق است. نظامی. آتیا کو، تن، توتون^۱.

— دخان نوشان؛ قلیان‌کشان. (آندراج). کسانی که دود تنباکو استعمال میکنند. (ناظم الاطباء).

|| تنگالی^۲. (مذهب الاسماء). قحط. || کنایه از تاریکی:

گشت چو جنت ز نور قبه چرخ از نجوم شد چو جهنم بوصف دخمه ارض از دخان.

خاقانی. || دوده^۳.

دخان. [دُ] [خ] (سوره چهل و چهارمین از قرآن. مکیه و آن پنجاه‌ونه آیت است. پس از زخرف و پیش از جاثیه). (یادداشت مؤلف). || اشاره بکسانی که منکر قیامت‌اند و می‌گویند که خدا آسمانها و آنچه را در میان آنها است بیهوده نیافریده و ناچار هر کس جزای کار خود را روزی خواهد دید. (از دایرة المعارف فارسی).

دخان الفوج. [دُ نَسَلُ] [خ] [مِ مرکب] گیاهیست^۴ از انواع کومپوزه سنسینیده^۵ شامل انواع و بیشتر در نواحی کوهستانی سرد تیم‌کره شمالی می‌روید. رجوع به کلمه آرتیکا در لاروس بزرگ شود.

دخان القواریر. [دُ نَلُ ق] [خ] [مِ مرکب] دود آبگینه گران. (ذخیره خوارزمشاهی). دوده شیشه است. گرم و خشک و مقوی باصره و جالی و جهت سیل و ناخنه و بردن گوشت زیاد زخمها مفید است و دوده مرصاف جهت رطوبت چشم نافع و دوده بطم را نیز همین اثر است و دوده میعه و قطران مثل دخان القواریر است و دوده هر چیز حکم اصل آن دارد با شدت لطافت.

دخان الکندر. [دُ نَلُ کُ د] [خ] [مِ مرکب] دوده کندر است که او را سوزانند و طاسی معکوس گذارند تا دود در او جمع شود جهت ورم قرحه چشم و رویانیدن مزه و دفع موی زیاد و التیام قروح اعضاء نافع است.

دخانی. [دُ] (ص نسب) منسوب به دخان، دودی. || معتاد به دود.

دخانیات. [دُ نِ یا] [خ] [مِ جمع] دخانیه. اقسام توتون و تنباکو که برای دود کردن استعمال کند. (فرهنگ فارسی). کشیدنها از توتون و تنباکو و جز آن. (یادداشت مؤلف).

— اداره دخانیات؛ اداره‌ای که تهیه انواع سیگار و توتون را بعهده دارد. قانون انحصار دولتی... قانونی که در ۲۹ اسفند ۱۳۰۷ ه. ق. بتصویب مجلس شورای ملی ایران رسید و بموجب آن حق وارد کردن و صادر کردن و خرید و فروش و تهیه و نگاهداری و حمل و نقل اجناس دخانیه و انواع کاغذ سیگار در

کلیه مملکت به انحصار دولت درآمد. بموجب این قانون و قانون اصلاحی آن (مصوب ۲۶ اسفند ۱۳۱۰ ه. ش.) حق نگاهداری و بکار انداختن ادوات توتون‌بری و ماشینهای کاغذبری و صحافی کاغذ سیگار و گیلزریزی و ماشینهای سیگارچی و متفرعات آن مختص به مؤسسه انحصار دخانیات گردید ساختن کارخانه‌های دخانیات در ۱۳۱۴ تا ۱۳۱۶ صورت گرفت و ساختمان در ۵ مهر ۱۳۱۶ افتتاح شد. مؤسسه دخانیات توأم با ایجاد تأسیسات بزرگ صنعتی اقدام بتأسیس مزارع آزمایشی و فراهم کردن تهیلات لازم برای کشاورزی، اصلاح طرز بسته‌بندی و عرضه کردن کالا و غیره نموده است. (از دایرة المعارف فارسی).

دخیش. [دَب] [خ] (ص) کلان‌شکم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). باین معنی در اقرب العوارض «دخیش» آمده است.

دخت. [دُ] (ل) مخفف دختر. (جهانگیری) (برهان). (غیث اللغات) (لغت محلی شوشتر). دختر. (از آندراج). فرزند ماده. (یادداشت مؤلف). بنت. سلیله. (منتهی الارب): همچنان سرمه که دخت خوبروی هم بسان گرد بردارد ز اوی گرچه هر روز اندکی بردارش بافدم روزی بیایان آردش. رودکی. سر بانوان دخت کورنگ شاه درین باغ بنشسته مانند ماه. فردوسی. مرا گفت جز دخت خاتون مخواه نزیید پرستار هم جفت شاه. فردوسی. چو دیدند پیران رخ دخت شاه درخشان ازو خانه و تاج و گاه. فردوسی. بدان پهلوان داد آن دخت خویش برآسان که بوده‌ست آیین و کیش. فردوسی. هرگز این دخت بسودن نتواند عزیز.

منوچهری:

مگر دخت مرا با من سپاری
وگر نه خون کنم دریا بزاری.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
دخت ظهور غیب احد احمد
ناموس حق و صدق اسرارش. ناصرخسرو.
عیسی آنک پیش کعبه بسته چون احرامیان
چادری کان دستریس دخت عمران آمده.
خاقانی.

1 - Tabac.

۲ - در یک نسخه خطی مذهب الاسماء کتابخانه مؤلف تنگال آمده است و در نسخه دیگر قحط و در نسخه سوم تنگالی.

3 - Suie.

4 - Amica.

5 - Composée. Sénaciónidéas.

6 - Enfumé.

ترسان عروس ملک چو دخت فراسنیاب
در ظل پهلوان تهمتن کمین گریخت. خاقانی.
چنان در کیش عیسی شد بدو شاد
که دخت خویش مریم را بدو داد. نظامی.
پری دختی پری بگذار ماهی
بزیر مقنعه صاحب‌کلاهی. نظامی.
گدایی که از پادشه خواست دخت
قفا خورد و سودای بیهوده پخت.
سعدی (بوستان).
این کلمه بمنوان مزید مؤخر به اسامی خاص
پیوندد چون: آذرمی دخت. پوران دخت.
توران دخت. سیمین دخت. شهین دخت.
مادر دخت. به دخت. پیدخت؛ ستاره زهره.
علت آنکه این ستاره را پیدخت یا بدخت
نامیده‌اند اینست که واژه بقول شفلوتیز
دانشمند آلمانی از بددخت مشتق شده یعنی
دختر بغ (دختر خدا) و پیدخت ناهید، یعنی
ناهید دختر بغ. این نام پارسی است چه جزء
اول آن همان «بغه»^۱ اوستا و «بگا»^۲ پارسی
باستان و بغ پارسی است و جزء دوم از ریشه
دوگدر^۳ یا دوگدر^۴ اوستا و دوهیتر و دخت
پهلوی که امروز نیز در پارسی دخت و دختر
و در لهجه گیلکی «دوتر» گفته میشود.
(مزدیسنا ص ۳۳۰). [ازدن جانوران را به تیر
و کمان. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی
کتابخانه مؤلف). اما ظاهراً با عنایت به معنی
دوختن و شاید مخفف آن «دختن» این معنی
را متذکر شده است. رجوع به دوختن شود.
چپانیدن تخته‌های در و امثال آن یکدیگر
با میخ. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی
کتابخانه مؤلف). رجوع به دوختن شود.
[دوشیدن گاو و گاو میش و گوسفند. (لغت
محلی شوشتر). رجوع به دوختن در معنی
دوشیدن شود.]

دختر (دُتَ) (۱) فرزند مادینه انسان. اینه.
بنت. دخت. بولته. ولیده. (یادداشت مؤلف).
شعرة. نایفة. (منتهی الارب). مقابل پسر که
فرزند نرینه آدمی است.
مراو را دهم دختر خویش را
سپارم بدو لشکر خویش را. فردوسی.
چنین گفت دانا که دختر مباد
چو باشد بجز خاکش افسر مباد. فردوسی.
اگر دختری از منوچهر شاه
بر این تخت زرین بدی یا کلاه. فردوسی.
یکی بانگ برزد بریز گلیم
که لرزان شدند آن دو دختر ز بیم. فردوسی.
ولیکن ز دختر یکی برگزین
که چون بینش خوانمش آفرین. فردوسی.
خنک آن میر که در خانه آن بارخدای
پسر و دختر آن میر بود بنده و داه. فرخی.
دختر وی را که عقد و نکاح کرده شد باید
آورد. (تاریخ بیهقی). خواجه بزرگ بنشت و

کارها راست کردند امیری با کالیجار را و
دخترش را از گرگان بفرستد. (تاریخ بیهقی).
بزد پدر دختر از چند دوست
بر دشمنش مهترین تنگ اوست. اسدی.
دختر نابوده به، چون بود، یا بشوی یا بگور.
(از قابوسنامه).
سیماب دخترست عطارد را
کیوان چو مادرست و سرب دختر.
ناصر خسرو.
هر که را دخترست خاصه فلاذ
بهر از گور نبودش داماد. سنائی.
آن سه دختر وان سه خواهر پنج وقت
در پرستاری بیک جا دیده‌ام. خاقانی.
دختر چو بکف گرفت خامه
ارسال کند جواب نامه
آن نامه نشان روسیاهیت
نابین چو نوشته شد گواهیت. نظامی.
اگر نباشد جز رابعه دوم دختر
چنان به است که سوی عدم برد برکات.
کمال اسماعیل.
جاریه؛ دختر خرد. (منتهی الارب). جاریه
لغساء؛ دختر نهایت سرخ‌رنگ که اندکی
بسیاهی زند. (منتهی الارب). جاریه مُکَنَّة؛
دختر پرده گین شده. (منتهی الارب). جاریه
مَمشوقَة؛ دختر نیک کشیده‌بالا. (از منتهی
الارب). جاریه مُهفَمَة؛ دختر باریک‌شکم
سبک‌روح لاغر میان. جرباء؛ دختر بانمک.
دودری؛ دختر کوتاه‌بالا. رُهم؛ دختران زیرک.
عائنی؛ دختر نوجوان. عُبُرد عُرَیبد، عُرَیبد
عُرَیبد؛ دختر سپیدرنگ تازه‌بدن نازک و
لرزان‌اندام. عَرَاء؛ دختر دوشیزه. عکناء،
مُعکَّه؛ دختر که شکمش نورد و شکن‌دار
باشد. عَطَمَیس؛ دختر پرگوش نازک‌اندام.
ماروِیَة؛ دختری نازنین و نرم و نازک‌اندام.
مَخِیْبَة؛ دختر منخنده که هنوز متزوج نشده
باشد. مَرءاء؛ دختر تابان‌رخسار. مرمار،
مَرءاء؛ دختر جنبان از نشاط. مَرءوِیَة؛ دختر
نرم و نازک. مَرءِراء؛ دختر نازک لرزان‌اندام.
مُعبَره؛ دختر ختنه‌نا کرده. معفاص؛ دختر
نهایت بدخلق. یکسال؛ دختر نازپرورده که از
مجلس خود بیرون نرود. مَکُعب؛ دختر
پستان‌کرده. مَلَقَطَة؛ دختر تندر نیکو قامت.
فَریش؛ دختر وطنی کرده. قَیْسر؛
دختر ریزه‌اندام. قلوص؛ دختر جوان (بر سیبل
کنایت). قَلْی؛ دختر پست‌بالا. کاعب؛ دختر
نارپستان. کَرَعَة؛ دختر تیزشهو. کَماب؛
دختر پستان برآورده. کَهْدل؛ دختر نوجوان.
کَهکافَة؛ دختر فربه. (منتهی الارب).
— دختر آفتاب؛ کنایه از شراب لعلی باشد.
(برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (از ناظم
الاطباء). سی. (شرفنامه منیری). شراب.
(غیث اللغات)؛

دختر آفتاب ده در شفق سپهرگون
گشته بزهره فلک حامله هم بدختری.
خاقانی.
در حجله جام آسمان‌رنگ
آن دختر آفتاب درده. خاقانی.
— دختران نعش؛ بنات‌النمش. رجوع به
بنات‌النمش و دختر نعش شود.
— دختر اندیشه؛ کنایه است از رای و تدبیر و
خرد و شعر.
— دختر تاک؛ کنایه از انگور است. بچه تاک.
— دختر جالفتاده؛ دختر رسیده. دختر بالغ
عاقل. دختر که بجای شوهر کردن رسیده
باشد.
— دختر خم؛ کنایه از شراب انگور است.
— دختر رزه؛ انگور.
— کنایه از شراب نیز هست.
— دختر رسیده؛ دختری که بالغ شده باشد و
آماده شوهر کردن باشد. رجوع به دختر
جالفتاده شود.
— دختر مهرنکافت؛ با کره. بکر. دوشیزه.
— دختر نابود؛ دوشیزه. بکر.
— [ازن مرد ندیده. با کره. دوشیزه. عذراء؛
مردیت بیازمای وانگه زن کن
دختر متشان بخانه و شیون کن. سعدی.
— امثال:
دختر بتو میگویم عروس تو بشنو. نظیر: به در
میگویم که دیوار بشنو.
دختر تخم تریزک است؛ یعنی دختر زود
رشد کند و بالا گیرد. در اندک زمانی دختر
بزرگ شود.
دختر دوشیزه را شوی دوشیزه باید؛ یعنی
دختر بکر را شوی بکر و زن نادیده باید.
دختر سعدیت؛ یعنی همه جا هست جز در
خانه خود. سعدی نامی دختری داشته که
بیشتر در خانه اقوام و همسایگان بسر می‌برده
و کمتر در خانه خویش دیده میشده است.
(امثال و حکم ج ۲ ص ۱۷۷).
دختر نابوده به چون بیود یا بشوی یا بگور
دختر اگر نباشد بهتر است وقتی که بود یا
بایستی بشوهر برود و یا در گور بخوابد.
دختر همسایه مترسم که از راهم برد؛ این مثل
در جایی که توهم ضرری از همسایه شود
گفته میشود:
همچو دهقان خانام همسایه رز واقع است
دختر همسایه مترسم که از راهم برد.
(از آندراج).
دختری را که مادرش تعریف کند بدرد آقا
دائیش میخورد. نظیر: خاله سوسکه به
بچه‌اش میگوید قربان دست و پای بلوریت. و

نظیر: همه کس را عقل خود بکمال ستاید و فرزند بجمال. و نظیر: المرء مفتون بعقله و شعره و ابنه.

دختر خان یزد باشم دروغ بگم؟ انجام که درد مکنه مگم. بلهجه یزدیان یعنی: دختر خان یزد باشم و دروغ بگویم نام همانجام که درد دارد میگویم. شرح قصه از قطعه ذیل روشن میشود:

خود زنکی وقت وضع حمل بنالید
وای فلانم بناله کردی مقرون
گفت قرینش بناله لفظ کمر گوی
هیچ مگویی آنچه نیست عادت و قانون
گفت در این حال زار پا بلب گور
گفت نیارم سخن مزور و مدهون
مرگ بمن نیز رو بروی نشسته است
می نتوانم کنم سخن کم و افزون
مدت سی سال کنجکاری کردم
قول ارسطو و فکرهای فلاطون
مشکل من حل نگشت با همه کوشش
بر سخن من گواست ایزد بیچون
منکه چنینم قیاس کن دگرانرا
وین نه قیاسی است ناپسند و مطعون.

میرزا ابوالحسن جلوه.
|| توانایی. قدرت. قوت. (ناظم الاطباء).
|| سخت. محکم: در ایران قدیم ربه النوع دیان را با اناهیتا مطابقت میدادند. بعضی عقیده دارند که مقصود از «دختر» و «تیکه محلی را بآن نسبت میدهند، مثلاً و تیکه میگویند کوه دختر، پل دختر، گردنه دختر و غیره همین ایزد بوده و این اسم از ایران قدیم مانده است. برخی این معنی را نپذیرفته اند، و عقیده دارند که دختر بمعنی سخت و محکم استعمال شده است اما چون برای عقیده اول مدرکی ذکر نکرده اند شاید بتوان عقیده دوم را ترجیح داد. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۷۰۲). || گاهی عبرانیان این لفظ را در غیر معنای اصلیش استعمال کرده اند چنانکه گویند ای دخترتم و قصد از دختر یا دختر برادر میباشد مثل اینکه استر دختر مردخای خوانده شده است و حال اینکه برادرزاده او بود و گاهی قصد از نسبت میباشد چنانکه گویند دختران حوا. (قاموس کتاب مقدس).

دختران شب. [دُتْ نِ شِ]. (إخ) هسپریس^۱ در اساطیر یونان نام چند تن از پریان که بکمک اژدهای موسوم به لادون^۲ از درخت سیبی که گایا آنرا در موقع عروسی هر با زئوس به هرا هدیه داده بود و میوه زرین میداد ننگهبانی میکردند. در باب نسب و مسکن آنها روایات مختلف است بر روایتی اطلس و هیریس بودند و بهمین مناسبت هسپریس و آتلانتیس^۳ خوانده شده اند و بر روایت دیگر دختران هسپروس یا دختران

زئوس بودند مسکن آنها را جبال اطلس یا جزیره ای سحرآمیز گفته اند و در این بیان روایات دیگر نیز هست یکی از اعمال دوازده گانه هرکول کشتن لادون و بدست آوردن سیبهای زرین بود. (از دایرة المعارف فارسی).

دختران نعش. [دُتْ نِ نِ]. (إخ) هفتوننگ، هفت ستاره روشن در آسمان. رجوع به دختر نعش و بنات نعش و هفتوننگ و دبا کبر و دبا صغر شود.

دخترانه. [دُتْ نِ / نِ]. (ص نسبی، ق مرکب) خاص دختران.
- لباس دخترانه: جامه که پوشیدن دختران را باشد.
- مدرسه دخترانه: آموزشگاه که دانش آموزان آن دختر باشند.

دختراندر. [دُتْ أَدَ]. (ا مرکب) دخترند. دختر شوهر از زن دیگر و دختر زن از شوهر دیگر. (ناظم الاطباء). دختری که از شوهر دیگر یا از زن دیگر باشد. (فرهنگ فارسی). نادختری. ربیبه.

دختر باره. [دُتْ زَ / رِ]. (ص مرکب) دختر دوست. دختر ترست. (ناظم الاطباء). دختر باز. که میل شدید بدختران و معاشرت با آنان داشته باشد.

دختر بچه. [دُتْ بَ / جَ / بَ / جَ / جَ]. (ا مرکب) دختر کوچک. دختری که بیش از هفت هشت سال نداشته باشد. دختر هفت هشت ساله. صبیّه. || خردسال بچه ای که دختر باشد. فرزند خردسال مادینه.

دختر برادر. [دُتْ رَ / بَ / دَ]. (تسریک اضافی، ا مرکب) فرزند مادینه برادر. برادرزاده مادینه.

دختر بودن. [دُتْ دَ]. (مص مرکب) ~~دختر بودن~~ بکر بودن. بکر بودن. شوی ناکرده بودن دختر. نآزمیده بودن دختر با کسی. بکاره.

دختر چه. [دُتْ جَ / جَ]. (ا مضر) (مرکب از: دختر + چه، پسوند تصغیر) دختر کوچک و خرد. دختری که قابل زناشویی نباشد. (یادداشت مؤلف). کودک مادینه خردسال.

دختر خاله. [دُتْ رَ / لِ]. (ترکیب اضافی، ا مرکب) دختر خواهر مادر.

دختر خانم. [دُتْ نِ]. (ا مرکب) بانوچه. (یادداشت مؤلف). خطابی احترام آمیز دختران را. || (ترکیب اضافی، ا مرکب) به صورت اضافه، دختر که مادر وی محترمه و عقده ای باشد. مقابله دختر کنیز و دختر صیغه.

دختر خانه. [دُتْ نِ / نِ]. (ا مرکب) خانه دختران. زناخانه. جنده خانه. (ناظم الاطباء). نجیب خانه. کنایه از فاحشه خانه است. خیرخانه.

دختر خانه. [دُتْ رِ / نِ]. (تسریک اضافی، ا مرکب) دختر شوی ناکرده مقیم خانه. دختر که در خانه پدر زندگی کند و هنوز شوی ناکرده باشد.

دختر خم. [دُتْ رِخَ]. (ترکیب اضافی، ا مرکب) شراب انگوری. (برهان). کنایه از مطلق شراب. (آندراج). کنایه از شراب لملی. (فرهنگ فارسی). شراب. بنت خایبه. (یادداشت مؤلف).

دختر خواندگی. [دُتْ خوا / خا دَ / و]. (حامص مرکب) حالت و چگونگی دختر خوانده. رجوع به دختر خوانده شود.

دختر خوانده. [دُتْ خوا / خا دَ / و]. (ا مرکب) دختری که از جانب مرد یا زنی بفرزندی پذیرفته شده باشد. کودکی مادینه که زنی یا مردی او را به فرزند خود پذیرفته باشد. || نادختری. دختر زن از شوهر دیگر. دختر شوهر از زن دیگر.

دختر دالی. [دُتْ رِ]. (ترکیب اضافی، ا مرکب) دختر برادر مادر. دخترزاده نیای مادری. (یادداشت مؤلف).

دختر رز. [دُتْ رَ / زَ]. (تسریک اضافی، ا مرکب) کنایه از شراب لملی باشد. (برهان). شراب انگوری. (شرننامه منیری) (آندراج). مجازاً باده. شراب. می. باده گلرنگ. خمر. بنت العنب. (یادداشت مؤلف):

زانسوی عید دختر رز زیر پرده بود
زرین جهاز آورد از ملک مادرش. خاقانی.
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب تارم تا ک. حافظ.
عروسی بس خوشی ای دختر رز
ولی گه گه سزاوار طلاقی. حافظ.
دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد:
شد بر محتسب و کار بدستوری کرد. حافظ.
و در بیت ذیل نیز می نماید که آب انگور و توسعاً شراب مراد باشد:

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پرده غیبی است. حافظ.

- دختر گلچهر رز، شراب انگوری لملی:
به نیم شب اگر ت آفتاب می باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز. حافظ.
|| انگور. دانه انگور. عنب. (برهان). کنایه از خوشه انگور است. (از آندراج). کنایه از انگور است. (انجمن آرا). بچه تا ک. دانه انگور. (یادداشت مؤلف):

1 - Hesperides.

2 - Ladon.

3 - Atlantides.

۴- در تداول به سکون راه نیز معمولست.

۵- در تداول به سکون راه نیز معمولست.

۶- به سکون راه نیز متداولست.

دختران روزگوند که ما بی گنیم
ما تن خویش بدست بنی آدم ندهیم.

منوچهری.

زیرا که گر آبتن مریم بدهان شد
این دختر رز را نه لبست و نه دهانست.

منوچهری.

نزدیک رز آید در رز را بگشاید

تا دختر رز را چه بکار است و چه شاید

یک دختر دوشیزه بدو رخ نماید

الا همه آبتن و الا همه بیمار. منوچهری.

دختر رز که تو بر تارک تا کش دیدی

مدتی شد که بر آونگ سرش در کتب است.

انوری.

دختر روزگار. [دُتَر] (ترکیب اضافی، [

مرکب) کنایه از حوادث روزگار. (برهان).

کنایه از حادثه و واقعه. (آندراج). کنایه از
حوادث است. (انجمن آرا). ربیع النون.

دختر زادن. [دُتَر] (مص مرکب) فرزند

مادینه بدینا آوردن زن. مقابل پسر زادن که
فروزند سربینه آوردن است. اجزاء. (تاج
المصادر بیهی).

دختر زاده. [دُتَر] (ص مرکب)

ولیده. (السامی). پسر دختر. دختر دختر.

(یادداشت مؤلف). فرزند دختری خواه مادینه

یا نرینه. نواده دختری خواه پسر باشد یا
دختر.

دختر زای. [دُتَر] (نف مرکب) زنی که

دختر زاید. صفت زنی که بیشتر دختر زاید. که
فرزند ماده بدینا آرد.

دختر زن. [دُتَر] (ترکیب اضافی، [

مرکب) ربیبه. دخترتندر. دختراندر. نادختری.
فرزند مادینه زن از سوی دیگر.

دختر شوهر. [دُتَر] (ترکیب اضافی، [

اضافی، [مرکب) دخترتندر. نادختری.
(یادداشت مؤلف). فرزند مادینه شوی از زن
دیگر.

دختر صوفی. [دُتَر] (ترکیب اضافی، [

مرکب) ترند. صعوه.

باز امشب گویا با دختر صوفی نشست

بر زبان عندیبان گفتگوی غنچه است.

میرزا داراب جویا (آندراج).

رجوع به صعوه شود.

دختر عم. [دُتَر] (ترکیب اضافی، [

مرکب) دختر عمو. فرزند مادینه برادر پدر.
بنت عم. عم قزی.

دختر عمران. [دُتَر] (اخ) مریم مادر

عیسی علیه السلام. ام عیسی علیها السلام.
(یادداشت مؤلف):

آبتنی دختر عمران به پسر بود

و آبتنی دختر انگور به جان است.

منوچهری.

رجوع به مریم شود.

دختر عمو. [دُتَر] (ترکیب اضافی، [

مرکب) دختر عم. رجوع به دختر عم شود.

دختر عمه. [دُتَر] (ترکیب اضافی، [

اضافی، [مرکب) فرزند مادینه خواهر پدر.
بنت عم. عمه قزی.

دخترک. [دُتَر] (مصفر) دختر کوچک.

دخترچه. دختر بچه کودک. مادینه خردسال:

تو چو یکی زنگی ناخوب و پیر

دخترکان تو همه خوش و شاب

زادن ایشان ز تو ای گنده پیر

هست شگفتی چو نواب از عقاب

تا تو نیایی تنمانند هیچ

دخترکان رویکها از حجاب. ناصر خسرو.

بخواست دخترکی خو بروی گوهر نام.

|| آن دختر. (یادداشت مؤلف). دختر معهود.

|| (مرکب) دوشیزگی و بکارت. (لفت محلی
شوشتر). رجوع به دخترگی شود.

— دخترک نه دخترک؛ این ترکیب را بدختران

با کره در مقام تیبه او گویند هر گاه قصوری از
او در حرکات و سکناات و نشست و برخاست
صادر شود. (لفت محلی شوشتر نسخه خطی).

دختر کعب. [دُتَر] (اخ) رابعه. رجوع

به رابعه بنت کعب قرداری شود.

دختر کلو. [دُتَر] (اخ) ده کوچکی است

از دهستان رودبشار بخش اردکان شهرستان

شیراز. در ۱۵ هزارگزی شمال باختری اردکان
و شوسه اردکان به تل خسروی. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۷).

دخترگی. [دُتَر] (حامص) دخترکی در

تداول عوام. دوشیزگی. بکارت. (یادداشت
مؤلف). رجوع به دوشیزگی شود.

دختر نعش. [دُتَر] (اخ) بنات نعش.

بنات العنث. هفتونرنگ. هفت ستاره روشن اند
که از آن چهار ستاره را که مانند چهار
گوشه آینه «نعش» و سه ستاره دیگر را «بنات»
نامند.

— دختر نعش را کند پروین؛ یعنی پریشان و

پراکنده را جمع کند:

تا ببینی چو در نظام امور

دختر نعش را کند پروین. انوری (آندراج).

دختر نوش. [دُتَر] (اخ) نام دختر کسری

انوشیروان. رجوع به دخت نوش و دختنوس
شود.

دختر نوش. [دُتَر] (اخ) بنات الهنی.

دختر لقیطن زراره، که پدرش وی را بنام

دختر کسری نامید و عرب از آن پس این نام

را بتعریب دختنوس و دختنوس بر دختران

خود نهاده اند. (از المعرب جوالیقی).

دختر وار. [دُتَر] (مرکب) سهم دختری.

(یادداشت مؤلف).

دختره. [دُتَر] (بکارت و دخترگی

و دوشیزگی باشد. (آندراج) (ناظم الاطباء)

(فرهنگ فارسی). دوشیزگی و بکارت و

دخترک هم گویند. (لفت محلی شوشتر).

دخترگی. غنچه ناسفته. دوشیزه. بکارت.
(یادداشت مؤلف). رجوع به دوشیزگی شود.

|| مهری که بر کیسه نهند. (آندراج) (ناظم

الاطباء).

دختری. [دُتَر] (حامص) بمعنی دختره

باشد که دوشیزگی و بکارت است. (برهان)

(آندراج). در زبان عوام بکارت است.

(یادداشت مؤلف). دخترکی. دخترکی:

ور صد هزار عذر بگویی گناه را

مرشوی کرده را نبود زیب دختری. سعدی.

رجوع به دوشیزگی شود. || (حامص) در

حالت دختر بودن. دوشیزگی. نابسودگی:

شاهد بکر باده را در حرم پیاله کش

پس بمیخ روح بین حامله اش به دختری.

خاقانی.

دخترینه. [دُتَر] (ص نسبی، [

مرکب) از جنس دختر. نوع دختر. از دختر.

منسوب به دختر. (یادداشت مؤلف). مقابل

پسرینه. || دختر جوان بن بلوغ رسیده که

قابل شوهر دادن باشد.

دخت عمران. [دُتَر] (اخ) مسریم

علیها السلام. مادر عیسی پیغمبر. دختر

عمران:

عیسی آنک پیش کعبه بسته چون احرامیان

چادری کان دستریس دخت عمران آمده.

خاقانی.

ای زنده شده بتو تن مردم

مانا که تو پور دخت عمرانی. ناصر خسرو.

و رجوع به دختر عمران شود.

دختک. [دُتَر] (اخ) دهی از دهستان رابر

بخش بافت شهرستان سیرجان در

۲۴ هزارگزی خاور بافت سر راه مالرو

جواران. کوهستانی. سردسیر با ۱۱۸ تن

سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و

حبوبات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو

است. مزرعه کهنوج جزء این ده است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دخت مریم. [دُتَر] (مرکب) پوست

درخت سنبله چهار. سنبلوکی. (فهرست

مخزن الادویه).

دختن. [دُتَر] (مص) مخفف دوختن باشد.

رجوع به دوختن شود. || (دوشیدن. (برهان)

(آندراج) (لفت محلی شوشتر). رجوع به

۱- به سکون راه نیز متداولست.

۲- به سکون راه نیز متداولست.

۳- در تداول به سکون راه نیز معمولست.

۴- در تداول به سکون راه نیز معمولست.

۵- در تداول به سکون راه نیز معمولست.

دوشیدن شود. || اندوختن و جمع کردن. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) (لفت محلی شوشتر).

— در دختن: مخفف «دردوختن» که سعادت و بدگویی و غیبت کردن و متهم داشتن است. (لفت محلی شوشتر نسخه خطی).

دختندور. [دُتْ دَ] (ا مرکب) دختر شوی از زن دیگر باشد. (جهانگیری) (برهان) (آندراج). نادرستی. دختر شوی از زنی دیگر. (یادداشت مؤلف). || دختر زن از شوی دیگر. (جهانگیری) (از اوبهی) (برهان) (آندراج). دختر زن از شوهر دیگر: جز بمادندر نمادین این جهان کینه جوی با پسندر کینه دارد همچو با دختندرا.

رودکی. فاطمه را عایشه مایندر است پس تو مرا شیعت مایندری شیعت مایندری ای بدشان شاید اگر دشمن دختندری. ناصر خسرو. **دختنوس.** [دُتْ] (معرّب، لا) معرب دخترنوش. نامی از نامهای زنان عرب. || (اخ) نام دختر لقیظین زراره تیمی که پدر او را نام دختر کسری داده است بمعنی «بنت‌الهنی». (المعرب جوالیقی ص ۱۶۲).

دخت‌نوش. [دُ] (اخ) نام دختر کسری انوشیروان. اصل آن دخترنوش است معرب آن دختنوس و دخدنوس میباشد. (از قاموس). رجوع به دختنوس شود.

دخته. [دُتْ / تْ] (ن مف) دوخته. دو چیز بهم متصل شده بوسیله خیاطت یا سیخ خیاطت کرده. (جهانگیری). مخفف دوخته است که خیاطت کرده باشد. (برهان) (آندراج) (لفت محلی شوشتر). || دوشیده. (برهان) (آندراج):

سرانجام چون شیر او دخته شد زن و مرد از آن کار پردخته شد.

فردوسی (از جهانگیری).

دختینه. [دُنْ / نْ] (ص نسبی) مخفف دخترینه. (شعوری ج ۱ ص ۲۵۲). رجوع به دخترینه شود.

دخ چکاد. [دُجْ] (ص مرکب) دوخ چکاد. کل. اصلع. که موی بر سر نداشته باشد. (از آندراج) (از ناظم الاطباء). اما کلمه در این معنی مصحف رخ چکاد (روخ چکاد) است و چکاد میان و پیش سر باشد. رجوع به دوخ چکاد و روخ چکاد شود. || که عظیم‌القدر باشد. (آندراج) راست. صالح. متدین. (از ناظم الاطباء).

دخخ. [دُخْ] (ع لا) سیاهی. تیرگی. (منتهی الارب) (آندراج). تاریکی. (ناظم الاطباء).

دخداخ. [دُ] (ع لا) دایه کوچک. جنبیده خرد. || شیر. (مهذب الاسماء).

دخداخ. [دُ] (اخ) نام برادر بشارین برد است. (منتهی الارب). || نام پدر خداهش تلمیذ مالک است. (منتهی الارب).

دخداز. [دُ] (عرب، لا) جامه سفید یا سیاه. فارسی آن «تخت‌دار». (المعرب) (از اقرب الموارد). جامه «تخت‌دار». (منتهی الارب). (آندراج). چادر سیاه و سفیدی را گویند که بر روی تخت پوشند. و بعضی گویند معرب «تخت‌دار» است که جامه خواب باشد. (برهان). مأخوذ از «تخت‌دار» فارسی جامه سیاه یا سید که در قدیم تخت پادشاهان را بدان می‌پوشانیدند. (ناظم الاطباء). || از. طلا. (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دخدبده. [دُ دَبْ] (ع ص) پرگوش: جاریه دخدبده: دختر پرگوش. (منتهی الارب).

دخدخ. [دُ دُ] (ع ص) دخداخ. (منتهی الارب). کوتاه‌بالا. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دخدخ. [دُ دُ] (ع صوت) کلمه‌ای است که بدان مردم را خاموش گردانند و آنرا از کسی بازدارند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دخدوخ. (منتهی الارب).

دخدخ. [دُ دُ] (ق مرکب) گروه گروه. فوج فوج. (ناظم الاطباء).

دخدخ. [دُ دُ] (ع لا) این کلمه در قصیده‌ای به قافیه «خ» در بیت ذیل از سوزنی آمده است و آنرا ممکن است دخدخ نیز خوانند اگر در مصراع دوم کلمه «بار» باشد شاید دخدخ بمعنی شکافته و ترکیده و شکاف برداشته باشد و چون صورت تکریر است بمعنی شکافته شکافته و ترکیده ترکیده باشد و کلمه «باد» مصراع دوم همان «بار» باشد نه «باد» و دخدخ خمیده و خم دو تا معنی میدهد:

شاد بادی و آزادبهر از جم^۱ دهر
عدوت باد زیاد عنا و غم دخدخ. سوزنی.
هلاک. هالک. صورت دیگر آن در فارسی است دهدک. (یادداشت مؤلف). رجوع به دهدک شود.

دخدخه. [دُ دُخْ] (ع مص) مانند شدن. || خوار گردانیدن. || بازداشتن. || نزدیک گذاشتن گام در رفتار. || سرعت نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آرام کردن.

دخدرد. [دُ دُ رَ] (ع مص) زرانود کردن: دخدرد القراط: زرانود کرد گوسواره را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دخدنوس. [دُ دُ] (اخ) دختنوس. در فارسی «دخت‌نوش» و «دخترنوش» و آن نام دختر کسری بود. رجوع به دخترنوش و دختنوش و دختنوس شود.

دخدوخ. [دُ] (ع صوت) کلمه‌ای است که بدان مردم را خاموش گردانند و آنرا از کسی بازدارند. رجوع به دخدخ شود.

دخو. [دُ] (ع مص) خرد گردیدن. || خوار و ذلیل شدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دخواباد. [دُ خْ] (اخ) دهیست از بخش کوهپایه شهرستان اصفهان. در ده هزارگزی شمال خاور کوهپایه و چهار هزارگزی شمال جاده یزد واقع است. کوهستانی است و ۴۴۸ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دخوص. [دُ رْ] (ع ص) دانسا. || ماهر درآینده در کنار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). هو دخرس.

فی الامور ای داخل فیها. عالم بها. (منتهی الارب). || (لا) واحد دخاریص. دخرصه. (المعرب ص ۱۶۳). رجوع به دخریص شود.

دخوصه. [دُ رْ صْ] (ع لا) واحد دخاریص است. دخرص. دخریص. رجوع به دخریص شود. (المعرب جوالیقی ص ۱۶۳ و ۱۶۴).

دخوصه. [دُ رْ صْ] (ع مص) ظاهر کزیدن کار را. (منتهی الارب).

دخریص. [دُ] (عرب، لا) معرب تیریز. تیریز. چاپوق. تیریز جامه. ج. دخاریص: و قال ان اهل هذه الجزائر لا یكون اضع متهم حتی انهم یصلون القیص مفروغا منه نسجا بالکمین و الدخریص. (اخبار الصین والهند). رجوع به دخاریص شود.

دخو. [دُ] (ع ص) بسیار سخت. (منتهی الارب). || (مص) گرد آمدن با زن. آرمیدن با زن. (منتهی الارب).

دخس. [دُ خْ] (ع مص) آماس شدن سم ستور. (منتهی الارب). || (لا) آماسی که در سم اسب پیدا شود. من العیوب الحادثة للفرس و هو ورم یكون فی حافره. (صبح الانعی ج ۲ ص ۲۸). علتی است که در استخوان سم ستور عارض شود. (منتهی الارب):
دادست مرا شاه ستوری که بود لنگ
اسبی دخس و پیر کجا زنگ زند زنگ.

ابوشکور. در بیت ابوشکور شاید بصورت و معنی وصفی دخس آمده باشد. (یادداشت مؤلف).

دخس. [دُ خْ] (ع لا) تخس. دلفین. (از اقرب الموارد). خرگ ماهی و آنرا بهندی سوس گویند. (منتهی الارب). نوعی پستاندار دریایی^۲ از راسته شنا گران^۳ که در بیشتر اقیانوسها و گاهی رودخانه‌ها گله‌وار زندگی میکنند. تیره دلفین‌ها مشتمل بر انواع است که

از آن جمله است «بال کشنده» «بال سینه» و «فوسن» و رجوع به تخس شود.

دخس. [د] [ع ص، ل] مررد قسربه باریک پوست. || خرس جوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || دیگدان، ج. دواخس. (ناظم الاطباء).

دخس. [د] [ع مص] پنهان شدن چیزی در خاک همچو دیگدان در خاکستر و از اینجاست که دیگدانها را دواخس گویند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

دخسیسا. [د] [ل] بنگ^۱. (یادداشت مؤلف). رجوع به بنگ شود. || دهن بلسان. (یادداشت مؤلف). روغن بلسان.

دخس. [د] [ل] ابتدا کردن کار باشد. گویند دخس بتو است؛ یعنی نخستین معامله با تست. (فرهنگ اسدی). آغاز و ابتدا بود. (جهانگیری) (آندراج) (از انجمن آرا). آغاز کار. (شرفنامه منیری). ابتدا و آغاز کار و معامله با کسی باشد. (برهان). ابتدا کردن بود. (اوهبی) (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). سفته. دشت؛ دخس کردن؛ دشت کردن. (یادداشت مؤلف). آغاز کار و معامله با کسی. (فرهنگ فارسی):

من عاملم و تو معاملی
وین کار مرا با تو بود دخس. فراوری.
تو عاشقم و از همه خوبان زمانه
دخشم بتو است ارجو کم نیک بود فال^۲.

فراوری.
|| (ص) تیره و تاریک. (جهانگیری) (برهان) (آندراج) (انجمن آرا):

بیوش و بنوش و بناز و بیخش
مکن روز با تاج و با تخت دخس.
فردوسی (از جهانگیری).

بکن آنچه خواهی و دیگر بیخش
مکن بر دل ما چنین روز دخس^۳.
فردوسی (از جهانگیری).

دخس. [د] [ع مص] آکنده گوشت شدن. (از اقرب الموارد). سطر و درشت شدن. پرگوشت شدن. (آندراج).

دخس. [د] [ع ل] نوعی از ماهی بگفته ابن سیده، یا همان «دخس» است. (منتهی الارب).

دخشم. [د] [ع] / [د] [ع ص] سطر درشت و سیاه و کوتابالا. || (ل) نام مردی است. (منتهی الارب).

دخسن. [د] [ع ص] مرد درشت گویی که از کلمه «دخس» مأخوذ و حرف «ن» آن زاید است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || (ل) کوژی پست. (منتهی الارب).

دخس. [د] [ع مص] پای انداختن گوسفند و جز آن در وقت رفتن و دویدن. (از تاج المصادر بیهقی).

دخس. [د] [ع ل] پلیدی. || دو پلیدی کودک. || (مص) پلیدی انداختن کودکان. (منتهی الارب) (آندراج).

دخفدون. [د] [ع] (ل) نام قریه‌ای از قریه بخارا و از آنجاست ابوالبراهیم عبدالله دخفدونی ملقب به حوول. وی از محدثین سلام و ابی جعفر سندی و از وی محدثین صابر روایت دارد و به سال ۲۷۲ ه. ق. گذشته است. (معجم البلدان).

دخفدونفی. [د] [ع] (ص نسبی) منسوب به دخفدون که قریه‌ای است از قریه بخارا. (سمعانی). رجوع به دخفدون شود.

دخکش. [د] [ع] (ل) نام قریه‌ای از قریه ایلاق است. (معجم البلدان).

دخ. [د] [ع ل] درآمد. (دهار) (مهدب الاسماء). آمد. (یادداشت مؤلف). چیزی که حاصل شود از محاصل زمین و جز آن. ضد خرج. **تقال:** تری القیان کالخل ما یدریک مالدخل. (منتهی الارب). سود. فایده. نفع. عایدی. وجهی که در نتیجه شغل و کاری بدست آورند. ریع. (نصاب). بهره‌برداری. مقابل خرج. مقابل هزینه. مقابل نفقه. کرد. مقابل خورد. درآمد روزانه و ماهانه و سالانه شخص:

بنگه از آن گزیده‌ام این کازه
کم عیش نیک و دخل بی‌اندازه. رودکی.
مرا دخل و خورار برابر بدی
زمانه مرا چون برادر بدی. فردوسی.
زن از قصور دخل می‌خروشد. (کليلة و دمنه).

در دخل هر شخنه و محتسب را
گشاده‌ست تا هست آزارت گشاده. سوزنی.
ای نهاده خرج جودت تن درین سوی شمار
وی نهاده دخل جاهت یای از آن سوی قیاس.

انوری.
بدخل^۴ خرج دلم بین بدان درست که هست
خراج هر دو جهان یک‌شبه هزینه من. خاقانی.

کم زلم هفت ده خاکی را
دخل یک هفته دهقان چکنم. خاقانی.
زان بنه چندانکه بری دیگرست
دخل وی از خرج تو افزوترست. نظامی.

خرج فراوان کردن کسی را مسلم است که
دخل معین داشته باشد. (گلستان سعدی).
دخل آب روانست و خرج آسای گردان.
(گلستان سعدی). گتم ای یار، توانگران دخل
مسکینانند و ذخیره گوشه‌نشینان. (گلستان
سعدی).

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن
که می‌گویند ملاحان سرودی
اگر باران به کوهستان نبارد
به سالی دجله گردد خشک رودی. سعدی.

بر آن کدخدا زار باید گریست

که دخلش بود نوزده خرج بیست. ۱
- دخل و خرج کردن؛ یعنی نفع کردن و درآمد بیش از هزینه شدن.

- دخل و خرج نکردن؛ یعنی خرج بیش از دخل شدن؛ استخراج طلا در بعضی از امکنه دخل و خرج نمی‌کند مهذا دولت‌های راقیه از استخراج آن صرفنظر روا ندانند. (یادداشت مؤلف).

|| اختصاصاً درآمد شخص از حاصل زمین و زراعت. (منتهی الارب). برداشت. بهره‌برداری غله؛ داس؛ آنچه دخل را دروند. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی)؛ و آن دخل که سیراف را می‌بود بریده گشت و به دست ایشان افتاد. (فارسانه ابن البلخی ص ۱۳۶). و هرگاه باران در اول زمستان بارد در آذر ماه و دی ماه آن سال دخل عظیم باشد و نعمت بسیار. (فارسانه ابن البلخی ص ۳۶). و دخل همه از خرما و غله باشد (در پرگ و تارم). (فارسانه ابن البلخی ص ۱۳۰). مزرعتی است دخلش همانا ۱۲۰ دینار بیشتر نباشد. (فارسانه ابن البلخی ص ۱۳۳). و ریبی دارد چنانکه از یکمن تخم هزار من دخل باشد. باران آید هیچ فایده ندارد... و دخل بزبان شود. (فارسانه ابن البلخی ص ۱۳۶). و هیچ غله و میوه و دخلی دیگر نباشد و جز سنگ آسیا ندارند. (فارسانه ابن البلخی ص ۱۴۴).

اگر محصول عالم را بدستش نسبتی باشد
خرد گوید که با این خرج دخل مختصر دارد.
مجدالدین بن رشید غزنوی (از لیاب‌الالیاب).
هر آن کافکنند تخم بر روی سنگ
جوی وقت دخلش نیاید بچنگ. سعدی.
در مزارع طالب دخلی که نیست
در مفارس طالب دخلی که نیست. مولوی.

|| خراج^۴:
سپاهیت او را که از دخل گیتی
بسختی توان دادشان بیستگانی. فرخی.
دخل گرگان ترا وفا نکند

با همه دخل بصره و عمان. فرخی.
بزرگ شهری و در شهر کاخهای بزرگ
رسیده کنگره کاخها به دویبکر
به دخل نیک و به تربیت خوش و به آب تمام
به کشتمند و به باغ و به بوستان برور.

فرخی.
چو خرج را بغزوتر ز دخل خویش کند

1 - Nascaphon.

۲- ن: ارچه نه کم خوب بود حال.
۳- در شاهنامه چ بروخیم این کلمه در هر دو بیت «پخش» آمده است (ص ۷۶۴ و ۱۶۵۵).
۴- برخی از شواهد معنی خراج، موهم معنی مطلق درآمد نیز هست.

زر و سیم خزانه تهی شود ناچار. فرخی.
 دخل ایران زمی از بخشش او ناید پیش
 ملک ایران زمی از همت او ماند کم. فرخی.
 اندر روزگار اسلام تا بدان وقت که خوارج
 بیرون آمدند و دخل خراسان و سیستان از
 بغداد بریده گشت و آخر صلح افتاد بر
 خطبه‌ای که اندر شهرها همی کردند بقصه که
 بسواد خوارج بودند چنین بودند پس از آن تا
 هنوز آن دخل متصل نگشت. (تاریخ
 سیستان).
 مدد دخل تو ز هر جانب
 مدد مایه‌دار جیحون باد. مسعود سعد.
 مدت دو سال تمام... عزالدین الالبک و سعید
 الدین... دخل برداشتند. (المضاف الی بدایع
 الازمان ص ۴۲).
 پادشاهی که ملک هفت اقلیم
 دخل دولت بدو کند تسلیم. نظامی.
 بنازی قلب ترکستان دریده
 بیوسی دخل خوزستان خریده. نظامی.
 طبل زنان^۱ دخل ولایت برند
 پیره زنان را بجناحت^۲ برند. نظامی.
 در نواحی نه گاو ماند و نه کشت
 دخل را کس فذلکی نوشت
 چون ولایت خراب شد حالی
 دخل شاه از خزانه شد خالی. نظامی.
 بفرمودی توری بستن از سیم
 که بودی خرج او دخل یک اقلیم. نظامی.
 عیایی پلنگانه^۳ در تن کنند
 به دخل حبش جامه زن کنند. سعدی.
 در اکثر مسلمات سرکار سلطنت دخل
 می فرمود. (از حبیب السیرج کتابخانه خیام
 ج ۳ ص ۳۵).
 - دخل خوزستان؛ مالیات و خراج
 خوزستان؛
 به بوسی دخل خوزستان خریده. نظامی.
 - دخل ششتر؛ خراج و مالیات شوشتر؛
 گوهرآموده تاجی از سر خویش
 با قیابی ز دخل ششتر پیش. نظامی.
 (دخل ششتر و دخل خوزستان ظاهراً از
 بسیاری و هنگفتی مثل بوده است).
 - دخل ولایت؛ خراج و مالیات شهر.
 - انقود حاصل از فروش که دکاندار در
 صندوقی نهی. (یادداشت مؤلف). اظرفی که
 محترفه زری که از وجه بهای جنس بدست
 آید و حلوائیان و بقالان و امثال ایشان آن زر
 را در آن می‌کنند. (آنسندراج). در تداول
 دکانداران. صندوق یا صندوقچه چوین که
 بهای چیزها که فروشد در آن نهند. صندوقی
 خرد که دکانداران بهای فروخته‌ها در آن نهند.
 صندوقی که کسبه نقود گرفته از مشتری را در
 آن کنند. صندوق یا صندوقچه که دکاندار
 پولهای خود را در آن ریزد. صندوقی که

دکاندار در دکان نقدینه در آن گرد کند.
 صندوقی که فروشنده نقد در آن نهی.
 از داغ تو و کهن دل ریش
 برگشت چو دخل آن جفا کشی.
 وحید (در تعریف محترفه صفهان).
 غوله. غولک. غلک. (یادداشت مؤلف).
 اربط: این کار کار عشق است دخلی به دین
 ندارد. ادر اصطلاح شعرا اعتراض را گویند
 بجا و بیجا. و کج از صفات اوست؛
 تا چند نیش عقربی از دخل کج خورم
 کسب کمال شعر دلم را گزیده است.
 ابوطالب کلیم.
 مشاطه به خال سیه آراست جبینت
 در مصرع ابروی تو این دخل بجا بود.
 نعمت خان عالی.
 خلق را کی شیوه وا کردن گره با ناخن است
 کز برای دخل کج در دست ایشان ناخن است.
 میرزا عبدالفتی قبول.
دخَل. [دَخَ] [ع مص] دخول. در آمدن در
 چیزی. مقابل خرج. (غیاث). مقابل خروج.
 در آمدن. (غیاث)؛ کمن؛ دخل در امور به
 نوعی که مفهوم نگردد. (منتهی الارب).
 ااعتراض کردن در کار و عمل کسی. (از
 غیاث).
 - دفع دخل مقدر؛ جواب از سؤال مقدر.
 پیش‌گیری از اعتراضی و ایرادی ممکن.
 افاسد شدن عقل و جسم کسی. (منتهی
 الارب). دَخَلَ. (منتهی الارب). تاهی.
دخَل. [دَخَ] [ع] اذْخَلَ. (منتهی الارب).
 اعلت. (منتهی الارب). درد. داء. اعیب.
 (منتهی الارب) (مذهب الاسماء). اخیانت.
 (مذهب الاسماء). اکیته. تهمت. اعدر. مکر.
 خدیعه. ائیت مرد و مذهب او و دل و نهان و
 جمیع امور آن. دخل. دُخَلَ. (منتهی الارب).
 ائیت شیر. (مذهب الاسماء).
دخَل. [دَخَ] [ع] دخل. (منتهی الارب). نیت
 مرد و مذهب او و دل و نهانی و جمیع امور آن.
 دُخَلَ. (منتهی الارب).
دخَل. [دَخَ] [ع مص] دخَلَ. (منتهی
 الارب). فاسد شدن عقل و جسم کسی.
 (منتهی الارب). تباہ شدن عقل و تن. ااتباه
 شدن داخل کار کسی. (منتهی الارب).
دخَل. [دَخَ] [ع] دخل. تهمت. افسنده.
 افساد عقل و فساد جسم. امکر و فریب و
 بیوفایی. اعیب حسب. اایماری است.
 ادرخت درهم پیچیده. (منتهی الارب).
 درختان انبوه. اقومی که منسوب کنند خود
 را بسوی کسانی که نیتند از آنها. یقال: هم
 فی بنی فلان دخل؛ ای متسیون معهم و لیوا
 منهم. (منتهی الارب). گروهی که خود را به
 طایفه‌ای نسبت کنند و از ایشان نباشند.
 دخیل.

دخَل. [دَخَ] [ع ص] دخل. درشت‌اندام
 مجتمع خلقت. اگوشتی بی‌آمیز. ااعلف که از
 بیخ درخت رسته باشد. اپرهایی که داخل
 بود در طهران و بطنان از پرها. (منتهی
 الارب). پر میانگی از بال مرغ. اانجشک
 کوهی. (مذهب الاسماء). امرغیت کوچک
 تیزرنگ. ج. دخاخیل. ائیت مرد و نهانی او.
 دخل. (منتهی الارب).
دخَل. [دَخَ] [ع] (اخ) موضیعت نزدیک
 مدینه میان ظلم و ملحتین. (منتهی الارب)
 (معجم البلدان).
دخلاء. [دَخَ] [ع] ج دخیل. رجوع به
 دخل شود.
دخلت. [دَخَلَ] [ع] نیت مرد و نهانی
 آن. (منتهی الارب). دخلة: خبث باطن و
 فساد دخلت او و بغی بر ولی نعمت او را بر آن
 داشت که آبروی ملک بریخت و خانه قدیم
 دولت بر باد داد. (ترجمه تاریخ یمینی).
 پوشیده نماند که عاقبت خداع و قسارای
 مکیدت که از خبث دخلت و فساد نحلث
 متولد باشد مسموم است. (جهانگشای
 جوینی). رجوع به دخلة شود.
دخَل داور. [دَخَ] [ع] (تف مرکب) دارنده دخل. با
 دخل. رجوع به دخل شود. ادخیل. رجوع به
 دخل شود.
دخَل داشتن. [دَخَ] [ع] (مص مرکب)
 درآمد داشتن. دارای درآمد و عایدی بودن.
 ااربط داشتن. مرتبط بودن.
دخَل کردن. [دَخَ] [ع] (مص مرکب)
 عایدی آوردن. فایده دادن. ااعایدی داشتن.
 فایده بهم رسانیدن.
دخَل. [دَخَلَ] [ع] مرغیت تیره‌رنگ.
 ائیت مرد و مذهب و دل و نهانی آن؛
 دخل الرجل^۵. ااصفائی درون خم؛ دخل
 الحب. (منتهی الارب).
دخَل. [دَخَلَ] [ع] (ص) آنکه در کار
 کسی مداخلت کند. (از منتهی الارب). دخل
دخَل. [دَخَلَ] [ع] (ع) گوشتی که داخل گوشت
 باشد. (منتهی الارب). هر گوشت جمع شده و
 گردآمده.
دخَل و تصرف. [دَخَلَ] [ع] (ترکیب
 عطفی) مرکب) مداخله کردن و در قبضه
 آوردن. رجوع به دخل و رجوع به تصرف
 ۱- نل: رطل زنان.
 ۲- شاید: به جای.
 ۳- نل: بیلانه.
 4 - Caisse.
 ۵- در یک نسخه خطی مذهب الاسماء
 کتابخانه مؤلف آمده است: دخله و دخیله؛ ای
 خاصه و در نسخه دیگر: دخلله و دخیله؛ ای
 حاجت و در نسخه سوم: دخله و دخلته و
 دخیله؛ ای خاصه.

شود.

دخل و تصرف کردن. [دَلَّ تَ صَزُرُ كَدَ] (مص مرکب) مداخله کردن و در قبضه آوردن.

دخلة. [دَلَّ] (لِخ) دهیت بسیار خرماء. (منتهی الارب). یا قوت گوید دهی است که به فراوانی خرما موصوف شده است و گمان میکنم به بحرین باشد. (معجم البلدان).

دخلة. [دَلَّ] (ع) جای شهد نهادن زنیوران. (منتهی الارب).

دخلة. [دَلَّ] (ع) رنگی آمیخته در رنگی. || آمیختن رنگی در رنگی. || هـو حسن الدخلة: او نیکو روش است در کارهای خود. (منتهی الارب).

دخلة. [دَلَّ / دَلَّ / دَلَّ] (ع) راز و نهانی و باطن کار و نیت مرد و نهانی او: دخلة الرجل. (منتهی الارب). دخلت: به خبث نخله و فساد دخله و رجس اعتقاد و قبح الحاد موصوف و معروف بود. (ترجمة تاریخ یمنی).

دخلی. [دَلَّ] (لِخ) از شاعران ایرانی و از مردم اصفهان است که در عهد اکبر شاه به هندوستان رفته و در دربار وی در زمره احدیان درآمده است. این رباعی از اوست:

این ساده دل آخر احدی خواهد شد
محتاج کلاه نمدی خواهد شد
از غایت اضطراب روزی صیدار
قربان بروت سردی خواهد شد.

(از قاموس الاعلام ترکی).

دخیم. [دَخ] (ع مص) بزرور راندن. (منتهی الارب). سخت سپوختن. || از جای برکندن چیزی را. || آرمیدن با زن. (از منتهی الارب).

دخیم. [دَخ] (ل) دخمه. مقبره. سردابه که مرده را در آن جای دهند. (از برهان). سردابه را گویند که مردگان را در آنجا جای دهند. (جهانگیری):

چنین گفت با من ستاره شمار
که رستم کند دخم سام سوار.
اسدی.
رجوع به دخمه شود.

دخماس. [دَخ] (ع) نام وزینت.
دخمرة. [دَخَمَ] (ع مص) پر کردن مشک را. || پنهان کردن و پوشیدن چیزی را. (منتهی الارب).

دخمسة. [دَخَمَسَ] (ع) مرد گریز. (منتهی الارب). || فریب. خدعه. || (مص) فریب دادن. فریفتن. گول زدن.

دخمسینی. [دَخَمَسِينِي] (لِخ) ابوالاحمد بکر بن محمد بن حمدان بن غالب به این نسبت اشتهار یافته است. (انساب سماعی).

دخمه. [دَخَمَ / م] (ل) دخم. سردابه‌ای که جسد مردگان را در آنجا نهند. سردابه مردگان (برهان). سرداب برای مرده. خانه یا سردابه که اموات در آن نهند. مقبره. اطاق زیرزمینی

که برای دفن میت بکار رود. ناؤوس. (حاشیه برهان قاطع). آن ته خانه که کفار عجم مردگان را در آن نگاه میداشتند. (غیاث). کلمه دخمه در اوستا دَخَمَ و در پهلوی دَخَمَك بمعنی داغگاه است یعنی محلی که مردگان را می‌سوزانند چه ریشه این کلمه (دگ) بمعنی سوزانیدن است و کلمه «داغ» از همین ماده است. لابد ایرانیان در عهد باستان با هندوان در این عادت شرکت داشته‌اند و از خود اوستا مفهوم می‌شود که در قدیم ایرانیان لاشه مردگان را می‌سوزانیده‌اند و فردوسی در اشاره به این عادت قدیم می‌گوید:

همی هر کسی آتشی بر فروخت
یکی خسته بست و یکی کشته سوخت.

(بشهاج گزارش پورداود ص ۵۰۹). دخمه بعضی از شاهان هخامنشی چون داریوش اول و جز او در نقش رستم درون مقبره است بر کمره کوه و از دهلیز و اطاق پستی ترکیب شده است و در زمین آن نه قبر کنده‌اند. بعضی تصور می‌کنند که داریوش مبتکر این مقابر بوده است زمانیکه با کمیوجیه به مصر رفته بود بفکر افتاد که چنین مقبره‌ای بسازد و از این دخمه‌ها در ایران بسیار بوده است چنانکه در نقش رستم و در پاسارگاد نیز باقیمانده دخمه هست. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۷۸ و ۱۳۲۳ و ۱۶۰۱):

پر از نور ایزد بید دخمه‌ها
وز آلودگی پاک شد تخمه‌ها.

دقیقی.
همی‌گفت اگر دخمه زرین کنم
ز مشک سیه گردش آگین کنم. فردوسی.
که این دخمه پر لاله باغ تو باد
کفن دشت شادی و راغ تو باد. فردوسی.
ترا زندگانی نباشد به تخت
یکی دخمه پس کن که دوری ز بخت.

فردوسی.
به دخمه درون تخت زرین نهند
کله بر سرش عنبر آگین نهند. فردوسی.
چو پردخت از آن دخمه ارجمند
ز بیرون بزد دارهای بلند. فردوسی.

فردوسی.
شد آن تاجور شاه با خاک جفت
ز خرم جهان دخمه بودش نهفت. فردوسی.
همی‌گفت کا کتون چه سازم ترا
یکی دخمه چون بر فرازم ترا. فردوسی.

فردوسی.
گشایم در دخمه شاه باز
بدیدار او آمدستم نیاز. فردوسی.
سرانجام جز دخمه بی‌کفن
نیابم ازین مهتر انجمن. فردوسی.

فردوسی.
به دخمه درون بسکه تنها بدیم
اگر چند با برز و بالا بدیم. فردوسی.
تو گفستی که از دخمه جویای نام
بر آورده سر پور دستان سام. فردوسی.

فردوسی.
کنون دخمه را بر نهادیم رخت

تو بسپار تابوت و بردار تخت.
از آن دخمه و دار و از ماهیار
مکافات بدخواه و جانوسیار. فردوسی.
چو بهرام گیتی به بهرام داد
پسر مرورا دخمه آرام داد. فردوسی.
در دخمه کردند سرخ و کیود
تو گفستی که بهرام هرگز نبود. فردوسی.
و بر سر کوه دخمه‌ها عظیم کرده‌ست و عوام
آزرا زندان باد می‌خوانند. (فارسنامه ابن
البختی ص ۱۲۷).

نگر که نام سری بر چنین سری نهی
که گنبد هوست این و دخمه سودا.

خاقانی.
خاکی رخ چو کاه بخونابه گل کنی
دیوار دخمه را به گل و که بر آوری.

خاقانی.
وی روضه بوستان دولت
در دخمه پادشاهت جویم. خاقانی.
و آنگاه به دخمه سر فرو کرد
می‌گفت و همی‌گریست از درد. نظامی.

نظامی.
درین دخمه خفتست شداد عاد
کز زورنگ و رونق گرفت این سواد. نظامی.
خرم آن باشد که گویی تخمه‌ام
یا سقیم و خسته این دخمه‌ام. مولوی.

مولوی.
گر بیگوم شمای زان زخمه‌ها
جانها سر برزند از دخمه‌ها. مولوی.
به دخمه درآمد پس از چند روز
که بر وی بگرید بزاری و سوز.

سعدی (بوستان).
سردار خاندان حسین و حسن که هست
روز عدوش تیره‌تر از دخمه یزید.

سیف‌الدین اسفرنگی.
شهید عشق را در دخمه کافر گراندازی
ملک تسبیح سازد از تبرک استخوانش را.

سنجر کاشی.
اگر به دخمه زابلستانیان بمثل
کسی به خنجر و شمشیر او کشد تمال.

وحشی باققی.
— دخمه آسمان: تنگنای فلک:
بر مرده‌دلان به صور آهی

خاقانی.
این دخمه آسمان شکستم.
— دخمه اردشیر: گورخانه اردشیر:
خروشان شود دخمه اردشیر

فردوسی.
که نشنید کس شاه در آبگیر.
— دخمه ارض: کنایه از تنگنای خاک که
گشت چو جنت ز نور قبّه چرخ از نجوم
شد چو جهنم به وصف دخمه ارض از دخان.

خاقانی.
— دخمه پیروزه‌وطا: کنایه از آسمانست:
می‌نوش کن و جرعه بر این دخمه فشان زانک
دل مرده در این دخمه پیروزه‌وطایی.

خاقانی.
— دخمه چرخ: دخمه آسمان:

در دخمه چرخ مردگانند
 زین جادوی دخمه بان مرا بس. خاقانی.
 بدرند از سماع دخمه چرخ
 سخره بر دخمه بان کنند همه. خاقانی.
 - دخمه دارا؛ گورخانه دارا؛
 در فلک صوت جرس زنگل نپاشان است
 که خروشدنش از دخمه دارا شنوند.
 خاقانی.
 - دخمه زندانیان؛ کنایه از آسمان است.
 (برهان).
 - || کنایه از زمین است. (انجمن آرا):
 گر نه درین دخمه زندانیان
 بی تیش است آتش روحانیان. نظامی.
 - دخمه عاد؛ گورخانه عاد. مقبره عاد؛
 بر انداختم دخمه عاد را
 گشادم در قصر شداد را. نظامی.
 - دخمه فریدون؛ گورخانه فریدون. گویند در
 استخر جایست بدین نام معروف که آنرا خانه
 زردشت گویند و بعضی کعبه زردشت گفته اند.
 (انجمن آرا).
 - دخمه فیروزه؛ دخمه زندانیان. کنایه از
 آسمان است. (برهان).
 - دخمه نوشیروان؛ گورخانه نوشیروان؛
 دخمه نوشیروان و طلسماتی که ساخته اند
 داستانی دراز است چنانکه در آن باب قدما
 رساله جدا گانه مرقوم نموده اند. (تذکره مرآة
 النیال ص ۲۸۶).
 - دخمه یزدگرد؛ گورخانه یزدگرد. مقبره
 یزدگرد؛
 همه پا ک در پارس گرد آمدند
 بر دخمه یزدگرد آمدند. فردوسی.
 - با دخمه جفت بادی؛ در مقام نفرین، مرگ
 بر تو باد؛
 چو گفتند با رستم ایرانیان
 که هستی تو زیبای تخت کیان
 یکی بانگ بر زد بر آنکس که گفت
 که با دخمه تنگ بادی تو جفت. فردوسی.
 - در دخمه شدن؛ مردن؛
 چو در دخمه شد نامور شاه گرد
 تو گفתי که بخش ز گیشی ببرد. فردوسی.
 چو در دخمه شد شهریار جهان
 وز ایران برفتند گریبان مهان. فردوسی.
 - هفت دخمه خضرا؛ هفت آسمان؛
 آب حیات نوشد پس خاک مردگان
 بر روی هفت دخمه خضرا برفکنند. خاقانی.
 || گورخانه گبران. (صحاح الفرس) (فرهنگ
 اسدی) (برهان) (غیاث). گورستان مغان و آن
 خانه بی در باشد. ناووس. (حاشیه برهان).
 ناووس. (برهان). ستودان. استودان. آنجا که
 گبران مرده بنهند. (از مذهب الاسماء).
 گورستان زردشتیان. جایگاهی که مربع
 شکافته باشند و بر زیر آن پوشش از سف رخ کرده

و نردبان در آن نهاده چون گبران بپسیرند
 تابوت سازند و در آن نهند. (شرفنامه منیری):
 هر که را رهبری کلاخ کند
 بیگمان دل به دخمه داغ کند. عتصری.
 || صندوق موتی عموماً. (برهان). صندوق که
 جسد مردگان در آن نهند. صندوق مرده در
 گورستان. (از اوپهی). || گنبد که بر سر قبر کنند
 به مجاز. (از آندراج). گنبدی که بر سر گور
 راست کنند. (شرفنامه منیری). || مجازاً خانه
 تنگ و تاریک.
 - دخمه چاله؛ جایی تنگ و تاریک.
 || چیزی که شتر به وقت مستی از دهان بیرون
 می آورد و آنرا به عربی ششقه خوانند.
 (برهان). اما گمان می رود که کلمه «دبه»
 (صیحح ریه) را به تعریف دخمه خوانده باشد.
دخمه بان. [دَم / م] (ا مرکب) گوربان.
 بگهبان گورستان. نگهبان مقبره.
 در دخمه چرخ مردگانند
 زین جادوی دخمه بان مرا بس. خاقانی.
 بدرند از سماع دخمه چرخ
 سخره بر دخمه بان کنند همه. خاقانی.
 مأمون الرشید از خلفای عباسی به هدایت
 پیرمردی که خدمت دخمه بانی داشت... در
 آن دخمه رفت. (تذکره مرآة النیال ص ۲۸۶).
دخمه دان. [دَم / م] (ا مرکب) دخمه گاه.
 شهر مقابر.
دخمه ساختن. [دَم / م] (مص مرکب)
 دخمه کردن. گورخانه ساختن؛
 خبر شد که سام نریمان بمرد
 و را دخمه سازد همی زال گرد. فردوسی.
 یکی دخمه از بهر او ساختند
 همه فرش دیبا در انداختند. فردوسی.
دخمه کردن. [دَم / م] (مص مرکب)
 دخمه ساختن. سرداب برای مردگان ساختن.
 چو ساختند گورخانه بنا کردن؛
 خروشان بشتش ز خاک نبرد
 بر آیین شاهان یکی دخمه کرد. فردوسی.
 به آیین شاهان یکی دخمه کرد
 چه از زرد و سرخ و چه از لاجورد. فردوسی.
 یکی دخمه کردش به آیین اوی
 بر آنسان که بد فرقه دین اوی. فردوسی.
 بفرمود تا دخمه دیگر کنند
 زمشک و ز کافورش افسر کنند. فردوسی.
 یکی دخمه کردند شاهنشهی
 یکی تخت زرین و تاج مهی. فردوسی.
 ز لشکر کسی کو بمردی برآه
 و را دخمه کردی بدان جایگاه. فردوسی.
دخمه گاه. [دَم / م] (ا مرکب) محل دخمه.
 مقبره. دخمه دان؛
 که این قادی دخمه گاه مست
 کفن جوشن و خون کلاه مست. فردوسی.

بآیین کفن کردش و دخمه گاه
 وز آنجایگه رفت نزد سپاه. اسدی.
دخمیس. [دَخ] (اخ) از قراء مصر است در
 نواحی غربی بدانجا منسوبست ابو العباس
 احمد بن ابی الفضل بن ابی المجدب
 ابی المعالی بن وهب متولد سال ۶۰۲ ه. ق. به
 حماة. پدرش وزیر ملک منصور ابی المعالی
 محمد بن ملک المظفر صاحب حماة و متوفی
 به سال ۶۱۷ در حماة بود. (معجم البلدان).
دخن. [دَخ] (ع ص) رجل دخن الخلق؛ مرد
 تلخ خو. (منتهی الارب). || ثوب دخن؛ جامه
 دودگن. (مذهب الاسماء).
دخن. [دَخ] (ع مص) دود بر آمدن از آتش.
 (منتهی الارب). دود کردن. (زوزنی) (دهار).
 دود کردن آتش. || تیره گون گردیدن ستور و
 همچنین نبات. تیره گون شدن. (منتهی
 الارب). دخن.
دخن. [دَخ] (ع) ج دخنه. (از منتهی
 الارب). رجوع به نحیه الدهر دمشقی ص
 ۲۶۶ شود.
دخن. [دَخ] (ع) دود. || تیرگی؛ و هدنة
 علی دخن؛ ای سکون لعله لایصلح. || کینه.
 || بدخلقی. || جوهر شمشیر. || تغییر عقل و
 دین. || تغییر حسب. (منتهی الارب). || تباهی
 دل. (مذهب الاسماء).
دخن. [دَخ] (ع مصص) بوی دود گرفتن
 طعام. (منتهی الارب). دودگند شدن طعام.
 (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).
 || دودگند کردن. (تاج المصادر بیهقی). || اید
 شدن خوی کسی و ردی و پلیدی گردیدن
 وی. (منتهی الارب). || اهیزم انداختن بر آتش
 و فاسد گردانیدن وی را تا دود بر آورد. (منتهی
 الارب). || بزرگ شکم شدن. (تاج المصادر
 بیهقی).
دخن. [دَخ] (ع) ارزن. ارزن که بهندی
 کنکی یا چنیاست. (منتهی الارب). غله ای
 باشد که آن را ارزن و گاورس گویند و بهندی
 چنی نامند. (غیاث). گاورس. (دهار). گاورس
 یا دانه ای است از گاورس کوچکتر. ارزن
 ریز ترست و گاورس همانست. (یادداشت
 مؤلف). گال. ج. دخان. (مذهب الاسماء). در
 ترجمه صیدنه ابوریحان جاورس دانسته شده
 است و نیز گفته شده است که قوت او و
 جاورس یکیست. حکیم مؤمن در تحفه گوید
 ۱- نل: لاجرم.
 ۲- اسدی این بیت را به شاهد معنی گورخانه
 گبران آورده است اما شاهد معنی مطلق
 گورخانه و مقبره نیز تواند بود.
 ۳- بعضی از شواهد معنی اول دخمه و نیز
 بعضی از شواهد ترکیبات آن به این معنی نیز
 ایهام دارد.

دخول. [د] (ا) در اصطلاح موسیقی از دستگاهی به دستگاه دیگر رفتن. یا از گوشه دستگاه بخود دستگاه بازگشتن.

دخول. [د] (ع) ج دخل. رجوع به دخل شود.

دخول کردن. [دُک د] (مص مرکب) درآمدن. || بساطت کردن. آمیختن با زن.

دخولیه. [دُلی ئ] (ع ص نسبی) منسوب به دخول. ورودیه. رجوع به ورودیه شود.

دخون. [د] (ع مص) بالا برآمدن غبار. || دود برآمدن از آتش. (منتهی الارب).

برآمدن دود. || تیره گون گردیدن ستور و همچنین نبات. دخن. (منتهی الارب).

دخویه. [دُخُ ی] (اخ) (مسیخانیل یان) (۱۸۲۶ - ۱۹۰۹ م.) مستشرق معروف

هلندی. وی از جوانی وقت خود را وقف تحصیل زبانهای شرقی کرد و تحت هدایت دزی و جونیول مخصوصاً در زبان عربی

متبحر شد و در ۱۸۶۰ در لیدن باخذ درجه دکتری نایل آمد سپس یکسال در دانشگاه

اکسفورد تحصیل کرد و بمطالعه و تنظیم نسخه زنده الاقیاق ادریسی موجود در کتابخانه

پادلیان پرداخت که قسمتی از آن در ۱۸۶۶ با همکاری دزی (بعنوان وصف افریقا و اسپانیا)

انتشار یافت. اثر دیگرش تذکره هائی در تاریخ و جغرافیای شرقی (۳ جلد ۱۸۶۲ -

۱۸۶۴) است. پس از وفات دزی (۱۸۸۳) استاد عربی دانشگاه لیدن شد و در ۱۹۰۶

بازنشسته گردید و در لیدن درگذشت. در دوره تدریس خود نه فقط در شاگردانش بلکه

در سایر فضلائى که در جلسات درسش حاضر میشدند نفوذ بسیار داشت. دخویه

رئیس هیئت تحریریه مجلدات ۱-۳ دایرة المعارف اسلام نیز بود. دخویه بعضی از

متون معتبر عربی را تحریر و منتشر کرد و از این راه خدمات بزرگ به محققین نمود. از آن

جمله است مجموعه آثار جغرافیایی عربی مشتمل بر: ۱- مسالك الممالک اصطخری (لیدن ۱۸۷۰).

۲- کتاب صورة الارض ابن حوقل (لیدن ۱۸۷۳). ۳- احسن التقاسیم مقدسی (لیدن ۱۸۷۷). ۴- فهارس، لنتامه و تصحیحات سه قسمت اول (لیدن ۱۸۷۹). ۵-

مختصر کتاب البلدان ابن القتیبه همدانی (لیدن ۱۸۸۵). ۶- المسالك و الممالک ابن خردادبه بسطیمه پاره‌های از کتاب الخراج

قدامة ابن جعفر (لیدن ۱۸۸۹). ۷- اطلاق النقیه از ابن رسته و کتاب البلدان ابن واضح یعقوبی (لیدن ۱۸۹۲). ۸- کتاب التنبیه و

۱- ن: برخوانند... افکنند.

روزنامه شرف چاپ استانبول. رجوع به دهخدا شود.

دخوار. [د] (اخ) عبدالرحیم علی بن حامد ملقب به مهذب الدین. او راست: مختصر حاوی محمد بن زکریا. ابن ابی اصیبه گوید او از بزرگان و یکه تازان زمان خود بود و صناعت طب بدو ختم شده است. مولد و منشأ وی دمشق و از مردم قرن هفتم است. رجوع به عیون الانباء ج ۲ ص ۲۳۹ و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱ ج ۳۰۸ و عبدالرحیم بن علی شود.

دخواریه. [د] (اخ) (...). نام مدرسه‌ای است. و ظاهراً به دمشق بوده است. رجوع به عیون الانباء ج ۲ ص ۲۶۶ شود.

دخور. [د] (ع مص) خرد گردیدن. (از اقرب السوارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || اخوار و ذلیل شدن. (از اقرب الواردا) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دخوص. [د] (ع مص) پیدنا ک شدن دختر. (منتهی الارب).

دخوص. [د] (ع ص) نسمت است از دخوص که پیدنا ک شدن جاریه باشد. (منتهی الارب). دختر پیدنا ک.

دخول. [د] (اخ) نام موضعی است. نام وادبی است به زمین یمامه... خارزنجی گوید چاه پا کیزه پرآب است و نصر گفته است دخول موضعی است در دیار بنی ابی بکر بن کلاب و ابوسعید در شرح قصیده امرؤ القیس گوید دخول و حومل و مقراه و توضع میان امره و اسودالعین اند و گفته اند که آن از آبهای عمرو بن کلاب است... (معجم البلدان).

— ذات الدخول؛ پشت‌های است در دیار بنی سلیم. (معجم البلدان).

دخول. [د] (ع مص) درآمدن. مقابل خروج درآمد. (تاج المصادر بیهقی). ولوج خروج. مدخل. (المصادر زوزنی) (منتهی الارب): حکما گفته اند... بلاگرچه مقدور از ابواب دخول آن احتراز واجب. (گلستان سعدی).

نشسته بودم و خاطر به خویشتن مشغول در سرای بهم بسته از خروج و دخول. سعدی.

— اذن دخول؛ اجازه درآمدن.

— || در اصطلاح دعا گونه کلماتی که هنگام ورود به مقابر متبرکه امامان یا اسامزادگان خوانند و دعا معمولاً با این جملات آغاز شود: یا ذن الله و اذن رسوله و اذن خلفائه ادخل هذا البیت... || درآوردن کسی را. (منتهی الارب). ادخال. || درآمدن با زن. || (ب) بریدگی. تشریف آ. ورقه [ورق الجریر] رقائق

فیها تشریف و دخول فی جوانسها کبیر شدید الحراقه. (ابن البیطار).

ارزن است و قسمی از جاورس باشد و از این بزرگتر و در طبع مثل او و در افعال و خواص مانند آن. صاحب اختیارات بدیعی گوید به شیرازی الم نامند و نوعی از جاورس باشد و بگفته صاحب آندراج ارزن است و نام هندی آن کنگی یا چینا است و گاورس را به هندی باجرا گویند. از مجموع آنچه نقل شد برمی آید که ارزن نوع ریز و زردتر و گاورس نوع درشت و سفیدتر این دانه است.

دخناه. [د] (ع ص) شاة دخناه؛ گوسفندی خاکسترگون. || (ا) گنجشکی است. دُخنان. (منتهی الارب).

دخنان. [د] (ع ا) گنجشکی است. دخناه. (منتهی الارب).

دخنان. [د] (ع ص) یوم دخنان؛ روزگرم. **دخنانة.** [د] (ع ص) لیلة دخنانة؛ شب گرم. (منتهی الارب).

دخنس. [د] (ع ص) درشت از مردم و شتر یا شتر بسیارگوست. (منتهی الارب).

دخنة. [د] (ع مص) تیره گون گردیدن. (منتهی الارب).

دخنه. [د] (ع ا) تیرگی. (منتهی الارب). || دارویی که دود کنند و بیمار را ببدان دود دهند. عطری بود که بر آتش افکنند از بهر چشم بد. (اوپهی). دارویی خوشبو که خانه را ببدان دود کنند. (منتهی الارب). آنچه آتش افکنند از عطریات. هر چه بر آتش افکنند. دختنه. (شعوری ج ۱ ورق ۴۵۲). ج. دخن. (مهذب الاسماء). عطری بود که بر آتش افکنند از بهر چشم بد. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی):

چون برای سپهر برخوانند شهدالله و دخنه برکنند^۱

؟ (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

— ابودخنه؛ نام مرغی است. (آندراج).

دخنه کردن. [د] (ع ص) دود کردن و دود آلود کردن. (از آندراج).

دخنة مریم. [د] (ع ص) [ترکیب اضافی، مرکب] بیخ درختیست که بر هیأت خرد باشد و شاخ و ساق او به زمین نزدیک بود و منبت او در نواحی کوفه بود و به وادی طرب بسیار بود و او را در بخور اطفال بکار

برند و بعضی او را بخور مریم گویند. (ترجمه صیدنه ابوریحان).

دخو. [د] (ع ص) مخفف دهخدا. رجوع به دهخدا شود. || خطابی که برخی از مردم ساده دل قزوین راکنند.

دخو. [د] (ع ص) [اخ] نام مستعار مؤلف این لغت نامه و امضاء وی ذیل مقالاتی که تحت عنوان «چرند و پرند» در روزنامه صوراسرافیل منتشر می ساخته است و نیز در

است که در فرس هخامنشی دهیو و معنی کشور و مملکت داشته است و بعدها دایرة مفهوم پارسی آن تنگتر شده است. (فرهنگ ایران باستان پورداود ج ۱ ص ۶۰).

۵۵. [د] (حش و وحش). مقابل دام. سبع. (زمخشری). درندگان. دده. جانور درنده چون شیر و پلنگ و جز آن. جانور درنده از بهایم. حیوان درنده. هر چهارپایی که درنده باشد مثل شیر و گرگ و یوز و سیاه گوش. (غیاث):

ایا بدتر از دد به مهر و به خوی
همی تاج شاه آیدت آرزوی. فردوسی.

ز دد تیزدندانتر از شیر نیست
که اندر دلش بیم شمشیر نیست. فردوسی.

یکی تیغ زد بر میانش سوار
فروماند جنگی دداز کارزار. فردوسی.

دد و مرغ و نخبیر گشته گروه
برفتند و پله کتان سوی کوه. فردوسی.

دد از تیر گشتایی خسته شد
دلیریش با درد پیوسته شد. فردوسی.

رمنده ددان را همه بنگرید
سپه گوش و یوز از میان برگزید. فردوسی.

نه آوای مرغ و نه هرای دد
زمانه زبان بسته از نیک و بد. فردوسی.

میر ابواحمد آنکه حشر نمود
مر ددان را بصدیگاه اندر. فرخی.

سخندان چو رای ردان آورد
سخن بر زبان ددان آورد. عنصری.

ز باد پرش موج دریا ستوه
ز بانگش گریزان دد از دشت و کوه. اسدی.

بگشت آن همه مرغ و کندآب و نی
ندید از ددان هیچ جز داغ پی. اسدی.

دراگاهدیدی سهمگین منکرست
بزرور و دل از هر دد آن برترست. اسدی.

که دد آزموده به از مردم نآزموده.
(قابوسنامه).

ای دل رفتی چنانکه در صحرا دد
نه آنده من خوری و نه آنده خود

همجالس بدیدی تو و رفته بهی
تهایی به بسی ز همجالس بد. (قابوسنامه).

هرکه انصاف ازو جدا باشد
دد بود ده نه پادشا باشد. سنائی.

شاه غمخور نایب خرد است
شاه خونخوار شاه نیست دد است

مملکت را ثبات در خرد است
بیخرد مرد همچو غول و دد است. سنائی.

آب و آتش و دد و سیاح و دیگر موزیان را در
آن اثری ممکن نگردد. (کلیله و دمنه).

خوان ددان را به کاسه سر اعدا
ز آتش شمشیر تو طعام برآمد. خاقانی.

گروهی دد و آدمی سار دید.
رو که رستی از خود و از خوی بد. نظامی.

هرچه خواهم تراست و بر تست که از مهمان
دریغ نداری. آن آلف کلمه که از زبان دیگر
درآمده است. کلمه‌ای که در زبانی درآمده
باشد و از آن زبان نباشد. هر کلمه که دخیل
کرده شود در کلام عرب و از کلام عرب
نباشد. (منتهی الارب). مغرب. (نشوء اللغة ص
۳۵). آلفی که خاص به گیاه باشد. (از منتهی
الارب). آلفن المفاصل ما دخل بعضها فی
بعض. (از منتهی الارب). آلف محلل (در
اسب دوانی). آلف کلب که از بنی ضبه است.
(منتهی الارب). آلف در تداول زنان فارسی زبان
الامان! اسان! توسل. (لغت محلی شوستر
نسخه خطی). پناه می‌برم به تو! زهار! گویند:
دخیل یا دخیلم فلان کار را نکنی؛ یعنی به تو
توسل می‌جویم که ... از زنی مجله در بغداد
بر سر قبر ابی حنیفه شنیدم که خطاب به قبر
می‌گفت: دخیل یا غریب بغداد! (بیادداشت
مؤلف).

دخیلاء. [دُخْ] [ع] (دخیلاء الرجل؛ نیت
مرد و نهانی او. (از منتهی الارب). دُخیلی.
آلف بازی است مر عربان را. دخیلاء. (منتهی
الارب).

دخیلاء. [د] [ع] (بازی است مر عربان را.
دُخِلاء. (از منتهی الارب).

دخیل بستن. [دَبَبَت] (مص مرکب)
پاره و کهنه به پنجره ضریحی به نیت برآمدن
حاجتی گره بستن. خرقه به ضریحی یا
درخت نظر کرده‌ای یا سقاخانه‌ای برای
برآمدن حاجتی گره زدن.

دخیل شدن. [دُشِدَ] (مص مرکب)
دخیل کسی شدن؛ به او ملتجی شدن. پناه
بردن؛ اگرچه در میان افغان چادر بر سر کسی
انداختن علامت دخیل شدن است ... فائده‌ای
از این گفتگوی و دخیل شدن مترتب نگردد.
(تجمل التواریخ گلستانه).

دخیله. [دَل] [ع] (دخیله الرجل؛
نیت مرد و نهانی او. (منتهی الارب).

دخیلی. [دُخْ لَا] [ع] (دخیلاء. دخیلی
الرجل؛ نیت مرد و نهانی او. (منتهی الارب).

دخیلی. [د] [ع] (آهوی خانه پرورد. (از
منتهی الارب).

دخیمبو. [دِب] (صورتی از کلمه
دسمیریوس. دسامیر (که هر دو در آثارالباقیه
ابوریحان آمده است). نام ماه دوازدهم از
ماه‌های فرنگی.

دخین. [دُخْ] [رخ] کتاب عقبه‌تین عامر
مکتبی به ابوالهشم تابعی و محدث است.
دخینه. [دَن] [ع] (دخنه. آنچه بر آتش
افکنند تا بوی خوش دهد. (شعوری ج ۱ ص
۴۵۲). آنچه بر آتش افکنند از عطریات.
رجوع به دخنه شود.

دخیو. [د] (صورت اوستایی کلمه ده
هرچه خواهم تراست و بر تست که از مهمان
دریغ نداری. آن آلف کلمه که از زبان دیگر
درآمده است. کلمه‌ای که در زبانی درآمده
باشد و از آن زبان نباشد. هر کلمه که دخیل
کرده شود در کلام عرب و از کلام عرب
نباشد. (منتهی الارب). مغرب. (نشوء اللغة ص
۳۵). آلفی که خاص به گیاه باشد. (از منتهی
الارب). آلفن المفاصل ما دخل بعضها فی
بعض. (از منتهی الارب). آلف محلل (در
اسب دوانی). آلف کلب که از بنی ضبه است.
(منتهی الارب). آلف در تداول زنان فارسی زبان
الامان! اسان! توسل. (لغت محلی شوستر
نسخه خطی). پناه می‌برم به تو! زهار! گویند:
دخیل یا دخیلم فلان کار را نکنی؛ یعنی به تو
توسل می‌جویم که ... از زنی مجله در بغداد
بر سر قبر ابی حنیفه شنیدم که خطاب به قبر
می‌گفت: دخیل یا غریب بغداد! (بیادداشت
مؤلف).

دخیو. [د] (صورت اوستایی کلمه ده
هرچه خواهم تراست و بر تست که از مهمان
دریغ نداری. آن آلف کلمه که از زبان دیگر
درآمده است. کلمه‌ای که در زبانی درآمده
باشد و از آن زبان نباشد. هر کلمه که دخیل
کرده شود در کلام عرب و از کلام عرب
نباشد. (منتهی الارب). مغرب. (نشوء اللغة ص
۳۵). آلفی که خاص به گیاه باشد. (از منتهی
الارب). آلفن المفاصل ما دخل بعضها فی
بعض. (از منتهی الارب). آلف محلل (در
اسب دوانی). آلف کلب که از بنی ضبه است.
(منتهی الارب). آلف در تداول زنان فارسی زبان
الامان! اسان! توسل. (لغت محلی شوستر
نسخه خطی). پناه می‌برم به تو! زهار! گویند:
دخیل یا دخیلم فلان کار را نکنی؛ یعنی به تو
توسل می‌جویم که ... از زنی مجله در بغداد
بر سر قبر ابی حنیفه شنیدم که خطاب به قبر
می‌گفت: دخیل یا غریب بغداد! (بیادداشت
مؤلف).

دخیو. [د] (صورت اوستایی کلمه ده
هرچه خواهم تراست و بر تست که از مهمان
دریغ نداری. آن آلف کلمه که از زبان دیگر
درآمده است. کلمه‌ای که در زبانی درآمده
باشد و از آن زبان نباشد. هر کلمه که دخیل
کرده شود در کلام عرب و از کلام عرب
نباشد. (منتهی الارب). مغرب. (نشوء اللغة ص
۳۵). آلفی که خاص به گیاه باشد. (از منتهی
الارب). آلفن المفاصل ما دخل بعضها فی
بعض. (از منتهی الارب). آلف محلل (در
اسب دوانی). آلف کلب که از بنی ضبه است.
(منتهی الارب). آلف در تداول زنان فارسی زبان
الامان! اسان! توسل. (لغت محلی شوستر
نسخه خطی). پناه می‌برم به تو! زهار! گویند:
دخیل یا دخیلم فلان کار را نکنی؛ یعنی به تو
توسل می‌جویم که ... از زنی مجله در بغداد
بر سر قبر ابی حنیفه شنیدم که خطاب به قبر
می‌گفت: دخیل یا غریب بغداد! (بیادداشت
مؤلف).

الاشراف مسعودی و فهارس و لیتنامة
مجلدات ۷ و ۸ (لیدن ۱۸۹۴). (از دایرة
المعارف فارسی).

دخی. [دُخْن] [ع] (تاریکی. (منتهی
الارب).

دخیاء. [د] [ع] (ص) لیللة دخیاء؛ شب
تاریک. (منتهی الارب).

دخیس. [د] [ع] (ص) گوشت فربه آکنده.
(منتهی الارب). گوشت بهم رفته. گوشت
بی‌استخوان. (مذهب الاسماء). آلف پیوند
دست و پای ستور. (منتهی الارب). شکل‌گاه.
(مذهب الاسماء). آلف استخوانکی است میان
سم ستور. آلف گوشت اندرون کف دست. آلف عدد
بسیار از هر چیز. آلف بسیار از توده‌های ریگ و
از متاع خانه. آلف گیاه بهم‌پیچیده. (منتهی
الارب).

دخیل. [د] [ع] (ص، ی) حائل. حرف متحرک
که میان تأسیس و روی افتد. (المعجم). حرفی
که میان حرف روی و الف تأسیس بود.
(منتهی الارب). در علم قافیه حروف متحرکی
که میان الف تأسیس و روی درآید مانند «ق»
در واژه «عاقل». رعایت همسانی حرف
دخیل در قوافی واجب نیست. (از دایرة
المعارف فارسی). دخیل در لغت بمعنی
درآینده است و چون این حرف میان تأسیس
و روی درآمده است به این اسم موسوم
گردیده و جمعی که تکرار تأسیس در قوافی
مثل روی لازم شناسند دخیل را حایل نام
کنند که حایل است میان دو حرف واجب
الاتیان والتکرار. (تذکره مرآةالخیال
ص ۱۰۹):

قافیه در اصل یک حرفست و هشت آنرا تبع
چار پیش و چار پس این نقطه آنها دایره
حرف تأسیس و دخیل و قید و وردف آنکه روی
بعد از آن وصل و خروج است و مزید و نایره.

دخیل. [د] [ع] (ص، ی) درآینده. آلف آنکه در
کار کسی مداخله کند. آنکه در کار و محل
کسی دخالت داشته باشد. (غیاث). دخیله.
دُخِل. آنکه در کار کسی دخالت کند.
آلف دخیل الرجل؛ نیت مرد و مذهب و دل و
جمع امور آن. (از منتهی الارب). آلف اندرون
کار. (دهار). آلف دخیل؛ دوستی دلی.
(منتهی الارب). آلف دوست و یزوه. (مذهب
الاسماء). دوست خالص. (مذهب الاسماء).
دوست خاص. (غیاث). آلف دخیل فیهم؛

یعنی از غیر قوم است و داخل شده است در
آنها. (از منتهی الارب). آنکه در جماعتی
نباشد و در آن درآمده باشد؛
دید اعرابی زنی او را دخیل
گفت نک خفته‌ست زیر آن نخیل. مولوی.
آلف مهمان: دخیلم؛ مهمان. منسوب به قوم و
از آنان نیستم از این رو به من ترحم باید و

قافیه در اصل یک حرفست و هشت آنرا تبع
چار پیش و چار پس این نقطه آنها دایره
حرف تأسیس و دخیل و قید و وردف آنکه روی
بعد از آن وصل و خروج است و مزید و نایره.

دخیل. [د] [ع] (ص، ی) درآینده. آلف آنکه در
کار کسی مداخله کند. آنکه در کار و محل
کسی دخالت داشته باشد. (غیاث). دخیله.
دُخِل. آنکه در کار کسی دخالت کند.
آلف دخیل الرجل؛ نیت مرد و مذهب و دل و
جمع امور آن. (از منتهی الارب). آلف اندرون
کار. (دهار). آلف دخیل؛ دوستی دلی.
(منتهی الارب). آلف دوست و یزوه. (مذهب
الاسماء). دوست خالص. (مذهب الاسماء).
دوست خاص. (غیاث). آلف دخیل فیهم؛

یعنی از غیر قوم است و داخل شده است در
آنها. (از منتهی الارب). آنکه در جماعتی
نباشد و در آن درآمده باشد؛
دید اعرابی زنی او را دخیل
گفت نک خفته‌ست زیر آن نخیل. مولوی.
آلف مهمان: دخیلم؛ مهمان. منسوب به قوم و
از آنان نیستم از این رو به من ترحم باید و

یعنی از غیر قوم است و داخل شده است در
آنها. (از منتهی الارب). آنکه در جماعتی
نباشد و در آن درآمده باشد؛
دید اعرابی زنی او را دخیل
گفت نک خفته‌ست زیر آن نخیل. مولوی.
آلف مهمان: دخیلم؛ مهمان. منسوب به قوم و
از آنان نیستم از این رو به من ترحم باید و

دید اعرابی زنی او را دخیل
گفت نک خفته‌ست زیر آن نخیل. مولوی.
آلف مهمان: دخیلم؛ مهمان. منسوب به قوم و
از آنان نیستم از این رو به من ترحم باید و

دید اعرابی زنی او را دخیل
گفت نک خفته‌ست زیر آن نخیل. مولوی.
آلف مهمان: دخیلم؛ مهمان. منسوب به قوم و
از آنان نیستم از این رو به من ترحم باید و

تجارت می نمود و عاج و آبوس و قالیچه بدانجا می فرستاد (حزقیال ۱۳:۲۵ و ۱۵:۲۷ و ۲۰) و نسل ددان این رعمه بن کوش در آنجا سکونت می داشتند. بعد از انهدام صور نیز همواره در آن نواحی شهری به اسم ددان موجود و معروف بود و دایرة تجارتش وسیع می بود چنانکه بعضی از بضاعت آن را حزقیال نبی مذکور داشته است. اما ددانیان (اشعیا ۳:۲۱) یا ددانیم (پیدایش ۴:۱۰) همان سکان ددان می باشند. (قاموس کتاب مقدس). و نیز رجوع به دو ماده قبل شود.

۵۵۱ نلو. [(إخ) نام محلی کنار راه قوچان به لطف آباد میان اینچه و تاج الدین در ۵۹۵۰۰ گزی قوچان.] دهی است از دهستان جعفرآباد بخش حومه شهرستان قوچان در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری قوچان. دارای ۱۷۴ سکنه. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

۵۵۲ ف. [(دب) (فرانسوی،) علامت اختصاری یعنی حروف اول کلمات دیکلورو، دیفنیل، تریکلورو اتان^۱ است که ماده بی رنگ و بی بو و حل نشدنی در آب و معروفترین حشره کش های جدید است و برای مبارزه با شپش، مگس، پشه و آفات زراعت بکار میرود اگر چه اول بار در ۱۸۷۴ م. در آلمان ساخته شد ارزش آن در ۱۹۳۹ معلوم گردید. استعمال آن در جنگ جهانی دوم از بروز تیفوس در ایتالیا و افریقای شمال پیشگیری کرد و پیشرفت مالاریا را در نقاطی که مگس فراوان داشت متوقف ساخت بسیاری از حشرات موذی منازل و آفات نباتی را می کشد. مقاومتی که حشرات در مقابل آن پیدا می کنند مورد مطالعه است. (از دایرة المعارف فارسی).

۵۵۳ ددن. [(دب) زده (مص مرکب) سم حشره کش (دب) «دب» پاشیدن برای کشتن حشرات. رجوع به دب دبت شود.

۵۵۴ د. [(د) (بازی،) (منتهی الارب)، لب، بازی و لهو. (ناظم الاطباء). رجوع به دد شود.

۵۵۵ د. [(د) (بازی دوست، بازیگوش،) (ناظم الاطباء). در گفته طرماح: و استقرت طعنهم لما احزأل بهم آل الضحی ناشطاً من داعب ددد.

۵۵۶ د. [(د) (در تداول عامه، بیرون خانه و جای خودنمانی و خانه نامشروع برای زن. جای نامجاز و نامشروع که زن رود.

— اهل ددر بودن؛ بدکاره بودن زن. تک پرانی

که فوج ملایک بر اوج فلک. سعدی.
— دیو و دد؛ مردم تور و جانوران وحشی؛ همه دیو و دد بد پفرمان اوی
سراسر جهان بد به پیمان اوی. فردوسی.
— دیو و دد و دام؛ مردم تور و حیوانات وحشی و اهلی؛

که دیو و دد و دام فرمایش برد
چو روزش سرآمد برفت و ببرد. فردوسی.
— شاه ددان؛ شیر. اسد؛

به شاه ددان کلته روباه گفت
که دانا زد این داستان در نهفت. ابوشکور.
بدانی که شاه ددان سر برسر

بر شاه مردان ندارد هنر.
|| سبایان شکاری را گویند. (لفت محلی شوشتر نسخه خطی).
۵۵۷ د. [(إخ) نام وادیی است در شعر طرفه.

(معجم البلدان).
۵۵۸ د. [(صوت) به هندی کلمه ای است که جانور چرنده مثل سگ و گربه را بدان رانند. (لفت محلی شوشتر نسخه خطی).

۵۵۹ د. [(ح) (بازی،) (از مذهب الاسماء). هزل. لهو. بازی. و فی الحدیث: ما اتنا من دد و لالدد منی. و قیه لغات هذا: دد. ددا. ددن و ددد. (پاره ای از زمان. (از منتهی الارب).

۵۶۰ د. [(د) (بازی،) (منتهی الارب).
۵۶۱ د. [(ح) (د. ددن. ددد. بسازی،) (منتهی الارب). رجوع به دد و ددن شود.

۵۶۲ د. [(ل) (دواله، بازی الک دلك. رجوع به الک دلك و رجوع به قله و مقلاة شود.

۵۶۳ د. [(ح) (ص) مرد بی فایده. (منتهی الارب). || شمشیر کند. (از منتهی الارب) (مذهب الاسماء). || شمشیر بران. (از لغات اضداد است) (منتهی الارب). شمشیر تیز.

۵۶۴ د. [(إخ) ددندان. العلال. واحمای در قمت شمالی حجاز، عربستان سعودی، در قدیم پاسگاه اصلی شمالی دولت سبا بود و در اطراف آن کتیبه های فراوان مربوط به تمدن عرب قبل از اسلام کشف شده است. (دایرة المعارف فارسی).

۵۶۵ د. [(إخ) (بمعنی زمین پست) این رعمه بن کوش بن حام بن نوح. (سفر پیدایش ۷:۱۰) (قاموس کتاب مقدس). رجوع به ماده قبل و نیز دو ماده بعد شود.

۵۶۶ د. [(إخ) (ارمیا ۲۳:۲۵ و ۸:۴۹) مقاطعه ای از بلاد عرب می باشد که در جنوب زمین ادم واقع و ذریه ابن ریشان بن ابراهیم در آنجا سکونت ورزیدند. (سفر پیدایش ۲:۲۵) (قاموس کتاب مقدس). نیز رجوع به ماده قبل شود.

۵۶۷ د. [(إخ) مقاطعه ای از بلاد عرب در حوالی خلیج فارس و این مقاطعه با «صور»

وز زبانۀ نار و از دندان دد. میووی-

نزهی سود و زیان می جویدش
لیک تا کرگس ندرد یا ددش. مولوی.

مدتی و اماند [شیر] زان ضعف از شکار
بینوا ماندند دد از چاشتخوار. مولوی.
نه هر آدمیزاده از دد بهست
که دد ز آدمیزاده بد بهست. سعدی.

ز یاد ملک چون ملک نارمند
شب و روز چون دد ز مردم رمند. سعدی.
گردیو مسخر تو گر دد
ز این هر دو چه حاصل تو گردد.

(نزهة الارواح).
مرد اگر در دم ددان باشد
به که همصحبت بدان باشد. مکتبی.

اختواه؛ دزدیدن دد بچه گاو را و خوردن.
هنبلة؛ رفتار ددان رفتن مرد. مخلب؛ چنگال
جوارح دد باشد یا مرغ، خرصم؛ دد نر. جرمة؛
خانه که در آن ددان را شکار کنند. دُحُلان؛
ددی است. طوارف؛ دد که بر باید شکار را. (از منتهی الارب).

— دام و دد؛ جانور اهلی و وحشی؛
شنیدی که با شاه نودز چه کرد
دل دام و دد شد پر از داغ و درد. فردوسی.

همی دام و دد مغز مردم خورد
همان نعل اسب استخوان سپرد. فردوسی.
ترا دام و دد باز داند بمهر
چه مردم بود کت نداند بچه.

فردوسی.
اگر بد کنی چون دد و دام تو
جدا نیستی هم تو از دام و دد. ناصر خسرو.

که پس آسمان و زمین چیستند
بنی آدم و دام و دد کیستند. سعدی.
— دد و دام؛ جانور وحشی و اهلی؛
به شهر اندرش خورد و آرام نیست
نشستش جز با دد و دام نیست. فردوسی.

دد و دام را سالیان هزار
خورش داد شمشیر اسفندیار. فردوسی.
دد و دام بر هر سویی بشمار
سپه را نید خوردنی جز شکار. فردوسی.

چنین تا بنزدیک کوهی رسید
که جای دد و دام و مردم ندید. فردوسی.
از دد و دام همه دشت چنان گشت روان
که همی تیره شد از دیدن آن دشت بصر.

فرخی.
اگر بد کنی چون دد و دام تو
جدا نیستی هم تو از دام و دد. ناصر خسرو.

دامست جهان بر تو ای پسر دام
زین دام ندارد خیر دد و دام. ناصر خسرو.
و سالها چنان شد که ماوی شیر و گرگ و دد و
دام شد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۴۶).

دد و دام از نشاط دانه خویش
همه مطرب شده در خانه خویش. نظامی.
نگویم دد و دام و مور و سمک

زن. |در زبان اطفال، بیرون اطاق، بیرون خانه و کوچه. کوی. برزن. خیابان. مهمانی.

ددر رفتن. [دَدَرَت] (مص مرکب) تباهی کردن زن. بیرون رفتن زن از خانه برای تباهی. به عمل ناشایست شدن زن. به تبهکاری شدن زن. به کار بد رفتن زن. بیرون رفتن زن از خانه برای اعمال بد. |در تداول اطفال، از خانه به کوچه یا خیابان رفتن برای گردش.

ددری. [دَد] (ص نسبی) منسوب به ددر. |آنکه بیرون خانه دوست دارد. کودکی که میل دارد به کوچه و خیابان رود. |ازن شایق به گردش در کوچه و بازار. زن که به خانه‌های کسان رود تباهاکاری را. زن که به کار بد رود به خانه‌های غیر. زن بدعمل. زن تباهاکار.

دساکور. [دِدْگ] (لغ) ^۱ نام زبجی که سگریم الشنی کرده است و معنی کلمه «بحر المات، دریای ماست» است. (ماللهند بیرونی ص ۷۴ و ۱۱۷).

دسکیک. [دِد] (لغ) (یسولوس ویلهلم ریشارد...) ^۲ (۱۸۳۱-۱۹۱۶ م). ددکینگ ریاضی‌دان آلمانی. از شاگردان گاوس بود. کارهایش در مبانی حساب و آنالیز تأثیر عمیقی در فکر ریاضی داشته است. در رساله اتصال و اعداد اصم (۱۸۷۲ م) مفهوم برش را وارد آنالیز کرد و بدین وسیله مفهوم اعداد اصم را روشن ساخت. در رساله در باب نظریه اعداد جبری صحیح (۱۸۷۹) نظریه نوین اعداد جبری را تأسیس نمود این دو رساله و رساله «اعداد چه هستند و چه باید بکنند» (۱۸۸۸) او از متون عالیقدر ریاضی هستند. (از دائرة المعارف فارسی).

ددگان. [دَد / د] (لج) دده. ددها. ددان. جانوران درنده. مقابل دامان: آهوان و ددگان چون از حرم بیرون شوند کس‌شان نبیند و اندر این آبی است تا همه خلق بدانند که خدای تعالی آن وحوش را الهام داد و از خلق ایمن گردانید. (ترجمه طبری بلعمی). و اندر وی منزلیست و هرگز از برف خالی نبود و اندر وی ددگان و گوزنان بسیارند. (حدود العالم). بحقیقت بدانید که این رمه را شبانی آمد که ضرر گرگان و ددگان بسته گشت. (تاریخ بیهقی ج ۳ ادیب ص ۳۸۵). همه لشکر پره داشتند و از ددگان و نخچیر رانده بودند. (تاریخ بیهقی ص ۵۱۳). ددگان برف‌اندود آتش‌زده دودین گرفتند. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۰). و چنانکه عادت حکمت هندوانست سخنها بزبان ددگان و مرغان برسان کلیل و دمنه. (مجمل التواریخ و القصص).

یا او ددگان به عهد همراه چون لشکر نیک عهد با شاه. نظامی.

مشتی ددگان فتاده از پس نه یار کس و نه یار او کس. نظامی.

زد بر ددگان به تندی آواز تا سر نکشند سوی او باز. نظامی.

ددگان بر وفا نظر نهند حکم را جز به تیغ سر نهند. نظامی.

خوانده باشی بزور غمز دگان که سیاوش چه دید از ددگان. نظامی.

یعنی ددگان مرا به دنبال هتند سگان تیزچنگال. نظامی.

چون حلقه برون در نشسته با آن ددگان حلقه‌بسته. نظامی.

خا کیانی که زاده زمین ددگانی بصورت آدمیند. نظامی.

صدف؛ مرغی است یا نوعی از ددگان. صوة؛ جماعت ددگان. (متهی الارب). |ج دده، کنیز. کنیز سیاه؛ مهد را آنجا فرود آوردند با بسیار زنان چون دایگان و ددگان. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۱). رجوع به دده در این معنی شود.

ددگی. [دَد / د] (حامص) ددی. درندگی. سبیت. |دده بودن. کنیز بودن. کنیز سیاه بودن.

ددمش. [دَمَ ن] (ص مرکب) ددصفت. ددطیعت. وحشی‌خوی. درنده‌خوی.

ددمشانه. [دَمَ ن / ن] (ص نسبی) مرکب، ق مرکب) به منش دادن. به خوی درندگان.

ددن. [دَد] (ع!) بازی. دید. لعب. لهو. ددآ. دیدان. (متهی الارب).

ددن. [دَد] (لغ) نام موضعی است در شعر ابن مقبل. (معجم البلدان).

ددناک. [دَد] (ص مرکب) پردد. بسیاردد. آنجا که دد بسیار بود: ارض سبعة؛ زمین ~~بسیار~~؛ ضیئة؛ جای ددناک. اضا بن؛ جای ددناک. (متهی الارب).

دد و دام. [دَد] (ترکیب عطفی، مرکب) اواید. (مرکب از: دد، جانور درنده + دام، جانور بی‌گزند). از اتباع‌اند. رجوع به ترکیبات ذیل «دد» شود.

ددد. [دَد / د] (لج) سبج. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). جانور دشتی بود. (اوبهقی). درنده. جانور درنده. دد. (برهان). وحش. جانور درنده از بهایم. مقابل دام. (از شرفنامه). چارپایه که درنده باشد مثل شیر و غیره. (غیات). ج، ددگان: معاویة السلمی گفت یا رسول‌الله دشمن اندر حصار چنان بود که دده اندر سوراخ. (ترجمه طبری بلعمی).

عهد و میثاق باز تازه کنیم از سحرگاه تا بوقت نماز باز پدواز خویش بازشویم چون دده باز جنید از پدواز. آغاجی.

خروشی برآمد ز آتشکده که بر تخت اگر شاه باشد دده... فردوسی.

بزد نیزه‌ای بر میان دده فردوسی.

که شد سنگ خارا بخون آزده. فردوسی.

بداغی جگرشان کنی آزده فردوسی.

که بخشایش آرد بر ایشان دده. فردوسی.

بیابان بی آب و راه دده فردوسی.

سرپرده‌ای دید جایی زده. فردوسی.

بجایی رسیدی که مرغ و دده فردوسی.

زند از پس و پیش تخت رده. فردوسی.

چه بوی چون ستور و دیو و دده سنائی.

چار میخ اندرین گدای کده. سنائی.

چو یعقوب دلخسته غمزده غریب بود بسیار با آن دده.

شمسی (یوسف و زلیخا).

نیمه خم نهاده بر سراو نظامی.

تا دده کم شود شناور او. نظامی.

در مرداری زرگت تا شیر کرده دده داشکمی سیر. نظامی.

همان نسبت آدمی تا دده نظامی.

بر آن رودها شد یکایک زده. نظامی.

که یارب که پرورد خواهد ترا نظامی.

کدامین دده خورد خواهد ترا. نظامی.

گاه حیوان قاصد خونت شده مولوی.

گه سر خود را بدندان دده. مولوی.

شیر و خرس و یوز و هر گرگ و دده مولوی.

گر دبرگرد تو شب گرد آمده. مولوی.

از جهاز ابره همچون دده مولوی.

آن فقیران عرب منم شده. مولوی.

حجر؛ سوراخ دده و خزنده. هجهجه؛ بانگ برزدن بر دده. حجران؛ سوراخ دده و خزنده. جهجهه؛ بانگ برزدن بر دده تا بازداشته شود. جارحہ؛ شکاری از مرغ و دده. (متهی الارب).

— مرغ و دده؛ پرنده و درنده؛ بجایی رسیدی که مرغ و دده فردوسی.

زند از بر تخت پشت رده. فردوسی.

— مرغ و دام و دده؛ پرنده و چرنده و درنده؛ شبی قیرگون ماه پنهان شده بخواب اندرون مرغ و دام و دده. فردوسی.

— دیو و دده؛ مردم وحشی و درندگان؛ نه مردم شمر بل ز دیو و دده فردوسی.

دلی کو نباشد بدرد آزده. فردوسی.

||بمناسبت، منجسمه دده. مجسمه وحش، تندیس حیوانات درنده؛ همان چند زرین و سیمین دده زگوهر بر و چشمشان آزده. فردوسی (شاهنامه ج دبیرسیاقی ج ۵ ص ۲۴۷۰).

1 - Dadhisagara. (سانسکرت).
2 - Dedeking (Richard).

بی اندازه زرین و سیمین دده
 درون مشک و بیرون بزر آزد، اسدی.
 ز سیم و ز زر مرغ و پیل و دده
 بنیرنگ کرده روان بر رده، اسدی.
 ||بیابان بر از شکار. (لغت محلی شوشتر).
۵۵۵د [دَد] (ترکی، ا) کنیز را گویند که
 فرزندان کلان می کند. (برهان). مریه طفل از
 اطفال اعیان. زنی که تربیت طفلی کند. مقابل
 لله یعنی مردی که بدین کار مأور باشد. در
 تداول گویند: من لله و دده او نیست؛ یعنی
 مربی یا مریه او نیستم. امه سیاه پوست.
 صورتی از دادا. مقابل لالا. کنیز. مقابل کا کا
 یعنی عبد سیاه پوست. بنده سیاه مایه. کنیز
 سیاه زر خرید. وصیفه. جاریه. داه. خطاب
 کنیزکان عموماً و کنیزی که طفلی را بزرگ
 کرده است خصوصاً. (از لغت محلی شوشتر).
 ||خواهر. (لغت محلی شوشتر). ||قلندر رانیز
 گویند. (برهان) (لغت محلی شوشتر). صاحب
 آندراج گوید: پیر مرشد را دده گویند و آن را
 در اصل مشتق از دادا بود که بمعنی خدمتکار
 پیر باشد و مخفف آن دده باشد مانند اشتقاق
 لله از لالا. (از آندراج). از راه اکرام و تعظیم
 درویشان رانیز گویند. (شعوری ج ۱
 ص ۴۲۶). ||در ترکی بمعنی جد نیز هست.
 (شعوری ج ۱ ص ۴۲۱).
۵۵۵د [دَد] (لخ) فاضل افسندی او راست:
 لجنة القوائد و رسالة فی الیاسة الشرعیة.
 (کشف الظنون).
۵۵۵د [دَد] (لخ) چلبی بن حمدالله بن شیخ
 اماسی از خوشنویسان بلاد عثمانی بوده
 است.
دده آغاج. [دَد] (لخ) نام ترکی
 الکساندرپولیس^۱ دریا بندر و شهری دارای
 ۱۶۶۳۲ نفر جمعت به تراکیای غربی یونان.
 کنار دریای اژه فاصله ۱۶ کیلومتری شمال
 غربی مصب رود مارتیسا در ۱۸۷۱ م.
 تأسیس شد و بسرعت رونق یافت و مرکز
 یک سنجاق مملکت عثمانی گردید و در
 ۱۹۱۹ به یونان واگذار شد. (از دائرة المعارف
 فارسی). و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی
 شود.
دده آغاج. [دَد] (لخ) یکی از نه بخشی که
 ولایت ادرنه را به آسیای صغیر تشکیل دهد و
 شامل نواحی مکرری دارای سیزده و فرهجک
 دارای ده و شاهینلر دارای ده و طوغای
 حصار دارای نه و سماورک دارای ۱۰ ده باشد.
 مرکز آن نیز این نام دارد. (از قاموس الاعلام
 ترکی).
ددهام. [د] (لخ) نام شهرکی به
 ماساچوست امریکای شمالی در
 ۱۸ هزارگزی بوستن. (قاموس الاعلام ترکی).
دده بزم آرا. [دَب] (لخ) نامی از نامهای

کنیزکان سیاه: مثل دده بزم آرا. ||یکی از ائمه
 اربعه کتاب کلثوم ننه. از زنان صاحبزادی در
 کتاب کلثوم ننه. یکی از مفتیه های کتاب
 کلثوم ننه.
دده بیگ. [دَدَب] (لخ) از امراء صوفیه به
 عهده شاه اسماعیل صفوی و ایالت
 مروشاه جهان داشت. اما چون بسبب توهم
 ورود سپاه اوزبک شهر را رها کرد و در التنگ
 رادکان به حضورشاه رسید شاه دستور داد که
 بواسطه آن حرکت ناهنجار جامه نوان بر او
 بپوشانند و بر درازگوش سوار کنند و در اردو
 بگردانند ساعتی بعد شاه او را عفو کرد و در
 سلک امرا منتظم داشت. (حبیب السیرج
 کتابخانه خیام ج ۱ ص ۵۱۵ و ۵۲۸ و ۴۴۱).
دده بیگلو. [دَد] (لخ) دهی از دهستان
 مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان
 خیاب واقع در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری
 خیاب و پنجهزار گزی شوسه اردبیل به خیاب.
 جلگه و معتدل. دارای ۵۴۵ تن سکنه. آب آن
 از قرهسو و محصول آن غلات و حبوبات،
 پنبه، برنج، شغل اهالی زراعت و گله داری و
 راه آنجا مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۴).
دده خان. [دَد] (لخ) دهسی است از
 دهستان قوشخانه بخش باجگیران شهرستان
 قوچان. در ۷۱ هزارگزی شمال باختری
 باجگیران. سرراه مالرو عمومی باجگیران.
 کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۱۷ تن سکنه
 آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و شغل
 اهالی زراعت و مالداری و قالیچه و گلیم و
 جوراب بافی و راه آنجا مالروست. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
دده خلیفه. [دَدَخ فَ] (لخ) ابراهیم بن
 یحیی (بخشی) متوفی بسال ۹۷۳ ه. ق. او
 رابیت: رسالة فی اللواطه و تحریمها. و رسالة
 فتن السنج و الحشیش و تحریمها.
 (کشف الظنون).
دده سقی. [دَدِسَقِی] (لخ) دهی از
 دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه
 واقع در چهار هزارگزی شمال خاوری ارومیه
 و ۲۵۰۰ گزی خاور راه اربابرو آده به ارومیه.
 جلگه معتدل دارای ۵۹ تن سکنه است آب آن
 از قنات و شهرچای و محصول آنجا غلات و
 توتون و حبوبات و کشمش و چغندر شغل
 اهالی زراعت و راه آنجا اربابروست. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
دده سیاه. [دَد] (لخ) (مرکب) دده سیاه.
 کنیز سیاه پوست. زن حبشی یا زنگی
 سیاه پوست. کنیز و امه سیاه: مثل دده سیاه؛
 سخت سیه چرده و چرکین. مگر دده سیاهی؛
 سیاه و آلوده به سیاهی هستی.
دده زاد. [دَدَد] (لخ) سیدمحمدسعید از

مشاهیر خطاطان است و در خط تعلیق
 مهارت تام داشت وفات او بسال ۱۱۷۳ ه. ق.
 بوده است. (قاموس الاعلام ترکی).
دده کهای. [دَد کَی] (لخ) نام طایفه ای از
 طوایف قشقائی بفارس. (جغرافیای سیاسی
 کیهان ص ۸۴).
دده لاله. [دَد / دَل / ل] (لخ) (مرکب) کنیز
 سیاه و غلام سیاه. ||مریه اطفال و مربی
 اطفال. رجوع به دده و نیز رجوع به لاله شود.
دده مطیخی. [دَد / دَمَی] (لخ) (مرکب) دده
 مطیخی. کنیز که در آشپزخانه کار کند.
ددهی. [د] (حماص) سبعیت. درندگی ددگی.
 دد بودن:
 زان از ددگان بر او بدی نیست
 کآلایشی از ددی در او نیست. نظامی.
 از بسکه ددانش دیده بودند
 از خوی ددی بریده بودند. نظامی.
ددیگر. [د] (ق مرکب) عدد ترتیبی. دوم.
 ثانیاً. دودیکگر:
 ددیگر چنین هست روم که هست
 یکی گر دروغ است بنمای دست. فردوسی.
ددی گرفته. [دَدِگِ رِث / ت] (نصف
 مرکب) به خوی ددان برآمده. همخوی ددان
 شده. سبعیت یافته: مسیح؛ آنکه از صحبت
 ددان ددی گرفته باشد. (منتهی الارب).
ددی. [د] (لخ) به گفته طبری از دختران
 سیامک بوده است. (تاریخ سیستان حاشیه
 ص ۳).
ددر. [دَر] (لخ) آبگیرست در دیار بنی سلیم.
 آب آن در تمام بهارگاه بماند. (معجم البلدان).
 پارگینی است به دیار بنی سلیم. (منتهی
 الارب).
ددر. [دَر] (ع) خون. ||شیر. ||بسیاری شیر.
 || غنیمت. ||خوبی. نیکویی. (منتهی الارب).
 نیکی. خیر. کارنیکو. (آندراج). و از اینجا
 گویند: لله درک؛ یعنی خدای راست خوبی و
 نیکویی تو، نیکیت فزون، خدایت نیکی زدهاد.
 و لله دره، ای عمله و خیره؛ خدای راست خیر
 و نیکوی او. و کذا در مدح: لله درک من رجل.
 و در دم: لا در دره؛ ای لا کثر خیره. و نیز لله
 درکم؛ خیر باد شما را. و نیز گویند لله در قائل؛
 نیک باد گوینده را. خدا گوینده را نیکی دهاده
 هر نکته ای که گفتم در وصف آن شمایل
 هر کس شنید گفت الله در قائل. حافظ.
ددر. [دَر] (ح مص) بسیار شیر دادن ناقه.
 (منتهی الارب). شیر فرو گذاشتن. (تاج
 المصادر) (زوزنی). ||بسیار شدن و درهم
 پیچیدن گیاه. (منتهی الارب). ||ریزان کردن
 آسمان باران را. (منتهی الارب). باریدن
 باران. باران فرو گذاشتن. (تاج المصادر)

(زوزنی). || فرو آمدن باران. (پنج. المصادر)
(زوزنی) || روان و گرم گردیدن بازار. || نرم شدن چیزی. || بسیار شدن باج. || به شدن روی کسی بعد بیماری و نیک گردیدن. (از منتهی الارب).

۵۰. [د] (بخ) دهی است از دهستان عربستان شهرستان گلپایگان در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری گلپایگان کنار راه مالرو تکین به مادرشاه. جلگه و معتدل و دارای ۸۶۰ تن سکنه. آب از قنات و محصول آنجا غلات و لبنیات شغل اهالی زراعت و گلهداری صنایع دستی زنان فرش بافی و راه آن مالروست معادن گچ و قیر دارد و مردم آن تابستان به سیلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

۵۱. [د] (ح) ۱) چ دوة. مرواریدهای بزرگ و واحد آن دوة درشت. مرواریدهای بزرگ و واحد آن دوة است و جمع آن دُرُر و دُرَات. (از مهذب الاسماء). مرواری. لؤلؤ که مروارید درشت است مقابل مرجان که خاک مرواریدست. و اللؤلؤ جنس یشتمل علی نوعیه من الدر الکبیر و المرجان الصغار کما قال ابو عبیده به ان الدر کبار الحب و المرجان صغاره و اللؤلؤ یجمعهما. (الجواهر بیرونی). دمشقی گوید مروارید درشت تر از لؤلؤ و وزن آن یک مثقال یا یک مثقال و نیم افتد (۱). (نخبة الدهر دمشقی ص ۷۸). صاحب غیث اللغات و به تبع او آندراج گوید فارسیان بر مطلق مروارید اطلاق کنند و در لغت عرب دُرَّة مروارید کلان را گویند. (آندراج) (غیث). و نیز رجوع به التقود العربیة (ص ۲۸) شود:

از آن هر که پیری بدو نام داشت
پر از دُر زین یکی جام داشت. فردوسی.
ز دنیا و دینار و در و گهر
ز اسب و سلیح و کلاه و کمر. فردوسی.
غلام و پرستنده از هر دری
ز دُر و زیاقوت و هر گوهری. فردوسی.
به رخساره چون روز و کیسو چو شب
همی در بیارید گفتی ز لب. فردوسی.
یاقوت وار لاله بر برگ لاله زاله
کرده بدو حواله غواص در دریا. کسایی.
نه هم قیمت در باشد بلور
نه هم رنگ گلنار باشد پُژند. عسجدی.
از آن قبل را کردند هار مروارید
که دُر ضایع بودی اگر توبدی هار. زینی.
بجای نعل نو مَه آسته بر پای
بجای در پروین بفته در بش. اسدی.
بدست آوریده، خردمند سنگ
بنا یافته در ندهد ز چنگ. اسدی.
نه در خورد درست گل، پس تو زین تن
بهریز ازیرا که در ثمنی. ناصر خسرو.
من آنم که در پای خوکان نریزم

مراین قیمتی لفظ در دری را. ناصر خسرو.
قصه کوته بهست از تطویل
کان نیاورد در و دریا سیم. بو حنیفه اسکافی.
سر کشتی آرزوت ببر
قمر دریاست جای طالب در. سنائی.
لطف ز لفظ تو زاید چنانکه در ز صدف
شرف ز ذات تو خیزد چنانکه زر ز تراب.

ادیب صابر.
ای در یتیم چون یتیمان
افتاده بر آستان مادر. خاقانی.
چرخ چرا به خاک زد گوهر شجر آخ من
کافه گوهران کنم در ثنای شاه را. خاقانی.
غواص گر اندیشه کند کام نهنگ
هرگز نکند در گرانمایه بچنگ. سعدی.
— در ثمین؛ مروارید گرانهها.
— دُر خوشاب؛ مروارید آبدار. مروارید خوش آب و رنگ:

به باغ و راغ مگر باد و ابر دادستند
به توده عنبر ناب و به رشته دُر خوشاب.
عنصری.

— در دانه؛ دانه دُر.
— || فرزند عزیز. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— در شاهوار (شهواری)، مروارید گرانقدر و ممتاز. مروارید مخصوص و لایق شاه.
— در غلطان؛ مروارید غلطان.
— در مفصل؛ مرواریدهای از هم جدا. (ناظم الاطباء).
— در مکنون؛ مروارید قیمتی و خوشاب.
— در موداره؛ نوعی از در که رگی نازک به رنگ دیگر در آن است و این قسم مرغوبتر است.

— در ناب؛ مروارید اعلی.
— در ناسته؛ مروارید سوراخ نکرده و به رشته نکشیده.
|| مجازاً، دوشیزه. دختر با کمر، دختر ناپسوده.

— در نجف؛ رجوع به ترکیب ذیل معنی دیگر کلمه در (نوعی سنگ) شود.
— دُر نظمیه؛ مروارید برشته کشیده.
ملکا خسروا خداوندا
یک سخن گویمت چو در نظمیه.

بو حنیفه اسکافی.
— در یکتا؛ مروارید کمیاب و بی بها.
— در یكدانه؛ مروارید کمیاب و بی بها.
— در یتیم؛ مروارید کمیاب و بی بها؛
بفرودهست بر من خطر و قیمت سیم
تا بنا گوش ترا دیدم ای در یتیم. فرخی.
بر بنا گوش تو ای پا کتر از در یتیم
سنبل تازه همی بردم از صفحه سیم. فرخی.
دی بر رسته صرافان بر، من بر در یتیم

کودکی دیدم پا کیزه تراز در یتیم. سعودی.
به یتیمی و دورویت همی طمعه زنتد
نه گل است آنکه دوروی و نه درست آنکه یتیم.
ابو حنیفه اسکافی.

— || بمناسبت گرانقدری و عزیز ی و دردانگی، دختر یا دختر یکدانه؛ دری یتیم از بحر جلال ناصرالدین از بهر پسر خویش ابونصر حاصل کرد. (ترجمه تاریخ یمنی).

— در یتیمه؛ دختر در دانه و منحصر؛ از قنات حضرت سلطان جمعی از جهت نقل آن در یتیمه برفتند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۹۵).

— مثل دُر؛ سخت درخشان و گرانقدر.
— در به دریا بردن؛ نظیر زیره به کرمان بردن. بمعنی کار کم ارزش و بیفایده کردن؛
سر خجالتم از پیش بر نمی آید
که در چگونگی به دریا برند و لعل به کان. سعدی.

|| مجازاً، قطره و دانه باران؛
ابر فروردین هر روز همی بارد دُر
وان همی گردد گوهر به دل خاک اندر.

فرخی.
|| مجازاً، دختر یا دختر منحصر و یکدانه؛
سلطان در صحبت دُر صدف ملک و یاقوت
شرف سلطان مالی روان کرد که به هیچ جهدی
در مجموع کتاب و معلوم افهام حساب
نگنجیده بود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۷۷).
و رجوع به معنی دوم ترکیب در یتیم شود.
|| سنگی است سفید و شفاف که از دجله و فرات خیزد و از آن نگین انگشتری کنند. و دُرَة النجف نیز گویند.

— در نجف؛ دُرَة النجف.
— || مراد از این ترکیب در شاهد ذیل بخوبی دریافته نیست که از آن همان سنگ مذکور در فوق مرادست یا اشاره به چیزی دیگر دارد:

پر آبله شد چو خوشه هر چند کم
یکدانه نشد حاصل از این نه صدفم
باطن همه نا کامی و ظاهر همه کام --
لب تشنه و سیراب چو در نجفم.

علی رضا تجلی (از آندراج).
|| در تداول گروهی از فارسی زبانان گاه این کلمه بجای کریستال یعنی بلور تراش خورده بکار رود بمناسبت معنی سنگ سفید و شفاف که تلؤلؤ الماس را دارد، چنانکه آویزهای جارا در اصطلاح «در» گویند.

۵۰. [د] (ل) باب. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). آنچه از قطعات تخته یا از صفحات آهن و غیره سازند مربع مستطیل به قامت آدمی یا خردتر یا بلندتر و به پهنای گزی یا

۱ - در تداول فارسی گاه به تخفیف نیز بکار رود.
۲ - نل: ماهی.

کمتر یا بیشتر و داخل چهار چوبی به پاشنمایا
لولا نصب کنند و بر مدخل یا مخرج خانه،
سرا، اطاق، راهرو و جز آن کار گذارند تا مانع
در آمدن و در رفتن کسی یا چیزی باشد و آن
گاهی به دو پاره است (به دولت یا به دو
مصراع) و گاه به یک پاره (یک لنت، یا یک
مصراع) و هر لنت بر پاشنه بگردد تا فراز و باز
شود یا گشاد و بست آن بوسیله لولا باشد که
بدان در را به چهار چوب دوزند. عنک. ترعة.
(منتهی الارب):

نه پادیر باید ترانه ستون
نه دیوار خشت و نه ز آهن درا. رودکی.
دل از دنیا بردار و به خانه بنشین پست
فرابند در خانه به فلج و به پژاوند. رودکی.
ز عود و چندن او را آستانه
درش سیمین و زرین بالکانه. رودکی.
اگر از من تو بد نداری باز
نکئی بی نیاز روز نیاز
نه مرا جای زیر سایه تو
نه ز آتش دهی به حشر جواز
زستن و مردنت یکی است مرا
غلبکن در چه باز یا چه فراز. ابوشکور.
از آبوس دری اندر او فراشته بود
بجای آهن سیمین همه بش و مسمار.
ابوالموید.

که من شهر علمم علی ام در است^۱
درست این سخن گفت پیغمبر است.
فردوسی.

مال فراز آری و بکار نداری
تا بیرند از در و در پیچه و پاچنگ. ابو عاصم.
در او افزاشه درهای سیمین
جواهرها نشانده در بلندین. شا کر بخاری.
در به فلجم^۲ کرده بودم استوار
وز کلیدانه فروهشته مدنگ.

علی قرط اندکانی
رسته ها بنم بی مردم و درهای دکان
همه بر بسته و بر در زده هر یک مسمار.
فرخی.

در خانه^۳ کنون بستن چه سودست
که دزدش هر چه در خانه ربودست.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
- در افزار؛ آلات و ادوات مربوط به در.
رجوع به این ترکیب در جای خود شود.
- در سار؛ درگاه. رجوع به این ترکیب در
جای خود شود.

- امثال:
در مسجد است نه می شود سوخت و نه
می شود فروخت.

یک در بسته هزار در باز. (جامع التمثیل).
در به تو می گویم دیوار تو گوش کن.

در دنیا را نبسته اند.
||بازشدگاهی که در دیوار و جرز قرار دهند

جهت عبور و مرور. (ناظم الاطباء). معبر.
گذرگاه. گذرجای. باب. راه. مدخل. مخرج.
جای آمدن یا رفتن خانه و سرای و جز آن و
این معنی متلازم با معنی آلت منصوب بر
مدخل یا مخرج خانه و اطاق و سرا و هر
چهار دیواری و محوطه سرباز یا سرپوشیده
جز آن است و شواهد نیز بسبب این تلازم به
معنی اول ابهام دارد:

مرد دینی رفت و آوردش کنند
چون همی مهمان در من خواست کند.
رودکی.
چو خسرو گشاده در باغ دید
همه چشمه باغ بر ماغ دید. فردوسی.
برفت از در پرده سالار بار
خرامان بیامد بر شهریار. فردوسی.
چو برداشت پرده ز در هیرید
سیاوش همی بود لرزان ز بد. فردوسی.
مرآن پادشاه را در اندر سرای
یکی بوستان بد گرنامه به جای. فردوسی.
بهار بست خرم در اندر بهشت
هم از خاک عنبر هم از زر خشت. فردوسی.
می تند گرد سرای و در تو غنده کنون
باز فرداش ببین بر در تو تارتان. کسایی.
شاد بداتم که چو بندد دری
ایزدمان باز گشاید دگر.

ابوالمظفر مکی پنجه پیری.
مجلس دیوان و در سرای گشاده است و هیچ
حجاب نیست. (تاریخ بیهقی). خیلناش
می رفت تا به در آن خانه رسید. (تاریخ
بیهقی).

امیر سید یوسف برادر سلطان
در سخا و سر فضل و مایه فرهنگ. فرخی.
به باغی دو در ماند از بگری
کز این در در آیی وز آن بگری. اسدی.

ایزد هرگز بی نیند بر تو
تا صد دیگر به بهتری نگشاید.
(از اسرار التوحید).

حذرت باید کردن همیشه زین دو سلیح
که تن ز فرج و گلو در به سوی سر دارد.
ناصر خسرو.

سه مهمان به یک خانه در باز کرده
به اندازه خویش هر یک یکی در.
ناصر خسرو.

این در بسته تو بگشای که بایست عظیم.
سعدی.

فکر بهبود خودای دل ز در دیگر کن
درد عاشق نشود به بمداوی حکیم. حافظ.
این کلمه را در این معنی ترکیب است چون:
دودر. ششدر. صددر. هزاردر. و جز آن.
رجوع به این ترکیب در جای خود شود.
- از در؛ لایق. سزاوار. درخور. زبندة.
سزای. بتاوار. از قبل. اهل. صالح. شایسته:

اگر شب از در شاد بست و باده خسرویا
مرا نشاط ضعفست و درد دل قویا.
آغا جی شاعر (از المعجم).

سپه بود از آن جنگیان صد هزار
همه نامدار از در کارزار. فردوسی.

به ایرانیان گفت این ناسزاست
بزرگی و تاج از در پادشاست. فردوسی.

خورشها بیاراست خوالیگرش
یکی پاک خوان از در مهرش. فردوسی.

همه کوه نخجیر و هامون درخت
جهان از در مردم نیکبخت. فردوسی.

فلقراط نام از در مهتری
هم از تخم آفوس بن مشتری. عنصری.

سبزه گشت از در سماع و شراب
روز گشت از در نشاط و طرب. فرخی.

این نماز از در خاص است میاموز به عام
عام نشناسد این سیرت و آیین کبار.

با ملک چه کارست فلان را و فلان را
خرس از در گلشن نه و خوک از در گلزار.
منوچهری.

گزید از دلیران دوره چهل هزار
صد و شصت پیل از در کارزار. اسدی.

زیرا که گر خراز در چوب آمد
ای چون تو با خرد ز در ماری. ناصر خسرو.

نه بر گزاف سکندر به یادگار نبشت
که آب و تیغ و زن آمد سه گانه از در دار.

ابوحنیفه اسکافی.
دل دیوانه ما از در زنجیر شدست
گر شدست ای پسر اینک دل و اینک زنجیر.
سوزنی.

کشف محمد از در مهر نبوت است
بر کشف بیوراسب بود جای ازدها. خاقانی.
- با در باز بودن؛ در باز داشتن. در گشاده
داشتن. آمادگی پذیرفتن مهمان داشتن.
آمادگی خداوند خانه برای مهمان نوازی و
پذیرائی از همگان. کنایه از سخاوت و
نان دهی صاحب خانه است بی قید و شرط:

به نیک نامی مشهور گشتی و معروف
از آن که با کف رادی و با در بازی.

- بر در ماندن؛ بار نیافتن. اجازه ورود
نیافتن؛ احمد گفت هر چه ما یاد داریم معانی
آن می داند که گر او بما نیفتادی ما بر در
خواستیم ماند که از حقایق و اخبار و آیات
آنچه فهم کرده است ما حدیث بیش ندانستیم.
(تذکره الاولیاء عطار).

- در بار (باضافه)؛ در بارگاه. مدخل بارگاه. و

۱- بمناسبت شهر کلمه «در» اینجا موهوم معنی
دروازه نیز هست.

۲- ن: فلج

۳- موهوم معنی دوم کلمه نیز هست.

رجوع به در بار در جای خود شود: -
 - در بار گشادن؛ راه دادن که بار بیابد و به حضور آیند؛
 در بار بگشاد سالار بار
 نشست از بر تخت زر شهریار. فردوسی.
 وزان پس به تخت کبی بر نشست
 در بار بگشاد و لب را بیست. فردوسی.
 - درست؛ در بسته. رجوع به این ترکیب در جای خود شود.
 - در بستن از؛ دوری جستن از. گوشه گرفتن از؛
 برگزیدم به خانه تهایی
 وز همه کس درم بیستم چست. شهید.
 رجوع به در بستن در جای خود شود.
 - در بسته؛ غلق. مفلوق. (منتهی الارب).
 رجوع به این ترکیب در جای خود شود.
 - در بند؛ بند در. رجوع به این ترکیب در جای خود شود.
 - در به دگر سوی داشتن؛ روی به جانب مخالف داشتن؛
 نه مرا خوش بنوازی نه مرا بوسه دهی
 این سخن دارد جانا به دگر سوی دری. فرخی.
 - در چیزی با خود گشادن؛ به خود راه دادن؛
 چه باید مرا ترس دادن همی
 در ترس با خود گشادن همی. فردوسی.
 - در چیزی با کسی زدن؛ با او بدان همدستان داشتن؛
 که موبد چنین داستان زد ز زن
 که با زن در راز هرگز مزن. اسدی.
 - در چیزی بر کسی باز کردن؛ او را بدان راه بردن؛
 آن کس که بر امیر در مرگ باز کرد
 بر خویشان نگر نتواند فراز کرد. ابوشکور.
 - در چیزی به کسی سپردن؛ در عهده او کردن آن را؛
 نخست آلت جنگ را دست برد
 در نام جستن به گردان سپرد. فردوسی.
 - در چیزی دیدن؛ به آن واصل و ملحق شدن و رسیدن؛
 همه مردمی و همه راستی
 میناد جانت در کاستی. فردوسی.
 - در چیزی یا امری کوفتن یا کوبیدن یا جستن؛ بدان راه رفتن. بدان امر مبادرت ورزیدن؛
 در آشتی با سیاوش نیز
 بکوم فرستم زهر گونه چیز. فردوسی.
 در آشتی هیچ گونه مجوی
 سخن جز به جنگ و به کینه مگوی.
 - در آشتی کوبیدن اکنون همی
 نیارد نشستن به هامون همی. فردوسی.

- در دار؛ دارنده در. رجوع به این ترکیب در جای خود شود.
 - در داشتن؛ راه و مدخل داشتن. گذرگاه داشتن.
 - در سخن اندر گشادن؛ مکالمه آغاز کردن. لب به سخن گشودن؛
 دلارام مزدک سوی کعباد
 پیامد سخن را در اندر گشاد. فردوسی.
 - در شادی پیش آوردن؛ به شادی و فرح رهنمون شدن؛
 میر ابواحمد محمد خسرو ایران زمین
 آنکه پیش آرد در شادی چو پیش آید کفا.
 قصار امی (از لغت نامه اسدی).
 - درگاه؛ جای در. رجوع این ترکیب در جای خود شود.
 - زدر؛ مخفف ازدر؛
 گردن زدر هزار سیلی
 لطفت زدر هزار زیگر. منجیک.
 رویت زدر خنده و سلطت زدر تیز
 گردن زدر سیلی و پهلو زدر لت. لیبی.
 با عارض ساده زدر دیدن بودی
 با خط مدیده زدر بوس و کناری. فرخی.
 تا میر مؤمنان جهان مرحبام گفت
 نزدیک مؤمنان زدر مرحبا شدم.
 ناصر خسرو.
 - امثال:
 در خانه نشاید شدن الا به ره در.
 در دنیا را نبسته اند.
 تا نخوانندت مرو از هیچ در
 در بی نیازی به شمشیر جوی. فردوسی.
 || پیش خانه و برابر مدخل خانه و توسعاً خود خانه؛
 تاکی دوم از گرد در تو
 کاندر تو نمی بینم چریو
 در چیزی اکنون که بستم
 دست از تو به ایشان و کشتو. شهید.
 مولای خداوند زمان باشی چون من
 زان پس نشوی نیز بدین درنه بدان در.
 ناصر خسرو.
 - در بدر؛ از دری به دری.
 - || کنایه از آواره و بی خانمان است.
 - امثال:
 در درها نان دهند جامه ندهند.
 بر در خانه هر سگی شیرست. سنائی.
 رجوع به این ترکیب در جای خود شود.
 || دهان. دهانه. مدخل؛
 پای بیرون منه از پایگه دعوی خویش
 تا نیاری به در کون فراخت قدرنگ.
 - حصری.
 || راه؛
 در نام جستن دلیری بود
 زمانه ز بددل بسیری بود. فردوسی.

کسی کو از خود آگاهی ندارد
 نه بر وی عقل را نه تعلق را در. ناصر خسرو.
 چو شمشیر پیکار برداشتی
 نگهدار پنهان در آشتی. سعدی.
 || دروازه. در بزرگ که بر مدخل شهر یا قلعه نشانند. درب؛ و عادت او چنان بود که هر روز از در حصار بخارا بیرون آمدی و بر اسب ایستادی بر در ریگستان و آن در را دروازه علف فروشان خوانده اند. (تاریخ بخارا).
 خواجه قوام را بر در لیشر بیاویخت. (راحة الصدور راوندی). و سر عمار را به شهر آوردند و به در طعام بر باره نهادند و تن او را به در آکار نگونسار بیاویختند. (تاریخ سیستان). || مقابل دروازه شهر. پشت باروی شهر بدان موضع که مدخل شهر باشد. بزایر شهر و دروازه آن؛
 بشد تا در شهر مازندران
 بیارید شمشیر و گرز گران. فردوسی.
 از ارمینه تا در اردبیل
 سپاهی پراکنده شد خیل خیل. فردوسی.
 و طاهر و هرثمه بر در بغداد برادرش محمد زبیده را در پیچیده بودند. (تاریخ بیهقی). و آن یکدیگر را دیدار کردن بر در سمرقند بدان نیکویی. (تاریخ بیهقی). و سپاه مودود به در شهر شده بودند و لشکر جای آنجا بزه و آن باغ که درو تخم انگور بکشتند هنوز برجاست. (تاریخ سیستان). و آن را بهر او غوره می خوانند و بر در شهرست. (نوروزنامه). عمرولیث به بلخ اندر بود و اسماعیل به در بلخ. (تاریخ سیستان). با آن لشکر به در ری رفت و دست نهب و غارت دراز کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۸۵). دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردند... قضا را بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند. (سعدی). || نزدیک. تنگ.
 - در عید؛ گسرا گیر حلول عید. تنگ فرارسیدن آن. نزدیک آن؛
 پیش از آن تا در عید آید با کفشگران
 توان گفت سخن جز که کلام مهوود.
 سوزنی.
 || توسعاً، حد و مرز ناحیه. ناحیه یا شهری از کشوری که از آنجا به کشور و ناحیه و مملکت دیگر درآیند؛ بست... در هندوستان است. (حدود العالم). فرغانه در ترکستان است. (حدود العالم). و این [ماوراء النهر] ناحیتی است عظیم و آبادان و بسیار نعمت و در ترکستان و جای بازرگانان. (حدود العالم).
 ز هندوستان تا در مرز چین
 ز دزدان پر آشوب دارد زمین. فردوسی.
 ۱- موهوم معنی دربار و بارگاه نیز هست.

بخشهای دیگر ممتاز کرده باشد. تقسیمی از تقسیمات مطالب کتاب که مؤلف کند چنانکه بوستان را سعدی به ده بخش کرده است و کتاب صد در نثر کنایی است در احکام دین زرتشتیان. بابی که در کتابها نویسند چنانکه در احکام دین زردشت که مشتمل است بر صد باب و یکی از مویدان تصنیف نموده و آن را صد در نام نهاده است. (از جهانگیری): هر آن در که از نامه بر خواندی همه روزه بر دل همی راندی. فردوسی. نویسنده از کلک چون خامه کرد زیر زوی یک در سر نامه کرد. (ملحقات شاهنامه). کلیله و دمنه به ایران آورد پیش شاه و در برزوی بزرجمهر در آن فرود به فرمان شاه. (مجمعل التواریخ و القصص). همانگه یکی در ز دستان زند بخواند و برآورد بانگ بلند. زرتشت بهرام پژدو. چو این کاخ دولت بیرداختم بر او ده در از تربیت ساختم. سعدی. به هفتم در از عالم تربیت به هشتم در از شکر بر عاقبت. سعدی. || جزء. - در بدر؛ جزء به جزء. نکته به نکته؛ ز گفتار ایرانیان پس خبر به کیخسرو آمد همه در بدر. فردوسی. شنیدم من آن داستان سربسر ز نیک و بدش آگه در بدر. شمس (یوسف و زلیخا). || مرحله. قدم. باب: نخستین در از من کند یادگار. فردوسی. بفرمان پیروزگر شهریار. کسی را کجا سرفرازی دهد نخستین درش بی نیازی دهد. فردوسی. || طریقه. روش. رسم. (ناظم الاطباء). || طریق. راه. وسیله: بدان بیشه اندر یکی شیر دید در چاره شیر شمشیر دید. فردوسی. - از در؛ از راه. از طریق: از در بخشندگی و بنده نوازی مرغ هوا را نصیب ماهی دریا. سعدی. - ز در؛ از راه. از طریق. با وسیله: فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن درد عاشق نشود به بمدواوی حکیم. حافظ. - از در چیزی شدن؛ از آن راه ورود کردن. از آن طریق و مدخل در آمدن. از آن راه آغاز کردن: فرستاده چون پیش طلحتند شد به پیغام شاه از در پند شد. فردوسی.

گر بر در این میر تویی مردی که بود خوار و سر فکنده بشناس که مردیست او بدانش فرهنگ و خرد دارد و نونده. یوسف عروضی. - در پرست؛ پرستنده درگاه: بدو شادمان زیردستان اوی چه شهری چه از در پرستان اوی. فردوسی. رجوع به این ترکیب در جای خود شود. || دره کوه. (آندراج): بسازیم و یکباره جنگ آوریم بر ایشان در و کوه تنگ آوریم. فردوسی. که کوه و در و دشت پر لشکرست تو خورشید گویی به بند اندرست. فردوسی. چنان شد در و دشت آوردگاه که از کشته جایی ندیدند راه. فردوسی. نهاده روی به حضرت چنانکه رویه پیر به خوان و اتگران آید از در تیماس. ابوالعباس. رده گرد سپاه بگرفتند گیر هاگیر شد همه که در. فرخی. همه دشت تابان ز الماس بود همه کوه و در بانگ سرپاس بود. اسدی. شل و خشت پرواز شاهین گرفت ز باران خون کوه و در هین گرفت. اسدی. ایا میری که از گرز و ستان و تیغ و پیکانت بود پیوسته اندر بیشه و دریا و کوه و در. عبدالواسع جبلی. بینی در و دشت رنگین شده نکوتر ز صورتگر چین شده. شمس (یوسف و زلیخا). چون نافه مشک نارسیده لاله همه کوه و در گرفته. خلاق المعانی. نوروز که سیل در کمر می گردد سنگ از آن کوهسار و در می گردد. سعدی. - در آستان؛ آسمان دره. مجره. کهکشان. راه مکه. رجوع به مجره شود. - در و دشت؛ دره و بیابان: چو بشنید بهرام گامد سپاه در و دشت شد سرخ و زرد و سیاه. فردوسی. در در و دشت هیچ پشته نبود که بر آن پشته شیر کشته نبود. نظامی. ایشان چو ملخ در پس زانوی سلامت ما مور میان بسته روان بر در و دشتیم. سعدی. رجوع به در به معنی دره کوه شود. || او نیز این کلمه مزید مقدم در بسیاری از امکنه و مزید مؤخر در اما کن ذیل و جز آن آمده است: جودر. درادر. سردر. سمندر. قنادر. کردر. کندر. لادر. هزاردر. || باب (در کتاب). فصل. بخشی از کتاب که مؤلف از

ترا باید ایران و تاج کیان مرا بر در ترک بسته میان. فردوسی. ز خاور برو تا در باختر ز فرمان من کسی نیابد گذر. فردوسی. از ایران به کوه اندر آیم نخست در غرچگان تا در بوم بست. فردوسی. در خوزیان دارد آن بوم و بر که دارند هر کس بر او برگزرد. فردوسی. چو بازگشت به بیروزی از در قنوج مظفر و ظفر و فتح بر یمن و یسار. فرخی. نه همانا که همیشه ملکی خواهد کرد آنچه او کرد ز مردی به در ترکستان. فرخی. گرگدا؛ پیشرو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در چین. سعدی. || در عبارت ذیل از بلعمی در معنی مرز بصورت اسم خاص به کار رفته است: پس مروان منادی فرمود و سپاه برگرفت و به در اندر شد که آن را باب الان گویند و همی رفت تا به سمندر رسید. (ترجمه طبری بلعمی). || چیزی که بر مدخل و گذر یا دهانه طرفی قرار دهند. || سرپوش. قباپاق. آنچه دهانه چیزی یا ظرفی را بپوشاند چون: در بطری، در دیگ، در قوطی، در لیوان و غیره. || درگاه. دربار. پایتخت. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۶۹). حضرت: فیروز یک دو بار سوی آن ملک رسول فرستاد و او قبول نکرد و چهار پنج سال برآمد مردمان هیاطله بر در فیروز بسیار گرد آمدندی. (ترجمه طبری بلعمی). چون سیف به در انوشیروان آمد یک سال بر در او بماند و بار نیافت و هر روزی به در کسری شد تا با حاجبان و دربانان آشنا شد. (ترجمه طبری بلعمی). نجاشی چون نامه خواند شاد شد و به ارباط نامه کرد که آن گنجها از وی پذیر و او را به در من فرست. (ترجمه طبری بلعمی). نماد آن زمان بر درش بخردی همان رهنمایی و هم موبدی. فردوسی. بدو گفت رامشگری بر در است که از من به سال و هنر برترست. فردوسی. به خواهر فرستم زن خویش را کتم دور ازین در بداندیش را. فردوسی. به در بر سخن رفت چندی ز شاه ز پرده فروهشتن از بارگاه. فردوسی. سپه را به در خواند و روزی بداد چو شد روز روشن بنه بر نهاد. فردوسی. نگه کرد رستم به روشن روان به گاه و سپاه و در پهلوان. فردوسی. عرض شد ز در سوی هر کشوری درم برد نزدیک هر متری. فردوسی. - بر در؛ در خدمت: فرخی بنده تو بر در تو از نشاط تو برکشیده دهاز. فرخی.

تأکیدست و ابرام و شدت و سختی را رساند، چون درایستادن و درنگریستن و درخواستن، و گاه افاده معنی مفاکی کند، چون درنشانندن (درنشانندن نگیں در حلقه) و گاه معنی سرعت و چالاکی ملحوظ باشد، چون زاغ درگرفتن و... در معنی خسار و بیرون ترکیبات؛ درآمدن، درآوردن، درشدن، دربردن، دررفتن، درکشیدن و غیره داریم و همین مصادر مرکب در معنی مقابل معنی فوق و ضد یعنی درون و داخل نیز به کار روند، و پیداست که معنی بیرون و خارج از معنی اسمی کلمه (در: باب و دره و جز آن) ناشی است. رجوع به این مصادر مرکب در ردیف خود شود.

— بدر: بیرون. مقابل بدرون؛
هرج آن طلبی اگر نباشد
از مصلحتی بدر نباشد. نظامی.
همه سنگها پاس دار ای پسر
که لعل از میانشان نباشد بدر. سعدی.
ای خواجه بگویی دلستان را
ز نهار برو که ره بدر نیست. سعدی.
عالمی خواهم از این عالم بدر
تا به کام دل کنم سیری دگر. ؟
— بدر آمدن؛ بیرون شدن. بیرون آمدن؛

مفرمای کاری بدان کارگر
کز آن کار نتواند آمد بدر. اسدی.
از عهده شکرش بدر توانم آمد. سعدی.
— بدر آمدن از؛ پاک شدن از؛ هر کس او حج
خانه خدا بکند... از گناه بدر آید چنانکه آن
روز که از مادر بزراده. (تفسیر ابوالفتح رازی).
— بدر آوردن؛ بیرون بردن؛
عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم.
سعدی.

— بدر افتادن؛ خارج شدن. آشکارا شدن؛
پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل بدم از دل بدر افتاد. حافظ
— بدر بردن؛ بیرون بردن. از شهر بدر کردن.
رجوع به در بردن شود.
— |بدر بردن.
— بدر بودن؛ مخرج داشتن؛
خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه‌ای است لیک بدر نیست راه ازو.
حافظ.

— بدر رفتن؛ بیرون رفتن؛
تا ملک از تصرف آنان بدر رفت. (گلستان

سخنهای سر بسته از هر دری
ز هر حکمتی ساخته دفتری. نظامی.
— ز هر در؛ از هر در. از هر باب. از هر قسم و
نوع. از هر گونه؛
دیر نویسنده را پیش خواند
ز هر در سخنها فراوان براند. فردوسی.
نویسنده را پیش بشانندند
ز هر در فراوان سخن رانندند. فردوسی.
یکی پاسخ نامه افکند بُن
بدو در ز هر در فراوان سخن. فردوسی.
اگر چه حسودی ز هر در بود
برادر هم آخر برادر بود. فردوسی.
نشستند و در گفتگوی آمدند
ز هر در بسی داستانها زدند.

شمسی (یوسف و زلیخا).
دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی‌گیرد
ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد.
حافظ.
— از هیچ در؛ از هیچ مقوله و نوع؛
تا نرسندت مگو از هیچ در. ؟
||رای. سبب. جهت. علت. دلیل.
— از این در؛ از این جهت؛
از این روی بدخواه یوسف بدند
وز این در همه دشمن وی شدند.

شمسی (یوسف و زلیخا).
جهان به صورت و معنی نهنگ جان شکرست
تو با نهنگ کنی صحبت از چه در باشد؟
امیرفخرالدین دیلمشاه (از صحاح الفرس).
||نوبت. بار. دفعه. کرت و مرتبه. (جهانگیری)
(برهان). یاره. راه. ره. سفر.
— یک در؛ یک ره. یک توبت. یکبار؛
اگر گیتی بگرداند رخ از احکام او یک ره
وگر گردون ببیچاند سر از فرمان او یک در.
عبدالواسع جبلی.

||پله و مرتبه و درجه. (ناظم الاطباء). ||یک
نوع مزخ صحرایی. (ناظم الاطباء). نوعی مرغ
صحرایی که آن را سحرور خوانند. (برهان).
شحرور. ||پشه. (ناظم الاطباء). پشه که به
عربی بق خوانند. (برهان). ||تمش و توت
سه گل. (از ناظم الاطباء). تمشک. نام میوه و
ثمری که آن را توت سه گل و به عربی
ثمره العلیق خوانند و برگ و ثمر آن را
بجوشانند و با آن ریش رنگ کنند. (برهان).
رجوع به ثمره العلیق شود. ||سجاف. ||خارج
و بیرون. (ناظم الاطباء). و این در ترکیب با
مصادر بیشترست. و در مواردیست که مفهوم
ظرفیت در فعل باشد. (سبک‌شناسی ج ۱
ص ۲۲۷). مؤلف در چند یادداشت نویسد که
در اول مصادر این لفظ گاه بمعنی میان و
درون و داخل آید، چون درآمدن (= داخل
شدن) و گاهی بر و بیرون، چون درآمدن (=

بسرآمدن و بیرون شدن) و گاه علامت

||باب. موضوع. مقوله. مبحث. بیابست. امر.
جور. گسونه. قسم. زه. نسوع و جشن.
(جهانگیری) (برهان). وجه. روی؛
ستایش خوش آمدش بر یک^۱ هنر
نکوهش نیامدش^۲ خود زایع در. ابوشکور.
— ازین در؛ ازین باب؛
از این در سخن چند رانم همی
همانا کراتش ندانم همی. فردوسی.
فراوان از این در سخنها بگفت
فرستاده مانده ازو در شگفت. فردوسی.
چو پیمان ستد زرش بسیار داد
سخن گفت از این در مکن هیچ یاد. فردوسی.

همی از تو خواهم یک امشب سپنج
نیازم بچیزیت ازین در مرنج. فردوسی.
سکندر بدو گفت پوزش مکن
مران پیش فغفور زین در سخن. فردوسی.
چنین گفت سیندخت کای پهلوان
از این در مگردان به خیره زبان. فردوسی.
مر ازین گونه فکر تهاست بسیار
اگردانی سخنها گو از این در. فرخی.
بخویانش بر دیده مگمار هیچ
وزان در که فرمود پاسخ سپنج. اسدی.
از این در فراوان سخن یاد کرد
تهی شد دل یوسف از خشم و درد.

شمسی (یوسف و زلیخا).
ازین در به برهان سخن گوی با من
نخواهم که گویی فلان گفت و بهمان.
ناصر خسرو.

اشارت کرد کان مغ را بخوانید
وزین در قصه‌ای با او برانید. نظامی.
زغن گفت ازین در نشاید گذشت
بیا تا چه داری در اطراف دشت. سعدی.

— از هر در؛ از هر باب. از هر شکل. از
هر گونه. از هر نوع؛
چنین گفت بهرام را شهریار
که از هر دری دیده‌ای کارزار. فردوسی.
از آن جنگ و از چاره از هر دری
کجارتفه بد با چنان لشکری. فردوسی.
هم از آشتی راندم هم ز جنگ
سخن گفتم از هر دری رنگ‌رنگ. فردوسی.
گر نه آیین جهان از هر دری^۳ دیگر شود
چون شب تاری همی از روز روشن تر شود.
فرخی.

مرا این سخن بود نا دلپذیر
چو اندیشه کردم من از هر دری. منوچهری.
که چون خوانی از هر دری اندکی
بسی دانش افزاید از هر یکی. اسدی.
شادمان شد همه شب و همه روز
شهرهایی سراید از هر در. مسعود سعد.
همی گفت با هر کس از هر دری
که هست این گرانمایه تر جوهری. نظامی.

۱- ن: آیدش بر هر.

۲- ن: نیابدش.

۳- ن: از سر همی. و در این صورت شاهد نیست.

سعدی، و جهل قدیم از جیلت او بدر رفت است. (گلستان سعدی).

بدر زدن؛ بیرون بردن. به صحرا و دشت نقل کردن:

نوروز پیش از آنکه سر پرده زد بدر
با لبستان باغ و عروسان مرغزار. منوچهری.

بدر شدن؛ بیرون رفتن:
به فرجام هم شد ز گیتی بدر

نماندش همان تاج و تخت و کمر. فردوسی.
بیرداخت بایک ز بیگانه جای

بدر شد پرستنده و رهنمای. فردوسی.
بدر کردن؛ خارج کردن. بیرون کردن:

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد. حافظ.

|| ارد کردن. رجوع به بدر کردن شود.
بدر کشیدن، بیرون کشیدن. خارج ساختن:

بدر می کشند آنگینه ز سنگ
کجا ماند آینه در زیر زنگ. سعدی.

بدر نهادن؛ بیرون نهادن:
گر بای بدر می نهم از مرکز شیراز

ره نیست تو پیرامن من حلقه کشیده. سعدی.

۵. [د] (حرف اضافه) ظرفیت را رساند خواه
ظرفیت مکانی و خواه زمانی، و آن یا حسی و

واقعی است و یا فرضی و عقلی. کلمه

ارتباطت بمعنی درون، میان، در میان، فی و

مابین. (ناظم الاطباء). بمعنی فی عربی است.

(از آندراج). به معنی جوف است و درون

چون در خانه، در شهر و غیره. میان. میانه. تو.

جوف. فی. اندرون. بین. داخل. مقابل بیرون.

مقابل خارج. اندر. درون. (جهانگیری).
مرحوم بهار در سبک شناسی آرد: «در»

مخفف «اندر» (در پهلوی «انتر») است و

بعدها لفظ اخیر کوتاه شده است، چنانکه تا

اواسط عصر سامانی در ثر، لفظ «در» دیده

نمی شود و همه جا در نسخه هایی که کمتر

دست خورده است «اندر» آمده و «در» در

عهد غزنویان پیدا آمده و «اندر» از قرن ششم

بعده کم کم رخت بر بسته و امروز بکلی از میان

رفته است:
بساکه ست در این خانه بودم و شادان
چنانکه جاه من افزون بد از امیر و ملوک.
رودکی.
گه بر آن کندز بلند نشین
گه در این بوستان چشم گشای. رودکی.
در او بخشش و داد آمد پدید
ببخشید داننده را چون سزید. فردوسی.
دگر نیز پر مایه به آفرید
تو گوویی مرا در جهان خود ندید. فردوسی.
سناهای الماس در تیره گرد
ستاره ست گشتی شب لاجورد. فردوسی.

نیارد زدن کس بدو باد سرد

چه در باغ باشد چه اندر نبرد. فردوسی.
جز از داد و خوبی مکن در جهان.

چه در آشکارا چه اندر نهان. فردوسی.
خاری که به من درخلد اندر سفر هند

به چون به حضر در کف من دسته شب بوی.
فرخی.

پوشیده او را در سرای پرده بردند به خرگاه و
بر تخت خوابانیدند. (تاریخ بیهقی). این

خواجه در کار آمد و تیغ انتقام بخواهد کشید.
(تاریخ بیهقی). در راه، ابوالفتح بستی را دیدم

خلقانی پوشیده. (تاریخ بیهقی). آن معتد...

پس بمدتی دراز بشتاب بیامد و چیزی در
گوش امیر بگفت. (تاریخ بیهقی).

چو گنجیست در خوئریکری
در او ایزدی گوهر از هر دری. اسدی.

ز گوهر یکی تخت در پیشگاه
بتی بر وی از زر و یکر چو ماه. اسدی.

آنگاه که رو به هزیمت نهادند، بنی اسرائیل تیغ
در ایشان نهادند. (قصص الانبیا ص ۱۳۱). و با

وجود نهنگ از راه تهکت در کشتی
می نشتند. (جهانگشای جوینی).

در این مملکت گر بگردی بسی
پریشاتر از ما نیابی کسی. سعدی.

دولت جاوید به طاعت دراست
سود مسافر به بضاعت دراست. سعدی.

نکوکاران در آسایشند و بدکاران در رنج.
سعدی.

بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود. حافظ.

|| همراه. ضمن. با. مع. (ناظم الاطباء): خواجه
علی میکائیل خلعتی فاخر پوشید، چنانکه در

این خلعت مهد بود و ساخت زر و غاشیه.
(تاریخ بیهقی). || آگاه در همان معنی درون و

مترادفات. آن زائد بر ای برای تأکید آید. مرحوم

بهار تو ~~باید~~ در حالت قید و ظرف پیش از
اسمی ~~باید~~ پس از آن در، آید و پس از اسمی که

به باء ظرفیه مبدو باشد من باب تأکید تا قرن
هفتم هجری در، می آمده است^۱ و گاه نیز

بدنیال اسمی در، می آید که به «در» یا «بر» یا
«میان» و جز آنها مبدو باشد:

جمعی سیاه دارد کز گشتی
پنهان شود بدو در سرخاره. رودکی.

دقیقی چار خصلت برگزیده ست
به گیتی در ز خوبها و زشتی. دقیقی.

شود نامتان در جهان در بزرگ
بمیرد همه لشکر شیر و گرگ. فردوسی.

ببالا چو سرو و بدیدار ماه
نشایست کردن بدو در نگاه. فردوسی.

کسی کو بود پهلوان جهان
میان سپه در، نماند نهان. فردوسی.

بدان خیمه ها، ندیدند کس
جز از ویژه بهرام و یارانش بس. فردوسی.

بماندستم دلتنگ به خانه در چون سنگ
ز سرما شده چون نیل سر و روی پر آژنگ.

حکا ک.
به هر تلی بر از کشته گروهی

به هر غفجی در از فرخسته پنجاه. عنصری.
پادشاهی که به رومش در صاحب خبران

پیش او صف سماطین زده زرین کمران.
منوچهری.

صحرانش باغ و نهر بزیرش در
بر تختهاش تکیه گه حوا. ناصر خسرو.

نیست هوی را به دلم در مقر
نیست مران نیز بگردش مجال. ناصر خسرو.

مرغیست بدریا در گوید که دو گویم
دل بر دو گمان چون سفری بر سر دو راه.

ناصر خسرو.
منصور سعید آنکه در هنر

از مادر دانش چو او نژاد. مسعود سعد.
و او را سی و دو پسر بودند که بر حرب

ارجاسف در کشته شدند. (مجموع التواریخ و
القصص).

چند گوئی که کس به ده در نیست
آنکه کس نیست مختصر مائیم. خاقانی.

لیکن چو آب روی خضر از مسافر یست
عزم مسافران به سفر در نکوترست. خاقانی.

به دریا در منافع بیشمارست
وگر خواهی سلامت بر کنارست. سعدی.

— در آب انداختن؛ غرق کردن.
— ایست و نابود کردن:

زینهار از آب شمشیرت که شیران را از آن
تفته لب کردی و گردان را در آب انداختی.

حافظ.
— در آب راندن؛ به آب راندن. فریب دادن:

نمودی چهره در آینه تا سوزی دل زاهد
بدلسوزی چرا در آب می رانی مسلمان را.

خواجه آصفی.
خرنده ای تو ای فلک و من خرم ولی

نی آن چنان خری که تو در آب رانیم.
طالب آملی.

— در آب ریختن؛ غرق کردن:
آن فروغ آفتاب دین که ارباب ستم

ریخته از آتش شمشیر او دفتر در آب. اثر.

— در آب سیه سر فرورندن؛ کنایه از پنهان
شدن و بی نام و نشان گردیدن و مخفی شدن و

محو گشتن چیزی باشد.
— || فکر و تأمل کردن در عبارتی دقیق به

حدت طبع و تیزی فهم.
— در آب عرق افتادن؛ خجلت بسیار کشیدن.

(غیاث).
— در آب فروشدن؛ نابود شدن و مسعوم

۱- سبک شناسی ج ۱ ص ۳۳۷ و ۴۰۰.

۲- سبک شناسی ج ۱ ص ۴۰۰.

گردیدن. (برهان):

زهی حیدردلی کز روی مردی
به آب اندر فروشد نام رستم.

خواجه عمید لویکی.

چه ذوقی چشم تراز گریه‌های تلخ خود دارد
فریب خنده شیرین دهانی راند در آتش.

ظهوری.

— در آینه نقش پری دیدن؛ کنایه است از
دیدن شراب در پیاله یا عکس جمال ساقی در
آن. (آندراج).

— در آب و آتش افکندن؛ به محنت و تاب
مبتلی کردن:

در آب و آتش از اشک و آه افکند بیرحمی
که در طفلی نگه می‌داشتم از آتش و آتش.

مخلص کاشی.

— در آب و آتش بودن؛ به محنت و تاب
مبتلی شدن. (آندراج). به محنت و مشقت
مبتلی بودن. (غیاث).

— در آب و عرق افتادن؛ خجالت بسیار
کشیدن. (آندراج):

در آب و عرق بسکه فتاد از قد شوخت
فواره شد آن شمع که در انجمن تست. تأثیر.

— در آتش افکندن؛ اصلاء. (ترجمان القرآن)
(تاج المصادر).

— کنایه از قرین فکر و اندیشه داشتن:

آسمان شب در آتش افکند
که دم صبح از دخان منست. ثنائی.

— در آتش انداختن و در آتش درآوردن؛
صلی. تصلیة. (ترجمان القرآن).

— در آتش و آب بودن؛ در رنج بودن. بیقرار و
بیتاب بودن:

چنان در آتش و آبست شمع از غم هجران
که جان سیاری پروانه در شمار نیاید. وحید.

— در آن سخن است؛ این کلام مثل «فیه نظر»
و «فیه شیء» و «فیه بحث» است. در عربی:

بمعنی در آن شک و تأمل است:
عقیق را که به او نامداری یمن است

شبه لعل تو گفتم ولی در آن سخن است.
خان آرزو.

ترکیبات مصدری نیز با «در» داریم، چون:
درآویختن، درافراشتن، درافروختن،
درافکندن، دررسیدن، درنشانیدن و غیره که
هر یک در ردیف خود خواهد آمد. آگاهی
حذف شود و گاه محذوف نیز می‌آید. (از
آندراج):

جز از رفتن آنجا ندیدند روی

برفتن نهادند تا کام روی

همه راه غمگین و دیده پرآب

زبان پر ز نفرین افراسیاب. فردوسی.

از آن به که زیور بود پای او (یعنی در پای او).

نظامی (از آندراج).

آگاه پس از اسم یا صفت آمده است:

گه ببینی خواب در خود را دو نیم

تو درستی چون بخیزی نی سقیم. مولوی.
(بجای: در خواب).

این بگفت و گریه در شد هایشای

تادل داود بیرون شد ز جای. مولوی.
(بجای: در گریه). آگاه به معنی «را» که علم

مفعولیت است، آید. (آندراج):

ز تو آیتی در من آموختن

ز من دیو را دیده بر دوختن. نظامی.
آگاه به معنی «بر» آید و «به». (ناظم الاطباء):

انگشتی در انگشت کردن؛ ... به انگشت
کردن:

داد در دست او مرندۀ آب

خورد آب از مرندۀ او بشتاب. منجیک.

بوقت کارزار خصم و دور نام و تنگ تو

فلک در گردن آویزد شفا و نیم لنگ تو. فرخی.

مکن ای ترک مکن قدر چنین روز بدان

چون شد این روز در این روز رسیدن توان. فرخی.

بادی پیدا آید و آن را در حرکت آرد.

(کلیله و دمنه).

خانه بپرداخت و هراسان و بی‌آرام در
گوشه‌ای گریخت. (ترجمۀ تاریخ یحیی

ص ۲۴۶).

— در شتاب؛ بشتاب:

طلایه فرستاد هم در شتاب

زمانی گران کرد مرگان بخواب. اسدی.

آگر فشار. دچار. مبتلی:

همیشه در فزع از وی سپاهیان ملوک

چنان کجا به نواحی عقاب بر خرجال. زینبی.

آگاه قرب و مصاحبت را رساند:

دل به تو داده‌ست نشانی مرا

بهر رسم گر برسانی مرا. امیر خسرو دهلوی.

|| قرین. درون.

— در شگفت؛ در شگفتی؛ قرین شگفت و
شگفتی:

درفش تهمت به بر در گرفت

بماندند گردان آزو در شگفت. فردوسی.

چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند

از آن خواسته در شگفتی بماند. فردوسی.

— در گمان؛ قرین ظن:

از این خواهش من مشو در گمان

مدان خویشتن برتر از آسمان. فردوسی.

آگاه اتصال و کثرت را رساند. پی. دنبال.

بجای اتصال و التصاق هم استعمال شود و
هرگاه دو لفظ مکرر که در معنی آن مقداری
ملحوظ باشد و لفظ «در» در آن درآید، معنی
کثرت و بسیاری ملحوظ باشد و گویا معنی
ضرب که عمل اهل حساب است، در آن

ملحوظ باشد. (آندراج): پشت در پشت

مالکیت. صحرا در صحرا لشکر. دشت در
دشت افواج:

زمان در زمان گنج پرداختم

از آن جمله سر جمله‌ای ساختم

شتر در شتر بود فرسنگها

ز زرین و سیمین و از رنگها. فردوسی.

یکی لشکری کوه تا کوه مرد

سپر در سپر ساخته سرخ و زرد. فردوسی.

چنانک حکایت کنند گزی در گزی به یک

دینار سرخ برآمده است. (مجمل التواریخ و
القصص).

گرت نزهت همی باید به صحرای قناعت شو

که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و با در با.

سینائی:

به ساده زنج میل داری و داری

گزی در گزی ریش و سبلیت نهاده. سوزنی.

سنان در سنان رسته چون نوک خار

سپر در سپر بسته چون لاله زار. نظامی.

ز صحرای چین تا به دریای چند

زمین در زمین بود زیر پرند. نظامی.

|| سوی. بسوی. الی:

سلیمان یکی تیز تیز در وی نگریست. (تاریخ
برامکه).

تا نمازی نشود دیده من بنده ز اشک

عشق دستور نبخشد که کنم در تو نگاه.

ایرالدین اخیکنی.

نگه کرد رنجیده در من ققیه

نظر کردن عاقل اندر سفیه. سعدی.

— در کسی گریختن؛ به سوی او رفتن:

غیر از تو ملاذ و ملجأ نیست

هم در تو گریزم آر گریزم. سعدی.

|| پیش. نزد. عند. نزدیک. (ناظم الاطباء):

ز بس زنگی کشته بر خاک راه

زمین گشته در آسمان روسپاه. نظامی.

|| او بر روی. || زیر و تحت. اندر: همه در فرمان
اویند. || بدرازی. طولاً. این قدر. || بقدر. || تا
(ناظم الاطباء). الی. (آندراج). || خلاف
ضد. || پس. بعد. || بالای. بر. روی. فراز. فوق.
علی. (ناظم الاطباء): فرمود تا آن صلۀ گران را
در پیل نهادند و به خانه علوی بردند. (تاریخ
بیہتی). || به.

— در انگشت آوردن؛ کنایه از حساب کردن
باشد. (برهان) (انجمن آرا). کنایه از شمردن
چیزها به انگشت برای آسان شدن حساب، و
می‌تواند که عبارت از حساب عقد انامل باشد.
(آندراج):

جوهر نه چندانکه او را دیر

بیارد در انگشت یا در ضمیر. نظامی.

— انوشتن و در قید قلم آوردن مجازست.
(آندراج).

— در انگشت بودن؛ در قبض و تصرف بودن:

بود در ده انگشت تو صد هنر
که حیران شود دیده کارگر.

ملاطرا (خطاب به سنائی).

بهار انگشت کش شد در نکویی

در انگشتم دوصد چون اوست گویی. نظامی.

- در انگشت کردن؛ گرد انگشت در آوردن.

بر انگشت محیط ساختن؛

تا خاتم اقبال در انگشت تو کردند

بر خصم تو شد گیتی چون حلقه خاتم.

امیر معزی.

||سر: و صوفی سخت درشت در وی

پوشانیدند. (تاریخ بیهقی). آنگاه تیغ در خزانه

را باز کرد و هرچه دیبای رومی بود در کعبه

پوشانید. (قصص الانبیاء ص ۱۸۵): قطران در

شتر مالیدن؛ بر او مالیدن.

||از:

نشست از بر اسب سالارنیو

یاده همی رفت در پیش، گوی. فردوسی.

ای عزم تو بادی که در متانت

بنیاد چو کوه استوار دارد. مسعود سعد.

||ضرب به، ضرب اندر. مضراب فی؛ پنج در

پنج؛ پنج ضرب در پنج. صد در صد؛ صد

ضرب اندر صد. ||اراجع به. در خصوص؛

تصدیری دیگر ساختند در برانداختن

خوارزمشاه. (تاریخ بیهقی). اسکندر حیلتی

ساخت در کشتن فور. (تاریخ بیهقی). گویی

این دو بیت در او گفته اند: اته الوزارة منقادة...

(تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۳۷۵). جالیونوس

را رسائلی است... در شناختن هر کسی

خویش را. (تاریخ بیهقی).

- در چیزی سخن گفتن؛ راجع به چیزی

سخن گفتن؛ در این راه خواجه بوسهل

حمدوی می نشست به نیم ترک دیوان و در

معاملت سخن می گفت. (تاریخ بیهقی).

- ||برای. بمنظور. بقصد. بهر. از برای. (ناظم

الاطباء)؛ در راه که می رانندیم شکایتی نکرد

آلتوتناش، اما در نصیحت امیر سخنی چند

بگفت که شفقتی تمام دارد. (تاریخ بیهقی). در

هوای من بسیار خواری دیده است و به هیچ

حال او را دست خواجه نخواهم داد. (تاریخ

بیهقی).

در هوای ملک تو پر بکنند

اینچنین کت حسن بر در می زند. انوری.

||نسبت به؛ و این گروه در خدای تعالی عاصی

شدند. (ترجمه طبری بلعمی). و تا در خدای

عاصی نشود با سایه خدای عصیان نکنند.

(تاریخ سیستان). تا عاصی گشت در هر مزد و

با سپاه به ری آمد. (مجمل التواریخ و

القصص). ||بحق. بیاره؛ کلبی گفت: این آیه

در جهودان و ترسایان آمد. (تفسیر ابوالفوح

رازی). ||بتاریخ. فی. به... در سال ۱۲۵۲ در

پانزدهم شهریور ماه... ||هنگام. (ظرف

زمان):

پس پشت ایشان یلان سینه بود

سپاهی که در جنگ دیرینه بود. فردوسی.

اگر بر سر مرد زد در نبرد

سر و قامتش با زمین پخج کرد. عنصری.

نصر احمد گفت... به مغلظه سوگند خورم که

هرچه در خشم فرمان دهم تا روز آن را امضا

نکنند. (تاریخ بیهقی).

- در سه روز؛ ظرف مدت سه روز؛ بخانه

بازرفت و سوی وی در سه روز قریب پنجاه

شصت پیغام برقت. (تاریخ بیهقی).

- در شب؛ به هنگام شب. شب هنگام؛ این

گرگ پیر جنگ پیشین روز بدیده بود و حال

ضعف خداوندش. در شب کس فرستاده بود

نزد کدخدای علی تگین. (تاریخ بیهقی). آن

مرد کافی دانای بکار آمده پیش تا سرگ

خوارزمشاه آشکارا شد با علی تگین در شب

صلحی بکرد. (تاریخ بیهقی). تا یک روز به

هرات بودیم مهمی بزرگ در شب افتاد.

(تاریخ بیهقی).

- در عمر؛ طی عمر. ظرف مدت عمر؛

همگان اقرار کردند که در عمر خویش از

چنین جلالت در کس یاد ندارند. (تاریخ

بیهقی).

- در هفته؛ ظرف مدت هفته؛ در پیش بت

بترسید و بدانتست که اگر بجانب وی قصدی

باشد در هفته برافتد. (تاریخ بیهقی). ما در این

هفته از اینجا حرکت خواهیم کرد. (تاریخ

بیهقی).

||برای فور و استعمال است. در پاره ای

ترکیبات افاده فوریت کند:

- در حال؛ بیدرنگ؛ شنودم که... برادر ما... را

اولیای حشم در حال... و بر تخت نشانند.

(تاریخ بیهقی). در حال آنچه گفتمی بود، بگفتم

و دل و ~~...~~ خوش کردم. (تاریخ بیهقی).

- در دم؛ در زمان. فوراً. بیدرنگ.

- در روز؛ همان روزه؛ چون جواب بر این

جمله یافتیم مقرر گشت که... بر راه راست

بناستد و در روز از سپاهان حرکت کردیم.

(تاریخ بیهقی).

- در زمان؛ علی الفور. فوراً. بیدرنگ.

فی الفور. در ساعت. در وقت؛

ز گفتار او شاه شد بدگمان

روانش پراندیشه شد در زمان. فردوسی.

شهنشاه فرمود تا در زمان

بشد نزد او نامداری دمان. فردوسی.

شنید این سخن ساهه شد بدگمان

فرستاده را جست هم در زمان. فردوسی.

بیامد خداوند رز در زمان

بدین مرد گفت ای بد بدنهان. فردوسی.

اگر شاه فرمان دهد در زمان

بیارم برش آن ستوده جوان. فردوسی.

گر بچند در زمانش گیر گوش

بر زمین زن تا که گرد دلوش لوش. عیوقی.

در زمان سوی تو فرستادی

رخش با زین خسروی و ستام. فرخی.

زدم بانگ و آگه شدند آن زمان

نهادند سر سوی او در زمان.

شمسی (یوسف و زلیخا).

بپا برخاست رخساری پر از گرد

وز آنجا در زمان آهنگ ره کرد. نظامی.

شهنشاه برخاست هم در زمان

عنان تاب گشت از بر همدمان. نظامی.

چو مستی عاشقی را تنگتر کرد

صبری در زمان آهنگ در کرد. نظامی.

پس طلب کردند او را در زمان

اچمهها دادند و گفتند ای فلان. مولوی.

جان بدهند در زمان زنده شوند عاشقان

گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری.

سعدی.

رباخواری از نردبانی فتاد

شیدم که هم در زمان جان بداد. سعدی.

در زمان از بخارا به طرف نسف متوجه شدم.

(انیس الطالبین بخاری ص ۱۳۹).

- در ساعت بیدرنگ. فوراً. در دم؛ از اسب

فرود آمد در ساعت اسب بیفتاد و بمرد و

بگسته بود اندر آن راندن. (ترجمه طبری

بلعمی). مجزم در رسید با نامه... بکتگین آن را

در ساعت بالا فرستاد. (تاریخ بیهقی).

در ساعت فرمود تا گنجگران را بخواندند.

(تاریخ بیهقی). حاجب نوبتی را آگاه کردند

در ساعت نزدیک من آمد. (تاریخ بیهقی).

- در وقت؛ بیدرنگ. فوراً. افاده فوریت کند؛

نیکو داشتها به هر روز بزیادت بود، چنانکه

اگر بمثل شیر مرغ خواستی در وقت حاضر

کردی. (تاریخ بیهقی). اگر گرام و خوش پشت

نباشد بتازبانه بیم می کند در وقت. (تاریخ

بیهقی). در وقت بیامدم و جامه درپوشیدم.

(تاریخ بیهقی).

||در حرف اضافه با الف اطلاق و زائد در

شعر آمده است:

به پرسش که چون آمدی ایدرا

که آوردت ایدون بدین جا درا. فردوسی.

۵. [ذ / د] / [اص] ریشه فعل دریدن.

(برهان) (جهانگیری). حاصل بالمصدر

دریدن آمده است. (آنتدراج). || (فعل امر) امر

از دریدن بمعنی پاره کردن. (از جهانگیری)

(از برهان). || (نصف مرخم) مخفف درنده.

پاره کننده. اما در این معنی همیشه بصورت

ترکیب آید:

- از در در؛ پاره کننده از دها.

- پرده در؛ هتاک. مقابل پرده پوش؛

دلا پرده تنگت یارم تو باش

ز پرده دران پرده دارم تو باش. نظامی.

رجوع به پرده در شود.
— حیدر؛ پاره کتنده مار. حیدر. رجوع به حیدر شود.

— صدف؛ صف شکن. برهم زنده صف. رجوع به صدف شود.

— مردم در؛ پاره کتنده مردم:

خر باربر به که شیر مردم در. (گلستان).

درآب. [دَ] [اِخ] دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه، در ۸۵۰۰ گزی جنوب خاوری مرزبانی و یک هزارگزی فیروزآباد، دامنه سردسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، توتون، لبنیات، مختصر قلمستان و میوجات. شغل اهالی زراعت، قالیچه، جاجیم و گلیم بافی و راه آن مالرو است که تابستان از طریق زرین و پیر کاشان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

درآب. [دَ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان حتکن بخش زرنند شهرستان کرمان، در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری زرنند. سر راه مالرو خانوک به زاور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درآب. [دَ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان سیرج بخش شهداد شهرستان کرمان، در ۶۶ هزارگزی جنوب باختری شهداد. سر راه مالرو کرمان به سیرج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درآب. [دَ] [اِخ] ده کوچکی است از بخش راور شهرستان کرمان، در ۳۴ هزارگزی شمال باختری راور و هفت هزارگزی شمال راه فرعی راور به کوهبنان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درآب. [دَ] [اِخ] ده کوچکی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاه، در ۱۰ هزارگزی جنوب کوزران و ۲ هزارگزی جنوب چلوی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

درآباد. [دَ] [اِمرکب] جای در فراوان.

درآباد. [دَ] [اِخ] ده از دهستان ایزدموسی بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۱۸ هزارگزی باختر اردبیل و ۱۰ هزارگزی راه شوسه اردبیل به تبریز. کوهستانی، معتدل، و بر حسب سرشماری ۱۳۳۵ دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب از رود آغامام. محصول آن غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

درآبد. [دَ] [اِخ] دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد، در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری مشهد کنار راه شوسه مشهد به تبادکان. جلگه و معتدل و دارای ۱۸۵ تن سکنه است. آب آن از

رودخانه و قنات. محصولش: غلات و بنشن. شغل اهالی آن زراعت و مالداري و راهش اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درآدهی. [دَ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان حتکن بخش زرنند شهرستان کرمان، در ۳۴ هزارگزی شمال خاوری زرنند سر راه مالرو خانوک به راور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درآسودن. [دَ] [اِمرکب] آسودن: چون درآسود یک دو روز به شهر داد از خواب و خورد خود را بهر. نظامی. و رجوع به آسودن شود.

درآشامیدن. [دَ] [اِمرکب] آشامیدن، نوشیدن، بلعیدن؛ هفت دریا را درآشامد هنوز کم نگردد سوزش آن خلق سوز. مولوی. و رجوع به آشامیدن شود.

درآشو. [دَ] [اِخ] دهی است از دهستان قلعه گنج بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۵۹ هزارگزی جنوب کهنوج به مارز. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درآشوردن. [دَ] [اِمرکب] آشوردن. شورانیدن. بهم زدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). زیر و زیر کردن؛ لُت؛ در آشوردن پست. (از منتهی الارب). و رجوع به آشوردن شود.

درآغاز. [دَ] [اِمرکب] در اول. اولاً. مقابل در آخر.

درآغشتن. [دَ] [اِخ / غ ت] [اِمرکب] آغشتن. خیساندن. خیس کردن. انقاع. از تاج المصداق بیهقی. و رجوع به آغشتن شود.

درآکندن. [دَ] [اِمرکب] آکندن. کندن. انباشتن. انباشتن. (از منتهی الارب). و رجوع به آکندن شود.

درآگاه. [دَ] [اِخ] قریه‌ای است سه فرسنگی میانه جنوب و شرق خشن‌آباد. (فارسانامه ناصری). نام یکی از دهستانهای پنجگانه بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس. این دهستان در جنوب حاجی‌آباد واقع و محدود است؛ از شمال به دهستان طارم، از خاور به دهستان قارغان از جنوب به دهستان فین، از مغرب به دهستان داراب. آب آن از قنات و رودخانه، و راه آن مالرو است. این دهستان از ۴۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۵۴۰۰ تن است. مرکز دهستان قریه درآگاه می‌باشد و قریای مهم آن عبارتند: از خوش‌آباد، باینوج، چاگونو، حاجی‌آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درآگاه. [دَ] [اِخ] دهی است مرکز دهستان

درآگاه بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۸ هزارگزی باختر حاجی‌آباد و سر راه مالرو طارم به نی‌ریز، با ۲۵۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درآکندن. [دَ] [اِمرکب] آکندن. انباشتن. رجوع به آکندن شود.

درآکیندن. [دَ] [اِمرکب] آکیندن. بر کردن. انباشتن. رجوع به آکیندن شود.

درآمارکار. [دَ] [اِمرکب] منصی از مناصب بزرگ مالیه در عهد ساسانیان، و آن رئیس محاسبات دربار یا اقامتگاه شاهنشاهی بوده است. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۱۴۴). و در دائرة المعارف فارسی بصورت درآمارگر ضبط شده است. رجوع به درآمارگر شود.

درآمارگر. [دَ] [اِمرکب] در عهد ساسانی عنوان خاص یکی از مأمورین عالی‌مقام مالیه که به امور محاسبات مخصوص دربار رسیدگی میکرده است و میتوان عنوان او را تقریباً با رئیس محاسبات دربار تطبیق نمود. (دائرة المعارف فارسی). و رجوع به درآمارکار شود.

درآمد. [دَ] [اِمرکب] مرخم، اِمرص مرکمب در آمدن. داخل شدن. دخول؛ آنکه گردانیده است هر مدتی را نوشته‌ای و هر کاری را دری و هر درآمدی را سبب درآمدی و هر زنده‌ای را زمانی تقدیر کرده است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۷). یعنی تو کستی و کی اجازت داد به درآمد. (قصص الانبیاء ص ۹۹). تا درآمد و بیرون شد، ایشان از مضایق و دقائق سخن بر چه وجه بوده است. (چهارمقاله). امر مظلم؛ کار مشتبه که راه درآمد در آن معلوم نشود. (منتهی الارب). [اِمرکب] آغاز. ابتدا. دیباچه. مفتح. فاتحه. مقدمه. بد. مدخل. دخل. دخول. مقابل بیرون شدن. مخرج. (یادداشت مرحوم دهخدا). داخل شدن. (آندراج). مقدمه و برداشت و ابتدای سخن که در گرفتن مجلس گوینده و جلب توجه حاضران بد و سخت مؤثر است. (فرهنگ لغات عامیانه).

— درآمد برآمد؛ دخول و خروج و آمد و شد. (آندراج).

— درآمد کار؛ آمد کار. یعنی اقبال و سعادت ایام، و بعضی گویند آغاز کار. (آندراج).

وفور عیش پدید است از درآمد کار
از این بهار نمایان بود نکوئی سال.

کلیم (از آندراج).
— درآمد کردن؛ ابتدا کردن. افتتاح کردن.

شروع کردن (در سخن). (یادداشت مرحوم - دهخدا). || (اصطلاح موسیقی) مدخل آواز. مقدمه در سازها و آوازا. ابتدای ساز: درآمد بیات. درآمد ماهور. (یادداشت مرحوم دهخدا). مقدمه یک قطعه موسیقی یا سرود یا آواز. (فرهنگ لغات عامیانه). فرصت‌الدوله در کتاب بحور الاحسان خود (ص ۳۱) در مورد درآمد گوید: اینکه می‌گویند درآمد مقصود شروع به زبینه همان دستگاه است، مثل اینست که درآمد علم شده باشد برای لحنی که ابتدا در آن دستگاه شروع می‌شود، و باید دانست که در ابتدای هر دستگاهی که می‌گویند درآمد اول یا درآمد دوم یا درآمد سوم، ممکن است که در آن دستگاه یکی از آن درآمدها خوانده شود دون دو درآمد دیگر، امکان هم دارد که دو یا سه درآمد همه خوانده شود. پیش درآمد. و رجوع به پیش درآمد شود. || عائدی. مدخول. دخل. کرد. ارتفاع. عایدات. آنچه به کسی عاید شود. آنچه حاصل آید از ملک و مال یا کار مردم. غله. برداشت. بهره. حاصل. محصول. فائده. مقابل خرج. مقابل خورد. مقابل هزینه. (یادداشت مرحوم دهخدا). آمد زر، و آنرا مداخل نیز گویند. (آندراج). آنچه در ماه یا سال یا روز عاید شخص می‌شود. (فرهنگ لغات عامیانه):

هرگز نبود و نیز نباشد که باشم از منعمی درآمد و از مکرمی منال. معودسد. درآمد، مرد را بخشنده دارد زمین تا درنیارد بر نیارد. بی درآمد نیست تیر طعن را گشتن هدف می‌دهی گرتن به پیکان بول مرهم می‌رسد. تأثیر (از آندراج).

درآمدهای داغ از دست مارفت ندارد چرک دنیا اعتباری. حکیم عطائی (از آندراج). غلّه؛ درآمد هر چیزی از حبوب و نقود و جز آن، و آمد کرایه مکان و مزد غلام و ماحصل زمین. (منتهی الارب). - درآمد برآمد؛ جمع و خرج. (آندراج).

- درآمد داخلی؛ مجموع مالیات‌هایی که از کالاهائی که در داخل یک کشور تولید و مصرف می‌شود، اخذ میگردد. این نوع مالیات اول بار در قرن هفدهم میلادی در هلند متداول شد، و در انگلستان بموجب قانون سال ۱۶۴۳ م. مقرر گردید. در کشور متحده آمریکا در ۱۷۹۱ م. این مالیات برقرار شد و چون با مخالفت شدید مواجه گشت در سال ۱۸۰۲ م. منسوخ شد، اما بعد مجدداً برقرار گردید. امروزه در اغلب کشورها اینگونه مالیات از بسیاری از کالاهای مصرفی از

قبیل سیگار، توتون، قند، شکر، بنزین، مشروبات الکلی و نیز از بلیطهای تفریحگاهها (مانند سینما - تئاتر) اخذ میشود. (از دائرة المعارف فارسی).

- درآمد ملی؛ حاصل جمع کلیه درآمد خالصی که ظرف یک سال از عوامل تولیدی کشوری بدست آید، به اضافه جوهی که در ازای خدمات انجام شده، پرداخت میشود. بطور کلی اقلامی که برای تعیین درآمد ملی کشوری بکار می‌رود، عبارتست از: الف - مجموع مزدی که بکارگران پرداخت شده و در ازای آن خدمت و کار آنها برای کارهای تولیدی بکار رفته است. ب - کلیه حقوق و مواجبهائی که در طی سال از طرف ادارات و مؤسسات مختلف در قبال خدمات انجام شده، تأدییه میگردد. ج - جوهی که بعنوان حقوق و فوق‌العاده و غیره به نیروهای تأمینیه پرداخت میشود. د - درآمد صاحبان حرف مختلف که مواجب نمی‌گیرند و خدمات خود را در قبال کاری که انجام میدهند، در اختیار طالب آن می‌گذارند، مانند: پزشکان و وکلای دادگستری و امثال آنان. و - سود خالص بازرگانان و پیشه‌وران و صاحبان صنایع و سهام و ربح و غیره که عاید افراد میگردد. در بیشتر کشورهای صنعتی، تقریباً یک ثلث درآمد ملی از عوامل تولیدی و دو ثلث آن از خدمات انجام شده، بدست می‌آید، ولی این نسبت را نمیتوان مأخذی برای همه کشورهای دانست. (از دائرة المعارف فارسی). || این لفظ در عرف خدمت، به معنی آنچه غیر از حقوق مقرر و رسمی عاید می‌شود، استعمال می‌گردد. (فرهنگ لغات عامیانه). || (نصف مرکب) مخفف درآمد در کلمات مرکبه: تازه درآمد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درآمدت. [دَمَ] [دَمَ] (بخ) دهی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری فلاورجان و ۲۷ هزارگزی جنوب راه شوسه مبارکه به اصفهان. با ۱۶۵ تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

درآمدگی. [دَمَ] [دَمَ] (حامص مرکب) حالت درآمد. چگونگی درآمد. میل درونی و برگشت به درون. (ناظم الاطباء): جنف؛ درآمدگی یک جانب اعلاى سینه و پستی آن. قبل؛ درآمدگی پیش هر دو پای. (منتهی الارب).

درآمدن. [دَمَ] [دَمَ] (مص مرکب) داخل شدن. درون شدن. درون رفتن. ورود کردن. وارد شدن. وارد گشتن. به درون شدن. فروشدن. بدرون آمدن. اندرآمدن. دخول

کردن. داخل گردیدن. [دَمَ] [دَمَ] (منتهی الارب). انخراط. (دهار). اندخال. اندکام. انفعال. (منتهی الارب). انتقام. (تاج المصنوع بیهقی). ایراد. ایللاج. (ترجمان القرآن جرجانی). تداخل. تدخل. تدلت. تغفل. تغفل. تَوَزُّد. تولج. (منتهی الارب). جنون. حلول. دخالة. دخول. (دهار). دَقُول. (منتهی الارب). سلوک. (دهار). غَلَّ. (تاج المصنوع بیهقی). غَوْر. غیار. قدم. (منتهی الارب). لیجه. (تاج المصنوع بیهقی). مدخل. ورود. و قب. (منتهی الارب). دَلُوج. (دهبار) (المصادر زوزنی):

چون درآمد آن کیور مرد زفت بیل هشت و داسگاه برگرفت. رودکی. امیر سعید سهالار خود حویقه بن علی را فرستاد به حرب اسحاق به هزیمت شد و لشکر به سمرقند درآمد. (تاریخ بخارای ترشخی ص ۱۱۲).

گرز آنکه به پیراسته شهر درآیی^۱ پیراسته آراسته گرد ز رخانت. یوشعیب. جامه برافکنند بر رژه چو درآمد پس به تماشای باغ زی شجر آمد. نجیبی.

درآمد ز درگاه من آن نگار غراشیده و رفته زی کارزار. علی قرط. به خانه درآی ار جهان تنگ شد همه کار بی برگ و بی رنگ شد. فردوسی.

به از خود ندیدم ترا کدخدای بیارای این پرده ما درآی. فردوسی. پس آنگه درآمد چو گرگ ژیان زیر سپید جهان پهلوان. فردوسی.

گرانی درآید ترا در دو گوش نه تن ماندت بر یکی سان نه توش. فردوسی. به یزدان کنون سوی پوزش درآی که او یست نیکیده و رهنمای. فردوسی.

درآمد به بازار، مرد جوان بیآورد با خویش کاروان. فردوسی. دهقان روزی ز در درآید شبگیر گویدکای دختران گریز محتال. منوچهری.

دهقان بدرآید و فراوان نگر دشان. منوچهری. چون بشنود که من دست بر دست زد، درآید و او را [بومسلم خراسانی را] بکشید. (تاریخ سیستان). همه شب همی بیرون شد و باز درمی‌آمد و به آسمان می‌نگرید. (تاریخ سیستان). بوقت درآمدن همه تا یک منزل پذیره او شدند. (تاریخ سیستان). امیر محمود به دو سه دفعه از راه زمین دور بر اطراف غور زد و به مضایق آن درنیامدند. (تاریخ بیهقی).

۱- نل: بر آیی، و در آن صورت شاهد نخواهد بود.

ناگاه به کرمان آمدند و از دو جانب حترآمدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۳۹). چون به دره دینار رسیدیم و در دره در آمدیم و مسافت همه دو فرسنگ بود آن جامه‌ها بر من وبال شد. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۷). هر روز من تنها پیش او شدمی و بنشتمی و یک دو ساعت بیودمی. اگر آواز دادی که بار دهید، دیگران در آمدندی. (تاریخ بیهقی). عبدوس سخت نزدیک بود به میانه همه کارها در آمد. (تاریخ بیهقی). امیر... غلامان را آواز داد، غلامی که وی را قماش گفتندی... در آمد. (تاریخ بیهقی). این سال خواجه به درگاه آمد و پیش رفت و اعیان و سرهنگان... در آمدند و رسم خدمت بجای آوردند. (تاریخ بیهقی). گرسوی در آبی و بدین خانه در آبی بیرون شوی از قافله دیو ستکار.

ناصر خسرو.
درها را محکم استوار کردند و در آنجا بنشست. ملک الموت را ایستاده دید، گفت: از کجا در آمدی. (قصص الانبیاء ص ۱۳۳). پس فرمان آمد از جلیل جبار که در آید. این عرش را بر دارید. (قصص الانبیاء ص ۴). بر در بهشت بنشست. در اندیشه بود که چگونه در بهشت در آید. (قصص الانبیاء ص ۱۸). هر کس حیل و چاره خود کند و در سجدها در آید و تضرع و زاری کند. (قصص الانبیاء ص ۱۵). در حال، جبرئیل در آمد و گفت: خدایت سلام می‌رساند و می‌فرماید... (قصص الانبیاء ص ۵۳). ناگاه ابلیس از روزن خانه در آمد. (قصص الانبیاء ص ۳۷). رسول پیامد و در بزد. دستوری خواست. خدیجه گفت. در آئی، چون رسول در آمد... (قصص الانبیاء ص ۳۵). مادر موسی در اندیشه بود که ناگاه موکلان فرعون در آمدند. (قصص الانبیاء ص ۹۰). پسران را گفت: اگر وقت زوال، من بیرون نیامدم شما در آید. (قصص الانبیاء ص ۸۶). اسپه نیکو از صحرا در آمد و زیر کوشک او بایستاد [بزد جرد]. (فارسنامه ابن‌البلیخ ص ۷۴).

چه روز باشد کانجاه سازدت گردون که من در آیم و گویم ترا تن بسزا.

مسعود سعد.
[نوح گفت ابلیس را] در آئی ای ملعون، پس ابلیس نیز به کشتی اندر شد. (مجمعل التواریخ و القصص). کس توانست از بیرون در آمدن و بسیم بود منصور را از روندیان. (مجمعل التواریخ و القصص). چون سوید سویدان از آفرین پرداختی، پس بزرگان دولت در آمدندی و خدمتها پیش آوردندی. (نوروزنامه). همسایگان در آمدند و او را [حجام را] ملامت کردند. (کلیله و دمنه). به یکی در در آید از گوشش

به دگر در برون کند هوشش. سنایی.
چون برون رفت از تو حرص آنکه در آید در تو دین چون در آمد جبرئیل آنکه برون شد امرن.

سنایی.
درویشان در رسیدند و ستهای در آمدن بجای آوردند. (اسرار التوحید ص ۳۰۴).
جوشن صورت رها کن در صف مردان در آ دل طلب کز دار ملک دل توان شد پادشا.
خاقانی.
چون به شهر در آمد به خانه پیرزنی فرود آمد. (سندبادنامه ص ۳۰۳).

در آمد کوهکن مانند کوهی
کز آمد خلائق را شکوهی. نظامی.
در آمد بارید چون بلبل مست
گرفته بر بطنی چون آب در دست. نظامی.
در آمد در زمان شاپور هشار
گرفتش دست و گفتا جا نگه دار. نظامی.
عقل در آمد که طلب کردمش
ترک ادب بود ادب کردمش. نظامی.
در آمد راوی و بر خواند چون در
تثابی کان بساط از گنج شد پر. نظامی.
مگر ماه و زن از یک فن در آیدند
که چون در بندی از روزن در آیدند. نظامی.
که مهمانی به خدمت می‌گراید
چه فرمایی در آید یا نیاید. نظامی.
به عشرت بود روزی باده در دست
مهبین بانو در آمد شاد و بنشست. نظامی.
بلی من باشم آن کاول در آیم
به می بنشینم و عشرت فرایم. نظامی.
ای دل مگر تو از در افتادگی در آئی
ورنه به شوخ چشمی با عشق کی بر آئی.
(از مرصاد العباد).

این در آید سر نهند آنرا بنان
و آن در آید سر نهد چون امتان. مولوی.
چنان شدگان عوانان خلق را
منع می‌کردند کآتش دریا. مولوی.
شید از درون عارف آواز پای
هلا گفت بر در چه پایی در آئی. سعدی.
یکی که گردن زور آوران بقره بزن
دوم که از در بیچارگان به لطف در آئی.

سعدی.
درویشی به مقامی در آمد که صاحب آن بقعه مردی کریم‌النفس و نیک‌محضر بود. (گلستان سعدی). سالی محمد خوارزمشاه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد، به جامع کاشغر در آمد. (گلستان سعدی). با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی در آمد. (گلستان سعدی). قاضی در این حالت که یکی از متعلقان در آمد. (گلستان سعدی). در آ که در دل خسته توان در آید باز بیا که در تن مرده روان در آید باز. حافظ.
ز در در آ و شبستان ما معطر کن

چراغ مجلس روحانیان منور کن. حافظ.
می‌باید در این خانه در آمدن و آن جوال را بیرون آوردن، زود درویشان در آمدند و آن جوال پر از رخت را بیرون آوردند. (انس الطالین ص ۷۸).

می‌رود منقل از مجلس مستان خورشید
هر که ناخوانده در آید خجل آید بیرون.
صائب.
شبی از در در آ، ای شمع، من هم خانه‌ای دارم.

قدسی.
اتهام؛ به تهامه در آمدن. احلال؛ در آمدن شیر در پستان گوسپند پیش از زایدن. اختیاض؛ در آمدن به آب. ادخال؛ در آمدن در نقب. ادھاس؛ در آمدن در جای نرم. آرز و آروز؛ در آمدن در چیزی. استدخال؛ در آمدن؛ خواستن. استعکاد؛ در آمدن به چیزی. اسداف؛ در سیدی صبح در آمدن. اسراء؛ در سراء در آمدن. اسناء؛ در آمدن روشنی برق در خانه. اشراق؛ در طلوع آفتاب در آمدن. (از منتهی الارباب). اشتعال؛ بر چیزی در آمدن. (دهار). اعتراض؛ بر کسی در آمدن. (دهار). (از منتهی الارباب). انقصار؛ در آمدن به شبانگاه. انقلاع؛ در آمدن شتر از شش‌سالگی به هفت‌سالگی. اِکاء، اِکاء؛ در آمدن ناگاه کسی را. اکتهاف؛ در آمدن به کوهف. اکذاذ؛ به سنگستان نرم سنگ در آمدن. الئکا ک؛ در آمدن لشکر. ائتاء؛ در آمدن ناقه در ایام منیة. انخراط؛ در آمدن بر کسی. انخشاف و اندماج؛ در آمدن در چیزی. (از منتهی الارباب). انسلاک؛ در آمدن چیزی در چیزی. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). انقاع؛ در آمدن پنهان در خانه. اهتجار؛ به گرمای روز در آمدن. اهزاء؛ در آمدن در شدت سرما. تجبل؛ به کوه در آمدن. تجزف؛ در آمدن در چیزی. تخلل؛ در آمدن در حوالی قوم. تخویض؛ در آمدن به آب. (از منتهی الارباب). تدخل؛ در آمدن اندک‌اندک. (دهار). تذلّم؛ در آمدن در چیزی. تَدزّی؛ در آمدن بر بالای درویشی. تهرب؛ در سوراخ در آمدن. تَفشع؛ در آمدن در خاک. تاشجر؛ در آمدن چیزی در چیزی. تطوید؛ در آمدن در کوهها. (از منتهی الارباب). تعاقب؛ از پی یکدیگر در آمدن. تعقب؛ از پی در آمدن. (دهار). تَقبم؛ در آمدن در آب و فرورفتن در آن. تکرسف و تکرفس؛ در آمدن بعض چیزی در بعضی. تکلیة؛ در آمدن به جایی که دروی جای پنهان شدن باشد. تکس؛ در آمدن به خیمه و در آمدن زن در هوده. تکف؛ در آمدن به سمج. تمضض؛ در آمدن آب در دهان به وقت وضو. در آمدن خواب در چشم. تهامش؛ در یکدیگر در آمدن. تَهْم؛ به تهامه در آمدن. جَحس؛ در آمدن در چیزی. جَحجَحَة؛ در آمدن در

میانه چیزی. خَتَع و خَرَّ: درآمدن بر کسی. بنا گاه. (از منتهی الارب). خَلَف: از پی کسی درآمدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). خَوْر: آنجا که آبهای روان به دریا درآید. (دهار). خَوْض: درآمدن به آب. ذَرَه: ناگاه درآمدن. ذَسْوَة: درآمدن در جنگ. ذَعَش: بنا گاه درآمدن. ذُعُور: درآمدن بر کسی. (از منتهی الارب). رَهَق: درآمدن به چیزی. (دهار). سَرایَة: درآمدن رگهای درخت در زمین. (از منتهی الارب). شُرُوع: در آب درآمدن. (دهار). طَفَر: درآمدن بر کسی. (از منتهی الارب). عاقبة و عُقُوب: از پی درآمدن. عِقَاب: از پی کسی درآمدن. (دهار). قَفَس: درآمدن تننده به سوراخ. قَمَع: درآمدن در چیزی. قُنُوب: درآمدن در قنابه. کَبَس: درآمدن در چیزی و درآمدن بنا گاه در سرای و درآمدن به زیر کوه. کَبَس: درآمدن به چیزی. کَرَبَلَة: درآمدن به آب. کَرَح: درآمدن به زمین سنگلاخ سوخته. کُرُوز: درآمدن در چیزی و پنهان گردیدن. کَفَاء: درآمدن گوسپندان در دره کوه. کَلَب: درآمدن رسن میان بکره چاه و چوب آن. کَمَع: درآمدن در آب. لَحَم: درآمدن در جای درآویختن به آن. مَٹَاهَمَة: به تهامه درآمدن. (از منتهی الارب). مَخَاض و مَشْرَعَة: جای آب درآمدن. مَدخَل: جای درآمدن. (دهار). مَعاقبة: از پی کسی درآمدن. مَنذَق: جای درآمدن. مَوَادَة: درآمدن با یکدیگر. هُبُوط: درآمدن به شهری. هَدَف: درآمدن در هدفه. هَمَش: در یکدیگر درآمدن. (از منتهی الارب).
 - از در درآمدن؛ وارد شدن. به اندرون درآمدن. (از آندراج). از در داخل شدن. طَوْرًا. (از منتهی الارب):
 چو بهر ساز سفر تاختم به عزم تمام درآمد از دم آن ماهروی سیم اندام. فرخی. اَفقین را دیدم که از در درآمد با کمر و کلاه من بفسردم و سخن را ببریدم. (تاریخ بیهقی).
 زین در چو درآیی بدان برون شو در سر چنین گفت نوح با سام. ناصر خسرو. همی هر یکی گوید آن دیگران را که زین در درآید کاین راه بهتر. ناصر خسرو.
 وگرت رغبت باشد که درآیی زین در بشو از من سخنی کاین سخن مختصر است. ناصر خسرو.
 با غم رفیق طبعم از آن سان گرفت انس کز در چو غم درآید گویدش مرحبا. مسعود سعد.
 چو روز بینوایی بر سر آید مرادت خود بزور از در درآید. نظامی.
 به فتح الباب دولت بامدادان ز در پیکی درآمد سخت شادان. نظامی.

مخسب ای سر که پیری در سر آمد سپاه صبحگاه از در درآمد. نظامی.
 راست روشن درآمد از در کاخ رفت بر صدرگاه خود گناخ. نظامی.
 انگشت گزان درآمد از در تو انگشت زنان برون شدم از بر تو. مولوی.
 از در درآمدی و من از خود بدر شدم گویی کزین جهان به جهان دگر شدم. سعدی.
 دلم به عشق گرفتار و جان به مهر گرو درآمد از دم آن دلفروز جان آرام. سعدی.
 تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآیی گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکتم. سعدی.
 تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس، برسم قدیم از در درآمد. (گلستان سعدی). که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را به دولت خداوند گشادیم. (گلستان). وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در این شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهد... اتفاقاً اول کسی که درآمد گدایی بود. (گلستان). شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد، چنان بیخود از جای برجستم. (گلستان سعدی).
 تعبیر رفت یار سفر کرده می رسد ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی. حافظ.
 چنان کز در درآمد اهل مائم را سیه بختی فغان از بلبلان برخاست چون سوی چمن رفت. خواجه شیب (از آندراج).
 واعظ سحری از در میخانه درآمد سر کرد سخنها که کند هرزه درائی. واعظ (از آندراج).
 به بر خوردن دوستان در سفر به یاری که غافل درآمد زرد. باقر کاشی (از آندراج).
 - از در دیگر درآمدن: از راه دیگر داخل شدن:
 چون مشتری از افق برآمد با او ز در دگر درآمد. نظامی.
 - به خشم درآمدن: خشمگین شدن: برون کند چو درآمد بخشم گشت زمان ز قصر قیصر و از خان خویشان خان را. ناصر خسرو.
 - به درآمدن: بیرون آمدن: دزدی بدرآمد از کمینگاه ریحان بشکست و ریخت بر راه. نظامی.
 وعده تأخیر بسر نامده لعنتی از پرده بدر نامده. نظامی.
 چون سخن از خود بدرآمد تمام تا سخنش یافت قبول سلام. نظامی.
 پیکان از جراحت بدرآید و آزار در دل بماند. (گلستان سعدی).

- به موج درآمدن: موجناک شدن. دارای موج گشتن: حکما چنین گفته اند... با سه چیز امان نبود، با دریا که به موج درآید و آتش که ارتقاع گیرد و پادشاه که غضب بر وی متولی شود. (سندبادنامه ص ۷۳).
 - درآمدن از راه: رسیدن از سفر و جز آن. (یادداشت مرحوم دهخدا): تازه مسافر چو درآید ز راه پیش برم تا در دروازه... سوزنی.
 - درآمدن به چشم کسی: مورد توجه وی واقع شدن. در نظر وی جلوه کردن. به چشم او درآمد و در دل او جای گرفت. (سندبادنامه ص ۳۱۷). پادشاه چون هیکل او [پیل] بدید به چشم او درآمد و در دل او موقعی بزرگ یافت. (سندبادنامه ص ۵۷).
 ز تنگی کس به چشم در نیاید کسی با تنگ چشمان بر نیاید. نظامی.
 می رود و ز خویشان بینی که هست در نمی آید به چشمش دیگری. سعدی.
 - درآمدن به دین کسی: به او گرویدن: اکنون محمد بیرون آمده است و نامه نوشته است که به دین من درآید، شما چه می گوئید. (قصص الانبیاء ص ۲۲۵).
 - درآمدن سر چیزی زیر: قرار گرفتن و واقع شدن آن:
 سرانجام هم بخت شه بود چیر درآمد سر بخت بدخواه زیر. اسدی.
 - درآمدن شکن به کسی: وارد شدن شکست بدو. رسیدن شکست به وی. مغلوب شدن وی:
 چو پیروز شد قارن رزم زن به جهن دلاور درآمد شکن. فردوسی.
 - درآمدن شوی بر زن: دخول. مباشرت: ملکی از ایشان غلبه گرفت و عروسان را دوشیزگی بردی پیش از درآمدن شوی. (الغهم).
 - در دل درآمدن: در خاطر گذشتن. (ناظم الاطباء).
 - گرم درآمدن: مجدانه و سخت پرداختن به کاری: آن ملاعین گرم درآمدند و نیک نبرد کردند. (تاریخ بیهقی).
 || بیرون آمدن، برآمدن و یا حرف اضافه «از» بکار می رود. بیرون شدن. (از ااضداد است) بیرون آمدن. خارج شدن. برون رفتن: از خانه درآمد؛ برون شد. (تداول مردم قزوین). خبر به مکه رسید که رسول (ص) به مدینه رسید، به جنگ درآمدند. (قصص الانبیاء ص ۲۲۲).
 دیگر آن مرغ کی از بیضه درآید که چنین بلبل خوش نفس و طوطی شکرخا شد. سعدی.
 کز دم را گفتند: چرا به زمستان در نیایی؟ گفت: در تابستانم چه حرمت است که به زمستان نیز

بدرآیم. (گلستان سعدی).
 — از جای درآمدن؛ جستن. ناگهان خارج شدن:
 پس از جای مانند تند آژدها درآمد بدو کرده خشتی رها. اسدی.
 || تاخستن. حمله بردن:
 به بیژن درآمد چو شیر دژم نبود آگه از بخشش چرخ خم. فردوسی.
 درآیی تو در جنگ در پیش روی نمائی که آید مرا بد ازوی. فردوسی.
 درآمد به کردار پیل زیان به بازو کمان و کمر بر میان. فردوسی.
 خوارزمشاه نیزه بستد و پیش رفت، چون عسلاش لشکر بدیدند چون کوه آهن درآمدند. (تاریخ بیهقی).
 — بچنگ درآمدن؛ آغاز جنگ کردن. نبرد آغاز کردن. به پیکار برخاستن:
 یکی داستان زد بر این بر پلنگ چو با شیر جنگی درآمد به جنگ. فردوسی.
 — بر کسی درآمدن؛ بر او خروج کردن؛ بدرین حسنیویه بر مجدالدوله درآمد و ملک ری بر او بگرفت. (ترجمه تاریخ یحیی ص ۲۸۳).
 — درآمدن به نیزه یا سلاحی دیگر؛ با آن به جنگ پرداختن. (یادداشت مرحوم دهخدا). با آن حمله و کارزار کردن:
 عنان را به پور سرافراز داد به نیزه درآمد کمان باز داد. فردوسی.
 به نیزه درآمد در کارزار مگر کاندرا آید زیشان دمار. فردوسی.
 سیر بر سر آورد گیو سترگ به نیزه درآمد به کردار گرگ. فردوسی.
 || رسیدن. متوجه شدن:
 چون بدان قهرمان درآمد قهر شه نادای روانه کرد به شهر. نظامی.
 هر کس که خلل به مال او درمی آید بسبب عجز ارتفاع او از ضمان او عجز ضمان او بر سایر ارباب خراج قمت می نمودند. (تاریخ قم ص ۱۴۳). || حلول کردن. آغاز شدن. آغازیدن. فراریدن. رسیدن؛ درآمدن شب. درآمدن زمستان. (یادداشت مرحوم دهخدا):
 ما و سر کوی ناوک و سفج و عصیر اکنون که درآمد ای نگارین مه تر. بخاری.
 خزان درآمد و آن بر گها بکند و بریخت درخت ازین غم چون من نزنند گشت و نزار. فرخی.
 نوروز درآمد ای منوچهری با لاله لعل و با گل حمری. منوچهری.
 با خود گفت بیاید... خدایی باشد پاک از همه عیبا... شب درآمد. گفتند... (قصص الانبیاء ص ۱۹۹). چون برادران یوسف پیش گوسفندان خویش آمدند و شب درآمد...

(قصص الانبیاء ص ۶۴). شب درآمد و قوم شهر باز آمدند. (تاریخ بیهقی). چون شب درآمد، بگریختند. (تاریخ بیهقی). ماه روزه درآمد و روزه بگرفتند. (تاریخ بیهقی). چون مهرجان درآمد فرمود تا بر شط دجله خوانی عظیم نهادند. (فارسنامه ابن اللخی ص ۹۰). چون شب درآمد، مرغی سفید... بیامد و بر آن درخت نشست. (مجمل التواریخ و القصص). چون شب درآمد مسجدی بود بر طرف بازار... آتش درزدند. (مجمل التواریخ و القصص). دانه های غوره بکمال رسید هم دست بدو تیارستند کرد تا خریف درآمد و مسیوه ها چون سیب و امرو و شفتالو... در رسید. (نوروزنامه). چون سرمای زمستان درآمد، هرچه اندر دماغ بماند از آن رطوبتها در دسر آرد. (ذخیره خوارزمشاهی). چون شب درآمد از آن پرزن پرسید که در این شهر صندل به چه نرخ است. (سندبادنامه ص ۳۰۳).
 حکایت چون به شیرینی درآمد حدیث خسرو و شیرین برآمد. نظامی.
 کنونم نوبت رفتن درآمد به نیک و بد جهانم بر سر آمد.
 — نظامی (الحاقی).
 بچستندش چنین تا شب درآمد روان روز پا کاز در درآمد.
 نظامی (الحاقی).
 بیاض روز درآمد چو از دواج سیاه برهنه باز نشیند یکی سپید اندام. سعدی.
 یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی به زمستان از عمارت دور افتاد تا شب درآمد. (گلستان سعدی). اجنان، جنان و جئون؛ درآمدن شب. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). اکتناح؛ درآمدن و نزدیک رسیدن شب. (از مستهل الارب). وقوب؛ درآمدن تاریکی شب. (دهار) (تاج المصادر بیهقی).
 — درآمدن وقت؛ حلول اجل. رسیدن زمان:
 گفتم دل رحمت کی عزم صلح دارد گفتامگویی پاکس تا وقت آن درآمد. حافظ.
 || ظاهر شدن. (ناظم الاطباء). ظهور گرفتن. جلوه گر شدن. (آندراج):
 ز آسمان هنر درآمد جم باز شد لوک و لنگ دیو رحیم.
 ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی). همان آب و رنگش درآمد که بود تماشا طلب کرد و شادی نمود. نظامی.
 ناطح؛ صید که از پیش درآمد. (دهار).
 || اشکلی دیگر گرفتن.
 — به دو درآمدن؛ دو تا شدن. غوج^۱. (تاج المصادر بیهقی).
 || طلوع آفتاب و ماه یا ستاره دیگر. شارق شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). || رویدن.

سبز شدن. دیدن. رستن:
 چون درآمد خط مشکین و بر آراید رخ زلف یک لحظه خلاف خط مشکین نکنند.
 سوزنی.
 || آغاز کردن. شروع کردن. مداخله کردن. در شدن. مشغول شدن. پرداختن. (یادداشت مرحوم دهخدا): جمله به گریه درآمدند و زاری می کردند. (قصص الانبیاء ص ۸). آواز زنان و فرزندان بلند شد و حاضران بگریه درآمدند. (قصص الانبیاء ص ۲۳۸).
 گستاخ سخن گفتم و پرسیدم و انصاف با من به سخن گفتن گستاخ درآمد. سوزنی.
 درآمد به غریدن ابر بلند فروریخت گوهر به گوهر پستند. نظامی.
 به شیرین خنده های شکرین ساز درآمد شکر شیرین به آواز. نظامی.
 چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج درآمد غمزه شیرین به تاراج. نظامی.
 به بخشیدن درآمد دست دریا زمین گشت از جواهر چون ثریا. نظامی.
 درآمد کار اندامش به سستی به بیماری کشید از تندرستی. نظامی.
 سر اول به گل چیدن درآمد چو گل زان رخ بختیدن درآمد. نظامی.
 در چمن باغ چو گلبن شگفت بلبل با باز درآمد به گفت. نظامی.
 به فیروزی بخت فرخنده فال درآمد به بخشیدن ملک و مال. نظامی.
 لبش با در به غواصی درآمد. نظامی.
 سر زلفش بر قاصی درآمد. نظامی.
 به گستاخی درآمد کی دلارام گوازه چند خواهی زد بیارام. نظامی.
 خواجه با بنده پری رخسار چون درآمد به بازی و خنده. سعدی.
 چو تلخ عیشی من بشنوی بخرده درآی که گر بخرده درآیی جهان شکر گیرد. سعدی.
 هرچه در دنیا و عقبی راحت و آسایش است گر تو با ما خوش درآیی ما از آن آسوده ایم. سعدی.
 اگر به رقص درآیی تو سرو سیم اندام نظاره کن که چه مستی کنند و جان بازی. سعدی.
 چون درآمد به از تویی به سخن گرچه به دانی اعتراض مکن. سعدی.
 نگار من چو درآمد به خنده نمکین نمک زیاده کند بر جراحت ریشان. سعدی (گلستان).
 بلبلان را دیدم که با نالش درآمد بودند از درخت... چون در آواز آمد آن بر پسرای.

سعدی (گلستان)،
 سرو بالای من آنکه که درآید به سماع
 چه محل، جامه جان را که قبا نتوان کرد.
 حافظ.
 پس همه بگریه درآمدند و فریاد و افغان از
 میان ایشان برخاست. (تاریخ قم ص ۲۵۰).
 افاضة؛ درآمدن در سخن. (دهار).
 - بکار درآمدن؛ پرداختن به کار. آغاز کردن
 به انجام دادن آن؛
 دل شه در آن مجلس تنگبار
 به ایرو فراخی درآمد بکار. نظامی.
 واقع شدن. (ناظم الاطباء). محیط شدن.
 احاطه کردن. قرار گرفتن؛ بحکم آنکه
 فیروزآباد در میان اخره نهاده است که پیرامن
 آن کوهی گرد بر گرد درآمده است. (فارسانه
 ابن البلیخی ص ۱۳۷). إخبار؛ درآمدن در زیر
 باران و ایسر و باد. (از منتهی الارب).
 الاستکفاف، الحف و الحفوف؛ گرد چیزی
 درآمدن. (دهار) (از تاج المصادر بیهقی).
 جمع شدن. گرد آمدن؛ این گروهی مردم که
 گردوی [مسعود] درآمده اند، هر یکی چون
 وزیری ایستاده و وی نیز سخن می شنود.
 (تاریخ بیهقی). اصحاب رای به مدارا... گرد
 خصم درآیند. (کلیله و دمنه).
 عقل با عشق در نمی آید
 جور مزدور می کشد استاد. سعدی.
 فرورفتن؛ بَرخ برآمدن سینه و درآمدن
 پشت. (از منتهی الارب). قَسَس؛ درآمدن
 پشت. ضد حدب. (از منتهی الارب). خروج
 الصدر و دخول الظهر. (از القاموس) (از اقرب
 الموارد). ابریر آمدن. (یادداشت مرحوم
 دهخدا)؛
 درآمد یکی خاد چنگال تیز
 ریود از کفش گوشت برد و گریز. خجسته.
 درآمد ز زین گشت غلطان به خاک
 همی گفت کای راست دادار پاک. اسدی.
 ناگاه دو مرغ دیدم بغایت خوش صورت که از
 هوا درآمدند. (قصص الانبیاء ص ۱۷۲). دختر
 در گهواره بود، سیم رخ درآمد و دست فرو کرد
 و آنرا برداشت. (قصص الانبیاء ص ۱۷۰).
 ابرو افتادن. (ناظم الاطباء). نگون شدن؛
 پست شدن؛
 بدانیم کاین خرگه گاو پست
 چگونه درآمد بخاک درشت. نظامی.
 - از پای درآمدن؛ افتادن. بر زمین افتادن.
 مغلوب شدن؛
 وگر کامرانی در آید زپای
 غنیمت شمارند فضل خدای. سعدی.
 چه مایه بر سر این ملک سروران بودند
 چو دور عمر بسر شد درآمدند از پای.
 سعدی.
 وقتست اگر از پای درآیم که همه عمر

باری نکشیدم که به هجران تو ماند. سعدی.
 و رجوع به این ترکیب ذیل پای شود.
 - بزانو درآمدن؛ بزانو نشستن. روی دو زانو
 قرار گرفتن. نیم خیز شدن نشسته؛ امیر بزانو
 درآمد و یک شمشیر زد، چنانکه هر دو دست
 شیر را قلم کرد. (تاریخ بیهقی). و رجوع به
 زانو و بزانو درآمدن در ردیفهای خود شود.
 - اخصماندن دو زانو. روی دو زانو قرار
 گرفتن ایستاده.
 - اعاجز و مضطر شدن از ظلم و قهر و فشار
 کسی.
 اخاصتن. بلند شدن.
 - درآمدن از خواب؛ از خواب بیدار شدن.
 (ناظم الاطباء). از خواب بلند شدن؛ در این
 میان حجام از خواب درآمد. (کلیله و دمنه).
 شاهد سرمست من صبح درآمد ز خواب
 کرد صراحی طلب دید صوحی صواب.
 خاقانی.
 ز بس خون کز تن شه رفت چون آب
 درآمد ترگس شیرین ز خوش خواب. نظامی.
 ز خواب خوش درآمد ناگهان شاه
 جبین فروخته چون بر فلک ماه. نظامی.
 بیننده ز خواب چون درآمد
 صبح از افق فلک برآمد. نظامی.
 گفت [پیامبر علیه السلام برؤیا] دوستی از
 دوستان ما عصیده ای از تو درخواست کرد تو
 بخیلی کردی و بوی ندادی، درحال از خواب
 درآمدم و گریان شدم. (تذکره الاولیاء). چون
 از خواب درآمد و این خواب بر خربنداد
 عرضه کرد، خربنداد تعبیر کرد. (تاریخ قم
 ص ۲۵۲).
 درآمدن از جلو کسی؛ در اصطلاح عامه،
 مقابله به مثل کردن. پاداش کار بد یا نیک
 کسی را به وجه احسن و بطور کامل دادن.
 (فرهنگ لغت). عامیانه، جواب گفتن بنحو
 مستوفی اعتراض کسی را.
درآمدنگاه. (دَمَ دَ) [مَرکب] جای
 درآمدن؛ شغف، شغاف؛ درآمدنگاه بلغم.
 (منتهی الارب).
درآمده. (دَمَ دَ و) [نمف مرکب]
 داخل شده. (ناظم الاطباء). وارد شده. دخیل؛
 باز؛ شتر هشت ساله به نهم درآمده. (دهار).
 - درآمده خلقت؛ عربک. متداخل. (یادداشت
 مرحوم دهخدا).
 افرورفته؛ قَمِیس؛ درآمد پست. (منتهی
 الارب). هَضَم؛ درآمد شکم گردیدن. (از
 منتهی الارب). ابرون شده. اصادرگشته.
 ااشکار شده. پدیدگشته. (ناظم الاطباء). و
 رجوع به درآمدن شود.
درآمل. (دَمَ) [اِخ] نام موضعی است که
 شرابی بغایت خوب از آن آرند. (از فرهنگ
 جهانگیری)؛

می درآملی ای جان بیار تا بخوریم
 که سوی آب درآمل ز خاک تشنه تریم.
 سراج الدین قمری.
درآموختن. (دَتَ) [مص مرکب]
 آموختن. آموزاندن. یاد دادن. تعلیم. (دهار).
 مرا باید بچشم آتش برافروخت
 به آتش سوختن باید درآموخت. نظامی.
 ستون سرو را رفتن درآموخت
 چو غنچه تیز شد چون گل برافروخت.
 نظامی.
 خردمند ازو دیده بردوختی
 یکی حرف در وی نیاموختی. سعدی.
 و رجوع به درآموزانیدن و آموختن شود.
 آموختن. آموزیدن. فرا گرفتن. یاد گرفتن.
 تعلم؛
 سوی عالم آمد رخ فروخته
 همه علم عالم درآموخته. نظامی.
 چه باید چشم دل را تخته بر دوخت
 چو نجاری که لوح از زن درآموخت.
 نظامی.
 گراز من کوکبی شمعی برافروخت
 کس از من آفتابی در نیاموخت. نظامی.
 چو خسرو تخته حکمت درآموخت
 به آزادی جهان را تخته بردوخت. نظامی.
 و رجوع به آموختن شود.
درآموخته. (دَتَ / ت) [نمف مرکب]
 متعلم. فرا گرفته. آموخته. رجوع به آموخته و
 آموختن شود. آموزاننده. یاد داده. آموخته.
درآمودن. (دَدَ) [مص مرکب] آمودن.
 ترصیع. جواهر نشانندن؛
 حاصلی نیست زین درآمودن
 جز به پیمانه باد پیمودن. نظامی.
درآموزاندن. (دَدَ) [مص مرکب]
 درآموختن. آموختن. آموزاندن. فرادادن. یاد
 دادن. تعلیم؛ اکنون آن مناحیس زایل
 می شود، من او را قبول کنم و جمله علوم در
 آموزم. (سندبادنامه ص ۴۶).
 پس آنکه گفت کاین آواز دلوز
 چه آواز است رازش در من آموز. نظامی.
 تشریح نهاد خود درآموز
 کاین معرفتی است خاطر افروز. نظامی.
 مکن شوخی وفاداری درآموز
 ز موش دام در زاغ دهن دوز. نظامی.
 دگر باره بگفتش کای خردمند
 طیبانه درآموزم یکی بند. نظامی.
 درآموزد از رای و تدبیر خویش
 به ما چیزی از علم اکسیر خویش. نظامی.
 من آنم که در شیوه طمن و ضرب
 به رستم درآموزم آداب حرب. سعدی.
 و رجوع به درآموختن شود.
درآمیختگی. (دَتَ / ت) [حماص
 مرکب] حالت و چگونگی درآمیخته.

اختلاط. امتزاج. آمیزش. بخلطه. مزج. تشویش. آشفتگی. (ناظم الاطباء).
 - درآمیختگی رای؛ شک و تردید و حیرت. و رجوع به آمیختگی و آمیختن شود.
درآمیختن. [دَث / مَص] (مص مرکب) آمیختن. مخلوط شدن. مزوج شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). اثبات. (از منتهی الارب):
 وزین شیوه سخنهايي برانگیخت
 که از جان پروری با جان درآمیخت. نظامی. اعتکار و تما کر؛ با هم درآمیختن قوم در حرب. تداعش و دَعْوَشَه؛ درآمیختن با همدیگر در کارزار یا در بانگ و فریاد. تهویش؛ درآمیختن مردم و سخن و جز آن. (از منتهی الارب). دَغْرَه؛ درآمیختن خلق. (منتهی الارب). کَرْفَاة؛ درآمیختن قوم. لَهْز؛ درآمیختن با گروهی. لَهْزَمَه؛ درآمیختن سپیدی با سیاهی موی. (از منتهی الارب).
 || مخلوط کردن. مزوج کردن. بهم و بر یکدیگر درآوردن چیزی و لابلا کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). اشماط. تلیس. دَغْر. مَشْج. مَوْت. مَوْتَان. اُنْب؛ درآمیختن بعضی را به بعضی. اقطاب؛ درآمیختن شراب را. تعکیر؛ درآمیختن دردی به شراب و روغن و شیر و مانند آن. شَبْک؛ درآمیختن و به یکدیگر درآوردن. قَطْب؛ درآمیختن می را. مَشْ؛ درآمیختن و سودن چیزی را چندانکه گداخته شود. (از منتهی الارب). || موافقت نمودن. مأنوس و مألوف شدن. (ناظم الاطباء). معاشرت کردن. دماز شدن. اقرار. (از منتهی الارب):
 دوست دشمن شود چو بگریزی
 بد قرین گردد ار درآیزی. سنایی.
 با نفس هر که درآمیختم
 مصلحت آن بود که بگریختم. نظامی.
 || نزدیکی کردن با زن. با زنی بختن. مباحضت کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). مباشرت کردن. آرمیدن با زنی.
درآمیخته. [دَث / مَص] (نصف مرکب) آمیخته. مخلوط. مختلط. مزوج. شمیط. مشوط. (از منتهی الارب). عینیه؛ جو و گندم درآمیخته. (منتهی الارب).
 - درآمیخته رای؛ مشوش. سرگشته رای؛ مُرغاد؛ مرد درآمیخته رای که وجه آن را درنیاید. (منتهی الارب).
 - درآمیخته شدن؛ مخلوط شدن. مزوج شدن. التخاط. هَوَش. (منتهی الارب).
 - درآمیخته گردیدن؛ مخلوط شدن. تقافص. (از منتهی الارب).
درآمیخته. [دَرَّ / وَ] (نصف مرکب) آمیخته؛ هراجه؛ گروه درآمیخته. (منتهی الارب). رجوع به آمیخته شود.
درآوردن. [دَوَد] (مص مرکب) داخل

کردن. فرو بردن. وارد کردن. بدرون بردن. سپوختن. غرقه کردن. ادخال. (دهار). ایراد. ایلاج. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). غَلَطَقَه. (منتهی الارب). مُدَخَّل. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ادمان. اسلاک. سلک. لحک. ملاحظه؛ درآوردن چیزی را در چیزی. (از منتهی الارب). اسواء؛ تمام درآوردن چیزی را در چیزی. اصلاء؛ در آتش درآوردن. (دهار). اقحام؛ درآوردن چیزی در چیزی بعنف. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). تلحیف؛ درآوردن نره در اطراف شرم. سلک؛ درآوردن دست خود را در جیب. شصر؛ چوب شصار در سوراخ بینی ناقه درآوردن. (از منتهی الارب).
 - به انگشت درآوردن؛ در انگشت کردن. به انگشت در کردن؛ نختین کسی که انگشتی کرد و به انگشت درآورد. جمشید بود. (نوروزنامه).
 || درهم کردن؛ ادغام؛ درآوردن حرف در حرف. (دهار). || داخل کردن. وارد کردن. به حضور آوردن. به درون بردن؛ از آن مرغزار اسب بیژن براند
 به خیمه درآورد و روزی بماند. فردوسی.
 درآورد لشکر به ایران زمین
 شه کافران دل پراکنده کین. فردوسی.
 ازین بند و زندان بناچار و چار
 همان کش درآورد بیرون برد. ناصر خسرو.
 نجاشی گفت؛ ایشان را درآرید، جعفر طیار با یاران خویشتن درآمند. (قصص الانبیاء ص ۳۲۶). فرعون کس فرستاد که کیست؟ گفتند: موسی است. گفت: درآریدشان. (قصص الانبیاء ص ۹۹).
 هر صبح پای صبر به دامن درآوردم
 یزگاری عجز گرد سر و تن درآورم، خاقانی.
 چرخ خرنشست و در جوی رفت و به گردابی عمیق درآورد، ناگاه تلاطم امواج و تراکم افواج سیلاب در رسید. (ستندبادنامه ص ۱۱۵).
 به هر مجلس که شهادت خوان درآرد
 به صورتهای مومین جان درآرد. نظامی.
 بفرمودش درآوردن به درگاه
 ز دلگرمی بچوش آمد دل شاه. نظامی.
 بفرمود آنگهی کور را درآرید
 ورا چندین زمان بر در ندرآید. نظامی.
 به خلق و فریش گریبان کشید
 به خانه درآوردش و خوان کشید. سعدی.
 درویش را ضرورتی پیش آمد، کسی گفت:
 فلان نعمتی دارد بی قیاس... گفت: من او را ندانم... دستش گرفت تا به منزل آن شخص درآورد. (گلستان سعدی). چندانکه مقربان آن حضرت بر حال من وقوف یافتند و به اکرام درآوردند و برتر مقامی معین کردند. (گلستان

سعدی). پس به کشتی درآوردند و روان شدند. (گلستان سعدی). اکراس؛ درآوردن بزرغالگان را در کرس. (از منتهی الارب). تخفیف. حَفْ؛ گرد چیزی درآوردن. تصلیه؛ در آتش درآوردن سوختن را. (دهار). هبوط؛ درآوردن در شهری. (از منتهی الارب).
 - از در درآوردن؛ از راه درآوردن. (آندراج). از راه وارد کردن. داخل کردن؛ بعد از هزار سال همانی که اولت
 زین در درآوردند و از آن در برون برند.
 ناصر خسرو.
 درآوردندش از در چون یکی کوه
 فتاده از پشش خلقی به انبوه. نظامی.
 کسی که دست خیالم به دامش نرسید
 بین چگونه درآورد بختش از در من.
 باقر کاشی (از آندراج).
 - به بند درآوردن؛ بسته کردن. گرفتار کردن؛ تو دانی که این تاب داده کند
 سر زنده یلان درآرد به بند. فردوسی.
 - به سیم درآوردن در و دیوار؛ سیم اندود کردن آن؛
 از آن عطا که به من داد اگر بمانده بدی
 به سیم ساده درآورد می در و دیوار. فرخی.
 - درآوردن سر به چیزی؛ توجه کردن بدان؛ که با من سر بدین حاجت درآری
 چو حاجتمند این حاجت برآری. نظامی.
 - درآوردن سر کسی به مهر؛ رام و مطیع کردن وی. با محبت بسته کردن؛
 برآیی به گرد جهان چون سپهر
 درآری سر وحشیان را به مهر. نظامی.
 - شکست درآوردن به کار کسی؛ او را شکستن. در او ایجاد شکست کردن؛
 بدو گشته بدخواه او چیره دست
 به کارش درآورده گیتی شکست. نظامی.
 || جای دادن. قرار دادن؛ اکتاع؛ درآوردن سگ و اسب و جز آن دم را میان پای. کسب؛ درآوردن آهو یا شتر دنب خود را میان هر دو پای خود. کشح؛ درآوردن میان هر دو پای ستور دنب را. (از منتهی الارب).
 - به دیده درآوردن؛ در چشم آوردن. در دیده ظاهر کردن؛
 گراز شاه توران شدستی دژم
 به دیده درآوردی از درد غم. فردوسی.
 - پای به پشت بارگی درآوردن؛ سوار شدن؛ به عزم خدمت شه جسم از جای
 درآوردم به پشت بارگی پای. نظامی.
 - پهای در بالا (=اسب) درآوردن؛ سوار شدن؛
 ز کین تند گشت و برآمد ز جای
 به بالای جنگی درآورد پای. فردوسی.

— در نسخهٔ درآوردن؛ جای دادن. **بیت** —
 کردن در نسخه: نسخهٔ نشتی نشت، همهٔ اعیان
 تازیک را در آن درآورد. (تاریخ بیهقی ج
 ادیب ص ۶۰۸).
 || خارج کردن (از اضداد است). بیرون کردن.
 بیرون آوردن. اهبام. (از منتهی الارب):
 تا بدانند که ضمیر شکر
 هرچه خواهم درآورم بدو حرف. نظامی.
 گفتم به عقل پای درآرم ز بند او
 روی خلاص نیست به جهد از کمتد او.
 سعدی.
 — از پای درآوردن؛ هلاک کردن: تا پدیر را به
 تیغ از پای درآرمی. (سندبادنامه ص ۷۵). از
 پای درآورد و بر زمین برآورد. (ترجمهٔ تاریخ
 یعنی ص ۴۲۹). و رجوع به این ترکیب ذیل
 پای شود.
 — بدرآوردن؛ خارج کردن؛
 گاه بدین حقهٔ پیروزه رنگ
 مهره یکی ده بدرآرد ز چنگ. نظامی.
 عجب از کشته نباشد در هر خیمهٔ دوست
 عجب از زنده که چون جان بدرآورد سلیم.
 سعدی.
 — برگ درآوردن؛ شکفتن برگ و سبز شدن
 درخت. (ناظم الاطباء).
 || بیرون کشیدن و حساب بنگاهی را
 استخراج کردن. (فرهنگ لغات عامیانه).
 || پایین آوردن. بزیز آوردن. فرود آوردن.
 (یادداشت مرحوم دهخدا):
 یکی را ز گردون دهد بارگاه
 یکی را ز کیوان درآرد^۱ به چاه. نظامی.
 کودکی سیاه از حی عرب بدرآمد و آوای
 برآورد که سرخ از هوا درآورد. (گلستان
 سعدی).
 — بزیز درآوردن؛ بزیز کشیدن؛
 گمانم که روز نبرد این دلیر
 تن و بال رستم درآرد بزیز. فردوسی.
 — سر بفرمان درآوردن؛ اطاعت کردن؛
 سر به فرمان او درآوردند
 همه با هم موافقت کردند. سعدی.
 — سر درآوردن با کسی؛ نزدیک وی رفتن. با
 او همداستانی و موافقت کردن؛
 اگر با تو به یاری سر درآرم
 من آن یارم که از کارت برآرم. نظامی.
 و رجوع به سر درآوردن در ردیف خود شود.
 || رها کردن. آزاد ساختن. (ناظم الاطباء).
 || پدید آوردن. ایجاد کردن؛
 ز رود آواز موزون او برآورد
 غنا را رسم قطع او درآورد. نظامی.
 — بانگ درآوردن؛ ایجاد و تولید بانگ کردن.
 خارج ساختن صدا؛
 به بربط چون سر زخمه درآورد
 ز رود خشک بانگ تر درآورد. نظامی.

— به آواز درآوردن؛ ایجاد آواز کردن. به آواز
 کردن واداشتن؛
 چو بر زخمه فکند ابریشم ساز
 درآورد آفرینش را به آواز. نظامی.
 درآوردند مرغان دهل ساز
 سحرگه پنج نوبت را به آواز. نظامی.
 || نزدیک کردن؛
 به بربط چون سر زخمه درآورد
 ز رود خشک بانگ تر درآورد. نظامی.
 — بهم درآوردن؛ نزدیک کردن. جمع کردن؛
 شرح؛ بهم درآوردن گوشهٔ جوال. (دهار).
 || پی هم کردن؛ تکویر؛ درآوردن شب را در
 روز و روز را در شب. (از منتهی الارب).
 — ادا درآوردن؛ شکلک ساختن. والوچاندن.
 خمایندن.
 — ادای کسی را درآوردن؛ برای تفریح و
 تسخیر و مجلس آرایبی، مانند کسی راه رفتن
 یا سخن گفتن و حرکات او را تقلید کردن.
 (فرهنگ لغات عامیانه).
 — از پی درآوردن؛ اعقاب. تردیف. (دهار).
 || معمول داشتن. اعمال. نمایش دادن.
 (یادداشت مرحوم دهخدا).
 — بازی درآوردن، بقال بازی درآوردن؛ چون
 بقالان دبه و چانه زدن آغاز کردن.
 — تا تر درآوردن؛ نمایش دادن.
 — تمزیه درآوردن؛ نمایش دادن.
 || اختراع کردن. حرفی را بی آنکه از کسی
 شنیده باشند در دهانها و بر سر زبانها انداختن.
 (فرهنگ لغات عامیانه). ساختن. بافتن. افترا
 زدن.
درآورده. [دَوْرَدَ] (نصف مرکب) داخل
 کرده شده. وارد شده. سیوخته. || جای و قرار
 داده شده؛ مدثر؛ جامه در سر درآورده.
 || مدغم. || خارج شده. || پایین آورده. || پی
 هم شدن. **ردیف**؛ از پی درآورده. || درهم کرده
 شده؛ **متشبه**؛ انگشتان و آنچه بدان ماند بهم
 درآورده. (دهار). و رجوع به درآوردن شود.
درآوردنده. [دَوْرَدَنَدَ] (نصف مرکب)
 داخل کننده. واردکننده. || فروبرنده. سپوزنده.
 || خارج کننده. بیرون آورنده. **هجو**م. (منتهی
 الارب). رجوع به درآوردن شود.
درآویختن. [دَوَيْختن] (مصص مرکب)
 آویختن. آویزان کردن. معلق نمودن. (ناظم
 الاطباء). انشاب. تعلیق. (دهار) (المصادر
 زوزنی):
 به هر جای دیبا درآویختند
 همه کوی و برزن درمی ریختند. فردوسی.
 لاله به شمشاد برآمیختند
 ژاله به گلنار درآویختند. منوچهری.
 کباب از تنوره درآویخته
 چو خونین ورقهای جوشنوران. منوچهری.
 از زر و سیم قندیلها کردند و از سقف

درآویختند. (قصص الانبیاء ص ۱۷۵). هرکه
 گوش روپا از گهوارة طفل درآویزد طفل
 گریان و کودک بدخوی از گریستن بازایستد.
 (سندبادنامه ص ۳۲۹). در آهنین از درهای
 عموریه به بغداد آورد [معتصم خلیفه] و به
 دری از درهای دارالخلافه که آنرا باب العمامه
 گویند، درآویخت. (تجارب السلف). تا بدان
 میرسد که ایشان را سرنگون درمی آویختند و
 میزدند و سراهای ایشان خراب می کردند.
 (تاریخ قم ص ۱۶۱). تسمیط؛ چیزی از دوال
 زین درآویختن. (دهار). تقلید؛ درآویختن
 چیزی در گردن ستور قربانی جهت علامت
 هدی. (از منتهی الارب). شتق؛ درآویختن
 مشک از جای. (تاج المصادر بیهقی). نوط؛
 چیزی از جای درآویختن. (دهار). || بر
 چیزی یا بر کسی آویختن. (ناظم الاطباء). از
 او آویزان شدن. درآویختن. اعتلاق. التحاص.
 انشاب. ایشاق. تشبب. (منتهی الارب).
 تعلق. (دهار). تکنع. علق. عنقشة. لجن. نَسَب.
 نوط. (منتهی الارب):
 دو زلفکانت بگیم دل پر از غم خویش
 چو مرغ بسل کرده از او درآویزم. خفاف.
 تا کجا پیش بود ترگس خوشبوی تری
 که به چشم تو چنان آید چون درنگری
 که ز دینار درآویخت کسی چند پری
 هرچه ناشسته بود پا ک مکن با ک مدار.
 منوچهری.
 درآویزد همی هر یک بدین گفتارها زینها
 صلاح خویش را گوئی به چنگ خویش و دندانها.
 ناصر خسرو.
 اگر سوی قیصر پری نعل اسبش
 ز فخرش درآویزد از گوش قیصر.
 ناصر خسرو.
 گر به دندان به جهان خیره درآویزم
 نهلندم بیرند از بن دندانم. ناصر خسرو.
 درخت بارور فرزند زاید بیشمار و مر
 درآویزند فرزندان بسیاری ز پستانها.
 ناصر خسرو.
 شاخ رز... بر آنچه نزدیکتر باشد درآویزد.
 (کلیله و دمنه).
 از هوای سر زلف تو درآویخته بود
 از سر شاخ زبان برگ سخنه‌ای ترم. سعدی.
 به شاخی چه باید درآویختن
 که نتوان از آن میوه‌ای ریختن.
 (امثال و حکم).
 تمکبش؛ درآویختن شاخ با خار درخت.
 لخص؛ درآویختن در کار. (از منتهی الارب).
 || اخشنا ک کردن. || اخشنا ک شدن. منازعه
 نمودن. یا یکدیگر بحث کردن و دشنام دادن و
 ستیزه کردن به ضرب مشت و طیانچه. (ناظم
 ۱- مخفف درآورد.

الاطباء. || با کسی آویزش کردن. (آنتدراج). جنگ و جدال و مبارزه و مصاحزه کردن: که گویند با زن درآویختی درآویختن نیز بگریختی. فردوسی. به چپ بازبرندند هر دو عنان به نیزه درآویختند آن زمان. فردوسی. ابر از فرع باد چو از گوشه بخیزد با باد درآویزد و لختی بستیزد. منوچهری. طبعی نه که با دوست درآویزم من عقلی نه که از عشق بیرهیزم من دستی نه که با قضا درآویزم من پایی نه که از زمانه بگریزم من. سنایی. بلی خیزم درآویزم به بدخواه ولی آنگاه که بیرون آیم از چاه. نظامی. این بگفت و متوکلان عقوبت بدو درآویختند. (گلستان سعدی). استاد دانست که جوان به قوت از او برترست بدان بند غریب که از او نهان داشته بود با او درآویخت. (گلستان). نه دست با تو درآویختن نه پای گریز نه احتمال فراق و نه اختیار وصول. سعدی. دیوانه آن زلفم و از غایت سودا با باد درآویزم و با شانه درافتم.

کلیم (از آنتدراج). ندارد صرفه‌ای کشتی گرفتن با زبردستان بود در خاک دائم هر که با گردون درآویزد. میرزا صائب (از آنتدراج). میانجی ار نکند آفتاب پس چه کند مسیح ما و فلک چون بهم درآویزند. حکیم رکنائی کاشی (از آنتدراج). || مزوج و مخلوط گشتن و یکی شدن: کماة جنود و حماة جیوش او چون شیر شرز که... در وقت نبرد چون گرد با باد هوا درآویزد. در مبارزت آمدند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۵۸).

درآویخته. [دَت / ت] (نصف مرکب). آویخته. آویزان. معلق: ماری دیدد در گردن همای پیچیده و سرش درآویخته. (نوروزنامه). تو گفتی خرده مینا بر خاکش ریخته است و عقد ثریا از تاکش درآویخته. (گلستان). تکفتش: درآویخته شدن پرنده دام. (از منتهی الارب).

درآویزنده. [دَرَز / د] (نصف مرکب). آویزنده؛ دیمری؛ تسیزدهن بزرگ‌ذات درآویزنده به مردم و جز آن. (منتهی الارب). و رجوع به درآویختن شود.

درآویزه. [دَرَز] (بخ) دهی است از دهستان باوی (بلوک حمید) بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در ۴۱ هزارگزی شمال خاوری اهواز و ۴ هزارگزی باختر راه شوسه مسجد سلیمان به اهواز. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کارون بوسیله تلمبه تأمین میشود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۶).
درآویزی. [د] (حماص مرکب) نزاع. آویزش:

شانه که گه با سر زلفت درآویزی کند آری آنجاها کرا باشد دو سر جز شانه را. امیرحمن دهلوی (از آنتدراج).

در آهن. [دَر هَا] (بخ) نامی است که ابن فقیه برای دروازه بخارا در سمرقند آورده. (از شرح احوال رودکی ص ۱۲۸). و رجوع به در آهنین شود.

در آهنین. [دَر هَا] (بخ) یا در بند آهنین، باب‌الحدید عربی، نامی که در ممالک شرق اسلامی به بعضی گردنه‌ها اطلاق میشد. معروفترین آنها گردنه‌ای است در ماوراءالنهر نزدیک جاده قدیم سمرقند به ترمذ. شوان تسانگ که در ۶۳۰ م. از آن گذشت شرح مختصری در باب آن نوشته است. نام فارسی آن اول بار در کتاب الیلدان یعقوبی آمده است در ادوار بعد مرز بین ماوراءالنهر و اراضی تابع بلخ محسوب بود. اولین اروپایی که از آن دیدار کرد (۱۴۰۴ م.) کلاویخو بود و بقول او گسمرک‌خانه‌ای در آنجا دایر بود که عایداتش بدستگاه امیر تیمور میرسید. حالیه جاده‌ای از آن می‌گذرد. (از دائرة المعارف فارسی).

درآی. [د] (فعل امر) امر بر درآمدن یعنی بدرون آی. (از برهان) (جهانگیری) (شرفنامه منیری). و رجوع به درآمدن شود.

— برای و درای؛ برو بیا.
— || کنایه از شکوه و جلال و هیمنه و خدم و حشم:
اگر به عهد منندی و در زمانه من مراستی ز میانشان همه برای و درای.

سوزنی.
درآیند. [د] (بخ) نام محلی کنار راه کرمانشاه و نوسود، میان کومه‌دره و رودخانه سیروان. در ۱۵۴ هزارمتری کرمانشاه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درآینده. [دَی / د] (نصف مرکب) نعت فاعلی از درآمدن. داخل شونده. واردشونده. بدرون آینده. داخل. (دهار). سالک. میخط. (منتهی الارب). وارد. (دهار). هادف. (منتهی الارب):

خورشید سپهر و کرم و جود و سخانی نور تو درآینده ز هر روزن و هر در.

سوزنی. جاسحر: درآینده به سوراخ و نهان‌جای. خشیف، مندج: درآینده در چیزی. سَدَه: درآینده میان دو چیز. کارع: درآینده در آب. مفعبر: وقت فجر درآینده. هجوم: ناگاه درآینده بر کسی. هکسم: بی‌ی‌کانه در کار بی‌فایده درآینده. || فرورنده: آهضم:

شکم‌پاریک و درآینده. (منتهی الارب).
درا. [د] (ا) درای. (غیث اللغات و گوید در مؤید به کسر تحقیق شده است). زنگ. جلجل. زنگله. زنگله. زنگ که بر اشتر و ستر و خر آویزند. زنگ که با کاروانیان بود. درای کاروان. هر چیز که آواز دهد از زنگ و جز آن. برنگ. (برهان):

شاد باشید که جشن مهرگان آمد بانگ و آوای درای کاروان آمد. منوچهری. درای هجو درآویختم ز گردن خر که تا شود خر خمخانه استر عللو. سوزنی. سر بریدن واجب آمد مرغ را کوبیگر وقت جنباند درا. مولوی.

اشتران مصر را روسوی ماست بشنوید ای طوطیان بانگ دراست. مولوی. و فی کل مدینه شیء بدعی اللدرا و هو جرس علی رأس ملک تلک المدینه مربوط بخیط... فاذا حرك الخیط الممدود تحرك الجرس. (اخبار الصین و الهند ج ۳ ماللی).

روزها کم خور چو شها نو عروسان در زفاف زقه‌هاشان از درای مطرب الحان دیده‌اند. خاقانی.

درای شتر خاست از کوچگاه سرآهنگ لشکر درآمد براه. نظامی. ز حلقوم دراهای درفشان مشبکهای زرین عبرافشان. نظامی. دراهای روسی درآمد بجوش چو هندوی بیمار برزد خروش. نظامی. چشم من در ره این قافله راه بماند تا بگوش دلم آواز درا باز آمد. حافظ.

چو اشتر و چو درا زازخای و یاهو درای نیم اگرچه مرا اشتر و درا نبود. سپاهانی. بدگو ندارد آنکه بود رهنمای خلق هرگز کسی سخن ز زبان درا نساخت.

وحید قزوینی.
|| درای. (برهان). مرادف طبل: چو بانگ درا آمد از بازگاه بشد مرد بینا بگفت این بشاه. فردوسی. چون نزدیک دروازه رسید نغمه‌ها برآوردند و کوس و دهل و بوق بزدند و درا و طبل فروکوفتند. (اسکندرنامه).

درا. [د] (نصف مرکب) مخفف درآینده. و آن بیشتر به صورت ترکیب آید، چنانکه: خام‌درا. هرزه‌درا. یافه‌درا. یاهو‌درا. رجوع به درآینده شود.

درا. [د] (فعل امر) امر به داخل شدن. (برهان). فرمان بدرون آمدن. درآ.

درا. [د] (بخ) جزیره کوچکی است در جنوب بندر معشور فلاحی. (فارسنامه ناصری ص ۳۱۵).

درا. [د] (هندی، ا) در هند قدیم نامی که به اول اسم ماه سیزدهم آنگاه که سال بر اثر



دراج

نیارد به دراج و تیهو شتاب. اسدی.
تا به مدح تو گشاده دهنم طوطی وار
چشم در روی نکوئی که مگر دراج است.

مسموعسعد.

بچگان راز امن تو دراج
زیر پر عقاب خانه کند. مسموعسعد.
طاووس ملاتک بناوا مدح تو خواند
اندر قفس^۲ سدره جو قمری و چو دراج.
سوزنی.

از بلبل گل پرست خوش سازتری
کیکی و ز دراج خوش آوازتری. خاقانی.
ز رشک آن خروس آتشین تاج
گهی تیهو بر آتش گاه دراج. نظامی.
نوای بلبل و آوای دراج
شکب عاشقان را کرده^۳ آتاراج. نظامی.
بانگ دراج بر حوالی کشت
کرده تقطیع بیتهای بهشت. نظامی.
بازی که نشد به خورد محتاج
رغبت نکند به هیچ دراج. نظامی.

خه خه ای دراج معراج الست
دیده بر فرق «بللی» تاج الست. عطار.
دراج نر. حقیطان. دیلم. (منتهی الارب). از دو
شعر ذیل فردوسی و نظامی برمی آید که دراج
غیر تذرو است:

بنالد همی بلبل از شاخ سرو
چو دراج زیر گلان با تذرو. فردوسی.
چنگل دراج به خون تذرو
سلسله آویخته در پای سرو. نظامی.

دراج. [دَرَج] [اخ] ابن سمان. ابوالسّمع.
تابعی است.

دراج. [دَرَج] [اخ] ابوالحسین سعیدبن
حسین، به این نسبت معروف شده است.
(الانساب سمانی).

دراج. [دَرَج] [اخ] نسام شهر ایدمانوس در
آرناؤودستان. قصبه و ناحیه‌ای در ساحل
دریای آدریاتیک در یوگسلاوی. رجوع به
قاموس الاعلام ترکی شود.

دراج. [دَرَج] [ع ص] سسخن چین.
[[سیارنده و درج کننده. [[(ا) خارپشت.
(منتهی الارب).

دراج. [دَرَج] [اخ] ابن زراعۀ شبابی، امیر مکه.
(منتهی الارب).

دراجة. [دَرَج] [ع ل] دراج. (منتهی
الارب). رجوع به دراج شود.

دراجة. [دَرَج] [ع ل] گردنا که کودک را
رفتن بدان آموزند. (مذهب الاسماء). گردونا.
حال. گردونچه کودک. [[حالت به رفتن آمدن
کودک خرد. (منتهی الارب). [[آلتی است از

غیر از تذرو و قرقاول است و صحیح هم
همین است که تذرو و قرقاول غیر دراج
است؛ اما از نظر جانورشناسی، دراج پرنده‌ای
است از تیره ماکیان جزء راسته کیکها که در
حدود چهل گونه آن در قاره‌های قدیم، در
نواحی گرم و معتدل می‌زیند. جثه‌اش از کبک
کمی فربه‌ترست و مانند کبک در صحراها
زیست می‌کند. (فرهنگ فارسی معین):
چو گلبن از بر آتش نهاد عکس افکند
به شاخ او بر دراج شد ابستاخوان^۱.

خسروانی.
همه مینه گویو تاراج کرد
در و دشت چون بر دراج کرد. فردوسی.
همه بیشه و آبهای روان
به هر جای دراج و قمری نوان. فردوسی.

این تخت بی شاه و بی تاج گشت
ز خون مرز چون بر دراج گشت. فردوسی.
چرا عمر طاووس و دراج کوتاه
چرا مار و کرکس زید در درازی.
ابوالطیب مصعبی (از تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۳۸۴).

تا زمین چون پر طاووس شود وقت بهار
باغ چون پهلوی دراج شود وقت خزان.
فرخی.

دراج کند گرد گیازار تکاپوی
از غالیه عجمی بزه بر سر هر موی.
منوچهری.

دیلمی وار کشد هزمان دراج غوی
بر سر هر پَرش از مُشک نگاریده ووی.
منوچهری.

طاووس مدیح عنصری خواند
دراج مسط منوچهری.
چو آهو و خرگوش یابد عقاب
منوچهری.

ابوضبه. (المرصع). پورنر. (مذهب الاسماء).
مرغی است رنگین مانند تذرو (و یستوی، فیه
المذکر و المؤنث). (منتهی الارب). بفارسی
پسور و جرب گویند. ج. دراریج. (ناظم
الاطباء). کومنگیر. کومزل. (یادداشت
مؤلف). زرج. زراج. زرج. زرز. زره کوه.
تراج. رنگین تاج. حقیطان. مرغ رنگین تاج.
دراجچه. (آنندراج). قرقاول (؟). تورنگ.
حقیق. تذرو (؟). مرغی است چون خسروس
سخت زیبا و آوازی ملیح دارد. ج. دراریج.
(زمخسری). مرغی است قریب به جثه کبک و
خوش منظر و مؤلف تذکره اشتباه به سمانی
کرده است. (تحفه حکیم مؤمن). دراج هندی
را مرغ مفتولی خوانند. (اختیارات بدیعی).
قلقتندی در صحیح الاعشی گوید: پرنده‌ای
است پاکیزه گوشت با لهایش از سوی بیرون
تیره و خاکی و از سوی درون سیاه و بشکل
قطا است، اما از آن لطیف‌ترست، و کلمه دراج
بر مذکر و مؤنث هر دو اطلاق شود و بی خط
آزرا از جنس کیوتر می‌شمارند؛ زیرا همچون
کیوتریضه خود را زیر بال می‌گرد و عوام
آهنگ آواز او را به این جمله بازگو می‌کنند
«بالشکر تدوم التعم». و گویند پرنده‌ای است
فرخنده و بسیار نتاج از آمدن بهار مزده دهد و
در باد شمال و هوای صافی نیکو حال باشد و
در باد جنوب تا بدان حد بدحال شود که از
پرواز بماند. (صحیح الاعشی ج ۲ ص ۷۴).
چنانکه گذشت این مرغ را در فرهنگها،
چنانکه باید تعریف نکرده‌اند و از شواهد نیز
بین مترادفات کلمه و کلیات تذرو و قرقاول
که ظاهراً غیر دراج باشند وجه متمایزی
بر نمی‌آید، خاصه آنکه از دو شعر فردوسی و
نظامی که نقل خواهیم کرد، برمی‌آید دراج

۱- نل: از گل آتش بهار، از تن آتش نهاد. گشت
وستا خوران.
۲- نل: فنن.
۳- نل: داده.

نام این مرد می‌نویسد: کذا؟ و نامی شبیه به این نام در تواریخ دیده نشد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۴۵ و حاشیه آن).

درازه - [دَرَز / ر] (ص) دیسوت و قلیبان. (برهان). کشخان و غلبان. (جهانگیری): به هیچ نامه و رقمه سلام ما نوشت زهی دراره زن روسی لوطی کار.

کمال اسماعیل.
درازی. [دَرِی] (ع ص، ل) ج دری. (ترجمان القرآن جرجانی) (منتهی الارب). ستارگان روشن و بزرگ و این جمع دری است بمعنی ستاره روشن. (غیاث). جمع دری که کوکب عظیم نورانی باشد. جمع دری بمعنی کوکب چون دُر در صفا و درخشندگی. (آندراج).

درازیج. [دَرِج] (ع ل) ج دراج. رجوع به دراج شود.

درازیع. [دَرِیع] (ع ل) ج دراعه. رجوع به دراعه شود.

دراز. [دَر] (ص) ۵ طولی. مقابل کوتاه. طولانی. نقیض کوتاه. (برهان). مستطیل. مستطیله. طولیه. مقابل قصیر. طولی و آن یا طولی است عمودی، چنانکه از بالای بدن بیفتد، چون: گیسوانی، دستی، ریشی دراز یا مقابل پست و آن طولی باشد عمودی، چون از زیر بدن نگرند؛ قامتی، کوهی دراز؛ بلند و طولی‌القامه. (از یادداشت مرحوم دهخدا). یا طولی است افقی مقابل عریض و پهن، چنانکه دیواری و راهی و غیره. مرادف متد و کشیده و مدید. آخذب. آذب. (منتهی الارب). أشجع. (منتهی الارب) (دهار). أشق. (تاج المصادر بیهقی). أنوس. اطریح. أعط. اغین. اسق. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). تلح. جرواط. جسرپ. جعثوش. جلاذح. جلجب. جلعباب. خقی. خذب. خراف. خندیز. ذنب. ساغ. سیاطر. سبط. سیطر. سرطل. سرباخ. سقب. سلب. سلحم. سلهب. سلهج. سلهم. سمروت. سمرو. سمندی. سوحق. شبحان. شجب. شجوجاء. شجوجی. شخسار. شحشاح. شحشحان. شرجب. شرداج. شرب. شرعی. شرمح. شرواط. شعشاع. شعشع. شعلع. شعلع. شعموم. شمخاط. شمخط. شمخوط. شمطوط. شفق. شمحق. شمقه. شناق. شنبخ. ششم. شغاب. شیحان.

۱- نل: از راه تو گفته.

2 - draxme. 3 - Drachenfels.

4 - Cliff (انگلیسی).

۵- در اوستا: drājah به معنی طول، در پهلوی: drāj، در کُردی: dirāz و در تداول فارسی‌زبانان، عموماً به کسر اول تلفظ شود. (از حاشیه برهان ج معین).

یونان کتونی نیز دراخته نام دارد. (از دائرة المعارف فارسی). درهم معرب دراخته است. (التقود العربیة ص ۸۸).

دراخمی. [دَرَا / د] (یونانی، ل) دراخم. دراخما. دراخته. تلفظ یونانی درهم. (المعرب جوالیقی ص ۱۴۸). و نیز رجوع به کتاب التقود العربیة ص ۲۴ و ۸۸ شود.

دراخنفلس. [دَرَا / دِخ ف] [دِخ] (لغت آلمانی بمعنای سنگ ازدها) تخته‌سنگ شیب‌داری^۴ است به ارتفاع ۳۲۵ متر، کنار رود راین جنوب شهر بن در آلمان غربی. صحنه افسانه پروزی زیگفرید بر ازدهاست. خرابه‌های قلعه دراخنبورگ (از قرن ۱۲ میلادی) بر قلعه آنست. (دایرة المعارف فارسی).

دراذح. [دَرِذ] (ع ل) ج درذح. رجوع به درذح شود.

دراذر. [دَرِذ] (ع ل) ج درذر. رجوع به درذر شود.

دراذر. [] (ل) درختی است بزرگ با گل زرد و برگ خاردار و میوه‌ای چون شاخهای دلفی پررطوبت و چون برسد از آن پشه بیرون آید و بدین جهت آن را درخت پشه می‌گویند. (تذکره ضریر انطاکی ص ۱۵۶).

دراذق. [دَرِذ] (ع ل) ج درذق. (منتهی الارب). رجوع به درذق شود.

درادوزا. [دَرِذ] (ع ل) ج دردوزا. دروزده. صفت دائمی از دریدن و دوزیدن (دوختن). [آنکه خوب برش و دوخت کند. [اراتق و فاتق. (آندراج). مخلط میزبل. (السامی نسخه عکسی ص ۱۳۴). صاحب تجربه و دانا و عاقل باشد که اگر احیاناً کاری ناصواب از او سرزند اصلاح آن را بداندستگی تواند کرد. (برهان):

خه ختایه پلیر درادوزا نیک تمی‌دزی و خوش می‌دوزی.

کمال اسماعیل.
[کسی را نیز گفته‌اند که جنگ و صلح و نیکی و بدی را با هم کند. درانه و دوزانه. رجوع به دراودوزا شود.

دراز. [دَرِذ] (ع ص) درر. ج دار: نوق دراره؛ ناقه‌های بسیارشیر. (منتهی الارب).

درازان. [دَرِذ] (لغت) نام محلی از توابع آمل مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۱۱۳ بخش انگلیسی و ص ۱۵۳ ترجمه آن).

دراذره. [دَرِذ] (ع ل) ج دراک. (منتهی الارب). دوک پشم. (مذهب الاسماء). دوکی که بدان پشم ریند. (برهان).

دراذره. [] (لغت) ابن محمد العری. صاحب مجمل التواریخ و القصص وی را از دشمنان آل برمک و در عداد فضل ابن ربیع دانسته است، اما مرحوم بهار در تحقیق صحت ضبط

آلات حرب و آن چنان باشد که غیراره بوز چوب و کاه و جز آن پر سازند و مردان در پس آن شوند تا به دیوار قلعه رسند و در قلعه نقب زنند. [دو برج بزرگ که به طرفین دروازه قلعه می‌سازند. (غیاث). پاسبانان در آن دو برج منزل سازند:

دراجه حصارش ذات البروج اعظم
دیباچه دیارش سعدالسعود ازهر. خاقانی.
یتاقی به آمد شدن چون خراس
نیاسود دراجه از بانگ پاس. نظامی.
دراجه قلعه‌های وسواس
دارنده پاس و نیز بی‌پاس. نظامی.
دراجه مشتری بدان تور
از چشم تو گفت چشم بد دور. نظامی.
در پست ذیل از نظامی می‌نماید که به معنی اول باشد:

منم دراجه مرغان شب‌خیز
همه شب مونس مرغ شب‌آویز.

نظامی.

[دو پرده در تداول امروز عرب‌زبانان.
دراجی. [دَرِج] (ص نسبی) منسوب به دراج که نسبت اجدادی است. (از الانساب سمانی).

دراجی. [دَرِج] (لغت) طایفه‌ای از ایلات کردایران که در قشلاق گاورود، و ییلاق کانی گلزار سکونت دارند و در گروس و کلیائی نیز قسمتی از این ایل ساکن هستند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۹).

دراجیه. [دَرِج] (لغت) (برج...) در باب توما از ابواب دمشق واقع شده است. (از معجم البلدان).

دراچه. [] (ل) به لغت هندی شراب انگوری را نامند.

دراخم. [دَرَا / د] (یونانی، ل) صورت قدیم کلمه یونانی درهم است. (ایران باستان ج ۳ ص ۱۶۷۴). بعضی این لفظ را از کلمه «دراگ من» آسوری دانند بمعنی شصت‌ویک من. و من وزن بابلی است. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۷۵).

دراخما. [دَرَا / د] (یونانی، ل) دراخم. دراخته. رجوع به دراخته شود. (از دایرة المعارف فارسی).

دراخمه. [دَرَا / دِم / م] (یونانی، ل)^۲ درهم. درخم. دراخما کلمه یونانی بلهجه لاتینی دراخما. واحد وزن و پول در میان یونانیان قدیم. وزن آن در نواحی مختلف متفاوت بود. ولی بجهت اعتبار تجارتی آتن از قرن پنجم ق. م. به بعد دراخته آتن اهمیتی براتب پیش از بقیه یافت. دراخته وزن قریب ۲/۳۶ گرم وزن داشت. دراخته پول سکه سیمین بود به وزن کمی بیش از چهار گرم. درهم مأخوذ از دراخته است. واحد پول در

صل. صقعب. صلهب. صهب. طرجوم.
طرب. طوال. طویل. طویله. عرطل.
عرطلیل. عشنط. علود. عماهج. عمرد.
عمرط. عمروود. عمهوج. عمنطط.
عیطل. قد. قسیب. قنور. قهنب. قهنبان.
قهوس. قیدود. مخبونه. مخن. مسفل. مسر.
سموک. مصلهب. ممن. میلع. هجنج. هدید.
هرجاب. هرجب. هقور. هلقام. هیجیوس.
(منتهی الارب):

چرات ریش دراز آمدهست و بالا پست
محال باشد بالا چنان و ریش چنین.

منجیک.
پیری و درازی و خشک شنجی
گوی به گه آلوده لثره غنجی. منجیک.
سواران و گرسوز جنگاز
برفتند با نیزه‌های دراز. فردوسی.
بدو گفت کان دودگون دراز
نشسته بر آن ابلق سرفراز. فردوسی.
درفشی پس پشت پیکرگراز
سرش ماه سیمین و بالا دراز. فردوسی.
به بالا دراز و به اندام خشک
بگرد سرش جمعد مویی چو مشک. فردوسی.

اگر دیو و شیر آید از ازدها
ز چنگ درازش نیابد رها. فردوسی.
بدان پهلوان بازوان دراز
همی شاخ بشکست آن سرفراز. فردوسی.
پدید آمد از دور چیزی دراز
سیرنگ و تیره تن و تیزتاز. فردوسی.
هزاران پس پشت او سرفراز
عناندار با نیزه‌های دراز. فردوسی.
یکی خانه دیدند پهن و دراز
برآورده بالای او شست باز. فردوسی.
کمندش بیاورد هفتاد یاز
به پیش خود اندر فکندش دراز. فردوسی.
لاله خودروی شد چون روی بت‌رویان بدیع
سنبل اندر پیش لاله چون سر زلف دراز.
منوچهری.

سرو بالا دار در پهلوی مورد
چون درازی در کنار کوتهی. منوچهری.
یکی چادری جوی پهن و دراز
بیاویز چادر ز بالای گاز.
ازرقی (از حاشیه لغت‌نامه اسدی نخبوانی).
ز من فراق تو ار صبر می‌کند چه عجب
دراز گشت و نباشد دراز جز احق.

کمال اسماعیل.
اجلعداد؛ دراز افتادن. تقضیب؛ دراز گسترده
آفتاب شعاع را. املاء؛ دراز رسن گذاشتن
ستور را. (از منتهی الارب). رمع شرعی؛ نیزه
دراز و راست. مسربطه؛ خریزه دراز و باریک.
مطوح؛ کشته دراز‌افتاده. (منتهی الارب).
ظل ممدود؛ سایه دراز. (دهار). آسقف؛ دراز

با کزی. (منتهی الارب). دراز کوز. (دهار).
أطبب؛ دراز و سست‌پا. (منتهی الارب). اوکع؛
دراز احق. (از منتهی الارب). اهجر؛ دراز‌تر.
جششب؛ دراز سطر. خشب؛ دراز درشت‌اندام
برهنه‌استخوان. ریفن و زیفن؛ دراز و سست.
قمص سنبلانی؛ پیراهن دراز و فراخ. سیفان؛
مرد دراز باریک و لاغرشمک. شرح؛ چوب
دراز چهارپهلوی. اذن شرفاء؛ گوش دراز.
شَمَعان؛ دراز نیکوخلقت. ناقة صلخدانه؛ ناقة
قوی دراز. جمل صلخدم؛ شتر قوی دراز.
عتت، متماحل؛ مرد دراز مضطرب‌خلقت.
عفشج؛ دراز سطر. عوسن؛ دراز و ابله.
عمیمة؛ دختر دراز‌قامت و نخل دراز. (منتهی
الارب). قاق؛ مرد نیک دراز و احق. (دهار).
قنهوره؛ دراز درهم‌آمده پوست. قهنب و
قهنبان؛ دراز کوزیشت. مانع؛ دراز و نیکو از
هر چیزی. هقور؛ دراز گنده‌اندام گول. هیکل؛
اسب دراز ضخیم. (منتهی الارب).

— امثال:
دست از پا دراز‌تر؛ بازگشته بسی حصول
مقصود.
— درازابرو؛ اوظف. (از منتهی الارب).
— درازبال؛ ادفی؛ مضرعی؛ چرخ دراز‌بال.
(منتهی الارب).
— دراز بودن دست بر کسی؛ تسلط و غلبه
داشتن بر او؛
همه کار جهان از خلق رازست
قضا را دست بر مردم درازست.

(ویس و رامین).
— دراز بودن دست دشمن یا دست بد بر هر
سوه قدرت کاری داشتن؛
وگر نه از این بر همه بدرسد
دراز است بر هر سویی دست بد. فردوسی.
ز تو دور باد آرز و مرگ و نیاز
سایه به تو دست دشمن دراز. فردوسی.
— درازت دست فلک بر بدی
همه نیکویی کن اگر بخردی. فردوسی.
— دراز بودن دست سخن؛ تسلط کامل بر
سخن داشتن؛

پای سخن را که دراز است دست
سنگ سراپرده او سر شکست.
نظامی (از آندراج).
— دراز به دراز خوابیدن؛ تعبیری طنزآمیز
ملازم رختخواب را و یا خواب‌کننده ممتد در
کف اتاق را.
— دراز‌زبان؛ بدگو. زبان‌دراز؛ حاء، سلیطه؛
زن دراز‌زبان. (دهار). رجوع به زبان‌دراز در
ردیف خود و در همین ترکیبات شود.
— درازشمک؛ سناپ. (منتهی الارب).
— درازگردن؛ اعیط. (منتهی الارب).
— دراز‌گیاه شدن؛ دارای گیاهان دراز شدن.
دارای گیاهان طویل گشتن؛ اعتلاج، جار؛

دراز‌گیاه شدن زمین. (از منتهی الارب).
— دراز ماندن دست کسی؛ بجای ماندن
تسلط و غلبه وی؛
اگر دست شومش بماند دراز
به پیش تو کار دراز آورد.

(از تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۲۱).
— دراز‌مژه؛ آهدب. (دهار).
— زبان‌دراز؛ جور و بی‌ادب در تکلم؛
زبان‌دراز و بی‌ادب نبود. (گلستان سعدی).
و رجوع به زبان‌دراز در ردیف خود شود.
— کار دراز؛ کار دشوار و طولانی و پر مشغله؛
اگر دست شومش بماند دراز
به پیش تو کار دراز آورد.

(از تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۲۱).
|| با مسافت بسیار. طویل. طولانی. دور.
بعیدالمسافه، چنانکه راهی یا منزلی ینا
بیابانی؛

شبی دیرباز و بیابان دراز
نیازم بدان باره راهبر. دقیقی.
فرودمد از تخت و شد پیش‌باز
بیرسیدش از رنج راه دراز. فردوسی.
بیابان گزینید و راه دراز
مدارید یکسر تن از رنج باز. فردوسی.
خود و بهمن و آذر سرفراز
برفتند پویان به راه دراز. فردوسی.
چنین گرم بد روز و راهی دراز
تکردم ترا رنجه تندی مساز. فردوسی.
از آن سبز دریا چو گشتند باز
بیابان گرفتند و راه دراز. فردوسی.
خرد باد جان ترا رهنمون
که راهی درازت پیش اندرون. فردوسی.
به نومیدی از رزم گشتند باز
نیامد بر از رنج راه دراز. فردوسی.
سدیگر ببیمود راه دراز
دردوش فرستاد و بردش نماز. فردوسی.

زمین زراعتگ و راه درازش
همه سنگلاخ و همه شوره یکسر. عسجدی.
خوب داریش کز راه دراز آمد
با دوصد کشتی و با خوشی و ناز آمد.
منوچهری.

یکام و نا کام از بهر زاد راه دراز
زمین بزیر گفت زیر گام باید کرد.
ناصر خسرو.

حق می‌کند ندا که به ما ره دراز نیست
از مال لام بفکن و باقی شناس ما. خاقانی.
خوش است درد که باشد امید درماتش
دراز نیست بیابان که هست پایانش. سعدی.
پای ما لنگست و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل. حافظ.
مسحلب؛ راه دراز. (منتهی الارب). || با
وسعت. طولانی از هر سوی؛ ابرقویه شهرکی
کوچکست و نواحی دراز و هواء آن

معتدلت. (فارستامهٔ ابن البلیخی ص ۱۴۴). -
 - دور و دراز؛ فراخ و وسیع. (ناظم الاطباء).
 - ||بید. (ناظم الاطباء). رجوع به دور و دراز در ردیف خود شود.
 ||طویل المدة. با زمان طولانی، چنانکه روزی یا شبی یا عمری یا مدتی یا زمانی یا خوابی. طویل. طولانی. دیرپای. بسیار. مدید. متصادی. مقابل کوتاه. چون خواب دراز و عمر دراز. (آندراج):
 سفر دراز نباشد به پای طالب دوست که خار دشتِ محبت گل است و ربحان است. سعدی.
 قوت؛ در نماز دراز ایستادن. (دهار). بلغ الله یک اکلأ العمر، به آخر و درازتر عمر رساند ترا خدای. (از منتهی الارب). طالما؛ دراز است. (دهار).
 - اندیشهٔ دراز؛ افکار گوناگون و پیرامنه و از هر دری:
 بدان شارسان شان نیاز آورد
 هم اندیشگان دراز آورد. فردوسی.
 ز نخجیر آمد سوی خانه باز
 به دلش اندر اندیشه آمده دراز. فردوسی.
 همانا زمانت فراز آمده است
 کت اندیشه های دراز آمده است. فردوسی.
 من اندر چنین روز و چندین نیاز
 به اندیشه درگشته فکرم دراز. فردوسی.
 ز کار تو اندیشه کردم دراز
 نشسته خرد با دل من به راز. فردوسی.
 - جنگ دراز؛ جنگ طولانی؛
 آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز
 هم بدان شرط که با من نکند دیگر ناز. فرخی.
 - خواب دراز؛ خواب ممتد و طولانی؛
 زلف کوته شد و بیدار نگردید ز خواب
 چشم مست تو عجب خواب درازی دارد. صائب (از آندراج).
 - دراز باد؛ کلمهٔ دعا، یعنی طولانی و بادوام باد. (ناظم الاطباء): زندگانی خان اجل دراز باد. (تاریخ بیهقی). گفتم: زندگانی خداوند دراز باد، به چه سبب و نه همانا که متوحش رفته باشد. (تاریخ بیهقی).
 - دراز بودن زندگانی؛ طول عمر. بسیار ماندن. دیر زیستن.
 - دراز زندگانی؛ معمر. سالخورده. بسیار عمر.
 - دراز ماندن؛ دیر ماندن. بسیار پاییدن. دوام بسیار کردن. عمر طولانی کردن؛
 به آواز گفتند کای سرفراز
 غم و شادمانی نماند دراز. فردوسی.
 نمانده کسی خود به گیتی دراز
 که نامد مر او را به رفتن نیاز. فردوسی.
 چو خونریز گردد دل سرفراز

به تخت کبی برنماند دراز. فردوسی.
 اگر چند باشد شب دیر یاز
 بر او تیرگی هم نماند دراز. فردوسی.
 کنون کار دهیم بهرام ساز
 که در پادشاهی نماند او دراز. فردوسی.
 چو دانی که ایدر نمائی دراز
 به تارک چرا بر نهی تاج آز. فردوسی.
 اگر زندگانی بود دیر یاز
 بدین دیر خرم بمانم دراز. فردوسی.
 که نماند دراز دشمن من
 من اثر دیده ام ز طالع خویش. خاقانی.
 - دیر و دراز ماندن؛ عمر طولانی کردن. بسیار زیستن؛
 اگر چه بمانند دیر و دراز
 به دانا بودشان همیشه نیاز. ابوشکور.
 - رنج دراز؛ رنج بسیار. رنج دیرپای. رنج طولانی؛
 من اندر نصابور یک هفته پیش
 نباشم که رنج دراز است پیش. فردوسی.
 یکی را به زخم و به رنج دراز
 یکی را به زهر و به درد و گداز. فردوسی.
 - رنجهای دراز؛ رنجهای دیرپای؛
 غریبید بسیار و بردش نماز
 پیرسیدش از رنجهای دراز. فردوسی.
 بشد از پس رنجهای دراز
 به یکی جزیره رسیدند باز. عنصری (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخبوانی).
 همی از پس رنجهای دراز
 به طرطانیوس اندر آمد فراز. عنصری.
 - روز دراز؛ روز طولانی؛
 چو بگذشت نمی ز روز دراز
 به نان آمد آن پادشا را نیاز. فردوسی.
 برآمد بر این نیز روز دراز
 نجس اختر نامور جز فراز. فردوسی.
 نکنی هم یکله روز دراز
 کار تو شب بود چو خریبواز. خباز قاینی یا فاتقی.
 - روزگار دراز؛ مدت مندید. زمان بسیار. بسیار وقت؛ اگر توقف کردمی... چون روزگار دراز برآمدی این اخبار از چشم و دل مردم دور ماندی. (تاریخ بیهقی). و روزگار دراز به نیشن مشغول شد. (کلیله و دمنه).
 - روزگاری دراز؛ زمانی طولانی؛
 نهادند بر کوه و گشتند باز
 برآمد بر این روزگاری دراز. فردوسی.
 بر این گونه تا روزگاری دراز
 برآمد که بد کودک آنجا بر از. فردوسی.
 همی کرد نخجیر با یوز و باز
 برآمد بر این روزگاری دراز. فردوسی.
 سراسر زمانه بر این گشت باز
 برآمد بر این روزگاری دراز. فردوسی.
 برآید بر این روزگاری دراز

که خسرو شود بر جهان سرفراز. فردوسی.
 - زمانی دراز؛ زمانی طولانی؛
 چو دیدش ورا شاه با کام و ناز
 به بر درگفتش زمانی دراز. فردوسی.
 چو با خواهران بد زمانی دراز
 خرامید و آمد بر تخت باز. فردوسی.
 سر و چشم فرزند بوسید باز
 به بر درگفتش زمانی دراز. فردوسی.
 زمین را ببوسید و بردش نماز
 همی بود پیشش زمانی دراز. فردوسی.
 بیامد خرامان و بردش نماز
 به بر درگفتش زمانی دراز. فردوسی.
 - زندگانی دراز (با فک اضافه یا به اضافه)؛ عمر طولانی؛
 زندگانی چه کوته و چه دراز
 نه به آخر بمرد باید باز. رودکی.
 همی خواهم از داور بی نیاز
 که باشد مرا زندگانی دراز. فردوسی.
 نباشد مرا زندگانی دراز
 ز کاخ و ز ایوان شوم بی نیاز. فردوسی.
 - شبان دراز؛ شبان طولانی؛
 بیورده بودم تش را به ناز
 به رخشنده روز و شبان دراز. فردوسی.
 - شبی دراز؛ شبی طولانی؛
 شبی دراز، می سرخ من گرفته بچنگ
 می بسان عقیق و گداخته چون زنگ. منوچهری.
 لیلة دعسقة، لیل مجرهد؛ شب دراز. (منتهی الارب).
 - عمری دراز؛ عمری طولانی؛
 آن بود مال کت نگهدارد
 از همه رنجها به عمر دراز. ناصر خسرو.
 هر که به محل رفیع رسید، اگر چه چون گل
 کوته زندگانی بود، عقلا آن را عمری دراز
 شمرند. (کلیله و دمنه). با خود گفت اگر ثقل
 این بذات خویش تکفل کنم عمری دراز در
 آن بشود. (کلیله و دمنه).
 زندگانی چه به کرس رسد بجز مردار
 چه لذت است به عمر دراز نادان را. صائب.
 - امثال؛
 عمرت دراز باد که کوته کنی نفس.
 - مدتی دراز؛ مدتی مدید؛ مدتی دراز در این شغل بماند. (تاریخ بیهقی). آن معتمد پشتاب بر رفت و پس به مدتی دراز بچستد آخر برزویه نام جوانی یافتند. (کلیله و دمنه). یزید اینجا مدتی دراز بماند. (تاریخ سیستان).
 ||مفصل. مشروح. مبسوط. با شرح و بسط و تفصیل. طولانی؛
 به هر سو یکی نامهای کن دراز
 بسیجیده باش و درنگی ساز. فردوسی.
 این قصه هر چند دراز است در او فایده هاست.
 (تاریخ بیهقی). پدرش از وی بیازرده بود... و

آن قصه دراز است. (تاریخ بیهقی). دیگر قصه بیجای ماندم که درازست و در تواریخ مسطور. (تاریخ بیهقی). قصه دراز بگویی تا اگر کسی نداند او را معلوم شود. (تاریخ بیهقی). و سخن اندر آن باب دراز است که اگر به شرح آن مشغول شود، غرض در میان گم گردد. (تاریخ بیهقی).

هر چند که بسیار و درازست سخنان چون خوب و خوشست آن نه درازست و نه بسیار. ناصر خسرو.

بسیار سیرتهای نیکو و آثار بدیع داشتست و شرح آن درازست. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۷۲). شرح مآثر و مناقب او درازست. (فارسنامه ابن البلیخی ج اروپا ص ۸۸). الشانی، سورتیهای قرآن دراز و کوتاه. (دهار). — امثال:

درازتر از شرفقا نیک، سخت با طول و تفصیل. با اطباء ممل. و آن اشاره به شعر امری القیس است که بدین مصراع شروع می شود «قفا نیک من ذکری حیب و منزل». (امثال و حکم).

شعر درازتر ز قفا نیک پیش او کوتاه شود چو قافیه شعر مثنوی. فرخی. — دور و دراز؛ مفصل. (ناظم الاطباء). رجوع به دور و دراز در ردیف خود شود. || مجازا، مشکل. دشوار. سخت. صعب. مقابل آسان؛ چنین گفت خسرو به دستور خویش که کاری دراز است ما را به پیش. فردوسی. و رجوع به دراز شدن شود. || مجازا، احمق. (از آندراج)؛ دیدیم مارگیری زلف تو مو بمو حرفی است این که عقل نباشد دراز را.

میر محمد افضل ثابت (از آندراج). || (۱) مار که به عربی حیه خوانند. (لغت محلی شوشر - خطی).

دراز. [د] [اخ] بزرگترین جزایر دریای فارس در میانه جنوب و مغرب بندرعباس، به مسافت پنج فرسخ کمتر است. درازای آن از قریه قشم تا قریه باسعید، از بیست و یک فرسخ بیشتر، پهنای آن در بعضی جاها نزدیک به هفت فرسخ باشد. کشت و زرع و نخلستان این جزیره، دیمی است. گذران اهالی آن از آب انبارهای بارانی است. قلیل زراعتی از آب چاه دارند. چند قلعه شاهعباسی و قریه در این جزیره افتاده است. مانند: قریه باسعید، بند حاجی علی، پی پشت و تول، تول، درکو، درکمان، دیرستان، رامکان، زیرنگ، زینی، سوزا، سهیلی، قشم، گردهان، کنار سیاه، کوردان، کورسیاه، گیسو و گوی، لافت، ماهفون و هکر. (فارسنامه ناصری ص ۳۱۵).

دراز. [د] [اخ] قریه‌ای است به بحرین.

(یادداشت مرحوم دهخدا).

دراز آمدن. [د] [د] (مص مرکب) دراز شدن. طولانی گشتن. طولی شدن.

— دراز آمدن سخن؛ طولانی شدن آن؛

بیا و گوئند زردم بین و نقش بخوان که گر حدیث نویسم سخن دراز آید. سعدی.

دراز آهنگ. [د] [ه] (ص مرکب) طولانی. طولی. به درازا کشیده.

ای فکنده امل دراز آهنگ پست نشین که نیست جای درنگ. ناصر خسرو.

بفرمود تا صدوقی دراز آهنگ پر از دانه‌های [مروارید] شاهوار حاضر کردند.

(جهانگشای جویی). و رجوع به همین کلمه در ذیل ترکیبات آهنگ شود. || دور. طولانی.

با مسافت بسیار؛ پیش گیر اندر طلب راه دراز آهنگ را گوش اندر دل فکن صبر زبان کوتاه را.

فرخی. انداختند (یعنی شور کردند) تا بر کدام راه به درگاه آیند. همه دراز آهنگ بودند. (تاریخ بیهقی). || دیربیا. بردام. طولانی. طولی؛ آنچه

اندر تیر ماه تولد کند [از تب ربع] دراز آهنگ باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). هرگاه که

بارانها بسیار بارد بیمارها بیشتر و اسهال و صرع و سکنه و تبها دراز آهنگ باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). سبب تب ویائی و

بیماریها دراز آهنگ باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

— دراز آهنگ شدن؛ طولانی شدن. طولی گشتن؛ در آن سال که به خراسان رفتیم و

سوی ری کشیده آمد و سفر دراز آهنگتر شد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۴۳).

دراز آهنگ شد در مهر کارم که بر باد دادی روزگارم. (ویس و رامین).

دراز آهنگ شد گفتار بی مر دراز و سخت و بی معنی و بی بر.

(ویس و رامین). دراز آهنگ شد گفتار ایشان جهان مانده شگفت از کار ایشان.

(ویس و رامین). — || دیربای شدن؛ هرگاه که زکام دراز آهنگ

شود و به سینه فرود آید علامت وی آنست که اندر حلق درشتی کند و با سرفه باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

— دراز آهنگ کردن؛ طولی کردن؛ سنت حجت خراسان گیر کار کوتاه مکن دراز آهنگ. ناصر خسرو.

|| آمادۀ جستن به درازی مانند شیر. || تأخیر کننده در کارهای مشکل و پیچدار. (ناظم الاطباء).

دراز. [د] [د] (حاصص، لا) طول. (دانشنامه

علائی ص ۷۴). درازنا. درازی. کشیدگی. امتداد. مقابل پهنای. خلاف پهنای. بلخ. درازنای. (انجمن آرا). به معنی درازی است چنانکه

فراخا به معنی فراخی. (آندراج). یکی از بدیهای سه گانه است و دو بعد دیگر پهنای

ژرفاست یا عرض و عمق. درازترین بعد هر سطح در مقابل عرض یا پهنای که کوتاهترین

بعد آن است؛ درازای مزگت خانه خدای عزوجل سیصد و هفتاد ارش است. (حدود العالم).

خانه مکه را بیست و چهار ارش و نیم درازاست. (حدود العالم). و درازای وی

[ناحیت شکی] مقدار هفتاد فرسنگ است. (حدود العالم). دندانقان شهرکیت اندر

حصاری مقدار پانصد گام درازای او. (حدود العالم). و این ناحیت [مجرئی] مقدار

صد و پنجاه فرسنگ درازای اوست اندر صد فرسنگ پهنای. (حدود العالم).

درازای پهنای آن ده کند بگرد اندر ش طاقهای بلند. فردوسی.

سوی درازای یک ماه راه ویران بود رهی به صعبی و زشتی در آن دیار سمر. فرخی.

یکی شهر بودش دلارام و خوش درازای و پهنایش فرسنگ شش. اسدی.

بعدها سه گونه‌اند یکی درازای و دیگر پهنای. سه دیگر ژرفای. (الفهم). عادت مردمان چنان

رفته است که درازترین بعدی را طول نام کنند؛ ای درازا. (الفهم)؛

زهر اوستادی یکی خانه خواست درازای و پهنایش صد گام راست. شمس (یوسف و زلیخا).

چون خط دراز است بی فراخا خطی که درازاش بیکرانت. ناصر خسرو.

درازای صدویست گز. (مجموع التواریخ و القصص). قد قلم به درازای سه مشت بیاید، دو

مشت مسیانه و یک مشت سمر قلم (نوروزنامه)؛

بداند زمین را که پست و بلند درازاش چندست و پهنایش چند. نظامی.

تلم؛ شکاف در زمین به درازای. (منتهی الارب). قند؛ به درازای بریدن و درانیدن. (دهار).

۱- دراز به معنی احمق نیست، بلکه در این بیت و در موارد مشابه ذکر صفت و اراده

موصوف می‌شود؛ یعنی دراز صفت مرد یا شخص است و موصوف آن حذف شده که

منظور شخص یا مرد دراز یا بلندقد که بنابه «کل طولی احمق» احمق صفت انسان طولی (دراز) بلند است و از این رو کلمه دراز به مجاز به

معنی بلندقامت است، چنانکه در این بیت از کمال اسماعیل هم بدینسان آمده است:

ز من فراق تو ار صبر می‌کند چه عجب دراز گشت و نباشد دراز جز احمق.

|| بلندی. بالا. ارتفاع؛
بادام به از بید و سپیدار به بار است
هر چند فزون کرد سپیدار درازا. ناصر خسرو.
|| در تداول، گاه به معنی پهنا آید، چنانکه
دیواری پنج ذرع پهنا و دو ذرع درازا.
(یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به پهنا در
ردیف خود شود.

درازان. [د] [ا]خ [دهی از دهستان بالا
خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در
۱۳ هزارگزی جنوب آمل و یک هزارگزی غرب
راه شوسه آمل به لاریجان یا ۳۴۰ تن سکنه.
آب آن از تجرود هراز تأمین میشود و
محصول آن برنج و مختصر غلات و لبنیات
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

درازاندام. [د] [ا] (ص مرکب) دارای
اندامی دراز. طویل‌لقامه. || دارای شکل دراز؛
بعض اقسام قهوه درازاندام و بعضی بیضی
باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درازانگشت. [د] [ا] گ [(ص مرکب)
درازانگشتان. آنکه انگشتان دراز دارد.
دارنده انگشتان طویل: (مردم سودان)
سطلرب و درازانگشتان و بزرگ‌صورت
باشند. (حدود العالم).

درازانگل. [د] [ا] گ [(ص مرکب)
دراز دست. دارنده دستی دراز. صفت
دراز دست و درازانگل مکرراً در اوستا
درغویازو^۱ و درغوانگشت^۲ آمده و از این
صفت بازوان کشیده و انگشتهای بلند و
باریک که یک قسم زیبایی است، اراده شده
است. (فرهنگ ایران باستان ص ۷۷). و
رجوع به دراز دست شود.

درازانگل. [د] [ا] گ [(خ) لقب کسی بهمن
پسر اسفندیار، و او را یارادشیر (۴۶۴ - ۴۲۴
ق. م.) که پنجمین پادشاه خاندان هخامنشی
است یکی دانسته‌اند. رجوع به دراز دست در
همین لغت‌نامه و فرهنگ ایران باستان ص ۷۷
شود.

درازیبالا. [د] (ص مرکب) درازبالای. دراز
قد. طویل‌لقامه. آنکه قدی دراز دارد. بلندقد.
آخته‌بالا. کشیده‌بالا. قد دراز. اسخلان. أسقف.
أسع. أشجع. أشفع. أعم. جُخدُب. جَسْرَب.
ساطی. سَرَجَم. سَرَعَرَج. سیرناف. سَطیع.
سَفْلَج. سَکَب. سَلاهَب. سِلَطاع. سَلَطع.
سُهود. سِطَل. شَجَم. شَطَب. شَطَبه. شَعْلع.
شعموم. شَعْلع. شیناف. شَنعوف. شوقب.
صَهَب. صَبَطَرئ. طَریم. طوط. عَطَلَس.
عَلَجَم. عَشَط. غِلفاق. قَلهبان. (منتهی
الارب). مدید. (دهار). مُسخلان. مُسخلانئ.
مُتَقَف. مُتَقَد. (منتهی الارب). مُقدود. (دهار).
مُتَهَك. هِبَل. هَمْتَع. هَمْتانئ. (منتهی
الارب). پیری سخت بشکوه درازبالای.
(تاریخ بیستی ج ادیب ص ۳۶۴). عثمان

مردی بود... درازبالا. (مجمل التواریخ و
القصاص). جوانی ترک را دیدم درازبالا.
(انیس الطالین ص ۲۰۹). امرأة إسحلائیة: زن
بشگفت‌آرنده درازبالای نیکو صورت. (از
منتهی الارب). أعماء: مردم درازبالا. جَمْعَب؛
درازابالای غلیظ. (منتهی الارب). خَرَعَب؛
مرد درازبالای پرگوشت. (منتهی الارب).
سَبَدئ؛ درازبالای دلیر. سیرطم؛ درازبالای
بلندآواز واضح‌گفتار. (از منتهی الارب).
سَمَرَطَل و سَمَرَطول؛ درازبالای
مضطرب‌خلفت. (منتهی الارب). سَمَعَد؛
درازابالای سخت‌ارکان. سَمَمَع؛ مردم
درازابالای باریک‌بین. شَدِف؛ درازبالای
بزرگ. (از منتهی الارب). شَطَب؛ مرد
نیکو بدن درازبالا. (منتهی الارب). شَناص؛
درازابالای کریم. شَوَدَب؛ درازبالای
نیکو خوی. جَمْت؛ مرد درازبالای تمام‌اندام.
عَشانئ؛ درازبالای کم‌گوشت. هَجَرع؛
درازابالای سبک‌گوشت. (از منتهی الارب).

درازیبال‌کیله. [د] [ا] (خ) از رودخانه‌های
مازندران بوده است. (سفرنامه رابینو بخش
انگلیسی ص ۲۴).

درازیبالیدن. [د] [د] (ص مرکب) بسیار
طولانی شدن شاخ درخت و گیاه؛ بسبب آنکه
نبات او [ب]لاب [دراز بباله او را حبل
الساکین نیز گویند. (ترجمه صیدنه ابوریحان
ذیل لیلاب).

درازیبرگ. [د] [ب] (ص مرکب) درخت یا
گیاهی که برگ دراز دارد. (یادداشت مرحوم
دهخدا).

درازیبروت. [د] [ب] (ص مرکب) آنکه
بروتی دراز و طولانی دارد: رجل أسبل و
سَبلائئ و مُسَبَل؛ مرد درازیبروت. (منتهی
الارب).

درازیبسی. [د] [ب] (ص مرکب) که بینی دراز
دارد. أَسْطَم. أشم و سلعام؛ درازیبسی
فراخ‌حلق کلان‌شکم. (منتهی الارب).

درازیپا. [د] (ص مرکب) درازپای. آنکه پای
دراز دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). که پای
طویل دارد. مقابل کوتاه‌پا: أسط. خَجَوَجا،
خَجَوَجنئ و شَخَوَل؛ مرد درازپای. شَجَوَجنئ؛
مرد بسیار درازپای کوتاه‌پشت. (منتهی
الارب). شَرَجَب؛ درازپای بزرگ‌استخوان.
قَطولئ؛ مرد درازپای نزدیک‌گام. (منتهی
الارب). || یادراز^۳. مقابل پا کوتاه. هر مرغ که
در آب و خشکی هر دو زندگی کند و پای
دراز دارد. مانند بوتیمار و کرکی. مرغان که
پاهای سخت بلند دارند. (یادداشت مرحوم
دهخدا). طَوَل؛ مرغی است آبی درازپا.
(منتهی الارب). قَمَقع؛ مرغی است درازنول و
درازیپای. (از منتهی الارب). || از احشام آنکه
پای دراز دارد، چون اسب: استر، خر، اشتر.

حیوانات چون: شتر، اسب، استر، خر. نوع
حیوان چون: اسب، خر و استر، مقابل کوتاه‌پا
که گوسفند، بز، قوچ و غیره است. ج،
درازیپایان. (یادداشت مرحوم دهخدا). ناقة
رَزوف؛ ناقة درازپا. (از منتهی الارب).

درازیپایان. [د] [ا] (ص مرکب) ج درازپا. از
حیوانات آنکه پای طویل دارد، چون: اسب و
اشتر و استر. مقابل کوتاه‌پایان، چون: گوسفند
و بز. و رجوع به درازپا شود.

درازیپای کردن. [د] [ک] [د] (ص مرکب)
ستان خوابانیدن. طاق‌پاز خوابانیدن. به پشت
خواباندن: السق؛ درازپای کردن. (ازوزنی).

درازیپتفوز. [د] [ب] (ص مرکب) پوزه‌دراز.
سلعام. (منتهی الارب). رجوع به درازپوزه
شود.

درازیپستان. [د] [ب] (ص مرکب) اوطب. که
پستان طویل دارد: حَطَلای؛ زن درشت‌اندام
درازیپستان. طَرَبطیة؛ درازپستان از ماده بز و
جز آن. هَضَلای؛ زن درازپستان. (منتهی
الارب).

درازیپشت. [د] [ب] (ص مرکب) که پشت
طویل دارد. أظنب. حَبَرکی. سَبناپ. (منتهی
الارب): مردی بود کوتاه به لون اسمن و نیکو
و شیرین... و درازپشت و کوتاساق و فصیح
اندر لفظ. (مجمل التواریخ و القصاص).
شَجَوَجنئ و شَجَوَجا؛ درازپشت کوتاه‌پای.
(منتهی الارب).

درازیپلک. [د] [ب] (ص مرکب) که پلک
چشم دراز دارد. اغطف. (منتهی الارب).

درازیپوز. [د] (ص مرکب) که پوزه طویل
دارد. درازپوزه. درازیپتفوز. || (ص مرکب) نوعی
ماهی با پتفوزی بلند و ترکان آن را
اوزون‌برون نامند^۴. نوعی ماهی که گوشت
لذیذ دارد و خاویار اشیل آنست. (یادداشت
مرحوم دهخدا). رجوع به اوزون‌برون شود.

درازیپهلوی. [د] [ب] (ص مرکب) که پهلوی
دراز دارد. طویل‌الجنب. سابقة‌الضلع. (از
منتهی الارب).

درازیپی. [د] [ب] [ا]خ [دهی است از دهستان
میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد،
واقع در ۹ هزارگزی غرب میان‌آباد و
۵ هزارگزی باختر راه شوسه عمومی بجنورد
به اسفراین، با ۱۲۲ تن سکنه. آب آن از قنات
تأمین میشود و محصول آن غلات، بنشن،
پنبه و میوه، و راه آن مالرو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵).

درازیپیکان. [د] [ب] / پ [(ص مرکب) که
پیکان دراز و طویل دارد: تیری درازیپیکان.

1 - dareghô - bâzu.
2 - dareghô - angushta.
3 - Échassier. 4 - Esturgeon.

درازتل. [د ت] [لخ] ده کوچکیچ- است از دهستان گابریک بخش جاسک شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۲۵ هزارگزی خاور جاسک و ۷ هزارگزی جنوب راه مالرو جاسک به چابهار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درازچانه. [د ن / ن] (ص مرکب) آنکه چانه دراز دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درازخانه. [د ن / ن] (ص مرکب) اسب طویل قامه. (ناظم الاطباء)؛ فرس سَهَلَب و شَطَب و شَطَبَة و شَوَدَب؛ اسب درازخانه. (منتهی الارب).

درازخایه. [د ی / ی] (ص مرکب) که خایه‌ای دراز دارد. اَدْر. دَرْدَرُئ. (منتهی الارب).

درازخفتن. [د خ ت] (مص مرکب) دراز کشیدن. به پشت خفتن. استلقاء. إجلباب. (منتهی الارب).

درازخفته. [د خ ت / ت] (نصف مرکب) درازکشیده؛ مُجَلَّخَد؛ مرد ستان و درازخفته. (منتهی الارب).

درازخوان. [د خ و / خا] (امرب) خوان دراز. سفره دراز. [پیش‌انداز و دستارخوان. (از برهان). دستارخوان که سفره بزرگ باشد و در مهمانیهای بزرگ گسترند. (انجمن آرا). دستارخوان و آنرا کندوری نیز گویند. (جهانگیری) (از آنتدراج). سفره دراز که در میزبانی فرازکنند. و آنرا دراز سفره نیز نامند. (از شرفنامه منیری):

درازخوان پر از نان گندمی باید که در مقابله راه کهکشان آری.

بسحاق اطعمه (از آنتدراج).

بر سفره خان رفت چو دستار بخرج بر سر نتوان درازخوان^۱ بیچیدن.

نظام قاری (دیوان ص ۱۲۴):
گفتم درازخوان^۲ او همه جا کشیده...

نظام قاری (دیوان ص ۱۳۲).

دراز داشتن. [د ت] (مص مرکب) دراز گردانیدن. طولانی کردن. مشروح و مفصل یاد کردن. تفصیل دادن؛ این دراز از آن دارم که تا مقرر گردد که من در این تاریخ چون احتیاط می‌کنم. (تاریخ بهیمنی ج ادیب ص ۶۸۱).

دراز داشتن سخن؛ طولانی کردن آن؛ بدو گفت شاه آنچه دانی ز راز بگویی و مدار این سخن را دراز. فردوسی.

درازدامان. [د] (ص مرکب) درازدامن. که دامانی دراز دارد؛ مُدَالَة؛ زره درازدامن. و رجوع به درازدامن شود.

درازدامن. [د م] (ص مرکب) درازدامان. که دامن دراز دارد. طویل الذیل. (دهار)؛ رَقْل رداء مُذَبَّل؛ چادر درازدامن. طَبَة؛ جامه پیش‌گشاده درازدامن. (منتهی الارب). تذیل؛

درازدامن کردن. (تاج المصادر بهیمنی).

دراز دست. [د د] (ص مرکب) آنکه دست دراز دارد. طویل الباع. طویل الید.

طویل الیدین. (یادداشت مرحوم دهخدا).

|| حریص. طماع. (ناظم الاطباء)؛ اما بسیار طماع است و دراز دست. مال نه فراخور خویش می‌ستاند که صد هزار و دویست هزار می‌ستاند. (آثار الوزراء عقیلی). || غالب و چیره. (آنتدراج). که بر ملک غیر به قهر و غلبه دست یابد. (از ناظم الاطباء). مسلط؛

زلف دراز دست تو می‌آورد به دام چندانکه چشم شوخ تو سر می‌دهد مرا.

صائب (از آنتدراج). سَلَطَة؛ دراز دست و چیره شدن. (از منتهی الارب). || ظالم. متجاوز. متعدی. تجاوزکار؛

جوان که قادر گردد دراز دست شود امیر کوه دستست و قادرست و جوان فرخی.

یزد جردین بهرام ولی عهد پدر بود، اما مردی ظالم بدخوی دراز دست بود و از این جهت او را یزد جرد اثم خواندندی. (فارسنامه ابن‌البختی ص ۲۲).

دراز دست. [د د] [لخ] لقب کی اردشیر، یعنی بهمن بن اسفندیار. (از مفاتیح العلوم). لقب اردشیر اول (۴۶۶ - ۴۲۴ ق. م). پنجمین پادشاه هخامنشی. درازانگل. ریوند دست. مهابو. درغوبازو. ما کروخیر. مقروشر. طویل الید. طویل الیدین. (یادداشت مرحوم دهخدا). در تاریخ ایران باستان پنجمین پادشاه هخامنشی اردشیر اول (۴۶۶ - ۴۲۴ ق. م).^۳ و در داستانهای ایرانی، بهمن بن اسفندیار کیانی را به لقب دراز دست^۴ و درازانگل^۵ و ریوند دست^۶ خوانده‌اند.^۷

مرادف این صفت در اوستا درغوبازو (= درغوبازو) و در سنسکریت مهابو^۸ (= بزرگ‌بازو) و در یونانی ما کروخیر^۹ (معرب آن مقروشر^{۱۰}) و در لاتینی لَنُزُی مانوس^{۱۱} است.

وجه تسمیه نادرست - در وجه تسمیه این القاب و نعوت، اغلب نویسندگان شرق و غرب راه خطا سپرده‌اند. بیرونی (آثار الباقیه ص ۱۱۱) نویسد: اردشیرین اخشویرش و هوا الملقب بمقروشر؛ آی طویل الیدین. و در جای دیگر (ص ۱۰۵ آثار الباقیه) لقب او را طویل الباع آرد. ققطی در تاریخ الحکماء (ج لیزیگ ص ۱۸) او را طویل الید گفته. ابوالفرج ابن‌العبری در مختصر الدول (ص ۸۷) وی را طویل الیدین نامیده است. مؤلف مجمل التواریخ و القصاص در ص ۳۰ نویسد: «کی

بهمن پسر اسفندیار بود... و نام او را اردشیر بود که اردشیر درازانگل خواندندی او را و به بهمن معروف است و او را دراز دست نیز

۱- در اصل: درازخان.
۲- در اصل: درازخان.
۳- تاریخ ایران باستان پیرناج ۲ ص ۹۰۷.
۴- مجمل التواریخ و القصاص ص ۳۰، فارسنامه ابن‌البختی ص ۵۲.
۵- مجمل التواریخ و القصاص ص ۳۰. و رجوع به درازانگل در همین لغت‌نامه شود.
۶- الجواهر بیرونی ج حیدرآباد ص ۲۵.
۷- ایوریحان در ص ۲۵ الجواهر ریوند را ریشه ربواس (گیاه معروف) گرفته است، ولی صحیح آنست که آن از ریشه اوستائی «رئوت» است به معنی ثروت و شکوه و جلال. بنابراین ریوند دست، بمعنی دارنده دست با فر و شکوه می‌باشد.

۸- الجواهر بیرونی ص ۲۵.
۹- Makrocheir (پلوتارک، اردشیر بند اول).
۱۰- آثار الباقیه بیرونی ج زاخان ص ۱۱۱.
11 - Longimanus.
۱۲- تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۹۰۸.
۱۳ - Dinon.
۱۴- تشعبات تاریخی درباره ایران باستان ص ۷۸.
۱۵- الجواهر بیرونی ص ۲۵.

گویند، سبب آنکه بر پای ایستاده دست فروگذاشتی از زانو بند گذشتی، و اندر این معنی فردوسی از شاهنامه گفته است:

چو بر پای بودی سر انگشت او ز زانو فرور تر بدی مشت او.

نیز منوچهری گوید:

شندستم که بر پای ایستاده رسیدی تا به زانو دست بهمن

رسد دست تو از مشرق به مغرب ز اقصای مداین تا به مدین.

بیشتر مورخان یونانی نیز همین اشتباه را کرده‌اند: سترابون (کتاب ۱۵)، و این لقب را به داریوش نسبت داده است) گوید: دستهای شاه

وقتی می‌ایستاده به زانوئش میرسیده است^{۱۲}. فلوطرخس (پلوتارک) (کتاب: اردشیر، بند اول) نوشته: دست راست وی

[اردشیر] از دست چپ دراز تر بود.

مفهوم کلمه - نلذکه گوید: اول کسی که این لقب اردشیر را ذکر کرده دی‌ن^{۱۳} بوده و یونانیان دیگر از او نقل قبول کرده‌اند؛ اما دی‌ن خود این لقب را به معنی بسط ید یا

اقتدار استعمال کرده است، ولی بعدها یونانیان آنرا به معنی تحت‌اللفظ فهمیده‌اند^{۱۴}. «درغوبازو» نیز در اوستا به معنی مجازی زبردستی و تسلط و اقتدار استعمال شده است، و همچنین مهابو در سانسکریت بهمین معنی آمده است^{۱۵}.

منشأ این اطلاق - داریوش بزرگ در کتیبه نقش رستم گوید: «اگر نزد خود گمان کنی چند بود آن بومها که داریوش شاه داشت این

۱- در اصل: درازخان.
۲- در اصل: درازخان.
۳- تاریخ ایران باستان پیرناج ۲ ص ۹۰۷.
۴- مجمل التواریخ و القصاص ص ۳۰، فارسنامه ابن‌البختی ص ۵۲.
۵- مجمل التواریخ و القصاص ص ۳۰. و رجوع به درازانگل در همین لغت‌نامه شود.
۶- الجواهر بیرونی ج حیدرآباد ص ۲۵.
۷- ایوریحان در ص ۲۵ الجواهر ریوند را ریشه ربواس (گیاه معروف) گرفته است، ولی صحیح آنست که آن از ریشه اوستائی «رئوت» است به معنی ثروت و شکوه و جلال. بنابراین ریوند دست، بمعنی دارنده دست با فر و شکوه می‌باشد.

۸- الجواهر بیرونی ص ۲۵.
۹- Makrocheir (پلوتارک، اردشیر بند اول).
۱۰- آثار الباقیه بیرونی ج زاخان ص ۱۱۱.
11 - Longimanus.
۱۲- تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۹۰۸.
۱۳ - Dinon.
۱۴- تشعبات تاریخی درباره ایران باستان ص ۷۸.
۱۵- الجواهر بیرونی ص ۲۵.

۱- در اصل: درازخان.
۲- در اصل: درازخان.
۳- تاریخ ایران باستان پیرناج ۲ ص ۹۰۷.
۴- مجمل التواریخ و القصاص ص ۳۰، فارسنامه ابن‌البختی ص ۵۲.
۵- مجمل التواریخ و القصاص ص ۳۰. و رجوع به درازانگل در همین لغت‌نامه شود.
۶- الجواهر بیرونی ج حیدرآباد ص ۲۵.
۷- ایوریحان در ص ۲۵ الجواهر ریوند را ریشه ربواس (گیاه معروف) گرفته است، ولی صحیح آنست که آن از ریشه اوستائی «رئوت» است به معنی ثروت و شکوه و جلال. بنابراین ریوند دست، بمعنی دارنده دست با فر و شکوه می‌باشد.

۸- الجواهر بیرونی ص ۲۵.
۹- Makrocheir (پلوتارک، اردشیر بند اول).
۱۰- آثار الباقیه بیرونی ج زاخان ص ۱۱۱.
11 - Longimanus.
۱۲- تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۹۰۸.
۱۳ - Dinon.
۱۴- تشعبات تاریخی درباره ایران باستان ص ۷۸.
۱۵- الجواهر بیرونی ص ۲۵.

پیکرها را بنگر که تخت مرا می‌بریزی، آنجا شناسی شان، آنگاه ترا آشکار شود که مرد پارسی را نیزه بدور رفت، آنگاه ترا آشکار گردد که مرد پارسی دور از پارس خود را به جنگ افکند.» و هم پادشاه مزبور در کتیبه مذکور گوید: «منم داریوش... شاه زمین بزرگ، دور (= دراز، فراخ)، ظاهراً بمناسبت دوردستی و درازدستی و تسلط بر ممالک وسیع، نخستین بار داریوش بزرگ را به لقب دراز دست (بیدی) است به لغت پارسی باستان، فارسی هخامنشی خوانده‌اند، چنانکه استرابون (کتاب ۱۵) تصریح کرده است، و بعدها این لقب به نواده او اردشیر اطلاق شده. ابوریحان در الجواهر (ص ۲۵) گوید: «سمی الهند أحد ملوکهم مهاباهو؛ اوی طویل العنق، و الفرس بهمن اردشیر زیونددست... کل ذلک علامات لعلوالهمة و انبساطالید بالقدرة». در فارسانه ابن‌الخلی (ص ۵۲) آمده است: «بهمن بن اسفندیار... و او را اردشیر بهمن دراز دست گفتندی، از آنج بسیار ولایتها بگرفت و بر رفت و سیستان بفارتید...» و نیز مؤلف مجمل التواریخ و القصص (ص ۳۰) آرد: «و بروایتی گویند درازانگل از بهر آن گفتند که غارت به دور جایگاه کردی در جنوب و مشرق و روم». (از مقاله مرحوم معین در مجله ایندوپایرانیکا).

دراز دستی. [دِ دَ] (حامص مرکب) دراز دست بودن، حالت و کیفیت دراز دست، طول ید. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دراز دست شود. || سلطه، سلطان، سلاطه. (یادداشت مرحوم دهخدا). غلبه، تسلط. || تطاول. (یادداشت مرحوم دهخدا). ستم و تعدی. (غیاث). کنایه از غارت و جور و ستم. (لغت محلی شوستر - خطی). دست به مال و ناموس مردم دراز کردن. تجاوز، بیدادی. ظلم: امیر رضی الله عنه [مسعود غزنوی] سخن کس بر وی [بر سوری] نمی‌شود و بدان هدیه‌های به افراط می‌نگریست تا خراسان بحقیقت در سر ظلم و درازدستی وی شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۰). در خدمت او طایفه‌ای نابکار و همه... در خیانت و درازدستی چیره و دلیر. (کلیله و دمنه).

از سرفتنه بردستی‌ها
کوته‌از در درازدستی‌ها.
ای هست کن اساس هستی
کوته‌ز درت درازدستی.
اندک حرکتی که مشابه تطاول یا درازدستی بودی در وجود آمدی. (ترجمه محاسن اصفهان آوی ص ۹۷).
صوفی بیاله پیمان حافظ قرا به پرهیز
ای کوته‌آستین تاکی درازدستی. حافظ.
بزیر دلق ملمع کمندها دارند

دراز دستی این کوته‌آستینان بین، حافظ. تجمهر؛ دراز دستی نمودن بر کس. (متهی الارب).
- دراز دستی کردن؛ ستم و جور نمودن. (از برهان). ستم کردن. (از آندراج) (از انجمن آرا). تطاول. تجمهر. (یادداشت مرحوم دهخدا):

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را
تاکی کند سیاهی چندین درازدستی. حافظ.
- || غارت کردن. (از برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج).

دراز دم. [دِ دَ] (ص مرکب) دراز دنب. درازدنبال. آنکه یا آنچه دمی دراز دارد. ذنوب. (یادداشت مرحوم دهخدا). فرس ذائل و فرس ذیال؛ اسبی دراز دم. (یادداشت مرحوم دهخدا). || (مرکب) سگ را گویند و به تازی کلیب خوانند. (برهان) (از انجمن آرا) (آندراج):

بسر بزرگی جَدان من که بودیشان
دراز گوش ندیم و دراز دم‌بواب. خاقانی.
|| امیون. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج).
|| اعزرب. (برهان) (آندراج). || حربا و ترسایان تعظیم آن کنند چرا که حربا تعظیم آفتاب می‌کند. (غیاث) (آندراج). || در خراسان گاو را گویند. (انجمن آرا) (آندراج).
|| امار. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دراز دنب. [دِ دُنب] (ص مرکب) دراز دم. درازدنبال. رجوع به دراز دم شود.

دراز دنبال. [دِ دَم] (ص مرکب) دراز دنب. دراز دم. آنکه یا آنچه دنبالی دراز دارد. ذیال. (یادداشت مرحوم دهخدا): ذنوب؛ اسب درازدنبال. (السامی فی الاسامی). || (مرکب) گاو. (برهان) (آندراج). || گاویش. (برهان) (آندراج): بعضی سوار بودند و قومی بر درازدنبال پیشتوار. (جهانگشای جویی).

دراز دندان. [دِ دَ] (ص مرکب) آنکه دندان دراز دارد. آنکه دندان درازتر از معناد دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). أروق. (متهی الارب): تشویک؛ درازدندان شدن شتر. (از متهی الارب).

دراز ده. [دِ دَ] (لخ) دهی است از دهات نور، جزء دهات و آبادیهای مازندران. (از ترجمه مازندران و استرآباد رایینو).

دراز راه. [دِ دَ] (لخ) دهی است از دهستان ایذه بخش ایذه شهرستان اهواز، واقع در ۵۷ هزارگزی باختر ایذه. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دراز رخسار. [دِ رُ] (ص مرکب) آنکه رخساری طولانی دارد. کشیده صورت. دراز روی. أسیل الخد. (یادداشت مرحوم

دهخدا).

دراز رکاب. [دِ رَ] (ص مرکب) که رکاب دراز دارد. || به مجاز، برافراشته قد و بلندبالا:

گاه‌از او اشهب فراخ عنان

گاه‌از او ادهم دراز رکاب. سوزنی.

دراز رود. [دِ دَ] (لخ) نام رودی است در ترکستان. (آندراج).

دراز روده. [دِ دَ] (ص مرکب) آنکه روده‌ای دراز دارد. || (مرکب) در تداول عامه، برحرف پِ رگویی. وراج، پرچانه. و رجوع به روده‌درازی شود.

دراز روی. [دِ دَ] (ص مرکب) کشیده روی. مخروط‌الوجه. (دهار). دراز رخسار.

دراز ریش. [دِ دَ] (ص مرکب) آنکه لحيه طویل دارد. ریش بلند. طویل‌اللحیه. بزرگ‌ریش. ریش‌تپه. ریشو. بلمه. لِحیانی. ألی. (یادداشت مرحوم دهخدا): مأمون مردی بود... دراز ریش. (مجمل التواریخ و القصص). رجل إسحلاتی و سِخفاتی و سِخفاتی‌اللحیه؛ مرد دراز ریش. (متهی الارب). غُفیش و غُفیش‌اللحیه؛ مرد انسبوه و دراز ریش. (متهی الارب). || احمق و ابله. (ناظم الاطباء).

دراز زبان. [دِ زَ] (ص مرکب) زبان دراز. آنکه زبانی دراز و طویل دارد. || سخن‌آرا و نطق. (ناظم الاطباء). || آنکه به صراحت هرچه خواهد بگوید و از کس نهراسد. گستاخ در گفتار. (یادداشت مرحوم دهخدا): اگر خواهی دراززبان باشی کوتاه دست باش. (منوب به انوشروان از قابوسنامه). || معرید و شورانگیز. (ناظم الاطباء): سلیطه؛ زن دراززبان. (از مذهب الاسماء) (زمخسری). سَلْطَانَة، سِلْطَانَة و سِلْطَنَة؛ زن دراززبان و سَلْفَة و سَلْفَة و سَلْفَة؛ زن دراززبان بی‌پاک شوخ روی. (متهی الارب). سَلْطَة؛ دراززبان گردیدن. (از متهی الارب).

دراز زبانی. [دِ زَ] (حامص مرکب) دراززبان بودن، حالت و کیفیت دراززبان. || سخن‌آرایی و فصاحت. || عربده و غوغا. (ناظم الاطباء). گستاخی در گفتار؛ شاپور آن دختر به شهر آورد و جامه‌های نیکو او را درپوشانید... پس یک روز دختر دراززبانی می‌کرد. شاپور گفت: چرا چنین همی گویی ندانی که شیان‌زادگان بر پادشاهان دراززبانی نکنند. (ترجمه طبری بلعمی).

دراز زمین. [دِ زَ] (لخ) دهی است از دهستان جنت رودبار، بخش رامسر شهرستان شهوار، واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب غربی رامسر و ۶ هزارگزی جنت رودبار یا ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. راه آن مالرو و صعاب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دراززنج. [دِرَزَنَ] (ص مرکب). آنکه چانه و زنج کشیده و دراز دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). اذقن. ذقنا؛ سَلَجَم؛ سر دراززنج. (منتهی الارب).

دراززندگانی. [دِرَزَ / دِ] (حماص مرکب) طویل العمر. بسیار زیست. (یادداشت مرحوم دهخدا). اندر کوههای وی [کرمان] مردمانی اند دراززندگانی و تن دروست. (حدود العالم). امیرالمؤمنین دراززندگانی تر از همه اقربا باشد. (قابوسنامه).

دراز ساختن. [دِرَسَ] (مص مرکب) دراز کردن. طویل قرار دادن؛ تطریح، تحتج، طرمحه؛ دراز ساختن بنا. (از منتهی الارب). امتد کردن. کشیدن.

درازساق. [دِرَ] (ص مرکب) آنکه ساق دراز دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). اسوق. سَوَاق. سَوَق. (منتهی الارب).

درازسبلت. [دِرَسَ لَ] (ص مرکب) آنکه سبلت دراز دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درازسری. [دِرَسَ] (ص مرکب) که سری دراز دارد. آنکه سر مایل به درازی دارد. مُكْوَرُ الرَّأْسِ. (یادداشت مرحوم دهخدا). اَقْبَص. قَبُور. مُسَمَّرُ الرَّأْسِ. مُصَعَّلُ الرَّأْسِ. (منتهی الارب).

درازسفره. [دِرَسَ / رَ] (لامرکب) درازخوان. (ناظم الاطباء). سفره طولانی. رجوع به درازخوان شود.

درازشاخ. [دِرَ] (ص مرکب) که شاخی دراز دارد؛ طُروح خرمابن درازشاخ. (منتهی الارب).

درازشدگی. [دِرَسَ / دِ] (حماص مرکب) حالت دراز شدن. مد. امتداد. (ناظم الاطباء). مَطْوَا. (از منتهی الارب).

درازشدن. [دِرَسَ] (مص مرکب) یازیدن. طول پیدا کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). امتداد یافتن. کشیده شدن. استطالقه. (دهار). اِمْتَار. اَمْتَاد. اِنْسْرَاب. تَطَاوُل. تَمَتَّى. تَمَطَّى. ضَلْمَة. (منتهی الارب). جِوَال. (دهار). طول. (تاج المصادر بیهقی).

— دراز شدن دست به چیزی، تسلط یافتن بر آن:

شده بر بدی دست دیوان دراز
ز نیکی نبودی سخن جز به راز. فردوسی.
هوا؛ دراز و بلند شدن دست بسوی چیزی. (از منتهی الارب). اِبسه درازا خوابیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). خفتن. (غیاث) (آندراج). دراز کشیدن. اِسْلَطَاع. (از منتهی الارب):

صوفی از ره مانده بود و شد دراز
خواها می دید با چشم فراز. مولوی.
اِسْطَرَار: دراز شدن ذبیحه. (از منتهی الارب). اِسْطَاح: ستان دراز شدن و جنبش ناکردن.

(از منتهی الارب). ابلند شدن. مرتفع گشتن. یافتن طول عمودی چون از زیر یا از بالا بدان نگرند. طول یافتن. تقیض کوتاه شدن. اِجْجَال. اِسْحَطَار. (منتهی الارب). بَسُوق. (دهار). تَاج (المصادر بیهقی). تَطَاير. (دهار). تَمَاحِل. مَمَق. (از منتهی الارب):

زرد و درازتر شده از غاوشوی خام
نه سبز چون خیار و نه شیرین چو خربزه. لیبی.

اتسئال: دراز و راست و سخت شدن. (از منتهی الارب). اِزْهَاء و زَهْو؛ دراز شدن نخل. اِسْهَاب؛ دراز شدن اسب. اِسْمِدَاد؛ دراز شدن کوهان شتر. (از منتهی الارب). اِشْیَاء؛ دراز شدن درخت. (تاج المصادر بیهقی).

اِضْطْرَاب؛ دراز شدن بانرمی و فروهستگی. اَلغیان؛ دراز و درهم پیچیده شدن گیاه. اِبْتِلَاح؛ اِدْرَاز و بزرگ و درهم شدن گیاه. بِنَع. جَدید؛ دراز شدن گردن. تَلْع؛ دراز شدن آدمی. تَمَطُّط؛ دراز و کشیده شدن. تَمَك. دراز و بلند شدن کوهان شتر. تَرْوُح و تَكْفَى و جَار.

جَوْر. طَمی و مَعْد؛ دراز شدن گیاه. جَوم؛ دراز شدن کشت. (از منتهی الارب). رُخوز و عَب؛ دراز شدن نیات. (تاج المصادر بیهقی). شَوْقَة؛ دراز شدن خرمابن. سَقْف؛ دراز و کوزشیدن. (منتهی الارب). شَخْشَخَة؛ کشیده و دراز شدن. کثا؛ دراز و انبوه شدن و در پیچیدن گیاه. (از منتهی الارب). نَوْف؛ دراز و بلند شدن. (تاج المصادر بیهقی). اِنْتِصَاء. اَزْلَبَاب و اِغْدِيدَان؛ دراز شدن موی. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). اِعْرَاف؛ دراز شدن یال اسب. نَسَقَب؛ دراز شدن مانند: رشته از آب مزج و نحو آن. تَكْتِيع؛ دراز و بسیار شدن ریش. شَبُوع؛ دراز شدن بسوی زمین. شَطُور؛ دراز شدن پستان شاه از دیگری. کثا و کثاء؛

بسیار شدن ریش. کظکظه؛ دراز شدن مَشَك وقت پسر کردن. (از منتهی الارب). اَطْلَوَانی شدن. طویل المده شدن. به ازمائی طولانی گشتن؛ اگر مدت مقام دراز شود و به زیادتی حاجت افتد، بازنمائی. (کلیله و دمنه). اِسْهَرَار؛ دراز شدن شب. اِمْلَال؛ دراز شدن سفر. تَمَطَّى؛ دراز شدن روز و جز آن. مَسَح؛ دراز شدن روز پیش از زوال. (از منتهی الارب).

— دراز شدن روزگار؛ وقت بسیار صرف شدن؛ اندیشید که اگر کشیده بفروشم... روزگار دراز شود. (کلیله و دمنه).

— دراز شدن کار؛ مشکل شدن آن. صعب گشتن آن:

چو شد کار کهزاد زینان دراز
بدانست کآمد زمانش فراز. فردوسی.
چو بستی کمر بر در راه آز
شود کار گیت یکسر دراز. فردوسی.

ز داندگان گر بیوشیم راز
شود کار آسان به ما بر دراز. فردوسی.
پدیشان چنین گفت شهران گراز
که این کار ایرانیان شد دراز. فردوسی.
اگر مست نبودی و خواستندش بگرفت کار
بسیار دراز شدی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۲۷). اگر نه این کار بر ما دراز شود،
اکنون این سر نهفته داریم. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۸۹).

اِمْفَصَل شدن. مشروح و مبسوط شدن. طولانی گشتن. با تفصیل گشتن؛ که به نام ایشان قصه دراز شود. (تاریخ سیستان).

درازشده. [دِرَسَ / دِ] (نصف مرکب) ممتد. امتداد یافته. (ناظم الاطباء). رجوع به دراز شدن شود.

درازشمشیر. [دِرَسَ شِی] (ص مرکب) آنکه شمشیر دراز دارد. اِکْنَاه از تیغزن چست و چلاک و سبکدست. (از برهان) (از آندراج) (از انجمن آرا).

درازعمر. [دِرَع] (ص مرکب) آنکه عمر طولانی داشته باشد. آنکه یا آنچه عمری طولانی کرده باشد. مَعْمَر. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ نیز شک نیست که مزاج مردم درازعمر و ترکیب او و قوتهای او قویتر باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). آنچه مردمان می گویند که بعضی مردمان درازعمر را سدیدگر باره دندان برمی آید... عجب نیست. (ذخیره خوارزمشاهی).

برغم انف اعادی درازعمر بمان
که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند. سعدی.
درخت چنار درختی مبارک است و
درازعمر. (فلاحنامه).

درازقامت. [دِرَمَ] (ص مرکب) که قامتی دراز دارد. طویل القامه. بلندبالا. اَطَق. اَعْلِیان. قِیَاق. حِرطال. (منتهی الارب)؛ مردی بود درازقامت. (مجمل الثورایخ و القصص). عَنطَبُول؛ زن درازقامت درشت. اَسْهَف؛ درازقامت درشت. (منتهی الارب).

درازقده. [دِرَقَ] (ص مرکب) که قدی دراز دارد. طویل القد. درازقامت. بلندبالا. بلنداندام:

آنچه کوتاه جامه شد جسدش
کردم از نظم خود درازقدش. نظامی.
عَشَق؛ سبک و کم گوشت درازقد. (از منتهی الارب). عَشَمَی؛ سَطِیر درازقد. (منتهی الارب).

درازکار. [دِرَ] (ص مرکب) کنایه از شخصی است که مرتکب کارهایی شود که زیاده بر حالت و مرتبه او باشد، و متکلم به سخنان لاف و گزاف گردد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج):
درازکار بودگر به کسوت کلی

— دراز کردن سخن؛ طولانی ساختن آن. طویل کردن آن. اِطْناب. (منتهی الارب): و غرض اینجا نه دراز کردن سخن است. (نوروزنامه).

به خنده گفت که سعدی سخن دراز مکن میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری.

سعدی.

سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن چو روزگار به پیرانه سر زر عثایی. سعدی.

— دراز کردن قصه؛ طولانی ساختن موضوعی. طول دادن سخنی:

من این غرض توانم شناخت نیک ولی^۱ دراز کردن قصه بهر سخن بچه کار. فرخی. اما چون شرط اندر جمع کردن این کتاب اختصار بود قصه دراز نکردیم. (تاریخ سیستان).

گردبازار بگرد اینک و احوال بین چو تو خود می‌نگری من نکم قصه دراز.

ناصرخسرو.

گفتم اگر لب مزم می‌خورم و شکر گزم گفت اگر خوری برم قصه دراز می‌کنی.

سعدی.

— دراز کردن کار؛ مفصل کردن آن. گسترده کردن آن. طولانی ساختن آن. دشوار ساختن آن:

یک زمان کارست بگزار و بتاز کار کوته را مکن بر خود دراز. مولوی.

مطاوله؛ دراز کردن کار بر کسی. (دهار).

دراز کشانیدن. [دک / ک د] (مص مرکب) اطاله. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دراز کش کردن. [دک / ک د] (مص مرکب) در اصطلاح نظام، بروی خفتن. برو بدرازا خفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). دمر شدن. به رو بر زمین قرار گرفتن. از حرکات نظام هنگام تیراندازی، تا خویشتن استتار کنند و هدف گلوله دشمن قرار نگیرند.

دراز کشیدن. [دک / ک د] (مص مرکب) مستد کردن بسمت بالا. یا مستد کردن بطور افقی. دراز کردن. اِطالة. تطویل. مَتَّ. مَتْن. مَتَّی. مَفْط. مُمَانَة: اکتلاب؛ دراز کشیدن راه. اِسْحَنطَار: دراز کشیدن و ناویدن و پهنا گشتن و طویل گردیدن. تَطْرید: دراز کشیدن تازیانه. تَقْصُب: دراز کشیدن آفتاب شعاع را. تَمَتَّی: دراز کشیدن پشت در کشیدن کمان. زَقْر: دراز کشیدن دم. مَكْطَلَة: دراز کشیدن دست را و یازیدن. لَقْد: دراز کشیدن گوش کسی را تا راست شود. مَتْر و مَتْو: دراز کشیدن رسن. مَطْل: دراز کشیدن آهن و رسن را. طاحی؛ مَسْطُول: دراز کشیده. (از منتهی الارب).

[[پای دراز کرده خفتن. (آندراج). به درازا بر زمین یا جامه خواب خفتن. به درازا

دراز کشی. (قصص الانبیاء ص ۳۱). دست اسراف به مال پدر دراز کردند. (کلیله و دمنه). که دست تطاول به مال رعیت دراز کرده بود. (گلستان).

زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد معلوم شد که عقل ندارد کفایتی. سعدی.

— دراز کردن دست پیش کسی؛ از او درخواست مال کردن. از او طلب مساعدت کردن؛ از برای جوی سیم دست پیش هر لثیم دراز می‌کنی. (گلستان سعدی).

هم اینجا کم دست خواهش دراز که دانم نگردهم تهیدست باز. سعدی.

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز کند دست خواهش به درها دراز. سعدی.

دست طمع چو پیش کسان می‌کنی دراز پل بستانای که بگذری از آبروی خویش.

صائب.

— دراز کردن زبان بر کسی یا در کسی؛ بد او گفتن. بد بدو گفتن؛ بد دینان ظالم، زبان در انمه دین دراز کردند. (تاریخ سیستان). فخرالدوله برادر پناخسرو آنگاه که بگریخت به نشاپور آمد صاحب زبان بر وی دراز کرد و بنامه‌ها وی را نکوهید و عاقلش خواند. (نوروزنامه).

گر سببھی زبان دراز کند که فلانی به فسق ممتاز است. سعدی.

— دراز کردن زبان به غیبت؛ غیبت کسی را کردن:

زبان کرد شخصی به غیبت دراز بدو گفت داندۀه سرفراز. سعدی.

— دراز کردن زبان تعرض؛ اعتراض کردن؛ زبان تعرض دراز کرد. (گلستان سعدی).

— دست به جود و کرم دراز کردن؛ قصد دادن آن کردن. بذل و بخشش کردن:

که دپیتن بی‌وجود و کرم کن دراز. سعدی.

— دست کشیده دراز؛ تسلط یافته. غلبه یافته:

چو آید سرانجام پیروز یاز ابر دشمنان دست کرده دراز. فردوسی.

[[خوابانیدن به درازا. به درازا خوابانیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— امثال:

حکیم باشی را دراز کنی. رجوع به حکیم باشی در همین لغت‌نامه و به امثال و حکم دهخدا شود.

[[مجازاً، شکسته کردن. به فلک بستن. [[تاخیر کردن. درنگی نمودن. (ناظم الاطباء): چند دراز باید کرد سخت زود آید که صدر وزارت مشتاق است. (تاریخ بهقی ص ۳۷۵). تطرب؛ دراز کردن آواز. دراز کردن قراءت. (از منتهی الارب).

— دراز کردن آرزو؛ افزودن ساختن آن:

مکن امید دور و آرز دراز گردش چرخ بین چه کرمندست. خسروی.

به تاج و تخت کند میل رای پیر و گدای. رضی‌الدین (از آندراج).

دراز کردگی. [دک د] (حاصص مرکب) حالت و کیفیت دراز کرده؛ تهی؛ دراز کردگی رسن اسب. (منتهی الارب). و رجوع به دراز کردن شود.

دراز کردن. [دک د] (مص مرکب) امتداد دادن. مستد کردن. طویل ساختن. (ناظم الاطباء). طول دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا). بسمت بالا کشیدن. ارتفاع دادن. اِطالة. (دهار). اِطوال. (تاج المصادر بهیقی).

تَطویل. (دهار). خسرط؛ دراز کردن آهن را چون عمود. (از منتهی الارب).

— دراز کردن دست؛ آنرا بسمت بالا بردن. آنرا بسمت آسمان گشودن؛ شج؛ دراز کردن دست را در دعا. (از منتهی الارب).

[[بسمت پایین گستراندن. امتداد دادن بسمت پایین چون از بالا بدان نگرند. تذلیل؛ دامن دراز کردن. (دهار). [[امبسط کردن. گسترده کردن. (از ناظم الاطباء). یهن کردن چیزی را. بطور افقی گسترده کردن چیزی را طولی افقی دادن چیزی را. تمدید. جَلَخ. مَدَّ. مَطَّ. نَطَطَطَة. (منتهی الارب). اِسالة؛ دراز کردن نوک و تیزی پیکان. اُنشظاظ؛ دراز کردن شتر دم خود را. سَمْلَكَة؛ دراز کردن لقمه را. (از منتهی الارب). مُشْرَج و مُمَعَل؛ دراز کرده شده. (منتهی الارب).

— امثال:

پا را به اندازه گلیم دراز کن. پا به اندازه گلیم دراز باید کرد. پایت را به اندازه گلیمت دراز کن. (امثال و حکم):

مکن ترک تازی بکن ترک آرزو بقدر گلیمت بکن پا دراز. ؟ (امثال و حکم).

— دراز کردن چیزی را بر کسی؛ بسوی او آوردن. بسمت وی متوجه ساختن:

بگفت این و آنگه یل کینه‌ساز سر نیزه را کرد بر وی دراز.

فردوسی (ملحقات شاهنامه).

نوآموز را ریسمان کن دراز نه بگسل که دیگر نبینش باز. سعدی.

— دراز کردن دست به چیزی یا بر چیزی؛ قصد گرفتن آنرا کردن. دست بردن بدان. اِسْتداء. سَد. (از منتهی الارب):

بدین نامه چون دست کردم دراز بنام شهنشاه گردن فراز.

فردوسی.

کند خواجه بر بستر جانگداز یکی دست کوتاه و دیگر دراز. سعدی.

— [[دست انداختن بر آن. کنایه از تجاوز به مال دیگری. دست درازی کردن؛ باد تخت و ملک در سر برادر شده بود و دست به خزانه دراز کرده و دادن گرفته. (تاریخ بهیقی). پس ادریس گفت: روا نبود که دست به مال دیگران

خفتن. خفتن برداراز. بطول بر پشت خفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا): از دور که روی تخت دراز کشیده بود، مانند مجسمه ظریف و شکننده‌ای بنظر می‌آمد. (سایه‌روشن صادق هدایت ص ۱۴). [کمی بخواب رفتن. خفتن نه بخواب سنگین. اندکی استراحت کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).] [مطول شدن. دور کشیدن. دیر کشیدن. طویل شدن. طولانی شدن. بطول انجامیدن. طول کشیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا): چون جنگ ... قایم شد و دراز کشید فوراً، اسکندر را به مبارزت خواست. (تاریخ بیهقی). ملک پارسیان دراز کشید با آنک آتش‌پرست بودند. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۵). مقام ما در این ثغور دراز کشید و متغلبان دست‌درازی از حد بردند. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۶۶). ما را معلوم شد که مقام شما دراز کشید، اکنون هرکه می‌توانید بودن می‌باشید. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۶۷).

دست ذوق از طعام بازکشید

خفت و رنجوریش دراز کشید. سعدی.
 اینصیات؛ دراز کشیدن جوانی. (المصادر زوزنی). مَلَاجَة؛ دراز کشیدن خصومت. (از منتهی الارب).

— دراز کشیدن سخن؛ مفصل و مشروح و مطول شدن آن. طولانی شدن سخن؛ آن قصه سخت معروفست بنیاوردهام که سخن سخت دراز کشد. (تاریخ بیهقی). چون سخن دراز کشید، بهرام گفت: مرا نمی‌باید کی بدین سبب میان شما گفت و گوی رود. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۷۷).
 [طول دادن. طولانی ساختن. ادامه دادن سخن و حرف و جز آن:

گر بفرماید بگو برگوی خوش

لیک اندک گو دراز اندر مکش

و بر فرماید که اندرکش دراز

همچنان شرمین بگو با امر ساز. مولوی.

— دراز کشیدن آواز؛ امتداد دادن آن. مستند ساختن آواز:

ناخوش آواز اگر دراز کشد

نه خدا و نه خلق ازو خشنود. سعدی.

— دراز کشیدن سخن؛ طولانی ساختن آن. مفصل و مشروح کردن سخن. تطویل دادن آن. تطویل بلاطائل و سخن دراز و مطول گفتن. پرگویی کردن. پرحرفی نمودن. دراز نفسی کردن. [اکراه. (از منتهی الارب):

وگر آسمانی جز اینست راز

چه باید کشیدن سخنها دراز. فردوسی.

چنان دانم که خردمندان هر چند سخن دراز کشیدم، بیسندند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۲). خواننده این تاریخ را به فضل و آزادی، ابرام و گرانی می‌باید کشید در اینکه

سخن را دراز کشم. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۵). مقصود اینست باقی دراز کشیدنست سخن را، چون بسیار آرایش می‌کنند، مقصود فراموش می‌شود. (فیه ما فیه ص ۸۵).

سخن دراز کشیدم و همچنان باقیست که ذکر دوست نیارد به هیچگونه ملال.

سعدی.

سخن دراز کشیدم و همچنان باقیست

حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون. سعدی.

درازکلا. [دک] [اخ] مرکز بلوک بابل کنار،

در ناحیه بارفروش. (جغرافیای سیاسی کیهان). دهی است از دهستان نوکنکا، بخش مرکزی شهرستان شاهی، واقع در ۲۳/۵ هزارگزی جنوب باختری شاهی، و در انتهای راه فرعی بابل به بابل کنار با ۱۷۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه بابل و چشمه تأمین می‌شود، و محصول آن برنج، نیشکر، ابریشم، غلات، کتان و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

درازکوه. [د] [اخ] نام کوهی و ناحیتی به

هرسین. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درازگام. [د] (ص مرکب) آنکه گام و قدم

دراز دارد. گام‌دراز. (یادداشت مرحوم دهخدا). سَهَوَق.

درازگردانیدن. [دگ د] (مص مرکب)

دراز کردن. طولانی ساختن. مطول کردن.

إطوال.

— دراز گردانیدن زندگانی؛ عمر طولانی دادن: ابوجعفر امام قائم بامرالله امیرالمؤمنین دراز گرداند خدای تعالی زندگی او را. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۹).

— دراز گردانیدن سخن؛ بسط دادن آن.

طولانی کردن سخن:

توشو کینه و تاختن را بساز

باز بکشید ننگردان سخنها دراز. فردوسی.

درازگردن. [دگ د] (ص — مرکب)

گردن‌دراز. آنکه گردنی دراز دارد.

طویل‌العنق، آنکه گردنش زیاده از اندازه

طبیعی دراز باشد. اتلع. اجید. اسطمع. اعنق.

اعیط. اقود. اهیق. یبع. جیداء. عساق. عسلق.

عِلوَدَة. یسعر. (منتهی الارب):

درازگردن و کوتاه‌پشت و گردسری

سیاه‌شاخ و سیه‌دیده و نکودیدار. فرخی.

أسطمع؛ دراز گردن از شتر مرغ و جز آن، ناقه

دکواء و ناقه شراعیه؛ ناقه درازگردن. (منتهی

الارب). عوهج؛ آهوی دراز گردن و دست و

پای. (السامی فی الاسامی). عیطل؛ درازگردن

نیکواندام از زن و اسب و شتر. (از منتهی

الارب). فاق؛ مرغی است آبی درازگردن.

میهاف؛ شتر درازگردن. نَجود؛ دراز گردن از

شتر مادگان و خرمادگان. (منتهی الارب).

— درازگردن شدن؛ طویل‌العنق شدن. دارای

گردنی دراز شدن. إقوداد. (تاج المصادر بیهقی). بَتَع. (تاج المصادر بیهقی). تَلَع. قَوَد. (از منتهی الارب).

— درازگردن گردیدن؛ درازگردن شدن.

طویل‌العنق گشتن. سَطَع. (از منتهی الارب).

— درازگردنی؛ درازگردن بودن. بَتَع. (از منتهی

الارب).

[کسی را گویند که منسوبان او بی‌عیب و صاحب عفت و عصمت و خود نیز صاحب عصمت و جاه باشد. (لفت محلی شوستر خطی). [احمق. ابله. الاحمق من طال و طال عنقه.

درازگردیدن. [دگ د] (مص مرکب)

دراز شدن و طولانی شدن. ارتفاع یافتن.

بسمت بالا قد کشیدن: تَعَفَّر؛ دراز گردیدن

گیاه. سَق؛ دراز گردیدن تره. مَسَّق؛ دراز و

باریک اندام گردیدن جاریه. (از منتهی

الارب). [بسمت پایین کشیده شدن. طول

یافتن چون از بالا بدان نگرند، چون دراز

گردیدن موی. قَطَایر. طَبَیر. (منتهی الارب).

[امتداد یافتن. گسترده گردیدن. اینسبات.

عَمَاقَة. عَمَق. (از منتهی الارب). و رجوع به

دراز گشتن شود.

درازگزاردن. [دگ د] (مص مرکب)

طول دادن گفتار یا تعبیری.

— دراز گزاردن نماز؛ طول دادن آن:

کلیدر دوزخست آن نماز

که در چشم مردم گزاری دراز. سعدی.

درازگشتن. [دگ ت] (مص مرکب) دراز

گردیدن. دراز شدن. ارتفاع یافتن. طولانی

شدن بسمت بالا. [طول یافتن بسمت پایین.

طولانی شدن چون از بالا بدان نگرند:

موی زیر بغلش گشته دراز

وز قفا موی پاک فلخوده. طیان.

[گسترده شدن. امتداد یافتن: إنجرار؛ دراز و

طویل گشتن سیل. دیوقاه؛ هر چیز که ممتد و

دراز گردد. (از منتهی الارب).

— زبان‌دراز گشتن؛ جسور و گستاخ شدن:

هر آن دیو کاید زمانش فراز

زبانش به گفتار گردد دراز. فردوسی.

کوته‌نظران را بدین علت زبان طعن دراز

گردد. (گلستان سعدی). و رجوع به زبان شود.

— بد ظلم دراز گشتن؛ دست تعدی گشوده

شدن:

بد ظلم جایی که گردد دراز

نبینی لب مردم از خنده باز. سعدی.

رجوع به دست‌دراز گشتن شود.

[طولانی شدن در زمان. بطول انجامیدن.

طول کشیدن. طویل گشتن:

یک اسال دیگر تو با من بساز

که جنگت به بیکار گردد دراز. فردوسی.

لیکن اگر این اسهال دراز گردد به زلق الامعاء و

به استسقا ادا کند. (ذخیره خوارزمشاهی).
می گوید [ابوعلی سینا] زنی را دیدم که این
علت بر وی دراز گشته بود و دل از خویشتن
برداشته و مرگ را ساخته ... (ذخیره
خوارزمشاهی).

ز من فراق تو او صرمی کند چه عجب
دراز گشت و نباشد دراز جز احق.

کمال اسماعیل.

||مفضل شدن. طولانی گشتن: از این جهت
یاد کرده نیامد تا دراز نگردد. (فارسنامه
ابن البلیخی ص ۱۵۲). در دیدار نیکو سخنانی
بسیار گفته اند اگر همه یاد کنیم دراز گردد.
(نوروزنامه). هر یکی را [از قلمها] قدری و
اندازه ای و تراشی است که به صفت آن سخن
دراز گردد. (نوروزنامه). از این معنی بسیار
است اگر همه یاد کنیم دراز گردد.
(نوروزنامه). ||دشوار گشتن. مشکل شدن:
هر چند رکاب عالی زودتر حرکت کند، سوی
خراسان بهتر که مسافت دورست و قوم
غزنین بادی در سر کنند که بر ما دراز گردد.
(تاریخ بهیتی).

- دراز گشتن کار؛ مشکل شدن آن. سخت
گردیدن کار. صعب شدن آن. دشوار شدن آن:
گر این غم دریابد او را به تا ز
همه کار گردد به ما بر دراز.

فردوسی.

چو بر بندگان کار گردد دراز
خداوند گیتی گشایدش باز.
چنین گفت با نامداران برآز
که چون گردد این کار بر ما دراز.

فردوسی.

درازگفتار. [دُرْگُ] (ص مرکب) درازگوی.
آنکه سخن بسیار گوید. آنکه هر سخن طولیل
کند.

درازگوش. [دُرْ] (ص مرکب) آن که گوش
دراز دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
طولیل الاذن. طولیل الآذان. أخطل. خطلاء. ||
مرکب) خر. حمار. خراولاغ. الاغ. چاروا.
چارپا. (یادداشت مرحوم دهخدا):

بسر بزرگی جَدَان من که بودیشان
درازگوش ندیم و درازدم یواب. خاقانی.

این شخص قدر و قیمت این نداند چون
زعفرانی بتردیک درازگوش. (جهانگشای
جوینی). درازگوشی خرید تا روان شد.
(جهانگشای جوینی). مجیرالملک... با یک
سر دراز گوش... گاهی از او پیاده و گاهی بر او
سوار. (جهانگشای جوینی). رعایای دیگر
ولایات را حمایت کنند و بخود راه دهند... و
زمینهای زراعت و علفخوارهای گاو و
گوسفند و درازگوش قوریمشی کنند. (تاریخ
غازانی ص ۳۰۹). بر درازگوش نشستند و
بطرف شهر بخارا روانه شدند. (انیس الطالین

ص ۳۵). لیس فی الجبهة و لافی النخه و لافی
الکسمة، و مراد از جبهه اسپاند و نخه استران
و کسمة درازگوشان. (تاریخ قم ص ۱۷۷).
||نوعی از خر که گوش دراز دارد و نصاری
تعظیم آن کنند زیرا که مرکوب عیسی
علیه السلام بوده است. (غیبات) (آندراج).
||خرگوش. (ناظم الاطباء).

درازگوی. [دُرْ] (نف مرکب) درازگوینده.
درازگفتار. آنکه سخن بسیار گوید. آن که هر
سخن طولیل کند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درازگیسو. [دُرْ] (ص مرکب) آن که گیسو
طولیل دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||اسی که دارای یالهای دراز باشد. (ناظم
الاطباء).

درازلات. [دُرْ] (لخ) ده کوچکی است از
دهستان رحیم آباد، بخش رودسر شهرستان
لاهیجان، واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب
رودسر و ۱۰ هزارگزی جنوب رحیم آباد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درازلب. [دُرْ] (ص مرکب) آنکه لب دراز
دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درازمحاسن. [دُرْ] (ص مرکب) آنکه
محاسنی دراز دارد: معتمم مردی بود سپید...
درازمحاسن. (مجمل التواریخ و القصص).

درازمحلله. [دُرْ] (لخ) دهی است
کوچک از دهستان شهر خواست بخش
مرکزی شهرستان ساری، واقع در ۶ هزارگزی
شمال ساری و یک هزارگزی باختر راه شوسه
ساری به فرح آباد. آب آن از چشمه عالی و
اک تأمین می شود و راه آن مالرو است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

درازمژه. [دُرْ] (ص مرکب) دراز
مژگان. آنکه مژگانی طولیل دارد. اوظف.
أهدب. سبلاء. هدبای. عین سبلاء؛ چشم
درازمژه. (از منتهی الارب).

درازمنقاره. [دُرْ] (ص مرکب) آنکه منقار
دراز دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درازموی. [دُرْ] (ص مرکب) صاحب موی
دراز. (یادداشت مرحوم دهخدا). آنکه مویی
دراز دارد. مردی بود... فراخ پیشانی و
نیکومحاسن و درازموی و درازپشت...
(مجمل التواریخ و القصص). أُرْب. أشعر.
عافی: إغدیدان، درازموی شدن. شَعْر و
شعرانی: مرد دراز و بسیار موی اندام. (منتهی
الارب).

درازنا. [دُرْ] (مرکب) درازنای. محل
دراز. (از برهان) (جهانگیری) (آندراج).
||مختل. ||درازا. طول. درازی.
(ناظم الاطباء): فوت؛ بالای میان هر دو
انگشت به درازنا. (الاسمی فی الاسامی). و
رجوع به درازنای شود.

درازناخن. [دُرْ] (ص مرکب) آنکه ناخن

دراز دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). أظفر.
(تاج المصادر بهیتی) (دهار). ظفراء.
درازناک. [دُرْ] (ص مرکب) طولیل. دراز.
طولانی:

چگونه راهی، راهی درازناک عظیم
همه سراسر سیلاب کند و خارا خار^۱.

بهرامی.

درازنای. [دُرْ] (مرکب) درازنای. محل
دراز. (از برهان) (از جهانگیری) (از
آندراج). مطیل. (ناظم الاطباء). ||درازا.
طول. (یادداشت مرحوم دهخدا). درازی.
مقابل پهنای و عرض: در همدان نامه می آورد
که همدان قدیماً بزرگ بوده است، چنانکه سه
فبرسنگ درازنای آن بوده است. (مجمل
التواریخ). ||طول زمانی:

درازنای شب از چشم دردمندان پرس
نه هر چه پیش تو سهلت سهل پنداری.^۲
سعدی.

تو چه غم خوری که دوری ز وصال یاری دل
که شبی ندیده باشی به درازنای سالی.

سعدی.

درازنای زمان را بطول بشکافد
یلارک تو اگر بر سر زمان آید.

قاضی نوراصفهان (از جهانگیری).
- درازنای داشتن؛ به درازا کشیدن. به تفصیل
انجامیدن جمله بشرح، چنانکه در سه نامه
نوشته است. بازگفت و اینجا نوشتن درازنای
دارد. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).

درازنج. [دُرْ] (لخ) درازنگ. نام قریه ای از
چغانیان. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درازنره. [دُرْ] (ص مرکب) آنکه
نرهای دراز دارد. چون: اسب درازنره.
(یادداشت مرحوم دهخدا). که شرم بلند و
طولیل دارد: سَمَلج؛ مرد دراز و گرد نره. قُخور
و قُخَر؛ اسب بزرگ و دراز نره. (از منتهی
الارب).

درازنفس. [دُرْ] (ص مرکب) آنکه
نفسی دراز دارد. ||کنایه از پرگویی و پرحرف.
(برهان). بسیار حرف زن. (لفت محلی شوشتر
خطی). پرگو. بسیار سخن. روده دراز. پرورده.
پرچانه. وراج. مکار.

درازنفسی. [دُرْ] (حماص مرکب)
حالت درازنفس. درازنفس بودن. رجوع به
درازنفس شود. ||کنایه از پرگویی یعنی کلام
را طولیل کردن و بسیار گفتن. (غیبات).
زیاده گویی. (آندراج). روده درازی.
پرچانگی. وراجی:

درازنفسی از حد گذشت می گوشم

۱- نل: همه سراسر فر کند و جای خار و
خار.

۲- نل: تو قدر آب چه دانی که بر لب جویی.

در اختتام دعا و در اختصار بیان: **درازنگ**

سنجر کاشی (آندراج).
- درازنقی کردن؛ پرچانگی کردن. برگویی کردن. و راجی کردن. زنج زدن. هرف؛ فزونی و درازنقی کردن در مدح و ثنا. (از منتهی الارب).

درازنگک. [دَرَزْ] [اخ] درازنج. نام قریه‌ای از چغانیان. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دراز نمودن. [دِرَ / نِ / نِ / دَ] [مصص مرکب] دراز کردن؛ اعتام؛ دراز نمودن دست را. (از منتهی الارب).

درازنو. [دِرَ نِ] [اخ] دهی است از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در ۴۸ هزارگزی شمال شرقی ایذه. با ۲۰۵ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دراز نوشتن. [دِرَ نِ] [مصص مرکب] نوشتن طومار. نوشتن مطالبی از قبیل: حساب و کتاب و دیگر مسائل بر روی طومارهای دراز. (فرهنگ لغات عامیانه).

درازنول. [دِرَ] [صص مرکب] درازمستقار؛ قُصْعُق؛ مرغی است درازنول و درازپای. (منتهی الارب).

درازنویس. [دِرَ نِ] [تصف مرکب] درازنویسنده. منشی. طومارنویس. کسی که روی کاغذهای دراز طوماروار چیز می‌نویسد. (فرهنگ لغات عامیانه). اِنام مستهزئه که متجددین علوم مالمه به متوفیان و سیاق دانان می‌دادند. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دراز نوشتن و درازنویسی شود.

درازنویسی. [دِرَ نِ] [حامص مرکب] عمل دراز نوشتن. (از فرهنگ لغات عامیانه). و رجوع به درازنویس و دراز نوشتن شود.

درازو. [دِرَ] (۱) ترازو؛ آنگاه هول درازو تا کفه حسات گرانتر آید یا کفه سیات. (کیمیای سعادت).

درازو. [دِرَ] [اخ] مزرعه‌ای است از دهستان خاروطوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود. سکنه دائم ندارد. فقط در زمستان از ایلات سنگری و کرد کوچانی جهت تعلیف احشام خود به این مزرعه می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

درازه. [دِرَ] [صص] طول. مطول. دراز. هر چیز دراز. || (۱) رشته دراز. (ناظم الاطباء).

درازه. [دِرَ] [اخ] دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران. واقع در یک‌هزارگزی جنوب شهریار با ۲۲۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود و راه آن از طریق آدران ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

درازه. [دِرَ] [اخ] ده کوچکی است از بخش حومه شهرستان نائین. واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب نائین و ۷ هزارگزی راه مالرو نائین به هاشم‌آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دراز هیکل. [دِرَ / یَک] [صص مرکب] آنکه هیکلی دراز دارد. (از یادداشت مرحوم دهخدا). بلندبالا. بلندقامت.

درازوی. [دِرَ] [حامص] (۱) دراز بودن. درازا. طول. امتداد. خلاف پهنا. خلاف عرض. انبساط. خدب. سَمَحَجَة. سَنَطَلَة. سَیْفَة. (منتهی الارب):

زانگونه که از جوشن خرپشته خدنگش بیرون نشود سوزن درزی ز درازی. ^۲ فرخی. || به مجاز، طول و تفصیل دادن. ^۳ آنچه حجت می‌به دل بیند نیند چشم تو با درازی سخن را زان همی پهنا کند. ناصر خسرو.

فرازی بر سهرش سرفرازی
دو میدانش فراخی و درازی، نظامی.
شَقَقْ؛ درازی اسب. طَوار؛ درازی سرای.
نَصَل؛ درازی سر شتر و اسب. (منتهی الارب).
- درازی دراز؛ سخت دراز. (یادداشت مرحوم دهخدا). طوال. (دهار).

- درازی دست؛ کنایه از غلبه و استیلا. (آندراج): قوه پیغمبران معجزات آمد یعنی چیزها که خلق از آوردن مانند آن عاجز آیند و قوه پادشاهان اندیشه‌باریک و درازی دست و ظفر و نصرت بر دشمنان و داد که دهند موافق با فرمانهای ایزد تعالی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۲).

|| طول مسافت. بعد مسافت؛
بر سر کویت از درازی راه
مرکب ناله را عنان بگست. خاقانی.

جَلَّاجِب. حَطَل. شَجَع. شَطَاط. شَعْنَة. عَمْنِ.
عَنْط. مَق. نُسُوع. (منتهی الارب): اَقَمَس؛
بغایت درازی. (دهار). جید؛ درازی گردن.

(منتهی الارب). سَرَطَلَة؛ درازی با نحافت
جبه و اضطراب بنیه. سَطَط و قَمَد و قَوَد؛
درازوی گردن. شَقَف؛ درازی و کوشی. (منتهی الارب). سَنَطَبَة؛ درازی مضطرب. طَبَالَة؛
درازوی شتر. طَنْب و قَوَد؛ درازی پشت.

(منتهی الارب). طول؛ به درازی غلبه کردن. (دهار). قَتْنی؛ درازی طرف یا برآمدگی وسط نای. هَجَر؛ درازی و کلانی درخت. هُوج؛ درازی یا اندکی گولی. (منتهی الارب).

- امثال:
درازوی این شاه‌خانم به پهنای آن ماه‌خانم؛
درازوی شاه‌خانم را می‌خواهد به پهنای ماه‌خانم درکند. درازی شاه‌خانم کم^۴ پهنای ماه‌خانم، این بجای آن. این به آن در. (فرهنگ

(عوام).

|| طول چون از بالا بدان نگرند، چون درازی گیسو و دامن و غیره. کشیدگی؛ اشمر؛ درازی موی گرداگرد فرج نافه. عَن؛ درازی موی. سَأَلَة؛ درازی روی که خوش نماید. (منتهی الارب).

- درازی دامن؛ بلندی دامن. (آندراج).
|| طول زمانی. دراز بودن زمان. قَفَا. و قَفَا. (منتهی الارب):

ترا جنگ ایران چو بازی نمود
ز بازی سپه را درازی نمود. فردوسی.
درازوی و کوتاهی شب و روز در شهرها. (التفهیم ص ۱۷۶).

چرا عمر طاوس و دراج کوتاه
چرا مار و کرکس زید در درازی.
ابوالطیب مصعبی (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۴).

این درازی مدت از تیزی صنع
می‌نماید سرعت‌انگیزی صنع. مولوی.
درازوی شب از ناخفتگان پرس
که خواب آلوده را کوتاه نماید. سعدی.

براندیش از افتان و خیزان تب
که رنجور داند درازی شب. سعدی.
اخذاد؛ درازی سکوت. قَم؛ درازی ایام بیوگی
زن. كَطَاط؛ درازی ملازمت. (منتهی الارب).

- جان‌درازوی؛ عمر درازی. درازی عمر.
طول عمر. رجوع به جان‌درازوی در ردیف خود شود.

- درازی عمر؛ طول زندگانی و بسیاری
زیستن در این جهان. (ناظم الاطباء). نَء. (منتهی الارب).

|| شرح. تفصیل. اطناب؛ از این مقدار مکرر
بس درازی در کتاب پدید نیاید. (ذخیره خوارزمشاهی).

درازوی این قصه کوتاه کردم
همه در بقای تو بادا درازی. سوزنی
با بی‌خبران بگوی کای بی‌خردان
بیهوده سخن به این درازی نبود.

شیخ علاءالدوله سمنانی.
این عالم پر ز صنع بی‌صانع نیست
بیهوده سخن به این درازی نبود.

آصف ابراهیمی کرمانی.
- درازی کردن؛ بسط دادن؛ هرچند این

۱- ایسن شاهد را صاحب آندراج برای
درازنقی آورده، ولی از لحاظ وزن باید
درازنقی بخوانیم؛ هرچند از نظر معنی درست
است و شاید شاعر به ضرورت، نقی را نقی
آورده است.
۲- نل؛ دو آری. و در این صورت شاهد
نیست.
۳- به معنی لغوی هم ایهام دارد.
۴- به معنی «بجای» یا «بعوض».

تاریخ جامع صفهان می‌شود از درازی کته آنرا داده می‌آید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۰۵).

درازی. [دِزِی] (لُخ) نام تیره‌ای از شعبه جبارة ایل عرب، از ایلات خُمه فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

درازی. [دِزِی] (لُخ) قریه‌ای است در ۷ فرسنگی میانه شمال و مشرق تنگستان. (فارسانه ناصری). دهی است از دهستان حومه بخش خورموج شهرستان بوهر. واقع در ۱۲ هزارگزی غرب خورموج و دامنه شرقی کوه مند، با ۹۹۳ تن سکنه. محصول: غلات و خرما. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

درازی. [دُزِ رازی] (لُخ) یوسفین ابراهیم درازی بحرانی، مکتبی به ابن عصفور، از آل عصفور، فقیه امامی قرن دوازدهم هجری. وی از اهالی بحرین بود. بسال ۱۱۰۷ ه. ق. متولد شد و در سال ۱۱۸۶ ه. ق. در شهر کربلاء درگذشت. او راست: انیس‌المسافر و جلس‌الخواطر، که آنرا بنام کشکول نیز خوانند - الدرّة النجفیة من الملتقطات الیوسفیة - الحدائق الناضرة، در فقه استدلالی - لؤلؤة البحرین - سلاسل‌الحدید فی تعقید ابن‌ابی‌الحدید، در رد گفتار ابن‌ابی‌الحدید در مورد اثبات خلافت خلفای راشدین. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۲۸۶ از الذریعه و شهداء‌الفضیلة و هدیه‌المعارفین و فهرست‌المخطوطات).

درازینه. [دِوَن / نِ] (ق) طولاً از درازا. (ناظم‌الاطباء). «شعوری» در لسان‌الجمجم (ج ۱ ص ۴۴۲) آنرا به معنی طول هر چیز نوشته و افزوده است که یای آن برای وصف و نون برای تأکید صفت و هاء برای بیان خصوصیت است.

دراژه. [دِزِ] (فرانسوی، ۱) اصطلاح داروسازی، داروهای تلخ و بد مزه را پس از اینکه بوسیله قالبهای مخصوص بصورت عدسی‌های محدب‌الطرفین کوچک^۲ درآوردند برای اینکه هنگام استعمال دهان را بدطعم نکنند، از یک ورقه صغ و قند می‌پوشانند و بدین ترتیب روکش نازک شیرین و براقی هسته مرکزی بد مزه را فرامیگیرد و به این شکل دارویی درازه نام نهاده‌اند، مانند: درازة کتین. (از درمانشناسی ج ۱).

دراوس. [دِ] (ع مص) کوفتن خرمن گندم را. (از منتهی‌الارباب). کوفتن خرمن. (تاج المصادر بیهقی). کوفتن گندم را با خرمن کوب. (از اقرب‌الموارد). || سخت‌گرگین و قطران ماییده شدن شتر. || کهنه کردن جامه. (از منتهی‌الارباب). درس. و رجوع به درس شود.

دراوس. [دِ] (ع مص) بر یکدیگر خواندن مطلبی را. || خواندن و مطالعه کردن کتابها را. || آمیختن با گناهان. (از اقرب‌الموارد).

مُدراسته. و رجوع به مدراسة شود.

دراوسب. [دِ] (لُخ) دهی است از دهستان قرانوره بخش دیواندره شهرستان سنج، واقع در ۲۷ هزارگزی خاوری دیواندره و کنار رودخانه ول‌کشتی، با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه تأمین میشود و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دراوست. [دِ سِ] (ع مص) دراسته. سبق دادن. (غیبات). درس دادن. درس گرفتن. دانش آموختن. رجوع به دراسته شود. || (مص) دانایی. (از آندراج):

در فراست چون عطارد در دراست مشتری است کآسبان را قعده و مه را جنبش یاقتم.

خاقانی (دیوان ص ۶۶۳).

دراوسج. [دَسِ] (لُ) نوعی از لبلاب است و آن رستنی باشد که بر درخت پیچد. (برهان). نوعی از لبلاب است و گویند خندریلی است. (فهرست مخزن الادویه). گویند بعضید است و گویند نوعی از لبلاب است و این صحیح‌تر است. (اختیارات بدیعی).

دراوسوا. [دَسِ] (لُخ) دهی است از دهستان لنگا شهرستان شهسوار. واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب شرقی شهسوار و ۱۲ هزارگزی جنوب راه شوشه شهسوار به چالوس با ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود و راه آن مارو است. اهالی آنجا تابستان به ییلاق لنگا می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دراستوس. [دَسِ] (لُخ) یکی از حکما که در صنعت کیمیا (زرسازی) بحث کرده و به عمل ~~کیمیا~~ دست یافته است. (از الفهرست ابن‌التیم).

دراسله. [دِ سِ لِ] (لُخ) دهی است از دهستان ولویی بخش سوادکوه شهرستان شاهی، واقع در ۹ هزارگزی جنوب آلاشت. تابستان از آبادی خرمندی چال و کری پی در حدود ۵۰۰ تن برای تغلیف احشام و زراعت به این ده می‌آیند و سکنه دائم ندارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دراسون. [دِ] (لُ) مشربی کمی تلخ که از برنج می‌سازند. (ناظم‌الاطباء).

دراسته. [دِ سِ] (ع مص) دراسته. سبق گفتن. || درس کتاب کردن. (از منتهی‌الارباب). خواندن کتاب را و به حفظ آن مبادرت کردن. (از اقرب‌الموارد). || علم خواندن. (المصادر زوزنی). علم آموختن. (دهار). خواندن علم. (ترجمان القرآن جرجانی): أن تقولوا انما انزل الكتاب علی طائفتین من قبلنا وان کنا عن

دراستهم لغافلین. (قرآن ۱۵۶/۶): تا نگوید که کتاب فقط بر دو طایفه پیش از ما فرستاده شد و هرچند از خواندن و مطالعه آنان غافل بودیم. || کهنه و مندرس کردن جامه را. (از اقرب‌الموارد). درس. و رجوع به درس شود. || آرمیدن با جاریه. (از منتهی‌الارباب).

دراوع. [دُزِ رَا] (ع ص) زره‌دار. (دهدار). زره‌ور. و رجوع به دراعه شود.

دراعه. [دُزِ رَا] (ع) جبه‌ای است جلوباز. و فقط از پشم می‌تواند باشد. ج. ذراریع. (از اقرب‌الموارد). جامه‌ای است و اکثر جامه صوف را گویند. (آندراج): و من دخل الدار علی مراتب فنمهم من یلبس المبطنة و منهم من یلبس الدراعة و منهم من یلبس القباء. (البیان و التبیین ج ۳ ص ۷۸). و رجوع به دراعه شود.

دراعه. [دُزِ رَا] (ع) دراعه. نوعی از جامه مشایخ، گویند آن فوطه باشد که بر دوش اندازند و فارسیان به تخفیف نیز خوانند. (از غیاث). جامه‌ای از پنبه و یا از پشم خشن که مرد و زن هر دو پوشند. (ناظم‌الاطباء). جامه دراز که زاهدان و شیوخ پوشند. جبه. یا بلاپوش فراخ: یک روز به سرای حنک شده بود [بوسهل] به روزگار وزارتش پیاده و به دراعه، پرده‌داری بر وی استخفاف کرده بود وی را بینداخته. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷۸). جبه‌ای داشت [حسنگ] حبری رنگ با سیاه می‌زد خلق‌گونه و دراعه و ردایی سخت پا کیزه. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۰). دراعه سپیدی پوشیدی. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۴).

به چپ و راست شده‌ست از ره دین آنکه جهان بر دراعه‌اش به چپ و راست به زراست طراز.

ناصر خسرو.
مردی را دید دراعه بسته و بر خری سیاه نشسته. (حاشیه احیاء‌العلوم غزالی نسخه خطی مرحوم دهخدا منقول در همین لغت‌نامه ذیل ترجمه ابوعبدالله محمد بن حسن معروفی بلخی).

لاجرم جبه و دراعه من
از عبائی و بردگشت این بار. مسعود سعد.
نیکوروی و دراعه پوشیده و عصای در دست.
(مجله‌التواریخ و القصص).

فاجران را قصبی بر سر و توزی در بر
شاعران از پی دراعه نیابند سلب. سنائی.
یک نشان از درد بر دراعه ماند
دوستی دید و نشان بیرون فتاد. خاقانی.
سجاده به هشت باغ بردیم
دراعه بچار جوی شستیم. خاقانی.
ز داود اگر دور درعی گذاشت

محمد ز دراعه صد درع داشت **دراعه پوش** - نظامی.
 دراعه درید و درع می دوخت
 زنجیر برید و بند می سوخت. **نظامی.**
 به دراعه‌ای درگریز تنش
 که آن درع باشد نه پیراهنش. **نظامی.**
 به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان
 مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش.
 سعدی.
 ناکس است آنکه به دراعه و دستار کس است
 دزد دزد است و گر جامه قاضی دارد.

از سبزه و آب گشته موجود
 دراعه خضر و درع داود.
 (از ترجمه محاسن اصفهان آوی).
 تدرع: دراعه پوشانیدن. (دهار). **جمازه:**
 دراعه از صوف که آستینهای آن تنگ باشد.
 || جبه‌ای مر سپاهیان را. || **جوشن.**
 || چارآئینه. (ناظم‌الاطباء).

دراعه پوش. [دُر راع / ع] [نف مرکب]
 دراعه پوشنده. پوشنده دراعه. آنکه دراعه
 پوشد. || **آقیه.** اهل علم. (یادداشت مرحوم
 دهخدا): گفت [مسعود] در آنجا
 [هندوستان] مردی دراعه پوش است چون
 قاضی شیراز. (تاریخ بهقهی چ ادیب
 ص ۲۶۹).

دراعی. [دعی] [ع] [ج] درعیه. (منتهی
 الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به درعیه
 شود.

دراغ. [د] [اغ] دهی است از دهستان بهی
 بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در
 ۱۳ هزارگزی خاور بوکان و ۱۳ هزارگزی
 خاور راه شوسه بوکان به میاندوآب. آب آن
 از زربنه رود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۴).

دراغارو. [د] [اغ] از ایلات اطراف اجارود
 و مرکب از دوست خانوار است که در
 اجارود مسکن دارند. بیلاق و قشلاق دارند و
 زارع و گلهدار هستند. (از جغرافیای سیاسی
 کهان ص ۱۰۷).

درافس. [د] [ف] [اغ] لغت شامی است و
 فارسی آن شفتالو. (از الفاظ الادویه). دراقن
 نیز گویند به لغت اهل شام، و آن خوخ است.
 (از اختیارات بدیعی). صاحب برهان قاطع
 این صورت را آورده و بدان شفتالو و خوخ
 معنی داده و این غلط است. اصل دراقن است.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). در حاشیه برهان
 قاطع در این مورد چنین آمده است: درافس و
 درافق که هر دو لغت در متن کتاب مصنف به
 معنی شفتالو که به عربی خوخ گویند، آورده
 بصورت کذائی با تصریح و بیان حروف
 بطریق مذکور در جمع نسخ موجوده که عدد
 آن به دوازده می‌رسد یافت شد. و این غلط

فاحش است از او. چه صحیح بدین معنی
 دراقن یا قاف و نون است. چنانکه صاحب
 قاموس گوید: الدراقن کعلاط و یشد،
 الممش و الخوخ شامیه. و همچنین گولیس
 نیز از این بیطار دراقن بضم دال و تشدید را و
 کسرافاق و نون در آخر نقل نموده. صاحب
 تحفه نیز گفته: دراقن به لغت شام اسم خوخ
 است. و همانا سب افتادن مصنف در این غلط
 فاحش عدم مبالات اوست در تحقیقات
 لغات. چه قاف را فاء و نون آخر را قاف و
 گاهی سین خوانده بزعم خود دو لغت قرار
 داده و الله اعلم بالصواب. (از حاشیه نسخه
 برهان چ کلکته حکیم عبدالمجید ۱۸۳۴ م).
 و رجوع به دراقن شود.

درافص. [د] [ف] [ع] ص) کلان دفرزک.
 (منتهی الارب).

دراقی. [د] [ف] [اغ] صاحب برهان این
 صورت را آورده و به آن معنی شفتالو و خوخ
 داده است و غلط است. اصل دراقن است.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دراقن
 شود.

درافیل. [د] [ف] [اغ] شنداب. و آن نوعی از
 کرسته کبیر است. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 و رجوع به فرهنگ دزی ج ۱ ص ۴۲۸ شود.

دراق. [د] [ع] [ج] درقعه. (منتهی الارب).
 رجوع به درقه شود.

دراق. [د] [ع] [اغ] تریاق. (منتهی الارب)
 (اقرب الموارد). یکی آن دراقه است. (از
 اقرب الموارد). || می. (منتهی الارب). خمر.
 || درختی است میوه دار و میوه آن. (از اقرب
 الموارد). شفتالو. هلو (معمول در سوریه).
 (یادداشت مرحوم دهخدا).

دراقانلو. [د] [اغ] دهی است از دهستان
 کسپایر بخش حومه شهرستان بجنورد. واقع
 در ۱۳ هزارگزی شمال غربی بجنورد و
 یک هزارگزی خاور راه مالرو عمومی بجنورد
 به شبان، با ۸۸۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و
 راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۹).

دراقن. [د] [ع] / [د] [ع] [اغ] زردآلو و
 شفتالو و آن لغتی است شامی. (از منتهی
 الارب). خوخ. (ذیل اقرب الموارد از تاج).
 شفتالو. هلو. خوخ. و اینکه صاحب قاموس
 گوید: الدراقن کعلاط و یشد، الممش و
 الخوخ شامیه. خلطی است چه ممش
 زردآلو و دراقن و خوخ شفتالو باشد.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). عربهای شام خوخ
 را دراقن گویند و آن معرب از سریانی یا
 رومی است. (از المعرب جولیقی ص ۱۴۳ از
 ابن درید).

دراقن. [د] [ع] [اغ] به قول ابن‌النديم بنقل از
 ثابت، نام پدر بقراط سیم است. (یادداشت

مرحوم دهخدا). و دراقن خود یکی از سه
 فرزند بقراط دوم پسر ابراقلیس بوده است. و
 رجوع به ترجمه الفهرست ابن‌النديم ص ۵۱۴
 و ۵۲۳ شود.

دراقیطون. [د] [ق] (معرب، ل) **۳**
 لوف‌الکبیر است. (فهرست مخزن الادویه). و
 رجوع به دراقیطس شود.

دراقة. [د] [ع] [اغ] یکی دراق. واحد
 دراق. (از اقرب الموارد). رجوع به دَرَق شود.

دراقیطس. [د] [ط] [ع] (معرب، ل) به یونانی بیخ
 فیلگوش باشد و آن گلی است از جنس
 سوسن و آنرا به عربی اصل اللوف خوانند.
 (برهان). و رجوع به دراقیطون شود.

دراقینون. [د] [ع] (معرب ل) لوف‌الکبیر.
 شجره‌التنن. دراگن. (یادداشت مرحوم
 دهخدا). و رجوع به دراقیطس شود.

دراک. [د] [اغ] نام اصلی و فارسی شهر
 دورق، که در خوزستان بود. (از دائرة
 المعارف فارسی). رجوع به دورق شود.

دراک. [د] [ع] ص) نیک دریابنده.
 (منتهی الارب) (دهار). درک‌کننده آنچه را
 می‌خواهد. (از اقرب الموارد). کثیر الادراک. که
 زود دریابد. که آسان دریابد.

عاقل و شاعر و دراک و ادیب و هشیار.
 ناصر خسرو.

عقل پاک آن و نفس دراک این
 به از این نیست در ثنا گفتار.
 خاقانی.
 مرا لفظ شیرین خواننده داد
 ترا سمع دراک داننده داد.
 سعدی.

- دراک فعال: (اصطلاح فلسفی) صفت
 موجود حی است. «الحی هو الدراک الفعال». (از
 فرهنگ علوم عقلی از مجموعه دوم
 مصنفات سهروردی ص ۱۱۷). و رجوع به
 حکمت اشراق ص ۱۱۷ شود.

دراک. [د] [ع] [ف] [اغ] اسم فعل است به
 معنی امر. یعنی «ادراک» و درک کنی. کاف آن
 بسبب اجتماع ساکنین مکسور شده است. (از
 منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دراک. [د] [ع] مص) در رسیدن اسب جانور
 دشتی را. || پایی شدن چیزی بر چیزی. || در
 پی آواز رفتن. (از منتهی الارب) (از اقرب
 الموارد). مدارکه. و رجوع به مدارکه شود.
 || اندر یافتن. (المصادر روزنی).

دراک. [د] [ع] ص) متلاحق و پیوسته: سیر
 دراک: سیر و حرکت متصل و پی‌درپی. (از
 اقرب الموارد). || [اغ] نام سگی است. (منتهی
 الارب) (از اقرب الموارد).

دراک. [د] [ع] [اغ] نام کوهی به دوفر سنگی

1 - Espèce d'eryngium.
 2 - Draco (گوستار فلرگل).
 3 - Draconiton.

دram بشمار آورد، فی‌المثل در صحبت از تاریخ dram مراد نمایش بطور کلی است که تراژدی، کمدی، ملودرام، تعزیه و تقلید و مسخره‌بازی را در برمیگیرد و انواع هنر نمایشی از قبیل پانتومیم، باله، خیمه‌شب‌بازی، اپرا، و حتی سینما را (تا آنجا که جنبه نمایشی و دراماتیک آنها مورد نظر باشد) شامل میشود. در فرانسه قرن هیجدهم معنی خاصی به مفهوم کلی dram افزوده شد و این معنی تا امروز اشکال گوناگونی یافته است. به این معنی dram، نوعی خاص از dram بمفهوم کلی است و این نوع از آنجا ناشی شد که شکل منظوم و مصنوعی تراژدیها و کمدیهای کلاسیک فرانسوی در قرن هیجدهم جای خود را به نثر ساده و آزاد داده و مسائل عادی زندگی جایگزین موضوعهای والا و بلند تراژدیهای کلاسیک شد و در نتیجه، نمایشنامه‌هایی بوجود آمد که نه با اصول معمول تراژدی مطابقت داشت نه با اصول مرسوم کمدی. کوشش در نمایاندن شکل عادی زندگی سبب شد که نکات غم‌انگیز و خنده‌آور در کنار هم قرار گیرند. همین شیوه بود که بسط و ادامه یافت و به ایجاد درامهای رئالیستی اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم (مانند نمایشنامه‌های ه. ایبسن و آ. چخوف) منجر گردید. در این درامها دوش بدوش نکات غم‌انگیز و خنده‌آور، مسائلی مطرح میشد که نه غم‌انگیز بود نه خنده‌آور و میزان خنده و گریه و مسائل معمولی و پست و بلند در این درامها بیش و کم به نسبت وجود آنها در زندگی بود. در همین زمان بود که ج. ب. شاعر، dram نویسی را در این میدانست که بتواند وضعی برانگیزد که تماشاگران خیال کنند که بر صحنه نمایش اتفاقات واقعی برای آدمهای واقعی روی میدهد. آنچه امروز dram نو نامیده میشود نیز همچنان بر همین پایه است. اما آنچه بنام dram پیشرو از آن ناشی شده، مانند سایر هنرهای پیشرو به راههای انفرادی رفته است. در dram پیشرو دنیا‌های ذهنی dram نویسی و تجربه‌های جسمی و روانی و فکری او، واقعات عینی را تحت‌الشعاع قرار داده‌اند. در ایران، کلمه dram بمعنای نمایشنامه‌ها یا فیلمهای هیجان‌انگیز و پر حادثه یا پر زرد و خورد یا احياناً رمانتیک بمفهوم دور از واقعیت کلمه میان مردم شیوع یافته است، کلمه دقیق اروپائیان برای این مفهوم، ملودرام است. غالب تئاترشناسان بر این عقیده‌اند که از لحاظ عامل اصلی هر

ماشین (از برادران شوهر اول در گنا) توطئه کردند و کساح سلطنتی را نظامیان اشغال نمودند و شاه و ملکه را با قساوت بقتل رسانیدند. (از دائرة المعارف فارسی).

دراگو. [درا / دگ] (بخ) ^۲ لویس ماریا. حقوقدان آرژانتینی و از رجال آن کشور در اواخر قرن نوزدهم میلادی و صاحب نظریه معروف اصل دراگو که در کنفرانس سال ۱۹۰۷ م. لاهه بتصویب رسید. (از دائرة المعارف فارسی).

دراگوت. [درا / د] (بخ) ^۴ (در مآخذ اروپائی) شهرت طورغود علی‌پاشا دریازن ترک. از ۱۵۵۳ م. بین دریازنانی که در دریای اژه به کشتی‌های ونیزی دستبرد می‌زدند، شهرت یافت. جنوائی‌ها در ۱۵۴۰ دستگیرش کردند، ولی خیرالدین بارباروسا او را بازخرید و دراگوت چندی در خدمت او بود؛ سپس مهدیه را و پس از تصرف آن (۱۵۵۰ م.) بدست اسپانیولها جریه را مرکز فعالیت خود قرار داد. در ۱۵۵۱ م. که آدوریا، جریه را محاصره نمود، دراگوت بحیله فرار کرد؛ سپس بخمدت دربار عثمانی پیوست و در فتح طرابلس (۱۵۵۱ م.) شرکت داشت و در ۱۵۵۶ بمحکومت آن رسید و در ۶۰ - ۱۵۵۱ متناوباً به سواحل و جزایر ایتالیا و آفریقای شمالی دستبرد میزد و در ۱۵۶۰ در جریه، ناوگان ایتالیا را مغلوب نمود. سرانجام در محاصره مالت با گلوله توپ کشته شد (۱۵۶۵ م.). (از دائرة المعارف فارسی).

دراولو. [درا] (بخ) ده کوچکی است از دهستان سرشک بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۳۴ هزارگزی باختر ساردوئیه و ۱۰ هزارگزی شمال راه مالرو بافت به ساردوئیه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دراوم. [درا] (ع ص) زشت رفتار. (منتهی الارب). قبیح و زشت در رفتار. (از اقرب الموارد). [د] خارپشت. (منتهی الارب). قنفذ. (اقرب الموارد).

دراوم. [د] (فرانسوی، [د] نمایشنامه و داستانی که موضوع آن غم‌انگیز و شادی‌بخش باشد. (اصطلاح تاتر) لفظی که گاه بمعنی تاتر بطور کلی و گاه بمعنی جنبه‌های خاص هنر نمایش بکار میرود. اصل یونانی این کلمه، «دراما» است بمعنی «کاری که میشود» یا «عملی که روی میدهد». و در یونان باستان، مراد از این کلمه کاری بود که بر روی صحنه نمایش در برابر چشم تماشاگران روی میداد. از اینجاست که کلمه dram را در بیشتر موارد بمعنای تاتر یا نمایش بطور کلی (در هر کشوری یا در هر عصری) می‌توان بکار برد و هر یک از اشکال و شاخه‌های گوناگون هنر نمایش را جزئی از مفهوم کلی

شیراز و در آنجا انبارهای برف ساخته‌اند. بته زمستان بر او برف جمع می‌کنند و به تابستان به شیراز برند و بنیاد برف شیراز بر آن است. و در بهار سیلاب این کوه بر ظاهر شهر شیراز می‌گذرد و به بحیره مائلویه می‌رود. (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی ج ۳ ص ۱۸۵). کوه بزرگی دو فرسخ مغربی شهر شیراز برف تابستانه شیراز را از این کوه آورند و در دامنه این کوه انگور دیمی بسیار است و ثمری فراوان دهد. (از فارسانامه ناصری ص ۳۳۷).

دراکان. [درا] (بخ) از نواحی دارابجرد بوده است که در فارسانامه ابن‌البلیخی (ص ۱۳۱) چنین توصیف شده است: حسو و دراکان و مغل: رستاق‌الرساق، این جمله از نواحی دارابجرد است و هوای آن گرم‌تر است و درختان خرما باشد و آب روان و دیگر میوه‌ها باشد. و تنگ رنه اندرین نواحی است.

دراکم. [درا / د] (یونانی، [د] سکوکلی در یونان امروزی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دراخته شود.

دراک موسی. [درا] (بخ) نام یکی از نه دروازه شهر شیراز بوده است. (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی ج ۳ ص ۱۱۴).

دراکو. [درا] (بخ) ^۱ یکی از آرخن‌های آن بود که در سال ۶۲۴ ق. م. قوانینی برای وطن خویش وضع کرد و چنانکه مورخین قدیم نگاشته‌اند قوانین وی بسیار سخت بوده است، چنانکه عاقبت مجبور به فرار شد و در «اژینا» برد. (تمدن قدیم فوستل دو کولانژ، ترجمه نصرالله فلسفی). و رجوع به دائرة المعارف فارسی شود.

دراکه. [درا] (ع ص) نیک دریابنده و تاه آن مبالغه راست. (ناظم‌الاطیاء). [د] حاسه بسیار، گویند: له دراکه؛ او را حاسه فراوانی است. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). مُدرک. و رجوع به مدرک شود.

دراکه. [درا] (ع ص) دراکه. دریافت کننده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— قوه دراکه: قوه دریافت‌کننده و فهم و عقل و شعور. (ناظم‌الاطیاء). آدمی را قومه‌ای است دراکه که منتقش شود در وی صور موجودات. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دراگما. [درا / د] (بخ) ^۲ (ملکه...) (۱۸۶۷ - ۱۹۰۳ م.). همسر الکساندر اوپرنوویچ (شاه صربستان). وی زنی بیوه و از ندمای مادر شاه بود و زندگی گذشته وی به بدی شهرت داشت. الکساندر که به دام عشق او افتاده بود، در سال ۱۹۰۰ م. با وی وصلت کرد و این امر در مردم سخت سوء اثر کرد. اقدامات سیاسی آتیة شاه، عدم مقبولیت دراکار را مخصوصاً در محافل نظامی شدت داد. در سال ۱۹۰۳ م. گروهی از افسران به سرکردگی سرهنگ

1 - Dracon. 2 - Draga.
3 - Drago. 4 - Dragut.
5 - Drama (یونانی), Drame (فرانسوی).

درامی تعارض یا تضاد است، با این معنی که تا تعارض میان امیال یا اراده یا افکار یا عواطف شخصیه‌های نمایش وجود نداشته باشد، درامی بوجود نمی‌آید. این نظر در مورد غالب درامها صادق است، اما شامل همه آنها نیست؛ زیرا نمایشنامه‌های بسیاری صرفاً برای توصیف شخصیت یک فرد واقعی یا خیالی یا تشریح بعضی از گوشه‌های اجتماع نوشته شده یا مراد از آنها (بخصوص در مورد بسیاری از نمایشنامه‌های یک پرده‌ای) بیان یک حال گذرنده بوده است. بی آنکه تعارضی در آنها بچشم بیاید. (از دائرة المعارف فارسی). و رجوع به همان مأخذ شود.

درام. [د] [اخ] از دیبهای قاسان بوده است، و در مورد تسمیه آن در تاریخ قم چنین آمده: و بعد از آن موضع درام ظاهر شد، و گفتند در انبر یعنی مجمع شعب پس از این جهت است آنرا درام نام کردند، و گویند که نام او در اصل در آرام بوده است یعنی در شادی، پس تخفیف کردند و گفتند درام، و نیز گفته‌اند که فرعون موسی از این دبه بوده است. (تاریخ قم ص ۷۵ و ۱۲۸). صاحب مجمل التواریخ و القصص ص ۵۲۵ آنرا بعنوان یکی از هفت پاره شهر اصفهان نام برده است که این پاره شهرها نزدیک بهم بوده‌اند، چون مدینه و مجموعاً اصفهان را تشکیل می‌دادند.

درام. [د] [را] [اخ] از معظم قرای طارم علیا. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۶۵). دهی است جزه دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان، واقع در ۷۷ هزارگزی شمال باختری سیردان و سر راه عمومی خلخال به طارم با ۷۵۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه سیاه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دراماتیک. [د] [فرانسوی، ص] ^۱ منسوب به درام. درامی. نمایشی. رجوع به درام شود.

درامج. [د] [م] [ع] (ص) رفتار ناناوان و خرامان. (منتهی الارب). شخصی که در راه رفتن خود متکبر و بخود بالیده باشد. (از اقرب الموارد). درایج. درانج. و رجوع به درایج و درانج شود.

درام دروم. [د] [د] (صوت) در تداول عامه، آواز موزیک. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درامروارید. [] [] (ارامروارید. قسمی مروارید. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درامک. [د] [م] [ع] (لج درمک. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به درمک شود.

درامن. [د] [را] [د] [م] [اخ] ^۲ شهری در جنوب شرقی نروژ در کنار رود درامن و بر رأس آبدره درامن، که از مراکز مهم صنعتی و داد و ستد است و از مصنوعاتش کاغذ و

منسوجات میباشد و دارای ۳۰۹۳۵ تن سکنه است. (از دائرة المعارف فارسی).

درامن. [د] [را] [د] [م] [اخ] ^۳ رودی بسطول تقریبی ۴۰ کیلومتر، واقع در جنوب شرقی نروژ که به آبدره درامن (شاخه‌ای از آبدره اسلو) میریزد. کارخانه‌های چوب‌بری و برق آبی در کناره‌های آن احداث شده است. (از دائرة المعارف فارسی).

درامه. [د] [م] [ع] (مص) گام نزدیک گذاشتن خسارپشت و خرگوش در شتاب روی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آهسته و نرم رفتن شتر. (از منتهی الارب). درم. درامن. و رجوع به درم و درامن شود.

درامه. [د] [م] [د] [م] [ع] (لج) خارپشت. (منتهی الارب).

درامه. [د] [را] [م] [ع] (لج) خرگوش. (منتهی الارب). ارنب. آخفد و خارپشت. (از اقرب الموارد). آرنب. زن کوتاه‌بالا، یا زن کوتاه‌بالای بدرفتار در خردگی ^۴. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دران. [د] [را] ^۵ [ع] (لج) رویاه. (منتهی الارب). ثعلب. (اقرب الموارد).

دران. [د] [ع] (ص) (لج) درن، ریسمان کورچرک آلوده و جامه کهنه. (آنتدراج) (از اقرب الموارد). رجوع به درن شود.

دران. [د] [د] [را] [ف] (نف) صفت بیان حالت از دریدن. درنده. در حال دریدن:

و آن یکی همچو بیر درانا. عبید زا کانی. - جامه‌دران؛ چاک‌زنان در جامه؛

یاران به سماع نای و نی جامه‌دران ما دیده به جایی متحیر نگران. سعدی.

- آنام نوایی است از مصنفات نکبسا. رجوع به جامه‌دران در ردیف خود شود.

- چسپید دران کردن؛ چادر از سر کسی ^۶ ~~چسپیدن~~ نمایان ساختن او را بقصد رسوائی.

- خشک‌دران کردن؛ رسوا کردن. شدت عمل نشان دادن. انتقام کشیدن.

دران. [د] [اخ] ظاهراً نام موضعی بوده است در حوالی کرمان و میان کرمان و هرموز. (تاریخ گزیده چ اروپا ص ۶۴۱). دهی است از دهستان جرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۷۵ هزارگزی شمال کرمان و ۲ هزارگزی جنوب راه مالرو و شهداد به راور، با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دران آباد. [د] [اخ] دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت، واقع در ۴۷ هزارگزی جنوب سبزواران و سر راه فرعی سبزواران به گلاشکرد، با ۱۸۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درانور. [د] [را] [اخ] ^۶ مستشرق فرانسوی. رجوع به درنیورگ شود.

درانج. [د] [ن] [ع] (ص) ناناوان و خرامان در رفتار. (منتهی الارب). درامج.

دران درید. [د] [د] [ب] (لج) مرکب) رئیس دربندها. (ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۴۱۷).

دراندن. [د] [د] [ع] (مص) پاره کردن. برداندن. بیشتر در تداول عوام، دریدن:

بانگ او کوه بلرزاند چون شنه شیر سم او سنگ بدراند چون نیش گراز.

منوچهری. بمیراند آتش فتنه‌ها را و خراب کند علامتهای آنرا و براندازد آثار آن را و بدراند پسرده‌های آنرا. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۲).

مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژبان را بدراندن پوست. سعدی.

رجوع به دریدن و برداندن شود.

درانش. [د] [ن] [ع] (ص) سخت سطر از مردم و اشتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درانگ. [د] [ن] [ع] (لج) درنوک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به درنوک شود. آج درنگ. (اقرب الموارد). رجوع به درنک شود.

درانگ. [د] [ن] [اخ] دریایی است که آنرا به یونانی غالاعاطیون خوانند و گویند مقام فرشتگان است. (برهان) (جهانگیری).

درانگ. [] [] [] (لج) زرنگ. سرزمین سیستان و مردم ایران. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۸۵). درنگیانا.

درانگه. [گ] [] [] (لج) درانگیانا. رجوع به درانگیانا شود.

درانگیانا. [] [] [] (لج) درانگ. درانگه. زرنگ. سیستان. رجوع به زرنگ و ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۸۹ و ۲۲۵۸ شود.

دراننده. [د] [د] [ن] [د] [ف] (نف) درنده: گرنودش کار از الهام اله

او سگی بودی دراننده نه شاه. مولوی.

دران و دوزان. [د] [را] [ن] (لج) ترکیب عطفی، ص مرکب) درادوزا. راتق و فائق. رجوع به درادوزا و درانه و دوزانه شود.

دروانه. [د] [ن] [ع] (لج) علف ریزه خشک یا ریزه خشک هر چیزی از شوره گیاه و درخت و تره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دروانه. [د] [را] [ن] [] (لج) نام زنی است. (از

1 - Dramatique.

2 - Drammen. 3 - Dramen.

۴- در اصل: خوردگی.

۵- در منتهی الارب بدون تشدید ضبط شده است.

6 - Derran - bur.

محکوک الخط و مسموخ السکه نبود؛ از جهت ترکیب کوتاه و ناصاف، عبدالله زبیر مدور گردانید آنرا و بر یک روی درهم «محمد رسول الله» و بر روی دیگر آن «امر الله بالوفاء و العدل» سکه زدند. (رساله اوزان و مقادیر مقریزی). (برادر عبدالله زبیر) مصعب نیز دراهمی در عراق بضرپ رسانید و هر ده درهم از آن را هفت مثقال قرار داد. (رساله اوزان و مقادیر مقریزی).

دوست به دینی و آخرت توان داد صحبت یوسف به از هر درهم معدود. سعدی. مکتب؛ دراهم که در جاهلیت در بازار از بایع می گرفتند. (منتهی الارب).

— درهم اسجاد؛ دراهمی که بر آنها صورت اصنام بود که آن را سجده می کردند. (منتهی الارب). و رجوع به اسجاد در همین لغت نامه شود.

— دراهیم القدره؛ دراهمی بود که منصور حلاج در حدود سالهای ۲۹۸ - ۳۰۱ ه. ق. در اهواز و دیه های اطراف آن به همراه طعام و شراب بین مردم تقسیم می کرد. (از خاندان نوبختی مرحوم عباس اقبال ص ۱۱۶).

— درهم رباعیات؛ مأمون، دراهمی سکه کرد به مرو قبل از قتل برادرش امین و آن درهم مسمی به رباعیات بود و تا زمانی چند آن درهم رواج و روا بود. (رساله اوزان و مقادیر مقریزی).

— درهم سودی؛ نوعی درهم؛ معاویه امر به ضرب نمود درهم سودی را که کمتر از شش دانق بود و عبارت اخری پانزده قیراط یک حبه یا دو حبه کم بود. (رساله اوزان و مقادیر مقریزی).

— درهم سودیه؛ درهم سودی، نوعی درهم؛ زیادین ابیه بعضی از درهم سودیه را بضرپ رسانید و وزن هر ده درهم را هفت مثقال قرارداد و وزن درهم را بر روی آنها نقش نمود و آن نقود مذکوره جاری مجرای درهم شد. (رساله اوزان و مقادیر مقریزی). (از اقرب الموارد). و رجوع به درهم شود.

دراوه. [د] [خ] دهسی است از دهستان دلگان بخش بزمان شهرستان ایرانشهر، واقع در ۴۰ هزارگزی باختر بزمان و کنار راه مالرو بمپور به ریگان، با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات و راه آن مالرو است. ساکنان این ده از طایفه بامری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دراهمیم. [د] [خ] [ج] درهگم. (اقرب الموارد). درهم. رجوع به درهم و درهم شود.

درای. [د] [ل] [ر] درای زنگ و جرس. (برهان). جرس. (از دهوار) (جهانگیری) (از منتهی

الارب). زنگی که بر گردن شتر بندند. (اوبهی). جرس و آنچه به گردن شتر بندند. (شرفنامه منیری). زنگ و جرس، و آن چیزی است که به گردن شتر و استر و اسب سرهنگ قافله بندند تا صدا کند و باقی حیوانات به صدای او روند و مردم گم شده سر به آواز او آیند. از موقع استعمال آن معلوم می شود که غیر جرس است و بینهما نسبت عموم و خصوص است. پس جرس عام بود، و با لفظ بستن مستعمل است. (آندراج). طباله و درای و طباله غیر جرس است. (از السامی فی الاسامی). زنگله. جُلجُل:

ز بس های و هوی و جرتنگ درای به کردار ظهورثی کرناهی. فردوسی. درفش شهنشاه با کرناهی بیروند با زنده بیل و درای. فردوسی. بکوشید چون من بجنبم ز جای شما بر فرازید سنج و درای. فردوسی. ز آواز شیور و زخم درای تو گفتی برآید همی دل ز جای. فردوسی. کامگاری کو چو خشم خویشان راند به روم طوق زرین را کند در گردن قیصر درای. منوچهری.

ز کوس و ز زنگ درای و خروش ز شیور و از ناله نای و جوش. اسدی. خروش درای و غونای و کوس برآمد ز ایرانیان بر فوس. اسدی. بفرمود تا هر بوق و کوس و دهل که داشتند و صنج و درای و اسفید مهره یکباره بزدند، چنانکه از آن آواز عالم بتوفید. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).

درای هجو در آویختم ز گردن خر که تا شود خرخمخانه استر عللو. سوزنی.

در آینده هر سو درای شتر ~~تنگ تھی~~ میز را کرد پر. نظامی.

گلوی خصم وی سنگین درای است جو مفناطیس از آن آهن ربای است. نظامی. نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس بلند بانگ چه سود و میان تھی چو درای. سعدی.

تا بار دگر دبده و کوس بشارت و آواز درای شتران باز شنیدیم. سعدی. ور بانگ مؤذنی برآید گویم که درای کاروانست. سعدی. آواز درای می آمد چنانک مرا وهم می شد. (انیس الطالین).

گران خیزند همراهان بی پروای من ورنه ره خوابیده را بیدار می سازد درای من. صائب (از آندراج).

زند به نغمه داود طعنه صوت و صدایش زمانه بر گلوی هر خری که بسته درایی. کلیم (از آندراج).

— آواز درای؛ بانگ درای؛ اسب او با کوس آموخته تر ز اشتر پیر به آواز درای. فرخی. — اشتر درای؛ درای شتر. زنگ شتر. رجوع به اشتر درای در ردیف خود شود.

— زرین درای؛ درای زرین. طبالة طلائی؛ به زرین ستام و جناخ پلنگ به زرین درای و جرسها و زنگ. فردوسی. سفر کرده این سنجی سرای چنین بست بر نایقه زرین درای.

— هندی درای؛ درای هندی؛ ملاء عبدالله هاتقی (از آندراج).

خروشیدن کوس با کرناهی همان زنگ زرین و هندی درای. فردوسی.

از آوای شیور و هندی درای تو گفتی سپهر اندر آمد ز جای. فردوسی.

برآمد غوبوق و هندی درای بجوشید لشکر بدان بهن جای. فردوسی.

ز بس ناله کوس با کرناهی چرنگیدن و زنگ هندی درای. فردوسی.

بیردند پیلان و هندی درای خروش آمد و ناله کرناهی. فردوسی.

به شهر اندرون کوس با کرناهی خروشیدن زنگ و هندی درای. فردوسی.

خروش آمد و ناله کرناهی دم نای سرغین و هندی درای. فردوسی.

جهان شد پر از ناله کرناهی ز نالیدن سنج و هندی درای. فردوسی.

چو آمد به گوش اندرش کرناهی دم بوق و آوای هندی درای. فردوسی.

به ایراندر آمد دم کرناهی چرنگیدن گرز و هندی درای. فردوسی.

تو گفتی بجوشید. هامون ز جای ز نالیدن زنگ و هندی درای.

(از لغت نامه اسدی).

|| پتک آهنگران که به عربی مطرقه خوانند؛ (برهان) (از جهانگیری). به این کلمه معنی پتک (خایسک مطرقه) داده اند و شاهدیگانه بیت ذیل از فردوسی است. (یادداشت مرحوم دهخدا):

از آن پوست ک آهنگران پشت پای پیوشند هنگام زخم درای همان کاه آن بر سر نیزه کرد... فردوسی.

درای. [د] [ل] ریشه درآیدن. گفتگو.

(برهان). مکالمه. (ناظم الاطباء). || ماضی گفتن، یعنی گفت. (از برهان) (جهانگیری).

|| (فعل امر) امر بر گفتن، یعنی بگو. (از برهان) (از جهانگیری). || (نصف) سرکننده سخن.

(برهان). آغازنده و شروع کننده در سخن. (ناظم الاطباء). || آوازکننده. (شرفنامه

درآیدن. [دَآ] (مص) درآیدن-گفتن. (برهان). سخن گفتن. حرف زدن. بیان کردن. (از ناظم الاطباء):

منگر سوی آن کسی که زبانش
جز خرافات و فریه ندراید. ناصر خسرو.
درم داری که از سختی درآید
سر و کارش به بدبختی گراید. نظامی.
نزاری، ز پا کیزه کاران دری
ز پا کان و پا کیزه کاران سرای.
(دستورنامه نزاری قهستانی چ روسیه
ص ۴۸).

و رجوع به درآیدن شود.
- ژاژ درآیدن؛ بیهوده گفتن. ژاژ خاییدن.
رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- هذیان درآیدن؛ هرزه درآیدن. (ناظم
الاطباء). رجوع به هرزه درآیدن در همین
ترکیبات و در ردیف خود شود.

- هرزه درآیدن؛ پایه و بیهوده گفتن و ابلهانه
سخن گفتن و بی‌معنی سخن راندن.
(ناظم الاطباء). هرزه لاییدن. و رجوع به این
ترکیب در ردیف خود شود. || آواز کردن.
(بیرهان). بیانگ کردن. آواز دادن. (ناظم
الاطباء).

دروع. [دُرْء] (ع مص) دور کردن و دفع نمودن
چیزی را. (از منتهی الارب). دفع کردن و دور
نمودن، و گویند دور نمودن بشدت. (از اقرب
الموارد). || زود در رسیدن توجه و دور شدن.
(از منتهی الارب). اندفاع و روان شدن سیل.
(از اقرب الموارد). || روشن شدن آتش. (از
منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || غدودناک
گردیدن شتر و آماسیدن پشت وی با غده. (از
منتهی الارب). دُرُوء. (از اقرب الموارد). و
رجوع به درُوء شود. || گستردن و فراخ
گردانیدن چیزی را. ببط. || راندن چهارپا را
بسی شکار. || نمایان شدن و ناگاه برآمدن
شخص بر کسی. || چسباندن و پیوستن دیوار
به ساختمان. (از اقرب الموارد). درُء. و
رجوع به درُءه شود.

دروع. [دُرْء] (ع!) کجی و کجی نیزه و مانند
آن. (منتهی الارب). خمیدگی و کجی در نیزه
و مانند آن، و گویند: بثر ذات دره؛ یعنی چاهی
که انحنای داشته باشد. (از اقرب الموارد).
|| آنچه از کوه برافتد. (منتهی الارب). آنچه از
دل کوه افتد. || حد و سرز هر چیزی، چه
بوسیله آن ابهام دور می‌شود. || حجم غده‌ای
است در مساده شتر. (از اقرب الموارد).
|| جاء السیل دُرْء و دُرْءه آمد توجه و سیل از
شهری دور و یا از جایی که معلوم نباشد. (از
منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دروع. [دُرْء] (ع!) گویند: جاء السیل دُرْءه؛
یعنی سیل از جایی ناشناخته و یا از شهری
دور دست سرازیر شد. (از اقرب الموارد). و

رجوع به درُءه شود.

دروا. [دُرْء] (إخ) از اعلام است. (از منتهی
الارب).

دراسفید. [دَآ] (إخ) به معنی باب ابیض.
حمزه، آنرا نام شهر بیضاء دانسته که از
شهرهای فارس بوده است در عهد فرس. (از
معجم البلدان).

دراشکفت. [دَآک] (إخ) دهسی است از
دهستان چرداول بخش شیروان چرداول
شهرستان ایلام، واقع در ۸ هزارگزی جنوب
خاوری چرداول و ۵ هزارگزی باختر راه
مالرو شیروان. آب آن از رودخانه چرداول و
راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۵).

دراشکفت. [دَآک] (إخ) دهسی است از
دهستان مرغا بخش ایذه شهرستان اهواز،
واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری ایذه، یا
۱۸۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن
مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۶).

دراشکفت. [دَآک] (إخ) دهسی است از
دهستان زلفی بخش الیگودرز شهرستان
سروجهرد، واقع در ۷۰ هزارگزی جنوب
خاوری الیگودرز و کنار راه مالرو شادآباد به
عباسی با ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات و
راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۶).

دراشکفت. [دَآک] (إخ) دهسی است از
دهستان گازه بخش پایی شهرستان خرم آباد،
واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختری
سپیددشت با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از
سراب‌ایروه و راه آن مالرو است. غار بزرگی
در این آبادی وجود دارد. ساکنان آن از طایفه
فولادوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۶).

دراشکفت. [دَآک] (إخ) ده کوچکی است
از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان
بوشهر، واقع در ۲۵۰۰ هزارگزی جنوب
خاوری بوشهر و ۲ هزارگزی راه شوسه شیراز
به بوشهر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

درافتادن. [دَآ] (مص مرکب) حادث
شدن. اتفاق افتادن. روی دادن: تا یک روز به
هرات بودم، مهمی بزرگ در شب درافتاد.
(تاریخ بیهقی). || افتادن. واقع شدن:

اگر روزی درافتد در میانه
بینم تا چه پیش آرد زمانه. نظامی.
گردافتد در زمین و آسمان
زهره‌هاشان آب گردد در زمان. مولوی.
اهراب؛ سخت درافتادن در کاری و مستغرق
شدن در آن. (از منتهی الارب). تهالک؛
درافتادن در حرصی. (دهار). مفاکتة؛ با
یکدیگر به کاری درافتادن. (از منتهی الارب).

|| وارد شدن. داخل شدن. بدرون ریختن؛
مگر آمد از روزن درافتاد
که شب را روشنی در منظر افتاد. نظامی.
و اندر وی [اندر دریاچه بتمان] آنها درافتد از
بتمان میانه. (حدود العالم). تویس؛ سوس
درافتادن در چیزی. عت؛ درافتادن مته در
پشم. (از منتهی الارب). || استولد شدن. زاده
شدن. جدا شدن:

همان ساعت که از مادر درافتاد
مر او را مادرش بر دایگان داد.
؟ (از تاریخ سیستان).

|| فروافتادن. سرنگون شدن؛
و آنکه چون به شدی ز منظر توبه
باز درافتی به چاه جهل نگو ساز.

ناصر خسرو.
چو عیاران سرمست از سر مهر
به پای شه درافتاد آن بریچهر. نظامی.
چنین خواندم که در دریای اعظم
به گردابی درافتادند با هم.

سعدی (گلستان).
تتابع. تبع، متابعه؛ بر روی درافتادن در بدی.
(از منتهی الارب). تردی؛ از جای درافتادن.
(دهار). تعمس؛ بر روی درافتادن. عثار، عشر،
عشر؛ بر روی درافتادن و خوار گردیدن. (از
منتهی الارب).

- از یا درافتادن؛ ناتوان شدن. از حرکت
ماندن:

یکباره دلش ز پا درافتاد
هم خیک درید و هم خرافاد. نظامی.
|| به زمین آمدن. جدا شدن بسوی پایین.
سرازیر شدن. فرو آمدن. فروافتادن:
عجم را زآن دعا کسری برافتاد
کلاه از تارک کسری درافتاد. نظامی.
گراز کوه جفا سنگی درافتد
ترا بر سایه او را بر سافتد. نظامی.

نرگس به جمازه برنهد رخت
شمشاد درافتد از سر تخت. نظامی.
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد
ز طاق کوه چون کوهی درافتاد. نظامی.
|| گرفتار شدن. مبتلی شدن:
به نادانی درافتادم بدین دام
به دانایی برون آیم سرانجام. نظامی.

از درافتادن شکاری خام
صد دیگر دراوافتند به دام. نظامی.
هر زن که به چنگ او درافتد
بدخو شود و ز خو برافتد. نظامی.

یکی را که در بند بینی مخند
مباد که ناگه درافتی به بند. سعدی.
یکی را چو سعدی دلی ساده بود
که با ساده‌روئی درافتاده بود. سعدی.
هیط؛ به بدی درافتادن. (از منتهی الارب).
|| دچار بلیه شدن:

بی جرم نگر که چون درافتاد
دانی که کنون چگونگی حیرانم. مسعود سعد.
|| پیچیدن. شایع شدن. افتادن؛
به لشکر درافتد از آن گفتگوی
که این کار ما را جز این نیست روی.

فردوسی.
پس پیغامبر علیه السلام به مدینه آمد و
بشارت درافتاد. (مجمعل التواریخ و القصص).
چون شهر به شهر تا به بغداد
آوازه عشق او در افتاد. نظامی.
|| کنایه از خصومت و چینیگ و نزاع کردن.
(برهان). با کسی در مقدمه بحث کردن و با هم
جنگ و خصومت نمودن. (غیاث). با کسی
آویزش نمودن و جنگ و نزاع نمودن.
(آندراج).

— درافتادن با کسی؛ با او به جدال و نزاع
برخاستن. با او به منازعت برخاستن. مخالفت
کردن. با وی به نزاع و جدال درآمدن. اظهار
دشمنی و خصومت کردن. غیبت او کردن.
عیب کردن. منازعه. مشاقبه. مجادله. نزاع.
(یادداشت مرحوم دهخدا). اندلاش. (از منتهی
الارباب). مواقعه. وقاع. (دهار)؛
پس این لشکر نامدار بزرگ

به دشمن درافتد چون شیر و گرگ. دقیقی.
گره‌های چند آنجا برد پیش موشان بینداخت و
ایشان نیز درافتادند و بند را می‌بریدند.
(قصص الانبیاء ص ۱۷۷). دیگر باره بیامد و
سگان را ببرد و ایشان نیز درافتادند و بند را
می‌بریدند. (قصص الانبیاء ص ۱۷۸).

سعدی نه حریف غم او بود ولیکن
با رستم دستان بزنده هر که درافتاد. سعدی.
بس تجربه کردیم در این دیر مکافات
با در دشمن هر که درافتاد برافتاد. حافظ.
هور؛ بر روی درافتادن قوم بسر یکدیگر.
(از منتهی الارب). || پدید آمدن؛ و سیددی به
محاسنش درافتاده بود. (مجمعل التواریخ
و القصص).

— چشم درافتادن و افتادن؛ دیدن. مواجهه
شدن؛
نظر کردی به محتاجان درگاه
کجا چشمش درافتادی ز ناگاه. نظامی.
— درافتادن آتش؛ گرفتن آتش. اثر و سرایت
کردن آتش؛
اگر من از دل یک تو برآوردم عشقی
عجب مدار که آتش درافتدم به دو تویی.

سعدی.
درافتاده. [دَ اَ د / و] (مف مرکب) افتاده.
ریخته شده؛
باده‌ای دید بدان جام درافتاده
که بین جام همی سفت چو سنباده.
منوچهری.
و رجوع به درافتادن شود.

درافراشتن. [دَ اَ ت] (مص مرکب)
افراشتن. رجوع به افراشتن شود.

درافروختن. [دَ اَ ت] (مص مرکب)
افروختن؛ اشتعال، تشعل؛ درافروختن آتش.
(از منتهی الارب). رجوع به افروختن شود.

درافراز. [دَ اَ] (مرکب) آنچه در را باید، از
لولا و چکش و چفت و رزه و گل میخ و غیره.
(یادداشت مرحوم دهخدا). آلات و ادوات دره؛
پس دری کردم از سنگ و درافزاری
که بدو آهن هندی نکند کاری. منوچهری.

درافزودن. [دَ اَ د] (مص مرکب) افزودن؛
ز عکس آنچه‌ان روشن جتایی
خراسان را درافزود آتایی. نظامی.
ز بی خصمی گر افزودن گشت گنجم
ز بی باری درافزوده‌ست رنجم. نظامی.
کیسه؛ آن سال که روزی درافزایند و آن
چهار سالی باشد. (دهار). و رجوع به افزودن
شود.

درافشان. [دَ اَ] (نف مرکب) درفشان.
درافشانده. درفشانده. آنکه در می‌باشد.
آنکه در می‌پرا کند؛

شب فراز کوه از اشک شور جمع و نور شمع
ابر درافشان و خورشید زرافشان دیده‌اند.
خاقانی.
شب و روزت فراخان است و آفتاب تو روز و شب
فراخان را تا گونی بر آفتاب درافشانی.
خاقانی.

از این دهان درافشان چو دفتر اعشی
مرصع است به گوهر هزار طومارم. خاقانی.
میخ درافشانت به کف تیغ درخشانست ز تف
هست آتش دوزخ علف طوفان بر اعدا ریخته.
خاقانی.

بجای فندق افشان بود بر سر
درافشیان هر دری چون فندق تر. نظامی.
آمد آن چو باد چون شب دوش
این درافشان و آن عبیر فروش. نظامی.
چند باران عطا باران بده
تا بدان آن بحر در افشان شده. مولوی.
دیده‌ام می‌جست و گفتندم نینی روی دوست
خود درافشان بود چشم کاندرون سیاب دانت.
سعدی.

ای سرو خرامان گذری از در رحمت
وی ماه درافشان نظری از سر رافت. سعدی.
— درافشان کردن؛ درفشاندن. تثار کردن در.
پاشیدن دره؛
مر ترا در حصن آل مصطفی باید شدن
تا ز علم جد خود بر سرت درافشان کنند.

ناصر خسرو.
|| کنایه از بلیغ و زیان‌آور و نطق. (ناظم
الاطباء).
— لفظ درافشان؛ لفظ بلیغ و زیبا؛
دیدگام ابر درافشان شده‌ست

ز آرزوی لفظ درافشان دوست. فرخی.
|| (المرکب) (اصطلاح موسیقی) نام بحر هشتم
از هفده بحر اصول موسیقی قدیم.

درافشاندن. [دَ اَ د] (مص مرکب)
افشاندن؛ بوزنه دیگر بار لطافتی بجای آورد و
شاخه‌ها درافشاند و خوک بکار می‌برد تا هیچ
نماند. (سندبادنامه ص ۱۶۹). رجوع به
افشاندن شود.

درافشانی. [دَ اَ] (حامص مرکب)
درفشانی. درافشان کردن. عمل درافشان.
در پراکنی؛

عدنی بود در افشانی
یعنی بر سهیل نورانی. نظامی.
— درافشانی کردن؛ درفشاندن؛
ابری آمد چو ابر نیسانی
کرد بر سیزه‌ها درافشانی. نظامی.

|| بلاغت. زبان‌آوری. (ناظم‌الاطباء).
— درافشانی کردن؛ مسلسل و بدون لکن
زبان تکلم کردن. (ناظم‌الاطباء).

درافکندن. [دَ اَ کَ د] (مص مرکب)
افکندن. فکندن. انداختن. بر زمین زدن. ساقط
نمودن. نگونسار کردن؛

به یک حمله از جای برگندشان
پرا کند و از هم درافکنندشان. فردوسی.
ور زانک درافکنی به چاهش
یا تیغ کشی کنی تباهش. نظامی.
|| از پای در آوردن؛

کمان‌ابروان را زه برافکنند.
بدان دل کاهوی فریه درافکنند. نظامی.
|| دلگیر شدن. گلاویز شدن. حمله کردن.
آویختن. آویزش کردن؛

هر روز خویشتن به بلایی درافکنی
آنکه مرا ملامت و پرخاش آوری. فرخی.
با چون خودی درافکن اگر پنجه میکنی
ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما.
؟ (از امثال و حکم).

|| در آوردن. وارد کردن. داخل کردن. بدرزن
بردن؛

به نفع کینه بر چون پی فشردی
درافکن پیل وشه رخ زن که بردی. نظامی.
چون نه‌ای سیاح و نی دریایی
در میفکن خویش از خودریایی. مولوی.
فتن؛ در فتنه درافکندن. (دهار).

— درافکندن پی؛ درافکندن بنیان. بر آوردن.
بنا کردن؛

فلک مر قلمه و مر باغ او را
به پیروزی درافکنده‌ست بنیان. عنصری.
|| انداختن. پرت کردن. پرتاب کردن. رها
کردن؛
یکی دبه در افکندی به زیر پای اشترمان
یکی بر چهره مالیدی مهار ماده ما را.
عمیق.

||ریختن:

خشت از سر خم برون کند
و آنگه ورا درافکند در قبة مروانیه.

موجوری.

||مزوج و مخلوط کردن. داخل کردن: هر روز قلیه فرمودمی از کوک تا خواب من تمام باشد و دارچینی درافکندمی تا مضرت کوک بازدارد. (ذخیره خوارزمشاهی). آب جوی را بجوشند و صغ عربی و گل ارمنی و طباشیر درافکند. (ذخیره خوارزمشاهی).

||متشتر کردن:

چو بیلل سرایان چو گل تازه روی
ز شوخی درافکنده غلغل به کوی. سعدی.
||فرش کردن. گستردن. مفروش ساختن: و زمین آن (جامع دمشق) از رخام رنگ در رنگ درافکندند و روی دیوارها همچنین رخام. (مجمعل التواریخ و القصص). ||منظم کردن. سازکردن. قرار دادن. جای دادن:

نوارا پرده عشاق آراست

درافکند این غزل را در ره راست. نظامی.
- درافکندن سخن چیزی؛ عنوان کردن آن. بدان آغازیدن وصف. سر کردن آن:

بنهاد ریاب و سخن شعر درافکند

یک نکته او مایه عقد گهر آمد. سوزنی.
شهنشه شرم را برقع برافکند
سخن لختی به گستاخی درافکند. نظامی.
هنگامه ارباب سخن چون نشود گرم
صائب سخن از مولوی روم درافکند.

صائب.

||شایع ساختن. انتشار دادن: خبر درافکندند که علوی است. (بیان الادیان). و رجوع به افکندن شود.

در الان. [ذ ر ا] (لخ) شهری است به الان چون قلعه ای بر سر کوه و هر روزی هزار مرد به نوبت، باره این قلعه نگاه دارند. (حدود العالم). و رجوع به الان در ردیف خود شود.

در انباشتن. [ذ ا م ت] (مصص مرکب) پر کردن. آکندن درون چیزی را: طم، طموم؛ در انباشتن چاه را. (از منتهی الارب). و رجوع به انباشتن شود.

در انبر. [] (لخ) نام محلی در قم: طسق و ضیعه هفتم: قمود، درانبر و موضعی در آن که آب از زمین کشند. (تاریخ قم ص ۱۲۱).

در انجام. [ذ ا] (ق مرکب) (از: در + انجام) در آخر. سرانجام. به آخر. بفرجام. باری.

در انجامیدن. [ذ ا د] (مصص مرکب) به آخر رسیدن. به پایان رسیدن. پایان گرفتن. به آنها کشیدن: چه معلوم و مقرر است که هر چند آدمیان را روزگار دورتر درانجامد، در همتها قصور زیادت بود. (اسرارالتوحید ج بهمیار ص ۵).

در انداختن. [ذ ا ت] (مصص مرکب)

اندرا نداشتن. انداختن. افکندن. درافکندن: بفرمود که همه را خشت زرین و نقره آگین در انداختند. (قصص الانبیاء ص ۱۶۵).

کمر بند فلک در جنگ با تو

در اندازد به دشمن سنگ با تو. نظامی.
- آوازه در انداختن؛ شهرت دادن. شایع کردن: آوازه در انداخت که به مازندران می رود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||پرتاب کردن. انداختن:

یکی گفتا بدان ماند که در خواب

درا اندازد کسی خود را به غرقاب. نظامی.

- از پای در انداختن: از پای افکندن:

نه سر زلف خود اول تو به دستم دادی

بازم از پای در انداختهای یعنی چه؟ حافظ.

- پنجه در انداختن؛ ستیز و نبرد کردن:

گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم

باز دیدم که قوی پنجه در انداختهای. سعدی.

- جان در انداختن؛ جان فشاندن:

کس با رخ تو نباخت عشقی

تا جان چو پیاده در نینداخت. سعدی.

- طرح در انداختن؛ طرح ریختن. نقشه ریختن. طرح افکندن:

طرح به غرقاب در انداختم

تکیه به آموزش حق ساختم. نظامی.

یا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم

فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم.

حافظ.

||طرح کردن. مطرح کردن سخن:

به بیهوده گویم نسب ساختی

سخنهای ناخوش در انداختی.

شمسی (یوسف و زلیخا).

||به جنگ و جدال واداشتن. به ستیزه داشتن:

زلفین دل آویزت با این یمین گفتند

آن را که بر اندازند با ماش در اندازند.

ابن یمین.

||آذرو کردن. برافکندن:

ز روی کار من برقع در انداخت

به یکبار آنکه در برقع نهانست. سعدی.

در انداخته. [ذ ا ت / ت] (نصف مرکب) در افکنده:

مرغ بر انداخته یعنی ملک

خرقه در انداخته یعنی فلک. نظامی.

پرده در انداخته دست وصال

از در تعظیم سرای جلال. نظامی.

در اندازی. [ذ ا] (حماصص مرکب) خصومت و عداوت و کینه. (ناظم الاطباء).

در انداشت. [ذ ا] (ص مرکب) وسیع و پهناور. در اندشت. در اندردشت. (فرهنگ لغات عامیانه). و رجوع به در اندردشت شود.

در اندردشت. [ذ ا د] (ص مرکب) (از: در + اندر + دشت) سخت فراخ: خانه یا وثاق یا سرای یا باغ در اندردشت؛ بسیار وسیع. با

وسعت و فراخی بسیار. عظیم وسیع. نهایت وسیع. عظیم پهناور. عظیم فراخ. نهایت گسترده. سخت وسیع.

در اندرزیدن. [ذ ا د ب] (م مرکب) معلم یا مشاور یا مدیر دربار. مستشار دربار. رئیس تشکیلات دربار. و گویا یکی از القاب وزرگ فرمذار بوده است در عهد یزدگرد دوم و لقبی بوده است مشابه «شارالدوله» یا «نظام الدوله» در قرون جدید. (ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۱۵۶، ۴۳۳ و ۵۴۴).

در اندره. [ذ ر] (لخ) نام لشکرگاهی در جهودان که آن شهری است آبادان و بانمست و ناحیت «مانشان» به آن پیوسته است. (از حدود العالم ج دانشگاه ص ۹۶ و ۹۷).

در اندوده. [ذ ا د و] (نصف مرکب) اندوده:

شبتان گورش در اندوده دید

که وقتی سریرش زر اندوده دید. سعدی.

و رجوع به اندوده شود.

در اندیشیدن. [ذ ا دی د] (مصص مرکب) اندیشیدن. اندیشه کردن: امیر بدگمان گشت و در اندیشید و دانست که خشت از جای خود برفت. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۵).

در اندیش ارچه کبکت نازنین است

که شاهینی و شاهی در کمین است. نظامی.

در اندیشید و بود اندیشه را جای

که بادافراه را چون دارد او پای. نظامی.

در اندیش ای حکیم از کار ایام

که پاداش عمل باشد سرانجام. نظامی.

و رجوع به اندیشیدن شود.

در اوفتادن. [ذ د] (مصص مرکب) اوفتادن. افتادن:

از در افتادن شکاری خام

صد دیگر در اوفتند به دام. نظامی.

- از پای در اوفتادن؛ ناتوان شدن:

چندان بگریستی بر آن جای

کز گریه در اوفتادی از پای. نظامی.

و رجوع به در افتادن و افتادن شود.

دراة. [ذ ا] (ع مصص) مصدر ذره است در تمام معانی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به دره شود.

دراستاندن. [ذ د] (مصص مرکب) ایستادن. قائم شدن. ||آخذ. (دهار). تشمیر. (تاج المصادر بیهقی). جعل. (دهار). طسق. (ترجمان القرآن جرجانی). آغاز کردن. شروع کردن. آغازیدن به انجام کاری. اقدام کردن. مبادرت کردن. پرداختن. مشغول شدن: اگر فرمان باشد بازگویم، گفت نیک آمد. من در ایستادم و هر چه وزیر گفته بود بتعامی بازگفتم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۸۷). گفتند رواست ما از گردن خویش بیرون کنیم و در ایستادند و پیغامی دراز دادند

هم از آن نمط که وزیر نشسته بود. (پیاربخ-بیهقی ص ۶۷۷). درایستاده است و خوشتن را و شعر خویش ستودن گرفته است. (تاریخ بیهقی ص ۶۱۵). درایستاد و هرچه رفته بود با وزیر بگفت. (تاریخ بیهقی ص ۵۹۳). من [یونصرمشکان] درایستادم و حال حسنک و رفتن به حج... بتحالی شرح کردم. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۹). او را چندین مناقبت و درایستاد و فضایل ابن موسی اشعری که یاد کردیم مجموع بر شمرد. (تاریخ قم ص ۲۹۴). طلق، طلفقان، طفوق؛ درایستادن در کاری. (دهار). قنوت؛ در نماز درایستادن. (تاج المصادر بیهقی). [به اصرار کردن پرداختن. مصر شدن. ابرام ورزیدن. به سماجت دنبال کردن. به اصرار مبادرت کردن: و در بلخ در ایستاد [بوسهل] و در امیر می‌دیدم که ناچار حسنک را بر دار باید کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۷). پس گروهی زنان را بر این کار بگماشتند و ایشان درایستادند و حیلت ساختند تا اسما را بر آن جانب بردند. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۹). [مقاومت کردن. استقامت کردن. ایستادگی کردن. مداومت کردن: من درایستم اگر جانم بشود، تا این کار به صلح راست شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۲). پس از آن فضل درایستاد، تا نام ولایت عهد از مأمون بیفکنند. (تاریخ بیهقی) بازارگانان پراکنده شدند و من درایستادم و غلامان می‌خریدم ده‌ساله و یازده‌ساله. (مجمل التواریخ و الفصص). خواجه احمد سخن وی بشنود و راه به ده برد و درایستاد. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۴). [اقامت کردن. ماندن. پدید آمدن. آشکار شدن. آغاز کردن: از آن لحظه که تو قدم از خانه بیرون نهادی، طوفان نوح و صاعقه هود و عذاب نمود درایستاد. (سننبدادنامه ص ۹۷). [مواظقت کردن. همراهی نمودن: مواظفة؛ با کسی بر چیزی درایستادن. (دهار).

درب. [د] [ع] ۱) دروازه فراخ از کوچۀ خرد. (منتهی الارب). در بزرگ کوچه. (از اقرب السوارد). جولایقی در المرعب (ص ۱۵۳) گوید: اصل «درب» عربی نیست و عرب آنرا در معنی ابواب بکار برده‌اند. لذا مداخل تنگ بلاد روم را نیز دروب گفته‌اند؛ چون آنها بسان دروازه‌ای بود که بدان منتهی می‌شد و در این معنی از قدیم استعمال شده، چنانکه امرأ القیس گوید:

یکی صاحبی لمارأی الدرب دونه
وایقن أنا لاحقان بقیصر.

دروازه کلان. (منتهی الارب). در بزرگتر چون در کاروانسرا و غیره. (از اقرب السوارد). دروازه. (دهار) (غیاث). بَلَق. در شهر. دروازه شهر. دریند. ج. دراب. (منتهی الارب) (اقرب

الموارد). دُروب. (دهار) (ناظم الاطباء): بر هر دربی حریبی از سر گرفتند. (جهانگشای جوینی). قم را چند راه است و چند درب و چند میدان. (تاریخ قم ص ۲۰).

درب. [د] [خ] بمناسبت دروازه شهر، محله و نواحی داخل شهر در مجاورت هر دروازه بنام همان دروازه نامیده شده است. چنانکه درب ری، درب قزوین، که نام محله‌ای است مجاور دروازه‌ای که از آن بسوی ری رونداز قزوین، و مرادف کلمه باب... است.

— درب الأجر: محله‌ای بوده است به بغداد. رجوع به اجر در همین لغت‌نامه و معجم البلدان شود.

— درب البیضاء: به شیراز بوده است، در نزدیکی حصار آن، و نام آن در کتاب شدالآزار معین الدین ابوالقاسم جنید شیرازی آمده است. رجوع به شدالآزار ص ۱۱۴ شود.

— درب الجوف: دربندی است به بصره. (از منتهی الارب).

— درب الحش: در خطه هذیل به بصره باشد. رجوع به حبش (درب لا...) در همین لغت‌نامه شود.

— درب الزعفران: در کرخ بغداد بوده است و تاجران و سرمایه‌داران و گاهی فقیهان در آنجا ساکن بودند. (از معجم البلدان).

— درب السلفی: در بغداد است و اسماعیل سلفی محدث بن عباد در آن سکونت کرده. (از منتهی الارب).

— درب البلیق: در بغداد بوده است و نسبت بدان بلیق شود. (از معجم البلدان).

— درب القلعة: محله‌ای بوده است در بغداد و بمناسبت اینکه حکیم صاعد بن هبة الله بن تومای نصرانی بسال ۵۶۲۰ هـ. ق. در این محل بقتل رسیده است. نام آن در عیون الانباء ص ۳۰۳ آمده است.

— درب القارذج: محله‌ای بوده است در بغداد و بمناسبت اینکه تولد موفق الدین عبداللطیف بغدادی بسال ۵۵۷ هـ. ق. در آنجا بوده، نام آن در عیون الانباء ج ۲ ص ۲۰۲ آمده است.

— درب القلعة: نام آن در شعر متنی آمده و صاحب معجم البلدان حدس زده که در بلاد روم باشد. (از معجم البلدان).

— درب القیّار: محله‌ای است بزرگ و مشهور در بغداد. (از معجم البلدان).

— درب المفضّل: محله‌ای بوده است در شرق بغداد منسوب به مفضل بن زمام، مولای الهدی. (از معجم البلدان).

— درب النهر: دو موضع است در بغداد: یکی در نهر المعلی در جانب شرقی و دیگری در کرخ. (از معجم البلدان).

— درب جمیل: دربندی است به بغداد. (از معجم البلدان).

— درب حیب: در بغداد بوده است از نهر معلی. (از معجم البلدان).

— درب حنظلّة: دربی در ری بوده است. (از معجم البلدان).

— درب ذکّاج: محله‌ای است بزرگ در وسط شهر موصل. (از معجم البلدان).

— درب دینار: درب و محله‌ای است به بغداد. (از معجم البلدان).

— درب سلیم: دربی است در بغداد از جانب شرقی از ناحیه رصافه. (از معجم البلدان).

— درب سلیمان: در بغداد است مقابل جسر و آن در ایام آبادانی بغداد در روزگار مهدی و هادی و رشید خلفای عباسی بوده است و بنام سلیمان بن جعفر بن ابی جعفر منصور (متوفی بسال ۱۹۹ هـ. ق.) می‌باشد. (از معجم البلدان).

— درب شیر: محله‌ای بوده است به همدان و در تاریخ گزیده ص ۷۸۷ بمناسبت اینکه مدفن شیخ حافظ ابوالعلی حسن بن احمد عطار همدانی (متوفی بسال ۵۶۰ هـ. ق.) در آنجا بوده نام آن آمده است.

— درب فرشته: محله‌ای است در بغداد در نهر معلی. (از معجم البلدان ذیل فرشته).

— درب فیروزآباد: محله‌ای بوده است در هرات و بمناسبت اینکه مدفن خواجه قطب‌الدین نیشابوری در آنجا بوده است. نام آن در تاریخ گزیده ج ۱ ص ۷۹۴ آمده است.

— درب منیره: محله‌ای است در شرق بغداد در انتهای بازاری که به سوق السلطان مشهور است، و این محله تا زمان یاقوت حموی، آباد بوده و منسوب به منیره از موالی محمد بن علی بن عبدالله بن عباس می‌باشد. (از معجم البلدان).

[طریق و راه] چنانکه ابن‌وردی گوید «کل من سار علی الدرب وصل». (از ذیل اقرب الموارد). [هر راه که به روم رود. (منتهی الارب). هر محلی که از آن به بلاد روم داخل

۱- ممکن است کلمه ذر فارسی را معرب کرده و از آن «درب» ساخته باشند و چون در عربی وزن اسم از ثلاثی شروع می‌شود، حرف «ب» را بدان افزوده‌اند تا سه حرفی شود و آن را به معنی دروازه و جز آن بکار برده‌اند و اگر چنین باشد، بکار رفتن «درب» بجای «در» در تداول و ادب معاصر درست نیست و استعمالهای درب اطاق و درب اداره و... نادرست است، اما اگر درب چنانکه اعتقاد گروهی است خود در زبان کهن ریشه داشته باشد، باید میان درب عربی بمعنی دروازه و درب متداول فارسی به معنی «در» فرق قائل شد. (یادداشت لغتنامه).

۲- در فارسی نیز گاه به همین معنی بکار رفته است خاصه در نام محلات، چنانکه محله درب کوشک یا درب ری (نام در محله در قزوین) مترادف راه کوشک و راه ری و غیره واقع شده است. (یادداشت لغتنامه).

شوند. (از اقرب المواردا). مابین طرسوس و بلاد روم را گویند، چون که مانند «درب» تنگ است. (از معجم البلدان). و گویند راه نافذ و عمومی آن به تحریک [دَر] است و غیر آن به تسکین [دَر] است. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [تنگی که اندر کوه بود. (دهار). اصل معنی درب، مضیق و تنگای در کوه است. [جای خشک کردن خرما. (از منتهی الارب). جایی که خرما نهند تا خشک گردد. (از اقرب المواردا). ج. اُدراب. (اقرب المواردا). [«درب» در ترکیب ذیل به کار رفته است، اما معلوم نیست که از این ماده باشد و شاید از ماده دیگر مثلاً دریدن باشد (۲)؛

— درب و داغان (داغون؛ آشفته و پریشان و متلاشی. و گاه به معنی پیریشانی و آشفتهگی اشخاص بر سبیل مطایبه و مزاح استعمال می شود. (فرهنگ لغات عامیانه).
— درب و داغان کردن؛ به قطعات خرد از هم پراکندن. بکلی از هم پاشیدن خانه، قلعه، کنش یا چیزی دیگر را. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درب. [دَر] (ع مص) خوگر شدن به چیزی. (از منتهی الارب). خوی کردن. (تاج المصادر بهقی). اعتیاد. (از اقرب المواردا). [احریص گشتن. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). ذریه. و رجوع به دریه شود. [حاذق و ماهر گردیدن شخص در کار خود. (از ناظم الاطباء).

درب. [دَر] (ع) راه راه نافذ که از آن به روم و آسیای صغیر روند. (ناظم الاطباء). درب. و رجوع به دَرَب شود.

درب. [دَر] (ع ص) صفت است مصدر دَرَب را. (از اقرب المواردا). معناد و خوگر. [احریص و آزمند. (ناظم الاطباء). و رجوع به دَرَب شود.

درب. [دَرَب] (ع) ماهی است زرد رنگ. (منتهی الارب). ماهی است زرد رنگ، چنانکه گویی زرانده است. (از ذیل اقرب المواردا از تاج).

درب. [دَر] (بخ) موضعی است به نهاوند. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). [دهی است به یمن که گویا در ذی مار باشد. (از معجم البلدان) (منتهی الارب). [موضعی است در بغداد. (از معجم البلدان).

درب. [دَر] (بخ) دهی است از دهستان میداود (سرکچ) بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز، واقع در ۶ هزارگزی خاور باغ ملک و ۶ هزارگزی خاور راه اتوبیل رو باغ ملک به ایذه. آب آن از رودخانه ابوالعباس و راه آن مالرو است. ساکنان آن از طایفه جانکی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

درب. [دَر] (بخ) دهی است از بخش ایذه شهرستان اهواز، واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری ایذه و در کنار راه مالرو دهبندان به پس قلعه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

درب آستانه. [دَرَن] (بخ) دهی است از دهستان چلان چولان بخش حومه شهرستان بروجرد، واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب بروجرد به دورود، با ۲۳۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

درب آستانه. [دَرَن] (بخ) دهی است از دهستان حشمت آباد بخش دورود شهرستان بروجرد، واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری دورود و کنار راه مالرو دره امیر به پراقتاب دراز. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دربا. [دَر] (نسف مرکب، مرکب) دربای. دروایت و ضروری و مایحتاج. (برهان). چیزی را گویند که به آن احتیاج باشد و آنرا دربایت نیز گویند. (جهانگیری). ضروریات. لوازم. ناگزیر. ناگذران. بایسته. رجوع به دربای شود.

— درباتر؛ لازم تر. از م. (ناظم الاطباء).
دربا. [دَرَب] (بخ) ناحیه‌ای است در سواد عراق در شرق بغداد و نزدیک آن. (از معجم البلدان). و رجوع به درتا و درنا شود.

درباء. [دَر] (ع مص) افگندن چیزی را و پرتاب کردن. (از ناظم الاطباء). دَرَبَاء. رجوع به دربَاء شود.

درباب. [دَر] (بخ) ده کوچکی است از دهستان بهر آسمان بخش ساردویه شهرستان سیرفت، واقع در ۶۶ هزارگزی جنوب خاوری ساردویه و ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری راه مالرو یافت به جیرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درباختن. [دَر] (مص مرکب) دربازیدن. باختن. بازی کردن. (ناظم الاطباء). قمار؛ چرخ کجه باز تا نهان ساخت کجه بانیک و بد دائره درباخت کجه.

(منسوب به رودکی).
جمالت چون جوانی جان نواز
کسی جان با جوانی درنبازد. نظامی.
ز روی لطف باکس درنسازد
که آنکس خان و مان را درنبازد. نظامی.
ساحران چون قدر او نشناختند
دست و پا در جرم آن درباختند. مولوی.

قمر؛ درباختن و غالب آمدن کسی را در باختن. (از منتهی الارب). [از دست دادن. باختن؛ عقل، هوش و توان خود را درباختن.

(یادداشت مرحوم دهخدا). فدا کردن؛ من که جان و عمر و دل در باختن در عشق او من که جاه و مال و دین در عشق او کردم تقار. سنایی.
جان در ششدر عشق تو چون مهره دربازم. (سندبادنامه ص ۱۳۹).

شمع بود آن مسجد و پروانه او
خویشتن درباخت آن پروانه خو. مولوی.
ساحران چون قدر او نشناختند
دست و پا در جرم آن درباختند. مولوی.
نعمتی را که پی مرزات حق درباختی
حق تعالی از نیم آخرت تاوان دهد. سعدی.
کشتی در آب را از دو برون نیست حال
یا همه سودی حکیم یا همه درباختن.

سعدی:
سرای سیم و زر درباز و عقل و دین و دل سعدی
حریف اینست اگر داری سر سودای درویشان.
سعدی.

من این روز را قدر نشناختم
بدانتم اکنون که درباختم. سعدی.
و تیغ در رگ گردش نشست و جان درباخت.
(ترجمه محاسن اصفهان ص ۸۳). تسبیل؛ درباختن چیزی را در راه خدا. (از منتهی الارب). [خریدن و فروخت کردن. بیع و شرا نمودن. [بخشیدن. عطا کردن. [وام دادن. (ناظم الاطباء). [اصطلاح تصوف] محو کردن اعمال ماضی از نظر خود. (از فرهنگ مصطلحات عرفا).

درباخته. [دَر] (ن مف مرکب) باخته. از دست داده؛

گویند رفیقانم در عشق چه سرداری
گویم که سری دارم درباخته در پای. سعدی.

و رجوع به درباختن شود.

دربادام. [دَر] (بخ) دهی است از دهستان اوغاز، بخش باجگیران شهرستان قوچان، واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری باجگیران و سر راه عمومی شوسه قوچان دره گنز. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دربادور. [دَر] (م مرکب) دو در متصل بهم. دو در مجاور هم. دو خانه که مدخل و در ورودی آن دو در مجاورت و پهلوی یکدیگر قرار دارد؛

در کوی جهان که خانه عمر در اوست
همایه محتیم و دربادر غم.

مجیر بیلقانی.
دربادیان. [دَر] (بخ) دهی است از شهرستان حصن بخش زرنده شهرستان کرمان، واقع در ۴۵ هزارگزی باختر زرنده و ۲۳ هزارگزی باختر راه مالرو زرنده به رفسنجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دربار. [د] (ل مرکب) ^۱ بیت. خانه. میکن. منزل. عمارت. سرای. بارگاه. (ناظم الاطباء).
 || پیشگاه و عرصه و بارگاه پادشاهان و امرا. (ناظم الاطباء). و به عربی حضره السلطان و حضره الامیر گویند. (آندراج). ^۲ کاخ شاهی. قصر سلطنتی. بارگاه.
 چنین دید رستم از آن کار اوی
 که برگردد آید به دربار اوی. فردوسی.
 || مجلس شوری. || دیوان عام. (ناظم الاطباء). || در خانه دولتی. || (به اضافه)؛ در بارگاه. در و مدخل جای بار دادن؛ کف راد تو باز است و فراز است این همه کها در بارت گشاده است و بیسته است این همه درها. منوچهری.
 بر در بار جلال احد شیخ و مرید همه صافی دم و وافی قدم و فرمان بر. بدر چاچی (از آندراج).
دربار. [دُر] (ن ف مرکب) دربارنده. درفشانده. درپاش؛
 دربار و مشکریز و نوش طبع و زهر فعل جان فروز و دلگشا و غم زدا و لهوتین. منوچهری.
 فرقی بر و سینه سوز و دیده دوز و مغزیز دربار و مشکای و زردچهر و سرخ رنگ. منوچهری.
 از میخ دربار ^۳ زمین چون سنا شده است وز لاله سبزه همچو سما پرضیا شده است. ناصر خسرو.
 دگر ره گفت کای دریای دُربار
 چو در صافی و چون دریا عجب کار. نظامی.
دربار خرج. [دَخ] (ل مرکب) خرج دربار. هزینه دربار. || قسمی از مالیات که زمین داران در بعضی از جاهای هندوستان شمالی جمع می کردند. (ناظم الاطباء).
دربار رود. [د] (لخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و ۳ هزارگزی شمال خاوری راه شوسه ارومیه به مهاباد، با ۳۴۰ تن سکنه. آب آن از باراندوزچای و راه آن ارابه رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
درباره. [دَر] (حرف اضافه مرکب) در باب. در خصوص. (آندراج). در حق. برای. از بابت. به ملاحظه. راجع به.
درباری. [د] (ص نسبی) منسوب به دربار. هر چیز منتسب به دربار. هر کس که وابسته به دربار است. ملازم و خادم پادشاه. (ناظم الاطباء).
درباریدن. [دُر] (د مص مرکب) پشاشیدن در. پشاشیده و افشاندن شدن دُر. || نزول قطرات باران. || سخن گفتن به روانی.

کنایه از سخن شیرین و شیوا از زبان جاری شدن:
 زبانی که اندر سرش مغز نیست
 اگر در بیارد همان مغز نیست. فردوسی.
درواز. [د] (ص مرکب) مقابل دربسته؛ سرای درواز؛ خانه‌ای که در آن به روی همگان باز باشد؛
 وزارت است به اهل وزارت آمده باز
 سرای دولت میرانان شده درواز. سوزنی.
دروازکن. [دَک] (ن ف مرکب) دروازکننده. بازکننده در. مفتاح الابواب. مفتاح الابواب؛
 ای سر مه کش بلندبندان
 دروازکن درون نشینان. نظامی.
 || (ل مرکب) امروز بسر یک نوع وسیله الکتریکی اطلاق می شود که بوسیله آن در خانه را می توان از داخل ساختمان باز نمود. || آلت و وسیله گشادن در بطری؛ چوب پنبه کش یکی از انواع آنست.
دروازیدن. [دَد] (مص مرکب) درباختن. باختن. رجوع به درباختن شود.
درواس. [د] (ع ل) سبیز درنده. (مستهی الارب). اسد. (اقرب المواردا). || سگ گزنده. (مستهی الارب) (از اقرب المواردا).
درواس مکی. [دِس مَکِی] (لخ) یکی از قُرّاه و او را قرائتی است. (از الفهرست ابن التمیم ج تجدید ص ۲۳).
دروباش. [د] (ل مرکب) مخفف دورباش، و آن نیزه کوچک دو شاخه‌ای است که پیش سواری ملوک برند تا مردم آنرا دیده، از راه دور شوند. (غیاث) (آندراج). و رجوع به دورباش شود.
دروباشیا. [د] (لخ) قسریمای است بزرگ از برای نهروان در بغداد، و آنرا تریاسیا نیز خوانند. (از معجم البلدان).
دروباغ. [د] (لخ) دهی است از دهستان دهبخش قنات شهرستان بندرعباس. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری میناب و دوهزارگزی باختر راه فالرو سیریک به میناب یا ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. مزارع رودخانه و گلکت جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
دروباغ. [د] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان بم، واقع در هشت هزارگزی باختر بم و دوهزارگزی راه شوسه بم به کرمان، با ۱۵۲ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
دروباغ. [د] (لخ) دهی است از دهستان پائین شهرستان اردستان. واقع در ۳۸ هزارگزی خاور اردستان و ۵ هزارگزی جنوب راه فرعی شهرآب به نائین. آب آن از

قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
دروباغشاه. [د] (لخ) دهی است از دهستان مارین بخش سده شهرستان اصفهان، واقع در ۹ هزارگزی جنوب خاوری سده و یک هزارگزی راه شوسه اصفهان به تهران، با ۳۳۹ تن سکنه. آب آن از زاینده رود و راه آن ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
دروباغ مهباز. [دَم] (لخ) ده کوچکی است از دهستان مارین بخش سده شهرستان اصفهان، واقع در ۴ هزارگزی جنوب خاوری سده و ۵ هزارگزی راه شوسه نجف آباد به اصفهان. آب آن از زاینده رود و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
دروباغی. [دِر] (ص نسبی) مرکب چیزی که به باغبان دهند گاه ورود به باغ. پولی که برای اذن دخول در باغی میوه دار یا تفرجی دهند. پولی که برای ورود به باغ تفرج یا میوه دهند. (یادداشت مرحوم دهخدا).
دروباقتن. [دَت] (مص مرکب) بافتن. || آمیختن. درآمیختن. پیوستن. آن دو فاضل فضل خود دریافتند. با ملایک از هنر دریافتند. مولوی.
 و رجوع به بافتن شود.
دروباقی. [د] (ل مرکب) باقی مانده؛ چو از عراق فرستاده ایم درباقی چرا به من زر فانی ز شام نفرستاد. سید حسن غزنوی.
دروباقی شدن. [دَش د] (مص مرکب) کنایه از چیزی نماندن و تمام گردیدن و آخر شدن و وجود نداشتن. (برهان). موقوف شدن. (آندراج)؛ طلبها درباقی شد و اعتقادها فسادی تمام گرفت. (اسرار التوحید ص ۴).
 مطرب آمد روانه شد ساقی
 شد مطرب را بهانه درباقی... نظامی.
 ترا هیچ روی نیست مگر آنکه یک چندی او
 را به زندان کنی تا این سخن درباقی شود. (یوسف و زلیخا ج ۲ ص ۳۴).
 رجوع به درباقی کردن شود.
دروباقی کردن. [دَک د] (مص مرکب) تمام کردن. بی باقی ساختن و تمام ساختن. (برهان). به انجام رسانیدن. (ناظم الاطباء).
 || چشم پوشی کردن. چشم پوشیدن. بدور افکندن. پشت سر افکندن. (جاشیه برهان از توضیحات بهار در جهانگشای جوینی ج ۲
 ۱- از: در به معنی باب + بار.
 ۲- در تداول امروز عرب زبانان، بلاط نامیده می شود.
 ۳- برخی دربار را در این بیت دَرَبار خوانده اند، از دَر عربی به معنی خیر و برکت.

ص ح مقدمه، ترک کردین. رها کردن. فرو گذاشتن. صرف نظر کردن؛ ما را از تو بدیع می آید که با دشمن چنین در ساختن و خان و مان و پادشاهی هفتادساله درباری کرده ای. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی)، گفت همان بهتر که امشب این عشق و عشافی درباری کنم. پس شاه را همچنان بسته رها کرد. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).

چون شود حکمت قدم ساقی تو کنی اختیار درباری. همان به کز این درد، سر دور دارم کم با تو درباری آن دوستداری. انوری. داری ز جهان زیاده از حصه خویش درباری کن شکایت و قصه خویش. انوری. از بد آن ما رسول فرستادن درباری کردیم. (عقبه الکتابه).

که جام پاده درباری کن امشب. نظامی. مرا هم پاده هم ساقی کن امشب. چنین ملکی چنان به هم تو دانی که درباری کنی چون هست فانی.

عطار (الهی نامه ص ۲۴۴). مریدی بود ذوالنون را چهل چله بداشت و چهل موقوف بایستاد و چهل سال خواب شب درباری کرد و چهل سال به پاسانی حجره دل نشست. (تذکره الاولیاء ج ۱ ص ۱۲۱).

رحم آمد بر وی آن استاد را کرد درباری فن و بیدار را. مولوی. شاهین و تذرو مقار و نقاد درباری کرده که فرمان چیست. (مجالس سبعة مولوی ص ۵۷).

حیث لایخلف منظور حبیبی ارنی چکنم قصه این غصه کنتم درباری. سعدی. با کوره عدل او اول و علت آن بود که عباس از جهت نزل حشم منصور قسمتی عام در شهر و روستاق می کرد. پادشاه... از آن خبر شد. حالی مثال اعلی فرستاد که از قسمت درباری کنند. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۲۸).

ای دل می و معشوق بکن درباری سالوس رها کن و مکن زراقی.

(از حاشیه المضاف الی بدایع الازمان ص ۲۶). مصلحت مگر آن باشد که مشارکت با خدای تعالی درباری کنند. (نقض الفضاخ ص ۱۱). [موقوف داشتن. (برهان) (آندراج). کاری را به وقت دیگر موکول کردن. ترک کاری گفتن. پس انداختن کاری. حاشیه برهان از سبک شناسی بهار ج ۲ ص ۲۱۴] و بسبب این سخن خلیفه فرستادن لشکر درباری کرد. (جهانگشای جوینی). آبی سرد خواست و بر سر ریخت یعنی تا بعد از این گرم سری، درباری کند. (جهانگشای جوینی). چون خلیفه از این معنی آگاه شد، رسولان و مالها درباری کرد و اندک تحفه بفرستاد.

(جهانگشای جوینی). [ترک دادن. (برهان). و رجوع به درباری نهادن شود.

درباری نهادن. [دَ بَ / دَ بَ] (مص مرکب) درباری کردن. رها کردن. فرو گذاشتن. صرف نظر کردن. ترک گفتن. موقوف داشتن. بر کنار گذاشتن؛ تا خواهی که دیروز از رفض گریخته و با سنی آویخته است این وکالت درباری نهاد و محبت بویکر و عمر را بر توحید خدا و نبوت مصطفی (ص) ترجیح نهد. (کتاب النقص ص ۴۵۲). یا دست از آن دعاوی بی حجت بیاید داشتن... وگرنه، درود به دروغ درباری نهادن. (نقض الفضاخ ص ۷). عدلی که از سهم شحنة انصاف او کهریا خاصیت باز عدم فرستاد و تعرض گاه درباری نهاد. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۲۶). و رجوع به درباری کردن شود.

دربالا. [دَ] (إخ) دهی است جزء دهستان بهنام بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در ۴ هزارگزی خاور ورامین با ۲۲۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

درباله. [دَ] (ح) جامه ای است خشن که مستکدیان پوشند و بدین سبب آنان را «ابودرباله» کنیت دهند، و آن لفتی است عامیانه. (از ذیل اقرب الموارد تا ج).

دربان. [دَ] (ص مرکب، إ مرکب) (از: در، باب + بان، پسوند حفاظت) حارس. حافظ. نگهبان در. قیابوچی. (ناظم الاطباء). نگاهدارنده در. (از منتهی الارب). آذن. یواب. (دهار). تزاع. حاجب. خذاد. (منتهی الارب). روزبان. فتیق. (منتهی الارب). بارسالار. سالاربار. و معرب آن دربان به فتح و یا به کسر دال است و جمع آن دربانته. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و جویلیقی در المعرب آنرا به فتح و ضم و کسر دال ضبط کرده است. (المعرب ص ۱۲۰). راجع به دربان و حاجب خلفا در دربارهای اسلامی رجوع به تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان ج ۵ ص ۱۳۸ شود.

ز دربان نباید ترا بارخواست به نزد من آی آنگهی کت هواست. فردوسی. ز سرکش چو بشنید دربان شاه ز رامشگر تازه بریست راه. فردوسی. یکایک دل مرد گوهر فروش ز گفتار دربان برآمد بجوش. فردوسی. چو بگذشت یک روزگار اندرین پس آگاهی آمد به دربان ازین. فردوسی. قلون رفت تنها به درگاه اوی به دربان چنین گفت کای نامجوی. فردوسی. نگه کرد دربان بر آراست جنگ زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ. فردوسی. ترا چه باید خواند ای بهار بی منت

ترا چه دائم گفت ای بهشت بی دربان. فرخی. مهر و کینش مثل دو دربانند در دولت کنند باز و فراز. فرخی. دربان تو ای خواجه مرا دوش بفاگفت تنها نه مراگفت، مراگفت و تراگفت. قطران. آن فرشتگان که از نور و روشنایی آفریده شده بودند، دربان و خازن بهشت گردانید. (قصص الانبیاء ص ۱۷).

بر درگهش ز نادره بحر عروص یکی امین دانا دربان کنم. ناصر خسرو. اگر به علم و بقا هیچ حاجتست ترا بسوی در بشتاب و بجوی دربان را. ناصر خسرو. ملک فرمانبر شیطان دریغ است ملک در خدمت دربان دریغ است. ناصر خسرو.

به فعل خوب یزدانی به روی زشت اهرمین سلیمانی به پرده در، بدر بر دیو دربانیش. ناصر خسرو. آباد بر آن شهر که وی باشد دربانش آباد بر آن کشتی کو باشد لشکر. ناصر خسرو. جاهل به مستند اندر و عالم برون در جوید به حیل راه و به دربان نمی رسد. رشید وطواط.

یا ز دربان تندرست بیرس یا ز سلطان ناتوان بشتو. خاقانی. بر درگهش که فرق فلک خاک خاک اوست دهر کهن به پهلوی دربان نو نیست. خاقانی.

بود معن عرب و سیف یمن در کریم هندوی دربان اسد. خاقانی. از تحیر گشته چون زنجیر پیچان کان زمان بر در ایوان نه زنجیر و نه دربان دیده اند. خاقانی.

گرچه خاقانی اهل حضرت نیست یاد دربانش هست دست افزار. خاقانی. بر خاک درت زکات دربان گنج زر شایگان بینم. خاقانی. هم هندو کی بیاید آخر بر درگه تو غلام و دربان. خاقانی.

دهر دربان اوست بر خدمش ناوک ظلم کمتر اندازد. خاقانی. تابع فلک فرمانت را، دربان ملک ایوانت را سرهای بدخواهانت را، هم رمح تو دار آمده. خاقانی.

مرا در پیش تخت سلطان به حاجب و دربان حاجت نباشد. (سندبادنامه ص ۱۰۸). پیک دلی پیرو شیطان میاش شیر امیری سگ دربان میاش. نظامی. اشارت کرد بر دربان درگاه که دارم نامه ای نزدیکی شاه. نظامی. چون نمی یابد شاهان از وصالت ذره ای

شهر اصفهان که بر مدفن امامزاده ابراهیم و امامزاده زین‌العابدین ساخته شده است و ساختمان آن در ۸۵۷ ه. ق. در سلطنت جهان‌شاه قراقویونلو پایان رسیده است. سر در کاشی‌کاری مرقع آن کم‌نظیر و بلکه بی‌نظیر است و تعمیرات و تزییناتی از دوره صفویه دارد. (از دائرة المعارف فارسی).

درب امامزاده جزین. [دَبْ بِ دِ جِ] (بخ) دهی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۶ هزارگزی شمال فلاورجان و ۵ هزارگزی راه شهر کرد به اصفهان، با ۱۴۴ تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دربآه. [دَبْ آ] (ع مص) غلظیدن. (از منتهی الارب). و رجوع به دربآه شود.

درب‌باغ. [دَبْ] (بخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش نیر شهرستان یزد، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختری نیر و ۱۰ هزارگزی راه نیر به ابرقو، با ۲۱۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دربیت. [دَبْ] (ع امص) دربیه. دلیری بر جنگ و بر هر کاره از هر شدتی دربی حاصل کردند. (تجارب السلف). رجوع به دربیه شود.

درب جویاره. [دَبْ رَ] (بخ) (مسجد...) یا مسجد پیر پینه‌دوز، مسجدی به اصفهان و آن در دوران سلطنت شاه طهماسب صفوی بجای مسجد قدیمتر ساخته شده است. بنا بر کتیبه (مورخ ۹۵۵ ه. ق.) بانی آن مهتر محمدعلی، رکابدار بهرام‌میرزا صفوی (برادر شاه طهماسب) بوده است. قریب بیست سال قبل آنجا منهدم گردید و کتیبه‌های کاشی مرقع زیبایی آن کنار باغ چهل ستون نصب شده است. (از دائرة المعارف فارسی).

درب جویاره. [دَبْ رَ] (بخ) (مناره‌های...) یا دو منار دارالضیافه) نام دو منار از قرن هشتم هجری است. در اصفهان که از بقایای سر در ساختمانی از آن قرن است. اطراف آنها آثار ساختمانی قدیم بنام سنجریه موجود می‌باشد. (از دائرة المعارف فارسی).

درب‌جوقا. [دَبْ] (بخ) دهسی است از دهستان بزروک بخش قمصر شهرستان کاشان، واقع در ۴۵ هزارگزی شمال باختری قمصر و ۱۸ هزارگزی خاور راه شوسه اصفهان به قم. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دربچه. [دَبْ جِ] (ع مص) بعد سختی نرم گردیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الواردا).

دربچه. [دَبْ جِ / دَبْ جِ] (مص) (امصفر)

مصفر درب. دربچه. در کوچک. (آنندراج). در خرد. درچه.

روز و شب دربچه مشرق و مغرب باز است ورنه از تنگی این خانه نفس می‌گردد. ملاطفاً (از آنندراج).

دربچه. [دَبْ جِ] (ع مص) دویدن از ترس. || پست و خم کردن پشت خود را. (از منتهی الارب) (از اقرب الواردا). || رام و خوار گردانیدن. (از منتهی الارب). دربچه.

دربخی. [دَبْ خِ] (بخ) نام دوه است در مرو. (از منتهی الارب).

دربیه. [دَبْ حِ] (ع مص) تن دادن کیوتر ذر خود را و رام گردیدن برای سفاک. (از منتهی الارب). || پست و خم کردن مرد پشت خود را. (از منتهی الارب) (از اقرب الواردا). || خوار گردیدن. (از منتهی الارب). دربیه.

دربد. [دَبْ] (بخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال ایذه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دریدر. [دَبْ دِ] (ص مرکب، ق مرکب) از این در به آن در. دری بعد در دیگر. دری متصل به در دیگر. متصل. پیوسته. مجاور. (ناظم الاطباء). || از درهای مختلف. از همه درها. خانه بخانه.

همی دریدر خشک نان بازجست مر او را همان پیشه بود از نخست. ابوشکور.

پرده در پرده و آهنگ در آهنگ چو مرغ دم‌بدم ساخته و دریدر آمیخته‌اند. خاقانی. من شده چون عنکبوت در پی آن دریدر بانگ کشیده چو سار از پی این جابجا. خاقانی.

دریقان و جستجو آن خیره‌سر هر طرف پیرسان و جویان دریدر. مولوی. همچو زنبور دریدر پویان هر کجا طعمه‌ای بود مگسی است. سعدی. — دریدر دنبال کسی گشتن یا گردیدن؛ تفحص تمام و جستجویی تام کردن. پژوهشی بی‌رد انجام دادن. از این سوی و آن سوی در جستجوی کسی رفتن.

دریدر هر ماه چون گردد قمر دیده شاید آن هلال ایروی تو. خاقانی. || بی‌خانمان. بی‌خانه. بی‌جای. آواره. آنکه منزلی معلوم و معین ندارد. بدبختی که خانه و اقامتگاه ندارد. آنکه خانه ندارد و هر روز به جایی دیگر مسکن طلبد. بی‌سامان. مفلس. پیریشان. بی‌منزل و مأوی. خانه‌بدوش. سرگردان.

در طلبت کار من خام شد از دست هجر چون سگ پاسوخته دریدم لاجرم. خاقانی.

سخا ببرد و مرا هر که دید از غم و درد گریست بر من و حالم چو دید دریدم. خاقانی.

دلی که دید که پیرامن خطر می‌گشت چو شمع زار و چو پروانه دریدر می‌گشت. سعدی.

— دریدر شدن؛ بی‌خانمان گشتن. آواره شدن. پیریشان شدن. بسی منزل و مأوی شدن. خانه‌بدوش گردیدن. سرگردان شدن. دریدر شدی زینب، بی‌پسر شدی زینب، خونجگر شدی زینب، فکر روز فردا کن. (از شعرهای شبیه‌خوانی در نوحه).

— دریدر رفته؛ بی‌خانمان. آواره. — دریدر کردن؛ آواره کردن. بی‌خانمان کردن. پیریشان ساختن.

مرا سیلاب محنت دریدر کرد تو رخت خویشتن برگیر و برگرد. نظامی. || افضل به فصل. نکته به نکته. بخش به بخش. باب به باب. بجزئیات. بجزء. بجزئیات. مو به مو. جزء به جزء. تماماً. کلمه به کلمه. طابق الثعل بالنعل.

ز گفتار ایرانیان پس خبر به کیخسرو آمد همه دریدر. فردوسی. شود بر جهان پادشا سر بسر بیاید سخنها همه دریدر. فردوسی. یکی نامه بنوشست نزد پدر همه یاد کرد اندرو دریدر. فردوسی.

هم آنکه که شد جهن پیش پدر بگفت آن سخنها همه دریدر. فردوسی. چنان چون ز تو بشنوم دریدر به شعر آورم داستان سر بسر. فردوسی. ز من بشنو این داستان سر بسر بگویم ترا ای پسر دریدر. فردوسی. چو گو اندر آمد به پیش پدر همی گفت پاسخ همه دریدر. فردوسی.

بگفت این سخن پهلوان با پسر که برخوان به پیران همه دریدر. فردوسی. چو بشنید بنشست پیش پدر بگفت آنچه بشنید ازو دریدر. فردوسی. پیامی فرستم بنزد پدر بگویم بدو این سخن دریدر. فردوسی. بگفتش بر از این سخن دریدر که دشمن چه سازد همی با پسر. فردوسی. بگویم کنون گفت من سر بسر اگر یادگیری ز من دریدر. فردوسی.

چنین گفت مر گویو را کای پدر نگفتم ترا من همه دریدر. فردوسی. همی خواندند آفرین سر بسر ابرپهلوان زمین دریدر. فردوسی. || بسیار مسافرت رفتن بر اثر مأموریت یا

۱- معمولاً در تداول، دَرَبِجَه تلفظ می‌شود.

سایر علل. (فرهنگ لغات عامیانه).
دریدر. [دَبْ دَ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان هیدوج بخش سوران شهرستان سراوان، واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب خاوری سوران و ۱۵ هزارگزی خاور راه مالرو ایرافشان به سوران. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دریدروی. [دَبْ دَ] (حامص مرکب) دریدریودن. صفت و حالت دریدر. آوارگی. پریشانی. نداشتن جا و محل اقامت ثابت از خود. بی خانمانی. و رجوع به دریدر شود.

درب ۵۵. [دَبْ دَ] (اخ) دهی است از دهستان کولیوند بخش سلسله شهرستان خرم آباد. واقع در ۳۰ هزارگزی باختر الشتر و ۱۴ هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه. آب آن از چشمه‌ها و راه آن مالرو است. ساکنان این ده از طایفه کولیوند قلاتی هتند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دربور. [دَبْ دَ] (اخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش طرخوران شهرستان اراک، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری طرخوران. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دربو ۵۸شتن. [دَبْ دَ] (مص مرکب) در کنار و بغل داشتن. (ناظم الاطباء). در آغوش داشتن. در کنار خود داشتن.

— امثال:
 هرکه زر دارد دشمن در بر دارد. (از جامع التثلیل).

|| شامل بودن. حاوی بودن. متضمن بودن. و رجوع به این ترکیب ذیل بر شود.

دربودن. [دَبْ دَ] (مص مرکب) بیرون بردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— از راه دربردن؛ از راه منحرف کردن. از راه بدربردن.

— جان دربردن از مرضی یا جنگی؛ نجات یافتن.

|| فروبردن. ادخال. ادراج. ایصال؛ ادغام؛ دربردن حرف در حرف دیگر. ترکیب؛ دربردن دو چیز یا بیشتر بهمیدگر. اخلاط، استلطاف، الطاف؛ دربردن شتر قصب خود را در فرج ناقه. || بردن. || آوردن. از اضداد است. (ناظم الاطباء). || آموختن. به چابکی آموختن. بسرعت آموختن علمی یا فنی یا صنعتی را. (یادداشت مرحوم دهخدا). || از میان بردن. || درج کردن. (ناظم الاطباء).

دربوز. [دَبْ دَ] (اخ) دهی است از دهستان کذاب بخش خضرباد شهرستان یزد. واقع در ۱۲ هزارگزی خاور خضرباد و متصل به راه دربرز به خضرباد. با ۵۴۲ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸۰).

دربو کردن. [دَبْ دَ] (مص مرکب) درپوشیدن. به بر کردن. لبس؛

پارسا بین که خرفه دربرکرد
 جامه کبیه را جل خر کرد. سعدی.

دربو کشیدن. [دَبْ دَ] / ک / [دَ] (مص مرکب) در کنار گرفتن. در آغوش کشیدن؛

چو لهراسب گفتار دستان شنید
 بر او آفرین کرد و در بر کشید. فردوسی.
 خودپرستی چو حلقه بر درنه
 بیخودی را چو حله در بر کش. خاقانی.

دربو گرفتن. [دَبْ دَ] / ت / [دَ] (مص مرکب) چسبانیدن کسی را بخود رویاروی. (یادداشت مرحوم دهخدا). بغل کردن. التزام. (دهار). (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بهقی)؛

ایدون گمان بری که گرفتستی
 در بر به مهر خوب یکی دلبر. ناصر خسرو.
 عزمت بر این جهاد که در بر گرفته‌ای
 بر هرچه هست در بر تو کامگار باد.

مسعود سعد.
 مُلتَرَم؛ در برگیرنده. (دهار). مُلتَرَم؛ در بر گرفته. (دهار). و رجوع به این ترکیب ذیل بر شود.

دربوزین. [دَبْ دَ] (داربازین. دارابازین. دارافزین. رجوع به داربازین و دارافزین شود. [دَبْ دَ] (اخ) قلعه‌ای است نزدیک انطاکیه و ذکر فتح آن در سال ۵۸۴ ه. ق. بدست صلاح‌الدین ایوبی در تاریخ ابن اثیر ج ۱۲ ص ۸ آمده است.

دربست. [دَبْ دَ] (ان مف مرکب) دربسته. || کتابه از تمام و کمال و بی قبض و تصرف غیری. (آندراج). خانه یا کالسه یا اتومبیل و غیره که به یک کس به اجاره دهند و موجر حق نداشته باشد دیگری را شریک مستأجر کند. ~~بسی~~ کسی دادن چیزی بدون حق مشترک ساختن دیگری در آن چنانکه خانه یا اتومبیل و غیره. جای اجاره‌ای که کس دیگر جز تو و کسان تو در آن ننشیند. (یادداشت مرحوم دهخدا). || (ق مرکب) توأماً. کلاً. تماماً. بتهایی. بسی مشارکت دیگری؛

می کشم از هرزه گردی پا به دامان جنون
 خانه زنجیر اگر دربست ملک ما شود.
 دانش (از آندراج).

دربستگان. [دَبْ دَ] / ت / [دَ] (مرکب) ج دربسته. بستگان؛ بهیچ وقت از وی و از فرزندان وی و دربستگان وی... خالی نباشیم. (اسرار التوحید ص ۲۷۶).

دربستن. [دَبْ دَ] (مص مرکب) بستن. بند کردن. (آندراج)؛
 در درج سخن بگشای بر بند
 غزل را در بدست زهد در بند. ناصر خسرو.

در بند مدارا کن و در بند میان را
 در بند مکن خیره طلب ملک دارا.

ناصر خسرو.
 پس آدم مشتى گندم پراکنده کرد و گاو
 در بست و می‌راند. (قصص الانبیاء ص ۲۳).

میان در بست شیرین پیش موبد
 به فراشی درون آمد به گنبد. نظامی.
 میان در بند و زور دست بگشای
 برون شو دستبرد خویش بنمای. نظامی.
 چو مریم روزه مریم نگهداشت
 دهان در بست از آن شکر که شه داشت.
 نظامی.

در گنبد به روی خلق در بست
 سوی مهد ملک شه دشته در دست. نظامی.
 به آفسون از دل خود رست نتوان
 که دزد خانه را در بست نتوان. نظامی.

برخیز و در سرای در بند
 بنشین و قباى بسته وا کن. سعدی.
 بفرمود تا در سرای را در بستند. (تاریخ قم ص ۲۰۲).

— بار در بستن؛ کالا یا اجناس را بر هم نهادن و بستن؛ بروزگار مقدم چنان بودی که بیاعان بارهای کازرونی در بستندی و غربا بیامدندی و همچنان در بسته بخزیدندی. (فارسانمه ابن البلخی ص ۱۴۶).

— چشم در بستن؛ دیده بر هم نهادن. صرف نظر کردن. چشم پوشیدن؛

زمخت رست هر کو چشم در بست
 بدین تدبیر طوطی از قفس رست. نظامی.
 — شمشیر به کسی در بستن؛ شمشیر در او نهادن. او را به شمشیر زدن؛ دست بر دست زد [منصور] و آن مردان بیرون آمدند و شمشیر به بومسلم در بستند، بومسلم همچنان بر پای ایستاد و سوی ایشان هیچ ننگرید و گفت یا منصور... پشیمان گردی. (مجمل التواریخ و القصص).

— طمع در بستن؛ طمع کردن؛ رو باد... طمع در بست که گوشت و پوست او فراخور آواز باشد. (کلیله و دمنه).

— کمر در بستن؛ آماده شدن؛
 بر آن کوه کمر کش رفت چون باد
 کمر در بست و زخم تیشه بگشاد. نظامی.
 || بستن. بند کردن.

— در چیزی در بستن؛ مسدود کردن؛
 سنان خشم و تیر طعنه تا چند
 نه جنگ است این در پیکار در بستن. نظامی.
 — راه در بستن؛ مسدود کردن راه؛
 درم بگشای و راه کینه در بند
 کمر در خدمت دیرینه در بند.

نظامی.
 || چسبانیدن. چسباندن. بستن. دوسانیدن؛
 تیز بازاری عدلت چو فلک دید به عدل

گفت دربند فطری تو که گرم است تَوَر.
سلمان ساوجی.

— امثال:

تا تور گرم است نان دربند. (امثال و حکم).

ابری آب چند باشی چند

گرم داری تور نان دربند. نظامی.

توری گرم دید و نان در او بست. نظامی.

— دربستن کاسه؛ بند زدن آن. (یادداشت

مرحوم دهخدا): تشعب؛ دربستن کاسه شکسته را. (از منتهی الارب).

|| آغازیدن. شروع کردن. آغاز کردن:

فغان دربست و گفت ای وای بر من

که هتم سال و مه در دست دشمن.

(ویس و رامین).

کودک از کوچکی فغان دربست

به دو مشت زرش زبان دربست. سعدی.

|| متصل و پیاپی کردن:

گرفناعت کنی به شکر و قند

گاز میگیر و بوسه درمی بند. نظامی.

|| متصل کردن. نزدیک گردانیدن:

دوستی کو تا به جان دربستی

پیش او جان را میان دربستی. خاقانی.

— آب دربستن به جایی؛ ویران کردن. خراب کردن:

در آتشکده آب دربستی [کیخرو]

تن موبدان را همی خستی. فردوسی.

— فریاد دربستن؛ فغان برآوردن. آوا برآوردن:

چو متی بیدل از رخس اندرافتاد

بسان بیدلان دربست فریاد. (ویس و رامین).

— فغان دربستن؛ ناله و فریاد کردن. زاری و فریاد برآوردن:

کودک از کوچکی فغان دربست

به دو مشت زرش زبان دربست.

سعدی (هزلیات).

— میان دربستن؛ آماده شدن:

دوستی کو تا به جان دربستی

پیش او جان را میان دربستی. خاقانی.

|| نصب کردن.

— دربستن آینه؛ نصب کردن آن در جایی:

چو روز آینه خورشید دربست

شب صدچشم هر صد چشم بر بست. نظامی.

|| پوشیدن.

— قبا دربستن؛ کنایه از قبا پوشیدن. میان قبا را بستن:

قبا دربسته بر شکل غلامان

همیشه ده به ده سامان به سامان. نظامی.

|| پیچیدن. بستن:

بر رسم عرب عمامه دربست

با او به شراب و رود بنشست. نظامی.

درب بستن. [دَبَ تَ] (مص مرکب) پیش کردن در. بستن در. (ناظم الاطباء). ارتاج.

از لاج. اغلاق. (از منتهی الارب) (دهار). ایضا. (دهار) (المصادر زوزنی). غلق:

دارالشقای تو بنیستست در هنوز

تا درد معصیت به تدارک دوا کنیم. سعدی.

در خرمنی بر سرایی بیند

که بانگ زن از وی برآید بلند. سعدی.

دری بروی من ای یار مهربان بگشای

که هیچ کس نگشاید اگر تو دریندی. سعدی.

در روی تو گفتم سخنی چند بگویم

رو باز گشادی و در نطق بیستی. سعدی.

— در بروی بستن؛ کنایه از انزوا و خانه نشینی:

نام نکوئی چو برون شد ز کوی

در نتواند که ببندد بروی. سعدی.

— در بروی کسی بستن؛ مانع داخل شدن وی به جایی گشتن:

شنیدم که مغروری از کبر مست

در خانه بر روی سائل بست. سعدی.

گردری از خلق ببندم بروی

بر تو بندم که بخاطر دری. سعدی.

ولیکن صبر و تهایی محالست

که نتوان در بروی دوست بستن. سعدی.

ما در خلوت بروی غیر بستیم

از همه باز آمدیم و با تو نشستیم. سعدی.

— در بستن از روی کسی؛ به روی کسی در بستن. مانع ورود وی شدن:

از رای تو سر نمی توان تافت

وز روی تو در نمی توان بست. سعدی.

و رجوع به بستن شود.

دربسته. [دَبَ تَ / تَ] (مف مرکب) بسته در. مقابل درواز. که در آن مسدود باشد:

خانه دربسته دار بر اغیار

تا در او این غریب مهمانست. خاقانی.

حجره خاص دید دربسته

از آن از جستجوی آن رسته. نظامی.

یکی باغ دربسته پر سبب و نار.

نظامی.

سرنایت کوتاه و دربسته سخت

نپندارم آنجا خداوند رخت. سعدی.

عاقبت از شهر بگذشتیم و در هامون شدیم

مهمان در خانه دربسته مجنون شدیم. وحید.

فدای خانه دربسته ات شوم مجنون

به هر طرف که نظر می کنم بیابان است.

؟ (امثال و حکم).

— چشم دربسته؛ چشم بر هم نهاده. مقابل چشم باز:

گره برزد بروی پیوسته را

گشاد از گره چشم دربسته را. نظامی.

— کار دربسته؛ کار دشوار. کار لاینحل:

گشایش دهد کار دربسته را. نظامی.

|| مسدود:

در حاجت از خلق دربسته به

ز دریا نی؟ آدمی رسته به. نظامی.
|| نعت مفعولی از دربستن. رجوع به دربستن شود.

— حنا دربسته؛ حنا گرفته. آلوده به حنا. خضاب کرده. و سرانگشتان حنا دربسته. (التفهیم).

|| مغلول. بسته. بندکرده شده:

تراگردن دربسته به یوغ

وگر نه نیروی راست با سپار. لیبی.

|| سرحد. || سرزمین. || دربند. مستحکم.

بندشده. || خاموش. بی زبان. گنگ. ساکت.

کسی که زبانش لکنت داشته باشد. الکن.

(ناظم الاطباء). || کنایه از تمام و کمال و بی

قبض و تصرف غیر. دربست. (آندراج):

چو در گیسو گره بندی یساول

که اقطاع ترا دربسته گردد.

امیر خسرو (از آندراج).

گرچه هرگز یک سخن با من نمی گوید ز شرم

باغ حسن بی شریکش مال من دربسته است.

وحید (از آندراج).

عشرت ده روزه گل قابل تقسیم نیست

وقف بلبل می کنم دربسته باغ خویش را.

صائب (از آندراج).

دهند اگر به تو دربسته خلد چندان نیست

که گوشه ای به تو از عالم رضا بدهند.

صائب (از آندراج).

شد ز دنیا چشم بستن جنت دربسته ام

خط کشیدن در جهان خط امانی شد مرا.

صائب (از آندراج).

به اندک کوشش یوسف فروشان

زلیخا مصر را دربسته می داد.

سنجر کاشی (از آندراج).

درب سسور. [دَسَ] (لخ) نام محلی در

۵۲ هزار متری ساوجبلاغ میان کرده کرد و

حیدرآباد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درب سیرونیه. [دَنی ی] (لخ) ده کوچکی

است از دهستان حومه بخش بافق شهرستان

یزد. واقع در ۴۰ هزارگزی شمال باختری بافق

و ۱۰ هزارگزی باختر جاده بافق به شهرنو و

خرانق. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

درب شوریف. [دَشَ] (لخ) ده کوچکی

است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان.

واقع در ۷۲ هزارگزی شمال باختری

رفسنجان و ۱۵ هزارگزی خاور راه مالرو

رفسنجان به بافق. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۸).

درب شیشا. [دَشَ] (لخ) دهی است از دهستان

۱ - هر چند ناظم الاطباء دربستن را به صورت

مصدر مرکب آورده است، ولی شواهد نشان

می دهد که «در» مفعول بستن است و هنوز

ترکیبی پدید نیامده.

ایندکا بخش قلمه زراس شهرستان آقاولوز واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب قلمه زراس. با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دریصه. [دَبْ صَ] (ع مص) خاموش ماندن از ترس. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درب قاضی. [دَبْ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومه شهرستان نیشابور است. موقعیت دهستان جلگه و هوای آن معتدل است. این دهستان از ۱۵۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و ۲۸۸۵۷ تن سکنه دارد. بزرگترین آبادی این دهستان مرتضی آباد با ۶۶۱ تن سکنه و عبدالله آباد با ۹۶۱ تن سکنه است. مقبره دو شاعر نامی حکیم عمر خیام و شیخ عطار، همچنین آرامگاه کمال الملک در این دهستان واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درب قلعه. [دَبْ قَ] (اِخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز، واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری دهدز و ۳ هزارگزی باختر راه مارو بادلان به چم مولا. با ۱۶۵ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

درب کوشک. [دَبْ] (اِخ) محله‌ای است در مرکز شهر اسپهان. (یادداشت مرحوم دهخدا). سر در بزرگی در شهر اصفهان که یگانه باقیمانده زاویه‌ای بوده است که در زمان سلطنت رستم بیگ ترکمان (۸۹۷ - ۹۰۲ ه. ق.) ساخته شده و دارای تزیینات و کتیبه‌کاشی معرق مورخ ۹۰۲ ه. ق. بنام اوست. برای جلوگیری از انهدام آن به کنار باغ چهل ستون منتقل شده است. (از دائرة المعارف فارسی). رجوع به اصفهان در همین لغت‌نامه شود. [نام محله‌ای به شمال شهر قزوین.

درب گنبد. [دَبْ] (اِخ) دهی است از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری کوه‌دشت و ۴۲ هزارگزی جنوب باختری راه شوسه خرم‌آباد به کوه‌دشت، با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن اتومبیل‌رو است. بنای بقعه‌ای بنام شاهزاده محمد در عهد فتحعلی‌شاه قاجار در این دهستان انجام شده است. ساکنان این ده از طایفه درویش سادات هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دربله. [دَبْ لَ] (ع مص) نواختن دهل. (از منتهی الارب). زدن طبل را. (از اقرب الموارد). [نوعی از رفتار. (منتهی الارب).

نوعی از مشی و راه رفتن. (از اقرب الموارد). **درب موری.** [دَبْ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوه‌بنان بخش راور شهرستان کرمان، واقع در ۶۹ هزارگزی شمال باختری راور و ۲۱ هزارگزی شمال راه فرعی راور به کرمان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دربین. [دَبْ] (اِخ) بندر و شهری است از اتحادیه آفریقای جنوبی، دارای ۴۳۰۹۰۰ تن سکنه. مرکز معادن زغال سنگ و استخراج آن و فلزکاری است. نام قدیم آن پرت ناتال بوده است.

دربند. [دَبْ] (م مرکب) (از: در، باب + بند از بستن). دروند. لغتاً به معنی پانه‌ای (چوبکی) که برای بستن درها بکار برند، معرب آن هم دربند و دروند (عامیانه) است. (از حاشیه برهان و دزی). تیری که در پس در گذارند: کلیدان. در. (ناظم الاطباء). چفت در. نجاف. (از منتهی الارب). کلان دره: تابوت آدم علیه‌السلام بدو سپرد و آن تابوت از دره بیضا بود و آنرا دو در بود از زر سرخ و دربند از زمرد سبز. (تاریخ سیستان).

ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید شاخ زد بشکست دربند و کلید. مولوی. - در و دربند: در با آلات بستن آن از چفت و رزه و کلان و کلیدان و غیره. - [مانع مدخل و رهگذر.

- بی در و دربند: بی هیچ مانعی در مدخل. [هر دو تخته در که به آن درآیند می‌سازند و آنرا در عربی مصر عین خوانند. (آندراج). لنگه دره:

دو در دارد این باغ آراسته که دربند از آن هر دو برخاسته.

نظامی (آندراج). در بیت فوق در بعضی نسخ «درویند» به او عطف: **دربند** که آن کنایه از نظام و آرایش بود چنانچه در این بیت:

درویند اول که در بند یافت بشرط خرد زان خردمند یافت. (از آندراج).

اما گفته آندراج در هر دو مورد استوار نیست و در شعر نظامی «دربند» معنی بند در دارد نه مصراع ولت در و «درویند» در شاهد دوم نیز به معنی در و آلت بستن در است نه نظام و آرایش. (یادداشت لغت‌نامه). [دروازه. (ناظم الاطباء). دروازه‌های بازار که از آنها در اندرون بازار درآیند. (لغت محلی شوشر خطی). در یا دروازه که در مدخل و کوچه و بازار قرار می‌دهند بدان اعتبار که کوچه‌ها نیز سروشیده بوده است، بنابراین دربند دژ یا دربند شهر یا قلعه، مدخل یا یکی از مداخلی است آن که به کوچه‌ای یا بازاری و محله‌ای منتهی می‌شد بوده است: پیغمبر گفت آن به تاریکی اندر است و با کوه قاف پیوسته، گفت چند

خلق است آنجا پیغمبر علیه‌السلام گفت هر شارستانی را هزار دربند است و هر دربندی را هزار مرد توبه است. (ترجمه طبری بلعمی). به دربند حصن اندر آمد فرود دلبران در دژ بیستند زود. فردوسی. وز آنجا بساز از بی راه برگ بپر هر دو را تا به دربند ارگ. فردوسی. ز دربند دژ تا درازی سنگ درفشست و پیلان و مردان جنگ. فردوسی. نکایستی عظیم در خزر رسانید و ایشان را قهر کرد و همه دربندها را عمارت کردن فرمود و مردم بسیار نشانند. (فارستامه ابن‌البختی ص ۹۴ و ۹۶).

آزاد رسته از در و دربند حادثات رستی خوران به باغ رضا آرمیده‌ایم. خاقانی.

بار گفتم کز پی بانگ ملک حصن دربند از سان خواهد گشاد راست آمد فال و می‌گویم کتون روس را دربندسان خواهد گشاد.

خاقانی (دیوان ص ۴۹۶). به دربند آن ناحیت راه یافت. نظامی.

با دو سه دربند کمر بند باش کم‌زن این کم‌زده چند باش. نظامی.

در هر دربندی بسیخ و بسندی کردند. (جهانگشای جویی). درب‌الجوف: دربندی است به بصره. (منتهی الارب). [کوچه‌ای که در دارد. کوچه‌های پهن و بسیار کوتاه که در آنها بسته می‌شود. کوچه بن‌بستی که دارای در و دروازه است. [کوچه پهن و کوتاه. (لغات فرهنگستان). [راه تنگ و صعوب‌المسور در کوه. (ناظم الاطباء). باب‌الابواب: دربندی است به خزر. پایه: دربندیست به روم. (منتهی الارب). [راه هولناک و باخطری که دزدان و راهزنان در آنجا می‌باشند. (ناظم الاطباء).

[گذرگاه دریا که آنرا بندر خوانند. (از برهان) (غیاث). شهری که بر گذرگاه دریا سازند و بندر مقلوب آنست. (از آندراج):

سد شدی دربندها رای لوجج کوری تو کرد سرهنگی خروج. مولوی.

جوانی خردمند و پا کیزه بوم ز دریا برآمد به دربند روم. سعدی.

[دره. (ناظم الاطباء). [قلعه و حصار. (غیاث) (آندراج):

به هر جای دربندها کرده شاه برآورده برجش به خورشید و ماه.

زجاجی (از آندراج).

- دربند عدم: دژ بی‌نشانی. قلعه عالم بی‌نشانی. دنیای حقیقی که در دسترس اندیشه بشری نیست. (فرهنگ لغات و تعبیّرات

مثنوی):

کی رسد جاسوس را آنجا قدم

کی بود مرصاد و دربند عدم. مولوی.

||فاصله میان دو ولایت. (برهان) (غیثات).

مرز. ثمر. ثمره. دربند میان کفر و اسلام.

(دهار) (مذهب الاسماء).

— دربندان غیب؛ سرحداتی عالم غیب.

مرزهای نادیدنی. (فرهنگ لغات و تعبیّرات

مثنوی):

حمله بردی سوی دربندان غیب

تا نیابند این طرف مردان غیب. مولوی.

||سد. (ناظم الاطباء). بند: در تازیان... اندر

دربندیست میان دو کوه و بر او دریست که

کاروان بدان در بیرون شوند و آن بند مأمون

خلیفه کرده است. (حدود العالم). ||سربند.

چیزی که بدان دهانه ظرف یا مشک را ببندند:

گفته: دربند مشک بستن دهان مشک را. (از

منتهی الارب).

دربند. [دَب] (ص مرکب) آنکه در بند

است. محبوس. مقید. اسیر:

ای ما همه بندگان دربند

کس را نه بجز تو کس خداوند. نظامی.

در گرفتار شدن حاجت زندانی نیست

نیشکر گرچه به باغ است ولی دربند است.

حسن بیگ رفیع (از آندراج).

خوبی و رعناپی و سربیزی و شیرین لپی

ای پسر چون نیشکر این کارها دربند تست.

سعید اشرف (از آندراج).

— دربند کسی یا چیزی بودن؛ در قید و گرفتار

و دلبسته و در فکر او بودن:

نه دربند گاهم نه دربند جاه

نه خورشید خواهم نه روشن کلاه. فردوسی.

و چون ایاک کعبه یعنی بنده توام و ترا پرستم

[گوید] و آنگاه دربند دنیا یا دربند شهوت بود.

و شهوت زیر دست وی نبود، بلکه وی زینت

دست شهوت بود. دروغ گفته باشد که هرچه

وی در بند آنست، بنده آنست. (کیمیای

سعادت).

دو حاجت دارم و دربند آنم

بر آور زآنکه حاجتمند آنم. نظامی.

به نیک و بد مشو دربند فرزند

نیابت خود کند فرزند فرزند. نظامی.

برادر که دربند خویش است نه برادر و نه

خویش است. (گلستان سعدی).

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه

همچنان دربند اقلیمی دگر. سعدی.

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بیس

دربند آن میاش که نشنید یا شنید. حافظ.

بود دربند شوخیهای شیرین تو دل بردن

چونیشکر حلاوت بر سراپای تو می‌زیبید.

محسن تأثیر (از آندراج).

بین لکتش در زبان تا بدانی

که دربند او هست شیرین‌زبانی.

محسن تأثیر (از آندراج).

— امثال:

هرچه دربند آنی بنده آنی. (امثال و حکم).

— دربند چیزی نبودن؛ علاقه‌مند نبودن.

دلپستگی نداشتن به چیزی. (فرهنگ عوام).

— دربند غیر بودن؛ گنایه از کسی که یار خود

را گذاشته به اغیار پیوندد. (آندراج):

نازم برسم دیر که دربند غیر را

صد خر قه‌گر دریده مریدش نمی‌کنند.

؟ (از آندراج).

||محاصره. دربندان. شهربنده:

به دربند سجستان آنکه رو کرد

مثال کرده حیدر به خیر. ازرقی.

دربند. [دَب] (اخ) جایی و مقامیست که در

آنجا شراب خوب می‌شود. (برهان).

دربند. [دَب] (اخ) دربند شروان. باب.

باب‌الابواب. نام شهر نزدیک شروان که آنرا

باب‌الابواب گویند. (غیثات). شهری است

مشهور بر لب دریا از بناهای انوشیروان شاه

ایران که چون در آن بندند مغول و تاتار را راه

به آذربایگان و ایران نبود، اکنون به

باب‌الابواب مشهور است و در قدیم آنرا

ایران دژ می‌نامیده‌اند، یعنی دروازه ایران که

چون آنرا می‌بسته‌اند راه آمد و شد با ایران از

خارج بسته می‌شد، و بعضی گفته‌اند

ایران‌گریز، یعنی دروازه آهنی. (از آندراج).

این شهر اکنون در قفقاز پایتخت جمهوری

داغستان قرار دارد و به روسی آنرا دربنت^۱

خوانند و مشخصات آن چنین است: در حدود

۴۶۰۰۰ تن جمعیت دارد. و در جنوب شرقی

داغستان، جنوب شرقی روسیه اروپا و کنار

دریای خزر واقع است. دومین شهر بزرگ

صنعتی داغستان و مرکز فرهنگی آنست، پسر

ساحلی باریکی بین جبال بزرگتر قفقاز

و دریای خزر، بناصله ۲۲۵ کیلومتری شمال

غربی با کوواقتست و با راه آهن و جاده به

با کو مرتبط می‌باشد. دارای باغستانها، صنعت

ماهگیری و کارخانه‌های تهیه مواد غذایی و

ناجی است. ناحیه دربند دارای منابع نفت و

گاز طبیعی است ناحیه اطراف دربند در ایام

باستانی آلبانیا نام داشت و گردنه باریک بین

دریا و کوههای قفقاز در محل دربند در ایام

باستانی، تنگه خزر یا دروازه خزر یا دروازه

آلبانیا نام داشت. گردنه دربند از ایام باستانی و

هم در دوره اسلامی برای دفاع از حملات

مهاجمین شمالی اهمیت بسیار داشت. تاریخ

تأسیس دربند و مستحکم کردن گردنه دربند

بدرستی معلوم نیست. شهر دربندرا معمولاً با

شهر باستانی آلبانیا پایتخت آلبانیا یکی

میشمرند و گویند نام فارسی دربند پس از

تجدید بنای شهر بدست قباد اول ساسانی

رایج شد. خسرو انوشیروان (قرن ششم

میلادی) دربند را مستحکم کرد و گویند

دیواری بطول هفت فرسنگ از کوه بدریا

ساخت و بقایای این دیوار (دیوار قفقاز) که

بعضی آنرا همان سد سکندر شمرده‌اند، هنوز

باقی است. در سال ۲۲ ه. ق. که مسلمانان

برای نخستین بار به دربند رسیدند، دربند در

تصرف یادگانی ایرانی بود. با وجود تهاجمات

اعراب در قرن اول هجری بدین حدود و

منازعاتی که با اعراب داشتند ظاهراً این

ناحیه اول بار بوسیله مسلم تحت استیلای

اعراب و مسلمین درآمد، و گویند وی دربند

را از نو ساخت (۱۱۵ ه. ق.). در کتب

جغرافیایی مسلمین، احوال استحکامات و

ابواب دربند یا بنام عربی آن باب‌الابواب یا

باب و الابواب بتفصیل و با لحنی تا حدی

مبالغه‌آمیز بیان شده است. امرای دربند یک

چند از قرن چهارم هجری دست‌نشانده

شروانشاهان بوده‌اند، مهذا بعضی از حکام

نیز در این ولایت به استقلال فرمانروایی

کرده‌اند و از برخی از آنها بعنوان دارای دربند

نام برده شده. در عهد مغول دربندگاه در

تصرف شروانشاهان و گاه دارای حکام

مستقل بود و امیر تیمور نیز که آنجا را گرفت

به شروانشاه واگذاشت. در ۸۹۲ ه. ق. شیخ

حیدر به محاصره دربند شتافت و در جنگ

ترکمانان آق‌قویونلو کشته شد، لیکن پسرش

شاه اسماعیل اول صفوی دربند و شیروان را

در ۹۱۵ ه. ق. تسخیر کرده و بعد از آن دربند

تابع حاکم شیروان ماند. در ۹۸۶ - ۱۰۱۵

ه. ق. دربند در دست ترکان عثمانی بود. تا

آنکه شاه عباس اول صفوی آن را بازستاند، تا

بعدها پطر کبیر بر آنجا دست یافت (۱۷۲۲

م). ولیکن نادرشاه آنرا به ایران بازگرداند

(۱۱۴۷ ه. ق. / ۱۷۳۵ م). بعد از نادرشاه

دربند یک چند استقلال یافت لیکن بعد از

فتحعلی‌خان کوبانی و پسرش شیخ علی‌خان

که در آنجا فرمان راندند دربند بدست روسان

افتاد (۱۷۹۶ م). و سرانجام بموجب عهدنامه

گلستان (۱۲۲۸ ه. ق. / ۱۸۱۳ م). دولت

ایران آنرا به روسیه واگذار کرد. در جنگ

داخلی ۱۹۱۷ - ۱۹۲۱ م. قسمت بزرگی از

شهر ویران شد. (از دائرة المعارف فارسی):

ای آب خضر و آتش، موسی و پاد عیسی

داری ز خاک که دربند اجلال و عزت و فر.

خاقانی.

مانا که هست گردون دروازه‌بان دربند

اجریست آن دو نانش ز انعام شاه کشور.

خاقانی.

تیغ تو خزر گیرد دربند گشاید هم

خاقانی.

۱ - Derbent.

دشت بخش سلوانا شهرستان ارومیه، واقع در ۱۰۵۰۰ گزی شمال باختری سلوانا و ۶ هزارگزی شمال راه اراپهرو جرمی به بدکار ارومیه، با ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دریوند. [دَب] [لِخ] دهی است از دهستان دول بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب باختری راه شوسه ارومیه به مهاباد. آب آن از چشمه و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دریوند. [دَب] [لِخ] دهی است از دهستان قراتور بخش دیواندره شهرستان سنندج، واقع در ۲۲ هزارگزی خاور دیواندره و ۵ هزارگزی شمال خاوری دالان، با ۳۷۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دریوند. [دَب] [لِخ] دهی است از دهستان کلیائی بخش ستر شهرستان کرمانشاه، واقع در ۱۸ هزارگزی باختر ستر و ۳ هزارگزی جنوب باختری سطر، با ۱۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دریوند. [دَب] [لِخ] دهی است از دهستان خدابندهلو بخش قروه شهرستان سنندج، واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب گل تپه و ۸ هزارگزی باختر راه شوسه همدان به بیجار. آب آن از چشمه و راه آن مارو است و تابستان از طریق حسن قشلاقی میتوان اوتومیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دریوند. [دَب] [لِخ] دهی است از دهستان خیران بخش مرکزی شهرستان خرمشهر، واقع در ۲ هزارگزی باختری خرمشهر و یک هزارگزی جنوب راه اوتومیل رو مرز عراق، با ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از شطالعرب و راه آن تابستان اوتومیل رو است و در موقع بارندگی با قایق آبی و موتوری میتوان از شطالعرب به خرمشهر، رفت و آمد نمود. ساکنین این ده از طایفه عریض هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دریوند. [دَب] [لِخ] دهی است از دهستان حشمت آباد بخش دورود شهرستان بروجرد، واقع در ۳۶ هزارگزی خاور دورود و کنار راه آهن دورود به اراک، با ۲۲۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دریوند. [دَب] [لِخ] دهی است از دهستان ورکوه بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد، واقع در ۲۱ هزارگزی خاواز چقلوندی و ۲۱ هزارگزی جنوب راه فرعی خرم آباد به چقلوندی، با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از

دریوند. [دَب] [لِخ] دهی است از دهستان رزقچای بخش نویران شهرستان ساوه، واقع در ۲ هزارگزی جنوب باختری نویران با ۵۲۶ تن سکنه. آب آن از چشمه سار و رودخانه مزدقان و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دریوند. [دَب] [لِخ] دهی است از دهستان رودبار بخش معلم کلايه شهرستان قزوین، واقع در ۳۴ هزارگزی باختر معلم کلايه. آب آن از رودخانه سفیدرود و راه آن مارو است. عده ای از اهالی در زمستان برای تأمین معاش به گیلان میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دریوند. [دَب] [لِخ] دهی است از دهستان ۴۴۰ هزارگزی طهران میان ازنا و رودک، و آنجا ایستگاه ترن است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دریوند. [دَب] [لِخ] دهی است از دهستان بزینرود بخش قیدار شهرستان زنجان، واقع در ۵۵ هزارگزی باختر جنوبی قیدار و یک هزارگزی راه مارو عمومی با ۱۶۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه محلی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دریوند. [دَب] [لِخ] دهی است از دهستان آتش بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز، واقع در ۲۵ هزارگزی باختر سراسکند و ۱۰ هزارگزی خط آهن میانه - مراغه، با ۳۶۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دریوند. [دَب] [لِخ] دهی است از دهستان گورگ بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب مهاباد و ۴ هزارگزی جنوبی راه شوسه مهاباد به سردشت، با ۱۰۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه جمالی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دریوند. [دَب] [لِخ] دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و یک هزارگزی باختر راه اراپهرو مراغه به قره آغاج. آب آن از رودخانه مردق و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دریوند. [دَب] [لِخ] دهی است از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه، واقع در ۱۳ هزارگزی شمال باختری نقده و ۲۵۰۰ گزی جنوب راه شوسه اشنویه به نقده با ۲۸۲ تن سکنه. آب آن از رود گدار و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دریوند. [دَب] [لِخ] دهی است از دهستان

زین فتح مبشر باد اخبار تو عالم را. خاقانی
سهم شاه انگلیخته امروز در دریوند روس
شورشوی کآن سگدلان در شیرلان انگلیخته.
خاقانی.

بازگفتم از پی بانگ ملک
حصن دریوند از سنان خواهد گشاد. خاقانی.
انصاف ده که دریوند ایمان سراسست دین را
سقفش سرای ایمان دیوار دشت کافر.
خاقانی.

شکارستان او ابخاز و دریوند
شیخونش به خوارزم و سمرقند. نظامی.
از آن سوی کهستان منزلی چند
که باشد فرضه دریای دریوند. نظامی.
در آن تافتن کارزومند بود
رهش بر گذرگاه دریوند بود. نظامی.
و رجوع به باب الایوباب در همین لغت نامه
شود.

دریوند. [دَب] [لِخ] قصبه ای از بخش شیران شهرستان تهران، واقع در ۲ هزارگزی شمال تجریش. ناحیه ای است سردسیر با یک هزار تن سکنه و آب آن از رودخانه پس قلععه است و دارای ادارات کلاتری و شهرداری است. ساختمانهای بسیار عالی و ویلاهای زیبا در طول دره بنا شده که در تابستان اکثر ساختمانها اجاره داده میشود و ایام تعطیل عده زیادی از مردم تهران برای هواخوری به دریوند میروند و مرتباً از تجریش ماشینهای سواری و اتوبوس ایاب و ذهاب میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). این آبادی اکنون دارای ۱۶۸۵ تن جمعیت (طبق سرشماری سال ۱۳۳۵) می باشد و جزء شهرستان شمیرانات استان مرکزی (تهران) و دو کیلومتری شمال تجریش است. کاخ بیلاقی سعدآباد در مجاورت آن قرار دارد. در دوره رضاشاه، سیمای دریوند بکلی تغییر کرد، خیابان آن آسفالت شد و یک مهمانخانه بزرگ و شهرداری و چند ویلا و مرکز برق در آن تأسیس گردید. متمکنین تهران نیز عمارات بیلاقی در آن ساختند. پس از شهریور ۱۳۲۰ ه. ش. در منتهی الیه آن بتدریج بجای کلیه های روستائی قدیمی رستوران های تازه ساخته شد و دریوند بکوره از صورت روستائی درآمد و این محل که سابقاً از بیلاقات تهران بود، از گردشگاههای تابستانی تهران گردید. (از دایرة المعارف فارسی).

دریوند. [دَب] [لِخ] دهی است از دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری خمین با ۶۳۷ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه آشناخور و راه فرعی به خمین دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سراب‌های متعدد و راه آن مختار و است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دریند. [دَب] (لخ) دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در ۷۷ هزارگزی شمال باختری اسفراین و ۲۰ هزارگزی جنوب راه شوسه عمومی بجنورد به شقان، با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دریند. [دَب] (لخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور، واقع در ۲۴ هزارگزی باختر چکنه بالا، با ۱۳۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دریند. [دَب] (لخ) دهی است از دهستان پاتین ولایت باختر بخش یوسف‌آباد شهرستان مشهد، واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری یوسف‌آباد و کنار مرز ایران و افغانستان، با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دریند. [دَب] (لخ) دهی است از دهستان سلفقان بخش مانه شهرستان بجنورد، واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری مانه و کنار راه شوسه عمومی بجنورد به مراوه‌تپه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دریند. [دَب] (لخ) دهی است از دهستان موگویی بخش آخوره شهرستان فریدن، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختر آخوره و ۱۲ هزارگزی راه عمومی کوهک، با ۱۸۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دریند آهینین. [دَب] (ه) (لخ) در آهینین رجوع به در آهینین شود.

درینداند. [دَب] (ا) (مرکب) محاصره. حصار. (یادداشت مرحوم دهخدا). شهریند. حصارداری:

در آن سالی کجا روید به سنگ خاره بر نعمت ز خصم او به شهر خصم باشد قحط و دریندان.

قطران
در این مدت که دریندان بود، بقدر صد هزار آدمی بیش یا کم از درد پای و دهان و دندان هلاک شدند. (تاریخ سیستان). به درهای شارستان جنگ آغاز کردند و هر روز به دو وقت حرب بود و این دریندان مدت هشت ماه بماند. (تاریخ سیستان). چون نزدیک بیت‌المقدس رسید [عمر] جمله لشکریان و سرداران... که به محاصره و درینندان ایلیا مشغول بودند، امیرالمؤمنین را استقبال کردند. (ترجمه تاریخ اعثم کوفی).

چون به حق بیدار نبود جان ما، مولوی، هست بیدرای چو دریندان ما، مولوی، ورنه درمانی تو در دندان من

مخلطت نبود ز دریندان من. مولوی.
آن بلده را محاصره نمودند و زمان درینندان امتداد یافته، متعاقب و متواتر امرا و اعیان از امین روی‌گردان شده به طاهر پیوستند. (حبیب‌السر). به فضل سبحانه و تعالی در این دو سال دریندانی نبود و حادثه غریب و واقعه صعب نیتاد. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۴۲). ولایتی سردسیر... بر بیست فرسنگی شهر بم و به معنی همان حصار و دریندان قائم بود. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۴۱). چون امیر مبارز از دریندان غز و مغولان روی باز ولایت خویش نهاد، شهر و قلعه بدست عبدالدین... سپرد. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۴۴). این دریندان در سال سبع و خمسین و ثمانمات بود و در دی ماه تا آخر بهمن چون دریندان متعادی شد... (تاریخ جدید یزد). هر چند کوشیدند هیچ امکان تسخیر شهر نبود و مدت چهل و پنج روز دریندان. (تاریخ جدید یزد). ذکر آمدن امیرزاده خلیل... به محاصره یزد و قصد دریندان امیرزاده. (تاریخ جدید یزد). ||تحصن. قلعه‌بندان. ||تخته کردن دکا کین، و این را در عرف هند هشت‌تال گویند. (آندراج). بسته شدن درها خاصه در دکانها: شهر رمضان گرچه مبارک شهری است اما در وی همیشه دریندان است.

واله هروی (از آندراج).
درینداند. [دَب] (لخ) دهسی است از دهستان خیر بخش اصطهبانات شهرستان فسا، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختری اصطهبانات در کنار راه فرعی اصطهبانات به خرابوی. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

درینداندادن. [دَب] (ا) (مص مرکب) محاصره دادن. محاصره کردن. حصار دادن: ملک‌الموت داده درینندان حصن عمر ترا و تو خندان. ستانی. بر این منوال ایشان را دریندان می‌دادند و در محاصره بدان درجه میبانه می‌نمودند. (ترجمه تاریخ اعثم کوفی ص ۳۲). اگر اهل حصار بیرون آیند جنگ کند والا درینندان می‌داده باشد. (ترجمه تاریخ اعثم کوفی ص ۷۵). و رجوع به درینندان شود.

درینداند کردن. [دَب] (ک) (مص مرکب) محاصره کردن. حصار کردن: بردن چند منجنیق و درینندان کردن حصار فوقه را. (تاریخ سیستان). آمدن بدر شهر غره ربیع‌الاول هم در این سال و چهل روز درینندان کردن و شیخون آوردن از درون شهر بر ایشان. (تاریخ سیستان). درینندان

کردن قلعه برونج و خالی کردن قلعه را از مردم. (تاریخ سیستان). آوردن پسر امیر خلف و درینندان کردن ارگ بسال ششصد و بیست و چهار. (تاریخ سیستان). و رجوع به درینندان شود. ||در تداول عوام، مدود کردن همه درها. همه درها را بستن: چرا درینندان کرده‌اید.

دریند ارغوان‌شاه. [دَب] (ا) (لخ) دهی است از دهستان کبودگنبد بخش کلات شهرستان دره گز، واقع در ۴ هزارگزی شمال کبودگنبد با ۹۰۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دریند اسفنجیور. [دَب] (ف) (لخ) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومه شهرستان قوچان، واقع در ۴۲ هزارگزی شمال باختری قوچان و ۶ هزارگزی شمال خاوری راه شوسه عمومی قوچان به شیروان، با ۱۴۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دریند بالا. [دَب] (ا) (لخ) دهسی است از دهستان میان‌کوه بخش چاپشلو شهرستان دره گز، واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب باختری چاپشلو و ۴ هزارگزی جنوب راه شوسه عمومی قوچان به دره گز، با ۲۸۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دریند پایین. [دَب] (ا) (لخ) دهی است از دهستان میان‌کوه بخش چاپشلو شهرستان دره گز، واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری چاپشلو و ۶ هزارگزی جنوب راه شوسه عمومی قوچان به دره گز، با ۱۰۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دریند جوق. [دَب] (لخ) دهسی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان قصرشیرین، واقع در ۵ هزارگزی شمال خسروی و ۲ هزارگزی مرز ایران و عراق، با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن مالرو است و در تابستان میتوان اتومبیل کوچک برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دریند خزر. [دَب] (خ) (لخ) دروازه خزر. رجوع به دروازه خزر و دریند و باب‌الابواب شود.

دریند خزران. [دَب] (خ) (لخ) شهری است بر کران دریا میان این شهر و دریا زنجیری کشیده عظیم، چنانکه هیچ کشتی اندر نتواند آمدن مگر بدرتوری (ظاهراً: بدستوری) و این زنجیر اندر دیوارها بسته است محکم که از سنگ و آرزیر کرده‌اند و از وی جامه کتان و زعفران خیزد و آنجا بندگان

افتند از هر جنسی از آن کافران که پیوسته^۱ اویند. (حدود العالم).

دریندزرد. [دَبْ زَ] [لخ] دهی است از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۸ هزارگزی جنوب کرمانشاه و ۳ هزارگزی جنوب خاوری سراب قنبر، با ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از چشمه است و از قهوه‌خانه شمشه تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دریندزرد. [دَبْ زَ] [لخ] دهی است از دهستان سرقلعه (ولدیگی گرمیری) بخش ثلاث شهرستان کرمانشاه. واقع در ۳ هزارگزی خاور سرقلعه و کنار راه مالرو سرقلعه به نعلیند، با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن مالرو است. در زمستان در حدود ۲۰۰ خانوار از ایمل ولدیگی برای تعلیف احشام و زراعت حدود این ده در سیاه‌چادر سکونت می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دریندسور. [دَبْ سَ] [لخ] دهی است جزء دهستان رودبار قصران بخش افجه شهرستان تهران. واقع در ۳۴ هزارگزی شمال باختری افجه، با ۱۱۱۶ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار است. کوههای اطراف آن معدن زغال سنگ دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دریند شروان. [دَبْ دِ شَرَو] [لخ] به کوه بقیق پیوسته است و از وی جامه‌های پشمین خیزد. (حدود العالم). رجوع به دریند (باب، باب‌الابواب) شود.

دریندغزیز. [دَبْ عَ] [لخ] دهی است از دهستان سورسور بخش کامیاران شهرستان سنندج. واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری کامیاران و ۴ هزارگزی میدانه، با ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دریندگردن. [دَبْ کَ دَ] [مص مرکب] در قید کردن اسیر و محبوس. (ناظم الاطباء). مفید کردن. محبوس کردن. زندانی کردن:

دریند مداراکن و دریند میان را
دریند مکن خیره طلب ملکت دارا.
ناصرخسرو.

یکی آینه و شانه درافکند
به افسونی به راهش کرد دریند. نظامی.
زآنکه آوازت ترا دریند کرد
خویش او مرده بی این پند کرد. مولوی.
[اسد باب کردن. (ناظم الاطباء).

دریند موزجران. [دَبْ دِ مَ جَ] [لخ] دهی است از دهستان فراهان پائین بخش فرمین شهرستان آراک، واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری فرمین و ۵ هزارگزی راه

مالرو عمومی، با ۱۴۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. به این ده دریند مرزگران هم می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دریندده. [دَبْ دِ] [لخ] دهی است از دهستان زاوه‌رود بخش حومه شهرستان سنندج. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب سنندج و ۵ هزارگزی جنوب باختری حسن‌آباد، با ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دریندی. [دَبْ] [حامص مرکب] در بستن. و به مجاز مشکل تراشی و راه دیگران سد کردن:

هنر آموز کز هنرمندی
درگشائی کنی نه دریندی. نظامی.

دریندنی. [دَبْ نِ] [ص نسبی] منسوب به دریند. رجوع به دریند شود. [لِ] ظاهرأ پارچه‌ای منسوب به دریند:

از جقه و دریندی و تشریف سقرلاط
خاصی به جهان فرق توان کرد ز عامی.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۱۲).

دریندی. [دَبْ] [لخ] لقب آقایین عابدین رمضان‌بن زاهد شیروانی حائری دریندی (آخوند ملا آقای دریندی) است که از قتهای امامیه ایران در قرن سیزدهم هجری و از اهالی دریند بوده است. وی مدتی در کربلا سکونت گزید، سپس ساکن تهران شد و بسال ۱۲۸۵ هـ. ق. در این شهر درگذشت و در کربلا دفن گردید. او راست: خزائن الاحکام در اصول و فقه امامیه در دو مجلد، درایة الحدیث و الرجال، قوامیس الصناعة در اخبار و تراجم، جوهرالصناعة در اسطرلاب، اکسیر العیادت (از الإعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۷ و الدرریتجیح ص ۵۹) و اعیان الشیمة ج ۴ ص ۱۱ و معجم المطبوعات ص ۷۸۹).

دریندی. [دَبْ] [لخ] دهی است از دهستان شهر کهنیه بخش حومه شهرستان قوچان، واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری قوچان و ۷ هزارگزی جنوب راه شوشه قدیمی قوچان به شیروان، با ۱۴۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دروپ. [دَ رَ] [ع ص] ستور رام. (ناظم الاطباء). دروپ. درپوت، و رجوع به دروپ شود.

دروپوت. [دَ] [ع ص] دَرَبُوب. دروپ. (منتهی الارب). رجوع به دروپ شود.

دروبه. [دَ رِبَ] [ع ص] مَؤنث دَرِب، حریص. گویند: عقاب دربه علی الصید: عقاب حریص و دلبر بر شکار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [اَزَن عَاقِل و خَرْدَمَنَد. [اَزَن

حاذق و ماهر در صنعت خویش. (از اقرب الموارد). و رجوع به دَرِب شود.

دروبه. [دَبْ] [ع مص] خوی کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). خوگر شدی به چیزی. (از منتهی الارب). معناد شدن. (از اقرب الموارد). [حریص گشتن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دَرِب. و رجوع به درب شود.

دروبه. [دَبْ] [ع] عادت و خوی و دلیری بر حرب و هر کار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [اَكُوْهَان گاو بداصل. (منتهی الارب).

دروبه. [دَبْ / پ] [لِ] پارچه و پینه که بر جامه دوزند. (برهان). پینه و دربی و پاره‌ای که بر جامه جز آن دوزند. (ناظم الاطباء). درپه. دربی. وصله. رقه:

زیس دربه که زد بر خرقة خویش
ز سنگینی بدی هفتاد من بیش.

شمس کوتوالی.
و رجوع به درپه و در پی شود.

دروبه. [دَبْ] [لخ] دهی است از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال ایذه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دربهان. [دَبْ] [لخ] دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاء‌آباد شهرستان قزوین، واقع در ۲ هزارگزی شمال ضیاء‌آباد، با ۴۰۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دروپهشت. [دَبْ هَ] [لخ] دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور، واقع در ۳ هزارگزی جنوب نیشابور، با ۱۲۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اراپه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دروپهشت. [دَبْ هَ] [لخ] دهی است از دهستان ماول بخش حومه شهرستان نیشابور، آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دروپهنوز. [دَه] [لخ] ده کوچکی است از دهستان بهاباد بخش بافق شهرستان یزد، واقع در ۶۰ هزارگزی اول باختر بافق و کنار راه بافق به شهرنو و خراقی، با ۱۶۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دربی. [دَبَا] [لخ] موضعی است به عراق. (منتهی الارب).

دربی. [دَا] [لِ] دربه. درپه. دربی. پینه و پیوندی که بر جامه دوزند. (برهان). پینه و

دربی و پارهای که بر جامه و تاج آن دوزند. (ناظم الاطباء). رقه. وصله:

سید گلیم خری ژنده جل و پشما گند که ژندگیش نه دربی پذیرد و نه رفو.

سوزنی.

و رجوع به دریه و درپه و دربی شود.

دوبی. [دَب] (ص نسبی) منسوب به درب که جایگاهی است در نهاوند. || منسوب به درب که جایگاهی است در بغداد. (از الانساب سمانی).

دوبیختن. [دَب ت] (مص مرکب) بیختن. رجوع به بیختن شود.

دوبید. [دَب] (إخ) دهی است از دهستان رباطات بخش خراتق شهرستان یزد، واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب خراتق و ۲۶ هزارگزی راه خراتق به اشکذر، با ۲۱۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دوبیدان. [دَب] (إخ) دهی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت، واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری مسکون و ۱۴ هزارگزی شمال راه فرعی عنبرآباد به بم. آب آن از چشمه و راه آن مارو است. مزارع درکوه تل، نقشین، سیه ماری و درکوجان جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دوبیدو. [دَب] (إخ) دهی است از دهستان ده تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۷۷ هزارگزی جنوب خاوری مشیز و دو هزارگزی خاور چهارطاق، با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دوبیشه. [دَب ش] (ده کوچکی است از دهستان درختکان بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۲۲ هزارگزی شمال کرمان و سه راه مارو شهداد به کرمان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دوبیسیه. [دَب ی] (إخ) قریه‌ای است در قسمت پایین بغداد. (از معجم البلدان).

دوبیقان. [دَب] (إخ) نام قریه‌ای است از قرای مرو و در پنج فرسنگی آن و منسوب بدان دریقانی شود. (از معجم البلدان) (از الانساب سمانی).

دوبیکه. [دَب] (إخ) طوایفی بوده‌اند ساکن ولایت گیلان و اسم خود را به یکی از قلل البرز گیلان داده‌اند که فعلاً آنرا درفک می‌نامند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دوبیگ. [دَب] (إخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۵۸ هزارگزی شمال کرمان و ۵ هزارگزی جنوب راه مارو شهداد به راور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درباش. [دَب] (ف مرکب) درپاشنده. درباره: چون از سرقصه‌های درپاش

شد قصه قیس در جهان فاش. نظامی.

دربتوک. [دَب ت] (إخ) دهی است از بخش میان کنگی شهرستان زابل، واقع در ۲۲ هزارگزی شمال باختری ده دوست محمد و ۱۸ هزارگزی شمال راه مارو ده دوست محمد به زابل، با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دربدیز. [دَب ب] (ف مرکب) درپدیزنده. پذیرنده:

در که نالم که دستگیر تویی در پذیرم که در پذیر تویی. نظامی.

و رجوع به درپدیزفتن شود.

دربدیزرفتن. [دَب ب ر ت] (مص مرکب) پذیرفتن. قبول کردن:

گریا دون که او در پذیرد مرا

از این تاختن دست گیرد مرا. فردوسی.

چنین رای بین من ای پهلوان

اگر در پذیری به روشن روان. فردوسی.

پدر در پذیرفتش از نیکوی

بدان دین که خوانی ورا پهلوی. فردوسی.

الهی ز فضل نباشد بدیع

خطاهای ما در پذیر از شفیق.

نزاری قهستانی (دستورنامه ج روسیه ص ۴۸).

تویی پایمرد و تویی دستگیر

بیخشی و رحمت کن و در پذیر. نزاری (دستور نامه ص ۴۸).

دروباشیدن. [دَب ب] (مص مرکب) درپاشیدن. پراکندن. پراکنده کردن. رجوع به پراشیدن در همین لغت نامه شود.

دروپراکندن. [دَب پ ک] (مص مرکب) پراکندن. دیگر لشکر با پیروان به خراسان در پراکند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۲۲).

رجوع به پراکندن شود.

دروپراکنیدن. [دَب پ ک] (مص مرکب) پراکنیدن. درپراکندن. متفرق کردن. پریشان کردن. بهمه جای افشاندن. و رجوع به پراکندن و پراکنیدن شود.

دروپوچین. [دَب پ] (إخ) دهی است از دهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان قوچان، واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب باختری شیروان و ۹ هزارگزی خاور راه مارو عمومی امران به دولت آباد، با ۸۸۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دروپوست. [دَب پ ز] (ف مرکب) خادم. نوکر. درباری. خدمتگزار دربار. درپرستنده. پرستنده در. سرسپرده و هواخواه درباره:

هر آنکه کزین لشکر درپرست

بنالد بر ما یکی زیر دست. فردوسی.

نباید که بر زیرستان ما

زد هقان و از درپرستان ما. فردوسی.

بدو شادمان زیرستان او

چه شهری چه از درپرستان او. فردوسی.

بزرگان همه زیر دست مند

به بیچارگی درپرست مند. فردوسی.

چهارم که با زیرستان خویش

همان با کهن درپرستان خویش. فردوسی.

بدان تا چنین زیرستان ما

گراز لشکری درپرستان ما. فردوسی.

|| آنکه دایم مقیم در خانه معشوق یا محبی است. مخلص. هواخواه. (فرهنگ لغات و تعییرات مثنوی):

باز در بستنش و آن درپرست

بر همان امید آتش پا شده‌ست. مولوی.

دروپوست. [دَب پ ز] (ف مرکب) در

پرستنده. پرستنده در. پرستنده گوهر.

جوهرخواه. مال دوست. (فرهنگ لغات و تعییرات مثنوی):

در سر حیوان خدا نهد دست

کوبود در بند لعل و درپرست. مولوی.

و رجوع به دُر شود.

دروپوسین. [دَب پ] (إخ) ده کوچکی است از

دهستان طفرالجرد بخش زرنده شهرستان

کرمان، واقع در ۵۲ هزارگزی شمال زرنده و

۴ هزارگزی خاور راه فرعی زرنده به راور. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دروپوش. [دَب پ] (م مرکب) درویش. و

گدایی که به در خانه‌ها به گدایی رود. (برهان).

گدا که به در خانه‌ها رود و گدایی کند. (از

آندراج) (انجمن آرا). درویش. گدا. مفلس.

آواره. (ناظم الاطباء). || کوزه. (برهان).

قلقلک. || آوند درازگردن. (ناظم الاطباء).

|| کاسه. (برهان). پیمان و ساغر و پیاله.

کاسه. (ناظم الاطباء). || خشت پخته. (برهان).

دروپوش. [دَب پ] (ف) درفش. (ناظم الاطباء).

رجوع به درفش شود.

دروپوشاندن. [دَب] (مص مرکب)

پوشاندن. در بر کردن. به تن کسی کردن:

ابراهیم بر شتری نشست و به مقام اسماعیل

آمد و هاجر را گفت که سر اسماعیل را شانه

کن... و جامه‌های نیکو درپوشان. (قصص

الانبیاء ص ۵۱). و رجوع به پوشاندن شود.

دروپوشانیدن. [دَب] (مص مرکب)

پوشانیدن. پوشاندن: خلعت هارون... بر نیمه

آنچه خلعت پدرش بوده، راست کردند و

دروپوشانیدند. (تاریخ بهیقی ج ادیب

ص ۳۶۱). و رجوع به پوشانیدن شود.

دروپوشیدن. [دَب] (مص مرکب) پوشیدن.

در بر کردن. بتن کردن. اکتساء. (المصادر

زوزنی، نُسب: در وقت جامدم و جامه - در پوشیدم و خری زین کرده بودند برنشم و براندم. (تاریخ بیهقی). همگان سلاح در پوشیدند بر آسوده نشدند و توکل بر خدای عزوجل کردند. (فارسنامه ابن بلخی ص ۸۱). مصلحت آن می نماید که امشب، جامه برس مردم این شهر در پوشی و به خانه او روی. (سندبادنامه ص ۳۰۸).
کاین جامه حلالی است در پوش
یا من به حلال زادگی کوش. نظامی.
او ایس گفت: پس مرقع پیغمبر به من دهید تا دعا کنم، ایشان مرقع به وی دادند و گفتند در پوش، پس دعا کن. گفت: صبر کنید تا حاجت خواهم. (تذکره الاولیای عطار). لباس پادشاهی بدر کرد و خرقة درویشی در پوشید. (مجالس سعدی ص ۱۹).
چه زار مغ در میانت چه دلق
که در پوشی از بهر پندار خلق. سعدی.
سلاح در پوشید و بر اسب نشست. (تاریخ قم ص ۲۵۹). اجتناب، احترام؛ در پوشیدن جامه. (تاج المصادر بیهقی). افتراه؛ پوستین در پوشیدن. (دهار). تدرع؛ زره و مساند آن در پوشیدن. (المصادر زوزنی). تلبس؛ جامه در پوشیدن. کسوة، لباس، لبس، لبوس؛ هر چه در پوشند. (دهار). یلب؛ چیزی از دوال که بجای زره در پوشند. (دهار). و رجوع به پوشیدن شود. || پنهان کردن. پوشیدن. نهان و مخفی کردن.

تو با این حسن توانی که روی از خلق در پوشی که همچون آفتاب از جام و خور از جامه بیادتی. سعدی.
دریه. [دَب / پ] (ل) دریه. درین. وصله. دریه. پارچه و پینه که بر جامه دوزند. (از برهان). پیوند و پینه که وصله جامه را گویند و چون آنرا در پس دریدگی جامه نهند دریه و درین خوانند. (آنندراج) (انجمن آرا). پینه و پیوندی که بر جامه دوزند. تکه‌ای که بر پارگی پارچه دوزند.
ز بس دریه^۱ که زد بر خرقة خویش
ز سنگی بدی هفتاد من بیش.
شمس کوتوالی.
دریه. [دَب] (ل) رحمت و بخشش و عفو. (برهان). مغفرت و آمرزش. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف درسه است. (حاشیه برهان). || (ص) ناپیدا. ناپدید. (برهان). غایب. ناپدیدار. غیر مرئی. (ناظم الاطباء).

دریه. [دَب] (ل) رحمت و بخشش و عفو. (برهان). مغفرت و آمرزش. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف درسه است. (حاشیه برهان). || (ص) ناپیدا. ناپدید. (برهان). غایب. ناپدیدار. غیر مرئی. (ناظم الاطباء).

دریه. [دَب] (ل) رحمت و بخشش و عفو. (برهان). مغفرت و آمرزش. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف درسه است. (حاشیه برهان). || (ص) ناپیدا. ناپدید. (برهان). غایب. ناپدیدار. غیر مرئی. (ناظم الاطباء).

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درین. [دَب] (ل) ده کسوچکی است از دهستان بزنجان بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۳۰ هزارگزی خاور بافت و سر راه مالرو استندقه به بُزنجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دریه. [د] (ل) دریه. درین. دریه. درسی. پینه و پیوندی که بر جامه دوزند. (برهان). اگرچه اصل آن در پیس بوده، به فتح بای پارسی، اکنون به کسر، با اعمی و موسی قافیه کنند. (انجمن آرا) (آنندراج). رقع. (از منتهی الارب). وصله. و ژنگ. پاره؛ جسته؛ درسی کفش. (منتهی الارب).

— در پی پذیر؛ وصله بردار. (یادداشت دهخدا).
— در پی پذیرفتن؛ قابل وصله و پینه بودن. (ناظم الاطباء):

سیه گلیم خری زنده جل و پشما گند
که ژندگیش نه در پی پذیرد و نه رفو.

حکیم سوزنی (از آنندراج).
انعشاش؛ در پی پذیرفتن پیراهن. (از منتهی الارب).

— در پی خواه؛ وصله خواه. جامه کهنه و پاره که لازم است آنرا وصله کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا): اذرقع الثوب؛ در پی خواه شد جامه. تلمد؛ در پی خواه گردیدن جامه و موزه. (از منتهی الارب).

— در پی دوختن؛ وصله کردن:
گر بر دَره ز برق آن ژنده
در پی از مهر و مه بر آن دوزم.

حکیم اورمزدی (از آنندراج).
— در پی زدن؛ وصله زدن. وصله کردن:
سلطان اولیا دید قد تو در طریقت
از جامه خضر زد بر جامه تو در پی.

سیف اسفرتنگی (از آنندراج).
— در پی زدن؛ وصله کردن. وصله زدن. پینه دوختن. رقع دوختن. پاره زدن؛ الباد، تلبد، تلمد، تلدم، تلدم، ردم، صل، وصل؛ در پی کردن جامه را. فرطمة؛ دوختن بینی موزه را و در پی کردن. (از منتهی الارب). فشاغ؛ چرم پاره‌ای که از آن مشک را در پی کنند. نفاة؛ در پی کردن موزه را. (از منتهی الارب).

— در پی کرده؛ وصله شده. رقع دوخته. پیوندست. پینه زده؛ مرقع، منتصح؛ جامه در پی کرده و نیکو دوخته. مقبل، مقبول، همل؛ جامه در پی کرده. هدم؛ جامه کهنه در پی کرده. (منتهی الارب).

— در پی کننده؛ وصله زننده. لخم دوز در تداول خراسان؛ لادم؛ در پی کننده جامه. مُنقل؛ در پی کننده نعل و موزه را. (از منتهی الارب).

— در پی نهادن؛ وصله کردن. پینه نهادن. (ناظم الاطباء). پاره دوختن؛ ترقیع؛ عَش، لقط؛ در پی نهادن جامه را. (از منتهی الارب).

— در پی نهاده؛ جامه وصله شده. (ناظم الاطباء).

در پی. [دَب / پ] (حرف اضافه مرکب)^۲
در پس. در عقب. (آنندراج). در دنبال. در اثر. (ناظم الاطباء). بر اثر؛ عقر؛ در پی شکار افتادن. (از منتهی الارب). || بایی؛ متکاسوس؛ در پی آمدن چهار حرکات به اجتماع دو سبب (در فن عروض). اقتصاص، اقتصاص؛ در پی قصاص شدن. تمجیس؛ در پی کاری شدن. تقفیه؛ در پی فرستادن. (از منتهی الارب).

— در پی داشتن؛ اتباع. اعقاب. اتعیب. تعقیب.

— در پی رفتن؛ تقضض. تقفی. قَت. (از منتهی الارب).

— در پی کردن؛ تعاقب کردن. از پس کسی رفتن. (ناظم الاطباء). تعقیب. عقاب. معاقبة. (از منتهی الارب).

— در پی کننده؛ عقیب. معاقب. (از منتهی الارب). || لازم. مهم. (ناظم الاطباء).

در پیچ. [د] (ل) مرکب) پرده‌ای که در دم در خانه اندرونی می آویزند تا کسی داخل آن نگرده. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسن).

در پیچان. [د] (ص مرکب) مشکل. دشوار. مشوش. پیچدار. (ناظم الاطباء): عَیر؛ کار در پیچان و دشوار. (منتهی الارب). — در پیچان ساختن؛ مشکل کردن. مشکل ساختن؛ لوی امره؛ در پیچان ساخت کار او را. (از منتهی الارب).

— در پیچان شدن کار؛ دشوار شدن آن. مشکل شدن کار. دشوار و غامض شدن کار. عسرت در کار پیدا شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). عَسَر. عَسَر. (از منتهی الارب). || در پیچنده. تابنده؛ خَجَبوچاه؛ باد وزان در پیچان. || پیچیده. تاییده؛ زَعَل؛ در پیچان از گرسنگی. بمقار؛ مرد در پیچان لب در سخن. (منتهی الارب).

— در پیچان شدن؛ پیچیده و تاییده شدن؛ (یادداشت مرحوم دهخدا).

— در پیچان موی؛ مرغول نوی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

در پیچیدگی. [دَب / د] (حامص مرکب) حالت در پیچان. در پیچان بودن. التواء. عَنق. (منتهی الارب). و رجوع به در پیچیدن شود.

در پیچیدن. [دَب] (مص مرکب) پیچیدن. تا کردن. ته کردن. لوله کردن. در لفاف کردن. لفافه کردن. (ناظم الاطباء). لف. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). در نوشتن. در نور دیدن. طی کردن. نور دیدن. ادماج. التواء. انصاف. کثافت.

۱- نل: دریه.

۲- گاه نیز که «پی» اضافه نمی شود قید است، مانند شاهد: در پی آمدن چهار حرکات...

لف: نول؛ اظطرار در پیچیدن پیچیدن گیاه. ترمیل؛ در پیچیدن به جامه. تکویر؛ در پیچیدن هر چیزی. (از منتهی الارب). اگر د بر آمدن؛ چنانچون خو که در پیچد به گلبن بیچم من بر آن سیمین صنوبر. بوالمثل. پیچیدگی کردن. پیچیدن. تحت مؤاخذه قرار دادن. سؤال بیچ کردن. در افتادن با کسی؛ وزیر به نیم ترک باز آمد و املیان را و بسیار مردم کمتر آمده بودند در پیچید و آنچه سلطان گفته بود. ایشان را بگفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۶۹). بوالقاسم کثیر را که صاحب دیوانی خراسان داده بودند. در پیچید و فرا شمار کشید و قصدهای بزرگ کرد. (تاریخ بیهقی).

ای که با شیری تو در پیچیده‌ای

بازگو رایی که اندیشیده‌ای. مولوی. امرار، مساره؛ در پیچیدن به کسی تا در افکند او را. || سختی کردن. سختگیری کردن؛ تَنقُش؛ در پیچیدن و سختی نمودن. (از منتهی الارب). || محاصره کردن. شهر بند کردن؛ خصمی آمده چون داود با لشکری بسیار و بلخ را در پیچید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۵۹). روز چهارشنبه نهم ربیع الاول به قلعت هانسی رسید و به پای قلعت لشکرگاه زدند و آنرا در پیچیدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۴۳). مثال داد تا قهنزد را در پیچیدند و به قهر و شمیر بستند. (تاریخ بیهقی).
در پیچیده. [دَ دَ] [د] (نصف مرکب) پیچیده. ملتف. ملتفة. لفیف. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— در پیچیده شدن؛ اندراج. تاشب. و رجوع به در پیچیدن شود.

در پیختن. [دَ تَ] (مص مرکب) پیختن. پیچیدن؛ لُئ؛ در پیختن باشد. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۶ ص ۲). رجوع به پیختن شود.
در پیخته. [دَ تَ] [ت] (نصف مرکب) پیخته. پیچیده شده. تاه شده. و منه نشر الخشب بالمنشار. برای آنکه چوب تا درست باشد به نامه و جامه در پیخته ماند و چون به منشار نشر کنند به آن ماند که جامه یا نامه برافراختند. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۴۰۵ س ۵).

در پیش. [دَ] (ق مرکب) سابق. سابقاً. پیش از این. قبل از این. آنفا. (ناظم الاطباء). متقدما. در جلو؛ اسلاف. تقدم؛ در پیش فرستادن. (دهار).

— در پیش آمدن؛ نزدیک آمدن. (ناظم الاطباء).

— آخبل از این آمدن. (ناظم الاطباء).

— مقاومت نمودن. مخالفت کردن. تعرض کردن. معانعت نمودن. (ناظم الاطباء).

— مواجعه. روبه‌رو ایستادن. (ناظم

الاطباء).

— در پیش رفتن؛ اسلاف. قدم. (ترجمان القرآن جرجانی).

— در پیش شدن؛ استراف. استعجال. تاج المصادر بیهقی. استقدام. (ترجمان القرآن جرجانی). استتال. اسلاف. اقدام. اندراج. اندلاق. تلغ. (تاج المصادر بیهقی). تدریس. تقدم. (دهار). تقدمه. تقدم. (ترجمان القرآن). متتلغ؛ در پیش شونده. (منتهی الارب). استقدام؛ در پیش شدن خواستن. (دهار).

— در پیش کردن؛ اقدام. (تاج المصادر بیهقی). تقدم. (دهار). تقدمه. تقدم. (تاج المصادر بیهقی). (دهار).

در پیش گرفتن. [دَ گَ رَ تَ] (مص

مرکب) قبول کردن. اجابت نمودن. || تحمل کردن. || پیشنهاد خود کردن. (ناظم الاطباء).

در پیمودن. [دَ پَ / پَ] [دَ] (مص مرکب) پیمودن؛

نیک بنگر به روزنامه خویش

در پیمای خار و خس به جراب.

ناصر خسرو.

در پین. [دَ] [پ] (رقعه. وصله. پینه. از برهان) (از آندراج). در پی. در پی. در پی.

در پیوستن. [دَ پَ / پَ] [وَتَ] (مص

مرکب) پیوستن. متصل شدن. ملحق شدن. (ناظم الاطباء). تلفق؛ لَوغ؛ در پیوستن به کسی. (از منتهی الارب). || وصل کردن. || چسبیدن. || متحد کردن. (ناظم الاطباء).

|| ادامه دادن.

— در پیوستن بکسی؛ بیاری او آمدن. یار او شدن. ملحق شدن به او؛ و رستمین قارن را چون دیالم در پیوستند... (تاریخ طبرستان).

— در پیوستن جنگ (حرب)؛ در انداختن جنگ. در گرفتن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

|| آغاز کردن به نبرد. اقدام به جنگ کردن.

شروع کردن به پیکار. به جنگ پرداختن؛ جنگشان با هم در پیوستن؛ با هم بجنگ درآویختن. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛

حصین حرب در پیوست و تاشب حرب کردند. (ترجمه طبری بلعمی). میان هر دو لشکر جنگ در پیوستند. (فارسنامه

ابن البلیخی ج اروپا ص ۱۱۴). او حواشی حصار به مردان کار بیاراست و جنگ در پیوست. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۴۲).

جنگ و حرب در پیوستند و بر دیلم تیرباران کردند. (تاریخ قم ص ۲۴۸).

— در پیوستن سخن یا حدیث یا مناظره؛ آغاز کردن آن. در حدیث یا مناظره آمدن. سخن سرکردن؛ فی الجمله بنشتم و از هر دری سخن در پیوستم. (گلستان باب اول). توانگر

زاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با

درویش بچه‌ای مناظره در پیوسته. (گلستان). یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان، دیدم در محفل نشسته و شغفی در پیوسته. (گلستان).

— در پیوستن فصل یا تاریخ؛ منظم ساختن آن. مبوب کردن آن. تحریر کردن آن. نگاشتن آن. و بنده خواست که این فصول و تواریخ عرب و حضرت و... در پیوندد و بترتیب روزگار و احوال هر قرن ایراد کند. (فارسنامه ابن البلیخی ج اروپا ص ۱۱۳).

— سخن یا حدیث در پیوستن؛ شروع کردن سخن. به سخن آغاز کردن؛ در پس اسب او جست و در فستراک او نشست و سخن در پیوست. (سندبادنامه ص ۱۴۱). پس وزیر حدیث در پیوست و عنان سخن بدین کشید. (تاریخ قم ص ۱۴۵).

در قاء. [دَ] [لِخ] نام موضعی است در نزدیکی بغداد در نزدیکی قَطْرَبُل. نصاری هم در همین مکان دیری دارند. و برخی آنرا درنا بانون ضبط کرده‌اند. (از معجم البلدان).

در قاء. [دَ] [لِخ] ناحیه‌ای است از نواحی کوفه. در این مکان مردم کثیر و درخت خرمای بسیار بوده و فعلاً خرابست. (از معجم البلدان).

در تاییدن. [دَ دَ] (مص مرکب) تاییدن. تافتن؛

به خانه در ز نور قرص خورشید

همان بینی که در تابد به روزن. ناصر خسرو. و رجوع به تاییدن شود.

در تاج. [دَ] [لِ] گیاهی است عاشق آفتاب زیرا که به هر طرف که آفتاب گردد او نیز گردد و آنرا در عراق توله گویند. (برهان) (از آندراج) (اوبهی). گیاه آفتابگردان. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف ورتاج است. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به ورتاج شود.

در تاختن. [دَ تَ] (مص مرکب) تاختن؛

سرعت دیدن. چهارنعل بناخت درآمدن؛ آب از جوی بایستاد و با امیر بگفتند و وقت چاشتگاه بود. طلیعه ما در تاخت که خصمان

آمدند بر چار جانب از لشکرگاه. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۹۰). حمله کردن. تاختن؛ پور

تگین بدتر است از ترکمانان که فرصت جست و در تاخت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۷۱).

خیز تا ترکوار در تازیم هندوان را در آتش اندازیم. نظامی.

و رجوع به تاختن شود.

در تاد. [دَ] [لِخ] تلفظی است از ترداد. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۹۰ و ۲۵۸۸ ج ۱ ص ۹۶ شود.

در تازیان. [دَ رَ] [لِخ] جایی است [از حدود خراسان] که اندر در بندی است میان

کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۸۸). || (ص) منطوی. مندرج:

پیش او آمد هزاران مرد و زن
کای دو عالم درج در یک پیرهن. مولوی.
تا ببینم قلمی در قطره ای
آفتابی درج اندر ذره ای. مولوی.
شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است
کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی آرزد.
حافظ.

- از درج کلام ساقط شدن؛ از جمع کلام بیرون شدن. و رجوع به درج کردن و درج شدن شود.

|| مندرج. منطوی. و به مجاز پنهان:
حرص بط از شهوت خلق است و فرج
در ریاست بیست چندناست درج. مولوی
|| (۱) در قراءت، خلاف تهجی است. || گویند:
هم درج یدک؛ یعنی آنان در اقتیاد و اطاعت
تو هستند. (از اقرب الموارد). || قصیده و تثری
که شاعر و منشی در کاغذ نوشته با خود دارد
بجهت اظهار کمال. (غیاث) (آندراج). || نام و
مقامی است بر عرش که حضرت رسول الله
(ص) به شب معراج از آن درگذشت. (غیاث)
(آندراج) (شرفنامه منبری). || خلوتگاه.
|| اتاق تحریر. (از ناظم الاطباء).

درج. [دَرَج] (۱) کاغذ و نبشته. (منتهی
الارباب). دَرَج. و رجوع به درج شود. || راه.
(منتهی الارباب). طریق. (اقرب الموارد).
|| گویند: رجع فلان درجه؛ بازگشت در راهی
که از آن آمده بود، و نیز به کاری که ترک شده
بود بازگشت. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).
|| درج السیول؛ راه سیلها در پیچ و خمهای
وادیها. (از اقرب الموارد). || سفیر و میانجی
که میان دو کس برای صلح باشد. (از منتهی
الارباب) (از اقرب الموارد). ج. أدراج، دراج.
(اقرب الموارد). || درج السلم؛ آنچه از نردبان
بر آن گام می نهند برای بالا رفتن. (از اقرب
الموارد). پله نردبان. پایه نردبان.

صبر راسلم کنم پیش درج
تا برآیم بر سر بام فرج. مولوی.

درج. [دَرَج] (۱) ج درجَة. (منتهی الارباب)
(اقرب الموارد). پایه ها. مراتب. و اسرار علم
و تنجیم و معرفت درج و دقائق تقویم و طرف
علم و ظف و ترف خواص ادویه و غیر آن
تعلیم کنم. (سندبادنامه ص ۶۲).

کواکب را ز ثابت تا په سیار
دقایق با درج پیموده مقدار. نظامی.

کین درج کاسمان شه دارد
وین دقیقه که او نگه دارد. نظامی.

بهر عین غم نه از بهر فرج
این تسافل پیش ایشان چون درج.

مولوی (غزلیات).
از جان گذشته صد درج هم در طرب هم در فرج

(منتهی الارباب) (از اقرب الموارد).

درج. [دَرَج] (ع مصص) براه خود رفتن. (از
منتهی الارباب) (از اقرب الموارد). برفتن پیر و
کودک. (المصادر زوزنی). || ترقی نمودن در
مرتب. || لازم گرفتن میانه راه را از دین و
کلام. || برخوردن گوشت «دراج» دوام کردن.
(از منتهی الارباب) (از اقرب الموارد).
|| درنوردیدن و تا کردن و پیچیدن جامه یا
نامه را. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).
نوردیدن کاغذ و طومار و شکن نامه. (غیاث)
(آندراج). || اقرار دادن ساختمان را بصورت
مرتبیهایی بالای یکدیگر. || تا کردن و داخل
کردن چیزی را در چیزی. (از اقرب الموارد).
پیچیدن چیزی را در چیزی. (غیاث)
(آندراج). دربردن چیزی به چیزی. (مقدمه
لغت میرسد شریف جرجانی ص ۸). || سخت
وزیدن باد بر سنگریزه ها. (از اقرب الموارد)
(از ناظم الاطباء).

درج. [دَرَج] (۱) کاغذ و نورد نامه. (منتهی
الارباب). آنچه در آن نوشته شود. گویند آفنده
فسی درج الکتاب؛ در طی آن. (از اقرب
الموارد) (از منتهی الارباب). || طومار و پیچ
نامه. (دهار). طوماری که خطاط در آن خط
نوشته باشد. (مقدمه لغت میرسد شریف
جرجانی ص ۸). در عربی طوماری بود که در
آن چیزها نوشته باشند. (برهان):

اصل فهرست را در مدی را
جز دل شاه درج و دفتر نیست. عنصری.
مرا در هیچ بزم و هیچ مجلس
مرا بر هیچ درج و هیچ دفتر. معوسد مد.
بر بدیهه بر سر شراب دوسه درج [اندر تاریخ
پادشاهان ایران] بنوشتم در این معنی.
(مجموع التواریخ و القصص). || خطی را گویند
که در کاغذ منقش نوشته شده باشد. (برهان).
خط ~~تحریر~~ ~~تحریر~~ (شرفنامه منبری). || درنورد
وَلَفَّ و جوف. در خلال. در ضمن: فرمان
عالی رسید به خط خواجه بونصر مشکان
آراسته به توفیق و درج آن مطلقه به خط عالی.
(تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۳۷۹). استادم را
گفت: نامه بنویس به وزیر و این نامه ها را درج
آن نه تا بر آن واقف گردد و آنچه واجب است
در هر بابی بجای آرد. (تاریخ بهیقی چ ادیب
ص ۵۴۳). نامه ای که نبشته بودند به بنده
سوری درج این نامه به خدمت فرستادم تا
رای عالی بر آن واقف آید. (تاریخ بهیقی
ص ۴۷۸). این مطلقه را فرمود تا در درج آن
نهادند. (تاریخ بهیقی ص ۴۳۷). به خط عالی
مطلقه درج آنست. (تاریخ بهیقی ص ۳۷۵).
رقعتی نبشته به امیر و باز نمودند که چنین
حادثه صعب یفتاد و این رقعت منهی در درج
آن نهادند. (تاریخ بهیقی ص ۴۹۲). از خزانه
فکر درهای شاهوار در درج آن نامه درج

دو کوه و بر او دری است که کاروان پیدان جو
بیرون شوند و آن بند مأمون خلیفه کرده است.
(حدود العالم).

در تافتن. [دَتَّ] (مصص مرکب) تافتن.
پیچیدن. || ظاهر شدن. نمایان شدن. (فرهنگ
لغات و تعبیرات منثوی):

آب و دانه در قفص گرفته است
آن ز باغ و عرصه ای در تافته ست. مولوی.
|| بر تو افکندن. روشنایی افکندن.

در تانج. [دَرْتَانَج] (!) بادیانه صحرايي و بتانی
می باشد. (نزهة القلوب).

در تبت. [دَرْتَبْتَب] (اخ) دهی است (از
حدود ماوراءالنهر) و آنجا دری است بر کوه
نهاده و آنجا مسلمانانند که باز ستانند و راه
نگاهدارند و چون از این در بیرون شوی، به
حدود و خان اندر افتد. (حدود العالم).

در تحت. [دَتَّ] (ق مرکب) در زیر.
در پایین. (ناظم الاطباء).

در ترنجیدن. [دَرْتَرَجِدَن] (مصص مرکب)
ترنجیدن. درهم کشیده شدن. فشرده شدن.
دارای چین و شکنج شدن. اقرعاف. تفرع.
تقف. تکرش. تکفت. تکوی. تمعز. گزازه.
گزوزه. گصص. گصصه. (منتهی الارباب).
استفاف؛ در ترنجیدن و خشک شدن از پیری.
اقرنیاع. اکمهال؛ در ترنجیدن از سرما.
اقرنماط. تکعبش. گزش؛ در ترنجیدن پوست.
تکمش؛ در ترنجیدن و فراهم شدن پوست.
قلوص؛ در ترنجیدن لب. کنج؛ در ترنجیدن و
منقبض شدن. گشاه؛ در ترنجیدن پوست
دست. گفت؛ در ترنجیدن پرنده. (از منتهی
الارباب). و رجوع به ترنجیدن شود.

در ترنجیده. [دَرْتَرَجِدَه] (ن مف مرکب)
ترنجیده. چین و شکن بهم رسانیده. درهم
کشیده. گصصه. مکلّهز. کلاطب. کلبش؛
در ترنجیده ترش روی بخیل. اکتزاز. اکلزاز.
اکلنداد. تکر دس. تکبش؛ در ترنجیده شدن.
انکلات؛ در ترنجیده گردیدن. (از منتهی
الارباب). و رجوع به ترنجیده شود.

در قوم. [دَر] (اخ) دهی است از دهستان
مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد، واقع
در ۷۲ هزارگزی جنوب خاوری بجنورد و
۷۰ هزارگزی خاور راه شوسه عمومی بجنورد
به اسفراین، با ۹۱۷ تن سکنه. آب آن از
چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

در تیزو. [دَر] (اخ) ده کوچکی است از
دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان
کرمان، واقع در ۸۴ هزارگزی شمال باختری
کرمان و ۴ هزارگزی باختر راه مالرو شاهزاده
محمد به چترود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۸).

در ثع. [دَثَّ] (ع ص). (!) شتر کلان سال.

می‌کرد اشارت آسمان کای چشم بدو در آرزویشما.
مولوی.

رجوع به درجه شود.

درج. [دُرَج] (ع) دوکدان و طبله زنان که پربایه و جواهر در وی نهند. دُرَجَة. یکی. ج. آدرج. و دُرَجَة. (منتهی الارب). دوکدان و درجک و عطردان زنان. (دهار). صندوقچه و طبله که زیور و جواهر در آن نهند. (غیاث) (آندراج). صندوقچه که زر در او نهند. (مقدمه لغت میرسدشرف جرجانی ص ۱). صندوق پربایه زنان. (زمخشری). پربایه‌دان و آن ظرفی است که زنان جواهرآلات خود را در آن گذارند. (برهان). پربایه‌دان، و مصفر آن درجک است. (شرفنامه منیری). صندوقچه برای در و گوهرهای دیگر. (پادداشت مرحوم دهخدا). حقه. قوطی. جمعه:

لعل می‌راز درج خم^۱ برکش
در کدو نیمه کن به پیش من آر. رودکی.
بگویم بدرج اندرون هرچه هست
نسایم بر آن درج و آن قفل دست. فردوسی.
بر آن درج و قفل چنان بی‌کلید
نگه کرد هر موبد و بنگرید. فردوسی.
پس از روم و قیصر زبان برگشاد
همی کرد از آن درج و آن قفل یاد. فردوسی.

ابا هدیه و نامه و با تثار
یکی درج و قفلی بدو استوار. فردوسی.
بدین درج و این قفل نابرده دست
نهفته بگوئید چیزی که هست. فردوسی.
یکی درج پرگوهر شاهوار
برون کرد از گوش خود گوشوار. فردوسی.
فروگرفت ز بالای بار پیلانسان
به درج گوهر سرخ و به تنگ زر عیار. فرخی.

به درجها گهرست و به تختها دیبا
به گنجها درمست و به تنگها دینار. عتصری.
روت از گل درج دارد، درجت از عنبر طراز
مشکت از مه ناهه دارد، ماهت از مشک آسمان.
منوچهری.

پس بیرون از صدر بنشست و دوات خواست،
بنهادند و دسته‌ای کاغذ و درج سبک، چنانکه
وزیران را برنند و نهند، و برداشت و آنجا
نیشت که... (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۵۳).

در درج سخن بگشای در پند
غزل را در بدست زهد دریند. ناصر خسرو.
وز برکت مبارک دریای او
دل را چو درج گوهر و مرجان کنم.

ناصر خسرو.
این زر کجا در شود از مشک از آن پس؟
خیزم خیری پرسم از آن درج مخیر (؟).
ناصر خسرو (دیوان چ مینوی و محقق
ص ۵۱۰).

می سرخ گل و قدح گلابست مگر
در درج بلور لعل نایبست مگر.
مسجیرالدین بیلقانی (از ترجمه محاسن
اصفهان).

هنوز آن مهر بر درج رحم داشت
که جان افروز گوهر گشت پیدا. خاقانی.
قفل رومی برگرفت از درج روز
چون کلید هندوان بنمود صبح. خاقانی.
بر در درج خط قدح از افق تنوره بین
عکس دو آفتاب را نورفزای زندگی. خاقانی.

درج بی گوهر روشن به چه کار
برج بی کوکب رخشان چکنم. خاقانی.
حلقه درج ترنج گشت پر از سیم خام
شد شکمش چون صدف پرگوهر شاهوار. خاقانی.

چون سه قدح کرد نوش درج گهر برگشاد
قندفشان شد ز لب آن صنم قدهار. خاقانی.
آخر تو آسمان شکنی یا گهر شکن
از درج در و برج ثریا چه خواستی. خاقانی.

تاج دین جعفر و امین یحیی است
این بهین درج و آن مهینه تمار. خاقانی.
گر موم که پاسبان درج است
نگذاشت که لعل و کان ببینم. خاقانی.

کان پری پیکران هفت اقلیم
داشت در درج خود چو در تیمم. نظامی.
بسا درجا که بینی گردفرسای
بود یا قوت یا پیروزه را جای. نظامی.

مباد این درج دولت را نوردی
میفاد اندر این نوشاب گردی. نظامی.
بیار آن ماه را یک شب درین برج
که پنهان دارمش چون لعل در درج. نظامی.

چو برزد بامدادان خازن چین
به درج گوهرین بر قفل زرین. نظامی.
تگرزه لعبت طاووس پیکر
گشاد از درج لؤلؤ تنگ شکر. نظامی.

سالک آمد پیش پیر دستگیر
عرضه دادش گوهر درج ضمیر. عطار (مصیبت‌نامه ص ۱۸۱).

ای مبارک خنده‌اش کو از دهان
می‌نماید دل چو در از درج جان. مولوی.
پنج گوهر دادیم از درج سر
پنج حس دیگری هم مستر. مولوی.

بخواست دختر کی خوبروی گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بیفت. سعدی.
چندان که از نظر یاران غایب شد، به برجی
رفت و درجی بدزدید. (گلستان سعدی).

درج محبت بر مهر خود نیست
یارب مبادا کام رقیبان. حافظ.
هر گوهر مراد که در درج خرج بود

در پای دولت تو سعادت تثار کرد.
ظہیر (از شرفنامه منیری).
جهان چو خطبه به نامش کند کوا کب سعد
کنند درج سعادت تثار منبر او.

ظہیر (از شرفنامه منیری).
از درج بُرد و مخفی و ایاری و بمی
سر خط همی ستانم و تکرار می‌کنم.
نظام قاری (دیوان ص ۲۴).

— درج بدرج؛ صندوقچه بدنال صندوقچه.
پربایه‌دان در بی پربایه‌دان. کلاً تماماً:
بود هفت اختر و دوازده برج
پیش او سرگشاده درج بدرج. نظامی.

— درج درر؛ صندوقچه جواهر:
آن زلف درازش بر خویش کشیدم
پس یک دو سه بوسه زدم آن درج درر بر. سوزنی.

— درج دهقان؛ کنایه از کتاب تاریخ است چه
دهقان مورخ را می‌گویند، و قول دهقان را نیز
می‌گویند و به معنی سخن معتبر و غیرمعتبر
هم هست. (برهان).

— درج گهر گشودن؛ کنایه از سخن خوب و
خوش نقل کردن. (از برهان) (از ناظم
الاطباء):

چو مهمان را نیامد چشم بر زر
ز لب بگشاد خسرو درج گوهر. نظامی.
|| مجازاً، دهان و لبها که دهانه صندوقچه را
بیاد می‌آورد:

عجب تر چیست درج دلستان
که دورسته کوا کب می‌نماید. عطار.
گنجیست درج در عقیقین آن پسر
بالای گنج حلقه زده مار بنگرید. سعدی.

— درج تنگ؛ کنایه از دهان معشوق. (برهان)
(انجمن آرا) (آندراج). بمناسبت آنکه دهان
دارای دندانهای گوهرمانند است. (حاشیه
برهان):

یافت فراخی گهر از درج تنگ
نیست عجب زادن گوهر ز سنگ. نظامی.
— درج در؛ کنایه از دهان معشوق. درج تنگ.
(برهان).

— درج یاقوت؛ کنایه از دهان معشوق. درج
تنگ. درج دره:
در درج یاقوت بگشود و گفت
که از کار تو مانده‌ام در شگفت. فردوسی.

درج. [دُرَج] (ع) ج دُرَجَة. (منتهی الارب).
رجوع به دُرَجَة شود.
درج. [دُرَج] (ع) کارهای سخت مشکل که
صاحبش را عاجز گردانند. گویند وقع فی
الدرج. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درجات. [دُرَج] (ع) ج دُرَجَة. (منتهی
۱- ذل: سرخ خم. و در این صورت شاهد
نیست.

الارب). پایه‌های بلند. (غیاث) (تَبْدِیْرَیج). مراتب. مقامات؛ اصحاب سلطان... همیشه این مراتب را منظور نداشته‌اند، بلکه بتدریج... آن درجات یافته‌اند. (کلیله و دمنه). ما از آن طبقه نیستیم که این درجات را مرشح توانیم بود. (کلیله و دمنه). رفتن بر درجات شرف بسیار مؤنت است. (کلیله و دمنه). آنرا سبب نجات و رفع درجات و وسیلت قربت و زلفت به حضرت باری تعالی ساخته. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۷۴). یکی از جمله صالحان به خواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی در دوزخ، پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه؟ (گلستان سمدی). علو درجات بندگان به درگاه حق تعالی همین مثال دارد. (گلستان). و رجوع به درجه شود. (اسبابی بود که قبل از اختراع ساعت برای تعیین اوقات روز توسط سیر سایه آفتاب استعمال می‌کردند. و لفظ درجات یا پله‌ها، می‌نماید که صورتاً چون پله‌ها بوده و تیره‌ای داشته که در هنگام پست و بلندی آفتاب سایه‌ای از آن به بعضی یا به بسیاری از آن پله‌ها می‌افتاده است. (از قاموس کتاب مقدس).

در جا زدن. [دَرَزْدَ] (مص مرکب) در (اصطلاح نظامی) در مشق سربازان متوقف پایها را چون رونده‌ای به زمین کوفتن. ایستاده و متوقف پایها را به نوبت چون رونده‌ای برداشتن و باز نهادن. ایستاده و بی‌رفتن پایها را چون رونده‌ای یکی را برداشتن و یکی را نهادن. ایستاده چون رونده‌ای پای برداشتن و نهادن. در یک جا متوقف بوده پایها را مانند یک تن رونده برداشتن و فرو گذاشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). (مجازاً به بیگاری یا کاری بیهوده مشغول بودن. کاری بی‌فایده کردن. عمل بیهوده کردن. کاری بی‌ثمر و نتیجه کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). (اترقی ناکردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). متوقف ماندن در یک مقام یا یک طرز فکر یا یک مرحله از تکامل باطنی و ظاهری. (فرهنگ لغات عایانه).

درجان. [دَرَجَان] (ع مص) رفتن. (از منتهی الارب) (تساج المصادر بهقی). راه رفتن شخص یا سوسمار. (از اقرب الموارد). بر رفتن پیر و کودک. (المصادر زوزنی). (به آخر رسیدن قوم. (از منتهی الارب). مردن و منقرض شدن قوم. (از اقرب الموارد). و در مثل گویند: هوأ کذب من دَبّ و دَرَج؛ او دروغگوترین زندگان و مردگان است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (پس نگذاشتن و براه خود رفتن. (از منتهی الارب). مردن و از خود نسلی باقی نهادن. (از اقرب

الموارد). (درگذشتن ناچه از یک سال و بچه ندادن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (از درنوردیدن نامه را. (اسخت وزیدن باد. (از منتهی الارب). (کمی راه رفتن کودک تازه به رفتار آمده. (افرستان کسی را. (از ناظم الاطباء). دَرُوج. و رجوع به دروج و شد.

درجان. [دَرَجَان] (لخ) دهی است از دهستان سه‌هزار شهرستان شهوار، واقع در ۵۸ هزارگزی جنوب شهوار با ۱۰۰۰ تن سکنه. آب آن از چشم‌سار و راه آن مالرو صعب‌المبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

درجه. [دَرَجَة] (ع مص) مهربانی نمودن ناچه بچه خود را، و آن مقلوب درجه است. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

درجت. [دَرَجَات] (از ع. ل) درجه. مرتب. درجه. رتبت. ج. درجات؛ هرکه رای ضعیف... دارد از درجتی عالی به رتبتی خامل می‌گراید. (کلیله و دمنه). هر روز... درجت وی [گاو] در احسان و انعام منفی‌تر می‌شد. (کلیله و دمنه). آن درجت شریف و رتبت عالی و منفی را سزاوار و موشح نتوانست گشت. (کلیله و دمنه). اگر چنانکه از بازگونی روزگار کاهلی به درجتی رسد... بدان التفات ننماید. (کلیله و دمنه). من از محل و درجت خویش بیفنام. (کلیله و دمنه). سلطان از جهت رفع درجت و اعلائی مرتبت پسر هرات به او داد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۹۶). رجوع به درجه و درجه شود.

درجرج. [دَرَجْرَج] (ع ل) جانورکی است سرخ‌سیاه، و گویند آن زهری است و هر کس آنرا خورد، مثانه او زخم گردد و قظیب و عانه و زهار او متورم شود. (از منتهی الارب).

درجری. [دَرَجْرِي] (لخ) دره‌جسز. دره گسز. شهرستانی است در خراسان. رجوع به دره‌جری و نیز به دره گز شود.

درجزین. [دَرَجَزِين] (لخ) درگزین. نام یکی از دهستانهای بخش رزن شهرستان همدان. این دهستان در قسمت مرکزی بخش واقع و محدود است؛ از طرف شمال به دهستان سردود همین بخش، از طرف خاور به دهستان خرقان بخش آوج شهرستان قزوین، از طرف جنوب بخش نوربان، از طرف باختر به دهستان حاجیلو بخش کبودرآهنگ. آب اکثر قرای آن از قنوات است. ارتفاعات خرقان در شمال خاوری دهستان واقع شده است. ارتفاع متوسط قسمت دشت دهستان ۱۸۳۰ متر از سطح دریا است؛ بهین مناسبت زمستان آن سرد و طولانی است. راه شوسه همدان طهران از این دهستان می‌گذرد. قرای گامشلو، امریه، سراب خمایگان رزن و ماهتیان دهستان در کنار راه شوسه واقع

شده‌اند. بواسطه سطح بودن اراضی، تابستان به اکثر قرای مهم آن اتومبیل می‌توان برود. راه قدیم کاروانرو معروف به راه اصفهان از رزن درجزین و دامنه ارتفاعات خرقان گذشته به نوربان ساوه منتهی می‌شود و تابستان می‌توان از این راه اتومبیل برد. دهستان درجزین از ۸۸ آبادی تشکیل شده و سکنه آن در حدود ۵۶ هزار تن و قرای مهم آن بشرح زیر است: درجزین، رزن، فارسبحین نظام‌آباد، سوار، قروه کاج، شاهنجرین، وسق، سوزن، شوند، فامنین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

درجزین. [دَرَجَزِين] (لخ) درگزین. ده مرکز دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۵ هزارگزی رزن و ۶ هزارگزی خاور راه شوسه رزن به همدان. با ۱۷۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. بنای امامزاده ازهر در آثار ابنیه قدیم در آنست و خرابه‌های زیادی در اطراف ده وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

درجزین. [دَرَجَزِين] (لخ) دهی است از بخش شهرستان سمنان، واقع در ۹ هزارگزی جنوب سنگسر و ۹ هزارگزی شمال سمنان و ۵۰۰ گزی باختر راه شوسه سمنان به سنگسر. سکنه آن در زمستان ۴۰۰ تن و در تابستان به ۷۰۰ تن میرسد. آب آن از قنوات اسلام‌آباد، قاضی‌آب، هواپن و رودخانه گل‌رودبار است. از آثار ابنیه قدیم قلعه خرابه و قبوری که معروف به قبرستان زردشتیان میباشد، در آن وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

درجستن. [دَرَجَسْتَان] (مص مرکب) جستن. پریدن. ناگهان و به سرعت سوی چیزی یا کسی رفتن؛ درجست [سگ] و راسوی را بکشت. (سندبادنامه ص ۲۰۲). ایشان را درجستند هفت هشت تن و امیر را بگرفتند و بر بودند و به کشتی دیگر رسانیدند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۵۱۶). و رجوع به جستن شود.

درجستی. [دَرَجَسْتِي] (لخ) ده کوچکی است از دهستان قهتان بخش مرکزی شهرستان سیرجان، واقع در ۴ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد و سر راه شوسه کرمان به سیرجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درج شدن. [دَرَجَسْدَان] (مص مرکب) شامل شدن. گنجیدن. (ناظم الاطباء). (گنجیده شدن و نوشته شدن مطلبی در کتاب یا رساله و مانند آن. و رجوع به درج و درج کردن شود.

درجوع. [دَرَجْوَع] (ع ل) نوعی از غله که به گاوآن دهند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دسمر. دسمر. (ناظم الاطباء). دسمه. کرشته. گاوآنه. کرسته.

درجک. [دَج] (مصغر) مَصْغِرُ دَرَجٍ، پیرایه‌دان زنان. درج. (دهار). رجوع به دَرَج شود.

درجک. [دَج] (لخ) دهی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۲۵۵ هزارگزی جنوب کهنوج و سه هزارگزی جنوب راه مالرو بیابان به انگهران. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درجک. [دَج] (لخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۲۵۰ هزارگزی جنوب کهنوج و دوهزارگزی جنوب راه مالرو جقین به میناب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درج کردن. [دَك دَ] (مص مرکب) پیچیدن، تا کردن. || جمع نمودن. فراهم آوردن. (ناظم الاطباء):

دخلی که به عقل درج کرد
در زیور او بخرج کرد.
سخن باید به دانش درج کردن
چو در سنجیدن آنکه خرج کردن.
چندانکه کند بروز او خرج
دوران نکند بسالها درج.

به شادی شغل عالم درج می‌کن
خراجش می‌تان و خرج می‌کن. نظامی.
|| نگاه داشتن. حفظ کردن. || فهمیدن. || شامل کردن. گنجنایدن. (ناظم الاطباء). ثبت و ضبط کردن. در خلال چیزی گنجنایدن. ضمن چیزی آوردن. سندرج ساختن. گنجنایدن. و نوشتن مطلبی در کتاب یا رساله و مانند آن؛ اگر شمه‌ای از احوال او درج کرده شود. دراز گردد. (کلیله و دمنه).

آهی به شکنجه درج می‌کرد
عمری به امید خرج می‌کرد. نظامی.
چو بتوان راستی را درج کردن
دروغی را چه باید خرج کردن. نظامی.
هم از خبث نوعی در آن درج کرد
که ناچار فریاد خیزد ز درد. سعدی.

کلمه‌ای چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله تعالی در این کتاب درج کردیم. (گلستان سعدی).

درج‌له. [دَج لَ] (ع مص) پی پی پیچیدن بر کمان خود. (منتهی الارب). «درج‌له» قرار دادن بر اسب. (از اقرب الموارد). || (و) دوال یا پی است که از آن حماله سازند و بر کمان پیچند. (منتهی الارب). تسمه یا پی است که در حمال قرار دهند و بر اسب نهند. (از اقرب الموارد).

درجلی. [دَج] (لخ) دهی است از دهستان رها بخش حومه شهرستان خوی، واقع در ۱۲/۵ هزارگزی جنوب باختری خوی و

۳/۵ هزارگزی باختر راه شوسه خوی به سلماس، یا ۹۶۰ تن سکنه. آب آن از رود قطور و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

درج‌جم. [دَج] (لخ) ده کوچکی است از دهستان خُرْجند بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع در ۳۶ هزارگزی شمال کرمان و ۶ هزارگزی خاور راه فرعی چترود - کرمان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درج‌جمه. [دَج لُ / لِ] (ق مرکب) فی‌الجمله. خلاصه. ملخص. بالاخره:
در جمله یکی خط بدیع است که زان خط صد توبه شکسته‌ست و دوصد پرده دریده‌ست.

معزی.
درجمه بر این کار اقبال تمام کردم. (کلیله و دمنه). درجمه بدین استکشاف صورت یقین جمال نمود. (کلیله و دمنه). درجمه نزدیک آمد که این هراس فکرت و ضحرت بر من ستولی گردانند. (کلیله و دمنه). درجمه جوان دل به باد داد از سرکوی به پای می‌رفت و از پای بر می‌آمد. (سندبادنامه ص ۱۸۲). درجمه به تزویر و شعوذه و تریخ فقیره همگی زن در ضبط آورد. (سندبادنامه ص ۱۹۱).

درجن. [دَج] (لخ) دهی است از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان، واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری مینودشت، یا ۲۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

درجنبایدن. [دَجْمُ دَ] (مص مرکب) جنبانیدن: این انجیر تو سلسله شوهت معده مرا درجنباید. (سندبادنامه ص ۱۶۸).

اگر بادم تو نیز ای سرو آزاد
شوی چون بید درجنبان به این باد. نظامی.
رجوع به جنبانیدن شود.

درجنبیدن. [دَجْمُ دَ] (مص مرکب) جنبیدن. از جای رفتن. حرکت کردن:
لشکر شاد بهر درجنبد
نای روئین و کوس بغرنبد. عنصری.

و رجوع به جنبیدن شود.

درج‌نه. [دَج نَ] (ع مص) مهر آوردن ناقه بر بجه خود بعد از رسیدگی. (از منتهی الارب).

درجودان. [دَج] (لخ) ده کوچکی است از دهستان سبلوئیه بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب باختری زرند و ۱۴ هزارگزی خاور راه مالرو زرند به رفسنجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درجوشیدن. [دَدَ] (مص مرکب) جوشیدن. غوغا کردن. طغیان کردن. سر کشیدن. از هر سوی فراز آمدن: اگر این مرد خود براقند خویشان و مردم وی [بودلف

عجلی] خاموش نباشند و درجوشند و بسیار فتنه بسپای شود. (تاریخ بهمنی ج ادیب ص ۱۷۰). و رجوع به جوشیدن شود.

درجه. [دَرَج] (ع) پایه و نردبان. (منتهی الارب). مرقاة. (اقرب الموارد). ج. دَرَج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || پایگاه. (منتهی الارب). طبقه‌ای از مراتب، و از آن جمله است در قرآن: و رفع بضم درجات. (قرآن ۲۵۳/۲). و نیز از آنست درجات کاهنی در عرف میحیت. (از اقرب الموارد).

ج. دَرَجَات. (منتهی الارب). || منزلت و رتبه در شرف، و از آن جمله است: و للرجال علیهن درجه. (قرآن ۲۲۸/۲). (از اقرب الموارد). پایه بالاتر. (دهار): فضل الله المجاهدین بأموالهم و أنفسم علی القاعدین درجه. (قرآن ۹۵/۴): خداوند برتری داده است منزلت و رتبه بجاهدان بوسیله مال و جانشان را بر نشینندگان. الذین آمنوا و هاجروا و جاهدوا فی سبیل الله بأموالهم و أنفسهم أعظم درجه عند الله و اولئک هم الفائزون. (قرآن ۲۰/۹): کسانی که ایمان آوردند و مهاجرت کردند و در راه خداوند بوسیله اموال و جانهای خود جهاد کردند در منزلت و رتبه نزد خداوند بزرگترند و آنان همان رستگارانند. لا یتوی منکم من أنفق من قبل الفتح و قاتل اولئک أعظم درجه من الذین أنفقوا من بعد و قاتلوا... (قرآن ۱۰/۵۷): کسانی که از بین شما پیش از فتح اتفاق کردند و جنگیدند، آنان برابر نیستند و در منزلت و رتبه عظیم‌ترند از کسانی که پس از آن اتفاق کردند و جنگیدند. و رجوع به درجه شود. || یک جزء از سیصد و شصت جزء محیط دایره، خواه بزرگ باشد خواه کوچک. (از المنجد). و رجوع به درجه شود.

— درجه سینه: یک جزء از نود جزء زاویه قائمه و آن برابر شصت دقیقه و دقیقه برابر شصت ثانیه و ثانیه برابر ده ناله و ناله برابر ده رابعه است. و اعراب ثانیه را به شصت ناله و ناله را به شصت رابعه... تقسیم می‌کردند. (از المنجد).

— درجه مویه یا (گراد): یک جزء از صد جزء زاویه قائمه، که بر حسب روش متریک، به ده دسی‌گراد و دسی‌گراد به ده سانتی‌گراد و آن به ده میلی‌گراد تقسیم می‌گردد. (از المنجد).

درجه. [دَرَج] (ع) ج دَرَج. پیرایه‌دان زنان. (از منتهی الارب). رجوع به دَرَج شود.

درجه. [دَج / دَرَج / دَرَج ج] (ع) پایه و نردبان. (منتهی الارب). دَرَجَة. و رجوع به دَرَجَة شود.

درجه. [دَج] (ع) یکی دَرَج، پیرایه‌دان زنان. (از منتهی الارب). رجوع به دَرَج شود.
درجه. [دَج] (ع) خرقة یا چیزی که در

شرم و دبر ماده شتر گذارند. چند روز پیشه و بینی او را بسته دارند. پس او را از این حال اندوهی و دردی همچو اندوه و درد زه عارض می‌گردد، سپس بندها را می‌کشایند و آن درجه را از آن محل برآورده بجهت دیگری را بدان پیالایند، پس شتر ماده آن بچه را می‌بوید و بجهت خود گمان می‌کند و بر وی مهربانی می‌نماید. آنچه را که چشمان وی را بدان می‌بندند، غمات می‌گویند و آنچه بینی را با آن می‌بندند، صفاح گویند و آنچه در شرم او گذارند، درجه نامیده می‌شود. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان) | پارچه‌ای که در آن دوا نهاده در شرم ناقه گذارند جهت بیماری که بر آن عارض گردیده. ج، دَرَج. (منتهی الارب). و در حدیث است که «بعض بالدرجه» که لته‌های انباشته از پنه که زن حائض بکار می‌برد، تشبیه به درجه‌ای شده است مر زنان را، و برخی آنرا دَرَجَه خوانده‌اند. (از منتهی الارب).

درجه. [دَرَج] (ع) | مرغی است. (منتهی الارب). پرندۀ ای است که داخل بالهای او سیاه‌رنگ و خارج آنها خاکی‌رنگ است و آن بشکل قطا باشد ولی ظریف تر و لطیف تر. (از اقرب الموارد).

درجه. [دَرَج] (ع) | درجه. پله. (ناظم الاطباء). نردبان. سلم. مرقات. زین. پایه. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به درجه شود. | پایگاه و پایه. (غیاث). پایه و مرتبه. (کشاف اصطلاحات الفنون). پایگاه. (مجله اللغة). رتبه. مرتبه. جاه. منزلت. مقام. طبقه. صف. منصب. پهنه. (ناظم الاطباء). شأن. رجوع به درجه شود؛ شما دانید که خوارزم‌شاه چند کوشید تا شما را بدین درجه رسانید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۸).

عبدالجار پسر خواجه احمد چون پدرش درجه وزارت یافت بر تواند برد. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۴). اگر پادشاهی بر وی اقبال کند و شعر خواهد، وی سخن را به کدام درجه رساند. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۷). تا کار وی [بوسهل] بدان درجه رسید که از وزارت ترغ می‌نمود. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۴). ایزد... چون خواست که دولت بدین بزرگی پیدا شود، بر روی زمین سبکتگین را از درجه کفر به درجه ایمان رسانید. (تاریخ بیهقی). و سوم درجه آنست که هر چه بدیده باشد، فهم تواند کرد. (تاریخ بیهقی ص ۹۵). بحکم آنکه خدمتی پسندیده کرد [افشین] ... از حد اندازه افزون بناوختیم [معتصم] و درجه‌ای سخت بزرگ بنهادیم. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۰).

مر ترا بر چهارمین درجه که نشانه‌ست وین چه بازار است. ناصر خسرو.

کار من بدان درجه رسید که به قضای آسمانی رضا دادم. (کلیله و دمنه). از حقوق رعیت بر پادشاه آنست که هر یکی را بر مقدار خرد و مروت... به درجه‌ای رساند. (کلیله و دمنه). باش یکدل که هر که یکدل نیست درجهش را از یک به ده نکنند. خاقانی.

— درجه دادگاهها؛ (اصطلاح حقوقی) محلی که یک محکمه در سلسله مراتب دادگاههای هم‌صف (مدنی یا اداری یا کیفری) دارد، درجه آن دادگاه است. مثلاً در دادگاههای مدنی، دادگاه شهرستان درجه اول و دادگاه استان درجه دوم است. (از فرهنگ حقوقی).

— درجه قربت؛ (اصطلاح حقوقی) از روی عده نسلها معین می‌شود. مثلاً فرزندی چون نسل اول پدر است، قربت او با پدر قربت درجه اول است و قربت نواده که نسل دوم جد است، قربت درجه دوم (نسب به جد) است. (از فرهنگ حقوقی).

— درجه گونه؛ مرتبه. دستامک. در حکم پایگاه؛ پس از گذشتن خداوندش چون درجه گونه‌ای یافت و نواختی از سلطان مسعود، اما مقوت شد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۴).

|| هر یک از طبقات بهشت که روی به بالا دارد، مقابل دَرَك و درکه. ج، درجات. (یادداشت مرحوم دهخدا). پایگاه به بالا بر. (ترجمان القرآن جرجانی). پایه به بالا بر. (مهدب الاسماء). | حد. اندازه. مرحله؛ کار او از درجه سخن به درجه شمشیر کشید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۴۱). احمد گفت: کار از این درجه گذشته است. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۵). | (اصطلاح نظام امروز) مرتبه نظامی. رتبه نظامی. | علائم مختلف نماینده مراتب نظامی یا اشکال متناسب با هر مرتبه که درجه را می‌نمایند. | بازر و افسران بر دوش نصب کنند. | (اصطلاح طب و داروی قدیم) مراد اطباء است از حار یا بارد و جز آن، از درجه اول و دوم و سوم و چهارم. در درجه اولی، یعنی تأثیر آن در هوای تن باشد. درجه ثانی، یعنی اثر آن تأثیر از هوای تن تجاوز کند و در رطوبت آن رسد. در درجه ثالثه، یعنی اثر دوا از رطوبت تن تجاوز کند و در پیه رسد. در درجه رابعه، یعنی اثر دوا از پیه تجاوز کند و به اعضای اصلیه رسد و بر طبیعت مستولی گردد. (یادداشت مرحوم دهخدا از بحرالجمواهر). و رجوع به تذکره داود ضریح انطاکی شود. | (اصطلاح علم هیئت و نجوم و فلک و جغرافیا) — محیط دایره، سه صد و شصت حصه از فلک باشد. فلک را چون دوازده بخش کنند، هر بخش را برج نامند و چون برج را سی حصه کنند، هر حصه را درجه گویند و چون درجه را شصت پاره

سازند، هر پاره را دقیقه خوانند و چون دقیقه را شصت جا قسمت کنند، هر قسمت را ثانیه گویند. و همچنانکه فلک را سه صد و شصت درجه است به مقابله آن زمین را نیز سه صد و شصت درجه فرض کنند، مگر این نیست که مسافت درجه فلک با مسافت درجه زمین برابر باشد؛ بلکه میان مسافت درجه فلک و درجه زمین تفاوت عظیم است. (از غیاث). جزئی از صد و شصت جزء از اجزاء منطقه فلک هشتم، پس درجه ثلث عشر برج است. عبدالعلی بیرجندی در حاشیه چغینی گوید: دایره بروج درج نامیده می‌شود، زیرا گویی آفتاب در آن بالا رود و فرود آید، و اجزای سایر دوائر نامیده می‌شوند به اجزاء به رسم عام، و این اصل است، سپس توسع کردند و نامیدند اجزاء مناطق افلاک را مطلقاً به درجات تا تشبیه کرده باشند آن را به اجزای منطقه البروج. و سید شریف در ملخص ذکر کرده که قوم محیط هر دایره را به صد و شصت قسم مساوی قسمت کرده و هر واحدی از آنرا درجه و جزء نام نهاده، و اختیار این عدد بخصوص برای آسانی در حساب است، زیرا این کسور نه گانه از آن صحیح بیرون آید مگر سبع، پس هر درجه را به شصت قسمت مساوی تجزیه کرده و هر قسمتی را دقیقه نام گذارده و دقیقه را نیز به شصت جزء مساوی قسمت کرده و هر واحدی از آنرا ثانیه خوانده‌اند و همین عمل در ثوالت و رابع و خواص انجام داده‌اند. (از کشف اصطلاحات الفنون). مقداری است از فلک که خورشید در یک شبانه روز می‌پیماید، و در مساحت زمین بیست و پنج فرسخ است. (از معجم البلدان). قسمتی از ۳۶۰ قسمت فلک و آن اقل عددی است که دارای کسور تسعه به استثنای سبع است. سی یک یک برج است، یعنی یک برج سی درجه باشد و هر درجه به شصت دقیقه تقسیم شده است. (یادداشت مرحوم دهخدا). حصه یک درجه فلکی را از زمین در مساحتی که به عهد مأمون خلیفه کردند پنجاه و شش میل و دو پهر میلی یافتند. (از جهان دانش). واحد اندازه گیری زاویه برابر — محیط دایره، و علامت آن «» است که در طرف راست و بطرف بالای اندازه زاویه نوشته میشود، مثلاً ۳۵ یعنی ۳۵ درجه. درجه به ۶۰ دقیقه و هر دقیقه به ۶۰ ثانیه و هر ثانیه به ۶۰ ثالثه قسمت میشود و هکذا اما معمولاً اجزای ثانیه را بصورت اعشاری می‌نویسند. اجزای دیگر اندازه گیری زاویه رادیان و گراد است، و ۳۶۰ درجه مساوی ۲ پی (2P) رادیان و ۴۰۰ گراد. بوسیله این واسطه اگر تعداد زاویه بر حسب یکی از سه واحد در دست باشد، میتوان

مقدارش را بر حسب دو واحد تغییر چندست آورد. (از دائرة المعارف فارسی).

- درجه طلوع کوکب؛ (اصطلاح هیئت) درجه‌ای است از فلک البروج که طلوع می‌کند از افق با طلوع کوکب. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به التفهیم ص ۲۰۴ شود.

- درجه غروب کوکب؛ (اصطلاح هیئت) درجه‌ای است از فلک البروج که غروب می‌کند با غروب کوکب. و مراد از طلوع و غروب کوکب، طلوع آنست از جانب مشرق؛ زیرا اعتباری نیست مر طلوع او را از جانب مغرب در بعضی از مواضع، و همچنین است حال در غروب کوکب. (کشاف اصطلاحات الفنون).

- درجه کوکب؛ (اصطلاح هیئت) عبارتست از مکان ستاره نسبت به فلک البروج و این لفظ را گاهی بنام درجه تقویم کوکب نیز نامیده‌اند. درجه طول کوکب هم آنرا گفته‌اند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

- درجه ممر کوکب؛ (اصطلاح هیئت) درجه‌ای است از فلک البروج که بر دائرة نصف النهار گذر کند با گذر کردن کوکب بر آن. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همین مأخذ و نیز به التفهیم ص ۲۰۴ شود.

|| (اصطلاح اهل جفر و ارباب علم تکسیر) اطلاق می‌شود بر حرفی از حروف سطر تکسیر، چنانچه در پاره‌ای از رسایل است. (کشاف اصطلاحات الفنون). || (اصطلاح فیزیکی) هر یک از خطوط که برای تقسیم چیزی بر آن کشند. واگیره. (یادداشت مرحوم دهخدا). هر یک از تقسیمات آلات علمی، مانند: گرماسنج، هواسنج، بادسنج. هر یک از تقسیمات میزان‌الهیاء و میزان‌الحراره.

|| (اصطلاح جبر) ۱ - درجه یک جمله صحیح، مجموع نماینده‌های حروف آنست، مثلاً درجه یک جمله $2a^2bx^2 + 2$ صحیح $2 + 1$ یعنی ۶ است. ۲ - درجه یک جمله از نماینده آن حرف در یک جمله‌ای، مثلاً یک جمله‌ای سابق‌الذکر نسبت به «a» از درجه سوم و نسبت به «b» از درجه اول و نسبت به «x» از درجه دوم است. ۳ - درجه یک معادله صحیح یک مجهولی بالاترین درجه حرف مجهول است در معادله پس از تحویل معادله به ساده‌ترین صورت آن، مثلاً معادله $X^2 + 2 - 2X - 3 = X^2 - 2X - 3 = 0$ (پس از تحویل $2X - 3 = 0$) از درجه اول است. (از دائرة المعارف فارسی). || (اصطلاح فرهنگی امروز) عنوانی است که یک دانشگاه یا دانشکده معمولاً به محصلی که بر نامه کمابیش مشخص را با موفقیت به

خاوری سکون و ۱۵ هزارگزی شمال راه مارلو سیزواران به کروک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درچفسیدن. [دَ چ / دَ] (مص مرکب) چفسیدن. چسیدن. لَدک. لَدک. لُرب. لُروب. (منتهی الارب): تَلَبُّد؛ درچفسیدن پشم به یکدیگر. (از منتهی الارب). و رجوع به چفسیدن شود.

در چکاندن. [دَ چ / دَ چ] (مص مرکب) کنایه از اشک ریختن؛

درم از دیده چکانست بیاد لب لعلت نظری باز به من کن که بسی در بچکانم. سعدی.

درچکانیدن. [دَ چ / دَ چ] (مص مرکب) چکانیدن. تزییق. صفت آذوبی که به زرافه درچکانند؛ بگیرند اندروت مدبر و نشاسته و اسفیداج و همه را بیامیزند و به شیر حل کنند و درچکانند. (ذخیره خوارزمشاهی).

صدف‌وار باید زبان درکشیدن که وقتی که حاجت بود درچکانی. سعدی. و رجوع به چکانیدن شود.

درچناروئیه. [دَ چ ی / (لخ) ده کوچکی است از دهستان دشت خاک بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری زرند و ۱۸ هزارگزی راه فرعی زرند - راور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درچناروئیه. [دَ چ ی / (لخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۷۵ هزارگزی شمال باختر کرمان و سر راه مارلو شاهزاده محمد کرمان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درچوه. [دَ چ و / (لخ) ده کوچکی است از دهستان درختگان بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری کرمان و هفت هزارگزی باختر راه مارلو شهدا - کرمان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درچه. [دَ چ / چ] (مصفر) مصفر در. در کوچک. درچه. درچه.

درچه پیاز. [دَ چ / (لخ) دهی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۷ هزارگزی شمال خاوری فلاورجان و ۳ هزارگزی شمال راه شهرکرد به اصفهان، بسا ۷۹۱۳ تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود و قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

درچه عابد. [دَ چ پ / (لخ) دهی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۵ هزارگزی باختر فلاورجان و ۵ هزارگزی راه شهرکرد به اصفهان، با ۲۸۹

اتمام رساننده است، و گاه نیز افتخاراً به اشخاص عالی‌مقام اعطا می‌کند. سابقه درجات دانشگاهی کنونی از قرون وسطی است و چنانکه اصطلاحاتی مانند دکتر و لیسانس گواهی می‌دهد این عناوین اصلاً جز جواز تدریس چیزی نبوده است و پس از چند قرن کمابیش به معانی کنونی تحول یافته. دوره تحصیلات و مقررات مربوط به اعطای درجات دانشگاهی در ممالک مختلف متفاوت است، درجات دانشگاهی ایران لیسانس و مهندس و دکتری (در بعضی رشته‌ها) است، در سالهای اخیر بسبب تعدد نسبتاً معتابه ایرانیان فارغ‌التحصیل ممالک خارجه اسامی بعضی از درجات دانشگاهی ممالک خارجه زیاد شنیده می‌شود. (از دائرة المعارف فارسی). || میزان‌الحراره. میزان‌الهیاء و هرچه بدان مانند. (یادداشت مرحوم دهخدا). گرماسنج. میزان‌الحراره طبی، و آن میزان‌الحراره‌ای است که از ۳۴ تا ۴۴ درجه را نشان می‌دهد و برای تعیین حرارت غریزی بکار می‌رود.

درجه بندی. [دَ رَ ج / ج ب] (حماص مرکب) چیزی را به درجات و طبقات تقسیم کردن.

درجه دار. [دَ رَ ج / ج] (نصف مرکب) درجه‌دارنده. دارای درجه و رتبه. || مدرج. دارای تقسیمات جزئی، چون خط کش درجه‌دار. || (اصطلاح نظامی) فردی با درجه فروتر از ستوان سومی. (از سرچوخه تا استوار).

درچاق. [دَ] (لخ) دهی است از دهستان میان‌تکاب بخش بستان شهرستان گناباد، واقع در ۷ هزارگزی جنوب بستان و ۶ هزارگزی باختر راه شوشه عمومی بستان - چاب‌قوس. آب آن از قنات و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درچاک. [دَ] (لخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم‌کلاهی شهرستان قزوین، واقع در ۲۷ هزارگزی باختر معلم‌کلاهی، با ۴۰۸ تن سکنه (در سال ۱۳۲۵ ه. ش.). آب آن از چشمه و راه آن مارلو است. نصف از اهالی آن طایفه مراغه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

درچندن. [دَ چ د] (مص مرکب) مخفف درچیدن. رجوع به درچیدن شود. - درچندن دامن؛ برزدن دامن. آماده و مهیا. و مجهز شدن؛

برسته میان و درزده ناوک بگشاده عنان و درچده دامن. مسودسعد. **درچشمه.** [دَ چ م / (لخ) ده کوچکی است از دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت، واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب

تن سکنه. آب آن از زاینده رود و رامیان مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

درجه کلماران. [دَجَک] (لخ) دهسی است از دهستان اشیاپن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. واقع در ۳ هزارگزی راه شوسه مبارکه به اصفهان. با ۶۱۸ تن سکنه. آب آن از زاینده رود و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

درجه نرگسه. [دَجَنَکَس] (لخ) دهسی است از دهستان سرابدوره بخش چنگی شهرستان خرم آباد. واقع در ۷ هزارگزی خاوری سراب دوره و ۳ هزارگزی خاور راه شوسه خرم آباد به کوه دشت. با ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه نرگسه و راه آن مالرو است. ساکنان آن از طایفه حاجی خان هستند و مزارع چرک نوروز و سران روان جزء این آبادی می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

درچیدن. [دَد] (مص مرکب) چیدن و درچیدن. جمع کردن؛ تجیه؛ درچیدن و کج کردن روی را. تکور؛ درچیده شدن. (از منتهی الارب).

— خویشتن درچیدن؛ از مردم دوری کردن و تنهایی گردیدن.

خویش را رسوا مکن در شهر چین

عاقلی جو خویش را در چین. مولوی.
— درچیدن تری؛ کشیدن آب. خشک کردن آب. گرفتن رطوبت؛ اگر دارپهل نیم کوفته بر کباب این جگر پرا کنند تا تری آن درچینند... روا باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

— درچیدن دامن؛ بربردن و بالاگرفتن دامن.

— || ترک علاقه کردن. کناره گرفتن؛ در زیر ظل عون تو کردم پناه خود درچیده دامن از همه چون آفتاب ظل.

سوزنی.
سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم.
حافظ.

درچیده. [دَد] (نمف مرکب) گرد و غند. گرداندام. شمر الخلق. (یادداشت مرحوم دهخدا). طیر؛ اسب درچیده و گرداندام. (از منتهی الارب).

درچیرو. [د] (لخ) ده کوچکی است از دهستان سرنیان بخش زرند شهرستان کرمان. واقع در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری زرند و سه هزارگزی خاور راه مالرو خانوک به راور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درچین و رچین کردن. [دَوَک دَا] (مص مرکب) از اتباع است به معنی جمع و جور کردن. کاخالهای متفرق و پیریشان شده اتاق را منظم ساختن و هر یک را بجای خود نهادن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درح. [دَح] (مص) راندن و دفع نمودن چیزی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درح. [دَر] (ع مص) پیر شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درح. [دَر] (ع ص) پیر و سالخورده و هرم (مذکر و مؤنث در آن یکسان است). (از اقرب الموارد).

درح. [دَر] (لخ) دهسی است از دهستان طیس مینا بخش در میان شهرستان بیرجند. واقع در ۱۲۰ هزارگزی جنوب خاوری در میان و آخرین حد راه اتومبیل رو از بیرجند. با ۱۴۸۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل رو است. و معدن سنگ مرمر دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درحابه. [دَب] (ع ص) کوتاه بالا. (منتهی الارب). قصیر. (ذیل اقرب الموارد از تاج). درحابه. و رجوع به درحابه شود.

درحال. [دَا] (ق مرکب) فی الفور. فی الحال. (آنندراج). فوراً. فی الوقت. فی وقت. بی درنگ. اندر زمان. (یادداشت مرحوم دهخدا). همان دم. همان ساعت. درحین.

همان لحظه. (ناظم الاطباء). دردم. در ساعت. در وقت؛ درحال فرمود که مال ضمان از با کالنجار والی گرگان بیايد خواست. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۸۳). چون در صف بایستاد تیری بیامد و بر سینه وی خورد و درحال جان داد. (قصص الانبیاء ص ۱۴۹). دیگر شاخ خرماي خشک بود در خانه ابراهیم. جبرئیل بدان اشاره کرد درحال سبز گشت و میوه آورد. (قصص الانبیاء ص ۵۵). هرگاه که محجمه برهنه زود بر باید داشت و

نشاید آزارد و درحال ضمادی گرم بر باید نهاد. (ذخیره خوارزمشاهی). در حال برزویه را پیش خوانند. (کلیله و دمنه)... دولت را عذوی نتوانم و درحال بازگردم. (کلیله و دمنه). درحال بنزدیک دیگر مرغان رفت [طیوی]. (کلیله و دمنه). هرگاه که بیرون کشند درحال از هم باز شود. (کلیله و دمنه). مرد... درحال به غدر مشغول شد. (کلیله و دمنه). درحال به خدمت حضرت شده. شاهزاده او را قیام نمود. (سندبادنامه ص ۲۷۲).

هرک آمدی از غریب و رنجور
درحال شدی ز رنج و غم دور.

درحال رسید قاصد از راه
آورد مثال حضرت شاه.

در زخم چو صاعقه است قتال
بر هرکه فتاد سوخت درحال.

بر در آن حصار شد درحال
دهلی را کشید زیر دوال.

سگ درنده چون دندان کند باز

تو در حال استخوانی پیشش انداز. سعدی.
محمد کز تنای قضا او بر خاک هر خاطر
که باره قطره های درحال دریای نم گردد.

سعدی.
دلش گرچه درحال ازو رنجه شد
دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد.

سعدی.
زدست گریه کتابت نمی توانم کرد
که می نویسم و درحال می شود مفلول.

سعدی.
درحال کور شد. داوری پیش قاضی بردند.
(گلستان سعدی). خواجه بر آن وقوف یافت
از خطر اندیشید. درحال جوابی مختصر
چنانچه مصلحت دید نوشت. (گلستان). ملک
درحال کنیزکی خو بروی پیشش فرستاد.
(گلستان). درحال بفرمود منادی کردند.
(مجالس سعدی). گفت آه دریغ هر کس
دیگری بودی درحال زنده شایستی کرد. اما
سکین جولا چه چون مرد مرد. (مختب لطائف
عبید زاکانی ج برلن ص ۱۴۵). || مقارن آن
هنگام. در آن وقت؛ امیر سخت تنگدل شد و
درحال چیزی نگفت. (تاریخ بهقی ج ادیب
ص ۳۹۴).

درحابه. [دَب] (ع ص) سرد کوتاه بالای
فره کلان شکم. (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). درحابه. و رجوع به درحابه شود.

درحصار. [دَح] (لخ) ده کوچکی است از
دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان
سیرجان. واقع در ۵۵ هزارگزی جنوب
خاوری سعیدآباد و سر راه مالرو بلورد به
گلناآباد. مزارع تخت، تورانی و جلالی جزء
این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۸).

درحقیقت. [دَح ق] (ق مرکب) فی الواقع.
(آنندراج). بر راستی و درستی. یقیناً.
فی الحقیقه. (ناظم الاطباء).

درحه. [دَرَح] (ع ص) مؤنث درح؛ ناقه
درحه؛ ناقه پیر. (از منتهی الارب). رجوع به
درح شود.

درحین. [دَا] (ق مرکب) فی الحال. دردم.
درحال. فوراً.

دشمن جاه و راز زهره و یارا نبود
کآنچه او گوید در ساعت و درحین نکند.

سوزنی.
درخ. [دَر] (ل) مخفف درخت. (آنندراج).
درخت و تیر. (ناظم الاطباء).

درخار. [دَا] (لخ) ده کوچکی است از
دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان
جیرفت. واقع در ۲۵۶ هزارگزی جنوب
کهنوج و ۱۸ هزارگزی خاور راه مالرو
انگهران به جاسک. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۸).

درخاستن. [دَت] (مص مرکب) افراشتن.

بر پا کردن، بلند کردن. [گذشتن نهادن..جا دادن. (ناظم الاطباء).

درخال. [دَ] (۱) شاخچه، شاخه کوچک. [درخت جوان. (ناظم الاطباء). فگنده و نونهال. (آندراج).

درخانه. [دَ / نَ] (۱) مرکب) خانه سلاطین و امرا که در عرف هند دربار گویند. (آندراج). دربار پادشاهی. سرای سلطنتی. (ناظم الاطباء). خانه شاه. دربار شاه. [اصطلاح دوره قاجاریه] دارالحکومه. [هر یک از ادارات دولتی. (یادداشت مرحوم دهخدا): عرایضی که امراء سرحد نزد ایشیک آقاسی پاشیان می فرستاده یا امرای درخانه عریضه که در حرم می فرستاده اند... عرایض بدست ایشیک آقاسی پاشی حرم محترم... داده می شده. (تذکره السلوک ج دبیرسیاتی ص ۱۸).] [خانه امیری و رئیس. نسبت به زبردستان و چاکران. خانه آقای نوکری. (یادداشت مرحوم دهخدا).] [جایی که آدمی در آن سکنی کند. منزل.

درخانه. [دَ / نَ] (۱) [خ] دهی است از دهستان ماسال بخش ماسال شاندرمن شهرستان طالش. واقع در ۲ هزارگزی جنوب خاوری بازار ماسال، با ۴۴۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه ماسال و راه آن مالرو است. ییلاق آنان سرچشمه های رودخانه ماسال است و اکثر مالکین دهستان ماسال در این ده ساکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

درخانه. [دَ / نَ] (۱) [خ] دهی است از دهستان پایین شهر بخش میناب شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۲ هزارگزی باختر میناب و چهار هزارگزی شمال راه فرعی میناب به بندرعباس، با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درخانه سرخ. [دَ / نَ] (۱) [خ] دهی است از دهستان ده تازیان بخش شمشیر شهرستان سیرجان، واقع در ۵۷ هزارگزی جنوب خاوری شمشیر و سر راه مالرو مهرشهاب به چهارطاق، با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درخیل. [دَ / نَ] (۱) [خ] سخی و بلا. (منتهی الارب). داهیه. (اقرب الموارد). درخیین. درخمیل. درخمین.

درخیین. [دَ / نَ] (۱) [خ] سخی و بلا. (منتهی الارب). داهیه. (اقرب الموارد). درخمیل. درخمین. درخمیل. [ص] مرد سترو درنگ کار. (منتهی الارب).

درخت. [دَ / نَ] (۱) ترجمه شجر. (آندراج). هر گیاه خشبی که دارای ریشه و تنه و ساقه و شاخه ها بود. شجر. نهال. (ناظم

الاطباء). رستی بزرگ و ستبر که دارای ریشه و ساقه و شاخه ها باشد. شجر که از دار ضعیف تر است. غالباً درخت به گیاهانی گویند که ساق قوی دارند، لکن ساق آنها همیشه راست نیست و بسیار بلند نمی شود، مانند: بهی. سیب، قراصیا، زردآلو و آلو و غیره. رویدنی است بزرگ که سطربری و راست کشیدگی ندارد، مانند: امرو، بهی، سیب، انار، انجیر، بر خلاف دار که سطر و راست کشیده است، مانند: چنار، کبوده، تبریزی، نخل، اکالیپتوس، سرو و کاج و غیره. (از یادداشت مرحوم دهخدا). و در یادداشت دیگر، مرحوم دهخدا می نویسد: بگمان من در قدیم کلمه درخت بر بزرگتر از بوته و کوچکتر از دار اطلاق می شده است. جَزَل. سَلَم. شَجَر. شَجَرَة. شِعَار. شَعْر. شَمِیم. عَقَار. (دهار). عَقْر. مَرخ. (منتهی الارب). صاحب آندراج گویند: جوان، کهن سال، برگ پیوند، برهنه، خزان دیده، خزان رسیده، سرمازده، سرما سوخته، بارور، بارآور، خوش ثمر، آبدار، موزون، سرکش از صفات اوست، و با لفظ نشانندن مستعمل است. ج، درختان، درختها:

پس تبری دید نزدیک درخت هرگهی بانگی بچستی تند و سخت. رودکی. از درخت اندر گواهی خواهد او تو بنا گماز درخت اندر بگو. رودکی. درختی که تلخش بود گوهرها اگر چرب و شیرین دهی مر ورا. ابوشکور بلخی.

چندین حریر و حله که گستر در درخت مانا که برزند به قرقوب و شوشتر. کسائی. همه زار بگریست بر تاج و تخت همی گفت ای خسروانی درخت. فردوسی. سینه ی نایب زایان شود تاج و تخت تبه زده این خسروانی درخت. فردوسی. به از راستی کس ندارد درخت که بارش بهشت است و تاج است و تخت. فردوسی.

گیارست با چند گونه درخت یزیر اندر آمد سرانسان ز بخت. فردوسی. سرانجام گردد برو تیره بخت بریده شود آن گزیده درخت. فردوسی. همان چرمه در زیر تخت منست سنان دار نیزه درخت منست. فردوسی. درختی که سر پر کشد ز انجمن مر او را رسد تخت و تاج کهن. فردوسی. بر آنم که روزی بکار آیدت درختی که کاری بیار آیدت. فردوسی. درختی که تلخست وی را سرشت گرش درنشانی به باغ بهشت. فردوسی. چو کاسموی گیاهان او برهنه ز برگ

چو شاخ رنگ درختان او تهی از بار. فرخی.

همیشه تا ز درخت سمن نروید گل برون نیاید از شاخ نارون نارنگ. فرخی. به یک ماه بالا گرفت آن نهال فزون ز آنکه دیگر درختان بسال. عنصری. ببر آورد بخت پوده درخت من بدین شادم و تو شادی سخت. عنصری. رسم بهمین گیر و از تو تازه کن بهمنجنه ای درخت ملک بارت عز و بیداری ته. منوچهری.

درختی کو نباشد راست بالا چو بر روید بود ز آغاز پیدا. (ویس و رامین).

درخت تلخ هم تلخ آورد بر اگرچه ما همیشه آب شکر. (ویس و رامین).

درختی که دارد فزون تر بر اوی فزون افکنند سنگ هر کس بر اوی. اسدی. درختیش دان خشک و بی برگ و بر که جز سوختن را شاید دگر. اسدی.

از اصل درخت مبارک شاخها پیدا آمد به بسیار درجه از اصل قوی تر. (تاریخ بیهقی).

خرما و ترنج و بهی و لوز بسی هست این سبز درختان نه همه بید و چنار است. ناصر خسرو.

درخت این جهان را سوی دانا خردمند است بار و بی خرد خار. ناصر خسرو.

درخت جهان را مجناب ازیرا درخت جهان رنج و غم بار دارد. ناصر خسرو.

ایزد یکی درخت بر آورد بس شریف از بهر خیر و منفعت خلق در عرب. ناصر خسرو.

درخت بارور فرزندان زاید بی شمار و مر در آویزند فرزندان بسیارش ز پستانها. ناصر خسرو.

درخت تو گر بار دانش بگیرد بزیر آوری چرخ نیلوفری را. ناصر خسرو. بشک آمد بر شاخ درختان گستر دردهای طیلان. بو العباس.

از درختان دیگران بر چین وزیبه دیگران درخت نشان. مسعود سعد. گرفت آب کاشه ز سرمای سخت چو زرین ورق گشت برگ درخت. عمیق.

درخت اگر متحرک شدی ز جای به جای نه جور ازه کشیدی و نی جفای تیر. انوری. نیارد جز درخت هند کافور نریزد جز درخت مصر روغن. خاقانی.

درختی که تلخست وی را سرشت گرش درنشانی به باغ بهشت. فردوسی.

درختی که بدان کمان سازند. قفله: درخت خشک. قفه: درخت پوسیده خشک. قفله: درختی که وسط ریگ رسته باشد. کرسنه: درختی خرد که دانه‌اش را گاو دانه خوانند. کنیب: درخت خشک. (منتهی الارب). لام: درخت میوه دار. (دهار). درخت با شاخ شدن در بهار. لثیه: درخت بناشلم روان. (منتهی الارب). لینه: درخت خرما ی نیکو جز عجوه و برنی. (دهار). متفعل: درخت که بار نیارد. (منتهی الارب). متعفزه: درخت بر روی درافتاده. متلاخر: درختان تنگ با هم پیوسته. مسجاج: درخت کج شده. مسجلیح: درخت خورده. محزف: درختان خرما. مران: درخت بالیده. مرخ: مریخ: درخت نرم و نازک. مرداء: درخت بی برگ. مشاجرة: درخت چراندین شتران را. (از منتهی الارب). مشعر: درخت زمین نرم که مردم در سایه آن در سرما و گرما فرود آیند و پناه جویند. مظا: درخت انار. مفدون: درخت نرم دوتا شده. مغیال: درخت درهم پیچیده شاخ برگ دار سایه افکن. مقر: درختی مانند درخت صبر. ملحاء: درخت برگ ریخته. مله: درخت نخستین. ممراط: درخت خرما که غوره افتادن عادت آن باشد. (منتهی الارب). ممرح: درخت رز برومند و درخت رز و ادیبجسته. منخریه: درخت پوسیده سوراخ سوراخ شده. طلح: منضود: درخت موز. مهزج: آنکه بشکند هر درخت را. میلاء: درخت بسیار شاخ. نخیل: درختان خرما. نشأة: درخت نخواست. (منتهی الارب). نضر: درخت سبز. (دهار). وارق: ورقه. وریقه: درخت بسیار برگ. وئیل: درخت کهنال. (منتهی الارب). وراق: وقت برگ بیرون آمدن درخت. (دهار). ورک: بن درخت. وغل: درخت درهم پیچیده. (منتهی الارب). همام: درخت خشک. هراس: درختی که مر او را خارها بود. هشیمة: درخت خشک که هنیزم کند. (دهار). هکوع: آرمیدن زیر درخت و جای گرفتن. (از منتهی الارب). بهیری: نوعی از درخت. (منتهی الارب).

— امثال:

درخت «اگر» (بسا درخت «کاشکی») را کاشتند سبز نشد. (فرهنگ عوام).
درخت پربار سنگ می خورد. (فرهنگ عوام).
درخت تازه میوه نارس بیار آورد. (فرهنگ عوام).
درخت کاهلی بارش گرسنگی است. (جامع التمثیل).
درخت کاهلی کفر آورد بار. (جامع التمثیل).
درخت کج جز به آتش راست نمی شود. (فرهنگ عوام).

باتنه و هر چه ساق دارد از نبات. (منتهی الارب). شجرة: درخت تنه دار. شجیر: بسیار درخت. (دهار). شذب: شذب: بارهای درخت. (منتهی الارب). شریان: ضال: درختی که از او کمان کنند. (دهار). شظیف: درخت خشک از بسی آبی. (منتهی الارب). شعب: بشکستن بعیر درخت را از بالای آن. (از منتهی الارب). شکیر: آنچه گرد بر گرد درخت بروید. صریم: درخت میوه باز کرده. صنو: درختی که بیخ او یکی باشد و تنه او دو یا سه. و درخت خرما که از بن دیگری رسته باشد. (دهار). طبار: درختی مانا به درخت به کوهی. (منتهی الارب). طباق: درختی است در کوه های مکه. طلاح: طلح: درختان بزرگ در ریگستان. طویی: درختی است در بهشت. ظرف: درختان کوهی. عبلاء: درخت نیک پدید سطر. عتر: از درختان خرد است. عقی: درختی است که از آن کمان سازند. عتود: درخت بزرگ ریگستانی. عثرب: عثربه: درختی است مانند درخت انار. (منتهی الارب). عجز: بن درخت که در زمین باشد. (دهار). عرمض: درخت با خار. (منتهی الارب). عروة: درخت که نریزد در زمستان، و درختی که همیشه در زمین باشد و زایل نشود. (دهار). عرین: درختان بسیار. (منتهی الارب). عشوف: درخت خشک. عضاض: درخت گنده. (منتهی الارب). عضد: استعضاء: درخت بریدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب). عقار: نخل: درخت خرما. (دهار). عکدة: درخت خشک برهم نهاده. عکشة: درخت بسیار شاخ درهم پیچیده. علجان: درختان خاردار. عمر: درخت دراز. (منتهی الارب). عیشام: درخت چنار. (ناظم الاطیاء). عیص: درخت انبوه بهم پیچیده. عکبة: درختان بهم پیچیده. (منتهی الارب). غابة: جایی که درختان گشن باشند. (دهار). غریف: غریفه: درخت انبوه و درهم از هر جنسی که باشد. غمیس: درختان درهم و انبوه. غیضة: درختان انبوه و درختان پده در جای نسیب ایستادگاه آب. (منتهی الارب). غیطل: درخت بهم در شده از بسیاری. (دهار). عیطة: درختان انبوه و درهم. (منتهی الارب). غیل: درختان گشن. (دهار). درختان انبوه و درهم. (منتهی الارب). غیناء: درخت سبز بسیار برگ. (منتهی الارب). قار: درخت تلخ. (دهار). قان: درختی که از آن کمانها سازند. (منتهی الارب). قتاد: درخت باخار. (دهار). درختی سخت خارناک. قشراء: درخت پوست رفته. قصف: پوسیده و زودشکن شدن درخت. قصل: قفله: درخت نرم زودشکن. قصف: آنچه بریزد از درخت. قصیم: درخت کهنه پنبه. قضب: درخت دراز گسترده شاخ و

اندر ایوانش روان یک چشمه آب بیخورد. یا درخت سبز برنا دیده ام. خاقانی.
به بیخ و شاخ و برگ آن درختی که آمد میوه اش از روح معلی. خاقانی.
اصلا ثابت صفات آن درخت فرعا فوق الثریا دیده ام. خاقانی.
نه سپهر از برای مرئیش ده زبان چون درخت گندم شد. خاقانی.
درختی که از ارتفاع او انتفاعی نباشد بریده بهتر. (مرزبان نامه).
شکوفه گاه شکفته ست و گاه خوشیده درخت گاه برهتست و گاه پوشیده. سعدی.
درخت ارچه سبزش کند آب خورد شود نیز ز افزونی آب زرد. امیر خسرو دهلوی.

— امثال:

مقدر است که از هر کسی چه فعل آید درخت مقل نه خرما دهد نه شتالو.
؟ (امثال و حکم).
استنجا: درخت از بن بریدن. (دهار).
اعضاض: درخت عض خوردن اشتر. اعتان: اطراف درخت. الفاف: درختان انبوه بهم پیچیده. امرد: مرداء: درخت بی برگ. (دهار).
املی: درخت کشیف سایه. انبوش: درخت برکنده با بیخ و ریشه. تجبر: سبز و با برگ شدن درخت. (از منتهی الارب). ترجیب: چیزی را در زیر درخت نهادن تا نشکند از بسیاری بار. (دهار). قفرع: بیار شاخ شدن درخت. تمصع: درخت و چوب بریده را ماندن با پوست تا خشک گردد. تهدل: فرروافتادن شاخهای درخت. (از منتهی الارب). جبار: درخت خرما که دست بدو نرسد. (دهار). جبل، جبلة، جبیل: درخت خشک. جبلة: درخت سطر بسیار برگ. (منتهی الارب). جذع: تنه درخت. جذل: بن درخت. بیخ درخت. (دهار). جفله: درخت بسیار بزرگ. جملطاه: زمین که در آن درخت نباشد. جول، عقی، عققه، عجرمة، عجوز: درختی است. خمان: درخت بکار نآینده. (منتهی الارب). خط: هر درختی که خار دارد. (دهار). خمیلة، خیس: درخت انبوه. دانحة: درخت بلند و بزرگ. دعاع: درختان خرما می سترق. (منتهی الارب). دغل: درختان بسیار درهم پیچیده. (دهار). دفواء، دوحه، شجر، ضناک: درخت بزرگ. دوح: بزرگ گردیدن درخت. (منتهی الارب). دپلم: درخت سلام. روادف: درختان خرما. (منتهی الارب). زقوم: درختی است در دوزخ. (ترجمان القرآن جرجانی). سرح: درخت بی خار و درخت بزرگ و بلند. (منتهی الارب). سلیحة: نوعی از درخت بزرگ که از آن دروازه سازند. شجر، شجراء، شیر: درخت

درختی که کج بالا آمد راست نمی‌شود. (فرهنگ عوام).

درخت گردکان با این بزرگی

درخت خریزه الله اکبر. (امثال و حکم).

درخت هرچه پربارتر، سرش خمیده‌تر.

درخت هرچه بارش بیشتر می‌شود سرش

فروتر می‌آید (یا سرش پائین‌تر می‌آید). (از

امثال و حکم).

— آزاددرخت؛ درختی است عظیم ثمرش

شنبیه به زعرور. قیقان. شجره حرم.

شجره التسیب. رجوع به آزاد درخت شود.

— درخت آستن‌کن؛ باد عطوش، که آنرا

عجم درخت آستن‌کن خوانند. (نزهة

القلوب).

— درخت احمدی؛ شجره محمدی (ص)

دودمان پیغمبر اسلام (ص) و شارحان مثنوی

آورده‌اند که غرض از آن، آل رسول است و

هرکه دارای خوی محمدی است چون

اولیاءالله که بعلت سنخیت و جنیت تناسی

با آن شجره طیبه دارند. (از فرهنگ لغات و

تعبیرات مثنوی):

تا أحبب الله آبی در حساب

کز درخت احمدی با اوست سبب. مولوی.

— درخت چهارپایه؛ کنایه از دنیاست به

اعتبار چهار ارکان یا به اعتبار چهار عنصر.

— درخت مریم؛ درخت خرمایی بود

خشک‌شده که حضرت عیسی علیه‌السلام در

زیر آن درخت بوجود آمد و درخت سبز شد و

هرگاه که آن درخت را می‌چینانند، خرمای

تر از آن می‌افتاد. نخل خرماست که بعد از

خشکی برای مریم سبز شد. (گنجینه

گنجوی):

ای نظامی مسیح تو دم تست

دانش تو درخت مریم تست. نظامی.

درخت مریمش چون از بر افتاد

ز غم شد چون درخت مریم آزاد. نظامی.

— درخت موسی؛ درخت موسی، درختی

که خدای تعالی از پس آن با موسی تکلم

فرمود و در قرآن و تورات به آن اشاره شده

است. (از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):

چون درخت موسی شد این درخت

چون سوی موسی کشانیدی تو رخت.

مولوی.

— درخت موسی؛ درخت موسی:

او درخت موسی است و پرضیا

نور خوان، نارش مخوان باری بیا. مولوی.

— درخت میوه‌دار؛ درختی که دارای بر و ثمر

است.

— شارحان مثنوی آنرا کنایه می‌دانند از

«شجره شهود که ثمره معرفت بخشد و یا کنایه

است از رفع ثقل ریاضت و تلذذ از ثمرات

آن». (از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی).

— امرشد. شیخ صوفیان. (فرهنگ لغات و

تعبیرات مثنوی):

هان مخب ای جبری بی اعتبار

جز بزیر آن درخت میوه‌دار. مولوی.

— به بیداد درخت کاشتند؛ ستم کردن. جور

راندند:

چو خسرو به بیداد کارد درخت

بگردد از او پادشاهی و بخت. فردوسی.

— شاه‌درخت؛ درخت صنوبر. ناجو. نازو. (از

برهان). و رجوع به شاه‌درخت شود. || کنایه

از چوب و شه تیر سقف. فرسب. یا مطلق تیر

که پوشش سقف را بکار است:

سرای کنم پای‌بنش رخام

درختان سفش همه عود خام. سعدی.

|| درختها غالباً کنایه از اشخاص صاحب

اقتدار و سلاطین و متولین می‌باشند.

(قاموس کتاب مقدس). || ادار سیاست.

(آندراج) (شرفنامه منیری). صلیب. دار که

گناهکاران را بدان آویزند:

کننده همی کند جای درخت

پدید آمد از دور پیران ز بخت. فردوسی.

ترا بدان خوانده بودم تا بر این کنار درختی

بزنند و ترا بر آن درخت کنند، تا خیر پیش

پدرت رود. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).

شاه فرمود تا بر بالای قلعه آنجا که قاتل را

آویخته بودند، درختی بزدند و لند را

بیاویختند. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).

— بر درخت کشیدن؛ به دار زدن. مصلوب

کردن. اعدام کردن؛ محمود... بسیار دارها

بفرمود زدن و بزرگان دیلم را بر درخت

کشیدند... و مقدار پنجاه خروار دفتر روافض

و باطنیان و فلاسفه از سراهای ایشان بیرون

آوردند و زیر درختهای آویختگان بفرمود

سوختن. (مجمل التواریخ و القصص). سلطان

بفرمود تا در برابر مدفن مأمون درختها

قروپرندند و همه را بر درخت کشیدند. (ترجمه

تاریخ یحیی ص ۴۰۷). || گلین. || عمود.

ستون. || ادکل کشتی. ستون کشتی. (ناظم

الاطباء).

درخت آسوریک. [دِرَ بَ] (بخ) (به)

معنی درخت آسوری) منظومه‌ای است به

زبان پهلوی متضمن مناظره میان بز و درخت

خرما و رجحان هر یکی بر دیگری.

درخت آویز. [دِرَ] (نسف مرکب)

درخت آویزنده. || (نسف مرکب) آویخته از

درخت. || (مرکب) ضوع. شوکی. مرغ شب.

(زمخشری).

درخت آهن. (ترکیب اضافی، مرکب)

آنجایی که درختی است جنگلی مخصوص

شمال ایران و چوب بسیار محکمی دارد، و

آنها دَمیر آعاجی یعنی درخت آهن نیز نامند.

(از دائرة المعارف فارسی).

درخت افکن. [دِرَ اَک] (نسف مرکب)

درخت‌افکننده. آنکه درخت ببرد و قطع کند:

درخت‌افکن بود کم‌زندگانی

به درویشی کشد تخمیربانی. نظامی.

درخت بچه. [دِرَ بَ چ / بَ چَ چ / چ] (ا)

مرکب) پاجوش. (یادداشت مرحوم دهخدا):

چون خواهند که درخت شاه بلوط را بکارند

درخت‌بچگان که بروید برکشند و باز نشاند.

(فلاح‌نامه).

درخت بید. [دِرَ] (بخ) دهسی است از

دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان

مشهد، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب فریمان و

سر راه مارو عمومی فریمان به پاقلعه، با

۱۱۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مارو

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درخت بیده. [دِرَ] (بخ) دهسی است از

دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان

مشهد، واقع در ۹۰ هزارگزی شمال خاوری

فریمان و سر راه مارو عمومی شاهان گرماب

به بغجو. آب آن از قنات و راه آن مارو است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درخت بید بالا. [دِرَ] (بخ) دهی است

از دهستان پسا کوه بخش کلات شهرستان

دره گز، واقع در ۱۱۶ هزارگزی جنوب

خاوری کبودگند. آب آن از چشمه و راه آن

مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۹).

درخت بید پائین. [دِرَ] (بخ) دهسی

است از دهستان پسا کوه بخش کلات

شهرستان دره گز، واقع در ۱۱۶ هزارگزی

جنوب خاوری کبودگند. آب آن از چشمه و

راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۹).

درخت پوه. [دِرَ بَ] (ترکیب اضافی، ا)

مرکب) گل‌پر. زینج. (یادداشت مرحوم

دهخدا). سقا‌پر. (از دائرة المعارف فارسی).

رجوع به گل‌پر در همین لغت‌نامه شود.

درخت پیه. [دِرَ بَ] (ترکیب اضافی، ا)

مرکب) یا درخت دنبه. نام عمومی چندین

درخت از تیره فریونی‌ها که دارای پیه گیاهی

هستند. پوشش دانه درخت پیه چینی پیهی

دارد که از آن شمع و صابون می‌سازند.

جوزهای درخت پیه استوائی^۱ نیز دارای

چربی خاصی است که برای ساختن شمع

بکار می‌رود. (از دائرة المعارف فارسی).

درخت تکمه. [دِرَ بَ تَ م / م] (ترکیب

اضافی، مرکب) نام جنس امریکایی درخت

چنار است بعلت شکل دانه‌های کروی آن

درخت. (از دائرة المعارف فارسی).

1 - Sapium sebiferum.

2 - Aleurites maluccana.

درخت توت. [دَرَّ] (لُخ) دهسی است از دهستان طیس سینا بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۶۴ هزارگزی جنوب خاوری درمیان و ۳۱ هزارگزی شمال درج، با ۲۷۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درخت توت. [دَرَّ] (لُخ) دهسی است از دهستان پیوه زن بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۶۲ هزارگزی شمال باختری فریمان و ۲ هزارگزی خاور راه سوسه قدیمی تهران به مشهد. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درخت توت. [دَرَّ] (لُخ) دهسی است از دهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد، واقع در ۶ هزارگزی شمال خاوری صالح آباد. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درخت جوز. [دَرَّ ج] (لُخ) دهسی است از دهستان ماروسک بخش سر ولایت شهرستان نیشابور، واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب خاوری چکنه بالا، با ۱۱۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درختچه. [دَرَّ ج / پ] (مَصْفَر) مصفر درخت. درخت که طبعاً قد کوتاه دارد. درختک. مُشَش. جنبه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درخت دنبه. [دَرَّ ت دُم ب / پ] (تَرْكِبِ اَضَافِي، مَرْكِبِ) درخت پیه. رجوع به درخت پیه شود.

درخت زرو. [دَرَّ ز] (تَرْكِبِ اَضَافِي، مَرْكِبِ) رعایا را گویند عموماً و زراعت کاران را خصوصاً. (از لغت محلی شوشتر - خطی).

درخت سازی. [دَرَّ] (حَامِصِ مَرْكِبِ) (اصطلاح نقاشی) نقاشی کردن مناظر دارای درخت.

درختستان. [دَرَّ ت / ت] (مَرْكِبِ) جایی که درخت بسیار کشته اند. جای پر از درخت و انبوه از درخت. (ناظم الاطباء)، محلی که در آن درخت بسیار است، جای پردرخت. اَجْتَه. (دهار). اُيْک. اُيْکَه. حَرَجَه. خِفَه. (منتهی الارب). شَجَرَاء. (دهار). صَارَه. (منتهی الارب). غَيْطَل. (ملخص اللغات). مَشَجَرَه. (منتهی الارب): اما آدم به سر کوه سرانند به زمین آمد... و همی گریست... صد سال از آب دو چشم وی درختستانی همه بارور چون هلیله و بلیله و آنچه امروز همه علها را بکار آید... (ترجمه طبری بلعمی). کوار شهرکی است، سخت خوش خرم... و درختانی عظیم است چنانکه میوه ها را قیمتی نباشد. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۳۴). درختستان خرم بسیار. (فارسنامه ابن البلیخی

ص ۱۳۵). بوشکانات نواحی است همه گرمسیر و درختستان خرما و دشتگاه شبانکارگان مسعودی است. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۳۵). اما چندان درختستان میوه های گوناگون و نخل و خرما و نرنج و نارنج و لیمو باشد آنجا که هیچ قیمت نگیرد. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۴۲). [زرقا] گنفا درختستان بسیار همی بینم که رود شک نیست که از پس آن مردمند. (مجله التواریخ و القصص). مشتمل بر کرم و باغات و بتاین و نخلستان و درختستان. (تاریخ قم ص ۱۸۱). اشدار؛ پنهان کردن بیشه یا درختستان شیر را. (از منتهی الارب). اُيْکَه؛ درختستان انبوه. شعراء؛ درختستان که اندر او نبات بسیار باشد. (دهار). عروه؛ درختستان بزرگ و درختستان با خار بسیار. عربین؛ عربینه؛ درختستان که جای شیر، کفتار، گزگ و مار باشد. (منتهی الارب). غبضه؛ درختستان انبوه. (دهار). درختستان دارای آب. غبیه؛ درختستان بی آب. لغاً؛ درختستان پیچیده شاخ. (منتهی الارب).

درخت ستون. [دَرَّ ت س] (تَرْكِبِ اَضَافِي، مَرْكِبِ) دار. (یادداشت مرحوم دهخدا): چرا می نگری پاره خاشاک که در چشم دیگرست و آن درخت ستون که در چشم تست نمی بینی. (ترجمه دیبائارون ص ۷۶).

درخت سقز. [دَرَّ ت س ق ی] (تَرْكِبِ اَضَافِي، مَرْكِبِ) پنه که درخت برگریز متوسطی است و در نواحی مدیترانه ای می روید، و قدیمترین نوع تربتین که از آن خبر داریم، از آن بدست می آمده. (از دائرة المعارف فارسی).

درخت سنب. [دَرَّ ت سَنَب] (نَفِ مَرْكِبِ) درخت سنبند. آنکه یا آنچه درخت یا چوب را سَنَوْرَاح کند. || (مَرْكِبِ) دارسنب. دارکوب. رجوع به دارسنب و درخت سنبه شود. || مته. سنب. پرمه. (ناظم الاطباء). || موریهان. ارضه. اورنگ (در تداول مردم قزوین): خدای تعالی درخت سنب را بفرستاد تا عصای او را سوراخ کرد. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۴ ص ۳۶۲ س ۱۱۴).

درخت سنبه. [دَرَّ ت سَم ب / پ] (مَرْكِبِ) مته. متقب. پر ماه. (ناظم الاطباء). درخت سنب. رجوع به درخت سنب شود. || پرنده ای است سبزرنگ که با منقار درخت را سوراخ کند. (برهان). مرغی است که درخت را بسنبد یعنی سوراخ کند. دارسنب. داربرد. دارکوب. (از آندراج). سرفه. (مهدب الاسماء). || نوعی از زنبور سیاه که چوب را سوراخ کند. (برهان) (از شرفنامه منیری). || منقار مرغان. (ناظم الاطباء).

درخت سنجد. [دَرَّ س ج] (لُخ) دهسی است از دهستان پائین رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری کدکن، با ۱۸۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درخت سنجد. [دَرَّ س ج] (لُخ) دهسی است از دهستان بیزکی بخش حومه شهرستان مشهد، واقع در ۵۲ هزارگزی شمال باختری مشهد و جنوب کشف رود. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درخت فاضل. [دَرَّ ت ض] (تَرْكِبِ اَضَافِي، مَرْكِبِ) کتابه از درختی است بر سر راهها و در بعضی جاها می باشد و مسافران و مترددان بند جامه یا لته و غیره بر آن بسته، از او مراد خواهند و از کثرت این عمل بصورت ژنده پوشی برآمده باشد و به اعتقاد عوام آن درخت مسکن حق است. (از آندراج):

در فقر علوم خرقه پوشی
تحصیل کن از درخت فاضل.

غنی قبول (از آندراج).

چراغ صبحگاهی در خموشی
درخت فاضلی در ژنده پوشی.

اشرف (از آندراج).

درختک. [دَرَّ ت] (مَصْفَر) مصفر درخت. (آندراج). درخت پست. درخت کوتاه. گلبن. (ناظم الاطباء). درخت خرد. بته. بوته. درختچه. مُشَش. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درختک. [دَرَّ ت] (لُخ) دهسی است از دهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدن، واقع در ۵۳ هزارگزی خاور داران و ۳ هزارگزی راه ماشین رو دامنه بوئین، با ۴۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

درختکاری. [دَرَّ] (حَامِصِ مَرْكِبِ) کاشتن درخت. کاشت درخت. نهالکاری. غرس شجر. درخت نشانی.

درختکاو. [دَرَّ] (نَفِ مَرْكِبِ) درخت کاونده. کاونده درخت. از بیخ کننده درخت. (ناظم الاطباء). مجنات، مجنه؛ تیشه درختکاو. (منتهی الارب).

درختک دانا. [دَرَّ ت ک] (تَرْكِبِ اَضَافِي، مَرْكِبِ) وصفی، (مَرْكِبِ) نام درختی است که به هر جانب که آفتاب بگردد برگهای آن رو بجانب آفتاب کنند. و بعضی گویند درخت و قواق همانست. (برهان) (از آندراج). درختی است در جزیره اندلس، گویند هر که برگ آن زیر سر نهاده خواب کند آنچه فراموش شده باشدش یاد آید. (غیاث و از شرح خاقانی):

گر بر درش درختک دانا شدم چه با یکد کاقبال او درخت کدو را چنار کرد. خاقانی. محققان سخن زین درخت میوه برند و اگر شوند سراسر درختک دانا. خاقانی. به اصطلاح تو ممکن بود به باغ زمانه که تخم بقله حقا شود درختک دانا.

اثیرالدین اخیکتی (از جهانگیری). **درخت کوب**. [دَرَبَ] (نصف مرکب) درخت کوبنده. کوبنده درخت. [ا] (مرکب) درخت سنبه. دارکوب. دارسنب. (یادداشت مرحوم دهخدا از ذخیره خوارزمشاهی).

درخت لاله. [دَرَبَ لَ / ل] (تسریک اضافی، مرکب) ^۱ درختی است برگریز و زیبا از تیره ماگنولیا که اصلش از امریکاست. گل‌های لاله‌ای آن زرد یا نارنجی است. چوبش برای ساختن مبل و اثاثه داخلی اتاقها بکار می‌رود. (از دائرة المعارف فارسی).

درخت ماری. [دَرَبَ] (ترکیب اضافی، مرکب) درخت زینتی از نوع کاتالپا^۲ با برگ‌های پهن بشکل دل خوشه‌های بزرگ، گل‌های سفید و نیامهای باقلانی بزرگ. جنس‌های آن در آسیا مخصوصاً هندوستان و امریکای شمالی دیده می‌شود. (از دائرة المعارف فارسی).

درختناک. [دَرَبَ] (ص مرکب) منسوب به درخت. جای پردرخت. (ناظم الاطباء). جای پر از درخت. درختستان. دَغَل. شَجَر. شَجَرَاء. شَجیرة. شَعْرَاء. صُرَاح. عِیراق. عُقْدَة. غَبِرَة. غَبِل. مُعْطِل. مُعْطِل. شاجنة. وادی درختناک. ضَرْب؛ جای پست هموار درختناک. هدمله؛ ریگ توده درختناک. (متهی الارب).

درخت نان. [دَرَبَ] (ترکیب اضافی، مرکب) درخت گسرمیری از نوع آن توکارپوس^۳ که میوه آن غذای عمده مردم نواحی استوایی اقیانوس کبیر و جزایر هند غربی است و چون پخته شود شبیه به نان می‌باشد. (از دائرة المعارف فارسی).

درختنجان. [دَرَبَ] (ایخ) درختگان، که دهستانی است. (از دائرة المعارف فارسی). رجوع به درختگان شود.

درخت نشاندن. [دَرَبَ] (مص مرکب) نشانندن درخت. کاشتن درخت. تا کُر. تنبیت. (از متهی الارب). غَرَس. (تاج المصادر بیهقی)؛

درختی نشانم ز یکدانه‌ای چراغی برآرم ز پروانه‌ای.

نظامی (از آندراج): کسان درخت نشانند و دانه افشانند بشرط آنکه ببینند مزرعی قابل. سعدی. تا درخت نو نشانید درخت کهن بر مکنید. (منسوب به نوشیروان از تاریخ گریده). **درختنگان**. [دَرَبَ] (ایخ) نام یکی از

دهستانهای بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در شمال شهر کرمان؛ محدود است از شمال به دهستان حرجنده، از خاور به دهستان چهارفرسخ، از جنوب به دهستان حومه، از باختر به دهستان زنگی‌آباد. منطقتی است کوهستانی و تمام قرای آن در دره‌ها و کنار رودخانه احداث شده، هوای آن سردسیر است. از ارتفاعات درختگان دو رودخانه سرچشمه می‌گیرد؛ یکی بطرف شمال خاوری و دهات چهارفرسخ شهاد را مشروب مینماید و دیگری بطرف جنوب، و در قدیم سدی به نام سد هلا کو داشته که بمرور زمان خراب شده و چندین آسیاب در طول آن بوده است. فعلاً قریه سعیدی را که در سه‌هزارگزی شمال شهر کرمان واقع است، مشروب مینماید. محصولات دهستان عبارتست از حبوب و سیب زمینی. این دهستان از ۸۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده، جمعیت آن ۷۰۴۶ تن است. مرکز دهستان ده لاله و قرای مهم آن: ده بالا، انارستان و شش‌دانگی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درختنه سنبه. [دَرَبَ] (ن سَمَبَ / پ] (مرکب) درخت سنبه. که پرنده‌ای باشد که درخت را با منقار سوراخ کند. (از برهان). درختنه سنبه. دارسنب. دارکوب.

درختی. [دَرَبَ] (ص نسبی) منسوب به درخت. هر چیز که نسبت به درخت دارد، چون سیب درختی و جز آن. [از رستنی‌ها آنچه همانند درخت تنه و ساقه دارد و بر زمین گسترده نباشد چون شاه‌پسند درختی، شمشاد درختی و جز آن. رجوع به درخت شود.

درختینه سنبه. [دَرَبَ] (ن سَمَبَ / پ] (مرکب) درختنه سنبه. پرنده‌ای است. (از برهان). دارسنب. دارکوب. رجوع به درختنه سنبه و درخت سنبه شود.

درخوب. [دَخَ] (ایخ) دهسی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان بم، واقع در ۲۴۲ هزارگزی جنوب باختری بم و ۴۲ هزارگزی جنوب راه شوسه بم به کرمان، با ۱۸۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درخزیدن. [دَخَ] (مص مرکب) خزیدن به داخل. خزیدن به درون سو؛

ای رویهان کلتی بخش درخزید همین کآمدز مرغزار ولایت همی زبیر^۴. فرخی. لیک اندر دل خسان آسان چون به خس مار درخزد خناس. ناصر خسرو.

به یکی کنج درخزیدستم وز همه دوستان شده یکسو. سوزنی. درخزیدم به گوشه خالی

فرض ایزد گزاردم حالی. نظامی. || جفت شدن. همبستر شدن. هم‌آغوش گشتن. آرمیدن؛

که زن عمران به عمران درخزید تا که شد استاره موسی پدید. مولوی.

درخزینه. [دَخَ] (ایخ) دهسی است از دهستان گندزلو بخش مرکزی شهرستان شوشتر، واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری شوشتر. و کنار راه شوسه مسجد سلیمان به اهواز، با ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از شعبه رودخانه کارون و لوله کشی شرکت نفت است. این ده مرکز کارخانه برق، تلمبه فشار، تلفن، راه آهن قرعی و مرکز کشتیهای کوچک شرکت نفت که در طول رودخانه کارون رفت و آمد می‌نماید، می‌باشد. و ساکنان آن از طایفه گندزلو هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

درخسپیدن. [دَخَ] (مص مرکب) خسیدن. غنودن؛

چون شب آید برود خورشید از محضر ما ماهتاب آید و درخسبد در بستر ما.

منوچهری. و رجوع به خسپیدن شود.

درخستن. [دَخَ] (مص مرکب) خستن. مجروح کردن. || نشان کردن. رسم کردن. نقش کردن. داغ کردن. || سفن. سوراخ کردن. (ناظم الاطباء). || المس کردن؛ انساغ؛ درخستن به تازیانه. جرز؛ درخستن به چوب. طأطأة؛ درخستن اسب را به هر دوران. غمز، لمز؛ درخستن به دست. کدم؛ درخستن به آهن. مرص؛ درخستن به انگشت پستان و مانند آنرا. نخس؛ درخستن سرین و یا پهلوی ستور را به چوب و مانند آن و سیخ زدن بر ستور. ندغ؛ درخستن به انگشت. (از متهی الارب). هرز، هرز؛ سخت درخستن. همز؛ درخستن و فشردن به پنجه و جز آن. (از متهی الارب). || نفوذ کردن. (ناظم الاطباء). وارد شدن. داخل شدن؛ مشط؛ درخستن خاربه یا چوب در دست از سودن دست بر آن. (از متهی الارب). و رجوع به خستن شود.

درخسته. [دَخَ] (ن صف مرکب) خسته. مجروح؛ طعین، مطعون؛ درخسته به نیزه. (متهی الارب).

درخش. [دَرَبَ / دَرَبَ / دَرَبَ] (درفش. روشنی. روشنایی. تابش. فروغ و روشنی هر چیزی. (از برهان). روشنی. (غیاث). تابندگی. (آندراج). ششمعه. برتو؛ چو برزد سنان آفتاب بلند

۱ - Diriodendron tulipifera.
2 - Catalpa. 3 - Artocarpus.
۴ - نل: درنده شیر.

شب تیره گشت از درخشش نژند. **فره‌دوسی.**
روزی درخش تیغ تو بر آتش افتاد
آتش ز بیم تیغ تو در سنگ شد نهان.

فرخی،
چو رامین آن درخش تیغ او دید
همان در کینه باری میخ او دید.
(ویس و رامین).

درخش برق این در سومات است
خروش رعد آن در گنگبار است.

معدوسعد،
چشم اقبال شهریاری را
از درخش تو توتیا باشد. معدوسعد.

جهان را هر دو چون روشن درخشید
ز یکدیگر مبرید و ملخشید. نظامی.
خدا یا جهان را بدین گنج بخش
برافروز چون دیده را از درخش. نظامی.
عقل جزوی همچو برقت و درخش
در درخش کی توان شد سوی و خش.

مولوی،
اهتاف، رقراق، طسل، لووهه؛ درخش
سراب، دسقی؛ سپیدی آب حوض و درخش
آن. شهاب، صبحه، هصیص؛ درخش آتش.
صبحه، کوبک؛ درخش آهن. کوبک‌الکتیبه؛
درخش لشکر. هیبه؛ روانی شمعی و نیزه در
ضریبه و درخش آن. (منتهی الارب). || برق،
(برهان) (غیاث)، آن آتش که از ابر برجهد.
(اوبسی)، آذرخش. ابرنجک. (یادداشت
مرحوم دهخدا). برق، بریص، بریق، (منتهی
الارب). سرید، (نصاب). شهاب، (لفت‌نامه
مقامات حریری)، صلید، لمحہ. (منتهی
الارب). یسرده، (نصاب)؛

درخش از نخلد به وقت بهار
همانا نگرید چنین ابر زار.
(منسوب به رودکی).

نهاده به آهو سیه گوش چشم
جهان چون درخش از کینگه بخشم.
فردوسی.

مقرع‌زن گشت رعد، مقرعه او درخش
غاشیه کش گشت باد، غاشیه او دیم.
منوچهری.

اگر درخش بهاری ز تیغ تو جهدی
ز خاک گوهر الماس رویدی نه گیاه.
(منسوب به منوچهری از آندراج).

چو موبد نامه رامین بدو داد
درخش حسرت اندر جانان افتاد.
(ویس و رامین).

درخش آمد ز دوری بر دل ویس
سوم آمد ز خواری بر گل ویس.
(ویس و رامین).

به پیش اندر آمد یکی تندبیر
جهان چون درخش و خروشان چو ابر.
اسدی.

چو سیل از شکنج و چو آتش ز جوش
چو ابر از درخش و چوستان ز هوش.
اسدی.

سپهدار انگیخت رومی عقاب
در آمد بدو چون درخش از شتاب.
اسدی.

چو گرد برد هوش و جان هزیر
ز دندان درخش آیدش، از دم ابر.
اسدی.

به رخشی به کردار تابان درخشی
که همچان پدید آید از ابر آذر.
اسدی.

چه پیکر آمد رخش درخش پیکر تو
که کوه باد مسیر است و باد کوه نهاد.
معدوسعد.

چو تیر و تیغ تو در مغز و دیده دشمن
نجست هیچ درخش و نرفت هیچ شهاب.
معدوسعد.

صبح ستاره‌نمای خنجر تست اندر او
گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب.
خاقانی.

بحری که عید کرد بر اعدا به پشت ابر
از غره‌اش درخش و ز غرست تندرش.
خاقانی.

دگر باره زدنست هوش بخش
کارسطوز جا جست همچون درخش.
نظامی.

به نور تاج‌بخشی چون درخش است
بدین تأیید نامش تاج‌بخش است. نظامی.
گراو تندر آمد تو هستی درخش
گراو گنجدان شد توئی گنج‌بخش. نظامی.

از فروغ و خروش رعد و درخش
ساخته کوس و آخته خنجر.
عبدالواسع جبلی (از جهانگیری)،
برق حافظ؛ درخش که چشم را خیره کند.
دستیخ؛ ابر با درخش. (منتهی الارب).

— درخش بیرق؛ که بیرق او درخش است؛
ابر درخش بیرق بحر نهنگ یکان
قطب‌نیزه بدر ستاره‌لشکر. خاقانی.

— درخش رایت؛ که رایت وی درخش است؛
بدر ستاره‌مویی مهر فلک جنبیتی
ابر درخش رایتی بحر نهنگ خنجر. خاقانی.

— درخشهای یمانی؛ بروق یمانی؛ و گاه گاه
زیارت کردی [مارا] درخشهایی یمانی که
روشن شدی از جانب راست شرقی
خبردهنده از راه آیندگان نجد، و بیفزودی ما را

[ریاح اراک] شوق بر شوق. (حکمت اشراق
ترجمه قصه القریبه ص ۲۸۰).
|| آتش که جهد یا برق که خمیزد از تصادم
سنگ و آهن و جز آن؛
چه فرمایی از صدمت سنگ و آهن
درخشی به خورشید رخشان فرستم. ؟

|| تابش ناگهانی نور، مانند نور موقت مشعل یا
چراغ که بعنوان پیام بکار می‌رود. (از دائرة

المعارف فارسی).
|| علم که آنرا اختر و درفش گویند، و این
معنی از تاریخ محمد جریر طبری مفهوم
است. (شرفنامه منیری). اما ظاهراً در آنجا
دگرگون شده کلمه درفش باشد نه بمعنی آن.
(یادداشت لغت‌نامه). || (ص) تابنده.
درخشان. (برهان). رخشان. درخشنده. براق.
ساطع. (لغات فرهنگستان).
درخش. [دَخْ] (ص) درخسور. لایق.
سزاوار. || (ل) شوق. اشتیاق. (برهان). رجوع
به درخوش شود.

درخش. [دُرُخ] (لخ) نام آتشکده‌ای است در
شهر ارمینه، و بانی آن آتشکده راس مجوسی
بوده و آنرا رأس البفل گویند و درهم بغلی
منسوب به اوست، و گویند شهر ارمینه و
شیراز را نیز او بنا کرده است. (از برهان). نام
آتشکده‌ای است که در شهر ارمینه مردی
پارسی ساخته، و در جهانگیری گوید: او بانی
ارمینه و آتشکده درخش و شهر شیراز بوده او
را رأس البفل اعراب لقب داده‌اند و درهم بغلی
به او منسوب است. (آندراج). اما ظاهراً کلمه
مصحف آذرچشس = آذرگشسب است، و
شهر ارمینه مصحف ارمیه، و شهر شیراز،
مصحف شیز. (از حاشیه برهان چ معین).

درخش. [دُرُخ] (لخ) نام دهی است از
ولایت قاین و قهستان و در آنجا گلیم را
خوب می‌یافتند. (برهان) (آندراج). قریه‌ای از
خره شاخن در قانیات. (یادداشت مرحوم
دهخدا). دهی است از دهستان شاخات
بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در
۵۰ هزارگزی شمال باختری درمیان و سر راه
شوسه عمومی درج، با ۱۴۴۵ تن سکنه. آب
آن از قنات و راه آن اتومبیل رو است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درخش. [دُرُخ] (ل) در فرهنگ اسدی چ
پاول هورن به معنی دو گونه آورده می‌نویسد:
دو گونه بود چون شیخ، منجیک گفت:

ریش درخشست بچشم آید ارزان
همچو سر ماست قبه‌قه بر نرم...؟
مرحوم دهخدا در مورد معنی لغت فوق چنین
می‌نویسد: شاید عبارت اسدی اینطور بوده:
دو مویه بود چون شیخ، منجیک گفت... و شعر
هم بهمین صورت ضبط شده است و اصل آن
معلوم نیست چه بوده.

درخشان. [دُرُخ / دَرُخ] (نصف) درفشان.
درخشنده. رخشان. تابان. روشنی‌دهنده.
(برهان). لرزان و تابان. (غیاث) (آندراج).
لامع. نوربخش. ضیاپاش. (ناظم الاطباء). در
حال درخشیدن. ابلج. بارق. براق. برقان.
روشن. ساطع. فروزان. لایح. لائحه. متألئیء.

1 - Flash (انگلیسی).

درخشیدن. [دُ / دَ / دِرْ دَا] (مصنوعی) پاییدن. پرتو افکندن. (برهان) (غیثات) (آندراج). تابان و روشن شدن. (شرفنامه میثری). پرتو انداختن. تافتن. روشن شدن. برق زدن. (ناظم الاطیاء). درفشیدن. رخسیدن. فروغ دادن. لامع شدن. لمعان یافتن. اثتلاق. (المصادر زوزنی). اخفاق. ازدهار. ازمهرا. اسلتقاق. اشراق. اصرهار. الاحه. (منتهی الارب). التماع. (تاج المصادر بیهقی). برق. (دهار). برقان. بروق. (تاج المصادر بیهقی). بریق. بص. بصیص. بلج. بلوج. (منتهی الارب). تآلق. ترقق. تشمعش. تکلیل. تلاق. (دهار) (المصادر زوزنی). تهلل. رف. رفیف. لصف. لمح. لمع. لمعان. (دهار) (منتهی الارب). لموع. وویص. (تاج المصادر بیهقی). ومض. وهج. وهجان. هفیف. (منتهی الارب):

درخشیدن ماه چندان بود
که خورشید تابنده پنهان بود. فردوسی.
تو خواهشگری کن به تو بخشم
مگر بخت پژمرده بدرخشم. فردوسی.
ز بس نیزه و تیغهای بنفش
درخشیدن تیغ و زرینه کفش. فردوسی.
نیاید پدیدار پیروزی
درخشیدنی یا دل آفریزی. فردوسی.
نه جنگی سواری نه بخشنده‌ای
نه داناسری نه درخشنده‌ای. فردوسی.
درخشیدن تیغ و باران تیز
خروش یلان برده و دار و گیر. فردوسی.
برآمد درخشیدن تیغ و خشت
تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت. فردوسی.
من آگاه بودم که از بخت تو
رگاه درخشیدن تخت تو. فردوسی.
برآمد خروشیدن دار و کوب
درخشیدن خنجر و زخم چوب. فردوسی.
فردوسی (از برهین المعجم).

درخشد روی صبح از مغرب شب
منور همچو صدقی ز افعالی. ناصرخرو.
ازمهرا؛ درخشیدن ستاره. استهلال؛
درخشیدن روی از شادی. اشراء. التماع.
التیاح. انکلال. ایماض. تیوج. تلاق. خفو.
خفی. زف. سطوع. سنی. شری. عرت. لمح.
لوح. مصع. مصوع. میض؛ درخشیدن برق.
اشماع؛ درخشیدن چراغ و روشن شدن آن.
اصهیرار؛ درخشیدن پشت آفتاب پرست از
گرمی آفتاب. انکلال؛ درخشیدن ابر و برق
زدن. (از منتهی الارب). الاحه؛ درخشیدن
ستاره. (دهار) (تاج المصادر بیهقی).
درخشیدن برق بی‌پراکندگی. درخشیدن و
پیدا شدن سهیل. انهپاح. اهتفاف. تریق.
تضحض. تلمع. تلوه. ریق. طسل. عبقره.
لمعه. لوه. لوهان. هبهه؛ درخشیدن سراب.
اهتزاز؛ درخشیدن ستاره بوقت فروشدن.

اهتلال؛ درخشیدن ابر و روی. (از منتهی الارب). تأکل؛ درخشیدن شمشیر از تیزی.
(تاج المصادر بیهقی). تدنیر؛ درخشیدن روی
کسی. تلوی؛ درخشیدن برق در ابر. تهلل؛
درخشیدن ابر و برق و روی از شادی. خفق؛
درخشیدن برق در جستن. خفو؛ برق ضعیف
درخشیدن. (تاج المصادر بیهقی). دروه؛
روشن شدن و درخشیدن ستاره. (از منتهی الارب).
زخیخ؛ درخشیدن اخگر. (تاج المصادر بیهقی).
صلد؛ درخشیدن جای موی
رفته کسی. صحضه؛ جنبیدن سراب و
درخشیدن آن. ضحک؛ درخشیدن ابر. کوکبه؛
درخشیدن و روشن گردیدن آهن. (از منتهی الارب).
لمح. لمحان. تلماح؛ درخشیدن برق
و ستاره. (از منتهی الارب) (دهار). محص؛
درخشیدن سراب و برق. (از منتهی الارب).
ورف. وروف. وریف؛ درخشیدن نبات از
تاریکی. (تاج المصادر بیهقی). وهجان؛
درخشیدن آتش. (دهار). هب. هبوب؛
درخشیدن شمشیر. هزیز؛ فروافتادن ستاره و
درخشیدن در فروشدن. (از منتهی الارب).
||مقابل پژمردگی. مقابل افسردگی.

— درخشیدن بخت؛ رو کردن و بیدار شدن.
بخت؛

تو خواهش کنی گر ترا بخشم
مگر بخت پژمرده بدرخشم. فردوسی.
درخشیده. [دُ / دَ / دِرْ دَا] (نصف / نف)
نعت مفعولی از درخشیدن. (یادداشت مرحوم
دهخدا). روشن شده. تاییده. برقرزده.
پرتوافکننده.

درخف. [دُ خُ] (|| زنبور سیاه. (برهان)
(آندراج) (الفاظ الادویه).

درخلاندن. [دَخَ دَ] (مصص مرکب)
خلاندن. خلاندن. نشانندن. داخل کردن. در

میان **بهار**
تو برداشتی آمدی سوی من

همی درخلاندی به پهلوی من. سعدی.
رجوع به خلاندن و خلاندن شود.

درخلیدن. [دَخَ دَ] (مص مرکب) خلیدن.
فسروفتن. فروشدن چیزی نوک تیز در
چیزی؛

خاری که به من درخلد اندر سفر هند
به چون بحضر در کف من دسته شب‌بوی.

فرخی.
مَسَط؛ درخلیدن خار بدست. (از منتهی الارب).
رجوع به خلیدن در ردیف خود شود.

درخم. [دِرْ] (مغرب، |) درخمی؛ درخم
یک درم کم سه طوج باشد. (ذخیره
خوارزمشاهی).

— درخم آیک؛ از نقود نقره معمول در ایران
قدیم است. مساوی با ۰/۸۰ ریال جدید ایران
و ۰/۹۳ فرانک طلا. (از تاریخ ایران باستان

ج ۱ ص ۱۶۶). رجوع به درآخه شود.
درخمرودویه. [دَخُ رُ] (اخ) ده
کوچکی است از دهستان خنامان شهرستان
رفسنجان، واقع در ۵۲ هزارگزی خاور
رفسنجان و ۱۵ هزارگزی شمال راه شوسه
رفسنجان به کرمان. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۸).

درخمله. [دَرَمَل] (ع ص) بشگفت آورنده
و خنداننده. (منتهی الارب).

درخمی. [دِرْ] (مغرب، |) ۱ درخم. درهم.
نام نقدی در یونان قدیم. (یادداشت مرحوم
دهخدا). ||وزنی معادل هفتادودو جو. (مفاتیح
العلوم). ابن‌البیطار در شرح کلمه شرم گوید
درخمی دو مثقال است، و باز گوید مثقال
هجده قیراط است. (یادداشت مرحوم
دهخدا). نزد پزشکان عبارت از یک مثقال
است، و در نزد پارهای یک درهم است. ابن
هبل گفته که یک درهم و نیم است، و استاد
ابوالفرج ابن هندو در مفتاح الطب ایراد کرده
که گویا درهم مغرب درخمی باشد، و نیز در
همان کتاب گفته که آنچه با سه انگشت آنرا
بردارند دو درخمی و آنچه که با تمام کف
دست برداشته شود شش درخمی باشد،
چنانچه در بحر الجواهر گفته است. (کشاف
اصطلاحات الفنون). واحد وزن، معادل یک
مثقال، مساوی هجده قیراط و هفتادودو جو.
(رساله مقداریه فرهنگ ایران زمین). بعضی
آنرا معادل یک درم دانسته‌اند. ج. درخیمات.
(یادداشت مرحوم دهخدا). و اذا شرب من
الورق مقدار درخمی علی الریق... (ابن‌البیطار
ج ۱ ص ۷۰ س ۳). یؤخذ من الالسفاقن
(اللیفا کن) ۲ سبعون درخمیا و تلقی فی جرة
من عصیر... (ابن‌البیطار).

درخیمات. [دِرْ مِ یا] (ع |) ج درخمی؛ و
اذا اخذ من أصله [من أصل ذاقنی
الاسکندرانی] مقدار ستة درخیمات و شرب
بالطلاء... (ابن‌البیطار). و رجوع به درخمی
شود.

درخمیل. [دُرْ] (ع |) سختی و بلا. (منتهی
الارب). داهیه. (اقرب الموارد). درخمین.
درخبین. درخیل. || (ص) مرد سسترو
گران‌سر. (منتهی الارب).

درخمین. [دُرْ] (ع |) سختی و بلا. (منتهی
الارب). داهیه. (اقرب الموارد). درخمیل.
درخیل. درخبین. || (ص) مرد سسترو
گران‌سر. (منتهی الارب).

درخواب. [دَخَوَا / خَا] (اخ) ده کوچکی
است از دهستان مشک بخش کهنوج
شهرستان جیرفت، واقع در ۱۲۵ هزارگزی

جنوب خاوری کهنوج و چهارهزارگزنی جنوب راه مارو مشک به کهنوج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درخواست، [دَخوا / خا] (مص مرکب مرخم، اِصص مرکب) درخواستن. خواستن. خواهش. خواستگاری. التماس. (آندراج). عرض. عرضداشت. دعا. (ناظم الاطباء). استدعا. تمنی. طلب. مطالبه. تقاضا. تقاضی. مسألت: آن معتد را بزودی بازگردانیده آید بعینه، و آنچه درخواست است و به فراغ دل وی بازگردد، بتمامی درخواست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۵، چ فیاض ص ۳۳۱). گشایش طبع و قریحه بنده اندر این تألیف و نگاهداشت آن از آن درخواست لطیف و املاء شافی بود که خداوند عالم خلدالله ملکه در آن فرمان عالی به خط شریف... فرموده بود. (فارستامه ابن البلیخی ص ۳).

مزاحی کردم او درخواست پنداشت دروغی گفتم او خود راست پنداشت. نظامی. هر چند تضرع و درخواست نمود، فایده نکرد. (انیس الطالین ص ۱۰۱). ||سؤاخذه. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(مرکب) نوشته‌ای که در آن چیزی خواسته یا پیشنهادی می‌شود. (لغات فرهنگستان). معروضه. (آندراج). عریضه. عرض حال.

— درخواست اصلی؛ (اصطلاح حقوقی) درخواستی که ناظر به ماهیت حقوق مورد اختلاف است، یعنی مدعی در دادخواست خود چیزی را از دادگاه می‌خواهد که مربوط به ماهیت حقوق مورد اختلاف است، و در مقابل آن درخواست تبعی است. (از فرهنگ حقوقی). و رجوع به درخواست تبعی در همین ترکیبات شود.

— درخواست تبعی؛ (اصطلاح حقوقی) در مقابل درخواست اصلی است و این درخواست در وقتی است که مدعی در مبانی دادخواست اصلی خود تردید داشته یا اینکه احتمال می‌دهد مبانی مورد توجه و تصدیق دادگاه واقع نشود، احتیاطاً یک درخواست بطور ثانوی می‌کند، و مقرر این است که بطور مقدم و مؤخر هر کدام مورد توجه نباشد، درخواست بعدی مورد نظر واقع شود. (از فرهنگ حقوقی). و رجوع به درخواست دو وجهی در همین ترکیبات شود.

— درخواست دستور موقت؛ (اصطلاح حقوقی) و آن «دادرسی فوری» مانند «دادخواست» در دعاوی غیرفوری است. این درخواست قیود و تشریفات دادخواست را ندارد و ممکن است کیبی یا شفاهی باشد. درخواست شفاهی در صورت مجلس دادگاه قید و به امضای درخواست‌کننده باید برسد. (از فرهنگ حقوقی). و رجوع به دستور

موقت ذیل ترکیبات دستور شود. — درخواست دو وجهی؛ (اصطلاح حقوقی) درخواستی است که ناظر به یکی از دو امر است و انتخاب بین آن دو از طرف مدعی به عهده دادگاه یا مدعی علیه واگذار می‌شود. فرق درخواست دو وجهی با درخواست تبعی این است که در درخواست تبعی درخواست‌کننده از درخواست اصلی صرف نظر نمی‌کند و بالتجربه حق شکایت در دادگاه بالاتر برای او باقی می‌ماند، در صورتی که در درخواست دو وجهی هر یک از آن دو امر که مورد تصدیق و حکم واقع شود، حق شکایت درخواست‌کننده در دادگاه بالاتر نسبت به درخواست امر دیگر ساقط خواهد بود. (فرهنگ حقوقی).

درخواست کردن. [دَخوا / خاک دَ] (بصص مرکب) استدعا کردن. التماس کردن. خواهش کردن. از روی نیاز سؤال کردن. تقاضا کردن. توسل. الحاح. (تاج المصادر بیهقی): درخواست می‌کند امیرالمؤمنین از خداوند تعالی که صاحب منزلت سازد امام پاک القادر بالله را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۱).

کم درخواستی ز آن روضه پاک که یک خواهش کنی در کار این خاک. نظامی.

به بی‌برگی سخن را راست کردم نه او داد و نه من درخواست کردم. نظامی. بساز آنجا چنان قصری که باید ز ما درخواست کن مزدی که شاید. نظامی. دل خود بر جدائی راست کردم وز ایشان کوشکی درخواست کردم. نظامی. امشب آن شب است که وارغ در گردن اندازیم و درخواست کنیم. (انیس الطالین ص ۱۱۹). **تکلیف کردن.** حکم کردن. خواستن چیزی ترا از کسی.

درخواستن. [دَخوا / خات] (مص مرکب) خواستگاری نمودن و خواهش کردن. (آندراج). استدعا کردن. عرض نمودن. از روی نیاز و احتیاج سؤال کردن. خواستن. آرزو داشتن. التماس کردن. (ناظم الاطباء). تقاضا کردن. مسألت. تمنی کردن:

از خداوند خسروان درخواه تا فرستد ترا به ترکستان. فرخی. پیغمبر خود را گفتند: دعا کنی و از خدا درخواه که ما را ملکی فرستد. (قصص الانبیاء ص ۱۴۶). روزگاری دراز است تا ترا آزموده‌ام، این شغل را درخواستی باشی بی‌فرمان و اشارت من. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۲). من در مطالعت این کتاب تاریخ از فقیه بوحنیفه اسکافی درخواست تا قصیده‌ای گفت. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۷). با وزیر در این

باب سخن گفته آید هم به تعریض تا درخواست از ما خطبه‌ای کردن. (تاریخ بیهقی ص ۶۸۵). من که بونصر امانت نگاه داشتم و برفتم و با امیر بگفتم و درخواستم که باید پوشیده بماند و نماند. (تاریخ بیهقی). اگر قاضی بیند درخواست از امیر تا به دل بسیار خلق شادی افکند. (تاریخ بیهقی ص ۴۱). وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری درخواستم این حاجت و پرسیدم بی‌مر.

ناصرخسرو. ما پنجاه هزار دینار زر نیشابوری خزانه خلیفه را خدمت کنیم. درخواست تا از این بریدن درخت [سرو کشمیر] درگذرد. (تاریخ بیهقی). چو اندر دوستی آگاهم از تو بجا آر آنچه من درخواستم از تو. نظامی.

درخواه کز آن زبان چون قند تشریف دهد به بیکی چند. نظامی. این نامه به نام از تو درخواست بنشین و طراز فام کن راست. نظامی. خطاب آمد که ای مقصود درگاه هر آن حاجت که مقصود است درخواه. نظامی.

مهن پانو جوابش داد کای ماه بجای مرکبی صد ملک درخواه. نظامی. از برکه دعا و درخواست حضرت شما خواهد بود... و از حضرت عزت جلست قدرته درخواستم، باشد که گشایشی پدید آید. (انیس الطالین ص ۱۱۸). و من از خدای عزوجل درمی‌خواهم که ما را به ذکر خود مشغول گرداند. (تاریخ قم ص ۱۵). تحمیل: شغلی از کسی درخواستن. (دهار). — درخواستن گناه کسی؛ شفاعت او کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). — درخواستن مشکلی؛ شرح خواستن؛ استفاح؛ درخواستن آنچه بر تو مشکل بود از قرآن. (دهار).

||طلب. طلب کردن. طلبیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تکلیف. (تاریخ المصادر بیهقی): بازگشت بدانکه مواضع نویسد و در او شرایط شغل درخواست. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۱). خواجه... گفت درخواستم تا مردی مسلمان در میان کار من باشد که دروغ نگوید. (تاریخ بیهقی). اگر شرایط درخواستم و بجای نیارم، خیانت کرده باشم. (تاریخ بیهقی).

چون صبح و شفق دو جام درخواه شب چون دل عاشقان برافروز. خاقانی. درخواستی آنچه بود کامت درخواستی خاص شد به نامت. نظامی. اقتراح؛ به تحکم درخواستن. (دهار). تکلیف؛ چیزی از کسی درخواستن که او را از آن رنج باشد. مراد؛ کاری از کسی درخواستن.

(دهار). مطالعه؛ چیزی از کسی درخواستیست - (دهار) (المصادر روزنی).

درخواست نامه. [دَخوا / خا م / م] (م) مرکب) عریضه. عرض حال.

درخواستنی. [دَخوا / خا ت] (ص لیاقت) قابل درخواست. درخور طلب. تقاضا و تمنا کردنی. طلب کردنی: بنده با خواجه و بونصر بنشیند و آنچه داند در این باب بگوید و مواضع بنویسد و آنچه درخواستنی است، درخواست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۵). اگر رای عالی بیند بنده مواضعی بنویسد و آنچه درخواستنی است، درخواست که این سفر نازکتر است. (تاریخ بیهقی ص ۶۶۶).

درخواندن. [دَخوا / خا د] (مص مرکب) خواندن. آواز کردن. پیش طلبیدن: دهگان و پنجگان را همی درخواندندی (به خانه خواب ذوالاعواد] و همی کشند، تا مهتران سیری شدند. (مجمع التواریخ و التقصص). و رجوع به خواندن شود.

درخواه. [دَخوا / خا ه] (مص مرکب) درخواست و التماس. (برهان). خواهش. استدعا: مردی از ایشان گفت: درخواه من از حضرت شکایت فقر و تنگدستی و حکایت نکایت روزگار دون پرست باشد. (ترجمه محاسن اصفهان آوی ص ۹۱). آورده ام این ثنا و دارم درخواست دعائی.

خواجه جمال الدین سلمان (از آندراج). || (نف مرکب) درخواست. گدا و گدائی کننده. (برهان) (از آندراج). || (فعل امر) فعل امر از خواستن یعنی التماس کن. (از برهان) (از آندراج).

درخواه. [دَخوا / خا] (اخ) دهی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۲۱۵ هزارگزی جنوب کهنوج سر راه مالرو و انگهران به جاسک. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درخواه کردن. [دَخوا / خا ک د] (مص مرکب) درخواست کردن. استدعا کردن. تقاضا نمودن:

کسی که جام میش در ازل نصیب افتاد چرا به حشر کنند این گناه از او درخواه. خواجه شیراز (از آندراج).

چون عبدالله از قم به حضرت رشید رسید یک هزار درهم از خاصه مال خود به رشید بخشید و از او درخواه کرد که قم را از اصفهان جدا گرداند. (تاریخ قم ص ۳۱). اهل همدان درخواه و التماس کردند که از بقایا جهت ایشان هزار هزار درهم ببندازند. (تاریخ قم ص ۱۹۰). عبدالله را بخواند و از او درخواه کرد که احوص را بازگرداند. (تاریخ قم

ص ۲۴۶). و از حجاج درخواه کرد که هزار سوار از مردان کار بدو دهد. (تاریخ قم ص ۲۸۵). پیش عبدالله رفتند و درخواه کردند که او با مردم خود بدین ناحیت مقیم شود. (تاریخ قم ص ۲۶۳). ما بنزدیک ایشان آمدیم و از ایشان درخواه کردیم که دانیال را بعاریت چند روزی به ما دهید. (تاریخ قم ص ۲۹۶).

درخواهیدن. [دَخوا / خا د] (مص مرکب) التماس و درخواست کردن. تقاضا کردن. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی): گفت: ای بنده نافرمان هرچه گفتم نکریدی، یک کار از تو درمیخواهم. گفت: چه خواهی؟ گفت: ترا بخواهم آراست. (یوسف و زلیخا ج ۲ ص ۳۲).

نوح چون شمشیر درخواهید از او موج طوفان گشت ازو شمشیر جو.

مولوی.
درخور. [دَخور / خا ر] (نف مرکب) درخورنده. لایق. سزاوار. (برهان) (غیث) (آندراج). زیبا. اهل. صالح. بابت. از در. فرزام. شایان. حقیق. جدیر. حری. خلیق. قمین. حجی. حجی. (یادداشت مرحوم دهخدا):

بدو گفت سهراب کاین درخورست که فرزند شاهست و بافرست. فردوسی.

جز این نیز هر کس که بد درخورش نگهبان گنج و سپاه و سرش. فردوسی.

چو شد کشته آن شاه بیدادگر که درخور نبودش کلاه و کمر. فردوسی.

ابا تاج و با تخت و با گوشوار چنان چون بود درخور شهریار. فردوسی.

چنان هم که بود او به آئین رزم چنان چون بود درخور ساز بزم. فردوسی.

بدو اندرون یاره و افرست که شاه بیایز را درخور است. فردوسی.

یکی آستب تان درخور من بود به میدان چو خورشید روشن بود. فردوسی.

کسی کو به یاد افرهی درخورست کجابدزدادست و بدگوهرست. فردوسی.

پس پرده تو یکی دخترست که ایوان و تخت مرا درخورست. فردوسی.

بدادند دختر به آئین خویش چنان چون بود درخور دین و کیش. فردوسی.

کنون خلعت آمد سزاوار تو پسندیده و درخور کار تو. فردوسی.

به آزادمردی و آزادگی تو کس دیده ای درخور خویشتن. فرخی.
سیستان را به تو فخر است و جهان را به تو فخر ای جهان را به جهانداری و شاهی درخور. فرخی.

ای جمال جهان را و عز دولت را

چو روح درخور و همچون دو دیده اندر پای. فرخی.

خواجۀ سیدبویگر حصیری که خدای هرچه داده است بدو درخور او وز در اوست. فرخی.

بسیار مانده نیست که بدهد ترا پدر آن چیز کز جهان تو بدان چیز درخوری. فرخی.

کسم من هره را جلوه نکوهم شله را زیرا که هره درخور جلوه است و شله درخور جله. عجدی.

از آنکه تا بنماید به خسروان هنرش بگرد او چندانکه درخورش کردار. ابوحنیفه (از تاریخ بیهقی ص ۲۸۰).

فرستاد از این هرچه بد درخورش یکی بار هر هفته رفتی برش. اسدی.

نه زین شاه به درخور گاه بود نه کس را به گیتی چنین شاه بود. اسدی.

شر مست نکو به حق و خوش دانش هر دو خوش و خوب، درخور و همتا. ناصر خسرو.

نیم من ترا یار و درخور جهانان همی دانم این من اگر تو ندانی. ناصر خسرو.

گر شدم غره به دنیا لاجرم هر جفائی را که بینم درخورم. ناصر خسرو.

محمد بدان داد گنج و دینش که او بود درخور قرین محمد. ناصر خسرو.

گندمت باید شدن تا درخور مردم شوی کی شود جز خر ترا تا تو بسردی چون جوی. ناصر خسرو.

هر کس را نواختی درخور او بفرمودی. (فارسانمۀ ابن البلیخی ص ۶۱).

به دو دیده حدیث تو شنوم که مرا همچو دیده ای درخور. معدومعه.

من درخور مسجد نم درخور د کشت ایزد یارب گل مرا از چه سرشت.

(منسوب به خیام): همه را داده آتئی درخور از بی جر نفع و دفع ضرر. سنائی.

هیچ نامرد مخش که شنیده است به دهر کز هنر درخور تاج آمد و آن منبر. سنائی.

ای دل به عشق بر تو که عشقت چه درخور است در سر شدی ندانمت ای دل چه در سراسر. خاقانی.

کسی که درخور ملکست اوست در عالم کتون بگویی که ملکی کجاست درخور او.

ظهر (از شرفنامه منیری). گفتار تلخ از آن لب شیرین نه درخور است خوش کن عبارتی که خطت هرچه خوشتر است.

ظهر (از شرفنامه منیری). در پر طاووس که زر پیکر است سرزنش پای کجا درخور است. نظامی.

نام این خیر و نام او شر بود
فعل هر یک بنام درخور بود. نظامی.
بگفتا دوری از مه نیست درخور
بگفت آشفته از مه دور بهتر. نظامی.
وگر هلاک منت درخورست با کی نیست
قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی.
سعدی.
یارب تو دستگیر که آلا و مغفرت
درخور تست و درخور ما آنچه ما کنیم.
سعدی.
بدین همه جا درخور نفرین باشد
برکنده به آن چشم که بدین باشد.
؟ (از جامع التمثیل).
— نادرخور؛ ناسزاوار؛
ور نباشد تشنه او را سلسیل
گرچه سرد و خوش بود نادرخور است.
ناصرخسرو.
|| مناسب. شایسته. موافق. (ناظم الاطباء):
ندانند کبر کردن زآن ندانند
که با نیکویی او نیست درخور. فرخی.
در این حدیث یقینند مردمان اغلب
خدای درخور هر کس دهد هر آنچه دهد.
فرخی.
شرابها و خوردنیها درخور این. (تاریخ بیهقی
چ ادیب ص ۴۱۹).
وگر جای آرام و درخور بود
بوی تاکه روز تو بهتر بود. اسدی.
درخور قول نکو باید کردنت عمل
تو ز گفتار ثوابی و بکردار عقاب.
ناصرخسرو.
خوبروی و خوبروی آن را
عهد با روی کی بود درخور. مسعود سعد.
آن بس بس غضبیری از بخشش ملک
اینجا مهر معانی درخور نکوتر است.
خاقانی.
ولی چون ملک خرستدیم را دید
ولایت درخور خواننده بخشید. نظامی.
قاصدش رفت و خواست از خوارزم
دختر خوبروی درخور بزم. نظامی.
کسی گفت پروانه را کای حقیر
برو دوستی درخور خویش گیر. سعدی.
گرو درخور مطلب خویش خواست
جو انمردی آل حاتم کجاست. سعدی.
ساقبی چون روح حور درخور و شیرین، و
شاهدی چون ماه و خور نازنین. (ترجمه
محاسن اصفهان آوی).
در رزم تیغ بهرام از حمله تو جوین
در بزم ساقی خور با ساقی تو درخور.
بدر شاشی (از شرفنامه منیری).
— درخور افتادن؛ لایق آمدن. مناسب بودن؛
چو آن درگاه را درخور نیستم
بزور آن به که از در در نیستم. نظامی.

— درخور تن؛ متناسب با شخص و کالبد؛
هرچه درین پرده نشانش هست
درخور تن قیمت جانش هست. نظامی.
— || موافق با قوت و توانایی و شأن و رتبه.
(ناظم الاطباء).
— درخور شدن؛ شایسته و زیبا شدن. مناسب
شدن؛
نبینی باغ را کز گل چگونگی خوب و دلبر شد
نبینی راغ را کز لاله چون زیبا و درخور شد.
فرخی.
مار و مرغ آری چو سنگ و دام را درخور شدند
مار بیرون آید از سوراخ و مرغ از آشیان.
مغزی.
— درخور هم؛ متناسب با یکدیگر؛
خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور همدن
این همه نقش می زرم از جهت رضای تو.
حافظ.
درخور آمدن. [دَخُوْرُ / خَزْمَ دَ] (مص
مرکب) شایسته بودن. سزاوار بودن. لایق
بودن. مناسب بودن. متناسب افتادن. موافق
افتادن. رفاء. لیق. موافقه. (دهار). وفاق.
(ترجمان القرآن چرچانی):
کم فضولی کن تو در حکم قدر
درخور آمد شخص خراب گوش خر. مولوی.
لیق؛ درخور آمدن چیزی با چیزی. (دهار)
(تاج المصادر بیهقی).
درخورانیدن. [دَخُوْرُ / خُ دَ] (مص
مرکب) چیزی بخورد کسی دادن. اشراب.
(دهار). || گنجانیدن. اقسام. و رجوع به
خورانیدن شود.
درخور. [دَخُوْرُ / خَزْمَ] (ص مرکب) ۱
درخور. لایق. سزاوار. (برهان غیثات).
لایق. زیبا. اندرخور. از در. ز در. اندرخور.
شایان. فراخور. (شرفنامه منیری). شایسته.
موافق. مناسب. (ناظم الاطباء). لایق. وفاق.
(دهار):
که درخور تاج کیان جز تو کس
نبینم شاهاتو فریادرس. فردوسی.
نه درخور جنگ تو است این سوار
که مرد تو آمد کتون پای دار. فردوسی.
ز دادار فرزند آن مرد خواست
همان کار وی نغز و درخور خواست.
شمسی (یوسف و زلیخا).
درخور تور و توره باشد
شاخه که بر او برگ و بر ناشد. ناصرخسرو.
جز آن را مدان رسته از بند آتش
که کردار درخور گفتار دارد.
ناصرخسرو.
پرنور و دلفروز عطائیت ولیکن
ما را، نه شما را که نه درخور عطا کنید.
ناصرخسرو.
ایزد چو قضای بد بر خلق بیارد

آنگاه شما یکسره درخور قضایید.
ناصرخسرو.
گر تو ندهی داد او بطاعت
درخور غذایی و ذل و خواری.
ناصرخسرو.
زین چرخ دوده گر بقا خواهی
درخور تو نیست هست این مشکل.
ناصرخسرو.
چون گوروار دائم بر خوردن ایستادی
ای زشت دیو مردم درخور تیر و خشتی.
ناصرخسرو.
پس طبیب را کم و بیش این چیزها همی باید
دید و درخور آن حال که می بیند بر هوا حکم
کرد. (ذخیره خوارزمشاهی). بدان ماند که
دهقانان و برزیگران این راهها که آنها را
می سازند و جوها می کنند تا آب چشمه به
زمینها آرند، درخور هر زمینی جویی.
(ذخیره خوارزمشاهی).
دین حق تاج و افسر مرد است
تاج نامرد را چه درخور است؟ سنائی.
درخور تست خاتم اقبال و سروری
چونانکه رخش رستم درخور رستم است.
سوزنی.
برسم آرایشی درخور دشان کرد
ز گوهر سرخ و از زر زردشان کرد. نظامی.
که خوبانی که درخور فریشتند
ز عالم در کدامین بقعه بیشند. نظامی.
مرا عشق از کجا درخور باشد
که بر مویی هزاران درد باشد. نظامی.
تعویذ میان همنشینان
درخور کنار نازنینان. نظامی.
کای در عرب از بزرگواری
درخور شهی و تاجداری. نظامی.
و آن پای لطیف خیزرانی
درخور شکنجه نیست دانی. نظامی.
متاعی که درخور آن شهر بود
خریدند اگر نوش اگر زهر بود. نظامی.
خنده که نه در مقام خویش است
درخور هزار گریه بیش است. نظامی.
مادر فرزند را بس حقیقت
او نه درخور چنین جور و جفاست. مولوی.
گریلا درخور او آفیون شود
سکته و بی عقلیش افزون شود. مولوی.
اگر من بنالیدم از درد خویش
وی انعام فرمود درخور خویش. سعدی.
گر تو بازائی اگر خون منت درخور است
پیشتم آیم چو کبوتر که بر یار آید. سعدی.
نه درخور سرمایه کردی گرم
تنک مایه بودی از آن لاجرم. سعدی.
۱- اغلب به صورت مضاف آید.

عضوی یا عمومی که: تحملش دشوار باشد. احساس نامطبوع ناشی از تحریک سخت انتها یا تنهٔ عصب، این احساس توسط عصب به مراکز شعوری مخ منتقل و درک می‌شود. (دائرة المعارف فارسی). مقابل دربان. و دمام، بی‌انجام، پابرجا، فراخ، کهن و لنگ از صفات، و زهر از تشبیهات اوست. و بیدرد آمدن و آوردن هر دو مستعمل. (از آندراج). خلیج. (دهار). خوب. (منتهی الارب). داء. ظبطاب. قوباء. (دهار). وتغ. وذیة. (منتهی الارب). وصب. (دهار). معرب آن نیز درد است. گویند: ما دردک یا فلان؟ آیا ماخطبک؛ کار و شأن و حال چیست و چه می‌کنی؟ (از دزی ج ۱ ص ۴۳۲). درد یا کلماتی دیگر ترکیب شود، چون: استخوان‌درد، پادرد، پستان‌درد، پشت‌درد، پهلو درد، چشم‌درد، خسوی‌درد، دست‌درد، دل‌درد، دندان‌درد، زانودرد، سردرد، سینه‌درد، شکم‌درد، کمر درد، کوره‌درد، گردن‌درد، گرده‌درد، گلودرد، گوش‌درد، بادرد، بی‌درد، پردرد، هم‌درد، رجوع به هر یک از این ترکیبات در ردیف خود شود:

سخن زهر و پازهر و گرم است و سرد
سخن تلخ و شیرین و درمان و درد.

بوشکور.

شادیت باد چندان کاندز جهان فراخا
تو با نشاط و راحت، با رنج و درد اعدا.

دقیقی.

تکاور ز درد اندر آمد بسر

جدا گشت از او سعد پر خاشخز. فردوسی.

تو دانسته‌ای درد و تیمار من

ز بهر تو با شاه پیکار من. فردوسی.

چو بگست زنجیر بی توش گشت

بیفتاد و زان درد بیهوش گشت. فردوسی.

بدانگه که پایی توت زورمند

ز بیماری اندیش و درد و گزند. فردوسی.

نفرین کنم ز درد فعال زمانه را

کوداد کبر و مرتبت این کوفشانه را.

شاکریخاری.

مثل زتند کراسر بزرگ، درد بزرگ

مثل درست خمار از می است و می ز خمار.

ابوحنیفة اسکافی.

گشت ساکن ز درد، چون دارو

زن بماچوچه در دهانش ریخت.

بروین خاتون.

منم بیمار و نالان زین شب تار

که در شب بیش باشد درد بیمار.

(ویس و رامین).

چون به زمین آمد اگر دستی نرم بر وی نهند...

درد آن با پوست باز کردن برابر باشد. (کلیله و

درخورند. [دَخَوَ / خُ ز] (ص مرکب) سزاوار. شایسته. خورندهٔ خدایی او راست درخورند. (جهانگشای جوینی). رجوع به خورند شود.

درخوری. [دَخَوَ / خُ] (حامص مرکب) اهلیت. سزاواری. شایستگی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درخوش. [دَخَوَش / خُش] (م مرکب) شوق. اشتیاق. (برهان) (آندراج). خواهش. آرزو. میل. محبت. (ناظم الاطباء).

درخونگاه. [دَخ] (إخ) از محلات قدیم تهران و در بخش «سنکلیج» قرار داشت. سالخوردگان تهرانی نام آن را به مناسبت کشته شدن یک تن بر سر مقدم و مؤخر بودن «نخل» در دوران سلطنت ناصرالدین‌شاه قاجار دانند، اما ظاهراً قدیمتر از این اتفاق باید باشد و در قدیم‌ترین نقشهٔ تهران (۱۲۷۵ ه. ق.) نام «درخونگاه» و «درخوانگاه» هست، در صورتی که موضوع نخل مربوط به سالهای بعد از آنست، و به مناسبت «خون» یا «خوان» (به معنی سفره) درخوانگاه را شاید بتوان گفت جایگاهی که خوانی می‌گترند و مردم را به مهمانی می‌خواندند و رهگذران را می‌پذیرفته‌اند و بعبارت دیگر خانقاهی بوده است. (از یادداشت سیدمحمد تقی مصطفوی).

درخوید. [دَخ] (إخ) (بحیره...) بحیره‌ای کوچک است. [از پارس] نهری از آنجا می‌آید که به بروات معروف است. (فارسانهٔ ابن‌البخی ص ۱۵۴) (از نزهة القلوب مقاله ۲ ص ۲۴۰).

درخیاب. [دَخ] (به لغت نبی). شامل روغن بلسان و بنگ است. (تحفة حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویة).

درخید. [دَخ] (إخ) گویا محلی است در ماوراءالنهر (از معجم البلدان).

درخیز. [دَخ] (إخ) ده کوچکی است از دهستان سبلوئیة بخش زرند شهرستان کرمان. واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب زرند و ۵۵ هزارگزی باختر راه مالرو زرند به رفسنجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درخیزو. [دَخ] (إخ) دهی است از دهستان ده‌تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۸۴ هزارگزی جنوب خاوری مشیز و سر راه مالرو در گنج به چهارطاق. با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دره. [دَخ] (إخ) ۱) وجع. الم. تالم. هو ادراک المحسوس المتانی. من حیث هو منافی. (یادداشت مرحوم دهخدا). درد، خبر یافتن است از حال ناطیعی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رنج تن و رنج روح و رنج دل و آزار و وجع و الم. (ناظم الاطباء). رنج شدید

یا مکن با پیلانان دوستی
یا بنا کن خانهای درخورد پیل.
سعدی.
مرا چند گونی که درخورد خویش
حریفی بدست آر همدرد خویش.
سعدی.
من اندرخور بندگی نیستم
وز اندازه بیرون تو درخورد من.
سعدی.
نفس می‌نارم زد از شکر دوست
که شکر می‌دانم که درخورد اوست.
سعدی.
- درخورد شدن؛ سزاوار شدن. درخور شدن:

درخورد ثنا شوی به دانش

هرچند که درخور هجائی.

ناصرخسرو.

درخوردار. [دَخَوَر / خُر] (ص مرکب) مرد خوشگذران و خوشبخت در تعیش و زندگانی. (ناظم الاطباء).

درخوردان. [دَخَوَر / خُر] (ف مرکب) داننده و شناسندهٔ آنچه درخور و مناسب است:

درخور سزید و طغیان تو

تا بدانی کوست درخوردان تو.

مولوی.

درخوردن. [دَخَوَر / خُر] (مص مرکب) شایسته و سزاوار بودن. روا بودن. موافق و مناسب بودن. (ناظم الاطباء). درخور بودن. متناسب بودن. ملائم بودن:

همان کن کجا با خرد درخورد

دل او زدها را خرد بشکرد.

فردوسی.

یکی پر ز آتش یکی پر خرد

خرد با سردبوی درخورد.

فردوسی.

ز کینه به اغریث پر خرد

نه آن کرد کز مردمی درخورد.

فردوسی.

همان کن که با مهتری درخورد

ترا خود نیاموخت باید خرد.

فردوسی.

همچنان درخورد از روی قیاس

کان ملک شمس است این میر قمر.

فرخی.

سپید پسندید و گفت از خرد

سخنهای نغز این چنین درخورد.

اسدی.

گفتند: شاها بدین گناه که او کرد، عقوبت بیش
از این نه درخورد، چون خدای عفو کرد تو نیز
عفو کن. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).

باد چندان هزار عیدت عمر

که فزون زان به عقل در نخورد.

سوزنی.

وقت هیجاست درخورد که علی

سوی قبر سلاح بفرستد.

خاقانی.

هر ابائی که درخورد به بساط

و آورد در خورنده رنگ نشاط.

نظامی.

|| قبول کردن. || دچار شدن. (ناظم الاطباء).
|| خوردن: تشرّب؛ درخوردن جامه خوی را.
|| خوراندن: اشرب؛ سیر رنگ درخوردن
جامه را. || تصادم کردن. پرخوردن: اصفاق؛
درخوردن دست به کاری و موافقت کردن.
سعدی؛ یا هم درخوردن دو چیز. (از منتهی
الارب).

دمنه)، چون ایام رضاع به بلیخ رسید در مشقت تعلم و تأدب... و مضرت درد و بیماری افتد. (کلیله و دمنه). هر کس را دردی باشد با هر کسی باید گفت که درمان او ز کمتر کسی بدست آید. (از سیاست نامه خواجه نظام الملک).

هر جای که ناله ای است دردیست
هر جای که روضه ای است وردیست.

سنائی

هر چه آسان یافتی آسان دهی

درد مشکلی را برابر جان نهی.

پیش از این بحر به دل عقده گرداب نداشت

درد از گریه من در دل عثمان پیچید.

صائب (از آندراج).

بختم گره گشاشده گویا که از دلم

درد هزارساله به یک ناله می رود.

باقر کاشی (از آندراج).

چشم بفرأغت نگذارد چکنم

این درد بر آن درد سپارد چکنم.

؟ (امثال و حکم).

امفال: دردی عارض شدن زنان که بدان

آبستن شوند و بیندازند. تجمع مع؛ خود را بر

زمین زدن از دردی که رسیده باشد. (از منتهی

الارباب). ترم: درد خوران. ریح: درد اندک.

شغاف: درد پرده دل. (منتهی الارباب). شقیقه:

درد نیم سر و نیم زوی. عداد: درد مار گزیدن و

آنچه بدین مانند بوقت باز آمدن. (دهار).

قصره: درد بن گردن. کوع: درد استخوان ساق

دست. لدود: دردی که در دهان و گلو حادث

شود. لوص: درد زیر سینه. لوصه، ملال: درد

پشت. معص: درد پی از بسیاری رفتار.

مفص: دردی سر شکم را و آن اکثر در

روده های باریک عارض شود. (منتهی

الارباب).

امثال:

از درد لاعلاجی به خر می گویند خان باجی.

(امثال و حکم).

خدا درد را به اندازه طاقت می دهد. (امثال و

حکم).

خدا درد را به دوستان می دهد. (امثال و حکم

دهخدا).

درد خروار می آید متقال می رود. (امثال و

حکم).

درد را پیش دردمند بگو. (امثال و حکم).

درد کوه را آب می کند. (امثال و حکم).

درد کوه می آید موی می رود. (امثال و حکم).

هر چه دیه گوید از درد گیه گوید، گویا در لهجه

لران دیه به معنی دایه و گیه به معنی شکم

باشد، نظیر کچل چه گفت؟ وای سرم. (امثال و

حکم).

— به درد خوردن یا نخوردن؛ به کاری آمدن

یا نیامدن. سفید مصرفی بودن یا نبودن.

مصرفی داشتن یا نداشتن. درخور مصرفی بودن یا نبودن. فایده و مصرفی داشتن یا نداشتن. نافع و سودمند بودن یا نبودن. به چیزی آرزیدن یا نیرزیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا): باز هم به چه درد می خورد. (سایه روشن صادق هدایت ص ۲۰).

— به درد داشتن؛ به درد آوردن؛

سکنجیده همی داردم به درد

ترنجیده همی داردم به رنج. بوشکور.

— درد باطن؛ الدبلة. (دهار). درد شکم.

— درد تن؛ رنج تن. الم بدن؛

که ما را چه پیش آمد از اردوان

که درد تش بود و رنج روان. فردوسی.

— درد جگر؛ درد کبد. کباد. (دهار) (منتهی

الارباب).

— درد در تن کسی افتادن؛ دردمند شدن آن.

(از آندراج):

این چنین مر آن چنان را سجده کرد

کز سجودش در تم افتاد درد.

مولوی (از آندراج).

— درد دندان؛ دردی که در یک یا چند دندان

ایجاد شود. دندان درد. وجع استان. ضراس.

(دهار). حوص. (منتهی الارباب).

— درد ریش؛ به درد آمدن جراحت و قرحه.

درد کردن زخم. قرح. (دهار). و رجوع به قرح

شود؛

تندرستان را نباشد درد ریش

جز به همدری نگویم درد خویش. سعدی.

— درد سینه؛ بر انواع دردهای ریوی اطلاق

شود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— درد شانه جای؛ دردی که عارض شانه

شود. کثاف. (منتهی الارباب).

— درد شکم؛ دردی که در ناحیه شکم

احساسی شود. درد دل. دل درد. شکم درد.

عَلْوَنَ عِلْوَصَ غَاشِيَةَ قَبْصَ كِمَادَ لَوِي اِلَ و

اَلْوَرش. (منتهی الارباب). قولنج. پیچش.

(ناظم الاطباء):

که فرمود از اول که درد شکم را

فرؤ باید از چین و از روم و آلان.

ناصر خسرو.

مثل نان فطیر است هجابی دشنام

مرد را درد شکم خیزد از نان فطیر. سوزنی.

حَقْوَةَ: درد شکم از خوردن گوشت. طَلح: درد

شکم ستور از خوردن طلع. مَعَلَةَ: درد شکم

ستور از علف یا خاک خوردن. (منتهی

الارباب).

— درد کمر؛ دردی که در کمر احساس شود.

کمر درد.

— درد کون؛ دردی که بر مقعد عارض شود.

درد بواسیر. سَرَم. (از منتهی الارباب).

— درد گران؛ درد شدید. درد سنگین؛

فلک پروانه سازد آه را درد گران ما

بر سیم رخ بخشد تیر را زور کمان ما.

صائب (از آندراج).

— درد گردن؛ دردی که عارض گردن شود.

أجل، لَين؛ درد گردن خاستن از بالش. (تاج

المصادر بیهقی).

— درد گلو؛ خاز باز. ذبحة. (دهار). ذباح؛

دردی که در ناحیه گلو احساس شود. گلودرد؛

معذور؛ درد گلو گرفته. (دهار).

— درد گوش؛ گوش درد. لوص. (منتهی

الارباب).

— درد معده؛ دردی که بر معده عارض شود.

دل درد. شکم درد.

— دردی نبوده؛ کنایه از تندرست و سالم. آنکه

را دردی نبوده. آنکه دردی نداشته؛

دردی نبوده را چه تفاوت کند که من

بیچاره درد می خورم و نعره می زنم. سعدی.

||و جمعی که هنگام زادن زنان را دست دهد.

مخاض. درد زه. (یادداشت مرحوم دهخدا):

این چنین آسان فرزند نزاده ست کسی

که نه دردی بگرفتش متواتر نه تبی.

منوچهری.

شاخ انگور کهن دخترکان زاد بسی

که نه از درد بتالید و نه برزد نفسی.

منوچهری.

— درد حمل؛ درد زه. (آندراج):

بکار خویش طیب را نبی است حیران است

سیح چاره گردد حمل مریم نیست.

تأثیر (از آندراج).

— درد زادن؛ مخاض. (دهار). درد زایمان.

— درد زایمان؛ درد زه.

— درد زه؛ درد حمل. (آندراج). رنج زاییدن.

(ناظم الاطباء). درد زاییدن. درد مخاض:

تا نگردد مادران را درد زه

طفل در زادن نباید هیچ ره. مولوی.

تمخض؛ درد زه گرفتن مادیان را. (از منتهی

الارباب). ماخض؛ درد زه گرفته. (منتهی

الارباب). مخاض؛ درد زه خاستن. (دهار) (تاج

المصادر بیهقی). درد زه گرفتن زن و چیز آن

را. (از منتهی الارباب). ||دردش بودن (در

تداول عامه؛ درد زه داشتن. زانیدن خواستن.

(یادداشت مرحوم دهخدا). نزدیک به وضع

حمل بودن؛ اوم می آد گوم میزاد زنم هم

دردش است. (امثال و حکم). ||مرض. داء.

علت. نالائی. بیماری. (یادداشت مرحوم

دهخدا). مرض توأم با احساس رنج.

ناخوشی:

زه گونه نیرنگها ساختند

مر آن درد را چاره نشناختند. فردوسی.

دوای تو جز مز آدم چو نیست

برین درد و درمان بیاید گریست.

فردوسی.

نگه کن برین گنبد تیز گرد

که درمان از اویست و زویست درد. (مجموع الف).
 فردوسی.
 چو آگاه شد لشکر از درد شاه
 جهان گشت بر نامداران سیاه. فردوسی.
 هر آنکس که پوشید درد از پزشک
 ز مژگان فروریخت خونین سرشک. فردوسی.
 کند کوزیشت و رخ سرخ زرد
 جوانیت پیری درستیت درد. اسدی.
 همه دردی رسد آخر به درمان
 دل ما بی که دردش بی دوا بی. باباطاهر.
 چو نتوانی علاج درد کس کرد
 میفرای از جفایش درد بر درد. ناصر خسرو.
 درد گنه را نیافتند حکیمان
 جز که پشیمانی ای برادر درمان.
 ناصر خسرو.
 به علت های مزمن و دردهای مهلک گرفتار
 گشته. (کلیله و دمنه). درد خویش را درمان
 نیافتم. (کلیله و دمنه).
 درد در عالم ار فراوان است
 هر یکی را هزار درمان است. سنائی.
 دلم دردمند است و هم درد بهتر
 طبیب دلم کز دوامی گریزم. خاقانی.
 خاقانی از تو دارد هر دم هزار درد
 آخر از آن هزار یکی را دوا فرست. خاقانی.
 به هر دردیت درمان^۱ هم ز درد است
 به درد تازه درمان تازه گردان. خاقانی.
 دارم آن درد که عیشش بسر می نرسد
 اینست دردی که ز درمانش اثر می نرسد. خاقانی.
 دل خاقانی از تو نامزد شد
 بهر دردی که بی درمان می آید. خاقانی.
 نی نی از این میانه تو مخصوص نیستی
 در هر که بنگری به همین درد مبتلاست. ظهیر.
 ما درد پنهان با یار گفتیم
 نتوان نهفتن درد از طبیبان. حافظ.
 طبیب عشق میحادم است و مشفق لیک
 چو درد در تو نبیند که را دوا بکند. حافظ.
 که هر بیمار می داند در این دیر
 دوی درد خود را بهتر از غیر. (امثال و حکم).
 ماصه؛ دردی که بچگان را بگیرد. (دهار).
 هقره؛ دردی است گوسپند را. (منتهی الارب).
 - امثال:
 حسد درد بی درمان است. (امثال و حکم).
 خدا درد داده درمان هم داده؛ یا دوا هم داده.
 (امثال و حکم).
 درد بکش تا به دوا بی برسی. (مجمع الامثال)
 هبلرودی ج صادق کیا).
 درد خود را به دردمند بگویی. (مجمع الامثال).

که درد از طبیبان نشاید نهفت.
 ؟ (امثال و حکم).
 هر دردی را درمانی مقرر است. (امثال و حکم).
 - چشم درد؛ بیماری چشم. وجع چشم؛
 سینه برد روی از چشم درد
 برد تیغ من سرخی از روی زرد. نظامی.
 و رجوع به چشم درد در ردیف خود شود.
 - درد برچیدن؛ صاحب آندراج در ذیل درد
 چیدن نوشته است: کنایه از تیمار و بیمار
 داری و درد دیگری بر خود گرفتن. اما در این
 بیت حافظ که به صورت درد برچیدن آمده،
 گذشته از معنی مزبور گویا ایهامی به بوسه
 برگرفتن از چشم بیمار هم دارد.
 به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
 بیا کز چشم بیماریت هزاران درد برچینم.
 حافظ.
 و رجوع به درد چیدن در ردیف خود شود.
 - درد بند پای؛ نقرس. (از آندراج). و رجوع
 به نقرس شود.
 - درد بی درمان؛ بیماری درمان نپذیر.
 بیماری که آنرا درمان و مداوا نباشد. طلائط.
 طلائطه. (یادداشت مرحوم دهخدا):
 حافظ اندر درد او می سوز و بی درمان بساز
 ز آنکه درمانی ندارد درد بی درمان^۲ دوست.
 حافظ.
 - | نغزینی است مانند زهر مار و کوفت
 کاری و زغنبوت و قزل قورت و آتشک و
 کوفت. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 - درد پای؛ نقرس. (دهار). درد مفاصل.
 روماتیسم. پا درد.
 - درد پهلو؛ ذات الجنب. (دهار). کشح.
 (منتهی الارب):
 شیی کردی از درد پهلو نخت
 طبیبی بی نیاحت بود و گفت. سعدی.
 - درد چشم؛ رمده. عائر. (دهار). أخذ.
 ساحک. (منتهی الارب). دردی که بر چشم
 عارض شود. چشم درد.
 همه درد چشم تو شد هستی تو
 شوازی نیستی توتیانی طلب کن. خاقانی.
 - درد رشته؛ بیماری رشته؛
 به درد رشته رنجور و به رخ زرد
 ز جرح دیده در از رشته هشته. سوزنی.
 - درد سرفه؛ بیماری سرفه. ناخوشی سرفه؛
 کسی کو را تویی درد سرفه
 بفرمایش تو آب دوغ و خرفه. طیان.
 - درد شش؛ ذات الریه. (دهار).
 - درد کولنج؛ بیماری کولنج؛
 کسی را کاش تویی درد کولنج
 بکافش پشت و زو سرگین برون لنج. طیان.
 - درد مفاصل؛ روماتیسم. (ناظم الاطباء).
 - درد ناخن؛ داخس. (دهار). ورم حادّی که

عارض شود انگشت را در نزدیکی ناخن با
 دردی سخت. عقربک. کزدمه. رجوع به
 داخس در همین لغت نامه شود.
 - درد و بلا؛ (یادداشت مرحوم دهخدا).
 - درد و بلای کسی به جان کسی خوردن؛
 تعبیری سرزنش و تحقیر آمیز کسی را در
 قیاس با دیگری در نداشتن صفتی یا
 خصوصیتی.
 - درد و جور؛ آزار و ستم. (یادداشت مرحوم
 دهخدا).
 - ریختن درد بر عضو ضعیف؛ قریب به قول
 اطبا است که ماده بر عضو ضعیف می ریزد. (از
 آندراج):
 همیشه درد بر عضو ضعیف از عضوها ریزد
 که برقی بی مروت در نیستان بیشتر افتد.
 صائب (از آندراج).
 - گلودرد؛ بیماری گلو. درد گلو. و رجوع به
 گلودرد در ردیف خود شود.
 | محنت. غم. اندوه. حزن. (ناظم الاطباء):
 ایشان را مصیبتها رسیده است بدین خلق که
 کشته شدند، اینها هرگز درد آن فراموش
 نکنند. (ترجمه طبری بلعمی).
 تن ژنده پیل اندر آمد به خاک
 جهان گشت از این درد ما را خیاک.
 فردوسی.
 ز درد تو خورشید گریان شود
 همان ماه را سینه بریان شود. فردوسی.
 تو بدرود باش و مرا یاددار
 روان را ز درد من آزاد دار. فردوسی.
 ابا زاری و ناله و درد و غم
 رسیده بزرگان و رستم بهم. فردوسی.
 به پرسش گرفتند مر یکدگر
 به درد سیاوش پر از خون، جگر. فردوسی.
 کنون بودنی هر چه پایست بود
 ندارد غم و درد و اندیشه سود. فردوسی.
 بیخش و بخور تا توانی درم
 که جز این دگر جمله درد است و غم. فردوسی.
 نگه کن کز ایرانیان کشته کیست
 کز آن درد ما را ببااید گریست. فردوسی.
 برفتند با سوکواری و درد
 ز درگاه کی شاه برخاست گرد. فردوسی.
 هشیوار و از تخمه گیوکان
 که بر درد و سختی نگردد زکان. فردوسی.
 چو دارا بدید آن ز دل درد اوی
 سرشک روان بر رخ زرد اوی. فردوسی.
 ای پیشه کرده نوحه بدرد گذشته عمر
 با خویشتن همیشه همیدون همی زکی.
 لؤلؤی.

اگر دردم یکی بودی چه بودی
وگر غم اندکی بودی چه بودی. باباطاهر.
گل زرد و گل دورو، گل سرخ و گل نسرین
ز درد و داغ دادستند ما را خط استغنی.
منوچهری.

بود درد کسان بر دیگران خوار
تو را ز آن چه که من پیچم به آزار.
(ویس و رامین).

مر از تو فرخنج جز درد نیست
چو من سوخته در جهان مرد نیست. اسدی.
اگر این اخبار به مخالفان رسد... چه حشمت
ماند و جز درد و شغل دل نیفزاید. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۳۹۴). درد بزرگ رسید به
دل خاص و عام از گذشته شدن او به جوانی.
(تاریخ بیهقی ص ۲۸۴). گفت [مسعود]:
خواجه احمد را بگوی [عبدوس] که حال
حسنگ بر تو پوشیده نیست که روزگار پدرم
چند دردی در دل ما آورده. (تاریخ بیهقی
ص ۱۷۷).

بی سیم بدم بر من از آن آمد درد
وز بی سیمی بماندم از روی تو فرد.
(از قابوسنامه).

درد باشد روی نازیبا و ناز
سخت باشد چشم نایبنا و درد. سنائی.
ولی نم بشناسد سگ، از تو بهتر سگ
بدان سبب که نه ای سگ به حسرت و دردی.
سوزنی.

از جور حبس ای مه کنعان منال زار
این درد هم به پهلوی اندوه چاه نه.
طالب املی (از آندراج).
سیر چشمم میار خوان دوا
سینه را ناله درد خالی هست.

ظهوری (از آندراج).
نشد شیرین ظهوری ناله درد کام و زبان تو
به زهر درد او لوزینه دل را بیارایم.
؟ (از آندراج).

خداندا سه درد آمد بیکار
خر لنگ و زن زشت و طلبکار.
؟ (امثال و حکم).
مضض؛ درد و سوزش مصیبت. (ناظم
الاطباء).

درد هر کس در دل خودش است. (امثال و
حکم).
- از درد آزاد گشتن دل؛ رهایی از رنج و غم
و مصیبت؛

همه لشکر نامور شاد گشت
دل مریم از دردش آزاد گشت. فردوسی.
- اهل درد؛ رنجور از عشق و یا غصه. (ناظم
الاطباء):

صد هزار اهل درد وقت سحر
آرزومند یک پیام تواند. عطار.

- (اصطلاح تصوف) صوفی. عارف.
- یادر؛ رنجور. الم یا کمه
منوچهر یک هفته یادر بود
دو چشمش پر آب و دو رخ زرد بود.

فردوسی.
- بدر؛ درد آلود. دردناک. درد آور.
غم انگیزانه. دلسوزانه. از سوز دل. سوزنا کمه
یکی نامه سوی برادر بدر
نوشت و ز هر کارش آگاه کرد. فردوسی.
در آن غار بی یار درماندم
بدر، آفریننده را خواندم. فردوسی.
بوسعید از شادی بگریست سخت بدر.
(تاریخ بیهقی).

- (معنون). با حزن. باغم. بانده؛
همی خواندند آفرینی بدر
که ای نیکویی خسرو را مردم. فردوسی.
شهنشاه مزگان پر از آب کرد
چنین گفت با نامداران بدر. فردوسی.
خروشی بر آمد ز لشکر بدر
رخ نامداران شد از درد زرد. فردوسی.
فروریخت آب از دو دیده بدر
که کردار نیکش همه یاد کرد. فردوسی.

هر که یک روز ترا دید همی گفت بدر
که خدایا تو مرا را بر ما باز رسان. فرخی.
- (یا دردناکی و سختی):

میانش به دو نیمه کردی بدر
کسی با برادر چنین بد نکرد. فردوسی.
خواجه بزرگ گفت: بیاید رفت و از من در این
باب بیفامی سخت گفت جزم و بسی محابا
بدر. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۹).

- (دردمند):
هیونی پدید آمد از تیره گرد
نشسته بر او سوکواری بدر. فردوسی.

- بیدرد بودن؛ غمگین بودن. اندوهناک بودن؛
سوزش کز آن کرده هستم بدر
دلی پریشمائی و باد سرد. فردوسی.

ز بهر فرونی نگردم همی
من از بهر دانش بدردم همی. فردوسی.
دل ما ز بهرام از آن بود سرد
کران شاه بودیم یکسر بدر. فردوسی.

ز مریم همی بود شیرین بدر
همیشه ز رشکش دو رخساره زرد. فردوسی.

خروشان پسر بر پدر روی زرد
برادر ز خون برادر بدر. فردوسی.

بدخواه تو بدرد و به اندوه دل بود
تو گر نوی ز رامش و از کام دل نوی. فرخی.

بس دلاکو را ز آن پیل رسیده است الم
بس کسا کو را ز آن پیل بدرد است جگر.
فرخی.

صد یک ز تو چون همه نبودند

امروز همه ز تو بدرند. مسعود سعد.
- بدرد شدن؛ غمگین شدن. رنجور شدن.
اندوهگین شدن؛

روانش شد از کرده خود بدرد
بر آورد از دل یکی باد سرد. فردوسی.

- بدرد کسی نشستن؛ غمخواری کسی
نمودن. (آندراج):
اگر خواهی به درد او نشسته
فروتر شو به دلهای شکسته.

زلالی (از آندراج).
- پر از درد؛ با درد بسیار. اندوهگین، پرغم.
با غم و اندوه فراوان؛

همه شهر ایران به ماتم شدند
پر از درد نزدیک رستم شدند. فردوسی.

پر از درد ایران پر از داغ شاه
که با سوک ایرج نتابید ماه. فردوسی.
برفتند گردان بسیار هوش
پر از درد با ناله و با خروش. فردوسی.

که پیغامی از قیصر آمد به شاه
- پر از درد و پوزش کنان از گناه. فردوسی.
- پر از درد بودن تن؛ سخت دردناک بودن
آن؛

چو شاپور از آن پوست آمد برون
همه تن پر از درد و دل پر ز خون. فردوسی.

- پر از درد بودن دل کسی یا پر ز درد بودن؛
سخت اندوهناک بودن وی؛
بفرمان بیاراست و آمد برون
پدر. دل پر از درد و رخ پر ز خون. فردوسی.

تش زشت و بینی کژ و روی زرد
بداندیش و کوتاه و دل پر ز درد. فردوسی.

- پر از درد داشتن روان؛ سخت اندوهناک
بودن. بسیار غمگین بودن؛
همی گفت کاین بنده ناتوان
همیشه پر از درد دارد روان. فردوسی.

- پر خون و درد کردن دل کسی؛ سخت
اندوهناک و متأثر ساختن وی؛
چو کهرم که از خون فرشیدورد
دل لشکرم کرد پر خون و درد. فردوسی.

- پر درد شدن دل کسی؛ سخت غمگین شدن
وی؛
دل شاه کاوس پردرد شد
نهان داشت رنگ رخس زرد شد. فردوسی.

- پر ز درد شدن دل کسی؛ سخت اندوهناک
شدن وی؛
چو بشتید ضحاک و اندیشه کرد

۱- نل: نشسته بر او بر سواری بدرد.
۲- نل: تو گر مونی ز رامش در کام نشوی، تو
گر نوی ز رامش و از کام... تو لردی ز رامش و
از کام لهوری. متن تصحیح قیاسی است. (دیوان
فرخی ج دبیرسیاقی ص ۴۰۱).

ز خون پدر شد دلش پر ز درد. فریبیویی-
 - داغ و درد؛ درد و داغ، غم و رنج؛
 همه شهر زو بود پر داغ و درد
 کس اندر جهان یاد ایشان نکرد. فردوسی.
 چو بشنید پیغام او آن دو مرد
 برقتند دلها پر از داغ و درد. فردوسی.
 بسی پند بشنید و سودی نکرد
 ازو بازگشتم پر از داغ و درد. فردوسی.
 - درد خنده (با فک اضافه): خنده که از رنج
 خیزد؛
 گاهی فلکم گریستن فرماید
 ناخفته دو چشم را عنا فرماید
 گاهیم به درد خنده لب بگشاید
 گوید ز بدی خنده نیاید آید؟ ستایی.
 - درد شریک؛ غمخوار و مونس. (آندراج).
 - درد فراق؛ رنج جدایی؛ سنگ پشت از درد
 فراق بنالید. (کليلة و دمنه).
 در درد فراق تو دل من
 جان داد و نکرد هیچ دردش. خاقانی.
 - درد و خشم؛ اندوه شدید و خشم؛
 دل گیو چونان شد از درد و خشم
 که چون چشمه بودیش دریا به چشم. فردوسی.
 به یک هفته با سوک و با آب چشم
 به درگاه بنشست با درد و خشم. فردوسی.
 یکی نامه بنوشت با درد و خشم
 پر از آرزو دل، پر از آب چشم. فردوسی.
 - درد و داغ؛ غم و رنج. (یادداشت مرحوم
 دهخدا):
 سپه بود بر دشت هامون و راغ
 دل رومیان زان پر از درد و داغ. فردوسی.
 چنانم شود سینه از درد و داغ
 که دودم بر آید به سقف دماغ.
 تزاری قهستانی.
 - درد و دریغ؛ افسوس و حیف. حررتا؛
 گهی بنالد بر مرده کسان او زار
 به آوخ آوخ و درد و دریغ و هایهای.
 سوزنی.
 دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
 که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق. حافظ.
 - درد و فریاد؛ مصیبت و ناله و زاری؛
 همه شارسان درد و فریاد دید
 همه آتش و غارت و باد دید. فردوسی.
 - درد و گداز؛ غم و اندوه و سوز؛
 همه سیستان پیشباز آمدند
 به رنج و به درد و گداز آمدند. فردوسی.
 - دل کسی پر درد و غم گشتن؛ سخت
 اندوهگین شدن وی؛
 چرا آمدند با او بهم
 دلش گشت ز اندوه پر درد و غم. فردوسی.
 - روان کسی پر از درد بودن؛ متأثر و غمگین
 بودن وی؛

سایوش مرا بود همسال و دوست
 روانم پر از درد و اندوه اوست. فردوسی.
 - صاحب درد؛ اهل درد. دردمند؛
 نشان عاشق آن باشد که شب تا روز پیوندد
 تراگر خواب می گیرد نه صاحب درد مشتاقی.
 سعدی.
 و رجوع به صاحب درد در ردیف خود شود.
 - گریستن بدرد؛ سخت از دل گریستن.
 (یادداشت مرحوم دهخدا):
 صلصل باغی به باغ اندر همی گرید بدرد
 بلبل راغی به راغ اندر همی نالد بزار. متوجهری.
 || غم عشق. رنج عشق؛
 لعل پیازکی رخ من بود و زرد گشت
 اشکم ز درد اوست چو لعل پیازکی. لؤلؤی.
 همه دردی رسد آخر به درمان
 دل ما بی که دردش بی دوا بی. باباطاهر.
 در این گرما که باد سرد باید
 دل آسان است با دل درد باید. نظامی.
 پس بدان این اصل را ای اصل جو
 هر کرا درد است او بردهست بو. مولوی.
 گر تو خواهی تا شوی مرد ای پسر
 هیچ درمان نیست چون درد ای پسر. عطار.
 غیرتم آید شکایت از تو بهر کس
 درد آهنا نمی برم به اطبا. سعدی.
 عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد
 ای خواجه درد نیست و گر نه طیب هست. حافظ.
 سینه مالا مال درد است ای درینا مرهمی
 دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی. حافظ.
 رنج بیماری تو گنج زر آورد ثمر
 ای بسا درد که باشد بحقیقت درمان.
 قاضی شریف.
 نگر درد بی جنبه است
 که دردی نپسید در سینه است.
 ظهوری (از آندراج).
 درد را یاران به سنت بر دل ما می نهند
 آه اگر زین طفلکان چشم دوا میداشتم.
 شیخ المارقی (از آندراج).
 ز اعضا می تراویده چنان درد
 که چون رنگ از رخ گشته عیان درد.
 قاسم شهدی (از آندراج).
 - درد استخوان شکن؛ کنایه از درد شدید.
 (آندراج):
 آن درد که استخوان شکن نیست
 معمار کهن بنای تن نیست.
 کلیم (از آندراج).
 || در بیت ذیل از فردوسی به معنی رنج دوری
 و مرگ و مفارقت ابدی است؛
 به ایرانیان گفت هنگام من
 فراز آمد و تازه شد کام من...

همه مهتران زار و گریان شدند

ز درد شهنشاہ بریان شدند. فردوسی.
 || شکنجه. عذاب. جفا. (ناظم الاطباء).
 || حمیت. (یادداشت مرحوم دهخدا):
 فروشد آفتاب دین برآمد روز بی دینی
 کجاشد درد بود دراه و آن اسلام سلمانی.
 سنائی.
 || خواست. هوس. آرزو. اشتیاق. شوق.
 رغبت. میل. عشق؛
 رقیبان خبر یافتند ز درد
 دگر باره گفتندش اینجا مگر در. سعدی.
 در طریق عشقیازی، امن و آسایش بلاست
 ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی.
 حافظ.
 - درد کسی گرفتن؛ هوس او کردن. آرزومند
 او شدن؛
 چون درد توام گیرد دامان غمت گیرم
 آمیم به سر کویت وز در بدرت خوانم.
 خاقانی.
 || (اصطلاح تصوف) حالتی که صوفیان را
 دست دهد از خواهش و طلب بسیار. درد
 طلب. درد دین. (از فرهنگ مصطلحات
 عرفا).
 - درد دین؛ شدت عشق به دین. (یادداشت
 مرحوم دهخدا). حمیت نسبت به دین؛
 نمی بینم نشاط عیش در کس
 نه درمان دلی نه درد دینی. حافظ.
 و بعد از آن درد دین پیدا آمد. (حسن صباح
 در جواب نامه ملکشاہ).
 - درد طلب؛ باعث طلب. (یادداشت مرحوم
 دهخدا).
 || (اصطلاح تصوف) حالتی را گویند که از
 محبوب ظاهر شود و محب طاقت تحمل آنرا
 ندارد. (فرهنگ مصطلحات عرفا از
 اصطلاحات فخرالدین). || شفقت. غمخواری.
 رحم. مهربانی. (ناظم الاطباء).
 - درد فرزندی؛ عطف و پدر و مادر. (ناظم
 الاطباء).
 - همدرد؛ هم فکر. غمخوار. دلسوز؛
 تو را بر درد من رحمت نیاید
 رفیق من یکی همدرد باید. سعدی.
 جز به همدردی نگویم درد خویش. سعدی.
 رجوع به هم درد در ردیف خود شود. || عیب.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). || املایم. || ایذا.
 اذیت. || کرتای. تغیر. (ناظم الاطباء).
درد. [د ر] (ع مص) بی دندان شدن. (منتهی
 الارب) (از اقرب الموارد). و صفت آن آورد و
 دراه است. (از اقرب الموارد). || خشمگین و
 غضبناک شدن. (از ذیل اقرب الموارد از تاج
 العروس).
درد. [د ر] (ع ص) سرد خشمگین و
 غضبناک. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

درد ۵۰۵. [دُر] (۱) (بقی. قوبا. (ناظم الاطباء).

درد ۵۰۶. [دُر] (۱) درده. دردی. هر کدورت که در چیزی رقیق ته نشین شود. (از غیاث). آنچه ته نشین از روغن و هر چیز رقیق و مایع و سایل. ناب از صفات اوست. و با لفظ خوردن و مکیدن متعمل است. (از آندراج). ماده کدوی که در قعر ظرف مایعات متشکل می‌گردد و رسوب و دار تو یعنی ماده‌ای که در قعر ظرف شراب منجمد می‌شود و جرم روغن و جز آن. (ناظم الاطباء). لا. لای. لای. یرد.

بس کن خاقانی از مطایبه زیرا باطن او درد و ظاهرش همه صاف است. خاقانی. غم تخم خرمی است که در یک دل افکنم دردست جنس می که به یک دن درآورم. خاقانی.

درد غم بایدم نه صاف طرب زآنکه با دردکش قرین باشم. خاقانی. نیکنوی کن رسم بدعهدی رها کن کز جفا درد با عاشق دهند و صاف با دشمن کشند. خاقانی.

ما دردهای رطل تو زان درکشیده‌ایم کز رمزهای درد تو رمزی گشاده‌ایم. خاقانی.

پشت خَم در خم شدم وز درد جام خوردم و هوش از روان بیرون فتاد. خاقانی.

دل را ز دم تو وام روزی است وز صاف تو درد خام روزی است. خاقانی. همه لقمه شکر نتوان فرورد گهی صافی توان خوردن گهی درد. نظامی. ز اولین گل که آدمش بفسرد صافی او بود و دیگران همه درد. نظامی.

جسم ضخمی داشت کس او را نبرد ماند در مسجد چو اندر جام. درد. مولوی. پیش آن انوار نور روز درد از صلابت نورها را می‌سترد. مولوی. پس سلیمان گفت ای هدهد رواست کز تو در اول قلع این درد خاست. مولوی. بفرمود درهم شکستند خرد مبدل شد آن عیش صافی به درد. سعدی. هر کو شراب شوق نخورده‌ست و درد درد آنست کز حیات جهانش نصیب نیست. سعدی.

زهد باید که درد ناب خورد وز دل خویشتن کباب خورد. (از آندراج).

غریل؛ درد تک شیشه. (منتهی الارب). امثال: اول پیاله و درد، درد و اول پیاله. (امثال و حکم). و رجوع به دردی شود. بی‌درد؛ بدون لرد. خالص؛

مگر دنیا سر آمد کاینچنین آزاد در جنت می‌بی‌درد می‌نوشم گل بی‌خار می‌بینم. سعدی.

— درد زدن؛ درد کشیدن. شراب‌خواری. می‌گساری:

اول قلع از دست دل‌آرام کشیدم روزی که ز می روزی ما درد زدن شدن. شافی (از آندراج).

— درد مکیدن؛ مکیدن لای و ته نشین و غیرصافی: نگه صاف می‌ام شیخ نداشت هوس درد مکیدن دارد.

ظهوری (از آندراج). — درد می؛ به معنی درد که در چیز رقیق ته نشین شود، و مجازاً به معنی شراب تیره. (آندراج).

در دائرة المعارف فارسی از نظر اصطلاحات دانشها بویژه علم شیمی چنین آمده است: درد^۱ یا دار تو یا آرگول^۲ (از انگلیسی) یا تارت^۳ (از فرانسه) تارتارات اسیدپوتاسیوم، بحالت ناخالص که در ته ظروف محتوی شراب تخمیر شده، رسوب می‌کند. تصفیه شده و خالص آن «طرطیر» است. || ته‌مانده و ته‌نشین هر چیز چون فلزات. ثافل. ثفل: اقلیمیا؛ درد سیم و زر که وقت گذاختن بالا برآید. (منتهی الارب). و رجوع به اقلیمیا شود. || شراب تیره. (غیاث). و در قاموس کتاب مقدس درد بدین سان تعریف شده است: شرابی است که بدون حرکت به حالت خود گذارده شود تا مصفی گشته و خواصش افزون شود. || کنایه از آخر آنها. پسین جزء. (ناظم الاطباء).

— درد سال؛ آخر سال. (از آندراج): به پیری عشق کیفیت پذیرد که صاف این باده... را درد سال است. سلیم (از آندراج). — درد شب؛ پاس آخر شب. (ناظم الاطباء). — درد ماه؛ آخر ماه. (آندراج): کتون که باده صاف طرب به جام من است چو درد ماه صفر محتسب سیوشکن است. اشرف (از آندراج).

— درد هنگام درد ماه صفر باده صاف ریز در ساغر. اشرف (از آندراج).

درد ۵۰۷. [دُر] (ع ص، ل) ج درداء. (اقراب الموارد). رجوع به درءا شود.

درد ۵۰۸. [دُر] (لج) تخلص خواجه میر ابن خواجه محمدناصر (۱۱۳۳ - ۱۱۹۹ ه. ق.). صوفی و از بزرگترین شعرا و از ارکان ادب اردو متولد دهلی، از اعقاب خواجه بهاءالدین مؤسس فرقه نقشبندیه بود. وی در آغاز مانند پدر در نظام خدمت میکرد، ولی در ۲۰ سالگی

از امور دنیوی دست برداشت و به گوشه‌گیری و ریاضت پرداخت. در ۱۱۷۲ ه. ق. بجای پدر ریاست محلی چشتیه و نقشبندیه را بدست گرفت و یگانه شاعر اردو بود که در لشکرکشی نادر به هند و در تاخت و تاز (۱۱۷۵ ه. ق.) احمدشاه درانی در دهلی ماند. نخستین اثر وی اسرار الصلاة است که آنرا در ۱۵ سالگی نوشت. آثار دیگرش علاوه بر دیوان شعر اردو و دیوان کوچکی از اشعار فارسی، عبارتند از مجموعه رباعیات موسوم به رساله واردات (۱۱۶۶ - ۱۱۷۲ ه. ق.)، و حاشیه مفصل وی بر آن بنام علم الکتاب، ناله درد، آه سرد، درد دل، شمع محفل، حرمت غناء و غیره. (از دائرة المعارف فارسی).

درد آرز. [دُر] (نصف مرکب) درد آرنده. درد آورنده. اسم فاعل از درد آوردن. (از برهان). چیزی که موجب درد می‌گردد. (ناظم الاطباء).

درد آسا. [دُر] (نصف مرکب) درد آساننده. تسکین دهنده درد و آسایش دهنده از رنج و اندوه. (ناظم الاطباء). || (ص مرکب) مانند درد. دردگونه.

درد آشام. [دُر] (نصف مرکب) درد آشامنده. آشامنده درد. آنکه جام شرابی را تهی می‌کند و تا ته آن می‌آشامد. (ناظم الاطباء). توسماً شرابخوار:

می با جوانان خوردنم خاطر تنما می‌کند تا کودکان در پی فتند این پیر درد آشام را. سعدی.

درین سماع همه ساقیان شاهد روی برین شراب همه صوفیان درد آشام. سعدی. مستی از من پرس و شور عاشقی آن کجا داند که درد آشام نیست. سعدی.

آن حرفی که شب و روز می صاف کند بود آیا که کند یاد ز درد آشامی. حافظ. جمله وحش و طیر مست جام عشق جان هر یک گشته درد آشام عشق.

اسیر لاهیجی (از آندراج). فلک امشب به کام رند درد آشام می‌گردد عس رو خواب راحت کن که امشب جام می‌گردد. ملا فففور لاهیجانی (از آندراج).

درد آشنا. [دُر] (ش / ش) (ص مرکب) آشنا و مانوس با درد. معناد به درد و رنج. (ناظم الاطباء). واقف و آگاه به سختی و شدت و ناملایم:

سخت می‌ترسم چو برگ لاله گردد داغدار گوش گل از ناله درد آشنای بلبلان.

صائب (از آندراج). **درد آشنائی.** [دُر] (ش / ش) (حماص

1 - Tartar. 2 - Argol. 3 - Tartre.

مرکب) انس با درد داشتن. درد آشنای چنوبن - آگاه و واقف به شدت درد و رنج بودن.

درد آگین. [د] [ص مرکب] پراز درد و موجع. (ناظم الاطباء). پردرد.

خار تاکی، لاله‌ای در باغ امید نشان زخم تاکی، مرهمی بر جان درد آگین من.

سعدی. تمعص؛ درد آگین گردانیدن شکم را. (از منتهی الارب).

درد آلود. [د] (نصف مرکب) درد آلوده. آلوده به درد. درد تساک. دردمند. دلگیر.

غناک. (ناظم الاطباء): ز آه آن طفلکان درد آلود

گردی از غار بردمید چو دود. نظامی. آه درد آلود سعدی گر زگردون بگذرد

در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفر. سعدی.

روی زرد است و آه درد آلود عاشقان را گواه رنجوری. حافظ.

ای وصالت آرزوی جان غیر فرسود من در فراقت شد به گردن آه درد آلود من.

اسیری لاهیجی (از آندراج). **درد آلود.** [د] (نصف مرکب) درد آلوده. هر

چیز روانی مانند آب و یا شیر که کدر و آلوده به دردی باشد. (ناظم الاطباء). توأم با درد.

تیره. کدر. به لای آمیخته. (یادداشت مرحوم دهخدا):

باده درد آلودتان مجنون کند صافی از باشد ندانم چون کند. مولوی؟

درد آمدن. [د م د] (مص مرکب) قرین درد و الم شدن.

مگر زیانت درد می آید؛ چرا از گفتن چیزی که ترا زیان ندارد امتناع ورزی. (امثال و حکم).

||بدر آمدن. متالم شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رنجیده خاطر شدن. آزرده شدن؛

سخن همه سخن غازی بود و خلوتها در حدیث لشکر با وی می رفت و پدیریان را از آن نیک درد می آمد. (تاریخ بیهقی ص ۵۸).

— به درد آمدن؛ درد گرفتن. متالم شدن. آزرده شدن. کوفته شدن. احساس غم و رنج کردن؛

طفل را چون شکم بدرد آمد همچو افعی ز رنج او بریخت.

پروین خاتون. — ||رنجور و کوفته شدن؛ سوارگان ما نیک

بدرد آمده و بدان زشتی هزیمت شده و اگر خوارزمشاه آن ثبات نکردی... خللی افتادی

بزرگ. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۴۴۶).

— ||متأثر شدن؛ دل شیرین بدرد آمد ز داغش

که مرغی نازنین گم شد ز باغش. نظامی.

درد آمیز. [د] (نصف مرکب) آمیخته به درد. آمیخته به لای و لرد. کدر. غیر صافی.

غیر روشن؛ می اول جام صافی خیز باشد به آخر جام درد آمیز باشد. نظامی.

درد آوردن. [د و د] (مص مرکب) بدرد آوردن. تولید درد کردن. دردناک ساختن. با

درد همراه کردن. ایجاج. تفجیع. تاج المصا در بیهقی. فجع. (دهار). رنجور و بیمار کردن؛

چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر اعضاها را نماند قرار. سعدی.

قام فی ظهری؛ بدرد آورد مرا. (منتهی الارب). مَض؛ بدرد آوردن جراحات. (تاج المصا در

بیهقی). ||رنج دادن. اذیت کردن. اُؤد. (تاج المصا در بیهقی):

بدان باشی کو گفت زآن برمگرد چو گفتار و رایت نیارد بدرد. فردوسی.

دردا. [د] (صوت) (از: درد + الف) لفظی است که گاه افسوس و اسف بر زبان رانند و

دریغاً مرادف آن است. (آندراج). کلمه افسوس و حسرت یعنی آه، دریغ، وای، حیف

و افسوس. (ناظم الاطباء). حسرتا. واحسرتا. یا حسرتا. دریغ و درد. ای دریغ. واهلها.

والسفا. آوخ. آواخ. فغان. ای داد. امان. ندامت. فوسا؛

چون مورد بود سبز، گهی موی من همه دردا که برنشست بر آن مورد سبز بزم.

فرا لوی. دردا که در این زمانه غم پرورد

حیفا که در این بادیه عمر نوردد هر روز فراق دوستی باید دید

هر لحظه وداع همدمی باید کرد. رودکی. صبح آه آتشین ز جگر برکشید و گفت

دردا که یگانه‌های خراسان خراب شد. خاقانی.

دردا که دل نماند و بر او نام درد ماند وز یار یادگار دلم یاد کرد ماند. خاقانی.

بشگفت بهاری از درختم دردا که نگه نداشت بختم. نظامی.

آخر سیند باید بهر چنان جمالی دردا که هیچکس را این کار بر نیاید. عطار.

دردا که طیب صبر می فرماید وین نفس حریص را شکر می یابد. سعدی.

دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت دستم نمی رسد که بگیرم عنان دوست. سعدی.

دل می رود ز دستم صاحب دلان خدا را دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا. حافظ.

بسی بگشتم و دردا به هیچ شهر و دیار نیافتم که فروشند بخت در بازار. عرفی.

دردا و دریغاً که درین مدت عمر

از هرچه شنیدیم جز افسانه نماند. ؟ (از آندراج).

دردا که روزگار به دردم نمی رسد برگ خزان به چهره زرد نمی رسد.

؟ (یادداشت مرحوم دهخدا). **درد آه.** [د] (ع ص) مؤنث آورد. بی دندان.

(از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج. دُؤد. (از اقرب الموارد). ||ناقۀ درء؛ ماده شتر

کلان سال، یا آنکه دندانهایش از پیری به بن دندان نشسته باشد. (منتهی الارب). ناقه‌ای که

هنگام گاز گرفتن دندانهای خود را به «دردر» و بن دندان می‌رساند. (از اقرب الموارد). و رجوع به دَرَد شود.

درد آه. [د] (اخ) ریگ توده‌ای بوده است مر عرب را. (از منتهی الارب).

— ابوالدرداء و ام‌الدرداء؛ از صحابیان بوده‌اند. رجوع به ابولودرداء و ام‌الدرداء در ردیفهای خود شود.

||کتیبه و سپاهی بوده است عرب را. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

دردائیل. [د] (اخ) نام فرشته و ملکی. (ناظم الاطباء). نام ملکی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درداب. [د] (ع ا) آواز طبل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درداب. [د] (ا) دستبویه را گویند و آن میوه‌ای باشد کوچک و مدور و خوشبوی

شبه به خربزه. (برهان). دستبویه. (الفاظ الادویه) (اختیارات بدیمی) (از تحفه حکیم مؤمن).

درداد. [د] (اخ) صورتی و تلفظی است تیرداد را که نام یکی از پسران خسرو پرویز

بوده است. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۹۴).

دردادن. [د د] (مص مرکب) دادن. عطا کردن خاصه در می و جام و از قبیل آن:

چو دوری چند می درداد ساقی نماند از شرم شاهان هیچ باقی. نظامی.

ساقی می مغز جوش درده جامی به صلا ی نوش درده. نظامی.

عشق آمد و جام خام درداد جامی به دو خوی رام درداد. نظامی.

ز آن جام که دست مرگ درداد مجنون خراب را خیر داد. نظامی.

هرگز نبرده‌ام به خرابیات عشق راه امروزم آرزوی تو درداد ساغری. سعدی.

برمی زند ز مشرق شمع فلک زبانه ای ساقی صبحی درده می شبانه. سعدی.

شرابی از ازل درداد ما را هنوز از تاب آن می در خاریم. سعدی.

||افکندن؛ گلیمی به دوش او درداد و او را گفت که هر جا من میروم تو نیز در پی من

میباش. (تاریخ قم ص ۲۹۸). استخراج کردن. اخراج کردن. بیرون کردن.

— آواز درداند؛ آواز دادن. فریاد برآوردن. بانگ کردن. آوا برکشیدن: روی بخراشید و المستغاث ای مسلمین آواز درداد. (سندبادنامه ص ۷۳). و رجوع به آواز شود.

— آوازه درداند؛ مشهر کردن. آواز برآوردن:

پس آنگه عشق را آوازه درداد

صلای میوه‌های تازه درداد. نظامی.

— بدر دادن؛ بیرون کردن. خارج ساختن:

هر آنچه از شاه دید او را خیر داد

نهانیهای خلوت را بدر داد. نظامی.

— تن درداند؛ کنایه از راضی شدن و قبول کردن. (برهان):

دگر ره در صدف شد لؤلؤی تر

به سنگ خویش تن درداد گوهر. نظامی.

سعدی تن به نیستی درده

چاره سخت بازوان اینست. سعدی.

— صلا درداند؛ آواز دادن. فراخواندن (برای

مهمانی و طعام). (از برهان):

از آن پیش کارد شبیخون شتاب

چو دراج درده صلا کیاب. نظامی.

چو شیرین گشت شیرینتر ز جلاب

صلا درداد خسرو را که دریاب. نظامی.

— ندا درداند؛ ندا دادن:

ندای عدل تو در داده اند در منبر

منادیان سیه جامه بلند آواز. سوزنی.

منادی صبح این ندا درداد. (سندبادنامه

ص ۸۸).

دردار. [د] [ن] (ن) مرکب) (از: در، باب + دار،

ماده مضارع داشتن) دردارنده. دارنده در. که

صاحب در است.

— کوچه دردار؛ که در مدخل آن در یا دروازه

نصب شده باشد و دربند دارد. [دارنده در]؛

دارنده سروپوش. قیاق‌دار. [سروپوش‌دار]؛

ظرف دردار. [دربان. (برهان). بواب. نگهبان

در.

دردار. [د] [ع] (ا) آواز دهل. (منتهی الارب).

صوت طبل. درختی است بزرگ و آنرا گلهایی

زرد رنگ و برگهایی خاردار و میوه‌ای مانند

قصرنها و شاخهای دغلی است. (از اقرب

السواردا). معرب دردار فارسی است. [در

که شتران آنرا می‌چرند. (از اقرب السواردا). و

رجوع به دردار در معنی فارسی آن شود.

درداره. [د] [ا] (ا) درختی است که پشه بار

می‌آورد و به عربی شجره‌البلیق خوانند و بعضی

گویند سفیددار همانست. (برهان). آنرا دارون

گویند و نام دیگرش سپیددار است و آنرا

پشه‌دار نیز گویند. (از آندراج). شجرالبلیق

خوانند و در پارسی درخت پشه خوانند و به

شیرازی سفیدار. (از اختیارات بدیعی). لغت

فارسی است و او را درخت پشه و نارون نیز

گویند چه ثمر او چون خشک گردد از جوف

او پشه متکون می‌گردد، و نوعی «غرب»

است. (از تحفه حکیم مؤمن). درخت

خوش‌سایه را گویند، و او را شجره‌البلیق نیز

گویند. (از تذکره داود ضریح انطاکی). قزاونه

وزو خوانند، درختی بزرگ است ثمرهاش

مانند نار طرفی برسته بود. (نزهة القلوب).

درختی است که پشه‌غال گویند و به عربی

شجرالبلیق خوانند. (رشیدی). شجرالبلیق.

نارون. (بحرالجمواهر). لسان‌الصفیر. بوقیصا.

نارون. نشم‌الاسود. و بیشتر پیوندی آنرا

نارون و پیوندنشده آن را سیاه‌درخت نامند.

(یادداشت مرحوم دهخدا).

درداشتن. [د] [ت] (م) مرکب) داشتن:

تقیب؛ از بی درداشتن. (دهار).

درداق. [د] [ع] (ا) دوکانه و زمین کوچک

کوفته و هموار کرده. (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد).

درداقص. [د] [ق] (ع) (ا) استخوانی است

میان سر و گردن، و آن لغتی است رومی.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). درداقص.

درداقص. [د] [ق] (ع) (ا) کناره زیرین از

گردن. یا استخوانی کوچک در مغز سر. ج.

درداقصات. (منتهی الارب). درداقص. (اقرب

الموارد).

درداقصات. [د] [ق] (ع) (ا) ج درداقص.

(منتهی الارب). رجوع به درداقص شود.

دردام. [د] [ا] (ا) گوشه‌نشین و زاهد.

(آندراج). زاهد تسبیح‌گردان و گوشه‌نشین و

مراضا. (ناظم الاطباء).

دردامن. [د] [م] (ا) مرکب) حاشیه و کناره

زیرین از لباس. (ناظم الاطباء).

دردانه. [د] [ن] (ا) (ا) مرکب) دانه در. یک

دانه مروارید. (ناظم الاطباء). دانه در که

مروارید غلطان بزرگ پرآب باشد. (لغت

محلی شوشتر - خطی). [در یکتا. (آندراج).

در یتیم. یتیمه. گوهر یکتا. دانه دری تابان و

بزرگ:

ماند به سینه و دم طاووس شاخ گل

چون مشک و دردانه^۲ درو بر پراکنی.

منوچهری.

دردانه عقد عنبرینت

لؤلؤ ز دو چشم من گشوده. خاقانی.

چو در دریا فتادی از کرانه

مکن تعجیل کآن دردانه گردد. عطار.

مطلع برج سعادت فلک اختر سعد

بحر دردانه شاهی صدف گوهرزای. سعدی.

صدف را که بینی ز دردانه بر

نه آن قدر دارد که یکدانه در. سعدی.

سعدی به لب دریا دردانه کجا بایی

دردانه.

در کام نهنگان رو گرمی طلبی کامی. سعدی.

عشق دردانه‌ست من غواص و دریا میکند

سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر برکنم.

حافظ.

دردانه‌ها اگرچه پراکنده هم نکوست

اما کجا به گوهر منظوم می‌رسد.

(امثال و حکم).

— دردانه‌سج؛ آنکه دردانه را صرافتی کند و

بسندجد:

ای در برگزیده که غواص کرده‌ای

در بحر فکر، خاطر دردانه‌سج را. خاقانی.

— دردانه نارا؛ قطره‌ای از خون. (ناظم

الاطباء).

|| مجازاً، فرزند عزیز. طفل نیکوشمایل. (لغت

محلی شوشتر - خطی). نیازی. گرامی:

خاک را جای عروسی است که دردانه در اوست

نونوش عقد عروسانه بیر بر بندیم. خاقانی.

سیاست بین که می‌گردند ازین پیش

نه با بیگانه با دردانه خویش. نظامی.

— دردانه حسن‌کیابی؛ در تداول، بچه لوس.

— عزیز دردانه؛ بچه سخت عزیز. بچه لوس.

|| کنایه از معشوق. (لغت محلی شوشتر -

خطی). || سوغلی و عزیز. (ناظم الاطباء).

محبوب. بسیار عزیز و بهیمتا:

نیست مستی که مرا جانب میخانه برد

جانب ساقی گلچهره دردانه برد. مولوی.

سوی منزلها دوید و بانگ داشت

که، که بر دردانه‌ام غارت گماشت؟ مولوی.

وه که دردانه‌ای چنین نازک

در شب تار سقتم هوس است. حافظ.

|| مروارید سوده که از صافی یا پرویزن بسیار

چشمه‌ریزی رد می‌کردند و با سرمه برای

جلای چشم بکار می‌بردند. (مثنوی ج

نیکلسن). پزشکان و داروسازان قدیم

مروارید ناسته و دیگر جواهرات را سائیده،

در سرمه داخل می‌کرده‌اند و این نوع سرمه را

کحل‌الجواهر نامند و استعمال می‌رواریدند.

اقسام سرمه که داروسازان قدیم آنها را کجا

گویند، مرسوم بوده است. (فرهنگ لغات و

تجربات مثنوی):

گرچه دردانه به هاون کوفتند

نور چشم و دل شد و دفع کردند. مولوی.

دردانه. [د] [ن] (ا) (ص) نسبی) (از: درد +

انه) شبیه به درد. منسوب به درد. (ناظم

الاطباء). چون درد.

دردانه. [د] [ن] (ا) (خ) دختر اسماعیل

نیشابوری. وی زنی محدث و متدین و صالح

۱ - Orme.

۲ - نل: در و دانه، و در این صورت شاهد

نخواهد بود «کلمه در» در این بیت مشدد آمده

(است).

بود و حدیث را از جد بزرگ **بخیبوی** عبدالکریم بن هوار صرغی و نیز از ابو حامد احمد بن حسن از هری و دیگران شنید. سمانی درباره او مطالبی نوشته است: دردانه در دهم صفر سال ۵۲۰ ه. ق. در نیشابور درگذشت. (از اعلام النساء ج ۱ ص ۴۱۰ از التحیر سمانی).

دردانه. [دُنْ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کازرون، واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب کازرون و دامنه خاوری کوه فامور، با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷)

دردانه. [دُنْ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان احمدآباد بخش مرکزی شهرستان آباد، واقع در ۶۶ هزارگزی جنوب اقلید و کنار راه فرعی اقلید به ده‌بید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دردافزای. [دَا] (نف مرکب) دردافزا. دردافزاینده. افزاینده درد. افزون‌کننده رنج و سختی:

درد از آن دارم که دردافزای نیست
کاش هستی تا بجان دربستی. خاقانی.

درداندیش. [دَا] (نف مرکب) اندیشنده به درد. || دردناک. دردآلود. سوزناک.

— عشق درداندیش؛ عشقی که خاصیت اندیشه‌های دردناک است. (فرهنگ لغات و تعیرات مثنوی):
یار کرد او عشق درداندیش را

کلب‌لید خویش ریش خویش را. مولوی.

دردانگیز. [دَا] (نف مرکب) دردانگیزنده. انگیزنده درد. || سهیج رحم و شفقت. رحم‌انگیز. (ناظم الاطباء).

دردب. [دَد] (ع ص) امرأة دردب؛ زنی که به شب آمد و رفت نماید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دردبه. [دَدَب] (ع مص) نوعی از دویدن، مانند دویدن ترسان که می‌دود و از ترس چیزی پس و پیش می‌نگرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || خواری و فروتنی نمودن. (منتهی الارب). در مثل گویند: دردب لما عضه القفاف؛ هرگاه در سختی گرفتار شد فروتنی آغاز کرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || عادت کردن به چیزی. (از ذیل اقرب الموارد).

دردبی. [دَدَبی] (ع ص) طبلیک‌نواز. (منتهی الارب). آنکه «کوبه» میزند که از آلات طب است. (از اقرب الموارد).

دردبیس. [دَد] (ع ل) سختی و بلا. (از منتهی الارب). داهیه. (از اقرب الموارد). || مهرهٔ آفسون است برای دوستی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || پیر. (از منتهی

الارب). شیخ. (اقرب الموارد). || (ص) گنده‌پیر کلان‌سال. (منتهی الارب). زن پیر فانی. (از اقرب الموارد). زن پیر. (غیثات):
انما الحیزبون و الدردبیس
و الطخا و النقا و الملطیس.

صفی‌الدین حلی (از درهٔ نادره چ عهدی ص بی).
صد بلیسی تو خیس اندر خمیس
ترک من گوی ای عجزو دردبیس. مولوی.

دردپوست. [دَبْ] (نف مرکب) دردپرستنده. پرستنده درد. میخواره‌ای که درد را بر صافی ترجیح دهد:
هم می‌کده را خدایگانم
هم دردپرست را ندیمیم. خاقانی.

دردپروو. [دَبْ] (نف مرکب) دردپرورده. غمگین و رنجور. (ناظم الاطباء):
هوای سایهٔ گل دردپرور را نمی‌سازد
نیسی آورد در جوش دل‌های موش را.
دانش (از آندراج).

دردپیمای. [دَبْ / پ] (نف مرکب) درد پیماینده. دردکش. تحمل‌کنندهٔ درد به مدتی دراز. که مدتی با درد دست بگریان است:

دردی کش عشق و دردپیمای
اندوه‌نشین و رنج‌فرسای. نظامی.

دردجای. [دَا] (مرکب) موضع درد. جای درد. جایی که درد کند. محل الم. لئماس. (منتهی الارب).

دردجه. [دَدَج] (ع مص) مهر آوردن شتر ماده بچهٔ خود را. || با هم یکی شدن و پستی کردن دو کس در دوستی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دردچیدن. [دَد] (مص مرکب) درد برچیدن. کنایه از تیمار و بیماردارای و درد دیگری بر خود گرفتن. (آندراج). پیشینیان عقیده داشته‌اند که اگر کسی از راه تنفس دیفتری **دردچیدن** می‌برد مرضی را به خود انتقال دهد مرض شفا یابد، و بسیار می‌شده که مادران نسبت به فرزندان این کار را می‌کرده و دردچین فرزندان می‌شده‌اند. (گنجینهٔ گنجوی ص ۶۰):

پیش از آن بر راست و بر چپ می‌دوید
که بچینم درد تو چیزی نیچید. مولوی.

هر که را باشد دلی می‌چیند از چشم تو درد
هر که را نازی بود بیمارداز چشم توست.
صائب (از آندراج).

زردی از چهره او نیز اعظم برداشت
چیده درد از بدنش ترگس بیمار بتان.
طالب آملی (از آندراج).

همچو بیماری که چیند درد بیماری وحید
از خیال چشم بیمارش دل من خسته بود.
وحید (از آندراج).

و رجوع به دردچین شود.
دردچین. [دَد] (نف مرکب) دردچیننده.

چسبندهٔ درد. آنکه درد را برمی‌دارد. (ناظم الاطباء). مونس و غمخوار. (آندراج). کسی که آرزو کند درد و بلائی کسی دیگر بدو اصابت کند و فدای او گردد. غمخوار و دل‌سوز:

بدین آسمانی زمین توام
ز چینم ولی دردچین توام. نظامی.

|| علاج‌کنندهٔ درد. و رجوع به درد چیدن شود.

دردح. [دِد] (ع ص) خریص به چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || گنده پیر. (منتهی الارب). عجزو. (اقرب الموارد). || پیر فانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، درایح. (منتهی الارب). || اشتری که دندانهایش از پیری رفته و به مغز و حنک چسبیده باشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به دردهٔ شود.

دردحه. [دِدِح] (ع ص) زنی که طول و عرض او برابر باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || اشترانی که بسبب سالخوردگی دندانهای آنها خورده شده به حنک چسبیده باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به دردح شود.

دردخای. [دَا] (نف مرکب) دردخاینده. غمگین و رنجور. (ناظم الاطباء).

دردخوار. [دُخَا / خَا] (نف مرکب) دردخوارنده. دردآشام. دردنوش. که دردخورد. شرابخوار. شرابخوار قهار. || کنایه از مردم فقیر و دون و فرومایه. (برهان) (آندراج):

تلخ جوانی یزکی در شکار
زیرتر از وی سهی دردخوار. نظامی.

بسکه خرابات شد صومعهٔ صوف پوش
بسکه کتب خانه گشت مصطفیٔ دردخوار.

سعدی.
|| کنایه از زمین که به عربی ارض گویند. (برهان) (آندراج). و رجوع به درد آشام شود.
دردخور. [دُخُوْر / خُوْر] (نف مرکب) درد خورنده. خورندهٔ درد. دردآشام. دردی‌نوش. دردخوار. دردی‌خواره:

بود چون نگین این دل دردخور
که پیمان‌اش باشد از خویش پر.

وحید (در تعریف حکاک) (از آندراج).
دردخورده. [دَخُوْرْد / خُوْرْد] (ن‌مص مرکب) دردخورده. گرفتار درد. (ناظم الاطباء).

درد خوردن. [دَخُوْر / خُوْر] (د) (مص مرکب) خوردن درد. تحمل دردهٔ یکی را همه ساله رنج است و درد پشمانی و درد بایدش خورد.
فردوسی.
تا وصل ترا هجر تو ای ماه فروخورد

دردی نشاناسم که دو صد بار نخوردند.
 فرخی.
 همی خور می از بن مخور هیچ درد
 که می سرخ دارد دو رخسار زرد. اسدی.
 پس این ناله و نوحه چندین چراست
 غریبیدن و درد خوردن کراست.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 چرا درد نهانی خورد باید
 رها کن تا بگوید دشمن و دوست. سعدی.
 دردی نبوده را چه تفاوت کند که من
 بیچاره دردم می خورم و نعره می زنم. سعدی.
 - درد چیزی یا کسی خوردن؛ دریغ خوردن
 و تأسف. (یادداشت مرحوم دهخدا). غم و
 غصه خوردن؛
 سران سپه را همه گرد کرد
 بسی درد و بیمار لشکر بخورد. فردوسی.
 سپید پذیرفت و آرام کرد
 همه شب ز بهر شب همی خورد درد. اسدی.
 - درد و غم خوردن؛ اندوهگین و متأسف
 شدن.
 خدای داند کاندرد درختها نگر
 ز درد و غم که خورم چون زنان بگیرم زار.
 فرخی.
درد خورده. [دَ خَوْرُ / خَوْرُ دَ] (نصف
 مرکب) درد خورد. گرفتار درد. (ناظم
 الاطباء):
 جنس زن یابی و نیابی کس
 جنس یاران درد خورده خویش. خاقانی.
درد دادن. [دَدَ] (مصص مرکب) درد
 رساندن. قرین درد ساختن؛
 چون مرا دردی دهد زنجیر عنبر یار
 لعل شکر یار او آن درد را درمان کند.
 امیر معزی (از آندراج).
درد داشتن. [دَتَ] (مصص مرکب)
 احساس درد و رنج کردن. (احس داشتن.
 (ناظم الاطباء). صاحب درد بودن. آشنا به
 رنجهای نهان بودن.
 - بدرد داشتن؛ درد آوردن. دردمند کردن.
 اذیت کردن. آزار و رنج و تعب دادن؛ مقدمی
 از ایشان [کافران غور] بر برجی از قلعت بود
 و بسیار شوخی می کرد و مسلمانان را بدرد
 می داشت، یک چوبه تیر بر حلق وی زد و او
 بدان کشته شد. (تاریخ بهقی ص ۱۰۹).
درد دل. [دَدِ دِل] (ترکیب اضافی، مرکب)
 دردی که در قلب ایجاد می شود. وجع قلب.
 || در تداول عوام، درد شکم، دل درد؛
 یار من شکر لب و گل روی و من در درد دل^۱
 گر کند درمان این دل زان گل و شکر سزد.
 سوزنی.
 - درد دل گیرد مرا؛ در مورد قسم گویند؛ اگر
 چنین باشد درد دل بگیرد مرا؛ دلم درد کند.
 (آندراج):

زاهد این تقوی و پرهیز تو بی تزویر نیست
 درد دل گیرد مرا اگر درد دین گیرد ترا.
 مخلص کاشی (از آندراج).
 || غم و اندوه درونی. سوز درون. رنج و درد
 نهانی:
 ز درد دل اکنون یکی نامه من
 نویسم فرستم بدان انجمن. فردوسی.
 - به (با) درد دل؛ با غم و اندوه. سخت غمناک
 و اندوهگین:
 به درد دل از جای برخاستند
 چپ شاه ایران بیاراستند. فردوسی.
 ولیکن بدین نامه دلپذیر
 که بنیشت با درد دل سام پیر. فردوسی.
 || مجازاً، یاد کردن غم گذشته بر کسی، شرح
 غمها. بیان اندوه خود به دیگری، شرح غم و
 اندوه. غم و شادی گفتن. بیان شکایت و جفای
 کسی به وی. غمهای پنهان. شکوی. گله.
 اندمه. و با کردن صرف شود. (یادداشت
 مرحوم دهخدا). حکایت رنج؛
 ستم نامه عزل شاهان بود
 چو درد دل بی گناهان بود. فردوسی.
 مرابه درد دل آن سروها همی گفتند
 که کاشکی دل تو یافتی به ما دو قرار.
 فرخی.
 من ندانستم هرگز که ز تو باید دید
 هر زمان درد دلی و هر زمان دردمری.
 فرخی.
 در امل تا دیربازی و درازی ممکن است
 چون امل بادا ترا عمر دراز و دیر یاز.
 سوزنی.
 نتواند نشانند درد دلم
 گر صفاهان به گلشکر گردد.^۲ خاقانی.
 درد دل دارم از ایام و پتر آنکه مرا
 نگذارند که درمان به خراسان یابم.^۳ خاقانی.
 عیش یافته گاه سینه بیدار نشنوی
 عیش ممکن که درد دلی باشد آه را. سعدی.
 درد دل دوستان گر تو پسندی رواست
 هرچه مراد شماست غایت مقصود ماست.
 سعدی.
 احوال من میرس که با صد هزار درد
 می بایدم به درد دل دیگران رسید. صائب.
 سخن نگفتن ما با تو گرم درد دل است
 که گفته اند حدیث نگفته میدانی.
 وحید (از آندراج).
 - امثال:
 درد دل خودم کسم است این هم در زدن
 همسایه ها. (امثال و حکم).
 - درد دل با کسی زدن؛ غم و رنج خویش به
 وی بردن؛
 سینه صافم باده با گیر و مسلمان می زنم
 درد دل با ذره خورسید تابان می زنم.
 اسیر (از آندراج).

- درد دل به معشوق گفتن؛ غم و رنج هجران
 و بی وفایی وی شرح دادن. بیان شکایت و
 جفای معشوق؛
 خرم روز وصالی و خوشا درد دلی
 که به معشوق توان گفت و مجالش دارند. ؟
 - درد دل پیش کسی آوردن؛ غم و اندوه خود
 به وی گفتن؛
 روز درماندگی و معزولی
 درد دل پیش دوستان آرند. سعدی.
 - درد دل شمردن؛ غم و رنج خود بر شمردن.
 مصائب و تیر و روزبهای خود باز گفتن؛
 غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
 هزار قطره بیارید چو درد دل شمرم. حافظ.
درد دل کردن. [دَدِ دِلَ] (مصص
 مرکب) زاری کردن. (غیاث). زاری نمودن
 درد دل گفتن و خالی کردن. (از آندراج).
 اندمه نزد کسی داشتن. گفتن و شرح کردن
 کسی دیگری را غم و اندوه و ناگواری های
 زندگی خود یا پیش آمدن ناامانی را.
 غمهای خود را برای دوستی گفتن بی چشم
 غمگساری. غم و اندوه خود را شرح دادن بی
 قصد استمدادی. غم و شادی بگفتن. نالیدن.
 بنالیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). غم و
 غصه خود را بازگو کردن. در زبان و زمان
 تاریخ بهقی این معنی با «غم و شادی گفتن»
 آمده است. رجوع به غم و شادی در همین
 لغت نامه شود؛
 بدین سان درد دل بسیار می کرد
 به یوسف شوق خود اظهار می کرد.
 جامی (از آندراج).
 نیستی بیمار خود ای ناله بالا پا گذار
 درد دل بی جا چرا پیش میحا می کنی.
 مخلص کاشی (از آندراج).
 || آراز خود را به کسی گفتن.
درد. [دَدَ] (دَ، ق) درون در و دم در. (ناظم
 الاطباء).
درد. [دَدَ] (دَ، ق) در زبان اطفال، بیرون
 خانه. کوچه. کوی. مهمانی. (یادداشت مرحوم
 دهخدا). دَر.
درد. [دَدَ] (اصوت) حکایت آواز لرزش
 اندام.
 - در در لرزیدن؛ دیک دیک لرزیدن. دیک و
 دیک لرزیدن.
درد. [دَدَ] (ح) نشستگاه دندان طفل پیش
 از برآمدن. یا عام است. (منتهی الارب).
 ریشه های دندان کودک. (از اقرب السواردا).

۱- به معنی غم و اندوه نیز ایهام دارد.
 ۲- به معنی حقیقی هم به قرینه «گلشکر» ایهام
 دارد.
 ۳- این بیت هم ایهام به معنی حقیقی دارد به
 قرینه «درمان».

ج. ذراور. (مبتهی الارب) (اقرب الموارث) در مثل گویند: اعینتی باشرف فکیف بدردر؛ در جوانی از من نصیحت نپذیرفتی پس چگونگی حال که از سالخوردهگی «درادر» و ریشه‌های دندان‌های تو هویدا شده است! آنرا در مورد کسی گویند که آنگاه که سالم بود از او اکراه داشته‌اند تا چه رسد به وقتی که معیوب باشد. (از مبتهی الارب) (از اقرب الموارث).

دردر. [دُ دُ] (اصوت) حکایت صوت ذوات‌اللفخ. حکایت صوت سرنا. نام آواز سرنا. آواز سورنای و جز آن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دردر کردن؛ به همه گفتن. افشا کردن. علنی کردن. چیزی را که افشای آن نیکو نیست همه جا و به همه کسی گفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). شهرت دادن. چو انداختن. مطلبی را بین مردم شایع کردن و انتشار دادن. (فرهنگ لغات عامیانه جملازاده).

دردر قن. [دِر دِر تَ] (کلمه‌ای است که خیاگران و نغمه‌سرایان در کار عمل خوانند و آن نوعی از خواندن است که با طول و ضرب باشد. و گویند اصل آن «درا در تن» است یعنی در تن درآ و داخل شو، و قصه آنرا چنین گویند که بعد از آنکه جسد آدم صفی را حضرت باری عز اسمہ بیافرید فرمان به روح در رسید که در آن داخل شود، روح از هیولی متوحش و مخوف بود. جبرئیل علیه‌السلام در اندرون روح درآمد و به آواز نیکو درادرتن درادرتن سراییدن گرفت، روح را آن آواز خوش آمده داخل در جسم شد. (لغت محلی شوشر - خطی).

دردرس. [دَر / و] (نف مرکب) رسته به درد. || آنکه به نیازهای مردم رسیدگی کند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درد رسانیدن. [دَر / رِ دَ] (مص مرکب) تعذیب کردن. رنج دادن. اذیت کردن. (ناظم الاطباء). ایلام. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دردرنگ. [دَر دَر] (اخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۲۱۵ هزارگزی جنوب کهنوج و سر راه مارلو انگهران به جاسک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دردرون. [دَر دَ] (م مرکب، ق مرکب) اندرون. (آندراج). داخل. درون. در جوف. میان. (ناظم الاطباء).

دردرة. [دَر دَر] (ع مص) خائیدن غوره خرمابن را. (از مبتهی الارب) (از اقرب الموارث). || خواندن بزغالہ بسوی آب. (از ذیل اقرب الموارث از تاج).

دردرة. [دَر دَر] (ع اصوت) حکایت صوت آب در وادیا و دره‌ها. (از ذیل اقرب الموارث از تاج).

دردری. [دَر دَ] (ص نسبی) منسوب به دردر. ددری. رجوع به دردر و ددری شود.

دردری. [دَر دَ رِ ی] (ع ص) درازخایه. (مبتهی الارب). و رجوع به دَر دَر زِی شود.

دردری. [دَر دَر رَا] (ع ص) آنکه بدون حاجت آمد و شد نماید. (مبتهی الارب) (از اقرب الموارث). || «آدر» و دبه‌خایه. (از اقرب الموارث). و رجوع به دَر دَر زِی شود.

دردزد. [دَر دَ ز] (انصف مرکب) دردزده. دردمند. علیل.

زمین خاک شد بوی طیبش توئی
جهان دردزد شد طیبش توئی. نظامی.

دردزدان. [دَر دَ ز] (اخ) دهسی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۴۶ هزارگزی خاور بافت و سر راه مارلو یافت به جوران، با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دردزده. [دَر دَ ز / و] (نصف مرکب) دارای درد. دردمند. مریض. علیل. خسته. بیمار. رنجور. (ناظم الاطباء). آفت‌رسیده. دردناک. (آندراج). دردرسیده. دردیده. این مقدار ندانستند که چون حشمت رأیت عالی از آن دیار دور شود با کالنجار بازآید و رعیت دردزده و ستم‌رسیده با وی یار شوند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۷۶).

دل دردزده‌ست از غم زنهان نگه‌دارش
کومیوه دل باری پربرار نگه‌دارش. خاقانی.

دردزده‌ست جان من سیوه جان من کجا
درد مرا نشانه کرد درد نشان من کجا.

خاقانی.
گفت آری علتی داریم... و مرهم جراحات وصال دوست است، تعللی می‌کنیم تا فراد بود که به مقصود برسیم که چون دردزده نه‌ایم خود را بی‌نیاز ندانیم می‌نمائیم که کم از این نمی‌یابند. (تذکره الاولیای عطار).

کیست فلک پیر شده بیوهای
چیت جهان دردزده میوه‌ای. نظامی.

دردزدیدن. [دَر دَ دِ ی] (مص مرکب) دزدیدن.

تن یا سر دردزدیدن؛ دور کردن آن. عقب بردن آن؛
تن خویش از سر کهان دردزد
جان خویش از می‌مهان پرور. سنایی.

ز خاک بای مردان کن چون تخت حسابان تاجت
وگر تاج زرت بخشد سر دردزد و مستانتش. خاقانی.

دردس. [دَر دُ] (ا) در آستارا اسپیتال را گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به پایتال شود.

دردست. [دَر دَ] (ص مرکب) موجود و مهیا. (آندراج). آماده. حاضر. مهیا. (ناظم الاطباء).

در دست دادن؛ تسلیم کردن. (ناظم الاطباء).

|| غدر و خیانت نمودن. (ناظم الاطباء).

دردستان. [دَر سَ] (نصف مرکب) دردستانده. دردچین. ستانده درد. دردگیرنده. || مجازاً، غمخواره؛

من دردستان تو نهانی
تو درد دل که می‌ستانی؟ نظامی.

دردستانی. [دَر سَ] (حامص مرکب) درد گرفتن. || به مجاز، غمخواری. به رنج و درد و غم دیگران رسیدن؛

دردستانی کن و درمان‌دهی
تات رسانند به فرماندهی. نظامی.

دردستی شاه. [دَر سَ] (اخ) (درازه... یکی از ده دروازه شهر تبریز بوده است. رجوع به تزهة القلوب ج ۳ ص ۷۶ شود.

دردسوه. [دَر دِ سَ] (ترکیب اضافی، مرکب) سردرد. دردی که در ناحیه سراسحاس شود. صداع. (آندراج) (دهار). غول. (مبتهی الارب)؛

صفرای مرا سود ندارد نلکا
درد سر من کجا نشاند علکا. ابوالمؤید.

توت... محروم را درد سر آورد. (ذخیره خوارزمشاهی).

تا درد سرم فرونشاند
این اشک گلاب سان مرا بس. خاقانی.

گل درد سر برآرد و ما درد سر جو گل
دیر آوریم و زحمت خود زود می‌بریم.

خاقانی.
هنرت مشک نایه آهوست
چه عجب مشک درد سر زاید. خاقانی.

هم به گلاب لعل بر، درد سرم که از فلک
با همه درد دل مرا درد سریت بر سری. خاقانی.

نه گل نسبت خاکی نیست درد سر آرد
چو یافت صحبت آتش نه درد سر بنشاند. خاقانی.

صبحا به گلاب لاله نشان
این درد سری که شب کشیدم. خاقانی.

گلایه که آب جگرها بدوست
دوای همه درد سرها بدوست. نظامی.

مشرتی را ز فرق سر تا پای
درد سر دید و گشت صندل‌سای. نظامی.

سر چرا بندم چو درد سر نماند
وقت روی زرد و چشم تر نماند. مولوی.

شراب چون نبود پایدار لذت شرب
ضرورتست که درد سر خمار کشم. سعدی.

شرابی بی‌خمارم بخش یارب
که با وی هیچ درد سر نباشد. حافظ.

۱- طبعاً این گفته بر اساسی نیست.
۲- ن: به شاهنشهی.

مصدوع؛ درد سرگرفته. (متنهی الارب).
 || دردسر. کنایه از سرگردانی. تصدیع.
 مزاحمت. (ناظم الاطباء). کنایه از محنت و
 رنج. و با لفظ آوردن و بردن و بیرون بردن و
 دادن و کردن و گرفتن و کشیدن مستعمل
 است. (آندراج). چیزی یا کاری مایهٔ تعب.
 ایذاء. اذیت. زحمت. رنج. اندوه. گرفتاری.
 مشقت. (یادداشت مرحوم دهخدا):
 به حال من ای تاجور درنگر
 میفرای بر خویشتن دردسر. فردوسی.
 همه اندوه دل و رنج تن و دردسری
 وین دل مسکین دارد به هوای تو سری.

فرخی.
 من ندانستم هرگز که ز تو باید دید
 هر زمان درد دلی و هر زمان دردسری.
 فرخی.
 باری ندانمت که چه خود آری ای پسر
 تانستی مرا و ترا هیچ دردسر. فرخی.
 همسایهٔ بدی و ز همسایگان بد
 همسایگان رسند به رنج و به دردسر.
 فرخی.
 کس نداند گفت کو از کس به دانگی طمع کرد
 با چنین فرمان و چندین شغل و چندین دردسر.
 فرخی.

اگرچه رهی را تو کمتر نوازی
 پرهیزی از دردسر وز گرانی. منوچهری.
 در او هرکه گوئی تن آساست
 همو بیش با رنج و دردسر است. اسدی.
 هرکه ز من دردسر نخواهد و غم
 گویه غم و دردسر مدار مرا. ناصر خسرو.
 وز پی داوری و دردسر و جنگ و جلب
 جز همه عاریتی چیز گروگان ندهی.
 ناصر خسرو.

هیچ بهتر از آن نیست که... او را بکشم تا
 بازرم از این دردسر و اگر او دست یابد
 بکشد تا بازرم. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید
 نفیسی). یحیی گفت: اگر این را از پس درد سر
 نباشد نیک است. (مجمعل التواریخ و
 القصص).

گفت اجرت فزون ز دردسر است
 لیک کاری عظیم پرخطر است. سنائی.
 بار غم عشق یار بستیم
 وز درد سر فراق رستم. سید حسن غزنوی.
 ما به تو آورده‌ایم دردسر ارچه بهار
 دردسر روزگار برد به بوی گلاب! خاقانی.
 مرا بر لوح خاموشی الف بی‌تی نوشت اول
 که دردسر زبان است و ز خاموشی است درماش.
 خاقانی.

بر بوی وصل تا کی دردسر فراقت
 آن می هنوز در خم چندین خمار من چه.
 خاقانی.
 جهان را چنین دردسرها بسی است

وزین گونه در ره خطرها بسی است. نظامی.
 محتشمی دردسری می‌پذیر
 ورنه برو دامن افلاس گیر. نظامی.
 خاصه خرقهٔ ملک دنیا کاپر است
 پنج دانگ هفتیش دردسر است. مولوی.
 و به مصالح و مهمات کافی بی‌تعی و
 دردسری. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۱).
 طالب ملک قناعت چو شدم دانستم
 که ز سر هرچه زیادت بود آن دردسر است.
 ابن‌یمن.
 بس نگویم شمه‌ای از شرح شوق خود از آنک
 دردسر باشد نمودن بیش از این ایام دوست.
 حافظ.

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است
 کلاهی دلکش است اما به دردسر نمی‌ارزد.
 حافظ.
 آری کرا فراغ دل و جان بود چو تو
 چاره نباشدش ز غم جان و دردش.
 موقری (از رادیوانی).
 نمی‌بریم به می‌خانهٔ دردسر صائب
 شراب لعلی ما چهره‌های گل‌رنگ است.
 صائب (از آندراج).
 گر نیاوردم به حضرت دردسر معذور دار
 من که درد پای دارم دردسر چون آورم.

صائب (از آندراج).
 - به دردسر بودن؛ گرفتار رنج و زحمت
 بودن؛ بر این جمله که تفصیل بدان ناطق
 است، بکار بردندی تا مردمان به دردسر
 نبودندی. (تاریخ سیستان).
 - به دردسر داشتن کسی را؛ اندوه و زحمت
 برای وی ایجاد کردن. وی را به غم و
 مزاحمت دچار کردن:
 هرکه ز من دردسر نخواهد و غم
 گویه غم و دردسر مدار مرا. ناصر خسرو.

یعنی دردسر داشتن کسی را؛ در آرامش و
 مسامت نگه داشتن وی. رنج و زحمت از وی
 دور کردن؛ شغل غزنی و حدود آن سخت
 بزرگ است کسی باید که ما را بی‌دردسر دارد.
 (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۷۲).
 خواجه احمد
 گذشته شد پیری پردل و باحشمتی قدیم بود و
 ما را بی‌دردسر می‌داشت. (تاریخ بهیقی
 ص ۳۷۲).

- دردسر بردن؛ رفع زحمت کردن. رفع
 مزاحمت نمودن:
 یا سرم در دست دردسر بپر
 یا مرا خواندست آن خالو پسر.

مولوی.
 نه عادت است به خورشید دردسر بردن
 که رحمتی کن و بر خاک عین لطف گمار.
 خواجه جمال‌الدین سلمان (از آندراج).
 - دردسر کردن؛ مایهٔ دردسر و صداع شدن:
 دیدم بسی خلاف توقع ز دوستان

از صندل ار سخن گذرد دردسر کنم.
 مخلص کاشی (از آندراج).
 - دردسر کشیدن؛ تحمل صداع و دردسر و
 زحمت نمودن:

صائب جگرش چون جگر صبح شود چاک
 یک روز اگر چرخ کشد دردسر ما.
 صائب (از آندراج).
 شوکت گلاب می‌کشم از بوی گل که یار
 از من دماغ تازه او دردسر کشید.^۱

شوکت (از آندراج).
دردسر آوردن. [دَ و سَ و دَ] (مص)
 مرکب) دردسر دادن. دچار زحمت کردن.
 مصدع شدن. تصدیع دادن. موجب تصدیع و
 تضییع وقت شدن؛ نباید که شما دو تن مجلس
 عالی را دردسر آرید. آنچه نبشستی است.
 سوی من فراختر می‌باید نبشت. (تاریخ بهیقی
 ج ادیب ص ۲۷۱).

دردسر دادن. [دَ و سَ و دَ] (مص مرکب)
 ایجاد دردسر کردن. ایجاد مزاحمت کردن.
 مورث تعب و رنج شدن. تصدیع. (دهار).
 مصادعت. (یادداشت مرحوم دهخدا):
 چون به خاقان رسیده شد خبزش
 باز پس شد نداد دردسرش. نظامی.

حدیث چون و چرا دردسر دهد ای دل
 پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی. حافظ.
 چاره‌جویان را نمی‌دادیم صائب دردسر
 دردهای کهنهٔ هم را دوا بودیم ما. صائب.
دردسردار. [دَ و سَ] (نصف مرکب)
 دردسردارنده. دارندهٔ دردسر. زحمت‌دار.
 تصدیع‌دار؛ کار دردسردار؛ دشوار و با
 مخاطره.

دردسر رسانیدن. [دَ و سَ و دَ] (مص)
 مرکب) تصدیع دادن. زحمت دادن. ایجاد
 کردن مزاحمت. به زحمت انداختن. تصدیع.
 (دهار) (متنهی الارب). صدع:

بایت را دردسری می‌رسان
 ره توان رفت به پای کسان. نظامی.
دردسر گرفتن. [دَ و سَ و رَ] (مص)
 مرکب) به صداع مبتلی شدن. (ناظم الاطباء):
 صندل به خامه مال ز خوناب دل کلیم
 کز حرف اشتیاق متش دردسر گرفت.

کلیم (از آندراج).
دردسک. [دَ و] (ایح) ده کوچکی است از
 دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان
 جیرفت، واقع در هفت‌هزارگزی جنوب
 خاوری مسکون سر راه شوسهٔ بم به
 سبزواران. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دردشت. [دَ و دَ و دَ] (ایح) نام محله‌ای
 ۱- به معنی اول هم ابهام دارد.
 ۲- به معنی اول هم ابهام دارد.
 ۳- ضبط دوم از برهان است.

است در صفهان. (برهان) (از آنتدراج)؛
محلای است در اصفهان که آنرا باب‌دشت
نیز گویند. (از تاج المروس). اصفهان... در
اصل چهار دبه بوده است، کران، کوشک،
جوباره و دردشت. (نزهة القلوب مقاله ۲
ص ۴۸). بین اهالی این محله و اهالی محله
جوباره یا جوباره همواره اختلاف بود و
نزاعهای خونین درمی‌گرفت، کما اینکه
کمال‌الدین اسماعیل در ابیات زیر بدان اشاره
کرده است:

تا که دردشت هست و جوباره
نیست از کوشش و کشش چاره
ای خداوند هفت سیاره
پادشاهی فرست خونخواره
تا که دردشت را چو دشت کند
جوی خون راند از ز جوباره
عدد هر دوشان بیفزاید
هر یکی را کند بصد پاره.

کمال‌الدین اسماعیل (دیوان ص ۶۹۳).
دی بگذشتم چو بیهشان بر دردشت
از بوی گلاب و گل دماغم تر گشت.
جمال‌الدین عبدالرزاق (از آنتدراج).

دردق. [دَ ق] (ع ل) کودک. (منتهی الارب).
اطفال. (اقراب الموارد). || شتر ریزه و جز آن.
(منتهی الارب). خرد از شتران. (از اقراب
الموارد). || پیمانهای است می راج، ج. ذرادق.
(منتهی الارب) (اقراب الموارد).

دردکودن. [دَ ک د] (مص مرکب) دارای
رنج و درد بودن و احساس وجع کردن. (ناظم
الاطباء). متألم و متأثر و رنجور بودن. دردمند
و آورده از درد بودن؛

دردی که دل ز دست تو می‌کرد می‌کند
بر دل چگونه دست نهم درد می‌کند.

خواجه آصفی (از آنتدراج).
التذاع؛ سخت درد کردن زخم و ریش و آنچه
بدان ماند. (المصادر زوزنی). طمر؛ درد کردن
دندان. (از منتهی الارب). فقیر؛ آنکه مهره
پشتش درد کند. (دهار). لین؛ درد کردن گردن
از بالش. (از منتهی الارب).

— امثال:
از نخورده بگیر بده به خورده، آنکه خورده
خورده‌دانش درد می‌کند. (امثال و حکم).
|| ناراحت و رنجور شدن. رنج و ناراحتی بر
کسی عارض شدن. درد گرفتن. عارض شدن
وجع. آورده شدن. متأثر شدن؛ خلیفه را
سخت درد کرده بود از بوسه دادن من بر سر و
کف و دست و آهنگ پای‌بوس کردن. (تاریخ
بیهقی ص ۱۱۷۴).

ملک از ناخن همی جدا خواهی کرد
دردت کند ای دوست خطا خواهی کرد.
احمد برمک (از فرهنگ اسدی).

در درد فراق تو دل من

جان داد و نکرد هیچ دردش. خاقانی.
|| ناراحت و رنجور ساختن. دچار رنج و
ناراحتی کردن:

مفرت نمی‌برد سخن سرد بی اصول
دردت نمی‌کند سر روئین چون جرس.

سعدی.
این همه خار می‌خورد سعدی و بار می‌برد
سنگ جفای دوستان درد نمی‌کند بسی.

سعدی.
— درد کردن سخن کسی را؛ اثر کردن ملامت
در او. (یادداشت مرحوم دهخدا):

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده‌پند
تیغ سزاست هر که را درد سخن نمی‌کند.

حافظ.
|| رحم کردن. (از آنتدراج):
گفتش درد دل خویش دلش درد نکرد
این همه مهر و محبت اثری کرد نکرد.

سیدعبدالله حالی تخلص (از آنتدراج).
دردکش. [دَ ک / ک] (نصف مرکب)
دردکشنده. کشته درد. کسی که تا ته پیاله و
درد شراب را می‌نوشد. شراب‌خوار.
باده‌پرست. (ناظم الاطباء). دردنوش.
دردآشام:

من زان گره گوشه‌نشین نی دردکش نی میوه‌چین
می تاب و شاهد نازنین ساقی محابا داشته.
خاقانی.

دُرد غم بایدم نه صاف طرب
زانکه با دردکش قرین باشم. خاقانی.
ترسم این قوم که بر دردکشان می‌خندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را. حافظ.
بروای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر می‌کند این، من چکم.
حافظ.

بروای بیاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندانم این تحفه به ما روز الست.
حافظ.

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات
با دردکشان هر که درافتاد برافتاد. حافظ.

دردکشی. [دَ ک / ک] (احمص مرکب)
عمل دردکش. دردکش بودن. دردآسامی.
دردی‌خواری:

در شان من به دردکشی ظن بد میر
کآلوده گشت خرغه اولی پا کدامم. حافظ.

دردکشیدن. [دَ ک / ک] (مص مرکب)
درد بردن، چنانکه آبستن گاه زادن. (یادداشت
مرحوم دهخدا). || وجع کشیدن.

— امثال:
شادخانم میزاید ماه‌خانم درد می‌کشد. (امثال
و حکم). تحمل درد. رنج بردن. || تألم. تحمل
ناملایم و رنج؛
خستگی اندر طلب راحتست
درد کشیدن به امید دوا. سعدی.

به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقبت
به ارادت بکشم درد که درمان هم از اوست.

سعدی.
دردکن. [دَ ک] (نصف مرکب) دردکننده.
رنج آور. مورث درد و رنج. (ناظم الاطباء).

دردکننده. [دَ ک نَ د / د] (نصف مرکب)
دردکن. دردآورنده. مورث رنج و الم.
درد آور. آزاردهنده. بضرورت برسانید وقتی
که سلطان در خشم بود از اخبار دردکننده که
برسیده بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۰۹).

دردگرفتن. [دَ گ ر ت] (مصص مرکب)
متوجع شدن؛ شکمش درد گرفت و بس نفل
از زیر او بیرون آمد. (ترجمه تفسیر طبری).
گفت بخوردم کرم دردگرفتم شکم^۲

سر بکشیدم دو دم مست شدم ناگهان. لیبی.
او را [رابعه را] دیدم با کوزه‌های شکسته... و
خشتی که وقتی سر بر آنجا نهادی و گفت: دلم
درد گرفت. (تذکره الاولیاء عطار). برق؛ درد
گرفتن شکم گوسفندان از خوردن بروق. (تاج
المصادر بیهقی). || متالم شدن. درد خاستن.
مبتلی به درد و رنج شدن.

دردگین. [دَ گ] (ص مرکب) دردگین. با
درد. رنجور. اَلِمَ. (یادداشت مرحوم
دهخدا).

دردگیر. [دَ] (نصف مرکب) دردگیرنده.
دردناک. دردمند. (آنتدراج). با درد. دارای
درد. دارای رنج. رنجور. (ناظم الاطباء).

دردگین. [دَ] (ص مرکب) دردگین.
دردناک. دردمند. ضعیف‌شده. دردناک.
پدردآورده شده. (ناظم الاطباء). اَلِمَ. اَلِمَ.
وَجَع. شَکَع. اَلِمَ. نَصِب. اَنَسَ. نَسِی. ملک؛
مرد دردگین. (منتهی الارب). اکتلاء؛
دردگین‌کرده شدن از ضرب. تعص؛ دردگین
شدن اعصاب کسی از بسیار رفتن. تکوع؛
دردگین شدن ساق دست. (از منتهی الارب).
قام ظهره به؛ دردگین پشت کرد او را. (منتهی
الارب). قند؛ دردگین شدن شکم شتر از
خوردن قناد. قد؛ دردگین شدن شکم. قصر؛
دردگین بن گردن گشتن. (از منتهی الارب).
لوی؛ دردگین شکم. مجرود؛ کسی که از
خوردن ملخ شکم وی دردگین باشد. (منتهی
الارب). مغل؛ دردگین گردیدن شکم ستور از
خوردن گیاه یا خاک. (از منتهی الارب).

— چشم دردگین؛ مرمد. رمد. رمد. اُرمَد.
(یادداشت مرحوم دهخدا). چشم سرخ؛
قمر بسان چشم دردگین شود

۱- نل. جامه.
۲- مرحوم دهخدا در موردی نصیح
کرده‌اند: لفت (شلفم) بخورد و کرم (کلم) درد
گرفتم شکم؛ یعنی شلفم بخوردم و کلم و شکم
درد گرفت.

سپیدم شود چو توتیای او. متوجّهری.	از غمزدهای به دردمندی.	نظامی.	اگر در زمانه کسی بی گزند
دردگین. [دَ] (ص مرکب) دارای درد.	دیوانه و دردمند و رنجور	نظامی.	ببیند شود جان او دردمند.
درد آلود. دردناک. [ثفال؛ دردگین شدن شراب. (از منتهی الارب).	چون دیو ز چشم آدمی دور.	نظامی.	تهمن ز الو باشد دردمند
دردم. [دَ] (ق مرکب) فوراً. فی الفور.	من دانم و دردمند بیدار	سعدی.	ز فتراک بگشاد بیچان کند.
دردمان. در ساعت. در وقت. همان دم. حالی.	آهنگ شب دراز دیجور.	سعدی.	دل خسرو از کوت شد دردمند
بی درنگ. برفور:	درازانای شب از چشم دردمندان پرس	سعدی.	گشادند از آن کشته بند کند.
نگون اندر آمد شماساس گرد	تو قدر آب چه دانی که بر لب جوئی.	سعدی.	ولیکن نیامد به پیران گزند
بفتاد بر جای و دردم برد.	دردمندان بلا زهر هلاهل دارند	سعدی.	دل گبو از آن کار شد دردمند.
برون رفتن از جامه دردم چو شیر	قصد این قوم خطر باشد هان تا کنی.	سعدی.	دگر آنکه رستم شود دردمند
که ترسیدم از زجر یرنا و یر.	بر سینۀ ریش دردمندان	حافظ.	ز درد وی آید به ایران گزند.
دردم. [دَ] (ع ص) زنی که به شب آمد و رفت نماید. [اناقه دردم؛ شتر ماده کلان سال، و میم آن زانند است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و یا ماده شتری که دندانهای او به «دردر» و ریش آن رسیده باشد. (از منتهی الارب). و رجوع به دردها شود.	بر سینۀ ریش دردمندان	حافظ.	همی گفت زار ای گو هوشمند.
دردمانی. [دَ] (حامص مرکب) دردمندی و رجوع به دردمندی شود.	لعلت نمکی تمام دارد.	حافظ.	ازو شاه ایران شود دردمند
دردمانیدن. [دَ] (ص مرکب) درمانیدن. دیدن کنانیدن و فرمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به درمانیدن شود.	— امثال:		بترسد ز پیروزیخت بلند.
دردم گرفتن. [دَ] (م ص) (مرکب) (مرکب) به دهان گرفتن. به دم گرفتن. [خوردن.	درد را پیش دردمند بگویی. (امثال و حکم).		بدل؛ دردمندان شدن دست و پای. (دهار) (تاج المصنوع بیهقی). تصدیق؛ دردمند سر شدن.
دردمن. [دَ] (ص مرکب) مخفف دردمند که مردم افتاده و دردناک و خاکسار باشد. (برهان) (آندراج). رجوع به دردمند شود.	طول. رنجیده. غمناک. اندوهگین: یکی نامه با لایه و دردمند	فردوسی.	تفجع؛ دردمند شدن از سختی و اندوه. جنوب؛ دردمند بپهلوی شدن. (از منتهی الارب). ظهرا؛ دردمند شدن پشت. (تاج المصنوع بیهقی). عضد؛ دردمند شدن بازو. وقع؛ دردمند شدن پای از سستی. (تاج المصنوع بیهقی).
دردمند. [دَ] (ص مرکب) (از: درد + مند، پسوند اتصاف) ۱. صاحب درد. (آندراج). دردناک. (شرفنامه شیری). دارای رنج تن و یا رنج جان. و جمناک. (ناظم الاطباء). دردگین. دردگن. درد آلود. و جمع. و جمعة. (از منتهی الارب):	تا نگر دی دردمند و آه مند.	ناصر خسرو.	— بیمار شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). مریض شدن. ناخوش شدن. داء. (دهار): اگر بچه او شود دردمند
نیاید که خسب کسی دردمند	دلم دردمند است باری برافکن	خاقانی.	کند مرغزاری تیاه از گزند.
که آید مگر شاه را زو گزند.	برافکنده خود نظر بهتر افکن.	خاقانی.	به بابل همان روز شد [اسکندر] دردمند
به بابل همان روز شد دردمند	خواجه چون دید دردمند دلم	خاقانی.	بدانست کآمد به تنگی گزند.
بدانست کآمد بتنگی گزند.	گفت این دردناکی از سفر است.	خاقانی.	هر آن دل که از آرز شد دردمند
به خواب اندر آرد سر دردمند	لبت پیوسته با دا شاد و خندان	نظامی.	نیایدش پند بزرگان پسند.
ببندد در جنگ و راه گزند.	مبادا درد دل زین دردمندان.	نظامی.	تدبیر نگاه داشتن چشم تا دردمند نشود آنست که... (ذخیره خوارزمشاهی).
ازو شادمانی و زو دردمند	دلم گوید به شیرین دردمند است	نظامی.	— دردمند گشتن؛ متألم شدن. رنجور گشتن؛ بدو گفت کای زنده پیل بلند
بیاید گسست از چه و چون و چند.	گر ترسی از آه دردمندان	سعدی.	ز دست که گشتی چنین دردمند.
رسیده به لب جان ناتندرست	برکن ز چنین شکار دندان.	سعدی.	— دردمند نمودن؛ بدرد آوردن. تفجع. (منتهی الارب).
همی چاره دردمندان بجست.	اگر دنیا نباشد دردمندیم	سعدی.	— دل دردمند؛ دل رنجیده. دل اندوهگین؛ بخسب کسی با دلی دردمند
درازتر ز غم مستمند سوخته دل	و گریاشد به مهرش پای بندیم.	سعدی.	که از درد او بر من آید گزند.
کشیده ترز شب دردمند خسته جگر.	آنچه کند دود دل دردمند.	سعدی.	دل دردمند تو بند من است.
به مست و به دیوانه مهذیب پند	نخواهی که باشد دلت دردمند	سعدی.	پرسید ازو شهریار بلند
مخندید بر پیر و بر دردمند.	دل دردمندان بر آور ز بند.	سعدی.	که از ما که دارد دلی دردمند.
ای سینه که دردمندی از غم	— تن دردمند؛ تن رنج دیده؛	سعدی.	بشد طوس و گسته؛ و نوذر بماند
همزانی غم دوات جویم.	که جونی بدینسان به درد اندرون	سعدی.	دل دردمندش به غم در نشاند.
کاین نامه که هست چون پرندی	تنی دردمند و دلی پر ز خون.	سعدی.	نه روز همه سیستان به دلی دردمند و چشمی گریان خاص و عام او را ماتم داشتند. (تاریخ سیستان).
	به گرمابه شد با تن دردمند	سعدی.	بندیش از آن طفلک بی پدر
	به زنجیر تن سوده و بر بیند.	سعدی.	وز آه دل دردمندش حذر.
	باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد	سعدی.	
	و جامه از تن دردمند برداشت. (گلستان سعدی).	سعدی.	
	— دردمند شدن؛ بدرد آمدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). الم. (دهار). تألم. وجع. (تاج المصنوع بیهقی). و صب. (تاج المصنوع بیهقی). ملول شدن. رنجیده شدن. غمگین شدن؛ از ایشان ترا دل شود دردمند	سعدی.	
	بسی بر سپاه تو آید گزند.	سعدی.	

به مردمی که دل دردمند حافظ را
 مزن به ناوک دلدوز مردم افکن چشم. حافظ.
 سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
 که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد. حافظ.
 - دل دردمند؛ غمگین. اندوهنا که
 همی بود گشاسب دل دردمند
 خروشان و جوشان ز چرخ بلند. فردوسی.
 - دل کسی دردمند بودن؛ غم و اندوه داشتن.
 اندوهگین بودن؛
 مرا دل بر این نیستی دردمند
 اگریمتی یافتی از گزند. فردوسی.
 ||رنجور. مریض. بیمار. علیل. ناخوش.
 نالان. مقیم. ناتندرست. (یادداشت مرحوم
 دهخدا). اصایه. مصابه. (منتهی الارب):
 مرا امروز توبه سود دارد
 چنان چون دردمندان را شوشه. رودکی.
 چون محمد شنیده بود که هارون، مأمون را به
 کرمانشهان فرستاد و هارون سخت دردمند
 است و از آنجا به طوس شد، مردی را بیرون
 کرد با نامه. (ترجمه طبری بلعمی).
 چو چیره شود بر دل مرد رشک
 یکی دردمندی بود بی پزشک. فردوسی.
 پزشکی و درمان هر دردمند
 در تندرستی و راه گزند. فردوسی.
 پزشکی که باشد به تن دردمند
 ز تیمار چون باز دارد گزند. فردوسی.
 دگر داروی مردم دردمند
 بروی زمین هر که گردد نژند. فردوسی.
 ششم دیدم ای مهتر ارجمند
 که شهری بدندی همه دردمند. فردوسی.
 کنون دردمندم من اندر نهان
 بگویم به داندگان جهان. فردوسی.
 که شش ماه است تا من دردمند
 منم بسته که بیماریست بندم.
 (ویس و رامین).
 ای دردمند مردم شو خیره بر طیب
 زیرا نشسته بر در عیسی بن مریمی.
 ناصر خسرو.
 فسونگر به گفتار نیکو همی
 برون آرد از دردمندان سقم. ناصر خسرو.
 کی شود هیچ دردمند درست
 زین طیبیان که زار و بیمارند. ناصر خسرو.
 یکی مر تندرستان را غم و درد
 یکی را بوی درد دردمندان.
 بلعباس امامی (از المعجم).
 علاج دردمندان کن به هر درد
 که هر کس کو جراحت کرد بد کرد.
 (سعادت نامه).
 تیزخشی زودخوشودی قناعت پیشه‌ای
 داروی هر دردمندی چار هر بیچاره‌ای.
 سوزنی.
 محنت و حال ناپسند اینست فتوح روز و شب

بلبل و چشم دردمند اینست دواى آسمان.
 خاقانی.
 قطره و میخ تیره بین شیر سفید و تخمه کآن
 عالم دردمند را کرده دواى زندگى. خاقانی.
 صد عیسی دردمند را پیش
 در سایه زلف کرده بالین. خاقانی.
 تشنه دل تفتهام از دجله آریدم شراب
 دردمند زارم از بغداد سازیدم دوا. خاقانی.
 دلم دردمند است هم درد بهتر
 طیب دلم کز دوا می‌گیریم. خاقانی.
 دماغ دردمندم را دوا کن
 دواش از خاک پای مصطفی کن. نظامی.
 دید آبله پای دردمندی
 بر هر موئی ز مویه بندی. نظامی.
 که‌ای محراب چشم نقش‌بندان
 دوابخش درون دردمندان. نظامی.
 جان من سهلت جان جانم اوست
 دردمند و خستهام درمانم اوست. مولوی.
 گرز هفت آسمان گزند آید
 همه بر عضو دردمند آید. سعدی.
 ای مرهم ریش دردمندان
 درمان دگر نمی‌پذیرم. سعدی.
 سلامت همه آفاق در سلامت تست
 به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد. حافظ.
 خصی؛ دردمند خصیه. طحل؛ دردمند سپرز.
 عضو؛ دردمند بازو. مصدور؛ دردمند سینه.
 موت فجوع؛ موت و هلاکت که دردمند سازد
 مردم را از سختی. (منتهی الارب).
 - دردمند دل؛ آنکه دلی دردمند دارد. آنکه دل
 و قلب او بیمار است. کامد. کعید. (منتهی
 الارب).
 - دردمند گردیدن؛ بیمار گردیدن. مریض
 گشتن؛ خفج؛ دردمندساق گردیدن از ماندگی.
 (منتهی الارب). صدع؛ دردمند سر گردیدن.
 طحل؛ دردمند سپرز گردیدن. (از منتهی
 الارب). ||غم‌خوار. موتس. (آندراج). مشفق
 و غمخوار و مهربان و بامروت. ||خاکسار.
 فقیر. گدا. تهی دست. ذلیل. خوار. (ناظم
 الاطباء).
دردمند کردن. [دَمَ كَ دَ] (مص مرکب)
 بدرد آوردن. رنجور ساختن. ایجاج. ایصاب.
 (تاج المصادر بیهقی). ایلام. (دهار). فجع.
 ققص. (منتهی الارب):
 مر آن چیز کانت نباید پستد
 مکن هیچکس را بدان دردمند. فردوسی.
 و آخر کار دردمندم کرد
 بنده خود بدم به بندم کرد. نظامی.
 ||بیمار کردن. مریض کردن. ناخوش کردن.
 هر که مر او را کند او دردمند
 کردنداند به جهان کس دواش. ناصر خسرو.
 چراغی که مرگش کند دردمند

هم از روغن خویش باید گزند. نظامی.
دردمند نواز. [دَمَ نَ] (انسف مرکب)
 دردمند نوازنده. نوازنده دردمند. شفا بخش.
 تسلی بخش رنجوران و صاحبان درد؛
 بخش بار خدایا به فضل و رحمت خویش
 که دردمند نوازی و جرم بخشایی. سعدی.
دردمنده. [دَمَ دَ] (نف مرکب) دمده.
 ناقص. (دهار). و رجوع به دردمیدن شود.
دردمندی. [دَمَ] (حامص مرکب) حالت
 و چگونگی دردمند. درد داشتن. دردمند
 بسودن. ||رنج. آزار. اندوه. حزن. (ناظم
 الاطباء):
 گویند مرا چرا نخندی
 گریه‌ست نشان دردمندی. نظامی.
 دردمندی من سوخته زار و نزار
 ظاهراً حاجت تقریر و بیان این همه نیست.
 حافظ.
 تألم؛ دردمندی نمودن. (المصادر زوزنی).
 کمد. کمد؛ دردمندی دل از اندوه. (منتهی
 الارب). ||رنجوری. درد. مرض. ناخوشی.
 بیماری. (یادداشت مرحوم دهخدا). وجع.
 (منتهی الارب). علت. مقابل تندرستی:
 درستی و هم دردمندی بود
 گهی خوشی و گه نژندی بود. فردوسی.
 سر دردمندی بدو گفت چیست
 که بر درد آن کس بیاید گریست. فردوسی.
 کنون سوستت دردمندی گرفت
 گلت ریخت لاله نژندی گرفت. اسدی.
 و دیگر چو بیمار افتد کسی
 در آن دردمندی بماند بسی. اسدی.
 چون مذهب مراست و آن دو نه‌اند
 عافیت هست و دردمندی نیست. خاقانی.
 دل شه که آینه‌ای بود پاک
 از آن دردمندی شده دردناک. نظامی.
 به گردی اگر چه دردمندی
 چندانکه گریستی بخندی. نظامی.
 کدامین سرو را داد او بلندی
 که بازش خم نداد از دردمندی. نظامی.
 چو بر تن چیره گردد دردمندی
 فرود آید سهی سرو از بلندی. نظامی.
 بسیار دردمندی بود که به تندرستی رساند.
 (منسوب به اردشیر بابکان از مرزبان نامه).
 ||شفقت. غمخواری. (ناظم الاطباء).
دردمه. [دَمَ] (ایح) کوا کب سیاره را گویند
 که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و
 عطارد و قمر باشد. (برهان). ||آفتاب. ||ماه.
 (ناظم الاطباء).
دردمیدن. [دَمَ دَ] (مص مرکب) دمیدن.
 نفث. (تاج المصادر بیهقی). نفخ. (دهار). فوت
 کردن. بف کردن:
 کار او کشت و تخم او سخن است
 بدروی بر چو دردمندت صور. ناصر خسرو.

گفت از گل صورت مرغی کنیم و دردمیم آن صورت مرغی شود. (قصص الانبیاء ص ۲۰۷).

تا صبا ریاحه خلق ورا درندمد
چهره باغ پر از تازه ریاحین نکند. سوزنی.
چراغی کز جهانش برگزیدی
ترا دادند و بادش دردمیدی. نظامی.
خواجه فرمودند چرا آمده‌ای و چه می‌طلبی،
گفت روح شما را می‌طلبم، حضرت خواجه
توجه به اصحاب کردند و گفتند دردمش؟
اصحاب گفتند کرم حضرت شما بسیار است.
(انیس الطالبین ص ۱۶۳). و رجوع به دمیدن
شود. ||وزیدن. (ناظم الاطباء). ||خرویف
کردن. دم زدن. باد کردن. نفس کشیدن. (ناظم
الاطباء).

دردمیده. [دَ دَ / دِ] (نصف مرکب)
دمیده:

سخاش نور نخستین شناس و صور پسین
که جان به قالب امید دردمیده اوست.
خاقانی.

نقر؛ دردمیده شده. (ترجمان القرآن جرجانی).

دردناک. [دَ] (ص مرکب) دردمند.

صاحب درد. (آندراج). بیمار. دارای درد و
رنج. دردگین. (ناظم الاطباء). رصین. شکی.
شکبة. (منتهی الارب). واصل. وجع. وجعة:
کز آنگونه دیدی مرا دردناک

به غم خفته شادی ز دل رفته پاک. فردوسی.
خویشان و گزیدگان و پاکان
جمع آمده جمله دردناکان. نظامی.

پس از نام خدا و نام پاکان
بر آورده حدیث دردناکان. نظامی.

علیز؛ دردناک بی آرام که خواب نکند. عمد؛
سست و دردناک گردیدن مرد. کبد؛ دردناک
جگر گردیدن. لعج؛ دردناک کردن اندام را. (از

منتهی الارب). مرحان؛ دردناک شدن چشم.
(تاج المصادر بیهقی). مض؛ دردناک کردن
جراحت کسی را. (از منتهی الارب). ||موجع.
(ناظم الاطباء). بادر. درد آورد. درد آورد. آلم.
آلیم. (دهار). فجیع. مؤلم. آزاردهنده.

رنجاننده؛ این چنین سخن دردناک چرا گفت؟
(قابوسنامه). پس آن ملعون کافر جرجیس را
عذاب دردناک می‌کرد. (قصص الانبیاء

۱۱۸۹). اگر وی را قوت خیال و حفظ متخیلات
بودی چون یک راه دردناک شد معاودت
نکردی. (کیمیای سعادت).

آن نازنینان زیر خاک افکنده چرخند پاک
ای بس که نالی دردناک از یاد ایشان
آیدت.

ضرب دث، سخن، وجیع، هیر؛ ضرب
دردناک. (از منتهی الارب). ||سجروج.
زخمی؛ بولؤلؤ غلام مغیره بن شعبه او را [عمر

را] سه طعنه زد، عمر دردناک شد،
خاقانی.

عبدالرحمان عوف را دست کرد و پیش کرد تا
نماز کرد. (تاریخ سیستان). بود یک مسکین
عازر نام، بر در آن توانگر افتاده بود، ریشناک
و دردناک. (ترجمه دیانتارون ص ۳۰۴).

||آسب دیده. آفت زده؛
هر آن میوه‌ای کو بود دردناک
هم از جنبش خود درافتد به خاک. نظامی.

||غصناک. سوزناک. غم‌انگیز؛
کای فارغ از آه دردناکم
بر باد فریب داده خاکم. نظامی.

زدی روی بر روی آن خاک پاک
بر آوردی از دل دمی دردناک. نظامی.

در هر طرفی ز طبع پاکش
خواندند نسیب دردناکش. نظامی.

صد هزاران قصه دارم دردناک
دور از روی تو با هر موی تو. عطار.

زدم تیشه یک روز بر تل خاک
به گوش آمدم ناله دردناک. سعدی.

چه عاشق است که فریاد دردناکش نیست
چه مجلس است کزوهای و هونمی آید.
سعدی.

نالدین دردناک سعدی
بر دعوی دوستان بیان است. سعدی.

تا به او عشق پاک من چه کند
ناله دردناک من چه کند.
باقر کاشی (از آندراج).

||غمین. غمگین. متأثر. رنجور. دردمند.
آزرده. اندوهناک
یکی مستند باد یکی باد دردناک

یکی باد شادکام یکی باد شادخوار. فرخی.
چشم حسادان و بدگویان بدین نیکوئی
دردناک. (تاریخ سیستان).

به درد پسر مادرش چون فروشد
به خاک آن تن دردناکش سپردم. خاقانی.

بهر درد دلی ز اهل خاقانیا
خورخالم دل دردناکی نیرزد. خاقانی.

ش به زندانیان چنین فرمود
کز دل دردناک خون آلود. نظامی.

دل شه که آینه‌ای بود پاک
از آن دردمندی شده دردناک. نظامی.

و امروز که در نقاب خاک است
هم در هوس تو دردناک است. نظامی.

گهش می‌زند تا شود دردناک
گهی می‌کند آیش از دیده پاک. سعدی.

رجوع به درد آلود شود.
دردناکی. [دَ] (حاصص مرکب) حالت و
چگونگی دردناک. دردناک بودن. درد آلود
بودن. تفعج:

چه سگ جانم که با این دردناکی
چو سگ داران دوم خوننی و خاکی. نظامی.

||غصناکی. اندوهگینی؛
بر خاک من آن غریب خاکی
نالده به دریغ و دردناکی. نظامی.

نالنده ز روی دردناکی
آمد سوی آن عروس خاکی. نظامی.

درد نشاننده. [دَ دَ / دِ] (نصف مرکب)
نشاننده درد. مسکن. (یادداشت بخت مرحوم
دهخدا): اگر در مثانه دردی بود داروهای
درد نشاننده با آن بیامیزند چون تخم کتان و
لعاب آن و جوز و جلفوزه و فندق... (ذخیره
خوارزمشاهی).

دردنوش. [دَ] (نصف مرکب) دُردنوشده.
نوشنده درد. درد آشام. دردی خوار. آنکه جام
شراب را تا ته می‌نوشد. (ناظم الاطباء):
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد

چشم عنایبی به من دردنوش کن. حافظ.
در این صوفی‌وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان. حافظ.

اهل معنی مست جام وحدت‌اند
اهل صورت دردنوش کثرت‌اند.

اسیر لاهیجی (از آندراج).
دردور. [دَ / دِ] (ص) در تداول خانگی،
زنی یا دختری سخت بی‌شرم و ستیزه‌کار.
زنی یا دختری که در حضور بزرگتران از
خویش سخن گوید و در هر سخن پیشی
جوید. زنی سخت بدخوی و بی‌شرم. زنی
زبان‌آور و سلیطه. زنی سخت بی‌شرم در
گفتار. دختری بی‌شرم. بی‌حیا. کولی.
(یادداشت مرحوم دهخدا). سیت سماقی.
آپاردی. حراف. سر و زبان دار. زرنگ. ناقلا.
(فرهنگ لغات عامیانه جمال‌زاده).

دردوخت. [دَ] (ل) شکایت و شهرت و
آوازه. (ناظم الاطباء).

دردوختن. [دَ] (مص مرکب) دوختن.
خیاطی کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به
دوختن شود. ||شکایت کردن. (ناظم الاطباء).

دردور. [دَ / دِ] (ع) گرداب که غرق کند.
(منتهی الارب). محلی در دریا که آب آن
میجوشد و می‌چرخد، و در آن بیم غرق شدن
است. (از اقرب المواردا). گرداب. (مذهب
الاسماء). گرداب مهلک و غرق‌کننده، و گویند
عربی است. (برهان). ج. ذرادیر. (مذهب

۱- نل: دردناکی دمی.
۲- در اشعار فارسی به فتح اول بکار رفت
است.

دردناک. [دَ] (ص مرکب) دُردناک و

سحرز می‌کند گریان و دردناک شدم
که زده به خرمن آتش چنانکه پاک شدم.
بابافغانی (از آندراج).

دردناک. [دَ] (ص مرکب) دُردناک و

الاسماء:

گردباد سراب کینش را با فلک بازگونه دردور است. ابوالفرج روتی. سر همی گرددم کز اشک دو چشم همه تن در میان دردور است. معدومعد. **دردور.** [د] [اخ] تنگانی است به کنار دریای عمان. (منتهی الارب). موضعی است در سواحل دریای عمان و آن تنگه‌ای است بین دو کوه که کشتهای کوچک از آن عبور می‌کنند. (از معجم البلدان). و فی هذا البحر جبال عمان و فيها الموضع الذی یسمى الدردور و هو مضیق بین جبلین تسلکه السفن الصغار و لاتسلکه السفن الصنیة. (اخبارالصین والهند ص ۷). زکریابن محمد قزوینی در کتاب عجائب المخلوقات خود نیز از عجائب این تنگه حکایتی آورده. رجوع به عجائب المخلوقات در حاشیه حیات‌الحویوان دمی‌ج ۱ حاشیه ص ۲۰۳ شود.

دردوس. [د] [ا] (شکسته داردوست) نامی است که در آستارا و گرگانرود به داردوست دهند. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به داردوست شود.

دردوسیدن. [د د و د] (مص مرکب) دوسیدن. ملصق شدن. تمیق. عسق. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به دوسیدن شود.

دردی. [د / د / د] [ا] درد. دردی. دردی شراب و آب و روغن و امثال آن. (برهان). درد شراب و آب و روغن و غیره آنکه در ته ظرف نشیند. (آندراج): تو صافی و من دردهام

بی درد صافی خوار شد. مولوی.

دردی. [ا] [اخ] دهی است از دهستان افتر پشت کوه بخش فیروزکوه شهرستان دماوند واقع در دو هزارگزی جنوب باختری فیروزکوه با ۴۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه فیروزه و راه آن مالرو است. مزارع نهرآباد و اشرف‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دردی. [ا] [اخ] دهی است از دهستان ارنگه بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۲۴ هزارگزی شمال شرقی کرج. آب آن از چشمه‌سار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دردی دادن. [د د و د] (مص مرکب) نمودن چیزی را از مال و سعادت خود به دیگری تا او را اندوهگن سازد. نمودن سعادت خویش برای ایجاد غیبه و حسد در دیگران. غنا یا سعادت خویش را به دیگری نمودن برانگیختن حسد او را. نمودن که من دارم و تو نداری بقصد آزار. تحریک کردن حد کسی را با نمودن تنعم خود بدو. (یادداشت مرحوم دهخدا). تحسیر. (تاج

المصادر بیهقی).

دردی. [د] [ا] رنج. [افتر. بوق. کرنای. (ناظم الاطباء).

دردی. [د دی] [ع ر] درد. درده. آنچه به تک نشیند از مایع همچو روغن زیت و غیر آن. خلاف صافی. (منتهی الارب). دردی روغن و غیره، آنچه از تیرگی در ته آن رسوب می‌کند. (از اقرب الموارد). به معنی درد که در چیز رقیق ته نشین شود. مجازاً به معنی شراب تیره، و باید دانست که دردی لفظ عربی است و درد بدون یاء تحتانی فارسی. (غیاث). تیرگی شراب و روغن و جز آن. (شرفنامه منیری). ته‌نشین عصارات و به فارسی لای نامند و بهترین لایها لای شراب است که خشک او را طرطیر و به فارسی دار تو نامند. (از تحفه حکیم مؤمن). ثافل. ثفل. عکس. (منتهی الارب). کنجاره. خرّه به معنی لای آب و شراب و روغن:

کسی کز باده خوش دور باشد اگر دردی خورد معذور باشد.

(ویس و رامین).

گر برسیدی به لب آب من

آب تو نزدیک تو دردیستی. ناصر خسرو.

تا نگویی تو مهاکین پسرک

دردی آورد هم از اول دن. سنائی.

مظفر نشوی ز بستن نعل

دردی ندهی ز اول خم. انوری.

بر چمن آثار سیل بود چو دردی می

فاخته کآن دید ساخت ساغری از کونکار.

خاقانی.

جز ساقی و دردی سفال و می

از ششدر غم مرا که برهاند. خاقانی.

دردی و سفال مفلسان راست

صیافی و صدف توانگران را. خاقانی.

عشتر پیگسر بود هجران خوشتر ز وصل

باده چو دردی بود دیر نکوتر که زود.

خاقانی.

دردی مطبوخ بین بر سر سبزه ز سیل

شیشه نارنج بین بر سر آب از حباب. خاقانی.

چون سوسن اگر حریر بافی

دردی خوری از زمین صافی. نظامی.

به اول قدح دردی آرد به پیش

گذارد شکوه من و شرم خویش. نظامی.

جام می هستی شیخ است ای فلیو

کاندرو دردی نگنجد بول دیو. مولوی.

دردی می در قدح کن پیش از آنک

در خروش آید خروس صبح بام. سعدی.

سعدی سیر از جفا نیندازی

گل با خار است و صاف با دردی. سعدی.

و رجوع به درد شود.

— امثال:

أول الدن الدردی، اول خم و دردی. اول خنب و دردی، چون اول خنب دردی بود آخرش چگونگی باشد. (کشف‌المحجوب، از امثال و حکم).

مثل دردی به جام؛ بجای مانده.

(امثال و حکم).

— دردی الخل؛ لای سرکه است و در جمع افعال ضعیف‌تر از سرکه و در آکله قوی‌تر از آن است. (از مخزن الادویه) (از تحفه حکیم مؤمن) (از اختیارات بدیعی).

— دردی الخمر؛ دردی شراب. (الفاظ الادویه). بهترین وی درد شراب کهن بود. (از اختیارات بدیعی).

— دردی روغن؛ لای ته آن؛ نخست آن را نرم باید کرد... به پوست دتنبه و خرما و دردی

روغن. (ذخیره خوارزمشاهی). ثقلی همچون

دردی روغن زیت به اسهال دفع افتد. (ذخیره خوارزمشاهی). حثلب، حثلم، خرة، عکر؛

دردی روغن و مسکه، خلوص؛ دردی و ثفل

که در تک خلاصه روغن نشیند. کداده، کداره؛

دردی روغن. مهل؛ دردی روغن زیت. (منتهی الارب).

— دردی زیت و شراب؛ عکس. (منتهی الارب)؛ عکس‌الزیت، دردی زیت.

(ریاض الادویه).

— دردی مسکه (کره)؛ لای ته آن که به

گداختن فرو نشیند. قلده. (منتهی الارب). در

گناباد خراسان دردی کره را که پس از

گداختن در ته ظرف میماند دوغچ گویند.

— دردی می؛ عکر الخمر. (منتهی الارب).

|| مطلق شراب. (یادداشت مرحوم دهخدا):

حصیری... می آمد دردی آشامیده معتمدی را.

از آن بنده فرمود تا بزدند. (تاریخ بیهقی). ترا و

مانند ترا چه آن محل باشد که چون دردی

آشامید جز سخن خویش نگویند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۸).

— دردی نیبده؛ لای نیبده. خمره. (منتهی الارب).

|| کنایه از آخر و انتهای هر چیز. درد.

— دردی شب؛ کنایه است از آخر شب. (از آندراج)؛ چون وقت به دردی شب کشید و

کیفیت شراب زور آورد فرورفتگی خواب با

او هم آغوش شد. (اکبرنامه، از آندراج).

دردی. [د] [اخ] میر ابراهیم... از شاعران

معاصر صادقی کتابدار مؤلف مجمع‌الخواص (دوره شاه عباس کبیر) است که نام او را مؤلف مجمع‌الخواص آورده می‌نویسد که وی از

۱- از: درد + نسبت.

۲- از: درد + مخفی + دادن.

۳- در تداول فارسی با تخفیف بیاه خوانده شود.

قصه‌ای موسوم به «سرکان» از پیغمبر صمدان است. و چند بیت از اشعار او را نقل کرده است. رجوع به تذکره مجمع‌الخواص ص ۹۲ شود.

دردی آشام. [د] (نف مرکب) دردی آشامنده. آشامنده دردی. درد آشام. درد نوش.

دردی نوش؛ بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز.

حافظ.
دردی آمیز. [د] (ن مف مرکب) آمیخته به دردی. ناصاف. ناخالص؛

مجوی عیش خوش از دور بازگون سپهر که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است. حافظ.

درد یاب. [دژ] (نف مرکب) درد یابنده. آنچه درد کند؛ متألم؛ چشم درد یاب. درد گین.

درد دیدن. [د دی] (مص مرکب) دیدن؛ نخست آتش دهد چرخ آنگی آب به حال تشنگان در بین و دریاب. نظامی.

و رجوع به دیدن شود.

درد یور. [د] (إخ) احمدین محمدین احمد عدوی، مکتبی به ایوبالبرکات و مشهور به دردیر. از فضلان و فقیهان مالکی مذهب مصر که در سال ۱۱۲۷ هـ. ق. در عُدی مصر متولد شد و در سال ۱۲۰۱ هـ. ق. در قاهره درگذشت. او راست؛ اقرب‌المالک لمذهب الامام مالک، منح‌القدر در شرح مختصر خلیل، تحفة‌الاخوان فی علم‌البیان. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۳۲ از فهرس دارالکتب و المکتبه الزهریه).

درد یزی. [د] (إخ) دهی است از دهستان سربان بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری زرند و ۱۲ هزارگزی خاور راه مالرو زرند به راور. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دردی کش. [د ک / ک] (نف مرکب) دردی کشنده. درد کش. شرابخور. درد آشام. درد نوش. درد خوار؛

دردی کش عشق و درد بی‌مای اندوه‌نشین و رنج‌فرسای. نظامی.

ساقیا می‌ده که ما دردی کش میخانه‌ایم با خرابات آشنایم از خرد بیگانه‌ایم. سعدی. سعدیا صاف وصل اگر ندهند

ما و دردی‌کشان مجلس درد. سعدی. حافظم در مجلسی دردی‌کشم در محفلی بگر این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم.

حافظ.
حافظ ارب بر صدر نشیند ز عالی‌مشری است عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست. حافظ.

غلام همت دردی‌کشان یک رنگم نه آن گروه که ازرق لباس و دل‌سینند.

حافظ.
پیر میخانه چه خوش گفت به دردی‌کش خویش که مگو حال دل سوخته با خامی چند.

حافظ.
پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد.

حافظ.
عبوس زهد به وجه خماری نشیند مرید خرقة دردی‌کشان خوشخویم. حافظ.

دردی‌کشان عشق چو سازند بزم خویش الماس در پیاله زهری فروکنند.

طالب آملی (از آندراج).
دردی کشی. [د ک / ک] (حامص مرکب) عمل دردی‌کشی. درد آشامی. درد نوشی. شراب خوارگی؛

پیام داد که خواهم نشست با رندان بشد به رندی و دردی‌کشیم نام و نشد. حافظ.

دردی فاک. [د] (ص مرکب) پیر از رسوب و پردرد. درد آلود. (ناظم الاطباء). یا دردی؛ آبی دردی‌ناک، شرابی دردی‌ناک؛ اعکار؛ دردی‌ناک نمودن شراب و دوشاب و روغن و مانند آنرا. (از منتهی الارب). عکر؛ دردی‌ناک از شراب و روغن و جز آن، عکل؛ دردی‌ناک شدن چراغدان. (از منتهی الارب).

دردی نوش. [د] (نف مرکب) دردی نوشنده. درد نوش. درد آشام. درد خور. دردی‌کش. در بیت ذیل از مولوی معنوی منقول در آندراج دردی نوشت آمده است:

گاهی اسیر صومعه گاهی اسیر بیکده گهرند دردی‌نوشتم گه شیخ و گاهی صوفیم. که توان گفت دردی‌نوشتم تلفظی است از دردی‌نوش، و یا صورتی از «دردی‌نوش توأم» و نیز می‌توان آنرا تصحیفی از دردی نوشیم دانست به معنی «دردی نوشی هستم».

دور. [د ژ] (ع) (درر الطریق؛ میانه راه. منتهی الارب). قصد و متن و میانه و قسمت مستقیم راه. (از اقرب المواردا). (درر البیت؛ پیشگاه خانه. منتهی الارب). گویند؛ داری درر دارک؛ یعنی خانه من رو بروی خانه تو است و آن وقتی است که دو خانه رو در روی هم باشد. (از اقرب المواردا). (درر الریح؛ جای وزیدن باد. منتهی الارب). مهیب و وزیدنگاه باد. (از اقرب المواردا). (هما علی درر واحد؛ یعنی بر قصد واحدی هستند. از منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

دور. [د ژ] (ع) (ج دژه. منتهی الارب) از اقرب المواردا. رجوع به دژه شود. (از یادی و روانی شیر. (از اقرب المواردا).

دور. [د ژ] (ع ص) ج دژ، گویند نوق درر؛

درباط.

یعنی ساده شتران بسیار شیر. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رجوع به دژ شود.

دور. [د ژ] (ع) (ج دژه. منتهی الارب) (اقرب المواردا). مرواریدهای بزرگ. (غیثات) (آندراج). رجوع به دژ و دژه شود؛

جایی که درر باید جانی که غرر باید معلوم غرر داری مفهوم درر داری. فرخی. یا مگر زین نم پیوسته زمین گوهرزاد همچو زاید صدف از باران پا کیزه درر.

فرخی.
اگرچه بحر به نعمت ز ابر هست فزون کمیته چیز صدفهای پر درر دارد.

معدوسعد.
بیخ زمین چو افسر شاهان پیر از درر شاخ شجر چو گوش عروسان ز گوشوار.

سنایی.
آن زلف درازش به بر خویش کشیدم پس یک دو سه بسوسه زدم آن درج درر بر.

سوزنی.
اما به حکم آنکه شاهزاده در حدائت سن و بدایت صبا بود، آن غرر و درر چون صبا می‌شمرد. (سندبادنامه ص ۵۱).

جرعه‌ای بر زر ز بر لعل و درر جرعه‌ای بر خمر و بر نقل و ثمر. مولوی.

در است لفظ سعدی ز فراز بحر معنی چه کند به دامنی در که به دوست بر نریزد.

سعدی.
نظر که با همه داری به چشم بخشایش درر که بر همه باری ز ابر کف کریم. سعدی.

دور ز شوق برآند ماهیان به نثار اگر سفینه حافظ رسد به دریائی. حافظ.

در ایذاء و مطالبیت وصیت می‌کرد تا اصداف کبابی ایشان از درر نعمت تهی گردانید. (المضاف الی بدایع‌الازمان ص ۸). در ایذاء و مطالبیت وصیت می‌کرد تا... اخلاف کدخدایی ایشان از درر ثروت خالی کرد. (المضاف الی بدایع‌الازمان ص ۸).

— درر دراری؛ مرواریدهای درخشان. (از یادی و روانی شیر. (از اقرب المواردا).

دور یار. [د ژ] (نف مرکب) درر بارنده. بارنده درر. آنکه یا آنچه درها بارد. (اصحیح. (ناظم الاطباء). از رشحات خامه درریار ریاض اخبار شاه فلک اقتدار بر وجهی نضارت یابد. (حبیب‌السیر ج ۳ تهران ص ۳۲۳).

دور یاط. [د ژ] (إخ) دهسی است از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب باختری فلاورجان و ۲۰ هزارگزی راه گردن‌سرخ به فلاورجان، با ۶۰۳ تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود و قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دور یاط. [د ژ] (إخ) دهسی است از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب باختری فلاورجان و ۲۰ هزارگزی راه گردن‌سرخ به فلاورجان، با ۶۰۳ تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود و قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دور. [د ژ] (ع ص) ج دژ، گویند نوق درر؛

درربودن. [دَز، رُ دَ] (مص مرکب) **درربودن** گرفتن. اخذ کردن. بزور گرفتن و به تردستی گرفتن. (ناظم الاطباء). بسرعت گرفتن. بشتاب جدا کردن. بزور بردن. تخطف. (تاج المصادر بیهقی). خُطف. بلند کردن (در تداول عامه); درحال بادی از هوا برآمد و آن مال از او درربود. (قصص الانبیاء ص ۱۷۶). اگر دریا در موج آید و بیجان را دررباید آنرا چه حیلت توان کرد. (کلیله و دمنه). زاغ... پیرایه درربود. (کلیله و دمنه). چنان تفریر کردند که شاهزاده را شیری در ربود. (ستندبانامه ص ۲۵۳).

آن یکی خر داشت پالانش نبود یافت پالان، گرگ خر را درربود. مولوی. گوش هش دارید این اوقات را درربانید این چنین نفعات را. مولوی. که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد کوه را کی دررباید تندباد. مولوی. قضا روزگاری ز من درربود که هر روز از وی شب قدر بود. سعدی. چو گرچه بدرنایم ز دست مردم چیز ور اوفتاده بود ریزه ریزه برچینم. سعدی. صیادی ضعیف را ماهی قوی بدم اندر افتاد... ماهی بر او غالب آمد دام از دستش در ربود و برفت. (گلستان سعدی).

افتاده که سیل در ربودش ز افسوس نظارگی چه سودش. امیر خسرو. — درربودن خواب کسی را؛ غلبه کردن خواب بر کسی. به خواب فرورفتن. در خواب شدن:

در میان گریه خوابش درربود دید در خواب آنکه پیری رونمود. مولوی. ||نجات دادن. رهانیدن:

که از چنگال گرگم درربودی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی. سعدی. ||جلب کردن. مجذوب کردن: حمدونه را طمع ملک و پادشاهی درربود. (ستندبانامه ص ۴۷).

— هوس کسی کسی را درربودن؛ وی را مفتون خود ساختن؛ و به اتفاق زن دلالی و جمالی داشت، جوان را هوس او در ربود. (ستندبانامه ص ۲۷۶).

||از بین بردن. محو کردن: از شهانم هیبت و ترسی نبود هیبت این مرد هوشم درربود. مولوی. ||بکارت گرفتن. (ناظم الاطباء). و رجوع به ربودن شود.

دورزان. [دَز، رَ] [اخ] ده کوچکی است از دهستان گادکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۶۲ هزارگزی جنوب خاوری مسکون و ۱۴ هزارگزی جنوب راه سالو کروک به سوزاران. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۸).

دورسائیدن. [دَز، رَ / رَ دَ] (مص مرکب) رسانیدن. رسانیدن کسی یا چیزی به کسی. الحاق. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ارهاق. (تاج المصادر بیهقی): در شهر و مواضع باغها و درختان ثمر دررسانید و در قدیم در شهرینه درخت و باغها نبود. (تاریخ سیستان). چنانکه این پادشاه [اردشیر] را پیدا آرد [خداوند] با وی گروهی مردم دررساند. (تاریخ بیهقی). اتباع؛ دررسانیدن از پس. (دهار).

دورسیدن. [دَز، رَ / رَ دَ] (مص مرکب) رسیدن. اندر رسیدن. فرا رسیدن. درپیوستن. در عقب آمدن. ملحق شدن. پیوستن. اتباع. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ادراک. (از منتهی الارب). الحاق. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). تدارک. (تاریخ بیهقی). درک. (منتهی الارب). رهق. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). لحاق. (تاج المصادر بیهقی). لحوق. (ترجمان القرآن جرجانی). لقیة. (دهار). آمدن. ورود کردن. (ناظم الاطباء):

پشتم قوی به فضل خدایست و طاعتش تا در رسم مگر به رسول و شفاعتش. ناصر خسرو.

سلام من بر شما باد ای اهل گورها، رحمت خدا بر آنها باد که پیش از شما رفتند و بر آنان که از پس شما خواهند رفت و ما ان شاء الله به شما دررسیم. (قصص الانبیاء ص ۲۳۵).

||واصل شدن. آمدن. رسیدن. وارد شدن. داخل شدن. فرا رسیدن: امروز بوالحسن در رسید با لشکری انبوه و آراسته (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۱۰). بر اثر این دیو سوار خیلش در رسید. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۸).

پس **دورسیدن** ما [مسعود] به نشابور رسول خلیفه در رسید با عهد و لوا. (تاریخ بیهقی). ما فرمودیم تا این قوم را که از غزنین در رسیدند بنواختند. (تاریخ بیهقی). حاجب... پیغام داد که... معتمدی از هرات به نزدیک امیر می آید به چند پیغام، فریضه باشد که امروز در رسد. (تاریخ بیهقی). پیر شدهام و ساعت ساعت مرگ در رسد. (تاریخ بیهقی). روز چهارشنبه سوم ماه ذیقعدة این سال در رسید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۱). پس از آن چون خواجه بزرگ احمد در رسید مقرر گردانید تا باد حاسدان یکبارگی نشست آمد. (تاریخ بیهقی). خطاب رب العزة در رسید که شما راست می گوید. (قصص الانبیاء ص ۱۷).

مانده از آسمان در می رسید بی شری و بیع و بی گفت و شنید. مولوی. و آنکه پایش در ره کوشش شکست در رسید او را براق و برنشت. مولوی.

ساده مردی چاشتگاهی در رسید

در سرا عدل سلیمانی دوید. مولوی.

خاک قارون را چو فرمان در رسید

بازر و تختش به قمر خود کشید. مولوی.

که فردا چو پیک اجل در رسد

به حکم ضرورت زبان در کشی. سعدی.

ای دوست روزها تو مقیم درش بیاش

باشد که در رسد شب قدر وصال دوست.

سعدی.

اکناه؛ در رسیدن به کته چیزی. در؛ زود

در رسیدن توجه و دور شدن. دراک؛

در رسیدن اسپ جانور دشتی را. مأل؛ مألته؛

در رسیدن کار بر غفلت و بیخبری که آماده آن

نبود و نمی دانست. (از منتهی الارب).

||تحقیق کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درنگریستن:

در بابهای علم نکو در رس

مشتاب بی دلیل سوی دریا. ناصر خسرو.

آنست امامت که خدا داده علی را

برخوان تو ز فرمان و به اخبار تو در رس.

ناصر خسرو.

||پخته شدن. پختن. رسیدن. (یادداشت

مرحوم دهخدا). نضح. به نضح رسیدن:

میوهها چون سیب و امرد و شفتالی و انار و

مانند آن در رسید. (نوروزنامه). بایزید گوید

دویست سال به بوستان برگردد تا چون ما

گلی در رسد. (تذکره الاولیاء عطار). ||تربیه

شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). بالغ شدن.

شایسته ارجاع کار شدن: امروز می باید که

خداوند را بسیار بندگان و چا کران شایسته

در رسند. پس بنده کی روا دارد این چنین دو

بنده را [حصیری و پسرش را] برانداختن.

(تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۷۰). ||به بار

نشستن. کامل شدن: ابتدا بیاید دانست که امیر

ماضی... کشف نهالی بود که ملک از آن نهال

پیدا شد و در رسید. (تاریخ بیهقی). ||صادر

شدن. اتفاق افتادن. واقع شدن. ||روبرو و

برابر آمدن. (ناظم الاطباء). ||فراهم شدن.

دوررفت. [دَز، رَ] [ا مرکب] خرج و هزینه.

مقابل درآمد که دخل باشد. (از ناظم الاطباء).

دورفتگی. [دَز، رَ تَ / تَ] (حماص

مرکب) حالت دورفتن. از بند بیرون آمدن

استخوان. اتفاقا ک. (یادداشت مرحوم دهخدا).

و رجوع به دررفتن شود.

دوررفتن. [دَز، رَ تَ] (مص مرکب) رفتن.

(ناظم الاطباء).

— از جا دررفتن؛ در اصطلاح عامه، عصبانی

شدن. ناگهان خشمنا ک شدن. (یادداشت

مرحوم دهخدا). از جای بشدن.

||داخل شدن. درآمدن. درون آمدن. (ناظم

الاطباء). بدرون رفتن. فروشدن. درشدن.

(یادداشت مرحوم دهخدا). ادخال. ادماج.

ازدهاف. انشیم. تررب. تشیم بیخلفلیه پس
 مروان سوگند خورد که از در قلعه بر نخیزم تا
 درروم یا بایرم. (ترجمه طبری بلمعی). هر دو
 قفل بشکست و در خانه باز کرد و دررفت،
 خانهای دید سفید پاکیزه مهره زده. (تاریخ
 بیهقی ج ادیب ص ۱۱۹). سرا [احمدبن
 ابی دواد] بار خواست [خادم خلیفه] دررفتم
 و بنشتم. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۲). سالار
 بکتندی با غلامان سرائی و دیگر لشکر تعبیه
 کردند و به شهر دررفتند و از آنجا به لشکرگاه
 آمدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۴۴). گفت
 بسم الله بار است درای، دررفتم. (تاریخ بیهقی
 ص ۱۶۹).

هیچ گرگی در نرقتی اندر آن
 گو سپندی هم نکشتی زآن نشان. مولوی.
 آن گدا دررفت و دامن درکشید
 اندر آن خانه بحسب خواست دید. مولوی.
 د عقله، دررفتن در وادی. (از منتهی الارب).
 - در رفتن با کسی؛ با او اختلاف را به نوعی
 حل کردن. به نوعی صلح کردن. (یادداشت
 مرحوم دهخدا).

|| خارج شدن. بیرون شدن. (ناظم الاطباء).
 انبراح. (المصادر زوزنی).
 - از حد دررفتن؛ تجاوز و تخلفی کردن.
 (یادداشت مرحوم دهخدا).
 - بدررفتن؛ بیرون شدن. خارج گشتن:

سودای تو از سرم بدر می نرود
 نقشت ز برابر نظر می نرود. سعدی.
 - دررفتن سخن از دهان کسی؛ انجام شدن
 عملی بی اراده شخص بر اثر غفلت یا اشتباه.
 خطا کردن و سختی بی اراده گفتن یا در کاری
 بدون توجه اشتباه کردن که در این حال گویند
 از دستم یا از دهنم دررفت. (از فرهنگ لغات
 عامیانه جمالزاده).
 - دررفتن کاری از دست کسی؛ در اصطلاح
 عامه، بدون اراده وی توسط وی انجام شدن
 آن کار.

|| عبور کردن. گذر کردن. (ناظم الاطباء):
 موسی گفت یا دریا مرا راه ده که من آشنایم،
 آب از قعر دریا آمد و بر یکدیگر سوار گشت و
 به هوا برآمد و بایستاد، دوازده کوچه پدید آمد
 و قعر دریا خشک شد. موسی هارون را گفت
 دررو، و هارون با لشکر دررفت. (قصص
 الانبیاء ص ۱۰۸). || در تداول عامه، گشاده
 شدن تیر تنگ و توپ و مانند آن. خالی شدن
 توپ و تنگ و امثال آن. باز شدن ترقه.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). منفجر شدن گلوله
 تنگ و تپانچه و نظایر آن. (فرهنگ لغات
 عامیانه جمالزاده). || فرار کردن. (ناظم
 الاطباء). گریختن. اباقی. فرار. بشتاب رفتن.
 بهزیمت شدن. انهزام. (یادداشت مرحوم
 دهخدا). گریختن و فرار کردن و ناپدید شدن

شخص یا حیوان. (فرهنگ لغات عامیانه
 جمالزاده). استیفاض. (المصادر زوزنی) دزد
 در رفت. || کسر کردن. کم کردن. در رفتن
 وزن ظرف از مجموع؛ این بار ظرف در رفقه
 فلان مقدار است. ظرف در رفتن از آنچه خردند
 به وزن. کسر کردن وزن ظرف از جمع وزن
 ظرف و مظروف. تعیین کردن وزن خالص بار.
 (از یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به
 دررفته شود. || از جای طبیعی خود بیرون
 شدن استخوانی. از جای خود بشدن اندامی.
 جابجا شدن استخوان بدن. خَلَع. (یادداشت
 مرحوم دهخدا). جابجا شدن مفصل و ضرب
 خوردن آن: دستم دررفته است. جابجا شدن
 بسند و مفصل. (از فرهنگ لغات عامیانه
 جمالزاده). || گسیخته شدن. (ناظم الاطباء).
 از هم باز شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 گسته شدن قید و زهوار و مانند آن.
 (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). || پاره شدن
 دانه‌ای از نخهای پارچه‌های کشفاف مانند
 جوراب و غیره. (فرهنگ لغات عامیانه
 جمالزاده).

- از هم دررفتن؛ پاشیدن. پراکنده شدن.
 گسیختن. گسیخته شدن. (ناظم الاطباء). جدا
 شدن پیوسته‌ای. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 - بهم دررفتن؛ بهم پیچیده شدن و مانند
 شبکه بافته شدن.

|| در اصطلاح عامیانه، از زیر چیزی شانهِ
 خالی کردن. || در اصطلاح عامیانه، با هم قرار
 دادن.
 - قیمت دررفتن؛ تعیین و مقرر کردن بها.
 (یادداشت مرحوم دهخدا).

دوررفته. [دَزَزَ / رَتَ / بِ] (نصف مرکب) نعت
 مفعولی (در معنی فاعلی) از دررفتن. رفته.
 شده. || درآمده. بدون رفته. || فرار کرده.
 || پراکنده شده. تغییر یافته: کف فرش در رفته
 است. پی و پاچین دررفته. || کسر شده. کم
 شده. منها شده. یک خیک روغن زغم
 دررفته. (یادداشت مرحوم دهخدا). منهای.
 مفروق: خرج دررفته دو هزار ریال برایش
 باقی مانده. || در اصطلاح عامه، شانهِ خالی
 کرده.

دورفشان. [دُزُزَ فِ] (نصف مرکب) درر
 فشانده. در فشان. || سراینده اشعاری چون
 در، نغز و نیکو:

درر فشانم در مدح صدر سیف‌الدین
 که طبع خاطر دارم چو دُر در دریا. سوزنی.
دورمیدن. [دَزَزَ / دَ] (مص مرکب) رمیدن.
 رم کردن. متشرد شدن. گریختن: تدبیر فرو
 گرفتن ترسکمانان به ری راست نیامد و
 دررمیدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۰۷).
 غوریان دررمیدند و هزیمت شدند. (تاریخ
 بیهقی ص ۱۱۲).

چنان درمی‌رمد از دوست و دشمن
 که جادو از سیند و دیواز آهن. نظامی.
 || نغور شدن: نصر احمد سامانی... فرمانهای
 عظیم می‌داد. تا مردم از وی در رسیدند.
 (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۱).

دورو. [دَزَزَ / رَو] (مص مرکب، مرکب)
 در تداول عامه، مخرج. بیرون شد. بیرون شو:
 این کوچه در رو ندارد؛ بن بست است.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). || پیشرفت. نفاذ.
 نفوذ در کلام. نفاذ امر: احکام یا حرفهای او
 دررو ندارد. حرفش همه چا دررو دارد.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). || (مرکب) بازار.
 بازار فروش. رواج. روایی. رونق. گرمی
 بازار: دررو نداشتن؛ کاسد بودن: این متاع در
 طهران دررو ندارد. (یادداشت مرحوم
 دهخدا).

دورو. [دَ] (لُخ) دهی است از دهستان
 زبرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور
 واقع در ۶ هزارگزی شمال قدمگاه، با ۴۰۷۵
 تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات و راه آن
 مالرو است. مزرعه مهرآباد جزء این ده است.
 این ده سابقاً موسوم به ده رود بوده. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دورود. [دَرِ رَو] (لُخ) دهی است از
 دهستان امجز بخش جبال بارز شهرستان
 جیرفت واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری
 مسکون و ۵ هزارگزی شمال راه مالرو کروک
 به مسکون با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات
 و چشمه و راه آن مالرو است. ساکنان آن از
 طایفه امجزی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۸).

دورودی. [دَ] (لُخ) دهی است از دهستان
 عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع
 در ۵۶ هزارگزی شمال شوسف و ۱۸
 هزارگزی خاور هشکوان. آب آن از قنات و
 راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۹).

دورودی. [دَ] (لُخ) دهی است از دهستان
 میان خواف بخش خواف شهرستان تربت
 حیدریه واقع در ۱۵ هزارگزی خاور رود و
 ۱۵ هزارگزی خاور راه شوسه عمومی تربت
 به نیازآباد. آب آن از قنات و راه آن مالرو
 است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

در ریختن. [دُتَ] (مص مرکب) پاشیدن و
 ریختن مروارید. فروریختن مروارید. || کنایه
 از سخن خوب و لطیف گفتن. (برهان). سخنان
 خوب و پاکیزه گفتن. (آندراج). || کنایه از
 گسریه کردن و اشک ریختن. (برهان)
 (آندراج). گریستن.

دوریز. [دَ] (نصف مرکب) در ریزنده. ریزنده
 در. || اشکبار. || فصیح. (ناظم الاطباء). و
 رجوع به در ریختن شود.

درریزی. [د] (حامص مرکب) **دِرِریختن.**

|| فصاحت. (ناظم الاطباء). || اشک ریزی. و رجوع به در ریختن شود.

دَرز. [د] (ع مص) دوختن جامه بصورتی که بی نهایت بهم نزدیک و چسبیده باشد. (از اقرب الموارد).

دَرز. [د] (ع ا) ناز و نعمت دنیا و لذت آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || درزالشوب; شکاف جامه که دوخته باشند. (منتهی الارب). ارتفاع و برآمدگی که در جامه پدید آید آنگاه که دو سوی آنرا برای دوختن جمع کنند، و آن معرب از فارسی است. (از اقرب الموارد). ج. دَرز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فلما أخذوه [أی العرب] من الفارسیة دروزالشوب. (سیوطی در المزهرا). و رجوع به درز در معنی فارسی آن شود.

دَرز. [د] (ع ا) شکاف جامه را گویند که دوخته باشند. (برهان). شکاف جامه و سنگ. (از آندراج). کناره‌های جامه که بهم دوزند. (کشاف اصطلاحات الفنون از المنتخب). آن جای جامه که دو قطعه را بدوختن به یکدیگر پیوسته باشند. جای اتصال دو جانب جامه با دوختن. اتصال‌گاه دو لخت جامه بر هم دوخته. ملتقای دو جامه که بهم دوخته باشند. (یادداشت مرحوم دهخدا). سرب. سربۀ. (از منتهی الارب):

به حلقه زره اندر سان تیز سرش
چنان رود که به درز حریر بر سوزن.
عنصری.

زو به مراض برشی دو سه برداری
کیه‌ای دوزی و درزش نه پدید آری.
منوچهری.

گردون قبا زره زده بر انتقام مرگ
مرگش ز راه درز قبا ی اندر آمده. خاقانی.
پرنده‌ی مکلل به یاقوت و در
همه درزش از گرد کافور پر. نظامی.

اساقه؛ باز کردن درز دوخته را. تخرم؛ بازگردیدن درز. تخریم؛ باز کردن درز را. تقور؛ برجستن آب از درز مشک. خرز کیم؛ درز که گشاده نگردد و آب نزهد از وی. خرزه؛ درز موزه و مشک و جز آن. خصفه؛ درز موزه و کفش و جز آن. کاتم؛ درزدوز. کتبه؛ درز موزه و مشک و جز آن فراهم آورده. سرد. سرود؛ درز دوخته. (منتهی الارب).

— جامه دودرز؛ کف. آنرا امروز پاکدوزی گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— جامه یکدرز؛ مل. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— درز و دوز؛ در تداول عامه (یادداشت مرحوم دهخدا)، شکافتن و دوختن؛ خاله را

میخواهند برای درز و دوز؛ برای کارهای گوناگون یا دوخت و دوز.

|| اهر شکاف و چاکی. (ناظم الاطباء). شکافی تنگ بدرازا. شکاف میان دو چوب و جز آن. کاف. تراک. ترک. (یادداشت مرحوم دهخدا):

همه درز تابوت ما را به قیر
بگیرید و کافور و مشک و غیر. فردوسی.
به میخ و به مس درزها دوخته
سوار و تن باره افروخته. فردوسی.

همه درزهایش گرفته به قیر
برآوده بر قیر مشک و غیر. فردوسی.
گشاده بخار از تن کوه و درز
زمین رافتاده بر اندام لرز. نظامی.

چنان ترتیب کرد از سنگ جوئی
که در درزش نمی‌گنجد مویی. نظامی.
کاروانی که در زیر عقبه‌ای می‌رود... بیم است
که پاره‌های بگسلد و بر سر کاروان فرو آید،
همچنان تو در زیر جز مجره آسمان میروی
ناگاه باشد که درزی کند و بر سر تو فرود آید.
(کتاب المعارف).

مهندس ز پیوند آگه نبود
که در درز او موی راه نبود.
امیر خسرو دهلوی.
جلفوط؛ آنکه درزهای کشتی نو را به خیوط
و خرقه‌های نطق آلود بند کند. (منتهی الارب):
شوق؛ درز در. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— امثال:

موی در درزش (لای درزش) نمی‌رود
(نمی‌گنجد)؛ هیچ نقصی ندارد. (امثال و حکم).
|| پیوندگاه. (ناظم الاطباء). محل پیوند دو چیز
به یکدیگر چون درز جامه و در و جز آن.
محل اتصال دو تخته بر هم وصل شده.
(یادداشت مرحوم دهخدا). شأن. شعب. (از
منتهی الارب). || پیوندگاه استخوانهای سر.
(ناظم الاطباء).

— درز اکلیلی؛ در نزد اطباء، درزیست در
پیش سر در موضعی که تاج بر وی نهند، یعنی
کناره تاج که بر سر نهند ملاقی موضع این درز
باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون از
بحرالجمهر). یک درز را که بر پیش سر است
بر آن موضع که کناره کلاه بر وی نشیند آنرا
درز اکلیلی گویند و بر این شکل است: —
(ذخیره خوارزمشاهی). درزی است در پیش
سر در موضعی که تاج بر وی نشیند بدین
شکل: — (یادداشت مرحوم دهخدا).

— درز سفودی؛ درزی است [سر را] که از
میان درز اکلیلی بر میان سر می‌رود و تا به
زاویه درز لابی، آنرا سهمی گویند و سفودی
نیز گویند تا برین شکل شود:
— (ذخیره خوارزمشاهی).
— درزیست در اکلیل سر، میان سر می‌رود تا به
زاویه درز لابی، و وی را سهمی نیز گویند. (از

کشاف اصطلاحات الفنون از بحر الجواهر.

— درز سهمی؛ درز سفودی. رجوع به درز سفودی در همین ترکیبات شود.

— درز قشری؛ درزیست در بالای گوش
گذرد در برابر درز سهمی، و آنرا درز کاذب
نیز گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون از
بحر الجواهر). بر روی سر پنج درز پیداست،
سه از آن جمله درزهای راستینی است و دو
مانده به درزی که آنرا درز قشری گویند. و
ابوعلی سینا می‌گوید که این درز قشری از بهر
آن قشری گویند که این درز به استخوان فرو
رفته نیست ولیکن بدان ماند که اثری کرده‌ست
بر ظاهر استخوان. (ذخیره خوارزمشاهی).

— درز لابی؛ در نزد اطباء، درزیست در پس
سر مانند لام یونانیان، و از این جهت به درز
لامی می‌گفته. (از کشاف اصطلاحات
الفنون از بحر الجواهر). درزی دیگر بر سر
اندر نبشتن تازیان به حرف دال ماند و اندر
حرف یونانیان بشکل لام
بر این شکل > و طیبیان آنرا درز لابی
گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

|| دختران کوچکسال. (برهان). || در گیلان،
واحد مساحت است تقریباً معادل ۲۱ متر
مربع یا ۲۳/۷ یارد مربع.

دَرز. [دَر] (ع مص) دست یافتن بر متاع دنیا
و لذت آن. (از منتهی الارب) (از اقرب
الموارد).

دَرز. [دَر] (ع ا) بروت. سلبت. (ناظم الاطباء).
دَرز. [د] (ع ا) ده مرکز دهستان درز و
سایه‌بان بخش مرکزی شهرستان لار واقع در
۱۲۶ هزارگزی شمال خاوری لار و در دامنه
شمالی کوه پیر خروس. آب آن از چاه و باران
راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۷).

دَرزَاب. [د] (ع ا) نام یکی از دهستانهای
بخش حومه شهرستان مشهد. حدود دهستان:
از طرف خاور به دهستان چولانی خانه. از
جنوب به دهستان میان ولایت و بیزکی و
چناران. از شمال به ارتفاعات آلاذغ. آب
مزروعی کلیه قرای آن از چشمه سار و
قنوات است. این دهستان از ۵۷ آبادی بزرگ
و کوچک تشکیل شده، مجموع نفوس آن
۱۵۸۷۲ تن است و قرای مهم آن عبارت است
از: بجم با ۲۸۳۱ تن و گوارشک با ۱۰۱۹ تن
سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دَرزَاب. [د] (ع ا) دهی است از دهستان

۱- اوستایی derez به معنی بند، از ریشه
darez به معنی محکم کردن، هندی باستان
darh به معنی محکم کردن. (از حاشیه معین بر
برهان).
۲- نل: بکافور بگیرد و مشک و غیر.

قلعه حمام بخش جنت آباد شهرستان مشهد واقع در ۴۰ هزارگزی شمال باختری صالح آباد و سر راه مالرو عمومی صالح آباد به پل خاتون. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دُرْزَاب. [دُرْ] [اخ] دهی است از دهستان میان تکاب بخش بیجان شهرستان گناباد واقع در ۹ هزارگزی جنوب بیجان و ۴ هزارگزی غرب راه شوسه عمومی بیجان به فردوس. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دُرْزَاب. [دُرْ] [اخ] دهی است از دهستان شوربچه بخش سرخس شهرستان مشهد واقع در ۷۷ هزارگزی جنوب باختری سرخس و سر راه مالرو عمومی پل خاتون به مزدوران، با ۱۸۳ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دُرْزَادِه. [دُرْ / د] [ا مرکب] تخته‌ای باشد که آسیابانان در پیش آب گذارند تا آب بطرف دیگر برود و آنرا درزاده آسیا نیز گویند. (برهان) (از آندراج). درک کوچک که به نار فروگذارند تا آب بازدارد. حُبَّاس. (السامی فی الاسامی). ||صندوقی در آسیا که آرد در آن ریزند. (ناظم الاطباء).

دُرْزَان. [دُرْ] [ع] نام درختی است. (از اقرب الموارد).

دُرْزِیْنِیَّة. [دُرْ نِی] [اخ] از قرای نهر عیی از اعمال بغداد. و نسبت به آن درزینی شود. (از معجم البلدان).

دُرْزَن. [دُرْ دَ] [مص مرکب] زدن ضرب:

ای خردمند هوش دار که خلق بس به اسداس در زدن^۱ اخماس.

ناصر خسرو.

به قندیل قدیمان در زدن^۲ سنگ به کالای بیمان بر زدن چنگ.

— آتش در زدن؛ آتش افروختن؛ گویی که در زدن هزاران جای

آتش بگرد خرمن نیلوفر. ناصر خسرو.

گفتند یا موسی فلان گیاه بیاور و آتش در زدن تا آن گوساله سوخته شود. (قصص الانبیاء ص ۱۱۵).

گفتم آتش در زدنم آفاق را گفت سعدی در نگیرد با منت. سعدی.

— چنگ در زدن؛ دست در زدن. گرفتن به دست:

به هر شاخ گلی کو در زدن چنگ بجای گل بیارد بر سرش سنگ.

ور سکه تو زند بر سنگ کس در زند بیم در چنگ.

— [بچه انداختن و فرو بردن پنجه‌ها را بهم

در گشتی. و رجوع به چنگ در زدن در ردیف خود شود.

— دست در زدن به چیزی؛ دست یازیدن به چیزی. دست بردن به چیزی:

در زین عنایت تو فترا کی هست تا در زدن این بنده به فترا ک تو دست.

؟ (از سندبادنامه ص ۷۶). [افرو بردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— سر در زدن در چیزی؛ سر فرو بردن؛ قمریک طوق دار گویی سر در زده‌ست

در شبه گون خامتی، حلقه او بی‌نگین. منوچهری.

||اجدا ساختن:

هر آنکس که از باره سر برزدی زمانه سرش را همی در زدی. فردوسی.

دُرْزَن. [دُرْ دَ] [مص مرکب] (از: در، باب + زدن، مصدر) دق الباب. دق الباب کردن. کوفتن و زدن در. حلقه بر در کوفتن. (ناظم

الاطباء). در زدن برای دو چیز می‌باشد، یکی آنکه آنکس در را وا کند تا این کس درون

خانه آید، دوم آنکه صاحب خانه بیرون آید و با این کس بر خورد. (از آندراج). [اکویدن

در کسی به منظور حاجت نزد وی بردن یا تقاضای یاری از وی کردن یا در هدفی به وی

پیوستن و ابزار خدمت کردن به وی:

از بس که زدم در سحرگاه آخر در آسمان شکستم.

در توحید زن کاوازه داری چرارسم مغان را تازه داری.

در گردون به خواهشهای نامکن مزن چندین

مخواه از وی سر زلف ایاز و بخت محمودی. درویش واله هروی (از آندراج).

همیشه پیشه من عجز و کار اوست استخنا

بُر گلچین در زدن می‌آید و از باغبان بستن ابوطالب کلیم (از آندراج).

سر نمی‌نیچم ز خدمت گرچه قابل نیستم

حلقه ماه است در گوشم در شب می‌زنم. حکیم عطائی (از آندراج).

— در حجره کسی زدن؛ حاجت نزد وی بردن:

شب دراز دو چشمم بر آستان امید که بامداد در حجره می‌زند مأمول. سعدی.

— در کسی را زدن؛ کنایه از حاجت نزد وی بردن:

تو در خلق می‌زنی همه وقت لاجرم بی‌نصیب از این بابی. سعدی.

دُرْزَدِه. [دُرْ دَ] [اخ] از قرای نَسَف در ماوراءالنهر و نسبت به آن در زدهی باشد. (از معجم البلدان).

دُرْزَدِه‌ی. [دُرْ دَ] (ص نسبی) منسوب است به در زده که از قرای نَسَف می‌باشد. (از الانساب سمرقانی).

دُرْزَو. [دُرْ] [اخ] ده کوچکی است از دهستان دهمرد بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۸۳ هزارگزی جنوب بافت و ۴ هزارگزی باختر راه فرعی دولت‌آباد به بافت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دُرْزَو. [دُرْ] [اخ] ده کوچکی است از دهستان ظفرابجرد بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۵۴ هزارگزی شمال زرند و هشت هزارگزی خاور راه فرعی زرند به راور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دُرْزَو. [دُرْ] [اخ] ده کوچکی است از دهستان گور بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و دو هزارگزی جنوب راه مالرو ساردوئیه به دارزین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دُرْزُکُودَن. [دُرْ دَ] [مص مرکب] شکافته شدن. (آندراج):

ره از تبخال پی‌شان لرز می‌کرد زمین تا گاو ماهی درز می‌کرد.

زلالی (از آندراج). [کنایه از فاش گردیدن و آشکار شدن. (از برهان).

— در زدن مطلبی؛ به گوشها رسیدن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). بروز کردن.

داستان شدن. به دهها افتادن. بر ملا شدن:

ز چاک پیرهن صبح در ز کرد آخر که شب چه داشته در زیر طیلسان جفا.

قدسی (از آندراج). آنچه پنهان کرد بد دل گوهر دندان او

در ز خواهد کرد آخر از لب خندان او. تأثیر (از آندراج).

||دوختن درز پارچه یا جامه. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). ||در اصطلاح نجاری،

صاف و صیقلی کردن کلفتی دو تخته یا چوب است به نحوی که چون روی هم قرار دهند

کاملاً دو سطح بر یکدیگر مماس شود، آنگاه با سریشم آن دو را بر یکدیگر بچسباند و

بصورت یک قطعه درآورند. معمولاً تخته‌های رویه میز و نظایر آن را درز می‌کنند

و می‌چسباند و آنگاه روی میز می‌اندازند. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

دُرْزُگُوفْتَن. [دُرْ دَ] [مص مرکب] دوختن. [قسمتی از پارچه را روی هم نهادن

و بدراز دوختن بقصد کاستن از عرض آن همچنان که دو کنار جامه را. ||درز گرفتن

مطلبی یا کلامی یا کمر چیزی؛ کوتاه کردن

۱ - ممکن است «در» مفسر «به» باشد و در این صورت شاهد ما نیست.

۲ - ممکن است «در» مفسر «به» باشد و در این صورت شاهد ما نیست.

گفتگوی آن. به اختصار آن کوشیدین: بته کوناهای آن برداختن. (یادداشت مرحوم دهخدا). کوناه آمدن در سخن و مطلبی را سرسته و ابر گذاشتن برای احتراز از ملال شنوندگان یا علل دیگر. (فرهنگ لغات عامیانه جملزاده).

درزگرفته. [دَزْ / دِتْ / بتْ] (نصف مرکب) نعت مفعولی از درز گرفتن. [کوناه کرده (سخن). خلاصه. ملخص.

درزگیری. [دَزْ] (حماص مرکب) درز گرفتن. مربوط کردن و کمال وصل کردن دو چیز را با هم. (غیاث) (آندراج). و رجوع به درز گرفتن شود.

درزولو. [دَزْ] (اخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری بوکان و هفده هزار و پانصد گزی خاور راه شوسه بوکان به سقر. با ۴۵۹ تن سکنه. آب آن از زریه رود تأمین می شود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دوزم. [دَزْ] (اخ) دهی است از دهستان روضه چای بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۱۰ هزارگزی شمال باختری ارومیه و یک هزارگزی شمال راه ابراهه رو ارومیه به موانا. با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

درزمان. [دَزْ] (ق مرکب) ^۱ فی الفور. درحال. بزودی. بمجرد. (ناظم الاطباء). فوری. علی الفور. فی الحال. یکایک:

شنید این سخن شاه پشید بد گمان فرستاده را جست هم در زمان. فردوسی. میان کیمی تاختن رابست

از آن شهر هم درزمان برنشست. فردوسی. ببردند هم درزمان پیش شاه بدو کرد شاه از شگفتی نگاه. فردوسی.

بریدند و هم درزمان او برمد پر از خون روانش به خسرو سپرد. فردوسی.

چو بوسید شد درزمان ناپدید کس اندر جهان این شگفتی ندید. فردوسی. نوندی برافکنند هم درزمان

فرستاد نزدیک رستم دمان. فردوسی. درزمان گرد آتش و انگشت گر بگیریم به کف گل و شمشاد. مسعود سعد.

آن پریزاده درزمان برخاست چون پری می پرید از چپ و راست. نظامی. دادند به شوهر جوانش کردند عروس درزمانش. نظامی.

شهنشاه برخاست هم درزمان عنان تاب گشت از بر همدمان. نظامی. گرد افتد در زمین و آسمان

زهره هاشان آب گردد درزمان. مولوی. طوطی اندر گفت آمد درزمان

بانگ بر درویش برزد کای فلان. مولوی. پس طلب کردند او را درزمان آنچه ها دادند و گفتندی فلان. مولوی.

جان بدهند درزمان زنده شوند عاشقان گریبکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری. سعدی. در زمان از بخارا بطرف نف متوجه شدم. (انیس الطالین ص ۱۳۹).

درزمان. [دَزْ] (ل) رشته و ریمان تافته را گویند که در سوزن کشند. (برهان) (از آندراج). ریمانی باشد که در سوزن کشند. (مجمع الفرس سروری). رشته و ریمان تافته که در سوزن جهت خیاطی کشند. (ناظم الاطباء):

جهد کردن بیش از آن در حرب طاقشان نبود بگسلد چون بیش از آن تابی که باید درزمان ^۲. لامعی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۹۹).

در شهرگاه دوختن جامه عدوش بر درزمان ^۳ کنند همی درزبان زیان. لامعی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۱۹).

و رجوع به درزمون و درزنان شود. **درزمو.** [دَزْ] (ل) به لهجه طبری، خیاطه. نخ. رشته. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به درزمان شود.

درزمون. [دَزْ] (اخ) دهی است از دهستان نهندان بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع در ۲۵ هزارگزی شرق شوسف و ۲۰ هزارگزی خاور راه شوسه عمومی مشهد به زاهدان. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درزن. [دَزْ] (نصف مرکب) درزننده. زنده در. کیمی کو حلقه بر درزند. (برهان). آنکه در زنده ^۴ ~~کیمی کو حلقه~~ در. (دق الباب کنند).

درزن. [دَزْ] (ل) سوزن. (برهان). ابره. در اصل درزن بود به معنی درزیند به دوزای معجمه. یک زای معجمه حذف کردند. (از غیاث) (آندراج):

تهمت نهند بر من و معیش کبر و بس خود در میان کار چو درزی و درزنتد. ستائی.

برای اینکه خرازان گه خرز کنند از سبلت رویاه درزن. خاقانی. چون موی خوک درزن ترسا بود چرا تار ردای روح به درزن درآورم. خاقانی.

همه بی مغز و از بن یافته قدر که از سوراخ قیمت یافت درزن. خاقانی. کس از مرد در شهر و از زن نماند در آن بکنده جای درزن نماند. سعدی.

دورن. [دَزْ] (ل) ^۴ دوازده عدد از چیزی. (یادداشت مرحوم دهخدا). در تداول امروز

عرب زبانان نیز بهمین معنی بکار رود. دوجین. دوزن.

دورن. [دَزْ] (ل) غوطه وری و آغشتگی. [ارنگ ریزی. (ناظم الاطباء).

دورزان. [دَزْ] (ل) ریمانی که در سوزن کشند. (آندراج). آن رشته که در درزن کشند. (انجمن آراء ذیل درز). و رجوع به درزمان شود. [نومید. (آندراج از کشف). اذن ترسایان. (آندراج از کشف).

دورزند. [دَزْ] (ل) جای بسیار خون ریزش را گویند. اعم از جنگ گاه و مسلخ. (برهان) (آندراج). جایی که در آن خون بسیار ریخته شود. خواه جنگ باشد و یا سلخ خانه. (ناظم الاطباء).

دورزنگری. [دَزْ] (حماص مرکب). سوزن گری. (یادداشت مرحوم دهخدا): اگر روا باشد که با فقد غربالگری و درزنگری وجوب نماز آدینه ساقط باشد اگر شیعیه گویند که با فقد امامی معصوم نماز آدینه فریضه بجماعت ساقط باشد با آن قیاس می باید کردن. (کتاب النقص ص ۴۳۰). و رجوع به درزن شود.

دورنگلان. [دَزْ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان ظفرابگرد بخش زرنند شهرستان کرمان واقع در ۵۵ هزارگزی خاور راه فرعی زرنند به راور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دورنگونیه. [دَزْ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان مکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۱۶ هزارگزی شمال مسکون و سر راه شوسه بم به سبزواران. مزارع گویوستان، باغ علی، ترشاب جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دورنگی. [دَزْ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۵۰ هزارگزی جنوب کهنوج و دو هزارگزی باختر راه مالرو انگهران به مارز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دورزوسایه بان. [دَزْ] (اخ) نام یکی از دهستانهای ششگانه بخش مرکزی شهرستان لار. حدود و مشخصات آن بقرار زیر است: از شمال و شمال خاوری دهستان حاجی آباد ایسزدخواست از بخش داراب. از خاور

۱- از «ره» (حرف اضافه یا پیشوند) + زمان.
۲- بضرورت وزن شعر «ره» در درزمان باید ساکن خوانده شود.
۳- بضرورت وزن شعر «ره» در درزمان باید ساکن خوانده شود.
(فرانسوی) Douzaine - 4

شهرستان سیرجان، از باختر جنوب باختری به دهستان حومه لاره، از جنوب خاوری دهستان رویدر، این دهستان در شمال خاوری بخش و در دامنه باختری کوه مل شتر واقع است و زمین آن جلگه و هوای آن گرم و خشک است. آب مشروب دهستان از چاه و باران و زراعت آن بطور کلی دیمی است. این دهستان از ۴ آبادی تشکیل یافته و نفوس آن در حدود ۱۰۰۰ تن می باشد و قرای مهم آن عبارتند از شاه غیب، بیخو، درز. ساکنین آن از طایفه دولیخانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دِرْزَه. [دَرَز] (ع) (این درزه؛ فرزند خوانده، و گویند فرزند کنیز که پدر وی شناخته نباشد. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

— ابناء درزه؛ مردمان سفله. (دهار).

— ام درزه؛ کنیه دنیا. (از دهار) (از لسان).

— اولاد درزه؛ فرومایگان. (منتهی الارب). سفله. (اقرب الموارد).

— امرم درزی و دوزنده. (منتهی الارب). خیاطان. (از اقرب الموارد).

— اجولاهه. (منتهی الارب). بافندگان. (از اقرب الموارد).

دِرْزَه. [دَرَز / ز] (ا) درز. چاک دوخته. (برهان). [دختر خردسال. (از برهان).

دِرْزَه. [دَرَز / ز] (ا) درزه. توده و پشته علف و خار و خاشاک. (برهان). توده خاک و خاشاک و ریگ. (آنتدرج). بسته. دسته؛

«اضغاث» جماعت «ضغث» بوده و ضغث درزه بود یا چیزی بود که بکار نباید چون چوبهای باریک سخت باریک با آن قلماشهائی که بر سر آیند یا چون چیزهائی که کس را بکار نباید چون از آن درزه بندگان یا دسته بندگان، آن را ضغث خوانند آن دسته و آن درزه را. (ترجمه طبری بلمعی). گفت آن صندوق بیار چون بیاورد درزه های نامه بیرون گرفت و پیش وی افکند گفت نگاه کن از همه کس به من نامه هاست که فرستاده اند یکی شیخ زکی و یکی شیخ... و این همه القاب است نه اسم. (کشف المحجوب).

چو بسته بشته در او درزه های خار و خشک چو پاره پاره در آن خامه های ریگ روان.

انوری (از آنتدرج). او [عوج بن عتیق] از دشت می آمد و درزه هیزم بر سر نهاده لایق او. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۱۱۹).

دِرْزَه. [دَرَز] (ا) دهی است از دهستان رمشک بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۳۴ هزارگزی جنوب خاوری کهنوج و سر راه رمشک به کهنوج، با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. مزرعه کنارگاوان جزء این ده است، و ساکنان آن از

طایفه کامرانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دِرْزَه. [دَرَز] (ا) ده کوچکی است از دهستان ده تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان واقع در ۷۳ هزارگزی خاور مشیز و چهار هزارگزی باختر راه مالرو چهارطاقی به ده تازیان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دِرْزَه. [دَرَز] (ا) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان بم واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب بم و ۱۸ هزارگزی خاور راه فرعی بم به کروک. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دِرْزَه کنان. [دَرَزْ كَنان] (ا) دهی است از دهستان حومه بخش شاهپور شهرستان خوی واقع در ۳۰ هزار و پانصدگزی جنوب خاوری شاهپور و سه هزار و پانصدگزی باختر راه شوسه شاهپور به ارومیه، با ۲۱۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه زولا و راه آن ارباهرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دِرْزَه. [دَرَز] (ا) دهی است از دهستان اصفهک بخش طبس شهرستان فردوس واقع در ۶۲ هزارگزی جنوب خاوری طبس. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دِرْزَه. [دَرَز] (ص، ا) خیاط. (آنتدرج). کسی که خیاطی می کند و جامه می دوزد. (ناظم الاطباء). خیاط. (تاج العروس). جامه دوز و آن فارسی است و عرب از فارسی گرفته است چه درزن در فارسی به معنی سوزن است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). درزن گری. بیطر. (یادداشت مرحوم دهخدا). خاظم. خاظم. بخنایط. فضولی. قاشب. قناری. ناصح. ~~فلسفی ناصح~~. (منتهی الارب)؛

بر فلک بر دو شخص پیشه ورنند این یکی درزی آن دگر جولاه. شهید بلخی. زان گونه که از جوشن خریشته خدنگش بیرون نشود سوزن درزی ز دوازی^۱ (؟).

فرخی. گلنار همچو درزی استاد برکشید قواره حریر، ز بیجاده گون حریر.

منوچهری. دین فخر تو است و ادب و خط و دبیری پیشه ست چو حلاجی و درزی و کیالی. ناصر خسرو.

درزی صفت مباحش بر ایشان کجا همه بر رشته تو خشک تر از مفر سوزند. سنائی. گر لیمی پوشد آن کسوت به چشم اهل عقل هست بر پوشنده بی اندام و بر درزی لأم.

سوزنی. شاعر آن درزیست داناکو به اندام کریم

راست آرد کسوت مدحت به مراض کلام.

سوزنی. جز تیغ کفر شویش گازر که دیده آتش جز تیر دیده ورزش درزی که دیده آصرصر.

خاقانی. درزنی صدره سیح برید علمش برد و گفت گوش خراست. خاقانی. جامه گازر آب سیل برید

خاقانی. شاید ار درزی از دکان برخاست. خاقانی. خلعتی کآن ز تار و پود و فاست

خاقانی. درزیان قدر ندوخته اند. خاقانی. درزیان چرخ را گویی که سهوا افتاده بود

خاقانی. کآن زه سیمین بر آن دامن ته درخور ساختند.

خاقانی. چونکه جامه چست و در دیده بود

مولوی. مظهر فرهنگ درزی کی شود. گفت درزی ترک را زین درگذر

مولوی. وای بر تو گر کم لاغی دگر. زآنکه قدر مستع آمد نیا

مولوی. بر قد خواهه برد درزی قبا. طمع داری روزی در درزی

مولوی. تاز خیاطی بری نان تازی. جسم خود بشناسد و در وی رود

مولوی. جان زرگر سوی درزی کی شود. قلم زن نگه دار و شمشیر زن

سعدی. که حلاج و درزی چه مرد و چه زن.

عامل سلطان چون درزیست که روزی دیبا بُرد و روزی کرباس. (عباس بن حسین، از شاهد صادق). اولاد درزه؛ مردم درزی. ضغ؛

درزی یا باریک کار. (منتهی الارب). — امثال:

درزی در کوزه افتاد؛ به شهری مردی درزی بود و بر دروازه شهر دکان داشت و کوزه ای از میخی درآویخته بود... هر چنانزه ای که از شهر

بیرون بردندی وی سنگی در آن کوزه

افکندی... از قضا درزی ببرد، مردی بطلب درزی آمد، از مرگ درزی خبر نداشت و در

دکانش بسته دید، همسایه را پرسید که درزی کجاست که حاضر نیست، همسایه گفت

درزی در کوزه افتاد. (از امثال و حکم از قابوستامه).

— درزی عام؛ خیاط همگان.

— [اکنایه از آسمان. پیر فلک. (فرهنگ لغات و تعبیرات منثوی)؛

لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد آب روی صد هزاران چون تو برد

می درد می دوزد این درزی عام جامه صد سالگان طفل خام.

مولوی. ۱- نل: دراری. ۲- نل: که دید. ۳- نل: که دید.

درزی. [دَر / دُ] (ص نسبی) مستویب چه طایفه دروز که از اهالی شامات بوده‌اند. (ناظم الاطباء). واحد دروز، که طایفه‌ای هستند باطنی مذهب و دارای معتقدات سری. (از اقرب السوارد). رجوع به دروز و دروزیه شود.

درزی. [دُ / دُ] (بخ) محمدبن اسماعیل درزی، مکنی به ابو عبدالله. از صاحبان دعوت برای تألیف و پرستش الحاکم بأمراة عبیدی فاطمی. نسبت طایفه درزیه به اوست. گویند که او ایرانی‌الاصل است و در اواخر سال ۴۰۷ ه. ق. وارد مصر شد و بخدمت الحاکم بأمراة درآمد، و برای او کتابی تصنیف کرد که در آن چنین آمده است که روح آدم به علی بن ابی طالب (ع) منتقل گشت و از او به اسلاف الحاکم بأمراة حلول کرد و از یکی پس از دیگری این حلول ادامه داشت تا به خود الحاکم رسید، ابو عبدالله در دعوت به پرستش الحاکم بأمراة با حمزه بن علی زوزنی همدستان شد و گروه کثیری از مردم به آنان پیوستند.

اما در مورد ضبط این کلمه زیبایی در تاج العروس گوید صحیح آن درزی بفتح اول است نسبت به «اولاد درزة» به معنی دوزندگان و جولاهگان، و ذهبی در سیرالنبله او را لقب «دروزی» داده است. اما غزی در نهالذهب گوید دروزیا را مردم به ابو عبدالله درزی نسبت می‌دهند با اینکه این طایفه از او اکراه دارند زیرا قائل به اموری است که مخالف اعتقادات آنان می‌باشد، و برخی نسبت آنان را به طبروز یکی از بلاد فارس دانند. برخی بر این عقیده‌اند که الحاکم او را برای نشر دعوت به شام فرستاد و وی در وادی تیم در نزدیکی جبل‌الشیخ فرود آمد و در زد و خوردی که با مغولان داشت بسال ۴۱۱ ه. ق. بقتل رسید. اما دروزیا تا امروز همگی بر این عقیده‌اند که ابو عبدالله درزی در اواخر عمر خود از الحاکم برگشته و با وی دشمن شده بود، و برخی او را همان نَشْتِکین (نوشتکین) درزی دانند که بسال ۴۱۰ ه. ق. به امر الحاکم به قتل رسید. بهرحال در نام و نسب و ترجمه احوال وی مانند سایر افراد این گروه ابهامات بسیاری وجود دارد. (از الاعلام زرکی ج ۶ ص ۲۵۹) از سیر النبله و تاج العروس ذیل درز (از نهر الذهب ج ۱ ص ۲۱۴) (از خلاصه الاثر ج ۳ ص ۲۶۸) (از النجوم الزاهرة ج ۴ ص ۱۸۴) (از خطط الشام ج ۶ ص ۲۶۸).

درزیارت. [دَرْت] (بخ) دهسی است از دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۱۱۵ هزارگزی جنوب خاوری مسکون و ۶ هزارگزی شمال راه مارلو سبزواران به کروک، با ۲۰۰ تن سکنه.

آب آن از چشمه و راه آن مارلو است. زیارتگاهی بنام گذرگاه حضرت امیر دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دروزیان. [دُ] (بخ) دهی است از دهستان بالک بخش مریوان شهرستان سنندج واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب دژ شاپور و ۳ هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو مریوان به رزاب، با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دروزیجان. [دُ] (بخ) نام قریه‌ای از قرای بغداد که در قسمت پایین آن در جانب غربی رود دجله قرار دارد. حمزه گوید دروزیجان یکی از شهرهای هفتگانه به شمار می‌رفت که متعلق به اکاسره بود و مجموع آنها به نام سدائن خوانده می‌شد. اصل این نام «دروزیندان» بوده و در تعریب دروزیجان شده است. (از معجم البلدان).

دروزیجانی. [دُ] (ص نسبی) منسوب به دروزیجان که قریه‌ای است در سه فرسخی بغداد. (از الانساب سمانی) (از لباب الانساب).

دروزیخانه. [دَن / ن] (لا مرکب) خیاطخانه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دروزیو بالا. [دُ] (بخ) دهی است از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری رشخوار با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دروزی کردن. [دُ] (مص مرکب) خیاطت. (یادداشت مرحوم دهخدا). خیاطی کردن. خیاطی. و رجوع به درزی شود.

دروزیکلا. [دُ] (بخ) دهسی است از دهستان بابل بخش بابل شهرستان بابل واقع در ۸ هزارگزی شمال بابل و کنار راه شوسه بابل به بابلر با ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه هراز و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دروزیکلا. [دُ] (بخ) دهسی است از دهستان دشتسر بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۶ هزارگزی خاور آمل با ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه هراز و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دروزیکلا. [دُ] (بخ) دهسی است از دهستان علی‌آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۲۵۰۰ گزی باختر شاهی و کنار رود تالار و ۵۰۰ گزی راه شوسه، با ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه تالار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دروزیکلا. [دُ] (بخ) دهسی است از

دهستان بنافت بخش دودانگه شهرستان ساری واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری کهنه‌ده با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دروزیکلا. [دُ] (بخ) دهسی است از دهستان خیرودکنار بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع در ۴ هزارگزی جنوب خاوری نوشهر و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسه نوشهر به بابلر. آب آن از رودخانه ماشلک و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دروزیکلا. [دُ] (بخ) دهسی است از دهستان نور بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۱۶ هزار و پانصد گزی جنوب باختری شیرگاه. آب آن از رودخانه پی‌رود و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دروزیکلا. [دُ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان وردیمه سورتیجی بخش چهاردانگه شهرستان ساری واقع در ۴۲ هزارگزی شمال کیاسر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دروزیکلا آخوندبابا. [دُ] (بخ) دهی است از دهستان مشهد گنج‌افروز بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب بابل با ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دروزیکلا آخوندی. [دُ] (بخ) دهی است از دهستان مشهد گنج‌افروز بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در ۳ هزارگزی جنوب بابل و یک‌هزار گزی باختر راه شوسه بابل به بابل‌کنار، با ۶۴۰ تن سکنه. آب آن از چاه و رودخانه بابل و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دروزیکلا آقاشفیخ. [دُ] (بخ) دهی است از دهستان ساسی‌کلام بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در ۱۴ هزار و پانصد گزی جنوب بابل، با ۷۰۰ تن سکنه. آب آن از کلارودی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دروزی کلا بزگ. [دُ] (بخ) دهی است از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری بابل و ۶ هزارگزی شمال راه شوسه بابل به آمل، با ۳۸۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه کاری و فاضلاب دشت‌سر و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دروزی کلا شیخ. [دُ] (بخ) دهسی است از دهستان بانصر بخش بابلر شهرستان بابل واقع در ۵ هزار و پانصد گزی

شمال بابل و کنار راه شوسهٔ بابل به بیلپسر با ۷۸۰ تن سکنه. آب آن از چاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دورزی کلا کوچک. [دَکَ کُوجَ] (بخ) دهی است از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب باختری بابل و ۷ هزارگزی شمال راه شوسهٔ بابل به امل. آب آن از فاضلاب دشت‌سر و رودخانهٔ کاری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دورزی کلا نصیرالی. [دَکَ نَ] (بخ) دهی است از دهستان مشهد گنج افروز بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در ۳ هزارگزی جنوب بابل و ۲ هزارگزی باختر راه شوسهٔ بابل به بابل کنار، با ۷۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و رودخانهٔ بابل و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دورزی گوری. [دَکَ] (حاصص مرکب) شغل خیاط. خیاطی. دوخت. (ناظم الاطباء). خیاطت. جامه دوزی. حَوْص. خیط. (از منتهی الارب). درزنگری. شغل درزی. و نیز محتمل است که صورت دگرگون شده درزنگری باشد. رجوع به درزنگری شود. (یادداشت لغتنامه): از پس آدم نخستین کسی که قلم بر کاغذ نهاد او بود و دبیری و درزنگری دانست کردن و نخستین کسی که جامه دوخت و درزنگری نهاد وی بود [ادریس]. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

— درزنگری کردن؛ دوختن. خیاطی کردن. (ناظم الاطباء). خیاطت.

دورزی محله. [دَ مَحَلَّ] (بخ) دهی است از دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب رودسر و ۲ هزارگزی شمال رحیم‌آباد با ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از نهر پل رود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دورزی نامه. [دَ مَ] (م مرکب) نامهٔ درزبگیران. کتاب درزیان. کتابی که داستانهای درزیان در بر دارد؛ در سر میخواند دورزی‌نامه‌ای گرداو جمع آمده هنگامه‌ای. مولوی.

دورزندان. [دَ] (بخ) نام اصلی درزیجان، که یکی از شهرهای هفتگانهٔ مدائن بوده است. (از معجم البلدان). رجوع به درزیجان شود.

دورزیو. [دَ و] (بخ) قریه‌ای بوده است در سه فرسخی سمرقند. و نسبت آن درزیونی شود با افزودن نون. (از معجم البلدان).

دورزی وار. [دَ] (ص مرکب) چون درزی. خیاط گونه.

حکیم سوزنی ای شاعری که درزی وار به مدح خواجه سخن بر سخن همی دوزی. سوزنی.

دورزی ولی. [دَ و] (بخ) دهی است جزء دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر واقع در ۳۹ هزارگزی شمال خاوری کلپیر و ۳۹ هزارگزی راه اهر به کلپیر. آب آن از دو رشته چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دورزیه. [دَ زِ یَ] (بخ) نام طایفه‌ای از خوارج و فدایوه تیره‌ای از آنان است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دورزی. [دَ] (حاصص) عمل و کار درزی. خیاطی. درزبگیری. خیاطت. دوزندگی. درزنگری.

دورزاوین. [دَ] (بخ) گاوریل روسانویویچ (۱۷۲۳ - ۱۸۱۶ م). شاعر روسی و ملک‌الشعرای دربار کاترین دوم بود. الکساندر اول او را در سال ۱۸۰۲ م. به وزارت منصوب کرد. برخی او را برجسته‌ترین شاعر روسیه قبل از پوشکین میدانند. از مشهورترین اشعار غنائی فراوانش چکامه‌ای تقدیم به خداست که آنرا در ۱۷۸۴ م. سروده است. (از دائرةالمعارف فارسی).

دورزه. [دَ زَ] (ل) درزه. توده و پشته علف و خار و خاشاک. (برهان). و رجوع به درزه شود.

دورس. [دَ] (ع مص) کوفتن خرمن گندم را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دراس. و رجوع به دراس شود. [آکنه کردن جامه را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [آکنه گردیدن جامه. (از منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی) (از دهار) (از اقرب الموارد). لازم و متعدی است. [اسبق گفتن. (از منتهی الارب). تعلیم. (یادداشت مرحوم دهخدا). [ادرس کتاب کردن. (از منتهی الارب). [خواندین کتاب و اقدام به حفظ کردن آن. (از منتهی الموارد). علم خوانندن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (از ترجمان القرآن جرجانی). تعلیم. (یادداشت مرحوم دهخدا). [دراسة. و رجوع به دراسة شود. [حاضض گردیدن زن. (منتهی الارب). حاضض شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از دهار) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). دُروس. و رجوع به دروس شود. [آرمیدن با جاریه. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از اساس). [اسخت گرگین و قطران مالیده شدن شتر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [ارام کردن ناچه را. (از اقرب الموارد). [ایمر لم‌پدرس (به صیغهٔ مجهول)؛ شتری که سوار آن نشده باشند. (از منتهی الارب از اصمعی). و در لسان العرب لم‌پدُرس از باب تفعیل ذکر شده است. (از ذیل اقرب الموارد). [آنپدید کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار).

دورس. [دَ] (ع) [سبِق. (منتهی الارب).

قسمتی از آنچه درس داده شود. (از اقرب الموارد). [آراه پنهانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، دُروس. (اقرب الموارد). [آگر شتر. (منتهی الارب). آثار جرب در شتر. (ناظم الاطباء). اولین آثار جرب. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). [آدم شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دُرس. و رجوع به درس شود. [آجامهٔ کهنه و پوسیده. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). دُرس. و رجوع به درس شود. [آکل و خوردن سخت. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

دورس. [دَ] (ع) [سبِق و چیزی که معلم به شاگرد می‌آموزاند خواه از روی کتاب باشد و یا از خارج. (ناظم الاطباء). موضوعی که معلم به شاگرد آموزد. خواندن کتاب. به لفظ گفتن و دادن و گرفتن و کردن و خوانندن مستعمل است. (غیاث اللغات) (آندراج).

در درس دعوت از پی هارونی درش پیرانه‌سر فلک به دبستان نو نشست.

خاقانی.

بلبل ز شاخ سرو به گلپانگ پهلوی می‌خواند دوش درس مقامات معنوی.

حافظ.

درس ادیب اگر بود زمزمهٔ محبتی جمعه به مکتب آورد طفل گریز پای را. نظیری نیشابوری (دیوان ص ۲۶). — از بر بودن درس خود؛ بیدار و هوشیار کار خود بودن؛ فلان درش از برش است؛ درش را روان است. می‌داند چگونه درس خود را پس بدهد. (فرهنگ عوام).

— درس داشتن؛ تدریس کردن. مجلس درس بپا داشتن؛ بی‌اجری و مشاخره درس ادب و علم دارد [بوحنیفه]. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷۷).

— درس روان؛ به اصطلاح معلمان درس را گویند که معلمان را در اوایل سال دهند پیش از آنکه استعداد معنی فهمی را بهم رسد. (آندراج).

ندارد حاجت درس روانی چشم بالایت برآ از مکتب ای ماه و سواد شهر روشن کن. معز فطرت (از آندراج).

— درس کردن؛ علم آموختن؛ در پیش ردان شرح کن درس از پیش نهاد گمراهان ترس.

خاقانی (از آندراج).

— درس و بحث؛ خواندن و بحث کردن.

— همدرس؛ که با هم علم خوانی کنند. که با هم به مکتب درس خوانند؛

ارسطو که همدرس شهزاده بود

به خدمتگری دل بدو داده بود. نظامی.

هنرپیشه فرزند استاد او
که همدرس او بود و همزاد او. نظامی.

و رجوع به همدرس در ردیف خود شود.
||هر بخش از کتاب یا رساله که در هر جلسه
آموخته شود. ||تحصیل. (ناظم الاطباء).
دانش آموزی. آموزش. ||پند. (ناظم الاطباء).
دوس. [د] [ح] ||جامه کهنه. (منتهی الارب).
جامه پوسیده و کهنه. (از اقرب المواردا). ||دم
شتر. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).
دَرس. رجوع به دَرس شود. ج. آدراس.
درس. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).
درس آخوند. [د] [اخ] ||دهی است از
دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان
مشهد واقع در ۶۵ هزارگزی فریمان و ۱۰
هزارگزی جنوب خاوری راه مارلو فریمان به
آن دریند. با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و
راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۹).
درساختن. [دَ ت] (مص مرکب) ساختن.
متحد گشتن. (ناظم الاطباء). همدست شدن:
آسودن عغان از فعل این پادشاه ستوه گشت و
با مهتران حدیس در ساخت و عملوق را با
جمله مهتران بنی طلم مهمان کرد و همه را
بکشتند. (مجمل التواریخ والقصص). در
هواداری و حفظ و حراست خاندان کریم
اتابکی آیده الله تعصب نمود و حق گزاری کرد
و با هیچ مغلوب درن ساخت. (ترجمه تاریخ
یعینی). من جانب او فرونگذارم و با دشمنان
دولت او درن سازم. (ترجمه تاریخ یعنی).
||سازگاری و موافقت نشان دادن. موافق
آمدن. جور آمدن. سازش کردن. ساختن.
پیوند کردن:
ترا دانش بتکلیفست و نادانی طبیعی زین
همی با تو بسازد جهل و تو با جهل درسازی.
ناصرخسرو.

چنان با اختیار یار درساخت
که از خود یار خود را باز نشناخت. نظامی.
ولیک امشب شب درساختن نیست
امید حجره واپرداختن نیست. نظامی.
نشاید گفت با فارغ دلان راز
مخالف درن سازد ساز با ساز. نظامی.
ز روی لطف با کس درن سازد
که آنکس خان و مان را درن سازد. نظامی.
یقین شد شاه را چون مریم این گفت
که هرگز درن سازد جفت با جفت. نظامی.
شاه با او تکلفی درساخت
بتکلف گرفته را می باخت. نظامی.
قفل گنج گهر بیندازم
با به افتاد شاه درسازم. نظامی.
یا خانه بپردازی یا با خانه خدای درسازی.
(گلستان).
چو روزگار نسازد ستیزه نتوان کرد

ضرورتست که با روزگار درسازی. سعدی.
زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب
این چنین با همه درساخته‌های یعنی چه.
حافظ.
- درساختن بهم: درآمیختن بهم. یکی شدن.
جور شدن:
نوی هر دو ساز از بریط و چنگ
بهم درساخته چون بوی بارنگ. نظامی.
||اراضی شدن. خشوند گشتن. (ناظم الاطباء).
همداستان شدن. قانع شدن:
با نیک و بدی که بود درساخت
نیک از بد و بد ز نیک نشناخت. نظامی.
از خلق جهان گرفته دوری
درساخته با چنین صوری. نظامی.
وقتی چنین که شنیدی به جبرئیل و میکائیل
نپرداختی و دگر وقت با حفصه و زینب
درساختی. (گلستان سعدی). ||بریط دادن. با
یکدیگر پیوند کردن. (ناظم الاطباء). مرتبط
ساختن. پیوستن. هم آهنگ کردن. نواختن.
زدن. ترتیب دادن:
نوائی برکشید از سینه تنگ
به چنگی داد کاین در ساز با چنگ. نظامی.
شکفته چون گل نوروژ و نورنگ
به نوروژ این غزل در ساخت با چنگ.
نظامی.
||استن. متعقد کردن:
ملک را داده بد در روم سوگند
که با کس درن سازد مهر و پیوند. نظامی.
||آماده کردن. مهیا کردن. ساختن.
درساختنی. [دَ ت] (ص لیاقت) درخور
سازش و ساختن:
ایزد چو نصیب من چنین کرد
در ساختنی است با چنین درد. نظامی.
درساختیدن. [دَ د] (مص مرکب) در تداول
عامه. ||ساختیدن. لشتن. لیسیدن. (یادداشت
مرحوم دقدها).
درسادگی. [دَ د] [اخ] ||ده کوچکی است از
دهستان طفرابجرد بخش زرنند شهرستان
کرمان واقع در ۶۰ هزارگزی شمال زرنند و ۹
هزارگزی خاور راه فرعی زرنند به راور. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
دوسار. [د] (لا مرکب) ^۱درساره. دیواری
باشد که در پیش قلعه و محوطه و خانه بکشد
چنانکه در قلعه و خانه نمودار نباشد. (برهان).
دیواری که پیش در خانه بکشند که درون
خانه پیدا نباشد. (از آندراج) (انجمن آرا).
||پرده‌ای را گویند که در پیش در خانه
ببازیند. (برهان). پرده‌ای که پیش در خانه
ببازیند برای اینکه درون خانه پیدا نباشد. (از
انجمن آرا) (از آندراج). ||درگاه. (برهان)
(انجمن آرا) (آندراج). سررده:
قصر جاه و شرف وی به تو باد معمور

تا به فردوس برین بر شده درسار و شرف.
سوزنی.
طاق و درسار سرای تست محراب ملوک
هر که روی آرد بدین محراب از وی رو متاب.
سوزنی.
محترم صدی که درسار سرایش در عجم
حرمت آباد است چون بیت الحرام اندر حجاز.
سوزنی.
ز درسار سرایت شمع گردون
کند بپلو تپی از مس و از لس. سوزنی.
درساره. [دَ س ا ز / ر] (لا مرکب) (از: در +
ساره. پرده). درسار. معنی ترکیبی آن در پرده
است. ||پرده. (از برهان) (از آندراج).
||دیوار پیش در قلعه و خانه. (برهان) (انجمن
آرا) (آندراج). ||ادرسار. درگاه. سررده:
هنر ز تو طلبم چون سرای دانش را.
بجز جبین مبین تو نیست درساره.
رضی نیشابوری.
درساعت. [دَ ع] (ق مرکب) ^۲فی الفور.
(غیاث) (آندراج). فوراً. درحال. قوری.
بالفور. آناً. دردم. دروقت. فی الحال: الله الله
خداوند فریاد رسد مرا. امیر گفت: رسم و
درساعت برنشست. (تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۴۵۸). من [ابوالفضل بیهقی] درساعت
برفتم. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۱). من وکیل در را
بتاخم درساعت بونصر بیامد. (تاریخ بیهقی
ص ۴۰۴).
پیش او در وقت و ساعت ^۳هر امیر
جان بدادی گر بدو گفتمی که میر. مولوی.
آن مرغان درساعت از راه انصراف نمایند.
(ترجمه محاسن اصفهان آری ص ۴۱).
درساعت به موضعی نقل کن که مرا معلوم
نباشد. (تاریخ قم ص ۲۴۴). و رجوع به
درساعت ذیل ساعت شود.
درسار. [د] [ع] [ح] ||چ درس. (منتهی الارب)
(اقرب المواردا). رجوع به درس شود.
درسپاردن. [دَ س د] (مص مرکب)
درسپردن. سپردن. ترک کردن. وا گذاشتن.
تسلیم کردن. منکوب کردن: حسن گفت
خائنان هر دو جانب را دور باید کرد. مأمون
بخندید و گفت یا حسن آنگاه کس نماند و
بروند و به دشمن پیوندند و ما را درسپارند.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳ و چ فیاض
ص ۳۵). و رجوع به درسپردن شود.

۱- درسار و درساره را به معنی مکان در
گرفته‌اند زیرا که سار به معنی جای آمده و
زمینی که نمک دارد نمکسار گویند. (از
انجمن آرا) (از آندراج). و رجوع به درساره
شود.
۲- از: در + ساعت.
۳- در + به قرینه در وقت حذف شده است.

دوسپردن. [دَسِ بِ دَا] (بِسْمِ جَرَكَب) سپردن، تقویض کردن، تسلیم کردن. (ناظم الاطباء). وا گذاشتن. ترک کردن؛ بی بلا نازنین شمرد او را چون بلا دید دوسپرد او را. سنائی (حدیقه). [او] دادن، چغلی کردن، گیر دادن کسی را. (یادداشت مرحوم دهخدا). [افرو بردن]؛ یکی تیری افکند و در ره فتاد وجودم نیاززد و درنجم نداد تو برداشتی آمدی سوی من همی در سپردی به پهلوی من. سعدی. و رجوع به سپردن شود.

دوسپوختن. [دَسِ / سِ / سَ / سَ] (مص مرکب) سپوختن، بعتف در اندرون کردن. (از برهان) (ناظم الاطباء). در سپوزیدن؛ و خنز؛ در سپوختن سوزن و ستان و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به سپوختن شود.

دوسپوزیدن. [دَسِ / سِ / سَ / سَ] (مص مرکب) سپوزیدن، درسپوختن، سپوختن، رجوع به دوسپوختن شود.

دوست. [دُرُ] (ص، ق، ی، ا، کل، تام، کامل، تمام. (ناظم الاطباء)، تمام و غیر ناقص. (غیاث)، که کم نیست؛ سنگ این نانوا درست است. مقابل کم؛ وزن یا سنگ درست؛ که کم نباشد. سنگ تمام، سنگ حق. [اوافیه، بخوبی، بسزا، بتمامی. (یادداشت مرحوم دهخدا). کاملاً، بتمامه؛ از آنکه مدح تو گویم درست گویم و راست مرا یکار نباید سریشم و کبدا. دقیقی. همانا که این مایه دانی درست که آن پادشاه تو مرگ تو جست. فردوسی. یکی ترجمان را ز لشکر بیعت که گفتار ترکان بداند درست. فردوسی. بدو گفت آری فروم درست از آن سرو افکنده شاخی برست. فردوسی. همه هرچه شاه از فریبرز جست ز طوس آن کنون از تو بپند درست. فردوسی. ز ایوان همه گنج را بازجست بگفتند با او یکایک درست. فردوسی. دبیرانش را گفت نامه نخست سراسر بخوانید بر من درست. فردوسی. بدو راز بگشاد و زو چاره جست کز آغاز پیمانث خواهم درست. فردوسی. نامهها رفت... به ری و سپاهان... تا درست مقرر گردد. (تاریخ بیهقی). زبانت از چه پوشیده راز تست همی رنگ چهرت بگوید درست. اسدی. کسی را سزد پادشاهی درست که بر تن بود پادشا از نخست. اسدی. به هر سو مشو تا ندانی درست

هر آبی مخور نازموده نخست. اسدی. درست رفت ز خاطر شکستگی منش چو برمدید بنفشه ز برگ یاسمنش. ظهیر (از آندراج). - بدرست؛ کاملاً. از روی کمال؛ گفت من رقص ندانم بسزا مطربی نیز ندانم بدرست. خاقانی. چون تو خود را شناختی بدرست نگذری هرچه بگذری ز نخست. نظامی. خدمت شاه می کنم بدرست پدرم نیز کرده بود نخست. نظامی. اصل هر یک شناختم بدرست کساین وجود از چه یافت و آن ز چه رست. نظامی. باورم ناید این سخن بدرست تا نبینم به چشم خویش نخست. نظامی. - درست و راست؛ کاملاً. بتمام، بعین، عیناً؛ دو چشم آهو و دو نرگس شکفته پیار درست و راست بدان چشمکان تو ماند. دقیقی. [تماماً، یکجا؛ و مداران تو باشند همه شهر درست نیست گیتی نهی از آمده و وامگذار. سوزنی. [اصواب، مقابل خطا. (یادداشت مرحوم دهخدا). صحاح. (دهزار) (منتهی الارب)، صحیح. (منتهی الارب). صواب. (دهزار)، راست. وثیق، استوار، صدق، تمام، بی غلط. سالم. (ناظم الاطباء). نقیض غلط، که به عربی صحیح خوانند. (از برهان). مقابل غلط. (از آندراج از بهار عجم). مقابل باطل. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ درست است پاسخ ولیکن درشت بدرستی درشتی نماید نخست. ابوشکور. نباید ز گشتاسب مشور جست. فردوسی. درست است گفتار فرزنانگان جهاندریده و پاک دانندگان. فردوسی. نیامد همی ژند و استش درست دورخ را به آب میحبا بشت. فردوسی. عذرها دارم پیوسته درست و نه درست گر بخواهی همه پیش تو بگویم دلخواه. فرخی. سمر درست بود نادرست نیز بود تو تا درست ندانی سخن مکن باور. عنصری. بر لحن چنگ و سازی کش زیر زار باشد زیرش درست باشد بم استوار باشد. منوچهری. دیوانهای را پسری زاد اندر دیوانگی وی اصحاب رای گفتند آن فرزندی زنی است و بویعقوب گفت که نیست چون عقد نکاح پیش

از جنون وی درست بود. (تاریخ سیستان). احمد گفت رای سخت درست است و جز این نشاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۰). خداوند دوش دست من بر قاسم گشاده کرد امروز این پیغام درست نیست که احمد آورد. (تاریخ بیهقی). این قاعده درست و راست است. (تاریخ بیهقی). پادشاهان محتشم و بزرگ با جد را چنین سخن باز باید گفت درست و درشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۱). ولیکن درست آوردن بجای مر آن را نماید که خواهد خدای. اسدی. همه آن کن که گر بپرسندت ز آن توانی درست داد جواب. ناصر خسرو. هشتم ایشان آن سگ بود و درست آنست که ایشان سه برادر بودند. (قصص الانبیاء ص ۱۹۹). روایت درست آنست که بکر بود و تا بمردن شوهر نکرد [خمانی]. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۵۴). در تاریخی درست نبشتهاند که بالای او [افریدون] بقدر نه نیزه بود. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۳۶). اندر تاج التراجم خواندهام به اسناد درست از سفیان ثوری... (مجمعل التواریخ). گفت صاحب پریدی که اخبار درست و راست انهاء کند. (کلیله و دمنه). چایک اندیشهای رسیده نخست همه را نظم داده بود درست. نظامی. و آنچه دیدم که راست بود و درست ماندمش هم بر آن قرار نخست. نظامی. صبر کردن جان تسبیحات تست صبر کن کآنست تسبیح درست. مولوی. گو خلق بداندت که من عاشق و مستم آوازه درستست که من توبه شکستم. سعدی. طهارت ار نه به خون جگر کند عاشق بقول مفتی عشقش درست نیست نماز. حافظ. تهذیب؛ درست و اصلاح نمودن. هذب؛ درست نمودن. (از منتهی الارب). - درست خوان؛ درست خواننده. صحیح خوان. (آندراج). کسی که قرائتش صحیح و بی غلط باشد. (ناظم الاطباء). - درست گفتن؛ دروغ نگفتن. صحیح گفتن. مطابق واقع گفتن؛ هر آنکس که با تو نگوید درست چنان دان که او دشمن جان تست. فردوسی. تصحیح؛ درست گفتن چیزی را. (از منتهی الارب). - نادرست؛ مقابل درست. غیرواقعی. غیرحقیقی. ناصحیح. قابل صدق، باطل. ۱- در این معنی به فتح «ب» نیز ممکن است. ۲- به معنی بی عیب و بی نقص نیز ایهام دارد.

- درست پهلوی که پهلوی سالم داشته باشد. سالم و تندرست. با رونق. چاق. فربه. و رجوع به پهلوی شود.

- درست تن؛ صحیح و تن درست. (آندراج). کسی که صحیح و سالم و بدون بیماری باشد. (ناظم الاطباء).

- تندرست؛ سالم. صحیح. بسی غلت. بی بیماری:

بهنگام خدمتگری تندرست. نظامی.

به نیروی تو شادم و تندرست. نظامی.

که نالندگان را کند تندرست. نظامی.

- |خوش. نزه. پاک. آرام. و رجوع به

تندرست در ردیف خود شود.

|بر حیات. زنده. (یادداشت مرحوم دهخدا):

درست است و اکنون بزهار اوست

پر آزار جان و پراز درد پوست. فردوسی.

گراو اندر ایران بماند درست

ز شاهی بیاید ترا دست شست. فردوسی.

نداند کسی گان سپهد کجاست

درستت یا در دم آذهاست. فردوسی.

|خوش. سالم. بی زیان. سازگار: و این

[خراسان] ناحیتی است با هوای درست.

(حدود العالم). بادره. اندر میان کوه و بیابان

است... با هوایی درست. (حدود العالم).

سیراف. شهری بزرگ است و گرمسیر است و

هوایی درست دارد و جای بازرگانان است.

(حدود العالم). واسط... هوای درست دارد و

بسیار نعمت‌ترین شهری است اندر عراق.

(حدود العالم). البیتر شهرکی است با هوای

درست و بسیار کشت. (حدود العالم). و این

[جزیره] ناحیتی است آبادان و با نعمت و

مردم بسیار و هوای درست و آبهای روان.

(حدود العالم). جانی خوش است [ابرقویه] و

هوا و آب درست و هیچ جنسی دیگر از آنجا

نخیزد. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۲۴). هوای

آن [اقلید] سردسیر معتدلست و درست و آب

آن خوش است. (فارسانامه ابن البلخی

ص ۱۲۴). هوای آن [خبر] معتدل و درست

است چنانکه از آن لطیف‌تر در آن طرف هوا

نیست. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۳۴). و

هوای آن [فیروزآباد] معتدل است و درست

بغایت خوش. (فارسانامه ابن البلخی

ص ۱۳۹). هوای زمین که سنگ‌ناک باشد

درست‌تر از هوای زمینی باشد که تر باشد.

(ذخیره خوارزمشاهی). هوای آن [واسط] از

امروز در فارسی «درست» گوئیم.

درستند شادان دل و سرفراز. فردوسی.

دلت شادمان باید و تن درست

سه دیگر بین تا چه بایدت جست. فردوسی.

به بخت تو هر سه درستند و شاد

انوشه کیی کش کند شاه یاد. فردوسی.

زواره فرامرز و دستان سام

درستند و خرم دل و شادکام. فردوسی.

به نرگس گل ارغوان را بشت

که بیمار بد نرگس و گل درست. فردوسی.

تو جاوید بادی تن و جان درست

چنین شاه فرمان ده بوم و رست. فردوسی.

بر روی یزشک زن میندیش

چون هست درست پیشارت. لیبی.

منم بیمار و نالان تو درستی

ندانی چیست در من درد و سنی.

(ویس و رامین).

جوابش داد رامین دل آزار

که نشناسد درست، آزار بیمار.

(ویس و رامین).

با تنی درست و دلی شاد و پای درست به

نیشابور آمد. (تاریخ بهیقی).

تباه اگر بخورد زو شود بوقت درست

درست اگر بخورد زو نگردد ایچ تباه. قطران.

همیت گوید هر یک که کار خویش بکن

اگر ت چشم درستست درنگر باری.

ناصرخسرو.

همه بگذشتت پاک بر تو چو باد

مال و ملک و تن درست و شباب.

ناصرخسرو.

از شکر نفع همی گیرد بیمار و درست

دشمن و دوست از ایشان همه می نفع برند.

ناصرخسرو.

به اندیسال هییی زیستم به محنت و درد

نه شاید ~~بندم~~ و نه درست و نه بیمار.

ناصرخسرو.

اما آنچه طعامهاست... گوشت میش جوان

درست. (ذخیره خوارزمشاهی).

مرد دین تا به جست دینار است

همچو ناقه درست بیمار است. سنائی.

تا که دگرگونه شده است این جهان

جهل درست است و خرد دردمند.

(از المعجم).

گر بیینی خواب در، خود را دو نیم

تو درستی چون بخیزی نی سقیم. مولوی.

- درست اندام؛ کامل اندام. دارای اندام کامل

و باندازه. سلیم. سوی. (دهار).

- درست اندامی؛ اندام کامل و بسی عیب و

نقص داشتن؛ از اینجا بتوان دانست که

تندرستی را و درست اندامی را سبب نخستین

آنت است که مزاج اندامهای یکسان همه معتدل

باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

متخلل. (دهار). غیر منطقی. ناصواب ~~...~~

سمر درست بود نادرست نیز بود

تو تا درست نیایی سخن مکن باور.

عصری.

گفت این رای سخت نادرست است من از

گردن خویش بیرون کردم. (تاریخ بهیقی ج

ادیب ص ۲۶۷). |بطور واقعی. با واقعیت.

صحیحاً. از روی راستی:

درست از همه کارش آگاه کرد

که مر شاه را دیو گمراه کرد. دقیقی.

ز آغاز باید که دانی درست

سر مایه گوهران از نخست. فردوسی.

از آن مرز داناسری را بپست

که او پهلوانی بخواند درست. فردوسی.

گمانست در هر شنیدن نخست

شنیدن چو دیدن نباشد درست. اسدی.

|بجای نعم و بلی. (از لغت محلی شوشتر،

خطی). |صحت و تندرستی. ^۱(برهان) (از

آندراج). ضد بیماری. (ناظم الاطباء).

|سالم. غیر مجروح. ناخسته:

ز لشکر نینیم اسبی درست

که شاید بتندی بر او رزم جست. فردوسی.

تن رخس از آن تیرها گشت سست

بند باره و مرد جنگی درست. فردوسی.

بزخم اندر ارجاسپ را کرد سست

بند بر تنش هیچ جای درست. فردوسی.

چشم درست باز نداند میان خون

خاک و خس حصار ز قتیبل و از بقم.

فرخی.

|تندرست و صحیح المزاج. (انجمن آرا)

(آندراج). باصحت و تندرست. (جهانگیری).

بی بیماری. (یادداشت مرحوم دهخدا). سالم.

صحیح. سلامت. بصحت. مقابل بیمار:

بیرسید از او فرخ اسفندیار

که چون است شاه آن گو شهریار

خردمند گفتا درست است و شاد

سرش را بیوسید و نامه بداد. دقیقی.

سرت سبز یاد و تن و جان درست

مبادت کیانی کمرگاه سست. دقیقی.

هرچه [ناحیت کرمان] از دریا دور است...

جایهای سردسیر آبادان [است] با نعمتهای

بسیار و تنهای درست. (حدود العالم).

تنی درست و هم قوت با دروزه فرد

که به ز منت و بیفار کوثر و تسنیم.

(زندگی، اندیشه و شعر کسایی ص ۱۰۸).

نماند دل سنگ و ستان درست

بر و یال کوبنده باید نخست. فردوسی.

بلندی مجوی ایچ رزم از نخست

همی باش تا خسته گردد درست. فردوسی.

درستند از این هر که بردی تو نام

وز ایشان بر تو درود و سلام. فردوسی.

کز ایشان مبادا جهان بی نیاز

بصره درست تر است. (مجله التوازیخ).
 خوب. حاصلخیز: قُرب، شهرکی است به
 ماوراءالنهر، او را مقدار هزار رباط است،
 زمینش درست است و اندر وی گنبد
 گورخانه‌هاست که از بخارا آنجا برند. (حدود
 العالم). این ناحیت [چغانیان] هوای خوش
 دارد و زمین درست و آب گوارنده. (حدود
 العالم). |سالم. بصورت اولیه. بصورت اصلی.
 دست نخورده. کامل. غیر پاره. غیر شکسته.
 تام. ناشکسته. دور از کاستی و شکستگی و
 کسر. دست ناخورده:
 خروشان همه زابلستان و بست
 یکی را نپد جامه بر تن درست. فردوسی.
 شتاید گنجور و صدوق جست
 بیاورد پیشش به مهری درست. فردوسی.
 بسا کسا که مر او را نبود جیب درست
 ز مجلس تو سوی خانه برد زر بکنار.
 فرخی
 گاه گوید که ریگ تو نه درست
 گاه گوید که بوی تو نه تمام. فرخی.
 محمد زکریا می گوید کسی را که معده ضعیف
 بود مغز دانه او [مغز دانه ماهویدانه را] درست
 باید فروربردن و نباید خائیدن. (ذخیره
 خوارزمشاهی).
 یارب دل شکسته و دین درست ده
 کآنجا که این دو نیست وبالی است بی کران.
 خاقانی.
 گرم که دل درستان نیست
 باری نامی درستان هست. خاقانی.
 نباید که ما را شود کار سست
 سبو ناید از آب دایم درست. نظامی.
 پولاد که سنگ را کند خرد
 اندیشه وصال تو از ما نبوده است
 خود ناید از شکسته دل اندیشه‌ها درست.
 سپاهانی (از شرحنامه منیری).
 زآن شیشه درست کی توان برد. امیر خسرو.
 مکن اندر روش قدمها سست
 تا بیاری سبو ز آب درست. اوحدی.
 خواهی درست از آب برآید سبوی تو
 خاموش چون پیاله بزم شراب باش.
 صائب (از آندراج).
 - درست و تیار؛ قرص و تمام و بی نقصان.
 |مقابل ترک دار. مقابل موته دار. مقابل
 شکسته. سالم (در چینی و امثال آن):
 کسی کز او هنر و عیب باز خواهی جست
 پنهان ساز و به گفتارش اندر آر نخست
 سفال را به تیانچه زدن به بانگ آرند
 به بانگ گردد پیدا شکستگی ز درست.
 رشیدی سمرقندی.
 |اصحیح. عددی که خرده ندارد. (لغات
 فرهنگستان). عدد صحیح. مقابل شکسته.
 (التفهیم ص ۲۴۳): مخرج پاره‌های یکی

درست است از پاره‌های کسر. (التفهیم).
 |اقرص. گرده. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 قرص تمام و کامل:
 به دو هفته گردد تمام و درست [ماه]
 بدان باز گردد که بود از نخست. فردوسی.
 یکی چون عقیق سرخ یکی چون حدیث دوست
 یکی چون مه درست یکی چون گل بیار.
 فرخی.
 |اصحیح و بی عیب. (ناظم الاطباء). نقیض
 شکسته. (برهان). صحیح و سالم. مقابل
 شکسته. (انجمن آرا). سلیم. (آندراج).
 راست در مقابل شکسته. (آندراج از بهار
 عجم). سالم. (از منتهی الارب). بی عیب. بی
 آهو. که عیب ناک نیست. درسته. (یادداشت
 مرحوم دهخدا):
 به ناآزموده مده دل نخست
 که لنگ ایستاده نماید درست. اسدی.
 اگرچه از خلل یابی درستش
 نگردد تا نگردانی نخستش. نظامی.
 نروید نبات از خوب درست
 مگر خاک بر وی بگردد درست. سعدی.
 شکسته متاعی که در دست تست
 از آن به که در دست دشمن درست. سعدی.
 - درست بودن نژاد: اصیل بودن. ریشه دار
 بودن:
 کسی از بندگان تاج شاهی نجست
 وگر چند بودی نژادش درست. فردوسی.
 - درست‌گوهر؛ دارای اصلی و نسبی
 صحیح:
 تا او نشود درست گوهر
 این قصه نگفتی است دیگر. نظامی.
 |یقین. حتمی. حتم. محقق. مقرر. قطعی.
 مسلم. بواقع. در حقیقت. معلوم. (ناظم
 الاطباء). محقق. (دهار). یقین. بی شک. بی
 شبهه. راست. بی کم و کاست. بالتمام. بی کم و
 بیش. حتماً. بی خلاف. بر راستی. (یادداشت
 مرحوم دهخدا):
 مرا این درست است کز پند من
 تو دوری و دوری ز پیوند من. فردوسی.
 مرا این درست است و گفتم به شاه
 ز گردنده خورشید و رخشنده ماه. فردوسی.
 مرا این درست است کز کارکرد
 تو پیروز باشی به دشت نبرد. فردوسی.
 مرا این درست است کز پیلتن
 به فرجام گریان شوند انجمن. فردوسی.
 مرا این درست است کز باد سخت
 بدرزد زمین و ببرد درخت. فردوسی.
 که من شهر علمم علمم در است
 درست این سخن گفت پیغمبر است.
 فردوسی.
 ترادنش و دین رهند درست
 ره رستگاری بپایدت جست. فردوسی.

سبکبار تندی نماید نخست
 به فرجام کار آمده آرد درست. فردوسی.
 پس رسول فرستاد که ما به حرب کردن عاجز
 نیستیم... ما با خدای تعالی حرب نتوان کرد و
 شما سپاه خدائید و ما را اندر کتابها درست
 است بیرون آمدن شما و آن محمد
 علیه‌السلام. (تاریخ سیستان).
 ز پیغمبران او [محمد] پین بد درست
 ولیک او شود زنده زیشان نخست. اسدی.
 بر این جهان مردم آمد درست
 چنان دان که تخمش همین بد نخست.
 اسدی.
 عزیز و قیصر و قفقور را بمان که درست
 نه شار ماند و نه شیر و نه رای ماند و نه رام.
 نجیبی.
 وفا نمایم اول جفاکنم آخر
 در این دل ایچ نباشد ثبات و قول درست.
 سوزنی.
 درست آن شد که این گردش بکاری است
 در این گردنگی هم اختیاریست. نظامی.
 پس گفت دانی که چرا مسلمان گشتم از آنکه
 تا امروز درست نبود که دین حق کدامت.
 (تذکره الاولیاء عطار).
 تحقق، تحقیق، حق؛ درست بدانستن. (دهار).
 - بدرست؛ یقین. تحقیقاً. از روی حقیقت.
 بواقع. بتحقیق: کس بدرست نداند که چند
 سال گذشته بود. (ترجمه طبری بلعمری).
 شنودم بدرست که این سرهنگان را پوشیده...
 گفته بود. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۶۳).
 تا تو بیمار نفاقی بدرست
 هر چه صحت شمری هم سقم است.
 خاقانی.
 قایم عهد عالمی بدرست
 قایم نامده فکنده تست. نظامی.
 بنگر اول که آمدی ز نخست
 ز آنچه داری چه داشتی بدرست. نظامی.
 دوستی ز ازدها نشاید جست
 کاژدها آدمی خورد بدرست. نظامی.
 آسمان با بروج او بدرست
 هفت خوان و دوازده رخ تست. نظامی.
 دید معبود خویش را بدرست
 دیده از هرچه غیر بوده بشت. نظامی.
 چون گشادی طلسم را ز نخست
 در گنجینه یافتی بدرست. نظامی.
 وارث مملکت تویی بدرست
 ملک میراث پادشاهی تست. نظامی.
 گرم آن با تو کردم از نخست
 کآید از نام چون منی بدرست.
 نظامی.
 آنچه بر وی گذشته بود نخست
 ۱- موهوم معنی کاملاً نیز هست.

کس ندانست شرح آن بدرست^۱. **نظامی**
 بفریند مرد را ز نخست
 بشکنندش شکستی بدرست. **نظامی**
 گفت نان آنگهی خورم که نخست
 ز آنچه برسم خبر دهی بدرست^۲. **نظامی**
 از سپهدار چین خبر می جست
 تا خبر داد قاصدش بدرست. **نظامی**
 رجوع به ترکیب بدرست در حرف «ب» شود.
 «لعین. بعینه. عیناً. فی الحقیقه. بواقع. واقعاً»
 مرغ دیدی که بچه زو بیرند
 چاوپاوان، درست چونان است. رودکی
 ناهید چون عقاب ترا دید روز جنگ
 گفتا درست هاروت از بند رسته شد. دقیقی
 بگردند یک تیرباران نخست
 بیان تگرگ بهاران درست. دقیقی
 رویت براه سگیان ماند همی درست
 باشد هزار کژی و باشد هزار خم. منجیک
 میان من و او در ایوان درست
 یکی کوه گفتی ز آهن برست. فردوسی
 درست گفתי کز عارضش برآمده بود
 گه فرو شدن تیره شب سپیده بام. فرخی
 تو مرا مانی بعینه من ترا مانم درست
 دشمن خویشیم هر دو دوستار انجمن. منوچهری
 درست گویی شیران آهین چرمند
 همی جهانند از پنجه آهین چنگال.
 عسجدی
 احترام خویش بدو درست نشناسد. (کلیله و
 دمنه).
 درست گویی صدرا زمان سلیمان بود
 صبا چو هدهد و محنت سرای من چو سبأ.
 خاقانی
 «حق. دهار) (ترجمان القرآن جرجانی).
 عدل. راست. (یادداشت مرحوم دهخدا): ندا
 آمد که یا موسی پیغمبری تو آن وقت درست
 باشد که به وی و رسالت وی ایمان آوری.
 (قصص الانبیاء ص ۱۱۲). امام‌الحق؛ پیشرو
 درست و سزاوار. (دهار). «اراست. مستقیم.
 برابر. پابرجا. استوار. برقرار. قایم. (ناظم
 الاطباء). مُدَد (منتهی الارب). محکم»
 چون نباشد بنای خانه درست
 به گمانم به زیر رشت آبی. فرالابی
 همه باژ روم آنچه بود از نخست
 سپاریم و عهدی بیاید درست. فردوسی
 بیمار و شکسته دل شدستند
 از قوت حجت درست. ناصر خسرو
 هست بود همه درست به تو
 بازگشت همه به تست به تو. **نظامی**
 آن عهد که گفתי نکنم مهر فراموش
 بشکستی و من بر سر پیمان درست. سعدی
 امر آند؛ کار درست و محکم. جد؛ امر نیک
 راست و درست. بند؛ کلام درست و صحیح.

(منتهی الارب). انتماش؛ درست خاستن
 افتاده. لماً؛ درست خیز! لعل؛ درست خیزد او.
 (دهار).
 - اعتقاد درست؛ اعتقاد صحیح. اعتقاد
 استوار؛ از جانب وی همه راستی و یکدلی و
 اعتقاد درست و هواخواهی بوده است. (تاریخ
 بهقی ج ادیب ص ۲۳۳).
 - درست‌ایمان؛ دارنده ایمان محکم و
 پابرجا.
 - درست‌تر؛ محکتر. سدیدتر. أقوم. (دهار):
 عهد هر چند درست‌تر و نیکوتر و بافایده‌تر.
 (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۱۱).
 - درست‌عزم؛ قوی عزم. استوار عزم؛
 جایی که عزم باید مرد درست عزمی
 جایی که رای باشد شاه بلند رای. فرخی.
 - درست‌عهد؛ دارای عهدی درست و
 استوار؛
 در زه خدمت درست عهدهم لیکن
 نام من از نامه سقام برآمد. خاقانی.
 - درست‌قول؛ که او را قولی درست و استوار
 است. کسی که برگفتار وی بتوان اعتماد نمود.
 مردم صادق. (ناظم الاطباء):
 هر کس که درست قول و ایمان باشد
 او را چه غم از شحته و سلطان باشد.
 سعدی.
 - رای درست؛ رای صائب. اندیشه صحیح.
 رای متین؛
 ز پایت که افگند و جایت که جست
 کجات آن همه حزم و رای درست.
 فردوسی
 دلی پر خرد داشت و رای درست
 ز گیتی جز از نیکامی نچست. فردوسی
 برو با دل شاد و رای درست
 نشاید گرفت ز چنین کار سست. فردوسی
 ترا اگر بپندم ز رای درست
 ز البرز شاهای نیایست جست. فردوسی
 رای درست باید و تدبیر مملکت
 خواجه به هر دو سخت مصیب آمد و بصیر.
 فرخی.
 احمد گفت رای درست جز این نیست که بدین
 رای و تدبیر خوارزم بدست باز آید. (تاریخ
 بهقی ج ادیب ص ۴۴۹). رای درست آن بود
 که بوالحسن عبدالجلیل دیده بود و لکن این
 خداوند را نخواهند گذاشت کاری راست
 برود. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۵۸۹).
 - عزم درست؛ عزم قوی. عزم استوار؛
 فاعل فعل تمام و قول مصدق
 والی عزم درست و رای مدد. منوچهری.
 «برجای. معتقد. مؤمن»
 کنون بند فرمائی و خواهی بکش
 مرا دل درست است و آهسته هش. دقیقی.
 «لعین. (ناظم الاطباء). صحیح‌العمل. که

خیانت نکند. راستکار. مقابل خائن. که دزد
 نیست. که خائن نیست. مقابل نادرست.
 صادق. صدیق. استوار. سدید. (یادداشت
 مرحوم دهخدا). متمد؛
 سعدی هنر نه پنجه مردم شکستن است
 مردی درست باشی اگر نفس بشکستی.
 سعدی.
 نه هر که در مجادله چست در معامله درست.
 (گلستان).
 - درست‌حساب؛ که او را حساب راست
 باشد. که در حساب امین و راستکار باشد؛
 از دانش آنچه داد کم از رزق می دهد
 چون آسمان درست حسابی ندید کسی.
 صائب (از آندراج).
 - درست‌سودا؛ دارای سودای صحیح و
 درست. خوش معامله؛
 خوشا معامله خوبان درست سوداوند
 نمی خرنند جز آن دل که خرد نشکسته.
 ظهوری (از آندراج).
 «ازن عقیقه. (لغت محلی شوشتر، خطی). «ابی
 پرده. آشکار. (یادداشت مرحوم دهخدا):
 سخن درست بگویم نمی توانم دید
 که می خورند حرفان و من نظاره کنم.
 حافظ.
 «اتمام عیار. سره. (یادداشت مرحوم دهخدا):
 صحیح؛ دینار درست زر. (دهار).
 - درست دینار؛ دینار درست و سکه درست.
 (آندراج). زر تمام عیار. (ناظم الاطباء).
 - درست‌عیار؛ زر کامل‌العیار که وزن آن
 درست و صحیح باشد. (ناظم الاطباء).
 - دینار درست؛ سکه کامل و تمام‌عیار؛
 راه چون پشت بلنگ و خاک چون ناف غزال
 آن ز دینار درست و این ز مشک اذفر است.
 فرخی.
 «زر و سیم و طلا و تفره. (برهان). طلا و تفره.
 (ناظم الاطباء). درهم و دینار و زر مسکوک
 تمام‌عیار. (ناظم الاطباء). مسکوک از زر؛
 (یادداشت مرحوم دهخدا). عین. (منتهی
 الارب). مسکوک. سکه. در اول مقابل خرده
 یعنی پول خرد یا پول شکسته استعمال
 می شده بعدها به معنی یک سکه زر یا سیم
 بکار رفته است. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 درست در سیم و زر هر دو استعمال می شده؛
 طسازجسه؛ درست زر. درست سیم.
 (زمخشری). عین؛ زر درست. صحیح؛
 درست زر. (یادداشت مرحوم دهخدا):
 وز آرزوی سکه او هم به فراو
 زر درست شد درم ماهیان آب. خاقانی.
 زر مصری در او هزار درست

۱- مرهم معنی کاملاً نیز هست.
 ۲- مرهم معنی کاملاً نیز هست.

زان کهن سکه‌ها که بود نخستین نظامی. رابعه گفت کلابهای ریمان رشته بودم تا بفروشم و از آن قوتی سازم بفروختم و دو درست سیم بستدم. (تذکره‌الاولیاء عطار ج ۱ ص ۸۴). گفتم اگر پدر درستهای زر و سیم بیارد و پیش دختر و پسر بریزد... و باز از پیش ایشان برگردد و گوید... اگر همین ساعت شما را دهم به ناجایگاه خرج کنید. (کتاب المعارف).

قلبهای من که آن معلوم تست

پس پذیرفتی تو چون نقد درست. مولوی. ادرهم و دینار و زری باشد که به اشرفی اشتها دارد و به عربی طازجة خوانند. (برهان). اشرفی زر و درم و دینار. (از غیاث). زر مسکوک که اکنون به اشرفی شهرت دارد به وزنی مخصوص بوده که اگر نقصان نداشته آنرا درست می‌گفتند. (انجمن آرا) (آندراج). سکه زر که به اشرفی اشتها دارد. (جهانگیری). هر درستی پنج دینار بوده. (از اسکندرنامه، نسخه سعید نفیسی):

یک توده شاره‌های نگارین به ده درست

یک خیمه بردگان نوآئین به ده درم. فرخی. پس نامه‌ای بدو نوشت و ده هزار درست خسروانی، هر درستی پنج دینار. (اسکندرنامه، نسخه سعید نفیسی). چون پری بزادی [زن] درستی زر و سیم بر گهواره آویختندی و گفتندی کدخدای مردمان این دواند. (نوروزنامه). امیر طغانشاه... با نشاط آمد... و زر خواست پانصد دینار و در دهان او [ازرقی] می‌کرد تا یک درست مانده بود. (چهارمقاله نظامی عروضی ص ۴۴).

تراش کرده بوی آرزوی زر دو هزار درست و نیمه بیرون از قراضه و خرده.

سوزنی. از کیه درستیش بیرون کردم و بنمود تا غره شد و نرم به آرای و مکر بر... دژخم شد و گفت ای که ترا خواهر و زن غر کسی از بی زر تن چه نه خوف و خطر بر... یک دانگ دگر بر سر دو دانگ نهادم بگرفت و نگه کرد به زرهای دگر بر...^۱

سوزنی. ترا که صاحب کافی خریطه کش زبید چهل درست که بخشش کنی چه دشوار است. خاقانی.

کودک گفت اگر من این نازله مدفوع و این واقع مرفوع گردانم و این رنج از دل تو برگرم مرا به یک درست^۲ خرما خری؛ گنده پیر گفت خرم. (سندبادنامه ص ۲۹۶). اصفهید دو درست در رکاب نهاد و پای خویش بر سر درست نهاد و بزین تازی نشست و ده سر گوی بزد و از سلیمان شاه غلام ببرد که درستها از رکاب نیفتاد. (تاریخ طبرستان).

فرو ریخت او زر یک اتیان نخست قراضه‌ش قراضه درستش درست. نظامی. که از ملک دنیا به چندین درنگ درستی زر آورده بودم بچنگ. نظامی. شنید این سخن پیر فرخ نهاد درستی دو در آستینش نهاد. سعدی. درست مهر اگر چه با عیار است ولیکن سکه رویت ندارد. (از سمط‌العلی). بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر که با شکستگی ارز به صد هزار درست.^۳

حافظ. - درستادرست^۴؛ درست و درست. مراد سکه زر بسیار است:

فرو ریخته در یک اتیان چست

قراضه‌قراضه درستادرست^۵. نظامی. - درست جعفری؛ سکه‌هایی است از زر خالص که بنام جعفر برمی‌گردد یا به نام جعفر نامی که کیمیا گر بوده است؛ فضل خود اندر علم نجوم یگانه بود آنست که او را در احکام ذوالریاستین خوانند بلقب، و بر درستهای جعفری نقش ذوالریاستین ضرب آن روزگار است بلقب او. (مجمل التواریخ والقصص). رجوع به جعفری در ردیف خود شود.

- درست خسروانی؛ نوعی از زر رایج بوده؛ صد درست خسروانی داد درست صد دینار اما نود و پنج دینار بود به عیار زر آملی و سنگلی از آن درستها بسیار از قلعه کورا ببرد. (تاریخ طبرستان). و رجوع به خسروانی در ردیف خود شود.

- درست در کار شکستن؛ کنایه است از زر خرج کردن. (گنجینه‌گنجوی). هزینه کردن، بکار بردن. در کار کردن:

ملک چون بر بساط کار بنشست

بچینی چند را در کار بشکست. نظامی. - درست دغل؛ اشرفی قلبی و ناخالص؛ نقره اندوده بر درست دغل عنبر آمیخته به گند بغل. سعدی.

- درست قلب؛ اشرفی قلبی. سکه ناخالص؛ زود این درست قلبت رسوا کند به عالم چست این درست بشکن وین قلب زرکن ای دل. اوحدی.

- درست مطلق؛ پول بی سکه و درم و دینار بی‌نقش. (از غیاث، ذیل مطلق):

که چون درست مطلق شده‌ست برگ درخت که چون سببکه نقره‌ست روی آب روان. جمال‌الدین عبدالرزاق (از آندراج).

- درست مغربی؛ اشرفی که از طلای کانی در مغرب بسازند. دینار خالص بی کم و کاست که از زر مغربی ساخته باشند. گویند در ملک مغرب کان طلایی است که طلای آن سرخ و بهتر می‌باشد. (از غیاث، ذیل مغربی):

یک ذره از آن کیمیا بر درست آفتاب و ماه و ستارگان مسالیدند مس وجودشان چون درستهای مغربی بر نطق آبگون آسمان تابان باشد. (کتاب المعارف ج ۱ ص ۲۴). اگر درست مغربی را ماه و رابر طرف کمر جوڑا ببینند کیمه طمع بردوزند. (لیساب‌الالباب). قادری که صد هزار درست مغربی از طبق زرین مشرق هر شب بر سر عالم و عالمان نثار کند. (از مقدمه مختارنامه عطار). چون صبح باز کرد دهان را به مدح تو چرخش درست مغربی اندر دهان نهاد. کمال‌اسماعیل (از آندراج).

ز بیحسابی جودش از این سپس نبود درست مغربی آفتاب در میزان.

رفیع‌الدین لنبانی (از جهانگیری). **درست**. [] (اسم فارسی الوسن است، (فهرست مخزن الادویه).

دوست. [دُرُ] (لُخ) نام چند تن از محدثان باشد. رجوع به الاضایه و منتهی الارب شود. **دوست**. [دُرُ] (لُخ) ابن رباط قُتیمی. شاعری بوده است معاصر فرزقد (قرن اول هجری) و او سیاه چرده و کوتاه بالا و زشت روی بوده. (از البیان و التبیین ج ۲) (از منتهی الارب).

درست آمدن. [دُرُ مَ] (مص مرکب) به موقع آمدن. بهنگام آمدن:

بدو گفت خسرو درست آمدی

که از جان تو دور بادا بدی. فردوسی. |صحیح و راست و عقلانی بودن. موافق عقل بودن. خریدند بودن. راست و صحیح بودن. منطقی بودن. صادق آمدن:

چو افراسیاب این سخن بازجست

همه گفت گرسوز آمد درست. فردوسی. چو دوزخ بدانست و راه بهشت غُزیر مسیح و ره زردهشت نیامد همی زند و استش درست دوزخ را به آب مسیحا بست. فردوسی. هر چند اندیشه می‌کم درست نمی‌آید که دین

۱- اگر کلمه دو دانگ صحیح باشد درست دو دانگ بوده است از شش دانگ دینار، و به عبارت دیگر درست ثلث دینار بوده است. و در سه نسخه خطی کهن کلمه چنانکه نقل شده دو دانگ است، والله اعلم. (یادداشت مرحوم دهخدا).

۲- درست در اینجا به معنی مسکوکی کم‌ارز است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

۳- ایهام به معنی نقیض شکسته نیز دارد.

۴- از: درست + الف اتصال و توالی + درست. ۵- این بیت به صورت دیگری نیز نقل شده است در افزوده سطر بالاتر و با آن صورت شاهد نخواهد بود.

۶- به معنی دیگر قلب (دل) نیز ایهام دارد.

هزار سوار ترک در میان ما باشند. (تاریخ - بهقی ج ادیب ص ۴۸۹).

گر قول آن حکیم درست آید با او مریس است خرد داور. ناصر خسرو. قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند. (گلستان سعدی).

پند و وعظ از کسی درست آید که به کردار خوب و چست آید. اوحدی. استعفاف؛ درست آمدن رای و تدبیر. (از منتهی الارب). |کامل آمدن. بی نقص بودن. تمام و کامل بودن؛

چه خوش گفت این سخن پیر جهانگرد که دیر آید و درست آید ای جوانمرد.

ز بی آتآن کار ناید درست. نظامی. ناید خود از شکسته دل اندیشه ها درست.

کمال اسماعیل. **درست آوردن.** [دُرُتْ وَ دَ] (مص مرکب) صحیح نشان دادن. صحیح نمودن؛

زاختر یکنی روز فرخ بچست که بیرون شدن راکی آرد درست. فردوسی.

دراستاران. [دَرَّ] (ل) درستان. شاگردانه. (برهان). شاگردانه و وجهی که علاوه بر اجرت استاد به شاگرد دهند. (ناظم الاطباء).

اما کلمه مصحف درستان است که در برهان و به تبع او در ناظم الاطباء غلط نقل شده است و صحیح آن درستان باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به درستان شود.

دراستان. [دَرَّ] (ل) درستان. شاگردانه باشد و آن درمی چند است که بعد از اجرت استاد به شاگرد دهند. (برهان) (آندراج). نوداران. (اوبهی). این صورت کلمه در برهان و دیگر فرهنگها گویا غلط و صحیح آن درستان باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به درستان شود.

درستبند. [دُرُتْ بَ] (ل) (مرکب) نام طیب دربار در زمان ساسانیان و شاید شکل اصلی کلمه درستبند باشد و در زمان خسروان این طایفه اکثر از مسیحیان بودند. درستبندان از طبقات منتفذ ایران عهد ساسانی بشمار میرفتند، و رئیس کل پزشکان جسمانی را نیز ظاهراً ایران درستبند و یا فقط درستبند می گفتند. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۴۱۹ و ۴۴۳). وزیر حفظالصحه. (یادداشت مرحوم دهخدا). وزیر بهداری. |وزیر مکتوکات. رئیس میخکده. (یادداشت مرحوم دهخدا). رئیس درم‌سرای.

درست پیمان. [دُرُتْ پَ / پ] (ص مرکب) استوار عهد. که پیمان و عهد محکم دارد. کسی که از عهد و پیمان خود نگاهداری می کند. (ناظم الاطباء). صادق الوعد. صادق الوعد؛

شاه مسعود کاختر مسعود در مرادش درست پیمان باد. مسعود سعد. با پشت و دل شکسته آمد

در خدمت تو درست پیمان. خاقانی. اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش

حریف حجره و گرمابه و گلستان باش. حافظ. من و شوخ درست پیمانی

که خم زلفش از شکن برگشت. ظهوری (از آندراج). **درست داشتن.** [دُرُتْ تَ] (مص مرکب) صحیح پنداشتن. دقیق داشتن. صحیح انگاشتن. مستقیم و استوار فرض کردن. متین و محکم و برقرار دانستن؛

که دین مسیحا ندارد درست ره گیری ورزد و زند و است. فردوسی. وگر دیر گر مرد باشی و چست

ز دیر آمدن غم ندارد درست. سعدی. - درست داشتن عهد و پیمان؛ حفظ کردن پیمان. نگه داشتن عهد. عهد و پیمان استوار داشتن؛

چو پیمان همی داشت خواهی درست تنی صد که پیوسته خون تست. فردوسی. چرا نگفتی با من بتا بروز نخست

که عهد و وعده و پیمان من مدار درست. سوزنی. - درست داشتن نسبت؛ انتاب مستقیم؛

نسبت فرزندی آیات چست بر پدر طبع بدارد درست. نظامی. **درستور.** [دُرُتْ تَ] (ص تفضیلی) درست‌تر. تفضیل درست. رجوع به درست شود.

درست شدن. [دُرُتْ شُ دَ] (مص مرکب) آماده شدن. مهیا شدن. ساخته شدن. - امثال:

با این خیزها قیر آقا درست نمی‌شود. (امثال و حکم) |صحیح و سالم شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). استصحاح. (تاج المصادر بهیقی). بهبود یافتن. تندرست گشتن. صحت یافتن؛

تیری پیامد بر چشم قتاده بن النعمان و یک چشم او برکند و بروی او فروافتاد. قتاده بنشست و آن چشم خویش بر دست گرفت، پیغمبر صلی الله علیه و سلم به دست مبارک خویش آن چشم قتاده باز جای نهاده بود و باد به وی دمیده چشم وی درست شد بهتر از آنکه اول بود. (ترجمه طبری بلعمی). بمان تا شوند از پزشکان درست

زمان جستن اکنون بدین کار تست. فردوسی. ز یک عطاش توانگر شود دو صد درویش

شود درست ز یک دیدنش دو صد بیمار. قطران.

تباه اگر بخورد زو شود بوقت درست. درست اگر بخورد زو نگردد ایچ تباه. قطران. کی شود هیچ دردمند درست

زین طیبیان که زار و بیمارند. ناصر خسرو. همه اعضای او درست شد چنانکه گوئی بیمار نبود. (قصص الانبیاء ص ۱۴۰). زنج او سست شد چنانکه هیچ سخن نتوانست گفت، یعقوب او را دعا کرد خدا او را صحت بخشید و درست شد. (قصص الانبیاء ص ۸۶).

هر آن بیماری که از آن خرما بخورد در ساعت درست شود. (اسکندرنامه، نسخه سعید نفیسی). ریشها [در مسکنهای شمالی] زود درست شود. (ذخیره خوارزمشاهی). ریش را داروی خشک کننده باید تا درست شود و مضرت داروی تر بیشتر یاد کرده آمده است. (ذخیره خوارزمشاهی). روزه دارید تا درست شوید. (کیمیای سعادت). اسماعیل دست او بگرفت و او درست شد. (جهانگشای جوینی). دروغ گفتن به ضربت شمشیر ماند، اگر جراحت درست شود نشان همچنان بماند. (گلستان سعدی).

هر که که گویم این دل ریشم درست شد بر وی پراکند نمکی از ملاحظش. سعدی. |اصلاح شدن. مرمت شدن. بهتر شدن. (ناظم الاطباء). به گونه نخست بازگشتن؛

به جفا دل منه که چست شود آنچه بشکست کم درست شود. اوحدی. اسحقفار؛ راست و درست شدن راه. (از منتهی الارب). وعوره؛ درست شدن زمین. (تاج المصادر بهیقی). |کامل شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). استوار و برقرار و مقرر شدن. پایدار و پابرجا شدن. استقامت. (از منتهی الارب). جایگیر شدن؛

چو اندیشه شد بر دلش بر درست در غار تاریک چندی بچست. فردوسی. ز گفتار او گردیه گشت سست

شد اندیشه‌ها بر دلش بر درست. فردوسی. کنون رای هر دو بدان شد درست

که از کین همی دل نخواهیم شست. فردوسی. وز آن پس بر آن رایشان شد درست

که یکسر به خون دست پایست شست. فردوسی. جو توشه پیغامبران است و توشه پارسا

مردمان که دین بدیشان درست شود. (نوروزنامه). ائفان؛ درست شدن کار. تهاذن؛ درست و راست شدن کار. (از منتهی الارب). |ثابت شدن. مدلل و مبرهن گشتن. محقق شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). مقرر شدن. (اصطلاح تاریخ بهیقی). تحقق. (المصادر

1 - Drustbadh. 2 - Druhdistbadh.

زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) بتحقیق پیوستن. یقین شدن. مسلم شدن. باور شدن: درست شدن خبر؛ تحقیق آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تقرر. (دهار) قتیبه... عزم کرد که از خراسان به خوارزم شود و آنجا حصار گیرد نامه نوشت از سلیمان به خویشان که به نزدیک من درست شد که امیری از امیران امیه... بر دست وی شهرستان قسطنطنیه گشاده شود. (ترجمه طبری بلعمی). خبر به هرمز برسد که پرویز بگریخت پس آن تهمت [که ملک پدر طلب همی کند] بر پرویز درست شد. (ترجمه طبری بلعمی). آن روز که زیدین حارثه به در مدینه آمد... همی گفتمی که از قریش فلان و فلان را بکشند... کمبین اشرف گفتمی این نشاید بودن... چون خبر درست شد او به مکه شد و مردمان را تعزیت کرد. (ترجمه تاریخ طبری).
 تو بر اختر شیرزادی نخست بر موبدان و ردان شد درست. فردوسی.
 مرا آن سخن این زمان شد درست ز دل مهربانی نشایست شست. فردوسی.
 شود آن زمان بر دل ما درست که از کینه دلها نخواهید شست. فردوسی.
 یکایک بدان رایشان شد درست کز آن روی چاره بیایست جست. فردوسی.
 مگر کاین شود بر سیاوش درست کنون چاره این بیایدت جست. فردوسی.
 درست شد که حیوان نه از پس نبات بود. (کشف‌الصحیوب سگزی). آنچه یافته آید و درست شود بر دار می‌کشند و اگر مرا درست شدی که حسنک قرمطی است خبر به امیرالمؤمنین رسیدی که در باب وی چه رفتی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷۹).
 حاجب کدخدای خویش را نزدیک وی [کو توال] فرستاد که... متمدی از هرات به نزدیک امیر می‌آید... و خبر جز خیر و خوبی نیست... پس از آن درست شد که پیغامهای نیکو بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۶).
 شد این آگهی زی سپید درست سبک هر دوان را گرفت و بچست. اسدی.
 عزیز چون آن بدید گفت یقین درست شد و وسوسه شیطان از دل من زایل شد. (قصص الانبیاء ص ۱۸۳). عرض کرد ملکا مرا از دوستان وی گردان، ندا آمد که یا موسی پیغمبری تو درست شد. (قصص الانبیاء ص ۱۱۲).
 اکنون که شد درست که تو دشمن منی نیز از دو دست تو نگوارد شکر مرا. ناصر خسرو.
 پیغامبر ایشان را از کشتن پرویز در آن ساعت خبر داد... و بعد چندی که سخن پیغامبر علیه‌السلام درست شد بانان در آن معجز

مسلمان شد. (مجله التواریخ و القصص). ابن‌المقفع در کتاب سیرالمعجم می‌آورد که پناه همدان ملکی کرده است که دیوان در فرمان او بودندی پیش از سلیمان و از این جایگه درست می‌شود که ملک جشید بوده است. (مجله التواریخ و القصص). آنچه در عهد امیر حمید بوده است بتامی در کتاب خویش یاد نکرده و همچنین آنچه بعد از امیر حمید ما را درست شده است. تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۱۵). امروز درست شد که دین حق اسلام است. (تذکره الاولیاء عطار). از مذهب خواجه این معنی درست شد و... (کتاب النقض ص ۴۸۶). به گواهی خواجه امام عبدالحمید بن عبدالکریم حنفی... الحاد به دین ابوالفتوح درست شد. (نقض الفضاخ ص ۹۲). پیش قضاة اسلام درست شده بود... که میان خمر و زمر و فحور صحابه پاک و زنان رسول (ص) را بد گفته بودند. (نقض الفضاخ ص ۱۵۲). یوسف (ع) آنها را که به خدائی نشایند خدای می‌خواند نه نبوت او را تقصانی می‌کند و نه بدان قول خدائی بدیشان درست می‌شود. (کتاب النقض ص ۳۶۲). چون درست شد که مذهب مجبران به گیرگی مانده‌تر است در این صورت این قدر کفایت است و تمام... (کتاب النقض ص ۴۴۶).
 درستش شد که این دوران بدعهد بقم با نیل دارد سرکه با شهید. نظامی.
 درست شد که به یک دل دو دوست توان داشت بترک خویش بگو ای که طالب اوئی. سعدی.
 مرا به منظر خوبان اگر نباشد کار درست شد بحقیقت که نقش دیوارم. سعدی.
 گر همه عمر بشکتم عهد تو پس درست شد کاینهمه ذکر دوستی لاف دروغ می‌زنم. سعدی.
 ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد گراز وفات بگردم درست شد که نه مردم. سعدی.
 اکنون که بی وفایی یارت درست شد در دل شکن امید که پیمان شکست یار. ؟
 آروشن شدن. معلوم شدن: کم و بیش ایشان همه بازجست همی بود تا رازها شد درست. فردوسی.
 چو نام و نژاد ترا شد درست مرا هم بیاید ز تو نام جست. فردوسی.
دوستک. [دُرُتَ] [المصفر] تصغیر درست. مسکوک کوچک: هزاران طرف زرین طوق بسته همه میخ درستکها شکسته. نظامی.
 و رجوع به درست شود. **درستکار.** [دُرُ] (ص مرکب) استوار کار.

(ناظم الاطباء). حکیم. (السامی) (مذهب الاسماء). حکمه. (دهار). آنکه کارهایش بر راستی و درستی انجام گیرد. درست کردار. [امین. (ناظم الاطباء). معتمد.
درستکاری. [دُرُری] (حامص مرکب) درستکار بودن. عمل درستکار. درست کرداری. حکمت. (السامی). [امانت: جامه و زر نهاد حالی پیش کرد روشن درستکاری خویش. نظامی.
درست کردار. [دُرُک] (ص مرکب) درستکار. راست کردار. (آندراج). استوار کار. [امین. (ناظم الاطباء). معتمد.
درست کرداری. [دُرُک] (حامص مرکب) عمل درست کردار. درستکاری. درست کردار بودن. رجوع به درست کردار شود.
درست کردن. [دُرُک] (مص مرکب) ساختن. مرمت کردن. (ناظم الاطباء). آماده کردن. [ترتیب دادن. (ناظم الاطباء). مقرر داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تدوین کردن. تنظیم کردن: یکی بانگ برزد بر او مرد است که تو دفتر خویش کردی درست؟ فردوسی.
 بهر شاه بر باز کردم درست جز از کام شه کش نیارست چیت. اسدی.
 من بیست و اند کتاب جسخ آوردم از آنک ختانه‌نامه (خدای‌نامه) خوانند و درست کردم تا ملک به عرب افتادن. (مجله التواریخ و القصص). ما از هر مقاتل که موبدان و صاحب روایت (کذا) دعوی کنند که از کتب قدیم بجهد بیرون آورده‌اند و درست کرده نبشیم مختصر. (مجله التواریخ و القصص). تسدید؛ راست و درست کردن. جسد؛ درست و راست کردن کار. سم؛ راست و درست کردن چیزی را. مجاذبه؛ درست و تحقیق کردن چیزی را. (از منتهی الارب). [التصحیح. (المصادر زوزنی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). اصلاح کردن. تصحیح کردن (یادداشت مرحوم دهخدا). رفع عیب کردن. بی‌نقص کردن:
 گر این کین ز ایرج بدهت از نخست منوچهر کرد آن بپردی درست. فردوسی.
 [آموزختن. نیک آموختن. یاد گرفتن: قرأت خود را درست کردن؛ روان کردن؛ اغلب اوقات فراهم نشتندی و لوح درست نا کرده بر سر هم شکستندی. (گلستان سعدی).
 - درست کردن حمد و سوره؛ تجوید آن را آموختن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
 او که الحمد را نکرده درست ویس و رامین چراش باید جست. اوحدی.
 دانی حساب گندم خود جو به جو ولی الحمد را درست نکردی ز کودکی. اوحدی.

— درست کردن قرآن؛ آموختن **آدب** عیلم تجوید فرا گرفتن. تصحیح قرائت. تجوید قرائت. و در این بیت سعدی (در مدح رسول اکرم) لطفی خاص در استعمال این کلمه است: **بیمی که نا کرده قرآن درست کتب خانه هفت ملت پشت.** و شیخ اجل در این بیت از قرآن، سبب اراده کرده است چنانکه مولوی از سبق قرآن: **مصطفی را وعده کرد الطاف حق گریبری تو نمیرد این سبق.**

(از یادداشت مرحوم دهخدا).
|| اثبات. (از دهار). اثبات کردن. ثابت کردن. بشوت رسانیدن. محقق کردن. مبرهن کردن. مدلل کردن. مقرر ساختن. قبولاندن. محقق داشتن. مقرر داشتن:

سیاوخش را کرد باید درست که این بد بکرد و تباهی بجست. فردوسی.
همین پادشاهی که میراث تست پدر بر پدر، کرد شاید درست. فردوسی.
دیوانه‌ای را پسری زاد اندر دیوانگی وی، اصحاب رای گفتند که آن فرزندی زنیست و بویعوب گفت که نیست چون عقد نکاح پیش از جنون وی درست بود. پس چون مسأله درست کرد طاهر گفت صدق ابویعوب. (تاریخ سیستان):

گفت (بزرجمهر) نخست نقه درست کردم که هرچه ایزد عز ذ کوه تقدیر کرده است باشد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۱).

به پوزش کنی بی گناهی درست همان بنده باشی که بودی نخست. اسدی.
بهر شاه بر باز کردم درست جز از کام شه کس نیارست جست. اسدی.
که هر سخن به زبان در توان گرفت ولیک درست کردن بر عقل هر سخن توان. قطران.
اگر کسیت بکار است کاین پیامورد درست کردی بر خویشان که تو نکنی.

ناصر خسرو.

پس درست کردیم که نفس را منزلت لوح است. (رساله پاسخ نامه ناصر خسرو). استخراج این نسب او [نسب افریدن] از کتب درست کرده‌اند. (فارسانه ابن البلخی ص ۱۱). درست کرده شد در این کتاب در مواضعی که علی (ع) از هر یک از صحابه بهتر است. (نقض الفضائح ص ۱۲۵). در سرای عمید ابوالمعالی شیعی بر وی حجت الحاد به سواجهه درست کردند. (نقض الفضائح ص ۹۲). اول فتوی به خون ملاحظه در خانه ایشان درست کردند. (نقض الفضائح ص ۹۳). ما خود بحمد الله و منه درست کردیم که نسب نه از شرایط امامت است. (نقض الفضائح ص ۲۲).

من یا پزش رنگ رزانیم هر دو تن

این قول را درست به داور همی کنم.

سوزنی.

درست کرد به قاضی که مرورا پدرم درود بر پدری باد کش تو فرزندی. سوزنی.
نطق کوا کب نه چون نطق انسان باشد چه نطق انسان به تجویف شش باشد... و ایشان را از این علت هیچ نباشد چه ما در علم هیئت درست کرده‌ایم که در میان افلاک تجویف نیستی. (یواقیت العلوم).

به معنی توان کرد دعوی درست دم بی قدم تکیه گاهیت ست. سعدی.
|| یقین کردن. تصدیق کردن. صحیح شمردن: از ایرانیان هر که نزدیک تست که کردی بدل راستی شان درست. فردوسی.
|| تحقیق. (از دهار).

— درست کردن سخن؛ تحقیق کردن آن. یقین کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
فرستاده را خواند و پرسید چست از او کرد بکسر سخنها درست. فردوسی.
|| حق. (تاج المصادر بیهقی) (از دهار). || اشفا دادن. شفا بخشیدن. علاج کردن. چاره کردن. درمان کردن. خوب کردن. صحت بخشیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). سالم کردن. سلامت دادن. بهبود بخشیدن. تندرست کردن:

بسی خیمه‌ها کرده بود او درست مر آن خیمه‌های ورا چاره جست. عنصری.
اما برگ تر او (لبلاب) اندر شراب بیزند و بر جراحیها نهند درست کند. (ذخیره خوارزمشاهی)... ریش طبقه قرنیه را درست کند. (ذخیره خوارزمشاهی).
سرخس گاه ساختگان محنت را کند درست چو کزدم گزیده را افیون. قطران.
در خیم آن حلقه که چشش کند جان **بشکست** باز درستش کند. نظامی.
|| استوار کردن. محکم کردن. جزم کردن.

— عزم درست کردن؛ عزم جزم کردن. عزم محکم کردن. استوار کردن اراده: پس طاهر را معلوم که مردمان با او [با لیت] یکی شده‌اند و بیشتری از سپاه عزم درست کرد که برود از سیستان. (تاریخ سیستان).

— نیست درست کردن؛ جازم شدن بر. (یادداشت مرحوم دهخدا): محمد رسول فرستاد به مأمون و نامه کرد... مأمون اجابت نکرد. محمد نیت درست کرد بر خلع مأمون. (ترجمه طبری بلعمی).

|| اصف کردن. (ناظم الاطباء). تقویم. (یادداشت مرحوم دهخدا). || بند کردن و جلو گرفتن. (ناظم الاطباء).

درست گردانیدن. [دُرُگ دَ] [مص مرکب] درست کردن. ساختن. || اجزم کردن. محکم کردن. استوار کردن.

— عزم درست گردانیدن؛ عملی کردن قصد و نیت: اپرویز این عزم درست گردانید. (فارسانه ابن البلخی ص ۱۰۰).

|| تصدیق کردن. صورت تحقق دادن: پس در این وقت [معاویه] برادری او را [زیادبن ابیه را] با خود درست گردانید. (مجمل التواریخ والقصص). || اثبات کردن. مدلل گرداندن: آن گناه بر ایشان درست گردانید. (جهانگشای جویبی). || اشفا دادن. معالجه کردن. صحت بخشیدن. بهبود دادن: شمسون بگرفتند و برابر قصر ملک چشم او برکنندند و گوش و بینی او بریدند، شمسون دعا کرد خدای تعالی همچنان درست گردانید برخاست و دست به ستون منظره ملک اندرز. (مجمل التواریخ والقصص).

درست گردیدن. [دُرُگ دَ] [مص مرکب] درست گشتن. درست شدن. || اسالم شدن. شفا یافتن. تندرست گشتن: استخبار، انجبار، تجبر؛ درست و نیکو حال گردیدن. (منتهی الارب). رجوع به درست گشتن شونده یکایک همه کار او باز جست بدان تاگه بر که گردد درست. فردوسی.
گرایدون که گردد درست این خبر که خسرو کند سوی ما برگردد.

فردوسی.
اگر گردد این تهمت بد درست شود بند عمر شما پاکست.

شمسی (یوسف و زلیخا).
گفت چند روز توقف کنیم اگر این سخن درست گردد پس او بحق پیغامبر است. (مجمل التواریخ والقصص). اگر این درست گردد که این ذوالقرنین که آب حیاه طلبید این است [یعنی اسکندر مقدونی است] لابد خضر و الیاس علیهما السلام با وی بوده باشند. (مجمل التواریخ والقصص). این معامله سلطان محمود آن وقت کرد... که همه علما و ائمه شهر حاضر کرد و بدمذهبی و بدسیرتی ایشان درست گشت و به زبان خود معترف شدند. (مجمل التواریخ والقصص).
گواه عشق من است اشک لعل و چهره زرد که حق درست نگردد چو بی گوا باشد.

ادیب صابر.
|| اسحق شدن. قرار گرفتن. مقرر شدن. تعلق یافتن. بستگی پیدا کردن: [عمر] گفت اشارت کنید و آنرا که رای همگان بر او درست گردد خلیفت کنید. (تاریخ سیستان).
بهرام کسری را گفت پیشتر رو و تاج بردار تا این پادشاهی بر تو درست گردد (فارسانه ابن البلخی ص ۷۷). || اصواب بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا). || اشفا یافتن. معالجه شدن. سالم گشتن. بهبود یافتن: گرایدون که رستم نگردد درست

کجا خواهم اندر جهان جای بختتند...
 فردوسی.
 گرش بخش، روزی است چون بد نخست
 بماند به سه روز گردد درست. اسدی.
درست گشتن. [دُرُگَت] (مص مرکب)
 درست گردیدن. درست شدن. ساخته شدن.
 اترمیم شدن. بصورت نخست درآمدن؛
 به گودرز گفتند کاین کار تست
 شکسته به دست تو گردد درست. فردوسی.
 ایقین شدن. محقق شدن. محقق آمدن. ثابت
 گشتن. بصحت پیوستن. مدلل گردیدن. راست
 آمدن. بحقیقت پیوستن؛
 از او سیر گشتی چو گشت درست
 که او تاج و تخت و کلاه تو جست.
 فردوسی.
 چون خبر کشتن علی درست گشت او را
 [ضارب معاویه مبارک را] رها کردند.
 (مجمل التواریخ والقصص). پسرش به زندقه
 منسوب گردانید و درست گشت. (مجمل
 التواریخ والقصص).
 درست گشت که خورشید در خزانه تو
 قراضه ایست دغل، بر مثال پرپراهی.
 خواجه شمس الدین محمد ورکانی.
 تا همت تو گشت بر اهل سخن درست
 آهوز تو رمید چو آهوز قسوره. سوزنی.
 ز بس شجاعت او بر زبان ماحد او
 سخن رود که تو گوئی درست گشت و یقین
 که کردگار به هنگام خلقت آدم
 ابوعلی و علی را سرشت از یک طین.
 سوزنی.
 ایهبود یافتن. سالم گشتن؛
 تو از جادوی زال گشتی درست
 و گر نه کنارت همه دخمه جست. فردوسی.
 ز شهر آنکه بیمار بودی و سست
 چو خوردی از آن میوه گشتی درست.
 اسدی.
 شانه های آهنین بیاوردند و هرچه بر اندام
 گوشت بود پوست همه را فرود آوردند،
 چنانکه استخوانها پیدا گشت و بیفکندند روز
 دیگر درست گشت بفرمان خدای تعالی.
 (مجمل التواریخ والقصص).
درست گفتار. [دُرُگَت] (ص مرکب) که او
 را گفتاری درست و مطابق با واقع باشد.
 حکیم. (دهار) (مذهب الاسماء) (السامی).
درست گمان. [دُرُگَت] (ص مرکب) دارای
 حسن ظن و عقیده راسخ و ثابت. (ناظم
 الاطباء).
درستگو. [دُرُگَت] (نق مرکب) درست گوینده.
 راستگو و صادق القول. (آندراج). ضد
 دروغگو. (ناظم الاطباء).
درستگی. [دُرُگَت / ت] (حامص) درست
 بودن؛ هکوع؛ باز شکسته شدن استخوان بعد

درستگی. (از منتهی الارب). || راستی.
 حقیقت. || صحت. تدرستی. (ناظم الاطباء):
 مَرَضٌ بيماری و پرا کنگدی مزاج بعد صحت و
 درستی. (منتهی الارب). || درست و آراسته
 بودن و آراستگی؛ هو احسن مساد شعر منک؛
 یعنی او نیکوتر است از تو در درستی موی و
 بریافتگی آن. (منتهی الارب، ذیل مد).
درستویه. [دُرُوَي] (لج) نامی از نامهای
 ایرانی. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به
 درستویی و این درستویه شود.
درستویی. [دُرُوَي] (ص نسبی) نسبتی است
 به درستویه که نام مردی است. (از الانساب
 سمعانی).
درسته. [دَرَت / ت] (ا) درسه. عفو.
 رحمت. گذشتن از جرایم. بخشیدن گناه.
 (برهان) (از آندراج).
 -درسته کردن؛ عفو کردن. بخشیدن؛
 هر آنکو کند جرم مجرم درسته
 کند فضل حق از دمندانش رسته.
 رضی الدین علی لالای قزوینی.
درسته. [دُرُت / ت] (ص) در تداول عوام،
 تمام. ناشکسته. کامل. که قسمتی از آنرا
 نبریده اند. بی شکستن یا بریدن جزئی از آن.
 که چیزی از آن شکسته یا بریده نباشد. هیچ از
 آن ناشکسته. هیچ از آن ناگرفته. بی آنکه
 پاره ای از آن بریده یا شکسته باشند. چون:
 کله قند درسته و خریزه درسته و قرص نان
 درسته. (یادداشت مرحوم دهخدا). || (امص)
 سلامت. صحت. مقابل بیماری. درستی.
 -درسته و سادته؛ دخل علی رسول الله
 سلمان فقال له درسته و سادته. قال محمد بن
 ائیل: اظنه مرحباً و اهلاً. ظاهراً این دو کلمه
 «دُرُستیه» و «شادیه» باشد و «یه» در پهلوی
 علاجیت مصدر است، پس معنی الصحة و
 السلامة است. (یادداشت مرحوم دهخدا).
درسته. [دُرِت / ت] (ا) گاه خرد که از گندم
 و جو شکسته می ماند. (آندراج) (انجمن آرا).
 خار خورد که از گندم و جو شکسته می ماند.
 (رشیدی).
درستی. [دُرُت] (حامص) راستی.
 (آندراج). صدق. صحت. حقیقت. واقع؛
 درشت است پاسخ ولیکن درست
 درستی درشتی نماید نخست. ابوشکور.
 که میراث بود از شه کعباد
 درستی بدان بد کیان را نژاد. فردوسی.
 تا نباشد به درستی چو یقین هیچ گمان
 تا نباشد بحقیقت چو عیان هیچ خبر. فرخی.
 نه پنهان بر درستی ش آشکار است
 اثر هائی کز ایشان یادگار است. نظامی.
 هر آنکست که ببیند روا بود که بگوید
 که من بهشت بدیدم پرستی و درستی.
 سعدی.

|| الصحیح. (آندراج).
 - بدرستی؛ یقیناً. حتماً. یقین. بیشک؛
 گرباده از این خم بود و مطرب از این کوی
 ما توبه بخواهم شکستن بدرستی. سعدی.
 -درستی خواستن؛ خبر صحیح طلبیدن؛
 درستی خواست از پیران آن دیر
 که بودند آگه از چرخ کهن سیر. نظامی.
 -درستی دادن از چیزی؛ اطلاع صحیح
 دادن. به صحت آگاهی دادن. مطلع کردن از
 روی حقیقت. خبر راست و حقیقی دادن؛
 تن شیرین گرفت از رنج سستی
 کزان صورت ندادش کس درستی. نظامی.
 حدیث چشمه و سر شستن ماه
 درستی داد قولش را بر شاه. نظامی.
 -درستی داشتن؛ صحیح بودن. راست بودن؛
 نیارد در قبولش عقل سستی
 که پیش عاقلان دارد درستی. نظامی.
 -درستی گفتار؛ صدق سخن. (یادداشت
 مرحوم دهخدا).
 -درستی یافتن؛ مطمئن شدن. یقین کردن؛
 یافت درستی که من توبه نخواهم شکست
 کرد چو صبح نخست روی نهان در نقاب.
 خاقانی.
 || الصحت. تدرستی. مقابل بیماری. سالمی.
 سلامت. سلامت مزاج. صحت تن. اندمال.
 التیام. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛
 درستی و هم دردمندی بود
 گهی خوشی و گه نژندی بود. فردوسی.
 به عز اندر بماناد آن خداوند
 تنش را با درستی باد پیوند.
 (ویس و رامین).
 سفر گر خوش نباشد با درستی
 بگو تا چون رود با درد و سستی.
 (ویس و رامین).
 پس حاجت به آب پیشتر بود، که به دیگر
 چیزها، که نه به درستی از او بگریزد و نه به
 بیماری. (الابنیه عن حقائق الادویه).
 کند کوژ پشت رخ سرخ زرد
 جوانیت پیری درستیت درد. اسدی.
 گرش ابر تیره ز دیده به اشک
 بشوید درستی گژد بی زیشک. اسدی.
 الحیط؛ بماندن نشان ریش پس از درستی.
 (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب)
 -در درستی آمدن؛ روی به صحت نهادن. رو
 به بهبود نهادن؛
 || صورت طبیعی و استواری یافتن؛
 چونکه مانده بدو گسختن شد
 در درستی آمد و درواخ شد.
 رودکی (از صحاح الفرس).
 || پاک و صاف بودن (هوا). سالم بودن؛
 همدان شهری است که در عراق و خراسان
 متفقند که به درستی هوای آن شهر نیست.

(مجمعل التواریخ والقصص). انصاف ذوقآینتجا که در همدان اگران باشد هیچ شهری در اسلام مقابل آن نباشد از فراخی نعمت و درستی هوا و آب و غریب دوستی و درویش داری. (مجمعل التواریخ والقصص). امانت. درستکاری. صحت عمل. عدم خیانت. دیانت. استواری. (یادداشت مرحوم دهخدا): إجداد. جد؛ درستی در کار. (منتهی الارب). سداد. سدد؛ درستی و راستی در کردار و گفتار. (منتهی الارب). اتمامیت. تمامی. سلامت. ناشکستگی. صحت. کمال. (یادداشت مرحوم دهخدا). جبر. (منتهی الارب):

درستی گرچه دارد کار و باری شکسته بسته نیز آید بکاری. نظامی. عاشق آن شد که خستگی دارد بدرستی شکستگی دارد. نظامی. آبی عیبی، چون: درستی وزن و سنگ؛ کم نبودن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). احقیت. شایستگی. لیاقت. اانظام. ترتیب. نظم. ااصلاح. ااهیت. سنگینی. وقار. (ناظم الاطباء). ااینکی در همه خلقها. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دوستی. [دُس / دُس] (اخ) درشتی. نام دختر انوشیروان است که در حباله بهرام بود. (برهان) (آندراج). و آن مرکب از دُر و سنی است. (از شرح احوال رودکی ص ۱۰۵). این نام مأخوذ از هفت پیکر نظامی است، و اگر بر ساخته نظامی نباشد مصحف واستی (= واشتی)، ملکه و زوجه خشایارشا باشد و نیز ممکن است کلمه آستین باشد مخفف آستینا که نام زوجه شاپور دوم بود و در اینجا زوجه بهرام پنجم دانسته شده است. (از حاشیه معین بر برهان):

دخت کسری ز نسل کیکاووس
دُستی نام و خوب^۲ چون طاووس. نظامی.
دوستی ۵۵. [دُر دِه] (نف مرکب) درستی دهنده. دهنده درستی. جبار. صحت بخش. مقابل شکنده:
درستی ده هر دلی کو شکست
شفاعت کن هر گناهی که هست.

دوسجین. [دَس] (اخ) دهی است جزء دهستان ابهر رود بخش ابهر شهرستان زنجان واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب ابهر و ۱۲ هزارگزی راه مالرو عمومی با ۱۰۷۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه میلان و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دوس خانه. [دَن / ن] (مرکب) مدرسه. مکتب. درسگاه. (آندراج):
پرواز دانتهم ز عناصر برون نرفت

دارم ز درس خانه او لوح در کنار.

[از آندراج].
درس خوان. [دَخ / خا] (نف مرکب) درس خواننده. خواننده درس. آنکه درس خواند. شاگرد را گویند و شخصی که پیش کسی چیزی بخواند. (برهان). شاگرد. (شرفنامه منیری). محصل. (ناظم الاطباء). علم خوان:
آدم به گاهواره او بود شیرخوار
ادریس هم به مکتب او گشت درس خوان.
خاقانی.

ای به شیبستان ملک با تو ظفر خاصگی
وی به دبستان علم با تو خرد درسخوان.
خاقانی.

طفل چهل روزه کز مژگان
پیر چهل ساله بر او درس خوان. نظامی.
اادر تبادل امروز فارسی زبانان و در مقام تعریف و تمجید بر شاگرد و محصل ساعی و زرنگ و کوشا اطلاق شود.

درس خواندن. [دَخ / خا د] (مص مرکب) خواندن درس. درس گرفتن. فرا گرفتن درس. تلمذ کردن. شاگردی کردن. تعلم:

ز حرف خطا چون نداریم ترس
که از لوح نادیده خوانیم درس. نظامی.
از او چون خواند بلبل درس فریاد
دلش را برد غنچه کرد و پس داد.

زلالی (از آندراج).
درس دادن. [دَد] (مص مرکب) آموختن درس. یاد دادن دروس. تدریس کردن. آموزاندن چیزی به شاگرد. تعلم دادن:
شب هم از کسب کمال آسوده در بستر نیم
می دهد درس خموشی صورت دیبا مرا.

طالب کلیم (از آندراج).
به نین ~~مقامات~~ محبت می دهد بلبل
سیدستی بین کز دست مطرب ساز می گیرد.
میرزا صائب (از آندراج).

درسیدن. [دِر / دِر د] (اخ) شهری است در جمهوری آلمان فدرال با ۴۹۱۷۱۴ تن سکنه، پایتخت کشور سابق ساکس در شرق آلمان بر رود الب، از مراکز صنعتی و از بنادر بزرگ درنوبومی است و اصلاً از مهاجرنشین های قوم اسلاو بود و در قرن سیزدهم میلادی ژرمن ها در آن جایگزین شدند. ناپلئون در ۱۸۱۳ م. متفقین را در درسدن مغلوب کرد. در جنگ جهانی دوم قریب سه ربع شهر ویران شد. از آثار برجسته سابق آن که در جنگ ویران شد یا آسیب دید تالار شهرداری، کاخ و موزه تسوینگر و کلیسای جامع است. (از دائرة المعارف فارسی).

دوس آمدن. [دَس مَد] (مص مرکب) از

سر به زمین افتادن. لغزیدن بطرف زمین. در اصطلاح امروز، سکندری رفتن. (فرهنگ لغات و اصطلاحات مثنوی). کب. به سر درآمدن:

گفت من بسیار میافتم برو
در گریوه و راه و در بازار و کو
خاصه از بالای کُ تازیر کوه
در سر آیم هر زمانی از شکوه
در سر آیم هر دم و زانو زخم
پوز و زانو زان خطا پر خون کنم. مولوی.
دوسرای. [دَس] (مرکب) دربار. درگاه. آستان:

چنین تا به آباد جایی رسید
ز هامون سوی درسرای رسید. فردوسی.
بزرگان که بودند بر درسرای
بیاوردشان مرد پا کیزه رای. فردوسی.
چو لشکر شدند انبوه بر درسرای
بنزدیک شاه آمد آن نیک رای. فردوسی.

دوسری. [دَس] (اخ) دهی است از دهستان طبس مسینا از بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۱۲ هزارگزی باختر درمیان و ۸ هزارگزی جنوب راه شوسه بیرجند به درج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دوسعدت. [دَر س] (اخ) باب السعادة. استانبول. قسطنطنیه. و رجوع به باب السعادة شود.

دوسفتن. [دُس ت] (مص مرکب) سوراخ کردن در. سنیدن مرارید. اکتایه از سخن نفز گفتن. (انجمن آرا) (آندراج):
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را.
حافظ.

هر ترانه ترانه ای می گفت
هر نسفته دری دری می سفت. نظامی.
اکتایه از ازاله بکارت کردن. (انجمن آرا) (آندراج).

دوس کردن. [دَد ک] (مص مرکب) درس خواندن. فرا گرفتن. یاد گرفتن. آموختن. تلمذ. تعلم. خواندن:
پند حجت را بخوان و درس کن زیرا که هست
چون قران از محکمی وز نیکوی و موجزی.
ناصر خسرو.

بغرض دوستی مکن که خواص
درس «و اللین» بی شره نکنند. خاقانی.
«یکتزون الذهب» نکردی درس
«یوم یحیی» نخواندی از تفسیر.

خاقانی.
نشگفت گر از فردوس ادریس فرود آید

۱- کلمه را «دُشتی» نیز توان تلفظ کرد.

۲- ذل: نغز.

خاقانی.
حرف؛ درس کردن قرآن، مدرسه؛ با کسی درس کردن. (دهار).

دو سگاه. [د] (ا مرکب) مدرسه. مکتب. درس خانه. (آندراج)؛

به درسگاه مولانا قطب‌الدین شیرازی رفت. (منتخب لطائف عیب زاکانی چ برلین ص ۱۲۵). سود این اوراق... در درسگاه دین پناه... قوام الملة و الدین عبدالله. (مقدمه منسوب به محمد گل اندام).

مرا که صوفی صافم ز درسگاه علی رسیده سینه به سینه علوم حقانی.

ارادتخان واضح (از آندراج).
درس گرفتن. [د گ ر ت] (مص مرکب) آموختن. فرا گرفتن مطلبی از کسی به تعلیم. تلم؛

که حسن باشد مرید و اتم.
درس گیرد هر صباح از تربتم. مولوی.
گلی که درس تبسم ز غنچه تو گرفت چه خنده‌های نمک ریز صبا که نکرد.

طالب معنوی (از آندراج).
|| عبرت گرفتن.

درس گفتن. [د گ ت] (مص مرکب) تدریس. استنکار. (یادداشت مرحوم دهخدا) (از منتهی الارب)؛

به عیبی که گفته‌ست درس هنر به امی که خورده‌ست خون خطر.

ظهوری (از آندراج).
محبت درس معنی گوید اغلاطون و مطلب کو که صغری خندد و کبری فروگردد به برهانش.

عرفی (از آندراج).
درس گیر. [د] (ف مرکب) درس گیرنده.

متعلم؛
که از لوح ناخوانده عبرت پذیر

که از صحف پیشنگان درس گیر. نظامی.

درس آباد. [د] (ا) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب ری با ۲۹۴ تن سکنه.

آب آن از قنات و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دوسنجیدن. [د س ن] (مص مرکب) سنجیدن؛

شغل همه درسنجی داد همه بستانی کار همه دریایی حق همه بگزاری.

منوچهری.
و رجوع به سنجیدن شود.

دوسندس. [د] (ا) از قرای ناحیه رودبار در ایالت تهران. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

دوسنگ. [د س ن] (ا) دهی است جزء دهستان اشکور بالا از بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ۵۶ هزارگزی

جنوب رودسر و ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری سی‌پل با ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارلو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

درستان. [د س] (ا) نام قریه‌ای است بر دروازه شهر مرو. که به سنجان شهرت دارد.

(از معجم البلدان، ذیل سنجان). و رجوع به سنجان شود.

درسوتا. [د] (ا) ده کوچکی است از دهستان رودان بخش میناب شهرستان

بندرعباس واقع در ۷۰ هزارگزی شمال خاوری میناب و سر راه مارلو کهنوج - رودان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درسوتا. [د] (ا) ده کوچکی است از دهستان رودبار بخش کهنوج شهرستان

جیرفت واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری کهنوج و هفت هزارگزی باختر راه

فرعی کهنوج - میناب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درسوختگان. [د س] (ا) ده کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرنند

شهرستان کرمان واقع در ۵۵ هزارگزی شمال خاوری زرنند و ۱۸ هزارگزی خاور راه مارلو

زرنند - راور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درسوخته. [د س] (ا) ده کوچکی است از دهستان کوشک بخش بافت شهرستان

سیرجان واقع در ۷۳ هزارگزی خاور راه فرعی بافت به اسفندقه. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۸).

درسومارس. [د] (ا) یونانی زجاج است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به زجاج

شود.

درسه. [د س] (ا) ریاضت. (منتهی الارب) (در لغت‌الوارد). مشق. (ناظم الاطباء).

درسه. [د س / س] (ا) درسته. بخشیدن. عفو. (برهان) (آندراج). درگذشتن از گناه که به تازیش عفو خوانند. (شرفنامه منیری).

درسیان. [د] (ا) قریه‌ای از خره مؤمن آباد در قایات. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درسفون. [د] (ا) ده کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرنند شهرستان کرمان

واقع در ۳۰ هزارگزی خاور زرنند و ۱۸ هزارگزی خاور راه فرعی زرنند - راور. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

درسینان. [د] (ا) قریه‌ای است در چهار فرسنگی مرو، در سمت بالای آن، و نسبت به آن درسینانی باشد. (از معجم البلدان) (از الانساب سمعی).

درسیه. [د سی ی] (ا) دهی است از دهستان بای بخش مرکزی شهرستان اهواز

واقع در ۵۷ هزارگزی جنوب باختری اهواز،

کنار رود کارون و ۱۳ هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو اهواز به آبادان، با ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از روخانه کارون و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین آن از طایفه سواح و بدون هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

درش. [د] (ا) پایگاه و طویله اسبان. (برهان) (آندراج)؛

جای علفش نه زین کهن درش از خوشه چرخ و گوشه عرش.

خاقانی (در صفت براق).
|| در فرس باستان (هخامنشی) به معنی

جرات کردن و جسارت ورزیدن است. (یسناس ص ۱۳۶).

درش. [د ر] (ا) نوعی از خیار است و آن باریک و دراز می‌شود. (برهان) (از آندراج).

نوعی از خیار که آنرا کلونده و درشی نیز گویند. (الفاظ الادویه) (جهانگیری). و رجوع به درشی شود.

درشاندن. [د د] (مص مرکب) مخفف دُر فشاندن. دُر افشاندن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به شاندن شود.

درشمت. [د ر] (ا) ترشت. طرشت. دهی در طرف مغرب شهر تهران. (ناظم الاطباء).

نام قریه‌ای در دو فرسنگی طهران از سوی مغرب و در نسبت بدان درویدی گویند.

قریه‌ای است به شمال غربی طهران در دو فرسنگی و آنرا در قدیم درویدی می‌گفتند و علما و فقهای بسیاری از این قریه ظهور کرده‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا). امروز

جزء محلات تهران است و از وضع قدیم آن جز نامی باقی نیست. رجوع به طرشت شود.

درشمت. [د ر] (ص) زبر. زمخت. خشن. مقابل نرم و لین. اخروش. (تاج المصادر

بیهقی). اخشب. [د ر ب] (منتهی الارب). افض. (تاج المصادر بیهقی). اقدود. اکتل. (منتهی

الارب). ثقیقه. (دهار). جادس. نجاسی. جحتش. جرعب. جشیب. جلمحمد. چلوند.

خُشب. (منتهی الارب). خشن. (دهار). دک. دُمَر. سَجیل. سَخَت. سَخْتِیت [س / س].

سَرَنَدِی. سَلَط. سَلِط. سَخَزَب. سُنَابِث. سُنْبُث. صَمَامِص. صَمَامِصَة. صَمَام.

صَمَامَة. صُمُصِم. عَرَابِض. عَرَزَب. عِرَزَب. عُرُند. عَضَمَر. عَکُوَة. غَلَابِط. عَلِیْط. عَلَنکَد.

عُنَابِل. عُنْتَل. عُنْکَد. عُنِیف. غَلَاظ. (منتهی الارب). غَلِیظ. (دهار). فراص. فلنان. قِرَشَم.

قُنَابِیر. قُنَابِیر. کَلْدَم. کُنَابِل. کُنْبُث. کُنْبِل. کُنْتِی. کُنْتِی. مُسَجِز. مِعِر. مَسْفُوح.

مُخَلْف. مُصَوِّد. مَعزُوْرَة. مُغَلْظ. مُغَلْظَة. مُقْتَنِیس. هزر. (منتهی الارب)؛ به آهن گران

وی را بستند و صوفی سخت درشت‌تویی
پوشانیدند. (تاریخ بیهقی).
تن نازکش در پلاس درشت
چو سوهان همی سود اندام و پشت.
شمسی (یوسف و زلیخا).
رنگین که کرد و شیرین در خرما
خاک درشت ناخوش غیرا را. ناصر خسرو.
تبهای گرم گردد و زبان درشت باشد و سرخ.
(ذخیره خوارزمشاهی). جامه درشت باید
پوشید. (ذخیره خوارزمشاهی). به خرقة
درشت مالیدن. (ذخیره خوارزمشاهی).
خارپشت است کم آزار و درشت
مار نرم است سرپای سم است. خاقانی.
بجز شیرین که در خاک درشت است
کس از بهر کسی خود را نکشته‌ست.
نظامی.
آستین پیرهن بنمود زن
بس درشت و پرزوخ بد پیرهن. مولوی.
آخشن. خشن؛ درشت. غیراملس از هر
چیزی. (منتهی الارب). آخشن؛ درشت‌تر.
إخشیشان؛ خوی کردن به درشت پوشیدن.
(دهار). حَظَل؛ درشت و سخت از جامه و بدن.
(منتهی الارب).
- درشت پوست؛ با پوستی خشن و سخت؛
جَحْشَرش، مار درشت پوست. مُستعلج
الخلق؛ مرد درشت پوست. (منتهی الارب).
إخشن. کلفت. زمخت. غیرطبیعی؛ آواز او
[خداوند علت جدام] درشت و گرفته میشود.
(ذخیره خوارزمشاهی). ایلند. جهوری و
سخت، چنانکه بانگ و آواز؛
هم آنکس که آواز دارد درشت
پر آژنگ رخسار و بسته دو مشت.
فردوسی
بتندی بر او بانگ برزد درشت
که پیدا بود روی دیبا ز پشت. نظامی.
مزن بانگ بر شیر مردان درشت
چو با کودکان بر نیایی به مشت. سعدی.
به تیشه کس نخرشد ز روی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تو می خراشد دل.
سعدی.
شنید این سخن پیر برگشته پست
بتندی بر آورد بانگ درشت. سعدی.
هَد؛ آواز سخت و درشت که از افتادن دیوار و
جز آن آید. (منتهی الارب). اناهموار.
ناصراف. سخت. پست و بلند. مضرس. مقابل
هموار. حَرَن. ناپدرام. مقابل پدرام و سهل.
صعب؛
نشیهاش چو جنگلهای شیر درست
فرازهاش چو پست پلنگ^۱ ناهموار. فرخی.
زمینی همه روی او سنگلاخ
بدیدن درشت و به پهنای فراخ. عنصری.
سه راه سخت کردند یکی بیابان از جانب

دهستان سخت دشوار و بی آب و علف و دو
بیشتر درشت و پرشکستگی. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۴۸۱). از آنجا تا فیروزآباد سخت
راه دشوار است و همه تنگ‌ها و کوهستان
درشت و لگام‌گیرهاست. (فارسنامه ابن
البلخی ص ۱۳۴). استفاض؛ درشت یافتن
خوابگاه را. (از تاج المصادر بیهقی) (از منتهی
الارب). جَبَد. جَبُوب. جَدَد. جدش، جَلْجَظاء،
جَلْجَظاء، جَلْجَظ، جَلْذاء، جلس، حزن، حزنه،
سَطْفَة، غلیظ، غلیظه، قرد، قرز؛ زمین
درشت. (منتهی الارب). نعل؛ زمین درشت.
(دهار). جَرَج، رفتن مرد در زمین درشت یا
در میانه راه. جَرَل، شَیْس، هکوک؛ جای
درشت و سخت. جَوْدَة؛ زمین درشت که به
سیاهی زند. شَار، شَیْر، جای درشت سنگریزه
ناک. شَتا، شرس؛ جای درشت. شُرَّاس،
شَرَسَباء، صلفاء؛ زمین درشت و سخت.
صَلْداء؛ زمین درشت نیک سخت. قَدْف؛ جای
سخت و درشت و بلند. (از منتهی الارب).
وعرة؛ وعر؛ زمین سخت و درشت. (دهار).
سنگناک.
- راه درشت؛ راه صعب‌العبور. راه دشواره؛
به پیش اندرون شهر و دریا به پست
دژی بر سر کوه و راه درشت. فردوسی.
همه کوه و دریا و راه درشت
بدل آتش جنگجویان بکشت. فردوسی.
چون لیث خبر محمدبن زهیر بشنید بر راهی
تنگ [و] درشت میان کوهها بازگشت.
(تاریخ سیستان). اَنکوبیده. ناکوفته. زبر.
مقابل نرم. مقابل ریز. درست. درسته؛ یک
روز شیخ ما با جمع صوفیان به در آسیایی
رسید سر اسب کشید و ساعتی توقف کرد،
پس گفت میدانید که این آسیا چه می‌گوید؟
میگوید که تصوف این است که من در آنم
درشت^۲ هستی ستانم و نسرم بازمی‌دهم.
(اسرارالروحیه). اگران. غیرمتجانس. نخاله.
مردم هموار پیش از ما ز عالم رفته‌اند
این درشتانند چون خاکی که در پرویز است.
طاهر وحید (از آندراج).
اَنابرابر و مضرس و دندانه دار، مانند آنکه در
دَم شمیر^۳ دیده می‌شود. اَموی دار. زبر.
ناتراشیده. (ناظم الاطباء). اسخت و با سختی
برنده و تیز و ستبر و با صلابت؛
بگاہ جنبش^۳ خشم و بگاہ طبیعت نفس
درشت‌تر ز میفان و نرم‌تر ز خزی.
منوچهری.
چو گل کی دهد بار خار درشت
گهر چون صدف کی دهد سنگ پست. سعدی.
بد از تیر و پیکانهای درشت
هر افکنده‌ای چون یکی خارپشت. سعدی.
و آن خار درشت خوار بی‌معنی

۱- زن: نهنگ. ۲- ظ. صفت دم‌اره.
۳- زن: جتن.

آرا، تاور، فربه، قوی هیکل، (آفتدواج از بهار عجم)، گنده، مقابل ریز و ریزه و خرد، قطور، جسم، سنگین، وزین، گران، کلان، نه تن یا به سال؛
 که آویخته‌ست اندر این سیز گنبد
 مر این تیره گوی درشت کلان را.
 ناصر خسرو.
 مردی درشت مردانه بود. (مجم‌التواریخ والقصص).
 غریب و شهری و پیر و جوان و خرد و درشت
 همی فشارد شب و روز بی غم و تجمار.
 سوزنی.
 زنبور درشت بی مروت را گوی
 باری چو غسل نمی‌دهی نیش من. سعدی.
 و در بلندی درشت می‌خواهی
 میلی از چل مناره در بر گیر. سعدی.
 از وی نواده خرد و درشتند روسفید
 چون کاغذ نوشته ز پشتند روسفید.
 شفیع اثر (از آندراج).
 یکی را تن از ضرب گرز درشت
 بزیر سیر ماند چون لاک‌پشت.
 سعید اشرف (از آندراج).
 اَعْم، جبل، جخذب، غلیظ، قنور، ککاس،
 گَنَیْذِر، کَنَیْذِر، لَأَم، هیزم، هیکل؛ درشت و
 سطر از هر چیزی، جیز، جوشوش، دخن،
 صَنَک، ضیاط؛ مرد درشت. (منتهی الارب).
 عتل، عِلج، عنیف؛ مرد درشت. (دهار).
 جراثمه؛ درشتی که بیفتد از چیزی که آنرا
 بکوبند. جبیل؛ مرد درشت غلیظ. جریبه؛
 درشت و قوی از خران و مردان. جرعیل؛
 غلیظ درشت. جلعذ، متین، هکلس؛ درشت
 استوار. حَسَن؛ چیزی درشت و سیاه، دخل؛
 درشت‌اندام مجتمع‌خلقت. دخنس؛ درشت از
 مردم و شتر، دلمز، عَشْرَم، عَضَاب، عَضْبَر،
 نَبْتَل؛ سخت درشت. زَعُون، عَنکَل؛ سخت و
 درشت از هر چیزی. سَلْطَب؛ مرد
 کتک‌لاچ‌درشت. شَخَاب، شَخْرَب، عَتْرُوف،
 عَتْرِیْف، عَجْرَد؛ درشت و سخت، صَبَاب،
 صَبَاب، صَتَم، عَطَلَد، عَطْلُود، قَعَاب،
 قَتَب، کُنَاب، کُنْدُث؛ درشت سخت. عَیْل؛
 درشت و پرگوشت. عَشُوْد؛ درشت و توانا و
 استوار از مردم و جز آن، عِضْل؛ مرد سخت
 درشت. قَسَاعِر؛ درشت سالخورده. قَسَنْدَر؛
 درشت سخت‌سر. کَنْثَب، کُنَاب، هَقِیْب؛
 درشت استوار و توانا. مَکَلَنْدِی؛ درشت از
 شتر و جز آن. هزیر؛ درشت آکنده سطر. (از
 منتهی الارب).
 - درشت‌استخوان؛ با استخوان بندی قوی.
 استوار قوایم؛ فرس ضلیح؛ اسب تمام خلقت...
 درشت استخوان. (منتهی الارب).
 - درشت‌انگشت؛ که انگشت او خشن و
 ناهموار شده باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

شَلَّ الاصاب. شَن، الاصاب. (منتهی الارب).
 - درشت بازو؛ با بازوی قوی؛ امرأة عَضَاد؛
 زن درشت بازو. (منتهی الارب).
 - درشت باف (در جامه)؛ مقابل ریزباف.
 (یادداشت مرحوم دهخدا).
 - درشت‌بدن؛ که بدنی تنومند دارد. درشت
 اندام؛ مَسُورَة؛ دختر درشت بدن سخت
 گوشت. (منتهی الارب).
 - درشت‌بینی؛ که بینی کلان دارد؛ اَعْمَب؛ مرد
 نیازمند و درشت بینی. (منتهی الارب).
 - درشت‌پشت؛ برفته پشت. اَمْلَس. (منتهی
 الارب)؛ عَقِد؛ شتر درشت پشت. (منتهی
 الارب).
 - درشت‌پی؛ که پی فراخ دارد. با قدم پهن.
 بزرگ پای؛ کَلْز؛ مرد درشت‌پی درهم‌اندام.
 (منتهی الارب). کَلْزَر؛ درشت پی کوتاه غیر
 سمند. (منتهی الارب).
 - درشت‌خلقت؛ بزرگ اندام. عَشْرَن.
 عَشْرُون؛ جبلة؛ زن درشت خلقت. جرفاس؛
 مرد باقوت درشت خلقت. حَفِیْن. کوتاه بالای
 گول کلان جئه درشت خلقت. عَجْرَمَة؛ مرد
 درشت خلقت. عَفْئَان؛ درشت خلقت زورمند.
 عَلْکَم؛ درشت خلقت از شتر و جز آن. (منتهی
 الارب).
 - درشت‌دست؛ که دستی درشت و قوی
 دارد؛ رجل شَن الكف؛ مرد درشت دست.
 (منتهی الارب).
 - درشت‌گوشت؛ پر گوشت؛ عَفْضَح؛ مرد
 درشت گوشت. (منتهی الارب).
 ابا صلابت و با شکوه و تند؛
 مهتر آن به که درشت است نه نرم
 که درشتی صفت فعل رم است. خاقانی.
 پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
 تو یقین دان که مرا استاد کشت. مولوی.
 تیزی؛
 همی تیره شد روی اختر درشت
 دلیران به دشمن نمودند پشت. فردوسی.
 بدان سبب این ماه را دی خوانند که درشت
 بود و زمین از خرمیها دور مانده بود.
 (نوروزنامه).
 - آتش درشت؛ آتش تند و تیز و خشن؛
 گر آتش درشت عذابت بر نیات
 آن آب نرم بین که بر او چون عذاب شد.
 خاقانی.
 - باد درشت؛ باد تند و شدید. سخت و
 آزاردهنده و با خشونت؛
 ترا گردش اختر بد بکشت
 وگر نه نزد بر تو بادی درشت. فردوسی.
 - طعام درشت؛ غذای نامطبوع و ناگوار؛
 عمروین جاحظ گوید به کتب خویش که عمر
 را به عدل و داد نباید ستودن والا پیش از او

ملکان بودند که دست از بیت‌المال بازداشتند
 ولیکن عجب از وی اینست که وی طعام
 درشت خوردی و لباس سطر پوشیدی.
 (ترجمه طبری بلعمی). شما دانید که من
 [قتیه] اینجا آدم لباس شما گلیمینه بود و
 طعام شما درشت بود و من شما را توانگر
 کردم. (ترجمه طبری بلعمی). یک ذره از حال
 و قاعده خویش بنگردید نه از طعام درشت
 خوردن بیفزود و نه هیچ از لباس سطر و نه
 هیچ تکبر در او آمد. (مجم‌التواریخ
 والقصص). جَسِب؛ طعام درشت. (منتهی
 الارب).
 اگراف. دور از اعتدال؛ و باز گفتند علامت
 دیگری داری؟ گفت مرده زنده می‌گردانم،
 گفتند این درشت دعویست. (قصص الانبیاء ص
 ۲۰۸). ائتند و تیز. (آندراج) (انجمن آرا).
 مقابل ملایم و آمیخته به مهربانی و نغزی، تند
 و تکان دهنده. آمیخته به خشونت. تهدیدآمیز.
 گستاخانه. تیز و تند. (ناظم الاطباء). سخت.
 خشن. مقابل نرم. آزار دهنده و رنجاننده؛
 بگفتش سخنها از این سان درشت
 بتندی از آنجای بنمود پشت. فردوسی.
 که او شهریار جوان را بکشت
 بدان کو سخن گفت با او درشت. فردوسی.
 چو بیاید گورا نیایدش کشت
 نه با او سخن نیز گفتن درشت. فردوسی.
 که خود پیش او دم توان زد درشت
 ورا گردش اختر بد بکشت. فردوسی.
 یکی نامه باید نوشتن درشت
 ترا فر و نام و نژاد است و پشت. فردوسی.
 سخنها شنیدیم چندی درشت
 به پیروزگر باز هشتم پشت. فردوسی.
 نبایدش گفتن کسی را درشت
 همه تاج شاهانش آید به مش. فردوسی.
 هم او شاه هاماوران را بکشت
 نیارست گفتن کس او را درشت. فردوسی.
 بگفتند با شاه چندی درشت
 که بخت فروزانت بنمود پشت. فردوسی.
 سخنها درشت آر زاندازه بیش
 بخوانش بفرمان کمر بسته پیش. اسدی.
 استادم رقتی نبشت سخت درشت و هرچه
 وی را بود صامت و ناطق در آن تفصیل داد.
 (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۰۹). پادشاهان
 محتشم و بزرگ باجد را چنین سخن باز باید
 گفت درست درشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۳۹۱). ای پدر چنان سخن درشت دی در
 روی من بگفتی چه جای چنین حدیث بود؟
 یحیی گفت... سخن راست و حق درشت
 باشد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۲۶). جواب
 دادم [حسین مصعب] در این باب سخت
 کوتاه‌اما درشت و دلگیر. (تاریخ بیهقی ج
 ادیب ص ۱۳۵).

چو نرم گویم با تو مرا درشت مگوی
سوز دست جز آن را که مر ترا بزهود.

ناصر خسرو.

گفته‌های اولیا نرم و درشت
تن میوشان زآنکه دینت راست پست.
مولوی.

با خداوند حق درشت مگوی
زر طلب می‌کند به مشت مگوی. اوحدی.
ایشان همچنان درشت با مولانا فرموده‌اند و
در ایشان اثر نموده. (مزارات کرمان ص ۲).
إدلاف، إغلاظ، تغلیظ؛ درشت گفتن. (از دهار)
(از منتهی الارب).

— پاسخ درشت؛ پاسخ تند. پاسخ عتاب‌آمیز؛
درشت است پاسخ ولیکن درست
درستی درشتی نماید نخست. ابوشکور.
— پاسخ درشت آوردن؛ پاسخ تند دادن؛
بدو گفت خسرو که آن کوژ پست
پیرسی سخن پاسخ آرد درشت. فردوسی.
بدو گفت کاین پهلو کوژ پست
پیرسی سخن پاسخ آرد درشت. فردوسی.
— پیام درشت، پیغام درشت؛ پیام تهدیدآمیز.
خطاب عتاب‌آمیز. پر عتاب؛

پیام درشت آوردیم به شاه
فرستنده پر خشم و من بی‌گناه. فردوسی.
چو بشنید گو آن پیام درشت
روان را ز مهر برادر بست. فردوسی.
چو بشنید موبد پیام درشت
زمین را بوسید و بنمود پست. فردوسی.
بگفت آنچه بود از پیام درشت
تو گفتی که شمشیر دارد به مشت. اسدی.
بر پهلوان با پیامی درشت
بیامد شتابنده نامه به مشت. اسدی.
دگر داد چندی پیام درشت
فرستاده پیونده نامه به مشت. اسدی.

بوسید مشرف پیغامهای درشت می‌آورد
سوی ایشان از امیر. (تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۴۳۹). یکی آنکه دارابن دارا پیغامهای
درشت بدو فرستاده بود. (فارسنامه ابن
البلخی ص ۵۷).

— پیغام (پیام) نرم و درشت؛ پیغام ملایم و
شدید. پیغام ملاطفت‌آمیز و خشونت‌آمیز؛
بهرام رسولان را فرستاد و نرم و درشت
پیغامها داد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۹۸). و
بر آخر [منصور] عیسی عم خود را بفرستاد
[نزد ابومسلم] و از چند گونه درشت و نرم
پیغام داد. (مجمل التواریخ و القصص).

— جواب درشت؛ جواب سخت. جواب تند؛
رسول شاه ملک را بازگردانید با جوابهای
سخت درشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۷۰۳). قاید جوابی چند درشت داد.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۸). رسولی
فرستاد تا شهر بدو دهیم و برویم، چون جواب

درشت و شمشیر یافت نومید شد. (تاریخ
بیهقی چ ادیب ص ۶۵۷). نسامه‌ای درشت
نشت به خرزاسف^۱ و او جوابی درشت
بازفرستاد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۵۱). زر
و جامه و پیغام و نامه بازفرستاد و جوابهای
درشت داد. (سندبادنامه ص ۱۸۷).

— سخن درشت؛ سخن سخت و تند. سخن
زشت؛ [قتیه] برخاست و خطبه کرد و
خدای را ثنا کرد و ایشان را دیگر باره نکوهید
و جفا کرد و سخنها درشت گفت. (ترجمه
طبری بلعمی). شیر گفت سخن درشت و با
قوت راندی. (کلیله و دمنه). چون مأمون را
چشم بر وی افتاد سخنها درشت گفت که تو
که باشی که این دلیری کنی. (تاریخ بیهقی).

گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی
بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی. سعدی.
— [دشنام]. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— سوگند (سوگندهای) درشت؛ آیمان مقلظه.
(یادداشت مرحوم دهخدا)؛

بسی خورد سوگندهای درشت
که هر کو نماید به بدخواه پست. اسدی.
إقتاب؛ سوگند غلیظ و درشت خوردن. (از
منتهی الارب).

— گفتار درشت؛ سخن خشن و تند؛
چو بشنید گفتارهای درشت
سر پر دلان زود بنمود پست. فردوسی.
چو بشنید گفتارهای درشت
فرستاده شاه بنمود پست. فردوسی.
ز پیش پدر گویو بنمود پست
دلش پر ز گفتارهای درشت. فردوسی.
همی گفت گفتارهای درشت
چو بیژن چنان دید بنمود پست. فردوسی.
||سخت. تند. تیز. ناهنجار. ناخوار. ناپسند.
بد. بخیر مناسبت. ناملایم. (ناظم الاطباء)؛ آن
مزد ~~داد~~ درشت بر^۲ چهارپایی نشانند و
برندند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۱۹).

— بلای درشت؛ بلای سخت؛
جوی باز دارد بلای درشت
عصایی شنیدی که عوجی بکشت. سعدی.
— خوی درشت؛ رفتاری درشت، تند؛ خشن،
ناپسند؛

چو شاه است زودش نایست کشت
که هست این ز کردار و خوی درشت.
فردوسی.
— درشت آمدن چیزی بر کسی؛ ناگوار آمدن
بر او. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— درشت‌کار؛ که در کار سخت باشد. عُثَلَّ.
(دهار) (زمخشری).

— رزم درشت؛ رزم سخت و شدید؛
شدم تنگدل رزم کردم درشت
جفا پشه ماهوی بنمود پست. فردوسی.
بر این گونه کردند رزمی درشت

از ایرانیان چند خوردند و کشت. اسدی.
— روز درشت؛ روز سخت و سهمگین؛
چنین گفت کای یا ک فرزند و پست
میناداتان دیده روز درشت.

شمسی (یوسف و زلیخا).
— روزگار درشت؛ روزگار سخت. روزگار
صعب؛

بگفت این و زی دادگر کرد پست
دلش تیره از روزگار درشت. فردوسی.
دگر گفت کآن مرد کو چون تو کشت
ببند کنون روزگار درشت. فردوسی.
چو خسرو نباشد ورا یار و پست
ببند ز من روزگار درشت. فردوسی.

چو پیش آمد این روزگار درشت
ترا روی ببند بهتر که پست. فردوسی.
خنک آنکه باشد ورا چون تو پست
بود ایمن از روزگار درشت. فردوسی.
که خیره به بدخواه منمای پست
چو پیش آیدت روزگار درشت. فردوسی.

مرا روزگار درشت پیش
چرا داد باید بدو جان خویش. فردوسی.
شدهش چین ز چهره شدش خم ز پست
بر او نرم شد روزگار درشت.

شمسی (یوسف و زلیخا).
همی گفت ایها روزگار درشت
مرا باد تو شمع امید بکشت.

شمسی (یوسف و زلیخا).
— زخم درشت؛ ضربت مهلک و کشنده.
ضربت سخت؛

پدر را بدان زار و خواری بکشت
زد آن مادرم را به زخم درشت. فردوسی.
نه گور است کافتد به زخم درشت
نه شیری که شاید به شمشیر کشت. اسدی.

مرا کفیت چرخ ارچه خم داد پست
همان پیش روزم به زخم درشت. اسدی.
به دیگر شد و ز دش زخمی درشت
چنان کش ز سینه برون برد پست. اسدی.
پس از نوک نیزه به زخمی درشت
زدش بر دو تن هر سه تن را بکشت. اسدی.

به گرزش چنان کوفت زخم درشت
کش اندر شکم ریخت مهره ز پست. اسدی.
راست روش به زخمهای درشت
در شکنجه برادرم را کشت. نظامی.

— سرای درشت؛ دنیای ناهموار و ناسازگار؛
چنین است رسم سرای درشت
گهی پست زین و گهی زین به پست.

فردوسی.
— کار درشت؛ کار شاق. کار بزرگ و مهم؛

۱- نل: ارجاسف.

۲- نل: بسر درشت، و در این صورت معنی
عظیم و بزرگ خواهد داشت.

سرخها دراز است و کاری درشت: ...
 به یزدان کنون باز هشتم پشت. فردوسی.
 به خردان مفرمای کار درشت
 که سندان نشاید شکستن به مشت. سعدی.
 ||سختی و ناسازگاری. ناملائم:
 چنین است گردنده کوز پشت
 چونرمی نمودی بیابی درشت. فردوسی.
 - نرم و درشت؛ فراز و نشیب (زندگی).
 سهولت و سختی. خوشی و ناخوشی. ملایمت
 و دشواری:
 به استا و زند اندرون زردهشت
 بگفته ست و بنموده نرم و درشت. فردوسی.
 پس از آن حالها گذشت بر سر این خواجه نرم
 و درشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۵).
 مر او را که برد و که خورد و که کشت
 به وی بر چه آمد ز نرم و درشت.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 ||زفت. فظ. خشن در اخلاقی. تند. خشمگین:
 مرد درشت؛ با خشونت؛ سختگیر. سخت.
 متعصب. باقساوت:
 گراو [اسکندر] ناجوانمرد بود و درشت
 که سی و شش از شهریان بکشت.
 فردوسی.
 همی بود هموار با من درشت
 بر آشف و یک باره بنمود پشت. فردوسی.
 فراوان زگردان لشکر بکشت
 از آن کار شد رام برزین درشت. فردوسی.
 اما با مردمان بدساختگی کردی و درشت و
 ناخوش [بودی] و صفرائی عظیم داشت.
 (تاریخ بیهقی).
 خردتان تباه است و دلها درشت
 مرا بی گناهی بخواهید کشت.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 بی رحمی و درشت که از دستبند تو
 نه نیک سام رست و نه بد حام بی رحام.
 ناصر خسرو.
 این هرمزین نرسی پادشاهی درشت و بدخوی
 بود. (فارسنامه ابن البلخی ص ۶۶). مردی
 درشت بوده است و هیچ در قصه مردم ننگرید
 هرگز. (مجمل التواریخ والقصص). مردی
 درشت و بی رحمت بود. (مجمل التواریخ
 والقصص).
 شه در او دید خشمناک و درشت
 بانگ بر زد چنانکه او را کشت. نظامی.
 به اخلاق نرمی مکن با درشت
 که سگ را نمالند چون گریه پشت. سعدی.
 امردی تند خوی بود و درشت
 سخن از تازیانه گفتی و مشت. سعدی.
 - درشت طبع؛ تندخوی. عَظَلْ (دهار).
 ||با خشونت. با سختی:
 عنان را بیچید و بنمود پشت
 پس او سپاه اندر آمد درشت. فردوسی.

||ناسپاس. نافرمان. عاصی. سرکش:
 بکشم کسی را که بایست کشت
 که بدکز و با پاک یزدان درشت. فردوسی.
 درشت بود [پادشاه هند] و چنان نرم تند که روز دگر
 به صد شفیع همی خواست از ملک زنهار.
 فرخی.
 ||متعصب؛ احساس؛ مرد درشت در دین و دلیر
 در حربه. (منتهی الارب). ||اندوهگن.
 دلگران. ناخوش. ناپدرام. (یادداشت مرحوم
 دهخدا):
 که آمد سواری و بهرام نیست
 دل من درشت است^۱ و پدرام نیست.
 فردوسی.
 ||بی ادب. وحشی. (ناظم الاطباء).
درشت آواز. [دُرُ] (ص مرکب) بلند
 بانگ. جهوری الصوت. (یادداشت مرحوم
 دهخدا). آجش. آجشر. قنخر: صحاب:
 درشت آواز پلید زبان. فداد: مرد بلند درشت
 آواز. هَمَری؛ زن با بانگ و فریاد و درشت
 آواز پلید زبان. (منتهی الارب). و رجوع به
 درشت شود.
درشت اندام. [دُرُ] (ص مرکب) که
 اندامی درشت دارد. که اندام او کلان باشد.
 درشت بدن. درشت هیكل. جاقی. حَضْمُ.
 حَطَلَاء. عَشْر. عَظِیر. عَظِیرَة. عِلْکِ. عِلْکِر.
 عِلْکَر. عِلْکَنَز. غَطِیر. فدوکس. قَبْئَرِی.
 قصاقص. قصاقص. کعبرة. کعب. مَن. مَنکِیْب.
 حَضَاجِم. حَضَاجِم. درشت اندام سطر گوشه.
 عَشْتَرَة. عَشْتَرَة. سخت و درشت اندام و
 بزرگ از هر چیزی. عَشْوَرَن. مرد سخت و
 درشت اندام. غَضْفَر. غضفر. درشت اندام
 درشتخوی. لُک. لُکِک. ملکک. درشت اندام
 پرگوشه. تَنانَة. درشت اندام و سخت گردیدن
 مرد. مَهْلُول: سب دراز درشت اندام. هَضْب:
 سنگ درشت اندام گران جان. هَمِر؛ درشت
 اندام فریه. (از منتهی الارب).
درشت پسته. [دُرُ] (ص مرکب)
 کنایه از دشوار پسته. (آندراج) (انجمن آراء):
 ورنه، نه آن درشت پسته است روزگار
 کوروزگار خویش به هر کس کند هدر.
 انوری.
 ||کتیبه از مردم کثیف طبع. (برهان). ||احمق و
 ابله. ||روستایی. ||بی ادب. (ناظم الاطباء).
درشت خو. [دُرُ] (ص مرکب) درشت
 خوی. تندخوی. کز خلق. فَط. (یادداشت
 مرحوم دهخدا): مَلِک ما درشت خوست.
 (کلیله و دمنه). جعل؛ دفزک درشتخو و کلان
 شکم. (منتهی الارب). و رجوع به درشتخوی
 شود.
درشت خوار. [دُرُ] (ص مرکب)
 درشت خوارنده. آنکه خورا کهای درشت و

ناگوار می خورد. رجل جنب المأکل؛ مرد
 بدخورش درشت خوار. (ناظم الاطباء).
 ||جانوری که غذا درشت خورد^۲. (واژه های
 فرهنگستان).
درشت خواری. [دُرُ] (ص مرکب) / خا
 (حامص مرکب) درشت خوار بودن. صفت و
 عمل درشت خوار:
 بر رغبت آن درشت خواری
 کردش به جواب نرم یاری. نظامی.
درشت خوئی. [دُرُ] (حامص مرکب)
 درشت خوئی. درشت خو بودن. رجوع به
 درشت خوئی شود.
درشتخوی. [دُرُ] (ص مرکب) درشتخو.
 تندخوی. کز خلق. (ناظم الاطباء).
 زفت خوی. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 صمکوک. صمکیک. (از منتهی الارب). عَظَلْ.
 (دهار). غَطِش. (منتهی الارب). فَط.
 (ترجمان القرآن جرجانی). كَط. لَط. هجهاج.
 (منتهی الارب):
 سخن به لطف و کرم با درشتخوی مگوی
 که زنگ خورده نگرده به نرم سوهان پاک.
 سعدی.
 جرعب، جرعیب؛ مرد درشتخوی و گول.
 (منتهی الارب). جعفری؛ درشتخوی متکبر.
 جلافة، جلف؛ درشتخوی و گول گردیدن مرد.
 جنفط؛ ناکس درشتخوی. خُرُشِب؛ ضابط
 درشتخوی. ضبست نفس؛ پلید و درشتخوی
 شد نفس او. ضمزرة؛ زن درشتخوی.
 غَفْشَلِیل؛ مرد ثقیل و گران و درشتخوی.
 عَمَزَة؛ مرد درشتخوی توانا. عَطْطَان؛ بدزبان
 درشتخوی. فدامة؛ گول و درشتخوی شدن.
 (از منتهی الارب). فظاظه؛ درشتخوی شدن.
 (دهار). کعبرة؛ زن درشتخوی. هججوس؛
 درشتخوی شتابزده. (منتهی الارب).
درشتخویی. [دُرُ] (حامص مرکب) حالت
 درشتخو. درشت خو بودن. فظاظه. (دهار).
 فظاظت. خشونت. تندخویی و کج خلقی
 (ناظم الاطباء): غایت نادانی است... معاشرت
 زنان به درشتخویی. (کلیله و دمنه).
 درشتخویی و بدعهدی از تو نشدند
 که خوب منظری و دلفریب و منظوری.
 سعدی.
 زمانه بوته خار از درشتخویی تست
 اگر شوی تو ملایم جهان گلستان است.
 صائب.
درشت دار. [دُرُ] (اخ) دهی است از
 دهستان کولیوند بخش سلسله شهرستان
 خرم آباد واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب
 باختری الشتر و ۱۸ هزارگزی باختر راه

۱- ن: مراد دل درشت است.

شوسه خرم آباد به کرمانشاه. آب آن از چشمه‌ها و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دوشتور. [دُرُتْ] (ص تفضیلی) درشت‌تر. رجوع به درشت شود.

دوشت‌رو. [دُرُرو] (ص مرکب) درشت روی. درشت صورت. [تندخوی، بدخلق، اگتاخ.

دوشت‌روی. [دُرُرو] (حامص مرکب) درشت روی بودن. تندخویی. بدخلقی. اگتاختی.

دوشت‌سختن. [دُرُسُخْ] (ص مرکب) که به تندی و خشونت سخن گوید. قَطُّ (زمخشری):

سخن ندانم گفتن همی ز تنگدلی
چنین درشت‌سخن گشته‌ام به صلح و به جنگ.
فرخی.

سخن نگفتی و چون گفتی سنگ منجیق بود
که در آینه‌خانه انداختی گفت چه کنم
مردیم درشت سخن و با صفرای خویش بس
نیایم. (تاریخ بیهقی).

دوشت شدن. [دُرُشْ دَ] (مص مرکب) زیر شدن. خشن شدن. مقابل نرم و لطیف شدن، چون: درشت شدن دست از کار. (یادداشت مرحوم دهخدا):

وَأَندَرِ كَلُوشِ تَلُخِ چو حنظل شود عمل
وَأَندَرِ بَرِشِ دَرِشْتِ چو سوهان شود قصب.
ناصرخسرو.

اخشیان: نیک درشت شدن. (دهار). اِسْفَاء؛ درشت شدن اطراف خوشهٔ زرع. (از منتهی الارب). قَتْن؛ درشت شدن دست و غیر آن. (تاج المصادر بیهقی). جُسُوء؛ درشت و سخت شدن دست از کار. شَتْن؛ درشت شدن دست. کَلْب؛ درشت شدن برگ درخت از عدم سیرابی. (از منتهی الارب). اِخْشَان؛ ناهموار شدن. اخشیان. (المصادر زوزنی). اِقْضَاض. (منتهی الارب). خُشُونَة. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). اِصْعَب شدن. سخت شدن، چون راه و زمین:

چو خورشید تابنده نبود پشت
هوا شد سیاه و زمین شد درشت. فردوسی.
اِقْضَاض؛ درشت و خاک آلود شدن خوابگاه. (از منتهی الارب). تَوَعَّرَ و عَوَّرَة؛ درشت شدن راه. (تاج المصادر بیهقی). (از منتهی الارب). شَرَب؛ درشت شدن جای. مَتَانَة؛ درشت و بلند شدن زمین. (از منتهی الارب). اِعْصَايِ شدن. ناسپاس شدن. نافرمان شدن:

ز شاهان گیتی برادر که کشت
که شد نیز با پاک‌یزدان درشت؟ فردوسی.
چنین گفت کورا بگوید پشت
که با مهتر خود چرا شد درشت. فردوسی.
چنین داد پاسخ که او شد درشت

بر آن کرده خویش بنهاد پشت. فردوسی.
اِكْلَان شدن. حجیم شدن. صَخْم شدن. اِعْبَال.
تَجَبُّن. عَجَل. (منتهی الارب): چون سخت و

درشت شدند تظلف نمایند و دوستی جویند. (گلستان سعدی). تَكَافُف؛ درشت و ستر شدن. قَمَع؛ درشت و سطر شدن سرپی باشنه

اسب. (از منتهی الارب). اِصْحَت شدن. صعب شدن. استعزاز. (منتهی الارب). عَنَف. (دهار). اِصْفَت و صَحْت شدن. اسمهرار.

عَصَص. قُصُوب. قُصُوبَة. (منتهی الارب). اِدْرِشْت شدن آواز؛ جمهوری شدن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). بِلند شدن آن:

میخواستند که بر دار کند [فیلاطس عیسی مسیح را] و آواز بزرگان و امامان درشت می‌شد. (ترجمهٔ دیاتارون ص ۳۴۸).

اِنَامَلایم شدن. غیرمناسب شدن. دگرگون و سخت شدن. چون طعام. ناگوار شدن. جَسَب. (منتهی الارب). سَخْت شدن. ناملایم شدن.

ناگوار شدن، چون روزگار بر کسی و یا بر روز کسی. نامساعد شدن. آمیخته به اداوار و سختی شدن. دشوار شدن:

چو دارای شمشیرزن را بکشت
خور و خواب ایرانیان شد درشت. فردوسی.
بدید آن که شد روزگارش درشت
عنان را بیچید و بنمود پشت. فردوسی.

به دشمن هر آنکس که بنمود پشت
شود ز آن سپس روزگارش درشت. فردوسی.

سرانجام گشتاسب بنمود پشت
بدانگه که شد روزگارش درشت. فردوسی.
سرانجام شد روز ترکان درشت
بنا کام بیکسر بدادند پشت. اسدی.

اِشْدَت گرفتن. به شدت گراییدن. به سختی گراییدن. دشوار شدن. گرم شدن:

بدانگه که گرایید زیشان شد درشت
دو تن رستم آورد زیشان به مشت. فردوسی.

چو پیکار ایرانیان شد درشت
یل پهلوان اندر آمد به پشت. اسدی.

دل کسی درشت شدن؛ غمگین شدن و دلگیر گشتن و خشمگین شدن او:

چنان نامور نیکدل را بکشت
بر او شد دل نامداران درشت. فردوسی.
وز آن پس همه گریبان را بکشت
دل کدخدایان از او شد درشت. فردوسی.

اِخْشَمْتَا ک شدن. تند شدن. خشم آوردن. خشم گرفتن:

شنید آنکه شد شاه ایران درشت
بر آذرش بندوی ناگه بکشت. فردوسی.
بر ایزدگشپ آن زمان شد درشت
به زندان فرستاد و او را بکشت. فردوسی.

جَفَاء؛ درشت و بدخوی شدن. (از منتهی

الارب). فَحْش؛ در سخن درشت شدن. (دهار).

درشت کردن. [دُرُكْ دَ] (مص مرکب) زیر کردن. خشن کردن. تخشیدن. (تاج المصادر بیهقی): اِشْفَان؛ درشت کردن کار

دست را. (تاج المصادر بیهقی). اِكْلَان کردن. حجیم کردن. سطر کردن. تغلیظ. (المصادر زوزنی). اِصْحَت کردن. اِعْتَاَف. تعتیف.

اِنَاهموار کردن، چون زمین را. تَوَعَّر. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی): اِقْضَاض؛ درشت کردن خوابگاه. (از منتهی الارب).

دل کسی را بر دیگری تباه و درشت کردن؛ وی را نسبت به او بدین کردن: آن کار بزرگ

و اِولیعهدی [با نام ما [معود] راست شد و پس از آن چون حاسدان و دشمنان دل او را بر ما تباه کردند و درشت تا ما را به مولتان فرستاد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۸۲).

درشت گذار. [دُرُگْ] (ص مرکب) صعب‌العبور؛ عرق؛ کوه درشت‌گذار که از جهت صعوبت بر آن برآمدن توانند. (منتهی الارب).

درشت گردانیدن. [دُرُگْ دَ] (مص مرکب) درشت کردن. سخت کردن؛ اِقْضَاض؛ درشت و خاک آلود گردانیدن خوابگاه. (از منتهی الارب). تَلْبِید؛ درشت گردانیدن نم

زمین را. (از منتهی الارب). و رجوع به درشت کردن شود.

درشت گردیدن. [دُرُگْ دَ] (مص مرکب) درشت گشتن. درشت شدن. خشن شدن. زبر گشتن. خشانه. خشن. خُشَنَة. خُشُونَة. کَدَّ. کَتَّ. مَخْشَنَة. (منتهی الارب): اِقْصَان؛ درشت گردیدن دست از کار زرع و

کشت و آبکشی و کِل کاری. مَشَط؛ درشت گردیدن دست از کار. (از منتهی الارب). اِصْحَت گشتن. صلب شدن. تَشْرُن؛ اِکْنَاب؛ درشت گردیدن شکم. جَدُول. جَسَأ. عَزْرَأ؛ سخت و درشت گردیدن. مَع؛ درشت و محکم گردیدن رسن. (از منتهی الارب).

اِصْحَت شدن، چون زمین. ناهموار گشتن؛ اِصْلَاد؛ درشت گردیدن زمین. اعتقاد؛ سخت درشت گردیدن. جَزَل؛ درشت و سنگناک

گردیدن جای. شَأَن؛ درشت گردیدن، و بلند و سخت شدن جای و جز آن. (از منتهی الارب). اِصْحَم شدن. سطر گشتن. حجیم شدن.

عَجْر. کُتُوب؛ اِکْلَنَاد. تَکَلَّد؛ درشت و سطر گردیدن. کَانَ؛ درشت گردیدن زن. کَطْو؛ درشت گردیدن و افزودن و آگنده شدن

گوشت. لَحْم؛ درشت و سطر گردیدن گوشت روی مردم. (از منتهی الارب). اِتْدَخُوی گشتن؛ تخشیدن؛ درشت گردیدن و سخت شدن خشونت کسی. (از منتهی الارب). اِعْصَايِ

شدن. عصبان کردن؛
از آن پس چو کام دل آرد به مشت
ببچد سر از شاه و گردد درشت. فردوسی.
و رجوع به درشت شدن و درشت گشتن شود.
درشت گشتن. [دُرُگَت] (مص مرکب)
درشت گردیدن. درشت شدن. زیر و خشن
شدن. چون: درشت گشتن دست از کار.
(یادداشت مرحوم دهخدا). [ایزرگ شدن.
سطبری گشتن. حجیم گشتن؛ عیران؛ سخت و
درشت گشتن. (از منتهی الارب).
- درشت گشتن خورشید؛ طالع شدن؛
چو خورشید در شیر گشتی درشت
مر آن تخت را سوی او بود پشت. فردوسی.
[درشت گشتن؛ بالیدن. رشد کردن؛
چو دندان برآمد بیالید پشت
همی گوشت جویم چو گشتم درشت.
فردوسی.
[بدرفتار شدن. سخت شدن. خشن شدن؛
چنان شاهزاده جوان را بکشت
از برا جهان گشت با او درشت. فردوسی.
جهاندار چون گشت با من درشت
مراست شد آبدستان به مشت. فردوسی.
تو نرم شو چو گشت زمانه درشت
هسته برو که سود ندارد سته. ناصر خسرو.
- روزگار کسی درشت گشتن؛ سخت و
نامساعد شدن روزگار نسبت به وی؛
بروردم او را که بایست کشت
کنون گشت از او روزگارم درشت. فردوسی.
[دردمند شدن. دلگیر گشتن. اندوهگین شدن.
[متأثر و خشمگین شدن؛ از تحسب و تبط
بازنایستاد [بوجهل] تا بدان جایگاه که همه
اعیان درگاه بسبب وی دلریش و درشت
گشتند. (تاریخ بهیستی چ ادیب ص ۳۳۴). و
رجوع به درشت گردیدن و درشت شدن شود.
درشت گو. [دُرُ] (نصف مرکب) درشت
گوی. درشت گوینده. خشن. که سخن نه
بملایمت گوید. گستاخ. و رجوع به درشت
گوی شود.
درشت گوش. [دُرُ] (ص مرکب) کر و
ناشنوا. (آندراج). کودن و کسی که خوب
نشود. (ناظم الاطباء).
درشت گوی. [دُرُ] (نصف مرکب) درشت
گوینده. میذوح. (منتهی الارب). و رجوع به
درشتگو شود.
درشت گویی. [دُرُ] (حماص مرکب)
درشت گوئی. درشت گو بودن.
درشتناک. [دُرُ] (ص مرکب) با درشتی.
ناهموار. دشوار گذار. سنگلاخ. صعب‌الجور.
و عر؛
ببرم این درشتا کبابدیه
که گم شود خرد در انتهای او. منوچهری.
درشت نهاد. [دُرُ ن / ن] (ص مرکب)

جانی‌الخلقه. غلیظ. (منتهی الارب).
درشته. [دَرَت / ت] (!) درسته. عفو کردن
و گذشتن از گناه. (برهان) (آندراج). رجوع به
درسته شود.
درشته. [دُرُت / ت] (!) زیره. درشت و زیر
و غیر نرم از آرد و جز آن. [بلفور هر دانه را
گویند عموماً، و بلفور گندم را گفته‌اند
خصوصاً، و آن گندمی است که در آسیا ریزند
تا خرد و شکسته شود. (لفت محلی شوشتر،
خطی).
درشتی. [دُرُ] (حماص) سختی. (غیاث)
(آندراج). شدت. شَرَص. شَرَص. شَرَص. شَرَص.
شَرَوْنَه. قَرَوْنَه. قَرَوْنَه. قَرَوْنَه. (منتهی الارب).
[اصلاحت. (یادداشت مرحوم دهخدا). جُأَه.
جَلَدَه. عَرْدَمَه. عَلَب. قَرْدَسَه. قَرَب. قَشْتَرَه.
مَر. (منتهی الارب). [ناهمواری. (آندراج)؛
حزونت؛ درشتی زمین. (از یادداشت مرحوم
دهخدا)؛
ریگ آموی و درشتی راه او
زیر پایم پرنیان آید همی. رودکی.
بدین درشتی و زشتی رهی که کردم یاد
گزاره کرد به توفیق خالق اکبر. فرخی.
شَرَص. شَرَوْنَه. عَعَب؛ درشتی زمین. (منتهی
الارب). [ازبری. خشونت. (یادداشت مرحوم
دهخدا). حَرَش. حَرَشَه. حُشَنَه. (منتهی
الارب). حُشُونَه. (دهار). شَبِص. شَرُورَه. کَبِج.
(منتهی الارب)؛
به خار پشت نگه کن که از درشتی موی
به پوست او نکند طمع پوستین پیرای.
کسانی.
چست بنشانند و غازه کشد^۱ و وسه کشد
آبگینه برد آنجا که درشتی خار است.
نجیبی (از لغت فرس اسدی).
پنجم زره دست بساوش که بدانی
[درشتی چو ز خرخار گران را.
ناصر خسرو.
بباید دانست که درشتی زفان تبع خشکی
باشد و نرمی طبع نری. (ذخیره
خوارزمشاهی). کنجاره او [بان] درشتی
پوست و خارش را بسبرد. (ذخیره
خوارزمشاهی).
درشتی کردم بز خار پستی است
بسا نرمی که در زیر درشتی است. نظامی.
جَسَأ؛ درشتی دست از کار. دعک؛ نرم
گردانیدن درشتی جامه را به پوشیدن. (از
منتهی الارب). [اگر فتگی و خشونت در سینه
و آواز؛ لیکن کسی را که در حلق او و سینه او
درشتی بود نباید داد البسه. (ذخیره
خوارزمشاهی). اگر اندر سینه درشتی باشد
عتاب و سپستان و بنفشه می‌زنند. (ذخیره
خوارزمشاهی). اگر داروهای خشک دهند
ریش را خشک کند سرفه و درشتی سینه

زیادت شود. (ذخیره خوارزمشاهی). آنجا که
در حلق و سینه درشتی باشد تکین هم به
شراب بنفشه و شراب آلوی سیاه و کشکاب و
لصاب اسپغول باید کرد. (ذخیره
خوارزمشاهی). این درشتی آواز را به تازی
بَحَح گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). جُشْرَه.
جُشْتَه؛ درشتی در آواز. (منتهی الارب).
[تسنواری و فربهی. (غیاث) (آندراج).
بزرگی. کلانی. ضخامت. سطبری. غلظت.
(دهار). غَلْظ. غَلْظَه. کَثَافَه. (منتهی الارب)؛
ای که شخص منت حقیق نمود
تا درشتی هنر نپنداری. سعدی (گلستان).
نمودی کوه موجش در درشتی
که بودی کوه در وی سنگ پستی.
سلطان علی ملک دهی (از آندراج)؛
جَهَن؛ درشتی روی؛ قَنَف؛ درشتی و
دوسیدگی گوش به سر. کَتال. کَتَل؛ درشتی
اندام. کیندره؛ درشتی و سطبری. (منتهی
الارب). [ایزرگی. کلانی. حجم. ضخامت.
غلظت؛ گوجه‌های گیلان به این درشتی است.
مرواریدی به درشتی نخود. (یادداشت مرحوم
دهخدا). [ایدخلقی. (غیاث) (آندراج).
خشونت در گفتار و رفتار. خشونت خلق.
ترشرویی. تندی. (ناظم الاطباء). غلظت.
زقت خوئی. غلظت. مغالطه. غلظت. عدم
سلامت. عسفف. مقابل رفق و نرمی.
ناهنجاری. ضد نفزی. ناخواری. خرق. مقابل
رفق. تشدد. تعنیف. (یادداشت مرحوم
دهخدا). حُرُق. غلظتَه. مَطَافَه. هِیص. (منتهی
الارب). تندخویی. بی‌مهری. قساوت؛
بیامد ز پیش رد افراسیاب
به کین و درشتی گرفته شتاب. فردوسی.
کنون بودنی بر سر ما گذشت
خنک آنکه گرد درشتی نگشت. فردوسی.
خرد داد و گردان سپهر آفرید
درشتی و تندی و مهر آفرید. فردوسی.
درشتی نباشد چو باشد درست
انوشه کسی کو درشتی نجست. فردوسی.
همه در دلم راستی بود و داد
درشتی نگیرد ز من شاه یاد. فردوسی.
درشتی نه زیبست از شهریار
پدر نامور بود و تو نامدار. فردوسی.
ای پسر جنگ بنه بوسه بیار
این همه جنگ و درشتی به چه کار. فرخی.
بلکه بخزند کشته را ز کشنده
گه به درشتی و گه به خواهش و خنده.
منوچهری.
بردار درشتی ز دل خصم به نرمی
کز پیه به نضج آید ای دوست مفنده.
عسجدی.
۱- تصحیح مرحوم دهخدا: کند.

گفتند از اینجا برو ما می‌ترسم که از این رخ تو به ما رسد، به درشتی و زشتی او را از ده بیرون کردند. (قصص الانبیاء ص ۱۳۸). بازگویی حدیث نامه که چه بود که مرد بدان درشتی نرم شد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۰). فضل گفت: ای عمر بس باشد تا چند از این درشتی دانی که با کدام کس سخن می‌گویی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۲۴). درشتیش چون داغ در دل نهان درازش چون روزگار جهان. اسدی. اکنون چو عاریت بود آن نیکویی ببردند از دل برون کن ای تن این آنده و درشتی. ناصر خسرو. از درشتی ناید اینجا هیچ کار هم به نرمی سر کند از غار مار. ناصر خسرو. چندانکه در یزدجرد جدش درشتی و بد خوئی بود. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۸۲). نادان مردمان اویست که... دوستی زنان به درشتی جوید. (رستمین مهر هرمزد المجوسی متکلم سیستان، از تاریخ سیستان). بر آنکس که با سخت رویی بود درشتی به از نرم خوبی بود. نظامی. سلطان سعید را از فظاظت خوی و درشتی عادت و خسیم و خامت حاصل آمد. (جهانگشای جوینی). درشتی و نرمی بهم در به است چو رگ زن که جراح و مرهم نه است. سعدی. بروی خود در طماع باز توان کرد چو باز شد به درشتی فراز توان کرد. سعدی. که هنگام درشتی ملاحظت مذموم است. (گلستان سعدی). بارش از کشتی بدرآمد که پستی کند همچنین درشتی دید و پشت بداد. (گلستان سعدی). عجزه: درشتی خلق. (منتهی الارب). - درشتی جستن؛ خشونت پیشه ساختن. گردخشونت و ناسازگاری گشتن: بدو گفت رو با برادر بگویی که چندین درشتی و تندمی مجوی. فردوسی. به نرمی چو کاری توان برد پیش درشتی مجوئید زاندازه پیش. اسدی. - درشتی دل؛ فظاظت. قساوت. (یادداشت مرحوم دهخدا). سنگدلی. سنگین دلی: درشتی دل شاه و نرمی دلش ندانی هویدا کنی حاصلش. عنصری. || خشونت در سخن. سخت‌گویی: درشت است پاسخ ولیکن درست درستی درشتی نماید نخست. ابوشکور. درشتیش نرمی است در پند تو نجوید چو شد گرم پیوند تو. فردوسی. درشتی ز کس نشود نرم گوی

سخن تا توانی به آزر می‌گویی. فردوسی. بدو گفت از که بر آشفته‌ای درشتی شنیدی بدی گفته‌ای. فردوسی. سخن خوب رانیم یک ماه نیز ز راه درشتی نگویم چیز. فردوسی. به نامه درشتی فراوان مگویی که تنگی دل شاه دانند از اوی. اسدی. عتت؛ درشتی در سخن. قریده، آهن؛ درشتی سخن. (منتهی الارب). - درشتی گفتن؛ سخن سخت گفتن: به پاسخ تو او را درشتی مگویی به پیوند و آزر او را بجوی. فردوسی. به خردان فراوان درشتی مگویی که تنگی دل شاه دانند از اوی. اسدی. به خردان درشتی فراوان مگویی بر ایشان به گفتار بیشی مجوی. اسدی. || استم. ظلم. جور. (ناظم الاطباء). **درشتی**. [دُش / ش] [خ] درستی. نام دختر نوشیروان زن بهرام. (از ناظم الاطباء). رجوع به درستی شود. **درشتی کردن**. [دُش کَ دَ] (مص مرکب) تندی کردن. مفاظت کردن. پرخاش کردن. تشدد کردن. بسختی و تندمی رفتار کردن. (ناظم الاطباء). سختی کردن. خشونت کردن. سخت گرفتن. سختگیری کردن. تبکیت. تقلیط. تفریع. (منتهی الارب). عتف. (دهار). غلظة. (ترجمان القرآن جرجانی). کید. (منتهی الارب). عمر دو زن بزنی خواست و ایشان نخواستند یکی امام‌بان بود گفت او را نخواهم که با زنان ترش روی بود و درشتی کند و در بسته دارد، و دیگر ام‌کلثوم دختر ابوبکر. (ترجمه طبری بلعمی). درشتی کنم زین سپس روز چند که پیدایشود بیهوش داد از گزند. فردوسی. بزور آنکه پنداره کشتی کند فکند شود گر درشتی کند. فردوسی. درشتی ممکن با گنه کار نیز که بی ارج شد بر دلم گنج و چیز. فردوسی. چو کارت به نرمی نگرده نکوی درشتی کن آنگاه و پس رزم جوی. فردوسی. گراز من همی باز جوئی سخن به جنگ برادر درشتی مکن. فردوسی. من کرده درشتی و تو نرمی از من همه سردی از تو گرمی. نظامی. درشتی کردنم نژ خارپشتی است بسا نرمی که در زیر درشتی است. نظامی. نه چندان درشتی کن که از تو سیر شوند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر گردند. (گلستان). یعنی تا خوب و لطیفند درشتی کنند و چون درشت شوند تلافی کنند. (گلستان سعدی). نشاید که بر کس درشتی کنی

چو خود را به تأویل پستی کنی. سعدی. گراز حاکمان سخت آید سخن تو بر زیردستان درشتی مکن. سعدی. درشتی کند با غریبان کسی که نابوده باشد به غربت بسی. سعدی. بر دهاقین و غیر ایشان بسی شدت و درشتی کردی. (تاریخ قم ص ۲۴۵). می‌کند هموار سوهان تیغ ناهموار را هر کجا باید درشتی کرد همواری چه سود. صائب. مُجالحة؛ با هم ترشی و درشتی کردن. (از منتهی الارب). - درشتی کردن در سخن؛ کلمات خشن گفتن. سخن با کسی درشت گفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا): مگر خردی فراموش کردی که درشتی می‌کنی. (گلستان سعدی). به گفتن درشتی مکن بر امیر چو بینی که سختی کند سست گیر. سعدی. تعقیب؛ درشتی کردن در سخن. مُخاشا؛ درشتی کردن با کسی در سخن یا در کار. (از منتهی الارب). **درشتی نمودن**. [دُشُن / ن / ن / دَ] (مص مرکب) درشتی کردن. بسختی و تندمی رفتار کردن. پرخاش کردن. تشدد کردن. شدت عمل نشان دادن. سختی و تندی از خود نشان دادن. ازدهاف. عترة. عتف [ع / ع / ع]. (از منتهی الارب): چو پیروز با او درشتی نمود ندید اندر آن جنگ جز تیره دود. فردوسی. چو عاصم بر آن وقوف یافت بقایا و کسور اموال از اهل قم طلب داشت و با ایشان عتف و درشتی نمود. (تاریخ قم ص ۳۰). اقامت؛ درشتی نمودن در سخن. (از منتهی الارب). **درشدن**. [دَشُ دَ] (مص مرکب) اندرون شدن. (آندراج). درآمدن. داخل شدن. درون آمدن. در رفتن. (ناظم الاطباء). درون رفتن. بدرون شدن. داخل گردیدن. داخل گشتن. ورود کردن. حلول کردن. وارد گردیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). دخول. ولوج. ادخال. تغلغل. (دهار). (المصادر زوزنی). دخول. (دهار). مدخل. (تاج المصادر بیهقی): زکریا علیه‌السلام از شهر بگریخت و روی سوی شام نهاد که از پس مریم برود... و بر در شهر درختی بود... زکریا به آن درخت درشد. (ترجمه طبری بلعمی). درشد به چتر ماه ستاره‌های آفتاب وز حیفا شخص ماه سراندر سپر کشید. کائی (از سندبادنامه ص ۲۲۱). به گوش و سر هر کسی در شود همه نیک و بد آن سخن بشود. فردوسی. ۱- کذا، و ظ. خوف.

به دژ در شد و کشتن اندر گرفتند...
 همه گنجهای کهن برگرفت. فردوسی.
 به دژ در شد آن شاه آزادگان
 ابا پیر گودرز کشاوران. فردوسی.
 گر آنجا در شوی آگاه گردی
 مرا گردی بدین گفتار یاور. فرخی.
 درشود بی زخم و زجر و درشود بی ترس و بیم
 همچو آذرشت^۱ به آتش همچو مرغابی به جوی.
 منوچهری.
 تا پیش ملک در شد. (تاریخ سیستان).
 در شدن احمد بن اسماعیل به بست و بند کردن
 محمد بن علی لیث را. (تاریخ سیستان).
 بعاقبت، امیر اجل تاج الدین ابوالفضل در شد
 در شارسران به امیری نشست. (تاریخ
 سیستان). عبدالرحمان گفت معنی ندارد که ده
 مرد به یک جسم درشود. (تاریخ سیستان). در
 میان ده هزار مرد در شد. (تاریخ سیستان).
 به آتش درشود گرچه جو خشم اوست سوزنده
 به دریا درشود و رچه جو خود اوست پهنار.
 ؟ (از لغت نامه اسدی).
 گفتند اگر خداوند [معمود] فرماید... وی را
 [معمود را] فروگیریم که چون ما درشوم
 بیرویان نیز با ما یار شوند و تو از غضاقت
 برهی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۲۹). چون
 عجم را بزند و از مدائن بباختند و یزدگرد
 بگیرد و آن کارهای بزرگ بانام برفت اما
 در میان زمین غور ممکن نگشت که
 در شدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۱۵).
 به هر جایی که خواهی در شدن را
 نگه کن راه بیرون آمدن را. ناصر خسرو.
 عرش پر نور و بلند است به زیرش در شو
 تا مگر بهره بیاید دلت از نور و ضیاءش.
 ناصر خسرو.

خط خدای زود پیاموزی
 گرد شوی به خانه پیغمبر
 گرد شوی به خانهش بر خاکت
 شمشاد و لاله روید و سینیر. ناصر خسرو.
 در هر فرسخی صد هزار سوار را باز
 می گردانید تا تنها ماند، به غاری در شد و توبره
 اسب در گردن انداخت. (قصص الانبیاء
 ص ۸). گفت عصایم را در زیر درخت طوبی
 گذاشتم درشوم و بیاورم، در شد و بر تخت
 نشست و بیرون نیامد. (قصص الانبیاء
 ص ۳۱). گفت در این بتخانه شود این بتان را
 به من بخوان، کودک در شد. (قصص الانبیاء
 ص ۹۱). گفتا هر کس را هوس تماشا و
 نعمت... درشود. (مجموع التواریخ و القصص).
 از دروازه رودبار اشتر در می شد و جنازه
 فردوسی به دروازه رزان بیرون همی بردند.
 (چهارمقاله). روی به عنصری کرد و گفت
 پیش سلطان در شو و خویشتن بدو بنمای.
 (چهارمقاله).

تا صبح دمد آمده با خدمتکاران
 تا شام شود در شده با روزه گشایان. سوزنی.
 حاجب در شد و گفت... (تاریخ بیهقی).
 پرده دارا تو یکی در شو و احوال بدان
 تا چگونهست بهش هست که دلها در است.
 انوری.

چو باد از در هر کس نخوانده درنشوم
 چو خاک هم خود را بی خطر بنگذارم.
 خاقانی.
 [گازر] خواست که درشود و پسر و خر را از
 سطوات بلیات و غرقاب سیلاب بیرون آرد.
 (سندبادنامه ص ۱۱۶). نقلست که جماعتی بر
 او در شدند و خواستند که بر او سخنی بگیرند.
 (تذکره الاولیاء عطار).

عبدالواحد عامر گوید من و سفیان ثوری به
 بیمار پرسی رابعه در شدیم از هبت او سخن
 ابتدا توانستم کرد. (تذکره الاولیاء عطار).

به دروازه مرگ چون درشوند
 به یک لحظه با هم برابر شوند. سعدی.
 إقمار؛ در شدن به ماهتاب. (از منتهی الارب).
 تخلل؛ میان گروهی در شدن. (دهار). ثغر؛
 در شدن میان کفر و اسلام. خدح؛ به سوراخ
 در شدن سوسمار. (از منتهی الارب).

— به خواب در شدن؛ به خواب رفتن؛ سوم
 قدح بخوردم به خواب خوش درشدم.
 (نوروزنامه).

— به زمین (سنگ، خاک، گل) در شدن؛
 فرو شدن. فرورفتن. فرو شدن به خاک. غائب
 شدن در خاک. فرو شدن در گل. (یادداشت
 مرحوم دهخدا)؛

که گر سنگ را او بسر بردی
 همی هر دو پایش بدو در شدی. فردوسی.
 گرچه به هوا بر شد چون مرغ همیدون
 و رچه به زمین در شد چون مردم مائی.

منوچهری.
 — به کاری در شدن؛ به کاری مشغول شدن.
 (آندراج) (ناظم الاطباء). داخل شدن در آن.
 آغاز کردن بدان. شروع کردن به کاری.
 آغازیدن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 إرجاف. تشنیم. (تاج المصادر بیهقی).
 خوض؛

زمین از نقش گوناگون چنان دیبای ششتر شد
 هزار آرای مست اینک به شغل خویشتن در شد.
 فرخی.

— در زره در شدن؛ مجلس به زره گردیدن. زره
 به تن کردن؛
 خاسته از مرغزار غلغل تیم و عدی
 در شده آب کبود در زره داودی. منوچهری.
 || مخلوط شدن. در هم شدن. آمیختن؛
 باید که بود مرد گهی شاد گهی زار
 نیکی به بدی در شده و کام به نا کام. قطران.
 — بهم در شدن؛ داخل یکدیگر گردیدن. در هم

تیندن. پیچیدن در یکدیگر. اختلاف. اشتباک.
 التفاف. (دهار). تداخل. تواسج. (المصادر
 زوزنی) (دهار). موج؛ به هم در شدن مردمان.
 (دهار).

درشکستگی. [دَش کَتَ / تَ] (حامص
 مرکب) زیان. نقصان. کاست. کمی.
 || درشکستگی. (ناظم الاطباء).

درشکستن. [دَش کَتَ] (مص مرکب)
 شکستن. خرد کردن. در هم خرد کردن؛

نیم شبی نیم برم نیم مست
 نمره زنان آمد و در، درشکست. عطار.
 صد هزاران نیزه فرعون را
 درشکست آن موسی با یک عصا. مولوی.
 ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر
 دست غمش درشکست پنجه نیروی من.
 سعدی.

— با حق درشکستن؛ درافتادن و عاصی
 شدن؛

نام و ناموس ملک را درشکست
 کوری آنکس که با حق درشکست. مولوی.
 اِتا شدن. بتو برگشتن. دوتا شدن. (ناظم
 الاطباء)؛

طاق فلک ز زلزله صور درشکست
 زین طاق درشکسته سبکتر گذشتی است.
 خاقانی.

— بهم درشکستن؛ داخل هم گردیدن. در هم
 آمیختن. در هم ریختن؛
 ز آتش و آبی که بهم درشکست
 پیه در او کرده یا قوت بست. نظامی.

— درشکستن آستین (پاچه و غیره)؛
 ورمالیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). برزدن
 آستین.

— درشکستن شب؛ بیوقت شدن، و شب از
 مواقع اعتدال خود گذشتن. (یادداشت مرحوم
 دهخدا). پاسی از آن گذشتن یا از نیمه
 گذشتن؛

سپهدار ترکان چو شب درشکست
 میان با سه تاختن را بیست. فردوسی.

هر روزی به مزدوری رفتی و تا شب کار
 کردی و هر چه بستدی در وجه یاران خرج
 کردی، اما تا نماز شام بگزاردی و چیزی
 بخریدی و بر یاران آمدی شب درشکسته
 بودی. یک شب یاران گفتند او دیر میآید
 بیاید تا ما نان بخوریم و بخسیم. (تذکره
 الاولیاء عطار).

|| پیر شدن. سالخورده شدن. شکسته شدن؛
 چه رسیده است از زمانه ترا
 پیر ناگشته در شکستی زود. ابن یمن.
 || اکاستن. زیان کردن. (ناظم الاطباء). || کتایه
 از تخته های درشکستن و آن از چوب باشد

اکثر و بعضی جاها از سنگ مرمر نیز دیده شده. (آندراج)^۱:

همه سختی از بستگی لازم است
چو در بشکنی^۲ خانه پر هیزم است.

نظامی (آندراج).

درشکسته. [دَشْ كَت / ت] (نصف مرکب) شکسته. منکره:

طاق فلک زلزله صور در شکست
زین طاق درشکته سبکتر گذشتی است.

خاقانی.

درشکن. [دَشْ كَن] (نصف مرکب) درشکننده. شکنده در گوهر. خرد کننده در مفتت مروارید:

کی شدی این سنگ مفرح گزای

گر نشدی درشکن و لعل سای. نظامی.

درشکون. [دَرِ اِخ] (ده کوچکی است از دهستان سرینان بخش زرنند شهرستان کرمان واقع در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری زرنند و ۷ هزارگزی جنوب راه مالرو زرنند راور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درشکه. [دُرُكْ / ك] (روسی، لا^۳ گردون چهار چرخه‌ای که جلو آن باز و سقف اطاق وی را می‌توان بلند کرد و برافراخت و یا تا کرد و خوابانید. (ناظم الاطباء). مأخوذ از

کلمه «دروزکی» روسی، اصلاً نام وسیله نقلیه کوچک و سبکی در روسیه، دارای دو یا چهار چرخ است که بوسیله اسب کشیده می‌شد. این نام در روسیه و ممالک اروپا و ایران به وسایط مشابه نیز اطلاق شده است. فاینون. (از دایرةالمعارف فارسی).

درشکه چی. [دُرُكْ / ك] (ص مرکب، مرکب) (از: درشکه روسی + چی ترکی) آنکه درشکه را راهبری کند. راننده درشکه. و رجوع به درشکه شود.

درشکه خانه. [دُرُكْ / كِ ن / ن] (مرکب) محل توقف درشکه‌ها. جای نگه داشتن درشکه. توقفگاه درشکه‌ها.

درشکه سازی. [دُرُكْ / ك] (حماص مرکب) ساختن درشکه. || (مرکب) محل ساختن درشکه.

درشم. [دُرُ] (در لهجه خراسان، نشانه علامت. ملمح. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درشمیل. [دَشْ اِخ] (دهسی است از دهستان درتازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان واقع در ۸۰ هزارگزی خاور مشیز و سه هزارگزی جنوب راه مالرو راین به چهار طاق، با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درشو. [دِ اِخ] (دهسی است از دهستان کوهبان بخش راور شهرستان کرمان واقع در ۵۶ هزارگزی شمال باختر راور و ۴ هزارگزی

شمال راه فرعی راور به کرمان. با ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درشور. [دَشْ اِخ] (دهسی است از دهستان گلشکرد بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۵۰ هزارگزی باختر کهنوج و سر راه مالرو کهنوج به اسفندقه، با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درشور. [دَشْ اِخ] (ده کوچکی است از دهستان درآگاه بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس واقع در ۳۵ هزارگزی باختر حاجی آباد و سر راه مالرو حاجی آباد به نزار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درشورائیدن. [دَدْ اِخ] (مص مرکب) شورائیدن. جنبانیدن. حرکت دادن. متحرک کردن. (ناظم الاطباء). | تحریک کردن. برانگیختن. به شورش واداشتن. از جای برانگیزانیدن این قوم را که با نه‌اند جنبانند و خیز به ری رسد و ایشان را درشورائیدن. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۰۶). | خلط کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). غثی؛ درشورائیدن سیل گیاه چراگاه را. (منتهی الارب).

درشوریدن. [دَدْ اِخ] (مص مرکب) شوریدن. شورش کردن. به جنب و جوش درآمدن و اعتراض کردن: برفتند و با غلامان گفتند جمله درشوریدند... و سوی اسب و سلاح شدند. (تاریخ بهیقی). | بهم زدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درشونده. [دَشْ وَ دْ / و] (نصف مرکب) بدرون شونده. داخل شونده. وارد. ورود کننده. داخل. (از منتهی الارب). درآینده.

درشه. [دَشْ اِخ] (حاجت. (منتهی الارب). لزوم: (ناظم الاطباء). در اقرب الموارد به معنی «لجاجت (اللجاجه) آمده و گوید «فی طبعه درشه»؛ یعنی در طبع او لجاجتی است، ولی صاحب تاج العروس آن را «حاجت» نوشته و گوید «درویش» به معنی فقیر و حاجتمند اگر عربی باشد، مأخوذ از این کلمه است.

درشهر. [دَشْ اِخ] (ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۲۵۳ هزارگزی جنوب کهنوج و ۱۵ هزارگزی خاور راه مالرو انگهران به جاسک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درشهری. [دَرِ شْ] (ص نسبی) زیسان درشهری در شاهد ذیل از «مزارات کرمان» ظاهراً به معنی زبان اطراف شهر و زبانی که در خارج شهر (بر طبق کتاب مزارات ظاهراً شهر کرمان) بدان تکلم می‌کردند بکار رفته است:

آواز بابا از بن گنبد او به مولانا رسیده که می‌گفت‌اند به زبان درشهری: بشو بشو لولکی‌ئی. (مزارات کرمان ص ۴۰).

درشی. [دَرِ] (ص نسبی، لا) منسوب به دَرَش و به معنای آن. خیار باریک و دراز. (برهان) (آندراج). و رجوع به درش شود.

درص. [دَرِ] (ع لا) بجه خارپشت و بجه موش دشتی و بجه خرگوش و بجه موش و بجه گربه و مانند آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج. ادراص، درصان، دَرُوص، اَدْرُوص. (منتهی الارب).

درص. [دَرِ] (ع مص) از پیری ریختن ماده شتر دندان را. (از منتهی الارب). خرد شدن و شکستن دندانهای ناقه بجهت سالخوردگی، و چنین ناقه‌ای را دَرِصاء گویند. (از اقرب الموارد).

درص. [دَرِ] (ع ص) ناقه تندرو و سریع. (از اقرب الموارد). دَرُوص. و رجوع به دروص شود.

درص. [دَرِ] (ع لا) بجه افکنده ماده خسر. (منتهی الارب). جنبن اتان و ماده خسر. (از اقرب الموارد). ج. ادراص، دِرِصه. (منتهی الارب). دِرِصه. ادراص، درصان، دَرُوص، اَدْرُوص. (اقرب الموارد). | بجه خارپشت و خرگوش و کلا کموش و موش و گربه و سگ ماده و مانند آن. (منتهی الارب). موش بجه. (دهار).

درصاء. [دَرِ] (ع ص) ماده شتری که از پیری دندان ریخته باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به دَرِصاء شود.

درصالح آباد. [دَرِ ل] (اخ) دهسی است از دهستان قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۵۲ هزارگزی جنوب خاوری خوسف. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درصان. [دَرِ] (ع لا) ج دَرِص و دِرِص. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به درص شود.

۱- از: در + شکستن. صاحب آندراج «در» به معنی «باب» را با «شکستن» به عنوان ترکیبی آورده و در مثل در خانه را شکستن که «در» مفعول شکستن؛ است یک کلمه شمرده است و هرچند این موضوع درست نیست ما از نظر گردآوری همه نظرها درباره لغات آن را نقل می‌کنیم ولی در شکستن (از: «در» مفعول صریح و فعل «شکستن» را ترکیب فعلی (نه پیشوندی و نه فعل مرکب و نه عبارت فعلی) نمی‌دانیم.

۲- «در» مفعول صریح «بشکنی» است نه جزء ترکیبی آن.
۳- (آلمانی) Droschke، (روسی) Droschki - 3
۴- در منتهی الارب به کسر و در اقرب الموارد به ضم اول نیز ضبط شده است.

درصد. [دَ صَ] (ا مرکب) چینی قیمتت از صد قسمت (تمام) چیزی. مقدار چیزی در ازاه یا به ازاه صد در صد چیزی. علامتش «%» است که عدد درصد در طرف راست آن نوشته میشود. مثلاً اگر دو گرم از ماده مرکبی مشتمل بر ۲۵٪ کربن باشد مقدار کربن محتوی در صد گرم این ماده ۱۲/۵ گرم است پس درصد کربن در این ماده ۱۲/۵٪ (میخوانیم ۱۲/۵ درصد یا صدی ۱۲/۵) میباشد. درصد استعمال فروان دارد. در مباحثه درصد سرمایه در یک سال عبارتست از نرخ مباحثه. بسیاری از مالیاتها براساس درصد حساب میشود. نتیجه بسیاری از تجربیات و مشاهدات علمی را بر حسب درصد بیان میکنند. مقایسه درصدها وسیله ساده‌ای برای مقایسه مقادیر است. (از دائرةالمعارف فارسی).

در صورت. [دَ رَ] (ا مرکب) در حالت. (ناظم الاطباء).

در صورتی. [دَ رَ] (حرف ربط مرکب، ق مرکب) در حالی. در موقی.

— در صورتی که؛ در حالی که. در وقتی که. (ناظم الاطباء).

— [کلمه شرط به معنی اگر. (ناظم الاطباء).

در صوفیان. [دَ] (لخ) دهسی است از دهستان نوده چناران بخش حومه شهرستان بجنورد واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری بجنورد و ۴ هزارگزی جنوب راه قدیمی بجنورد به قوچان. با ۱۰۴۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درصه. [دَ صَ / دَ رَ] (ع) [ج دَرَّصَ و دَرَّصَ] (منتهی الارب) (ا قرب الموارد). رجوع به درص شود.

در طلب. [دَ طَ لَ] (ف مرکب) طالب در. جویای ذره

چون در طلب از برای فرزند می‌بود چو کان لعل در بند. نظامی.

از در طلبان آن خزانه دلاله هزار در میانه. نظامی.

در طلبی. [دَ طَ لَ] (حامص مرکب) حالت دُرطلب. جویای در بودن. طالب در بودن. دُر می‌طلبید و در نمی‌یافت

در در طلبی عنان نمی‌تافت. نظامی.

درع. [دَ] (ع مص) پوست کشیدن گوسپند را از جانب گردن. (از منتهی الارب). سلاخی کردن گوسپند از طرف گردن. (از اقرب الموارد). از جانب گردن باز کردن پوست گوسپند. [جد کردن گردن و یادست را از بند بدون شکستن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [خوردن بعض زرع را. (از منتهی الارب). خورده شدن قسمتی از زرع و کشت،

و فعل آن مجهول بکار رود. [خورده شدن هر چیزی که در نزدیکی آب باشد، و فعل آن مجهول بکار رود. (از اقرب الموارد).

درع. [دَ رَ] (ع مص) سیاه گشتن سرگوسفند و سفید شدن سایر قسمتهای آن. (از اقرب الموارد). سپید سینه و گردن و سیاه ران گردیدن. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

درع. [دَ رَ] (ع) [ا] سپیدی گردن و سینه گوسپند و مانند آن و سیاهی ران آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درع. [دَ رَ] (ع ص) گیاه تازه. (منتهی الارب). تر و تازه از گیاه. (از اقرب الموارد).

درع. [دَ رَ] (ع) [ا] جسم‌های است که از زره آهنین بافته می‌شود و آنرا در جنگها برای محافظت از اسلحه دشمن در بر کنند. (از

اقرب الموارد). زره. (دهار) (غیاث) (نصاب). زره، و آن غیر یله است که جوشن باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). مؤنث است و گاهی مذکر نیز بکار رود. (از منتهی الارب)

(از اقرب الموارد). از آلات و ابزار سلاح است. و آن جسم‌های است بافته از زره، و جنگجویان برای محافظت خود از شمشیر و تیر آنرا در بر می‌کنند. خداوند در قرآن کریم

خبر داده است که آهن برای داود (ع) نرم گردید و او از آن زره می‌ساخت: و اَلنا له الحديد، اَنْ اَعْمَلَ سَابِغَاتٍ وَ قَدَرَفِ السَّرَدِ. (قرآن ۳۴ / ۱۰ - ۱۱). و علمناه صنعة لبوس

لكم لتحضنكم من بأسكم (قرآن ۲۱ / ۸۰)، و بدین جهت زره‌های خالص و نیكو به داود (ع) نسبت داده می‌شود. و برخی از زره‌ها را

«سلوقیة» گویند که نسبت است به سلوق از قسرای یمن، و برخی را حَطُوبِیة نامند منسوب به حطوم، که نام یکی از مردان

عبدالمطلب بوده است. و باید در نظر داشت که حَطُوبِیة عربها در جنگ درع و زره بوده ولی

آنکون غالباً «قرقله» و جامه‌های بدون آستین که از ورقه‌های پیوسته بهم آهنین ساخته شده استفاده می‌کنند. (از صحیح الاعشى ج ۲

ص ۱۳۵). رَزْد. خفتان. سربال. لام. لامة. کسوس. ج. اُدْرُج. اُدْرُج. دُرُوع. دِرَاع. (از

منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و مصفر آن دُرُوع است بدون تاء و آن در نوع خود از شواذ است. (از اقرب الموارد):

سیاوش است پنداری میان شهر و کوی اندر فریدونست پنداری میان درع و خوی اندر. دقیقی.

نش آهن درع بایستی نه دلدل نه سرپایانش بایستی نه مغفر. دقیقی. بیاورد خفتان و درع و کمان همان نیزه و تیغ و گرز گران. فردوسی.

چو خفتان و چون درع و برگستوان همه کرد پیدا به روشن روان. فردوسی.

بزد دست و پوشید درعی بزر میان را بیستش به زرین کمر. فردوسی. فرستاد درع سیاوش برش

همان خسروانی یکی مغفرش. فردوسی. پوشید گسهم درع نبرد

ز گردان که را دید پدرود کرد. فردوسی. بیاورد گسهم درع نبرد

پوشید بیژن بکردار کرد. فردوسی. پوشید درع و بیامد چو شیر

همان باره کوه پیکر بزیر. فردوسی. چو افتاد بر خواسته چشم گیو

گزین کرد درع سیاوش نیو. فردوسی. جهان گفتی از درع و از جوشن است

ستاره ز نوک ستان روشن است. فردوسی. گهی لاله را سایه سازد ز سنبل

گهی ماه را درع پوشد ز عنبر. فرخی. درعش آتش جبین گنبدسریں آهن کینف

مشکدم عنقرض گلبوی خوی شمشاد بوی. منوچهری. یکی تیغ بولاد و گرز گران

همان درع و کویال و برز گران. اسدی. ملکی گان را به درع گیری و زوبین

دادش نتوان به آب حوض و به ربحان. ابوحنیفة اسکافی. به حمله بندد بر شور و فتنه راه گذر

به تیغ بارد بر درع و مغفر آتش و آب. سعود سعد. یکایک گذارنده تیغ و نیزه

سراسر گذارنده درع و مغفر. (از تاریخ بیهق ص ۱۴).

شد گهر اندر گهر صفحه تیغ سحر شد گره اندر گره حلقه درع سحاب. خاقانی.

تیر تو تین دم شده زو درع زال از هم شده بل کوه قاف اخرم شده متعار عقار ریخته. خاقانی.

یافته و یافته‌ست شاه چو داود و جم یافته مهرة کمال یافته درع امان. خاقانی.

خاقان اکبر کز قدر دارد قدش درع ظفر یک سیخ درعش بر کمر نه چرخ مینا داشته. خاقانی.

بس دراز است قد امدم درع انعام هم دراز فرست. خاقانی. شهنشاهی که درع شرح همبالای او آمد

قدردستی که فرق شرح نطق پای او آمد. خاقانی.

پی ثنای محمد بر آری تیغ ضمیر که خاص بر قد او یافتند درع ثنا. خاقانی.

درع رستم به سنبل آراید

۱ - ظ. اصل آن حَطُوبِیة منسوب به حَطُوم است و انزودن واو تحریفی است از ناسخان. (از حاشیه صحیح الاعشى).

دروغ. [د] (ل) بندی را گویند که در پیش آب بندند که تلف نشود. (از برهان) (آندراج) (انجمن آرا). اما صحیح کلمه ورغ است نه درغ. رجوع به ورغ شود؛ ستهای نیکو نهاد و از آن جمله این درغات^۱ و قسمت آب بخارا وی نهاد به عدل و انصاف. (تاریخ بخارای نزشخی ص ۳).

دروغال. [د] (ص)^۲ امن و آسوده. (برهان). ایمن و آسوده. (از آندراج) (انجمن آرا). امنیت و آسایش. (جهانگیری)؛ ای شاه نبی سیرت ایمان به تو محکم ای میر علی حکمت عالم به تو درغال.

دروغاله. [دَل / ل] (ل) مرکب) (از: درغ، بند و سد و در + «الله» علامت نسبت) درینند. راه میان کوه. شعب. فرجه. (یادداشت مرحوم دهخدا). راه در کوه. شعب. (دهار). راهی را گویند که از میان کوه بگذرد و آنرا به عربی شعب خوانند و فرجه^۳ میان دو کوه را نیز گفته‌اند. (برهان). راهی که در کوه بود چون دره. (شرفنامه منیری). شعب. (زمخشری). رجوع به توضیح مؤلف درباره لغت درغال در پاورقی شود.

دروغان. [د] (ل) (ل) شهری است در حوالی سمرقند. (از برهان) (از آندراج) (از انجمن آرا). شهری است از این سوی سمرقند. (لغت فرس اسدی). شهری است بر ساحل جیحون و آن ابتدای مرز خوارزم است از ناحیه بالای جیحون و پایین آمل و در سر راه مرو و فاصله آن با جیحون در حدود دو میل است که همه اش مزارع و بساتین می‌باشد و یا قوت گوید من آنرا بسال ۶۱۶ ه. ق. دیده‌ام. (از معجم البلدان)؛

کنون بدست یکی بنده خداوند است^۴ همه ولایت او از بحیره تا درغان^۵. (عصری). **دروغانی**. [د] (ص نسبی) منسوب به درغان که شهری بوده است به حوالی سمرقند در ساحل جیحون؛

یکی از جای برجستم چنان شیر بیابانی زیری^۵ بر زدم چون شیر بر رویاه درغانی. ابوالعباس. که با خرستگ برناید سروزن گاو درغانی^۶. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دروغیدن. [دَغْ رِ د] (مص مرکب) غریدن. رجوع به غریدن شود. **دروغزه**. [دَغْ] (ل) (ل) دهی است از دهستان پاکوه بخش کلات شهرستان دره گز واقع در ۹۹ هزارگزی جنوب خاوری کبود گنبد آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دروغست. [دَغْ] (ص) هرزه و نامعقول. (برهان) (آندراج). ابله. بیهوده. (ناظم

(الاطباء).

دروغستان. [دُ رِغْ] (ل) (ل) دهی است از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۳۰ هزارگزی خاور سمیدآباد و سر راه مالرو تکیه به قلعه سنگ، با ۴۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. مزارع دارستان و مختاری جزء این ده است. ساکنین آن از طایفه بجاتچی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دروغش. [دَغْ] (ل) (ل) نام موضعی به شهر داور سیستان. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ شهری است [به حدود خراسان] از زمین داور و نغر است بر روی غور. و اندر درغش زعفران روید بسیار و پیوسته است به ناحیت درنشان بُت. (حدود العالم).

دروغشت. [دَغْ] (ل) (ل) تراهی باشد. (آندراج). سبزی و سبزه زار. (از ناظم الاطباء). ظاهراً محرف برغست یا ورغست است. رجوع به برغست و ورغست شود.

دروغک. [دَغْ] (ل) (ل) دهی است از دهستان بهمنی سردسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۲۹ هزارگزی جنوب شرقی قلعه اعلا مرکز دهستان و ۶۰ هزارگزی شمال راه شوشه بهبهان. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دروغگو. [دُرُ] (ن) (ن) مرکب) دروغگو. دروغگوی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دروغگو شود.

دروغگوی. [دُرُ] (ن) (ن) مرکب) دروغگو. دروغگوی. افاک. (یادداشت مرحوم دهخدا). کذاب. کاذب. رجوع به دروغگوی شود.

درغلبکن. [دَغْ ک / دَغْ بَ ک] (ل) (ل) مرکب) درغی را گویند که پنجره دار باشد. بعضی دری را **دَرغَلَبَن** می‌گویند که پیش آن پنجره داشته باشد و مردم از عقب پنجره نمایان باشند، و معنی اول بهتر است چه غلبکن به معنی پنجره است. (از برهان). دری را گویند که پیش او پنجره باشد، چه غلبکن به معنی پنجره آمده. (از جهانگیری) (از انجمن آرا). دری باشد مانند جعفری یا پنجره که هر که در آن باشد بنماید. (شرفنامه منیری). دری را گویند که پیش آن پنجره باشد مانند جعفری. (از آندراج). در غلبکن و درغلبکن، هر دو که در برهان آمده است غلط است و غلبکن به ضم غین و فتح باء و کاف تازی صحیح است، و «در» هم به معنی باب جزء کلمه نیست. شاعر گفته «غلبکن در چه باز یا چه فراز». امروز می‌گویند قبایم غَلَبْکَن شده یعنی به سیخ و مانند آن گرفته و مثلثی که یک ضلع آن هنوز بر جامه چسبیده است کنده شده، و «غلبکن در» در شعر شاعر به معنی در مشبک است.

(یادداشت مرحوم دهخدا).

درغلبکن. [دَغْ بَ / دَغْ بَ] (ل) (ل) مرکب) درغلبکن. (از برهان). رجوع به درغلبکن شود.

درغلبکن. [دَغْ ک / دَغْ بَ ک] (ل) (ل) مرکب) درغلبکن. (از انجمن آرا) (از آندراج). رجوع به درغلبکن شود.

درغلبکن. [دَغْ بَ / دَغْ بَ] (ل) (ل) مرکب) درغلبکن. درغلبکن. رجوع به درغلبکن شود.

درغلتیدن. [دَغْ دَ] (مص مرکب) درغلتیدن. غلتیدن.

بیزر سایه گوش خردجال درغلتتم. سوزنی. و رجوع به درغلتیدن و غلتیدن شود.

درغلتیدن. [دَغْ دَ] (مص مرکب) درغلتیدن. غلتیدن.

چومی خوردیم درغلتیم هر یک با نگارینی چو برخیزیم گرد آیم زیر کله حجله.

فرخی.

زمین چون گوی فسادان که در غلط به خون اندر.

(از سندبادنامه ص ۱۶).

و رجوع به درغلتیدن و غلتیدن شود.

دروغم. [دَغْ] (ل) (ل) مرکب) نام نغمه‌ای باشد از موسیقی که شنیدن آن غم و الم از دل بیرون کنند، و معنی ترکیبی آن درانده باشد. (برهان). نام پرده‌ای است از موسیقی که هر چند کسی را غم و اندوه فرو گرفته باشد بمجرد شنیدن آن به شادی مبدل گردد. (جهانگیری)؛

چنان مسترقم در غم که مطرب

اگر در غم سراید غم فرازد. بوسلیک.

دروغم. [دَغْ] (ل) (ل) مرکب) نام موضعی که آنجا شراب خوب می‌شود، و شراب درغمی منسوب بدانجاست. (برهان). نام ناحیه و شهری است از اعمال سمرقند و مشتمل بر چند پارچه ده پیوسته از اعمال **مَایْشُرْغ**؛

۱- ظ جمع درغ است که در کتب لغت به معنی برغ و بند آمده است. (حاشیه تاریخ بخارا). اما در این مورد هم ورغ است، و او به دال تبدیل می‌شود. (یادداشت لغتنامه).
 ۲- مرحوم دهخدا در یادداشتی می‌نویسند: (از: درغ، سد، بند و مال) منسوب به درغ، به معنی مسدود و محکم، و شاید ورغال باشد. و نیز در یادداشتی دیگر با علامت استفهام آورده‌اند: آیا از درغ (صحیح: ورغ) به معنی بند و سد و مال علامت نسبت است؟
 ۳- یعنی خوارزم. ۴- نل: فرغان. زرغان.
 ۵- نل: وغوی. وعبدی.
 ۶- ایسن بیت را مرحوم دهخدا از لحاظ مضمون در این مورد نقل کرده‌اند: انی و کیدهم و ما عابوا به کالطود تحضر نطحة الاوعال. ابوعلی بن سینا.

سمرقند. (از معجم البلدان): (از مرصدا الاطلاح):

تا سوی درغم نشاط کرد و خرامید شد در غم بسته بر حوالی درغم. سوزنی. همیشه تا شود از تاب سر خسرو آنچه همیشه تا بود از عکس جام باده درغم.

امامی هروی.

درغمی. [دَغْ] (ص نسبی) منسوب است به درغم، که ناحیه‌ای است در دو فرسخی سمرقند. (از الانساب سمعانی). منسوب به درغم که شراب آنجا مشهور بوده است: قال [کسری] فآخری عن أطب الشراب و آله، قال [ریدک خوش آواز]: العنبی... و خیره البلیخی و المرورودی و... الدرغمی. (غمرر اخبار ملوک الفرس تعالی).

خرم بود همیشه بدین فصل آدمی با بانگ زیر و بم بود و تحف درغمی.

منوچهری.

شراب درغمی از جام شامی بشادی نوش کن از بام تا شام! سوزنی. بساط نشاط گسترده بود و ملازمت می درغمی کرده. (جهانگشای جوینی). می درغمی خور که گر در غمی که شادی فزاید همی درغمی.

سیدحسن غزنوی.

درغنج. [دَغْ] (لخ) کلاته‌ای است در کوهپایه کاکخک گناباد، از خراسان. (یادداشت محمد پروین گنابادی).

درغو. [دُ] (ل) فضله و پس مانده از حلوا که در سیب باقی مانده باشد. (آندراج) (از شعوری).

درغوانگوش. [دَرَا] (اوستائی، ص مرکب) دراز انگشت. (از فرهنگ ایران باستان ص ۷۸). دراز دست. رجوع به دراز دست شود.

درغوبازو. [دَرَا] (اوستائی، ص مرکب) دراز بازو. بزرگ بازو. (از فرهنگ ایران باستان ص ۷۸). رجوع به دراز دست شود.

درغوزه. [دُ] (لخ) نام شهری است در سجان (سیتان، از معجم البلدان).

درغوش. [دُ] (ل) درویش. نیازمند. محتاج. تهیدست. رجوع به درویش و درغوش شود.

درغوک. [دُ] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان آبادیه واقع در یک هزارگری شمال آبادیه و کنار راه شوسه شیراز به اصفهان، با ۵۸۰ تن سکه. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

درغوش. [دَرْغُ] (ل) درغوش. درویش. صاحب میزان الافکار فی شرح معیار الاشعار خواجه نصیرالدین طوسی گوید که مردم بعض بلاد ایران کلمه درویش را درغوش تلفظ

کنند با غین و واو معدوله. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به پسر درغوش شود.

درغوشی. [دَرْغُ] (حامص) درویشی. نیازمندی. فقر. تهیدستی. رجوع به درغوشی شود.

درغیش. [دُ] (ل) انبوه و بسیار. (برهان) (آندراج). ظاهراً مصحف و غیش است. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به وغیش شود. (انوعی از زردآلو. (برهان) (آندراج).

درف. [دُ] (ع) (ل) پناه و سایه و جانب. (منتهی الارب). کف و ظل. (اقراب الموارد). گویند: هو تحت درف فلان؛ یعنی او در کف و سایه فلان است. (از منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

درفاس. [دُ] (ع ص، ل) شتر کلان جثه. (منتهی الارب). عظیم و کلان از شتران. (از اقراب الموارد). (امرد فربه و سطر. (منتهی الارب). ضخیم و درشت از مردان. (از اقراب الموارد). (اشیر کلان هیکل. (منتهی الارب).

درفام. [دُ] (ص مرکب) مانند در. درآسا. دُرمانند. به رنگ دُر:

رنگ خم عیبی است باده گلرنگ جام اشک تر مریم است زاله درفام صبح.

خاقانی.

درفتادن. [دُ] (ف) [دُ] (مص مرکب) درافتادن. درآویختن. روی آوردن. هجوم آوردن:

خروش و ناله به من درفتاد و رنگین گشت ز خون دیده مرا هر دو آستین و کنار.

فرخی.

با چابکان دلبر و شوخان دلغریب بسیار درفتاده و اندک رمیده‌اند. سعدی.

— بهم درفتادن: بیکدیگر درآویختن. بهم درافتاین: —

بهم درفتادن: هر دو گروه شدند از دد و دام و دیوان ستوه. فردوسی.

|| پیش آمدن. روی کردن. دست دادن: ای دوست روزها به تنعم بروزه باش

باشد که درفتد شب قدر وصال دوست. سعدی.

درفراز. [دُ] (ص مرکب) منزوی. عزلت گرفته. در بروی خلق بسته:

گنج علمند و فضل اگرچه ز بیم درفراز و دهن بسمارند. ناصر خسرو.

درفروش. [دُ] (نصف مرکب) در فروشنده. فروشنده. در. آنکه در فروشد:

لعل و در پیش از آنکه قدر و قیاس داندش در فروش و لعل شناس. نظامی.

درفروشی. [دُ] (ف) (حامص مرکب) عمل در فروش. فروختن در:

خاک دُر سا کرد خاقانی و گفت در فروشی را دکان در بستم. خاقانی.

درفس. [دُ] (مغرب، ل) مغرب درفش. (یادداشت مرحوم دهخدا). رایت، و آن مغرب از فارسی است. (از المغرب جوالیقی). نشان بزرگ. (منتهی الارب). علم بزرگ. (از اقراب الموارد). (اجسامه ابریشم. (منتهی الارب). حریر. (از اقراب الموارد). (ص) شتر کلان جثه. (منتهی الارب) (از ذیل اقراب الموارد از لسان). (امرد فربه و سطر. (منتهی الارب). (اسد و شیر بزرگ. (از اقراب الموارد).

درفسه. [دُ] (ص) (ع مص) برداشتن نشان بزرگ را. (از منتهی الارب). حمل کردن «درفس» و علم بزرگ را. (از اقراب الموارد). (سوار شدن شتر کلان جثه را. (از منتهی الارب).

درفسه. [دُ] (ص) (ع ص، ل) مؤنث درفس. ماده شتر بزرگ جثه. (اساده شتر که در دو پهلوی خود گوشت فراوان دارد. (از ذیل اقراب الموارد از لسان). رجوع به درفس شود.

درفسی. [دُ] (ص نسبی) منسوب به درفس که نام جد عبدالرحمان بن محمد بن عباس بن ولید بن محمد بن عمر بن درفس دمشقی درفسی است که محدث بود. (از الانساب سمعانی) (از اللباب فی تهذیب الانساب).

درفش. [دُ] (مغرب، ل) مغرب دِرَفَش فارسی. علم بزرگ. (از ذیل اقراب الموارد بنقل از تاج). (المعان و درخشش. (از ذیل اقراب الموارد از تاج). و رجوع به درفس و دِرَفَش شود.

درفش. [دُ] (ل) فوطه‌ای که در روز جنگ بر بالای دستار و خود پیچند، که به ترکی دولفه گویند. (از برهان). درفش در اصل پارچه‌ای بوده از قماش سه گوشه که به زر منقش کرده بر سر علم و کلاه خود می‌بسته‌اند و به ترکی بیرق گویند و آن پارچه همیشه از باد در جنبش بوده می‌لرزیده. (آندراج). پارچه قماش سه گوشه که به زر منقش کرده بر سر علم بستند و چون معنی درفشیدن لرزیدن است این را نیز درفش از آن گویند که از باد می‌لرزد. (غیاث):

ز بس گونه گونه سنان و درفش^۲ سپهرای زرین و زرینه کفش. فردوسی. همه روی آهن گرفته به زر درفش سیه بسته بر خود بر.

فردوسی (از آندراج). (علمی را گویند که در روز جنگ برپا کنند. (برهان). علم که در روز جنگ برپا کنند.

۱-ن:

۱- شراب درغمی کز جام شادی

ز درغم نور گیرد تا در شام. (از جهانگیری).

۲- به معنی علم نیز ابهام دارد.

(آندراج)، نیزه‌هایی که بر چمن بر آن بوده و بر سر سران و بزرگان سپاه می‌داشته‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا). اختر. بیرق^۱. رایت. علامت. علم. (منتهی الارب). لواء: سر جادوان جهان بی درفش مر او را بیفکند و برد آن درفش. دقیقی. چو آگاهی آمد به شاپور شاه بیاراست کوس و درفش و سپاه. فردوسی. چو بابک سپه را همه بنگرید درفش و سر نامداران بدید. فردوسی. درفشش یکی ترک جنگی بچنگ خرامان بیامد بسان پلنگ... یکی ترک رومی بسر بر نهاد درفشش به رهام گودرز داد. فردوسی. همه لشکر از جای برخاستند درفش فریدون بیاراستند. فردوسی. هم اینان که دارند با ما درفش ز بد روز ایشان بگردد بنفش. فردوسی. بیاورد پس شهریار آن درفش که بد پیکرش اژدهای بنفش. فردوسی. ز دیوار دژ مالکه بنگرید درفش و سر نامدارش بدید. فردوسی. نخستین سر ساوه بر نیزه کرد درفشی که او داشتی در نبرد. فردوسی. وگر خود فریبرز با آن درفش بیاید کند روی گیتی بنفش. فردوسی. که آمد ز توران سپاهی بچنگ سپهبد نهنگی درفشی بچنگ. فردوسی. بیاور سپاه و درفش مرا همان تخت و زرینه کفش مرا. فردوسی. درفشی پس پشت پیکر گراز سرش ماه سیمین و بالا دراز. فردوسی. زمین کوه تا کوه یکسر سپاه درفش جهاندار بر قلبگاه. فردوسی. درفش ویست آنکه داری بدست که پیروز بادی و خسرو پرست. فردوسی. تهمت بیامد به درگاه شاه چنان چون سزد با درفش و سپاه. فردوسی. درفش جفا پیشه افراسیاب همی تابد از گرد چون آفتاب. فردوسی. درفش بزرگان و پیل و سپاه بسازید روشن یکی بر مگه. فردوسی. ز زفسانید^۲ بر پیلان جرسهای مدارا را بر آرید آن فریدون فر درفش چرخ بالا را. عنصری (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۳۰۰). درفش و سپه دادش و پیل و ساز فرستادش از بهر کین پیشباز. اسدی. ز هر کس فزون جاهشان نزد شاه گذشته درفش مهیشان ز ماه. اسدی. بزرگان ابا اشرط سرفراز درفش و سپه پیش بردند باز. اسدی. چهارم چو برزد که از خور درفش

زمین گشت از او زرد و گردون بنفش. اسدی. شاهی که برزم کاویان داشت درفش گرزنده شود پیش تو بر دارد کفش. امیرمزی. از ماه درفش تو مه چرخ سوزان چو ز مه کتان بنیم. خاقانی. إلواء؛ درفش لشکر کشان دوختن. إلواء؛ درفش لشکر کشان. (از منتهی الارب). - اژدها پیکر درفش؛ درفش که بر آن نقش اژدها باشد: درفشش بین اژدها پیکر است بر آن نیزه بر شیر زرین سراسر. فردوسی. - به گرد درفش اندر آمدن؛ گرد علم جمع شدن: سپاه اندر آمد بگرد درفش هوا شد ز گرد سواران بنفش. فردوسی. - پرنیانی درفش؛ درفش پرنیانی. درفش حریره: ز بس نیزه و پرنیانی درفش ستاره شده سرخ و زرد و بنفش. فردوسی. ز بس نیزه و تیغهای بنفش هوا گشت پر پرنیانی درفش. فردوسی. - پیل پیکر درفش؛ درفشی که بر آن نقش و پیکر پیل باشد: زده پیش او پیل پیکر درفش بنزدش سواران زرینه کفش. فردوسی. هنوز اندر این بد که گرد بنفش پدید آمد و پیل پیکر درفش. فردوسی. - خسروانسی درفش؛ درفش پادشاهی. درفش متعلق به خسرو: برافراشته کاویانی درخش همایون همان خسروانی درفش. فردوسی. - خورشید پیکر درفش؛ علم که نقش خورشید دارد: یکی زرد خورشید پیکر درفش سرش ماه زرین غلافش بنفش. فردوسی. ابا تاج و با گرز و زرینه کفش پس پشت خورشید پیکر درفش. فردوسی. - درفشان درفش؛ درفش درفشان. رجوع به این ترکیب ذیل درفشان شود. - درفش بیای بودن؛ برافراشته بودن درفش: ز بیرون دهلیز پرده سرای فراوان درفش بزرگان پیای. فردوسی. - درفش بر پای داشتن؛ برافراشتن بیرق: که بر پای دارید یکسر درفش کشیده همه تیغهای بنفش. فردوسی. - درفش بر کشیدن؛ درفش برافراشتن: بگرد اندرش زرد و سرخ و بنفش ز هر گونه‌ای بر کشیده درفش. فردوسی. - درفش بزرگ؛ علم بزرگ: دو لشکر همی رزم را ساختند

درفش بزرگی برافراختند. فردوسی. بخندید از او شاه و خفتان بخواست فردوسی. درفش بزرگی بر آورد راست. فردوسی. - درفش بنفش؛ علم و بیرقی که به رنگ بنفش است و آن علامت سپاه ایران بوده است: چو افراسیاب آن درفش بنفش نگه کرد با کاویانی درفش. فردوسی. بگرد اندرش با درفش بنفش پیای اندرون کرده [گودرز] زرینه کفش. فردوسی. یکی شیر پیکر درفش بنفش درفشان گهر در میان درفش. فردوسی. - درفش تهنمت؛ علم خاص رستم: ز میدان بیامد بجای نشست سپهبد درفش تهنمت بدست. فردوسی. درفش تهنمت همانگه ز راه پدید آمد و بانگ پیل و سپاه. فردوسی. - درفش خجسته؛ درفش مبارک و میمون و پیروز: سوی کرگساران سوی باختر درفش خجسته برافراخت سر. فردوسی. - درفش درخشان؛ درفش با فروغ: سپهبد بیامد ز پرده سرای درفشی درخشان بسر بر پیای. فردوسی. - درفشان؛ ج درفش. بیرقها: درفشان به ابر اندر افراشته سر نیزه از مهر بگذاشته. فردوسی. - درفش درفشان؛ درفش درخشان و با فروغ: بدید آن درفش درفشان بنفش نهان کرده بر قلبگه بر درفش. فردوسی. چو قارن بیامد به پیش سپاه بدید آن درفش درفشان سپاه خرامان بیامد [بهمن] ز پرده سرای درفشی درفشان پس او پیای. فردوسی. درفش درفشان پس هر سری که بودند از آن جنگیان افسری. فردوسی. درفش درفشان پس پشت اوی یکی کابلی تیغ در مشت اوی. فردوسی. کنون آمدم جنگ را ساخته درفش درفشان برافراخته. فردوسی. فرازش درفشی درفشان چو شید به پیکر طرازیه پیل سپید. اسدی. درفش درفشان هم از تیغ و میغ

۱- در تداول عامه بیرق را که کلمه ترکی و به معنی علم و درفش است بیدق می‌خوانند که معرب پیاده است و در بازی شطرنج بکار می‌رود.
۲- ز زفسانیدن؛ جنبانیدن. (لغت‌نامه اسدی).

چنان شعله می زد که در جنگ تیغ...
 اسدی (از آندراج).
 و رجوع به درفشان شود.
 - درفش دل افروز؛ درفش شادمان کننده:
 چو نرسی بیدید آن سر و تاج شاه
 درفش دل افروز و چندان سپاه. فردوسی.
 - درفش سران؛ علم خاص فرماندهان، هر
 علم نشانه تمداد معینی افراد تحت فرماندهی
 سالاری بوده است؛
 زمین جنب جنبان شد از میخ نعل
 هوا از درفش سران گشت لعل. فردوسی.
 - درفش سرافراز؛ علم سر بلند و پرافراشته:
 چو رستم درفش سرافراز شاه
 نگه کرد کامد پذیره براه. فردوسی.
 - درفش سیاه (سیه)؛ درفش و علم که برنگ
 سیاه بوده و آن علامت لشکر توران بوده
 است؛
 به باره برآمد [رستم] بگردار گرد
 درفش سیه را نگوینار کرد. فردوسی.
 چو رستم درفش سیه را بیدید
 بگردار شیر زیان بردمید. فردوسی.
 ز گرد اندر آمد درفش سیاه
 سپهدار ویه به پیش سپاه. فردوسی.
 - درفش شب؛ علم شب، نشانی شب، تیرگی؛
 دگر روز چون گشت روشن جهان
 درفش شب تیره شد در نهان. فردوسی.
 - درفش کایان، درفش کاویان. (سزدینا
 ص ۳۶۵). رجوع به درفش کاویان شود.
 - درفش کافیان؛ درفش کاویان؛ ریابت
 دولت کسری ابرویز پوسته به پیروزی چون
 درفش کافیان منصور و افراشته باد. (ترجمه
 محاسن اصفهان آوی ص ۸۷). رجوع به
 درفش کاویان شود.
 - درفش کاوان؛ درفش کاویان. علم فریدون
 است و منسوب به کاوه آهنگر. (برهان)
 (آندراج). رجوع به درفش کاویان شود.
 - درفش کاویان. رجوع به این ترکیب شود.
 - درفش نبرد؛ ریابت جنگ؛
 سوی جنگ گشتم نوذر چو گرد
 بیامد دمان با درفش نبرد. فردوسی.
 - درفش همایون؛ درفش خجسته و مبارک؛
 سر پرده از شهر بیرون برید
 درفش همایون به هامون برید. فردوسی.
 - رنگین درفش؛ علم با رنگهای گوناگون
 همه پشت پیلان به رنگین درفش
 بیاراسته سرخ و زرد و بنفش. فردوسی.
 - زرین درفش؛ علم زرین. ریابت آراسته به
 زره؛
 ستاده ملک زیر زرین درفش
 ز سیفور بر تن قیای بنفش. نظامی.
 - شیر پیکر درفش؛ علم دارای نقش شیر؛
 نشان سپهدار ایران بنفش

بر آن پاره زد شیر پیکر درفش. فردوسی.
 - کاویانی درفش؛ درفش کاویان؛
 که او بود با کوس و زرینه کفش
 هم او را بدی کاویانی درفش. فردوسی.
 همان برکشم کاویانی درفش
 کنم لعل رخسار دشمن بنفش. فردوسی.
 به پیش اندرون کاویانی درفش
 جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش. فردوسی.
 و رجوع به کاویانی درفش و درفش کاویان و
 درفش کاویانی در ردیفهای خود شود.
 - کشنده درفش؛ حامل علم، علمدار؛
 کشنده درفش فریدون بجنگ
 کشنده سرافراز جنگی پلنگ. فردوسی.
 - گرگ پیکر درفش؛ علم که دارای نقش
 گرگ باشد؛
 یکی گرگ پیکر درفش از برش
 به ابراندز آورده زرین سرش. فردوسی.
 - مار پیکر درفش؛ علم دارای نقش مار؛
 نگهبان این مار پیکر درفش
 زر اندود بر پرنیان بنفش. نظامی.
 - نگون شدن درفش؛ سرنگون شدن بیرق؛
 همه میمنه شد چو دریای خون
 درفش سواران ایران نگون. فردوسی.
 | در اصطلاح دوره ساسانیان، هر واحد سپاه
 کوچکتر از «گند» و بزرگتر از «وشت». و هر
 درفش علمی مخصوص داشت. (از ایران در
 زمان ساسانیان ص ۲۳۷). | لرزیدن.
 (آندراج). رجوع به درفشیدن شود.
درفش. [دِر] (۱) داغ که نهند. داغی که بر تن
 مجرم نهند مقر شدن را. دروش. سمه. عاذور.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دروش
 شود.
 - داغ و درفش کردن؛ تعذیر. (یادداشت
 مرحوم دهخدا).
 | اَلْبَنُّ الْكُفْرَانُ و موزه دوزان و غیر اینها.
 (لغت قرس اسدی). افزاریست کفش دوزان و
 امثال ایشان را. (برهان). دست افزاریست که
 کفش دوزان و امثال ایشان بدان کار کنند.
 (آندراج). آلتی است که بدان در چرم سوراخ
 کنند و آنرا به هندی ستالی گویند. (غیثات).
 آلت سرتیز آهنین که سراجان و کفشگران و
 امثال آنان دارند. (شرقنامه منبری). در تداول
 شوشتر آنرا دِرْوش گویند. (لغت محلی
 شوشتر. خطی). آلت سراجان و کفشگران.
 سوزن گونه‌ای کفاشان را. آلتی است نوک تیز
 با دسته چوبین کفشگران و موزه دوزان را که
 بدان چرم سوراخ کنند و سپس سوزن برشته
 کرده از آن سوراخ در گذرانند. (یادداشت
 مرحوم دهخدا). اِدْرَم. اِدْرَم. اَشْفَنُ.
 (دهار). بیز. براد. سَرید. مَخْرَز. (از منتهی
 الارب). مَخْصَف. (دهار). مَشْرَد. (ملخص
 اللغات):

از شعر جبه باید و از گبر پوستین
 باد خزان برآمد، ای بوالبصر، درفش.
 منجیک (از فرهنگ اسدی).
 با درفش ار طیانچه خواهی زد
 بازگردد به تو هراینه بد. عنصری.
 مکن روز بر خویشتن بر بنفش
 به بازیچه پنجه مزین بر درفش. عنصری.
 زبان چون درفش و دهن چون تفتار
 یکایک پراکنده بر دشت و غار. اسدی.
 بسا درفش پنجه زدن احمقی باشد.
 (قابوسنامه).
 گر تو به قفا یا درفش کوشی
 دانی که علی حال بر محالی. ناصر خسرو.
 و آن باد چون درفش دی و بهمن
 خوش چون بخار عود مطرا شد. ناصر خسرو.
 مشت هرگز بر نیاید با درفش
 پنبه با آتش کجا یارد چخید. مسعود سعد.
 ای کرده دل خصم خلاف تو بنفش
 مشت است دل خصم و خلاف تو درفش.
 امیر معزی (از آندراج).
 نباید تیانچه زدن با درفش
 بدیدم در آن سخن می زنی. انوری.
 گفت کآن گربزی و ریبت کو
 و آن درفش گره گشایت کو. نظامی.
 خرد رشته در یکتای تو
 درفش گربازکن رای تو. نظامی.
 من که فرزند محمد رسول الله ام روزی چندین
 درفش می زدم تا قوتی بدست آرم و تو
 [عبدالله] بسا چندین کویکه میروی.
 (تذکره الاولیاء عطار).
 مشو در تاب اگر زلفم ترا کشت
 درفش است این چرا بروی زنی مشت.
 اوحدی (دهنامه).
 جز آه؛ دسته درفش و کارد و مانند آن. (منتهی
 الارب).
 - امثال:
 یک سوزن به خودت بزن و یک جوالدوز
 (یک درفش) به دیگران. (امثال و حکم).
 مشت با درفش زدن. مشت و درفش، دو ضد،
 دو فراهم نشدنی، دو گرد نیامدنی. (امثال و
 حکم).
درفش. [دِر] (۱) برق و فروغ و روشنی. (از
 جهانگیری) (برهان). رشیدی گوید به این
 معنی درخش است نه درفش. (از آندراج):
 درفش^۱ یزد چشمه آفتاب

۱- نسخه چاپی:

یکایک پراکنده بر دشت و غار

زبان چون درخت و دهان چون دهان.

۲- ممکن است به معنی لواء هم ایهام داشته
 باشد اگر صورت بلاغتی بدان بدهیم و به تشبیه
 قاتل شویم.

سر شاه گیتی درآمد ز خواب... فردوسی.
 ز دریا چو خورشید برزد درفش
 چو مصقول گشت آن هوای بنفش. فردوسی.
 سپیده چو برزد ز بالا درفش^۲
 درخشان کند روی چرخ بنفش. فردوسی.
 جهان شد ز گرد سواران بنفش
 زمین بر ستاره هوا پر درفش^۳. فردوسی.
 بر کنار دوزخ بایستد و دوزخ زفیر می کند و
 شرر می اندازد، علی (ع) زمام او بدست گیرد،
 دوزخ گوید: جز یا علی فان نورک اطفأ لهبی؛
 بگذرد که نور تو درفش من بنشانند، او گوید
 بیارم ای دوزخ، آنکه مقاسمه کند گوید: یا نار
 هذا لی هذا لک. (از تفسیر ابوالفتح رازی
 ج ۱ ص ۲ ج ۱۴۵ در تفسیر این آیه از سوره
 مانده: بریدون آن یخرجوا من النار و ما هم
 بخارجین منها و لهم عذاب مقیم. قرآن
 ۳۷/۵). در زمین فسادی کنند و تباهی، گفتند
 اصل یا جوج و ما جوج من اسیح النار، از
 درفش آتش، یعنی به کثرت و اضطراب چون
 درفش آتش اند. (از تفسیر ابوالفتح رازی
 ج ۱ ص ۳ ج ۴۴۸ در تفسیر این آیه سوره
 کهف: قل انما انا بشر مثلکم یوحی الی انما
 الهمکم اله واحد. قرآن ۱۸/۱۱۰). احاط بهم
 سرادقها. قرآن ۱۸/۲۹؛ یعنی دودی که دم
 بازگیرد لا ظلیل؛ نه سایه گستر، و لایفتی من
 اللهب؛ و سود ندارد و بنگریزند از درفش
 آتش دفع نکند آن را چنانکه حجاب
 سایه گستر منع باشد از درفش آتش، کله ترمی
 بشر کالقص؛ یعنی دوزخ می اندازد به هر
 درفش چند کوشکی، و شرر درفش آتش
 باشد که از او می جهد و اشتقاق از او ظهور
 است من قولهم شررت الثوب اذا نشرته، هر
 درفش بزرگی چند کوشکی باشد. (از تفسیر
 ابوالفتح رازی ج ۱ ص ۵ ج ۴۵۷)، در تفسیر
 این آیه از سوره المرسلات: والمرسلات
 عرفاً... قرآن ۷۷/۱). چیزی که درخشان
 باشد. (برهان). (برهان و منوج).

درفش. [دَر] [اِخ] ده کوچکی است از
 دهستان جاوید بخش فهلیان و معنی
 شهرستان کازرون واقع در ۳۱ هزارگزی
 خاور فهلیان و کنار رودخانه شیرین. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

درفشان. [دَر] [نَف] صفت بیان حالت از
 درفشیدن. تابان. (برهان). روشن. (لغت قرس
 اسدی) (غیاث). براق. درخشان. رخشان.
 لامع. مشرق. مضيء.
 بهرامی آنگهی که به خشم افتی
 برگاه اورمزد درفشانی. دقیقی.
 پیوشیده شد چشمه آفتاب
 ز پیکانهای درفشان چو آب. دقیقی.
 یکی افسر خسروی بر سرش [یزدگرد]
 درفشان ز دیبای رومی برش. فردوسی.

پیر از گوهر نابود افسرش
 درفشان ز دیبای رومی برش. فردوسی.
 چو پیروز گردم بیایم برت
 درفشان شود کشور و افسرت. فردوسی.
 رها شد ز بند زره موی اوی
 درفشان چو خورشید شد روی اوی. فردوسی.
 ز هامون بیامد سوی دژ سپاه
 شد از گرد ماه درفشان سپاه. فردوسی.
 آن نور اندر او تأثیر کرد تا چون هلالی بدری
 یا کوکبی دری اندر. چنین او درفشان بود.
 (تاریخ سیستان). نور مصطفی صلی الله علیه
 از غرة او [عبدالمطلب] درفشان. (تاریخ
 سیستان).
 به یزم اندر چو خورشید درفشان
 به رزم از شیر و از پیلان سرافشان.
 (ویس و رامین).
 درفشان مهی بودی از راستی
 چو گشتی تمام آیدت کاستی. اسدی.
 ز یاقوت یک پاره لعل قام
 درفشان یکی خانه آباد نام. اسدی.
 یک آفتاب درفشان شده ز روی سپهر
 یک آفتاب فروزان شده ز روی زمین.
 مزنی.
 دست درافشان چو زری تیغ درفشان آورد
 نر گردون را به خوان تیغ مهمان آورد.
 خاقانی.
 اندر کف او کلیچه گفتی بدر است
 مانده ماهی است درفشان از میخ.
 ؟ (از سندبادنامه ص ۲۰۷).
 بر وطای کحلی آسمان ستارگان درفشان
 شدند. (سندبادنامه ص ۴۱).
 درآمد بجلوه چو طواس باغ
 درفشان و خندان چو روشن چراغ. نظامی.
 چشمه های درفشان
 مشکهای زرین عنبر افشان. نظامی.
 سیه شری چو زلف عنبر افشان
 فرود آویخت بر ماه درفشان. نظامی.
 از آن جسم گردنده تابناک
 روان شد سپهر درفشان پاک. نظامی.
 سروش درفشان چو تابنده هور
 ز سواس دیو فریخته دور. نظامی.
 درفشیدن تیغ آینه تاب
 درفشان تر از چشمه آفتاب. نظامی.
 زبان قلم درافشان علی رغم تیغ درفشان این
 ابیات بر صفحه حال روزگار انبیاث کرد.
 (رشیدی). چو شاخ نسرتن و نسرتن درفشان
 و تابان. (ترجمه محاسن اصفهان آوی
 ص ۱۲).
 - درفشان درفش؛ درفش و لواء درخشان:
 سیه جوشن خسروی در برش
 درفشان درفش کبی بر سرش. فردوسی.

پس پشت گردان درفشان درفش
 بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش. فردوسی.
 ترا گنج داد و سلیح و سپاه
 درفشان درفش تهمن چو ماه. فردوسی.
 همه پشت پیلان درفشان درفش
 ز دنیا جهان سرخ و زرد و بنفش. اسدی.
 - درفش درفشان. رجوع به این ترکیب ذیل
 درفش شود.
 - درفشان گشتن؛ درفشان شدن. درخشان
 شدن: هر جای از آن درخت نور درفشان
 گشت. (تاریخ سیستان).
 (الرزان. (برهان):
 دل من ز هجر تو ای بی همال
 درفشان چو از باد صرصر نهال.
 سراج الدین راجی (از آندراج).
درفشان. [دَف] [ف] (نصف مرکب)
 درفشاننده. فشاننده. در. دربار. درافشان.
 درافشاننده. آنکه در و مروارید پخش کند.
 آنکه مروارید پرا کند از کف ساقیان دریا کف
 درفشان گشت کامهای صدف. نظامی.
 (بخشنده):
 آن سیدی که با دو کف درفشان او
 باشد خلیج رومی اندکتر از دوخی^۴.
 منوچهری.
 (شهرانگیز. اخگر باره:
 رواست گردید بضای موسویت دوات
 که خامه نیز به ثعبان درفشان ماند. خاقانی.
 بید قلمش بگاہ توقع
 هر کاتش درفشان ندیده ست. خاقانی.
 (آباران ریز. که قطره ای چون در ریزد:
 برق است و ابر درفشان آئینه و پیل دمان
 بر نیلگون چرخ از دهان عاج مطرا ریخته.
 خاقانی.
 نه ابر از ابر نیسان درفشان تر
 نه باد از باد بستان خوش عنان تر. نظامی.
 چون شمع بر بالین معشوق ریزان و درفشان
 (ترجمه محاسن اصفهان آوی ص ۱۲). (آینه

۱- بنا بر شیوه درآمدیخته به بلاغت که بطور
 طبیعی نه با تکلف در شاهنامه هست بیشتر
 ابیات فردوسی رامی توان به دو گونه تفسیر کرد:
 خورشید را به سلطان ستارگان تشبیه کردن و
 درفش برزدن یا افراشتن آن از دریا یا فروغ و
 روشنی برزدن خورشید.
 ۲- باز هم ابهام به معنی لواء، بلکه با بردن
 «تابان» «درفش» را به معنی لواء بگیریم نسبت
 است و درفش برزدن یا درفش بر آوردن
 خورشید را گنایه از طلوع کردن بدانیم.
 ۳- باز هم ابهام هست، از ستاره نعل اسب و از
 درفش لواء.
 ۴- ن: دوحوی. دوحی. دوجوی. و رجوع به
 دیوان منوچهری چ دبیرستانی ج ۲ ص ۱۱۴
 شود.

معانی بلند و عالی دارد. سخن نغز بیاجتماعتی بلند گوینده.

درخت دینی و شاید که اکنون گهربار در زبان درفشانت. ناصر خسرو.

شناسند افاضل که چون من نبود به مدح و غزل درفشان عنصری. خاقانی.

جام زرافشان به خاقانی دهید خاطرش را درفشان یاد آورید. خاقانی.

چون شب از نعت تو این لب من درفشان چون شود از مدح تو خاطر من زرنثار.

می نکر دم پا ک از تسبیحشان پاک هم ایشان شوند و درفشان. مولوی.

درویش را چه بُد نشان، جان و زبان درفشان نی دلق صدباره کنان، چیزی بده درویش را.

مولوی من و سفینه حافظ که اندر این دریا بضاعت سخن درفشان نمی بینم. حافظ.

درفشانندن. [دُفَ فِ دَ] (مص مرکب) درافشاندن. افشانندن در. پراکندن دره.

دیده درمی فشانند در دامن گویا آستین مرجان داشت. سعدی.

درفشان کردن. [دِرَ کَ دَ] (مص مرکب) درخشان کردن. تابان ساختن. روشن کردن.

چو از تن بیزم سر ارجاسب را درفشان کنم جان لهراسب را. فردوسی.

سنانیم زان پس شهنشاه را که تختش درفشان کند ماه را. فردوسی.

بیایم چو خواهی به نزدیک تو درفشان کنم روز تاریک تو. فردوسی.

ز دشمن بخواهم همان کین خویش درفشان کنم راه و آئین خویش. فردوسی.

|| آوازه و مشهور کردن: برآرم از ایشان همه کام تو

درفشان کنم در جهان نام تو. فردوسی.

درفشان کردن. [دُفَ فِ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) درافشان کردن. در پراکندن. درفشانی.

کابر آزار و یاد نوروژی درفشان می کنند و عنبربیز. سعدی.

درفشانی. [دِرَ] (حامص) درفشان بودن. درخشانی. تالکُتو.

چو آفتاب درخشان شود ز چرخ بلند مه چهارده را کی بود درفشانی.

(منسوب به منوچهری). **درفشانی.** [دُفَ / فِ] (حامص مرکب) عمل درفشان. پراکندن در. درافشانی.

افشانندن دُر. (یادداشت مرحوم دهخدا). - درفشانی کردن؛ در پراکندن.

|| سخنان سخت نیکو گفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- درفشانی کردن؛ سخنان نیکو گفتن؛

چشم سعدی بر امید روی یار چون دهانش درفشانی می کند. سعدی.

درفشانیدن. [دِرَ دَ] (مص) درفشیدن کنانیدن. درخشیدن کنانیدن. (ناظم الاطباء).

به درفشیدن داشتن: ابراق السیف، لمع السیف؛ درفشانیدن شمشیر را. (از منتهی الارب).

درفش زده. [دِرَ زَ دَ / دِ] (نصف مرکب) بخیه شده. (ناظم الاطباء).

درفش کاویان. [دِرَ شِ] (لخ) درفش کاویان. درفش کاویان. درفش کاوان. درفش گاوآن. اختر کاویانی. علم فریدون. (برهان).

درفش معروف ایران از عهد قدیم تا پایان ساسانیان که به گفته مورخین هزار هزار (یک میلیون) سکه طلا ارزش داشته است و در جنگ کادسی (قادیسیه) یا جنگ مدائن به جنگ مسلمین افتاد. و آن منسوب است به

کاوه، و کاویان ظاهراً خانواده‌ای از پهلوانان ایران بوده‌اند و قدیمی ترین آثار آریاها که بر روی آن چلیپا یافت شده است درفش کاویان بوده است. و در کتاب ترجمه محاسن اصفهان آوی (ص ۸۶) چنین آمده است: بر محافظت

درفش کاویان که علم شهرت در جهان افراشته دارد بغیر از اصفهانیان هیچ کس قدرت ندارد و عاقد و مبدع آن در قدیم مردی بود از دیه کوالیه نام او کبابی بر بیوراسف

پادشاه خروج کرد و پیش از او کس نام رایت و علم نمی دانست و کسری بن قباد وصیت کرده که درفش کاویان از آل گودرز انتزاع نباید کرد. و رجوع به کاویان و کاویانی و اختر کاویان در همین لغت نامه و نیز به یسنا

ص ۱۷۵ و ایران در زمان ساسانیان ص ۲۳۸ و ۵۲۵ شود:

گر خیر بودی فریدون را ز رای فرخت فال نگرفتی فریدون از درفش کاویان.

امیر معزی. تو یک ساعت جزا فریدون بیدان باش تا زان پس به هر جانب که رو آری درفش کاویان بینی.

سنائی. آنکس که درفش کاویان یافت از جور دو مار کی زبان یافت.

تحفة المراقین خاقانی (از شرفنامه منیری). صد هزاران پوست زآبدان بهایم در کشند تا یکی ز آنها کند گردون درفش کاویان.

خاقانی. جام را گنج فریدون خون بهاست چون درفش کاویان بر کرد صبح. خاقانی.

در بره مریخ گرز گاو فریدون بدست وز مجره شب درفش کاویان انگیکته.

خاقانی. **درفش کاویانی.** [دِرَ شِ] (لخ) درفش کاویان. اختر کاویان. علم کاویان؛

بکر دار درفش کاویانی

بنفش وشی و کوفی سراسر. درفش کاویانی بر سر شاه

چو لختی ابر کافتد بر سر ماه. نظامی. رجوع به درفش کاویان شود.

درفش کیان. [دِرَ شِ] (لخ) درفش شاهان کیانی. علم و بیرق شاهان ایران زمین. درفش و اختر کاویان؛

درفشده تیغت عدوسوز باد درفش کیان از تو فیروز باد. نظامی.

رجوع به درفش کاویان شود. **درفشندگی.** [دِرَ شَ دَ / دِ] (حامص) صفت درفشنده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درفشنده بودن. رجوع به درفشنده شود. **درفشنده.** [دِرَ شَ دَ / دِ] (نصف) درخشنده. روشن. تابدار. (ناظم الاطباء). مثلاًئی. مضیء:

کسی که خواهد تا فضل تو بیوشاند گو آفتاب درفشنده را به گل اندانی. فرخی.

بر آمد ز هامون به چرخ بنفش درفشنده هر سو درفشان درفش. اسدی.

بر چشم آن کش دو دیده تپاه کجاروشن آید درفشنده ماه. اسدی.

بدینگونه بد تا درفشنده مهر بگردید ده راه گرد سپهر. اسدی.

درفشنده شمی است این جان پاک فتاده در این ژرف جای مفاک. اسدی.

درفشنده حوضی ز بلور ناب بر آن راه بستد چون حوض آب. نظامی.

جزیره یکی گشت پیدا ز دور درفشنده مانند یک پاره تور. نظامی.

چشمه درفشنده تر از چشم حور تا برد از چشمه خورشید نور. نظامی.

در او گبیدی روشن از زر ناب درفشنده چون گنبد آفتاب. نظامی.

طلسمی درفشنده در وی پدید شبانه در آن ژرف وادی رسید. نظامی.

درفشنده تیغت عدوسوز باد درفش کیان از تو فیروز باد. نظامی.

ترنگاترنگ درفشنده تیغ همه درقها را برآورده میخ. نظامی.

درفشه. [دِرَ شِ / شِ] (ل) تیغ و شمشیر. (برهان) (آندراج).

درفشی. [دِرَ] (ص نسبی) هویدا. پیدا. آشکار. انگشت نما. (آندراج). علم. مشهور.

- درفشى شدن؛ مشهور شدن. آوازه شدن؛ همانا شنیدند گردن کشان

درفشى شد اندر جهان این نشان. فردوسی. نگه کن که این نامه تا جاوودان

درفشى شود بر سر بخردان. فردوسی. - آله بدی شهره شدن؛ انگشت نماگشتن:

زبان برگشاید بر من مهان درفشى شوم در میان جهان. فردوسی.

— درفشى کردن؛ مشهور کردن. انگيخت نما کردن. به بدى مشهور کردن. خود را به بدى مشهور کردن. (يادداشت مرحوم دهخدا):

به گفتار گريوز بدنهان درفشى مکن خويشتن در جهان. فردوسى. **درفشى.** [دَرَش] (بخ) ده کوچكى است از بلوك آليان دهستان ماسوله بخش مركزى شهرستان فومن واقع در ۱۲ هزارگزي باختر فومن بين كمادول و ساكلوان. (از فرهنگ جغرافيايى ايران ج ۲).

درفشيدگى. [دَرَش / دَرَش] (حامص) صفت درفشيده. (يادداشت مرحوم دهخدا). درفشيده بودن. و رجوع به درفشيده شود.

درفشيدن. [دَرَش] (مص) درخشيدن كه تابان و منور بودن باشد. (از برهان). نيك روشن و تابان نمودن و گشتن. (شرفنامه منيرى). تابان و منور بودن. پرتو افكندن. تايدن. تافتن. تشعشع. لامع شدن. لسمان يافتن. (يادداشت مرحوم دهخدا). بصوص. (تاج المصادر بيهقى). بروق. خفق. (دهار): اسك [به خوزستان] دهى است بزرگ به برا كوه نهاده و بر سر آن كوه آتشيست كه دائم همى درفشد شب و روز. (حدود العالم).

درفشيدن خشت و ژويين زگرد چو آتش پس پرده لاجورد. فردوسى. درفشيدن تينهائى بنفش چو بينيد باكاويانى درفش. فردوسى. بزرگى و شرف و دولت و سعادت و ملك همى درفشد از اين فرخجسته پرده سراى. فرخى.

همى درفشد از او همچنانكه از پدرش جمال خسروى و فرشاهى و اورنگ. فرخى.

آنكه همى درفشد از روى او رادى و فضل و فره ايزدى. فرخى. چون ماه و زهره در ظلمت شب مى درفشيد. (سندبادنامه ص ۱۷۵).

درفشيدن تيغ آيينه تاب درفشان تر از چشمه آفتاب. نظامى. **درفشيدن.** [دَرَش] (بخ) درفشيدن برق. (از منتهى الارب). خفى؛ به پهنا درفشيدن برق. (دهار). رَف، رَفيف؛ درفشيدن لون نبات از سيراى. ريق، عبقرة؛ درفشيدن سراب. (تاج المصادر بيهقى) (از دهار). ضاحك؛ سنگى كه از كوه مى درفشد به هر رنگى كه باشد. [الرزيدن. (برهان) (غيثات):

قطب دين شاه تمهنن كه ز سهمش خورشيد بدرفشد چو به كف قبضه خنجر گيرد. خواجوى كرمانى (از آندراج).

درفشيدده. [دَرَش / دَرَش] (نم / ف) نعمت مفعولى (در معنى فاعلى) از درفشيدن. (يادداشت مرحوم دهخدا). درخشيده. و

رجوع به درفشيدن شود.

درفك. [دَرَف] (بخ) دهى است از دهستان طيس بخش صفى آباد شهرستان سبزوار واقع در ۴۰ هزارگزي جنوب صفى آباد و ۱۱ هزارگزي جنوب راه آهن. با ۱۰۰۱ تن سكه. آب آن از قنات و راه آن سالرو است. (از فرهنگ جغرافيايى ايران ج ۹).

درفك. [دَرَف] (بخ) (كوه...) نام كوهى ميان رشت و رودبار. (يادداشت مرحوم دهخدا).

درفكندن. [دَرَف / فِك] (مص مركب) درفكندن. درافكندن. افكندن. درانداختن؛ تا ابر كند مى را با باران مزوج تا باد به مى درفكند مشك به خرواز. منوچهرى.

از تاب جود او چو دل كوه خون گرفت آوازه درفكند كه ياقوت احرم. ؟ (از سندبادنامه ص ۱۲).

وآنگهى تركناز كرد بروم. درفكند آتشى در آن بر و بوم. نظامى. در مريدان درفكند از شوق سوز بود در خلوت چهل پنجاه روز. مولوى. طفل از او بستد در آتش درفكند زن بترسيد و دل از ايمان بكند. مولوى. يك دهان نالان شده سوى شما هاى و هوئى درفكند در سما. مولوى.

درفنچك. [دَرَف ج] (!) كاپوس بود كه شب در خواب بر مردم نشيند. (لفت فرس اسدى). گرانى كه در خواب بر مردم افتد و آنرا به عربى كاپوس خوانند. (برهان) (آندراج). حكما گويند ماده سودائى است كه در خواب بسبب آن ماده چنان نمايد كه شخصى مهبى يا جانورى قصد او کرده و او را نه قدرت بر دفع آن است و نه قوت فرار از پيش آن، و عوام گويند كه ديوى است كه در خواب مردم را بيزيد و به تازى آنرا كاپوس و عبدالجنه و به سريانى خرخرجيون خوانند. (جهانگيرى). برخفنج. بختك. ضاغوط. خائق. نيدلان. جاثوم. سكاچه. مند. عبدالجنه. كرنجو. باروك. برک. نيدل. جثا. فرنجك:

تاخند از هواى نفس و فاد بر سر خفته همچو درفنجك.

؟ (از لفت فرس اسدى).

درفيروز فخرى. [دَرَف] (بخ) از شاعران اصفهان است كه مافروخى در كتاب محاسن اصفهان (ص ۳۴) نام او را جزء شاعران فارسى زبان معاصر خود (قرن پنجم هجرى) آورده است. نظامى عروضى در چهار مقاله وى را از شاعران آل سلجوق مى شمارد.

درفيقن. [!] (!) قلوبس است. (فهرست مخزن الادويه). و رجوع به قلوبس شود.

دوق. [دَوَق] (ع مص) شتافتن در راه رفتن. (از اقرب الموارد).

دوق. [دَوَق] (ع ص) سخت و صلب از هر چيز. (از منتهى الارب) (از اقرب الموارد).

دوق. [دَوَق] (ع) [ج دَوَقَة]. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دروقه شود. [اسير كه از زخم تيغ حفاظت كند. (غيثات) (آندراج) ۱]. اسير. اسير. و فرق آن با جحف كه از پوست است است كه درق و جحف كه از پوست است چوب نيز در درون دارد و تُرس اعم است. (يادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دروقه شوده.

چو پشت قفزد گشته تنورهش^۲ از پيكان هزار سيخ شده درقش از بسى سوفال.

زيبى. گشته از تير خدنگ اندر كف مردان به جنگ درقها چون كاغذ آماج سلطان پر تقب.

فرخى. جمله را ادب سلاح و مردى [بياموختم] از تير انداختن و نيزه داشتن و درق و شمير و قاروره افكندن. (مجمل التواريخ والقصص).

دوق جز با جهان مسلم نيست تيغ را جز شجاع محرم نيست. ستائى.

زبرجد به خروار و ميتا به من درقهاى زر درعهاى سفن. نظامى

تا به سوفار در زمين شد غرق پيش تيرى چنان چه درع و چه درق. نظامى.

ترنگاترنگ درخشنده تيغ همه درقها را برآورده ميغ. نظامى.

دوق. [دَوَق] (!) صوت) حكايت آواز خوردن چيزى سخت بر چيزى ديگر.

— دَوَق دَوَق؛ حكايت آواز خوردن دو چيز سخت يا فاصله به هم.

— دَوَق دَوَق؛ حكايت آواز خوردن دو چيز سخت پياپى به هم.

— دَوَق و دَوَق؛ درق و دروق.

— دَوَق و دَوَق؛ اسم صوت است و براى نمودن شدت كوفتن دو چيز بر يكديگر بكار آيد. (از فرهنگ لغات عاميانه).

— درقى؛ حكايت افتادن يا كوفته شدن ناگهانى چيزى بر چيزى يا منفجر شدن چيزى است. اسم صوت است كه براى نشان دادن صداى افتادن چيزى بر زمين يا تركيدن چيزى يا كوفتن چيزى به چيز ديگر گفته مى شود. (فرهنگ لغات عاميانه).

دوق. [دَوَق] (بخ) دهى است به مرو. و از آن ده است ابوجعفر درقى شيخ سعمانى. (از منتهى

۱- در فارسى به معنى مفرد بكار رفته است.
۲- تنوره؛ سلاخى مانند جوشن با غيههاى (پولكهاى) درازتر از غيههاى جوشن.

(الارب).

درق. [دَرَق] (لخ) نام شهری است در نزدیکی سمرقند و آن دو قسمت است، علیا و سفلی. (از معجم البلدان).

درق. [دَرَق] (لخ) دهی است یک فرسخ جنوبی آباده. (از فارسنامه ناصری).

درق. [دَرَق] (لخ) دهی است از حومه بخش مرکزی زنوز شهرستان سمرند واقع در ۱۹ هزارگزی شمال خاوری مرند و ۲ هزارگزی راه شوسه و خط آهن مرند - جلفا، با ۲۰۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن آرابه رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

درق. [دَرَق] (لخ) دهی است از دهستان جاجرم بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع در ۱۰۵ هزارگزی باختر اسفراین و سر راه شوسه میان آباد به جاجرم، با ۱۷۵۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درقاع. [دَرَق] (ع) ابر. (منتهی الارب).

درقات. [دَرَق] (ع) ج دَرَقه. مقاسم میاه. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دَرَقه شود.

درقاعه. [دَرَق] (مغرب، ا) مغرب درگاه فارسی. (از دزی). رجوع به درگاه شود.

درقاعه. [دَرَق] (ع) اصل آن دورالقاعه است به معنی حصارهای منزل. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

درقدرد. [دَرَق] (ص مرکب) با قدر و منزلت در. دارای ارزش و بهایی چون ارزش در. یا ارزش دره.
تو درقدری و در تنها نکوتر
تو لعلی لعل بی همتا نکوتر.

نظامی.

درقدوم. [دَرَق] (لخ) دهی است از دهستان خواشید بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع در ۲۰ هزارگزی باختر ششتمد و ۱۵ هزارگزی باختر راه شوسه سبزوار به کاشمر با ۲۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درقزی. [دَرَق] (ص نسبی) منسوب است به دارالقز که محله‌ای است در جانب غربی بغداد. (از الانساب سمعانی).

درقس. [دَرَق] (مغرب، ا) غزال^۱ و حیوان الذی یقال له فلاتیقا و حیوان الذی یقال له درقس. (یادداشت مرحوم دهخدا از مفردات ابن‌البیطار ج ۱ ص ۶۵).

درقطلویطس. [دَرَق] (ا) زراوند طویل است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به زراوند شود.

درقع. [دَرَق] (ع ص، ا) شتر آبکش. (منتهی

الارب). «راویه» از آب. (از اقرب الموارد).
راویه کش.

درقعه. [دَرَق] (ع مص) بشتاب گریختن از سختی. [کوشش کردن شتران در چریدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).] [اتباع و جستجو کردن طعام مردم را. (انسازگفتن کسی را. (از اقرب الموارد).

درقل. [دَرَق] (ع) نوعی از جامه. (منتهی الارب). جامه‌هایی از حریر و ابریشم. (از اقرب الموارد). (اص) مردم خوشخرام. (منتهی الارب).

درقله. [دَرَق] (ع مص) بشتاب رفتن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [پایکوبی نمودن. (از منتهی الارب). رقص. (اقرب الموارد).] [گشاده گام رفتن. گشاده گام رفتن به ناز و خرامیدن. (از منتهی الارب). تبختر. (اقرب الموارد).] [ارام و فرمانبردار گردیدن کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درقله. [دَرَق] (مغرب، ا) بازی است مر طفلان را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بازی است ایرانیان را و آن مغرب است. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). و رجوع به درقله شود.

درقم. [دَرَق] (ع ص) هیچکاره. (منتهی الارب). ساقط. (اقرب الموارد). [التگ. (ناظم الاطباء).] [الخ) نام دجال کذاب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). و صاحب تاج العروس می‌نویسد: در نسخه‌های مختلف «اسم للرجال» ضبط شده ولی صحیح آن «اسم للرجال» است کما اینکه در محکم «من أسماء الرجال» ضبط شده و سیویه بدان تمثل کرده و سیرافی نیز آنرا تفسیر کرده است.

درقوع. [دَرَق] (ع ص) مرد بد دل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [اسخت، گویند: ~~درقوع~~ یعنی گرسنگی سخت و شدید. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

درقه. [دَرَق] (ع) درقه. سپر. (منتهی الارب). جحفه که آن سپری است از پوست و آنرا چوب و «عقب» نیست. (از اقرب الموارد). ج، دَرَق، و أدراق، دراق. (منتهی الارب). و رجوع به دَرَق و درقه شود. [روزن نهر، مغرب است. (منتهی الارب). «خوخه» و دریچه‌ای در نهر. (از اقرب الموارد). مَقَسَم میاه. (یادداشت مرحوم دهخدا). ج، دَرَق. (اقرب الموارد). دَرَقات. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درقه. [دَرَق] (ع) از ع. درقه. سپر. (از برهان) یک درقه بودش [پیغمبر را] سر مردی بر آن نگاشته. (ترجمه طبری بلعنی). بیفکند نیزه کمان برگرفت یکی درقه کرگ بر سر گرفت. فردوسی. به تیغ پاره کند درقه‌های چون پولاد

به تیر رخنه کند غیبه‌های چون سندان.
فرخی.
به تیر پاره کنی درقه‌های پهلوی کرگ
به نیزه حلقه کنی غیبه‌های پشت پلنگ.
فرخی.
ماهی گر ماه درقه دارد و شمشیر
سروی گر سرو درع پوشد و جوشن. فرخی.
گفتم چگونه بگذرد از درقه روز جنگ
گفتا چنان کجا سر سوزن ز پرنیان. فرخی.
برکش ای ترک و به یک سوفکن این جامه جنگ^۲
چنگ برگیر و بنه درقه و شمشیر از چنگ.
فرخی.

و امروز به مهتری برون آمد
با درقه و تیغ چون ستکاری. ناصر خسرو.
درقه‌ای داشت [پیغمبر اکرم] سر مردی بر
آنجا صورت کرده. (مجمل التواریخ
والقصص).

ناوک اسفندیار انداخته پاد شمال
درقه رسم بروی اندر کشیده آبگیر.
[تاج المآثر شرفنامه منیری].
[ازره که به عربی درع خوانند. (برهان
(شرفنامه منیری).

درقعه. [دَرَق] (ا) درخت. (ناظم الاطباء).
درقهستان. [دَرَق] (ا مرکب) درختان. (ناظم الاطباء).

درقی. [دَرَق] (ص نسبی) منسوب به درقه. تُرسی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— شریان درقی بالائی (فوقانی)^۳؛ شریانی است که به حنجره و جسم درقی می‌رود از قدام طرف تحتانی سبات ظاهر رسته اول به قدام و انسی رفته پس مستقیماً به تحت آمده بطرف اعلائی قطعه طرفی جسم درقی همین طرف متفرق می‌شود. (از جواهر التشریح میرزا علی ص ۳۹۱).

— غضروف درقی؛ غضروف تُرسی. تیروید. غضروفی از غضروفهای حنجره که به لمس در زیر زنخدان می‌توان دریافت. نام یکی از سه غضروف حنجره است و چون زیر زنبخ دست نهند پیدا باشد. اصل وی به اصل زبان پیوسته است و آن مانند سپر غازیان است و آنرا غضروف تُرسی نیز گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا). یکی از سه غضروف حنجره است که آنرا اندر زیر زنخدان پیش حلقوم همی توان دید و به انگشت بتوان یافت، و او را درقی گویند از بهر آنکه پشت او برآمده است و اندرون او مقعر است برسان درقه‌های غازیان

1 - Dorcas.

۲- نل: ترکش ای ترک به یک سوفکن و جامه جنگ.

3 - Artère thyroïdienne supérieure (فرانسوی).

و اصل او به اصل زبان پیوسته است و بوقت فراز آمدن حنجره سر سوی مری آرد و بر سر او نشیند تا خوردن آنها بر پشت او بگذرد. (از ذخیره خوارزمشاهی).

دِرک. [د] (ع مص) دریافتن. (غیاث) (آندراج). ادارک. بدون فاصله بجا آوردن. (ناظم الاطباء). دریافت. اندریافت. فهم. دریافتگی. (یادداشت مرحوم دهخدا): اندر آن حکمت است ایزدی... مر خلق روی زمین را که درک مردمان از دریافتن آن عاجز است. (تاریخ بیهقی). [افراسیدن و رسیدن و پیوستن. (ناظم الاطباء).

دِرک. [دَر] / [دَ] (ع مص). [ا] در رسیدن. (منتهی الارب). لحاق و رسیدن به چیزی. (از اقرب الموارد و ذیل آن): لاتخاف دَرَکاً و لاتخشى. (قرآن ۲۰ / ۷۷)؛ بیم ننداری [ای موسی] از دریافتن و رسیدن [قوم فرعون] و نمی ترسی. [بدمست آوردن حاجت، گویند: اللهم اعنی علی درک الحاجة] یعنی خداوند مرا بر درک و بدست آوردن حاجت یاوری کن. (از اقرب الموارد). [افرس درک الطریقه: اسبی که رسنده به طریقه و شکار است. ^۱ (از اقرب الموارد). [ارسن پاره‌ای که در طرف رسن بزرگ یا در گوشه دلو بندند. (منتهی الارب). ریسمانی که به انتهای ریسمان بزرگ بندند تا با آب در تماس باشد و ریسمان دلو نیوسد و متفن نگردد. ^۲ (از اقرب الموارد). [انتهایت تک هر چیز. (منتهی الارب). دورترین نقطه از انتهای هر چیز، گویند: بلغ الغواص درک البحر؛ یعنی غواص به دورترین نقطه انتهای دریا رسید. (از اقرب الموارد). قمر چیزی گود. بن جانی ژرف. (یادداشت مرحوم دهخدا). ج، اُدراک. [تک دوزخ. (منتهی الارب). طبقه‌ای از طبقات جهنم. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). طبقه دوزخ. (غیاث) (آندراج). و طبقات دوزخ را درکات گویند چنانکه از آن بهشت را درجات. (آندراج). طَبَق دوزخ. (دهار). طبقه اسفل جحیم. (لغت محلی شوشتر، خطی). دوزخ. (ناظم الاطباء). هر یک از منازل گناهکاران به دوزخ. هر یک از طبقات دوزخ که روی به پستی دارد. ته جهنم. در مقابل درجه. ج، درکات. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— الدرک الاسفل: درک اسفل. طبق زیرین دوزخ. (دهار). تک دوزخ: ان المتائقین فی الدرک الاسفل من النار ولن تجد لهم نصراً. (قرآن ۴ / ۱۲۵)؛ همانا که منافقان در طبقه زیرترند از آتش و هرگز برای ایشان یآوری نیایی.

درک الاسفل است جای امید به درج کنی رسد کسی ز درک. ایولیت طبری.

زندان درک اسفل و زندانبان مالک دوزخ: (سندبادنامه ص ۲۴۹). [خطابی یا تعبیری نماینده نفرت و بی‌اعتنائی کار کسی یا زیان و اتلاف حاصل از کار وی. کلمه «درک» یا «به درک» برای ابراز تنفر یا نشان دادن بی‌اعتنائی نسبت به اتلاف چیزی یا انجام عملی بر زبان می‌آید. (فرهنگ لغات عامیانه): به درک. به درک اسفل؛ به اسفل السافلین.

— به درک؛ کلمه ناسزا و نفرین و فحش مرادف به جهنم، فی النار السقر، چه بهتر از این، به تون، به طپس، به تون طپس. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— به درک رفتن؛ به جهنم رفتن. (ناظم الاطباء).

— [تعبیری از مردن فردی منفور. مردن کسی که از او تنفر داشته باشند. (فرهنگ لغات عامیانه).

— به درک فرستادن؛ کشتن مفسد و فاسد عقیده‌های را.

— به درک واصل شدن؛ تعبیری از مردن کسی که به فساد و تباهی و بدعقیدتی مشهور باشد. — درک اسفل السافلین؛ به تفر و خشم و قهر در مورد رفتن کسی گویند. (فرهنگ عوام).

[پایه گاه فروسوی. (دهار). پایگاه فروسو. (ترجمان القرآن جرجانی). [اخ‌رخشه. [ج دَرَکة. (دهار). رجوع به درکه شود. [اصطلاح فقه] آنچه از پی پدید آید از عوارض، گویند؛ علیه ضمان الدرک. (از منتهی الارب). بازگشت قیمت است هنگام استحقاق، و این تعریف را گویند با «خلاص» و «عهده» یکی است ولی ابوحنیفه آنرا خاص درک می‌داند، و تفسیر خلاص را هر کردن مبیع و تسلیم اوست سوی مشتری در هر حال، و

عده نیز چند معنی اطلاق شود، بر چک قدیم و بر پیمان و بر حقوق پیمان و بر درک و بر خیار شرط. (از کشف اصطلاحات الفنون از فتاوی ابراهیم شاهی از کتاب البیع)؛ قسط من و فرزندان من از ترکه و اموال شوهرم از من بخرد و آن چندین جزو است و درک و عهده آن بر من بود. (تاریخ قم ص ۲۴۹).

— ضامن درک؛ ضامن هر اتفاقی از عوارض خواه نیک باشد و یا بد. (ناظم الاطباء). و نیز رجوع به ضمان درک ذیل ضمان شود.

دِرک. [دَر] (ا) ظاهراً صورتی است از دزک. (یادداشت لغتنامه). دستارچه را گویند که رومال و رویا ک باشد. (برهان) (آندراج). دست پا ک و دستمال و دستارچه. (لغت محلی شوشتر). رجوع به دزک شود.

دِرک. [دَر] (ا) (مصغر) مصغر در. در خورد. (یادداشت مرحوم دهخدا). [اتوسما، سوراخ. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ با جنگ درکی

خرد باشد که بیک چشم از او بتوان نگرید. (از فرهنگ اسدی).

دِرک. [د] (ع) [ا] در اصطلاح امروزمین عرب زبانان، ژاندارم. نیروی نظامی که حافظ امنیت عمومی است. جاندرمه. (از المنجد).

دِرک. [د] (ا) (ع) شهری است از حدود مکران به ناحیت سند و از وی پانیز خیزد. (حدود العالم). شهری است در مکران در سه منزلی قریون و سه منزلی راسک. (از معجم البلدان).

دِرک. [د] (ا) (ع) نام قلعه‌ای از لواء و استان طوس یا قهستان. (از معجم البلدان).

دِرک. [دَر] (ا) (ع) نام موضعی است واقع در بین اوس و خزرج، محل وقوع وقعه تاریخی و روز منسوب به این وقعه می‌باشد. (از معجم البلدان).

— یوم الدرک؛ جنگی است میان اوس و خزرج. (از مجمع الامثال میدانی).

دِرک. [دَر] (ا) (ع) کوهی است از کوههای بربر در خاور زمین، در این مکان قبائل و شهرها و قرای چندی است. (از معجم البلدان).

دِرک. [د] (ا) (ع) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم کلايه شهرستان قزوين واقع در ۳ هزارگزی جنوب باختری معلم کلايه، با ۱۷۴ تن سکنه (طبق سرشماری سال ۱۳۳۵ ه. ش). آب آن از چشمه‌سار و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دِرک. [دَر] (ا) (ع) دهی است از دهستان کنارک شهرستان چاه بهار واقع در ۱۱۲ هزارگزی باختر چاه بهار و کنار دریای عمان. آب آن از چاه و باران و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دِرک. [د] (ا) (ع) قریه‌ای است دو فرسنگی میانه شمال و مشرق دیر. (فارسانه ناصر). دهی است از دهستان دشمن زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب خاوری فهلیان و ۲۲ هزارگزی راه شوسه کازرون به فهلیان با ۹۰۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دِرک آباد. [دَر] (ا) (ع) دهی است از دهستان چنارود بخش آخوره شهرستان قزوين واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری آخوره و ۳ هزارگزی راه مارلو عمومی، با ۲۴۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه محلی و قنات و راه آن مارلو است. (از فرهنگ

۱- به این معنی در اقرب الموارد فقط به فتح راه ضبط شده است.

۲- به این معنی در اقرب الموارد فقط به فتح راه ضبط شده است.

— خستگی درکردن؛ رفع خستگی کردن.
— در کردن باد از...؛ بیرون کردن هوا از آن.
(یادداشت مرحوم دهخدا).

||بیختن. نخل، چنانکه چیزی را از الک و حریر؛ از الک یا از غربال یا از حریر در کردن؛ با الک و... بیختن. فرو گذاشتن با الک و غربال و حریر. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||ایلاتیدن، چنانکه مایعی خرد دار را از خرقدای. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||در تداول عامه، گشاد دادن. افکندن. انداختن؛ تفنگ یا توپ درکردن؛ گشاد دادن آن. گشاد دادن گلوله آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تیر از تفنگ و توپ و کمان و جز آن بیرون کردن. (ناظم الاطباء). ||رها کردن. از اتصال بیرون آوردن، چنانکه در بافتنی. در بافتندی، گره یا گره‌ها از تار و پود فروگذارند. ||پینه و وصله زدن. (از ناظم الاطباء).

درکرگون. [ذک] [اخ] دهسی است از دهستان نمداد بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۰۰ هزارگزی شمال خاوری کهنوج و ۴ هزارگزی جنوب راه مالرو کهنوج به ریگان، با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درکش. [ذک] [اخ] دهی است از دهستان سملقان بخش مانه شهرستان بجنورد واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب باختری مانه و سر راه شوسه عمومی بجنورد به نردین، با ۱۱۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درکشیدگی. [ذک] / ک / د / د / [حامص] مرکب) انقباض و کوتاهی و تقلص. (ناظم الاطباء). و رجوع به درکشیدن شود.

درکشیدن. [ذک] / ک / د [مص مرکب] کشیدن، ساختن. برآوردن، محیط کردن. گرد چیزی درآوردن، چون دیوار و سوره؛ حدود بخارا دوازده فرسنگ است اندر دوازده فرسنگ و دیواری به گرد این همه در کشیده به یک باره. (حدود العالم). با کالیجار بترسید و سوری استوار گرد بر گرد شهر درکشید. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۸۲۳). ||په درون سوی بردن. جمع کردن. بسوی داخل کشاندن. برون بردن.

— پای درکشیدن؛ مهم گونه‌ای شدن. کناری گرفتن. دست از جنبش و حرکت برداشتن. به انزوا و خلوت نشینی گزایدن.

— ||به خویشتن نزدیک کردن. جمع کردن. گردکردن؛

خواست تا او پایهای من بگیرد در وداع پایها زو درکشیدم دستها بر سر گرفت.

محمود سعد.

چنارود بخش آخوره شهرستان فریدن واقع در ۴۶ هزارگزی جنوب خاوری آخوره و ۵ هزارگزی راه چادگان به تنگ گزی، با ۱۴۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه محلی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

درکاویدن. [دَد] [مص مرکب] کاویدن. بحث کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به کاویدن شود.

درگاه. [ذ] [معرب] قصر و کاخ. و آن فارسی است. (از اقرب الموارد). درگاه و رجوع به درگاه شود.

درگجین. [ذک] [اخ] درگجین. قریه‌ای است از قرای همدان، و یاقوت در معجم البلدان گوید که گمان می‌کنم همان درگجین باشد. (از معجم البلدان). رجوع به درگجین شود.

درکردن. [ذک] [مص مرکب] داخل کردن، در درون نهادن. برون دفع کردن. در میان راندن و داخل کنانیدن و برون آوردن. (ناظم الاطباء). قضا را بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را به خانه در کردند. (گلستان سعدی) تختم؛ انگشتری در کردن. (تاج المصداق بیهقی). تمتین؛ در کردن رشته موی طرائق خیمه تا سر ستون ندرد خیمه را. (از منتهی الارباب).

— پیش درکردن؛ جلو انداختن. در پیش بردن؛

گله پیش درکرد و میرفت شاد شکینده می‌بود تا بامداد.

||درج کردن. در میان نشانندن. (ناظم الاطباء). ||مزج کردن. ریختن. نهادن؛ گل و شکر [گاه گل‌انگین ساختن] به طشتی یا ملاکی چوبین یا طغاری سفالین در کنند. یک تو گل یک تو شکر. (ذخیره خوارزمشاهی). زمین آن از نمک بود لقمه از دستش بیفاد از زمین برگرفت و بخورد طعم آن خوشتر یافت از آن بفرمود تا برگرفتند و بیاوردند و بخوردنی درکردند و این رسم بماند. (مجمل التواریخ والقصص). ||بیرون کردن. خارج کردن؛ در کردن کسی را از جانی؛ او را به رفتن داشتن. از آنجا بیرون کردن؛ آخر او را از این جا در کردید. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— بدر کردن دست؛ بریدن آن. جدا ساختن از بدن. دور کردن از تن؛ درویشی را خسرورتی پیش آمد کلیم پارهای بدزدید، حا کم فرمود که دستش بدرکنند. (گلستان سعدی).

||کم کردن؛ در کردن وزن ظرف از وزن چیزی؛ کم کردن وزن ظرف از وزن او. (یادداشت مرحوم دهخدا). در رفتن؛ ظرف درکرده؛ ظرف در رفته. خالص.

جغرافیایی ایران ج ۱۰).
درکا. [ذ] [اخ] از دهات چهار دانگه هزار جریب مازندران است. (از سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۳ و ترجمه آن ص ۱۶۵).

درکاپی. [ذ پ] [اخ] از دهات لیکوه آمل مازندران. (از سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۳ و ترجمه آن ص ۱۵۳). دهی است از دهستان پائین خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۱۲ هزارگزی باختر آمل، با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و نهر محلی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

درکات. [ذ ر] [ع] ج درکه، به معنی ته و نشیب است، و این در مقابل درجات است (که مراتب بهشت باشد)، و درکات به معنی منازل دوزخ است. (از غیاث) (از آندراج)؛ یکی از جمله صالحان به خواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی در دوزخ، پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه. (گلستان سعدی). و رجوع به درکه شود.

درکادشت. [ذ د] [اخ] از دهات بارفروش مازندران. (از سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۹ و ترجمه آن ص ۱۶۰).

درکاس. [ذ] [اخ] از دهات بهرستاق لاریجان مازندران. (از سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۴ و ترجمه آن ص ۱۵۴).

درکاسو. [ذ س] [اخ] از دهات مشک آباد ساری مازندران. (از سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۱ و ترجمه آن ص ۱۶۳).

درکاسعیده سورتیجی. [ذ س] [اخ] نام یکی از شهرت‌های بخش چهاردانگه شهرستان ساری. این دهستان در شمال باختری کیاسر و شمال رودخانه گرم آب‌رود و در دامنه کوهستانهای جنگلی واقع است و آب آن از چشمه‌سار تأمین می‌شود. این دهستان از ۲۵ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۴۱۰۰ تن و قرای مهم آن عبارتند از: سادات محله، چورت، ورنام، قادیکلا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

درکاله. [ذ ل] [اخ]، یعنی بیخ را گویند که در زیر ناودان بسته شود. (برهان). درگاله. درگللاه. دنگاله. دنگداله. کلفشنگ. گل‌نهشنگ. (ناظم الاطباء).

درکان. [] [اخ] شهری است بر حد میان پارس و کرمان و منزل کاروان است و سردسیر است. (حدود العالم ج دانشگاه ص ۸۳۶).

درکان. [ذ] [اخ] دهی است از دهستان

— اکتاره گرفتن:

چونانی هست و آبی پای درکش که هست آزادطبعی کشوری خوش. نظامی.

و رجوع به پای درکشیدن شود.

— خویشتن درکشیدن: خود را جمع و دور کردن. خویشتن کنار بردن. خود را به سوی بردن:

پیچید از او خویشتن درکشید

به دریا درون جست و شد ناپدید. فردوسی.

— دامن درکشیدن: دامن کشیدن. اعراض و اجتناب کردن از چیزی. روی گرداندن. ذیل (دهار). رجوع به این ترکیب ذیل دامن شود.

— دست درکشیدن: دست کشیدن. صرف نظر کردن. چشم پوشیدن:

من از این شغل درکشیدم دست

نیستم شاه بلکه شاه پرست. نظامی.

ز ریحانی چنان چون درکشم دست

که دی مستور بود و این زمان مست. نظامی.

— زبان درکشیدن: خاموش شدن. از سخن خودداری کردن:

بر جنیبت نشین عنان درکش

وز همه نیک و بد زبان درکش. نظامی.

سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد زبان درکش که موصوفت ندارد حد زبانی.

سعدی.

صدف وار باید زبان درکشیدن

که وقتی که حاجت بود در چکانی. سعدی.

زبان درکش ای مرد بسیار دان

که فردا قلم نیست بر بی زبان. سعدی.

گفتا نگفتی است سخن ورچه محرمی

درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش.

حافظ.

و رجوع به درکشیدن در ردیف خود شود.

— سر از چیزی درکشیدن: دزدیدن سر و به کنار بردن:

سر از سنگ او پهلوان درکشید

از او رفت و شد در زمین ناپدید. سعدی.

— سر درکشیدن: سر پائین آوردن. مقابل سر برکشیدن.

— اسر برآوردن. تجاوز و دست اندازی و تاخت و تاز کردن: در راه نامه صاحب برید

ری رسید که این جا تاش فراش حشمتی بزرگ نهاده است و پسر کا کو [علاءالدوله] و

همگان که به اطراف سر درکشیدند... و طاهر دبیر شغل کدخدائی نیکو میراند و هیچ خللی

نیست. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۳۶۱). رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— عنان درکشیدن: اسب بداشتن. متوقف ساختن اسب. از حرکت بازداشتن اسب:

بر جنیبت نشین عنان درکش

وز همه نیک و بد زبان درکش. نظامی.

علم بفکن که عالم تنگناست

عنان درکش که مرکب لنگ پایست. نظامی.

و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

||کشیدن. گرفتن. در آغوش گرفتن:

ماهی به کش درکش چو سیمین ستون

جامی به کف بر نه چو زرین لگن. فرخی.

||کنایه از نوشیدن و بسر کشیدن. (برهان)

(آندراج). آشامیدن. (ناظم الاطباء). شرب.

(یادداشت مرحوم دهخدا). نوشیدن شراب و مانند آن. آشامیدن مایمی نسبتاً بسیار به یک

بار:

سه روز اندر آن سوری درکشید

نبد بر در گنج بند و کلید. فردوسی.

بیارید پس گفت جام نبید

بیاد تهمتن به لب درکشید. فردوسی.

بیامد در آن باغ و می درکشید

چو پاسی ز تیره شب اندرکشید. فردوسی.

جهانجوی چون کار از آنگونه دید

سران را بیآورد و می درکشید. فردوسی.

نیم چوشیده عصر از سر خم

درکشیدن، که چنین است صواب.

منوچهری.

محبت در هشده هزار عالم کس را نیافته که

یک شربت از او درکشد. (تذکره الاولیاء

عطار). پایزید جواب داد که من... آن دانه که

اینجا مرد هست که در شبانروزی دریاها

ازل و ابد درمی کشد و نعره می زند.

(تذکره الاولیاء عطار).

دمادم شراب الم درکشند

اگر تلخ بینند دم درکشند. سعدی.

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی.

سعدی.

گفته بودی با تو در خواهم کشیدن جام وصل

جز عذای ناخورده شمشیر جفا برداشتی.

سعدی.

دمادم درکش ای سعدی شراب وصل و دم درکش

که باستان مفلس درنگیرد زهد و برهیزت.

سعدی.

در بزم عیش یک دو قح درکش و برو

یعنی طمع مدار وصال مدام را. حافظ.

کوکریمی که ز بزم طریش غمزده ای

جرعهای درکش و دفع خماری بکند. حافظ.

لبش می بوسم و درمی کشم می

به آب زندگانی برده ام بی. حافظ.

به درد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش

که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست.

حافظ.

گفتی ز سر عهد ازل نکته ای بگوی

آنکه بگویمت که دو پیمان درکش. حافظ.

سرو من دمی بنشین خانه را گلستان کن

یک دو جام می درکش دور نوش گردان کن.

؟ (یادداشت مرحوم دهخدا).

ذآج؛ سخت بدم درکشیدن آب را. (از مستهی

الارب). ||چشیدن. (از ناظم الاطباء).

||بلعیدن. فروبردن:

عالمی را لقمه کرد و درکشید

معدله اش نعره زنان هل من مزید. مولوی.

اژدها بد مکر فرعون عنود

مکر شاهان جهان را خورده بود

لیک از او فرعون تر آمد بدید

هم و راه مکر او را درکشید. مولوی.

— به دم درکشیدن: به دم جذب کردن. با نفس

به سوی خود کشانیدن و فروبردن:

چو آن شیر کبکی ز کوهش بدید

فرود آمد او را به دم درکشید. فردوسی.

همی پیل را درکشیدی به دم

دل خرم از یاد او شد دژم. فردوسی.

اگر زان دره سر یکی برکشد.

همان جایگه تان به دم درکشد. اسدی.

||عقید کردن. بقید درآوردن:

گراز تو جمع خویش آشفته دیدم

به زنجیرش نگر چون درکشیدم. نظامی.

||جذب. (یادداشت مرحوم دهخدا). جذب

کردن. کشاندن. نزدیک کردن:

وین نخوت و حرص درکشیده

تا که چو رسن سرت به چنبر. ناصر خسرو.

از عمامه کمند کردندش

درکشیدند و بند کردندش. نظامی.

تا ز ریاضت به مقامی رسی

کت به کسی درکشد این ناکسی. نظامی.

چندان که ریش و گریبان بدست جوان افتاد

بخود درکشید [ملاح را] و بسی محابا کوفتن

گرفت. (گلستان سعدی).

که ناچار چون درکشد ریسمان

برآرد صنم دست فریادخوان. سعدی.

نه صاحبان دست برمی کشند.

که سر رشته از غیب درمی کشند. سعدی.

اغراق؛ کمان بر درکشیدن. (دهار). تجاذب؛

مخالجه؛ از یکدیگر درکشیدن. (دهار) (تاج

المصادر بیهقی).

— به بر درکشیدن: در بر کردن. پوشیدن:

شب تیره جوشن به بر درکشید

سپه را سوی طیسفون برکشید. فردوسی.

— دم درکشیدن: از دم زدن بازایستادن. نفس

زدن. ساکت و خاموش شدن:

اگر رهایم دم را ز هجو من درکش

وگر ربائی میگوی و هیچ گون ماسای. سوزنی.

دمادم شراب الم درکشند

اگر تلخ بیند دم درکشند. سعدی.

نصیحت گوی را از من بگو ای خواجه دم درکش.

که سیل از سر گذشت آنرا که می ترسانی از باران.

سعدی.

دمادم درکش ای سعدی شراب وصل و دم درکش

فهم کردن. و رجوع به درک شود.
درک کشیدن. [دَرَكْ / کب / د] (مصص مرکب) این ترکیب در عبارت ذیل منقول در سفرنامه رابینو آمده است و ظاهراً معنی ملتزم و متعهد کردن کسی به انجام عملی با بیم دادن به عذاب آن جهانی دارد: بر شرکاء رودخانه مذکوره واجب و لازم است به مقتضای شریعت مطهره که در حین قسمت نمودن آب و درک کشیدن آنچه حصه موقوفه است چیزی قاصی و منکر نگردانند و از هول و فزع و عقوبت درک بیاد کنند. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۵۱). رجوع به درک اصطلاح فقه) شود.

درکله. [دَرَلْ] (ع) بازیچه‌ای است مر عجم را، یا نوعی از پا کوبی است، یا این لغت حبشیه است. (منتهی الارب). این درید در الجهمه گوید که آن بازیچه‌ای است کودکان را و گمان می‌کنم کلمه‌ای است حبشی. (از المعرب جوالیقی). و رجوع به درقله شود.

درکندن. [دَکْ د] (مصص مرکب) کندن. کاویدن. (ناظم الاطباء). رجوع به کندن شود.

درکوه. [د] (اخ) قریه‌ای است سه فرسنگی کمتر مغرب شبیه. (فارسانه ناصر). این ده اکنون در دو قسمت شمالی و جنوبی قرار دارد:

۱ - درکوی شمالی، و آن دهی است از دهستان شبته بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری خورموج و ۳ هزارگزی جنوب رودمند، با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

۲ - درکوی جنوبی، و آن دهی است از دهستان شبته بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری خورموج و ۳۵۰۰ گزی جنوب رودمند، با ۲۶۰ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

درکوب. [د] (ف مرکب) درکوبنده. کوبنده در. قارح‌الباب. [سجازاً، طلبکار مبرم]؛ و با مردی که در متاع بصارت ندارد معامله نکند تا از درکوب ایمن بود. (منتخب قابوستامه ص ۱۷۷).

درکوبیدن. [دَد] (مصص مرکب) در کوفتن. کوبیدن در. دق‌الباب کردن: مکوب در کسی را تا نکوبند درد را. (امثال و حکم). و رجوع به در کوفتن شود.

درکوشیدن. [دَد] (مصص مرکب) کوشیدن:

آنانکه به کار عقل درمی‌کوشند هیهات که جمله گاو نرمی دوشند. خیام. و رجوع به کوشیدن شود.

درکوفتن. [دَت] (مصص مرکب) در

کوبیدن. کوفتن در. دق‌الباب کردن. در زدن: در من چه کوبی ره من چه گیری چه آرام گیرد دلت با چنانی.

فرخی (از آندراج). انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس تا کس نکند رنجه به در کوفنت مشت. ناصر خسرو.

به پیغمبری کوبم آنگه درش که خوانده خدا نیز پیغمبرش.

نظامی (از آندراج).

در کاخ بداعتقادی مکوب خس شبهه از کوی نیت پروب.

نورالدین ظهوری (از آندراج).

و رجوع به در کوبیدن شود.

درکول هاشم. [دَش] (اخ) ده کوچکی است از دهستان ایستوند بخش مرکزی شهرستان شوشتر واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۶ هزارگزی راه شوسه مسجد سلیمان به شوشتر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

درکون. [د] (مرکب) ترک‌بند و تسمه زین که بواسطه آن هر چیزی را در ترک اسب بندند. (ناظم الاطباء). [جوالیقی در المعرب (ص ۱۵۳) از قول ابوحاتم گوید اهل مکه کفل و سرین استر را دَر کون گویند و بر ذراکین جمع بندند، و آن معرب از فارسی دَر کون است به معنی «باب‌الاست». [ابالای در. (ناظم الاطباء). [سکوی نشیمن. (ناظم الاطباء).

درکوه. [د] (اخ) دهی است از بخش قسم شهرستان بندرعباس واقع در ۱۲۳ هزارگزی باختر قسم و سر راه مالرو باسعیدو - قسم، با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چاه و باران و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

درکه. [دَرَكْ] (ع) درکه. منزلت، هرگاه نزول آن در نظر گرفته شود و با در نظر گرفتن صعود آن درجه خواهد بود. ج. دَر کات، و درکات النار منازل اهل آتش و جهنم است، و گویندالجنه درجات و النار درکات. (از اقرب الموارد). پایه زیرین و طبقه دوزخ. (غیاث) (ناظم الاطباء): بداتم که با این مثنی خاک لطف خداوندی چه فضلها کرده و از کدام درکه به کدام درجه رسانیده. (مرصاد العباد). لظی، درکه‌ای در دوزخ. (ترجمان القرآن جرجانی).

درکه. [دَک] (ع) حلقه زه و وتر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). حلقه زه کمان که در فَرَضه افکنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). [ادوالی که بدان زه کمان را پیوند کنند. [اپاره‌ای از رسن و جز آن که بدان تنگ اسب و شتر را اگر کوتاه باشد پیوند نمایند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درکه. [دَرَكْ] (اخ) (از: دَر، مخفف دره + که [ک] / ک) علامت تصغیر) و آن نام قریه‌ای است کوهستانی به شمال غربی تهران نزدیک اوین. (یادداشت مرحوم دهخدا). اسم دره‌ای است از کوه شمیران در بلوک شمیران تهران که قرای آن درکه و اوین و در جنوب آنها ونک است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

درکه. [دَرَكْ] (اخ) دهی است از بخش شمیران شهرستان تهران واقع در ۱۲ هزارگزی باختر تجریش، با ۷۴۲ تن سکنه (طبق سرشماری سال ۱۳۳۵ ه. ق.). آب آن از رودخانه محلی سرچشمه از توچال، و راه آن فرعی است. در کوه آن سنگهای الوانی وجود دارد که برای موزائیک سازی مورد استفاده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

درکه. [دَرَكْ] (اخ) دهی است از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۹ تا ۱۴ هزارگزی باختر کرمانشاه و ۲ تا ۵ هزارگزی شمال راه شوسه کرمانشاه به شاه آباد، با ۷۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و قنوات. تابستان از راه شوسه اتومبیل می‌توان برد. این ده در شش محله فاصله یک الی ۳ هزارگز واقع است که نام آنها بقرار ذیل است: درکه غلامعلی، درکه چشمه سعید، درکه محمدعلی، درکه خلیفه قلی، درکه حسن‌خان، درکه ملاعلی‌کرم، و بترتیب سکنه آنها ۱۲۰، ۷۰۰، ۱۵۰، ۹۰، ۱۱۰، ۲۰۰ تن است و فقط درکه ملاعلی‌کرم باغ دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

درکه. [دَرَكْ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش صحنه شهرستان کرمانشاه واقع در ۴ هزارگزی جنوب صحنه، با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه صحنه و گاماسیاب، و از راه آن اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

درکه. [دَرَكْ] (اخ) دهی است از بخش اردکو از شهرستان ایلام واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری قلعه‌دره و کنار راه مالرو امامزاده نصرالدین، با ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

درکه. [دَرَكْ] (اخ) دهی است از دهستان ولدبیگی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاه واقع در ۲۵ هزارگزی خاور نهر آب و ۲ هزارگزی کره، با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌های متعدد و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفه ولدبیگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

درکه. [دَرَكْ] (اخ) دهی است از بخش گسوران شهرستان شاه آباد واقع در ۱۵ هزارگزی شمال گهواره، و نزدیک به خلیفه‌ها.

آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. **بهاج** این ده از تیره سادات حیدری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

درکه. [دَرَك] (لخ) دهی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد واقع در ۷ هزارگزی جنوب لردگان و ۷ هزارگزی راه لردگان به پل کره، با ۱۵۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درکهن آب. [دَرَك] (لخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۲۵۵ هزارگزی جنوب کهنوج و ۲۵ هزارگزی خاور راه مالرو انگهران به کهنوج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درکی. [دَرَك] (لخ) در اصطلاح امروزی عرب زبانان، یک تن درک، یک تن ژاندارم. (از المنجد). و رجوع به درک شود.

درکی. [دَرَك] (اص نسبی) منسوب است به دَرَك که انتساب اجدادی است. (از الانساب سمعانی).

درکی. [دَرَك] (لخ) نام شاخه‌ای از تیره عیسی‌وند هیواند از طایفه چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۷).

درکی. [دَرَك] (لخ) دهی است از دهستان اورامان بخش رزاب شهرستان سنندج واقع در ۲۳ هزارگزی شمال باختر رزاب و ۹ هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو مریوان به رزاب، با ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

درکی. [دَرَك] (لخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل واقع در ۶ هزارگزی شمال بنجار و دو هزارگزی راه مالرو جلال‌آباد به زابل، با ۸۰۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درکی بالائی. [دَرَك] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ۲ هزارگزی باختر شیراز، با ۱۳۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

درکی فرح. [دَرَك] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ۲ هزارگزی جنوب باختری شیراز. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

درکه. [دَرَك] (لخ) دهی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۵۰ هزارگزی جنوب کهنوج و سر راه مالرو انگهران به میناب. آب آن از رودخانه و

راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درگاله. [دَرَك / ل] (ل) یخ و یا آبی که از نآودان تا زمین یخ بسته باشد. (از انجمن آرا) (از آندراج). درکاله. درگلاله. دنگاله. دنگداله. کلفه‌شنگ.

درگاوآن. [دَرَك] (لخ) ده کوچکی است از دهستان طفرابجرد بخش زرنند شهرستان کرمان واقع در ۴۹ هزارگزی شمال زرنند و ۷ هزارگزی خاور راه فرعی زرنند - راور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درگاه. [دَرَك] (لرکب) ^۱ (از: در + گاه، پسوند مکان) درگه. آن جای خانه که در است. مقابل پیشگاه. (یادداشت مرحوم دهخدا). آستانه در و جلو در و حضرت عتبه. (ناظم الاطباء). معرب آن درقاعة باشد. (از دزی). در و باب. (ناظم الاطباء). جای در. مدخل. جای در و زودی. مقابل در. مقابل صدر. مقابل پیشگاه. فرجه دیوار که «در» پس از آن نصب می‌شود و معنی ترکیبی درگاه هم صریح در همین معنی است ولی حالا درگاه را به معنی آستانه استعمال می‌کنند. (حاشیه سفرنامه ناصرخسرو ج دبیرسیاقی از سفرنامه ج برلین).

درآمد ز درگاه من آن نگار
غراشیده و رفته ز کارزار. علی قرط.
همی رفت سهراب با او بهم
بیامد به درگاه دژ گزدهم. فردوسی.
پیشگاه فاضل‌تر از درگاه. (کشف‌المحجوب).
این شهر را [میافارقین را] یک در است از
سوی مغرب و درگاهی عظیم برکشیده است،
به طاقی سنگین، و دری آهنین بی‌چوب بر
آنجا ترکیب کرده. (سفرنامه ناصرخسرو ج
دبیرسیاقی ص ۸). دیوارها بر لب آب دریا
در آنجا ~~پیشگاه~~ [پیشگاه] و درگاهی پنجاه
گز بگذاشته‌اند بی دیوار. (سفرنامه
ناصرخسرو ص ۱۸). مسجد [مسجد آدینه در
شهر بیت‌المقدس] شرقی شهر و بازار است
که چون از بازار به مسجد روند روی به
مشرق باشد، درگاهی عظیم نیکو مقدار سی
گزارتفاح در بیست گز عرض، اندام داده
برآوردند، و دو جناح بازبریده، درگاه و روی
جناح و ایوان درگاه منقش کرده، همه به
میناهای ملون... و کتابی همچین به نقش
مینا بر آن درگاه ساخته و لقب سلطان مصر بر
آنجا نوشته... و گنبدی بس بزرگ بر سر این
درگاه ساخته‌اند از سنگ مهندم (سفرنامه
ناصرخسرو ج دبیرسیاقی ص ۲۷ و ۲۸). بر
پهنای مسجد [مسجد آدینه در بیت‌المقدس]
که سوی مشرق می‌رود باز درگاهی عظیم و
بزرگست و سه در پهلوی هم بر آنجاست... و
میان آن دو درگاه که بر جانب شمالست...

قبه‌های است. (سفرنامه ناصرخسرو ج
دبیرسیاقی ص ۲۸ و ۲۹). بر دیوار شرقی در
میان جای مسجد [مسجد آدینه] درگاهی
عظیمت بتکلف ساخته‌اند... و ده در نیکو بر
آن درگاه نهاده و گویند... این درگاه را
سلیمان بن داود علیه‌السلام ساخته از بهر
پدرش، و چون به درگاه درروند... آنچه بر
دست راست یکی را باب‌الرحمه گویند و
دیگر را باب‌التوبه... و بر این درگاه
مسجدیت نفز. (سفرنامه ناصرخسرو ج دبیر
سیاقی ص ۲۹).

حلقه‌های تنگ است درگاه جهان را لاجرم
تا در اوئی قامت بی‌خم نخواهی یافتن.
خاقانی.

آدمی مخفی است در زیر زبان
این زبان پرده‌ست بر درگاه جان. مولوی.
|| آستانه. مقابل خانه:
پرستندگان پرده برداشتن
به اسپش ز درگاه بگذاشتند. فردوسی.
به درگاه ایوانش پشاندی
درمهای گنجی برافشاندی. فردوسی.
همانگه که گفت این سخن شهریار
بیامد ز درگاه سالار بار. فردوسی.
چو بر تخت شد نامور شهریار
بیامد به درگاه سالار بار. فردوسی.
به درگاه پالیزبان آمدند
بشادی بر میزبان آمدند. فردوسی.
چو شب روز شد بامداد پگاه
تیره برآمد ز درگاه شاه. فردوسی.
برفتند با سوکواری و درد
ز درگاه کی‌شاه برخاست گرد. فردوسی.
مهان پیش او [فریدون] خاک دادند بوس
ز درگاه برخاست آوای کوس
همه شهر دیده به درگاه بر
خروشان بر آن روز کوتاه بر. فردوسی.
به امید رفتن به درگاه او
امید مرا جمله بیوار کرد. بهرامی.
بر درگاه کوس فروگفتند. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۳۷۸). بهشتی بر درگاه نشسته بود با
دیگر حجاب و حشم و مرتبه داران. (تاریخ
بیهقی).
با قطار خوک در بیت‌المقدس یا منه
با سپاه پیل بر درگاه بیت‌الله نیا. خاقانی.
هر که خواهد گویا و هر که خواهد گو پرو
کبر و ناز حاجب و دربان در این درگاه نیست.
حافظ.
ساحه: میان درگاه. (دهار).
- درگاه قصر: پیشگاه قصر. مقابل در قصر.
مدخل قصر:
چو برگشت و آمد به درگاه قصر
۱- پهلوی: دَرگاس.

درگاه پادشاه چاپلوسی و چرب‌زبانی کردن (کلیله و دمنه).
 صفت کاهلان این درگاه
 هست لفظ «من استوی یوماه»، سنائی.
 ای از شرف و رتبت خاک قدم تو
 گردون‌برین سافل و درگاه تو عالی. سوزنی.
 حکمت‌آرایان روشن‌رای را عقل صحیح
 جز بدین درگاه نمایند صراط مستقیم.
 سوزنی.
 صدی که بر صدور زمانه مقدم است
 درگاه او چو کعبه شریف و معظم است.
 سوزنی.
 از همت درگاه تو عالی شود آن کس
 کز مهر و وفای تو دلش باشد مالی. سوزنی.
 آیند به درگاه تو اشرف و اکابر
 بر خدمت صدر تو چنان طائع و راغب.
 سوزنی.
 هر که بر اسب نیاز تاخت به درگاه او
 از بر او جست آز همچو خر از نیشتر.
 عمادی شهریاری.
 سگ درگاه او قلابه حکم
 در گلوی غضنفر اندازد. خاقانی.
 پیش درگاهش میان بست آسمان
 محضر جاهش بران بست آسمان. خاقانی.
 ای در حرمت نشان کعبه
 درگاه ترا مکان کعبه. خاقانی.
 که گفت آنکه خاقانی بیخ‌ریشه
 دگر خاص درگاه سلطان نباشد. خاقانی.
 از خسف چه باک چون پناه
 درگاه خدایگان ببینم. خاقانی.
 بهترین نوروزی درگاه را
 تحفه این ابیات غرا دیده‌ام. خاقانی.
 هم به جان شاه کز درگاه شاهان فارغم
 حرص را دادن تیرا برتابد بیش از این. خاقانی.
 غایت مطلوب من خدمت درگاه تست
 ای در تو خلقی را گشته به روزی ضمان. خاقانی.
 پیام داد به درگاهش آفتاب که من
 ترا غلام از آن بر نجوم سالارم. خاقانی.
 شکل درگاه رفیعش را دعا کرد آسمان.
 ؟ (از سندبادنامه ص ۱۳).
 آنگاه روی سخن بر درگاه رب‌الاریاب
 آوردند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۵۵). بر
 سبیل منادیت دو هزار مرد بر درگاه قایم
 می‌دارد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۳). مثل
 شیخ جلیل شمس‌الکفایت ابوالقاسم
 احمدبن الحسن میبندی در خدمت درگاه قایم
 بود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۵۶).
 به درگاه مهین بانو شبانگاه
 شدند آن اختران بی طلعت ماه. نظامی.
 فرمود به سگ‌دلان درگاه

با خود گفتم که به درگاه رفتن صواب‌تر هر
 چند پگاه است. (تاریخ بیهقی). در وقت که به
 این نبشته واقف گردی از راه ناسوی درگاه
 آیی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۴). از
 درگاه امیران محمد و مسعود را در باب غاشیه
 و جناح فرمان رسید. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۵).
 بازگرد تا من امشب مثال دهم تا حاصل و
 باقی وی پیدا آرند و فردا با وی به درگاه آرند.
 (تاریخ بیهقی ص ۳۷۰). هر روز به درگاه
 می‌آمد و خدمت می‌کرد. (تاریخ بیهقی
 ص ۳۸۰). به نشابور شادباخ را نگاه باید کرد
 یا درگاه و میدان که وی [مسعود] کشیده به
 خط خویش. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۴). یک
 سال که آنجا رفتم [ابوالفضل بیهقی] دهلیز
 درگاه و دوکانها همه دیگر بود این پادشاه
 [مسعود] فرمود. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۳). اگر
 حرمت درگاه خلافت را نبودی ناچار قصد
 بغداد کرده آمدی. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۴).
 چهار هزار سوار عرب با مقدمان آمدند... و
 همه قوه‌گرگانیان این عرب بودند و بر درگاه
 بمانند. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۹). طلب کنیند
 در مملکت من خردمند مردمان را و چندان
 عدد که یافته آید به درگاه فرستید. (تاریخ
 بیهقی). شما آزادمردان را نگاه باید داشت و ما
 را بکار آید باید که پیوسته به درگاه من
 باشید. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۸). گفته آمد تا...
 علی و جمله لشکر به درگاه حاضر آیند و پس
 از آن فوج فوج آمدن گرفتند تا همگان به
 هرات رسیدند. (تاریخ بیهقی).
 فضل دارد چو فلک بر زمی از فخرش
 سنگ درگاهش بر لعل بدخشانی.
 ناصر خسرو.
 ای گشته به درگاه میر چا کر
 دعوی چه کنی خیره در معالی. ناصر خسرو.
 از قیصری و مکرری و بغدادی و خانیخ.
 ناصر خسرو.
 با او قرار داد که در سه سال دو بار به خدمت
 درگاه کسری آید. (فارسنامه ابن‌البلخی
 ص ۹۴). باز باید گشت و یک هفته آسایش
 داد و آنگاه به درگاه حاضر آمد تا آنچه واجب
 بود مثال دهیم. (کلیله و دمنه). چون به مقصود
 پیوست گرد درگاه پادشاه برآمد. (کلیله و
 دمنه). هر که درگاه ملوک را لازم گیرد...
 هر آینه مراد خویش... او را استقبال واجب
 بیند. (کلیله و دمنه). بر درگاه سلک مهمات
 حادث شود که به زیر دستان در کفایت آن
 حاجت افتد. (کلیله و دمنه). گفت [دمنه] بر
 درگاه ملک مقیم شده‌ام. (کلیله و دمنه). این
 دمنه... مدتی دراز بر درگاه من رنجور و
 مهجور بوده است. (کلیله و دمنه). عقل مرد را
 به هشت خصلت بتوان شناخت... ششم بر

ببخشید دینار گنجی به نصر. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۴).
 آستان. آستانه. آستانه ملوک و سلاطین.
 (آندراج). پیشگاه کاخ. اصد. (دهار). ایوان.
 (مهذب الاسماء). جناب. حضرت. شدة.
 (منتهی الارب). عتبه. عراء. (دهار). عرارة.
 عری. (منتهی الارب). فناء. قضا. (دهار).
 کریاس. وصد:
 ای لک ار ناز خواهی و نعمت
 گرد درگاه او کنی لک و پک.
 با نعمت تمام به درگاهت آمدم
 امروز با گرازی و چوبی همی روم. فاخری.
 بمولیم تا پیش خسرو شویم
 به درگاه او لشکر نو شویم. فردوسی.
 به درگاه چون گشت لشکر فزون
 فرستاد بر هر سوئی رهنمون. فردوسی.
 درگاه تو قیله سجودم
 زنده به وجود تو وجودم. نظامی.
 [دربار. قصر. کاخ. (پادداشت مرحوم
 دهخدا). بارگاه و دربار و سرای پادشاهی و
 دیوان سلطنتی. (ناظم الاطباء). در خانه. کاخ
 شاهی:
 پشیمان شد از کشتن موبدان
 ز درگاه کم گشتن بگردان. فردوسی.
 وز آن روی گرسوز اندر شتاب
 رسیدش به درگاه افراسیاب. فردوسی.
 هر آنکس که رفتی به درگاه شاه
 به شایسته کاری و گردادخواه. فردوسی.
 بزرگان به درگاه شاه آمدند
 پرستنده و با کلاه آمدند. فردوسی.
 به پیلان گردنکش آن خواسته
 به درگاه شاه آور آراسته. فردوسی.
 به درگاه او هر که مهتر بود
 به نزد برادرت کهر بود. فردوسی.
 چو گسهم در شهر شد با میهان
 بنزدیک درگاه شاه جهان. فردوسی.
 گرانمایه زن را به درگاه خواند
 به نامه ورا افسر ماه خواند. فردوسی.
 به یک هفته با درد و با سوک و خشم
 به درگاه بنشست با آب چشم. فردوسی.
 گیومرث زین خود کی آگاه بود
 که او را به درگاه بدخواه بود. فردوسی.
 هر آنکس ز درگاه برگاشت روی
 نماند به پیش یکی نامجوی. فردوسی.
 کنون بر هیون بسته فردا پگاه
 فرستم به درگاه ضحاک‌شاه. فردوسی.
 همانکه یکایک ز درگاه شاه
 برآمد خروشدن دادخواه. فردوسی.
 هر که را مهتر است اندر سر
 گو به درگاه میر ما بگذر. فرخی.
 همی روی سوی درگاه میر خوار و خجل
 بکار برده به کف کرده‌ای حلال و حرام. فرخی.
 فرخی.

تا پیش ملک بردنش از راه. نظامی.
 به پرسش پرسش از درگاه پرویز
 به مشکوی مداین راند شبدیز. نظامی.
 راه خویش از خیال خالی کن
 عزم درگاه لایزالی کن. نظامی.
 یکی از ملوک... همی گفت که مرسوم فلان
 را... مضاعف کنید که ملازم درگاه است...
 صاحب‌دلی بشنید فریاد از نهادش برآمد،
 پرسیدندش چه دیدی؟ گفت مراتب بندگان به
 درگاه خداوند همین مثال است. (گلستان
 سعدی). همگی [امراء] در درگاه جهان‌پناه
 شاهی حاضر و هر یک به منصب مختصی
 سرفراز می‌باشند. (تذکره‌الملوک ج
 دبیرسیاقی ص ۵). مشارالیه [جبادارباشی]
 از جمله‌اعظام مقربان و معتبرین درگاه
 پادشاهان می‌باشد. (تذکره‌الملوک ص ۲۹).
 ارقام و احکام طلب و تنخواه امرا و مقربان
 درگاه... به مهر او [لشکرنویس دیوان اعلی]
 میرسد. (تذکره‌الملوک ص ۴۱).
 - اعیان درگاه؛ بزرگان دربار؛ از تحب و
 تبیط یازنایستاد [بوسهل] تا بدان جایگاه که
 همه اعیان درگاه بسبب وی دلریش و درشت
 گشتند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۳۴).
 - بر خاک درگاه جبین نهادن؛ سجده کردن؛
 جان خاقانی چه خاک است ای عجب
 تا نهد بر خاک درگاهت جبین. خاقانی.
 - بزرگان درگاه؛ محتشمان. مقربان بارگاه؛
 دیلمان و همه بزرگان درگاه و ولایت‌داران و
 حُجَّاب با کلاههای دوشاخ و کمر زر بودند.
 (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۰). همه اعیان و
 بزرگان درگاه [درگاه مسعود] نزدیک وی
 [آلتوناش] رفتند. (تاریخ بیهقی).
 - بسندگان درگاه؛ خادمان درگاه؛ گفتند
 خداوند بندگان درگاه را شناسد. (تاریخ بیهقی
 ج ادیب ص ۳۹۴). بنده را صلاح کار خداوند
 باید نباید که صورت بندد که بنده بنصب
 می‌گوید بنده‌ای را از بندگان درگاه عالی
 نمی‌تواند دید. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۹).
 - چاکر درگاه؛ بنده و خدمتگذار دربار؛
 نفس تارنجبور داری چاکر درگاه تست
 باز چون میریش دادی کم کند چون تو هزار.
 سنائی.
 - خواجگان درگاه؛ بزرگان دربار؛ از
 خواجگان درگاه و مستوفیان چون طاهر و
 بوالمفتح رازی و دیگران نزدیک ابوسهل
 حمدوی می‌نشستند. (تاریخ بیهقی).
 - درگاه اعلی؛ دربار. پایتخت. حضرت؛ و
 این قاضی محمد بود که به رسولی کرمان به
 درگاه اعلی اعلان‌الله آمد. (فارسنامه ابن
 البلخی ص ۱۱۸).
 - درگاه الهی؛ بارگاه خداوندی. کلمه خضوع
 است. (یادداشت مرحوم دهخدا):

یکی عذر است گو در پادشاهی
 صفت دارد ز درگاه الهی. نظامی.
 - درگاه عالی؛ دربار بلند. بارگاه عالی.
 وصفی است برای دربار شاهان؛ اگر به درگاه
 عالی پس از این هزار حقه افتد و طمع آن
 باشد که من به تن خویش بیایم... البته نیایم
 [آلتوناش]. (تاریخ بیهقی). بنده نیز بنویسد
 و معتدی را از درگاه عالی فرستاده آید.
 (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۳۱). بزودی به
 درگاه عالی رسد. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۹).
 احمد گفت چون این لشکر بزرگ باز رسید
 سلامت من خواستم که به درگاه عالی آیم.
 (تاریخ بیهقی ص ۳۵۹). بوذرجمهر را با بند
 گران و غل به درگاه عالی فرست. (تاریخ
 بیهقی). رسولی نامزد شود از درگاه عالی
 [محمود]. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۴۲).
 - درگاه معلی؛ عتبه عالی. (ناظم الاطباء)؛
 مشتملت بر دستورالعمل خدمت هر یک از
 ارباب مناصب درگاه معلی. (تذکره‌الملوک ج
 دبیرسیاقی ص ۱). وزیر اعظم... عمده‌ترین
 ارکان دولت قاطبه امراء درگاه معلی و
 سرحدات ولایات ممالک محروسه [است].
 (تذکره‌الملوک ص ۵). بعضی اوقات افضل و
 اصلح فضاء عصر که در درگاه معلی حاضر
 بوده‌اند به مستحقین تقسیم می‌نمودند [وجوه
 تصدقی را]. (تذکره‌الملوک ص ۲۰). ارقام و
 احکام مواجب براتی... حکام کرام و سلاطین
 و خوانسین ذوی‌الاحترام درگاه معلی و
 سرحد... به مهر او [لشکرنویس دیوان اعلی]
 میرسید. (تذکره‌الملوک ص ۴۱). سر رشته بر
 حضور و غیبت... ایشان درست داشته، انفاذ
 درگاه معلی می‌نماید [لشکرنویس دیوان
 اعلی] (تذکره‌الملوک ص ۴۱). در ذکر مبلغ و
 مقدار مواجیب و رسوم ارباب مناصب درگاه
 معلی. (تذکره‌الملوک ص ۵۱). مقاله اول، در
 باب تفصیل مواجب... ارباب مناصب درگاه
 معلی. (تذکره‌الملوک ص ۵۲). از پیشکش که
 به درگاه معلی آورند دهیک بازیافت و
 فیما بین مشارالیه [ایشیک آقاسی‌باشیان
 دیوان] و پیشکش‌نویس قسمت می‌شود.
 (تذکره‌الملوک ص ۵۲).
 - درگاه والا؛ دربار بلندپایه. بارگاه والا؛
 هفت خاتون را در این خرگاه سبز
 راه این درگاه والا دیده‌ام. خاقانی.
 - سجده بردن بر درگاه کسی؛ فرمانبری
 کردن. سجود کردن و رسوم چاکری بجا
 آوردن؛
 هر که به درگاه تو سجده بر در روز حشر
 آیت لانتظوا نقش زند بر جبین. خاقانی.
 [پیشگاه. حضرت. مجلس. بارگاه. پیشگاه
 خانه بزرگان. ناظم الاطباء)؛
 اگر بنده بودی به درگاه شاه

سیاوش نگشتی به گیتی تباہ. فردوسی.
 وز آن زشت بدکامه شوم بی
 که آمد ز درگاه خسرو به ری. فردوسی.
 چو مرا بویۀ درگاه تو خیزد چه کنم
 رهی آموز رهی را و از این غم برهان. فرخی.
 به درگاه سهسالار مشرق
 سوار نیزه‌باز خنجرآورژن. منوچهری.
 ما بر درگاه این ملک آسایشی داریم. (کلیله و
 دمنه). باید که سر او بی تن به درگاه آید. (کلیله
 و دمنه).
 همانا که این رخصت از بهر خدمت
 ز درگاه صدر معظم ندارم. خاقانی.
 - درگاه مصطفی؛ منظور آستان حضرت
 محمد (ص) است؛
 زبان، ثنا گرد درگاه مصطفی بهتر
 که پارگیر سلیمان نکوتر است صبا. خاقانی.
 [خدمت. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛
 بنده مختاری که جانش عاشق درگاه تست
 هست بر درگاه تو چون عاشق بی سیم خوار.
 عثمان مختاری.
 [تکیه گاه و محلی که بر آن تکیه کنند.
 [مزگت و محل عبادت. (ناظم الاطباء).
درگاه. [ذ] [بخ] دهی است از دهستان
 دهسال بخش آستانه شهرستان لاهیجان واقع
 در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری آستانه و ۲
 هزارگزی دهسال، با ۱۸۵۹ تن سکنه (طبق
 سرشماری سال ۱۳۳۵ ه. ش.). آب آن از نهر
 لسکوکلایه و استخر و راه آن مارلو است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
درگاه. [ذ] [بخ] دهی است از دهستان
 اشکور بالا از بخش رودسر شهرستان
 لاهیجان واقع در ۵۷ هزارگزی جنوب
 رودسر و ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری
 سی‌پل. آب آن از چشمه و راه آن مارلو و
 صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۲).
درگاه. [ذ] [بخ] ده کوچکی است از
 دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان
 جیرفت واقع در ۱۵۰ هزارگزی جنوب
 کهنوج و ۵ هزارگزی راه مارلو مارز به
 انگهران. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
درگاه آباد. [ذ] [بخ] دهی است از دهستان
 سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور
 واقع در ۲۲ هزارگزی باختر چکنه بالا، با
 ۱۴۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن
 اراپه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۹).
درگاه سلیمان. [ذ] [بخ] دهی
 است از دهستان سرشیو شهرستان سقز واقع
 در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری سقز و ۵
 هزارگزی راه شوسه سقز. آب آن از چشمه

و رودخانه و راه آن مالرو است و از کنار رودخانه در فصل خشکی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

درگاه شیخان. [دِه ش] (بخ دهی است از دهستان پهلوی دژ بخش بانه شهرستان سقز واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب بانه و ۳ هزارگزی بوبین پائین. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

درگاه قلی. [دَق] (بخ دهسی است از دهستان قلعه درسی بخش حومه شهرستان ما کو واقع در ۵۰۰ گزی جنوب ما کو و ۵۵۰ گزی جنوب باختری راه شوسه ما کو به قزل داغ. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

درگاه هلو. [د] (بخ دهی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۳۰ گزی شمال باختری گرمی و ۱۵ هزارگزی راه شوسه بیله سوار به گرمی. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

درگاه نشین. [دَن] (نف مرکب) درگاه نشینتند. نشینتند درگاه. روزیان. (صحاح الفرس). ملازم در خانه. ملازم آستان. آنکه ملازم درگاه باشد:

خسرو حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد. حافظ.

درگاهی. [د] (ص نسبی) منسوب به درگاه. [ادرباریان و مردمان و سپاهیان که در خدمت دربارند: پس به مشاورت آفتوتاش... تفتش جامه دار نامزد شد به سالاری این شغل با چهار هزار سوار درگاهی و سه هزار پیاده. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۶۳). بیرون سرای پرده بسیار مردم درگاهی ایستاده بودند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۵۵۱).] (مرکب) در اصطلاح عامه مردم. عبه. آستانه. درگاه.

درگجین. [دَگ] (بخ درگجین. رجوع به درگجین شود.

درگزار. [دَگ] (نف مرکب) درگزارنده. عفو کننده.

— نادرگزار؛ عفو ناکنده. سخت گیر. رجوع به نادرگزار شود.

درگزاردن. [دَگ] (مصص مرکب) درگذاشتن. گذاردن. عفو کردن: عفو دُتَب؛ درگزاردن گناه. (یادداشت مرحوم دهخدا):

گناه دوست عاشق دوست دارد
ز بهر آنکه تازو درگزارد. (ویس و رامین).
همی گفت کای دادگر زینهار
ز ما این عذاب و بلا درگزار.

شمسی (یوسف و زلیخا).
الهی دلم را ز بد پاک دار

و گر زلت آید ز من درگزار.

شمسی (یوسف و زلیخا).
با عذر ندارم آشنایی

بل جرم به عذر درگزارم. ناصر خسرو.
در بنده بودن تو ز پیری مقصرم
ای بخت تو جوان ز من پیر درگزار.

سوزنی.
مرا معذور دار و بدین دلیری که نمودم درگزار.
(سندبادنامه ۲۹۳).

کای من سکیب به تو در شرمسار
از خجلان درگذر و درگزار. نظامی.

اگر می ترسی ز روز شمار
از آن کز تو ترسد خطا درگزار. سعدی.

یکی را که عادت بود راستی
خطائی کند درگزارند از او. سعدی.

نه کورم ولیکن خطا رفت کار
ندانستم از من گنه درگزار. سعدی.

ز ما هر چه آید نیاید بکار
چنان کز تو آید ز ما درگزار.

نزاری قهستانی.
و رجوع به درگذاشتن شود.

درگزارنده. [دَگ رَ د / د] (نف مرکب) درگزار. غافر. غفور. (یادداشت مرحوم دهخدا). عَفُو. (مهذب الاسماء). بخشاینده. بخشایشگر.

درگذاشتن. [دَگ ت] (مصص مرکب) درگزاردن. گذشتن. عفو کردن. بخشودن. بخشایش. درگذشتن. صفح. تجاوز. آموزش. اسجاج (منتهی الارب):

از ایشان گنه پهلوان درگذاشت
سپه را ز تاراج و خون بازداشت. اسدی.

اکنون خوارزمشاه پیر دولت است آنچه رفتی
در بیاید گذاشت. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۵۵).

بسیار زلت به افراط درگذاشته
است. (تاریخ بهیقی). گفت فتوت درگذاشتن
بوده از برادران. (تذکره الاولیاء عطار).
ن شاید ز دشمن خطا درگذاشت.

(گلستان سعدی).
تجاوز و تکفیر؛ درگذاشتن گناه از گناهکار.

عفو؛ جرم از کسی درگذاشتن. (دهار). و
رجوع به درگزاردن شود. [بیله کردن.
(یادداشت مرحوم دهخدا). رها کردن. سر
دادن:

فرود آمد و اسب را درگذاشت
بخت و همی دل پر اندیشه داشت.

فردوسی.
[اقرار دادن: تشبیه؛ انگستان بهم
درگذاشتن. (دهار).

درگذاشتنی. [دَگ ت] (ص لیاقت) عفو
کردنی. قابل عفو و بخشایش. قابل اغماض.
— نادرگذاشتنی؛ غیر قابل عفو. غیر قابل
اغماض. اغماض ناپذیر. بخشایش ناپذیر؛ در

حلم و ترحم به منزله بود چنانکه یک سال به
غزنین آمد از خراسان تقصیرها پیدا آمد و
گناهان نادرگذاشتنی. (تاریخ بهیقی ج فیاض
ص ۱۳۱ و ج ادیب ص ۸۲۶).

درگزارندن. [دَگ د] (مصص مرکب)
درگزاریدن. عبور دادن. گذارندن:

مرز خراسان به مرز روم رساند
لشکر شرق از عراق درگزارند. منوچهری.

در کن ز آهنگ رزم، خصم ز میدان
درگزارن تیر دلشکاف ز سندان. منوچهری.

||عفو کردن. بخشیدن. بخشودن: درگذر تا
درگزارند. (خواجه عبدالله انصاری). بدانستم
که عاجزم و زور و قوت از تست که
خداوندی، چه باشد اگر این گناه از من بیچاره
درگزارنی. (اسکندرنامه، نسخه سعید نفیسی).
تو اولی تری به فضل که این گناه بزرگ از من
درگزارنی و عفو کنی. (تاریخ بخارای نرشخی
ص ۱۰۱).

گرم که ز من درگزارنی به کرم
ز آن شرم که دیده ای چه کردم چه کنم.

(منسوب به خیام).
و رجوع به درگزاریدن شود.

درگزاریندن. [دَگ د] (مصص مرکب)
درگزارندن. داشتن که بگذرد. (یادداشت
مرحوم دهخدا). اطاشه. افاقه. (تاج المصادر
بهیقی). امضاء. امغار. (منتهی الارب). فصد.
تعذیه. (دهار): ازهاق؛ درگزاریندن تیر از
نشانه. اعتاق؛ درگزاریندن اسب را در
دوآیندن. امحاط؛ درگزاریندن تیر را از آنچه
بر وی آید. تعبیر؛ درگذشتن و درگزاریندن از
آب. جوف؛ درگزاریندن طعنه به اندرون
کسی. (از منتهی الارب). [درگذشتن. عفو
کردن. غفران آوردن. بخشیدن. آمرزیدن.
صفح. غفران. (یادداشت مرحوم دهخدا): بی
هیچ واسطه چندان انعام کرد و بسیار چیزها از
شما درگزاریند. (کتاب المعارف). و رجوع به
درگزارندن شود.

درگزارنده. [دَگ د رَ د / د] (نف مرکب)
درگزارنده. عبور کننده. عابر. تجاوز کننده.
عزیزل. عَزْهول. غایب. مارد. مَرید: آجرده
بسیار سبقت کننده و درگزارنده. جسر؛ شتر
درگزارنده. سهم صادر؛ تیر درگزارنده. عات.
عتی؛ درگزارنده از حد. گُوم. یکلت. همرج؛
درگزارنده در امور. (منتهی الارب). مُسرف؛ از
حد درگزارنده. (دهار). [بخشاینده. عفو
کننده. کریم؛ درگزارنده از گناه. (منتهی
الارب). و رجوع به درگذاشتن شود.

درگذشت. [دَگ د] (مصص مرکب)
إمصص مرکب) درگذشتن. فوت. وفات. موت.
مرگ. مردن: درگذشت وی به رمضان سال
فلان بود. بناسبت درگذشت فلان مجلس
یادبودی در فلان جا منعقد است. (یادداشت

مرحوم دهخدا، و رجوع به درگذشتن ننموده.
درگذشتگی. [ذَكُّ ذَاتٍ / تَبَّ] (حماص
 مرکب) عمل درگذشتن: فرط؛ از حد
 درگذشتگی. (منتهی الارب).

درگذشتن. [ذَكُّ ذَاتٍ] (مص مرکب)
 گذشتن. به آن طرف گذشتن. عبور کردن.
 (ناظم الاطباء). رفتن. (یادداشت مرحوم
 دهخدا). افسانه. انمحاص. انهواء. تجاوز.
 تجوّز. تعدی. نفوت. توریك. طُور. غُبر.
 غُبور. (از منتهی الارب). مجاوزة. (تاج
 المصادر بهیقی):

چو بهرام از آن لشکر آگاه گشت
 پیامد بدان خیمه‌ها درگذشت. فردوسی.

هر کجا درنگری سزه بود پیش دو چشم
 هر کجا درگذری گل سپری زیر قدم. فرخی.

امیدوار کرد که در باب وی هر چه میسر گردد
 از عنایت و نیکوگفت هیچ باقی نگذارد و
 درگذشت و به جایگاه خویش رفت تا وقت
 بار باز آمد. (تاریخ بهیقی ج ادب ص ۳۰).

تو ز آنجا آمدی کاینجا دویدی
 از اینجا درگذر کآنجا رسیدی. نظامی.

إسطار: درگذشتن از سطری که نام کسی در آن
 است، گویند: أسطر اسمی. انقشاش، قشوش؛
 روان شدن و درگذشتن قوم. انکال: درگذشتن
 و رفتن. تشرّب: درگذشتن از چیزی به چیزی.
 تعبیر: درگذشتن و درگذرانیدن از آب. سرایة:
 درگذشتن چیزی در همه اجزای چیزی.
 صمصمة: درگذشتن در کار. عبر، عبور؛
 درگذشتن از آب. عجر، عجران؛ درگذشتن از
 بیم و مانند آن. کهنهه: درگذشتن از کسی.
 معاجرة: زود درگذشتن از ترس و مانند آن.
 هزامة: رفتن و درگذشتن بچه گرگ از کفتار.
 (از منتهی الارب).

— درگذشتن از اندازه؛ بیرون از حد شدن.
 تجاوز از اندازه. طفی، طغیان. (منتهی الارب).
 غلو. (دهار):

چو کین برادرت بد سی و هشت
 از اندازه خون ریختن درگذشت. فردوسی.

— درگذشتن از چیزی؛ مفید نبودن آن چیز
 برای او. کار او از او برنیامدن. (یادداشت
 مرحوم دهخدا):

بیارید پیران ز مژگان^۱ سرشک
 تن بیلمس درگذشت از پزشک. فردوسی.

— درگذشتن از حد؛ بیرون از حد و اندازه
 شدن و از حدود خویش تجاوز کردن. (ناظم
 الاطباء). تجاوز از حد. (یادداشت مرحوم
 دهخدا). از اندازه بیرون شدن. اشطاط. افراط.
 اعتداء. (دهار). تجاوز. متی. (منتهی الارب).
 تعدی. (دهار). قتون. خط. (منتهی الارب).
 شطط. طاغوت. طاقیة. (دهار). طغوان.
 (منتهی الارب). طغوی. طغیان. (دهار) (تاج
 المصادر بهیقی). عتو. عتی. (دهار) (منتهی

الارب): هارون گفت ای پسر کرم آنست که
 عفو کنی وگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده نه
 چندان که از حد درگذرد. (گلستان سعدی).
 صلف؛ از حد خود درگذشتن در سخن. طفی،
 طغیان؛ درگذشتن از حد در کفر. فحش؛
 درگذشتن از حد در جواب و ستم کردن در
 آن. (از منتهی الارب).

— درگذشتن نیزه از یک سو به یک سوی
 دیگر؛ سوراخ کردن. (یادداشت مرحوم
 دهخدا).

|| بالاتر رفتن. برتر رفتن. (یادداشت مرحوم
 دهخدا). رد شدن. عبور کردن به سوی بالا:
 ملک در خشم رفت و مرد را به سیاهی
 بخشید لب زبرینش از پره بینی درگذشته و
 زبرین به گریبان فروشته. (گلستان سعدی).
 کنون کوش کباب از کمر درگذشت
 نه وقتی که سیلاب از سر گذشت. سعدی.
 ترهلج؛ درگذشتن نیزه. ذیر، ذبور؛ درگذشتن
 تیر از نشانه. شُخوص؛ درگذشتن تیر از بالای
 نشانه. (از منتهی الارب). || دست برداشتن.
 (ناظم الاطباء). صرف نظر کردن:

تا همی زنده بوم خدمت تو خواهیم کرد
 از ره راست گذشتم گر از این درگذرم.
 فرخی.

به چند دقمت خواستند که به رسولها برود و
 حیلت کرد تا از وی درگذشت. (تاریخ بهیقی
 ج ادب ص ۲۵۵). از این حدیث درگذر.
 (کلیله و دمنه). از این استبداد درگذر. (کلیله و
 دمنه). از این اندیشه ناصواب درگذر. (کلیله و
 دمنه).

از رمز درگذر نه^۲ زمین چون جزیره ایست
 گردون بگرد او چو محیط است در هوا.
 خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۱۶).

پیر بدو گفت: جوانی مکن
 درگذر ~~بگردد~~ و گرانای مکن. نظامی.

کای من مسکین به تو در شمار
 از خجلان درگذر و درگذار. نظامی.

آن دگرش گفت کز این درگذر
 جوهر ملک بین و برو غم مخور. نظامی.

گفت از این درگذر بهانه مساز
 باغ بفروش و رخت واپرداز. نظامی.

در یکی گفته کز این دو درگذر
 بت بود هرچه بگنجید در نظر. مولوی.

— از سر چیزی درگذشتن؛ از آن صرف نظر
 کردن. فرو گذاشتن آن:

هر آن کس کز اندرز من درگذشت
 همه رنج او پیش من باد گشت. فردوسی.

از راه گستاخی بوده از سر آن درگذشتیم.
 (تاریخ بخارای نرشی ص ۱۰۳). زن تبسمی
 کردو از سر آن سخن درگذشت. (سندبادنامه
 ص ۲۶۷). فایق از سر گذشته درگذشت و به
 عهد و موثقی استظهار داد. (ترجمه تاریخ

یعنی ص ۱۵۳). دیدمی قوت نیز امضای
 رسم قدیم بتقدیم رسانید بعد از آن از سر آن
 درگذشت. (جهانگشای جوینی). تا ملک از
 سر آزار او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه
 مصلحت ندیدم. (گلستان سعدی). در چنین
 سالی مخشئی دور از دوستان که سخن در
 وصف او ترک ادبست... و بطریق اهلال از سر
 آن درگذشتن هم نشاید. (گلستان سعدی).

— به عفو از خطای کسی درگذشتن؛ بخشودن
 وی. صرف نظر کردن از گناه وی: ملک را
 خنده گرفت و به عفو از خطای او درگذشت.
 (گلستان سعدی).

|| سبقت گرفتن. پیش رفتن. (ناظم الاطباء).
 پیشی گرفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 انجبال. انصلات. (منتهی الارب). بؤص. (تاج
 المصادر بهیقی). سبق. شأو. (منتهی الارب):
 به رای و به داد از پدر درگذشت
 همه گیتی از دادش آباد گشت. فردوسی.

براعة: تمام شدن در فضل و درگذشتن از
 اصحاب در دانش و مانند آن (از منتهی
 الارب). از اقران درگذشتن به علم و جز آن.
 (دهار). تبریز؛ از اقران خویش درگذشتن به
 فضل. (دهار). تشنج؛ درگذشتن در عزیمت.
 تفریط؛ درگذشتن از کسی و گذاشتن آن را.
 تقطیع؛ درگذشتن اسب از اسبان دیگر. فرط؛
 درگذشتن در کاری. (از منتهی الارب). فوق؛
 درگذشتن از کسی در فضل. (دهار).
 || درگذشتن سپاه از پیش کسی؛ رژه رفتن آن.
 سان دادن آن:

همی بود بر پیل در پهن دشت
 بدان تا سپه پیش او درگذشت. فردوسی.

|| نجات یافتن. رهایی یافتن. خلاصی یافتن.
 انفلات. منجی. منجاة. نجاء. نجاة. (منتهی
 الارب). || اترقی نمودن. (ناظم الاطباء).
 اگذشتن. سپری شدن. منقضی شدن. تمام
 شدن. از بین رفتن. انسلاخ. سلف. سلوف.
 تمضی. مضاء. مَضُو. (منتهی الارب):
 بدو گفت خاقان که آن درگذشت
 گذشته سخنها همه باد گشت. فردوسی.

سپهدار ترکان چو شب درگذشت
 میان با سپه تاختن را بیست. فردوسی.

همان پاسی از تیره شب درگذشت
 طلایه پرا کندبر گرد دشت. فردوسی.

چو زو درگذشت و پسر شاه بود
 بدان را ز بد دست کوتاه بود. فردوسی.

به ترکان خبر شد که زو درگذشت
 بدانسان که بد تخت بی شاه گشت. فردوسی.

کنیزک را گفت [غازی] این حره را بخوان
 نیکو اندیشه دارد و من به حق او رسم اگر این
 حادثه درگذرد. (تاریخ بهیقی ج ادب

ص ۲۳۱). در هر حال که باشی بچنان پاش که یک ساعت از تو درنگزد تا دانش نیاموزی. (قابوسنامه).

چو درگذشت ز عمر عزیز او صد و بیست بشد نقاب بقایش از آن رخ جو قمر.

ناصر خسرو. ایام وضع حمل درگذشت هنگام مهد و قماط دروسید. (سندبادنامه ص ۴۲). مصلحت آن می‌نماید که در این هفت روز متواری شوم تا زمان فترت و اوقات محنت درگذرد. (سندبادنامه ص ۶۷).

چون درگذرد جوانی از مرد آن کوره آتشین شود سرد. نظامی.

چون که گل رفت و گلستان درگذشت نشنوی دیگر از بلبل سرگذشت. مولوی.

اغفو کردن. (ناظم الاطباء). درگذاردن. بخشیدن. ماجری درنوشتن. گناه را عفو کردن. تجاوز از سینه کسی. صفح آرزیدن.

آمزش. تجاوز. بخشایش. (یادداشت مرحوم دهخدا). اعفاء. (منتهی الارب). تکفیر.

(ترجمان القرآن جرجانی). غفران: درگذر تا درگذردن. (مقالات خواجه عبدالله انصاری ج علمی موعظه ۱۲ ص ۸۵). بندگان گناه کنند و خداوندان درگذردن. (تاریخ بیهقی). و دیگر

عادت ملوک عجم چنان بودی که از سر گناهان درگذشتندی الا از سه گناه. (نوروزنامه). از جملگی لشکر و کافه نزدیکان وی درگذشت. (کلیله و دمنه).

درگذر از جرم که خواننده‌ایم چاره ماکن که پناهنده‌ایم. نظامی.

از دست رفتن. فوت شدن: اعجاز: درگذشتن چیزی از کسی و فوت کردن آن چیز. (منتهی الارب).

— درگذشتن کار: فوت شدن آن. از دست بیرون شدن. از دست رفتن. فوت. (از منتهی الارب): عنان بیکران در جولان این میدان سست گذاشته آید کار از دست تدارک درگذرد. (سندبادنامه ص ۲۱۶). ارسدن.

وفات یافتن. (ناظم الاطباء). رحلت. ارتحال. موت. (یادداشت مرحوم دهخدا). جان سپردن. رخت بستن. رخت بر بستن. انقراض. عفو. (منتهی الارب). وفاته. (دهار). هوی. (منتهی الارب):

سماعیل چون زین جهان درگذشت جهانگیر قطمان پیامد ز دشت. فردوسی.

اگر کسی درگذشتی و فرزندی داشتی که همان کار و خدمت توانستی کردن نان پدر او را ارزانی داشتندی. (نوروزنامه). آن روزگار باز که سلیمان علیه السلام درگذشت. (مجمعل التواریخ و القصص). چون یزید درگذشت. (مجمعل التواریخ و القصص).

مگر کان غلام از جهان درگذشت

به دیگر تراشده محتاج گشت. نظامی. به خوابش کسی دید چون درگذشت بگفتا حکایت کن از سرگذشت. سعدی.

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست بنفشه زار شود تریتم جو درگذردم. حافظ.

درگذشته. [دَگَ دَت / ت] (نصف مرکب) مرده. فوت کرده. متوفی: أسلاف، سُلَاف: پدران درگذشته. (منتهی الارب). پادشاه یا شاه ماضی. پادشاه درگذشته. [تجاوز کرده. عبور کرده.

— از حد درگذشته: خارج از حد. خارج از اندازه: فاحش: چیزی که از حد درگذشته باشد. فرط: پشیمانی از حد درگذشته. (دهار).

درگزر. [دَگَ] (ص مرکب) درو درگزر. نجار. (انجمن آرا) (آندراج):

بفرمود تا درگران آورند سزاوار چوبی گران آورند. فردوسی.

بفرمود تا درگری پا کمفر یکی تخته جست از پی کار نغز. فردوسی.

ورا درگر آمد ز روم و ز چین ز مکران و بغداد و ایران زمین. فردوسی.

بسر بر یکی کرد صندوق نغز بیاراست آن درگر پا کمفر. فردوسی.

برفتند بیداردل درگران بریدند از او تخته‌های گران. فردوسی.

درگردانیدن. [دَگَ د] (مص مرکب) گردانیدن. غلظانیدن. (المصادر زوزنی) (آندراج). انداختن. (ناظم الاطباء). از حالتی به حالت دیگر بردن. چنانکه چیزی قائم را خوابانند: اندر این سخن بود که موج آب طوفان او را [بسر کافر نوح را] درگردانید. (مجمعل التواریخ و القصص).

درگردود. [دَگَ] (اخ) دهی است کوچک از بدستان سربان بخش زرد شهرستان کرمان ۴۰۰ هزارگزی شمال خاوری زرد و چهار هزارگزی جنوب راه مالرو راوور به زرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درگردیدن. [دَگَ دی د] (مص مرکب) درگشتن. گردیدن. گردش کردن. افتادن. (آندراج). تدرج (مجمعل اللغة). ترحلق. درغلتیدن. تگردح:

قمری از بی‌وطنی چند به هر درگردد لطف معشوق چه شد، سرو چمن درگردد.

محمدسعید اشرف (از آندراج). [انگون و سرنگون و دگرگون شدن. متحول شدن. منقلب گشتن. افکنده شدن. دروا گشتن:

بدان تا لشکر از من برنگردد بنای پادشاهی درنگردد. نظامی.

چه پیش آرد زمان کان درنگردد چه افرازد زمین کان برنگردد. نظامی.

نگردم از تو تا بی‌سر نگردم

ز تو تا درنگردم برنگردم. نظامی. [کنایه از خراب و ویران شدن. (آندراج): زگردون جام عیشم چند در خون جگر گردد از این درگشته یک ساعت نیاسودم که درگردد.

ناظم تیزی (از آندراج). [گشتن. گردیدن. گرد برآمدن: حوم: گرد چیزی درگردیدن. (دهار).

درگرفتن. [دَگَ ر ت] (مص مرکب) گرفتن. مؤثر افتادن. کار کردن. کارگر افتادن. اثر کردن. کارگر شدن. (ناظم الاطباء). تأثیر کردن: گفت من رها نکنم تا جزا او در گورستان مسلمانان برند که او رافضی بود و هرچند مردمان بگفتند با آن دانشمند درنگرفت. (چهارمقاله).

سخن با او به مونی درنگیرد وفا از هیچ روئی درنگیرد زبانم موی شد زاوردن عذر چه عذر آرم که مونی درنگیرد. خاقانی.

خلاف آن شده که با من درنگیرد گل آرد بید لیکن بر نگیرد. نظامی.

ترا با من دم خوش درنگیرد به قندیل یخ آتش درنگیرد. نظامی.

شاه از این چند نکته‌های شگفت کرد بر کار و هیچ درنگرفت. نظامی.

با وی از هیچ لابه درنگرفت پرده از روی کار برنگرفت. نظامی.

ملک را درگرفت آن دلنوازی اساس نو نهاد از عشق بازی. نظامی.

درگرفت این سخن به شاه جهان کا گهی داشت از حساب نهان. نظامی.

دلت گر مرغ باشد بر نگیرد دمت گر صبح باشد درنگیرد. نظامی.

غم یکی گنج است و رنج تو چو کان لیک کی درگیرد این در کودکان. مولوی.

در جامع بطبیک وقتی کلمه‌ای چند همی گفتم بطریق وعظ با طایفه‌ای افسرده... دیدم که نفس درنمی‌گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی‌کند. (گلستان سعدی).

کدام چاره سگالنه که در تو درگیرد کجاوارم که دل من دل از تو برگیرد. سعدی.

دمادم درکش ای سعدی شراب وصل و دم درکش که با مستان مفلس درنگیرد زهد و پرهیزت. سعدی.

هزار بار بگفتم و هیچ درنگرفت که گرد عشق مگرد ای حکیم و گردیدی. سعدی.

تا ترا از کار دل امکان همت بیش نیست با تو ترسم درنگیرد ماجرای کار دل. سعدی.

۱- نل: نشنوی زان پس. (نشوی ج نیکسون ج ۱ ص ۴)

با دل سنگینت آیا هیچ درگرد شیبی
آه آشنا ک و سوز سینه شبگیر ما. حافظ.
عامل گاهی نرم و گاهی درشت با او سخن
مسی گفت با او در نمی گرفت. (تاریخ قم
ص ۱۶۲). [موافق آمدن. (غیاث). سازگار
آمدن:

صد پیرهن عرق ننگه از شرم کرده است
تا با تو آشنائی ما در گرفته است.

صائب (از آندراج).
چه درگرد به این یک منت خون سودای من یا تو
که چون من مشتري بسیار دارد لعل سیراب.
با یا فغانی (از آندراج).
- در گرفتن صحبت؛ موافق و سازگار آمدن
سخن دو تن:

شیشه با سنگ و قدح با محتب یک رنگ شد
کی ندانم صحبت ما و تو خواهد در گرفت.
صائب (از آندراج).

- سازگار شدن هم نشینی دو تن:
مژده یاران را که پار از دست ما ساغر گرفت
در میان شعله و خاشاک صحبت در گرفت.
محمدقلی سلیم (از آندراج).
- در گرفتن کار؛ رونق و جلوه پیدا کردن:

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت. حافظ.
اگر رفتن و قبض کردن. (ناظم الاطباء). تناول.
(دهار). دهمسه؛ کتمان، کتوم؛ در گرفتن
مشک شیر یا شراب را. (از منتهی الارب).
تداول؛ از یکدیگر در گرفتن در جنگ به نیزه.
تلقف؛ زود در گرفتن. (دهار). [امشغول کردن.
پرداختن. مشغول شدن:

به شب بازی فلک را در نگیری
به افسون ماه را در بر نگیری. نظامی.
[آغاز کردن. سر کردن. آغازیدن. پرداختن
به:

یکی جام زرین به کف برگرفت
ز گشتاسب آنکه سخن در گرفت. فردوسی.
همانگاه طنبور در برگرفت
سراپیدن از کام دل در گرفت. فردوسی.
پس آنکه به داد و دهش در گرفت
نیاز از دل سروان برگرفت.

شمسی (یوسف و زلیخا).
از این مار بوی ناخوش آید و هر که خواهد او
را بکشد آن سوی بد درگیرد. (ذخیره)
خوارزمشاهی).

برده از روی صفحه برگرید
نوحه زار زار درگیرید. مسعود سعد.
با من عربده درگیرد و از میان ما بانگ و
مشغله برخیزد. (سندبادنامه ص ۱۰۸).
نشاط دلبری در سر گرفته
نیازی دیده نازی در گرفته. نظامی.
- پی در گرفتن؛ دنبال کردن. تعقیب کردن. ایز
پرداختن:

تقیان راه جوئی برگرفتند
پی فرهاد را پی در گرفتند. نظامی.
[شروع شدن مذاکره یا نزاع و گل انداختن و
گرم شدن آن. (فرهنگ لغات عامیانه).
- بانگ در گرفتن؛ آغاز کردن فریاد. فریاد
بسر آوردن. آواز در دادن؛ روز آدینه بود
کودکان بازی می کردند چون حبیب را بدیدند
بانگ در گرفتند که حبیب ریاخوار آمد.
(تذکره الاولیاء عطار).
[اتخاذ کردن. اخذ کردن. پیش گرفتن. آغاز
رفتن کردن:

دل که از درگاه تو محروم شد محروم دار
رفت و راه آستان صدر ایران در گرفت.
خاقانی.

رهروی در گرفت و راه نوشت
سوی شهر آمد از کرانه دشت. نظامی.
[بر چیزی محیط شدن. (غیاث). اشمال.
انطفاء. (دهار). تطایر؛ در گرفتن ابر همه
آسمان را. تطبیق؛ در گرفتن تمامه چیزی را.
(از منتهی الارب). تدثر؛ جامه به خویشتن
در گرفتن. (دهار). [پیر کردن. آنگندن. (ناظم
الاطباء). [در پیوستن. قائم شدن. پیوستن:
میان لشکر فلان و لشکر فلان جنگ سختی
در گرفت. جدال در گرفتن. بزن بزن در گرفتن.
جنگ تن به تن در کوچها و خیابانهای شهر
میان دو سپاه در گرفت. (یادداشت مرحوم
دهخدا):

سال پارین با تو ما را چه جدال و جنگ خاست
سال اسالین تو با ما درگرفتی جنگ و کین.
منوچهری.

از آن ساعت نشاطی در گرفته است
ز سنگ آیین سختی برگرفته است. نظامی.
[سوختن. (غیاث). سوختن و شعله کشیدن.
(ناظم الاطباء). برافروختن آتش در چیزی.
(آندریه). مشتعل شدن. شعله ور گشتن. الو
گرفتن. ملتهب شدن. (یادداشت مرحوم
دهخدا). افروخته شدن. اثر کردن آتش در
چیزی. آتش گرفتن؛ آتشی عظیم افروختند
پارهای آتش بجست و سقف سرای در گرفت
و دیگر باره جمله سرای بسوخت. (تاریخ
بخاری نرخی ص ۳۲). و باد برد [آتش را]
و آن آتش بر تواره ای زد و آن تواره در گرفت
و از آن جمله بازارها در گرفت. (تاریخ
بخارا). آتشی در نی افتاد و قوت گرفت
پیلخانه در گرفت. (سندبادنامه ص ۸۲).

ترا با من دم خوش درنگیرد
به قدیل بیخ آتش درنگیرد. نظامی.
از پس چندین هزار پرده که در پیش داشت
روی تو یک جلوه کرد کون و مکان در گرفت.
عطار.

گفتم آتش در زرم آفاق را
گفت سعدی درنگیرد با منت. سعدی.
۱- در متن: خواورش.

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر
پیش شمع آتش پروانه به جان گو درگیر.
حافظ.

لیک با او شمع صحبت در نمی گیرد از آنک
من سخن از آسمان می گویم او از ریمان.
سیزوری.

شوق بلبل را به صد بی تابی پروانه سوخت
شب که شاخ گل جوشم از تاب رویت در گرفت.
اصفهانی (از آندراج).

روحش در بگیرد؛ نفرینی است یعنی روحش
شعله ور شود و بسوزد. (یادداشت مرحوم
دهخدا).

- آتش در گرفتن؛ آتش افتادن. شعله ور
شدن. مشتعل شدن. (ناظم الاطباء).

[اروشن شدن آتش و چراغ. (غیاث).
[اروشن کردن. مشتعل ساختن؛ چون چراغی
که هزار دفعه خاموشی آکنند و باز خواهند
درگیرند. (قصص الانبیاء ص ۲۰۷). عیالش
آواز داد که به فلان همسایه شو قطره ای
روغن خواه تا چراغ درگیرم. (تذکره الاولیاء
عطار). [آتش زدن. به آتش شعله ور ساختن.
مشتعل کردن:

چون نبد بر تو مبارک بر و بوم پدرت
آب و آتش به بر و بوم پدر درگیرم. خاقانی.
درگز [دگ] [لخ] دهی است از بخش ماهان
شهرستان کرمان واقع در ۳۰ هزارگزی
جنوب ماهان و ۱۵ هزارگزی راه شوسه بم به
کرمان، با ۲۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات و
راه آن مالرو است. مزرعه شورویه جزء این
ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درگز [دگ] [لخ] درج. دره گز. دره جز. از
شهرهای استان نهم (خراسان) است. رجوع به
دره گز شود.

درگزاردن. [دگ د] (مصص مرکب)
گزاردن. عفو کردن. بخشیدن. (یادداشت
مرحوم دهخدا) رجوع به درگزاردن شود.

درگزمزمان. [د ز ز] [لخ] ده کوچکی
است از دهستان ایران بخش گیلان شهرستان
شاه آباد واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری
جوی زر و ۲۶ هزارگزی باختر راه شوسه شاه
آباد به ایلام. آب آن از رودخانه کنگر تأمین
می شود. اهالی آنجا چادر نشین هستند و
زمستان به گرمسیر غربی ایران و حدود
سومار میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۵).

درگزین. [دگ] [لخ] درگزین. گویند نام
شهر کوچکی است در اقلیم اعلم که یکی از
نواحی همدان است و بین همدان و زنجان
واقع شده و شهرکی بزرگ و آباد و منزله از
منکرات است. (از معجم البلدان). قصبه ای

است از توابع همدان و در قدیم کهنه‌زی بوده اکنون خراب است قدری از آن باقی مانده بعضی علما و وزرا از آنجا برخاسته‌اند. (انجمن آرا) (آندراج):

خاقانی از عراق سوی درگزین گذشت هر چند در دل آرزوی درگزین نداشت. خاقانی.

و رجوع به درجزین شود. **درگزینی.** [دَگَ] (ص نسبی) درجزینی. منسوب به درگزین، که نام شهری بوده است به همدان. رجوع به درگزین و درجزین شود.

درگزینی. [دَگَ] (اخ) ناصر بن علی، ملقب به قوام‌الدین و مکنی به ابوالقاسم. وزیر سلطان محمود سلجوقی. رجوع به ناصر درگزینی در ردیف خود و مآخذ ذیل شود: معجم البلدان ذیل درگزین و اخبار الدولة السلجوقیة و عیون الانباء ص ۲۶۸ و تتمه صوان‌الحکمة ص ۲۰۲.

درگسائیدن. [دَگَ س / سَ دَ] (مص مرکب) گسائیدن. گسیختن. گستن. [اپاره پاره کردن. [اکشیدن. (ناظم الاطباء): چندان که مقود کشتی به ساعد برپیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسائید و کشتی براند. (گلستان سعدی). و رجوع به گسائیدن شود.

درگسلیدن. [دَگَ س / سَ دَ] (مص مرکب) گسلیدن. گسیختن: بدو گفت دست از جهان درگسل که پایت قیامت برآید زگل. سعدی. و رجوع به گسلیدن شود.

درگسیختن. [دَگَ تَ] (مص مرکب) گسیختن. گسلیدن: اگر پالانگ از کفت درگسیخت تن خویشتن خست و خون تو ریخت. سعدی.

و رجوع به گسیختن شود. **درگشائی.** [دَگَ] (حماص مرکب) درگشودن. افتتاح در. باز و گشاده داشتن در. مفتوح داشتن باب. بازداشتن در خانه. حفظ اعتبار و حیثیت و شخصیت و سابقه خانوادگی یا دیوانی را: هنرآموز کز هنرمندی

درگشائی کنی نه دربندی^۱. نظامی. **درگشادن.** [دَگَ دَ] (مص مرکب) (از: در، پیشوند + گشادن) گشادن. گشودن. فتح.

— کمین درگشادن: از کمین برآمدن. بر دشمن تاختن: مبارزان و اعیان یاری دادند و کمین درگشادند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۴۴). [در گشادن (از: در، باب + گشادن) باز کردن در. افتتاح کردن در. گشودن در: از آن پس یکی داستان برگشاد سخنهاى بایسته را درگشاد. فردوسی.

کجا آن نو بنو مجلس نهادن بهشت عاشقان را در گشادن. نظامی. گرم تو در نگشائی کجا توانم رفت پرستان که بزم بر آستان ای دوست.

سعدی. **درگشاده.** [دَگَ دَ / دَ] (نصف مرکب) گشاده در. که در آن گشاده باشد. بی مانع و سد. باز. مفتوح:

درگشاده دیده‌ام خرگاه ترکان فلک ماه را بسته میان خرگاه‌سان آورده‌ام. خاقانی. خانه او را کس درگشاده ندیدی و سفره‌اش سرگشاده. (گلستان سعدی).

درگشتن. [دَگَ تَ] (مص مرکب) گشتن. اعراض نمودن. ابا نمودن. (آندراج). برگشتن. (ناظم الاطباء): جمله مردان که به بدایت قدم او رسند همه درگردند و فرو شوند و نمانند. (تذکره الاولیاء عطار). [یسوی دیگر گردیدن. غلطیدن بسوی دیگر. (یادداشت مرحوم دهخدا). از لول. زوال. (منتهی الارب): دحض، زبیغ؛ درگشتن آفتاب. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب). [پائین آمدن. نزول کردن. (ناظم الاطباء).

درگل. [دَگَ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان مازر بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۸۲ هزارگزی جنوب کهنوج و ۷ هزارگزی جنوب راه مالرو مازر به رشک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درنگاله. [دَگَ لَ / لَ] (ا) درکاله. درگاله. دنگاله. دنگاله. یخ زیر ناودان باشد و آن در هوای سرد بشکل مخروطی بسته می‌شود. (برهان). گل‌فشنگ. (ناظم الاطباء).

درگن. [دَگَ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۹۲ هزارگزی جنوب کهنوج و سر راه مالرو میناب به انگهران. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درگنج. [دَگَ] (اخ) دهی است از دهستان ده‌تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان واقع در ۸۵ هزارگزی خاور مشیز و سر راه مالرو رابر به چهارطاق، با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درگنجیدن. [دَگَ دَ] (مص مرکب) گنجیدن: درنگنجد مگر به دل که دلست کیسه دانش و خزینه راز. ناصر خسرو. بروکز هیچ روئی درنگنجی اگر موئی که موئی درنگنجی. نظامی. وگر بصورت هیچ آفریده دل نهم که با تو صورت دیوار در نمی‌گنجد چو گل بیار بود هم‌نشین خار بود

چو در کنار بود خار در نمی‌گنجد. سعدی. **درگوه.** [دَ] (اخ) دهی است از دهستان ارسک بخش بشرویه شهرستان فردوس واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب بشرویه و ۴ هزارگزی خاور راه شوسه عمومی بشرویه به دهک. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درگور. [دَ] (اخ) دهی است از دهستان خمیر بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع در ۴۶ هزارگزی باختر بندرعباس و دو هزارگزی جنوب راه مالرو خمیر به بندرعباس با ۸۶۹ تن سکنه. آب آن از چاه و باران و راه آن مالرو است. مزرعه حمزه محمدشاهی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درگور. [دَ] (اخ) درگور. دهی است از دهستان ایسین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع در ۴۰ هزارگزی شمال باختری بندرعباس و ۵ هزارگزی شمال فرعی لار - بندرعباس، با ۴۰۵ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درگور. [دَ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان رودان بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۶۵ هزارگزی شمال خاوری میناب و سر راه مالرو کهنوج به رودان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درگوشی. [دَ] (ص نسبی) منسوب به درگوش. بیخ‌گوشی. زیرگوشی. [اسخنی که آهسته و به نرمی، نزدیک گوش کسی گفته شود. پیچ پیچ پیچ. پیچ پیچ. — درگوشی گفتن، نجوی کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درگه. [دَگَه] (ا مرکب) درگاه. جای در. مدخل خانه. در خانه. آنجا از خانه که در است:

پرستده تازانه شهریار
بیاویخت از درگه ماهیار. فردوسی
درگه میران غز درشکنی نیمروز
چون در افراسیاب نیم‌شبان روستم. خاقانی.
بر درگه وصل بی کنارش
جان حلقه‌مثال بر در آمد. ظهیر.
[آستان. آستانه. جناب. سده. عتبه. قناره.
گریاس. وصید. وصیده:
چو مزدک ز دور آن گوان را بدید
ز درگه سوی شاه ایران دوید. فردوسی.
بر درگهش که فرق فلک خاک خاک اوست
دهر کهن به پهلوی دربان تو نشست.
خاقانی.

۱ - در بعضی نسخ: درگشایی کنی و دربندی؛ یعنی رفتن و رفتن امور کنی.

<p>این است همان درگه کو را ز شهان بودی دیلیم ملک بابل هندو شه ترکستان. خاقانی. دستوری خواهد از خداوند کز درگه شه مکان ندیده‌ست. خاقانی. ای مرزبان کشور هفتم که درگهت هفتم سپهر ما نه که هشتم جنان ماست. خاقانی. بر آن درگه چو فرصت یابی ای باد بیار این خواجه تاش خویش را یاد. نظامی. چونکه بر درگه تو گشتم پیر ز آنچه ترسیدنیست دستم گیر. نظامی. چو جوی آب شد از درگه تو مانع من نمی‌توانم از اینرو به درگه تو رسید. اثیر اومانی. کسانی که سلطان و شاهنشهند سراسر گدایان این درگهند. سعدی. یکی از گدایان این درگهم. سعدی. وگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل حریم درگه پیر مغان پناهت بس. حافظ. - سلسله درگه؛ کنایه از زنجیر عدل نوشروان: پندار همان عهد است از دیده فکرت بین در سلسله درگه. در کوکبه میدان. خاقانی. درگهان. [دَگَه] [دَگَه] دهی است از بخش قسم شهرستان بندرعباس واقع در ۲۰ هزارگزی باختر قسم و سر راه مارو قسم به باسعیدو، با ۱۲۷۱ تن سکنه (سرشماری سال ۱۳۳۵ ه. ش.). آب آن از چاه و باران و راه آن مارو است. گمرک و گارد مسلح و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).</p> <p>درگه پوست. [دَگَه پَ] [نف مرکب] درگه پرستنده. پرستنده درگه. خادم و بنده و ملازم درگاه. همی گردد در این شاهانه بستان بکام خویش با درگه پرستان. (ویس و رامین). درگه نشین. [دَگَه نِ] [نف مرکب] درگه نشیننده. نشیننده درگاه. مقیم حضرت. ساکن در خانه: که درگه نشینان شه را تمام کفایت شد آن نزل در صبح و شام. نظامی. درگهی. [دَگَه] [ص نسبی] منسوب به درگه. درگاهی. - مرکب درگهی؛ اسب نوبتی. اسب تربیت شده و لایق سواری درباریان: ۱- به معنی دربار و بارگاه و حضرت نیز ایهام دارد. ۲- نل: نگرفتی. وردیده دیدی درگهش چونانکه... ۳- نل: غلام دربان.</p>	<p>دو گوش من آوای او را شنید. فردوسی. ز درگه دو دانا پدیدار کن که دانی ورا کامران بر سخن. فردوسی. ز درگه یکی چاره گر برگزید سخنگوی و دانا چنان چون سزید. فردوسی. که زی درگه آیند با ساز جنگ که داریم آهنگ زی شاه گنگ. فردوسی. به درگه یکنی بز مگه ساختند یکی هفته با رود و می باختند. فردوسی. گروگان که داری به درگه فرست به بند اندر آورده‌شان پای و دست. فردوسی. همان نیز هر سال با باژ و ساو به درگه شدی هر که بودیش تاو. فردوسی. کسی که ژاژ دراید به درگهی نشود که چرب‌گویان آنجا شوند کندزبان. فرخی. سزیده سالت اسمال و فزون خواهد شد که من ای شاه بدین درگه معمور دم. فرخی. ای ندیمان شهریار جهان ای بزرگان درگه سلطان. فرخی. هر که بر درگه ملوک بود از چنین کار باخدوک بود. عنصری. از درگه شهنشه مسعود باسعادت زیبا به پادشاهی دانا به شهریاری. منوچهری. دانی که من مقیم بر درگه شهنشه تا بازگشت سلطان از لاله‌زار ساری. منوچهری. دل بازده بخوشی ورنه ز درگه شه فردات خیلنشی ترک آورم تاری. منوچهری. ای فخر کنندن بدانکه گوئی بر درگه سلطان من از رجالم. ناصر خسرو. ای شید مگر آن درگه انبوه بلند وز طمع مانده شب و روز بر آن در چو کلند. ناصر خسرو. بر درگهش ز نادره بحر عروض یکی امین دانا دربان کنم. ناصر خسرو. جدا گشتم از درگه پادشاه بدان درگهم بیش از این ره نبود. مسعود سعد. شد اقارب نواز درگه او و آن اقارب عقارب ره او. سنائی. بر درگه تو ناله کسی را رسد که او چون طبل زخمهای گران بر شکم خورد. خاقانی. گر دیده دیدی درگهش خونابه بگرفتی^۲ رهش بودی که روزی ناگهش از خصم تنها یافتی. خاقانی. هم هندوکی بیاید آخر بر درگه تو غلام و دربان^۳. خاقانی.</p>	<p>یک سر مو از سگان درگهش بر هزبر سیستان خواهم گزید. خاقانی. خاقانی خاک درگه تست او را چه محل که آسمان هم. خاقانی. لبهای شاهان درگهش کوتر دم از خاک رهش جنت به خاک درگهش روی تو لا داشته. خاقانی. سپهر حمد و سعادات سعد دین احمد که خاک درگهش افزود آب بازارم. خاقانی. پیشت کند آسمان زمین بوس ای درگهت آسمان دولت. خاقانی. بحکم آنکه من از خاک درگهت دورم ز غصه هر نفسم با زمانه صد جنگ است. ظهیر. جهان از درگهش طاقی کمینست^۱ بر این طاق آسمان جام [چون] آبگینه‌ست. نظامی. به درگهت بر، از آن جوی آب سایل شد که صیت جود تو از هر که در جهان بشنید. اثیر اومانی. هر که حاجت به درگهی دارد لازمست احتمال بوباش. سعدی. گفتاکه اهل فضل چو پیلند و جای پیل گر نیست بیشه درگه میمون پادشاست. ابن یعین. حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد. حافظ. - درگه والا؛ آستان بلند. آستان با عظمت: بنده خاقانی و درگاه رسول‌الله از آنک بندگان حرمت از این درگه والا بینند. خاقانی. سدخل بارگاه. در خانه بزرگان. آستانه در ملوک و سلاطین. (آنندراج) (شرفنامه منیری). پیشگاه خانه میران و بزرگان. دربار. ایوان. حضرت. پیشگاه. بارگاه: تا درگه او یابی مگذر به در کس زیرا که حرام است تیمم به در یم. (منسوب به رودکی). بیامد چنین تا به درگه رسید ز دهلیز چون روی خاقان بدید. فردوسی. نیامد بر این بر بسی روزگار که آمد به درگه هزاران هزار. فردوسی. بدین مرز لشکر فرود آورید فرستاده او به درگه رسید. فردوسی. بی آزار بردش به شهر ختن خروشان همه درگه و انجمن. فردوسی. ابا پهلوانان به درگه رسید پیاده شد و پیش درگه دوید. فردوسی. به دو روز و دو شب به درگه رسید در نامور پرچفایشه دید. فردوسی. که چون کاوه آمد ز درگه بدید</p>
---	---	--

شیخ کامل بود و طالب مشقه

مرد چابک بود و مرکب درگهی مولوی.
درگیر. [ذ] (نصف مرکب) گرفتار. دُچار.
[[نصف مرکب] درگیرنده. مؤثر. اموافق.
سازگار:

صحت ما و تو ناصح هیچ جا درگیر نیست
جای ما در بز او خالی بود یا جای تو.

اثر (از آندراج).

درگیر. [ذ] (لخ) دهی است از دهستان
ایمن بندرعباس و مشهور به درگور. رجوع
به درگور شود.

درگیراندن. [ذ] (مص مرکب) رجوع به
درگیرانیدن شود.

درگیرانیدن. [ذ] (مص مرکب)
گیرانیدن. درگیرانیدن. افروختن آتش را.
روشن کردن. برافروختن. روشن کردن و
برافروختن بوسیله کبریت و نظایر آن؛ چون
ابراهیم بیامد... درحال آتش درگیرانید و
پاره‌های آرد و خمیر کرد تا ایشان را چیزی
سازد. (تذکره الاولیاء عطار). همچنانکه فلیته
درگیرد چون آسیب آتش به وی رسد و چون
روح من در الله نگردد و الله را ببیند تا الله چگونگی
درگیرانند مر او را. (معارف بهاء ولد ج ۱
ص ۲۰۴).

درگیر شدن. [ذ] (مص مرکب)
گرفتار شدن. دچار آمدن. دچار خوردن.
برخورد کردن. مواجه شدن. در محل نزاع و
زد و خورد قرار گرفتن، و این بیشتر در
اصطلاح نظامی متداول است. [شروع شدن.
زرگرفتن. آغازیدن: درگیر شدن جنگ
بین المللی. (یادداشت مرحوم دهخدا).] مؤثر
افتادن. اثر کردن:

دیده تا بستم خیال آن پری تسخیر شد
تا به گل این درگرفتم صحبت درگیر شد.

محسن تأثیر (از آندراج).

- درگیر شدن دعا (نفرین)؛ مستجاب شدن
آن. برآورده شدن دعا یا نفرین. مستجاب
گشتن. روا شدن دعا یا نفرین. برآمدن.
(یادداشت مرحوم دهخدا).

درگیرنده. [ذ] (نصف مرکب) گیرنده.
جاذب. شامل. (دهار).

درگیری. [ذ] (حماص مرکب) حالت و
چگونگی درگیر شونده. اگر فتاری. و رجوع
به درگیر و درگیر شدن شود.

درلک. [ذ] (جامه کوتاه قد آستین
کوتاه پیش‌وازی. برهان). جامه پیش‌باز آستین
کوتاه. (آندراج) (انجمن آرا). درلک. ترلک.
ترلیک. لباچه. صدره. شاما کچه
بادا قیای ملک به بالای قد تو
و آنچه بزیر دامن جاه تو درلکی.

نجیب‌الدین جرباذقانی (از آندراج).

درلکین. [ذ] (لخ) دسته‌ای از اقوام ترک

منغولی، به این شرح که اقوامی از اتراک در
زمان قدیم لقب ایشان مغول بوده و اقوام
بسیار از آنان پدید آمده‌اند. این اقوام مغول دو
قسمند، مغول درلکین و مغول نیرون. و مغول
درلکین شعب و اقوامی باشند که از نسل بقیه
قوم مغول نکوزو قیان که در ارکنه‌قون رفته
بودند، متولد گشته‌اند و پیش از زمان دوبون
بایان والان قوا بوده‌اند. (از جامع‌التواریخ
رشیدی ج ۱ ص ۱۴۱). و
رجوع به حبیب‌السیرج تهران ج ۲ ص ۴ و ۵
شود.

درلیک. [ذ] (ل) قبای پیش‌وازی آستین
کوتاه. (برهان). درلک. ترلک. درلیک. و
رجوع به درلک شود.

درم. [ذ] (مص) گام نزدیک
گذشتن در شتاب‌روی، و گام نزدیک گذاشتن
خرگوش و خاریشت و غیره در شتاب‌روی.
(از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [آهسته
و نرم رفتن شتر. (از منتهی الارب). ذرّامة.
دَرّمان. و رجوع به ذرّامة و درمان شود.

درم. [ذ] (مص) هموار شدن ساق. (از
پوشیده شدن کعب از گوشت بحدی که
حجم آن معلوم نشود. (از منتهی الارب) (از
اقرب الموارد). و آنرا در مورد استخوان و
هرچه که پیه و گوشت آنرا بپوشاند و حجم آن
نایدا گردد نیز گویند. (از منتهی الارب).
[سوده و ریخته شدن دندانها. [اریخته شدن
دندانهای شتر. [اقرب ریختن شدن دندانهای
شتر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درم. [ذ] (ل) استخوان ابرو، آنگاه که
برآمده نباشد. [سرخسی بر دو لب پس از
سواک کردن. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

درم. [ذ] (ل) درختی است. (منتهی
الارب) (از اقرب الموارد). نام درختی است
که درخت است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درم. [ذ] (لخ) نام مردی شیانی که کشته
گردید و قصاص آن گرفته نشد، و بدو مثل
زنند و گویند: «أودی من درم». (از
منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درم. [ذ] (ع ص) ج ادرم. (منتهی الارب).
رجوع به ادرم شود. [آج ذرّامة. (منتهی
الارب). رجوع به درما شود.

درم. [ذ] (ل) ذری ۴ که معروف بوده و
درم مرعب آنست. (آندراج). شصت پشیز.
ده‌یک دینار. (یادداشت مرحوم دهخدا).
[انوعی از نقره مسکوک و نقود و نوع پول.
(ناظم الاطباء). مسکوک سیمین. سکه از
سیم. سکه نقره. پول سیمین. نقره مسکوک.
پول سفید. مطلق پول. آب‌گیر. (دهار). (درهام.
(آندراج). درهم. (دهار) (منتهی الارب).
زَبّج. (منتهی الارب). رِقّة. (دهار). زَبّج.

قَرَفوف. قَطّاع. وَرَق. (منتهی الارب). و رجوع
به درهم شود:

بشوی نرم هم به زر و درم
چون به زین و لگام تند ستاخ.

شهدید. گزیدم داری گزند آرد بدین
بفکن او را گرم و درویشی گزین.

رودکی. چو دینار باید مرا یا درم
فراز آورم من به نوک قلم.

ابوشکور. درم را همی میخ سازید نیز
سبک داشتن بیشتر زین چه چیز.

فردوسی. گهر هست و دینار و گنج و درم
چو باشد درم دل نباشد دزم.

فردوسی. ز بهر درم تند و بدخو میاش
تو باید که باشی، درم گو میاش.

فردوسی. ببخش و بخور تا توانی درم
که جز این دگر جمله درد است و غم.

فردوسی. وز آن پس دگر کرد میخ درم
همان میخ دینار و از بیش و کم.

فردوسی. به یارانش بر خلعت افکند نیز
درم داد و دینار و هر گونه چیز.

فردوسی. نیامد همی ز آسمان آب و نم
همی برکشیدند نان یا درم.

فردوسی. توانگر شد آنکس که دل‌راد گشت
درم گرد کردن بدل باد گشت.

فردوسی. ببخشد درم هرچه باید ز دهر
همی آفرین جوید از دهر بهر.

فردوسی. همه یال اسبان پر از مشک و می
شکر با درم ریخته زیر پی.

فردوسی. همی جست جانی که بد یک درم
خداوند او را فکندی به غم.

فردوسی. به سر برش تاجی بیاویختند
بر آن تاج زرین درم ریختند.

فردوسی. مر او را بسی آب داد و زمین
درم داد و دینار و کرد آفرین.

فردوسی. وگر وامخواهی بیاید ز راه
درم خواهد از مرد بی‌دستگاه.

فردوسی. فراوان سپاه است با او بهم
سلیح بزرگی و گنج و درم.

فردوسی. چو نزدیک شد رزم را ساز کرد
سپه را درم دادن آغاز کرد.

فردوسی. بر آن شهریار آفرین خواندم
نیوادم درم جان برفاشاندم.

فردوسی. ز دروازه شهر تا بارگاه

۱- در یادداشت مرحوم دهخدا بضم اول
ضبط شده است: Dorème.

2 - Gomme ammoiaque.

۳- پهلوی: diram و drahm، از
یونانی: draxmê (حاشیه معین بر برهان).

۴- شاید از زر اینجا مطلق پول مراد باشد.

۵- نل: اگر زر خواهی ز من یا درم.

درم بود و اسب و غلام و سپاه. ^{قره‌دستی.}
 همیشه تا بود اندر جهان عزیز درم
 چنانکه هست گرمی‌تر از درم دینار. فرخی.
 از او رسید به تو نقد صد هزار درم
 ز بنده بودن او چون کشید شاید بال.

عنصری.
 از گهر گرد کردن به فتم
 نه شکر چید هیچکس نه درم. عنصری.
 دوستانم همه مانند و سنی شده‌اند
 همه زانست که با من نه درم ماند و نه زر.

عسجدی.
 نژی ملیکت زند شاه جهان تیغ کین
 نژی تخت و حشم نژی گنج و درم.
 منوچهری.

بیفکندم درم از بهر دینار
 کنون بی هر دوان مانند بیمار.
 (ویس و رامین).

درم هر گه که تو آید به بازار
 کهن را کم شود در شهر مقدار.
 (ویس و رامین).

میان برگ گل دینار و درم بود. (تاریخ بهیقی
 ج ادیب ص ۳۹۳). به بازارها درم و دینار و
 شکر و طرایف نثار کردند. (تاریخ بهیقی
 ص ۳۷۵). نزل بسیار با تکلف از خوردنها بود
 و ده هزار درم سیم گرمابه. (تاریخ بهیقی
 ص ۳۷۵). نام رضا علیه‌السلام بر درم و دینار
 و طراز جامه‌ها نشنند. (تاریخ بهیقی
 ص ۱۲۷). از غزنین نامه‌ای... رسید که جمله
 خزاین دینار و درم... به خازنان ما سپرد و
 هیچ چیزی باقی نمانده از اسباب خلاف.
 (تاریخ بهیقی). امیر... گفت اسبی... خیل‌تاش
 را باید داد و پنج هزار درم. (تاریخ بهیقی). بر
 سکه درم و دینار و طراز جامه نخست نام ما
 نویسند آنگاه نام وی. (تاریخ بهیقی). هفده بار
 هزار هزار درم بر وی حاصل... بودی. (تاریخ
 بهیقی).

همت اوست چو چرخ و درم او چو شهاب.
 ؟ (از تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۸۹).
 از روی چرخ چنبری رخشان سهل و مشتری
 چون بر پرند شتری پاشیده دینار و درم.
 لامعی گرگانی.

ز بهر خور و پوش باید درم
 چو این دو نباشد چه پیش و چه کم. اسدی.
 بدان کار ده کو نجوید ستم
 نه آن را که افزون پذیرد درم. اسدی.
 دل تو زآنکه سخن ماند خواهدت شاد است
 دل کسی که درم ماند خواهدش درم است.

ناصر خسرو.
 سخت بد گشت قدفا هستان
 درم از کس مگر بسخت مکاس.
 ناصر خسرو.
 درم پیشت آید چو دین یافتی

دست ناید بی درم در راه نان
 لیک هست آب دو دیده رایگان. مولوی.
 از درمها نام شاهان برکنند
 نام احمد تا ابد بر میزند. مولوی.
 او را تو به ده درم خریدی
 آخر نه به قدرت آفریدی. سعدی.
 درم زیر خاک اندر انباشتن
 به از دست پیش کسان داشتن. سعدی.

درم به جورستانان زر به زینت ده
 بنای خانه کنانند و بام قصر اندای. سعدی.
 درم داران عالم را کرم نیست
 کرم داران عالم را درم نیست. سعدی.

کریمان را به دست اندر درم نیست
 خداوندان نعمت را کرم نیست. سعدی.
 گفت مگر آن درمهای ترا دزد برد؟ گفت لا
 والله بدرقه برد. (گلستان سعدی). درمی چند
 در میان داشت. (گلستان سعدی).

درم در جهان بهر خوش خوردن است
 نه از بهر زیر زمین کردن است. امیر خسرو.
 درم اندر کلاه خود دوزند
 خلق را ترک و همت آموزند. اوحدی.

حاتم طائی به کرم گشت فاش
 گر کرمت هست درم گو مباش. خواجو.
 بیا که خرقة من گرچه رهن میکده‌هاست
 ز مال وقف نبینی بنام من درمی. حافظ.
 بخور و عود من باشد درمنه
 چنین باشد کسی کو را درم نه.

شهاب‌الدین استغفانی.
 فردا که به نامۀ سیه درنگری
 یوسف که به ده درم فروشی چه خری.
 ؟ (از ابداع البدایع).

من آنم که آمد به بذل درم
 سمر در جهان نام معن از کرم.
 (از منظومۀ کریمای حجة الاسلام نیر تیریزی).
 إجماعة: بخشیدن کسی را درم. (از منتهی
 الارب). اطلس: درم بی نقش. (دهار). نهرج:
 درم ناسره. (دهار). تجوز: قبول کردن درمها
 را با آنکه مفشوش بودند. (از منتهی الارب).
 رد: درم نقایه. (دهار). زویج: درم خرد سبک.
 (منتهی الارب). زائف: زیف: درم نجهره.
 (دهار). درم ناسره. ضلقة: برگرداندن درمها
 را. صیرف: درم سره کننده. ضریجی: قسی:
 درم ناسره. (از منتهی الارب). طازج: درم در
 دست و درست زر. عین: درم نقد. (دهار).
 قفلة: درم بانگس. میجول: درم صحیح. (منتهی
 الارب). سدرهم: ورق: درم بسیار درم.
 (دهار). مسیح: درم ساده بی نقش. ناض: درم
 و دینار که عین گردد بعد از آنکه متاع باشد.

ازیرا که بنده‌ست دین را درم. ناصر خسرو.
 ز نوکیسه مکن هرگز درم وام
 که رسوائی و جنگ آرد سرانجام.

ناصر خسرو.
 اگر جان نبودی به سیم و زر اندر
 به صد من درم کس ندادی یکی نان.

ناصر خسرو.
 به نیشابور پرسیدم که ریسمانی که از همه
 نیکوتر باشد چگونه خرنند؟ گفتند هر آنچه
 بی نظیر باشد یک درم به پنج درم بخرند.
 (سفرنامه ناصر خسرو ج دبیرسیاقی ص ۶۷).

یکی سرا حکایت کرد که زنی است که
 پنج هزار از آن سبو دارد که به مزد می‌دهد هر
 سبویی ماهی به یک درم. (سفرنامه
 ناصر خسرو ص ۶۷). مزدوری صیادان کردی
 و هر روز نیم درم مزد می‌ستد. (قصص الانبیاء
 ص ۱۶۸). بر جهان بر این جملت... خراج
 نهاد: کشتهای غله بوم. از یک گری زمین،
 خراج یک درم سیم نقره. (فارسنامه ابن
 البلیخی ص ۹۳). یحیی بن خالد را بگرفت و او
 را هزار هزار درم سیم مصادره بکرد. (مجمل
 التواریخ والقصص). درمها به خط پهلوی و نام
 امرای عرب در عرب سکه می‌شده نه به خط
 عبرانی. (مجمل التواریخ والقصص ص ۳۰۴).

ستارگان چو درمها زده ز نقره سیم
 سپید و روشن و گردون چو کلبه ضراب.
 میر معزی (از آندراج).

لیکن همگان را بنده دینار و درم می‌بینم.
 (کلیله و دمنه).
 زین سور به آیین تو بربندد به خروار
 زر و درم آن قوم که نرزند بدو تیز. سوزنی.
 قلم به دست دبیری به از هزار درم
 مثل زدند دبیران مفلس مسکین. سوزنی.
 کنون به عوض صلح خاطر من آشوب است
 کنون به درم درم کف من آزار است.
 خاقانی.

نام و القاب تو کز لوح بقا محو مباد
 زینت چهره دینار و جمال درم است.
 ظهیر فاریابی (از شرفنامه منیری).
 درم از کف او به نزع اندر است.
 ؟ (از سندبادنامه ص ۷).

صابری کآن نه به او بود کرد
 هر جو صبرش درمی سود کرد. نظامی.
 وقت بیاید که روارو زنتد
 سکه ما بر درمی نو زنتد. نظامی.

یک درم است آنچه بدو بندهای
 یک نفس است آنچه بدو زندهای. نظامی.
 بیا تا این نفسهای حواس را و درمهای
 گلبرگ انقاس را تار کنیم. (کتاب المعارف).
 آنرا که درد چشم است نیم درم سنگ داروی
 چشم پیش او صد هزار درم میارزد. (مجالس
 سبعمه ص ۹۷).

۱ - مرحوم دهخدا در یادداشتی با علامت
 استفهام و تردید آنرا به معنی «برگهای تاج گل»
 نوشته‌اند.

نصّ؛ درم و دینار نقد شده، **بِتَا عَنَام** است. (منتهی الارب). نسیئة؛ درم در تأخیر. نقد؛ درم درست. (دهسار). وضح؛ درم درست و سره. (منتهی الارب).

— بدره؛ درم؛ بدره پول. کیسه پول؛ ز دینار و از بدره‌های درم ز دینار و از گوهران پیش و کم. فردوسی. دگر هفته مر بزم را ساز کرد سر بدره‌های درم باز کرد. فردوسی.

— بی درم؛ فقیر. تهیدست. تنگدست؛ شود بی درم شاه بیدادگر تهیدست را نیست زور و هنر. فردوسی.

چو سود درم پیش خواهی نه کم مزن رای با مردم بی درم. نظامی.

محتشم را به مال مالش کن بی درم را به خون سگالش کن. نظامی.

— درم بدره؛ بدره درم. انبان و کیسه پول؛ بیاورد گنجور خورشیدچهر درم بدره‌ها پیش بوزرجمهر. فردوسی.

— درم بر هم نهادن؛ انباشتن درم بر روی هم و خرج نکردن آن؛ گشاده‌ستی به کوشش دست و پرسته زبان و دل دهن بر هم نهاده‌ستی مگر بئهی درم بر هم. ناصر خسرو.

— درم خسروانی؛ نوعی از زر رایج بوده است. (از برهان)؛ همیشه تا جو درمهای خسروانی گرد ستاره تابد هر شب به گنبد دوار. فرخی.

و رجوع به خسروانی شود.

— درم دیرمدار؛ درمی که دیر زمانی در جریان باشد و دست به دست بگردد چنانکه ممکن آنکه چنین درمی را خرج کند بار دیگر به دست خود او افتد. درمی که دیر زمانی در جریان باشد. رجوع به دیرمدار در ردیف خود شود.

— درم روئین؛ درم که از روی ساخته باشند؛ گرنیست مست مغزت بشناسی ز زر مجرد از درم روئین. ناصر خسرو.

— درم شرعی؛ پول نقره‌ای که سه ماشه و چهار جو وزن آن باشد و وسعت آن بقدری بود که در کف دست مرد متوسط آب گیرد. (ناظم الاطباء).

— درم قلب؛ درم تقلبی و مغشوش. درم ناسره؛ لفظ مزور که عبارت نمود بر درم قلب خط خوش چه سود. امیر خسرو.

— فراخ درم؛ دارای درم کافی و بسیار. مرفه و آسوده‌خاطر؛ تنگدستان ز من فراخ درم بیوگان سیر و بیوه‌زادان هم. نظامی.

— کم درم؛ کم پول. فقیر. بی چیز؛

اگر بزرگی و جاه و جلال در درست ز کردگار بر آن مرد کم درم ستمست. ناصر خسرو.

— گنج درم؛ مخزن و خزانه درم؛ ز دینار و دینا و تاج و کمر ز گنج درم هم ز گنج گهر. فردوسی.

||به اندازه یک درم. درم درم؛ لکه لکه. قطعه قطعه. گل گل. هر پرتو آفتاب به اندازه درم؛ مارینی که نسخه ارمت آفتاب اندر او درم درست. (از ترجمه محاسن اصلهان آوی، در وصف حصن ماریین).

— درم درم بریدن؛ گرد گرد بریدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). حلقه حلقه بریدن. بریدن قطعه‌هایی که به اندازه یک درم باشد؛ بگیرند گزیده من و پا کیزه بشویند و بن او از وی بکنند و آنرا درم درم ببرند و در دیگی سنگین کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). ترب را چون درم درم ببرند و یک روز بنهند. (ذخیره خوارزمشاهی). ||پولک؛ زلف بشفه رسن گردنش دیده نرگس درم دامنش. نظامی.

||کنایه از گل سفید. (از ناظم الاطباء). ||برگ گل. گلبرگ که به اندازه و رنگ درم باشد، چون گلبرگهای شکوفه بادام و غیره؛ در باغ به نوروز درم ریزان است بر نارونان لحن دل انگیزان است. منوچهری.

||روشنی‌های آفتاب میان سایه‌ها؛ شاخ ز نور فلک انگیخته در قدم سایه درم ریخته. نظامی.

||مقیاس وزن. وزنی معادل شش دانگ و هر دانگ معادل دو قیراط. (ناظم الاطباء). در اوزان پنج‌بایک چارک است و از این رو در **تواچی چارک** را که ده سیر است یعنی ۱۶۰ مثقال «پنجاه» گویند و پنج سیر را که ۸۰ مثقال است «بسیست و پنج» خوانند. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛

بسنگ درم هر یکی شست من ز زر و ز گوهر یکی کرگدن. فردوسی.

عیارش در ده درم نقره نه و نیم آمدی. (تاریخ بیهقی). از حکیمی پرسید چه مقدار طعام باید خورد؟ گفت صد درم کفایتست. (گلستان سعدی).

گذارا کند یک درم سیم^۱ سیر فریدون به ملک عجم نیم‌سیر. سعدی.

نواة؛ پنج درم. (منتهی الارب). ||فلس ماهی. پشیزه ماهی. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ درهای بحر چرخ و درمهای حوت آن بر بلبلی که چون تو سراپد نثار باد. سیدحسن غزنوی.

تکیه نکند بر کرم دهر خردمند

سکه نهند بر درم ماهی ضراب. خاقانی. وز آرزوی سکه او هم به فر او ز زر درست شد درم ماهیان آب. خاقانی.

نه چون ماهی درونو صفر و بیرون از درم گنجش^۲ که بیرون چون صدف عور و درونو از گهر کانش. خاقانی.

مرغ شمر را مگر آگاهی است کافت ماهی درم ماهی است. نظامی.

درم. [دَر] (اخ) دهسی است از دهستان وردیسه سورتیجی بخش چهاردانگه شهرستان ساری واقع در ۲۹ هزارگری شمال کیاسر. آب آن از چشمه‌سار و راه آن سالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

درم. [دَر] (اخ) نام کوهی و ناحیتی به هرسین. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درما. [دَر] (ع) درما. خرگوش. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به درماء شود.

درما. [دَر] (اخ) ابن عوف بن ثعلبة. بطنی است از ثعلب بن سلمان، و درما اسم مادر ثعلبة است که بدان شهرت یافت، و نام او عمرو بوده است. (از صحیح الاعشى ج ۱ ص ۳۲۲).

درماء. [دَر] (ع ص) مؤنث آدم. رجوع به ادرم شود. ||زنی که شتالنگ و آرنج وی بسبب پیه و گوشت ظاهر نشود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج. دُرْم. (منتهی الارب). ||که او را دندان نباشد. (از اقرب الموارد). ||(ا) درما. خرگوش. (منتهی الارب). ||آرنج. (اقرب الموارد). ||اشوره. گیاهی است سرخ‌برگ. (منتهی الارب). گیاهی است با برگهای سرخ‌رنگ. (از اقرب الموارد).

درماخ. [دَر] (اخ) ناحیتی بوده است به بخارا که بعد آنرا مسجد مفاک خواندند. (از شرح احوال و آثار رودکی ج ۱ ص ۲۸۵).

درماش. [دَر] (مربک) مروارید دزدشت به اندازه ماشی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— اختلاط ماش به درماش؛ میزوج و مشبه کردن ناچیزی به چیزهای گرانبها و نفیس. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درمالی. [دَر] (حامص مرکب) در اصطلاح عامیانه، مالیدن آلت رجولیت به دهانه شرم زن یا دُبر مرد. عمل مواقعه ناقص که در آن دخول صورت نگیرد. (از فرهنگ لغات عامیانه). ||در مواردی مانند مالیدن قطعه آتش روی سوراخ حقه و افور برای کشیدن آخرین بقایای تریاک و بست چسبانده شده نیز بکار رود. (از فرهنگ لغات عامیانه).

۱- به معنی سکه نقره نیز تواند بود.
۲- ذل: و از بیرون درم گنجش.

درمالیدن. [دَ دَ] (مص مرکب) مَالِدِن: به هر منی شکر [در ساختن گل انگبین] سه من گل درمانند. (ذخیره خوارزمشاهی). مَش؛ درمالیدن دست به چیزی تا پاکیزه و چربش آن زایل گردد. (از منتهی الارب).
درمالیده. [دَ دَ / دَ] (ن مف مرکب) مالیده. نیم گرد. دوردار. بدون تیزه. دیوار مسجد [مسجد الحرام] قائمه نیست و رکنها درمالیده است تا به مدوری مایل است، که چون در مسجد نماز کنند از همه جوانب روی به خانه باید کرد. (سفرنامه ناصر خسرو چ دبیر سیاقی ص ۹۱).

درمان. [دَ] (ل) علاج و دوا و دارو. (برهان). علاج بیمار. (غیبات) (آندراج). دارو. (سفرنامه منیری). چاره. آنچه درد را بزاید و چاره بیماری کند. مداوا. (ناظم الاطباء)؛ همانکه درمان باشد بجای درد شود و باز درد همان کز نیست درمان بود.

دلی کو پر از زوغ هجران بود
ورا وصل معشوق درمان بود. بوشکور.
سخن زهر و پازهر و گرم است و سرد
سخن تلخ و شیرین و درمان و درد.
بوشکور.

بمانیم تا سوی خاقان شود
چو بیمار شد سوی درمان شود. فردوسی.
نگه کن بر این گنبد تیزگرد
که درمان از ویست و زویست درد. فردوسی.
دوای تو جز مغز آدم چو نیست
بر این درد و درمان بیاید گریست. فردوسی.
همه نیک و بد زیر فرمان اوست
همه دردها زیر درمان اوست. فردوسی.
خورشگر بپردی به ایوان شاه
وز او ساختی راه درمان شاه. فردوسی.
اگر درمان بیمار از طیب است
مرا خود رنج و تیمار از طیب است.
(ویس و رامین).

چه باید این خرد کت داد یزدان
چو دردت را نخواهد بود درمان.
(ویس و رامین).
همه دردی رسد آخر به درمان
دل ما بی که دردش بی دوا بی. باباطاهر.
دار نکو مر پزشک را که صحت
تات نکو دارد او به سقم ز درمان.
ابوحنیفه اسکافی.

جهل مانند علم نیست چو هست
جهل چون درد و علم چون درمان.
ناصر خسرو:
خوش و ناخوش که از این خاک همی روید
زین طعامست ترا جمله وز آن درمان.
ناصر خسرو.
گوشت ار گنده شود او را نمک درمان بود

چون نمک گنده شود او را به چه درمان کنند.
ناصر خسرو.
درد گنه را نیافتند حکیمان
جز که پشیمانی ای برادر درمان.
ناصر خسرو.
بماند تشنه و درویش و بیمار آنکه تلفنج
در این ایام القفدن شراب و مال و درمانها.
ناصر خسرو.
حد کنندم و درمان آن ندانم یافت
که دید هرگز داروی درد بی درمان؟
مسعود سعد.

ندارد سود درمان زمینی
کرا دریافت درد آسمانی. مسعود سعد.
درد در عالم از فراوان است
هر یکی را هزار درمانست. سنائی.
درد خویش را درمان نیافتم. (کلیله و دمنه).
که پیزان هشیار خوش گفته اند
که درمان بدمست سلی بود. انوری.
به هر دردیت درمان هم ز درد است
به درد تازه درمان تازه گردان. خاقانی.
ره درمانش بجویید و بکوشید در آنک
سرو و خورشید مرا سایه و فر باز دهید.
خاقانی.

آنجا که زخم کردی مرهم نمی نهدی
آنجا که درد دادی درمان نسیدی. خاقانی.
پنداشتم که هستی درمان سینه من
پندار من غلط شد درمان نه ای که دردی.
خاقانی.
درد دل بر که کنم عرضه که درمان دلم
کیمیائی است کز او هیچ اثر کس را نی. خاقانی.
کار عشق از وصل و هجران درگذشت
درد ما از دست درمان درگذشت. خاقانی.
پیشته بدمی ز درد تو خواهم مرد
دردت با من بیا که درمان منی. خاقانی.
نظقم از آن گسست که همدم ندیده ام
دردم از آن فزود که درمان نیافتم. خاقانی.
با کفر زلفت ای جان ایمان چه کار دارد
آنجا که دردت آید درمان چه کار دارد.
خاقانی.

دارم آن درد که عییشی بسر می نرسد
اینست دردی که ز درمانش اثر می نرسد.
خاقانی.
نالنده فراقم وز من طیب عاجز
درمانده اجل را درمان چگونه باشد.
خاقانی.
گر جگرش خسته شد از فزع حادثات
نعت محمد بس است نشره و درمان او.
خاقانی.
چو می خواهی که یابی روی درمان
مکن درد از طیب خویش پنهان. نظامی.
چند اندیشی بمیر از خویش پاک

تا نگیری کی ترا درمان بود. عطار.
دوست تر دارم من آشفته دل
ذره ای دردت ز هر درمان که هست. عطار.
خوشست درد که باشد امید درمانش
دراز نیست بیابان که هست پایانش. سعدی.
عاقل نکند شکایت از درد
مادام که هست امید درمان. سعدی.
رنج بیماری تو گنج زر آورد ثمر
ای بسا درد که باشد بحقیقت درمان.
قاضی شریف.
استطباب؛ درمان پرسیدن از طیب. (از منتهی الارب).
- امثال:

هر دردی را درمانیست. (از مجموعه امثال چ هند).
هر دردی را درمانی مقرر است. (امثال و حکم)؛
هر کجا دردیت درمانش مقرر کرده اند. (از مجموعه امثال چ هند).
- بی درمان؛ بدون درمان. بی علاج و بی دوا. بی چاره. علاج ناشدنی؛
علم درستی نیک با قیمت
چهل دردیت سخت بی درمان.
؟ (از تاج المآثر).

رجوع به بیدرمان در ردیف خود و درد
بی درمان ذیل درد شود.
- دارو و درمان؛ مداوا و معالجه و وسیله
علاج؛
به دارو و درمان جهان گشت راست
که بیماری و مرگ کس را نکاست.
فردوسی.

به دارو و درمان و کار پزشک
بدان تا نیالود باید سرشک. فردوسی.
- درمان اشتغالی (صرفهای)؛ (اصطلاح
روانپزشکی) مشغول داشتن شخص به
فعالیت های دماغی یا بدنی است برای درمان
یا بهبود حال وی پس از بیماری یا آسیب یا
برای سازگار ساختن او با محیط و اوضاع
زندگی. درمان اشتغالی نزد یونانیان و مصریان
قدیم خاصه در مورد بیماریهای روانی معمول
بود و در جنگ جهانی دوم برای درمان
سربازان از کار افتاده رواج یافت. امروز در
بعضی کشورها بیمارستانهایی برای درمان
اشتغالی مجهزند. (از دائرة المعارف فارسی).

- درمان با تب؛ (اصطلاح پزشکی)؛ معالجه
بیماری است با تولید تب مصنوعی زیرا
حرارت زیاد ممکن است بعضی عناصر
بیماری را از تلف کند بدون آنکه به خود بیمار
صدمه زیاد بزند. (از دائرة المعارف فارسی).

1 - Occupational therapy (انگلیسی).
2 - Fever therapy (انگلیسی).

— درمان با شوک^۱: (اصطلاح پزشکی) در درمان بیماریهای روانی بکار بردن مواد شیمیایی یا برق برای معالجه یا برای آماده کردن بیمار جهت درمان روحی، اگرچه ارزش کلی درمان با شوک مورد گفتگو است، شوک برقی در مورد اختلالات همراه با یأس مفید واقع شده است. (از دائرةالمعارف فارسی).

— درمان برقی^۲: (اصطلاح پزشکی) استعمال برق است برای تشخیص و مخصوصاً معالجه بیمارها. جریان مستقیم برق برای سوزاندن آماسهای پوستی و لکه‌ها، تقویت جریان سطحی خون و نفوذ دادن ذرات دارویی در بافتها و دیاترمی برای تأثیر در انساج و اعضای عمیق بکار برده میشود. (از دائرةالمعارف فارسی).

— درمان حرفه‌ای: درمان اشتغالی. رجوع به درمان اشتغالی در همین ترکیبات شود.

— درمان (بر) دردهای کسی شدن؛ به مداوای آنها پرداختن. دردهای او را درمان کردن؛

دگر آنکه زی او به همان شویم بر آن دردها پاک درمان شویم. فردوسی.

— درمان روانی: درمان روحی. رجوع به درمان روحی در همین ترکیبات شود.

— درمان روحی (روانی)^۳: (اصطلاح روان‌پزشکی) معالجه اختلالات ذهنی با روش‌های روانشناسی. پیکانالیز فرویدی اولین نمونه اینگونه معالجات است. هرگاه استفاده از این طریقه مقتضی یا مجاز نباشد برای بهبود حیلای مریض از مشاوره و راهنمایی روانشناسی، تسلیف بنفس، درمانهای حرفه‌ای و امثال آنها استفاده میشود. (از دائرةالمعارف فارسی).

— درمان کسی (چیزی) شدن؛ سبب معالجه او گشتن. موجب مداوای او شدن؛

که آهسته‌دل کی پشیمان شود هم آشفته را هوش درمان شود. فردوسی.

|| چاره. تدبیر. علاج؛ همی این سخن بر دل آسان نبود

جز از خامشی هیچ درمان نبود. فردوسی.

چه بادافره است آن برآورده را چه سازیم درمان خودکرده را. فردوسی.

ندانند درمان آترا به بند اگر بد نخواهی تو مینوش پند. فردوسی.

چه سازیم و درمان این کار چیست نباید که بر کرده باید گریست. فردوسی.

از آن یاورها پشیمان شدند پر اندیشه دل سوی درمان شدند. فردوسی.

سپه را خورش بس فراوان نماند جز از گرز و شمعی درمان نماند. فردوسی.

بدو گفت درمان این کار چیست در این کار درد مرا یار کیست. فردوسی.

که درمان این کار بزدان کند مگر کاین غمان بر تو آسان کند. فردوسی.

برآشفت قیدافه چون این شنید جز از خامشی هیچ درمان ندید. فردوسی.

قضا رفت و قلم بنوشت فرمان ترا جز صبر کردن چیست درمان. (ویس و رامین).

کنون آتش ز جانم که فشانند کنون خود کرده را درمان که داند.

(ویس و رامین). دل از خراسان و نشاپور می بر نتوانست داشت [یسوعی سیمجور] و خودکرده را

درمان نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۲). پوشیده مانده است که درمان این

کار چیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۳۱). گفتم خواجه بزرگ تو اند دانست درمان این.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۵). گفتم... این کار را درمان چیست؟ گفت جز آن نشانم که

تو هم اکنون بنزدیک افشین روی. (تاریخ بیهقی).

درمان تو آن بود که برگردی زین راه و گر نه سخت درمانی. ناصر خسرو.

از علم جز که نام نداند چیز این حال را که داند درمانی. ناصر خسرو.

داود گفت یا جبرئیل چاره این چیست و چه کنم؟ گفت درمان تو آنست که خصم را از

خود خوشنود کنی. (قصص الانبیاء ص ۱۵۴). گفت غیر از آن هیزم که مهوود است قدری

هیزم بنام من بر سر پشته بنهید تا درمان این کار کنم. (قصص الانبیاء ص ۱۷۹). چه کنم بار

کشم راه برم که مرا نیست جز این درمانی. رشید و طواط.

آه و دردا که به شروان شدن دل نفرماید درمان چه کنم. خاقانی.

ز ره سر کشیدن ز فرمان ندید خدایا هیچ درمانی و دفعی ندانستم شیطان و قضا را. سعدی.

درمان چه سود واقعه افتاد و کار بود. (از تاریخ سلاجقه کرمان).

— امثال: خودکرده را چه درمان. خودکرده را درمان نیست. (از امثال و حکم).

|| (ص) درمانده. (برهان). ضعیف. ناتوان. درمانده. (ناظم الاطباء).

درمان. [دَر] (ع مصص) به معنی دَرَم است در تمام معانی. (از منتهی الارب) (از اقرب

الموارد). دَرَم. دَرَم. دَرَمَة. و رجوع به دَرَمَة و درم شود.

درمان. [دَ] (بخ) دهسی است از دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد واقع

در ۱۴ هزارگزی خاور مهاباد و ۱۳ هزارگزی

خاور راه شوسه مهاباد به میاندوآب، با ۲۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

درمان آباد. [دَ] (بخ) دهسی است از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان

مهاباد واقع در ۸ هزارگزی جنوب باختری سردشت و ۶ هزار و پانصد گزی راه شوسه

سردشت به مهاباد، با ۲۵۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه سردشت و راه آن مالرو است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

درمان بردن. [دَبْ دَ] (مصص مرکب) درمان پذیرفتن. درمان پذیری. درمان یافتن.

بر تافتن و تحمل کردن دارو و معالجه و مداوا؛ عاشق آشفته فرمان چون برد

درد درمان سوز درمان چون برد. عطار.

درمان پذیر. [دَبْ] (ف مرکب) درمان پذیرنده. علاج شدنی. خوب شدنی. چاره کردنی. مقابل درمان ناپذیر. مداوا کردنی؛

دردبست درد عشق که درمان پذیر نیست از جان گزیر هست و ز جانان گزیر نیست. خاقانی.

و رجوع به درمان شود. **درمان پذیرفتن**. [دَبْ رُ تَ] (مصص مرکب) علاج پذیرفتن. قابلیت علاج یافتن.

چاره پذیر شدن؛ نبود چاره حسودان دغا را ز حد

حسد آنست که هرگز نپذیرد درمان. فرخی.

دلش می داد تا فرمان پذیرد قوی دل گردد و درمان پذیرد. نظامی.

بت فرمانبرش فرمان پذیرفت که دردی داشت کآن درمان پذیرفت. نظامی.

ای مرهم ریش دردمندان درمان دگر نمی پذیرم. سعدی.

درمان جستن. [دَجُ تَ] (مصص مرکب) دارو طلبیدن. درمان خواستن. علاج طلبیدن؛

با درد فراق تو به جان میزنم الحق درمان ز که جویم که ز خوی تو ندیدم. خاقانی.

گر به داغتم می کشد فرمان بیر ور به دردتم می کشد درمان مجوی. سعدی.

درمان جوی. [دَ] (ف مرکب) جوینده درمان. آنکه در جستجوی درمان باشد. علاج خواه. طالب چاره. علاج و دارو طلبنده برای

مداوا؛ خیر شد زی درخت صندل بوی که از او جاننش گشت درمان جوی. نظامی.

درماندگی. [دَدَ] (حاصص مرکب) صفت درماننده. بسی چارگی. (آندراج).

1 - Shock therapy (انگلیسی).

2 - Electrotherapy (انگلیسی).

3 - Psychotherapy (انگلیسی).

لاعلاجی. واماندگی. اضطرار. اعیاء: اللجاء. توکل. خواجه. (یادداشت مرحوم دهخدا). ضرورة. (دهار). عجز. فسد. قلبه. (مستهی الارب). کسح. مندوری. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی):
 به ناخستگیهای غمخوارگان
 به درماندگیهای بیچارگان. نظامی.
 تا چه خواهی خریدن ای مفرور
 روز درماندگی به سیم دغل. سعدی.
 بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی
 چه درماندگی پیش آمد بگویی. سعدی.
 دوست آن دانه که گرد دست دوست
 در پریشان حالی و درماندگی. سعدی.
 روز درماندگی و معزولی
 درد دل پیش دوستان آزند. سعدی.
 بیچارگیم به چیز نگرستی
 درماندگیم به هیچ نشردی. سعدی.
 اهل اسلام از آن درماندگی خلاص یافتند.
 (انیس الطالین ۱۱۸). بصفت تضرع و
 درماندگی مشغول گردد. (انیس الطالین
 ص ۴۹). مَحَن: درماندگی از همه روز رفتن و
 جز آن. (از منتهی الارب).
 - درماندگی به سخن: زبان گرفتگی و لکت
 زبان. (از ناظم الاطباء). لکت: عَثی، تختفة:
 درماندگی در سخن. تهته: لکت و درماندگی
 زبان به سخن. (از منتهی الارب). [توقف در
 تجارت. حال تاجری که نمی تواند وام خود را
 بپردازد.] (لغات فرهنگستان).
درماندن. [دَد] (مص مرکب) ماندن.
 عاجز و بی چاره بودن. (آندراج). عاجز
 شدن. بدبخت و بی نصیب شدن و بیچاره و
 بی نوا شدن. (ناظم الاطباء). گرفتار شدن.
 فروماندن. بی حرکت و جنبش شدن. عجز
 آوردن. نتوانستن. مضطر شدن. عاجز آمدن.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). متحیر شدن.
 سیهوت شدن. واماندن. نیارستن. بیش
 برتابیدن. بیش نتابیدن. برنیامدن. بازپس
 ماندن. کم آمدن. بیرون شد ندانستن. راه چاره
 ندانستن. راه علاج نشناختن. اضطرار. الجاء.
 بَقْر. تبلیح. حصر. (تاج المصادر بیقی). بَقْرَة.
 عجز. (از منتهی الارب): ابراهیم درماند
 [آنگاه که ساره او را درخواست که هاجر و
 ابراهیم را از نزد وی دور کند] و ندانست که
 چه کند. (ترجمه طبری بلعی).
 بر آب گرم درمانده ست پایم
 چو در زفرین در انگشت ازهر.
 دقیقی (از تاریخ سیستان).
 همان نامه بنمود و برخوانند
 بزرگان به اندیشه درماندند. فردوسی.
 بدان غار بی یار درماندم
 بداد آفریننده را خواندم. فردوسی.
 دگر گنج بادآورش خواندند

شمارش گرفتند و درماندند. فردوسی.
 ورا شیرکپی همی خواندند
 ز رنجش بر و بوم درماندند. فردوسی.
 واندر آن دریا و آن آب و وحل درماند
 که برون آمد از آنجا نتواند به شاه. منوچهری.
 از تو ما را نه کنار و نه پیام و نه سلام
 مکن ای دوست که کيفر بری و درمانی. منوچهری.
 اگر سلطان به فراوه رود همانا ایشان ثبات
 نخواهند کرد که به علف سخت درمانده اند.
 (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۱۹). اگر بدست
 عاجزی آید او بر خود درماند و خلق بر وی.
 (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۶).
 با قلم چونکه تیغ یار کنی
 در نمائی ز ملک هفت اقلیم.
 (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۸).
 به سؤال تو چو درماند بگوید به نشاط
 بر پیمبر صلواتی خوش خواهم بآواز.
 ناصر خسرو.
 فرعون درماند گفت این رسول شما دیوانه
 است. (قصص الانبیاء ص ۱۰۲). بعد از آن
 خلق درماندند پیش موسی آمدند که دعا کن
 که این قحط برود. (قصص الانبیاء ص ۱۰۶).
 گویند که در بنی اسرائیل قحط افتاد در
 روزگاری خلق درماندند. (قصص الانبیاء
 ص ۱۲۰). قحط ظاهر شد ایشان درماندند.
 (قصص الانبیاء ص ۱۹۸). بنی اسرائیل از
 تشنگی درماندند. (قصص الانبیاء ص ۱۲۰).
 چون هابیل را بکشت گریان بیامدند تا آن
 کشته را بخورند قایل درماند و ندانست که
 آتر چه کار کند. (قصص الانبیاء ص ۲۶). گفت
 دایه بیاورید تا او را شیر دهد هیچ کس را
 قبول نیکرد دیواندند. (قصص الانبیاء ص ۹۱).
 شاه چو پندشید درماند و پناه با خداوند
 عزوجل برد. (اسکندرنامه، نسخه سعید
 نفیسی). چون معتضد [خلیفه] پیامد و حصار
 را محکم دید درماند و ناامید گشت. (مجمل
 التواریخ و القصص). دهران درماند و هیچ
 نتوانست گفتن. (مجمل التواریخ و القصص).
 چون از حد بگذشت [ستم مار] و زاغ درماند
 شکایت بر شکال برد. (کلیله و دمنه). دشمن
 ضعیف... اگر از قوت و زور درماند به حیل و
 مکر فتنه انگیزد. (کلیله و دمنه).
 هوست دانه و من دانه چین و هاویه دام
 اگر به دانه نمانم به دام درمانم. سوزنی.
 عجب درماند شاپور از سپاسش
 فراتر شد که گرد رو شانش. نظامی.
 قاصد چو بسی در این سخن راند
 مسکین پدر عروس درماند. نظامی.
 مرنج را با تو آن گوهر نماند
 تو کانی کان ز گوهر درماند. نظامی.

ز بیهوشی زمانی بی خبر ماند
 بپوش آمد به کار خویش درماند. نظامی.
 و آخر چو به کار خویش درماند
 او نیز رحیل نامه را خواند. نظامی.
 به هر حرفی کز آن منشور برخواند
 چو افیون خورده مخمور درماند. نظامی.
 زید ارچه به کار خویش درماند
 با مجنون نیز نقش می خواند. نظامی.
 دشمن چون از هر حیلتی درماند سلسله
 دوستی بچیناند تا به دوستی کارها کند که در
 دشمنی نتواند. (گلستان سعدی).
 ضعیفان را مکن بر دل گزندی
 که درمانی به جور زورمندی. سعدی.
 با بدان کم نشین که درمانی
 خوپذیر است نفس انسانی. سعدی.
 آتش در منجیقها ز دند بوخند و با قلعه
 رفتند اوقیو درماند و بدرالدین لؤلؤ را بخواند.
 (رشیدی).
 درینا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت
 ندانی قدر وقتی ای دل مگر وقتی که درمانی.
 حافظ.
 هر که به نام فریفته شود به نان درماند. (امثال و
 حکم).
 اختلال: درماندن شتران در علف شیرین.
 فحوم: درماندن مرد در جواب. (از منتهی
 الارب). [آخسته شدن (به معنی امروزه).
 (یادداشت مرحوم دهخدا). واماندن. ماندگی
 یافتن. اعیاء. عَثی: استایه، تمایی، تمی، عی،
 عیاء: درماندن در کار. (منتهی الارب).
 [لکت در زبان پیدا شدن و الکن شدن. (ناظم
 الاطباء). مفحم شدن. (یادداشت مرحوم
 دهخدا): إقراء، تَع، تَعَة، تَکَا، حَصْر، غَطَط،
 فَهَاهَة، فَهَءَة، لَکَن، لَکُوْتَة، لَکْنَة: درماندن به
 سخن. (از منتهی الارب) (از تاج المصادر
 بیهقی) (دهار). امتراس: درماندن زبان در
 سخن وقت پیکار. (از منتهی الارب). [الحکم
 و قایم چسبیدن. [آمایوس شدن و ناامید
 گشتن. [اشک نمودن و شبهه داشتن. (ناظم
 الاطباء).
درمانده. [دَد / د] (نصف مرکب) پریشان.
 تنگدست. بی کمک. عاجز. ناچار. (ناظم
 الاطباء). ناتوان افتاده. از کار افتاده. رنجور.
 از بافتاده. فرومانده. حسیر. قردم. کلیل.
 (منتهی الارب). لهسیف. محصر. (دهار).
 مسکین. مضطر. مفهوت. مُلْجَأ. (منتهی
 الارب). مَسْدُور. (حاشیه فرهنگ اسدی
 نخجوانی). نَأَأ. نَأَأَة. نَوُو. (منتهی الارب).
 دهار. (فرهنگ اسدی نخجوانی):
 جوینده را نویدی خواهنده را امید
 درمانده را نجابتی درویش را نوائی. فرخی.

سه روز میان ایشان حرب قتایم گشت تا عاقبت درمانده شدند و حصار بدادند. (تاریخ سیستان). چاره‌ای ساخت چنانکه محبوبان و درماندگان سازند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳۱). من مریدم پیر شده و چشم و تن درمانده و مشاهده نتوانم کرد. (تاریخ بیهقی ص ۴۹۰). رشید را که مایه عمر به آخر رسیده و آن تن درمانده به تن خویش حرکت باید کرد. (تاریخ بیهقی ص ۴۲۹). درماندگان محال بسیار گویند. (تاریخ بیهقی). هر چند که بی رفیق و یارم درمانده خلق روزگارم. ناصر خسرو. شادان شده‌ای که من به میگان درمانده و خوار و بی‌زوارم. ناصر خسرو. در کار خویش عاجز و درمانده نیستم فضل مرا بجمله مفرند خاص و عام. ناصر خسرو. آنها که ندانند ز فعل بد اینها درمانده و دل خسته و پا درد و عنانند. ناصر خسرو. ایاس در دریاها است تا درماندگان را یاری کند. (قصص الانبیاء ص ۱۹۷). بس عاجز و درمانده و بس کوفته چون من کز چنگ بلا زود به قر تو رها شد. مسعود سعد. دل خواست عشقش از من و دادم به اضطراب درمانده کارها کند از اضطراب خویش. ادیب صابر. در غم آن لعیت یوسف جمال چن زنج شد دلم درمانده چون یوسف به چاه بی‌رسن. سوزنی. خود صبر زبن بکار درمانده تر است احسنت زهی صبر چو شمشیر خطیب. عمادی. نالنده فراقم وز من طیب عاجز درمانده اجل را درمان چگونه باشد. خاقانی. هر کجا اسی، با بارخری درمانده است هر کجا شیری از زخم سگی معتن است. ؟ (از تاج المآثر). مسلم کسی را بود روزه داشت که درمانده‌ای را دهد نان و چاشت. سعدی. پفرمود صاحب نظر بنده را که خوشنود کن مرد درمنده را. سعدی. چو درویش بی‌برگ دیدم درخت قوی‌پازوان، سست و درمانده سخت. سعدی. نه گریان و درمانده بودی و خرد که شبها ز دست تو خوابم نبرد؟ سعدی. که درمانده‌ام دست‌گیر ای صنم بجان آمدم رحم کن بر تنم. سعدی. حال درماندگان کسی داند

که به احوال خود فروماند. سعدی. دل درماندگان گناه و شرمساران روی‌سیاه را از مشرق و مغرب صفو عفو آب و خاک پاک آن زمین شربت شفا و داروی درمان. (ترجمه محاسن اصفهان آوی ص ۱۱۶). دل درماندگان بدست آور بر ستم پیشگان شکست آور. اوحدی. کتاب؛ درمانده و بنده شدن زبان. خضد؛ درمانده از ایستادن. خنوت؛ درمانده گول. عیام؛ درمانده گران جسم. عَیْکَة؛ درمانده دشمن‌روی. فدنامه، قُرد؛ درمانده به سخن شدن. مخضود؛ درمانده از استادن. هَدَاب؛ درمانده گران‌سنگ کندخاطر. (از منتهی الارب). — درمانده در سخن؛ الکن. عاجز از سخن گفتن. طُشَاة، طُشَاة، عَقَاط، عِفَاطی، عِفْطَى، قَه، طَلْبُوْث. (منتهی الارب). [خسته و مانده (به معنی امروز). تَمِب: عَمَى، عَمَّان، عَمَّایَاة؛ درمانده در کار. (منتهی الارب). **درمانده کردن.** [دَکَ / دَکَ] (مص مرکب) مانده کردن. عاجز کردن. ناتوان ساختن. [عِضَال. [عِیَاء. (از منتهی الارب). **درمانده‌ی.** [دَ] (حماص مرکب) درمان دادن. چاره‌ساز. دلسوزی نسبت به دیگران از راه درمان کردن دردها و دشواریهای آنان. مداوا. معالجه؛ دردستانی کن و درمانده‌ی تات رسانند به فرماندهی. نظامی. **درمان زدن.** [دَ] (مص مرکب) این ترکیب در عبارت زیر از جهانگشای جویی آمده است اما معنی آن روشن نیست: هم در پایه آن منبر و حریم آن مجمع چنان بود که درمان زدن و شراب آشکار خوردند. **درمان ساختن.** [دَت] (مص مرکب) [دَ] ترتیب دادن برای مداوا. [علاج کردن. چاره کردن؛ نباشد پزشکش کسی جز که شاه که درمانش سازد به گنج و سپاه. اسدی. کید [پادشاه هند] دراندیشید و گفت چه درمان سازم این کار را. (اسکندرنامه، نسخه سعید نفیسی). گفت از این نوع حکایت که تو داری سعدی درد عشق است و ندانم به چه درمان سازم. سعدی. **درمان سوز.** [د] (نصف مرکب) درمان سوزنده، سوزنده درمان. درمان ناپذیر؛ عاشق آشفته فرمان چون برد درد درمان سوز درمان چون برد. عطار. **درمان شدن.** [دَش] (مص مرکب) معالجه شدن. علاج شدن. مداوا شدن؛ چشم بادم همه بیماری و باز همه درمان شوم ان‌شاءالله. خاقانی.

|| چاره شدن. **درمان شناس.** [دَش] (نصف مرکب) درمان شناسنده. شناسنده درمان. متخصص در اصول تداوی. **درمان شناسی.** [دَش] (حماص مرکب) درمان شناس بودن. اصول تداوی. **درمان طلب.** [دَطَل] (نصف مرکب) درمان خواه. درمان جوی. طلب کننده و جوینده درمان. خواهنده دارو به قصد مداوا شدن؛ طلب فرمود کردن بارید را وز او درمان طلب شد درد خود را. نظامی. **درمان عقرب.** [دَنِعَ] (ترکیب اضافی، مرکب) ^۲ قسمی درخت است در ساحل جنوبی ایران. درختی است زینتی با گل‌های زرد در بندرعباس. (یادداشت مرحوم دهخدا). سیبان. **درمان کردن.** [دَکَ] (مص مرکب) مداوا کردن. دوا کردن. علاج کردن. شفا دادن. خوب کردن. علاج. معالجه. طَب. مداوا. مداوات. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ تنت بر تک رخس هممان کم به گرز و به کویال درمان کم. فردوسی. گوشت ارگنده شود او را نمک درمان بود چون نمک گنده شود او را به چه درمان کنند. ناصر خسرو. اندر سرت بخار جهالت قویست من درد جهل را به چه درمان کم. ناصر خسرو. به درمان چشم سراندر نماندی یکی چشم دل را بکن نیز درمان. ناصر خسرو. کسی را کز طمع جنبید علت نداند کردنش بقراط درمان. ناصر خسرو. دشوار عشق بر دلم آسان نمی‌کنی درد مرا به بوسی درمان نمی‌کنی. خاقانی. چو رنجورم به حال من نظر کن مرا درمان از آن لعل شکر کن. نظامی. همچنانکه کسی عاشق خوبی شود... اگر او را گویند که درمانی کنیم تا او بر دل تو سرد شود و از این رنج خلاص یابی گوید درمان آن کنی تا رغبت و عشقم زیاده می‌شود. (کتاب‌المعارف). گر قضا صد بار قصد جان کند هم قضا جانت دهد درمان کند. مولوی. هر که درمان کرد مرد جان مرا برد گنج و دز و مرجان مرا. مولوی. [صاده؛ درمان کردن شتر را از علت صاد. مداوا؛ درمان کردن کسی را و معاینه نمودن. ۱- از: درمان + ده، ماده مضارع دادن + ی (مصدری یا اسمی). 2 - Parkinsonia, Aculeaka.

آزاده نژاد از درم خرید. رودکی.
 خاقانی آن اوست غلام درم خرید
 بفروشدش به هیچ که ناید پسند او. خاقانی.
 بدین دو خادم چلاک رومی و حبشی
 درم خرید دو خاتون خرگه سنجاب.
 خاقانی.
 تا بر درش به داغ سگی نامزد شدیم
 گردون درم خرید سگ پاسبان ماست.
 خاقانی.
 - درم خرید کسی (چیزی) کردن؛ زر خرید او
 کردن بنده او ساختن؛
 مگر معامله لاله‌الاله
 درم خرید رسول‌الله کند به بها. خاقانی.
 خود را درم خرید رضای خدای کن
 دامن از این خدای فروشان فروشان.
 خاقانی.
درم خریده. [دَر خَ / دِ] (نصف مرکب)
 درم خرید. بنده. (سفرنامه منیری). زر خرید.
 مملوک. برده. غلام. عبد. امه. مولی: گروهی
 را عیب‌الشرایع گویند، ایشان بندگان درم
 خریده بودند، گفتند ایشان سی هزار مردند.
 (سفرنامه ناصر خسرو چ دیرسیاقی ص ۵۹).
 این شش ملک [فروزندان بوسغید در شهر
 لحتا] بر یک تخت بنشینند و شش وزیر بر
 تختی دیگر و هر کار که باشد به کنکاج
 یکدیگر می‌سازند و ایشان را در آن وقت سی
 هزار بنده درم خریده زنگی و حبشی بود.
 (سفرنامه ناصر خسرو ص ۱۱۰).
 همه سپاه سالاران و سزاهنگان و طبقات
 لشکر را همچون بندگان درم خریده داشتندی
 و همگان را گوشوار بندگان درم گوشه کرده
 بودندی. (فارسنامه ابن‌البختی ص ۴۳).
 بنده شومت درم خریده
 زین جنس گرم کنی تو آزاد. معوسمد.
 دستینه بسته بربط و گیسو گشاده چنگ
 یعنی درم خریده عیدیم و چاکرش. خاقانی.
 سلام من که رساند به پهلوان جهان
 جز آفتاب که چون من درم خریده اوست.
 خاقانی.
 من که بودم درم خریده او
 برگزیدم همان گزیده او. نظامی.
 گوهرکان حرم‌دریده اوست
 کان گوهر درم خریده اوست. نظامی.
 آن به که درم خریده تو
 سرمه نبرد ز دیده تو. نظامی.
 در ولایت درم خریده من
 وز ولینعمتان دیده من. نظامی.
 خواب نرگس، خماری دیده او

درمانه. [دَ] نام درختی است. گرم‌دانه.
 جرم‌دانی. متنان. ثومالاً. رجوع به ثومالاً و
 جرم‌دانی شود.
درمانیدن. [دَ] (مص مرکب) درمانده
 کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). مانده کردن.
 (از مجمل‌اللفته). خاموش کردن. (از دهزار).
 افحام. (دهار) (المصادر زوزنی). تهبه. (تاج
 المصادر بهقی) (مجم‌اللفته): اعیاء؛
 درمانیدن در رفتن. (دهار).
 | درماندن. و رجوع به درماندن شود.
درمایه. [دَی / ی] (م مرکب) فهم. ادراک.
 دریافت. (ناظم الاطباء).
درم بار. [دِ رَ] (نصف مرکب) درم بارنده.
 بارنده درم. درم ریز. | کنایه از بسیاربخشش
 و سخی:
 در بزم درم‌باری و دینارفتنایست
 در رزم مبارز شکر و شیرشکار است.
 فرخی.
 - ابر درم‌بار؛ ابر که باران آن درم بود.
 - | اسیر سخی؛ بسیار بخشنده؛
 میر همه میران، پسر خسرو ایران
 بواحمدین محمود آن ابر درم‌بار. فرخی.
درم بخش. [دِ رَ بَ] (نصف مرکب) درم
 بخشنده. بخشنده درم. آنکه درم بخشد؛
 تا درم خوار و درم بخش بود مرد سخی
 تا درم جوی و درم دوست بود مرد لیم.
 فرخی.
درم پیمای. [دِ رَ بَ / پَ] (نصف مرکب)
 درم پیماینده. وژان. درم سنج. سنجنده. وزن
 کننده. شمارنده درم؛
 بطرف دیگر بگذر که خازنش بینی
 نشسته از پی بخشیدنش درم پیمای. فرخی.
درم جوی. [دِ رَ] (نصف مرکب) درم جوینده.
 جوینده درم. درم خواه. رجوع به شاهد ذیل
 درم جوینده.
درم جگه. [دَ مَ جَ] (ع مص) مهر آوردن ناقه
 بر بچه خود. (از مستهی الارب). در بجه. (از
 اقرب الموارد). و رجوع به در بجه شود.
درم جیدن. [دَ مَ] (مصص مرکب)
 درم‌جیدن. رجوع به درم‌جیدن شود.
درم حله. [دَ مَ حَ لَ] (لخ) دهسی است از
 دهستان بخش قلعه زراس شهرستان اهواز
 واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری قلعه
 زراس و کنار راه مالرو چکارمان به پنه
 امیرلانی، با ۱۱۲ تن سکنه. آب آن از چشمه
 و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۶).
درم خرید. [دِ رَ خَ] (نصف مرکب) درم
 خرید. که با درم او را خریده باشند. بنده.
 (سفرنامه منیری). مملوک. زر خرید. عبد.
 (یادداشت مرحوم دهخدا):
 می آرد شرف آدمی پدید

(از مستهی الارب). | چاره کردن: تدبیر
 ساختن. علاج کردن؛
 شما هر کسی چاره جان کنید
 بدین خستگی تا چه درمان کنید. فردوسی.
 بدو گفت رستم که فرمان کنم
 من این درد را زود درمان کنم. فردوسی.
 کنون این سخن را چه درمان کنید
 چه خواهید و با من چه پیمان کنید.
 فردوسی.
 برسید کاین را چه درمان کنم
 وز این راه جستن چه پیمان کنم. فردوسی.
 همی گفت کاین را چه درمان کنم
 نشاید که این بر دل آسان کنم. فردوسی.
 نتوانید هیچ درمان کرد
 گر جهان سوز و آسمان شکنید. خاقانی.
 چه تدبیر سازم چه درمان کنم. سعدی.
درمان‌کنا. [دَ کَ] (نصف مرکب) شافی و شفا
 دهنده. (ناظم الاطباء). اما در سایر مأخذ دیده
 نشد.
درمانگاه. [دَ] (م مرکب) محل درمان. جایی
 که بیمار را معالجه کنند. | مطب. (یادداشت
 مرحوم دهخدا). کلینیک^۱؛ به معنی مطب در
 بیمارستان. و آن قسمتی از بیمارستان است
 که دارای تخت‌خواب است و یک سرپزشک
 آنرا اداره می‌کند. (از لغات فرهنگستان).
 مؤسسه‌ای برای تشخیص بیماری و درمان
 بیماران سرپائی. امروزه درمانگاهها بوسیله
 بیمارستانهای عمومی یا خصوصی و
 سازمانهای صنعتی یا کارگری یا گروهی از
 پزشکان اداره میشوند. مبدأ پیدایش
 درمانگاهها داروخانه‌هایی بوده است که به
 فقرا داروی رایگان میداده‌اند. در ایران از
 زمان‌های بسیار قدیم درمانگاههای رایگان
 وجود داشته مانند «دارالشفای مشهد». امروزه
 درمانگاههای بیمارستانها و
 مؤسسات خیریه غالباً مجانی است. (از
 دائرةالمعارف فارسی).
درمانلو. [دَ] (لخ) دهی است جزء دهستان
 اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در
 ۱۶ هزارگزی خاور گرمی و ۶ هزارگزی راه
 شوسه اردبیل به گرمی، با ۱۴۶ تن سکنه. آب
 آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۴).
درمان مزه. [دَ مَ] (م مرکب) حق‌الصلاج.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). حق‌المعالجه.
درمان ناپذیر. [دَ بَ] (نصف مرکب) درمان
 ناپذیرنده. غیرقابل علاج؛
 تا بدانی کو حکیم است و خیر
 مصلح امراض درمان ناپذیر. مولوی.
 بعد از این خونریز درمان ناپذیر
 کاندرافتاد از بلای آن وزیر. مولوی.
 و رجوع به درمان ناپذیر شود.

1 - Clinique. Clinic.

۲ - مرحوم دهخدا شرف را به تصحیح قیاسی
 «گهر» نوشته‌اند.

ناز نسرين، درم خريده او. نظامی.
 دوستی از درم خريده مجوی
 پرده داری ز پس دريده مجوی. اوحدی.
 اين ديه را دارای بن دارا بنا کرده است و بنام
 درم خريدگان خود نام نهاده. (تاریخ قسم
 ص ۸۴). احواس را هفتاد بنده درم خريده
 بود. (تاریخ قسم ص ۲۵۵). با درم خريدگان
 مزاج مکنید. (منسوب به نوشیروان).
درم خوار. [دَرَمَ خَوَا / خَا] (نف مرکب)
 هزینة کننده درم. که درم نگاه ندارد و بر هم
 نینبارد. مقابل درم دوست و درم جوی.
 تا درم خوار و درم بخش بود مرد سخی
 تا درم جوی و درم دوست بود مرد لثیم.
 فرخی.
درم مخیدن. [دَمَ دَ] (مص مرکب) مخیدن.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). درم مخیدن.
 برمخیدن. خزیدن.
 سبک نیک زن سوی چا کر دوید
 برهنه به اندام من درمخید.^۱ رودکی.
 و رجوع به مخیدن شود.
درم دار. [دَرَمَ] (نف مرکب) درم دارنده.
 دارنده درم. آنکه درم دارد. مالدار و غنی.
 (آندراج). ملی. متمول. مایه دار و پولدار.
 (ناظم الاطباء). ثروتمند. صاحب پول. پولدار.
 توانگر.
 درم دار مقل به فرمان شاه
 به خدمت روان شد سوی بارگاه. نظامی.
 درم داری که از سختی درآید
 سر و کارش به بدبختی گراید. نظامی.
 هم حشمت و کبر و هم حشم دار
 هم دولت مند و هم درم دار. نظامی.
 کریمان را بدست اندر درم نیست
 درمداران عالم را کریم نیست. سعدی.
افلس دار. مانند ماهی. (ناظم الاطباء).
درم داری. [دَرَمَ] (حماص مرکب) درم
 داشتن. داشتن درم. توانگری. تعول. غنا.
 موسری. (یادداشت مرحوم دهخدا).
درم دان. [دَرَمَ] (مرکب) طرفی که درمها
 در آن نگه دارند. (آندراج). صندوق پول.
 کبیه پول. (ناظم الاطباء).
 قلمدانش از بس درم دان شده
 غلافش به دستور همیان شده.
 ملا طغرا (از آندراج).
درم دزد. [دَرَمَ دَزْدُ] (نف مرکب) آنکه درم
 دزدد. دزد درم. [لامرکب] قُزْنِی. و آن
 جنسی است از خیزدوک و خیزدو. (مهذب
 الاسماء). جعل. (ناظم الاطباء). درم دوز. و
 رجوع به درم دوز شود.
درم دوز. [دَرَمَ] (مرکب) درم دزد. جعل.
 (ناظم الاطباء). و رجوع به درم دزد شود.
درم دوست. [دَرَمَ] (ص مرکب) دوست
 دارنده درم. که درم از دوستی گرد آرد و هزینة

نکنده
 تا درم خوار و درم بخش بود مرد سخی
 تا درم جوی و درم دوست بود مرد لثیم.
 فرخی.
درم ریختن. [دَرَمَ] (مص مرکب)
 ریختن درم. افشاندن درم. [انور افشاندن. نور
 پاشیدن.
 - درم ریختن ماه؛ نور افشانی کردن ماه.
 ماه در آب چون درم ریزد
 هر کجا ماهی است بگریزد. نظامی.
درم ریز. [دَرَمَ] (نف مرکب) درم ریزنده.
 ریزنده درم.
 شد آمل بهشت نوآراسته
 درم ریز دیافشان خواسته. اسدی.
 یکی گفتا که هست این شاه پرویز
 که دستش سال و مه باشد درم ریز. نظامی.
 به زیر خسرو از برف درم ریز
 نقاب تفره بسته خنگ شیدیز. نظامی.
 شوم بر درم ریز خود زرفشان
 کنم سرکشی لیک با سرکشان. نظامی.
 چون دهن تیغ درم ریز باش
 چون شکم کوس تهی خیز باش. نظامی.
 - درم ریز کردن؛ شایاش کردن با زر و سیم.
 (یادداشت مرحوم دهخدا).
 گه قصب ماه گل آمیز کرد
 گاه دف زهره درم ریز کرد. نظامی.
 [کنایه از اشک افشان]:
 ما درم ریز از مژه و زکار ما
 نیم دینارش به آزار آمده است. خاقانی.
 [افشاندن برگ گل]:
 دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز
 بر آن پستان گل پستان درم ریز. نظامی.
 [لامص مرکب] درم ریزی:
 زمین رنگ باغ بهاران گرفت
 زمین درم ریز باران گرفت. اسدی
 - درم ریز کردن؛ درم ریزی کردن. درم
 فشانی کردن:
 پذیره برون رفت با سرکشان
 درم ریز کردند و دیافشان. اسدی.
درم ریزان. [دَرَمَ] (مرکب) نثار درم.
 (یادداشت مرحوم دهخدا).
 در باغ به نوروز درم ریزانست
 بر ناروتان لحن دل انگیزانست. منوچهری.
درم ریزی. [دَرَمَ] (حماص مرکب) ریختن
 درم. [متعکس ساختن پرتو. پرتو افکنی].
 ماه ایشان در آن درم ریزی
 خواجه را کرد ماهی انگیزی. نظامی.
درمزار. [دَمَ] (بخ) دهی است مرکز بخش
 ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۱۳۰
 هزارگزی شهرستان جیرفت و سر راه فرعی
 و این به ساردوئیه، با ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از
 قنات و راه آن فرعی است. این ده ادارات

دارائی، بخشداری، دفتر اسناد و آمار،
 بهداری، پستخانه و ۱۰ باب دکان و
 زیارتگاهی بنام سیداحمد دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۸).
درمزار. [دَمَ] (بخ) ده کوچکی است از
 دهستان شهریار بخش چهاردانگه
 شهرستان ساری واقع در ۴۰ هزارگزی شمال
 خاور کیاسر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۳).
درمزار شیخ بختیار. [دَمَ رِ شَبَبَ]
 (بخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران
 بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع در ۲۸
 هزارگزی شمال باختری سبزواران و سر راه
 عمومی دلفارده به سبزواران. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۸).
درم زدن. [دَرَمَ زَدَ] (مص مرکب) سکه
 زدن. طبع. (دهار). میخ کردن سکه. ضرب
 کردن سکه؛ مَسْکَة؛ آن جای که درم زنند.
 (دهار).
درم زن. [دَرَمَ زَنَ] (نف مرکب) درم زننده.
 زننده درم. آنکه درم سکه کند. (یادداشت
 مرحوم دهخدا). ضرب. (دهار) (مهذب
 الاسماء):
 برگ بنفشه بخم چو پشت درم زن
 نرگس چون عشر در میان مجلد. منوچهری.
 نرگس میان باغ تو گوئی درم زینت
 اوراق عشرهای مجلد کند همی. منوچهری.
درم سجدی. [دَمَ جَ] (ص نسبی) کودکی
 است که وی را پیش در مسجد می گذارند تا
 مردم او را بردارند. این کلمه در تداول گناباد
 خراسان شایع است و به عربی مَنبُود نامیده
 می شود. (یادداشت محمد پروین گنابادی).
 کوی یافت.
درم سوا. [دَرَمَ سَ] (لامرکب) درم سرای.
 سرای درم. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 دارالضرب و ضرابخانه. (برهان) (آندراج).
 میخکده. رجوع به درم سرای شود.
درم سرای. [دَرَمَ سَ] (لامرکب) درم سرای.
 سرای درم. دارالضرب. ضرابخانه. دارالسکه.
 (دهار). میخکده:
 نمود صبح درست ستاره خالی ماند
 درم سرای فلک همچو کلبه قلاب.
 خواجه عمید لویکی (از جهانگیری).
درم سنگ. [دَرَمَ سَنَ] (لامرکب) (از: درم،
 مخفف درهم، در وزن + سنگ، وزن) هموزن
 درم. (آندراج). مثقال. (دهار). هفتیک
 استیر. چهل درم سنگ یک اوقیه است. سنگ
 را از آنروی به درم الحاق کنند تا با درم سیم
 مشبه نگردد، یعنی به سنگ سیم، صاحب
 ذخیره خوارزمشاهی در باب هفدهم از گفتار
 ۱- نل: پیرزن. ۲- نل: درمبید.

نخستین از جزو سیم از بخش دوم از کتابت سوم گوید: اوقیه، به سنگ زر هفت مثقال و نیم باشد، و به سنگ سیم قریب ده درم و چهار دانگ باشد - انتهى. و این سنگ همان درمنگ است چنانکه سنگ زر، دینار سنگ باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). آن ظاهراً وزنی بسیار کم باشد چه مولوی در شعر خود دو درم سنگ را وزن پیه چشم می‌داند. (یادداشت مرحوم دهخدا): دوازده درم ایشان یک درمنگ ارزد. (حدود العالم).

سزای چنین مرد گوئی که چیست که تریاک دارد درمنگ بیست. فردوسی.
ز مردم چنان بود پوشیده پاک که پیدانبد یک درمنگ خاک.
شمی (یوسف و زلیخا).
نبینی که بپذیرد صد من زره را
بدان کوتاهی یک درمنگ پیکان.

ناصرخسرو.
آنکس که بدانت از اول دارویی کآن از روم
خیزد دانگ سنگی باید، و دارویی کآن را از
چین آرند نیم درمنگ باید.
(جامع الحکمتین ص ۱۴). رطل آنجا
[مافارقین] چهارصدوشتاد درمنگ
باشد. (سفرنامه ناصرخسرو ج دبیرساقی
ص ۸). از بزازی تغه شنیدم که یک درمنگ
ریسمان به سه دینار مغربی بخرند. (سفرنامه
ناصرخسرو ص ۶۷). در آن شهر [حما]
خرید و فروخت و داد و ستد به سرب
می‌کردند و سرب در زنبیله بود، در هر
زنبیلی شش هزار درمنگ. (سفرنامه
ناصرخسرو ص ۱۱۱). هر کلیدی نیم
درمنگ بود. (قصص الانبیاء ص ۱۱۶). هر
جفتی به دوازده درمنگ بایستی خریدن.
(تاریخ بخارا). پس به اساک و تسریح
درمنگی هزار خون برگزتم. (چهارمقاله).
از راه تیمن و تبرک آب آن به من و درمنگ
قسمت کردند. (جهانگشای جوینی).

دو درمنگ است پیه چشمان
نور روحش تا عنان آسمان. مولوی.
بعد از آن گفتش که در جسم کتیم
ده درمنگ است یک دَر پتیم.
مولوی (مثنوی ج نیکلسون دفتر ۴ ص ۴۱۱).
آنرا که درد چشمست نیم درمنگ داروی
چشم پیش او صد هزار درم میارزد. (مجالس
سبعه ص ۹۷). اکنون به پنجاه درمنگ این
قرآن را تواند نوشتن. (فیهمافیه ص ۸۱).

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد
طلب ده درمنگ فانیذ کرد. سعدی.
در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم
عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید
خوردن گفت صد درمنگ زاد کفایت کند.

(گلستان سعدی). اوقیه؛ چهل درمنگ.
(دهار). نَش؛ بیست درمنگ که نیم اوقیه
است. (منتهی الارب).

درمسه. [دَمَس] (ع مص) خاموش شدن.
(از منتهی الارب). ساکت شدن. (از اقرب
الموارد). [پنهان کردن چیزی را. (از منتهی
الارب) (از اقرب الموارد).

درمشان. [دَمَشَان] (لغ) نام ناحیتی به خراسان
قدیم. صاحب حدود العالم گوید: از دو ناحیت
است یکی از بُست و دیگر از گوزگانان و این
به ربوشاران پیوسته است و از این ناحیت آنها
برود و با آنها ربوشاران یکی شود و رود
مرو از این آبهاست و مهتر این ناحیت را
درمش شاه خوانند.

درمشت. [دَمُشْت] (ص مرکب) (از: در +
مشت) ترجمه ضبط است. (آندراج). در
تحت تصرف. در دست. در ید اقتدار. (ناظم
الاطباء).

— درمشت کردن؛ ضبط کردن. (ناظم
الاطباء).

درمشی. [دَمَشِي] (ص نسبی) منسوب به
دَرَمَشَان. (یادداشت مرحوم دهخدا از حدود
العالم). رجوع به درمشان شود.

درمشی شاه. [دَمَشِي شَاه] (لغ) نام مهتر ناحیت
درمشان به گوزگانان. (از حدود العالم). رجوع
به درمشان شود.

درمسه. [دَمَس] (ع مص) تذل و خواری
کردن. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

درمق. [دَمَق] (ع) آرد نیک سفید. (منتهی
الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به درمک
شود.

درمک. [دَمَك] (ع) فارسی معرب است.
(ثعالی). آرد سپید و شسته. (منتهی الارب)
(از اقرب الموارد). آرد حواری. (یادداشت
مزرخونیه). به عربی آرد سفید را گویند، و
برخی گویند هرچه او را خرد آس کنند او را
درمک گویند حتی سرمه، و بعضی اعراب
درمک را درمق گویند و درمق آرد مایه باشد
که فارسیان او را میده گویند. (از تذکره داود
ضریر انطاکی). [خاک نرم. (منتهی الارب)
(از اقرب الموارد). خاک پاک. (تذکره
انطاکی). [انان میده. (مذهب الاسماء). نان
سفید و آن نانی است که از نرمه آرد یا آرد
گندم سبوس گرفته کنند. حواری. سعید.
سینذ. ج. دَرَمَک. (یادداشت مرحوم دهخدا).
آرد و نان سپید. (برهان).

درمکان. [دَمَكَان] (لغ) ده کوچکی است از
دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان
بندرعباس واقع در ۹۶ هزارگزی شمال
میناب و سه هزارگزی خاور راه مالرو میناب
— گلاشکرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
۸).

درمکه. [دَمَكَة] (ع مص) دویدن و نزدیکی
نهادن گامها را. (از منتهی الارب). دویدن و
عَدُو. (از اقرب الموارد). [انیکو و هموار
گرداندن بنا را. [شکستن شتران حوض آب
را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درمکه. [دَمَكَة / ک] (ل) نان میده که سفید
باشد. (آندراج) (غیاث از شرح نصاب). و
رجوع به درمک شود.

درمکیدن. [دَمَكِدَن] (ع مص) مرکب) مکیدن.
[نوشیدن. و رجوع به مکیدن شود.

درمگان. [دَمَكَان] (ل مرکب) ج درم. (یادداشت
مرحوم دهخدا). [اسکوگ نقره. مقابل
دینارگان که مسکوگ زرین است؛

که آمد یکی مرد بازارگان
درمگان فروشد به دینارگان. فردوسی.

سر بار بگشاد بازارگان
درمگان در او بود و دینارگان. فردوسی.

درمگزین. [دَمَكَزِين] (ف مرکب) صراف.
(برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء).

درمل. [دَمَل] (ل) غله را گویند که هنوز خوب
نرسیده باشد و آنرا بریان کنند و خورند.
(برهان). دلمل. و رجوع به دلمل شود.

درممه. [دَمَمَه] (ل مرکب) میخ درم.
سریکه. (یادداشت مرحوم دهخدا):
بسازند و آرایش نو کنند

درممه بر نام خسرو کنند. فردوسی.

درمن. [دَمَن] (لغ) دمی است از دهستان
شهرهه بالا از بخش وفس شهرستان اراک
واقع در ۷۸ هزارگزی جنوب خاوری
کمیجان و سر راه مالرو عمومی اراک به
ملایر، با ۱۱۲۴ تن سکنه. آب آن از قنات و
راه آن مالرو است و از خانقاه اتومبیل
می‌رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

درمناخریده. [دَمَنَاخَرِيْدَه] (ن مصف
مرکب) غلام و کنیز خانه‌زاد که زرخرید
نباشد. (ناظم الاطباء). [پنده که بی پرداخت
پول بدست آرند. غیر زرخرید؛

پذیرنده مهر نامت شوم
درمناخریده غلامت شوم. نظامی.

درمندده. [دَمَنَدَه] (ن مصف مرکب) مختصر
درمانده. (سفرنامه منیری). درمانده. بیچاره.
بی‌نوا. عاجز. متروک. (از ناظم الاطباء):

بفرمود صاحبز بنده را
که خشنود کن مرد درمنده را. سعدی.

درمنگ. [دَمَنَگ] (لغ) دهسی است از
دهستان فراهان بالا از بخش فرهمین
شهرستان اراک واقع در ۱۲ هزارگزی شمال
خاوری فرهمین، با ۶۳۷ تن سکنه. آب آن از
قنات و راه آن مالرو است و از فرهمین
اتومبیل می‌توان برد. این ده یک تپه دارد که
آثار ساختمانهای قدیمی در آن مشاهده شده
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

درمنه. [دَمَنَ / نَ / دَ / بِبَرِّينَ] (۱) نوعی از گیاه دوانی. (غیاث) گیاهی است که اسبان را چرانند. (شرفنامه منیری). اسم فارسی شیخ است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفة حکیم مؤمن). رستنی که دفع کرم کند. (ناظم الاطباء). ترکی و ارمنی باشد و درمنه ترکی بهتر است و آن کرمکش باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). نام گیاهی است که خاصیت طبی دارد. و این کلمه همان درمان است و درمان و دارو و درواخ جمله از زیشه درو اوستایی به معنی علاج و دوا است. (لغات شاهنامه). بوته‌ای دائمی که در آسیای مرکزی و غربی می‌روید و از آن ساتونین می‌گیرند و چون ساقه‌های باریک آن سخت و نازک است با آن جارو می‌سازند. (از دائره المعارف فارسی). خنجک. علف جاروب. ورک. شیخ (منتهی الارب) (دهار). علف جاروب. ورک. شیخ خراسانی. قیصوم اثنی. نبات‌الستونین. یوشیو. و رجوع به شیخ در ردیف خود شده؛ خشک چون شاخ درمنه شده‌ام تازه ریحان شوم ان‌شاءالله. خاقانی. دمنه اسد کجا شود شاخ درمنه سنبله قوت موم و آتشی فعل زقوم و کوثری. خاقانی. کی برند آب درمنه بر لب آب حیات کی شود سنگ منات اندرخور سنگ منا. خاقانی. عاقلان آب درمنه کی برند بر کنار چشمه ماء معین. خاقانی. به صد دقیقه ز آب درمنه تلخترم به سخره چشمه خضرم چه خواند آن دریا. خاقانی. نه دمنه چون اسد نه درمنه چو سنبله‌ست هرچند نام بیده کانا برافکنند. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۲۹). لابل که در قیاس درمنه‌ست و شوره‌خاک طوبی بنزد خلقش کوثر بر سخاش. خاقانی. آن کودکم کز آب دهان و درمنه چوب دولابکی میانه راهی بکار کرد. خاقانی. از عطر تو لاند آستیم گر عودم و گر درمنه اینم. نظامی. چون درمنه درم ندارد هیچ باد در پیکرش نیارد پیچ. نظامی. به هر وادیی کو عنان تافته درمنه به دامن درم یافته. نظامی (اقبالنامه، از شرفنامه منیری). بخور عود من باشد درمنه چنین باشد کسی کورا درم نه. شهاب‌الدین استیفانی. پروازه؛ درمنه باشد که از پیش عروس برفرزند خرمی را. (فرهنگ اسدی). سَیاح؛ درمنه فروش. (ملخص اللغات حسن

خطیب).

— درمنه ترکی؛ به فارسی تخم بستیاچ است. (فهرست مخزن الادویه). تخم بستیاچ که شبیه به نانخواه می‌باشد و طعمش تند و در آخر دوم گرم و خشک است. و بستیاچ را به فارسی خلال مکه گویند و شاخه‌های باریک دارد و آن نباتی است خاردار برگش باخسوت و ریزه و گلش سفید و ازرق و شاخه‌ها بقدر شبری از یک بیخ می‌روید. (غیاث) (آندراج). افسطین بحری. شیخ. وخشیزق. وخشیزک. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ بگیرند آفتین و شیخ که آنرا به پارسی درمنه ترکی گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

— درمنه خراسان؛ به فارسی گیاه وخشیزک را نامند و تخم آن بستیاچ است. (تحفة حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

— درمنه سید (سقید)؛ ثغام. (منتهی الارب). جاورد. سیدخار.

درموار. [دَرْمَوَارَ] (مرکب) به اندازه درم؛

یک درموار دید نور سپید

چون سمن بر سواد سایه بید. نظامی.

درمودار. [دَرْمَوَارَ] (ترکیب وصفی؛ مرکب)

سنگ سفید شفاف که گاهی سیاهی باریکی در میان دارد و شایدان عرب آنرا به حقا به قیمت گزاف فروشد بنام اینکه این مویها موی رسول (ص) است. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به در نجف شود.

درموز. [دَرْمَوَزَ] (بخ) دهسی است از دهستان

اورامان لهن بخش پاوه شهرستان سنج واقع در ۳ هزارگزی جنوب باختری پاوه و ۲ هزارگزی راه شوسه، با ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه پاوه رود و راه آن از تومیل رو است. در بالای کوه آن آثاری از ~~سجده~~ سیزوف به آتشکده. کوه آتشکده در جنوب این ده واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

درموش. [دَرْمَوَشَ] (ص مرکب) مانند درم

درم مانند. درم گونه. درمواره؛

تا خال درموش تو دیدم

خلخال ترا درم خریدم. نظامی.

درموک. [دَرْمَوَکَ] (ع) پارچه گسترده.

(منتهی الارب). «طنفه» و گلیم و فرش. (از اقرب الموارد). درنوک. و رجوع به درنوک شود.

درمه. [دَرْمَهَ / دَرْمَهَ] (ع ص) درع درمه؛

زره تابان و نرم و فراخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (از خرگوش. (منتهی الارب). ارنب. (اقرب الموارد).

درمه. [دَرْمَهَ] (بخ) دهسی است از دهستان

چهاردولی بخش قروه شهرستان سنج. واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری قروه و

۳ هزارگزی شیروانه، با ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

در مهاجر. [دَرْمَهَجَرَ] (بخ) نام دروازه قلعه دریند؛

دریند و سوراو بین چل برج آسمانی

خیز از در مهاجر تابرچ فید بنگر. خاقانی.

درمهدی. [دَرْمَهْدیَ] (بخ) دزمهدی که شهری

است به خوزستان. (از حدود العالم). رجوع به دزمهدی شود.

درمهره. [دَرْمَهْرَهَ] (بخ) نام یکی از

دروازه‌های بخارا در پیش از اسلام که بعداً به در بنی‌اسد مشهور گشت و این در پس از در بنی‌سعد قرار داشت. (از شرح احوال و آثار رودکی ص ۸۵).

در میان. [دَرْمَهْیَان] (ق مرکب، حرف اضافه

مرکب) (از: در + میان) مابین و وسط. (آندراج). میان. (ناظم الاطباء). خلال. (منتهی الارب). و رجوع به میان شود؛

از مجره و زمی و آسمان

تو بکار و غم تو در میان. نظامی.

طره و باد صبا بر سر رویت دارند

در میان حرف نبوشیدن و یوشیدن را.

درویش واله هروی (از آندراج).

تبحیح، توسط؛ در میان نشستن.

— در میان آمدن؛ بیان آمدن. در معرض قرار

گرفتن. مطرح شدن. اعتراض. (منتهی الارب)؛

چو زینگونه آمد سخن در میان

بزرگان ایران و تورانیان. فردوسی.

— [میانجی و واسطه شدن؛ بعد از آن ائمه و

مشایخ در میان آمدند و قرار دادند که هیرمند

در میان باشد. (تاریخ سیستان).

— در میان آوردن؛ مطرح کردن. با هم ظاهر و

آشکار کردن. (آندراج). رجوع به میان شود.

— [مابین آوردن؛ به وسط آوردن؛ تضمین؛ در

میان خویش آوردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار).

— [صفا کردن. (آندراج).

— [ضمن آوردن. (آندراج).

— [میانجی آوردن. (آندراج).

— در میان افکندن؛ بیان آوردن.

— در میان انداختن؛ با هم ظاهر و آشکارا

کردن. (آندراج). مطرح کردن.

— در میان چیزی شدن؛ در وسط آن قرار

گرفتن. در خلال چیزی واقع گشتن. اجتیاف.

انفلال. تجوف. توسط. سطة. وسوط. (تاج

المصادر بیهقی) (دهار). تخلل. لهز؛ در میان

گروهی شدن. (از منتهی الارب).

— در میان کردن؛ واسطه کردن. میانجی قرار

گرفتن. (از منتهی الارب).

— در میان کردن؛ واسطه کردن. میانجی قرار

گرفتن. (از منتهی الارب).

— در میان کردن؛ واسطه کردن. میانجی قرار

گرفتن. (از منتهی الارب).

— در میان کردن؛ واسطه کردن. میانجی قرار

گرفتن. (از منتهی الارب).

دادن. توسط. (دهار):

مردم آن قصبه چون خود را طاقت مقاومت ندیدند کسی در میان کردند و سر به اطاعت او آوردند. (تاریخ سیستان).
 ابرآوردن. بیرون کردن:
 چون زبانم گرفت خونریزی همچو شمشیر در میان کردم.

مولوی (از آندراج).

- در میان کشیدن؛ در میان قرار دادن؛ خطر، نذب؛ آنچه در میان کشد چون بر چیزی گرو بندند. (دهار).

- در میان گرفتن؛ احاطه کردن:

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را

گرفت خیل پری در میان سلیمان را. صائب.
 - در میان نهادن؛ با هم ظاهر و آشکارا کردن. (آندراج). مطرح کردن؛ اِسْرار، اِکْتات، اِکْتات؛ در میان نهادن راز خود را با کسی. (از منتهی الارب).

اِدْر رهن. در گرو. (از برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از شرفنامه منیری):

گرمیان باشدش زیر قبا

خرقه بند، در میان باشد. کمال خجندی.

اِحْجَاز. حد. مرز. فصل مشترک. مرز مشترک؛ مشایخ در میان آمدند و قرار دادند که هیرمند در میان باشد از این سو. (تاریخ سیستان). اِدْر مد نظر. اِدْر بین. در اثناء. اِدْر و پیش. اِفْصَاصه. اِپْسین. اَخرین. (ناظم الاطباء). اِسیانه. (ناظم الاطباء). اِواسطه. میانجی.

- در میان شدن؛ میانجی شدن؛ و علت مرض عزم مراجعت کرد و سفرا در میان شدند و سخن مصالحت آغاز کردند. (جهانگشای جویی).

درمیان. [دَر] [اِخ] نام یکی از بخشهای

پنجگانه تابع شهرستان بیرجند است. حدود بخش: از طرف شمال و باختر به بخش قاین، از جنوب به بخش حومه از، خاور و جنوب شرقی به بخش خوسف. این بخش را بطور کلی میتوان بخش کوهستانی نامید که یک رشته ارتفاعات مانند کمر بندی از شمال باختری بیرجند شروع گردیده پس از دور زدن از شمال بطرف شمال خاوری خاتمه پیدا میکند. فقط یک سوم مساحت این بخش را جلگه‌های صاف و هموار که عرض آن از ۱۲ هزار گز تجاوز نمیکند تشکیل میدهد. ارتفاعات واقع در این بخش موازی با راه عمومی زاهدان و خط مرزی افغانستان میباشد. کمتر دیده شده که امراض واگیر بین اهالی این بخش بروز نماید. در بعضی نقاط مانند سربیشه در مواقع زمستان و بهار بقدری هوا سرد میشود که عبور و مرور بین دهات مدتی متوقف میگردد. آب در تمام نقاط این

بخش شیرین و گوارا است و بیشتر بر اثر باران و ذوب برفهای زمستانی تولید میشود. در اغلب ارتفاعات این بخش آبهای معدنی یافت میشود مانند آب ترش، گزیمرغ، آب گرم ابراهیم آباد، آب معدنی گلگرگ و سیاه دره و غیره. بخش درمیان از سه دهستان بنام مؤمن آباد، شاخات، طیس سینا که شامل ۲۹۱ آبادی است تشکیل شده و مجموع نفوس آن ۶۴۴۴۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درمیان. [دَر] [اِخ] قصبه مرکزی بخش درمیان شهرستان بیرجند است. طول جغرافیائی آن ۵۲ درجه و ۵۷ دقیقه و عرض جغرافیائی ۳۲ درجه و ۴۳ دقیقه است. این قصبه در ۱۰۰ هزارگزی جنوب شهر بیرجند واقع و هوای آن معتدل و آب آن از قنات است. در حدود ۱۵ باب دکان مختلف دارد و ادارات دولتی، بخشدار، ژاندارمری، نمایندگی آمار، ثبت ازدواج و طلاق، دارائی، پست و تلگراف و دبستان در این ده واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درمیان. [دَر] [اِخ] دهی است از دهستان برخوار بخش حومه شهرستان اصفهان واقع در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری اصفهان و ۲ هزارگزی راه فرعی حبیب آباد به اصفهان، با ۱۹۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. قلعه‌ای قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

درمیان. [دَر] [اِخ] (ق مرکب) (از: در + میان + ۴) در میان. مابین. وسط. میان. خلل: تکبذ، تکبذ؛ در میانه آسمان درآمدن آفتاب. (منتهی الارب).

- در میانه نهادن؛ با هم ظاهر کردن. مطرح ساختن:

با آن چو میانه نهی از نیاز بحث

از حرف زلف و کاکل او کن دراز بحث.

درویش واله هروی (از آندراج).

درمیانی. [دَر] [اِخ] (ص نسبی) وسطی. میانی. (ناظم الاطباء). اِسیانجی. (آندراج). میانجی و شفیق و واسطه. (از ناظم الاطباء).

درمیدن. [دَر] [اِخ] (مص) عوعو کردن سگ. (آندراج) (از ناظم الاطباء). اِدمیدن. (آندراج). وزیدن. (ناظم الاطباء).

درون. [دَر] [اِخ] (لا) زرو. زالو. زلو. و آن جانوری باشد که خون از اعضای آدمی بکشد. (از برهان). زلو، و آن کرمی است آبی که خون می‌مکد. (غیثات). علق. (ناظم الاطباء).

درون. [دَر] [اِخ] (ع مصص) چرکین گردیدن و ریماک شدن. (از منتهی الارب). شوخکن شدن. (المصادر زوزنی). چرک شدن و یا آلوده به چرکی شدن. (از اقرب الموارد).

شوخی. آلوده گردیدن دست به چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درون. [دَر] [اِخ] (لا) ریسم و چرک. (منتهی الارب). ریم تن. (دهار). وسخ. (از صراح). خاز. (مهذب الاسماء). شوخ. چرکی و یا آلودگی به چرکی. (از اقرب الموارد).

- آمدن؛ دنیا. آمدن. (از اقرب الموارد). اصل. اِجای باش. (منتهی الارب).

درون. [دَر] [اِخ] (اِخ) کوهی است به بربر غربی. (منتهی الارب).

درون. [دَر] [اِخ] (ص) ریماک و چرک آلوده. (منتهی الارب). خازکن. (مهذب الاسماء). اِجسامه چرک آلوده و دَرَن دار. (از اقرب الموارد). اِجسامه کهنه. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). آلوده به چیزی، گویند؛ هو درن‌الیدین، و یداه درنات بالخیر، و ایدهم دران؛ یعنی به خیر پیوسته است گویی که آلوده به آن است. ج دران. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درون. [دَر] [اِخ] آندره (۱۸۸۰ - ۱۹۵۴ م). نقاش فرانسوی. زمانی کارهایش به سبک فویسم نزدیک بود اما بطور کلی بهیچ مکتبی منسوب نیست و در عین حال تلفیق موزونی از سبک‌های گوناگون در نقاشیهای او دیده میشود و ترکیب‌های معماری و احتیاط در بکار بردن رنگها از خاصه‌های نقاشی اوست. (از دائرةالمعارف فارسی).

درون. [دَر] [اِخ] از خاورشناسان است و در زبان مازندرانی مطالعاتی دارد.

درفا. [دَر] [اِخ] فوطه بهم پیچیده و تافته که بدان کسی را تک زند. (ناظم الاطباء).

درفا. [دَر] [اِخ] (ترکی) اسم ترکی کرکی است. (فهرست مخزن‌الادویه). یکی از پرندگان وحشی و حلال‌گوشت، از راسته دراز پایان که در حدود ۱۲ گونه از آن در سراسر زمین می‌زیند، و آن دارای پاهای بلند و گردن دراز و دم کوتا هست و غالباً در کنار آب نشیند. درناها بهنگام پرواز دسته‌جمعی بشکل مثلث حرکت کنند. غرنوق. کرکی. کلنگ. و رجوع به کلنگ و کرکی شود.

درفا. [دَر] [اِخ] گویند بایبی است از ایواب فارس در طرف پایین و چندمترلی حیره. (از معجم البلدان).

درفا. [دَر] [اِخ] نخلستانهای کوچکی است در بمامه و متعلق است به بنی‌قین بن ثعلبه. قبر اعشی شاعر در همین جاست، و آورده‌اند که نام قدیمی «اناث» یمن در دوره جاهلیت

۱ - برهان و آندراج ضبط کلمه را ننداده‌اند و این ضبط از غیث است.

2 - André Derain.

3 - Grue. Héronne. (فرانسوی).

درنا بوده است. (از معجم البهلان).
درناس. [د ن] شیر که اسد باشد. (متهی الارب) (از اقرب الموارد).

درناق. [د ن] (ترکی، ا) ناخن. اسم ترکی ظفر است. (تحفه حکیم مؤمن). اسم ترکی ظلف است. (فهرست مخزن الادویه). به معنی ناخن. و این ترکی است. (آندراج):
 اسیر نکبت هجران شدم بدانگونه که همچو پیل ز سرینجه رویدم درناق.

ملا فوقی (از آندراج).
درنب درنب. [دُرُنبُ / دُرُنبُ] / دُرُنبُ و رُنبُ] (اصوت) آوازه نقره کوچک. حکایت و آوازی از پیای زدن کوس و کورکا (طبل جنگ) و کور طبل بزرگی است که از مس سازند و در سرکار سلاطین زنند. گُرم گُرم.
درنبش. [دُرُنبُ / دُرُنبُ] (اصوت) آواز افتادن خانه و دیوار و امثال آن. (لغت محلی شوشر، خطی).

درنبشتن. [دَنَبَ ت] (مص مرکب) طی کردن. درنوردیدن. درنوشتن. رجوع به این ترکیب در ذیل نبشتن شود.

درنبشته. [دَنَبَ ت / ت] (نمف مرکب) درنوردیده. تا شده:

هم بر ورق گذشته گیرش
 واکرده و درنبشه گیرش. نظامی.
 و رجوع به درنبشتن شود.

درنبوه. [دُرُنبُ / دُرُنبُ] (مخفف درنوهو است). (لغت محلی شوشر - خطی). رجوع به درنوهو شود.

درنبورگ. [دِرُنبُ] (لخ) ژوزف ۱۸۱۱ - ۱۸۹۵ م. مستشرق یهودی فرانسوی. عبری شناس و تلمودشناس بود. آثار عمده اش عبارتست از: قصص لقمان، مقامات حریری، رساله در تاریخ فلسطین بر طبق تلمود، صرف و نحو عبری به زبان عربی. (از دائرةالمعارف فارسی).

درنبورگ. [دِرُنبُ] (لخ) هارتویگ ۱۸۴۴ - ۱۹۰۸ م. پسر ژوزف درنبورگ، استاد زبانهای عربی و سامی و صاحب مقالات فراوان در صرف و نحو و ادب عربی در فرانسه. آثار مهم او عبارتست از: رساله در صورتهای جمع عربی، ملاحظاتی در باب قدمت صرف کلمات در زبانهای سامی، دیوان نایفه ذبیانی (متن عربی و ترجمه فرانسوی)، تألیف قرآن، یادداشتهایی در باب صرف و نحو عربی، کتاب التکملة جولیتی، الکتاب سیویه (متن عربی)، علم مذاهب و اسلام. (از دائرةالمعارف فارسی).

درنتیجه. [دَنَجَ / ج] (ق مرکب) (از: در + نتیجه) عاقبت. سرانجام. عاقبة الامر.

درنثار. [دُن ن] (ص مرکب) نثار کننده. در. درپاش. درافشان:

خاطری درنثار چون دریا
 فکرتی تیزمایه چون آذر.
 دستش به ابر نیسان ماندگه سخا
 گرباشد ابر نیسان زربخش و درنثار.

سوزنی.
درنجف. [دُرُجَ / دُرُجَ] (ترکیب اضافی، مرکب) فارسی حجرالقدر. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن). سنگی است سفید و شفاف مانند بلور که در میان آن موهای سیاه معاینه می شود و آن موها را به حضرت علی (ع) نسبت کنند و تعظیم نمایند. (از گیاش). بلوری که در نجف بدست آید و از آن هم در جاهلیت و هم در عصر عباسیان ظرفها و خاتما کردند و قسمی از آن را دُرُ مودار گویند برای چیزی چون موی که در درون دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا):
 روشندل از محبت شاه ولایتیم
 در نجف شود ز صفا سنگ تربتم.

میر ابوالقاسم (از آندراج).
 در دل دواند ریشه چو موی در نجف
 خطی که راضی از لب لعلش برآمده.

فصاحت خان راضی (از آندراج).
 و رجوع به این ترکیب ذیل در و نیز به در مودار در ردیف خود شود.

درنده. [دَرَنَدَ] (شکل و صورت و شمایل. جهانگیری). شکل و شمایل و صورت. (برهان) (آندراج). | مانند و سان. چنانکه گویند: فلک درند؛ یعنی فلک سان و فلک مانند. (برهان) (آندراج). مثل و مانند و سان و مشابها. | رسم و طرز و روش. (ناظم الاطباء).

درنده. [دُرُ] (لخ) ده کسوجکی است از دهستان بهاباد بخش بافق شهرستان یزد واقع در ۷۲ هزارگزی شمال باختری بافق و ۱۳ هزارگزی راه بهاباد به جزستان. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

درندگان. [دَرَنَدَ / دَرَنَدَ] (ج درنده. سیاح. (یادداشت مرحوم دهخدا). | ددان.

پری و پلنگ آنجنم کرد و شیر
 ز درندگان گرگ و ببر دلیر...
 ز هزای درندگان چنگ دیو
 شده سست بر چشم گیهان خدیو. فردوسی.

از بیم درندگان خونخوار
 با صحبت او نداشت کس کار. نظامی.
 دهن: درختی که بدان درندگان کشته شوند. بچدار؛ چیزی که در زراعت نصب کنند تا درندگان نیابند. (متهی الارب). و رجوع به درنده شود.

درندگی. [دَرَنَدَ / د] (حامص) عمل درنده. حالت و صفت درنده. سبجیت. فروست.

فروست. و رجوع به درنده و دریدن شود.
درندو. [دَن] (لخ) ده کسوجکی است از دهستان سربنان بخش زرنده شهرستان کرمان واقع در ۵۰ هزارگزی شمال خاوری زرنده و دو هزارگزی باختر راه مالرو و چترود به راور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درنده. [دَرَنَدَ / دَرَنَدَ] (نمف) که دَرَدَ. آنکه دَرَدَ. که بدرد. پاره کننده. که حیوان و انسان را بدراند. مانند شیر و پلنگ و امثال آنها. (از انجمن آرا) (آندراج). نمف فاعلی از دریدن. که از هم باز کردن و جدا کردن چیز متصلی است به قوت و بکسک دست و چنگال و دندان یا آلات برنده و غیره. چنانکه قطعه کاغذ یا تکه جامه یا قطعه گوشت یا نان را. اما این صیغه فاعلی غالباً صفت حیوانات ذوات الانیاب و المخالب و صاحب چنگ و دندان واقع شود و بر برخی گوشخواران چون شیر و پلنگ و گرگ و بعضی پرندگان مثل عقاب و غیره اطلاق شود. سبع. دد. دده. مفترس. ج. درندگان. (از یادداشت مرحوم دهخدا). | ددان: ز گوینده پرسید کاین پوست چیست
 ددان را بدینگونه دَرَنَدَ کیست. فردوسی.

هم عشق بفاقت تمام است
 کورا دده و درنده رام است. نظامی.

گفتند مگر اجل رسیدش
 یا چنگ درنده ای دریدش. نظامی.
 چه کردی که دَرَنَدَ رام تو شد. سعدی.

سبع: جانور درنده. (دهار). عساق. عساق؛ هر درنده شکاری. (متهی الارب). فدفده؛ دویدن گریزان از درنده یا از دشمن. هلیاغ؛ درنده ای است خرد. هلیاغ؛ جانورکی است درنده. (از متهی الارب).

این صیغه صفت پلنگ و شیر و گرگ و غیره آید. چون شواهد زیر:
 - پلنگ درنده؛ پلنگ مفترس؛

که زنهار از این کوزمان خموش
 پلنگان دَرَنَدَ صوف پوش. سعدی

- درنده پلنگ؛ پلنگ درنده و مفترس؛
 دَرَنَدَ پلنگ وحش زاده
 زیرش چو پلنگی اوقتاده. نظامی.

- درنده شیر؛ شیر مفترس؛
 سپهدار ایران که نامش زریر
 نیرده دلیری چو دَرَنَدَ شیر. دقیقی.

همان از تن خویش نابوده سیر
 نیاید کسی پیش دَرَنَدَ شیر. فردوسی.

چو یک پاس بگذشت دَرَنَدَ شیر
 به پیش کتام خود آمد دلیر. فردوسی.

چه روبه به پیشش چه دَرَنَدَ شیر
 چه مردی به پیشش چه سبصد دلیر. فردوسی.

نخواهی شد از خون مردان تو سیر
 بر آتم که هستی تو درنده شیر. فردوسی.
 ز درنده شیران زمین شد نهی
 به پرتنه مرغان رسید آگهی. فردوسی.
 - درنده گرگ، گرگ مفترس؛
 پس آن بیدرفش پلید سترگ
 به پیش اندر آید چو درنده گرگ. فردوسی.
 چو دید آن سپهدار گرد سترگ
 خروشان بیامد چو درنده گرگ. فردوسی.
 بدو گفت پیران که شیر ژبان
 نه درنده گرگ و نه بیر بیان. فردوسی.
 سرآبرده سبز دیدم بزرگ
 سواری بگردار درنده گرگ. فردوسی.
 - سگ درنده؛ سگ مفترس، گاهی به سگ
 هار نیز اطلاق شود؛ چو سگ درنده گوشت
 یافت نیرسد کاین شتر صالحست یا خر
 دجال. (گلستان).
 سگ درنده چون دندان کند باز
 تو درحال استخوانی پیش انداز. سعدی.
 - شیر درنده؛ شیر مفترس. شیر ژبان.
 درباس. درواس. دهلاث. مجرب. هواس.
 هواسه. (منتهی الارب)؛
 سرش نیزه و تیغ بیزنه راست
 تنش کرکس و شیر درنده راست. فردوسی.
 نیامد به دلش اندرون ترس و بیم
 دل شیر درنده شد بر دو نیم. فردوسی.
 چنان دان که بیدادگر شهریار
 بود شیر درنده در مرغزار. فردوسی.
 چنین داد پاسخ بدو شهریار
 که ای شیر درنده در کارزار. فردوسی.
 برو شیر درنده باش ای دغل
 مینداز خود را چو روباه شل. سعدی.
 - ناخن درنده؛ چنگال تیز. پنجه پاره کننده
 همچون پنجه شیر و پلنگ و دیگر ددان؛
 چون نداری ناخن درنده تیز
 با ددان آن به که کم گیری ستیز. سعدی.
 اخیاط را نیز گویند که قماشها بدراند.
 اشمش را نیز گویند. (از انجمن آرا) (از
 آندراج).
درنده. [دَرَنَدَ] (بخ) قصبه‌ای است که در
 میان کوهستان آستان واقع گردیده و بر
 جنوب شهر سیواس اتفاق افتاده، و گویند
 اصل آن دارنده بوده، درنده مسخف آست و
 سه هزار باب خانه معموره و باغات خوب
 دارد و در هر باغی عمارتی نیکو است و نهری
 از کنارش می‌گذرد که آنرا آقسو خوانند.
 (انجمن آرا) (آندراج).
درنده خو. [دَرَنَدَ / دَرَنَدَ] (ص مرکب) که
 خوی درندگی دارد، که خوی او چون
 درندگان است، خونخوار، سب.
درنده خوئی. [دَرَنَدَ / دَرَنَدَ] (حامص
 مرکب) صفت و حالت درنده خو. دارای

خویی چون درندگان بودن؛
 اگر این درنده خوئی ز طبیعت ببرد
 همه عمر زنده باشی به روان آدمیت. سعدی.
در نَزَد. [دَرَنَدَ] (حرف اضافه مرکب) نزد.
 در خدمت. در پیش. نزدیک. عند. (ناظم
 الاطباء). لدی.
در نشاختن. [دَرَنَدَ] (مصص مرکب)
 نشاختن. در نشایدن. در نشاندن. جای دادن؛
 بی اندازه کشتی و زورق بساخت
 بیاراست لشکر بدو در نشاخت. فردوسی.
 معماری و بالای هودج بساخت
 یکی مهد تا ماه را در نشاخت. فردوسی.
 هیچ نایم همی ز خانه برون
 گویم در نشاختند به لک. آغاچی.
 - به خوی در نشاختن؛ به عرق کردن
 واداشتن. عرق عرق ساختن؛
 چو قفقور چینی بدیدش بتاخت
 ستمد جهنده بخوی در نشاخت. فردوسی.
 و رجوع به این ترکیب ذیل نشاختن شود.
در نشاندگی. [دَرَنَدَ / دَرَنَدَ] (حامص مرکب)
 چگونگی در نشاندن. پیوند. (ناظم الاطباء). و
 رجوع به در نشاندن شود.
در نشاندن. [دَرَنَدَ] (مص مرکب) نشاندن.
 قرار دادن. اجلاس. ارداف؛ استرداف؛ از پی
 در نشاندن خواستن. (دهار). اِبِسختی
 فرو بردن. استوار کردن. فرو بردن با زخم و
 ضرب چیزی را در چیزی. (یادداشت مرحوم
 دهخدا). هصمه. (از منتهی الارب)؛
 بر اندازه رستم و رخس ساز
 به بن در نشان تیغهای دراز. فردوسی.
 یکی مرد را شاه از ایران بخواند
 که از تنگ ما را بخوی در نشاند. فردوسی.
 همی تیر پیکان بر او بر نشاند
 چو شیر راست برها بدو در نشاند. فردوسی.
 سه پیکان بدو در نشان
 نمود ترا از گزندش نشان. فردوسی.
 من به مثنی چو چکندر سی و دو دندانت
 در نشانم به دو لب چون به دو باتنگان
 سیر. سوزنی.
 انشاندن و نهادن، مانند نگین و یاقوت و
 امثال آن در انگشتری و غیره. (آندراج).
 جای دادن، چنانکه نگین را در انگشتری.
 مرصع کردن. سوار کردن. (یادداشت مرحوم
 دهخدا). دانه نشان کردن. ترصیع کردن؛
 ترصیع؛ در نشاندن جواهر و غیر آن به تاج یا
 کمر یا غیر آن. در نشاندن گوهر به چیزی.
 جواهر در نشاندن. (دهار). تسلیس؛
 در نشاندن جواهر و ترکیب دادن زیور غیر
 شے را. ترکیب؛ در نشاندن چیزی در چیزی.
 (از منتهی الارب). بر هم سوار کردن دو چیز.
 اغرس. کاشتن؛
 درختی که تلخ است وی را سرشت

گوش در نشانی به باغ بهشت. فردوسی.
 و رجوع به نشاندن شود.
در نشاندن. [دَرَنَدَ / دَرَنَدَ] (نمف مرکب) پیوند
 داده. در پیوسته. نشاندن. رجوع به در نشاندن
 شود. انشاندن به جواهر و مرصع بدان.
 (یادداشت مرحوم دهخدا).
 - در نشاندن گهر؛ مرصع کرده. ترصیع کرده؛
 نکورنگ اسپان با سیم و زر
 به استامها در نشاندن گهر. دقیقی.
 فروهشته زو سرخ زنجیر زر
 به هر مهره‌ای در نشاندن گهر. فردوسی.
 ابا یاره و طوق و زرین کمر
 به هر مهره‌ای در نشاندن گهر. فردوسی.
در نشاندن. [دَرَنَدَ / دَرَنَدَ] (نمف مرکب)
 نشاندن. قرار دهند. مردف. (دهار). رجوع به
 در نشاندن شود.
در نشستن. [دَرَنَدَ] (مصص مرکب)
 نشستن؛ ارداف، ردف؛ از پی کسی در نشستن.
 (دهار). ختو، ختی؛ به زانو در نشستن. (تاج
 المصادر بیهقی).
 - بهم در نشستن؛ بی مراعات تشریفات گرد
 یکدیگر نشستن؛
 نبد کهتر از مهتران بر فرود
 بهم در نشستن چون تار و بود. فردوسی.
 - در نشستن به؛ فرورفتن به. (یادداشت
 مرحوم دهخدا).
 و رجوع به نشستن شود.
در نشستنی. [دَرَنَدَ] (ص لیاقت) هر
 چیز لایق سواری. (ناظم الاطباء). ولی
 صحیح آن می‌نماید که «بر نشستی» باشد، چه
 بر نشستن به معنی سوار شدن بر اسب است.
در نشلیدن. [دَرَنَدَ] (مص مرکب مثنی)
 (از: در + نشلیدن) چنگ در نزنیدن.
 در نیابختن؛
 آتش بی شک به جانث در نشلد
 چون تو به چیز حرام در نشلی. ناصر خسرو.
 رجوع به نشلیدن و بشلیدن شود.
در نفس. [دَرَنَدَ] (ق مرکب) در زمان.
 فی الحال. (شرفنامه منیری). در حال. در دم.
 در لحظه. (ناظم الاطباء). فوراً. بی درنگ.
 در دم. آنآ؛
 نبردند پیش همات کس
 که مقصود حاصل نشد در نفس. سعدی.
 نبینی که آتش زیانست و بس
 به آبی توان کشتش در نفس. سعدی.
 سیه کاری از تر دهبانی فتاد
 شنیدم که هم در نفس جان بداد. سعدی.
در نفی. [دَرَنَدَ] (ع مصص) تیز رفتن. (منتهی

۱- در چهار شاهد نخست به سبک متقدمان
 ممکن است «در» مفسر «به» باشد نه پیشوند
 فعل.

الارب). گویند: مرّ درنققا؛ یعنی بی‌اسرعت رفت. (از اقرب الموارد). دلتفق، و رجوع به دلتفق شود.

درونک [دِ نِ ک] [ع] نوعی از فکندنی. (منتهی الارب). طنفسه و گلیم و فرش. (از اقرب الموارد). نوعی از گلیم و فرش. (ناظم الاطباء). نوعی از جامه افکندنی یا گتردنی. (آنسندراج). ج. درانک. (اقرب الموارد). و رجوع به درنکه شود.

درونکه [دِ نِ ک] [ع] طنفسه و گلیم و فرش. ج. درانک. (از حاشیه العرب از جمهرة ج ۲ ص ۳۲۴). درنگ. درنیک. درنوک. درموک. و رجوع به درنگ شود.

درونک [دِ رِ نِ ک] [ع] تأخیر. (برهان) (جهانگیری) (لفت محلی شوشر، خطی). دیرکرد. ضد عجله. مقابل شتاب. کسی که به شغلی مشغول باشد و دیرگه به آن کار ماند. (لویه). دیری و تأخیر. (ناظم الاطباء). کندی. آهستگی. فرصت. (غیاث). بطوء. (دهار). آرامی. معاطله. امهال. امروز و فردا کردن. اناه. اناه. (دهار). تأنی. تراخی. تربث. تربص. تعویق. تلبث. تله. ریث. کلاه. کله. لای. لبث. لبثه. لثمه. مکث. (منتهی الارب). مولش. (فرهنگ اسدی). نشأه. نسیئه. وقفه. (منتهی الارب):

نگهدار من بود باید به جنگ
به هنگام جنبش نباید درنگ. فردوسی
همی گفت ایدر بدن روی نیست
درنگ تو جز کام بدگوی نیست. فردوسی
به ایرانیان گفت تا کی درنگ
فراز آمد آن روز پیکار و جنگ. فردوسی
بباید بسیچید ما را به جنگ
شتاب آوریدن بجای درنگ. فردوسی
همان به که ما را بدین جای جنگ
شتابیدن آید بجای درنگ. فردوسی
فراز آر لشکر بیارای جنگ
به رزم آمدی چیست چندین درنگ. فردوسی

نخستین بیاراست طلحند جنگ
نبودش به جنگ از دلیری درنگ. فردوسی
چو دشمن سپه ساخت شد تیز جنگ
نباید بسیچید ما را درنگ. فردوسی
وگر هیچ سازد کسی یا تو جنگ
تو مردی کن و دور باش از درنگ. فردوسی
بدین مایه مردم بدین گونه جنگ
چرا جست باید، بچندین درنگ. فردوسی
آن خواجه که با هزار بز و لطف است
حلمش به شتاب نه و جودش به درنگ.
منوچهری (دیوان ص ۱۸۴).

شتاب را چو کند پیر در روح رغبت
درنگ را چو کند بر گنه جوان اصرار.
ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی).

— بادرنگ شدن؛ زمان گرفتن. دیر کشیدن. بطول انجامیدن؛
بگفتند کاین کار شد بادرنگ

چنین چند باشیم بر کوه و سنگ. فردوسی.
— بی درنگ؛ بدون درنگ. بدون توقف. فوراً.
فی الفور. بشتاب. سرعت. دردم. فی الساعه.
بلا تأخیر. بدون تأخیر؛ بر فور. (دهار)؛

چو ایشان از آن کوه کردند سنگ
بدان تا بکوبد سرش بی درنگ. فردوسی.
سپاه اندر آورد یکره به جنگ
سپهبد پذیره شدش بی درنگ. فردوسی.
یک بیک بر سنگ می زد بی درنگ
کز دلش بردی درنگ شیشه زنگ.
مولوی (مشوی). (از جهانگیری).

و رجوع به بیدرنگ در ردیف خود شود.
— روز درنگ؛ روز تأخیر و تأمل. روز
معاظه و وقت گذرانی و آرامش؛
نه هنگام آرام و آرایش است
نه روز درنگ است و آسایش است.

فردوسی.
— روزگار درنگ؛ هنگام تأخیر و معاشات؛
سلیح و درم خواست و اسپان جنگ
سر آمد بر او روزگار درنگ. فردوسی.
— زمان درنگ؛ زمان آرامش و توقف؛
چو کاموس تنگ اندر آمد به جنگ
به هامون نبودش زمان درنگ. فردوسی.

— ||مهلت؛ وقت تأخیر و تأمل؛
یکی ماه باید زمان درنگ
که تا خستگان باز یابند جنگ. فردوسی.
||فاصله. فترت. فاصله زمانی. مدت میان دو
واقعه. فتره؛ فتره؛ درنگ در میان دو پیغامبر. فواق؛
درنگ میان دوشیدن. (از منتهی الارب).
||مهلت. زمان. مدت توقف. مهلت ماندن.
فرصت؛

سپه روز اندر این کار باید درنگ. فردوسی.
سپه را ند بیشتر زان درنگ
که نخجیر گیرد ز بالا پلنگ. فردوسی.
بدین مایه درنگ زندگانی
چرا کاری کنی جز شادمانی.
(ویس و رامین).

لشکری هر گهی که آخر کرد
نبود زان سپس بیش درنگ. ناصر خسرو.
— درنگ برآمدن؛ زمانی چند سپری شدن.
مدتی گذشتن. مدتی طول کشیدن؛
همی زد سرش را بر آن کوه سنگ
چنین تا برآمد زمانی درنگ. فردوسی.
شب و روز بد بر گذرگاه جنگ
برآمد بر این نیز چندی درنگ. فردوسی.
میان بست رستم در آن کار تنگ
بر این بر نیامد فراوان درنگ. فردوسی.
نیا نامزد کرد شویش پشنگ

بدو داد و چندی برآمد درنگ. فردوسی.
گرفتش به آغوش در شاه تنگ
چنین تا برآمد زمانی درنگ. فردوسی.

||وقت. ساعت. زمان. (برهان) (جهانگیری)
(از آنسندراج) (لفت محلی شوشر، خطی)
(ناظم الاطباء). لحظه. زمان.

— همان درنگ؛ آن درنگ. فی الحال.
فی الفور. فی الساعه. فوراً. (یادداشت مرحوم
دهخدا)؛

از زیر پنج پرده به شاهد نظر کنی
چون صوفیان به رقص در آئی همان درنگ.
سوزنی (از جهانگیری).
گر لطف و مردمیت به مردم گیا رسد
مردم گیه مردم گردد همان درنگ. سوزنی.

||صبر. شکیب. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛
تحمل. بردباری. تاب. شکیبائی. مقابل عجله.
مقابل شتاب. آهستگی؛
درنگ آورد راستها پدید
ز راه هنر سر نباید کشید. فردوسی.

بسی آشتی خواستم پیش جنگ
نکرد آشتی چون نبودش درنگ. فردوسی.
به آرامش اندر نبودش درنگ
همی از پی راستی جست جنگ. فردوسی.
بهر کار بهتر درنگ از شتاب
بمان تا بتابد بر این آفتاب. فردوسی.

کار سره و نیکو به درنگ بر آید
هرگز به نکوئی نرسد مرد سبکسار. فرخی.
شتاب نیک نباید درنگ به درنظم
هر آنچه زود بگویند دیر کی ماند.
کرمی سمرقندی.
— اندر درنگ؛ با تأمل. مقابل شتابان و
باعجله. در صبر و شکیب. بردبار؛
وی اندر شتاب و من اندر درنگ
ز کردارها تا چه آید بچنگ. فردوسی.

وی اندر شتاب و من اندر درنگ
همی جستش تا کی آید به چنگ. فردوسی.
||ثبات. پایداری. مقاومت. تاب و طاقت؛
فرو مانده اسبان و گردان ز جنگ
یکی را نبد هوش و توش و درنگ.
فردوسی.

مرا درنگ نمادهست از درنگ بلا
به کشتنم ز چه معنی همی شتاب کند.
مسعود سعد.
— کوه درنگ؛ باثبات و استقامت کوه؛
چو وقت حمله بود آفتی است باد شتاب
چو وقت حلم بود رحمتی است کوه
درنگ. فرخی.
||توقف. سکون. (آنسندراج). ایستادن. (لفت
۱- پهلوی: dirang به معنی دراز و آهسته. (از
حاشیه معین بر برهان).

محلّی شوشتر، خطّی)، ایست. مؤنثین. (یادداشت مرحوم دهخدا). مکت. ماندن. برجای بودن.
 من ایدر به آواز چنگ آدمم. فردوسی.
 نه از بهر جام و درنگ آدمم. فردوسی.
 ز زابلستان رستم آید به جنگ. فردوسی.
 زبانی بود سهمگین زین درنگ. فردوسی.
 به زاول رفت خواهم چند گاهی. فردوسی.
 درنگ من بود کم پیش ماهی. (ویس و رامین).
 به مرو اندر درنگش بود دوروز. (ویس و رامین).
 به راه افتاد با یار دل افروز.
 چون زمین و فلک به بزم و به رزم. معبودسعد.
 نشناسد مگر درنگ و شتاب.
 به بوی دل یار یکرنگ بود. خاقانی.
 به منزل درنگی که من داشتم. خاقانی.
 خدایا تا جهان را آب و رنگ است. نظامی.
 فلک را دور و گیتی را درنگ است. نظامی.
 گردش این گنبد بازیچه رنگ. نظامی.
 تزیی بازیچه گرفت این درنگ. نظامی.
 - درنگ دراز؛ توقف و سکون طولانی؛
 تند هیچ پیدا نشیب و فراز.
 دلم تنگ شد زآن درنگ دراز. فردوسی.
 اقامت. ماندگاری. زیست. زیستن. مدت اقامت. قرار. ماندن. بقا و دوام عمر؛
 چو خون خداوند ریزد کسی به گیتی درنگش نباشد بسی. فردوسی.
 مگر خود درنگم نباشد بسی. فردوسی.
 بیاید سپردن به دیگر کسی. فردوسی.
 نمانده به گیتی فراوان درنگ. فردوسی.
 مکن روز بر خویشتن تار و تنگ. فردوسی.
 چو شب روز شد کس نیامد به جنگ. فردوسی.
 دو جنگی گرفتند رای درنگ. فردوسی.
 هر آنچه خواهی از نعمت و زبوی و زرنگ به دار دنیا یابی جز ایمنی درنگ. عنصری.
 کنون تیزندان تر آمد به جنگ. فردوسی.
 که دندان نماندستش از بس درنگ. اسدی.
 چون مدت درنگ او سپری شود... بادی بر رحم مسلط شود. (کلیله و دمنه).
 بر خوان هر کسست ترا چون مگس شتاب بر هر دری چو حلقه از آنت بود درنگ. سوزنی.
 تیره شد آیم ز بس درنگ در این خاک کاش اجل سنگ برزدی به سویم. خاقانی.
 تا به خط شط آرجیش درنگت مرا بحر ارجیش ز طبعم صدف افزود صدف. خاقانی.
 هوا چو حاقن گردد به چاه زهر شود بین بین چه زبان کرد از درنگ هوا. مولوی.
 به جانی که رستم گریزد ز جنگ.

مرا و ترا نیست پای درنگ. (از امثال و حکم).
 دانی چراست ناله گریال^۲ هر دمی یعنی که این سرای مقام درنگ نیست. (از مثال و حکم).
 - جای درنگ؛ جای ماندن. محل توقف. جای ایستادن.
 - مناسب توقف و ایستادگی؛
 ز باره فراوان بیاید سنگ بدانست کآن نیست جای درنگ. فردوسی.
 از ایران چو گشتاسب آمد به جنگ ندید ایچ ارجاسب جای درنگ. فردوسی.
 چنین گفت با نامداران جنگ که ما را اکنون نیست جای درنگ. فردوسی.
 ابا ویزگان ماند و امق به جنگ نه روی گریز و نه جای درنگ. عنصری.
 - جایگاه درنگ؛ جای توقف و پایداری؛
 اگر سستی آرید یک تن به جنگ نماند مرا جایگاه درنگ. فردوسی.
 - درنگ بر جایی (به جایی) بودن؛ در آنجا اقامت داشتن؛
 به یک هفته بودش بر آنجا درنگ همی کرد آرایش و ساز جنگ. فردوسی.
 - درنگ فرمودن؛ فرمان دادن به توقف. امر به تأخیر. فرمان به تمهل دادن. امر به اقامت دادن. ایبات. (منتهی الارب)؛
 به زابل فرمود ما را درنگ نه با نامداران این بوم جنگ. فردوسی.
 که ایدر نفرمود ما را درنگ نباید که گردد دل شاه تنگ. فردوسی.
 - درنگ گرفتن؛ باقی ماندن. ساکن شدن. سکون و سکونت اختیار کردن؛
 مرا آرزو نیست با شاه جنگ نه در بوم ایران گرفتن درنگ. فردوسی.
 - تیزبازی جنگ؛ جای باش. جای آرامش. اقامتگاه. منزلگاه. خانه و جای اقامت. خانه محل توقف. کنایه از جهان؛
 شده تیره اندر سرای درنگ میان کرده باریک و دل کرده تنگ. فردوسی.
 چو سازی درنگ اندر این جای تنگ شود تنگ بر تو سرای درنگ. فردوسی.
 - اذنیای آخرت. آن جهان. و رجوع به سرای درنگ در ردیف خود شود. (تبات و آرام. (برهان) (جهانگیری) (لفت محلّی شوشتر، خطّی). ثبات و پایداری و دوام و همیشگی. (ناظم الاطباء). دوام. بقا. طول زمان؛
 یکایک بیاراست با دیو جنگ نبد جنگشان را فراوان درنگ. فردوسی.
 نیابی به گیتی درون بس درنگ پس از تو به نام تو بر مانده تنگ. فردوسی.

پدر را بگوید چو بید کسی به بالا درنگش نباشد بسی. فردوسی.
 مرا درنگ نماندهست از درنگ بلا به کشتنم ز چه معنی همی شتاب کند. معبودسعد.
 ای پایگاه قدر تو بر چرخ نلرنگ دور ورا شتاب و بقای ترا درنگ. سوزنی.
 ز باغت بجز بوی و رنگی نبینم خود آن بوی را هم درنگی نبینم. خاقانی.
 ارامش. آرام. مقابل حرکت. وقار؛
 آب را لطف است و صفت نار را تاب و تیش خاک را حلم و درنگ و باد را خشم و شتاب. سوزنی.
 گه خرمی از غفلت و گه غمگمی از عقل در هیچ دورنگت نه درنگت و نه حاصل. خاقانی.
 نیست این کار جنبش و آرام از درنگ و شتاب چه گشاید. عطار (دیوان چ نفضلی ص ۲۷۱).
 - با درنگ؛ با سکون و آرامش. با کندی و دیری و تأخیر. با آرامش. خونسرد. بی جنب و جوش. بی تحرک. آرام؛
 همه کرده پیکر بر آیین جنگ یکی تیز و جنبان یکی با درنگ. فردوسی.
 چنین گفت خاقان که امروز جنگ نباید که باشد چو دی با درنگ. فردوسی.
 تو گر با درنگی درنگ آوریم ورت رای جنگت جنگ آوریم. فردوسی.
 چو در باختر ساختی باز جنگ شکیبایی آراستی با درنگ. فردوسی.
 - با درنگ بودن آب کسی در جوی؛ کنایه از مضیقه و تنگی و در دسترس نبودن وجه معاش او؛
 بود راه روزی بر او تار و تنگ به جوی اندرون آب او با درنگ. فردوسی.
 - با درنگ بودن راه؛ با معطلی و کندی و تأخیر بودن. دشوارگذاری داشتن؛
 سوی ژرف دریا بیامد به جنگ که بر خشک بر، بود ره با درنگ. فردوسی.
 - بی درنگ؛ بی توقف. جنبان؛
 فلک چو غیبه جوشن ستاره زآن دارد که بی درنگ بود چون بر او زنی شتاب. فرخی (از جهانگیری).
 اصلح. (ناظم الاطباء). احتیاط. آرامش خاطر. حزم؛
 همی رفت با رای و هوش و درنگ که تیزی پشیمانی آرد به جنگ. فردوسی.
 که آورد بی جنگ ایران به جنگ مگر ما به رای و به هوش و درنگ. فردوسی.

۱- ن: ساز درنگ.
 ۲- گریال؛ زنگ ساعت آبی.

چو لشکرش رفتی به جای بی جنگ -
 خرد یار کردی و رای و درنگ. فردوسی.
 آهسته و سست و کاهل. ایسازدارنده.
 آسمانت، منع. آتعرض. آتربدید. (ناظم
 الاطباء). آرنج و محنت و هلاکت. (برهان)
 (از جهانگیری) (آندراج) (لفت محلی
 شوشتر، خطی). تباهی و حزن و غمگینی.
 (ناظم الاطباء). آدرنگ. ادرنگ. اعالم
 آخرت. (برهان) (از جهانگیری) (ناظم
 الاطباء). آیزد محققان، اشاره است به درکات
 ذمایم بازماندگان و بقید تقیّدات وهمی
 محیوس بودن. (برهان).

درنگ. [دَرَنگ / دَرَنگ] (صوت) صدایی باشد
 که از ناوختن ناقوس و تار ساز و شکستن
 چینی و آبگینه و امثال آن برآید. (برهان)
 (جهانگیری). آواز تار و طنپور و نقاره و
 صدای گرز و شمشیر، و آن تبدیل ترنگ
 است. (آندراج). لفتی است در جرنگ که
 صدای زنگ و طاس و غیره است. (لفت
 محلی شوشتر، خطی).

- در درنگ آوردن؛ بصداء در آوردن؛
 ناقوس به کعبه در درنگ آوردن
 بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن.

شیخ ابوسعید ابوالخیر (از جهانگیری).
 یک بیک بر سنگ می زد بی درنگ
 کز دلش بردی درنگ شیشه زنگ.
 مولوی (از جهانگیری).

- درنگ درنگ؛ حکایت صوت شکستن
 چیزی قطور و سخت. آواز شکستن چیزی.
 حکایت صوت شکستن استخوان؛ گردنت
 بشکند درنگ درنگ. (یادداشت مرحوم
 دهخدا).

درنگ. [دَرَنگ] (ایخ) (کوه...) رشته کوه
 ساحلی فارس در جنوب ایران بین دلتای رود
 مند و بندر کنگان. طرفی از آن که محاذی
 خلیج فارس است بسیار پر شیب است.
 مرتفع ترین قله آن ۱۲۴۳ متر ارتفاع دارد. (از
 دائرة المعارف فارسی). بحر الظلمة. (یادداشت
 مرحوم دهخدا).

درنگ آباد. [دَرَنگ] (ایخ) دهی است از
 دهستان درزاب بخش حومه شهرستان مشهد
 واقع در ۴۱ هزارگزی شمال باختری مشهد و
 ۱۰ هزارگزی باختر راه مشهد به اراک. آب آن
 از قنات و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۹).

درنگ آمدن. [دَرَنگ] (مص مرکب)
 تأخیر کردن؛
 ز کارش نیامد زمانی درنگ
 چنین باشد آن کو بود مرد جنگ. فردوسی.
 اماندن. اقامت کردن. توقف کردن؛
 به رفتن دو هفته درنگ آمدش
 تن آسان خراسان به جنگ آمدش. فردوسی.

چو آباد جایی بچنگ آمدش
 برآسود و چندی درنگ آمدش. فردوسی.
 اسماطله کردن. اهمال کردن. دست دست
 کردن؛
 که تنها بر او به جنگ آمدی
 چورفتی به رزش درنگ آمدی. فردوسی.
درنگ آوردن. [دَرَنگ] (مص مرکب)
 آهسته شدن. تعویق کردن. ابطاء. مولیدن.
 دفع الوقت کردن. به بطؤ کردن. شکبیدن.
 آهسته و نرم و به رفتن کاری را کردن. به تداول
 امروزین، صبر کردن. (یادداشت مرحوم
 دهخدا). کاری را به تعویق و تأخیر انداختن.
 تردید کردن. اهمال کردن. اسماطله کردن.
 دست بدست کردن؛

تو بر کار او گر درنگ آوری
 مگر باد زان پس به چنگ آوری. فردوسی.
 درنگ آوری کار گردد تپاه
 میاسای و اسپ درنگی مخواه. فردوسی.
 دهر در بردنش شتاب کند
 گر تو در خوردنش درنگ آری. اسکافی.
 آرام گرفتن. متوقف شدن. بر جای ماندن.
 اقدامی نکردن. تأمل کردن. ماندن. معطل
 شدن؛

درنگ آری سپهر چرخ وارا
 کباخن توت باید کرد کارا. رودکی.
 گر امروز چون دی درنگ آوریم
 همه نام مردی به ننگ آوریم. فردوسی.
 اگر ما بدین بر درنگ آوریم
 همان نام نیکو به ننگ آوریم. فردوسی.
 فرنگیس گفت از درنگ آوریم
 جهان بر دل خویش تنگ آوریم. فردوسی.
 اگر جنگجویی تو جنگ آورم
 نباید که دیگر درنگ آورم. فردوسی.

گر آیدون که پیروز باشم به جنگ
 پیروز دنگه بر، نیارم درنگ. فردوسی.
 بدو گفت هر مز که پس چیست رای
 درنگ آورم یا بجنبم ز جای. فردوسی.
 درنگ آور ایدر همی بی نیاز
 بود کآید آن بخت برگشته باز. فردوسی.
 چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید
 درنگ آوردن آنجا مصلحت دید. نظامی.

آیات نشان دادن؛
 بکوشید و رای پلنگ آوری
 یکایک بدین کین درنگ آوری. فردوسی.
 اصلاح کردن. عدم تعرض. سازش کردن.
 آرامش و صلح نشان دادن؛
 تو گر با درنگی درنگ آوریم
 ورت رای جنگ است جنگ آوریم. فردوسی.
 همان به که با او درنگ آورم
 به شیرین سخن بند و رنگ آورم. اسدی.
درنگ آوردن. [دَرَنگ] (مص)

مرکب) درنگ آوردن. دست به دست کردن.
 به تأخیر و تعویق انداختن. اعمر کردن. دیر
 زیستن؛

درنگ آوردی تو از کاهلی
 سبب پیری آمد و گر بدلی. فردوسی.
 و رجوع به درنگ آوردن شود.
درنگا درنگ. [دَرَنگ / دَرَنگ] (صوت)
 (از: درنگ + ا + درنگ) ترنگا ترنگ. آواز
 کردن زه کمان. (ناظم الاطباء). صدای طبل و
 کوس که پیایی بنوازند. (از شعوری ج ۱
 ص ۴۳۹)؛

ببستند بر بختیان طبل جنگ
 به گردون بر آمد درنگا درنگ.

مولانا هاتقی (از شعوری).
درنگان. [دَرَنگ] (ایخ) دهی است از دهستان
 بیزکی بخش حومه شهرستان مشهد واقع در
 ۵۲ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۵
 هزارگزی جنوب کشف رود. آب آن از قنات
 و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۹).

درنگانه. [دَرَنگ] (ایخ) ده کوچکی است از
 دهستان فسارود بخش داراب شهرستان فسا
 واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب باختری داراب
 و کنار راه شوسه دارب به فسا. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۷).

درنگانیدن. [دَرَنگ] (مص) به درنگ
 داشتن. به آوا دادن در آوردن. به صدا انداختن.
 درنگیدن کنانیدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به
 درنگیدن شود.

درنگ پیشه. [دَرَنگ / دَرَنگ] (ص مرکب)
 درنگ کار. صبور و با استقامت. با تحمل و
 شکیبا. ثابت قدم؛

مبارزانی همدست و لشکری هم پشت
 درنگ پیشه به قر و شتابکار به کر. فرخی.
 شتابکارتر از باد وقت پاداشن

درنگ پیشه تر از کوه وقت پادافراه. فرخی
درنگ جستن. [دَرَنگ] (مص مرکب)
 درنگ خواستن. مهلت طلبیدن. آسایش
 خواستن. فرصت جستن. فرصت نگاه داشتن.
 اسماطله کردن. اهمال کردن. تأخیر خواستن؛

نیاساید و برنگردد ز جنگ
 ترا چاره در جنگ جستن درنگ. فردوسی.
 همان تن مرا یار باشم به جنگ
 به روز شتابت نجومی درنگ. فردوسی.
 چنین گفت هومان به پیران که جنگ
 همی جست باید چه جویی درنگ. فردوسی.

هنر یافته مرد جنگی به جنگ
 نجوید که رزم جستن درنگ. فردوسی.
 تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ
 بهانه نجست و فریب و درنگ. فردوسی.
درنگ خواستن. [دَرَنگ / خواستن]

(مص مرکب) مهلت خواستن. مُتَوَكِّد-خواستن.
 گردیدن که یک ماه خواهی درنگ
 ز لشکر سواری نیاید به جنگ. فردوسی.
 اگر خواهی از من زمان و درنگ
 وگر جنگ خواهی بیارای جنگ. فردوسی.
درنگ دادن. [دَرَنگَ دَدَن] (مص مرکب)
 مهلت دادن. زمان دادن:
 چو ضحاکش آورد ناگه به چنگ
 یکایک ندادش زمان درنگ. فردوسی.
 زمانه ندادش بر آن بر درنگ
 به دریا بس ایمن مشو از نهنگ. فردوسی.
 زمانه زمانی ندادش درنگ
 شد آن شاه هوشنگ با رای و هنگ. فردوسی.
 چو اسفندیار اندر آمد به جنگ
 ز کینه ندادش زمانی درنگ. فردوسی.
 اقامت دادن. سکونت دادن. مسکن دادن.
 جا دادن:
 بدین خانه امشب درنگم دهی
 همه مردمی باشد و فرهی. فردوسی.
درنگ داشتن. [دَرَنگَ دَاشْتَن] (مص مرکب)
 ادامه دادن. امتداد دادن. مَدَّ. (از منتهی الارب).
 اثبات داشتن. پایداری داشتن. مداومت
 داشتن. تاب مقاومت داشتن. استقامت
 داشتن:
 که گر ازدها پیش آید به جنگ
 ندارد به یک زخم ایشان درنگ. فردوسی.
 کنون خود ندارم دل و هوش و سنگ
 که در رزم گردان بدارم درنگ. فردوسی.
 رهایی نباید که یابند هیچ
 از ایشان که دارد درنگ و بسیج. فردوسی.
 بدانست خاقان که یک یک به جنگ
 ندارند در رزم با او درنگ. اسدی.
 چو برق است از ابر و آتش ز سنگ
 که روشنائی ندارد درنگ. اسدی.
 ا تأمل کردن. دقت کردن. اندیشه کردن:
 وگر اندر این گفته داری درنگ
 به مردی کمر بند در کینه تنگ. فردوسی.
 تأخیر کردن. کندی کردن. مسامحه کردن.
 سهل انگاری کردن. ا به تأخیر انداختن. طول
 دادن. سرداخت وام را. زمان بیشتر دادن:
 مُسَادَّةٌ؛ درنگ داشتن وام را. (از منتهی
 الارب). ا توقف داشتن. آرامش داشتن.
 سکون داشتن. ماندگاری داشتن:
 و دیگر چو گیتی ندارد درنگ
 سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ. فردوسی.
 صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
 دور فلک درنگ ندارد شتاب کن. حافظ.
درنگ بستن. [دَرَنگَ بَسْتَن] (مص مرکب)
 درنگ بستن. نگرستن. نگاه کردن.
 و رجوع به درنگ بستن شود. ا تملطف.

(ترجمان القرآن جرجانی). توجه کردن.
 عنایت کردن. و رجوع به نگرستن شود.
درنگ رفتن. [دَرَنگَ رَفْتَن] (مص مرکب)
 منفی اثر نکردن. تأثیر نیکشیدن:
 با وی از هیچ لابه درنگ رفت
 پرده از روی کار برنگرفت. نظامی.
 ا نچسیدن. در نیوستن: چون گل بر دیوار
 زنی اگر درنگ کرد نقش آن لامحاله بماند.
 (مرزبان نامه).
درنگ بستن. [دَرَنگَ بَسْتَن] (مص مرکب)
 نگرستن. درنگ بستن. نگاه کردن بدقت.
 نظاره کردن. دیدن:
 هر کجا درنگری سبزه بود پیش دو چشم
 هر کجا درگذری گل سپری زیر قدم. فرخی.
 این طرفه درنگر تو که بر روی او گلست
 و اندر دل منست همه ساله خار او. فرخی.
 هر چند بدین ستریان درنگرم من
 حقا که به چشم ز همه خویر آئی.
 منوچهری.
 تا کجا پیش بود نرگس خوشبوی طری
 که به چشم تو چنان آید چون درنگری.
 منوچهری.
 چون باد بدو درنگرد دلش بسوزد
 با کینه دیرینه از او کینه توزد. منوچهری.
 چون درنگرد باز به زندانی و زندان
 صد شمع و چراغ اوقتش بر لب و دندان.
 منوچهری.
 انوشروان در باغ رفت و گرد جماعت
 درنگرید و روی به پدرش قباد آورد.
 (فارسنامه ابن البلیخی ص ۸۶).
 هست هر روز فزون دولت خویش ولیک
 من چه گویم تو در این دید شو و درنگرش.
 سنائی.
 تا درنگری به کوچ و خیلش
 دانی که چو پیلان دست میلش. نظامی.
 چون بصورت بنگری چشمت دو است
 تو بتورش درنگر کآن یکتو است. مولوی.
 دهانش از چه نبینی مگر به وقت سخن
 چو نیک درنگری چون دلم به تنگی نیست.
 سعدی.
 مرد دانا به هر چه درنگرد
 عیب بگذارد و هنر نگرد.
 ؟ (از امثال و حکم).
 ا به دقت دیدن. زرف اندیشیدن:
 تا درنگرم و راز جوئیم
 سر رشته کار باز جوئیم. نظامی.
 چو نیک درنگری آنکه می کند فریاد
 ز دست خوی بد خویشتن به فریاد است.
 سعدی.
 ا دقت کردن. دیدن و اندیشیدن. نگرستن:
 ای شهی کز همه شاهان چو همی درنگرم
 خدمت تست گرمای تر و شایسته ترم. فرخی.

هر نیک و بدی که در شمار است
 چون درنگری صلاح کار است. نظامی.
 ا عنایت کردن. توجه کردن:
 بیخشی بر من یکی درنگر
 که سوزان شود هر زمان جگر. فردوسی.
 به حال من ای تاجور درنگر
 میفرای بر خویشتن دردمر. فردوسی.
درنگ ساختن. [دَرَنگَ سَاخْتَن] (مص مرکب)
 تأخیر و تأنی کردن. مواییدن. کندی نمودن:
 چو سازی درنگ اندر این جای تنگ
 شود تنگ بر تو سرای درنگ. فردوسی.
 من اینک پس اندر چو باد دمان
 بیایم نسازم درنگ و زمان. فردوسی.
 سپهدار گفتا چه سازی درنگ
 بیارای رفتن پذیره به جنگ. اسدی.
 ا اقامت کردن. توقف کردن:
 چو آید بر این باش و مشکال جنگ
 چو خواهی که آیدر نازد درنگ. فردوسی.
 بدان تا برادر بترسد ز جنگ
 چو تنها بماند نازد درنگ. فردوسی.
 ا دقت کردن. تأمل کردن:
 که دانا به هر کار سازد درنگ
 سر اندر نیارد به پیکار تنگ. فردوسی.
درنگ شدن. [دَرَنگَ شَدَن] (مص مرکب)
 تأخیر و توقف شدن. ا زمان گرفتن. طول
 کشیدن. وقت صرف شدن. ابطاء. (المصادر
 زوزنی):
 بشدگیو با آن سواران جنگ
 سه روز اندر این تاختن شد درنگ. فردوسی.
 دو هفته شد اندر سخنشان درنگ
 بدان تا نباشد به بیاد جنگ. فردوسی.
 سه روز اندر آن شاه را شد درنگ
 بدان تا نباشد به بیاد جنگ. فردوسی.
 سه روز اندر آن کارها شد درنگ
 برفتند با زیج هندی به چنگ. فردوسی.
 دو روز اندر آن کارها شد درنگ
 همی بود بهرام با می به چنگ. فردوسی.
درنگ کار. [دَرَنگَ کَار] (ص مرکب) درنگ کننده.
 بطیء العمل. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 آهسته کار. کسی که در آن حال که به انجام
 حاجت پردازد آهستگی و سستی ورزد و
 سپس بماند. (از منتهی الارب. ذیل لثلاث).
 بطیء. رَثٌ. رَثٌ. رَثٌ. عَثَانٌ. لَثَلَاتٌ. لَثَلَاتٌ.
 معتم. ثَلایس. نَجِیث. (منتهی الارب).
درنگ کردن. [دَرَنگَ کَرْدَن] (مص مرکب)
 پائیدن. دیر ماندن. مواییدن. فرغول. (یادداشت
 مرحوم دهخدا). اهمال کردن. کوتاهی کردن.
 مسامحه کردن. بر جای ماندن. مبادرت به
 کاری نکردن. تأمل کردن. سوختن وقت.
 تأخیر کردن. طول دادن. در تعویق و تأخیر
 انداختن. (ناظم الاطباء). ابطاء. اراثة.

استطاء. استنبات. اعتام. الباطن. الباطن. املاذ.
انتظار. اهدام. بطء. تأرض. تأمل. (منتهی
الارب). تانی. (دهار). تباطؤ. تبطنه. (منتهی
الارب). تبین. تثاقل. تثبیت. (دهار) (تاج
المصادر بهقی). تثبٹ. تحری. تراخی. تربث.
تربص. تربص. تربص. تربص. (تاج المصادر بهقی).
تصرف. تعبید. (منتهی الارب). تعمیم. تعجیز.
(ترجمان القرآن جرجانی). تعذر. (منتهی
الارب). تعریج. (دهار). تمصیل. (منتهی
الارب). تکون. (تاج المصادر بهقی). تلبث.
(دهار) (تاج المصادر بهقی). تلین. تلحز.
تلدد. تلدن. تلحتم. تلعلم. تمرغ. (منتهی
الارب). تمکث. (تاج المصادر). تمهل. زئث.
سجوم. طلاوة. طلواء. عتم. (منتهی الارب).
عمن. (تاج المصادر بهقی). لبث. لبانة.
(منتهی الارب). لبث. (دهار). لبثنة. لعمشة.
لعذمة. مسأ. مطاولة. مطل. مکابله. (منتهی
الارب). مکث. (دهار) (تاج المصادر بهقی).
مکشان. مکوث. یککشا. یککشی. ملزعة.
وتيرة. (منتهی الارب):

به پیش اندرون بیژن تیزچنگ
که هرگز نکردی به کاری درنگ. فردوسی.
چو ترک اندر آید ز جیحون به جنگ
نباید بدین کار کردن درنگ. فردوسی.
گر آیدون که یارم نباشی به جنگ
مفرمای بر گاه کردن درنگ. فردوسی.
چنین گفت از آن پس که بر دشت جنگ
زبونیست، بر کار، کردن درنگ. فردوسی.
از ایشان به تیزی نجویم جنگ
بباید یک امروز کردن درنگ. فردوسی.
تو لشکر بیاری و بر ساز جنگ
مدارا کن اندر میان و درنگ. فردوسی.
نباید بر این کار کردن درنگ
که کسی را ز پیوند او نیست ننگ. فردوسی.
تو مکن هیچ درنگ از چه شتاب از دیو است
که فرشته شوی از هیچ در این بشتابی.
سوزنی.

سنگ در دست و مار بر سر سنگ
نکند مرد هوشیار درنگ. سعدی.
الشکا ک: درنگ کردن در حجت. امداد: درنگ
کردن از اجل معین. تدأؤ: درنگ کردن خبر
در رسیدن. تعجیل: درنگ نکردن. تفارط:
درنگ کردن چیزی از وقت خود چندانکه به
خواهنده نرسد. تثبیت: درنگ کردن فرمودن.
تمطع: درنگ کردن از وقت چرانیدن. لوث:
درنگ و آهستگی کردن در امور. مطال، و
مماطلة: درنگ و معطل کردن در ادای وام و
حق کسی. مماطنة: درنگ و تأخیر کردن در
وام. (از منتهی الارب). (اتوقف کردن. ناظم
الاطباء). ماندن، اقامت کردن. دوام آوردن.
باقی ماندن. قرار گرفتن. مدتی ماندن:
به شاهی بر او آفرین کن یکی

مکن پیش او در درنگ اندکی. فردوسی.
در آن شازسان کرد چندان درنگ
که آتشکده گشت با بوی و رنگ. فردوسی.
که لشکر چو تنگ اندر آمد به جنگ
به ره بر نکردند جایی درنگ. فردوسی.
نیارست آمد کسی پیش جنگ
دلوار همی کرد بر جا درنگ. فردوسی.
به یک هفته با جام پُرمی به چنگ
به مازندران کرد از این پس درنگ.

فردوسی.
آبر کعباد آفرین کن یکی
مکن پیش او بر درنگ اندکی. فردوسی.
نکرد ایچ بر تخت شاهی درنگ
سپاهی بیاورد با ساز جنگ. فردوسی.
وگر پسند کند خدمت ترا یک روز
به روز جز به در او مکن درنگ و میای.
فرخی.

ز بس شتاب که جود تو بر خزینه کند
درم همی نکند در خزانه تو درنگ. فرخی.
چنان باید که در وقت که بر این نبسته که به
خط ماست واقف گردی از راه نسا سوی
درگاه آئی و به خوارزم درنگ نکنی. (تاریخ
بهقی ج ۱ ادیب ص ۳۷۴). تعمیم: درنگ کردن
در مهمانی. غبور: درنگ کردن و باقی ماندن.
کلمة: درنگ کردن در ادای حقوق از
کاهلی. (از منتهی الارب). (ایستادگی کردن.
ثبات قدم نشان دادن):

که جستی سلامت ز کام نهنگ
به گاه گریزش نکردی درنگ. فردوسی.
خروشید کای نامداران جنگ
زمانی دگر کرد باید درنگ. فردوسی.
بر ایشان تو پیروز باشی به جنگ
کنون یک زمان کرد باید درنگ. فردوسی.

هر که پر دل تر و دلاور تر
چو پیش او به جنگ درنگ. فرخی.
[آتا]مسل کردن. دقت کردن. تأنی کردن.
آهستگی کردن. بررسی کردن. غوررسی:
از آن پس که پیروز گشتی به جنگ
به کار اندرون کرد باید درنگ. فردوسی.
چو سالاری از دشمن افتد به جنگ
به کشتن درش کرد باید درنگ. سعدی.
[امکث کردن: جز این عیبش ندانستند که در
سخن بطیء است یعنی درنگ بسیار می کند.
(گلستان سعدی). (امششینی کردن):

مکن با بدآموز هرگز درنگ
که انگور گیرد ز انگور رنگ.

؟ (از امثال و حکم دهخدا).
درنگ کنانیدن. [وَرَنگَ دَ] (مصص
مرکب) وادار کردن به درنگ کردن. به درنگ
وداشتن. الباث. (از منتهی الارب). رجوع به
درنگ شود.
درنگ کننده. [وَرَنگَ نَن دَ / و] (انسف

مرکب) تأخیر کننده. تأمل کننده. لاث
(دهار). لَیث. (منتهی الارب). مووق. (منتهی
الارب). رجوع به درنگ کردن در تمام معانی
شود.

درنگ نمودن. [وَرَنگَ ن / وَرَنگَ نَ] (مص
مرکب) درنگ کردن. تأخیر نمودن. کنندی
کردن. تری. تعریش. تفخذ. تهنید. شعازة.
(منتهی الارب): تعجس: درنگ نمودن و
بازایستادن. تقطی: درنگ و تأخیر نمودن.
مداومة: همیشه داشتن چیزی را و درنگ
نمودن در آن. (از منتهی الارب).

درنگی. [وَرَنگَ] (ص نسبی) آهسته کار.
بطیء. بطیئة. کاهل. تنبیل. مماطله کار.
(یادداشت مرحوم دهخدا). اهمال کار:

برو تا به درگاه افراسیاب
درنگی میاش و منه سر به خواب. فردوسی.
وز ایدر شوم تازیان تا به گنگ
درنگی نه والا بود مرد جنگ. فردوسی.
درنگی نبودم براه اندکی
سه منزل یکی کرد رخشم یکی. فردوسی.
به رهام گفت ای درنگی مایست
بجنیان عثان با سواری دویت. فردوسی.
راه دور از دل درنگی تست
کفر و دین از بی دورنگی تست. سنائی.
— اسپ درنگی خواستن: کنایه از قصد اقامت
کردن:

درنگ آوری کار گردد تپاه
میاسای و اسپ درنگی مخواه. فردوسی.
[انتردید آمیز. بدرازا کشنده. دیرانجام.
(واژه نامک نوشین):

سواران بیاراست افراسیاب
گرفتیش ز جنگ درنگی شتاب. فردوسی.
[امقاموم. بااستقامت. پای بر جا. ثابتمقدم.
(یادداشت مرحوم دهخدا). پایدار. باثبات.
استوار. با ایستادگی و استقامت. مقابل
گریزنده. مقابل فرار بر قرار ترجیح دهنده:

بدو گفت رستم که جنگی منم
به کشتی گرفتن درنگی منم. فردوسی.
گوپیلتن گفت جنگی منم
به آوردگه بر درنگی منم. فردوسی.

کز این لشکر امروز جنگی منم
به گاه گریزش درنگی منم. فردوسی.
به گیتی چو کاموس جنگی نبود
چنان رزمخواه و درنگی نبود. فردوسی.

همه کشته شد هیچ جنگی نماند
به پیش صف اندر درنگی نماند. فردوسی.
همه کشته شد هر که جنگی بزند
به آوردگه بر درنگی بزند. فردوسی.

به ایران سپهدار جنگی منم
همان شه نژاد و درنگی منم. فردوسی.
که از ما هر آن کس که جنگی تر است
به هنگام سختی درنگی تر است. فردوسی.

بینم ز لشکر که جنگی که‌اند
 که‌نام جشن درنگی که‌اند. فردوسی.
 - شیر درنگی؛ دلاور بااستقامت و پرتوان؛
 بدو گفت ارژنگ جنگی منم
 سرافراز شیر درنگی منم. فردوسی.
 - مرد درنگی؛ شخص مدبر و دقیق و با تأمل.
 ثابت و غیر مرده؛
 گزارندهٔ خواب و جنگی تویی
 که‌چاره مرد درنگی تویی. فردوسی.
 - نرّه شیر درنگی؛ دلاور پراسقامت و
 پابرجا. شیر درنگی؛
 به آواز گفتا که جنگی منم
 همان تره شیر درنگی منم. فردوسی.
 - اصبور. تأمل. آهسته. (یادداشت مرحوم
 دهخدا)؛
 به پاسخ دایه گفت ای شیر جنگی
 شکبیا باش در مهر و درنگی.
 (ویس و رامین).
 - مسلط. چیره. ثابت. که از جا نرود. که تردید
 و دو دلی و گریز در او راه ندارد؛
 بجز کشتن و بستن چاره نیست
 درنگی تر از مرگ پتیاره نیست. فردوسی.
 ز مردان مرا و ترا چاره نیست
 درنگی تر از مرگ پتیاره نیست. فردوسی.
 همی رفت باید کزین چاره نیست
 درنگی تر از مرگ پتیاره نیست.^۱ فردوسی.
 - (احامص) درنگ داشتن. توقف. (آندراج)؛
 خَمَج؛ بوی گرفتن آب از درنگی. (از منتهی
 الارب). - (آخر و دیری. (آندراج). دیر و
 دیری. (ناظم الاطباء). أخذة. بطوء. تبطّعة.
 تأخیر. تلبث. تلم. توأد. تؤدة. طوال. طول.
 طیل. طيلة. لأی. لیشه. لومة. (منتهی الارب).
 مکت. (دهار). نظرة. وثید. (منتهی الارب).
 - آهستگی. کندی؛ تحذب؛ راه رفتن نه
 بزودی و نه به درنگی. (از منتهی الارب).
 تبطّعة؛ بر درنگی داشتن. (دهار). تسروک،
 سروکه؛ درنگی و سستی در رفتار از لاغری
 یا ماندگی. تعلمش؛ درنگی در سخن. (از منتهی
 الارب).
 - درنگی رفتن؛ آهسته رفتن. به درنگ
 رفتن؛
 مرا بیکس از کارش آگاه کن
 درنگی مرو راه کوتاه کن. فردوسی.
 اکاهلی و سستی و تأخیر. (ناظم الاطباء).
درنگ یافتن. [دِرَنگَ] (مص مرکب)
 مهلت یافتن. زمان یافتن. فرصت بدست
 آوردن؛
 فریبرز چون یافت یک مه درنگ
 به هر سو بیازید چون شیر چنگ. فردوسی.
 - دوام یافتن. ثبات یافتن. باقی ماندن؛
 کتون آنکه آمد به پیشت بچنگ
 به گیتی نیاید فراوان درنگ. فردوسی.

درنگی خواستن. [دِرَ خِسا / خِسا] (مص مرکب) مهلت خواستن. استمهال. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به درنگی
 شود.
درنگی دادن. [دِرَ دَا] (مص مرکب) مهلت دادن. امهال. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 - (یادداشت مرحوم دهخدا).
 - تأخیر. تأخیر کردن. ابطاء. (ترجمان القرآن
 جرجانی).
درنگیدن. [دِرَ دَا] (مص) درنگ کردن.
 ثبات و آرام ورزیدن. (برهان). آرام گزیدن.
 ثبات ورزیدن. (آندراج). ثابت ماندن. (ناظم
 الاطباء). - (تأخیر کردن. (برهان). دیری
 کردن. (ناظم الاطباء). - (توقف کردن. ماندن.
 متوقف شدن. (ناظم الاطباء). - (آرامیدن.
 (ناظم الاطباء).
درنگیدن. [دِرَ دَا] (مص) به بانگ
 درآمدن. (ناظم الاطباء). صدا کردن تار و ساز
 و گرز و شمشیر. ترنگیدن. و رجوع به درنگ
 [دِرَ دَا] شود.
درنگی ساختن. [دِرَ سَا] (مص مرکب) درنگ
 کردن. سهل انگاری کردن. معاطله.
 تأخیر کردن. سستی کردن؛
 به هر سو یکی نامه‌ای کن دراز
 بیچیده باش و درنگی مساز. فردوسی.
 ز چیزی که گفتی درنگی مساز
 که بودن بدین شارسان شد دراز. فردوسی.
 که ما را به دیدارت آمد نیاز
 بر آرای کار و درنگی مساز. فردوسی.
 - (ایستادگی کردن. استقامت و پایداری نشان
 دادن؛
 نه ایدر همی ماند خواهی دراز
 بیچیده باش و درنگی مساز. فردوسی.
درنگی شدن. [دِرَ شَا] (مص مرکب) آهسته و
 کند شدن. متأخر گشتن. ابطاء. (ترجمان القرآن
 جرجانی). استبطاء. (تاج
 المصادر بیهقی). التیاء. (المصادر زوزنی) (تاج
 المصادر بیهقی). بطاء. بطوء. تبطّعة. تبیم.
 رخن. رَیث؛ تباطؤ؛ درنگی شدن در رفتن.
 عتم؛ درنگی شدن تاریکی شب. (تاج المصادر
 بیهقی). - (صبر کردن. ثبات ورزیدن؛
 بدو گفت چون تیره شد روزگار
 درنگی شدن پس نیاید بکار. فردوسی.
 - (مهمل و بیکاره شدن. غیر ثابت قدم گشتن؛
 که این باره رانیست پایاب اوی
 درنگی شود شیر زاشتاب اوی.^۲ فردوسی.
درنگی کردن. [دِرَ کَا] (مص مرکب) تأخیر
 کردن. کندی کردن. آهستگی کردن.
 ابطاء. (دهار) اکرات. الباث. تبطّعة. (دهار)
 (المصادر زوزنی). تبیط. (دهار)
 (ترجمان القرآن جرجانی). تریث. (تاج
 المصادر بیهقی). تعجیز. (دهار). تلیث. (تاج
 المصادر بیهقی) (دهار)؛

بیاور بدین مرد جنگی سپار
 درنگی مکن زودا اکنون یبار. فردوسی.
 تکذیب؛ درنگی نکردن. کلاً درنگی کردن و
 پس ماندن وام. هنته؛ سستی و درنگی کردن.
 (از منتهی الارب). ابطیء. کردن. کند کردن.
 - (اقامت کردن. وقف کردن؛
 ندانی که من در اقالیم غربت
 چرا روزگاری بکردم درنگی. سعدی.
 صرم؛ درنگی کردن و انتظار نمودن نزد کسی.
 (از منتهی الارب).
درنگین. [دِرَ دِرَ] (ایح) نامی است که در
 قدیم به سرزمین سیستان می‌دادند. (از یسنا
 ص ۶۱).
درنگی نمای. [دِرَ نَ / نَ / نَ] (نصف
 مرکب) درنگی نمایند. آنکه بظاهر متوقف و
 آهسته و کند جلوه کند. بردباری و شکبایی و
 متانت نشان دهنده. مقابل عجول و شتابزده؛
 اگر عیار مبادعت و مساعدت این عجول
 درنگی‌نمای... نبود... در اندک روزگاری از
 آن فراغت روی نمودی. (سرزبان‌نامه
 ص ۱۰).
درنگی نمودن. [دِرَ نَ / نَ / نَ] (مص
 مرکب) درنگی کردن. کندی کردن. آهستگی
 کردن. تأخیر کردن. تدکل. فشل. هاهله.
 (منتهی الارب)؛ هنته؛ سستی و درنگی
 نمودن در کار. عوق. عوقه. عیق؛ درنگی
 نمایند. (منتهی الارب). - (ادامه دادن. باقی
 نهادن؛ ادامه؛ همیشه داشتن چیزی را و
 درنگی نمودن در آن. (از منتهی الارب).
 غرب؛ تمادی و درنگی نمودن. (از منتهی
 الارب).
در نماز آمدن. [دِرَ نَمَ] (مص مرکب)
 تنظیم کردن. سجده کردن. رجوع به این
 ترکیب ذیل نماز شود.
درنورداندن. [دِرَ نَ دَا] (مص مرکب)
 درنوردیدن. طی کردن. رجوع به این ترکیب
 ذیل نورداندن شود.
درنوردن. [دِرَ نَ دَا] (مص مرکب) سفر
 کردن. سیاحت کردن. (ناظم الاطباء). و
 رجوع به نوردن شود.
درنوردیدن. [دِرَ نَ دَا] (مص مرکب)
 پیچیدن و قطع کردن. (از آندراج). درنوشتن
 گسترده‌ای را. لوله کردن. در پیچیدن. طی. طی

کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). خاک کردن و رمالیدن. با هم پیچیدن و درنوردن کنائیدن. (ناظم الاطباء). جمع کردن. خلاف گستردن. برچیدن. ادراج. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). تدریج. (دهار). لف. (منتهی الارب): همی فرش پرندین درنورد شمال اکنون زهر کوهی و غاری.

ناصر خسرو. هر فرش که گستری ز حشمت ممکن نشود که درنوردند. معبود سعد. فرش گسردمت از دوستی باز که فرمودت کاندنورد. معبود سعد. اگر بساط دست اجل درنورد چهار بالاش ملک عاطل و ضایع ماند. (مسندبادنامه ص ۲۷).

عرش را دیده بر فرورز نور فرش را شقه درنورد ز دور. نظامی. خیز و بساط فلکی درنورد زآنکه وفا نیست در این تخته نرد. نظامی. سخن را بر سعادت ختم کردم ورق کاینجا رساندم درنوردم. نظامی. بعد از مفارقت او عزم و نیت جزم که به قیمت زندگانی فرش هوس درنوردم و گرد مجالست نگردم. (گلستان سعدی). طریق صواب آنست که با این بر گرد طمع نگردی و فرش ولع درنوردی. (گلستان سعدی). بساط حقوق نعمت سالیان درنوردد. (گلستان سعدی).

یا دل بنهی به جور و بیداد یا قصه عشق درنوردی. سعدی. اگر با خوب رویان می نشینی بساط نیکنامی درنوردی. سعدی. بساط عیش یاران درنوردند طرب در خانه ما بدشگون است.

طالب آملی (از آندراج). انطواء؛ درنوردیده شدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). تدریج، درجان، دروج؛ درنوردیدن نامه را. درج؛ درنوردیدن کتاب. کین، درنوردیدن درون رویه جامه را پس دوختن. (از منتهی الارب). انوردیدن. پیمودن. طی کردن. بریدن، چنانکه راهی را. پیمودن پا پای و با سرعت راهی و مسافتی را. (یادداشت مرحوم دهخدا). عبور کردن. درنوشتن. بگذاشتن. قطع کردن مسافت و شتابانانه پیمودن زمین یا راه یا هامون و مانند اینها. در هم پیچیدن؛

فرستاده را گفت ره درنورد نباید که یابد ترا باد و گرد. فردوسی. گران گرز برداشت از پیش زین تو گفتمی همی درنوردد زمین. فردوسی. بشد با زبانی پر از آفرین تو گفتمی همی درنوردد زمین. فردوسی.

بیابان درنورد و کوه بگذار

منازلهای بکوب و راه بگسل. منوچهری. چرا باز تیره کند ماه و تیر زمین درنوردد چونامه دبیر. اسدی. زمین گفتمی از وی بگردد همی سمندش جهان درنوردد همی. اسدی. گرد جهان بگردی و آفاق درنوردی صورت بدین شگرفی در کفر و دین نیاشد.

سعدی. و رجوع به نوردیدن شود. || درنوردیدن کین یا پیکار و مانند اینها. در هم پیچیدن طومار یا دفتر پیکار یا کین، و به مجاز، ترک مخاصمه کردن، بر کناری نهادن دشمنی یا جنگ. ترک خصومت. کنار گذاردن جنگ؛

بدان تا بفرمایم تا زمین بیخشم و پس درنوردیم کین. فردوسی. اگر درنوردی تو پیکار ما بخوبی بیندیشی از کار ما. فردوسی.

درنوردیده. [دَنْ وَ دِی / دَنْ] (نصف مرکب) بهم پیچیده. مطوی. مطویه. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به درنوردیدن شود. **درنوشنگی**. [دَنْ وَ تَ / تَ] (حماص مرکب) پیچیدگی به درون. (ناظم الاطباء). برگشتگی؛ درنوشنگی لب دلو، لب مشک، لب دامن، لب آستین. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ کبل، کین؛ درنوشنگی دلو. (منتهی الارب).

درنوشتن. [دَنْ وَ تَ] (مص مرکب) در پیچیدن. (آندراج). درنوردیدن. پیچیدن. تا کردن. به درون پیچ دادن. (ناظم الاطباء). طی. در هم پیچیدن. طی کردن. لوله کردن. تخریب. لف. (یادداشت مرحوم دهخدا). لغت. (منتهی الارب). لغت؛ درنوشتن لب چیزی؛ برگردانیدن لب آن چنانکه درنوشتن لب آستین، لب دلو، لب جوال. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ نامه در نوشت و گفت تا در خریطه **درنوشتن** مهر اسکندری نهادند. (تاریخ بیهقی ج ۱ آدیب ص ۵۵۳).

چون نامه بقای تو خواهند درنوشتن عنوان به نام حق کن و بر دین حق بمر. سوزنی.

چون از سر سدره برگزشتی اوراق حدوث درنوشتی. نظامی. کسی را که پا کی بود در سرشت چنین قصهها زو توان درنوشتن. نظامی. کسی را که درج طمع درنوشتن نباید به کس عبد و چا کرنوشتن. سعدی.

ما دفتر حکایت عشقت نوشته‌ایم تو سنگدل حکایت ما درنوشته‌ای. سعدی. آن غایله خط گر سوی ما نامه نوشتی گردون ورق هستی ما درنوشتی. حافظ. خبن؛ درنوشتن جامه و جز آن را و دوختن تا کوتاه شود. طی؛ درنوشتن نامه را. کین؛ درنوشتن لب دلور را. (از منتهی الارب). امحو

نمودن. (ناظم الاطباء). زیر پا سپردن؛ که او رسمهای پدر درنوشتن ابا موبدان و وردان تند گشت. فردوسی. که هر کو ز گفت خود اندر گذشت ره رادمردی ز خود درنوشتن. فردوسی. خزان بدست مه مهر درنوشتن از باغ بساط ششتری و هفت رنگ شادروان.

فرخی. چون فلک دور ستانی درنوشتن آسمان چون من سخن گستر بزد. خاقانی. تازه بنا کرد و کهن درنوشتن ملک بر آن تازه ملک تازه گشت. نظامی. آن کسی کز خود بکلی درگذشت این منی و مایی خود درنوشتن. مولوی. لطفهای شه غمش را درنوشتن شه که صید شه کند او صید گشت. مولوی. - درنوشتن ماجری؛ عفو کردن. بخشودن. اغماض. درگذشتن از آن؛

بسی بیند از بنده کردار زشت جو باز آمدی ماجری درنوشتن. سعدی. ایسودن راه را. نوشتن. قطع کردن. درنوردیدن. نوردیدن. بگذاشتن. بریدن. طی کردن. پیمودن با پای بسرعت مسافت و راهی را. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛

برکشیدند به کهساره غزنین دیا درنوشتنند ز کهساره غزنین ملحم. فرخی. رفت آفتاب و صبح ره غیب درنوشتن چون میخ و شب پلاس مصیبت بگسترید. خاقانی. اورد کردن. || اامال کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به نوشتن شود.

درنوشته. [دَنْ وَ تَ / تَ] (نصف مرکب) پیچیده. طی کرده؛

هم بر ورق گذشته گیرش وا کرده و درنوشته گیرش. نظامی.

درنوف. [دَنْ] (ع ص، ا) اشتر بزرگ هیکل و فربه. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

درنوک. [دَنْ] (ع ا) نوعی از جامه یا فکندنی؛ و یا پارچه گسردنی. (منتهی الارب). جامه و یا فرش که پرز داشته باشد و پشم شتر را بدان تشبیه کنند. (از اقرب المواردا). درنیک. گویند اصل آن عربی نیست، و از قدیم آنرا بکار برده‌اند. (از المعرب جوالیقی). ج، درنیک، درنیک. (اقرب المواردا). و رجوع به درنیک شود. || صاحب کتاب النخب از حجر و سنگی یاد می‌کند بنام «درنوک»^۱ و آنرا قرمز رنگ که زردی در آنست توصیف می‌کند و می‌گوید سنگی است بسیار نفیس و گرانبها که نفاست آن چون «اذکر» است و هر دوی آنها از ساخته‌های اسکندرانی‌ها است. (از کتاب

الجماهر ص ۲۲۷).

درونهوهو. [دَنْ وَ] (لا) خراب شدن و ویران گشتن. (لغت محلی شوشتر، خطی). [ابی نام و نشان شدن، و مخفف آن دَرَنبُو است. (لغت محلی شوشتر، خطی).

دورنه. [دَرْ نَ] (ع ص) مؤنث دَرَن، گویند: یداه درنتان بالخر؛ یعنی دو دست او آغشته به خیر است. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء)، رجوع به دَرَن شود.

دورنه. [دَنْ / نَ] (لا) تیغ و شمشیر آبدار. (برهان)، تیغ. (جهانگیری).

دورنه. [دَنْ / نَ] (لا) دانهای است املسی و مدور که در میان برنج بهم رسد و به عربی آرز خوانند. (لغت محلی شوشتر، خطی). [اتازبانه را گویند و آن چیزی است که از تارهای آهن یا از ریمان و ابریشم تابیده چندلا بافتند بحثاً به گیسوان و بر آنها دسته نهند و گناهکاران را بدان زنند، و بعضی گویند مفرس دُرّه است. (لغت محلی شوشتر، خطی). [ا در تداول کتاباد خراسان، هر چیز طنابمانند تابیده از قبیل شال کمر و یا پارچه تابیده دراز دیگری است که آنرا بجای تازبانه جوانان و کودکان در بازیها بکار میرند، و درنه بازی هست که نوعی از بازیهای اطفال و جوانان است، و در شهرهای مرکزی «ترنا» معروف است و شاید یکی از دو کلمه، درنه فارسی و دره عربی، مأخوذ از دیگری باشد. (یادداشت آقای پروین کتابادی).

دورنه. [دَرْ نَ] (بخ) دهی است از دهستان سلگی شهرستان نهاوند واقع در ۱۴ هزارگری باختر شهر نهاوند و کنار رودخانه سهراب کیان، با ۴۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دورنه. [دَنْ] (بخ) شهری است واقع بر ساحل شمالی سیرنائیک، لیبی، بندر کنار مدیترانه و از مراکز کاروانی. در ایام باستانی مهاجرنشین یونانی بوده، در ۹۶ ق.م. جزء مستصرفات رومیان شد. و در ۱۸۰۵ م. «و. این» درنه را که در آن زمان از استحکامات دریاخانان بریر بوده بمکرم نیروی کشورهای متحده آمریکا و سربازان مزدور عرب تصرف کرد. و در جنگ جهانی دوم چند بار میان نیروهای آلمان و متفقین دست بدست گشت (۱۹۴۱ - ۱۹۴۲ م.) (از دائرةالمعارف فارسی).

دورنهان. [دَنْ / نَ] (مص مرکب) با سختی و ضرب چیزی را محاس چیزی ساختن. فرود آوردن با سختی و شدت؛ در اصفهان امیران به حصارها رفتند و چهار ماه کار بر امیر اصفهان سخت شد، جمع آمدند و یک شب شبیخون کردند و شمشیر درنهادند و

بسیار بکشتند. (ترجمه طبری بلمعی). خیلش میرفت تا به در آن خانه و دبوس درنهاد و هر دو قفل بشکست. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۴۷). وی را در کنار گرفتند و یاران را آواز دادند شمشیر درنهادند و او را بکشتند. (قصص الانبیاء ص ۲۲۳). لشکر در قلعه افتادند و شمشیر درنهادند و خلقی را بکشتند. (اسکندرنامه، نسخه سعید نفیسی). اغلب مردمان از زنان و کودکان در مسجد منعی گریختند و غزان تیغ درنهادند و چندان خلق در مسجد کشتند که میان خون ناپیدا شدند. (مجموع التواریخ والقصص).

زبان درنهدش به ایذا چو تیغ که بدبخت زر دارد از خود دریغ. سعدی. [نهادن به درون. داخل کردن. فرو بردن؛ گزربه دنبه او درنهد چنانکه بود... سوزنی. [آغاز کردن. درگرفتن؛ گریه و زاری درنهاد لرزه بر اندامش افتاد. (گلستان سعدی). عاشق ز سوز درد تو فریاد درنهاد مؤمن ز دست عشق تو زنار برگرفت. سعدی.

— قدم درنهادن؛ گام گذاشتن؛ قدم درنه که چون رفتی رسیدی همان پندار کاین ده را ندیدی. نظامی. **دورنه باجی.** [دَنْ] (لا) در فارسی باستان، نام ماهی در عهد هخامنشی مطابق ماه بابلی ابوه، و ژویه و اوت فرنگی. (از دائرةالمعارف فارسی).

دورنه جویم. [دَنْ / نَ] (ج / ر) [لا مرکب] (از: درنه، تازبانه + جریمت، جریب) باشد و آن مساحتی است معین، و آن بازی است که جوانان کارآزموده کنند و آن چنانست که میدانی بقدر دو سه جریب و زیاده معین و آب پاشی کنند و بر دو طرف آن از طول دو نشان ^۱نشان بچینند تا از آن بگذرند و جوانان دو دسته شوند بالمنصفه، نصفی بر این نشان و نصفی بدان نشان ایستند، و دو تیر بلند را مانند تازبانه چینند و یکی را این دسته و دیگری را آن دسته گیرد، آنگاه تقاره چیان شروع به طبل جنگ نواختن کنند، پس بزرگ یکی از دسته‌ها درنه خود را بدست گیرد و رو به صف مخالف آید تا نزدیک به ایشان رسد، بزرگ این دسته نیز درنه را گیرد و از بی او دود، و او رو به دسته خویش به هزیمت رود، و گاه باشد که چنان گریزد که اولی به او نرسد و گاه هست که رسد و درنه میزند و همچنان زده زده او را به داخل دسته خودش نماید و بهرحال یکی از آن دسته به جلدی تام برآید و درنه او را ستانده به تعاقب آنکه به تعاقب آمده بود رود، او نیز رو به دسته خود با آن سر میدان به هزیمت رود، درنه بخورد یا نخورد به شرحی که گذشت، و علی هذا القیاس تا طرفین خسته

گردند. (از لغت محلی شوشتر، خطی). **دورنه مین حیلک.** [دَنْ / نَ] (لا مرکب) مین مخفف میان، و حیل بر وزن میل، دایره‌ای است که به زمین کشند و آنرا مندل گویند بر وزن صندل، و کاف اراده تصغیر کند، یعنی دایره کوچک، و آن بازی است که جوانان کنند و چنانست که دایره به زمین کشند و یکی چند دفعه ترخان شود و در اندرون دایره درآید، یعنی اگر در این بازی گرفتار شود معاف باشد و نوبه به او نرسد، بعد از آنکه او به دایره داخل شد جوانان دیگر در اندرون حیل روند و با درنه و تازبانه که در دست دارند او را زنند و او حنّله آورد و هر یک را که در میان حیل به او رسید و به پای راست خویش به کفل یا پا یا عضو دیگر ایشان زد او را بجای خود آورد و خود از حیل برود، و اگر خارج از حیل به ایشان زند درست نیست. (از لغت محلی شوشتر، خطی).

دورنی. [دَنْ / نَ] (بخ) نام موضعی است. (از منتهی الارب). — یوم درنی؛ موضعی است که وقعه‌ای برای بنی طهیه به ضد تسمی اللات در آن رخ داده است. (از مجمع الامثال میدانی).

دورنی. [دَنْ ی] (ص نسبی) منسوب به دُرّنی که نام موضعی است. (از منتهی الارب). **دورنیان.** [دَنْ] (بخ) دهی است از دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین واقع در ۲۵ هزارگری آوج با ۶۴۱ تن سکنه (طبق سرشماری سال ۱۳۳۵ ه. ش.). آب آن از رودخانه وهنده و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دورنیان. [دَنْ] (بخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در ۶۷ هزارگری جنوب خاوری زرقان و ۳ هزارگری راه فرعی بند امیر به سلطان آباد، با ۱۴۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه کر و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دورنیک. [دَنْ] (ع) نوعی از بساط و فرش. (ناظم الاطباء)، گسترنی. (آندراج). آنچه از جامه و فرش که پرزدار باشد، و پشم شتر را بدان تشبیه کنند. (از اقرب الموارد). **دورنوک.** ج. دُرّانیک، دُرّانیک. (از اقرب الموارد). و رجوع به درنوک شود.

دورنیقه. [دَنْ ی] (ص نسبی) منسوب است به دُرّنی که نام موضعی است. (از منتهی الارب).

دوروه. [دَرْ / وَ] (مص) عمل قطع کردن

ساقه‌های گندم یا چیدن ساقه‌های بجز و دیگر حبوب. قطع کردن زراعت، (غیاث). حصاد و چیدن غله و بریدن علف و غله رسیده و یا نیم‌رس با داس. (ناظم الاطباء). درودن. این کلمه با شدن و کردن صرف شود. حصد. صرام. دارا. (یادداشت مرحوم دهخدا): استجاز؛ به درو رسیدن گندم (از منتهی الارب)؛ به درو آمدن کشت. (المصادر زوزنی).

— جودرو؛ موسمی که جو رسد و به درودن آن آغازند:

می‌نگفتی که چون سال نو شد

جودرو رفت و گندم‌درو شد. فروزاتفر. رجوع به جودرو در ردیف خود شود.

— سردرو؛ سردروکننده. سربرنده. رجوع به سردرو در ردیف خود شود.

— گندم‌درو؛ داس مخصوص درو گندم؛ زمانی بدین داس گندم‌درو یکن پاک پالیزم از خار و خو.

(گرساب‌نامه ص ۲۹۱).
— افضل درو کردن گندم. رجوع به گندم‌درو در ردیف خود شود.

— ماشین درو؛ ماشینی که بوسیله آن عمل درو را انجام میدهند. نخستین ماشین درو در سال ۱۸۳۱ م. بوسیله س. و. مکورمیک ساخته شد و بتدریج اصلاح گردید تا بصورت ماشینهائی درآمد که در ضمن درو، دانه را جدا و بسته‌بندی می‌کند. ماشینهای «کوبابین» آخرین اختراع است که هم درو می‌کند و هم می‌کوبد. (از دائرةالمعارف فارسی).

— نی‌درو؛ زمان چیدن نی.

— وقت درو؛ هنگام رسیدن و دان بستن غله هنگام حصاد. (ناظم الاطباء)؛

پندارم ای درو خزان کشته جو که گندم ستانی به وقت درو. سعدی.

إجداد، اصرام؛ به وقت درو رسیدن خرمابین. جدا؛ وقت درو خرما. جرام؛ وقت درو خرما و انگور. هف؛ کشت از وقت درو در گذشته که دانه‌ها از وی ریخته باشد. (از منتهی الارب).

— هنگام درو؛ وقت درو. هنگام حصاد. هنگام به ثمر رسیدن و چیدن؛

خرمن سبز فلک دیدم و داس مه نو یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو.

حافظ.

[[نصف] درونده. (یادداشت مرحوم دهخدا). درو کنند. چینهند.

— نی‌درو؛ نی‌درونده. نی‌چین؛ به ره بر یکی نیستان بود نو

بسی اندر او مردم نی‌درو. فردوسی.

درو. [دَر] [اِخ] دهسی است از دهستان شاهرود بخش شاهرود شهرستان هروآباد

واقع در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری هشتچین و ۲۱ هزارگزی راه شوسه هروآباد به میانه، با ۱۲۷۶ تن سکنه. آب آن از سه رشته چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

درو. [دَر] [اِخ] دهسی است از دهستان گردیان بخش شاهیور شهرستان خوی واقع در ۲۶ هزار و پانصد گزی جنوب باختری شاهیور و ۵ هزار و پانصد گزی جنوب راه اراپروو چهریق - سینه کوه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. در یکهزار و پانصدگزی جنوب خاوری قریه امامزاده قرار دارد. این ده را داراب نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

درو. [دَر] [اِخ] دهسی است از دهستان باهوکلان بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار واقع در هشت هزارگزی خاور دشتیاری و ۶ هزارگزی جنوب راه مالرو دشتیاری به باهوکلان، با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از باران و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دروا. [دَر] [نصف مرکب، ا مرکب] دروای، چیزی ضروری و حاجت و مایحتاج. (برهان) (از جهانگیری). حاجت. (غیاث). محتاج‌الیه. نیازی. دربا. درواست. درباست. بایسته. وایا. وایه. بایا.

دروا. [دَر] [ص مرکب] دروای. سرگشته و سرگردان و حیران. (برهان) (از جهانگیری). سراسیمه. متحیر. (ناظم الاطباء). دره‌وای باشد از حیرت و سرگستگی. (از صحاح الفرس). معلق. در میان هوا. میان فضا. اندروا. اندروای. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مضطرب. شینته؛ زهروان چون آفتاب آزاد و خندان رفته‌اند

چرا چون ذره سرگردان و دروا مانده‌ام. خاقانی.

ور او به راحت و من در مشتم چه عجب^۱ که هم زمین بود آسوده و فلک دروا. خاقانی.

زمین زیر به کو کثیف است و ساکن فلک بر زیر کو لطیفست و دروا. خاقانی.

آسمان کو ز کبودی به کو تیر ماند بر در کعبه معلق‌زن و دروا بینند. خاقانی.

— دل دروا؛ دل اندروا. دل آشفته و پریشان و سرگشته. مضطرب. نگران. برقلق؛

پرده‌دارا تو یکی درشو و احوال بدان تا چگونه‌ست بهش هست که دلها درواست.

انوری.
ای شمس دین و دولت و ای کارساز ملک از سوز سینه و دل دروا چگونه‌ای.

مجیر بیلقانی.
ز آن نام فر بدین سر مسعود برنهد

ز آن نام اخ بدان دل دروا برافکند. خاقانی.
دارم نیاز جنت بزم تو لاجرم
غم دوزخی بر این دل دروا برافکند.

خاقانی.
چون شب مرا ز صادق و کاذب گریز نیست
تا آفتابی از دل دروا برآورم. خاقانی.

کوس را دل نی و دردی نه، چرا ناله زار
ناله زار ز درد دل دروا شنوند. خاقانی.

این خماین‌گون که چون ریم آهنم بالود و سوخت
شد سکاها بپوشش از دود دل دروای من.

خاقانی.
[[ا مرکب] سرگستگی. حیرت؛

چو نتران ساخت بی رویت بیاید ساخت با خویت
که ما را بر سر کویت سر دروا نمی‌باشد.

سعدی.
[[ا ص مرکب] سرنگون و آویخته و نگون و بازگونه. (برهان) (از جهانگیری) (از غیاث).

معلق. آونگان. نگونار. دره‌وا. پادروا. بالا. بلند؛

چه اخگر ماند از آن آتش که وقتی
خلیل‌الله در آن افتاد دروا. خاقانی.

ز آن زلف هاروتی نشان لزان‌ترم از زهره دان
ای زهره را هاروت‌سان زلف تو دروا داشته^۲.

خاقانی.
تنی چو شمع گدازان و زرد و پژمرده
دلی چو قندیل آتش گرفته و دروا.

کمال اسماعیل.
گر سران را بی سری درواستی
سرنگونان را سری درواستی.

مولوی (از آندراج).
ای زمین آستانت عالم بالا شده
در هوایت آسمان چون ذره‌ای دروا شده.

سلیمان.
این بارکش دل من کز آهن است گوئی
تا چند از عنایت دروا چون ناره^۳ باشد.

؟ (از یادداشت مرحوم دهخدا).
اخلاقه، اخیال؛ سردروا نگریستن ابر را بازند

گمان بردن. استیفاز؛ بر سر پای و دروا نشستن. اکمه‌داد؛ سر دروا داشتن.

رماح‌العرب؛ دم کزدم که دروا باشد. مؤله، مستوفد؛ بر سر پای و دروا نشیننده. نایبه؛

کمان که از زه دور و دروا باشد. (از منتهی الارب).

— چرخ دروا؛ چرخ معلق. (یادداشت مرحوم

→ فاعلی و هم مفعولی و هم اسم مصدری بکار می‌رود و اغلب فعل امر است. و در ناظم

الاطباء فعل امر آن بصورت‌های [دَر] و [دَر] و [دَر] و [دَر] ضبط شده است.

۱- نل؛ گر او نشسته و من ایستاده‌ام چه عجب.

۲- به معنی کنایه‌ای هاروت و ماروت نیز ابهام دارد.

۳- ناره؛ رمانه قیان.

با وجود چون تو شاهی طبع ارباب هنر
جور دور چرخ دروا برتابد بیش از این.
سلمان ساوجی.

— دروا اندام؛ بلند اندام؛ قَلْبَتَف؛ بلند و دروا
اندام. (منتهی الارب).

— دروا داشتن؛ بالا داشتن. سرنگون و معلق
داشتن؛ تکبی؛ دروا داشتن جامه را بر بوی
سوز (مجمرة) و بخور کردن. (از منتهی
الارب). و رجوع به دروا شود.

— سر دروادارنده؛ آنکه سر را راست نگاه
دارد؛ سآمد؛ سر دروادارنده. (منتهی الارب).

— سر دروا داشتن؛ سر را راست نگاه داشتن.
(ناظم الاطباء).

|| (اخ) نام فرشته‌ای است.^۱ (برهان). || کنایه
از هاروت و ماروت.^۲ (برهان).

دروا. [دُرّ] (ص)^۳ دروای. درست و تحقیق.
(برهان) (لوبهی). درست و راست و محقق.
(ناظم الاطباء). راست. درست. (یادداشت

مرحوم دهخدا). درواخ. دَرَوَاحُ؛
یعقوب این فراست درواش^۴ دید گستا

بر پاک‌ی مسیح چو تو محضری ندارم.
خاقانی.

|| (اخ) نام سلاطین و بزرگان هندوستان.
(برهان) (از جهانگیری).

درواخ. [دُرّ] (ا، ص) دَرَوَاحُ. حالت
برخاستن از بیماری باشد که به عربی نقاهت

گویند. (برهان). نقاهت از بیماری. (از
آندراج) (انجمن آرا). حالتی را گویند که

کسی از بیماری برآمده به صحت کامل
نرسیده باشد و آنرا به تازی نقاهت خوانند.

(جهانگیری). بیماری که به شده باشد.
(شرفنامه سنیری). تن درست. (حبیبش

تقلیسی). ناقه. (صاح الفرس). آن بود که از
نالندگی و بیماری بدر آمده باشد و به درستی

رسیده. (لفت فرس اسدی). آن بود که از
بیماری به تندرستی آمده باشد. (حاشیه

فرهنگ اسدی). درست باشد، چون کسی از
بیماری خوش و درست شده باشد گویند

درواخ گشت. (نسخه فرهنگ اسدی)؛
کرده خصمان بر او جهان فراخ

تنگ‌تر از درون‌گه درواخ.
سنائی (از آندراج).

|| سره و موافق آرزو و دلخواه. (از یادداشت
مرحوم دهخدا).

— درواخ شدن؛ خوب شدن. درست شدن.
محکم و قرص گشتن. خوب شدن پس از

بیماری. (از یادداشت مرحوم دهخدا)؛
چونکه مالیده بدو گستاخ شد

در درستی آمد و درواخ شد^۵. رودکی.
|| محکم و مضبوط و یقین و درست و تحقیق

که نقیض گمان باشد. (برهان) (از جهانگیری).
مُحکم و مضبوط و محقق، چنانکه گویند:

گمان به فلان درواخ است؛ یعنی محکم است
و به سرحد یقین رسیده. (انجمن آرا)

(آندراج). چون به کسی به درستی گمان برند
گویند به فلانی گمان بد میر درواخ است یعنی

درست است. (نسخه فرهنگ اسدی)؛
ذوالفنون گفته چون کنی با وی که بضاعت تو

بدست او بود و درد تو موافق داروی او باشد
دامن او را درواخ دار. (خواجه عبدالله

انصاری، از آندراج). شتودن سخن نیکان و
حکایات پیران و احوال ایشان دل مریدان را

تریت باشد و قوت عزم فراید... و دوست در
ولایت و رکن درواخ زید. (طبقات خواجه

عبدالله انصاری، از جهانگیری). || شجاع و
دلیر. (برهان) (جهانگیری). تند. تیز.

باصطلاح؛
با امر تو درواخ ننگرد

شیر فلک اندر غزال ملک.
ابوالفرج رونی (از جهانگیری).

|| شجاعت و دلیری. (برهان) (از انجمن آرا)
(از آندراج). صلاحت؛

فلک جناب عطاردینان مهرضیر
زحل مراتب مهرایت اسد درواخ.

منصور شیرازی (از جهانگیری).
|| درشتی و غلظت. (برهان) (جهانگیری) (از

آندراج) (از انجمن آرا). || عیب و عار.
(برهان).

درواخ. [دُرّ] (ص) در اصطلاح محلی
گنابادخراسان، سالم. درست. ناشکته. تمام.

درست و کامل؛ خربزه درواخ آورد.
(یادداشت محمد پروین گنابادی).

درواز. [دُرّ] (ص، ا) دروا. درواز.
دروایست. ضروری. مایحتاج. || سرگشته.

سزنگی پیران. (برهان). آویخته. (آندراج)
(انجمن آرا). || راهی را نیز گویند که از خانه به

بام خانه باز کرده نردبانی بر او گذارند و برای
بردن و آوردن چیزی بالا روند و بزر آیند، و

آنرا دروازه نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج).
درواز. [دُرّ] (اخ) دهی است از دهستان

تویه دروآر بخش صیدآباد شهرستان دامغان
واقع در ۲۱ هزارگزی شمال باختری صیدآباد

و ۹۹ هزارگزی شمال راه شوسه دامغان به
سنان، یا ۱۲۲۴ تن سکنه (سرشماری سال

۱۳۳۵ ه. ش.). آب آن از چشمه دشت بو
تأمین می‌شود. عدلهای از اهالی در زمستان

جهت تحلیف احشام و تأمین معاش به
مازندران می‌روند و بهار مراجعت مینمایند.

راه فرعی به راه شوسه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۳).

درواز. [دُرّ] (اخ) دهی است از دهستان
گیلجان رستاق بخش مرکزی شهرستان

ساری واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب ساری و
۳ هزارگزی باختر راه عمومی ساری به
دودانگه، با ۳۱۰ تن سکنه. آب آن از
سامان دره و راه آن مارلو است. گله‌داران
تابستان به ییلاق دودانگه می‌روند. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۳).

درواران. [دُرّ] (اخ) دهی است از دهستان
مرکزی بخش مریوان شهرستان سندج واقع

در ۲۴ هزارگزی شمال دژ شاهپور و ۶
هزارگزی مرز ایران و عراق، با ۱۸۰ تن

سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارلو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

درواره. [دُرّ / ر] (ا مرکب) این ترکیب
در بیت ذیل از اسدی (گرشاسب‌نامه

ص ۴۱۴) آمده است. واژه معنی نوبت و مانند
و بسیار و فصل دارد اما معنی ترکیب روشن

نیست؛
چهل درج پر در و یاره همه

که بد نامشان دَرَوَاره همه.
درواز. [دُرّ] (ا مرکب) در بزرگ و باب، در

شهر و قلعه و جز آن در صورتی که همیشه باز
و مفتوح باشد. (ناظم الاطباء)؛

درواز^۶ و درواز^۷ فروگشت و برآمد
بیمت که یک بار فرودآید دیوار. رودکی.

|| چهارسوی بازار. (ناظم الاطباء).
درواز. [دُرّ] (ا) سؤال به کف. (ناظم

الاطباء). درپوزه. || کوچه گردی‌گدایان. (ناظم
الاطباء). و رجوع به درویزه شود.

درواز. [دُرّ] (اخ) از آبادهای هرات که
نصرین احمد سامانی سالی در آنجا مقیم بوده

و رودکی قصیده «بوی جوی مولیان آید
همی» را در آنجا سراییده است: امیر [نصرین

احمد] با آن لشکر بدان دو پاره دیده درآمد که
او را غوره و درواز خوانند... زمستان آنجا

مقام کردند. (چهارمقاله ج اوقاف گیب
صص ۳۱-۳۴).

۱- وا؛ نام فرشته باد.
۲- چون هاروت و ماروت طبق داستانها در

چاه بابل معلقند.
۳- مرحوم دهخدا در یادداشتی نوشته‌اند:

شاهت عجیبی مابین این کلمه و کلمه Droil
فرانسه هست، هرچند در ریشه دَرَوَ می‌نویسند

از Directus لاتینی است.
۴- نل: دورانش.

۵- مرحوم دهخدا در یادداشتی می‌نویسند:
اسدی در لغت‌نامه خود در کلمه درواخ گوید:

درواخ آن بود که از نالندگی و بیماری بدر آمده
باشد و بدرستی رسیده باشد و رودکی گوید:

چونکه نالنده بدو گستاخ شد
در درستی آمد و درواخ شد

هم معنی درواخ و هم شعر رودکی غلط است و
درواخ نیز به معنی نیکو و سخت نیکوست.

۶- نل: دیوار. ۷- نل: درپواس.

دروازه. [دَرَز] (لخ) دهی است از دهستان قتل‌رود بخش شهرستان توسیرکان واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب شهر توسیرکان و ۴ هزارگزی شمال حمیل آباد، با ۳۷۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو از طریق حمیل آباد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دروازبان. [دَرَز] (ص مرکب) دروازه‌بان. بواب و دربان و کسی که حافظ و پاسبان و نگهبان دروازه شهر و قلعه و جز آن می‌باشد. کسی که محافظ و پاسبان راه عبور از کوه و دره و جز آن بود. (ناظم الاطباء). رجوع به دروازه‌بان شود.

دروازق. [دَرَز] (لخ) مأخوذ از دروازه فارسی. نام قریه‌ای است در یک فرسخی مرو و نزدیک دیوقان، و آن قریه‌ای است قدیمی که مسلمانان هنگام فتح مرو در آن فرود آمدند. (از معجم البلدان).

دروازقی. [دَرَز] (ص نسبی) منسوب به دروازق که از قرای مرو است. (از الانساب سمعانی). رجوع به دروازق شود.

دروازه. [دَرَز / ز] (ل مرکب) ترجمه باب. (آندراج) (ناظم الاطباء). مطلق «در» در تداول:

ز دروازه بیرون نهادند پای
زبان بسته از گفته هر یک بجای. فردوسی.
دروازه سرای ازل دان سه حرف عشق
دندانده کلید ابد دان دو حرف لا. خاقانی.
گراز نعلش هلال اندازه گیرد
فلک را حلقه در دروازه گیرد. نظامی.
ده نه و دروازه دهقان زده
ملک نه و تخت سلیمان زده. نظامی.
تا هوا تازه‌ست ایمان تازه نیست
کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست. مولوی.
فضل باید برای آوازه
اصل ناید برون ز دروازه.

اِدر شهر. در بزرگ بر شهر یا قریه و کاروانسرا و مانند آن. در شهر و قلعه و باغستانهای بزرگ. (یادداشت مرحوم دهخدا). در بزرگ. (از ناظم الاطباء). درب. بَلَق. دروازه‌های شهرهای حصاردار از آهن یا از برنج یا از چوب بود و غالباً در یکی از لنگه‌های در، در کوچکی برای گذاشتن قرار داده بودند که بعد از بستن دروازه بزرگ در صورت لزوم از آنجا تردد می‌شد. (قاموس کتاب مقدس):

بدین شهر دروازه‌ها شد منتش
از آسیب و از کوس چتر و عماری. زینتی.
تجّون؛ سپید کردن دروازه عروس. (از منتهی الارب). جِباس؛ دروازه آسیا. (مذهب الاسماء). خادعة؛ دروازه خرد در دروازه کلان. درب؛ دروازه فراع از کوچۀ خرد.

صفتی؛ یک در دروازه. (منتهی الارب). |مدخل شهر. محل ورود به شهر یا قلعه یا قصبه و ده به اعتبار اینکه در قدیم در مدخل شهرها و قلاع و قصبات، درهای بزرگ کار گذاشتندی. و در این حال دروازه بر در و بنایی که در بر آن نصب شده است و مجموعاً مدخل شهر یا قصبه و قلعه را مشخص سازد اطلاق گردد:

بیاستو نبود خلق را مگر به دهان
ترا به کون بودای کون بسان دروازه.

معروفی. چو کهرم به دروازه دژ رسید
پس لشکر ایرانیان را بدید. فردوسی.

ز دروازه نامد یکی تن برون
نیامد برون و نشد اندرون. فردوسی.
ز هر برزنی مهتری را بخواند
به دروازه بر پاسبانان نشاند. فردوسی.

ز دروازه شهر تا بارگاه
درم بود و اسب و غلام و سپاه. فردوسی.
به دروازه دژ شدی همگروه
خرامان از آن شهر تا پیش کوه. فردوسی.

ز دروازه تا پیش درگاه شاه
همه بسته آذین به بازارگاه. فردوسی.
ای زن او روسی این شهر را دروازه نیست
نه به هر شهری مرا از مهتران پروازه نیست.

مرصعی. از دروازه ری تا در مسجد آدینه بسیار استند.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۵).

نشان زندگی عقبی و مرگ جان‌ستان دنیا
اجل دروازه رحمت عدم کاشانه نیران.

ناصرخسرو. چون به در دروازه شهر رسید چشمش در
میان نظارگیان بر پرسی افتاد. (نوروزنامه).

آن نیل بسلامت به شهر طبران رسید، از
فردوسی نه دروازه رزان بیرون همی بردند...

درون دروازه باغی بود ملک فردوسی، او را
در آن باغ دفن کردند. (چهارمقاله عروضی ص ۸۲).

دریغ مرد حکیمی که تاز را پس پشت
همیشه چون در دروازه پشت‌بان بیند.

سوزنی. مرکب از چوب کرده کودک‌وار
پس به دروازه هلاک شده. خاقانی.

ز هر دروازه‌ای برداشت باجی
نجست از هیچ دهقانی خراجی. نظامی.
به دروازه مرگ چون درشوند
به یک لحظه با هم برابر شوند. سعدی.

پس آنگه به دروازه‌ها تاختند
ز دروازه‌بانان سر انداختند.

ملا عبدالله هافقی (از آندراج).
دهلیز؛ مکانی که میان دروازه و خانه باشد.

مجنب؛ پرده و دروازه‌مانندی باشد که بر بالای آن برآمده عسل از زنبورخانه چینه. (منتهی الارب).

— امثال: در دروازه‌ها را می‌توان بست دهن مردم را
نمی‌توان بست. (امثال و حکم).

دروازه شهر می‌توان بست
توان دهن مخالفان بست.

؟ (از امثال و حکم). یک گوش در و یک گوش دروازه کردن
(داشتن). یک گوش در است یک گوش دروازه. (امثال و حکم).

— از دروازه بدر رفتن؛ گم شدن. فوت شدن.
(ناظم الاطباء).

— دروازه بر رخ کسی کشیدن؛ بسند کردن و بر آوردن دروازه. (آندراج):
عشق تو شهر بند وجودم فرو گرفت
من بر رخ وصال تو دروازه می‌کشم.

ملا شانی تکلو (از آندراج). — دروازه دهان؛ مدخل و آن‌که از باز شدن
لبها پیدا آید. هر ساعت و لحظه زبان را منادی
دروازه دهان و قلم را خطیب منابر بستان
می‌دارد. (منشآت خاقانی ج دانشگاه ص ۱۲۷).

— دروازه گوش؛ کنایه از سوراخ گوش است. (برهان) (انجمن آرا). مجرای ظاهر اذن:
وعده به دروازه گوش آمده
خنده به دیوژه نوش آمده. نظامی.

— دروازه نوش؛ کنایه از دهان باشد که عرب
فم خوانند. (برهان) (از انجمن آرا). — |کنایه از دهان محبوب. (آندراج):
وعده به دروازه گوش آمده
خنده به دروازه^۱ نوش آمده.

نظامی (از آندراج). — دروازه هزارگام؛ میلهائی که بر دو طرف راه
از برای نشان فرسنگ سازند. (برهان) (از آندراج).

— پنج دروازه چارحد؛ در بیت ذیل از خاقانی
آمده و ظاهراً از چهارحد جهات
اربعه و از پنج دروازه حواس پنجگانه و از هفت
نه زیب و زینت مراد باشد:

مر این پنج دروازه چارحد را
به از هفت و نه پادشاهی طلب کن.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۹۵). | (لخ) اینک نام چند دروازه معروف و در بند
که در کتب تاریخ و ادب آمده است:

— دروازه آهن؛ یکی از هفت دروازه آهنین
شهر بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۸ و

۱ — این ضبط آندراج است. در ترکیب دروازه گوش «دیوژه» ضبط شده است و در آن حال
شاهد اینجا نخواهد بود.

— دروازه ابراهیم؛ یکی از ده دروازهٔ ریض بخارا بسوی مشرق. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۸).

— دروازهٔ ارگ؛ دروازهٔ دولت. از دروازه‌های قدیم شهر تهران واقع در مدخل میدان توپخانهٔ فعلی

— دروازهٔ ایشنک؛ یکی از هشت دروازهٔ ریض سمرقند. (احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۸).

— دروازهٔ اصطخر؛ درب اصطخر. نام یکی از ده دروازهٔ شهر شیراز. (نزهةالقلوب مقالة ۳ ص ۱۱۴) (تاریخ عصر حافظ ج ۱).

— دروازهٔ افشینک (افشینه)؛ یکی از هشت دروازهٔ ریض سمرقند. (احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۸).

— دروازهٔ اوجان؛ یکی از شش دروازهٔ باروی غازی تبریز. (نزهةالقلوب مقالة ۳ ص ۷۶).

— دروازهٔ اهر؛ یکی از شش دروازهٔ باروی غازی تبریز. (نزهةالقلوب مقالة ۳ ص ۷۶).

— دروازهٔ باب‌الجامع؛ از دروازه‌های کهن‌تر بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۸).

— دروازهٔ باب‌السلهة؛ از دروازه‌های کهن‌تر بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۸).

— دروازهٔ باب دولت، دروازهٔ دولت؛ یکی از ده دروازهٔ شهر شیراز. (نزهةالقلوب مقالة ۳ ص ۱۱۴).

— دروازهٔ باب سعادت، دروازهٔ سعادت؛ یکی از ده دروازهٔ شهر شیراز. (نزهةالقلوب).

— دروازهٔ باب نو؛ یکی از ده دروازهٔ شهر شیراز. (نزهةالقلوب مقالة ۳ ص ۱۱۴).

— دروازهٔ باغ زانغان؛ به هرات. (حبیب‌السر چ تهران ج ۲ ص ۲۵۵).

— دروازهٔ بحر خزر؛ همان دربند است. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۲۰۷). و رجوع به دربند شود.

— دروازهٔ بخارا؛ یکی از چهار دروازهٔ شهرستان سمرقند. آنرا در اسروشنه و در آهن نیز نوشته‌اند. (احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۸).

— دروازهٔ بل؛ در شهر بابل بود و بل یکی از سه رب‌النوع بزرگ سومریها بشمار می‌آمد. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۵۵۱ و ۵۵۲).

— دروازهٔ بنی‌اسد، یا دروازهٔ مهر؛ یکی از هفت دروازهٔ آهنین شهر بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۸ و ۸۵ و ۹۷).

— دروازهٔ بنی‌سعد؛ یکی از هفت دروازهٔ آهنین شهر بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۸ و ۸۴).

— دروازهٔ بیضا؛ یکی از ده دروازهٔ شهر شیراز. (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۱۰۳) (نزهةالقلوب مقالة ۳ ص ۱۱۴).

— دروازهٔ درب؛ یکی از دروازه‌های دهگانهٔ تبریز. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۷۶).

— دروازهٔ دولت؛ یکی از ده دروازهٔ شهر شیراز. رجوع به دروازهٔ باب دولت، و شدالازار ص ۲۷۱ و ۲۷۲ شود.

— دروازهٔ دولت، دروازهٔ ارگ؛ در مدخل میدان توپخانهٔ فعلی به جانب باب‌همایون. در دوران آغا محمدخان قاجار که شهر طهران پایتخت کشور گردید در جانب شمال ارگ طهران نزدیک گوشهٔ غربی آن معبر و پلی به خارج شهر ایجاد نمودند که بعد بنام دروازهٔ دولت موسوم گشت. در زمان ناصرالدین‌شاه قاجار در محل آن دروازهٔ زیبایی بنام باب‌همایون ساختند. (از دائرةالمعارف فارسی). و رجوع به طهران شود.

— دروازه‌های که پس از وسعت گرفتن شهر طهران و در دوران ناصرالدین‌شاه در شمال تهران در مدخل خیابان سعدی و خیابان شاهرزای^۳ فعلی ساخته شده بود و در فاصلهٔ سالهای ۱۳۱۰ تا ۱۳۲۰ ه.ش. خراب شد.

— دروازهٔ رامینتیه؛ یکی از ده دروازهٔ ریض بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۸).

— دروازهٔ راه مفان؛ یکی از دروازه‌های بازار ریض بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۹).

— دروازهٔ رخنه؛ از دروازه‌های بازار ریض بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۹).

— دروازهٔ رزان؛ از دروازه‌های شهر طوس. (چهارمقاله).

— دروازهٔ رودبار؛ از دروازه‌های شهر طوس. (چهارمقاله).

— دروازهٔ ری؛ یکی از ده دروازهٔ شهر تبریز. (نزهةالقلوب مقالة ۳ ص ۷۶).

— دروازهٔ ریگستان، دروازهٔ علف‌فروشان، دروازهٔ معبد؛ یکی از دو دروازهٔ کهن‌تر بخارا، در قسمت مغرب. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۷ و ۸۹ و ۱۰۲ و ۲۲۳).

— دروازهٔ ریو؛ از دروازه‌های ریض بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۸).

— دروازهٔ ریوذر؛ یکی از هشت دروازهٔ ریض سمرقند. (احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۸ و ۱۲۹).

— دروازهٔ سبز مشهد؛ گویا دروازهٔ قدیم گرگان باشد. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۷۲).

— دروازهٔ سراورود؛ یکی از شش دروازهٔ ۱- نل: دارک.

۲- امروز میدان امام خمینی نامیده می‌شود.

۳- امروز خیابان انقلاب اسلامی نامیده می‌شود.

— دروازهٔ پل حسان؛ از دروازه‌های بازار ریض بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۹).

— دروازهٔ پل سؤیقه؛ یکی از دروازه‌های بازار ریض بخارا نزدیک پل سؤیقه. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۹).

— دروازهٔ تلک‌سر؛ مدخل دهی است از دهستان اهلمرستان شهرستان آمل. (از سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۳۶).

— دروازهٔ جسوی سرد؛ یکی از ده دروازهٔ تبریز. (نزهةالقلوب مقالة ۳ ص ۷۶).

— دروازهٔ چهل دختران؛ یکی از پنج دروازهٔ شهر استرآباد در جنوب شهر. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۵۴ و ۷۲).

— دروازهٔ چین؛ یکی از چهار دروازهٔ شهرستان سمرقند. (احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۸).

— دروازهٔ حاجیان؛ از دروازه‌های شهر بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص ۴۴۶).

— دروازهٔ حدشرون؛ یکی از ده دروازهٔ ریض بخارا بر سر راه خوارزم. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۸).

— دروازهٔ حفره؛ یکی از هفت دروازهٔ آهنین شهر بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۸ و ۸۵).

— دروازهٔ خزر؛ تنگهٔ خزر یا دربند خزر یا کاسپای پورتای یا کاسپای پولدی. رجوع به دربند و باب‌الابواب شود.

— دربرند خزر. گذرگاه عمدهٔ سرزمین ماد به سرزمینهای پارت و هیرکانیا. از میان رشته‌های البرز دره‌ای عمیق بود که آنرا قابل عبور کرده بودند مع ذلک فقط یک ارابهٔ جنگی می‌توانست از آن بگذرد. ایرانی‌ها در تنگ‌ترین قسمت آن دروازهٔ آهنین نصب کردیو پاسپانان بر آن گماشته بودند. داریوش سوم در جنگی پس از شکست از اسکندر مقدونی خرمخانهٔ خود را با خزاین و نفایس سلطنتی به اینجا فرستاد. اسکندر از آن عبور کرد. این دروازهٔ خزر را با سر دره‌خوار مطابق شمرده‌اند. (از دائرةالمعارف فارسی).

— دروازهٔ دراک^۱ موسی؛ یکی از ده دروازهٔ شهر شیراز. (نزهةالقلوب مقالة ۳ ص ۱۱۴).

— دروازهٔ دربازار؛ یکی از هفت دروازهٔ روستا و شهرستان بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص ۸۲ و ۸۳).

— دروازهٔ درب کوخ؛ در اسپهان واقع و از جمله ابنیهٔ تاریخی ایران است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دروازهٔ دردستی‌شاه؛ نام یکی از ده دروازهٔ تبریز. (نزهةالقلوب مقالة ۳ ص ۷۶).

— دروازهٔ دروازجه؛ از دروازه‌های بازار ریض بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۹ و ۹۷).

باروی غازی در شهر تبریز: *نزهةالقلوب* مقاله ۳ ص ۷۶.

— دروازه سرای مبد؛ از دروازه‌های شهر بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص ۹۳ و ۹۴).

— دروازه سردرود؛ یکی از شش دروازه باروی غازی شهر تبریز. (نزهةالقلوب مقاله ۳ ص ۷۶).

— دروازه سعادت؛ یکی از نه دروازه شهر شیراز بوده است. رجوع به دروازه باب سعادت و تاریخ عصر حافظ مقاله ۱ ص ۱۱۸ و ۳۹۹ و *نزهةالقلوب* مقاله ۳ ص ۱۱۴ شود.

— دروازه سلم؛ یکی از نه دروازه شیراز. (شدالازار ص ۲۷۵ و *نزهةالقلوب* مقاله ۳ ص ۱۱۴ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۳۹۹ و ۴۳۸).

— دروازه سمرقند؛ یکی از ده دروازه ریض بخارا بر سر راه سمرقند و سایر شهرهای ماوراءالنهر. (از شرح احوال و اشعار رودکی ص ۷۸ و ۷۹).

— دروازه سنجان؛ یکی از ده دروازه تبریز. (*نزهةالقلوب* ج ۳ ص ۷۶).

— دروازه سوخسین؛ یکی از هشت دروازه ریض سمرقند. (احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۸).

— دروازه شام؛ نام یکی از شش دروازه باروی غازی در شهر تبریز بوده است. (*نزهةالقلوب* مقاله ۳ ص ۷۶).

— دروازه شاه؛ نام یکی از دروازه‌های دهلی. (ابن بطوطه، از یادداشت مرحوم دهخدا).

— دروازه شروان؛ نام یکی از شش دروازه باروی غازی در شهر تبریز. (*نزهةالقلوب* مقاله ۲ ص ۷۶).

— دروازه شهرستان؛ دروازه مدینه؛ یکی از هفت دروازه آهنین شهر بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۸ و ۸۵) (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۲۶).

— دروازه طاق؛ یکی از دروازه‌های دهگانه تبریز بوده است. (*نزهةالقلوب* مقاله ۳ ص ۷۶).

— دروازه عطاران؛ یکی از هفت دروازه روستا و شهرستان بخارا در نزدیکی بازار. (احوال و اشعار رودکی ص ۸۲ و ۸۴ و ۲۸۶).

— دروازه عکاشه؛ از دروازه‌های شهر بلخ بوده است. (حبیب‌السیرج تهران ج ۲ ص ۲۵۶ و ۲۹۲ و ۳۱۹).

— دروازه علاه؛ از دروازه‌های بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص ۸۴).

— دروازه علف‌فروشان، دروازه ریگستان؛ از دروازه‌های بخارا.

— دروازه غزنه؛ نام یکی از دروازه‌های دهلی (ابن بطوطه، از یادداشت مرحوم دهخدا).

— دروازه غشج؛ یکی از دروازه‌های ریض

بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۸).

— دروازه غوریان. دروازه مسجد آدینه، دروازه کاه‌فروشان؛ یکی از ده دروازه کهنز بخارا در قسمت مشرق. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۷ و ۸۸).

— دروازه فارِجک؛ از دروازه‌های بازار ریض بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۹).

— دروازه فرخسید؛ یکی از هشت دروازه ریض سمرقند. (احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۸ و ۱۲۹)

— دروازه فسا؛ نام یکی از نه دروازه شهر شیراز. (*نزهةالقلوب* ج ۳ ص ۱۱۴) (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۴۲۹).

— دروازه ففاسکون؛ یکی از دروازه‌های ریض بخارا. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۸).

— دروازه قداؤد؛ یکی از هشت دروازه ریض سمرقند. (احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۸ و ۱۲۹).

— دروازه قرآن (دروازه قرآن)؛ دروازه‌ای بوده در مدخل شهر شیراز بر سر راه اصفهان، و آن از بناهای عضدالدوله دیلمی و بسیار مستحکم بود. در سال ۱۳۱۵ هـ. ش. آنرا خراب کردند. دروازه کنونی بهمت «ایگار» بر شالوده دروازه قدیمی و تقریباً بهمان سبک اولی و با تزئینات جدید ساخته شده است. (از فرهنگ فارسی معین).

رجوع به دربند، و تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۵۵ شود.

— دروازه کاه‌فروشان، دروازه غوریان؛ از دروازه‌های کهنز بخارا.

— دروازه کیش؛ از محلات زیبای سمرقند. (احوال و اشعار رودکی ص ۴۵۳).

— دروازه کسپین؛ همان دربند خزر است. رجوع به دربند و تاریخ ایران باستان ج ۳۰ ص ۲۲۱۸ و فرهنگ ایران باستان ص ۱۹۱ شود.

— دروازه کش؛ از دروازه‌های شهر سمرقند. (احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۸ و ۱۳۰ و ۱۳۲ و ۱۳۵).

— دروازه کلاباذ؛ یکی از ده دروازه ریض بخارا بر سر راه سف و بلخ. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۸).

— دروازه کوهک؛ یکی از هشت دروازه ریض سمرقند بوده است. (احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۸ و ۱۲۹).

— دروازه کهنز؛ یکی از هفت دروازه آهنین شهر بخارا. (از احوال و اشعار رودکی ص ۷۸).

— دروازه گل؛ نام یکی از دروازه‌های دهلی. (ابن بطوطه، از یادداشت مرحوم دهخدا).

— دروازه گوسفند؛ یکی از دروازه‌های اورشلیم قدیم. (قاموس کتاب مقدس).



دروازه قرآن

— دروازه مدینه، دروازه شهرستان؛ از دروازه‌های بخارا. رجوع به دروازه شهرستان شود.

— دروازه مردقشه؛ دروازه مردکشان.

— دروازه مردکشان، دروازه مردقشه؛ یکی از ده دروازه ریض بخارا بر سر راه سف و بلخ. (احوال و اشعار رودکی ص ۷۸).

— دروازه قلعه؛ نام یکی از ده دروازه تبریز. (*نزهةالقلوب* مقاله ۳ ص ۷۶).

— دروازه کازرون؛ نام یکی از دروازه‌های نه گانه شهر شیراز است. (*نزهةالقلوب* مقاله ۳ ص ۱۱۴) (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۱۰۶) (شدالازار ص ۱۱۸ و ۱۱۹).

— دروازه کاسپین؛ همان دربند خزر است.

— دروازه مسجد آدینه، دروازه غَوَاطِن: از دروازه‌های کهندز بخارا، رجوع به دروازه غوریان شود.

— دروازه معبد، دروازه ریگستان؛ از دروازه‌های بخارا، رجوع به دروازه ریگستان شود.

— دروازه موکله محله؛ از ده دروازه شهر تبریز (نزهةالقلوب مقاله ۳ ص ۷۶).

— دروازه مهر، دروازه بنی‌اسد؛ یکی از هفت دروازه آهین شهر بخارا، (از احوال و اشعار رودکی ص ۱۷۸).

— دروازه میدان؛ یکی از ده دروازه ریض بخارا، بر سر راه خراسان، (احوال و اشعار رودکی ص ۱۷۸).

— دروازه ناریمان؛ یکی از ده دروازه تبریز بوده است. (نزهةالقلوب مقاله ۳ ص ۷۶).

— دروازه نو؛ محله‌ای است در شمال شهر اسپهان، (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دروازه نویره؛ یکی از ده دروازه تبریز. (نزهةالقلوب مقاله ۳ ص ۷۶).

— دروازه نوپهار؛ یکی از ده دروازه ریض بخارا بوده است. (احوال و اشعار رودکی ص ۱۷۸).

— دروازه نور؛ یکی از هفت دروازه آهین شهر بخارا، (احوال و اشعار رودکی ص ۱۷۸).

— دروازه نون؛ از دروازه‌های روستا و شهرستان بخارا، (احوال و اشعار رودکی ص ۸۲ و ۸۳).

— دروازه وادی؛ یکی از دروازه‌های اورشلیم، (قاموس کتاب مقدس).

— دروازه وُزَسِنین؛ یکی از هشت دروازه ریض سمرقند بوده است. (احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۸ و ۱۲۹).

|| در اصطلاح بازی فوتبال، دروازه‌ماندهائی که در دو سوی میدان فوتبال تعبیه می‌کنند، و آن مرکب از دو تیر عمودی است در طرفین و یک تیر افقی که بر روی آنها غالباً توری بر پشت این تیرها کشیده می‌گردد. فاصله بین دو تیر عمودی ۷/۳۲ متر و ارتفاع دروازه از سطح زمین تا زیر تیر افقی ۲/۴۴ متر می‌باشد. عرض تیرهای عمودی دروازه حداکثر ۱۲ سانتی‌متر است. (از کتاب اصول داوری فوتبال)، گل^۱ رجوع به فوتبال شود. || چارسو. (ناظم الاطباء)، || میدان، || محل خرید و فروش که تجار در آنجا یکدیگر را ملاقات کنند و گدایان گدایی نمایند. || بالای در. (از ناظم الاطباء)، || در ترازو و قیان، جای زبانه، که زبانه باید راست آن ایستد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دروازه. [دَرَزَ] (لُخ) نام حصاری در سرحد روم، (آندراج) (غیث): بانگ گشاد در او دمیدم

رفته به دربند و به دروازه هم.

امیر خسرو (در تعریف قصر، از آندراج).

دروازه. [دَرَزَ] (لُخ) دهی است از دهستان بیات بخش نویران شهرستان ساوه واقع در یکهزار و هفتصدگزی شمال باختری نویران. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دروازه. [دَرَزَ] (لُخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاه، واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری سنقر و ۱۲ هزارگزی باختر راه شوسه سنقر - کرمانشاه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دروازه بان. [دَرَزَ / زَ] (ص مرکب) حاجب، بواب، (آندراج)، دروازه‌وان. دراب. (یادداشت مرحوم دهخدا). پاسبان دروازه. (ناظم الاطباء):

مانا که هست گردون دروازه بان دربند
اجری است آن دو نانش زانعام شاه کشور.

خاقانی.

پس آنکه به دروازه‌ها تاختند
ز دروازه بانان سر انداختند.

ملا عبدالله هاتفی (از آندراج).

|| در اصطلاح بازی فوتبال، محافظ دروازه، گلر^۲.

دروازه بان. [دَرَزَ / زَ] (حامص مرکب) شغل و حرفه دروازه بان. || (مرکب) خراجی که از ستور و غیره گیرند گاه عبور از دروازه، باجی که از وارد به شهری دم دروازه گیرند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دروازه دیلج. [دَرَزَ لَ] (لُخ) دهی است از دهستان خشایر طالشدولاب بخش رضوان‌ده، شهرستان طوالش واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری رضوان‌ده و ۴ هزارگزی پنجشنبه بازار، با ۱۹۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه چاق‌رود و چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دروازه شکن. [دَرَزَ / زَ شِ کَ] (نسف مرکب) دروازه شکننده، شکننده دروازه؛ پنج پیل نر خیاره و پنج ماده دیوارافکن دروازه شکن بیاید باشد که بکار آید شهری را که حصار گیرند. (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۰).

دروازه گاه. [دَرَزَ / زَ] (مرکب) چیزی که پیش کوچه زمین از زیادت پهلوی زمین است و معرب آن دَرَوَاشِج است. (از منتهی الارب).

دروازه گوگ. [دَرَزَ] (لُخ) دهی است از دهستان میان تکاب بخش بستان شهرستان گناباد واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری بستان و ۶ هزارگزی جنوب راه شوسه

عمومی گناباد به بستان. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دروازه نو. [دَرَزَ / زَ نَ / نُ] (ترکیب وصفی، مرکب) محله لولیان. (از آندراج): نه از دروازه نو دری برویم گشودند. (طاهر نصیرآبادی، از آندراج).

دروازه وان. [دَرَزَ / زَ] (ص مرکب) دروازه بان. دراب. (یادداشت مرحوم دهخدا). بواب. و رجوع به دروازه بان شود.

دروازی. [دَرَزَ] (ص نسبی) حافظ و امین. || داروغه شهر. (ناظم الاطباء).

درواز. [دَرَزَ] (ص، ل) دروار. دروای. ضروری و مایحتاج. (برهان) (آندراج). ضرورت و احتیاج. || لازم و واجب و مهم. || استزاداری. (ناظم الاطباء). || سرنگون. (برهان) (آندراج). واژگون:

از ابر نیننی که همی مرد به کوشش
پژنده فرود آرد بسته شده درواز.

ناصر خسرو.

|| حیران و سرگردان. (ناظم الاطباء). و رجوع به دروار و دروای شود.

درواس. [دَرَزَ] (ل) دریاست و دروای است که ضروری و مایحتاج اند. (لغت محلی شوشتر، خطی). و رجوع به دروای است شود.

درواس. [دَرَزَ] (ع ص، ل) سنگ بزرگ سر. || شتر رام سسطرگردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || مرد دلیر باشکوه. (منتهی الارب). شجاع. (اقرب الموارد). || شیر درنده. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد). || (لُخ) نام سگی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج. دَرَوَاس. (اقرب الموارد).

درواسیج. [دَرَزَبَ] (معرّب، ل) درواسنج. رجوع به درواسنج شود.

درواسیخ. [دَرَزَسَ] (معرّب، ل) درواسنج. رجوع به درواسنج شود.

درواسنج. [دَرَزَسَ] (معرّب، ل) معرب دروازه گاه. چیزی که پیش کوچه زمین از زیادت پهلوی زمین است. (منتهی الارب). در تاج العروس درواسنج و در اقرب الموارد درواسیخ ضبط شده است. صاحب تاج العروس می‌نویسد صاحب تکمله آنرا بصورت دَرَوَاشِیج ضبط کرده است.

دروا شدن. [دَرَزَ شَ] (مص مرکب) وا شدن. معلق شدن. آویخته شدن. برآمدن؛ تیصص؛ گشاده و دروا شدن زمین به رویتدن گیاه (از منتهی الارب)؛ دروا شدن گیاه به شکوفه. (از منتهی الارب). نَسع، نَسوع؛ دروا شدن گوشت بن دندان از دندان و فروهشته و

1 - Goal. (انگلیسی).
2 - Goal-keeper. (انگلیسی).

ست گردیدن. (از منتهی الاثرین). بقیص؛ زمین که دروا شده باشد بوقت برآمدن سماروخ از وی. (صراح).
- درواشده؛ برچو شده. برآمده؛ قُلاع، قُلاعة، قُلَیفة، خاک درواشده که زیر او سماروخ برآمده باشد. (منتهی الارب).

|| راست ایستادن. برپا شدن. نصب شدن. (ناظم الاطباء). بیا خاستن. برخاستن. رو به هوا شدن؛ انتعاش؛ دروا شدن افتاده از لغزش. (از منتهی الارب). انتعاص؛ دروا شدن افتاده. (از منتهی الارب). تهاض؛ بسوی یکدیگر دروا شدن دو خصم در حرب. (صراح). شُصُو، شُصَى، شُظَى؛ دروا شدن هر دو دست و پای مرده. (از منتهی الارب). شُصُو، پسر گردیدن مشک پس دروا شدن قوائم آن. (از منتهی الارب). شول، شولان؛ بلند و دروا شدن دم. (از منتهی الارب). شُفوف؛ دروا شدن و برخاستن موی بر تن از ترس و جز آن. (از منتهی الارب). قُوْمَة؛ دروا شدن میان رکوع و سجود. (از منتهی الارب). لَج، لَمَأ؛ کلمه‌ای که به مردم شوخ‌خنده گویند تا از لغزش دروا شود. (منتهی الارب). نهُوض؛ دروا شدن و بال گذردن مرغ جهت پریدن. (از منتهی الارب) (از صراح). شاصیه؛ خیک درآکنده که پایچه‌های آن دروا شده باشد. (منتهی الارب).

- درواشده؛ راست ایستاده. برپاشده. بپا خاسته. برخاسته؛ شاصی؛ مرد پای درواشده. (منتهی الارب).
|| معلق شدن. سرنگون گشتن. واژگون شدن. || پراکنده شدن. متشر شدن؛ بانگ گفت بد چو دروا می‌شود از سقر تا خود چه در وامی شود. مولوی. و رجوع به دروای و دروای شدن شود.

درواقع. [دَ قِ] (قِ مرکب) در حقیقت؛ فی الواقع. (آندراج). بطور تحقیق. بطور حقیقت. بطور یقین. (ناظم الاطباء).

دروا کردن. [دَ رَ کَ] (مص مرکب) (از: در + وا + کردن) افراشتن. برپا کردن. بلند کردن. (ناظم الاطباء). سخیج کردن. سیخ کردن چون؛ دروا کردن خروس پره‌های گردن را در جنگ. منفوش کردن، چون؛ دروا کردن گربه موی را؛ یعنی براق شدن او. برداشتن. رفع کردن. بلند کردن. بالا زدن. چون؛ دروا کردن دامن خیمه. (یادداشت مرحوم دهخدا): بَرآلَة؛ پره‌های گردن دروا کردن خروس برای جنگ. تجفَل؛ دروا کردن خروس موی و پره‌های گردن را. تجفَث؛ دروا کردن مرغ بازوی خود را و نشستن. تقنیع؛ دروا کردن خروس پره‌های گردن را وقت فشاندن و جنگ. زیف، زیفان؛ بال دروا کرده دم‌کشان رفتن کیوتر. سِماک؛ چوب دوشاخه که

خرگاہ را به وی دروا کنند. (از منتهی الارب). || بلند کردن. از زمین به بالا بردن؛ نقل؛ دروا کردن گوسفند را بجهت برستجیدن گوشت وی. (صراح). || آویخته کردن. (از لغت فرس اسدی). || حیران کردن. سرگشته کردن. سرگردان کردن. متحیر ساختن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

هزاران قبه عالی کشیده سر به ابر اندر که کردی کمترین قبه سپهر برترین دروا^۱.

عمیق. || بالا بردن. ارتقا دادن؛ علم جان جان تست و جان ترا علم تن است علم مر جان راجو جان تن را همی دروا کند. ناصر خسرو. || انداختن. (ناظم الاطباء).

دروا کرده. [دَ رَ کَ] (ن مف مرکب) نعت معمولی از دروا کردن. رجوع به دروا کردن شود. || حجاب برداشته و بار عام داده. (ناظم الاطباء).

دروا گردیدن. [دَ رَ کَ] (مص مرکب) دروا شدن. برپا گردیدن. بیا خاستن؛ شُظَى؛ دروا گردیدن هر دو دست و پای مرده. (از منتهی الارب). رجوع به دروا شدن شود. || پراکنده شدن؛ امشاخ؛ پراکنده و دروا گردیدن ابر از هوا. (از منتهی الارب).

درواگی. [دَ رَ] (لخ) ده کوچکی است از بخش قصر قند شهرستان چاه‌بهار واقع در ۲۰ هزارگزی شمال قصر قند و کنار راه مالرو قصر قند به چانف. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دروان. [دَ رَ] (ع) بچه کفتار از ماده گرگ. (منتهی الارب) (از اقرب العواری).

دروان. [دَ رَ] (ص مرکب) دربان. حاجب. بی‌بوابی. (آندراج). پاسبان در. (ناظم الاطباء).

دروان. [دَ رَ] (ن مف) (از: ن، ف، ق) در حال درو. (یادداشت مرحوم دهخدا). در حال درو کردن.

دروان. [دَ رَ] (لخ) دهی است از دهستان برغان بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۳۲ هزارگزی شمال کرج، با ۱۰۲۶ تن سکنه. آب آن از رود محلی و چشمه‌سار تأمین می‌شود و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دروان. [دَ رَ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری اسدآباد و یک هزارگزی گاوگدار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دروانه. [دَ رَ نَ] (ل) سوراخی باشد که بر بام خانه کنند و نردبان بر آن گذاشته بالا روند و بزیر آیند. (برهان) (آندراج). و رجوع به درواز و درواس شود.

درواه. [دَ رَ] (ص مرکب) دروا. دروای. سرنگون. (برهان) (آندراج). معلق. اندروا. || حیران. (برهان) (آندراج). سرگردان. متحیر. سرگشته؛

ز بیم آتش تیفش که برشود به فلک ستارگان همه در برج خویش درواهند. امیر معزی (از جهانگیری).

درواه. [دَ رَ] (ص مرکب) دروای. دروا. درواز. ضروری. (برهان) (آندراج). لازم. واجب. مهم. (ناظم الاطباء).

- دروا تزی؛ لازمز. الزم. (ناظم الاطباء). || سزاوار. شایسته. (ناظم الاطباء). و رجوع به دروا و درواز و دروای شود.

درواهنگ. [دَ رَ هَ] (لخ) دهی است از دهستان خسارو طوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود واقع در ۱۰۸ هزارگزی جنوب خاوری بیار و ۹۰ هزارگزی جنوب راه شوسه شاهرود به سبزوار با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از یک رشته قنات تأمین می‌شود و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفه بلوچ‌اند، ییلاق و قشلاق مینمایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

درواهی. [دَ رَ] (لخ) دهی است از دهستان شبانکاره بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری برازجان و کنار رودخانه شاپور، با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه شاپور و چاه تأمین می‌شود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دروای. [دَ رَ] (ص مرکب) دروا. درواز. درواز. افراشته و منصوب. (ناظم الاطباء). اندروای. || نگون. آویخته. (آندراج) (اوهی). - دروای بازی؛ این کلمه بدین صورت در بازیهای «ریدک خوش آرزو» آمده است و ظاهراً مراد معلق زدن بر زمین است چنانکه پهلوانان، یا در هواس چنانکه شنا گران کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). || در هوا از حیرت و سرگستگی. (از صحاح الفرس). رو بیالا. رو بیالا؛

به هوا. معلق بسوی بالا؛ خورده آسیب شیر او نخجیر مانده خرطوم پیل او دروای. ابوالفرج رونی.

پیش جاهش سر فلک در پیش پیش حلمش دل زمین دروای. انوری. || مضطرب و نگران. بیم‌زده. ترسان؛ که دارد در این تیره زندان دلی کز اندیشه مرگ دروای نیست. شرف شرفوه. سر مهر از حسد روی متیرش در پیش

۱- بیت فوق در لغت فرس اسدی بعنوان شاهد برای «آویخته» آمده، ولی مرحوم دهخدا آنرا به معنی حیران و سرگشته آورده‌اند.

دل بحر از کف چون ابر مطیرش دروای... شرف شفره.

پای کوه از شکوه او در گل
دل بحر از نوال او دروای. شرف شفره.
لب گل گشته به شادای وصال خندان
دل بلبل شده از بیم فراقت دروای. انوری.
در هوای تو آسمان مانده
چون دل بحردیدگان دروای. سیف اسفرنگی.
دروای. [دز] (نف مرکب، مرکب) دروا. درواژ. مایحتاج. ضروری. ناگزیران. لازم. واجب. بایا.

چو رامین دایه را دید اندر آن جای
چو جان اندرخور و چون دیده دروای.
(ویس و رامین).

ز دروای ما هر چه بایست نیز
همی داد خرم ز هر گونه چیز. اسدی.
همه اجزای جهان از من خبری دارند از تضریر
و تبدیل و دروای هر جزوی از خنکا و گرما
[می‌رسانم به وی.] (معارف بهاء ولد ج ۲
ص ۸۵).

دروایست. [دز ی] (ص مرکب، مرکب)
دربایست. ضروری. مایحتاج. (برهان)
(آندراج). لازم. واجب. مهم. [اشایسته.
مناسب. موافق. [موافقت. مناسب.
مشابهت. مطابقت. [اراضی. [اسرنگون.
واژگونه. (ناظم الاطباء). رجوع به دروا شود.
دروای شدن. [دز ش ذ] (مص مرکب)
برپا شدن. نصب شدن. افزاخته شدن. منصوب
گشتن. (ناظم الاطباء).
— دروای شدن نره؛ برخاسته شدن ذکر که به
عربی نعوظ خوانند.

دروء. [د] (ع مص) ناگاه برآمدن مرد، یا
عام است. (از منتهی الارب). درء. (اقراب
الموارد). و از این مصدر است: کوبک دزی؛
ناگاه برآینده، و برخی دزی خوانند منسوب به
دز. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به
درء شود. [روشن شدن و درخشیدن ستاره.
(از منتهی الارب) (از اقراب الموارد).
[غددناک شدن شتر و آماسیدن پشت وی با
غده. (آندراج) (از اقراب الموارد). [گتردن
و فراخ گرداندن چیزی. (آندراج). بسط.
(اقراب الموارد).

دروء. [د] (ع) (دروء الطریق؛ شکافها و
آب‌کنده‌های راه. (منتهی الارب) (از اقراب
الموارد). و آن جمع دزء است به معنی کزی و
انحراف و خمیدگی. (از اقراب الموارد).

دروب. [د] (ع ص) ستور رام، مذکر و مؤنث
در وی یکسان است، گویند: جمل دروب و
نساقه دروب. (منتهی الارب) (از اقراب
الموارد). یا شتر ماده‌ای که هر گاه لب او را
بگیرند و چشم وی را سپوخنند در پی شخص
رود. (از منتهی الارب). دزبوت. تزبوت.

دروب. [د] (ع) (ج ذرب. (منتهی الارب)
(اقراب الموارد). اصل این کلمه عربی نیست و
عرب آنرا بمعنی «ابواب» بکار می‌برد. (از
المعرب جولایی). رجوع به درب^۱ شود؛
اهالی شهر در دروب و محلات متنوع شدند.
(جهانگشای جونی). یکی چند بر این سیاق
اعباء مشاق را دست تحمل می‌دادم و در باب
اوضاع و اساس دروب و زفناق طریق
اسواق... به نا کام گام می‌نهادم. (ترجمه
محاسن اصفهان آوی).

درو بام. [دز] (ترکیب عطفی، مرکب)
مجموع خانه از اطاق و صحن و بام. خانه و
بخش‌های اساسی آن؛
پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب
می‌رود چون سایه هر دم بر در و بام
هنوز. حافظ.

— بی دروبام؛ بی روزن و سقف. مسدود و غیر
محاط (بر حسب اعتقاد قدما به فلک)؛
سرگشته در این دایره بی دروبام
ناآمده بر مراد و نارفته به کام. خیام.
— دختری دروبام‌بسته؛ که مرد ندیده است.
بانوچه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دروبست. [دب] (ن مف مرکب، ق مرکب)
صاحب غیث اللغات و به تبع او آندراج این
ترکیب را آورده و به آن معنی «کنایه از تمام
یعنی بی تصرف غیر» داده‌اند، اما متداول
دریست است. همه. تمام. سراسر. کاملاً.
تماماً. (ناظم الاطباء). رجوع به دریست شود.

دروبطارس. [دب پ] (مرب، [م] عرب
از یونانی^۲. به لغت یونانی رستنی باشد مانند
سرخس و آن بیشتر بر درخت بلوط کهنه
پیچیده شود و اگر آنرا با شاخ و برگ و بیخ
بکوبند و بر بیخ موی ضام کنند موی را ببرد
و فیالج و لیسوه را مفید است. (برهان)
(آندراج) بلوطی یا سرخس بلوط، و آن
خیزش است که بر درخت بلوط کهن پیچیده
می‌شود مانند سرخس اما کوچکتر بود و در
وی حلاوتی بود و اندکی تیزی و تلخی، اما
اصل وی با وجود شیرینی و تیزی و تلخی
عفص بود و قیاض و محقن و در غایت
حرارت بود. (از اختیارات بدیعی). به معنی
ولدالبلوط است چه آن گیاهی است که از
درخت بلوط می‌روید و بر او می‌پیچد و
نوعی از بسفایج، و بیخش مشبک و بهم
پیچیده و مزغب و شیرین و باعقوصت و
صلب و براق و سیاه و سرخ و تیره رنگ نیز
می‌باشد و برگش مثل برگ نرگس و با حلاوت
و تند و تلخی است. (از تحفه حکیم مؤمن).
در ترجمه فرانسوی مفردات ابن بیطار علاقه
به عین آمده و مترجم آنرا محرف «علامة»
می‌داند. بلوطی. دیک، سرخس فر. سرخس
البلوط. علاقه. علامه. غلّالة.

درویند. [دب] (لا مرکب) به معنی بند در و
قتل، به زیادت واو، چنانکه تومند و برومند.
(غیث) (آندراج). در و دریند. در با جمیع
آلات و ادوات مسدود کردن آن از چفت و
رزه و کلان و کلیدان و شب‌بند و غیره.

درویی. [و پ] (اخ) دهی است از دهستان
کلیجان رستاق بخش مرکزی شهرستان
ساری واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری
ساری و یک هزارگزی بالاگولا، با ۴۰۵ تن
سکنه. آب آن از رود تجن و چشمه راه آن
مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۳).

درو و پیکر. [دز پ / ک پ] (تسریب
عطفی، مرکب) (از: در + و + پیکر) جزر و
دیوار و تیر سقف و غیره. اجزای خانه از در و
دیوار و سقف: خانه مرا خراب کرده و در و
پیکر آن را برده‌اند.

درو و تخته. [دز ت ت / ت] (تسریب
عطفی، مرکب) لوازم و وسایل چوبی. [ادو
دوست و رفیق یا شریک یا زن و شوهر که با
هم یک‌رنگ باشند. این اصطلاح مقتبس از
مثلی است که گوید: خدا، تاجار نیست، اما در و
تخته را خوب به هم جور می‌کند. (فرهنگ
لغات عامیانه جمال‌زاده).

— در و تخته را مهر کردن؛ سکوت کردن در
امری. دست کشیدن از کاری. (فرهنگ عوام).
دروت سربام. [دز و س ز] (اخ) قریه‌ای
است پر از بساتین و نخل، در صید مصر. (از
معجم البلدان).

دروج. [د] (ع ص) باد تند و تیز، گویند:
ریح دروج، و نیز قدح یا سهم دروج؛ تیر
سریع و تند و تیز. (از منتهی الارب) (از اقراب
الموارد).

دروج. [د] (ع مص) رفتن. (از منتهی
الارب) (تاج المصادر بیهقی). منشی. (از اقراب
الموارد). [به آخر رسیدن قوم. (از منتهی
الارب). درگذشتن و منقرض شدن قوم. (از
اقراب الموارد). [در مثل است: اُکذب من دَبّ
و دَرَج؛ یعنی دروغ‌گوترین زندگان و مردگان.
(از منتهی الارب) (از اقراب الموارد). [پس
نگذاشتن و به راه خود رفتن. (از منتهی
الارب). درگذشتن و نسلی از خود باقی
نگذاشتن. (از اقراب الموارد). [درگذشتن ناآه
از یک سال و بیچه ندادن. (از منتهی الارب) (از

۱ - این کلمه ظاهراً معرب «دز» فارسی است
که چون در عربی اسم دو حرفی نادر است
حرف «ب» را بلدان افزوده و آن را به معنی
دروازه بکار برده‌اند. و نیز محتمل است که
حرف «ب» در اصل فارسی کلمه نیز بوده است.
(لائیثی) 2 - Drypteris
3 - Druoptéris (یونانی).

اقرب الموارد). || در نور دیدن تأخیر: || اسخت وزیدن باد. (از منتهی الارب). دَرَجان. دَرَج. رجوع به دَرَجان و دَرَج شود.
دروود. [د] [ع] [ج] درج. (ناظم الاطباء). رجوع به دَرَج شود.
دروود. [د] [ا] به معنی صلوات است که از خدای تعالی رحمت و از ملائکه استغفار و از انسان ستایش و دعا و از حیوانات دیگر تسبیح باشد. (برهان) (از غیاث) (از آندراج) (از جهانگیری). با لفظ گفتن و فرستادن و رسیدن و رساندن و دادن مستعمل است. (آندراج):

ز یزدان و از ما بر آن کس درود
 که تارش خرد باشد و داد بود. فردوسی.
 ز یزدان و از ما بر آن کس درود
 که از داد و مهرش بود تار و بود. فردوسی.
 و زو [از خدا] بر روان محمد درود
 به یارانش بر هر یکی بر فرزند. فردوسی.
 دگر بر علی و محمد درود
 به یارانش بر هر یکی بر فرزند. فردوسی.
 کتون از خداوند خورشید و ماه
 درودی به جان منوچهر شاه. فردوسی.
 به قرطاس مهر عرب بر نهاد
 درود محمد همی کرد یاد. فردوسی.
 ز یزدان ترا باد چندان درود
 که آن را نداند فلک تار و بود. فردوسی.
 درود جهان آفرین بر تو باد
 بر آن کس که او چون تو فرزند زاد. فردوسی.

به دل خرمی دار و بگذار رود
 ترا باد از پاک یزدان درود. فردوسی.
 درود آوریدش خجسته سروش
 کزین پیش مخروش و باز آر هوش. فردوسی.

وزو باد بر شاه ایران درود
 خداوند شمشیر و کوپال و خود. فردوسی.
 درود خدای تعالی بر محمد و همه آتش باد.
 (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۱۴). عهدی است
 که بر پیغمبران و فرستاده‌های او که بر ایشان
 باد درود گرفته شده. (تاریخ بهیقی ص ۳۱۷).
 ز یزدان و از ما هزاران درود
 مرا را [محمد را] و یارانش را بر فرود. اسدی.

ز دارنده بر جان آن کس درود
 که از مردمی باشدش تار و بود. اسدی.
 هزاران درود و دو چندان تحیت
 ز ایزد بر آن صورت روح پرور.
 ناصر خسرو.

یقین بدان که ز پاکیزگیت پیوسته
 به جان پاک رسول از خدا و خلق درود.
 ناصر خسرو.
 درود و سلام و تحیات و صلوات ایزدی بر

ذات معظم و روح مقدس مصطفی و اهل بیت
 و اصحاب و اتباع و یاران و اشیاع او باد.
 (کلیله و دمنه). چنین گوید ابوالحسن
 عبدالله بن مفتح پس از حمد باری عز اسمه و
 درود بر سید کاینات... (کلیله و دمنه). درود بر
 سید کونین که اکمل انبیا بود. (چهارمقاله
 ص ۱).
 که بعد طاعت قرآن و سجده در کعبه
 پس از درود رسول و صحابه در محراب.
 خاقانی.

تا آل مصطفی را ز ایزد درود باشد
 بر تو درود بادا از مصطفی و آتش.
 خاقانی (دیوان ص ۵۱).
 سلام و تحیات و درود و صلوات... به ذات
 معظم... مصطفی صلوات الله علیه رسانید.
 خواججه... بدرالدین... به فراوان پرسش و
 بسیار درود و یاد کرد مخصوص اند. (منشآت
 خاقانی ص ۱۴۰).

هزاران درود و هزاران سلام
 ز ما بر محمد علیه السلام.
 سعدی (از جهانگیری).

|| تحیه. تحیت. سلام. تسلیم. صلاح. تهیت.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). آفرین:
 اگر آزر چو تو دانست کردن
 درود از جان من بر جان آزر. دقیقی.
 ز قیصر درود و ز ما آفرین
 بر این نامور شهریار زمین. فردوسی.
 اگر دست من زمین سپس نیز رود
 بسازد به من بر میادا درود. فردوسی.
 درود جهان بر کم آزار مرد
 کسی کو ز دهبیم ما یاد کرد. فردوسی.
 تو باشی در میان ما در کاره
 نباشد جز درودی بر نظاره. (ویس و رامین).
 — درود آمدن؛ درود و تحیت رسیدن:

ز هر سوش بی مر درود آمدی. فردوسی.
 — درود آوردن؛ درود آوردن. سلام و تحیت
 آوردن. تحیت گفتن از خود یا از جانب کسی:
 همان پور مهتر که طینوش نام
 به شاه آوریده درود و پیام. فردوسی.
 نیاورد یک تن درود پشنگ
 دلش پر ز کین بود و سر پر ز جنگ. فردوسی.
 — درود بردن؛ دعا و سلام رساندن:

یکی سوی قیصر بر از من درود
 بگویش که گفتار بی تار و بود. فردوسی.
 ببردند نزدیک شاه جهان
 درودی هم از پهلوان و مهان. فردوسی.
 — درود رسیدن؛ دعا و آفرین رسیدن:
 سرکس بر بست رود، باریدی زد سرود
 وز می سوری درود، سوی بنفشه رسید.
 کانی.
 — هم درود؛ دو تن که یکدیگر را درود گویند.

رجوع به هم درود و بدرود در ردیفهای خود
 شود.

دروود. [د] (در قدیم با واو مجهول) چوب
 و درخت و تخته، و از این جهت چوب تراش
 را درودگر گویند. (از برهان).

دروود. [د] (مص مرخم، امص) درو. درودن.
 بریدن زراعت. (از غیاث). بریدن غله و علف.
 (از آندراج). درو کردن. (جهانگیری). درو.
 درودن. درویدن. حصاد. (یادداشت مرحوم
 دهخدا):

ز ابر جودت ای بحر مقدس
 درود کشت ما را قطره‌ای بس.
 یحیی بن سبک نیشابوری.
 بدو گفت شاه این نه کار تو بود
 پرا کنند تخم و کشت و درود. فردوسی.
 چو بیگانه گازر بیامد ز رود
 بدو گفت جفتش که هست این درود. فردوسی.

اجل تیغ الماس آورده است
 درود ترا داس پرورده است.
 فردوسی (از جهانگیری).

که بازاریان مایه دارند و سود
 کدیور بود مرد کشت و درود. اسدی.
 درودش سمن برگ پیری زین
 فکند از دهانش درخت سخن. اسدی.
 گر این جا بخش کرد آنجا سود است
 گر اینجا کشت کرد آنجا درود است.
 ناصر خسرو.

چو دردانه باشد تمنای سود
 کدیور در آید به کشت و درود. نظامی.
 بر خور از این مایه که سودش تراست
 کشتش او را و درودش تراست. نظامی.
 || (۱) خرمن و حاصل و محصول ملک. (ناظم
 الاطباء): مخیم؛ گرد آورده شدن دروهای
 کشت. (از منتهی الارب).

— کشت و درود؛ زراعت و کشاورزی:
 تا زنده‌ام مرا نیست جز مدح تو دگر کار
 کشت و درودم این است خرمن همین و شد کار.
 رودکی.

ز کابل بر آید به خورشید دود
 نه آباد ماند نه کشت و درود. فردوسی.
 ز کابل بر آید به خورشید دود
 نمائد برین بوم کشت و درود. فردوسی.
 ز ایران پرا کنده شد هر که بود
 نمائد اندر آن مرز کشت و درود. فردوسی.
 بر آن مرز کهسار بر هر چه بود
 ز برگ درخت و ز کشت و درود. فردوسی.
 زمینی که آباد هرگز نبود

۱ - پهلوی: drut (صحت و آرامش) drōt (آرزوی خیر و برکت). اوستا: drvatāt. (حاشیه
 مرحوم دکتر معین بر برهان).

برو بر نذیرند کشت و درود. **تَرْتَوْتَوْتَوِي**.
 ببردند بی مایه چیزی که بود
 که نه گنجشک بُد نه کشت و درود. فردوسی.
 پراپنوه مردم یکی جای بود
 همه بومشان باغ و کشت و درود. اسدی.
 قطع کردن چوب. (از غیاث). بریدن چوب.
 (از آندراج). بحارة. (دهار).
دروُد. [دُ] (ا) نام روز پنجم از خمسة
 مسترقة سالهای ملکی. (برهان) (جهانگیری).
دروُد. [دُ] (ا) ایستگاه راه آهن لرستان
 (خط جنوب) واقع در ۴۶۷ هزارگزی تهران. و
 رجوع به دورود شود.
دروُدآباد. [دُ] (ا) ده مخروبه‌ای است از
 بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
دروداوند. [ا] (ا) به گفته ابن فندق مؤلف
 تاریخ بیوق، از خاندانهای شریف دیالمه است:
 فولادوند شریفترین خاندانی باشد در میان
 دیالمه و همچنین دروداوند. (تاریخ بیوق
 ص ۹۳).
دروُدخوان. [دُ خوا / خا] (ف مرکب)
 درودخواننده. دروددهنده. آفرین‌گوی.
 توحیت‌گوینده. ثنا‌گوی. تحسین‌کننده:
 ای بی‌نظیر ساعد بوبکر پرهز
 الحق درودخوان تو شاه جهان شده.
 سید حسن غزنوی.
دروُد دادن. [دُ] (مص مرکب) سلام
 رساندن. نماز گزاردن. (ناظم الاطباء). تصلیه.
 (دهار). سلام کردن. درود رساندن. [درود
 گفتن. آفرین گفتن. توحیت گفتن:
 فریدون که بگذشت از اروندرود
 همی داد تخت مهی را درود. فردوسی.
 بدادش یکایک درود و پیام
 از اسفندیار آن یل نیک‌نام.
 چو بنشست بهمین بدادش درود
 ز شاه و ز ایرانیان هر که بود.
 تهمت ز رخس اندر آمد فرود
 پیاده همی داد یل را درود. فردوسی.
 همه شب بیودند با نای و رود
 همی داد هرکس به خسرو درود. فردوسی.
 همی آفرین خواند سرکش برود
 شهنشاہ را داد چندی درود. فردوسی.
 گه این می‌داد بر گله‌ها درودی
 گه آن می‌گفت با بلبل سرودی. نظامی.
 که ناگه پیکری آمد نامه در دست
 به تعجیل درودی داد و بنشست. نظامی.
 نوای غریب آورم در سرود
 دهم جان پیشینگان را درود.
 نظامی (از آندراج).
 ز پیروزی هفت چرخ کبود
 بسی داد بر شاه عالم درود.
 نظامی (از آندراج).

مصلی؛ دروددهنده. (ترجمان القرآن
 جرجانی).
 - درود از کسی دادن؛ سلام او را رساندن؛
 برو و ز متش ده فراوان درود
 شب تیره بگذار ناگاه زود. فردوسی.
 درودش ده از من فراوان به مهر
 بگوش که بی تو مبادا سپهر. فردوسی.
 بدو گفت رو پیش او شادکام
 درودش ده از ما و بشنو پیام. فردوسی.
 چو آبی به کاخ فریدون فرود
 نخستین ز هر دو پسر ده درود. فردوسی.
 درودش ده از ما و بسیار پند
 بدان تا نباشد گه بی گیتی نزنند. فردوسی.
 خویششناسان را از ما درود دهید. (از
 تاریخ گزیده).
 - درود دادن به مرده‌ای؛ تهنیت و رحمت و
 سلام فرستادن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 ادای احترام کردن:
 بیفکند بر خاک و آمد فرود
 سیاوش را داد چندی درود. فردوسی.
 - درود دادن دل راه؛ روان را مژده دادن:
 ز نالدین نای و رود و سرود
 ز شادی همی داد دل را درود. فردوسی.
 [وداع کردن.
 - درود دادن تن خود راه؛ دست شستن از
 جان. (یادداشت مرحوم دهخدا):
 نباید که آبی به خوردن فرود
 تن خویش را داد باید درود. فردوسی.
 [اشکر کردن. سپاسگزاری کردن:
 که آن کسی که آمد فکندیش زود
 همی داد نیکی دهش را درود. فردوسی.
 به گستاخی از باره آمد فرود
 همی داد نیکی دهش را درود. فردوسی.
 بدان باز ساق اندر آمد فرود
 همی داد نیکی دهش را درود. فردوسی.
دروُد رساندن. [دُ] (مص مرکب)
 ادای احترام کردن. نماز گزاردن. (ناظم
 الاطباء). [درود فرستادن. درود گفتن. آفرین
 گفتن. سلام رساندن:
 درودی رسانم به شاه جهان
 ز زال سپهد گو پهلوان. فردوسی.
 درودی رسانم ز قیصر به شاه
 که جاوید باد این سرو تاج و گاه. فردوسی.
 گفت یا آدم خدای تعالی ترا درود میرساند و
 می‌گوید من ترا بدست خود آفریدم. (قصص
 الانبیاء ص ۲۱).
 چنین گفت کافزون تر از کوه و رود
 جهان آفرینت رساند درود. نظامی.
 درودم رسانی رسانم درود
 بیانی بیایم ز گنبد فرود.
 نظامی (از آندراج).
 بیان خاطر او را بنام در بر گیر

درود ابر بدان دست درفشان برسان.
 ابن یمن (از جهانگیری).
دروُدزن. [دُ] (ا) دهی است از دهستان
 ایرج بخش اردکان شهرستان شیراز. واقع در
 ۷۸ هزارگزی خاور اردکان و کنار راه فرعی
 پل خان به خانی‌من، با ۵۸۵ تن سکنه. آب آن
 از چشمه قدمگاه است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۷).
دروُدشت. [دُ] (ترکیب عطفی. ا)
 مرکب) (از: در به معنی دره + و + دشت به
 معنی هامون) مخفف دره و دشت:
 چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای
 تو گفتی که دارد در و دشت پای. فردوسی.
 جهان چون بهشتی شد آراسته
 در و دشت یکسر پر از خواسته. فردوسی.
 درودشت شد پر ز گرد سوار
 پراکنده گشتند بر کوه و غار. فردوسی.
 نباید که ایمن شوی از کمین
 سپه باشد اندر در و دشت کین. فردوسی.
 بدین کین بیندند یکسر کمر
 در و دشت گردد پر از نیزه‌ور. فردوسی.
 با درودشت ساز خاقانی
 خانه و خوان ناسزا منگر. خاقانی.
دروُد فرستادن. [دُ] (مص
 مرکب) نماز گزاردن. (ناظم الاطباء). تصلیه.
 (ترجمان القرآن جرجانی). [درود رساندن.
 درود دادن. سلام و توحیت و آفرین رساندن:
 فرستم درود فرستاده‌اش
 گزین گزینان آزاده‌اش. فردوسی.
 سه دیگر پیمود راه دراز
 درودش فرستاد و برگشت باز. فردوسی.
 پس آمد بدان جای نیکان فرود
 فرستاد نزدیک ایشان درود. فردوسی.
 سپه چون گذر کرد از آن سوی رود
 فرستاد از آن پس به هرکس درود. فردوسی.
 سپهدار با گرز و با گیر و خود
 به لشکر فرستاد چندی درود. فردوسی.
 حیف است سخن گفتن با هرکس از آن لب
 دشنام به من ده که درودت بفرستم. سعدی.
 به مستان نوید سرودی فرست
 به یاران رفته درودی فرست.
 حافظ (از آندراج ذیل درود).
دروُد کار. [دُ] (مص مرکب) نجات.
 چوب‌تراش. (ناظم الاطباء). درودگر. درگر. و
 رجوع به درودگر شود.
دروُد کردن. [دُ] (مص مرکب) سلام
 رساندن. نماز گزاردن. (ناظم الاطباء). درود
 فرستادن. درود رساندن. تهنیت و آفرین
 کردن:
 پذیرفت گسهم و کردش درود
 که بادی همیشه تو با کام و رود. فردوسی.

— بدرود کردن؛ وداع گفتن **توداع** کردند؛ ملوک روزگار... چون تخت ملک را بدرود کنند... فرزندان ایشان... بر جایهای ایشان نشینند... (تاریخ بهیقی). وداع، با یکدیگر بدرود کردن. (دهار). و رجوع به درود و بدرود شود.

دروُدگان. [دُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان فنوج بخش بمپور شهرستان ایرانشهر. واقع در ۱۰۰ هزارگزی جنوب باختری بمپور و کنار راه مالرو فنوج به مشک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دروُدگاه. [دُ] (اِخ) قریه‌ای است میانۀ دو رودخانهٔ دالکی و خشت‌افتا. ده فرسخی جنوبی زریه. (فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان زریه بخش برازجان شهرستان بوشهر. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختری برازجان بین رودخانهٔ شاپور و دالکی، با ۱۲۶۹ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ دالکی و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دروُدگر. [دُگ] (ص مرکب) نجار، و این مأخوذ از درودن است که چوب و زراعت قطع کردن باشد. (غیاث) (آندراج). درودکار. (ناظم الاطباء). درگر، کسی که اسباب و آلاتی از چوب می‌سازد و به عربی نجار گویند. (لغات فرهنگستان). اسکاف، دُعَمَن، فَيْق. قَيْن. (از منتهی الارب). کتکار، لگر. (از برهان). نَهام / نَ / نِ / نِ / نِ. [نَهامی / نَ / نِ / نِ / نِ]. (از منتهی الارب). درودگر بازرسید. (کلیله و دمنه). بوزینه‌ای درودگری را دید. (کلیله و دمنه).

کرسی کش درودگر سازد
هرچه پستر لطیف‌تر سازد.

امیر خسرو دهلوی.
مدماک؛ رشتهٔ درودگر که وقت تراشیدن چوب بدان خط کشد. (از منتهی الارب). [ابوعلی سینا این کلمه را ظاهراً به معنی بنا بکار برده و در جای دیگر بدین معنی دیده نشد؛ و اما آنچه بیرون از چیز بود یا آن علت بود که چیز از بهر وی است یا نه آن بود که چیز از بهر وی است، و لکن آن بود که از وی است و پیشین را علت غائی خوانند و علت تمامی خوانند چون پوشیدگی که علت خانه است که اگر سبب پوشیدگی نبودی خانه موجود نبود و دیگر را علت فاعلی خوانند چون درودگر خانه را و همه علها را غایت، علت کند که اگر صورت غایت اندر نفس درودگر نیستی وی درودگر نشدی و کار نکردی و صورت خانه موجود نیامدی و گل عنصر خانه نکردی. پس سبب همه سببها، آنجا که غایت بود غایت بود. (دانشنامهٔ علایی ج احمد خراسانی ص ۱۰۰).

دروُدگری. [دُگ] (حامص مرکب) شغل درودگر. حرفهٔ درودگر. نجاری و شغل چوب‌تراشی. (ناظم الاطباء). نجارة. (منتهی الارب) (دهار): هوشنگ... دیوان را قهر کرد و آهنگری و درودگری و بافندگی پیشه آورد. (نوروزنامه). درودگری کار بوزینه نیست. (کلیله و دمنه). سن چون دندانهای آرهٔ درودگری باید. (از راحة الصدور، در تعلیم خط).

— امثال:

از بوزینه درودگری نیاید. (امثال و حکم).
دروُدگفتن. [دُگ ت] (مص مرکب) درود کردن. خداحافظ کردن. وداع کردن. (ناظم الاطباء). تصلیة. (از منتهی الارب). [ادروُد دادن. سلام کردن. دعای خیر گفتن. آفرین و تحیت گفتن:]

سوی طالقان آمد و مرورود
سپهرش همی دادگفتی درود. فردوسی.
همی خورد هرکس به آوای رود
همی گفت هرکس به شادی درود. فردوسی.
آمد از اورنگ بزرگی فرود
دست به گل درزد و گفتش درود.

میر خسرو (از آندراج).
دروُدن. [دُد] (مص) درو کردن و بریدن غلّه. (برهان). زراعت قطع کردن. (از آندراج). کشت غلّه رسیده بریدن. (شرفنامهٔ منیری). درو کردن و درویدن و بریدن غلّه. (ناظم الاطباء). بریدن کشت با داس، حصاد کردن. درویدن. بدرودن. بدرویدن. دروش. درو. (یادداشت مرحوم دهخدا). دریدن. (شرفنامهٔ منیری). چیدن. اجتراز. احتصاد. حُصاف. حَسَف. (منتهی الارب). حصاد. حصد. (دهار) (تاج المصادر بهیقی). خسودن.

خسوردن. و رجوع به درویدن شود؛
چرخ گردون فراوان سرشت
دروُد آن کجا به آرزو خود بکشت.

فردوسی.
که آن بر، نخستین تو خواهی درود
و ز آتش نیابی مگر تیره دود. فردوسی.
بدان خارکن گفت از ایدر برو
همه خار کندی کنون زر درو. فردوسی.
جهانا میروور چو خواهی درود
چو می‌بدروی^۳ پروریدن چه سود. فردوسی.
بکارند و ورزند و خود بدروند
بگاہ خورش سرزنتش نشنوند. فردوسی.
گیاهان کوهی فراوان درود
ببفگند از هر چه بیکار بود. فردوسی.
چندانکه توانستی رحمت بنمودی
چندان که توانستی ملکیت بزودوی
کشتی حسانت و ثمراتش بدرویدی
دشوار تو آسان شد و آسان تو دشوار.
منوچهری (دیوان ص ۱۵۵).

زمانی بدین داس گندم درو
یکن پا ک پالیزم از خار و خو. اسدی.
رو رو جانا همی غلط پنداری
گندم‌نتوان درود چون جو کاری.

؟ (از قابوسنامه).
اوت کشت و اوت هم خواهد درودن بی گمان
هرکه کارد بدرود پس چون کنی چندین مرا.
ناصر خسرو.
ای چسته دی ز دست فردا بدست تو نه
فردا درود باید تخمی که دی بکشتی.

ناصر خسرو.
بدانکه هر چه بکشتی ز نیک و بد فردا
بیایدت همه نا کام و کام پا ک درود.
ناصر خسرو.

بدکاشتن و نیک درودن ناید
زیرا که ز هر کشته^۴ آ درودن باید.
ابوالفرج رونی.
نشست شاه به سور و همیشه سورش باد
بیرماد دل از کشتهٔ غدید درود^۵.

مسعود سعد (دیوان ص ۹۱).
دست فلک درود سر دشمنان او
از تیغ گندنا شبه او چو گندنا. سوزنی.
هرچه کاری بدروی و هرچه گوئی بشنوی
این سخن حق است و حق زی مرد حق‌گستر برند.

سنائی.
هرچه کاری در بهاران تیر ماهان بدروی.
خواجہ عبدالله انصاری.

تخم ادب کاشتم، دربخ درودم
گر بر دولت درودی چه غستی. خاقانی.
هر شبی بر خاکش از خون دانهٔ دل کشتمی
هر سحر خون سیاوشان ازو بدرودمی.
خاقانی.

به آب زر این نکته باید نوشت
شتریان درود آنچه خر بنده کشت.

نظامی.
به باغ مشعله دهقان آنگشت
بنفشه می‌دروود و لاله می‌کشت.
نظامی (خسرو و شیرین ص ۹۶).

بیدادگری زمن ربودش
من کاشته بودم او درودش. نظامی.
زین کشته چو نایم بودی
کآنجا که بکاشتی درودی. نظامی.
دانهٔ امید چه کاری که مرغ
دانهٔ نا کشته درود ای غلام. عطار.
سایلش گفتا بیاید کشت زود

۱- مرکب از درو drū + دن (پسوند مصدری) پازند: drūdan. (حاشیة برهان).
۲- بعضی از شاهدها را «دروده» (امص) نیز میتوان بشمار آورد.
۳- ن: ن: اگر بدروی.
۴- ن: ن: همه کشته.
۵- کذا و شاید: عدو بدروود.

هیچکس ناکشته هرگز کی درود. عطار.
 برفتند و هرکس درود آنچه کشت
 نماند بجز نام نیکو و زشت. سعدی.
 سر نه چون گندنا بود که به تیغ
 چون درودی دگر توانش درود. سعدی.
 هر چه کاری همان درود توان
 در زبان کارگی چه سود توان. اوحدی.
 من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
 هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت.
 حافظ.
 چه جای کشته که ناکشته کار اوست درودن.
 کاتبی.
 اجترای جز، صرم؛ درودن کشت. (دهار) (تاج)
 المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن جرجانی).
 اختلاء، خلی؛ درودن و برکندن گیاه تر را. (از
 منتهی الارب). استخلاب؛ بریدن چیزی را و
 درودن. (از منتهی الارب). جسام، جرم؛
 درودن بار خرما. (از منتهی الارب). جزء
 جزای؛ درودن خرما و گندم و مانند آن. (از
 منتهی الارب). خلب؛ درودن و شکافتن
 چیزی را. (از منتهی الارب). کناز، کنز؛
 درودن خرما و گنجینه نهادن آن بر سرما. (از
 منتهی الارب).
 - وقت درودن؛ هنگام حصاد. هنگام درو.
 حصاد. (دهار):
 ز دانه گر خورم مثنی به آغاز
 دهم وقت درودن خرمنی باز. نظامی.
 ||چوب تراشیدن. (آندراج). ||بریدن. جدا
 کردن سر از تن؛
 کنون کینه نو شد ز بهر فرود
 سرطوس نوذر بیاید درود. فردوسی.
 چو کابلستان را بخواهد بود
 نخستین سر من بیاید درود. فردوسی.
 پیشمانی آنگه ندادرت سود
 که تیغ زمانه سرت را درود. فردوسی.
 ||جدا کردن. تهی کردن؛
 بروزی دو کس بایدت کشت زود
 پس، از منز سرشان بیاید درود. فردوسی.
درودنی. [دُ / دُ] (ص لیاقت) درخور
 درودن. قابل درودن. شایسته درو کردن.
درو دوز. [دُ / دُ] (ترکیب عطفی،
 مرکب) معنی ترکیبی آن دریدن و دوختن
 است و کسی را گویند که صاحب تجربه و دانا
 باشد که اگر حیانا امر غلطی از او سرزند
 اصلاح آن را به دانستگی تواند. (لغت محلی
 شوستر - نسخه خطی). درادوزا. دران و
 دوزان. درانسه و دوزانه. رجوع به درادوزا
 شود. ||کسی را گویند که جنگ و صلح و
 نیکی و بدی را با هم کند. (لغت محلی شوستر
 خطی):
 سال و نیم است که غمگین دل و رنجور تی
 با بلا بر ستد و داد و در و دوز پدر. سوزنی.

||حیله. مکر. تزویر. (یادداشت مرحوم
 دهخدا):
 ای سوزنیک چون پسر خواجه کلاج
 با زرق و لباسات و فسون و در و دوزی.
 سوزنی.
دروده. [دُ / دُ] (نصف) دروده شده.
 حصاد کرده. محصود. حصید. صریم.
 (دهار):
 کشتی از پس زار کشته، کشتزاری گشته لعل
 سر دروده وز تن آواز امان انگیخته.
 خاقانی (دیوان ص ۳۹۷).
 منم جو کشته و گندم دروده^۱
 ترا جو داده و گندم نمود. نظامی.
 زاهد قدری گیاه سوده
 از مطرح آهوان دروده^۲. نظامی.
 پذیرنده چگونگی رخت برداشت
 زمین کشته را ندروده بگذاشت. نظامی.
 هر روز به کوی تو جوانان
 جان کاشته و جگر دروده^۳.
 میرخسرو (از آندراج، ذیل درود).
 جذامه؛ باقیمانده از کشت دروده. (منتهی
 الارب). انخلاء؛ دروده شدن گیاه تر. (از
 منتهی الارب).
دروور. [دُ] (ع ص) نفاقه درور؛ نفاقه
 بسیارشیر، و کذا نوق درور، مفرد و جمع در
 آن یکسان است. (از منتهی الارب). نفاقه
 بسیارشیر. (از اقرب السوارد). ||جنگی که
 خون می ریزد. (از اقرب السوارد).
دروور. [دُ] (ع ص) ریزان کردن آسمان
 باران را. (از منتهی الارب). جاری شدن باران
 از آسمان. (از اقرب السوارد). فرود آمدن
 باران. (تاج المصادر بیهقی). فرود آمدن آب.
 (دهار). ||روان و گرم گردیدن بازار. ||انرم
 شدن چیزی؛ ||بر ناخن گردیدن تیر. (از منتهی
 الارب). ||اقرب السوارد). ||بر ناخن
 گردآئیدن تیر را، لازم و متعدی است. (از
 منتهی الارب). ||امتلاء و پر شدن رگها از
 خون. ||اروشنی دادن چراغ. (از اقرب
 السوارد). روشن شدن چراغ. (آندراج).
 ||اروان شدن عرق و شیر و غیره. (غیاث)
 (آندراج). ||درور منی؛ احتلام. سستی کمر.
 سرعت انزال. خروج منی بلا اراده.
 گوشاسب. گوشاسب. دُر. و رجوع به در
 شود.
دروور. [دُ] (ع ص، ل) ج داز. (از اقرب
 السوارد). رجوع به دار شود.
دروور. [دُ] (ع ل) ج درز. (منتهی الارب) (از
 اقرب السوارد). ج درز، به معنی شکاف جامه
 که دوخته باشند. (آندراج). و به معنی محل
 پیوند دو چیز. (غیاث). رجوع به درز شود.
 - نبات الدرور؛ شپش و رشک. (دهار) (از
 لسان العرب).

درووز. [دُ] (لخ) درزیه. طایفه‌ای از
 اسماعیلیان که در کوهستانهای شام باشند
 منسوب به ابو محمد عبدالله درزی صاحب
 دعوت حاکم بأمراة فاطمی. (یادداشت
 مرحوم دهخدا). و رجوع به درزیه و دروزیه
 شود.
درووزن. [دُ] (لخ) ذکر ماسح و سوادى که
 در آن مقادیر مساحت شده زمینها را ثبت
 کند. (مفاتیح، در مواضع ذکور و دفاتر).
درووزن. [دُ / دُ] (نص) مرکب) حصاد و
 دروگر. (ناظم الاطباء). درونده غله. (از
 شعوری ج ۱ ورق ۴۵۰).
درووزة. [دُ] (ع مص) معرب از
 دريوزه، دريوزه کردن. (یادداشت مرحوم
 دهخدا). ||به کارهای دون و فرومایه
 پرداختن چون جولاهی و دربان و امثال آن.
 (یادداشت مرحوم دهخدا).
درووزیه. [دُ] (لخ) طایفه‌ای دارای
 آداب و عقاید خاص که در لبنان و سوریه
 (مخصوصاً حدود دمشق و جبل جوردن)
 سکونت دارند و خود را موحدون می خوانند.
 تعداد نفوس آنها در حال حاضر تقریباً بالغ بر
 دویست هزار تن است و کار عمده آنها
 کشاورزی است. نام آنها مأخوذ است از اسم
 درزی که نخست از مؤمنین این مذهب بوده
 است و بعدها از آن اعتقاد بازگشته است و نزد
 دروزیه مکروه و مفضوح شده است. در باب
 اصل این طایفه اختلاف است بعضی آنها را
 از اعیان مهاجران قدیم ایرانی میدانند و
 برخی مدعی شده اند که از اعیان نصاری
 لاتین هستند که در اولین جنگهای صلیبی به
 این حدود آمده اند، اما قبول این هر دو نظر به
 جهاتی مشکل است و در هر حال این طایفه
 آداب و رسوم و مختصات نژادی و قومی
 خاص دارند، ارکان دین در نزد آنها عبارت
 است از راستگویی، حفظ هوستان، تبرک
 جمیع ادیان، اجتناب از شرک و بهتان، آفرار
 به وحدانیت خدا و رضا و تسلیم در همه
 احوال، اعتقاد به تناسخ و حلول و همچنین
 رسم تعدد زوجات در بین آنها متداول است.
 ازدواج محارم نیز با آنکه شرعاً نزد آنها
 ممنوع است در عمل بین آنها اتفاق می افتد.
 تمایلات ایاحی که دروزیه بدان مهم شده اند
 در واقع نزد آنها مشهور است، و رنگ عقاید
 باطنیه و اسماعیلیه که مؤسس مذهب دروزیه
 حمز بن علی زوزنی و درزی بدان منسوب
 بوده اند نیز در عقاید و آداب و سنن و کتب آنها
 جلوه گراست، اگر چه خود را از اسماعیلیه

۱ - شاهد «دروود» نیز می تواند باشد.
 ۲ - شاهد «دروود» نیز می تواند باشد.
 ۳ - شاهد «دروود» نیز می تواند باشد.

جدا می‌کند و عقاید آنها را مردود می‌شمسارند و حاکم خلیفه فاطمی را خدای حقی میدانند و مرگ او را انکار می‌کنند. دروزیه نسبت به امیر یا حاکم خویش اطاعت و فرمانبرداری واقعی و منوی دارند. از جمله حکام و امرای آنها امیر فخرالدین معنی (قرن ۱۱ ه. ق.) و امیر بشیر شهاب دوم شهرت و اهمیت داشته‌اند. (از دائرة المعارف فارسی). و رجوع به دروزیه شود.

درویس. [دُ] (ع مص) ناپدید شدن نشان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ناپدید شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). [ناپدید کردن باد نشان را، لازم و معتدلی است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). امحاء. طموس. (یادداشت مرحوم دهخدا). [حافظ گردیدن زن. (از منتهی الارب) (از المصادر زوزنی) (از ذیل اقرب الموارد). [کهنه شدن جامه. (از منتهی الارب) (از ترجمان القرآن جرجانی) (المصادر زوزنی). قدیمی و کهنه شدن چیزی. (از اقرب الموارد). مدرس شدن؛ چرا که پوست تو ز آفت عفونت و پوسیدگی دورتر بود و از دروس و ناچیز شدن به سلامت نزدیکتر. (ترجمه محاسن اصفهان آری ص ۱۶). [از بین رفتن اثر و نشان چیزی. (از اقرب الموارد). [کنکاح کردن زن را. (از ذیل اقرب الموارد از اساس البلاغة). درس و رجوع به درس شود.

درویس. [دُ] (ع) ج درس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به درس شود.

درویس. [دُ] (ع) (بخ) سابقاً دهی بوده است از بخش شمیران شهرستان تهران. واقع در ۴ هزارگزی جنوب خاوری تجریش و در خاور قلهک و جنوب قریه چیدر و مغرب سلطنت آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). از حدود سال ۱۳۲۶ ه. ش. تعداد نسبتاً کثیری خانه و عمارت تازه در آن ساخته شده و در حال حاضر از جمله کویهای مسکونی نزدیک تهران محسوب می‌شود و بوسیله جاده قدیم شمیران و جاده سلطنت آباد به تهران متصل است. (از دائرة المعارف فارسی).

دروسوس. [دُرو / دُ] (بخ) ^۱ مارکوس لیویوس. تاریخ وفات او ظاهراً ۱۰۹ ق. م. بوده است. وی از رجال روم و از خاندان دروسوس بود که در ۱۲۲ ق. م. با گراکوس تربیون عوام و عضو گروه طرفدار سنای روم بود و بوسیله تسلیم طرحهای آزادبخوآهانه افراطی تر از طرحهای گراکوس وی را مورد حمله قرار داد و بدین وسیله و با حیل‌های دیگر گراکوس را بی اعتبار ساخت و در ۱۱۲ ق. م. گروه طرفدار سنا او را کنسول کردند. پسرش مارکوس لیویوس دروسوس که در

۹۱ ق. م. بدرد حیات گفت نیز از رهبران طرفداران سنا بود سیاستش جلب مردم و ایتالیائی‌ها به جانب سنا بود تا از این راه سنا اختیار محاکم را بازیابد. باصرف بی دریغ پول و اعطای «شهروندی»^۲ دسته جمعی به ایتالیائی‌ها حمایت مردم و ایتالیائی‌ها را جلب کرد ولی سنا متوحش شد و قانون «شهروندی» دروسوس را لغو کرد و این امر باعث «جنگ اجتماعی» گردید و دروسوس به قتل رسید. (دائرة المعارف فارسی).

دروسوس کایسار. [دُرو / دُ] (بخ) ^۳ ملقب به دروسوس کهن. تاریخ وفات در سال ۲۳ ق. م. فرزند تیریوس (برادر دروسوس گرومانیکوس، از خاندان دروسوس). پس از چندی خدمت در ایالات تابع روم در ۲۲ ق. م. تربیون شد. قدرت وی حسادت سیانوس وزیر تیریوس را برانگیخت و وی کوشید تا پدر را بر ضد پسر برانگیزد. دروسوس بوسیله سیانوس یا به تحریک وی به قتل رسید. (از دائرة المعارف فارسی).

دروسوس گرومانیکوس. [دُرو / دُ] (بخ) ^۴ نرو کلاودیوس. ملقب به دروسوس مهین (۳۸-۳۹ ق. م). سردار رومی، از خاندان دروسوس؛ فرزند لیویادروسیل و نابری اوگوستوس، در ۱۳ تا ۱۲ ق. م. در گل بود و در آنجا آرامش برقرار کرد و پس از بازگشت به روم پراپتور اوربانوس شد (۱۱ ق. م). سپس به سرزمین آلمان در شرق و شمال رود راین حمله کرد. راین را مستحکم نمود ولی اطاعت دائمی ژرمنها حاصل نشد. در آلمان درگذشت. امپراطور تیریوس برادرش بود. دروسوس با دختر مارکوس آنتونیوس وصلت کرد و از سه فرزندش یکی گرومانیکوس کایسار و دیگری کلاودیوس ^۵ ~~لیویوس~~ بود. (از دائرة المعارف فارسی).

دروس. [دُ / دُ] (ب) (با و مجهول) نشتر حجام را گویند که بدان رگ می‌کشایند و به عربی مبضع خوانند. (برهان). نشتر حجام. (آندراج) (انجمن آرا). بیشتر باشد که حجامان بدان رگ بکشایند و آن را نشتر و شست و کلک نیز خوانند و به تازی مبضع نامند. (جهانگیری). کلک که حجامان دارند. (شرفنامه منیری).

دروش. [دُرو / رو] (ب) درفش. (جهانگیری). افزار کفشدوزان و امثال آنها. (برهان). موافق معانی درفش. و این افسح است از درفش چه فاء در اصل لغت نیامده بلکه از استعمال متأخرین عجم است که با عرب آمیخته‌اند. (آندراج) (انجمن آرا). [آلت سرتیزی که بدان گاو و خسرانند. (انجمن آرا) (آندراج)؛

بس که از روزگار دیده دروش

نه دم او بجای مانده نه گوش.

جامی (از آندراج). [داغ و نشان را خوانند. (از برهان) (از جهانگیری). مراد داغ. (آندراج) (انجمن آرا). جراحی و اثری که از داغ و یا آلت جارحه حاصل شده باشد. (ناظم الاطباء). داغ که نهند. داغی که بر تن مجرم کنند مقر آمدن را، یا عام است. نشان. (یادداشت مرحوم دهخدا). عاذور. (منتهی الارب). سمة؛ به موسمی که ستوران دروش و داغ کند ستوروار بر اعدا نهاده داغ و دروش.

سوزنی. تأثیر عزم تست که هر سال گرخواهد^۶ از تیغ آفتاب حمل را کند دروش. سیف اسفرنگی. تغدیر؛ دروش کردن چشم شتر را. (از منتهی الارب).

— داغ و دروش؛ داغ و درفش. رجوع به داغ دروش و داغ و دروش در ردیفهای خود شود. [علم روز جنگ. [فوطه، که در روز جنگ بر بالای خود آهین و دستار بندند. [روشنی. (برهان). فروغ. [هرچیز درخشان. (ناظم الاطباء). و رجوع به درفش شود. [انرمه گوش. (ناظم الاطباء). [آنچه از گوش شتر و ستوران بیرند و آویخته گذارند. [قراط؛ آویخته دروش. (منتهی الارب). رَمَک؛ نشان و دروش گوش بز. (منتهی الارب). قراط؛ آویزان دروش گسردیدن تکه. (از منتهی الارب). قِرَطَه؛ آویزگی دروش گوش تکه. (منتهی الارب).

دروش. [دُرو] (مص) درویدن که به معنی درو کردن باشد. (ناظم الاطباء). **دروشت.** [دُ] (ب) تیر باشد. (لغت فرس اسدی)؛

ای مسلمانان ز نهار ز کافر بچگان

1 - Drusus. 2 - Citizenship.

3 - Drusus Caecar.

4 - Drusus Germanicus.

5 - در برهان آن را با و معروف و عربی دانسته. مرحوم سعید نفیسی در یادنامه پورداود ج ۱ ص ۲۲۷ در این مورد چنین می‌نویسد: این استباط نادرست را از این بیت سوزنی کرده‌اند:

به موسمی که ستوران دروش داغ کند

ستوروار بر اعدا نهاد داغ دروش.

آشکار است که «دروش» در این شعر سوزنی ضبط دیگری از کلمه «درفش» فارسی است که هنوز در زبان رایج است و «داغ درفش» گویند و از قدیم در ایران معمول بوده و عمل داغ زدن ستورا را «درفش داغ» یا «داغ درفش» می‌گفتند، در این صورت نه دروش کلمه تازی است و نه به معنی نشان است.

6 - مخفف: خواهد.

که به دروشت بتان چگلی گشت دلم... عماره.
مرحوم دهخدا در یادداشتی با علامت تردید و
استفهام آن را از دروشتن به معنی درو کردن
دانسته و گشت را نیز «گشت» ضبط کرده و
چنین نوشته است: این شعر را در فرهنگها
برای دروشت به معنی تیر شاهد آورده‌اند
و گشت را هم گشت ضبط کرده‌اند.
دروشه. [دَرَوْش] [ع مص] کار درویشان
را کردن. (از اقرب الموارد). درویشی.
تَدْرُوشُ. (از اقرب الموارد): نشأ فقیراً و
سلک طریق المشیخة و الدرُوشة فطاف البلاد
و زار مرقد الشیخ عبدالقادر الکیلانی.
(خلاصه الاثر). و رجوع به درویش و
درویشی شود.
دروص. [دُرُ] [ع ص] شتاب‌رو، گویند ناقة
دروص؛ یعنی ماده شتر شتاب‌رو و تندرو. (از
منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دَرُص. و
رجوع به درص شود.
دروص. [دُرُ] [ع] [ج] درص. (اقرب
الموارد) (منتهی الارب). رجوع به درص
شود.
دروغ. [دُرُ] [ع] [ج] درغ. (اقرب الموارد)
(منتهی الارب). رجوع به درغ شود.
دروغ. [دُرُ] [ع] [ج] سخن ناراست. قول ناحق.
خلاف حقیقت. مقابل راست. مقابل صدق.
کذب. (غیث). صاحب آندراج گوید: مقابل
راست چون گریه دروغ، اشک دروغ، آه
دروغ، وعده دروغ، صبح دروغ، و زشت و
مصلحت‌آمیز از صفات اوست، و با لفظ گفتن
و بستن و پرداختن و زدن و آوردن و یافتن و
بر سر کسی فروگرفتن، به صلۀ بر مستعمل
است - انتهی. سخن ناراست و ناحق و کذب
و بهتان و سخن خلاف. (ناظم الاطباء). سقم.
(یادداشت مرحوم دهخدا). ازل. افک. اُکذوبه.
خُرْعَبَلَه. خُلُق. کَذِب. مُزَوَّر. (دهار) اَفِیکَه.
اُمَیَّة. بَطِیط. بَنَاتٌ عِیْر. بُهْت. بُهْتان. بُهْتَرَه.
تَرَفَنْد. تَمَاعِب. تَكْذِب. چُونِک. حَبُط. حَبَنَات.
حُرمان. حُلَایِس. حُلَایِس. حَلَف. حَسَس.
دِقْرَاة. دَهْدَز. دَهْدَن. رَهَق. زور. زهوَ. سُرُو.
سِمَهاج. سَهَّه. سَهْمی. سَهْمَای. سَهْر. سَهْل.
طِیخ. طَفَانِین. عَضَه. عَضِیَه. فَرَش. فَرِی.
فَرِیَه. قَنْد. قَنْد. کَاذِبَه. کَذَاب. کُذبان. کُذِبی.
گِزاف. لُغْن. مَکذِبَه. مَکذوب. مَکذوبَه. مَین.
نَکِیة. و لَع. هِتْر. هِتْر. (منتهی الارب).
دروغ ارز و آزر کم‌تر کند
و گر راست گوئی که باور کند. ابوشکور.
محال را نتوانم شنید و هزل و دروغ
که هزل گفتن کفر است در مسلمانی.
منجیک.
به نزدیک تورنگ و بند و دروغ
سخن‌های پیران نگردد فروغ. فردوسی.

اگر جفت گردد زبان با دروغ
نگردد ز بخت سپهری فروغ. فردوسی.
سرمایه من دروغ است و بس
سوی راستی نیستم دسترس. فردوسی.
زبان را مگردان به گرد دروغ
چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ.
فردوسی.
دروغ آنکه بیرنگ و زشت است و خوار
چه بر پایکار و چه بر شهریار. فردوسی.
ندانی تو گفتن سخن جز دروغ
دروغ آتشی بد بود بی فروغ. فردوسی.
یکی دیگر افکن برین هم‌نشان
دروغ از گناه است با سرکشان. فردوسی.
دروغ زیر خیر دان و راست زیر عیان
اگر دروغ تو نیکوست راست نیکوتر.
عصری.
حاجب فاضل... آن ناصح که دروغ است،
چون او ناصحی وی قوم غزنین را نصیحت‌های
راست کرد. (تاریخ بیهقی). آن پادشاهان... که
ایشان را قهر کرد [اسکندر] راست بدان
مانست که در آن باب سوگند گران درشت
است و آن را راست کرده است تا دروغ نشود.
(تاریخ بیهقی ج ۲ فیاض ص ۱۱۳).
دروغ از به آبرو بستر
نگوید دروغ آنکه دارد خرد. اسدی.
به موبد چنین گفت هرگز دروغ
نگیرد بر مرد دانا فروغ. اسدی.
دروغ به راست مانا به که راست به دروغ مانا.
(قابوسنامه).
تا هرچه بداد مر ترا خوش خوش
از تو به دروغ و مکر بستاند. ناصر خسرو.
بر رس که چه بود نیک‌اسما
منگر به دروغ عامه و غوغا. ناصر خسرو.
گوش‌همی گوید از محال و دروغ
راه بکن... استوار مرا. ناصر خسرو.
دروغ سوی سخن‌پیشگان روا نشود
و گرچه روی و ریا را همی کنند روی.
ناصر خسرو.
به نظم اندر آری دروغ و طمع را
دروغ است سرمایه مر کافری را.
ناصر خسرو.
وین هرچه همی زیر شب و روز بزاید
فرزند دروغند و مزور همه بکسر.
ناصر خسرو.
دل‌تان خوش گردد به دروغی که بگویند
این بیهده گویان که شما از فضلائید.
ناصر خسرو.
چون خود نکنی چنانکه گوئی
پند تو بود دروغ و ترفند. ناصر خسرو.
زال افسون کرد و سیرخ آمد از افسون تو
روستم به شد چو سیرخ اندرو مالید پر
من عجب دارم ز فردوسی که تا چندان دروغ

از کجا آورد و بیهوده چرا گفت آن سمر
در قیامت روستم گوید که من خصم توام
تا چرا بر من دروغ محض گفتی سر سمر.
امیر معزی (از آندراج).
زبان را از دروغ... بسته گردانیدم. (کلیله و
دمته). می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادب‌ار
دارد... و دروغ مؤثر و مشر و راستی مهجور
و مردود. (کلیله و دمته).
چو خاتم به دروغی به دست چپ مفکن
که دست‌مال توام پای‌بند مال نصاب.
خاقانی.
چو من ناورد پانصد سال هجرت
دروغی نیست‌ها، برهان من، ها. خاقانی.
نه دروغ است خواب پاگان زانک
از سر صدق خواب دیدستند. خاقانی.
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست.
در دو عالم هر دروغ از راست خاست.
مولوی.
دروغ مصلحت‌آمیز به از راست فته‌انگیز.
سعدی.
گر حکیمی دروغ‌سار مباح
با کز و با دروغ یار مباح. اوحدی.
دل چون بدید موی میان تو در کمر
گفت این دروغ بین که برین راست بستند.^۱
شیخ اوحدی (از آندراج).
زین گریه دروغ که ای پیر می‌کنی
آبی به شیر از سر تزویر می‌کنی.
صائب (از آندراج).
فریب عشق به آه دروغ نتوان داد
شکار خضر به دام سراب نتوان کرد.
صائب (از آندراج).
مکافات دروغی جز دروغی.
(از ابداع البدایع).
نیست در دین شرع و مذهب عقل
خصلتی ناستوده‌تر ز دروغ
نشود جمع بانفاق وفاق
ندهد چهره دروغ فروغ.
؟ (از امثال و حکم ذیل: اگر جفت گردد...)
دروغی که حالی دلت خوش کند
به از راستی کت مشوش کند.
؟ (از امثال و حکم).
اِکذاب؛ بر دروغ داشتن کسی. بُهْتان؛ دروغ
نهادن بر کسی. دروغ حیران‌کننده. خُلُق؛
دروغ نهادن. زور؛ سخن دروغ. (دهار).
اِستِیْلاج؛ دروغ با راستی و حق آمیختن.
اِهْرِماع؛ بدروغ گریستن بر کسی. بَنَاتٌ عِیْر؛
۱- از درویش فارسی.
۲- به فتح اول نیز آمده. (آندراج).
۳- تلفظ قدیم: durógh، پهلری drōg، از
پارسی باستان: drauga، اوستا: draogha.
۴- به ترکیب «دروغ بستن» نیز ایهام دارد.

دروغ و باطل. زرق؛ برهیزگاری؛ بازجویی و دروغ. سحاق؛ دروغ ساده. مُلقان؛ دروغ آشکارا و صریح. هَلطه؛ خبری که بشنوی آن را و نه راست شماری و نه دروغ. (منتهی الارب). تفتید؛ به دروغ و خرفی نسبت کردن. (ترجمان القرآن جرجانی).
- امثال:

دروغ بی حد و گرگ سپیدار، نظیر؛ شتر بر کک (کیک) نشست و رفت به بغداد؛ (در مورد دروغهای بزرگ و شاخدار بر سبیل استهزاء ایراد می‌شود). (امثال و حکم).
دروغهای دسته نقاشی؛ تعمیری مثلی از دروغ‌هایی فریبنده.
دروغ هرچند چرب تر بهتر. (از شاهد صادق).
- بدروغ؛ دروغین؛

فسانه کهن و کارنامهٔ بدروغ
بکار ناید رو در دروغ رنج میر. فرخی.
- به گسرد دروغ گشتن؛ به دروغ گفتن پرداختن. قصد دروغ‌گویی کردن. متصل به دروغ گشتن؛

و گر هیچ گردی به گرد دروغ
نگردد دروغت بر من فروغ. فردوسی.
به گرد دروغ ایچ گونه مگرد
چو گردی بود بخت را روی زرد. فردوسی.
به گرد دروغ آنکه گردد بسی
از او راست باور ندارد کسی. اسدی.
- بی‌دروغ؛ بی‌شک؛
شه چو دریاست بی‌دروغ و دریغ
جزر و مدش به تازیانه و تیغ.

نظامی.
- پیوسته دروغ؛ کسی که دائم دروغ گوید؛
زین عشوه فروشنده پیوسته دروغی
زین بیهده اندیشهٔ بگسته فاری. سنائی.
- دروغ آمدن؛ دروغ پنداشتن. دروغ جلوه کردن. کذب به نظر رسیدن؛
و گر گویم از من گروهان مجوی
دروغ آبدش سربر گفتگوی. فردوسی.
- دروغ آوردن؛ دروغ گفتن. از هاف. زهوف. (از منتهی الارب).

- دروغ از آب درآمدن؛ هویدا گشتن که دروغ است.
- دروغ داشتن؛ تکذیب. (ترجمان القرآن جرجانی). مجوز. (از منتهی الارب).
- دروغ دانستن؛ دروغ فرض کردن. دروغ شمردن؛

تو این را [شهنامه را] دروغ و فسانه مدان
به یکسان روش در زمانه مدان. فردوسی.
- دروغ درآمدن؛ معلوم شدن که دروغ است. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- دروغ دسته نقاشی؛ دروغ گنده. دروغ شاخدار. سخن ناراست پر آب و تاب.
- دروغ راندن؛ دروغ گفتن؛

دروغ و گرافه مران در سخن
به هر تندی آنچه خواهی مکن. اسدی.
دروغی مران بر زبان و مدان
که صدقی رود بر زبان خلق را.
خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۸۱۱).

- دروغ زادن یا زاییده شدن؛ متولد گشتن دروغ. ساخته شدن دروغ؛
ز اندیشه‌های بیهده زاید دروغ
چون شب سیاه باشد هم مندیش.
ناصر خسرو.

- دروغ زشت فروگفتن؛ دروغهای ناهنجار و گراف به گوش کسی خواندن؛
چندان دروغ زشت فروگوشم بسر
تا چون کدو شود سر آن قلتیان ز باد.
حکیم زلالی (از آندراج).

- دروغ ساختن؛ سخن یا داستان ناراست جعل کردن. سخنی کذب فریافتن. کذب.
- دروغ سگالیدن؛ اندیشهٔ دروغ کردن. دروغ اندیشیدن؛

دروغ ایچ مگال ازیرا دروغ
سوی عاقلان مر زبان را زناست.
ناصر خسرو.

- دروغ شاخدار؛ در اصطلاح عامیان، دروغ بزرگ. دروغ نمایان و آشکارا. دروغ عجیب. دروغ حیرت‌انگیز. دروغ اغراق‌آمیز. و رجوع به شاخدار در ردیف خود شود.

- دروغ شدن؛ دروغ گردیدن. دروغ درآمدن. نادرست شدن خبری؛ حنث. دروغ شدن سوگند. (دهار) (تاج المصادر بیهقی).
- دروغ و دُول؛ از اتباع، ناراست و کفرآمیز. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- راست و دروغ؛ درست و نادرست. صحیح و سقیم؛ خواستیم که بدانیم اندر این جستار راست و دروغ این سخن. (کشف‌المحجوب لعل‌مقبوب سجزی).
- زبان پردروغ؛ که دائم به ناراستی و کذب سخن گوید. کذاب. بسیار دروغ؛
همان بددل و سفله و بی‌فروغ
سرش پر ز کین و زبان پر دروغ. فردوسی.

- سوگند دروغ کردن؛ به دروغ سوگند خوردن؛ حنث. (از منتهی الارب)؛ اگر آن سوگندان را دروغ کنم... از خدای... بیزارم. (تاریخ بیهقی).
- وعدهٔ دروغ؛ وعدهٔ کاذب. کاذبه؛
چند دهی وعدهٔ دروغ همی چند
چند فروشی به من تو این سرو سروا.
اورمزدی.

حیف است اگرچه کذب رود بر زبان تو
از وعدهٔ دروغ دمی شاد کن مرا.
صائب (از آندراج).
|| آتریگی. کدورت. (براهین‌المجم)؛
بیا ساقی آن آب آتش فروغ

که از دل برد زنگ و از جان دروغ.
(منسوب به فخر گرگانی).

دروغ آزما. [دُز / ز] (نصف مرکب) دروغ آزما. آزمایندهٔ دروغ. به دروغ پردازنده. دروغگو. رجوع به دروغ آزما شود.

دروغ آزمائی. [دُز / ز] (حامص مرکب) دروغ‌آزمائی. آزمودن دروغ. پرداختن به دروغ. دروغ‌گوئی. عمل دروغ‌آزما؛

دروغ‌آزمائی نباشد ز رای
که از رای ماند بزرگی بجای. فردوسی.
و رجوع به دروغ‌آزمائی شود.

دروغ آزما. [دُز / ز] (نصف مرکب) دروغ‌آزما. آزمایندهٔ دروغ. دروغگو. کذاب؛ نکوهیده باشد دروغ‌آزمائی

سوی بتدگان و بسوی خدای. ابوشکور.
به گفتار مرد دروغ‌آزمائی
کسی بر تو از تو گرفتست جای. فردوسی.

دروغ‌آزمائی است چرخ بلند
تو دل را به گستاخی اندر میند
مکن دوستی با دروغ‌آزمائی
همان نیز با مرد ناپاک‌کرای. فردوسی.

زیانی که باشد بریده ز جای
از آن به که باشد دروغ‌آزمائی. اسدی.
هر آن کس که باشد دروغ‌آزمائی
نکوهیده باشد به نزد خدای.

شمسی (یوسف و زلیخا).
دروغ آزمودن. [دُز / ز] (مصص مرکب) به دروغ‌گوئی پرداختن. دروغ گفتن؛
دروغ آزمودن ز بیچارگی است
نگوید کرا در هنر بارگی است. اسدی.

دروغان. [دُ] (جمع دروغ است. ولی در بیت زیر از مولوی به معنی دروغ‌گویان و کاذبان آمده است. (فرهنگ لغات و تعییرات مثنوی). ناراستان. مظاهر کذب؛
بر دروغان جمع می‌آید دروغ
الخبیثات للخبیثین زد فروغ. مولوی.

دروغ باف. [دُ] (نصف مرکب) بافندهٔ بافندهٔ دروغ. دروغگو. آنکه مطالب دروغ را با آب و تاب فراوان بر زبان راند. حائک الکذب بهوت. مباحث. (یادداشت مرحوم دهخدا). (منتهی الارب).

دروغ بافتن. [دُت] (مصص مرکب) دروغ گفتن. سرهم کردن مطالب ناراست. حیا کت. کذب. (یادداشت مرحوم دهخدا). اختلاق. افتراء. (المصادر زوزنی). بشک. تخلق. (از منتهی الارب)؛

با خود از بهر تسلی از تو می‌بافد دروغ
دل که بر امید وصلت جاه محنت جاه اوست.
سیفی (از آندراج).

- دروغ بافتن بر کسی؛ به کسی نسبت دروغ دادن و بهتان بر کسی بستن. (ناظم الاطباء).
- دروغ بر بافتن؛ دروغ بافتن. دروغ گفتن.

اختصاص. (منتهی الارب). اختلاق. (دهان).
اعضاء. (منتهی الارب). افتراء. (دهار). (ترجمان
القرآن جرجانی). افتعال. تخرق. (منتهی
الارب). تخلق. (دهار). خین. (منتهی الارب):
به هریک چند بریافتد دروغی
دهد زان گوهر خود را فروغی.

جامی (از آندراج).
مئل؛ دروغ بریافتن و بدگفتن به حق کسی نزد
سلطان. (از منتهی الارب).
- دروغ فریافتن؛ دروغ بافتن. دروغ
ساختن. اختلاق. (ترجمان القرآن جرجانی).
افتراء. افتعال. تخرق. تخلق. (تاج المصادر
بیهقی).

دروغ بافی. [دُ] (حامص مرکب)
دروغ‌یاف بودن. عمل دروغ باف. دروغ
بافتن. حیا کت. کذب. (یادداشت مرحوم
دهخدا). و رجوع به دروغ بافتن و دروغ باف
شود.

دروغ بستن. [دُ بَ تَ] (مص مرکب)
دروغ گفتن. دروغ بافتن. تهمت زدن.
(یادداشت مرحوم دهخدا). به کسی نسبت
دروغ دادن و بهتان بر کسی بستن. (ناظم
الاطباء). اعتباط. افتراء. (زمخشری). تهمت:
دست من و زلف یار حاشا
بر خویش دروغ بسته بودم.

کمال خجندی (از آندراج).
به مرگ غیر باشد عالمی خوشحال و من غمگین
که می‌ترسم دروغی بسته باشد از برای او.
باقر کاشی (از آندراج).

- دروغ بر بستن؛ دروغ بستن. تهمت. نسبت
دروغ دادن. اسقاط. اشراب. الحاد. تسقط.
تهمة. شرب. عبط. عضة. (از منتهی الارب).

دروغ پرداز. [دُ بَ] (تلف مرکب)
دروغ‌پردازانده. پردازانده. دروغ. آراینده
دروغ. آنکه دروغ دیگری را تزئین کند و
راست جلوه دهد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
کاذب. ناظم الاطباء). کسی که دروغ گوید.
دروغ باف:

قلم به شرح محبت دروغ پرداز است
به بال شوق رقم گرز نامه بر نبرد.
ظهوری (از آندراج).

دروغ پردازی. [دُ بَ] (حامص مرکب)
عمل دروغ‌پرداز. دروغ‌یابی. و رجوع به
دروغ پرداز شود.

دروغ زدن. [دُ زَ دَ] (مص مرکب) دروغ
گفتن. محج. (از منتهی الارب).

دروغزن. [دُ زَ] (تلف مرکب) دروغ‌زننده.
کاذب و دروغگو. (غیث). کذاب. افک. افک.
خارص. سداج. سهوق. فاسق. مائن. مداع.
(منتهی الارب): پس مردی دیگر برخاست و
گفت من دروغزن و پلیدزبانم، دعا کن تا
خدای تعالی این زبان از من ببرد، پیغمبر

صلی‌الله علیه و سلم او را دعا کرد. (ترجمه
طبری بلعی). لیکن او را یقین بود که کسری
هرگز آن دختر را نبیند که دروغزن شود.
(ترجمه طبری بلعی).

گروهی آنکه ندانند باز سم از سرب
همه دروغزن و خربطند و خیره‌سرنند.

قریع القرس.
ملک محمود وزیر را گفت این مردک [یعنی
فردوسی] مرا به تعریض دروغزن خوانند.
(تاریخ سیستان). دروغزن ار چه گواهی
راست دهد نپذیرند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص
۳۲۹). پیش‌رمی نبود بزرگتر از آنکه به چیزی
دعوی کند که بداند و آنگاه بدان دروغزن
باشد. (منسوب به انوشیروان، از قابوستنامه).

گراز دروغ و زغل درجهی^۱ بجه ز جهان.
که هم دروغزن است این جهان و هم درغل.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۴۸).

دست از دروغزن بکش و نان مخور
باکرویا، و زیره و آویشنش.

ناصرخسرو (دیوان ج تقوی ص ۲۲۸).
عاقل مر آن کس را راستگوی دارد که گوید
مرین کودک خرد را نطق است و کسی را که

گوید گوساله را نطق است دروغزن شمارد.
(جامع‌الحکمتین ص ۱۸۵). اسود را بکشید
که دروغزن است. (قصص الانبیاء ص ۲۳۴).

سوی ملوک یمن نامه فرستاد که اسود
دروغزن است بکشیدش. (مجمل التواریخ و
القصص). پس هامان را گفت من چنین گمان

همی برم که موسی از دروغزنان است.
(مجمل التواریخ و القصص). ابلیس او را
وسوسه کرد که تو اکنون دروغزن شدی پیش
قوم. (مجمل التواریخ و القصص).

شاه باید غلام تن نبود
تا خطیش دروغزن نبود.
یادداشت دروغزن است و توراستگوی
آنجا بترجم باد صبا می‌فرستمت. خاقانی.

هم مردم دروغزن دیدم
راست از هیچ باب نشنیدم. خاقانی.

گفت استغفار به زبان کار دروغزنان است.
(تذکرة الاولیاء عطار). گفت استغفار بی آنکه
از گناه بازایستی توبه دروغزنان بود. (تذکرة
الاولیاء عطار).

بهر دفع زبانه دوزخ
این زبان دروغزن ببرند.
کمال‌اسماعیل (از آندراج).

تو که در بند خویشتن باشی
عشقبازی دروغزن باشی. سعدی.
کذاب، دروغزن یافتن. (دهار).

- بدروغزن داشتن؛ دروغگو دانستن؛ هم
وجود و انکار می‌کردند و آن بزرگ دین و
سالانه پاک را بدروغزن می‌داشتند و تیغ در
روی او می‌کشیدند. (کتاب‌التقصص ص ۳۸۶).

- دروغزن کردن؛ نسبت دروغ دادن. متهم
کردن کسی را که دروغگو است و دروغزن
است؛ سه تن از لشکریان برخاستند ولیدبن
عبه و یزیدبن عسیان و سفیان و ضحاک را

دروغزن کردند. (ترجمه طبری بلعی).
موسی به طبع تنگدل بود و دانست که
پیغمبران را دلی باید فراخ... تا هر چه مر او را

آید از سختی... و از آنکه او را دروغزن کنند و
جادوی خوانند آن احتمال توانست کردند.
(ترجمه طبری بلعی). بهرام به سخن درآمد و

گفت من شما را دروغزن نکتم بر آنچه گفتید
از مذهب یزدجرد. (ترجمه طبری بلعی). به
کدام نعمتهای خدایتان همی‌مر پیغامبر را

دروغزن کنید؟ (جامع‌الحکمتین ناصرخسرو
ص ۴۲۳). چنانک خدای تعالی گفت اندر
گروههایی که اسامان روزگار خویش را

دروغزن کردند. (جامع‌الحکمتین ص ۱۶۲).
دروغزنی. [دُ زَ] (حامص مرکب) عمل
دروغزن. دروغگویی. دروغزن بودن. رجوع
به دروغزن شود.

دروغ سار. [دُ] (ص مرکب) دروغگو.
دروغ و ناراست بافنده:
گر حکیمی دروغ‌سار مباحش

باکز و با دروغ باز مباحش. اوحدی.
دروغسان. [دُ] (ص مرکب) چون دروغ:
تا ظن نبری که هیچ نکبت
زین حکم دروغسان بینم. خاقانی.

دروغ کردن. [دُ کَ] (مص مرکب)
خلاف کردن. به ناراستی کشاندن.
- دروغ کردن وعده راه؛ خلف وعد. خلاف،
اخلاف وعده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- دروغ کردن در سخن؛ سهجه. (منتهی
الارب).
دروغ گردانیدن. [دُ کَ] (مص مرکب)
مرکب) تکذیب کردن. افک. (دهار):
مگردان دروغ آنچه گوید [سلطان] سخن

وز آنچه بپرسد نهان زو مکن. اسدی.
دروغ گفتن. [دُ گَ] (مص مرکب)
تکلم به دروغ. سخن گفتن به دروغ. سخن
ناراست گفتن. کذب گفتن. ایشاک ک. (تاج
المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ابطال.
اختصاص. اختراق. ازدهاف. ازدهاف. افتراء.
(منتهی الارب). افک. (دهار). (ترجمان القرآن
جرجانی). افتاد. بشک. (تاج المصادر بیهقی).
بہت. بهتان. (دهار). تخرص. (المصادر
زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). تخرق. تخلق.
ترعم. تزئید. تزئید. نرج. تکذاب. تکذب.
تمساح. (منتهی الارب). تمنی. (دهار) (تاج
المصادر بیهقی). تهنید. جلط. خذب. (منتهی
الارب). خَرَص. خَرَق. خَلَق. (دهار) (تاج

۱- نل: دغل می‌جہی.

المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن جبرجانی)، دَجَل. (منتهی الارب). سَدَج. (تاج المصادر بیهقی). سَرَج. عَشْر. عَضَّة. عَضَّة. عَضَّة. عَضَّة. (منتهی الارب). فُجُور. (دهار) (ترجمان القرآن جبرجانی). فَرَش. فَنَك. فَنَّا. کاذِبَة. (تاج المصادر بیهقی). کَذَاب [ک/کذ]. کَذِب [ک/کذ]. کَذِبَة. (منتهی الارب) (دهار). لِحَاء. مَتَع. مَحِج. مَسْرُوقَة. مَذْمُومَة. مَسَح. مَلَاخَاة. مَلَذ. مَبْن. نَمَش. وِلْعَان. هَتَّ. (منتهی الارب):

ور ایدون که پیش تو گویم دروغ دروغ اندر آرد سر من به یوغ. پوشکور. همی گفت با وی گزاف و دروغ مگر کاندر آرد سرش را به یوغ. پوشکور. تو بردی از این پادشاهی فروغ همی چاره جستی و گفتی دروغ. فردوسی. به جان و سر پهلوان زمین که چیزی نگویم دروغ اندرین. فردوسی. شما را خورد آتش پرفروغ تو دانی کزین در ننگمت دروغ. فردوسی. چون مقرر گشت که دروغ گفته است سزای وی بفرمود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۳۱). از دروغ گفتن دور باشید. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۹). در خلوت که با کسی سخن میرانند [غازی] نالایدی می نمود و می گریست و یکی ده می کردند و دروغها می گفتند و باز میرسانیدند. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۰). خواهی گفت درخواستم تا مردی مسلمان در میان کار من باشد که دروغ نگوید. (تاریخ بیهقی).

دروغ از به آبرو بستر دروغ گوید دروغ آنکه دارد خرد. اسدی. که گفت پزیرن از میوه می کند پرهیز دروغ گفت که دستش نمی رسد به شمار. سعدی.

عاشق گل دروغ می گوید که تحمل نمی کند خازش. سعدی. که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق دروغ گفت گر از خویشتن خیر دارد. سعدی.

اگر راست می خواهی از من شو جهان دیده بسیار گوید دروغ. سعدی. دروغ گفتن به ضرب شمشیر ماند اگر جراحت درست شود نشان همچنان بماند. (گلستان). اشتراط: دروغ صریح گفتن بر کسی. (تاج المصادر بیهقی). اعتبار: دروغ گفتن بی سبب و بهانه. اهتبال: دروغ بسیار گفتن. (از منتهی الارب). تخریق: بسیار دروغ گفتن. (از منتهی الارب). بسی دروغ گفتن. (دهار). تکذب: به تکلف دروغ گفتن. (دهار). تلفیق: دروغ و باطل گفتن. جلط: دروغ گفتن و سوگند یاد کردن. (از منتهی الارب).

— امثال:

از بس دروغ گفته کله کلاهش سوراخ شده؛ به مزاج، به کودکانی که درز کلاه شکافته یا سر کلاه دریده دارند گویند. (امثال و حکم).

پشت سر مرده دروغ می گویند؛ در صورتی که من زنده و حاضرم چگونه از زبان من دروغ می سازند. (امثال و حکم).

دروغگو. [د] [الف مرکب] دروغگو. دروغ گوینده. که به راستی سخن نگوید. که راست نگوید. آنکه سخن به دروغ گوید. دروغ زن. افاک. افوک. افیک. خَرَّاص. سَقَّار. طِعْرَس. کاذب. کذاب. مانن. معوه. تکذب؛ دروغگو پنداشتن کسی را. تکذیب؛ دروغگو گردانیدن کسی را و گفتن او را که دروغ گفتی. (از منتهی الارب).

— امثال:

دروغگو تا در خانه اش، یا دروغگو را تا به خانه رسانند؛ چون دروغگو فراموشکار است و ممکن است راه خانه خود را فراموش کند. (از مجموعه مختصر امثال چ هند) (از فرهنگ عوام).

دروغگو خانه اش سوخت (یا آتش گرفت) کسی باور نکرد. نظیر: من عرف بالکذب لم یسمع صدقه. (امثال و حکم).

دروغگو خود خود را رسوا می کند. (امثال و حکم).

دروغگو دشمن خداست. (امثال و حکم). دروغگو زود مچش گیر می آید. (امثال و حکم).

دروغگو کم حافظه است. (امثال و حکم). و رجوع به دروغگوئی شود.

دروغگوئی. [د] [حماص مرکب] دروغگوئی. حالت و کیفیت دروغگو. عمل دروغگو. کذب. مکالمه دروغ. تکلم به دروغ. (ناظم الاطباء). کذبه. (دهار). کذابی. نملقه. (منتهی الارب):

مجنون که در آن دروغگوئی دید آینه ای بدان دورویی. نظامی. و رجوع به دروغگو و دروغگوئی شود.

دروغگوئی. [د] [الف مرکب] دروغگو. دروغ گوینده. آنکه سخن به دروغ گوید. دروغ زن. افاک. (دهار). اَلَمَعِي. تَکْذَاب. (منتهی الارب). خَرَّاص. (دهار). دَجَال. رُهدون. زَرَّاق. سَدَّاج. سَوَّاج. سَوَّب. سَهْوَق. صَوَّاع. عَثْر. عَجْرِي. غَمُوض الحنجرَة. (منتهی الارب). ناجر. قَبَاب. (دهار). کاذب. کذاب. کذبان. کذبانة. کُذِب. کُذِبَان. کُذِبَة. کذوب. کذوبية. (منتهی الارب). کُذِبَان. (دهار). مانن. مَذَّاع. مَذِيذ. مَسِج. مَکْذَبَان. مَکْذَبَانَة. مَلْسُون. مَهْتَل. مَيَّان. مَيُون. والعم. هَتَّات. هَتَّات. هَلُوف. (منتهی الارب). یلمع. (دهار):

مر مرا ای دروغگوئی سترگ تا لواسه گرفت از این ترفند. خفاف. دروغگوئی به آخر نکال و شهره بود چنانکه سوی خردمند شهره شد مانی.

ناصرخسرو. اِکْذَاب؛ دروغگوئی یافتن کسی را. خَصَاف؛ بسیار دروغگوئی. رجل خَطَّارِب و خَطْرِب؛ مرد مفتی دروغگوئی. صباغ؛ دروغگوئی که سخن را رنگ میدهد و دگرگون می سازد. مَلَّاذ؛ دروغگوئی که گوید و نکند. مَلْمَند، مَلُود؛ دروغگوئی که آنچه گوید نکند. نَسَاج؛ دروغگوئی سخن ساز. (منتهی الارب). و رجوع به دروغگو شود.

دروغ نما. [د] [الف / ن] [الف مرکب] دروغ نماینده. که همانند دروغ جلوه کند. که ناراست جلوه کند. که به دروغ شبیه و مانند بود. (از مرکب) نام اسبابی است علمی یافتن دروغ را. دروغیاب. رجوع به دروغیاب شود. **دروغ وعده گوی.** [د] [د] [حماص مرکب] عمل دروغ وعده. خلف وعده. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دروغ وعده شود.

دروغ وعده. [د] [د] [ص مرکب] کسی که وعده دروغ میدهد. (ناظم الاطباء). کاذب الوعد. (یادداشت مرحوم دهخدا). آنکه وعده هایی عرقوبی دهد:

دلم ریمده لولی وشی است شورانگیز دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز. حافظ. **دروغی.** [د] [ص نسبی] منسوب به دروغ. مربوط به دروغ. دروغ. کاذب. دروغگو. (ناظم الاطباء). دروغین. کاذبه. (یادداشت مرحوم دهخدا). باطل. نادرست. (ساخنتگی. مصنوعی):

کسری و جم به درگهت هر دو شهی دروغی اند حاتم و معن بردرت هر دو گدای راستین.

سلمان ساوجی:

دروغیاب. [د] [غ] [لم مرکب] دروغ نما. نام هر اسباب علمی برای ثبت تغییرات بدنی (مثلاً در تنفس، ضربان نبض، فشار خون) که بر اثر گفتن دروغ حادث میشود. نخستین کسی که چنین اسبابی بکار برد (در سال ۱۸۹۵ م). چ. لومبروزو بود ولی تعبیه اسبابهای علمی برای برقرار کردن تناظر بین فشار خون و تغییرات تنفس با دروغ گفتن در ۱۹۱۴ و ۱۹۱۵ م. صورت گرفت و پس از آن نیز کوشش هایی برای تکمیل آنها بعمل آمد. اگر چه وسایل دروغیاب در کارهای پلیسی مورد استفاده است، در مراجع قضائی معمولاً اعتباری ندارد زیرا بین تغییرات بدنی که بر اثر گفتن دروغ یا سایر عوامل عاطفی (مانند

احساسات مربوط به گناه و مصیبت) **جیاصلی** - میشود شباهت بسیار وجود دارد. (از دائرة المعارف فارسی).

دروغین. [دُ] (ص نسبی) دروغی. کاذب. کاذبه. به دروغ؛ اشتهای دروغین؛ اشتهای کاذب. (یادداشت مرحوم دهخدا):

از ادب نبود به پیش شه مقال
خاصه خود لاف دروغین و محال. مولوی.
صبح کاذب؛ و او را صبح دروغین گویند.
(التفهیم). و رجوع به دروغی شود.

دروغینی. [دُ] (لغ) شهرت سهیالارعلی دروغینی از سرداران ترکان خاتون مادر سلطان محمد خدابنده. رجوع به علی دروغینی در ردیف خود شود.

دروغینه. [دُ ن / ن] (ص نسبی) دروغی. دروغین. دروغ، و رجوع به دروغی و دروغین شود.

دروفرامان. [دُ ف] (لغ) یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. کلمه درو فرامان مخفف دورود و فرامان است چون فرامان و قرای تابعه آن بین دو رودخانه مهم قره‌سو و گاماسیاب واقع و دو رود مذکور در این دهستان به هم ملحق می‌شوند و تشکیل رودخانه صیمره را میدهند. دهستان درو فرامان محدود است از طرف شمال به دهستان حومه و کوه بیستون، از طرف مشرق به رودخانه گاماسیاب که بین این دهستان و بخش هرسین واقع شده، از طرف جنوب به کوه سفید که همه جا بین این دهستان و دهستان ماهی دشت واقع گردیده است از طرف غرب به دهستان حومه کرمانشاه. وضع کلی طبیعی: قسمت جنوب، خاور و مرکز دهستان کوهستانی و قسمت شمالی دشت است. رودخانه گاماسیاب در خاور و قره‌سو تقریباً از وسط دهستان میگذرد. آب مزروعی اکثر قرای آن از قنوات و چشمه‌سار و رودخانه‌های مذکور است. مهمترین و مرتفعترین کوهستان دهستان درو فرامان کوه سفید است. امتداد کوه سفید شمال باختر به جنوب خاور خط‌الرأس آن حد طبیعی این دهستان و دهستان حومه شهر یا دهستان ماهیدشت است. ارتفاع قله واقع در جنوب آبادی جامه شوران ۲۱۲۲ متر است. دو رودخانه مهم گاماسیاب و قره‌سو در این دهستان جاری و در انتهای جنوب خاوری آن بهم ملحق میشوند. مزارع سلیسیانه بوسیله موتور و سایر قرا فقط برای آشامیدن از رودخانه گاماسیاب استفاده مینمایند زیرا این رودخانه تقریباً در عمق یک الی دو گز جریان دارد و مالکین مجاور استطاعت سدبندی را ندارند و در هر فصل سال دارای آب است البته در بهار آب آن

بسیار زیاد است و در اراضی جامه شوران به رودخانه قره‌سو ملحق می‌شود. اما رودخانه قره‌سو از پل آجری راه شوسه قدیم کرمانشاه - بیستون وارد دهستان درو فرامان میشود و برخی از قرای کنار رود از آن استفاده می‌نمایند سپس در اراضی جامه شوران با اتصال به رودخانه گاماسیاب تشکیل رودخانه صیمره را میدهد و بطرف شهرستان خرم‌آباد جاری میشود. رودخانه صیمره در شهرستان اهواز و دشت میشان بنام کرخه نامیده میشود و به باطلاح حورالعظیم منتهی میگردد. این دهستان مطابق سازمان اداره آمار ثبت احوال از دو حوزه ۳ و ۸ تشکیل شده و تابع آمار کنگاور است ولی از نظر فرمانداری یکی از دهستانهای بخش مرکزی کرمانشاه محسوب میگردد. جمع قرای بزرگ و کوچک دهستان ۸۳ و جمعیت آن در حدود ۱۲ هزار و قرای مهم آن بشرح زیر است: فرامان، سرارود، حاجی آباد، سلیمانیه، کههریزانگیز، حاجی علیان، کله هو. راه شوسه‌ای در این دهستان احداث نشده است ولی تابستان به اکثر قرای آن اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دروقت. [دُ رَ] (ق مرکب) ۱ فوراً. علی‌الفور. بلافاصله. درحال. فی‌الحال؛ هر سه مقدم از اسب بزیر آمدند و سجده کردند این مولی‌زاده را در وقت صد هزار دینار بدادند و امیدهای بزرگ کردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۴۲). در وقت مادر را در کنار گرفت. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۷). نماز پیشین احمد در رسید... و در وقت حاجب بکنکین او را به قلمه فرستاد تا نماز شام بماند. (تاریخ بیهقی). اگر رام و خوش پشت نباشد [ستور] به تازیانه بیم می‌کند در وقت. (تاریخ بیهقی). متوکل آنچه صلاح را گفته بود بفرمود تا در وقت بدادند. (قابوسنامه).

چون خصم سر کیسه رشوت بگشاید
دروقت شما بند شریعت بگشاید.

ناصر خسرو.
در پیش فرعون درآمد اسب سرکش نمود و
دروقت همه لشکر در پی او رفتند الا هامان
که بازگردید. (قصص الانبیاء ص ۱۰۸). پس
روبه کافران نهادند در وقت ظفر یافتند.
(قصص الانبیاء ص ۱۲۰).

گوش او خواهد که چشم او شود در حال کور
چشم خواهد تا که گوش او شود در وقت کر.
امیر معزی (از آندراج).

هر بیت که چون تیر به اندام ز من رفت
دروقت زنده بر دل بدخواه تو پیکان.

معوسد.
دروقت خیر دادند که کوکبه مجد مجلس
اسمی به سه فرسنگی از چهار حدود تبریز

عیان بگردانید. (منشآت خاقانی ج دانشگاه ص ۲۲). هم در وقت احرام اخلاص گرفت و در حریم کعبه عجم... به یمن مجاورت مستعد گشت. (منشآت خاقانی ص ۷۱). در وقت معشوق را باز فرستاد و نزدیک شوی رفت. (سندبادنامه ص ۲۱۴). در وقت بهای جامه برسنجید و با گنده‌بیر عتابها کرد. (سندبادنامه ص ۲۴۴). در وقت مسرعی به جلاد فرستاد. (سندبادنامه ص ۲۲۶). پیرزن در وقت از پیش دختر بیرون آمد. (سندبادنامه ص ۱۹۶). جوان در وقت از بادیه حرمان روی به کعبه در زمان نهاد. (سندبادنامه ص ۱۹۷). در وقت برپای خاست و از مستوره عذرها خواست. (سندبادنامه ص ۲۶۲).

پیش او در وقت و ساعت هر امیر
جان بدادی گر بدو گفتمی که میر. مولوی.
و رجوع به این ترکیب ذیل وقت شود.
دروقره. [دُ رَ قَ] (لغ) شهری بوده است در عراق و حجاج آن را ویران ساخت و مصالحش را به واسط آورد. (از معجم البلدان).

دروقه. [دُ رَ قَ] (لغ) در ۱۸ میلی قلمه ایوب است به اسپانیا. (یادداشت مرحوم دهخدا). شهر یا قریه‌ای است در اندلس و نسبت بدان دُرُقَیّی شود. (از معجم البلدان). شهری است کوچک و با تمدن، آباد و محلو از باغها و درختان رز، و همه چیز در آن فراوان و ارزان است. از شهر دروقه تا سیرقظه ۵ میل و از شهر قلمه ایوب تا قلمه دروقه ۱۸ میل فاصله است. (از الحلل السندی). این شهر بفاصله ۲۵ کیلومتری قلمه ایوب قرار دارد و اسپانیولها آن را «داروکه»^۲ خوانند و آن در عهد تسلط مسلمین ترقی بسیار کرد و سوری داشت بطول ۳ کیلومتر که ۱۱۴ برج بر آن قرار داشت. این شهر را قلمه‌ای بود که مسلمانان آن را بر قطعه سنگ عظیمی ساخته بودند. (از حاشیه الحلل السندی ج ۱ ص ۱۰۵).

دروقینون. [دُ]^۳ (مغرب، لا) لغتی است رومی و بعضی گویند یونانی است به معنی نباتی که به درخت زیتون مانند لکن از یک گز کوتاهتر می‌باشد و برگش درازتر از برگ زیتون است و گل آن سفید می‌شود و تخم آن به مقدار کرسنه کوچک می‌شود و طبع آن همچو طبع بذرالبنج است. (از برهان) (از آندراج). از جمله مخدرات بود و نبات وی به درخت زیتون مانند لیکن اندک از یک گز

۱ - مرکب از: در+ وقت.

2 - Daroca.

3 - (لاتین) dorycnium (یونانی) - doryknion

کوتاه‌تر بود و ورق وی به رنگ ورق زیتون بود اما درازتر و تکرر، بغایت خشن بود و گل وی سفید بود و تخم وی مقدار کرسنه کوچک بود بغایت صلب. و لون وی مختلف بود و بیخ وی به درازی یک گز بود و به ستبری انگشت و در کوهها روید. (از اختیارات بدیعی). اسم یونانی است و به عربی زیتونیه نامند. گیاهی است برگش شبیه به برگ زیتون و از آن درازتر و باریکتر و شاخه‌های او کمتر از ذرعی و گلش نارنجی و تخمش مستدیر و از کرسنه کوچکتر و مختلف رنگ و در غلاف کثیفی است درشت و شبیه غلاف نخود و بیخش به سطبری انگشتی و به قدر ذرعی و منبت او زمین سنگلاخ نمناک و نزدیک دریاها می‌باشد. (از تحفه حکیم مؤمن). گیاهی است از تیره پروانه‌واران دسته شیدرها که در آسیای صغیر و اروپای جنوبی می‌روید. برگهای مرکب سه تائی و گلهایش بشکل چتر است. این گیاه یکی از علفهای خوب مراتع را از لحاظ کیفیت غذایی تشکیل میدهد. (فرهنگ فارسی معین). القاب: قلاء.

دروک. [د] [ا] هیزم باریک. (برهان) (آندراج) (جهانگیری). تراشه چوب و تخته. (ناظم الاطباء).

دروک. [د] [ا] ده کوچکی است از دهستان سنگان بخش سیرجاوه شهرستان زاهدان. واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب باختری سیرجاوه و کنار راه فرعی سیرجاوه به خاش. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دروک. [د] [ا] دهی است از دهستان فروغن بخش ششم شهرستان سبزوار. واقع در ۳۶ هزارگزی باختر ششم و ۴ هزارگزی جنوب کال شور، با ۲۹۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دروگردن. [د] [ر] [و] [ک] [د] (مص مرکب) درویدن. درودن. خوردن. خوردن. دریدن. حوقله. قطع کردن گندم و جو و امثال آن بوسیله داس یا ایزاری دیگر:

کهن باغ را وقت نو کردن است
توان را حساب درو کردن است. نظامی.
شراب از خوی به رویش تخم افشاند
توان خورشید از رویش درو کرد.
ظهوری (از آندراج، ذیل درود).

— امثال:
کسی جو نکاشت که گندم درو کرد. (امثال و حکم).
که کاشت و که درو کرد. (امثال و حکم).
|| بسیار کُشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به درو شود.

دروکیل. [د] [ر] [و] [ک] [ل] (ا) ده کوچکی است از دهستان حشون بخش بافت شهرستان

سیرجان. واقع در ۲۲ هزارگزی باختر بافت و ۵ هزارگزی شمال راه فرعی بافت به سیرجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دروگر. [د] [ر] [و] [گ] (ص مرکب) شخصی که غله می‌برد و درو می‌کند و او را به عربی حصاد خوانند. (برهان). قطع کننده زراعت. (غیث). درو کننده. (شرفنامه منیری). که درو کند. حاصد:

دروگر زمانست و ما چون گیا
همانش نیره همانش نیا. فردوسی.

دروگر. [د] [گ] (ص مرکب) درودگر. مخفف درودگر که استاد چوب تراش باشد. و به عربی نجار گویند. (برهان) (از غیث): درحال نجاری طلب کرد تا صندوق بترشد جبرئیل بصورت دروگری بر در سرای آمد. (قصص الانبیاء ص ۹۰).

نه از دروگر و از کشگر خبر داریم
نه بر ققاعی و پالیزبان تا خوانیم. مسعود سعد.

شیخ مهندس لقب پیر دروگر علی
کآزرو اقلیدست عاجز برهان او. خاقانی.
ادریس و جم مهندس، موسی و خضر بنا
روح و فلک مزوق، نوح و ملک دروگر.
خاقانی (چ سجادی ص ۱۹۳).

در آن مبین که ز پشت دروگری زاده‌ست
کجا خلیل پیمبر هم از دروگر زاد. خاقانی.
نوح دروگر نبودگر پدر من بدی
قطره بستی ز چوب بر سر طوفان او.
خاقانی (از جهانگیری).

یوسف نجار کیست نوح دروگر که بود
تا ز هنر دم‌زند بر در امکان او. خاقانی.
دروگر پسر بود نامت به شروان
به خاقانیت من لقب بر نهادم.
ابوالعلا (در هجو خاقانی).

صد هزاران جسم خالی شد ز روح
حجر آن حضرت دروگر گشت نوح. عطار.
جست سقا کوزه‌های کش آب نیست
و آن دروگر خانه‌های کش باب نیست.

مولوی.
آن دروگر روی آورده به چوب
بر امید خدمت مهر روی خوب. مولوی.

ناتراشیده همی باید جذوع
تا دروگر اصل سازد یا فروغ. مولوی.
چوب در دست دروگر متکف
ورنه چون گردد بریده و مؤتلف. مولوی.

زانکه جمله کسب ناید از یکی
هم دروگر هم سقا هم حانکی. مولوی.
آن دروگر حاکم چوبی بود
و آن مصور حاکم خوبی بود. مولوی.

این نیست پسر یوسف آن دروگر و مادرش
مریم. (ترجمه دیاتارون ص ۱۹۲). عمل
استاد محمودین شهاب دروگر. [در آخر

صورت کتابت صندوق مقبره سید رضی در بقعه شیخان بر، بسال ۸۳۴]. (از سفرنامه رابینو ص ۴۱۱).

— دروگرزاده: فرزند دروگر. بچه نجار. آنکه پدرش دروگر و نجار باشد:

وز دگر سو چون خلیل‌الله دروگرزاده‌ام
بود خواهرگیر عیسی^۱ مادر ترسای من.

خاقانی.
زان کرامتها که حق با این دروگرزاده کرد
می‌کشند از کینه چون نمود بر گردون کمان.

خاقانی.
|| اسخف دروگر، صلوات چی. مداح. (از لغت محلی شوشتر - نسخه خطی).

دروگویج. [د] [و] [گ] [ی] (ا) شهری است واقع در غرب اوکرائین، اتحاد جماهیر شوروی، جنوب غربی لووف در دامنه کوههای کارپات شمالی، در حدود ۴۴۰۰۰ تن سکنه. این شهر عمده‌ترین مرکز تصفیه نفت میدانهای نفتی بوریسلاف (غرب اوکرائین در دامنه جبال کارپات) است و تا

قرن ۱۴ م. جزء ناحیه کیف بود و سپس به لهستان منتقل شد. در ۱۷۷۲ م. به اتریش منتقل شد ولی در ۱۹۱۹ م. به لهستان بازگشت. در ۱۹۳۹ م. جزء اوکرائین شد. (از دائرة المعارف فارسی).

درولا یوم. [د] [ا] (ا) درولیه. اسکس شهر. رجوع به درولیه شود.

دروله. [د] [ل] (ا) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج. واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب باختری پاوه و ۲۷ هزارگزی باختر راه اتومبیل رو کرمانشاه به پاوه، با ۱۰۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دروله. [د] [ل] (ا) دهی است از دهستان سبدلو بخش بانه شهرستان سقز. واقع در ۹ هزارگزی شمال خاوری بانه و ۲ هزارگزی شمال راه شوسه بانه به سقز. آب آن از چشمه و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

درولیه. [د] [ر] [ل] [ی] (ا) شهری است در ارض روم. (از معجم البلدان). شهری است به روم و عوام الناس آن را دولو گویند. (متهی الارب). این شهر را درولایوم و دورولایوم نیز نامند که از شهرهای دولت روم شرقی بوده و اکنون در کنار آن شهری ساخته شده بنام اسکس شهر واقع در غرب ترکیه مرکزی با ۱۲۷۷۵۵ تن سکنه. این شهر مرکز صدور کف دریا و کروم و منیزیت است و بازار محصول

۱- ن: مریم.

۲- Dragobych.

کشاوری می‌باشد و محل اتصال خیطوط - راه آهن است. دارای صنعت پنبه و سفال و چشمه‌های معدنی می‌باشد و از اینیه تاریخی یازده مسجد دارد که یکی از آنها از دوره سلجوقی است. (از دائرة المعارف فارسی).

دروم. [د] [ع ص،] زن کوه‌تاب بالای بدرفتار. (منتهی الارب). زنی که به گونه‌ای بد راه می‌رود و کوتاه‌قد و کوچک است. (از اقرب الموارد). [زنی که به شب آمد و شد کند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دروم. [د] [ع] ولایتی است به وسعت ۶۵۶۰ کیلومتر مربع یا ۲۷۵۳۹۰ تن سکنه واقع در جنوب شرقی فرانسه در دوفینه. کرسی آن والانس است. (از دائرة المعارف فارسی).

دروم‌تا. [د] [ع] ده کوچکی است از دهستان تمین بخش میرجاوه شهرستان زاهدان. واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب باختری میرجاوه و ۱۳ هزارگزی باختر راه فرعی میرجاوه به خاش. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درومس. [د ر م] [ع] مار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

درون. [د] [ا] اندرون. (برهان). مقابل بیرون. اندرون مزیدعلیه آن. (آندراج). ضد بیرون. (انجمن آرا). در میان: (غیاث). تو. توی. جوف. باطن. بطن. داخل. شکم. در شکم. دل. در دل. میان. میانه. مقابل ظاهر و بیرون. (یادداشت مرحوم دهخدا). در داخل. (ناظم الاطباء). جرجب. جوف: که گردد به آورد با من درون بدان تا برانم ازو جوی خون. فردوسی. زرد است و سپیدست و سپیدیش بزون است زردیش بیرون است و سپیدیش درون است چون سیم درونست و چو دینار بیرون است و آکنده بدان سیم درون لؤلؤ شهور. منوچهری.

درون آن خانه رود و در و دیوارهای آن خانه را نیکو نگاه کند. (تاریخ بیهقی). همه خلق آنچه ماده آنچه نرند از درون خازنان یکدگرند. سنائی. نه درون ساختنش توفیق است نه بیرون تاختش امکان است. خاقانی. درون کام نهان کن زبان که تیغ خطیب برای نام بود در برش نه پهر و غا. خاقانی. بیرون سرمایه هست برهاون اما ز سوی درون سرمایه نینم. خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۳۱۰). ندانم که آنجای کدام سوی شکسته است که درون آستانه نشان تلمخی می‌توان یافت. (منشآت خاقانی ج دانشگاه ص ۱۰۷). و اگر... پرسند که به عروق درون و بیرون ناف

تعلق دارد، هم از عهده جواب بیرون نتوانند آمد. (منشآت خاقانی ص ۱۷۴).

درون بردندش از در شادمانه به خلوتگاه آن شمع یگانه.^۲ نظامی.

تو برافروختی درون دماغ خردی تابنا کتیز چراغ. نظامی.

چون ساعتی برآمد من نیز درشدم او در درون و خلق ز بیرون به گفتگو. عطار.

حکیم بار خدائی که صورت گل خندان درون غنچه بندد چو در مشیمه چنین را سزد که روی اطاعت نهند بر در حکمش مصوری که درون رحم نگاشت چنین را. سعدی.

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار که آب چشمه حیوان درون تاریکیت. سعدی.

شنید از درون عارف آواز پای هلاکت بر در چه پایی درآی. سعدی.

متقلب درون جامه ناز چه خبر دارد از شبان دراز. سعدی.

تا خود بیرون پرده حکایت کجا رسد چون از درون پرده چنین پرده می‌دری. سعدی.

ور ندانی که در نهادش چیست محتسب را درون خانه چه کار. سعدی.

درون چون ملک مردمی نیک‌محضر بیرون لشکری چون هزیران جنگی. سعدی.

ریشی درون جامه داشت. (گلستان سعدی). پیکان ز درون بیرون شود بی مشکل بیرون نشود حدیث ناخوب از دل. (از العراضة).

درون خانه خود هر گدا شهنشاهی است قدم بیرون منه از حد خویش و سلطان باش. صائب

دل درون سینه و ما رو به صحرا می‌رویم کعبه مقصد کجا و ما کجاها می‌رویم. صائب.

فراق دوست اگر اندک است اندک نیست درون دیده اگر نینم ماست بسیار است. صائب.

آدمه: درون پوست. (السامی). بگه: درون مکه. جراب، قصیه: درون چاه. جَوانی: درون خانه و صحن آن. جملاق: درون چشم. صلاح: درون سوراخ گوش. مشاشه: درون زمین. (منتهی الارب).

— اهل درون: اهل بیت. اهل اندرون. دروینان. مونسان و معتمدان. خودمانیها: صبحدمی با دو سه اهل درون رفت فریدون به تماشا بیرون. نظامی.

— درون رفتن: به داخل وارد شدن: به گسهم گفت آنگه ای پهلوان

که ما را درون رفت باید نهان. فردوسی. و رجوع به درونی شود. ||در. اندر. اندرون. فی. (یادداشت مرحوم دهخدا). در میان:

شد به گرمابه درون^۳ یک روز گوشت بود فربیی و کلان و خوب گوشت. رودکی. به آتش درون^۴ بر مثال سمندر به آب اندرون بر مثال نهنگا. رودکی. سخن کز زبان تو آید برون بگرده بدین گرد گیتی درون. فردوسی. پرستار با جام زرین دویست تو گفתי به ایوان درون جای نیست. فردوسی.

همانا به کان اندرون زر نماند به دریا درون در و گوهر نماند. فردوسی. نیایی به گیتی درون بس درنگ پس از تو بنام تو بر مانده تنگ. فردوسی. بگفتند با او که رسم نماند از آن غم به دریا درون نم نماند. فردوسی. به گیتی درون تا که او زنده بود به مردی کس او را نیفتکند بود. فردوسی. به گیتی درون سال سی شاه بود به مردی کس او را نیفتکند بود. فردوسی. همه داد کن تو به گیتی درون که از داد هرگز نشد کس نگون. فردوسی. سیه چشم را بند بر پای کرد به زندان درون مرورا جای کرد. فردوسی. زنی بود با او به پرده درون پر از چاره و بند و رنگ و فسون. فردوسی. سواران به میدان درون تاخند به گرز گران گردن افراختند. فردوسی. چو سرمست شد نوذر شهریار به پرده درون رفت دل کینه دار. فردوسی. هریک داسی بیاورند پیمان برده به آتش درون و کرده به سوهان. منوچهری. تو گفתי به دوزخ درون اهرمن دمد هر سو آتش همی از دهن. اسدی. زیانش مخواه از پی سود کس به کارش درون راستی جوی و بس. اسدی. هر کو ز عقل روی بتابد به دین درون رویش چنان شعر که بسوی قفا شده‌ست. ناصر خسرو. به نامه درون جمله نیکی نویسی که در دست تست ای برادر قلم. ناصر خسرو. به زهار یزدان درون جای یابی

۱ - Drôme.

۲ - ن: شمع زمانه.

۳ - درون در اینجا مفسر است.

۴ - درون در اینجا مفسر است.

۱ - درون.

اگر جای جوئی تو در زینهارش... ناصر خسرو.
 ز دینند پیشم به دنیا درون عزیزان ذلیل و خطیران حقیر. ناصر خسرو.
 زیرا که جمله پیشه‌وران باشند اینها به کار خویش درون مضطر. ناصر خسرو.
 این بسر گنج بر آورده تخت و آن به یکی کنج درون بی‌نواست. ناصر خسرو.
 قسمت نشد به خلق درون دوزخ و بهشت بر کافر و مسلمان الا به قسمتش. ناصر خسرو.
 به شهر خویش درون بی‌خطر بود مردم به کان خویش درون بی‌بها بود گوهر. انوری.
 هم به دشمن درون گریزم از آنک یاری از دوستان نمی‌یابم. خاقانی.
 سیاهی گردبانی عین ذات است به تاریکی درون آب حیات است. شبستری.
 - به بازو درون؛ در داخل بازو. در بازو؛ همی رفت رستم چو پیل دژم کمندی به بازو درون شست خم. فردوسی.
 ||ورده. شکم. (ناظم الاطباء). معده؛ درون تا بود قابل شرب و اکل بدن تازه‌روی است و پاکیزه‌شکل. سعدی.
 درون جای قوت است و ذکر و نفس تو پنداری از بهر نان است و بس. سعدی.
 ||به مجاز. قلب. دل. حَبء. فؤاد. طویت. ضمیر. باطن. اندرون. نیت. جنان. خاطر. (یادداشت مرحوم دهخدا). ضمیر و دل. (ناظم الاطباء)؛
 فرستاد باید فرستاده‌ای درون پر ز مکر برون ساده‌ای. فردوسی.
 نیت و درون خود را آلوده به ضد این گفته نگردانم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۶).
 درون من در این یکی است با بیرونم. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۵). فرمان بری من [مسعود] این بیعت را که جا کرده در درون من. از روی سلامت نیت. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۶).
 مرد باید که کم‌خورش باشد تا دروتش به پرورش باشد. سنائی.
 از بیرونم زبان فروبندد و ز درونم فغان برانگیزد. خاقانی.
 چون حکیم از این سخن آگاه شد و ز درون همدستان شاه شد. مولوی.
 ما برون را ننگریم و قال را ما درون را بنگریم و حال را. مولوی.
 درون ما ز یکی دم نمی‌شود خالی کتون که شهر گزفتی روا مدار خراب. سعدی.
 ای درونت برهنه از تقوی

کز برون جامه ریا داری. سعدی.
 بداندیش بر خرده چون دست یافت درون بزرگان به آتش بتافت. سعدی.
 مَهر مهر از درون ما نرود ای برادر، که نقش بر حجرست. سعدی.
 درون فروماندگان شاد کن ز روز فروماندگی یاد کن. سعدی.
 درونت به تأیید حق شاد باد. سعدی.
 درون پراکنندگان جمع دار. سعدی.
 خوبرویی که درون صاحب‌لان به مجالست او میل کند. (گلستان سعدی).
 بیا ای ساقی گلرخ بیابور باده رنگین که فکری در درون ما از این بهتر نمی‌گیرد. حافظ.
 درونها تیره شد باشد که از غیب چراغی بر کند خلوت‌نشینی. حافظ.
 خُمله؛ درون مرد. (منتهی الارب).
 - جمعیت درون؛ خاطر جمعی. جمعیت خاطر. اطمینان خاطر؛ از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که مر توانگران را میسر شود یکی آنکه... (گلستان).
 - درون باختن؛ کنایه از قالب تهی کردن. (از آندراج)؛
 از امتحان به دم تیغ یار دست رسید ز بیم باخت درون را غلاف و از انگشت. ملاطفا (از آندراج).
 - درون با کسی داشتن؛ دل بسوی او داشتن؛ من ار حق شناسم و گر خودنمای برون یا تو دارم درون با خدای. سعدی.
 - درون کسی خراشیدن؛ آزدن خاطر کسی. وی را رنجاندن؛ تا توانی درون کس مخراش کاندرین راه خاراها باشد. سعدی.
 چو دور دور تو باشد مراد خلق بده بدست دست تو باشد درون کس مخراش. سعدی.
 - درون کسی خستن؛ مجروح شدن درون او. دل آزرده شدن؛ چنان حکمت و معرفت کار بست که از امر و نهییش درونی نخت. سعدی.
 و رجوع به خستن در ردیف خود شود. - درون مخلص؛ یا ک و بی‌آلایش و بی‌ریا. آنکه طلب محبت خدای تعالی کند بدون ریا و پیرایه. (فرهنگ لغات و تمبیرات مثنوی)؛
 ماجرای مرد و زن را مخلصی بازمی‌جوید درون مخلصی. مولوی.
 - دود درون؛ دود دل؛ حذر کن ز دود درونهای ریش که ریش درون عاقبت سرکند. سعدی.
 - ریش درون؛ آزار و آزدگی نهانی. درد پنهانی؛ مصلحت ندیدم از این بیش ریش درونش را به سلامت خراشیدن و نمک

باشیدن. (گلستان سعدی).
 - سیاه‌درون؛ کنایه از عاصی و گنهکار و ظالم و سنگدل. رجوع به سیاه درون در ردیف خود شود.
 - صافی‌درون؛ صاف‌دل. یا کدل؛ از آن تیره‌دل مرد صافی درون قفا خورد و سر بر نکرد از سکون. سعدی.
 - صفای درون؛ صفای دل؛ اگر نظر به دو عالم کند حرامش باد که از صفای درون با یکی نظر دارد. سعدی.
 ||(اصطلاح تصوف) در اصطلاح تصوف، عالم ملکوت را گویند. (فرهنگ مصطلحات عرفا).
 ||اومس و همدم. ||روز جشن و روز عید. (ناظم الاطباء).
درون. [د] (۱) پیمانۀ غله. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری).
درون. (۱) دعایی باشد که مقان در ستایش خدای تعالی و آذر خوانند و بر خوردنهای بدمند و بعد از آن بخورند، و هر چیز که بر آن درون خوانده و دمیده باشند گویند بسته شده و هر چیز نخوانده باشند گویند نبسته یعنی ناخوانده، چه یستن به معنی خواندن باشد به زبان زند و پازند. (از برهان) (از انجمن آرا).
 ||نان مقدس. (یادداشت مرحوم دهخدا). در آئین زردشتی نان کوچک سفید گرد بدون خمیرمایه که برای امشاسپندان و فروهرهای درگذشتگان خیرات می‌شود. (از دائرة المعارف فارسی)؛ ویراف را بر آن تخت نشانند و روی بند بر وی فرو گذاشتند و آن چهل هزار مرد بر یزشن کردن ایستادند و درونی بیستند و قدری پۀ (پیه) بر آن درون نهادند. (مقدمۀ ارداویرافنامه ترجمۀ قدیم).
درون. [د] (لخ) نام شهری است در خراسان مابین مرو و نسا که آنها نیز دو شهراند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری). نام این شهر در معجم البلدان و حدود العالم نیامده اما در ذیل عالم‌آرای عباسی یاد شده. (از حاشیۀ برهان از مجله سخن سال ۳ شماره ۳ ص ۲۲۹)؛ مداخل او [حاکم درون] دو هزار و سیصد و بیست و سه تومان و سه هزار و سیصد و بیست و نه دینار، و ملازمان او یک هزار و سیصد و بیست نفر بوده است. (از تذکرۀ الملوک چ دبیرسیاقی ص ۸۱).
درون. [] (لخ) قسریه‌ای است از دیهه‌ای

۱- ن: در گلشن راز ص ۱۵ چ مجاهد: نور.
 ۲- به معنی باطن هم ایهام دارد.
 ۳- drōn در تلفظ پارسیان: drōn، اوستا: draonah (نان قدیه). (حاشیۀ معین بر برهان قاطع). در اوستائی دراون [دَرَوَن] است. (بشها ص ۶۱۲ و ۴۱۹ و ۵۲۲ و ۵۹۸).

رستاق کوزدر. (تاریخ قم ص ۱۱۹ و ۱۲۰).
درون آشوب. [د] (نسف مرکب) برهم
 زنده جمعیت خاطر. آنچه مایه نگرانی و
 افسردگی و اضطراب خاطر شود:
 بلائی زین درون آشوب تر نیست
 که رنج خاطر است از هست ورنیست.
 سعدی.
 || آنچه مزاج را از اعتدال بگرداند و معده را
 منقلب سازد و تهوع آرد.
درون آمدن. [د م] (مص مرکب)
 داخل شدن. وارد گشتن:
 خاصترین محرم آن در شدم
 گفت درون آی درون تر شدم. نظامی.
 یا از در عاشقان درون آی
 یا از در طالبان برون رو. سعدی.
 - درون آمدن از پای؛ از پای درآمدن.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). ناتوان گشتن:
 چو هولک بر دو چشم دلبر افتاد
 درون آمد ز پا آن سرو آزاد.
 ؟ (از لغت فرس اسدی).
درون پرور. [د پ ز] (نسف مرکب)
 درون پرورنده. پرورنده باطن. پرورش دهنده
 ضمیر. || کنایه از انبیاء (ع) و اصحاب قلوب و
 ارباب مجاهده رضوان الله علیهم اجمعین. (از
 شرفنامه منیری). کنایه از صاحب دل و صاحب
 مجاهده باشد. (برهان). صاحب دل و مجاهد به
 معنی مری کل. (انجمن آرا). صاحب مجاهده
 و اهل دل. (آندراج). اهل معنی و اهل دل.
 جوانمرد و بزرگوار و صاحب دل و مجاهد.
 (ناظم الاطباء):
 برق روانی که درون پرورند
 آنچه ببینند ازو بگذرند. نظامی.
 پرورش آموز درون پروران
 روز برآرنده روزی خوران. نظامی.
 || کسی که دل مردمان بدست آورد. (برهان)
 (ناظم الاطباء). کسی که صاحب محامد باشد
 و دل مردم را بدست آورد. (لغت محلی
 شوشتر - نسخه خطی). || کنایه از حق تعالی.
 (آندراج). خدا. (ناظم الاطباء). صفتی است
 خدای را به معنی مری باطن:
 ای درون پرور برون آرای
 وی خردبخش بی خردبخشای. سنائی.
 در آن دایره کاین سخن راندهام
 درون پرور خویش را خواندهام. نظامی.
 یا تو برون از تو درون پروری است
 گوش ترا نیک نصیحتگری است. نظامی.
 || کنایه از شکم پرور است که به عربی
 عبدالبطن گویند. (لغت محلی شوشتر - نسخه
 خطی).
درون پوش. [د] (نسف مرکب)
 درون پوشنده. پوشنده درون. که درون خود
 پوشاند، که افکار خویش بروز ندهد. که

اندیشه‌های خود عاده پنهان دارد. (یادداشت
 مرحوم دهخدا).
درونج. [د ن] (معرب، ا) معرب درونک
 است و آن دوائی باشد بشکل عقرب و بسبب
 آن درونج عقربی خوانندش و گزندگی
 جانوران را نافع است. (از برهان) (از
 آندراج). صاحب منهای گوید: دو نوع است
 فارسی و رومی بود و هر دو را درونج عقربی
 خوانند از بهر آنکه بشکل عقرب بود. صاحب
 جامع گوید: در کوهستان شام و اندلس بسیار
 باشد و گویند گزندگی جانوران زهر دار را نافع
 بود. (از اختیارات بدیعی). به لغت فارسی
 بیخی است عقربی شکل خا کتری رنگ
 گره دار و عدد گره او زیاده از دو سه نمی باشد
 و با اندک تلخی و خوشبوی و با صلابت و
 اندرونش سفید و برگ گیاه او شبیه به برگ
 بادام. و مایل به زردی و بر زمین فرش
 می شود، و مستعمل از اوبیخ است و قوتش تا
 ده سال باقی است. و جهت خفقان و رفع
 طاعون و گزیدن عقرب و رتیلا و تقویت
 هاضمه نافع است. (از تحفه حکیم مؤمن).
 گیاهی از تیره مرکبان و از نوع دورونیکوم^۱
 (این لاتینی از لفظ درونج مأخوذ است).
 درونج عقربی دارای گلهای مرکب زرد و
 ریشه و برگ آن دارای ماده سمی است و بر
 ضد زهر عقرب بکار میرود. (از دائرة المعارف
 فارسی). درونه. (نزهة القلوب). عَقْرَبَه.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). درونج عقربی.
درونخانه. [د ن / ن] (ا مرکب) خانه
 اندرونی، در مقابل بیرونی. || به مجاز باطن و
 ضمیر و جان:
 از درونخانه کنم قوت چون نحل
 چون جهان راست زمستان چه کنم. خاقانی.
درونپ. [د ر و] (ا مرکب) چنگک و قلاب که
 به عربی درونج خوانند. (از برهان). چنگک و
 قلاب. (لغت محلی شوشتر - نسخه خطی).
 || دلوند، و آن چوبی است که از بالا به عرض
 درکشند و در را بدان آویزند. (لغت محلی
 شوشتر - نسخه خطی). || انجاف (به
 خراسان). (از یادداشت مرحوم دهخدا).
 دریند. فانه. قَنَاحَه کَلوم. کلون. (یادداشت
 مرحوم دهخدا): و عن ابن الاعربی یقال
 لدروند الیاب النجاف و النجران و لمترسه
 القنح و لعتبه النهضة، و فی کتاب العین القنح
 اتخاذک. قنحاة تشد بها عضادة بابک و نحوها
 و یسمی الفرس قانه (فانه) و هو مفتاح معوج
 طویل. (یادداشت مرحوم دهخدا از تاج
 العروس). و قانماها فی دواره علی
 قدرالدرونند. (معجم البلدان در کلمه سد
 یا جوج و مأجوج). ثم ساروا معنا الی حبل
 ألس لیس علیه من الثیبات شیء... و اذا
 عضادتان مبینتان مما یلی الجبل... و کله مینی

بلبن حدید... و اذا دروند حدید طرفاه
 فی المصادتین... و فوق الدروند ببناء بذلک
 اللسین الحدید و النحاس الی رأس البجیل.
 (معجم البلدان در کلمه سد یا جوج و مأجوج).
 || در شیشه. سر شیشه. در قرابه. سر قرابه. در
 بطری. سر بطری. سریند. (یادداشت مرحوم
 دهخدا). بظام. (منتهی الارب). || نام دارویی
 است.^۲ (از برهان) (آندراج) (جهانگیری).
درونده. [د ر و] (هزوارش، ص مرکب) (به
 زبان زند و یازند) بدمذهب و نامقید و فاسق را
 گویند. (از برهان) (از آندراج). به معنی
 دروغزن ناپاک، و معمولاً در صفت اهریمن
 بکار آید. (از فرهنگ ایران باستان پورداود
 ص ۹۷ و ۱۱۶):
 درود از ما به بهدین خردمند
 که دور است از ره و آئین دروند.
 زراثشت بهرام (از آندراج).
درون دار. [د] (نف مرکب) درون دارنده.
 || کنایه از بدانندرون و کینهور و منافق.
 (برهان) (آندراج). تودار که مردمان کینهورز
 و منافق باشند. (لغت محلی شوشتر نسخه
 خطی). اندرون دار. تودار:
 معتبر عالم جاهل شده
 گرچه درون دار سید دل شده.
 امیر خسرو (از آندراج).
درون دان. [د] (نف مرکب) درون داننده.
 داننده اندرون و ضمیر مردم. که درون
 اشخاص داند. داننده باطن کان:
 بی قلم از پوست برون خوان تویی
 بی سخن از مغز درون دان تویی. نظامی.
درون دگی. [د ر و / و] (حامص) عمل
 درویدن، و رجوع به درویدن شود.
درونده. [د ر و / و] (ا) درینده. نجران.
 (ابن درید). و رجوع به درینده شود.
درونده. [د ر و / و] (نف) درونکنده یعنی
 کسی که غله می برد. (آندراج). کسی که غله
 درو می کند. (ناظم الاطباء). آنکه درود. گه
 درو کند. (یادداشت مرحوم دهخدا). جارم.
 جرمة؛ خرما یا انگور دروندگان. مختلی؛
 گیاه درونده. (منتهی الارب).
درونیدی. [د و] (حامص مرکب)
 دروغ پرستی. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 دروند بودن. عمل دروند. و رجوع به دُرُوْنَد
 شود.
درون رویه. [د ی / ی] (ا مرکب) قسمت

1 - Doronicum.

۲ - ظ. مصحف «درونه» است. (حاشیه برهان).

۳ - پهلوی druvand (کافر، بی دین، مرتد) از اوستا drivant - drəvānt. پازند و پارسی باستان: darvand. (حاشیه معین بر برهان).

درونی. قسمت داخلی. (ناظم الاطباء). طرف درون. جانب انسی. مقابل بیرون‌روی، جانب وحشی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درون‌ریش. [دَ] (ص مرکب) دل‌ریش. جگرریش. (آندراج).

درونستان. [دَ نَ] (مرکب) معبد. | تابوت زرانود. | مقبره زرانود. (ناظم الاطباء).

درو نسل. [دَرُّ نَ] (ترکیب عطفی، | مرکب) در این مورد به دال مهمله و در مثوی نیکلسن «ذر و نسل» به دال مجعمه آمده و در همه این موارد معنی بچه و فرزند می‌دهد و مترادف است با تعبیر «زاد و ولد» و «زه و زای» و «زاد و رود». و در عربی به معنی شیر است که مجازاً به معنی اولاد استعمال شده است. (تعلیقات فروزانفر بر معارف بهاء‌ولد): هر که در جهان فضلی و هنری و صنعتی و شجاعتی و... ذری و نسلی [می‌ورزد] از بهر آن می‌ورزد تا خلقی را مسخر خود کند: (معارف بهاء‌ولد ج ۲ ص ۳۴). ترک و عجم و هند و روم. ترک اگر به هند افتد زن و شوی و از آن در و نسل شوند و بیکدیگر دهند همه شکل هندوان گیرند... چنان که ترکی ماور به هند پیوندد و در و نسل کند در در و نسل او نور و فر ترکی نماند و نه شجاعت ایشان و صفت جهان‌گیری. (معارف بهاء‌ولد ج ۲ ص ۶۳ و ۶۴).

درون‌سنج. [دَسَ] (ص مرکب) عاقل و زیرک. | اغازی؛ یعنی آنکه برای پیشرفت دین جنگ می‌کند. (ناظم الاطباء). | کتایه از صاحب مجاهده و اهل دل. (آندراج):

به میزان درون‌سنجان بسنج این نکته پس بنگر که درداستان کنی بهتر بود یا راحت‌افشان.

عرفی (از آندراج).
درونسو. [دَ] (مرکب) سوی درون. سمت داخل. جانب داخلی. مقابل بیرونسو. (یادداشت مرحوم دهخدا):

لاق یکنرنگی مزین تا از صفت چون آینه از درونسو تیرگی داری و بیرونسو صفا.

خانقانی
تا نگارستان نخوانی طارم ایام را
کز بیرونسو زرنگار است از درونسو خاکدان.

خانقانی
یار از برون پرده بیدار بخت برد
خانقانی از درونسو هم‌خواه خیالش.

خانقانی
اگر نه دشمن خویشی چه می‌باید همه خود را
درونسو شسته جان‌کندن بیرونسو ناروا رفتن.

خانقانی
ز گور نفس اگر بر رست خار الحمد لله گو
بیرونسو خار دیدستی درونسو بین گلستانش.

خانقانی
چو شمع از درونسو جگر سوختن

بیرونسو ز شادی برافروختن. نظامی.
زنان مانند ریحان سفالند
درونسو خبث و بیرونسو جمالتند. نظامی.
از درونسو آشنا و از برون بیگانه‌ش
این چنین زیاروش کم می‌بود اندر جهان.

(انسی الطالین نسخه خطی ص ۴۲).
درون سوخته. [دَ تَ / تَ] (نصف مرکب) سوخته‌درون. آنکه دل او سوخته باشد. گرفتار آمده و تآثر شدید. دل‌سوخته: گردرون سوخته‌ای با تو برآرد نفسی چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی.

سعدی.
درون سووی. [دَ] (مرکب) سوی درون. درون سو. جانب انسی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به درونسو شود.

درون شدن. [دَشُ دَ] (مص مرکب) داخل گردیدن. وارد شدن: نشاید درون نایبفده شدن

نباید که نتوانش باز آمدن. ابوشکور.
به دروازه شهر درون شده، به خانه باز شدند. (تاریخ بیهقی).

دیو و فرشته به خاک و آب درون شد
دیو می‌غیلان شد و فرشته زیتون.

ناصر خسرو.
سپس دین درون شوای خرگوش
که به پرواز بر شد دست عقاب. ناصر خسرو.

فرود آمد رقیبان را نشان داد
درون شد باغ را سرو روان داد. نظامی.
درون شو. [دَشُ / شَو] (مرکب) مدخل. (یادداشت مرحوم دهخدا). | جانب انسی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درون تک. [دَ نَ] (لا مصغر) مصغر درون. (برهان). رجوع به درون شود.

درون تک. [دَ نَ] (لا) بیخی است دوائی شبیه **درونج** که آن را درونج عقربی گویند و درونج معرب آن است. (برهان). درونج. درونه. خاقان‌النسر. و رجوع به درونج شود.

درون کواک. [دَ] (ص مرکب) اجوف. جوفی. (منتهی الارب). میان‌تهی. توخالی. مقابل توپر.

درون کلا. [دَ کَ] (بخ) دهسی است از دهستان مشهد گنج‌افروز بخش مرکزی شهرستان بابل. واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب

بابل و سر راه فرعی بابل به بابل‌کنار. با ۲۲۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه بابل و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

درونگر. [دَ گَ] (بخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانه بخش نوخندان شهرستان درگز، استان نهم (خراسان) است. این دهستان از ۱۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و مجموع نفوس آن ۲۷۱۰ تن و مرکز دهستان

قریه محمد تقی‌بک است با ۵۸۴ تن جمعیت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درونگر. [دَ گَ] (بخ) نام رودی واقع در شمال خراسان که از غرب به شرق در منطقه‌ای کوهستانی در شهرستان درگز جاری است و دهستان درونگر و آبادیهای اطراف محمدآباد را مشروب کند و حدود ۲۰ کیلومتری شرق محمدآباد از مرز ایران و ترکمنستان شوروی خارج می‌شود. ایستگاه آب‌شناسی آن در مهرماه ۱۳۲۹ از آبادی سنگ سوراخ از دهستان درونگر واقع در ۴۲ کیلومتری شمال غربی محمدآباد تأسیس شده است. و مختصات جغرافیایی آن ۵۸ درجه و ۴۵ دقیقه طول شرقی و ۳۷ درجه و ۳۶ دقیقه عرض شمالی است. طول رود تنه ایستگاه آب‌شناسی ۸۰ کیلومتر است و حوزه آبریز آن ۱۰۰۹ کیلومتر مربع و مقدار متوسط آب آن ۱/۱۰ مترمکعب در ثانیه است. (از دائرة المعارف فارسی).

درونگر. [دَ گَ / گَ] (نصف مرکب) در اصطلاح روانشناسی، متمایل به درون. متوجه به درون خود. باطن‌نگر. رجوع به درونگرایی شود.

درونگرایی. [دَ گَ / گَ] (حامص مرکب) در اصطلاح روانشناسی، عمل درون‌گرا. حالت درون‌گرا. باطن‌گرایی. میل به باطن. توجه و تمایل به ضمیر و نهان و دل. در مقابل برون‌گرایی^۲ است حاکی از دو نوع شخصیت متناقض. فعالیت کلی با شوق و کشش در شخص برون‌گرا آفاقی است و متوجه دنیای خارج و در درون‌گرا انقسی است یعنی متوجه به درون شخص. هر فرد به این هر دو تمایل است اما همواره بر اثر محیط و خصوصیات خلقی یکی بر دیگری تفوق دارد و بنحو بازی شکار می‌شود. برون‌گرایی حاد فرار نامعقول و غیرمنطقی از نفس و نمایش دادن احساسات در جمع است و درون‌گرایی حاد^۱ عقب‌نشینی به دنیای درون است و در این^۲ حال خیالیهای جانشین واقع‌بینی شود. (از دائرة المعارف فارسی).

درون مانده. [دَ دَ / دَ] (نصف مرکب) باقی‌مانده در اندرون. باقیمانده در داخل. مقیم درون:

درون‌ماندگان خرقة انداختند
بر آن خرقة بسیار جان باختند. نظامی.

درون‌نشین. [دَ نَ] (نصف مرکب) درون‌نشینده. نشیننده در اندرون. گوشه‌نشین و خلوت‌گزین. (از آندراج). خلوت‌نشین و مجرد. (ناظم الاطباء):

ای سرمه کش بلندبیتان
در بازکن درون نشینان.
درونه. [دَ نَ / نِ] (۱) درون. (آنسندراج).
اندرون. مقابل بیرون:
لا به کنم که می یا درده بانگ الصلا
او کتف این چنین کند که به درونه خوشترم.
مولوی (از آندراج).
||نهان. ضمیر. باطن:
چون غمزده را در آن تحیر
از خوردن غم درونه شد پر. امیرخسرو.
||به معنی درون که کنایه از شکم باشد.
(برهان).
درونه. [دَ دُ نَ / نِ] (۱) کمان حلاجان.
(لغت فرس اسدی). کمان حلاج. (برهان).
کمان ندافی و آن را کمان کودک نیز خوانند.
(جهانگیری). کمان حلاجی. (آندراج):
سفید برف برآمد ز کوهسار سیاه
و چون درونه شد آن سرو بوستان آرا.
رودکی.
میغ مانند پنبه است و ورا باد نداد
هست سد کیس درونه که بدو پنبه زند.
ابوالمؤید^۱
بنفشه زار بیوشید روزگار به برف
درونه گشت چنار و زیر شد شنگرف.
کسانی.
سرو بودیم چند گاه بلند^۲
کوژگشیم و چون درونه شدیم.
سر سرو سهی شد بازگونه
دو تا شد پشت او همچون درونه.
(ویس و رامین)^۳.
کمان وی [کیومرث] بدان روزگار چوبین بود
بی استخوان، یکپاره، چون درونه حلاجان.
(نوروزنامه ص ۳۹).
نرسد بر شرف قدر تو هر شاعر کو
خاطری دارد نظام و زبانی و صاف
لفظ قوس ارچه بود شامل نام هر دو
شبه قوس قزح نیست درونه نداف.
کمال اسماعیل (از آندراج).
||قوس قزح^۴. (برهان). (آندراج).
درونه. [دَ نَ / نِ] (۱) به معنی درونک است
و آن گیاهی باشد شبیه به عقرب. (برهان). بیخ
گیاهی است دوائی که شبیه به کژدم باشد و آن
را معرب ساخته اند درونج عفری خوانند.
(جهانگیری) (از آندراج). و رجوع به درونج
شود.
درونه. [] (اخ) (قلعه...) قلعه ای است که
بیهی گوید: یوسف بن ناصرالدین سبکتکین
بسال ۴۲۳ ه. ق. در آنجا درگشته است.
رجوع به تاریخ بیهی ج ادیب ص ۲۵۲ شود.
درونه. [دَ نَ] (اخ) دهی است از دهستان
کنار شهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر.
واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب باختری

بردسکن و سر راه مارو عمومی بردسکن به
درونه با ۶۲۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه و
راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).
درونه قاب. [دَ نَ / نِ] (نصف مرکب)
درون تافته. دلسوخته. (ناظم الاطباء).
درونی. [دَ] (ص نسبی) مقابل بیرونی. (از
آندراج). درون. اندرون. اندرونی. (ناظم
الاطباء). داخلی. مقابل بیرونی. خارجی.
(یادداشت مرحوم دهخدا). ||باطنی. مقابل
بیرونی. ظاهری. (یادداشت مرحوم دهخدا).
باطن. (ناظم الاطباء). معنوی. حقیقی. (ناظم
الاطباء):
پیش بیرونیان بروش نغز
وز درونش درونیان را مغز. نظامی.
خواری خلل درونی آرد
بیدادکشی زبونی آرد. نظامی.
||مونس و معتمد. (ناظم الاطباء). خودمانی.
(یادداشت مرحوم دهخدا). اهل درون: بطن
من فلان و به: درونی و خاصه وی شد. (منتهی
الارب).
دروه. [دَ و] (۱) درویه. پنبه و رقه ای که بر
جامه می دوزند. (ناظم الاطباء). درپه. درپه.
درپی.
دروه. [] (۱) این کلمه در منتهی الارب به
معنی چکه، و دروه کردن به معنی چکه کردن
آمده است: و کفالیبت و کفأ و کفأ و توکانفأ؛
چکید سقف خانه و جز آن از باران یعنی دروه
کرد - انتهی. و در حاشیه منتهی الارب، ج
تهران آمده است: دروه به معنی چکه باشد.
ولی این لغت در جایی دیده نشد و ضبط آن
نیز معلوم نگشت.
دروهان. [دَ] (اخ) نام رودخانه ای است در
بلخ. (آندراج).
دروهان. [دَ] (اخ) دوروهان. ده کوچکی
است از دهستان بویراحمد سرحدی بخش
کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۲
هزارگزی باختر سنی سخت و ۲ هزارگزی
باختر راه اتومبیل رو سی سخت به شیراز. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). این دهستان
تا سال ۱۳۳۹ ه. ش. تابع بهبهان بود و بعد از
تأسیس شهرستان کهکیلویه (دیماه ۱۳۳۷)
ظاهراً تابع آن قرار داده شده است و در آبان
۱۳۳۸ قسمتی از آن از این شهرستان منتزع و
ضمیمه شهرستان شیراز شده است. (از دایرة
المعارف فارسی).
درو همسایه. [دَ رَ هَ] (ترکیب عطفی، |
مرکب) (در تداول عامه) دم در و بیرون خانه و
خانه همسایه: رفتن دختر به در و همسایه
خطاست. ||باشندگان بسر در خانه و
همسایگان: در و همسایه از فریادهای دائم
آنان به امان آمده بودند.

دروی. [دَ رَ] (اخ) دهی است از دهستان
تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در
۲۵ هزارگزی شمال مشهد و کنار راه مارو
عمومی مشهد به فرقی، با ۷۵۱ تن سکنه. آب
آن از قنات و راه آن اتومبیل رو است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
درویت. [دَ رَ] (اخ) دهی است از بخش
گوران شهرستان شاه آباد. واقع در ۱۸
هزارگزی شمال باختری گهواره و ۴ هزارگزی
جنوب خاوری درنجه، با ۲۵۰ تن سکنه.
آب آن از چشمه و راه آن مارو است. اهالی
این ده از تیره اسپری قلیخانی هستند، و مزرعه
چپین جزء این ده منظور شده است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
درویدن. [دَ رَ] (مـص) درودن.
(آندراج). درو کردن غله و علف و جز آن.
(ناظم الاطباء). حصد. حصاد. بدرودن.
بدرویدن. حصاد کردن. (یادداشت مرحوم
دهخدا). و رجوع به درودن شود:
ای خواجه با بزرگی اشغال چی ترا
برگیر جاشوک و برو می درو حشیش^۵.
دقیقی.
همه تر و خشکش همی بدرود
اگر لایه سازی همی نشنود. فردوسی.
روان تو شد با آسمان در بهشت
بداندیش تو بدرود هرچه کشت. فردوسی.
همان بر که کاری همان بدروی
سخن هرچه گوئی همان بشنوی. فردوسی.
نگر تا چه کاری همان بدروی
سخن هرچه گوئی همان بشنوی. فردوسی.
توزین هرچه کاری پسر بدرود
زمانه زمانی ز کین نغنون. فردوسی.
بلا و نعمت و اقبال و مردمی و ثنای
بری و آری و توی و کاری و دروی.
منوچهری.
ابری بیامدی و آن کشت را سیراب کردی
چون به درو رسیدی بادی برآمدی و آن را
بدرویدی. (قصص الانبیاء ص ۱۳۱). مردی

۱- مصراع دوم بیت فوق در انجمن آرا و
آندراج بنام کسانی ضبط شده است.
۲- تیر سردیم در جهان یک چند. (نقل از
فرهنگ ابوهی).
۳- در فرهنگ جهانگیری نیز از فخر گرگانی
دانه شده اما سعید نفیسی این بیت را در
احوال و اشعار رودکی به رودکی نسبت داده با
تفسیری در مصراع اول.
۴- سانسکریت druna به معنی کمان و قوس.
(حاشیه برهان).
۵- در اصل نسخه چنین است:
ای خواجه گر بزرگی و اشغال نی ترا
برگیر جاشوک و برو می درو حشیش
تصحیح از مرحوم دهخدا است.

را دیدند که کشت سبز می‌درود، پیشتر رفتند. (قصص الانبیاء ص ۱۷۱). پیری را دیدند که کشت مسی دروید بعضی رسیده و بعضی ناریسه. (قصص الانبیاء ص ۱۷۱). آنچه خواهی که ندرویش مکار آنچه خواهی که نشویش مگوی.

ناصرخسرو.
خار مدرو تا نگردد دست و انگشتان فگار
کز نهال و تخم تری کی شکر خواهی چشید.
ناصرخسرو.
چو همی بدرود این سفله جهان کشته خوش
بی گمان هرچه که من نیز بکارم دروم.

ناصرخسرو.
کسی کشت تخم جو در کار دارد
ز جو گندم نیارد بدرویدن. ناصرخسرو.
گردون چو مرغزار و مه نویر او چو داس
گفتی و آفتاب همی بدرود گیا. معزی.
تا چو بنفشه نفست نشوند
هم به زبان تو سرت ندروند. نظامی.
اگر خار کاری سمن ندروی.
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بز از کشته ندروی.

حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۳۴۵).
اصطرام؛ درویدن کشت را و درویدن درخت
را و بریدن. شرق؛ درویدن ثمره را و چیدن.
صرم؛ درویدن خرما را. (از منتهی الارب).
درویده. [دَرَوِدَ] (نمف) دروده. دروشده.
(ناظم الاطباء). که درو شده باشد. حصید.
محصول. و رجوع به درویدن شود.

درویزه. [دَرَوِزَ] (۱) درویزه. دریوزه و
گدائی. (برهان). گدائی. (جهانگیری). گدائی
کردن بر درها، چه یوز و یوزه جستجو و
درویزه به معنی جستجو از درها به دریوزه
کردن. (انجمن آرا) (آندراج). خواهش.
استدعا. گدائی و سؤال به کف. (ناظم الاطباء).
تقاضا؛ التماس کردند که فلان رنجور است
توجه خاطر شریف درویزه می‌نماید فرمودند
اول بازگشت حسنه می‌باید آنگاه توجه خاطر
شکته. (بخاری). در کاسه پیروزه فلک
همین یک مشت خاک بدست کرده کز آن
درویزه^۱ چاشت و شام توان طلبید. (منشآت
خاقانی چ دانشگاه ص ۱۵۰).

جامه درویزه در آتش نهاد
خرقه پیروزه را ز تار کرد.
عطار.
فروغت در کدامین خاک پیوست
که نر درویزه^۲ خورشید و مه رست^۳.

امیرخسرو (از جهانگیری).
- درویزه کردن؛ تکدی کردن؛ درویشی را
شاگردی بود برای او درویزه می‌کرد روزی از
حاصل درویزه او را طعمای آورد و آن
درویش بخورد. (فیه مافیه چ فروزانفر ص
۱۲۱).

|| در مورد زیر درویزه ظاهرأ به معنی حجره و
خاقانه بکار رفته ولی در کتب لغت به این
معنی دیده نشده بر بهنای مسجد روافی است
و بر آن دیوار دری است بیرون آن در دو
درویزه است^۴ از صوفیان. (سفرنامه
ناصرخسرو چ دبیرساقی ص ۲۹).

درویزه. [دَرَوِزَ] (۱) دریزه. دریوزه. صاحب
فرهنگ جهانگیری تصریح دارد که کلمه به
ازاء عجمی (ژ) نیز آمده است، اما شواهدی که
از نظامی و امیرخسرو نقل کرده به ازاء است.
رجوع به درویزه شود.

دروستی. [دَرَوِ] (ص نسبی) منسوب به
قریه درشت واقع در دو فرسنگی طهران.
(یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به درشت
شود.

درویش. [دَرَوِ] (ص، ۱)^۵ خواهنده از درها.
(غیاث). گدا. (لغت محلی شوشتر نسخه
خطی). سائل یعنی گدائی که با آوازی خوش
گاه پرسه زدن شعر خواند. فقیران که گدائی
کنند و در آن گاه به آواز خوش شعر خوانند و
تبریز بر دوش و پوست حیوانی چون
گوسفند و شیر و امثال آن بر پشت دارند و
موی سر دراز و آویخته و موی ریش و سبیل
ناپیراسته و ژولیده دارند. (یادداشت مرحوم
دهخدا). کلمه در اصل درویز بود «زا» را به
شین معجمه بدل کرده‌اند، و درویز در اصل
درآویز بوده به معنی آویزنده از در، چون گدا
به وقت سؤال از درها می‌آویزد یعنی درها را
می‌گیرد لهذا گدا را درویش گفتند. و بعضی
محققان نوشته‌اند که درویش در اصل درویز
بود در میان یاء و واو قلب مکانی کردند
درویز شد بعد زاء را به شین بدل کردند، و یوز
صیغه امر است از یوزیدن که به معنی جستجو
کردن است. و چون اطلاق این لفظ

بر خدایسیدگان گوشه‌نشین صادق نمی‌آید و
زینا نمی‌نماید لهذا فقیر صاحب معرفت را
بجهت تمیز درویش به ضم دال باید گفت. در
این صورت مرکب باشد از در که به معنی
مروارید است و ویش که در اصل واش بود
سزیدعلیه وش که کلمه تشبیه است. (از
غیاث). در قدیم درویشان برخلاف زمان ما
که موی سر و ریش دراز دارند، موی
می‌سزده‌اند چنانچه سعدی گوید: ظاهر
درویشی جامه زنده است و موی سترده و
حقیقت دل زنده است و نفس مرده. (یادداشت
مرحوم دهخدا).

- درویش دل؛ گداطم. گداطیعت. خسیس.
بخیل. گداصفت؛
مالداران توانگر کیسه درویش دل
در جفا درویش را از غم توانگر کرده‌اند.
سنائی.
|| فقیر. مسکین. بی بضاعت. بی چیز. مفلس.

مقابل مالدار. بی‌نوا. محتاج. تهیدست. مقابل
مرد درم. مقابل توانگر. اَرْمَل. اَرْمَلَة. تَرُوب.
تَریب. (منتهی الارب). خلیل. (دهار).
سُرات. سُرات. سیروت. سیریت. (منتهی
الارب). صُعلوک. (زمخشری). عَاضن. عائل.
(دهار). عَوم. عَودم. (منتهی الارب). عَدم.
عَوز. علیة. فقیر. (دهار). مختل. مغل. (منتهی
الارب). مسکین. (دهار). مُمْتَر. مُعدوم. مُعدوم.
(منتهی الارب). مَعسر. (دهار). معوز. مفلاک.
مقتر. (ترجمان القرآن جرجانی):

کُرداز بهر ماست تیریه خواست
زآنکه درویش بود عاریه خواست.
شهد (از فرهنگ اسدی ص ۵۰۰).

اگر بگروی تو بروز حساب
مفرمای درویش را شایگان. شهید.

توانگر برد آفرین سال و ماه
و درویش نفرین برد بی‌گناه. ابوشکور.
چغانیان شهری است... با هوای خوش و
مردمانی درویش. (حدود العالم). (مردم لابه
از سودان] مردمانی دزدند و درویش و همه
برهنه. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۰۰).
کوکث. خشکاب. شهرکهای اند... با کشت و
برز بسیار و مردمانی درویش. (حدود العالم).
چغانیان ناحیه‌ای بزرگ است و بسیار کشت و
برز و برزیگران کاهل و جای درویشان.^۶ و
لکن با نعمت بسیار است. (حدود العالم). و
این [بتمان] ناحیه‌ای است با کشت و برز
بسیار و جای درویشان، و اندر وی دهها و
روستاهای بسیار است. (حدود العالم).
سکلکنند، شهرکی است [به خراسان] اندر
میان کوهها نهاده بسیار کشت و برز و جای
درویشان. (حدود العالم).

تهمتن پرو آفرین کرد نیز
به درویش بخشید بسیار چیز. فردوسی.
دگر هرچه بوش به درویش داد
بدان کس کجا خویش بد بیش داد.

فردوسی.
ندارد همی روشنایش باز
ز درویش و از شاه گردن‌فراز. فردوسی.
گرایدون که درویش باشد برنج

۱- نل: دریوزه. ۲- نل: دریوزه.

۳- نل: پت.

۴- نل: دو درویزه صوفیان است.

۵- بهلوی: dryōsh (فقیر، تهیدست). یازند:
daryōsh، هر دو از اوستا: drighu. مؤلف
تفسیر الالفاظ الدخلیة فی اللغة العربیة، اصل آن
را «در پش» به معنی قدام‌الباب دانسته و غالباً آن
را به معنی «گدای درخانه‌ها» گرفته‌اند، ولی این
اشفاق عامیانه است. (حاشیه معین بر برهان).

۶- مرحوم دهخدا در یادداشتی با تردید و به
شیوه سؤال در ذیل «جای درویشان» نوشته
است: مقصود خاقانه مانند نیست؟

فراز آرد از هر سوئی نام و گنج. فردوسی.
 به هر شهر کاندل شدی دادگر
 به درویش دادی بسی سیم و زر. فردوسی.
 درم داد و دینار درویش را
 پرستنده و مردم خویش را. فردوسی.
 سه یک زان نخستین به درویش داد
 پرستندگان را درم پیش داد. فردوسی.
 درم بخش هرماه درویش را
 مده چیز مرد بداندیش را. فردوسی.
 چه درویش باشی چه مرد درم
 چه افزون بود زندگانی چه کم. فردوسی.
 وی را گفت: از چه می نالی؟ گفت مرد درویشم
 و بنی خرما دارم... پیلانان همه خرمای من
 رایگان می برند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص
 ۴۵۸). مثال داد تا هزار هزار درم از خزانه
 اطلاق کردند درویشان و مستحقان... را.
 (تاریخ بیهقی ص ۲۷۳).
 گراز کوه داریم زر پیش ما
 توانگر خدای است و درویش ما. اسدی.
 چو تدبیر درویش کم بوده بخت.
 کز اندیشه خود را دهد تاج و تخت. اسدی.
 نه آن ماند خواهد که با زور و گنج
 نه آن کس که درویش با درد و رنج. اسدی.
 درویش کند براه ترتیب
 نزدیکی تو بسوی داور. ناصر خسرو.
 درویش رفت و مفلس جمشید از جهان
 درویش رفت خواهی اگر نامور جمی.
 ناصر خسرو.
 بماند تشنه و درویش و بیمار آنکه نلفنجد
 در این ایام الفقدن شراب و مال و درمانها.
 ناصر خسرو.
 این مردم [مردم فلج] عظیم درویش و
 بدبخت باشند و با همه درویشی همه روزه
 جنگ و عداوت و خون کنند. (سفرنامه
 ناصر خسرو ج دبیرسیاقی ص ۱۵۵). بحکم
 آنکه مردم جهان بیشترین درویش بودند و
 نداشت... او را تبع بسیار جمع شد. (فارسنامه
 ابن البلخی ص ۸۴). اگر مواضع حقوق به
 اساک نامرعی دارد [شخص] به منزلت
 درویش باشد. (کلیله و دمنه). گفت هرکه را
 خلافت خدای تعالی در روی زمین سیر نکند
 از قبض صنایع یتیمان و درویشان هم سیر
 نشود. (کلیله و دمنه).
 درویش نیم اگر چه خود می کوشم
 دیوانه نیم اگر چه کم شد هوشم.
 (از مقدمه محمدبن علی الرق بر حدیقه
 سنائی).
 ای توانگر ز تو بسط زمین
 وز نظیر تو آسمان درویش. انوری.
 اما چنانچه درویش گنج یافته که از دهشت
 شادمانی در اضطراب حیرت افتد در اندیشه
 که آن گنج بدو نگذارند و از آن لذت یافته

بازماند. (منشآت خاقانی ج دانشگاه ص
 ۱۶۴). چون عوانان بد که کمیتین بی نقش بودند
 مال درویشان بستانند. (منشآت خاقانی ص
 ۲۹۵).
 کس از دریای فضلش نیست محروم
 ز درویش خزر تا شمع روم. نظامی.
 گنج نشین مار که درویش نیست
 از سر تا دم مگری پیش نیست. نظامی.
 خیز و کبابی به دل خویش ده
 مغز تو خور پوست به درویش ده. نظامی.
 صوفیان درویش بودند و فقیر
 کادققرآن یکن کفر آبییر. مولوی.
 جمله قرآن هست در قطع سبب
 عز درویش^۱ و هلاک بولوب. مولوی.
 گرچه درویشم بحمدالله مخنت نیستم
 شیر اگر مفلوج گردد همچنان از سگ به است.
 سعدی.
 پادشاه پاسبان درویش است
 گرچه نعمت به فر دولت اوست. سعدی.
 گر کسی خاک مرده باز کند
 نشناسد توانگر از درویش. سعدی.
 مرا بوسه گفتم به تصحیف ده
 که درویش را توشه از بوسه به. سعدی.
 درویش و گدا بنده این خاک درند
 آنانکه غنی ترند محتاج ترند. سعدی.
 آتش از خانه همسایه درویش مخواه
 کآنچه از روزن او می گذرد دود دل است.
 سعدی.
 شب هر توانگر به سرائی همی رود
 درویش هرکجا که شب آید سرای اوست.
 سعدی.
 گفت هرچه درویشانند مرایشان را وامی بده و
 آنان که توانگراند از ایشان چیزی بخواه.
 (گلستان سعدی). ظالمی را حکایت کنند که
 هیزم درویشان خریدی بیخف و توانگران را
 دادی بطرح. (گلستان سعدی).
 به چه عضو تو زخم بوسه نداند چه کند
 بر سرسره سلطان چو نشیند درویش.
 سعدی (از یادداشت مرحوم دهخدا).
 در ظاهر اگر بربت نمایم درویش
 زینم چه زنی به طعنه هر دم صد نیش. ابومسلم.
 رفت و بنهاد شاهرا در پیش
 گفت بستان ز شاه ای درویش. مکتبی.
 بسنو الفسیراء: درویشان. (منتهی الارب)،
 درویشان که راههای مجهول نیک می دانند.
 (دهسار). ذوبان السرب: دزدان عرب و
 درویشان آنها. (منتهی الارب). طمل، طملال؛
 درویش برهنه، و درویش بدخوی، و درویش
 تنگ زندگانی، و درویش تنگ زیست، و
 درویش چرکن، و درویش زشت حال. (از
 منتهی الارب). طملول و طملیل؛ درویش

سخت عیش. (منتهی الارب).
 - امثال:
 آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست
 درویش هرکجا که شب آمد سرای اوست.
 سعدی.
 از بزرگان شنیده ام بسیار
 صبر درویش به که بذل غنی. سعدی.
 از درویشان برگ سبزی از رندان قصاب^۲
 گرگی. (امثال و حکم).
 اول خویش بعد درویش. (امثال و حکم).
 به درویش گفتند کوچ تخته پوست بر دوش
 افکنند. (امثال و حکم).
 درویش در کاروان ایمن است. (امثال و
 حکم).
 درویش مومیائی همی می گوئی و نمیانی.
 (امثال و حکم).
 ده درویش در گلیمی بخیسند و دو پادشاه در
 اقلیمی نگنجند. (گلستان سعدی). درویش از
 ده رانده دعوی کدخدائی کند. (امثال و حکم).
 - خان درویش؛ خان حقیر، خانه محقره
 درین خان درویش بد میزبان
 زنی بیوا شوی پالیزبان. فردوسی.
 - درویش بود؛ درویشی. درویش شدن.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). درویش بودن؛
 شهی کو برتر سد ز دوریش بود
 به شهنامه او را نشاید ستود. فردوسی.
 || در مثال ذیل «ناحیت درویش» ظاهراً
 ناحیه لم یزرع و دور از آبادی معنی میدهد
 مگر آنکه به اعتبار سکنه آن به همان معنی
 فقیر و نادار بکار رفته باشد؛ اندر تبت
 ناحیه ای از این [از رانک نک] درویش تر
 نیست. (حدود العالم). || زاهد. تارک دنیا.
 گوشه نشین. قلندر. صوفی. (از ناظم الاطباء).
 آنکه بی اعتنا به رسوم و تجملها و مال و نظایر
 آن باشد. بی اعتنا به دنیا و مال و قواعد و
 قوانین بشری، شبیه به فیلولوف فرنگیان.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). فضلا و بزرگان یا
 اخلاق. (لغت محلی شوستر - نسخه خطی).
 فقیر صوفی که غالباً از متعلقات دنیوی به
 اندک مایه قناعت می کند یا لامحاله از قید
 تعلقات کناره می جوید و حتی گاه از باب
 تحقیر و تهذیب نفس و نه به داعیه حرص مال
 یا عدم توکل، و آن هم برای رفع ضرورت، به
 درویزگی و سؤال نیز تن در میدهد.
 اصل لفظ درویش نیز بموجب بعضی قرائن
 ظاهراً با لفظ درویزه مربوط است. اخوان
 طریقت و سالکان طریق و تمام اعضای

۱ - در این بیت کنایه از پیغمبر آخرالزمان است.
 ۲ - قصاب؛ استخوان کوچکی است که با آن نوعی قمار بازند و آنرا عاشق نیز گویند.

سلاسل صوفیه نیز عمده **بنام** درویش خوانده می‌شوند و نیز این لفظ در اول نام بعضی از مشاهیر صوفیه بمنزله یک عنوان استعمال می‌شده است (مثل درویش کمال، درویش ناصر و غیره) بهرحال استعمال این لفظ در حق صوفیه مخصوصاً از جهت اهمیتی است که این فرقه برای فقر قائل بوده‌اند. گذشته از این در مقام اطلاق نیز این لفظ در ادب معنی فقیر و سائل تداول دارد. لفظ درویش در این معنی سابقه دراز دارد و در آثار خواجه عبدالله انصاری و سایر قدمای صوفیه مکرر آمده است، در قصه‌های عامیانه درویش غالباً فرستاده غیبی، مظهر رحمت الهی و در بعضی موارد واقف به رموز سحر و جادو شناخته می‌شود. (از دائرة المعارف فارسی): درویشی را شاگردی بود برای او درویزه می‌کرد روزی از حاصل درویزه او را طعامی آورد و آن درویش بخورد شب محتلم شد. پرسید که این طعام را از پیش که آوردی گفت ذخری شاهد به من داد. گفت والله من بیست سال است که محتلم نشده‌ام، این اثر لقمه او بود و همچنین درویش را احتراز می‌باید کردن و لقمه هرکسی را نباید خوردن که درویش لطیف است در او اثر می‌کند چیزها بر او ظاهر می‌شود. (فیہ مافیہ ج فروزانفرص ۱۲۱). درویشی در مناجات می‌گفت یا رب بر بدان رحمت کن. (گلستان سعدی). به یمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان. (گلستان). طایفه درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند و از درویشی به فغان، آهنگ دعوت او کردند. (گلستان).

خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان بنه گره همتی داری سوری در پهای درویشان^۱ سعدی.

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش که سر معنوی و کنج خاتماقت بس. حافظ. درویشم و گدا و برابر نمی‌کنم پشمن کلاه خویش به صد تاج خسروی. حافظ (امثال و حکم).

محنت از حرص خیزد ای درویش هر کرا حرص بیش محنت بیش. مکتبی. شغل مشارالیه [خلیفة الخلفاء] آن است که به دستور زمان شیخ صفی‌الدین اسحاق در شبهای جمعه درویشان و صوفیان را در توحید خانه جمع و به ذکر کلمه طیبه لا اله الا الله بطریق ذکر جلی اشتغال و در شب جمعه نان و حلوا و طعام و در سایر اوقات نان و طعام مقرر درویشان را صرف می‌نماید. (تذکره الملوک ج دبیرساقی ص ۱۸). تعیین ریش سفیدان درویشان و اهل معارک و امثال اینها با مشارالیه [قیب] است. (تذکره الملوک ص ۵۰).

— امثال:

اگر از خرقة کس درویش بودی رئیس خرقة پوشان میش بودی.

؟ (امثال و حکم).

— درویش چرخ؛ صوفی که رقص چرخ کند. درویشی که در رقص و سماع به گرد خویش می‌چرخد.

اگر مرد خدا درویش چرخي است

بلاشک آسیا معروف کرخي است.

(از یادداشت مرحوم دهخدا).

و رجوع به چرخي در ردیف خود شود.

— درویش سلطان دل؛ اشاره به سرور کاینات است که پیغمبر ما صلوات الله علیه و آله و سلم باشد. (برهان) (از آندراج).

— درویش صفت؛ که چون درویشان باشد.

دارای صفت درویشان. درویش حال.

درویش سیرت. چون درویشان:

حاجت به کلاه بز کی داشتنت نیست

درویش صفت باش و کلاه تری دار.

سعدی (گلستان).

— درویش مسلک؛ که راه و روش درویشان پیشه کند.

— درویش مشرب؛ که مشرب درویشان داشته باشد. که خوی درویشان برگزیند.

— درویش وار؛ چون درویشان:

پادشاهان را ثنا گویند و مدح

من دعایی می‌کنم درویش وار.

سعدی.

|| سخنور و هنگامه گیر.

— امثال:

به درویش گفتند باط برچین دست بر دهان گذاشت. (امثال و حکم).

درویش را گفتند در دکانت را بپند، دو لب برهم گذارد. (فرهنگ عوام).

درویش. [دَر] [اِخ] شاخه‌ای از تیره عبدالوند هیه‌اوند از طایفه چهار لنگ پنج‌تاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

درویش. [دَر] [اِخ] تیره‌ای از طایفه بابا احمدی هفت‌لنگ. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳).

درویش. [دَر] [اِخ] نام مملکت مهدی در سودان مصر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درویش. [دَر] [اِخ] ایسن محمدین احمد طالوی، مکتی به ابوالعالی. ادیب قرن دهم هجری است. رجوع به طالوی در ردیف خود شود.

درویش. [دَر] [اِخ] احمد قابض. از وزرا و رجال دولت تیموریان در هرات. وی ابتدا جزو ارادل عمال بود و به صاحب‌جمعی و قابضی قیام می‌نمود سپس ترقی کرد و امیر تومان دارالسلطنه هرات شد. در سال ۹۱۱ ه. ق. بوسیله خواجه صاین‌الدین علی

دستگیر گشت و بندی گران بر پایش بستند ولی بر اثر سعایت بدخواهان بدستور سلطان بند را به پای صاین‌الدین بستند و منصب او را به درویش احمد سپردند و او در این منصب بدخویی و ستمکاری را به نهایت رسانید و سرانجام در ذی‌حجه سال ۹۱۲ ه. ق. بقتل رسید. رجوع به دستور الوزراء خواندمیر ص ۴۵۲ تا ۴۶۵ شود.

درویش. [دَر] [اِخ] لقب توکل بن اسماعیل توکلی، مشهور به ابن بزاز. از نویسندگان دوره صوفیه و از مریدان شیخ صفی‌الدین اردبیلی بود و در حدود سال ۷۶۰ ه. ق. شهرتی بسیار داشت. کتابی بنام صفوة الصفا دارد که در مناقب صفی‌الدین است و حاوی مطالب بسیار راجع به تاریخ و احوال و اخلاق مردم در نیمه دوم قرن هفتم و اوایل قرن هشتم هجری است و غالب اطلاعاتی که بعدها مورخین دیگر راجع به ابتدای کار صوفیه در کتب خود آورده‌اند اقتباس از همین صفوة‌الصفای ابن بزاز است. (از دائرة

المعارف فارسی). و رجوع به ابن بزاز در ردیف خود و تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳ ص ۳۹۸ شود.

درویش. [دَر] [اِخ] لقب رکن‌الدین حاکم سبزواری بود که به سال ۷۷۸ ه. ق. به فارس رفت و از شاه شجاع کمک خواست. رجوع

به رکن‌الدین (درویش...) در ردیف خود و حبیب‌السیر ج طهران ج ۲ ص ۱۱۶ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۴۷ شود.

درویش. [دَر] [اِخ] لقب و شهرت عبدالمجید طالقانی خطاط مشهور است. وی در خط شکسته مانند میرعماد در نستعلیق استاد بوده است و این خط را به پایهای رسانید که تا کنون کسی بدان توانسته است

برسد. هدایت در مجمع الفصحاء (ج ۲ ص ۴۴۵) درباره او گوید: وی در کسوت درویشانه از قزوین مسافرت به عراق عجم و در شهر اصفهان کسب کمال کرد و در خط شکسته قدرتی کامل حاصل نمود، بعضی او را بر شفیقا و میرزا حسن رجحان داده‌اند. در شهر اصفهان روزگاری در خانه محمد رشید بیگ ولد فتحعلی خان ارشلوی افشار میزیست و در سال ۱۱۸۵ ه. ق. در اصفهان درگذشت، و او را غزل‌کهای عاشقانه‌ای بوده است — انتهى. وی در اشعار «مجید» تخلص دارد و راوی گروسی شماره ابیات دیوان او را هزار و پانصد و بیست ضبط کرده و نسخه‌ای خطی از دیوان او در کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار موجود است. (از فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار ج ۲ ص ۶۳۵).

۱ - تا آخر غزل ردیف «درویشان» است.

درویش. [دَر] [اِخ] لقب علی درویش مشهور به سگ‌بچه. رجوع به علی درویش در ردیف خود شود.

درویش. [دَر] [اِخ] لقب علی بن ابراهیم از اهالی حلب. رجوع به علی درویش در ردیف خود شود.

درویش. [دَر] [اِخ] لقب علی بن امیر بایزید جلایر. رجوع به علی درویش در ردیف خود شود.

درویش. [دَر] [اِخ] لقب علی بن حسن بن ابراهیم انکوری مصری. رجوع به علی درویش در ردیف خود شود.

درویش. [دَر] [اِخ] (غلامحسین...) معروف به درویش خسان (۱۲۵۱ - ۱۳۰۵ ه. ق.).

آهنگساز ایرانی و استاد بزرگ تار متولد تهران. پدرش بشیر طالقانی کارمند اداره پست و با موسیقی آشنا بود و پسر را در حدود ۱۰ یا ۱۱ سالگی به دست موسیقی دارالفنون سپرد، درویش ابتدا به آموختن طبل کوچک سپس به شیور پرداخت و با نت آشنا شد و جزء نوازندگان دست مخصوص

عزیزالسلطان گردید. درویش همراه عده‌ای از نوازندگان مسافرتی برای پسر کردن صفحه گرامافون به انگلستان کرد و در ۱۹۱۱ م. نیز سفری برای همین منظور به روسیه نمود. سرانجام در شب چهارشنبه دوم آذر ۱۳۰۵ ه. ش. در حالیکه با درشکه عازم منزلش بود بسبب تصادم درشکه با اتومبیل درگذشت.

درویش مردی آزادمنش و دارای طبعی لطیف و ذوقی سرشار بود وی از مریدان ظهورالدوله بود و پس از وفات در مقبره ظهورالدوله (بین تجریش و دربند) بخاک سپرده شد. درویش بسبب آشنائی با موسیقی نظامی در نوازندگی تکنیکی خاص و بدیع داشت و با ابتکارات خود موسیقی ایرانی را تا حدی از حالت یکنواختی خارج ساخت. از کارهای مهمش

افزافه کردن یک سیم سفید است به تار، ساختن قطعات ضربی معروف به پیش‌درآمد از ابتکارات او شمرده شده. آثار متعددهش عبارتند از پیش‌درآمدها (ماهور، ابوعطا، سه‌گانه، شوشتی، افشاری، راگ)، رنگها از جمله رنگ اصفهان که آن را برای اپرت پریچهر و پریزاد (اثر رضا شهرزاد) ساخته است، تصنیفها و کنسرت‌هایی نیز برای اعانت به مستندان و آسیب‌دیدگان ترتیب داده است. (از دائرة المعارف فارسی). و رجوع به غلامحسین خان درویش در ردیف خود شود.

درویش آباد. [دَر] [اِخ] دهی است از دهستان خواوه بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری نورآباد و ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه. با

۱۸۰ تن سکنه. آب آن از سراب کیله و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفه خواوه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

درویش آباد. [دَر] [اِخ] دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۵ هزارگزی خاور الشتر و ۵ هزارگزی خاور راه شوسه خرم‌آباد به الشتر. آب آن از سراب رز و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

درویش آباد. [دَر] [اِخ] دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری درمیان و ۱۲ هزارگزی شمال راه شوسه عمومی مشهد به زاهدان. با ۲۹۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

درویش آباد. [دَر] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل. واقع در ۲۱ هزارگزی شمال آمل کنار راه شوسه کنار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

درویشا. [دَر] [اِخ] دهی است از دهستان فرد بخش لردگان شهرستان شهرکرد. واقع در ۴۸ هزارگزی خاور لردگان و ۴۲ هزارگزی راه عمومی درویشا به لردگان. با ۲۴۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است و زیارتگاهی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

درویشان. [دَر] [اِخ] دهی است از دهستان میان دورود بخش مرکزی شهرستان ساری. واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری نکا، با ۳۵۰ تن سکنه آب آن از رودخانه نکا و راه آن فرعی و از طریق زرنندن به نکا است. آبادی کوچکی سه کیله در ۵ هزارگزی جزء این دهستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

درویشان. [دَر] [اِخ] دهی است از دهستان ایلی تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۴۵ هزار و پانصد گزی جنوب خاوری مهاباد و ۲۳ هزارگزی خاور راه شوسه مهاباد به سردشت. با ۳۷۹ تن سکنه آب آن از سیمین رود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

درویشان. [دَر] [اِخ] دهی است از دهستان وفس عاشقلو بخش رزن شهرستان همدان. واقع در ۱۱۲ هزارگزی جنوب خاوری قصبه رزن و ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری کمجان، با ۶۱۲ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. بنای امامزاده قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

درویشان. [دَر] [اِخ] دهی است از دهستان حومه بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان به سلساس و یک هزارگزی خط آهن

واقع در ۴ هزارگزی جنوب خاوری صحنه و یک هزار و پانصدگزی راه شوسه کرمانشاه همدان. با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از سراب بید سرخ و چشمه است و از راه آن اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

درویشان. [دَر] [اِخ] دهی است از دهستان زاوه رود بخش حومه شهرستان سنندج واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب باختری سنندج و ۳ هزارگزی جنوب بزرآب. با ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

درویشان. [دَر] [اِخ] دهی است از دهستان باغ ملک کنار راه اتومبیل رو هفتگل به ایذه. آب آن از رودخانه زرد و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

درویشان. [دَر] [اِخ] دهی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. واقع در ۳۵ هزارگزی شمال باختری اردل و ۶ هزارگزی راه دویلان به ناغان. با ۲۳۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است و زیارتگاه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

درویشانه. [دَر] [ن / ب] (ص نسبی، ق مرکب) مانند فقیران. فقیرانه. چون درویشان. (یادداشت مرحوم دهخدا). شبیه به مسکین. (ناظم الاطباء). [ازاهدانه. مانند زاهد. صوفیانه. قلندرانه: بامداد می‌خواهیم که صحبت درویشانه داریم. (انیس الطالین ص ۱۸۹).] [ارکب] قدری از طعام که آن را حاضری وباحضر نیز گویند. (آنتدرج). غذائی که گدائی فراهم شده باشد. (ناظم الاطباء):

چو دید آج در ویرانه خویش
به پیش آدرویشانه خویش. ملاوحشی.
صاحب‌الراج در مورد بیت فوق گوید: و گمان به عبارت از طعامی باشد که درویندکده بدست آرند.

دروبر. [دَر] [ن / ب] [اِخ] دهی است دهستان مرکزی بخش لنگرود ش لاهیجان. واقع در ۳ هزارگزی باختری لنگرود، کنار راه شوسه لاهیجان، با ۲۹۴ تن سکنه. (از جغرافیایی ایران ج ۲).

بچه. [دَر] [ب / ج] / [ب / ج] / [ب / ج] (بچه درویش. شاگرد درویش: با بچه‌های مناظره در پیوسته. (گلستان

بقال. [دَر] [بَق] [اِخ] دهی است دهستان سپس بخش شبستر آن تبریز واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری شیبستر و ۴ هزارگزی راه شوسه حومه بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان به سلساس و یک هزارگزی خط آهن

جلفا، با ۳۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

درویش بیگ. [دَرْ بَ] [اِخ] لقب علی درویش بیگ از امرای جهانگیر میرزا در قلعه آخسی. رجوع به علی درویش بیگ در ردیف خود شود.

درویش بیگه. [دَرْ بَ گَ] [اِخ] دهسی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۴ هزارگزی جنوب باختری کوزران و پانصدگزی جنوب راه فرعی سنجایی به گوران، با ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن مارلو است و در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

درویش پرور. [دَرْ پَزُ وَ] [نَف مَرکَب] درویش پرورنده. تربیت کننده و پرورنده درویش که عنایت و توجه به درویش دارد؛ که پروردگار توانگر تویی

توانا و درویش پرور تویی. سعدی. **درویش پروریدن.** [دَرْ پَزُ وَ دَا] [مَص مَرکَب] عنایت و توجه به درویشان کردن. پرورش درویشان؛

گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی یارب بیادش آور درویش پروریدن. حافظ. **درویش پسو.** [دَرْ پَسُ] [اِ مَرکَب] بچه درویش. درویش بچه؛

هر چند که درویش پسر نقر آید در چشم توانگران همه چغز آید. ابوالفتح بسی.

|| درویش نوجوان: درویش پسر این بشنید. (گلستان سعدی).

درویش پوش. [دَرْ] [نَف مَرکَب] پوشنده درویش. جامه بتن کننده درویش. کسی که درویش را پوشد، از قبیل برهنه پوش. (از آندراج. || [اِ مَرکَب] پوشش درویش. || [نَف مَرکَب] کسی که پوشش او مثل پوشش درویش باشد. (آندراج). آنکه مانند گدایان جامه می پوشد. (ناظم الاطباء). با پوشش درویشان؛

تهی دست سلطان درویش پوش گدائی خرو پادشاهی فروش.

نظامی (از آندراج). صاحب آندراج پس از نقل این بیت نویسد: درست نیست که گفته شود از عالم هنرپوش و سرخ پوش است، چرا که درویش چیزی نیست که او را لباس تن کسی توان گفت، بهر تقدیر لفظ مذکور که در عامه نسخ اسکندرنامه دیده می شود از تصرفات ناسخین است و صحیح پشمینه پوش است چنانچه نسخه های قدیمه به خط ولایت (یعنی به خط مردم ایران) بر آن گواهی میدهند.

درویش حال. [دَرْ] [ص مَسرکَب] مثل الحال. کسی که به وضع درویشان باشد: قمری درویش حال بود ز غم خشک مزخ

نسرین کان دید کرد لخلخله رایگان. خاقانی. **درویش خاک.** [دَرْ] [اِخ] دهی است از دهستان لاله آباد بخش مرکزی شهرستان بابل. واقع در ۷ هزارگزی جنوب باختری بابل و کنار راه شوسه بابل به آمل، با ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کاری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

درویش خاکی. [دَرْ] [اِخ] دهی است از دهستان نجف آباد شهرستان بیجار. واقع در ۹ هزارگزی شمال نجف آباد و ۳ هزارگزی جنوب رودخانه قزل اوزن، با ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

درویش خان. [دَرْ] [اِخ] شهرت غلامحسین درویش است. رجوع به درویش (غلامحسین...) شود.

درویش خسرو. [دَرْ خُ ز / رُو] [اِخ] پیشوا و رئیس تقویة قزوین در عهد شاه عباس اول صفوی. بنا بقول مورخین عصر صفوی وی نسبت پستی داشت و از مردم فرومایه قزوین بود اما در بین نقطویه اندک اندک اهمیتی یافت و در قزوین دستگاه ارشاد چید و مسجد و تکیه ای برای خود ترتیب داد و عده ای مرید نیز بپرمانوش جمع شدند. گویند شاه عباس خود یک چند در تکیه او رفت و آمد میکرد و سرانجام در وقتی که عازم سفر لرستان بود بفرمود تا درویش خسرو و مریدانش را گرفتند (۱۰۰۲ ه. ق.) و هنگامیکه از سفر مزبور بازگشت همه آنها را بقتل رسانید. (از دایرة المعارف فارسی). و رجوع به سبک شناسی بهار ج ۳ ص ۲۵۵ شود.

درویش خیل. [دَرْ خَ] [اِخ] دهی است از دهستان بالا خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل. واقع در یک هزارگزی جنوب آمل، با ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه هراز و راه آن مارلو است. اهالی آن در تابستان به ییلاقات دماوند میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

درویش خیل. [دَرْ خَ] [اِخ] دهی است از دهستان دشت سر بخش مرکزی شهرستان آمل. واقع در ۶ هزار و پانصد گزی خسوری آمل. آب آن از رودخانه هراز و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

درویش خیلک. [دَرْ خَ لَ] [اِخ] دهسی است از دهستان پی رجه سورتیجی بخش چهاردانگه شهرستان ساری. واقع در ۵۲ هزارگزی شمال کیاسر آب آن از چشمه سار و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۳).

درویش دار. [دَرْ] [نَف مَرکَب] دارنده درویش. نوازنده درویش. تیماردار و مراقبت و محافظت کننده درویش؛ و مردمش [مردم همدان] غریب دوست باشند و درویش دار. (مجله التواریخ و القصص).

درویش داری. [دَرْ] [حامص مَرکَب] حالت و عمل درویش دار. درویش نوازی. تیمارداری درویشان: انصاف در آن است که در همدان اگر امن باشد هیچ شهری در اسلام مقابل آن نباشد از فراخی نعمت و درستی هوا و آب و غسریب دوستی و درویش داری. (مجله التواریخ و القصص).

درویش دوست. [دَرْ] [ص مَسرکَب] دوستدار درویش. آنکه درویش را دوست داشته باشد از قبیل خدادوست. (از آندراج). آنکه درویشان را اعانت می کند. (ناظم الاطباء)؛

به آرم سلطان درویش دوست به درویش قانع که سلطان خود اوست. نظامی.

خدایا تو این شاه درویش دوست که آسایش خلق در ظل اوست. سعدی. که صاحب نظر بود و درویش دوست کسی کاین دو دارد ملک صالح اوست. سعدی.

|| دوست داشته درویش. (آندراج). || آنکه درویشی را دوست می دارد. (ناظم الاطباء).

درویش دهکی. [دَرْ] [اِخ] از شاعران قزوین است که به صنعت خشت مالی منسوب و میرعلیشیر نام او را در مجالس النفاثس آورده و گوید: او پیری بود بی خویش و هیچ خویشتن داری و تن پرستی در او نبود و کار او جولاهی بود و کرباس خوب می بافت و چون مشتری می یافت به بهای ارزان می فروخت و او بی مبالغه دو هزار مطلق خوب دلپذیر بی نظیر دارد که از آن جمله است:

ای شوخ در آینه کن از لطف یکباری نظر وز تاب رخسارت بین فولاد را خون در جگر

ز آه و ناله من بس که کوه محزون است درون ز لعل و برونش ز لاله پر خون است

خواب دیدم در هوا شاهین او صیدی ربود چون شدم بیدار مرغ دل بجای خود نبود. رجوع به مجالس النفاثس ص ۱۱۸ و ۲۹۰ تا ۲۹۲ و حبیب السیر ج تهران جزء چهارم از ج ۳ ص ۱۱۵ شود.

درویش رش. [دَرْ رَ] [اِخ] دهی است از دهستان حومه بخش تکاب شهرستان مراغه. واقع در ۲۱ هزارگزی باختر تکاب و ۱۵ هزارگزی جنوب راه ارابه رو تکاب به

شاهین دژ. آب آن از چشمه و راه آنجیالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
درویش رنگ. [دَزَر] (ص مرکب) به رنگ و سیرت و حال درویشان. درویش صفت؛

چو دید آن خردمند درویش رنگ
که بنشت و برخاست بختش به جنگ.

سعدی.
درویش سیرت. [دَزَر] (ص مرکب) آنکه بر سیرت درویشی باشد. که راه و روش درویشان دارد؛ مهربان درگاه حق سبحانه و تعالی توانگراند درویش سیرت و درویشانند توانگر هست. (گلستان).

درویش شدن. [دَزَر] (ص مرکب) مسکین شدن. بی چیز گشتن. نادار شدن. فقیر شدن. بی نوا گشتن. ابلاط. ارما. ارما. از هاد. اصرام. اصفار. (تاج المصادر بیهقی). اعالة. (دهار). اعدام. (از منتهی الارب). اعسار. (دهار). اعواز. (تاج المصادر بیهقی). افتقار. (دهار). افتیاق. افتقار. (تاج المصادر بیهقی). افتقار. (المصادر زوزنی). اقلال. (دهار). اعمار. (تاج المصادر بیهقی). اطلاق. (ترجمان القرآن جرجانی). انضیاح. (المصادر زوزنی). انفاق. (دهار). بؤس. بنیس. تَرَب. (دهار). تکن. تصعلک. تمسکن. خَص. خل. خُوب. سکون. (از منتهی الارب). عاقله. (دهار). عوز. (تاج المصادر بیهقی). عیلة. (ترجمان القرآن جرجانی). عیول. (تاج المصادر بیهقی). غلنقة. (از منتهی الارب). متریه. (دهار): هر که... مال بدست آرد و در تشمیر آن غفلت ورزد زود درویش شود. (کليلة و دمنه).

درویش علی. [دَزَر] (اخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری بوکان و ۱۰ هزارگزی خاور راه شوسه بوکان به سقر، با ۲۸۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

درویش کردن. [دَزَر] (ص مرکب) مسکین ساختن. بی چیز کردن. تنگدست ساختن. فقیر کردن. افتقار. (تاج المصادر بیهقی): رعایای خراسان را ناچیز کرد و اقویا و محتشمان را بر کند املاک بستند و لشکر خداوند را درویش کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۲۷). اگر درویش کنت تنگدل نشینی. (گلستان سعدی).

— چشمها را درویش کردن؛ دیده را نادیده انگاشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— || به چشم طمع و نظر خاص در چیزی تنگریستن.

درویش کلا. [دَزَر] (اخ) دهی است از

دهستان میان بند بخش نور شهرستان آمل. واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری سولده و ۶ هزارگزی باختر راه شوسه گلندرد به المده. آب آن از چشمه و راه آن مارو است. تابستان عده‌ای از سکنه به بیلاق کالج و هلوپشته میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

درویش گردیدن. [دَزَر] (ص مرکب) درویش شدن. مستند گشتن. مسکین شدن. اصفار. اعدام. اطلاق. خُوب. عُدَم. اقصاء؛ درویش گردیدن پس توانگری. هزل، مردن شتران کسی پس درویش گردیدن وی. (از منتهی الارب).

درویش گونمز. [دَزَر] (اخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری گرمی و ۱۵ هزارگزی راه شوسه گرمی به بیله سوار، با ۱۶۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

درویش محمد. [دَزَر] (اخ) دهی است از دهستان یامچی بخش مرکزی شهرستان مرند. واقع در ۵ هزارگزی شمال باختری مرند و ۳ هزارگزی راه شوسه مرند به خوی، با ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

درویش مود. [دَزَر] (ص مرکب) مرد درویش. مرد بی چیز. (یادداشت مرحوم دهخدا):

ببخشید گنجی به درویش مرد
که خوردش نبودی بجز کارکرد. فردوسی.

چو درویش مردی که نازد به چیز
که آن چیز گفتن نیرزد پیش. فردوسی.

درویش نواز. [دَزَر] (ص مرکب) درویش نوازنده. نوازنده درویش. درویش دوست. درویش دار؛ درویش نواز و میهمان دوست اقبال درو چومنز در پوست. نظامی.

درویش نوازی. [دَزَر] (ص مرکب) عمل درویش نواز. اکرام و انعام کردن و نواختن درویش را. درویش داری؛

به جوانمردی و درویش نوازی مشهور
به توانگر دلی و نیک نهادی مشهور. سعدی.

درویش نهاد. [دَزَر] (ص مرکب) درویش طبیعت. درویش طبع. آنکه طبعاً درویش است. || صادق. ساده. بی آرایش.

درویش وار. [دَزَر] (ص مرکب) چون درویش. بان درویشان. همانند درویشان.

درویش گونه؛

یکی نصیحت درویش وار خواهم کرد
که این موافق شاه زمانه می آید. سعدی.

پادشاهان را تا گویند و مدح

من دعائی می کنم درویش وار. سعدی.

درویشی. [دَزَر] (حامص) درویش بودن. صفت درویش. فقر. فاقه. حاجت. بی چیزی. فیلوزوفی. (یادداشت مرحوم دهخدا). نداشتن. نیاز. دست تنگی. مفلسی و تنگدستی. (ناظم الاطباء). ابوالحرمان. ابومتریه. (یادداشت مرحوم دهخدا). افتقار. اطلاق. (منتهی الارب). بؤس. (ملخص اللغات حسن خطیب). قرح. حوب. حویه. حوج. (منتهی الارب). خاصه. (دهار). خصاص. خصاصاء. خصاصت. خصاصة. (منتهی الارب). خلت. خَلَّة. (دهار). روبه. دقعة. دوقعة. (منتهی الارب). ضارورة. ضراء. (دهار). ضیق. ضیقة. عالة. عدم. عارة. (از منتهی الارب). عسرت. عسرة. عسری. (دهار). عیلت. عیلة. عیول. (منتهی الارب). فاقه. فقر. متریه. (دهار). (منتهی الارب). مسکنت. وَّیس. (منتهی الارب):

گردم داری گزند آرد بدین

بفکن او را گرم و درویشی گزین. رودکی.

بدین شهر درویشی و رنج هست

ازین بگذری یاد ماند بدست. فردوسی.

درویشی و نیاز نیارد نهاد پای^۱

اندر جوار آنکه بود در جوار او. فرخی.

جود او کرد و عطا دادن پیوسته او

دست درویشی از دامن زایر کوتاه. فرخی.

جدماند بیچاره از تاج و تخت

به درویشی افتاد و شد شوربخت. عنصری.

حکم چو بر عاقبت اندیشی است

محتشمی بنده درویشی است. نظامی.

مایه درویشی و شاهی درو

مخزن اسرار الهی درو. نظامی.

درویشی پیری جوانان است و بیماری

تندرستان. (مرزبان نامه).

تنگ درویشان ز درویشی ما

روز و شب از روزی اندیشی ما. مولوی.

گه به درویشی کنم تهدیدشان^۲

گه به زلف و خال بندم دیدشان. مولوی.

روز بیچارگی و درویشی

درد دل پیش دوستان آرنده. سعدی.

درد عشق از تندرستی خوشتر است

ملک درویشی ز هستی خوشتر است. سعدی.

آسزان؛ درویشی و سخت پیری. (منتهی الارب).

بائس؛ مردی که به وی درویشی رسیده باشد، و درویشی کشنده. (دهار).

تصعلک؛ درویشی نمودن. مُسکین؛ صاحب درویشی. (منتهی الارب).

۱- نل: روی.

۲- مأخوذ از آیه شریفه: الشيطان یعدمکم الفقر و یأمرکم بالفحشاء. (قرآن ۲/۲۶۸).

امثال:

درویشی به قناعت به از توانگری به بضاعت. (فرهنگ عوام).

درویشی و دلخوشی. (از امثال و حکم). این مثل به دو صورت استعمال می‌شود: یکی بصورت استفهام و منظور اینست که درویشی و فقر با دل خوش و روح شاد سازگار نیست، دیگر بصورت جمله خبری که مفهوم آن نفیض صورت اول است و مقصود این است که درویشی و دلخوشی توأم با یکدیگر است. (فرهنگ عوام). درویشی و قناعت، در گوشه فراغت. (فرهنگ عوام).

اوارستگی از دنیاویها. (یادداشت مرحوم دهخدا). زهد و زاهدی. (ناظم الاطباء):

چون عاقبت اندیشی دور است ز درویشی هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی. حافظ.

درویشی. [دُرّ] (لخ) قسریه‌ای است دو فرسنگ و نیمی بیشتر میانه جنوب و مشرق شنبه. (فارسانامه ناصری). دهی است از دهستان شنبه بخش خورموج شهرستان بوشهر. واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب خاوری خورموج و خاور رودمند. با ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

درویشیه. [دُرّ شی ی] (لخ) دهی است از دهستان بهمین شیر بخش مرکزی شهرستان آبادان. واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری آبادان و ۳ هزارگزی شمال خاوری راه شوسه خسروآباد به آبادان. با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه بهمین شیرو راه آن در تابستان انومیل‌رو است. ساکنین آن از طایفه دریس هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

درویه. [دَی / ی] (ل) دروه و رقه که بر جامه دوزند. (ناظم الاطباء) (از لسان المعجم شعوری ج ۱ ورق ۴۲۸). دریه. دربی. دریه. دربی:

ز عالم هرکه دل نا کامه دارد
درویه رقه‌اش در جامه دارد.

میرنظمی (از لسان المعجم). و رجوع به دریه و دربی شود.

دوره. [دُرّ] (ح) اسم المرأة است مصدر «دَرَّ». را. یک بار شیر بسیار دادن پستان. (ناظم الاطباء). رجوع به دَرّ شود.

دوره. [دِرّ] (ح) آلت زدن. (منتهی الارب). تازیانه که بدان زنند. (از اقرب المواردا). آنچه بزند بدان. (دهار). دره. و رجوع به دره شود. [شیر. (منتهی الارب). لبن. (اقرب المواردا). [خون. (منتهی الارب). دم. (اقرب المواردا). [المص) بسیاری شیر و روانی آن. (منتهی الارب). سیلان و جاری شدن شیر و کثرت آن.^۱ (از اقرب المواردا). [نوع شیر دادن.

(ناظم الاطباء). [اریزندگی باران. (منتهی الارب). گویند للسهاب دره، یعنی ابر را «صب» و ریزندگی است. (از اقرب المواردا). [گرمی بازار و روانی آن. (منتهی الارب). گویند للقوق دره؛ یعنی رواج دارد. (از اقرب المواردا). [گویند مر علی درته؛ یعنی چیزی او را منصرف نمی‌کند و باز نمی‌دارد. (از اقرب المواردا). [گویند للساقي دره؛ یعنی برای دویدن دور زد. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ج. دَرّ [دِرّ]. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

دوره. [دُرّ] (ع) مرورید بزرگ. (منتهی الارب). مرورید. (دهار). واحد دُرّ. (از اقرب المواردا). بیرونی در الجواهر (ص ۱۲۷) در بیان اقسام مرورید گوید: از اقسام مرورید یکی «دهرم مرورید» است که بزرگترین آن است و معرب آن «دوره» باشد. و در حاشیه این کتاب در باره «دهرم» با نسخه بدل «وهرم» توضیح داده شده که کلمه‌ای است هندی و در فرهنگهای فارسی ذکر از آن نشده است. رجوع به دره شود. ج. دُرّ و دَرّ و دَرّت. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

— دره التاج: بزرگترین مروریدهای تاج پادشاهی. (ناظم الاطباء). و رجوع به دره التاج در ردیف خود شود.

[پرنده‌ای از راسته طوطیان. (لاروس عربی). مرغ عشق. [در تداول زبان عربی، طوطی. (المنجد): فاشتری دره و کانت تتکلم بکل شیء تراه و جعلها ترصد امرأته و تنظر ماتنصع بعده و تخیره اذا رجع. (سندبادنامه عربی ص ۳۵۵).

دوره. [دُرّ] (لخ) از زنان محدث بود که از ارموی و ابوالقاسم بن حساب اجازه حدیث داشت. وی به سال ۶۰۷ هـ. ق. درگذشت. (از اعلام النساء از الاستدراک علی تراجم رواة الحدیث ابن قطه).

دوره. [دُرّ] (لخ) نام دختر ابی سلمه و ام سلمه (ام المؤمنین) که از زنان فاضل عصر خود بود و نزد عالمان اخبار و حدیث شهرتی داشت. (از اعلام النساء از الاستیعاب).

دوره. [دُرّ] (لخ) دختر ابی لهب بن عبدالمطلب. از زنان شاعر و محدث بود که از پیامبر (ص) و عایشه نقل حدیث کرده است. (از اعلام النساء از الاصابة و استیعاب و سیرالنساء).

دوره. [دُرّ] (لخ) دختر عثمان حلاوی. از زنان محدث بود که بسال ۶۰۴ هـ. ق. درگذشت. (از اعلام النساء از الاستدراک علی تراجم رواة الحدیث ابن قطه).

دوره. [دُرّ] (لخ) دختر علی بن باخمش. از زنان محدث بود که از خدیجه بنت محمد بن عبدالله شاهجانی (خدیجه بسال ۴۶۰ هـ. ق.

در گذشته است) نقل حدیث کرده است. (از اعلام النساء از الاستدراک علی تراجم رواة الحدیث ابن قطه).

دوره. [دُرّ] (لخ) دختر محمد بن احمد. از زنان محدث و صوفی بود که ابوعبدالله بن عبدالواحدین دقاق از او نقل کرده است. (از اعلام النساء).

دوره. [دُرّ] (ح مص) ناگاه در آمدن و بر آمدن و نمایان شدن. (از منتهی الارب). [دفع نمودن از کسی و راندن. (از منتهی الارب). دفع کردن از کسی. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب المواردا).

دوره. [دَرّ / ر / دَرّ / ر] (ل) گشادگی میان دو کوه. (برهان). گشادگی میان کوه را به شکسته تشبیه نمودند و دره گفتند (جهانگیری). گشادگی میان کوهها بخصوص در آنجایی که رود روان می‌گردد. وادی و گشادگی میان تپه‌ها، که مخصوص به روان گشتن رود است. (از ناظم الاطباء). وادی چون دره نیل. بستر رود. میل. مقابل ماهور. (یادداشت مرحوم دهخدا). تنگ. (لغت فرس اسدی). شاخته. شجن. (از منتهی الارب). هُوَّة: ترکان گنجینه گروهی مردمانند اندک و اندر کوهی که میان ختلان و چغانیان است اندر دره‌ای نشسته‌اند. (حدود العالم).

کوه و دره هند مر از آرزوی غزو خوشتر بود از باغ و بهار و لب مرزوی. فرخی.

در این بیم^۳ بودند و غم یکسره که گرشاب زد و یله‌ای^۴ از دره. اسدی. نشینش گفت آن شکسته دره که بینی پر از دود و دم یکسره. اسدی.

چند گوئی که از آن تنگ دره حجت هم برون آمدی ار نیک سوارستی. ناصر خسرو.

من رهی را از جفای دشمن اولاد تو خوابگاه و جای غیر از دره و کهسار نیست. ناصر خسرو.

خارو سنگ دره یمگان از طاعت تو در دماغ و دهن بندهات عود و شکر است. ناصر خسرو.

منگر بدانکه در دره یمگان محبوس کرده‌اند مجانیم. ناصر خسرو. درهای حوادث باز است و دره‌های نجات فراز. (سند پادنامه ص ۳۲۷).

از آن برف سر در جهان داشته

۱ - در اقرب المواردا سیلان و کثرت شیر به دو معنی جدا گانه ضبط شده است.
۲ - اوستائی: darenâ (دره، گردنه). به یونانی: Dama (حاشیه برهان).
۳ - نل: سوگ.
۴ - نل: نعره‌ای.

درة ناگريوه شد انباشته. **نظامی**
 ز شیرین گیاهان کوه و دره
 شکر یافته شیر آهو بره. **نظامی**
 اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک
 باشد... زمام از کفش درگلاند. (گلستان
 سعدی).
 سه گشته چشمش بر آهو بره
 برآورده کیکان خروش از دره. خواجو.
 زنگار فشانند بکسره
 بردشت و که و پشته و دره.
 هدایت (از آندراج).
 - امثال:
 دره‌ای پاک نگذاشته است؛ روباهی از درد
 شکم به طبیب شکایت برد طبیب گفت از
 خاک آن دره که ملوث نکرده باشی خور.
 روباه تأملی کرده گفت اگر دارو منحصر است
 مرگ من ناگزیر باشد، چه دره پاک بجای
 نماند. (امثال و حکم).
 - دره آسمان؛ کنایه از کهکشان است و به
 عربی مجرة خوانند. (برهان) (انجمن آرا)
 (آندراج).
 - دره بسیداد؛ دره سخت عمیق و دراز و
 خشک. نهایت عمیق که آواز به تک آن نرسد،
 یا آوا از تک آن بر نیاید. که کسی آنجا مرگس
 را نرسد. (از امثال و حکم).
 - «مجازاً، جای بی‌فایردس. ظلمکده.
 || راهی که در کوه باشد. (غیاث). راه باریک
 میان دو کوه که آن را در نیز گویند. (شرفنامه
 منیری). || گوی که آب روان در زمین کند.
 || مزید مؤخر امکانه قرار گیرد. جزء دوم
 بعضی اعلام امکانه چون: آسمان‌دره، آورده.
 اخیسی‌بی‌دره، ازدره، اغ‌وزدره، الدره.
 اولنگ‌دره، بیم‌دره، تلمادره، تنگ‌دره.
 توی‌دره، جلال‌دره، جودره، جهنم‌دره.
 خـمردره، خشک‌دره، دده‌دره، دی‌دره.
 دیوان‌دره، سردره، سهدره، سیاه‌دره.
 شهریار‌دره، شیردره، شیل‌دره، طولندره‌بی.
 ففندره، کلایی‌دره، کل‌دره، کوله‌دره، گرم‌دره.
 گزدره، گلاب‌دره، گیودره، ملاعلی‌دره.
 ملیه‌دره، منزل‌دره، میان‌دره، تودره، نیاردره.
 وادوره، هزار‌دره، یورت‌سهدره. (یادداشت
 مرحوم دهخدا). || شکنجه گوسفند و غیره.
 (برهان). شکنجه و شکم که معده بهائم باشد.
 (از غیاث) (آندراج) (انجمن آرا). شکنجه.
 (جهانگیری) (شرفنامه منیری). کده که شکنجه
 گوسفند و غیره باشد. (لفت محلی شوستر
 نسخه خطی). کرش. (دهار). شکنجه و کرش،
 و آن در ستور نشواریکننده است بجای معده
 در انسان. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛
 دره من شده است از یقمت
 چون زرخدان خصم بر عذره. کائی.
 گرگ از رمه‌خوران و رمه درگیا چران

هریک به حرص خویش همی پر کند دره.
 ناصر خسرو.
 ده مرغ مسمن تو به تنهای بخوردی
 او دره گاوی به ده انباز نیاید.
 سوزنی (از جهانگیری).
 روٹ سرگین است لیکن فرٹ سرگین دره.
 (نصاب). || پوست شکنجه که بر روی دهل و
 طبل و تار و امثال آن کشند. پوست نازک که
 بردف و دهل و نقاره و مانند آن کشند.
 (یادداشت مرحوم دهخدا)؛
 چیست آن گرد بزرگ اشکم دوروی زشت
 دره در روی کشیده به شکم در دره نی
 بی‌خبر باشد از جنگ و بی‌آگاه از صلح
 هیچ صلحی به جهان بی‌وی و جنگی سره‌نی.
 سوزنی (در لفظ طبل).
 || دهن. (شرفنامه منیری). و در سایر مأخذ به
 این معنی دیده نشد.
درد. [دُر / ر] (۱) دُرّه. تازیانه. پوستی
 چند باشد باریک که برهم بدوزند یا برهم
 بیافند و گناهکاران را بدان تیبیه سازند و گاه
 باشد که دهل و نقاره را بدان نوازند. (برهان)
 (جهانگیری). چرمی که محتسب بدان حد
 زند. (غیاث). گویا معرب ترنا باشد، دره عمر،
 ترناتی که بدان مردم را زدی برای نهی منکر و
 امر به معروف. جامع و پارچه دراز که یک بار
 آن را بتابند و دولا کنند و بار دیگر تافته کنند
 و عامه ترنا گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 طَبْطَبِيَّةٌ. عَرَقَةٌ. میخراق. (مستهلک الارب).
 میخفته. (دهار)؛ عمر را دیدند به گوشه مزکت
 اندر خفته روی سوی دیوار کرده و دره در زیر
 بالین نهاده و پیراهنی پوشیده و بر آن پاره‌های
 بسیار دوخته. (ترجمه طبری بلعمی). ایوب را
 خدای عزوجل گفت ضغثی بگیر، و ضغث دره
 باشد یا دسته چوبهای باریک... و رحمة زن
 خویش را **زین** به یکبار. (ترجمه طبری
 بلعمی)؛
 من مرد ذوالفقارم و تو مرد دره‌ای
 دره کجا بس آید با ذوالفقار من
 زی ذوالفقارم آید سصد هزار تو
 زی دره نامدهست یکی از هزار من.
 ناصر خسرو.
 تا برزند کسی به بیچاره
 برسافت چوب و برسرت دره. ناصر خسرو.
 یا چون عمر به دره جهان را قرار ده
 یا چون علی به تیغ فراوان حصارگیر
 که بزدگرد مال و گهگی ذوالفقارکش
 که زخم دره دار و گهگی ذوالفقارگیر. سنائی.
 در ره دین سلاح دره او [دره عمر]
 کرده خونها میاح دره او. سنائی.
 ذره خاک درش کار دو صد دره کرد
 راند بدان آفتاب بر ملکوت احتساب.
 خاقانی.

محتسب صنع مشو زینهار
 تا نخوری دره بلیس وار. **نظامی**.
 دره محتسب که داغ نهست
 از بی دوح کم دهان دهست. **نظامی**.
 مال و ملکش بود دلق و دره‌ای
 زان نمی‌ترسید از کس دره‌ای. عطار.
 پس بفرمود تا ربیع را فروکشند و دره بزدند و
 خازن را پنج دره بزدند. (جوامع الحکایات).
 یا به زخم دره ده او را جزا
 آنچنانکه رای تو بپند سزا. مولوی.
 آتش از قهر خدا خود دره‌ای است
 بهر تهدید لیمان دره‌ای است. مولوی.
 آن مردی که چون دره عدل در دست امضای
 اقتضای عقل گرفت ابلیس را زهره آن نبود که
 در بازار وسوسه خویش به طراری و دزدی
 جیب دلی بشکافت. (مجالس سبعة ص ۵۰).
 مجبران باید که قیاس کنند این معنی را با دره
 و نار و صلب که به همه حال علی به از عمر
 باشد و ذوالفقار از دره کمتر نیست. (الانقض
 ص ۱۲۶۷). محتسب عارف علوی که بی‌ریا
 و سمعه دره بر دوش نهاده و همه سال نهی
 منکرات را میان بسته. (الانقض ص ۱۶۴).
 عمر دره برگرفت و از خانه بیرون آمد و به
 حضور جمهوز مهاجر و انصار دره برآورد.
 (الانقض ص ۳۴۰).
 همی زدند مرا غرچکان سنگین دل
 چو دره بردهل عید و پتک برسندان.
 روحی سرفندی (از جهانگیری).
 فش عمامه درآمد به احتساب رخوت
 براند دره به نهی محرمات دگر.
 (نظام قاری ص ۱۵).
 - دره کاری کردن؛ زدن به دره، از قبیل
 چوب‌کاری کردن. (از آندراج). تعذیب
 کردن. برای سیاست و تازیانه زدن. (ناظم
 الاطباء)؛
 به مستی در احتساب اشتلم
 هوا را کند دره کاری ز دم.
 ظهوری (از آندراج).
درد. [دُر / ر] (ع) | دره. سروارید بزرگ.
 (غیاث). || یک مروارید. مرواریدی درشت و
 از جنسی خوب. ج. دُرّات و دُرّره
 ای صاحبی که کف جود تو روز بزم
 خورشید دره ذره و ابرگهر تم است. سوزنی.
 || ثمره علیق. (یادداشت مرحوم دهخدا).
درد. [دُر / ر] (ل) دلیل و برهان. (برهان).
درد. [دُر / ر] (ل) نام ولایتی است از ملک
 بدخشان که مردم آنجا به خوش صورتی
 مشهورند و انار خوب در آنجا می‌شود.

۱- در برهان و جهانگیری بضم اول ضبط شده است.
 ۲- اشاره به دره عمر.

(برهان).

دره. [دَرَز] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کاشان. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری کاشان، با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دره. [دَرَز] (لخ) دهی است از دهستان سیاخ بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری شیراز و ۲۵ هزارگزی راه شوسه کازرون به شیراز، با ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه قره‌آغاچ و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره. [دَرَز] (لخ) دهی است از دهستان جابلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرود. واقع در ۲۶ هزارگزی شمال الیگودرز و ۱۷ هزارگزی خاور راه شوسه شاهزند. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره. [دَرَز] (لخ) دهی است از دهستان ابنخش ایذه شهرستان اهواز واقع در ۶۰ هزارگزی باختر ایذه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره. [دَرَز] (لخ) دهی است از دهستان میانکوه بخش مهریز شهرستان یزد. واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب مهریز و ۱۷ هزارگزی راه یزد، با ۶۹۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دره آب خوش. [دَرِ خَوْش / خُش] (لخ) ده کوچکی است از دهستان مزارعی بخش برازجان، ساحل رودخانه شاپور به فارس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دره آبی. [دَر] (لخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز. واقع در ۸۲ هزارگزی جنوب باختری سقز و ۵۰ هزارگزی جنوب سماق ده، با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

درهام. [دَر] (ع) به معنی درهم است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به معنی درهم باشد و آن زری است رایج و وزنی است معروف. (برهان) (جهانگیری). درم، رجوع به درهم و درم شود.

دره ابراهیم. [دَر] (لخ) دهی است از دهستان بالا بخش شهرستان نهاوند. واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب نهاوند و ۴ هزارگزی جنوب باختری راه شوسه نهاوند به ملایر، با ۴۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره اجفان. [دَرَز] (لخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دره اسپرو. [دَرَز] (پ) دهی است از دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان بروجرود. واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری دورود و کنار راه مالرو سرابند به درب‌آستان با ۱۴۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره اسماعیلیه. [دَرَز] (لخ) دهی است از دهستان خورخوره بخش مرکزی شهرستان سقز. واقع در ۲۱ هزارگزی خاور سقز و ۷ هزارگزی جنوب راه شوسه سقز به سنندج با ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره اشترک. [دَرَز] (لخ) موضعی است در دره چالوس، به کرج. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دره البیضاء. [دَرَز] (ع) مرکب) مروارید سپید. گوهر سپید. |در اصطلاح تصوف عقل اول. (تعریفات جرجانی). و رجوع به دره بیضاء شود.

دره التاج. [دَرَز] (ع) مرکب) مرواریدی که بر تاج نصب کنند. گوهر افسر. بزرگترین مرواریدهای تاج پادشاهی. (ناظم الاطباء): الملكین الملك... دره تاج‌الممالک انسان عین العالم... ابوالفتح محمدشاه. (منشآت خاقانی ج دانشگاه ص ۳۲۶). مفیة الحجیج والحرمین دره التاجین... فخر آل‌بهرام بتول الایام... (منشآت خاقانی ص ۱۲۲).

که روشن شود روی چون عاج او نمود روشک دره التاج او. نظامی.

زمین بوس او دره التاج تست. نظامی.
آن پری رخ که بود مهرشان دره التاج عقد گوهرشان. نظامی.

تو بر باغ هفت چرخ کهن دره التاج عقل و تاج سخن. نظامی.

دره المدارس. [دَرَز] (لخ) (مدرسه...) از نخستین مدارس ملی دخترانه تهران که پیش از سال ۱۳۰۰ ه. ش. به مدیریت شمس‌النهار مهدوی دختر دره‌المعالی افتتاح شد. در ۱۳۰۵ ه. ش. که شمس‌النهار امتیاز مدرسه مخدرات را گرفت امتیاز دره‌المدارس را به خواهرش شمس‌الضحی خاقانی (تاریخ وفات ۱۳۲۰) وا گذاشت و او تا سال ۱۳۲۳ - ۱۳۲۴ ه. ش. که بازنشسته شد مدیر آن مدرسه بود در ۱۳۱۵ - ۱۳۱۶ ه. ش. این مدرسه دولتی و به

آزم موسوم شد. (از دائرة المعارف فارسی).
دره‌المعالی. [دَرَز] (لخ) (۱۲۹۵ - ۱۳۴۴ ه. ق.) از نخستین مؤسین مدرسه دخترانه در تهران. پدرش شمس‌المعالی مدرسه معرفت را تأسیس کرد و دره‌المعالی مدرسه مخدرات اسلامی را ۱۲۸۴ ه. ش. دایر نمود وی مادر شمس‌النهار مهدوی و شمس‌الضحی خاقانی است. (از دائرة المعارف فارسی). رجوع به دره‌المدارس شود.

دره امیدعلی. [دَرَز] (لخ) دهی است از دهستان آورزمان شهرستان ملایر. واقع در ۳۹ هزارگزی باختر شهر ملایر و کنار راه مالرو میخوران به دهلق، با ۱۱۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره اهوازی. [دَرَز] (لخ) ده کوچکی است از دهستان رودزرد بخش جانکی گسرمر شهرستان اهواز. واقع در ۱۷ هزارگزی باختر باغ ملک و یک‌هزارگزی جنوب راه انومیل‌رو باغ ملک به هفتگل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره باد. [دَرَز] (لخ) دهی است از دهستان ایرج بخش اردکان شهرستان شیراز. واقع در ۹۳ هزارگزی خاور اردکان و ۶ هزارگزی راه شوسه شیراز به بوشهر، با ۳۴۴ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دره بادام. [دَرَز] (لخ) دهی است از دهستان جلگوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۵۵ هزارگزی جنوب کرمانشاهان و ۴ هزارگزی چنار، با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از زه‌آب رودخانه محلی و راه آن مالرو است. این ده در دو محل نزدیک بهم واقع شده به دره بادام یک و دو مشهورند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره بادام. [دَرَز] (لخ) دهی است از دهستان موگوتی بخش آخوره شهرستان فریدن. واقع در ۵۰ هزارگزی باختر آخوره، با ۱۳۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دره بادام. [دَرَز] (لخ) نام محلی کنار راه شاه‌آباد به مهران میان همه کوشی و تنگ زومرک، در ۲۰ هزارگزی شاه‌آباد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دره باریک. [دَرَز] (لخ) دهی است از دهستان مرغاب بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در ۵۷ هزارگزی جنوب باختری ایذه، با

۱۴۵ تن سکنه آب آن از چشمه پور راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره‌باز. [دَرَز] (لخ) دهی است از دهستان نیبلوک بخش قاین شهرستان بیرجند. واقع در ۹۲ هزارگزی شمال باختری قاین و ۱۱ هزارگزی جنوب باختری راه شوسه عمومی قاین به گناباد یا ۲۱۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دره‌باغ. [دَرَز] (لخ) دهی است از دهستان حسن‌آباد بخش حومه شهرستان سنج واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری سنج و سه هزارگزی باختر سنان، با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره‌باغ. [دَرَز] (لخ) دهی است از دهستان هنام و بطام بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری الشر و ۱۳ هزارگزی خاور راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها و راه آن مارو است. ساکنین آن از طایفه حسنوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره‌باغ. [دَرَز] (لخ) دهی است از دهستان زروماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۸۲ هزارگزی جنوب باختری الیگودرز و ۲۰ هزارگزی جنوب راه شوسه ازنا به دورود، با ۱۴۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره‌باغ. [دَرَز] (لخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۲۶ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۱۰ هزارگزی خاور راه شوسه شاه‌زند به ازنا. آب آن از قنات و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره‌باغ. [دَرَز] (لخ) دهی است از دهستان کنار رودخانه شهرستان گلپایگان. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال گلپایگان و ۵ هزارگزی خاور راه شوسه گلپایگان خمین. آب آن از قنات و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره‌بالا. [دَرَز] (لخ) از سلوکات ولایت ملایر است عده قسرای آن ۶۸ است. (از فرهنگ جغرافیایی سیاسی و از جغرافیای غرب ایران ص ۸۰).

دره‌بالا. [دَرَز] (لخ) ده مخروبه‌ای است از دهستان چنارود بخش آخوره شهرستان فریدن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دره‌بالائی. [دَرَز] (لخ) نام تیره‌ای است از طایفه مزرائی ایل چهارلنگ بختیاری. (از

جغرافیای سیاسی کهن ص ۷۵).

دره‌بَر. [دَرَز] (لخ) ده کوچکی است از بخش ماهان شهرستان کرمان. واقع در ۱۶ هزارگزی خاور ماهان و ۱۴ هزارگزی راه شوسه کرمان بم. مزرعه مهدی‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دره‌برآفتاب. [دَرَز] (لخ) ده کوچکی است از دهستان سیرج بخش شهداد شهرستان کرمان. واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری شهداد و ۶ هزارگزی شمال راه مارو کرمان - سیرج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دره‌بسربالا. [دَرَز] (لخ) دهی است از دهستان مال‌اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۴ هزارگزی جنوب خاوری چقلوندی و ۲ هزارگزی خاور راه فرعی خرم‌آباد به چقلوندی، با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها و راه آن مارو است. ساکنین آن از طایفه اسدبانانند و زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره‌بسرپائین. [دَرَز] (لخ) دهی است از دهستان مال‌اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۳ هزارگزی جنوب خاوری چقلوندی و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسه چقلوندی به بروجرد. آب آن از چشمه‌ها و راه آن مارو است. ساکنین آن از طایفه مال‌اسد بوده زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره‌بگلو. [دَرَز] (لخ) دهی است از دهستان ارسق بخش مرکزی شهرستان خیاو. واقع در ۳۲ هزارگزی شمال خاوری خیاو و ۲ هزارگزی راه شوسه گرمی - اردبیل. آب آن از چشمه و راه آن اراپه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دره‌بندی. [دَرَز] (لخ) (مرکب بندی که جلو و پیش مغزهای بندند تا آبهای طغیانی در آن گردد آید و بوقت حاجت بگشایند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دره‌بنگک. [دَرَز] (لخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب باختری لنده مرکز دهستان و ۶۶ هزارگزی شمال راه شوسه باغ ملک، با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارو است. ساکنین آن از طایفه طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره‌بنیاب. [دَرَز] (لخ) دهی است از دهستان بهمئی سردسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۸ هزارگزی جنوب باختری قلمه‌اعلا مرکز دهستان و ۴۲ هزارگزی خاور راه شوسه رامهرمز با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه اله و راه آن مارو

است. ساکنین آن از طایفه بهمئی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره‌بیان. [دَرَز] (لخ) دهی است از دهستان اورامان شهون بخش پاوه شهرستان سنج. واقع در ۳ هزارگزی جنوب پاوه و کنار راه پاوه به روانسر، با ۱۷۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره‌بید. [دَرَز] (لخ) قسریه‌ای است هفت‌فرسنگی میانه جنوب و مغرب رامهرمز. (فارسنامه ناصری). دهی است از دهستان رغیوه بخش رامهرمز شهرستان اهواز واقع در ۴۵ هزارگزی شمال باختری رامهرمز و ۱۲ هزارگزی جنوب راه شوسه نفت سفید به هدام دشت، با ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین آن از طایفه سادات غربایی هستند. این آبادی را سیدیونس نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره‌بید. [دَرَز] (لخ) ده کوچکی است از دهستان هترا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری ساردوئیه و ۵ هزارگزی شمال راه مارو بافت به ساردوئیه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دره‌بید. [دَرَز] (لخ) دهی است از دهستان ده محمد بخش طیبی شهرستان فردوس واقع در ۱۷ هزارگزی شمال طیبی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دره‌بید. [دَرَز] (لخ) دهی است از دهستان کرون بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان واقع در ۷۰ هزارگزی باختر نجف‌آباد و ۵ هزارگزی شمال راه شوسه نجف‌آباد به دامنه، با ۹۳۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه بوسله سد، و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دره‌بید. [دَرَز] (لخ) ده کوچکی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب اردل و ۴۲ هزارگزی راه باجگیران. آب آن از چشمه و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دره‌بیداد. [دَرَز] (لخ) دهی است از دهستان ابرده بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۲۲ هزارگزی شمال چقلوندی و ۱۲ هزارگزی باختر راه فرعی چقلوندی به بروجرد، با ۱۸۰ تن سکنه آب آن از چشمه بردیل و راه آن مارو است. ساکنین آن از طایفه بیرالوند هستند و زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره‌بید ملامیرزا. [دَرَز] (لخ) (از

دهی است از دهستان ورزقی بخش داران شهرستان فریدن. واقع در ۴ هزارگزی شمال خاوری داران و یک هزارگزی باختر راه دامنه به خوانسار، با ۸۷۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دره بیژن. [دَرَزَرِ بَ] [لِخ] دهی است از دهستان مال‌اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۷ هزارگزی جنوب خاوری چقلوندی و ۷ هزارگزی جنوب راه شوسه چقلوندی به بروجرد، با ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه دره بیژن و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفه مال‌اسد هستند و زمستان به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره بیضاء. [دَرَزَرِ بَ] [تَرکیب و صفی، مرکب] مروارید سفید. گوهر سید. [در اصطلاح عرفانی، عقل اول، چنانکه آن را روح القدس و عرش مجید و لوح قضا و ام‌الکتاب و قلم‌اعلی و روح اعظم و ظل اول و عقاب هم نامند. (از فرهنگ مصطلحات عرفا از تاریخ تصوف ص ۶۴۵). و رجوع به دره البیضاء شود.

دره پور. [دَرَزَرِ بَ] [لِخ] دهی است از دهستان مصعبی بخش حومه شهرستان فردوس. واقع در ۲۳ هزارگزی خاور فردوس و سرراه مالرو عمومی مصعبی به فردوس. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دره پشت. [دَرَزَرِ بَ] [لِخ] دهی است از دهستان سنگر کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت. واقع در ۱۲۸ هزارگزی جنوب خاوری رشت و ۳ هزارگزی باختر راه شوسه رشت به امام زاده هاشم، با ۲۲۷ تن سکنه. آب آن از نهر کلی رود از سفیدرود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دره پلوتپه. [دَرَزَرِ بَ تَبْ تَبْ] [لِخ] ده کوچکی است از دهستان تمین بخش میرجاوه شهرستان زاهدان. واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب باختری میرجاوه و ۱۵ هزارگزی باختر راه فرعی میرجاوه به خاش. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دره پینه‌دان. [دَرَزَرِ بَسْمَ بَ] [لِخ] دهی است از دهستان اوباتو بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۶۲ هزارگزی شمال باختری دیواندره و ۱۰ هزارگزی شمال کرفتو، با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره پینه‌دان. [دَرَزَرِ بَسْمَ بَ] [لِخ] دهی است از دهستان گل‌تپه فیض‌الله بیگی

بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۷ هزارگزی شمال خاوری سقز و یک هزارگزی خاور کانی‌نیار. آب آن از چشمه قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره بهن. [دَرَزَرِ بَ] [لِخ] دهی است از دهستان مصعبی. بخش حومه شهرستان فردوس. واقع در ۳۲ هزارگزی خاور فردوس و ۶ هزارگزی شمال راه مالرو عمومی نوغاب به فردوس. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دره بهن. [دَرَزَرِ بَ] [لِخ] نام موضعی به کرمان در جنوب شرقی بافت که در آنجا چندین رشته رود بهم پیوسته و هلیل رود را تشکیل می‌دهند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دره پیروی. [دَرَزَرِ] [لِخ] دهی است از دهستان سریندبالا بخش سریند شهرستان آراک. واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب باختری آستانه و ۴ هزارگزی راه قدیم آراک به بروجرد، با ۴۵۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دره پیکان. [دَرَزَرِ بَ] [لِخ] دهی است از دهستان نمداد بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۰۶ هزارگزی شمال خاوری کهنوج و سرراه مالرو ریگان - کهنوج، با ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دره تپه. [دَرَزَرِ تَبْ تَبْ] [مَرکَب] دره و تپه، (در تداول عامه) از دره تپه گفتن، پراکنده گفتن. از امور مختل و غیر مربوط به یکدیگر گفتن. از امور غیرمتناسب با موضوع مبحث عنه گفتن. سخنهای غیر مرتبط با یکدیگر گفتن. سخنانی تنها برای سرگرمی گفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دره تخت. [دَرَزَرِ تَ] [لِخ] دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب باختری الیگودرز و ۵ هزارگزی جنوب خاوری راه شوسه ازنا به دورود، با ۲۵۹ تن سکنه (سرشماری سال ۱۳۳۵ ه. ش). آب آن از چشمه و قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). رود ازنا و رود دره‌تخت از شیب ماربوره در این محل به هم ملحق می‌شوند. رود دره‌تخت بطول ۴ هزارگزی از اشتران کوه سرچشمه می‌گیرد. ایستگاه آب‌سناسی آن که در سال ۱۳۳۴ ه. ش. تأسیس شده در دره تخت. با مختصات جغرافیایی به عرض شمالی ۳۳°۳۲' و طول شرقی ۴۹°۱۸' قرار دارد. (از دائرة المعارف فارسی).

دره تفی. [دَرَزَرِ تَ] [لِخ] دهی است از دهستان ویسر بخش مریوان شهرستان سنندج. واقع در ۱۰ هزارگزی باختر دژ شاپور و باختر دریاچه زریوار، با ۲۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است و در فصل خشکی از طریق کانی‌سانان اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره تفی. [دَرَزَرِ تَ] [لِخ] دهی است از دهستان خورخوره بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۵۵ هزارگزی شمال باختری دیواندره و ۴ هزارگزی شمال قشلاق امین، با ۲۰۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره تلخ. [دَرَزَرِ تَ] [لِخ] دهی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۹ هزارگزی جنوب خاوری قلعه رئیسی مرکز دهستان. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفه طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره تنگ. [دَرَزَرِ تَ] [لِخ] دهی است از دهستان کاغذ بخش دورود شهرستان بروجرد. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختری دورود و کنار راه مالرو میراحمدی به لبیان بالا. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره تنگ. [دَرَزَرِ تَ] [لِخ] ده کوچکی است از دهستان دلنارد بخش ساردوئیه شهرستان بافت. واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و سرراه مالرو جیرفت به ساردوئیه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دره تنگ بالا. [دَرَزَرِ تَ گِ] [لِخ] دهی است از دهستان یوسف‌وند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۸ هزارگزی باخترالشر و ۷ هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه، با ۳۴۰ تن سکنه. آب آن از رود کهمان و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفه یوسف‌وند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره تنگ پائین. [دَرَزَرِ تَ گِ] [لِخ] دهی است از دهستان یوسف‌وند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد، با ۷۰۰ تن سکنه. آب آن از رود کهمان و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفه یوسف‌وند هستند و زمستان به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره تو. [دَرَزَرِ] [لِخ] دهی است از دهستان بهمئی سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری صیدان مرکز دهستان، با ۱۰۰ تن سکنه. آب

آن از چشمه و راه آن مارو است نیلکینین آن از طایفه بهمنی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره توت. [دَژَر] (لخ) ده مخروطی است از دهستان موگوتی بخش آخوره شهرستان فریدن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دره تی تو. [دَژَر] (لخ) ده کوچکی است از دهستان کوهستان بخش راور شهرستان کرمان. واقع در ۵۸ هزارگزی شمال باختری راور و ۵ هزارگزی شمال راه فرعی کوهستان به راور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دره جز. [دَژَر] (لخ) دره گز. رجوع به دره گز شود.

دره جنگه. [دَژَر] (لخ) نام محلی کنار راه بیستون به خرم‌آباد میان تنگ فیروزآباد و پل کارکا در ۲۷ هزارگزی بیستون. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دره جوز. [دَژَر] (لخ) دهی است از دهستان خنمان شهرستان رفسنجان. واقع در ۵۶ هزارگزی شمال خاوری رفسنجان و ۲۵ هزارگزی شمال راه شوسه رفسنجان به کرمان با ۱۲۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دره جوزان. [دَژَر] (لخ) دهی است از دهستان تمین بخش میرجاوه شهرستان زاهدان. واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب باختری میرجاوه و ۱۳ هزارگزی باختر راه فرعی خاش به میرجاوه. با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مارو است. ساکنین آن از طایفه ریگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دره جهود. [دَژَر] (لخ) دهی است از دهستان دهدز بخش دهدز شهرستان اهواز. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری دهدز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره جیر. [دَژَر] (لخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان لاهیجان واقع در ۵ هزارگزی جنوب لاهیجان. آب آن از استخر محلی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دره جیک. [دَژَر] (لخ) دهی است جزء دهستان منجوان بخش خدا آفرین شهرستان تبریز. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خدا آفرین و ۲۲ هزارگزی راه شوسه اهر - کلبر. آب آن از رودخانه محلی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دره چاوار. [دَژَر] (لخ) نام محلی است کنار راه شاه‌آباد به مهران، میان کله‌جان و هفت چشمه، در ۱۱۷ هزارگزی شاه‌آباد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دره چپی. [دَژَر] (لخ) نام تیره‌ای از ایل

بیرانوند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

دره چپی. [دَژَر] (لخ) دهی است از دهستان بیجوند بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام. واقع در ۲۹ هزارگزی جنوب چرداول با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره چرم. [دَژَر] (لخ) دهی است از دهستان مینا بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری درمیان و ۵ هزارگزی خاور شوسه قاین به دزح، با ۳۴۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دره چنار. [دَژَر] (لخ) ده کوچکی است از بخش حومه شهرستان ساوه. واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب باختری ساوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دره چنار. [دَژَر] (لخ) دهی است از دهستان حومه شهرستان ملایر. واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب شهر ملایر و ۱۵ هزارگزی خاور راه شوسه ملایر به بروجرد، با ۵۹۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره چی. [دَژَر] (لخ) دهی است از دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد و ۶ هزارگزی راه شوسه میانه به تبریز با ۳۱۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دره چی. [دَژَر] (لخ) دهی است از دهستان زلفی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۷۴ هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز و کنار راه مارو پرچل به ایروند، با ۲۱۲ تن سکنه. آب آن از قنات و چاه و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره چی. [دَژَر] (لخ) دهی است از دهستان مرغاب بخش ایذه شهرستان اهواز واقع در ۳۹ هزارگزی جنوب باختری ایذه، با ۱۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره چی. [دَژَر] (لخ) دهی است از دهستان آب‌سرد بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری چقلوندی و کنار باختر راه فرعی چقلوندی به بروجرد. آب آن از چشمه‌ها و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره چیتو. [دَژَر] (لخ) دهی است از

دهستان سرکره بخش برازجان شهرستان بوشهر. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب برازجان و ۵ هزارگزی جنوب راه شوسه شیراز به بوشهر، با ۳۴۴ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دره چیله. [دَژَر] (لخ) ده کوچکی است از دهستان موگوتی بخش آخوره شهرستان فریدن و واقع در ۳۵ هزارگزی باختر آخوره و متصل به راه عمومی مارو. آب آن از چشمه و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دره حبیج. [دَژَر] (لخ) دهی است از دهستان اورامان لیهون بخش پاوه شهرستان سنندج. واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری پاوه و ۴ هزارگزی شمال رودخانه شیروان و ۱۲ هزارگزی راه نوسود، با ۲۷۱ تن سکنه. آب آن از زه‌آب دره نودوشه و راه آن مارو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره حسین. [دَژَر] (لخ) دهی است از دهستان دره کوه بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب راه فرعی خرم‌آباد به چقلوندی، با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارو است. ساکنین از طایفه شیان بیرلوند هستند و زمستان به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره حوض. [دَژَر] (لخ) دهی است از دهستان کرچمبو بخش داران شهرستان فریدن واقع در ۵۰ هزارگزی شمال باختری داران و ۶ هزارگزی راه شوسه ازنا به اصفهان، با ۸۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دره حیدر. [دَژَر] (لخ) دهی است از دهستان بروجرد بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۸ هزارگزی شمال الیگودرز و ۶ هزارگزی شمال خاور ازنا به الیگودرز، با ۲۹۲ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره خاکسترو. [دَژَر] (لخ) دهی است از دهستان پس‌کوه بخش قاین شهر بیرجند. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری قاین، آب آن از قنات و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دره خرزهره. [دَژَر] (لخ) ده کوچکی است از دهستان رودزرد بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب باختری باغ ملک و ۳ هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو باغ ملک به

کوچکی است از دهستان بیضا بخشی اردکان شهرستان شیراز واقع در ۷۳ هزارگزی جنوب خاوری اردکان و یک هزارگزی راه فرعی زرقان به بیضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دره سفید برج. [دَژ رَس / سَب] (بخ) ده کوچکی است از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان واقع در ۶۵ هزارگزی خاور رفسنجان و ۲۰ هزارگزی شمال راه شوسه رفسنجان به کرمان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دره سواری. [دَژ رَس] (بخ) دهی است از بخش ایزده شهرستان اهواز. واقع در ۱۹ هزارگزی شمال باختری ایزده و ۵ هزارگزی جنوب راه مارلو تگرریگ به پرچستان، با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره سوخته. [دَژ رَس / تَب] (بخ) دهی است از دهستان کوچمبو بخش داران شهرستان فریدن. واقع در ۴۲ هزارگزی شمال باختری داران و ۹ هزارگزی شمال راه شوسه ازنا به اصفهان. با ۲۶۷ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دره سوریه. [دَژ رَس] (بخ) دهی از دهستان طیبی سرحدی بخش کهکلیوه شهرستان بهبهان واقع در ۴ هزارگزی شمال خاوری قلعه رئیس مرکز دهستان، با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارلو است. ساکنین آن از طایفه طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره سه سن. [دَژ رَس / س] (بخ) ده کوچکی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. واقع در ۶۷ هزارگزی جنوب خاوری فهلیان و ۸ هزارگزی راه فرعی هرایجان به اردکان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دره سیاه. [دَژ رَس] (بخ) دو فرسخ و نیم میانه جنوب و مشرق فراش‌بند است. (فارسنامه ناصری). از قرای فراش‌بند است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ص ۱۱۲).

دره سیمپ. [دَژ رَس] (بخ) ده کوچکی است از دهستان چنارود بخش آخوره شهرستان فریدن واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب آخوره. آب آن از چشمه و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دره سید. [دَژ رَس / ی] (بخ) دهی است از دهستان بالاگریوه بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۵۲ هزارگزی خاور راه شوسه خرم‌آباد به اندیمشک، با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه بیدبهشت و راه آن مارلو است. بنای بقعه‌ای بنام دره سید دارد که

از آثار قدیم است. و ساکنین آن از طایفه شلووند و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره سیور. [دَژ رَس] (بخ) دهی است از دهستان پیشکوه بخش تفت شهرستان یزد. واقع در ۱۹ هزارگزی خاور تفت و ۴ هزارگزی باختر جاده یزد، با ۶۹۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. دبستان و معدن سرب دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دره سیلی. [دَژ رَس] (بخ) ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم. واقع در ۱۸ هزارگزی باختر راین و ۶ هزارگزی جنوب راه فرعی راین به قریه العرب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دره شام. [دَژ رَس] (بخ) دهی است از دهستان ارکنار بخش پلدشت شهرستان ماکو. واقع در ۵۶ هزارگزی جنوب خاوری پلدشت و ۱۷ هزار و پانصدگزی شمال باختری راه شوسه جلفا به خوی. آب آن از آق‌چای و راه آن مارلو است. این ده را پاشا کندی نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دره شام بالا. [دَژ رَس] (بخ) دهی است از دهستان کچلرات بخش پلدشت شهرستان ماکو. واقع در ۵۷ هزارگزی جنوب خاوری پلدشت و ۱۲ هزارگزی خاور راه ارابه‌رو پیر یادگار با ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از آق‌چای و چشمه و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دره شاه پوری. [دَژ رَس] (بخ) دهی است از بخش دره شهر شهرستان ایلام. واقع در ۱۴ هزارگزی شمال باختری دره شهر و کتبار راه مارلو ایلام، با ۳۳۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه صیمره است. در جنوب این ده بلای کوه آثار قلعه قدیمی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره شسته. [دَژ رَس / ت] (بخ) جود و عطا. (جهانگیری) (آندرانج) (انجمن آرا). عطا. (صحاح الفرس). جود و عطا و کرم. (برهان). کرم و بخشش و داد و سخا. (ناظم الاطباء).

دره شکفت. [دَژ رَس / گ] (بخ) دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۵۸ هزارگزی شمال باختری شوسف و ۷ هزارگزی جنوب خاوری هشتکان، با ۴۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دره شور. [دَژ رَس] (بخ) دهی است از دهستان بویراحمد سردسیر بخش کهکلیوه شهرستان بهبهان. واقع در ۴۶ هزارگزی شمال خاوری بهبهان، با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارلو است. ساکنین آن از

طایفه بویراحمدی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره شور. [دَژ رَس] (بخ) دهی است از بخش دهنز شهرستان اهواز. واقع در ۷ هزارگزی باختر دهنز و یک هزارگزی جنوب راه مارلو ده که به پل شاهلو. آب آن از چشمه قنات و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره شور. [دَژ رَس] (بخ) دهی است از دهستان حاجی‌آباد ایزدخواست بخش داراب شهرستان فسا. واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب داراب در دشت ایزدخواست، با ۶۰۶ تن سکنه. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دره شور. [دَژ رَس] (بخ) ده کوچکی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب خاور فهلیان و ۲۸ هزارگزی راه شوسه کازرون به فهلیان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دره شور. [دَژ رَس] (بخ) ده کوچکی است از بخش نصرت‌آباد شهرستان زاهدان. واقع در ۶۵ هزارگزی جنوب خاوری نصرت‌آباد و ۳۰ هزارگزی باختر راه شوسه زاهدان به خاش. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دره شولی. [دَژ رَس] (بخ) یکی از طوایف ایل قشقایی ایران و مرکب از پنج هزار خانوار است که مسکن آنها در ایلدزهری گله‌زن و در گرم‌آباد و در دشت و سمیرم علیا است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۷۹).

دره شهر. [دَژ رَس] (بخ) نام یکی از بخشهای دهگانه شهرستان ایلام. خلاصه مشخصات آن بشرح زیر است: حدود: از طرف شمال و مشرق به رودخانه صیمره از طرف باختر به بخش بدره از جنوب به کوه کبیرکوه. و کبیرکوه که در جنوب باختر بخش است از شمال باختر به جنوب خاور کشیده شده است. سه رودخانه که در این بخش از کبیرکوه سرچشمه می‌گیرند پس از مشروب نمودن قسمتی از اراضی قرای بخش به رودخانه صیمره منتهی می‌گردند و عبارتند از: رودخانه سیکان، رودخانه دره شهر، رودخانه شیخ‌مکان. این بخش یکی از حاصلخیزترین نقاط شهرستان ایلام محسوب می‌گردد و راههای این بخش به هر طرف مارلو می‌باشد. این بخش از ۳۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۹ هزارتن است. مرکز بخش آبادی دره شهر است که نام قدیم آن صیمره بوده است. این بخش در شهریور سال ۱۳۳۸ ه. ش. شهرستان ایلام منتزع و جزو شهرستان خرم‌آباد گردید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره شهر. [دَزَرَش] (لخ) ده مرکز بخش دره شهر ایلام. واقع در ۱۱۵ هزارگزی جنوب خاوری شهر ایلام با ۲۲۹ تن سکنه (طبق سرشماری ۱۳۳۵ ه. ش.) آب آن از چشمه و رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره شهیدان. [دَزَرَش] (لخ) دهی است از دهستان کنار رودخانه شهرستان گلپایگان. واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری گلپایگان. ۱۷ هزارگزی خاور راه شوسه گلپایگان به خمین. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره شیخان. [دَزَرَش] (لخ) دهی است از دهستان خورخوره بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۴۶ هزارگزی باختر دیواندره و کنار راه مالرو دیواندره به خورخوره با ۳۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره شیراز. [دَزَر] (لخ) ده کوچکی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب باختری الیگودرز و ۱۲ هزارگزی خاور راه شوسه ازنا به دورود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره صیدی. [دَزَرَص] (لخ) نام یکی از دهستانهای بخش اشترینان شهرستان بروجرد است. این دهستان در جنوب خاوری بخش واقع از شمال به بلوط یک از جنوب به بروجرد از خاور به ده گاه از باختر به آقائی محدود است. آب آن از قنات است. مرتفع ترین کوه این دهستان موسوم به قله شاه عبدالله است که بین دره صیدی و ده گاه و قیانوری واقع و مراتع خوبی در آن وجود دارد. این دهستان از ۳۲ آبادی تشکیل گردیده و در حدود ۱۷۰۰۰ تن سکنه دارد. قریب مهم آن عبارتند از: ده گاه، ده نوشاهلی، کوشکی بالا، کوشکی پائین، کمره بالا دره گرم، دره گرگ، ده ترکان، گل زرد، گندل گیره. راههای این دهستان مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره صیدی. [دَزَرَص] (لخ) ده مرکز دهستان دره صیدی از بخش اشترینان شهرستان بروجرد واقع در ۱۹ هزارگزی شمال خاوری بروجرد و کنار راه مالرو حاجی آباد به بروجرد با ۵۱۰ تن سکنه (طبق سرشماری سال ۱۳۳۵ ه. ش.) آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره عباس. [دَزَرَعَب] [لخ] دهی است از دهستان شاخات بخش درمیان شهرستان

برجند. واقع در ۵۲ هزارگزی شمال باختری درمیان ۱۰ هزارگزی شمال راه عمومی برجند به درج، با ۲۸۴ تن سکنه آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دره عثمان. [دَزَرَع] (لخ) دهی است از دهستان قلقلرود شهرستان تویسرکان. واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب شهر تویسرکان و ۴ هزارگزی جنوب برگچه، با ۴۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و زه آب دره محلی و راه آن تابستان از طریق جرا تا نزدیکی آبادی اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره عشق. [دَزَرَع] (لخ) ده کوچکی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. واقع در ۳۸ هزارگزی جنوب خاوری اردا و ۳۰ هزارگزی راه دیپلان. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دره علی آباد. [دَزَرَع] (لخ) نام محلی کنار راه طهران به سنجان، میان حسین آباد و عبدالله آباد، در ۱۶۵ هزار و پانصدگزی تهران. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دره غریب. [دَزَرَع] (لخ) ده کوچکی است از دهستان دهدز بخش دیواندره شهرستان اهواز. واقع در ۲۴ هزارگزی باختر دهدز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره غول. [دَزَر] (لخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سینه رود شهرستان همدان. واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب قصبه بهار و ۸ هزارگزی جنوب راه شوسه همدان به کرمانشاه، با ۲۴۹۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره قیله. [دَزَرَقِل] (لخ) دهی است از دهستان خورخوره بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۵۹ هزارگزی شمال باختری دیواندره و ۱۲ هزارگزی جنوب راه شوسه دیواندره به سقز با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره قیلا. [دَزَر] (لخ) دهی است از دهستان مرغا بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب باختری ایذه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره کبود. [دَزَرَك] (لخ) دهی است از دهستان دره کوه بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب راه فرعی چقلوندی، به بروجرد، با ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه های کوه باقله کان و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفه بیرالوند

هستند زستان به قنات میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره کت. [دَزَرَك] (لخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز. واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری دهدز، با ۱۵۵ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات و راه آن مالرو است. اهالی آن در تابستان به ییلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره کل. [دَزَرَك] (لخ) دهی است کوچک از دهستان بهمنی سردسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۶ هزارگزی جنوب خاوری قلمه اعلا مرکز دهستان و ۲۲ هزارگزی خاور راه شوسه هفتگل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره کنار. [دَزَرَك] (لخ) ده کوچکی است از دهستان غارستاق بخش نور شهر آمل. واقع در ۴۶ هزارگزی جنوب باختری آمل و ۱۰ هزارگزی باختر راه شوسه آمل به لاریجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دره کندی. [دَزَرَك] (لخ) دهی است از دهستان بده به جیک بخش سیه چشمه شهرستان ماکو. واقع در ۲۶ هزار و پانصدگزی جنوب راه شوسه سیه چشمه به قره ضیاءالدین. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دره کوران. [دَزَر] (لخ) دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۵۵ هزارگزی شمال باختری شوسف و ۱۹ هزارگزی خاور هشوکان، با ۱۰۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دره کویرک. [دَزَرَك] (لخ) ده کوچکی است از دهستان پسکوه بخش سوران شهرستان سراوان واقع در ۶۰ هزارگزی شمال باختری سوران و ۱۸ هزارگزی جنوب راه فرعی خاش به سوران. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دره کیله پائین. [دَزَرَل] (لخ) دهی است از دهستان کوهدهشت بخش طراهان شهرستان خرم آباد. واقع در ۳۰ هزارگزی باختر کوهدهشت و ۳۰ هزارگزی باختر راه فرعی خرم آباد به کوهدهشت. آب آن از نهرکا کیزه و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره گامیسی. [دَزَر] (لخ) دهی است از دهستان مرغا بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب باختری ایذه، کوهستانی، با ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره گامیسی. [دَزَر] (لخ) دهی است از دهستان تل بزان بخش مسجد سلیمان

شهرستان اهواز. واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری مسجد سلیمان شهرستان اهواز. واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری مسجد سلیمان و ۳ هزارگزی خاور راه شوشه اهواز، با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن اتومبیل‌رو است. ساکنین آن از طایفه هفت‌لنگ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره گاه. [دَز رَگ] (لِخ) ده کوچکی است از دهستان چنارود بخش آخوره شهرستان فریدن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دره گردو. [دَز رَگ] (لِخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. واقع در ۴۹ هزارگزی جنوب فهلیان و ۲۵ هزارگزی راه شوشه کازرون به فهلیان، با ۱۲۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دره گرگ. [دَز رَگ] (لِخ) دهی است جزء دهستان بزچلو بخش وفس شهرستان اراک. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری کمیجان و سرراه نیمه شوشه کمیجان به اراک. آب آن از قنات و راه آن نیمه شوشه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دره گرگ. [دَز رَگ] (لِخ) دهی است از دهستان دره صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد. واقع در ۹ هزارگزی شمال خاوری اشترینان و کنار راه مارلو دره چنار به اشترینان با ۲۱۷۵ تن سکنه. (طبق سرشماری ۱۳۳۵ ه. ش.) آب آن از قنات و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره گرگ. [دَز رَگ] (لِخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. واقع در ۴۳ هزارگزی جنوب خاوری فهلیان و ۲۲ هزارگزی راه شوشه کازرون به فهلیان، با ۲۷۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دره گوم. [دَز رَگ] (لِخ) دهی است از دهستان دره صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد. واقع در ۱۱ هزارگزی شمال خاوری اشترینان و کنار راه مارلو دره گرگ به یونس، با ۶۸۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره گوم. [دَز رَگ] (لِخ) دهی است از دهستان چاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۴۴ هزارگزی شمال الیگودرز و ۱۱ هزارگزی خاور ایستگاه مأمون با ۳۰۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه

آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره گوم. [دَز رَگ] (لِخ) دهی است از دهستان ریمله بخش حومه شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۶ هزارگزی شمال باختری خرم‌آباد و ۱۲ هزارگزی شمال خاوری راه شوشه خرم‌آباد به کرمانشاه، با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها و راه آن مارلو است. ساکنین آن از طایفه بیرالوند می‌باشند.

دره گوم. [دَز رَگ] (لِخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. واقع در ۲۴ هزارگزی خاور فهلیان در تنگله، با ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دره گوم. [دَز رَگ] (لِخ) ده کوچکی است از دهستان حومه غربی شهرستان رفسنجان. واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب رفسنجان و هفت هزارگزی جنوب راه شوشه رفسنجان به کرمان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دره گوم. [دَز رَگ] (لِخ) ده کوچکی است از دهستان کیار بخش بروجن شهرستان شهرکرد. واقع در ۴۴ هزارگزی شمال باختری بروجن و ۴ هزارگزی راه شلمزار به بروجن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دره گوم احمد هارون. [دَز رَگ] م آ [م] (لِخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. واقع در ۲۴ هزارگزی خاور فهلیان در تنگله، با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دره گوم پائین. [دَز رَگ] م [م] (لِخ) دهی است از دهستان ریمله بخش حومه شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۳ هزارگزی شمال باختری خرم‌آباد و ۳ هزارگزی شمال باختری راه شوشه خرم‌آباد به کرمانشاه. آب آن از رودخانه خرم‌آباد و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره گوم. [دَز رَگ] (لِخ) نام محلی از توابع بلخ است و آن غیر از دره گز خراسان است. (از یادداشت مرحوم دهخدا): امیر تنگدل شد که اسبان به دره گز بودند و حاجب بزرگ با لشکری بر سر آن. (تاریخ بهمنی ج ادیب ص ۵۷۹).

دره گوم. [دَز رَگ] (لِخ) ده کوچکی است از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب کهنوج و ۶ هزارگزی خاور راه مارلو کهنوج به میناب. مزرعه بنه کوه جزه این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دره گوم. [دَز رَگ] (لِخ) دره جزه ولایتی

است در خراسان در شمال کوههای هزارمسجد در قسمتی مجاور سرحد ایران و روس، دارای ۱۹ قریه، مرکز محمدآباد در ۱۳۶۵ متر ارتفاع کنار رود درونگو واقع شده و تولد نادرشاه نزدیک این قریه بوده. (یادداشت مرحوم دهخدا). نام یکی از شهرستانهای استان نهم که نام قدیم آن معروف به محمدآباد است. این شهرستان تا سال ۱۳۲۸ ه. ش. یکی از بخشهای تابعه شهرستان قوچان بوده بواسطه موقعیت و اهمیتی که دارد تبدیل به شهرستان گردیده است. حدود شهرستان دره گز عبارت است از: شمال به مرز ایران و شوروی ۱ - خاور به بخش سرخس از شهرستان مشهد - جنوب باختری شهرستان قوچان. آب و هوا، چون قسمت عمده شهرستان دره گز در داخل کوه هزارمسجد واقع است هوای آن سردسیر بخش حومه و قسمتی از آبادی‌ها که در جلگه واقعند هوای آنها نوبه گرمسیر است. ارتفاعات: دو رشته ارتفاعات که از طرف خاور امتداد داشته در هرمحلی به اسامی مخصوص نامیده میشود. قله اصلی آن هزارمسجد و از شعب آن زرین‌کوه است. گردنه معروف الله‌اکبر در این کوه واقع است و راه شوشه عمومی قوچان - دره گز از این گردنه عبور می‌نماید که در قسمت جنوبی ۴۴ پیچ دارد و دو رشته رودخانه دائمی که از کوههای هزارمسجد جاری است که عبارتند از: رودخانه زنگالو که سرچشمه اصلی آن از کوه هزارمسجد و جریان آن از شمال باختری به طرف جنوب خاوری است. این رودخانه قسمتی از خاک شوروی را مشروب کرده و مجدداً داخل خاک ایران شده کلیه قرائی که در مسیر آن قرار دارند مشروب می‌نماید. رودخانه درونگر که از کوههای اسامقلی و شمخال سرچشمه می‌گیرد قسمت عمده دهستان درونگر را مشروب می‌سازد: بواسطه اهمیتی که این رودخانه دارد اسم دهستان بنام این رودخانه معروف شده است. روی هیم رفته منطقه دره گز بواسطه ریزش باران و برف زیاد دارای رودخانه‌های محلی زیاد است که فقط در بهار آب دارند.

سازمان اداری: شهرستان دره گز از پنج بخش به نام حومه، نوخندان، چاپشلو، لطف‌آباد کلات تشکیل شده است و جز بخش چاپشلو چهار بخش دیگر در امتداد مرز ایران و شوروی واقعند جمع قرائ آن ۲۰۰ و مجموع نفوس شهرستان در حدود ۵۸۷۹۰ تن است راه شوشه آن تا لطف‌آباد امتداد دارد و اخیراً به نوخندان و درونگر نیز راهی احداث شده

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
دره گز. [دَرَزْگَ] (بخ) شهر دره گز در شمال گردنه معروف الله اکبر واقع و مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است:

طول ۵۹ درجه و ۹ دقیقه عرض ۳۷ درجه و ۲۸ دقیقه - اختلاف ساعت با تهران ۲۵ دقیقه. آب و هوا - دره گز بواسطه محصور بودن بین تپه‌های مجاور و کمی ارتفاع آن نسبت به سطح دریا نسبتاً گرم‌تر است. آب آن از رودخانه و چشمه و قنات است. در حدود ۸۰۰۰ تن جمعیت دارد. شهر دره گز یکی از شهرهایی است که به اسلوب جدید بنا شده کلیه خیابانها و کوچه‌ها عمود و موازی هم می‌باشند بطوری که مطلقاً محل اظهار ندارند در حدود ۱۷۰ سال قبل بنای این شهر گذاشته شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دره گز. [دَرَزْگَ] (بخ) بخش حومه شهرستان، از یک دهستان به نام دهستان مرکزی تشکیل شده و دارای ۱۷ آبادی بزرگ و کوچک می‌باشد که مجموع نفوس آن در حدود ۳۸۷۱ تن است. آب مزروعی کلیه قراه از ۲۲ رشته قنات و رودخانه درونگر تأمین می‌شود به اغلب قراهی بخش اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دره گز. [دَرَزْگَ] (بخ) دهستان مرکزی شهرستان دره گز شامل ۱۷ آبادی، نفوس آن ۳۷۸۱ تن است. بزرگترین آبادی آن گل خندان دارای ۵۲۴ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دره گزان پائین. [دَرَزْگَ ن] (بخ) دهی است از دهستان القورات بخش مرکزی شهرستان بیرجند واقع در ۳۱ هزارگزی شمال باختری بیرجند، با ۲۸۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. مزرعه سرآسیاب جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دره گلویه. [دَرَزْگَ ی] (بخ) ده کوچکی است از دهستان سیرج بخش شهداد شهرستان کرمان. واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری شهداد و ۴ هزارگزی جنوب راه سالارو سیرج به کرمان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دره لیک. [دَرَزْگَ ل] (بخ) دهی است جزء دهستان زنجانرود بخش مرکزی شهرستان زنجان. واقع در ۳۳ هزارگزی زنجان و ۴ هزارگزی راه آهن تبریز، با ۱۴۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است و از نیکی بی اتومبیل می‌رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

درهم. [دَه] (ص مرکب) بسی نظام و پریشان. (آندراج) بهم آمیخته. (لغت محلی

شوشتر نسخه خطی). پریشان. (شرفنامه منیری). موش و منلق و مختلط و شوریده و پریشان و آمیخته. (ناظم الاطباء). ژولیده. آشفته. کاری درهم، پوشیده. مشته. (یادداشت مرحوم دهخدا): زلفی چون شهای نکبت درهم. (کلیله و دمنه). زلفی چون شب فراق درهم و بی پایان. (کلیله و دمنه).

بر دلی^۲ کز تو خال عصیان است همه کارش چو زلف درهم باد. انوری.
 کارش روان اکنون هزاربار از آن پریشان و درهم ترست که بود. (منشآت خاقانی چاپ دانشگاه ص ۱۷). ملک فرمود بزنتش... تا چندین درهم چراگفت. (گلستان سعدی).

کارم چو زلف یار پریشان و درهم است پشم بان ابروی دلدار پرخم است. سعدی.
 کسی کو کشته رویت نباشد چو زلفت درهم و زیر و زبر باد. حافظ.
 بود آرایش معشوق حال درهم عاشق سیه‌روزی مجنون سر مه باشد چشم لیلی را. کلیم (از آندراج).

دمی نگردد بر من می‌پرست که درهم نباشد چو گفتر مست. ملاطفر (از آندراج).

ز بسکه بی تو چمن درهم است پنداری که سبزه بر رخ گلزار چین پیشانی است. میرزا هدایت الله (از آندراج).
 شسته؛ درهم ساختن کار کسی را. (از منتهی الارب).

- خواب درهم؛ خواب آشفته. اضغاث احلام. خواب شوریده. (یادداشت مرحوم دهخدا):

به خواب در هم از آن آرزوی زر زخیال رزی خریدی با جایباش ده مرده. سوزنی.
 - درهم آفتن؛ به هم نزدیک شدن. به هم پیوستن. (حسن سهل) دید که میرفت و پایهایش درهم می‌آمد و می‌آویخت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۲۴).

- درهم آمدن روی؛ جمع آمدن پوست پیشانی به نشانه تغییر حال و ترش روئی؛ روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناک می‌توان دانست بر روی ز موج افتاده چین. سعدی.

- درهم اوفتادن؛ پریشان شدن؛ ترک سلاح پوش را زلف چو درهم اوفتد عقل صلاح کوش را مست هوای تازه بین. خاقانی.

- درهم خمائیدن؛ درهم تا کردن. فرقمه. درهم خمائیدن انگشتان را تابانگ برآورد از وی. (از منتهی الارب).

- درهم دریدن؛ از هم جدا کردن. از هم دور کردن.
 همه قلبگه پاک درهم درید

درفش سپهدار شد ناپدید. فردوسی.
 || پیچیده. (شرفنامه منیری). بهم پیچیده. (ناظم الاطباء). انبوه. ملثف. چون درختان درهم. ملفوف. لفیف. (یادداشت مرحوم دهخدا): موضعی خوش [و] خرم و درختان درهم. (گلستان سعدی). نخل غیل؛ خرمانیان درهم. (از منتهی الارب).

- درهم اندام؛ دارای اندامی پیچیده. کُباب. (منتهی الارب). غیصومز؛ نفاق؛ درشت درهم اندام. (منتهی الارب). کُبلز؛ مرد درشت‌پسی درهم اندام. (منتهی الارب). مودونه؛ زن درهم اندام کوتاه گردن خرد دجته. (منتهی الارب).

- درهم خلقت؛ دارای آفرینشی درهم و پیچیده. کبکب. (از منتهی الارب).

- درهم دندان؛ دارنده دندانهای مشکابک؛ اسد شایک و شایب؛ شمر درهم دندان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

|| مخلوط. مزوج. مختلط. (یادداشت مرحوم دهخدا): عیب در آن است تا آن سنگ را چگونه از جای توان آورد که هر ستونی را فزون از سی گز گرد برگرد است در طول چهل گز زیادت چنانک از دویاره یا سه پاره سنگ درهم ساخته و پس بصورت براق برآورده. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۲۶).

- درهم بافتن؛ بهم آمیختن. مخلط شدن؛ همچو شهد و سرکه درهم بافتن

تا به بیماری جگر ره یافتن. مولوی.
 || پیچدار و کج و ناراست. (ناظم الاطباء). طریق شایک؛ راه درهم. (منتهی الارب). | درغم. (شرفنامه منیری). مضطرب و غمناک و مغموم. (ناظم الاطباء). | ناخوش و بی‌دماغ. (از آندراج). || (مرکب) جنسی است از قلمکار که به هندی عنبرچه گویند. (لغت محلی شوشتر خطی).

درهم. [دَه / ه] (مرب) ۱) ۳ درهام. دزم. مقیاسی برای پول. (مرب از یونانی، و آن پنجاه دانق است و امروزه بر مطلق پول اطلاق شود. (از اقرب الموارد). فارسی عرب است. (از تاج العروس). ده یک دینار بوده است. (از احیاء العلوم ج ۴ ص ۱۵۳). نام سکه‌ای باشد مدور که از نقره زده شود. و مشهور آن است که در عهد خلیفه دوم تدویر سکه مرسوم گردید و پیش از آن بشکل دانه خرما بود بدون نقش. و در زمان ابن زبیر سکه‌ای که میزدند بر یک طرف آن کلمه من الله و بر طرف دیگر بالبرکه نقش می‌کردند. حجاج در دوره

۱- مرکب از در (حرف اضافه) + هم.
 ۲- ن: رخی.
 3 - draxmé. (یونانی).

امارت خود نقش سکه را تغییر داد و سوره اخلاص را بر آن نقش کرد و برخی گویند نام خود را روی آن نقش کرد و غیر از این دو قول اقوال دیگر هم هست. در وزن درهم نیز اختلاف کرده‌اند. در زمان حضرت پیغمبر (ص) به وزن نه یا ده یا شش یا پنج سکه می‌زدند یعنی هر ده عدد سکه به وزن هفت مثقال می‌رسید و این قول صحیحتر باشد. آنگاه در زمان خلافت خلیفه ثانی وزن هفت را اختیار کردند یعنی هر ده عدد سکه را به هفت مثقال تقدر کردند پس هر دره‌می هفت عشر مثقال وزن داشت یعنی نیم مثقال و خمس مثقال، پس یک درهم هفت چهاردهم قیراط محسوب می‌شد که هر قیراطی به وزن هفتاددانه جو باشد بنابراین مثقال مساوی است با صد دانه جو و این وزن در محبت زکات معتبر است. (از کشف اصطلاحات الفنون). زری بوده است رایج بر وزن اشرافی، که سه ربع مثقال صیرفی است. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی). عبدالملک بن مروان به سال هفتاد و شش هجری درهم و دنانیر را ضرب کرد و وزن درهم را پانزده قیراط تمام و وزن قیراط را چهار حبه و هر دانه‌ای را دو قیراط و نصف قیراط قرار داد. (رساله اوزان و مقادیر مقریزی). وزن دینار و درهم در عهد جاهلیت چون وزن آن در عهد اسلام بود و یک مثقال از تقره را درهم و یک مثقال طلا را دینار می‌نامیدند. درهم تقره در عهد جاهلیت عرب بر دو قسم بود یکی «سود واقیه» و دیگر «طبریه عتق» که درهم وافی عبارت بود از یک درهم و چهار دانق اما درهم طبری منسوب به طبرستان است و عتق هم جمع عتقی می‌باشد. (از النقود العربیه).

درهم در اسلام، نامی است برای مسکوکاتی از تقره که شش دانق (دانگ) است و آن برابر نیم دینار و یک پنجم آن است. درهم در جاهلیت به اوزان گوناگون بود برخی از آنها سبک بود که همان درهم طبریه است و برخی سنگین به وزن هشت دانق که آن درهم عبده یا بغلیه بوده است. آنگاه سبک و سنگین آن را جمع کردند و هر درهم را شش دانق قرار دادند، و گویند خلیفه دوم بود که دست بچین کاری زد بسبب آنکه او خراج را به نسبت درهم سنگین مطالبه کرد و آن بر مردم سنگین آمد لذا از معدل وزن دو نوع درهم وزن جدید را بدست آورد. و نیز گویند درهمهای اهل مکه شش دانق بوده و درهمهای تعدیل شده زمان اسلام هر ده عدد از آنها هفت مثقال بوده است. و اهل مدینه هنگام هجرت پیامبر (ص) بدانجا با درهم معامله می‌کردند و حضرت آنان را به درهم وزن مکه راهنمایی فرمود. (از حاشیه ص ۲۳ النقود العربیه از المصباح). خلیفه دوم

درهم را عیناً به نقش درهمهای کسروی (منسوب به کسری) ضرب کرد و در بعضی از آنها جمله «الحمد لله» و در برخی «محمد رسول الله» و در بعضی «لا اله الا الله وحده» را نقش بست، و در اواخر عهد خلیفه دوم وزن هر ده درهم شش مثقال بوده است. در عهد خلیفه سوم نقش درهمها «الله اکبر» بوده است. معاویه درهمهایی ضرب کرد که از شش دانق کمتر بود و یک یا دو جودانه از پانزده قیراط کسر داشت، و «زیاد» نیز از آن درهم ضرب کرد که وزن هر ده درهم هفت مثقال بوده است. عبدالله بن زبیر در مکه درهمهای مدون را ضرب کرد و او نخستین کسی بود که درهم را بصورت مستدیر و مدور رواج داد چه پیش از او بصورت سطر و کوتاه بوده است و او آنها را گرد و مدور قرار داد و بزرگ طرف آنها «محمد رسول الله» و در سمت دیگر «أمر الله بالوفاء والصدق» را نقش بست. برادرش مصعب بن زبیر در عراق درهمهایی ضرب کرد که هر ده عدد آنها هفت مثقال بود. عبدالملک بن مروان در سال ۷۶ ه. ق. وزن درهم را پانزده قیراط قرار داد. و آنکه برای عبدالملک درهم زد شخصی یهودی بود بنام سَتر لذا آن درهمها بنام «درهم سمیری» شهرت یافت. عبدالملک «سکه» را که بوسیله آن درهم میزدند برای حجاج فرستاد و او آن را به اقطار اسلامی ارسال داشت تا درهم را بر آن زنند. و در یک سمت درهم جمله «قل هو الله احد» و در سمت دیگر «لا اله الا الله» را نگاشت و در دو روی درهم دایره‌ای قرار داد که در یک روی «ضرب هذا الدرهم بمدینه کذا» و در روی دیگر «محمد رسول الله، أرسله بالهدی و دین الحق لیظهره علی الدین کله و لولو کره المشرکون» را نگاشت. ~~محمد~~ خلافت بنی عباس، عبدالله بن محمد سفاح در شهر اتسار درهم زد و بر آن «السکه العباسیه» را نقش بست و از وزن آن ابتدا یک جو سپس دو جو دانه کاست و ابو جعفر منصور سه جو دانه از آن کسر کرد و درهم به وزن سه چهارم قیراط شد چون قیراط چهار جو دانه است. هارون الرشید ضرب سکه را به جعفر بن یحیی برمکی واگذار کرد و او وزن درهم را یک جو دانه کمتر از قیراط قرار داد. هارون نخستین خلیفه اسلامی بود که بطور مستقیم در عیار سکهها نظارت نکرد چه پیش از او خلفا شخصاً بر عیار دینار و درهم نظارت می‌کردند. در ماه رجب سال ۱۹۲ از درهم هاشمیه (منسوب به هاشمیه، شهری از عراق که عباسان در آنجا سکه زدند) نیم جو دانه کسر شده ~~بمقتضی~~ ضرابخانه‌ها را به عباس بن فضل بن ربیع سلیم زد و او در بالای سکه‌ها «ربی الله» و در پایین آن

«العباس بن الفضل» را منقوش ساخت. (از النقود العربیه). گویند نخستین کسی که درهم غش دار سکه زد عبدالله بن زیاد بود آنگاه که به سال ۴۶ ه. ق. از بصره گریخت، سپس در زمان حکومت آل بویه و سلجوقیان این امر در سایر شهرها رایج گشت. (از النقود العربیه ص ۵۰). درهم در زمان هخامنشیها معادل ۹۳ ساتیم طلا بود که تقریباً چهار ریال و نیم می‌شود. (ایران باستان ج ۲ ص ۹۷۰). درهم ساسانی میان ۳/۶۵ و ۳/۹۴ گرم است معادل ۰/۷۵ فرانک طلا. (یادداشت مرحوم دهخدا). درهم را یونانیان در هنگام فتوحات اسکندر مقدونی در این سرزمین رواج دادند. درهم ساسانی را اردشیر بابکان (۲۲۶-۲۴۱) به تقلید از دراهم رایج ساخت. درهم هخامنشی بر یک طرف شمال شاه داشت و نام و لقب شاه با خط پهلوی بر آن نقش میشد. وزن غالب درهمهای زمان خسرو پرویز بین ۴/۱۱ و ۴/۱۵ گرم بوده است. درهمهای اولیه مسلمانان تقلیدی از سکه‌های یزدگرد سوم و هرمز چهارم و مخصوصاً خسرو پرویز بود. مسلمین نقوش سکه‌های ساسانی را محفوظ داشتند ولی کلمات اسلامی را به خط کوفی بر حاشیه آنها افزودند. بر بعضی از سکه‌ها نام خلیفه (معاویه، عبدالملک بن مروان) و بر اغلب آنها نام حاکم و نام ضرابخانه و تاریخ (همه به خط پهلوی) حک شده است. پس از اصلاحات پولی عبدالملک بن مروان در ۷۹ ه. ق. نقوش و نوشته‌های درهم (مانند دینار) تغییر فاحش یافت و جز در موارد استثنائی نقوش آن منحصر به کلمات گردید. درهمهای بعد از این اصلاحات نخست بی‌نام ضرب میشد ولی در طی قرون دوم و سوم هجری نام حاکم، ولیعهد، خلیفه و غیره به آن افزوده میشد، نام ضرابخانه و تاریخ همیشه بر درهم نقش میشد. در دوره بنی امیه ضرابخانه‌های عمده ضرب درهم در مراکز سابق دولت ساسانی بود ولی در دمشق و افریقای شمالی و اسپانیا نیز سکه تقره ضرب میشد. ظاهراً پرکارترین ضرابخانه‌های امویان در واسط (بنا شده در ۸۴ ه. ق.) بود. ظاهراً پس از قرن چهارم هجری بسبب قحطی تقره در مشرق زمین مدتی ضرب مسکوک تقره نقصان یافت ولی با طلوع دولت مغول در اواسط قرن هفتم هجری درهم بمقادیر هنگفت ضرب شد. در ممالک اسلامی مغرب با سقوط امویان اسپانیا درهم از لحاظ کیفیت نازل کرد، مراطون این وضع را تا حدی ترمیم کردند ولی موحدون شکل و وزن آن را بکلی تغییر دادند. از لحاظ وزن، درهم اسلامی بیک ساسانی حدود ۳/۹۸ گرم بوده است.

بعد از اصلاحات عبدالملک تا اواسط قرن سوم هجری وزن درهم ۲/۹۷ گرم (۷/۱۰ مثقال) بوده است و سپس بتدریج نامنظم شد. نرخ مبادله دینار و درهم بر حسب زمان و مکان نخست متغیر بود، چنانکه در زمان محمد (ص) ۱۰ یا ۱۲ درهم معادل یک دینار بوده ولی بعدها به ۰۵، ۰۲۰، ۰۳۰، و حتی ۵۰ درهم به دینار تنزل یافت. درهم در دولت بیزانس و در ممالک غرب اسلامی از جنبه اقتصادی اهمیت فراوان داشت و از لحاظ شکل و طراز نیز مورد تقلید واقع شد. تعداد عظیم درهمهای اسلامی که در روسیه، اروپای شرقی، نواحی اسکانندیناوی و بالکان و غیره کشف شد (جملگی مربوط به چهار دوره مشخص بین ۷۸۰ و ۱۱۰۰ م) حاکی از اهمیت فراوان سکه‌های نقره اسلامی در تجارت بین قلمرو خلفای شرقی با این ممالک میباشد. در فرانسه و انگلستان هم درهم اسلامی به تعداد کمتر یافت شده است. از قرن پنجم میلادی سلسله‌های مختلف در ممالک اسلامی (سلاطین اخیر آل بویه، قراخانیان، خوارزمشاهیان و غیره) شروع به ضرب درهمهایی از نقره پست (دارای مقدار فراوان بار از فلزات پست و مس) کردند. (از دائرة المعارف فارسی).

پول نقد. سیم. فلوس. درم. فلس. پشیزه. (یادداشت مرحوم دهخدا). ابوکیر. زقین. (منتهی الارب). ج. دراهم. و دراهم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب):

رخ گروهی گردد ز هول چون دینار
لب گروهی گردد ز بیم چون درهم. فرخی.

خراج پارس سی و شش هزار هزار درهم
برآمد چنانک سه هزار هزار دینار باشد.
(فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۷۰).

انصاف بده که هست ارزان
یوسف صفتی به هفده درهم. خاقانی.

مکس؛ درهم که عامل صدقه بعد از فراغ از صدقه می‌گیرد. (منتهی الارب). همیان؛ کیه‌ای که در آن درهم نهند. (منتهی الارب).

— درهم آتیکي؛ یا درهم یونانی، از انواع درهم بوده است. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۲۹ شود.

— درهم ایض، درهم ایض؛ درهمهایی بود که حجاج آنها را سکه زد و بر آنها «قل هو الله احد» را منقوش ساخت، بدین سبب مردم حجاج را لعن می‌کردند بسبب اینکه کلام خداوند را که بر درهم منقوش بود شخص جنب و حائض نیز لمس می‌کرد. (از النقود العربیه ص ۴۳).

— درهم اسود؛ درهم سود، درهمهایی بود که معاویه سکه زد و شش دانق وزن داشت یعنی یک یا دو جو دانه کمتر از پانزده قیراط.

«زیاد» نیز از این گونه دراهم سکه زد و وزن هر ده درهم را هفت مثقال قرار داد. (از النقود العربیه ص ۳۳).

— درهم بَغلی؛ درهم شرعی است و آن را بغلی گویند زیرا که رأس البغل نام ضربایی از عجم بود که آن را سکه زد. (از کشف اصطلاحات الفنون). درهم بغلی، چهار دانق بوده است. (یادداشت مرحوم دهخدا از مقدمه ابن خلدون). از انواع نیکوی درهم در عهد جاهلیت بود به وزن چهار دانق و یا هشت دانق و آن را درهم عبیدی نیز می‌گفتند. (از النقود العربیه ص ۲۳ و ۲۷ و ۱۰۷). زری بوده منسوب به رأس یهودی که آن را رأس الفضل می‌گفتند و آن زر برابر یک کف دستی بوده یعنی آن مقدار که چون دست را پهن سازد و آب بر کف دست بریزند برابر ایستد. (برهان) (انتیراج).

— درهم بُدقی؛ درهم بندقیه، درهمهایی بود که در شهر بندقه ایتالیا (و نیز) ضرب می‌شد و در مشرق زمین بسال ۸۰۶ ه. ق. رواج یافت و در این سال در مصر نام دینار و درهم بر افتاد و بجای آن بندقی و قندقلی (که در قسطنطیه ضرب می‌شد) رایج گشت. (از النقود العربیه ص ۶۲).

— درهم بَهْرَج؛ درهم بهرجه، درهمهایی است که تاجران آن را رد می‌کردند و نمی‌ستاندند. (النقود العربیه ص ۱۴۴). و رجوع به درهم زیف در همین ترکیبات شود.

— درهم تام؛ درهم تامه، درهم کامل است که آن را میال و قفله نیز گویند. (از النقود العربیه ص ۱۴۴). و رجوع به درهم میال در همین ترکیبات شود.

— درهم جَوَاز یا درهم جواز؛ دراهمی است که از ده قسمت سه قسمت آن کم باشد، و آن از اصطلاح «جواز الدرهم» اخذ شده یعنی با وجود باری که در آن است آن را پذیرفت. بنابراین هر هفت درهم بغلی برابر ده درهم جواز بوده است. (از النقود العربیه و حاشیه آن ص ۲۲).

— درهم جَوْرَاقی؛ درهم جوراقیه، درهمهایی بوده است منسوب به جوزقان که قریه‌ای بوده است به نواحی همدان. و آن در صدر اسلام رایج بوده است و وزن آن چهار دانق و نیم بوده است. (از النقود العربیه و حاشیه آن ص ۲۳ و ۲۷ و ۱۴۵).

— درهم حَتَوی؛ درهم حمویه، درهمهایی بوده است که مالیک بحری در «حماء» از شهرهای شام سکه زدند. (از النقود العربیه ص ۶۱).

— درهم حَسَاسی؛ درهم خماسیه، درهمهایی بوده است به وزن پنج قیراط، و عضدالدوله بوهی بسال ۳۶۷ ه. ق. سیصد هزار از این

گونه درهم برای المطیع لله ارسال داشت. (از النقود العربیه ص ۱۴۵).

— درهم رَئِف؛ درهم ناسره و آن درم بد است. (منتهی الارب). درهمی است که در آن مس یا چیز دیگری مخلوط باشد و خلوص خود را از دست بدهد چنین درهمی را بیت‌المال قبول نداشت اما تاجران آن را می‌پذیرفتند، و آن در مقابل درهم بهرج بود که تاجران نیز آن را رد می‌کردند. و هرگاه در درهمی غش افزون می‌گشت آن را سَتَوَق می‌نامیدند. (از حاشیه ص ۵۰ النقود العربیه).

— درهم سَتَوَق؛ درهمی که غش آن افزون باشد. و گویند آن کلمه‌ای است فارسی مرکب از «سه» به معنی ثلاث و «تو» به معنی قوه یعنی «دارای قوای سه گانه» زیرا این نوع درهم مرکب از سه جوهر بود: نقره، مس و آهن یا فلز دیگری مشابه آهن. (از النقود العربیه ص ۵۰ و ۱۴۷). و رجوع به درهم زیف در همین ترکیبات شود.

— درهم سُمری؛ درهم سمیری، منسوب به سُمَیر که شخصی بود یهودی از تیماء و در عهد عبدالملک بن مروان خلیفه اموی ضرب درهم را به عهده داشت. و آنها بر دو قسم بود، سنگین بوزن شش مثقال و سبک بوزن پنج مثقال، و همه آنها ایرانی بوده است. (از النقود العربیه ص ۳۵) (از تمدن اسلامی ج ۱ ص ۹۰).

— درهم طبری؛ درهم طبریه، منسوب به طبرستان و آن دراهم سبک بشار می‌آید و از انواع نیکوی درهم در عهد جاهلیت بود به وزن هشت یا چهار دانق. (از النقود العربیه ص ۲۳ و ۲۴ و ۲۷ و ۱۰۷). درهم طبری هشت دانق بوده است. (یادداشت مرحوم دهخدا از مقدمه ابن خلدون). و رجوع به این ترکیب ذیل درهم در معنی وزن شود.

— درهم ظاهری؛ درهم ظاهریه؛ درهمهایی است که الظاهر رکن‌الدین بیترس بُندقداری صالحی نجمی در مصر سکه زد که در صد درهم هفتاد از آنها نقره خالص مس نبود و «رنک»^۲ و شمار خود را که تصویر شیر بود بر آن قرار داد. این درهما در مصر و شام رایج بود تا اینکه به سال ۷۸۱ ه. ق. با ورود درهمهای حموی از جریان خارج گشت. (از النقود العربیه ص ۶۱).

— درهم عَبدی؛ درهم عبیدی، از درهمهایی عهد جاهلیت که آن را درهم بغلی نیز

۱ - پس دینار دوازده برابر درهم بوده است. (یادداشت لنتنامه).

۲ - رنگ سمرق رنگ فارسی است به معنی لون، و آن نشانی بود که اشراف برای خود بر میگزیدند. (از حاشیه ص ۶۱ النقود العربیه).

می‌گفتند و هریک از آنها هَشْتَقْ دانق بوده است. (از حاشیه ص ۲۳ النقود العربیه از المصباح). نوعی از درهم جید و ارجح. (منتهی الارب). درهم سنگین. و رجوع به درهم سنگین ذیل درهم در معنی وزن شود.

— درهم غَطْرِیْفی؛ درهم غَطْرِیْفیه، درهمهایی بود در شهر بخارا از آهن و برنج و سرب و غیره و جز در بخارا و نواحی آن رایج نبود و بر آن تصاویری منقوش بود و آن از ضرب دوره اسلامی بوده است. (از معجم البلدان یا قوت ذیل بخارا). غَطْرِیْفی لغتی است در قدری منسوب به قدری که آن را قَطْرِیْف و قَطْرِیْف نیز خوانند و آن نام شهری است در نزدیکی بخارا. (از النقود العربیه ص ۱۵۰).

— درهم قَلْه؛ درهم قفله، درهم کامل است که آن را درهم تام و درهم میال و درهم واژن نیز گویند. (از النقود العربیه ص ۱۱۴ و ۱۵۱). رجوع به درهم میال در همین ترکیبات شود.

— درهم کاملی؛ درهم کاملیه، درهمهایی بوده است که الکامل ناصرالدین محمدبن عادل در مصر ضرب کرد و آنها را بجای درهم ناصریه رواج داد. الکامل در ذیقعدۀ سال ۶۲۲ درهمهای مستدیری سکه زد که دو سوم آن از نقره و یک سوم از مس بود و این درهمهای کاملی در طول مدت حکومت ایوبیان در مصر و شام رایج بود. (از النقود العربیه ص ۶۰).

— درهم کِیْرَوِی؛ درهم کسروی، منسوب به کسری (= خسرو) پادشاه ساسانی که از سال ۵۳۱ تا ۵۷۹ م. سلطنت کرد. این درهمها در صدراسلام رایج بود و خلیفه دوم درهمهای خود را از روی نقش و شکل این درهمها سکه زد. (از النقود العربیه ص ۳۱).

— درهم محمدی؛ درهم محمدیه، درهمهایی بوده است که در عهد اسلامی در بخارا زده می‌شد. (از معجم البلدان یا قوت ذیل ماده بخاری).

— درهم مُدَوَّر؛ یا مُستدیر، درهم مدوره، درهم مستدیره، درهمهای گرد، و در عهد اسلامی نخستین کسی که درهمها را مدور ضرب کرد عبدالله بن زبیر بود. (از النقود العربیه ص ۳۳).

— درهم مستدیر؛ درهم مستدیره، رجوع به درهم مدور در همین ترکیبات شود.

— درهم مُسَبِّی؛ درهم مسبیه، درهمهایی بوده است که در عهد اسلامی در بخارا زده می‌شد و رایج بود. (از معجم البلدان یا قوت ذیل ماده بخاری).

— درهم مَمْعَمِی؛ درهم که بر آن لفظ مع مع نوشته باشد. (منتهی الارب).

— درهم مغربی؛ هشت دانق بوده است. (یادداشت مرحوم دهخدا از مقدمه ابن

خلدون).

— درهم مَکْرُوَه؛ درهم مکروهه. حجاج بن یوسف در «غلبه» دراهمی را ضرب کرد بر آن «بسم الله... الحجاج» نقش بسته بود و یک سال بعد آن را به «الله أحد، الله الصمد» تبدیل کرد. و از لحاظ اینکه درهم به دست مؤمن و غیرمؤمن و طاهر و غیرطاهر می‌افتد فقها استعمال آن را «مکروه» داشتند. و برخی گویند بواسطه ناقص بودن آن ایرانیان از آن «اکراه» داشتند. و برخی سبب آن را این می‌دانند که پیش از حجاج درهمها را به زبان فارسی منقوش می‌کردند و برخی از مردم که سواد خواندن داشتند از لمس آنها در حال غیرطاهر بودن «اکراه» داشتند. و برخی آنها را همان درهمهای سیرری می‌دانند. و نیز گویند نیکوترین درهمها در عهد بنی‌امیه هبیره و خالدیه و یوسفیه بود و منصور برای خراج از درهمهای بنی‌امیه جز اینها را نمی‌پذیرفت لذا درهمهای جز از آنها «مکروه» نامیده شد. (از النقود العربیه ص ۱۳ و ۴۳ و ۱۵۶).

— درهم مؤیدی؛ درهم مؤیدیه، درهمهایی است که الملك المؤید شیخ عزنصره به سال ۸۱۸ ه. ق. در مصر ضرب کرد و برای آنها امتیازات چندی برشمرده‌اند. (از النقود العربیه ص ۶۳).

— درهم مِیَال؛ درهم میاله، درهمهایی است که بسمت رجحان و سنگین میل می‌کند و منظور این است که کامل وزن است و هیچ نقص و کاستی در آن نیست. و آن را درهم تام یا درهم قفله نیز گویند. (از النقود العربیه ص ۴۷ و ۱۴۴).

— درهم تَقْرَه؛ درهمهایی بوده است در مصر، که دو سوم آن از نقره و یک سوم از مس تشکیل می‌شد. (از النقود العربیه ص ۱۱۳).

— درهم نوروژی؛ درهم نوروزیه، درهمهایی است که امیرنوروز حافظی نایب دمشق ضرب کرده بود و او بسال ۸۱۷ ه. ق. بقتل رسیده است. (از النقود العربیه ص ۶۲).

— درهم واژن؛ درهم واژنه، درهمی است که وزن آن کامل باشد و در آن نقصی نباشد و آن را قفله نیز نامند. (از النقود العربیه ص ۱۶۲).

و رجوع به درهم قفله در همین ترکیبات شود. — درهم وافی؛ یا درهم وافیه، از انواع درهم در عهد جاهلیت، و آن یک درهم و چهار دانق است. (از النقود العربیه و حاشیه آن ص ۲۴).

— درهم هاشمی؛ درهم هاشمیه، درهمهایی است که در زمان بنی‌عباس در «هاشمیه» از شهرهای عراق زده شد و اساس آنها بر مثال بصره بود. (از النقود العربیه ص ۴۷).

— درهم هَبِیْرِی؛ درهم هبیره، درهمهایی

بود که عمر بن هُبَیْرَة در عهد یزیدین عبدالملک ضرب کرد و عیار آنها شش دانق بود. (از النقود العربیه ص ۴۴).

— درهم یمنی؛ شش دانق بوده است. (یادداشت مرحوم دهخدا از مقدمه ابن خلدون).

— اَمْقِیَاسِی بوده است برای وزن؛ و آن شش دانق است و دانق شش حبه است و حبه دو جودانه یعنی دو شمیره. (از مهذب الاسماء) (از زمخشری). عرب از فارسی است و وزن آن شش دانگ است و دانگ دو قیراط باشد و قیراط دو طسوج و طسوج دو جو میانه. (از منتهی الارب). عرب درم، و وزن آن سه ونیم ماشه نزد اکثر، و در تحفه المؤمنین و کنز وزن درم شش دانگ و دو قیراط و قیراط دو

طسوج و طسوج دو جو میانه است. (از طسوج و طسوج و هشت حبه غیث) (از آندراج). مقدار چهل و هشت حبه یعنی چهل و هشت جو میانه است. (یادداشت مرحوم دهخدا). شش دانگ. (یادداشت مرحوم دهخدا). در «قواعد» مطهر حلی آمده اگر چه درهم به چند وزن مختلف بوده، در اسلام این وجه قرار گرفته که هر درهم دانگ باشد که هر دانگی هشت جو میانه است، بعدها درهم سبک و سنگین را با هم جمع کرده وضع متوسط را مقرر داشته‌اند که شش دانگ باشد. (رساله مقادیره فرهنگ

ایران زمین ص ۴۱۵ و ۴۱۶). در جاهلیت، قریش را اوزانی بود که در عهد اسلام همان اوزان برقرار ماند. قریش نقره را با وزنی که بنام «درهم» و طلا را با وزنی بنام «دینار» می‌سنجیدند. هرده واحد از درهم با هفت واحد از دینار برابری می‌کرد. آنان را وزن «شمیره» و جو نیز بود که یک شصتم وزن درهم را داشت و «اوقیه» به وزن چهل درهم و «شش» بوزن بیست درهم بود. (از النقود العربیه ص ۱۱). در ممالک اسلامی اطلاعاتی

که در باب درهم وزن و بستگی آن با سایر مقیاسهای وزن در قسمتهای مختلف ممالک اسلامی و در زمانهای مختلف به ما رسیده متعدد و باهم ناسازگار است و نتایج حاصل از تحقیقاتی که در تعیین وزن درهم بر حسب گرم بعمل آمده است متفاوت می‌باشد. درهم کیل با درهم شرعی به وزن ۵۰ تا ۶۰ دانه‌جو متوسط پوست ناکنده و ظاهراً کمی سنگینتر از ۳ گرم بود ولی درهم طبری ۴۸ جو بوده است. هر چند امروز در بیشتر ممالک اسلامی مقیاسهای رسمی مقیاسهای متر است اما در داد و ستد بعضی از کالاها مقیاسهای قدیمی از جمله درهم هنوز رایج است. (از دائرة المعارف فارسی).

— درهم بَقْلِی. رجوع به این ترکیب ذیل درهم در معنی سکه شود.

— درهم سنگین؛ یا درهم بغلی، یا درهم عبدی واحد وزن معادل هشت دانگ. (رسالهٔ مقادیر فرهنگ ایران زمین ص ۴۱۵).

— درهم شرعی؛ ده درم شرعی دو مثقال باشد و درم شرعی را درهم بغلی هم گویند. (از منتهی الارب). درهم شرعی پهنائی آن به آن قدر باشد که در کف دست متوسط الحال آب قرار گیرد. (از غیاث) (از آندراج). درهم شرعی شش دانق بوده است و هر ده درهم شرعی هفت مثقال زر به وزن می آمده است و هر مثقال زر هفتاد و دو جو سنگ بوده، پس درهم شرعی که هفت عشر مثقال است مساوی بوده است با پنجاه و پنج جو سنگ. (یادداشت مرحوم دهخدا از مقدمه ابن خلدون). دکری در ترجمهٔ شرایع می نویسد وزنی است معادل ۲۵۲ سانتی گرم. (دکری ج ۱ ص ۳۱ حاشیه ۲). چون در عهد جاهلیت مهمترین دراهم نیکو دو نوع بود یکی طبری به وزن هشت دانق و دیگر بغلی به وزن چهار دانق لذا درهم شرعی را بین آن دو یعنی شش دانق قرار دادند. و بر این امر اتفاق نظر است که از صدر اسلام و عهد صحابه و تابعین، درهم شرعی آن بود که هر ده عدد آن هفت مثقال طلا وزن داشت و بنابراین هفت دهم دینار می شد و وزن یک مثقال طلای خالص هفتاد و دو جو دانه متوسط بود، و درهم پنجاه جو دانه و دو پنجم جو دانه می بود. (از النقود العربیه ص ۱۰۷). درهم شرعی که قدر آن در پنهان بقدر میان کف دست می باشد و آن را درهم بغلی نیز گویند، و در شرع اطلاق می شود بر وزن سکهٔ درهم در زکات و بر وزن یا سطح در باب نجاست بر قیاس دینار، چه دینار در لغت اطلاق می شود بر سکه ای و شرعاً بر وزن این سکه. و در جامع الرموز در بحث طهارت در فصل تطهیر انجاس گویند: درهم تطهیر نجاسات غیر از درهم مستعمل در زکات باشد، زیرا مقصود از درهم در این مورد مثقال است در نجس یعنی چیزی که دارای جرم باشد و به میزان عرض مقرر کف باشد. و در نجس رقیق گفته اند بقدر کف باشد و از نجس رقیق چیزی که دارای جرم نیست خواسته اند.

محمد در نوادر قدر درهم را به قدر عرض کف تفسیر کرده و در کتاب صلاة به مثقال توزین نموده. فقیه ابو جعفر با محمد موافقت کرده و گفته است مقصود از عرض کف در مورد چیزهایی که دارای جرم نیست باشد و از مثقال هم در مورد چیزهایی که دارای جرم باشد خواسته. (از کشف اصطلاحات الفنون). — درهم طبری؛ منسوب به طبریة شام، درهم سبک است و واحد وزنی است معادل چهار

دره ماهی بالا، با ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه ها و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

درهم. [دَه] (بخ) ابن زید اوسی، و نام او را درهم بن یزید بن ضمیمه نیز نوشته اند از شرعی جاهلیت بود. رجوع به البیان و التبیان ج ۳ ص ۷۰ شود.

درهم. [دَه] (بخ) ابن نصر بن رافع بن لیث بن نصر سیار. از مطوعهٔ سیستان بود. بعد از برادرش صالح بن نصر کنانی ریاست مطوعه را یافت و یعقوب لیث را سپهسالاری خویش داد اما بعد از شجاعت یعقوب ترسید و در صدد کشتن او برآمد لیکن یعقوب از قصد او آگاه شد و درهم را دستگیر و محبوس نمود و خود حکومت سیستان را به دست گرفت: (در محرم ۲۴۷ ه. ق.). (از دائرة المعارف فارسی از تاریخ ایران عباس اقبال). و رجوع به تاریخ سیستان ص ۱۹۹ و حیب السراج طهران ج ۱ ص ۳۲۰ و تاریخ گزیده ص ۲۷۳ و ۲۸۶ شود.

درهم افتادن. [دَهَاد] (مص مرکب) در هرج و مرج افتادن و پریشان شدن. (از ناظم الاطباء). [آ] با هم درگیر شدن. در نبرد شدن؛ طوسیسان را از پیش و پس گرفتند و نظام بگست و درهم افتادند و متحیر گشتند و هزیمت شدند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۴۳۶).

از یمن تا عدن ز روی شمار
درهم افتاد صدهزار سوار. نظامی.

هریکی را تیغ و طوماری بدست
درهم افتادند چون بیلان مست. مولوی.
[آ] با هم مخلوط شدن. مزوج گشتن. به مجاز متحد شدن:

نخواهم آب و آتش درهم افتد
کزیشان فتنه ها در عالم افتد. نظامی.

[پ] پریشان و نابسامان شدن:
برون رفتن از تنگ ترکان که دیدم
جهان درهم افتاده چون موی زنگی.^۲ سعدی.

و رجوع به درهم فندان شود.

درهم افکندن. [دَهَاكِد] (مص مرکب) آمیختن. مخلوط کردن. ادغام. داخل یکدیگر کردن: صد هزار سلسلهٔ لطف درهم افکند تا نظاره را به منظر انبیا در لجه عمیق کشد. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۳۳۰): سلق، قطب؛ درهم افکندن گوشهٔ جوال را. (منتهی الارب). نزح؛ درهم افکندن قومی.

دانگ مساوی سی و دو جو. (از رسالهٔ مقادیر فرهنگ ایران زمین ص ۴۱۵). و رجوع به این ترکیب ذیل درهم در معنی سکه شود.

— درهم طبی؛ اطبا درهم را در وزن استعمال کنند چنانکه در بحر الجواهر گفته از اینکه نیم مثقال و خمس مثقال است و شش دانگ نیز گفته اند. (از کشف اصطلاحات الفنون). درهم طبی ۴۸ شعیره است از دانه های شعیرهٔ متوسط. و از کیل دو شعر و پنج شعیره کمتر است. (از طب المنصوری رازی). درهمی ۷۸ شعیره است. (از مفاتیح العلوم خوارزمی).

درهم. [دِه] (ع) [ا] مرغزار با درخت و بوستان با دیوار. (منتهی الارب). حدیقه. (اقراب الموارد).

درهم. [دِه] (بخ) خلیفهٔ صالح مطوعی، در ایام یعقوب لیث صفار. (از ابن اثیر ج ۴ ص ۷۰۲). از سرداران سیستان است. رجوع به درهم بن نصر و تاریخ ایران عباس اقبال شود.

درهم. [دِه] (بخ) نام قبیله ای از اعراب. (از الانساب سمعانی).

درهم آمیختن. [دَهَتْ] (مص مرکب) مخلوط کردن. مزوج کردن. [ا] مخلوط شدن. مزوج شدن. املاص؛ درهم آمیختن تاریکی. ملاحظه؛ درهم آمیختن کار. (از منتهی الارب). اعتکار؛ درهم آمیخته شدن تاریکی. **درهم آمیخته**. [دَهَتْ / ت] (ن منصف مرکب) مخلوط. مزوج. کجلیج؛ غاغه، غوغاه؛ مردم بسیار درهم آمیخته. (منتهی الارب).

دره مارو. [دَرَز] (بخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. واقع در ۱۷ هزارگزی خاور فهلیان و شمال خاوری کوه قلعه سفید، با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ ششور  آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

درهمانه. [دَرَز] (بخ) دهی است از دهستان کمهروکا کن بخش اردکان شهرستان شیراز. واقع در ۵۰ هزارگزی شمال اردکان و ۴۰ هزارگزی راه شوسهٔ اردکان به تل خسروی. آب آن از چشمه. و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دره ماهی بالا. [دَرَز] (بخ) دهی است از دهستان زلفی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز و کنار قلعه پانچا به دره ماهی باین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره ماهی پلین. [دَرَز] (بخ) دهی است از دهستان زلفی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز و کنار راه مالرو کله دین به

۱- در منتهی الارب به فتح هاء نیز ضبط شده است.

۲- به معنی مردم نیز ایهام دارد.

(ترجمان القرآن جرجانی).

درهم برهم. [ذَهَبٌ هَا] (ص مرکب) درهم و برهم. پریشان و بی‌نظام. (آندراج). در هرج و مرج افتاده و پریشان شده. (ناظم الاطباء). آشفته. مشوش. شلوغ بلوغ. ریخته پاشیده. (یادداشت مرحوم دهخدا). (اوران و خراب. ناظم الاطباء).

درهم بستن. [ذَهَبٌ تَ] (مص مرکب) گردهم آوردن؛ خزان و دفائن خویش درهم بست. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۶۲). رخت و بند که داشت درهم بست و راه بخارا پیش گرفت. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۸۹).

درهم پیچیدن. [ذَهَبٌ] (مص مرکب) دزنوردیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تکویر. (ترجمان القرآن جرجانی). (درهم پیچیدن شاخه‌های درختان، التئاف آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). التخاخ. التئاف. امتطال. اجتنال؛ دراز شدن و درهم پیچیدن گیاه. اشباه؛ درهم پیچیدن درخت از نازکی. (از منتهی الارب). الفاف؛ درهم پیچیدن درختان. (ترجمان القرآن جرجانی). آلفاف؛ درهم پیچیده‌ها. دَر؛ پشته‌از شدن بنات و درهم پیچیدن. دَر بسیار شدن نبات و درهم پیچیدن. (از منتهی الارب).

درهم پیچیده. [ذَهَبٌ] (نمف مرکب) به هم پیچیده و متلف؛ اضمتلال؛ درهم پیچیدن درختان. (ترجمان القرآن جرجانی). دغل؛ درخت انبوه درهم پیچیده. شعاره؛ درخت درهم پیچیده. هالط؛ کشت درهم پیچیده. (منتهی الارب).

درهم پیوستگی. [ذَهَبٌ / پ / وَت / ت] (حامص مرکب) اختلاط و آمیختگی و اتصال مانند حصر بهم بافته. (ناظم الاطباء). و رجوع به درهم پیوستن شود.

درهم پیوستن. [ذَهَبٌ / پ / وَت] (مص مرکب) آمیخته شدن و متصل گردیدن. (ناظم الاطباء). التکاک. (از منتهی الارب). (به هم متصل ساختن. ترتیب دادن؛ مجدالدین محمود کفایت خویش در آن مبذول داشت «وهذنه علی دخن» صلی درهم پیوست. (تاریخ سلاجقه کرمان محمدبن ابراهیم).

درهم پیوسته. [ذَهَبٌ / پ / وَت / ت] (نمف مرکب) آمیخته و سرشته و مزوج شده. (ناظم الاطباء). مُلَسَّاسٌ. مُلَمَّمٌ. مَلَموم. (منتهی الارب). (حصربافی شده. (ناظم الاطباء).

درهم جوش. [ذَهَبٌ] (ص مرکب، مرکب) (آش...) آشی مرکب از بسیاری چیزها و بیشتر نامتناسب و نامتلائم. آشی که خوب و بقول گوناگون روی کرده باشند. (مخلوطی از چیزهای نامتناسب با یکدیگر. مخلوطی از بسیار چیز نامتناسب. (یادداشت مرحوم

دهخدا). و رجوع به این ترکیب ذیل آش شود. **دره محک.** [دَرَزَمٌ] (لخ) دهی است از دهستان نفت سفید بخش هفتگل شهرستان اهواز. واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری هفتگل و یک هزارگزی باختر راه شوسه هفتگل به نفت سفید، با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از لوله شرکت نفت و راه آن شوسه است. چاه نفت دارد و ساکنین آن از طایفه بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره مراد. [دَرَزَمٌ] (لخ) دهی است از دهستان کمازان شهرستان ملایر. واقع در ۳۸ هزارگزی جنوب شهر ملایر و ۲۷ هزارگزی جنوب راه شوسه ملایر به اراک، با ۴۳۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره مرادبیگ. [دَرَزَمٌ] (لخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینرود شهرستان همدان. واقع در ۴ هزارگزی جنوب همدان. با ۲۲۶۱ تن سکنه. (طبق سرشماری سال ۱۳۳۵ ه. ش.). آب آن از چشمه و رودخانه دره مراد بیگ است. تا نزدیکی آبادی اتومبیل میتوان برد. تابستان مردم از شهر همدان برای هواخوری به باغات این ده میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره مران. [دَرَزَمٌ] (لخ) دهی است از دهستان گوران شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۳۸ هزارگزی شمال باختری گهواره و ۶ هزارگزی دوشیمان. کنار رودخانه زمکان، با ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه زمکان و شراب هولول و راه آن مارلو است. اهالی آن از تیره تفنگچی هستند و زمستان برای تعلیف اختلام خود به گرمسیر جگیران میروند. این ده در ۲۰۰ کیلومتری محل واقع به علیا و سفلی مشهور است و سکنه علیا ۲۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره مرجان. [دَرَزَمٌ] (لخ) نام محلی است نزدیک سنندج. (یادداشت مرحوم دهخدا).

درهم رفتن. [ذَهَرَتٌ] (مص مرکب) داخل هم شدن. (متفکر شدن. (بخشم رفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دره مرید. [دَرَزَمٌ] (لخ) دهی است از دهستان گیسکان بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال بافت و سر راه فرعی بافت - قلمه عسکر، با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه است. مزارع ابهری، ده میرزا، ده نو، ده قاضی، دورودنی جزء این ده است. و ساکنین آن از طایفه لک هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

درهم زدن. [ذَهَرَدٌ] (مص مرکب) به هم

پیوستن.

— دست درهم زدن؛ دست به دست هم دادن. دست خود را به دست دیگری اتصال دادن؛

دست درهم زده چون یاران در یاران

پیچ در پیچ چنان زلفک عیاران. منوچهری. **درهم زده.** [ذَهَرَدٌ] (نمف مرکب) به هم پیوسته.

— دستها درهم زده؛ دستها روی هم قرار داده و به هم پیوسته؛ پایچه‌های ازار بیست و جبه و پیراهن بکشید و دور انداخت. با دستار و برهنه به ازار به ایستاد و دستها درهم زده. (تاریخ بهمنی ج ادیب ص ۱۸۳).

دره مسجد. [دَرَزَمٌ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان حوسمه بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری شیراز و کنار راه فرعی شیراز به گشکنان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

درهم سرشتن. [ذَهَسِرَتٌ] (مص مرکب) آغشته کردن. مخلوط کردن. مزوج ساختن.

درهم شدگی. [ذَهَشُدٌ] (نمف مرکب) مخلوط بودن. درهم بودن. غیظله. (از منتهی الارب). و رجوع به درهم شدن شود.

درهم شدن. [ذَهَشُدٌ] (مص مرکب) مخلوط شدن. آمیخته گشتن. شوریده و مختلط گشتن. (ناظم الاطباء). آمیخته شدن. یکی در دیگری جای گرفتن. بهم برآمدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). اختلاط. اشتباک. قرصه. التجاج؛ درهم شدن امواج. التخاخ؛ درهم و آمیخته شدن کار. تکنیش؛ درهم و آمیخته شدن قوم از هر جنسی. قصور؛ درهم شدن تاریکی. قَف؛ درهم شدن چندانکه مانند قفه گردد. هزلجه؛ درهم شدن آواز. اشتباک؛ درهم شدن امور. تشبک؛ درهم شدن کارها. (از منتهی الارب).

— درهم شدن رشته و کار و جزآن؛ مشتبه و پیچیده و مشکل شدن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛

درهم شده‌ست کارم و درگیتی

کار که دیده‌ای که فراهم شد. خاقانی. (پیچیدن. بهم پیوستن. ملفوف شدن؛ درختان بر صحرا درهم شده اندازه و حد پیدا نبود. (تاریخ بهمنی ج ادیب ص ۴۵۷).

زلفش بسان زنگیان درهم شده بر هرکران بر عارضش بازی‌کنان افتان و خیزان دیده‌ام. خاقانی.

نخلستانست خوب و خوشرنگ

درهم شده همچو پیشه تگ. نظامی. ملک چو مویت همه در هم شود

گر سرمویی ز سرت کم شود. نظامی. شبی درهم شده چون حلقه زر

بنقره نقره زد بر حلقه در. **ظلمتی**
 تشبیه؛ درهم شدن درختان. (از منتهی
 الارب). || ترنجیدن. (یادداشت مرحوم
 دهخدا):

گاه درهم شود چو تافته خام
 گاه گیرد گره چو بافته دام. عصری.
 || آشفته شدن. خشمگین گشتن. خشمناک
 شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
 گر خردمندی از او باش جفائی بیند
 تا دل خویش نیازارد و درهم نشود. سعدی.
 || متفکر شدن. مغموم شدن. کمی به خشم یا
 اندوه فرو رفتن. اخم کردن. منقبض شدن.
 (یادداشت مرحوم دهخدا).

درهم شکستن. [دَهْمَ شَكَّتَ] (مصص
 مرکب) شکستن. منکسر کردن. خرد کردن.
 و در دست من به چرخ رسیدی چنانکه آه
 بند و طلسم او همه درهم شکستی.
 خاقانی.

حصار پیروزی و سقف بنفجی آسمان را
 چون صور نخستین درهم خواهی شکستن.
 (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۷). همه
 زرادخانه بشریت درهم شکست. (منشآت
 خاقانی ص ۲۰۸).

ز ناله بر هوا چون کله بستی
 فلکها را طبق درهم شکستی. نظامی.
 بفرمود درهم شکستند خرد
 مبدل شد آن عیش صافی به درد. سعدی.
 نزد تارک جنگجو را بدست
 که خود و سرش را نه درهم شکست.

سعدی.
 - دل کسی درهم شکستن؛ وی را آزرده
 خاطر کردن:

درهم شکستهای دل خاقانی از جفا
 تاوان بده ز لمل دوگوهر شکستهای. خاقانی.
 و رجوع به «بهم در شکستن» در ردیف خود
 شود. || مغلوب کردن. منکوب کردن: تیمور
 لشکر بزرگ امیر حسین را درهم شکست.
 (یادداشت مرحوم دهخدا).

لشکر آرز و نیاز و حرص را
 خوار دار و لشکرش درهم شکن.
 ناصر خسرو.

درهم فتادن. [دَهْمَ فَتَدَنَّ] (مصص مرکب)
 درهم افتادن. در هرج و مرج افتادن و پریشان
 شدن. (از ناظم الاطباء). || بهم برآمدن. درهم
 آویختن. جنگ کردن به ریشاریش. بهم
 تاختن: خواست تا دیگر بار زخمی زند لشکر
 درهم فتادند و غلبه و ازدحام فریقین مانع شد.
 (ترجمه تاریخ یمنی).
 تو گفستی خروسان شاطر به جنگ.
 فتادند درهم به منقار و چنگ. سعدی.

و رجوع به درهم افتادن شود.
درهم فشردن. [دَهْمَ فَشَدَّ] (مصص

مرکب) فشردن؛
 بنام دستی که انگور چید
 میرزاد پائی که درهم فشرد.
 حافظ (دیوان چ انجوی ص ۲۷۲).

درهم فکندن. [دَهْمَ فَكَدَّ] (مصص
 مرکب) به هم بیوستن؛
 بین تا یک انگشت از چند بند
 به اقلیدس صنع درهم فکند. سعدی.

درهم کردن. [دَهْمَ كَرَدَنَّ] (مصص مرکب)
 مختلط کردن. آمیختن. مزوج نمودن. (ناظم
 الاطباء). مخلوط کردن. مزوج کردن. خلط
 کردن. مزج کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 || پریشان کردن. آشفته خاطر ساختن: از من
 دستوری بایست به آمدن و اگر دادمی آنگاه
 بیامدی که روا نیست مردمان را از حالت
 خویش درهم کردن. (تاریخ بیهقی چ ادیب
 ص ۵۲۵). || فرو گذاشتن. بستن و کنار
 گذاشتن. درهم پیچیدن و به یکسو نهادن:

دهد نغمه‌ای ناله زار را
 که نماید درهم کند تار را.
 ظهوری (از آندراج).

گاه‌گاهی کز هجوم عیش یاد غم کنم
 گریه را شاداب سازم خنده را درهم کنم.
 طالب آملی (از آندراج).

تلحیح، لَمْوَجَة؛ درهم کردن و آمیختن خبری
 را و آشکار کردن خلاف آنچه در دل است.
 (از منتهی الارب).

درهم کشیدگی. [دَهْمَ كَشِيدَ كِي / دَ] (مصص
 مرکب) تقلص و کوتاه‌شدگی و
 پرچینی. (ناظم الاطباء). جمن. درهم‌کشیدگی
 و فروهنگی در پوست و جسم. (منتهی
 الارب).

درهم کشیدن. [دَهْمَ كَشَيْدَنَّ] (مصص
 مرکب) جمع کردن. ترنجیدن و متقلص کردن.
 (ناظم الاطباء). چنانچه عصبی دهان را، یا
 خشکی ابروان را. (یادداشت مرحوم
 دهخدا). تشنج. تقیض.

- روی درهم کشیدن؛ روی ترش کردن.
 سخت‌روئی کردن. پرچین کردن روی. (ناظم
 الاطباء). با چهره غضب یا نفرت نمودن. آثار
 خشم یا اندوه در روی پدید آوردن.
 (یادداشت مرحوم دهخدا).

درهم کشیده. [دَهْمَ كَشِيدَ كِي / دَ] (منف
 مرکب) متقلص و کوتاه‌شده و چین‌دار. (ناظم
 الاطباء). مقمئن. (منتهی الارب): اقمعالل،
 تجعثم، تجعثن، تقلص، تکررس، تکنعن؛
 درهم‌کشیده شدن. (از منتهی الارب): اقربناغ؛
 درهم‌کشیده شدن در سرما. اقوروار؛
 درهم‌کشیده شدن پوست. تابض؛
 درهم‌کشیده شدن رگی که آن را نسا گویند.
 تخدد، تخدید؛ درهم‌کشیده شدن گوشت و
 پوست. تکنعن؛ درهم‌کشیده شدن بندی به

دوال. قلوبص؛ درهم‌کشیده شدن لب. (از
 منتهی الارب). و رجوع به درهم کشیدن شود.
درهم گردیدن. [دَهْمَ كَرَدَنَّ] (مصص
 مرکب) درهم شدن. شوریده و مختلط گشتن؛
 الیهجاج؛ درهم گردیدن کار. (از منتهی
 الارب).

درهم نشستن. [دَهْمَ نَشَتَنَّ] (مصص
 مرکب) کثیف و غلیظ و هنگفت شدن؛ مانند
 تاریکی. (ناظم الاطباء). ترکب. (از تاج
 المصادر بیهقی).

درهم و برهم. [دَهْمُ وَ بَرَهْمُ] (صص مرکب).
 از اتساع) درهم برهم. شوریده. آشفته.
 قاطی پاطی. شلوغ پلوغ. (یادداشت مرحوم
 دهخدا).

- خوابهای درهم و برهم؛ اضطرابات احلام.
 خوابهای پریشان. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 || پیچیده. بفرنج.

دره مورد. [دَرَّ مَوْرِدًا] (لخ) دهسی است از
 دهستان باغ ملک بخش جانکی گرمسیر
 شهرستان اهواز. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال
 باختری باغ ملک و ۶ هزارگزی باختر راه
 اتومبیل‌رو هفتگل به ایذه. آب آن از چشمه و
 راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۴).

دره موردی. [دَرَّ مَوْرِدًا] (لخ) نام تیره‌ای از
 نونی. قسمت چهارینجه جا کی از ایلات کوه
 کیلویه فارس است. (از جغرافیای سیاسی
 کیهان ص ۸۹).

درهمه. [دَهْمَه] (ع مصص) دارای درهم
 بسیار شدن شخص. و فعل آن مجهول بکار
 رود. (از اقرب الموارد). || گردیدن برگ
 «خبازی» مانند درهم. (از منتهی الارب) (از
 اقرب الموارد).

دره مهدی قلی. [دَرَّ مَهْدِي قَلِي] (لخ) دهی
 است از دهستان چنارود بخش آخوره،
 شهرستان فریدن. واقع در ۳۴ هزارگزی
 جنوب آخوره، با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از
 قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۱۰).

درهمی. [دَهْمِي] (حاصص مرکب) درهم
 بودن. اختلال. پریشانی. بی‌ترتیبی. (ناظم
 الاطباء). اختلاط. بوح. دوکه. (یادداشت
 مرحوم دهخدا). امتزاج. اشکال.

درهمی. [دَهْمِي] (ص نسبی) منسوب
 است به درهم که نام جدی است. (از الانساب
 سمعی).

درهمی. [دَهْمِي] (لخ) علی‌بن حسن (یا
 حسین) درهمی. برادر محمدبن حسن از
 سپه‌الاران عمروبن لیث بود که از جانب
 عمرو به یاری نصر بن احمد رفت تا با احمدبن
 عبدالعزیز بجنگد. وی در سال ۲۹۷ ه. ق. به
 سیستان باز آمد. رجوع به تاریخ سیستان ص

۲۸۴ و ۲۸۷ شود.

درهمی - [دِهَ] [لِخ] علی بن حسین. از محدثان بود. (از المصنف ص ۱۷۴ و ۱۷۵).

درهمی - [دِهَ] [لِخ] محمد بن حسن (یا حسین) درهمی. او برادر علی بن حسن و داماد عمرو لیث بود، و چون یعقوب لیث درگذشت، عمرو او را بر سیستان خلیفت کرد. (درسال ۲۴۷ ه. ق.) رجوع به تاریخ سیستان ص ۲۳۴ و ۲۳۷ شود.

دره میانه - [دَرِی] [لِخ] دهسی است از دهستان کمازان شهرستان ملایر. واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب شهر ملایر و ۲۱ هزارگزی راه شوسه ملایر به اراک، با ۸۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. این ده در دو محل بفاصله یک هزارگزی واقع و به دره میانه بالا و پائین مشهور است و سکنه بالا ۶۲ تن می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره میرزا - [دَرِی] [لِخ] دهسی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند. واقع در ۴۰ هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند و کنار راه مالرو قره لپاس به فیروزآباد پائین. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. ایل ترکاشوند برای تغلیف احشام به این ده می آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره میرگ - [دَرِی] [لِخ] دهسی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. واقع در ۹ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. مزرعه باغ تنگل جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دره نا - [دَرِی] [لِخ] ده کوچکی است از دهستان بهمنی سردسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب باختری قلعه اعلا مرکز دهستان و ۳۶ هزارگزی خاور راه شوسه رامهرمز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره ناخی - [دَرِی] [لِخ] دهسی است از دهستان اورامان بخش زراب شهرستان سنندج. واقع در ۲۷ هزارگزی شمال باختری زراب و ۲ هزارگزی خاور راه اتومبیل رو مروان به زراب، با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره نارنجی - [دَرِی] [لِخ] ده کوچکی است از دهستان بهمنی سردسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری قلعه اعلا مرکز دهستان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

در هندوان - [دِهَ] [لِخ] محله ای است به بلخ از آن محله است فقیه ابو جعفر هندوانی. (از منتهی الارب). نام محلی از بلخ است و

نسبت بدو هندوانی است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دره نصیب - [دَرِی] [لِخ] دهی است از دهستان کرگاه بخش ویسان شهرستان خرم آباد. واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری ماسور و ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری راه شوسه خرم آباد به اندیمشک، با ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه ها و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفه بهاروند و بابائی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره نقدی - [دَرِی] [لِخ] دهسی است از دهستان همت آباد شهرستان بروجرد. واقع در ۱۷ هزارگزی خاور بروجرد و ۱۴ هزارگزی خاور راه شوسه بروجرد به دورود، با ۲۷۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره تک - [دَرِی] [لِخ] دهسی است از دهستان میادود (سرگج) بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری باغ ملک و ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری راه اتومبیل رو باغ ملک به ایذه، با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. این ده معدن گچ دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره نی - [دَرِی] [لِخ] دهی است از دهستان دشمن زبیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۷ هزارگزی شمال خاوری قلعه کلات مرکز دهستان و ۴۸ هزارگزی شمال راه شوسه بهبهان به آرو، با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفه دشمن زبیری هتند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره نیجه - [دَرِی] [لِخ] دهسی است از شهرستان گوران شهرستان شاه آباد. واقع در ۲۱ هزارگزی شمال باختری گهواره و ۳ هزارگزی گورگاورز، با ۱۵۰ تن سکنه آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. اهالی آن از تیره بهرامی قلیخانی هتند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره نیک - [دَرِی] [لِخ] ده کوچکی است از دهستان بهمنی گرمسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۳۸ هزارگزی شمال باختری لک مرکز دهستان و ۴۸ هزارگزی خاور راه شوسه سلطان آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره نو - [دَرِی] [لِخ] یک قسم در بیچه و یا پنجره ای که از میان وی گلوله را بغلطاندند. (ناظم الاطباء).

درهوا - [دِهَ] [ص مرکب] آویخته و معلق. (ناظم الاطباء). اندروا. - در هوا شدن؛ معلق شدن. آویخته شدن.

(ناظم الاطباء).

- یادروها؛ بدون استواری و استحکام. - [بدون تعقل و تفکر. (ناظم الاطباء). و رجوع به این ترکیبات ذیل هوا شود.

دره و تپه - [دَرِی] [و] [تَپَ] / پ [ا] مرکب) دره تپه. تپه و ماهور.

- از دره و تپه گفتن؛ از همه جا گفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دره وزان - [دَرِی] [و] [لِخ] دهسی است از دهستان خورخوره بخش مرکزی شهرستان سنقر. واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاور سنقر و ۶ هزارگزی جنوب ده اسماعیلیه، با ۳۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. این ده در دو محل بفاصله ۱۰ هزارگزی واقع است بالا و پائین نامیده میشوند و سکنه پائین ۲۴۰ تن است. دره وزان پائین ۵ هزارگزی خاور ده اسماعیلیه و دره وزان بالا ۵ هزارگزی جنوب آن ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره وزان - [دَرِی] [و] [لِخ] دهسی است از دهستان سرشیو بخش مروان شهرستان سنندج. واقع در ۵۲ هزارگزی شمال خاوری دژ شاپور و ۱۲ هزارگزی شمال شیخ عطار. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره وزم - [دَرِی] [و] [لِخ] دهسی است از دهستان فعله کبری بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۳ هزارگزی شمال سنقر و ۶ هزارگزی شمال میخواران بالا. آب آن از رودخانه ورمقان و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

درهوس - [دِهَ] [ع ص] سخت و درشت. (منتهی الارب). شدید. (اقرب الموارد). دراهس. و رجوع به دراهس شود.

دره ول - [دَرِی] [و] [لِخ] ده کوچکی است از دهستان ایوه بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در ۵۸ هزارگزی باختر ایذه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره ونی - [دَرِی] [و] [لِخ] دهسی است از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم آباد. واقع در ۴۲ هزارگزی شمال باختری کوهدهشت و ۴۲ هزارگزی شمال باختری راه فرعی خرم آباد به کوهدهشت، با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه ها و راه آن اتومبیل رو است. ساکنین آن از طایفه کاکاوند و چادر نشین هتند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره ویان - [دَرِی] [لِخ] ده کوچکی است از دهستان سارال بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری دیواندره. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره‌ویان. [دَرِ] (لخ) دهسی است از

دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سندج. واقع در ۱۶ هزارگزی باختر کامیاران و ۴ هزارگزی جنوب خاور پشته، با ۳۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارلو است. این ده در دو محل بفاصله یک هزارگزی واقع است و به بالا و پائین معروف است و سکنه پائین ۱۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره‌ویان خشکه. [دَرِ خُ کِ] (لخ) دهی است از دهستان خورخوره بخش دیواندره شهرستان سندج. واقع در ۵۲ هزارگزی دیواندره و ۶ هزارگزی خاور هولدن آباد، با ۲۲۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره‌ویان شیخ احمد. [دَرِ شِ اَم] (لخ) دهی است از دهستان خورخوره بخش دیواندره شهرستان سندج. واقع در ۶۴ هزارگزی باختر دیواندره و ۶ هزارگزی باختر مولدن آباد، با ۱۱۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره‌ویره. [دَرِ] (لخ) دهسی است از دهستان دره صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری اشترینان و کنار راه مارلو دره میانه به دره گرگ، با ۱۰۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره‌ویس پریموند. [دَرِ پِ مِ] (لخ) دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۲۷ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و کنار راه شوسه روانسر و رودخانه فرسو، با ۱۸۸ تن سکنه آب آن از رودخانه فرسو است. این ده به شاهرضا نیز مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره‌ویله. [دَرِ لِ] (لخ) دهسی است از دهستان والا بگرد شهرستان بروجرد واقع در ۹ هزارگزی جنوب بروجرد و ۳ هزارگزی باختر راه شوسه بروجرد به دورود. آب آن از قنات و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره‌هداوند. [دَرِ هَو] (لخ) دهی است از دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان بروجرد. واقع در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری دورود و کنار راه مارلو خاوردی به شرشر. آب آن از قنات و راه آن مارلو است. چندین مزرعه بزرگ و کوچک جزء این آبادی می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره‌هرود. [دَرِ هَ] (لخ) دهسی است از

دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سندج. واقع در ۷۲ هزارگزی خاور دژ شاپور و ۱۵ هزارگزی شمال خاوری پاسگاه قطلونه آب آن از چشمه‌ها و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره‌هنگک. [دَرِ هَ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان. واقع در ۴۵ هزارگزی شمال باختری رفسنجان به بافق. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دره‌هنی. [دَرِ هَ] (لخ) ده کوچکی است از بخش نیکشهر شهرستان چابهار. واقع در ۲۷ هزارگزی باختر نیکشهر و کنار راه مارلو نیکشهر به بنت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دره‌هوان. [دَرِ هَ] (لخ) دهسی است از دهستان خورخوره بخش دیواندره شهرستان سندج. واقع در ۵۲ هزارگزی باختر دیواندره و ۱۰ هزارگزی شمال باختری بنت، با ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره‌یاب. [دَرِ] (لخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سندج. واقع در ۵۳ هزارگزی جنوب باختر پاوه و کنار رودخانه ليله. آب آن از رودخانه ليله و راه آن مارلو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دره‌یادگار. [دَرِ دِ] (لخ) دهسی است از دهستان ایتوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری نورآباد و ۹ هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه، با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها و راه آن مارلو است. ساکنین آن از نبطیه اولاد قبادند و زمستان به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دره‌یاس. [دَرِ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری اردل و ۱۶ هزارگزی راه دوپلان. آب آن از چشمه و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دری. [دَرِی / دَرِی / دَرِی] (ع مص) دانستن چیزی را یا دانستن به نوعی از حيله. و از آن است «لاأدر» به حذف یاء برای تخفیف بجای «لاأدری» به معنی نمی‌دانم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ذریه. دَرِیان. دَرِیان. دَرِیة. دَرِیة. و رجوع به درایة شود. || فریب دادن صید را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فریفتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). || اخاریدن سر را با «مدری» و شانه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) ۱.

دری. [دَ] (ص نسبی) منسوب به در به

معنی باب. || منسوب به در پادشاه یعنی دربار. درباری. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دری. [دَ] (لخ) (زبان...) زبان فارسی رسمی معمول امروزه. (یادداشت مرحوم دهخدا). زبان فارسی که نوشتن و سرودن بدان پس از اسلام در ایران رواج و رسمیت یافت.

در مورد وجه تسمیه آن اقوال مختلفی نقل شده است که به اهم آنها اشاره می‌شود، خوارزمی در مفاتیح العلوم آن را زبان مردم شهرهای مدائن داند و می‌نویسد اهل درخانه شاه بدان تکلم می‌کرده‌اند. ابن‌النديم در الفهرست بنقل از ابن‌المقفع نیز قول بالا را تکرار کرده است. مؤلف برهان می‌نویسد:

بعضی آن را به فصیح تعبیر کرده‌اند و هر لغتی که در آن نقصانی نباشد دری می‌گویند همچو اشکم و شکم و بگویی و گوی و بشنود و شنود و امثال آنها، پس اشکم و بگویی و بشنو دری باشد. و جمعی گویند لغت ساکنان چند شهر بوده است که آن بلخ و بخارا و بدخشان و مرو است. و بعضی گویند دری زبان اهل بهشت است که رسول (ص) فرموده‌اند که لسان أهل الجنة عربی و فارسی دری، و ملائکه آسمان چهارم به لغت دری تکلم می‌کنند. و طایفه‌ای برآند که مردمان درگاه کیان بدان تکلم می‌شده‌اند و گروهی گویند که در زمان بهمن اسفندیار چون مردم از اطراف عالم به درگاه او می‌آمدند و زبان یکدیگر را نمی‌فهمیدند بهمن فرمود تا دانشمندان پارسی زبان فارسی را وضع کردند و آن را دری نام نهادند یعنی زبانی که به درگاه پادشاهان بدان تکلم کنند و حکم کرد تا در تمام ممالک به این زبان سخن گویند. و جماعتی برآند که وضع این زبان در زمان جمشید شد، و بعضی گویند در زمان بهرام‌گور. و دری بدان سبب خوانند که هر کس از خانه خود بیرون آید به این زبان تکلم شود و این وجه خوبی نیست چه برهر تقدیر که فرض کنند آن را واضعی می‌باید و وضع آن را سببی در کار است. در منسوب به دره کوه را نیز گویند همچو کیک دری، و این به اعتبار خوش‌خوانی هم می‌توان بود که باشد زیرا که بهترین لغات فارسی زبان دری است.

صاحبان انجمن آرا و آندراج و غیاث در این مورد می‌نویسند: زبان پارسی را از آن دری گویند که در روستا و کوهستان و دره بدان تکلم می‌کرده‌اند و آنچه به شهرستان می‌گفته‌اند پهلوی نام دارد زیرا که پهلوشهر را

۱- به دو معنی اخیر در اقرب الموارد فقط بصورت دری [دَ] ضبط شده است.

می‌گفته‌اند. و حق آن است که ^{دو} «دو» بختوب به کوه و دره است چنانچه کبک دری کبکهای را گویند که در میان دره کوه پرورش یابند و زبان دری زبان اهل کوهستان است مانند تیرستان که به معنی کوهستان است و پادشاهان آنجا را عربان و خلفا ملوک الجبال می‌خوانند و اهل ری و همدان و هر ولایت مانند فارس و کوهستان آنجا به پارسی دری سخن می‌گویند و زبانی که اهل شهرها بدان متکلم بودند برای اینکه زبان شهری است پهلوی گویند.

اسدی در لغت ارتنگ مانی گوید: ارتنگ، کتاب اشکال مانی بود و اندر لغت دری همین یک تاء دیده‌ام که آمده است. و در نسخه دیگر لغت اسدی باز در همین کلمه گوید: ارتنگ، کتاب اشکال مانی است و اندر لغت دری بجای تاء تاء دیدم یعنی ارتنگ. از این عبارت معلوم می‌شود که دری خط دیگر هم داشته که در آن تاء و تاء ممتاز بوده است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

این اظهار نظرها براساس علمی نیست، و آنچه بهتر بنظر میرسد این است که دری منسوب به «در» مخفف «دریار» است، یعنی زبانی که در دربار و درگاه شاهان بدان سخن می‌گفتند.

اما اینکه مهد اصلی این زبان ناحیه شرق ایران است و یا از مدائن بدانجا رفته است دو نظر اظهار شده است: یکی اینکه این زبان مخصوص پایتخت و مخصوص کسانی بود که پیرامون شاهنشاهی می‌زیستند و با کارهای دولتی مربوط بودند و نوشته خود را برای مقامات رسمی دولتی یا برای عموم ایرانیان می‌نوشتند؛ مأمورین و خدمتگزاران دولتی هم که در ولایات کار می‌کردند، و طبقه تحصیل کرده و تربیت شده و فرهنگ دیده تمام مملکت هم طبعاً در آن زبان استاد بودند، بعد از آنکه یزدگرد شهریار، آخرین پادشاه ساسانی، ناچار شد در قبال حمله عرب، تیسفون (یا مدائن) پایتخت مملکت ایران را ترک کند و به داخله مملکت و رویه شرق و شمال شرقی سفر کند. تمامی درباریان که به چندین هزار نفر بالغ می‌شدند همراه او سفر کردند. بطوری که مورخین می‌گویند هزار نفر عملة طرب و هزار نفر از کارگران آشپزخانه و هزار نفر بازداران و عملة شکار همراه او بودند^۱ پس می‌توان سنجد و حدس زد که سایر درباریان و همراهان شاهنشاه چقدر بوده‌اند. یزدگرد شهریار با چنین دستگاہی به مرو رسید و این مردم در آنجا سکونت کردند و مدتی به این زبان سخن گفتند و اندک اندک مرو مرکز زبان دری شد. پیش از آنکه فارسی دری این مزیت را حاصل کند که زبان رسمی

خراسان شود البته امکان این نیز بود که در همان خراسان و نواحی مجاور آن یکی دیگر از زبانهای عمده و یا لهجه‌های فرعی - مثلاً خوارزمی، سفدی، بلخی، هروی رواج پیدا کند و کم و بسط و کاملاً شود و زبان رسمی عمومی شود. تصادفاً یا بواسطه بعضی اسباب و علل فارسی دری این سمت را حاصل کرد. شاید علت عمده این بود که این فارسی دری در مرو رایج شده بود و مرو مرکز عمده مسلمانان در آن دو قرن اول هجری بود. بطوری که فرماندهان بزرگ و سرکردگان لشکر و سپهسالاران در مرو اقامت می‌کردند و از آنجا به دفاع و لشکرکشی می‌پرداختند. بهرحال این زبان لسان دوم مردمانی از عرب و عجم شد که با کارهای عمومی ارتباط داشتند به اعتبار اینکه عربی لسان اول ایشان باشد. این بود سبب اینکه زبان فرس جدید یا فارسی دری در خراسان نشو و نما یافت. طبق این نظر مهد زبان دری مدائن بوده است و سپس بوسیله اطرافیان یزدگرد که پس از جنگ با اعراب به مرو رفتند در آنجا نشأت یافت و از مشرق ایران به نقاط دیگر نفوذ کرد.^۲

در مقابل این نظر، نظر دیگری است که این زبان در شرق ایران بصورت لهجه‌ای وجود داشته و سپس گسترش یافته است، بدین شرح: پارسی نو زبان شهرهای شرقی و تاجیکان ناحیه ایران خاوری، افغانستان، پامیر و ترکستان است. این زبان با زبان پارسی باستان که در کتیبه‌های هخامنشی بکار رفته و همچنین با لهجه جنوبی کتیبه‌های ساسانی و متون مانوی قرابت دارد. پس از اسلام، پارسی نو یا لهجه‌های دیگر اختلاط یافت، این اختلاط قبلاً هم در عهد ساسانی صورت گرفته بود. چون ساسانیان جانشین پارتیان - که لهجه آنان از بخش لهجه‌های شمالی بود - گردیدند، قسمتی از لغات رسمی را از زبان آن را بهاربت گرفتند. معمولاً عقیده بر این است که پس از حمله عرب به ایران، زبان پهلوی تصریاتی یافت و بتدریج به زبان فارسی کنونی تبدیل شد. اما در این اواخر عقیده‌های دیگر میان دانشمندان ظهور کرده و آن مبتنی بر این است که زبان پارسی در دوره‌های پیش از اسلام نیز، در عرض زبان پهلوی، وجود داشته. از جمله دلایلی که بر این امر میتوان اقامه کرد تدوین و تألیف کتبی است به نثر چون شاهنامه ابومنصوری و مقدمه آن، ترجمه تفسیر طبری، ترجمه تاریخ طبری، تألیف حدود العالم، تألیف عجائب البلدان، تألیف الابنیه عن حقائق الادویه، و همچنین اشعار شاعرانی چون ابوشکور بلخی، شهید بلخی،

رودکی، کسایی، دقیقی، که با در نظر گرفتن آنها بعید می‌نماید در ظرف دو سه قرن زبانی به این مرحله از استحکام و انسجام برسد.

از طرف دیگر زبان پارسی نو نخستین بار در مشرق ایران اسلامی انتشار یافته، چه زبان عامه مردم مغرب و شمال ایران در سده‌های اول اسلامی پهلوی و لهجه‌های محلی (نزدیک به پهلوی) بوده، و اشعاری هم که در آذربایجان و طبرستان و جبال و مغرب ایران سروده شده تا مدتی به زبان پهلوی یا طبری یا لهجه‌های محلی بود، اما قدیمترین اشعار پارسی که در خراسان و سیستان توسط حنظله بادغیسی، محمدبن وصیف سگری، بسام کرد خارجی و دیگران گفته شده به زبان فصیح پارسی بود. ابن‌الدیم گوید: «عبدالله بن المقفع گفته است: لغات فارسی عبارتند از پهلوی، فارسی، خوزی و سریانی (بدیهی است که سریانی از زبانهای ایرانی نیست). پهلوی منسوب است به پهل (فهل) - و آن اسمی است که بر پنج شهر اطلاق شود از این قرار: اصفهان، ری، همدان، ماه نهاوند و آذربایجان - اما دری لغت شهرهای مداین است و کسانی که در دربار شاه مقیم‌اند بدان متکلم کنند و آن منسوب به پایتخت است و از لغت اهل خراسان و مشرق لغت اهل بلخ در آن غلبه دارد، و اما فارسی مورد تکلم موبدان و علما و مانند ایشان است، و آن لغت مردم فارس است...» از این عبارت صراحتاً بر می‌آید که دری و فارسی در ردیف پهلوی قرار داشته است.

خوارزمی در مفاتیح العلوم نویسد: «دری، لغت مردم شهرهای مدائن است و کسانی که در دربار شاه بودند بدان سخن می‌گفتند، پس این کلمه منسوب به دربار است، و از بین لغات اهل مشرق لغت مردم بلخ بر آن غالب است.» یاقوت در معجم البلدان در کلمه «فهل» همین گفتار را بتفصیل شرح داده است. مطالعات صرفی و نحوی و در دو زبان پهلوی و فارسی، اختلافات آنها را آشکار می‌سازد، از قبیل آوردن فعل مفرد برای فاعل جمع و حذف ضمیر متکلم و تقدیم ضمیر متصل بر فعل در پهلوی که برخلاف فارسی است.

شک نیست که کلمه «دری» در دوره اسلامی بهین زبان معمول فارسی پس از اسلام

۱ - به این مسأله در تاریخ یعقوبی و اخبار الطوال دینوری و تاریخ سنی ملوک حمزه اصفهانی و غیره هم تصریح شده است.
۲ - از مقاله آقای مینوی تحت عنوان برزویه طیب در مجله دانشکده ادبیات مشهد شماره چهارم سال هفتم ۱۳۵۰ ه. ش.

اطلاق شده است.^۱ لهجه ادبی ایران اسلامی که از اواسط قرن سوم هجری به بعد در ایران رواج یافته و به دری یا فارسی دری یا فارسی مشهور است نمیتوان فقط از اصل فارسی میانه (پهلوی ساسانی) دانست بلکه در اساس یک لهجه عمومی ادبی است که در اواخر عهد ساسانی و قرنهای اولیه اسلامی در ایران شیوع داشت و تحت تأثیر و تأثر مقابل لهجه‌های رسمی دوره اشکانی (پارتی) و ساسانی (پارسی) در یکدیگر و در لهجه‌های محلی بتدریج متداول شده و تقریباً وضع ثابتی گرفته و هیئت زبان کتابت حاصل کرده بود. همین زبان کتابت است که در قرن سوم و چهارم پایپی در مراکز مختلفی مانند سیستان و شهرهای خراسان و ماوراءالنهر و گرگان و ری گویندگانی پیدا کرد. این زبان بنحو خالص نزدیک با پهلوی جنوبی (پارسی میانه) نبود زیرا نفوذ فراوانی از لهجه‌های خراسان قدیم و بعضی از لهجات مشرق در آن مشهود است، و نیز لهجه شرقی محض شمرده نمیشد زیرا تأثیر و نفوذ پهلوی جنوبی (پارسی میانه) و لهجه‌های غربی هم در آن ملاحظه می‌شود.

این زبان عمومی و مختلط که در اواخر دوره ساسانی و قرنهای نخستین هجری بتدریج شایع شده بود، در عهد اسلامی نخستین بار در دربارها و شهرهای نواحی شرقی ایران برای شعر و نثر بکار رفت، و بعبارت دیگر نخستین ظهور ادبی آن در مشرق ایران انجام گرفت و بهین سبب تحت تأثیر لغوی و صرفی و نحوی لهجه‌های متداول در این نواحی درآمد، و بنظر قدیمترین مؤلفان از قبیل المقدسی. (أحسن التقاسیم ج لیدن ص ۳۲۴ - ۳۳۵). و ابن حوقل (صورة الارض ج لیدن ص ۴۹۰) و الاصحیری (که اقوال آنان را تکرار کرده) که درباره محل تداول و رواج زبان فارسی دری سخن گفته‌اند، زبان قسمتی از نواحی شرقی از حدود نیشابور و نواحی قریب به ولایت سفد در ماوراءالنهر دانسته شده. این مؤلفان که زبان مردم نیشابور و سرخس و ایبورد و هرات و جوزجان و بخارا را مشابه هم دانسته و آن را «دری» خوانده‌اند، بصراحت زبان خوارزمی و طخاری و سغدی و رستاقهای بخارا را «لسان علی‌حده» شمرده‌اند و از اینجا معلوم می‌شود که لهجه‌هایی از قبیل سغدی و خوارزمی و طخاری که جزو دسته لهجه‌های شرقی است تأثیر در لهجه فارسی جدید نداشت و با آن متفاوت بود. نخستین گویندگانی که بدین زبان شاعری و نویسندگی کردند آن را «فارسی دری» نامیده و دری یا پارسی نیز گفته و در برابر پهلوی (پهلوانی) و تازی (عربی) قرار

داده‌اند. این زبان عمومی را از آن جهت دری می‌گفتند که «لأنها اللسان الذی تکتب به رسائل السلطان و ترفع به‌الیه القصص، و اشتقاقه من الدر و هو الباب، یعنی انه الکلام الذی يتکلم به علی الباب». (أحسن التقاسیم ص ۳۳۵). ابن التمیم نیز از قول ابن المقفع زبان دری را «منسوبة الی حاضرة الیاب» تعریف کرده است. (الفهرست ج مصر ص ۱۱۹).

کلمه «دری» سابقه تاریخی قدیمتری از قرن سوم و چهارم هجری داشته است زیرا ابن مقفع و بعد از او حمز بن الحسن اصفهانی در شمار زبانهایی که میان ایرانیان پیش از اسلام رواج داشته به زبانی به نام «لغت دری» اشاره کرده و آن را زبان شهرهای مداین شمرده و از میان لهجه‌های مشرق ایران لغت اهل بلخ را در آن غالب دانسته‌اند. قول عبدالله بن المقفع چنین است: «و أما الدریة لغة مدن المدائن و بها کان يتکلم من بباب الملک و هی منسوبة الی حاضرة الیاب و الثقال علیها من لغة اهل خراسان و المشرق لغة اهل بلخ». (الفهرست ج مصر ص ۱۱۹). و سخن حمزه نیز این قول را تأیید می‌کند و دال است بر اینکه از لغات اهل مشرق زبان بلخیان بیشتر در زبان مردم مدائن غلبه داشت. (معجم البلدان یا قوت حموی ذیل کلمه فهلو). سبب نفوذ لهجه‌های شرقی ایران در لهجه دری مدائن (که زبان درباری ساسانیان و همچنین زبان پایتخت ایران شده بود) حکومت مستند اشکانیان و استقرار شاهنشاهی آنان در تیسفون بود، و سر اینکه نخستین کتیبه‌های شاهنشاهان ساسانی مانند کتیبه اردشیر بابکان و کتیبه شاپور اول در نقش رستم و کتیبه دیگر شاپور در چاچی آباد و کتیبه نرسی در پایکولی همه به زبان پهلوی شمالی نوشته شده همین است، و آن زبان عمومی مختلط منشأ آثار ادبی پارسی یا فارسی دری بوده از چنین اصلی نشأت کرده و سپس بر اثر آمیزش با لهجه پهلوی جنوبی (پارسی میانه) شکل تازه‌ای یافته و در اواخر عهد ساسانی به عنوان زبان پایتخت شاهنشاهی ایران وسیله ارتباط ایرانیان شده و بعد از ظهور ادبیات فارسی اسلامی اساس و مبنای سخن در نزد گویندگان شرقی قرار گرفته بود، لیکن چون محیط جدید تداول آن در مدتی متعادی دربارهای مشرق ایران مانند دربارهای طاهری، صفاری، سامانی، فریغونی، زیاری، چغانی، غزنوی و دستگاههای سپهسالاران خراسان بویژه، طبعاً اثرهای لغوی و صرفی و نحوی بسیار از لهجه‌های متداول خراسان و مشرق پذیرفت و از این روی در هیئت ابتدائی و قدیم خود به لهجه‌های خراسانی و

تاجیکی ناحیه شرقی فلات ایران و افغانستان و پامیر و ترکستان، و متون مانوی ارتباط و شباهت نزدیکی یافت. و چون از قرن پنجم هجری به بعد به قسمتهای مرکزی و غربی و جنوبی ایران رفت بسرعت بسیار تحت تأثیر لهجات مرکزی و جنوبی ایران قرار گرفت و از اصل خود دور افتاد. و قابل توجه اینکه هنگام شیوع لهجه فارسی دری در عراق و آذربایجان بسیاری از لغات و مفردات اختصاصی ماوراءالنهر برای گویندگان نواحی جدید مهجور و محتاج به توضیح بود. لغت فرس اسدی به سبب همین ناآشنائی بوجود آمد^۲ و قطران تبریزی با آنکه زبان او لهجه آذری بود بهین سبب «زبان فارسی نمی‌دانست» و مشکلات خود را در دیوانهای متجیک و دقیقی از ناصر خسرو قبادیانی بلخی می‌رساند.^۳ (از مقدمه کتاب گنج سخن تألیف دکتر صفا).

برای مزید اطلاع می‌افزایم که ناصر خسرو قبادیانی بلخی در سفرنامه چهار بار اشاره به زبان متداول در نواحی مختلف ایران کرده است بدین شرح: «به سمنان آمدم و آنجا مدتی مقام کردم و طلب اهل علم کردم مردی نشان دادند که او را استاد علی نسائی می‌گفتند نزدیک وی شدم مردی جوان بود سخن به زبان فارسی همی گفت به زبان اهل دیلم»^۴ «در تبریز قطران نام شاعری را دیدم، شعری نیک مسی‌گفت اما زبان فارسی نیکو نمی‌دانست»^۵ «در شهر اخلاط به سه زبان سخن گویند تازی و پارسی و ارمنی و ظن من آن بود که اخلاط بدین سبب نام آن شهر نهاده‌اند»^۶. «من در همه زمین پارسی‌گویان شهری نیکوتر و جایمتر و آبادان‌تر از اصفهان ندیدم»^۷ ظاهر این است که در دو مورد اول مرادش از فارسی زبان «قیمتی کز لفظ دری» است و در دو مورد اخیر شاید بتوان گفت که هم زبان رسمی یعنی دری و هم زبان لهجه‌های متداول ایران را مراد داشته است. (یادداشت لغت‌نامه). و نیز رجوع به مقاله دکتر لسان در مجله دانشکده ادبیات طهران شماره ۴ و دوره ۲۱ سال ۱۳۵۲ شود. اما در مورد خصوصیات زبان دری و سیر تحول و

۱- از مقاله مرحوم دکتر محمد معین در مجله ایران آباد شماره ۷- مه‌ماه ۱۳۳۹ ه. ش.

۲- لغت فرس ص ۱.

۳- سفرنامه ج دکتر دبیرسایق ص ۶.

۴- سفرنامه ص ۳ (از زبان اهل دیلم ظاهرأ مراد لهجه مردم دیلم است).

۵- سفرنامه ص ۶ (زیرا زبان رایج مردم آذربایجان آذری بوده است).

۶- سفرنامه ص ۷.

۷- سفرنامه ص ۱۲۴.

تکامل آن^۱ قدیمترین آثاری^۲ گنجه از فارسی دری مسانده است، گذشته از کلمات و عبارتهای کوتاه و بعضی مصرعها و بیتها که در تواریخ عربی و آثار فارسی ادوار بعد ثبت شده از میانه قرن چهارم هجری است. نهضتی که در زمان فرمانروایی شاهان سامانی برای ترویج و بکار بردن زبان فارسی بجای تازی آغاز شد با سرعت تمام وسعت یافت تا آنجا که اندکی بعد، در روزگار غزنویان، فارسی دری زبان ادبی کشور شد و صدها شاعر و نویسنده ایرانی به زبان ملی خود شعر سرودند و کتابها در رشته‌های گوناگون علمی و ادبی و تاریخی تألیف کردند و سپس در زمان شاهان سلجوقی این زبان در امور اداری و مکاتبات دیوانی هم جای زبان عربی را گرفت. منطقه رواج و رونق فارسی دری ابتدا در مشرق و شمال شرقی ایران بود و بیشتر سخنوران و نویسندگان ایرانی که نام و آثارشان باقی است تا حمله مغول از مردم این قسمت کشور بودند که در دستگاه ایران و بزرگان صفاری و سامانی و غزنوی و سلجوقی بسر می‌بردند. شاعرانی که اشعارشان به شاهد لغات مهجور در لغت فرس اسدی (نیمه قرن پنجم ه. ق.) آمده است غالباً به یکی از شهرهای بخارا، سرخس، قاین، سیستان یا شهرهای دورتر شمال شرقی فلات ایران و آبادیهای دیگر خراسان منسوب هستند. فارسی دری که طی سه قرن از اوایل قرن چهارم تا اوایل قرن هفتم بتدریج مقام زبان رسمی و ادبی ایران را کسب کرده بود در این مدت از گویشهای ایران شرقی که در قلمرو آن رایج بود و نیز زبانهای غیر ایرانی تأثیر پذیرفت. تأثیر زبان عربی که در این زمان همچنان زبان فرهنگی کشورهای اسلامی شمرده میشد البته در درجه اول قرار دارد اما لغات متعددی نیز از زبانهای ترکی و مختصری از چینی و سندی و غیره در آن راه یافت. گذشته از آنچه مربوط به مفردات لغات است بسیاری از خصوصیات تلفظی و صرفی و نحوی گویشهای محلی خراسان و ماوراءالنهر نیز در این دوران در آثار شاعران و نویسندگان هریک از نواحی تأثیر گذاشت، و از مجموع این تأثیرات و رواج و دوام بعضی و متروک شدن بعضی دیگر زبان رسمی فارسی بوجود آمد که مردم نواحی مختلف ایران اگرچه گویش مادری ایشان با آن متفاوت بود در مکتب و نزد معلم آن را بصورت ثابت و واحدی آموختند و در آثار خود بکار بردند.

فارسی دری را از جهت تطور و تکاملی که در طی هزار سال پذیرفته است میتوان به سه دوره مهم تقسیم کرد: دوره رشد و تکوین - دوره فارسی درسی - دوره تحول و تجدد.

الف - دوره رشد و تکوین، شامل قدیمترین آثار بجا مانده فارسی دری بعد از اسلام است تا اوایل قرن هفتم هجری. زبان دری این دوره دارای خصوصاتی از نظر شیوه کتابت و تلفظ برخی کلمات و مصونها، و صامتها و وجوه فعل و پیشوندها و حروف و ترتیب اجزاء جمله می‌باشد.

ب - دوره فارسی درسی، تاخت و تاز مغول در ربع اول قرن هفتم هجری خراسان را که بیش از سه قرن محل رشد و نشو و نماي زبان و ادبیات فارسی بود یکسره ویران و با خاک یکسان کرد و تا پایان دوره ایلخانان آن خطه دیگر آن مرکزیت و اهمیت را از حیث ایجاد آثار ادبی بازنیافت، و بیشتر کسانی که از نیمه قرن هفتم به بعد در ادبیات فارسی نام و آوازه‌ای دارند از مردم مرکز و جنوب و مغرب اینانند. در مدتی بیش از یک قرن که ایلخانان مغول با قدرت در ایران فرمان میراندند مرکز سلطنت در مغرب ایران (مرغه و سلطانیه و تبریز) بود و پس از ضعف آن دولت و ظهور حکومت‌های خودمختار در نواحی مختلف، شیراز و کرمان و اصفهان و بغداد مرکزیت یافت. در دوران پیش این نواحی از مرکز ادبی ایران یعنی خراسان دور بودند و به این سبب فارسی دری هنوز میان عموم طبقات رواج و انتشار نیافته بود و فقط کسانی که اهل علم و ادب بودند فارسی دری را می‌آموختند و در آثار دیوانی و اداری و علمی و ادبی بکار می‌بردند اما همین کسان در خانه و بازار به گویش محلی خود متکلم بودند. بنابراین فارسی دری زبان مادری و طبیعی ایشان نبود و تنها از راه درس خواندن این زبان را می‌آموختند. حاصل این وضع تحولی در زبان ادبی و رسمی بود که در اصوات مملو و ترکیب کلمات و عبارات مشهود است. این دوره تا اواخر قرن سیزدهم هجری دوام یافت.

ج - دوره تحول اخیر، پس از پراکندگیها و آشفته‌گهایی که از انقراض خاندان صفوی تا استقرار آغامحمدخان قاجار در کشور حکم فرما بود بار دیگر یک دولت مرکزی و حکومت واحد در ایران تأسیس شد و این مرکزیت دوام یافت و بتدریج عوامل و علل دیگر که از آن جمله ارتباط و آشنایی با تمدن و فرهنگ مغرب زمین بود تحول عظیمی در اوضاع سیاسی و اجتماعی و اقتصادی کشور پدید آورد که در زبان اداری و ادبی تأثیر کرد. زبان دری در آموزش سنتی ایران^۲ - در آموزش عالی سنتی ایران همواره زبان دری مورد استفاده طالبان علم و پژوهندگان^۳ بوده مخصوصاً در قرن چهارم هجری که سنی‌توانان آن را طلایی‌ترین قرن تمدن ایران نامید.

مهمترین خدمتی که در این قرن به حفظ استقلال و بقای جامعه ایرانی شد ایجاد و تقویت زبان فارسی دری و سپس بکار گرفتن آن در خدمت علم بود. شکوفائی زبان فارسی دری و بخصوص کاربرد علمی آن یکی از شگفت‌انگیزترین حوادث این قرن است. توسعه و پیشرفت سریع تمدن اسلامی در طول سه قرن همه زبانهای منطقه را جز زبان عربی از بیان مفاهیم عالی این تمدن عاجز ساخته بود و تنها زبانی می‌توانست در حوزه این تمدن در مقابل زبان غنی‌شده عربی مقاومت نماید که به آسانی و بدون هیچگونه مانعی مفردات زبان عربی را برای بیان مفاهیم تمدن اسلامی بخدمت گیرد و زبان فارسی دری بحق از عهده چنین مهمی برآمد و این تنها راز بقای فارسی دری در حوزه تمدن اسلامی تا به امروز بوده است و خواهد بود. بدین ترتیب یکی از نکات بسیار جالب توجه روش آموزش عالی سنتی ایران، زبان آموزش آن بوده است و میدانیم که زبان فارسی دری از قرن سوم هجری در خدمت علم درآمد و با آنکه از آن زمان تا به امروز بسیاری از نویسندگان و محققین ایرانی آثار زیادی به زبان عربی نوشته‌اند ولی در هیچ زمان زبان فارسی دری عاجز از بیان مفاهیم هیچیک از رشته‌های معارف و علوم در آموزش سنتی ایران نبوده است و تقریباً در تمام رشته‌های علوم و معارف آثار زیادی به زبان فارسی دری نیز نگاشته شده است و این زبان دوشادوش زبان عربی به اغنای خود پرداخته است و این بدان جهت بوده است که نویسندگان و دانشمندان ایرانی برای اغنای زبان فارسی دری هیچگونه تعصبی در استفاده از واژه‌های عربی نداشته‌اند و در حقیقت زبان عربی را به خدمت زبان فارسی دری گرفته‌اند. این نکته جالب توجه است که تقریباً در تمام حوزه‌های درسی در آموزش سنتی ایران گرچه متون درس به زبان عربی بوده است ولی زبان آموزش و زبان بحث فارسی بوده است و هست و اصطلاحات عربی با استفاده از انعطاف‌پذیری زبان فارسی براحتی در قالب جمله‌های فارسی قرار می‌گیرد.

اینک شواهد کلمه:

بفرمود تا پارسی و دری

۱ - از تاریخ زبان فارسی تألیف دکتر پرویز خانلری ج ۲ صص ۱۰۵ - ۱۳۰.
 ۲ - ارزیابی گسترش آموزش عالی ایران، بررسی شماره ۴۵ سازمان شاهنشاهی بازرسی آموزش عالی پژوهش علمی (ص ۱۹ و ۲۵ و ۲۶).

بگفتند و کوتاه شد داوری.	به یونان زبان کرد کسونگری.	نظامی.	مجلس تو ز نکورویان چون باغ بهار
فردوسی [درباره کلبله و دمنه رودکی].	زان سخنها که تازیست و دری	نظامی.	پر تذروان خرامنده و کبکان دری. فرخی.
کجا بیور از پهلوانی شمار	در سواد بخاری و طبری.	نظامی.	تازان چون کبک دری در کمر
بود در زبان دری ده هزار.	نظامی که نظم دری کار اوست	نظامی.	یازان چون سرو سهی در چمن. فرخی.
فرمود تا کتابی تصنیف کنم به پارسی دری که	دری نظم کردن سزاوار اوست.	نظامی.	از قهقهه قتیله که می زو فروکنی
انسدر وی اصلها و نکته‌های پنج علم از	به دو رهبان فرهنگی چنین گفت	نظامی.	کبک دری بخندد شبگیر تاضعی.
پیشینگان گرد آورم بنهایت مختصر. (دانشنامه علائق).	بوقت آنکه درهای دری سفت.	نظامی.	منوچهری.
دل بدان یافتی از من که نکودانی خواند	مغنی در خروش آورده پرده	نظامی.	همی رفت جم پیش آن سعتری
مدحت خواجه آزاده به الفاظ دری. فرخی.	غزلهای دری آغاز کرده.	نظامی.	چمان بر چمن همچو کبک دری. اسدی.
خاصه آن بنده که مانده من بنده بود	قلم است این بدست سعدی در	سعدی.	چو کبک دری باز مرغ است لیکن
مدح گوینده و داننده الفاظ دری. فرخی.	یا هزار آستین در دری.	سعدی.	خطر نیست با باز کبک دری را.
اندر عرب در عربی‌گویی او گشاد	چون در دو رسته دهانت	سعدی.	ناصر خسرو.
و او باز کرد پارسیان را در دری. فرخی.	نظم سخن دری ندیدم.	سعدی.	شد کبک دری ز قهقهه بست
ایا به فعل تو نیکو شده معانی خیر	چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ	سعدی.	کاین پیشه من نه پیشه تست. نظامی.
و یا به لفظ تو شیرین شده زبان دری.	تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن. حافظ.	سعدی.	چندانکه چو باز می‌پریدم
عنصری در مدح سلطان محمود (از آندراج).	ز من به حضرت آصف که می‌برد پیام	سعدی.	از کبک دری نشان ندیدم. نظامی.
به فرخنده‌فالی و نیک‌اختری	که یادگیر دو مصرع ز من به نظم دری.	سعدی.	روان گشته به نفلان کبابی
گشادم در گنج در دری.	حافظ.	سعدی.	گهی کبک دری که مرغ آبی. نظامی.
اسدی (از لغت‌نامه).	ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه	سعدی.	منزل تو دستگه سنجری
من آمم که در پای خوکان نریزم	که لطف طبع و سخن گفتن دری داند. حافظ.	سعدی.	طعمه تو سینه کبک دری. نظامی.
مر این قیمتی در لفظ دری را. ناصر خسرو.	در بیت ذیل کلمه دری شاید مخفف دُرّی	سعدی.	نای قمری به ناله سحری
صفات روی تو آسان بود مرا گفتن.	باشد منسوب به در (کوکب دری) به معنی	سعدی.	خنده برده ز کام کبک دری. نظامی.
گهی به لفظ دری و گهی به شعر دری.	خوبی و نیکویی و یا منسوب به در به معنی	سعدی.	خجل‌روئی ز رویش مشتری را
سوزنی.	دریسار و پسه هر حال جای تأمل است.	سعدی.	چنان کز رفتش کبک دری را. نظامی.
سمع بگشاید ز شرح و لفظ او جذر اصم	(یادداشت مرحوم دهخدا):	سعدی.	دیگر نظر نکم بالای سرو چمن
چون زبان نطق بگشاید به الفاظ دری.	در دری فلک که مهر است	سعدی.	دیگر صفت نکم رفتار کبک دری. سعدی.
انوری.	اخکوزنه کلاه او باد. فرید احوال.	سعدی.	— نام نوایی است از موسیقی. (آندراج):
از دو دیوانم به تازی و دری	دری. [د] (ص نسبی) منسوب به دره کوه	سعدی.	ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبک دری
یک هجا و فحش هرگز کس ندید. خاقانی.	چون کبک دری. (یادداشت مرحوم دهخدا).	سعدی.	ساعتی سرو ستاه و ساعتی با روزنه آ.
بر رقصه نظم دری قائم منم در شاعری	کبک. کبک دری:	سعدی.	منوچهری.
با من به قایم عنصری ترد مجارا ریخته.	پری‌دیدار حوری نارون قد	سعدی.	و رجوع به کبک دری در ردیف خود شود.
خاقانی.	دری رفتار حوری یاسمن خد.	سعدی.	دری. [د] (اخ) دهی است از دهستان بالک
در دری که خاطر خاقانی آورد	سوزنی (از جهانگیری).	سعدی.	بخش مریوان شهرستان سهند. واقع در
قیمت به بزم خسرو والا برافکند. خاقانی.	— کبک دری؛ نام نوعی از کبک باشد. و در	سعدی.	۱۸ هزارگزی جنوب خاوری دژ شاهپور و
در دری ابر خاطر من	وجه آن چنین گفته‌اند که منسوب به دره کوه	سعدی.	۱۴ هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو سهند به
پیش قزل ارسلان فرو ریخته. خاقانی.	باشد و گروهی مرقوم کرده‌اند که بسبب	سعدی.	مریوان، به ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و
چون به تازی و دری یاد افاضل گذرد	خوشخوانی دری گویند. (از جهانگیری).	سعدی.	قنات و راه آن سالرو است. (از فرهنگ
نام خویش افسر دیوان به خراسان یابم.	نوعی علی‌حده است از کبک که به جسه از	سعدی.	جغرافیایی ایران ج ۵).
دید مرا گرفته لب آتش پارسی ز تب	دیگر کبکان کلان‌تر و به رنگ بهتر باشد و	سعدی.	دری. [دُرّی] [ع ص نسبی] منسوب به
نطق من آب تازیان برده به نکته دری.	چون این نوع کبک در دره کوه بسیار یافته	سعدی.	دُرّ. رجوع به در شود. درخشان چون دره:
خاقانی.	می‌شود آن را دری می‌خوانند. (از غیث).	سعدی.	کنم گنجی از سفته طبع پر
دیوان من به سمع تو در دری دهد	کبک‌هایی که در میان دره کوه پرورش می‌یابند	سعدی.	چو پیروزه پیروز و دری چو در. نظامی.
جانم صفات بزم تو ز اوج سما کند. خاقانی.	و بسیار بزرگ. به قدر خروسی می‌شوند. (از	سعدی.	درخشندگی و روشنی و تلاؤ و تابندگی،
راوی ز درهای دری دلال و دلها مشتری	آندراج) (از انجمن آرا). مرحوم دهخدا در	سعدی.	گویند: دری‌السیف؛ یعنی درخشندگی شمیر
خاقانی اینک جوهری درهای بیضا ریخته.	یادداشتی باعلامت شک و تردید نوشته است:	سعدی.	و روشنی آن. (از مستهی الارب) (از اقرب
خاقانی.	کبک دری آیا منسوب به دربار شاهان است	سعدی.	الموارد).
خزاین معانی را بر خرز خزان خزان عرض	چنانکه فرانسویها نیز آن را کبک شاهانه ^۱	سعدی.	— کوکب دری ^۲ ستاره روشن و درخشان.
خواهد کرد، بده‌ها از گنج در دری بدر آورده	گویند:	سعدی.	
است. (منشآت خاقانی ج دانشگاه ص ۱۱۳).	تذروان و طاوس و کبک دری	سعدی.	
خرد نامه‌ها را ز لفظ دری	بیایی. چو بر کوهها بگذری. فردوسی.	سعدی.	
	از لاله همی لعل کند کبک دری پر	سعدی.	
	وز سبزه همی سبز کند زاغ سیه بال. فرخی.	سعدی.	

1 - perdrix royall.

۲- نل: پاروونه.

۳- به کسر اول فقط در متهی الارب ضبط شده است.

(منتهی الارب). ستاره ثاقب و زوربخشان، و آن تشبیه به دُر است در صفات و حسن و سفیدی. (از اقرب الموارد). ستاره بزرگ و روشن. (مذهب الاسماء). دوره کهنه تاریکی و روشن مانند در و مروراید و ستاره رخشان بزرگ، منسوب به در بجهت روشنی و تلالو آن. (از دهار). ناگاه برآینده و سخت تابان و روشن. (یادداشت مرحوم دهخدا). منسوب به دُر و به قولی کوکب دری همین منسوب در باشد. واحد دراری و آن کواکب سخت زوشن باشند از متحیره و ثوابت. (یادداشت مرحوم دهخدا). ج. دَراری. (منتهی الارب) (دهار)؛ المصباح فی زجاجة، الزجاجة كأنها کوکب دری یوقد من شجرة مبارکه زیتونه. (قرآن آبگینه گویی ستاره‌ای است درخشان که از درخت زیتون مبارکی برافروخته می‌شود.

گر سنگ ده آسیا فروافت
در پیش رخس ز کوکب دری، منوچهری،
از آسمان خاطر و بحر ضمیر من
در دری و کوکب دری نثار تست. خاقانی.
این ستاره دری و در دری
بر همام بحران خواهم فشاند. خاقانی.
کوکب دری است یا در دری کز هر دری
دست و کلکش گاه توقع از بنان افشانداند.
خاقانی.

این در دری با لله از کوکب دری به
کز دست عطارد زه گفتار چنین خوشتر.
خاقانی.

دَری. [دُر ری] [انج] (ضیاءالدین...) دانشمند و حکیم ایرانی (متوفی سال ۱۳۳۴ ه. ش. در تهران). او در آراء و عقاید ارسطو، افلاطون، ابن سینا و صدرالدین شیرازی مطالعات بسیار داشت و از آثار او کتبخانه است که ترجمه و شرح نزهة الارواح شهرزوری است، و کتبخانه‌های فی اربع رسائل، و فلسفه الاعتماد، و ترجمه و شرح پنج رساله از ابن سینا نیز از آثار اوست.

دَریا. [دُر] (۱) معروف است و به عربی بحر خوانند. (برهان) (از آندراج). آب بسیار که محوطه وسیعی را فرا گیرد و به اقیانوس راه دارد مجموع آبهای نمکی که جزء اعظم کره زمین را می‌پوشاند و هر وسعت بسیار از آبهای نمکی را دریا توان گفت و نوعاً دریا تقریباً سه ربع از سطح زمین را می‌پوشاند و در نیمکره جنوبی بیشتر زمین را فرا گرفته است تا در نیمکره شمالی، و ادله‌ای در باب نمکی بودن آبهای دریا ایراد کرده‌اند از همه قویتر و موثرتر آن است که این تخلیج را به تخته‌سنگهای ملخی که در قعر اقیانوس می‌باشد نسبت دهند. و عمق دریاها بسیار مختلف و تغییرپذیر است و در بعضی نقاط

سوند (آلتی که در تعیین عمق دریاها استعمال می‌کنند) به تک آن نمیرسد و در این جاها عمق دریا را از دوازده تا پانزده هزار متر فرض کرده‌اند^۲ و تک دریاها نوعاً مانند سطح زمین ناصاف و غیرمسطح است و در زیر آب دره‌هایی موجود است شبیه دره‌هایی که در کوه‌های بسیار مرتفع مشاهده می‌کنیم و جزیره‌های کوچک و کم وسعت نیز قله‌های کوه‌های مرتفع تحت بحری هستند. (از ناظم الاطباء).

صاحب آندراج گوید: قدما از شعرای استاد آن را اماله کرده با معنی و مأوی قافیه آرند. و ژرف، بی‌پایان، بی‌پایان، بی‌کران، بی‌ساحل، لنگردار، بی‌لنگر، بی‌زنهار، بی‌آرام، پشور، پر آشوب، ناپیدا کنار، طوفان‌خیز، گوهرخیز از صفات اوست. آب شور. مقابل خشکی. (یادداشت مرحوم دهخدا). دریاب، دریه. (آندراج). زَراه. زَو. اَسْتَم. اَسْطَم. اَسْطَمَة. اَطْمَمَة. بحر. بَضیع. حجر. حداد. (دهار). حُصارة. خضم. (منتهی الارب). داماء. (دهار). راموز. زَجَاف. زَجَاف. زَفَر. ساجی. سُجُو. سَدِر. طَمَم. (منتهی الارب). طَم. (دهار). عَجوز. عَیلام. عَیلم. قَمَاقم. قَمَیس. (منتهی الارب). کافر. (دهار). لافطه. (منتهی الارب). لَجَه. (نصاب). لَجی. مَنع. مَنعَة. نَطْفَة. (منتهی الارب). نَوفل. (دهار). هَم. (منتهی الارب). یَم. (دهار)^۳:

پادشا سیرغ دریا را ببرد
خانه و بچه بدان طیطو سپرد. رودکی.
دریا دو چشم و بردل آتش همی فراید
مردم میان دریا و آتش چگونه باید. رودکی.
موج کریمی برآمد از لب دریا
ریگ همه لاله گشت از سرتا بون. دقیقی.
صورت خشم از ز هیبت خویش
بگریختن را به خاک بنماید
خاک دریا شود بسوزد آب
بفسرد آفتاب و بشخاید^۴.

دقیقی (دیوان ص ۹۹).
ز دریا به مردی به یکسو کشید
برآمد به خشکی و هامون بدید. فردوسی.
چنین گوی پاسخ به کاوس کی
که کی آب دریا بود همچو می. فردوسی.
چو این کرده شد چاره آب ساخت
ز دریا برآورد و هامون نواخت. فردوسی.
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ
زمین شد به کردار روشن چراغ. فردوسی.
خردمند کز دور دریا بدید
کرانه نه پیدا و بن ناپدید. فردوسی.
حکیم این جهان را چو دریا نهادند.
برانگیخته موج ازو تندباد. فردوسی.
یکی با درنگ و یکی با شتاب
زمین شد به کردار دریای آب. فردوسی.

که شیران ایران به دریای آب
نشستی تن از بیم افراسیاب. فردوسی.
چو شمشیر گیرد به رزم اندرون
بیابان شود همچو دریای خون. فردوسی.
زمین شد به کردار دریای خون
سر و دست بد زیر سنگ اندرون. فردوسی.
یکی راه می تاج شاهی دهد
یکی را به دریا به ماهی دهد. فردوسی.
یکی ازدها پیشت آید دژم
که ماهی برآرد ز دریا به دم. فردوسی.
خجسته درگه محمود زابلی دریاست
کدام دریا کان را کرانه پیدا نیست
شدم به دریه و غوطه زدم ندیدم دُر
گناه بخت من است این گناه دریا نیست.
فردوسی (از آندراج):

ازین در سخن چند رانم همی
چو دریا کرانه ندانم همی.
فردوسی [در هجو سلطان محمود از چهار
مقاله].
من شست به دریا فروکندم
ماهی برید و بیرد شستم. معروفی.
ز آب دریا گفتمی همی به گوش آمد
که شهریارا دریا تویی و من فرغ. فرخی.
پنداشت مگر کاب نماند فردا
توان کردن تپی به ساغر دریا. فرخی.
ز دریا به خشکی برون آمدند
ز بر سر زینفون آمدند. عنصری.
سखाوت تو ندارد در این جهان دریا
سیاست تو ندارد بر آسمان بهرام. عنصری.
ز دشمن کی حذر جوید هنرجوی
ز دریا کی بیرهزد گهرجوی.
(ویس و رامین).

نشاید باد را در برگرفتن
نه دریا را به مستی برگرفتن.
(ویس و رامین).

هند چون دریای خون شد چین چو دریا بار او...
زین قبل روید به چین بر شیه مردم استرننگ...
؟ (لغت فرس اسدی).
۱- در اوستا: Zrayah (کلمه‌ای که «زرنگ» از ماده آن است) به معنی دریا ست و در فرس هخامنشی: دریه drayah می‌گفتند، و لغت دریا در فارسی نیز از همین ریشه است. (بشناه ج ۲ ص ۲۹۲). پهلوی: drayap.
۲- امروزه عمق دریاها را با امواج مخصوص اندازه گیری می‌کنند.
۳- راجع به رسوم جنگهای دریایی در اسلام و اصطلاحات وسایل جنگهای دریایی رجوع به تاریخ تمدن الاسلامی جرجی زیدان ج ۱ ص ۱۶۱ شود.
۴- در لغت‌نامه اسدی و فرهنگی سروری بشناید.
۵- نل: سری زینفون.

در وی. نایخ. نجویخ؛ دریای پرشور. هضم؛ شکم دریا. هود؛ دریای خرد که به ریزش آب بیشه‌ها و مانند آن فراخ گردد. هیقم؛ آواز موج دریا. (منتهی الارب).

— امثال:

دریا به دهان سگ نجس کی گردد. (امثال و حکم).

دریا بی بارانش نمی‌شود. (فرهنگ عوام).

دریا را با قاشق (یا ملاقه) خالی نتوان کرد؛ کنایه از کار بیهوده کردن. (فرهنگ عوام).

دریا را با مشت می‌پیماید؛ کنایه از کار بیهوده کردن است. (فرهنگ عوام).

دریا را به ساغر تهی نتوان کرد. (از امثال و حکم).

دریا را به کیل پیمودن نتوان. (امثال و حکم).

— آزادی دریاها؛ آزادی دریاها در موقع صلح عبارت است از حق کشتیهای تمام ملل به اینکه آزادانه در دریای باز در خارج آبهای ساحلی دریانوردی کنند بدون اینکه مأمورین یا کشتیهای ملت دیگری متعرض آنها شوند یا آنها را بازرسی نمایند. آزادی دریاها از مسائل مهم بین‌المللی است و در موقع جنگ این آزادی محدود می‌شود و دول متخاصم

این حق را برای خود قائلند که راه بر کشتیهای عازم به مملکت یا ممالکی که با آن در جنگ هستند ببندند و کالاهایی را که به مقصد این ممالک است ضبط کنند یا محاصره دریایی برقرار سازند. (از دائرة المعارف فارسی ذیل «آزادی دریاها»).

— به دریا دادن؛ شستن و غسل کردن. (ناظم الاطباء).

— || کیشیدن و نظر برداشتن. (ناظم الاطباء).

— || اراندن. (ناظم الاطباء).

— دریابار. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دریابان. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دریابر. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دریا بر سر کشیدن؛ کنایه از خوردن شراب و آب و مانند آن به اقصی‌الغایت. (آندراج)؛ دل چه تلخ‌های رنگارنگ از آن دلبر کشید

قطرهٔ خونی چه دریا‌های خون بر سر کشید. صائب.

— دریابگ؛ دریابگی. و رجوع به این ترکیبها در ردیف خود شود.

— دریابندر. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دریا به جوی خویش بستن؛ آرا به جوی خود آوردن که همیشه هم آنجا باشد و بجای دیگر نرود. (آندراج)؛

موج گوهر میزند از بحر پرشور سخن

هدیه کرده است از مخاطرهٔ دریا که قصد آن دارد نگاه دار. (منشآت خاقانی ص ۳۳).

نقش فریبدهٔ دنیا به صورت دریا ماند که زنده در کشد چون بکشد بیرون اندازد. (منشآت خاقانی ص ۸۰). قاصدان به تعجیل بیرون آمدند و درنگ چندان نمودند... تا به دریا بازرسد. (منشآت خاقانی ص ۷۲). چه

حضرت علیا... دریای زاخر است و عادت دریا آن است که نزدیکان را جوهر بخشد. (منشآت خاقانی ص ۱۳۱).

چو بخت بر لب جیحون فکند رخت مرا بهم شدیم سه جیحون نه کم ز سه دریا.

ادیب صابر ترمذی (از آندراج).

نریزد ابر بی‌توفیر دریا نه بی‌باران شود دریا مهیا. نظامی.

به دریا در منافع بیشمار است و گر خواهی سلامت بر کنار است. سعدی.

گرچه دریا به ابر آب دهد لب دریا همیشه خشک بود.

سلطان ساوجی.

ما عیث در سینهٔ دریا نفس را سوختم گوهر مقصود در دامان ساحل بوده است.

صائب.

دریا به وجود خویش موجی دارد خس پندارد که این کشا کش یا اوست.

واعظ قزوینی

ایحار؛ در دریا نشستن. (تاج المصادر بیهقی).

اجتار؛ به دریا افتادن کشتی و روان شدن. (از منتهی الارب). اجودان؛ دریا و یازان. (دهار). افیح لجی؛ دریای فراخ. انجزار؛ برگردیدن آب دریا. (از منتهی الارب). بحیره؛ دریای خرد. (دهار). تبحر؛ دریا شدن در علم. (دهار). جفل؛ انداختن دریا ماهی را برکنار. (دهاز). خضرم؛ دریای بزرگ بسیار آب. (منتهی الارب). خلیج؛ پاره‌ای از دریا. (دهار). زاخر؛ غطامط؛ دریا که آب او موج میزند. (دهار). شرم؛ پارهٔ دریا. (دهار). طیس، غمر، قاموس، لجی و منغم؛ دریای بسیار آب. (از منتهی الارب). عاقول؛ موج دریا و معظم دریا. غطامط، غطوطمط، غطوطیط؛ دریای بزرگ موج بسیار آب. غطمط، غطوطمط، غطوطمط، قلهدم، لهم؛ دریای بزرگ. عظیم؛ دریای بزرگ بسیار آب. (منتهی الارب). قاموس، شرم؛ میانهٔ دریا. (دهار). قلاس؛ دریای کف‌انداز. (دهار). (منتهی الارب). لافظه؛ دریا بدان جهات که جواهر و عنبر و جز آن بیرون اندازد. (منتهی الارب). لجه؛ میان دریا. (دهار). لجی؛ دریا که میان او خاک باشد. و دریای لژرف و فراخ. (دهار). دریای مغ؛ (قرن‌بختان القرآن جرجانی). مجداح؛ کنارهٔ دریا. مسجور؛ دریائی که آبش زائد از آن باشد. نهرقان؛ دریا جای که آب روان گردد

کان نیاورد در و دریا سیم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۸).

گفت زندگانی خداوند دراز باد اعمال غزنی دریائی است که غور و عمق آن پیدا نیست. (تاریخ بیهقی).

دریا بشنیدی که برون آید از آتش رویه بشنیدی که شود همچو غضنفر.

ناصر خسرو.

بی‌بای مشو بیرون ازین دریا اینک به سخت دادم آگاهی. ناصر خسرو.

دل از علم آژشد چو دریا مرا چو خوردم ز دریای او یک فخم.

ناصر خسرو.

اندک اندک عجم یابد نفس چون عالی شود قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود.

ناصر خسرو.

و ز باهای علم نکو درس مشتاب بی‌دلیل سوی دریا. ناصر خسرو.

مردم روزی نبود بی‌حدود دریا هرگز نبود بی‌تهنگ. مسعود سعد.

مرا مدح تو بر جان و از آن دیگران بر لب که دریا درنهد در قعر و خاشاک آورد برس.

مختاری.

بستهٔ خواب است بخت و خواب مرا غم بست و به دریای انتظار برافکنند. خاقانی.

ز آرزوی قطرهٔ ابر سخاش چون صدف دریا دهان خواهد گشاد.

خاقانی.

چه خوش‌بوی که درون وحشت است و بیرون غم کجاری که ز پیش آتش است و پس دریا. خاقانی.

پی یک بوسه گرد پایهٔ حوض. بسی‌گشتم تو دل دریا نکردی. خاقانی.

موجها دیدی که چون خیزد ز دریا هر زمان موج خون از چشم خاقانی چنان انگیختی. خاقانی.

به دامن گرچه دریا دارد اما گریانش نم‌جوی ندارد. خاقانی.

دریا کنم اشک و پس به دریا در هر صدفی جدات جویم. خاقانی.

کشتی آرزو در این دریا نفکند هیچ صاحب فرهنگ. خاقانی.

دریای توبه کو که مگر شامگاه عمر چون آفتاب غسل به دریا برآورم. خاقانی.

جوهر و عنبر سفید است و سیاه هر دو را محکوم دریا دیده‌ام. خاقانی.

از افواه‌الاناس نشوده آمد که مجلس شریف که دریای متوج است به جواهر معانی به فلان ناحیت که چشمهٔ آب گرم است خرامیده است. (منشآت خاقانی ج دانشگاه ص ۳۰۳).

و آن دریای زاخر مفاخر را که چندین هزار جواهر غیبی در صدف حرف و صوت ما را

خامه راقم طرفه دریائی به جوی خویش بست.
 راقم (از آندراج).
 - دریا به روی زدن؛ مبالغه در بیدار کردن، چه تنها آب زدن هم برای این کار کفایت می‌کند. (از آندراج).
 چنین کز حیرت رخسار او از خویشتن رقم به رویم گر زنی دریا به هوش خود نمی‌آیم.
 ملاقاسم مشهدی (از آندراج).
 - دریایبگ؛ دریایبگی. رجوع به این ترکیبها در ردیف خود شود.
 - دریایرور. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دریایما. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دریا خوردن؛ کنایه از شراب خوردن. (آندراج).
 نشکند از چشمه کوثر خمار عاشقان تشنه گوهر اگر دریا خورد سیراب نیست.
 ملاقاسم مشهدی (از آندراج).
 - دریادار؛ دریاداری. رجوع به این ترکیبها در ردیف خود شود.
 - دریادرون؛ سخت فاضل. علامه. بسیار دان؛
 به اندک عمر شد دریادرونی
 به هرفنی که گفتی ذوقنونی. نظامی.
 - دریادریا؛ بسیار بسیار، قید است مقدارهای عظیم را؛
 نعمت منعم چراست دریادریا
 محنت مفلس چراست کشتی کشتی.
 ناصر خسرو.
 - دریادست؛ بسیار بخشنده، که دستی چون دریا بذال دارد؛
 خسرو شیردل پیل تن دریادست
 شاه گردافکن لشکر شکن دشمن مال. فرخی
 - دریادل؛ بسیار بخشش. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دریادلی؛ بخشندگی بسیار. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دریادیده؛ چیزی که دریا را دیده باشد. (آندراج). قرین دریا، که به دریا رسیده باشد؛ عاشق سرگشته را از گردش دوران چه باک موج دریادیده را از شورش طوفان چه باک. صائب (از آندراج).
 سیل دریادیده هرگز بر نمی‌گردد به خود نیست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود. صائب (از آندراج).
 غیر خال ابروت کز نافه باج بو گرفت چشم دریادیده در بحر کمان عنبر ندید.
 تأثیر (از آندراج).
 - دریازدگی؛ حالت دریازده. رجوع به دریازدگی در ردیف خود شود.
 - دریازده؛ مبتلی به بیماری ناشی از سفر

دریا. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دریازن؛ دزد دریائی.
 - دریازنی؛ عمل دریازن. رجوع به این ترکیبات در ردیف خود شود.
 - دریاسنیز؛ سخت ستیزنده. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دریاسیاست؛ بسیار سانس. پرتدبیر؛ از حضرت آسمان شکوه عرش جلالت دریاسیاست کوه سیادت عظمها الله هیچ مخالفت و آفت در خاسطر تصور نکند. (منشآت خاقانی ص ۲۸۰).
 - دریاشتاب؛ پرشتاب. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دریا شدن دیده؛ سخت اشکبار شدن چشم. پر شدن دیده از اشک؛
 پر نشد چون صدف از لؤلؤ لالا دهنی که نه از حررت او دیده ما دریا شد. سعدی.
 بس دیده که شد در انتظارات دریا و نمی‌رسد به ساق. سعدی (ترجمعات ص ۶۳۷).
 - دریاشعار؛ نمایندۀ دریا در بخشندگی و گرم؛
 شروان که زنده کرده شمشیر تست و بس شمشیروار در کف دریاشعار تست. خاقانی.
 - دریاشکاف؛ شکافته بحر.
 - دریاشکافتن؛ بحر پیمودن. رجوع به این دو ترکیب در ردیف خود شود.
 - دریاشکسته. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دریاشکل؛ همانند دریا.
 - دریاشکوه؛ با جلال و عظمت دریا.
 - دریاشناسی؛ عالم به خصوصیات وضع و دریا؛
 دریاصفت؛ عظیم و بزرگ و گران.
 - دریاضمیر؛ دریادل. و رجوع به این ترکیبها در ردیف خود شود.
 - دریا کشیدن؛ کنایه از خوردن شراب و آب و مانند آن به اقصی‌الغایت باشد. (از آندراج).
 دریا خوردن. دریاها بر سر کشیدن؛
 دریا کش از آن چمانه زر
 کوماند کشتی گران را. خاقانی.
 - دریامتاب؛ همانند دریا. دریاسان. عظیم؛
 گوید این خاقانی دریامتاب^۱ خود منم خوانمش خاقانی اما از میان افتاده «قا». خاقانی.
 - دریانهاد؛ با طبیعت دریا. عظیم؛
 چه صعب‌رودی دریانهاد و طوفان‌تسلیل چه منکر آبی پیل افکن و سواراوبار. سعدی.
 فرختی.
 - دریاور. رجوع به این ترکیب در ردیف

خود شود.
 - دریا و کان؛ جهان و بر و بحر. (آندراج).
 جهان و گیتی و عالم و دریا و صحرا و بر و بحر. (ناظم الاطباء).
 - دریای آب؛ بحر؛
 سپاهی به کردار دریای آب
 به قلب اندرون جهن و افراسیاب. فردوسی.
 - دریای آزاد؛ یا دریای باز. دریایی است که تمام ملل حق کشتی‌رانی آزادانه را در آن دارند بدون اینکه مأمورین یا کشتیهای ملت دیگری متعرض آنها شوند یا آنها را بازرسی نمایند. در مقابل دریای بسته. دریای باز یا دریای آزاد.
 - دریای بسته؛ در مقابل دریای باز یا دریای آزاد. رجوع به دریای آزاد در همین ترکیبات شود.
 - دریای بی‌پایان؛ بحر قعیر. دریای ژرف؛
 وقتی در آبی تا میان دستی و پائی می‌زدم اکنون همان پنداشتم دریای بی‌پایاب را. سعدی.
 - دریای بی‌چون و چند؛ بحر بی‌کم و کیف. عالم بی‌رنگی. بحر بیکران و بی‌اندازه توحید؛
 تن‌شناسان زود ما را گم کنند
 آب‌نوشان ترک مشک و خم کنند
 چنان‌شناسان از عددها فرارند
 غرقۀ دریای بی‌چونند و چند. مولوی.
 - دریای خون‌گشادن؛ کشتن و قتل بسیار کردن؛
 سپه‌راندن از ژرف دریا برون
 گشادن به شمشیر دریای خون.
 نظامی (از آندراج).
 - دریای ساحلی؛ در اصطلاح حقوق بین‌الملل، قسمتی از دریای آزاد است که در سواحل خاک یک دولت معین واقع شده و بنا به ملاحظات نظامی و بهداشتی و مالی و اقتصادی تحت قوانین خاصی قرار گرفته است و بعضی از قوانین داخلی در آن مجری می‌گردد. (ترمینولوژی حقوقی ص ۲۸۹).
 - || حریم آبی یک کشور در دریای آزاد. (ترمینولوژی حقوقی).
 - دریایار؛ دارای دولت و ثروت بی‌اندازه. (ناظم الاطباء).
 - دریای شیرین؛ دریا که آبش شور و تلخ نیست؛
 وصفش ندادند کرد کس دریای شیرین است و بس سعدی که شوخی می‌کند گوهر بدریا میرد. سعدی.
 - دریای عدم؛ بحر نیستی. عالم بی‌نشانی؛
 مطرب عشق این زند وقت سماع
 بندگی بند و خداوندی صداع
 ۱- ن: دریا مساحت.

پس چه باشد عشق دریای عدم
درشکسته عقل را آنجا قدم. مولوی.

— دریای کل؛ جهان. هستی؛
این چنین فرمود آن شاه رسل
که منم کشتی در این دریای کل. مولوی.

— دریای محیط. رجوع به این ترکیب در
ردیف خود شود.

— دریای هفتگانه؛ اشاره به سبعة ابهر قرآن
کریم^۱

سگ به دریای هفت گانه مشوی
که چو ترشد پلیدتر باشد. سعدی.

— دریایمین؛ دریادست؛
هست لب لعل تو کوثر آتش نمای
هست کف شهریار گوهر دریایمین^۱. خاقانی.

— دل به دریا زدن؛ خطر کردن. (یادداشت
مرحوم دهخدا). علی الله گفتن. هر چه بادا باد
گفتن.

— دل به دریا فکندن؛ دل به دریا زدن. حافظ
علیه الرحمه، ضرورت را، دل به دریا فکندن
آورده است. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛
دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم
و ندیرین کار دل خویش به دریا فکنم.
حافظ.

— دلش دریاست؛ از بیدل و عطای فراوان
نهراسد. از خرج بسیار نترسد. (یادداشت
مرحوم دهخدا).

— || بسی صبر و شکیائی دارد. (یادداشت
مرحوم دهخدا).

— ژرف دریا؛ دریای عمیق. رجوع به
ژرف دریا در ردیف خود شود.

— هفت دریا؛ هفت آب. هفت بحر. هفت
محیط. رجوع به هفت دریا در ردیف خود
شود.

|| بعضی از دریاچه های بزرگ را نیز دریا
خوانند مانند دریای خزر، دریای آرال. (از
دائرة المعارف فارسی). در بیت ذیل مراد
دریاچه خزر است؛
سوی دریا روم و بر طبرستان گذرم
کایمنی بر طبرستان به خراسان یابم. خاقانی.
|| رود. رودخانه. درگاه. (در تداول عامه)؛
چو آمد به نزدیک آروندرود...
بیبستند یارانش یکسر کمر
همیدون به دریا نهادند سر. فردوسی.
خاطرم از مدح تو دریاست بی معربلی
خاطر مداح تو دریای بی معبر سزد. سوزنی.
|| مزید مؤخر امکانه که گاهی معنی رود بزرگ
دهد. آمودریا، سیردریا، ختن دریا، بلخی دریا،
کودک دریا (دجله). (یادداشت مرحوم
دهخدا). || مقابل خشکی. بر. مقابل بحر؛
ز دریای عمان برآمد کسی
سفر کرده هامون و دریا بسی. سعدی.
|| در شواهد زیر دریا بعنوان کنایه و تشبیهی

از کثرت و عظمت و فراوانی و در مقام نمودن
اندازه و مقدار بسیار بکار رفته است چون
دریای آتشین و دریای درون و دریای سخن
و دریای عشق و دریای غم و دریای فضل و
دریای لطف و دریای معرفت و...؛
دریای سخن منم اگر چه
هر کس صدف بیان شکافد. خاقانی.

بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد
دریای آتشیم در دیده موج خون زد.
سعدی.

نمی شاید گرفتن چشمه چشم
که دریای درون می آورد جوش. سعدی.

دریای عشق را به حقیقت کنار نیست
ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست.
سعدی.

شهری اندر هوست سوخته در آتش عشق
خلقی ایندر طلبت غرقه دریای غمند.
سعدی.

غرق دریای غمت را رمقی بیش نماند
آخر اکنون که بکشتی به کنار اندازش.
سعدی.

جهان دانش و ایر سخا و کان کرم
سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار.
سعدی.

سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم
سپهر حشمت و کوه وقار و کف امان.
سعدی.

دریای لطف اوست و گر نه صاحب کیت
تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا. سعدی.

ترک هواست کشتی دریای معرفت
عارف به ذات شونه به دلق قلندری. سعدی.

|| نزد محققین اشاره به ذات پاک
واجب الوجود است. (برهان). || در اصطلاح
تصوف، هستی یعنی وجود را دریا گویند
چنانچه ^۱بنا بر این اساس و کثرت دریا و حروف
و الفاظ را خدا نامند. (شرح گلشن راز ص
۲۵۱)؛
بیا با ما درین دریا بسر بر
از اینجا دامنی خوش برگهر بر
ز ما بشو حیابی پرکن از آب
حیاب از آب و در وی آب دریاب
به معنی آب و در صورت حیاب است
بین در این و آن کان هر دو آب است.
شاه نعمت الله ولی (فرهنگ مصطلحات عرفا).
|| به معنی انسان کامل هم آمده است. هستی
مطلق را دریا نامند که عالم همه امواج آن
است؛
جنبش دریا اگر چه موج خوانندش ولی
در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود.
شاه نعمت الله ولی (از فرهنگ مصطلحات
عرفا).
|| کنایه از ذات الهی است. هستی مطلق.

(فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی)؛
یا از آن دریا که موجش گوهر است.
مولوی.

گوهرش گوینده و بیناورست. مولوی.

آنکه کف را دید سرگویان بود
وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نینها کند
وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کف را دید باشد در شمار
وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود
وانکه دریا دید او بی غش بود
آنکه کف را دید پیکارش کند
وانکه دریا دید بردارش کند
آنکه کف را دید گرد مست او
وانکه دریا دید باشد غرق هو
آنکه کف را دید آید در سخن
آنکه دریا دید شد بی ما و من
آنکه کف را دید پالوده شود
وانکه دریا دید آسوده شود. مولوی.

|| کنایه از باطن و درون و عالم معانی.
(فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی)؛
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت
چنگ شعر مثنوی با ساز گشت. مولوی.

|| کنایه از بحر بیکران توحید. (فرهنگ لغات
و تعبیرات مثنوی)؛
پای در دریا منم گو گو از آن
بر لب دریا خمش کن لب گزان. مولوی.

|| کنایه از شرمگاه زنان. (از آندراج)؛
عشق می آرد دل افسرده ما را به شور
مطرب از طوفان بود دریای لنگر دار را.
صائب.

گوهر خود را چو آوردی سلامت بر کنار
کشتی تن را به این دریای بی لنگر گذار.
صائب (از آندراج).

کنلها درو چون سرین زنان
که دریا بود از نشیبش عیان.
اشرف (از آندراج).

دریا. [دَر] [دَر] (بخ) سومین از عماد شاهیان در
برار که از حدود ۹۳۶ تا ۹۶۸ ه. ق. سلطنت
کرد. (از طبقات سلاطین اسلام لاین پول).

دریا کت. [دَأ] (امصفر) مصغر دریا.
دریاچه. دریاژه. دریای خرد. بحیره: گاه گاه
برخی از آن را دریا ک خوانند چون دریا ک
افامیه... و چون دریا ک خوارزم. (التفهیم ص
۱۷۰).

دریائی. [دَر] (ص نسبی) دریایی. منسوب
به دریا. بحری. رجوع به دریایی شود.

دریائی. [دَر] (بخ) ده کوچکی است از
دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان.
واقع در ۳۸ هزارگزی شمال خاوری بافت و
۱- ذل: دریا نمین - دریای چین.

سر راه مالرو و رابر به سید مرتضی (لؤلؤ فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دریاب. [دَر] (نصف مرکب) قابل درک، دریافتنی، دریابندنی:

جَنَاب و گرو بستی دی با من و کردیم هر شرط و وفاقی که بود واجب و دریاب، لامعی گرگانی (دیوان چ دبیرساقی ص ۱۰).

دریاب. [دَر] (۱) دریاب را گویند که به عربی بحر خوانند. (برهان). دریاب. (جهانگیری): عدیل ماهیان باشم به دریاب که همچون ماهیم همواره در آب.

(ویس و رامین). دل و جان هر کس چنان غم گرفت که ماهی به دریاب ماتم گرفت. اسدی. موش را موی هست چون سنجاب لیک پاکی نیاید از دریاب. سنائی. تو حل خواهی شدن در آب معنی اگر هستی یقین دریاب معنی. عطار (از جهانگیری).

بحر است و حباب و آب دریا آن بحر درین حباب دریاب.

شاه نعمت الله ولی (از آندراج). **دریابار.** [دَر] (لا مرکب) (دریا + بار، پسوند مکان). دریای بزرگ. (ناظم الاطباء):

نه عود گردد هر چوب کان به رنج و به جهد به گل فرو کنی اندر کنار دریابار. فرخی. چو شهریار زمانه به باره اندر شد خبر شنید که رفت او [رای هند] ز راه دریابار.

فرخی. به یک خدنگ دژ آهنگ جنگ داری تنگ تو بر پلنگ شخ و بر تنگ دریابار. عنصری.

به دریابار باشد عنبر تر به کوه اندر بود کان خماهن. منوچهری.

مرد دُرجوی را به دریابار جان و سر دان همیشه پای افزار. سنائی. رفتی گه گهی به دریابار^۳ سودها دیدمی در آن بیار. نظامی.

بر لب دریابار نظارگان نشسته باشند و غواصان سنگ و در برمی آرند. (کتاب المعارف).

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ انگبین از مگس نحل و در از دریابار. سعدی.

ز بحر طبع تو امروز در معانی عشق همه سفینه دُر میرود به دریابار. سعدی.

مردم دریابار از حدود چین و جاوه و بنگاله... نفایس و ظرافت... به آن بلده [بندر هرموز] آوردند. (نسخه خطی مطلع السعدین کتابخانه ملی تهران ص ۶۱۰ و از سعدی تا جامی ص ۴۳۴).

به سلک دوازده عقدی^۴ کزان دولؤلؤ را

علی است ابرمطیر و بتول دریا بار. عرفی (از آندراج).

رفت از گریه داغ تیرگی از چهره بخت ز عنبر کی سیاهی آب دریابار می شود.

صائب (از آندراج). || از عالم رودبار و جوویار است. (از بهار عجم). ساحل دریا. کنار دریا. ساحل. زمینهای ساحلی:

هند چون دریای خون شد چین چو دریابار او زین قبل روید به چین بر شبه مردم استرنگ. عسجدی.

آنکه آسیب تیغ او برسد از لب سند تا به دریابار. ابوالفرج رونی. سرخروئی بر آب جوی مجوی زانکه زردند اهل دریابار. سنائی.

|| ولایتی را گویند که برکنار دریا باشد. (برهان). ولایتهای کنار دریا. (انجمن آرا) (آندراج). مملکت ساحلی. ناحیت دریا. بلاد ساحلی دریا. (یادداشت مرحوم دهخدا).

شهری که کنار دریا باشد. (ناظم الاطباء): پریان احوال دیو مردم شنیده بودند و ترسیده و در دریابارها و جزایر رفته بودند. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). || جزایر.

(لطایف از آندراج): عبادة الصامت را به غزوة دریابار فرستاده تا آن همه جزیرهها بگرفتند. (تاریخ سیستان). || (اصطلاح تصوف) کنایه از ساحل بیکرانة توحید. فرهنگ لغات و تعبیرات متشوی):

رحمتی بی علتی بی خدمتی آید از دریا مبارک ساعتی الله الله گرد دریابار گرد

گرچه باشد اهل دریابار زرد. مولوی. || باران مانند سیل. (ناظم الاطباء). || جای که هجوم آب دریا بسیار باشد. (آندراج). || (لطایف از آندراج). (ناظم الاطباء).

دریابار. [دَر] (بخ) بحرالجزائر^۵: جاوه نام ولایتی است از دریابار. (سروری ج ۱ ص ۳۶۵). و رجوع به بحرالجزائر و دریای بحرالجزائر در ردیفهای خود شود.

دریابار. [دَر] (بخ) نام شهری است. (برهان). جانب جنوبی لارستان و کرمان را دریابار گویند. (حاشیه معین بر برهان).

دریاباری. [دَر] (ص نسبی مرکب) منسوب به دریابار. اهل دریابار. مردم دریابار. ساکنان دریابار:

جنگ دریا کردی و از خون دریاباریان روی دریا لعل کردی چون شکفته لاله زار. فرخی.

دریابان. [دَر] (لا مرکب) (از: هویا + بان، پسوند محافظت) حافظ دریا. نگاهبان هویا. || در اصطلاح امروزین نیروی دریایی، درجه ای از درجات نظامی بحری.

صاحب منصبی در نیرویی دریایی. امیرالبحر دوم. (از لغات فرهنگستان).

دریابانیدن. [دَر] (مص مرکب) دریابانیدن. رجوع به دریابانیدن شود.

دریابانیدن. [دَر] (مص مرکب) دریابانیدن. (متمدی دریافتن). به دریافتن داشتن. دریافت کنانیدن. (ناظم الاطباء). شناسانیدن. فهمانیدن. تفهیم. حالی کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ادرآء.

(ترجمان القرآن جرجانی). اِنفاه. افهام. (دهار). الحان. (مجلع اللغة). تفهیم. (المصادر زوزنی) (دهار). تلقین. (دهار): هرآینه در

حطمه انداخته می شود و در وی معذب و معاقب گردد و چه دریابانند ترا. (از تفسیر بی نام مائه هفتم، ملکی آقای عبدالعلی صدر الاشرافی. در ترجمة کلمة «ماذریک»).

دریابار. [دَر] (ب) (نصف مرکب) دریابارنده. بحریمما. دریابیمما. طی کتندة دریا. دریا گذار: گه اندام و مه تازش و چرخ گرد

زمین کوب و دریابار و رهورد. اسدی.

دریابگ. [دَر] (ب) (لا مرکب) (از: دریای فارسی + بگ ترکی) دریابگ. رجوع به دریابگ شود.

دریابگی. [دَر] (ب) (حامص مرکب) (مرکب از دریای فارسی + بگ ترکی + ی حاصل مصدر) دریابگی. رجوع به دریابگی شود.

دریابنده. [دَر] (ب) (لا مرکب) به معنی سنار و آن تنک آبی را گویند از دریا که تهنش نمایان باشد و گل داشته باشد تا کشتی بر آن بند شود و بایستد و نگذرد. (آندراج). || ایندر و کشتی گاه. (ناظم الاطباء). || کارخانه ای که در آن کشتها را تعمیر می کنند. (ناظم الاطباء).

دریابندگی. [دَر] (ب) (و) (حامص مرکب) دریابنده بودن. حالت و چگونگی دریابنده. عمل دریافتن. دریافت. فهم. ادراک. اندریافت: هر دبیر که ذکا و دریابندگی و خرد او بر این جمله باشد جز مطمئن را نشاید (فارسانمة ابن البلخی ص ۳۱). و رجوع به دریابنده و دریافتن شود.

دریابنده. [دَر] (ب) (و) (نصف مرکب) عاقل. هوشمند. ذهن. زیرک. (ناظم الاطباء). خادش. دَرآک. شاعر. فقیه. (متهی الارب). فہم فہیم. (دهار). مدرک. مدرکه. ندیس. (متهی الارب): این دو کس باید که از همه

۱- ن:ل: وفائی.
۲- در پهلوی drayâp مرکب از âp+drai جزء اول از پارسی باستان: drayah، در اوستا: Zrayah = zrêh (حاشیه مرحوم دکتر معین بر برهان).
۳- به معنی دوم نیز ابهام دارد.
۴- کذا. وزن مختل است.

مردان جهان کامتر و عاقلتر و دریابندهتر باشند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۹۲ و ۹۳). مادریابنده طریقه شما نیستیم. (انیس الطالبین ص ۱۸۸). اعقال؛ دریابنده کردن سخن. و رجوع به دریافتن شود. || از صفات باری تعالی است؛ مهربان است و بخشاینده بزرگ است و غالب دریابنده است و قاهر. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۱۶).

دریابیدن. [دَرَبَ] (مص مرکب) دریافتن. اشعار داشتن. التفات کردن و ترمیم و مرمت نمودن و سر و سامان دادن؛ شغل همه درستی داد همه بستانی کار همه دریایی حق همه بگزاری.

منوچهری. و رجوع به دریافتن شود. || آویختن و معلق شدن. (از ناظم الاطباء). ولی در لسان العجم شعوری (ج ۱ ورق ۴۲۲) به معنی «آویختن و صلب کردن» آمده که بقرینه صلب کردن، معنی بدار کشیدن میدهد.

دریابینگ. [دَرَبَ] (مرکب) (از: دریای فارسی + بیگ ترکی) دریاینگ. رئیس دریا. امیرالبحر. دریاسالار. و رجوع به دریابگی شود.

دریابگی. [دَرَبَ] (حامص مرکب) دریابگی. شغل دریابگی. سمت و رتبه دریابگی. امیرالبحری. دریاسالاری. || (مرکب) رئیس کشتی‌ها. (یادداشت مرحوم دهخدا). || عنوان بعضی از افسران و دریاسالارهای نیروی دریایی در دولت عثمانی، در ایران در عهد قاجاریه حاکم و فرمانروای بنادر جنوب ایران عنوان دریابگی داشت از آن جمله بوده است میرزا حسنعلیخان حاکم بوشهر که در وقایع جنگ ایران و انگلیس و فتح بندر بوشهر به دست انگلیسها اسیر شد (۱۲۷۳ ه. ق.) در همان سال بندر بوشهر و دشتی و دشتستان را از فارس مستتر کردند و به احمدخان عمیدالملک نوائینی دادند و او را دریابگی خواندند. (از دائرة المعارف فارسی).

دریابپروز. [دَرَبَ] (نصف مرکب) پرورده دریا. پرورش یافته دریا. دریابپرویده؛

نبینی دُر که دریابپرو آمد از افتادن چگونه بر سر آمد. نظامی.

دریابشته. [دَرَبَ] (ت/ب) (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش رامسر شهرستان شهسوار. واقع در ۶ هزارگزی شمال باختری رامسر و کنار راه شوسه رامسر به رودسر، با ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه ترک رود و صفارود تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دریابیمما. [دَرَبَ] (پ) (نصف مرکب)

دریابیمای. دریابیمانده. طی‌کننده دریا. دریا گذار، کشتی دریابیمما، مقابل کشتی رودیما. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دریابچه. [دَرَبَ] (چ/ج) (بصر) مضر دریا. دریای خرد. آبی ایستاده و وسیع محاط به خشکی چون دریایچه ساه و دریایچه زره، و بحر خزر که دریایچه‌ای است. (یادداشت

مرحوم دهخدا). دریای کوچک و دریای محدود و آبگیر و برکه. (ناظم الاطباء). آبچر. بحیره. دریا ک. دریا زه. دریا هک. دریایک. دریا هه. پهنه نبه وسیع آب را کد در داخل خشکی. فرورفتگی نبه وسیعی مملو از آب در دل خشکی. منشأ بیشتر دریایچه‌های

موجود در عمل یخچالهاست (بر شدن حوضها که بوسیله یخچالها حفر شده، یا بسته شدن جریان رودخانه‌ها بوسیله یخ)

انواع دیگر دریایچه عبارت است از دریایچه‌های حادث از انسداد اتفاقی جریان آب رودخانه، دریایچه‌های طوقی، مردابهای ساحلی که در نزدیک مصب رودخانه تشکیل میشوند، قسمتهایی از اقیانوس که بواسطه

عمل آتشفشانی جدا میشوند، و دهانه‌های آتشفشانی خاموش که آب در آنها گرد می‌آید. بیشتر دریایچه‌ها شور یا تلخند بعضی از این دریایچه‌ها اعقاب دریایچه‌های آب

شیرین هستند که از تبدیل اقلیم مرطوب به کم‌آب حادث شده‌اند (مانند دریایچه شور بزرگ و بحرالمت). برخی از آنها از اقیانوس جدا شده‌اند (مانند دریای خزر و آرال).

بزرگترین دریایچه‌های طبیعی زمین عبارتند از خزر، سوپریور، هکتوریا، نیازا، آرال، میشگان و هورون. بلندترین دریایچه‌های زمین تیتیکا کا و پست‌ترین آنها بحرالمت است. (از دائرة المعارف فارسی).

|| منتهی به دریایچه مانند ساخته دست انسان را نیز دریایچه می‌خوانند (مانند دریایچه سد کرج) وسیع‌ترین این دریایچه‌ها دریایچه حادث از سد کاریا بر رود زامبزی در

افریقاست. (از دائرة المعارف فارسی). || حوض بزرگ که در باغهای بزرگ است. (یادداشت مرحوم دهخدا). مطلق حوض کلان و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته است. (آندراج)؛

دریایچه‌ای است دست کریمان روزگار کز رای سایلان بودش آبشارها. اشرف (از آندراج). || در تداول مردم گناباد به حوض وسط خانه اطلاق می‌شود. (یادداشت پروین گنابادی). || نهر. (از آندراج)؛

ز دریایچه گنگ تا آب سند شدتفش زبون تاجداران هند. هاتفی (از آندراج).

دریایچه. [دَرَبَ] (چ/ج) (لخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و لب رودخانه هلیل، با ۲۲۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دریایچه. [دَرَبَ] (چ/ج) (لخ) دهی است از دهستان همائی بخش ششمد شهرستان سبزواری. واقع در ۷۵ هزارگزی جنوب باختری ششمد با ۱۳۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دریایچه آرال. [دَرَبَ] (چ/ج) (لخ) بحیره خوارزم. (یادداشت مرحوم دهخدا). دریایچه بزرگی در آسیا در ترکستان غربی. رجوع به آرال در ردیف خود شود.

دریایچه ارجیش. [دَرَبَ] (چ/ج) (لخ) بحیره ارجیش. دریایچه خلط. دریایچه وان. رجوع به بحیره ارجیش و خلط و دریایچه وان در ردیف های خود شود.

دریایچه ارمیه. [دَرَبَ] (چ/ج) (لخ) بحیره ارمیه. دریایچه رضائیه. رجوع به ارمیه و بحیره ارمیه و رضائیه در ردیفهای خود شود.

دریایچه ارومی. [دَرَبَ] (چ/ج) (لخ) دریایچه رضائیه. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۱۱). رجوع به ارمیه و بحیره ارمیه و رضائیه در ردیفهای خود شود.

دریایچه ارومیه. [دَرَبَ] (چ/ج) (لخ) بحیره ارومیه. دریایچه رضائیه. رجوع به ارمیه و بحیره ارمیه و رضائیه در ردیفهای خود شود.

دریایچه اریغ. [دَرَبَ] (چ/ج) (لخ) بحیره اریغ. دنباله دریای مغرب. رجوع به بحیره اریغ در ردیف خود شود.

دریایچه ای. [دَرَبَ] (ص نسبی) منسوب به دریایچه. مربوط به دریایچه. رجوع به دریایچه شود.

دریایچه بختگان. [دَرَبَ] (چ/ج) (ت) (لخ) بحیره بختگان. دریایچه نیریز در فارس. رجوع به بحیره بختگان در ردیف خود شود.

دریایچه پربشان. [دَرَبَ] (چ/ج) (لخ) دریایچه‌ای در سه فرسخی مشرق کازرون در فارس. رجوع به پریشان در ردیف خود شود.

دریایچه تلا. [دَرَبَ] (چ/ج) (لخ) بحیره ارمیه. دریایچه رضائیه. رجوع به ارمیه و بحیره ارمیه و رضائیه در ردیفهای خود شود.

دریایچه تمساح. [دَرَبَ] (چ/ج) (لخ) بحیره تمساح در مصر سفلی. رجوع به بحیره تمساح در ردیف خود شود.

دریایچه چنچسته. [دَرَبَ] (چ/ج) (لخ) چ/ج

ت) [اخ] بحیره ارمیه. دریاچه رضائیه. رجوع به ارمیه. و بحیره ارمیه و رضائیه در ردیفهای خود شود.

دریاچه چپست. [دژج / چ ی چ] [اخ] بحیره ارمیه. دریاچه رضائیه. رجوع به ارمیه و بحیره ارمیه و رضائیه در ردیفهای خود شود.

دریاچه چپچست. [دژج / چ ی چ] [اخ] بحیره ارمیه. دریاچه رضائیه. رجوع به ارمیه و بحیره ارمیه و رضائیه در ردیفهای خود شود.

دریاچه حوض سلطان. [دژج / چ ی ح / حوض] [اخ] دریاچه قم. دریاچه ساوه. رجوع به دریاچه قم شود.

دریاچه خزر. [دژج / چ ی خ] [اخ] دریای خزر. بحر خزر. دریاچه‌ای به شمال ایران. رجوع به خزر در ردیف خود شود.

دریاچه خللاط. [دژج / چ ی خ] [اخ] در قصبه ارمستان. دریاچه ارجیش. دریاچه وان. رجوع به خللاط و بحیره ارجیش و بحیره خللاط در ردیفهای خود شود.

دریاچه خوارزم. [دژج / چ ی خوا / خا] [اخ] بحیره خوارزم. دریاچه آرال که نزد جغرافیون قرون وسطی دریاچه خوارزم نامیده شد. (یستان ج ۱ ص ۵۴). رجوع به آرال در ردیف خود شود.

دریاچه دشت ارژن. [دژج / چ ی د] [اخ] بحیره دشت ارژن. رجوع به بحیره دشت ارژن در ردیف خود شود.

دریاچه رضائیه. [دژج / چ ی رئی] [اخ] بحیره ارمیه. دریاچه‌ای در شمال غربی ایران. رجوع به رضائیه (دریاچه...) و ارمیه و بحیره ارمیه در ردیفهای خود شود.

دریاچه زره. [دژج / چ ی ز] [اخ] بحیره زره. در سرزمین سیستان. رجوع به بحیره زره در ردیف خود شود.

دریاچه ساوه. [دژج / چ ی و] [اخ] بحیره ساوه. دریاچه قم. دریاچه حوض سلطان. رجوع به دریاچه قم و مأخذ ذیل شود: نزهةالقلوب ج ۳ ص ۲۲۲ و مجمل التواریخ و القصاص و حبيب السرح طهران ج ۱ ص ۱۰۲.

دریاچه شاهی. [دژج / چ ی] [اخ] دریاچه ارمیه. دریاچه رضائیه. رجوع به ارمیه و بحیره ارمیه و رضائیه در ردیفهای خود شود.

دریاچه شها. [دژج / چ ی ش] [اخ] بحیره ارمیه. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به ارمیه و بحیره ارمیه و رضائیه در ردیفهای خود شود.

دریاچه طبریه. [دژج / چ ی ط] [اخ] بحیره طبریه. دریاچه بزرگی است

در شمال فلسطین. رجوع به طبریه و بحیره طبریه در ردیفهای خود شود.

دریاچه طریخ. [دژج / چ ی ط] [اخ] بحیره طریخ. دریاچه وان. بحیره ارجیش در آسیای صغیر. رجوع به وان و بحیره ارجیش در ردیفهای خود شود.

دریاچه قم. [دژج / چ ی ق] [اخ] دریاچه ساوه. دریاچه حوض سلطان. بطول ۸۰ و عرض ۳۰ کیلومتر می‌باشد و آن در گودال و پست‌ترین قسمت دشت تهران. قم. ساوه قرار دارد. آب آن بعلت هوای متغیر نجد مرکزی اغلب تغییر می‌کند و سطح دریاچه کم و زیاد می‌شود. کمترین وسعت این دریاچه ۲۴۰۰ کیلومتر مربع است. آب دریاچه شور و تلخ است و سواحل آن غالباً باتلاقی و تا مساحت ۲۰ کیلومتر از رسوب نمک پوشیده شده.

دریاچه قو. [دژج / چ ی] [اخ] بالائی که در سال ۱۸۷۷ م. بر مبنای موسیقی که چایکوفسکی تنظیم کرده بود ایجاد شد و گروههای بالت شوروی در نمایش آن تخصص دارند.

دریاچه لوط. [دژج / چ ی] [اخ] بحیره لوط. بحرالمیت در فلسطین. رجوع به بحیره لوط در ردیف خود شود.

دریاچه ماهلویه. [دژج / چ ی] [اخ] بحیره ماهلویه میان شیراز و سروستان در فارس. رجوع به بحیره ماهلویه در ردیف خود شود.

دریاچه محلو. [دژج / چ ی م] [لو] [اخ] دریاچه مهارلو. از دریاچه‌های فارس نزدیک شیراز و در مغرب دریاچه بختگان. رجوع به دریاچه مهارلو و تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۱۷ شود.

دریاچه مور. [دژج / چ ی] [اخ] بحیره مور. میان کازرون و مور در فارس.

دریاچه مهارلو. [دژج / چ ی م] [اخ] دریاچه محلو. از دریاچه‌های فارس در مغرب دریاچه بختگان و نزدیک شیراز. رجوع به دریاچه محلو و تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۱۷ شود.

دریاچه مهدیه. [دژج / چ ی م] [اخ] بحیره مهدیه در مصر سفلی. رجوع به بحیره مهدیه در ردیف خود شود.

دریاچه نجف. [دژج / چ ی ن] [اخ] دریاچه‌ای است در مغرب فرات بطرف عربستان که اکنون آن را دریاچه نجف خوانند. بابلها بوسیله تری، که شاید یکی از شعب فرات بوده آب را در موقع طغیان به این دریاچه می‌انداختند. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۹۲۴).

دریاچه نمک. [دژج / چ ی ن] [اخ]

بحیره المیتة. بحرالمیت. دریای نمک در فلسطین. رجوع به بحیره المیتة و بحرالمیت در ردیفهای خود شود.

دریاچه فیروز. [دژج / چ ی ن] [اخ] دریاچه بختگان. در فارس. رجوع به بحیره بختگان در ردیف خود شود.

دریاچه وان. [دژج / چ ی] [اخ] بحیره ارجیش. بحیره طریخ. دریاچه خللاط. دریاچه‌ای است به آسیای صغیر. رجوع به وان و بحیره ارجیش در ردیفهای خود و تاریخ ایران باستان ج ۱۲ ص ۱۴۸ شود.

دریاچه هامون. [دژج / چ ی] [اخ] در شمال شرقی سیستان واقع شده و قسمتی از آن در خاک افغانستان قرار دارد. آب آن از رودهای هیرمند و فرامرود و خناش بق شوررود تأمین می‌شود. و رجوع به هامون در ردیف خود شود.

دریاچه‌های پنجگانه. [دژج / چ ی پ ن / ن] [اخ] نام پنج دریاچه است در شمال ایالات متحده آمریکای شمالی (اتازونی) در مرز کانادا و اتازونی: ۱- دریاچه علیا ۲- دریاچه میسیگان ۳- دریاچه هورن ۴- دریاچه اریه ۵- دریاچه انتاریو.

دریادل. [دژ] [نف مرکب] دریادارنده. دارنده دریا. محافظ دریا. حافظ البحر. [در اصطلاح نظامی. درجه‌ای از درجات افسران نیروی دریایی. صاحب منصب نیروی دریایی امیرالبحر سوم. (از لغات فرهنگستان).

دریاداری. [دژ] [احصاص مرکب] محافظت دریا. [اسمت و رتبه دریادل. [در مرکب] اداره دریادل. و رجوع به دریادل شود.

دریادل. [دژ د] [ص مرکب] دارنده دلی همانند دریا در بختندگی. سخت بسخی. (یادداشت مرحوم دهخدا). کنایه از بسخی و کریم. (آستندراج). جوانمرد. (شرفنامه) صاحب جود و کرم و بخشش. (لغت محلی) شوشتر نسخه خطی). باسناخوت. صاحب کرم.

ردی دانش‌آرای یزدان‌پرست زمین‌حلم و دریادل و راددست. اسدی. سعد ملک آن وزیر دریادل کفراد تو ابر پراژله. سوزنی.

ای که در ملک سیادت خسرو دریادلی مفضری بر عترت مختار و بر آل ولی

- 1 - Le lac des cygnes.
- 2 - Grands Lacs.
- 3 - Supérieur.
- 4 - Michigan.
- 5 - Huron.
- 6 - Erié.
- 7 - Ontario.

هر حدیث از لفظ تو درّی است از دریای لفظی
از دل دریا برآید در و تو دریادلی. سوزنی.
صدر دریادل نظام‌الدین که باشد از قیاس
پیش دریای دل بی‌غدر تو دریا غدری.

سوزنی.

سوزنی در سلک مدح خسرو دریادل آر
هر چه در دریای خاطر لؤلؤی داری نثر.

سوزنی.

مفلس دریادل است امی دانا ضمیر.

مایه صد اولیاست ذره ایمان او. خاقانی.

خامان رهنرفته چه داند ذوق عشق

دریادلی بجوی و دلبری سرآمدی. حافظ.

دگر کریم چو حاجی قوام دریادل

که نام نیک ببرد از جهان به بخشش و داد.

حافظ.

شاه و گدا به دیده دریادلان یکیت

پوشیده است پست و بلند زمین در آب.

صائب.

اشک دریادل ما گرد جهان می‌گردد

آب از قوت سرچشمه روان می‌گردد.

صائب (از آندراج).

|| دلیر. شجاع. پردل:

بس شگفتی نیست گر بر ژرف دریا بگذرد

لشکری کو را بود محمود دریادل دلیل.

فرخی.

خرو غازی سر شاهان و تاج خسروان

میر محمود آن شه دریادل دریا گذار. فرخی.

چو دارای دریادل آگاه گشت

که موج سکندر ز دریا گذشت. نظامی.

دریادلی. [دَرَز / دَر] (حامص مرکب)

چگونگی و صفت و حالت دریادل.

جوانمردی. سخاوت. بخشندگی. گرم. جود.

بخشش:

ز دریادلی شاه دریا شکوه

نوازش بسی کرد با آن گروه. نظامی.

آب رخ مرد ز دریادلیست

حاصل درویش ز بی‌حاصلی است. خواجو.

|| دلیری. شجاعت: و صیت حدیث دریادلی و

زبردستی ایشان بر روی زمین منتشر. (ترجمه

محاسن اصفهان آوی ص ۳۱). || کنایه از

پاکی یا استقلال مزاج و صبر در شداید. (از

لغت محلی شوشتر خطی).

دریارو. [دَرَز / رُو] (نصف مرکب)

دریا گرفتگی. دریاروند. رونده در دریا. آنکه

در دریا رود. دریا گذار. دریایما. از عالم (از

قبیل) آتش رو و موکب رو. (آندراج).

سفرکننده در دریا. (ناظم الاطباء). دریانورده:

کله خود دریاروان چون حباب

بر آراسته خود همه روی آب.

ملا عبدالله هانفی (از آندراج).

دریازدگی. [دَرَز / دَر] (حامص مرکب)

دریازده شدن. حالت و چگونگی دریازده.

بیماری با دوار و قیء که بعضی
کشتی‌نشینان را پیدا شود. (یادداشت
مرحوم دهخدا). سَدَر. عارضه‌ای (حال تهوع
و سستی و غیره) که در حرکت برآب بعلت
نوسانات کشتی به بعضی دست میدهد.
دریازدگی حالتی از حرکت‌زدگی است که
عبارت است از بروز همان حالات بسبب
شتاب یا حرکات نامنظم یا حرکات موزون
وسایط نقلیه. عامل اصلی حرکت‌زدگی تأثیر
حرکت است بر لایرنت حساس گوش و بر
مخ کوچک (مخچه) ولی عوامل دیگر مانند
ترس، تحریکات بصری، تهویه ناقص،
بخارات یا بوهای موزی و عفونت قسمت
فوقانی مجرای تنفسی یا گوش نیز در آن
مؤثرند. (از دائرة المعارف فارسی).

دریازده. [دَرَز / دَر] (نصف مرکب)
دریا گرفته. رجوع به دریا گرفته شود.

دریازن. [دَرَز / نَف] (نصف مرکب) دریازنده.
دزد دریایی. ج. دریازان. قُرَاصِن. قُرَاصِن.
(یادداشت مرحوم دهخدا). بارجه. و رجوع به
بارجه شود. || لقب انگلیسیان در همه جهان.
(یادداشت مرحوم دهخدا).

دریازنی. [دَرَز / نِ] (حامص مرکب) کار
دریازن. عمل دریازان یعنی دزدان دریائی.
(یادداشت مرحوم دهخدا). نوردی مسلحانه
در دریاهای آزاد (نظیر راهزنی مسلحانه در
خشکی). دریازان (دزدان دریائی) تحت
حمایت هیچ کشوری نباشند و به کشتی‌های
همه ملل دستبرد می‌زنند. دریازنی از ایام
بسیار قدیم سابقه داشته است. کشتی‌های
تجارتی فنیقی‌ها و یونانیان دستخوش
دریازان بودند. در قرن اول قبل از میلاد
فعالیت آنان و دستبردشان به کشتی‌ای حامل
آذوقه چندان شدید بود که چیزی نمانده بود
که رم دجله قحطی شود. یومیوس دریازنی
را از مدیترانه برانداخت ولی بعد از ضعف
امپراطوری روم دریازنی از نو باب شد و تا
ایام اخیر ادامه داشت. وایکینگها تجارت در
دریای بالتیک و دریای مانش را تهدید
می‌کردند. دریازان مسلمان در مدیترانه
غربی فراوان بودند و حتی ونیزیها که بظاهر
امیت مدیترانه غربی را در دست داشتند از
دستبرد به کشتیهای شهرهای رقیب دریخ
نمی‌کردند. قسمت عمده‌ای از معاش ممالک
بربر از طریق دریازنی حاصل میشد. پس از
افتتاح راههای جدید تجارتی در دوره
رنسانس، صادرات فلزات قیمتی از
مستعمرات اسپانیا، تجارت اتمه گرانهای
مشرق زمین، و باد و سند برده، دریازنی را
حرفه‌ای پردرآمد کرد چون در این دوره
قوانین دریائی تنظیم و تدوین نشده بود و نیز
بسبب رقابت سایر دولتهای مقتدر اروپائی بر

سر مستعمرات، هر کشوری دریازنی را که
بفتح آنها به کشتی‌های کشور رقیب حمله
میکردند تشویق می‌نمودند. در قرن ۱۷ و ۱۸
میلادی دریازان انگلیسی سواحل اسپانیا و
جهازات اسپانیائی حامل اتمه نفس آن
سرزمین را تاراج میکردند و در مراجعت به
انگلستان غنایم را با شاه تقسیم میکردند و
مشمول عفو میشدند. با پیدا شدن و قوت
گرفتن ناوگان ممالک مختلف دریازنی
انحطاط یافت. از سال ۱۸۰۳ م. کشورهای
متحدہ آمریکا در صدد استیصال دریازان
طرابلس برآمد. در سال ۱۸۱۵ و ۱۸۱۶ م.
کشورهای متحدہ آمریکا. هلند و بریتانیای
کبیر که برای حفظ کشتی‌های خود و
سرنشینان آنها به دریازان بربر باج میدادند
این دریازان را برانداختند. در ۱۸۱۶ م.
بریتانیای کبیر و کشورهای متحدہ آمریکا
برضد دریازان هند غربی دست به عملیات
زدند. آخرین پایگاههای دریازنی در امتداد
تنگهٔ مالا کادر دریای چین بود که در آنجاها
هم قدرت دریازان پس از جنگ تریاک
(۱۸۳۹ تا ۱۸۴۲ م.) درهم شکست. اگرچه
هنوز هم گاهگاه کشتی‌ها گرفتار دریازان
میشوند. مسألهٔ آزاد کردن دریاها از دریازان
از متمسکهای دولتهای استعماری برای
بط نفوذ خود بوده است و بهترین نمونهٔ آن
در تاریخ خلیج فارس دیده میشود. دریازنی
در خلیج فارس سابقهٔ طولانی داشته است و
برطبق شواهدی دریازان در قرن نهم میلادی
از سواحل عمان مزاحم کشتی‌ها بودند. به
هرحال در قرن ۱۷ میلادی دریازان فعالیت
داشتند و این کار منحصر به عربها نبوده است
و دزدان دریائی انگلیسی شهرت تام داشتند.
در ۱۶۸۹ م. انگلیسی‌ها و هلندی‌ها و
فرانسویها در باب همکاری در اخذ تداپیر
لازم در بحر احمر و خلیج فارس و آبهای
مجاور هند برضد دریازان توافق کردند ولی
در عمل ظاهراً انگلستان مؤولیت کار را
بدست گرفت در عین حال افسران بحریهٔ
انگلستان دستور داشتند که در کار دریازان
عرب مداخله نکنند! عامل دیگری که از
اواخر قرن هیجدهم میلادی اهمیت یافت
بط نفوذ و هابیه بطرف سواحل خلیج فارس
و تشویق آنان از دریازان بود. مراکز عمدهٔ
دریازنی و برده‌فروشی شیخ‌نشین‌های
سواحل عربستان بود. قواسم که از انحطاط
نفوذ ایران در خلیج فارس پس از قتل نادر
دامنهٔ دزدی و دریازنی خود را توسعه داده
بودند ناحیه‌ای را که به سواحل دریازان
معروف شد در دست داشتند و بندربوشر در

معرض تهدید آنان بود در قشون ۹۹ میلادی موضوع دریازنی و برده فروشی مستمک عملیات بریتانیای کبیر در خلیج فارس و مقابله آن دولت با رقابت‌های سیاسی روسیه و فرانسه گردید و صدمات بسیار به ایران وارد ساخت و بسیار از حقوق این کشور را ضایع نمود. امروزه دریازنی و نفوذ بیگانگان بر خلیج فارس بکلی از بین رفته است. (از دائره المعارف فارسی).

دریازیدن. [دَزْ دِ] (مص مرکب) یازیدن. آهنگ کردن. قصد کردن. خود را کشیدن بقصد بلند شدن:

به در او دو هفته خدمت کن
وز در او به آسمان دریاز فرخی.
پلی چو دریوشی زره شیری چو بر تابی کمان
ابری چو برگیری قنح بیری چو دریازی بزین.
فرخی.

سه سوار... در مقابل امیر افتادند امیر دریازید
و یکی را عمود بیست و پنج منی بر سینه زد.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۱۲).

دریازه. [دَزْ زُ / دِ] (ا مصفر) دریاجه. دریا ک، دریاهک، یغر، ناحیه‌ای است از بتمان میانه، و دریاهای اندر وی است و رود بخار از این دریازه رود و اندر وی آنها درافتد. (حدود العالم)، و رجوع به دریاجه شود.

دریاس. [دِزِ] (ج) شیر. (منتهی الارب).
||سگ «عقور» و گزنده، و گویند آن مصحف دریاس است. (از اقرب الموارد).

دریاس. [دِزِ] (مغرب) (ا) نباتی است. (از اقرب الموارد).
معرب از دوروس فارسی و نوعی از ورد متن است. گیاه او بقدر شبری و زیاده از آن و از ساق او شاخه‌ها رسته و برگش شبیه به برگ کنار و سبز مایل بسپاهی و عدد برگ هر شاخه از سه تا هفت و گلش زرد و مستدیر و پهن و کوچک و بدبو و تخمش شبیه به فلفل کوچکی است. (از تحفه حکیم مؤمن)، ادريس، بونافع، شافیا، و رجوع به تافیا شود.

دریاس. [دِزِ] (لخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در هزارگزی شمال مهاباد و یک هزار گزی باختر راه شوسه مهاباد به ارومیه با ۳۲۵ تن سکنه (سرشماری سال ۱۳۳۵ ه. ش.). آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دریاساز. [دَزْ] (ف مرکب) دریاسازنده. در اصطلاح نقاشی، آنکه منحصرأ نقش دریا کند و منظره‌های دریائی کشد.

دریاسازی. [دَزْ] (حامص مرکب) عمل دریاساز. در اصطلاح نقاشی، نقاشی مناظر دریائی. و رجوع به دریاساز شود.

دریاسالار. [دَزْ] (ا مرکب) امیرالبحر.

(یادداشت مرحوم دهخدا). درجه‌ای از درجات نظامی نیروی دریائی. صاحب منصب نیروی دریایی ایران. امیرالبحر اول. (از لغات فرهنگستان).

دریاسالاری. [دَزْ] (حامص مرکب) عمل دریاسالار. امیرالبحری. رتبه و سمت دریاسالار. || (ا مرکب) اداره دریاسالار.

دریاستیز. [دَزْ سِ] (ف مرکب) بسیار ستیزنده. پرستیز
به امید آن کوه دریاستیز
که اندازدش ابر سیلاب ریز. نظامی.

دریاسر. [دَزْ سِ] (لخ) دهی است جزیره دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان. واقع در ۶ هزارگزی جنوب خاوری لنگرود سر راه شوسه لنگرود به رودسر، با ۱۲۲۰ تن سکنه (سرشماری ۱۳۳۰ ه. ش.). آب آن از استخر و رودخانه سلمان تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دریاسره. [دَزْ سِ] (لخ) دهی است از دهستان هرازبی بخش مرکزی شهرستان آمل. واقع در ۲۲ هزارگزی شمال آمل و ساحل دریا در کنار راه شوسه کناره با ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه هراز و چشمه علی آباد تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دریاسوه. [دَزْ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان. واقع در ۶۵ هزارگزی باختر راور و ۱۳ هزارگزی راه فرعی راور به کرمان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دریاشتاب. [دَزْ شِ] (ف مرکب) سخت شتابنده. تازنده و به سرعت رونده:
چو یکچند کشتی روان شد در آب
پدید آمد آن سیل دریا شتاب. نظامی.

دریاشکاف. [دَزْ شِ] (ف مرکب) دریاشکافنده. شکافنده دریا. منقسم‌کننده آب دریا به دو سوی آنچنانکه آب نمایان شود: مهدی دجال کش آدم شیطان شکن
موسی دریاشکاف احمد جبریل دم. خاقانی.
قوتی خواهیم ز حق دریاشکاف
تا به سوزن برکنم این کوه قاف. مولوی.
|| دریا گذار. پیماینده بحر.

دریاشکافتن. [دَزْ شِ تَ] (مص مرکب) پیودن بحر. دریا گذاردن:
ندانی که سعدی مکان از چه یافت
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت. سعدی.

دریاشکسته. [دَزْ شِ کَ تَ / تَ] (ا مرکب) لطمه دریا و موج دریا. (ناظم الاطباء).

دریا شکل. [دَزْ شِ / شِ] (ص محض مرکب) بشکل دریا. چون دریا:
دوستگانی داد شاهم جام دریاشکل و تن...

خوردم آن جام و شکوفه کردم و رفتم ز دست.
خاقانی.
دریاشکوه. [دَزْ شِ] (ص مرکب) دارای هیبت و وقار مانند دریا. (ناظم الاطباء):

بر آن پهن صحرای دریاشکوه
حصاری زد از موج لشکر چو کوه. نظامی.
به قلب اندرون شاه دریاشکوه
سپه گرد بر گرد دریا چو کوه. نظامی.
بفرمان شه پیر دریاشکوه

جواهر برون ریخت از کان کوه. نظامی.
کس آگه نه کان گنج دریاشکوه
ز دریا بر او جمع شد یا ز کوه. نظامی.
بر آنم که این طاق دریاشکوه
معلق چو دودبست بر اوج کوه. نظامی.

کمر بر کمر گرد بر گرد کوه
یکی وادایی بود دریا شکوه. نظامی.
دریاشناس. [دَزْ شِ] (ف مرکب) دریا شناسنده. شناسنده دریا. عارف به وضع دریا. عالم به وضع و موقع و خصوصیات دریا. بحرشناس:

چنین گفت دریاشناس کهن
که‌ای نامبردار چین و ختن. فردوسی.
دریاصفت. [دَزْ صِ فِ] (ص مرکب) همانند دریا. چون دریا. بر سان دریا. بحرسان:

از غزوه و لب هر دم دریاصفتی با من
گه کشتن من سازی گاهی گهرم بخشی.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۸۶۶).
رطل دریا صفت آرید که جام زردشت
گوش ماهی است بر او آتش دل نشانم.

خاقانی.
دریاضمیر. [دَزْ صِ] (ص مرکب) دریادل:
من آن خاقانی دریاضمیر
کز ابر خاطرش خورشید بر قست. خاقانی.

دریاعیار. [دَزْ عِ] (ص مرکب) آنچه به عیار دریا باشد. دریاماند: دل دریاعیار.

دریافت. [دَزْ] (مص مرکب) دریافتن. وجد. وجدان. یافت. (یادداشت مرحوم دهخدا). درک. دریابیدن: و نگر تا این سخن سرسری نشونی که از دریافت سعادت محروم مانی. (جامع السنین). به دریافت دولت مشاهدت و سعادت ملاقات بغایت آرزومند می‌باشد. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۱۲۹). از استیاس برهنم به دریافت جمال اسکندری بر قلل جبال سخن راند. (منشآت خاقانی ص ۱۵۲). اما حاسه بصر معتکف حبس ظلمت است از دریافت نور مبین و غرض بهین بی‌نصیب. (منشآت خاقانی ص ۲۲۵). || گرفتن. اخذ. قبض. بازیافتن مالی که داده باشد از گزنده. پس از دریافت وجه سند را زد کرد. (یادداشت مرحوم دهخدا). || اترمیم. مرمت. تلافی.

استدراک، یاداش، جبر. (یادداشت منتهی جویم - دهخدا). ادراک، تدارک، جبران؛ اگر خوارزمشاه آن ثبات نکردی و دست از جان بنشستی خللی افتادی بزرگ که دریافت ممکن نبود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۶). وحشت ما بزرگ است و ما چون به وحشت بازگردیم دریافت این کار از لونی دیگر باشد. (تاریخ بیهقی). تا سر بجای است خللها را دریافت باشد. (تاریخ بیهقی). مکن یاد گذشته کار گیهان. که کار رفته را دریافت توان.

(ویس و رامین).

گفت قضا الامر و لامدفع له ایوم این رفت و دریافت میسر نشود. (تاریخ طبرستان). [دیدار کردن. رسیدن. درک.

- دریافت حال کسی؛ پرسش از حال او. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- دریافت خدمت یا صحبت کسی؛ بهره‌مندی از خدمت یا صحبت او؛ بهره‌ای بادم بگیر که به دریافت صحبت مولانا حمیدالدین ساشی میرویم. (انیس الطالبین ص ۱۸۷). از کاروانسرای بیرون آمدن. دریافت خدمت خواجه بیرون آمدن. (انیس الطالبین ص ۸۲). به دریافت خاطرها و خدمت فروماندگان و ضعیفان و شکستگان و کسانی که خلق با ایشان نظری و التفاتی ندارند می‌باید که مشغول گردی. (انیس الطالبین ص ۲۸). حضرت خواجه ما قدس الله روحه به دریافت درویش عزیزی که از قرشی به بخارا آمده بود متوجه شدند. (انیس الطالبین ص ۱۰۷).

- دریافت وقت؛ اغتمام فرصت. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ علی هذا انا و ارکان دولت محمودی [پس از مرگ محمود و دور بودن مسعود از غزنین] دریافت وقت را، پسر کهنتر سلطان ماضی.... امیر ابواحمد محمد را از گوزگانان... آورده بجای پدر بزرگوارش بر تخت نشاندند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲). [فهم. درک. درایت. (یادداشت مرحوم دهخدا). بلو، بلوی، بلاء، بلیه. عقل. خرد. ذهن. فراست. (از منتهی الارب)؛ بقدر قوت و دریافت ایشان به نسبت این طریقه با ایشان معامله می‌کردند. (بخاری). عقل در ادراک وی حیران است و دل در دریافت وی ناتوان است. (خواجه عبدالله انصاری). اگر در شما این دریافت و عقل و حیات... نباشد. (کتاب المعارف). و تو [خطاب به باری تعالی] اجزای عقل و هوش و دریافت هست می‌کنی و او ترا نمی‌بیند. (کتاب المعارف). نظرم به عرش داده‌اند و دریافتم به دانش الله داده‌اند. (کتاب المعارف). تن چون از حساب مردگان است شادی را سزاوار نبود و دل چون

موضوع دریافت است شادی نصیب او بود. (کتاب المعارف). دل چون جای دریافت است چون به خوشی آن جهانش صرف کردی رنج کجا باشد او را. (کتاب المعارف). ای الله آن نظر و آن دریافت و آن ادراکم به ارزانی دار. (کتاب المعارف). اراء؛ صاحب رای و دریافت گردیدن. (از منتهی الارب). [ادراک. حس. حواس. درک. قوه دراکه. مدرکه. حاسه. شعور. قوت‌های دریافت که آن سماع است و بصر و شمع و ذوق و لمس. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دریافت کردن. [دَرَزَکَ دَ] (مص مرکب) گرفتن. اخذ کردن. به خود واصل کردن. اخذ. وصول. قبض چنانکه وجهی را. مقابل پرداخت کردن. رسید. واصل شدن. استاندن. (یادداشت مرحوم دهخدا). [تمیز دادن. فهمیدن. معلوم کردن. (ناظم الاطباء). [نگزیتن. (ناظم الاطباء).

دریافت گوی. [دَرَزَکَ] (ص مرکب) بیننده. ناظر. (ناظم الاطباء).

دریافتگی. [دَرَزَکَ / تَ] (حامص مرکب) عقل. فراست. زیرکی. (ناظم الاطباء). [نظار. (از منتهی الارب). فهم. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛

دادگر شاهی کز دانش و دریافتگی سخنی بر دلش از ملک معما نشود.

منوچهری.

دریافتن. [دَرَزَکَ] (مص مرکب) یافتن به تحقیق کردن و واریدن. (آندراج). واقف شدن و دانستن و مطلع شدن. (ناظم الاطباء). دانستن. درایت. تفهم. فهمیدن. فهم کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ملتفت شدن. درک کردن. فهم کردن. ایبا. تفهم. تلقن. توجس. خشقه. (از منتهی الارب). ذبارة. زکن. شأن. شرح. **ظلاله فی فقه.** فقه. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). **فهم.** (دهار). لحن. (تاج المصادر بیهقی). معقول. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). وقف. (ترجمان القرآن جرجانی)؛ اندر آن حکمتی است ایزدی... مر خلق روی زمین را که درک مردمان از دریافتن آن عاجز است. (تاریخ بیهقی). خداوند سلطان آن فرمود درباب من بنده یگانه مخلص بی‌خیانت که از بزرگی وی سزید و من دانم که تو این دریافتی باشی. (تاریخ بیهقی).

بدین معنی آن شاه را خواست جفت

همان نیز دریافت جم کو چه گفت. اسدی.

بدین در مراد جم آن ماه بود

همان ماه معنیش دریافت زود. اسدی.

زمانه بسی پند دایدت ولیکن

تو درمی‌نیزی زبان زمانه. ناصر خسرو.

خطاب از حق بجز تو نیست با کس

اگر دریایی این معنی ترا بس. ناصر خسرو.

این گره از زبان من بردار تا با قوم فرعون که سخن گویم دریابند. (قصص الانبیاء ص ۹۷). قارون آن را [رقعه یوشع را] بدید چون زیرک بود دریافت و بدانست و رقعه طالوت نیز بستاند. (قصص الانبیاء ص ۱۱۵). در این دو آیه نکته‌ای است سخت نیکو چنانکه کم مفسری دریابد. (فارسانه ابن البلخی ص ۶). نسب آفریدن بدین نسبت که یاد کرده آمد بیشترین نسابه و اصحاب تواریخ دریافته‌اند الاکسانی که متبحرند. (فارسانه ابن البلخی ص ۱۱). قباد دریافت که چنان است که انوشروان میگوید. (فارسانه ابن البلخی ص ۸۷).

دریابد اگر به دل کنی فکرت

بشناسد اگر کنی به چشم ایما. مسعود سعد.

عقل کمال ترا در آنچه گمان برد

گشت که دریابد ای عجب نتوانست.

مسعود سعد.

ایشان دریافتند که او بدان اشارت چه می‌گوید. (مجمل التواریخ و القصص). رسول هندوان را او هدیه‌های بسیار آورده بود تبع اندر آن ظرایفها خیره مانده بود و گفت این همه از هندوستان خیزدا رسول دریافت و به تیزی گفت از زمین چنین آورند بیشتر. (مجمل التواریخ و القصص).

به جوی مغز نیست در سر وی

که سخن را معنایی دریاب. سوزنی.

بدان تا مردم آنجا کم شبانند

ز جادو جادوئها دریابند. نظامی.

خفه می‌گفتند سرها آن بدان

تا نباید که خدا دریابد آن. مولوی.

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر

کاین سخن را دریابد گوش خر. مولوی.

حلقه زن زین نیست دریابد که هست

پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست. مولوی.

چنین گفت بیننده تزهوش

چو سر سخن دریایی خموش. سعدی.

چو از کار مفسد خیر یافتی

ز دستش برآور چو دریافتی. سعدی.

ما را همه شب نمی‌برد خواب

ای خفته روزگار دریاب. سعدی.

قاضی دریافت که حال چیست. گلستان

سعدی. پسر به فراست دریافت. گلستان

سعدی. خواهر از غره بدید دریچه برهم زد

پسر دریافت دست از طعام باز کشید. گلستان

سعدی.

همه را بنگری و دریایی

رنج بینی و دردرس یایی. اوحدی.

تا چنین زنده‌ای تو در خوابی

چون بگیری تمام دریایی. اوحدی.

راست‌گوینده راست پند خواب

خواب یوسف که کج نشد دریاب. اوحدی.

دارند نباید که از ایشان فسادی آید که آن را در توان یافت و تلافی و تدارک ممکن نبود. (راحة‌الصدور راوندی). اندک مضرت را جاهل در نیابد تا چنان شود که به دانش آن را در نشاید یافت. (تاریخ طبرستان). سده؛ دریافتن خلل. (تاج المصادر بیهقی) (دهار).
— دریافتن کار کسان؛ انجام دادن کارشان. (یادداشت مرحوم دهخدا):
شغل همه برستی^۱ داد همه بستانی
کار همه دریابی حق همه بگزاری.

منوچهری.

گفت کار این پادشاهی دریاب و ضایع مکن تا نام پدران ما زنده گردد. (مجمل التواریخ و القصص). ترا از یزدان برآورد اگر این کار دریابی، قباد دریافت که چنان است که انوشیروان میگوید. (فارسنامه ابن البلخی ص ۸۷). ابدست آوردن. حاصل کردن. تحصیل کردن. بچنگ آوردن. نصیب کردن. پرداختن به:

بخوردند چیزی که دریافتند

سوی راه و بیراه بشتافتند.

ثمره این اعتراف و رفتار آن است که احاطه کند زیادتی فضل خدا را و دریابد مرتبه بلند ثواب را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۹). فرصت نگاه می‌داشت و حیلت می‌ساخت تا رضای آن خداوند را به باب ما دریافت و بجای بازآورد. (تاریخ بیهقی). حیلت [آلتوتاش] و یاران گرفت تا رضای آن خداوند به باب ما دریافت... و ما را از مولتان بازخواند. (تاریخ بیهقی). گفت مرا بلا ده تا در آن بلا صبر کنم و ثواب صابران دریابم. (قصص الانبیاء ص ۱۳۷).

بدین تندی ز خسرو روی برتافت

ز دست افکند گنجی را که دریافت. نظامی.

چو شیرین کیمیای صبح دریافت

از آن سیماب‌کاری روی برتافت. نظامی.

همان شیرینی پارینه دریافت

به شیرینی رسد هر کو شکر یافت. نظامی.

میدوید آن عاصی زیر و زبر

تا نماز مرده دریابد مگر. عطار.

اابدست آمدن. حاصل شدن. انماش.

(منتهی الارب). نیل. (یادداشت مرحوم

دهخدا). شامل شدن؛ گفتم مرا چیزی روایت

کن از رسول گفتن من او را بظاهر در نیافتم.

(تذکره الاولیاء عطار). جرجیس آن روز تا

شب نماز می‌کرد... و عیال ملک را نظر ربانی

در آمد و عنایت ایزدی وی را دریافت.

(قصص الانبیاء ص ۱۹۱).

— خود را دریافتن؛ به خود آمدن. متوجه

خود شدن. متوجه بدی یا خطر فعل خویش

۱- نل: بیسیجی.

این مرد ریخته شد. (تاریخ بیهقی). خداوند اگر بیند بنده را آگاه کند تا آنچه واجب است از دریافتن بجای آورده شود. (تاریخ بیهقی). امید همگان به خواجگ بزرگ است زنهار زنهار. تا این تدبیر خطا را بزودی دریابد و پوست‌باز کرده نویسد. (تاریخ بیهقی). اگر از جانبی خبری تازه گشتی بازگفتندی و اگر جانبی را خلل افتاده بودی به نامه و سوار دریافتندی، چنانکه حکم حال و مشاهده واجب کردی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵). نفس گوینده پادشاه است مستولی و قاهر... خشم لشکر این پادشاه است که بدیشان خللها را دریابد و ثغور را استوار کند و دشمنان را براند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۶). هیچ کس زهره ندارد که ایشان را [پادشاهان را] خلل و خطائی که از ایشان زود [بازنماید] آن را دشوار در توان یافت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۹). گفت قانده بیچاره را بد آمد و این در توان یافت. (تاریخ بیهقی). وی در تدبیر و تعلیم بد کرد که روزگاری در آن باید تا او را در توان یافت. (تاریخ بیهقی). وی در تدبیر و تعلیم بد کرد که روزگاری در آن باید تا او را در توان یافت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۹). تا به دل قوی این خلل را به کفایت و کاردانی و ممانت رای دریابی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۰۱). اگر چیزی رفته است که از آن وهنی به جاه وی یا کراهتی به دل وی پیوسته است آن را به واجبی دریافته شود. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۳). اگر در چیزی خلل است بزودی باید دریافت که آمدن ما سخت نزدیک است. (تاریخ بیهقی ص ۳۴). اگر طاعتی ببینیم... عدلی کنیم و نیکو داشتی که از آن تمامتر نباشد و اگر بخلاف آن باشد از ما دریافتن بیند فراخور [تاریخ بیهقی]. آنجا بیاشم دوسال تا این خللها دریافته آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۷).

چو شب بد ولیکن چو بشتافتی

به تک روز بگذشته دریافتی. اسدی.

هلاکم کرده بود آن چشم جادوش

یک افسون لبش آن کار دریافت.

سید حسن غزنوی.

او را بیش از آنکه اندیشه او خللی آورد که در

توان یافت بازداشتی. (فارسنامه ابن البلخی

ص ۹۲). پس سلطان روی به عراق نهاد...

چون به بغداد رسید آن حادثه را دریافت و

بساسیری را بگرفت. (راحة‌الصدور

راوندی). عمرین الخطاب گفت. هرگز کاری

کوچک نگذاشتم تا بزرگ شود. بل. به کوچکی

دریافتم و مادتش منقطع کردم. (راحة‌الصدور

راوندی). صواب نباشد ایشان را به خراسان

راه دادن که خیلی بسیارند و ساز و بعدت

ز روی دوست دل دشمنان چو بگریزاید

چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا. حافظ.

تدبر؛ حقیقت چیزی دریافتن. (از منتهی

الارب). تطفیل؛ دریافتن حقیقت سخن را. (از

منتهی الارب). تفهم؛ دریافت به درنگ.

(دهار). شرب؛ دریافتن سخن. (تاج المصادر

بیهقی) (دهار). عکل؛ به رأی خود دریافتن.

(از منتهی الارب). غیاوة؛ نادریافتن. فراسه؛

چیزی به گمان دریافتن. (دهار). فهامة؛ به دل

دریافتن. (از منتهی الارب). لحن؛ دریافتن و

خبردار و آگاه گردیدن به حجت خود. (از

منتهی الارب). مفاطنة؛ با یکدیگر دریافتن.

(دهار). استماء؛ نیکوئی درکی دریافتن. (از

منتهی الارب). ایدیا کردن. شناختن؛ چنین

گفته‌اند... که ذات خویش را بدان که چون

ذات خویش را بدانستی چیزها را دریافتی.

(تاریخ بیهقی). این مرد احوال و عادت امیر

محمود نیک دریافته بود. (تاریخ بیهقی چ

ادیب ص ۴۰۸). معلوم کردن و ادراک کردن

و دریافت کردن. (ناظم الاطباء). درک.

دریافت. احساس. ادراک. (دهار). بؤه. تیانه.

تین. عقل. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). علم.

(منتهی الارب): چون ازین فصل فارغ شدم

آغاز فصلی دیگر کردم چنانکه... گوشه آن را

زودتر دریابد. (تاریخ بیهقی).

چنانکه بیضه عنبر به بوی دریابد

مرا بداند آنها که شمر من خوانند.

معودسعد.

فرق میان هوا و بخار آن است که بخار را به

حس بصر ادراک توان کرد و هوا را به حس

بصر در توان یافت. (کائنات جو ابوحاتم

اسفزاری). احساس؛ دریافتن به حس.

(دهار). استکاه؛ دریافتن بوی دهن کسی

خواستن. حاسة؛ آنچه بدان دریابد چیزی را.

(دهار). لفظ؛ آواز پوشیده که دریابد. (دهار):

اا پیشگیری کردن. چاره جستن از پیش؛

چون... خواستی [پادشاه] که حشمت

سطوت براند که اندر آن ریختن خونها و

استیصال خاندانها باشد ایشان (عقلا) آن را

دریافتند و محاسن و مقایب آن ویرا

باز نمودندی. (تاریخ بیهقی). تلافی. ترمیم.

استدراک. (یادداشت مرحوم دهخدا). تدارک.

(المصادر زوزنی) (دهار). تدافی. تلافی. (از

منتهی الارب). ترمیم کردن. تدارک کردن.

مرمت کردن. استدراک کردن. (یادداشت

مرحوم دهخدا). اصلاح کردن. جبران کردن؛

سبک دامن داد برتافتی

گذشته بجستی و دریافتی. فردوسی.

نیک و بد این عالم پیش و پس کار او

زودا که تو دریابی زودا که تو بنگاری.

منوچهری.

هرچند سلطان پادشاهانه دریافت ولی آب

شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا): اشکبندیو- شمشیر را برآوردی که بر دختر زند دختر برتسید و بدوید، اسکندر خود را دریافت و گفت [با خود] این نه جای تندی است. (اسکندرنامه نسخه مرحوم سعید نفیسی).

— دریافتن دل کسی را؛ رفع کردن کدورت قلبی کسی را. استمالت کردن. دلجوئی. (یادداشت مرحوم دهخدا): گفتم من که بونصرم ضامنم که از آلتوناش جز راستی و طاعت نیاید، گفت هر چند که چنین است دل وی را دربرای یافت. (تاریخ بیهقی).
دلم را سبک باز دریافتی
چو خاطر بجای دگر تافتی.

نزاری قهستانی (دستورنامه ص ۷۲).
— دریافتن آمدن دل کسی؛ به لطف و نرمی آورده شدن دل او؛ شفاعت کرد تا دل سلطان معظم دریافتی آید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۹۷). پس از آن به یک هفته بونصر نامهای نویسد و این حال را شرح کند همه و دل وی را دریافتی آید. (تاریخ بیهقی).

|| پیدا کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
|| یافتن. دیدار کردن. ملاقات کردن؛ من که عبدالرحمان فضولی... آن دوتن را که بازوی امیر گرفته بودند دریافتن و پرسیدم که امیر آن سجده چرا کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۹). زجر و توییحی که بر تلامذه کردی در حق او روا نداشتی و وقتی که به خلوتش دریافتی گفتمی... (گلستان سعدی). || رسیدن. (ناظم الاطباء). واصل شدن به کسی یا چیزی. ملاغفه. (از منتهی الارب):

گرایین غرم دریابد او را به تاز
همه کار گردد به ما بر دراز. فردوسی.

بیاورد شیرنگ بهزاد را
که دریافتی روز کین باد را. فردوسی.

که دریافتی او روز تک باد را. فردوسی.
بره بگریخت موسی... بر اثر وی بدوید بر آن جمله که چون دریابد چویش بزند. (تاریخ بیهقی). کیخسرو در دنبال شیده می تاخت تا

او را دریافت و عمودی بر سر او زد و برجای بکشت. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۴۶). این عمرو چنان بدویدی که کس او را دریافتی. (مجمعل التواریخ و القصص).

رفتگی رفت و آن قضا بشتافت
تیر بگذشته چون توان دریافت. سنائی.

چون قصد او [زن] کردیم بگریخت، و در هزیمت چنان دوید که همانا هیچ اسب او را دریافتی. (چهار مقاله ص ۱۵). چون میزبان بسیارگو به تک و پو مرا دریافت عنان طلب برتافت. (مقامات حمیدی).

از سوزش کون دوانه گردی
زان گونه که درنیابدت تیز. سوزنی.

برق خاطف دو اسبه غبار او را دریافتی. (سندبادنامه ص ۲۵۲). عزم او که طلیعه لشکر قضاست روز رفته را دریابد. (سندبادنامه ص ۱۲). محمدین زید بدنیال او می شد تا دریافت و بگرفت پیش برادر آورد. (تاریخ طبرستان).
دمادم او برسید و خزاین و بنه را دریافت. (تاریخ طبرستان).

عاقبت دریافت او را و بدید
گفت مزده ده که دستوری رسید. مولوی.
رسول علیه السلام... گفت از پس او بروید و نامه از او بستانید و بگفت که به کدام راه می رود ایشان برفتند و او را دریافتند. (تفسیر ابوالفتح رازی).

— دریافتن عهد؛ درک فرمان کسی را کردن؛ خسرو اگر عهد تو دریافتی
دل به تو دادی که تو شیرین تری. سعدی.
|| درک کردن. به صحبت رسیدن.
— دریافتن کسی؛ به او رسیدن؛

چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب
صلا درداد خسرو را که دریاب. نظامی.

|| دیدن؛ مخضرمون، شاعرانی که جاهلیت و اسلام را دریافتند. (یادداشت مرحوم دهخدا):
آنجا منجاور گشت و بعضی اولیاء را دریافت و با امام ابوحنیفه مدتی هم صحبت بود. (تذکره الاولیاء عطار). تا چنان شد [حسن بصری] که صد و سی تن از صحابه دریافت و ارادت او به امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه بوده است. (تذکره الاولیاء عطار). || گرفتن. اخذ کردن؛ روزی هادی صحنی برنج نمی بخورد و نیسی در وی زهر کرد و به مادر فرستاد و گفت این مرا خوش آمد و به تو فرستادم. خیزران دریافت^۱ و بخورد سگی دادند در حال ببرد. (مجمعل التواریخ و القصص).

تخت زمرد زدهست گل به چمن
راح چو ~~طیلس~~ آتشین دریاب. حافظ.
|| اثر کردن. رسیدن؛

چشم بد ناگهان مرا دریافت
کارم از چشم بد رسید بجان. فرخی.
|| گرفتن. تأثیر کردن. فروگرفتن. ادراک. در رسیدن؛

خدا یگانا دریافت مرا اندوه
ز غم قرار ندارم همی مرا دریاب. مسمودسعد.

— دریافتن شراب کسی را؛ مست کردن او را. گرفتن او را. تأثیر کردن شراب در او. مست شدن او با شراب. (یادداشت مرحوم دهخدا):
آنچه گفته اند که غمنا ک را شراب باید خورد تا

تفت غم بنشانند بزرگ غلطی است، بلی درحال بنشانند و کمتر گردانند اما چون شراب دریافت و بخت خماری منکر آرد. (تاریخ بیهقی). امیر یوسف را شراب دریافتی بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۳). بوسهل

فرصت نگاهداشته بود... و وقتی چسته که خداوند را شراب دریافتی و برآن نسخت به خط عالی ملطفه شده... (تاریخ بیهقی). فرخی را شراب تمام دریافتی بود و اثر کرده، بیرون آمد و زود دستار از سر فروگرفت. (چهارمقاله ص ۶۴).

گرچه همچون روان سخن گویند
ورچه همچون خرد سخن دانند
من شرابم که شان چو دریابم
هر دو از کار خود فرومانند. (چهارمقاله).
هک؛ دریافتن نیب کسی را. (از منتهی الارب).

— دریافتن شرم کسی را؛ شرم زده شدن. خجل گشتن.

|| ملازم گرفتن. ملازم شدن؛
به پیشگاه بزرگان گرت بنگذارند
قنیر باش و زمین بوس و آستان دریاب.

قطران (آندراج ذیل دریاب).
|| اغنیمت شمردن. فرصت شمردن. اغتنام. اغتنام کردن. روندهای را گرفتن؛

دریاب تو این یک دم فرصت که نه ای
آن تره که بدروند و دیگر روید. خیام.
همت به دلم گفت که جاه آمد میزیر
عزلت به دلم گفت که فقر آمد دریاب. خاقانی.

اگر تجلی صبح صادق شریعت را در نمی توان
یافت از اشعه شمس الدینی اقتباس انوار
می توان کرد. (منشآت خاقانی ج دانشگاه ص ۳۸۱).

چو وقت آمد ملک را گفت بشتاب
مبارک طالع است این لحظه دریاب. نظامی.

دریاب کزین جهان گذر خواهد بود
وین حال بصورت دگر خواهد بود. سعدی.
دریاب کون که نعمت هست بدست
کاین نعمت و ملک میرود دست بدست.

سعدی.
هر که منظوری ندارد عمر ضایع می گذارد
اختیار اینست دریاب ای که داری اختیاری. سعدی.

دریاب دمی صحبت یاری که دگر بار
چون رفت نیاید به کند آن دم و ساعت. سعدی.

به کنج عبادت بخوام نشست
که دریابم این پنج روزی که هست. سعدی.

حق اینها بدان که اربابند
مقیلان این دقیقه دریابند. اوحدی.

چشم گیتی تویی مرو در خواب
فرصت از دست می رود دریاب. اوحدی.
امروز که بازاریت پرجوش خریدار است

۱- به معنی درک کردن و پی بردن نیز ایهام دارد.

دریاب و بنه گنجی از مایه نیکوئی. حافظ.
 زمان خوشدلی دریاب و دریاب
 که دایم در صدف گوهر نباشد. حافظ.
 - دریافتن وقت؛ در کار سودمند بکار بردن
 آن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
 وقت دریاب به هر کار که سودی نکند
 نوشدارو که پس از مرگ به سهراب دهند.
 (تاج المآثر).
 || یاری و معاونت کردن و مدد نمودن. (از
 ناظم الاطباء). به فریاد رسیدن. به داد رسیدن.
 یاری کردن؛ بوی سیهالار نامه رفت که
 آتوتاش را دریاب. (تاریخ بهیقی ج ادیب
 ص ۶۲۷).
 خدایگانا دریافت مر مرا اندوه
 ز غم قرار ندارم همی مرا دریاب.
 مسعود سعد.
 الله الله مسلمانی را دریاب که دشمن مستولی
 شد. (راحة الصدور).
 تا غرقه نشد سینه در آب
 رحمت کن و دست گیر و دریاب. نظامی.
 نخست آتش دهد چرخ آن گهی آب
 بحال تشنگان دربین و دریاب. نظامی.
 صبرم شد و رخت عقل بریست
 دریاب و گرنه رفته ام از دست. نظامی.
 با سید عامری درین باب
 گفت آفت نارسیده دریاب...
 دریاب که مبتلای عشقم
 آزاد کن از بلای عشقم. نظامی.
 اسیر بند بلا را چه جای سرزنی است
 گرت معاونتی دست می دهد دریاب. سعدی.
 دریاب عاشقان را کافزون کند صفرا
 بشو تو این سخن را کاین است یادگاری.
 سعدی.
 گرش رحمت حق نه دریافتی
 غرورش سر از جاده برتافتی. سعدی.
 به روزگار سلامت شکستگان دریاب
 که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند. سعدی.
 بهار می گذرد دادگسترا دریاب
 که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشد.
 حافظ.
 تشنه بادیه راهم به زلالی دریاب
 به امید که درین ره به خدا می داری.
 حافظ.
 کشته غمزه خود را به زیارت دریاب
 زانکه بیچاره همان دل نگران است که بود.
 حافظ.
 دائم گل این پستان شاداب نمی ماند
 دریاب ضعیفان را در وقت توانائی. حافظ.
 || تعب و رنج رسانیدن. (یادداشت مرحوم
 دهخدا): این برنار که از فرزندان ملوک است
 و گردش روزگار او را دریافته ببر و بدانچه
 خدا ترا داده است با خویشان انباز کن. (تاریخ

بهیقی). || نداشتن. || پرداختن و تمام کردن.
 || در پی چیزی رفتن و گرفتن. || آزمودن و
 تجربه کردن. (ناظم الاطباء).
دریاقنی. [دَرِّ قَ] (ص لیاقت) قابل
 دریافتن. درخور اعتنا و توجه و فهم و درک و
 تدارک و تلافی و جبران:
 دریاقنی است غور این کار
 برتافتنی است جور این بار. نظامی.
 و رجوع به دریافتن شود.
دریاقته. [دَرِّ قَ / ت] (نصف مرکب) نعت
 مفعولی (در معنی فاعلی) از دریافتن.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). عاقل. فهیم. بافهم.
 یا ادراک ابوسهل حمدوی مردی کافی و
 دریافته است. (تاریخ بهیقی ج ادیب
 ص ۱۴۵). مردی سخت کافی و دریافته بود.
 (تاریخ بهیقی ص ۳۹۵). سلطان مسعود...
 داهی تر و بزرگتر و دریافته تر از آن بود که تا
 خواجه احمد حسن برجای بود وزارت به
 کسی دیگر دهد. (تاریخ بهیقی ص ۱۴۹). از
 وی [حاجب غازی] صورتهای می بنگاشتند و
 امیر [مسعود] البته نمی شود و بر وی چنین
 چیزها پوشیده نشدی و از وی دریافته تر...
 پادشاه کسی ندیده است. (تاریخ بهیقی ص
 ۱۳۸). || نعت مفعولی (در معنی مفعولی).
 مدرک. معلوم. مفهوم. (دهار). محسوس. به
 حس دریافته. (دهار).
دریاقنی. [دَرِّ قَ] (ص نسبی، مرکب)
 دریافته شده. مأخوذ. گرفته شده. دریافت
 شده. || آنچه تاجر از دیگران می گیرد و به
 حساب خود میبرد. (لغات فرهنگستان).
 مقابل پرداختی؛ وجه دریاقنی من فلان مبلغ
 است.
دریاقش. [دَرِّ قَ] (ص مرکب) دریابوش.
 دریابانند. دریا کردار. بحرسان در کثرت و
 بسیار. || موی و موج زدن؛ با جیوش کوه پیکر و
 عتاکر دریاقش... بر اطراف ممالک شروان...
 معسکر و مخیم فرمود. (منشآت خاقانی ج
 دانشگاه ص ۱۷۵).
دریاق. [دَرِّ / وِز] (معرب، لا) تریاق. (منتهی
 الارب) (اقرب الموارد). تریاق. (دهار). لغتی
 است در تریاق و آن معرب از رومی است. (از
 المعرب جوایقی). چیزی که الم و غم میبرد.
 یادزهر. یازهر. یک قطعه از آن «ثریاقه»
 باشد. (از اقرب الموارد). طرّاق. طریاق.
 (المعرب). و رجوع به تریاق شود. || می.
 (منتهی الارب). خمر. (از اقرب الموارد). و
 رجوع به تریاق شود.
دریاقه. [دَرِّ قَ / وِز] (معرب، لا) یک
 قطعه از دریاق. (از اقرب الموارد). تریاق.
 (منتهی الارب). || می. (منتهی الارب). رجوع
 به دریاق و تریاق شود.
دریاک. [دَرِّ] (لا) بر وزن و معنی تریاک

است که افیون باشد. و دفع کننده زهر را نیز
 گویند و معرب آن تریاق است. (بهران). (از
 آندراج). رجوع به تریاک شود.
دریاکاره. [دَرِّ] (ص مرکب) آنکه کار دریا
 کند. (آندراج). ملاح و کشتیان. (ناظم
 الاطباء):
 گفت کای از ضمیر دریا کار
 گشته بازاریگان دریابار.
 میرخسرو (از آندراج).
دریاکش. [دَرِّ کَ / ک] (نصف مرکب)
 دریا کشته دریانوش. که شراب بسیار تواند
 نوشید. که بس شراب تواند خوردن. || کنایه از
 شرابخواری که دیر مست شود. (بهران). کنایه
 از شراب خواری است که زود مست نشود.
 (انجمن آرا). کنایه از شرابخواره که: بندیر
 مست شود و این مقابل تنک شراب است.
 (آندراج):
 در صف دریا کشان بزم صبحی
 جام چو کشتی کش خرام برآمد. خاقانی.
 همه دریاکش و چون دریا سرمست همه
 طبع با می چو صدف با گهر آمیخته اند.
 خاقانی.
 دریا کشان کوه جگر یاده به کف
 کز تف به کوه لرزه دریا برافکنند. خاقانی.
 بس زر رخسار کان دریا کشان سیم کش
 بر صدف گون ساغر گوهر فشان افشاندند.
 خاقانی.
 به انصاف دریا کشانند کآنجا
 ز جور نهنگ عنا می گریزم. خاقانی.
 کوساکی دریا کشان کوساغر دریانشان
 کز عکس آن گوهر فشان بینی صدف سان صبح را.
 خاقانی.
 تشنگانی که ز جان سیر شدند از می عشق
 دل دریا کش سرمست چو دریا بینند.
 خاقانی.
 بهر دریا کشان بزم صبح
 کشتی زرنگار بندد صبح. خاقانی.
 ساقی دریا کشان آخر کجاست
 ساغر کشتی نشان آخر کجاست. خاقانی.
 پیش دریا کشی چو خاقانی
 یاد شه گیر و کشتی زرکش. خاقانی.
 یک گوش ماهی بده از می که حاضرند
 دریا کشان ره زده عطشان صبحگاه. خاقانی.
 در مجلس وصالت دریا کشند مستان
 چون دور خسرو آید می در سبو نماند.
 میرخسرو (آندراج).
 شوق دریا کش و در شیشه کم ظرف فلک
 آنقدر خون جگر نیست که یک جام شود.
 صائب (از آندراج).
 برنیارد سرمه دان دریا کشان را از خمار
 دیده آهو چه تسکین دل مجنون دهد.
 صائب (از آندراج).

دریا کف. [دَزْ كَ] (ص مرکب) شخصی جو جوانمرد. (ناظم الاطباء):
از کف ساقیان دریا کف در فشان گشت کامهای صدف. نظامی.
دریا کنار. [دَزْ كَ] (ل مرکب) ساحل دریا. (ناظم الاطباء). لب دریا. ساحل. آنجا که خشکی به دریا پیوندد. اراضی کنار دریا. (یادداشت مرحوم دهخدا):
چو شد سلم تا پیش دریا کنار ندید ایچ کشتی و راه گذار. فردوسی.
کهی بد همانجا به دریا کنار گرفته ز دریا کنارش ستار. اسدی.
شه طنجه را نزد دریا کنار گرفتند از ایران گروهی سوار. اسدی.
سوی «تاملی» شادخوار آمدند بنزدیک دریا کنار آمدند. اسدی.
پیرسید باز از بر کوهسار کدام است شهری به دریا کنار. اسدی.
خون رزان ریخته^۱ و ز پی کین خواستن تاختن آورد باد از بر^۲ دریا کنار. خاقانی (چ عبدالرسولی ۱۸۵).
نقش سر زلف او رست مرا در بصر زانکه بهم در خورد^۳ عنبر و دریا کنار. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۷۸).
وز آنجا روان شد به دریا کنار پذیرفت یکچندی آنجا قرار. نظامی.
چو موکب در آرم به دریا کنار کنم هفتامی مرغ و ماهی شکار. نظامی.
از زیر مکه دلیل گرفت تا دریا کنار نزدیک عسافن. (نزهة القلوب مقالة سوم ص ۱۷۰).
|| بلاذ^۴ زمین مسطح و رویاز کنار دریا که از شن و ماسه و سایر نهشت های امواج تشکیل میشود و بالاحص (مخصوصاً در فارسی) قسمتی از ساحل که در آنها وسایل ماندن و استحمام و تفریحات دیگر کنار دریا فراهم شده باشد. (از دائرة المعارف فارسی).
|| گوشه ای از دریا. بخشی از دریا که در مجاورت ساحل واقع است:
بیارید چشمش چو ابر بهار کنارش ز دیده چو دریا کنار. فردوسی.
چو گاوی یکی جانور تیزپوی ز دریا کنار آمدی نزد اوی. اسدی.
بفرموده ام تا به دریا کنار بیارند کشتی دویاره هزار. اسدی.
در جوی شهر گوهر معنی طلب مکن غواص وار گوشه دریا کنار گیر. سنائی.
سوی زرفی آمد ز دریا کنار به دریای مطلق درانکنند بار. نظامی.
هم از آب دریا به دریا کنار تلاوشگهی دید چون چشمه سار. نظامی (اقبالنامه ص ۱۸۸).
به شهری در آمد ز دریا کنار

بزرگی در آن ناحیت شهریار. سعدی.
دریا کنار. [دَزْ كَ] (ایخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان واقع در ۹ هزارگزی خاور لنگرود و ۴ هزارگزی شمال رودسر و راه چمخاله، با ۱۱۱۲ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
دریا گذار. [دَزْ كَ] (نصف مرکب) دریا گذارنده. گذرکننده از دریا. دریابر. که از دریا عبیره کند و بگذرد:
خسرو فرخسیر بر باره دریا گذار با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار. فرخی.
خسرو غازی سر شاهان و تاج خسروان میر محمود آن شه دریادل دریا گذار. فرخی.
فرود آمد از پشت پیل و نشست بر آن یلتن خنگ دریا گذار. فرخی.
تیغشان باشد چو آتش روز و شب بدخواه سوز اسبشان باشد چو کشتی سال و مه دریا گذار. فرخی.
جاری به کوه و دریا چون رنگ و چون نهنگ آن کوه کوب هیکل دریا گذار باد. سعوسعد.
سی سر قبل حصن هیکل کوه صفت دریا گذار از آن کفار سلطان را بدست آمد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۷۲).
دریا گز. [دَزْ كَ] (ص مرکب) ملاح. کشتیان. دریا کار. (ناظم الاطباء).
دریا گرفتگی. [دَزْ كَ رِت / ت] (حامص مرکب)^۵ حالت دریا گرفته. حالت تهوع در سفر دریا، مثل کوه زدگی. (یادداشت مرحوم دهخدا). دریازدگی. بحار. سَدَر. هُدَام. و رجوع به دریا زدگی شود.
دریا گزفته. [دَزْ كَ رِت / ت] (ن منف مرکب) دریا زده. مبتلی به بیماری دریا. آنکه حالت تهوع و سرگیجه و دل بهم خوردگی یافته باشد در سفر دریا.
دریا گری. [دَزْ كَ] (حامص مرکب) عمل دریا گر. ملاحی. کشتیانی. (ناظم الاطباء):
از که دریا گری آموخت خیال تو مگر رهنمایش شده این اشک چو پروین من است. حافظ (از آندراج) ۶.
دریا گوش. [دَزْ] (ل مرکب) مهره و صدف. (آندراج).
دریامان. [دَزْ] (ایخ) دهی از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۳ هزارگزی شمال گرمی و ۳ هزارگزی به شوشه گرمی با ۱۲۸ تن سکنه آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
دریان. [دَزْ / دِزْ] (ع مص) دریا. (از منتهی

الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به دریاچه شود.
دریانوال. [دَزْ نَ] (ص مرکب) جوانمرد و سخنی. (ناظم الاطباء).
دریانوالی. [دَزْ نَ] (حامص مرکب) سخاوت بی نهایت. (ناظم الاطباء).
دریانورد. [دَزْ نَ] (نصف مرکب) دریانوردنده. دریارو. آنکه در دریا رود. (آندراج). مسافر دریا. (از لغت محلی شوشتر - خطی). بحریما. بحری. || ملاح. کشتی بان. کشتی ران. نوتی. نواتی:
خاطرم فعل است کو دریا نورد آمد^۷ چو شیر شیر بستن گریه آسا بر تابید پیش از این. خاقانی.
|| کنایه از عرفا و ارباب ذوق. (لغت محلی شوشتر خطی).
دریانوردی. [دَزْ نَ] (حامص مرکب) عمل دریانورد. مسافرت در دریا. || کشتی رانی. (ناظم الاطباء). || املاحی. کشتیانی. و رجوع به دریانورد شود.
دریانوش. [دَزْ] (نصف مرکب) دریانوشنده. دریا کش. کنایه از شراب خواری است که زود مست نشود. و رجوع به دریا کش شود.
دریاوار. [دَزْ] (ص مرکب) چون دریا. دریافش. بحران: جواهر تهیت نثار کرد بر دست دریاوار و بازوی نهنگ کردار... (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۹).
دریاوارسرو. [دَزْ سَ] (ایخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در یک هزارگزی خاور رودسر و کنار راه شوشه رودسر به شسوار: با ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از نهر پل رود تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
دریا وائیدن. [دَزْ دَ] (مص مرکب) دریابائیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). آموزاندن. فهماندن. اقامه. انهاء. الحان. (تاج المصادر بیهقی). تفهیم. (المصادر زوزنتی) (تاج المصادر بیهقی).
دریاورز. [دَزْ وَ] (نصف مرکب) آنکه در کشتی ها کار کند مانند ناخدا و جاشو و غیره. (یادداشت مرحوم دهخدا). دریانورد. ملاح:
در این دریا بر راه بحرین تا قیس دو کوه نهفته است آن را عوبر و کسیر خوانند کشتی را از ۱- ذل: ریختن. ۲- ابراز سر. ۳- ذل: درخور.
4 - plage. 5 - mal de mer. ۶- اما ببت در دیوان حافظ چ قزوینی (ص ۳۷) به این صورت است:
یارمن باش که زیب فلک و زینت دهر از مه روی تو واشک چو پروین من است.
۷- در ج سجادی ص ۳۴۰: صحرا نورد آید، و در این صورت شاهد مانیت.

آن خوف عظیم بود اما دریاورژین آن موضع را شناسند و از آن احتراز نمایند. (نزهة القلوب ص ۲۳۴ ج اروپا). چون دریاورزان آن مرغ را [فنون را] ببینند بر آنکه دریا ساکن خواهد بود شادبها کنند. (نزهة القلوب). دریاورزان آن را [دلفین را] مبارک دانند. (نزهة القلوب). نون به مرتبهای بزرگ باشد که دریاورزان گویند طولش از یک دو فرسنگ میگذرد. (نزهة القلوب). دریاورزان آن را ببینند پوست همجنس آن برکشتی بپندند زخم او بر آن پوست مؤثر نباشد. (نزهة القلوب). دریاورزان چون او را ببینند اکوی حیض از کشتی درآویزند تا برمد و کشتی را آسیب نرساند. (نزهة القلوب).

دریاوش. [دَزِ وَ] (ص مرکب) دریافش. دریا کردار. همانند دریا. بحرسان.

— دست دریاوش؛ کف بخشیده و کریم؛ امیر ارغون در راه دست دریاوش چون یاران نیسان گشاده گردانید. (جهانگشای جویی).

دریاه. [دَزِ] (ل) بحر. دریا؛ اسکندریه بر ساحل دریا روم نهاده است. (مجمل التواریخ و القصص). چون از دریا برآمد و لشکرگاه بهمین آن پندر پنداشت. (مجمل التواریخ و القصص).

دریاهک. [دَزِ هَ] (مصنفر) دریاک. دریاچه. دریایک. دریاژه. آبیسر. بخیره. در میان این باغ دریاهکی کرده از هر جانب تیر پرتابی. (از تاریخ طبرستان). به ناحیت پرم به قصبه همچین قصر و دریاهک و باغ. (تاریخ طبرستان).

دریای آبسکون. [دَزِ ي بَ / پ] (لخ) دریای خزر. دریاچه خزر. بحر خزر. بحیره جرجانیه. دریای گرگان. رجوع به خزر و آبسکون در ردیفهای خود شود.

دریای آبی. [دَزِ ي] (لخ) بحر ازرق. دریای آسمانی. یکی از دو شعبه که رود نیل را تشکیل میدهد.

دریای آتلانتیک. [دَزِ ي] (لخ) اقیانوس اطلس. رجوع به اطلس و دریای محیط در ردیفهای خود شود.

دریای آدریاتیک. [دَزِ ي] (لخ) شاخه‌ای از دریای مدیترانه میان ایتالیا و شبه جزیره بالکان. طولش ۸۰۵ کیلومتر و عرض ۹۶ تا ۲۲۵ کیلومتر و حداکثر عمقش ۱۲۳۰ متر است. سواحل پست غربی و شمالی آن به کشور ایتالیا و سواحل سخت شرقی آن به یوگسلاوی و آلبانی تعلق دارد. (از دائرة المعارف فارسی).

دریای آرال. [دَزِ ي] (لخ) دریاچه بزرگی است در آسیا در ترکستان غربی به مساحت ۶۶ هزار کیلومتر مربع واقع در اتحاد جماهیر شوروی در جمهوری قزاقستان. و

رودهای سیحون و جیحون به آن میریزد عمقش به ۶۸ متر میرسد و ده درصد نمک دارد. دریاچه خوارزم. بحر خوارزم. بحیره خوارزم. (از دائرة المعارف فارسی). رجوع به دریاچه خوارزم در ردیف خود شود.

دریای آرف. [دَزِ ي زُ] (لخ) ^۱ دریائی است بوسعت حدود ۳۸ هزار کیلومتر مربع از شاخه‌های شمالی دریای سیاه که بوسیله تنگه کرج با این دریا مرتبط است. رودهای دون و کویان به آن میریزند. (از دائرة المعارف فارسی).

دریای آزوو. [دَزِ ي] (لخ) ^۲ دریای آرف. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۵۸۲). رجوع به دریای آرف در ردیف خود شود.

دریای آسمانی. [دَزِ ي شُ / س] (لخ) بحر ازرق. دریای آبی. یکی از دو شعبه‌ای که رود نیل را تشکیل میدهد.

دریای آمویه. [دَزِ ي ئِ] (لخ) آمودریا. رود جیحون. رجوع به آمودریا و آمویه (رود) در ردیفهای خود شود.

دریای ابیض. [دَزِ ي اَبِ ي] (لخ) دریای سفید. بحر ابیض. بحر روم. دریای مدیترانه. رجوع به بحر الابيض ذیل بحر و ابیض و دریای مدیترانه در ردیفهای خود شود.

دریای احمر. [دَزِ ي اَم] (لخ) دریای سرخ. بحر احمر. رجوع به بحر قلزم ذیل بحر شود.

دریای اخضر. [دَزِ ي اَض] (تسکریب وصفی، مرکب) دریای سبز. دریای سیزرنگ. || (مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان):

دریای اخضر فلک و کشتی هلال هستند غرق نعمت حاجی قوام ما. حافظ. — موج دریای اخضر تیغ؛ حرکت سریع

شمشیر بران و آبداره گوه را چون سفینه بشکافت موج دریای اخضر تیفش. خاقانی.

دریای اخضر. [دَزِ ي اَض] (لخ) دریای سبز. نام دریائی است. (برهان). نام دریایی از هفت دریا که هر یکی شاخی از بحرال محیط است. (غیاث) (آندراج). اقیانوس هند. (ناظم الاطباء). جغرافیون عرب این نام را اکثر به محیط کبیر و گاه به دریای سفید (مدیترانه) داده‌اند. رجوع به اخضر و بحرال اخضر و دریای سبز و دریای محیط در ردیفهای خود شود.

دریای اری توه. [دَزِ ي اِ رِ] (لخ) هرودت در تاریخ خود دریای سرخ را بدین نام خوانده‌است. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۵۰۹). رجوع به بحرال احمر و دریای سرخ در ردیفهای خود شود.

دریای ازرق. [دَزِ ي اَر] (لخ) بحر ازرق.

یکی از دو شعبه‌ای که رود نیل را تشکیل میدهد.

دریای اژه. [دَزِ ي اِ زِ] (لخ) بحرالجزائر. شاخه‌ای از دریای مدیترانه بطول حدود ۶۴۰ کیلومتر و عرض ۲۲۰ کیلومتر واقع بین یونان و آسیای صغیر که بوسیله داردانل با دریای مسمره مرتبط است. (از دائرة المعارف فارسی). و رجوع به بحرالجزائر ذیل بحر شود.

دریای اسود. [دَزِ ي اَسْ وَ] (لخ) بحر اسود. دریای سیاه. رجوع به بحر اسود ذیل بحر و دریای سیاه شود.

دریای اصفر. [دَزِ ي اَف] (لخ) بحر اصغر. دریای زرد. رجوع به بحر اصفر ذیل بحر شود.

دریای اعظم. [دَزِ ي اَط] (لخ) بحر اعظم. دریای محیط. دریای بزرگ. اقیانوس کبیر. رجوع به اعظم و بحراعظم ذیل بحر شود.

دریای اقیانوس. [دَزِ ي اُ] (ل مرکب) دریایی را گویند که با اقیانوس مرتبط است مانند خلیج پارس و غیره. (تاریخ ایران باستان ص ۱۴۸). و رجوع به دریای بزرگ شود.

دریای الماس. [دَزِ ي اَ] (لخ) بحر الماس. رجوع به بحرال الماس ذیل بحر شود.

دریای اندلس. [دَزِ ي اَدَل] (لخ) بحر اندلس. رجوع به بحرال اندلس ذیل بحر شود.

دریای باب الابواب. [دَزِ ي بَاب] (لخ) بحر باب‌الابواب. بحر خزر. دریای خزر. رجوع به خزر و بحر خزر (ذیل بحر) و دریای خزر در ردیفهای خود شود.

دریای باشقر. [دَزِ ي قِ] (لخ) دریایی در اقلیم هفتم. رجوع به باشقر در ردیف خود شود.

دریای بالتیک. [دَزِ ي] (لخ) شاخه‌ای از اقیانوس اطلس در اروپای شمالی محاط بین سوئد، فنلاند، شوروی، لهستان، آلمان و دانمارک. مساحت آن با خلیجهای بوتنی و فنلاند و ریگا در حدود ۴۱۴ هزار کیلومتر مربع است. (از دائرة المعارف فارسی). و رجوع به بالتیک در ردیف خود شود.

دریای بحرالجزائر. [دَزِ ي بَ رُ] (لخ) بحر اژه. دریای اژه. بحرالجزائر. رجوع به بحرالجزائر ذیل بحر و دریای اژه در ردیف خود و تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۴۵ و ۱۷۲۰ شود.

دریای برنگ. [دَزِ ي پَ رَ] (لخ) دریایی منسوب از اقیانوس کبیر. رجوع به برنگ در ردیف خود شود.

دریای بزرگ. [دَزِي بَ رُ] (لخ) دریای فلسطین، و آن دریای عظیمی است که فیما بین آسیا و اروپا و افریقا واقع است و بدین لحاظ دریای متوسط خوانده می‌شود. طولش از مشرق تا مغرب ۲ هزار میل و عرضش از ۴۰۰ تا ۸۰۰ میل می‌باشد. (از قاموس کتاب مقدس). مدیترانه. دریای روم. بحر ایض: قوت جاذبه آن آب را به خود کشد و بعضی از زمین خشک نشود... قوم عرب آن را بحر محیط خوانند و اهل عجم دریای بزرگ و گروه یونان دریای اقیانوس گویند. (نزهة القلوب).

دریای بصره. [دَزِي بَ رَ / ر] (ل مرکب) کنایه از پیاله بزرگ پسر شراب. (بهران) (آندراج):

خورد یک دریای بصره تا خط بغداد جام بس پیایی دجله را در جرعه‌دان افشاندند. اند. خاقانی.

دریای بصره. [دَزِي بَ رَ / ر] (لخ) بحر بصره. شط العرب.

دریای بنطس. [دَزِي بَطُّ] (لخ) دریای سیاه. دریای طرایزن. رجوع به دریای سیاه در ردیف خود و التفهیم بیرونی ص ۱۶۸ و ۱۶۹ شود.

دریای بنطش. [دَزِي بَطُّ] (لخ) دریای بنطس. دریای سیاه. رجوع به بنطش و دریای سیاه در ردیف خود شود.

دریای بی نهایت. [دَزِي نَ یَّ] (ترکب) وصفی. (ل مرکب) بحر محیط. (ناظم الاطباء). رجوع به محیط شود.

دریای پارس. [دَزِي] (لخ) خلیج فارس. رجوع به بحر پارس ذیل بحر و خلیج فارس در ردیف خود و تاریخ ایران باستان ص ۱۸۰۷ و ۱۹۱۷ و التفهیم بیرونی ص ۱۶۹ و مجمل التواریخ و القصاص ص ۲۷۸ شود.

دریای پنت. [دَزِي پَنْ] (لخ) دریای پونت. دریای سیاه. بحر اسود. رجوع به دریای پونت شود.

دریای پونت. [دَزِي پَنْ] (لخ) دریای پنت. دریای سیاه. بحر اسود. رجوع به دریای سیاه و تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۵۹۳ و ج ۲ ص ۱۶۸۶ شود.

دریای ثالث. [دَزِي ل] (ل مرکب) بان. غیت. مطر. (از غیاث). صاحب آندراج گوید: مراد باران است، خیرالمدققین [یعنی خان آرزو] در شرح این بیت که:

چو دریای ثالث نمط‌شوی خاک ز ثالث تلاشه جهان کرد پاک.

گوید که: همه دریاها سه قسم‌اند: اول بحور و انهار که بروی زمین‌اند چنانچه مشهور و معلوم همه است، دوم دریاهاى فوق آسمان چنانکه اهل نقل از آن روایتها کرده‌اند و اگر از

آنها انهار بهشت که مکان آنها بر فوق سماست اراده کنند نیز موجه است، سوم دریای معلق بین السماء و الارض که عبارت از ابر بود و آن را نیز در تعالی برای تقاطر آفریده تا زمین را از قاذورات بشوید و سرسبز هم گرداند.

دریای جنوب. [دَزِي جَ / ج] (لخ) نامی است که «ون. بابلوآ» کاشف اقیانوس کبیر (در سال ۱۵۱۳ م.) بر این اقیانوس نهاد. اصطلاح دریاهاى جنوب معمولاً به آبهای نیم‌کره جنوبی و بالاخص قسمت جنوبی اقیانوس کبیر اطلاق میشود. جزایر اقیانوس کبیر جنوبی را جزایر دریای جنوب گویند ولی معمولاً این اصطلاح معادل اقیانوسیه است. (از دائرة المعارف فارسی).

دریای جرجان. [دَزِي جَ] (لخ) دریای خزر. بحر خزر. دریای گرگان. رجوع به خزر در ردیف خود شود.

دریای جیلان. [دَزِي] (لخ) دریای جرجان. دریای خزر. دریاچه خزر. رجوع به خزر در ردیف خود شود.

دریای چین. [دَزِي] (لخ) قسمتی از اقیانوس کبیر از ژاپن تا انتهای جنوبی شبه جزیره مالی. جزیره فرمز آن را به دریای چین شرقی و دریای چین جنوبی تقسیم می‌کند. (از دائرة المعارف فارسی). و رجوع به التفهیم ص ۱۶۷ و ۱۷۰ و بحر چین ذیل بحر شود.

دریای حامله. [دَزِي مَ ل] (ل مرکب) کنایه از دریای مروارید. (آندراج). دریایی که در آن صید مروارید می‌کنند. (ناظم الاطباء). [کنایه از شراب بواسطه نشاطی که در اوست. (آندراج) (از ناظم الاطباء). دریای سائله. و رجوع به دریای سائله شود.

دریای خراسان. [دَزِي خَ] (لخ) دریای آبکیون. دریای خزر. (فرهنگ ایران باستان) رجوع به خزر در ردیف خود شود.

دریای خزر. [دَزِي خَ] (لخ) بحر خزر. دریاچه خزر. دریای کاسپین. دریای گیلان. دریای گرگان. بحر باب‌الابواب. آق‌دریا. دریای خزروان. دریای خزران. دریای خزرا. زراه کفوده. دریای هشرخان. و رجوع به خزر در ردیف خود و بحر خزر ذیل بحر شود.

دریای خزران. [دَزِي خَ رَ] (لخ) دریای خزر. دریای خزروان. بحر خزر. رجوع به خزر و دریای خزر و بحر خزر (ذیل بحر) شود.

دریای خزروان. [دَزِي خَ رَ] (لخ) دریای خزر. دریای خزروان. بحر خزر. رجوع به خزر و دریای خزر و بحر خزر (ذیل بحر) شود.

دریای خوارزم. [دَزِي خَ وَا] (لخ) بحر خوارزم. بحیره خوارزم. دریاچه خوارزم. رجوع به بحر خوارزم و دریاچه

خوارزم شود.

دریای روس. [دَزِي] (لخ) دریای سیاه. دریای بنطس. بحرالروس. رجوع به بحرالروس ذیل بحر و دریای سیاه در ردیف خود شود.

دریای روم. [دَزِي] (لخ) بحرالروم. دریای مغرب. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۴۶). دریای مدیترانه. دریایی میان سه قاره آسیا و اروپا و آفریقا. رجوع به مدیترانه شود.

دریای زاباغ. [دَزِي] (لخ) دریای آرف. رجوع به دریای آرف شود.

دریای زرافشان. [دَزِي زَ] (لخ) دریاچه‌ای است متصل به سمرقند. (آندراج). و رجوع به زرافشان در ردیف خود شود.

دریای زرد. [دَزِي زَ] (لخ) بحر اصفز. هوانگ‌های (در زبان چینی). شاخابه بزرگ اقیانوس کبیر در شمال شرقی چین و کره. (از دائرة المعارف فارسی).

دریای زنگبار. [دَزِي زَ] (لخ) بحر زنج. بحر زنگ. رجوع به بحر زنج ذیل بحر شود.

دریای سائله. [دَزِي سَ] (ل مرکب) کنایه از دریایی است که مروارید داشته باشد. (بهران) (آندراج). [کنایه از شراب. (بهران) (آندراج). دریای حامله. و رجوع به دریای حامله شود.

دریای ساوه. [دَزِي سَ] (لخ) دریاچه ساوه. دریای ساوه خشک شد و چند نوادر پدید آمد [در روز ولادت پیغمبر ص. (فارسانه ابن البدلیخی ص ۹۷). رجوع به دریاچه ساوه و دریاچه قم شود.

دریای سبز. [دَزِي سَ] (ل مرکب) دریای اخضر. بحر اخضر. [کنایه از آسمان: گرچه دریای سبز پرگر است چون ثنا گوی او توانگر نیست. عنصری.

|| اللجة الخضراء؛ که شیخ اشراق آن را ذکر کرده و از آن عالم محسوسات خواسته است. رجوع به حکمت اشراق، هنری کرین ص ۲۷۶ شود. || (لخ) بحر اخضر. که دریایی است بین چین و یمن و هند و دریای محیط رجوع به بحر اخضر ذیل بحر و به دریای اخضر در ردیفهای خود شود.

دریای سپید. [دَزِي سَ] (لخ) دریای سفید. بحر ایض. مدیترانه. رجوع به بحر ایض ذیل بحر شود.

دریای سرخ. [دَزِي سَ] (لخ) بحر احمر. رجوع به بحر احمر ذیل بحر شود.

دریای سفید. [دَزِي سَ] (لخ) دریای سپید. بحر ایض. رجوع به بحر ایض

ذیل بحر شود.

دریای سفید. [دَزِي سَ / سِ] (اِخ) به لهجه روسی «بلویه موره» شاخه دریای بارتس به شمال قسمت اروپائی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی. طولش حدود ۵۹۰ کیلومتر و وسعتش حدود ۹۰۰۰۰ کیلومتر مربع. عمق متوسط ۸۹ متر و منتهای عمق حدود ۳۳۰ متر است و رود دوینای شمالی به خلیج دوینا و رود اونگا به خلیج اونگا از این دریا می‌ریزند جزایر لاوتسکی در مدخل خلیج اونگا است. بندر آرخانگلسک نزدیک مصب دوینای شمالی است. در لنینگراد بوسیله شبکه‌ای از کانالها با دریای بالتیک مرتبط است و در زمستان یخ‌شکن‌ها قسمتی از آن را از یخ پاک می‌کنند. (از دائرة المعارف فارسی).

دریای سند. [دَزِي سَ / سِ] (اِخ) رود سند. رود بزرگی است که از دره هیمالیا و قره‌قورم سرچشمه می‌گیرد و از جلگه سند عبور می‌کند:

خداوند ایران و توران و هند همان مرز چین تا به دریای سند. فردوسی. یکی گفت کاین شاه روم است و هند ز قنوج تا پیش دریای سند. فردوسی. رایت تو سایه افکنده‌ست بر دریای سند کی بود شاه‌ها که سایه افکند بر کوه شام. فرخی.

و رجوع به سند در ردیف خود شود.

دریای سوپ. [دَزِي] (اِخ) دریای قلمز و تلفظ می‌عمول عبری آن «سوف» است. (از التفهیم بیرونی ص ۲۴۳). و رجوع به دریای قلمز شود.

دریای سوف. [دَزِي] (اِخ) بحر احمر. دریای قلمز. (از قاموس کتاب مقدس). رجوع به بحر احمر و دریای قلمز شود.

دریای سیاه. [دَزِي] (اِخ) بحر الاسود. بحر اسود. دریایی واقع در جنوب شرقی اروپا منمشب از بحرالروم (مدیترانه). حد فاصل بین آسیا و اروپا. مساحت آن در حدود ۴۱۳/۴۰۰ کیلومتر مربع و حداکثر عمقش حدود ۲/۲۴۰ متر است. بوسیله تنگه بفر و دریای مرمره و داردانل با دریای اژه مرتبط است. دریای آروف شاخه شمالی آن می‌باشد. دریای سیاه بین بلغارستان و رومانی و اتحاد جماهیر شوروی (روسیه) و ترکیه محصور است و بنادر عمده آن عبارتند از: اودسا، باطوم، کنستانتینا. رودهای بسیار بدان ریزند از جمله دانوب، دنیتر، بوگ، دنیپر و قزل ایرماق. رود دون به دریای آروف می‌ریزد. (از دائرة المعارف فارسی). دریای بنطش. بحرالروس. دریای کرز. دریای کرزبان. بحر طرابزون.

دریای سیاه شمالی. [دَزِي بِش / شِ] (اِخ) بحر اسود شمالی. دریای شمال. دریای ورنگ. دریای برنگ. رجوع به بحر اسود شمالی ذیل بحر شود.

دریای سیواش. [دَزِي سِی] (اِخ) یا دریای گنبدیه. مردابی بسیار شور بوسعت حدود ۲۵۶ کیلومتر مربع در امتداد ساحل شرقی و شمال شرقی کریمه که از شاخه‌های غربی دریای آرف است و بوسیله برزخ «پرکوب» از دریای سیاه جدا می‌شود. (از دائرة المعارف فارسی).

دریای شام. [دَزِي] (اِخ) بحرالشام. بحرالروم. دریای مدیترانه. بحر مغرب. رجوع به بحرالروم و دریای مدیترانه و التفهیم بیرونی ص ۱۶۹ و ۱۹۵ شود.

دریای شرقی. [دَزِي شِ] (اِخ) دریای چین شرقی. (از دائرة المعارف فارسی). رجوع به دریای چین شود.

دریای شمال. [دَزِي شِ / شِ] (اِخ) شاخه‌ای از اقیانوس اطلس به طول حدود ۹۶۰ کیلومتر که بین بر اروپا از شمال و جنوب و بریتانیای کبیر از غرب مستند است. عرضضربین قسمتش حدود ۶۴۰ کیلومتر عرض دارد. از جنوب به تنگه پادوکاله منتهی می‌شود از لحاظ صدمامی اهمیت بسیار دارد و دارای قسمت‌های کم عمق متعددی است که بزرگترین آنها کرانماسه‌ی داگربنک است که بین انگلستان و دانمارک در عمق کمی زیر آب قرار گرفته است. (از دائرة المعارف فارسی).

دریای شور. [دَزِي] (اِخ) بحرالملح. دریای عربیه. بحرالموت. (قاموس کتاب مقدس). دریاچه لوط. رجوع به بحرالمیت شود.

دریای شهید. [دَزِي شِ] (اِخ) دریای سهرند. (آندراج از عنصر دانش): بیابورد سید عماری و مهد گذرکرد زان سوی دریای شهید. فردوسی (از آندراج).

به دریای شهیدش فگندیم رخت چو پالوده با کشتی لخت‌لخت.

وحید (در تعریف پالوده از آندراج).

دریای صقالیه. [دَزِي صَ لِبَ] (اِخ) دریای شمال. (الجماهر بیرونی). و رجوع به بحرالصقالیه ذیل بحر شود.

دریای طبرستان. [دَزِي طَبَ] (اِخ) دریای آبکون. دریای خزر. (فرهنگ ایران باستان). رجوع به خزر در ردیف خود شود.

دریای طبریه. [دَزِي طَبَ رِی] (اِخ) دریاچه طبریه. دریاچه بزرگی در قسمت شمالی فلسطین. رجوع به طبریه در ردیف خود و قاموس کتاب مقدس و سفرنامه

ناصرخسرو شود.

دریای طرابزون. [دَزِي طَرَبَ] (اِخ) دریای بنطس. دریای سیاه. رجوع به دریای سیاه در ردیف خود و التفهیم بیرونی ص ۱۶۸ و ۱۶۹ و ۲۰۰ شود.

دریای طنجه. [دَزِي طَجَ] (اِخ) بحرالطنجه. بحرالروم. رجوع به بحرالطنجه و بحرالروم ذیل بحر شود.

دریای عرب. [دَزِي عَرَبَ] (اِخ) بحرالعرب. بحر احمر. رجوع به بحر احمر ذیل بحر شود. | ادریائی واقع در ساحل یمن جنوبی و قسمتی از جنوب عربستان. بحرالعرب. دریای عربستان.

— دریای عربستان: دریای عرب.

دریای عمان. [دَزِي عَمَانَ] (اِخ) بحر عمان. دریا یا خلیجی عظیم در اقیانوس هند بین عربستان و هند: ز دریای عمان بر آمد کسی سفر کرده هامون و دریای بسی. سعدی. رجوع به عمان (بحر... و بحر عمان ذیل بحر شود.

دریای فارس. [دَزِي] (اِخ) دریای پارس. خلیج فارس. رجوع به خلیج فارس و دریای پارس در ردیف خود شود.

دریای فرات. [دَزِي فَرَاتَ] (اِخ) رود فرات: دریای فرات شد ولیکن دریای روان فرات ساکن. نظامی. رجوع به فرات در ردیف خود شود.

دریای قار. [دَزِي] (ترکیب اضافی، مرکب) دریای سیاه. کز و گشت هامون چو دریای قار درآمد به جنبش زمین از سوار. فردوسی.

دریای قاقم. [دَزِي قَاقَمَ] (اِخ) بحرالقرزم. خزر. رجوع به خزر و بحرالقرزم ذیل بحر شود.

دریای قرزم. [دَزِي] (اِخ) بحرالقرزم. دریای خزر. رجوع به خزر و بحرالقرزم ذیل بحر شود.

دریای قرم. [دَزِي قَرَمَ] (اِخ) بحرالقرم. دریای کریمه. دریای سیاه. رجوع به دریای سیاه در ردیف خود شود.

دریای قزوين. [دَزِي قَزَوِينَ] (اِخ) دریای خزر. دریای کاسپین. رجوع به خزر در ردیف خود شود.

۱ - ترکی: قَزَوِينَ، به لهجه باستانی: Pontus - Euxinus، در مآخذ اسلامی: بحر بَنْطُس. (از دائرة المعارف فارسی).

2 - Sivash.

3 - North Sea - به لهجه باستانی: Mare Germanicum به معنی دریای ژرمن.

دریای قلزم. [دَزِي قُزُ] (اِخ) دَرِيَسَاتِي

احمر. بحر احمر. دریای سرخ. دریای سوف. دریای فیما بین. آسیا و آفریقا؛ خود خاتم بزرگ سلیمان بدست تست کانگشت کوچک تو چو دریای قلزم است. خاقانی.

رجوع به بحر احمر ذیل بحر و به قلزم (دریای...) و قاموس کتاب مقدس شود. **دریای قبر.** [دَزِي] (اِ مَرَكَب) کنایه از شب تاریک است. (برهان) (آندردراج). تاریکی شب. (نظامم الاطباء). [دوات پرسیاهی. (برهان) (آندردراج). دوات پر از مرکب. (نظامم الاطباء).

دریای یک. [دَزِي] (اِ مَصْفَر) دریاچه. دریاژه. دریا هک. دریا که اندر وی [مملکت روم] دریاچه های خرد است و کوهها و حصارها. (حدود العالم). از بعضی مقدمان حکایت است که آبه دریا یکی بوده است... و قم و ساوه در آن حال هر دو دریا یکی بودند. (تاریخ قم ص ۷۹). از عجایب قم نمکسانی است که به فراهان است به قرب فارجان و آن مانند دریا یکی است... مجموع آبهای آن مواضع بدان دریا یک روانه گردانند. (تاریخ قم ص ۸۸).

دریای کاسپین. [دَزِي قُ] (اِخ) دریای خزر. بحر خزر. رجوع به خزر و کاسپین در ردیفهای خود شود.

دریای کوز. [دَزِي كُ] (اِخ) دریای سیاه. دریای بنطس. رجوع به بنطس و دریای سیاه در ردیفهای خود شود.

دریای کوزیان. [دَزِي كُ] (اِخ) دریای سیاه. دریای بنطس. رجوع به بنطس و دریای سیاه در ردیفهای خود شود.

دریای کسپین. [دَزِي كُ] (اِخ) دریای کاسپین. دریای خزر. رجوع به کسپین و کاسپین و خزر در ردیفهای خود شود.

دریای گرگان. [دَزِي كُ] (اِخ) دریای خزر. بحر خزر. دریای آبکون. رجوع به خزر در ردیف خود شود.

دریای گنگ. [دَزِي كُ] (اِخ) رود گنگ که از رودهای بزرگ آسیا است. رجوع به گنگ در ردیف خود شود.

دریای گیلان. [دَزِي] (اِخ) دریای خزر. بحر خزر. (فرهنگ ایران باستان). رجوع به خزر در ردیف خود شود.

دریای لعل. [دَزِي ل] (اِ مَرَكَب) کنایه از پیاله و صراحی و خم پر از شراب باشد. (برهان) (آندردراج).

دریای لوط. [دَزِي] (اِخ) بحیره لوط. بحرالمیت. دریاچه لوط. رجوع به بحیره لوط و سفرنامه ناصر خسرو شود.

دریای مازندران. [دَزِي زُ دَا] (اِخ)

دریای خزر. بحر خزر. دریای گرگان. رجوع به «الندین» و خزر در ردیف خود شود.

دریای متوسطه. [دَزِي مُ تَ وَش سِ] (اِخ) بحر متوسط. بحرالروم. دریای فلسطین. دریای بزرگ. (از قاموس کتاب مقدس). دریای مدیترانه. و رجوع به دریای مدیترانه شود.

دریای محیط. [دَزِي مُ] (اِخ) بحرالمحیط. بحرالاحضر. اقیانوس. دریای بزرگ. نام دریائی است به مغرب بی منتهی. (آندردراج). دریایی که در آن آفتاب غروب می کند و آب آن دریا گرم و سبز است مانند سیما ب. (شرفنامه منیری). آبی که به گرد ربع مسکون درآمده قوم عرب آن را بحر محیط و گروه عجم آن را دریای بزرگ و اهل یونان بحر اقیانوس خوانده اند و از آنجا هفت خلیج جهت بگذری و پستی زمین در میان خشکی آمده است عبارت از آن هفت دریا است و هر یک بحری عظیم است و در هر یکی جزائر بسیار... اما جزر و مد بحر محیط در هر سال یک نوبت بود و با آفتاب متعلق باشد. (از نزهة القلوب ص ۲۳۸). چنین گوید ارسطاطالیس اندر کتاب آثار علوی که این دریا گرد زمین برگردد چون دایرة الآفاق و کشتی اندرین دریا کار نکند. و هیچکس دریا را نبریده است. (از حدود العالم ص ۹). در مآخذ اسلامی، دریائی که آن را محیط بر قسمت معمور زمین میدانستند و معتقد بودند که دریاهای عمده (جز چند مورد استثنائی خاصه دریای خزر) مستقیماً با بحرالمحیط مرتبط اند. اصطلاح بحرالمحیط اغلب به معنی اقیانوس اطلس نیز بکار رود که قسمت شمالی آن را بسبب بدی اقلیم و مخاطرات کشتیانی در آن، بحرالظلمات یا دریای تاریک خواندند. (از دائرة المعارف فارسی). دریای بی نهایت؛ دریای محیط است درین خاک معانی هم در گرانمایه و هم آب مطهر. ناصر خسرو. دریای محیط را که پاک است از چرک دهان سنگ چه پاک است. نظامی. شیخ خندید و بگفتش ای سلیم این درخت علم باشد در علیم بس بلند و بس شگرف و بس بیط آب حیوانی ز دریای محیط. مولوی. و نیز رجوع به بحرالمحیط ذیل بحر و محیط در ردیفهای خود و التفهیم و صورة الارض ج ۱ و أحسن التقاسیم و معجم البلدان ج ۱ شود.

دریای مدیترانه. [دَزِي مَ نَ] (اِخ) دریای مغرب. بحرالروم. دریای سفید. رجوع به بحرالروم ذیل بحر و به مدیترانه شود.

دریای مرجان. [دَزِي مَ] (اِخ) شاخه

جنوب غربی اقیانوس کبر، شمال استرالیا و جنوب شرقی گینه جدید غرب هبریدز جدید و کالدونی جدید. جنگ هوانی ۱۹۴۲ م. در اینجا پیشروی ژاپن را بطرف جنوب متوقف ساخت. (از دائرة المعارف فارسی).

دریای مرده. [دَزِي مُ دَ] (اِخ) بحر المیت. (نفائس الفنون). دریا یا دریاچه ای مسدود در آسیای غربی در فلسطین در امتداد نهر اردن. مساحت آن ۹۲۶ کیلومتر مربع است. رجوع به دریاچه لوط و سفرنامه ناصر خسرو شود.

دریای مرمره. [دَزِي مَ مَ رَ] (اِخ) دریائی است بین ترکیه آسیا و ترکیه اروپا که از سمت مشرق بوسیله بغاز بسفر به دریای سیاه و از سمت مغرب از راه تنگه داردانل به دریای مدیترانه متصل است. و رجوع به مرمره در ردیف خود شود.

دریای مغرب. [دَزِي مَ] (اِخ) دریای مدیترانه. بحرالشام. بحرالروم؛ گاه گفتم که خاطر اسکندریه دارم که هواش خوش است و باز گفتمی نه که دریای مغرب مشوش است. (گلستان سعدی). بر دریای مغرب برقی و قدمت تر نشدی. (گلستان سعدی). شنیدم که دریای مغرب راه مصر پیش گرفته و خیال فرعونی در سر. (گلستان سعدی). رجوع به بحرالمغرب و بحرالروم ذیل بحر و نیز به مدیترانه شود.

دریای موسی. [دَزِي مَ] (اِخ) بحر موسی. بحر قلزم. دریای احمر. بدان مناسبت که موسی با قوم خود از آن گذشتند. و رجوع به بحر موسی ذیل بحر و دریای احمر شود.

دریای نمک. [دَزِي نَ] (اِخ) بحرالمح. دریای عرب. دریای شرقی. دریای سدومی. دریای لوط. (از قاموس کتاب مقدس ص ۳۸۱). و رجوع به بحرالمح ذیل بحر شود.

دریای نور. [دَزِي] (اِخ) نام قطعه الماسی از جواهرات دولتی ایران. نام الماسی است متعلق به دولت ایران، ۱۸۰ قیراط وزن آن، بشکل مربع و نام فتحعلی شاه بر آن منقوش است. (یادداشت مرحوم دهخدا). معروفترین جواهرات سلطنتی ایران یوزن بیشتر از ۱۸۶ قیراط و بشکل هرم است و بر یک طرف آن اسم فتحعلی شاه قاجار کنده شده است. این جواهر (و کوه نور و تاجماه) از جواهرات محمد شاه گورکانی و جزء غنایمی بود که نادرشاه افشار از هند به ایران آورد. پس از نادرشاه ظاهراً بتصرف نوه وی شاهرخ افشار درآمد و سپس بدست مرع علم خان خزیمه افتاد و از او به خوانین خراسان رسید. در

۱۱۶۸ ه. ق. که احمدشاه بزرگشاه قاجار به مشهد رفت و لشکر به استرآباد فرستاد جمعی از بزرگان خراسان که قدرت مقاومت با افاغنه نداشتند به محمد حسن خان قاجار پناهنده شدند. از جمله پیشکشهای آنان دریای نور و تاجماه بود. دریای نور بعدها بتصرف کریم خان زند و سپس لطفعلی خان زند درآمد و پس از پیروزی آغامحمدخان قاجار بر لطفعلی خان زند، بتصرف او درآمد و گویند آغامحمدخان خود بازبندهای دریای نور و تاجماه را از یازوان لطفعلی خان بگشود و متصرف شد. ناصرالدین شاه قاجار دریای نور را بسیار ارج می‌نهاد و حتی تولیت دریای نور را منصبی مخصوص قرار داد. بعد از شکست سال ۱۳۲۶ ه. ق. محمدعلی میرزا از مشروطه خواهان که وی به سفارت روس پناهنده شد دریای نور و بعضی جواهرات دیگر را با خود به آنجا برد و مدعی بود که این جواهرات ملک شخصی اوست، ولی سرانجام دریای نور و بعضی از سایر جواهرات به خزانه سلطنتی بازگردید. (از دائرة المعارف فارسی)، گوهری که زوج الماس معروف «کوه نور» است و از قدیمترین جواهر شناخته شده جهان محسوب می‌گردد. ناصرالدین شاه معتقد بود که این گوهر یکی از گوهرهای تاج کوروش بوده است و خود او بسیار بدان علاقه داشت و گاهی آن را به کلاه و زمانی به سینه نصب می‌کرد. این الماس اینک زینت بخش خزانه جواهرات سلطنتی (در بانک مرکزی ایران) است.

دریای نیل - [دَری] (ایخ) رود نیل، و آن دو شعبه دارد، نیل ازرق (آبی) و نیل ابیض (سفید):
 بزد مهره بر کوه ژنده پیل
 زمین جنب چنان چو دریای نیل. فردوسی.
 سپهدار قارن چو آشفته پیل
 زمین کرده از خون چو دریای نیل.
 فردوسی.
 که شاپور گرد است با زور پیل
 به بخشدگی همچو دریای نیل. فردوسی.
 بزد نای روئین ابریشم پیل
 جهان شد ز لشکر چو دریای نیل. فردوسی.
 به بالای سروست و با زور پیل
 به بخشش به کردار دریای نیل. فردوسی.
 ژنده پیلان کز در دریای سند آورده‌ای
 سال دیگر بگذرانی از لب دریای نیل.
 فرخی.

رجوع به نیل در ردیف خود شود.
دریای ورنک، [دَری و رَا] (ایخ) بحرالورنک. دریای ورنک. (التفهیم). دریای اسود شمالی. بحرالظلمة. رجوع به ورنک در ردیف خود و بحرالورنک ذیل بحر و التفهیم

ص ۱۶۶ و ۱۶۹ و ۲۰۰.

دریای هشرخان. [دَری هَ تَ] (ایخ) دریای خزر. بحر خزر. رجوع به خزر و بحر خزر (ذیل بحر) و دریای خزر شود.
دریای هند. [دَری هَ] (ایخ) اقیانوس هند. (ناظم الاطباء). سومین اقیانوس زمین است و سمیت. عرض آن در امتداد خط استوا در حدود ۶۴۰۰ کیلومتر مربع می‌باشد و طولش از شمال به جنوب ۹۶۵۰ کیلومتر است. عمیقترین نقطه آن حدود ۷۳۰۰ متر می‌باشد که در نزدیکی جاوه قرار دارد. (از دائرة المعارف فارسی).

دریای یمن. [دَری یَ مَ] (ایخ) بحر احمر، آنجا که مجاور یمن است. رجوع به بحر یمن ذیل بحر و التفهیم ص ۱۶۷ شود.

دریایی - [دَری] (ص نسبی) دریائی. منسوب به دریا، بحری. آبی، که در دریا زیست کند. موجود دریائی. اهل دریا. آنها که غالباً در دریا سفر کنند؛ چه دامن در دریایی بل دراری سمایی... یافته بود. (منشآت خاقانی ج دانشگاه ص ۳۰۰).

چون نبی سیاح و نبی دریایی
 در میفکن خویش از خودرایی. مولوی.
 مرکب چوین به خشکی ابر است
 خاص آن دریاییان را رهبر است
 این خموشی مرکب چوین بود
 بحریان را خامشی تلقین بود. مولوی.
 چون صدف پرورد اندر سینه در معرفت
 تا به جوهر طعنه بر درهای دریایی زدم.
 سعدی.

— دریای گردیدن؛ راهی دریا شدن. به دریا رفتن. جا به دریا کردن:

چه خونها کرد در دل عاشقان را لعل می‌گوت
 چه کینتها درین یک قطره خون گردید دریایی.

صائب (از آندراج).
 ز حسن شوخ تو نظاره تماشائی
 سفینهای است که گردیده است دریایی.

صائب (از آندراج).
 — کره دریایی؛ در افسانه‌ها، آسی است که به شب از دریا بیرون می‌آید و به روز به دریا فرومی‌شود. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به این ترکیب ذیل کره شود.

|| در صفات کشتی و سفینه و دل مستعمل است و مراد از آن سرگشته و مشوش و پریشان است. (آندراج):

پریشان‌خاطری چون زلف یار بی‌وفا دارم
 دل دریایی چون کشتی بی‌ناخدا دارم.

میرنجات (از آندراج).
دریایی - [دَری] (ایخ) قومی که در قرن دوازدهم و یازدهم قبل از میلاد به یونان حمله بردند و با آخنیان^۳ خویشاوند بودند ولی مدتی بعد در جنگهای شمال بالکان سکنی

گزیندند و آنان را بیرون راندند و در جنوب تسالی و پلوپونز اقامت کردند و جنوب غربی آسیای صغیر را مستعمره خود قرار دادند.

دریئة - [دَری] (ع) حلقه‌ای که به تیر و نیزه برابند آن را برای آموختن. (منتهی الارب). چیزی که بر آن تیر و نیزه اندازند برای آموختن. (ناظم الاطباء). حلقه‌ای که بر آن تیراندازی را آموزشند. (از اقرب الموارد). حلقه که تیرانداز آن را برای آموختن تیراندازی هدف قرار دهد. (یادداشت مرحوم دهخدا). || ستور و جز آن که در پس آن تیرانداز پنهان شود جهت انداختن صید را. (منتهی الارب).

شتر و آنچه شکارچی در پس آن مخفی شود تا از شکار پنهان باشد و در موقع مناسب شکار را بزند. (از اقرب الموارد). ذریئة. و رجوع به دریه شود.

دریعب - [دَری] (ایخ) ابن عیسی بن حسین خواجی، از امیران صیا در یمن. متوفی بسال ۱۰۰۳ ه. ق. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۶ و العقیق الیمانی شود.

دری باغ - [دَری] (ایخ) دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند. واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دری برو - [دَری] (ایخ) ده کوچکی است از دهستان اورامان لهون بخش پاوه شهرستان سنندج. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری پاوه و کنار راه اتومبیل‌رو پاوه شهرستان سنندج. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری پاوه و کنار راه اتومبیل‌رو پاوه به نوسود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دریعی - [دَری] (ایخ) احمدبن عبدالله، محدث است. (منتهی الارب).

در یتیم - [دَری] (ایخ) (مکرب) کنایه از مرارید بزرگ است که یک دانه تنها در صدف باشد. (برهان). مرارید بزرگ و آبدار که در صدف همین یک دانه تنها پیدا شده باشد. (غیاث) (آندراج). مرارید بی‌همتا مرارید بی‌بها. مرارید فرید. مرارید بی‌نظیر. در کم‌نظیر. دره یتیمه. در یکتا: ز فضل و جود اجل «زین دین» سخن گویم سخن چه در یتیم او فتد گه تنظیم. سوزنی. ز بحر خاطر من گاه گاه و پیوسته ثنای مجلس او باد همچو در یتیم. سوزنی. نیم بر قلم مشکبار ساحر تو به ساحری شبه ریزد بقدر در یتیم. سوزنی.

۱ - شارحان مشنوی دریائیان را در این بیت کنایه دانسته‌اند از کسانی که سیرالی الله می‌کنند و مستوجه عالم معانی‌اند. (فرهنگ لغات و تعبیرات مشنوی).

پس لاف زند که در یتیم دارم و تتفازت.
(منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۲۹۵).

پای سهیل از سر نطق ادیم
لعل نشان بر سر در یتیم.

ولی نعمت ریاحین را نسیم
ولی عهد شکر در یتیم.

که می گردد حریر اینجا گلیمی
سفالی می شود در یتیمی.

او چنین پیریست کش آغاز نیست
با چنین در یتیم اناز نیست.

یک سواره میرو شاه عظیم
در کف طفلان چنین در یتیم.

دی بر رسته صرافان من بر در یتیم
کودکی دیدم پا کیزه تراز در یتیم.

مولوی (مسعودی رازی).
در یتیم گوهر یکدانه راز اشک

جزع دو دیده پر ز عقیق یمان شود. سعدی.
او جوهر است گوسفش در جهان میاش

در یتیم راهمه کس مشتری بود. سعدی.
[[اخ]] کتابه از حضرت رسالت پناه صلوات

الله علیه و آله. (از برهان).
لیک در سیمای آن در یتیم

دیدهام آثار لطف ای کریم. مولوی.
دریج. [دُر ری] [ع] [طنبور یا چیزی است

مانند طنبور که نواخته می شود. (منتهی
الارباب) (از اقرب الموارد). طنبور.

دریج. [دُر] [اخ] نام جد شعیب بن احمد
است. (منتهی الارب).

دریج. [دُر] [اخ] دریج نخمی، مکنی به
ابوالمثنی است و حارث بن حصیرة از او

روایت کند. (یادداشت مرحوم دهخدا).
دریجان. [د] (مغرب، ا) مغرب دریگان

است. (آندراج). ده درجه از هر برجی باشد و
برای هر دریجانی صاحبی از کواکب سیمه

هست و میان ایران و روم و هند در ارباب آنها
اختلاف باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

قانونی در علم هیئت که در آن صور و اشکال
فلکی را به سه طبقه تقسیم کرده اند. (ناظم

الاطباء). ادرجان. وجه. دهج. صورت. و
رجوع به دریگان شود.

دریجان. [د] [اخ] دهی است از دهستان
حومه بخش مرکزی شهرستان بم. واقع در

۴۲ هزارگزی جنوب باختری بم و ۳۸
هزارگزی جنوب راه شوسه بم به کرمان با

۴۶۱ تن سکنه. آب آن از دو رشته قنات
تأمین می شود و راه آن مالرو است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
دریجق. [دَج] [اخ] قریه ای است در

یک فرسخی مرو. (از الانساب سمانی).
دریجقی. [دَج] [ص نسبی] منسوب به

دریجق که قریه ای است. (از الانساب
سمانی). و رجوع به دریجق شود.

دریچه. [دُر ج] [ع] [مصغر] مصغر درجه.
(از معجم البلدان). [[اخ]] موضعی است در

شمر کثیر. (از معجم البلدان).
دریچه گان. [دَج] [اخ] دریجق که

قریه ای است. (از الانساب سمانی). رجوع به
دریجق شود.

دریچک. [دَج] [اخ] نام قریه ای به مرو.
(یادداشت مرحوم دهخدا). دریجق. و رجوع

به دریجق شود.
دریچه. [دَج] [ع] [مصغر] درجه. صاحب

غیث اللغات گوید: به معنی در کوچک و
همین شهرت دارد. مگر در زیاده بودن یای

تحتانی تأمل است لیکن اکثر استادان دریچه
به زیادت یاء تحتانی آورده اند و غالب ظن آن

است که دریچه در اصل دریزه بود که زای
معجمه را به جیم فارسی بدل کردند و دریزه

مرکب است از لفظ در و لفظ یزه به معنی خرد
و کوچک. پس دریزه به معنی دروازه کوچک

باشد و بعضی دریچه نوشته اند به بای موحده
و این خالی از غرابت نیست. (از غیث) (از

آندراج). در خرد. (از شرفنامه سنیری).
جَناح. مشربة. (از منتهی الارب). دریچه.

یادگانه. بنیاس. بنیاسک. آژگن. بالکانه:
همی زند نفس سرد با هزار نفس

در کونده ویران دریچه های دمان.
قریع الدهر.

مال فراز آوری بکار نداری
تایرند از در و دریچه و پاچنگ. ابوعاصم.

شه چو بنشت بر دریچه هزل
ملک بیرون پرد ز روزن عزل. سنائی.

سوی هوای دلها روزن مصلبش می گشاید تا
مرغان معنی درپرند. سوی بازار جانها دریچه

مشکش آفتاب گه می کند که به بنیاد هیکل
وجود آدمی ماند. (منشآت خاقانی ج

دانشگاه تهران ۸۹). از دریچه فکرت و روزن
دل همه ذرات احوال و دقائق اشکال. روشن

و هویدا بیند. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص
۱۱).

سر درآرد بدین دریچه تنگ
سر بلند جهان شود سرهنگ. نظامی.

نقابست این دود در پیش نور.
دریچه دریچه زهم گشته دور. نظامی.

وزیر از مواعید او بکلی مأیوس گشت و به
قضا رضا داده دیده انتظار بر دریچه اسطبار

گذاشت. (رشیدی).
از هر دریچه شکل صلیبی چو رومیان

بر زنگ رنگ روی بحیرا برافکند.
خاقانی.

چون مشبک خان زنیوران ز آه عاشقان
بس دریچه کاندین بام نه ایوان آمده.
خاقانی.

نعیم خطه شیراز و لعبتان بهشتی

ز هر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را.
سعدی.

بیند یک نفس ای آسمان دریچه صبح
بر آفتاب، که امشب خوش است با قمر.

سعدی.
وجود عاریت و خانه ای است بر ره سیل

چراغ عمر نهاده ست بر دریچه باد. سعدی.
دل از دریچه فکرت به نفس ناطقه داد

نشان حالت زارم که زارتر می گشت. سعدی.
خواهرش از غرقه بدید و دریچه برهم زد.

(گلستان سعدی). متوکل بر غرقه و دریچه ای
از سرای خود بنشست. (تاریخ قم ص ۲۰۲).

دریچه اش به ضیا دیده سهیل یم
نشیمش به هوا کعبه نسیم بهار.

عرفی (از غیث).
- دریچه اطمینان؛ در اصطلاح مکانیکی،

دریچه ای که در ماشینها تمییه کنند تا چون که
بخار در ماشین زیاده شود و احتمال انفجار

رود دریچه خود بخود باز شود و مقدار بخار
زاید را خارج سازد. سویاپ.

- دریچه دولختی؛ دریچه دو مصراعی.
- یکی از دریچه های دل^۱. (لغات

فرهنگستان).
- دریچه سه لختی^۲؛ یکی از دریچه های دل.

(لغات فرهنگستان).
- دریچه سینی^۳؛ یکی از دریچه های دل.

(لغات فرهنگستان).
- دریچه گاز؛ در اصطلاح مکانیک،

دریچه ای که حول محوری گردش می کند و
مقدار گازی را که در سلیندرهای اتومبیل

داخل میشود کنترل می نماید. به این معنی که
هر قدر دریچه گاز بیشتر باز شود مقدار گازی

که داخل سلیندرها می شود زیادت و در نتیجه
قدرت موتور بیشتر می شود. این عمل بوسیله

فشار دادن پدال گاز که در زیر پای راننده
است عملی می گردد.

- دریچه نای^۴؛ دریچه مکبی. (لغات
فرهنگستان).

[[سوراخی که در بام خانه و دیوار جهت
روشنائی نهند. روزن. روزنه. باجه. پاچنگ.

درون خانه ضرورت چو آشی باشد
به اتفاق برون آید از دریچه دخان. سعدی.

- از دریچه چشم کسی دیدن؛ از دیده او نگاه
کردن. یا چشم او نظر کردن. دیدن چنانکه او

بیند؛ از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال
لیلی نظر کردن. (گلستان سعدی).

- دریچه چشم؛ روزن دیده.

1 - Valvule-mitrale.
2 - Valvule-pricuspide.
3 - Valvule- sigmaide.
4 - Eviglatte.

— دریچه گوش؛ سوراخ ^{فوق} گوش. (ناظم الاطباء). کنایه از صماخ گوش. (آندراج): گرچه جان از روزن چشم از شما بی‌روزیست از دریچه گوش می‌بندد شمعاعات شما.

خاقانی.
به جستجوی خیر جانم از دریچه گوش
زمان زمان به سر راه کاروان آید.

کمال اسماعیل (از آندراج).
|| خوخته نهر. (یادداشت مرحوم دهخدا).
|| قابلی که در آن زرگر زر و سیم گداخته را
میریزد. بوته. بوتقه. مرکب. گاه. تنبک. قالب.
|| جزئی از زین. || سرکوه. (ناظم الاطباء).

دریخ. [دَ / دِ] (ا) دریخ. به معنی دریغ است.
(از لسان المعجم شعوری ج ۱ ورق ۲۳۵) (ناظم
الاطباء). رجوع به دریغ شود.

— دریخ آمدن؛ دریغ آمدن. افسوس خوردن؛
درختی که باشد نموش ز بیخ
بیردیش در دل آید دریخ.

میرنظامی (از لسان المعجم ج ۱ ورق ۴۲۵).
— دریخ داشتن؛ کوتاهی کردن و دریغ
نمودن؛

پری‌روی نباشد چون کمالش
همی دارد دریخ از من جمالش.
میرنظامی (از لسان المعجم ج ۱ ورق ۴۰۹).

رجوع به دریغ شود.
دریخانه. [دَ / نِ] (ا) مرکب) درخانه.
درگاه و دربار پادشاه. (غیاث) (آندراج).

دری خروئیته. [دَ / یِ] (ا) ده کوچکی
است از دهستان گروه بخش ساردوئیته
شهرستان جیرفت. واقع در ۲۸ هزارگزی
شمال خاوری ساردوئیته و دوهزارگزی باختر
راه مالرو رابری به ساردوئیته. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

درید. [دَ / یِ] (ع ص مضر) مضر است
أرد را مخرمناً. (منتهی الارب). به معنی
تقریباً بی‌دندان. (ناظم الاطباء). رجوع به أرد
شود.

دریده. [دَ / یِ] (ا) این صفت چشمی بکری،
مکتی به ابوقرة. یکی از فرسان و شعرای
عرب و از امرای سپاه کفار در غزوة حنین. و
از دلاوران قبیله هوازن بشمار میرفت و
رئیس بنی چشم بود و تقریباً در یک صد
جنگ شرکت کرد و در هیچ کدام نگریدخت.
درید در عهد اسلام نیز می‌زیست ولی اسلام
نیارود و در سال هشتم هجرت در غزوة حنین
به دست ربیعین رفیع سلمی به قتل رسید.

دیوان او را ابوسعید سگری و ابو عمر شیبانی و
اصمعی گرد کرده‌اند. (از الفهرست ابن التمیم)
(از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۶). و رجوع به
مأخذ ذیل شود: الاغانی و خزانه بغدادی و
الروض الانف و حبیب السیرج تهران ج ۱ ص
۱۴۶ و موشح ص ۱۸ و ۴۱ و ۴۵ و البیان و

التبین ج ۱ و امتاع الاسماع ج ۱ و المقد الفرید
ج ۱ و ۳ و ۶ و عین الاخبار ج ۴ و بلوغ الارب
الوسی ج ۲ صص ۱۳۴ - ۱۳۷.

دریدگی. [دَ / دِ] (حاصص، لا) حالت و
چگونگی دریده. چاک و شکاف و انشقاق و
انفراق و پاره‌شدگی. (ناظم الاطباء). پارگی.
پارگی بدرازا. شکافتگی. خرق. (یادداشت
مرحوم دهخدا). عوار. (منتهی الارب). وهی.
(دهار):

دل کسی به تیم کسی نمی‌سوزد
کسی دریدگی جامه‌شان نمی‌دوزد.
(از شعرهای شبیه در تزییه).

خَدَف دریدگیهای پیراهن. (منتهی الارب).
خرق، دریدگی جامه و موزه. (دهار).
|| بی‌شرمی. بی‌شرمی سخت. بی‌شرمی
بنفایت. بی‌شرمی عظیم. بی‌حیاتی. بی‌حیاتی
سخت. شوخی. شوخ‌چشمی. سخت
بی‌حیاتی. وقاحت. پرروئی. (یادداشت
مرحوم دهخدا). پردلی و شجاعت آمیخته با
شوخی‌چشمی و وقاحت. (فرهنگ لغات
عامیانه).

— پرده‌دریدگی؛ بی‌شرمی. بی‌حیاتی. رجوع
به پرده‌دریدگی در ردیف خود شود.

دریدن. [دَ / دِ] (مص) لازم و متعدی هر
دو آید. و بیش از همین یک مصدر برای فعل
آن نیامده است؛ لازم چون: جامه بدرید، دلو
بدرید یعنی دریده و پاره شده، متعدی چون:
نامه او بدرید یعنی پاره کرد. (یادداشت
مرحوم دهخدا).

الف - در معنی متعدی: پاره کردن. (برهان)
(آندراج). شکافتن و چاک کردن و پاره
کردن پارچه و جز آن. گشادن. (ناظم
الاطباء). به درازا پاره کردن. فتردن. فتالیدن.
خرق کردن. به درازا از هم گستن. ترکاندن.

ب - در معنی ساختن. به دو جزء جدا کردن چیزی
متصل و متسع را از هم. باز کردن اجزاء
پیوسته و گسترده چیزی را از میانه و با آلتی
برنده یا به فشار. اجتیاب. اجیح. اختراس.
ایهاء. تجواب. تخریق. تمزیق. جوب. (منتهی
الارب). خرق. (تاج المصادر بیهقی). خلق.
(دهار). دَظ. (منتهی الارب). شق. (تاج
المصادر بیهقی). فرص. (منتهی الارب). قد.
(دهار). مزق. نطاف. یظف. (تاج المصادر
بیهقی). هتأ. هتوء. هرد. (منتهی الارب):

دریدم جگرگاہ دیو سپید
ندارد بدو شاه ازین پس امید
ندرم به دشنه جگرگاہ تو
برون ناید از میغ تن ماه تو
ز خون کیان شرم دارد نهنگ
وگر کشته یابد ندرد پلنگ
درید و برید و شکست و بیست
یلان را سر و سینه و پا و دست.

هرآنجا که پرخاش جویم بجنگ
بدرم دل شیر و چرم پلنگ.
فردوسی.
همی محضر ما به پیمان تو
بدرد بیچید ز فرمان تو.
فردوسی.

خروشید و برجست از آن پس ز جای
بدرید و بسپرد محضر به پای.
فردوسی.
بزد دست و جامه بدرید پاک
به ناخن دورخ راهی کرد چاک.
فردوسی.
بدرید چرمش بدانسان که شیر
درو خیره شد پهلوان دلیر.
فردوسی.
که این مادیان چون درآید بجنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ.
فردوسی.

چو گودرز کشواد پولادچنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ.
فردوسی.
بگو تا بگیرند موی سرش
بدرند بر تن همی چادرش.
فردوسی.
ببرم سر رستم زال زر
بداندیش شه را بدرم جگر.
فردوسی.
بدرید جامه همه در برش
بزد دست و برکند موی سرش
فردوسی.
ندارد کسی پای با تو به جنگ
بدری به چنگال چرم نهنگ.
فردوسی.

همه سرفرازیم با ساز جنگ
به هامون بدریم چرم پلنگ.
فردوسی.
همیدون بیستند پیمان برین
که گر تیغ دشمن بدرد زمین.
فردوسی.
سگ کاردیده بدرد پلنگ
ز روبه رمذ شیر نادیده جنگ.
فردوسی.
من همانم که مرا روی همی اشک شخود
من همانم که مرا دست همی جامه درید.
فردوسی.

فرخی.
به روز معرکه بسیار دیده پشت ملوک
به وقت حمله فراوان دریده صف سوار.
فرخی.
ز سر ببرد شاخ و ز تن بدرد پوست
به صیدگاه ز بهرزه و کمان تو رنگ.
فرخی.
گاهی بکشد شمله و گاهی بفروزد
گاهی بدرد پیرهن و گاه بدوزد.
منوچهری.

گماریده است زنیوران به من بر
هم می درد به من بر پوست زنیور.
منوچهری.
تا شکشان ندرم، تا سرشان بر نکتم.
تا به خونشان نشود معصری پیرهنم.
منوچهری.
وز خانه شما پردگیان را که کشیده‌ست
۱- ظ. حرف هی، بجای کسره اضافه است.
۲- از: در + بدن (پسونند مصدری)، از ریشه
اوستایی dereta-dar (به معنی شکافتن).
پهلوی: daritan. (حاشیه معین بر برهان). راه
آن بضرورت گاه در شعر متشد آید.

وین پرده ایزد به شما بر که دریده‌ست	جهاد اکبرت اینک بدر مضاف هوا. خاقانی.
آتشی داشت به دل، دست زد و دل بدرید	شد آن چرم ناپخته نیم خام
تا بدیده بت او آتش هجرانش بدید.	بدرد بخناید به حرصی تمام. نظامی.
دوستگان دست برآورد و بدرید نقاب	گرگ را دوختن نباید آموخت که او خود
از پس پرده برون آمد با روی چو ماه.	دریدن نیکو داند. (جهانگشای جونی).
ور بدری شکم و بند من از بندم	آنکه می‌درید جامه خلق چُست
نرسد ذره‌ای آزار به فرزندانم.	شد دریده آن او زیشان درست. مولوی.
بادام‌نشان مقتمه بر سر بدریدند	چون قلم در وصف این حالت رسید
شاه‌اسیرمان چینی در زلف کشیدند.	هم قلم بشکست و هم کاغذ درید. مولوی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاهی ص ۱۷۴).	آنکه داند دوخت او داند درید
آهی کن و زین جای بجه گرد برانگیز	هرچه او بفروخت بتواند خرید. مولوی.
کنخ کنخ کن و برگرد و بدر برس ابرار.	خداکشتی آنجا که خواهد برد
حقیقی صوفی (از لغت فرس ص ۸۴).	اگر ناخدا جامه بر تن درد.
هان تا از آن گروه نباشی که در جهان	دست بیچاره چون به جان نرسد
چون گاو می‌خورند و چو گرگان همی درند.	چاره جز پیرهن دریدن نیست. سعدی.
ناصر خسرو.	در گرگ نکه مکن که بزغاله برد
گرگ درنده ندرد در بیابان گرگ را	یک زوز نکه کن که پلنگش بدرد. سعدی.
گرهمی دعوی کنی در مردمی مردم مدر.	توان به حلق فروبردن استخوان درشت
ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۶۲).	ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف.
راز ایزد زیر این پرده کبود است ای پسر	سعدی.
کس تواند پرده راز خدائی را درید؟	کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
ناصر خسرو.	و ز دست زبان حرف‌گیران رستند.
جامه بدرند از اعدا و آنک	سعدی (کلیات چ مضاف ص ۲۱).
جامه‌ش بدریده عدو خود منم. ناصر خسرو.	مردم چشم بدرد پرده عمیا زشوق
چون نبینی که می‌بدرند	گر درآید در خیال چشم اعمی روی تو.
طمع و حرص و خوی بد چو کلاب؟	سعدی.
ناصر خسرو.	بدرد یقین پرده‌های خیال.
بدرید برتن سلب مشک بید	ابهاء؛ دریدن خانه موین. اهماه؛ جامه دریدن
ز جور زمستان به پیش بهار. ناصر خسرو.	و کهنه گردانیدن. تهیب؛ دریدن جامه. تهیب؛
چه بود این چرخ گردان را که دیگر گشت سامانش	نیک دریدن. خرق؛ پاره کردن چیزی را و
به بستان جامه زربفت بدریدند خوبانش.	دریدن. خسوف؛ دریدن چیزی را و شکستن.
ناصر خسرو.	خفاه؛ دریدن مشک را و گستردن آن را بر
گفت [محمود] او را [ابوریحان بیرونی] به	حوض. مزق، مزقه، هدملقه، هرت، هرد،
میان سرای فرواندازند... ابوریحان بر آن دام	هرض، همن؛ دریدن جامه را. (از مستهی
آمد و دام بدرید و آهسته به زمین فرود آمد	الاربی)
چنانکه بر وی افکار نشد. (چهارمقاله نظامی	— امثال:
عروضی ص ۹۲).	سالی هری، ماهی تری، کفش تا پاره کنی و
خران دیزه به آواز پیش او آیند	بدری. (امثال و حکم).
چو او بخواند شعر اندرون بدرد نای.	— از هم یا ز هم دریدن؛ متفرق و جدا کردن
سوزنی (چهارمقاله نظامی عروضی ص ۵۷).	اجزاء چیزی را:
خوان دیزه به آواز پیش او آیند	تقاضی می‌کند دایم سگ نفس
چو او بخواند شعر اندرون بدرد نای.	دروم را ز هم خواهد دریدن.
سوزنی.	ناصر خسرو (ص ۳۶۶).
گر بدرد صبح حشر سد سواد فلک	شده از هم درید آن خورش را بزور
ناخنی از سد شاه نشکنند از هیچ باب.	چو شیری که او بر درد چرم گور. نظامی.
خاقانی.	چنان از هم درید اندام آن بوم
نامه مصطفی درد پرویز	که می‌شد زیر زخمش سنگ چون موم.
جامه جان او پسر بدرد.	نظامی.
سواد اعظمت اینک ببین مقام خرد	من که گاو را ز هم بدریده‌ام
	من که گوش شیر ز مالیده‌ام. مولوی.
	نمی‌ترسی ای گرگ ناقص خرد
	که روزی پلنگیت از هم درد. سعدی.

— بر دریدن؛ دریدن. از هم جدا کردن و شکافتن با آلتی برنده یا به فشار:

فرود آمد و خنجری برکشید

سراسر بر ازدها بر درید. فردوسی.

صف دشمنان سربسر بر درد

ز گیتی سوی هیچکس ننگرد. فردوسی.

نهاد و ز یکدیگرش بر درید

کسی در جهان این شگفتی ندید. فردوسی.

فرو برد خنجر دلش بر درید

جگرش از تن تیره بیرون کشید. فردوسی.

چو او را چنان زار و کشته بدید

همه جامه خسروی بر درید. فردوسی.

دو رخ را به روی پسر بر نهاد

شکم بر درید و برش جان بداد. فردوسی.

نگوئی چه آمدت پیش از پدر

چرا بر دریدت بدین سان جگر. فردوسی.

رمح سما ک و دهره بهرام بشکنید

چتر سحاب و بیرق خورشید بر درید.

خاقانی.

پیش که صبح بر درد شقه چتر چنبری

خیز مگر به برق می برقع صبح بردی.

خاقانی.

شده از هم درید آن خورش را بزور

چو شیری که او بر درد چرم گور. نظامی.

یکی بچه گرگ می‌پرورید

چو پرده شد خواجه را بر درید. سعدی.

— بر دریدن پرده راز؛ راز را آشکار ساختن.

فاش ساختن راز:

بیامد بگفت آنچه دید و شنید

همه پرده رازها بر درید. فردوسی.

— پرده کسی دریدن؛ هتک حرمت او کردن:

مدر پرده کس به هنگام جنگ

که باشد ترانیز در پرده ننگ. سعدی.

— پرده ناموس کسی را دریدن؛ حرمت او را بردن. هتک حرمت او کردن: پرده ناموس

بندگان را به گناه فاحش ندارد. (گلستان سعدی).

— پوست بر تن کسی دریدن؛ پوست او را کندن. دمار از روزگار او بر آوردن:

چنین زندگی بدتر از مرگ اوست

زمانه بدرید برتش پوست. فردوسی.

چو بشنید برتش بدرید پوست

ز دشمن نهان داشت آن هم ز دوست. فردوسی.

— جیب دریدن؛ گریبان چاک زدن:

به مرگ سروران سر بریده

زمین جیب آسمان دامن دریده. نظامی.

— حلق خود دریدن؛ بسیار و سخت فریاد کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

یک مؤذن داشت بس آواز بد

شب همه شب می‌دریدی حلق خود. مولوی.

— درهم دریدن؛ بکلی متلاشی کردن:

بگفت این و شمشیر کین برکشیدند
 سرا پای او پاک درهم درید. فردوسی.
 - دریدن هنگامه؛ برهم زدن بساط و جمعیت:
 هنگام صبح موکب صبح
 هنگامه دریده اختران را. خاقانی.
 - فرودریدن؛ شکافتن. پاره کردن:
 ای روزرفندگان جگر شب فرودرید
 آن آفتاب از آن جگر شب برآورید. خاقانی.
 رجوع به فرودریدن در ردیف خود شود.
 - گلوی یا نای دریدن؛ بسی به آواز بلند خواندن یا گفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 - ناموس کسی را دریدن؛ هتک ناموس او کردن؛ هرط؛ طعن کردن و دریدن ناموس کسی را. هر مطه؛ دریدن ناموس کسی را و زشت گردانیدن. (از منتهی الارب).
 ب - در معنی لازم:
 گشوده شدن و چاک شدن. (ناظم الاطباء).
 پاره شدن. پاره شدن بدرازا. شکافتن بدرازا. ترکیدن. منشق شدن. انحراق. انفلاق. تخرق. وهی. (دهار):
 به شاهراه نیاز اندرون سفر مگال
 که مرد کوفته گردد بدان ره اندر سخت
 و گر خلاف کنی طمع^۱ را و هم بشوی
 بدر در بمثل آهنین بود هملخت. کسائی.
 بدر دل و گوش غرم سترگ
 اگر بشنود نام چنگال گرگ. فردوسی.
 بتوفید کوه و بدرید دشت
 خروشش همی از هوا برگذشت. فردوسی.
 اگر هم نبرد تو باشد پلنگ
 بدر برو پوست از یاد جنگ. فردوسی.
 بدرید چنگ و دل شیر نر
 عقاب دلاور یفکند پر. فردوسی.
 بدانت کان نیز گفتار اوست
 همی زو بدرید بر تنش پوست. فردوسی.
 سلاخین حصار غور بر جوشیدند و به
 یکپارچگی خروش کردند سخت هول که
 زمین بخواست درید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۱۱). ناگاه آن دیدند که چون آب نیرو
 کرده بود کشتی پر شده نشتن و دریدن گرفت. (تاریخ بیهقی ص ۵۱۶). مردم عام و غوغا به یکپار خروش بگردند چنان که گفتی
 زمین بدرید. (تاریخ بیهقی ص ۴۲۶).
 دلم از غم همیشه ابر دارد
 ازیرا زین دو چشم سیل بارد
 بدر در ترسم از بس غم که در اوست
 بدر در نار چون برگرددش پوست.
 (ویس و رامین).
 فاطمیه فاطمیه فاطمی
 تا تو بدری ز غم ای ظاهری. ناصر خسرو.
 اینشاق؛ دریدن بند آب. حرص؛ دریدن جامه در کوفتن. (از منتهی الارب).

- بر دریدن؛ دریده شدن:
 کمربندرستم گرفت و کشید
 ز بس زورگفتی زمین بر درید. فردوسی.
 چو از خرم بهار و خرمی دوست
 به گلها بر درید از خرمی پوست. نظامی.
 - دریدن جگر از بیم؛ زهره ترک شدن:
 بیچید ضحاک بیدادگر
 بدریدش از بیم گفتی جگر. فردوسی.
 - دریدن دل یا مغز؛ کنایه از سخت ترسیدن:
 بدرد دل و مغزشان از نهب
 بلندی ندانند باز از نسیب. فردوسی.
 از آواز کوشش همی روز جنگ
 بدرد دل شیر و چرم پلنگ. فردوسی.
 چو دیوان بدیدند کویال او
 بدرید دلشان ز چنگال او. فردوسی.
 چو اسفندیاری که در جنگ او
 بزدرد دل شیر از آهنگ او. فردوسی.
 ز آواز رستم شب تیره ابر
 بدرد دل پیل و چنگ هزبر. فردوسی.
 سپهدار چون گیو و گودرز و طوس
 بدرید دلتان ز آوای کوس. فردوسی.
 - دریدن گوش؛ پاره شدن پرده آن:
 ز لشکر برآمد بر آن سان خروش
 که شیر زبان را بدرید گوش. فردوسی.
 زمین پر ز جوش و هوا پر خروش
 هزبر زبان را بدرید گوش. فردوسی.
 برانگیخت اسب و برآمد خروش
 همی ازدها را بدرید گوش. فردوسی.
 سپاهی که شد دشت چون آبنوس
 بدرید گوش پلنگان ز کوس. فردوسی.
 برآمد چنان از دل لشکر خروش
 که چرخ فلک را بدرید گوش. فردوسی.
 - فرودریدن؛ واژگون شدن. منهدم گشتن:
 انهاید تهور، تهور؛ فرودریدن بنا. (از منتهی الارب).
 هدم؛ آنچه از کرانه چاه فرودریده
 درچاه افتاده باشد. (منتهی الارب). رجوع به فرودریدن در ردیف خود شود.
 - امثال:
 نه مشکي دریده نه دوغی ریخته. (امثال و حکم).
دریدن. [دَدَ] (مص) درویدن. (برهان).
 بریدن غله. (از آندراج). درودن. (شرفنامه منیری). درو کردن. (ناظم الاطباء).
دریدو. [دَدَ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان اسفند بخش مرکزی شهرستان سراوان. واقع در ۵۷ هزارگزی جنوب خاوری سراوان و کنار راه فرعی کونک به سراوان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
دریده. [دَدَ / دِ] (نصف) چاک شده و پاره شده. (ناظم الاطباء). از هم پاره شده. به درازا پاره شده. چاک. شکافته. کفته. مخروط. منفلق. واهیة. (از منتهی الارب):

رقت برون میر رسیده فرم
 پخچ شده بوق و دریده علم. منجیک.
 توشادمانه و بدخواه تو ز انده و رنج
 دریده پوست به تن بر چو مغز پسته سفال. منجیک.
 پیراهن لولوء برنگ کامه
 و آن کفش دریده و بسر برلامه. مرواریدی.
 دریده درفش و نگونسار کوس
 رخ زندگان گشته چون آبنوس. فردوسی.
 دریده درفش و نگونسار کوس
 چولاله کفن روی چون سندروس. فردوسی.
 پراکنده لشکر دریده درفش
 ز خون یلان روی گیتی بتفش. فردوسی.
 زواره بیامد بر پلتن
 دریده بر و جامه و خسته تن. فردوسی.
 بشد خسته از جنگ فروریوس
 دریده درفش و نگونسار کوس. فردوسی.
 شکسته دل و دست و بر خاک سر
 دریده سلح و گسته کمر. فردوسی.
 ابراهیم پیدا آمد با سواری دویست و سه صد
 یک علامت و جینیتی دو و تجملی دریده و فسرده. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۶۴).
 چندین هزار اطلس و زربفت قیمتی
 پوشیده در تنعم و آنکه دریده گیر. سعدی.
 صاحب دل و نیک سیرت و علامه
 گو کفش دریده باش و خلقان جامه. سعدی.
 بارکشیده جفا پرده دریده هوا
 راه ز پیش و دل ز پس واقعه ای است مشکل. سعدی.
 مُنْعَط؛ جامه دریده. هابن؛ جامه کهنه دریده. (منتهی الارب).
 - پرده دریده؛ کنایه از رسوا. مهتوک. بی شرم. بی حیا. رجوع به پرده دریده در ردیف خود شود.
 - چشم دریده؛ کنایه از بی شرم و بی حیا. (ناظم الاطباء). شوخ. شوخ چشم. رجوع به چشم دریده در ردیف خود شود.
 - ||بسا اضافه|| چشم شوخ و بی حیا و بی شرم؛ به یهودی خبر بردند که پسر تو مسلمان شده است گفت آن چشمهای دریده که او دارد کربلا هم می رود. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 - دریده بر؛ مجروح اعضاء. اندام جراحت یافته:
 ز چنگال یوزان همه دشت غرم
 دریده بر و دل پر از داغ و گرم. فردوسی.
 به پیش فراهرز باز آمدند
 دریده بر و پرگداز آمدند. فردوسی.
 خروشان بر شهریار آمدند
 دریده بر و خاکسار آمدند. فردوسی.
 ۱- ن: ن. طبع.

— دریده‌بینی؛ که بینی او دریده باشد. آخرم.
 — دریده چشم؛ که چشم او دریده باشد. اُشتر.
 شترآه.
 — اکتایه از شوخ چشم. (آندراج). بی‌حیا.
 بی‌آزم؛
 چشم بی‌شرم توگر روزی برآشود ز درد
 نوک خارش خاکشو بادای دریده چشم و کون.
 منجیک.
 — دریده داشتن؛ دریدن؛ تا آسمان چون دایه
 خودکامه... هر سحرگاه از صبح گریبان دریده
 دارد و ماتمی نبوده. (منشآت خاقانی ج
 دانشگاه ص ۲).
 — دریده دهان یا دهن؛ کنایه از بی‌محبا گوی.
 (آندراج). دهان گشاد و آنکه بی‌ملاحظه
 هرچه خواهد گوید و فحاش. (ناظم الاطباء)؛
 چون طشت بی‌سرن و چو در جنبش آمدند
 الا شناعتی و دریده دهن نیند. خاقانی.
 دریده دهن بدسگالش چو داغ
 زبان سوخته دشمنش چون چراغ. نظامی.
 دریده دهان را به گفتن بیار
 لبش را ز دندانش در بخیه آر.
 ظهوری (از آندراج).
 رجوع به دهن دریده در این ترکیبات و ردیف
 خود شود.
 — دریده شدن؛ چاک شدن. (ناظم الاطباء).
 پاره شدن. شکافته شدن. اختراق. اخیریاق.
 انحراق. (دهار). تخرق. (المصادر زوزنی).
 تشرم. تمنزق. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر
 زوزنی). وهی. (دهار). انداح؛ دریده شدن
 مشک. (تاج المصادر بیهقی). انتهاک؛ دریده و
 شکافته شدن پرده. بهاء؛ دریده شدن خانه
 موین و مثل آن. تخرق؛ دریده و پاره پاره
 شدن. (از منتهی الارب). سفخ؛ دریده شدن
 مشک. (از منتهی الارب). وهی؛ دریده شدن
 جامه. (تاج المصادر بیهقی).
 — دریده گردیدن؛ دریده شدن. پاره شدن.
 شکافته شدن. انهاء؛ و کهنه دریده گردیدن
 جامه. تمسو؛ دریده گردیدن جامه. تهتک؛
 دریده و شکافته گردیدن پرده. خسوف؛ دریده
 و شکسته گردیدن. (از منتهی الارب).
 — دریده گریبان؛ گریبان چاک. دریده جیب؛
 به صبح آن قطعا فروشود از تن
 یتیم دریده گریبان نماید.
 خاقانی.
 — دریده گشتن؛ دریده گردیدن. دریده شدن
 پاره شدن. شکافته گشتن. هزم؛ دریده گشتن
 مشک از خشکی. (از منتهی الارب).
 — دریده گوش؛ شکافته گوش. آخرق.
 — دهان دریده و دهن دریده؛ کنایه از فحاش.
 (ناظم الاطباء). بی‌محبا گوی. (آندراج).
 رجوع به دهان دریده ذیل دهان و به همین
 عنوان در ردیف خود شود.
 — دهل دریده؛ کنایه از رسوا و بی‌آبرو. رند

دهل دریده. رجوع به همین عنوان در ردیف
 خود شود.
 — فرودریده؛ واژگون. رجوع به همین عنوان
 در ردیف خود شود.
 — کون دریده؛ کنایه از بی‌حیا و بی‌شرم؛ کلاغ
 کون دریده؛ تعبیری از بی‌حیانی و بی‌شرمی
 کسی. رجوع به همین عنوان در ردیف خود
 شود.
 ||سخت بی‌حیا. سخت بی‌شرم. عظیم بی‌حیا.
 بسیار بی‌شرم. بی‌آزم. شوخ. شوخ چشم.
 بی‌ادب. گستاخ. بی‌تنگ. بی‌عار. آلوده دامن.
 وقع. وقاح. وقیح. پررو.
دریده. [دُ دُ / دُ] (ن ص ف) دروشده و
 چیده شده. (ناظم الاطباء).
دریدی. [دُ] (ا خ) لقب علی بن احمد
 دریدی. رجوع به علی دریدی در ردیف خود
 شود.
دریدی. [دُ رَ] (ص نسبی) از انتباهای
 اجدادی است. (از الانساب سمانی).
دور. [دُ] (ع مص) تیز دویدن اسب یا نرم
 دویدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
 ||اروان شدن خوی. (از منتهی الارب).
دوریو. [دُ] (ع ص) مردگرداندام توانا. (منتهی
 الارب). ||استور تیزرو. ||چراغ روشن و
 نورانی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
دویوات. [دُ و] (ا خ) نام موضعی است در
 شعر. (از منتهی الارب) (از معجم البلدان).
دویزان بالا. [دُ] (ا خ) دهسی است از
 دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان
 بروجرد. واقع در ۵۴ هزارگزی باختر
 الیگودرز و ۱۳ هزارگزی شمال باختری راه
 شوسه ازنا به دورود، با ۹۲۵ تن سکنه. آب آن
 از چاه و قنات و راه آن مالرو است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
دویزان پایین. [دُ] (ا خ) دهسی است از
 دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان
 بروجرد. واقع در ۵۴ هزارگزی باختر
 الیگودرز و ۱۶ هزارگزی شمال راه شوسه ازنا
 به دورود، با ۱۰۵۸ تن سکنه. آب آن از
 چشمه و قنات و راه آن اتومبیل رو است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
دویس. [دُ] (ع ص) تمت از دروس، دارس.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). جامه کهنه. (منتهی
 الارب). جامه و زره کهنه، گویند درح دریس.
 (از اقرب الموارد). ||(ا) دم شتر. (منتهی
 الارب) (از اقرب الموارد).
دویس. [دُ] (ا) دریش. (آندراج). نام بازی
 است. نوعی از بازی. (آندراج) (ناظم
 الاطباء). و رجوع به دریش شود.
دویس. [دُ] (ا خ) دهسی است از دهستان
 حومه بخش مرکزی شهرستان کازرون. واقع
 در ۱۰ هزارگزی شمال باختری کازرون کنار

راه شوسه کازرون به بوشهر، با ۴۶۴ تن
 سکنه. آب آن از قنات و رودخانه شاپور
 تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۷).
دویس. [دُ] (ا خ) نام دو ناحیه از نواحی
 قدیم یونان است یکی در نزدیکی تسالیا که
 ناحیه‌ای کوهستانی است و دیگری در
 سواحل غربی آسیای صغیر که جزایر رُدس
 و کُس و غیره از جمله آن بشمار میرفته است.
 (ترجمه تمدن قدیم فوستل دکولاژ ص ۲۷۶).
دویست. [دُ] (ا خ) نام یکی از سه ده که
 کازرون را تشکیل میداده است. نام دو ده
 دیگر «نورد» و «راهبان» است. (از
 فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۴۵) (از تزهة
 القلوب ج ۳ ص ۱۲۵).
دویش. [دُ] (ا ق مرکب) (در ی + ش) (ش)
 دَرس. درآن. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ شاه
 اسکندر در آن چاه نگاه کرد کسی زن خاقان
 دریش افتاده بود، چاهی بود که قمر آن ناپیدا
 بود. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).
دویش. [دُ] (ا) دریس. بازی است که آن را
 در ترکی طقورچین گویند. (از لسان العجم
 شعوری ج ۱ ورق ۴۳۹). و رجوع به دریس
 شود.
دویش. [دُ] (ا خ) دهسی است از دهستان
 حومه بخش شاپور شهرستان خوی. واقع در
 هفتتزار و پانصدگزی جنوب خاوری شاپور
 و پانصدگزی باختر راه شوسه شاپور به
 ارومیه، با ۲۳۵ تن سکنه. آب آن از رود زولا
 و قره‌سو و راه آن شوسه است و از راه شوسه
 شاپور به ارومیه میتوان اتومبیل برد. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
دری شوشتری. [دُ ر ی ت] (ا خ)
 جامع و مرتب کننده تذکره یا سفینه خوشگو
 که خود نیز در این تذکره دخل و تصرفهایی
 کرده و تاریخ ۱۲۴۴ ه. ق. که در حاشیه یکی
 از نسخه‌ها یادداشتهای کرده است نشان
 میدهد که دری در این سال در قید حیات بوده
 است. (از فهرست کتابخانه مدرسه عالی
 سهپالار ج ۲ ص ۴۷۳ و ۴۷۵). و رجوع به
 همین مأخذ شود.
دریص. [دُ ر ی ص] (ع) (مضمر) مضمر درص به
 معنی بیجه خارپشت و بیجه موش دشتی و
 خرگوش و غیره. (آندراج) (منتهی الارب).
 — امثال:
 ضَلَّ دَرِيصٌ نَفَقَهُ؛ یعنی دریص سوراخ و لانه
 خود را گم کرد، آن را در حق کسی گویند که
 تدارک کار نداند یا کسی که دلیل خود را
 فراموش کرده و در کار خویش وامانده است.
 (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دریع. [دُرَع] (ع | مصر) مصر دَرَع است به معنی زره، برخلاف قیاس، چه قیاس آن دریعه است بالهاء. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دریعاء. [دُرَع] (لخ) دهی است به زبید. (منتهی الارب). قریه‌ای است از قرای زبید دریم. (از معجم البلدان).

دریعه. [دُرَع] (ع | مصر) مصر درع است به معنی زره. دُرِیع. (از منتهی الارب). و رجوع به دریع شود.

دریعه. [دُرَع] (لخ) دهی است به یمن. (منتهی الارب).

دریغ. [دُرِغ] (ل) افسوس و اندوه و دشوار و اندوه کردن بر تصرفات گذشته. (از برهان). افسوس و اندوه. (غیاث). صاحب آندراج گوید کلمه‌ای است که در محل تأسف و تحسر گویند و بدین معنی با لفظ خوردن مستعمل است - اتی. رنج و اندوه و آزار و پشیمانی و حسرت و افسوس و تأسف بر گناهان و تصرفات گذشته و آه و زاری. (ناظم الاطباء). حسرة. (از دهار). اسف خوردن. متأسف شدن. حسرت بردن. متحسر شدن. فسوس. استهزاء. سخره.

دی به دریغ اندرون ماه به میخ اندرون رنگ به تیغ اندرون شاخ زد و آمید. کسانئ [در صفت بهار].

همی چاره سازند بر کشتش سپه را دریغ است از بتش. فردوسی. دلش گشت دریای درد و دریغ شدش دیدگان زاله بارنده میغ. اسدی. لیکن گزندگی سوزش فراق و الم هجران بار آورده است جهت امیرالمؤمنین دریغ و درد و اندوه و غم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۰). امیر گفت آن چیست اگر فرزندی عزیز را بذل باید کرد بکنم که این کار برآید و دراز نگرده و دریغ ندارد. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۹).

با تو فردا چه بماند جز دریغ چون برد میراث خوار آنچه که هند^۲. ناصر خسرو (دیوان ص ۱۲۳).

ز عاقلان بگریزی از آنکه گویندت دریغت این قد و این قامت بدین شکهی. ناصر خسرو.

کردم در جانش جای و نیست دریغ این دل و جان زین بزرگوار مرا. ناصر خسرو.

مکار «اگر» که ز کشته دریغ می‌دروی دریغ می‌درو هر کسی که کارد «اگر». معدوم سعد.

در جمله دیدم آنچه ز عشاق کس ندید اما دریغ چیست که در خواب دیده‌ام. خاقانی.

تخم ادب کاشتم دریغ درودم

گر بر دولت درودی چه غمستی. خاقانی. تا آسمان زمین تو گشت از غم و دریغ چون مشتری میانه تحسین مجاورم.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۳۲۴). از دریغ آنکه روح و جسم او از هم گشت چارارکان را دگر باهم نخواهی یافت.

خاقانی. باد دریغ در دلم کشت چراغ زندگی بوی چراغ کشته شد سوی هوای آسمان.

خاقانی. خاقانی را دریغ همچنسان کشته‌ست که موی ازو نیاز زده‌ست. خاقانی. خاصه که بر دریغ خراسان سیاه گشت خورشید زیر سایه و ظلمت فزای خاک.

خاقانی. هیچ حاصل بجز دریغ نیست ز آنچه بر من زگرم و سرد گذشت. خاقانی. آسیب ز مهریر دریغ و سوموم داغ بر گلبنان دست نشان چون گذاشتی.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۵۳۱). دریغ آن است کان لعبت نماند و گر نه هر که ماند عیش راند. نظامی. شبی و صد دریغ و ناله تاروز دلی و صد هزاران حسرت و سوز.

خود را ز دریغ بر زمین زد بسیار طیانچه بر جبین زد. نظامی. از خیانت رسد خجالت مرد وز خجالت دریغ باشد و درد. نظامی. ز دست رفت مرا بی تو روزگار دریغ چه یک دریغ که خود صد هزار بار دریغ.

عطار. علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست. سعدی.

خوخواهر به غم گشتم گرفتار دریغ از راه دور و رنج بسیار. (از شبیه علی اکبر علیه السلام). کوبه؛ دریغ و پشیمانی از گذشته و فوت شده. (از منتهی الارب).

— اشک دریغ؛ اشک حسرت؛ انگشت را از ستردن اشک دریغ هم برداختگی آن نبوده که نقش کشف الحال بستی. (منشآت خاقانی ج دانشگاه ص ۹۶).

— دست دریغ بهم سودن؛ دست تأسف و تحسر بهم مالیدن؛ بهم برهمی سود دست دریغ شنیدند ترکان آهخته تیغ. سعدی. || مایهٔ تأسف. مایهٔ افسوس بی‌انصافی. ناروا. حیف؛

به موبد چنین گفت کای روزیه دریغ است ویران چنین خوب ده. فردوسی. دریغ است ایران که ویران شود

کنام پلنگان و شیران شود. فردوسی. دریغ باشد چون تو حکیمی کشتن و دیگری چون تو نیست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۰). دریغ از این دو مرد [ابوسهل و سوری] و چندان مال و نعمت اگر بدست مخالفان افتد. (تاریخ بیهقی ص ۵۵۶). چون خشم کسری بنشست گفت دریغ باشد تباه کردن این، فرمود تا وی را در خانه‌ای کردند سخت تاریک. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۰). مهتر سرای گفت زندگانی خداوند دراز باد، دریغ باشد این چنین روشی را زیر خاک کردن. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۲). چنین مردی به زعامت پیلپانان دریغ باشد. (تاریخ بیهقی ص ۷۸۶).

کان پیکر رخشنده‌تر از جرم دو پیکر حقا که دریغ است به خوی بد و پیکار. سنائی.

طفرای هلاکیش دریغ است به کاغذ آن ابروی پیروزی بر روی قمریاد. سید حسن غزنوی.

کون عدو را دریغ باشد از آن... باد به نیمورمن عدوش گرفتار. سوزنی. در آینه دریغ بود صورتی کزو بیند هزار صورت جان پرور آینه. خاقانی.

به چشمهای تو، کان چشم کز تو برگیرند دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت. سعدی. دریغ است روی از کسی تافتن که دیگر نشاید چنو یافتن. سعدی. دریغ است از این [بند سعدی] روی بر تافتن کزین روی دولت توان یافتن. سعدی. موئی چنین دریغ نباشد گره زدن بگذار تا کنار و برت مشکبو بود. سعدی.

بدین دودیده که امشب ترا همی بیم دریغ باشد فردا که دیگری نگرم. سعدی. دریغ است باسفله گشتن علوم که ضایع شود تخم در شوره بوم. سعدی. مرا به گوش تو باید حکایت از لب خویش دریغ باشد پیام مابه دست رسول. سعدی. لقمان حکیم اندر آن قافله بود یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را [دزدان را] نصیحتی کنی... تا طرفی از ما دست بدارند که دریغ باشد که چندین نعمت ضایع شود... گفت دریغ کلمه حکمت باشد با ایشان گفتن. (گلستان سعدی). استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع. (گلستان).

زن چو میغ است و مرد چون ماه است ماه را تیرگی ز میغ بود بدترین مرد اندر این عالم به بهین زنان دریغ بود. (از سندهادنامه). همائی چون تو عالیقدر و حرص استخوان ناکی

۱- به ضم اول هم بنظر آمده است. (برهان). ۲- ن: این زله بند.

۱- به ضم اول هم بنظر آمده است. (برهان). ۲- ن: این زله بند.

۱- به ضم اول هم بنظر آمده است. (برهان). ۲- ن: این زله بند.

۱- به ضم اول هم بنظر آمده است. (برهان). ۲- ن: این زله بند.

۱- به ضم اول هم بنظر آمده است. (برهان). ۲- ن: این زله بند.

۱- به ضم اول هم بنظر آمده است. (برهان). ۲- ن: این زله بند.

۱- به ضم اول هم بنظر آمده است. (برهان). ۲- ن: این زله بند.

۱- به ضم اول هم بنظر آمده است. (برهان). ۲- ن: این زله بند.

۱- به ضم اول هم بنظر آمده است. (برهان). ۲- ن: این زله بند.

۱- به ضم اول هم بنظر آمده است. (برهان). ۲- ن: این زله بند.

۱- به ضم اول هم بنظر آمده است. (برهان). ۲- ن: این زله بند.

دریغ آن سایه دولت که بر ناهل افکنی
حافظ.

|| مضایقه. مضايقت. روا ناداری ضنت؛
در گنجها را گشادن گرفت
نهاده همه رای داده گرفت
همان جوشن و خود زرین و تیغ
کلاه و کمر هم نبودش دریغ. فردوسی،
جز از جوشن و خود و کویال و تیغ
ز ما این نبودی کسی را دریغ. فردوسی.
از غم تو به دل گرفیش نیست
هرچه دارد ز تو دریغش نیست. عرصی.
اگر باز فروختندی ما را هیچ چیز از وی دریغ
نبودی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۱). اگر
برادر مخالفت نگرستی و بساختی و بر فرمان
پدرش کار کردی، بوالمسکر، هیچ چیز از
تعمت از وی دریغ نبودی. (تاریخ بیهقی ص
۲۲۲).

پند و سخن خوب بر آن سفله دریغ است
ز نهار که از بار خوی بد نرهانش.
ناصر خسرو.
دهقان بر پشت قصه تویع کرد که این قدر از
تو دریغ نیست و افزون ازین را روی نیست.
(چهارمقاله ص ۵۸).

ما را جگر دریغ نبود از تو هیچ وقت
آخر ز گوشه جگر ما چه خواستی. خاقانی.
گر کشی جانم از تو نیست دریغ
اینک اینک سر، آنک آنک تیغ. نظامی.
گویند پایدار گرت سر دریغ نیست
گوسر قبول کن که به پایش درافتکم.
سعدی.
دریغ نیست مرا هرچه هست در نظرت
دلی چه باشد و جانی چه در حساب آید.
سعدی.
بگفتا سرت گر ببرد به تیغ
بگفت اینقدر نبود از وی دریغ. سعدی.
اگر به این جامع که پوشیده‌ام قناعت کنی
دریغ نباشد. (گلستان سعدی).

— امثال:
دریغ از یک هل (هیل) پوج (یا پوک): با دوام
خدمت و آن همه مراتب، دریغ از یک هل
پوج، یعنی هیچ به من نداد یا هیچ نفرستاد.
(یادداشت مرحوم دهخدا).
— بی دروغ و دریغ؛ راست و بی تبعیض؛
شه جو دریاست بی دروغ و دریغ
جزر و مدش به تازیانه و تیغ. نظامی.
— بی دریغ؛ بی مضایقه. بدون بخل؛
سمور سیه روبه سرخ تیغ
همان قاقم و قندز بی دریغ. نظامی.
گر بزنندم به تیغ در نظرش بی دریغ
دیدن او یک نفس صد چو منش خونیهست.
سعدی.
رجوع به بیدریغ در ردیف خود شود.

|| (صوت) کلمه‌ای است که آن را در مقام
تأسف و حسرت گویند. (برهان). کلمه‌ای
باشد که در محل حسرت و افسوس و تأسف
گویند. (جهانگیری). کلمه‌ای است که بدان
حسرت خوردند برگزشته و فوت شده. (منتهی
الارب ذیل لهنف). کلمه‌ای است که در محل
تأسف و تحسر گویند و بدین معنی با لفظ
خوردن مستعمل است. و انگشت دریغ و
پشت دست دریغ به ترکیب می‌آید. (از
آنندراج). کلمه‌ای است از سر حسرت و
ندامت و اندوه و پشیمانی و فوت فرصت و
اسف بر مرگ کسی گویند. (صحاح الفرس).
کلمه غیر موصول که در حسرت و افسوس
استعمال می‌شود. (ناظم الاطباء). عمل
پشیمانی خوردن. عمل حسرت آوردن بر
گذشته. (یادداشت مرحوم دهخدا). بیداد.
افسوس. فسوس. درد. دردا. حیف. اسفاً علی.
حیف از؛
دریغ فر جوانی و عزای دریغ
عزیز بود از این پیش همچنان سیرغ.
شهید بلخی.
دریغ روز جوانی هزار بار دریغ
که شادمانی من راست بود چون سیرغ.
رودکی.
بفتاد از اسب اندرون شهریار
دریغ آن چنان شاهزاده سوار. دقیقی.
دریغ آن نکوروی تابان چو ماه
که بازش ندید آن خردمند شاه. دقیقی.
دریغ آن دلیران و گردنکشان
دریغ آن سواران مردم کشان. فردوسی.
گرفتند تابوت او سر بزیر
دریغ آنچنان نامدار دلیر. فردوسی.
بدوگفت هومان دریغ ای جوان
به سیری رسیدی همانا زجان. فردوسی.
دریغ آن کز برز و بالای تو
رکیب دراز و یلی پای تو. فردوسی.
دریغ آن سر و تاج و اورنگ و تخت
دریغ آن بزرگی و آن فرو بخت. فردوسی.
دریغ آن سر و تاج و بالا و برز
دریغ آن بر و شاخ و آن دست و گرز. فردوسی.
دریغ آن سر و تاج و آن مهر و داد
که خواهد شدن تخت شاهی به باد. فردوسی.
دریغ آنچنان نامور شهریار
که چون او نیند دگر روزگار. فردوسی.
دریغ آن پراکنند گنج من
فرستان مردم و رنج من. فردوسی.
دریغ آن سوار و جوانی او [فرود]
برزم اندرون کامرانی او. فردوسی.
بگفت این و تاریک شد بخت او
دریغ آن سر و افسر و تخت او. فردوسی.

دریغ آن کمر بند و آن گردگاه
دریغ آن کبی برز و بالای شاه. فردوسی.
دریغ آن همه کشور و بوم و بر
دریغ آن همه زر گنج و گهر. فردوسی.
دریغ افسر و تخت زرین و عاج
همه باره و طوق زرین و تاج. فردوسی.
ز بی رحمی مرا تا کی نمایی
دریغ دوری و درد جدائی. (ویس و رامین).
امیر گفت: دریغ احمد. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۳۷۱).
دریغ آن بر و برز و آن یال اوی
هم آن تیر و آن تیغ و بیغال اوی.
؟ (از لغت نامه اسدی).
دریغ این قد و قامت مردمی
بدین راستی بر تو ای نابکار. ناصر خسرو.
دریغ خاد و خر و خوک و خرس با خرچنگ
که بوده رهگذر جمله در و دیوارم. سوزنی.
دریغ سی وسه پاره زر و دوازده ده
دریغ حائط و قصر و زمین و انهارم. سوزنی.
دریغ کاش ترا خوی چون خیال بدی
که خرمم ز خیال تو و ز خوی تو نه.
خاقانی.
دریغ تنگ مجال است و بر نمی‌آید
که راندمی به ثنای خلیفه سحر جلال.
خاقانی.
دریغ میوه عمرم رشید کز سر پای
به بیست سال برآمد به یک نفس بگذشت.
خاقانی.
در دهشت خنجر و دردست تیغ
سر به دو شمشیر سپارم دریغ. نظامی.
ز دست رفت مرا بی تو روزگار دریغ
چه یک دریغ که خود صد هزار بار دریغ.^۱
عطار.
سحر است چشم و زلف و بنا گوشان دریغ
کاین مؤمنان به سحر چنین بگر ویده‌اند.
سعدی.
دریغ عهد گلستان و خواب درستان
اگر نبود تشویش بلبل سحرم. سعدی.
دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت
که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت.
سعدی.
دریغ از فلک شیوه‌ای ساختی
که گنجی بدست من انداختی. سعدی.
دریغ پای که بر خاک می‌نهد معشوق
چرا نه بر سر و بر چشم ما گذر دارد.
سعدی.
با یکی از دوستان همی گفت: دریغ اگر این
بنده با حسن و شمایلگی که دارد زبان دراز و
بی‌ادب نبود. (گلستان سعدی).

۱ - در صحاح الفرس: نه یک دریغ که هر هزار
دریغ.

در این امید بسر شد دریغ عمر ^{عزیز} (گلستان).

دست بر دست می زند که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند. (گلستان).

- آه و دریغ؛ آه و افسوس؛ دور جوانی بشد از دست من

آه و دریغ آن ز من دلفروز. سعدی.

- ای دریغ؛ وا اسفا. دریغا. (یادداشت مرحوم دهخدا). افسوس. حررتا. اسفا علی. یا اسفی. (دهار):

ای دریغ آن حر هنگام سخا حاتم فش

ای دریغ آن گو هنگام و غاسام گراه. رودکی.

من بانگ بر کشیدم و گفتم که ای دریغ

اسلامیان به کعبه و ما در کلیسا. خاقانی.

ای دریغ آن دیده کور و کبود

کافتایی اندرو ذره نمود. مولوی.

ای دریغ این جمله احوال تو هست

تو بر آن فرعون بر خواهی بست. مولوی.

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ

بر او گریبیرد مگو ای دریغ. سعدی.

سر شک غم از دیده باران چو میخ

که عمرم به غفلت گذشت ای دریغ. سعدی.

- دریغ که؛ کاش. (یادداشت مرحوم دهخدا):

به رخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است

به دل دریغ که یک ذره مهربان بودی.

حافظ.

- دریغ من؛ وای من. یا ویلتاه. واحسرتا.

(یادداشت مرحوم دهخدا):

دریغ من که مرا مرگ و زندگانی تلخ

که دل تبست و تباہ است و تن^۱ تباہ و تبست.

آغاچی.

غصه آسمان خورم دم نزنم، دریغ من

در خم شست آسمان بسته منم، دریغ من

چون دم سرد صبحدم کآتش روز بر دهد

آتش دل بر آورم دم نزنم دریغ من^۲.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۸۲۵).

- دریغ و درد؛ دریغا. دردا. واحسرتا.

یا حسرتا. افسوس. (یادداشت مرحوم

دهخدا). دریغا و دردا. (آندراج):

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم

که کیبای سعادت رفیق بود رفیق. حافظ.

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور

بسی شدم به گدائی بر کرام و نشد. حافظ.

عیان نشد که چرا آدمم کجا بودم

دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم.

حافظ (از آندراج).

|| (۱) انکار و امتناع و عدم قبول و مخالفت.

(ناظم الاطباء). رد. انکار. نکول. امتناع. آباء؛

همی چاره سازند بر کشتش

سپه را دریغ است از بتش. فردوسی.

و رجوع به دریغ داشتن در ردیف خود شود.

|| انفرت. || سهو و غفلت و قصور و سستی و

کاهلی و دشواری و اشکال. (ناظم الاطباء). اسب ضعیف و نزار. دریغی. رجوع به دریغی شود.

دریغ آمدن. [د / دَمَ دَا] (مص مرکب)

حسرت داشتن. (ناظم الاطباء). || مایه افسوس خوردن شدن:

وه چه سنگی که خون خاقانی

ریختی نامده دریغ از تو. خاقانی.

|| حیغ آمدن. روا آمدن:

نباید که خواهد ز ما باز و گنج

دریغ آیدش جان دانا برنج. فردوسی.

دریغت نیاید همی خویشتن

سپاهی شده زین نشان انجمن. فردوسی.

تو زینان آفریده بهر کاری

دریغ آید که مهمل درگذاری. ناصر خسرو.

می گفتمت که جانی دیگر دریغم آید

گزر جوهری به از جان ممکن بود تو آنی.

سعدی.

دریغ آیدم با چنین مایه ای

که بیشم ترا در چنین پایه ای. سعدی.

بزرگی این حکایت بر زبان راند

دریغ آمد مرا مهمل فروماند. سعدی.

بگفتا دریغ آدمم نام دوست

که هر کس نه در خورد پیغام اوست. سعدی.

دریغ آدمم زان همه بوستان

تهیدست رفتن بر دوستان. سعدی.

دریغ آدمم تربیت ستوران و آینه داری در

محلّه کوران. (گلستان سعدی). گفتم دریغ

آدمم که دیده قاصد به جمال تو روشن گردد.

(گلستان). || مضایقه داشتن. روا نداشتن. بخل

ورزیدن:

دریغ آیدت تخت شاهی همی

ز گیتی مرا دور خواهی همی. فردوسی.

دریغی نیاید ز بخشیدن ایچ

بناظم گیرد به روز بسیج. فردوسی.

شعر دریغ آیدم ز دشمن ایشان

نیست سزاوار گاو نرگس و شمشاد.

ناصر خسرو.

مر ترا خانهای دریغ آید

زین فرومایگان و اهل شرور. ناصر خسرو.

تنم فرسود و عظم رفت و عشق همچنان باقی

و گر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم.

سعدی.

چو دارند گنج از سپاهی دریغ

دریغ آیدش دست بردن به تیغ. سعدی.

|| دریغ آمدن از؛ چشم پوشیدن از. (یادداشت

مرحوم دهخدا):

دانشا چون دریغم آئی از آنک

بی بهائی و لیک از تو بهاست. شهید.

|| ترسیدن. هراسیدن. (ناظم الاطباء).

دریغا. [د / دَا] (صوت) در این لفظ الف زائد

است و می تواند که برای ندبه باشد که در آخر

مندوب زائد کنند برای مد صوت؛ و «خان آرزو» نوشته که الف دریغ رابط بود به معنی دریغ است، و همین قسم الف خوشا و بسا به معنی خوش است و بس است. (غیاث) (آندراج). کلمه غیر موصول که در افسوس و حسرت استعمال کنند یعنی آه و وای و دردا و حیغ و افسوس. (ناظم الاطباء). ای دریغ و افسوس کردن بر تقصیرات گذشته. (شرقنامه منیری). افسوس. ای افسوس. حیغ. حیغ باد. وا اسفا. دردا. حسرتا. واحسرتا. وای. اسفا. فسوسا. والهفا. ایبا. مع الاسف. مع التأسف:

دریغا نگارا مها خسروا

نبرده سوارا گزیده گوا. فردوسی.

دریغا سوارا گوا مهتر

که بخشش جدا کرد تاج از سرا. فردوسی.

دریغا تهی از تو ایران زمین

همه زار و بیمار و اندوهگین. فردوسی.

دریغا که بدخواه دلشاد گشت

دریغا که رنجم همه باد گشت. فردوسی.

دریغا فرود سیاوش دریغ

که با زور دل بود و با گرز و تیغ. فردوسی.

دریغا که شادان شود دشمن

بر آید همه کام دل بر تنم. فردوسی.

دریغا دل و زور و این یال من

همان زخم شمشیر و کویال من. فردوسی.

دریغا برادر دریغا پسر

چه آمد مرا از زمانه بسر. فردوسی.

دریغا که رنجم نیامد بسر

ندیدم در این هیچ روی پدر. فردوسی.

بگفتا دریغا چنان ژنده پیل

که بودی خروشان چو دریای نیل. فردوسی.

بسوزد دلم بر جوانی تو

دریغا بر پهلوانی تو. فردوسی.

دریغا که پند جهانگیر زال

نپذیرفتم و آدمم بدسگال. فردوسی.

دریغا مسلمانیا که از پلیدی نامسلمانی اینها

ببایست کشید. (تاریخ بیهقی ج ادیب

ص ۱۷۳). دریغا لشکری بدین بزرگی و

ساختگی بیاد شد از مخالفت پیش روان.

(تاریخ بیهقی ص ۴۹۴). دریغا چنین مردی

بدین فضل کاشکی وی را اصلی بود. (تاریخ

بیهقی ص ۴۱۵). من که بونصرم گفتم دریغا که

من امروز این سخن می شنوم. (تاریخ بیهقی

ص ۳۲۶). همه نسخهها من داشتم و بقصد

ناچیز کردند دریغا و بسیار بار دریغا. (تاریخ

بیهقی ص ۲۹۷).

دریغا میر بونصرا دریغا

۱- ن: دل. دین.

۲- تا آخر قصیده فایه «دریغ من» است.

ندارم از تو تخت شاهی دریغ. فردوسی.
 از این هر دو چیزی ندارد دریغ
 که بهر نیام است یا بهر تیغ. فردوسی.
 فروزنده میغ و برآرنده تیغ
 بکین اندرون جان ندارم دریغ. فردوسی.
 پدر گرز فرزند دارد دریغ
 سرگاه اندر سرش باد تیغ. فردوسی.
 چو خشنود باشد جهاندار پاک
 ندارد دریغ از من این تیره خاک. فردوسی.
 نشاید که داریم چیزی دریغ
 ز دارنده لشکر و تاج و تیغ. فردوسی.
 ندارم دریغ از شما گنج خویش
 نه هرگز براندمش از رنج خویش. فردوسی.
 ببخشم به تو هر چه خواهی ز من
 ندارم دریغ از تو من جان و تن. فردوسی.
 سپاهی که دارد سر از شه دریغ
 بیاید همی کافت آن سر ز تیغ.
 ابوالمثل بخارانی.
 خدای نعمت ما را ز بهر خوردن داد
 بیا و نعمت او را ز ما دریغ مدار. فرخی.
 خشم آیدت که خسرو با من کند نکویی
 ای و یک آب دریا از من دریغ داری.
 منوچهری.
 روی ندارد گران از سپه و جز سپه
 مال ندارد دریغ از حشم و جز حشم.
 منوچهری.
 اگر... فرموده‌اید تا سالار... باشم، آن خدمت
 بسر برم و جان و تن و سوزیان و مردم دریغ
 ندارم. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۸۶). اگر رای
 عالی بیند این خدمت از بنده دریغ ندارد.
 (تاریخ بیهقی ص ۴۱۲). ما را از علم خویش
 بهره دادی و هیچ چیز دریغ نداشتی تا دانا
 شدم. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۸). ما را بجای
 پسر است و مهمات بسیار پیش داریم
 [مسعود] و واجب نکنند که وی کفایت
 خویش از ما دریغ دارد. (تاریخ بیهقی ص
 ۱۱۴۵).
 نکوبختی و دانش و کلک و تیغ
 خدا هیچ نداشته زو دریغ. اسدی.
 بساکس که یک دانگ ندهد به تیغ
 چو خوش گویش جان ندارد دریغ. اسدی.
 اگر خواهی بهترین خلق باشی چیزی از خلق
 دریغ مدار. (قصابنامه، منسوب به
 نوشیروان).
 خلق اگر از تو خست ناگه خار
 تو گل خود از او دریغ مدار. سنائی.
 نفسی دریغ داری زمین ای دریغ بر من
 ز تو قائم به بوئی که سحر منستی.
 خاقانی.
 عواطف و استمالت که زکات جاه است از او
 دریغ ندارد. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص
 ۱۲۰).

خیز و مزن برسیر خاک تیغ
 کز تو ندارند یکی نان دریغ. نظامی.
 چو من جان ندارم ز خسرو دریغ
 چه باید زدن چنگ در تیر و تیغ. نظامی.
 مدار پند خود از هیچ کس دریغ و یگو
 اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر.
 ؟ (از تاریخ گیلان و دیلمستان میرظهورالدین
 مرعی).
 نظر دریغ مدار از من ای مه منظور
 که مه دریغ نمی‌دارد از خلائق نور. سعدی.
 تو چوب راست از آتش دریغ می‌داری
 کجا به آتش دوزخ برند مردم راست. سعدی.
 تو تیز غایت امکان از او دریغ مدار
 که آن نماند و این ذکر جاودان ماند. سعدی.
 چو دارند گنج از سپاهی دریغ
 دریغ آیدش دست بردن به تیغ. سعدی.
 چو رنج بر توانی گرفت از رنجور
 قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار. سعدی.
 اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار
 شکر فروش چنین ظلم بر مگس نکند. سعدی.
 فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد
 که دریغ ندارد. (گلستان سعدی). بلکه مرا
 دقیقه‌ای از علم کشتی مانده بود که همه عمر
 از من دریغ همی داشت. (گلستان). روی از
 مصاحبت مکینان تاختن و فایده دریغ
 داشتن. (گلستان). اگر قدری بخواهد شاید
 دریغ ندارد. (گلستان).
 ز عمارت نظر مدار دریغ
 به رعیت جواد باش چو میغ. اوحدی.
 صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
 وزان به عاشق مسکین خبر دریغ مدار.
 حافظ.
دریغ کردن. [د / دَک / دَک] (مص مرکب)
 دریغ داشتن. مضایقه کردن. ندادن چیزی یا از
 چیزی به کسی. کوتاهی کردن. خویشتن‌داری
 کردن. امتناع و مخالفت کردن. منع کردن.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). انکار کردن و رد
 کردن و امتناع نمودن و بازداشتن و ترک
 کردن و دور کردن. [ازاریدن و ناله کردن و
 افسوس کردن. [ارحیم کردن. [احسرت
 داشتن. (ناظم الاطباء).
دریغ گفتن. [د / دَگ / دَگ] (مص مرکب)
 افسوس خوردن. اظهار تأسف کردن.
 عمرش دراز باد که برقت بی‌گاه
 وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت.
 سعدی.
دریغی. [د / دَ] (ص نسبی) آنچه مایه دریغ
 و حسرت و دلهره و اسف و آه باشد.
 این دریغی‌ها خیال دیدن است
 و وجود نقد خود بیریدن است. مولوی.

دریغی. [د / دَ / دَ] (ل) دریغ. اسب ضعیف و
 نزاره.
 در دست بنده دریغی دو مانده‌اند
 دل روز و شب بدست جو و کاهشان گرو.
 ظهیرالدین نصر سوری سنجری.
 بر سمش چون بوسه دادم نام رخسار رستم
 زیر لب در چون دریغی سست و لاغر می‌برم.
دریغوس. [د / دَ] (لخ) ^۱ آلفرد
 دریغوس (۱۸۵۹ - ۱۹۳۵ م). افسر ارتش
 فرانسه و بنام وی قضیه و ماجرای پیدا آمده
 است و آن ماجرای است سیاسی و قضائی در
 فرانسه که از محکومیت آلفرد دریغوس بجرم
 خیانت ناشی شد (۱۸۹۴ م). بدین شرح که
 وی بجرم تسلیم اسناد محرمانه به وابسته
 نظامی آلمان در فرانسه تسلیم دادگاه نظامی
 شد و به خلع درجه و حبس در جزیره ابلیس
 محکوم گشت. در سال ۱۸۹۶ م. مدارکی
 کشف شد که دریغوس را بی‌گناه قلمداد
 می‌کرد و این امر هیجانی در مردم ایجاد نمود.
 قضیه دریغوس به مسأله سیاسی عمده‌ای
 مبدل شد. سلطنت طلبان و نظامها و عناصر
 متعصب از یک طرف و جمهوری خواهان و
 سوسیالیستها و مخالفین کلیسا از طرف دیگر
 سخت از آن بهره برداری کردند و اختلاف بر
 سر مقرر یا بیگناه بودن دریغوس بحدی
 شدت یافت که زندگی فرانسویان را مدت ده
 سال مختل کرد. در سال ۱۸۹۹ م. دیوان تمیز
 حکم محکومیت دریغوس را نقض کرد و
 دستور داد مجدداً محاکمه نظامی شود.
 محکمه نظامی باردیگر او را محکوم ساخت
 ولی رئیس جمهور فرمان عفو او را صادر
 کرد. و سرانجام در ۱۹۰۶ م. دیوان عالی تمیز
 دریغوس را تبرئه نمود و او با درجه سرگردی
 و نشان لژیون دونور به خدمت بازگشت و
 در جنگ جهانی اول به درجه سرتیپی رسید.
 (از دائرة المعارف فارسی).
دریک. [د] (ل) سکه طلا در عهد
 هخامنشی، بوزن ۸/۲۵ تا ۸/۲۲ گرم بزرگ
 طرف آن صورت شاه است که یک زانو
 بر زمین نهاده زه کمانی را می‌کشد. ضرب این
 سکه را جزء اصلاحات پولی داریوش اول
 هخامنشی شمرده‌اند، ولی بعضی معتقدند که
 دریک پیش از زمان او هم ضرب میشده است
 آنچه مسلم است اینک ضرب سکه طلا از
 امتیازات مخصوص شاه بود. (از دائرة
 المعارف فارسی).
دریک. [د] (انگلیسی، ل) نام نوعی از
 انواع جرتقیل است منسوب به نام شخصی که
 در حدود سال ۱۶۰۰ م. در تیلبری انگلستان
 شغلش کشیدن طناب دار بود. جرتقیل دریک
 1 - Dreyfus. 2 - Derrick.

پایه قائمی موسوم به دگل دارد که بتوسیلهٔ سیمها یا طنابهای مهار شده است و با تیری موسوم به برج جرقیل، که به آن اتصال مفصلی دارد می‌تواند بوسیلهٔ چرخشی در حول محور خود بگردد. این نوع جرقیل در معادن و پیل‌سازی و ساختمانهای دیگر بکار می‌رود. (از دائرة المعارف فارسی).

دریک. [دِر / دِر] [اِخ] ^۱ ادوین لورتین. (۱۸۱۹-۱۸۸۰ م.). حفار چاه نفت در ایالات متحدهٔ آمریکای شمالی. وی در سال ۱۸۵۸ برای عملیات حفار چاه نفت استخدام شد و در ۲۷ اوت ۱۸۵۹ در تیتویل در عمق ۶۹ فوت (حدود ۲۳ متر) به نفت رسید. این چاه نخستین چاه نفت موفقیت‌آمیز در ایالات متحدهٔ آمریکای شمالی و مقدمهٔ صنعت نفت بوده است. (از دائرة المعارف فارسی).

دریک. [دِر / دِر] [اِخ] سر فرانسوی. (۱۵۴۰ - ۱۵۹۶ م.). دریازن و دریاسالار انگلیسی و نخستین انگلیسی که با کشتی دور دنیا گشت (۱۵۷۷-۱۵۸۰ م.). مسافرتی به گینه و هند غربی کرد. در این زمان رقابت دریائی اسپانیا و انگلستان دورهٔ ملکه الیزابت اول رو بتزاید بود. دریک در سال ۱۵۷۲ م. نخستین مسافرت معروف خود را برای تاراج سواحل اسپانیائی آغاز کرد و در ۱۵۷۳ م. با غنایم فراوان به انگلستان بازگشت و شهرت بسیار یافت. پس از چندی خدمت در ایرلند به ملکهٔ الیزابت پیشنهاد حمله به سواحل اقیانوس کبیر آمریکا که در تصرف اسپانیا بود نمود الیزابت جرأت اینکه علناً از ادعای دوستی با فیلیپ دوم اسپانیا دست بردارد نداشت ولی در نهان نقشهٔ دریک را تصویب کرد و وی در دسامبر ۱۵۷۷ با ۵ کشتی عزیمت نمود. کشتی‌ها پس از ۱۶ روز در ماه اوت ۱۵۷۸ م. از تنگهٔ ماژلان گذشتند (دریک نخستین کسی بود که از این تنگه عبور کرد) ولی باد کشتی‌ها را بطرف جنوب به دماغهٔ هورن راند. کشتی‌های دیگر از کشتی دریک جدا شدند و به انگلستان بازگشتند کشتی دریک که در اقیانوس کبیر تنها مانده بود بجناب شمال کنار سواحل شیلی و پرو پیش راند و کشتی‌های اسپانیائی را تاراج نمود و تا کالیفرنیا جلو رفت و سپس در ژوئیه ۱۵۷۹ به طرف جنوب غربی از اقیانوس کبیر عبور کرد و در سپتامبر ۱۵۸۰ با غنایم بسیار گزانشها به انگلستان بازگشت. الیزابت که از کوشش خود برای توجیه اعمال دریک در نزدیک دولت اسپانیا سودی نبرد سرانجام تظاهر را به یکسو نهاد و دریک را لقب «سر» داد و به این طریق علناً اعمال او را به رسمیت شناخت. در ضمن دستردهای دیگر دریک اسپانیا خود را برای جنگ علنی آماده کرد.

در ۱۵۸۷ م. دریک با ۲۶ کشتی وارد بندرگاه کویت شد و قریب سی کشتی اسپانیائی را نابود کرد و در صدد حمله به سایر بنادر اسپانیا برآمد ولی الیزابت نقشهٔ او را تصویب نکرد. وی در ناوگانی که «جهازات شکست‌ناپذیر» را شکست داد (۱۵۸۸ م.) نایب دریاسالار بود. در ۱۵۹۵ دریک به اتفاق ها کینز عازم هند غربی شد و این آخرین سفر او بود ولی این بار اسپانیائیا آماده بودند و نقشهٔ دریک به شکست کامل انجامید و کمی بعد دریک در کشتی خود نزدیک نومبره دیوس (شمال ساحل پاناما) به مرض اسهال خونی درگذشت. (از دائرة المعارف فارسی).

دریک. [دِر] [اِخ] از دهات شهر خواست از فرح‌آباد مازندران. (از سفرنامه مازندران و استرآباد بخش انگلیسی ص ۱۲۰ و ترجمهٔ فارسی آن ص ۱۶۱).

دریک. [دِر] [اِخ] موضعی است که در آنجا میان اوس و خزرج جنگ واقع شد در جاهلیت، و آن را دَرِ کَم گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به درک شود.

دریکان. [دِر] [اِ] دریکان. رجوع به دریکان شود.

دریک دریک. [دِر] [اِصوت] حکایت آواز صوت لرزش اعضاء و بهم خوردن استخوانهای بدن. نام آواز بهم خوردن استخوانهای تن در تب لرز. (یادداشت مرحوم دهخدا). دریک و دریک.

دریکنده. [دِر] [اِخ] دهی است از دهستان یشه بخش مرکزی شهرستان بابل. واقع در ۶ هزارگزی جنوب خاوری بابل و دو هزار و پانصدگزی خاور راه شوسهٔ بابل به گنچ‌افروز با ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از فاضلاب چشمه‌جنید و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دریکه. [دِر] [اِخ] رانده از صید و جز آن. (منتهی الارب). «طریده» و شکار رانده شده (و آن را به تقاؤل چنین نامیده‌اند از لغت «ادراک»، دست یافتن شکارچی بر آن). (از اقرب الموارد).

دریکه. [دِر] [اِخ] دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۵۲ هزار و پانصدگزی باختر مهاباد و ۲ هزارگزی خاور راه شوسهٔ خانه به نطفه با ۲۷۶ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ لاورین و راه آن اراپه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دریکان. [دِر] [اِ] دزیجان. ادرجان. به تلفظ کاف در هندی نزدیک به گاف فارسی، مرکب است از دو کلمهٔ «دری» که به تبدیل ذال و تاء اصلش تری ^۲ است به معنی سه، و کانا به معنی بخش و بهر. بیرونی در کتاب

تحقیق مالهند (ج اروپا ص ۳۰۷) می‌نویسد: ثم الا ثلاث و تسمى دریکان و لافانده فی ذکرها لانها تسمى عندنا دریجانان بعینها. (الفهم حاشیهٔ ص ۴۰۴). و هم او در الفهم (ص ۴۰۴) گوید دریکان چیست؟ هم سیک برجهاند نزدیک هندوان و مردمان ما آن را دریجان خوانند و خداوندانشان بخلاف وجوه، که نخستین دریجان از هر برجی خداوندش را باشد، و دوم خداوند پنجم برج را از او، و سوم خداوند نهم را، و آنگاه جدول مربوط به خداوندان وجوه و دریکان را آورده است - انتهی. نوعی از اعمال و اشکال نجومی باشد و معرب آن دریجان است. (برهان) (آندراج) (جهانگیری). در اصطلاح احکامی، تقسیم هر یک برج به سه قسمت و دادن قسمت اولی را به صاحب برج و دوم را به صاحب برج دیگر که از آن مظنه است و سوم را به صاحب برج دیگر آن مظنه. مثلاً قسمی از حمل را به مریخ که صاحب برج حمل است دهند و دوم را به شمس که صاحب برج اسد و از مثلثهٔ ناری است و سوم را به مشتری که صاحب برج قوس و از همان مثلثه است. (یادداشت مرحوم دهخدا). قانونی است در هیئت که در آن صور و اشکال فلکی را به سه طبقه تقسیم کنند. سه یک برجهان نزد هندوان. و رجوع به دریجان شود.

دریک بده. [دِر] [اِ] (مرکب) رئیس امور دربار. (ایران در زمان ساسانیان ص ۳۵۶).

دری گوی. [دِر] [اِ] (نصف مرکب) دری‌گو. دری‌گوینده. گوینده به زبان دری. کسی که به زبان دری تکلم کند. متکلم به دری. که به دری سخن گوید. شاعری که به زبان دری شعر سراید. و رجوع به دری شود.

دریلو. [دِر] [اِخ] از ایلات ساکن اطراف خلخال آذربایجان و در جنگلهای اطراف آبتارا زندگی می‌کنند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۸).

دریلو. [دِر] [اِخ] دهی است جزء دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز. واقع در ۹ هزارو پانصدگزی جنوب خداآفرین و ۲۳ هزارگزی راه شوسهٔ اهر به کلپیر. با ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دریله. [دِر] [اِخ] دهی است از دهستان کلاترزان بخش رزاب شهرستان سندج. واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری رزاب و ۱۵ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ مریوان به سندج. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) **دریم**. [د] (ع ص) پرگوش خورش اندام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دویمنه. [دَمَن / ن] (ل) درمنه که نوعی از افتین است. (ناظم الاطباء). رجوع به درمنه شود.

دویمه. [دَم] (لخ) ده کوچکی است از دهستان دودج و دادیمان بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در ۱۵ هزارگزی خاور شیراز و یک هزارگزی راه فرعی شیراز به خرامه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دویمی. [د] (لخ) دهی است از دهستان رودبال بخش داراب شهرستان فسا. واقع در پانصدگزی باختر داراب، با ۱۹۲ تن سکنه. آب از رودخانه رودبال و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دورین. [د] (ع ص، ل) علف ریزه خشک. (منتهی الارب). حطام و ریزه‌های چراگاه هرگاه کهنه باشد و آن علف پوسیده است و شتران کمتر از آن استفاده می‌کنند. (از اقرب الموارد).

— ام درین: زمین قحطزده و خشک. (از اقرب الموارد).
|| جامه کهنه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دورین. [د] (لخ) ده کوچکی است از دهستان سکون جبال بارز شهرستان جیرفت. واقع در ۶۳ هزارگزی خاور سکون و ۳۰ هزارگزی خاور راه شوسه بم به سبزواران. مزارع باریکو، باغ لولیا، باغ حاجی، زین‌الدین، باغ نو، باغ سیب و باغ زیارت جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دورین. [د] (لخ) دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در ۳۷ هزارگزی شمال باختری مشهد و کنار راه مشهد به قوچان، با ۳۰۳ تن سکنه. آب آن از قنات و راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دورین. [د] (لخ) ده کوچکی است از دهستان عقدا بخش اردکان شهرستان یزد. واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری اردکان و کنار راه فرعی درین به مید. آب آن از قنات و راه آن اراپه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دورین. [دُی] (لخ) تلفظ فرانسوی «دریایی» که قومی بودند. رجوع به دریایی در ردیف خود شود.

دورندرق. [دَدَر] (لخ) دهی است از دهستان کله‌پوز بخش مرکزی شهرستان

میانه. واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری میانه و ۱۷ هزارگزی راه شوسه تبریز به میانه، با ۲۸۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دورین سو. [د] (لخ) دهی است از دهستان قوریجای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۳۳ هزار و پانصد گزی باختر قره‌آغاج و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسه مراغه به میانه، با ۴۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دورین قلعه. [دَق / ع] (لخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و ۱۱ هزارگزی جنوب باختری راه شوسه مهاباد به ارومیه. آب آن از دره و راه آن اراپه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دورین کبود. [دَک] (لخ) دهی است جزء دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری گرمی و ۱۸ هزارگزی راه شوسه گرمی به بیله‌سوار، با ۷۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دورینک واتر. [دُری / وری] (لخ) ^۲جان (۱۸۸۲ - ۱۹۳۷ م.) نویسنده و شاعر و نمایشنامه‌نویس انگلیسی. وی نویسنده‌ای پرکار بود. شهرتش بسبب نمایشنامه‌هایی است که در باب وقایع تاریخی نوشته از جمله ابراهام لینکلن (۱۹۱۸ م.) ماری استوارت (۱۹۲۱) آلیور کرامول (۱۹۲۱) رابرت، الی (۱۹۲۳) رابرت برنز (۱۹۲۵). کمندی ^۳نویسنده‌ای در دست» به سال ۱۹۲۷ م. بمعرض نمایش گذاشته شد و موفقیت بسیار یافت. آثار دیگرش زندگی‌نامه‌ها، یک رمان و مجموعه اشعار اوست. (از دائرة المعارف فارسی).

دورینگ. [د] (صوت) حکایت یک بارآواز برخورد چیزی به چیزی فلزی یا شیشه‌ای یا طنین شکستن ناگهانی جسمی شیشه‌ای یا بلوری. آوازی که از تصادم مضارب یا ناخن با ساز ایجاد شود. جرینگ.

— دورینگ دورینگ: حکایت مکرر آواز برخورد چیزی به جسمی فلزی یا شیشه‌ای و طنین شکستن پیایی بلور یا شیشه دورینگ و دورینگ. جرینگ جرینگ. و رجوع به جرینگ شود.

دورینه. [دَرَن] (ع ص مضر) گول. (منتهی الارب)، احق، و آن لفظی است کوفی. (از ذیل اقرب الموارد بنقل از لسان).

دورینه. [دَرَن] (لخ) نام تمنی دختر علی بن درینه است که از زنان محدث بود. (از اعلام النساء بنقل از الاستدراک علی تراجم رواة الحدیث ابن قطه).

دورینی. [لخ] لقب علی بن محمد بن یحیی درینی انباری. رجوع به علی انباری در ردیف خود شود.

دربواخ. [دَری] (ل) انکار و امتناع و تضرع. (ناظم الاطباء). دریغ داشتن و تقصیر کردن. (از لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۴۰۹).

دربواز. [دَری] (لخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۱۵۰ هزارگزی جنوب کهنوج و ۴ هزارگزی باختر راه مارلو مارز انگهران. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دربواز. [دَری] (ل) چارچوب در. (یادداشت مرحوم دهخدا). دریواس. رجوع به دریواس شود.

دریواس. [دَری] (ل) مرکب گردبرگرد در بود. (لغت فرس اسدی) (برهان). چارچوب در. (جهانگیری) (آنتندراج). چارچوب در خانه. (برهان). چهارچوب در. گرد بر گرد در باشد یعنی چوبهای در را محکم دارد بعضی آن را چهارچوبه خوانند. (صحاح الفرس). آن چوب که در گرداگرد در و دیوار زده باشد تا در را نگاهدارد. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی):

درواز و دریواس ^۴فروگشت و برآمد بیم است که یکبار فرودآید دیوار. رودکی. || آن آلت که از چوب کنند و پس در را بدان محکم کنند. (لغت فرس اسدی). چوبی که در پس در اندازند تا در گشوده نگردد. (برهان). چوبی که پس در نهند محکم تا کسی بازکردن نتواند و آن را بزوانند و فراوند و فردر و فدرنگ و فردره نیز گویند. (شرفنامه منیری). کلان. || گرداگرد خانه. (برهان) (صحاح الفرس). گرد برگرد خانه. (شرفنامه منیری). || اطراف هر چیز. (برهان).

دری وری. [دَرَو] (ل) مرکب. از اتباع) حرف یاه و مفت و مزخرف و بی‌ربط. (فرهنگ لغات عامیانه). هذیان. چرند و پرند. سخن بیهوده. لاظائل. (یادداشت مرحوم دهخدا). سخن بی‌سروته.

— دری وری گفتن: پرت و پیلاگفتن. ول گفتن. پرت گفتن. مفاظه کردن. جواب ناموافق با سؤال دادن.

دریوز. [دَر] (ل) به معنی دریوزه است که کدیه و گدائی باشد. (برهان). به معنی رفتن به

1 - Dorien. 2 - Drinkwaler.
۳- به کسر اول هم آمده است. (برهان).
۴- نل: دریواز.

درها، و در اصل جستجوی در بود^۱ و نیز آیه که یوز به معنی جوینده و جستجو کننده و گدائی کننده است و آن را دریوزه و دریوزه نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج):

بجز در تو ندانم درین دیار دری
وگر بود در دیگر نه مرد دریوزم. سوزنی.
کنون ای قلتبان زان در به این در
همی رو چون گدایان تو به دریوز. سوزنی.
رجوع به دریوزه و دریوزه شود.
دریوزگی. [دَرَز / ز] (حامص) دریوزه کردن. گدائی. (غیاث) (آندراج). و رجوع به دریوزه شود.

دریوزه. [دَرَز / ز] (ل) به معنی دریوز است که کدیبه و گدائی باشد. (برهان). آویختن از درها برای سؤال یعنی گدائی، و دریوز و دریوزه به معنی جستجو کردن از در که عبارت از گدائی است، و دریوز به معنی گدا نیز آمده چه یوز به معنی جستجو و جوینده هر دو صحیح است، و دریوزه مقلوب دریوزه است. (غیاث). نان خواستن. (اوهبی). کدیبه و گدائی باشد، و با لفظ کردن و آمدن و فرستادن مستعمل است. (آندراج). گدای دریوزه، روان خوا. (فرهنگ اسدی). سؤال. دریوزه. دریوزه. کدیبه و گدائی و بینوائی و فقیری و تنگدستی و سؤال و درخواست و ذخیره میرات. (ناظم الاطباء). و رجوع به دریوزه و دریوش شود؛ تا روزی بهر دفع بی‌نوایی به اسم گدائی مرا بر در زندان آوردند و برای کدیبه و دریوزه برپای کردند. (مقامات حمیدی).

از چرخ طمع بپر که شیران را
دریوزه نشاید از در یوزه. خاقانی.
ای بر در زمانه به دریوزه امان
زان در خدا دهاد کز این در گذشتی است.

دهر است کمینه کاهه گردانی
از کیسه او خطاست دریوزه. خاقانی.
از پی دریوزه وصل آدمم در کوی تو
چون کم چون بخت روزی از گدائی میدهد.
خاقانی.

عقل را به کدخدایی فرومی‌دارم تا آب و نان
از دریوزه صحت بدست می‌آورد. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۸۹). در کاسه پیروزه فلک همین یک مشت خاک بدست کرده کز آن دریوزه چاشمت و شام توان طلبید. (منشآت خاقانی ص ۱۵۰).

وانکه عنان از دو جهان تافته‌ست
قوت ز دریوزه دل یافته‌ست. نظامی.
وعده به دروازه گوش آمده
خنده به دریوزه نوش آمده
مه که چراغ فلکی شد تشش
هست ز دریوزه حذر روغش. نظامی.

گوش به دریوزه انفاص دار
گوشه‌نشینی دو سه را پاس دار. نظامی.
جامه دریوزه در آتش نهاد
خرقه پیروزه را ز نثار کرد. عطار.

چند از این صبر و از این سه‌روزه چند
چند ازین زنبیل و این دریوزه چند. مولوی.
یا به دریوزه مقوقس از رسول
سنگلاخی مزرعی شد با اصول. ۱ مولوی.
روز تویی روزه تویی حاصل دریوزه تویی
آب تویی کوزه تویی، آب ده این بارمرا.
مولوی (غزلیات).

که پیری به دریوزه شد بامداد
در مسجدی دید و آواز داد. سعدی.
به فتراک پا کان در آویز چنگ
که عارف ندارد ز دریوزه ننگ. سعدی.
تسنا کند عارف پا کباز
به دریوزه از خویش ترک آرز. سعدی.
بنام به سرمایه فضل خویش
به دریوزه آوردهام دست پیش. سعدی.
عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان
بهای بضاعت، من بنده امید آوردهام نه طاعت
و به دریوزه آمدهام نه به تجارت. (گلستان سعدی).

ای خدا کمترین گدای توام
چشم بر خوان کبریاى توام
میروم بردرتو هر روزه
شیء لله‌زنان به دریوزه.
جامی (آندراج از سلسله الذهب).
انگشت هنرور کلید روزی است و دست
بی‌هنر کفچه دریوزه. (امثال و حکم).

— اهل دریوزه؛ گدایان
گفت در دین اهل دریوزه
بیست پارایس است یک موزه. سعدی.
چو زنبیل دریوزه؛ زنبیل گدایی؛
چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ. سعدی.
— لقمه دریوزه؛ لقمه گدایی؛

دریوش نیک‌سیرت فرخنده‌رای را
نان رباط و لقمه دریوزه گو‌باش. سعدی.
بسی‌نان وقف و لقمه دریوزه زاهد است.
(گلستان سعدی). || این کلمه در عبارت زیر
از سفرنامه ناصر خسرو آمده است و معنی
مقصود یا خاقانه دارد، و توسعاً می‌توان
محلی گفت که در آن صوفیان را چیزی برند و
دهند؛ و بر پهنای مسجد [در جسام
بیت‌المقدس] رواقی است و بر آن دیوار دری
است بیرون آن در دو دریوزه^۲ صوفیان است
و آنجا جایهای نماز و محرابهای نیکو ساخته
و خلقی از متصوفه همیشه آنجا مقیم باشند.
(سفرنامه ج دبیرسایق ص ۳۹). و رجوع به
دریوزه شود.

دریوزه کردن. [دَرَز / ز] (مص

مرکب) گدایی کردن. تکدی. صدقه خواستن.
وام خواستن؛

خاقانی ازین درگه دریوزه عبرت کن
تا از در تو زین پس دریوزه کند خاقان.

خاقانی.
ای با تو مرا دوستی سی روزه
وز خدمت وصل تو کنم دریوزه. خاقانی.
چشمه‌ای کاین حصار پیروزه
کرده ز آب و رنگ دریوزه. نظامی.
لنگر عقل است عاقل را امان
لنگری دریوزه کن از عاقلان. مولوی.

دریوزه‌ای کردم ز تو در اقتضای آشتی
دی نکته‌ای فرموده‌ای جان را برای آشتی.
مولوی.

کوزه از بحر چو دریوزه کند
بحر پیداست چه در کوزه کند. جامی.
نوری از پیشانی صاحب‌لان دریوزه کن
شمع خود را می‌بری دل‌مرده زین محفل چرا.
صائب (از آندراج).

دریوزه گر. [دَرَز / ز] (ص مرکب)
آنکه کارش دریوزه باشد. گدا. سائل.
(یادداشت مرحوم دهخدا).

دریوزه گری. [دَرَز / ز] (حامص)
مرکب) عمل دریوزه گر. سؤال. گدائی. کدیبه.
(یادداشت مرحوم دهخدا).

دریوش. [دَر] (ص) گدا و دریوش و
سکین. (برهان). دریوش. (جهانگیری).
تبدیل زای است به شین، به معنی گدا و
محتاج. (انجمن آرا) (آندراج). دریوش و
سکین و فقیر و دریوش متدین. (ناظم
الاطباء)؛

ز دلها گشت بیدادی فراموش
توانگر شد هر آنکه بود دریوش.
(ویس و رامین).

نبید با دولب او به رنگ بود خجل
چراغ با دو رخ او به روشنی دریوش.
لامعی گرگانی.

زین خانه الفنج وزین معدن کوشش
برگیر هلا زاد و مرو لاغر و دریوش.
ناصر خسرو.

کیمیای زر دریوش کف راد تو است
مدح گوینده چنین گوید یا مدح نیوش
از کف راد تو دریوش غنی شد چندانک
کیمیایابی و سیرخ و نیابی دریوش.
سوزنی.

کارزاری نشود با تو به میدان نبرد
مگر آن‌کس که ز جان آمده باشد دریوش

۱- اشاره به درخواست مقوقس از رسول اکرم که سنگلاخی را مزرع سبز گرداند. (از فرهنگ لغات و تفسیرات مثنی).

۲- ذل: دریوزه.

الدھالیز، أبناء السکک، زقل، زواقیل، حیراق، صعلیک، قراقصه، لصوز، لصوص؛ دزدان. (از منتهی الارب).
 - امثال:
 تخم مرغ دزد شتر دزد میشود.
 دزد آب گران می خورد. و رجوع به دزد مال گران می خورد در همین امثال شود.
 دزد آمد و هیچ چیز نبرد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 دزد از داروغه میترسد. (فرهنگ عوام).
 دزد از دزدی فلانی می شود.
 دزد اگر خرقة زاهد ببرد مقبون است. (امثال و حکم).
 دزد بسازار آشفته می خواهد؛ نظیر: من فرض اللص ضجة السوق. (امثال و حکم).
 دزد باش و مرد باش؛ مروت و جوانمردی در دزدی نیز ستوده است. (امثال و حکم).
 دزد به دزد که میرسد چماق خود را می دزدد؛ همکاران را نگاه داشتن حرمت یکدیگر لازمه ادب باشد. (امثال و حکم).
 دزد به دزد میزند خدا خنده اش می گیرد. (امثال و حکم).
 دزد به دزد میزند، طریقه (حرامی) به هردو. دزد به دزد میزند وای به دزد آخری. (امثال و حکم).
 دزد حاضر و بز حاضر. (امثال و حکم).
 دزد دانسا می کشد اول چیراخ خانه را. (از مجموعه مختصر امثال چ هند).
 دزد دزد را می شناسد و نولی ولی را. (امثال و حکم).
 دزد دزد را می شناسد، همکار همکار را. (فرهنگ عوام).
 دزد دیدم معاینه آدم؛ مثلی است کرمانی، که از گفتار ابلهی مشهور شده است. (امثال و حکم).
 دزد راهسی رود و صاحب کالا راهسی. (از مجموعه مختصر امثال چ هند).
 دزد که به دزد میرسد، تیر از چله کمان بر میدارد. (فرهنگ عوام).
 دزد مال گران می خورد؛ غالباً آنکه مال او را دزدیده اند مال مسروق خود را بیش از آنکه هست می گوید. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 غالباً صاحب مال مسروق در تعیین مقدار آن اغراق گوید. (امثال و حکم).
 رجوع به «دزد آب گران می خورد» در همین امثال شود.
 دزد مشتاق تر از صاحب کالا باشد.
 دزد نادان (یا ناشی یا نابلد) به کاهدان می زند. (فرهنگ عوام).
 دزد نگرفته پادشاه است. (جامع التمثیل).
 دزد همیشه گرسنه است. (فرهنگ عوام).
 دزد یک راه می رود و صاحب کالا هزار راه؛ نظیر: مال یک جا می رود ایمان هزار جا. (امثال و حکم).
 دزدی که آخر شب میزند سر شب میزند.

(فرهنگ عوام).
 دزدی که جاسوس دارد به کاهدان نمی گریزد. (امثال و حکم).
 دزدی که نسیم را بدزدد دزد است
 در کعبه گلیم را بدزدد دزد است.
 ؟ (از امثال و حکم).
 شریک دزد و رفیق قافله...
 هرچه از دزد ماند؛ رمال برد. (جامع التمثیل).
 - دزد افتادن؛ ریختن دزد در جایی بقصد غارت و تاراج. (آندراج):
 غم زمانه ز ما بیدلان ندارد رنگ
 بسان دزد که در خانه گدا افتد.
 ابوطالب کلیم (از آندراج).
 - دزد بازار. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دزد بردن؛ دزدیده شدن چیزی. بردن دزد چیزی را. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 - دزد برده؛ متاع مسروق. (آندراج):
 اگر دزد برده برآرد نفر
 برد دست او شحنته دزدگیر.
 نظامی (از آندراج).
 - دزد بگری. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دزد بگری. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دزد بزد؛ دزد که در برابر دزدی و عمل سرتقت مزد گیرد؛
 مزد خواهی که دل ز من بردی
 ای شگفتی که دید دزد بزد!
 ابوسلیک گرگانی.
 - دزد ترازو؛ آنکه سنگ کم داشته باشد و بدان سبب گویا از جنس چیزی می دزدد. (آندراج):
 بدعمل را دایم از نقصان مردم راحت است
 سنگ کم دزد ترازو را ننگین دولت است.
 اثر (از آندراج).
 - دزد جو؛ دزد جوینده. تعقیب کننده دزد؛
 دزدان، چو به کوی دزد جویند
 در کوی دوند و دزد گویند. نظامی.
 - دزد حنا؛ سفیدی که در دست و یا بعد از بستن حنا ماند. (غیاث). سفیدی که در دستها ماند بعد از بستن حنا و آن بسبب نقوش و خطوط دست بود. و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و قبل سفیدی که وقت بستن حنا سهواً بماند و آن اکثر در فاصله های انگشتان بود. (آندراج):
 نظر بر رخ اوست از خط مرا
 به شب روز دزد چو دزد حنا.
 وحید (از آندراج).
 کسی که بخت سیاهش مقدر از غیب است
 به رنگ دزد حنا روسفیدیش عیب است.
 فطرت (از آندراج).

بی جا نمی شود دل در خون نشسته ام
 دزد حنا ز دست به شستن نمی رود.
 رفیع (از آندراج).
 می دهد از بیم عدلت ره زنان خود را بدست
 کرده چون نقش ننگین دزد حنا نام آشکار.
 محمد سعید اشرف (از آندراج).
 هر کجا راهزنی برخیزد
 با تو چون دزد حنا همدست است.
 سلیم (از آندراج).
 تواند مردمک چون اشک خونین ریخت در پایش
 که آن دزد حنا بر خلق راه گفتگو بسته.
 تأثیر (از آندراج).
 از بیم پاس شحنته عدل تو از جهان
 دزد حنا گریخته از دست گلرخان.
 ابوتراب فتوت (از آندراج).
 - دزد خانگی؛ سارق از مردم خود خانه.
 دزدی که هم در خانه باشد. دزد خانه.
 (آندراج). کسی که از اهل خانه و از افراد خانواده باشد و به دزدی در همان خانه میادرت کند. (فرهنگ عوام):
 سد راه مرگ نتواند شدن تن پروری
 بهر دزد خانگی دیوار می باشد عبث.
 ایما (از آندراج).
 - دزد خانه؛ دزدی که هم خانه باشد. دزد خانگی. (آندراج):
 در سینه هر چه بود سپردم به دست عشق
 آری همین علاج بود دزد خانه را.
 سلیم (از آندراج).
 - دزد خنده. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دزد سر گردنه؛ راهدار. راهزن. که در معابر کوهستانی راهزنی و دزدی کند. که در گردنه های مسافران دستبرد زند.
 - دزد شب؛ آنکه در شب به دزدی پردازد، و در بیت ذیل از مولوی کنایه است از خیالات فاسد یا ابلسی و عوامل او:
 خواب مرده لقمه مرده یار شد
 خواجه خفت و دزد شب بر کار شد. مولوی.
 - دزد شمع؛ ریشه که از گل شمع گرفتن بماند و آن هر طرف شمع که می افتد می گدازد. (آندراج).
 - دزد مزد؛ گویا منظور مزد دزدی است:
 ز دزدان مرا بس شده دزد مزد
 که نارند بر من همی بانگ دزد. نظامی.
 - دزد و حسیز؛ در تداول عامه بر مردم نادرست و ناپاک و هرزه اطلاق میشود.
 - دزد و سیز؛ دزد و دزد قهار (در تداول عوام «سز» در مقام شدت دزدی و سارقی و کجی بکار رود).
 - دله دزد؛ که چیزهای کم بها دزدد.
 || به صورت مزید مؤخر به معنی دزدنده آید، از «دزد»، ماده مضارع دزدیدن، صفت فاعلی

مرکب ساخته می‌شود: آفتابه دزدانه در آشیاء کم‌بها، روغن دزد؛ دزدنده روغن که دزد روغن باشد؛

خواجه چون بندگان روغن دزد

در رهش حجره‌ای گرفته به مزد. نظامی. و نیز سخن دزد، شر دزد، کفن دزد، کمر دزد، مضمون دزد. (از یادداشت مرحوم دهخدا). مال دزد؛ آنکه مال دیگران دزدد؛ **الله العجب**، عمال مال دزد... از شفقت و مرحمت حضرت عظمی... به رحمت امیدوارند. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۳۳۴). **||به معنی دزدی آید. (از آندراج).**

— دزد کردن؛ دزدی کردن؛ جادوی چشم و هندی خالت می‌کند آشکار و پنهان دزد.

قاسم ارسلان (از آندراج). **||خونی و قاتل. ||خانی و خیانکار. (ناظم الاطباء). ||یک سوی قاب‌بازی. (یادداشت مرحوم دهخدا).**

دزدآب. [دُ] (بخ) — شهری است در بلوچستان در ناحیه سرحدی. جمعیت آن، ۵۰۰۰ تن است. (از جغرافیای سیاسی کهن). نام سابق زاهدان است تا خرداد ماه سال ۱۳۱۵ هـ. ش. (از دایرة المعارف فارسی). رجوع به زاهدان شود.

دزدآباد. [دُ] (بخ) دهی است از دهستان جمع‌آبرود، بخش حومه شهرستان دماوند. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دزدار. [دُ] (نصف مرکب) نگهبان دز، دزدارنده. دارنده دز. کوتوال و ضابط و حافظ قلعه. (برهان). قلعه‌دار. (آندراج). کوتوال قلعه. (جهانگیری)؛

فرستاد پنهان به دزدار خویش که پیش آورد برگ از اندازه بیش. نظامی. بگفتا که دزدار این کوهسار ستاده‌ست بر در به امید بار. نظامی. هرکس که مهین بود چون سگ مهین شد و هر دزد از در دار. (جهانگشای جویی). و رجوع به دز و دژدار شود.

دزدام. [دُ] (مرکب) قیدخانه و زندان. (آندراج). زندان و محبس. (ناظم الاطباء). **دزدان دره.** [دُ] [دُ] (بخ) نسام قدیم باقرآباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). رجوع به باقرآباد شود.

دزدانه. [دُ] [ن] (ق مرکب) منسوب به دزد، بطور دزدی. (ناظم الاطباء). چون دزدان، دزدکی؛ آن یکی بر رفت بالای درخت می‌فشاند او میوه را دزدانه سخت. مولوی. و رجوع به دزدکی شود. — امثال:

دزدانه درو دیده که دردانه اسیر است؛ و سبب آن چنین بود که رسم است زنان دردانه یا ظرف ریزه بقدر استطاعت به موهای سربندند بزعم آنکه اگر کسی چشم بد کند آن دردانه یا ظرف ریزه خود بخود از هم شکند و صاحب خود را از آسیب عین‌الکمال محفوظ دارد، هرگاه کسی درصدد اضرار بود و نتواند ضرر رساند این مثل گویند. (آندراج)؛ دل در شکن طره جانانه اسیر است. دردانه درو دیده که دردانه اسیر است.

آقارهی شاپور (از آندراج). **دزدانیدن.** [دُ] (مص) دزدیدن کنایتین. دزدیدن فرمودن. (ناظم الاطباء). بدزدیدن دادن. (از تحفه اهل خراسان) (یادداشت مرحوم دهخدا).

دزدافشار. [دُ] (ص مرکب) شخصی را گویند که معاون و یاری‌دهنده و شریک دزد باشد. (برهان). کسی که در ظاهر خویش را صاحب‌اختیار وانماید و در باطن شریک و محرم راز دزد باشد. (آندراج). کسی را گویند که معین و شریک دزد باشد و راز دزد از او پوشیده نماند. (انسجم آرا). معاون و یاری‌دهنده دزد و شریک دزد. (ناظم الاطباء). همدست دزد. (از مهذب الاحماء). ملص. (دهار). دزدافشره. شریک دزد و رفیق قافله؛ به دزدافشار نفس اساره سربگی کرده‌اند تا او راهها و نشانه‌ها را می‌نماید. (معارف بهاء ولصص ۱۶۱).

دلم دزد و نظر آن دزد را دزد عجب آن دزد و دزدافشار چون است. مولوی (از آندراج).

و رجوع به دزدافشره شود. **دزدافشاری.** [دُ] (حامص مرکب) عمل دزدافشار. معاونت دزد؛ دزدافشاریست این نه آرم. نظامی.

دزدافشره. [دُ] [ر] (ص مرکب) به معنی دزدافشار است. (از برهان) (از آندراج). رجوع به دزدافشار شود.

دزدبازار. [دُ] (مرکب) بازار دزدان. آنجا که دزد بسیار باشد و به کثرت دزدی شود. که بسیار دزدی بدانجای روی دهد.

دزد بگیر. [دُ] (نصف مرکب) (از: دزد + ب + گیر) گیرنده دزد. دستگیرکننده سارق. دزد بگیرنده. دزدگیر. آنکه دزد را گیرد. **||امسور دولت که دزدان را توقیف کند. و رجوع به دزدگیر شود.**

دزدبگیری. [دُ] (حامص مرکب) عمل دزدبگیری. دزدگیری. رجوع به دزدبگیر شود. **دزدین.** [دُ] (بخ) نام محلی است در ۴۷ هزارگزی چالوس به تهران که یک دستگاه ساختمان سلطنتی در آنجا بنا شده و فعلاً

مهمانخانه است. سکنه دائم همان کارگران مهمانخانه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دزد پیشه. [دُ] [ش] (ص مرکب) آنکه پیشه‌اش دزدی باشد. که دزدی شغل و کار دارد. که به دزدی پردازد. که عمل و شغل او دزدی است؛ (مردم ساروان به خراسان) مردمانی‌اند شوخ‌زوی و جنگی و دزد پیشه و ستیزه کار و بی‌دفا و خون‌خواره. (حدود العالم). این ترکان گنجینه مردمانی‌اند دزدپیشه. کاروان‌شکن و شوخ‌زوی و اندر آن دزدی جوانمردپیشه. (حدود العالم). [بلوچان] مردمانی‌اند... دزدپیشه و شبان و نایاک و خون‌خواره. (حدود العالم). **کیجیان...** مردمانی‌اند. دلاور و جنگی و دزدپیشه. (حدود العالم).

دزد خنده. [دُ] [خ] (مرکب) خنده دزدیده. لیخند. شکرخند. تبسم.

دزدان. [دُ] (مرکب) سوراخی در دیوار که در وی کلیدان در داخل شود. [ازره چفت. |دار و صلیب. (ناظم الاطباء).

دزد دریایی. [دُ] [دُ] (ترکیب وصفی). مرکب) دریازن. (یادداشت مرحوم دهخدا). **||در حقوق بین‌المللی، اصطلاحاً کشتی را گویند که مسلح کنند و بدون اجازه یکی از دول میادرت به بحریمایی کنند و متعرض کشتیهای تجاری و جان و مال مسافرن و سرنشینان آنها گردند. (از فرهنگ حقوقی).** رجوع به دریازن و دریازنی شود.

دزدان. [دُ] [بخ] ده کوچکی است از دهستان درگاه‌بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس. واقع در ۱۰ هزارگزی شمال غرب حاجی‌آباد و ۸ هزارگزی باختر راه شوسه کرمان به بندرعباس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دزدان. [دُ] [ا] نوداران. شاگردانیه فسغیاز. برمغاز. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی از یادداشت مرحوم دهخدا).

دزدان. [دُ] (نصف مرکب) دورکننده دزد. دزدارنده. راننده دزد؛ روز صیادم بد و شب پاسبان تیزچشم و صیدگیر و دزدان. مولوی.

دزدرو. [دُ] [ر] (مرکب) معبر تنگ و باریک که دزد تواند رفت. سوراخی درختانه که دزد از آن به درون تواند آمد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دزدره. [دُ] [بخ] نام محلی کنار راه تهران و شاهی میان گردنه عباس‌آباد و دوکل در ۱۶۲۱۰۰ گزی تهران. (از جغرافیای سیاسی کهن).

دزددگی. [دُ] [د] (حامص مرکب) حالت دزدده. و رجوع به دزدده شود.

دزد زدن. [دُزْدَ] (مص مرکب) **تَسْتَبِيدُ.** زدن دزد به جایی. مورد سرقت واقع شدن کسی یا جایی.

دزد زده. [دُزْدَ / دِ] (ن-مص مرکب) سرقت شده. کسی یا جایی که دزد بدن دستبرد زده باشد.
- امثال:

جاده دزد زده تا چهل روز ایمن است. (امثال و حکم). خانه دزد زده تا چهل شب امن است.

دزد زک. [دُزْدَ] (ق مرکب) از اتباع است و به معنی دزد زده دزدیده راه رفتن و کار کردن است. (لغت محلی شوشتر - خطی). || (ل) مرکب) بازی است که اطفال کنند. (لغت محلی شوشتر - خطی).

دزدک. [دُزْدَ] (ل-مصفر) مصغر دزد. دزد کوچک. دزد خرد.

- آب دزدک. رجوع به همین عنوان در ردیف خود شود.

- آفتاب دزدک. رجوع به همین عنوان در ردیف خود شود.

دزدک. [دُزْدَ] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن. واقع در ۲ هزارگزی باختر فومن و ۱۵ هزارگزی شمال راه فرعی فومن به ماسوله یا ۲۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دزدک. [دُزْدَ] (لخ) دهی است از دهستان چلندر بخش مرکزی شهرستان نوشهر. واقع در ۱۶ هزارگزی خاور نوشهر و کنار راه شوشه نوشهر به المده، یا ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه محلی دزدک است. و آثار قلعه خرابه قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). رجوع به دزدین شود.

دزدک. [دُزْدَ] (لخ) دهی است از بخش رامیان، که مشهور به دزدین می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). رجوع به دزدین شود.

دزدک سر. [دُزْدَسَ] (لخ) ده کوچکی است از بخش معلم کلاهی شهرستان قزوین. واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب شرقی معلم کلاهی با ۱۲۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دزدکی. [دُزْدَ] (ق مرکب) چون دزد. بان دزد. چون دزدان. دزدانه. دزدوار. بصورت دزدی. (یادداشت مرحوم دهخدا). || پنهانی. مخفیانه. به نهانی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- دزدکی؛ در چیزی دیدن و نگاه کردن، دزدیده در وی نظر کردن. از زیر چشم دیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دزدگاه. [دُزْدَ] (ل مرکب) جای بودن دزدان. (آندراج). مسکن و مأوی دزدان و جایی که دزدان در آن باشند یا پنهان شوند. (از ناظم

الاطباء). جایی که عاده بداندجا دزدان و راهزنان باشند. جایی که در آنجا عاده دزدان جای دارند و راه بر عابرین گیرند. آنجای از راه که عاده مکمن دزدان است. (یادداشت مرحوم دهخدا). دزدگاه. دزدناک. و رجوع به دزدگاه شود.

دزدگه. [دُزْدَ] (ل مرکب) مخفف دزدگاه. مکمن دزدان. کینگاه.

اندر آن ناحیت به معدن کوچ دزدگه داشتند کوچ و بلوچ. عنصری. و رجوع به دزدگاه شود.

دزدگیر. [دُزْدَ] (نص مرکب) دزدگیرنده. گیرنده دزد. دستگیرکننده دزد. کسی و یا چیزی که دزد را می گیرد و نگاه میدارد. (ناظم الاطباء). || شسته و نظریاز که شناختن و گرفتن دزد در عهده اوست. (آندراج):

فلک دزد و ماه فلک دزدگیر
به هم هردو افتاده در خم تیر. نظامی.
اگر دزد برده برآرد نفیر
برد دست او شسته دزدگیر.

نظامی (از آندراج). همه مارند و مور میر کجاست

مزدگیرند دزدگیر کجاست. اوحدی. معاونین داروغه در تذکره الملوک احداس خوانده میشوند... در این ترتیب: عس باشی و دزدگیر و شبگرد و سلطان اللیل ذکر و تأیید میشود. (سازمان اداری حکومت صفوی ص ۱۵۳). و رجوع به دزدبگیر شود. || (ل) مرکب) آلتی برقی که در اتومبیل نصب کنند و چون دزد درصدد بازکردن در و براه انداختن اتومبیل برآید به صدا درآید و از عمل دزدی بپا گاهاند.

دزدمه. [دُزْدَمَ / م] (ل) سیارات را گویند که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد **سیاره** (برهان). کواکب سیاره. (جهانگیری) (آندراج). هر ستاره ای که بر دور آفتاب حرکت کند مانند زحل و مریخ و زهره و زمین و جز آن. (ناظم الاطباء). صاحب انجمن آرا و به تبع او صاحب آندراج گویند: این لغت را در فرهنگ رشیدی نیاقیم شاید صحیح نباشد و شاید روزومه باشد؛ برمرادت چون نگردد تا قیامت دور چرخ کز تو درسیرند دایم مهر و ماه دزده.

بوسلیک (از آندراج). **دزدناک.** [دُزْدَ] (ص مرکب) جایی که در آن مردمان راهزن و قطاع الطریق باشند. (ناظم الاطباء). ارض مَلَصَّة: زمین دزدناک. (منتهی الارب). دزدگاه. دزدگه.

دزدونیه. [دُزْدَ] (لخ) دهی است از دهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۴۰ هزارگزی خاور ساردوئیه و ۲۰ هزارگزی باختر راه مارلو

ساردوئیه به رایسن. آب آن از رودخانه و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دزد. [دُزْدَ / دِ] (ل) در تداول عامه الحاق «ه» به آخر کلمه گاه معنی تحقیر می دهد و گاه همچون الف و لازم عهد ذهنی، کلمه را معرفه می کند و گویند آقازده! به صورت تحقیر.
- امثال:

دزده گفت صبح صدایش بلند میشود. (فرهنگ عوام).

|| (ص نسبی، ق مرکب) به نهانی. چنانکه حس نشود. بطور مخفی. دزدکی. کلمه ای است عامیانه و صحیح آن دزدکی است که به معنی محرمانه و بی اطلاع آمده است. (از فرهنگ عوام).

- تب دزده (به اضافه)؛ تب خفیف که جز با تبسنج محسوس نباشد. مقابل تب آشکارا. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به تب شود.

- نفس دزده کشیدن زمین؛ مقابل نفس آشکارا، نزدیک شدن به سرما یا گرمای فصلی نو بی آنکه خوب آشکارا باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به نفس شود.

- نوبه دزده؛ مقابل نوبه آشکارا. (یادداشت مرحوم دهخدا). نوبه خفیف. لرزش خفیف. رجوع به نوبه شود.

|| دزدیده، دزدیده شده.
- دزده کسی؛ پنهان و دور از نظر کسی.
- امثال:

دزده خدا زنده بودن؛ از نعمتهای زندگی بی نصیب بودن.

دزده رود. [دُزْدَ / دِ] (ل مرکب) رودی که گاه دارای آب و گاه خشک باشد و در نواحی آهکی و گچی دیده میشود. جز در مواقع بارندگیهای زیاد، بستر آن خشک است زیرا آب در زمین نفوذ می کند و جریان عادی آن در زیر زمین انجام میگیرد. (از دائرة المعارف فارسی).

دزدی. [دُزْدَ] (حامص) سرقت. عمل دزد. کار دزد. (یادداشت مرحوم دهخدا). سرقت و راهزنی و بردن مال کسی را در پنهانی و بطور مکر و فریب که صاحب مال خریدار نشود، و یا گرفتن مال کسی را در بیابان و صحرا بزور. (ناظم الاطباء). إِبْسال، دَمَق، (منتهی الارب). سَرَق، سَرَقَة، سَلَة، (دهار). عَمَلَة، (منتهی الارب). لُصوَصَة، لُصوَصِیَة، (دهار):

اگرچه دزد را دزدی بود کار
دروغش نیز هم گویند بسیار.
(ویس و رامین).
گفت این مال از دزدی جمع شده است. (کلیله و دمنه).

چه سود از دزدی آنگه توبه کردی
 که نتوانی کمند انداخت بر کاخ. سعدی.
 کسی گفت و پنداشتم طیت است
 که دزدی بسامان تر از غیبت است. سعدی.
 مهاوش؛ آنچه به دزدی و غضب برند. ادعاش؛
 دزدی نمودن. (از منتهی الارب).
 - امثال:

دزدی؛ آن هم شلغم! (امثال و حکم).
 مگر مال دزدی است؛ بدین ثمن بغس هرگز
 نفروشم. (امثال و حکم).
 - دزدی آسیا؛ در کتاب معارف بهاء ولد (ج ۲
 ص ۸۸) این ترکیب بکار رفته و از سیاق
 عبارت چنین استنباط می شود که نوعی از
 بازی و شبیه درآوردن بوده؛ اگر این آلات
 می سدی تا بازی بیرون آری در سور جهان
 از این نمذ کالبد و چوب استخوانها را از این
 پوستین وجود^۱ چه دزدی آسیا برون آوردی.
 - دزدی یوسه؛ دزدیدن یوسه. و این را در
 حالت خواب می توان کرد. (از آندراج):
 دزدی یوسه عجب دزدی خوش عاقبت است
 که اگر بازتاند دوچندان گردد.

؟ (از آندراج).

دزدیدگی. [دُ دِ / دِ] (حامص) حالت
 و چگونگی دزدیده. [دزدی و سرقت و بردن
 بطور پنهانی. (ناظم الاطباء).
 - دزدیدگی نگاه؛ نگاه پنهانی و نظر مخفیانه.
 (ناظم الاطباء). لمحۃ. (از منتهی الارب).

دزدیدن. [دُ دِ / دِ] (مص) بردن. سرقت.
 به پنهانی مال دیگری را برای خود گرفتن.
 برداشتن مال دیگری برای خود درنهان.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). سرقت کردن و
 بردن مال کسی را به مکر و فریب و در پنهانی
 و یا گرفتن مال کسی را در بیابان و صحرا بزور
 و قهر و غلبه و ربودن به مکر و خدعه. (ناظم
 الاطباء). احتراص. اختراص. استیجاب. (از
 منتهی الارب). اسلال. (تاج المصادر بیهقی).
 بسوق. (از منتهی الارب). توسل. (دهار).
 حرس. (منتهی الارب). سبع. عدوان. عدئی.
 عهار. عهارة. عهر [ع / ع / ه] عهور.
 عهورة. ققع. لصاص. لخصص. لصوص.
 لصوصة. لصوصية. معاهرة. (از منتهی
 الارب): بازرگانان فرزندان ایشان را (مردم
 سودان را) بدزدند و بیارند و خصی کنند... و
 اندر میان ایشان مردمانی اند که فرزندان
 یکدیگر را بدزدند. (حدود العالم).
 به زلف تنگ ببندد بر آهوی تنگی
 به دیده دیده بدزدد ز جادوی محتال.

منجیک.
 به گریه ده و به غلبه^۲ سپرز و خیم همه
 وگر یتیم بدزدد بزنش و تاوان کن. کسانی.
 او دزدد و من گدازم از شرم
 دزدافشاریست این نه آزم. نظامی.

بدزدید بقال ازو نیم دانگ
 بر آورد دزد سیه کار بانگ. سعدی.
 به برجی رفت و درجی بدزدید. (گلستان
 سعدی) خرابه، خرب، خروب؛ دزدیدن شتر
 کسی را. (از منتهی الارب). غلغل، غلول؛
 چیزی از غنیمت بدزدیدن. (دهار). قف؛
 دزدیدن صرخی سیم را میان انگشتان. (منتهی
 الارب).
 - امثال:

چاه نکنده منار دزدیدن؛ پیش از آب موزه
 کشیدن. (امثال و حکم).
 اول چاه را بکن سپس منار بدزد، نظیر؛ چاه
 نکنده منار دزدیدن. (امثال و حکم).
 دزدی که نسیم را بدزدد دزد است.
 مدزد و مترس، نظیر؛ آن را که حساب پاک
 است از محاسبه چه باک است. (امثال و
 حکم).
 - چرخ عمر کسی دزدیدن؛ کاستن و گرفتن
 زندگی او:
 از تو هموار همی دزدد عمرت را
 چرخ بیدادگر و گشتن هموارش.

ناصر خسرو.
 - دزدیدن چشم؛ چشم دزدیدن، بر طرف
 کردن نگاه از کسی یا از چیزی. خودداری
 کردن از نگاه. دزدیده نگاه نکردن:
 چشم دزدیدم ز نور حضرتش
 تا نپنداری که عمدا دیده ام. خاقانی.
 گاه بدزدیم چشم از تو ز بیم رقیب
 گه به نظر بشکنیم چشم رقیب ترا.

خاقانی.
 - دزدیدن چشم یا دیده کسی؛ آنگاه که او
 نگاه نمی کند عملی را مرتکب شدن. عملی را
 انجام کردن که کس حاضر نبیند. گاه غفلت او
 از نظاره، عملی را انجام کردن. (یادداشت
 مرحوم دهخدا).
 استلب کردن و ربودن، چون هوش دزدیدن و
 میل دزدیدن و ذوق دزدیدن و جز آن.
 (آندراج):

ز بس دست تماشايش ز رخسارش صفا دزدید
 چو گرد سر مه بعد از مرگ باشد نور در خاکم.
 قاسم مشهدی (از آندراج).
 قفان من ز دل عاشقان هوس دزدد
 دراز سر مه خاکستر نفس دزدد
 بود ملاحظت خال سیاه لعل لبت
 چنان که میل شکر از دل مگس دزدد
 بیاد زلف تو دل آنقدر بنگ آید
 که ذوق شبروی از خاطر عس دزدد.
 طاهر وحید (از آندراج).

- دزدیدن دل؛ دل ربودن:
 به مزده دل ز من بدزدیدی
 ای به لب قاضی و به مزگان دزد
 مزد خواهی که دل ز من بردی

این شگفتی که دید دزد به مزد.

ابوسلیک گرگانی.
 [جایی را به زور و غلبه تصاحب کردن. از
 تصرف صاحبان آن بدرآوردن و تصرف
 کردن؛ آن سال عبدالعزیز قلعه رویین دژ
 بدزدیده بود و در آنجا نشسته و دم عصیان
 میزد. (راحة الصدور راوندی). به شب مردمان
 کوهستانی را [که] کمرشو گویند به ولایت
 ایشان ببرد و قلعه بدزدید تا جمله مردم
 دماوند... بر او جمع شدند. (تاریخ طبرستان).
 اصفهید مدتی فارغ بود تا کسان جاولی قلعه
 سواته کوه از مردم اصفهید بدزدیدند. (تاریخ
 طبرستان). [کاستن. مخفی کردن.
 - دزدیدن سال؛ کم گفتن سالهای عمر. (از
 آندراج):

این کهن سالان که می دزدند سال خویشان
 کهنه دزداند در تاراج مال خویشان.
 صائب (از آندراج).
 [پنهان کردن، چون دزدیدن نفس و لب و سر
 و پهلو. (از آندراج).] [به یکسو کشیدن. به
 کناری کشیدن. ناگهان از معرض دید یا
 اصابت چیزی خارج ساختن چنانکه سر یا
 دست یا تن یا پای را.

- دزدیدن سر را؛ بسرعت سر خود را بسوی
 دیگر یازیدن. خود را دزدیدن. (یادداشت
 مرحوم دهخدا). کنار کشیدن آن:
 همت سر ز تاج در دزدد
 اینت دزد امین که من دارم. خاقانی.
 ز خاک پای مردان کن چو تخت حاسبان تاجت
 و گر تاج زرت بختند سر در دزد و مستانش.

خاقانی.
 قُبوع؛ سر دزدیدن. (تاج المصادر بیهقی). و
 رجوع به دزدیدن خود در همین ترکیبات
 شود.

- دزدیدن سر یا خود یا خویشان؛ خود را
 کنار کشیدن یا بحالتی دیگر درآوردن چنانکه
 نشستن یا خمیده ایستادن تا تیر و مانند آن به
 وی اصابت نکند. (یادداشت مرحوم دهخدا)
 این روز چنان افتاد که خشت بینداخت
 [مسعود] و شیر خویشان را دزدید تا خشت
 با وی نیاید. (تاریخ بیهقی).
 - دزدیدن قد؛ بالا و قامت خود را کوتاه
 نمودن. قد خویش خم کردن تا کوتاه نماید.
 (یادداشت مرحوم دهخدا).
 - دزدیدن یال؛ کنار کشیدن آن. به یکسو
 کشیدن آن:

۱- گمان میرود در متن تحریفی روی داده و
 اصل چنین بوده: از این نمذ کالبد و چوب
 استخوانها و از این پوستین وجود ... (تعلیقات
 معارف بهاء ولد).
 ۲- ظاهر؛ عکه.

بزدیدد یال آن نبرده سوار
بترسید و سیر آمد از کارزار.
فردوسی.

مکن تکیه بر گرز و کویال خود
بزدد از کند گوان یال خود.
فردوسی.

به ترک اندر افتاد خم دوال
سپهدار ترکان بزدیدد یال.
فردوسی.

کنندی بینداخت بر پور زال
همان از کندش بزدیدد یال.
فردوسی.

دزدیدنی. [دُدی د / د] (ص لیاقت) قابل
دزدیدن. و رجوع به دزدیدن شود.

دزدیده. [دُدی د / د] (ن مسف) دزدیده
شده. ربوده شده. سرقت شده. مروق. (ناظم
الاطباء). مروق. مسترق. مسترقه.
(یادداشت مرحوم دهخدا): فرمودند کباب
دزدیده خوردن و طمع لقمه ما نیز کردن.
(انیس الطالبین ص ۱۲۲). حَسْبِلَه؛ دزدیده از
شتر و جز آن. (از منتهی الارب).

— دزدیده آمدن؛ دزدیده شدن. سرقت شدن؛
سعادتنی که در آن چند روز... از خدمت
سجاده مقدسه راه آورد طالب... بود. از کیسه
جهان کهن بازار نوکیسه دزدیده آمد و از
دست فلک... دربروده گشت. (منشآت
خاقانی چ دانشگاه ص ۹۶).

— پنجه دزدیده؛ خمه مسترقه. (ناظم
الاطباء)؛

از کیسه سال و مه چو آن پنج
دزدیده رایگان چه باشی.
خاقانی.

رجوع به خمه مسترقه شود.

— دزدیده بودن؛ سرقت شده بودن. (ناظم
الاطباء). مروقه بودن.

— امثال:

دزدیده بود هرچه (آنچه) نماند به خداوند (از
شاهد صادق از آندراج). یعنی. هر جنسی
باید که یک‌گونه با مالک مشابهتی داشته باشد
و اگر احیاناً مطلق او نسبت و لوث فریبی بود
ممکن است دزدیده باشد نه از او چنانکه
عرب گوید: المال یشبه بصاحبه. (از آندراج).

— دزدیده کردن؛ سرقت کردن. استراق. (از
منتهی الارب).

[[الق مرکب) نهانی. نهفته. [[بزدی. پنهانی.
مخفیانه. بطور خفا. (ناظم الاطباء). بدانسان
که نماندند. به نهانی. بی اطلاع کسی یا کسان. در
خفیه. سرآ. (یادداشت مرحوم دهخدا).
بی اطلاع کسی. ناگهان. غفلةً. مغافصةً؛
در کوی تو ایشه همی کردم ای نگار
دزدیده تا مگرت بینم به بام بر. شهید.
با اسماعیل صابونی خطیب بسیار کوشیده
بودند که دزدیده خطبه کند. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۵۶۴). کسانی که میل داشتند به
مأمون. یا دزدیده یا بی حشمت آشکارا برتند
سوی مأمون به مرو. (تاریخ بیهقی ص ۲۷).
در آن هزیمت تیری گشاد دزدیده

مرا بخت چو من داشتم گشادش خوار.
مسعود سعد.

بلیناس عظیم زیرک بود و صاحب اقبال
بسیاری علم آموخت دزدیده و حکیمان او را
محلی نهادندی. (مجله التواریخ). امیری بود
به حدود مروالروذ و پنج‌دیه و طالقان
می‌فرستاد تا دزدیده بر بنه مولان می‌زدند و
چهارپای می‌آوردند. (جهانگشای جوینی).

از فرح خلقی به استقبال رفت
او درآمد از ره دزدیده وقت. مولوی.

من بی ادبی کردم و دزدیده پاره‌ای کباب
خوردم. (انیس الطالبین ص ۱۲۲).

— خنده دزدیده؛ خنده نهانی؛
خامش ستاده و جشنش به تو و گوش به تو
وز هوای تو پر از خنده دزدیده دهان.
فرخی.

— دزدیده آمدن؛ پنهان آمدن؛ اِدْلَفْغاف؛
دزدیده آمدن تا بزدد چیزی را. (از منتهی
الارب).

— دزدیده جستن؛ پنهانی طلب کردن؛
چه خوش نازی است ناز خواریان
ز دیده‌رانده را دزدیده جویان
به چشمی خیرگی کردن که برخیز
به دیگر چشم دل دادن که مگریز. نظامی.

— دزدیده دیدن؛ نهانی و زیرچشمی نگاه
کردن. دزدیده نگریستن. ایماض. لمحة. لَمْد.
(از منتهی الارب)؛

زان پس چو به عقل پیش دیدند
دزدیده به روی خویش دیدند. نظامی.

— دزدیده رفتن؛ مخفیانه رفتن؛ من
[عبدالرحمن قوال و یارم] دزدیده با وی
[امیر محمد] برقتیم. (تاریخ بیهقی ص ۶۸۰).

— دزدیده شنیدن؛ استراق سمع. (یادداشت
مرحوم دهخدا).

— دزدیده گوش داشتن؛ پنهانی گوش کردن.
استراق سمع. (از ترجمان القرآن جرجانی).

استراق سمع کردن.

— دزدیده نظر کردن؛ مخفیانه نگاه کردن. با
عدم التفات منظور در او دیدن. (یادداشت
مرحوم دهخدا)؛

دزدیده به عمدا سوی من یک دو نظر کرد
جان و دل من برد بدن یک دو نظر بر.
سوزنی.

— دزدیده نگاه کردن؛ نگاه زیرچشمی و
پنهان از نظر طرف کردن. (از یادداشت مرحوم
دهخدا). [المح. (از منتهی الارب)؛

دزدیده در او نگاه می‌کرد
می‌دید در او و آه می‌کرد.
امیر خسرو دهلوی.

خانثه‌الاعین؛ دزدیده نگاه کردن بسوی ناروا.
(از منتهی الارب).

— دزدیده نگریستن؛ دزدیده نگاه کردن. لَمْد.

(از منتهی الارب). مُسَارَقَة. (المصادر زوزنی
دهار)؛

ز دیدنش رودابه می‌نارمید
بزدیده در وی همی بنگرید. فردوسی.

امیر محمود دزدیده می‌نگریست. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۲۵۲). در مجلس شراب
سوی او دزدیده بسیار نگریستی. (تاریخ
بیهقی ص ۳۱۷). پیران کهن‌تر دزدیده
می‌نگریستند که جز محمودیان و مسعودیان
را ندیده بودند. (تاریخ بیهقی ص ۵۶۴).

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم. سعدی.

ایماض؛ دزدیده نگریستن زن. (تاج المصادر
بیهقی).

— نگاه دزدیده؛ نگاه مخفیانه.

دزدی کردن. [دُک د] (مص مرکب)
دزدیدن. در پنهانی بردن. بزور گرفتن مال
کسی را. (ناظم الاطباء). اِسْتِلا. تَلْصُص.
(دهار). تَوَسَّل. (منتهی الارب). خَرَابَة. (تاج
المصادر بیهقی). سَرَق. سَرَقَة. سَرَقَة.
(دهار) (از منتهی الارب)؛

عامل ظالم به شان قلم
دزدی بی تیر و کمان می‌کند. سعدی.

حاکم دست ازو بداشت و ملامت کردن گرفت
که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی
الا از خانه چنین یاری. (گلستان سعدی).

تَسْرُق؛ اندک اندک دزدی کردن. (از منتهی
الارب).

دزدین. [دُزین] (بخ) دهی است از بخش
رامیان، شهرستان گرگان، واقع در ۶ هزارگری
جنوب خاوری رامیان، با ۳۵۰ تن سکنه. آب
آن از چشمه‌سار و راه آن مالرو است. به این
ده دزدک نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۳).

دُز. [دُز] (ع مص) راندن. (از منتهی الارب).
راندن و دفع نمودن. (از ناظم الاطباء) (از
اقرب العوادر).

دز سلیمان. [دِز سَل] (بخ) از قلاع غرب
ایران است که در شرق شمس‌الدین عرب
درباوی کهکلیوه می‌باشد. (از جغرافیای
غرب ایران ص ۱۲۹).

دزغاله. [دِزْغاله] (ل) قلعه و شهرینه و برج.
(آندراج). برج و حصار و دیوار دور شهر و
جان‌پناه. (ناظم الاطباء).

دزفول. [دِزْ] (بخ) (پل...) در اصل دزپول
بوده یعنی قلعه و پل، و آن در ششتر واقع
است و از غریب بناهای روزگار است.
(انجمن آرا) (آندراج). پل شادروان. پل
شوشتر از بناهای قدیمه است در جلو
دروازه‌ای که به سمت دزفول می‌رود واقع
است. طول آن ۴۲۵ ذرع و عرض ۶ ذرع و
ارتفاع ۱۰ ذرع و چشمه‌ها ۱۵ چشمه است.

(از سفرنامه خوزستان حاج نجم‌الملک ج دیرسیاقی ص ۲۷). این پل غیر از پل دزفول واقع در شهر دزفول است و ظاهراً سبب آنکه به سوی دزفول می‌رفته است به نام پل دزفول مشهور شده است. رجوع به پل شادروان در این لغت‌نامه و سفرنامه حاج نجم‌الملک شود.

دزفول. [د] [ا]خ [د]زیسل. دژپسل. و در اصطلاح محلی آن را دزفیل و دژفیل گویند و معرب آن دِسفول است. پلی بر آن آب [آب جندی‌شاپور] بسته‌اند به چهل و دو چشمه و درازی آن پل یانصد و بیست گام و عرضش پانزده گام، و آن را پل اندیشک خوانند و آن شهر را بدان پل باز خوانند. (نزهة القلوب مستوفی ج ۳ ص ۱۱۱). پلی است بر روی رود دز که تسمیه شهر دزفول بمناسبت آن شمرده شده است. پایه‌های این پل (مانند پایه‌های پل شوشتر) مسلماً از دوره ساسانیان است و احتمالاً تحت سرپرستی مهندسين رومی در دوره شاپور اول ساسانی ساخته شده است. طاقهای آن از ادوار متأخر است و مکرر تعمیر شده. بعضی از جغرافیایان قرون هشتم و نهم هجری تعداد طاقهای آن را بتفاوت ۴۲ و ۵۵ ضبط کرده‌اند. این پل بعد از زمان نادر تجدید بنا شد ولی بعدها از حیز انتفاع افتاد. در اوایل قرن نوزدهم میلادی به امر محمد علی میرزا دولتشاه دقیقاً تعمیر شد ولی سیل مهیب سال ۱۸۳۲ م. دگر بار آن را از بین برد. و در عهد سلطنت رضا شاه به سبک جدید ساخته شد. (از دائرةالمعارف فارسی).

حاج نجم‌الملک در سفرنامه خوزستان (ص ۲۲) وضع آن را در ۱۲۹۹ ه. ق. چنین شرح می‌دهد: رود دز از طرف شمال شرقی وارد شهر میشود و در نصف شهر می‌یچد از طرف مغرب در جنوب شهر جاری می‌شود به سمت مشرق و پلی عظیم بر روی رود از قدیم زده‌اند از آثار غریبه است فی‌الجمله تعمیری لازم دارد. طول این پل سیصد و شصت ذرع است و دودامنه سی ذرع و عرض هفت ذرع و ارتفاع دوازده ذرع و عدد چشمه‌ها بیست عدد، عرض چشمه‌ها بعضی پنج ذرع و بعضی نه ذرع.

دزفول. [د] [ا]خ (شهر...) آن را دِسپول نیز گویند. (ابن بطوطه). آن را اندیشک گفته‌اند، از اقلیم سیم است. اردشیر بابکان ساخت بر دو جانب آب جندی‌شاپور نهاده است. بر جانب شرقی بالای شهر جویی در سنگ بریده‌اند در زیر شهر با رود رسانیده‌اند و دولابی بزرگ بر آن جوی ساخته چنانکه پنجاه گز آب بالایی اندازد و مدار شهر بدان آب است و شهری وسط است، مواضع بسیار از توابع اوست. (از نزهة القلوب مستوفی ج ۳ ص ۱۱۱). شهری است در خوزستان، اسم

قدیمی آن اندامیش و در کنار آب‌دیز واقع است. جمعیت فعلی آن مخلوط از طوایف مختلف است. در روی تپه‌ای به ارتفاع ۲۱۰ متر از رودخانه بنا شده و سردابهای عمیقی دارد که برای فصل گرما است. اهالی آن بواسطه شدت گرما شکسته و لاغر هستند. (از جغرافیای سیاسی کیهان). نام شهر از دز به معنی قلعه، و پل مأخوذ است و آن بمناسبت قلعه‌ای است که برای حفظ پل معروف رود دز ساخته شده بود. دزفول تا قرن ششم هجری اِنْدَالِشْک یا اندامشک یا اندامشک نام داشت، و تسمیه اِروناش، قنطرة الروم، قنطرة الرود و قنطرة دزفول (مانند شوشتر) مدتها تحت الشعاع جندی‌شاپور بود و پس از ویران شدن شهر اخیر، دزفول رونق بیشتر یافت، سپس به سبب عدم توجه به تعمیر شبکه عالی آبیاری عهد ساسانی، شهر و اطرافش آسیب بسیار دید. دزفول از هجوم مغول محفوظ ماند ولی بعد تحت فرمان ایلخانان درآمد. در مقابل امیر تیمور مقاومتی نشان نداد. نادرشاه چند بار به دزفول آمد و برای حفظ آن در مقابل لرها قلعه دزشاه را در چند کیلومتری شمال شرقی شهر بنا نهاد. در نیه اول قرن نوزدهم میلادی زراعت نیل در اطراف دزفول رایج شد و بسرعت توسعه یافت و تارواج رنگهای خارجی رونق بسیار داشت و از کالاهای تجاری عمده دیگر آن قلمنی بود که تا قسطنطنیه و هند صادر میشد. بر اثر وبای سخت سال ۱۲۴۷ ه. ق. در شوشتر، دزفول چندی کرسی خوزستان گردید. دزفول دارای ۳۰ مسجد و تعدادی امامزاده و مقابر مقدسه است. مقبره سلطان حسین در آبادی رویند شباهت تام به مقبره دانیال در شوش دارد. (از دائرةالمعارف فارسی). شهر دزفول مرکز شهرستان دزفول در ۱۴۶ هزارگزی شمال اهواز و ۱۰ هزارگزی اندیشک واقع است و مختصات جغرافیائی آن شرح ذیل است: طول ۴۸ درجه و ۲۴ دقیقه. عرض ۳۲ درجه و ۲۴ دقیقه. هوای شهر گرمسیر و درجه حرارت در وسط تابستان بیش از ۵۰ درجه سانتیگراد است جمعیت شهر طبق سرشماری سال ۱۳۳۵ ه. ش. ۵۲۱۲۱ تن و مذهب ساکنین مسلمان شیعه و زبان آنان فارسی است. در حدود یکهزار باب دکان و یک دبیرستان و ۹ دبستان دارد. آب آشامیدنی سکنه از رودخانه دز که بوسیله لوله برداشته میشود تأمین میگردد. کلیه ادارات دولتی شهرستان در آن برقرار و پادگان نظامی آن در باختر رودخانه واقع است. از آثار قدیمی شهر آثار پلی است در روی رودخانه کنار شهر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دزفول. [د] [ا]خ (شهرستان...) یکی از شهرستانهای استان ششم کشور است. حدود: از طرف شمال به شهرستان خرم‌آباد و بروجرد، از جنوب به شهرستان اهواز، از خاور به شهرستان شوشتر، از باختر به شهرستان دشت میشان. هوای شهرستان گرمسیر است درجه حرارت تابستان متجاوز از ۵۰ درجه می‌باشد ولی نسبت به شهرستانهای اهواز و خرمشهر خشکتر است. آب مصرفی قرای شهرستان اکثر از رودخانه دز و قسمتی از چشمه و چاه تأمین میگردد. قسمت شمالی شهرستان کوهستانی و قسمت مرکزی و جنوبی آن دشت است. مرتفع‌ترین قله کوههای شمالی بنام قله کوه سالن به ارتفاع ۲۴۶۴ گز و قله کرناس به ارتفاع ۲۵۵۰ گز میباشد. اسامی کوههای شهرستان شرح زیر است: در بخش سردشت کوههای سالن، لنگر، برآفتاب، دز، تفتان، و در بخش اندیشک کوههای تتگوان، هداو، کرناس. رودخانه‌های مهم شهرستان، رودخانه دز و رودخانه کرخه است. رجوع به هریک از این دو نام در ردیف خود شود. بادی که در این شهرستان از طرف جنوب خاوری می‌وزد مرطوب است تابستان هوا را گرم و زمستان معتدل مینماید و باد شمال غربی تابستان هوا را معتدل و زمستان سرد مینماید. این شهرستان از چهار بخش بنام مرکزی، اندیشک، شوش، سردشت تشکیل شده است. مجموع قرای شهرستان ۲۰۶ قریه و نفوس آن در حدود ۱۱۱ هزار تن است. زبان مادری لری بختیاری است. راه آهن سرتاسری کشور از قسمت جنوب باختری شهرستان بین بخشهای اندیشک و شوش میگذرد. راه شوسه دزفول از اندیشک منشعب میگردد. بخش دزفول از ۷۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده جمعیت آن ۲۱ هزارتن است و قرای مهم آن بشرح زیر می‌باشد: کوتیون، چقاسیز، نجف‌آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دزفولی. [د] (ص نسبی) منسوب به دزفول. از مردم دزفول. اهل دزفول. — لهجه دزفولی: لهجه‌ای است ایرانی که در دزفول بدان تکلم کنند. و آن ظاهر از بقایای «خوزی» است که قدما از آن نام برده‌اند.

دزفیل. [د] [ا]خ تلفظ محلی دزفول که نام پلی و شهری است. رجوع به دزفول شود.

دزق. [د] [ا]خ اصل آن «دزه» است و آن نام چند قریه است از جمله دزق حمص در مسرو، دزق شیرازاد و دزق بسازان و دزق مکین همگی در مرو شاهجان، و دزق علیا در مروالرو، و دزق سفلی از قرای «پنج ده» و نیز دزق نام قریه بزرگی است بر راه شاش

در ماوراءالنهر مابین زمین و سمرقند که به همگی اینها برخی از اشخاص نسبت دارند. (از معجم البلدان). و رجوع به الانساب سمانی و منتهی الارب شود.

دزق. [د] [خ] دهسی است از دهستان سرولايت بخش سرولايت، شهرستان نيشابور. واقع در ۱۲ هزارگزي غرب چکنه بالا، با ۸۷۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۹).

دزقون. [د] [خ] دهسی است از دهستان تبادگان بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در ۱۱ هزارگزي شمال خاوري مشهد و سر راه اتومبيل رو مشهد به تبادگان با ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبيل رو است. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۹).

دزقي. [د] [ز] [ي] (ص نسی) منسوب است به دزق که نام چند قریه است در مرو. (از الانساب سمانی). رجوع به دزق شود.

دزک. [د] [ز] (ل) دستار را گویند که منديل و رومال است و بعضی دستارچه را گفته اند که دستمال و روپاک باشد. (برهان). دستار و دستارچه. (انجمن آرا) (آندراج):

ای طرفه خوبان من ای شهرة ری لب را به سر دزک بکن پاک ز می. رودکی. رجوع به دز به معنی آستین و یادداشت مرحوم دهخدا در باره این شعر رودکی در آنجا شود. |هر چیز پوشیده و پنهان. ولی وقتی در آخر کلمه درآید مانند حمام دزک، و آن بردن عروس است به حمام قبل از شروع به جشن و سور و بعد از آن روزی که شب زفاف است در ظاهر برند و هر هفت کرده

آریند، و کلیددزک و آن کلیدی است که یک دندان دارد بر آن پنه گذارند و یکی یکی دندانهای قوفه (هر چیز بر آمده، و قوفه در قفلی است از چوب که بدان در محکم شود) را بالا برند و در را کشیند. (لغت محلی شوشتر - خطی).

دزک. [د] [ز] (ل) شاگردمطبخی و طفلی را که در مطبخ نشیند تا طعام از آن خورد. و به این معنی بزک هم آمده. (لغت محلی شوشتر - خطی).

دزک. [د] [ز] [خ] شهرکی است [بسه ماوراءالنهر] اندر وی آب روان است و به نزدیکی او جایی است مرستنده خوانند، و آنجا در هر سالی یک روز بازار بود که گویند آن روز در آن بازار افزون از صد هزار دینار بازرگانی کنند. (حدود العالم ج دانشگاه ص ۱۱۱).

دزک. [د] [ز] [م] (مصر) مضر دز. دز کوچک. قلعه کوچک. (از انجمن آرا) (از آندراج). قلعه و حصار کوچک. (ناظم الاطباق)؛ در زیر

این قلعه دزکی است کوچک محکم استاک گویند آنرا. (فارستامه ابن البلخی ص ۱۵۸).

دزک. [د] [ز] [خ] در لارجساک سازندران دزک نام قلعه‌ای بوده که صاحب تاریخ سازندران گفته که فریدون در آن ده دزک که قصبه آن ناحیه است متولد شده پس از چندی فرانک مادرش او را به حدود سواته کوه به قریه‌ای موسوم به شلاب برده توقف کرد پس از چندی به ده لیور آمد در آنجا پرورش یافت و بزرگ شد. (از آندراج ذیل دز).

دزک. [د] [ز] [خ] دهسی است از دهستان جهانگیری بخش مسجدسلیمان، شهرستان اهواز. واقع در ۳۷ هزارگزي شمال باختری مسجدسلیمان و ۶ هزارگزي خاور راه شوسه مسجدسلیمان به لالی. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۶).

دزک. [د] [ز] [خ] دهسی است از دهستان رستم، بخش فهلیان و منمنی، شهرستان کازرون. واقع در ۱۱ هزارگزي شمال غربی فهلیان و کنار راه شوسه کازرون به بهبهان، با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۷).

دزک. [د] [ز] [خ] دهسی است از دهستان حومه شهرستان سراوان استان بلوچستان و سیستان که مشهور به داورپناه شده است. رجوع به داورپناه و دائرة المعارف فارسی شود.

دزک. [د] [ز] [خ] دهسی است از دهستان بیرگان بخش اردل، شهرستان شهرکرد. واقع در ۲۸ هزارگزي شمال باختری اردل، با ۱۲۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۱۰).

دزک. [د] [ز] [خ] دهی است از دهستان کبار بخش پروجن شهرستان شهرکرد. واقع در ۳۶ هزارگزي شمال غربی پروجن و ۱۵ هزارگزي راه شلمزار به شهرکرد، با ۱۶۷۱ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه است. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۱۰).

دزک. [د] [ز] [خ] دهسی است از دهستان ایسین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. واقع در ۳۰ هزارگزي شمال بندرعباس و سر راه مالرو ایسین به فین، با ۴۰۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۸).

دزک. [د] [ز] [خ] دهی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر. واقع در ۶ هزارگزي خاور سرباز و کنار راه مالرو سرباز به زابلی، با ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۸).

دزک. [] [خ] ده کوچکی است از بخش ایوانکی، شهرستان دماوند. واقع در ۳

هزارگزي شمال ایوانکی. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۱).

دزکاری. [د] [خ] (حامص مرکب) شیدابازی، و آن کسی است که با زنان مفرقه سر و کار داشته باشد. دزکشی. (از لغت محلی شوشتر - خطی).

دزگان. [د] [خ] ده مخروطه‌ای است از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۱۰).

دزکده. [د] [ک] [د] [خ] دهسی است از دهستان جیگران (گرمسیر ولدبیگی) بخش ثلاث، شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۲ هزارگزي جنوب خاوري سرقلعه و کنار راه فرعی سر پل زهاب به ازگله، با ۱۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه است و زمستانها در حدود ۲۰۰ طایفه قلخانی گودان برای تعلیف احشام و زراعت حدود این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۵).

دزکرد. [د] [ک] [خ] بلوک کوچکی است از سردسیرات فارس. درازی آن از قریه بوگر تا قریه چرکس دو فرسنگ و پهنای آن از قریه کوفته تا قریه ریسان مسافت کمی است. در تابستان هوایی سرد دارد که در بیشتر شبها آبهای کم ایستاده یخ بندد و در سه ماه از سال زمینش از برف پوشیده است. قصبه بلوک «چرکس» است و آن نام ایلی از بلاد شمالی آذربایجان است و گویا اهل این قریه را از ایل چرکس که اکنون از توابع ممالک روم است آورده در این ده توطن داده‌اند و اهالی آن هنوز با چشم کیود و موی زرد و سفیدی بدن باقی هستند. این بلوک مشتمل بر شش ده آباد است. (از فارستامه ناصری). نام یکی از دهستانهای دوازده گانه بخش مرکزی شهرستان آباده و مشخصات آن بقرار زیر است: از شمال ارتفاعات آب‌سیاه، از باختر کوههای شهر و سیاه، از جنوب ارتفاعات کمهر و کاکان، از خاور دهستان آسپاس. این دهستان در جنوب باختری بخش واقع و یکی از شعب رود کر بنام رودخانه سفید در باختر سده وارد دهستان شده با رودخانه اوجان تلاقی و بعد از گذشتن از تنگ براق با رودخانه دزکرد و خارستان یکی شده به دهستان کام‌فیروز می‌رود. هوای دهستان معتدل مسایل به سردسیری است و آب مشروب و زراعتی آن از رودخانه‌های فوق و چشمه‌های متعدد تأمین میشود و زمین آن کوهستانی است. این دهستان از ۱۴ آبادی تشکیل شده، نفوس آن در حدود ۴۵۰۰ تن میباشد و قرای مهم آن عبارتند از: قلعه حاجی‌پهروز ریسان، چرکس، سده، خسرو شیرین و قلعه بوگر. «طایفه‌های گله‌زن اوغسری، صفی‌خانی، بوگر، فارسمدان،

آردکپان قتلوه جملگی آذربایلی قشقانی می‌باشند در این دهستان بیلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دزگردن. [دُک دَ] (حصص مرکب) در اصطلاح عامیانه در محاکم و مظالم، فروختن چیزی را که قبلاً فروخته یا هبه کرده یا وقف کرده بوده است. ملکی وقف یا موهوب یا متصالح یا فروخته به دیگری را دوباره فروختن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دزکشی. [دُک /] (حامص مرکب) به معنای دزکاری است. (از لغت محلی شوشتر - خطی). رجوع به دزکاری شود.

دزکشی. [دُکُ] (حامص مرکب) گوسفندکشی را گویند که قصابان بی‌خبر متأجر کشند و به مردم فروشند، یا آنچه متأجر از ایشان می‌گیرد به او ندهند. (لغت محلی شوشتر - خطی). [کنایه از طیبی که تازه روی کار آمده و بی‌وقوف در گوشه و کنار معالجه مرض کند. (لغت محلی شوشتر - خطی).

دزکوه. [دِ] (لِخ) (کوه...) کوهی است در ده فرسخ بیشتر میانه شمال و مغرب قصبه ده دشت کوه کیلویه در فارس. وسعت این کوه از نیم فرسخ بگذرد و به اندازه نیم سنگ آسیاب گردان آب از چشمه شیرین و گوارا دارد و جنگلی از درخت بلوط بر فراز این قله است. (از فارسانامه ناصری). و رجوع به جغرافی غرب ایران ص ۱۲۹ شود.

دزکیلی. [دِ] (لِخ) ده کوچکی است از دهستان بهمنی گرمسیر، بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری لکلک مرکز دهستان و ۱۸ هزارگزی راه شوسه سلطان آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دزگاه. [دَ] (لِ مرکب) دستگاه. (ناظم الاطباء).

دزگاه. [دِ] (لِ مرکب) قلعه. قلعه‌جایی؛ کلات دیهی کوچک باشد و بیشتر بر کوه باشد چون دزگاهی. (فرهنگ اسدی).

دزگاه. [دِ] (لِخ) (به فارسی نام محلی بوده در قدیم الایام معروف و به حصانت موصوف اما اکنون نامی از آن باقی است. (از انجمن آرا) (از آندراج).

دزگاه. [دِ] (لِخ) ده مرکز دهستان دزگاه بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، با ۲۴۳ تن سکنه. واقع در ۱۰۵ هزارگزی جنوب غربی فیروزآباد و کنار راه عمومی دهرم به پس‌رودک. آب از رودخانه قره‌آغاج و چاه و راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دزگاه. [دَ] (لِخ) نام یکی از دهستان‌های هفتگانه بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد.

حدود و مشخصات آن بقرار زیر است: از شمال به دهستان اربعه پائین (سفلی) از خاور به ارتفاعات جنوبی اربعه و دارالمیزان از جنوب دهستان‌های جم و زیر از باختر به ارتفاعات و دهستان شنه. این دهستان در جنوب باختری بخش واقع و زمین آن جلگه ولی اطراف آن را ارتفاعات متعدد فرا گرفته است و رودخانه فیروزآباد و رودخانه قره‌آغاج در شمال باختری آن با هم یکی شده و بنام رودمنه وارد شهرستان بوشهر می‌گردد. آب مشروب آن از چاه و آب زراعت از رودخانه می‌باشد. این دهستان از چهارآبادی تشکیل شده و نفوس آن در حدود ۸۵۰ تن است و قرای مهم آن دولت‌آباد و دزگاه که مرکز دهستان است می‌باشد. طایفه جعفریگلو از ایل قشقانی در این دهستان قشلاق میکنند و راه ارتباطی آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دزگاه‌دار. [دَ] (نِ مرکب) دزگاه‌دارنده. دارنده دزگاه. دستگاه‌دار. (ناظم الاطباء).

دزگ بالا. [دِ] (لِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب شرقی بیرجند. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دزگ پائین. [دِ] (لِخ) دهسی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب شرقی بیرجند. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دزگرد. [دِ] (لِخ) دهی است از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا واقع در ۷۰ هزارگزی جنوب سمیرم و متصل به جاده عمومی کوهستانی، با ۱۴۲۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دزگشا. [دِ] (نِ مرکب) دزگشاینده. گشاینده دز؛

بوکه بخت بر کند زین کان غطا ای شه پیروز جنگ و دزگشا. مولوی. و رجوع به دز شود.

دزگندان. [دِ] (گَم بَ] (لِخ) نام گردکوه است که کوهی است در طبرستان. (از نزهةالقلوب مستوفی ج ۳ ص ۱۶۱). رجوع به گردکوه در همین لغت‌نامه شود.

دزگیو. [دَ] (لِخ) دهی است از دهستان دشت بخش سلوانا شهرستان ارومیه. واقع در ۸ هزارگزی جنوب سلوانا و ۳ هزارگزی باختر راه اربانه‌رو روزویه به دره، با ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دزلمش. [دِ] (لِ مرکب) در ترکی، (ا) در ترکی به معنی

آراسته است. (غیاث).

دزلی. [دِ] (لِخ) دهی است از دهستان اورامان لهون بخش دزب، شهرستان سندج. واقع در ۳۰ هزارگزی شمال زراب و ۹ هزارگزی غرب راه اتومبیل‌رو مریوان به زراب، با ۷۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و زه‌آب دوره محلی و راه آن مالرو و صعب‌العبور است. این ده محصور به ارتفاعات صعب‌العبور راه مریوان است و از تنگه‌های بطول ۹ هزارگزی عبور میکند در موقع بارندگی عبور از تنگه غیرممکن است. خط‌الرأس ارتفاعات باختری مرز ایران و عراق است و راه مالرو به کشور عراق دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دزلی. [دِ] (لِخ) ده کوچکی گالش‌نشین است از دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۱۰ هزارگزی رحیم‌آباد و کنار رودخانه پل‌رود، با ۱۰۰ تن سکنه. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دزمار. [دَ] (دِ زَ] (لِخ) نام جایی است به آذربایگان که کان سرب و لاجورد در آنجا بوده و لاجورد را بدو نسبت داده لاجورد دزمار می‌گفتند. (از برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). دژ استواری واقع در نواحی آذربایجان در نزدیکی تبریز. (از معجم البلدان). ولایتی است در شمال تبریز کمایش پنجاه پاره دیه بود و دوزال و کوردشت و قولان و هراز و خور و اشنق از معظمت آن. هوایش معتدل است به گرمی مایل و آیش از آن جبال برمیخیزد و فضلابش در ارس میریزد. حاصلش غله و پنبه و میوه به همه انواع می‌باشد و بیشتر از همه جار رسد و نوباره تبریز از آنجا باشد. حقوق دیوانیش چهل هزار و هشت صد دینار است. (نزهةالقلوب مستوفی مقاله ص ۳ ص ۸۸).

دزمنش. [دِ] (نِ مرکب) کلان و بزرگ و بی‌اندازه. [آسوده. [سیر. [مانده و افکار (آندراج). و رجوع به دزمنش شود.

دزمه‌دی. [دِ] (مَ] (لِخ) شهری است (به خوزستان) خرم و آبادان میان عراق و خوزستان بر لب رود نهاده. (حدود العالم). (اصل آن در مهدی می‌باشد و تصحیح از حدود العالم ج دانشگاه است).

دزندیس. [دِ] (زَ] (ص) برابر. مثل. شبیه. یکسان. [هویدا. آشکار. ظاهر. (ناظم الاطباء).

دزندیس. [دِ] (زَ] (ق) همانا. ظاهراً. گویا. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء): اگرچه در وفا بی‌شبهی و دیس

نمیدانی تو قدر من دزدیسی. **دودکی**.
دزدانیسی. و رجوع به دزدانیسی شود.
|| اولاً. در اول. || فی القور. فوراً در حال.
(ناظم الاطباء).

دزونج. [دژ] [اخ] شهرکی است [به ماوراءالنهر] بر لب رود نهاده و آبادان و مردم اندک. (حدود العالم).

دزونج. [دژ] [اخ] از طسوج و ناحیه رود آبادان. (تاریخ قم ص ۱۱۳).

دزونج. [دژ] [اخ] از طسوج الدور. (تاریخ قم ص ۱۱۷).

دژودرو. [دژ] [دژ] (کتابه از کذب محض است. (لغت محلی شوشتر خطی).

دژه. [دژ] [اخ] شهرکی است [به خراسان] بر دامن کوه و رود مرو به میان او بگذرد و جایی خوش است و میوه‌های بسیار. (حدود العالم). ۱۶

دژه. [دژ] [اخ] از طسوج قاساق. (تاریخ قم ص ۱۱۴).

دژه. [دژ] (مزید مؤخر امکنه قرار گیرد، چون تشکیدزه. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

دژه. [دژ] (کتابه از کردن کاری است که کسی خبر نشود و مطلع نگردد. (لغت محلی شوشتر - خطی).

دژه بریان. [دژ] [بر] (مرکب) زیر بریان پلاوا است که گوشت را خام در زیر برنج دم دهند. (لغت محلی شوشتر - خطی).

دژهجیر. [دژ] [اخ] نزدیک کوه اشترانکوه در ناحیه بختیاری چهارلنگ واقع است که با سنگ ساخته شده. (جغرافیای سیاسی کهان).

دژهرج. [دژ] [ده] / [دژ] [اخ] قبله پیشینیان باشد و آن را به سرایانی ایلیا خوانند و به عربی بیت‌المقدس گویند. (برهان). در انجمن آرا و آندراج قول برهان رد شده صحیح آن دژهوخ دانسته شده است. رجوع به دژهوخ و دژهوخت کنگ و دژهوخت شود. || (مرکب) بتخانه. (برهان). و رجوع به دژهرج (دژهوخ، دژهوخت) شود.

دژهوخ. [دژ] [اخ] دژهوخت. و رجوع به دژهوخت گنگ شود.

دژهوخت. [دژ] [اخ] دژهوخ. رجوع به دژهوخت گنگ شود.

دژهوخت گنگ. [دژ] [گ] [اخ] بیت‌المقدس باشد. (فرهنگ خطی)؛ کنون سلم جویای جنگ آمده‌ست که یارش ز دژهوخت گنگ آمده‌ست. فردوسی.

به دژهوخت گنگ آمد از راه شام که خوانیش بیت‌المقدس بنام. اسدی. و رجوع به دژهوخت گنگ شود.

دژی. [دژ] [زی] (حامص) تداول عامیانه

دزدی. سرقه. (لغت محلی شوشتر - خطی).
دژی. [دژ] [اخ] (رایسنهارت...) دوزی^۱.

خاورشناس و مستشرق مشهور هلندی (۱۸۲۰ - ۱۸۸۴ م). وی هلندی بود و زبانهای آلمانی و انگلیسی را خوب میدانسته و در اسپانیا در دانشگاه مادرید استاد زبان و ادبیات عرب بوده است. دژی از حدود بیست و چهار سالگی تا آخر عمر به تحقیق و تتبع در مطالب مربوط به تاریخ و جغرافیا و ادب عربی بالخصوص در اندلس مشغول بود. مشهورترین کتاب او کتاب تاریخ اسپانیا، و بزرگترین و مهمترین کتاب او ذیلی است که بر قوامیس عربی نوشته و آن در ۲ جلد و بزبان فرانسوی است. و نیز او راست قاموس مشروح اسامی البه در نزد عرب. (از مقدمه کتاب فرهنگ البه مسلمانان و فرهنگ فارسی معین).

دزیان. [دژ] [اخ] دهی است از دهستان مرکزی بیارجند، شهرستان شاهرود. واقع در ۱۸ هزارگزی خاور بیار، با ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. معدن مس دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دژیرو. [دژ] [اخ] دختر فرانسوا کلاری تاجر حریر فروش ماری (فرانسه) که نخست محبوب ناپلئون بناپارت بود سپس زن برنادوت و ملکه سوئد گردید. وی قهرمان رمان «دزیره» بقلم «آن ماری سلینکو» است که به فارسی هم ترجمه شده است.

دژیرو. [دژ] [اخ] دختر دیندیه^۲ پادشاه لبارها و نخستین زوجه شارلمانی که در سال ۷۷۱ م. مطلقه شد.

دزینه. [دژ] [ن] (دژ) درفش. (آندراج). و رجوع به دژینه شود.

دژ. [دژ] (دژ) دز. رواق. دهلین. کاشانه. کوشک. بالاخانه. (ناظم الاطباء). رجوع به دژ شود.

دژ. [دژ] [اخ] قلعه و حصار. (برهان) (غیاث) (آندراج). کوت. (یادداشت مرحوم دهخدا). دژ:

بیامد چو نزدیکی دژ رسید
خروشیدن و بانگ ترکان شنید. فردوسی.
تواندیشه در دل میاور بسی
تو نگرستی این دژ نگیرد کسی. فردوسی.
دژی داشت پر موده آوازه نام
کز آن دژ بدی ایمن و شادکام. فردوسی.
یکی دژ بکرد از بر تیغ کوه
شد آن شهر با او همه همگروه. فردوسی.
بر آن باره دژ گذشتی سوار
گرفتش ز لشکر مر آنرا حصار. فردوسی.
دلیران به دژها نهادند روی
به هر دژ که بودی یکی نامجوی. فردوسی.
در بن دژ چون کمینگاه بلاست
از بصیرت دیدبان خواهم گزید. خاقانی.

بر آن دژ که او رایت انگیخته
سر کو توال از دژ آویخته. نظامی.
- دژ آوازه: دژی بوده است به ترکستان.
رجوع به آوازه در همین لغت نامه شود.

- دژ اسپید: فارسی شهر «بیضا» است و بیضا ترجمه آن است. نام قدیم «نسا» است که شهری است در هشت فرسنگی شمال شیراز.
رجوع به نسا شود.

- دژ بهمن: در شاهنامه فردوسی دژ استوار و سربر کشیده و طلسم شده بددینان و بتکده آنان است. این دژ بر کنار دریاچه چیچست قرار داشت و کیخسرو آن را گشود. نخست فریبرز پسر کیکاس با طوس و لشکری نیرومند به پای دژ رفتند، اما ناگهان زمین چنان گرم شد که سناها و زرها برافروخته و سرخ گشت و مردان جنگی در میان زره سوختند. پهلوانان یک هفته گرد دژ گشتند که درش را پیدا کنند و نیافتند و نوید بازگشتند. آنگاه کیخسرو با گیو و گودرز به گشودن دژ رفتند. کیخسرو نامه‌ای نوشت بر از آفرین و ستایش خداوند و نام خود در آن یاد کرد و گفت که به فرمان خداوند به گشودن دژ آمده‌است، و آن را بر نیزه‌ای بست و به گیو داد تا به دژ اندازد. گیو نیزه را بر دیوار دژ افکند، و چون نیزه به دیوار فرورفت، دیوار با صدایی رعدوار شکاف برداشت و روی هوا تیره شد. به فرمان کیخسرو دژ را تیرباران کردند و پس از آنکه دیوان بسیار کشته شدند، هوا روشن گشت و در دژ پدیدار شد و ایرانیان به درون رفتند و آنجا را ویران ساختند و آذرگشوب را به جای آن ساختند. (از دائرة المعارف فارسی). و رجوع به تاریخ گزیده ص ۹۳ و ۲۳۸ و ۲۴۱ و ۳۰۸ شود:

بشد تا دژ بهمن آزاد شاه
خود و گیو و گودرز و چندان سپاه.

فردوسی.
- دژ روئین: دژ روئین. روئین دژ. نام قلعه‌ای که دختران گشتاسب در وی محبوس بودند. اسفندیار آن قلعه را فتح کرد و خواهران خود را برآورد. (غیاث):

هنوز اسفندیار من نرفت از هفت خوان بیرون
هنوزش در دژ روئین عروساوند زندانی.

خاقانی.
یا مگر اسفندیارم کان عروسان را همه
از دژ روئین به سعی هفت خوان آورده‌ام.

خاقانی.
نه این دژ روئین زنگار خورد را چون
اسفندیار به هفتخوان آه سحرگاهی بخواهی

۱ - Dozy (Reinhardt).
۲ - Désirée. ۳ - Didier.
۴ - پهلوی: دبز.

گشادن. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۷). و رجوع به روئین دز و روئین دژ در همین لغت نامه شود.

— || کنایه از آسمان است. (از غیاث).

— دژ سپید: در شاهنامه فردوسی دژ سرحدی ایران بر مرز ایران و توران است که سهراب در لشکرکشی خود به ایران نخست بدانجا رسید، و پس از جنگ با هجیر و گردآفرید، آنجا را ویران ساخت. (از دائرة المعارف فارسی).

— دژ گنبدان: نام قلعه‌ای است آنچنانکه در شاهنامه آمده است:

دژ گنبدان تیغ با جرمنه
دژ لاوردی زهر بنه. فردوسی.

چو آمد به تنگ دژ گنبدان
برست از بدروز و دست بدان. فردوسی.
— دژ لاوردی: نام قلعه‌ای بوده بر حسب شاهنامه فردوسی:

دژ گنبدان تیغ با جرمنه
دژ لاوردی زهر بنه. فردوسی.

— روئین دژ: روئین دز. رجوع به روئین دژ در ردیف خود شود.

|| زمین سخت که پس از برداشتن زمین سست پیدا آید و پایه بنا را بر آن نهند. طبقه‌ای از زمین که بسیار سخت است و پی دیوار را بر آن نهند. دج. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). طبقه سخت نفوذناپذیر. || خاک این طبقه سخت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| (ص) زشت و بد. (برهان) (غیاث). بد. (شرفنامه منیری). زشت و بدشکل. (ناظم الاطباء). || بدخوی. (برهان). بدکار. بدعمل. بدخوی. (ناظم الاطباء).^۱ || (ل) خشم و قهر. (برهان) (ناظم الاطباء). بدخوئی و خشم و کین. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). خشم. (شرفنامه منیری). || چسبندگی.^۲

|| پدر. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دژ. [د] [خ] نام یکی از ایستگاههای راه آهن بین تهران و اهواز در بخش مرکزی شهرستان اهواز. این ایستگاه در ۷۷۰ هزارگزی جنوب باختری تهران و ۴۹ هزارگزی شمال اهواز واقع و ساکنین آن فقط کارمندان راه آهن هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دژ. [د] [ص] (پیشوند) زشت و بد. (انجمن آرا) (آندراج). بدکار. بدعمل. (ناظم الاطباء).

دش. بد. سخت. زشت. اهل شر. ضد. خلاف. مزید مقدم است و معنی زشت و بد به کلمه دهد چون: دژآباد. دژآهنگ. دژاگام. دژاگامه. دژاگاه. دژاگه. دژالود. دژانگامه. دژبر، دژبراز. دژبرام. دژبرو. دژبند. دژخدای، دژخیم. دژخی. دژخیم. دژکام. دژکامه. دژگوار. دژگوار. دژم. || خشمگین. غضبا ک.

— دژ ماندن؛ خشمگین و آشفته ماندن؛

همچنانکه عاشقان سر مست شوند از حقایق آن جهانی برافروزند و دژ بمانند بی یافت آن راه... (معارف بهاء ولد ص ۲۳۶).

|| (ل) بدعملی. || شمار و عدد. (ناظم الاطباء).

دژاگاه. [د] [ا] (مربک) کسوتوال و محافظت کننده قلعه. (از برهان) (از ناظم الاطباء).

دژاگاه. [د] [ص] (مربک) دژاگه. سهمگین و خشم آلود. (از برهان). سودائی. (ناظم الاطباء). خشمگین:

سوار جهان نیوزار دلیر
چو پیل دژاگاه^۶ و درنده شیر. دقیقی.

کنون اندر آمد میاتان ز ریر
چو گرگ دژاگاه و درنده شیر. دقیقی.

دژاگاه مردی چو دیو سترگ
سپاهی بگردار ارغنده گرگ. فردوسی.

سوی مرز تورانش بنهاد روی
چو شیر دژاگاه نخجیر جوی. فردوسی.

به دژخیم فرمود شاه اردشیر
که رو دشمن پادشا را بگیر...
بیامد دژاگاه و فرمان گزید

شد آن نامدار از جهان ناپدید.
ز هامون سوی او نهادند روی
دو پیل دژاگاه دو جنگجوی.

فردوسی.
نگذرد شیر دژاگاه به صد عمر از بیم
اندر آن بیشه که یک چا کراو کرد گذر.

فرخی.
به عذرا همان جامه جنگ داد
پلنگ دژاگاه را رنگ داد.

عصری.
اگر عاشق شود شیر دژاگاه
به عشق اندر شود هم طبع رویا.

(ویس و رامین).
اگر بیدل بود شیر دژاگاه
برو چیره شود در دشت رویا.

(ویس و رامین).
ببین تاخت چون شیر دژاگاه
بزد شمشیر بر تارکش ناگاه.

(ویس و رامین).
بگفت این و به رامین تاخت ناگاه
گرفته تیغ چون شیر دژاگاه.

(ویس و رامین).
دگر ژنده پیلی دژاگاه بود
که ویژه نشست شهنشاه بود. (گرشاسبنامه).

پلنگ روانگاه در کوه بربر
نهنگ دژاگاه در بحر عمان.

عبدالواسع جبلی.
و آنگاه که با شیر دژاگاه کنی رزم
باگردش گردون شود و جوشش دریا.

مسعود سعد.
|| بداندیش و تندشده. (از برهان). بداندیش و هنگامه جو. (از ناظم الاطباء). || بی خبر.

بد آگاه. جاهل مرکب. غیر خبیر. جاهل به

جهل مرکب. دش آگاس. (یادداشت مرحوم دهخدا):

در این کارگه مرد هشیار جوی
نه دنگ و دژاگاه و بیارگویی. خسروانی.

به هر سوش دیوی دژاگاه^۷ بود
به هر گوشه صد غول گمراه بود.

(گرشاسبنامه ص ۲۶۵).
— دژاگاه دیو؛ نادان. صاحب علم باطل.

دارای دانشهای اهریمنی. (از یادداشت مرحوم دهخدا):

نه بخشایش آرد به کس بر نه مهر
دژاگاه دیوی پرآزنگ چهر. فردوسی.

که رشک آورد آرزو گرم و نیاز
دژاگاه دیوی بود کینه ساز. فردوسی.

دژاگاه دیوی بد و منکر است
به بالا جهل ریش ز تو برتر است.

(گرشاسبنامه ص ۲۶۱).
|| اسمی الظن. آنکه گمان بد دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

ز جور کسان دست کوتاه کنی
دژاگاه را بر خود آگه^۸ کنی. بوشکور.

|| بدخوی. || ظالم و بی رحم. || جلاد. (ناظم الاطباء). میر غضب. دژخیم:

سوم شب چو برزد سر از کوه ماه
ز سیاه برزین بیرداخت شاه

به زندان دژاگاه او را بکشت
نبودش جز از رنج و نفرین بمشت.

فردوسی.
بفرمای تاگردن قیدروش
بیرد دژاگاه جنگی ز دوش. فردوسی.

دگر شب چو برزد سر از کوه ماه
به زندان دژاگاه کردش تباہ. فردوسی.

|| خطر. نادانی. جهل. تهور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). قرین بی باکی:

چنین تا بیامد یکی ژرف رود
سیه شد پراکنده چون تار و بود

مغی ژرف و پنهان کوتاه بود
بر او بر گذشتن دژاگاه بود.

فردوسی (از یادداشت مرحوم دهخدا).

۱- به این معنی لغت به ضم اول صحیح است. (حاشیه برهان).

۲- ظاهراً به این معنی نیز به ضم اول باید باشد با توجه به لغت دوژه و دوس.

۳- پهلوی: دوش.

۴- در برهان به کسر اول ضبط شده است.

۵- پهلوی dushākās مرکب از دژ = دش + آگاه (آگاس پهلوی) لغت یعنی بد آگاه و مجازاً خشمگین. (حاشیه برهان چ معین).

۶- ن: دژاگاه.

۷- موهم معنی خشمگین نیز هست.

۸- ظاهراً: خوش آگه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

دژاگامی. [دژ] (حامص مرکب) دژاگامه یودن. جهل مرکب. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دژاگامه شود.

دژاگمه. [دژگه] (ا مرکب) مخفف دژاگامه. کوتوال قلعه. (برهان). رجوع به دژاگامه شود.

دژاگمه. [دژگه] (ص مرکب) مخفف دژاگامه. خشمگین. (از برهان) (از ناظم الاطباء):

سوار جهان نیوزار دلیر
چو پیل دژاگمه^۲ و درنده شیر. دقیقی.
دژاگمه که به پیشه درون سیده دمان
ز بیم شنه او شیر بفتند چنگال. متجیک.
بر در خانه تو از فرخ هیبت تو
شیر چنگ افگند و پیل دژاگمه دندان.
فرخی.

دژاگمه ددی سهمگین منکر است
بزور و دل از هر ددان برتر است.
(گرشاسبنامه ص ۷۵).

زین دیو دژاگمه چو گشم آگه
زین پس نکند صید باحیال. ناصر خسرو.
شعاع کوکب ثابت به چرخ بر رهبر
مسیر دیو دژاگمه به خاک بر هنجار.
مسعود سعد (در صفت بیان در شب).
|| بداندیش. (برهان) (از ناظم الاطباء). و
رجوع به دژاگامه شود.

دژاآلود. [دژ] (ان سف مرکب) دژاآلوده. سهمگین. خشمگین. قهرآلود. (برهان).
خشمگین و غضبناکه
یکی شیر دژاآلود است در جنگ
که دارد^۴ از مضاف شیر نر تنگ. خسروانی.
ترمله: دژاآلود خوردن، یعنی بی ادب و
پریشان خوردن. (از مجمل اللغة) (از منتهی
الارباب). || تندخوی. (ناظم الاطباء). بدخو.
تندخلق.

دژاآلون. [دژ] (ا) کلمه غیر موصول، به
معنی حیف و دریغ و افسوس. (از برهان) (از
ناظم الاطباء). دریغ و حسرت. (شرفنامه
منیری).

دژاآلون. [دژ] (ا) ظلم و بی انصافی و زور و
ستم و زبردستی. (ناظم الاطباء).

دژاآموز. [دژ] (سف مرکب) بدآموز.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

دژاآهنج. [دژ] (ص مرکب) دژاآهنج.
بدخوی. (برهان). بدخوی و ترش روی. (ناظم
الاطباء). تندخلق. || خشمگین و سهمناک و
بدکردار. (برهان). خشمگین و غضبناک. || (ا)
مرکب) تیر تخش. (برهان) (آندراج).
|| زوبین. (برهان). سنان کوچک. (آندراج).
نیزه کوچک نوک تیز. (ناظم الاطباء).

دژاآهنگ. [دژ] (ص مرکب) (از: دژ. به
معنی بد + آهنگ، به معنی قصد) (یادداشت
بخط مرحوم دهخدا). دژاآهنج. بدخوی و

بدکردار. (برهان) (ناظم الاطباء). بدخوی و
تندخلق. بدخو و تند. بدخوی و بدجوی.
(لفت فرس اسدی). || خشمناک و سهمگین.
(برهان). خشمگین و غضبناکه
لا حول همی گتم و آن دیو دژاآهنگ
دم آخته چون پرچم شاهان به صف جنگ.
(منسوب به منوچهری).

|| بدقصد. بدنیت. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا). || (ا مرکب) تیر تخش. (برهان). || در
پهلوی در وصف تیر و زوبین بکار رود. (لفت
فرس اسدی). زوبین. (برهان). سنان کوچک.
(ناظم الاطباء):
به یک خدنگ دژاآهنگ جنگ داری تنگ
تو بر پلنگ شیخ و بر نهنگ دریاپار.
عنصری.

دژاآهنگ افراسیاب. [دژ] (ا) (ا) (ا) (ا)
غاری بود که افراسیاب بدانجا گریخته بود.
(یزهان). اصلاً «هنگ افراسیاب» قصر آهنین
زیرزمینی افراسیاب پادشاه تورانی بوده است
ولی در شاهنامه فردوسی بصورت غاری در
بالای کوهی معرفی شده، و از اوستا و کتب
پهلوی بخوبی برمی آید که «هنگ» قصری
بوده و دژ بعنوان صفت بدین ترکیب افزوده
شده است. (حاشیه برهان).

دژاآهنگ. [دژ] (ص مرکب) بدخوی.
(از ناظم الاطباء). و رجوع به دژاآهنگ شود.

دژاآباد. [دژ] (ص مرکب) سهمگین و
خشم آلود. (برهان). خشم آلود. (شرفنامه
منیری). خشمگین. غضبان. دژاگام. دژاگامه.
دژاگامه. دژاگمه
اگر شیر دژاآبادش ببیند^۵
چو سگ اندر پس زانو نشیند. بهرامی.

دژاآزار. [دژ] (ا) (ا) دژار. بسنا. معمار. (ناظم
الاطباء). و رجوع به دژار شود.

دژاآگام. [دژ] (ص مرکب، ا مرکب) زاهد
و پیشروکار. || خواججه سرا. (برهان).
|| خشم آلود و دژاآباد. (از آندراج). رجوع به
دژاآباد شود.

دژاآگامه. [دژ] (د / م / م) (ص مرکب، ا
مرکب) زاهد و پرهیزکار. (برهان).
|| خواججه سرا. (برهان). || خشم آلود و دژاآباد و
دژاگام. (از آندراج). غضبناک و خشم آلود.
(ناظم الاطباء). || ابدذات و بدطبع. (ناظم
الاطباء).

دژاآگاه. [دژ] (ص مرکب) سهمگین و
خشم آلود و قهرناک. دژاگامه. (برهان)
(آندراج).

دژاآبان. [دژ] (ص مرکب، ا مرکب) قلعه بان.
کوتوال. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
حاکم قلعه. (ناظم الاطباء). نگاهبان دژ.
قلعه یگی. دژدار:
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست

چو آبی چنان کت مراد و هواست. فردوسی.
مراگفت شو سوی دژبان بگوی
که روز و شب آرام و خوشی مجوی.
فردوسی.
شوم سوی دژبان^۷ به پیغمبری
نمایم بدو مهر و انگشتری. فردوسی.
چو دژبان چنین گفتنها شنید
همه مهر انگشتری را بدید. فردوسی.
کس آمد که دژبان این کوهسار
ستاده ست بر در به امید بار. نظامی.
|| در اصطلاح امروز نظامی هریک از افراد
سازمان دژبانی. رجوع به دژبانی شود.

دژبانو. [دژ] (ا مرکب) بانوی دژ. خاتون دژ:
چو گل بودم ملک بانوی سقلاب
کنون دژبانوی شیشم چو گلاب. نظامی.
دژبانوی من بدین سیل است
دژبانوی من بدین دلیل است. نظامی.

دژبانوی. [دژ] (حامص مرکب) عمل و شغل
دژبان. نگاهبانی دژ. پاسبانی دژ. کوتوالی:
دژبانوی من بدین سیل است
دژبانوی من بدین دلیل است. نظامی.
|| (ا مرکب) (اصطلاح نظامی) قسمتی از
سازمان نظامی که افراد آن مأمور مراقبت
اعمال افسران و سربازان است.

دژبیر. [دژ] (ص مرکب) مخفف دژبران.
دژبیر. خشمناک. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا):
ز سرما و آوای دیو و هزبر
ز مار ببر واژدهای دژبر. اسدی.

دژبوزار. [دژ] (ص مرکب) (از: دژ + بوزار،
لغته به معنی بدرزنده) زشت خوی. (برهان).
درشت خوی و بی رحم و خونخوار. (ناظم
الاطباء). بدخو. || خشم آلود و سهمگین.
(برهان). خشمگین. (ناظم الاطباء). خشم آلود
و غضبناکه
پلنگ دژبازی دید بر کوه
که شیر چرخ گشت از کیش استوه.
ابوشکور بلخی.
یکی دژبازیست^۹ پرخاشختر
کز او هست شیر ژبان را حذر.
ابوشکور بلخی.

۱- در برهان به کسر اول ضبط شده است.
۲- نل: دژاگامه.
۳- در برهان به کسر اول ضبط شده است.
۴- نل: ندارد.
۵- نل: اگر شیری دژاآبادش ببیند.
۶- در برهان به کسر اول ضبط شده است.
۷- نل: دریا که در این صورت شاهد نیست.
۸- در برهان به کسر و به فتح اول ضبط شده
است.
۹- نل: دژبرویست، که در این صورت شاهد
نیست.

|| بدنما و نازیبا. (برهان). زشت. (ناظم الاطباء). || خام طمع. (برهان). خَاقَم و تاپخته. (ناظم الاطباء). طماع. || عیب جوی. (برهان). نکته چین و ایرادگیر. (ناظم الاطباء). دژپراز. و رجوع به دژپراز شود.
دژیرام. [دَب] (ص مرکب) بدرام. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زشت خو که زشت خوبی او طبیعی و ذاتی باشد. (انجمن آرا) (آندراج):
 نیارمید دیو دژبرامش همان استیزه خوی خویش کامش.

(ویس و رامین).
دژبرو. [دُب / ب] ^۱ (ص مرکب) (از: دژ + برو، مخفف ابرو) گره بر ابرو زنده. (برهان). بدخوی. زشت خوی. روی ترش کننده و عبوس کننده. (ناظم الاطباء). || خشمگین. قهرآلود. (برهان) بدخشم. (آندراج). خشم آلود. غضبنا کَم
 یکی دژبرویست ^۲ پرخاشگر کز او هست شیر زبان را حذر.

ابوشکور بلخی.
دژپراز. [دَب] (ص مرکب) دژپراز است در تمام معانی. (از برهان) (از آندراج). رجوع به دژپراز شود.

دژپسند. [دَب س] ^۳ (نصف مرکب) دژپسندند. بدپسند. مشکل پسند. دیرپسند. دشوارپسند. پسندنده چیز بد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کسی که اسری مکروه و سخت را پسندد. بدپسند و مشکل پسند. (انجمن آرا) (آندراج):
 مگر دژخیم ویسه دژپسند است.

(ویس و رامین، از آندراج).
 || زاهد و پرهیزگار. (برهان). متقی. پارسا. (ناظم الاطباء).

دژپه. [دَب پ] ^۴ (ا مرکب) دژپه. گره هایی را گویند که میان گوشت و پوست آدمی و حیوانات دیگر می باشد و به عربی غدگ گویند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا): اغداد: پدید آمدن دژپه بر اشتر. ذرّوه؛ با دژپه شدن شتر. (تاج المصادر بیهقی). || بیماری است که به تازی خنازیر گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به دژپه شود.

دژپیه. [دَب پ] ^۵ (ا مرکب) دژپیه و غدد. (از برهان). غده ای بزرگ که زیر پوست یا ضمن مخاطهای بدن بر آید. دژپه. (برهان). دژپیه. دشبیل. دسپیل.

دژپیهه. [دَب ه] ^۶ (ا مرکب) دژپه که غده است. (از برهان). و رجوع به دژپه و دژپیه شود.

دژخدای. [دُخ] (ص مرکب) دش خدای. جبار. مترد. طاغیه: ذیونوس؛ دژخدای سوراقتوسیا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

و رجوع به دش خدای شود.

دژخدایی. [دُ] (حامص مرکب) حکومت جور. حکومت استبدادی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به دژخدای شود.

دژخیم. [دُخ] ^۷ (ص مرکب) بد خوی و طبیعت. (از برهان). خشمگین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- دژخیم شدن؛ خشمگین شدن؛
 دژخیم شد و گفت ای که ترا خواهر و زن غر کس از پی زر تن چه نهد خوف و خطر بر. سوزنی.

|| جلاد. (برهان). جلاد و مردم کش. (از آندراج). و رجوع به دژخیم شود.

دژخیمی. [دُخ] (حامص مرکب) دژخیم بودن. بدخوی و بد طبیعت بودن؛ چنان شو تواضع کنان سوی او که باز آید از دژخیمی خوی او.

فخر گرگانی (از جهانگیری).
دژخی. [دُخ] ^۸ (ص مرکب) گرفته روی و سهمگین. (از برهان). گرفته روی. (شرفنامه منیری). تند و خشمگین و بدخو و تند مزاج. (از آندراج). || زندانبان و بندیوان. (برهان). دژخیم. دژخیم. و رجوع به دژخیم و دژخیم شود.

دژخیم. [دُخ] ^۹ (ص مرکب) (از: دژ، به معنی بد و زشت و درشت + خیم، به معنی خوی و خلق) بدخوی و بد طبیعت و بد روی. (برهان). بدخصلت و زشت خو. (غیاث). بدخوی. بدخو. بدطبع. (نسخه ای از لغت فرس اسدی):
 چنین گفت دژخیم زر ازدها
 که از جنگ من کس نیابد رها. فردوسی.

یکی دیو دژخیم بر پای خاست
 چنین گفت کاین نغزکاری مراست. فردوسی.

چو تیشی به رستم نیامد بکار
 دژخیمت دژخیم با روزگار. فردوسی.

کجا جای دیوان دژخیم بود
 کزان جایگه دیو را بیم بود. فردوسی.

بزد مرد دژخیم پیش درش
 نظاره برو بر همه لشکرش. فردوسی.

بدل گفت کاین ماه دژخیم نیست
 گراز رازم آگه شود بیم نیست. اسدی.

یکی دیو دژخیم چون مهراس
 بیست و جهان کرد از وی هراس. اسدی.

- دژخیم رنگ؛ دژخیم مانند. دژخیم گونه. دژخیم رنگ؛

همان اهرمن روی دژخیم رنگ
 درآمد چو پیلان جنگی به جنگ. نظامی.
 - دژخیم گشتن؛ خشمگین شدن؛
 چنان مهربان بود دژخیم گشت
 وزو شهر ایران پر از بیم گشت. فردوسی.

|| زندانبان و قلمه بان و نگاهبان. (برهان).

|| جلاد و خونی. (برهان). میر غضب. سیاف. روزبان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). قتال را به استعارت دژخیم گفتند. جلاد. لغت فرس اسدی):

به دژخیم فرمود تاگردنش
 زند پس به آتش بسوزد تنش. فردوسی.

به دژخیم فرمود کاین را به کوی
 ز دار اندر آویز و برتاب روی. فردوسی.

به دژخیم فرمود تا تیغ تیز
 کشیده بیامد دلی پرستیز. فردوسی.

به دژخیم فرمود تا تیغ تیز
 بگیرد تنش را کند ریزه ریز. فردوسی.

به دژخیم فرمود کو را بیار
 بدان تا بیاموزمش کارزار. فردوسی.

برآشفقت از آن پس به دژخیم گفت
 که این هر دو را خاک باید نهفت. فردوسی.

پس به دژخیم خونیان دادم
 سوی زندان خود فرستادم. نظامی.

چو دانست خسرو که دژخیم او
 گریزان شد از فر دهیم او. نظامی.

یکی آنکه در لشکرم وقت پاس
 ز دژخیم ترسم که آید هراس. نظامی.

|| بخیل و خسیس و لثم. (برهان). تنگ حال و بخیل. (شرفنامه منیری).

دژخیمه رنگ. [دُ م / م ز] ^{۱۰} (ص مرکب) دژخیم رنگ. بد شکل. بد هیئت. (ناظم الاطباء).

دژدار. [د] (ف مرکب) دژدارنده. متصرف و حاکم قلعه. (ناظم الاطباء). دارنده حصار. کوتوال. دژبان. (شرفنامه منیری). قلعه دار. نگاهبان قلعه؛

بیامد چو نزدیک دژ در رسید
 سخن گفت و دژدار مهرش بدید. فردوسی.

دلیران دژدار مردی هزار
 بسوی کلات اندرآمد سوار. فردوسی.

به شب رفته بودند با گزدهم

- ۱- در برهان به کسر و به فتح اول ضبط شده است.
- ۲- نل: دژبرازی است، و در این صورت اینجا شاهد نخواهد بود.
- ۳- در برهان به فتح اول ضبط شده است.
- ۴- در برهان به کسر اول ضبط شده است.
- ۵- در برهان به کسر اول ضبط شده است.
- ۶- در برهان به کسر اول ضبط شده است.
- ۷- در برهان به کسر و به فتح اول ضبط شده است.
- ۸- در برهان به کسر و به فتح اول ضبط شده است.
- ۹- در برهان به کسر و به فتح اول ضبط شده است.
- ۱۰- در ناظم الاطباء به کسر اول ضبط شده است.

سواران دژدار و گردان بهم. فردوسی
 بدین روی دژدار بدگردد
 دلبران بیدار با او بهم. فردوسی.

دژ شاهپور. [دژ] (بخ) قصبه مرکز بخش مریوان. شهرستان سنندج. واقع در ۱۲۰ هزارگزی غرب سنندج. ارتفاع آن از سطح اقیانوس ۱۳۱۱ متر است. نام قدیم این محل قلعه مریوان بوده. قلعه خرابه قدیمی آن در جنوب قصبه فعلا مورد استفاده پادگان نظامی بخش است. در این قصبه قریب ۶۰ باب دکان وجود دارد. و آب آن از قنات تأمین می شود. جمعیت آن ب موجب آمارگیری سال ۱۳۳۵ ه. ش. ۱۳۸۴ تن است که بیشتر آنان کارمند ادارات دولتی و افراد پادگان نظامی هستند. دژ شاهپور از نظر نظامی دارای اهمیت فوق العاده و قابل توجه است و سرپاخانه پادگان در ۳ هزارگزی مشرق آبادی در اراضی ده موسک بنا شده است. اراضی حاصلخیز مجاور دژ شاهپور تا حدود دریاچه زیوار از نظر کشاورزی بسیار قابل ملاحظه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دژشکاف. [دژ ش.] (نف مرکب) شکافنده دژ: یا لله العجب، عمال مال دزد، و دزدان دژشکاف... از شفقت و مرحمت حضرت عظمی... به رحمت امیدوارند. (منشآت خاقانی ج دانشگاه ص ۳۳۴).

دژ عالی. [دژ] (بخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه. واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری رشخوار و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسه عمومی تربت حیدریه به سلامی. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دژغاله. [دژ / ل] (ل) دژغاله. حصار و دیوار دور شهر. (ناظم الاطباء). رجوع به دژغاله شود.

دژک. [دژ] (مصفر) مصفر دژ. غده کوچک. [آبله که به سبب کار کردن و راه رفتن بر دست و پا بهم رسد. (برهان). تاول. اگرهی که در وقت تابیدن ریسمان و یا ابریشم و امثال آن بر آن افتد. (برهان). گرهی که به ریسمان از بافتن افتد. (انجمن آرا) (آندردراج). گره: عقده: دژک نی. گره آن. دژک ساق: فوزک آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

دژکاک. [دژ / ک] (ک) کسکس و آن مرغی باشد مردارخوار. (از برهان). (از آندردراج).

دژکام. [دژ] (ص مرکب) بدکام. تلخ کام. اندوهناک. بی مراد. نومید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): یکی نامه نوشت از ویس دژکام

به رامین نکوبخت نکونام. (ویس و رامین).
 ||سهناک و خشمگین. (برهان) (آندردراج).
 غضبناک و خشمناک. (ناظم الاطباء).

دژکام. [دژ] (ص مرکب). مرکب زاهد و پرهیزکار. (برهان) (آندردراج). پارسا. (ناظم الاطباء). ||خواجهم سرا. (برهان) (آندردراج).
 ||پیرسال دیده. (ناظم الاطباء). دژکامه. و رجوع به دژکامه شود.

دژکامگی. [دژ / م] (حامص مرکب) غضب و خشم. خشمناکی.
 - دژکامگی کردن: نمودن غضب و بدخویی. خشم گرفتن:
 مکن دژکامگی با آن جوانمرد
 بیروز مهر آن را کو بیروز.

(ویس و رامین).
دژکامه. [دژ / م] (ص مرکب) دژکام است در تمام معانی. (از برهان). (از ناظم الاطباء). رجوع به دژکام شود.

دژکوب. [دژ] (نف مرکب) کوبنده دژ. آنکه یا آنچه دژ را بکوبد و ویران کند. ||(لا مرکب) آلتی که برای خراب کردن دژها در جنگ بکار میرفته است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

دژکام. [دژ] (ص مرکب) دژکام است در تمام معانی. (از ناظم الاطباء). رجوع به دژکام شود.

دژکامه. [دژ / م] (ص مرکب) دژکامه است در تمام معانی. (از ناظم الاطباء). رجوع به دژکامه و دژکام شود.

دژگان. [دژ] (بخ) نام یکی از دهستانهای ششگانه بخش بستک، شهرستان لار و حدود و مشخصات آن بدین قرار است: از مشرق شهرستان بندرعباس، از شمال دهستانهای گوده، رویدر و لمران از جنوب دهستان حومه بخش لنگه یا لنگه مغرب و شمال غربی دهستان لمران و حومه بخش بستک. این دهستان در جنوب شرقی بخش و دامنه جنوبی کوه بیبان و حمیر واقع است و رود شور مهران از وسط آن جاری است. هوای آن گرم و خشک است و آب مشروب آن از چاه و باران تأمین میشود. محصولات آن عبارتند از: غلات و خرما و تنباکو. این دهستان از ۸ آبادی تشکیل شده است و نفوس آن در حدود ۲۲۰۰ تن می باشد و قرای مهم آن عبارتند از: رواب، چاه احمد و کسنگ. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دژگان. [دژ] (بخ) ده مرکز دهستان دژگان بخش بستک شهرستان لار. واقع در ۱۲۰ هزارگزی جنوب شرقی بستک و کنار راه شوسه لار به لنگه و بندرعباس، با ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و چاه و باران است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دژگاه. [دژ] (ص مرکب) دژ آگاه است در تمام معانی. (از شرفنامه منیری) (از ناظم الاطباء). رجوع به دژ آگاه شود.

دژگمه. [دژ / م] (ص مرکب) دژگامه است در تمام معانی. (از ناظم الاطباء). رجوع به دژگامه و دژکام شود.

دژگنبدان. [دژ / گم] (بخ) یا گردکوه، در ۹۵ هزارگزی سمنان و ۱۵ هزارگزی دامغان، کنار جاده تهران به مشهد، راهی است به طرف شمال که به علی آباد میرسد. دنباله این راه پس از آنکه دو فرسخ و نیم از دامغان دور شوند به گردکوه منتهی میشود و آن قلعه ای است قدیم. و رجوع به گردکوه شود.

دژگوار. [دژ / گ] (ص مرکب) ناگوار. ثقیل. بطی. الانهضام. سنگین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). هر غذای ناگواری که هضمش سخت و مشکل باشد. (ناظم الاطباء).
 - دژگوار شدن: ناگوار شدن. بطی. الانهضام شدن. و بیل. و بیل. (تاج المصادر بیهقی).
دژگوار. [دژ / گ] (ص مرکب) دژگوار. ثقیل. بطی. الهضم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به دژگوار شود.

دژگوار. [دژ / گ] (حامص مرکب) وخامت. ناگوار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

دژگیر. [دژ] (لا مرکب) آلتی است آهنی که بدان خمیر چسبیده تفار را دور کنند. (از آندردراج).

دژگیر. [دژ] (ص مرکب) ترش و حامض و تند و تیز. (آندردراج). ترش و حامض. (ناظم الاطباء).

دژله. [دژ / ل] (بخ) دجله، که نام رودی است. (از آندردراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به دجله شود.

دژم. [دژ / م] (ص) پژمان و اندوهگن و از غم فروپزمرده. (از لغت فرس اسدی). افسرده و غمگین و اندوهناک و رنجور و بیمار و آشفته. (از برهان). افسرده و اندوهگین. (از جهانگیری). آشفته و بددماغ، که گویند در اصل دژن بوده است به معنی آشفته و خشمگین. (از غیاث). ترش و آشفته و غمگین. (آندردراج) (انجمن آرا). غمگین. (شرفنامه منیری). صاحب آندردراج به نقل از بهار عجم می نویسد: به معنی بیمار و نزار و نگون و گرفته است چون دل دژم و روی دژم و زلف دژم و چشم دژم و شاخ دژم:

۱- در برهان به کسر اول ضبط شده است.
 ۲- فرهنگها در این معنی به کسر اول آورده اند.
 ۳- فرهنگها در این معنی به کسر اول آورده اند.
 ۴- در اصل مأخذ به کسر اول ضبط شده است.

چهارم که دل دور داری ز غم
 ز ناآمده غم نباشی دژم. فردوسی.
 سپه را بدادی سراسر درم
 بدان تا نباشد یکی تن دژم. فردوسی.
 بزیر پی تازی اسپان درم
 به ایران ندیدند یک تن دژم. فردوسی.
 همی رفت با او تهمت بهم
 بدان تا سپید نباشد دژم. فردوسی.
 غمین گشت و آن شب نزد هیچ دم
 به شبگیر برخاست آمد دژم. فردوسی.
 که گرد آمدن زود باشد بهم
 مباشید از این رفتن من دژم. فردوسی.
 گهر هست و دیبا و گنج درم
 چو باشد درم دل نباشد دژم. فردوسی.
 فرستاده با او نزد هیچ دم
 دژم دید پاسخ بیامد دژم. فردوسی.
 در این بهار دلارام شاد باد مدام
 کسی که شاد نباشد بدو نژند و دژم. فرخی.
 لعل کردند به یک سیکی لهای کیود
 شاد کردند به یک مجلس دلهای دژم. فرخی.
 بدو گفت هر مس چرائی دژم
 نه همچون منی دلت مانده به غم. عنصری.
 چو پیش ویس رفت او را دژم دید
 ز گریه در کنارش جوی نم دید. (ویس و رامین).
 چو شیر نر بر آن خوک دژم تاخت
 سیه پر خشت پیچان را پینداخت. (ویس و رامین).
 همه شب دژم هر دو از مهر و تاب
 نه در دل شکیب و نه در دیده خواب. اسدی.
 جوانی دژم رزه بر در راست
 که گوئی به چهر از تو نیکوتر است. اسدی.
 بسان تن بیروان بد زمین
 هوا چون دژم سوکی دل غمین. اسدی.
 ز خسته دل زار و جسم دژم
 سرشت آتش درد با آب غم. اسدی.
 دژم تر کسی مرد رشک است و آز
 که هر ساعتش مرگ آید فراز. اسدی.
 دژم میباش ز کمی درم به دنیا در
 اگر به طاعت و علمت بدین درون قدمست^۱. ناصر خسرو.
 دل تو زانکه سخن مانند خواهدت شادست
 دل کسی که درم مانند خواهدت دژمست. ناصر خسرو.
 خرد دوست جان سخنگوی تست
 که از یک شاد است و از بد دژم. ناصر خسرو.
 نه حواری صفت است آنکه از او
 اسقفان خوش دل و عیسی دژم است. خاقانی.

گفت اگر آنست خان که دیده ام
 حق ترا آنجا رساند ای دژم. مولوی.
 ونه از فرقت او دژم و نساوان بودن.
 (جهانگشای جویی).
 جمال صورت و معنی ز امن صحت تست
 که ظاهرهت دژم و باطنت نژند مباد. حافظ.
 در کمند کا کلی گشتم اسیر
 کی سر زلف دژم باشد مرا.
 ملا بیخود جامی (از آندراج).
 - دژم داشت دل را؛ هراسان بودن به دل از
 چیزی:
 به پیران چنین گفت پس یلسم
 کزین پهلوان دل ندارم دژم. فردوسی.
 ز بالای من نیست بالاش کم
 به رزم اندرون دل ندارد دژم. فردوسی.
 - غمگین داشتن:
 هزار قرن به شادی و خرمی بگذار
 به لحظه ای دل خود را دژم مدار و نژند.
 سوزنی.
 - شاخ دژم؛ شاخ پژمرده:
 افسردگی طبع بود وهمه فکرت
 نبوده به نمر دسترسی شاخ دژم را.
 واله هروی (از آندراج).
 || تیره. گرفته:
 هوای آن دژم و باد آن چو دود جحیم
 زمین آن سیه و خاک آن چو خاکستر. فرخی.
 - ابر دژم؛ ابر تیره و سیاه که پرباران است:
 کفش به ابر دژم ماند و سخا به مطر
 وز آن مطر شده بتان مکرمت خرم. سوزنی.
 || اخمو. اخم آلود. چین بر جبین گرفته:
 که خشم چون چهره کردی نژند
 دژم پایش و با کس بزودی مخند. اسدی.
 سرافکنده در پیش و چهره دژم.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 به عهد دولت تو با نشاط خدمت تو
 دلی نمائد بدرد و رخی نمائد دژم. ادیب صابر.
 گفت هی هی گفت تن زن ای دژم
 تا در این ویرانه خود فارغ کنم. مولوی.
 - دژم داشتن چهره؛ گرفتگی و عبوسی و
 اخم آلودگی دادن به رخسار:
 چه بودت چرا چهره داری دژم
 شکر خشک داری و ترگس به نم. شمس (یوسف و زلیخا).
 - دژم داشتن روی؛ اخم آلود کردن آن:
 از غم بود که گاه بهار و گه کسوف
 دارند روی خویش دژم ابر و آفتاب. میر معزی (از آندراج).
 و رجوع به دژم روی شود.

- روی دژم؛ روی ترش:
 نیامدش خوش پیر جاماسب را
 به روی دژم گفت گشتاسب را. دقیقی.
 بدو گفت مهر به روی دژم
 که برگوی تا از که دیدی ستم. فردوسی.
 نشینم هر دو پیاده بهم
 به می تازه داریم روی دژم. فردوسی.
 و رجوع به دژم روی شود.
 || ترنجیده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 پژمرده:
 بادا رخ عدوی تو همچون بهی دژم
 روی تو باد همچو گل از شادی و بهی. رودکی.
 بیارید بر گل به هنگام نم
 بند کشت و رزی ز باران دژم. فردوسی.
 اگر چون سیب وقت سرخ رویی دل سیه گردد
 سید آمد اگر رخ چون بهی زرد و دژم سازد.^۲ سنائی.
 || افسروافکنده و اندیشه مند. (برهان).
 اندیشه مند. و این معنی را بر غیر آدمی نیز
 اطلاق کنند. (از برهان و آندراج و انجمن
 آرا): آن دلق پوش مخلص را بینی که دل را
 چو بتان خندان دارد، آری همواره دیوار
 بوستانه دژم باشد. (کتاب المعارف).
 - عاشق دژم؛ عاشق افسرده و اندیشه مند:
 آمد به باغ ترگس چون عاشق دژم
 وز عشق پیلگوش در آورده سر بهم. منوچهری.
 || اسرمت و مخمور. (برهان). مخمور.
 (آندراج) (انجمن آرا) (شرفنامه منیری):
 سیه مژه بر ترگسان دژم
 فرو خوابید و نزد هیچ دم. فردوسی.
 دو یاقوت رخشان دو ترگس دژم^۳
 ستون دو ابرو چو سیمین قلم. فردوسی.
 دو ابرو کمان و دو ترگس دژم
 سر زلف را تاب داده بخم. فردوسی.
 دو لب سرخ و بینی چو منخ درم
 دو بیجاده خندان دو ترگس دژم. فردوسی.
 هر آن که چشم دژم بیند و آن زلف دوتا
 اگر آشفته و شوریده شود هست سزا.
 میر معزی (از آندراج).
 ای پشت من ز عشق تو چون ابروی تو کوژ
 وی بخت من ز مهر تو چون چشم تو دژم.
 انوری.
 زلف چنگست که در بزم تو باتشویش است

۱- نل: آب زم.
 ۲- اصل: ندمست. (متن تصحیح مرحوم دهخدا است).
 ۳- در دیوان سنائی (ج مصفا) چنین است:
 سید آمد کرا رخ چون بهی زرد و درم سازد.
 ۴- نل: دو ترگس دژم و دو ابرو بخم.

همانجا شب خیمه زد با سیاه ^{سیدی} - اسدی.
 او را [کودک را] ... نگذارند که دژم شود^۱ و
 دژم روی شود تا تندرست بماند. (ذخیره
 خوارزمشاهی).

- دژم شدن دل؛ مکدر و افسرده و
 رنجیده خاطر و بیمار شدن. آشفته شدن دل:
 ز پیش برفتند هر سه بهم
 شده رخ پر از چین و دلها دژم. دقیقی.
 دل رای از آن موبدان شد دژم
 روان بر ز غم شد برو پر ز خم. فردوسی.
 قد من شد چو زلف دوست بخم
 دل من شد چو چشم دوست دژم.
 ادیب صابر (از آندراج).

|| تیره و تاریک و آشفته شدن:
 فراز آمدند این دو لشکر بهم
 جهان شد ز پر خاشجویان دژم. فردوسی.
 چنین گفت با بخردان شهریار
 که بر ما شود زین دژم روزگار. فردوسی.
 - دژم شدن روز بر کسی؛ تیره شدن روزگار
 بر کسی:

سوار و پیاده کشیدی بدم
 شده روز آزو بر دلیران دژم. فردوسی.
 - دژم شدن روی گیتی؛ تاریک شدن آن:

چو از شب شدی روی گیتی دژم
 مر آن کوسها را زدندی بهم. اسدی.
 - دژم شدن زندگانی؛ آشفته و تیره شدن آن:
 بر آشوبد ایران و توران بهم
 ز کینه شود زندگانی دژم. فردوسی.
 || از رنگ گرفتن. رنگ زدن. تیره و تار شدن:

سکندر نهاد آینه زیر نم
 همی بود تا شد سیاه و دژم. فردوسی.
 || بدخو و تند شدن. || اخسنا ک شدن:

گراز شاه توران شدستی دژم
 بدیده در آوردی از درد نم. فردوسی.
 همانا که برزد یکی تیز دم
 شهنشاه از آن دم زدن شد دژم. فردوسی.
 بگفتند وی را همه پیش و کم
 سپید شد از کار ایشان دژم. فردوسی.

مردم از زیرگان دژم نشود
 مهر کز عقل بود کم نشود. خواجو.
 || بی آب و گیاه شدن. بی سکنه و بی مردم
 گشتن. توحش. (المصادر زوزنی) (تاج
 المصادر یهقی) (دهار). استیحا ش. (المصادر
 زوزنی). تأبد. (تاج المصادر یهقی): ایحاش؛
 دژم شدن جای. استیحا ش؛ دژم و ناخوش
 شدن. (دهار).

دژم کردن. [دژ / دژک د] (مص مرکب)
 اندوهگین کردن. اندوهناک ساختن:
 دژمش کرد درم لاجرم به آخر کار
 ستوده نیست کسی کو سزای لاجرمست.
 ناصر خسرو.
 - دژم کردن بخت کسی؛ تیره کردن بخت او:

مکن بخت فرزند خود را دژم
 بیبیتی دل خویش زین پس بغم. فردوسی.
 - دژم کردن چهره؛ درهم و خشم آلود کردن
 آن:

دژم کرد شاه اندر آن کار چهر
 بفرمود تا رفت بوز رجهر. فردوسی.
 بیامد به قلب سه یلسم
 دهان پر ز کین چهره کرده دژم. فردوسی.
 - || تیره کردن:

گرز پی غزو غز قصد خراسان کنی
 گرد سواران کند چهره گردون دژم. خاقانی.
 - دژم کردن دل؛ غمگین و افسرده کردن آن
 را:

مدار ایچ تیمار با جان بهم
 به گیتی مکن جاودان دل دژم. فردوسی.
 ایزد او را برساناد به کام دل او
 دل ما شاد کناد و دل بدخواه دژم. فرخی.
 نیست مسعود سعد کار خرد
 دل ز کار جهان دژم کردن. مسعود سعد.

- دژم کردن رخساره؛ پرچین کردن آن.
 درهم کشیدن آن از اندوه و غم:
 همی گفت رخساره کرده دژم
 ز کار سیاوش دلش پر ز غم. فردوسی.
 - دژم کردن روزگار بر خود؛ تیره و تباہ کردن
 و بر خود تنگ گرفتن جهان:

دو رخساره پر خون و دل سوکوار
 دژم کرده بر خویشتن روزگار. فردوسی.
 - دژم کردن روی؛ تری و پرچین کردن روی
 از خشم:

نبینی ز من یک سخن پیش و کم
 تو زین پس مکن روی بر من دژم. دقیقی.
 زبان آورش گفت و تو نیز هم
 چو خسرو مکن روی بر ما دژم. بوشکور.

نشستند با روی کرده دژم
^{بشکوه} بر پیش و کم. فردوسی.
 بدیدی مرا روی کردی دژم
 دمیدی بر آن آتش تیز دم. فردوسی.

کمندی به فترا ک بر شست خم
 خم اندر خم و روی کرده دژم. فردوسی.
 جهان چون من دژم کردم بر او روی
 سوی من کرد روی خویش خندان. ناصر خسرو.

دژم کرده. [دژ / دژک د / د] (ن-مص)
 مرکب) اندوهگین ساخته و غمگین کرده.
 رجوع به دژم کردن شود.

- دژم کرده چشم؛ گریان و غمزده:
 خیر یافت آمد دژم کرده چشم
 بدان چا کران بانگ برزد بخرم. اسدی.
 - دژم کرده روی؛ افسرده و پراژنگ و تیره
 روی:

جوان داردش گاه با رنگ و بوی
 گهش پیر دارد دژم کرده روی. فردوسی.

دژم گرداندن. [دژ / دژک د] (مص
 مرکب) دژم کردن. اندوهگین کردن.
 اندوهناک ساختن. || خشمگین کردن:

مگردان به ما بر دژم روزگار
 چو آمد درخت بزرگی به بار. فردوسی.
 و رجوع به دژم کردن شود.

دژم گردیدن. [دژ / دژک دی د]
 (مص مرکب) دژم گشتن. اندوهناک شدن.
 اندوهگین گشتن:

من دژم کردم که با من دل دوتا کرده ست دوست
 خرم آن باشد که با او دوست دل یکتا کند.
 منوچهری.
 چرانه مردم عاقل چنان زید که به عمر
 چو درد سر کندش مردمان دژم گردند.

عجندی:
 || تیره گشتن. رنگ زده شدن:
 زدودش [آئینه را] بدارو کزان پس ز نم
 نگرده بزودی سیاه و دژم. فردوسی.
 || اخسنا ک شدن:

وگر با تو گردد به چیزی دژم
 به پوزش گرای و مزن هیچ دم. فردوسی.
 و رجوع به دژم گشتن شود.

دژم گشتن. [دژ / دژک ت] (مص
 مرکب) دژم گردیدن. اندوهگین شدن. غمین
 شدن. افسرده شدن. اندوهناک شدن:

یکی هفته با سوک گشته دژم
 به هشتم برآمد ز شیور دم. فردوسی.
 ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد
 دژم گشت و سر سوی ایوان نهاد. فردوسی.

به نزدیک آن مرد دهقان شدند
 دژم گشته و زار و بیجان شدند. فردوسی.
 دژم گشت قیصر ز کردار خویش
 برون کرد گنجی از اندازه بیش. اسدی.

- دژم گشتن دل؛ اندوهناک شدن آن. افسرده
 و پریشان شدن آن:
 رخم به گونه خیری شده ست از انده و غم
 دل از تفکر بسیار خیره گشت و دژم. خسروانی.

|| گنج شدن. از خود بی خود شدن. افسرده و
 پژمرده شدن:
 چون بزاد آن بچگان را سر او گشت دژم...
 بچگان زاد مدور همه بی قد و قدم. منوچهری.

|| پژمرده شدن. دور از سرسبزی و خرمی
 شدن:
 همیشه تا چو هوا سرد گشت و باغ دژم
 کنند گرم و دل افروز خانه و خرگاه. فرخی.

|| تیره و تار شدن. تاریک گشتن:
 همه دشت یکسر پر از آب و نم

۱- موهم معنی بدخو و تند و خشم آلود شدن
 نیز هست.

ز خشکی لب چشمه گشته دژم. **دژمینش** همان سال ضحاک را روزگار دژم گشت و بد سال عمرش هزار. اسدی. — دژم گشتن جهان بر کسی؛ تیره و تار و ناسازگار و سخت شدن جهان بر کسی: نیرند فرمان من لاجرم جهان گشت بر هر سه برنا دژم. فردوسی. || خشمگین شدن. خشمناک گشتن: چنین گفت هرگز که دید این شگفت دژم گشت وز پور کینه گرفت. دقیقی. دژم گشت رستم چو او را بدید خروشی چو شیر زیان بر کشید. فردوسی. پیرسید یل کز که گشتی دژم بدو گفت کز تست بر من stem. اسدی. دژم گشت مهراج کآمد فراز بدو گفت کای گرد گردن فراز. اسدی. || افسرده و غمگین گشتن: چو پیغام بشید و نامه بخواند دژم گشت و اندر شگفتی بماند. فردوسی. دژم گشت از آن آرزو جان رای بیبچید بر خویشتن بر بجای. فردوسی. همه سر بسر سوکوار و نژند بر ایشان دژم گشته چرخ بلند. فردوسی. دژم گشت و دیده بر از آب کرد بروهای جنگی پر از تاب کرد. فردوسی. و رجوع به دژم گردیدن شود. **دژمگون**. [دژ / دژ] (ص مرکب) تیره گون. سیاه فام: تا بود چون روی رومی روز تابان و سپید تا بود چون روی زنگی شب دژمگون و نغام. فرخی. و رجوع به دژم شود. **دژمناک**. [دژ / دژ] (ص مرکب) غمگین. اندوهناک. [آندردراج]. || رنجور و دردمند. (ناظم الاطباء). || خشمگین. خشمناک. تند: آنگاه سوی صفا، دژمناک التفات کرد و بروی بانگ زد و گفت بازگرد از من ای ابلیس. (ترجمه دیاتارون ص ۱۳۲). عیبی بر آن دژمناک تندید و گفت دهن خود ببند. (ترجمه دیاتارون ص ۱۹۴). **دژمناکی**. [دژ / دژ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دژمناک. غمگینی. افسردگی. || رنجوری. || خشمناکی. و رجوع به دژمناک شود. **دژمنش**. [دژ / دژ] (ص مرکب) خسته. مانده. افکار. آزرده. (ناظم الاطباء). پربشان خیال. گرفته کاره. (مهدب الاسماء) (دهار): نیم دژمنش نیز درخواست اوی فزونی نجویم در کاست اوی. فردوسی. || متفر. بیزار. || آسوده. || سیر. ضد گرسنه. || (مرکب) نفرت. کراهت. ناپسندیدگی. (ناظم الاطباء).

دژمی. [دژ / دژ] (حامص) دژم بودن. خشم: به لثیم راضع ماند به هنگام سستی که به خرمنی و بی خبری بدهد و به دژمی و بدگهری بازستاند. (منشآت خاقانی ج دانشگاه ص ۵۸). و رجوع به دژم شود. **دژن**. [دژ / دژ] (ص) تیز به طعم. (از لغت فرس اسدی). چیزی را گویند که طعم او تند و تیز باشد. (برهان). هر چیز که مزه آن تیز باشد. (غیاث). تیز طعم. (از جهانگیری). هر چیز که طعم آن تند و تیز و ترش باشد. (ناظم الاطباء). تقیف. جزیف. (یادداشت مرحوم دهخدا): کیکیز و گندنا و سیندان و کامستی این هر چهار گونه که دادی همه دژن. (از لغت فرس اسدی). جوز خیز: گوزی دژن. (مهدب الاسماء). **دژن**. [دژ / دژ] (بخ) دهی است از دهستان بیلوار، بخش کامیاران، شهرستان سنج واقع در ۵۸ هزارگزی شمال غربی کامیاران و ۶ هزارگزی جنوب باختری پالنگان، با ۲۸۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن ماروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). **دژنام**. [دژ] (مرکب) دشنام و ملامت. (آندردراج). ناسزا. فحش: معافره: پیوسته کاری کردن و با کسی کاویدن در دژنام یا در هجا یا در خصومت. (تاج المصادر بیهقی). — دژنام دادن: ناسزا گفتن. فحش دادن. شتم. (تاج المصادر بیهقی). استذاف: دژنام دادن خواستن. (تاج المصادر بیهقی). || آبله و بشر. (آندردراج). || (ص مرکب) بدشگون. بدفال. || زشت و ناراست. (ناظم الاطباء). **دژنپشت**. [دژ / دژ] (بخ) دژنوشت. به معنی قلمه نوشته ها و اسناد. محلی در استخر فارس که اینک در دولتی را (طبق روایات، اوستا نیز از آن جمله بود) در آن نگاهداری میکردند. ابن البلیخی در فارسنامه (صص ۴۹-۵۰) گوید: «و به اصطخر پارس کوهی است کوه نفت (تلفظی از نپشت)، گویند که همه صورتها و کنده گریها از سنگ خارا کرده اند و آثار عجیب اندر آن نموده و این کتاب زند و پازند آنجا نهاده بود». بعض محققان مراد از دژنپشت را قلمهای در کوه «نقش رستم» و برخی آنها همان «کعبه زردشت» دانند. **دژننه**. [دژ / دژ] (ص) دژن. چیزی تند و تیز طعم. (برهان). || تندشده و بخشم آمده. (لغت فرس اسدی، ذیل دژا گاه). تندشده. (جهانگیری) (صحاح الفرس). مردم قهرآلوده و خشمناک و تند و تیز. (برهان). || جلد و شتاب. (ناظم الاطباء). و رجوع به دژن شود. **دژنگ**. [دژ / دژ] (ب) باره و ریزه و پزره و

بارچه. (آندردراج). و رجوع به وژنگ شود. **دژواخ**. [دژ] (ب) درواخ. درشتی و غلظت و جلافت. || قاهت. از بیماری برخاستن. (از برهان). رجوع به درواخ شود. **دژوار**. [دژ] (ص مرکب) دشوار. دشوار. مشکل. صعب. سخت. و رجوع به دشوار شود. — دژوارحالی: دشوارحالی. تنگدستی. بی نوایی. و رجوع به دشوارحالی شود. **دژواری**. [دژ] (حامص مرکب) دشواری. سختی. و رجوع به دشواری شود. **دژوان**. [دژ / دژ] (ب) حسرت و تأسف و دریغ. (برهان). دژمان. **دژواند**. [دژ / دژ] (ص مرکب) زشت ماندن. || فاسق و بدمذهب. (آندردراج). بدکار. بدعمل. بی دین. ملحد. (ناظم الاطباء). درود از ما به بهدین خردمند که دور است از ره و آئین دژواند. زراتشت بهرام (از آندردراج). و رجوع به درویند شود. **دژه**. [دژ / دژ] (ص) (از: دژ + ه نسبت) پرخشم و قهرآلود. (برهان) (آندردراج). **دژهخت**. [دژ / دژ] (بخ) به معنی قلمه فراخته مبارک. (از آندردراج). قبله پیشینیان باشد و آن را به سریانی ایلیا و به عربی بیت المقدس گویند. (برهان). بیت المقدس. (جهانگیری) (غیاث). دژهخت گنگ. دژهوخت. **دژهخت گنگ**. [دژ / دژ] (بخ) دژهخت. بیت المقدس. (برهان). و رجوع به دژهخت و دژهوخت گنگ شود. **دژهرج**. [دژ / دژ] (بخ) دژهرج. مصحف دژهوخ مخفف دژهوخت. دژهخت. دژهخت گنگ. بیت المقدس. || (ب) بستخانه. (برهان). **دژه گیر**. [دژ / دژ] (مرکب) افزار آئین که بدان تبت و مانند آن را تراش می دهند. (ناظم الاطباء). **دژههم**. [دژ / دژ] (ب) غده های پشت گوش و زیر بغل و جز آن. (ناظم الاطباء). **دژهوخت**. [دژ / دژ] (بخ) دژهخت. رجوع به دژهخت شود. **دژهوخت گنگ**. [دژ / دژ] (بخ) (از: دژهوخت = دژهخت، به معنی بد گفته و گفتار بد + گنگ. جمعا به معنی گنگ نفرین کرده): کزین پس سوی ما ز دژهوخت گنگ چو کا کوی بی مایه ناید به جنگ. فردوسی. همی گنگ دژهوختش خواندند که در پهلوانی سخن رانندند. فردوسی. کنون سلم را رای جنگ آمدست که پارش ز دژهوخت گنگ آمدست. فردوسی. به دژهوخت گنگ آمد از راه شام

که خوانش بیت المقدس به نام **دژ** است. - اسدی.
چونوح آمد و یافت ایدر درنگ
کشید استخوانش به دژ هوخت گنگ. اسدی.
به طرطوس شد کرد ماهی درنگ
سپه برد از آنجا به دژ هوخت گنگ. اسدی.
و رجوع به دژ هخت و دژ هوخت گنگ شود.
دژ هوست. [دژ] [خ] دژ هوخت. دژ هخت.
دژ هرج. بیت المقدس. (برهان). و رجوع به
دژ هخت و دژ هوخت گنگ شود.
دژ هوست گنگ. [دژ] [گ] [خ] دژ هوخت گنگ. بیت المقدس. (برهان). و
رجوع به دژ هخت و دژ هوخت گنگ شود.
دژیه. [دژ] [پ] [ا] (سرب) دژیه. (از
برهان). مصحف دژیه است. رجوع به دژیه
شود.
دژینه. [دژ] [ن] [ا] درفش کفشگران. (ناظم
الاطباء). بیز که از آلات کفشگران است. (از
لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۴۴۳). بیز.
درفش.
دس. [دس] [ع] مص. پنهان کردن. (از
منتهی الارب) (ترجمان القرآن جرجانی)
(تاج المصادر بیهقی) (دهار) (از اقرب
الموارد) ۱. || زیر خاک دفن کردن چیزی، یا
عام است. (از منتهی الارب). داخل کردن و
دفن کردن چیزی را زیر خاک. (از اقرب
الموارد). || پنهان فرستادن. (تاج المصادر
بیهقی) (المصادر زوزنی). || قظران مالیدن
شتر را. (از منتهی الارب). افراط نکردن در
قظران مالیدن به شتر. (از اقرب الموارد) (از
تاج العروس). || (قظران که شتران را بدان
مانند. (ذیل اقرب الموارد از تاج العروس).
|| جامهٔ دیرینه و سنگ برآورده. (دهار).
دس. [دژ] [از] [ع] ص. || پنهان. (ناظم
الاطباء). || پنهانکاری:
دس ۲ و سنگ کم و ترازوی کز
همه تدبیر مرد غدار است. ناصر خسرو.
- دس کردن؛ پنهان کردن. (ناظم الاطباء).
دس. [دژ] [ا] دست. (ناظم الاطباء). رجوع
به دست شود.
دس. [دژ] [د] [ا] دیس. شبیه و نظیر و مانند.
(برهان) (از جهانگیری). بالفتح به معنی مانند
یا آنکه مخفف دیس باشد در این صورت
بالکسر صحیح است. (غیث از سراج
اللغات). همانند. شبه:
یکی خانه کردند فرخاردس ۳
که بفروزد از دیدن او روان.
فرخی (از آندراج).
ندید و نبیند ترا هیچکس
که رزم مثل و گه بزم دس.
عنصری (دیوان ص ۳۳۲).
|| به معنی «آن» که کلمهٔ اشاره است. (از
برهان). || (پوند) دال بر شباهت و مانندگی

کند. دیس. و رجوع به دیس شود.
دس. [دژ] [ا] به یونانی به معنی هندسه است.
|| به هندی عدد ده را گویند که به عربی عَشْرَة
خوانند. (برهان).
دس. [دژ] [ا] [خ] تلفظ فرانسوی دسیوس
امپراطور روم در قرن سوم م. است. رجوع به
دسیوس شود.
دس. [دژ] [ا] گل پخته. (جهانگیری) (الفاظ
الادویه). گل سخت را گویند و گل پخته نیز
بنظر آمده است. (از برهان). سفال.
دسائس. [دژ] [ع] [ا] دسایس. ج. دسیه. (از
اقرب الموارد). رجوع به دسیه و دسایس
شود.
دساتج. [دژ] [ع] [ا] ج دستجه که معرب
دسته است. (از منتهی الارب) (از اقرب
الموارد). رجوع به دستجه شود.
دساتور. [دژ] [ع] [ا] ج دُستور. (منتهی
الارب). دساتیر. رجوع به دستور و دساتیر
شود.
دساتیو. [دژ] [ع] [ا] ج دُستور. (اقرب
الموارد) (غیث). دساتر. (منتهی الارب) و
در دفاتر قوانین و دساتیر دواوین مشیت و
مقن گشت. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی
ص ۵۰). فرمود تا به تمام ممالک یرلیغی
نویسد به یک عبارت و در هر ولایت سواد
آن بر دفاتر و دساتیر ثبت گردانند. (تاریخ
غازان خان ص ۲۵۶). رجوع به دستور شود.
دساتیو. [دژ] [خ] دساتیر آسمانی. نام کتابی
است که ملا فیروز نام از ایران به هند برده و
ترویج کرده و این کتاب ظاهراً در زمان
شاه عباس اول جعل شده است، صد سال پیش
از ملا فیروز. شاید جعل آن به زمان اکبر شاه
(۹۶۳-۱۰۱۴ ه. ق.) در هند باشد و این کلمه
به معنی کتاب آسمانی از معجولات خود
دهخدا. مجعول کتابی در دوران سلطنت
اکبر شاه در قرن دهم ه. ق. بدست شخصی
بنام آذرکیوان فراهم شده است و آنرا به
پیغمبری مجعول از ایران باستان بنام ساسان
پنجم نسبت داده و خود آنرا ترجمه و تفسیر
کرده است. این کتاب بعدها بطبع رسید و مایهٔ
گمراهی فرهنگ نویسان شد و لغات ساختگی
آن از راه فرهنگها در شعرهای شاعرانی مانند
شیبانی و ادیب الممالک و فرصت راه یافت و
غلطهای تاریخی آن نیز وارد تاریخ دوران
قاجار شد. بعضی از لغات دساتیری امروز در
میان فارسی زبانان رواج دارد. (از دایرة
المعارف فارسی). رجوع به مقالهٔ مرحوم
پورداود در مقدمهٔ همین لغتنامه و نیز به
فرهنگ ایران باستان و مزدیسنا شود.
دساتین. [دژ] [ع] [ا] ج دُستان. (از
آندراج). جمع عربی دستان است.

(یادداشت مرحوم دهخدا). سرود و نغمه و
حکایت و افسانه. (آندراج). || صاحب آغانی
گویند: گمان می کنم اوتار عود باشد. (از ذیل
اقرب الموارد). رجوع به دستان شود.
دسار. [دژ] [ع] [ا] میخ آهن. (منتهی الارب).
میخ آهنین. (دهار). میخ. و گویند آن میخی
آهنین است که دو سر تیز دارد و دو تخته را
بوسیلهٔ فرو کردن دو سر آن به یکدیگر متصل
سازند. (از اقرب الموارد): رفعا بغیر عمد
یدعما ولا دسار یتنظما. (علی ع). از اقرب
الموارد).
علم ناموزی و لشکر سازی از غوغا همی
چون چینی بی فسار و بادسار ای ناصبی.
ناصر خسرو.
|| ریشه از لیف خرما یا رسن از آن که بدان
تخته‌های کشتی را استوار کنند. (منتهی
الارب). لیف که تختهٔ کشتی بدو استوار کنند.
(دهار). ریمان از جنس لیف که تخته‌های
کشتی را بدان بندند. (از اقرب الموارد). ج.
دسر [دژ] [دس]. (منتهی الارب) (اقرب
الموارد).
دسار. [دژ] [سا] [ا] لغتی است در دستار به
لهجهٔ شوشتری. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ
خطی). و رجوع به دستار شود.
- دسارندان، لغتی است در دستارندان به
لهجهٔ شوشتر. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ
خطی). رجوع به دستارندان در ردیف خود
شود.
- دسارخوان؛ لغتی است در دستارخوان به
لهجهٔ شوشتر. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ
خطی). رجوع به دستارخوان در ردیف خود
شود.
دسارت. [دژ] [ا] سود و نفع نامشروع که
روا نباشد. (ناظم الاطباء).
دسارزک. [دژ] [ا] [خ] ۵ از علمای آثار
قدیمه و فرانسوی است. از کاوشهای او
چیزهایی که تا آن زمان کشف نشده بودند
پیداشد: مجسمه‌های گوناگون، ظروف، اشیاء
مفرغی و لوحه‌های زیاد با خطوط میخی از
عهدی که هنوز بابل بنا نشده بود که به موزهٔ
لوور پاریس نقل شد. (تاریخ ایران باستان
ص ۵۴).
دساس. [دژ] [سا] [ع] ص) بسیارمکر.
(یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دس

۱- در اقرب الموارد، پنهان کردن و دفن کردن
به یک معنی ضبط شده است.
۲- اصل: رش است به معنی آب زدن متاع
خشک برای اینکه سنگین شود. متن احتمال
مرحوم دهخداست.
۳- در دیوان (چ دبیرساقی ص ۲۴۸): دیس.
4 - Dèce. 5 - De Sarzec.

دیاریگر داشت دستپناختون را به ازدواج خود در آورد. پدر دستپنا، کالوژان آخرین امپراطور مسیحی طرابوزان بود که به خانواده کامنتی^۸ نسبت داشت. اوزون حسن از این همسر خود یک پسر و سه دختر داشت که یکی از آنها موسوم به مارتا خاتون به عقد مزواجت شیخ حیدر پدر شاه اسماعیل اول درآمد. (از سعدی تا جامی، ادوارد براون ص ۴۴۸).

دسپینا. [د] [انج] ^۹ دخستر میخائیل پیلولوگوس^{۱۰}. وی زن ابا قحان بود و معروف است که چون ابا قحان در سن سی و یک سالگی به سلطنت ایران رسید بموجب میل این همسر خود غسل تعمید یافت و قبول دین عیسوی نمود. (از سعدی تا جامی، ادوارد براون ص ۴۲۱).

دست. [د] [ا] از اعضای بدن. دو قسمت جدا از بدن که در دو طرف تن واقع و از شانه به پائین فرو آویخته است و از چند قسمت مرکب است: بازو و ساعد و کف دست و انگشتان. به عربی ید گویند. (برهان). مقابل پای و بدین معنی ترجمه «ید» بود و داستان جمع آن. (از آندراج). آن جزء از بدن آدمی که در منتهی الیه بازو واقع شده و بدان چیزها را میگرد و میدهد، یا آنکه شامل بازو و آرنج نیز می‌گردد. (ناظم الاطباء). علاوه بر معنی سرتاسر عضو مذکور، گاهی از باب ذکر کل و اراده جزء یا اطلاق کل بر جزء، بر قسمت بازو، ساعد، مچ، کف، پنجه، از مچ تا سر پنجه‌ها و غیره اطلاق می‌شود. چنانکه اختصاصاً قسمت انتهائی هر یک از اطراف عالی بدن، در منتهی الیه ساعد را نیز دست گویند اما در معنی عام دست مرکب است از انگشتان، کف دست یا مُشَط، مچ دست یا رُسخ که به ساعد متصل می‌شود و آن دارای دو استخوان زنده اعلی و زنده اسفل است و ساعد بوسیله آرنج به بازو می‌پیوندد که از یک استخوان بنام استخوان بازو تشکیل شده است. مچ دست در انسان دارای هشت استخوان است به نامهای: ناوی، هلالی، دوزنقه‌ای، شبه‌دوزنقه‌ای، نخودی، إحرامی،

(یادداشت مرحوم دهخدا)، دوازدهمین و آخرین ماه شمسی مسیحی، دارای ۳۱ روز مطابق تقریباً با ۱۰ آذر تا حدود ۱۰ دی. (از دائرة المعارف فارسی). مطابق با ماه کانون اول رومی مستعمل در عربی است.

دسامویری. [د] [سام] [انج] ^۱ این نام بر حکام ده گانه‌ای اطلاق می‌شده که در سال ۴۵۱ ق.م. در روم مأمور تهیه قانونی برای طبقه پلیس گشتند و «الواح دوازده گانه» را پدید آوردند. سنای روم هنگام انتخاب دسامویرها تمام مقامات حکومتی روم را موقتاً برهم زد و به دسامویرها یکسال اختیار تام داد. پس از یک سال دسامویرها از اختیارات خویش دست نکشیدند و با تجدید مقامات حکومتی روم مخالفت کردند. سنا نیز آنانرا توقیف نموده و آیوس کلودیوس سردسته ایشان را بکشت و مقام آنان را منحل ساخت (در سال ۴۴۹ ق.م.). تمدن قدیم فوستل دو کولائز، ترجمه نصرالله فلسفی ص ۴۷۶.

دسام ویوسان. [د] [م] [ا] (مرکب) ^۵ دسام ویوسنس. در تشریح، غشاء بسیار نازکی است که فاصله میان دنباله‌های مغز کوچکی فوقانی را منتهی نموده و در آن دیده می‌شود. (از جواهرالتشریح میرزا علی ص ۷۷۶).

دساورس. [د] [ا] یکی از حکما که در صنعت کیمیا بحث کرده و به عمل اکیر تام رسیده است. (از الفهرست ابن‌الدیم).

دسایس. [د] [ا] [ع] (دساتس. ج دسیسه. رجوع به دسیسه و دسیه شود.

دسبول. [د] [انج] دزفول که نام شهری است. (از ابن بطوطه). رجوع به دزفول شود.

دسبیل. [د] [انج] لغتی است در دسبیل و آنرا دسبیل هم گویند، و بنا بر گفته صاحب «لغت‌المخلی شوشتر» یکی از نامهای دزفول یا تبریز است.

دسپوهر. [د] [ا] (مرحوم دهخدا در مورد این کلمه در یادداشتی چنین نوشته است: این کلمه در کارنامه اردشیر و بعضی متون دیگر پهلوی آمده است و آنرا شاهزاده معنی کرده‌اند، لکن به گمان من این کلمه مرکب از «وس» به معنی پس و «پوهر» به معنی پسر، و مجموع کلمه به معنی نوه (نیه) است که نرینه باشد: «کامه ماست که او را به درگاه ما فرستی [اردوان می‌نویسد به سپایک و اردشیر پسر خوانده او را به دربار می‌طلبید] و نزد ما آید تا با فرزندان و دسپوهرگان باشد». و در جای دیگر گویند: «و فرمود که هر روز با فرزندان و دسپوهرگان...» رجوع به واسپوهر در همین لغت‌نامه شود.

دسپینا. [د] [انج] ^۶ ملکه... دختر کالوژان ۷ زن مسیحی مذهب اوزون حسن، اوزون حسن هنگامی که در اوان شباب بود و امارت

شود. [ا] [ا] ماری است خبیث که دهن بتلقوه و از بینی گزرد و دم را از سر او فرق توان کرد. (منتهی الارب). یک نوع مار خبیث و زهر دار. (ناظم الاطباء). نام قسمی مار که سر و دم آن به یکدیگر مانند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ماری است قرمز رنگ چون خون که سر و دم آن باریک و تیز است. نکاز. (از اقرب الموارد). [ا] گویند: البرق دساس؛ و آن مثلی است در مورد اینکه صفات پدران به فرزندان می‌پیوندد. (از اقرب الموارد).

دساس. [د] [س] [ا] (مرکب) به لهجه شوشتر دست‌آس است. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). رجوع به دست‌آس شود.

دساسه. [د] [س] [ع] [ا] ساروغ سفید. (منتهی الارب). شحمة الارض. (اقرب الموارد). قارچ. [ا] خراطین، که کرمی است. (از منتهی الارب). [ا] ماری است که در زیر خاک پنهان شود. (از اقرب الموارد). [ا] جانوری است سبید. (منتهی الارب).

دساسی. [د] [انج] ^۱ (سسیلستر...) خاورشناس و از رجال مشهور فرانسه در قرن ۱۸ و ۱۹ م. رجوع به ساسی در ردیف خود شود.

دسافن. [د] [ف] [ع] [ا] ج دُسفان. رجوع به دسفان شود.

دسافی. [د] [ف] [ع] [ا] ج دُسفان. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد، از تاج). رجوع به دُسفان شود.

دسافین. [د] [ف] [ع] [ا] ج دُسفان. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). رجوع به دُسفان شود.

دساگر. [د] [ک] [ع] [ا] ج دسکرة. (اقرب الموارد). دیبها و روستاها. رجوع به دسکرة شود؛ طیس برین ربع افتاده و در آن ربع دیه طبخن باشد... و دسا کرها: همای در، فرخاردس... (تاریخ بیهق ص ۳۶). خورهد و دسا کرها از طوج وازه کرود است. (از تاریخ قم ص ۱۱۵). مقطع و دسا کرها...: خزادجرد و دسا کرها... (تاریخ قم ص ۱۱۶). نصرآباد و دسا کرها: حناباد و... (تاریخ قم ص ۱۱۶).

دساگره. [د] [ک] [ع] [ا] ج دسکرة. (منتهی الارب). رجوع به دسکرة شود.

دسام. [د] [ع] [ا] سرپوش شیشه و مانند آن. (منتهی الارب). «سداد» و آنچه در بطری و مانند آن را بوسیله آن بندند. (از اقرب الموارد). سر شیشه و جز آن. [ا] آنچه بدان گوش و جراحت را استوار بندند. (منتهی الارب).

دسامبر. [د] (فرانسوی، ^۲ ماه دوازدهم فرانسوی میان نوامبر و ژانویه. اول آن مطابق است تقریباً با شانزدهم آذرماه جلالی.

1 - Silvestre de Sacy.

۲ - در منتهی الارب با الف مقصور [دفا] ضبط شده است.

3 - Décembre. 4 - Décemvirs.

5 - Vaivulens Vieussens.

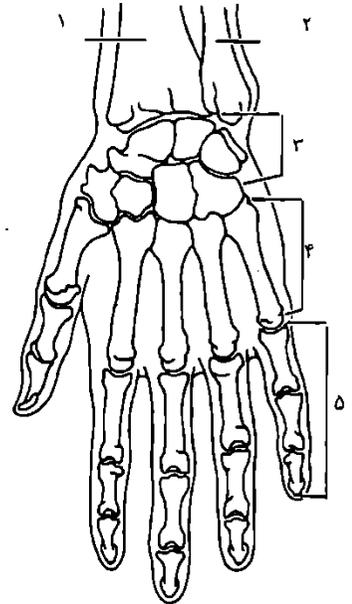
6 - Despina. 7 - Kalo Joannes.

8 - Comneni. 9 - Despina.

10 - Michael Palaelogus.

۱۱ - پهلوی: dast. پارسی باستان: dásta. اوستا: zasta. هندی باستان: hásta. (حاشیه برهان).

چنگکی، هرسی، کف دست از برای پنج استخوان متوازی و هریک از انگشتان دارای سه استخوان (بند انگشت) است جز شست که دو بند دارد. در انسان و بعضی از پستانداران دست حرکات مختلف و متنوع و درهم دارد که بواسطه عضلات کوچک دست و رباطها و عضلات بازو صورت میگیرد. (از دائرة المعارف فارسی). از اعضای مهم بدن انسان است و به صورت زوج که از دو سوی شانه به پائین آویخته است و به عربی پد^۱ گویند و قدیمی یا صدری است (به استثنای راسته‌ای از خزندگان) و آنرا اندامهای فوقانی یا اطراف عالی^۲ (در مقابل اطراف سافل که پاها باشند) نیز گویند و آن تشکیل شده است از: بازو، ساعد، کف دست و انگشتان که هریک از بازوها بوسیله کمر بند شانه‌ای یا منکب^۳ به بند متصلند و استخوانهای ساعد بوسیله مفصل آرنج^۴ (مرفق) به بازو متصل است و کف دست که شامل پنج استخوان است بوسیله مفصل میج^۵ به استخوانهای ساعد متصل می‌شود (استخوانهای ساعد یک جفت‌اند و به زند اعلی و زند اسفل موسومند). و مفصل میج نیز شامل هشت استخوان کوچک است و کف دست^۶ به پنج انگشت ختم می‌شود که هر انگشت دارای سه بند است به استثنای انگشت شست که دارای دو بند می‌باشد. (از تشریح میرزا علی). شلیمر.



دست

۱- زند زیرین ۲- زند زیرین ۳- استخوانهای میج
۴- استخوانهای کف دست ۵- بندهای انگشتان
(دائرة المعارف کیه). صاحب آندراج گوید:

گهرپاش، گهربار، گهرفشان، گهرگستر، درفشان، راد، جواد، همت‌پیشه، واهب، دریابخش، سیمین، بلورین، پرنگار، نگارین، نگارکرده، نگار دیده، حنایی، حنابسته، بسوسه فریب، مدح‌پیمای، گریبان‌دشمن، خواب‌آلود، رعشه‌دار، رعشه‌ناک، دراز و کوتاه از صفات اوست و قلم از تشبیهات او. و نیز آتش‌دست، آتشین دست، پولاددست، ابردست، باددست، سبکدست، چابکدست، بالادست، پست‌دست، پیش‌دست، تردست، تنگدست، تهی‌دست، چرب‌دست، خام‌دست، خشک‌دست، خیزران‌دست، درازدست، دوردست، سپنددست، سنگین‌دست، پسادست، یکدست، روی دست، پشت دست، سر دست، از ترکیبات اوست. - انتهی. جارحة. (دهار). جناح. (دهار). (منتهی الارب). طایبق. (منتهی الارب). کسبک. (برهان). در تداول زبان فارسی دست‌گاه بصورت استعاره بکار رود چون دست آسمان، دست ارادت، دست انسانیت، دست ایام، دست بزر، دست بشریت، دست بندگی، دست تضرع، دست تپاول، دست تقدیر، دست جاه، دست حاجت، دست حسرت، دست حمایت، دست خدا، دست دزدی، دست رای، دست روزگار، دست فناء، دست فوت، دست قده، دست قدرت، دست قضاء، دست قوت، دست کمال، دست کوه، دست لطف، دست مردمی، دست موسی، دست نوازش، دست نیاز، دست وفا، دست ولایت و غیره:

دریغ آن کیی فر و آن چهر و برز
دریغ آن بلند اختر و دست و گرز. فردوسی.
به تابوت از آن دشت برداشتند
ز پای تاسر در آهن زدوده چو تیغ
گرفته تیغ به دست و دو دست شسته ز جان.
فرخی.
به دست از دامن او اندر آویز
حدیث دیگران از دست بگذار. فرخی.
رویش خطر کردم و نانش بشکستم
بشکست مرا دست و برون کرد ز خیری.
مشفق بلخی.

در دست شه اینها سپر غمند گرامی
در پیش خر آنها چو گیاند و غذائند.

ناصر خسرو.
چنانک وقت بودی کی خرواری کازرونی به
دو دست برگرفتی ناگشاده. (فارسانامه ابن
البلخی ص ۱۴۶).

دست خود چون دراز بند مرد
شود اندر سخا و رادی فرد.
سنائی.
دست باشد برادر و خواهر

آن چپ دختران و راست پسر^۷. سنائی.
گویی جناب شرفش را چه زیان رسیدی عذر
ارتعاش دست آرد. (منشآت خاقانی چ
دانشگاه ص ۳۵). از ریزش نثار دست شاه
چون کاخ و کوخ سلیمان، خشت زرین و
سیمین می‌سازد. (منشآت خاقانی ص ۸۸).

این دست بسته را تو گشایی بعاقبت
آن کس برد که تعبیه استادوار کرد.

ظہیر (از شرفنامه منیری).
گرفتند دست و پشانندش بر آن دست
برون آمد در خرگه فرو بست. نظامی.

کاین دست بسته هم بگشایند عاقبت
و آن برگشاده باز ببندند بر قفا. سعدی.

قبا بست و چابک نوردید دست
قبایش دیدند و دستش شکست. سنائی.

در آن دم اشارت نماید به دست
که دهشت زبانش ز گفتن بیست. سعدی.

با آن که خصومت نتوان کرد باز
دستی که به دندان توان برد بیوس. سعدی.

به دستان خود بند ازو برگرفت
سرش را بوسید و در بر گرفت. سعدی.

از دست دوست هرچه ستانی شکر بود.
سعدی.

دستان که تو داری ای پری روی
بس دل ببری به مکر و دستان. سعدی.

شکنج زلف پریشان به دست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش. حافظ.

تایی سروپا باشد اوضاع فلک زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی. حافظ.

خوبان ز پشت دست صد روی دست خوردند
دستی چنین که دارد دستی و پشت دستی. تأمین.

دست از برای اطاعت و بستن عهد و یا دادن
برکت و یا دعا بلند کرده می‌شود. (قاموس
کتاب مقدس). استکفاف؛ دست پیش چشم
داشتن وقت نگریستن از دور. (از منتهی
الارب). إشجار؛ دست بر زرخندان نهادن از
اندوه. أعرس پسر؛ آنکه با هر دو دست کار

رديف دست...)

۱ - Membre supérieur.

۲ - Membres supérieurs.

۳ - Ceinturescapulaire.

۴ - Olecrane.

۵ - Corps, Poignet.

۶ - Métacarpe.

۷- تعبیر و گزاره رؤیای مطلق دست، برادر و
دست چپ تنها دختران و دست راست تنها پسر
باشد. (امثال و حکم دهخدا، ذیل همین شعر در
ردیف دست...).

— از دست (ز دست) برگرفتن: **بگیر و ناپود** کردن؛ بدان سبب فرمود تا در شب سلطان عثمان را از دست برگرفتند. (جهانگشای جویی)، جماعتی را که کنگاج رفته است که از دست بگیرند. (جهانگشای جویی).
 چه باشد از به وفا دست گیردم یکبار گرم ز دست به یکبار بر نمی‌گیرد. سعدی.
 و رجوع به این ترکیب ذیل «از دست» شود.
 — از دست برون بردن؛ بیخود کردن، رجوع به این ترکیب ذیل «از دست» شود.
 — از دست (ز دست) برون شدن؛ از اختیار خارج شدن؛
 چو پنجاه سالت برون شد ز دست غنیمت شمر پنج روزی که هست. سعدی.
 — از دست بشدن؛ فوت، فوات. (دهار) (تاج المصاغر بیهقی): هرگاه مردم را چیزی دریابست از دست بشود یا از آن درماند. (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به ترکیب از دست شدن شود.
 — از دست رفتن. از اختیار و حوزه تسلط و دایره نفوذ خارج شدن؛ من بازگشتم سخت غمناک و متحیر که دانستم که خوارزمشاه بتمامی از دست بشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۵). خواجه احتیاط وی و مردم وی اینجا و به نواحی بکند تا از دست نشود. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۰). بفرخان نیک یبازرد و تمام از دست بشد چنانکه دشمن بحقیقت گشت ما را و هم برادر را. (تاریخ بیهقی ص ۵۲۷). حالی امیر محمود از دست بشد و ترسم که کار به شمشیر افتد. (تاریخ بیهقی ص ۶۸۷).
 — اسپری شدن؛
 دور جوانی بشد از دست من. (گلستان سعدی).
 — **ببخود و مدهوش گشتن**. از هوش رفتن؛ من بیفتام و از دست بشدم. (اسرارالتوحید ص ۴۶). چون شیخ این کلمه بگفت فریاد بر من افتاد و از دست بشدم. (اسرار التوحید).
 — از دست بشدن کار؛ کار از کار گذاشتن. تمام شدن. دیگر درخور تدارک و چاره نبودن. کار از دست بشدن. اختیار از دست رفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا): از پس آن هزار مرد دیگر بکشتند میلیمه دانست که کار از دست بشد. (ترجمه طبری بلعیمی). اندیشیدم که نباید که من دیر رسم و بودلف را آورده باشند و کشته و کار از دست بشده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۱). کار از دست بشده است که افشین دوش دست من بگرفته است. (تاریخ بیهقی).
 بیچاره تن من که ز غم جانش برآمد از دست بشد کارش و از پای درآمد. مسعود سعدی.

شب هفتم که کار از دست میشد غرض دیوانه شهوت مست میشد. نظامی.
 — از دست بگذاشتن؛ وا گذاردن. رها کردن؛ به دست از دامن او اندر آویز
 حدیث دیگران از دست بگذار. فرخی.
 — از دست برون بردن؛ بیخود کردن. رجوع به این ترکیب ذیل «از دست» شود.
 — از دست برون شدن؛ از دست رفتن. از اختیار خارج شدن. رجوع به این ترکیب ذیل «برون شدن» شود.
 — از دست بیفکندن؛ از دست افکندن. از دست به روی زمین انداختن.
 — **ادور افکندن**.
 — از دست پز؛ از دست فزا. رجوع به ترکیب از دست فزا شود.
 — از دست (ز دست) دادن؛ چیزی را فاسد شدن. گم کردن. درباختن چیزی را. ضایع کردن آن. فوت کردن آن. تلف کردن. رها کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
 کجاست آنکه فریونیان ز هیبت او ز دست خویش بدادند گوزگانان را. ناصر خسرو.
 ترفت از دست مده بر طمع قند کسان ترف خود خوش خور و از طمع میرگاز به قند. ناصر خسرو.
 هرکس که او عنان مروت ز دست داد او پای در رکاب ثریا همی کشد. جمال‌الدین عبدالرزاق.
 به چربی توان پای رویاه بست به حلوا دهد طفل چیزی ز دست. نظامی.
 مرادی را که دل بر وی نهادی بدست آوردی و از دست دادی. نظامی.
 گر خون دلم خوری ز دست ندهم زیرا که به خون دل بدبست آمده‌ای. مولوی (از آندراج).
 جهان ز دست بدادند دوستان خدا که پای بند عنا را جز این جهانی نیست. سعدی.
 به غفلت بدادی ز دست آب پاک چه چاره کنون جز تیمم به خاک. سعدی.
 بودم جوان که گفتم مرا پیر اوستاد فرصت غنیمت است نباید ز دست داد. سعدی.
 دوست گیری دگر ز دست مده عهد را عادت شکست مده. اوحدی.
 حافظ افتادگی از دست مده زآنکه حدود عرض و مال و دل و دین در سر مفروزی کرد. حافظ.
 سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد. حافظ.
 و رجوع به این ترکیب ذیل «از دست» و نیز

دل از دست دادن ذیل دل شود.
 — از دست درآمدن؛ از دست رفتن. فرسوده شدن؛
 پایش از آن پویه درآمد ز دست مهر دل و مهره پشش شکست. نظامی.
 — از دست درافتادن؛ از دست رفتن. تباه حال شدن؛ سه روز از دست درافتاد و خود را نجس کرد چون باز آمد غلیی کرد. (تذکره الاولیاء عطار).
 — از دست درمان درگذشتن. چاره ناپذیر شدن. دیگر درخور مداوا و علاج نبودن؛ به امیر ارغون پیغام فرستاد که کار به جان رسید و از دست درمان درگذشت. (جهانگشای جویی).
 — از دست ربودن دل؛ دل از دست بردن؛
 نه این نقش دل میریاید ز دست دل آن می‌ریاید که این نقش بست. سعدی.
 — از دست (ز دست) رفتن (برفتن)؛ ناپود شدن. فوت شدن. از اختیار بیرون شدن چنانکه ملکی یا مالی یا فرصتی؛
 او سنگدل و من بمانده نالان چرویده و رفته ز دست چاره. منجیک.
 کارم ز دست رفت چو بردی دلم تمام دستی تمام داری در کار دلبری. مکی طولانی.
 به مرو گرفتیم هم به مرو از دست رفت. (تاریخ بیهقی). ولایتیهای که در عهد پدرش قباد از دست رفته بود... باز دست آورد. (فارسانامه ابن الیخی ص ۹۴). هرمز بلجاج او بهرام را بیورد و ملک بدو سپارد و کار از دست برود. (فارسانامه ابن الیخی ص ۱۰۰).
 هر که با جهل و کاهلی پیوست پایش از جای رفت و کار از دست. سنائی.
 بیوفتام از پای و کار رفت از دست ز کامرانی ماندم جدا و ناز و نعیم سوزنی.
 مرا ز دست برفته است سیم و زر جمله از آن شده است مرا روی و موی چون زرو سیم. عبدالواسع جبلی.
 وگر خواهی به شاهی باز پیوست در یغما من که باشم رفته از دست. نظامی.
 وگر نه چنان دان که رنجم ز دست ستمکاره شد باد و کشتی شکست. نظامی.
 چو غولان کتج بینوله گرفته دل از دست و زبان از کار رفته. نظامی.
 به رنج آید بدست این خود سلیم است چو از دست رود رنجی عظیم است. نظامی.
 بدان غمگین که ملک از دست رفته به ترکی هندوتی ملکش گرفته. نظامی.
 منم در پای عشقت رفته از دست به خلوت خورده می تنها شده مست. نظامی.
 صبرم شد و رخت عقل بر بست

دریاب و گرنه رقم از دست. نظامی
 روزی که پری بنزد یارم
 گویی تو ز دست رفت کارم. نظامی
 کز دیدن آن مه دوهفته
 دل داده بد و ز دست رفته. نظامی
 بسا اهل دولت بیازی نشست
 که دولت بیازی برفتش ز دست. سعدی
 ای صبر پای دار که پیمان شکست یار
 کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار. سعدی
 ز دست رقم و بی دیدگان نمیدانند
 که زخمهای نظر بر بصیر می آید. سعدی
 چرخهای خورده و کار از دست رفت
 تا چه بیهوشی که در می کرده اند. سعدی
 کی شکبائی توان کردن چو عقل از دست رفت
 عاقلی باید که پای اندر شکبایی کشد. سعدی
 عشق در دل ماند و یار از دست رفت
 دوستان دستی که کار از دست رفت^۱. سعدی
 خوی بد بر طبیعتی که نشست
 نرود تا بوقت مرگ از دست. سعدی
 دل بر گزفتی از برم ای دوست دست گیر
 کز دست می رود دلم ای دوست دست گیر. سعدی
 علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
 دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست. سعدی
 حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای
 سر صلاح توقع مدار و سامانش. سعدی
 دیگر نمی دانم طریق از دست رقم چون غریق
 اینک لبانت چون عقیق از بسکه خون میخوری. سعدی
 سعدی ز دست رفت ز دستان روزگار
 نزدیک دوستان بوی این داستان بگویی. سعدی
 چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که
 دامنم از دست برفت. (گلستان سعدی).
 - || و رشکست شدن.
 - || پریشان گشتن.
 - || بیهوش شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
 او چو بیند خلق را سرمست خویش
 از تکبر میرود از دست خویش. مولوی
 و رجوع به این ترکیب ذیل «از دست» و ذیل
 رفتن و ترکیب دل از دست رفتن ذیل دل شود.
 - از دست رفته؛ نابوده شده. از بین رفته.
 فانت. (دهار):
 یاری ز دست رفته غم کار می خوریم
 مایه زبان شده هوس سود می بریم. خاقانی
 ز دست رفته نه تنها منم در این سودا
 چه دستها که ز دست تو بر خداوند است.
 سعدی

- از دست (ز دست) [کسی] ستاندن؛ از
 دست او گرفتن و خلاص دادن؛ افشین دوش
 دست من بگرفته است و عهد کرده ام به
 سوگندان مظلوم که وی را از دست افشین
 نستانم. (تاریخ بیهقی).
 تو آن ملک داری که نتوان ستد
 ز دست تو دستان دستان سام. سوزنی.
 - از دست (ز دست) شدن؛ از خود بیخود
 شدن؛
 ای دریغا که من از دست شدم
 نوز ناخورده تمام از دلبر. فرخی.
 پس مهد ملک سرمست میشد
 کسی کان فتنه دید از دست میشد. نظامی.
 - || فوت. (یادداشت مرحوم دهخدا). فوت
 شدن. از بین رفتن. زایل شدن. از دست رفتن؛
 دین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد
 همچون سیوس تر نه خمیری و نه فطیر.
 ناصر خسرو.
 کار شد از دست به انگشت پای
 این گره از کار سخن و آگشای. نظامی.
 بدو گفت ای بکار آمد وفادار
 بکار آیم کنون کز دست شد کار. نظامی.
 چو کار از دست شد دستی بر آورد
 صبوری را به سرپائی در آورد. نظامی.
 سزاوارم به صد چندین که هستم
 که آب زندگانی شد ز دستم. نظامی.
 دگر وجه آنکه گر وجهی شد از دست
 از آن روشن ترم وجهی دگر هست. نظامی.
 زبان دان مرد را زان نرگس مست
 زبانی ماند و آن دیگر شد از دست. نظامی.
 تو در دستی اگر دولت شد از دست
 چو تو هستی همه دولت مرا هست. نظامی.
 اگر چه باز خسرو میشد از دست
 چو پیچود را دستگیری دید بنشت. نظامی.
 هندیست کسی که در تو دل بست
 آنگاه شدی که او شد از دست. نظامی.
 کارم از دست شد و کار مرا
 نیست چون دایره پائی و سری. عطار.
 اندر این محضر خردها شد ز دست
 چون قلم اینجا رسید و سر شکست. مولوی.
 آوخ که به لب رسیده جانم
 آوخ که ز دست شد عنانم. سعدی.
 گراز دست عبرت شد اندر بدی
 تو آئی که در خرمن آتش زدی. سعدی.
 - || سرمست گشتن؛
 به هر دیداری از وی مست می شد
 به هر جامی که خورد از دست می شد.
 نظامی.
 و رجوع به ترکیب از دست بشدن شود.
 - از دست فزا؛ از دست پزا. نان فطیری که
 بشکل کماج در ساج و یا بروی آتش
 «خلواره» پزند. (از ناظم الاطباء).

- || اسعاف نامه از خراج و باج. (ناظم
 الاطباء). رجوع به از دست پزا و از دست فزا
 در ردیفهای خود شود.

- از دست کسی جان بردن؛ جان را نجات
 دادن؛

زین دست که دیدار تو دل میرد از دست
 ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را.

سعدی.

- از دست (ز دست) گذاشتن؛ پنهان.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). ترک کردن. رها
 ساختن. رها کردن. فرو گذاردن؛

چو عهدی با کسی کردی بجا آر
 که ایمانست عهد از دست مگذار.

ناصر خسرو.

گرت خوی من آمد ناسزاوار
 تو خوی نیک خویش از دست مگذار.

سعدی.

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
 کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن.

سعدی.

عمریست که بسته دارم او را
 از دست نمی گذارم او را.

حافظ.

امیر حسینی سادات.
 - از دست (ز دست) گذاشتن؛ رها شدن از؛

ز دستم نگذرد تا زنده باشم
 جهان را شاه و او را بنده باشم. نظامی.

- از دست نهادن؛ دست کشیدن از. تفریط
 کردن. مطروح کردن. ترک کردن. طرح کردن.
 پس پشت انداختن. غفلت کردن از. تضيع
 کردن. ضایع کردن. مفارقت کردن از. انفصال
 جستن از. منفصل شدن از. مهجور گذاشتن.
 هجر کردن. ضایع کردن. مهمل گذاشتن.
 متروک گذاشتن. منسی گذاشتن. فرو گذاردن.
 به زمین نهادن؛

تیغ برگیر و می ز دست بنه
 گرشیدی که ملک هست عقیم.

بو حنیفه اسکافی.

- از دست و پا افتادن؛ سخت مانده شدن؛
 اگر روزی به دست وصلت ای گلگون قبا افتم
 به دست و پایت افتم آنقدر کز دست و پا افتم.
 اشرف (از آندراج).

- از دست و پای رفتن؛ به دست و پای مردن.
 تاب و توان از دست دادن؛

ز بیم شیر مانده هر دو بر جای
 برفته روشنان از دست و از پای.

(ویس و رامین).

- از دست هشتن؛ رها کردن. از دست دادن؛
 آن قوت جوانی آن صورت بهشتی
 ای بی خرد تن من از دست چون بهشتی.

ناصر خسرو.

۱- تمام توانی «از دست رفت» است.

— از دست هم ربودن چیزی را بیکی از تصرف دیگری خارج ساختن.
 — || انشائه نهایت عزیز بودن اوست. (از آندراج):
 به پاک چشمی من شبنمی ندارد باغ
 ز دست هم بر نباید گلهزارانم. صائب.
 — از سر دست: کنایه از گفتن حرفی و سخنی باشد بی تأمل و فکر و زود ساختن کاری بی انتظار. (برهان). کاری که چست و جلد کنند و سخنی که بی تأمل و اندیشه گویند. (آندراج):
 سخن تا چند گوئی از سر دست
 همانا هم تو مستی هم سخن مست. نظامی.
 همین دم موزه پوشم از سر دست
 ز سر سازم قدم با سر بیام.
 نزاری قهستانی (از آندراج).
 شه بر آن تا چه بازد از سر دست
 که در آید به پیل بند شکست.
 میر خسرو (از آندراج).
 — از کف دست (یا بر کف دست) مو بر آمدن؛ کنایه از وجود گرفتن امر ممنوع الوقوع در مقام تعلق محال بالمحال. (آندراج):
 بر کف دست اگر موی برون می آید
 میرسد دست به موی کمر یار مرا.
 صائب (از آندراج).
 چگونه دانه ما سر بر آورد از خاک
 هنوز موز کف دست بر نیامده است.
 صائب (از آندراج).
 — این دست آن دست کردن؛ تعلق و سامحه کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). دست دست کردن.
 — باد به دست. رجوع به این ترکیب ذیل باد شود.
 — یاد در دست بودن؛ تهی دست بودن. و رجوع به این ترکیب ذیل باد شود.
 — باد دست؛ و لخرج. مبذر. مسرف. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 — با دست بافتن؛ رجوع به ترکیب به دست بافتن شود.
 — با دست گرفتن؛ در تصرف و اختیار آوردن؛ در غیبت او لشکر خلف را بفریفت و قلاع و خزاین او با دست گرفت و در پادشاهی سیستان طمع مستحکم کرد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۵).
 — باز دست آوردن؛ دویاره به چنگ آوردن؛ منم کمترین بنده یزدان پرست
 از آن پس که آوردمت باز دست. فردوسی.
 — با می بدست؛ با جام شراب در دست؛
 بودند یک هفته با می بدست
 گهی خرم و شاددل گاه مست. فردوسی.
 بودند یک هفته با می بدست
 همه شاد و خرم به جای نشست. فردوسی.

— بخشنده دست؛ آنکه دست بخشنده دارد.
 رجوع به این ترکیب ذیل بخشنده شود.
 — بر آورده دست؛ دست برداشته. دست به مقابل صورت بالا آورده برای دعا:
 مینداز ازین در که هرگز نیست
 که نو میدگر در بر آورده دست. سعدی.
 و رجوع به این ترکیب ذیل بر آورده شود.
 — بردست؛ نقداً. (یادداشت مرحوم دهخدا):
 یک مدح گوی نیست تهی دست از آنکه تو
 بردست مال میدهی و مدح میخوری.
 خالد بن ربیع.
 — بر دست (با اضافه)؛ کنار دست؛
 بیوند بر دست رستم بیای
 ز ریب و منوشان فرخنده رای. فردوسی.
 — بر دست [کسی] دادن؛ تسلیم او کردن؛ مردمان شهر را گفت هشتمین عبدالله را با آن سپاه که با اوست بر دست من باید داد. مردمان گفتند زشت آید که ما کسی را اسیر کنیم و فرا دست دشمن دهیم. ما این نکنیم و حرب کنیم. (تاریخ سیستان).
 — بر دست گرفتن؛ به دست گرفتن. در دست داشتن؛
 هر که او گیرد بر دست شراب
 هر چه او گوید بر دست مگیر. ابن یعین.
 و رجوع به این ترکیب ذیل «بر دست» شود.
 — || اهمیت دادن؛
 گرم فرمان دهی فرمان پذیرم
 به دست آوردنش بر دست گیرم. نظامی.
 — || باور کردن؛
 هر که او گیرد بر دست شراب
 هر چه او گوید بر دست مگیر. ابن یعین.
 — بر سر دست آمدن؛ به دست آمدن. رجوع به این ترکیب ذیل «بر سر» شود.
 — بر سر دست درآمدن؛ ظاهر گشتن. پدید آمدن. (تاریخ سیستان).
 — بر زنده دست؛ آنکه دست او را بریده باشند. رجوع به این ترکیب ذیل بریده شود.
 — بسته دست؛ مقید. مفلول؛
 بیاریم گور اکنون بسته دست
 سپاهش ببیند گرد شکست. فردوسی.
 بی روی تو عقل بسته دستی است
 بی عشق تو جان شکسته پائی است.
 عمادی شهر یاری.
 و رجوع به این ترکیب ذیل بسته شود.
 — بند کردن دست با کسی؛ حلقه کردن دست در کمر او یا رقص کردن. دست بند کردن.
 رجوع به دست بند کردن شود.
 — به دست؛ در دست. (ناظم الاطباء). در ید. در تصرف. در اختیار.
 — || در حال در دست داشتن چیزی و آمادگی بکار بردن آن چون: باطوم (باتن) به دست. تسبیح به دست، تفنگ به دست، تیغ به دست.

چوب به دست، شمشیر به دست: کلیدها بدست خادمی است که وی را بشارت گویند. (تاریخ بیهقی).
 برده دل من بدست عشق زبون است
 سخت زبونی که جان و دلش زبون است.
 جلاب.
 یکی غایب از خود یکی نیم مست
 یکی شعر خوانان صراحی بدست. سعدی.
 — || با. متعلق به: با خود گفتیم در بزرگ غلط که من بودم حق به دست خوارزمشاه است. (تاریخ بیهقی).
 — || به انتخاب. دست چین. یا گزینش: آمدند و غلامی هفتاد ترک خیاره به دست جدا کردند تا به درگاه عالی فرستند. (تاریخ بیهقی).
 — || موجود. حاضر؛
 چنین گفت خسرو به یزدان پرست
 که از خوردنی چیست ایدر بدست. فردوسی.
 — || در دست. در اختیار. در فرمان. تحت فرمان؛
 جهان در نسل تو ملکی قدیم است
 به دست دیگران عیبی عظیم است. نظامی.
 ریاست به دست کسانی خطاست
 که از دستشان دستها بر خداست. سعدی.
 — بسه دست آرنده؛ به دست آورنده. تحصیل کننده.
 — به دست آمدن؛ حاصل شدن و میر آمدن. (آندراج). بحاصل شدن. یافته شدن. یافت شدن. حصول. (یادداشت مرحوم دهخدا). مالک شدن. یافتن. قبض و تصرف و اختیار و اقتدار. (آندراج):
 به دست آمدش پیل هفتاد و پنج
 همان تاج زرین و شمشیر و گنج. فردوسی.
 همه گنج پیرانش آمد به دست
 شتروار دینار صد بار شست. فردوسی.
 به دست آمدت افسر و تاج و گنج
 کجاگرد کرد اردوان آن برنج. فردوسی.
 هرگاه اصل به دست آید کار فرع آسان باشد. (تاریخ بیهقی). اگر به دست آید سخت بزرگ کاری باشد. (تاریخ بیهقی). گفت در همه جهان وزیری بدین صفت که یاد کردی به دست آید؟ گفت آید. (تاریخ بیهقی).
 گردانشت به مال به دست آید
 پس مال می بدانش چون جوئی. ناصر خسرو.
 در ثیاب ربوده از درویش
 کی به دست آیدت بهشت و ثواب. ناصر خسرو.
 گر به دست عالم آید زین عمل بیرون رود
 کز فواید در وظایف مونس دانا شود. ناصر خسرو.

دین نیاید به دست تا بودت
بر یمن و یسار یمن و یسار. ستائی.

آنکه سعی برای آخرت کند مرادهای دنیا به
تبیعت بیابد و حیات ابد او را به دست آید.
(کليلة و دمنه).

صد گنج گهر گر به دستت آید
خواهی که به اهل حکم فرستی. سوزنی.

هم آخر در کنار پستم افتی
به دست آئی و هم در دستم افتی. نظامی.

چو برگردد مزاج از استقامت
بدشواری به دست آید سلامت. نظامی.

برنج آید به دست این خود سلیم است
چو از دستت رود رنجی عظیم است. نظامی.

بخواهش گفت کان خورشید رخسار
بگو تا چون به دست آمد دگر بار. نظامی.

فلاطون دگر نامه را نقش بست
ز هر دانشی کآمد او را به دست. نظامی.

وگر ناید از شه جویابی به دست
دگر باره بر خر توان بست رخت. نظامی.

کوزه بودش. آب می نامد به دست
آب را چون یافت کوزه خود شکست. مولوی.

گر خون دلم خورم ز دستت ندهم
زیرا که به خون دل به دست آمده‌ای.

مولوی (از آندراج).

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار
کارم ز دست رفت و نیامد به دست یار. سعدی.

بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو به دست
نیاید و تو به از من هزار بگزینی. سعدی.

نه وامقی چو من اندر جهان به دست آید
اسیر قید محبت نه چون تو عذرانی. سعدی.

دلی گر به دست آیدت دلپذیر
به اندک دل آزار ترکش مگیر. سعدی.

چون تو دگر دوست نیاید به دست
ای که فدای تو چو سعدی هزار. سعدی.

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی
چون به دست آمدی ای لقمه از حوصله یش. سعدی.

دامن دولت چو به دست او فتاد
گر بهلی باز نیاید به دست. سعدی.

چو دی رفت و فردا نیاید به دست
حساب از همین یک نفس کن که هست. سعدی.

نخواهد ترا زنده آن خود پرست
میبادا که نقدش نیاید به دست. سعدی (گلستان).

بسی دست بردیم بالای دست
بر این در کلیدی نیامد به دست. امیر خسرو.

خوش به دست آمدی ارزان ارزان. (یادداشت
مرحوم دهخدا).

— اگر رفتار شدن. (ناظم الاطباء). دستگیر

شدن: ناصر محمد کاژین عاصی بود و او به
دست او نیامد. (تاریخ سیستان ص ۳۶۰).

— به دست آوردن؛ حاصل کردن. (آندراج).
پیدا کردن و تحصیل کردن و یافتن. (ناظم
الاطباء). تدارک کردن. بحاصل کردن. یافتن.
واجد آن شدن. دست در اینجا به معنی قبض و
تصرف و اختیار و اقتدار است. (آندراج).
تدارک. (منتهی الارب). جمع کردن؛
کند چاره‌ای تا به دست آردش
پس آنکه به زندان نگاه داردش. فردوسی.
که بی دشمن آرم جهان را به دست
نیاشم مگر پاک و یزدان پرست. فردوسی.
گفتند ما در غربت میباشیم و بنی اسرائیل
نعمت ما را می خورند، آنجا رویم یا کشته
شویم یا نعمت خویش به دست آوریم.
(قصص الانبیاء ص ۱۴۱). کتاب میخواند تا
باقی. روز و نیمه‌ای از شب بگذشت پس با
خویشتن گفت به دست آوردم. و بخفت.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۲۶).
ای دست برده از همه خوبان به دلبری
ناوردمت به دست و بماندم ز دل بری.
مکی طولانی.

گر ملک به دست آری و نعمت بشناسی
مرد خرد آن گاه جدا داندت از خر. ناصر خسرو.

گر تازی و علم را به دست آری
شاید که به هر دو سر بفرازی. ناصر خسرو.

نعمت نبود آنکه ستوران بخورندش
نه ملک بود آنکه به دست آرد قیصر. ناصر خسرو.

اگر این امیر... خواهد تا آن مردم را به لطف و
نیکوئی به دست آرد زیون و پایمال کنند.
(فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۶۹). از من بیرس
به العیاحی تیمام که این چندین مال از کجا به
دستت آید. (کليلة و دمنه).
مقامت خاک بیزی راست تا زرها به دست آری
توز در خاک می بازی و آخر دست می مانی.
خاقانی.

چو بر ملک این عالمت دست هست
به از ملک آن عالم آری به دست. نظامی.

پای نهادی چو در این داوری
کوش که همدست به دست آوری. نظامی.

گرم فرمان دهی فرمان پذیرم
به دست آوردنش بر دست گیرم. نظامی.

چون فلک از پای نشاید نشست
تا سخنی چون فلک آری به دست. نظامی.

گریزنده چون ره به دست آورد
به کوشندگان در شکست آورد. نظامی.

گر این چاره سازی به دست آوریم
بر آن چیره دستان شکست آوریم. نظامی.

یکی بستان همه بر نارستان
به دست آورده باغی پر ز دستان. نظامی.

به دست آورد جانی گرم و دلگیر
کز او طفلی شدی در هفتای پیر. نظامی.

مرادی را که دل بر وی نهادی
به دست آوردی و از دست دادی. نظامی.

دویدم تا به تو دستي دارم
به دست آرم ترا دستي بر آرم. نظامی.

تو دولت جو که من خود هستم اینک
به دست آر آن که من در دستم اینک. نظامی.

سرش سودای تاج خسروی داشت
به دست آورد چون رای قوی داشت. نظامی.

به دست آوردم آن سرو روان را
بت سنگین دل سیمین میان را. نظامی.

به دست آورده اسرار نهانی
کلید گنجهای آسمانی. نظامی.

به دستان می فریندم نه ستم
نیارند از ره دستان به دستم. نظامی.

سر زلف گره گیر دارام
به دست آورد و رست از دست ایام. نظامی.

به دست آری چنان شاهانه تختی
که باشد راست چون زرین درختی. نظامی.

نهفته بازمی برسد جایش
به دست آورد هنجار سرایش. نظامی.

زر آن زور و زهره کی آرد به دست
که دارای دین را کند زیر دست. نظامی.

تو ملک پادشاهی را به دست آر
که من باشم اگر دولت بود یار. نظامی.

تا من ازین امر و ولایت که هست
عاقبه الامر چه آرم به دست. نظامی.

در همه چیزی هنر و عیب هست
عیب مبین تا هنر آری به دست. نظامی.

تجسس کرد شاپور آن زمین را
به دست آورد فرهاد گزین را. نظامی.

آب کم جو تشنگی آور به دست
تا بجوشد آبت از بالا و پست. مولوی.

سکونی به دست آور ای بی ثبات
که بر سنگ گردان نروید نبات. سعدی.

بر انداختم نقد عمر عزیز
به دست از نکوئی نیآورده چیز. سعدی.

زاهد که دم گرفت و دینار
زاهدتر از او کسی به دست آر. سعدی.

اگر گنج قارون به دست آوری
نماند مگر آنچه بخشی بری. سعدی.

مرا چند گویی که در خورد خویش
حریفی به دست آر همدرد خویش. سعدی.

صفائی به دست آر ای بی تمیز
که ننماید آینه تیره چیز. سعدی.

دهان خصم و زبان حسود توان بست
رضای دوست به دست آر و دیگران بگذار. سعدی.

استکرام؛ به دست آوردن بزرگواری. (از

منتهی الارب).

— اگر رفتار کردن. (ناظم الاطباء):

کنون شاه مازندران را به دست

بیارم بر آرم به دیوان شکست. فردوسی.

عاقبت او را [جمشید را] به دست آورد

[ضحاک] و به ااره به دو نیم کرد. (نوروزنامه).

— امیر شدن. (ناظم الاطباء).

— پیدا کردن. (ناظم الاطباء).

— به دست آوردن دل کسی؛ از او دلجوئی کردن:

موقتی که دل خلق را به دست آورد

مؤیدی که جهان جمله کرد زیر نگیں.

فرخی.

تا دل دوستان به دست آری

بوستان پدر فروخته به.

تا توانم دلت به دست آرم

ور بیازاریم نیازارم.

سعدی.

اگر خفیه ده دل به دست آوری

از آن به که صدره شبخون بری.

سعدی.

به دست آوردن دنیا هنر نیست

کسی را اگر توانی دل به دست آر.

سعدی.

سعدی را گریبان خطاب کند

ترک جان گیر و دل به دست آرش.

سعدی.

تا توانی دلی به دست آور

دل شکستن هنر نمی باشد. (امثال و حکم).

سعدی.

— به دست آوردن؛ به دست آوردن. دست

در اینجا به معنی قبض و تصرف و اختیار و

اقتدار است. (آندراج):

چه دستان توان آوردن به دست

کز آن زنگیان را در آید شکست. نظامی.

سعدی.

— به دست افتادن؛ حاصل شدن. به دست

آمدن. یافته شدن. یافت شدن. یافتن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم

بود کز دست ایام به دست افتد نگاری خوش.

حافظ.

— به دست کسی رسیدن. به دست او رسیدن. در دسترس او قرار گرفتن. پیدا کردن. بحاصل کردن. و رجوع به ترکیب به دست

درفتادن شده بسیار غنیمت و ستور به دست لشکر افتاد. (تاریخ بیهقی). از خزانه پادشاهان به دست من افتاد و بر بازوی من بسته است. (تاریخ بیهقی). جزیره قیس و دیگر جزایر به دست گرفتند و آن دخل کی سیراف را می بود بریده گشت و به دست ایشان افتاد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۲۶).

سعدی.

بلبل که به دست شاهد افتاد

یاران چمن کند فراموش.

سعدی.

هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجو

هرج افتدش به دست به تیر و کمان دهد.

(یادداشت مرحوم دهخدا).

— اسیر کسی شدن. گرفتار گشتن. تحت

سلطه قرار گرفتن. در اختیار واقع شدن: امیر

گفت الحمدلله... بسویک دبیر سلامت رفت

بسوی گرمسیر... و دلم از جهت وی مشغول

بود و فارغ شد که به دست این بیحرمتان

نیفتاد. (تاریخ بیهقی).

اگر روزی به دست وصلت ای گلگون قبا اتم

به دست و پابت اتم آنقدر کز دست و پافتم.

اشرف (از آندراج).

— به دست [کسی] افکندن؛ در اختیار او قرار دادن:

ترا ایزد به دست شاهی افکند

که او را بودی از شاهان سزاوار. فرخی.

— به دست اوفتادن؛ به دست افتادن:

دامن دولت چو به دست اوفتاد

گر بهلی باز نیاید به دست. سعدی.

پری چهره هرج اوفتادش به دست

بکین در سر و مغز نادان شکست. سعدی.

غذا گر لطیفست و گر سرسری

چو دیرت به دست اوفتد خوش خوری.

سعدی.

— به دست باش؛ آگاه و باخبر باش و خود را

از دست مده و تقصیر مکن. (برهان) (از هفت

قلمز). هشیار باش. تقصیر مکن و حاضر

باش. (انجمن آرا). دریغ مدار و مضایقه مکن.

آگاه و باخبر باش و خود را از دست مده و

تقصیر مکن. (آندراج). حاضر باش. شتاب

کن. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب به

دست بودن شده:

چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق

به دست باش که هر بامداد بیغماست.

سعدی.

همینکه پای نهادی بر آستانه عشق

به دست باش که دست از جهان فروشویی.

سعدی.

مقرب نگاه دار همین ره که میزنی. حافظ.

گرت ز دست بر آید مراد خاطر ما

به دست باش که خیری بجای خویشتن است.

حافظ.

— به دست یافتن؛ نسیج با دست. با دست تار و

پود آن بهم افکنده و منسوج ساختن. مقابل

یافتن با ماشین؛ دخل همه از خرما و غله

باشد نیکو یافتد آنجا به دست و بهر دو جای

جامع و منبرست. (فارسنامه ابن بلخی

ص ۱۲۰). و رجوع به دستباف شود.

— به دست برگرفتن؛ در دست گرفتن. با دست

برداشتن؛ ثقل؛ به دست برگرفته سنجیدن

چیزی را تا دانسته شود که گران است یا

سبک. و رجوع به ترکیب به دست گرفتن

شود.

— به دست بودن؛ در دست بودن. موجود

بودن. در تصرف بودن. در تملک بودن:

دریاب کنون که نعمت هست به دست

کاین دولت و ملک می رود دست به دست.

سعدی.

— اشمردن. (ناظم الاطباء).

— یافتن. (ناظم الاطباء).

— آگاهی از باخبر بودن. و آگاه و هشیار

بودن. (برهان) (آندراج) (از انجمن آرا).

مراقب بودن. مواظب بودن. متوجه بودن.

ملتفت بودن. هوشیار بودن. آزریر بودن: به دست باش که سر در هوا نکنی. (یادداشت

مرحوم دهخدا). رجوع به ترکیب به دست

باش شود.

— به دست چپ خفتن؛ خواب کردن به آرام

تمام. (آندراج). و رجوع به ترکیب دست

شود:

خلوتی دارم از هوس رفته

عشق در وی به دست چپ خفته.

طالب املی (از آندراج).

— به دست چپ دادن کتاب؛ نامه عمل در

دست چپ کسی نهادن به نشانه تباهی اعمال

و سیاهی نامه عمل او در جهان زندگی:

کارهای چپ و بلایه مکن

که به دست چپت دهند کتاب. ناصر خسرو.

— به دست چپ شمردن؛ کنایه از بسیار باشد

چه در حساب عقد انامل آحاد و عشرات به

انامل دست راست مخصوص است و مئات و

الف به انامل دست چپ اختصاص دارد.

(برهان) (آندراج) (انجمن آرا):

عاشق بکشی به تیغ غمزه

چندانکه به دست چپ شماری.

خاقانی (از آندراج).

— به دست خود؛ مستقیم. بی واسطه. نه به امر

دیگری. (یادداشت مرحوم دهخدا). به

مباشرت خود:

مرگشت را خو افکن نیرو

رز را به دست خود کن فرخو. لیبی.

به دستان خود بند از او برگرفت

سرش را ببوسید و در برگرفت. سعدی.

— به دست خود بودن؛ در اختیار خود بودن.

مختار بودن:

به دست عشق در افتاده ایم تا چه کند

تو چون به دست خودی رو به دست راست بخیب.

مولوی.

— به دست خودش بدهید؛ به شخص خودش

بدهید. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— به دست [کسی] دادن؛ در اختیار او

گذاشتن. دست در اینجا به معنی قبض و

تصرف و اختیار و اقتدار است. (آندراج):

خویشتن را به دست شیطان نداد. (تاریخ

بیهقی ص ۷۸). به سواد دوده شب بر بیاض

صفحه روز نشستی... و هم به دست آفتاب

دادمی تا به حریم معلی مجلس عالی

رسانیدی. (منشآت خاقانی چ دانسیگاه - ص ۳).

جهان گر ترا داد کاری به دست
مرانیز دستی درین کار هست. نظامی.
هم از بامدادان در کلبه بست
به از سود و سرمایه دادن به دست. سعدی.
- به دست کسی سزای او را دادن؛ او را به
مجازاتانی که مستحق آن است رسانیدن؛ علی
حاجب که امیر را نشانده بود فرمودیم تا
بنشانند و سزای وی به دست او دادند.
(تاریخ بیهقی).

- به دست داشتن؛ در اختیار داشتن. دست
در اینجا به معنی قبض و تصرف و اختیار و
اقتدار است. (آندراج):
و دیگر از ایران زمین هرچه هست
که آن شهرها را تو داری به دست. فردوسی.
- || موجود داشتن:
محاسن چو مردان نذارم به دست
نه مردی بود پیش مردان نشست. سعدی.
- به دست [کسی] در افتادن؛ به دست او
افتادن. در اختیار او بودن:
به دست عشق در افتاده‌ایم تا چه کند
تو چون به دست خودی رو به دست راست بخب.
مولوی.

و رجوع به ترکیب به دست افتادن شود.
- به دست دیگری (دگری) ماسر گرفتن یا
گیراندن؛ کنایه از مباشر کار خطرناک نشدن.
(آندراج). ماسر را به دست غیر گرفتن و کار
خطرناک را به اعانت دست دیگری انجام
دادن. (ناظم الاطباء):
چو از دست تو ناید هیچ کاری
به دست دیگران میگیر ماری. نظامی.
گفتی که بگیر زلف او، میخواهی
تا ماسر به دست دگری گیری.

خسرو (از آندراج).
- به دست [کسی] سپردن؛ به او دادن. به او
تسلیم کردن. دست در اینجا به معنی قبض و
تصرف و اختیار و اقتدار است. (آندراج):
ز دریا و خشک آنچه آورده بود
به دست شه طنجبه سپرده بود. اسدی.
عشق به دست طوفان خواهد سیردن ای جان
چون برق زین کشا کش پنداشتی که رستی.
حافظ.

- به دست شدن؛ حاصل شدن و به دست
آمدن. (ناظم الاطباء). یافت شدن. کنایه از به
دست آمدن چیزی. (برهان) (آندراج). دست
در اینجا به معنی قبض و تصرف و اختیار و
اقتدار است. (آندراج): میوه‌های مالین و
کروخ در رسید که امثال آن در بسیار جایها به
دست نشود و اگر شود بدان ارزانی نباشد.
(چهار مقاله عروضی ص ۳۶).

در جهان دوستی به دست نشد

که ازو در دلم شکست نشد.

اوحدی (از آندراج).
- به دست فرو گرفتن؛ در تصرف و اختیار
گرفتن؛ و ضعیف‌های ایشان را به دست
فرومی‌گرفتند و اموال ایشان را بر میداشتند.
(تاریخ قم ص ۱۶۶).

- به دست کردن؛ به دست آوردن. حاصل
کردن. تحصیل کردن. پیدا کردن. کسب کردن.
یافتن. واجد آن شدن. تحصیل. بچنگ
آوردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). جمع
کردن. دست در اینجا به معنی قبض و تصرف
و اختیار و اقتدار است. (آندراج):
راست که چیزی به دست کرد و قوی گشت
گرتو بدو بنگری چو شیر بفرد. ناصر خسرو.
میگفت عمر عزیز بزبان آوردم و مال به دست
کردم. (کلیله و دمنه).
دشمن‌گریزگاه فنا ز آن به دست کرد
کاینجا بیدیده بود که بر جانش دشمن است.
انوری (از آندراج).
لیث هرچه به سیستان به دست کردی طعام
ساختی و عیاران سیستان را مهمان کردی.
(تاریخ سیستان).
یاری به دست کن که بامید راحتش
واجب بود که صبر کنی بر جراحش.
سعدی.

اگر به دست کند باغبان چنین سروی
چه جای چشمه که بر چشمه‌اش بنشاند.
سعدی.

صوفی گردون چو به خلوت نشست
کرد فلک سبحة پروین به دست.
میر خسرو (از آندراج).
طیب رانشین درد عشق نشناسد
برو به دست کن ای مرده دل مسیح دمی.
حافظ.

- || انداختن کردن به وجب. شیر و وجب کردن.
(یادداشت مرحوم دهخدا): الشیر؛ به دست
کردن. (تاج المصادر بیهقی). شیرالسوب؛ به
دست کرد جامه را. (زمخشری).
- به دست کرده؛ حاصل. محصول. (یادداشت
مرحوم دهخدا).
- به دست گذراندن؛ از دستی به دست دیگر
منتقل ساختن:
پدر بر پسر بگذراند به دست
چنین تا شود سال صد بار شست. فردوسی.
- به دست گرفتن؛ تعاطی. قبض. (از مستهی
الارب). از قبیل به پای ایستادن و به پا رفتن
باشد، زیرا که گرفتن و رفتن و ایستادن
بی‌دستیاری دست و پای ممکن نیست و
تکرار دست و پای محض برای مزید تأکید و
یقین است. (از آندراج).
- || در دست گرفتن:
شعرم به دست گیر و فروخوانش سرسیر

وین دست بین که هست مرا در سخجوری.

فخرالدین مروزی.
- || امصرف شدن. در اختیار آوردن:
بیامد به تخت کیی بر نشست
گرفت او همی این جهان را به دست.
فردوسی.
جزیره قیس و دیگر جزایر به دست گرفتند و
آن دخل کی سیراف را می‌بود بریده گشت و به
دست ایشان افتاد. (فارسانامه ابن البلخی
ص ۱۲۶). یکی بود از جمله خانان نام او
ابوالقاسم و سیراف نیز به دست گرفت.
(فارسانامه ابن البلخی ص ۱۲۶).
پس آنرا ز بهر مصالح شکست
که سالار ظالم نگیرد به دست. سعدی.
- || انتخاب و اختیار کردن:
بگفتا طریقی نگیرم به دست
که نشیدم از پیر آذرپرست. سعدی.
- || معمول داشتن و مشغول شدن. (ناظم
الاطباء). شروع کردن. (یادداشت مرحوم
دهخدا).
- || بر دست گرفتن. اهمیت دادن. (یادداشت
مرحوم دهخدا):
اگر بد کند ز مگر آن به دست
که جز تخت شاهی مبادت نشست. فردوسی.
- به دست گرفتن برای کسی؛ امری را یا
سخنی را که از او سر زده یا گفته است برای
استهزاء او یا ایذاء او همه جا گفتن. (یادداشت
مرحوم دهخدا). رجوع به دست گرفتن در
ردیف خود شود.
- به دست ماندن؛ باقی ماندن. ذخیره شدن:
اگر روز در خوشه چیدن نشست
که یک جو نماندش ز خرمن به دست.
سعدی.

مکن تکیه بر دستگاهی که هست
که باشد که نعمت نماند به دست. سعدی.

- به دست ناامیدی سر خاریدن؛ متردد و
دودل بودن.
- به دست نگاه داشتن؛ در اختیار گرفتن.
دست در اینجا به معنی قبض و تصرف و
اختیار و اقتدار است. (آندراج).
- به دست و پا افتادن؛ در تداول عامه درصدد
چاره‌جویی برآمدن. تلاش و چاره‌ای آغاز
کردن. و رجوع به ترکیب دست و پا... شود.
- به دست و پای کسی افتادن؛ این معنی در
هنگام غلبه شوق و مستی در وصال صورت
میگیرد اما تنها به پای افتادن در زمان
عذرخواهی و شفاعت بود. (آندراج):
اگر روزی به دست وصلت ای گلگون‌قبا افتم
به دست و بایت افتم آنقدر کز دست و با افتم.
اشرف (از آندراج).
- || کاملاً مغلوب گشتن. (ناظم الاطباء).
- به دست و پای کسی پیچیدن؛ مزاحم او

شدن. سبب گرفتاری و رنج آویختن؛
 آب می‌پسندد ز حیرانی به دست و پای سرو
 از گلستانی که آن شمشادبالا بگذرد.
 صائب (از آندراج).
 - به دست و پای مردن؛ دست و پای خود را
 گم کردن. توانائی و نیروی خود را بر اثر
 واقعه‌ای ناگهانی یا ناامیدی یا بیم از دست
 دادن؛ ایشان را دید به آشوب، گفت شما را چه
 بوده است گفتند سنگ بر سر محمد خواهیم
 افکندن، گفت محمد را بر در مدینه دیدم اکنون
 دیرگاه است تا به شهر اندر رفت، ایشان به
 دست و پای بمرند. (ترجمه طبری بلعمی).
 خواجه گفت... این خبر ناچار به امیر رسد
 نتوانم دانست که چه فرماید، ایشان به دست و
 پای مرده برفتند. (تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۴۴۳). از سعدی شنودم وکیل در
 خوارزمشاه بود که وی [خوارزمشاه] سخت
 نوید گشت و به دست و پای بمرد. (تاریخ
 بیهقی). افشین برخاست دلشکسته و به دست
 و پای مرده و برفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۱۱۷۴). شب را جاسوسان ما آمدند و گفتند
 ترکمانان به دست و پای مرده بودند. (تاریخ
 بیهقی). گفت من تطف کنم تا اینکه در نخست
 نبشته آمده از گرگان و طبرستان و ساری و
 همه محال سنده آید تا شما را بیشتر رنجی
 نباشد، آملیان جو این حدیث بشنوندند به
 دست و پای بمرند و متحیر گشتند. (تاریخ
 بیهقی).
 گهی از چراغ طبعی به پفی چنان بلرزم
 که به دست و پای بمریم ز نهیب ناتوانی.
 نظامی.
 - به دست و دندان به چیزی آویختن؛ کنایه از
 محافظت کردن به جد تمام. (از آندراج):
 دل دامن حسرت ترا دید
 آویخت درو به دست و دندان.
 مسیح کاشی (از آندراج).
 - به دست و دندان نگهداری کردن؛ کنایه از
 محافظت کردن بجد تمام. (آندراج). به نهایت
 میل نگهداری کردن. (ناظم الاطباء):
 نماید هر که چون سواک جمعی را بر ستاری
 کنند اهل دعا با دست و دندان نگهداری.
 ؟ (از آندراج).
 - به دست و دهان نگهداری کردن؛ سخت در
 مراقبت و حفظ چیزی کوشیدن؛
 کردیش از کمال غمخواری
 به دو دست و دهان نگهداری.
 یحیی کاشی (از آندراج).
 - به دو دست تیغ زدن؛ دو دستی شمشیر
 زدن. رجوع به دو دستی زدن شود؛
 مریخ با عدوت به دو دست تیغ زد
 با طالع تو دست یکی کرد مشتری.
 مکی طولانی.

- به هر دو دست به چیزی چسبیدن؛ کنایه از
 محافظت کردن به جد تمام. (آندراج):
 نمی‌باید ز زور می به وقت رعشه ترسیدن
 به هر دو دست می‌باید به جام باده چسبیدن.
 خان خالص (از آندراج).
 - بی‌دست؛ دست‌بریده. مقطوع‌الید. که دست
 او بریده باشند. رجوع به این ترکیب در ردیف
 خود شود.
 - بی دست و پا؛ فاقد دست و پا. شل و
 چلاق. که گرفتن و راه رفتن نتواند؛
 گرت نهی منکر برآید ز دست
 نباید چوبی دست و پایان نشست. سعدی.
 - || کنایه از عاجز. زبون. ناتوان.
 - پاداش دست؛ دست‌مزد؛
 فروتن کند گردن خویش پست
 ببخشد نه از بهر پاداش دست. فردوسی.
 - پا کدست؛ درستکار. صحیح‌العمل. رجوع
 به پا کدست در ردیف خود شود.
 - پا و دست زدن؛ دست و پا زدن؛
 مکن عیب درویش مدهوش مست
 که غرقه است از آن می‌زند پا و دست.
 سعدی.
 و رجوع به ترکیب دست و پا زدن شود.
 - پسادست؛ نسیه. رجوع به این ترکیب در
 ردیف خود شود.
 - پسادست؛ نسیه. رجوع به این ترکیب در
 ردیف خود شود.
 - پس دست را نگاه داشتن؛ دست پس
 داشتن. ذخیره داشتن. رجوع به ترکیب دست
 پس خود نگاه داشتن شود.
 - پشت دست خائیدن؛ افسوس خوردن؛
 اینک او پشت دست می‌خاید
 و آن دگر خود شکم همی‌خارد. انوری.
 روی در روی دوست کن بگذار
 چنانچه پیش دست می‌خاید. سعدی.
 و رجوع به این ترکیب ذیل پشت دست شود.
 - پشت دست داغ کردن؛ خود را ملزم به عدم
 تکرار کاری و گفتاری کردن. و رجوع به این
 ترکیب ذیل پشت دست شود.
 - پشت دست زدن؛ ضرب با پشت دست.
 رجوع به این ترکیب ذیل پشت دست شود.
 - پشت دست کندن؛ پشیمان شدن. رجوع به
 این ترکیب ذیل پشت دست شود.
 - پشت دست گردیدن؛ پشیمانی سخت اظهار
 کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
 بئندی سبک دست بردن به تیغ
 به دندان گزد پشت دست دریغ. سعدی.
 مکن بر کف دست نه هرچه هست
 که فردا به دندان گزی پشت دست. سعدی.
 و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - پیچیده‌دست؛ که دستی کز دارد. رجوع به
 این ترکیب در ردیف خود شود.

- پیشادست؛ پیشدست.
 - || نقد. رجوع به این ترکیب در ردیف خود
 شود.
 - پیشدست؛ سبقت‌گیر. رجوع به این ترکیب
 در ردیف خود شود.
 - پیش‌دست شدن؛ سبقت گرفتن. پیشی و
 برتری یافتن؛
 چو در داد بیشی و پیشت هست
 سزدگر شوی بر کیان پیشدست. نظامی.
 - پیشدستی؛ سبقت‌جویی بر کسی در کاری.
 رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - تردست؛ مردم جلد و چست و چالاک.
 (برهان). ماهر. حیل‌باز. رجوع به تردست در
 ردیف خود شود.
 - تنگدست؛ کنایه از مفلس و فقیر و بی‌چیزه
 هم او را در آن بقعه زر بود و مال
 دگر تنگدستان برگشته حال. سعدی.
 اگر تنگدستی بزندان در است. سعدی.
 تنگدستان را سیم و زر دادی. (گلستان
 سعدی).
 ای که فراخ‌دستی، فقراً و تنگدستان را
 مراعات کن. (مجالس سعدی ص ۲۲). و
 رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - تنگدستی؛ بی‌چیزی. تهیدستی؛
 بگانه تنگدستی خسته و ریش. سعدی.
 رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - تهی‌دست؛ تنگدست. مفلس. نادار؛
 تهی‌دست کاندیشه زر کند
 تمنای گنجش توانگر کند. نظامی.
 تهی‌دست کو مایه‌داری کند
 چو لنگی است کو راهواری کند. نظامی.
 ای تهی‌دست رفته در بازار
 تو سمت پر نیاوری دستار.
 سعدی (گلستان).
 اغلب تهی‌دستان دامن عصمت به معصیت
 آلایند. (گلستان سعدی).
 تهیدست غم بهر نانی خورد. سعدی.
 برآرد تهی دستهای نیاز
 ز رحمت نگرده تهی‌دست باز. سعدی.
 تهی‌دست بر خو برویان میبچ
 که بی‌هیچ مردم نیز زده به هیچ. سعدی.
 تهی‌دست مردان پر حوصله
 بیابان‌نوردان بی‌قافله. سعدی.
 زنی جنگ پیوست با شوی خویش
 شبانگه چو رفتش تهی‌دست پیش. سعدی.
 به چندان که در دست آفتد بساز
 از آن به که گردی تهی‌دست باز. سعدی.
 و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - تهی‌دستی؛ فقر. بی‌چیزی. نداری. رجوع به
 این ترکیب در ردیف خود شود.
 - نیزدست؛ جلدکار و توانا و باوقوف. رجوع
 به این ترکیب در ردیف خود شود.

— تیغ دودستی؛ شمشیر دراز بقدر **دودستی**.
رجوع به دودستی شود.
— جلد دست؛ چابک دست.
— چابک دست؛ ماهر. جلدکار. باوقوف.
رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— چابک دستی؛ استادی. مهارت. چالاکی.
رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— چپ دست؛ آنکه با دست چپ بهتر کار کند.
رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— چپه دست؛ چپ دست. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— چربه دست؛ جلد و چابک. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— چرب دستی؛ ظرافت و تیزدستی و چابکی.
رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— چشم به دست بودن یا ماندن؛ منتظر کمک و احسان بودن.
پسر را نکو دار و راحت رسان
که چشمش نماند به دست کسان. سعدی.
و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— چوبدست؛ چوبدستی. عصا. دستوار.
رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— چوبدستی؛ عصا
شبانان که آهو پرستی کنند
ز تیرش همه چوبدستی کنند. نظامی.
— چو دست؛ مثل دست. مثل کف دست.
هموار. بی آبادی. بی گیاه و درخت. (یادداشت مرحوم دهخدا):
یکی بیشه دیدیم کرده چو دست
درختان بریده چرا گاه بست. فردوسی.
همه راه را پاک کرده چو دست
در دشت چون جایگاه نشست. فردوسی.
— چیره دست؛ چیره دست. مسلط. غالب.
رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— چیره دست؛ چیره دست. ماهر. زیر دست؛
پرریخ ز درمان آن چیره دست
از آن تاب و آن تب بیکباره رست. نظامی.
و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— چیره دستی؛ چیره دستی. مهارت. حذاقت.
رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— حق به دست کسی بودن؛ حق داشتن او.
حق یا او بودن؛
چنین که صومعه آلوده شد به خون دلم
گرم به باده بشوئید حق به دست شماست.
حافظ.
— خشک دست؛ که دست او خشک و تپاه
باشد. اشل. (دهار).
— خیره دست؛ سرکش. و رجوع به این
ترکیب در ردیف خود شود.
— دراز بودن دست؛ گسترده و مسلط و به همه
جا رسنده بودن دست؛
پای سخن را که دراز است دست

سنگ سرابرده او سر شکست. نظامی.
و رجوع به ترکیب دست دراز بودن در ردیف
خود شود.
— دراز دست؛ که دستی دراز دارد.
— || کنایه از ظالم و متعدی. رجوع به
دراز دست و دست دراز در ردیفهای خود
شود.
— دراز شدن دست کوتاه؛ کنایه از سر
بر آوردن و سلطه جستن مقهور و مغلوب؛
که گر هر دو باهم سگاند راز
شود دست کوتاه ایشان دراز. سعدی.
— درازی دست؛ تسلط و فتح و نصرت و
غلبه؛ قوت پیغمبران معجزات آمد... و قوت
پادشاهان... درازی دست و ظفر و نصرت.
(تاریخ بیهقی).
— در دست آمدن؛ به دست آمدن؛
چومی بینم کنون زلفت مرا بست
تو در دست آمدی من رفتم از دست. نظامی.
نیامد شیشه‌ای از سنگ در دست
که باز آن شیشه را هم سنگ نشکست.
نظامی.
— در دست [کسی] افتادن؛ به تصرف او
در آمدن. به دست او آمدن؛
به چندان که در دست افتد بساز
از آن به که گردی تهیدست باز سعدی.
— اگر رفتار او شدن. اسیر او گردیدن؛
هم آخر در کنار پستم افتی
به دست آئی و هم در دستم افتی. نظامی.
— در دست بودن؛ به دست بودن. وجود
داشتن. حاضر بودن؛ کتاب مجمل التواریخ که
امروز دو نسخه از آن در دست است.
(یادداشت مرحوم دهخدا):
تو دولت جو که من خود هستم اینک
بدستی آن آنکه من در دستم اینک. نظامی.
گزار از دست چوئی نیست در دست
قناعت را سعادت بادگان هست. نظامی.
تو در دستی اگر دولت شد از دست
چو تو هستی همه دولت مرا هست. نظامی.
— در دست بودن کاری یا چیزی؛ در حال
انجام گرفتن بودن آن. در دست اجرا بودن آن.
در دست اقدام بودن آن.
— در دست دادن؛ مخفی و پنهان شده‌ای را به
دست جوینده دادن. (یادداشت مرحوم
دهخدا).
— || غدر کردن و خیانت نمودن. (ناظم
الاطباء)؛ یهودا اسخرویوطی آنکه عیسی را در
دست داد. (ترجمه دیاتسارون ص ۵۷).
— در دست کردن چیزی؛ مالک شدن آن.
(یادداشت مرحوم دهخدا).
— || تصرف کردن آن. (یادداشت مرحوم
دهخدا).
— در دست گرفتن؛ تصرف کردن؛ بعد از

خراب البصره ولایت نرمایش در دست
گرفت. (تاریخ سلاجقه کرمان).
— دست آب؛ آبدست. رجوع به این ترکیب
در ردیف خود شود.
— دست آختن؛ دست دراز کردن و بیرون
کردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود
شود.
— دست آزمای؛ آزماینده به دست. رجوع به
این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست آس؛ آسیای دستی. رجوع به این
ترکیب در ردیف خود شود.
— دست آسمان؛ اضافه استعاری؛
دستهای آسمانند اینکه با این بندگان
آن خداوندان همی احسانها الوان کنند.
ناصر خسرو.
— دست آشنا. رجوع به این ترکیب در ردیف
خود شود.
— دست آلودن؛ آلوده کردن دست. رجوع به
این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست آمدن؛ حاصل شدن. رجوع به این
ترکیب در ردیف خود شود.
— دست آموز؛ تربیت یافته یا دست. رجوع به
این ترکیب در ردیف خود شود.
— دست آوردن؛ حاصل کردن. رجوع به این
ترکیب در ردیف خود شود.
— دست آویختن و دست آویز. رجوع به این
دو ترکیب در ردیفهای خود شود.
— دستا دست؛ نقد. رجوع به این ترکیب در
ردیف خود شود.
— دست ارادت؛ همان طینت را به همان
صیفت دست ارادت اعادت کند. (منشآت
خاقانی ج دانشگاه ص ۲۰۶).
— دست از آستین بر آوردن، یا بیرون آوردن،
یا بیرون کردن، یا در آوردن؛ خارج ساختن
از آستین.
— || کنایه از ظاهر و آشکار شدن؛
چون برآرد شوکت حسن تو دست از آستین
شق چو ماه عالم آرائی کند آئینه را.
صائب (از آندراج).
گل خورشید چون صبح از گریبانی شود طالع
که دست از آستین در دامن شیها برون آرد.
صائب (از آندراج).
صفحه را جیب و بغل گنجینه گوهر شود
خامه صائب چو دست از آستین بیرون کند.
صائب (از آندراج).
— || با قوتی از قوت خویش برتر به دعوی یا
عمل، برابری خواستن. (امثال و حکم)؛
من کیم صائب که دست از آستین بیرون کنم
در بیابانی که ناخن می‌گذارد شیرها.
صائب (از امثال و حکم دهخدا).
— دست از پا خطا نکردن؛ هیچ اشتباه و خط
و خطائی نکردن.

— دست از پا درازتر آمدن **بیلجیا** و گشتن یا برگشتن یا داشتن؛ بی نیل به مقصود بازگشتن. بی نیل مراد بازگشتن. خانب باز آمدن. بی حصول مقصود و دست تهی باز آمدن. اخفاق. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دست از پی چیزی بردن؛ به کنه آن رسیدن. (از اهل زبان بتحقیق پیوسته) (آندراج).

— دست از جان شستن؛ از جان گذشتن. به جان نیندیشیدن. پروای جان نکردن در اقدام به کاری. رجوع به دست شستن در ردیف خود شود.

— دست از خود شستن؛ از خود گذشتن. رجوع به این ترکیب ذیل دست شستن شود.

— دست از دامن [کسی] افکندن. رجوع به این ترکیب ذیل دست افکندن شود.

— دست [کسی را] از دامن داشتن؛ دامن خود را از دست او رها کردن. دست وی را کوتاه کردن. نگذاشتن که کسی دامن او گیرد. دفع مزاحمت کردن. رها نکردن که دامن گیرد.

— دست از دامن [کسی] نداشتن؛ دامن او رها نکردن. دامن او از دست نهشتن یا نهادن. او را ترک نگفتن؛

هر که خواهد هر چه خواهد در حق من گو بگری ما نمی داریم دست از دامن دلدار خویش. سعدی.

— دست از دامن رها کردن (یا نکردن)؛ از دست دادن و نهادن (یا نهادن) دامن کسی. ترک کسی گفتن (یا نگفتن)؛ تا به گریبان نرسد دست مرگ دست ز دامن نکیمت رها. سعدی.

— دست از دل بر آوردن؛ از سر صدق به راز و نیاز پرداختن. دست به دعا برداشتن؛ بیا تا بر آرمی دستی ز دل که نتوان بر آورد فردا ز گل. سعدی.

— دست از دهان و دهن برداشتن؛ بی پرده سخن گفتن. رجوع به این ترکیب ذیل دست برداشتن شود.

— دست از سر برداشتن؛ رها کردن. رجوع به این ترکیب ذیل دست برداشتن شود.

— دست از سر چیزی نگذاشتن؛ ترک نکردن آن چیز و از سر آن بر نخواستن. (از آندراج)؛ سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم دست از سر آبی که جهان جمله سراب است. حافظ (از آندراج).

— دست از سر [کسی] گرفتن، یا بزرگرفتن؛ کنایه از بی شفقتی نمودن و بی توجهی کردن. (برهان). کنایه از امداد و اعانت دریغ داشتن. (آندراج).

— دست [کسی] از قبر بیرون ماندن؛ نیازمند و چشم براه کمک خویشان و فرزندان بودن مرده.

— دست از قفا و آزاد و رها کردن

دست به پشت بسته؛

کاکل چه گنه دارد دستش ز قفا وا کن هرفته که می بینی در زیر سر ابروست. صائب (از آندراج).

— دست از قسنداق بر آوردن یا در آوردن؛ خارج کردن دست بجهت از قسنداق.

— [کنایه از کارها که نه درخور سن خود است کردن کودک.

— دست از کار بشدن؛ از کار افتادن دست بسبب بیماری یا بروز حادثه‌های ناگوار.

— دست از کار رفتن؛ از کار افتادن دست.

— دست از کار شدن؛ دست از کار رفتن. فاقد قدرت انجام دادن کار شدن؛ اگراز من خطائی نرود و بدانچه از من بدگمان میباشد من ترسان خاطر شوم و دست من از کار بشود و ضرر آن به کارهای ملک بازگردد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۸۸).

— دست از لباس بیرون کردن؛ پوشیدن جامه به این طرز که دست در آستین کنند برای ساعت نیک و باز برآرند و پوشیدن آن به وقت دیگر اندازند، و این در هندوستان مرسوم است. (آندراج)؛ جامه هستی به تن پهر قیامت کرده ایم دست بیرون زین لباس از پهر ساعت کرده ایم. تأخیر (از آندراج).

— دست از میان بر آوردن؛ خود را ظاهر کردن. آشکارا شدن؛ ای هجر مردمی کن پای از میان برون نه تا وصل بی تکلف دست از میان بر آرد. خاقانی.

و رجوع به دست بر آوردن در ردیف خود شود.

— دست از هم بدادن؛ از یکدیگر جدا شدن. **پیوند گشتن**؛ **پیوندی** از هم بدادیم دست چو ماهی که با جوشن افتد به شست. سعدی.

— دست افتادن؛ بدست افتادن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست افزار. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست افسوس؛ مرادف کف افسوس. (آندراج)؛ چون نباشد گوهر دندان صدف خمیازه ایست دست افسوسی بود بی گوهر دندان صدف. صائب (از آندراج).

— دست افشار. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست افشان. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست افشاندن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست افگن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست امستحان؛ کنایه از زور آزمائی. (آندراج). قوت آزمائی. (ناظم الاطباء).

— دست انداختن کسی را؛ او را استهزا کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست انداز. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست اندرزدن؛ به متمسک شدن به. استمساک کردن به. تمسک کردن به. تمسک. توسل. (یادداشت مرحوم دهخدا). دست درزدن. متشبث شدن. رجوع به دست درزدن در ردیف خود شود.

— دست اندر کار بودن؛ دست در کار بودن؛ رجوع به دست در کار بودن در همین ترکیبات شود.

— دست اندر کار شدن؛ شروع کردن. آغاز کردن.

— دست انسانیت؛ اضافه استعاری؛ بنده سرزده حیرت گشت، از پای وجود درآمد و از دست انسانیت بیرون رفت. (منشآت خاقانی ج دانشگاه ص ۳۳۰).

— دست ایام؛ اضافه استعاری؛ سر زلف گره گیر دلارام بدست آورد و رست از دست ایام. نظامی.

— دست با برکت داشتن؛ خجسته دست و میمون و مبارک و فرخ و فرخنده و سعید و سعود و همایون و خشان و خوش و انوشه بودن.

— دست با پادشاه؛ کنایه از برابری کردن با پادشاه باشد. (برهان). (آندراج).

— دست بادپیما؛ کنایه از دستی که حرکتش لغو بود. (آندراج)؛ چون نسایم دست بر هم کز شمار نقد عمر رنگ افوسی بدست بادپیما مانده است. صائب (از آندراج).

— دست بسا دست؛ دست به دست. بسیار نزدیک. (آندراج)؛ ز هر شاخش که برده از صبا دست رهی باشد به گردون دست با دست. سعید اشرف (در تعریف چنار، از آندراج).

— [جلد و شتاب. دستاست. (آندراج).

— دست باز؛ تمام باز. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست [به کسی] باز دادن؛ پا او بیعت کردن از در موافقت و اطاعت با او درآمدن؛ هر که با هر کسی تواند نشست. ... بدو طمع نیکی مدار، که نفس او دست به شیطان باز داده است. (اسرار التوحید).

— دست باز داشتن؛ دست برداشتن. باز ایستادن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود

شود.
 - دست بساز کشیدن؛ دست برداشتن.
 خودداری کردن از؛ پسر دریافت دست از
 طعام باز کشید. (گلستان سعدی).
 - دست باز گرفتن؛ متوقف شدن. از ادامه
 دادن باز ایستادن؛ چون جان رسول (ص) به
 زانو رسید گفت ای ملک الموت دست باز دار،
 عزرائیل دست باز گرفت. (قصص الانبیاء
 ص ۲۴۴).
 - دست بازی؛ انباط و ملاعبت. رجوع به
 این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دست باف؛ بافته با دست.
 - آسان. (آندراج). و رجوع به این ترکیب
 در ردیف خود شود.
 - دست بالا زدن؛ دست بالا کردن.
 - آستین جامه در نور دیدن. آماده شدن
 برای انجام کاری.
 - دست بالا کردن؛ پیشقدم شدن در کاری
 چنانکه برای پیدا کردن زنی جهت مردی.
 - آتظلم و فریاد کردن. (غیاث) (آندراج).
 دست بر آوردن؛
 بوستان از شاخ گل دستی که بالا کرده بود
 در زمان سرو خوشرفار او بر دل گذاشت.
 صائب (از آندراج).
 - دست بالین کردن؛ دست را خم داده بزمیر
 سر گذاشتن، چنانکه مردمان مفلسی بسبب
 نابودن تکیه به این نوع دراز می کشند.
 (آندراج)؛
 عرش و کرسی معنی در زیر پا افتاده است
 چون بوقت فکر صائب دست بالین می کند.
 صائب (از آندراج).
 - دست با هم دادن؛ دست بهم دادن؛
 نیاز و ناز را با هم حسابی در میان باشد
 بگردش دست با هم داد زو چشمی ز من رنگی.
 صائب (از آندراج).
 - دست بدار؛ نوعی بازی است. خودداری
 کن. رجوع به این ترکیب ذیل دست بداشتن
 شود.
 - دست بداشتن؛ دست برداشتن. رجوع به
 این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دست بده داشتن؛ کریم بودن. (یادداشت
 مرحوم دهخدا).
 - دست بده نداشتن؛ خسیس بودن.
 - ادر ادای قرض سهل انگار بودن.
 بد حساب بودن.
 - دست بر؛ اضافه استعاری؛
 بزرگوارا دانی که بنده را هر سال
 به دست بر تو باشد میرتی مرسوم. سوزنی.
 - دست بر آسمان داشتن؛ دست به سوی
 آسمان بلند کردن به دعا یا نالیدن از کسی.
 - دست بر آوردن؛ آماده شدن. رجوع به این
 ترکیب در ردیف خود شود.

- دست بر ابرو گرفتن یا نهادن؛ تاب نظاره
 نیاوردن. (غیاث) (آندراج)؛
 خورشید در مشاهده آفتاب تو
 بی اختیار دست بر ابرو گرفته است.
 نجات (از آندراج).
 استشراق؛ دست بالای چشم داشتن برای
 نگریستن. دست بر ابرو نهادن تا آفتاب بر
 چشم تنابد و چشم را خیره ن سازد تا چیزی را
 توان دید. استکفاف؛ دست بر ابرو نهادن تا
 چیزی ببینی. (دهار). استضاح؛ دست به ابرو
 نهادن تا به چیزی نیک نگریسته شود. و
 رجوع به ترکیب دست بر بالای ابرو گرفتن
 شود.
 - دست بر افشاندن؛ رجوع به این ترکیب در
 ردیف خود شود.
 - دست بر آوردن؛ دست به دعا برداشتن؛
 چو شاخ برهنه بر آریم دست
 که نمی برگ زین بیش توان نشست. سعدی.
 - دست بریاد؛ میذر. دست به باد. مسرف.
 باد دست.
 - دست بر بالای ابرو گرفتن؛ تاب نظاره
 نیاوردن. (آندراج)؛
 پی نظاره مهر از تاب آن رو
 گرفته دست بر بالای ابرو.
 زلالی (از آندراج).
 و رجوع به ترکیب دست بر ابرو گرفتن شود.
 - دست بر بالای یکدیگر نهادن؛ کنایه از
 بیکاری و بی شغلی. معطل و بیکار بودن.
 (آندراج)؛
 خفته در راه تو از عجز ای غزال شیرگیر
 دست بر بالای یکدیگر نهاده شیر ما.
 سلیم (از آندراج).
 - دست بر بر زدن؛ دست به بر زدن. آماده و
 مهیا شدن؛
 همه را چون دست بر بر زدن
 همی هر کسی رای دیگر زدند. فردوسی.
 و رجوع به ترکیب دست به بر زدن شود.
 - دست بر بر نهادن؛ به معنی سلام کردن. و
 سلام مردم ولایت چنین باشد که دست به
 سینه نهند. (غیاث) (آندراج).
 - دست بر بستن. رجوع به این ترکیب در
 ردیف خود شود.
 - دست بر پای زدن؛ دست و پا زدن؛
 بسان گوسپند کشته بر جای
 فرو افتاد و می زد دست بر پای. نظامی.
 و رجوع به ترکیب دست و پای زدن شود.
 - دست بر پشت چنبر کردن؛ به معنی دست
 بر پشت حلقه کردن یعنی هر دو دست مجرم
 در پس پشت او بهم بستن. (غیاث) (آندراج).
 - دست [کسی یا چیزی را] بر پیچیدن؛
 تافتن. مقهور کردن؛
 که من دست قدرت ندارم بهیچ

بسر پنجه دست قضا بر میبچ. سعدی.
 - دست بر تافتن. رجوع به این ترکیب در
 ردیف خود شود.
 - دست بر تخته بستن. رجوع به ترکیب
 دست به تخته بستن شود.
 - دست بر ترکش زدن؛ مهبای جنگ شدن.
 (غیاث) (آندراج).
 - آکنایه از خود آرائی باشد یعنی آرایش و
 زینت کردن و خود آراستن. (برهان).
 خود آرائی و ادعا نمودن. (انجمن آرا).
 آراستن معشوق است خویشان را که آن هم
 در معنی مستعد جنگ شدن است. (آندراج)؛
 بهر مؤگان سیاهت سر مه ای در کار نیست
 میزنی در صید دلهای دست در ترکش چرا.
 اسماعیل ایما (از آندراج).
 صد قلب به یک کرشمه پامال شود
 ز آن دست که مؤگان تو بر ترکش زد.
 اسماعیل ایما (از آندراج).
 - دست بر چشم نهادن؛ کنایه از قبول کردن.
 (آندراج)؛
 ازو چون نوا جسته صاحب اصول
 نهاده ست بر چشم دست قبول.
 ملاطفر (در تعریف طنبور، از آندراج).
 - دست بر چوب بستن؛ عاجز گردانیدن و
 بی دخل کردن.
 [نوعی از سیاست مقرری است. (آندراج)؛
 بر چوب بسته غیرت من دست شانه را
 دست این چنین به زلف نیم صبا نیافت.
 صائب (از آندراج).
 - دست [کسی را] بر خاک مالیدن؛ از او سر
 آمدن. بر او فائق شدن. رجوع به ترکیب دست
 در خاک مالیدن شود.
 - دست بر خدا (یا خداوند) بودن؛ در دعا
 بودن به خداوند از جور و پیداد کسی. نالان
 بودن به خداوند از ستم و پیداد کسی. مستغاث
 بودن به خدا از ظلمی؛
 اطفال عزیز ناز پرورد
 از دست تو دست بر خدایند. سعدی.
 ریاست به دست کسانی خطاست
 که از دستان دستها بر خداست. سعدی.
 ز دست رفته نه تنها منم در این سودا
 چه دستها که ز دست تو بر خداوند است.
 سعدی.
 - دست بر خون کسی داشتن؛ آلوده داشتن
 دست به خون کسی؛
 دست بر خون عاشقان داری
 حاجت تیغ بر کشیدن نیست.
 شیخ شیراز (از آندراج).
 - دست برد. رجوع به این ترکیب در ردیف
 خود شود.
 - دست بردار. رجوع به این ترکیب در ردیف
 خود شود.

— دست برداشت شدن. رجوع به این ترکیب ذیل دست برداشتن شود.

— دست برداشتن از؛ ترک آن کردن. رها کردن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست بر دامان کسی دادن؛ بدو پناهندن. در اطاعت او درآمدن؛

سر همه بر اختیار او نهیم

دست بر دامان و دست او دهیم. مولوی.

— دست بر دامن کسی زدن؛ به او پناهنده شدن؛

دست بر دامن هرکس که زدم رسوا بود
کوه با آن عظمت آن طرفش صحرا بود.

؟ (از امثال و حکم).

— دست بر در زدن؛ مرادف انگشت بر در زدن. (آندراج)؛

همچو طغرا بر در بی اختلاطی میزنم
تا به کی از بهر صحبت دست بر هر در زدن.
ملا طغرا (از آندراج).

— دست بر دست بگذاشتن؛ دست به دست منتقل کردن؛

بسی زان بزرگان نهان داشتند
همی دست بر دست بگذاشتند. فردوسی.

سوارانش از خاک بر داشتند
همی دست بر دست بگذاشتند. فردوسی.

— دست بر دست زدن؛ بهم کوفتن کف دو دست و آواز از آن بر آوردن؛

من سخن گویم تو کانهائی کنی
هر زمانی دست بر دست زنی. رودکی.

احمد دست بر دست زد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۳۸).

گهی میزد ز تندی دست بر دست
گهی دستارچه بر دیده می بست. نظامی.

تصفیق؛ دست بر دست زدن چنانکه آواز کند.

— || به هم کوفتن دو دست به نشانی تأسف؛

همانکه یکی دست بر دست زد
چو دشمن بود گفت فرزند بد.

تا به صبح از شراب فکرت مست
دست لاحول میزدی بر دست. سعدی.

دست بر دست میزند که دریغ
نشیدم حدیث دانشمند.

— دست بر دست سودن یا سائیدن یا مالیدن؛ به علامت تأسف دستهای خود را بر یکدیگر سودن. (امثال و حکم)؛

به حسرت من بسایم دست بر دست
که چیزی نیستم جز باد در دست.

(ویس و رامین).

— دست بر دست نشستن؛ کنایه از بی یار و معین بودن. (ناظم الاطباء).

— || ناچار و بیچاره ماندن و واماندن. (ناظم الاطباء).

— دست بر دست نهادن؛ دو دست بر سینه

روی هم قرار دادن به نشانه ادب و فرمانبرداری؛ چون فرزندان ملک هندوستان پیش تخت اسکندری رسیدند رخسار بر خاک خضوع بمالیدند و بر پای ایستادند و دست بر دست نهادند. (منشآت خاقانی ج دانشگاه ص ۱۵۹).

به ار پهلو کند زین نرگس مست
نهد پیشم چو سوسن دست بر دست. نظامی.

— || پناهندن؛

سر همه بر اختیار او نهیم

دست بر دامان و دست او نهیم. مولوی.

— دست بر دعا؛ مستفات. در حال استفاذه؛

همه شب درین قید غم مبتلا
یکم دست بر دل یکی بر دعا. سعدی.

به شب دست پاگان آزو بر دعا. سعدی.

— دست بر دعا داشتن؛ به درگاه خدا در حال استفاذه بودن؛

ولی همچنان بر دعا داشت دست
که رنجور افتاده بر پای جست. سعدی.

برای ختم سخن دست بر دعا دارم
امیدوار قبول از مهیمن غفار. سعدی.

— دست بر دل؛ کنایه از بی قرار و مضطرب زیرا هر کرا دل می پاید دست بر دل خود می گذارد. (غیاث) (آندراج).

— || عاجز. (غیاث) (آندراج).

— || منع کرده شده و باز داشته. (غیاث).

— دست بر دل داشتن؛ با رنجها و سختیهای گذشته کوشیدن؛

دستی ز غمت بر دل پایی ز پیت در گل
با این همه صبرم هست وز روی تو نتوانم.

سعدی (کلیات ص ۵۲۵).

همه شب درین قید غم مبتلا
یکم دست بر دل یکی بر دعا. سعدی.

— دست بر دل گذاشتن؛ دست بر دل نهادن. (غیاث) (آندراج).

— || تسکین به دل کسی دادن؛

اینک سپاه برق عنان ریز می رسد
دست مروتی به دل خوشه چین گذار.

صائب (از آندراج).

رجوع به ترکیب دست بر دل نهادن و دست روی دل گذاشتن شود.

— دست بر (به) دل نهادن؛ تسلیت دادن و تسلی کردن. (ناظم الاطباء). تسلی کردن. (غیاث). تسلی دادن و ضبط دل کردن و اغلب که دست بر سینه نهادن نیز به همین معنی باشد. (از آندراج)؛

دستی ز غمت نهاده بر دل
چشمی ز پیت فتاده در کو. سعدی.

ای که می گویی بنه در عاشقی دستی به دل
می تید زانسان که بر دل دست توانم گذاشت.

وحید (از آندراج).

بحر را سرینجه مرجان نیندازد ز جوش

چند بر دل می نهی از بهر تسکین دست را.
صائب (از آندراج).

شوق نگذاشت که دستی نهم بر دل ریش
ورنه این راز هنوز از تو نهان می بایست.

ولی دشت بیاضی (از آندراج).

فرورفته دلش را پای در گل
ز دست دل نهاده دست بر دل. نظامی.

— || اترد میل کسی را نمودن. (ناظم الاطباء).

— دست بردن؛ پیشی گرفتن. سبق بردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست بر دوش افگندن؛ بنا بر ضعف دست بر دوش کسی گذاشته راه رفتن یا برخاستن. (آندراج)؛

ناتوان ناله که از سینه ما می خیزد
دست بر دوش دل افکنده ز جا می خیزد.

میرزا جلال اسیر (از آندراج).

چنان مست از شوق هر چیز هست
که بر دوش شاخ افگند جلوه دست.

ظهوری (از آندراج).

— دست بر (به) دوش انداختن؛ دست بر دوش افگندن.

— || دست در گردن کسی کردن؛

سنلی دست به دوش سخن انداخته بود
زلف خورشیدپناه تو بیادم آمد.

صائب (از آندراج).

— دست بر دوش انداخته برخاستن؛ به معنی دست بر دوش افگندن است. (از آندراج).

رجوع به ترکیب دست بر دوش افگندن شود.

— دست بر دوش زدن؛ مهربانی و شفقت کردن. از قبیل بر پشت زدن که مرسوم هندوستان است. (آندراج).

— دست بر دوش گذاشتن؛ به معنی دست بر دوش افگندن. (از آندراج). رجوع به ترکیب دست بر دوش افگندن شود.

— دست بر دهان؛ کنایه از چیزی خوردن. (برهان) (شرفنامه منیری). دست بر دهان کردن.

— || کنایه از پشیمانی و افسوس. (انجمن آرا).

— دست بر دهان بردن؛ کنایه از پشیمانی و افسوس و تأسف خوردن. (برهان) (آندراج).

— دست بر دهان بودن؛ کنایه از خاموش بودن. (آندراج).

— || بی چیز بودن. منظر کمک دیگری بودن.

— دست بر دهان کردن؛ کنایه از چیزی خوردن. (برهان) (آندراج).

— دست بر دهان نهادن؛ مانع سخن گفتن شدن؛ ادب تخفیف پای در میان آورد و دست بر دهان ترجمان خاطر نهاد و سر عنان قلم بازکشید. (منشآت خاقانی ج دانشگاه ص ۷۲).

— دست بر دیوار بودن؛ به معنی دست به

دیوار بودن. (از آندراج):
 ز عکس روی او مهر زرانندود
 پیاپی دست بر دیوار می‌بود.
 صائب (از آندراج).
 رجوع به ترکیب دست به دیوار دادن شود.
 - دست بر ران کوبیدن؛ در وقت فقدان
 مطلوب باشد. (از آندراج). رجوع به ترکیب
 دست بر سر زدن شود.
 - دست بر ران نهادن؛ تکیه دادن دست بر
 ران:
 غم‌گور از نشاط‌گورش برد
 دست بر ران نهاد و پای فشرد. نظامی.
 - دست بر رخ گرفتن؛ کنایه از روی پوشیدن
 و این از شرم و حیا بود. (آندراج):
 دوشیزگان خاطر من بین که غنچه‌وار
 بر رخ گرفته‌اند ز تو شرمسار دست.
 کمال اسماعیل (از آندراج).
 - دست بر (به) رگ نهادن؛ نبض گرفتن:
 کهن‌سالی آمد به نزد طبیب
 ز نالیدنش تا بمردن قریب
 که دستم به رگ بر نه ای نیک‌رای
 که پایم همی بر نیاید ز جای. سعدی.
 - ارگ خواب کسی را بدست آوردن. نقطه
 ضعف او را پیدا کردن. به تدبیر و فن کسی را
 مطیع اراده و خواهش خود کردن. چمش را
 بدست آوردن؛ یکچندی میدان خالی یافتند و
 دست بر رگ وزیری عاجز نهادند. (تاریخ
 بیهقی). باد تخت و ملک در سر برادر ما شده
 بود... و نیز کسانی که دست بر رگ وی نهاده
 بودند و دست یافته نخواستند که کار ملک
 بدست مستحق افتد. (تاریخ بیهقی).
 ما را که دست بر رگ صد دل نهاده‌ایم
 دل بسته‌ای به زلف و رگ جان گشاده‌ای.
 مجیر ییلقانی.
 - دست بر رو زدن؛ لطمه و طیانچه بر رخسار
 زدن به علامت افسوس و تأسف یا شگفتی از
 کار ناشایست کسی:
 دست بر رو زد و بر سر زد و بر جهت
 گفت بیاری لاحول و لاقوت. سونچهری.
 - دست بر روی دست نهادن؛ کنایه از
 بی‌کاری و بی‌شغلی. (از آندراج). بیکار و
 معطل بودن. (غیاث):
 نام خود را کو هکن کرد از سبکدستی بلند
 دست خود بر روی دست ای آهتین بازو منه.
 صائب (از آندراج).
 - دست بر (به) روی گرفتن؛ کنایه از روی
 پوشیدن. و این از جهت شرم و حیا بود.
 (آندراج):
 سحر که باد صبا از رخسار تقاب گرفت
 دو دست خویش بروی خود آفتاب گرفت.
 صائب (از آندراج).
 - دست بر زانو زدن؛ اکثر در وقت فقدان

مطلوب باشد، و در نماز نیز مهود است.
 (آندراج):
 در هر نماز دست به زانو زند چرا
 زاهد اگر ز کرده پشیمان نگشته است.
 غنی (از آندراج).
 رجوع به ترکیب دست بر سر زدن شود.
 - دست بر زمین زدن؛ کوفتن کف دست بر
 زمین به نشانه عجز یا تضرع:
 یکی بیخود از خشمنا کی چو مست
 یکی بر زمین می‌زدی هر دو دست. سعدی.
 - دست بر سر؛ کنایه از تأسف و تحیر و
 حیرانی باشد. (برهان) (آندراج). سرگردان و
 سرگشته و مشوش و حیران. (ناظم الاطباء).
 - [به معنی دست بر سر؛ کنایه از متواضع و
 فروتن. (از آندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع
 به ترکیب دست بر سر شود.
 - [کنایه از معطل و بیکار بودن. (آندراج).
 - [ارنجور و غمگین. (ناظم الاطباء).
 - دست بر سر دست نهادن؛ کنایه از معطل و
 بیکار بودن. بیکاری و بی‌شغلی. (آندراج):
 سعی ناکرده بر از در و گهر می‌گردد
 چون صدف دست وحید او بهی بر سر دست.
 طاهر وحید (از آندراج).
 - دست بر سری رفتن؛ کنایه از بر سر زنان و
 نالان رفتن:
 در پای طاعتش نزدی دست لاجرم
 هم پای در گلی رو و هم دست بر سری.
 خالدين ریح (از لب‌الالباب ج نفیسی ص ۳۴۵).
 - دست بر سر زدن؛ اکثر در وقت فقدان
 مطلوب باشد. کوفتن دست بر سر به نشانه
 اندوهی و غمی و اسفی. سیلی به سر زدن در
 هنگام حسرت و افسوس. (آندراج). دست
 بر سر نشستن. دست بر سر نشستن. دست بر سر
 داشتن. دست بر سر گرفتن:
 مجنون زرجیل مادر خویش
 زد دست دروغ بر سر خویش. نظامی.
 دستی بر سر زدن بجای کورنش
 خاکی بر سر کرم بجای تسلیم.
 فففور لاهیجانی (از آندراج).
 طاوس رخسار چو کرد یک جلوه
 عقلم چو مگس دو دست بر سر زد. عطار.
 مگس پیش شوریده دل پر نزد
 که او چون مگس دست بر سر نزد. سعدی.
 - دست بر سر (کسی) سودن؛ او را مورد
 نوازش قرار دادن:
 او را بر خویش خواند پیوست
 هر ساعت سود بر سرش دست. نظامی.
 - دست بر سر شدن؛ تسلیم کردن. (ناظم
 الاطباء).
 - [سجده کردن و تعظیم نمودن. (ناظم
 الاطباء):
 فرمان به پیش سکندر شدند

دو تا گشته و دست بر سر شدند. فردوسی.
 - [مطیع و متقاد شدن. (ناظم الاطباء).
 - دست بر سر کشیدن؛ نوازش کردن:
 در دل آسای پریشانان مباح از شانه کم
 کز نوازش زلفها را دست بر سر می‌کشد.
 رفیع واعظ (از آندراج).
 - [کنایه از سروا کردن و رخصت دادن کسی
 را که مخمل دانند، و این گویا سلام رخصت
 است. (آندراج). دست بر سر کردن.
 - دست بر سر گرفتن؛ در مقام ادای تسلیم و
 کرنش و در محل شدت درد و ضعف هر دو
 مستعمل می‌شود. (آندراج):
 بنفشه دست را بر سر گرفته
 که از سیلیش رنگی برگرفته.
 زلالی (از آندراج).
 - [عادتی بوده است اظهار پشیمانی را.
 (یادداشت مرحوم دهخدا):
 پشیمان شد و بند ازو برگرفت
 ز کردار خود دست بر سر گرفت. فردوسی.
 - [به صفای آمدن. (یادداشت مرحوم
 دهخدا):
 همه غارت و کشتن اندر گرفت
 همه بوم و بر دست بر سر گرفت. فردوسی.
 ز دیوانگان بندها برگرفت
 همه شهر زو دست بر سر گرفت. فردوسی.
 سر زال زر را بر در گرفت
 ز بهر پدر دست بر سر گرفت. فردوسی.
 زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت
 ز لشکر زمین دست بر سر گرفت. فردوسی.
 - دست [فلان] بر سر من؛ آنچه او را نصیب
 شد مرا هم نصیب باشد. (آندراج):
 ظهوری می‌روی از سختی رشک
 مکن پاسست دستت بر سر من.
 نورالدین ظهوری (آندراج).
 ظهوری بر سر کوی محبت
 ز پا افتاد دستت بر سر من.
 ظهوری (از آندراج).
 آشنائی یکسر مو نیست با این کافر
 محرمی از زلف او ای شانه دستت بر سرم.
 غیاث منصور فکرت (از آندراج).
 و رجوع به ترکیب دست بر سر شود.
 - دست بر سر نشستن؛ سیلی به سر زدن در
 هنگام حسرت و افسوس. (آندراج). دست به
 سر نشستن. دست به سر داشتن. دست به سر
 گرفتن. دست بر سر زدن:
 نشسته به کنجی بر اندیشه تو
 گهی سر بزانو گهی دست بر سر.
 بدیمی سمرقندی (از آندراج).
 - دست بر سر نهادن؛ قبول کردن و دست به
 سینه نهادن. نوعی از تعظیم متعارف
 هندوستان است که آنرا سلام کردن هم گویند.
 (از آندراج):

دست و با تاهست بر سر دست پیش کین منه
بر سر مردی به نامردی میفگن معجری.
صائب (از آندراج).
— || دست بر سر زدن به نشانه غم و افسوس:
از آن غم دستها بر سر نهاده
ز دیده سیل طوفان برگشاده. نظامی.
ز دست عشق تو هر جا که می روم دستی
نهاده بر سر و خاری شکسته در پائیت.
سعدی.
— دست بر سینه؛ قرار داشتن دستها روی
سینه به ادب و تعظیم:
به دست آهن تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر. سعدی.
— دست بر سینه نهادن؛ به معنی دست بر دل
نهادن، و آن کنایه از ضبط دل کردن و تسلی
دادن است. (از آندراج)؛ تکفیر؛ دست بر سینه
نهادن پیش کسی. (از منتهی الارب).
— دست بر فلک شدن؛ کنایه از بلند کردن
دست در وقت دعا خواستن. (آندراج)؛
چو این داستان گفته شد یک به یک
نیوشده را دست شد بر فلک.
نظامی (از آندراج).
— دست (چیزی را) بر قفا بستن؛ بسوی پشت
بردن دو دست و به هم بستن:
دست مزگان بر قفا بندیم کز آسیب او
در دل هر پاره دل نخرستانی شکست.
طالب آملی (از آندراج).
— دست بر قفا پیچیدن؛ تاباندن دست بسوی
پشت یا بستن در پشت:
بر لب آب بقا از تشگی جان می دهد
دست هر کس را که حیرت بر قفا پیچیده است.
صائب (از آندراج).
— دست بر کف بستن؛ دست بر قفا بستن.
— دست بر کش نهادن؛ دست بر سینه و بغل
نهادن بعلامت تسلیم:
ببنداخت شمشیر و ترکش نهاد
چو آزادگان دست بر کش نهاد.
سعدی.
— || تعظیم کردن و پرستش نمودن و اطاعت
و فرمانبرداری کردن.
— دست بر کشیدن. رجوع به این ترکیب در
ردیف خود شود.
— دست بر کمر داشتن؛ نخوت و غرور کردن.
(آندراج). دست به کمر داشتن. دست بر کمر
زدن. دست در کمر داشتن:
نگردد عقدهای من چرا هر روز مشکلت
که چون سرو از رعونت دست دایم بر کمر دارد.
صائب (از آندراج).
— دست بر کمر زدن؛ نخوت و غرور کردن.
(آندراج). دست بر کمر داشتن. دست به کمر
داشتن:
مبند دل به رعونت که می کند کچه گل

چو بپله پوچ شمر دست بر کمر زده را.
ممن فطرت (از آندراج).
— دست بر کمر گرفتن؛ اظهار عجز کردن:
روا بود همه خوبان آفرینش را
که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند.
سعدی (خواتیم).
— دست بر کمر ماندن؛ کنایه از بیکار و معطل
ماندن. (آندراج).
— || کنایه از رعنائی و خودنمایی کردن.
(آندراج).
— دست برکنندن؛ رجوع به این ترکیب در
ردیف خود شود.
— دست بر گرفتن؛ دست کسی را به دست
گرفتن؛ مصافحه؛ دست با یکدیگر برگرفتن در
سلام. (دهار).
— دست بر گریبان زدن؛ در آویختن باه:
ز هشیار عاقل زبید که دست
زند بر گریبان نادان مست. سعدی.
— دست برگشادن؛ آغاز کردن به کاری.
رجوع به دست برگشادن و دست گشادن در
ردیفهای خود شود.
— دست بر گلو آوردن؛ کنایه از گلو افشردن.
(آندراج)؛
سلیم قطره آبی نمی توان خوردن
چه دست بود که غم بر گلوی ما آورد.
سلیم (از آندراج).
— دست بر لب زدن؛ دست بر لب نهادن به
نشانه ساکت شدن:
ازین جام تهی فریاد زد جوش
سبک دستش زدم بر لب که خاموش.
میرزا محمدزمان راسخ (از آندراج).
— دست بر مالیدن؛ کنایه از آماده و مهیا شدن
برای کاری. (از آندراج)؛
ز سباطور غم استخوانم شکست
به سیلاخی غصه بر مال دست.
ظهوری (از آندراج).
— دست بر نهادن. رجوع به این ترکیب در
ردیف خود شود.
— دست برون کردن. رجوع به این ترکیب در
ردیف خود شود.
— دست برهم؛ کنایه از قطع کردن دست بسته.
(آندراج). به معنی دست بسته است. (از ناظم
الاطباء)؛
پیش شمال امرت پای شمال در گل
پیش سحاب دست دست سحاب بر هم.
انوری (از آندراج).
— || دست روی هم به نشانه فرمانبرداری و
بندگی. رجوع به دست بسته در ردیف خود
شود:
یکی بحضرت او داغ خادمی بر روی
یکی بخدمت او دست بندگی بر هم. سعدی.
— دست بر هم زدن؛ دست زدن. تصفیح.

تصدیه. (دهار). تصفیح. تصفیح. صفی. (تاج
المصادر بیهقی)؛ سَطع؛ دست برهم زدن تا
آواز برآید. (منتهی الارب). و رجوع به دست
زدن شود.
— || اظهار پشیمانی و افسوس کردن:
دست بر هم زدن طیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف.
سعدی.
تَبَلَد؛ دست بر هم زدن از پشیمانی. (از منتهی
الارب).
— دست بر هم سائیدن؛ دست به هم مالیدن.
افسوس خوردن. اظهار تأسف و پشیمانی
کردن:
چون نسایم دست بر هم کز شمار نقد عمر
رنگ افسوسی به دست بادبیا مانده است.
صائب (از آندراج).
— دست بر هم سوندن؛ دست برهم سائیدن:
بهم بر همی سود دست دروغ
شیدند ترکان آهخته تیغ. سعدی.
— دست بر هم سوده؛ دست افسوس. مرادف
کف افسوس. (از آندراج)؛
در ریاض آفرینش خاطری آسوده نیست
برگ عیش این چمن جز دست بر هم سوده نیست.
صائب (از آندراج).
— دست بر هم گرفتن؛ متصل کردن دستها بهم
استقامت را:
ز غیرت دستها بر هم گرفته
وز آن شیرین سخن از هوش رفته. نظامی.
— دست بر هم نهادن؛ قرار دادن دستها روی
هم به نشانه ادب:
گاه بر هم نهاده دست ادب
همجو سرو ایستاده بر؟ چمن. سعدی.
— دست بردن. رجوع به این ترکیب در
ردیف خود شود.
— دست بریده؛ بی دست. رجوع به این ترکیب
در ردیف خود شود.
— || ضمانت و تعهد. (لفت محلی شوشتر،
نسخه خطی).
— دست بز باز؛ بازنده دست بز. بدبیار.
— دست بستن کسی را؛ مانع شدن کسی را از
انجام کاری؛ دست را بسته است؛ نمی گذارد
مطابق اراده خود کار کنم. «دست فلان را از
پشت بسته بودن»؛ در پدی از او گذشته بودن.
(یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دست
بستن در ردیف خود شود.
— دست بشریت؛ اضافه استعاری؛ بنده به
یکباره از دست بشریت بیرون شد، و از پای
وجود درآمد. (منشآت خاقانی چ دانشگاه
ص ۵۵).
— دست بلند شدن؛ دراز شدن به سوی کسی
یا چیزی:
خودستائی نیست کار شمع ورنه دست شمع

بهر دامن گیری پروانه ما شد بلند.

صائب (از آندراج).

— دست بلند کردن (شاگرد در مدرسه)؛ بالا بردن دست به نشانه آمادگی پاسخ گویی از سوالی. اعلام رأی و نظر کردن.

— آمادگی نشان دادن:

در حریمی که کند دلبر ما دست بلند

چیت پیراهن یوسف که قبا توان کرد.

صائب (از آندراج).

— دست بلند کردن بروی کسی؛ قصد طایفه یا سبیلی زدن او کردن. بی حرمتی و هتک حرمت کردن.

— دست بنداشتن؛ رها نکردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دست داشتن در ردیف خود شود.

— دست [کسی را] بند کردن؛ او را به شغلی رسانیدن. او را به کاری متعب ناگزیر کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دست بندگی بر زمین نهادن؛ به خاک افتادن برای اظهار بندگی؛ به خاک خضوع باز غلتید و سر تهاجر بر آسمان فراخت، و دست بندگی بر زمین نهاد. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۱۳۰).

— دست بوس و دست بوسی و دست بوسیدن؛ رجوع به این ترکیبها در ردیف خود شود.

— دست به آب رساندن؛ به قضای حاجت شدن. به متراح شدن. به ادب خانه رفتن. اختلاف. (یادداشت مرحوم دهخدا). ریدن. (از آندراج).

— آکنایه از وضو کردن. (آندراج):

همچو آب جو ندارد چون نصیب از رنگ و بوی
میرسانم من بیادت هر سحر دستی به آب.

حاج محمد تقی بمل تبریزی (از آندراج).
— دست به اسلحه؛ یا سلاح آماده.

— دست به باد؛ باد دست. مبذر. متلف. مسرف. ولخرج. مضیع. مضیاع.

— دست به باد بودن؛ مسرف بودن. ولخرج و مبذر بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دست به بادی؛ اسراف. تبذیر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دست به بر زدن یا بر بر زدن در امری یا به امری؛ به عهده گرفتن. پذیرفتن. متقبل شدن. اعلام آمادگی کردن:

بزد دست بیژن بدان هم بیر

بیامد بر شاه پیروزگر.

فردوسی. تهمتن چو بشنید بر پای خاست

بیر زد بفرمان او دست راست.

فردوسی. بیر زد سیاوش بر آن کار دست

بزین اندر آمد ز تخت نشست.

فردوسی. دانا چو بگفتش من این دست به بر زد

صد رحمت امروز بر آن دست و بر آن بر.

ناصر خسرو.

کف تو کرد منادا به بر و بحر که کیست
نخست سائل من؟ بحر دست بر بر زد.

سلمان ساوجی.

— افسوس خوردن. به علامت افسوس دست به بر زدن. نظیر دست بر سر زدن. دست به سر و صورت زدن.

— دست به بیع دادن؛ در صدد بیع و شرا بودن. (آندراج):

گر به بیعش اجل دهد دستی

کیسه ای پر کتم بسود و زیان.

ظهوری (از آندراج).

رجوع به دست به دلال دادن در همین
ترکیبات شود.

— دست به بیعت به دست کسی دادن؛ دست در دست او نهادن بیعت را. پیرو و مرید شدن.

(از آندراج): پس دراز کن ای سلطان مسعود
که خدا مرا به تو برخوردار گرداند به برکت
خدا و نیکویی توفیقش به بیعت امیر المؤمنین
دست خود را. (تاریخ بهقی ج ادیب
ص ۳۱۳).

دستم به کف دست نبی داده به بیعت

زیر شجر عالی پرسایه و مشر. ناصر خسرو.
و نیز رجوع به ترکیب دست بیعت شود.

— دست به پیمان دادن؛ پیمان کردن. موافقت کردن؛ چون عروس بلاغت را خطبه کردی
[شهبه بلخی]، بی دست پیمان، دست به پیمان
او دادی. (باب الالباب).

— دست به تپانچه؛ تپانچه در دست. ملح به تپانچه. آماده تیراندازی با تپانچه که در دست دارد.

— دست به تخته بستن. دست بر تخته بستن؛ معطل و بیکار گردانیدن.

— انوعی از سیاست مسقری است. (آندراج):

خوشن لیل طوطی گرم به آن طره می کند

و آخر به تخته باد صبا دست شانه بست.

تأثیر (از آندراج).

— دست به ترکش زدن؛ کنایه از خودسازی و خودآرایی و زینت کردن باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).

— دست به تفنگ؛ تفنگ در دست. آماده تیراندازی با تفنگ؛ دست به تفنگش خویش؛ در تیراندازی با تفنگ چابک و چست و ماهر است.

— دست به تیغ زدن؛ به سخن آمدن و سخنان آبدار و تند بر زبان راندن:

تا کی تحمل سخن این و آن کنم

زردیک شد که دست به تیغ زبان کنم.

طالب آملی (از آندراج).

— دست به جیب؛ بخشنده. در بخشندگی بی خود داری.

— دست به چماق؛ چماق در دست، آماده

چماق زدن. ماهر در چماق زنی.

— دست به چوب؛ چوب در دست. آماده زدن با چوب. ماهر در زدن با چوب.

— دست به خایه؛ سخت نادار و بی برگ. کنایه است از رفتن سرمایه و بی چیزی و عسرت. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).

— آکنایه است از تفکر شدید. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).

— دست به خون آلودن؛ مرتکب قتل شدن؛ به خونم گر بیالاید بد دست نازنین شاید
که تلم خوش همی آید ز دست و پنجه قاتل.

سعدی.

— دست به خون خضاب کردن؛ رنگین ساختن دست با خون. مرتکب قتل و خونریزی شدن:

مدامش به خون دست و خنجر خضاب

بر آتش دل خصم آزو چون کباب. سعدی.

— دست به داروی فراموشی کشیدن؛ کنایه از ترک مقصود گفتن:

به داروی فراموشی کشم دست

به یاد ساقی دیگر شوم مت. نظامی.

— دست به دامان؛ ملتجی. ملتسم. متقاضی:

دیگر به کجا می رود آن سرو خرامان

چندین دل صاحب نظران دست بدانان.

سعدی.

— دست به دامان (یا دامن) دادن؛ مرید شدن. (غیاث).

مرادف دست به بیعت دادن که

عبارت از مرید شدن است. (آندراج):

قماش دامن پا ک ترا ندارد گل

مرید حسن توام میدهم بدانان دست.

مفید (از آندراج).

— دست به دامان کسی در آویختن؛ در دامن کسی پختن. بدو ملتجی شدن. ملتسم او گشتن. دست در دامن او زدن:

زلیخا چو گشت از می عشق مست

به دامان یوسف در آویخت دست.

سعدی (از آندراج).

— دست به دامان (یا دامن) کسی رسیدن؛ توفیق دیدار و سخن گفتن با او دست دادن.

— دست به دامان کسی نرسیدن؛ توفیق دیدار یا وصل او نیافتن:

آخر قصد من تونی غایت جهد و آرزو

تا نرسد بدانست دست امید نگلم. سعدی.

— بواسطه کبری و عجبی از مقام و جاهی، کمتر او را دیدن توانستن. (از امثال و حکم).

— دست به دامان (یا به دامن) کسی شدن؛ بدو متوسل شدن. بدو ملتجی گردیدن. از او بضرع و ابتهال خواستن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دست به دست؛ دست با دست. نزدیک. (آندراج).

— پیاپی از یکی به دیگری. علی التوالی و بدون

انفصال و انقطاع. (ناظم الاطباء) -
 با خزان دست بدست است بهاری که تراست
 حیف و صدحیف که چون رنگ حنائی در خواب
 مرتضی قلی قهوه چمی باشی (از آندراج).
 - || جلد و شتاب. بزودی و چالاکی.
 (ناظم الاطباء).
 - || دستادست. (آندراج). نقدانقد. نقد.
 بی حواله. (یادداشت مرحوم دهخدا). نقد و
 بدون نیه. (ناظم الاطباء). بدون فاصله
 زمانی و اجل یا با فاصله بسیار اندک؛ قرض؛
 وام دست به دست. (دهار) (از مهذب
 الاسماء).
 - دست به دست آمدن چیزی؛ بر سر دستها
 آمدن چیزی. بر توالی آمدن آن؛
 چون گل ازین پایه فیروزه فرش
 دست به دست آمد تا ساق عرش. نظامی.
 چنانکه دست بدست آمده است ملک به ما
 به دستهای دگر همچین بخواهد رفت.
 سعدی.
 کارگر غیب چو دستم گرفت
 دست بدست آمد و مستم گرفت.
 زالی (از آندراج).
 - دست به دست بردن یا رسیدن؛ کنایه از
 زود و شتاب بردن و رسیدن و به اعزاز و اکرام
 بردن و رسیدن. (آندراج). از دستی به دستی
 سیر دادن. نهایت مطبوع همه شدن. (یادداشت
 مرحوم دهخدا): صریحان حقایق به طبع در
 ربایندش و دست به دست می برند. (منشآت
 خاقانی چ دانشگاه ص ۲۰۳).
 می کشدم چو سبو دوش بدوش
 می برندم چو قدح دست بدست. همام.
 خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود
 درین سخن که بخواهند برد دست بدست.
 سعدی.
 زبان کلک تو حافظ چه سخن آرا گوید
 که گفته سخت می برند دست بدست. حافظ.
 گوهر مدحی که من در حرمت ریختم
 دست به دستش برند تا حرم کبریا.
 قدسی (از آندراج).
 - دست به دست [کسی] پیوند کردن؛ امداد و
 اعانت کردن. (آندراج):
 بس بلندی بخشدت روز جزا این دست ترس
 دست خود پیوند آگرا با دست کوتاهی کنی.
 مسیح کاشی (از آندراج).
 - دست به دست دادن؛ به یکدیگر دست
 دادن.
 - || کنایه از عهد و پیمان بستن و هم حلف
 شدن در کاری و بیعت کردن. (لغت محلی
 شوشتر، نسخه خطی). متحد شدن. معاضدت.
 مظاهرت. تأیید. با یکدیگر یاری کردن. با
 یکدیگر همدستی و معاضدت و مساعدت
 کردن. مدد کردن با یکدیگر. با یکدیگر

مساعدت و یاری کردن در کاری. (یادداشت
 مرحوم دهخدا). برای پیشرفت کاری مدد و
 یاری کردن با یکدیگر.
 - || دست به دست دادن عروس و داماد؛ در
 شب عروسی یا رسومی مهیود دست عروس
 را بدست داماد نهادن. رسم معمول شناساندن
 عروس و داماد به یکدیگر. دست عروس را
 بار نخستین به دست داماد نهادن به شب زفاف
 با رسوم معموله آن. دست عروس را به دست
 داماد نهادن در شب زفاف. عروس را به داماد
 با مراسم خاص آن سپردن. (یادداشت مرحوم
 دهخدا). رساندن داماد و عروس را در شب
 زفاف به یکدیگر. (از لغت محلی شوشتر،
 نسخه خطی). دست دختر را به دست داماد
 دادن؛
 پس آنکه دست ایشان را بهم داد
 بسی کرد آفرین بر هر دوان یاد.
 (ویس و رامین).
 - || گاه به دست یکی و گاه به دست دیگری
 دادن. دادن اشیاء را به یکدیگر. (لغت محلی
 شوشتر، نسخه خطی). مداولة. (دهار)؛ دولة؛
 آنچه دست به دست داده شود. (دهار).
 - || درصد بیع و شرا بودن. (از آندراج):
 از تو متاع حسن ز ما نقد جان و دل
 دستم بده بدست که سودا مبارک است.
 یحیی کاشی (از آندراج).
 و رجوع به دست به دلال دادن شود.
 - دست به دست [حریف] دادن؛ در شروع
 کشتی دست یکدیگر گرفتن چنانکه مرسوم
 است. و دست بسا حریف فروکوفتن. این
 صورت در هنگام کشتی گرفتن پدید می آید
 یعنی آماده هم آوردی و برابری با او شدن.
 (آندراج). و رجوع به دست [با کسی]
 فروکوفتن در همین ترکیبات شود.
 - دست به دست رسیدن؛ دست بدست بردن.
 (از آندراج). واصل شدن از دستی به دستی.
 واصل شدن با وساطت؛
 یار ز بزم میکشان های چه مت می رسد
 همچو پیاله شراب دست بدست می رسد.
 قدسی (از آندراج).
 رجوع به ترکیب دست بدست بردن شود.
 - دست به دست رفتن؛ از دست شخصی به
 دست دیگری افتادن و منتقل شدن. هر چند
 گاه در دست کسی قرار گرفتن با وساطت؛
 دریاب کنون که نعمت هست بدست
 کاین دولت و ملک می رود دست بدست.
 سعدی.
 و رجوع به دست به دست گشتن در همین
 ترکیبات شود.
 - دست به دست بودن؛ تأسف نمودن. اسف
 خوردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 - دست به دست؛ کنایه از دست هم گرفتن

است در راه رفتن. (لغت محلی شوشتر، نسخه
 خطی).
 - دست به دست کردن؛ تردید کردن در.
 ملاحظه کردن. تعلل کردن در. مردد بودن.
 ملاحظه. مسامحه. دفع الوقت کردن.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). دست دست کردن.
 این دست آن دست کردن. دست بدست
 مالیدن. دست به دست بودن.
 - || دست گردان کردن؛ بدین شرح که هنگام
 خرید در حضور حاکم یا بولی کم قیمت
 چیزی گران را به تریبی خاص ادا کردن.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به
 دست گردان کردن شود.
 - || گرداندن میوه چون سیب و جز آن برای
 جدا کردن سالم از ناسالم جلوگیری از افساد. -
 دست به دست گردیدن؛ دست بدست
 گشتن. هرازگاهی نزد کسی بودن. به تناوب
 در تملک کسی درآمدن.
 - || انتقال به دفعات و با فاصله از کسی به
 دیگری. نهایت مطبوع همه شدن. نهایت
 خوب بودن. دست بدست رفتن. دست بدست
 بردن.
 - دست به دست گشتن؛ دست بدست
 گردیدن. از دستی به دست دیگر گشتن.
 هرازگاهی نزد کسی بودن. به تناوب در تملک
 کسی درآمدن؛ شهر تایجون [در کره جنوبی]
 در یک هفته سه بار دست بدست گشته است.
 (یادداشت مرحوم دهخدا).
 - || بواسطه التذاذ از خوبی چیزی به نوبت در
 دست یا در معرض دیدار کسی قرار گرفتن یا
 افراد به تناوب آن را بدست گرفتن و نگاه
 کردن، چنانکه خطی یا نقشی یا منوجی.
 نیکو. (از یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع
 به ترکیبات دست بدست رفتن و از این دست
 بدان دست گشتن شود.
 - دست به دست مالیدن؛ تردید نشان دادن.
 دست بدست کردن. دست دست کردن. و
 رجوع به این ترکیب ذیل دست مالیدن شود.
 - دست به دعا برداشتن؛ رجوع به این ترکیب
 ذیل دست برداشتن شود.
 - دست به دعا زدن؛ کنایه از بلند کردن دست
 در وقت دعا خواستن. (آندراج):
 فوت شد بس که ز من مطلب ناخواستنی
 به دعا دست زدم چشم اجابت تر شد.
 تأثیر (از آندراج).
 - دست به دل؛ در اصل کنایه از شخصی است
 که نزدیک باشد که دلش از دست برود و او
 خواهد که ضبط آن کند و مقدر نداشته باشد
 و از اینجا بعضی گمان برده اند که کنایه از
 عاجز و ناتوان است و به این شعر میرزا بیدل
 استاد آورده:
 چه سلیمانی است ای غافل

دانه گیری ز مور دست به دل. (آنتیپایج) -
 ناتوان و ضعیف و عاجز و درمانده و بی‌یاری.
 (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب دست بر دل
 نهادن شود.

دست به دلال دادن؛ در صدد بیع و شرا
 بودن، چه رسم است که حالت تشخیص
 قیمت کالا دلال نخستین دست بایع را زیر
 جامه به دست خود گرفته به اشارات معینه
 اصابع تعیین قیمت کند و بعد از آن همین
 دستور به مشتری اختیار کند و در هندوستان
 این رسم مخصوص دلالان نخاس است.
 (آندراج). دست به بیع دادن. دست به زیر
 شال بردن؛

واعظ مکن مصافحه را دست بیع زهد
 کی خودفروش دست به دلال می‌دهد.

تأثیر (از آندراج).
 دست به دل کنی زدن (زردن) یا گذاشتن
 (نگذاشتن)؛ سبب شدن که رنجهای و سختیها به
 یاد آورد و بر خاطر گذراند و متذکر تلخیهای
 سرگذشت شود. گویند: دست به دلم مگذار؛
 سر درد دل مرا باز مکن. و رجوع به ترکیب
 دست گذاشتن شود.

دست به دندان؛ کنایه از تعجب و تحیر.
 انگشت به دندان. (لفت محلی شوشتر، نسخه
 خطی).

دست به دندان بردن؛ دست گزیدن به نشانه
 پشیمانی و افسوس؛

فردا که به نامه سیه درنگری
 بس دست تحیر که به دندان بیری. سعدی.

دست به دندان حسرت کنند؛ کنایه از
 افسوس خوردن؛

همی گفت حاتم پریشان چو مست
 به دندان حسرت همی کند دست. سعدی.

دست به دندان شدن؛ به معنی دست به
 دندان گزیدن است. (از آندراج). رجوع به
 ترکیب دست به دندان گزیدن شود.

دست به دندان کردن؛ کنایه از حسرت و
 تأسف خوردن و ندامت و پشیمانی داشتن. (از
 برهان) (ناظم الاطباء). دست به دندان گزیدن؛
 چو بشند دستش به دندان بکند
 فرد آمد از پشت زین سمنند. فردوسی.

دست به دندان گرفتن؛ کنایه از حسرت و
 تأسف خوردن. دست به دندان گزیدن. (از
 آندراج)؛

از بسکه نوبهار به تعجیل می‌رود
 شاخ شکوفه دست به دندان گرفته است.

صائب (از آندراج).
 و رجوع به ترکیب دست به دندان گزیدن شود.
 دست به دندان گزیدن؛ حسرت و تأسف
 خوردن و ندامت و پشیمانی داشتن. (از
 برهان) (ناظم الاطباء). حالتی است که در
 هنگام غضب و خشم و تحمر و تأسف بر

آدمی طاری می‌شود و از آن جهت دست به
 دندان می‌گردد. (آندراج)؛

نادر گرفت دامن سودای وصلشان
 دستی که عاقبت نه به دندان گزیده‌اند.

سعدی.
 حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن

که بر دندان گزی دست تقابن. سعدی.
 ملک را از این معنی خیر شد و دست تحیر به
 دندان گزیدن گرفت. (گلستان سعدی). رجوع
 به دست گزیدن و ترکیبات دست به دندان
 کردن و گرفتن شود.

دست به دهان یا به دهن؛ کسی که تنها قوت
 روزانه دارد. آنکه جز قوت روز ندارد. آنکه
 ذخیره و پس اندازی ندارد. که فقط قوت
 روزانه تواند یافت. که ذخیره‌ای از مال ندارد.
 فقیر. بی‌بضاعت که بیش از قوت روزگذار
 نتواند تحصیل کند. (یادداشت مرحوم
 دهخدا).

امثال:
 آدم دست بدهن گوشش بدهکار نیست.

دست به دهان یا دهن بودن؛ پس انداز و
 ذخیره مالی نداشته بودن. (یادداشت مرحوم
 دهخدا).

دست [کسی] به دهنش رسیدن؛ چیزی
 مختصر ولی کافی برای معاش داشتن.
 (یادداشت مرحوم دهخدا).

دست به دیوار دادن؛ از خیرگی چشم دست
 به دیوار بودن و ناپیانیانه به استعانت آن راه
 خانه رفتن. (آندراج). دست به دیوار نهادن.
 دست بر دیوار نهاده طی طریق کردن بسبب
 ناپیانی یا ضعف چشم؛

ز ضعف دست به دیوار داده آمده‌ام
 به هر دو گام زمانی ستاده آمده‌ام.

محمدقلی میلی (از آندراج).
 دست به دیوار کشیدن؛ به معنی دست به
 دیوار دادن است. (از آندراج)؛

نیست بر دیر [و] حرم دیده حق بین را کار
 کور در جستن ره دست به دیوار کشد.

صائب (از آندراج).
 رجوع به ترکیب دست به دیوار دادن شود.

دست به رولوه؛ آماده تیراندازی با رولوه.
 ماهر در تیراندازی با رولوه.

دست به روی چیزی گشودن؛ رجوع به این
 ترکیب ذیل دست گشودن شود.

دست به ریش گرفتن؛ کنایه است از هم و
 غم و تکدر بسیار. (لفت محلی شوشتر، نسخه
 خطی).

دست به زیر روی ستون کردن؛ دست به
 زیر زنج ستون کردن؛

دو سال شد که برین فرخ آستانه مرا
 شدهست دست تفکر به زیر روی ستون.
 ظهیر.

دست به زیر زنج ستون کردن؛ کنایه از
 حیرت. (آندراج). متحیر ماندن و اندیشه‌ناک
 شدن و ملالت داشتن. (ناظم الاطباء). دست
 زیر زنج داشتن؛

و را دید با دیدگان بر ز خون
 بزیر زنج دست کرده ستون. فردوسی.

دست به زیر سنگ آمدن یا بودن؛ کنایه از
 مغلوب و زبون شدن و گرفتار و مبتلا به بلا و
 عقوبت گشتن. (از آندراج). دست در ته
 سنگ بودن؛

سنگ بر دل بندم اندر عشق آن زرین کمر
 زآنکه همواره به زیر سنگ او دست من است.
 معزی.

گفتی دل خود بر تو نهادم یعنی
 دست تو به زیر سنگ من خواهد بود.

رفیع‌الدین لبانی.
 کس در آن سنگ یک دمی نشست
 که نیاید بزیر سنگش دست.

امیر خسرو (از آندراج).
 برگیر شیشه می و آهت‌اش بکش
 دست تو گرز کوه غم آمد بزیر سنگ.

امیر خسرو (از آندراج).
 دست به زیر شال بردن؛ در صدد بیع و شرا
 بودن. (از آندراج)؛

بپله در سودا بود دلال را
 می‌برد دستی به زیر شال او.

اشرف (از آندراج).
 و رجوع به ترکیب دست به دلال بردن شود.

دست به سر؛ رجوع به این ترکیب در ردیف
 خود شود.

دست به سر داشتن؛ سیلی بسر زدن در
 هنگام حسرت و افسوس. (آندراج). دست بر
 سر نشستن. دست بر سر نشستن. دست بر سر
 گرفتن. دست بر سر زدن. عاجز و فریاد خواه
 بودن؛

همه خانان و تکیان و سواران دلیر
 داشته از سپه او و ازو دست بسر. فرخی.

دست به سر زدن؛ اکثر در وقت فقدان
 مطلوب باشد. (از آندراج). دست بر سر زدن.
 افسوس خوردن؛

بسر می‌زد دست خویشان دست
 وز آن غم ساعتی از پای نشست. نظامی.

تأسف می‌خورد بر عمر ضایع کردن مردم
 مگس گر میزند دستی به سر آهسته آهسته.

والله هروی (از آندراج).
 دست به سر کچل کسی کشیدن؛ او را
 نوازش کردن. و رجوع به دست کشیدن شود.

دست به سر گرفتن؛ سیلی بسر زدن در
 هنگام حسرت و افسوس. (آندراج). دست
 بر سر نشستن. دست بر سر نشستن. دست بر سر
 داشتن. دست بر سر زدن. به فغان آمدن؛

زمانه دست بسر گیرد از شنیدن آن

ز درد دست اگر شده‌ای کنم **اطَّهَرْتُ** -
قدسی (از آندراج).

- دست به سر نهادن؛ به معنی دست بر سر نهادن. (از آندراج). رجوع به ترکیب دست بر سر نهادن شود.

- || دست بر سر نهادن. قبول کردن.

- || ادای نوعی تعظیم که متعارف هندوستان است:

دی آمدی کرشمه کنان همزه رقیب
دستی به سر نهادم و دستی به دیده هم
حزنی (از آندراج).

سپهر عملی ز کف الخضب
بفرمان او دست بر سر نهاد. اثر (از آندراج).

- دست به سر و روی کسی کشیدن؛ وی را نوازش کردن. و رجوع به دست کشیدن شود.

- دست به سرفه مشت به پیشانی؛ در همان وقت که منتح از نعمت منعمی است با او آشکارا عداوات می‌ورزد. دست در کاسه و مشت در پیشانی. (امثال و حکم دهخدا).

- دست به سیاه و سفید زدن یا نزدن؛ به هیچ‌گونه کاری نیرداختن. رجوع به دست زدن شود.

- دست به سینه؛ وضع ایستادن ملوک و اعظام که هر دو دست را به سینه می‌گذاشته‌اند. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).

- دست به سینه ادب نهادن؛ قرار دادن دست روی سینه، تعظیم و فرمانبرداری و بزرگ داشت کسی را.

- دست به سینه ایستادن؛ دست بسته ایستادن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ایستادن با دو دست روی سینه به علامت ادب.

- دست به شاخی افکندن؛ دست بر شاخی زدن. کنایه از یار نوگرفتن و مراد نو خواستن. (آندراج). دست به شاخی زدن؛

در دامن تسلیم درآویز که چون تاک هر دم نتوان دست به شاخی دگر افکند.

صائب (از آندراج).
دست به شاخی یا بر شاخی زدن؛ کنایه از معشوق و یار نو بهم رسانیدن و مراد و مطلب نوی اختیار کردن باشد. (برهان). (آندراج).

دست به شاخی افکندن؛
کز مذهب این قوم ملالم بگرفت
هریک زده دست عجز بر شاخی ست.

خواجه مجدالدین همگر (از آندراج).

- دست به شما باشد؛ امید است که روزی بیوکانی و دامادی شما را نیز ببینیم. (از امثال و حکم دهخدا).

- دست به شمشیر؛ شمشیر بدست. آماده زدن با شمشیر.

- دست به شمشیر آوردن؛ دست به شمشیر بردن. قصد کشیدن شمشیر کردن؛

مرا خود کشد تیر آن چشم مست
چه حاجت که آری به شمشیر دست.

سعدی.
- دست به شمشیر زدن؛ برگرفتن تیغ. گرفتن شمشیر؛ اخلاف؛ دست به شمشیر زدن از بهر کشیدن. (تاج المصادر بیهقی).

- دست به عصا راه رفتن؛ اصطلاحاً با احتیاط رفتار کردن. نهایت احتیاط کردن. نهایت در کارها محتاط بودن و از اصطلاحاً ک با منافع دیگران پرهیزیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- دست به قبضه؛ دست بشمشیر و شمشیر بدست و مستعد جنگ و آماده پیکار. (ناظم الاطباء).

- دست به کار بردن؛ در کار درآمدن. به کار آغازیدن.

- دست به کاری زدن؛ دست زدن. رجوع به این ترکیب ذیل دست زدن شود

- دست به کار شدن؛ مشغول شدن. شروع کردن به کار. آغاز به کار کردن. آغازیدن کار. به عمل آغاز کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- دست به کار کردن؛ دست زدن. آغازیدن؛ اگر به ذات خویش مقاومت نتواند کرد... به زرق و شوعه دست بکار کند. (کلیله و دمنه).

- دست به کاری کردن؛ دست به کاری زدن. رجوع به دست بکاری زدن ذیل دست زدن شود.

- دست به کاسه؛ کنایه از دزد. (آندراج).

- دست به کاسه یافتن کسی را؛ در حین ارتکاب دزدی او را دیدن؛

چگونه مهر تو پنهان کنم که شخه عشق
مرا به داغ تو دست به کاسه یافته است.

مفید بلخی (از آندراج).
دست به کمر داشتن؛ نخوت و غرور کردن. (از آندراج). دست بر کمر داشتن. دست بر کمر زدن؛

ز بیج و تاب میانش چگونه سر بیجم
دلم گرفته به دستی که بر کمر دارد.

قاسم مشهدی (آندراج).
دست به کمر زدن؛ حال آمری و فرماندهی و سروری به خود گرفتن.

- دست به کسه کردن؛ کنایه از جوانمردی و بخشش است. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).

- دست به گردن؛ در حال معافه.

- || متصل بهم. وصل بهم؛ این دو اتاق دست بگردند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- || سریع الحصول؛ کوفته دست بگردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- دست به گردن بستن؛ در بند کشیدن کسی را با بستن دستان او به گردنش استواری را؛

به لشکرگهش برد و بر خیمه دست
چو دزدان خونی بگردن بیست.

سعدی.
- دست به گردن شدن؛ تعاقب. معافه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- دست به گردن یکدیگر فرا کردن؛ اعتناق. معافه. (تاج المصادر بیهقی).

- دست به گردن یکدیگر کردن؛ اعتناق. (دهار).

- دست به گریبان شدن؛ جدال و زدو خورد تن به تن در پیوستن. (یادداشت مرحوم دهخدا). دست و گریبان شدن. دست به یقه شدن.

- دست به نیکی گشادن؛ نیکی و خیر آغاز کردن. طلق. گویند: طلق یده بخیر؛ یعنی دست به نیکی گشاد. (از منتهی الارب).

- دست به هم دادن؛ بهم پیوستن. متفق شدن. همراهی کردن. غالباً در ناملازمات استعمال کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). اتحاد کردن. متحد شدن؛

زلف او فتنه و خط آفت و خال است بلا
آه از آرزو که این هر سه دهد دست بهم.

صائب.
نقش اوضاع جهان مختلف از بینش تست
این نگاری است که چون دست بهم داد خاست.

صائب (از آندراج).
دست به هم زدن؛ دستک زدن. تصفیح. تصفیق.

- دست به هم سودن؛ دست بهم مالیدن؛ دست بهم سودش تیزیاری

وز سر کین دید سوی پشت پای. نظامی.
دست به یخه شدن؛ دست به گریبان شدن. درآویختن. رجوع به ترکیب دست به یقه شدن شود.

- دست بیرون داشتن؛ با تجار ممالک دیگر مستقیم و بی واسطه معاملات داشتن.

- || با خریداری رابطه داشتن خادم یا خادمه برای دزدیدن چیزهای خانه و فروختن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- دست بیرون کردن؛ کنایه از جدال و قتال کردن. (آندراج)؛

بیا تا بهم دست بیرون کنیم
ز ره در خوی و تیغ در خون کنیم.

امیر خسرو (از آندراج).
- || کنایه از دست بردن و دست قطع کردن و قلم کردن. (آندراج)؛

با چنین دست مرا دست برون کن پس ازین
گرقناعت نکند دست کسی پیش نیاز.

انوری (از آندراج).
- || دست پیش آوردن به کدیبه و گدائی؛

مجرد به معنی نه عارف به دلق
که بیرون کند دست حاجت به خلق. سعدی.

- || دست بر آوردن؛

دست بیرون کند ز دست روی
 ورنه نگاهت کرد مست روی. اوحدی.

— گذاردن که با او بیعت کنند.
 — دست بیعت: به اصطلاح شایخ، دستی که به بیعت داده شود، و دست به بیعت دادن به معنی مرید شدن. (آندراج)؛
 مگر که پای به عهد قدیم برزده ایم
 هنوز می جلد از شوق دست بیعت ما.
 قاسم مشهدی (از آندراج).
 — دست بیع شدن؛ توکل کردن و خود را وا گذار کردن و رضا دادن. (ناظم الاطباء).
 — دست به یقه؛ دست به یقه، که خصومت و نزاع و به یکدیگر زدن است. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).
 — دست به یقه شدن؛ در تداول، گلاویز شدن، درآویختن. دست به گریبان شدن با... در منازعت، گرفتن هریک از دو طرف نزاع گریبان دیگری را. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 کارشان به زدو خورد کشیدن. هشت و مشت شدن. دست به گریبان شدن. دست و گریبان شدن.
 — دست به یکدیگر فرا کردن؛ معافه. (دهار).
 — دست به یکی بودن؛ متحد و همدستان بودن.
 — دست به یکی شدن؛ همدست شدن. همدست شدن در کاری با کسی. (یادداشت مرحوم دهخدا). دست یکی شدن. دست یکی داشتن.
 — دست به گریبان بودن با، مبتلی و دچار و گرفتار آن یا دفع آن بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 — دست به یکی کردن با؛ همدستی و اتحاد کردن با، دست یکی شدن با.
 — دست پاچلفتی؛ دست و پا چلفتی. رجوع به دست و پا چلفتی در همین ترکیبات شود.
 — دست پاچه؛ آشفته و در شتاب و عجله افتاده.
 — دست پاچه شدن؛ دست و پاگم کردن.
 — دست پاچه کردن؛ در شتاب و عجله و آشفتنگی افکندن. رجوع به ترکیبات فوق در ردیفهای خود شود.
 — دست پاک؛ مقابل دست کج و دزد. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 — دست پاک بودن؛ دزد نبودن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 — دست پخت؛ رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 — دست پرور؛ رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 — دست پناه، رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 — دست پنگال؛ دست پنجه. (لغت محلی

شوشتر، نسخه خطی).

— دست پیچ؛ به معنی دست آویز. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 — دست پیراهن (به اضافه)؛ کنایه از آستین پیراهن. (آندراج) (ناظم الاطباء).
 — دست پیش؛ گدا.
 — دست پیش آوردن؛ سابق سستی گیرنده در کاری.
 — دست پیش آوردن؛ گدائی کردن. رجوع به این ترکیبات در ردیفهای خود شود.
 — دست [کسی] پیش بودن؛ سابق بودن. مقدم بودن؛
 فالی زدم که دست تو پیش است زینهار
 کاین فال را ز دست دگر فال نشمری.
 خالد بن ربیع.
 و رجوع به دست پیش در ردیف خود شود.
 — دست پیش داشتن؛ گدائی کردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 — دست پیش دهن گرفتن و گذاشتن؛ در وقت حرف زدن از غایت ادب مخاطب دست پیش دهن گیرند تا ناگاه آب دهن یا بوی دهن بر مخاطب نرسد. (آندراج)؛
 نهان سر گوشی از غنچه با بوی تو می نهم (؟)
 که دست برگ از روی ادب پیش دهن گیرد.
 ظهوری (از آندراج).
 — دست پیش کردن؛ گدائی کردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 — دست پیش کسی داشتن؛ کنایه از گدائی و در یوزگی کردن. (آندراج). تکدی؛
 به زیر پای پیلان در شدن بست
 به از پیش خیابان داشتن دست. نظامی.
 تن به بیچارگی و گرسنگی
 بنه و دست پیش سقله مدار.
 سعدی (گلستان).
 استکفاف؛ تکفیف؛ دست پیش کسی داشتن به خواهش. (از منتهی الارباب).
 — دست به دعا داشتن. (آندراج).
 — دست منع کردن. (آندراج). جلوگیری عمل کسی شدن.
 — دست پیش کسی دراز کردن؛ از او چیزی خواستن.
 — دست پیمان. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 — دست تا ک؛ پنجه تا ک. (آندراج)؛
 آنکه گاهی دست در دلهای غمگین می نهد
 در ریاض آفرینش غیر دست تا ک نیست.
 صائب (از آندراج).
 — دستت درد نکند؛ دست شما درد نکند. در تداول دعایی است که به صاحب کرم و احسان کنند.
 — دست تدبیر، اضافه استعاری؛
 چه برخیزد از دست تدبیر ما
 همین نکته بس عذر تقصیر ما. سعدی.

— دست تصرف؛ اضافه استعاری.
 — دست تصرف قوی است؛ قاعده‌ای از فقه است که گوید تصرف از مالکیت حکایت کند تا آنگاه که خلاف آن ظاهر شود. (امثال و حکم دهخدا).
 — دست تضرع؛
 دست تضرع چه سود بنده محتاج را
 وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل.
 سعدی (گلستان).
 — دست تطاول؛ کنایه از جور و ستم است؛
 که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد.
 (گلستان).
 — دست تقدیر؛ اضافه استعاری؛
 گرت صورت حال بد یا نکوست
 نگارنده دست تقدیر اوست.
 سعدی.
 — دست تکان دادن؛ حرکت دادن دست به علامت وداع.
 — دست تکاندن؛ از همه چیز گذشتن. چیزی برنگرفتن.
 — دست تنگ؛ معسر. رجوع به دست تنگ در ردیف خود شود.
 — دست تنگی؛ فقر. عسرت. رجوع به دست تنگی در ردیف خود شود.
 — دست تنها؛ بی یار و مددکار. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 — دست تهی؛ دست خالی. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 — دست جاه؛ اضافه استعاری؛
 شاهانای ملکت تو استوار باد
 در دست جاه تو ز بقا دستیار باد.
 مسعود سعد.
 — دست جستن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 — دست جلو؛ عنان در پراق اسب. سر دوال دهنه که در دست گیرند.
 — دست جنباندن؛ رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 — دست چالاک؛ کنایه از دزد. (آندراج). و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 — دست چپ؛ یکی از دو دست که در سمت چپ بدن قرار دارد. یسار. یسری. (دهار)؛
 به دست راست شراب و به دست چپ زلفین
 همی خوریم و همی بوسه میدهم بدنگ.
 منوچهری.
 اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ، جمشید بود. (گلستان سعدی). و رجوع به ترکیب بدست چپ... شود.
 — دست چپ از دست راست شناختن یا نشناختن و دانستن یا ندانستن؛ امور ساده و بدیهی را تشخیص دادن یا ندادن. هر از بر تشخیص دادن یا ندادن. تمیز نیک از بد و خیر

از شر کردن یا نکردن: **دست چپ** درین معنی ز دست راست نشناسی کنون با این خری خواهی که اسرار خدا یابی. سنائی.

کسی که دست چپ از دست راست داند باز به اختیار ز مقصود خود نماند باز. خلاق المعانی.

— دست چرب؛ زهمة. — امداد و اعانت؛ مکش منت ز دست چرب این سنگین دلان صائب که روغن می کشند از دانه ریگ روان سودا. صائب (از آندراج).

در این زمانه که امید دست چربی نیست مگر چراغ ز خود روغنی برون آرد. صائب (از آندراج).

سوزنده است گرمی شمع ای بتان هند کوه کنید از سرم این دست چرب را. یحیی کاشی (از آندراج).

دست چربی چون دجارت گشت مانند غول هرچه دارد در کف از ابرام یکجا می بری. اثر (از آندراج).

تا به خویش از حرص دکان توقع چیده ای پرده فیروزه استا دست چربی دیده ای. اثر (از آندراج).

— دولت و ثروت. (ناظم الاطباء). — دست چرب بر سر کسی کشیدن یا مالیدن؛ اظهار شفقت و مدارا کردن. (غیاث) (آندراج). در مقابل دست خشک بر سر مالیدن. (از آندراج). سود رسانیدن و سراقاز کردن کسی را. (از ناظم الاطباء)؛ پیه گرگست که بر پیرهن مالیدند دست چربی که کشیدند عزیزان به سرم. صائب (از آندراج).

— امثال: دست چرب است بمال به سرت؛ من یا او محتاج دستگیری و اعانت تو نیستیم و تو خود به یاری دیگران محتاج تری. (امثال و حکم دهخدا). و رجوع به دست چرب و دست چربی در ردیف خود و به ترکیب دست خشک بر سر مالیدن شود. — دست چربی؛ اعانت و امداد. — ثروت و دولت. و رجوع به دست چرب شود. — دست [همچون] چنار؛ مثل پنجه چنار. (آندراج)؛ بر من گذشت سروی و از شوق دانش همچون چنار دست من از کار و بار شد. سلیم (از آندراج).

— دست چنبر کردن؛ بیچاندن دست کسی. حلقه کردن دست کسی به قصد آزدن و در تعب افکندن او؛ من و عشقی که دست چرخ را چنبر کند زورش

گذارد در فلاخن کوه قاف عقل را شورش. صائب (از آندراج).

و رجوع به ترکیب دو دست و بازو در گردن کسی چنبر کردن شود. — دست چنگال زبان؛ اضافه استعاری؛ چندان می باشد که هنوز آن پختگان آفتاب اخلاص از حقه حقیقت، که دل است به دست چنگال زبان و دلال بیان ناداده. (منشآت خاقانی ج دانشگاه ص ۲۰۳).

— دست چوب؛ چویدستی. (آندراج). و رجوع به دست چوب در ردیف خود شود. — دست چین. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود. — دست حاجت بردن؛ دست نیاز دراز کردن. چیزی از کسی خواستن؛ دست حاجت جو بری پیش خداوندی بر که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود. سعدی.

— دست حسرت بر بنا گوش؛ کنایه از اندوهگین و حسرت زده است؛ یکی را دست حسرت بر بنا گوش یکی با آنکه می خواهد هم آغوش. سعدی.

— دست حلقه کردن؛ دست چنبر کردن؛ چون شمع دست در کرم گریه حلقه کرد این تیغ آبدار مراد کرم بس است. صائب (از آندراج).

— دست حمایت؛ دستی که بدان حمایت و جانبداری چیزی کنند. (از آندراج)؛ از آه، حسن را خطر بی نهایت است. خط بر چراغ حسن تو دست حمایت است. صائب (از آندراج).

— دست حمایل کردن؛ دست در گردن کسی انداختن. (آندراج)؛ گویمه شهرم نظر کنند و ببینند دست در آغوش یار کرده حمایل. سعدی.

— دست خالی؛ دست تهی. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود. — دست خایان؛ افسوس کنان. — دست خاییدن؛ افسوس خوردن. رجوع به این ترکیبات در ردیفهای خود شود. — دست خدا؛ یدالله. مظهر قدرت خداوند؛ داند به عقل مردم دانا که بر زمین دست خدای هر دو جهانست فاطمی. ناصر خسرو.

— دست خدا به همراه؛ در پناه خدا. دعایی در مقام تودیع رونده ای را. — دست خر؛ یکی از قوائم مقدم خر؛ در آن قطار عجب بختیان بدمستند که بارشان سر فیل است و دست خر سربار. شفائی (از آندراج).

— ابله طعن. مزاحم و گران و آنکه زحمت دهد و بی محابا دست در کارها درآرد؛

مدعی دیگر عجب دستی به دامانش زده در جهان یارب که دایم دست خر کوه بود. فوقی (از آندراج).

— اکنایه از نره خر و به معنی دشنام مطلقه مأخوذ از این است. (آندراج) (از غیاث)؛ چون نباشد سامری را قفل دانش پای گاو نزد عیسائی کلید معرفت دست خر است. ملاطرا (از آندراج).

— املامت و سرزنش و طعنه و دشنام. (ناظم الاطباء)؛ کسم پای مرغی نیاورد پیش ولی دست خر رفت ز اندازه بیش. سعدی.

— دست خر باز؛ تعبیری دشنام و ناسزا گونه کسی را. — دست خر کوتاه؛ خطابي توهین آمیز کسی را که دست در کار دیگران درآورد و در امر دیگران فضولی کند. — دست خری؛ بمعنی دست خر باز که دشنام و ناسزا باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).

— دست خشک؛ دارای دستی معیوب. شلاء. (از دهار). — ابلخیل. مقابل چرب دست. ناخن خشک. — دست خشک بر چوب بستن؛ او را از تمام کارها یا فواید محروم و بی نصیب کردن. (امثال و حکم)؛ دست هارون و قومش خشک بر چوب بیست و هارون تنگدل شد. (تاریخ بیهقی).

— دست خشک بر سر مالیدن؛ در مقابل دست چرب بر سر کشیدن. اظهار شفقت و مدارا نکردن. گویند: دست خشکی بر سر مالید و ما را راهی کرد؛ یعنی چیزی به ما نداد و به مدارای خشک گذراند. (از آندراج، ذیل دست چرب). و رجوع به ترکیب دست چرب بر سر کشیدن شود. — دست خط. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود. — دستخوان؛ سفره. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود. — دست [حریف یا کسی دیگر را] خواندن؛ در اصطلاح قمار، ورقهای او را شناختن. — اسجازا؛ اندیشه او را دریافتن. به حد ضعف او پی بردن. بر ضعف او آگاه شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دست خوا. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود. — دست خوردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود. — دست خورده؛ کالای متعمل و تباه شده. (آندراج). که در آن تصرفی شده است. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود. — دست خورش بردن؛ دست برای خورش

دراز کردن:
 چو دست خورش برد از آن داوری
 بدید آن نهان کرده انگشتی. فردوسی.
 - دست خوش؛ قدرت. (غیاث) (آندراج).
 دست قسوی. دست نیرومند. بازوی
 حریف افکن:
 به پهلوی شیر انگهی دست کش
 که داری به شیرافکنی دست خوش. نظامی.
 - || دست مساعد و خوب و موافق؛ کهنتر
 مخلص... تا از اتصال سعد حسن الحضور
 انفصال یافته است... لعمراکه که زهره الحیاة را
 زهر حیات شناخته است... و زخم بازوی
 زمانه را که پیلک بلا اندازد، دستخوشی گشته،
 ساعد خاییده و انگشت گزیده... (منشآت
 خاقانی چ دانشگاه ص ۲۴).
 هر دل که بماشقی زبون نیست
 دست خوش روزگار دون نیست. سعدی.
 عالم چو ستم کند ستمکش مانیم
 دست خوش روزگار ناخوش مانیم.
 (یادداشت مرحوم دهخدا).
 - || ملعبه. آلت دست. دست مال:
 با این طلب خسان چه باشی
 دست خوش تا کسان چه باشی. نظامی.
 و رجوع به دست خوش در ردیف خود شود.
 - دست دادن؛ جا نشان دادن برای جلوس.
 رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - || به دست دادن. (آندراج). در اختیار
 نهادن:
 رخصت اشکی به چشم گوهرافشان میدهم
 هرچه بادآباد خود را دست طوفان می‌دهم.
 سعید اشرف (از آندراج).
 - || میر شدن:
 که گر دستم دهد کارم بدستش
 میان جان کنم جای نشستش. نظامی.
 - دست دختری را به دست کسی دادن؛ به
 ازدواج آنان رضایت دادن.
 - دست دراز (با اضافه)؛ دست ظالم یغما بر.
 دست ستمگر و غارتگر:
 نوابقالبی برآرد دست ناگاه
 کند دست دراز از خلق کوتاه. نظامی.
 - || دست به قصد تکدی و سؤال دراز شده.
 دست دراز از پی یک حبه سیم
 به که بپرند به دانگی و نیم. سعدی.
 - دست دراز کردن. رجوع به این ترکیب در
 ردیف خود شود.
 - دست درازی. رجوع به این ترکیب در
 ردیف خود شود.
 - دست در آستین چیزی بردن؛ آن را به تن
 کردن. با آن خود را پوشاندن:
 نه دست صبر که در آستین عقل برم
 نه پای عقل که در دامن قرار کشم. سعدی.
 - دست در آستین داشتن؛ فارغ بودن از

کارها. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج).
 - || پنهان کردن دست در آستین. (آندراج).
 - دست در آستین شکستن؛ دست در آستین
 کشیدن. (آندراج):
 زنی تا زای دست طمع در آستین بشکن
 عصا را می‌کنند این قوم از دست گدا بیرون.
 صائب (از آندراج).
 و رجوع به ترکیب دست در آستین کشیدن
 شود.
 - دست در آستین کردن؛ بازداشتن و منع
 کردن از کاری. (برهان) (انجمن آرا). دست
 باز داشتن. (آندراج).
 - || جنگ کردن. (ناظم الاطباء).
 - || پنهان کردن دست در آستین. (آندراج).
 - دست در آستین کشیدن؛ پنهان کردن دست
 در آستین. (آندراج).
 - || معطل ماندن و موقوف کردن کار.
 (غیاث) (آندراج). بازایستادن و خودداری
 کردن از انجام عملی:
 دست در آستین کشید طیب
 سوخته نبض در تب عاشق.
 ظهوری (از آندراج).
 کاشکی دیدی به میدان رستم دستان ترا
 تا کشیدی دست خویش از تیر تو در آستین.
 امیر معزی (از آندراج).
 - دست در آغوش کسی کردن؛ دست به
 گردن او درآوردن:
 دست در آغوش با خورشید عالم تاب کرد.
 صائب (از آندراج).
 - دست درآوردن. رجوع به این ترکیب در
 ردیف خود شود.
 - دست درآویختن؛ چنگ درزدن. رجوع به
 این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دست در بغل بودن؛ کنایه از معطل و بیکار
 بودن. (آندراج).
 - || آلت به سینه. در حال کرنش:
 غافل اندر نماز و چشم به در
 پیش شه از بیم دست در بغلی.
 ناصر خسرو (دیوان ص ۴۴۴).
 - || کنایه از پنهان کردن دست در آستین.
 (آندراج):
 بست طوق بندگی راه نفس بر قمریان
 دست تا کی در بغل زامسا که باشد سرو را.
 ظهوری (از آندراج).
 - دست در بغل داشتن؛ کنایه از معطل و
 بیکار بودن. (آندراج).
 - || کنایه از پنهان کردن دست در آستین.
 (آندراج):
 فرصت خاریدن سر نیست از حیرت مرا
 دست خود را در بغل بیوسته دارم همچو سرو.
 ظهوری (از آندراج).
 - دست در بغل نهادن؛ دست در بغل بودن.

کنایه از معطل و بیکار بودن. (آندراج).
 - || کنایه از پنهان کردن دست در آستین.
 (آندراج).
 - دست [تدبیر] در بغل نهادن؛ هوشیار بودن
 و با خود راه بیرون شدن اندیشیده بودن:
 مرو با زنده پوشان شام و شبگیر
 چو رقتی در بغل نه دست تدبیر. سعدی.
 - دست در پیش داشتن؛ مانع آمدن شدن.
 جلوگیری گشتن:
 غضب دست در خون درویش داشت
 ولیکن سکون دست در پیش داشت. سعدی.
 - دست در ته سنگ بودن؛ کنایه از مغلوب و
 زبون شدن و گرفتار و مبتلا به بلا و عقوبت
 گشتن. (آندراج). دست به زیر سنگ آمدن:
 از این دیار سفر سخت مشکل است مرا
 که دست در ته سنگ است و خار در ته پا.
 نادم گیلانی (از آندراج).
 - دست در حنا گذاشتن؛ کنایه از معطل و
 بیکار بودن. (آندراج).
 - || ایجاد زحمت و گرفتاری کردن.
 - دست [کسی را] در حنا گذاشتن؛ او را
 معطل کردن یا در زحمت انداختن یا به کاری
 دشوار و دور و دراز سرگرم کردن.
 - دست [کسی را] در خاک مالیدن؛ بر او
 فائق و سرآمدن؛ در سخن موی به دو نیم
 شکافت و دست بسیار کس در خاک مالد.
 (تاریخ بیهقی ص ۲۸۰).
 - دست در خاک ماندن؛ مجال خودنمایی و
 جلوه نیافتن؛ در میدان بلاغت درآیند و
 جولانهای غریب نمایند چنانکه پیشینگان را
 دست در خاک ماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب
 ص ۳۹۲).
 - دست درخضاب؛ حنا گرفته. آغشته به حنا:
 آن ماه دو هفته در نقاب است
 یا حوری دست درخضاب است. سعدی.
 - دست در خون [کسی] داشتن؛ سرکشتن
 او داشتن:
 غضب دست در خون درویش داشت
 ولیکن سکون دست در پیش داشت. سعدی.
 - دست در خون زدن؛ کنایه از جنگ کردن.
 (آندراج):
 روم خیمه بر طرف جیحون زدم
 ابا دشمنان دست در خون زدم.
 فردوسی (از آندراج).
 - دست درد؛ درد دست. درد که عارض
 دست شود. وجع ید. پُداء.
 - دست در دامن [کسی] آویختن؛ گرفتن
 دامن کسی. توجه دادن او را:
 حقوق صحبت آویخت دست در دامن
 که حسن عهد فراموش کردی ای غدار.
 سعدی.
 - دست در دامن رفتن؛ دست در دامن کسی

نمودن. (از آندراج).

— اسیر کردن در حال دامان به دست دیگری داشتن؛

آستین از چنگ مسکینان گرفتم درکشید چون تواند رفت چندین دست و دل در دامنش.

سعدی.
و رجوع به دست به دامان در همین ترکیبات شود.

— دست در دامن [چیزی] زدن؛ متوسل بدو شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛

دست در دامن جان خواهم زد پای بر فرق جهان خواهم زد. عطار.

دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن هرکه با نوح نشیند چه غم از طوفانش.

سعدی.
— دست در دندان ماندن؛ کنایه از متعجب و حیران ماندن. (آندراج)؛

خفته برخاست از زمین خندان ماند بینده دست در دندان. امیر خسرو.

— دست در دهان مار کردن؛ به پیشواز خطر و مرگ رفتن؛

مار جهان را چو دید مرد بدل دست کجا در دهان مار کند. ناصر خسرو.

— دست در دهن گرفتن؛ کنایه از منع کردن از گفتن. (آندراج)؛

تو با من همزبانی و مرا صد آرزو در دل که چون خواهم بگویم شرم دستم در دهن گیرد.

شانی تکلو (از آندراج).
— دست در رکاب [کسی] بودن؛ رکاب او را گرفتن درخواستی را؛

صد هزارش دست خاطر در رکاب پادشاهی می‌رود یا لشکری. سعدی.

— دست در رکاب زدن. رجوع به این ترکیب ذیل دست زدن شود.

— دست در روغن داشتن؛ کنایه از ثروت و مکنت داشتن. و از اهل زبان بتحقیق پیوسته.

(آندراج).
— دست در ریش هرکس؛ ملتجی و ملازم با هرکس؛

شانه کو را هزار دندانست دست در ریش هرکس زآنست. نظامی.

— دست در زدن؛ دست اندرزدن. متشبث شدن. متوسل گردیدن. اعتصام. توسل. (یادداشت مرحوم دهخدا). دست زدن؛

در زین عنایت تو فتراکی هست تا درزند این بنده به فتراک تو دست.

(از سندبادنامه ص ۷۶).
— دست در زیر سنگ بودن؛ دست بزر سنگ بودن. (آندراج). رجوع به ترکیب دست بزر سنگ بودن شود.

— دست در زین بستن؛ کنایه از پیاده رفتن است پیشاپیش شاهان به نشانه کهنتری؛

زیک سو دست در زین بسته فغفور

ز دیگر سو سپهسالار قیصور. نظامی.
— دست در سر؛ فغان رسیده. ظلم دیده.

فریادخواه. متضرع از ستمی؛
بی تو در هر گوشه پائی در گلی

وز تو در هر خانه دستی در سری. سعدی.
— دست در شدن؛ میر و ممکن شدن. دست

دادن؛ اما به هرچه ایشان را دست در خواهد شد از مکر و دغل و فریفتن غلامان... کرده‌اند.

(تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۵۹۹).
— دست در قلیه کردن؛ از جمله شوخیها است

که از آن شوی در خجالت افتد. (حاشیه بوستان)؛

زن شوخ چون دست در قلیه کرد پرو گو بنه پنجه بر روی مرد. سعدی.

— دست در کار؛ مشغول. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دست [کسی] در (یا اندر) کار بودن؛ در تداول، اطلاع و تجربه داشتن وی در آن کار.

— [مداخله کردن وی در آن کار. دست در کاری زدن؛ کنایه از شروع کردن در آن. (آندراج).
— دست در کاری کردن؛ تصرف. (یادداشت

مرحوم دهخدا). در آمدن در آن.
— دست در کاری نهادن؛ آغاز کردن؛ باغها را

و نزهتگاهها را عمارت کردند و آب دادند و دست در کشت و کار و عمارت نهادند.

(مجمعل التورایخ و القصص).
— دست در کشیدن؛ دست دراز کردن. آغاز

کردن به دست درازی؛ قیاد را بفریفت و گمراه کرد و پس دست درکشید به قوت قیاد و از

مال و ملک می‌ستد و به نادانستان می‌داد. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۸۴).

— دست در کمر داشتن؛ رعنائی و خودنمائی کردن. (عباش). دست بر کمر داشتن. دست بر

کمر زدن. دست به کمر داشتن.
— [با دست کمر خود را گرفتن تحمل

سنگینی چیزی یا فشاری را؛
بوقت بویه آن آسمان سرین با کوه

ز بیم لرزه زمین دست در کمر دارد. سنجر کاشی (از آندراج).

— دست در کمر رفتن؛ حلقه شدن دست دور کمر. در کنار گرفتن کسی را؛

من گدا هوس سروقامتی دارم که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود.

خواججه شیراز (از آندراج).
— دست در کمر زده؛ حالت قرار گرفتن کف

دستها و پنجهها بر کمر. مقابل دست آویخته؛ رسم بودی که در مجلس پادشاه هیچ کسی

نشستی البته نزد ملک دست در کمر زده بیستادندی. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۴۳).

— دست در کمر شدن؛ در کنار گرفتن. دست

دادن وصال؛

این سرکشی که در سر سرو بلند تست کی با تو دست کوتاه ما در کمر شود.

خواججه شیراز (از آندراج).
— دست در کمر کردن؛ حلقه کردن دستها گرد

کمر کسی و او را در کنار گرفتن؛
اکنون که دست در کمر توبه کرده‌ام

بنگر نیازپاشی می با ایام ما. آملی (از آندراج).

اگر به بزم لقای تو آتش افروزند به آب خضر کند دست در کمر آتش.

حسین ثنائی (از آندراج).
— دست در کبه زدن؛ کنایه از سخاوت و

جوانمردی کردن. (آندراج).
— دست در کبه شدن؛ کنایه از بزر شدن. یعنی

بهم رسانیدن سامان باشد. دست توی جیب رفتن.

— دست در کبه کردن؛ دست در کبه زدن. جوانمردی و بخشش نمودن. (ناظم الاطباء).

— دست در گردن؛ حالت حلقه بودن یا قرار داشتن دست یکی در گردن دیگری؛

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن بهم نشستن و حلوی آشتی خوردن. سعدی.

— ملازم؛ دست در گردن اندازنده با هم و معانقه کننده. (از منتهی الارب).

— دست در گردن رفتن؛ دست به گردن شدن در بر کشیده شدن کسی؛

دست با سرو روان چون نرود در گردن چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن.

سعدی.
— دست در گردن کردن؛ دست در آغوش

کردن. (از آندراج). حلقه کردن دست گردن کسی و او را در کنار گرفتن؛

از آن همیشه تر و تازه است سنبل زلف که بی حجاب کند با تو دست در گردن.

صائب (از آندراج).
— دست در گریبان [کسی] بودن؛ کنایه از

آویزش و بیکار کردن (آندراج)؛
آز را دستش از سخاوت تو

در گریبان گنج قارون باد. عرفی (از آندراج).

— دست در گریبان داشتن؛ حالت فروبردگی و قرارداشتگی دست در گریبان. به نشانه خود

را فراهم گرفتن؛
غنچه دیدم که از نسیم صبا

همچو من دست در گریبان داشت که نه تنها منم ربوده عشق

هر گلی بلبل غلغولان داشت. سعدی.
— دست در گستن؛ در تداول امروز، دست

کوتاه شدن. منحصر شدن چاره؛
چو دست از همه حیلتی درگست

حلالست بردن به شمشیر دست. سعدی.

— دست [از جهان] درگسایدن؛ از جهان دست کشیدن؛ بدو گفت دست از جهان درگسل که پایت قیامت برآید ز گل. سعدی.
— دست در گل داشتن؛ آماده بر تعمیر بودن. (آندراج). مستعد تعمیر بودن (غیثات)؛ گرچه در تعمیر جسم غافل از دل نیست دست در گل دارم اما پای در گل نیستم. صائب (از آندراج).
— دست در گلو کردن؛ رسوائی کردن و فضیحت نمودن. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب دستار در گلو کردن شود.
— دست در میان [چیزی] آوردن؛ در آن قرار گرفتن. قرین آن شدن؛
چو در میان مراد آورید دست امید ز عهد صحبت ما در میانه یاد آید. خواجه شیراز (از آندراج).
— دست در میان [کسی] افکندن؛ دست در میان او زدن؛
تماشا را ز رویش مست افگند چو کا کل در میانش دست افگند. زلالی (از آندراج).
— دست در میان بردن؛ در میانه درآمدن؛
کسی ز غمزه خونریز یار جان نبرد اگر ز زخم اجل دست در میان نبرد. باقر کاشی (از آندراج).
— دست در میان کردن؛ درآمدن. قرین شدن؛
باید به زخم چنگل شهباز تن دهد چون بهله هر که دست کند در میان دوست. صائب (از آندراج).
— دست در نهادن؛ دست دادن. صاحب آندراج این ترکیب را بدون ذکر معنی آورده است و بیت ذیل را از اتوری شاهد آن قرار داده. امامی نماید که در مصراع اول بجای «در نهاد دست» «در نهاد رست» باشد یعنی در باطن و سرشت ظهور کرد و پیدا شد. و در این صورت بیت شاهد مورد نخواهد بود؛
عشق سرور و لهو مرا در نهاد دست سودای جام و باده مرا در سرو افتاد.
— دست در هم دادن؛ مجتمع و گرد ساختن. بهم آوردن. فراهم ساختن؛
دست در هم دادت اسباب جهانداری چنانک آسمان را ماند انگشت تحیر در دهان. ظهیر.
— دست در هم زدن؛ دست به هم دادن. دست خود را به دست دیگری اتصال دادن؛
دست در هم زده چون یاران با یاران. منوچهری.
— دست در هم زده؛ دستهای خود روی هم نهاده؛ پایچه‌های آزار بیست [حسنک] و... دستها درهم زده. (تاریخ بیهقی). رجوع به این ترکیب ذیل در هم زدن شود.
— دست در یک کاسه کردن با کسی؛ با او

همکاسه و شریک شدن؛

پاکا اگر شویند دست از چرک دنیا خاکیان دست در یک کاسه با خورشید چون عیسی کنند. صائب (از آندراج).

— دست‌دست؛ ماطله.

— ||بازی بازی. و انمود به اشتغال. با طعام بازی کردن و نخوردن یا کم خوردن. (لفت محلی شوستر، نسخه خطی). رجوع به دست‌دست کردن در همین ترکیبات شود.

— دست‌دست کردن؛ در تداول، طول دادن. ماطله کردن. تأخیر کردن. تل تل کردن. وقت را با ماطله گذرانیدن. دست بدست کردن. این دست آن دست کردن.

— ||بازی بازی کردن. و انمودن که مشغول خوردن است اما نخوردن. (آندراج).

— دست دعا بر آوردن؛ کنایه از بلند کردن دست در وقت دعا خواستن. (آندراج)؛
محراب ابروان بنا تا سحرگهی دست دعا برآرم و در گردن آرمت.

خواجه شیراز (از آندراج).
و رجوع به ترکیب دست به دعا برداشتن شود.
— دست دلبر؛ چیزی منتسب به دلبر یا ساخته دست معشوق. تعبیری از عزیز و گرانقدری چیزی و غالباً در مقام طنز به کار رود. گلدانهای دست دلبر.

— دست‌دهی؛ رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست راز؛ دست بنا. در بیت ذیل تعبیری است از لزوم دخالت استاد و اهل فن در کار؛
جان ز دانش کن مزین تا شوی زیبا از آنک
زیب کی گیرد عمارت بی نظام دست راز.

سنائی.
— دست راست؛ آن دست که در سمت راست بدن ایست. در مقابل دست چپ. ایمن. یمن. مقابل دست چپ شمال. عجزوز. (منتهی الارب). یکی از اعضای مهمه بدن انسانی است که بیشتر از سایرین در کار است و اوامر اراده به توسط آن بجا آورده می‌شود علی‌هذا نمونه قدرت و قوت بتخصیص نمونه اعظم قدرت الله است. (قاموس کتاب مقدس)؛

به دست راست شراب و به دست چپ زلفین همی خوریم و همی بوسه میدهم بدنگ. منوچهری.
چندین فضیلت که دست راست دارد خاتم در انگشت چپ چرا می‌کنند. (گلستان سعدی).
نحر؛ دست راست بر دست چپ نهادن در نماز. (ترجمان القرآن چرچانی). یامن؛ آنکه بر دست راست بود. و آنکه بر دست راست گیرد. (دهار).
— ||کنایه از وزیر اعظم است. (برهان آندراج)؛
من که از دست اینم و آنم

من کنون دست راست سلطانم.

سنائی (از آندراج).
— دست راست از چپ نشناختن یا ندانستن؛ نادان و غافل بودن؛ چون عراقی که دست راست خود از چپ نداند. (تاریخ بیهقی). و رجوع به ترکیب دست چپ از راست نشناختن شود.

— دست راستش زیر سر شما یا زیر سر ما باشد؛ باشد که روزگاری مساعد و بختی یار چون او نصیب ما گردد. ما یا شما هم امید است به این خوشبختی برسیم.

— دست رای؛ اضافه استعاری؛ و به جانب بساب‌الباب دست رای عنان‌گرای گشت. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ۱۱۳).

— دست رد؛ انگشت رد. نشانه عدم قبول امری یا چیزی. (آندراج)؛

شعر شانی آتش است از بهر آن نارد حعود دست رد بر نظم و حرف آبدار من نهد. شانی تکلو (از آندراج).

— دست رد بر سینه [کسی] نهادن؛ خواهش و التماس او را نپذیرفتن. (امثال و حکم).

— دست رد به سینه [احدی] نگذاشتن؛ مشتکی نکردن. تمییز قائل نشدن. همه را مشمول ساختن؛ در غارت دست رد بر هیچکس، یا بر احدی، نگذاشت.

— دسترس؛ امکان حصول. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دسترسی؛ دسترس. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست رفتن بر کسی؛ ستم و تجاوز کردن؛ اما چون از قلت مبالغت و عدم التفات رنجور خاطر باشد؛ ضرورت است که شهاب‌الدین را بر کسی دیگر دست نرود یا من کهر دست برد نماید. (منشآت خاقانی چ دانشگاه، ص ۱۲۶).

— دست رفتن به کاری؛ نیت انجام کردن آن داشتن. به انجام دادن آن تمایل داشتن؛ دست و دل به کاری رفتن؛ شائق و راغب و متمایل به انجام دادن آن نبودن از دلردگی؛ دست او نمی‌رود؛ یعنی کاری از دست او نمی‌آید. (از آندراج). دست و دل به کاری رفتن؛ شائق آن بودن؛

طاوس‌وش ز بس به عمارت مقیدم

دستم نمی‌رود که ز گل پا برآورم.

طالب آملی (از آندراج).
رجوع به ترکیب دست و دل به کاری رفتن شود.

— دست‌رنج؛ حاصل رنج و نتیجه کار. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست رو؛ مقابل دست زیر؛ —
 — دست روان کردن؛ آن است که اطفال چون ابتدا به نوشتن می‌کنند نخست بالای لوح مدی ازین سر تا آن سر می‌کشند تا دست روان شود (از اهل زبان به تحقیق پیوسته). (آندراج). تمرین کردن برای راه افتادن و عادت کردن دست.
 — دست روزگار؛ اضافه استعاری؛ از لعب فلک غدار و شعوه دست روزگار که این حقه‌ساز بلعجیبی است. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۱۰۰).
 — دست روی دست زدن؛ اظهار تأسف کردن.
 — دست روی دست گذاشتن؛ بیکار و عاطل ماندن. اقدام به کاری نکردن. هیچ نکردن. بی کاری و عملی و سعی در راه مقصودی زمان گذاشتن و وقت گذراندن.
 — دست روی دل گذاشتن؛ دست بر دل گذاشتن و نهادن.
 — [مطمئن شدن. اطمینان یافتن. رجوع به ترکیب دست بر دل نهادن شود.
 — دست رها کردن از؛ دست کشیدن از؛
 گرسر برود فدای پایت
 دست از تو رها نمی‌کنم من. سعدی.
 — دست زدن به چیزی؛ بدان پرداختن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 — دست زمانه؛ اضافه استعاری؛
 دست زمانه یاره شاهی نیفکند
 در بازویی که آن نکشیده است بار تیغ.
 مسعود سعد.
 — دست زدن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 — دست زور؛ اضافه استعاری؛
 هم اکنون نمایم ترا دست زور
 که گردد دو چشم بداندیش کور. فردوسی.
 در چنین گورخانه موری نیست
 که برو داغ دست زوری نیست. نظامی.
 — دست زور آور؛ دست قوی.
 — دست زور بالا؛ نظیر: الحکم لمن غلب. (امثال و حکم).
 — دست زیر؛ مقابل دست رو.
 — دست زیر بال کسی کردن؛ در کارها خاصه در کارهای خانگی با زنی دیگر یاری کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 — دست زیر روی ستون کردن. رجوع به دست به زیر زنج ستون کردن شود.
 — دست زیر زنج داشتن یا زدن؛ کنایه از حیرت است. (آندراج). دست به زیر زنج ستون کردن؛
 غنچه دست از شاخ در زیر زنج دارد وحید هرکرا دیدیم از صاحب دلان در فکر اوست.
 وحید (از آندراج).
 — دست زیر زنج ستون بودن؛ کنایه از در

حیرت بودن؛

ستون دولت و دین شهریار ابومنصور
 که هست زیر زنج دست دشمنانش ستون.
 قطران.
 ستون دانش و دینی و از نهیب تو هست
 همیشه زیر زنج دست دشمنانت ستون.
 قطران.
 — دست زیر زنج ستون شدن؛ کنایه از حیرت است. (آندراج). دست به زیر زنج ستون کردن؛
 خالت که بنفشه دید پیوست
 در زیر زنج ستون شدش دست.
 زلالی (از آندراج).
 — دست زیر زنج ستون کردن؛ چون اندوهگین دست را زیر چانه نهادن؛
 ورا دید با دیدگان پر ز خون
 به زیر زنج دست کرده ستون. فردوسی.
 — دست زیر سر ستون ساختن؛ کنایه از حیرت است. (آندراج). دست به زیر زنج ستون کردن؛
 شب سرم صد ره به دامن می‌فتاد از ضعف تن
 گرنه دست از غصه زیر سر ستون می‌ساختم.
 مولانا لسانی (از آندراج).
 — دست زیر سنگ آمدن؛ آسیب دیدن. گرفتار شدن؛
 گنبدی کاندرا آن بت سنگت
 غلغلتش تا هزار فرسنگ است
 کس بدان سنگ یک زمان نشست
 که نیاید به زیر سنگش دست. مسعود سعد.
 — دست زیر سنگ آوردن؛ گرفتار ساختن؛
 من او را چه گویم چه رنگ آورم
 که آن دست را زیر سنگ آورم. فردوسی.
 — دست زیر سنگ کسی داشتن؛ گرفتار او بودن. اسیر دست او بودن.
 — دست زیرین؛ کنایه از روش پنهانی است
 چه دست به معنی روش و زیرین به معنی پنهان است. (گنجینه گنجوی)؛
 وز آنجا همچنان بر دست زیرین
 رکاب افشاند سوی قصر شیرین. نظامی.
 — دست سائیدن؛ اظهار ندامت کردن؛
 چو پیوندی و آنکه آزمائی
 ز حسرت دست خود بسیار سائی.
 اوحدی (ده نامه).
 — دست‌ساز؛ که با دست ساخته باشد. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 — دست سیو؛ دسته‌ای که در گردن سیو باشد و دست در آن کرده سیو را از جا بردارند و بکار دارند. (آندراج)؛
 دل خراب مرا زندگی به خونابست
 که نبض دست سیو موج باده نابست.
 معز فطرت (از آندراج).
 همیشه عید باشد در خرابیات

ز می دست سیو دایم بکار است.
 صائب (از آندراج).
 — دست ستون ته رو بودن؛ کنایه از حیرت است. (آندراج). دست به زیر زنج ستون کردن؛
 سنجر زنج آهنگی این سقف معلق
 دستم همه عمر ستون ته رو بود.
 سنجر (از آندراج).
 — دست ستون زنج بودن؛ کنایه از حیرت. (آندراج). دست به زیر زنج ستون کردن؛
 دست مجردات ستون زنج بود
 آنجا که فطرت تو زند سایبان علم.
 عرفی (از آندراج).
 — دست ستون زنج کردن؛ کنایه از حیرت است. (آندراج). دست به زیر زنج ستون کردن. چون غمگند و اندوهگین دست را زیر چانه و ذقن نهاده نشستن؛
 سان که عامل فتنه است در ولایت تو
 چو من ستون زنج کرد دست بی‌کاری.
 کمال اسماعیل (از آندراج).
 — دست ستون زنج ماندن؛ کنایه از متحیر ماندن. (غیاث).
 — دست ستون سر کردن؛ کنایه از حیرت است. (آندراج). دست به زیر زنج ستون کردن؛
 به بستر افکند بیماری چشمت میحارا
 ستون سر کند اعجاز حسنت دست موسی را.
 صادق بیگ (از آندراج).
 — دست سرو؛ پنجه سرو. (آندراج)؛
 گرچه دست سرو کوتاه است از دامان گل
 سرویالایی که ما داریم سر تا پا گل است.
 صائب (از آندراج).
 — دست سنگ؛ دست‌سنگ. فلاخن.
 (آندراج). رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 — دست سنگین داشتن؛ پر صدمه و درد آوردن بودن ضربه دست یا سبلی کسی.
 — دست سؤال دراز کردن؛ دست تکدی دراز کردن. رجوع به ترکیب دست پنش کسی داشتن شود.
 — دست سوخته؛ مجروح شده از آسیب آتش؛
 من که چو دست سوخته دارم از چه هر زمان
 از سگ پای سوخته حال دلم کنی بتر.
 مجیر بیلقانی.
 ما را چو دست سوخته میداشتی به عدل
 در پای ظلم سوخته‌جان چون گذاشتی.
 خاقانی.
 — دست سوندن؛ پنهان داشتن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 — دست سوز؛ دختری خواستگاری شده اما عقد نکاح نایسته. رجوع به این ترکیب در

ردیف خود شود.

- دست‌شانه؛ نوعی شانه در بافندگی. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- دست‌شستن از؛ صرف‌نظر کردن از. رجوع به دست‌شستن در ردیف خود شود.

- دست‌شفا؛ حکیم حاذق. (آندراج). و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- دست‌شما درد نکند؛ دست‌درد نکند. در تداول جمله دعائیه که در حق صاحب کرم و احسانی یا ترتیب‌دهنده کاری گفته شود.

- دست‌شنا (دست‌شنو) داشتن؛ در شناوری استاد و ماهر بودن.

- دست‌شوئی؛ جای شستن دست. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- دست‌صلیب یا صلیبی کردن؛ دست‌بستن پیش مخلوق. (برهان) (انجمن آرا). کنایه از آماده خدمت شدن و دست‌بستن پیش مخلوق. (آندراج). دست‌چلیپاوار بر سینه نهادن در برابر کسی به نشانه فروتنی و کهرتی.

پیش کسی دست‌صلیبی مکن.

نظامی (از آندراج).

- دست‌طنبور؛ دسته‌طنبور. (آندراج):

چو از جوش قلقل فرورد تنش
کند دست‌طنبور در گردنش.

ملاطرا (در تعریف صراحی، از آندراج).

- دست‌عشق؛ اضافه استعاری؛

به دست‌عشق در افتاده‌ام تا چه کند
تو چون به دست‌خودی رو به دست‌راست بخت.

مولوی.

- دست‌عصا؛ دست‌چوب که یمنی باشد. (لفت محلی شوشتر، نسخه خطی). دست‌راست.

- کنایه از نرمی و مدارا و همواری. (لفت محلی شوشتر، نسخه خطی).

- دست‌علی بهرام؛ تعبیری در مقام دعا نظیر: دست‌حق به همراه. به سلامت. در پناه حق.

- دست‌عهد شدن؛ دست‌پیمان شدن. متعهد گشتن؛ نه روز جنگ کردن و عاجز شدن ایشان و از سر عجز بیرون آمدن و دست‌عهد شدن و امان خواستن. (تاریخ سیستان).

با نشینده‌ای که دارد تخت
دست‌عهدی شده‌ست ما را ساخت. نظامی.

- دست‌غیب. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- دست‌قال. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- دست‌فته در زیر سر بودن؛ باعث فته بودن. (آندراج).

- دست‌فراخ؛ رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- دست‌فراز بردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- دست‌فروسه؛ دست‌خورده. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- دست‌فروبردن؛ دست‌دراز کردن. درآوردن دست در چیزی؛

سایه شمشاد شمایل پرست
سوی دل لاله فرورده دست. نظامی.

- دست‌فروش؛ فروشنده‌ای که کالا به دست گیرد و گرد بازار و کوی برآید. خرده‌فروش دوره‌گرد. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- دست‌فروشتن؛ بیکاره کناره گرفتن و چشم پوشیدن. دست‌شستن؛

اگر عاشقی سر بشوی از مرض
چو سعدی فروشوی دست از غرض. سعدی.

همینکه پای نهادی بر آستانه عشق
بدمت باش که دست از جهان فروشوی. سعدی.

و رجوع به دست‌شستن در ردیف خود شود.

- دست [با کسی] فروگوفتن؛ آماده کشتی شدن. آماده هم‌آوردی و برابری با او شدن، چه رسم پهلوانان است که چون با حریف بر سر کشتی آیند دستهای خود بر شانه کوبند، و آن کنایه از اظهار توانائی و پسروری خود است. (آندراج):

چون گل از یاد صبا آن گل‌گزار امید
دست با هر که فروگوفت دگر کوفت ندید.

میرنجات (از آندراج).

گردون به زبردستی برخیزد اگر با من
تا دست فروکوبد پشش به زمین باشد.

سبحر کاشی (از آندراج).

و رجوع به ترکیب دست به دست حریف دادن شود.

- دست‌نماز [در نماز] فروگذارن؛ روش شیعیان در نماز، در مقابل سنیها. (کتاب النقص ص ۵۲).

- دست‌فریاد؛ اضافه استعاری؛

نه خوابش گرفتی به شب یک نفس
نه از دست فریاد او خواب کس. سعدی.

- دست‌فشاندن؛ آستین افشاندن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- دست‌فنا؛ اضافه استعاری؛ میان عمر عزیزشان با دامن ابد متصل، و دست فنا از دامن بقاشان متصل. (منشآت خاقانی ج دانشگاه ص ۳۲۷).

- دست‌فوت؛ اضافه استعاری؛

گزیدند فرزنانگان دست فوت
که در طب ندیدند داری موت. سعدی.

- دست‌قدح گرفتن؛ قدح به دست گرفتن. قدح از دست نهادن. باده نوشیدن بر دوام؛

چون فرودآیم بنشینم و بردارم چنگ
همچنان دست قدح گیرم تا روز دگر. فرخی.

- دست‌قدرت؛ اضافه استعاری؛

که من دست قدرت ندارم بهیچ
به سر پنجه دست قضا بر میچ. سعدی.

- دست‌قصیر بودن؛ کنایه از کاهل بودن در انجام عملی؛

اندر محال و هزل زیانت دراز بود
و اندر زکات دست و انگشتکان قصیر. ناصر خسرو.

- دست‌قطع کردن؛ دست‌بریدن. (آندراج).

دست بیرون کردن. دست قلم کردن.

- دست‌قلم؛ مقطوع‌الید. (آندراج). رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- دست‌قلم داشتن؛ در نویسندگی توانا بودن.

- دست‌قلم کردن. دست‌بریدن. (آندراج).

قطع کردن دست. بیرون کردن دست.

- دست‌قوت یافتن؛ قویدست شدن. با قوت سر پنجه شدن؛

عاجز باشد که دست قوت یابد
برخیزد دست عاجزان بر تابد.

سعدی (گلستان).

- دست [کسی را] قوی داشتن؛ پشتیبانی و تقویت کردن او؛ چون ولی دم طالب قصاص باشد بر پیغامبر... واجب است دست او قوی داشتن تا او قصاص کند. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۱ ص ۲۷۲).

- دست‌کار؛ ساخته و معمول هرکس. (آندراج). رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- دست‌کارد (با اضافه)؛ کنایه از بیماری شدید مشرف به موت.

- [روبه قبله خواباندن جانوران شکاری بجهت ذبح. (لفت محلی شوشتر، نسخه خطی).

- دست‌کاررفته؛ کارکرده و دخیل در کار؛

از دست کاررفته ما بی‌خبر مباش
چون بهله دست در کمر یار میکنم.

صائب (از آندراج).

- دست‌کج؛ دزد.

- دست‌کجی؛ دزدی. رجوع به این ترکیبها در ردیفهای خود شود.

- دست‌کردار؛ اضافه استعاری. دست‌عمل؛

چه برخیزد از دست کردار من
مگر دست لطفت شود یار من. سعدی.

- دست‌کردن؛ رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- دست‌کز؛ دست‌کج.

- دست‌کزی؛ دست‌کجی. رجوع به این ترکیبها در ردیفهای خود شود.

- دست‌کش؛ دست‌آموز. دست‌پرورده.

- دست‌کشی؛ عمل دست‌کش. رجوع به این

ترکیبها در ردیفهای خود شونینجند.
 - دست کشیدن از؛ رها کردن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دست کشیدن در ردیف خود شود.
 - دست‌کشی کردن؛ کنایه از درپوزه و گدائی کردن. (از آندراج). دست پیش آوردن. دست پیش کردن. دست کفچه کردن. و رجوع به دست‌کشی در ردیف خود شود.
 - دست (با از دست) کفچه کردن؛ کدیه و گدائی کردن. (برهان) (انجمن آرا). درپوزه و گدائی کردن. (آندراج). دست‌کشی کردن.
 کف دست کفچه‌آسا ساختن تا در آن مایعی یا غذایی جای گیرد و آن نشانه گدائی و گداطعی است:
 ز دیدگان لیمان چو دود بگریزند
 ز دست کفچه کنند از برای کاسه آش.
 سعدی.
 بحر محیط کفچه کند چون سفینه دست
 آنجا که همت تو کشد سفره عطا.
 سلمان (از آندراج).
 بجوید ز طوبی ثمر طبع پست
 گشاپهن دامن مکن کفچه دست.
 ظهوری (از آندراج).
 - استدعا کردن. (ناظم الاطباء). کف دست گرد کرده پیش کسی دراز کردن به نشانه خواهش.
 - دست کلیم؛ کنایه از آفتاب. (غیاث) (آندراج).
 - دست کمال؛ اضافه استعاری:
 دست کمال بر کمر آسمان نشاند
 آن گوهر ثمین که در این خاک توده بود.
 خاقانی.
 - دست کمر کردن؛ حلقه کردن دست دور کمر. دست در کمر کردن:
 بهر شکست توبه میان تنگ بسته‌است
 ساقی که کرده دست کمر یا سبوی ما.
 عبداللطیف‌خان تنها (از آندراج).
 - دست‌کنند؛ رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دست‌کوتاه؛ غیر تعدی. غیر متجاوز.
 - (به اضافه)؛ مقابل دست دراز. دست باز داشته شده از ظلم و تعدی:
 که گر هر دو با هم سگالند راز
 شود دست کوتاه ایشان دراز.
 سعدی.
 و رجوع به دست کوتاه در ردیف خود شود.
 - دست [محنت از کسی] کوتاه آمدن؛ دور کرده شدن محنت از وی. خلاص و رهاانیده شدن از محنت. زدوده شدن نکبت از کسی:
 نامه توقیعی رفته است تا... احمد بن الحسن
 ببلخ آید تا تمامی دست محنت از وی کوتاه
 آید. (تاریخ بیهقی).
 - دست کوتاه داشتن؛ از تعدی و تجاوز و

دست‌اندازی خودداری کردن. تجاوز نکردن؛ بگنکین و پیری آخرسالار را مثال دادند تا به کالف و زم بیاشند و لشکرها از رعیت دست کوتاه دارند. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۰).
 - اجتناب کردن. پرهیز کردن:
 جز آن نیست بیدار کو دست و دل را
 ازین دیو کوتاه و بیزار دارد. ناصر خسرو.
 - برکنار داشتن:
 مده ناخوب را بر خاطر مراه
 بدار از ناپسندم دست کوتاه. نظامی.
 - دست کوتاه شدن؛ درماندن. محروم ماندن. بازماندن:
 چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
 کند دست خواهش بدرها دراز. سعدی.
 - دست کوتاه کردن؛ دور کردن. مداخله او را بریدن و قطع کردن. جلوگیری کردن. برکنار کردن:
 ز هر جای کوتاه کنم دست دیو
 که من بود خواهم جهان را خدیو. فردوسی.
 میرموسی کف شمشیر چو ثیمان دارد
 دست ابلیس و جنودش کند از ما کوتاه.
 متوجهری.
 رای عالی چنان دید که دست وی را از شغل
 عرض کوتاه کرده او را نشانند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۳۱). فرمودیم تا دست وی را از شغل عرض کوتاه کردند و وی را [بوسهل را] جایی نشانند. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۴).
 دست از جهان سفله بفرمان کردگار
 کوتاه کن، دراز چه افکنده‌ای زمام.
 ناصر خسرو.
 - تعدی و ستم نکردن.
 - مانع ستمگری شدن:
 خدای عمر درازت دهاد چندانی
 که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه.
 سعدی.
 - پرهیز کردن. خودداری کردن. صرفنظر نمودن. صرفنظر کردن. اجتناب کردن. بازایستادن:
 دست کوتاه کن ز شهوت و حرص
 که پیاپی رسید عمر دراز.
 سنائی.
 ز شغل دگر دست کوتاه کرد
 بعزم سفر توشه راه کرد.
 نظامی.
 ز بهر خاطر خسرو یکی ماه
 ز شادی کرد دست خویش کوتاه.
 نظامی.
 چو مریم کرد دست از جشن کوتاه
 جهان چون جشن مریم گشت بر شاه.
 نظامی.
 برو خواجه کوتاه کن دست از
 چه میباید آستین دراز.
 سعدی.
 دست از این حرکت کوتاه کن که واقعه ما در
 پیش است. (گلستان سعدی). دزدان دست
 کوتاه نکنند تا دستشان کوتاه نکنند. (گلستان

سعدی).
 - بازایستادن از نیت و عمل ناامیدانه:
 کند خواجه بر بستر جانگداز
 یکی دست کوتاه و دیگر دراز. سعدی.
 و رجوع به ترکیب کوتاه کردن دست شود.
 - دست کوتاه کردن از مال کسی؛ غصب و تصرف عدوانی نکردن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
 ز چیز ای کسان دست کوتاه کنی
 دژ آگاه را بر خود آگه کنی. ابوشکور.
 - دست‌گذار؛ رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دست‌گذاردن؛ رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دست گذاشتن؛ شروع کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دست‌گرای.
 - دست‌گردان.
 - دست‌گرفتن.
 - دست‌گزار. رجوع به این ترکیبها در ردیفهای خود شود.
 - دست‌گزان؛ متأسف و پشیمان:
 نقش آبست ار وفا خواهی از آن
 بازگردی دستهای خود گزان. مولوی.
 - دست‌گزیدن؛ به معنی دست به دندان گزیدن و دست به دندان کندن است. دریغ و افسوس خوردن. (از آندراج). رجوع به دست‌گزیدن و به ترکیب دست به دندان گزیدن شود:
 از بسکه دست می‌گزم و آه می‌کشم
 آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش.
 خواجه شیراز (از آندراج).
 - دست‌گزین؛ اسب جنیت. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دست‌گستاخ کردن به؛ مسلط ساختن:
 بگیر ناخن دستم بسینه کن گستاخ -
 که زیر دامن این پنبه بس جراحته‌است.
 طالب املی (از آندراج).
 - دست‌گستن از چیزی. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دست‌گشادن؛ دست وا کردن. رجوع به این ترکیب و دست برگشادن در ردیف خود شود.
 - دست‌گشاده.
 - دست‌گشودن. رجوع به این ترکیبها در ردیفهای خود شود.
 - دست‌گل؛ اضافه استعاری.
 - دست‌گل شدن؛ گل‌آلود شدن دست. (آندراج):
 میرسد از سازش ما پای در آلودگی
 ۱- نزل: ز جور.

گر خدا را دست در تخمیر^۱ آدم گل شود...
 وحید (از آندراج).
 - دست [کسی بر کسی] گماشتن؛ او را بر دیگری مسلط کردن؛
 بقای ملکات اندر وجود یک شرطست که دست هیچ قوی بر ضعیف نگماری.
 سعدی.
 - دست لاف. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دست لطف؛ اضافه استعاری؛
 به دست لطف تو برداشت شخته ایام ز شخص عمروالم ضرب زید در امثال منصور شیرازی (از شرفنامه منیری).
 - دست مالیدن.
 - دست مالی کردن.
 - دست مایه. رجوع به این ترکیبها در ردیفهای نخود شود.
 - دست مراعات؛ اضافه استعاری؛
 برخاسته به دست مراعات یا تو من از من تو شسته دست و نشسته به داوری.
 مکی طولانی.
 - دست مرجان؛ پنجه مرجان. (آندراج)؛
 هرگز از مرگان گشادن دیده ما وانشد کی گره از کار دریا دست مرجان وا کند.
 صائب (از آندراج).
 - دست مرد؛ معاون و مدد و مددکار.
 - دست مردمی؛ دست مردی و جوانمردی؛
 بگوی ای بارخدای خسروان... خاقانی را به دست مردمی از خاک به آدمی تو کردی. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۸۸).
 - دست مردی؛ عمل امداد و معاونت. و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دست مرزاد؛ خطابی آفرین گونه انجام دهنده کاری نیکو یا سازنده چیزی بدیع را.
 رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دست مزده؛ اجرت. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دست من و دامان تو؛ رجوع به ترکیب دست و دامان... شود.
 - دست موزه؛ تحفه. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دست موسی؛ نور کف دست موسی. ید بیضا؛
 برآرد ز جیب فلک دست موسی زر سامری نقد میزان نماید.
 خاقانی (دیوان ص ۱۳۰).
 پرتو روی تو گرفتند به چاک سینه ام این دل صد پاره ام چون دست موسی می شود.
 علی خراسانی (از آندراج).
 - ||کنایه از آفتاب عالمتاب. (برهان) (انجمن آرا) (غیاث). آفتاب و ید بیضا. (آندراج).
 - دست نشان؛ نهال به دست کشته. مقابل

با فلک دست و بغل میروم ای خواجه ببین که تماشاقت تلاش دو زبردست بهم.
 کاشی (از آندراج).
 - دست و بغل شدن؛ دست در بغل یکدیگر در آوردن تا حریف را بر زمین نوازند. و بعضی به معنی برابری و مساهمت هم گمان برده اند. (آندراج). دست و بغل بودن. دست و بغل گشتن. دست و بغل رفتن. دست در آغوش گشتن؛
 صبح با خورشید تابان چون شود دست و بغل از بیاض گردن و از خال دلبر یاد کن.
 صائب (از آندراج).
 - دست و بغل گشتن؛ دست و بغل شدن؛
 دامن بر آتش مزین افسرده نیست با شعله گشت دست و بغل پریان من.
 ظهوری (از آندراج).
 - دست و پا؛ دو عضو بدن که ید و رجل باشد.
 - ||کنایه از سعی و تلاش. (از آندراج)؛
 کس نشد رنگین به خون بی سعی در میدان عشق زین حنا هرکس برد قسمت بقدر دست و پا.
 کاشی (از آندراج).
 - ||این دست و پاست؛ یعنی ادله محکم و استواری نیست. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 - دست و پا از کار شدن؛ از حرکت بازماندن؛ او بسته کار است و من شتایزه در خشم شوم دست و پای او از کار بشود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۳). و رجوع به ترکیب دست از کار شدن شود.
 - دست و پا افشاندن؛ در وقت نزاع و بمل و مانند آن بودن. (آندراج). حرکات اعضای محتضر در حال جان کشیدن. حرکت دادن دست و پا به هنگام مرگ؛
 پس از کشتن خلاصی ده ز بند خویش باقر را مبادا دست و پای در دم جان کشیدن افشانند.
 باقر کاشی (از آندراج).
 - دست و پا اندازان؛ در حالت دست و پا انداختن. نوعی حرکت اسب؛ دحو؛ دست و پا اندازان رفتن اسب. (از منتهی الارب).
 - دست و پا (پای) بریده؛ بدون دست و پای. آنکه دست و پای او را بریده باشند؛ اکنون چون صدف دست و پای بریده مباش. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۲۱۷). دست و پا بریده ای هزاربائی را بکشت. (گلستان سعدی).
 - دست و پا بسته؛ مفلول؛ بندهای را دست و پا بسته عقوبت همی کرد. (گلستان سعدی).
 - دست و پا بوسیدن. مرادف از دست و پا افتادن. (آندراج). رجوع به ترکیب از دست و پا افتادن شود.
 ۱- در بهار عجم: تعمیر.

خودرو. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دست نگاه داشتن؛ خودداری کردن یا بازایستادن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دست نماز؛ وضو. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دست نمودن؛ اظهار قدرت کردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دست نوازش بر دوش کسی زدن؛ نواختن او. او را نوازش کردن؛
 پشت و پای چون سبو داریم در دیر بتان گوژمن دست نوازش آسمان بر دوش ما.
 صائب (از آندراج).
 می کشی دست نوازش بر سر خود ساها پاره نانی اگر در کاسه سائل کنی.
 صائب (از آندراج).
 آشفته گهای دلم هرگه بیادش می رسد دست نوازش بر سر زلف پیریشان می کشد. نوید تهرانی (از آندراج).
 - دست نوردیدن؛ آستین بالا زدن. مهیا و آماده شدن؛
 قبا بست و چابک نوردید دست قبا پیش دریدند و دستش شکست. سعدی.
 - دست نوشت؛ دست خط. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دست نهادن بر؛ مسلط شدن بر. تصرف. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دست نیاز؛ دست خواهش. دست دعا. دست نضرع؛
 برآرد به حق دستهای نیاز ز رحمت نگردها هدست باز.
 سعدی.
 - دستت وا کردن؛ دست گشادن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دست و بازو؛ از اتباع. رجوع به دست در معنی عضو بدن و بازو شود.
 - دست و بال؛ از اتباع، دست و توابع و اجزاء آن؛ دست و بال را آب کشیدم؛ دستها را بتامی و نیک شتم.
 - دست و بال تنگ بودن؛ معسر بودن. بی چیز بودن.
 - دست و بال بسته؛ فاقد وسائل. فاقد چیز.
 - دست و بال باز شدن؛ مسیره. گشایشی پیدا آمدن. اندک فرجی پیدا شدن.
 - دست و بغل؛ معانقه. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).
 - دست و بغل بودن؛ دست و بغل شدن؛
 از در آسمان چه می طلبی کاخترش با ریاست دست و بغل.
 ملا فوقی یزدی (از آندراج).
 - دست و بغل رفتن؛ دست و بغل شدن؛

(آندراج).
 - دست و دل باز؛ سخی. (یادداشت مرحوم دهخدا). جوانمرد. پخشنده. ندی الکف. مسح. راد. فراخ دست. بذال. کریم. جواد. با بذل و بخشش. (منتهی الارب).
 - دست و دل یبازی؛ سخا. سخاوت. جوانمردی. بلند نظری.
 - دست و دل [کسی] بکار نرفتن؛ تمایل نداشتن وی بکار (بسبب عدم تشویق و غیره). دلسرد بودن از کار.
 - دست و دل پاک؛ عقیف. پرهیزگار.
 - آبی چیز.
 - دست و دل پاک؛ کنایه از بی چیزی و مکت. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).
 - عفاف و پرهیزگاری. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).
 - دست و دل داشتن؛ همت داشتن. (از آندراج).
 - در مقام سخاوت گویند دست و دلی دارد. (آندراج).
 - گشادکار خود را از در میخانه می جویم سبوی می عجب دست و دلی وقف کرم دارد. دانش (از آندراج).
 - دست و دل گشاده؛ سخی و جوانمرد.
 - دست و دل لرزیدن؛ بیم زده و ترسان بودن از تحمل هزینه‌ای بسبب بخل و خست.
 - دست و دهن؛ نهایت قرب. چنانکه گویند خانه‌اش از اینجا دست و دهن است، (از اهل زبان بتحقیق پیوسته). (آندراج).
 - دست و دهن (دهن) آب کشان؛ کنایه از متوضیان. (آندراج).
 این زهدفروشان ز خدا بی خبراند این دست و دهن آبکشان پاک براند.
 صائب (از آندراج).
 - دست و دهن (دهن) به آب کشیدن؛ دست و دهن آب کشیدن. دست و دهن شستن، و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و اغلب که موافق مذهب امامیه بود که برای تطهیر دهن را نیز به آب غوطه می‌دهند. (آندراج).
 جانی رسیده است رعونت که می‌کشان دست و دهن خود به هوا آب می‌کشند.
 صائب (از آندراج).
 کرشمه تو اگر دست از شراب کشد ز باده دست و دهن را سبو به آب کشد.
 محمدقلی سلیم (از آندراج).
 - دست و رو به آب زدن؛ دست و رو شستن.
 - دست و رو به آب کشیدن؛ دست و رو تازه کردن. دست و رو شستن. به معنی دست و دهن به آب کشیدن است. (از آندراج).
 - دست و رو تازه کردن؛ دست و رو به آب کشیدن.
 ترا در خواب غفلت رفت عمر خوش چنان آخر

نکردی دست و روئی تازه زین آب روان آخر.
 صائب (از آندراج).
 زاهد به چشم باده پرستان دم وضو ماند به گره‌ای که کند تازه دست و رو.
 غنی (از آندراج).
 - دست و رو شستگی؛ وقاحت. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ترکیب دست و رو شسته شود.
 - دست و رو (روی) شستن؛ دست و رو به آب زدن. شستن دستها و صورت.
 گرفت دامن گل شنبم از سحرخیزی ز گرد خواب بشود دست و رو تو هم برخیز.
 صائب (از آندراج).
 - || توسعاً؛ استحمام؛ به گرمابه رفتن و دست و روی بشستم. (تاریخ بیهقی).
 - || وضوء. (دهار). توضؤ.
 یکی عابد از پارسایان کوی همی شستن آموختم دست و روی. سعدی.
 - دست و رو شسته؛ بی حیا. بی شرم. سخت بی حیا. نهایت بی شرم. وقیح. سخت بی آزر. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 - دست و رو ناشسته؛ ناچیز. ناکس. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 - دست وفا؛ اضافه استعاری؛ دست وفا در کمر عهدکن تا نشوی عهدشکن جهد کن. نظامی.
 - دست و گردن؛ دست بگردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ترکیب دست به گردن شود.
 - دست و گردن گشتن با کسی؛ کنایه از کمال اختلاط و گرمجوشی. (آندراج).
 او برغم دست و گردن گشته با هم صحبتان من بفکر آنکه صحبت دست از هم چون دهد.
 شانی تکلو (از آندراج).
 - دست و گریبان؛ دست به یقه. دست به یقه که جنگ و کتیک‌کاری باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).
 - دست و گریبان بودن؛ درگیر و گلاویز بودن. با فقر یا با نادانی دست و گریبان بودن.
 - دست و گریبان شدن با کسی؛ دست به گریبان شدن. گلاویز شدن. کنایت از نهایت قریب شدن و آویزش و پیکار کردن. (آندراج). تلبیب.
 طالع خصم فکن در همه میدان دارم وین هنرین که به کس دست و گریبان نشدم.
 کلیم.
 - دست ولایت؛ اضافه استعاری؛ بر آن ولایت دست ولایت یافت. (ترجمه محاسن اصفهان آوی ص ۸۲).
 - دست یاب؛ میسر. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دستیار؛ معاون. کمک. رجوع به این

ترکیب در ردیف خود شود.
 - دستبازی؛ عمل دستار. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دست یازیدن؛ دست دراز کردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دست یافتن بر کسی؛ بر او قاهر و غالب شدن. بر او چیره گشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دست یافتن در ردیف خود شود.
 - دستی پس دستی پیش؛ دستی پیش و دستی پس داشتن. یک دست به پیش و یک دست به پس داشتن. با ناداری و تهی دستی تمام. با بی چیزی و بی نوائی. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). سخت مفلس و تهیدست و نادار و بی چیز بودن.
 - || کسی را گویند که در قمار همه اسباب خود را باخته باشد حتی رخت را و برهنه از قمارخانه برآید. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).
 - || لوت و لخت و عریان. سخت عریان بودن. کاملاً برهنه بودن.
 - || غارت زده. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).
 - || کنایه از کسی که با متخصصین هر دو سازش داشته باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).
 - دست یکدیگر گرفتن؛ دست در دست دیگری نهادن. یکی دست دیگری را گرفتن. مخاصره؛ دست یکدیگر گرفتن در رفتن. (تاج المصادر بیهقی).
 - || مضافه. تصافح. بیاء. مَبْأ. (از منتهی الارب).
 - دست یکی داشتن؛ همدست شدن. شریک گشتن.
 - || متحد بودن. دست یکی شدن. دست به یکی شدن.
 - دست یکی شدن؛ متحد شدن.
 - دست یکی کردن با کسی؛ با او اتفاق کردن. با کسی ساختن. (آندراج). همراه شدن. معاضدت کردن. کمک و مدد کردن در کاری. متحد شدن بر امری؛ بوالقاسم بوالحکم در این باب آیتی است سوی وی نیشته آید تا دست با تو یکی کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۱).
 مریخ با عدوت به دو دست تیغ زد با طالع تو دست یکی کرد مشتری.
 مکی طولانی.
 مردمان سیستان چه خاص و چه عام ایشان [با خوار] دست یکی کردند. (تاریخ سیستان). برخی با سپاه خویش دست با ما یکی کن که ما باعتقاد نیکو برخاستیم. (تاریخ سیستان). عالمیان دست با او [کاهه] یکی کردند و روی به سرایهای ضحاک نهاد.

(فارسنامه ابن بلخی ص ۳۵). **خیمه ششم** با هشتم بر خلاف چهار ارکان دست یکی کرده، غوانی ارغوانی سرشک شده... (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۱۰۹). قضای آسمان که با نیت ملوک زمین همنان داشت، و زمانه که محکوم اشارت پادشاهان زمان تواند بود، دست یکی کردند. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۲۸۴). واصل بن عمرو آنجا حاضر بود از وی نیز داد خواستند و گفتند این هر دو دست یکی کرده‌اند و ملکه‌های مردمان میگیرند. (تاریخ بخارا).

کرده با مزگان نگاهش دست در تلم یکی نامسلمان تیغ بر بالای کافر میزند.

شود جهان لب پر خنده‌ای اگر مردم کنند دست یکی در گره گشایی هم. **صائب (از آندراج).**

دل از دست رفته؛ عاشق دلشده؛ آن شنیدی که شاهی بنهفت با دل از دست رفته‌ای میگفت. سعدی.

و رجوع به از دست رفته شود. - دو دست به سر بر نهاده؛ بتنگ آمده. مستأصل شده. به فریاد و فغان آمده؛ جهانی زبیداد او [فرائین] گشت پست.

ز دستش بسر بر نهاده دو دست. فردوسی. - دو دست زدن؛ بر هم زدن دو دست. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- دو دست و بازو در گردن کسی چنبر کردن؛ او را در برگرفتن، او را سخت به خود نزدیک ساختن؛

در گردن جهان فرینده کرده دو دست و بازوی خود چنبر. ناصر خسرو.

و رجوع به دست چنبر کردن در همین ترکیبات شود.

- دو دست پیش و پس بودن؛ نادر و تهدست و عریان و بی چیز بودن؛ سخی را به اندرز گویند پس

که فردا دو دست بود پیش و پس. سعدی. - دودستی؛ یا دو دست؛ دودستی چنان می‌گرایند تیغ

کزو خصم را جان نیامد دریغ. نظامی. رجوع به این ترکیب و رجوع به تیغ دودستی شود.

- دهش دست؛ سخاوت و بخشش و عطا. رجوع به دهش شود.

- دیده بر دست کس کردن؛ چشم به دست کسی دوخته داشتن. از او توقع بخشش داشتن؛

مکن سعدیا دیده بر دست کس که بخشنده پروردگار است و پس. سعدی. - رودست خوردن؛ گول خوردن. (یادداشت

مرحوم دهخدا). رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- روی دست؛ مقابل پشت دست. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- روی دست کسی بلند شدن؛ عملی یا سخنی یا صنعتی بهتر از او نمودن. آن چنان را آنچنانتر کردن.

- روی دست کسی رفتن؛ در معامله‌ای بیش از آن کس متقبل ادای مال شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- ره به دست شدن؛ در راه آمدن. به تجسس برخاستن؛ یکی آفریننده داتم که هست کجا جویمش چون شوم ره بدست. نظامی.

- زیر دست. - زیر دستی. رجوع به این ترکیبها در ردیفهای خود شود.

- زیر دست؛ کهنتر. تابع. آنکه تحت امر دیگری بکار پردازد؛ که شفقت بر ای داور دستگیر

برین زیرستان فرمان پذیر. نظامی. رخنه سازی تو دست متان را بشکنی پای زیرستان را.

مشو نرم‌گفتار با زیر دست که الماس از زیر گیرد شکست. نظامی. که با زیرستان مشو زیر دست. نظامی. برآرم سر زیرستان او.

غم زیرستان بخور زینهار بترس از زیر دستی روزگار. سعدی. مکن خیره بر زیرستان ستم

که دستی است بالای دست تو هم. سعدی. بسا عقل زور آور چیر دست

که سودای عشقش کند زیر دست. سعدی. که من سرورم دیگران زیر دست. سعدی. **زیر دستان رحمت آوری.** (گلستان سعدی).

مشو از زیر دست خویش ایمن در تهدستی که خون شیشه را نوشید جام آهسته آهسته. **صائب**

و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود. - زیر دست (بسا اضافه)؛ فرودست. دون مرتبه؛

آسمان زیر دست پایه تست ورنه کردی ستاره بر تو تثار. انوری. خواجه احمد حسن، وی را [بوسهل را] زیر دست خویش بنشانند. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۵).

جهان فضل و مروت امین دست وزارت که زیر دست نشاندن مقربان همین را. سعدی. - زیر دست آوردن چیزی؛ متولی شدن بر آن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- زیر دست بودن؛ مطیع و فرمانبردار بودن. (ناظم الاطباء).

- زیر دست کردن؛ مطیع و فرمانبر کردن؛

زر آن زور و زهره کی آرد بدست که دارای دین را کند زیر دست. نظامی.

- زیر دستی؛ اطاعت و فرمانبرداری. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- سبک دست؛ شتاب و جلد. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- سبک دستی؛ جلدی و چابکی. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- سپید دست؛ سخی و صاحب همت. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- سر دست؛ بند دست و میج دست. (ناظم الاطباء)؛

هر کاین سر دست و ساعت بینه گردل ندهد به پنجه بستانی. سعدی. و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- سر دست برفشاندن؛ به بی‌اعتنائی دور کردن یا راندن کسی را؛ نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی که به دوستان یکدل سر دست برفشانی. سعدی.

و رجوع به سر دست افشاندن در ردیف خود شود.

- سر دست تافتن؛ مقهور کردن؛ کنون دشمن بدگهر دست یافت

سر دست مردی و جهدم بتافت. سعدی. - سر دست فرماندهی برفشاندن؛ اشارت کردن؛

ملک در سخن گفتنش خیره ماند سر دست فرماندهی برفشاندن. سعدی. - سر دست گرفتن؛ امداد و اعانت کردن؛

در روز محتم سردستی گرفته است چون بپله آنکه در همه عمر آستین نداشت. ؟ (از یادداشت مرحوم دهخدا).

و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود. - سردستی؛ بسر روی دست؛ کساعتی سردستی.

- آکاری که زود و فی الحال کنند. و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- سیاه دست؛ بخیل و مسک. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- سیه دست؛ سیاه دست. بخیل و مسک. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- شور دست؛ نامیوم و نامبارک. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- شوم دست؛ بدبین و نحس. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

- ضرب دست؛ ضربه دست. رجوع به ضرب شود.

- فراخ دست؛ صاحب ثروت و دولتمند و لشکریان و حواشی فراخ دست. (مجالس سعدی). ای که فراخ دستی، فقرا و تنگدستان را مراعات کن. (مجالس سعدی ص ۲۲). و

رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— فراخ دستی؛ مقابل تنگدستی. دولتمندی و ثروت؛ از جمله شواهد بر ثروت و یسار و فراخ دستی و حال و کار اهل اصفهان. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۷۵). و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— فرا دست آمدن؛ پیش آمدن. به چنگ آمدن؛

مراد آن به که دیر آید فرا دست که هر کس زود خور شد زود شد مت.

نظامی.

و رجوع به فرا دست در ردیف خود شود.

— فرا دست کسی دادن؛ سپردن و تسلیم کردن مردمان گفتند زشت آید که ما کسی را اسیر کنیم و فرا دست دشمن دهیم، ما این نکنیم و حرب کنیم. (تاریخ سیستان). و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— فرو دست؛ زیر دست. مادن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— قلم دست؛ اضافه تشبیهی. استخوان دست. ساعد؛

به لوح زمین از قلمهای دست کند خط یاقوت را پای بست.

ملاطفا (از آندراج).

— قوی دست؛ زورمند؛

قوی دست را فتح شد رهنمون به زنده خواهی در آمد زیون. نظامی.

قوی دست و چابک عنان دیدمت. نظامی.

و رجوع به این ترکیب ذیل قوی شود.

— قوی دست شدن؛ زورمند گشتن؛

ولی تا قوی دست شد پشت من نشد حرف گیر کس انگشت من. نظامی.

— قوی دست گشتن؛ پرزور شدن؛

همی هر چه روز آید آن دیوزاد قوی دست گردد که دستش میاد. نظامی.

— کار از دست رفتن؛ رجوع به ترکیب از دست رفتن شود.

— کار از دست شدن؛ رجوع به ترکیب از دست شدن شود.

— کام و دست؛ مراد و سلطه و پیروزی؛

وزویست پیروزی و هم شکست به نیک و به بد زو بود کام و دست. فردوسی.

که جز خاک تیره نشستش میاد به هیچ آرزو کام و دستش میاد. فردوسی.

— کج دست؛ دزد. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— کزدست؛ کج دست. دزد. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— کف دست (به اضافه)؛ سطح داخلی دست که متصل به انگشتان است؛

مکن بر کف دست نه هر چه هست

که فردا به دندان گزی پشت دست. سعدی.

هشم؛ به جمله کف دست دوشیدن. (از منتهی الارب). و رجوع به این ترکیب ذیل کف شود.

— کف دستی؛ ضرب تازیانه یا دست بر کف دست.

— || نوعی بازی کودکان. و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— کوتاه دست؛ آنکه دستش به مراد و مطلوب نرسد. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— کوتاه دستی؛ دسترس نداشتن به مراد و مطلوب. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— کوتاه کردن دست؛ سلب تسلط کردن. بازداشتن کسی از کار یا عملی؛ نگاه باید کرد و تا احوال ایشان [شاهان غزنوی] بر چه جمله رفته است و می رود در کوتاه کردن دست متغلبان و ستمکاران. (تاریخ بیهقی). و رجوع به ترکیب دست کوتاه کردن شود.

— کوتاه گشتن دست؛ از دخالت و از مداخله بازایستادن؛ ما همه باطلیم چه خداوندی بحق و سزا آمد و دست همه کوتاه گشت. (تاریخ بیهقی).

— کوتاه دست؛ کوتاه دست؛

کندر آینه غیبت حود کوتاه دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال. سعدی (گلستان).

— کوتاه کردن دست؛ صرف نظر کردن. پرهیز کردن. دست برداشتن؛

سعدی تو نیارمی و کوتاه نکنی دست تا سر نکنی در سر سودا که تو داری. سعدی.

و رجوع به ترکیب دست کوتاه کردن شود.

— گردیدن دست؛ تغییر وضع و حال صورت یافتن؛

دشمت خود را بدست خود بدست می دهد تا مگر دستی بگردد پایه اش بالا شود. سلمان ساوجی (دیوان ص ۷۹).

و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— گران دست؛ مقابل سبکدست. کسی که کارها را به ثانی کند. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— گستاخ دست؛ چابکدست و جلد. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— گشادان دست؛ رجوع به دست گشادان در ردیف خود شود.

— گشاده دست؛ جوانمرد. کریم. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— لطیف دست؛ نرم دست.

— مزد دست؛ دستمزد. اجرت. رجوع به دستمزد شود.

— می بدست؛ شراب در دست. رجوع به

ترکیب با می بدست شود.

— نرم دست؛ لطیف دست.

— || نوعی از پارچه. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— نزد دست؛ که دست و پنجه ای هنرمند دارد. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— وردست؛ دستیار و کمک. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— همدست؛ شریک و رفیق؛

همدست کسی که در تو دل بست

آنگاه شدی که او شد از دست. نظامی.

و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— همدستی؛ اتفاق و موافقت. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— یکدستی؛ واحدا لید. آنکه تنها یک دست دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— || یکنواخت. جور. هموار. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به یکدست در ردیف خود شود.

— یک دست به پیش و یک دست به پس داشتن؛ سخت عریان بودن. کاملاً برهنه بودن.

— || سخت مفلس و تهی دست بودن. رجوع به ترکیب دستی پس دستی پیش شود.

— یکدستی؛ اتحاد. یکدلی. همدستی؛ دشمنان ما چون حال یکدلی و یکدستی ما بدانند دندانهاشان کند شود. (تاریخ بیهقی).

— یکدستی زدن؛ کنایه زدن.

— یکدستی گرفتن کسی را یا چیزی را؛ خوار و ناچیز و زیون شمردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— امثال؛

آب از دستش نمی چکد. (امثال و حکم).

از یک دست صدا برنخیزد و بر نیاید؛ این مثل در هندی نیز مشهور است. (آندراج).

با هر دستی که دادی پس میگیری. (امثال و حکم).

دست بچه تیم دراز است؛ مزاحی است که مهمان کند در موقعی که میزبان نزل را به میهمان نزدیکتر کند. (امثال و حکم دهخدا).

دست به دست سپرده است؛ از مکافات عمل غافل مشو. (امثال و حکم). مال امانت باید به همان دستی داده شود که در اول امر داده است. (فرهنگ عوام).

دست به دنیک هر کسی بزنی صدا می دهد؛ وقتی به باطن اشخاص برخورد می کنیم، آنرا بر خلاف ظاهرشان می بینیم (از فرهنگ عوام).

دست به رانکیش نمی رسد؛ مزاحی است نزدیک به دشنام که بجای دست به دامنش نمی رسد گویند. رانکی قسمتی از ساز اسب باشد که بر دو ران افتد. (امثال و حکم).

دست به سفره و مشت به پیشانی؛ نمک

خوردن و نمکدان شکستن. (امثال و حکم).
 دست به کیسه و عشق به دروازه؛ اشاره به کسی است که زر و مال را بهتر از عشق و محبت بداند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج).
 عاشق دروغین آنگاه که به بذل مالی در راه معشوقه ناگزیر شود عشق را فراموش کند. (امثال و حکم).
 دست بی هنر کفچه گدائیت. (امثال و حکم).
 دست پا ک از انگبین نیالاید. (امثال و حکم): هر که رغبت کند در این معنی دل بیاید که پاک بزداید
 زانکه چون دست پاک باشد سخت همی از انگبین نیالاید. ناصر خسرو.
 دست در کاسه مشت بر پیشانی؛ در حال تنعم از نعمت کسی با او عداوت ورزیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 دست دست را می شناسد؛ آنکه از من گرفته باید به من باز دهد. علی الید ما أخذت. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 دست دست را می شوید. (امثال و حکم).
 دست دکاندار، دست فروشنده، دست کاسب تلخ است؛ هر متاعی را که فروشنده برای خریدار انتخاب کند مشتری غیر آنرا بهتر گمان برد. (امثال و حکم).
 دست دهنده زیر دست نشود. (امثال و حکم).
 دست راست به دست چپ محتاج نشود. (الهی... (امثال و حکم).
 دست زیر سنگ را آهسته کشند؛ دست چون ماند به زیر سنگ سخت جز به نرمی کی توان بیرون کشید.
 مسعود سعد.
 دستش به پشتش نمی رسد؛ چون داخل خانه شود در را نیندد. (امثال و حکم).
 دستش به ته تاپو (یا به ته کیسه) خورده است؛ فقیر و بی چیز شده است. (فرهنگ عوام).
 دستش به خر نمی رسد پالانش را می زند. (امثال و حکم).
 دستش به دم گاو بند شده است؛ کاری که با آن امرار معاش متوسط تواند کرد پیدا کرده. (امثال و حکم).
 دستش به عرب و عجم بند شده است؛ دستش به دم گاو بند شده است. (امثال و حکم).
 دستش چسب دارد، دستش چسپناک است؛ دستش به هر چه برسد آنرا می دزدد. (فرهنگ عوام).
 دستش را به هفت دریا شور کند بی نمک است؛ دستش بی نمک است. (فرهنگ عوام).
 دستش شیرهای است؛ عادت به دزدی و کشر روی دارد. (امثال و حکم).
 دست شکسته بکار می رود دل شکسته بکار نمی رود. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 دست شکسته و بیال گردن است؛ از تحمل

بدی خوبی و روش خویشاوندان و نظایر آن گزیر نیست. (از امثال و حکم).
 دستش می خارده؛ پول گیرش می آید. عوام عقیده دارند وقتی کف دست کسی خارش پیدا کند از جانی یا از ناحیه کسی پولی نصیب او شود. (از امثال و حکم) (از فرهنگ عوام).
 دستش نمک ندارد؛ به هر کس محبت کند به وی ناسپاسی کنند. (از فرهنگ عوام).
 دست کار دل نمی کند و دل کار دست می کند. (امثال و حکم).
 دست کار می کند چشم می ترسد؛ هر کار صعب و دراز را به مرور زمان انجام توان کرد. (امثال و حکم).
 دست که به چوب بر دی گربه دزده حساب کار خودش را می کند؛ الخائن خانف. (امثال و حکم).
 دست ما برای سر کچل خویست؟؛ مگر دست من برای انجام این کار قادر نیست. (فرهنگ عوام).
 دستی از دور بر آتش داشتن؛ به تمام رنج و تعب کار آگاه نبودن. (امثال و حکم).
 دستی را که به دندان توان برید بیوس. (امثال و حکم).
 دستی که از من برید خواه سگ بخورد خواه گربه. (فرهنگ عوام).
 دستی که حا کم ببرد دیه ندارد.
 دستی که حکیم ببرد خون ندارد. (امثال و حکم).
 دستی که نتوان برید باید بوسید؛ یعنی چیزی را که از خود جدا نتواند کرد او را به اعزاز تمام پیش خود نگاه باید داشت. (آندراج).
 یک دست خیر است یک دست شر. (امثال و حکم).
 یک دست صدا ندارد. یک دست بی صداست؛ نیست ممکن که ز یک دست صدا برخیزد.
 صاحب.
 برد همیشه دل از کف صدای موسیقار صدا نگر که ز یکدست برنی آید.
 ملاطاهر غنی (از بهار عجم).
 مفضی نوای طرب ساز کن به طنبوره نی را هم آواز کن چرا گشته طنبوره از نی جدا ز یکدست هرگز نخیزد صدا. ملاطفر.
 || پنجه. (آندراج). آن قسمت از اندام قداسی که شامل استخوانهای میج دست و کف دست و انگشتان می باشد. (از لاروس پزشکی). بخشی از دست از میج تا انگشتان. داخل پنجه. درون پنجه. قسمتی از دست شامل کف و پشت و پنجهها و انگشتان؛ چون بحقیقت نگاه کنی کمان سینه و دست مردم است که دست باز کشد و پشت دست بازخماند سینه چون قبضه گاه و بازو و ساعد دو خانه و دو

دست دو گوشه. (نوروزنامه). || از قوائم چهارگانه ستور هریک از آن دو که در پیش واقع است. هریک از دو اطراف پیشین چارپایان. (ناظم الاطباء). دو پای پیشین ستور و جز آن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 هریک از دو پای مقدم چارپایان؛ به کردار شیری که بر گور نر زند دست و گور اندر آید بسر. فردوسی.
 ارتهاش؛ دست به دست کوفتن اسب چنانکه خون بیاید. اعصم؛ دست سپید. انتقالش؛ دست بر زمین زدن شتر تا سنگ یا خاری که در دست او باشد بیفتد. تحجیل؛ دست و پای اسب سپید کردن. (تاج المصادر بهیقی).
 تقریب؛ هر دو دست و پای برداشتن و بنهاندن اسب در تک. (دهار). تلقیف؛ دستها بر سینه زدن شتر در سیر. (از منتهی الارب). خبط؛ دست و پای زدن اشتر بر زمین. (دهار).
 قائمه، قوائم؛ دست و پای اسب و اشتر و جز آن. (دهار). کزح. یلاک؛ دست و پای ستور (منتهی الارب). لیط؛ دست و پای بر زمین زدن شتر در رفتار و دویدگی. (منتهی الارب).
 محجل؛ اسب دست و پای سفید. || واجب. شیر. بدست. رجوع به بدست در ردیف خود شود. || ذراع. (از ناظم الاطباء). ثوب عشاری؛ آی ثوب طوله عشرة أذرع، پارچه دهنده. (منتهی الارب). || اندازه. (برهان ناظم الاطباء). || قاعده و قانون. (لفت محلی شوشر، نسخه خطی) (ناظم الاطباء).
 || فرض. تقدیر. حد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 - با دست کم برداشتن؛ حقیر و بی قدر دانستن. مرادف به چشم کم دیدن. (از آندراج):
 برمدار ای محتشم با دست کم درویش را گرتو شناسی ورا او می شناسد خویش را. صاحب (از آندراج).
 - به دست کم گرفتن؛ حقیر و بی قدر دانستن. مرادف به چشم کم دیدن. (آندراج) (از غیاث):
 ما سبکروحان مشرب را بدست کم مگیر کز کف بی مغز باشد چهره عمان سفید. صاحب (از آندراج).
 - دست بالا؛ حد اکثر. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دست پائین؛ دست کم.
 - دست یر (با اضافه)؛ حد اعلی. اکثر. حد اکثر. دست بالا.
 - دست کم؛ لاقفل. حد اقل. اقل. خانه کم. مقابل خانه پر و حد اکثر.
 - دست کم از فلان نداشتن؛ یا او برابر بودن.

— دست کم گرفتن کسی یا چیزی را: **تَقْصِيرٌ وَ**
 خرد شمردن. خوار شمردن. استخفاف کردن.
 اهانت کردن. توهین کردن. استهانت کردن.
 — دست کم گرفته شدن؛ خوار شمرده شدن.
 استخفاف شدن.
 || ظفر. پیروزی. تفوق. برتری. فتح. نصرت.
 فیروزی:
 هرآینه نبود دست خاک را بر باد
 چنانکه آتش سوزنده را بر آب روان.
 فرخی.
 امیر را گفتند اینجا فرود باید آمد که امروز
 کاری سره رفت و دست ما را بود. (تاریخ
 بهیقی ج ادیب ص ۶۳۷). بیاید آمد تا ایزد عز
 ذکره چه تقدیر کرده است و دست کرا باشد.
 (تاریخ بهیقی ص ۷۰۴). آخر دست شاه ملک
 را بود روز سیم نماز پیشین خوارزمیان را
 برد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۷۰۴). بیرون
 آی تا من و تو هر دو با همدیگر بگردیم (یعنی
 جنگ کنیم) و هر دو لشکر بر ما نظاره کنند تا
 دست که را باشد و بخت که را یاری دهد.
 (اسکندرنامه، نسخه سعید نفیسی). اگر
 چنانکه تو مظفر شوی آنچه میخواهی با لشکر
 من بکن و اگر دست مرا باشد با لشکر تو الا
 نیکی نکنم. (اسکندرنامه). اما به یک شرط که
 چون دست ترا باشد و این پری را بشکنی مرا
 از دست این زن رهائی دهی. (اسکندرنامه).
 کار بدان رسید کی همه ساله او را به جنگ
 ایشان مشغول بایست بود و یک دفعه دست او
 را بودی و یک دفعه ایشان را تا بعاقبت قصد
 یمن کرد. (فارسنامه ابن الیثمی ص ۴۲).
 دست ترا باشد اگر فی المثل
 دشمن تو رستم دستان شود. ادیب صابر.
 میان سلطان محمد و برکیارق پنج بار مصاف
 افتاد چهار بار دست برکیارق را بود و عاقبت
 محمد را، برکیارق گرفتار آمد. (راحة الصدور
 راوندی ص ۱۴۸). چون امیرالمؤمنین
 علیه السلام به صفین با معاویه کارزار کرد گاه
 دست ایشان را بودی و گاه ایشان را تا...
 (تفسیر ابوالفتح رازی). من اندیشه کردم که
 اگر دست ایشان را باشد بر ما این نامه ویلستی
 بود مرا به ایشان. (تفسیر ابوالفتح رازی).
 استاد را به زورآوری بر من دست نبود بلکه
 مرا دقیقه ای از علم کشتی مانده بود که از من
 دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من دست
 یافت. (گلستان سعدی).
 — بالاتر بودن دست از دست؛ مجازاً،
 نیرومندتر بودن. برتر بودن:
 از تو به که نالم که دگر داور نیست
 از دست تو هیچ دست بالاتر نیست. سعدی.
 — دست از ماست؛ فتح و نصرت و نوبت و
 فرصت از ماست. (از آندراج):
 دست از ماست به هر رزم که هست

تیغ از ما و غلاف از دگران.
 سنجر کاشی (از آندراج).
 — دست [کسی] بالا بودن؛ برتر و قاتی بودن:
 تسلیم تو سعدی تواند که نباشد
 گرسر بنهد ورنه نه دست تو بالاست.
 سعدی (کلیات ص ۳۶۱).
 || سلطه. تسلط. چیرگی. غلبه:
 به هر کشوری دست و فرمان مراست
 توانائی و رای و برهان مراست. فردوسی.
 همی گفت هر کس که خسرو کجاست
 که امروز پیروزی و دست ماست. فردوسی.
 خجسته باد بدو مهرگان و دست میاد
 زمانه را و جهان را بر او و بر سلطان!
 فرخی.
 ز شاهان و بزرگان و جهانداران او راست
 به هر فضلی دستی و به هر فخر مجالی.
 فرخی.
 آخر چیره نبود جز که خداوند حق
 آخر بیگانه را دست نبد بر عجم. منوچهری.
 توانا خدا اوست بر هر چه هست
 نه این کش به یک پشه بر نیست دست.
 اسدی.
 یزدانش نداد هیچ دستی
 جز بر تن و پیکر نزارم. ناصر خسرو.
 تا مرا بود بر ولایت دست
 بودم ایزدپرست و شاهپرست. معبود سعد.
 در جهانش به مکرمت دست است
 بر سپهرش ز مرتبت قدم است. معبود سعد.
 چو بر ملک این عالمت دست هست
 به ار ملک آن عالم آری بدست. نظامی.
 خار دل را اگر بدیدی هر خسی
 کی غمان را دست بودی بر کسی. مولوی.
 چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند
 دیو را پزوی دگر دستی نماند. مولوی.
 سَمْعٌ وَ بَصَرٌ مِمَّنْ كُنْتُمْ اَوْ رَاسْتِ دَسْتِ
 آنچه او فرمود بر ما نافاست. مولوی.
 و ر به خواب آیم مستان و بیم
 و ر به بیداری به دستان و بیم. مولوی.
 سخن تا نگفتی بر او دست هست
 چو گفته شود باید او بر تو دست. سعدی.
 ایا رسیده به جانی کلاه گوشه قدرت
 که دست نیست بر آن پایه آسمان برین را.
 سعدی.
 — دست داشتن در کاری؛ نیکو دانستن آن.
 (یادداشت مرحوم دهخدا).
 — دست دست [کسی] بودن؛ کنایه از تسلط
 و غلبه و زیادتی باشد. (از برهان). نشانه
 قدرت و توانائی و مسلط بودن کسی. (از
 انجمن آرا). از عالم حکم حکم اوست و دور
 دور او. (از آندراج). که هر چه خواهد کند.
 مطلقاً التصرف بودن. (یادداشت مرحوم
 دهخدا). روز و نوبت قدرت و برتری کسی
 بودن؛ دست دست اوست. دست دست فلانی
 است. دست دست پیشدستان است. دست
 دست تست:
 هر چند بر جلد صنما دست دست تست
 با من رهی بساز بجای جلد جلد. سوزنی.
 ای اصل اصل تیغ تو و دیگران بنام
 وی دست دست تو و دیگران بنام.
 اثیرالدین اخسیکتی (از جهانگیری).
 دست دست اوست جان مأوای او
 پای صورت در میان توان نهاد.
 خاقانی (از آندراج).
 چو دور دور تو باشد مراد خلق بده
 چو دست دست تو باشد درون کس مخرایش.
 سعدی.
 ای دست رنگ کرده چه دستست اینکه باز
 آوده ای به خون دلم آشکار دست
 چو دست دست تو باشد دراز کن چندان
 که دست دست تو باشد اگر بگرد دست.
 سعدی (از شرفنامه منیری).
 بود روشن بر دانش پرستان
 که باشد دست دست پیش دستان. جامی.
 از تندباد حادثهای شمع را بخیر
 چون دست دست تست به دست حمایتی.
 صائب (از آندراج).
 ساقی فلک ارچه در شکست من و تست
 خصم تن و جان می پرست من و تست
 تا جام شراب و شیشه می باشد
 در دست من و تو. دست دست من و تست.
 هانف.
 به دست دست بت خویشتن پرست من است
 چرا به خویش نالم که دست دست من است.
 تأثیر (از آندراج).
 مدعی میداند از انتقام فارغ است
 دست دست اوست هم گر دست دست من شود.
 ظهوری (از آندراج).
 دست دست آن کسی باشد که زر پیدا کند.
 اثر (از آندراج).
 دست دست خواهی جنگ و خواهی
 آشتی. (امثال و حکم).
 امروز در قلمرو دل دست دست تست
 خواهی عمارتش کن و خواهی خراب کن. ؟
 || قدرت. توانایی. نیرو. دخالت:
 وگر دست رستم بود روز جنگ
 نازم من ایدر فروان درنگ. فردوسی.
 دست کردار تو داری دل گفتار تراست
 که عطای تو همی گردد ازین دست بدان.
 فرخی.
 آنرا که به کین جستن تو دست همی بود
 سلطان جهان کرد بدست تو گرفتار. فرخی.

۱-ن: زمانه را و جهان را بدو و هیچ زیان...
 به هیچ زمان.

مقرر است که آنهایی که بیعت میکنند به والیان امر دست خدا بالای دست ایشان است. (تاریخ یهقی ج ادیب ص ۳۱۷).
وفای ایرج و فرهنگ سلم و فر افریدون زبان زال و سهم سام و دست رستم دستان. لامعی گرگانی.

زین قوی دست مفسدان ما را دست و تمکین یک خیانت نیست.

معود سعد.
به یاری خدای عزوجل و به اقبال حضرت مقدس مظهر نبوی دست ما غالب آمد و مسعود شکسته و خاکسار و علم نگونسار پشت بر گاشت. (راحة الصدور راوندی).

نه دست آنکه غم را پای دارد نه جای آنکه دل بر جای دارد. نظامی.

نه دست با تو در آویختن نه پای گریز نه احتمال فراق و نه اختیار وصول. سعدی.

کنونت که دست است دستی بزین دگر کی بر آری تو دست از کفن. سعدی.

ز دست شما مرده بر خویشتن گرش دست بودی دریدی کفن. سعدی.

گراو را هر دم دست خدمت بیست ترا بر کرم همچنان دست هست. سعدی.

دست بر بالای دستت ای فتی در فن و در زور تا دست خدا

منتهای دستها دست خداست بحر بی شک منتهای سیلهاست. مولوی.

دست شد بالای دست این تا کجا تا به یزدان که الیه المنتهی. مولوی.

— دست بنمودن؛ اظهار قدرت کردن. (از آندراج). رجوع به دست نمودن در ردیف خود شود.

— دست و چنگ؛ دست قوت و قدرت. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— امثال: دست بالای دست بسیار است.

در جهان پیل مست بسیار است.

؟ (از امثال و حکم).
|| حق.

— دستی داشتن بر کسی؛ حقی به گردن او داشتن.

مرادستها بود نزدیک شاه همان نزد گردان ایران سباه. فردوسی.

|| دخالت. تصرف. اختیار. تملک. اجل در دست خداست؛ یعنی اختیار موت و حیات با خداست. عفو این قاتل در دست شاه است، یعنی در اختیار شاه است. خانه فلان در دست اوست؛ یعنی در تصرف اوست. (یادداشت مرحوم دهخدا):

کز مادر و خواهر و دختر است همه پاک در دست اسکندر است. فردوسی.

دادار جهان ملک جهان وقف تو کرده است

در وقف جهان هیچکسی را نبود دست.

منوچهری.
امروز کیا بوسه دهد بر لب دریا

کز دست شهنشاه بدو یافت رهائی. منوچهری.

به هارون ما داد موسی مر آترا نبوده است دستی بدان سامری را. ناصر خسرو.

آن در خزینه ملکان بودی یا در دست پیغمبری تا آنگاه که حرب جالوت پیش آمد. (قصص الانبیاء ص ۱۴۶).

— از دست کسی چستن؛ از او رها شدن؛ اگر چستم از دست این تیرزن من و کنج ویرانه پیرزن. سعدی.

— از دست کسی چهیدن؛ از اختیار و تصرف او بیرون رفتن؛ عمر چگونه جهد از دست خلق باد چگونه جهد از بادخون. کسایی.

— به دست؛ به خواست. در اختیار. به اختیار. به اراده. وابسته. بسته؛ چه سازی که چاره بدست تو نیست دراز است و در دام و شست تو نیست. فردوسی.

و راهوش در زاولستان بود به دست فهم پور دستان بود. فردوسی.

گر اختیار ما بود آنجای جای تست آن جایگاه بودن ما نه بدست ماست. فرخی.

بدست من و تست نیک اختری اگر بدست نجویم نیک اختریم. ناصر خسرو.

من شکسته ز غیرت ز پا فتامد دوش نگار خویش چو دیدم به دست بیگانه. حافظ.

— به دست کسی بودن کار؛ در قبضه او بودن. کاری در اختیار داشتن؛

چنینند کاری به دست در است خریصت شمارند و دنیا پرست. سعدی.

— در دست کسی؛ در اختیار و بند و حبس کسی؛ پسر لیث اندر دست سبکری بود و نیز میخواست که او را رها گرداند. (تاریخ سیتان).

— دست داشتن در کاری؛ در خفا در آن کار دخالت داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رجوع به دست داشتن در ردیف خود شود. || پیداد. ظلم. جفا. جور. ستم. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— از دست؛ از آزار. از پیداد. از تعدی و جور و تجاوز. (یادداشت مرحوم دهخدا). از ظلم. از ستم. و رجوع به ترکیب ز دست شود؛

چو چوگان فلک، ما چو گو در میان برنجیم از دست سود و زیان. فردوسی.

ورایدون که سوی تو گردد گناه نباشی بجان ایمن از دست شاه. فردوسی.

کردشاهها مهرگان از دست گشت روزگار

باغ را کوته دو دست از دامن فروردجان. ضمیری.

چه خیل پیاده چه خیل سوار ز بدخواه چندان بیفکند خوار

که مر مرگ را گشت چنگال بست شد از دست او پیش یزدان نخست. اسدی.

در آن مدت صیادان دست از ماهی گرفتن بداشته بودند و در دکانها نگشادند مگر آفتاب بلند برآمده از دست رجاله. (مجمل التواریخ و القصص). شمیران گفت ای شیر مردان این

همای را از دست این مار که برهاند؟ (نوروزنامه). با جماعت گفت پنداری این

همانست که ما او را از دست مار برهانیدیم. (نوروزنامه). به زبان مرغان از دست بازفتان

در گرفت. (راحة الصدور راوندی). یکی از حجاب گفت این بی زبان از دست این حیوان

جانستان درمانده است. (راحة الصدور راوندی).

عید جان بودی و تا روزه گرفتی ز جهان بی تو از دست جهان دست بسر باد پدر.

خاقانی.
ای فلک از دست تو چون رسته اند

این گرهائی که کمر بسته اند. نظامی.
وه چلبی ز دست تو. مولوی.

من بگیرم عنان شه روزی گویم از دست خورویان داد. سعدی (کلیات ص ۴۰۹).

نمود بالله اگر خلق عیب دان بودی کسی به حال خود از دست کس نیاسودی. سعدی.

بجان آید از دست طعنه زان که خود را بیاراست همچون زنان. سعدی.

کس از دست جور زبانها نرست اگر خودنمایست و گر حق پرست. سعدی.

رهایی نیابد کس از دست کس گرفتار را چاره صبر است و بس. سعدی.

ندرد چو گل خرقه از دست خار که خون در دل افتاده خندد چو نار. سعدی.

به داور خروش ای خداوند هوش نه از دست داور برآور خروش. سعدی.

ریاست به دست کسانی خطاست که از دستشان دستها بر خداست. سعدی.

همه از دست غیر تاله کنند سعدی از دست خویشتن فریاد. سعدی.

اگر بر جفا پیشه بشتافتی کی از دست قهرش امان یافتی. سعدی.

بگردون بر از دست جورش غریو. سعدی.
نه من کردم از دست جورت نفری. سعدی.

بعد از آنکه از دست متوقمان بجان آمده اند. (گلستان).

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم

تانیست غیبی ندهد لذتی حضور. حافظ.	گرش دست بودی دریدی کفن. سعدی.
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم بود کز دست ایام بدست افتد نگاری خوش.	پیش که بر آوزم ز دست فریاد هم پیش تو از دست تو می‌خواهم داد.
خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود.	نه گریان و در مانده بودی و خرد که شیها ز دست تو خوابم نبرد.
در آنجا متجنقی... بر پای کردند و مردم بسیار را به سنگ هلاک میکرد امراء از دست ایشان فرماندند. (رشیدی).	اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی ز دست خوی بد خویش در بلا باشد.
ای کمان ابرو امان از دست تو. ؟ (از یادداشت مرحوم دهخدا).	گر آنچه بر سر من می‌رود ز دست فراق علی‌التمام فرو خوانم الحدیث بطل.
گاه این کلمه هم معنی آزار و زحمت و رنج میدهد و هم معنی از ناحیه و از جانب. (یادداشت مرحوم دهخدا): اسکندر... از آنجا کوچ کرد که عظیم رنجور دل بود از دست شه ملک [شه ملک نهایت مهربانی در اینوقت با اسکندر کرده است و اسکندر از بار منت او شرمسار است]. (اسکندر نامه نسخه نفی).	ز دست رفته نه تنها منم در این سودا چه دستها که ز دست تو بر خداوندست.
از دست آنکه دست به وصلت نمی‌رسد جانم ز لب گذشت و به بالای سر رسید.	میچ ای پسر گردن از عدل و رای که مردم ز دست نیچند پای.
دست بر سر زانم از دست اجل تا کلاه عمر بریاید ز من.	شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز نمی‌کنی به ترحم نطاقی سلسله ست.
تا نگشاد این گره وهم‌سوز زلف شب ایمن نشد از دست روز.	بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار کاخر ملول گردی از دست و لب‌گزیدن.
از دست گدایان نتوان کرد توایی. رئیی که دشمن سیاست نکرد هم از دست دشمن ریاست نکرد.	کنایه از غضب و انتقام الهی. (قاموس کتاب مقدس). مساوی و برابر. (ناظم الاطباء). اصطلاح تصوف. صفت قدرت را گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون). مهارت. سر رشته. اطلاع بیار. آگاهی. علم. اطلاع. تسلط. قدرت. قوت. توانائی. هنر. دست داشتن در فنی یا علمی. چنانکه گویند: فلان در ساز، یا در ساعت‌سازی یا در تاریخ دست دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). قدرت. چنانکه گویند: فلان در این کار دستی دارد. (آندرتاج). کنایه از هنروری و قوت و قدرت و سایر اعمال قویه. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به دست داشتن در ردیف خود شود. ملک آن باشد کورا به سخن باشد دست ملک آن باشد کورا به هنر باشد فر ^۱ .
هم از دست دشمن ریاست نکرد. - ز دست؛ مخفف از دست. از آزار. از بیداد. از ظلم. از جور. از جفا. از تعدی. از دخالت؛ ز دست تو آواره شد در جهان نگویند نامش جز اندر نهان. دل من بستدی چه دانم کرد هم به خواجه یرم ز دست تو داد.	فردوسی.
ز دست دیده و دل هر دو فریاد که هرچه دیده بیند دل کند یاد بسام خنجر بی‌نیش ز فولاد زمن بر دیده تادل گردد آزاد.	فرخی.
دندای زیف و بخواهم که ز دستش برهم. قرع الدهر (از اسدی ص ۵۰۶).	فرخی.
فرورفته دلش را پای در گل ز دست دل نهاده دست بر دل.	شعرم به دست گیر و فراخوانش سر برسر وین دست بین که هست مرا در سخنوری.
به سر برزد ز دست خویشتن دست وز آن غم ساعتی از پای ننشست.	مکی طولانی ^۲ .
ز دست گریه کناپت نمیتوانم کرد که مینویسم و در حال میشود منقول.	جهان گر ترا داد کاری بدست مرا نیز دستی درین کار هست.
شیها گذرد بر من از اندیشه رویت تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم.	حرفت و پیشه. (ناظم الاطباء) (برهان). همکار. همکار در فروش چیزی. رقیب: دست که بسیار شد، برکت کم است. (یادداشت مرحوم دهخدا). سعی. کار. فعل. عمل: دست از من برکت از خدا، دست از من برکت از مرتضی علی؛ دعائی است که
سعدی.	سعدی.

۱- ن: به هنر باشد کور.

۲- ن: فخرالدین پیروزی.

۳- حرف باء در کلمه دستی به جای کسره اضافه است. (حاشیه تاریخ سیستان ص ۷۹).

را نزدیک وی فرستاد بر دست یسولدار. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۷). این نسخهت... فرستاده آمد سوی قدرخان و هم برین مقدار نامه رفت بر دست فقیهی. (تاریخ بیهقی). ایزد... خواست که مسلمانی آشکارا تر گردد بر دست آن بزرگان که در اول اسلام بودند. (تاریخ بیهقی). خدای تعالی این بنا بر دست او تمام گردانید. (نوروزنامه). ایوان کسری بمداین شاپور ذوالا کتاف بنا افکند و... بر دست نوشین روان عادل تمام شد. (نوروزنامه). بعد از آن اعادت عمارت کوفه فرمود بر دست سعدبن ابی وقاص. (مجمل التواریخ و القصاص). نخستین بنا که در اسلام کردند بصره بود... و در آن خلاف است که بر دست که فرمود. (مجمل التواریخ و القصاص). این نیست مگر این پیغام که یحیی بن خالد بر دست مسرور فرستاد به رشید. (مجمل التواریخ). فخرالدوله در وقت حضور حسام الدوله... به جرجان، بر دست صاحب نوشته‌ای بدو نوشت. (ترجمه تاریخ یمینی چایی ص ۳۸۳). در میانه مردم و اصحاب و ارباب خراج شهر و بر دست ابی الفتح علی بن محمد بن سهل عامل قم در سنه خمس و ثلثمائه مقرر و روشن شده. (تاریخ قم ص ۱۴۲). || قبضه. (ناظم الاطباء). دسته مقبض:

فردی ز خون پنجه بر دست تیغ چکان قطره خون ز تاریک میغ. فردوسی. - دست آسیا (به اضافه)؛ دست آسیای دستی. دست چوبی که دست در آن زده آسیا گردانند. (آندراج). مشتة آسیا:

ز شوق جستجوی یار از گردش نمی مانم اگر در سنگ پایم همچو دست آسیا باشد. صائب (از آندراج).

رجوع به دست آسیا شود. || طرف. جانب. جهت. جهت. زی. سو. سوی. بر. سمت اعم از جانب راست یا چپ یا بالا و پائین:

از آن دست سودابه آوا شنید از ایوان به باه آمد آتش بدید. فردوسی. بدو اندرون کاخ و میدان و باغ به یک دست رود و به یک دست راغ. فردوسی.

به یک دست ایوان یکی طاق دید ز دیده بلندی او ناپدید. فردوسی. به یک دست بهرام پر آب چشم نشسته ببالین او پر زخم. فردوسی.

به یک دست پهل و به یک دست شیر جهانی بتخت اندر آورده زیر. فردوسی. به یک دست دگر ماهروی ارتواز. فردوسی. به یک دست قارن به دیگرش سام

نشستند روشن دل و شادکام. فردوسی. به یک دست موبد که بودش وزیر به دست دگر یزدگرد دبیر. فردوسی. صفی بر دگر دست بنشانند همی نام نیساریان خواندند. فردوسی. نشسته به یک دست چون زرد هشت که با زند و است آمده از بهشت. فردوسی. همه نامداران شدند آنجنم به یک دست طوس و دگر پلتن. فردوسی. دبیران و مستوفیان آمده بودند و سخت بر هم نشسته بر این دست و بر آن دست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۳). تختی همه از زر سرخ بود... و چهار بالش، دو بر این دست و دو بر آن دست. (تاریخ بیهقی ص ۵۵۰). هر که را به دستی جلوه کرد به دیگر دست رسوا گردانید. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۵۸). - از هر دست؛ از هر جانب. از هر سو. از هر گوشه:

ز هر دست چیزی فراز آوریم به دشمن سپاریم و خود بگذریم. فردوسی. ز بهر جان درازیش از جهان شاه ز هر دستی درازی کرد کوتاه. نظامی.

- از دست (به اضافه)؛ ز دست. از جانب. از ناحیه. از طرف. از سوی. از سمت. به گماشتگی: مردی بود نام او سو فرای مردی بزرگوار بود اندر عجم... و امیر بود از دست فیروز. (ترجمه طبری بلعمی). اردشیر خود با سپاه از اهواز برقت و به میشان شد... آن پادشاهی بگرفت و خلیفتی با سپاه از دست خویش آنجا بنشانند و خود به پارس شد. (ترجمه طبری بلعمی). خامچو، سلطاناش از دست تبت خاقان است. (حدود العالم). بنبول، اندر حدود خلخ است و اندر قدیم پادشاهی وی از دست ملک تغرغز بودی و بایکین خرخیزیان دارند. (حدود العالم). جامغر، شهر کیست خرد... پادشاهی وی از دست ملک تغرغز است. (حدود العالم). مهتران این ناحیتها از دست ملک گوزگانانند. (حدود العالم). ملک ایشان [خفجاقیان] از دست ملک کیماک است. (حدود العالم). ملک فنصور را سطوها خوانند... و اندر ناحیت فنصور ده پادشاست همه از دست سطوها. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۶۵). کاذاخ، از حدود چین است ولکنز کاردار از دست تبت است. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۶۵).

باستخر بد بابک از دست اوی که تین خروشان بد از شت اوی. فردوسی. جد مرا... به خانه بایکتین... که والی آن ناحیت بود از دست محمود فرود آوردند. (تاریخ بیهقی). بایکتین زمین داوری که والی

آن ناحیت بود از دست امیر محمود. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۶). خلمتها پیوشید بر جملگی ولایت پدر از دست خلیفت. (تاریخ بیهقی).

یهو نام خویشی بدش در سپاه ز دستش بشهر سرانیدب شاه. اسدی. هم بر آن شکل که آل نضر بن ربیع بر عرب عراق از دست ملوک عجم بودند آل جفته از قبل پادشاهان روم بودند و از دست ایشان ملک داشتند. (مجمل التواریخ و القصاص ص ۱۷۳). او را با یزین ملک عرب حرب افتاد و او از دست رومیان بود. (مجمل التواریخ و القصاص ص ۶۳ حاشیه). پس صاحب النصر را که از دست ملوک طوایف بر سر حد روم بود بر ایشان مهتر کرد. (مجمل التواریخ و القصاص). اکنون این پادشاهی ترا دادم خاسف گفتا نه کار من است. بر همین گفتا تو از من بپذیر و کسی بر آن بگمار از دست خویش. (مجمل التواریخ و القصاص ص ۱۱۷). عثمان بن حنیف را که امیر بصره بود از دست علی، بدان نکال او را سوی مدینه فرستاد. (مجمل التواریخ و القصاص). اندر تاریخ جریر چنان است که از دست خدمت الارس ملکی بود به یمامه نام او علوق. (مجمل التواریخ و القصاص). چون قتیبه مسلم امیر خراسان شد از دست حجاج به خراسان آمد. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۵۲). اول کسی که در اسلام در بخارا امیر شده است از دست قتیبه مسلم او بوده است [ایوب بن حان]. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۶۳). مردمان شهر بخارا از احمد بن خالد که امیر بخارا بود از دست امیر خراسان... درخواست کردند که شهر ما را ریضی میباید. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۴۱ و ۴۲). چون قتیبه مسلم امیر خراسان شد از دست حجاج، به خراسان آمد. (تاریخ بخارای نرشخی). قاضی بود به قم از دست صاحب که صاحب را در نسک و تقوای او اعتقادی نبود راسخ. (چهار مقاله). محمود این وقت امیر خراسان بود از دست سامانیان. (تاریخ بیهقی). آمدن عزیز فوشنجی از دست سلطان مسعود به عمل سجستان. (تاریخ سیستان). او عامل رخد بود از دست عبدالله بن احمد. (تاریخ سیستان). بر منصور عمل بست از دست احمد بن اسماعیل داشت. (تاریخ سیستان). عبدالله بن محمود خود بنفس خویش زی سبکی شد و او والی بم بود از دست سبکی. (تاریخ سیستان).

- بر دست؛ کنار دست. در کنار. پهلو. نزد. در کنار:

۱-ن: ز یک دست.
۲-ن: ز دست.

خجسته منوچهر بر دست شاه نشسته بر سر نهاده کلاه. فردوسی.

کیانوش و پرمایه بر دست شاه چو کهنتر برادر بر او نیکخواه. فردوسی.

چو بگذاشتی تا سر آوردگاه نشستی چو فرزانه بر دست شاه. فردوسی.

دو شاه سرفراز در قلبگاه دو دستور فرزانه بر دست شاه. فردوسی.

ابر دست شاه از دورویه دو پیل ز پیلان شده گرد همرنگ نیل. فردوسی.

— ||مقابل فرودست. بالادست. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— به دست راست برخاستن؛ از طریق درست و صحیح روی نمودن؛ آن بخت که کار از او شود راست آن روز به دست راست برخاست. نظامی.

— پایین دست؛ طرف پایین. و رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— پیش دست؛ روبرو. مقابل. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— دست چپ؛ سمت چپ. در مقابل دست راست، سمت راست. جانب چپ. طرف چپ. سوی چپ. سمت یسار. شمال. آیسر. یسری. مشأمة. مسیره؛ و بر دست چپ او حصاربست که اندر وی تبتیانند. (حدود العالم).

به تاریکی اندر دهاده بخانست ز دست چپ لشکر و دست راست. فردوسی.

به دست چپش بود کندا گشوب پرستنده فرخ آذرگشوب. فردوسی.

چو از پارس قارن به هامون رسید ز دست چپش گردی آمد پدید. فردوسی.

رده برکشیده سپاهش دو میل به دست چپش هفصند ژنده پیل. فردوسی.

چون بنگرد بزرگی بیند به دست چپ چون بنگرد سعادت بیند به دست راست. فرخی.

امیر یوسف را... بر دست چپ [نشاندهندی] (تاریخ بیهقی). آیین بارگاه انوشروان آن بود کی از دست راست تخت او کرسی زر نهاده بود و از دست چپ و پس کرسیهای زر نهاده بود. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۹۷). بر بام خانه قبه‌ای می‌سازد... که از یک سو دریای غیب پیش روی دارد، کوه حقیقت پس پشت، قبله پیوندگان دین بر دست راست، در جهاد نفس بر دست چپ. (منشآت خاقانی ج دانشگاه ص ۸۹).

گرت راهی نماید راست چون تیر از آن برگرد و راه دست چپ گیر. سعدی.

— ||کنایه از راه کج.

— دست چپ؛ در اصطلاح سیاسی امروز، در

مقابل دست راستی. جناح چپ. رجوع به ترکیب «دست راستی و دست چپی» در همین ترکیبات شود.

— دست چپی و دست راستی؛ مترتبان بر جانب چپ و جانب راست مقامی، در قصه امیر حمزه مذکور است که پهلوانان کرسی‌نشین وی دو قم بودند یکی بر دست راست می‌نشند و یکی بر دست چپ وی، مالک اشتر از قسم دست چپی بوده. (آندراج)؛

ای شاه نجف منم غلام در تو آزادی‌ام از غلامی قبر تو در قصه حمزه گشته‌ام دست چپی خالص ز برای مالک اشتر تو. اشرف (از آندراج).

— دست راست؛ سمت راست. جانب راست. طرف راست. سمت یمین. در مقابل دست چپ؛ قلعه‌ای عظیم است بر دست راست و بر سر کوهی بلند نهاده است. (حدود العالم).

نشسته بر شاه بر دست راست تو گفنی روان و دل پادشاست. فردوسی.

چو این گفت او شاه بر پای خاست نشاندش بر آن تخت بر دست راست. فردوسی.

بدیشان سپرد آن زمان دست راست همی نام و آرایش جنگ خواست. فردوسی.

برو با دلبران سوی دست راست نگه کن که پیران و هومان کجاست. فردوسی.

سراپرده زد رستم از دست راست ز شاه جهاندار لشکر بخواست. فردوسی.

چون بنگرد بزرگی بیند به دست چپ چون بنگرد سعادت بیند به دست راست. فرخی.

بر دست چپ باغ حوضی است بر کران آن خاشاقتی. (تاریخ بیهقی). امیر محمد را بیاوردندی و بر دست راست وی بنشانند. (تاریخ بیهقی).

نشاندهش بر خویش بر دست راست به شادیش با جام بر پای خاست. اسدی.

آیین بارگاه انوشروان آن بود کی از دست راست تخت او کرسی زر نهاده بود و از دست چپ و پس همچنین کرسیهای زر نهاده بود. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۹۷). درین سواس بودم که زاده ارادت و رهبر ملکوت از دست راست درآمد و به دست چپ نندا کرد. (منشآت خاقانی ج دانشگاه ص ۹۶).

گزان میاگان را بدانسان که خواست بفرمود رفتن سوی دست راست. نظامی.

جهانجوی فففور بر دست راست به خدمت کمر بست و بر پای خاست. نظامی.

ببرسید ازو کان سپاهی کجاست نماینده بنمود کز دست راست. نظامی.

— ||کنایه از طریق صحیح و راه مستقیم؛

به دست عشق درافتاده‌ایم تا چه کند

تو چون به دست خودی رو به دست راست بخیب.

مولوی.

— ||طریق اصحاب الیمین. راه راست بهشتیان در قیامت؛

عجب گر بود راهم از دست راست

که از دست من جز کزی برخواست. سعدی.

— دست راستی و دست چپی، دست راستها و دست چپها، یا جناح راست^۱ و جناح چپ^۲؛ اصطلاحی است سیاسی و آن مأخوذ

از رسم نشستن در پارلمانهای اروپائی است که در آنها نمایندگان احزاب چپ در طرف

چپ و نمایندگان احزاب راست در طرف راست قرار می‌گیرند. دست چپها که به

گروهها و احزاب رادیکال، سوسیالیست، آنارشیت و کمونیست اطلاق می‌شود،

خواستار ایجاد تحول بفتح توده مردم و مخالف طبقات ممتاز هستند ولی در میان آنها

تمایلات مختلفی، از اصلاح طلبی معتدل (رادیکالها) تا انقلابی افراطی (کمونیستها و آنارشیتها) وجود دارد. در احزاب چپ

«جناح چپ» به گروهی اطلاق می‌شود که در قید به اصول نظری حزبی و سیاسی خود

افراطی تر است. و همچنین در احزاب چپ، جناح معتدل و میانه‌رو را «جناح راست»

گویند. اما دست راستها که بر گروهها و احزاب محافظه کار، ارتجاعی، هواداران

قدرت مطلقه اطلاق می‌شود، هوادار تثبیت وضع موجود و حفظ امتیازات طبقات حا که

و مخالف اصلاحات و تحولات شدید هستند، ولی در میان آنها تمایلات مختلفی، از

طرفداری از دموکراسی و اصلاحات معتدل (محافظه کاران) تا طرفداری از حکومت

مطلقه وجود دارد. (از دایرة المعارف فارسی).

و رجوع به دست چپی در همین ترکیبات شود.

— ز دست؛ مخفف ازدست. از جانب. از سوی. از طرف. از سمت. و رجوع به ترکیب

از دست شود؛

پدر شهیار جهانداری و تو

فرخی.

بجز مر ترا هیچکس را می‌آدا

ز دست ملک بر جهان کدخدائی. فرخی.

مرا بر عاشقان ملکت ز دست شاه بایستی

که تا من از ره حکمت بدادی داد آفاقش.

منوچهری.

خان ترکستان ز دست بندگانش پایب است
 خسرو غزنی ز دست نایابش عامل است.

ادیب صابر.
 || جناح (در سپاه)، بال لشکر. و در آرایش
 جنگی سپاه، جناح و هر یک از دو قسمت
 لشکر است که به جانب راست و چپ و در دو
 طرف قلعهگاه باشد. هریک از دو سوی لشکر
 که به صف آراسته باشند برای جنگ؛
 سبک خوانند که هم برادرش را
 بدو داد یک دست لشکرش را
 به اندرمان داد دست دگر
 خود اندر میانه بستی کمر.
 دگر دست دادش به اندرمان
 خود آنگه با استاد اندر میان.
 بدو داد یک دست از آن لشکرش
 که شیری دلش بود و پیلوی برش.
 بدو داد یک دست از آن لشکرش
 که شیر یله نامدی هم برش.
 دهاده برآمد ز قلب سپاه
 ز یک دست رستم دگر دست شاه.
 ز دست دگر زال و مهرباب شیر
 برفتند پرخاشجوی و دلیر.
 ز دست دگر شیر مهر زگاو
 که با جنگ ایشان نبد توش و تاو.
 ز یک دست چون برتر آئی همی
 برابر به جنگ اندر آئی همی.
 ز یک دست رستم برآمد ز دشت
 ز گرد سواران هوا تیره گشت
 ز دست دگر گویو گودرز و طوس
 به پیش اندرون بوق و آوای کوس.
 شعیمران و رویین دژ و راده کوه
 کلات از دگر دست و دیگر گروه.
 پیاراسته شاه قلب سپاه
 ز یک دست فرزانه نیکخواه.
 به یک دست آتش به یک دست آب
 به پیش اندرون پیل و افراسیاب.
 به یک دست برسته شیر و پلنگ
 به دست دگر زنده پیلان جنگ.
 به یک دست بر بود ایزدگشوب
 که بگذاشتی آب دریا بر اسب.
 ز یک دست بهرام مندر نشست
 دگر دست نعمان و تیغی بدست.
 ز یک دست بیژن ز یک دست گویو
 جهاندریده رهام و گرگین نیو.
 - دست چپ لشکر؛ میسر. (از دهار).
 - دست راست لشکر؛ میمنه سپاه. (از دهار)؛
 به جنگ آوران گفت که هم کجاست
 درفشش نه پیداست بر دست راست.
 بدجست از چپ لشکر و دست راست
 بدان تا بدانند که پیران کجاست.

وز آن پس خروشیدن و ناله خاست
 ز قلب و چپ لشکر و دست راست.
 فردوسی.
 بین از چپ لشکر و دست راست
 که تا از میان یزرگان کجاست. فردوسی.
 درفش سپهدار ایران کجاست
 نگه کن چپ لشکر و دست راست. فردوسی.
 || جای. مکان؛ دور دست؛ جای
 دور. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 - دور دست؛ کنایه از چیزی که رسیدن به آن
 مشکل باشد. رجوع به این ترکیب در ردیف
 خود شود.
 - || با فاصله بسیار بعید. که فاصله دور دارد؛
 آلتون تاش خوارزمشاه گفت خداوند
 دور دست افتاده بود و دیر میرسید. (تاریخ
 بهقی). بر دلم میگردد... غزوی کنیم بر جانب
 هندوستان دور دست تر. (تاریخ بهقی
 ص ۲۸۴).
 دورستان را به احسان یاد کردن همت است
 ورنه هر نخلی به پای خود ثمر می افکند.
 صائب.
 || صدر و مسند ملوک و سلاطین و اکابر.
 (برهان) (ناظم الاطباء). به معنی مسند ملوک
 عربی است لیکن فارسیان نیز استعمال
 کرده اند و صدر کوچک را نیم دست
 گویند. (از آندراج). در عربی نیز بهین معنی
 آمده همانا معرب باشد. (از انجمن آرا). بالش.
 بالشت. بساط و مسند ملوک. تخت. کرسی.
 سریر. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛
 همیشه بزی شاد و یزدان پرست
 برین بوم ما پیش گترده دست.
 ای سزاوار بدین جاه و بدین قدر و شرف
 ای سزاوار بدین دست و بدین صدر و مکان.
 فرخی.
 تا ز کز دست موسی باقیست در جهان
 می باش چون سلیمان در دست سروری.
 مکی طولانی.
 معزول شد بدین سان که در دست وزارت
 نشسته بود رقصه ای به خط محتدی بدو
 آوردند نوشته بود... بعد از آن از دست
 برخاست و در خانه نشست مدتی پس به
 همدان آمد. (مجمل التواریخ و القصص).
 صدر و بالش ز تو آراسته در هر مجلس
 دست و مسند به تو افزاشته در هر محفل.
 انوری.
 نظام الدین او را به علت اشتغال به علم فلسفه و
 مجالست با اهل آن متهم کرد و او را از دست
 شغل برگرفت و در پای فیل عزل انداخت.
 (المضاف الی بدایع الازمان ص ۱).
 کی شده از پای مور دست سلیمان به عیب
 کی کند از مرغ گل صنعت عیسی زیان.
 خاقانی.

مورچه را جای شود دست جم
 سوی مگس وحی کند غیب دان. خاقانی.
 مطرد سرخ شفق دست هوا کر دشق
 پیکر جرم هلال گشت پدید از میان.
 خاقانی.
 دست بهشت صدر او دست قدر بخدمتش
 گنبد طاقدیس را بسته نطق چا کری.
 خاقانی.
 در دست صدر وزارت چون بدر منیر به تدبیر
 مصالح سریر ملک مشغول شد. (ترجمه تاریخ
 یمینی ص ۳۴۵).
 رفت و بر بزگناه خاص نشست
 دیگران را نشانند هم بر دست. نظامی.
 گرفتش دست و نشانندش بر آن دست
 برون آمد در خرگه فرو بست. نظامی.
 به فرمان شاهش رقیبان دست
 نشانند جانی که شاید نشست. نظامی.
 ملک روزی به خلوتگاه بنشست
 نشانند آن لعیان را نیز بر دست. نظامی.
 به عیاری ز جای خویش برجست
 برابر دست خود بوسید و بنشست. نظامی.
 با سر سخن آمدیم بزنگامید بر سر ضلالت در
 دست جهالت نشسته بود. (جهانگشای
 جوینی). هر آینه از شما یک کس باید که تخت
 و دست مملکت را محافظت نماید.
 (جهانگشای جوینی).
 هر چه کنی تو برحقی حاکم دست مطلق
 پیش که داوری برم از تو که خصم و داوری.
 سعدی.
 مسقط رأس این سرور سریر سعادت و
 سیادت و صفدر مهتر دست مسند سعادت
 است. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۲۴).
 دستور دست و سریر و سرور سر و محل
 خطیر. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۲).
 - دست امر؛ صدر و مسند وزارت و مسند
 حکومت. (ناظم الاطباء).
 - دست خطر؛ مسندی را گویند که در آن
 رفتی یا مضرتی باشد. (برهان) (آندراج).
 - دست گزیدن؛ به معنی صدر مجلس و مسند
 طلبیدن است. (آندراج). رجوع به این ترکیب
 در ردیف خود شود.
 - دست وزارت؛ مسند وزارت. (یادداشت
 مرحوم دهخدا)؛
 زهی دست وزارت از تو دستور
 چنان کز پای موسی پایه طور.
 انوری (از جهانگیری).
 درین روز فخرالدین کاشی در دست وزارت
 نشست. (راحة الصدور راوندی).
 ۱- مرهم معنی سلطه و نفوذ هم هست.
 ۲- مرهم معنی اصلی کلمه نیز هست.
 ۳- مرهم معنی برکنار نیز هست.

ملک با دل خویش در گفتگو
که دست وزارت سپارم بدو.

جهان فضل و مروت امین دست وزارت
که زیر دست نشاندن مقربان مہین را. سعدی.
برهان ملک و دین که ز دست وزارتش^۱
ایام کان یمن شد و دریا یسار هم. حافظ.
- از دست برداشتن؛ از مسند دور کردن. از
مقام و منصب و مرتبه عزل کردن و برداشتن؛
برادر دیگر را که مجازبت ملک می نمود از
دست برداشتند. (جهانگشای جوینی). متفق
شدند که ما پیش از امضای این اندیشه به ابتدا
رکن الدین را از دست برداریم. (جهانگشای
جوینی).

- نیم دست؛ مسند کوچک. رجوع به این
ترکیب در ردیف خود شود.
|| صدر. صدر مجلس. بالای مجلس. صدر
اطاق و دیوان و نشست و وزیری یا رئیسی.
(یادداشت مرحوم دهخدا). پیشگاه. مقابل
پایگاه:

چو در دست عالیت کردند یادم
سزدگر نهم پای بر فرق کیوان.

عبدالواسع جبلی.
- بالادست؛ صدر مجلس و جای مقدم
نشستن بر دیگری. (لفت محلی شوستر،
نسخه خطی). رجوع به این ترکیب در ردیف
خود شود.

|| دستور که وزیر باشد. (برهان) (آندراج).
دستور. (جهانگیری). دستور و وزیر. (ناظم
الاطباء). || یک چیز تمام، همچو یک دست
رخت یعنی از مندی تا شلوار، و یک دست
سلاح که از خود تا موزه آهنی، و یک دست
خانه که از نشیمن و خوابگاه تا طویل. (از
برهان). یک چیز تمام چون یک دست جامه و
یک دست سلاح و یک دست خانه. (از
جهانگیری). چیز تمام، مانند یک دست خانه
یعنی خانه که همه چیز داشته، آبی خانه که
نشیمن و خوابگاه و مطبخ تا پایگاه و طویل،
و یک دست خلعت یعنی از سر تا پا، و یک
دست سلاح یعنی از خود تا موزه. (آندراج).
هر چیز تمام که دارای همه لوازم باشد. (ناظم
الاطباء). صدوچهارده پارچه اسلحه رزم (به
روایتها و داستانش). واحدی کامل از هر چیز:
یک دست لباس (نیم تنه، شلوار، جلیقه).
مجموع کامل. مجموع آنچه را که به یک بار
در بر کنند از پیراهن و شلوار و قبا و جز آن.
(یادداشت مرحوم دهخدا). یک دست لباس؛
تمام پوشش یک تن. یک دست فرش؛ میانه و
دو کناره و یک سرانداز. یک دست ورق، و یک
یک دست گنجفیه، و یک دست آس، و یک
دست پاسور؛ عدهای از اوراق که برای بازی
گنجفیه و آس و پاسور ضرور است. یک دست
پراق در؛ مجموع لولا و کشو و قفل و جز آن

بود پیش او بردند خراسانی گفت زیادت
باید... پانصد دست دیگر گرفتند. هزار طبق
سیمین را تحفه نهاد پیش کشید. (تاریخ
طبرستان).

گل صدر برگ یازاست بصد برگ بساط
سرو آزاد پیوشید به صد دست حلی.

سلمان (از شرفنامه منیری).
لباس نازکی سالک ز نقش بوریا دارد

که گر صد دست می پوشد به عریان میزند پهلوی.
اشرف (از آندراج).

|| در برخی اشیاء، شش عدد مشابه را دست
گویند چنانکه در بشقاب، چنگال، قاشق،

استکان، نعلبکی، شیرینی خوری،
میوه خوری، آجیل خوری و... || واحد برای

شمازش پرندگان. مرغان شکاری مثل باز و
باشه و چرخ و شاهین را نیز به اعتباری دست

نویسند همچنانکه اسب را سر و شتر را نفر و
فیل را زنجیر. (برهان) (از ناظم الاطباء). در

مرغان شکاری بجای عدد بود چون یک
دست باز و یک دست جره، و این قسم در هر

نوع مناسب آن گویند مثلاً یک زنجیر فیل و
یک رأس اسب و یک نفر آدمی و یک منزل

خانه. (از آندراج). || جامه. دستار. مندی.
روپاک. توسماً حجاب. نقاب. (یادداشت

مرحوم دهخدا): آن روز که عبدالله طاهر به
مظالم نشست آن کنیزک روی بر بست و

بخدمت وی رفت و قصه بداد... و گفت شفیع
من بزرگتر از آن است که باز توان زد... گفت

کدام است این شفیع تو... کنیزک دست از
روی برداشت و روی بدر نمود و گفت اینک

شفیع من. (نوروزنامه). || کورت و مرتبه و
نوبت، همچو: یک دست دیگر شترنج و یک

دست دیگر نرد بازی کنی. (از برهان). کورت و
نوبت. (آندراج). کورت و مرتبه چون یک

دست بازی و یک دست سفر یعنی یک مرتبه
بازی و یک مرتبه سفر. (جهانگیری). یک

دست دیگر این کار را بکنید یعنی یک مرتبه و
نوبت دیگر. (ناظم الاطباء). دو دست اماله

کردن؛ یعنی دو نوبت تقیه. یک بار باختن
قمار و بازی و سر تیر. (برهان). نوبت بازی

شترنج و نرد و مانند آن. (آندراج). بازی سه
تیر و یک بار باختن قمار. (ناظم الاطباء). هر

باری از باختن قمار که به ضرر حریفی و نفع
حریف دیگر پایان رسد. یک نوبت از نرد و

شترنج. هر کورت یک بازی که تمام کنند.
(یادداشت مرحوم دهخدا):

از یک در. یک دست زین و برگ؛ تمام لوازم
زین کردن آسبی. یک دست چلوکیاب؛ چلو و
کیاب با متعلقات آن از یاز و سماق و غیره؛
پرویز را [قصر] دستی خلعت فرستاد از
جامه خاصه خویش. (ترجمه طبری بلعمی).
قصر شاد شد و پرویز را دستی خلعت فرستاد
از جامه خاصه خویش دیبای نسج منقش.
(ترجمه طبری بلعمی).

یکی دست جامه بفرمود شاه
گهر بافته با قبا و کلاه. فردوسی.

گرانمایه دستی پیوشید رخت
به درگاه کسری خرامید تفت. فردوسی

فردوسی (از جهانگیری).
ز گستر دنیا شتروار شست

ز زربفت پوشیدنها دو دست. فردوسی.
بفرمود تا موبدی رهنمای

یکی دست جامه ز سر تا پای. فردوسی.
یکی دست زربفت شاهنشاهی

ابا یاره و طوق بافرهی. فردوسی.
یکی دست زرجامه شهریار

بیاورد با تاج گوهرنگار. فردوسی.
پس آنکه بدو داد آن چاره گر

یکی دست جامه بدان مژده بر. فردوسی.
شهنشاه چون دید از اندیشه رنج

بفرمود تا جامه دستی ز گنج
بیاورد گنجور و اسپ گزین

نشست شهنشاه کردند زین. فردوسی.
محفوری و قالی هزار دست. (تاریخ بیہقی

ص ۴۶۸).
ز جام و پیاله بود بار شست

ز بیجاده سی خوان و پنجاه دست. اسدی.
ز دیبای رومی شتروار شست

ز پوشیدنی جامه پنجاه دست. اسدی.
دگر چارصد دست زربفت چین

گزیذ آنچه پوشیدی از هر گزین. اسدی.
هزار دست جامه و مبالغی چیزهای دیگر داد.

(از قصص الانبیاء ص ۸۴). در حال سی دینار
فرستاد که آنرا به بهای تن جامه دهید. از آن دو

دست جامه نیکو ساختیم. (سفرنامه
ناصر خسرو). آسبی و دستی سلاح بخرید.

(اسکندرنامه، نسخه سعید نفیسی). با حملهای
گران و مجلوبات دیار ترک از زر ساو و سیم

ناب... و بازهای سید و دستهای برطاس^۲ و
قائم و سمور و طرائف چینی. (ترجمه تاریخ

یعنی).
دستی سلب خلل ندیده

برد از پی آن سلب دریده. نظامی.
خواهی که راست گردد پشت دوتای من

یک دست خلعتم ده و یک سر چهارپای.
کمال الدین اسماعیل.

آن جوان برای تحفه پنهان طبقها خواست
در موکب اصفهد پانصد دست طبق سیمین

۱- موهوم معنی اصلی و نیز قدرت و توانائی
نیز هست.

۲- نل: زدیبا و پرون.

۳- برطاس: پوست رویاه ناحیه برطاس که
شهری است در ترکستان.

پکشید یک دست فردا دگر
 دهد بختم این بار یاری مگر. اسدی.
 اجلش در ندب اول گوید برخیز
 دست چون باخته شد دست به یاران بردار.
 انوری.
 با صادر و وارد نعایم
 بلده دوسه دست کرده قایم.^۱
 نظامی (لیلی و مجنون ص ۱۷۵).
 - آخر دست؛ دست آخر. آخر باره
 مقامت خاک بیزی راست تا زرها بدست آری
 توزر در خاک می بازی و آخردست میمانی.
 خاقانی.
 - || پایان کار.
 - || داو آخر قمار. رجوع به آخر دست در
 ردیف خود شود.
 - برده بودن دست؛ فائق و چیره بودن بر
 حریفه؛ اگر لشکر خراسان فخرالدوله را مرد
 دادندی آن مصاف شکسته بود و آن دست
 برده. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۶۹).
 - دست آخر؛ به معنی نوبت آخر است. (از
 آندراج). آخر دست. بار آخر. در انتهای امر.
 آخر الامر. نوبت آخر. در آخر وقت. سرانجام.
 عاقبت. عاقبة الامر. بفرجام. در آخر. آخر
 سر. در آخر مدت. در آخر عمل. دست پسین.
 در مقابل دست اول؛ اراقبت گفت شاها خود
 چند زن خواهی کردن بر لفظ شاه برفت که
 این دست آخر است و آن فال راست آمد.
 (اسکندرنامه. نسخه مرحوم سعید نفیسی).
 من گرفتیم که قمار از همه عالم بردی
 دست آخر همه انداخته می باید رفت.
 صائب (از آندراج).
 - دست اول؛ مقابل دست آخر و دست پسین.
 لفظ دست در این ترکیب به معنی نوبت است.
 (آندراج). نوبت اول. بار اول. کنایه از آغاز
 کار. (لفت محلی شوشر، نسخه خطی):
 ای که دایم می کنی با غیر قصد اختلاط
 دست اول سرخطی از چین پیشانی بگیر.
 فطرت (از آندراج).
 - || کنایه از چیز نو. چیز تازه. مقابل دست
 دوم.
 - دست باختن؛ تسلیم کردن. (آندراج).
 دست گستاخ کردن.^۲ رجوع به دست یازیدن
 در ردیف خود شود.
 - دست بازپسین؛ دفعه آخر. سرانجام.
 عاقبت. آخر کار؛ تا عاقبت بخت نیک روی
 نمود و دست بازپسین مسعود بنفس خویش
 با لشکری گران روی به ما نهاد بیاری خدای
 عزوجل و به اقبال حضرت مقدس مظهر نبوی
 دست ما غالب آمد و مسعود شکسته و
 خاکسار و علم ننگون سار پشت برگاشت.
 (راحة الصدور راوندی).
 - دست بر قضا؛ اتفاقاً. قضا را. تصادفاً. بطور

غیر منتظره.

- دست پس؛ دست پسین. رجوع به این
 ترکیب در ردیف خود شود.
 - دست پسین؛ دست پس. رجوع به این
 ترکیب در ردیف خود شود.
 - دست خطر؛ داو آخر نرد و قمار که در آن
 گروه بسیار بود. (شرفنامه منیری). آن دست
 نرد و شطرنج باشد که در آن شرط و گروه
 بسیار کرده باشند. (برهان) (آندراج).
 - دست خون؛ دست آخر بازی شطرنج.
 رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - دست دوم؛ در تداول، چیز مستعمل. چیزی
 که قبلاً بکار رفته باشد. مقابل دست اول.
 - دست گروه؛ از اصطلاحات بازی نرد است؛
 این بار خصل بکن و دست گروه بر
 داو تمام خواه و تمامی ندب بیار.
 اثیرالدین اخسیکی (از جهانگیری).
 - دست گستاخ کردن؛ تسلیم کردن.
 (آندراج).
 - || آشنا کردن. نزدیک ساختن؛
 بگیر ناخن و دستم به سینه کن گستاخ
 که زیر دامن این پنهانها جراحتهاست.
 طالب آملی (از آندراج).
 || به اصطلاح اطبا، اجابت طبیعت را گویند و
 آن عبارت از دفع شدن ماده بود از راه اسفل.
 (آندراج). عمل کردن شکم. (لفت محلی
 شوشر، نسخه خطی). بار. دفعه. یک بار
 نشستن. یک بار بیرون رفتن. یک مجلس؛
 این مهمل پنج دست عمل خواهد کرد.
 شکمش یک دست عمل کرد. این دارو چهار
 دست اجابت می کند؛ یعنی چهار مجلس.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). || نوع. قسم. قبیل.
 طبقه. جنس. جور. طایفه. گونه. لون. صورت.
 وضع. شکل. هیئت. طرز. روش. سان. سبک.
 سنخ. گروه.
 شگفتی که صدر رنگ بیند بکار
 بر آید به صد دست چون نوبهار. نظامی.
 ولی چه دست سخن آورم برت پیداست
 که مور سوی سلیمان چه دستگاه برد.
 مسیح کاشی (از آندراج).
 - از این دست؛ از این نوع. از این گونه. از این
 رسم. از این قرار. از این سان. این چنین؛
 از این دست خوارست بر ما سخن
 ز کردار ایشان تو دل بد مکن. فردوسی.
 سیم و زر ریختمی در پایت
 گراز این دست بسی داشتمی. خاقانی.
 گفت که خاقانیا به شاهد و می کوش
 گرم از این دست بودمی چه غسّتی.
 خاقانی.
 شه چون سخنی شنید از این دست
 شد گرم و ز بارگی فرو جست. نظامی.
 من اگر دست زانم نه ازین دست زانم

نه ازینم نه از آنم، من از آن شهر کلانم.
 مولوی (از آندراج).
 شهری را که کمترین متاع با اتفاق روی زمین
 از این دست باشد و قیمت بدان مبلغ رسد چه
 جای مصر و روم... (ترجمه محاسن اصفهان
 آری ص ۵۶).
 شکست همچو منی از زمان عجب نبود
 که روزگار از این دست بیشمار شکست.
 طالب آملی.
 به شعر نیست کسی در زمانه هتایم
 وگر کسی است ازین دست گو بیاور پای.
 سپاهانی (از شرفنامه).
 - از چه دست؛ از کدام فرقه و گروه. ظاهراً
 مخفف از چه دستام. (آندراج):
 نمیدانم ز مستی کز چه دستم
 عبادت پیشه یا عصیان پرستم.
 طالب آملی (از آندراج).
 - از دست (ز دست)؛ از قبیل. از نوع. از
 جنس. از سنخ؛
 به توقع گفت آنچه هستند خرد
 ز دست اسیران نباید شمرد. فردوسی.
 فالی زدم که دست تو پیش است زینهار
 کاین فال راز دست دگر فال نشمری.
 مکی طولانی یا خالد بن ربیع.
 بداندستند که آن صدر بزرگوار نه از دست دیگر
 صدور است. (المضاف الی بدایع الازمان
 ص ۱۷).
 - از دست بلند؛ از نوع و جنس عالی و نادره؛
 به که سخن دیریند آوری
 تا سخن از دست بلند آوری. نظامی.
 - از هر دست (ز هر دست)؛ از هر نوع. از هر
 گونه. از هر جنس؛
 ز هر دست چیزی فراز آوریم
 به دشمن سپاریم و خود بگذریم. فردوسی.
 بچستند و هر گونه ای ساختند
 ز هر دست با یکدگر باختند. فردوسی.
 باز آمد و برفت با ابوالحسن عقلی... و بسیار
 مردم از هر دستی. (تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۴۸). فوجی قوی از هندوان و از هر دستی
 پیش کشم. (تاریخ بیهقی ص ۴۹). امیر روز
 آدینه از اینجا برداشت... برفت جریده و
 ساخته با غلامی پنجاه و شصت و پیادهای
 دوست کاری تر از هر دستی. (تاریخ بیهقی
 ص ۱۱۰). آواز دادم قوم خویش را [احمدین
 ایی دود] که در آئید، مردمی سی و چهل اندر
 آمدند از هر دستی. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۲).

۱ - یعنی دوسه دست بازی شطرنج را قایم
 داشته بود. (لیلی و مجنون ص ۱۷۵).
 ۲ - صاحب آندراج شمری از حافظ به شاهد
 دارد که کلمه باز در آن تصحیف شده یازد است
 و بدین جهت ذکر نگردید.

والی حرس با وی [حسنک] و علی ^{بزرگ} بی بی بود.
 بسیار پیاده از هر دستی. (تاریخ بیهقی
 ص ۱۸۰). نکته‌ای چند سبک از هر دستی ازو
 بگویم که فایده‌هاست در این. (تاریخ بیهقی
 ص ۱۹۶). بسیار مردم جمع شد از هر دستی.
 (تاریخ بیهقی ص ۲۰۲). جامه‌های بزر و
 جامه‌های دیگر از هر جنسی و هر دستی
 رومی و بغدادی و سپاهانی و نشاپوری.
 (تاریخ بیهقی ص ۲۱۷). وی برفت پیاده‌ای
 پانصد بیابورد از هر دستی. (تاریخ بیهقی
 ص ۲۲۶). کار جنگ بساخت و پیاده
 بیست‌هزار کچی و زنگی و مکرانی و از هر
 ناحیتی و هر دستی فراز آورده. (تاریخ بیهقی
 ص ۲۴۴). پانصد هزار و سیصد پاره بلور از
 هر دستی. (تاریخ بیهقی ص ۴۲۵). خیر شد که
 ملک هندو لشکر قوی ساخته از هر دستی
 روی به این جانب دارد. (تاریخ بیهقی
 ص ۴۳۱). چهار هزار سوار با وی نامزد کردند
 دوهزار هندو و هزار ترک و هزار کرد و عرب
 و پانصد پیاده از هر دستی. (تاریخ بیهقی
 ص ۴۳۸). امیر مودود بدین لشکرگاه باشد با
 چهار هزار سوار از هر دستی. (تاریخ بیهقی
 ص ۴۶۰). بسیار مردم از هر دستی بکشتند.
 (تاریخ بیهقی ص ۴۹۲). ندیمان و مطربان و
 فراشان و از هر دستی مردم در کشتیهای دیگر
 بودند. (تاریخ بیهقی ص ۵۱۶). با وی هزار
 غلام سرایی بود و دوهزار سوار از هر دستی.
 (تاریخ بیهقی ص ۶۱۶). اسبان تازی و استران
 با زین و آلت سفر از هر دستی. (تاریخ بیهقی).
 سخت آسانست بر من که این خزانه و فیلان و
 فوجی قوی از هندوان و از هر دستی پیش
 کنم... راه سیستان گیرم. (تاریخ بیهقی). ناچار
 فرمانها داد... و حاضرانی که بودند از هر
 دستی، برتر و فروتر، آن فرمانها را بطاعت و
 اقیاد پیش رفتند. (تاریخ بیهقی). دیگر روز
 فوج قوی از اعیان بیرون آمدند علویان و
 قضا و ائمه... و از هر دستی اتباع ایشان.
 (تاریخ بیهقی). لشکر خواستن گرفت... از
 هندو و خلیج و از هر دستی. (تاریخ بیهقی).
 بانوی خانه پیش بنشتی
 جلوه برداشتی ز هر دستی. نظامی
 پیری به میان جمع بنشت
 می‌کرد نصیحتی ز هر دست.
 میرحسینی سادات.
 - به هفتاد دست بازی برآوردن یا بازی
 نمودن؛ به انواع مختلف و طرزهای گوناگون
 بازی کردن. به صورتهای گوناگون تر دستی و
 نیرنگ و شعبده ساختن؛
 به بازیگری ماند این چرخ مست
 که بازی برآرد^۱ به هفتاد دست. فردوسی.
 ||به معنی یکدست که به معنی برابر باشد.
 همچو: یک‌طرز و یک‌روش و یک‌قسم و

جنس و قانون و طرز و روش. (برهان).
 یک‌طرز و یک‌روش و یک‌جنس و یک‌قسم
 و یک‌چور و یک‌بایت. (ناظم الاطباء). || طرز
 و روش و قاعده. (آنتدراج). طرز و روش.
 (جهانگیری) (ناظم الاطباء). طریق. نهج.
 سبک. طور. زمینه. تیره. (یادداشت مرحوم
 دهخدا). نمط. شیوه. کیفیت. چگونگی. وضع؛
 به هر دست خواهی برون آی با من
 ز تو دست برد و ز من برداری. انوری.
 امروز ندانم به چه دست^۲ آمده‌ای
 کزاول بامداد مست آمده‌ای.

مولوی (از آنتدراج).
 - از آن دست؛ از آن روش. از آن طور. از آن
 شیوه.

از سلیمان یاد کن وز مور و از پای ملخ
 این از آن دست است در دسر همی زیر اهدد.

جمال‌الدین عبدالرزاق.
 من اگر خارم اگر گل چمن آرانی هست
 که از آن دست که می‌پروردم^۳ می‌رویم.
 حافظ.

به دست حسن دست گل‌خان بست
 که دیده در چمن گلرخ از آن دست. کاتبی.
 - از این دست (زین دست)؛ از این گونه. بدین
 ترتیب. از این طرز؛

کس را سخن بلند از این دست
 سوگند به مصطفی اگر هست. خاقانی.

زین دست که دیدار تو دل میرد از دست
 ترسم نیرم عاقبت از دست توجان را.
 سعدی.

گر تو ای تخت سلیمان به سر ما زین دست
 رفت خواهی عجب ار مورچه با پا نرود.
 سعدی.

از این دست کو برگ رز میخورد
 عجب دارم ار شیب پیاپی برد.
 سعدی.

صوفی ^{سپید} از این دست که کج کرد کلاه
 به دو جام ذکر آشفته شود دستارش. حافظ.
 ساقی از باده از این دست به جام اندازد
 عارفان را همه در شرب ندام اندازد. حافظ.
 تابی سرو پا باشد اوضاع فلک زین دست
 در سر هوس ساقی در دست شراب اولی.
 حافظ.

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
 من بآه سحر ت زلف مشوش دارم. حافظ.
 گراز این دست زند مطرب مجلس ره عشق
 شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم.
 حافظ.

صبر کن^۴ حافظ که گر زین دست باشد درس غم
 عشق در هر گوشه‌ای افسانه‌ای خواند ز من.
 حافظ.

- به دستی دیگر؛ به کیفیتی دیگر. به قسمی
 جز از... به طرز و روش و نمطی و شیوه‌ای
 جز آنچه از پیش بود؛

لبت تا عاشقان را دست گیرد
 برون آمد به دستی دیگر امروز. انوری.
 || فرصت. (ناظم الاطباء). || فایده و نفع.
 (جهانگیری) (برهان) (آنتدراج) (ناظم
 الاطباء). || احسان و ید و نعمت و نیکوئی در
 حق کسی. حق. (یادداشت مرحوم دهخدا):

شما را بدین روزگار سترگ
 یکی دست باشد بر ما بزرگ. فردوسی.
 هارون گفت منادی ما نشنیدی؟ این خطا چرا
 کردی؟ گفت شونده بودم ولیکن بر مکیان را بر
 من دستی است که کس چنان نشنوده است.

(تاریخ بیهقی). برامکه را بر من حقا و
 دستهای بزرگ است. (تاریخ بیهقی). || امداد و
 اعانت. (غیاث). امداد و اعانت کردن و به
 قولی ثروت و مکنت. (آنتدراج). یاری و
 اسداد و معاونت. (ناظم الاطباء). کمک.
 مساعدت. دست چربی؛

عشق در دل ماند و یار از دست رفت
 دوستان دستی که کار از دست رفت. سعدی.

|| جهت. بهر. برای.
 - از دست؛ از جهت. برای؛
 میان بسته‌ست بر ملکیت گشادن
 جهان گیرد همی از دست دادن.

(ویس و رامین).
 - ازین دست؛ ازین جهت. از این روی. از
 این سبب؛

از این دست خوارست بر ما سخن
 ز کردار ایشان تو دل بد مکن. فردوسی.
دست. [د] (۱) دیگ مسین. (یادداشت
 مرحوم دهخدا).

دست. [د] (مغرب، ۱) لفت فارسی داخل در
 زبان عرب است. رجوع به دست در معانی
 مختلف شود. مغرب است. (منتهی الارب).
 دست جامه. (منتهی الارب). یک دست جامه.
 (دهار). لباس. (اقراب الموارد). || دست کاغد.
 (منتهی الارب). ورق. (اقراب الموارد).
 || دست خانه. (منتهی الارب). || مسند ملوک
 و جز آن. (منتهی الارب). ج. دُسوت. (اقراب
 الموارد) (دهار) (مهذب الاسماء). شیخ
 عبدالرحمان کویتی در هجو مفتی بغداد گوید:
 تصدر الدست منوفاً من التیه
 بو و لکنه من غیر تشبیه.

|| حیل و خدعه. (اقراب الموارد). || صدر و
 قسمت بالای خانه. (از اقراب الموارد). صدر.
 (دهار) (نصاب). || مجلس. (اقراب الموارد).

۱- ن: نماید.
 ۲- موهم معنی خدعه و حیل و فریب هم
 هست.
 ۳- که از می‌کندم (نسخه علامه قزوینی طاب
 نراه از یادداشت مرحوم دهخدا).
 ۴- ن: ختم کن.

|| ساده. (اقراب الموارد). چارچالشیخ (مذهب الاسماء). چهاربالش. (دهار). حریری اغلب این معانی را در عبارتی گرد آورده و گفته است: نشدتک الله أنت الذی اعاره دست (یعنی جامه) فقلت لا والذی اهلک فی هذا اللدست (یعنی صدر مجلس) ما انا بصاحب ذلک اللدست (یعنی جامه) بل أنت الذی تم علیه اللدست (یعنی حیل و خدعه). (از اقراب الموارد). || آنکه در شطرنج پیروز شده و بازی را برده است، گویند «الدست لی» و «الدست علی» و آن فارسی است. (از اقراب الموارد).

— حسن اللدست: شطرنج باز ماهر و حاذق. (از اقراب الموارد).

دست. [د] (مغرب، ا) مغرب دشت فارسی. دشت. (دهار) (منتهی الارب). صحراء. (اقراب الموارد). ابو عبید در غریب المصنف آورده است که عرب شین را به سین تعریب کند چنانکه در نیشابور نیشابور، و در دشت، دست گوید. (المزهر سیوطی).

دست آب. [د] (ا) مرکب دستاب، آبی که برای شستن دست و روی بکار برند. (یادداشت مرحوم دهخدا). || آبدست. وضو. (آندراج). آب وضو:

هم خلال از طوبی و هم آبدست از سلیل بلکه دستاب همه تکین رضوان آمده.

خاقانی. یا لله العجب، دست آب بر بساط عقری ریختن و به عادت عقری گریختن نه آیین جوانمردان و رسم جوانمردی باشد. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۱۰۱).

— دست آبد: دهته آب وضو. کسی که آب بر دست کسی ریزد تا برو وضو سازد: در وقت بیماریها آن مرحومه را تیماردار و خدمتگار و طشت نه و دستابده من بودم. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۱۰۲). دست آبد: مجاورانش.

تحفة العراقین خاقانی (از آندراج). || طهارت گرفتن یا استنجا. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). || بول. شاش. (یادداشت مرحوم دهخدا). || آبی که در ظرفی نزدیک تور گذارند و با هر بستن نانی دست را بدان تر کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). به لهجه شوشتری دس او گویند و آن آبی است که نان پایان (نانوایان) در ظرفی کنند و در وقت نان پختن دست بدان تر نمایند تا حرارت آتش اثر نکند. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). || به معنی پختن طعام هم آمده است، چه اگر گویند: فلان خانم «دس او» نیکو دارد؛ یعنی خوب طبخ می کند. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). || شناوری یا سیاحت. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). متناسب با تعبیر

دست به آب (آب بازی، شناوری) داشتن. **دست آبرنجن**. [د ز ج] (ا) (م مرکب) دست آبرنجن. (یادداشت مرحوم دهخدا). دست برنجن. دست آورنجن. دستیند. رجوع به دست برنجن شود.

دست آختن. [د ت] (مص مرکب) دست دراز کردن و حرکت دادن آن بطرف چیزی. (آندراج). کشیدن و بلند کردن دست به سوی چیزی:

چو توان بر افلاک دست آختن
 ضروری است باگردشش ساختن. سعدی.
 — دست آختن به خون کسی؛ قاصد کشتن کسی شدن. دست یازیدن بر کسی. دست بلند کردن بر کسی به قصد کشتن او:

که هر کو به خون کیان دست آخت
 زمانه جز از خاک جایش نساخت.

فردوسی.
 چون از عدم در تاخته دیده فلک دست آخته
 انصاف پنهان ساخته ظلم آشکارا داشته.

خاقانی.
دست آخته. [د ت / ت] (ن مف مرکب) دست دراز کرده. و رجوع به دست آختن شود.

دست آرا. [د] (ن مف مرکب) دست آرای. آراینده مسند و سریر (در این جا دست به معنی مسند است). (یادداشت مرحوم دهخدا).

دست آرائی. [د] (حامص مرکب) عمل دست آرا. || با دست آراستن.

دست آزمای. [د ز / ز] (ن مف مرکب) دست آزماینده. آزماینده یا دست: سوادش حرفیست دست آزمای
 همان آب او معنی جانفزای. نظامی.

به شمشیر گشتند دست آزمای
 در آن هم نشد قالبی زخم سای.

میرخرو (از آندراج).
 || (صغف مرکب) آزموده. (ناظم الاطباء). آزماییده دست. آزموده دست. || (مص مرکب) دست آزمایی به معنی مصدري. (از آندراج):

بسی حمله کردند دست آزمای
 سر بخت کس در نیامد ز پای. نظامی.
 — دست آزمای کردن؛ دست آزمایی. آزمایش کردن:

چه کم دیدی از ما به فرزانیگی
 در آیین مردی و مردانگی
 که با خصم ما کرده دست آزمای
 بسوی زبونی شوی رهنمای.

میرخرو (از آندراج).
 — دست آزمای نمودن؛ دست آزمایی. آزمایش نمودن:

اگر چرخ گردان خطایی نمود
 بدین خانه دست آزمایی نمود. نظامی.

دست آزمایی. [د ز / ز] (حامص مرکب)

دست آزمائی. آزمایش. **دست آشنا**. [د] (ص مرکب) کنایه از صاحب معامله. (آندراج). دانای کار و عامل و ماهر در کار. (ناظم الاطباء):

شکوه را امشب بلب دست آشنا می خواستم
 رنجش محبوب را دشمن حیا می خواستم.
 شفائی (از آندراج).

دست آلایدن. [د] (مص مرکب) آلوده کردن دست:

خون سعدی کم از آنت که دست آلتی
 ملخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش. سعدی.
 بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز
 که من آنقدر ندارم که تو دست آلتی.

سعدی.
 گرسر برود قطعاً در پای نگارینش
 سهل است ولی ترسم کو دست نیالاید.

سعدی.
 || دست زدن:

چو نیروی بکر آزمائیت هست
 به هر بیوه خود را میالای دست. نظامی.

دست آلود. [د] (مص مرکب) آلوده کردن دست به چیزی. || بهره بردن. تمتع شدن:

آفریدم تاز من سودی کنند
 تاز شهدم دست آلودی کنند. مولوی.

دست آمدن. [د م] (مص مرکب) بدست آمدن. حاصل شدن. یافت شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). پیدا شدن و حاصل گشتن. (ناظم الاطباء):

دست ناید بی درم در راه نان
 لیک هست آب دو دیده رایگان. مولوی.

— بدست آمدن؛ در اختیار قرار گرفتن. نصیب شدن: دین و دنیا وی را بدست آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۶).

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی
 چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش.
 سعدی (کلیات ص ۴۹۲).

|| عمل آمدن. || صادر گشتن. (ناظم الاطباء). **دست آمدنی**. [د م] (ص لیاقت) بدست آمدنی. سهل الحصول. مقابل صعب الحصول و متعذر الحصول.

دست آموز. [د] (ن مصف مرکب) دست آموخته. آموخته. پرورش یافته به دست. (غیاث). به دست آموخته شده و رام و مطیع و مأنوس و منقاد و فرمان بردار. (ناظم الاطباء). مدرب. (زمخشری). رام و مطیع: بقال را در دکان از برای دفع موشان راستونی بود دست آموز بازیگر. (سندبادنامه ص ۲۰۲). تو از جانی صیدشان نکترده ای و

۱- یعنی حرفی است که هر قلمی آنرا نمیتواند نوشت. (آندراج).

خورشان تو نمی دهی و دست آموز تو نیستی.
(کتاب المعارف). ادراکات من دست آموز الله است و مزه از الله می گیرد. (کتاب المعارف).
مشتی جاهل دست آموز شیطان شده. (تذکره الاولیاء ص ۳۳۶).

چون نه‌ای بازی که گیری تو شکار
دست آموز شکار شهریار. مولوی.
شیر گردون پیش شیر رایت
سخره چون آهوی دست آموز باد.

اوحدالدین مراغه‌ای (از آندراج).
دست آموز کردن؛ رام و مانوس کردن.
(یادداشت مرحوم دهخدا). شیربچه‌ای دید که
دست آموز کرده بودند و بزرگ گشته و با مردم
خوگر شده. (منشآت خاقانی چ دانشگاه
ص ۳۲۴).

همه در نیم شب نوروز کرده
به کار عیش دست آموز کرده. نظامی.
مکن سرگشته آن دل را که دست آموز غم کردی
بزر پای هجرانی لگدکوب ستم کردی.

سعدی.
تنتا؛ خرس را گویند و آن جانوری باشد
صحرایی که آنرا گرفته دست آموز کنند.
(برهان قاطع).

|| مرغی را گویند که ببرد و برود و باز برگشته
بباید. (برهان). مرغی را گویند که آنرا بر دست
تعلیم داده باشند و با صاحبش رام گشته ببرد و
برود و بازآید و گاهی همچنین وحشی را نیز
تعلیم کنند و مألوف می‌سازند. (آندراج)
مرغی است که بسبب عادت پریده برود و
بازگردد. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).
داجن. (دهار):

اگر بدست اشارت کنی بجانب من
پرد بسوی تو روحم چو مرغ دست آموز.

سعدی.
دیگری را در کند آور که ما خود بنده‌ایم
ریسمان در پا چه حاجت مرغ دست آموز را.
سعدی.

شهباز غمت اگرچه دست آموزست
می‌یابد از آه رشته‌ای بر پایش.

ظهوری (از آندراج).
|| سگ و گربه اهلی که گیرنده نباشند. (لغت
محلی شوشتر، نسخه خطی). || حاذق و
کارآزموده و قابل و کارگر لایق. (نظام
الاطباء). || جانوری که با آن بر روی دست
بازی کنند. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).

|| کنایه از مخالفین مذهب که در دین خود
تعصب نداشته باشند و به لهجه شوشتر
دس آموز گویند. (لغت محلی شوشتر، نسخه
خطی). || (لفظ مرکب) آموزنده به دست. رام و
مطیع کننده و خوگیر و اهلی سازنده.

دست آوردن. [دَوْدَ] (مص مرکب)
بدست آوردن. بحاصل کردن. (یادداشت

مرحوم دهخدا).

– باز دست آوردن؛ از نو در تصرف گرفتن.
دیگر باره متصرف شدن؛ ولایتهایی که در
عهد پدرش قباد از دست رفته بود... باز دست
آورد. (فارسانامه ابن بلخی ص ۹۴).

– دست بر چیزی آوردن؛ هجوم بردن و
چیرگی خواستن بر چیزی.
از آن ابر عاصی چنان ریزم آب
که نارد دگر دست بر آفتاب.

نظامی (از آندراج).
– || کنایه از غالب و توانا بودن بر چیزی. (از
آندراج). دست داشتن. دست یافتن. دست
کردن. دست رسیدن.

– دست آوردن سوی کسی؛ بدو دست دراز
کردن. با او همدم و همخوابه شدن؛
بسی سوگند خورد و عهدها بست

که بی‌کاوین نیارد سوی او دست. نظامی.
|| اذریت ذیل به معنی دست نمودن و یا معنی
لغوی هر دو تواند بود. (امثال و حکم)؛
پیکان تیر غمزه تو بر دل من است
گر نیست باورت ز من اکنون بیار دست.

کمال اسماعیل.
دست آوردنجن. [دَوْرَجَ] (م مرکب)

دست آوردنجن. دستاورنجن. دستینه بود که
زنان در دست کنند. (جهانگیری). دستینه
است و آنرا از طلا و قره و غیر آن هم سازند.
(برهان). (آندراج). دست برنجن.
دست آبرنجن. دست ابرنجن. دست ورنجن.

دستیانه. دستبند. النگو. سواره؛
چنان چون دوسر از هم باز کرده

ز زر مغربی دست آوردنجن^۱. متوجهی.
دست آوردنجنها در دست کرده و انگشتری در
انگشت. (تاریخ قسم ص ۳۰۲). تسور؛
دست آوردنجن در دست کسی کردن. (تاج
المصنادر بیهقی).

دست آویختن. [دَوْت] (مص مرکب)
چنگ درازدن. با دست گرفتن؛

نادان همه جا با همه خلق آمیزد
چون غرقه بهرچه دید دست آویزد. سعدی.
ز لاحولم آن دیو هیکل بجست
پری بیکر اندر من آویخت دست. سعدی.

دست آویز. [دَو] (م مرکب) آنچه همراه
آوردن و وسیله مدعای خود سازند. (برهان).
چیزی که تمسک بدان کنند و آنرا وسیله
مدعای خود سازند. (آندراج). در لهجه
شوشتر «دس آویز» گویند، و آن تمسک و

سند باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).
وسیله. (منتهی الارب). ذریعه. ذرعه. حجت.
دلیل. سند. تمسک. (یادداشت مرحوم
دهخدا). ادمه. وصر. (از منتهی الارب). راه.
ممر. واسطه. وسط. عده. عدت. وجه. چاره.
کفاف. گریز؛ هیچ دست آویزی را پای برجای

نماند. (کلیله و دمنه).

گفتی از صبر ساز دست آویز

که ترا عشق پایدار افتاد. خاقانی.

|| بالله اگر ممکن شود که جان رفته باز آید
دست آویز ازین لطیفه انوار توان ساخت.
(منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۲۹). همانا
که بزرگان خریدینش این خدمت را بر قصور
همت خادم حمل نکنند، که به دست آویز
سبب ازل دیدن شرط نیست. (منشآت
خاقانی ص ۲۷۶).

دست آویزی شگرف می‌بینم
هفتادودو فرقه از خم شستش. عطار.
هیچ دستاویز آنساعت که ساعت در رسد
نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار.
سعدی.

هین چه آوردید دست آویز را
ارمغانی روز رستاخیز را. مولوی.

روز محشر در جواب پرسش سودای کفر
هیچ دست آویز ما را نیست جز موی شما.
سلمان (از آندراج).

فقیر و خسته به درگاهت آدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز.
حافظ.

حلقه زلف گرگیر تو دست آویز ماست
گرچه زاهد سبجه صد دانه دست آویز یافت.

اصفی (از آندراج).
– دستاویز ساختن؛ وسیله کردن. وسیله
ساختن؛ معلوم بنده شده است که هر که بر
حضرت عظمی عظمها الله ناز را دست آویز
سازد، از نظر لطف محروم ماند. (منشآت
خاقانی چ دانشگاه ص ۳۳۲).

|| بهانه. عذر. مستمسک. دست پیچ. عذری نه
روشن. عرضه. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛
به دست آویز شیر افکندن شاه
مجال دست بوسی یافت آن ماه. نظامی.

نه هر دستی که تیغ تیز دارد
بخون خلق دست آویز دارد. نظامی.
|| (م مرکب) دسته. عروه. گوشه. (یادداشت
مرحوم دهخدا). عصمه. (مذهب الاسماء)؛
آن خواجه روز جزا در چارسوی کبریا
از بهر دست آویز ما زلف سیاه آویخته.

عطار.
آن نه رویست آن که آشوب جهان است آنچنان
و آن نه زلف است آن که دست آویز جانست آنچنان.

خاقانی.
کسی که در غرقاب هالک و گرداب قاتل
افتاد... بهر وجه که ممکن گردد دست آویزی
میجوید. (شداالازار ص ۵۲۳). از مکتوب

۱- ن: ریسمان در پا نباشد (نباید) مرغ
دست آموز را.
۲- در آندراج: ز زر سرخ یکتا دست برنجن.

عمیدالدین اسعد فارسی و رجوع به دستاویج شود. آنچه را با خود نزد بزرگان برند و آنرا وسیله برآمدن کار خود کنند. لغت محلی شوشر، نسخه خطی. هدیه کمی که برای بزرگی برسد تا دست خالی وی را ملاقات نکرده باشد. (ناظم الاطباء). اقباله. اشهادنامه. دستخط و طغرا و امضاء. (ناظم الاطباء). (ان مف مرکب) آویخته به دست. مهیا. در دست. در اختیار:

جرعه بر خاک تهیدستان ریز. جامی. (امص مرکب) درآویختن و دست در چیزی زدن و آنرا پشت و پناه خود ساختن و تکیه بر آن کردن. (از برهان). از دود خورد. آویزش. جنگ روی در روی. جنگ مختصر: تلک ساخته و مستظهر با مردم بسیار از هر گروه و اغلب هندو دم احمد گرفت و در راه جنگها و دست‌آویزها می‌بود. (تاریخ بیهقی ص ۴۴۱). لشکرگاهی کردند برابر خصم و آبی بزرگ و دست‌آویزی بزرگ بیای شد. (تاریخ بیهقی ص ۴۴۱). ادیب ص ۲۵۰). چون طوسیان تنگ دررسند من پذیره خواهم شد و یک زمان دست‌آویزی بکرده پس پشت داده و بهزیمت برگشته... (تاریخ بیهقی ص ۴۲۵). طلیعه خصمان درتاخت و از این جانب نیز مردم بتاخت و دست‌آویزی قوی بود. (تاریخ بیهقی ص ۵۷۱).

دست‌آویزه. [دَ / ز /] (مرکب) واسطه. (السامی). هدیه کمی که برای بزرگی برسد تا دست خالی وی را ملاقات نکرده باشد. (ناظم الاطباء). دست‌آویز. رجوع به دست آویز شود.

دستا. [د] (مرکب) مخفف و مرخم دستار است که متدیل و روپاک باشد. (برهان) (آندراج). مرخم دستار. (جهانگیری). روپاک باشد و دستمال و آنچه بر دور دستار پیچند. دستار و عمامه و متدیل. (ناظم الاطباء):

بسکه می‌شویم و می‌کوبیم باز جبه خویشتن و دستارا ریزه‌ریزه شدی از خم کدین پوششم از بودی از خارا. کمال اسماعیل (دیوان ص ۵۹۲).

رجوع به دستار شود. **دستاد.** [د] (ص، ق) بسیار و زیاده. (آندراج). فراوان و زیاد و بسیار و کثیر. (ناظم الاطباء).

دستادست. [د] (مرکب) (مرکب) از دست + الف وقایه + دست) سواد نقدانقد؛ یعنی چیزی بگیرند و همان لحظه قیمت بدهند. (برهان). نقد. دست به دست دادن. (آندراج). سواد نقد به نقد یعنی هرچه خرید

همان لحظه قیمت وی را دهند. (ناظم الاطباء). مقابل پسادست یعنی نسیه. ناجزا بناجز. یدآید. (یادداشت مرحوم دهخدا): ستد و داد مکن هرگز جز دستادست که پسادست خلاف آرد و الفت ببرد. ابوشکور.

ستد و داد جز به دستادست داوری باشد و زیان و شکست. لیبی. قرض؛ وام دستادست. (مهذب الاسماء). ادوبازوی لشکر. اسمی و کوشش و جهد. (ناظم الاطباء).

دستار. [د] (ف مرکب) اسم فاعل از دست آوردن. دست‌آورنده. (برهان). (مرکب) جای دست. جای دست آوردن. دستار مثقب؛ چوبی که بر دسته مثقب باشد و سر دسته مذکور در آن بود و وقت گردانیدن مثقب در میان بگردد و آنرا نجار به دست دوم بگیرد و بزور بکشد تا زود سوراخ شود. (آندراج):

ز معنی گرش کوهی کرد ریش ولی رفته کارش ز دستار بیش.

وحید (در تعریف مثقب، از آندراج). **دستار.** [د] (مرکب) از: دست + ار، پوند نسبت. متدیل و روپاک. (برهان). روپاک و دستمال و شکوب و شوب و فوته. (ناظم الاطباء). بتوزه. بدرزه. دزک. دستا. دست خوش. شسته. شوب. قدام. (متهی الارب). فلرز. فلرزنگ. فلنز. گرنک. لارزه. متدیل. (دهار). (متهی الارب). نُسَافَة. (متهی الارب). دستمال امع از روپاک و فلرزنگ:

آن کرنج و شکرش برداشت پاک واندر آن دستار آن زن بست خاک. رودکی. کتیزک ببرد آب و دستار و طشت ز دیدار مهمان همی خیره گشت. فردوسی.

به دستار دستان همی چشم اوی پیوسته از آن تازه شد خشم اوی. فردوسی. سه دستار دینار چون سی‌هزار ببردند و کردند پیش نثار. فردوسی.

سه کاسه نهادی بر او از گهر به دستار زربفت پوشیده سر. فردوسی. حاجت اندر آمد و تیغ یمانی... و دستاری مصری اندر آن پیچیده و دستار از آن بیرون کرد و تیغ پیش یعقوب [لیث] نهاد. (تاریخ سیستان).

بینی آن رود و آن بدیع سرود بینی آن دست و بینی آن دستار. بوشریف. ای تهیدست رفته در بازار ترست بر نیآوری دستار. سعدی. مسحه؛ دستار روی خشک‌کننده.

— دستار دست؛ دستمال. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دستار دستان (با اضافه و با فک اضافه)؛

آستین. (ناظم الاطباء).

— دستار شراب؛ حوله شراب. (یادداشت مرحوم دهخدا). دستمال شراب. دستمال و پارچه که بدان لب از شراب پاک کنند. یا دستار سفره که خاص شراب بگسترانند و آلات می‌خوری و نقل بر آن قرار دهند:

تا ک رز باشدمان شاسیرم برگ رز باشد دستار شراب. منوچهری. و از وی [دامغان] دستارهای شراب خیزد با علمهای نیکو. (حدود العالم).

|| شال سر. (آندراج). عمامه و متدیل و هرچه بر دور سر از شال و یا دیگر پارچه‌ها بوضع مخصوص پیچند. (ناظم الاطباء). دول‌بند. سب. (دهار). سر بند. سرپایان. صنع. (متهی الارب). عصابه. (دهار). عطاف. (متهی الارب). عمامه. مدماجه. شمد. مشاوه. مشوه. (دهار). مقطعه. میکوره. میکور. مندال. (متهی الارب). صاحب آندراج گوید: پریشان و زرتار از صفات آن، و گنبد از تشبیهات اوست، و با لفظ بستن و پیچیدن و چیدن و آشفتن و پریشان شدن مستعمل است. (از آندراج): از ابله دستار و عمامه ابلی خیزد. (حدود العالم).

یکی خوب دستار بودش حریر به موزه درون پر ز مشک و عبیر. فردوسی. برآهیخت خفتان جنگ از تنش کفن کرد دستار و پیرانش. فردوسی. چون تو نشود هر که به شغل تو زوند دست زن مرد نگرده به نکو بستن دستار. فرخی. کس بود آنکه در آنوقت به نزد تو رسد بمثل عاریتی داشت بسر پر دستار. فرخی. نرم‌ترمک همی کشم همه شب می روز به صد رنج و درد دارم دستار. فرخی. به مستحقان ندهی از آنچه داری و باز دهی به معجر و دستار سبزه و سیماک.

عصری. آویخته چون ریشه دستارچه سبز سیمین گرهی بر سر هر ریشه دستار.

منوچهری. غلامان و مقدمان محمودی متکر با بارانهای کرباسین و دستارها در سر گرفته پیاده به نزدیک امیر مسعود آمدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۲۸). بر عادت روزگار گذشته قبا ساختن کرد و دستار نشابوری یا قاپنی. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۲). حسنک پیدا آمد بی‌بند جبه‌ای داشت حبری رنگ... و موی سر مالیده زیر دستار پوشیده کرده. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۰). بوعلی بر آستر بود بند در پای پوشیده و جبه‌ای عنابی سبز داشت و دستار خسن. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۴). وی را دستارهای قصب و شار باریک و مروارید و دیسبای رومی فرستادی. (تاریخ بیهقی

ص ۲۵۳). دیگر روز که بار داد با دستار تنبید و قباى سفید بود. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۱).
 امیرنصر ابوالقاسم را دستاری داد. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۵).
 دیو که باشد مگر آنکو به جهل گوید سلوار ز دستار کن. ناصر خسرو.
 آتش دادت خدای تا نخوری خام نز قبل سوختن بدو سر و دستار. ناصر خسرو.
 گوید که نبود مر خراسان را زین پیش چون من سرى و دستارى. ناصر خسرو.
 گفته اند که اگر دستار شیانکاره به سیاست برداری و باز بوی دهی قیمت بیشتر از آن دارد که به روی خندان دستاری دیگر بدو دهی. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۶۹). لطف باری تعالی در رسید و آن محنت از گردن من بگردانید و دستار من وقایه جان شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۸).
 خود کلاه و سرت حجاب تواند تو میفری از بر کله دستار. سنائی.
 فرخی را سگری دید بی اندام جبهای پیش و پس چاک پوشیده، دستاری بزرگ سگری وار در سر. (چهار مقاله ص ۵۹). فرخی را شراب تمام دریافته بود و اثر کرده، بیرون آمد و زود دستار از سر فروگرفت. (چهار مقاله ص ۶۴).
 آفتاب خسروان را سایه دستار او چتر فیروزیست فتح و نصرت اندر پیش و پس. سوزنی.
 دریغ غریبگانی که چون غلام شدند مزین از کله و پیرهان و دستارم. سوزنی.
 دریغ تیم عروس و دریغ تیم ملک که این و آن سفظ جبه بود و دستارم. سوزنی.
 این چو مگس خون خور و دستاردار و آن چو خره سرزن و باطیلسان. خاقانی (دیوان ص ۳۴۲).
 جو صرع آمیخت با عقلی نه سر مانند نه دستارش جو دزد آویخت بر باری نه خر مانند نه پالانش. خاقانی.
 بدل^۱ معاينه آید مرا که دستاری ز من یزید که این را بهای بازار^۲ است. خاقانی (دیوان ص ۸۴۲).
 بدان طمع که رسائی بهای دستارم شریف وعده که فرمودهای دوم بار است. خاقانی.
 چرا دارد مگس دستار فوطه چرا پوشد ملخ رانین دیبا. خاقانی.
 باد دستار مؤذن در ربود کعبتینی زآن میان بیرون فناد. خاقانی.
 دستار به سرپوش زنان دادم و حقا کآترا به بهین حله آدم نفروشم. خاقانی.

سر بیندازم به دستار از پیش غاشیه سوداش دارم بر کتف. خاقانی.
 روز و غا نصرت از طره دستار او پرچم تعویذ بست بر علم افتخار. خاقانی.
 فرستادمت اسب و دستار و جبه ز مه طوق بر اسب شیرنگ بسته. خاقانی.
 یاد سر زلفت از سر آغوش دستار سر سران ربوده. خاقانی.
 منشور فقر بر سر دستار تست رو منگر به تاج تاش و به طغرای شه طغان. خاقانی (دیوان ص ۳۱۳).
 دستار خز و جبه خاراکو است لیک تشریف وعده دادن استر نکوترست. خاقانی.
 دل هم بکله داری بر عشق سر اندازد یعنی که چو سر کم شد دستار نیندیشد. خاقانی.
 همتش گفت از تکلف درگذر ششگری دستار و یکتایی فرست. خاقانی.
 دستار در ربوده سران را به باد زلف شوریده زلف و مقنعه عید بر سرش. خاقانی.
 خادم از خر می این اخبار به عوض دستار، سر در می اندازد. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۲۰). خادم از شرف وصول آن یتیمه بحر معانی و تمیمه نحر معالی، منشور در سر دستار نهاد. (منشآت خاقانی ص ۶۹). بنده از ورود این بشارت خواست که دستار بر اندازد، بل که سر در بآزد. (منشآت خاقانی ص ۷۷).
 روزی آمد غریبی از سر راه کفش و دستار و جامه هر سه سیاه. نظامی.
 تا دعای بدش به آخر کار هم سر از تن ربود و هم دستار. نظامی.
 لباس خواجگی از بر یفکن به میخانه فرو انداز دستار. عطار.
 گر خورده ایم، انگور تو تو پرده ای دستار ما. مولوی.
 به آدمی تو توان گفت ماند این حیوان بجز دراعه و دستار و نقش بیرونش. سعدی.
 بانگ میگرد و زار می نالید کای درینا کلاه و دستارم. سعدی.
 بر آورد از طاق دستار خویش به اکرام و لطفش فرستاد پیش. سعدی.
 معرف به دلداری آمد برش که دستار قاضی نهاد بر سرش. سعدی.
 که فردا شود بر کهن میزبان به دستار پنجه گرم سرگران. سعدی.
 خرد باید اندر سر مرد و مغز نباید مرا چون تو دستار نغز. سعدی.
 میفرز گردن به دستار و ریش که دستار پنبه است و ریشت حشیش. سعدی.
 کله دلو کرد آن پسندیده کیش چو حیل اندر آن بست دستار خویش. سعدی.
 بامدادان بحکم تیرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی بنهادم. (گلستان سعدی).
 از این ایفون که ساقی در می افکند حریفان را نه سر مانند و نه دستار. حافظ.
 صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه به دو جام دگر آشفته شود دستارش. حافظ.
 ساقی مگر وظیفه حافظ زیاد داد کاشفته گشت طره دستار مولوی. حافظ.
 گر غرض معنی دستار به کسه است ترا نوخطان پیش که بپندند چو کسه دستار. نظام قاری (دیوان ص ۱۵).
 قلمی فوطه و کرباس و ندافی و قدک یقلتی و طاقیه و موزه و کفش و دستار. نظام قاری (دیوان ص ۱۵).
 عقل و فطرت به جوی نشانند دور دور شکم و دستار است. صائب (از آندراج).
 اگرچه سستی حسن از سرش برده ست بیرون خط ز پرکاری همان دستار را مستانه می پیچد. صائب.
 در حوزه تعلیم سخن جایزه دارد زان مرد که دستار هنر بسته سران را. واله هروی (از آندراج).
 چه پروا دارد از شهبای تار عاشقان شوخی که لبریز شفق گردیده از گل صبح دستارش. فطرت (از آندراج).
 تا شود فرش زیارتگاه ارباب ریا خویش را زاهد به زیر گنبد دستار بست. غنی (از آندراج).
 هر کسی بنده به آئین دگر دستار را. ؟
 دل که پا کیزه بود جامه ناپاک چه باک سر که بی مغز بود نغزی دستار چه سود. ؟
 اجستلاء، برداشتن دستار را از پیشانی، آخزری، خزری؛ دستارها از ابریشم غاژ کرده، اشیتار، اعتماد، تشو، تکویر، تبدل؛ دستار بر سر بستن، اقتعاط؛ دستار بستن بی تحت الحنک، اعتجار؛ دستار بی زیر حنک بستن. (از منتهی الارب). دستار در بستن. (تاج المصادر بیهقی). اکتیار؛ دستار بستن بر سر. (از منتهی الارب). تحنک؛ دستار با تحت الحنک بستن. تقدم؛ دستار بر سر نهادن. (المصادر زوزنی). تلحی؛ دستار در سر بستن چنانک زیر زنج در آری. (تاج المصادر بیهقی). تمدل؛ دستار بر سر پیچیدن. (از منتهی الارب). تدل؛ دستار در سر بستن. (المصادر زوزنی). جله؛ بلند کردن دستار را از پیشانی. (از منتهی الارب). عامه؛ پیچ دستار. عجره؛ هیئت بست دستار. (منتهی الارب). عمه؛

۱- نل: ولی.

۲- نل: ز من برند... بها و بازار.

بندش دستار. (دهار). **دستارچه**: دستار
دنیالنا آراسته. (دهار). لوث: دستار پیچیدن.
مسحیح، ممسوح: دستار درشت و سطر.
(منتهی الارب). شتو، مقعطة: دستار بزرگ.
(دهار) (منتهی الارب). مندیله: دستار با
ریشه، وغر: دستار بر سر کسی نهادن.
- دستار بر زمین زدن: کنایه از داد خود
خواستن و عجز و الحاح کردن. (غیاث).
عاجز نالی و دادخواهی. (آندراج):
تاگشودیم نظر رزق فناگر دیدیم
چون شکوفه به زمین پیش که دستار زنی.
صائب (از آندراج).
- به دستار بستن: بر عمامه نصب کردن:
از بس مرا به مشرب پیروانه الفت است
آتش بجای لاله به دستار بستام.
سعدی (از آندراج).
- بر سر دستار بستن: بالای دستار قرار
دادن:
ز شور عشق اگر گل بر سر دستار می‌بستم
سر شوریده منصور را بر دار می‌بستم.
صائب (از آندراج).
- دستار بزرگ: قلیبان. (غیاث) (آندراج):
پایوی تو کوچک دل و دستار بزرگ است
آورده‌ای از پشت پدر شأن دیوئی.
شقایق (از آندراج).
- دستار در گلو کردن: کنایه از تظہیر و رسوا
و بی حرمت کردن. (آندراج):
امرت به مصلحت قدمی گر به سنگ زد
دستار در گلوی قضا کرد روزگار. عرفی.
صاحب آندراج در مورد بیت فوق می‌نویسد:
بعضی محققین میدانند که در این بیت به معنی
بزور محکوم کردن است و حاصل معنی آنکه
حکم تو هر جا از روی مصلحت قدم بر سنگ
زد یعنی عزم راسخ نمود روزگار قضا را بزور
بر همان پله آورد.
- دستار سر: عمامه و مندیله. (ناظم الاطباء).
- اکفن. (ناظم الاطباء).
- دستار سیمایی: دستار سفید. (از آندراج):
ز فرق زنگی گریان فند دستار سیمایی
چو باز آن رومی خندان نهد بر سر کلاه زر.
بدر چایبی (از آندراج).
- ژولیده دستار و موی: با موی آشفته و
عمامه درهم:
همی رفت ژولیده دستار و موی
سر دست شکرانه ملان به روی.
سعدی.
|| غاشیه: گفت دستار دامغانی در بغل باید نهاد
چون من از اسب فرو آمیم بر صفة زین پوشید.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۵).
دستاران. [د] (ل مرکب) از: دستار + ان.
اجرت و مزدی باشد که پیش از کار کردن به
مزدور دهند. (برهان) (آندراج). پیش‌مزد.
پیش‌داد. داشن. بُرکة. (تاج العروس ذیل ماده

دشن). || شاگردانه. (لغت فرس اسدی)
(برهان) (آندراج). فغیاز. نوداران. شیرینی.
شادیانه. دستاران:
بستی قصب اندر سرای دوست به مشت ز (کذا)
یک بوسه بده ما را امروز به دستاران.^۱
عجمدی.
مرحوم دهخدا در یادداشتی با اشاره به بیت
فوق می‌نویسد: ظاهراً عطا و بخششی که
زبردستان را می‌کرده‌اند آنگاه که بار اول
جوانی دستار می‌نهاد، و اسدی در لغت‌نامه
به کلمه معنی شاگردانه داده با شاهد فوق، اما
بر اساسی نیست. || مزدگانی. (برهان).
دستاریند. [دَب] (نف مرکب) کسی که
دستار بندی به او متعلق باشد. (آندراج).
کسی که دستار می‌بندد و عمامه بر سر دارد.
ج، دستاریندان. (ناظم الاطباء). معمم. که
عمامه نهد. عمامه بر: چون هیچ دستاریند
راقب نبود ابوالقاسم عباد را که عالم شیعی
بود صاحب کافی نوشتندی. (نقض الفضاغ
ص ۴۶). در عجم دستاریندی به فضل و عدل
از صاحب کافی بزرگتر نبوده است. (نقض
الفضاغ ص ۲۱۱). هر دستاریندی بزرگوار
دانشمندی. (جهانگشای جویئی). || عالم.
دانشمند. فقیه. || صاحب مستند. و رجوع به
دستاریندان شود.
دستاریندان. [دَب] (ل مرکب) ج
دستاریند. کنایه از سادات و صدور و نقبا و
علما و قضات و فضلا و مفتیان و درویشان و
امثال ایشان باشد و به عربی ارباب‌العلمایم
خوانند. (برهان). آخوندان. ملایان. مشایخ:
دستاریندان از قم و کاشان چنان مستولی
بودند مگر در وقت مجدالملک دستاریندی
بود. (کتاب التفض ص ۵۶).
خسرو دستاریندان آنکه دارد خسروی
خسروانندان دستار از خداوند کلاه. سوزنی.
چو قاضی بفکرت نوید سجل
نگردد ز دستاریندان خجل. سعدی.
قاضی و شیخ الاسلام با قومی از دستاریندان
به خدمت چنگیزخان مبادرت نمودند.
(جهانگشای جویئی).
دستاریندی. [دَب] (حامص مرکب)
تعمم. (از یادداشت مرحوم دهخدا). عمامه
داشتن. مقابل کلاه‌داری.
دستارچه. [دَج / ج] (ل مصفر) مصفر
دستار. دستار کوچک. رویاک و دستمال.
(برهان). رومال. (غیاث) (آندراج). حوله.
(یادداشت مرحوم دهخدا). اسپیدرک.
سپیدرک. دزک. مَشوش. ستجة. شنبجة.
مندیل. (دهار): از آمل دستارچه زربافت
گونگون و کیمخته خیزد. (حدود العالم ج
دانشگاه ص ۱۴۵).
آویخته چون ریشه دستارچه سبز

سیمین گریه بر سر هر ریشه دستار.
منوچهری.
دستارچه‌ای با ده پیروزه نگین سخت بزرگ
بر انگشتری نشاندہ بدست خواجه [احمد
حسن] داد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۵۱).
باز هوش آمد و چشم و روی به دستارچه
پاک کرد. (تاریخ بیهقی). دستارچه آذرشب و
آن از موی سمندر بافته بود. (مجمل التواریخ
و القصص). چون بشنید دستارچه بر روی
نهاد، بگریست و گفت راست گفتن نداریم و
نماند. (حاشیه احیاء العلوم خطی). سبب این
نقصان [نقصان در علت دمه] ... بعضی را
پاک کردن چشم و گوشت گوشه چشم به
دستارچه درشت. (ذخیره خوارزمشاهی).
بگریست و از هوش بشد چون ساعتی بساز
هوش آمد و چشم و روی به دستارچه پاک
کرد. (تاریخ بیهقی).
ماه زرین زیر رایت و دستارچه زیر
آفتابی به شب آراسته عمدا بینند. خاقانی.
پرز پلاس آخور خاص هماد دین
دستارچه معنیر و برگ‌توان ماست. خاقانی.
عنبرین دستارچه گرد رخت
طوق غیب در میان آویخته. خاقانی.
آن زمان کز آتشین کوثر شدم آلوده لب
عنبرین دستارچه از زلف دلبر ساختم.
خاقانی.
دستارچه بین ز برگ شمشاد
طوق غیب سنبیران را. خاقانی.
آمیخته مه با قصب انگبخته طوق از غیب
دستارچه بسته ز شب بر ماه تابان دیده‌ام.
خاقانی.
زلف دستارچه و غیب طوق
زیر دستارچه غیب چه خوش است.
خاقانی.
با این دستارچه و تازیانه خدمت دست شریف
مجلس سامی را بشایستی. (منشآت خاقانی
ج دانشگاه ص ۴۷). خادم از شرف وصول آن
یتیمه بحر معانی... گنج سعادت بر سر
دستارچه بست. (منشآت خاقانی ص ۶۹). از
غایت بشاشت هر ساعت گنج روان بر سر
دستارچه می‌بندد. (منشآت خاقانی
ص ۳۳۰). تا هر ساعت دستارچه از روی
طبق برداشته نشود. (سندبادنامه ص ۹۲).
دستارچه‌ای بیرون آورده و به باغبان داد و
دست‌های چند ریاحین بستند. (سندبادنامه
ص ۳۳۲).
۱- نل: همی گفت ژولیده دستار و موی
کف دست شکرانه ملان به روی.
۲- نل: بستی قصب اندر سرای دوست به موی در
سه بوسه بده ما را ای دوست به دستاران.
فرخی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی).

شیشه ز گلاب شکر میفشانند
شمع به دستارچه زر میفشانند. نظامی.
گهی میزد ز تندی دست بر دست
گهی دستارچه بر دیده می‌بست. نظامی.
بسترده به دستارچه لطف ضمیرش
گرد حداثان از رخ رخشان وزارت.
؟ (از سبط العلی ص ۹۱).
دریاب که تر می‌کند از خون جگر
هجران تو از هر مژه دستارچه‌ای.
ابراهیم بن حسین نخشی.
خط الوانست به دستارچه یزدی لیک
یزدیان را به خط سبز کشد دل بسیار.
نظام قاری (دیوان ص ۱۴).
دستارچه‌ای که با خود داشت یک دینار در
گوشه آن بسته بود. (تاریخ قم ص ۱۸۴).
مَشوش؛ دستارچه دست. (منتهی الارب).
— به دستارچه دادن؛ به هدیه و تحفه دادن. (از
آندراج):
جان به دستارچه دهیم آنرا
کز غیب طوق در بر اندازد. نظامی.
— دستارچه تقدیم و پیشکش کردن؛ در
رسوم طلب وصال کردن بوده است. (از
یادداشت مرحوم دهخدا):
دستارچه‌ای پیشکشش کردم گفت
وصلم طلبی زهی خیالی که تراست. حافظ.
— [هدیه و تحفه و مبارکباد دادن. (از غیث)
(از آندراج).
— دستارچه ساختن؛ کنایه از هدیه دادن و
استمالت کردن و بر دست داشتن. (برهان).
هدیه دادن و استمالت کردن. (انجمن آرا).
هدیه دادن و تحفه فرستادن. (از آندراج):
از سیم صراحی و زر می
دستارچه ساز دلبران را.
خاقانی.
— دستارچه‌وار؛ دستارچه‌مانند:
از حلقه زلف و چنبر دست
دستارچه‌وار طوق بریست. نظامی.
[رومال که در گلوی اسب بندند. (غیث)
(آندراج). [اسفَره کوچک. (انجمن آرا)
(آندراج). [اعمامه کوچک. عصابه. مولوی.
[پارچه‌ای را گفته‌اند که بر سر نیزه و علم
بندند و آنرا طره و شقه هم خوانند. (برهان)
(آندراج). شقه علم. (غیث) (آندراج).
[اکربند. (غیث) (آندراج).

دستارچه‌ساز. [دَج / چ] [لا مرکب] هر
چه از تحفه و هدیه در دستارچه کرده
بفرستند. (آندراج). و رجوع به دستارچه
شود.

دستارخوان. [دَخوا / خا] [لا مرکب]
دستخوان. سفره دراز. (برهان) (انجمن آرا).
سفره چهارگوشه. (شرفنامه منیری). سفره. و
در لهجه شوشتر «دسارخوان» گویند. (لغت
محلّی شوشتر، نسخه خطی). سفره، زیرا که

آنرا بر بالای خوان کرده در مجلس آرند، و با
لفظ کردن و افتادن مستعمل است. (از
آندراج). سفره. (دهار): چنان مجلس با
هیبت بود که فقیر از غایت دهشت
دستارخوان را بازگوشه انداختم. (رشحات
علی بن حسین کاشفی).
فیض حق کرد و نصیب خا کساران بیشتر
نیست بی نعمت اگر دستارخوان افتاده است.
ثابت (از آندراج).

ز خست خورد با زن آن کس که نان را
کندمعجر خویش دستارخوان را.
میرزا عبدالغنی قبول (از آندراج).
خلق را برداشت از خاک مذلت رفتش
در زمان او همین دستارخوان افتاده است.
(از آندراج).

[کندوری. (شرفنامه منیری). پیش‌انداز.
پیش‌گیره. تاتلی. حوله. درازخوان. ساروق.
غَمز. کندوره. کندوری. مشوش؛
دلش خونابه‌جای محنت آمد
تش دستارخوان لعنت آمد. عطار.

او حکایت کرد کز بعد طعام
دید انس دستارخوان را زرد فام...
در تنور پر ز آتش در فکند
آن زمان دستارخوان را هوشمند...
گفت زآنکه مصطفی دست و دهان
بس بمالید اندر این دستارخوان. مولوی.
تند؛ دست در دستارخوان یعنی در کندوری
مالیدن. [زلله و نواله. (لغت فرس اسدی)
(برهان):
به من داد ازین گونه دستارخوان
که بر من جهان آفرین را بخوان.

فردوسی (از لغت فرس).
دستارخوانچی. [دَخوا / خا] [ص]
مرکب؛ [مرکب] متصدی دستارخوان. آنکه بر
دستارخوان نظارت کند:
دلبر دستارخوانچی جان بجانش می‌کنم
سر به بالش می‌کشم دستار خوانش می‌کنم.
سیفی (از آندراج).

دستاردار. [دَ] [نف مرکب] دستاردارنده.
دستارور. معمم. (یادداشت مرحوم دهخدا):
این چو مگس خونخور و دستاردار
و آن چو خره سرزن و باطیلان. خاقانی.
[دارنده سفره. سفره‌دار. متصدی سفره.
[دارنده حوله. خادم و متصدی رومال و
حوله.

— دستاردار خوان؛ آنکه بر سر خوان دستار و
حوله بدست برای پا ک کردن دست و روی
ایستد:
ای صدزبیده پیش صف خادمان تو
دستاردار خوان و پرستار خوان شده.
خاقانی.
[متصدی بوده است بزمان عباسیان.

(یادداشت مرحوم دهخدا): از آن جمله است
ابواسبکتکین دستاردار. (از الفهرست ابن
الدیم).

دستارمی. [دَر] [لا مرکب] دست‌دارمی.
نوعی تملک. رجوع به دست‌دارمی شود.
دستارو. [دَ] [لا مرکب] از: دست + ارو.
دست برنجن. (ناظم الاطباء).

دستارور. [دَ ناز و] [ص مرکب] دستاردار.
معمم. (یادداشت مرحوم دهخدا). دستارند.
عمامه‌بسر.
— دستاروران؛ ارباب عمامت. اهل عمامت.
دستارداران. دستارندان.

دستاری. [دَ] [ص نسبی، لا] گویا جامه‌ای
بوده که از وی دستار می‌کردند. (یادداشت
مرحوم دهخدا). چیزی که از در دستار و برای
ترتیب دادن دستار و عمامه باشد؛ از وی [از
بیم کرمان] کرباس و جامه و دستاری و
خرمای خیزد. (حدود العالم). [ا] که دستار بر
سر بندد و دارد. دارای دستار. نظیر عمامه‌ای
و کلاه.

دستاس. [دَ] [لا مرکب] دست‌آس. آسیایی
باشد که آن را به دست گردانند. (برهان). آسی
باشد که به دست گردانند. (جهانگیری) (از
انجمن آرا). آسیایی که به زور دست بگردد.
(آندراج). آسیایی دستی که بدان غله
دست‌آس کنند. (از شرفنامه منیری).
آسیانگی که به دست گردانند و به لهجه
شوشتر دس‌آس گویند. (لغت محلّی شوشتر،
نسخه خطی). آسیا که با دست گردانند نه با
آب و یا باد و یا ستوری. (یادداشت مرحوم
دهخدا). آسیا. (اوبهی). آس‌دست. (مهذب
الاسماء). آسیای دستی. راند. طاحوت.
(دهار). میجش. میجش. (منتهی الارب).
مرداس. (دهار). میلطاط. (منتهی الارب):
چیریل آمد و گفت که آنرا خرد باید کرد و نان
پخت آنگاه بخورند. پس حوا دستاس نهاد و
خرد کرد و پخت. (قصص الانبیاء ص ۲۴).
به دست همت تو آسمان هست

چو دست‌آسی به دست آسیائی. سوزنی.
در دست‌آس حوادث چون دانه آس گردد.
(سندبادنامه ص ۱۵۰). بر بالای طارم
دست‌آسی به حرکات مختلف میگردانید.
(سندبادنامه ص ۹۶).
کبه هم تظ است و گردون راست چون دستاس زال
صورت دستاس را بر قطب دوران آمده.

خاقانی.
دست‌آس فلک شکست خردش
چون خرد شکست باز بردش. نظامی.
پای تا سر از بی روزی دهانی و شکم
تا تو چون دستاس سرگردان مثنی گندمی.
داراب‌بیگ جويا (از آندراج).
راند؛ دسته دستاس. (منتهی الارب). چوبک

دستاس که بدان بگردانند. (آبشار) - منجسته؛ دستاس دلیده^۱. (دهار).

- دستاس کردن؛ خرد کردن. نرم کردن. آسیا کردن. ساییدن و سحق کردن. (ناظم الاطباء): آدم را فرمود... این را بکار تا بریود و دستاس کن تا آرد شود. (قصص الانبیاء ص ۲۱).

که می خواهد لب نانی ز چرخ از تنگدستها که غیرت می کند دستاس امروز استخوانم را. بدیع الزمان نصیر آبادی (از آندراج). || هاون بزرگ. (ناظم الاطباء).

دستاویز. [د س] (م مرکب) فلاخن. (برهان) (جهانگیری) (آندراج). قلاب سنگ.

دستاویز. [د] (ص نسبی) (از: دست + اس + ین) منسوب به دستاس. آنچه با دست آس کنند و خرد و ریز نمایند مانند آرد.

- نان دستاسین؛ نان که آرد آن با آسیای دستی تهیه شود؛

در غریبی نان دستاسین و دوغ به که در دوزخ زقوم و خون و ریم.

ناصر خسرو.

دستاویز. [د] (م مرکب) بار و بسته هیزم و هیمة. (آندراج). دسته و بسته و پشتاره. (ناظم الاطباء).

دستاویز. [د] (ت ترکی، ص، ل) بندی و محبوس. (آندراج). محبوس. در قید. در زنجیر. (ناظم الاطباء):

شدم دستاق ترک روز و شب در خانه زینی تبسم حقه علمی تغافل عشوه آئینی.

فطرت (از آندراج).

ز هیبت تو نموده ست دست و پا را گم بدان طریق که در زیر تیغ کین دستاق.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).

- دستاق ساختن؛ بندی و اسیر کردن. محبوس کردن. زندانی کردن؛

ای داور دادگر حدیثی گویم که کنی هزار تحسین

دیروز که ساختند دستاق ما را در سلک آن ملاعین

شترنج من اوقات بی مرد من مانده پیاده و نه فرزین.

باقر کاشی (از آندراج). || توسعاً، زندان. محبس.

دستاویز. [د] (ص نسبی) منسوب به دستاق در معنی زندان. زندانی. حبسی. (ناظم الاطباء).

دستاویز. [دک] (م مرکب) دسته آره. (ناظم الاطباء). رجوع به دستاگرد شود.

دستاویز. [دک] (م مرکب) دسته آره. (آندراج). دسته و قبضه آره. (ناظم الاطباء). دستا کرد.

دستان. [د] (ل) جمع دست است که دستها باشد برخلاف قیاس. (برهان) (از غیاث).

ایدی:

تو آن ملک داری که نتوان ستد

ز دست تو دستان دستان سام. سوزنی.

دستان که تو داری ای پری روی

بس دل ببری به مکر و دستان. سعدی.

به دستان خود بند از او برگرفت

سرش را بیوسید و در برگرفت. سعدی.

به دستهای نگارین چو در حدیث آئی

هزار دل ببری زینهار ازین دستان^۲. سعدی.

دستان. [د] (ل) مخفف داستان. (از ناظم الاطباء). حکایت و افسانه. (برهان) (از غیاث). حکایت و اخبار. (جهانگیری). تاریخ و افسانه و قصه و حکایت. (ناظم الاطباء).

مثل و داستان. حکایت. قصه. (یادداشت مرحوم دهخدا):

آن دل که گفت از غم گیتی مسلم

دادش بدست عشق تو دستان روزگار.

فخرالدین مبارکشاه.

کی شود زندان تاری مر ترا بستان خوش

گرچه زندان را به دستها کنی بستان لقب.

ناصر خسرو.

خالی نباشد یک زمان زائل نگردد یک نفس

از بدسگالان بیم تو وز دوستان دستان تو.

سعدی.

به دستان دوستان را کیسه پرداز

به زخمه زخم دلها را شفا ساز. نظامی.

با همه بنشین دو سه دستان بگو

تا ببینم صورت عقلت نکو. مولوی.

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش

می گویم و بعد از من گویند به دستها.

سعدی.

راز سر بسته ما بین که به دستان گفتند

هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر.

حافظ.

چو بر دستان سروساز گذشتی

صبا سالی به سروساز نگشتی. نظامی.

سسام ساقیان را کرده مدهوش

مغنی را شده دستان فراموش. نظامی.

یکی بستان همه پر نارستان

بدست آورده باغی پر ز دستان. نظامی.

بوقت صبحدم بلبل چو بستان

به گلزار آمده با ساز و دستان. نظامی.

گر همه مرغی زند سخت کمانان به تیر

حیف بود بلبلی کاین همه دستان اوست.

سعدی.

هیچ مطرب نگوید این دستان

هیچ بلبل نداند این آواز. سعدی.

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد

بلبل به نواسازی حافظ به غزل گوئی.

حافظ.

- به دستان شدن؛ سرودگویی شدن؛

ز شادی همی گوشت مریخ دست

به دستان شده زهره می پرست. اسدی.

- دستان پرداختن؛ نغمه سرایی کردن؛

هان شاخ دولت بنگرش کامل نیک آمد برش

چون بارید مرغ از برش دستان تو پرداخته.

خاقانی.

- هزار دستان؛ بلبل؛

گلی چو روی تو گر ممکن است در آفاق

به دستان چکاوک شکافه شکاف

سرایان ز گل ساری و زندواف. اسدی.

بسمان ز بانگ دست مغنی بس

هات هزار دستان دستانی. ناصر خسرو.

ای خواننده به صد حیل و تقلید قران را

مانده مرغی که بیاموزد دستان.

ناصر خسرو.

بگوش اندر همی گوید گیتی بار بر خر نه

تو گوش دل نهادستی به دستان نهادندی.

ناصر خسرو.

قمری از دستان خاموش گشت

فاخته از لحن فروایستاد. معوسعد.

هیچ پزمرده نیستم که مرا

هر زمان تازه تازه دستانیت. معوسعد.

باش تا باغ قیامت را بهار آید که باز

نحل و بلبل بینی اندر لحن و دستان آمده.

خاقانی (دیوان ص ۳۷۲).

بختش به صبح خیزی تا کوفت کوس دولت

گلپانگ کوس او را دستان تازه بینی.

خاقانی (دیوان ص ۴۳۲).

چون غمزه دوست گاه دستان

با سهم ولیک نرگستان.

خاقانی (در وصف شهر اصفهان، از ترجمه

محاسن اصفهان).

چو بر دستان سروساز گذشتی

صبا سالی به سروساز نگشتی. نظامی.

سسام ساقیان را کرده مدهوش

مغنی را شده دستان فراموش. نظامی.

یکی بستان همه پر نارستان

بدست آورده باغی پر ز دستان. نظامی.

بوقت صبحدم بلبل چو بستان

به گلزار آمده با ساز و دستان. نظامی.

گر همه مرغی زند سخت کمانان به تیر

حیف بود بلبلی کاین همه دستان اوست.

سعدی.

هیچ مطرب نگوید این دستان

هیچ بلبل نداند این آواز. سعدی.

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد

بلبل به نواسازی حافظ به غزل گوئی.

حافظ.

- به دستان شدن؛ سرودگویی شدن؛

ز شادی همی گوشت مریخ دست

به دستان شده زهره می پرست. اسدی.

- دستان پرداختن؛ نغمه سرایی کردن؛

هان شاخ دولت بنگرش کامل نیک آمد برش

چون بارید مرغ از برش دستان تو پرداخته.

خاقانی.

- هزار دستان؛ بلبل؛

گلی چو روی تو گر ممکن است در آفاق

۱- دلیده؛ خرد و بلفور شده. (برهان).

۲- به معنی مکر و حيله هم ابهام دارد.

نه بلبل ز بلبل به دستان فزون

نه طوطی ز طوطی سخن گوئی تر. لوکرزی.

قصها ز هر شاخی آویخته

درو مرغ دستان برانگیخته. اسدی.

نه ممکن است چو سعدی هزار دستانش ^{بسیار}

سعدی.

رجوع به هزار دستان در ردیف خود شود.

|| (اصطلاح موسیقی) پرده. و معرب آن نیز دستان است. ج عربی، دساتین. (یادداشت مرحوم دهخدا):

دستانهای چنگش سبزه بهار باشد

نوروز کیبادی و آزادوار باشد. منوچهری.

ثنای رودکی ماندهست و مدحت

نوای باربد ماندهست و دستان.

مجلدی گرگانی.

زبان و کام سخن را دو آلتند نه اصل

چنانکه آلت دستان و لحن زیر و بمست.

ناصر خسرو.

رامشگر چون سرکیس رومی و یاربد که این

همه نواها نهادست و دستانها. (مجمعل

التواریخ و القصص).

صور روان خفته دلانیم چون خروس

آهنگدان پرده دستان صبحگاه. خاقانی.

زهره غزلخوان آمده در زیر و دستان آمده

چون زیر دستان آمده بر شه ثریا ریخته.

خاقانی.

ز صد دستان که او را بود در ساز

گزیده کردی لحن خوش آواز. نظامی.

چو بر نسبت ناله هر کسی

بدست آمدش راه دستان بسی. نظامی.

عیش خوش بودشان در آن بتان

باده در دست و نغمه در دستان. نظامی.

مغنی را که پارنجی ندادی

بهر دستان کم از گنجی ندادی. نظامی.

ملک دل داده تا مطرب چه سازد

کدامین راه و دستان را نوازد. نظامی.

— دستان عرب؛ دستان العرب. در اصطلاح

موسیقی، آواز است در موسیقی. یکی از

گوشه‌های ماهور.

|| صاحب آندراج با استهزاء به بیت ذیل از

سعدی گوید: شیخ سعدی به معنی مقامات

آواز نغمه گفته زیرا که دستان نشانی باشد بر

سواعد آلات ذوات الاوتار که دلالت کند بر

مخرج نغمه‌ای معین از نغمات:

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش

می‌گویم و بعد از من گویند به دستانها.

اما دستان در این بیت ظاهراً مخفف داستان

باشد. || هریک از لحنهای باربد. (یادداشت

مرحوم دهخدا). || هریک از رباطات که

انگشت بر آن نهند. (یادداشت مرحوم

دهخدا). صاحب اغانی در بیان کلمه دساتین

می‌نویسد: گمان می‌کنم اوتار عود باشد. (از

ذیل اقرب الموارد).

— دستان بنصر؛ دستانی است که بر تَسع مابین

دستان سبابه و بین مُسط بندند. (یادداشت

مرحوم دهخدا).

— دستان خنصر؛ دستانی است که پس از

بنصر بر ربع وتر بندند. (یادداشت مرحوم

دهخدا).

— دستان سبابه؛ یکی از دستانهای عود که در

تَسع وتر بندند. و گاهی بر بالای دستان

دیگری بندند که آنرا زائد خوانند. (یادداشت

مرحوم دهخدا).

— دستان وسطی؛ دستانی است پس از دستان

سبابه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دستان وسطای زَلْزَل؛ دستان وسطایی

است که بر سه ربع مابین دستان سبابه و دستان

بنصر بندند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دستان وسطای فارسی یا فرس؛ دستان

وسطایی است که آن را نزدیک نصف مابین

دستان سبابه و بنصر بندند. (یادداشت مرحوم

دهخدا).

— دستان وسطای قدیمه؛ دستان وسطایی

است که آنرا نزدیک ربع بندند میان دستان

سبابه و دستان بنصر. (یادداشت مرحوم

دهخدا).

|| در مورد شعر ذیل از فردوسی، مرحوم

دهخدا در یادداشتی چنین نوشته است: گفتار

ایزدگشسب مثل گونه قدیمی بنظر می‌آید و یا

بعد از گفتن او مثل شده است. و کلمه دستان

در اینجا معلوم نیست چیست شاید به او بتوان

معنی آلت یا آلات موسیقی داد؟

چنین گفت ایزدگشسب دبیر

که‌ای شاه روشندل و یادگیر

به سوری که دستانش چوبین بود

چنان دان که خوانش به آئین بود

ز گفتار او شاه شد بدگمان

روانش پراندیشه شد در زمان. فردوسی.

|| مرحوم دهخدا با در نظر گرفتن بیت رودکی

از کلیله و دمنه و مقایسه آن با کلیله نصرالله

منشی ^{بکلیله} این المققع احتمال داده دستان

به معنی چنگ بکار میرفته و در یادداشتی

چنین نوشته است: آیا یک معنی آن [دستان]

صنج و چنگ است؟ عبارت کلیله نصرالله

منشی این است: «پس آن مزدور چنگ

برداشت و سماع خوش آغاز نهاد». و عبارت

کلیله این مققع این: «فاخذ الرجل الصنج و

لم یزل یسمع التاجر الضرب الصیح و الصوت

الرخیم». و شعر رودکی چنین است:

مرد مزدور اندر آغازید کار

پیش او دستان همی زد بی‌کیار.

چون هر دو مترجم یعنی یکی گزارنده کلیله از

عربی به فارسی که رودکی آن را نظم کرده و

دیگری نصرالله منشی، چنگ را نام می‌برند با

قوت طبع رودکی چگونه شده است که چنگ

از ترجمه افتاده است مگر اینکه دستان

چنانکه گفته شد به معنی چنگ باشد.

دستان. [د] (ل) کلید و مفتاح ساز و آلتی که

بدان ساز را کوک کنند. (ناظم الاطباء).

دستان. [د] (ل) مکر و حیل و تزویر.

(برهان). مکر و حیل. (جهانگیری) (غیاث).

مکر. (مهذب الاسماء). حیل و رنگ.

(فرهنگ اسدی). حیل. (اوبهی). آرنک. (از

برهان). گریزی. افسون. مکیدت. کید. فریب.

ملفقه. خدعه. خدیعت. خداح. تئبل. کنبوره.

ترفند:

دستگاه او نداند که چه روی (کذا)

تئبل و کنبوره و دستان اوی. رودکی.

گر نه خاتوله خواهی آوردن

آن چه حیل است و تئبل و دستان. دقیقی.

نبد هیچ بد جز به فرمان تو

وگر تئبل و مکر و دستان تو. فردوسی.

پس اکنون به دستان و بند و فریب

کجا یابم آرام و خواب و شکیب. فردوسی.

تو دستان نمودی چو روباه پیر

ندیدی همی دام نخجیر گیر. فردوسی.

بدو گفت مرد شبتان نیم

مجویم که با بند و دستان نیم. فردوسی.

چرا خواندم اندر شبتان ترا

کنون غم مرا بند و دستان ترا. فردوسی.

نشود بر تو هیچ روی بکار

هیچ دستان و تئبل و نیرنگ. فرخی.

تو چشم داشتی که چو هر عیدی

من عجز پیش آرم و تو دستان. فرخی.

به تنی تنها صد لشکر جنگی شکند

بی شیخون و حیل کردن دستان و کین.

فرخی.

رهی گشتند او را زوردستان

زدل کردند بیرون مکر و دستان.

(ویس و رامین).

هر آنکو ترسد ز دستان زن

ازو در جهان رای و دانش مزین. اسدی.

باید روان بشکافتن از جان مدیحش یافتن

توان جواهر یافتن از وی به دستان و حیل.

لامعی گرگانی.

دل من نرگس تو برد به افسون و به سحر

دل من سنبل تو برد به دستان و به کین.

لامعی گرگانی.

همچون کس سگ داری کونی که برون ناید

زو کیر که اندر رفت الا به فن و دستان.

لامعی گرگانی.

سروش آمد از نزد گیهان خدیو

مرا گفت رستی ز دستان دیو.

شمسی (یوسف و زلیخا).

ز دیوان زرق و دستانشان نخرم

چو زبردست من هشتش سلیمان.

ناصر خسرو.

بکش نفس ستوری را به دشنة حکمت و طاعت

بکش زین دیو دست را که بسیار است دستانش.

ناصر خسرو.

دنیا بفرید به مکر و داستان
 آنرا که بدستش خرد عصا نیست.
 ناصر خسرو.
 جز مکر و غدر او را چیز دگر هنر نیست
 داستان و بند او را اندازه نی و مر نیست.
 ناصر خسرو.
 بدین دهر فریبده چرا غره شدی خیره
 ندانستی که بسیار است او را مکر و داستانها.
 ناصر خسرو.
 دست اندر رسن آل پیمبر زن
 تاز دیوان نرود بر تن تو داستان.
 ناصر خسرو.
 هر کس که ز داستان بیکرانتان
 ایمن بنشیند به داستانست.
 ناصر خسرو.
 شهرهای حصین و قلمه‌های بیشترین به مکر
 و داستان ستند. (فارستامه ابن البلخی ص ۵۷).
 رنجی است مرا بر تن زان چشم پرافسونت
 دردیست مرا بر دل زان زلف پر از داستان.
 معزی.
 از آنکه رستم داستان بدست مردی کرد
 گهی مبارزت و گه به حیل و داستان.
 سوزنی.
 کردیک داستان بدستان فلک از ما ببرد
 نیست بر فرزند داستان روی داستان دگر.
 سوزنی.
 اندر مصاف رستم داستانی ارچه خصم
 چون روزگار حیل و داستان برد بکار.
 سوزنی.
 جهان روبه داستان چو سگ بود که کند
 بمعد تو ز درون شیری و برون رنگی.
 اثیر اخیکی.
 از مخرگی گذشت و برخاست
 پیغامبری ز مکر و داستان.
 خاقانی.
 کار ما خود رفته بود از دست باز از عشق تو
 دهر زخمه در فرزند و چرخ داستان در گرفت.
 خاقانی.
 پیش تند استر ناقص چو شکال
 شغل سگماری و داستان چکنم.
 خاقانی.
 هر داستانی که آن نه نای محمد است
 داستان کاهنان شعر آنرا نه داستان.
 خاقانی.
 بروز جنگ با داستان رستم
 به پیش خصم با پیکار حیدر.
 ظهیرالدین فاریابی.
 داستانی از داستان زنان بگویم. (سندبادنامه
 ص ۱۲۹).
 ترا باید شدن چون بت پرستان
 بدست آوردن آن بت را بدستان.
 نظامی.
 به داستان میفریبند نه مستم
 نیارند از ره داستان بدستم.
 نظامی.
 چه داستان توان آوردین بدست
 کز آن زنگیان را درآید شکست.
 نظامی.
 چو صبح آمد کبیر از جای برخاست

بدستان از ملک دستوری خواست. نظامی.
 به صد نیرنگ و داستان راه و بیراه
 بآذربایگان آورد بنگاه. نظامی.
 و آن برآفتش چو بدستان
 دعوی انگیختن بهر داستان. نظامی.
 این بهانه هم ز داستان دلیت
 که ازویم پای دل اندر گلیست. مولوی.
 یوسفم در حبس تو ای شه‌نشان
 هین ز دستان زانم وارهان. مولوی.
 بر رسول حق فسونها خواندند
 رخس داستان و حیل میراندند. مولوی.
 ای شمع مستان وی سروستان
 تاکی ز داستان آخر وفاکن. مولوی.
 نسیم بوی او میزند سرمشش می‌کند. داستان
 و شیوه او می‌بند از دست میرود. (مجالس
 سبعه ص ۳۳).
 رنگ دست تو نه حناست که خون دل ماست
 خوردن خون دل خلق بدستان تا چند.
 سعدی.
 نشاید به داستان شدن در بهشت
 که بازت رود چادر از روی زشت. سعدی.
 که زنهار از این مکر و داستان و ریو
 بجای سلیمان نشستن چو دیو. سعدی.
 داستان که تو داری ای پری روی
 بس دل بیری به مکر و داستان. سعدی.
 جوانان پیل افکن شیرگیر
 ندانند داستان روباه پیر. سعدی.
 لاف از سواران توران مزن که ایشان کارها به
 زیرنگ و داستان میکنند. (رشیدی).
 سرفراز ربع مکنون آنکه با فرزانگیش
 داستان پور داستان جمله بدستان باشدش.
 این یحیی (از جهانگیری).
 به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
 ترا که گفت که این زال ترک داستان گفت.
 حافظ.
 بگرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
 که سوخت حافظ بیدل ز مکر و داستانش.
 حافظ.
 چو وحشی مرغ از قید قفس جست
 دگر توان به داستان پای او بست. حافظ.
 - داستان آوردن با کسی؛ خدعه کردن.
 محاوره. (از منتهی الارب). سراوغه. (تاج
 المصادر بیهقی). مسأوده. (منتهی الارب).
 مکایده. (المصادر روزنی). (تاج المصادر
 بیهقی).
 - داستان ساختن؛ خدعه کردن؛
 رستم بگام معرکه بسیار داستان ساختی
 باشد قوی بازوی تو، در معرکه داستان تو.
 مسعود سعد.
 - داستان کردن؛ مکر کردن. حیل کردن.
 فریکاری. داستان آوردن. داستان ساختن؛
 نهادن ترا نام داستان زند

که با تو پدر کرد داستان و بند. فردوسی.
 اگر داستان جادو زنده گردد
 نیارد کرد با تو مکر و داستان. معزی.
 - داستان موسی؛ معجزات موسی؛
 خود گرفتن این عصا در دست راست
 دست را داستان موسی از کجاست.
 مولوی (مثنوی ص ۸۱).
 ||گزاف و هرزه. (برهان). گزاف و هرزه و
 سخن نافرجام. (ناظم الاطباء). خالی از فایده.
 (یادداشت مرحوم دهخدا).
داستان. [د] [ا] (در تداول خانگی و تداول
 عامه. اطاق خرد که راه به اطاق بزرگ دارد.
 قهوه‌خانه کوچک در خانه. جایی چون پسینه
 و صندوقخانه و پستوی اطاقی. پسینه و
 صندوقخانه کوچک. پستوی خرد. داستان
 جای کوچکی در خانه برای نهادن ظروف و
 حوائج دیگر. || جای همیز و جز آن. کته.
 || ایوانچه. (یادداشت مرحوم دهخدا).
داستان. [ذ] [بخ] نام زال پدر رستم.
 (جهانگیری). (برهان). (غیاث). لقب زال پدر
 رستم چرا که به افسون مشهور بود که سیرغ
 پیش او حاضر می‌شد. (غیاث از سراج).
 بموجب شاهنامه نامی است که سیرغ به زال
 داده و در تاریخ طبری و کتاب مسعودی
 اصطلاحهای مختلف دارد. (لفات شاهنامه
 ص ۱۲۲). لقب زال پسر سام نریمان از اولاد
 گرشاسب و جمشید که بواسطه شاگردی
 سیرغ و آموختن علم غریبه او را به مکر و
 حیل منسوب می‌کرده و جادو می‌خوانده‌اند.
 (از آندراج):
 دو بهره سوی زابلستان شدند
 بخواهش بر پور داستان شدند. فردوسی.
 به حرب کردن و پیروز گشتن اندر حرب
 برادر علی و یار رستم داستان. فرخی.
 کمندرستم داستان نه بس باشد رکاب او
 چنانچون گرز افردون نه بس سمار و مزاقش
 منوچهری.
 اگر به رستم داستان ورا قیاس کنم
 قیاس راست نیاید برستم داستان
 از آنکه رستم داستان بدست مردی کرد
 گهی مبارزت و گه به حیل و داستان. سوزنی.
 تو آن ملک داری که نتوان ستد
 ز دست تو داستان داستان سام. سوزنی.
 تا به مردی گشته‌ای چون رستم داستان مثل
 در جهان بهر تو هر جا داستانی دیگر است.
 عبدالواسع جبلی.
 و به اجل زرد گشت چهره سهراب
 رستم داستان کارزار بماناد. خاقانی.
 بازی می‌کند این زال که طفلان نکند
 زال را توبه ز داستان بخراسان یابم. خاقانی.
 ۱- به معنی حکایت و افسانه نیز تواند بود.

در دو آتش^۱ که نستان هزاران شیر استیغی - شور صدرستم دستان بخراسان یابم.
 خاقانی.
 دل پا کان شکسته فلک است
 زال دستان فکنده پدر است.
 خاقانی.
 دلاور درآمد چو دستان گرد
 به خم کندش درآورد و برد.
 سعدی.
 بارستم دستان بزنده هر که در افتاد.
 سعدی.
 سرفراز ربع مکون آنکه با فرزانش
 داستان پور دستان جمله دستان باشدش.
 ابن یمن (از جهانگیری).
دستان. [د] [اخ] نام جادویی است.
 (برهان).
 اگر دستان جادو زنده گردد
 نیارد کرد با تو مکر و دستان.
 معزی.
دستان. [د] [اخ] تخلص میرزا حبیب
 اصفهانی دانشمند ایرانی اواخر قرن سیزدهم و
 اوایل قرن چهاردهم ه. ق. و معروف به حبیب
 افندی. رجوع به حبیب اصفهانی در همین
 لغت نامه شود.
دستان. [د] [اخ] نام موضعی است به
 سمرقند. (برهان).
دستان. [د] [اخ] ناحیتی است بزرگ از
 دیلمان به دیلم خاصه. (حدود العالم).
دستان خور. [د] [خ] (نصف مرکب)
 دستان خورنده. گول خور. زودفرب. خریدار
 فریب و ترفند. ساده و زودباور. که به آسانی
 نیرنگ کان خورد و ترفند کان باور دارد.
دستان زدن. [د] [د] [اصص مرکب]
 نغمه سرانی کردن. نغمه سرودن. آواز خواندن.
 آواز دردادن. سرود خواندن:
 یکی نغز دستان بز در درخت
 کز آن خیره شد مرد بیدار بخت.
 فردوسی.
 هزار دستان دستان زدی بوقت بهار
 کنون همی زنند تا در آمدست خزان^۲.
 فرخی.
 هزار دستان امروز در خراسان است
 به مجلس ملک اینک همی زند دستان.
 فرخی.
 کجاگلی است نشسته است بلبلی بر او
 همی سراید شعر و همی زند دستان.
 فرخی.
 جرس دستان گوناگون همی زد
 بسان عنبدلیبی از عنادل.
 منوچهری.
 گهی ساغر زدن و گاه چوگان
 گهی دستان زدن و گاه پیکان.
 (ویس و رامین).
 گرزاق سیه باغ ز بلبل بستاند
 دستان نتواند زدن و نادره العان.
 ناصر خسرو.
 همچو بلبل لحن و دستاها زنند
 چون لبالب شد چمانه و بلبله.
 ناصر خسرو.
 به باغ عرعر بی جان همی کند حرکت

بشاخ بلبل بی رود میزند دستان. مسعود سعد.
 هزار دستان گفتی که میزند دستان.
 مسعود سعد.
 بفضل و عدل معروفی بر آن جمله که در عالم
 زند از فضل و عدل تو به بتان بلبلان دستان.
 سوزنی.
 چون به دستان زدن گشادی دست
 عشق هشیار و عقل گشتی مست. نظامی.
 این همه دستان عشقش می زنم
 و آن دودستی فارغ از دستان من. سعدی.
|| لاف زدن:
 تو رستمی بگه حمله پیر زال جهان
 چگونه پیش تو دستان زند به مردی سام.
 خواجو.
دستان زن. [د] [ز] (نصف مرکب) دستان زننده.
 جادو و افسونگر. مکار و حیله باز. (ناظم
 الاطباء). فربیکار. حیلہ گر. گریز. انتقال و
 قصه خوان. || کسی که دست بر سیمای ساز و
 یا کلید آن میزند. (ناظم الاطباء). زخمه زن.
|| نغمه سرا. (آندراج). آواز خوان:
 شود به بتان دستان زن و سرودسرای
 به عشق بر گل خوشبوی بلبل خوش دم.
 سوزنی.
 چشم به گل است و مرغ دستان زن تو
 میلم به می است و رطل مردافکن تو.
 خاقانی.
 به دستان زنان دستوری داد که چنگ بدست
 آرند و دستبند و بسته نگار آغاز کنند.
 (کارستان میر از آندراج).
دستان زنان. [د] [ز] (نصف مرکب) ق مرکب)
 در حال دستان زدن و نغمه سرایی.
 چهچه زنان:
 بلبل دستان زنان چاره همی جوید ز من
 چاره زین جوید که او را جست باید نیز چار.
 (از فرهنگ اسدی نخبوانی).
دستان زنگ. [د] [ز] [اخ] نام زال پسر سام
 است که پدر رستم باشد. گویند زال را سیرمخ
 این نام نهاده است. (از برهان). زال را دستان
 زند می گفته اند و معنی ترکیبی آنرا دستان
 بزرگ یافته اند چه زند که نام نامۀ پارسیان
 است به معنی بزرگ است و آنرا مه زند نیز
 می خوانند. زال بن سام که به مکر و حیله
 معروف بود... و گویند زال را سیرمخ این نام
 نهاده است. (از آندراج). در فهرست شاهنامه
 ولف یک بار ذیل دستان آمده است. و ظاهراً
 مصحف دستان زر باشد. (حاشیه برهان).
 نهادم تر نام دستان زند
 که با تو پدر کرد دستان و بند.
 فردوسی (شاهنامه ج ۷ ص ۱۶۵).
دستان زنی. [د] [ز] (حامص مرکب) دستان
 زدن. نغمه سرایی. سرودخوانی. آواز خوانی:
 چون به دستان زنی^۴ گشادی دست

عشق هشیار و عقل گشتی مست. نظامی.
دستان ساز. [د] (نصف مرکب) دستان سازنده.
 نغمه سرا:
 شش هزار اوستاد دستان ساز
 مطرب و پای کوب و لمبت باز. نظامی.
 آمد آن دستگیر دستان ساز
 مهر نو کرده مهربان را باز. نظامی.
دستان سام. [د] [ن] [اخ] دستان زند.
 دستان پسر سام، چه دستان لقب زال پدر
 رستم بوده است:
 تو پور گو پیلتن رستمی
 ز دستان سامی و از نیرمی. فردوسی.
 ببیند یکی روی دستان سام
 که بد پرورانیده اندر کنام. فردوسی.
 - پور دستان سام؛ پسر زال یعنی رستم:
 کدام است کاین را ندانم بنام
 یکی گفت این پور دستان سام. فردوسی.
دستان سرا. [د] [س] [نصف مرکب)
 دستان سرای. دستان سراینده. سرودگوی.
 مغنی. آواز خوان. سرودخوان:
 بلبل دستان سرا چاره همی جوید ز من
 چاره زان جوید که او را جست باید نیز چار.
 (از لغت نامه اسدی).
 همه زیارخ و موزون و دماز
 همه دستان سرا و نکته پرداز. نظامی.
 ای پیک راستان خبر یار ما بگو
 احوال گل به بلبل دستان سرا بگو. حافظ.
دستان سزای. [د] [س] [نصف مرکب)
 دستان سرا. دستان سراینده. نغمه سرا.
 سرودخوان. نغمه خوان:
 بهر شاخ کافور بر جای جای
 بسی مرغ دیدند دستان سرای. اسدی.
 بسی چشمه آب روان جای جای
 بهر گوشه مرغان دستان سرای. اسدی.
 تو گفتی دوصد بریط چنگ پای
 به یک رو شدستند دستان سرای. اسدی.
 که از پاسخ مرد دستان سرای
 فروماند سرگشته لختی بجای. نظامی.
دستان طراز. [د] [ط] [نصف مرکب)
 دستان طرازنده. دستان زن. نغمه سرا.
 (آندراج).
دستانگر. [د] [گ] (ص مرکب) حیله گر.
 مکار. فربیکار:
 به دستانگری ماند این چرخ پیر

۱- نل: وز دواتش.
 ۲- نل: کنون به باغ همی زاغ راست آه و فغان.
 ۳- نل: دستان زنی، که در این صورت اینجا
 شاهد نخواهد بود.
 ۴- نل: دستان زدن، که در این صورت اینجا
 شاهد نخواهد بود.

گهی چون پلاس است و گه بخوبی جزیر.

فردوسی.

دستانگری. [دَگْ] (حمامص مرکب)

حیله گری، مکاری، فریبکاری؛

همه دستانگری بود آن چو پیداگشت راز او
خرد هم داستان نبود که باشد شاه دستانگر.

معزی (از آندراج).

دستان نشانی. [دَ نَ] (حمامص مرکب)

(اصطلاح موسیقی) پرده بندی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دستان نواز. [دَ نَ] (نسف مرکب)

دستان نوازنده. نوازنده دستان. نوازنده آهنگ موسیقی؛

همی آمد از پیشه هرسو فرزاز

نه گوینده پیدا نه دستان نواز.

شد آگه که دانای دستان نواز

به دستان بر او داشت پوشیده راز.

نظامی.

ز چنگ ابریشم دستان نوازان

دریده برده های عشق بازان.

نظامی.

دستان نوازی. [دَ نَ] (حمامص مرکب)

عمل دستان نواز. نواختن آهنگ موسیقی.

||نغمه خوانی. سرود خوانی. زمزمه سازی؛

معلم چون کند دستان نوازی

کند کودک همیدون پای بازی.

(ویس و رامین).

دستان نیوش. [دَ] (نف مرکب) نغمه شو.

سرود شو. متع الحان؛

ترنم شناسان دستان نیوش

ز بانگ منی گرفتند گوش.

نظامی.

دستانه. [دَ نَ / نَ] (مرکب) دست برنجن.

النگو. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||موزه

دست. (آندراج). دستکش. (ناظم الاطباء).

چیزی است از پوست یا پشم که بجهت دفع

اذیت سرما به دست پوشند. (لفت محلی

شوشتر، نسخه خطی). قولیاق. || چیزی است

از پارچه که خبازان در وقت نان پختن

پوشند. پارچه ای است که نانوائیان در وقت

نان پختن به دست کشند. (لفت محلی شوشتر،

نسخه خطی). || تازیانه. || افزار کشتکاری.

(ناظم الاطباء).

دستاوی. [دَ] (اح) لقب علی بن هبه الله، فقیه

قرن هفتم ه. ق. رجوع به علی دستاوی در

ردیف خود شود.

دستاھنگ. [دَ هَ] (مرکب) دست آهنگ.

دست افزاری است کاشتکاران و مزارعان را.

(آندراج). ابزار کشتکاری. (ناظم الاطباء).

|| جازة. (السامی).

دستاھج. [دَ] (مرکب) این کلمه در ذیل

تجارب الامم (ج مصر ص ۲۰۵)، در شرح

روای القادر بالله از قول او آمده است که

«فرأیت دستاھج قطرة عظيمة» و محشی آن

کتاب نوشته که به معنی درابزین (یعنی

دست افزار. ابزار دست. آلهای که کار دست

بدان کنند یا افزار کفش را گویند. (آندراج).

آلت کار پیشهوران و کاسبان که به هندی

هیتار گویند مثل تیشه و رنده و درفش و امثال

آن. (غیاث). ابزار و آلت و ادات و اسباب.

(ناظم الاطباء). افزاری که در دست گیرند و

بدان کار انجام دهند. هر افزار که با دست بکار

برند. آلتی که بدان عملی را انجام کنند.

(یادداشت مرحوم دهخدا). آلة. اداة. بزة.

(دهار). صعدة. (منتهی الارباب). آلت. (مہذب

الاسماء). ادات. (بحر الجواهر): نارون،

درختی باشد سخت و بیشتر راست بالذ و

چوب او از سختی که بود بیشتر به دست افزار

لادگران کنند. (فرهنگ اسدی حاشیة

ص ۳۶۹). نشکرده: دست افزار کفش دوز تو

موزده دوز بود. (فرهنگ اسدی نخجوانی)؛

مقدریست نه چوانکه قدرتش دوم است

مؤثریست نه از چیز و نه به دست افزار.

ناصرخرو.

آلت های حرف و دست افزارهای صنایع او پدید

آورد. (فارسنامه ابن البلیخی).

گرچه خاقانی اهل حضرت^۱ نیست

یاد دربانش هست دست افزار. خاقانی.

اکنون بیا تا ببینم که چه چیز پیش نهاده است

و ترا کار می کند که چندین دست افزار را در

آن بسازی. (کتاب المعارف). متقاضیان

گرسنگی و تشنگی را بفرستند که خلل پدید

آمده است تا حواس در کار آید و دست افزار

در کار آرد. (کتاب المعارف).

نیست یافته کس به دست افزار

نه به ما کونورد و بافتار. شیخ آذری.

حاصل از دست گردد^۲ این پرگار

غیر دست است جمله دست افزار. آذری.

گرنفس می خواست بهر می تراشیدم اثر

در هنر مندیست آه و ناله دست افزار ما.

ظهوری (از آندراج).

شش جهت چاک بس و پشت و جیب و دامن

و آستین هر دو که آن است ترا دست افزار.

(دیوان نظام قاری ص ۱۱).

- دست افزار زفت؛ شارحان مثنوی این

ترکیب را کنایه میدانند از توبه و اعمال نیک

که نتیجه توبه است. (از فرهنگ لغات و

تعبیرات مثنوی)؛

انبیا گویند روز چاره رفت

چاره آنجا بود و دست افزار زفت. مولوی.

|| به کنایه، شرم مرد. آلت مردی. (یادداشت

دار آفرین) است به معنی زرده. دکتر فیاض در

تعلیقات تاریخ بیهقی (ص ۶۹۹) می نویسد:

«ممکن است این کلمه معرب دستاویز باشد به

معنی دستگیره، سرپناه، یا طارمی کنارپل».

دستاویخ نیز ممکن است. (یادداشت

لفتنامه).

دست آبرنجن. [دَ اَرَجْ] (مرکب)

دست آبرنجن. دست آورنجن. دست برنجن.

دست بند. دستینه زنان که ملی است از طلا و

نقره. (از برهان) (از آندراج). و رجوع به

دست برنجن شود.

دست ابزار. [دَ اَ] (مرکب) دست افزار.

دستاویزار. ابزار دست و آلت و ادات و

اسباب. (ناظم الاطباء): آهن از سنگ بدر

آورد [هوشنگ] و از آن آلات ساخت و

دستاویزار درودگری و درخت فرمود

بریدن... (فارسنامه ابن البلیخی ص ۲۷).

دست آرنجن. [دَ اَرَجْ] (مرکب)

دست آبرنجن. دست آبرنجن. دست برنجن.

دستاورنجن. دستینه. (از ناظم الاطباء).

رجوع به دست آبرنجن و دست برنجن شود.

دست آره. [دَ اَرَزْ / اَرَزْ / اَر] (مرکب)

اره دستی کوچک. (آندراج). دستره و اره

دستی. (ناظم الاطباء). اره یا قسمی از آن اره

که با دست بکار برند. اره های کوچک.

(یادداشت مرحوم دهخدا). منشار.

(زمخشری) میشار. شرشرة. (دهار)؛

پشت خوهل و سر توپل و روی بر کردار پیل

ساق چون سوهان و دندان بر مثال دستاره.

غواص.

این ترب را اگریدوانی تو فی المثل

بر دستاره ریزد دندان دستره. سوزنی.

نشر: بریدن به اره و دستاره. (دهار).

دست اشکناره. [دَ اَشْ / اَشْ] (ص مرکب،

ص مرکب) به معنی دست شکسته. (لفت محلی

شوشتر، نسخه خطی). || کسی را نیز گویند که

سبب تحصیل معاش از مایه دهند، و کمال و

فضل و علم و قدرت و کسب و کار و پیشه

نداشته باشد. (لفت محلی شوشتر، نسخه

خطی).

دست اشنان. [دَ اَشْ] (مرکب) صابون.

ابوطاهر. محلیه. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛

به ونداد هر مزدکوه اذخر روید چنانکه بمکه و

ایشان آنرا مشکواش می گویند و دست اشنان

از آن می سازند. (تاریخ طبرستان ج ۱

ص ۸۸).

دست افتادن. [دَ اَدْ] (مص مرکب) یافته

شدن و میرگشتن. (ناظم الاطباء). بدست

افتادن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

|| آموختن. || دریافتن و یافتن. (ناظم

الاطباء).

دست افزار. [دَ اَ] (مرکب) افزار دست.

۱ - جارة؛ شتران کاری و کارگر بسبب اینکه

آنها را از زمام و انفسار می کشند. (از اقرب

المراد).

۲ - نل: حرفت.

۳ - نل: حاصل ار دست کرد.

مرحوم دهخدا:

آن خداوند چو پر پای کند دست افزار.

سوزنی.

دست افشار. [دَا] (ن مف مرکب، ا مرکب)

دست افشارده. مشت افشار. آنچه که بوسیله دست افشارند. میوه ای که با دست عصاره آنرا گیرند. آنچه که نه با پای یا آلتی آب بگیرند بلکه با دست گیرند: آب لیموی دست افشار. آبغوره دست افشار. (یادداشت مرحوم دهخدا). || در عربی بصورت دستفشار بکار رفته به معنی عمل نیکوی به دست فشرده. حجاج به عامل خود در فارس چنین نوشته است: *بعث لی من عمل خلار من التحل الایبار من ال دستفشار الذی لم تمسه النار.* (از ذیل اقرب الموارد: از تاج). || الایق افشاردن: زر دست افشار. چیزی نرم که بزور دست افشرده شود چون طلای دست افشار و زر مشت افشار که خسرو پرویز از آن ترنجبی ساخته بود و این مشهورتر است و در اشعار استادان، سیم دست افشار و یاقوت دست افشار و سبب دست افشار نیز آمده است. (آندراج):

ملک را زر دست افشار در مشت

کز افشردن برون میشد از انگشت. نظامی.

اگرچه خسرو دارد طلای دست افشار

تصرف دل شیرین به دست کوهکن است.

صائب (از آندراج).

ز بس که مغز مرا کرده عشق دست افشار

خمیر مایه دیوانگی شد آخر کار.

حکیم زلالی (از آندراج).

به مستی گرم دستم به لبهای نمک سودش

شود یاقوت دست افشار لعل خنده آلودش.

دارا بیگ جویا (از آندراج).

ترنج سیم دست افشار خسرو

انار سینه شیرین و شان کو.

ظهوری (از آندراج).

فشارم لای می کارم همین است

طلای دست افشارم همین است.

دانش (از آندراج).

دست افشان. [دَا] (ن مف مرکب)

دست افشانده. کنایه از رفاص. (برهان).

رفاص، و به لهجه شوشتر دست او شان گویند.

(لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). رفاص و

رقص کنند. (ناظم الاطباء):

خیرت نیست که در باغ کنون شاخ درخت

مژده توبه شنید از گل و دست افشان شد.

مولوی (از انجمن آرا).

قد شمشاد دست افشان گردش

بساط ارغوان گلبرگ زردش.

حکیم زلالی (از آندراج).

|| (ق مرکب) مخفف دست افشانان. (یادداشت

مرحوم دهخدا). در حالت دست افشانی:

پای کوبان دست افشان در ثنا

نازنازان رینا احیبتا. مولوی.

چو دردست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش

که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم.

حافظ.

|| با دل خوش:

هر کجا دلتان کشد عازم شوید

فی امان الله دست افشان روید. مولوی.

|| (لمص مرکب) دست افشانی. کنایه از رقص

کردن. (برهان). کنایه از حرکات و سکناتی که

در حالت رقص بدست کنند. (آندراج).

رقص کردن. (انجمن آرا). رقص. رفاصی.

رقص با فشاندن دست:

قد آن داری تو ای رعنا که در رقص

به دست افشان نبخشی ملک پرویز.

شرف شفروه (از انجمن آرا).

جوانی باز می آرد بیام

سماع چنگ و دست افشان ساقی. حافظ.

— دست افشان کردن: رقص کردن:

یار ما چون گیرد آغاز سماع

قدسیان بر عرش دست افشان کنند. حافظ.

|| (ن مف مرکب) چیزی که به دست افشانده

شود چون تخم دست افشان. (آندراج):

وقت حاصل نخورد غیر تأسف ممک

تخم این مزرع بیداست که دست افشان نیست.

اثر (از آندراج).

دست افشاندن. [دَا دَا] (مص مرکب)

رقص. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).

رقص کردن. (غیاث) (آندراج) انجمن آرا).

کنایه از رفاصی کردن. (برهان). دست

فشاندن. دست برافشاندن. || اعراض کردن.

رد کردن:

دست بوسم که گلین رطل دهد یار ما

گر دهد جام زرم دست بر او افشانم.

خاقانی.

— دست افشاندن بر کسی: در روی او

ایستادن. دست برداشتن بر او:

بسودا چنان بر وی افشاند دست

که حجاج را دست حجت بیست. سعدی.

|| کنایه از جدا شدن و ترک گفتن چیزی.

(آندراج). ترک دادن چیزها. (برهان). رد

کردن و ترک کردن. (غیاث): دست افشاندن

بر: او را ترک گفتن. از او صرف نظر کردن.

(یادداشت مرحوم دهخدا). ترک دادن چیزی

و به لهجه شوشتر دست او شدن گویند. (لغت

محلی شوشتر، نسخه خطی):

عافیت را جریده بر خوانده

دست بر شغل گیتی افشانده. نظامی.

|| حرکت دادن دست: راضیان چنین باشند

به دیدهای که زنده جمع شوند و چون دست

افشانی ناپدید شوند. (کتاب النقض ص ۳۷۵).

|| دست را حرکت دادن بقصد زدن کسی.

(لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). || آشکارا

ساختن. || ابا نمودن. (برهان).

دست افشانی. [دَا] (حماص مرکب)

رقاصی. رقص کردن. || ترک چیزی دادن.

دست افکن. [دَا ک] (ن مف مرکب، ا مرکب)

دست افکننده. دست افکن. || کنایه از خادم و

خدمتکار. (برهان) (انجمن آرا). خادم و

پرستار. (آندراج). خدمتکار. (ناظم الاطباء).

پا کار. (برهان). || کنایه از عاجز و ناتوان.

(برهان) (از انجمن آرا). مغلوب و زیبون.

(آندراج). || کنایه از یادگار. (انجمن آرا).

یادگار و نشان که از دست گذارند چون تصویر

و خط و جز آن. (آندراج).

دست افکندن. [دَا ک دَا] (مص مرکب)

دست انداختن.

— دست از دامن کسی یا چیزی افکندن: کنایه

از جدا کردن. (آندراج).

— دست فغان از دامن لب افکندن: خاموش

شدن:

طاقم بنگر کرآن تیغی که بر سر خوردهام

دردم از دامان لب دست فغان افکندهام.

سنائی (از آندراج).

دست انبویه. [دَا م] (ا مرکب) دست انبویه.

دستنبویه. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی):

یار دستانبو به دستم داد و دستم بو گرفت

وه چه دستانبو که دستم بوی دست او گرفت. ؟

و رجوع به دستانبویه شود.

دست انبوی. [دَا م] (ا مرکب) دست انبوی.

دست انبویه. دستنبویه: از وی [از شوش]

جامه و عمامه خن خیزد و ترنج و دست انبوی.

(حدود العالم). رجوع به دستانبویه شود.

دست انبویه. [دَا م ی / ی] (ا مرکب)

دست انبو. دست انبوی. دستنبویه. گلوله ای

باشد مرکب از عطریات که آنرا بجهت بوئیدن

بر دست گیرند و به عربی شمامه خوانند.

(برهان). گویا به معنی هر چیز معطر که به

دست دارند بوئیدن را. (یادداشت هر مرحوم

دهخدا). بوئیدن || میوه ای را که توان عموماً.

(برهان) هر میوه خوشبو که در دست گیرند و

بویند. (آندراج): اهل بهشت از ما یادگاری

خواستند و دست انبویه شان || فرستادیم تا

رسیدن ما بود. نباتی باشد (اسرارالتوحید

ص ۱۵۸). کوچک و گرد و الوان شبیه به

خریزه که آنرا دستنبوی گویند خصوصاً.

(برهان). میوه ای شبیه به خربزه کوچک که

بوی خوش دارد و مزه ندارد و صاحب

قاموس گفته شمام بر وزن شداد خربزه ای

است به هیئت حفظ مخطط به سرخی و

سبزی و زردی و آنرا دستنبویه خوانند.

(آندراج). گیاهی است از تیره کدویان دارای

میوه ای کوچک و گرد و خوشبو و زرد رنگ

شبه گرمک که خطوط سبز یا سفید دارد.

شمام. درداب^۱.

دست انداختن. [دَأَتْ] (مص مرکب) انداختن دست. قرار دادن دست. درآوردن دست گرد چیزی یا فراز چیزی؛ تلکده دست انداختن در گردن کسی. (از منتهی الارب).
- دست در روی کسی انداختن؛ به روی او دست بلند کردن. دست برآوردن بر کسی به قصد لت یا سیلی زدن بر او؛ قاید جوابی چند درشت داد چنانکه دست در روی احمد انداخت. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۸).
|| کتایه از شنا کردن و شناوری. (برهان) (از آندراج).
|| تاختن و به تاخت رفتن و با شتاب پیش رفتن و چهارنعل رفتن اسب. (فرهنگ لغات و تعبیرات مشنوی):

دست اندازیم چون اسبان سیس در دویدن سوی مرعای انیس.

مولوی

|| کتایه از تمسخر نمودن. (آندراج). سخره کردن. (ناظم الاطباء).

- دست انداختن بروی کاری یا مالی؛ تصرف کردن. آن خود کردن. مسلط بر آن شدن. غاصبانه مداخله کردن. آنرا متصرف شدن. آغاز به تصرف و تجاوز کردن. آنرا تصرف کردن و غالباً به تصرفی عدوانی. آنرا بقصد تملک تصرف کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
تقلب؛ دست انداختن در چیزی بخواست خود. (از منتهی الارب).

- دست انداختن کسی را؛ او را سخره کردن. او را استهزاء کردن. سخره کردن. ریشخند کردن. سخره کردن. مضحکه قرار دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

|| دست و پا انداختن؛ بط و قبض تشنجی محتضر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دست انداز. [دَأَأ] (امص مرکب) صاحب آندراج گویند: حرکت دادن دست را برای کاری چون دزدیدن و گره بریدن و تیر انداختن و خاریدن و آسیب زدن و حمله بردن و صدر و مسند گمتردن و شنا کردن. - انتهى. دست اندازی:

هر نغمه بلند و پست در رقاصیست بزمیست که توبه مست در رقاصیست مطرب به نوازش تعدی پامال دست اندازی که هست در رقاصیست.

ظهوری (از آندراج).

|| آسیب. حمله. تعدی. (برهان):
سالک ازیس دوستی پامال مردم گشته‌ام ورنه دشمن را نباشد تاب دست انداز ما.

سالک قزوینی (از آندراج).
شکوه زلف از زبان ما نمی آید برون

زیر دست انداز او چون شانه یا افشوده‌ام. صائب (از آندراج).

خاکساری پیشه کن در هر زمین چون گردباد

در ره افتادگی بر چرخ دست انداز کن.

مخلص کاشی (از آندراج).
|| غارت و تاراج. (برهان) (انجمن آرا). || (نف مرکب) دست اندازنده. || کتایه از رقص. (برهان) (انجمن آرا). || شناور. (برهان) (از انجمن آرا). || کیه‌بر. (برهان). || تیرانداز. (برهان). || کتایه از تیرانداز. (از انجمن آرا). || کسی که دکه و پهلو به کسی زند. (برهان). || کسی که دکه زند. (انجمن آرا). || کسی که پهلو به پهلو دیگری راه می‌رود. (ناظم الاطباء). || شخصی که صدر و مسند بگیرند. چه دست به معنی صدر و مسند هم آمده است. (برهان). فرازکننده صدر مجلس. (از انجمن آرا). || (مرکب) راه پست و بلند. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). پستیها و گودالهای جاده. پستی و بلندیها و فرورفتگیها در جاده و شارع. گودیهای راه. گودالها در نشیب و فراز راهها. || واحد فاصله مکانی نظیر تیر پرتاب:

پایه قدر تو جایبست که از حضرت او چرخ را عقل برون کرده به ده دست انداز.

انوری (از آندراج).
|| آنچه که دست روی آن گذارند. محل گذاشتن دست مانند دستة صندلی و نیمکت و غیره و نیز در نرده و طارمی و پله و پل و غیره. || قطعه زیرین از چارچوبه آرسی که بدان تکیه کنند. (ناظم الاطباء). پیش درگاه آرسی خانه و ایوان. سده. || حواله بی حساب. (برهان). نقدی و حواله بی حساب. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). || نام نوعی خراج نقدی که پیش ازین از قراء می گرفته‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا از مرآت الیلدان ج ۱ ص ۳۳۷). || کتایه از کره تر. (انجمن آرا).

دست اندازان. [دَأَتْ] (نصف مرکب، ق دادن دست: تَسَاذُو، تَذْرِيع، خَرْف، ذَأَاة، ذَأَاة، مَطِيَاء، مَطِيَطِي؛ دست اندازان رفتن. (از منتهی الارب). || خرامان و به ناز روان و نازکان و رقص‌کنان. (لطایف):
گرچه ما زین ناامیدی در گویم چون صلا زد دست اندازان رویم.

مولوی.

و رجوع به دست انداز شود.

دست اندازی. [دَأَأ] (حامص مرکب) تجاوز. غارت. تاراج. تطاول. تصرف بیجا. تعدی. تجاوز به مال و جان کسی. دست درازی.

- دست اندازی کردن؛ تجاوز کردن. تعدی کردن.

دست آورنجن. [دَأَأ / أَوْ رَجَأ] (مرکب) دست آورنجن. دست برنجن. الگجو. دست بند:

من از دست دل پرشیون خویش

همی پیچم چو دست اورنجن خویش.

عطار (از آندراج).

و رجوع به دست آورنجن و دست برنجن در ردیفهای خود شود.

دست باز. [دَأَتْ] (نصف مرکب) دست بازنده. کسی را گویند که آنچه در دست داشته باشد همه را بیازد و تمام کند. (برهان) (آندراج). بر باد دهنده. || جوانمرد و باسختاوت. (ناظم الاطباء). با بذل و بخشش. سخی. بخشنده.

- دست و دل باز؛ جوانمرد و گشاده دل.

|| شخصی را گویند که در شطرنج و نرد به هر آلتی و مهرهای که دست نهد همان را بازی کند. (از برهان) (از آندراج). ماهر و باوقوف در بازی نرد و شطرنج. (ناظم الاطباء).

|| جست و چالاک و جلدکار و آنکه هرکاری را زودتر از همه می‌کند. (ناظم الاطباء).

|| ملاعب. لاعب. لاسی. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دست بازی شود. || (امص مرکب) تعدی. (برهان) (آندراج). دست انداز.

و رجوع به دست انداز شود. || (مرکب) حواله بی حساب. (برهان) (آندراج). دست انداز. و رجوع به دست انداز شود. || خواندن نماز با

دستهای باز یعنی در کنار بدن آویزان ضد دست بسته. (ناظم الاطباء). دو دست را در

حالت ایستادگی از دو سوی راست و چپ آویختن چنانکه رسم شیعه مقابل دست بسته که مرسوم اهل سنت است. (یادداشت مرحوم

دهخدا).
دست بازداشتن. [دَأَتْ] (مص مرکب) رها کردن. ترک گفتن. دست کشیدن. ترک کردن. گذاشتن. بله کردن. هشتن: جز یک تن همه را بکشت آن یک تن را زنده دست بازداشت. (ترجمه طبری بلعمی). کوه سیم شهرکیت [به خراسان] به برا کوه و اندر وی

مسعدن سیم است و از بسی هیزمی دست باز داشته‌اند. (حدود العالم).

شما نیز از اندرز او دست باز مدارید و از من میوشید راز.

فردوسی.
به بیچارگی دست از آن بازداشت

همه گوش و دل سوی اهواز داشت.

فردوسی.

گر تو مرا دست باز داری بی تو زیر نباشد چو من بزیری و زاری.

فرخی.
روی ترا به غایله کردن چه حاجت است

او را چنانکه هست بدو دست باز دار.

فرخی.
در این فساد، مرا دست باز دار و برو

که نیست با تو مرانی نکاح و نی شرکه.

منوچهری.
از دین پدران خود چرا دست باز داشتی.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۰). یاری

خواستم از باری تبارک و تعالی به بخوارم آنچه بر من واجب است و دست بازداشتن از منیها و ناشایست. (سفرنامه ناصر خسرو ج دبیر سیاحتی ص ۳). اسکندر می‌گوید که این ولایت دست بازدارید و بروید. (اسکندرنامه نسخه مرحوم سعید نفیسی). اراقت گفت من ترا هرگز دست باز ندارم. عجب باشد اگر من مرغ در دام آمده را دست باز دارم نه دست از تو باز دارم نه بکشم. (اسکندرنامه).

جز به فرمان شهریار جهان باز کی دارم از حمایت دست. مسعود سعدی. منصور سوگند خورده بود که تا عمل من نکند او را دست باز ندارم. (مجمعل التواریخ والقصص). همه عرب بت‌پرستی گرفتند و دین ابراهیم پیغامبر را علیه‌السلام دست بازداشتند. (مجمعل التواریخ والقصص).

معنی مدار از غنا دست باز که این کار بی ساز ناید باز. نظامی. اگر ترانس ما هست یا غم ما نیست من از تو دست ندارم به بیوفائی باز. سعدی. میندار گر وی عنان بر شکست

که من باز دارم ز فترا ک دست. سعدی. دادن. وا گذاردن خرکی بود ماده و لاغر و ضعیف و خرد و اندکی گوسفند داشتی این حارث آن گوسفندان... را بر آن پسر بزرگتر دست بازداشت و خود... به مکه آمد. (ترجمه طبری بلمعی).

دست بازداشتن به کسی؛ در اختیار و تصرف او گذاردن. از او نستند؛ و راه ای بدی بدست کسی دست بازداشت از عاجزی نبود که عذریست در میان.

فرخی. رسولان را بخواند [پیغامبر علیه‌السلام] و این سخن بگفت و فرمود که شما سوی باذان شوید و بگوئید تا مسلمان شود و بهشت یابد و یمن را بوی دست باز دارم. (مجمعل التواریخ والقصص). اراها کردن. طلاق گفتن. مطلقه ساختن؛ ذوین را بخواند و گفت این زن را دست باز دار و اگر نه بکشمت. ذوین آن زن را دست بازداشت. (ترجمه طبری بلمعی). او را [آن زن را] نادیده دست بازداشت. (مجمعل التواریخ والقصص). دست را از محاس چیزی بودن دور کردن. برداشتن دست از چیزی گرفته شده؛ و از وی تیغ خیزد... که اوی را دوتا ه توان کرد و چون دست باز داری بجای خود باز آید. (حدود العالم). اساک از خود داری کردن. دست کشیدن. متوقف شدن. باز ایستادن از. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بزرگان فرزانة رزم‌ساز ز نان داشتند آن زمان دست باز. فردوسی. چون جان رسول (ص) بزانو رسید گفت ای

ملک الموت دست باز دار. عزرائیل دست باز گرفت. (قصص الانبیاء ص ۲۴۴). دست از طاعت بازداشتند. (مجمعل التواریخ والقصص).

همه را دید دست‌پرور ناز دست از آئین جنگ داشته باز. نظامی. اغماض کردن.

دست بازی. [د] (حامض مرکب) ملاعبه با معشوق کردن. (غیاث). کنایه از انبساط و ملاعبت. (آندراج). بازی کردن و دست بر سر و روی معشوق کشیدن که به عربی ملاعبه است. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). لعب. لاس. لاسیدن. لاس زدن. ملاعبه؛

جهان را چنین دست‌بازی بسی است ز هر رنگ نیرنگ‌سازی بسی است. اسدی. دست‌بازی اخترانم کشت پای‌بازی آسمان بتر است. (از سندبادنامه).

چندم شکنی ز دست‌بازی روزیم چرا نمی‌نوازی. نظامی. به دست‌بازی درد مضالم مشغول و گرنه درد دل خویش را کنم اظهار.

کلم (از آندراج). دست‌بازی کردن؛ ملاعبه کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛

چو دست که با ما درازی کنی به تاج کیان دست‌بازی کنی. نظامی. عتابی که نخچیرسازی کند

به فروجگان دست‌بازی کند. نظامی. بوس و کنار که به عربی قبله است. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). خوشی و خرمی و خرسندی. (ناظم الاطباء). [د]

مرکب) در بازی شطرنج به هر مهره که دست نهند همان را بازند. (غیاث). در شطرنج به هر مهره که دست بگذارند بدان بازی کنند و عوام این را **دست‌بازی** می‌گویند. (آندراج)؛ دست‌بازی کم از با سر زلف تو مرنج دست امید دراز است چه تقصیر مرا. ملائیر (از آندراج).

در کب عیار غش‌گذاری این است در کم گوئی نفس‌درازی این است من داغ بسندیدم و یاران مرهم در عرصه عشق دست‌بازی این است. ظهوری (از آندراج).

دست باف. [د] (ن مف مرکب) دست‌بافت. دست‌بافته. آنچه بوسیله دست بافتند نه چرخ که با چرخ بافته نشده است. جامه‌ای که نه با کارخانه و چرخ بافتند. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛

به باغ روده نگر دست‌باف باد بیوی به دشت ساده نگر دست‌برابر بین. عنصری. در کارگاه عتابی بافان شب و روز هیچ طرازی که دست‌باف کمال باشد ندیده که نقش

جاودان دارد. (منشآت خاقانی ج دانشگاه ص ۱۵۰).

بهاری تو بر آرز چشمه نوش سخن را دست‌بافی تازه درپوش. نظامی.

الحقی؛ جامه دست‌باف. (مهذب الاسماء). [کنایه از آسان. (غیاث) (آندراج).] مولوی این ترکیب را بکار برده است، و در معنی آن در حاشیه مثنوی نوشته‌اند: در کتب لغت متوجه این معنی نشده‌اند ظاهراً به معنی معمول و مستداول از روی طبیعت است. - انسهی. مرحوم دهخدا در این مورد می‌نویسد: ولی بنده گمان می‌کنم به معنی به پای کسی بافته بودن باشد. ممکن. مقدور. میر:

عاقبت دیدن نباشد دست‌باف ورنه کی بودی ز دینها اختلاف. مولوی.

جای سیرغان بود آن سوی قاف هر خیالی را نباشد دست‌باف. مولوی.

[بافته دست. دست‌بافت. مصنوع دست اعم از جامه یا چیزی همانند جامه که از بهم افتادن تار و پود ترکیب شده باشد.

[مص مرکب) بافتن با دست. درست کردن با دست. آنچه که با دست انجام دهند. دست‌ورز. [نصف مرکب) دست‌بافتند. نساجی که پارچه را با دست بافتد.

دست بافت. [د] (ن مف مرکب) دست‌باف. بافته دست. که با چرخ بافته‌اند. که به دست بافته شده است نه به چرخ؛ جوراب دست‌بافت. منوجات دست‌بافت. رجوع به دست‌باف شود.

دست بافی. [د] (حامض مرکب) عمل دست‌باف. بافتن بدون چرخ و وسائل مکانیکی. بافتن با دست. و رجوع به دست‌باف شود.

دست بالا. [د] (ت ترکیب وصفی، ق مرکب) حد اکثر. حد اعلی. فوق. مقابل دست کم. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دست بالا را گرفتند؛ به حد اکثر فرض کردن. از رقم یا عدد بسیار یا مقدار گزاف یا کار مهم شروع کردن: دست بالا ش را بگیریم هزار تومان و دست کمش صد تومان باید مصالح خرید. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دست بالا گرفتند؛ به حد اعلی رسیدند؛ سودا، الموموم و هذیان‌المحموم به غایت رسید و دست بالا گرفت. (منشآت خاقانی ج دانشگاه ص ۱۷).

اسمت بالا. (یادداشت مرحوم دهخدا). اعلاهی هر چیز. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). [صدر مجلس. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).] [ادامه بالای قبا و ارخالق. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).

دست بالا. [د] (ص مرکب) غالب و معزز.

(غیاث)، کنایه از غالب و مسلط (آندراج). غالب و مظفر و فیروز. (ناظم الاطباء). برتر: دست‌بالاست کار تو که فلک

زیر پایت روان همی ریزد. خاقانی. نیز چون همشیره با شروان رسید کار شروان دست‌بالا دیدم. خاقانی. دل از زلفش نگه داری خیالی که هندوئی است دزد و دست‌بالا.

ملا خیالی (از آندراج). **دست‌بالایی.** [د] (حماص مرکب) دست‌بالا بودن. مسلط بودن. معزز بودن. مظفر بودن.

سر فروتنی انداخت پیری اندر پیش پس از غرور جوانی و دست‌بالائی. سعدی. [ابتدای کشتی‌گیری و درآمد بر خصم. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).] [زور آزمائی با قوت دست. (غیاث). زور آزمائی. (آندراج).] [دست مالیدن که به عربی سلامه است. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).] [حبله و مکر و نیرنگ و حقه بازی. (ناظم الاطباء).] [تعدی و بی‌حسابی. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).] [(مرکب) آنچه کسی در دست داشته باشد و همه را در قمار ببازد. (از لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).]

دستبان. [د] (مرکب) قفاز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دستبانه: عشره من السیوف أحمدها مرصع الفمذ بالجواهر و دستبان و هو قفاز مرصع بالجواهر. (ابن بطوطه). و رجوع به دستبانه شود.

دستبانه. [د ن / ن] (مرکب) دستبانه. دستبانه. دستبان. دستکش. (ناظم الاطباء). دستکش چرمین که بازداران بدست کنند تا از آسیب چنگال باز مضمون مانند. [آموزه. (آندراج).] [سوار. دستبانه و دستینه زنان. (ناظم الاطباء).] [(در ندافی) محبض. مندف. (یادداشت مرحوم دهخدا).]

دست‌بدارنده. [د ب و / د] (نصف مرکب) تارک. (یادداشت مرحوم دهخدا). دست‌بدارنده. رها کننده.

دست‌بداشتن. [د ب ت] (مص مرکب) رقص. ترک. رها کردن. ترک گفتن. یله کردن. دست کشیدن از. رهایی دادن. وا گذاشتن. وا گذاردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). اسواء. اصحاب. تخلیه. (تاج المصادر بهیقی). تودیع. رقص. (تاج المصادر بهیقی) (دهار). نسی. نسیان. (دهار). ترک. دست برداشتن: عیال و بنه سبکری به رام‌هرمز نزدیک محمد بن جعفر البرتانی گروگان بود... عیال او را دست برداشتند. (تاریخ سیستان). امیر المؤمنین... این همه ولاینها به تو دست داشته است و تو نیز واجب نکند این مایه از او دریغ داشتن. (تاریخ سیستان). بوزر جمهر حکم از دین

گبرکان دست برداشت. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۳۳۸). هرکه از نماز دست برداشت همچنان است که از همه دین دست برداشت. (مستخب قابوسنامه ص ۱۷). آن پیغمبر میفرماید سلام کردن و درود فرستادن پیغمبران و پیوستن با خویشان و از کفر دست برداشتن. (قصص الانبیاء ص ۲۳). همه بگویند خدا یکی است و از بنان دست بردارید. (قصص الانبیاء ص ۱۳۲). دست برداشتن از بهر آن زیسان دارد که عادت است. (ذخیره خوارزمشاهی). در آن مدت صیادان دست از ماهی گرفتن برداشته بودند و در دکانهها نگذاشتند. (مجموع التواریخ و القصص). از این پس دین موسی کهن گشت و بنی اسرائیل توریه را دست برداشتند. (مجموع التواریخ و القصص). بویکر می‌گوید روز بیعت: «اقبلونی و لست بخیرکم و علی فیکم» دست از من بردارید که من با بودن علی در میان شما بهتر شما نیستم. (نقض الفضاخ ص ۱۳۳). ازین کهنتر اصغر الخلاق اسپه و غلامی و جبهای و دستاری بیدیز و دست از این سخن بردار. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۱۰۰). خدمت درگاه ملوک و سلاطین را دست برداشته و انقطاع گزیده. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۱۵۰).

چو دانستی که معبودی ترا هست بدار از جستجوی چون و چه دست. نظامی. دست بدار از سر بیچارگان تا نخوری یاسج غمخوارگان. نظامی. به که از بیع او بداری دست بینی آن دیگران که لایق هست. نظامی. من در وفا و عهد چنان کند نیستم کز دامن تو دست بردارم به تیغ تیز. سعدی. چو مشرف دو دست از امانت برداشت بپایانیز او ناظری برگماشت. سعدی. من خود نه به اختیار خویشم گرد دست ز دامنم بردار. سعدی.

من اندر خود نمی‌یابم که روی از دوست بر تانم بدار ای خواجه دست از من که طاقت رفت و پایابم. سعدی.

بدار ای فرومایه زین خشت دست که جیحون نشاید ز یک خشت بست. سعدی. کزین پیر دست عقوبت بدار یکی کشته گیر از هزاران هزار. سعدی. طمع مدار که از دامت بدارم دست به آستین ملالی که بر من افشانی. سعدی. وگر دست همت بداری ز کار گدایپشه خواندند و پخته‌خوار. سعدی. چون پیر شدی ز کودکی دست بدار بازی و ظرافت به جوانان بگذار. سعدی. چو بشنید بیچاره بگریست زار

که‌ای خواجه دستم ز دامن بدار. سعدی. از سر زلف عروسان چمن دست بدارد به سر زلف تو گر دست رسد باد صبا را. سعدی.

اول دل باز برده پس ده. سعدی. تا دست بدارمت ز فترا ک. سعدی. تو دست از وی و روزگارش بدار که خود زیر دستش کند روزگار. سعدی. گمان مبر که بداریم دستت از فترا ک بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی. سعدی. یکی گفتش ای نامور شهریار. سعدی. بیا دست از این مرد صالح بدار. سعدی. ای رفیقان سفر دست بردارید از من که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم. سعدی.

اگر بشرط وفا دوستی بجا آرد و گرنه دوست نباشد تو نیز دست بدار. سعدی. باور مکن که من دست از دامت بدارم شمشر نگلاند پیوند مهربانان. سعدی. گنتم بنالم از تو بیاران و دوستان باشد که دست ظلم بداری ز بیگناه. سعدی. هر کرا کنج اختیار آمد تو دست از وی بدار کآنچنان شوریده‌دل پایش به گنجی در فروست. سعدی.

رسول گفت علیه‌السلام این طایفه را طریقی هست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند. (گلستان سعدی). گفت... هرکه از مال وقف چیزی بدزد قتلش لازم نیاید... حاکم دست از او برداشت و ملامت کردن گرفت. (گلستان سعدی). اخلاص: دست برداشتن جایگاه خویش در حرب. بَلَّغْتُ تَرَا كِه دَعْتُ دَسْتُ دَسْتُ تَنَارَكُ: با یکدیگر دست برداشتن. غدر: دست برداشتن از عهد. (دهار).

— دست برداشتن به حضر: در شهر باقی گذاردن. همراه نبردن: من شفاعت کنم اسمازل ز میر تا مرا دست بدارد به حضر. فرخی. — دست‌بداشته: متروک. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دست بر آوردن. [د ب و / د] (مص مرکب) دست بیرون آوردن. خارج ساختن دست از چیزی: برآری دست از آن برد یمانی نمائی دست برد آنکه که دانی. نظامی. کنونت که دست است دستی بزنی دگر کی برآری تو دست از کفن. سعدی. و رجوع به ترکیب دست بر آوردن ذیل دست شود. [ارها ساختن دست: دست بر آوردم از آن دست‌بند راه‌زنان عاجز و من زورمند. نظامی.

|| برون کردن دست برای انجام دادن گنگاری. چنانند و به حرکت درآوردن دست برای آنکه کاری انجام گیرد؛
به عیاری بر آرای دوست دستی
برافکن لشکر غم را شکستی. نظامی.
|| کسایه از دعا کردن و شفاعت نمودن. (برهان). شفاعت و دعا کردن. (انجمن آرا) (آندراج). تضرع کردن. (ناظم الاطباء). دست به دعا برداشتن و به راز و نیاز پرداختن؛
چو کار از دست شد دستی بر آورد
صوری راه به سرپائی در آورد. نظامی.
دویدم تا به تو دستی در آرم
بدست آرم ترا دستی بر آرم. نظامی.
زآفت این خانه آفت پذیر
دست بر آورد همه را دست گیر. نظامی.
یکی آنکه هر که دست نیاز
بر آرم به درگاره دانای راز. سعدی.
هنوزت اجل دست خواهش نیست
بر آور به درگاه دادار دست. سعدی.
اگر بنده‌ای دست حاجت بر آرم
وگر شرمسار آب حسرت بیار. سعدی.
شنیدم که سالی مجاور نشست
چو فریاد خواهان بر آورد دست. سعدی.
بر آرم دست تضرع بیار اشک ند
ز بی نیاز بخواه آنچه بایدت به نیاز. سعدی.
جهان دیده بعد از دو رکعت نماز
به داور بر آورد دست نیاز. سعدی.
که ناچار چون در کشد ریمان
بر آرم صنم دست فریادخوان. سعدی.
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست
بر آرم به یزدان دادار دست. سعدی.
چو شاخ برهنه بر آرم دست
که بی برگ زین بیش توان نشست. سعدی.
بیا تا بر آرم دستی ز دل
که نتوان بر آورد فردا ز گل. سعدی.
|| خروج کردن. غوغا و غلبه کردن. به طغیان آمدن. به جنبش درآمدن برای دفع کسی یا در مقام اعتراض به کسی یا چیزی. قیام و اقدام کردن برای تحقق دادن امری. برجوشیدن؛ به نرمشیر جنگی عظیم بیود و رعایا هم جمله دست بر آوردند بر سپاه خراسان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳۹). چون... از هرمز بسته آمده بودند دست بر آوردند و او را بگرفتند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۹۹). اهل یمن دست بر آوردند و یک تن را از حبشیان زنده نگذاشتند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۹۶). بنو اسرائیل دست بر آوردند و آن نبی را بکشتند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۵). جهان بر قباد بشورید و از اطراف دست بر آوردند و بزرگان فرس جمع شدند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۸۵). چون طفل بود از همه اطراف مفسدان دست بر آورده بودند.

(فارسنامه ابن البلیخی ص ۶۶). چون خبر وفات او نشر شد عوام شهر دست بر آوردند و حشم او را... پایمال مثله و نکال کردند. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۷۳). چند غلام از آن او دست بر آوردند. (ترجمه تاریخ یعنی).
نوابیالی بر آرد دست ناگاه
کنده دست دراز از خلق کوتاه. نظامی.
غم تو دست بر آورد و خون چشم ریخت
مکن که دست بر آرم به ربنا ای دوست.
سعدی (کلیات ص ۳۸۷).
- دست استیلا بر آوردن؛ به طغیان و تسلط و عصیان و آشوب پرداختن؛
چنین تا خصم لشکر در سر آورد
رعیت دست استیلا بر آورد. نظامی.
- دست با کسی بر آوردن؛ با او معارضه و مقابله کردن؛ رعیت را ترسد دست با لشکری بر آوردن. (تاریخ بیهقی).
|| غالب آمدن. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). فائق آمدن. چیره شدن بر؛
دست بر این قلمه قلمی بر آرم
پای در این ابلق خطی در آرم. نظامی.
در هر آنجا که بر آرم موش دست
نیست گریه یا که نقش گریه است. مولوی.
- دست بر آوردن از کسی؛ او را مقهور و مغلوب کردن؛
چو خسرو زان جهانجوی ستمگر
بر آرم دست باز آید بر این در. نظامی.
|| ظاهر شدن. پیدا آمدن. در میان آمدن؛
تو گندم کار تا هستی بر آرم
گیا خود در میان دستی بر آرم. نظامی.
|| دعوی نمودن. (برهان). دعوی کردن. (انجمن آرا) (آندراج). ادعا کردن. (ناظم الاطباء). || تربیت کردن. (برهان). تربیت یافتن. (انجمن آرا) (آندراج).
دست بردن برافشاندن. [دَبَّ بَ تَ] (مصص مرکب) دست برافشاندن. دست افشاندن. کنایه از جدا شدن و ترک گفتن. (از آندراج)؛
ما که به خود دست برافشاندیم
بر سر خاکی چه فرومانده ایم. نظامی.
و رجوع به دست افشاندن و دست برافشاندن شود. || رقص کردن. دست افشاندن؛
مه که به شب دست برافشاند بود
آن شب تا روز فرومانده بود.
نظامی (مخزن الاسرار ص ۶۶).
اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم
قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم. سعدی.
دست برافشان و ز دستان مترس
نوح بدست آر و ز طوفان مترس.
خواجه (روضه الانوار ص ۳۲).
دست پویستن. [دَبَّ بَ تَ] (مصص مرکب) دست بستن. مغلول کردن؛

یکی را عس دست بر بسته بود
همه شب پریشان و دلخسته بود
برو شکر یزدان کن ای تنگدست
که دستت عسس تنگ بر هم نیست. سعدی.
و رجوع به دست شود.
- دست کسی را بر بستن؛ دست او را کوتاه کردن. او را از دخالت در امری یا چیزی بازداشتن؛ پس از این کار یعقوب بن داود... بزرگ گشت پیش مهدی و دست وزیر ابو عبدالله بر بست. (مجله التواریخ و القصص). پس جعفر وزیر گشت و دست همه بر بست و جان جمله بدست و قلم و فرمان برامکه اندر بود. (مجله التواریخ و القصص).
دست بر تافتن. [دَبَّ تَ] (مصص مرکب) پیمانندن دست.
- دست شکیب کسی بر تافتن؛ صبر از او بردن؛
آرام دلم بستدی و دست شکیب
بر تافتی و پنجه صبرم بشکستی. سعدی.
- دست کسی را بر تافتن؛ آزار و گزند بدو رساندن؛
عاجز باشد که دست قوت یابد
بر خیزد و دست عاجزان بر تابد. سعدی.
دست بوجن. [دَبَّ جَ] (لا مرکب) مخفف دست برنجن است و آن حلقه طلا و نقره و امثال آن باشد که در دست کنند. (برهان) (آندراج). و رجوع به دست برنجن و دست برنجن شود.
دستبرد. [دَبَّ بَ] (مصص مرکب) مصص مرکب) دست بردن. بازی و گرو بردن از حریف. (برهان). بازی بردن. (آندراج). بردن بازی. (از انجمن آرا). گرو برای حریف. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). سبقت گیری؛
به هر دست خواهی برون آی یا من
ز تو دستبرد و ز من بردباری. انوری.
تا جهان رسم دستبرد نهاد
دستبردی چنین ندارد یاد. ۳.
نظامی (از آندراج).
- دستبرد از کسی یا چیزی بردن؛ گرو و سبق از او بردن. براو پیشی گرفتن؛
تکاورد دستبرد از باد میرد
زمین را دور چرخ از یاد میرد. نظامی.
|| آفره و بازی دادن. (برهان). بازی دادن. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). || دست بردن؛ تصرف کردن. تصاحب کردن؛
چو بازارگان در دیارت پمرد
بمالش خیانت بود دستبرد. سعدی.
|| اسرفت. دزدی. ربودن چیزی از کسی یا از

۱- موهوم معنی دوم نیز هست.
۲- به معنی هجوم نیز ظهور دارد.
۳- به معنی هجوم نیز ظهور دارد.

جائی به چابکی. دزدی بتا زرتگی و چرب دستی. به نهائی دزدیدن از جائی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دستبرد زدن در ردیف خود شود. غارت آوردن بر خصم. (لغت محلی شوستر، نسخه خطی). غارت آوری. تاخت. حمله. هجوم.	بدین زور و این فره و دستبرد به آوردگه بر ندیدم گرد. فردوسی.
نیای مرا نام شیروی گرد به نخجیر شیرش بدی دستبرد. فردوسی.	چنین دستبردی ورا دیدم ز کار آگهان نیز بشنیدهام. فردوسی.
بردی دل نگار به یک دستبرد عشق جان ماند و دست خون شد و آن هم تو می بری. مکی طولانی.	نیا شیر جنگی پدر گیو گرد بینی هم اکنون ز من دستبرد. فردوسی.
پسر کا کو و اصحاب اطراف آرمیده و بر عهد ثبات کرده که دستبرد نه. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۶۳). خروج جالوت و دستبرد داود بر او... در عهد کعباد بود. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۴۰).	کنون شاه خاقان نه مردیست خرد همش دستگاهست و هم دستبرد. فردوسی.
چون ز پاکوفتن برآسودند دستبردی به یاده بنمودند. نظامی.	به یکچند دیدی ز من دستبرد وزین نامداران و شیران گرد. فردوسی.
چو همت سلاحت در دستبرد بگو تا کنیم آنچه داریم خرد. نظامی.	چنوگر بدی سام را دستبرد ز ترکان نماندی سرافراز گرد. فردوسی.
ز دستبرد صبا گرد گل کلاله نگر شکنج گیسوی سنبل بین بروی سمن. حافظ.	بینی ز من دستبرد نبرد سرت را هم اکنون درآرم بگرد. فردوسی.
پیش از آروزی که بغت از وصل خوشحالم کند دستبرد هجر میترسم که با مالم کند. ؟ درخان از دستبرد خزان عریان و ابر از فرقت بحر گریان گشت. (یادداشت مرحوم دهخدا). مالش. (اوبهی).	با صد هزار تن یزدنی یکسوار او. فرخی.
- دستبرد دیدن؛ مالش دیدن؛ اینجا که آمده بودند دستبردی دیدند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۵۸۱). آن جماعت از دریا نهری... بودند و دستبرد تمام بدید. (جهانگشای جویی).	همه ملوک جهان دستبرد او دیدند جهانیان ز هنرهای او شدند آگاه. فرخی.
افسار نمایان کردن. فتح و فیروزی و چابکدستی. (برهان) (شرفنامه منیری) (از لغت محلی شوستر، نسخه خطی). غلبه و فیروزی. (غیاث)؛	تا بدیدم دستبرد آن کرم. مولوی.
بهر جا که نیروی من پی فشرد مرا بود پیروزی و دستبرد. نظامی.	- دستبرد نمودن؛ غلبه کردن و غالب آمدن و ظفر یافتن. (ناظم الاطباء).
ضرب شست. قدرت. (از آندراج). توانائی. غلبه. هنر جنگاوری و فزونی در جنگ و غیر جنگ. (برهان). هنر در نبرد و جدال. (ناظم الاطباء)؛	- هنرنمایی. ضرب شست نشان دادن. هجوم بردن. ضربت رساندن. چابکدستی نشان دادن؛
همه کار پیران مر او را سپرد که او را بدی پهلوی دستبرد. دقیقی.	از آن دشمنان بکند شست گرد نماید یکی پهلوی دستبرد. دقیقی.
به یاران چنین گفت بهرام گرد که تیر و کمان دارم و دستبرد. فردوسی.	به پاسخ چنین گفت هومان گرد که بنمود سهراب را دستبرد. فردوسی.
بدین شاخ و یال و بدین دستبرد ز تخمی بود نامبردار و گرد. فردوسی.	نمایم ترا هم یکی دستبرد چنان چون نمایند مردان گرد. فردوسی.
هم اکنون باین زور و این دستبرد بخاک آندر آرد سر دیو گرد. فردوسی.	اگر شهریار است و گر هست گرد بدینسان نماید جهان دستبرد. فردوسی.
ز باره نگون اندرافتاد و مرد بدید آن کیان زاده این دستبرد. فردوسی.	بینی همه جنگ گردان گرد نمایم به ایرانیان دستبرد. فردوسی.
	نمودم به ارژنگ یک دستبرد که بود از شما نامبردار و گرد. فردوسی.
	چو بر نیزه بر دستهایشان فرد نیارست بنمود کس دستبرد. فردوسی.
	خزروان کجا زال بشکست خرد نمودش به گرز گران دستبرد. فردوسی.
	ابوعلی و فایق تعجیل نمودند تا پیش از آنکه مدد برسند دستبردی نمایند. (ترجمه تاریخ یمنی).
	هر کجا رمحش نمودی مر یلان را دستبرد هر کجا گرزش بدادی مر عدو را یادگار.
	؟ (از ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۵۹). ضرورت است که... با من کهنتر دستبرد نماید و خاطر من کهنتر برنجانند. (منشآت خاقانی ج دانشگاه ص ۱۳۶).
	نمایم بگیتی یکی دستبرد که گردد ز کویال من کوه خرد. نظامی.
	ولایت را ز فتنه پای بگشای یکی ره دستبرد خویش بنمای. نظامی.
	- دستبرد کسی را دیدن؛ غلبه و ضرب شست و هنر جنگاوری او را مشاهده کردن؛

میان دریند و زور دست بگشای
 برون شو دستبرد خویش بنمای. نظامی.
 بر آری دست از آن برد یمانی
 نمائی دستبرد آنگه که دانی. نظامی.
 عنان تکاور بدولت سپرد
 نمود آن قوی دست را دستبرد. نظامی.
 با دیو و پری کارزاری کرد و دستبرد نمود.
 (سندبادنامه ص ۳۲۰).
 - بادستبرد؛ جنگاور. دلیر. باهنر.
 چابکدست:
 بگفتش به گردان بادستبرد
 کنون دست باید به شمشر برد. فردوسی.
 همه دشت خرگاه وی را سپرد
 که او بود سالار بادستبرد. فردوسی.
 چو رفتند نزدیک فرهاد گرد
 از آن نامداران بادستبرد. فردوسی.
 به هومان و شیده به گلپاد گرد
 به گرسوز گرد بادستبرد. فردوسی.
 در آن دژ درون بود یک مرد گرد
 که سالارشان بود بادستبرد. فردوسی.
 همان پیشرو بود گستمم گرد
 که در جنگ او بود و بادستبرد. فردوسی.
 - سهمگین دستبرد؛ ضرب شست مهلک:
 ندیدی مگر سهمگین دستبرد
 که روشن روان باد بهرام گرد. فردوسی.
 || فضیلت و برتری. (ناظم الاطباء). || هنر.
 هنر نمائی:
 چو شیرین دستبرد بارید دید
 به دست عشق خود را کار بد دید.
 کامروز که روز دستبردست
 این بخت که خفته بود مردهست. نظامی.
 دستبردش همه جهان دیده
 همه دیده‌ها پسندیده. نظامی.
 به داد و دهش در جهان پی فشرده
 بدین دستبرد از جهان دست برد.
 نظامی (از آندراج).
 روزگار را نظر حسی بایستی تا بدیدی که
 خادم... چه دستبرد دعا و ثنا می‌نماید.
 (منشآت خاقانی ص ۲۱۲). همان دستبرد
 الطاف فرمود که سحاب ربیعی و اعتدال
 طبیعی با نوامی نباتات و طوایم حیوانات.
 (منشآت خاقانی ص ۷۶). || تصرف. صنعت.
 هنر. عمل. فعل. کرده. (یادداشت مرحوم
 دهخدا). هنر دست. کار دست. کار و عمل ید
 منات و لات و عزری در مکه سه بت بودند
 ز دستبرد بت آرای آن زمان آزر. فرخی.
 ز دستبرد حکیمان بر او پدید نشان
 ز مالهای فراوان بر او پدید اثر. فرخی.
 بیاغ روده نگر دست باف باد بپوی
 بدشت ساده نگر دستبرد ابر ببین. عنصری.
 چون به مدحش دست بردی معنی اندر لفظ تو

زبنتی گرد که گوئی دستبرد آزر است.
 عنصری.
 بت که بتگر کندش دلبر نیست
 دلبری دستبرد بتگر نیست. عنصری.
 بهر یک درون از هنر دستبرد
 پدید است چندانکه توان شمرد. اسدی.
 من که در طریق تشرین دستبرد توانم نمود، اگر
 زحمت نظم در میان نیاوردم، دانم که خاطر
 اشرف نیچند. (منشآت خاقانی چ دانشگاه
 ص ۳۳).
 بقشعی که نزد کلان نیست خرد
 نمودم بدین داستان دستبرد. نظامی.
 || فایده و منفعت. (ناظم الاطباء).
دستبرد ۵. [دَبْ] (ن مف مرکب) دست برده.
 غارتیده. غارت زده.
 - دستبرد شدن از؛ غارت زده شدن:
 باری از آن دست شوم پایمال
 باری از آن پای شوم دستبرد. انوری.
دست بردار. [دَبْ] (ن ف مرکب)
 دست بردارنده. ترک کننده. رفع مزاحمت
 کننده. رها کننده.
 - دست بردار شدن؛ خود را بازداشتن و
 احتراز کردن. (ناظم الاطباء).
 - || بخشیدن و معاف کردن. (ناظم الاطباء).
 - || باز ایستادن. (ناظم الاطباء).
 - || موقوف کردن. (ناظم الاطباء).
 - دست بردار نبودن از چیزی یا کسی؛ مصر
 بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
دست بردار. [دَبْ] (ن ف مرکب) دست
 برنده. مقدم به جنگ. هنرنا. چابک. که زود
 دست به کاری برد:
 سپاهی فرستم تو سالار باش
 برزم اندرون دست بردار باش. فردوسی.
 یکی نامداری که بد یار اوی
 برزم اندرون دست بردار اوی. فردوسی.
 بین تا گنج رفت سالار ما
 سپهبد یل دست بردار ما. فردوسی.
دست برداشتن. [دَبْ ت] (مص مرکب)
 دست بلند کردن. دست را از روی زمین یا از
 روی چیزی بالا بردن و بلند کردن:
 بدانم به دستی که برداشتم
 به نیروی خود بر نبراشتم. سعدی (کلیات ص ۳۱۷).
 اقتناع؛ دست برداشتن و گردن دراز کردن شتر
 به حوض تا آب خورد. (از منتهی الارب).
 استان؛ دست به یکبار برداشتن. ششاپ؛ دو
 دست برداشتن اسب. || دور کردن دست از
 چیزی که مماس با آن بود.
 - دست از دهان یا از دهن برداشتن؛ بی پرده
 سخن گفتن و صرفه نکردن در دشنام دادن و
 بد گفتن و هرچه بر زبان آید بی تحاشی گفتن.
 (آندراج). هرچه به دهان آید گفتن:

کرده از بس عرصه بر من تنگ دور روزگار
 من هم آخر غنچه‌سان دست از دهن برداشتم.
 فرج الله شوشتی (از آندراج).
 شرم را می باید اول از میان برداشتن
 کی به آسانی توان دست از دهن برداشتن.
 رفیع (از آندراج).
 از دهن غنچه صفت دست اگر بردارم
 قفل دیگر ز حیا بر لب اظهار من است.
 طالب کلیم (از آندراج).
 - دست از لگام برداشتن؛ رها کردن لگام.
 آزاد گذاردن. متعرض نبودن:
 تا سوار عقل بردارد دمی
 طبع شورانگیز را دست از لگام. سعدی.
 || به بالا دراز کردن دو دست چنانکه گاه دعا.
 (یادداشت مرحوم دهخدا):
 بفرمود تا خانه بگذاشتند
 به دشت آمده دست برداشتند. فردوسی.
 اجلش در نذب اول گوید برخیز
 دست چون بسته شد دست به یاران بردار. انوری.
 حاجتگاهی نرفته نگذاشت
 الا که برفت و دست برداشت. نظامی.
 عاصبی که دست بخدا بردار به از عابدی که
 کبر در سردارد. (گلستان سعدی). دست انابت
 به امید اجابت به درگاه حق جل و علا بردارد.
 (گلستان سعدی).
 - دست به دعا یا بسوی آسمان برداشتن؛
 کنایه از بلند کردن دست در وقت دعا
 خواستن. (از آندراج). إقناع:
 در خرابات چه حاجت به مناجات من است
 دست برداشته دایم به دعا تا ک آنجا.
 صائب (از آندراج).
 || به علامت انکار دست افراشتن. (یادداشت
 مرحوم دهخدا). رفض. || در اصطلاح
 کشتی‌گیران، دست خود را بر زمین پرور نهاده
 حریف را به دعوی گفتن که دست ما را از
 زمین بردار. (غیثات). دست خود بر زمین بند
 کردن و حریف را به دعوی گفتن که بردار.
 (آندراج):
 دست برداشتن را چو فلک تاب نداشت
 پشت دستی ز مه و مهر به پیش تو گذاشت.
 میر نجات (از آندراج).
 || یازیدن. برداشتن:
 یگه دست نخچیر برداشتن
 ز گردون مه گرد بگذاشتند. اسدی.
 || رها کردن. یله کردن. ول کردن. و رجوع به
 دست داشتن شود.
 - دست برداشتن از کسی یا چیزی؛ رها
 کردن امری یا کسی را. دست کشیدن از کسی
 یا از چیزی. او را به حال خود رها کردن.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). کنایه از گذاشتن و
 تصدیع ندادن است. (از لغت محلی شوشتی،

نسخه خطی):

سر من دار که چشم از همگان بردوزم
دست من گیر که دست از دو جهان بردارم.

سعدی.

— دست از خود برداشتن؛ بی‌قیدی مطلق پیشه ساختن.

— [خودسری پیشه کردن.

— دست از ریش کسی برداشتن؛ او را رها کردن. معرض او نشدن.

— دست از کسی برداشتن؛ از سرش وانشدن بدون حصول مقصود. (آندراج):

از او تا نقد آموزش نمی‌گیرم نمی‌میرم
چو مزدوری که دست از کار فرما بر نمی‌دارد.

جلالای کاشی (از آندراج).

— دست برداشته شدن؛ آزاد شدن. (ناظم الاطباء).

— [مزلو گشتن. (ناظم الاطباء).

— [معاف کردن و عفو و اغماض نمودن. (ناظم الاطباء).

دستبرد زدن. [دَبُّ زَدَ] (مص مرکب)

دزدیدن. به نهانی دزدیدن از جانی. [غارت کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). چپاول کردن. [تصرف کردن. [حمله کردن. هجوم بردن.

دست بردن. [دَبُّ دَ] (مص مرکب)

تصرف کردن. دخالت کردن.

— دست از بی چیزی بردن؛ به‌کنه آن رسیدن. (آندراج).

— دست بردن در چیزی؛ آن را کمی تغییر دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا). جرح و

تعدیل کردن. اضافه و نقصان کردن.

— دست بردن در نوشته‌ای یا خطی یا نقاشی و امثال آن؛ بعضی آنرا محو کردن و چیز دیگر

بجای آن نوشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دست به چیزی بردن؛ پرداختن به آن. آغازیدن آن. مشغول گشتن به چیزی. کردن و

بجای آوردن امری. بنا نهادن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

به نخچیر گور و به می دست برد
از این‌گونه یکچند خورد و شرد.

وز آن پس به شادی و می دست برد
جهان را نمود او بسی دستبرد.

دگر آنکه روزش بیاید شمرد
بکار بزرگ اندرون دست برد.

گاه‌کوه بیستون و گنج بادآور زند
گاه دست سلمکی و برده‌عشرا برند.

ضمیری (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی).

اگر دست کشتن برم روز کار
بسی بایدم رنج در روزگار.

بگیتی بجز دست نیکی میر
که آید یکی روز نیکی بیز.

چو بشنید از این سان سپهدار گرد

فرستاده را دست دشنام برد. اسدی.

دست بچنگ بردند و زن و بچه و چیزی که

بدان میرسیدند گسیل می‌کردند. (تاریخ بیهقی).

چون وی گذشته شد میدان فراخ یافت
و دست بتوفیر لشکر برد. (تاریخ بیهقی).

مطربان ترمد و زنان پای‌کوب و طبل‌زن
افزون سیصد تن دست بکار بردند. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۹).

مجلس شراب جای دیگر
آراسته بودند آنجای شدم تکلفی دیدم فوق
الحد و الوصف. دست بکار بردیم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۴۲).

ندیمان بنشستند و
دست به شراب بردند و دوری چند بگشت.

(تاریخ بیهقی). دست به زاری کردن و
گریستن برد. (تاریخ بیهقی). تا به حدود

طیسفون... رفتند و دست به غارت و قتل
بردند. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۷۵). دست

تناول آنکه به طعام برسد که متعلقان و
زیردستان بخورند. (گلستان سعدی).

به خون کسی چون اجل برد دست
فضا چشم باریک‌بینش بیست. سعدی.

— [دست به سوی چیزی دراز کردن. دست
دراز کردن به آن. برداشتن خواستن با دست.

(یادداشت مرحوم دهخدا):
پسر خواجه دست برد بکوک

خواجه او را بزده به تیر نموک.
سناهای نیزه بهم برشکست

یلان سوی شمشیر بردند دست.
خوشا وقت صبح، خوشا می خوردنا

روی نشسته هنوز. دست به می بردنا.
منوچهری.

بگفت این وزی چرخ کین دست برد
بکوشش تن و جان به یزدان سیرد. اسدی.

سوی گل او اگر تو دست بری
دست‌تیرا خار او فکار کند. ناصر خسرو.

دست به خوشه نبردی هرگز
دانه آن خوشه دام پای او نگشتی. (منشآت

خاقانی ج دانشگاه ص ۲۶۶).

وگر به جام برم بی تو دست در مجلس
حرام صرف بود بی تو پاده نوشیدن. سعدی.

چو دست از همه حیلتی درگست
حلالست بردن به شمشیر دست. سعدی.

جنگ نمی‌کنم اگر دست به تیغ میرد
بلکه بخون مطالبت هم نکتم قیامتش.

سعدی.
به تندلی سبک دست بردن به تیغ

به دندان برد پشت دست دریغ.
أب؛ دست به شمشیر بردن از بهر کشیدن. (از

منتهی الارب).
— دست چیزی بردن؛ پرداختن به آن. بدان

اقدام کردن. انجام دادن آن:
بیا تا جهان را به بد نسپیرم

بکوشش همی دست نیکی بریم. فردوسی.

بیا تا همه دست نیکی بریم

جهان جهان را به بد نسپیرم.
همه سربر دست نیکی برید

فردوسی.
جهان جهان را به بد میرید.
همه دست پاکی و نیکی بریم

فردوسی.
جهان را بکردار بد نسپیرم.
— دست حاجت پیش کس بردن؛ دست نیاز

به سوی کسی دراز کردن:
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس

کجاست حاجت برد پیش کس.
سعدی.
— دست فراز بردن؛ دست دراز کردن:

به شیر آن کسی را که بودی نیاز
بدان خواسته دست بردی فراز.

فردوسی.
[فاتیق شدن در شرط و نذر و قمار و مسابقه و
امثال آن. بر کسی غالب آمدن در قمار:

(یادداشت مرحوم دهخدا). چیره شدن بر
همبازی در قمار. غالب آمدن بر حریف در

بازی:
هرچه هستی جان ما قربان تست

دست بردی دست و بازویت درست.
مولوی.
بیم جانست درین بازی بیهوده مرا

چکنم دست تو بردی که دغل باخته‌ای.
سعدی.

گفتم که بشوخی ببرد دست از ما
زین دست که او پیاده می‌داند برد.

سعدی.
سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تست
دستی به کام دل ز سپهر دغا که برد.

سعدی.
فغان که با همه کس غائبانه باخت فلک
که کس نبود که دستی از این دغا ببرد.

حافظ.
[گوی بردن. سبقت بردن. پیشی گرفتن. گرو

بردن. سبقت کردن و پیشدستی نمودن. (از
آندراج).

— [سبق بردن. چیره شدن بر حریف. غالب
آمدن بر همبازی:

به صورتگری دست بردی ز مانی
چو در بتگری دست بردی ز آزر.

فرخی.
ز شاهان گوی برده وقت بخشش
ز شیران دست برده گاه بیکار.

فرخی.
ای دست برده از همه خوبان به دلبری
ناوردت بدست و بماندم ز دل بری.

مکی طولانی.
آینه گر صفای او بیند
دست چون صبحدم ز ماه برد.

سیدحسن غزنوی.
بداد و دهش در جهان پی فشرده
بدین دستبرد از جهان دست‌برد.

نظامی (از آندراج).
چو زین بر پشت گلگون بست شیرین
به پویه دست برد از ماه و پروین.

نظامی.
خون هزار وامق خوردی به دلفریبی

دست از هزار عذرا بردی به دلستانی
سعدی.

بردهست در هوای گلستان عارضش
چشم بگاہ گریه ز ابر بهار دست. ابن یسین.
سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست.
حافظ.

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوہ مخر.
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد.
حافظ.

دست از مشاطه در نازک ادائی بردهام
شانه از مژگان بر آن زلف چلیپا میکشم.
صائب (از آندراج).
ای برده از طراوت دست از بهار دست
از خون کیست باز ترا در نگار دست.

حین ثنائی (از آندراج).
||ظفر یافتن. غلبه کردن. غالب گشتن. غالب آمدن. پیروز شدن. موفق شدن. توفیق یافتن. بردن. شہ ملک دلیر شد و گفت دست بردم و بعد از این از دست من هیچ کس جان نبرد. (اسکندرنامہ نسخهٔ سعید نفیسی). اسکندر بدین سبب بیامد و دست ببرد و... شهرهای حصین و قلعه‌های بیشتری به مکر و دستان ستد. (فارسنامهٔ ابن البلیخی ص ۵۷).

ترک و ایرانی و عربی و کرد
هرکه عادلتر است دست او برد.^۱ سنایی.
اگر دست بردیم ما راست ملک
وگر ما شدیم آن داراست ملک. نظامی.
هرچه هستی جان ما قربان تست
دست بردی دست و بازویت درست. مولوی.
گفت روکان وصف از آن هایلتر است
که بیان بر وی تواند برد دست. مولوی.
- دست بالای دست بردن؛ برتری جستن.
تفوق جستن؛

بسی دست بردیم بالای دست
بر این در کلیدی نیامد بدست. امیر خسرو.
- دست ببرد؛ یعنی او غلبه کرد و تفوق یافت
و فتح نمود. (ناظم الاطباء).

||دست بر آوردن. اقدام کردن. شوریدن؛ و
ازین سبب لشکر دل شکسته شدند و ترکان
دست بردند و خلقی را بکشتند. (فارسنامه ابن
البلیخی ص ۴۵). ||پرداختن. دست یازیدن به؛
چو طبیعی نداری چو آب روان
میر دست زی نامهٔ خسروان. فردوسی.

||حرکت دادن. حمل کردن. (ناظم الاطباء).
دست بر فراشتن. [دَبَّ فَتْ] (مصص
مرکب) دست برافراشتن. دست برداشتن. بالا
بردن دستها به دعا یا فریادخواهی؛
شیدم که پیری شبی زنده داشت
سحر دست حاجت به حق بر فراشت.

سعدی.
دست برفشاندن. [دَبَّ فَتْ / فِ دَ] (مصص

مرکب) دست برافشاندن. دست افشاندن.
کنایه از جدا شدن و ترک گفتن. (آندراج). و
رجوع به دست افشاندن و دست برافشاندن
شود. ||حرکت دادن دست به اطراف. رقص
کردن؛

ندانی که شوریده حالان مست
چرا برفشاندن در رقص دست. سعدی.
قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتب گرمی خورد معذور دارد مست را.
سعدی.

حبیب آنجا که دستی برفشاند
محب ار سر نیشاندن بخیل است. سعدی.
مطربا بنواز تا سرو سهی بالای من
برفشاند دست و بیند جانفشانیهای من.
فنائی (از آندراج).

جم خاکی جیبت کز وی دست توان برفشاند
گرد دست و پای خود چون گربه لیسیدن چرا.
صائب (از آندراج).

دست برکشیدن. [دَبَّ كَ / كَ دَ] (مصص
مرکب) دست برداشتن. دست بر آوردن. بلند
کردن دست؛

نه صاحبان دست برمی کشند
که سر رشته از غیب درمی کشند.
سعدی (کلیات ص ۳۱۷).

دست برکندن. [دَبَّ كَدَ] (مصص
مرکب) ترک چیزی کردن. (از غیاث) (از
آندراج)؛

کم کم از داغ بتان برکندهام دست نیاز
اندک اندک نقد بسیاری بدست آوردهام.
مولانا لسانی (از آندراج).

دست برکشادن. [دَبَّ كُ دَ] (مصص
مرکب) دست برکشودن. گشودن دستها. بالا
بردن دستها؛

ای نفس جهد کن که چو مردان قدم نهی
ور پائی پسته ای بدعا دست برگشا. سعدی.
||ازافشاندن. افتادار دادن و اختیار دادن؛

سعادت برگشاد اقبال را دست
قران مشتری در زهره پیوست. نظامی.
گردن ادبار بشکن پشت دولت راست کن
پای بدخو اهان ببند و دست نیکان برگشای.
منوچهری.

||تجاوز آغاز کردن؛ مردم ما نیز در کرمان
دست برگشاده بودند و بسی رسمی میکردند.
(تاریخ بیہتی ج ادیب ص ۴۲۸).

دست برکشودن. [دَبَّ كُ دَ] (مصص
مرکب) دست برگشادن. گشودن دستها. ||آزاد
گذاشتن دستها. ||تعدی کردن. تجاوز
آغازیدن. رجوع به دست برگشادن شود.

دست برونچین. [دَبَّ رَجَ] (لا مرکب)
دستینهای باشد از طلا و تقره و مانند آن که
زنان بر دست کنند. (برهان) (از آندراج).
زیوری است مانند حلقه که زنان بر ساعد

پوشند و به هندی کنگن گویند. (غیاث). به
فتح باء است برای اینکه فتحه بدل (آ) می
باشد و اصل دست آبرنجن بوده. (یادداشت

مرحوم دهخدا). صاحب آندراج در وجه
تسمیه آن گوید: مرکب است از سه کلمه، یکی
دست دوم اورنچ میدل اورنگ به معنی زیب و
زیست سوم نون رابطه یا نسبت، و

دست ورنجن مخفف و دست برنجن به حذف
نون میدل آن، و بر این قیاس پابرینج و
پارنجن و پاورنجن و پالورنجن، پس معنی
ترکیبی آن زیب دهنده و آرایندهٔ دست و پا
بود. - انتهی. دست اورنجن. (جهانگیری).

دست آورنجن. دست آبرنجن. دست ابرنجن.
دست ورنجن. دست رنجن. دست برنجن.
دستورنچ. دستورنجن. دستبند. دستیانہ.
دستانہ. الگو. ایارہ. جبارة. خُلد. سوار.
شُوق. غَن. یارج. یارہ؛

چنان چون در سو از ہم باز کرده
زر ز سرخ یکتا دست برنجن آ. منوچهری.
خشل؛ سرهای دست برنجن. داحه.
دست برنجن تافته به ابریشم. ذیل؛ استخوان
پشت دابہ دریائی است و از آن دست برنجن و
شانه‌ها سازند. سوار قلده. سوار مقلود؛
دست برنجن تاپ داده. قلب؛ دست برنجن

زنان. (منتہی الارب). مسکة؛ دست برنجن از
عاج. معصم؛ جای دست برنجن. (دهار).
- دست برنجن اهل سند؛ (!)؛ صفت ذرور
مشکین اخضر. بگریزند سرطان بحری و
دست برنجن اهل سند و کفک دریا و سرگین
سومار. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی ورق ۲۸۷
روی ۱ یازده سطر به آخر مانده) (یادداشت
مرحوم دهخدا).

دست برونچین. [دَبَّ رَ] (لا مرکب)
دست برنجن. دست بسند. دست اورنجن.
(یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به
دست برنجن شود.

دست برنهادن. [دَبَّ نَ / نَ دَ] (مصص
مرکب) کنایه از نشان دادن. (آندراج)؛
تو بدان اندازه‌ای از کبریا کاندز وجود
هیچ کس را دست برتوان نهادن کو هم است.
انوری.

||دست زدن. دست انداختن. با دست گرفتن
چیزی را؛ گیر چون آن انصاف بدید... دست
بر نهاد و زناز بیری و در حال مسلمان شد.
(راحة الصدور راوندی).

دست برون کردن. [دَبَّ بَ / بَ كَ دَ]
(مصص مرکب) کنایه از قطع کردن دست.
(انجمن آرا) (آندراج) (از شرفنامهٔ منیری).

۱- مرهم معنی سبق بردن نیز هست.
۲- متن از مرحوم دهخداست. نسخه‌ها: ز زر
مغربی دست آورنجن.

دست بریدن. (برهان):
 با چنین دست مرا دست برون کن پس از این
 گرفتار نکند دست کشد پیش نیاز.
 انوری (از آندراج).
 || به معنی دست برآوردن. (برهان). رجوع به
 دست برآوردن شود. || طغیان کردن.
 جوشیدن. دست برآوردن برای زدن یا از میان
 بردن. || کنایه از دست زدن. (برهان). اقدام
 کردن.
دست یویدن. [دَبُّ دُ] (مص مرکب) قطع
 کردن دست؛ اقیاب؛ دست کسی را بریدن.
 (تاج المصادر بیهقی).
 - دست بریدن از کسی؛ از او دست شستن؛
 گفتم که بشوخی ببرد دست از ما
 زین دست که او پیاده میداند برد. سعدی.
 - دست از کَلَمُک^۱ بریدن؛ کنایه از بی مروتی
 و نانصافی در معاملات است. (از لغت محلی
 شوشتر، نسخه خطی).
دست یویدن. [دَبُّ دُ / دُ] (نصف مرکب)
 آنکه دستش بریده باشد. منقطع‌الید.
 بریده دست. أجدع، أقطع؛
 طرارانی که دزد گنج‌اند
 هم دست بریده‌شان بینم. خاقانی.
 || جراحات و بریدگی در دست یافته؛
 هر که نظاره تو شد دست بریده می‌شود
 یوسف عهدی و جهان نیم‌بهای روی تو.
 خاقانی.
 || کوتاه. منوع‌المداخله. || کنایه از پارچه
 نارسا که رختی نشود. (لغت محلی شوشتر،
 نسخه خطی).
دست یویدن. [دَبُّ دُ / دُ] (تسریک
 وصفی، مرکب) دست بریده شده. دست جدا
 شده از بدن. تَزِي. (از منتهی الارب).
دست بستن. [دَبُّ بَتْ] (مص مرکب)
 بستن دست. مقید کردن دست. گرفتار
 ساختن. به بند کردن؛
 که گوید برو دست رستم بپند
 نپند مرا دست چرخ بلند. فردوسی.
 چنین گفت لشکر به بانگ بلند
 که اکنون به بیچارگی دست بند. فردوسی.
 صواب آید روا داری پسندی
 که وقت دستگیری دست بندی. نظامی.
 ناصحان را دست بست و بند کرد
 ظلم را پیوند در پیوند کرد. مولوی.
 چو خضر پیمبر که کشتی شکست
 وزو دست جبار ظالم پیست. سعدی.
 هنوزت اجل دست خواهش نیست
 برآور به درگاه دادار دست. سعدی.
 کف نیاز بحق برگشای و همت بند
 که دست فتنه ببندد خدای کارگشای. سعدی.
 به نیکمردان یارب که دست فعل بدان

ببند بر همه عالم خصوص بر شیراز. سعدی.
 باش تا دستش ببندد روزگار
 پس بکام خویشتن مغزش برآر. سعدی.
 روزگار تو ایام دست فتنه پیست
 به یمن تو در اقبال بر جهان بگشاد. سعدی.
 تقصیب؛ هر دو دست به گردن بستن. (از
 منتهی الارب). غُلُّ؛ دست وا گردن بستن. (تاج
 المصادر بیهقی). دست با گردن بستن.
 (ترجمان القرآن جرجانی). کشف؛ دست از
 پس بستن. (تاج المصادر بیهقی).
 - دست بر کاری بستن؛ ابرام و استادگی در
 آن کار کردن. (از آندراج).
 - دست بستن از؛ دست کوتاه کردن از.
 تصرف و دخل نکردن در. (یادداشت مرحوم
 دهخدا):
 از وقف کسان دست بیاید بسزا بست
 نیکو مشلی گفته است العار و لا التار.
 منوچهری.
 || دست به سینه ایستادن. جهت احترام کسی
 به حرمت ایستادن. به احترام ایستادن؛
 یک نشانی که بخندد پیش تو
 یک نشان که دست بندد پیش تو. مولوی.
 اندرین فکرت بحرمت دست بست
 بعد یک ساعت عمر از خواب جست. مولوی.
 || جلوگیری شدن. مانع شدن؛
 ز خوش‌مناعی بازار عشق می‌ترسم
 که دست حسن ببندد کساد بازاری.
 عرفی (از آندراج).
 - دست خدمت بستن؛ از خدمت بازداشتن؛
 گراو را هرم دست خدمت پیست
 ترا بر کرم همچنان دست هست.
 سعدی (کلیات ص ۱۵۸).
 || در تنگنا قرار دادن. دور از امکانات کردن.
 - دستم را بسته است؛ نمی‌گذارد مطابق اراده
 خود کار کنم. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 - دست به تخته بستن و دست بر تخته بستن؛
 مطلق و بی‌کار گردانیدن. (آندراج).
 || نوعی از سیاست مقرر است. (آندراج):
 خوش اختلاط گرم بان طره می‌کند
 آخر به تخته باد صبا دست شانه بست.
 اثر (از آندراج).
 - دست بر چوب بستن؛ عاجز گردانیدن و
 بی‌دخل کردن.
 - || نوعی سیاست مقرر است. (آندراج):
 بر چوب بسته غیرت من دست شانه را
 دست این چنین به زلف نسیم صبا نیافت.
 صائب (از آندراج).
 - دست بر کتف بستن؛ در سختی و تنگنا قرار
 دادن؛ زور سرینجه جمالش دست تقوی
 شکسته و دست قدرت صاحب‌دلان بر کتف
 بسته. (گلستان سعدی).

- دست بر کسی بستن؛ در خرابی او بودن.
 (آندراج):
 ای که بهر قتل مخلص دست داری بر کمر
 خوش دگر دستی بر این نخجیر لاغر بسته‌ای.
 مخلص کاشی (از آندراج).
 || برتری و پیشی یافتن؛
 به دست حسن دست گلرخان بست
 که دیده در چمن گلرخ از آن دست. کاتبی.
 - دست کسی را از پشت بستن یا بسته بودن؛
 از او بسی بهتر یا بدتر بودن در امری. در
 خوبی یا بدی از او گذشته بودن؛ دست شعر را
 از پشت (به پشت) بسته است؛ از او بی‌رحمتر
 است.
 - دست حجت کسی را بستن؛ او را خاموش
 و ساکت کردن؛
 به سودا چنان بر وی افشاند دست
 که حجاج را دست حجت پیست. سعدی.
 || زبون و بی‌مقدار کردن کسی. (آندراج).
دست بسته. [دَبُّ بَتْ / بَتْ] (نصف مرکب)
 کسی که دستهایش را بسته باشند. کسی که
 دستانش مقید باشد. مقید، بندکرده.
 بسته دست. دست به زنجیر بسته. (ناظم
 الاطباء). مقابل دست باز؛
 سعدی چو پای بند شدی بار غم بکش
 عیار دست بسته نباشد مگر حملول. سعدی.
 - دست بسته تسلیم کردن؛ مقید و بندکرده
 سپردن چنانکه زدنی را به زندان.
 - دست بسته بودن؛ مقید و غیر آزاد بودن.
 مجال اقدام کردن نداشتن؛ تهدستان را دست
 دلبری بسته است. (گلستان سعدی).
 - دستم بسته مانده است؛ فلان اسباب مرا
 برده‌اند و کار کردن من میسر نیست.
 (یادداشت بظط مرحوم دهخدا).
 || زبون و مغلوب. (آندراج). بسی قوت و
 وسیله؛
 مظلوم دست بسته مغلوب را بگو
 تا چشم بر قضا کند و گوش بر رضا. سعدی.
 || کنایه از بخیل و خسیس. (برهان). بخیل
 (آندراج). خسیس و لثیم. (ناظم الاطباء).
 ممسک. || نمازگزارنده. (برهان). مصلی.
 (آندراج). مشغول به نماز. (ناظم الاطباء).
 || عجیب و غریب، و آن صفت کار واقع شود.
 چنانکه گویند؛ فلانی کار دست بسته کرد.
 (غیات) (آندراج). || بسته شده بوسیله دست؛
 این عمامه که دست بسته ماست باید باین
 بستگی بدست ناصر دین آید. (تاریخ بیهقی ج
 ادیب ص ۳۷۷). || کنایه از خواندن نماز با
 دستهای بسته یعنی دستها را بر روی سینه
 ۱- کلمک به معنی کَلَمَن است و آن هر گره و
 غده باشد که بر اعضا برآید عموماً و برآمدگی
 مرفق خصوصاً.

گذاشته نماز خوانند، ضد دستباز بناظم (الاطباء)، دست به سینه، چون اهل سنت و جماعت دستها بر هم نهاده ایستادن در نماز. چون سنیان دست بر هم نهاده نماز کردند. مانند سنیان دو دست بر بالای شکم بر هم نهاده ایستادن در قیام. دو دست را بر هم نهاده به نماز ایستادن به رسم اهل سنت و جماعت، مقابل دستباز که رسم شیعه است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دست بقچه. [دَبْ جَ / جَ] (لا مرکب) بقچه کوچک و بقچه دستی. (ناظم الاطباء). رجوع به بقچه شود.

دستبند. [دَبْ تَ] (لا مرکب) دستبند. لعل و مروارید و امثال آنرا گویند که زنان بر رشته کشند و بر دست ببنند. (از جهانگیری) (برهان). عقد گوهرین که زنان بر دست ببنند. (غیثات). دستینه زنان. (آندراج). چیزی است که از طلا و مروارید سازند و به دست ببنند. (لفت محلی شوشتر، نسخه خطی). زینتی برشته کرده میج دست را. (یادداشت مرحوم دهخدا). دست آبرنجن. دست آبرنجن. دست آورنجن. دست برنجن. دست ورنجن. دستوار. دستواره. دستوانه. دستینه. ایاره. یاره. یارق. سوار. رسوة. (دستور الاخوان ص ۳۰۰):

بزرگان کشورش با دستبند
کشیدند صف پیش کاغ بلند. فردوسی.
بر شاه رفتند با دستبند
برخ چون بهار و به بالا بلند. فردوسی.
پرستار پنجاه با دستبند
به پیش دل افروز تخت بلند. فردوسی.
بر دست بید بست ز پیروزه دستبند
در گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار. فرخی.
ارغوان بینی چو دست نیکوان پر دستبند
شاخ گل بینی چو گوش نیکوان پر گوشوار. فرخی.

گشت دست یاسمین ز آسیب او بی دستبند
گشت گوش ارغوان ز آشوب او بی گوشوار.
میر معزی (از آندراج).
هیبرزی؛ دستبند فارسی. (منتهی الارب).
آنچه برای پیوستن دو دست مجرم و از عمل بازداشتن وی بر دست او نهند. بند یا حلقه‌ای که بر دست مجرمان نهند. (یادداشت مرحوم دهخدا). آلتی فلزی (معمولاً آهنین) که بر دست مجرمان و متهمان زنند تا نتوانند دستهای خود را بکار اندازند. بند دست^۱.
بیرحمی و درشت که از دستبند تو
نه نیک سام رست و نه بد حام بی رحام.
ناصرخسرو.
از دست بند طمع جهان چون رهندند
جز هوشیار مرد کزین بند خود رهاست.
ناصرخسرو.

گفت که از دست بند عشق تو جستم
کم خط آزادی از عذار برآمد. سوزنی.
دست برآوردم از آن دستبند
راه‌زنان عاجز و من زورمند. نظامی.
|| حلقه زدن مردمان و جانوران باشد ایستاده
یا نشسته. (برهان). حلقه زدن و بر دور
نشتن یا ایستادن مردمان و جانوران را
گویند. || حلقه. دایره:

بماندیم در کام شیران نژند
فتادیم با دیو در دستبند. اسدی.
کلنگان ز بر ساخته دستبند
خروشان زده صف در ابر بلند. اسدی.
|| دست یکدیگر گرفتن و رقصیدن. (برهان).
نوعی از رقص که رقاصان دست یکدیگر با
هم گرفته رقصند. (غیثات). رقصی است که
دست یکدیگر را گرفته رقصند. (آندراج).
دَعْبَكَة: نوعی از بازی است مر مجوس را و
به فارسی آنرا دستبند گویند و آن چنان باشد
که با هم دست گرفته رقص کنند. (منتهی
الارب). قسمی رقص بجماعت. نوعی رقص
ایرانیان که دائره‌وار دست یکدیگر گرفته
رقصند. قسمی رقص ایرانی و آن چنان باشد
که با هم دست گرفته رقص کنند. نوعی رقص
و پای کوبی ایرانیان. قسمی بازی که آنرا فنج
و پنجه و چوبی نیز گویند. (یادداشت مرحوم
دهخدا):

به هر حجره‌ای هر شیبی دستبند
بگردند تا دل ندارد نژند^۲. فردوسی.
بهر برزن آوای رامشگران^۳
بهر گوشه‌ای دستبند سران. اسدی.
از حلقه دستبند این فرش
یک رقص تو تا کجاست تا عرش. نظامی.
سیاره به دستبند خوبی
بر نطق فلک به پای کوبی. نظامی.
|| ظاهر آغوش از فنون کشتی است و با دست
کمر تعریف را گرفتن:

چو خاقان چینی کند مرا
چو شیر ژبان دستبند مرا... فردوسی.
|| نام نوائی و آهنگی از موسیقی. نوعی
موسیقی است؛ هر قومی را نوعی هست از
موسیقی، کودکان را جدا و زنان را جدا و
مردان را جدا، چون ترنم کودکان را و نوحه
زنان را و سرود مردان را و ویله دیلمان را و
دستبند عراقیان را. (مجمل الحکمه). به
دستان زنان دستوری داد که چنگ بدست
آرند و دستبند و بستن‌نگار آغاز کنند.
(کارستان منیر از آندراج). || بریند. پارچه
پهن که در گهواره دست و پای کودک بدان
بندند؛ بختق؛ دست و پای بند کودک. (دهار).
قیماط؛ دستبند و پای بند کودک گهوارگی.
(منتهی الارب). || پارچه‌ای که بعد از بستن
حنا به دست ببنند. (لفت محلی شوشتر،

نسخه خطی).

- دستبند حنا؛ باقی مانده از حنا که به دستها
چسبد. (ناظم الاطباء).

|| (نق) مرکب) بندنده دست. زیون‌ساز؛ به
محاورة او حوادث دهر دستبند پای در دامن
خضوع کشد. (ترجمه محاسن اصفهان
ص ۵۲).

دستبند. [دَبْ تَ] (مرب، مرکب) بازی
است مجوس را که دست یکدیگر را گرفته به
دور هم می‌چرخند همچون رقصیدن. (از
اقرب الواردا). قسمی بازی که عرب آنرا
دَعْبَكَة گویند. (از مذهب الاسماء). نوعی از
رقص ایرانیان قدیم که دست یکدیگر را گرفته
و می‌چرخند و آنرا عرب دَعْبَكَة ساخته
است. (از قاموس): و من حلق الموسیقار آن
یستعمل الاحان المشا کله لالازمان فی
الاحوال المشا کله بعضها لیعض و هو آن
یبتدی فی مجالس الدعوات والولائم و
الشرب بالالحن التي تقوم الاخلاق والوجود و
الکرم والسخاء مثل تقیل الاول و ما شا کله،
ثم یبعها بالالحن المفرحة المطربة مثل الهزج
والرمل و عند الرقص، و الدستبند الماخوری
و ما شا کله و فی آخر المجلس ان خاف من
السکاری الشغب و الصریده و الخصومة أن
یستعمل الاحان الملینة المنومة الحزینة.
(رسائل اخوان الصفا).

أو الفتیات حین لبسن خضراً
من الدیاج یوم الدستبند.

(از ترجمه محاسن اصفهان) ۴.
دَعْبَكَة: دستبند بازیدن. (از منتهی الارب). و
رجوع به دَسْتَبَنْد شود.

دستبند بستن. [دَبْ تَ] (مص مرکب)
حلقه بستن. صف زدن به دایره:

گردش همه دستبند بستند
سر بر سر دستها نشستند. نظامی.

دستبند زدن. [دَبْ زَدَ] (مص مرکب)
بند و حلقه بر دست کسی نهادن. او را مقید
کردن:

بند بر دست من کند زده
من بر افلاک دستبند زده. نظامی.
|| حلقه زدن. پره زدن. دایره بستن:

1 - Menotte.

۲- ن: ز هر حجره‌ای... پیردند... و در این
صورت دستبند را توسعاً صاحب دستبند یعنی
زن صاحب دستبند، سر به یا کتیزک می‌توان
معنی کرد.

۳- ن: به هر برزن آواز خنیا گران.
۴- از شعری است که شاعری عرب در
توصیف باغ احمد سیاه اصفهان گفته است و از
این بیت مستفاد می‌شود که در این رقص لباس
سبز می‌پوشیدند. (از حاشیه عباس اقبال بر
ترجمه محاسن اصفهان ص ۳۶).

گردان بزمه پرند زده
کبک و دراج دستبند زده. نظامی.

دستبند کردن. [دَبْ كَدَ] (مص مرکب)
دست در کمر بکدیگر حلقه کردن و رقصیدن:
تاگه روز قند می خوردم
با پری دستبند می کردم. نظامی.
ساعتی دستبند میکردند
بر سمن ریشخند می کردند. نظامی.
بند کردن پنجه بر کمر حریف در کشتی. به
کار بردن فتی از فون کشتی:
برو تا ببینی که پولادوند
بکشتی همی چون کند دستبند. فردوسی.
دستبند. [دَبْ بَ / دَبْ] (لا مرکب) دستبند.
(یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دستبند
شود.

دست بندی. [دَبْ بَ] (حامص مرکب)
جالت و چگونگی بستن دست. || آن است که
یک دست حیوانات را رسن بسته به میخ
می بندند. (آندراج):
گهت چون فرشته بلندی دهد
گهت با ددان دستبندی دهد. نظامی.
|| طریقه نشستن سگ و حیوانات مشابه آن.
|| گرفتاری. || فروتنی و تواضع. (ناظم
الاطباء).
دستبوس. [دَبْ] (لا مرکب) بوسه دست، بوسه
که کسی بر دست دیگری دهد. || (مص
مرکب) دستبوسی. تقبیل دست و بوسه زدن بر
دست. (ناظم الاطباء). عمل بوسیدن کسی
دست دیگری را: حضرت خلافت را شرم آمد
و عاطفت فرمود... و ریت دست بوس ارزانی
داشت. (تاریخ بهیقی ج ۳ ادیب ص ۳۱).
ز روزگار خوش است این همه جز آنکه لئیم
ز دستبوس خداوند روزگار جداست.
انوری (از آندراج).
اگر بخدمت دست تو در رسد لب من
ز دستبوس تو یا رب چه دستگاه نم.

خاقانی.
این چرخ نازیالقب از دستبوست کرده لب
شیرین تر از اشک طرب از چشم بینا ریخته.
خاقانی.
چون امیر بدرالدوله... به خدمت دستبوس
اعلی... پیوندد. (منشآت خاقانی ج دانشگاه
ص ۲۶۸). اصغرالخدم... به خدمت دستبوس
اعلی نیازمندتر از آن است که... (منشآت
خاقانی ص ۱۴۹). بنده مجروح سینه... بر
خاک نقش انا العبد می نویسد و به دستبوس
عالی... آرزومند میباشد. (منشآت خاقانی
ص ۵۲).
جهاندار در وقت آن دستبوس
بیخشدشان چند خروار کوس. نظامی.
به عزم دستبوش قاف تا قاف
کمر بسته کله داران اطراف. نظامی.

شرف دستبوس مبارک حاصل کردند.
(المضاف الی بدایع الازمان ص ۴۱). شرف
دستبوس یافت و خدمات و پیشکشها که
برده بود عرض داد. (المضاف الی بدایع
الازمان ص ۵۰).
تا خدمت وداع کند حضرت ترا
آمد به درگه تو بر امید دستبوس.
محمدین همام شهاب الدین.
دستبوسش چون رسید از پادشاه
برگزیند بوس پا باشد گناه. مولوی.
اگر بر دستبوس او نباشد اوحدی دست
ز پایش بوسه ای بستان که کار از کار برخیزد.
اوحدی.
- دستبوس کردن؛ عمل بوسیدن دست انجام
دادن؛ پیش آمد و دستبوس کرده و پیش
تخت بشانندش. (تاریخ بهیقی ج ادیب
ص ۴۳).
بخلوت کند شاه را دستبوس
ز تشیع برنارد آوای کوس. نظامی.
به گرد پای سندنش نمرسد مشتاق
که دستبوس کنم تا بدان دهن چه رسد.
سعدی.
عالم چو پای بر سر افلاک می نهد
گو جاهدش مکن بهمه عمر دستبوس.
ابن یمن.
|| اشرف بخدمت. زیارت. دیدار:
چنانکه گفت و زبان داد و شاد کرد مرا
به دستبوس سیه دار خسرو ایران. فرخی.
او را دلدهی کرد و بخدمت آورد بمصلی
ترجی دستبوس یافت. (تاریخ طبرستان).
- به دستبوس کسی رفتن؛ به خدمت او
رفتن. به زیارت او شدن. شرفیاب شدن.
(یادداشت مرحوم دهخدا).
دست بوسان. [دَبْ] (ق مرکب) در حالت
دستبوسی. || (لا مرکب) رسم دیدار داماد از
پدزرزن چند روز پس از عروسی. زیارت اول
بیوک، ولی یا پدر و مادر داماد را. زیارت
داماد بار اول پس از زفاف پدر و مادر یا ولی
عروس را. (یادداشت مرحوم دهخدا).
دست بوسه. [دَبْ سَ / سَ] (لا مرکب) بوسه
دست. بوسه که بر دست دهند مهتری را.
- دست بوسه کردن؛ بوسیدن دست. خدمت
کردن. کهنتری و کرنش کردن:
بلیس کرد و را دستبوسه و شایباش
نشست پیش وی اندر بحرمت و تعظیم.
سوزنی.
دستبوسی. [دَبْ] (حامص مرکب)
دست بوس. تقبیل دست و بوسه زدن بر دست.
(ناظم الاطباء). بوسیدن دست. تقبیل ید:
خواهشگرایی و دستبوسی
میکرد ز بهر آن عروسی. نظامی.
|| شرفیابی. به خدمت بزرگی رسیدن. اشرف

حاصل کردن. شرفیاب شدن:
چو یاره دستبوسی رایش افتاد
چو خلخال زر اندر پایش افتاد. نظامی.
بدست آویز شیر افکندن شاه
مجال دستبوسی یافت آن ماه. نظامی.
از بهر دستبوسی آن شوخ همچو زلف
صد کوچره ره بسایه شمشاد میروم.
ملا مفید (از آندراج).
دست بوسیدن. [دَبْ] (مص مرکب)
تقبیل ید. بوسیدن دست. بوسه زدن بر دست
کسی:
سرانی کز چنین سر پرفوسند
چو گل گردن زنان را دست بوسند. نظامی.
مرحوم دهخدا با استاد به شعر ذیل از سعدی
در یادداشتی می نویسد: در غیبت منعم و شاه
و امیر و غیره منعم علیه دست خود را بجای
دست او می بوسیده است:
امیر ختن جامه ای از حریر
به پیری فرستاد روشن ضمیر
پوشید و بوسید دست و زمین
که بر شاه عالم هزار آفرین. سعدی.
- دست خود بوسیدن و بوسه زدن؛ چون از
دست کسی کاری عمده برآید این عبارت را
در آن وقت استعمال می کنند. (آندراج):
من آن لعل گران قدرم بساط خاک را صائب
که بوسد دست خود هر کس مرا از خاک بردارد.
صائب (از آندراج).
دست خود بوسید هر کس دامن پا کان گرفت
شد زلیخا رفته رفته یوسف از سودای عشق.
صائب (از آندراج).
- دست شما را می بوسم؛ در جواب پرسیدن
حال کسی به رسم ادب گویند. (یادداشت
مرحوم دهخدا).
- این کار دست شما را می بوسد؛ یعنی این
کار را شما باید انجام دهید. (یادداشت مرحوم
دهخدا).
دستبوی. [دَبْ] (لا مرکب) آنچه از جنس میوه
خوشبوی و لخلخه و عطر بدست دارند
بوتیدن را. (شرفنامه منیری). دستبویه. و
رجوع به دستبویه شود.
دستبویه. [دَبْ بَ] (معرب، مرکب)
معرب دستبویه فارسی، خربزه های است
زرد رنگ و کوچک و مستطیل. (از اقرب
الموارد). رجوع به دستبویه شود.
دستبویه. [دَبْ بَ / بَ] (لا مرکب) نوعی از
خربوزه است. (آندراج). دستبویو. (ابن
الندیم). نوعی از خربزه کوچک و مدور
مخروط با پوستی نهایت نازک و گوشتی چون
گرمک و معطر. دستبویو. دستبویه. خراسانی.
لُفَّاح. شمام. شمامه. (یادداشت مرحوم
دهخدا). و رجوع به دستبویه شود.
دست به سو. [دَبْ سَ] (ص مرکب) دست

بر سر. متحیر و متأسف. (غیاث):
آن سرور کائنات و آن فخر بشر
جبریل امین ز قرب او دست بر.

(از آندراج).

و رجوع به ترکیبات دست بر... ذیل دست
شود. [کنایه از متواضع و فروتن نیز باشد.
(آندراج) (بهار عجم).] به معنی سلام نیز
گفته‌اند. (از غیاث). [حالت فریادخواه.
حالت متألم و متأثر و سوگوار و نالنده و بر سر
زنده.]

عید جان بودی و تا روزه گزفتی ز جهان
بی تو از دست جهان دست بر باد پدر.

خاقانی.

— دست بر کردن: از سر واکردن است و به
کنایه رخصت دادن کسی را که مغل دانند و
این گویا سلام رخصت است چه درین هنگام
دست بر سر هم می‌نهند. (از آندراج). دست
بر سر کشیدن. دور کردن کسی را. رد کردن
کسی را. به بهانه‌ای کسی را دور کردن. به
بهانه‌ای کسی را بطرفی گسیل کردن. به
بهانه‌ای بی‌ارج بیرون فرستادن کسی را. به
حیاتی بیرون کردن و دور ساختن. بی نخود
سیاه فرستادن. سرش را به طاق کوبیدن. پی
قوپی بگری نشان فرستادن:

رازداری نبود شیوه زاهد چو سبو
از در می‌کده‌اش دست بر باید کرد.

سعید اشرف (از آندراج).

— دست بر سر ماندن: اکثر در وقت فقدان
مطلوب باشد. (از آندراج):

میلی چو مگس دست بر سر مانده و خلقی
کام دل خویش از شکرستان تو یابند.

میرزا محمدقلی میلی (از آندراج).

رجوع به ترکیب دست بر سر زدن ذیل دست
شود.

— دست بر سر نشستن: نشستن در حال دست
بر سر نهادگی از غمی یا اسفی. سیلی به سر
زدن در هنگام حرمت و افسوس. (از
آندراج). دست به سر نشستن. دست بر سر
داشتن. دست بر گرفتن. دست بر سر زدن:
از سر کوی تو یک دلشده بر پا نشود
که بجایش دگری دست بر نشیند.

شانی تکلو (از آندراج).

دستی. [دَت] [اخ] دستی. عرب دستی.
بلوکی بزرگ مشترک بین ری و همدان است
که منقسم می‌شود به دو قسمت و قسمت
متعلق به همدان مشتعل بر قریب نود قریه
است که یکی از آنها دستی است. (از معجم
البلدان). دو رستاق دستی که یکی را دستی
ری می‌خوانند. و آن دیگری را دستی همدان.
و هر دو را موسی بن یقنا جمع کرد و هر دو را
یک کوره گردانید و غزوی نام نهاد. (تاریخ قم
ص ۵۷). نام ناحیه دستی از دیرباز در

نوشته‌های مورخین و جغرافی‌نویسان آمده
است و ایسن ناحیه دارای سابقه تاریخی
طولانی است از جمله آنکه در زمان پادشاهی
یزدگرد ساسانی بنا به تقاضای امپراطور روم
پادشاه ایران حاکم ناحیه دستی را بعنوان
نماینده خود به روم می‌فرستد تا ولی عهد آن
امپراطوری را که هنوز به سن رشد نرسیده
است یاری نماید و امور مملکت را بدست
گیرد. ناحیه دستی آنچنانکه از کتاب
المالک و المالک ابن خردادبه برمی‌آید در
هنگام حمله عرب به ایران به دو قسمت
دستی همدان و دستی ری تقسیم می‌شده
است و آنطور که از نوشته حمدالله مستوفی
برمی‌آید این ناحیه در زمان هارون الرشید به
سه بخش تقسیم شد که یکی جزء ری و
دیگری جزء همدان و قسمت سوم جزء
قزوین گشت و با توجه به برخی نشانه‌ها
میتوان گفت که مجموع سه ناحیه مزبور
دهستانهای کنونی: خرقان، دودانگه، افشاریه
و شایند سردرود و درجیزین همدان و
خلجستان قم را در بر می‌گرفته است. در
حدود قرن سوم ه. ق. بیشتر این نواحی
سه گانه جزء قزوین می‌گرد ولی ناحیه‌ای که
امروز نام دستی را بر خود دارد بسیار
کوچکتر از دوران گذشته است. این دهستان
که اکنون با دو دهستان زهرا و رامند بخش
زهرا را تشکیل میدهد در جنوب قزوین واقع
شده و محدود است از شمال به دهستان اقبال
از مشرق به دیه پیر یوسفان از دهستان اقبال و
سه قریه از دهستان زهرا و دهستان رامند و از
مغرب به جاده قزوین - همدان و دهستان
قازقان. کلیه دهات این دهستان در ناحیه
دست قرار دارد و بیشتر آنها از آب قنات
استفاده می‌کنند و تعداد کمی از آنها از آب
خیزرین بیشتر می‌شوند. (از سرزمین
قزوین، دکتر پرویز ورجاوند
صص ۲۶۸-۲۷۳).

دستیبل. [د] [اخ] نام شهری است در
خوزستان از توابع شوشتر که دزفول هم
گویند. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).
رجوع به دزفول شود.

دستپاچگی. [دَج / چ] (حامص مرکب)
حالت و چگونگی دستپاچه. دستپاچه بودن.
تعجیل. عجله. شتابزدگی. (ناظم الاطباء).
عجولی. استعجال. شتاب. اضطراب.
(یادداشت مرحوم دهخدا).

— با دستپاچگی؛ با عجله. با شتاب. بشتاب.
شتابزده.

— دستپاچگی کردن؛ تعجیل کردن. شتاب
کردن.

|| سرگشتگی در کاری محتاج به شتاب.
(یادداشت مرحوم دهخدا). || ترس از کشف

سوئی نهان داشته. (یادداشت مرحوم دهخدا).
دستپاچه. [دَج / چ] (ص مرکب) عجول.
(ناظم الاطباء). تند. عَجَلان. شتابزده.
شتابان در کاری. أُعجل. (یادداشت مرحوم
دهخدا).

— امثال:

آدم دستپاچه کار را دو بار می‌کند.

لعنت به کار دستپاچه؛ تمت العجلة.

|| پریشان‌خاطر. سرگشته. مضطرب. آشفته.
ترسیده از کشف سوئی.

— دستپاچه شدن؛ مضطرب و سراسیمه شدن.
(آندراج). دست و پاگم کردن. هول شدن.
مدهوش شدن. عجله کردن. پریشان‌حواس
شدن. حواس پرت گردیدن. جمعیت خاطر را
از دست دادن.

— دستپاچه کردن؛ مضطرب و سراسیمه
کردن. (آندراج). شتابانیدن. هول کردن کسی
را:

آنکه از عشق پاچه تیان

پیرهن چاک کرده تا دامان

بر سر کله از چه خون نکند

پاچه‌اش دست پاچه چون نکند.

یحیی شیرازی (از آندراج).

— دستپاچه گشتن؛ سرگشته و آسیه‌سر
شدن. دستپاچه شدن:

ز شأن مجلس شه دست پاچه گشته ز دور

بهر دو دست شه هندی می‌کند تسلیم.

سنجر کاشی (از آندراج).

چنان از هول گشتم دستپاچه

که دستم رفت از پاچین به پاچه.

ایرج میرزا.

دستپاش. [د] (نصف مرکب) با دست
پاشیده شده. پراکنده شده بوسیله دست. نثار.

— دستپاش کردن؛ با دست پاشیدن تخم و جز
آن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دست پاک. [د] (ص مرکب) پاک دست.
آنکه دستش پاک باشد. [کنایه از پرهیزگار و

متدین. (برهان) (آندراج). پارسا و پاکدامن.
(ناظم الاطباء). [دست خالی و فقیر. (از

برهان) (آندراج). [لا مرکب] دستمال.
(برهان) (آندراج). دستمال و روپاک. (ناظم
الاطباء).

دست پخت. [د پ] (نصف مرکب)
دست پز. پخته دست و پرورده دست.

(غیاث). چیزی که به دست پخته باشد اعم از
آنکه حیوان بود یا نبات. (آندراج). غذایی که

شخص با دست خودش پخته و بدقت ترتیب
داده باشد. (ناظم الاطباء).

— دست پخت فلان؛ یعنی که خود او پخته نه
طباخ او. که او بشخصه آنرا پخته: این غذا

دست پخت فلان خانم است. (یادداشت
مرحوم دهخدا). دست پخت او خوب است؛

یعنی خوب طبع کند. دست پیچیده خوب است یا دست پخت فلان بد نیست؛ یعنی طعامها نیکو یزد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
|| بر طعام مطبوع نیز اطلاق کنند. (آندراج):
از دست پخت طبع تو بالذات است و پس بر خوان عقل هر که شود میهمان علم.
عرفی (از آندراج).

|| دست پرورده:

همان روشنگر را که دخت من است بدان نازکی دست پخت من است. نظامی.
دست پرز. [دَب] (لا مرکب) آشی است که آرد گندم را سخت خمیر کنند و به دست ریزه کنند و در آب بریزند تا لعابدار شود و در زکام و نزله خوردند. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).

دست پرور. [دَب ز وَ] (نصف مرکب) دست پرورد. دست پرورده. پرورش یافته از دست. (غیاث). پرورش یافته به دست، مثل طفلی را که دایه اش باشد گویند؛ این دست پرورده اوست. (آندراج). آنکه تحت تربیت دیگری قرار گرفته باشد. مُربّی:

همه را دید دست پرور ناز
دست از آیین جنگ داشته باز. نظامی.
تیرش تمام سینه پند است و دل نشین
این غمزه دست پرور طرف کلاه کیست.

قدسی (از آندراج).
|| (نصف مرکب) پرورنده به دست. مربی. آنکه تربیت دیگر کس کند.

دست پرورده. [دَب ز وَ] (نصف مرکب) دست پرورده. دست پرور. که با دست پرورده باشد. آنکه تحت نظر کسی تربیت شده باشد. مُربّی:

مسوز از پی دست پرورد خویش
بنه دست بر سوزش درد خویش. نظامی.
خاصه خوبی و آشنائظری
دست پرورد ریاض هنری. نظامی.

به غلامان دست پرورد
بکرشمه اشارتی کردم. نظامی.
طفل اشکم دست پرورد نسیم صبح نیست
داغ دارد باغبان را لاله خودروی من.
طالب املی (از آندراج).

گرچه از دست کسی را نیست رنگی از رضا
نیست یک گل در چمن کو دست پرورد تو نیست.
اسیر (از آندراج).

دست پروردگی. [دَب ز وَ د / د] (حاصل مرکب) حالت و چگونگی دست پرورده. دست پرورده بودن. تربیت شده بودن تحت نظر کسی. رجوع به دست پرورد و دست پرورده شود.

دست پرورده. [دَب ز وَ د / د] (نصف مرکب) دست پرور. دست پرورد. تربیت شده به دست دیگری. مربی؛ دست پرورده فلان

کس بودن؛ صنیع فلان بودن. تربیت شده فلان بودن.

دست پرز. [دَب] (نصف مرکب) دست پخت. با دست پخته شده. دستی پرز؛ نان دست پرز. || (نصف مرکب) آنکه نان در خانه یزد فروختن را نه در خیازی. (یادداشت مرحوم دهخدا). || (امص مرکب) دست پخت. پختن به دست.

دست پرزا. [دَب] (نصف مرکب) دست پرز. با دست پخته شده. رجوع به دست پرز شود.

دست پرزی. [دَب] (حاصل مرکب) دستی پرزی. بسا دست پخته بودن؛ نان دست پرزی. نان دستی پرزی.

دست پس. [دَب] (ترکیب وصفی، ا مرکب) دست پسین. آخر کار. (برهان).

— دست پس زده؛ کنایه از آن است که در سودا دیر می کند و بهانه می آورد تا چیزی از نرخ کم کند. (آندراج). آنکه در خرید و فروش چانه میزند. (ناظم الاطباء).

|| اخصلی که قماربازان در آخر بازی به یکدیگر دهند. (برهان) (آندراج). || مسندی که در مرتبه و رتبه از مسندهای دیگر کمتر باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). || ذخیره. یخنی. صرفه جوئی. پس انداز. (یادداشت مرحوم دهخدا): فلان دست پس دارد؛ صرفه جوست و در نهان پس انداز می کند. و رجوع به دست پسین در ردیف خود شود.

— دست پس خود نگاه داشتن. یا دست پس را نگاه داشتن. یا پس دست را نگاه داشتن؛ ذخیره کردن. یخنی نهادن. پس انداز کردن. اذخار. پائیدن مال. پیش بینی کردن. احتیاط کردن. ذخیره و پس انداز کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دست پس را داشتن؛ از صرفه جوئی و ذخیره کردن غافل نماندن.
|| همه چیز را یکباره عرضه نکردن.

دست پسین. [دَب] (ترکیب وصفی، ا مرکب) دست پس. دست آخر. عاقبت. آخر کار. (برهان). دست در این ترکیب به معنی نوبت است. (آندراج). آخر باره؛ ندانم که دیدار باشد جزاین

یک امشب بگویم دست پسین. فردوسی.
|| داو آخر قمار و غیره. (برهان). و رجوع به دست پس شود.

دست پناه. [دَب] (لا مرکب) آتشگیر. (آندراج). کلبتین و انبر. (ناظم الاطباء). || دستکش. (ناظم الاطباء): خستاع؛ دست پناهها. (منتهی الارب).

دست پیچ. [د] (لا مرکب) دست آویز و ذریعه. (غیاث). مرادف دست آویز. (آندراج). بهانه. (یادداشت مرحوم دهخدا):

قضا را دست پیچ خود کند در کجروی نادان

خطای خویش را کور دائم بر عاصا بندد.

صائب (از آندراج).
ز خط به چهره لغزنده تو دلشادم
که دست پیچ برای نگاه پیدا شد.

صائب (از آندراج).
واعظ مکن مضافه را دست پیچ زهد
کی خود فروش دست به دلال می دهد.

تأثیر (از آندراج).
دست پیچی نیست زین بهتر برای اعتبار
یار مکتوب بدست خویشتن پیچیده است.

مخلص کاشی (از آندراج).
عارضش را با گل خورشید گفتم توأم است
کرده زلفش دست پیچ این حرف و از من درهم است.

نوری شیرازی (از آندراج).
|| (نصف مرکب) پیچیده شده با دست:

بینید شده بر سر بیدق مخشان
هیاهات دست پیچ شما بادبان کیست.

نظام قاری (دیوان ص ۴۵).
تسبیح گوی گریبان را دست پیچ کردند و به
سالوس دستار سالو برگرفتند. (نظام قاری
ص ۱۴۲ و ۱۴۳). || (امص مرکب) پنجه کردن
با کسی تا زور و قوت او معلوم شود.
(آندراج). رجوع به دست پیچی شود. || (ا
مرکب) «مخلص» دست پیچ به معنی نوعی از
ماهی آورده به استناد بیت محمدهسید اشرف،
و در این تأمل است. (از آندراج): ماهی
دست پیچ. دست پیچ ماهی؛ قسمی ماهی.
ماهی دودی. (یادداشت مرحوم دهخدا):
ضیفان صید ماهی کیش کرده
قناعت دست پیچ خویش کرده.

محمدهسید اشرف (از آندراج).
دست پیچی. [د] (حاصل مرکب) مشت
زدن. (ناظم الاطباء). پنجه کردن با کسی تا
زور و قوت او معلوم شود. (از آندراج):
کنم دست پیچی به سنجابیان
زنم سکه بر سیم سقلایان.

نظامی (از آندراج):
دست پیرا. [د] (نصف مرکب) پیراییده
دست. پیراسته با دست. پرداخته. به دست
صیقلی شده. براق. زدوده؛
که چون آهن دست پیرای تو
پذیرای صورت شد از رای تو. نظامی.

دست پیش. [دَب] (ترکیب وصفی، ا
مرکب) سبقت گیری. نخست آغازی.
پیش گیری؛ دست پیش بدل ندارد. دست
پیش زوال ندارد. دست دست پیش دستان
است.

— دست پیش را گرفتن، یا دست پیش (با فک
اضافه) گرفتن؛ در تداول، پیشدستی کردن.
سبقت گرفتن؛ دست پیش را گرفته ای که عقب
نمانی.

دست پیش. [د] (ص مرکب) کنایه از گدا و

سائل. (آندراج). || دادخواه. (ناظم الاطباء) -
دست پیش آوردن. [دَوْدَ] (مص
مرکب) دست زدن. شروع کردن:
که این نامه را دست پیش آورم

ز دفتر بگفتار خویش آورم. فردوسی.
|| دست پیش کسی آوردن؛ کنایه از در یوزه و
گدائی کردن. (آندراج). دست پیش کردن.
دست کشی کردن. به علامت سؤال و خواهش
و کدیبه دست برابر کسی دراز کردن:
از آن نهی است کف آرزو گدای ترا
که دست پیش تو تواند از حیا آورد.

محمدقلی میلی (از آندراج).
دست پیش داشتن. [دَتَّ] (مص
مرکب) منع کردن. (برهان) (غیاث)
(آندراج):

هوس بر آتش وصل تو خویش را زده بود
اگر حجاب نیداشت دست پیش مرا.
ملا شانی تکلو (از آندراج).
|| ابا نمودن. (ناظم الاطباء). || دست به دعا
برداشتن. (برهان). گریه کردن و دست به دعا
بسر آوردن. (انجمن آرا) (آندراج). تضرع
کردن. استدعا کردن. (ناظم الاطباء):

دست چنین پیش که دارد که ما
زاری ازین پیش که دارد که ما.

نظامی (از آندراج).
|| دست بستن پیش کسی. (برهان) (آندراج).
|| کدیبه و گدائی کردن. (برهان). کنایه از
گدائی. (غیاث) (آندراج). دست دراز کردن
پیش کسی. (از آندراج):

چو دست پیش تو دارد کسی گره کردی
ولی بوقت خراش دل آهنین چنگی.
صائب (از آندراج).

خجلتم هست اگر قدرت احسانی نیست
دست اگر پیش ندارم سر من در پیش است.
تأثیر (از آندراج).

|| اعزاز و اکرام کسی کردن. (آندراج):
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهاد دست بدارندش پیش.

سعدی (از آندراج).
دست پیش کردن. [دَکَ] (مص
مرکب) مبارزت جستن. آغازیدن:
نه خوب آمدی یا دو فرزند خویش
که من جنگ را کردم دست پیش.

فردوسی.
پس از نامداران و گردان خویش
کسی کو کند جنگ را دست پیش. فردوسی.
که گر مغز بودیت با خال خویش
نکردی چنین جنگ را دست پیش.

فردوسی.
کنون گر تو این را کنی دست پیش
منت بندهام و این سرافراز خویش.

فردوسی.
تو کردی بدین داوری دست پیش

کنون بازگشتی ز گفتار خویش. فردوسی.
تو کردی همه جنگ را دست پیش
سپه را تو بر کندی از جای خویش.

فردوسی.
ورایدون که پیران کند دست پیش
نخواهد سپه یاور از شاه خویش. فردوسی.
ورایدون که پیران از آن گفت خویش

نگردد کند جنگ را دست پیش. فردوسی.
وگر خیل بدخواه از آن تو بیش
نباید بکنه کنی دست پیش. اسدی.

|| کنایه از در یوزه و گدائی کردن. (آندراج).
دست پیش آوردن. دست کشی کردن.

دست پیشین. [دَتَّ] (ترکیب وصفی، !
مرکب) دست پیش. رجوع به دست پیش
شود:

زبان دهر را به زاین مثل نیست
که گوید دست پیشین را بدل نیست. جامی.
دست پیمان. [دَ پَ / پَ] (م مرکب)

اسبابی را گویند که داماد به خانه عروس
میفرستد. (برهان). آنچه از نقد و جنس و زیور
قبل از مزاجت به عروس دهند و مهر معجل
و کابین و اسباب دامادی. (غیاث). آنچه از نقد
و جنس و زیور قبل از مزاجت به عروس
دهند و در جهانگیری مهر معجل و کابین و در

سروری مطلق اسباب داماد، و دست پیمان
مربب آن است. (آندراج). شیربها. || مهری را
گویند که بوقت عقد کردن قرار دهند و آنرا مهر
مؤجل! خوانند و مربب آن دست پیمان است.

(از برهان). مهر مؤجل! (جهانگیری). کابین.
(یادداشت مرحوم دهخدا). سیاق. شیر.
صداق. صدقه. (منتهی الارب). عقد. (دهار).

مهر:
مر او را ز بهر تریمان بخواست
همه پوست پیمان او کرد راست. اسدی.

آمد عروس بملک بدست ظفر برون
دادیش دست پیمان کردیش شوهری.
خالدین ولید.

چون عروس بلاغت را خطبه کردی [شهید
بلخی] بی دست پیمان، دست به پیمان او
دادی. (لباب الالباب). نکاح کنیزک بی
رضای مالک روا نبود زود دست پیمان
حاصل کن و داماد من بیا. (معارف بهاء ولد
ج ۱ ص ۱۵۶). برخی بازارو تا وقت شدن
دست پیمان حاصل می‌کن. (معارف بهاء ولد
ج ۱ ص ۱۲۲). به عشق راغب نمی‌شوی و
دست پیمان حاصل نمی‌کنی. (معارف بهاء ولد
ج ۱ ص ۱۹۸). عقد طلبی بستند او را و از بی
دست پیمان آن گردان کردند. (معارف بهاء ولد
ج ۱ ص ۲۳۰). اگر صدقی داری به حال
حوریان چگونه شب خفتن روا داری و
دست پیمان حاصل نکنی بی رغبتی. (معارف
بهاء ولد ج ۱ ص ۲۵۴).

چون به جد تزویج دختر گشت فاش
دست پیمان و نشانی و قماش. مولوی.
دخترم را صدوینجاه هزار دینار دست پیمان
است هر که این را بدهد دخترم تواند برد.
(بختیارنامه ج وحید).

که داماد طرب در بزم سامان
بجز خامی ندارد دست پیمان.
ناظم هروی (از آندراج).

اساقه؛ دست پیمان راندن بسوی عروس.
اصداق؛ دست پیمان نامیدن. (از منتهی
الارب). تفویض؛ زن دادن بی دست پیمان.
(صراح). شیر؛ حق نکاح و دست پیمان و
نکاح. (منتهی الارب). || بیعت. (یادداشت
مرحوم دهخدا): ان الذین یبایعونک، آنها که با
تو دست پیمان می‌کردند با خدا دست پیمان
می‌کردند. (فیه مافیة). || او با فک اضافه نیز به
معنی بیعت است:

سخن گفتند ازین پیمان فراوان
بهم دادند هر دو دست پیمان.
(ویس و رامین).

دست تنگ. [دَتَّ] (ص مرکب) تنگت.
مفلس و محتاج. (آندراج). کسی که مدار
معاش او به خرج یومیه وفا نکند. (از لغت
محلّی شوشتر، نسخه خطی). که وسیعی ندارد.
معر. مستمند. نیازمند. تهیدست. گدا.
مفلس. محتاج. فقیر. (ناظم الاطباء). مقابل
فراخ دست؛ این پارسی هم دست تنگ بود و
وسعی نداشت که حال مرا مرمتی کند.
(سفرنامه ناصر خسرو ج دبیریاقی
ص ۱۵۵).

و آدمی را که دست تنگ بود
تواند نهاد پای فراخ. سعدی.
- دست تنگ شدن؛ فقیر شدن. مفلس گشتن:
تو سلطان و راعی ما نیستی از بهر
بزرگ زادگی تو که دست تنگ شده‌ای و بر ما
اقتراحی کنی ترا حقی گذاریم. (تاریخ بیهقی
ج ادیب ص ۳۹).

دست کسی از چیزی تنگ شدن؛ از داشتن
آن محروم ماندن. فاقد آن شدن:
چو رفت آن نقد سیمین باز در تنگ
ز نقد سیم شد دست جهان تنگ. نظامی.
|| متنوع. (مهذب الاسماء). || بخیل. (یادداشت
مرحوم دهخدا).

دست تنگ. [دَتَّ] (ترکیب وصفی، !
مرکب) کنایه از بی‌وسعی. نیاز. افلاس.
اعسار. تنگدستی:
به گوش آمدش در شب تیره رنگ
که شخصی همی نالد از دست تنگ. سعدی.

دست تنگی. [دَتَّ] (حامص مرکب)
صفت و حالت دست تنگ. عسرت. اعسار.
ضیق معاش. تنگدستی. درویشی. فقر و
مسکنت. سختی معیشت؛ نقل است که در

دست تنگ شدن؛ فقیر شدن. مفلس گشتن:
تو سلطان و راعی ما نیستی از بهر
بزرگ زادگی تو که دست تنگ شده‌ای و بر ما
اقتراحی کنی ترا حقی گذاریم. (تاریخ بیهقی
ج ادیب ص ۳۹).

چون عروس بلاغت را خطبه کردی [شهید
بلخی] بی دست پیمان، دست به پیمان او
دادی. (لباب الالباب). نکاح کنیزک بی
رضای مالک روا نبود زود دست پیمان
حاصل کن و داماد من بیا. (معارف بهاء ولد
ج ۱ ص ۱۵۶). برخی بازارو تا وقت شدن
دست پیمان حاصل می‌کن. (معارف بهاء ولد
ج ۱ ص ۱۲۲). به عشق راغب نمی‌شوی و
دست پیمان حاصل نمی‌کنی. (معارف بهاء ولد
ج ۱ ص ۱۹۸). عقد طلبی بستند او را و از بی
دست پیمان آن گردان کردند. (معارف بهاء ولد
ج ۱ ص ۲۳۰). اگر صدقی داری به حال
حوریان چگونه شب خفتن روا داری و
دست پیمان حاصل نکنی بی رغبتی. (معارف
بهاء ولد ج ۱ ص ۲۵۴).

دست کسی از چیزی تنگ شدن؛ از داشتن
آن محروم ماندن. فاقد آن شدن:
چو رفت آن نقد سیمین باز در تنگ
ز نقد سیم شد دست جهان تنگ. نظامی.
|| متنوع. (مهذب الاسماء). || بخیل. (یادداشت
مرحوم دهخدا).

دست تنگ. [دَتَّ] (ترکیب وصفی، !
مرکب) کنایه از بی‌وسعی. نیاز. افلاس.
اعسار. تنگدستی:
به گوش آمدش در شب تیره رنگ
که شخصی همی نالد از دست تنگ. سعدی.

دست تنگی. [دَتَّ] (حامص مرکب)
صفت و حالت دست تنگ. عسرت. اعسار.
ضیق معاش. تنگدستی. درویشی. فقر و
مسکنت. سختی معیشت؛ نقل است که در

دست تنگ شدن؛ فقیر شدن. مفلس گشتن:
تو سلطان و راعی ما نیستی از بهر
بزرگ زادگی تو که دست تنگ شده‌ای و بر ما
اقتراحی کنی ترا حقی گذاریم. (تاریخ بیهقی
ج ادیب ص ۳۹).

چون عروس بلاغت را خطبه کردی [شهید
بلخی] بی دست پیمان، دست به پیمان او
دادی. (لباب الالباب). نکاح کنیزک بی
رضای مالک روا نبود زود دست پیمان
حاصل کن و داماد من بیا. (معارف بهاء ولد
ج ۱ ص ۱۵۶). برخی بازارو تا وقت شدن
دست پیمان حاصل می‌کن. (معارف بهاء ولد
ج ۱ ص ۱۲۲). به عشق راغب نمی‌شوی و
دست پیمان حاصل نمی‌کنی. (معارف بهاء ولد
ج ۱ ص ۱۹۸). عقد طلبی بستند او را و از بی
دست پیمان آن گردان کردند. (معارف بهاء ولد
ج ۱ ص ۲۳۰). اگر صدقی داری به حال
حوریان چگونه شب خفتن روا داری و
دست پیمان حاصل نکنی بی رغبتی. (معارف
بهاء ولد ج ۱ ص ۲۵۴).

دست کسی از چیزی تنگ شدن؛ از داشتن
آن محروم ماندن. فاقد آن شدن:
چو رفت آن نقد سیمین باز در تنگ
ز نقد سیم شد دست جهان تنگ. نظامی.
|| متنوع. (مهذب الاسماء). || بخیل. (یادداشت
مرحوم دهخدا).

مرض موت بودی و یکی در آمد و از دست تنگی روزگار شکایت کرد، پیراهن بدو داد. (تذکره الاولیاء عطار). از دهر مخالف به فغان آمده بود و از خلق فراخ و دست تنگی به جان. (گلستان سعدی).

— امثال: دست تنگی سخت تر از جای تنگی است. (امثال و حکم). و رجوع به دست تنگ شود. **دست تنها.** [دَت] (ص مرکب) بی یار. بی مدد. بی معین. بی یاور. (یادداشت مرحوم دهخدا). [اق مرکب] منفردا. به تنهایی. **دست تهی.** [دَت] (ص مرکب) تهیدست. بی چیز. دست خالی. صفرالید.

— امثال: دست تهی روی سیاه؛ نظیر فقر سوادالوجه فی الدارین. (امثال و حکم).

— دست تهی بازگشتن یا برگشتن؛ دست خالی برگشتن. بی همراه آوردن چیزی چون سوغات و ره آورد باز آمدن.

— [ای] حصول مقصود بازگشتن: وهم تهی پای بسی ره نیست

هم ز درش دست تهی بازگشت. نظامی.

— دست تهی بودن؛ خالی بودن دست. چیزی به دست نداشتن. دست خالی بودن.

— [اسلح نبودن]. از آلات حرب چیزی در دست نداشتن:

چه مردی کند در صف کارزار که دستش تهی باشد و کار زار. سعدی.

دست تهی. [دَت ت] (ترکیب وصفی، مرکب) دست خالی. تهی دست. و رجوع به دست خالی در ردیف خود شود.

دستج. [دَت] (معرّب، ! تعریب دسته. (یادداشت مرحوم دهخدا): و علی الفلق

مفتاح معلق طوله سبعة أذرع له أربعة عشر (کذا) دندانکه أكبر من دستج الهاون. (معجم البلدان ذیل کلمه سد یا جوج و مأجوج). و تلقی [برجل التراب] فی هاون مجر... و تدق بدستج خشب دقا ناعما. (ابن البیطار ذیل کلمه رجل التراب). و تدق بدستج خشب شکله شکل دستج الهاون. (دزی ج ۱ ص ۴۴۱).

دستجا. [د] [اخ] دهی از دهستان برائسان بخش حومه شهرستان اصفهان. واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری اصفهان و ۱۲ هزارگزی راه سابق یزد. با ۱۴۳ تن سکنه، آب آن از زاینده رود و چاه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

دستجات. [دَت / ت] (ل) ج دسته به سیاق عربی. دسته ها. فرقه ها. گروه ها. (ناظم الاطباء).

دست جامه. [دَم / م] (م مرکب) جامه کامل. یک دست جامه.

دستجان. [د] [اخ] دهسی است جزء دهستان فراهان بالا بخش فرمین شهرستان اراک واقع در ۱۶۰ هزارگزی شمال باختری فرمین و ۱۰ هزارگزی راه مالرو عمومی. با ۶۰۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است و از فرمین میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دستجرد. [دَج] [اخ] نام شهری است به جفانیان. (از معجم البلدان).

دستجرد. [دَج] [اخ] قریه ای است به بلخ. (از معجم البلدان).

دستجرد. [دَج] [اخ] نام قریه ای است به مرو. (از معجم البلدان).

دستجرد. [دَج] [اخ] نام قریه ای است به طوس. (از معجم البلدان).

دستجرد. [دَج] [اخ] نام قریه ای است نزدیک نهاوند. (از معجم البلدان).

دستجرد. [دَج] [اخ] مرکز بلوک کزاز در عراق. (جغرافیای سیاسی کیهان).

دستجرد. [دَج] [اخ] قریه ای است شمال اصطهبانات فارس به مسافت چهار فرسنگ. (فارسنامه ناصری).

دستجرد. [دَج] [اخ] نام دهی از دیه های خوی به قم. (تاریخ قم ص ۱۴۱).

دستجرد. [دَج] [اخ] دهسی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین. واقع در ۲۵ هزارگزی شمال ضیاء آباد، با ۸۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه و راه آن مالرو است و از طریق شید اصفهان ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

دستجرد. [دَج] [اخ] دهسی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین واقع در ۱۸ هزارگزی خاور قزوین، با ۱۳۱۳ تن سکنه، آب آن از قنات و چشمه و راه آن فرعی و از طریق آشتان می باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

دستجرد. [دَج] [اخ] دهسی است جزء بخش زرند شهرستان ساوه. واقع در ۶ هزارگزی شمال زرند با ۳۰۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

دستجرد. [دَج] [اخ] دهسی است جزء دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم. واقع در ۹ هزارگزی جنوب خاوری کهک، با ۴۴۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی و ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

دستجرد. [دَج] [اخ] قصبه مرکز بخش خلجستان شهرستان قم. واقع در ۶۴ هزارگزی باختر قم، با ۱۲۷۱ تن سکنه (سرشماری ۱۳۵۵ ه. ق.). آب آن از قنات

است. مرکز بخشدارای در این قصبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

دستجرد. [دَج] [اخ] دهسی است از دهستان مرکزی بخش نظر شهرستان کاشان. واقع در ۸ هزارگزی شمال خاوری نظر، با ۲۸۰ تن سکنه. آب آن از ۷ رشته قنات تأمین می شود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

دستجرد. [دَج] [اخ] دهسی است جزء دهستان مرکزی بخش بیارجمند شهرستان شاهرود. واقع در ۳ هزارگزی خاور بیار و راه فرعی به عباس آباد با ۱۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

دستجرد. [دَج] [اخ] دهسی است از دهستان پروانسان بخش ترکمان شهرستان میانه. واقع در ۹ هزارگزی شمال خاوری ترکمان و ۹ هزارگزی راه شوسه تبریز - میانه، با ۸۲۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دستجرد. [دَج] [اخ] دهسی است جزء دهستان دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر. واقع در ۶/۵ هزارگزی شمال باختری خروانسق مرکز دهستان و ۴۱ هزارگزی راه ازابهرو تبریز به اهر، با ۶۷۸ تن سکنه. راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دستجرد. [دَج] [اخ] دهسی است از دهستان گاوان بخش دهخوارقان شهرستان تبریز. واقع در ۷ هزارگزی باختر بخش و یک هزارگزی راه شوسه تبریز - دهخوارقان با ۱۰۵۳ تن سکنه (سرشماری ۱۳۳۵ ه. ش.). آب آن از چشمه و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دستجرد. [دَج] [اخ] دهسی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۱۶ هزارگزی شمال باختری ارومیه و پانصدگزی خاور راه شوسه سلماس، با ۳۷۴ تن سکنه، راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دستجرد. [دَج] [اخ] دهسی است از دهستان حاجیلو بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان. واقع در ۵ هزارگزی شمال کبودرآهنگ و ۴ هزارگزی خاور راه اتومبیل رو کبودرآهنگ به دق با ۱۲۵۱ تن سکنه (سرشماری ۱۳۳۵ ه. ش.). آب آن از ۲ رشته قنات و در بهار از رودخانه دمق تأمین می شود. راه آن مالرو است و تابستان از کبودرآهنگ اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

دستجرد. [دَج] [اخ] دهسی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه رود

محلی کنار راه قم به اصفهان میان دهنو و کسجون واقع در ۴۰۶۶۰۰ گزری تهران. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دستجرد قدا۵۵۱. [دَج د] [لخ] دهی است از دهستان مارین بخش سده شهرستان اصفهان. واقع در ۲۰ هزارگزی شمال سده و ۲ هزارگزی باختر راه شوسه تهران به اصفهان، با ۲۱۶۳ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

دستجرد کک. [دَج د] [لخ] دهی است جزء دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین. واقع در ۲۶ هزارگزی شمال غرب بوئین، با ۱۲۱ تن سکنه (سرشماری ۱۳۳۵ ه. ش.). آب آن از قنات و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱). این ده را دستجرد دشتابی نیز گویند.

دستجرد مورچا. [دَج د] [لخ] دهی است از دهستان سارین بخش سده شهرستان اصفهان. واقع در ۱۱ هزارگزی خاور سده و متصل به راه شوسه اصفهان به تهران، با ۱۱۹۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه زاینده رود است و در حدود ۸ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

دستجرد نعلندان. [دَج د] [لخ] دهی است از دهستان درباقضی بخش حومه شهرستان نیشابور واقع در ۶ هزارگزی جنوب نیشابور. آب آن از قنات و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

دستجرد ۵۵. [دَج د] [لخ] از ده‌های وره قم. (از تاریخ قم ص ۱۲۸).

دستجرد ۵۵. [دَج د] [لخ] مزرعه انجیله است و انجیله از ده‌های زواه قم است. (از تاریخ قم ص ۱۳۹).

دستجرد ۵۵. [دَج د] [لخ] از ده‌های طسوج الدور قم. (تاریخ قم ص ۱۱۷).

دستجرد ۵۵. [دَج د] [لخ] از ده‌های رستاق خوی به قم. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

دستجرد ۵۵. [دَج د] [لخ] از ده‌های طسوج جهرود قم. (تاریخ قم ص ۱۱۹).

دستجرد ۵۵. [دَج د] [لخ] از ده‌های رستاق فراهان قم. (تاریخ قم ص ۱۱۹).

دستجرد ۵۵. [دَج د] [لخ] از ده‌های الجبل قم. (از تاریخ قم ص ۱۳۶).

دستجرد ۵۵. [دَج د] [لخ] از ده‌های دوراخر قم. (تاریخ قم ص ۱۴۱).

دستجرد ۵۵. [دَج د] [لخ] دهی است جزء دهستان کزاز بالا بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری آستانه و ۱۰ هزارگزی راه مارلو عمومی، با ۴۸۷ تن سکنه، آب آن از قنات و رودخانه هفته و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ

تن سکنه (سرشماری ۱۳۳۵ ه. ش.). آب آن از قنات و راه آن شوسه است. دبستان و پاسگاه و بهداشتی و در حدود ۲۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

دستجرد ۵. [دَج ا] [لخ] دهسی است از دهستان جرقویه بخش حومه شهرستان شهرضا. واقع در ۸۱ هزارگزی شمال خاوری شهرضا و متصل به راه ماشین‌رو حسن آباد به ووزند، با ۱۹۵۴ تن سکنه (سرشماری ۱۳۳۵ ه. ش.). آب آن از چشمه و راه آن شوسه است و در حدود ۱۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰). رجوع به دستگرد و دسکره شود.

دستجرد آق‌بزرگ. [دَج د] [لخ] دهی است از دهستان درباقضی بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب نیشابور. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

دستجرد ۵۱. [دَج ا] [لخ] دهسی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در ۹ هزارگزی جنوب خاوری مشهد و ۳ هزارگزی جنوب باختری کشفرد، با ۳۰۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

دستجرد پائین. [دَج د] [لخ] ده کوچکی است از بخش ماهان شهرستان کرمان. واقع در ۵ هزارگزی شمال ماهان و سر راه شوسه کرمان به بم. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

دستجرد جموکیان. [دَج د] [لخ] دستگرد جموکیان. قریه‌ای نزدیک بلخ. رجوع به جموکیان و رجوع به سفرنامه ناصرخسروج دیرسیاتی شود.

دستجرد خالصه. [دَج د] [لخ] دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۱۶ هزارگزی شمال باختری ارومیه در مسیر راه شوسه ارومیه به سلماس. آب آن از نازلوجای و راه آن شوسه است. (این ده را دستجرد عباس‌آباد نیز می‌گویند). (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دستجرد دشتابی. [دَج د] [لخ] دستگرد. رجوع به دستگردک شود.

دستجرد سفلی. [دَج د] [لخ] دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم‌کلايه شهرستان قزوین. واقع در ۴۸ هزارگزی باختر معلم‌کلايه، با ۴۷۶ تن سکنه (سرشماری ۱۳۳۵ ه. ش.). آب آن از قنات و راه آن مارلو است. بنای امامزاده اسماعیل آن قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

دستجرد عدا۵۵. [دَج د] [لخ] نام

شهرستان همدان. واقع در ۲۵ هزارگزی شمال همدان و ۹ هزارگزی باختر راه شوسه همدان به تهران، با ۱۵۴۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. تابستان از راه نگاه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

دستجرد ۵. [دَج ا] [لخ] دهسی است از دهستان جلگه شهرستان گلپایگان. واقع در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری گلپایگان و ۴ هزارگزی خاور راه مارلو امامزاده ابراهیم به قلعه‌خان، با ۳۷۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و چاه و راه آن مارلوست و دبستانی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

دستجرد ۵. [دَج ا] [لخ] دهسی است از دهستان خیر بخش اصطهبانات شهرستان قبا. واقع در ۳۲ هزارگزی شمال باختری اصطهبانات و ۳ هزارگزی شمال راه شوسه اصطهبانات به نی‌ریز و نسا، با ۳۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

دستجرد ۵. [دَج ا] [لخ] ده کوچکی است از دهستان قتری بالا (علیا) بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده. واقع در ۶۶ هزارگزی شمال باختری سوریان و ۶ هزارگزی باختر راه شوسه اصفهان به شیراز. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

دستجرد ۵. [دَج ا] [لخ] ده کوچکی است از بخش ماهان شهرستان کرمان. واقع در ۷ هزارگزی شمال ماهان و یک هزارگزی راه شوسه کرمان به بم. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

دستجرد ۵. [دَج ا] [لخ] دهسی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در ۵۸ هزارگزی شمال باختری مشهد و کنار راه شوسه مشهد به قوچان. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

دستجرد ۵. [دَج ا] [لخ] دهسی است از دهستان مرکزی بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری رشخوار و ۴ هزارگزی جنوب راه شوسه عمومی تربت به رشخوار، با ۱۸۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

دستجرد ۵. [دَج ا] [لخ] دهسی است از دهستان طاغتكوه بخش فدیشه شهرستان نیشابور. واقع در ۱۳ هزارگزی شمال فدیشه با ۴۴۶ تن سکنه. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

دستجرد ۵. [دَج ا] [لخ] قصبه‌ای است از دهستان برخوار بخش حومه شهرستان اصفهان. واقع در ۲۰ هزارگزی شمال اصفهان و ۴ هزارگزی راه امیرآباد به اصفهان با ۴۳۷۰

جغرافیائی ایران ج ۲).

دستجرده ۵۵. [دَجْ دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان آشتیان بخش طرخوران شهرستان اراک. واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری طرخوران و ۱۲ هزارگزی راه مارلو عمومی، با ۳۷۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دستجرده ۵۵. [دَجْ دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان. واقع در ۴۲ هزارگزی شمال باختری سیردان و متصل به راه مارلو عمومی طارم و جنوب قزل‌اوزن، با ۳۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دستجرده ۵۵. [دَجْ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابندهلو بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۳ هزارگزی شمال باختری صحنه و کنار رودخانه کنگرشاه. با ۳۲۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه کنگرشاه و راه آن مارلو است. این ده در دو محل بفاصله یک هزار گز واقع و به دستجرده علیا و سفلی مشهور است و سکنه علیا ۹۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

دستجرده ۵۵. [دَجْ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگه شهرستان گلیلیگان واقع در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری گلیلیگان و ۴ هزارگزی خاور راه مارلو امامزاده ابراهیم به قلعه کان. با ۳۷۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و چاه و راه آن مارلوست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

دستجردی. [دَجْ] (ص نسبی) منسوب است به دستجرد و دستجرد مواقع عیدیه است از آنجمله قریه‌ای به طوس و قریه‌ای به بلخ و قریه‌ای به مرو. (از سمعانی) (از معجم البلدان). و رجوع به دستجرد شود.

دست جستن. [دَجُتْ] (مص مرکب) گدائی کردن. (غیاث) (آندراج).

دست جنبانیدن. [دَجُمُ دَ] (مص مرکب) دست جنبانیدن. عجله کردن. شتاب کردن: دست بجنبان؛ شتاب. عجله کن؛ [به حرکت درآوردن دست به قصد دفاع؛

دست نی تا دست جنبانند به دفع نطق نی تا دم زند از ضر و نفع. مولوی. افرار کردن.

دست جنبانیدن. [دَجُمُ دَ] (مص مرکب) دست جنبانیدن. رجوع به دست جنبانیدن شود.

دستجه. [دَتْ جَ] (مغرب، لا) مغرب دسته فارسی است. ج. دستاج. (از منتهی الارب) (از مذهب الاسماء). مأخوذ از دسته فارسی. آغوش. (ناظم الاطباء). دسته. (منتهی

الارب). «حزمه» و بسته و دسته. (از اقرب المواردا). [دسته: دستجه هاون؛ دسته هاون؛ و اصله (اصل لوف)... یسه دستجه الهاون. (قانون ابوعلی سینا ج طهران ص ۲۰۴ مفردات). [ظرف بزرگ از شیشه و زجاج. (از اقرب المواردا).

دستجه. [دَجْ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فسا. واقع در ۵ هزارگزی جنوب فسا و ۳ هزارگزی راه شوسه فسا به جهرم، با ۱۸۷۸ تن سکنه (سرشماری ۱۳۳۵ ه. ش.). آب آن از قنات و چاه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

دست چالاک. [دَ] (ص مرکب) دزد. (آندراج). [ازبردست. [جلدکار و چابکدست. (ناظم الاطباء).

دست چالاکي. [دَ] (حماص مرکب) دست چالا کبودن. زبردستی. [دزدی. (ناظم الاطباء). و رجوع به دست چالا ک شود.

دست چپ. [دَجْ] (ص مرکب) چپ دست. کسی که با دست چپ کار می کند. (ناظم الاطباء).

دست چپ. [دَتْ جَ] (ترکیب اضافی، لا مرکب) دستی که در سمت چپ بدن است. یسار. شمال. رجوع به دست چپ ذیل ترکیبات دست شود. [اسپرز، و آن پاره گوشت سیاه باشد متصل به جگر محل تکون سوده و به عربی طحال گویند. (لفت محلی شوشر، نسخه خطی).

دست چرب. [دَجْ] (ص مرکب) معاون. [صاحب مکت. [به اضافه کنایه از صاحب مکت. [امددکنده. اعانت کننده. رجوع به این ترکیب ذیل دست شود.

دست چربی. [دَجْ] (حماص مرکب) خالی و چگونگی دست چرب. [امداد و [دست چرب کردن. [ثروت و مکت. (غیاث) (از آندراج).

دست چمک. [دَجْ مَ] (لا مرکب) به معنی دست قدرت و قوت است، چه چمک، به معنی قوت و قدرت و بیسی و افزونی و پیشدستی و شأن و شوکت آمده. (آندراج). فر و فیروزی و قوت و قدرت و جلادت. (ناظم الاطباء).

دست چوب. [دَ] (لا مرکب) چوبدست. چوبدستی. (آندراج). چوبی که هنگام راه رفتن به دست گیرند. (ناظم الاطباء). عضا.

دست چوب. [دَتْ] (ترکیب اضافی، لا مرکب) کنایه است از دست راست و آن در خطاب بر نایبانیان بی قاید که بیراه شوند گفته شود یعنی به طرف دستی که عضا در آن است و عضا معمولاً به دست راست باشد. (از لفت محلی شوشر، نسخه خطی).

دست چین. [دَ] (ان مسف مرکب)

دست چیده. چیده شده با دست. به دست از درخت چیده شده. (یادداشت مرحوم دهخدا). که با دست چیده اند و خود از درخت نیفتاده است (میوه). [گزیده و منتخب از میوه و امثال آن. گزیده و منتخب از هر چیز بطور مطلق. برگزیده و خلاصه و سرچین. (آندراج). [چیزی را که به دست بچینند و انتخاب کنند. (آندراج)؛ در زمان پس از چهار پنج روز برگها بگردانند و دست چین سازند و در تابستان در دو روز. (ابوالفضل از آندراج). - دست چین شدن؛ با دست چیده شدن میوه از درخت نه با تکان دادن یا فروافتادن خود میوه.

- [انتخاب شدن در چیدن.

- [انتخاب و گزیده شدن.

- دست چین کردن؛ چیدن با دست نه بوسیله داس یا تکاندن و یا چوب زدن. بازکردن. قطف.

- [انتخاب کردن میوه در چیدن. برگزیدن ثمار گاه چیدن. چیدن از پس گزیدن. - [انتخاب کردن. گزیدن.

دست چینی. [دَ] (حماص مرکب) انتخاب. گزینش. و رجوع به دست چین شود.

دست خاییدن. [دَ] (مص مرکب) دست خاییدن. گزیدن دست به دندان. رجوع به دست خاییدن شود.

دست خالی. [دَ] (ص مرکب) تهی دست. دست تهی. صفرالید.

- دست خالی (به اضافه)؛ بی بضاعت و مایه. و رجوع به دست تهی شود.

- دست خالی برگرداندن کسی را؛ مأیوس و ناامید و بی حصول مقصود او را بازگرداندن.

- دست خالی برگشتن یا آمدن؛ آمدن از سفر بی ره آورد و ارمغان.

- [بازآمدن از کاری یا رسالتی بی نتیجه مطلوب.

- دست خالی ماندن؛ تهی و دور ماندن دست از...:

دست او خالی نخواهد ماند سالی هفتصد پای او خالی نخواهد ماند ماهی صد هزار.

منوچهری.

دستخانه. [دَن / نَ] (لا مرکب) نشیمن و خوابگاه و طولیله. (لفت محلی شوشر، نسخه خطی).

دست خایان. [دَ] (نف مرکب، ق مرکب) صفت بیان حالت از دست خاییدن. در حال دست گزیدن بعلاصت پشیمانی. و رجوع به دست خاییدن شود.

دست خاییدن. [دَ] (مص مرکب) دست گزیدن. به دندان گرفتن دست به علامت حسرت و پشیمانی. اظهار پشیمانی کردن. (دهار):

دست خائی بعد از آن تو کای دریغ
این چنین ماهی بد اندر زیر میخ.
همه نخلبدان بخایند دست
ز حیرت که نخلی^۱ چنین کس نیست.
سعدی.

همچنین مرد جاهل سر مست
روز درماندگی بخاید دست.
اگر این شکر بیند محدثان شیرین
همه دستها بخایند چو نیشکر به دندان.
سعدی.

کسی کو آزمود آنگاه پیوست
ناید بعد از آن خاییدنش دست.
اوحدی (دهنامه).

دستخورد. [دَخُ دَ] (اخ) دهی است از
دهستان بویراحمد سردسیر بخش کهکیلویه
شهرستان بهبهان. واقع در ۴۶ هزارگزی شمال
خاوری بهبهان و ۳۸ هزارگزی شمال راه
شوسه آرو به بهبهان. آب آن از چشمه و راه
آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران
ج ۶).

دست خشک. [دَخُ خُ] (ص مرکب) مقابل
دست چرب. || بخیل. مسک. که چیزی از
دست وی تراود و نفی و فایدتی و مددی از
او به کس نرسد.

دست خضر. [دَخُ خُ] (اخ) دهی است نیم
فرسخ میانه شمال و مشرق ده دشت. (از
فارسنامه ناصری). دهی است از دهستان
حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در
۱۲ هزارگزی جنوب خاوری شیراز و کنار راه
فرعی شیراز به گشکان. با ۱۹۰ تن سکنه.
آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۷).

دست خضر. [دَتِ خُ] (اخ) چشمه‌ای
است از بلوک اصطهبانات بمساحت کمی
جنوبی قریه میمون است. (فارسنامه ناصری).

دستخط. [دَخُ طُ] (ا مرکب)
دست‌نوشت. دسته. (یادداشت مرحوم
دهخدا). چیزی که به دست نوشته باشند.
(آندراج). آنچه کسی با دست خود نویسد.
(فرهنگ نظام). نوشته‌ای که خود فرستنده به
دست خویش نوشته باشد نه گفته باشد تا
دیگری نویسد. سایه دست. مرقومه.
(یادداشت مرحوم دهخدا). خط دستی. تعلیقه.
رقم. رقیمه. نوشته. (ناظم الاطباء). نوشته
سلاطین و اعیان بزرگ. (فرهنگ نظام).
فرمان یا حکمی به خط خود. (یادداشت
مرحوم دهخدا). طغرا و امضا. (ناظم الاطباء).
و مخفف آن دستخط باشد. (آندراج):

یکی دستخطش باید ستد
که سر بازگرداند از راه بد.
بر صورت از دستخط یزدان
فضلی است نوشته همه معما. ناصر خسرو.

گویند هارون دستخطی داده بود یحیی را... که
هرگز به یحیی و خانه و فرزندانش بد نکند و
نفرماید. (مجمع التواریخ و القصص).

سجلی که بروی کند دستخط
شود محضر گفتگوی غلط.

ملاطرا (در هجو مفتی، از آندراج).
سر رشته تدبیر نیفتاد بدستم
جز خط کف دست مرا دستخطی نیست.

غنی (از آندراج).
دست خوان. [دَخُوا / خَا] (ا مرکب)
سفره و دستار خوان. پیش انداز. دستار خوان.
(از برهان) (از آندراج):
در سرای ملوک دست نیاز

سنت نان و دست خوان برداشت^۲.
کمال‌الدین اسماعیل (از جهانگیری).
و رجوع به دستار و سفره شود. || پیشگیر.
سینه‌بند. (ناظم الاطباء).

دست خواه. [دَخُوا / خَا] (نف مرکب)
سائل به کف. خواهند به کف:
سرو بر یک قدم پهای برست
گرچه آزاده دست خواه درست.

؟ (از ترجمه محاسن اصفهان).
دست خوردگی. [دَخُورُ / خُورُ دَ] (د)
(حماص مرکب) حالت و چگونگی
دست خورده. دست خورده بودن. رجوع به
دست خورده و دست خوردن شود.

دست خوردن. [دَخُورُ / خُورُ دَ] (مص
مرکب) لیس شدن. مورد اصابت قرار گرفتن.
- دست خوردن به چیزی یا کسی؛ بدون
آگاهی و عمد دست به چیزی یا کسی اصابت
کردن.

دست خوردن. [دَتِ خُورُ / خُورُ دَ] (د)
(ترکیب اضافی، ا مرکب) دست قاصد اکل.
- دست خوردن بردن؛ آغاز خوردن کردن.
به تناول غذا آغازیدن:

که ای ^۱ ^۲ ^۳ ^۴ ^۵ ^۶ ^۷ ^۸ ^۹ ^{۱۰} ^{۱۱} ^{۱۲} ^{۱۳} ^{۱۴} ^{۱۵} ^{۱۶} ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰} ^{۱۰۱} ^{۱۰۲} ^{۱۰۳} ^{۱۰۴} ^{۱۰۵} ^{۱۰۶} ^{۱۰۷} ^{۱۰۸} ^{۱۰۹} ^{۱۱۰} ^{۱۱۱} ^{۱۱۲} ^{۱۱۳} ^{۱۱۴} ^{۱۱۵} ^{۱۱۶} ^{۱۱۷} ^{۱۱۸} ^{۱۱۹} ^{۱۲۰} ^{۱۲۱} ^{۱۲۲} ^{۱۲۳} ^{۱۲۴} ^{۱۲۵} ^{۱۲۶} ^{۱۲۷} ^{۱۲۸} ^{۱۲۹} ^{۱۳۰} ^{۱۳۱} ^{۱۳۲} ^{۱۳۳} ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴} ^{۳۱۵} ^{۳۱۶} ^{۳۱۷} ^{۳۱۸} ^{۳۱۹} ^{۳۲۰} ^{۳۲۱} ^{۳۲۲} ^{۳۲۳} ^{۳۲۴} ^{۳۲۵} ^{۳۲۶} ^{۳۲۷} ^{۳۲۸} ^{۳۲۹} ^{۳۳۰} ^{۳۳۱} ^{۳۳۲} ^{۳۳۳} ^{۳۳۴} ^{۳۳۵} ^{۳۳۶} ^{۳۳۷} ^{۳۳۸} ^{۳۳۹} ^{۳۴۰} ^{۳۴۱} ^{۳۴۲} ^{۳۴۳} ^{۳۴۴} ^{۳۴۵} ^{۳۴۶} ^{۳۴۷} ^{۳۴۸} ^{۳۴۹} ^{۳۵۰} ^{۳۵۱} ^{۳۵۲} ^{۳۵۳} ^{۳۵۴} ^{۳۵۵} ^{۳۵۶} ^{۳۵۷} ^{۳۵۸} ^{۳۵۹} ^{۳۶۰} ^{۳۶۱} ^{۳۶۲} ^{۳۶۳} ^{۳۶۴} ^{۳۶۵} ^{۳۶۶} ^{۳۶۷} ^{۳۶۸} ^{۳۶۹} ^{۳۷۰} ^{۳۷۱} ^{۳۷۲} ^{۳۷۳} ^{۳۷۴} ^{۳۷۵} ^{۳۷۶} ^{۳۷۷} ^{۳۷۸} ^{۳۷۹} ^{۳۸۰} ^{۳۸۱} ^{۳۸۲} ^{۳۸۳} ^{۳۸۴} ^{۳۸۵} ^{۳۸۶} ^{۳۸۷} ^{۳۸۸} ^{۳۸۹} ^{۳۹۰} ^{۳۹۱} ^{۳۹۲} ^{۳۹۳} ^{۳۹۴} ^{۳۹۵} ^{۳۹۶} ^{۳۹۷} ^{۳۹۸} ^{۳۹۹} ^{۴۰۰} ^{۴۰۱} ^{۴۰۲} ^{۴۰۳} ^{۴۰۴} ^{۴۰۵} ^{۴۰۶} ^{۴۰۷} ^{۴۰۸} ^{۴۰۹} ^{۴۱۰} ^{۴۱۱} ^{۴۱۲} ^{۴۱۳} ^{۴۱۴} ^{۴۱۵} ^{۴۱۶} ^{۴۱۷} ^{۴۱۸} ^{۴۱۹} ^{۴۲۰} ^{۴۲۱} ^{۴۲۲} ^{۴۲۳} ^{۴۲۴} ^{۴۲۵} ^{۴۲۶} ^{۴۲۷} ^{۴۲۸} ^{۴۲۹} ^{۴۳۰} ^{۴۳۱} ^{۴۳۲} ^{۴۳۳} ^{۴۳۴} ^{۴۳۵} ^{۴۳۶} ^{۴۳۷} ^{۴۳۸} ^{۴۳۹} ^{۴۴۰} ^{۴۴۱} ^{۴۴۲} ^{۴۴۳} ^{۴۴۴} ^{۴۴۵} ^{۴۴۶} ^{۴۴۷} ^{۴۴۸} ^{۴۴۹} ^{۴۵۰} ^{۴۵۱} ^{۴۵۲} ^{۴۵۳} ^{۴۵۴} ^{۴۵۵} ^{۴۵۶} ^{۴۵۷} ^{۴۵۸} ^{۴۵۹} ^{۴۶۰} ^{۴۶۱} ^{۴۶۲} ^{۴۶۳} ^{۴۶۴} ^{۴۶۵} ^{۴۶۶} ^{۴۶۷} ^{۴۶۸} ^{۴۶۹} ^{۴۷۰} ^{۴۷۱} ^{۴۷۲} ^{۴۷۳} ^{۴۷۴} ^{۴۷۵} ^{۴۷۶} ^{۴۷۷} ^{۴۷۸} ^{۴۷۹} ^{۴۸۰} ^{۴۸۱} ^{۴۸۲} ^{۴۸۳} ^{۴۸۴} ^{۴۸۵} ^{۴۸۶} ^{۴۸۷} ^{۴۸۸} ^{۴۸۹} ^{۴۹۰} ^{۴۹۱} ^{۴۹۲} ^{۴۹۳} ^{۴۹۴} ^{۴۹۵} ^{۴۹۶} ^{۴۹۷} ^{۴۹۸} ^{۴۹۹} ^{۵۰۰} ^{۵۰۱} ^{۵۰۲} ^{۵۰۳} ^{۵۰۴} ^{۵۰۵} ^{۵۰۶} ^{۵۰۷} ^{۵۰۸} ^{۵۰۹} ^{۵۱۰} ^{۵۱۱} ^{۵۱۲} ^{۵۱۳} ^{۵۱۴} ^{۵۱۵} ^{۵۱۶} ^{۵۱۷} ^{۵۱۸} ^{۵۱۹} ^{۵۲۰} ^{۵۲۱} ^{۵۲۲} ^{۵۲۳} ^{۵۲۴} ^{۵۲۵} ^{۵۲۶} ^{۵۲۷} ^{۵۲۸} ^{۵۲۹} ^{۵۳۰} ^{۵۳۱} ^{۵۳۲} ^{۵۳۳} ^{۵۳۴} ^{۵۳۵} ^{۵۳۶} ^{۵۳۷} ^{۵۳۸} ^{۵۳۹} ^{۵۴۰} ^{۵۴۱} ^{۵۴۲} ^{۵۴۳} ^{۵۴۴} ^{۵۴۵} ^{۵۴۶} ^{۵۴۷} ^{۵۴۸} ^{۵۴۹} ^{۵۵۰} ^{۵۵۱} ^{۵۵۲} ^{۵۵۳} ^{۵۵۴} ^{۵۵۵} ^{۵۵۶} ^{۵۵۷} ^{۵۵۸} ^{۵۵۹} ^{۵۶۰} ^{۵۶۱} ^{۵۶۲} ^{۵۶۳} ^{۵۶۴} ^{۵۶۵} ^{۵۶۶} ^{۵۶۷} ^{۵۶۸} ^{۵۶۹} ^{۵۷۰} ^{۵۷۱} ^{۵۷۲} ^{۵۷۳} ^{۵۷۴} ^{۵۷۵} ^{۵۷۶} ^{۵۷۷} ^{۵۷۸} ^{۵۷۹} ^{۵۸۰} ^{۵۸۱} ^{۵۸۲} ^{۵۸۳} ^{۵۸۴} ^{۵۸۵} ^{۵۸۶} ^{۵۸۷} ^{۵۸۸} ^{۵۸۹} ^{۵۹۰} ^{۵۹۱} ^{۵۹۲} ^{۵۹۳} ^{۵۹۴} ^{۵۹۵} ^{۵۹۶} ^{۵۹۷} ^{۵۹۸} ^{۵۹۹} ^{۶۰۰} ^{۶۰۱} ^{۶۰۲} ^{۶۰۳} ^{۶۰۴} ^{۶۰۵} ^{۶۰۶} ^{۶۰۷} ^{۶۰۸} ^{۶۰۹} ^{۶۱۰} ^{۶۱۱} ^{۶۱۲} ^{۶۱۳} ^{۶۱۴} ^{۶۱۵} ^{۶۱۶} ^{۶۱۷} ^{۶۱۸} ^{۶۱۹} ^{۶۲۰} ^{۶۲۱} ^{۶۲۲} ^{۶۲۳} ^{۶۲۴} ^{۶۲۵} ^{۶۲۶} ^{۶۲۷} ^{۶۲۸} ^{۶۲۹} ^{۶۳۰} ^{۶۳۱} ^{۶۳۲} ^{۶۳۳} ^{۶۳۴} ^{۶۳۵} ^{۶۳۶} ^{۶۳۷} ^{۶۳۸} ^{۶۳۹} ^{۶۴۰} ^{۶۴۱} ^{۶۴۲} ^{۶۴۳} ^{۶۴۴} ^{۶۴۵} ^{۶۴۶} ^{۶۴۷} ^{۶۴۸} ^{۶۴۹} ^{۶۵۰} ^{۶۵۱} ^{۶۵۲} ^{۶۵۳} ^{۶۵۴} ^{۶۵۵} ^{۶۵۶} ^{۶۵۷} ^{۶۵۸} ^{۶۵۹} ^{۶۶۰} ^{۶۶۱} ^{۶۶۲} ^{۶۶۳} ^{۶۶۴} ^{۶۶۵} ^{۶۶۶} ^{۶۶۷} ^{۶۶۸} ^{۶۶۹} ^{۶۷۰} ^{۶۷۱} ^{۶۷۲} ^{۶۷۳} ^{۶۷۴} ^{۶۷۵} ^{۶۷۶} ^{۶۷۷} ^{۶۷۸} ^{۶۷۹} ^{۶۸۰} ^{۶۸۱} ^{۶۸۲} ^{۶۸۳} ^{۶۸۴} ^{۶۸۵} ^{۶۸۶} ^{۶۸۷} ^{۶۸۸} ^{۶۸۹} ^{۶۹۰} ^{۶۹۱} ^{۶۹۲} ^{۶۹۳} ^{۶۹۴} ^{۶۹۵} ^{۶۹۶} ^{۶۹۷} ^{۶۹۸} ^{۶۹۹} ^{۷۰۰} ^{۷۰۱} ^{۷۰۲} ^{۷۰۳} ^{۷۰۴} ^{۷۰۵} ^{۷۰۶} ^{۷۰۷} ^{۷۰۸} ^{۷۰۹} ^{۷۱۰} ^{۷۱۱} ^{۷۱۲} ^{۷۱۳} ^{۷۱۴} ^{۷۱۵} ^{۷۱۶} ^{۷۱۷} ^{۷۱۸} ^{۷۱۹} ^{۷۲۰} ^{۷۲۱} ^{۷۲۲} ^{۷۲۳} ^{۷۲۴} ^{۷۲۵} ^{۷۲۶} ^{۷۲۷} ^{۷۲۸} ^{۷۲۹} ^{۷۳۰} ^{۷۳۱} ^{۷۳۲} ^{۷۳۳} ^{۷۳۴} ^{۷۳۵} ^{۷۳۶} ^{۷۳۷} ^{۷۳۸} ^{۷۳۹} ^{۷۴۰} ^{۷۴۱} ^{۷۴۲} ^{۷۴۳} ^{۷۴۴} ^{۷۴۵} ^{۷۴۶} ^{۷۴۷} ^{۷۴۸} ^{۷۴۹} ^{۷۵۰} ^{۷۵۱} ^{۷۵۲} ^{۷۵۳} ^{۷۵۴} ^{۷۵۵} ^{۷۵۶} ^{۷۵۷} ^{۷۵۸} ^{۷۵۹} ^{۷۶۰} ^{۷۶۱} ^{۷۶۲} ^{۷۶۳} ^{۷۶۴} ^{۷۶۵} ^{۷۶۶} ^{۷۶۷} ^{۷۶۸} ^{۷۶۹} ^{۷۷۰} ^{۷۷۱} ^{۷۷۲} ^{۷۷۳} ^{۷۷۴} ^{۷۷۵} ^{۷۷۶} ^{۷۷۷} ^{۷۷۸} ^{۷۷۹} ^{۷۸۰} ^{۷۸۱} ^{۷۸۲} ^{۷۸۳} ^{۷۸۴} ^{۷۸۵} ^{۷۸۶} ^{۷۸۷} ^{۷۸۸} ^{۷۸۹} ^{۷۹۰} ^{۷۹۱} ^{۷۹۲} ^{۷۹۳} ^{۷۹۴} ^{۷۹۵} ^{۷۹۶} ^{۷۹۷} ^{۷۹۸} ^{۷۹۹} ^{۸۰۰} ^{۸۰۱} ^{۸۰۲} ^{۸۰۳} ^{۸۰۴} ^{۸۰۵} ^{۸۰۶} ^{۸۰۷} ^{۸۰۸} ^{۸۰۹} ^{۸۱۰} ^{۸۱۱} ^{۸۱۲} ^{۸۱۳} ^{۸۱۴} ^{۸۱۵} ^{۸۱۶} ^{۸۱۷} ^{۸۱۸} ^{۸۱۹} ^{۸۲۰} ^{۸۲۱} ^{۸۲۲} ^{۸۲۳} ^{۸۲۴} ^{۸۲۵} ^{۸۲۶} ^{۸۲۷} ^{۸۲۸} ^{۸۲۹} ^{۸۳۰} ^{۸۳۱} ^{۸۳۲} ^{۸۳۳} ^{۸۳۴} ^{۸۳۵} ^{۸۳۶} ^{۸۳۷} ^{۸۳۸} ^{۸۳۹} ^{۸۴۰} ^{۸۴۱} ^{۸۴۲} ^{۸۴۳} ^{۸۴۴} ^{۸۴۵} ^{۸۴۶} ^{۸۴۷} ^{۸۴۸} ^{۸۴۹} ^{۸۵۰} ^{۸۵۱} ^{۸۵۲} ^{۸۵۳} ^{۸۵۴} ^{۸۵۵} ^{۸۵۶} ^{۸۵۷} ^{۸۵۸} ^{۸۵۹} ^{۸۶۰} ^{۸۶۱} ^{۸۶۲} ^{۸۶۳} ^{۸۶۴} ^{۸۶۵} ^{۸۶۶} ^{۸۶۷} ^{۸۶۸} ^{۸۶۹} ^{۸۷۰} ^{۸۷۱} ^{۸۷۲} ^{۸۷۳} ^{۸۷۴} ^{۸۷۵} ^{۸۷}

دست خوش. [دَتِ خُوشِ / خُش]

(ترکیب وصفی، [مرکب] این ترکیب در بیت ذیل منسوب به رودکی آمده است و ظاهراً بدان هم معنی دست خوب می‌توان داد و هم معنی دست‌خوش و ملبه:

عالم چو ستم کند ستکش مائیم
دست خوش روزگار ناخوش مائیم.

(منسوب به رودکی).

دست خوش. [دَخُوشِ / خُش] [مرکب]

دست خشک. دستمال. (برهان) (شرفنامه منیری). دستار.

دست خوش. [دَخُوشِ / خُش] [صوت

مرکب] آفرین. احسنت. مرحبا. ایچی. دست خوش باد. کلمه تحسین است آن را که در قمار ببرد یا تفتی نیکو آرد یا در کاری دشوار پیروز شود و از عهده کاری متعذر برآید. چون آفرین است برای مقامری که دست خوب آورده است در نزد. (یادداشت مرحوم دهخدا). تحسینی که غالباً به برنده قمار کنند. آفرینی که مقامران صاحب نقش نیکو را گویند. [خطایی نیشدار و تمجیب آمیز کسی را که با تردستی و مهارت کلاهی بر سر دیگری گذارد. [مرکب] شتلی که مقامر در وقتی که نقش و دست خوب آورده است به حضار دهد. (یادداشت مرحوم دهخدا). پولی که از طرف شخصی که در قمار برده بعنوان انعام به دیگری داده شود. شتلی که مقامر وقتی که دست خوب آورده به حضار یا به گوینده لفظ «دست‌خوش» دهد.

— دست‌خوش دادن یا گرفتن؛ شتل دادن مقامر یا گرفتن از مقامر.

دست خوش کردن. [دَخُوشِ / خُش کَد] (مص مرکب) درآمدن، پرداختن.

— دست‌خوش کردن به چیزی؛ بدان پرداختن؛

به که بکاری بکنی دست خوش تا نشوی پیش کسان دستکش. نظامی. [به آسانی درآمدن و راه بردن بدان. به تصرف آوردن؛

نه چندان خزینه پیشکش کرد که بتوان در حسابش دست خوش کرد.

نظامی. [ساز کردن. آسان ساز کردن؛

چو بر رود دستان کم دست خوش کم مست و آنکه شوم مستکش. نظامی.

[بازی کردن. مورد لعب قرار دادن. بازیچه ساختن؛

دست‌خوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر بی مدد سرشک من در عدن نمی‌کند. حافظ.

دستخوشی. [دَخُوشِ / خُش] (حامص مرکب) سهل‌الحصولی. آسان‌بدمستی. زبونی. ملبگی؛

— دست‌خون باختن؛ بازی کردن در خصل هفدهم و ششدری و گرو بر سر جان بسته بودن؛

بدانست هرمز که او دست‌خون

ببازد همی زنده با رهنمون. فردوسی.

— دست‌خون شدن؛ رسیدن بازی نرد به دستی که خصل هفدهم و ششدر و بر سر جان گرو بسته بودن باشد؛

بردی دل فگار به یک دستبرد عشق

جان ماند و دست‌خون شد و آن‌هم تو می‌بری.

مکی طولانی.

دست خون. [دَتِ] (ترکیب اضافی، [مرکب] دست‌خون. رجوع به دست‌خون

شود؛

پار این دل خاک کی را بردند به دست خون

امسال همان خواهد از پار نیندیشد. خاقانی.

دست دادن. [دَدَ] (مص مرکب)

مصافحه کردن. تصافح. به رسم مغربیان

تصافح کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دست خود را در دست دیگری گذاشتن و

فشردن به علامت سلام و دوستی؛

انوری را خدایگان جهان

پیش خود خواند و دست داد و نشست.

انوری.

چون بسی ابلیس آدمرو که هست

پس پهر دستی نشاید داد دست. مولوی.

چون برمک پیش سلیمان [بن عبدالملک]

آمد او را دست داد از رنج راه بیرسد و بسیار

نیکوئی گفت. (تاریخ برامکه). [صاحب

آندراج گوید؛ بعضی از بزرگان چون

میخواهند که تفرجی بکنند یا راهی بیروند

کسی را که مقرب بلکه همسر خویش می‌دانند

دست بر دستش گذاشته راه میروند یا آنکه

دست خود را به دست او داده که تو دستگیر

من شو و شرم دست گرفتن نگهدار.

— دست با من ده؛ این کلام در هنگام طرب و

خوشی استعمال کنند و اغلب که مضمون

هندی است. (آندراج)؛

ای که کردی آینه بروی حجاب

دست با من ده که گشتی کامیاب.

— دست بهم دادن؛ متحد شدن؛

پیری و فقر و درد سر و قرض و درد پای

امروزه داده‌اند بهم هر چهار دست.

سلمان ساوجی.

[دست در اختیار دیگری نهادن. کنایه از

پیش طیب رفتن و درخواست معاینه کردن؛

طیب اچرند گیرد نبض پیوست

۱- ن: حریفیت.

۲- در بیت مولوی موهوم معنی بیعت کردن نیز هست.

تو پنداری که با تو من باشم شاد
زین دستخوشی منت که آگاهی داد. فرخی.
[اسخرگی.

دست خون. [دَتِ] [مرکب]

اصطلاح قمار در بازی نرد. داری از داوهای نرد. بازی آخرین نرد است که کسی همه چیز را باخته باشد و دیگر چیزی نداشته گرو بر سر خود یا به یکی از اعضای خود بسته باشد و حریف ششدر کرده و او را بر هفده کشیده باشد. (برهان). به معنی آخر بازی که بعد از باختن مال و اسباب بازنده به خون خود داو نهد. (غیاث). آخر بازی نرد را گویند که کسی همه چیز را باخته و گرو جان بسته و حریف ششدر ساخته و داو بر هفده کشیده و خصل هفدهم و ششدر کردن حریف و گرو جان از شرط بازی دست‌خون است. (از جهانگیری) (از آندراج) (از انجمن آرا). آن دست قمار را گویند که در آخر قمار گرو به جان بندند و هرکس برد مختار باشد به کشتن و قطع ید.

چه ببیند یکسر به کار اندرون

چه بازی نهید اندرین دست‌خون. فردوسی.

دل خاکی به دست‌خون افتاد

اشک خونین ندبستان برخاست. خاقانی.

در قمره زمانه فتادی به دست‌خون

وامال کبچین که حریف است اُبس دعا.

خاقانی.

در تخته نرد عشق فتادم به دست‌خون

مهره بدست و خانه مششدر نکوتر است.

خاقانی.

دست خونست در این قمره خاکی که منم

آه اگر ششدره دور قمر بکشائید. خاقانی.

دست‌خون با تو مانده خاقانی

طمع هستی از جهان بگست. خاقانی.

چه خورش کو خورش کدام خورش

دست‌خون مانده را چه جای خوراست.

خاقانی.

در گرو نرد عشق جان و دلی داشتم

در سد ندب دست‌خون هر دو نگارم ببرد.

خاقانی.

دست‌خون است و هفده خصل حریف

وه که در ششدر خطر مائیم. خاقانی.

کردم حسابش جویجو در دست‌خون دیدم گرو

جوجو شد از غم نوبنو بی‌روی گندم‌گون او.

خاقانی (دیوان ص ۶۵۵).

این فلک کمبیتن بی‌نقش است

همه بر دست‌خون قمار کند. خاقانی.

ای در قمار چرخ مسخر به دست‌خون

از چرخ بادریسه‌سر آسیمه‌سرتی. خاقانی.

با احتیاط رو ای دل که دست‌خون است این

که روح در گرو است و حریف بس طرار.

ابن یسین (از جهانگیری).

به بیماری به دیگر کس دهد دست. **نظامی** -
 || دست در دست یکدیگر نهادن دو تن به
 نشانه بیعت و پیمان و قبول و عهد بیعت
 کردن. (برهان). بیعت کردن. (غیاث) (انجمن
 آراء). کنایه از عهد و پیمان بستن و بیعت
 کردن. (از آندراج) (از ناظم الاطباء). رضا
 دادن به کاری یا پیروی از کسی: دستهای
 راست دادند دست دادنی از روی رضا و
 رغبت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۲).
 - دست به بیع دادن؛ خرید و فروش کردن.
 رجوع به این ترکیب ذیل دست شود.
 - دست به بیعت دادن؛ مرید شدن. رجوع به
 این ترکیب ذیل دست شود.
 - دست به پیمان دادن؛ بیعت کردن؛
 با هیچ دوست دست به پیمان نمی‌دهی
 کار شکستگان را سامان نیدهی. خاقانی.
 رجوع به این ترکیب ذیل دست شود.
 - دست به دلال دادن؛ درصدد بیع و شرا
 بودن. رجوع به این ترکیب ذیل دست شود.
 - کسی را دست دادن؛ مجازاً عزت و احترام
 یافتن؛
 شد سر شیران عالم جمله پست
 چون سگ اصحاب را دادند دست. مولوی.
 || دست در دست هم نهادن به نشانه عهد و
 پیمان و بیعت و قبول رضا:
 ملزکراه با او بهم داد دست
 به پذیرفتگاری بر آن عهد بست. نظامی.
 سکندر بدان خواسته عهد بست
 به پیمان درخواسته داد دست. نظامی.
 سر مرا با تیره بختان دست الفت داده است
 هر که دارد چشم بیماری پرستاریم ما.
 خالص.

|| آرام و مطیع گشتن؛

اسب دنیا دست ندهد مر ترا
 تاز دین و راستی نهییش زین. ناصر خسرو.
 آن مدعی که دست ندادی به بندگی
 این بار در کمند تو افتاد و رام شد. سعدی.
 || تسلیم شدن؛ ملک هندوستان... قاصدان
 فرستاد به حصنهای افراد در قلعه‌های اوتاد و
 فرمود که عصیان نمایند و به هیچ حال دست
 ندهند. (منشآت خاقانی ج دانشگاه
 ص ۱۵۸).

هزار حیلہ فروز کرد و آب دست نداد
 در آن حدیث فروماند عاجز و حیران.

فرخی.

|| تسلیم شدن زن به شوی. تن در دادن. تسلیم
 شدن زن به شوی خود بار نخست. تسلیم
 شدن زن دوشیزه به شوی؛ دست دادن یا دست
 ندادن عروس به داماد؛ تسلیم او شدن یا
 نشدن. دست ندادن زن به مردی؛ تسلیم او
 نشدن. تن خود به او ندادن. (یادداشت مرحوم
 دهخدا)؛ گفتند ما بر تو عاشقیم دست بما ده.

(اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). || حاصل
 شدن و به فعل آمدن. (برهان). میسر شدن.
 (غیاث). میسر و حاصل شدن. (انجمن آراء).
 حاصل گشتن. (از شرفنامه منیری). کنایه
 از حاصل شدن. (آندراج). کنایه از حاصل
 شدن و به فعل آمدن عموماً و وصال محبوب
 خصوصاً. (لغت محلی شوشتر. نسخه خطی).
 حاصل شدن و به فعل آمدن و صادر شدن.
 (ناظم الاطباء). هر چیز که اجتماعش در آن
 امر لازم بود. (از برهان). هر چیز که
 اجتماعش لازم بود چنانکه گویند ملاقاتی
 دست داد. (لغت محلی شوشتر. نسخه خطی).
 فرا چنگ آمدن. امکان. (تاج المصا‌دیریتی)
 (دهار) (منتهی الارب). تمکین. (تاج المصادر
 بیهقی) (دهار). ممکن. (دهار). امکان یافتن.
 ممکن شدن. میسر شدن. میسر شدن. توفیق.
 تیسر: او را زیارت بیت الله دست داد. او را
 درک خدمت فلان پیر دست داد. (یادداشت
 مرحوم دهخدا)؛ آنچه بر ایشان [مورخین
 عصر محمود] بود کردند و آنچه مرا دست داد
 بمقدار دانش خویش نیز کردم. (تاریخ بیهقی).
 او را سوگند داده آمده است که آنچه رود
 پوشیده آنها کند چنان کش دست دهد. (تاریخ
 بیهقی ج ادیب ص ۲۲۴).

بی زحمت قلاوڑ خار ایدون

کی دست میدهد گل گزارش. ناصر خسرو.

گردست دهد ز مغز گندم نانی

وز می دو منی ز گوسفندی رانی. خیام.

از مبارکی دیدار او سلطان را بسیار کارها و

فتحهای بزرگ دست داد. (نوروزنامه). دوام

فوائد آن هر چه پاینده تر دست دهد. (کلیله و

دمنه). آنچه به رای و حیلت توان کرد بزور و

قوت دست ندهد. (کلیله و دمنه). کسب از

جائی که همت بتوفیق آسمانی آراسته باشد

آسان دست دهد. (کلیله و دمنه). در کتب طب

هم اشارتی نموده نیامد که بدان استدلالی دست

دادی. (کلیله و دمنه). براین جمله وصفی

دست داد. (کلیله و دمنه). آداب

مخلوق پرستی او را [ایاز را] عظیم دست

داده بوده است. (چهار مقاله ص ۵۵).

و آن عمر چو جان عزیزم از سی بگذشت

اکنون چه خوشی و گر خوشی دست دهد.

انوری.

دست ظفر به غنیمت رساند که چنین فرصتی

در مدتی دست ندهد. (سندبادنامه ص ۲۱۸).

این معضل ترا چگونه دست دهد و این مشکل

بکدام شکل روی نماید. (سندبادنامه ص ۷۰).

که گر دستم دهد کارم بدستش

میان جان کنم جای نشستش. نظامی.

گفت خرگوش الامان عذریم هست

گر دهد عذر خداوندیت دست. مولوی.

اسم هر چیزی چنان گان چیز هست

تا نیایان جان او را داده دست. مولوی.
 زان رسولی کش حقایق داد دست
 کادققر آن یکون کفر آمده‌ست. مولوی.
 باش تا دست دهد دولت ایام وصال
 بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید. سعدی.
 مرا تحمل باری چگونه دست دهد
 که آسمان و زمین برناتافتند و جبال. سعدی.
 درم چه باشد و دینار و دین و دینی و سر
 چو دوست دست دهد هرچه هست هیچ انگار.

سعدی.

قرار یک نفسم بی تو دست می‌دهد

هم احتمال جفا به که صبر بر هجران.

سعدی.

سعدیا هر دم که دست دهد

در سر زلف دلبری آویز.

سعدی.

شب قدری بود که دست دهد

عارفان را سماع روحانی.

سعدی.

گردست دهد که آتشش گیرم

ورنه بروم بر آستانش میرم.

سعدی.

دریغا گردن طاعت نهادن

گوش همراه بودی دست دادن.

سعدی.

گردست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم.

سعدی.

اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است

گرت معاونتی دست میدهد دریاب.

سعدی.

گردست دهد دولت آنم که سر خویش

در پای سمند تو کنم نعل بهائی.

سعدی.

چو دستت دهد مغز دشمن بر آر

که فرصت فروشوید از دل غبار.

سعدی.

اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم

قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم.

سعدی.

دستم نداد قوت رفتن به پیش یار

چندی پیاپی رفتم و چندی بسر شدم.

سعدی.

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ

چون دست میدهد نفسی توبت فراغ.

سعدی.

همان لحظه کاین خاطرش دست داد

غم از خاطرش رخت یکسو نهاد.

سعدی.

روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر

گر سحرگه روی همچون آفتاب دیدمی.

سعدی.

صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت
 خاطرش دست داد. (گلستان سعدی). بقدر
 امکان آنچه دست داد قانون نوشتند. (تاریخ
 غازانی ص ۲۵۸).
 غایت آرزو چو دست نداد
 پشت پائی زدم و وارستم. ابن یعین.
 نبود مهتری چو دست دهد
 روز تا شب شراب نوشیدن.
 ابن یعین (از یادداشت مرحوم دهخدا).
 گردست دهد خاک کف پای نگارم

بر لوح بصر خط غباری بنگارم... حافظ.
 کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند
 خاطر مجموع ما، زلف پریشان شما. حافظ.
 تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش
 که دست دادش و یاری ناتوانی داد. حافظ.
 گر بدنام که وصال تو بدین دست دهد
 دین و دل را همه دریازم و توفیر کنم.
 حافظ.
 چون ایشان را حادثه و واقعه‌ای افتاده و
 معزولی دست داده از هر گوشه‌ای دشمنی
 دیگر برفع و دفع او برخاسته. (تاریخ قم
 ص ۶). هیچ وزیری و امیری و سلطانی و
 ملکی را این توفیق دست نداده. (تاریخ قم
 ص ۶).
 رندی است که اسباب وی آسان ندهد دست
 سرمایه تزویر عصائی و ردائی. صائب.
 تا چند نهد روی برو آن کف یا را
 می‌ریزد اگر دست دهد خون حنارا. صائب.
 گریه تیغش اجل دهد دستی
 کیه‌ای پر کنم ز سود و زیان. ظهوری.
 او نخواهد که به ارباب جنون دست دهد
 ما در اندیشه وصلیم که چون دست دهد.
 مولانا لسانی (از انجمن آرا).
 معکود؛ دست‌دهنده. (منتهی الارب). ممکن؛
 دست‌دهنده. (دهار). || اتفاق افتادن و سر زدن
 و روی دادن. (ناظم الاطباء). عارض شدن.
 حادث شدن. پیدا شدن. افتادن. روی دادن.
 آمدن. چنانکه رقت و گریه و امثال آن؛ غشی
 او را دست داد. (یادداشت مرحوم دهخدا):
 نیشب بیدار شدم... غم و ضجرتی سخت
 بزرگ بر من دست داد. (تاریخ بیهقی). || پیش
 آوردن. (یادداشت مرحوم دهخدا): باید که
 آنجا حاضر باشی تا روزگار چه دست دهد.
 (چهار مقاله). || یاری و معاونت کردن. (ناظم
 الاطباء). مساعفة. (از منتهی
 الارب). || نوازش کردن. (ناظم الاطباء).
 || کنایه از غلبه و تسلط، از عالم^۱ حکم دادن.
 (آندراج). چیره کردن. (یادداشت مرحوم
 دهخدا):
 تودای مرا دست بر جادوان
 سر بخت پیرم تو کردی جوان. فردوسی.
 خراسان در سر این سوری شده است باری به
 غزنین دستش مده. (تاریخ بیهقی ص ۶۶۱).
 از او تا نپردازی اندر شکست
 سپه راه مده سوی تاراج دست. اسدی.
 بدکشش را بسخن دست مده بر بد
 که بتو باز شود سرزنش از کارش.
 ناصر خسرو.
 یا الهی اگر دین من حق است مرا بر او مظفر
 گردان و اگر دین او حق است او را بر من دست
 ده. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).
 پایه گاه دشمنان بشکست

بر جهان داد دوستان را دست. نظامی.
 بگردان ز نادیدنی دیدم
 مده دست بر ناپسندیدم. سعدی.
 || پیروی کردن. (ناظم الاطباء). || در رسیدن.
 فرارسیدن:
 پیایی بدبنال صیدی براند
 شش دست داد^۲ از حشم بازماند. سعدی.
 || مضبوط گشتن. (برهان) (ناظم الاطباء).
 مضبوط و رام شدن. (از شرفنامه منیری) (از
 انجمن آرا). رام شدن انسان و حیوان. (لغت
 محلی شوشتر، نسخه خطی). || آرام گردیدن.
 (برهان) (ناظم الاطباء). || دست و مستند تعیین
 کردن. کرسی معلوم کردن. صندلی نشان
 دادن. مستند برای نشستن نشان دادن. جا
 تعیین کردن برای جلوس. (یادداشت مرحوم
 دهخدا):
 شه از مهربانی بدو داد دست^۳
 به تعظیم پیشش به زانو نشت.
 (از آندراج).
 || دست کشیدن. با دست اشاره کردن.
 (یادداشت مرحوم دهخدا): چون درآمد
 [فرخی] خدمت کرد امیر [ابوالمظفر چغانی]
 دست داد^۴ و جای نیکو نامزد کرد و پیرسید و
 بناختش و به عاطفت خویش امیدوارش
 گردانید. (چهارمقاله نظامی عروضی ص ۶۲).
دست داری. [دَ دَ] (مـ مرکب)
 دست آرمی. دستارمی. حق ریشه. حق اعیانی
 در زمین زراعی، نوعی تسلط است در نواحی
 شمال ایران (مازندران و غیره) بدین سان که
 کسی زمین را از دیگری میگیرد و در آن باغ
 یا آبادی دیگر احداث می‌کند و حق الارض به
 مالک اصلی می‌پردازد. رجوع به دستارمی
 شود.
دست داشتن. [دَ تَ] (مص مرکب) کنایه
 از توانا بودن بر چیزی. (آندراج). تسلط
 داشتن. قدرت داشتن. تسلط بودن. مقتدر
 بودن. قادر بودن. امکان داشتن. توانائی
 داشتن. دسترسی داشتن: مردم اگر چند با
 شرف گفتار است چون به شرف نوشتن دست
 ندارد ناقص بود چون یک نیمه از مردم.
 (نوروزنامه).
 جز جوانی و خوبی کاین هست
 بر همه پایگه تو داری دست. نظامی.
 وگر دست داری چو قارون بگنج
 بیاموز پرورده را دسترنج. سعدی.
 بلند از میوه‌گو کوتاه کن دست
 که کوه خود ندارد دست بر شاخ. سعدی.
 گردست بجان داشتمی هم چو تو بر ریش
 نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید. سعدی.
 چکنم دست ندارم بگریبان اجل
 تا به تن در ز غمت پیرهن جان بدرم.
 سعدی.

|| متصرف بودن. در دسترس و اختیار داشتن:
 تا مرا بود بر ولایت دست
 بودم ایزدپرست و شاه پرست. مسعود سعد.
 هر کسی را بقدر ملکی هست
 که بر آن ملک حکم دارد و دست. اوحدی.
 - دست به خارج داشتن [تاجر]: باب
 تجارت با بیرون از کشور باز داشتن. امکان
 داد و ستد با کشورهای دیگر او را بودن.
 || در خفا در کاری دخالت داشتن. (یادداشت
 مرحوم دهخدا). مداخله داشتن در کاری.
 دخالت داشتن. دخالت کردن. شریک بودن:
 ز داد تو بینم همی هر چه هست
 دگر کسی ندارد در این کار دست. فردوسی.
 - دست داشتن با کسی: با او همدست بودن.
 || مهارت داشتن. سررشته داشتن. اطلاع
 بسیار داشتن. نیکو دانستن. تسلط داشتن.
 آگاهی داشتن. علم داشتن: فلان در ساز، در
 ساعت‌سازی، در تاریخ دست دارد.
 (یادداشت مرحوم دهخدا):
 دست دارد بکتاب و دست دارد بلیح
 این بسی برده بکار و آن بسی کرده زیر.
 فرخی.
 دل من بر تو دارد استواری
 که تو در هر صنعت دست داری. نظامی.
 چنان در سحرکاری دست دارد
 که سحر سامری بازی شمارد. نظامی.
 این دست سلطنت که تو داری بملک شعر
 پای ریاضت به چه در قید دامت.
 سعدی.
 یکی در نجوم اندکی دست داشت
 ولی از تکبر سری مست داشت. سعدی.
 در ترتیب انشاء هم دستی داشت مدتی
 مستوفی کاشان بود. (تذکره نصرآبادی
 ص ۱۰۷).
 - دستی تمام در کاری داشتن: نیک بر آن
 آگاه یا مسلط بودن. (یادداشت مرحوم
 دهخدا):
 کارم ز دست رفت چو پردی دلم تمام
 دستی تمام داری در کار دلبری.
 مکی طولانی.
 بیا تا چه داری ز شمشیر و جام
 که دارم درین هر دو دستی تمام. نظامی.
 او در صنعت موسیقار دستی تمام داشته است.
 (المعجم). در فلسفه و علم نجوم دستی تمام
 ۱- از عالم؛ از نوع. نظیر.
 ۲- نال: شیش در گرفت.
 ۳- موهوم معنی بیرون کردن دست برای
 مضافه یا بوسیدن یا دست طرف مقابل را به
 دست گرفتن به نشانه اظهار ملاطفت نیز هست.
 ۴- در ترجمه عربی چهارمقاله است: فمد
 الامیر یده. (چهارمقاله، حاشیه ص ۶۳ از
 یادداشت مرحوم دهخدا).

داشت و اهل فضل را حرمتی تمام داشتی. (فارسنامه ابن البلخی ص ۳۶).
 ||رها کردن. دست برداشتن. دست کشیدن. کناره گرفتن. کناره گرفتن: دست از سر کسی داشتن؛ او را به حال خود رها کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ گفت [خواجه احمد حسن] مرو تو [خواجه بونصر] بکاری که پیغمبی است به مجلس سلطان و دست از من نخواهد داشت. (تاریخ بهی ص ۱۴۶).
 خرابی داشت از کار جهان دست جهان از دستکار این جهان رست. نظامی.
 سرانجام در دیر کوهی نشست ز شغل جهان داشت یکباره دست. نظامی.
 داشت از تیغ و تیغ بازی دست فارغانه به رود و باده نشست. نظامی.
 از سر صدق شد خدای پرست داشت از خویشتن پرستی دست. نظامی.
 گفت ز نهار دست ازو دارید یار آزرده را میآزاید. نظامی.
 زن داشت در آن زمان ازو دست آن بند و رسن همه برو بست. نظامی.
 سر مکش از صحبت روشندان دست مدار از کمر مقلان. نظامی.
 باز را گویند رو رو باز گرد از سر ما دست دار ای پامرد. مولوی.
 که ای شوخ چشم آخرت چند بار بگفتم که دستم ز دامن مدار. سعدی.
 بد اوفتند بدان لاجرم که در مثلست که مار دست ندارد ز قتل مارافاسی. سعدی.
 بکن چندانکه خواهی ناز بر من که من دستت نمیدارم ز دامن. سعدی.
 من از تو دست نخواهم به بیوفائی داشت تو هر گناه که خواهی بکن که معذوری. سعدی.
 از دامن تو دست ندارم که دست نیست بر دستگیر دیگرم امید دستگیر. سعدی.
 دست از طلب ندارم تا کام من بر آید یا جان رسد بجانان یا جان ز تن بر آید. حافظ.
 تو از فشاندن تخم امید دست مدار که در کرم نکند آشک توهار اساک. صائب.
 من دست ز چشم داشتم مدتهاست چون چشم ز من دست ندارد چکنم. (از امثال و حکم دهخدا).
 ||نفرین کردن و لعنت کردن. (ناظم الاطباء). اما این معنی ظاهرأ مأخوذ از دست برداشتن برای دعا یا نفرین است. ||کنایه از بازماندن (آندراج). ||دبری و درنگی کردن. (ناظم الاطباء). ||دست آوردن. (آندراج). دست یافتن. دست رسیدن. دست کردن. و رجوع به دست برداشتن در ردیف خود و دست داشتن

در ترکیبات دست شود.

دست درآوردن. [دَدَوْدَ] (مص مرکب) دست زدن. برداختن به چیزی یا کاری: خلق بوی عاصی شدند دست بفساد درآوردند. (قصص الانبیاء ص ۱۷۸). ||مسلط شدن. در اختیار گرفتن. به دست کردن: دویدم تا به تو دستی درآرم بدست آرم ترا دستی برآرم. نظامی.
دست درآویختن. [دَدَتَ] (مص مرکب) دست زدن. متمسک شدن. چنگ زدن: دست درآویز بفترا کدل آب تو باشد که شوی خاک کدل. نظامی.
 چون نافتی بریدند و روزی گشت به پستان مادر درآویخت دست. سعدی.
دست دراز. [دَو] (ص مرکب) درازدست. آنکه دستهای وی دراز باشد. (ناظم الاطباء). دارائی ساعد و بازوی دراز. طویل‌الید. ||مراذف دست‌بالا و غالب و مسلط. (از آندراج). زبردست. (از ناظم الاطباء). ||درازدست و ظالم. (ناظم الاطباء). ستمگر.
دست دراز کردن. [دَوِکَ دَ] (مص مرکب) کشیده و ممتد کردن دست. منبسط ساختن دست: کندخواجه بر بستر جانگداز یکی دست کوتاه و دیگر دراز. سعدی.
 که دستی به جود و کرم کن دراز دگر دست کوتاه کن از ظلم و آز. سعدی.
 ||کشیدن دست برای گرفتن چیزی یا نشان دادن جایی. دست به سمت یا بسوی یا بجانب یا بطرف کسی یا چیزی دراز کردن. پیش آوردن دست برای گرفتن چیزی یا کسی: زآنکه که عشق دست تطاول دراز کرد معلوم شد که عقل ندارد کفایتی. سعدی.
دست دراز کردن. (گستان سعدی). چشمت به سعی فتنه در غمزه باز کرد زلفت بظلم دست تطاول دراز کرد. کمال خجند (از آندراج).
 بقدح دست مکن پیش خم باده دراز تا بود مهر ز مه نور گرفتن ستم است. صائب (از آندراج).
 - دست به چیزی دراز کردن: از آن برگرفتن. پاره‌ای از آن برداشتن: چو هنگام حاجت رسیدی فراز بان درجه دست کردی دراز. نظامی.
 - دست پیش کسی یا به جایی دراز کردن: کنایه از گدائی و دربیوزگی کردن. (آندراج). به کدیبه چیزی خواستن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
 چو کوتاه شد دستش از عز و ناز کند دست خواهش به درها دراز. سعدی.

هم‌اینجا کنم دست خواهش دراز که دامن نگرند تهدیت باز. سعدی.
 از برای جوی سیم دست پیش هر لشم دراز میکنی. (گستان سعدی).
 دست طمع چو پیش کسان میکنی دراز پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش. صائب.
 از بهر بوی دوست دو عالم گر آن پرست دستی دراز پیش صبائی نکرده‌ایم. مسیح کاشی (از آندراج).
 ||دست به دعا داشتن. ||منع کردن. (آندراج). دست پیش کسی داشتن. ||اتاختن بر کسی. حمله بردن بر کسی: دندانان باید نمود تا... بدانند که خوارزم‌شاه خفته نیست و زودزود دست بوی دراز توان کرد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۳۷). ||دست یافتن بر چیزی. (از آندراج). ||دست زدن. شروع کردن. دست یازیدن. دست بردن. اقدام کردن: بدین نامه من دست کردم دراز بنام شهنشاه گردن‌فراز. فردوسی.
 بدین نامه چون دست کردم دراز یکی مهتری بود گردن‌فراز. فردوسی.
دست درازی. [دَو] (حماص مرکب) حالت و چگونگی دست طولانی. طول ید. (یادداشت مرحوم دهخدا). دراز بودن دست. بلنددستی. ||ظلم و تعدی. (آندراج). تطاول و تعرض. (یادداشت مرحوم دهخدا). بطش. (ملخص اللغات خطیب). ظلم و ستم و جور و جبر و تعدی و زبردستی. (ناظم الاطباء): متغلبان دست‌درازی از حد بردند و بطاقت رسیدیم. (فارسنامه ابن البلخی ص ۶۶). خروج کرد و دست بقتل مسلمانان و نهب اسوال و دیگر دست‌درازی برآوردند. (جهانگشای جویی).
 با همه عالم به لاف با همه خلق از گزاف دست‌درازی مجوی چیره‌زبانی مکن. ضیای نیشابوری.
دست‌درازی کردن. [دَوِکَ دَ] (مص مرکب) تطاول. ظلم و ستم کردن. تعدی کردن. به ستم کاری کردن. تجاوز کردن: تاکی و کی دست‌درازی کنم. نظامی.
 یا سر خود بین که چه بازی کنم. نظامی.
 گریه‌ته‌ای دست‌درازی مکن. نظامی.
 با دل‌های دو دله‌بازی مکن. نظامی.
 مفسدان دست برآورده‌بودند و برخصوص عرب دست‌درازی بیشتر میکردند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۶۶). دست‌درازیها میکرد و کیکاس خواست تا او را مالش دهد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۴۲ و حاشیه). این

۱- این ترکیب همیشه «از» به دنبال دارد: «دست داشتن از...».

اسماعیلیان در اعمال اصحاب دست‌درازی میکرده‌اند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۶۵). از جانب روم همچنین دست‌درازیها کرده بودند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۸۵). وقتی که شاپور بخراسان بود بی‌ادبها و دست‌درازیها کرد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۶۱). [به زنی دست یازیدن. به عرض و ناموس کسی تجاوز کردن. هتک ناموس کسی را قصد کردن: ملکی بودن نام او و علق و ستمکار بود بر زنان و دختران رعیت دست‌درازی کردی. (مجلس التواریخ والقصص). لشکر شاه بر آن زنان دست‌درازی کردند که سالها بود از خان و مان آواره بودند. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). در شهر مصر پادشاهی بود ظالم و کافر بود و همه روز و شب دست‌درازی کردی بر دختران مردمان. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).

دست‌درازی نمودن. [دَ دَ / نَ / نَ / نَ] (مص مرکب) دست‌درازی کردن. تعدی کردن: حاکمی متصدی شغل و عمل آنجا شده دست‌درازی می‌نماید به اخذ جرایم. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۰). هرهره؛ ستم و دست‌درازی نمودن. (منتهی الارب).

دست‌دست گردن. [دَ دَ / دَ] (مص مرکب) تغلل کردن. طول دادن. اعمال کردن به طفره وقت گذراندن. انجام دادن کاری را عمدًا به درازا کشاندن. این دست آن دست کردن. ماطله کردن.

دست‌دستی. [دَ دَ] (ص نسبی) در تداول، سرسری، سطحی. [بهبوده. بی‌جهت. دستی‌دستی. رجوع به دستی‌دستی شود. (حامص مرکب) دس‌دسی. خطابی کودکان نوپا و تازه به راه رونده را توأم با زدن کف دستها بر هم: دستدسی باباش میاد با جیب پر قاقاش میاد. و رجوع به دسدسی شود.

دست‌دوز. [دَ] (نف مرکب) دوزنده با دست. که با چرخ نمی‌دوزد. (یادداشت مرحوم دهخدا). [ان‌نف مرکب] که با دست دوخته شده باشد. دوخته‌شده با دست: کفش دست‌دوز.

دست‌دهی. [دَ دَ] (حامص مرکب) کنایه از امداد و اعانت و یحتمل که اشارت به آن رسم باشد که چون امری عجیب یا غریب از شخص صادر شود آن شخص را حریف وی دست خود بر دست وی میزند و اظهار خوشی می‌نماید. (آندراج).

دستور. [دَ تَ] (ا مرکب) مخفف دستاره. (یادداشت مرحوم دهخدا). ارة کوچکی را گویند که به یک دست کار فرمایند. (برهان) (آندراج). دستره. (جهانگیری). داس کوچک دندانه‌دار. (برهان) (از آندراج). رجوع به دستره شود.

دست‌رخوان. [دَ تَ / خوا / خا] (ا مرکب) از دستر = دستار + خوان = میز غذا. مخفف دستارخوان است، چرا که آن جامه‌ای است که واضع آنرا بجهت پوشیدن خوان طعام وضع کرده و چون طعام خورند آنرا زیر خوان گسترند. (غیاث) (آندراج). سفره میز. غذا. حوله. منديل. تاتالی. کندوری. ساروق. (یادداشت مرحوم دهخدا). دستمال سفره. و رجوع به دستارخوان شود.

دستور. [دَ زَ / دَ زَ دَ] (ا مرکب) مواجب و وظیفه. (ناظم الاطباء).

دسترس. [دَ زَ / ر] (امص مرکب) دسترسی. قدرت و توانگری. (برهان) (انجمن آرا) (شرفنامه منیری). قوت و توانائی و قدرت. (ناظم الاطباء). توان. استطاعت. (آندراج). قدرت. توانائی. دستگاه. توفیق. امکان. (آندراج). مقدر. تیسر. بسطت. هرآنچه در قوه شخص یا درخور آن باشد. (ناظم الاطباء). استیلا. (یادداشت مرحوم دهخدا). آنچه حصول وی آسان بود. (کلمه با بودن و نبودن و داشتن و نداشتن صرف شود): وفا و مردی امروز کن که دسترس است بود که فردا این حال را زوال بود.

خسروانی. امیدم به بخشایش تست و بس به چیزی دگر نیستم دسترس. فردوسی. چنین پاسخش داد هومان که بس بگفتار بینم ترا دسترس. فردوسی. به پنجم چنین گفت کز رنج کس نیم شاد تا باشدم دسترس. فردوسی. بپیزی که باشد مرا دسترس بکوشم نیارم نیازت بکس. فردوسی. بگرد آنچه بودش ز بد دسترس جهاندارشان بد نگهدار و بس. فردوسی. ~~چون بود بر مهتران دسترس~~ عیان مرا برنمایید کس. فردوسی. به ایران و نیران بدش دسترس بشاهی مباداش آنبا کس. فردوسی. که او راست بر نیکوئی دسترس بنیرو نیازش نیاید بکس. فردوسی. همیشه به هر نیک و بد دسترس ولیکن نجوید خود آرام کس. فردوسی. سر مایه من دروغست و بس سوی راستی نیستم دسترس. فردوسی. که دادی مرا این چنین دسترس که پیش نیا آدمم باز پس. فردوسی. مدان خویشتن را بجز ناتوان اگر دسترس باشدت یک زمان. فردوسی. به نیکی بود شاه را دسترس به بد روز نیکی نجسته است کس. فردوسی. نبد دسترستان بخون ریختن نشد سیر دلشان ز آویختن. فردوسی.

روزش همواره نیک باد و به هر نیک دسترسش باد تا همی بودش کار. فرخی. گر ترا دسترس فروستی زر به پیمان می‌بخشی و من. فرخی. ای بهر جای ترا سروری و پیشروی وی بهر کار ترا دسترس و دست‌گذار. فرخی. گرم دسترس در سرای تو نیست پسند این که هست و هم‌ایدر بایست. اسدی. کزاسوی دانش بود دسترس ورا پایه تا دانش اوست و بس. اسدی. شه آن به که هر دانش و دسترس همه زو گرد او نگیرد ز کس. اسدی. نبود اندر آن انجمن هیچکس که بودش به تعبیر آن دسترس. شمس (یوسف و زلیخا). تا همی دسترس هست بکاری بد نکنی روی به محراب ز جباری. ناصر خسرو. اسکندر شکر کرد مر خدای را که اراقت را بر او دسترس نبود. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). نیکوئی کن اگر ترا دسترس است کاین عالم یادگار بسیار کس است. سنائی. ای تهمت من کشیده از خلق بسی نابوده مرا به وصل تو دسترسی. سوزنی. سیم و مشکست فرستم و خچلم که چرا دسترس همینقدر است. خاقانی. جمالت را جوانی هم نفس باد. همیشه بر مرادت دسترس یاد. نظامی. دسترس پای‌گشایم نیست سایه ولی فر هم‌ایم نیست. گر دسترسی بدی درین راه من بودمی آفتاب یا ماه. نظامی. کس را سوی ماه دسترس نیست نه کار تو کار هیچکس نیست. نظامی. گر دسترسش بدی به تقدیر بر هم‌سپران خود زدی تیر. نظامی. بزرگیست باید درین دسترس بیاد بزرگان برآور نفس. نظامی. مرا کاشکی بودی آن دسترس که نگذارمی حاجت کس بکس. نظامی. فرستاده را نیست آن دسترس که با ما بستدی برآرد نفس. نظامی. تا بدین مایه دسترس باشد هرچ ازاین بگذرد هوس باشد. نظامی. که چندان که شاید شدن پیش و پس مرا بود بر جملگی دسترس. نظامی. زین پیش چنانکه دسترس بود لطف تو مرا ذخیره بس بود. نظامی. یکی گفت بر پایه دسترس

دسترسی. [دَر / ر] (حماص مرکب) قدرت و توانائی. (ناظم الاطباء). قوت. توان. امکان. (با داشتن و نداشتن صرف شود):
گردست کرامتی ترا هست
از دسترسی بوده نه زین دست. نظامی.
- دسترسی داشتن؛ امکان وصول داشتن:
نه دسترسی به یار دارم
نه طاقت انتظار دارم. سعدی.

دست رسیدن. [دَر / ر] (مص مرکب) کنایه از غالب و توانا بودن بر چیزی. (آندراج). فرصت یافتن. توانایی داشتن. توانستن. امکان وصول یافتن. دسترس پیدا کردن:
اگر دستم رسد بر چرخ گردون
از او پرسم که آن چونست و این چون.
باباطاهر.
بعد از آن دست هیچکس به مملکت ایشان نرسید. (فارسنامه ابن الیخی ص ۷۰).
از دست آنکه دست به وصلت نمی‌رسد
جانم ز لب گذشت و به بالای سر رسید.
خاقانی.
اگر دست رسیدی و ممکن شدی که به سواد دیده بر بیاض چهره نبستی... قاصر و خجل‌سار بودی. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۹۷).
ای که دست می‌رسد کاری بکن
پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار. سعدی.
چو دست رسد مغز دشمن بر آرد
که فرصت فروشود از دل غبار. سعدی.
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
دستم نمی‌رسد که بگیرم عنان دوست. سعدی.
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد
به سر زلف تو گر دست رسد باد صبا را. سعدی.
پایت بگذار تا بیوسم
چون دست نمی‌رسد در آغوش. سعدی.
تا به گریبان نرسد دست مرگ
دست ز دامن نکینمت رها. سعدی.
سعدی چو به میوه می‌رسد دست
سهلست جفای بوستان بان. سعدی.
تا بگیوسی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی از حلقه‌ای در ذکر یارب یارب است.
حافظ (از آندراج).
- دست نرسیدن؛ فرصت نیافتن. مجال نداشتن؛ دستم نرسد به خدمت شما برسم. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- امثال:
دست چو نرسد به بی‌بی، دریاب کنیز
مطبخی را. (امثال و حکم).
دست چو نرسد به کوکو، خشکه پلو را
فروکو. (امثال و حکم).

زبان ورتر از تازیان نیست کس. نظامی-
چونکه حکم اوست او را گیر و بس
غیر او را نیست حکم و دسترس. مولوی.
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس
کجاست حاجت برد پیش کس. سعدی.
بر آستان حیات نهاده سر سعدی
بر آستین وصلت نبوده دسترسی. سعدی.
اگر مرا به زر و سیم دسترس بودی
ز سیم سینه تو کار من چو زر می‌گشت. سعدی.
کسی گفت میدانم دسترس
کزین خانه بهتر کنی گفت بس. سعدی.
و آنرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زادبوم خویش غریبست و ناشناخت. سعدی.
بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کینه پیشکش بندگانش آن بودی. حافظ.
شاه را اگر به عدل دسترس است
قاصد او یکی پیاده بس است. اوحدی.
بس بلندی بخشدت روز جزا این دسترس
دست خود پیوند اگر با دست کوتاهی کنی.
میج کاشی (از آندراج).
برجسته شوای شاخ که پامال نگردی
شد دستخوش آن چیز که در دسترس افتاد. شاهزاده افسر.
- دسترس آمدن؛ دسترسی پیدا شدن:
بدان چیز کاید مرا دسترس
بکوشم نیازت نیارم بکس. فردوسی.
هرآنکه کت آمد به بد دسترس
ز یزدان برترس و مکن بد بکس. فردوسی.
- دسترس جستن؛ جستن توانائی و قدرت و امکان:
چنین داد پاسخ که گفتار بس
بکر دار جویم همی دسترس. فردوسی.
- دسترس دادن؛ دسترسی دادن. قادر و توانا و متمکن کردن:
که شایسته من جز او نیست کس
من او را به نیکی دهم دسترس. شمس (یوسف و زلیخا).
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس
و گرنه چه چیز آید از من بکس. سعدی.
- دسترس داشتن؛ توانائی داشتن. قدرت داشتن. تمکن داشتن:
صدر ملک آرای عالی‌رای دستوری که بر
پایگاه قدر او کیوان ندارد دسترس. سوزنی (ص ۲۲۱).
نیکان عهد را به بدی کردن
عذری نه که نرسد آن درند. خاقانی.
اگر دسترس داشتی... و ایم الله که از آبوس
شب و روز تازیانه ساختمی. (منشآت خاقانی
چ دانشگاه ص ۴۷).
نداری بحمدالله آن دسترس

که برخیزد از دست آزار کس. سعدی.
تا توانی و دسترس داری
بر دل هیچکس موجو آزار.
؟ (از تاریخ گیلان میر ظهردین مرعشی).
- امکان دیدار کردن داشتن:
کاشکی جز تو کسی داشتمی
یا به تو دسترسی داشتمی. خاقانی.
- آفرین بودن:
تا زهد تو زرق است و بس بر کفر داری دسترس
می‌گیر و صافی کن نفس تا کفر ایمان آیدت.
خاقانی (دیوان ص ۴۵۲).
- دسترس کردن؛ یاری کردن. (ناظم الاطباء).
- آبروی کردن. (ناظم الاطباء).
- آرسیدن. (ناظم الاطباء).
- دسترس یافتن؛ رسیدن. مسلط شدن.
دسترسی پیدا کردن:
ندانم که یابد بدو دسترس
مرا بهره باری شمار است و بس. اسدی.
- بادسترس؛ باتوانائی. بااستطاعت. متمکن:
بشهری که ما را ندانند کس
بیابیم دلشاد و بادسترس. فردوسی.
سپاهی و شهریش بادسترس
نبود اندر آن شهر درویش کس. اسدی.
[اوسع. وسعت. نعیم. ید. ثروت. (آندراج).
مکت. تمکن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
تمول. دارائی. ثروت. مال. غنا. توانگری.
رَغْس. غَدْن. وسع (وُ / وُ / و). (از منتهی
الارب):
چون دسترس نماند مرا لشکری شدم
دنیا بدست نامد و دین رفت بر سری.
مکی طولانی.
فاسقی بودی بوقت دسترس
پارسا گشتی کنون در مقلسی. ناصر خسرو.
باندازه دسترس سبهای خویش
کشیدند بکار گنجینه پیش. نظامی.
مهربانی و دوستی ورزد
تا ترا مکتی و دسترسیت. سعدی.
نه زهد و صفا ماند نه معرفت صوفی
گرد دسترسی باشد یکرور به بیضایی. سعدی.
طلاء، طَلَّة؛ دسترس در خوردنی و نوشیدنی.
(منتهی الارب). [آن‌مف مرکب] دست رسیده.
آنچه که دست بدان برسد. [میوه‌ای که دست
را بدان توان رسانید. (ناظم الاطباء). [انف
مرکب] مددکار و یاور و معین. (ناظم الاطباء).
یاری‌کننده. [قابل و لایق و سزاوار. (ناظم
الاطباء). [دسترس دارنده. قادر:
به شیرین فرستاد شیروی کس
که‌ای ریمین و جادوی دسترس. فردوسی.
[دریافت. [حاصل. [بزرگی و کلانی.
[ترتیب و انتظام. (ناظم الاطباء). [جمعیت و
سامان. (برهان).

دست رسیدنی. [دَ رَ / رَ] (ص) لیاقت

مرکب) که درخور دسترسی باشد.

دست رشت. [دَ رَ] (ن) مف مرکب، (مرکب)

دست رشته. رشته بوسیله دست. آنچه بدست ریشته باشند نه با چرخ و دستگاه. (یادداشت مرحوم دهخدا): مانک آچارهای بسیار و کرباسها از دست رشت زنان پارسا پیش آورد. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۱۲۳).
|| حاصل دست رشت. وجه دست رشت. (از یادداشت مرحوم دهخدا): یا تاوان آرد من از باد بستان یا باد را اد کن تا بار دیگر گرد دست رشت بیهو زنان نگرده. (مجالس سبعة مولوی).

دسترنج. [دَ رَ] (ا) مرکب) پیشه و حرفت و

کسب و کار و صنعت. (برهان) (از غیاث) حرفه و پیشه (آندراج). پیشه و حرفتی که به دست خود کنند. (انجمن آرا). تجارت و هنر. (ناظم الاطباء). کسب:

بیاوز فرزند را دسترنج
اگر دست داری چو قارون بگنج. سعدی.
|| کاری که با دست کنند. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج). کاری بود که بدست کنند. زحمت و کار دست. کار دست. ساخته دست: یکی کاخ بد تارک اندر سماک
نه از دسترنج و نه سنگ و نه خاک.

فردوسی.

|| پول و هرچه بواسطه زحمت حاصل شود. (ناظم الاطباء). حاصل تب. نتیجه کوشش. (یادداشت مرحوم دهخدا):

چو مردان بیرنج و راحت رسان
مخنت خورد دسترنج کسان.
سعدی (بوستان ص ۲۰۹).

دسترنج تو همان به که شود صرف بکام

دانی آخر که بنا کام چه خواهد بودن. حافظ.

|| آریه و مواجب. (ناظم الاطباء). || آنچه از

کسب بهم رسد. || مزد دست. (برهان) (ناظم الاطباء). مزدی که در کار دست پیدا می شود (غیاث). مزد کاری که بدست کرده باشند. (آندراج). حاصل رنج دست از کار یا مزد.

(یادداشت مرحوم دهخدا): اکنون ترا رنجی باید کشید که دسترنج تو بر تو مباح گردد. (قصص الانبیاء ص ۲۴). گفت یا آدم بر خیز و

بر زگری کن تا نان از دسترنج خود خوری. (قصص الانبیاء ص ۲۱).

چون مشعله دسترنج خود خور

چون شمع همیشه گنج خود خور. نظامی.

بقارونی قتل داران گنج

طعم دارم اندازه دسترنج. نظامی.

اجری خور دسترنج خویشم

گر محتشم ز گنج خویشم. نظامی.

گفت کاین مال دسترنج تو نیست

بخشش تو بقدر گنج تو نیست. نظامی.

دستکش کن نیم از بهر گنج

دستکشی می خورم از دسترنج. نظامی.

سرکه از دسترنج خویش و تره

بهر از نان کدخدا و بره. سعدی.

به فتنار زر بخش کردن ز گنج

نباشد چو قیراطی از دسترنج. سعدی.

زوجه رنجی که دسترنج بخورد

گرگ بره برد چه خواهی کرد.

اوحدی (از آندراج)

|| تعب. (یادداشت مرحوم دهخدا). محنت و

مشقت. (غیاث). رنج و زحمت و کوشش.

(ناظم الاطباء):

چنان دان که اندر سرای سپنج

کسی کو نهد گنج با دسترنج. فردوسی.

که اندر جهان داد گنج منست

جهان تازه از دسترنج منست. فردوسی.

سکندر چو دید آن همه کان گنج

که در دستش افتاد بی دسترنج. نظامی.

بباید چنین گنج را دسترنج

وگر نه من اولی تر آیم بگنج. نظامی.

درویش از اندازه دینار و گنج

نهاد به هر گوشه بی دسترنج. نظامی.

ولیکن بشرطی که بی دسترنج

به ما بر گشاده کنی قفل گنج. نظامی.

بس آنکه مملکت از دسترنج او داری

روا مدار که بر خویشتن بیازاری. سعدی.

مهنأ هنیء؛ آنچه بی دسترنج رسد کسی را.

(منتهی الارب).

دست رنجن. [دَ رَ جَ] (ا) مرکب) به معنی

دست اورنجن است. (جهانگیری). سوار.

دست برنجن. دست ورنجن. دستبند و رجوع

به دست برنجن و دست اورنجن شود.

دست روا. [دَ رَ] (ص) مرکب) ممکن.

مجاز. مختار. مسلط:

ببگرد از سر عبرت دم خاقانی را

که بدین مایه نظر دست روایتید همه. خاقانی.

دست روانی. [دَ رَ] (ح) مرکب)

امکان. تمکن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

تو بر جگری دست نیلانی و حفاک

جز بر جگری نیست مرا دست روانی. خاقانی.

دستروک. [دَ رَ] (ا) نام بهترین قسم از حنای

خیص. (یادداشت لغت نامه).

دستره. [دَ تَ رَ / رَ] (ا) مرکب) دستر.

دستاره. ارة کوچکی باشد که آن را به یک

دست کسار فرمایند. (جهانگیری). داس

کوچک دندانه دار. (برهان). داس کوچک

باشد و دندانه دار است و یک دسته دارد و در

اصل دستاره بوده یعنی ارة کوچک که به

یک دست کار می کردند. (آندراج). آهن پهن

سرگره مضرس و غیر مضرس چون نیمه اتره یا

دسته که علف چپان دارند. (یادداشت مرحوم

دهخدا). معرب آن نیز دسترته است. (از دزی

ج ۱ ص ۴۴۱):

بشت خول و سر تویل و روی بر کردار نیل^۲

ساق چون سوهان و دندان بر مثال دستره.

غواص (از فرهنگ اسدی).

با دوات و قلم و شعر چه کار است ترا

خیز و بردار تش و دستره و بیل و پشتگ.

بوحنیفه اسکافی^۳.

این ترب را اگر بدوانی تو فی المثل

بر دست اره برزد دندان دستره. سوزنی.

کاین ترب را به دستره خواهم اگر برید

دندانها بریزد از روی دستره. سوزنی.

از شکرینی که هست بهر بخانیدنش

لب همه دندان شده است بر مثل دستره.

مولوی (از جهانگیری):

او را آوازی بود چون آوازه دستره که در سینه

چوب افتد. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲

ص ۱۳۲).

دست ریز. [دَ] (ن) مف مرکب) دست ریخته.

که با دست ریخته اند و طبیعی نیست: تپه های

دست ریز خاک. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دست ریس. [دَ] (ن) مف مرکب) ریسمان و

رشته یا دست ریسیده شده. (ناظم الاطباء).

رشته و ریسمان که به دوک ریخته اند نه به

چرخ. (یادداشت مرحوم دهخدا):

عیسی اینک پیش کعبه بسته چون احرامیان

چادری کان دست ریس دخت عمران آمده.

خاقانی.

دستریک. [دَ] (ا) مرکب) رنده نجار و رنده

و ارة کلان. || ارة کلان. || جدول و مسطر

معماران. (آندراج).

دست زده. [دَ رَ] (ن) مف مرکب) دست زده. به

دست لمس کرده. چلانده به دست: عادت

یاغیان باشد که به میوهستان باغیان در آیند

صنوبر صد نور بشکنند، میوه را دست زد و

پای فرسود کنند. (منشآت خاقانی ج دانشگاه

ص ۱۰۱). || در شاهد ذیل ظاهراً معنی شری

به بهره گیری و برداشت دارد: هر سالی کسی

آنجا [خرماستان] فرستادی تا آن بر ایشان

حرز کردی و بنگرستی تا چند خروار است و

بر ایشان نوشتی و بدیشان دست بازداشتی تا

هرچه خواستند بگردندی، چون خرما

دست زد بگردندی نیمه آن بدادندی. (ترجمه

طبری بلعی).

دست زدن. [دَ رَ دَ] (م) مرکب) کشیدن

دست بر. لمس کردن. دست سوزن. توجوه:

آن حکیم خارچین استاد بود

۱- مرکب از دس به معنی داس + تره. (حاشیه

برهان).

۲- ن: قیر.

۳- شعر به نام سوزنی نیز آمده است.

دست می زد جابجا می آزمود. **مؤلفی**
 ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف
 که مبلغی دل خلقت زهر هر شکش.
 سعدی (کلیات ص ۴۸۶).
 لَمْ؛ دست زدن بر چیزی آشکار و نهان. (از
 منتهی الارب).
 - دست بر ترکش زدن؛ مهیای جنگ شدن.
 - || خودآرایی کردن. رجوع به این ترکیب
 ذیل دست شود.
 - دست بر چیزی زدن؛ به دست سودن و
 لمس کردن:
 بغرید و برزد بر آن سنگ دست
 همی آتش از کوه خارا بیجست. فردوسی.
 - دست بر زدن به؛ تماس ساختن دست پا؛
 بفرمود تا دخترش رفت پیش
 همی دست برزد به رخسار خویش.
 فردوسی.
 - دست به بر زدن؛ دست به کمر زدن.
 - || آماده شدن. مصمم شدن:
 به بر زد سیاوش بر آن کار دست
 بزین اندر آمد ز تخت نشست. فردوسی.
 - دست به دعا زدن؛ بلند کردن دست در
 وقت دعا. رجوع به این ترکیب ذیل دست
 شود.
 - دست به کاری زدن؛ به کاری قیام کردن.
 مشغول آن شدن. اقدام کردن. (یادداشت
 مرحوم دهخدا). دست در کاری زدن؛ عطار
 دلالت دارد بر... به طاعت دست زدن با مکر و
 فریب. (الفهیم). ترکمانان سلجوقی و عراق
 که بدانها بیوسته اند دست بکار زده اند. (تاریخ
 بیهقی ج ادیب ص ۵۰۶).
 بر دل و دست همه خاری بز
 تن مزن و دست بکاری بز. نظامی.
 مجنون ز چنان نظاره کردن
 زد دست به جامه پاره کردن. نظامی.
 بر سر آنم که گر ز دست برآید
 دست بکاری زدم که غصه سر آید. حافظ.
 - دست به سیاه و سفید زدن؛ ابتدا کاری
 نکردن.
 - دست در خون زدن؛ کنایه از جنگ کردن.
 (آندراج):
 روم خیمه بر طرف جیحون زدم
 ایا دشمنان دست در خون زدم. فردوسی.
 - دست در رکاب زدن؛ کنایه از دودیدن در
 جلو کسی. (آندراج).
 - || رکاب کسی را گرفتن. همراه او بودن.
 ترک نکردن او:
 کنون که می گذرد عیش چون نسیم ز باغ
 چو گل خوش آن که زند دست در رکاب ایام
 میرزا بیدل (از آندراج).
 - || رکاب کسی را گرفتن درخواستی را:
 به آن زهره دست زدم در رکاب

که خود را نیاردم اندر حساب. سعدی.
 - دست در کاری زدن؛ کنایه از شروع کردن.
 (آندراج). رجوع به ترکیب دست به کاری
 زدن شود.
 - دست در کیسه زدن؛ کنایه از جوانمردی
 کردن است یعنی بخشش و حاشمی نمودن.
 (برهان). کنایه از سخاوت و جوانمردی
 کردن. (آندراج).
 - دست زدن با کسی؛ کنایه از برابری کردن با
 وی. (آندراج).
 - دست زدن بر زانو؛ اظهار تأسف کردن:
 حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن
 که بر زانو زنی دست تغابن. سعدی.
 - امثال:
 اگر دست به طلا بزدم خاک می شود؛ کنایه از
 بخت بد.
 || دو دست را بر یکدیگر زدن آنچنانکه بصدا
 درآید:
 بر کوه شدی و می زدی دست
 افتان خیزان چو مردم مست. نظامی.
 صفة؛ یک بار دست زدن در بیع. (منتهی
 الارب). || آواز دادن به دو دست به اصول.
 مرادف کف زدن. (آندراج). به اصولی دست
 بر یکدیگر مکرر زدن تنها یا با جمعی نشانه
 نشاط و سرور را. کف زدن به نشانه انبساط و
 شادی چنانکه در عروسها و جز آن. آواز
 بر آوردن از ضرب دو کف به یکدیگر علامت
 طرب را. عملی که گاه خوشی و شادمانی یا
 برای تمجید کسی کنند به زدن دو دست مکرر
 بر یکدیگر. (یادداشت مرحوم دهخدا). کنایه
 از خوشحالی و نشاط کردن. (آندراج).
 چیک زدن. چیه زدن. کف زدن. دستک زدن.
 خنیدن. خنیک. تصدیه. تصفیح. تصفیق:
 مطربا گز که تو خواهی که می ات نوش کنم
 بچشم دستم نمره و اخروش کنم.
 منوچهری.
 پای در گل چگونه رقص کنم
 دست بر دل چگونه دست زدم.
 سید حسن غزنوی.
 امروز بکام خویش دستی بزیم^۱
 زان پیش که دستها فروبندد خاک.
 ؟ (از سندبادنامه ص ۱۵۷).
 جهان بین تا چه آسان می کند مست
 فلک بین تا چه خرم می زند دست. نظامی.
 چون رهند از دست خود دستی زند
 چون چهند از نقص خود رقصی کنند. مولوی.
 دست می زد چون رهید از دست مرگ
 سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ.
 مولوی.
 غم را چه زهره باشد تا نام ما برد
 دستی بزنی که از غم غمخوار فارغیم.
 مولوی (از آندراج).

سعدیاگر عاشقی پای بکوب
 عاشقاگر مقلی دستی بزنی. سعدی.
 می بده می بستان دست بزنی پای بکوب
 به خرابات نه از بهر نماز آمده ای. صائب.
 || متمسک شدن. چنگ زدن. متصل شدن.
 تثبیت کردن. اعتصام؛ مهمتر را فرو گذاشته
 است و دست در نامهمتر زده است. (تاریخ
 بیهقی). ایزد تعالی بتدگان را که راست باشند و
 توکل بر وی کنند و دست بصوری زنده ضایع
 نمانند. (تاریخ بیهقی).
 کشتی خرد است دست در وی زنی
 تا غرقه نگردی اندرین دریا. ناصر خسرو.
 بدین زن دست تا ایمن شوی زو
 که دین دوزد دهانش را به مسمار.
 ناصر خسرو.
 من دست خویش در رسن دین حق زدم
 از تو هگرز جست نخواهم نشان و نام.
 ناصر خسرو.
 گفتند ازین رنج ما دست در دیگری زدیم.
 (فارسانامه ابن البلیخی ص ۷۶). دست در حبل
 متین طاعت زد. (سندبادنامه ص ۱۶۲).
 در پای طاعت نزدی دست لاجرم
 هم پای در گلی زو و هم دست بر سری.
 خالد بن ربیع (لباب الالباب ص ۳۴۵).
 برون از پادشاهی دولتی هست
 که آن جوید کسی و آنجا زند دست. نظامی.
 دست جزین برده بجائی مزنی
 خارج ازین برده نوانی مزنی. نظامی.
 ز سرگردانی تست اینکه پیوست
 به هر نااهل و اهلی می زنی دست. نظامی.
 نه در شاخی زدم چون دیگران دست
 که بر وی جز رطب چیزی توان بست. نظامی.
 دست زنی در ذیل صاحب دولتی
 تا ز افغانش بیایی رفتی. مولوی.
 مرد غرقه گشته جانی می کند
 دست را در هر گیاهی می زند. مولوی.
 دست بر دامن مردان زن و اندیشه مکن
 هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش. سعدی.
 دست در دامن عفوت زنی و باک ندارم
 که کریمی و حکیمی و عظیمی و قدیری. سعدی.
 که شرمش نیاید ز بیری همی
 زند دست در دست نامحرمی. سعدی.
 فردا که هر کسی به شفیع زنده دست
 مائیم و دست و دامن معصوم مرتضی. سعدی.
 بارها نوعروس جانفرسای

۱ - مرهم معنی اقدام کردن و پرداختن به کاری
 هم هست.

دست در دامنش زدی که در آئی... سعدی.
 - دست اندرزدن به... متمسک شدن به.
 استساک کردن به. متمسک کردن به.
 - دست در زدن؛ متمسک شدن:
 سبک در توبه زد مسکین تم دست
 که برگردن گنه بار گران دید. معود سعد.
 || جمله بردن. هجوم کردن. || دست گرا کردن.
 مقابله کردن. درافتادن؛ بتعجیل سوی آمل و
 کجور و رویان افتند بر آن جمله که به نائل که
 در آنجا مضایق است با لشکر منصور دستی
 بسزند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۶۳).
 || دست یازیدن:
 بزد دست پولاد [پولادوند] بسیار هوش
 برانگیخت اسب و برآمد خروش. فردوسی.
 چو از دور گرد سپه را بدید [گیو]
 بزد دست و تیغ از میان برکشید. فردوسی.
 سر جنگیان کاین سخنها شنید
 بزد دست و تیغ از میان برکشید. فردوسی.
 تهمتین بزد دست و نیزه گرفت
 قلون از دلیریش گشته شگفت. فردوسی.
 بشاخی زدی دست کاندلر زمین
 برو شهریاران کنند آفرین. فردوسی.
 زد دست و درید پیرهن را
 کاین مرده چه می کند کفن را. نظامی.
 || باختن. به بازی پرداختن:
 در نرد غمت دلم زیون است
 دستی بزنم که دست خون است. نظامی.
دست زده. [دَ زَ دَ] (نصف مرکب) به
 چنگ گرفته. || فتح شده. || بیخته شده. (ناظم
 الاطباء). رجوع به دست زدن شود.
 || روبرو شده. (ناظم الاطباء). || مس کرده.
 مس شده. ممسوس؛ از علوم شرح بی بهره
 مانده. مشتبی جاهل دست زده شیطان.
 (اسرار التوحید ص ۳۰۵). پس چون آن الفاظ
 از کثرت استعمال دست زده و پای مال شده
 است... (منشآت خاقانی چ دانشگاه
 ص ۱۷۴).
دست زن. [دَ زَ] (نصف مرکب) دست زننده.
 رجوع به دست زدن شود. || کسی که دست بر
 چیزی زند و متوسل به کسی شود. (برهان).
 || صاحب طرب و سرودگویی. (برهان).
 مطرب و سازنده و دست زنان و سرودگویی.
 (از انجمن آرا). مقابل پای کوب که ترجمه
 رقص است. (آندراج):
 شده غمگسارنده شان هر دوزن
 گه این پایکوب و گه آن دست زن. اسدی.
 فروهشته گیو شکن در شکن
 یکی پایکوب و یکی دست زن. نظامی.
 من اگر دست زنانم نه از این دست زنانم.
 مولوی (از انجمن آرا).
 || (مص مرکب) دست زدن:
 نیست در زلفت اسیران را مجال دست زن

عمر بیماران دل شبهای کوته داشته.
 خواجه آصفی (از آندراج).
 || کنایه از مردم نامد و پشیمان باشد. (برهان)
 (آندراج). نامد. (انجمن آرا).
دست زدن. [دَ زَ] (نصف مرکب، ق مرکب)
 در حال دست زدن. در حال کف زدن. و
 رجوع به دست زدن شده؛ چون زنان رقص
 پای کوب و دست زنان. (ترجمه محاسن
 اصفهان ص ۲۸).
 من اگر دست زنانم نه ازین دست زنانم.
 مولوی (از انجمن آرا).
 دست در دامن هر خار علائق مزید
 تا بر آید از این خرقة تن دست زنان.
 صائب (از آندراج).
دست زیک. [دَ] (م مرکب) (اصطلاح
 معماری) گویا. (ناظم الاطباء).
دست سائیدن. [دَ دَ] (مص مرکب)
 دست سائیدن. رجوع به دست سائیدن در
 ردیف خود شود.
دست ساز. [دَ] (نصف مرکب) دست ساخته.
 چیزی که به دست ساخته باشد. (آندراج).
 ساخته دست:
 بر مانده ای که دست ساز فلک است
 یا بی نمک است یا سراسر نمک است.
 خاقانی (از آندراج).
 || (نصف مرکب) سازنده دست.
دست سای. [دَ] (نصف مرکب) دست ساینده.
 || نکته گیر:
 قلم درکش به حرف دست سایم
 که دست حرف گیران را نسایم. نظامی.
دست سائیدن. [دَ دَ] (مص مرکب)
 دست سائیدن. دست سوندن. یا دست لمس
 کردن. دست زدن. پرداختن:
 به چیزی که بر ما نباید شکست
 بگوشید و با آن بسایید دست. فردوسی.
 پانیده باد عمرت، فرخنده باد روزت
 تا با نبید و ساغر پیوسته دست سایبی.
 فرخی.
دست سنگ. [دَ سَ] (م مرکب) دست سنگ.
 (جهانگیری). فلاخن. (برهان) (آندراج). و
 رجوع به دست سنگ شود.
دست سوخته. [دَ تَ] (نصف مرکب)
 سوخته دست. آسیب به دست رسیده. رنج
 سوختن دست کشیده:
 ما را چو دست سوخته میداشتی بعدل
 در پای ظلم سوخته جان چون گذاشتی.
 خاقانی.
دست سوندن. [دَ دَ] (مص مرکب) دست
 زدن. لمس کردن؛ اجتناس؛ دست بسوندن.
 جت؛ دست سوندن گو سپید تا فری از لاغری
 آن معلوم شود. (از منتهی الارب). برمجیدن.
 || در پیت ذیل محتمل است دست سوندن به

معنی تصافح باشد؛ (یادداشت مرحوم
 دهخدا). دست در دست انداختن:
 یاسمن آمد به مجلس با بنفشه دست سود
 حمله کردند و شکسته شد سپاه پادرنگ.
 متجیک.
 || نکته گیری کردن. (از حاشیه خسرو و
 شیرین ص ۳۴۱). نکته گوئی کردن. پرداختن:
 حرفان جنس و یاران اهل بودند
 به هر حرفی که می شد دست سوندند. نظامی.
دست سوزه. [دَ زَ / زَ] (م مرکب) دختری
 یا زنی باشد که او را خواستگاری نموده باشند
 اما هنوز نکاح نکرده باشند و به شوی نسپرد.
 (جهانگیری) (از برهان) (از آندراج).
دست شانه. [دَ نَ / نَ] (م مرکب) نوعی از
 شانه باشد که بدان ابریشم درهم پیچیده و
 بازگشایند. (آندراج). قسمی از شانه که با آن
 نخهای ابریشم را وقتی که خواهند کلافه
 سازند از هم جدا می کنند. (ناظم الاطباء).
دست شاه. [دَ] (بخ. دهسی است جزء
 دهستان نردین بخش میامی شهرستان
 شاهرود. واقع در ۳۲ هزارگری شمال نردین با
 ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن
 مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران
 ج ۳).
دست شستن. [دَ شَ تَ] (مص مرکب)
 شستن دست. غسل ید. آب بر دست ریختن و
 آلودگی از آن بردن.
 - دست شستن به خون خویشتن؛ با خون
 خود بازی کردن. خود را در معرض کشتن و
 هلاک آوردن:
 خلاف رای سلطان رای جستن
 بخون خویش باشد دست شستن. سعدی.
 || کنایه از ناامید شدن. (برهان) (غیاث)
 (آندراج). امید بریدن. بکلی مایوس شدن.
 یکباره از آن مایوس شدن. گفتن که دیگر او
 نخواهد بود. و رجوع به دست فروشستن
 شده
 برخاسته بدست مراعات با تو من
 از من توشه دست و نشسته به داوری.
 مکی طولانی.
 - دست شستن کسی را از؛ مایوس کردن او
 را. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 || کنایه از ترک دادن. (برهان) (آندراج).
 || ترک گفتن. صرف نظر کردن. وداع گفتن.
 دست برداشتن (معمولاً با «از» به کار رود):
 ایمن بزی اکنون که بستم
 دست از تو به اشنان و کنشو. شهید.
 من و رستم و زابلی هر که هست
 ز مهر تو هرگز نشویم دست. فردوسی.
 چو من دست خویش از طمع پاک شتم
 فرونی ازاین و از آن چون پذیرم.
 ناصر خسرو.

حاذق. (آندراج). || (ا مرکب) نسخه طیب و دستور طیب. (ناظم الاطباء).

دست شکسته. [دَشْتُ کَت / تَبْ] (نصف مرکب) شکسته دست. آنکه دست او شکسته باشد. || کسی را گویند که سبب تحصیل معاش از مایه و هنر و کمال و علم و فضل و قدرت و شجاعت و امثال اینها نداشته باشد و کسب و کار و صنعت و پیشه هم نداند. (برهان). مرد بی معاش و بی هنر و بی مایه. (از آندراج). بی مایه و بی قدرت. (شرفنامه منیری).

— دست شکسته پار آمدن؛ بی عرضه بار آمدن. **دست شکن.** [دَشْتُ کَت] (نصف مرکب) زلف تاب داده شده. (از لسان العجم شعوری) (ناظم الاطباء). شکسته به دست. || (نصف مرکب) شکننده دست.

دست شویی. [دَشْتُ] (ا مرکب) دست شویی. رجوع به دست شویی شود.

دست شوره. [دَشْتُ] (نصف مرکب) دست شوی. (یادداشت مرحوم دهخدا): آفتابه دست شوره آفتابه که با آن دست شویند.

دست شوی. [دَشْتُ] (نصف مرکب) دست شویند. شوینده دست. کسی که دست را می شوید. (ناظم الاطباء). || (امص مرکب) دست شویی. تفصیل ید:

بدو گفت کاین بار بر دست شوی

تو با آب جو هیچ تندی مجوی. فردوسی.
— دست شوی کردن؛ دست شستن. تفصیل ید:

ز پیغاره آن زن نفزگوی

ز ناخورده خوان کرد شه دست شوی.

نظامی.
|| (ا مرکب) آب که دست با آن شسته اند. (یادداشت مرحوم دهخدا). آب دست کن:

لگن ز زردی من زعفران سوده شود

چو دست شوی ز دستم فرو شود به لگن.

ازرقی.
|| آبی که با آن دستها را می شویند. (ناظم الاطباء). || چیزی خوشبو که بعد از خوردن دست بدان بشویند. (آندراج). آب آوده به خوشبوها برای دست شویی:

هر دو درین فته ازین دست شوی

کآبخورجوی برآمد ز جوی.

میر خسرو (از آندراج).
|| گیاهیست که دست بدان شویند. || اشنان.
|| لگن و طاس دست شویی. (ناظم الاطباء).

دست شویی. و رجوع به دست شویی شود.

دست شویه. [دَشْتُ / ی] (امص مرکب) دست شویی. شستن دست. در اصطلاح طب، گذاشتن دستها را در آبی که پاره‌های داروها در آن ریخته باشند، مانند پاشویه. (ناظم الاطباء). || (ا مرکب) دست شویی. غسل. ابویاس. (یادداشت مرحوم دهخدا). || در قراء

خرقه گو در بر من دست بشو از پاکی. سعدی.

ور گشاید چنانکه نتوان بست
گوشوی از حیات دنیا دست. سعدی.

بشوای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانش بود هم نشست. سعدی.

دست طمع ز مائده چرخ شسته‌ایم
از جان سخت خود به شکم سنگ بسته‌ایم.

صائب.
— دست شستن از جان؛ برای مردن مهیا و راضی شدن. دست از جان شستن. به ترک جان گفتن. از مردن پروا نکردن:

وگر نشود بودنیا در دست
بباید هم اکنون ز جان دست شست.

فردوسی.
مشغول شده هرکی بشاردی

من یر غم دل دست شسته از جان. فرخی.
من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم
که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم.

سعدی.
هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگرید.

سعدی.
دانه چین حرص گشتن دست از جان شستن است
شد صدف را آخر از آب گهر پیمانه پر.

غنی (از آندراج).
— دست شستن از خود؛ دست از خود برداشتن. پروای خود نکردن:

هر که با دوستی سری دارد
گودو دست از وجود خویش بشوی.

سعدی.
— دست شستن به خون؛ مهیای جنگ گشتن تا حد کشته شدن:

فراوان سپاهت پیش اندرون
همی جنگ را دست شسته بخون. فردوسی.

— **دست شستن:** از جان (ز جان) شستن؛ آماده مرگ گشتن. بکلی ترک زندگی گفتن:

ز پای تا سر در آهن زدوده چو تیغ
گرفته تیغ بدست و ذو دست شسته ز جان.

فرخی.
دست شستنی. [دَشْتُ تَبْ] (ا مرکب) آنچه برای شستن دست بکار برند، و هر آب آغشته شده به سدر و یا چوبک جهت شستشوی. (ناظم الاطباء): غاسول، غسلة، مطرأة؛ دست شستنی پرورده در خوشبوها. (منتهی الارب).

دست شسته. [دَشْتُ تَبْ] (نصف مرکب) (ا مرکب) مغسول الید.

— دست شسته بخون؛ از جان گذشته. آماده جانبازی:

همی تاخت چون باد تا طیسفون
سپاهی همه دست شسته به خون. فردوسی.

دست شفا. [دَشْتُ] (ص مرکب) حکیم

این زال شوی کش چو تو بس دیده شستی
از وی بشوی دست ز ناشوئی. ناصر خسرو.

نمازت برد چون بشوئی ازو دست
وزو زار گردی چو بردی نمازش.

ناصر خسرو.
دل از تو به همه حال نشستی دست
گر ترا درخور دل دست گزارستی.

ناصر خسرو.
آن کوش که دست از طمع بشوئی
وین سفله جهان را بدو بسیاری.

ناصر خسرو.
دست از طمع بشویم یا ک آنگهی
آن شسته دست بر سر کیوان کنم.

ناصر خسرو.
من ز لذتها بشستم دست خویش
راست چون بگذشتم از آب فرات.

ناصر خسرو.
زو دست بشوی و جز بخاموشی
پاسخ مده ای پر پیامش را.

ناصر خسرو.
برگشت ز من بشست دستش
چون شسته شد از هواش دستم.

ناصر خسرو.
این دست نماز شسته از وی
و آن روزه بدو گشاده از پی.

من از دل آن زمانی دست شستم
که او در زلف آن دلیر وطن ساخت.

خاقانی.
یا تا ز بیداد شوئیم دست
که بی داد نتوان ز بیداد رست.

نظامی.
غرور جوانی چو از سر نشست
ز گستاخ کاری فروشوی دست.

نظامی.
وفا مردی است بر زن چون توان بست
چو زن گفتی بشوی از مردمی دست.

نظامی.
چو بددل شد این لشکر جنگجوی
بیار آب و دست از دلیری بشوی.

نظامی.
زنده از آبست دائم هر چه هست
این چنین از آب نتوان شست دست.

عطار.
با ملک گفت ای شه اسرارجو
کم کش ایشان را و دست از خون بشو.

مولوی.
شما راست نوبت بر این خوان نشست
که ما از تمع بشتیم دست.

سعدی.
خود از ناله عشق باشند مست
ز کونین بر یاد او شسته دست.

سعدی.
ای که گفتی دل بشوی از مهر یار سنگدل
من دل از مهرش نمی شویم تو دست از من بشوی.

سعدی.
هر که کین اختیار آمد تو دست از وی بشوی
کآنچنان شوریده دل پایش به گنجی در فروست.

سعدی.
دوش می گفت که سعدی غم ما هیچ ندارد
می نداند که گرم سر پرود دست نشویم.

سعدی.
سر به خمخانه تشنع فرو خواهیم برد

شطوی یا توری... یا دستکاری که پیوسته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۶۳، چ فیاض ص ۴۵۶). نشان و فرمان و نقش و کارنامه را گویند که بر دیوارها بچسباندند و بر سنگها نقش کنند بجهت اعلام و تماشای مردم. (برهان). اعلان. استم و ظلم. دست اندازی: خرابی داشت از کار جهان دست

جهان از دستکار این جهان رست. نظامی. استمسک. (ناظم الاطباء). [ان مف مرکب] به دست کاشته شده. محصول دستکار. مقابل محصولی است که با ماشین کارند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دستکاری. [د] (حماص مرکب) عمل دستکار. با دست کار کردن. صنعت و کار دستی. صنعت کاری. (ناظم الاطباء). صنعت یدی. صنعت:

چو ده گانه‌ای ماند از آن زر بجای در آن دستکاری یفشرد پای. نظامی. به کپیایه دارم یکی دسکره که بر دستکاریش باد آفرین.

نزاری قهستانی. اکسب و حسرت و تجارت و پیشه. ایشه‌وری. استیزدستی. اطرافت. (ناظم الاطباء). [دست بردن در چیزی. مرمت کردن] چون نیر اعظم سایه بر برج میزان افکند و سپاه مهر و ماه در ضمن باغ و راغ دستکاری آغاز نهاد. (تاج المآثر). و رجوع به ترکیب دستکاری کردن شود.

دستکاری کردن: در مصنوعی یا کاردستی و یا نوشته‌ای دست بردن و بر آن افزودن یا از آن کاستن به قصد تخریب و غالباً به نیت بهتر ساختن. یا دستکاری کردن استادی نقاشی شاگردی را آن است که بعد از اتمام کاری یا صنعتی تزیین و اصلاح آن نمایند تا هر که در کنه آن دروود خرده در آن نتواند گرفت خلأ و مندیل را بعد از بستن بر سر زانو گذارند و بیاریند. (آندراج):

باز می‌کارند بر طرف خیابانها چنار باغ را بهر قدومت دستکاری می‌کنند.

اشرف (از آندراج). [جراحی. اعمال حدید. (یادداشت مرحوم دهخدا). عمل یدی. عمل: دوم آنکه سبب استقصاء دستکاری باشد که اندر بریدن ظفره کرده باشند و از گوشت گوشه چشم لختی با ظفره بریده باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

علاج این علت [علت شرناق] دستکاریست، و دستکاری آن از رنج و خطر خالی نیست از بهر آنک پوست پلک نباید شکافت اگر کمتر از مقدار شکافتن مقصود حاصل نباشد و اگر زیادت شکافتن بیم آن باشد که غضروف پلک شکافته شود... علی بن عیسی الکحل اندر کتاب خویش گوید: این

الخشاب را شرناقی عظیم پدید آمد و قوم و قریبات او دستوری ندادند دستکاری کردن... (ذخیره خوارزمشاهی). مردی را حاجت افتاد که او را به دستکاری و آهن علاج کردند.

(ذخیره خوارزمشاهی). طریق علاج باسور دو است یکی دارو و یکی دستکاری و بریدن و تراشیدن. (ذخیره خوارزمشاهی). اما علاج آنکه جراحت برو آید و رباطی کوتاه گردد دستکاری است و بریدن آن رباط. (ذخیره خوارزمشاهی). دستکاری و داروهای قوی پس از آن باید کرد که استفراغ کرده باشند. (ذخیره خوارزمشاهی). اما طریق دستکاری و بریدن و تراشیدن چنان باشد که... (ذخیره خوارزمشاهی). علاج این علت [علت رتقاء] جز باهن و به دستکاری نیست. (ذخیره خوارزمشاهی). بومیوم قذاح دعوی طبیعی و دستکاری داشتی. (بیان الادیان).

اگر در ناینایان گم‌گشته، درد طلب بینائی باقی باشد به تأیید ربائی بانگ روزگار به دستکاری طریقت، سبل خودبینی از پیش چشم حقیقت‌بین ایشان برداشته شود. (مرصاد العیاد).

دستگاه. [دَل / ل] (ا مسرکب) داس. (آندراج). دستغاله. علف‌بر. داس دروگری. (ناظم الاطباء).

دستگان. [دَت] (عرب، مرکب) از دستی به دستی دادن. اداره. دست بدست کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

و هجرنا الحیب خفقه آن یه جبر بداء فیستر عثانا و ترکهه للوری فکثانا قد أدرناه بیننا دستگانا. اسمعین المذهب المماتی (از معجم الادباء ج ۲ ص ۲۵۵).

دست گانج. [د] (اخ) دهی است از بخش نیک‌شهر شهرستان چاه‌بهار. واقع در ۱۹ هزارگزی شمال باختری نیک‌شهر و ۱۲ هزارگزی باختر راه شوسه ایران‌شهر به چاه‌بهار، با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

دستک پیاده. [دَت / د] (ا مرکب) کسی که برای دریافت مال الاجاره فرستاده می‌شود. (ناظم الاطباء). دستک‌سوار.

دست کج. [د ک] (ص مرکب) کج دست. کسی که دست او کج باشد. آنکه دست کج دارد. [کنایه از دزد. آنکه به دزدی خوی کرده‌است. دزد معتاد که عادت به دزدی دارد. معتاد به دزدی. دست‌شیرای. ناخنکی.

دست کجی. [د ک] (حماص مرکب) دست کج بودن. داشتن دستی ناراست. [کنایه از دزدی. (از آندراج). معتاد بودن به دزدی:

ای زلف میر دل کسان را این دست کجی ز سر بدر کن.

فوجی نیشابوری (از آندراج). **دستگرد.** [د ک] (ن مف مرکب، مرکب) حاصل کار دست. محصول دست. دست رنج. عمل یدی. مصنوع. (یادداشت مرحوم دهخدا):

گفت من دستگرد لاهوتم قائد و رهنمای ناسوتم. سثائی. [دسته اره. دستا کرد. (ناظم الاطباء). قبضه و دسته اره. دستا گرد. [به معنی قلمه و حصار است که مخفف آن دسکره باشد. (از آندراج). دستکرده. رجوع به دسکره شود.

دست گردن. [د ک] (مص مرکب) دست فرو بردن در، چنانکه دست در جیب کردن یا دست به کیه کردن یا دست درو کردن ظرف طعام و غیره کردن. دست بردن. دست دراز کردن. دست زدن: تنها نتوانست رفتن، چه بر مائده قدس به تنها دستی کردن، خرده‌ای بزرگ دانست. (منشآت خاقانی ج دانشگاه ص ۱۲۵).

به آب زندگانی دست کردی نهان شد لاجرم کزی نخوردی. نظامی. سطو: دست در رحم ناقه کردن راعی تا آب فحل بیرون آرد. (از متهی الارب).

دست [به چیزی] کردن: دراز کردن دست به سوی آن. دست زدن بدان: خوانها آوردند و بنهادند من از دیوان خود نگاه می‌کردم، نکرد دست به چیزی [امیر یوسف]. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۲).

دست [چیزی] کردن: آغاز کردن به. اقدام کردن به. بدان پرداختن: گر مثل گویم چشم تو بماند به دگر هر زمان دست گریستن کنی و دست فغان.

فرخی.

عنان گیرش و دست فریاد کن که من خود بگویم بشاه این سخن. اسدی.

دست سیلی کردن: زدن با سیلی. طنبی: زدن: بفرمود تا دست سیلی کنند بسیلی قفاهش نیلی کنند. اسدی.

دست کردن به کسی: دست یازیدن بدو. درآویختن در او:

به مادر مکن دست ازیرا که پر تو

۱- مرحوم دهخدا در یادداشتی نوشته است: در نسخه اصل (ج اقبال ص ۳۷) بغلط رستگاری خوانده شده و بدان معنی درستی داده‌اند که غلط است و ما هم بغلط آنرا در صفحه ۸۸۵ چاپ قدیم همین لغت‌نامه و حاشیه آن صفحه در دستکاری آورده‌ایم. (این توضیح و شماره صفحه مربوط به ج اول است).

کرده باشند و کره اسب این چنین را نیز گویند. (برهان). دست پیروده. حیوان خانه زاد. اگرهای از اسب و مادیان نجیب گرفته. نجیب و اصیل در اسب و مانند آن که در خانه بعمل آمده باشد. که مادیان آنرا مالک آن فعل داده باشد از پدر و مادری نجیب در خانه زاده. (یادداشت مرحوم دهخدا):

کز اسبان تو باره دستکش

کجا برخرامد برافراز خوش. فردوسی.

بگفت و به گرز گران دست برد

عنان باره دستکش را سپرد. فردوسی.

چو بهرام برخاست از خواب خوش

بشد پیش آن باره دستکش. فردوسی.

زنج نرم و کفک افکن و دستکش

سرمین گرد و بینادل و گام خوش. فردوسی.

چو بیدار شد رستم از خواب خوش

برآشف با باره دستکش. فردوسی.

چو بیدار شد رستم از خواب خوش

بکار آمدش باره دستکش. فردوسی.

نشست از بر باره دستکش

بیامد بر شیر خورشیدفش. فردوسی.

افحل که بدان مادیان را گشنی دهند.

|| جنیبت. یدک. (یادداشت مرحوم دهخدا):

گفت یک چند بدم دستکش اسکندر

گفت یک چند بدم بارگی نوشروان.

جوهری هروی.

|| اسیر و گرفتار و زبون و زیر دست. (برهان).

اسیر. (شرفنامه منیری). مغلوب. (غیاث):

ساقی شب دستکش جام تست

مرغ سحر دستخوش نام تست. نظامی.

|| مطیع:

ای دستکش تو این مقوس

وی دست خوش تو این مقرنس.

کمال اسماعیل (از آندراج).

دستکش کس نیم از بهر گنج

دستکشی می خورم از دسترنج. نظامی.

|| آنچه در دست گرفته بکشند همچو کباده و

کمان زیر چاق و امثال آن. (برهان). || از

مالش دست فرسوده شده. (غیاث). || ملعبه.

باز بچه:

گه در طلب جاه شدم دستکش دیو

گه جاه رها کردم و با دیو چمیدم.

خواجه نصیرالدین طوسی.

کز خاک گورخانه ما خشتها کنند

و آن خاک و خشت دستکش گل گران شود.

سعدی.

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من

کس زنده است از این کمان تیر مراد بر هدف.

حافظ.

حافظ که سر زلف بتان دستکشش بود

بس طرفه حریفی است کش اکنون به سر افتاد.

حافظ.

|| تقلب در ترازو هنگام وزن کردن، و آن چنان است که وزان در وقت کشیدن به ساعد یا مرفق به شاهین ترازو بطرف کفه‌ای که جنس گذاشته زور کند تا آن طرف پائین رود و بسیار بنظر آید. (لفت محلی شوشتر، نسخه خطی).

دستک زن. [دَتَ زَ] (نصف مرکب)

دستک زننده. مطرب و سازنده و سرودگویی و

خسواننده. (برهان). مطرب و سازنده.

(آندراج). مطرب و رقص و نغمه و چنگه

زن. (از لفت محلی شوشتر، نسخه خطی).

خنک زن. (از برهان). || نادم و پشیمان.

(برهان) (آندراج). || متقلب در ترازو هنگام

کشیدن. (از لفت محلی شوشتر، نسخه خطی).

و رجوع به دستک زدن شود.

دستک زنان. [دَتَ زَ] (نصف مرکب، ق

مرکبی) در حال دستک زدن. آنکه دستک

می زند. کسی که در حال دستک زدن باشد:

سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان

صد هزاران جان نگر دستک زنان. مولوی.

دست کز. [دَتَ کَ] (ص مرکب) کژ دست.

دست کج. رجوع به دست کج شود. || ناخنکی.

که از هرچه بیند نهانی اندکی برگردد یا بدزد.

دست کژی. [دَتَ کَ] (حاصص مرکب)

دست کجی. کژ بودن دست. حالت و چگونگی

کژ دست. رجوع به دست کجی شود. || عمل

کژ دست. دزدی پنهانی. عمل ناخنکی.

دست کسب. [دَتَ کَ] (لا مرکب) کسب

دست. ورزیده به دست. دست آورد؛ سعادت

که دست کسب آدمیان نشود و پای وهم

عالمیان به کنه آن نرسد... تثار روزگار... ملک

الاسلام و المسلمین یاد. (منشآت خاقانی چ

دانشگاه، ص ۶۲).

دستک سوار. [دَتَ سَ] (لا مرکب) کسی

که بر اسب سوار است مال الاجاره می فرستند.

(ناظم الاطباء). دستک پیاده.

دست کش. [دَتَ کَ] (نصف مرکب)

دست کشنده. کشنده دست. || قاید ناپینا را

گویند و آن شخصی باشد که دست کوران را

گرفته به هر جانب میبرد. (برهان) (از

آندراج). عصا کش. (شرفنامه منیری)

(انجمن آرا). کسی که مردمان کور را به هر

جانب میبرد و آنها را در راه رفتن اعانت

می کند. (ناظم الاطباء). رهبر. || اعصای

کورکش. (غیاث). || آگدا که دست پیش مردم

برده چیزی بخواید. (انجمن آرا). گدا.

(آندراج). سائل. (شرفنامه منیری). || کسی

که جلوی اسب را گرفته می کشد. (ناظم

الاطباء). || شخصی که چرخ و شاهین نگاه

می دارد و به شکار کردن میرساند. (برهان).

|| (نصف مرکب، لا مرکب) بچه سگ شکاری

که مادر و پدر او را در حضور این کس جفت

حرامست مادر اگر زاهل دینی. ناصر خسرو.

— دست کردن پیش کسی؛ نزدیک و دراز کردن دست بسوی کسی. دست سوی کسی بردن:

مکن دست پیش اگر عهد گیرد

ازیرا که در آستین مار دارد. ناصر خسرو.

— دست کردن و پیش کردن؛ واداشتن کسی

را به کاری.

دست کرده. [دَتَ کَ] (نصف مرکب)

دست فروبرده. رجوع به دست کردن شود.

— دست کرده به کش؛ دست به سینه. دست در

بغل:

گزیدند میخوارگان خواب خوش

پرستندگان دست کرده بکش. فردوسی.

چو بینی رخ شاه خورشیدفش

دوتابی پرو دست کرده بکش. فردوسی.

بیامد پدر دست کرده بکش

پیش شهنشاه خورشیدفش. فردوسی.

بفرمود تا لبیک آبکش

بشد پیش او دست کرده بکش. فردوسی.

دست کرده. [دَتَ کَ] (لا) دست کرده. به

معنی قلعه و حصار است که مخفف آن دسکره

باشد. (آندراج). رجوع به دسکره شود.

|| مطلق شهر. (از آندراج).

دست کرده. [دَتَ کَ] (لا) این نام در تاریخ

سیستان آمده است و ظاهر است که نام محلی

است؛ آمدن امیر الت عاری (ظ: اب غازی)

به درق چهاردهم جمادی الاخر

چهارصدونود و مقیم شدن اوی... به دست کرده

تا دوازدهم ماه رجب هم بدین سال... (تاریخ

سیستان چ بهار ص ۳۸۸).

دست کرده. [دَتَ کَ] (لا) نام شهری است

که در عراق عجم بوده. (آندراج). و رجوع به

دسکره شود.

دستک زدن. [دَتَ زَ] (مص مرکب)

دست بر دست زدن برای خواندن و طلب

کردن کسی. (آندراج). دست زدن. بر هم

کوفتن دو کف دست طرب و شادی را. چنگه

زدن، و آن زدن دو دست است بر یکدیگر که

از آنها آوازی برآید. (لفت محلی شوشتر،

نسخه خطی). || به اصطلاح ارباب نغمه، آواز

دادن به دو دست به اصول، مقابل پا کوفتن.

(آندراج). هنگام زدن و ضرب گرفتن دستها

را بهم زدن. (ناظم الاطباء). دست زدن. چپه

زدن. چپک زدن. تصفیق. تصفیح: دنبال او

نمره‌ها برداشتن و دستک می‌زدند و به

مسخره می‌خندیدند. (معارف بهاءالدین ولد).

بود در طرب صاحب دستگاه

ناستد ز دستک زدن هیچگاه.

ملاطفا (از آندراج).

— امثال:

دستک بزئید که هرچه بردند بردند.

|| مزد دست و مزدوری. نتیجهٔ **بجای** کار دست:

پایگه عشق نه ما کرده‌ایم
دستکش^۱ عشق نه ما خورده‌ایم.

نظامی (مخزن الاسرار ص ۹۹).
|| تحفه. (غیاث). || محکم و مضبوط. (برهان).

مضبوط. (شرفنامهٔ منیری). || جامه‌ای که به دست کشند برای دفع سرما. دستانه. (لفت

محلّی شوشتر، نسخهٔ خطّی). آن جزو از لباس که می‌پوشاند دست و هریک از انگشتها را

جدا گانه. نکاب. (ناظم الاطباء). چیزی که از پنبه یا پشم یا ابریشم بافتند و یا از چرم دوزند

و چون جوراب پا به دست کشند. قفاز. (منتهی الارب).

جامهٔ دست. دستوانه. آنچه از پارچه که به هیئت دست بپزند یا به هیئت

دست بیافند و بر دست پوشند. || افزاریست فلزی مانند انبر دست دهانهٔ آن آزوده شده که

بوسیلهٔ آن مفتولهای طلا را از حدیده می‌کشند. || نوعی از نان. (گنجینهٔ گنجوی):

دستکش کس نیم از بهر گنج
دستکشی^۲ می‌خورم از دسترنج. نظامی.

دست‌کشت. [دَک] (ن‌مف مرکب) دست‌کشته. دست‌کاشته. که با دست کاشته

باشند. که خود رو نباشد:
من آن دانهٔ دست‌کشت کمالم

کز این عمرسای آسیا میگریزم. خاقانی.
بری خوردمی آخر از دست‌کشت

اگر نه ز مومی رطب کردمی. خاقانی.
از دست‌کشت صلب ملک در زمین ملک

آرد درخت تازه بهار حیات بار. خاقانی.
دست‌کشی. [دَک / ک] (حامص مرکب)

عمل دست کشیدن. دست مالیدن. ملامسه کردن. (برهان) (آندراج). مالش با دست.

(ناظم الاطباء). || آکدیه و گدائی. (برهان) (آندراج).

دست‌کشی کردن؛ دیروزه و گدائی کردن. (آندراج). و رجوع به دست‌کش و دست

کشیدن شود.
دست کشیدن. [دَک / ک] (مص مرکب)

دست مالیدن و ملامسه کردن. (برهان):

به داروی فراموشی کشم دست
بیاد ساقی دیگر شوم مست. نظامی.

گر ز لبی شربت شیرین چشند
دست به شیرینه برویش کشند. نظامی.

دست بر سر کسی کشیدن؛ نوازش کردن. مورد لطف قرار دادن:

په گرگ است که در پیرهنم مالیدند
دست چربی که کشیدند عزیزان بستم. صائب.

دست بر سر و روی کسی کشیدن؛ دست به گل و گوش کسی کشیدن. وی را نوازش کردن.

دست بر گل و گوش کسی کشیدن؛ نوازش او کردن. (امثال و حکم):

دست کشم بر گل و بر گوش او
تا ببرد از سر او هوش او. جلال‌الممالک.

دست به سیل کشیدن؛ گنایه از خودنمایی و بر خویش بالیدن و اظهار وجود و بزرگی است. (لفت محلّی شوشتر، نسخهٔ خطّی).

دست به سر کچل کسی کشیدن؛ او را نوازش کردن.

|| دراز کردن دست به طرف کسی؛ هزارت مشرف بی‌جامگی هست

به صد افتقان کشیده سوی تو دست. نظامی.
|| دست‌درازی کردن به قصد سوء و هتک

حرمت: اگر در حجره‌های تو آید و دست در حرم تو کشد باز نتوانی داشتن. (فارسانهٔ ابن

السلخی ص ۸۷). || دست‌درازی نمودن. (برهان). دست‌دراز کردن. (آندراج):

و آنکو به کژی به من کشد دست
خمش نه منم که جز منی هست. نظامی.

|| دست بردن به قصد بهره‌گیری؛ وگر گوید بدان حلوا کشم دست

بگو رغبت به حلوا کم کند مت. نظامی.
|| گدائی کردن. (انجمن آرا) (آندراج):

با چنین دست مرا دست برون کن پس از این
گر قناعت نکند دست کشد پیش نیاز.

انوری (از آندراج).
|| اقدام کردن. دست زدن به. پرداختن به کاری

و شغلی؛
دست بدین پیشه کشیدم که هست

تا نکشم پیش تو یک روز دست. نظامی.
دست کشیدن از چیزی یا کسی؛ بازماندن.

(آندراج). رها کردن آن. دست برداشتن. صرف نظر کردن. ترک گفتن. ول کردن.

اعراض کردن. منصرف شدن؛
بیک روزم گامد شما را شکست

کشیدید یکباره از جنگ دست. فردوسی.
گوئی که به پیرانه‌سر از می بکشم دست

آن باید کز مرگ نشان یابی و دسته. کائی.
بنده را خوشتر آن بود که چون پیر شده است

از لشکری دست بکشدی. (تاریخ بیهقی).
بوالقاسم... دست از خدمت بکشیده و

زاویه‌ای اختیار کرده. (تاریخ بیهقی).
بکش نفس ستوری را بدشنهٔ حکمت و طاعت

بکش زین دیو دست را که بسیارست دستانش.
ناصرخسرو.

دست از دروغ‌زن بکش و نان مخور
با کرویای و زیره و آویشش. ناصرخسرو.

گرت مراد است کز عدول بوی
دست بکش از دروغ و مفتعلی. ناصرخسرو.

زینها بجمله دست بکش همچو من از آنک
بر صورت من و تو و بر سیرت خرنند.

ناصرخسرو.

چو از طفل این سخن دارد شنیده
بلاشک دست از آن دارد کشیده.

(اسرارنامه).

اقه‌هاب؛ دست کشیدن از طعام و رغبت نا کردن. (از منتهی الارب). قبض؛ دست

کشیدن از چیزی. گویند: قبض بده عن الشيء. (از منتهی الارب).

دست کشیدن از دنیا یا جهان؛ منقطع شدن از آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ترک دنیا

کردن؛
دست از دو جهان کشیده خواهم

یک اهل بجان خریدم خواهم. خاقانی.
|| فارغ شدن از کاری. (برهان). تعطیل کردن

موقت کار. رها کردن دنبالهٔ کار. تعطیل کردن در آخر وقت؛ بناها غروب از کار دست

می‌کشند. ناناوها حالا دست کشیده‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا). || دست بازداشتن

و منع کردن. (برهان). || بردن کسی را به طرفی. (لفت محلّی شوشتر، نسخهٔ خطّی).

دست کشیده. [دَک / ک] (ن‌مف مرکب) لمس‌شده. مالیده‌شده به دست.

|| ادعا شده و درخواست شده. || تصرف شده و گرفته شده. (ناظم الاطباء). || تعطیل کرده و از

کار باز ایستاده. || ترک کرده. رها کرده. اعراض کرده. و رجوع به دست کشیدن شود.

دست‌کله. [دَک / ل] (م مرکب) چیزی باشد از چرم بافته یا از ریمان تافته که

دستهای اسبان را بدان بندند. (برهان) (از جهانگیری) (آندراج). || شبه و نظیر. (برهان) (آندراج). شبیه و نظیر. (جهانگیری).

دست گمان کردن. [دَک / ک] (مص مرکب) در عبارت ذیل از تاریخ بیهقی مرادف

دست‌گرا کردن و درآویختن و بر سیل آزمایش جنگیدن معنی دهدهٔ گفته بودند به

بیابان بروید بمعجل تا در بیابان بیایم و یک دست گمانی بکنیم که این پادشاه از لونی

دیگر آمده است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۱۸ و ج فیاض ص ۶۰۵).

دست گمی. [دَک / ک] (حامص مرکب) حالت دست کم. کمی. نقصان. و رجوع به دست کم در ترکیبات دست شود.

دست‌کن. [دَک / ن] (ف مرکب) دست‌کننده. کنندهٔ دست. || (م مرکب) حنائی را گویند که بعد از رنگ دادن از دست کنند. (لفت محلّی

شوشتر، نسخهٔ خطّی). || آب که با آن دست شسته باشند:

۱- به معنی نوعی نان هم ایهام دارد.

۲- به معنی نتیجه و حاصل کار دست نیز ایهام دارد.

۳- در یکی از نسخ خطّی جهانگیری به فتح تاء ضبط شده است.

به ناخن طاس آبی از ته گرد
چو آب دست کن باید بر آورد. شفیق اثر.
دست کندن. [دَکَ دَک] (مص مرکب) کنایه از افسوس و پشیمانی خوردن. (برهان). کنایه خوردن. (آندراج). دست بدندان کندن. دست به دندان گزیدن.

دست کنده کلا. [دَکَ دَک] (بخ) دهی است از دهستان کیا کلابخش مرکزی شهرستان شاهی. واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری شاهی و کنار راه شوسه شاهی به کیا کلا، با ۲۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه تالار و چشمه تأمین میشود و در جنگ جهانی دوم چاهی در نزدیکی این آبادی حفر گردید و از آن چاه در حدود یک سنگ آب جاری است که بمصرف زراعت میرسد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

دست کوب. [دَک] (مص مرکب، مرکب) کوبش دو کف دست بهم. ضرب دو کف دست بهم. بهم کوبیدگی دو کف دست. || ضربت دست:

گر باد خیزد ای عجب از دست کوفتن
از دست کوب خصم مر باد سرد خاست.

خاقانی.
دست کوتاه. [دَک] (ص مرکب) دست کوتاه. کوتاه دست. که دستی کوتاه دارد. قصرالید. قصرالباع. و رجوع به دست کوتاه در ترکیبات دست شود. || کنایه از ناتوان و بی قدرت. (آندراج). عاجز: ظالم دست کوتاه؛ زیبونگیر. (امثال و حکم). || محروم و بی نصیب. (ناظم الاطباء).

دست کوته. [دَکَ] (ص مرکب) دست کوتاه. کوته دست. مخفف دست کوتاه. رجوع به دست کوتاه شود.

دست کوفتن. [دَکَ] (مص مرکب) ضربت زدن به دست. || کوبیدن دستها به یکدیگر. بهم زدن دو کف دست تا آوا برآید؛ گر باد خیزد ای عجب از دست کوفتن
از دست کوب خصم مر باد سرد خاست.

خاقانی.
|| توسعاً دست زدن. صفح: حباب بر سطح آب رقص می کرد درخت انجیر پنجه گشاده دست می کوفت. (مشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۴).

دست کونه. [دَکَ / ن] (مرکب) نوک دست. سرانگشتان دست. (یادداشت مرحوم دهخدا). کونه دست:

به پیش هجو من ای کور پایدار نمای
مر باخیره به یک دست کونه بر مگرای.

سوزنی.
|| در تداول امروز از کونه دست، نوک و سر آرنج دست اراده کنند. || امروز دست کونه به

معنی یک دستی و ناچیز و زیون شمردن است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دست کوه. [دَک] (بخ) نام کوهی در شبانکاره به فارس در بلوک دارابگرد... نام این کوه را به اختلاف قرائات دستورکوه، ستورکوه، رستق کوه و کوه رستو نیز نوشته اند. (نزهةالقلوب ج اروپا مقاله ۳ ص ۱۹۴).

دستکی. [دَکَ] (مرکب) یک نوع پیرایه است مر دستها را. (ناظم الاطباء). || دستکش جیری که شکارچیان جهت گرفتن مرغان شکاری به دست کشند. || موچینه. || مناقش دان. (ناظم الاطباء). || دفتر محاسبه. (لفت محلی شوشر، نسخه خطی). دستک. دفتر جیبی و کتابچه جیبی. (ناظم الاطباء). رجوع به دستک شود.

دستگاه. [دَک] (مرکب) (از: دست + گاه، پیوند مکان) دستگاه. جای دست. (یادداشت مرحوم دهخدا). عروء. (دهار). || جایی که بالش و سند را در آنجا گذارند. چه دست به معنی مسند است. (انجمن آرا) (آندراج). || قدرت و جمعیت و سامان و مال. (برهان). قدرت و جمعیت و سامان و ثروت. (انجمن آرا) (آندراج). وسع. مکتب. تمکن. سرمایه و اسباب. (غیاث). غنی. (بحر الجواهر) (صراح). کثرت اسباب و اموال. (جهانگیری). سامان و دولت و ثروت. (ناظم الاطباء). طائل. طائله. طول. کف. (منتهی الارب). فر و جلال و شکوه و دبدبه. شوکت و دولت:

که پیروزگر باد همواره شاه
بافزایش دانش و دستگاه.

فردوسی.
خداوند پیروزی و دستگاه
خداوند کیوان و بهرام و ماه.

فردوسی.
به مردی و پیروزی و دستگاه
به فریو به بریز و به تخت و کلاه.

فردوسی.
کند تو پیغام نیرم تباه
شکست آندر آرد بدین دستگاه.

فردوسی.
برین تخت زر چون نشسته است شاه
به داد و به پیروزی و دستگاه.

فردوسی.
کزویست پیروزی و دستگاه
هم او آفریننده هور و ماه.

فردوسی.
همی گفت هرکس که راند سپاه
خرد باید و مردی و دستگاه.

فردوسی.
زداد و ز فر و ز اورنگ شاه
وز آن روشنی بخت و آن دستگاه.

فردوسی.
که چندان سرافرازی و دستگاه
بزرگی و اورند و فر و کلاه.

فردوسی.
شد آن پادشاهی و چندان سپاه
بزرگی و مردی و آن دستگاه.

فردوسی.
اگر نیستی داد بهرام شاه
مرا و راجا ماندی دستگاه.

فردوسی.
سکندر فروماند از آن جایگاه
وز آن فر و اورند و آن دستگاه.

کجا آن جهان جستن ساوه شاه
کجا آنهمه گنج و آن دستگاه.

فردوسی.
هر آنکس که بودی ورا دستگاه
بستی به شهر اندر آئین بره.

فردوسی.
کنون شاه خاقان نه مریدست خرد
همش دستگاهست و هم دسترد.

فردوسی.
بر آنم که او را ز هر سو سپاه
بیاید که هشت چنین دستگاه.

فردوسی.
همش دستگاه است و هم دل فراخ
یکی کلبه سازید در پیش کاخ.

فردوسی.
نبینم سزای کسی در سپاه
ترا زبید این نام و این دستگاه.

فردوسی.
و اکنون چو دستگاه قوی گشت ز آنچه بود
بی مدح تو مرا نپذیرفت سیستان.

فرخی.
براه شادی اندر گشت گمراه
ز خوشی دستگاهش گشت کوتاه.

(ویس و رامین).
چه مردی بگفتش بدین دستگاه
شهان را بود بر فزونی و گاه.

اسدی.
نام نکوبمان چو کریمان ز دستگاه
چون شد یقین که عمر دول پایدار نیست.

سنائی.
گوئی که دستگاه فراخت مر مرا
بر خوان خواجه تا که زم لقمه چون نهنگ.

سوزنی.
دل دستگاه تست بدست جهان مده
کاین گنج خانه را ندهد کس بایرمان.

خاقانی.
دلنگ چو دستگاه یارش
دربسته تر از حساب کارش.

نظامی.
نه یار جمال می نماید
نبی درخور دستگاه یاریم.

عطار.
مکن تکیه بر دستگاهی که هست
که باشد که نعمت نماند بدست.

سعدی.
و آنکه را دستگاه و قوت نیست
شلمن پخته مرغ بریانست.

سعدی.
مرا دستگاهی که پیرامن است
پدرگفت میراث جد منست.

سعدی.
دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک
حاصل آنست که چون طبل تپی پیرادم.

سعدی.
کیسه خالی و دلی خواهان
دیده بر دستگاه همراهان.

اوحدی.
نعمت و ثروت و دستگاه او باری عز اسمه
تمام و مکمل گرداناد. (تاریخ قم ص ۴).

— بادستگاه؛ با نعمت و حشمت و مکتب و جلال و شکوه و نظام و سامان:

یکی نامه نزدیک بهرام شاه
نہشت آن جهاندار بادستگاه.

فردوسی.
همان با کلاہست و بادستگاه
هم او سر برآرد بخورشید و ماه.

فردوسی.
دبیری بآیین و بادستگاه

که دارد ز بیداد لشکر نگاہ. بیبی فردوسی
 بدو گفت کاندز جهان یگناه
 کزادانی ای مرد بادستگاه. فردوسی
 سه فرزند شایسته تاج و گاه
 خردمند و با دانش و دستگاه. فردوسی
 که آمد فرستاده نزدیک شاه
 یکی پرمنش مرد بادستگاه. فردوسی
 کنون سوی من کرد میرین پناه
 یکی نامدار است بادستگاه. فردوسی
 - بارگاہ معدلت دستگاہ؛ محکمہ عدالت،
 (ناظم الاطباء).
 - بی دستگاہ؛ بی مکت و ثروت؛
 نبینی که درویش بی دستگاہ
 به حسرت کند در توانگر نگاہ. سعدی
 - تنگ شدن دستگاہ؛ کاستن مکت و دولت
 و مال و مثال و تمکن کسی؛
 چه ببند گفت ای سران سپاہ
 که ما را چنین تنگ شد دستگاہ. فردوسی
 - دستگاہ دادن؛ سامان و دولت و مکت و
 نعمت دادن؛
 ز هر بد تویی بندگان را پناه
 تو دادی مرا گردی و دستگاہ. فردوسی
 ز یزدان سپاس و بدویم پناه
 که او داد پیروزی و دستگاہ. فردوسی
 چون شد ساخته بردمش نزد شاه
 بدان تا مرا زو دهد دستگاہ. فردوسی
 مرا به خدمت او دستگاہ داد سخن
 مرا بعدحت او پایگاہ داد زبان. فرخی
 مرا که ایزد جز شعر دستگاہ نداد
 مگر بشعر کنم سوی خدمت تو خرام. فرخی
 - دستگاہ داشتن؛ وسیع و توانائی و تمکن
 داشتن؛
 امروز که دستگاہ داری و توان
 بیخی که بر سعادت آرد بشنان. سعدی
 که سگ را که هست از هنر دستگاہ
 بود در نسج و نخ پادشاه
 نزاری قهستانی (دستورنامه ج روسیه ص ۷۵)
 (از یادداشت مرحوم دهخدا).
 - دستگاہ نهادن؛ ساز و سامان و ترتیب
 دادن؛
 اگر بخدمت دست تو درسد لب من
 ز دست بوس تو یارب چه دستگاہ نهم.
 خاقانی
 بدین چار سو چون نهم دستگاہ
 که ایمن نباشم ز دزدان راه. نظامی
 - سپاہ ظفر دستگاہ؛ سپاہ مظفر و فیروز و
 کامیاب. (ناظم الاطباء).
 - کرامت دستگاہ؛ با دستگاہ بزرگ؛ حضرت
 ولایت پناه کرامت دستگاہ فیروز شاه.
 (حبیب السیر ج طهران ۳ جزو ۴ ص ۳۲۲).
 || توانائی و قدرت و زور و قوت. (ناظم

الاطباء). مکانة. (ترجمان القرآن). وسیع.
 طاقت. تاب. توانائی. دسترس. سلطه. پای.
 تسلط. نفوذ. (یادداشت مرحوم دهخدا). توان.
 امکان؛
 بگوئی که ما را بند این گناه
 نه ایرانیان را بدین دستگاہ. فردوسی
 که در جنگ ما را چنین دستگاہ
 نبوده است هرگز بایران سپاہ. فردوسی
 ورایدونکه بر ما بگیرند راه
 بکوشیم تا هستان دستگاہ. فردوسی
 برآتم که ما را بود دستگاہ
 و زایشان برآیم گرد سپاہ. فردوسی
 که نگشاید این بند من کس پراه
 که گلشهر دارد مر این دستگاہ. فردوسی
 نبدمان بدین کینه که دستگاہ
 بیایست رفتن بفرمان شاه. فردوسی
 په بخشش نباشد ورا دستگاہ
 فوسیش خوانند هرکس نه شاه. فردوسی
 هرکرا دستگاہ خدمت تست
 بس عجب نیست گر بود معجب. فرخی
 چو فردا بیایند یابند راه
 بدیدار ماشان بود دستگاہ.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 طمع بر دل هرکسی کرد راه
 که بر گوهر او را بود دستگاہ. نظامی
 با فراقت چند سازم برگ تنهائیم نیست
 دستگاہ صبر و پایاب شکیبائیم نیست.
 سعدی
 - با دل و دستگاہ شدن؛ توانائی گرفتن و سر
 و سامان و قدرت یافتن؛
 به پنجم سخن کین هرمزد شاه
 چو پرویز شد با دل و دستگاہ. فردوسی
 - دستگاہ جستن؛ برتری جستن. سلطه و
 تفوق خواستن؛
 به آب اندر افگند چندین سپاہ
 که جیستند بر ما همی دستگاہ. فردوسی
 - دستگاہ خواستن؛ خواهان سلطه و برتری
 و تفوق شدن؛
 همی خواست پیروزی و دستگاہ^۱
 نبود آگه از بخش خورشید و ماه. فردوسی
 وزو خواست پیروزی و دستگاہ^۲
 نمودن دلش را سوی داد راه. فردوسی
 - دستگاہ دادن؛ مسلط کردن. (یادداشت
 مرحوم دهخدا). تسلط دادن. چیرگی دادن.
 نیرو و توانائی و قدرت دادن؛
 که او دادمان بر ددان دستگاہ
 ستایش مر او را که بنمود راه. فردوسی
 که او داد بر نیک و بد دستگاہ
 که دارنده آفتابست و ماه. فردوسی
 سپاس از خداوند خورشید و ماه
 که او داد بر برتری دستگاہ. فردوسی
 به پیش جهان آفرین داد خواه

که دادش به هر نیک و بد دستگاہ. فردوسی
 نگه دار این بنده را زین گناه
 مده دیو را بر دلم دستگاہ.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 به اول سخن دادیم دستگاہ
 به آخر قدم نیز بنمای راه. نظامی
 چو از دانش خویش دستور شاه
 بگنجی چنان دادش آن دستگاہ. نظامی
 - || برتری و تفوق و غلبه دادن؛
 که او دادش آن دستگاہ بزرگ
 بر آن گرگ و آن ازدهای سترگ. فردوسی
 یکی را مده بر دگر دستگاہ
 کسی را مخوان در جهان نیز شاه. فردوسی
 - دستگاہ داشتن؛ قدرت و توانائی داشتن؛
 مهندس پذیرفت ایوان شاه
 بدو گفت من دارم این دستگاہ. فردوسی
 بدان داوری دستگاہی نداشت
 بآیین خود برگ راهی نداشت. نظامی
 چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی
 مگر آنکه ما ضعیف و تو دستگاہ داری.
 سعدی
 - دستگاہ کاری؛ سعادت. این معنی را صاحب
 منتهی الارب برای کلمه سعادت ذکر کرده و سعادت
 در لغت عرب به معنی تصرف و تقلب آمده و
 در ناظم الاطباء به معنی تصرف و
 دستگاہ کاری و قابلیت برای کار و اقتدار
 ضبط شده است.
 - دستگاہ نمودن؛ نشان دادن قدرت و
 توانائی و زورمندی؛
 به فر خداوند خورشید و ماه
 که چندان نمایم ورا دستگاہ. فردوسی
 - دستگاہ یافتن؛ به قدرت رسیدن. توانائی
 یافتن؛
 چنان کن که چون یافتی دستگاہ
 بآمرزش اندر بیوشی گناه. ابوشکور بلخی.
 - دستگاہ یافتن بر کسی؛ بر او مسلط شدن؛
 اگر سام یل یا منوچهر شاه
 بیابند بر ما یکی دستگاہ. فردوسی
 بر ایشان بیایم مگر دستگاہ
 بگردار باد اندرآرم سپاه. فردوسی
 || جاه و مقام و منزلت؛
 بزد متش دستگاہست نیز
 ز خون پدر بی گناهست نیز. فردوسی
 ترا بیشتر نزد من دستگاہ
 تویی برتر از پهلوانان بجاه. فردوسی
 بدو گفت خسرو که مهمان براه
 بیایی فزون تر بود دستگاہ. فردوسی
 ۱- به معنی نعمت و مکت و سامان نیز ایهام
 دارد.
 ۲- به معنی نعمت و مکت و سامان نیز ایهام
 دارد.

چه مایه تر از نزد من دستگاه
بهر کینه گاه اندرون کینه خواه. فردوسی.

سر پهلوانان لشکر پناه
بزدیک شاهان ترا دستگاه. فردوسی.

همی کرد او نعل اسبان شاه
ورا نزد قیصر بدی دستگاه. فردوسی.

بر او متحن را دستگاه است
بر او منهزم را زیهار است. عنصری.

— دستگاه جستن؛ جویای مقام و پایگاه و مکانت شدن. در پی جاه و جلال بودن:

اگر هرگز ترزد من دستگاه
همی جست باید کنونست گاه. فردوسی.

بزد که جویی همی دستگاه
برهنه سپهد برهنه سپاه. فردوسی.

||مجموع عوامل و وسائل تشکیل دهنده مقام و منزلت و مرتبه چنانکه دستگاه امارت و وزارت و...:

به دستگاه دبیری مرا چه فخر که من
پایگاه وزیری فرو نیارم سر. خاقانی.

بشرطی که چون من درین دستگاه
رسانم سرش را بخورشید و ماه. نظامی.

هر آن مال کآید درین دستگاه
بر آن خفته دان تند ماری سیاه. نظامی.

قطره شهرکی است هواء معتدل دارد... و در
دستگاه حسویه است و معدن آهن است.
(فارسنامه ابن بلخی ص ۱۲۸).

— دستگاه پایه؛ مقام و مرتبه:

هر کو نریخت خون و نشد جان شکر چو باز
بر دستگاه پایه سلطان نرسد.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

||ادراک و فهم و دریافت. (ناظم الاطباء):

به نیکی^۱ نبد شاه را دستگاه
و گرنه مرا برنشاندی بگاه.

فردوسی (در هجو محمود، از چهار مقاله ص ۸۱):

||علم و فضل و دانشمندی. (برهان). فضل و فضیلت و علم و معرفت و دانش و حکمت. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح تصوف) حصول تمام صفات کمال است با وجود قدرت بر همه صفات. (فرهنگ مصطلحات عرفا). ||آکنایه از قوای عشره بشری است که پنج برونی و پنج درونی است. پنج برونی سامعه، باصره، لامسه، ذائقه و شامه باشد و درونی واهمه، خیال، متصرفه، حافظه و حس مشترک است. (از برهان) (از آندردراج). حواس باطنه و ظاهره. ||کارخانه اهل حرفه. (غیاث).

کارخانه و پیشه گاه از هر چیزی خواه بافندگی باشد و یا جز آن. (ناظم الاطباء). کارخانه. مجموعه آلاتی که در محلی برای انجام دادن کاری نصب شده باشد. کارگاه.

— دستگاه وجود؛ عالم هستی. جهان آفرینش:

باصطناع بیاراست دستگاه وجود
باستاند یفزود پایگاه صدور.
انوری (از فرهنگ نعمة الله).

||اسباب و آلات و ادوات. (از ناظم الاطباء).
||ماشین، چرخ. مجموع آلات و ادوات که عمل مکانیکی انجام دهد: دستگاه ساعت. دستگاه لکوموتیف. دستگاه ریمان‌بافی. (یادداشت مرحوم دهخدا). آلات و ادوات بافندگی. (ناظم الاطباء). ||هریک از آلات صنعت بافندگی. ||کارخانه کیمیائی. (ناظم الاطباء). ||واحد است برای برخی وسایل و ابزارها و غیره: یک دستگاه ساعت. یک دستگاه کالسه. یک دستگاه گاری و دلیجان. یک دستگاه اتومبیل. ||جهاز، مجموعه اعضایی که در بدن موجودی زنده مسؤول اجرای عمل حیاتی مخصوص است.

— دستگاه جنبش؛ جهاز محرکه. دستگاه جاننده.

— دستگاه رویش؛ جهاز نامیه.

— دستگاه گوارش؛ جهاز هاضمه. دستگاه هاضمه. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||مجموعه‌ای از چند واحد.

— دستگاه متری؛ عبارتست از:

۱ سانتیمتر = ۱۰ میلیمتر.
۱ دسیمتر = ۱۰ سانتیمتر = ۱۰۰ میلیمتر.
۱ متر = ۱۰ دسیمتر = ۱۰۰۰ میلیمتر.
۱ دکامتر = ۱۰ متر.
۱ هکتومتر = ۱۰ دکامتر = ۱۰۰ متر.
۱ کیلومتر = ۱۰ هکتومتر = ۱۰۰۰ متر.

||هرچه متعلق به تجارتخانه باشد. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح موسیقی ایرانی) طریق. یک دستگاه مجموع پیش درآمد و درآمد و آواز و رنگ و نواست. ایرانیان هفت دستگاه دارند و اروپائیان دو دستگاه. (یادداشت مرحوم دهخدا). یک آهنگ کامل موسیقی، مجموعه‌ای از عده‌ای آواز و نغمه و گوشه که در عین پریشانی شامل مدلهای ممتاز و موضوعات مطبوع می‌باشد. آوازی که بسبب طرز بستن درجات گام آن و فواصل جزء آن از آوازهای دیگر متمایز باشد. معمولا موسیقی ایرانی را شامل ۷ دستگاه میدانند. ماهور، همایون، سه گاه، چهار گاه، شور، نوا، راست پنجگاه. و این طبقه‌بندی از اواسط دوره قاجاریه سابقه داشته است و ردیفهای (مقصود از ردیف، سبک و روش و کیفیت تنظیم و ترکیب یک آواز است) میرزا حیتقلی، میرزا عبدالله و درویش‌خان از روی همین ترتیب می‌باشد. (از دایرة المعارف فارسی). ||سخره. (غیاث) (ناظم الاطباء). ||اوضاع. (ناظم الاطباء). ||مغلوب. (غیاث). مغلوب و ضعیف و ناتوان. (ناظم الاطباء).

دستگاهی. [د] (ص نسبی) منسوب به

دستگاه.

— لغت دستگاهی، یا لغت‌نامه دستگاهی؛ لغت‌نامه که آنرا به اجناس ترتیب کنند نه به ترتیب حروف. لغت‌نامه که کلمات مربوط به چیزهای متناسب با یکدیگر را گروه گروه در آن گرد کرده باشند نه بر حروف تهجی، مانند لغت‌نامه السامی فی الاسامی میدانی و مقدمه الادب زمخشری و کتاب العالم ابن السید اندلسی (احمدین ابان). (یادداشت مرحوم دهخدا).

دست‌گذار. [دگ] (ص مرکب، مرکب) چیزی که آنرا به دست فراهم کرده باشند. (از آندردراج). ||امکان. تیسر. قدرت. توانائی استطاعت. دست‌گزار:

بزرگتر ز آن چیزی کجا بود که ازو
همی رسد ز دل و دست او به دست‌گذار.

فرخی
بساکا که رسد از عطا و همت او
چنانکه من به توانایی و به دست‌گذار.

فرخی
همتش برتر از توانائی است
دادنش بیشتر ز دست‌گذار.

فرخی
ای بهر جای ترا سروری و پیشروی
وی بهر کار ترا دسترس و دست‌گذار. فرخی.
چنانکه بود ندانمش تمام ستود
جز این نبود مرا جز دروغ دست‌گذار.

فرخی
کسی که ذل^۳ تیر داشته‌ست از تعلیم
به عز علم نباشد بیش دست‌گذار.
ابوالهشم (از جامع‌الحکمتین ص ۲۴۵).

بر علم تو حق است گذاریدن حکمت
بگزار حق علم گرت دست‌گذار است.
ناصر خسرو.

دلم از تو بهمه حال نشستی دست
گر ترا درخور دل دست‌گذارستی.
ناصر خسرو.

جز بهمان جان گزارده نشود وام
گرت چه بسیار مال و دست‌گذار است.
ناصر خسرو.

ز رای تست خرد را دلیل و یاریگر
ز دست تست سخارا مثال و دست‌گذار.
مسعود سعد.

از سحر بیان تو و اعجاز کف تست
گردست‌گذاری است قلم را و کرم را.
انوری (از آندردراج).

۱- نل: به دانش.
۲- در تاریخ طبرستان ج ۲ ص ۲۴ ح ۳: مگر تنگ بد شاه را دستگاه. (از حاشیه چهار مقاله ص ۸۱).
۳- در شرح قصیده ابوالهشم محمد بن سرخ (ص ۹۱): رنج.

و رجوع به دست‌گزار شود. || (نف مرکب) قادر. توانا بر بخشندگی: کوه را چون همی نگاه کنم نیست با بخشش تو دست‌گذار. مسعود سعد. || مددکار. (آندراج). معاون. مددکار و معاون و معین و ناصر. (ناظم الاطباء): ز فقیری چو دل بدینا کرد مر ترا پامرد و دست‌گذار. سنائی. و رجوع به دست‌گزار شود. || گذارنده دست. دست به دست گرداننده. غیر ممکن. غیر پابرجا: سرو لرزان شد از آن طعنه گل گفت که من پای بر جامم و همچون تو نیم دست‌گذار. انوری. || (مرکب) تحفه و یادگار. (آندراج). **دست‌گذاردن.** [دگ د] (مص مرکب) تسلیم کردن. (آندراج): بیا بگذار پیش شاه ما دست که از بوی کباب دل شوی مست. غنیمت (از آندراج). || تعظیم کردن. (مجموعه مترادفات ص ۹۳). سلام کردن. (مجموعه مترادفات ص ۲۱۵). **دست‌گذاشتن.** [دگ ت] (مص مرکب) قرار دادن دست. نهادن دست: مسح دست گذاشتن بر چیزی روان یا آلوده جهت دور کردن آلودگی آن. - دست گذاشتن بر؛ ملط شدن بر. تحت فرمان و اختیار خود گرفتن. - دست گذاشتن به؛ در تداول، آغاز کردن به چیزی: دست گذاشت به گریه. - دست به دلم مگذار: در تداول، یا یادآوری خاطرات رنج آور مرا اذیت مکن. میرس که بسیار غمگیم. که بسیار دردها دارم. (یادداشت مرحوم دهخدا). **دست‌گور.** [دگ گ] (ص مرکب) (از: دست + گر، پسوند فاعلی) سازنده دست. صانع دست. (از تعلیقات فیهمافی ص ۳۳۵): مؤمن چون خود را فدای حق کند از بلا و خطر و دست و پا چرا اندیشد چون سوی حق می‌رود دست و پا چه حاجت است. دست و پا برای آن داد تا از او بدین طرف روان شوی لیکن چون به پا گرو دست‌گرمیروی اگر از دست بروی و در پای افتی... چه غم باشد. (فیهمافی ص ۱۷۸). **دست‌گورایی.** [دگ گ] (نف مرکب) دست‌گرای. گزاینده به دست. || (نف مرکب) گزاینده به دست. مغلوب و زبون. دست‌گرای. || (مص مرکب) تجربت و امتحان و آزمایش: بای‌تگین گفت پیشترک روم و دست‌گرائی کنم و برفت و سنگ روان شد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ج ۲ ص ۷۴۲). و رجوع به دست‌گرای شود. **دست‌گورایی.** [دگ گ] (حماص مرکب)

عمل دست‌گرای. || گزاینده دست. || حالت و چگونگی دست‌گرای. گزاینده دست. تجربت: هر که.. خواهد که دیگران را اگر چه از وی قویتر باشند دست‌گرائی کند هر آینه قوت او راهبر فضیحت و دلیل هلاک شود. (کلیله و دمنه ج مینوی ص ۲۰۴). و رجوع به دست‌گرای شود. **دست‌گرای.** [دگ گ] (نف مرکب) گزاینده دست. آموخته و مأنوس دست: جگر بیست مبارز شدن روز مضاف نیزه هشت رش دست‌گرای تو کند. منوچهری. || (ن مف مرکب) گزاینده دست. مغلوب و زبون. (آندراج). مطیع. مسخر: ستاره رازی قدر کرده پای‌سپر زمانه را به کف بخت کرده دست‌گرای. مختاری. بر سر جمع بگویند که ای قدر ترا آسمان پای‌سپر گشته زمین دست‌گرای. انوری. آن فلک‌جاء ملک مرتبه کن بدو وجود فلکش پای‌سپر شد ملکش دست‌گرای. انوری (از آندراج). ای زمان بی‌عدد مدت دور تو قصر وی جهان بی‌مدد عدت تو دست‌گرای. انوری. || (مص مرکب) امتحان. آزمایش. تجربت. آزمون: خدایگانا علمی نماند و فائده‌ای که خاطر تو مر آنرا نکرد دست‌گرای. عنصری (دیوان چ دبیرستانی ص ۲۷۱). شاد باد آن هنری شاه جهانگیر که کرد همه شاهان جهان را به هنر دست‌گرای^۱. فرخی. **دست‌گورایی.** [دگ گ] (حماص مرکب) دست‌گرائی. رجوع به دست‌گرائی شود. **دست‌گور.** [دگ گ] (ل) دسکره. دست‌جرد. قریه. || زمین هموار. || زمین و ملک زراعتی. || بنایی مانند کوشک که گرد آن خانه‌ها باشد. و رجوع به دسکره شود. **دست‌گور.** [دگ گ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان لواسان کوچک بخش افجه شهرستان تهران. واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب افجه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱). **دست‌گور.** [دگ گ] (بخ) دهی است از دهستان زلفی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۷۲ هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز و کنار راه مارلو و شاه‌آباد به پزه، با ۲۲۸ تن سکنه. آب آن از قنات و چاه و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶). **دست‌گور.** [دگ گ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهکیلویه

شهرستان بهبهان. واقع در ۷ هزارگزی جنوب قلعه‌ریسی مرکز دهستان و ۲۰ هزارگزی شمال راه شوسه بهبهان به آغا‌جاری. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶). **دست‌گور.** [دگ گ] (بخ) دهی است از دهستان کوه‌پنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان. واقع در ۱۰۵ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد و سر راه مارلو مشیز به گوداحمر، با ۲۱۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸). **دست‌گور.** [دگ گ] (بخ) دهی است از دهستان بنت بخش نیکشهر شهرستان چاب‌بهار. واقع در ۸۵ هزارگزی باختر نیکشهر و کنار راه مارلو بنت برمشک، با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸). **دست‌گور.** [دگ گ] (بخ) دهی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر. واقع در ۳۸ هزارگزی جنوب سرباز و کنار راه فرعی سرباز به فیروزآباد. آب آن از رودخانه و راه آن مارلو است. اهالی این ده از طایفه سرباز هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸). **دست‌گور.** [دگ گ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان قلعه گنج بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۸۲ هزارگزی جنوب خاوری کهنوج و مزارع دست‌گرد پائین و زیارتگاه جزه این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸). **دست‌گور.** [دگ گ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۱۵۰ هزارگزی جنوب کهنوج و ۶ هزارگزی باختر راه مارلو انگهران به مارز. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸). **دست‌گور.** [دگ گ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع در ۸۰ هزارگزی شمال باختری کرمان و سه هزارگزی باختر راه مارلو کرمان به شاهزاده محمد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸). **دست‌گور.** [دگ گ] (بخ) دهی است از دهستان بام بخش صفی‌آباد شهرستان سیزوار. واقع در ۳۲ هزارگزی شمال باختری صفی‌آباد و ۲ هزارگزی جنوب راه مارلو عمومی، با ۶۸۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ائومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). **دست‌گور.** [دگ گ] (بخ) دهی است از دهستان ۱- نل: هنر دست‌گرای، هنر دست‌آرای، و در این دو صورت شاهد ما نیست.

۱- نل: هنر دست‌گرای، هنر دست‌آرای، و در این دو صورت شاهد ما نیست.

دستگردان دادن. [دگ د] (مص مرکب) وام دادن. عاریت دادن. (از آندراج): چون نهدستی ز حد بگذشت سامان می دهند.

گوهر غلطان صدف را دستگردان می دهند. مخلص کاشی. **دستگرداندن.** [دگ د] (مص مرکب) گرداندن و به دور درآوردن با دست. چرخاندن با دست. || با دست زیر و زیر کردن چنانکه برنج و گندم را پس از پا کردن.

دستگردان شدن. [دگ ش د] (مص مرکب) دست به دست شدن. از دستی به دستی سیر داده شدن. انتقال یافته بودن از دستی به دستی. رجوع به دستگردان کردن شود.

دستگردان کردن. [دگ ک د] (مص مرکب) در دست چرخش دادن چیزی را. گرداندن چیزی در دست چنانکه سکه های زر و سیم را. صاحب آندراج گوید رسم است که روز نوروز وقت تحویل زرها را به دست می گیرند و این را مبارک می شمارند چنانچه در هندوستان شب دولی با همسر خود قمار باختن همین حکم دارد. - انتهى. تیمنا روز اول ماه از کسی که دستش به اصطلاح عامه خوب است پولی گرفتن و در دستها چرخاندن به نیت اینکه تا پایان ماه پول فراوان بدست او آید:

موسم نوروز زرد دست زرداران خوش است
ما که مستانیم ساغر دستگردان می کنیم.
فاضل کاشی.

|| اقرض کردن. وام کردن. و بیت زیر از سعید اشرف موهوم هر دو معنی است:

دستگردان نکتم بی رخ جانان ساغر
قرض بویچه چو افتاد بلا می باشد. اشرف.

|| به منظور کاستن از دینی شرعی، قسمتی از آن را به امام و مجتهد وقت دادن است و بخشیدن امام آن مبلغ را به مدیون، و باز تسلیم کردن مدیون است همان مبلغ را به امام به عنوان قسمت دیگر دین خود و باز بخشیدن امام آن را به وی در مرتبه ثانی، و تکرار عمل قبض و هبه، تا مانده دین معادل مبلغ موجود شود.

دستگردانی. [دگ گ] (ص نسبی) منسوب به دستگردان. رجوع به دستگردان شود.

دستگردانی. [دگ گ] (لخ) خواججه جمال الدین، وزارت بایدهو خان بن غای بن هولاکو خان منول (مقتول ۶۹۰ ه. ق.) داشت. (تاریخ گزیده ص ۶۰۲).

دستگردمار. [دگ گ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان برآن بخش حومه شهرستان اصفهان. واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری اصفهان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

۲ هزارگزی راه مبارکه به اصفهان با ۲۲۶ تن سکنه. آب آن از زاینده رود و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دستگرد. [دگ گ] (لخ) دهی است از دهستان موگونی بخش آخوره شهرستان فریدن. واقع در ۵۰ هزارگزی باختر آخوره متصل به راه عمومی کوهستانی، با ۱۴۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دستگرد. [دگ گ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان مهتاب بخش حومه شهرستان اصفهان. واقع در ۲۱ هزارگزی شمال خاوری اصفهان و ۵ هزارگزی جاده یزد. آب آن از زاینده رود و چاه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دستگردان. [دگ گ] (نصف مرکب) گیزداندن و به دور درآوردن یا دست چرخاندن به دست. || (نصف مرکب) با دست به دور و چرخش درآمده. گردانیده شده از دستی به دستی. || دستگردو. وام کردن. (تداول گناباد خراسان). || (مرکب) وام. قرض. چیزی که به عاریت گیرند. (آندراج): گرفتار از کف ساقی پیاله زرین
چو مفلسی که بگیرد به دستگردان زر.

اشرف. || وجه نقدی که به یک دست کسی دهند و از دست دیگر وی باز ستانند و این عمل را چندین بار تکرار کنند. (ناظم الاطباء).

- کالای دستگردان؛ جنسی و متاعی که در معرض دستگردانی و دستگردان کردن واقع شود.

حریف معنی گل را به جان خرد هر چند که سهل قیمت کالای دستگردان است.

امیر خسرو. **دستگردان کردن** شود.

دستگردان. [دگ گ] (لخ) نام یکی از دهستانهای بخش طبس شهرستان فردوس است که در شمال طبس واقع و حدود آن شرح زیر است: از خاور به دهستان اصفهک، از باختر به کویر لوت، شمال به دهستان کریت و یخاب و از جنوب به دهستان ده محمد. آب آن از قنات تأمین می شود. این دهستان از ۲۵ آبادی تشکیل شده و در حدود ۴۲۸۲ تن جمعیت دارد. بزرگترین ده آن میان آباد است با ۲۲۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دستگردان. [دگ گ] (لخ) دهی است از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس. واقع در ۱۲۰ هزارگزی شمال طبس، با ۲۸۲ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

طبس مینا بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری درمیان و سر راه شوشه بیرجند به دروح، با ۴۴۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دستگرد. [دگ گ] (لخ) دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند. واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند و ۳ هزارگزی جنوب راه شوشه عمومی زاهدان، با ۱۹۳ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دستگرد. [دگ گ] (لخ) دهی است از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۸۰ هزارگزی جنوب درمیان و سر راه شوشه بیرجند به سهل آباد، با ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دستگرد. [دگ گ] (لخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختری خوسف و سر راه شوشه خوسف به طبس. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دستگرد. [دگ گ] (لخ) دهی است از دهستان ستخواست بخش اسفراین شهرستان بجنورد. واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب باختری اسفراین و کنار راه مالرو عمومی میان آباد به جاجریم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دستگرد. [دگ گ] (لخ) دهی است از دهستان کیاربخش بروجن شهرستان شهرکرد واقع در ۴۳ هزارگزی باختر بروجن و سر راه شهرکرد به بروجن با ۱۵۰۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات و چشمه و راه آن ماشین رو است. دبستان و زیارتگاه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دستگرد. [دگ گ] (لخ) قصبه ای است از دهستان بزررود بخش حومه شهرستان اصفهان. واقع در ۷ هزارگزی جنوب باختری اصفهان و متصل به راه لنجان به اصفهان، با ۳۸۰۱ تن سکنه. آب آن از چاه و زاینده رود و راه آن شوشه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دستگرد. [دگ گ] (لخ) دهی است از دهستان گندمان بروجن شهرستان شهرکرد. واقع در ۳۲ هزارگزی باختر بروجن و ۴ هزارگزی راه شلمزار به بروجن با ۶۲۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دستگرد. [دگ گ] (لخ) دهی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب فلاورجان و

دستگردی. [ذک] (ص نستیج) مصوب به دستگرد. رجوع به دستگرد شود.

دستگردی. [ذک] (لج) وحید. رجوع به وحید دستگردی شود.

دست گرفتن. [ذک] رت [مص مرکب] گرفتن دست کسی بقصد ملاطفت یا او یا احترام به او. || متصل کردن کف دست خود به کف دست دیگری به قصد یاری دادن به او: غرقه را تا یکی نگیرد دست نتواند برآمدن ز وحل. سعدی. چو ملاح آمدش تا دست گیرد مبادا کاندرا آن حالت ببرد. سعدی. همی گفت از میان موج تشویر مرا بگذارد و دست یار من گیر. سعدی. لطیفی که آوردت از نیست هست عجب گر بیفتی نگیرد دست. سعدی. در پاش فتادام بزاری آیا بود آنکه دست گیرد. حافظ. — دست کسی را بدست گرفتن: با او دست دادن. دست در دست کسی نهادن به نشانه ملاطفت یا پیمان: چو بگشاد لب زود پیمان بیست گرفت آن زمان دست ایشان به دست. فردوسی. — || پیمان بستن. || مطلق مدد و یاری کردن: گزایدون که ایدر پذیری مرا بهر نیک و بد دست گیری مرا. فردوسی. آنچه آن شد که گاه لغزیدن دست اندیشه را شراب گرفت. حسین ثنائی (از آندراج). || گرفتن دست یکدیگر در دست به نشانه توافق و تراضی و قبول: بونصر آنچه گفتی بود با وی بگفت تا راست ایستاد و دست گرفتند و زبان داده شد تا آنگاه که فرمان باشد عقد نکاح کنند. (تاریخ بیهقی ص ۵۲۴).

— بدست گرفتن: در عهد گرفتن. تصدی کردن. متعهد شدن. در قبضه اقتدار و اختیار آوردن: بدست گیرم آنچه را با خدا پیمان بستهام [معنود] بر آن. بدست گرفتن اهل طاعت و اهل حق و وفاء. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۷).

|| فرا گرفتن دست کسی را. پوشاندن دست کسی را: می خواستی از لطف بریزی خونم آزردهام از حنا که دست تو گرفت. نظام دست غیب (از آندراج). گردیدتیر غمزه مستش بخون من هر چند دست او بشفاعت حنا گرفت. میلی (از آندراج). — دست گرفتن برای کسی: فعلی یا قولی از او را برای استهزاء او همیشه و در همه جا گفتن.

کرده یا گفته کسی را برای ریشخند یا توهین و تخفیف او هماره بکار بردن و مکرر و همه جا نقل کردن. گفته یا کرده کسی را برای سخریه کردن یا تعقیب او به کسان نمودن یا گفتن. لغزش یا خطای کسی را مایه استهزاء او ساختن. اسباب شامت یا استهزاء ساختن قول و فعل کسی را. || دستگیری کردن. نجات بخشیدن. رهانیدن. رهائی دادن: بیزدان بنالید گودرز پیر که ای دادگر مر مرا دست گیر. فردوسی. خرد رهنمای و خرد دلگشای خرد دست گیرد بهر دو سرای. فردوسی. نگیرد ترا دست جز نیکوی گراز مرد دانا سخن بشنوی. فردوسی. که نزدیک خاتون مر دست گیر بدان تا شوم بر درش بر دیر. فردوسی. بکین پدر بنده را دست گیر ببخشای بر جان کاووس پیر. فردوسی. مر او را دست گرفت و عهد کرد. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۳ ج ادیب). که ز نهار شاها بر این مرد پیر ببخشای و این بنده را دست گیر. اسدی. ز جهل در وحلی گر بعلم دین برسی خدای عزوجل دست گیرد ز وحل. ناصر خسرو. بیداریت آن روز ندارد پراسود دستت نگر د چیز مگر طاعت و کردار. ناصر خسرو. چرا هنگام چیز و ناز پس چیزی نیلفندی که بگرفتیت وقتی دست بی چیزی وی نازی. ناصر خسرو. رکیک اندیشه را... فصاحت... دست نگیرد. (کللیو دمنه). برون آمد به دستی دیگر امروز. انوری. سرم را تاج و تاجم را سریری هم از پای افکنی هم دست گیری. نظامی. صبحک الله صباح ای دیر چون قلم از دست شدم دست گیر. نظامی. به شیری چون شبانان دست گیرم که در عشق تو چون طفلی بشیرم. نظامی. زافت این خانه آفت پذیر دست برآور همه را دست گیر. نظامی. گر قضا پوشد سه همچون شبت هم قضا دستت بگیرد عاقبت. مولوی. دعای ستمدگان در پست کجاست گیرد دعای کست. سعدی. گم شدم در راه سودا رهنمایا ره نمای شخمس از پا اندر آمد دستگیرا دست گیر. سعدی. من آنم ز پای اندر افتاده پیر

خدایا بفضل خودم دست گیر. سعدی. چنین راه اگر مقبلی پیش گیر شرف بایدت دست درویش گیر. سعدی. بگر ای جوان دست درویش پیر نه خود را بیفکن که دستم بگیر. سعدی. دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و در ماندگی. سعدی. اولتر آنکه هم تو بگیری ز لطف خویش دستی وگرنه هیچ نیاید ز دست ما. سعدی. چه باشد از بوفای دست گیردم یکبار گرم ز دست به یکبار بر نگیری. سعدی. سر من دار که چشم از همگان بردوزم دست من گیر که دست از دو جهان بردارم. سعدی. دل برگرفتی از برم ای دوست دست گیر کز دست میروید دلم ای دوست دست گیر. سعدی. گرم دست گیری بجایی رسم وگر بفکنی بر نگیرد کم. سعدی. یار نباشد که دست یار نگیرد. اوحدی. || اعانت کردن. مدد مالی دادن: در اندیشهام تا کد امین کریم از آن سنگدل دست گیرد بسیم. سعدی. یکی دست گیرم بچندین درم که چندیت تا من بزدان درم. سعدی. || منع کردن. (مجموعه مترادفات ص ۳۴۶). منع کردن و بازداشتن از کاری. (آندراج). گرفتن دست کسی به قصد بازداشتن او از انجام دادن کاری: بسوی تیغ برد دست و من هلاک شوم ز بیم آنکه بگیرند دست یار مرا. خواجه آصفی (از آندراج). || دست بریدن. بریدن دست. قطع کردن ید: کشکول فقر باد چو شد شاخ بی ثمر دست از دهنده نیست سزایش گرفتن است. مخلص کاشی (از آندراج). **دست گرفته.** [ذک] رت [ن صنف] مرکب) نعت مفعولی است از مصدر دست گرفتن. رجوع به دست گرفتن شود. **دستگزار.** [ذک] (لا مرکب) دستگذار. قدرت. توانائی: تویی که دستخوش تست گردن گردون تویی که کنج تو دارد به گنج دستگزار. عنصری (ص ۱۲۶). همتش برتر از توانائی است دادنش بیشتر ز دستگزار. فرخی. بسا کسا که رسید از عطا و نعمت او چنانکه من بتوانائی و به دستگزار. فرخی. ۱- به معنی اول نیز ابهام دارد. ۲- به معنی اول نیز ابهام دارد. ۳- تا آخر غزل ردیف دست گیر است.

چنانکه بود نداشتنش تمام ستود
جزاین نبود مراد دروخ دستگزار. فرخی.
بزرگتر زان چیزی بود کجا که ازو
همی رسد ز دل و دست او به دستگزار.
فرخی.

جز بهمان جان گزارده نشود وام
گرت چه بیار مال و دستگزار است.
ناصر خسرو.
دل از تو به همه حال نشستی دست
گر ترا درخورد دل دستگزارستی.
ناصر خسرو.

بر علم تو حق است گزاریدن حکمت
بگزار حق علم گرت دستگزار است.
ناصر خسرو.
[[نصف مرکب) مددکار و معد و معاون.
(برهان):
ز رأی تست خرد را دلیل و یاری‌گر
ز دست تست سخا را مثال و دستگزار.
مسعود سعدی.

دست‌گزان. [دَکُ] [نصف مرکب، ق
مرکب) در حال گزیدن دست. [[گزنده دست:
ز آفت بیدرگ باد خزان
شاخ پربرگ بید دست‌گزان. نظامی.
دست‌گزای. [دَکُ] [نصف مرکب) گزنده
دست. گزاینده دست.

دست‌گزییدن. [دَکُ دَ] [مص مرکب)
دست به دندان گزییدن. دریغ و افسوس
خوردن. (از آندراج) (مجموعه مترادفات
ص ۱۶۰). اسف خوردن به نشانه پشیمانی.
پشت دست گزییدن:

ازبس که دست می‌گزم و آه می‌کشم
آتش زدم چو گل به تن لخت‌لخت خویش.
خواجۀ شیراز (از آندراج).

— بر دست خود گزییدن؛ دست به دندان
گزییدن. اسف خوردن. دریغ خوردن:
اینجهان بیوفا را برگزید و بدگزید
لاجرم بر دست خود از برگزیده خود گزید.
ناصر خسرو.

رجوع به ترکیبات دست گزییدن و دست به
دندان گزییدن ذیل دست شود.

دست‌گزییدن. [دَکُ دَ] [مص مرکب)
صدر مجلس و مستند طلبیدن. (آندراج)
(برهان). پیشگاه جستن. و رجوع به این
ترکیب ذیل دست شود.

دست‌گزیین. [دَکُ] [نصف مرکب)
دست‌گزییده. منتخب. گلچین. بهگزین. هر
چیز که آن را انتخاب کرده باشند. (آندراج)
(برهان):
خوشر از صد نگارخانه چین
نقش آن کارگاه دست‌گزیین.

نظامی (هفت بیکر ص ۷۷).
— دست‌گزیین کردن؛ گزیدن. انتخاب کردن.

اختیار کردن.

[[اسب جنیبت. (جهانگیری) (برهان). اسب
یدک:

این دو سه مرکب که بزین کرده‌اند
از بی ما دست‌گزیین کرده‌اند.^۱ نظامی.
[[نصف مرکب) کنایه از شخصی که پیوسته
خواهد در مستند و صدر مجلس بنشیند.
(برهان) (آندراج).

دست‌گستین. [دَکُ سَ تَ] [مص
مرکب) جدا شدن. [[جدا کردن. باز کردن. دور
داشتن:

چو دست ز هر حیلتی درگست
حلال است بردن به شمشیر دست. سعدی.
— دست از دامن کسی گستن؛ دور داشتن و
رها کردن دست از دامن کسی. ترک گفتن.
جدائی کردن. رها کردن دامن او. او را به خود
گذاریدن:

گرم دشمن شوی یا دوست گیری
نخواهم دستت از دامن گستن. سعدی.
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من
گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل.
سعدی.

و رجوع به دست گسلیدن شود.
دست‌گسلیدن. [دَکُ سَ / سَ دَ] [مص
مرکب) دست گستن.

— دست از دامن کسی یا چیزی گسلیدن؛
جدائی کردن. (از آندراج). دست برداشتن:
شاهای فلک از بزم تو در رقص و سماع است
دست طرب از دامن این زمزمه مگسل.
حافظ.

دست‌گشادن. [دَکُ دَ] [مص مرکب)
باز کردن دست. دراز کردن دست. مقابل دست
بستن. دست وا کردن. بلند کردن دست. دست
برداشتن. دست گشودن:

مرا نیز این بود دستی نمایم
و گزیده‌ام دعا دستی گشایم. نظامی.
گشای ای مسلمان شکرانه دست
که ز نار مغ بر میانست نیست.

سعدی (کلیات ص ۳۱۱).
سحاب تیره هیات است بی باران شود صائب
ز روی صدق در دل‌های شب دست دعا بگشا.
صائب (از آندراج).
[[برداشتن دست از. از دست رها کردن:
چو از تیر لباس بگشاد دست
که گشتاسپ زان خسته گردد نخست...

فردوسی.
دستها به تیر گشادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۱۱۰). [[اقدام کردن. پرداختن به.
آغازیدن. شروع کردن. قیام کردن. آماده اقدام
شدن:

تو گفتی دو پیلند هر دو زیان
گشاده به کین دست و بسته میان. فردوسی.

گشادستی بکوشش دست و برسته زبان و دل
دهن برهم نهادستی مگر بنهی درم بر هم.
ناصر خسرو.

ز خون دل خویش من دست ششم
چو دست بگشاد بز ریزش خون. سوزنی.
گشاد طره او بر کمین جانها دست
کشید غمزه او در کمان ابرو تیر. انوری.
ابلیس گشاده بود در معرکه دست
فضل ازلی در آمد ابلیس بیعت.

؟ (از تفسیر کشف الاسرار ج ۵ ص ۵۹).
دست تعدی گشاد بضرورت تنی چند را
فروکوفت. (گلستان سعدی). اطلاق؛ دست
گشادن به نیکی. (یادداشت مرحوم دهخدا).
[[کنایه از جوانمردی و همت و بخشش باشد.
(برهان). سخاوت و جوانمردی. (آندراج):
که سخاوت بر هر که او گشاید دست
گشاید ایزد بر آسمان و را ارزاق.
لامعی گرگانی.

گشاده بر همه خواهندگان دست
چنان چون بر همه آزادگان در. فرخی.
گر به چشم همت خود بنگرد در دست خویش
آید اندر چشم او چون در سخا بگشاد دست.
سوزنی.

که سخا چو گشاید دو دست جود و کرم
وجود سائل مسکین رسد بقصد سؤال. حافظ.
آنانکه دست جود و سخاوت گشاده‌اند
بی‌انتظار آنچه بگفتند داده‌اند.

؟ (از امثال و حکم دهخدا).
دست‌گشاده. [دَکُ دَ / دَ] [نصف مرکب)
نعت مفعولی از دست گشادن. رجوع به دست
گشادن در تمام معانی شود. [[آماده اقدام.
مهیأ. مسلط.

— دست کسی را بر کسی یا چیزی گشاده
کردن؛ تسلط دادن؛ خداوند دوش دست من بر
قاسم گشاده کرد امروز این پیغام درست
نیست که احمد آورد. (تاریخ بیهقی).
[[در حالت تسلیم:

بر در ایوان تست پای شکسته خرد
بر سر میدان تست دست‌گشاده هوا. خاقانی.
[[جوانمرد و جواد. (لغت محلی شوشتر،
نسخه خطی):
زبانی سخنگوی و دستی گشاده.

دقیقی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۲).
چون وانمیکتی گریه خود گره باش
ابرو گشاده باش چو دست گشاده نیست.

صائب.
دست‌گشودن. [دَکُ دَ] [مص مرکب)
دست گشادن. رجوع به دست گشادن شونده
برآنکه این بیعت که طوق گردن من است و

۱- به معنی اول نیز ابهام دارد.
۲- نل: ببند.

دست برای آن گشودام و بجهت عقد دست بر دست زده‌ام... (تاریخ سیاهی چ ادیب ص ۳۱۷).

دستگک. [د ت گ] (امضرف) دستۀ خرد. دستۀ کوچک:

از دم طاووس نر ماهی سر بر زده‌ست دستگکی مورد تر، گویی بر پر زده‌ست.

منوچهری.

دست گل. [د گ] (ا مرکب) آن اندازه گل که به دست گیرند: ای الله چون باطن و ادراک و ذهنم چون دست گلی است در دست مشیت تو... (معارف بهاء ولد ج ۱ ص ۱۴۵ و ۱۳۱۵).

دستگه. [د گ ه] (ا مرکب) دستگاہ. جای صدر و مسند، چرا که دست به معنی مسند آمده است. (غیاث) (آندراج). || دستگاہ. (جهانگیری). مسخف دستگاہ است که دسترس و سامان باشد. (از برهان). قدرت و سامان. (غیاث). کثرت اسباب غنا و سرمایه و قدرت. (شرفنامه منیری). وسایل و اسباب و مال و جمعیت و دولت و قدرت، و رجوع به دستگاہ شود:

گذشتن کنون به که با لشکریم

نباید که بی دستگه بگذریم. فردوسی.

من بنده را به شعر بسی دستگه نبود

زین پیش ورنه مدح تو می گفتمی بجان.

فرخی.

شهان خزانه نهند او خزانه پردازد

نه زآنکه دستگهش لاغر است و دخل نزار.

فرخی.

اکنون بگو کجا روی ای خام قلتیان

کت دستگه فراخ بود لقمه بی شرننگ.

سوزنی.

دستگه شیشه گر پایگه گازی.

سنائی.

پایگه یافتی بیای مزین

دستگه یافتی ز دست مده. خاقانی.

فرزین که در ابتدا پایگه پیادگی داشت در

انتهای مضاف ملک دستگه سروری یابد.

(منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۹).

بهر خوردی که خسرو دستگه داشت

حدیث باج و برسم را نگه داشت. نظامی.

بدان دستگه دست شه بوسه داد

به نوبتگه خویشتن رفت شاد. نظامی.

گر این دستگه را بدست آوریم

بر اقلیم عالم شکست آوریم. نظامی.

تو کیستی که بدین مایه دستگه که تراست

بروز بخشش گونی من و تو نیمه انباز.

کمال اسماعیل.

گر مرا نیز دستگه بودی

بارگه کردمی و صفه و کاخ. سعدی.

بلنداختری نام او بختیار

قوی دستگه بود و سرمایه دار. سعدی.

دستگه بین چو کف صوفیان

قامت من چون الف کوفیان. خواجه.

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند

بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند. حافظ.

— دستگه داشتن؛ مال و منال داشتن. قدرت

داشتن. توانائی داشتن:

وز اینجا چون توان و دستگه داری

چرا زی دشت محشر توشه نفرستی.

مسعود سعد.

چو من دستگه داشتم هیچوقت

زبان مرا عادت نه نبود. مسعود سعد.

گل گفت اگر دستگهی داشتمی

بگریختمی اگر رهی داشتمی. حافظ.

— || تسلط و فرمانروائی و سلطه داشتن:

که ملذطیس آنجا نگه داشتی

بشاهی برو دستگه داشتی. عنصری.

— دستگه دیر پای؛ آسمانها و افلاک و جهان و

عالم. (ناظم الاطباء):

کیست درین دستگه دیر پای

کولن الملک زند جز خدای. نظامی.

— || ثروت و دولت پایدار و استوار. (ناظم

الاطباء).

— دستگه سنجری؛ جاه و جلال و شکوه

سلطان سنجری:

مزل تو دستگه سنجری

طعمۀ تو سینه کبک دری. نظامی.

|| تاب. توان. طاقت. پای. (یادداشت مرحوم

دهخدا):

خضم ترا سر شنب هست ولیک نیستی

دستگه معارضه با تو و پای معرکه. سلمان.

دستگلی. [د ت گ] (احامص) حالت و

چگونگی دسته بودن. || (ا مرکب) کنایه از

همدست و بمد و معاون. (آندراج). || پوستی

که بجهت نشانیدن باز و شاهین و جز آن بر

دست کشند. از عالم بهله. (آندراج). بهله.

دستگش چرمی که بازدار بر سر دست کشد تا

باز بر آن نشیند. || پوستی که افراد معاملات

ضروری در آن نگاهدارند و هر وقت همراه

ایشان می باشد. (آندراج). دستک. رجوع به

دستک شود.

دستگیر. [د گ] (نصف مرکب) آخذ.

دستگیرنده:

دل سنگ بگذاشتندی به تیر

نبودی کس آن زخم را دستگیر. فردوسی.

|| کسی که دست کسی را بدست برگیرد و

بنوازد. (آندراج). گیرنده دست برای معاونت.

(غیاث):

جهان تیره شد بر دل اردشیر

از آن شاه روشن دل دستگیر. فردوسی.

|| یاری ده. (شرفنامه). مددکار. (انجمن آرا).

یاری دهنده. آنکه کمک و معاضدت کند.

معین. یار. یاری کننده (به مال و رای و

بخشش و گذشت). فریادرس. حامی:

چنین گفت داننده دهقان پیر

که دانش بود مرد را دستگیر. فردوسی.

همانا که باشد مرا دستگیر

خداوند تاج و لوا و سریر. فردوسی.

وز اینسو به دریا رسید اردشیر

بیزدان چنین گفت کای دستگیر. فردوسی.

بدو گفت شاه این نه تیر من است

که پیروزگر دستگیر من است. فردوسی.

بدو گفت برخیز و ایران بگیر

نخستین من آمم ترا دستگیر. فردوسی.

ز ایران همی برد رومی اسپر

نبود آن یلان را کسی دستگیر. فردوسی.

همه مرگ رانیم برنا و پیر

برفتن خرد بادمان دستگیر. فردوسی.

کنون من کمر بسته و رفته گیر

نخواهم جز از دادگر دستگیر. فردوسی.

به اسقف چنین گفت کای دستگیر

ز ایران یکی نامجویم دلیر. فردوسی.

جهان تیره شد بر دل اردشیر

از آن پیر روشندل و دستگیر. فردوسی.

بر زال شد رستم شیرگیر

که این کار را من یوم دستگیر. فردوسی.

میر یوسف برادر سلطان

ناصر علم و دستگیر ادب. فرخی.

به نعمت همه خلق را دستگیری

به روزی همه خلق را میزبانی. فرخی.

خواجۀ بزرگ شمس کفای احمد حسن

کاحسان او ز نعمت او دستگیر اوست. فرخی.

تا دستگیر خلق بود خواجۀ لامحال

او را بود خدا و خداوند دستگیر. منوچهری.

نجیب خویش را گفتم سبکتر

الا یا دستگیر مرد فاضل. منوچهری.

سلطان دستگیر محمد که آمده است

خورشید پیش سایۀ دشتش بیجا کری.

مکی طولانی.

وگر پندگیری بحجت به حشر

ترا پند او بس بود دستگیر. ناصر خسرو.

نه چون عدلش جهان را دستگیر است

نه چون قدرش فلک را پایگاه است. مسعود سعد.

خلق گیتی بنده آزاد تست

دستگیر بنده و آزاد باش. مسعود سعد.

از وی [عمر] جز تجربت و ممارست عوضی

نماند که وقت پیری پامردی یا دستگیری

تواند بود. (کلیله و دمنه).

پیر را خاصه بدخو و بی برگ

نیست یک دستگیر و مایه چو مرگ. سنائی.

دستگیر است بی کسان را او

نپذیرد^۱ چو ما خان را او. سنائی.

ز دست شیطان در پای دام معصیت
جز او نباشد از این دام دستگیر مرا. سوزنی.
ای به بذل سیم و زر از غایت جود و کرم
دست را در تو ز یافتگان را دستگیر.
سوزنی.
دستگیر خلق شد عدل وی از دست ستم
تا نگرده هیچکس در دست ظالم دستگیر.
سوزنی.
میان فریقین حربی عظیم قایم شد و جز قائمه
شمشیر دستگیر نبود. (ترجمه تاریخ یمنی
ص ۲۹۴).
خاک در تو مرا گر نبود دستگیر
خاک ز دست فنا بر سر این خاکدان.
خاقانی.
دل بر امید وعده او چون توان نهاد
چون عمر پایدار و فلک دستگیر نیست.
خاقانی.
سببی که پای دام دل عشق و ورزان است و
نسیمی که دستگیر جان نیازمند است.
(منشآت خاقانی ج دانشگاه ص ۴۶).
در که نالم که دستگیر تویی
در پذیرم که در پذیر تویی.
بر که پناهیم تویی بی نظیر
در که گریزیم تویی دستگیر.
اگر شیرین نباشد دستگیرم
چو شمع از سوزش بادی بمرم.
چون نیست بجز تو دستگیرم
هست از کرم تو نا گریزم.
هست ز یاری همه را نا گزیر
خاصه ز یاری که بود دستگیر.
اگر چه کار خسرو میشد از دست
چو خود را دستگیری دید بنشست.
گمان بودم که چون سستی پذیرم
در آن سختی تو باشی دستگیرم.
که شفقت بر ای داور دستگیر
براین زیردستان فرمان پذیر.
هر که زر خواست زری پذیر شدم
و آنکه افتاد دستگیر شدم.
گفتم ای دستگیر غمخواران
بهترین همه جهانداران.
آمد آن دستگیر دستان ساز
مهر نو کرده مهربان را باز.
ز بهر آنکه باشد دستگیرش
بدست اندر بود فرمان پذیرش.
بدان ره کزو نیست کس را گزیر
بدان راه بر او بود دستگیر.
مربح و منبج نیامد و دستگیر و پایمرد نبود.
(سندبادنامه ص ۱۴۸). ذات شریف ما در
معرض تلف و تفرقه بود اگر نه کفایت و
شهامت وزرا دستگیر و پایمرد دولت ما
بودی. (سندبادنامه ص ۲۷۲). تدبیر کار من
چیست و دستگیر من در این محنت کیست.

(سندبادنامه ص ۱۰۷). پشیمانی و تلهف
دستگیر و ندامت پایمرد و دلپذیر نبود.
(سندبادنامه ص ۲۵۸). بعد از فوات اوقات،
ندامت دستگیر نبود. (سندبادنامه ص ۲۱۸).
به احسان خود پوزش من پذیر
که جز تو ندارم کسی دستگیر. عطار.
وقت قیام هست عصا دستگیر من
بیچاره آنکه او کند از دستوار پای.
کمال اسماعیل.
شاد آن شاهی که او را دستگیر
باشد اندر کار چون آصف وزیر. مولوی.
ترا می نگویم که عذرم پذیر
در توبه باز است و حق دستگیر. سعدی.
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر
نه در هر وغائی بود دستگیر. سعدی.
گراز پا درآید نماند اسیر
که افتادگان را بود دستگیر. سعدی.
کسی بندیان را بود دستگیر
که خود بوده باشد به بندی اسیر. سعدی.
خداوند بخشنده دستگیر
کریم خطابش پوزش پذیر. سعدی.
از دامن تو دست ندارم که دست نیست
بر دستگیر دیگرم ای دوست دست گیر.
سعدی.
تویی پایمرد و تویی دستگیر
ببخشای و رحمت کن و در پذیر.
نزاری قهستانی (دستورنامه ج روسیه ص
۴۸).
غم گیتی گراز پایم در آورد
بجز ساغر که باشد دستگیرم. حافظ.
- دستگیر آمدن؛ یاری کردن. یاریگر گشتن؛
چون نویسنده را قوت خاطر دستگیر آید هم
از الفاظ درماند. (منشآت خاقانی ج دانشگاه
ص ۸۷۳).
|| نیز وینش... معاضد:
چنان چون نت را خورش دستگیر
ز دانش روان را بود نا گزیر. فردوسی.
|| تسکین دهنده. آرام بخش؛
زن و کودک خرد بردند اسیر
کس آن رنجها را نید دستگیر. فردوسی.
|| دستاویز. وسیله تمسک؛
محبت بجهان رهنا و پیر من است
ببشر دامن پاک تو دستگیر من است.
؟ (از یادداشت مرحوم دهخدا).
- دستگیر متفکران؛ کنایه از ریش است.
(لغت محلی شوستر، نسخه خطی).
|| پیر. مرشد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
|| (نصف مرکب) دستگیر شده. اسیر. (ملخص
اللفات). آنکه به بند افتاده بود. (شرفنامه).
اخذ. اسیر کرده شده. (برهان). گرفتار.
گرفتار شده. کسی که او را بدست گرفته و اسیر
کرده باشند. (آندراج). دست گرفته شده یعنی

گرفتار و قیدی. (غیبات)؛
سر پایمال گشته و دل دستگیر و جان
موقوف نوک مزه آن چشم مست مست.
سیدجلال عسدر.
- دستگیر آوردن؛ به اسارت آوردن. اسیر
کردن. دستگیر ساختن؛
همه پیش من دستگیر آورید
نباید که خسته به تیر آورید. فردوسی.
ز بهرامیان هر که گردد اسیر
به پیش من آرد کمش دستگیر. فردوسی.
سپه راهمه دستگیر آوریم
میاد که شمشیر و تیر آوریم. فردوسی.
|| (سخ) از صفات خدای تعالی، یار و یاور و
معین؛
ز پستان گاوش بیارید شیر
زن میزبان گفت کای دستگیر
تو بیاد را کرده ای دادگر
و گرنه نبودی ورا این هنر. فردوسی.
چو پیر گشتم و نومید گشتم از همه خلق
امید خویش فکنم به دستگیر جهان. فرخی.
- دستگیر درماندگان؛ خدای تعالی.
دستگیر. [د] [اخ] دهی است از دهستان
مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان
مشکین شهر (خیابو). واقع در ۷ هزارگزی
شمال خیابو و پانصدگزی راه شوسه خیابو به
ابهر. با ۱۳۲۸ تن سکنه. آب آن از خیابوچای
و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۴).
دستگیرانه. [د ن / ن] (ق مرکب) به
دستگیری. مددکارانه. از روی یاری؛
چون مرا دید ماند از آن بگفت
دستگیرانه دست من بگرفت.
نظامی (هفت پیکر ص ۱۶۲).
دستگیر شدن. [د ش د] (مص مرکب)
گیرنده دست کسی شدن. یاری ده کسی گشتن.
مددکار کسی گشتن. مساعدت کننده شدن.
یاریگر شدن؛
اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود
همه بسط زمین رو نهاد به ویرانی. حافظ.
تو دستگیر شوی ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همراهم سوارانند.
حافظ.
|| عاید شدن. نصیب گشتن؛ از صد تومانی که
داده بودیم ده تومان هم دستگیر ما نشد. از
آنهمه مال پدر فقط صد تومان دستگیرم شد.
|| بدست گرفته شدن. گرفتار شدن. گرفته
شدن. اسیر گشتن؛
بی اندازه کشتند از ایشان به تیر
برزم اندرون چند شد دستگیر. فردوسی.
تا که شد جان حزینم در دو زلفت دستگیر
۱-ن: نه خسته به شمشیر و تیر آوریم.

نیست جز زلف تو وی را پایمرد **دستگیر**.
منیری (صاحب شرفنامه).
بین بشانه که دعوی شبروی میکرد
که چون بکوچه آن زلف دستگیر شده‌ست.
سليم.

|| فهمیده شدن. مفهوم شدن. معلوم گشتن.
- دستگیر کسی شدن؛ مفهوم و معلوم او
گشتن؛ از گفته‌های او هیچ چیز دستگیر من
نشد. چیزی از این مطلب دستگیرم نشد.

دستگیرک. [دَر] (اصغر) دستگیر، و آن
چوبی است که دو سر آن گرد باشد و آن را
رنگ کنند و میان دو سر جای دست گذارند و
بجهت بازی بدست اطفال دهند تا بجنبانند و
صد کنند. || کنایه از ریش. || کنایه از ذکر.
(لفت محلی شوستر، نسخه خطی).

دستگیر کردن. [دَکَ دَ] (مص مرکب)
گرفتن، چنانکه دزد یا جانی یا فراری را. اسیر
کردن؛ (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۱۴)، بسیار
مردم دستگیر کردند. (تاریخ بیهقی ص ۴۹۳).

سواری برون شد شتابان چو تیر
کزایشان یکی را کند دستگیر. اسدی.
هرچه داشتند گرفتند و شش پسر او را
دستگیر کردند. (قصص الانبیاء ص ۱۹۸).
همه را دستگیر کردند و ایشان بهم برآمدند و
شمشیر در یکدیگر نهادند. (فارسنامه ابن
البلیخی ص ۸۱).

ز شیر جوان تا بروباه پیر
برفتند و کردندشان دستگیر. ملا هاتقی.
|| توقیف کردن. بازداشتن. بازداشت کردن.
فروگرفتن. || دستگیری. یاری دهی. اعانت.

دستگیر کردن. [دَکَ دَ] (نصف مرکب)
گرفته. مأخوذ. اسیر. اسیر کرده. (شرفنامه).
بازداشت و توقیف شده. فروگرفته.

دستگیر گردیدن. [دَکَ دَ] (مص
مرکب) اسیر شدن. به بند افتادن.
دستگیر خلق شد عدل وی از دست ستم
تا نگردد هیچ کس در دست ظالم دستگیر.
سونزی.

|| یار و مددکار شدن؛
در این کار گردی مرا دستگیر
مسوزان بمن بر دل زال پیر. فردوسی.

دستگیر. [دَر] (مرکب) آلتی از چوب
یا فلز یا شیشه که برای گشودن و بستن در بر
آن نصب کنند. گوی ماندی از چوب یا شیشه
و فلز که بر درها تمبیه کنند تا با به دست
گرفتن آن در را بتوان گشود و بست. قطعه
فلزی منحنی به درازای بدستی یا کمتر که بر
وسط درها نهند و دو سر آنرا به در میخ کوب
کنند و در را بدان گشایند و بندند. جای گرفتن
دست که بر درها و یا هرچه باز و فراز شود
تمبیه کنند.

- دستگیره خطر؛ در قطار، آلتی حلقه‌آسا
متصل به مفتولی که سر دیگر آن به آلات
بازدارنده چرخها از حرکت (ترمز) وصل
است و بر طاق واگن تمبیه است و با کشیدن
آن بسوی خود قطار از حرکت بازایستد.
- دستگیره در؛ آلت تمبیه شده بر در که در را
با آن باز و فراز کنند.

- دستگیره دیگ؛ دو قطعه پارچه چندلای
بهم دوخته که با بندی به یکدیگر متصل است
و هر قطعه را در دستی گیرند و به لبه دیگ
تکیه دهند تا در برداشتن دیگ از فراز آتش
مانع سوختن انگشتان شود. دستمال دیگ.
جماله.

- دستگیره کشو؛ جای گرفتن دست برای
گشودن و بستن کشو.

دستگیری. [دَ] (حماص مرکب) گرفتن
دست کسی به اعانت. دستگیری. اعانت.
کمک. یاری. مددکاری. یاریگری.
(شرفنامه). معاونت. مساعدت. معاضدت.
مدد. همراهی. امداد. اعانت و یاری
(آندراج)؛

نومید شده ز دستگیری
با دل تیمی و اسیری. نظامی.
صواب آید روا داری پسندی
که وقت دستگیری دست بندی. نظامی.
سهلست دستگیری در ماندگان و من
هر روز ناتوانترم ای دوست دستگیر.

سعدی.
از ما کاری و کفایتی نمی آید هر گشادی و
نجاتی که هست از حضرت شماس... وقت
دستگیری است. (انیس الطالبین بخاری).
خلاصی اهل اسلام از شر این ظالمان اگر
خواهد بود از برکه دعا و درخواست حضرت
شما خواهد بود وقت دستگیری است. (انیس
الطالبین ص ۱۱۸).

می شوی افتاده تر هر چند برخی ز جا
تا ز مردم دستگیری ملتمس باشد ترا.

صائب.
|| (اصطلاح تصوف) راهنمایی پیر و مرشد.
ارشاد پیر مرید را. هدایت. ارشاد. (یادداشت
مرحوم دهخدا). || عمل گرفتار کردن دشمن یا
جانی یا دزد و مانند ایشان.

دستگیری کردن. [دَکَ دَ] (مص مرکب)
اعانت و مساعدت و معاضدت و یاری و
مددکاری کردن؛

بدان پرورانیدم این تار را
که تا دستگیری کند یار را. فردوسی.
گه نعمت دهد نقصان پذیری
کندهنگام حیرت دستگیری. نظامی.
نه گر دستگیری کنی خرم
نه گر سر بری بر دل آید غم. سعدی.
مال بیکران داری و ما را مهمی است اگر

برخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع برسد
وفا کرده شود. (گلستان سعدی). || در تداول
عرفا، ارشاد کردن سالک و مرید.

دستگیری نمودن. [دَ نَ / نَ / نَ دَ]
(مص مرکب) دستگیری کردن. اعانت کردن؛
به صحبتش شادمانی کردند و به نان و آبش
دستگیری نمودند. (گلستان).

دست لاف. [دَ] (لا مرکب) دشت. سفته.
داشن. دشن. (یادداشت مرحوم دهخدا). پولی
که روز اول ماه یا روز اول سال به کسی دهند
و آن را خجسته داندند و به فال نیک گیرند.

|| قلب «دست‌قال» است به معنی سودا و
معامله اول. (آندراج). سودای اولی که
استادان حرفت و اصناف کنند و آن را میمون
و مبارک دارند. (از برهان). سودای اول را
گویند که از آن شگون گیرند و آن را سفته و
دشن نیز گویند. (جهانگیری)؛

دست لافی^۱ که جود او کرده
گرداز بحر و کان برآورده. معرفی.
من ار لافی زتم از نامه خویش
شناسم دست لاف خامه خویش.

امیر خسرو (از آندراج).
هرگز خود را سخره لافی نکنم
لب رهن حکایت گزافی نکنم
تا شب در سودای طرب بسته شود
با غم روزی که دست لافی نکنم. ظهوری.

|| عیدانه. عیدی. || هدیه. تحفه. دستاویز.
(یادداشت مرحوم دهخدا)؛ در سالی که به
زیارت ایشان رفته بود و خاک تربت ایشان را
شرایط تقبیل مرعی داشته بود هیچ دست لافی
و ترجمانی نداشت. (مزارات کرمان
ص ۱۶۵). و رجوع به لاییدن و میلاویه شود.
(کلمه لاف در دست لاف همان لاف در لاییدن
و لایویه در میلاویه است) (یادداشت مرحوم
دهخدا).

دستمال. [دَ] (نصف مرکب، مرکب)
دست‌مالیده. مالیده شده به دست. مالیده به
دست. هرچه به دست مالند. (شرفنامه). بنا
دست مالیده شده. مالیده دست. ملموس
دست؛

همه تن چشم و سوی تو نگران
کمبختین وار دستمال توایم. خاقانی.
منم که همچو کمان دستمال ترکانم
همه ز غمزه خدنگ آخته بکینه من.

خاقانی.
این کلمات که تحت نظم آمده است دستمال
همگنان تواند بود. (منشآت خاقانی ج
دانشگاه ص ۲۷۰). و مال دستمال وارث و
حادث شود. (سندبادنامه ص ۳۵). حلاوت
این چینه شیطان و دستمال فرعون و هامان
۱- ن: دستمالی.

بحلق او رسد. (کلیات سعدی مجلس ۴).
 اگر فنار و اسیر و زیون. (برهان):
 چو خاتم بدروغی بدست چپ مفکن
 که دستمال توام پای بند مال نصاب.

خاقانی.
 ||لموس. ملحه:
 ای چون گل سرخ دستمال همه کسی
 چون دیده نرگس نگران در هر خسی.
 رشیدی سمرقندی.
 ||(مص مرکب) دستمالی. لمس. مالیدن به
 دست. بدست مالیدن:
 آنکس که چون قلم نهد بر خط تو سر
 در دستمال حادثه مانند مسطر است.

بدر شاشی.
 ||(نصف مرکب) کاغذی. فریگی. هشی.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). که با فشار اندک
 درهم شکند.
 - بادام یا جوز دستمال؛ گردو یا بادام کاغذی.
 نوعی لوز و جوز که پوست آن نازک است و با
 فشار سرانگشتان در هم شکسته شود. مقابل
 نخکله. نوعی گردو و بادام که جدار خارجی
 آن بر خلاف دیگر انواع خود سختی ندارد و با
 اندک فشار یا کمترین ضربه بشکند.

|| (مرکب) هرچه به دست مالند. (برهان)
 (شرفنامه). حوله. روپاک. پارچه مربعی که
 بدان دست آلوده را پاک کنند و ظروف طعام
 را. (آندراج). درک. درک. دستار. دستارچه.
 پارچه که بدان دست از رطوبت خشک کنند
 یا از آلودگی پاک سازند. بدرزه. بوزه. فلرز.
 فلرزنگ. فلنز. لارزه. گیرنگ. مشوش.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). و معرب آن
 دستماله است. (از دزی ج ۱ ص ۴۴۲):
 تا گشته ام سنگ صنم دستمال شوی
 بهتر ز جام جم بودم آن سفال کوی.
 سیفی (از آندراج).

که باشد او بجهان باردلت انبانی
 که دستمال زن و مرد هر دو شد یکسر.
 نظام قاری (ص ۱۷).
 دست مکن بقوطه دامان جامه پاک
 و روز آنکه پایمال شود دستمالها.

نظام قاری (ص ۳۹).
 - دستمال دیگ؛ قابگیر. دستگیره دیگ.
 پارچه مستطیل شکل چندلا که با بندی بهم
 متصل باشد و دیگر بر آتش را با آن فروگیرند:
 جماله؛ دستمال که دیگر را با آن فروگیرند.
 جمال؛ دستمال دیگ و خنور. اجمال؛
 فرود آوردن دیگ را از دیگپایه به دستمال.
 (منتهی الارب).

- دستمال سفره؛ شش قطعه پارچه مستطیل
 یا مربع شکل که گرداگرد سفره نهند تا بدان
 دست و لب از آلودگی طعام پاک سازند.
 سرویت^۱.

- دستمال کاغذ؛ دستمالی محتوی کاغذهای
 میرزا یا محاسب یا مستوفی و غیر آن که
 همراه او به محل کار او بردندی و شب به خانه
 بازگردانیدی نظیر کیف کاغذ و پرت فوی^۳
 امروزی.

- دستمال کاغذی؛ قطعات کوچک کاغذ که
 به جای پارچه به کار دارند. قطعات مربع یا
 مستطیل از کاغذ لطیف که بجای دستمال
 سفره یا حوله و دستمال جیب بکار برند.

- دستمال کتاب؛ دستمالی که شاگردان
 مدارس و مکاتب پیش از رواج یافتن و
 متداول شدن کیف، کتاب و دفترهای خود را
 در آن نهادندی.

- دستمال گردن؛ کراوات. رجوع به کراوات
 شود.

- || دستمالی که مثلث شکل دوتا کنند و
 پیشانیگان گرد گردن درآورند و دو نوک آن
 را از حلقه‌های بگذرانند تا گرد گردن قرار گیرد
 و به روی سینه فروگذارده ماند.

- امثال:
 برای یک دستمال یک قیصریه را آتش میزند.
 دو دستمال می‌رقصد.

دستمالچه. [دَج / ج] [مصفر] پارچه
 کوچک مربعی که بدان دست آلوده را پاک
 کنند. (آندراج). دستمال کوچک.

دستمال شدن. [دَش د] [مص مرکب]
 دست‌مالیده شدن؛ که امروز الفاظ القاب
 دستمال شده است. (منشآت خاقانی ج
 دانشگاه ص ۱۷۲).

- دستمال شده؛ چیزی خشک شده که به
 مالش دست پوست آن بریزد چنانکه
 خوشه‌های گندم.

دستمالی. [د] [حامص مرکب] عمل دست
 مالیدن. رجوع به دست مال و دست مالیدن و
 دست مالی کردن شود.

دست مالیدن. [د د] [مص مرکب]
 بودن. پرواسیدن. برمچیدن. تمسح. تمسح.
 (منتهی الارب): مشن؛ دست مالیدن بر چیزی
 درشت. (منتهی الارب). مش؛ دست در چیزی
 مالیدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی).

- دست به دست مالیدن؛ کنایه از تأمل و
 تأخیر در کار است. (لفت محلی شوشتر،
 نسخه خطی). دیر کشانیدن کاری. ملاحظه.
 سامحه. در کاری دیر کردن. دست بدست
 کردن. دست دست کردن:

اکنون که نیامد به گفت مال و شدت عمر
 ای بی‌خرد این دست بدان دست همی مال.

ناصر خسرو.
 گفتم تنگ را به من ده آنقدر دست بدست
 مالید تا کبک پرید. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 - || عملی که برای ابراز اسف یا حسرتی
 کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا): دست تئابن

بر یکدیگر همی مالید. (گلستان سعدی).
 || محو کردن. ستردن:

هر سخنی کز ادبش دوری است
 دست برو مال که دستوری است.

نظامی (مخزن الاسرار ص ۱۷۹).
دست مالی کردن. [د ک د] [مص
 مرکب] لمس کردن. برمچیدن. پرماسیدن.
 بساویدن. بودن. بیبودن. مالیدن دست به
 چیزی. دست به چیزی زدن. || دست‌زده
 کردن. دست‌خورده کردن.

دست‌مایه. [د ی / ی] [مرکب] مایه
 دست. سرمایه. (آندراج) (غیاث): استکفافی
 در علم استیفا ساخته است که دستمایه است
 مر جمله حساب را. (لباب الالباب ج پراون
 ص ۱۰۹). چه ترجمه کلیله و دمنه که ساخته
 است [نصرت‌الله منشی] دستمایه جمله کتاب و
 اصحاب صنعت است. (لباب الالباب).

دست‌مرد. [د م] [ص مرکب، مرکب] یار.
 یاور. مدد. کمک. مددکار. پشتیبان. دستگیر.
 پشت. یار و مددکار. (برهان):

وین نیاید بدست تا بوده‌ست
 مرترا دست‌مرد و پای‌گذار.
 سنائی.

دستمردی. [د م] [حامص مرکب] یاری و
 مددکاری. (برهان). کمک. اعانت:

دست هزار رستم بر تافتی که تو
 در باب دست‌مردی سهراب دیگری.
 خالدين ربیع مکی طولانی.

|| شجاعت. (یادداشت مرحوم دهخدا):
 اگر به رستم دستان ورا قیاس کنم
 قیاس راست نیاید به رستم دستان
 از آنکه رستم دستان به دست‌مردی کرد
 گهی مبارزت و گه بحیله و دستان. سوزنی.
 همه مبارزت او بدست‌مردی اوست
 چنان شناس مرا و را ورا چنان می‌دان.
 سوزنی.

|| (به اضافه) قدرت و قوت. (برهان).

دست‌مريزاد. [د م] [جمله فعلیه دعائیه،
 صوت مرکب] دعائی است در حالت تحسین
 شخصی را که از دست او کاری نمایان برآید.
 کلمه تحسین باشد استادان پیشه‌ور و ارباب
 صنایع را. (لفت محلی شوشتر، نسخه خطی).
 مريزاد دست. دست مريزد.

دستمزد. [د م] [مرکب] مزدوری که به
 تازی اجرت گویند. (از شرفنامه). مزد کار
 کسی. مزد کارهای دستی. اجرت کار. مزد
 کسی که کاری کرده باشد. (برهان). اجرت و
 مزدوری. (غیاث). حق الزحمه:

هرچه بخشم به دستمزد از من
 پذیریری و بس کشی بیکار.
 خاقانی.

۱- به معنی ملموس هم ایهام دارد.
 2 - Serviette. 3 - Portefeuille.

بدان نامه که بر دی سالها رنج
چه دادست دستمزد از گوهر و گنج. نظامی.
دستمزدی می‌نخواهم از کسی
دستمزد ما رسد از حق بسی. مولوی.
چون کند در کیمه دانگی دستمزد
آنگی بیخواب گردد شب چو دزد. مولوی.
چو مردان دست‌کاری پیشه کردم
چو نیکان دستمزد خویش خوردم.
امیر خسرو دهلوی.

چو دریا چرا ترسم از قطره دزد
که ابرم دهد بیش از آن دستمزد.
؟ (از شرفنامه منیری).
|| شفاعت. || امانت. (برهان). || مکافات نیکی
و بدی. (انجمن آرا) (برهان). جزا. (یادداشت
مرحوم دهخدا).

دست‌ملوچ. [دَم] (ص مرکب) (از: دست
+ ملوچ، بمعنی آلوده و ملوث). دست‌خورده.
دست‌فروده. ملموس به دست. به دست
ملوث کرده شده. (از لغت محلی شوستر،
نسخه خطی).

دست‌موزه. [دَز / ز] (ل مرکب) دستکش.
موزه دست، یعنی جامه که به اندام کف و
انگشتان دست دوزند، برای حفظ دست از
سرما یا آفتاب یا گردوغبار و غیره و به دست
پوشند. (یادداشت مرحوم دهخدا). قفاز.
(دهار):

ای تیغ او که فتح ز تو دست‌موزه ساخت
یارب بدست او چه درفشده پیکزی.
خالد بن ربیع مکی طولانی (از لیاب الالباب ج
نقیی ص ۳۴۵).
از بخل چون نیاز همی دست‌موزه ساخت
طبع تو هر دو را به سخا پایدام کرد.
مختاری غزنوی.

زهی مودت تو پایداره اقبال
زهی عداوت تو دست‌موزه حرمان.
رضی‌الدین نیشابوری.
|| دست‌اوز. (برهان) (جهانگیری). بهانه.
وسيله:

ساخته دست‌موزه سالوس [قرآن را]
بهر یک من جو و دو کاسه سبوس. سنائی.
نصیحت اشرا را دست‌موزه سعادت داشتن
همچنان باشد که کاه بیخته به باد صرصر
سپرداند. (کلیله و دمنه). || تحفه و ارمغان.
(برهان) (آندراج).

دست‌میشان. [دَت] (لج) دشت میشان.
رجوع به دشت میشان و کامل‌التواریخ ابن
اثیر ج ۷ ص ۱۱۶ و عقداقرید ج ۷ ص ۲۷۹
شود.

دستنا. [دَت] (لج) دهی است از دهستان
کیار بخش بروجن شهرستان شهرکرد. واقع
در ۴۵ هزارگزی باختر بروجن و ۳ هزارگزی
راه سلمزار به شهرکرد، با ۲۲۸۷ تن سکنه.

آب آن از رودخانه و قنات و راه آن ماشین‌رو
است و در حدود ۱۵ باب دکان و قلعه قدیمی
دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

دستنا. [دَت] (لج) ده کوچکی است از
دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان
اصفهان. واقع در ۵ هزارگزی جنوب خاوری
فلاورجان و ۲ هزارگزی راه شومۀ مبارکه به
اصفهان. آب آن از زاینده‌رود و راه آن فرعی
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

دست‌نابرد. [دَب / د] (ن مف مرکب)
سالم. مصون از تصرف. دست‌نخورده.
زگنجش یکی بهره برداشتم
دگر دست‌نابرده بگذاشتم.

(گرشاسبنامه ص ۳۱۵).
دست‌نارس. [دَر / ر] (ن مف مرکب) که
در دسترس نیست.

دست‌نارسیدنی. [دَر / ر] (ص لیاقت
مرکب) غیر قابل دسترس.

دست‌ناگردد. [دَک / د] (ن مف مرکب)
دست‌نخورده. بکر. دوشیزه. به‌مهره:

دست‌نا کرده چندگونه کنیز
خلیجی دارد و خطائی نیز.
دست‌نا کرده دلستانی چند

بکر چون روی غنچه زیر پرند. نظامی.
دست‌نبد. [دَتَم / ب] (ل مرکب) نوعی از
رقص. (ناظم الاطباء). اما صحیح کلمه
دست‌نبد است. رجوع به دست‌نبد شود.

دستنبوی. [دَسَم] (ل مرکب) ^۱ دستنبوی.
دست‌بویه. شمام. دستنبویه. شمامه. ابن
البیطار گوید در شام آن را فلاح گویند با اینکه
فلاح چیز دیگر است. (یادداشت مرحوم
دهخدا). گلوله‌ای از عنبر و مشک و دیگر
عطریات که به دست گرفته بیویند.
(جهانگیری) شمامه. فلاح. (دهار):

همه گفتار خوب و بی‌کردار
بی‌جزه و بس نکو چو دستنبوی. ناصر خسرو.
در دست کمال آن مظهر
دستنبوی است خلد انور. خاقانی.

در کف بخت بلندش زاختران
هفت دستنبوی زیبا دیده‌ام. خاقانی.
سرخ جامی چون شفق در دست و آنکه در صوب
لخلخه از صبح و دستنبوی اختر ساختند.
خاقانی.

دانه نار بهشت و دستنبوی باغ ارم به ودیعت
سند. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۱۸۶).
بودم از گنج نهانی بی‌خبر
ورنه دستنبوی من بودی بر. مولوی.
یار دستنبوی بدستم داد و دستم بوگرفت

و ه چه دستنبوی که دستم بوی دست او گرفت. ؟
|| هر میوه خوشبوی را که به دست گرفته
بیویند نیز دستنبوی توان گفت خصوصاً خیبارک
باشد که بنایت خوشبوی بود. (جهانگیری).

|| ثمری باشد کوچکتر از خربزه که آنرا به
هندی کچری نامند. (آندراج). دستنبوی.
دستنبویه.

دستنبویه. [دَسَم] (ل مرکب) دستنبوی.
دستنبویه. رجوع به دستنبوی شود. قفوس.

دستنبوی. [دَتَم] (ل مرکب) دستانبوی.
دستنبویه. دستنبوی. شمام. شمامه. گلوله‌ای که
از اقسام عطریات سازند و پیوسته در دست
گیرند. آنچه از لخلخه و خوشبوی که آن را به
دست توان گرفت. (برهان). دستنبوی. (معارف
بهاء ولد ص ۱۲۷). رجوع به دستنبوی و
دستانبوی شود. || هر میوه که بجهت بوئیدن
به دست گیرند عموماً و نباتی باشد گرد و
کوچک و الوان شبیه به خربزه خصوصاً.
(برهان).

دستنبویه. [دَتَم / ی] (ل مرکب) دستنبوی.
دستنبوی. دستنبویه. دستانبویه. دستنبویه.
گلوله‌ای که از اقسام عطریات سازند و پیوسته
در دست گیرند و بوی کنند. و آنچه از لخلخه و
خوشبوی که آنرا به دست توان گرفت و به
عربی شمامه گویند. (برهان). بمعنی دستنبوی
است. (جهانگیری). گلوله که از بوی‌های
خوش سازند و بیویند. گلوله‌ای باشد مرکب از
عطریات و آن را بجهت بوئیدن در دست
دارند. (غیاث). شمام. (منتهی الارب). عماریر.
(یادداشت مرحوم دهخدا). معرب آن نیز
دستنبویه است. (از دزی ج ۱ ص ۴۴۱):

ز دستنبویه خلقش جهان زان‌سان معطر شد
که هر دم می‌کند سجده نسیم باغ رضوانش.
شمس طبسی.

|| هر میوه خوشبوی که بیویند. (غیاث). هر
میوه که بجهت بوئیدن بر دست گیرند.
(برهان). ثمری باشد کوچکتر از خربزه که
آنرا به هندی کچری نامند. (غیاث). اسم
فارسی درداب است. به لغت اهل شام شمام
خوانند و در پارسی دستنبوی گویند و آن
نوعی از بطیخ کوچک است بوئیدن وی و
ادمان بدان نمودن دماغ را گرم کند و سده وی
بگشاید. نباتی باشد گرد و کوچک و الوان
شبیه به خربزه. (برهان). فلاح. رجوع به
دستنبوی شود.

دستنبجن. [دَت ج] (ل مرکب) دستکش.
|| بازویند. (ناظم الاطباء).

دست‌نخوردگی. [دَن خَوَز / خَز / د] (ح
حماص مرکب) حالت و چگونگی
دست‌نخورده. سلامت. || بکری.

دست‌نخورده. [دَن خَوَز / خَز / د] (ن
مف مرکب) سالم. چنانکه نهاده باشند.
|| بکر. دوشیزه. به‌مهر.

دست‌نشان. [دَن] (ن مف مرکب)

دست‌نشانده. نشانده کس. منصوب. گنهاریدو-
مأمور. کسی که او را به کاری نصب کرده
باشند. (برهان). گماشته که شخص از جانب
خود بجائی نماند. (لفت محلی شوشتر، نسخه
خطی):

دست نشان هست ترا چند کس
دست‌نشین تو فرشته است و بس.

نظامی (هفت پیکر ص ۳۳).

کینه دست‌نشان تو در جهان فتنه است
بماند بر سر پا تا کجاش بنشانی.

ملا طهیر (از شرفنامه میری).

|| مطیع و فرمانبردار. (برهان). تابع. فرمانبر.
محکوم. || زراعتی که به دست نشانده باشند و

تولک نیز گویند. (لفت محلی شوشتر، نسخه
خطی). نهالی که آنرا به دست خود نشانده
باشند. (آندراج):

سرو هنر چو توئی دست‌نشان پدر
دست‌تتا و امدار هیچ ز دامان او.

این گلپنان نه دست‌نشان دل تواند^۱
بادامشان شکوفه‌نشان چون گذاشتی.

هم چون نهال دست‌نشان بهر تربیت
بردم بریده خار گر از پا کشیدم.

سلیم (از آندراج).
دست‌نشان‌دگی. (دَ نَ دَ / دَ) [حامص
مرکب] حالت و چگونگی دست‌نشانده.
اطاعت. فرمانبری. رجوع به دست‌نشانده
شود.

دست‌نشانده. (دَ نَ دَ / دَ) [ن‌مف مرکب]
دست‌نشان. نهالی که به دست کشته باشند.
|| گماشته. مأمور. منصوب. || مطیع.
فرمانبردار. تحت فرمان^۲. تحت‌الحمایه:
دولتهای دست‌نشانده انگلیس آزادی خود را
بدست آورده‌اند.

دست‌نشین. (دَ نَ) [ن‌ف مرکب] نشیننده بر
دست یعنی مستند. مستدشین. صدرنشین.
دست‌نشان هست ترا چند کس
دست‌نشین تو فرشته است و بس.

نظامی (هفت پیکر ص ۳۳).
دست‌نقد. (دَ نَ) [ق‌ف مرکب] دست بقصد.
فعلاً. عجاله. علی‌العجاله.

دست‌نگاه داشتن. (دَ نَ تَ) [م‌ص
مرکب] خودداری کردن از اقدام به کاری.
بازایستادن از انجام دادن عملی. توقف در
کاری. دست‌نگه داشتن. درنگ کردن. صبر
کردن. توقف کردن:

بفرمود تا هر که بود از سپاه
ز باغ کسان دست دارد نگاه.

دست‌نگر. (دَ نَ گَ) [ن‌ف مرکب] نگرنده به
دست کسی. مقلد. پیرو. دنباله‌رو: نظیره؛ مهتر
قوم که مردم در هر امور به وی نگرند و
دست‌نگر او باشند. (منتهی الارب). نظور:

مهتر که مردم دست‌نگر او باشند و به وی
نگرند در هر امر از امور. (منتهی الارب).
|| محتاج و نیازمند. (ناظم الاطباء).

دست‌نگری. (دَ نَ گَ) [حامص مرکب]
تقلید. دنباله‌روی. پیروی. || احتیاج.
نیازمندی.

دست‌نگه داشتن. (دَ نَ گَ تَ) [م‌ص
مرکب] بازایستادن از انجام دادن کاری.
خودداری کردن از اقدامی. کنایه از صبر و
شکیبائی و عدم عجله در کارهاست. در کاری
توقف کردن. دست‌نگاه داشتن.

دست‌نگی. (دَ نَ تَ) [حامص مرکب] مخفف
دست‌تنگی در تداول. (از ناظم الاطباء).
رجوع به دست‌تنگی شود.

دست‌نما. (دَ نَ / نَ / نَ) [ن‌مف مرکب]
دست‌نموده. نشان داده شده به دست.
انگشت‌نما:

نور ستارگان سدر روی چو آفتاب تو
دست‌نمای خلق شد قامت چون هلال من.

سعدی (بدایع).
دست‌نماز. (دَ نَ) [ا‌م‌رکب] در تداول
عامه، وضو. دست‌وضو. و با فعل گرفتن
صرف شود. کنایه از وضو باشد. (آندراج).
آبدست. وضو را گویند که شستن روی و
دستها و مسح کردن سر و پاها باشد. (برهان):
این دست‌نماز شسته از وی
و آن روزه بدو گشاده دربی. خاقانی.

دست‌نماز گرفتن. (دَ نَ گَ رَ تَ) [م‌ص
مرکب] وضوء. توضع. آبدست کردن. شستن
دستها و روی و مسح کردن سر و پاها نماز
خواندن را.

دست‌نمودن. (دَ نَ / نَ / نَ) [دَ] [م‌ص
مرکب] کنایه از قدرت ظاهر کردن و اظهار
قوت و قدرت. اظهار جاه و سلطنت نمودن:
یکی بزخو و شید چون پیل مست
سیر بر تیر آورد و بنمود دست. فردوسی.
ندانی که پیش که داری نشست
بر شاه منشین و منمای دست. فردوسی.

مرآنیز ار بود دستی نمایم
وگر نه در دعا دستی گشایم. نظامی.
تو به مه دستی نمودی و آفتاب
زرد گشته در زمین بگریخته.

— دست نمودن خورشید؛ اشاره به طلوع آن
است:
چو خورشید بنماید از چرخ دست
برین دشت خیره نباید نشست. فردوسی.
چو بنمود خورشید بر چرخ دست
شب تیره بار غریبان بیست. فردوسی.
رجوع به مجموعه مترادفات ص ۴۴ شود.

|| گویا انگشت برداشتن و یا دست برافراختن
بوده است به علامت انکار. (یادداشت مرحوم

دهخدا). برافراشتن دست است به نشانه
انکار:

یکی گر دروغ است بنمای دست
بمان تا بگویم همه هرچه هست. فردوسی.

سه دیگر چنین است رویم که هست
یکی گر دروغ است بنمای دست. فردوسی.
نگه کن مرا تا مرآنیز هست
اگر هست بیهوده بنمای دست. فردوسی.

|| نشان دادن صدر و مستند و مجلس. صدر و
مستند و مجلس نمودن. (برهان):
چو تنگ اندر آمد بجای نشست
به هر مهتری شاه بنمود دست. فردوسی.

دست‌نوردیدن. (دَ نَ وَ دَ یَ دَ) [م‌ص
مرکب] برزدن آستین. نوردیدن آستین جامه:
قیامت و چابک نوردید دست
قیابش دریدند و دستش شکست. سعدی.
رجوع به مجموعه مترادفات ص ۳۴۹ شود.
|| مهیا و آماده شدن در کاری.

دست‌نوشت. (دَ نَ وَ) [ن‌مف مرکب، ا‌م‌رکب]
دست‌نوشته. نوشته به دست.
دست خط. (آندراج). دست‌نویس:
تا ببط تو ای صنم گشته سواد روشنم
نامه در نظر مرا دست‌نوشت دیگران.

سبج کاشی (از آندراج).
دست‌نویس. (دَ نَ وَ) [ن‌مف مرکب، ا‌م‌رکب]
مرکب] نویسیده با دست. نوشته‌شده با دست.
مخطوط. خطی.

دست‌نهادن. (دَ نَ / نَ دَ) [م‌ص مرکب]
قرار دادن دست بر چیزی:
خضر ارچه حاضر است نیارد نهاد دست
بر خرقة‌های او که ز نور آفریده‌اند. خاقانی.
همچنان داغ جدائی جگرم می‌سوزد
مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش. سعدی.

کنف‌الکیال کنفا؛ دست نهاد بر سر پیمان‌ه وقت
پیودن تا بگیرد گندم و جز آن. (منتهی
الارب). نحر؛ دست بر دست نهادن در نماز.
(دهار).

— دست بر حرف کسی نهادن؛ نکته گرفتن بر
سخن کسی. بر سخن کسی توقف کردن به
نشانه عدم قبول:
او فارغ از آن که مردمی هست
یا بر حرفش کسی نهاد دست. نظامی.

— دست بر دیده نهادن؛ قبول کردن. اظهار
عبودیت و بندگی کردن:
گفت صد خدمت کنم ای ذوداد
در قبولش دست بر دیده نهاد. مولوی.

|| مس کردن. مس کردن. بودن. برمجیدن:
دست نهادن؛ نابسودن:
۱- به معنی مطیع و منصوب نیز ایهام دارد.

2 - Vassal.

وز زناتی که کسی دست بر ایشان نهاده همه دوشیزه و همزاده بیک صورت شاب ناصر خسرو.

دست نیامدن. [دَن مَ دَ] (مص مرکب منفی) یافته نشدن. حاصل نشدن. به حصول نیوستن. [در بازی ورق، ورقهای مساعد نیامدن یا در نزد کبهای موافق نشستن تا موجب برد شود.

دست نیامدنی. [دَن مَ دَ] (ص لیاقت مرکب) غیر ممکن الحصول. مقابل دست آمدنی.

دستو. [دَت / تُو] (مرکب) دست آس. آزاره کوچکی که به یک دست کار فرماید. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). ظاهراً مصحف دستوره یا دستره است. [داس کوچک دندانه دار. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).

دستوا. [دَشْت] (اخ) نام قریه‌ای به اهواز و نسبت بدان دستوانی و دستوانی است و جامه‌های دستوانی منسوب بدانجاست. کوره‌های است از کوره‌های اهواز. (تهذیب التهذیب). از آنجاست ابوبکر حشام بن ابی عبدالله البکری البصری الدستوانی. (عیون الاخبار ج ۲ ص ۲۸۸ حاشیه). و رجوع به عقد الفرید ج ۷ ص ۲۸۵ شود. نام محله‌ای است به شوشتر که نعمتی خانه باشد، گویند عربی است و شاید فارسی مخفف دسوار باشد و آن به معنای عصای دست پیران، چه آن محله بسبب وفور عصا نگهدارنده نام آن شهر است، و یا مخفف دستواره است به معنی دست مانند، چه آن محله بمنزله دست و بازوست در کار زراعت، و یا مخفف دستوانه است به معنی صدر مجلس و مند و آن محله نیز صدر شهر است به اعتبار بودن سادات و علما و صدور در آنجا. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).

دستوانی. [دَشْت] (ص نسبی) منسوب به دستوا. رجوع به دستوا شود.

— جامه‌های دستوانی؛ بافت دستوا. نوعی جامه ابریشمی که نام خود از نام دستوائی اهواز گرفته است.

دست واداشتن. [دَت] (مص مرکب) رها کردن. دست برداشتن.

— دست از سبال کسی واداشتن یا دست از سبیل یا بروت کسی واداشتن؛ کنایه از ترک چیزی کردن یا رها کردن چیزی است. (از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):

در گوی و در چهی ای قلیان دست وادار از سبال دیگران. مولوی.

دستواره. [دَشْت] (مرکب) عصا. چوبدست، چوبی که پیران در دست گیرند. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی) عصا و چوبدستی و مانند آن. (آنندراج). دستواره.

چوب ستر و گنده که شبانان دارند و آن را باهو نیز گویند. (جهانگیری). باهو:

همی رفت بر خاک بر خوار خوار

ز شمشیر کرده یکی دستوار. فردوسی.

زن و کودک و مرد با دستوار نمی‌یافت از تیغ او زینهار. فردوسی.

که پیش تو دستان سام سوار بیامد چنین خوار و با دستوار. فردوسی.

بودگرزهاشان سرگوسفند زده در سر دستواری بلند. اسدی.

من اومید بسته بر آن قلم^۱ که دست جهان را بود دستوار.

؟ (از فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۱۵۹).

وقت قیام هست عصا دستگیر من بیچاره آنکه او کند از دستوار^۲ پای.

کمال اسماعیل

آ کلة اللحم؛ دستوار به آهن در گرفته. (دستور اللفه). [همدست و دستیار. (جهانگیری):

به ایران بسی دستیارش بود

چو خاقان یکی دستوارش بود. فردوسی.

[پاره. (فرهنگ اسدی نخجوانی) (اوبهی). دست‌برنجن. (آنندراج). دستورنجن. (جهانگیری). صاحب تاج العروس به نقل از

بصائر فیروزآبادی گوید سوار عرب به معنی دست‌برنجن معرب کلمه فارسی دستوار

است:

تا دست ملک یافت ز تو دستوار عز شد پای‌بند دشمن دین دستوار ملک.

مسعود سعد.

بر پای ظلم هیت او پای‌بند گشت در دست عهد دولت او دستوار باد.

ابوالفرج رونی.

[هر چیز که به مقدار دستی باشد. (برهان). پاره. مقدار دست.

دستوار. [دَت] (اخ) دهی است از بخش دهلران شهرستان ایلام. واقع در ۲۴ هزارگزی

باختر دهلران و ۲ هزارگزی شمال راه شوسه دهلران به نصریان. آب آن از چشمه تأمین

میشود. ساکنین آن از طایفه موس هستند.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دستواره. [دَشْت ز / ر] (مرکب) دستوار. عصا و چوبدستی شبانان. باهو:

وقت قیام هست عصا دستگیر من بیچاره آنکه او کند از دستواره^۳ پای.

کمال اسماعیل.

[دستوار. دست‌بند. دست‌برنجن. دست‌مانند. (لغت محلی شوشتر، نسخه

خطی) (برهان). [مقدار دستی. دستوار. هر چیز که به مقدار دستی باشد. (برهان). [ارنج دست. (یادداشت مرحوم دهخدا با

علامت تردید):

دست دهقان چو چرم گشته ز کار

دهخدا دست نرم برده که آر چه خوری نان^۴ دستواره او

نظری کن به دستیاره او. اوحدی.

در آنندراج و انجمن آرا این شعر شاهد معنی دست‌مانند و به مقدار دستی است و در مصراع

آخر نیز «دست‌واره» آمده است و در یادداشت دیگر لغت‌نامه «دست‌پاره» و

محتمل است که معنی مندرج در آن دو فرهنگ مربوط به لغت مصراع اخیر باشد. (یادداشت لغت‌نامه).

دست واگردن. [دَک دَ] (مص مرکب) دست گشادن. بازگردن دست:

کاکل چه گنه دارد دستش ز وفا واکن هر فته که می‌بینی در زیر سرپرده^۵ است.

صائب:

دستوان. [دَشْت] (مرکب) دستیان. ساعدند. ساعدی آهنین که روز جنگ در دست کنند. دستانه. دستوانه. رجوع به

دستوانه شود.

دستوانه. [دَشْت ن / ن] (مرکب) دستوان. دستبان. ساعدی آهنین که روز جنگ در دست کنند. (جهانگیری). قولچاق. قفاز. (مهدب الاسماء). ساعد. (دهار). ساعدند. دستکش. ساعدند آهنین مردان که در روز

جنگ در دست کنند. و به عربی قفاز و به ترکی قولچاق گویند. (برهان). قلق. (از

جهانگیری). آنچه از آهن سازند و در روز جنگ بر سر دست کشند؛ خود بر سر نهاده و

دستوانه‌های زرین در دست کشیده. (ترجمه اعثم کوفی ص ۵۲). [دست‌برنجن بود و آرا

دستبانه و دستینه نیز خوانند. (جهانگیری). پاره. دستبند. زیوری که زنان در ساعد بندند. (غیاث). دستینه زنان. (برهان): انواع تجمل

چون گوشواره‌ها و دستوانه‌ها و طوقها و کمرها بدست ایشان آمد. (ترجمه اعثم کوفی

ص ۱۰۱). [صدر مجلس. (جهانگیری). صدر مجلس و مسند. (لغت محلی شوشتر،

نسخه خطی):

پادشاهی بما رسید که یار باز آمد به دستوانه ما. حکیم نزاری.

دستوانی. [دَشْت] (ص نسبی) منسوب به دستوا. دستوانی. رجوع به دستوا و به

عیون الانباء ج ۱ ص ۲۲۵ شود.

دستور بنجن. [دَب ز ج] (مرکب) دستور بنجن. دست‌برنجن. سوار. دستینه. دستبند. رجوع به دست‌برنجن شود.

۱- کذا و شاید: من اومید بریسته... یا به من اومیدها بسته...

۲- نل: دستواره. ۳- نل: دستوار.

۴- نل: توز.

۵- کذا و شاید: سرپرده.

دستور. [د] (مغرب، ا) مغرب از دستور.

فارسی است زیرا در عرب وزن قملول نیامده است. ||قاعده که برطبق آن عمل شود. ||اجازه. (ا قرب الموارد). ||دفتری که نام سپاهیان و مستمری آنان در آن نوشته شود و یا دفتری که قوانین و ضوابط مملکت در آن نوشته شود. (از اقرب الموارد). دفتر. (لغتنامه مقامات حریری). کتابی که در او مایحتاج چیزها نوشته شده باشد. (منتهی الارب) (برهان). ||نسخه جامع کل حساب که نسخه‌های دیگر از آن بردارند. (از منتهی الارب). ||وزیر. (برهان). وزیر، و آن تشبیه به قاعده است. (از اقرب الموارد). ||آنکه در تمثیت امور بر او اعتماد کنند. (از منتهی الارب). کسی که بر قول او اعتماد کنند. (برهان). ج، دستاویز. و رجوع به دستور در تمام معانی شود.

دستور. [د] (ا مرکب) ۱ صاحب مند. صدر. در اصل دست‌ور بوده به معنی صاحب مند... حرف تاء مضموم کرده دستور بوزن مستور خوانند. (از آندراج). مرکب است از: دست، بمعنی مستند + اور (= ور)، بمعنی دارنده. صاحب دست یا چاربالش. مستدشین. وزیر و امیر و صاحب مند. (غیاث). صاحب دست و مستند. (برهان). صاحب غیاث‌الغایب گوید: این لفظ مرکب است از لفظ «دست» که به معنی مستند و قدرت باشد و از لفظ «ور» که به معنی صاحب آید. بجهت تخفیف ماقبل واو را ساکن کردند چنانکه در گنجور و رنجور، و دستور بالضم مغرب این است چرا که وزن فعلول (بالفتح) در عربی نیامده است. - انتهی. الوزير الکبیر الذی یرجع فی احوال الناس الی مایرسنه. (تقریفات). وزیر. (دهار) (ترجمان القرآن) (زمخشری). وزیر و مشیر دولت و وزیر شورا. وزیر اول و صدراعظم. (ناظم الاطباء):

دو شاه سرافراز در قلبگاه
دو دستور فرزانه بر دست شاه. فردوسی.
همی رفت با او دو دستور اوی
که دستور بودند و گنجور اوی. فردوسی.
هنرمند گوینده دستور ما
بفرماید اکنون بگنجور ما. فردوسی.
ورا راهبر پیش جاماسب بود
که دستور فرخنده گشتاسب بود. فردوسی.
از ایوان خویش انجمن دور کرد
ورا نام دستور، شاپور کرد. فردوسی.
بخواند آن جهاننده جاماسب را
که دستور بد شاه گشتاسب را. فردوسی.
ز دستور فرزانه دادگر
پراکنده رنج من آمد بر. فردوسی.
بدو داد لشکر میان سپاه
که شیر زیان بود و دستور شاه. فردوسی.

بیامد سواری برون از سپاه

تهم پور جاماسب دستور شاه. فردوسی.
بفرمان دستور داناتی راز
فروآمد از اسب و بنشست باز. فردوسی.
که از شاه و دستور و از لشکری
برآنگونه نشیند کس داوری. فردوسی.
چو بشنید ازو شاه آواز داد
به دستور پیران ویسه‌نژاد. فردوسی.
کنون هفت سال است تا پور تو
بمانده‌ست نزدیک دستور تو. فردوسی.
مر او را یکی پا ک دستور بود
که رایش ز کردار بد دور بود
چو دستور باشد چنین کاردان
تو شه را هنر نیز بسیار دان. فردوسی.
چه گویی و رای سکندر بچیست
چه دانی تو از شاه و دستور کیست. فردوسی.

چو دستور دید آن بر شاه شد
به رای بلند افسر ماه شد. فردوسی.
سپاری بدو گنج و تخت و سپاه
تو دستور باشی ورا نیکخواه. فردوسی.
بهرجای کار آ گهان داشتی
جهان را به دستور نگذاشتی. فردوسی.
سپهبد چنین گفت چون دید رنج
که دستور بیدار بهتر که گنج. فردوسی.
بد آگاهی آورد از پور من
از آن نامور پا ک دستور من. فردوسی.
بدو داد لشکر میان سپاه
که شیر زیان بود و دستور شاه. فردوسی.
ز دستور بدگوهر و جفت بد
تجاهی به دهیم شاهی رسد. فردوسی.
ز دستور پا کیزه راهبر
درخشان شود شاه را گاه و فر. فردوسی.
یکی پا ک دستور پیشش بیای
به داد و به دین شاه را رهنمای. فردوسی.
بیامد همگان گاه دستور اوی
همان خیل‌داران و گنجور اوی.
چو دستور او برگرفت آن شمار
بیامد بر نامور شهریار. فردوسی.
ز مرد خردمند بیدارتر
ز دستور داننده هشیارتر. فردوسی.
گراز اندر آمد به شهر اندرون
نه دستور را ماند و نه رهنمون^۲. فردوسی.
سیامک خجسته یکی پور داشت
که نزد نیا جای دستور داشت. فردوسی.
پس آنگاه دستور را پیش خواند
ز بهرام با وی سخنها براند. فردوسی.
سزاور ایشان یکی جایگاه
همانگه بیاراست دستور شاه. فردوسی.
خاصه گنه من که پس از طاعت ایزد
در خدمت دستور ملک بودم هموار. فرخی.
صاحب سید تاج وز را شمس کفایت

خواجه بوالقاسم دستور خداوند جهان.
فرخی.
به عالی درگه دستور کو راست
معالی از اعالی وز اسافل. منوچهری.
دستور وزیر بود و هرچه خواهد بکند از
نیکوی. (الفهیم ص ۴۶۷).
چه نیکو گفت با جمشید دستور
که با نادان نه شیون باد نه سور.
(ویس و رامین).
کهن دار دستور و فرزانه رای
بهر کار یکتادل و رهنمای. اسدی.
بد رسد گویند شاهان را ز دستوران بد
جز کتون این داستان را کس نیامد دلسپند.
قطران.
امروز قدهء ملوک جهان و دستور شاهان
گیتی گشته است. (کلیله و دمنه).
پادشاه سیادت و تراست
از شرف ملک وز خرد دستور. سوزنی.
او را در دستور خداوند جهان بس
بی‌زحمت و بی‌منت این بارخدا یان.
سوزنی.
ای سپهر قدر را خورشید و ماه
وی سریر فضل را دستور و شاه.
رشیدالدین وطواط.
آفرین بر حضرت و دستوری دستور باد
جاودان چشم بد از جاه و جمالش دور باد.
انوری.
خواجه و دستور شاه داور ملک و سپاه
دین عرب را پناه ملک عجم را فخار.
خاقانی.
ز درگاه قدم در تاخت تیغ و نطق همراهش^۳
ازل دستور او گشت و ابد مولای او آمد.
خاقانی.
اما دستوران بی‌عاقبت ابروار پیش آفتاب
عدل او حجاب گشته‌اند. (سندبادنامه
ص ۱۳۴). دستور خویش را در صحبت و
خدمت او بفرستاد تا مراقبت او ننحاید.
(سندبادنامه ص ۱۳۷).
شه شنیدم که داشت دستوری
ناخدا ترسی از خدا دوری. نظامی.
شاه را چون ز گفت آن مظلوم
آنچه دستور کرد شد معلوم
هرچه دستور ازو بفارت برد
جمله با خون بها بدو بسپرد. نظامی.
اینکه دستور تیزین من است
در حفاظ کله امین من است. نظامی.

۱- پهلوی: dastwar به معنی قاضی.

۲- از این بیت معلوم می‌شود که رهنمون غیر از وزیر است، از قبیل مشاور و ندیم و جز آن.
(از یادداشت مرحوم دهخدا).

۳- ن: درگاهش.

کار چوبی روتقی از نور برد...
 قصه به دستوری دستور برد. نظامی.
 مونس خسرو شده دستور و بس
 خسرو و دستور و دگر هیچکس. نظامی.
 دستور در آن وقت که پادشاه را سورت سخط
 چنان در خط برده بود الا سر بر خط فرمان
 نهادن روی ندید. (مرزبان نامه).
 به دستور دانا چنین گفت شاه
 که دعوی خجالت بود بی گواه. سعدی.
 در اندیشه با خود بسی رای زد
 که دستور ملک اینچنین کی سزد. سعدی.
 به تدبیر دستور دانشورش
 به نیکی بشد نام در کشورش. سعدی.
 - دستور اعظم؛ وزیر اعظم؛
 دستور اعظم افسر دارندگان ملک
 کز ظل عرش بر سرش افسر نکوتر است.
 خاقانی.
 - دستور گنجور؛ وزیر خزانه؛
 ز دستور گنجور بتد کلید
 همه کاخ و میدان درم گترید. فردوسی.
 آکسی که بر قول او اعتماد کنند. (لغت محلی
 شوشتر، نسخه خطی). آنکه در تمشیت
 مهمات به او اعتماد کنند. صاحب مستند و
 کسی که در تمشیت مهمات بدو اعتماد کنند.
 (ناظم الاطباء). دستور. راهنما. رهنمون.
 مشاور. راهنمای عاقل؛
 تو فرزندی و یادگار منی
 به هر کار دستور و یار منی. فردوسی.
 بشدوش فرمود کای پور من
 بهر کار شایسته دستور من. فردوسی.
 بیامد سیه چشم گنجور شاه
 که بود اندر آن کار دستور شاه. فردوسی.
 بر اردوان همچو دستور بود
 بر آن خواسته نیز گنجور بود. فردوسی.
 بنزد شهنشاه دستور گشت [مزدک]
 نگهبان آن گنج و گنجور گشت. فردوسی.
 یکی نیک دستور باشی مرا
 بدین مرز گنجور باشی مرا. فردوسی.
 به دستور فرمود [کیکاووس] تا ساروان
 هیون آرد از دشت صد کاروان. فردوسی.
 نیکو مثلی زده ست شاها دستور
 بز را چه به انجمن کشند و چه به سور.
 فرخی.
 گوهر دانش و گنجور هنر بود رشید
 قبله مادر و دستور پدر بود رشید.
 خاقانی.
 شاه از او یک زمان نبودی دور
 شاه را هم رفیق و هم دستور.
 نظامی (هفت پیکر ص ۱۲۱).
 نشان دادش یکی فرزانه دستور
 بدان موضع که هست امروز مشهور. نظامی.
 از حوادث در پناهت می گریزم بهر آنک

عقل را دستور بینم در حدیث الفرار.
 این یمین.
 بدست تست یکی رومی سیه دستار
 که در ممالک معینست این زمان دستور.
 ؟ (از شرفنامه منیری).
 وزیر؛ دستور و آنکه در کارها اعتماد برآی
 او کنند. (دهار). [راهنما. دلیل. بلد راه].
 منم گنج و فارا گشته گنجور
 تویی راه جفا را گشته دستور. نظامی.
 [شخص مقتدر و توانا. [مدیر امور جمهور.
 [مندی. (ناظم الاطباء). [پیشوای ملت
 زردشت که بسمتله وزیر معنوی باشد.
 (آندراج). پیشوای امت زردشت را نامند
 مانند هیرید و موبد. (جهانگیری) (برهان).
 پیشوای زردشتیان و خادم بزرگ آتشکده.
 (ناظم الاطباء). رئیس مذهبی زردشتیان.
 روحانی زرتشتی. عالم دین زرتشتی مانند
 کشیشان نصاری و فقهای اسلام و این لقب
 عام در زرتشتیان ایران و زرتشتیان مهاجر
 هندوستان هنوز متداول است؛
 مع و معزاده موبد و دستور
 خدمتش را تمام بسته میان. هاتق اصفهانی.
 [اصل کلمه یونانی «دکتر» است. بوحنا
 دمشقی دکتر کتیبه یونانی بود. این کلمه و
 کلمه دکتر بتوسط ایرانیان مسیحی وارد کلیسا
 شده است و در زبانهای اروپائی درآمده.
 دستور رئیس روحانی زردشتیان در هر شهر
 است و بتوسط کلیسا این کلمه گرفته شده
 است. دکتر در خدشاسی^۱ و سپس در علوم
 دیگر. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).
 ظهیرالدین ابوالحسن بن الامام ابی القاسم
 البیهقی متوفی در حدود ۵۶۵ ه. ق. در کتاب
 موسوم به حکماء الاسلام در آنجا که ترجمه
 حکیم عمر خیام نیشابوری را قصد می کند
 می گوید: الدستور الفیلوف حجة الحق
 عمر بن ابراهیم الخیام، و باز علی بن زید بیهقی
 در تتمه صوان الحکمه، الدستور الفیلوف
 حجة الحق عمر بن ابراهیم الخیامی گفته است،
 و عمر خیام هیچوقت وزیر نبوده است تا بر او
 عنوان دستور اطلاق گردد. (از یادداشت
 مرحوم دهخدا). [نسخه طبیب. نسخه که
 پزشک بیمار را دهد. نسخه طبیب که برای
 مریض نویسد. صفة. (یادداشت مرحوم
 دهخدا). دفتر و سررشته و نسخه طبیب. (ناظم
 الاطباء). [اصطلاح پزشکی] جواز^۲. (لغات
 فرهنگستان). [هر قاعده و قانون که اصل و
 حسابی باشد و از آن قاعده قواعد اقتباس
 نمایند و استنباط کنند و از این جهت دستور
 گویند. (آندراج). طرز و روش. (جهانگیری)
 (برهان). قاعده. ضابطه. (برهان). قاعده و
 قانون و طرز و آئین. (غیاث). اساس و بنیاد و
 اصل و پایه و ستون و قانون و طریقه و روش.

(ناظم الاطباء):

دستور طبیب است که بشناسد شریان
 چون با ضربان باشد و چون بی ضربانست.
 منوچهری.
 مزاحم؛ آنکه بر دستور نباشد. (دهار).
 - به دستور؛ حسب معمول و مطابق عادت.
 (آندراج). موافق قاعده و نظام. بر حسب
 دستور. طبق معمول. حسب نسق و نظم و
 مقرر؛ هر که چهل جمعه بعد از نماز به دستور
 حاضر گردد و تخلف نورزد البته محبت
 حضرت خضر بیاید. (مزارات کرمان
 صص ۱۵ - ۱۶). و رجوع به معنی خانقاه
 شود.
 [قانون نامه ای که مردم در مهمات خود بدان
 رجوع کنند. [عادت و رسم و منوال و قاعده
 و طور. (ناظم الاطباء). [نسخه^۳. (یادداشت
 مرحوم دهخدا). [نسخه اصلی کتاب.
 [سوادنامه ای که از روی اصل آن برداشته
 شده باشد. (ناظم الاطباء). [آیا به معنی
 مسوده کتاب است؟ در عیون الانباء. آنجا که
 ابن هبش تألیفات خود را می شمرد می گوید «و
 مصنفات عدة حصلت لی فی ایدی جماعة من
 الناس بالیصرة و الاهواز ضاعت دساتیرها و
 قطع الشغل بامور الدنیا و عوارض الاسفار عن
 نسخها... و قد صنعت کتابا کثیرة دفعت
 دساتیرها الی جماعة من اخوانی و قطعنی
 الشغل السفر عن نسخها حتی خرجت الی
 الناس من جهنم». و نیز ممکن است به معنی
 یادداشتها و فیش باشد. (یادداشت مرحوم
 دهخدا). تلیقه. سواد. [نسخه جامع کل
 حساب که نسخه های دیگر از آن بردارند.
 (متهی الارب). دستور. دیوان و دفتر. [کتابی
 که مایحتاج در آن نوشته شده باشد. (لغت
 محلی شوشتر، نسخه خطی). دستور؛ آنچه
 محمد بن ابی مریم بازکرد و کتب دستورات
 بامضای آن ناطق بودند. (تاریخ قم ص ۱۲).
 بعضی از صحاری این دیه های چهارگانه بر
 حالت زرع بماند و آنرا بوقت مساحت
 پیمودند و در ضیاع خارجه در کتاب دستور
 یاد کردند و نوشتند. (تاریخ قم ص ۲۳).
 [برنامه. پروگرام. ضابطه. نسخه. دستور
 عمل. دستورالعمل. روش کار. نمونه و نقشه و
 سرمشق. (ناظم الاطباء)^۴: فقال علیک أنا
 أکتب معک دستورا تمشی علیه. (عیون الانباء
 ج ۲ ص ۱۷۷). چون به انحلال طبیعت روی
 بدان عالم آرد [تبی] از اشارات باری
 عزاسه از عبارات خویش دستوری بگذارد

1 - Docteur en théologie.
 2 - Prescription.
 3 - Ordonnance.
 4 - Program.

قائم مقام خویش. (چهار مقاله ص ۱۷) -
ای نظام ملک را رای تو دستور آمده
لشکر عزم تو هر جا رفته منصور آمده.
لامعی گرگانی.

دستور آن بود که قاضی اصفهان بغیر از جمعه
در خانه خود به تشخیص دعاوی شرعی...
می‌رسید. (تذکره الملوک ج دبیرساقی
ص ۳). اگر عارض از محال بعیده عرض
شکایتی می‌نموده دستور چنان بود که در
مقدمه قتل پنج تومان التزام عارض... و بعد از
آن حکم صادر... میشد. (تذکره الملوک
ص ۱۲). واجبی ضرابخانه بهمان دستور شاه
سابق بدین موجب ضبط و انفاد می‌شد.
(تذکره الملوک ص ۲۲) و نیز رجوع به
صفحات ۴۳، ۴۴، ۴۷، ۵۰، ۵۶ - ۶۵ همین
کتاب شود.

- دستور رسومات؛ ضوابط مرسومها و
مقررین و حقوقها؛ سررشته دستور رسومات
مناسب دیوان اعلی... متعلق به سرکار مزبور
[صاحب توجیه دیوان اعلی] است. (تذکره
الملوک ص ۴۲).

- به دستور؛ طبق. برحسب. مطابق. موافق؛
وجه التزام ابواب جمع محصل مزبور...
بدستور سایر وجوهات داد و ستد میشد.
(تذکره الملوک ص ۱۳). در بیان شغل
صاحب جمع میوه‌خانه... و تحویل به
دستوری که در حویج‌خانه نوشته شده
بازیافت می‌نمایند و اخراجات مقرر و
اضافه به دستور حویج‌خانه است.
(تذکره الملوک ص ۳۱). صاحب جمع
همیشه‌خانه مبلغ هشت تومان موجب و
بدستور حویج‌خانه مرسوم داشته. (تذکره
الملوک ص ۷۰). و نیز رجوع به صفحات ۷،
۸، ۱۱، ۱۵، ۱۸، ۲۰، ۲۲، ۲۶، ۳۰، ۳۳، ۳۵،
۴۳، ۵۸، ۶۰، ۶۱ و ۷۲ همین کتاب شود.

مالیات و خراج و صدیک. [وجه گمرک و
راه‌داری. [اجرای عهد. (ناظم الاطباء). وفا به
عهد و وعده. (برهان). [بازنامه. (ناظم
الاطباء). [برات و منشور. (ناظم الاطباء).
[آنچه از روز پیش در پارلمانی برای بحث
روز بعد تعیین کنند؛ دستور جلسه بعد؛ آنچه
در مجلس شوری یا مجلس سنا برای بحث
روز بعد آماده و پیش‌بینی شود. [ایضا. نیز.
همان.

- بدستور؛ همان. ایضا. نیز. همچنین؛
صدلانی؛ پیرزی فروش. صدنانی؛ بدستور.
ویحک؛ وای بر تو ویلک؛ بدستور. کفه؛ پله
ترازو، کفاه؛ بدستور. تغیر؛ از حال
بگرداندن، تغیر؛ بدستور. (یادداشت مرحوم
دهخدا).

[صرف و نحو. گرامر. علم صرف؛ دستور
زبان فارسی. [سفارش. کماند^۱. امر. فرمان.

- دستور دادن؛ سفارش دادن. کماند دادن.
فرمان دادن. امر کردن. رجوع به دستور دادن
در ردیف خود شود.

- دستور موقت؛ در اصطلاح دادگستری
امروزه. تصمیم دادگاه است در دادرسی فوری،
و آنرا در سایر دادرسیها «حکم» گویند.
دستور موقت تأثیری در اصل دعوی ندارد
یعنی فاقد اعتبار قضیه محکوم‌بها است و
دادگاه می‌تواند مخالف با آن حکم صادر کند.
(فرهنگ اصطلاحات حقوقی).

[فرمانی به تفصیل و شرح. (یادداشت مرحوم
دهخدا). امر. حکم. فرمان. حکم و فرمان
بشرح و تفصیل. [اجازه. دستوری. فرمان.
رخصت و اجازت. (غیاث). اذن. پروانگی.
(ناظم الاطباء)؛

گرایدونکه دستور باشد کنون
بگویم بیخ پشت ای رهنمون. فردوسی.
چو دستور باشد مرا گوشت و آب
براه آورم گر نسازی شتاب. فردوسی.
تن ز جان و جان ز تن دستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست. مولوی.
[اجازه انصراف. رخصت مراجعت. اذن
مرخصی؛

خدایگانا پاس به شهر بیگانه
فزون از این توانم نشست دستوری. دقیقی.
بفرماید ار نیز کاری است شاه
وگر نیست دستور باشد براه. اسدی.
[سلام هنگام مرخصی. (ناظم الاطباء).
[اجازه‌دهنده. اذن‌دهنده. رخصت‌دهنده.
دستوردهنده؛

بشاه جهان گفت کای نامدار
چو دستور باشد مرا شهریار. دقیقی.
چو دستور باشد مرا پهلوان
شوم ز در رستم به روشن روان. فردوسی.

چو دستور باشد مرا گمانای شاه
که قیصر همی بر فراز کلاه. فردوسی.
که دستور باشد مرا شهریار
شدن پیش این دیو نامازگار. فردوسی.

چو دستور باشد مرا شهریار
همان نگذرانم به بد روزگار. فردوسی.
چو دستور باشد مرا شهریار
بخوانم بر او چاره کارزار. فردوسی.

چو دستور باشد مرا پادشا
ازیشان سواری نمانم بیجا. فردوسی.
بدین کار دستور شد شهریار
به رستم چنین گفت کای نامدار. فردوسی.

بشاه جهان گفت دستور باش
یکی چشم بگشا ز بد دور باش. فردوسی.
ز پیمان نگرده سپهد بدر
بدین کار دستور باشد مگر. فردوسی.

که دستور باشد مرا تاجور
کز ایدر شوم بی کلاه و کمر. فردوسی.

کمانش ببرد آنکه گنجور بود

بر آن کار گستم دستور بود. فردوسی.

یا مرا دستور باش تا بیرون روم و عذر خود
ظاهر کنم یا او را محبوس کن. (تفسیر
ابوالفتوح رازی ج ۳ ص ۱۳۱). [خانقاه.
(یادداشت مرحوم دهخدا)؛ ایشان گفته‌اند که
هر که چهل جمعه بعد از نماز به دستور حاضر
گردد و تخلف نوردد البته صحبت حضرت
خضر بیابد... در آخر سماع ترکی مست
باندرون دستور آمد... و بدمستی می‌کرد...

گفت ای فلان صحبت [خضر] دریافتی گفت
ای حضرت خضر چه باشد که امروز بعد از
آنکه مدتی است انتظارش می‌کنم در آخر
سماع ترک مستی باندرون خانقاه آمده.
(مزارات کرمان ص ۱۵ و ۱۶). و رجوع به

معنی قاعده و قانون شود. [ساختمان. (ناظم
الاطباء). [محفته. شیشه اماله. آلتی که بدان
حقته کنند، و آن در قدیم ابیاتچه‌ای بوده است
که نایزه‌ای از چوب داشته مثل «پوار»
امروزی و بعدها آلتی دیگر بود که از شیشه
کردندی. (یادداشت مرحوم دهخدا). ظرف که
آب حقته در آن کنند از شیشه و شاخ و جز
آن. شیشه اماله. ایری‌گاتوار^۲. شیشه یا شاخی
که با آن از مخرج سفلی آب یا مایعی دیگر
بدرن فروکنند. [چوب‌گنده که به پینا بالای
کشتی اندازند و لنگر و انگاره و میزان کشتی
بدان نگاه دارند. (آنندراج) (جهانگیری) (از
برهان). [چوبی که در پس در اندازند تا در
گشوده نگردد. (برهان). کلیدان در. (ناظم
الاطباء).

دستور آمدن. [دَمَ دَ] (مص مرکب)
فرمان رسیدن؛

چو دستور آمد به دستور شاه

که گرد دواسپه سوی روم راه. نظامی.

دستورات. [دَ] [ج دستور به سیاق
عربی. رجوع به دستور شود. [صدیکی که به
زمین‌دار در وقت جمع اراضی داده می‌شود؛
(ناظم الاطباء).

دستوران. [دَ] [لخ] دهی است از دهستان
کهنه بخش جغتای شهرستان سبزوار. واقع در
۱۲۰ هزارگزی باختر جغتای و کنار راه مارلو
عمومی جغتای به شریف‌آباد. با ۴۰ تن
سکنه. آب آن از قنات و راه آن مارلو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دستورالعمل. [دَ رُلُ عَ] [م مرکب]
دستور کار. دستور عمل. برنامه کار. طرز و

روش و ترتیب و نظام و نق و حدود کار؛
ایضا دستورالصلی در باب دیگر. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۲۱۳). این خلاصه‌ای است

مسمی به تذکرة الملوك که مشتمل است بر دستور العمل خدمت هریک از ارباب مناصب درگاه ملعی موافق ازمنه سلاطین صفویه. (تذکرة الملوك ص ۱). سررشته دستور رسومات مناصب دیوان اعلی و دستور العمل اخذ چوپان ییکی و سایر وجوهات سایر الوجوه متعلق به سرکار مزبور و دستور العمل نواب گیتی تان در سرکار ضبط بوده. (تذکرة الملوك ص ۴۲).

دستور العمل دادن؛ برنامه کار تعیین کردن. راه و روش کار و حدود آن و نظامات و نسقها معین ساختن.

دستور العمل شاهیه؛ در اصطلاح زمان صفویه، دستور العملی که در آن تعرفه مالیاتی کلی اساس کار بود. (سازمان اداری حکومت صفوی ص ۱۴۲).

دستور العمل گرفتن؛ برنامه و دستور کار و روش عمل خود را طبق نظامات و نسقها دریافت کردن.

کتابچه دستور العمل؛ در اصطلاح مالیه دوره صفویه و قاجاریه، سیاهه و ریز آنچه از نقد و جنس به عنوان مالیات باید گرفته شود و نیز قواعد و کیفیات و ترتیبات و طرز و ترتیب و کیفیت وصول و موقع دریافت مالیات و کیفیت مصرف آن. توضیح آنکه چون در آن عصر قاعده تمرکز عایدات در ایران معمول نبود، چنانچه کتابچه دستور العمل مبلغی اضافه از مخارج داشت، وزیر خزانه آن را از والی یا حاکم می گرفت که بمصرف برواتی که از پایتخت صادر می شد و مخارج دیگر برساند و چنانچه برعکس، کتابچه با اصطلاح فاضل داشت وزیر خزانه کسری را برای حاکم یا والی محل می فرستاد که پرداخت مخارج پیش بینی شده در کتابچه دستور العمل معوق نماند. رجوع به مقاله دکتر احمد متین دفتری در مجله راهنمای کتاب شماره اول سال نهم (اردیبهشت ۴۵) ص ۳۲ و نیز رجوع به «سته های فرد» ذیل دسته شود.

دستور بستان. [دَبَ تَ] (مص مرکب) سامان دادن. به نظام آوردن. نظام دادن.

دستور بند. [دَبَ] (نف مرکب) متصدی و قاعده ایجاد. (آندراج). ناظم. سامان ده:

امور ملک را دستور بندم^۱ به تدبیر و برآیم از که کمتر. سنجر کاشی.

دست ورجن. [دَوَج] (لا مرکب) دست برنجن، که دستینه طلا و نقره و امثال آن باشد. (برهان). سوار. دستاورنجن. دست بند.

دستاورنجن. (جهانگیری). دستینه. دستوار. **دستورچه.** [دَوَج / ج] (مصفر) این کلمه در بیتهی از دیوان ناصر خسرو (چ تقوی ص ۵۵) آمده است اما در چاپ جدید (مینیوی-محقق ص ۸۶) بجای آن

«دستارچه» است. در صورت صحت ضبط، ظاهراً معنی دستور العمل و دستور کاری دهد:

صندوقچه عدل تو مانده است به طرطوس دستورچه جور تو در پیش و کنار است^۲.

ناصر خسرو.

دستور دادن. [دَدَ] (مص مرکب) امر کردن. فرمان دادن. [گفتن که چگونه کند. گفتن که چه کند و چگونه کند. [سفارش دادن. [اذن دادن. رخصت دادن. اجازت دادن. روا شمردن. اجازه دادن. دستوری دادن: گفت اکنون مرا زمان دهید باز خانه

شوم... گفتم مهلت نیست... گفت... پس دستور دهید تا هم اینجا وصیتی بنویسم...

گفتم رواست. (تاریخ بهیقی).

گریمه شمر بدستور کنم

گردهد خنده شیرین دستور. ظهوری.

دستور داشتن. [دَدَ تَ] (مص مرکب) فرمان داشتن. مأمور به اجرای کاری و امری معین بر روش نظام و نسقی خاص بودن. [راهنما و آمر و راهبر قرار دادن. برنامه کار تعیین کردن:

همیشه خرد را تو دستور دار بدو جانت از ناسزا دور دار. فردوسی.

دست ورز. [دَوَز] (نف مرکب) صنعتگر. صانع. آنکه با دست کار کند چون سفالگر و آهنگر و مگر و کفشگر و درودگر. کارگری که با دست کار کند و چیزی سازد چون نجار. صاحب صنایع یدی. کار دستی کننده.

صاحب صنعت دستی:

چهارم که خوانند اهنوخوشی همان دست ورزان با سرکشی. فردوسی.

دستورزاده. [دَوَز / د] (ص مرکب، لا مرکب) وزیرزاده. پسر وزیر:

دستورزاده ملک شرق بوالحسن حجاج سرفراز همه دوده و تبار. فرخی.

دستورزاده شاه ایران زمین حجاج تاج خواجگان بوالحسن. فرخی.

دست ورزی. [دَوَز] (حماص مرکب) عمل دست ورز. پیشه داشتن کارها که با دست انجام پذیرد و با دست ساخته و مصنوع شود نه با ماشین. عمل صنعت دست. عمل صنعت یدی.

دستور شاه. [دَو] (لا مرکب) کلاه پادشاهی و تاج. (ناظم الاطباء). (اما جای دیگر دیده نشد).

دستور گرفتن. [دَو گَ] (مص مرکب) برنامه کار و راه و روش و طریقه و نظم و نسق از دستور دهنده گرفتن. برنامه و روش کار از امری اخذ کردن. طریقه و نسق و نظام کار از دستور دهنده گرفتن. راه و روش و دستور کار از دستور دهنده خواستن.

دست ورنج. [دَو رَنج] (لا مرکب) دست ورنجن. سوار. دستبند. دستوار. دستورنجن. دستاورنجن: سوره من ذهب: دست ورنجهای زرین. (تفسیر ابوالفتح ج ۱ ص ۱۶) او را دست ورنجی زرین در دست کردند. (تفسیر ابوالفتح ج ۵ ص ۱۶).

دست ورنجن. [دَو رَنج] (لا مرکب) دست بند. دستاورنجن. دست برنجن. سوار. دستاورنجن. (جهانگیری). دستینه. دستواره. (شرفنامه منیری). دستوار. اسوار. (مهذب الاسماء). دست ورنج. دست برنجن است که دستینه طلا و نقره زنان باشد. (برهان). جبارة. زند. سوار. (دهار): تسور، تسویر: دست ورنجن پوشانیدن. (دهار) (تاج المصادر بهیقی). تخلید، توقیف: دست ورنجن در دست کسی کردن. (دهار): سرمه است و انگشتری و دست ورنجن و خطاب (تفسیر ابوالفتح ج ۴ ص ۳۲).

دست ورنجن. [دَو رَنج] (لا مرکب) دستاورنجن. دستبند. دستینه. سوار. دستوار. دستورنجن. دستورنجن: دستورنجن و گوسواره و آنچه داشت او را داد. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).

دست و روشنی. [دَو تَ] (لا مرکب) ظرف دست شویی. مراض. (صراح). دست و روشویی. پارچ و لگن^۳.

دست و روشوری. [دَو تَ] (لا مرکب) دست و روشویی. ظرف دست شویی.

دستوره. [دَو شَو] (ر / لا مرکب) دستاره. (شعوری ج ۱ ص ۴۲۹). دستره. دستاره. اره دستی. [گوشواره. (ناظم الاطباء).

دستوری. [دَو] (حماص مرکب) وزارت. (یادداشت مرحوم دهخدا). وزیری:

بدو گفت قیصر که جاوید زی که دستوری خسروان را سزی. فردوسی.

[لا مرکب] اجازة. اذن. رخصت و اجازت. (برهان) (غیاث). دستور. هوادة. (متنی)

الارباب. اذن. (دهار): اگر دستوری باشد بنده به مقدار دانش خویش... بازگوید. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۹۸). قاضی را دستوری است که چنین مصالح بازمی نماید که همه را اجابت باشد. (تاریخ بهیقی). ندیمان خاص او را [محمدين محمود در زمان حبس]

دستوری بود که نزدیک وی می رفتند. (تاریخ بهیقی). بر در حجره سید عالم بایستاد در بزد

۱- شاهد دستور بستان نیز تواند بود.

۲- اصل: طرطوس... پیش کبار است. متن مجلس مرحوم دهخداست و در تعلیقات دیوان و در چاپ جدید پیش کار ضبط شده است.

۳- Lavabo. 3

4 - Pot à cav.

آواز نرم در داد که السلام علیکم یا اهل بیت النبوة و مدین الرساله دستوری باشد که درایم. (قصص الانبیاء ص ۲۳۴). در این موضع دبیر را دستوری است و اجازت که قلم بردارد و قدم درگذارد. (چهارمقاله ص ۲۱).
 گرهم از دستور دستوریستی
 دل بدستور جهان درستی. خاقانی.
 هر سخنی کز ادبش دوری است
 دست بر او مال که دستوری است. نظامی.
 داده‌ای وعده دستوریم وگر ندهی
 بنسوزد دهن از گشتن سوزان آتش.
 اثیر اومانی.
 گفت به دستوری درآیم یا به حکم، گفت
 دستوری نیست اگر به اکراه می‌درآید شما
 دانید. (تذکره الاولیاء عطار).
 بعد ازین دستوری گفتار نیست
 بعد از این با گفتگویم کار نیست. مولوی.
 - دستوری کاری افتاده بودن؛ اجازه کاری
 صادر شده بودن؛ دستوری بازگشتن افتاده
 بود در وقت بتعجیل برفت [التوتاشا].
 (تاریخ بیهقی).
 - یا دستوری؛ مأذون. مجاز.
 - به دستوری؛ یا اجازه و رخصت. یا اذن و
 موافقت؛
 به دستوری و رای و فرمان شاه
 پسندیدام شاه را جفت ماه. فردوسی.
 فرستاده گیوست و پیغام من
 به دستوری نامدار انجمن. فردوسی.
 به دستوری شاه بیرون گذشت
 که داند که می در تنش چون گذشت.
 فردوسی.
 به دستوری سرپرستان سه روز
 مر او را بخوردن نیم دلفروز. فردوسی.
 به دستوری هر مز شهریار
 که او داشت تاج از پدر یادگار. فردوسی.
 کنون من بدستوری شهریار
 بیپایم این راه دشوار خوار. فردوسی.
 باهرن سپردند پس دخترش
 به دستوری مهربان مادرش. فردوسی.
 کنون من به دستوری شهریار
 بیبجم بدین کینه و کارزار. فردوسی.
 به دستوری شاه جویا برفت
 به پیش سپهدار کاووس تفت. فردوسی.
 حسنک قریب بهفت سال بر دار بماند... تا
 بدستوری فرودگرفتند و دفن کردند. (تاریخ
 بیهقی چ ادیب ص ۱۸۵). اندرین یک سبب
 است که اگر بگوید [عبدالغفار] باشد که
 ناخوش آید و بموقع نیفتد و بدستوری توانم
 گفت. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۱).
 یوز او تادید عدل او کجا یارد گرفت
 گاه نخجیر آهوان را جز به دستوری سرین.
 لامعی گرگانی.

دهقانش یکی فاضل و معروف و بزرگست
 در باغ مشو جز که به دستوری دهقان.
 ناصر خسرو.
 جز که به دستوری خدا و رسولش
 دانا بند خدای را نکشاید. ناصر خسرو.
 ذره را از برای متوری
 نزده دره جز به دستوری. سنائی.
 تو مکن کار جز به دستوری
 مرگ گر ره زند تو مندوری. سنائی.
 به دستوری حدیثی چند کوتاه
 بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه. نظامی.
 کار چو بی‌روفتی از نور برد
 قصه به دستوری دستور برد. نظامی.
 گر مثال دهد به مندوری
 تا بخانه شوم بدستوری.
 نظامی (هفت پیکر ص ۱۳۲).
 - به دستوری بازگشتن؛ برای اذن انصراف.
 کسب اجازه بازگشت؛
 بدستوری بازگشتن بکاخ
 برقتند یکر بکاخ فراخ. فردوسی.
 جهان پهلوان پیش او شد بیای
 بدستوری بازگشتن بجای. فردوسی.
 بدستوری بازگشتن بجای
 خود و نامداران فرخنده رای. فردوسی.
 - [به عزم. به قصد. به نیت؛
 سکندر به اسپ اندرآورد پای
 بدستوری بازگشتن بجای. فردوسی.
 بدستوری بازگشتن بجای
 شدن شادمان پیش کابل خدای. فردوسی.
 ز ایوان بیامد بنزدیک رای
 به دستوری بازگشتن بجای. فردوسی.
 به دستوری بازگشتن بجای
 همی زد هشیوار با شاه رای. فردوسی.
 بیامد بر تاجور سو فرای
 به دستوری بازگشتن بجای. فردوسی.
 به دستوری بازگشتن ز در
 شدن نزد سالار فرخ پدر. فردوسی.
 - بی دستوری؛ بی اجازه؛ ایلیس به روزن
 خانه فروشد جمشید گفت تو کیستی... و
 آیدون پنداشت که وی از آن مردمانست که بر
 در خانه وی نشسته بودند کسی حیلتی کرده
 است و بی دستوری وی اندر رفته است.
 (ترجمه طبری بلعیمی). علی الجملة خدمتگار
 از خجالت این انعام و مواهب خسروانه
 بی دستوری، از ظاهر موصل رحلت کرد.
 (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۲۲۴).
 با او چه از آشنا چه از خویش
 بی دستوری نشدکش پیش. نظامی.
 هیچ کس بی اذن و دستوری خداوندش در آن
 تصرف نماید. (تاریخ قم ص ۷۳). بی اذن و
 اجازت و دستوری من به قسم آمده است.
 (تاریخ قم ص ۲۰۹). ادرمجاج؛ بدون

دستوری درآمدن. اندماق، دموق؛ بنا گاه
 درآمدن بی دستوری. اهتسال؛ سوار شدن بر
 ستور بی دستوری مالکش. هجوم؛ درآمدن بر
 کسی بی دستوری. (از منتهی الارب).
 [جواز. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛
 به تدبیر پیران بسیارسال
 به دستوری اختر نیک فال. نظامی.
 [اذن خواهی. اجازه گیری؛
 منزل آنجا رساند کز دوری
 دید در جبرئیل دستوری.
 نظامی (هفت پیکر ص ۱۳).
 [ارضا. همداستانی؛
 وز آنجا به دستوری یکدگر
 برقتند پویان سوی آبخور. فردوسی.
 [فرمان. (یادداشت مرحوم دهخدا). حکم.
 امر؛
 نه موبد بد او را نه فرمان نه رای
 جهان پر ز دستوری سو فرای. فردوسی.
 - دستوری بر کسی نوشتن؛ به توزیع مالی ازو
 خواستن؛ گفت چون کار بونصر بدان منزلت
 رسید که بگفتار بوالحسن آیدونی بر وی
 دستوری^۱ نویسد زندان و خواری و
 درویشی و مرگ بر وی خوشتر. (تاریخ بیهقی
 چ ادیب ص ۶۰۸).
 [ص نسبی، (مرکب) زن بد مجاز از شحنه.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). آن دسته از زنان
 بدعمل که از جانب شحنه اجازه و اذن خاص
 داشته باشند. زنان بی سامان که اذن خاص
 شحنه داشته‌اند. قحبه مجاز از محتسب؛
 خیری زرد بوی آیدون چون [بوی] زن آزاد و
 ناروسی، کافور بوی آیدون چون بوی
 دستوری. (ریدک و خسرو کواتان).
 این ظلم به دستوری از بهر چه باید
 چون مال ز یکدیگر بس خود برآیند
 از حکم الهی بچنین فعل بد ایشان
 اندرخور حدند و شما اهل قفائید.
 ناصر خسرو.
 کرده از امر اوست دستوری
 از همه ناپسندها دوری. سنائی.
 هر سخنی کز ادبش دوری است
 دست بر او مال که دستوری است. نظامی.
 اصل در زن سداد و متوریتست
 وگرش این دو نیست دستوریتست.
 اوحدی.
 - کار به دستوری کردن زنی تباه کار؛ یا
 رخصت و اجازت محتسب بدان کار اشتغال
 ورزیدن؛
 دوستان دختر رز تویه ز متوری کرد

۱ - در چ فیاض ص ۵۹۵ به چنای دستوری
 «ستور» آمده است و در این صورت شاهد
 نیست.

شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد.

حافظ.

|| (حامص مرکب) سمت دستور زرتشتیان. ریاست روحانی زرتشتیان. || (ا مرکب) سرچکادی و آن چیزی باشد که بر سر چیزی ستانند چنانکه شخصی یک من انگور خرید سببی بر سر آن می‌گردد. (برهان). سرانه و سرچکادی و آن چیزی است که بعد از رفع معاملات و دادن بها و گرفتن کالا خریدار از فروشنده گیرد مثل اینکه یک من انگور گیرند و بر آن سببی اضافه ستانند و در هندوستان رواجی دارد که از معاملات بزرگ برگیرند مثل اینکه چیزی را که یک صد روپیه خرنند هر روپیه را یک پول سیاه باز پس ستانند. (لفت محلی شوستر، نسخه خطی). || (حق السعی و مزد. (ناظم الاطباء).

دستوریت. [ذری ی] (مص جعلی، امص) دستوریت: تشریح تمامی از قوت است که با وی عطاهاى تمام تواند دادن، و پارسیان او را دستوریت خوانند و دستور وزیر بود و هرچ خواهد کردن بکنند از نیکوی، و این نام دستوریت نیز بر راست بودن از آفتاب فکند. (الفهم بیرونی ص ۴۶۷).

دستوری خواستن. [ذخوا / خات] (مص مرکب) اجازت خواستن. رخصت طلبیدن. استیذان. (دهار) (ترجمان القرآن). استیناس. (بیادداشت مرحوم دهخدا). استجازه کردن. اجازه طلبیدن. اذن خواستن. استجازه همه به روم بازآمدند و از وی دستوریت خواستند که با وی بروند و با شاپور حرب کنند. (ترجمه طبری بلعمی). ازو خواست دستوریت رزمگاه که سازد جهان پیش دستان سیاه. فردوسی. همی خواست دستوریت از تاجور که تا بازگردد سوی زال زر. فردوسی. به پیش نیا شد بخواهشگری و زو خواست دستوریت و یاورى. فردوسی. ز گودرز دستوریت جنگ خواه پس از ما به جنگ اندر آهنگ خواه. فردوسی.

احمدبن عبدالعزیز دستوریت خواست از موفق که به حرب عمرو رود دستوریت یافت. (تاریخ سیستان ص ۲۴۸). پس از آنکه این حالها کرده آید اقرار گرفته باشد دستوریت بازگشتن خواهی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۳). دستوریت خواست تا اینجا آید و بیافت و بیامد. (تاریخ بیهقی ص ۶۰۶). کارها تمامی راست کرد دستوریت خواست تا برود و دستوریت یافت. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۲). پس از آن پیش سلطان آمد دستوریت خواستن رفتن را سلطان گفت هشیار باش. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۱). دستوریت خواستیم و من بر

قاعده پیش ملک رفتیم و گفتم خدمتی که باشد بفرمایند. (مجمل التواریخ و القصص). از وی دستوریت خواستیم که بخانه پدر می‌روم. (قصص الانبیاء ص ۲۲۸). عایشه بیامد و از زنان رسول دستوریت خواست تا رسول را بحجره خود برد. (قصص الانبیاء ص ۳۲۷). رسول بیامد و در بزد دستوریت خواست. (قصص الانبیاء ص ۲۱۵). چون جعفر طیار با یاران برسدند کس پیش ملک حشبه فرستاد و دستوریت خواست که نصرت کنندگان دین خدا را دستوریت بخواهند که درآیند. (قصص الانبیاء ص ۲۲۶). ابراهیم... از ساره دستوریت خواست. (قصص الانبیاء ص ۵۰). بهرام گور از برادر قیصر درخواست تا دستوریت خواهد کی بهرام باز نزدیک مندر رود دستوریت یافت و نزدیک مندر رفت. (فارسانامه ابن البلخی ص ۷۵). دستوریت خواست و سلطان او را با تشریفات لایق و خلعت گرانمایه گیل کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۴۲). وقت اسفار حاجب تاش برسد و دستوریت خواست و در پیش من آمد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۶۸). بفراسق از سلطان دستوریت خواست که ولایت خویش از دست مغلب بیرون کند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۹۹).

دستوریت خواهد از خداوند کز درگاه شه مکان ندیدست. خاقانی. سندباد چون این مقدمات بشنید برپای خاست و از شاه و حاضران دستوریت خواست. (سندبادنامه ص ۵۴). چو صبح آمد کنیز از جای برخاست بدستان از ملک دستوریت خواست. نظامی. چون هرچه که گفته بود نوشت دستوریت خواست باز پس گشت. نظامی.

دستوری دادن. [دذ] (مص مرکب) استجازه دادن. رخصت دادن. اذن دادن. اذن. (ترجمان القرآن) (دهار) اباحه. اجازه. (منتهی الارباب)؛ آصف برخاست و سوی سلیمان آمد و گفت ای پیغمبر خدای مرا دستوریت ده تا به مسجد شوم... سلیمان مر او را دستوریت داد. (ترجمه طبری بلعمی). گفت بوالحسن را نگاه باید داشت و دستوریت دادیم فردا صبح باید کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۷). جواب دادیم سخت کوتاه اما درشت و دلگیر اگر دستوریت دهی بگویم، گفت دادیم. (تاریخ بیهقی ص ۳۵). ایشان را دستوریت داد بشفاعت کردن. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۲). عبدوس را بر اثر وی [التوتاش] دستوریت داده بودیم رفتن را و برقت و آن کار مانده است. (تاریخ بیهقی). آنجا خلعت و دستوریت داد تا سوی خوارزم بازگردد. (تاریخ بیهقی). نباید که در غیبت وی [التوتاش] آنجا خللی افتد و دستوریت دادیم تا برود. (تاریخ بیهقی).

دستوریت دهد تا از جانب سیستان قصد کرمان کرده آید. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۴). خداوند... دستوریت دهد ایشان را تا... شفاعت کنند. (تاریخ بیهقی). نزدیک امیر فرستاد و درخواست که مرا دستوریت دهد تا بر سر آن ضیعت روم. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۴). از این نوع بسیار گفتند تا دستوریت داد. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۹). گفت [مسعود] دستوریت دادم باید نمود. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۶). خواجه علی از گرگان بازگشت... و در آن سال که حنک را دستوریت داد تا بحج رود. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۶). امیر را استوار آمد و موافق و دستوریت داد. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۴). قوم بیجمله پراکنده و ساختن گرفتند تا سوی هرات روند، که حاجب دستوریت داد رفتن را. (تاریخ بیهقی). حاجب بزرگ وی را دستوریت داد و بستود. (تاریخ بیهقی). گفت بقاباد شهریار را، بنده سؤالی دارد اگر دستوریت باشد تا بپرسد قباد دستوریت داد. (فارسانامه ابن البلخی ص ۸۷). عمرو خواست که پیاده شود امیر ماضی دستوریت نداد و گفت من امروز با تو آن کنم که مردمان عجب دارند. (تاریخ بخارا ص ۱۰۷).

تا نمازی نشود دیده من بنده باشک عشق دستوریت ندهد که کم بر تو نگاه. اثیرالدین اخبکی. شاه پسر را دستوریت داد. (سندبادنامه ص ۱۳۷).

ازین صنعت خدا دوری دهادت. نظامی
خرد زین کار دستوریت دهادت. نظامی
کنون کز مهر خود دوریم دادی
بیاید شد که دستوریت دادی. نظامی.
بازگویم چون تو دستوریت دهی
تو خداوندی و شاهی من رهی. مولوی.
وعظ زن عفت است و مستوری
مده او را بوعظ دستوریت. اوجدی.

چو از تشریف خود منشوریم داد
بطاعت‌گاه خود دستوریت داد.
اقطاع؛ دستوریت دادن در بریدن خایه مرغ. (از دهار) (تاج المصادر بیهقی). تدین؛ دستوریت دادن کسی را. (از منتهی الارباب). || مرخص کردن که برود. رخصت بازگشتن دادن. اجازه رفتن دادن. مرخص کردن؛ مرا دستوریت ده تا از سیستان بخدمت درگاه آیم. (تاریخ سیستان). ملک بی‌خویشتن [به افسون افسونگران] تا سحرگاه ساقی [گری] همی کرد پس [افسونگران] دستوریت دادندش... برقت مانده گشته و بخت همچنان با موزه. (مجمل التواریخ و القصص). دستوریت ده تا ترا بر ستون بندم. (کلیله و دمنه). رابعه گفت مرا دستوریت ده تا بروم دستوریت داد از آنجا بیرون آمد و در ویرانه‌ای رفت. (تذکره

الاولیاء عطار). منصور گفت چه محتاجت داری؟ صادق گفت آنکه مرا پیش خود نخوانی و بطاعت خدای بگذاری پس دستوری داد و به اعزاز تمام روانه کرد. (تذکره الاولیاء عطار). گفت [بایزید] استاد مرا دستوری ده تا به خانه روم و سخنی با مادر بگویم استاد دستوری داد بایزید بیخانه آمد. (تذکره الاولیاء عطار). آنکه خلق را دستوری داد و در کشتی شد با شاگردان خود. (ترجمه دیاتارون ص ۱۲۴).

دستوری فرمودن. [دَ تَ / مَص] (مص مرکب) اجازت فرمودن. رخصت دادن: گفت مرا دستوری فرماید تا در پیش او روم و از این حال معلوم کنم. (تاریخ بیهقی).
دستوریه. [دَ رِ یَ] (مص جعلی، اِصص) بودن کوکب مابین شمس (در احکام نجوم). (مفاتیح العلوم).

دستوری یافتن. [دَ تَ] (مص مرکب) اجازت یافتن. رخصت یافتن: احمد بن عبدالعزیز دستوری خواست از موفق که به عرب رود دستوری یافت. (سیستان ص ۲۴۸). دستوری یافت که دیگر روز برود. (تاریخ بیهقی). یونصر دبیر خویش را نزدیک من... فرستاد... که دستوری یافتم برفتن سوی خوارزم. (تاریخ بیهقی). پس از یک هفته سلطان را استادم بگفت و دستوری یافت. (تاریخ بیهقی ج ۱ ادیب ص ۳۲۷). استاد حال فرزندان بوالفاسم یا امیر بگفت و دستوری یافت. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۳). همه اعیان و بزرگان درگاه نزدیک وی رفتند و سخت نیکو حق گذاردند و دستوری یافت که دیگر روز برود. (تاریخ بیهقی ص ۷۹). اندر مشافهه سخن گشاده تر بگفته آمده است چنانکه چون دستوری یابد آنرا عرض کند. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۹). پس مالها بذل کرد و حیلها ساخت تا دستوری یافت و... برفت. (مجمل التواریخ و القصص). بدین قرار دستوری یافت و بجانب بلخ شد (ترجمه تاریخ یمنی).

دستوری یافته. [دَ تَ / تَ] (ن-مص مرکب) مرخص. مأذون. مجاز.
دست و وضو. [دَ وُ] (م-مرکب) در تداول عوام، وضو، دست نماز.

دستوم. [دَ] (ل) تذکر که ثبات معانی در نفس انسانی باشد. (برهان). || تصور. || حفظ و یاد. (ناظم الاطباء).

دستون. [دَ] (ل) سرگین جانوران. (از آنندراج) (شعوری ج ۱ ص ۴۵۰) (ناظم الاطباء). || نام نباتی است. (آنندراج).

دستوی. [دَ وَا] (لخ) دستوا. نام دهی از ایران به اهواز و نسبت به آن دستوائی و دستوی باشد و جامه های دستوائی معروف

بوده است. (یادداشت مرحوم دهخدا).
دستوی. [دَ تَ] (ص نسبی) منسوب به دستوی. (یادداشت مرحوم دهخدا).
دسته. [دَ تَ / تَ] (ل) سنگ. حجر. (آنندراج) (برهان) (جهانگیری).
دسته. [دَ تَ / تَ] (ل) هر چیز که نسبت به دست دارد. (آنندراج). || دسته. خط نوشته. دستخط:

گوئی که به پیرانه سر ساز می بکشم دست آن باید کز مرگ نشان یابی و دسته. کسائی. و مراد از این دست همانست که حافظ گوید در این بیت «یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر» و اینکه اسدی گوید «دسته یاور بود» و شعر فوق از کسائی را شاهد می آورد بر اساسی نیست. (یادداشت مرحوم دهخدا). || آنچه کوفتی هاون را بدان کوبند. استوانه ماندی کوتاه با بنی پهن تر، از چوب یا سنگ یا فلز که آنچه در هاون است بدان کوبند... مرادف دسته سنگ است که مقابل هاون بود. (آنندراج). کوبه. میذق. هاون دسته. حدله. (منتهی الارب):

ندیده است آنچه من دیدم ز غربت
بزیر دسته سرمه کرد^۱ هاون. ناصرخرو.
این بوی سای این فلکی هاون
میسایدم به دسته آزارش. ناصرخرو.
- امثال:

مثل دسته هاون: به توبیخ، بچه در قنطاق یا بغل. (امثال و حکم دهخدا).
اگر مردی سر دسته هاون را بشکن. (امثال و حکم ذیل همین مثل).
|| مقبض. مقبض سبف. قبضه. قائم. قائمه. قسمت غیر برنده کارد و شمشیر و تیغ و قلمتراش و چاقو که تیغه را در خود جای داده است. مقابل تیغه: دسته تیغ، دسته شمشیر، دسته گارد، دسته چاقو: قبضه و قائمه تیغ و شمشیر و گارد آن:

چو بشنید مهرباب بر پای جست
نهاد از بر دسته تیغ دست. فردوسی.
کاردی باید از آنگونه گهردار که تیغ
بفلک ماند و بر زهره و تیر و برجیس
دسته چون عود که چون برکشی اندر مجلس
خوش و خوشبوی شود هر که بود با تو جلیس.
سوزنی.

کی تراشد تیغ دسته خویش را
رو بجراحی سپار این ریش را. مولوی.
نی غلظم یبه نشد تیر راست
پسگی از دسته شمشیر خواست. میرخرو.
سر نهاده میان زانوها
هر زمان ساخت دسته چاقوها. کاتبی.
جزعه السکین؛ دسته کارد. جزاء: دسته درفش و کارد و مانند آن. (منتهی الارب).
خلیل: دسته شمشیر (دهار). نصاب: دسته

کارد. (دهار).
- دسته بزر: با دسته زرین. دارای قبضه زرین:
یکی گرز پیروزه دسته بزر
فرود آن زمان برگشاد از کمر. فردوسی.
یکی گرز بولاد دسته بزر
بگوهر بیاراسته سر بر سر. فردوسی.
- تیغ دودسته: رجوع به دودسته و دودستی شود:
صد دسته باد از گل اقبال در کفت
بر فرق دشمنانت تیغ دودسته باد.

محمد شمس بقدادی.
|| جای گرفتن از چیزی یا آلتی، چنانکه دسته کمان. عجم. معجم. مشت. مقبض. آن قسمت از آلات و ادوات که برای بدست گرفتن است: کلیه، دسته کمان. || جای گرفتن ظروف یا برخی آلات. قسمت برآمده بر کناره ظرف یا نیم حلقه ماندی که بر دو سو یا یک سوی ظرف تعبیه باشد تا ظرف را بدان برگردند و بپهنند، چون دسته دیزی، دسته کوزه، دسته مشربیه، دسته قوری، دسته کماجدان، دسته سطل، دسته زنبیل، دسته سماور و غیره. گوشه. عروه. دستک. دستاویز:

این چنین اسبی مرا داده است بی زین شهریار
اسب بی زین آن چنان باشد که بی دسته سوی.
منوچهری.
این دسته که در گردن او [کوزه] می بینی
دستی است که بر گردن یاری بوده است.
خیام.

عصام: دسته آوند. (منتهی الارب).
- بی دسته: دسته شکسته. فاقد دستاویز: مرد بی برگ و نوارا به حقارت مشمار
کوزه بی دسته چوبینی به دو دستش بردار. ؟
- امثال:
پرخاله دسته دیزی من نیست: مرا با او هیچ نسبتی و خویشی نیست.
صد کوزه بسازد، یکی دسته ندارد. (جامع التحلیل).

|| آنچه بر افزارها نصب کنند از چوب یا فلز چنانکه در اره و تیر. || قسمت باریک و بلند متصل به بعضی از آلات چون دسته خاکانداز و دسته جارو و دسته بیل و دسته پارو خواه بشماه متصل و بیکارچه باشد چنانکه در پارو، خواه جداگانه به اصل آلت نصب شود چنانکه در بیل. دممانند برخی آلات و ادوات را چون قاشق و ملعقه و جارو و غیره نهند چنانکه دسته خشت، دسته زوبین، دسته گرز،

۱- در پهلوی daslak مشت و قبضه و دسته، و معرب آن دسته و دستج باشد.
۲- ن: سرمه کرده.

دسته جارو، دسته بیل، دسته پارو، دسته خا کانداز، دسته دستاس، دسته گاو آهن، دسته قاشق، دسته ملقعه، چون شیر پیش آمدی خستی کوتاه دسته قوی بدست گرفتن و نیزه سطر کوتاه، (تاریخ بیهقی)، تاج و تخت ملوک بی نم مغ دسته گرز دان و قبضه تیغ، سنائی، مهندس دسته پولاد تیشه ز چوب نار تر کردی همیشه، نظامی، یدالرحی؛ دسته آسیا، عصا الرمح؛ دسته نیزه، رعت؛ دسته بیل و جز آن، (منتهی الارب)، - دسته اوچار؛ چوب عمودی که به آخر اوچار پیوسته است و اوچار آلتی است که یک سر آن به یوغ پیوندد و سر دیگر آن به چوبی که گاو آهن در آن تعبیه است، مشته، - دسته فراش؛ جارو، (از جهانگیری)؛ گهی جو فکرت نقاش نقشه سازی گهی جو دسته فراش فرشها روی، مولوی، - امثال: پیر می سازد مردان دسته می نهند، - مثل دسته جارو؛ سیلنی بزرگ و آویخته، (امثال و حکم دهخدا)، || ساعد آلات موسیقی چون دسته تار و ویلن و عود و طنبور، آنچه بر کاسه عود و طنبور وصل کنند، (برهان)؛ آن بلبل کاتوره برجسته ز مظموره چون دسته طنبوره گیرد شجر از چنگل، منوچهری، - دسته حلاج؛ مشته، مقبض، رجوع به مشته شود، - دسته طاء (به مناسبت شباهت)؛ شکل الفی که در حرف طاء نویسد و لهذا طای مطبوعه را طای دسته دار گویند، (آندراج)، - دسته قید مجلد؛ دسته شکنجه، (آندراج)؛ که باشد هر یکی را لوله در طول فزون از دسته قید مجلد، میرالهی (در هجو دو کوژه لوله دار)، || چوبی که بدان تون را می زنند تا بافه شود، (در تداول مردم گناباد خراسان)، || ساعت دوازده صبح (ظهر)، و ساعت دوازده شب (نیم شب) در ساعتی غروب کوک، توضیح آنکه دسته ای برای گرفتن و از جا برداشتن یا از جیب و محفظه خارج ساختن در برخی از ساعتها تعبیه است و بر صفحه ساعت نقش عدد دوازده زیر این دسته واقع است و وقتی عقربه های ساعت روی عدد دوازده قرار می گیرند برابر دسته ساعت نیز واقند و بهمین مناسبت کلمه دسته مرادف ساعت دوازده در تداول رایج شده است؛ نیم ساعت به دسته مانده از خواب برخاسته سوار شدم، (سفرنامه خراسان ناصرالدین شاه)، - سر دسته؛ ساعت دوازده تمام.

|| گنبد گل، گنبد، (یادداشت مرحوم دهخدا)، چند شاخه از گل که بهم کرده باشند و بندی بر گرد آنها بسته چون دسته گل و دسته ریحان و دسته نترن و دسته شیوی و دسته نرگس و دسته خیری و غیره، مجموعه ای از گلها که دمه ای آن را با ریسمانی بهم بسته باشند و آن را گلدسته نیز گویند؛ که آن دسته گل بگاه بهار بمستی همی داشتی در کنار، فردوسی، دوصد مرد برنا ز فرمانبران لبا دسته نرگس و زعفران، فردوسی، شتروارها نار و سیب و بهی ز گل دسته ها کرده شاهنشهی، فردوسی، بیامد به پیشش زمین بوس داد یکی دسته گل به کاووس داد، فردوسی، یکی جام می برگرفته بچنگ بسر برزده دسته گل برنگ، فردوسی، اگر دسته داری بدست میوی یکی تیز کن مغز و بنمای روی، فردوسی، می اندر قلع چون عقیق یمن به پیش اندرون دسته نترن، فردوسی، کتایون بشد با پرستار شصت یکی دسته تازه نرگس بدست، فردوسی، سپهدار در خانه بنشسته بود همی گرد بر گرد او دسته بود، فردوسی، خاری که بمن در خلد اندر سفر هند به چون به حضر در کف من دسته شب بوی، فرخی، دم هر طوطیکی چون ورق سوسن تر باز چون دسته سوسن دم هر طاووسی، منوچهری، امیر همچنان دسته شیوی و سوسن آزاد نوشتن را داد، (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۷)، هست پیرون چو دسته نرگس مشرقی، چو بنات نقش رنگینان، ناصر خسرو، پیرون به چه ماند به یکی دسته نرگس یا نترن تازه که بر سبزه نشانیش، ناصر خسرو، دسته گل گر ترا دهد تو چنان دانک دسته گل نیست آن که پشته خار است، ناصر خسرو، بدوستگانی این باده ای بدان آورد بشادمانی آن دسته ای ازین بر بود، مسعود سعد، در مجلس روزگارت این بس کز درزه رسیده ای به دسته، انوری، روز نوروز... موبد موبدان پیش ملک آمدی با جام زرین... و یک دسته خوید سبزه رسته، (نوروزنامه)، دسته گل بود کز دورم نمود چون بدیدم آتش اندر چنگ داشت، خاقانی.

چو سرو سهی دسته گل بدست، نظامی، سهی سرو زیبا بود گل بدست، یک دسته بنفشه داشتم چست، نظامی، پا کیزه چنانکه از دلم رست، گرفته دسته نرگس بدستش، نظامی، بخوشخوابی چو نرگهای مستش، سبزه بتحلیل بخاری شده دسته گل پشته بخاری شده، نظامی، بر کف این پیر که برناوش است دسته گل میگری و آتش است، نظامی، یک دسته گل دماغ پرور از خرمن صد گیاه بهتر، نظامی، دیدم گل تازه چند دسته بر گنبدی از گیاه بسته، سعدی (گلستان)، صد دسته باد از گل اقبال در کفت بر فرق دشمنانت تیغ دودسته باد، محمد شمس بغدادی، گر نوزد صرصر قهر تو بر کوهسار دسته سنبل دمد تا به ابد از دمن، علی قلی بیک ترکمان، جدا شدیم ز هم صحبتان خوشا روزی که بود دسته گل را حسد به دسته ما، محمد قلی سلیم، - دسته دسته؛ به دسته ها، به گنبدها و مجموعه های فراهم آمده از گل؛ بر بنا گوشی که رنگ او به چشم عاشقان دسته دسته گل نمودی پشته پشته خار شد، سوزنی، - گلدسته؛ دسته گل، مجموعه هایی از گلها که دمه ای آنها را با ریسمانی بهم بسته باشند؛ گلدسته امید یی بر دست عاشقان نه تا ره روان غم را خار از قدم بر آید، سعدی، - مثل دسته گل؛ سخت پا کیزه، (امثال و حکم دهخدا)، || چند شاخه از رستی ها و تره ها که بهم کرده باشند، مجموعه فراهم آمده از شاخه های جو و گندم و یونجه و قصیل و گیاه که بر هم نهند و بر گردشان بندی ببنند، تعدادی از علف و سبزه و ریاحین و گیاههای دیگر که ببنند، بسته ریاحین، دسته، (منتهی الارب)، چند طاقه و لاغ از سبزه های خوردنی یا علف برهم نهاده، (یادداشت مرحوم دهخدا)، باقه، باقه، یافه، بند، حزمه، فاروقه، مقداری از غله یا از گل و ریاحین و مانند آن که بر هم پیچیده می بندند، (ناظم الاطباء)؛ آنرا که به بیهوده سخن شاد شود جانش بفروش به یک دسته خس و تره بقال، ناصر خسرو، دل از بیهوده خالی کن خرد را به دسته سیر در خوش نیست سوسن، ناصر خسرو، هر که او از کرم دست تو آگاهی یافت

نخرد حاتم طی را به یکی دسته کرم.

سوزنی،
دو درم نمک در شبت با یکدسته کاسنی هفت
روز بخورند ناشتا. (ذخیره خوارزمشاهی).
سداپ و شبت از هر یکی دسته‌ای. (ذخیره
خوارزمشاهی). برگ کرفس و برگ کسنه از
هر یکی یک دسته‌ای کوچک. (ذخیره
خوارزمشاهی).

زال خضر دل مرده را اثر نکند
دم مسیح بگیرد به دسته جندل. میرخرو.
باقه؛ دسته تره. (دهار). غیظ؛ دسته کشت
دروده. (منتهی الارب). ضفت؛ دسته سیرغم و
دسته گیاه از هر نوع. (دهار). کدره؛ دسته
دروده از زراعت. (منتهی الارب). ابر هر
چیز فراهم آمده اطلاق کنند. (از آندراج).
مقداری از همه. قطعات چوب بریده به طول
یک گز یا کمتر و بیشتر و بر هم نهاده. اچند
چیز از یک جنس که بهم کرده باشند. چند
چیز از یک جنس و نوع پیوسته بیکدیگر،
نظیر یک دسته چرم؛ دجاجه؛ دسته ریمان.
(دهار). رزمه؛ بند پارچه. دسته پارچه.

— دسته کلید؛ مجموعه فراهم آمده از کلیدها.
چند کلید که باهم در حلقه‌ای بند کرده باشند.
رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
||هربته‌ای که دارای بیست و چهار تیر
باشد. (ناظم الاطباء). ||بیست و چهار ورق
کاغذ (در اصطلاح صحافی و کاغذ فروشی).
بند کوچک. بند. دسته کاغذ. (برهان). بند
کاغذ. چند ورق از کاغذ بسته و یا تا کرده توی
هم گذاشته. (ناظم الاطباء). یک بسته از کاغذ
که نوعاً بیست و چهار ورق باشد. (ناظم
الاطباء). پس بیرون از صدر بنشست و دوات
خواست بنهادند و دسته‌ای کاغذ و درج سبک
چنانکه وزیران را برند و نهند. (تاریخ بهقی ج
ادیب ص ۱۵۳).

دو دسته کاغذ سفدی نواختن فرمود
نجیب خواجه مؤید شهاب دین احمد.
سوزنی.

اضامه؛ دسته نامه.

— دسته‌های فرد؛ در اصطلاح مالیّه دوره
صفویه و قاجاریه، رونوشت دستورالعمل و
فرامین و غیره هر سال در اوراق مجزائی
موسوم به «فرد» ثبت می‌گشت و این فردها
دسته‌دسته نزد مستوفیان ضبط میشد. و این
دسته‌ها چنانچه حجیم بود آنها را در یک
بسته تیماجی که بندی از قیطان داشت حفظ
می‌کردند. ثبت کتابچه دستورالعملهای یک
سال ایالات و ولایات کل مملکت چون
همیشه حجیم بود هر یک جدا گانه بین دو
تخته با ریمان نازکی بسته میشد، یک نسخه
در دفتر وزیر دفتر و نسخه دیگر نزد
سررشته‌دار کل ضبط میشد. ثبت فرامین را

هم علی حده می‌گذاشتند. سررشته عبارت از
مجموع فردهایی بود که از روی کتابچه‌های
دستورالعمل یا فرامین و بروات نوشته میشد و
نسخه دوم این استاد بود که اصطلاحاً آنرا
ثبت می‌گفتند. ثبت کتابچه‌های دستورالعمل
بعد از اینکه به صحنه ملوکانه میرسید رسمیت
داشت و در محل مخصوصی ضبط میشد. (از
مقاله دکتر احمد متین‌دفتری در مجله
راهنمای کتاب شماره اول سال نهم
اردیبهشت ۱۳۴۵ ص ۳۶). و نیز رجوع به
دستورالعمل شود.

||رشته. طویل. بند. علاقه.

— دسته مروارید؛ علاقه مروارید. (آندراج):
همیشه تاز بهار و خزان زمین و هوا
شود چو چهره لیلی و چون دم مجنون
هوا گسته کند دسته‌های مروارید
زمین نهفته کند فرشهای بوقلمون.

امیرمزی.
||یک جمع. اجتماعی از مردم. گروه.
جماعت. جمع. فتنه. جماعت مردم. (برهان).
جمعی از مردم. (غیاث). ثلثه. فریق. حزب.
عصبه. معشر. قوم.

— دسته‌جمعی؛ باهم. با اتفاق. چند تن در
معیت هم. گروهی همراه هم.

— از دسته؛ از جمع و طائفة. از گروه؛ من رب
و رب ندانم از دسته شاهرودی خانم. (در
تداول مردم قزوین، پاسخ مردی است کرد در
قبر در جواب نکیر و منکر).

— دار و دسته؛ یاران و خویشان. بستگان و
پیوستگان. پیروان و بستگان.

— دار و دسته راه افتادن؛ با همه افراد خانواده
یا بستگان و پیوستگان حرکت کردن و بجائی
رفتن.

— دار و دسته راه انداختن؛ اجتماعی از
هواخواهان و بیابان و همفکران ترتیب دادن.

||جوق. طلب. افراد در یک رده. جماعتی در
صفی منظم؛ باقی امرا و چشم بیرون بارگاه
صد دسته نشسته و سلاحها بسته.
(جهانگشای جوینی).

— دسته‌دسته؛ گروه گروه. فوج فوج.
جوق جوق. طلب طلب.

||یک قسمت از سپاه خواه پیاده باشد و یا
سوار. (ناظم الاطباء). ||این کلمه در اصطلاح
نیروی دریائی دو کشتی جنگی است که به
فرماندهی یک نفر باشد. نظیر هنگ در نیروی
زمینی و بجای سکیون^۱ اختیار شده است.
(لغات فرهنگستان). ||جمعیتی که برای سینه
زدن در عزای حسین بن علی علیه‌السلام در
کوچه‌ها و تکایا با علمها و علامتها و کتلهای
حرکت کنند و نوحه‌سرایی کنند. گروهی از
مردم که سینه‌زنان و نوحه‌سرایان در ایام عزای
به تکایا و مساجد و کوی و برزن روند و غالباً

منتسب به محله‌ای یا طایفه‌ای باشند؛ دسته
سینه‌زنان. دسته زنجیرزنان. دسته طبق‌کشان.
دسته چاله‌میدان. دسته سنگلج. دسته ترکها.
— دسته راه انداختن؛ گروهی نوحه‌خوان و
سینه‌زن و زنجیرزن با علمها و بیرقها و کتلهای
علامتها بحرکت درآوردن و به تکایا و
مساجد بردن. ترتیب دادن اجتماعی از
نوحه‌خوانان و سینه‌زنان با علامتها و بیرقها
به مساجد و تکایا و کوی و برزنها بردن.

— سردهسته؛ راهبر و آمر و بزرگ دسته‌های
سینه‌زن و قه‌زن و زنجیرزن. آنکه هدایت و
ترتیب کار سینه‌زنان و نوحه‌خوانان و به راه
بردن این جمع را با علم و کتل و علامت
برعهده دارد.

||مجموع کسانی که باهم به مطربی روند در
تحت ریاست کسی. مجموعه مطربانی که با
یکدیگر به مجلسی روند. قوم^۲. (یادداشت
مرحوم دهخدا). یک هیئت از مغنیان و
مطربان و بازیگران و رقاصان که با هم کار
کنند. مجموع افراد معلوم و بازیگران تحت
ریاست یک تن؛ دسته اسماعیل بزاز. دسته
زهرآقسی. ||مخره. (غیاث). رجوع به دسته
شدن شود. ||گستاخ. مردم گستاخ. (حاشیه
فرهنگ اسدی نخبجویی). گستاخ و بسی‌ادب.
(برهان). ||مردم را گستاخ گردانیدن. (برهان).
مردم را گستاخ کرده بودن. (فرهنگ اسدی).
مرحوم دهخدا در یادداشتی پس از نقل بیت
رودکی نوشته است که فرهنگ اسدی
نخبجویی به معنی مردم گستاخ می‌گیرد اگر
شعر به صورت مضبوط او درست باشد بمعنی
گستاخی است نه گستاخ مگر آنکه در شعر
بجای کلمه دادی «کردی» باشد چنانکه در
نسخه اسدی اینطور ضبط شده است:

نیست از من عجب که گستاخ

که تو دادی^۳ باولم دسته. رودکی.

و رجوع به معنی یار و مددکار در چند سیطر
بعد شود. ||ابرام. ||اذیت. ||خطا و غلط.
||جرم و تقصیر. (ناظم الاطباء). ||یاری و
معاونت. (آندراج):

چون از فساد بازگشی^۴ دست

آنکه کند صلاح ترا دسته. ناصرخرو.
در یادداشتی مرحوم دهخدا کلمه دسته را در
این شعر به معنی گستاخ گرفته است و در
یادداشت دیگر به معنی زنه‌ار و امان. رجوع
به دو معنی مذکور شود. ||یار و مددکار.
(جهانگیری) (برهان). یاور. (فرهنگ اسدی):

1 - Section.

۲- این شعر فرخی مزید این معنی است:
بویکر عندلیب‌نوا را بخوان

گو قوم خویش را چو بیانی بیار.

۳- ن: کردی. ۴- ن: کنی.

گونی که به پیرانه‌سر از می بکنم دست
آن باید کز مرگ نشان یابی و دسته. کثاتی.
مرحوم دهخدا در یادداشتی پس از نقل بیتی
از رودکی (که در معنی گستاخ نقل کردیم و
بیتی از ناصر خسرو که ذیل معنی یاری و
معاونت آوردیم) و این بیت کثاتی
نوشته‌است: بگمان من دسته به معنی زهار و
امان و امضا و خط و خط امان و ضمان و امر
و حکم و فرمان و امثال آن است یا دلیل، نه
معنی‌هایی که بدان می‌دهند چنانکه دسته
هم بهمین معنی است و مراد از این دسته همان
است که حافظ می‌گوید «یا ز دیوان قضا خط
امانی به من آر» و امروز هم می‌گویند: مگر از
مرگم کاغذ آورده‌ام؛ یعنی سند گرفته‌ام که کی
می‌میرم. || تتمه ریمان و ابریشم که به
عرض کار در نورد بماند، چون آنچه جولای
باقته است ببرد. (لغت محلی شوشتر، نسخه
خطی). || مناقشه تازه که هنوز یک دعوا
انفصال نشده یکی دیگر سر کنند. (لغت محلی
شوشتر، نسخه خطی). || دستوری. رخصت.
اجازت. اذن. (یادداشت مرحوم دهخدا با
علامت تردید).

دسته یافتن؛ دستوری و رخصت یافتن
مأذون شدن؛

ایام تریخت خون خصم تو چو گل
تا از سرتیغ تو چو گل دسته نیافت.

اشرفی سمرقندی.

دسته افکندن. [دَت / تِ / اَک دَ] (مص
مرکب) دسته انداختن. تمیبه کردن دسته بر
کارد و شمشیر و دیگر آلات و ادوات.
پیوستن دسته به آلات و ادواتی.

دسته انداختن. [دَت / تِ / اَک دَ] (مص
مرکب) دسته افکندن. تمیبه و نصب کردن
دسته به کارد و شمشیر و دیگر آلات و ادوات.

دسته بازی. [دَت / تِ / اَک دَ] (مص
مرکب) به ترتیب دادن حزب و به کار اجتماعات و
احزاب و گروه‌های مختلف پرداختن.

دسته بدورفته. [دَت / تِ / پَ دَر تِ / تِ]
(نصف مرکب) نابود و ضایع شده. || بدرفتار.
|| بی چیز و بیوا. (لغت محلی شوشتر، نسخه
خطی).

دسته بستن. [دَت / تِ / بَ تِ] (مص
مرکب) گرد کردن. فراهم آوردن. مجموعه
ترتیب دادن از اجزاء مشابه چیزی چنانکه
ساقه‌های گیاه یا گل و غیره. گل‌های فراهم
کرده بهم پیوستن گلدسته را؛

زو دسته بست هر کس مانند صد قلم
بر هر قلم نشانده بر او پنج شش درم.
منوچهری.

دسته‌ها بسته به شادی بر ما آمده‌ای
تا نشان آری ما را ز دل افروز بهار.

منوچهری.

ریاحین سیراب را دسته بند
برافشان بیالی سرو بلند.

نظامی.

بود خار و گل با هم ای هوشمند
چه در بند خاری تو گل دسته بند. سعدی.

کدامین لاله را بوییم که مغزم عنبر آگین شد
چه ربحان دسته بندم چون جهان گلزار می‌بینم.

سعدی.

گلستان ما را طراوت گذشت
که گل دسته بندد چو پیز مرده گشت. سعدی.

بسته بسی دسته گل دلفریب
کوشش صد دسته نموده بزبیب. میرخسرو.

دسته بسته: اجزاء مشابه چیزی بر هم نهاده
شده. مجموع. فراهم. برهم نهاده؛

گل پرورد دسته بسته بود
مست در دیده خجسته نگر. عماره.

دسته بندی. [دَت / تِ / بَ] (حامص
مرکب) گرد کردن. فراهم کردن. بهم پیوستن.

|| به دسته کردن. دسته بستن. به قسمتهای
منظم تقسیم کردن. || تعصب. تحزب.

گروه گروه کردن.
دسته بندی کردن؛ دسته بستن.

|| به گروهها و حزبها منقسم ساختن.

|| طبقه بندی کردن. و رجوع به دسته بستن
شود.

دسته به سر. [دَت / تِ / پَ سِ] (ص مرکب)
گالی بسرا. (ظاهر آکوخ نشین و ساکن خانه
نبی و پوشالی).

دسته بیل. [دَت / تِ] (|| مرکب) چوبی
استوانه شکل به درازای یک گز و نیم که به
قسمت فلزی بیل نصب کنند، گرفتن به دست
را. عتر. مر. (منتهی الارب).

دسته پارو. [دَت / تِ] (|| مرکب)
پارو دسته. دسته پارو. قسمت باریک پارو که
به دست گرفته شود.

دسته پزان. [دَت / تِ / پَ] (|| مرکب)
قسمی قفل بره دار.

دسته پل. [دَت / تِ / پَ] (|| مرکب) دسته
چالک. رجوع به الک دولک شود.

دسته جات. [دَت / تِ] (|| مرکب) (از:
دسته فارسی + جات هندی، به معنی قوم) ج
دسته. گروهها. طائفه‌ها.

دسته جارو. [دَت / تِ] (|| مرکب) چوبی
استوانه شکل به درازای گزی و نیم که در میان
ساقه‌های خارهای فراهم آمده یا مجموعه
گیاه جارو فروبرند. دسته جارو.

دسته جمعی. [دَت / تِ / جَ] (ق مرکب)
همه باهم. متحدانه. جمعا. همگی. همگروه.

همگان. همگی باهم.

دسته چاقو. [دَت / تِ] (|| مرکب) قبضه
چاقو. آن قسمت از چاقو که تیغه بدان متصل
است.

دسته چاقو ساختن؛ چنانچه نشسته و سر

را از میان دو زانو بر آوردن. (یادداشت مرحوم
دهخدا). و رجوع به دسته کردن شود؛

سرنهاده میان زانوها
هر زمان ساخت دسته چاقوها. بهائی.

دسته چالک. [دَت / تِ / جَ] (|| مرکب)
چالیک. دو پاره چوب که اطفال بدان بازی
کنند یکی دراز بقدر سه وجب و دیگر کوتاه
بمقدار یک قبضه و هر دو سر چوب کوچک
تیز می‌باشد و بعربی چوب بزرگ را مقلاة و
کوچک را قله خوانند. (از آندراج) (برهان).

الک دولک. دسته پل.

دسته دادن. [دَت / تِ / دَ] (مص مرکب)
گنید گل دادن. مجموعه فراهم آمده از چیزی
در اختیار کسی گذاردن چنانکه مجموعه‌ای
از گلها یا ریاحین و غیره؛

یکی دسته دادی کتابیون بدوی
ازو بستدی دسته رنگ و بوی. فردوسی.

بدخو جهان ترا نهد دسته
تا تو ز دست او نشوی رسته. ناصر خسرو.

|| زهار و امان و خط امان و فرمان دادن؛
نیست از من عجب که گستاخ^۳

که تو دادی به اولم دسته. رودکی.

رجوع به دسته در معنی گستاخ و معنی یار و
یاور شود.

دسته دار. [دَت / تِ] (نصف مرکب) دارای
دسته. دارای قبضه. که جای گرفتن و برداشتن
دارد چنانکه در ظروف و برخی آلات و
ابزارها. مقابل بی دسته.

|| دارای گروه و طایفه. که جمعیت و افرادی
در اطاعت و فرمان دارد. || سپهبد و سر لشکر.
(آندراج).

دسته داشتن. [دَت / تِ / تَ] (مص
مرکب) دارای دسته بودن. قبضه داشتن. جایی
برای گرفتن بدست داشتن. دنباله داشتن.
دمکی داشتن. || اجزاء گرد آمده داشتن

|| افراد بهم آمده داشتن. جوقی و گروهی
نوعی بهم داشتن؛

کیوترباز معشوقی بدام آورده دلها را
که از خیل ملک هم چون کیوتر دسته‌ای دارد.
سالک یزدی.

دسته دمیدن. [دَت / تِ / دَ دَ] (مص
مرکب) روئیدن و سراز خاک برزدن و بالیدن
مجموعه گل یا گیاه چنانکه دسته نرگس و
دسته سنبل و دسته بنفشه و جز آن؛
گرنوزد صرصر قهر تو بر کوهسار

1 - Chaumier.

۲ - در حواشی دیوان (چ تقوی ص ۶۷۷)
کلمه دسته را به ضم اول ضبط کرده و بدان معنی
یاری و کمک داده‌اند.

۳ - نل: عجیب گستاخی.

جوازان. دسته یانه. مورد. مدقه. منجاز. و رجوع به دسته شود.

دستی. [د] (ص نسی). (ا) منسوب به دست. مربوط به دست.

— صنایع دستی؛ صنایعی که حاصل دست باشد.

— کار دستی؛ کار که تهیه آن با چرخ نباشد. عمل یدی. کاری که با دست کرده باشند نه با ماشین یا چرخ.

|| مقابل پائی؛ چرخ خیاطی دستی؛ که با دست گردانده شود مقابل چرخ خیاطی پائی که در آن فشار پا عامل حرکت است. قلیان دستی؛ در اصفهان، مقابل قلیان پائی است و قلیان پائی قلیان نی بیچ است. || هر چیز سبک که به دست توان برداشت. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). که به دست حمل کنند. کوچک. خرد. قابل حمل. قابل نقل. ظرفی که آنرا به دست توان برداشت. (برهان) (آندراج).

چرخ دستی. کیف دستی. معرب آن دستیج است. (از منتهی الارب). و رجوع به دستیج شود. || اصراحی سیفالین و سبوی. (ناظم الاطباء). || آوند و ظرف آبخوری که دارای دو دسته باشد. || ظرف دهن گشاد بزرگی جهت شستوی لباس. || اشعلی که با دست آنرا حمل کنند. (ناظم الاطباء). || پرنده یا جانور رام که نیک آدمی را بشناسد. رام. دست آموز.

|| پوستهای پراسته. (ناظم الاطباء). || دسینه یعنی یاره. (انجمن آرا) (آندراج). || (اصطلاح بنایی) مقابل کشته (در گچ). || اسوقت و غیر دائم؛ کرسی دستی. || طلب، یعنی دستی بده. (برهان). || وام موقت که از کسی گیرند خاصه مشتریان از کسبه؛ شما جنس برده آید ده تومان، دستی گرفته آید پنج تومان. جمعاً می شود پانزده تومان. || نقد و بغیر حواله. مقابل حواله. مقابل جنس. تقدماً نقد نه جنس. دادن پولی مستقیم. || (اصطلاح معاملات)

اندک مبلغی که اضافه بر اصل مبلغ طلب دهند و جدا گانه بازستانند، مقداری از پول خرده که شخص داین پس از ادای طلب به شخص مدیون پس می دهد، مثلاً چون کسی نه قران و ده شاهی به شخصی مقروض باشد یک تومان به وی میدهد و می گوید ده شاهی را دستی بدهید. (ناظم الاطباء). || پول خرده ای که در عوض طلب کسی قبل از موعد کم کم به وی دهند تا در رأس موعد از طلب او محسوب گردد. (ناظم الاطباء). || اعمداً. بعمد. بقصد. دستی دستی. عامداً. با قصد قبلی. دیده و دانسته؛ دستی دستی از سرم می کند پوستی. دستی دستی خود را به کشتن داد. و رجوع به دستی دستی شود. || (حامص) یاری و مددکاری. (برهان). یاری و مددکاری و اعانت. (ناظم الاطباء). || این کلمه با کلمات

کار در دست کردن. (دهار). || در اصطلاح بنایان، سرند و آماده کردن خاک بسیار برای بنائی. (یادداشت مرحوم دهخدا). || چمباتمه نشستن. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دسته چاقو شود.

دسته کلید. [دَت / ت ک ل] (ا) (مربک) چوبی استوانه شکل به درازای یک گز که به کلنگ نصب کنند گرفتن به دست را.

دسته کلید. [دَت / ت ک ی] (ا) (مربک) مجموعه ای از کلیدها به رسنی یا حلقه ای از فلز. مجموع کلیدهای خانه یا سربای در حلقه یا ریمانی. عده ای کلید بر حلقه فلزین یا بندی. صاحب آندراج گوید تحویلداران چند کلید را دسته کرده نگاه می دارند. مجموعه فراهم آمده از کلیدها در حلقه یا رسنی؛ بهار دسته کلید از بفل برون آورد ز واشیدن در ما را خدا نگه دارد.

ملاقم جوهری. **دسته کوک.** [دَت / ت] (ص) (مربک) ساعتی که پیچاندن و جمع کردن فنر آن که چرخهای ساعت را بحرکت درمی آورد بوسیله دسته مخصوص که بر کنار ساعت تعبیه شده است انجام گیرد. ساعتی که از محل دسته آن کوک شود و فنر آن برای براه انداختن چرخها، با پیچاندن آلتی که در دسته تعبیه کرده اند متقبض و بهم پیچیده شود. ساعت که کلید ندارد بلکه از محل دسته کوک شود. ساعت که از محل دسته با گرداندن محوری کوک شود نه با کلید. || که شمار ساعات آن از طلوع و غروب آفتاب گیرند نه از ظهر. مقابل ظهرکوک.

دسته گل. [دَت / ت گ ل] (ا) (مربک) شاخه های گل که بشکنند یا ببرند و با گیاهی یا بندی به هم بنیند و به دست گیرند بوئیدن را. (از شرفیای گل گلدسته).

— دسته گل به آب دادن؛ کاری زشت مرتکب شدن، مرتکب خطائی شدن. لغزشی کسی را دست دادن.

— مثل دسته گل؛ سخت پا کیزه. — مثل دسته گل سر بریدن؛ تند و سریع سر از تن جدا کردن، تعبیر فریبکارانه جلا د محکوم را.

|| کنایه از آفتاب. **دسته نقاشی.** [دَت / ت ن ق ش] (ص) نسی) دارای دسته منقش و بنگار.

— دروغهای دسته نقاشی؛ دروغهای پرداز. دروغهایی آشکارا و روشن. دروغهای آراسته به حکایات یا ادله بی اساس.

دسته هاون. [دَت / ت و ا] (ا) (مربک) استوانه شکلی کوتاه با بنی پهن از چوب یا فلز کوفتن چیزها را در هاون. یدالمهراس. یدالمنجاز. (دهار). دسته جوغن. دسته دسته

دسته سنبل دمد تا به ابد از دمن.

علی قلی یک ترکمان. **دسته شدن.** [دَت / ت ش د] (مص) (مربک) صورت مجموع یافتن. صورت گرد کرده و فراهم شده یافتن، چنانکه ساقه های گیاه یا گل یا ریاحین یا کاغذ و چرم و کتاب و غیره. || مسخره و مضحکه و گستاخ شدن. (از آندراج)؛

من ز دست تو دلستان شده ام
دسته جمله دوستان شده ام.

ناصر خسرو (از آندراج).
بنفشه دسته از آن می شود به مجلس و باغ
که در بهار بیوشد لباس تقوی را.

سلمان ساوجی.
دسته شمشیر. [دَت / ت ش] (ا) (مربک) نام آلتی است که بدان تیر راست کنند و بعضی گفته که آن را به هندی بانک گویند و بدان تیر می تراشند. (غیاث). || (با اضافه) دستگیره شمشیر. قائم و قائمه سیف. مقبض. (دهار). و رجوع به دسته شود.

دسته قاشق. [دَت / ت ش] (ا) (مربک) دنباله قاشق. رجوع به کلمه دسته شود.

دسته کاغذ. [دَت / ت غ] (ا) (مربک) بیست و چهار عدد و ورق کاغذ. رجوع به دسته شود.

دسته کورن. [دَت / ت ک د] (مص) (مربک) جمع کردن و فراهم آوردن. (آندراج). بهم بستن و با هم پیوستن چنانکه برگهای توتون یا ورقهای متفرق کاغذ را. فراهم کردن و بهم پیوستن چنانکه لاغهای سیزی یا ساقه های گندم و جو یا گل و گیاه و مانند آن را. گرد کردن مقداری از چیزی و برهم نهادن هر نوعی را جدا گانه. با نظمی خاص یک عده از چیزها را فراهم آوردن و ردیف کردن؛

هر کجا یابی زین تازه بنفشه خود روی
همه را دسته کن و بسته کن و پیش من آر.

منوچهری.
واعظ چه کنی دسته حدیث گل و سنبل
برخیز که شوریده دماغ است دل ما.

ظهوری.
اثرها دسته کن از امتحان در دسته پیش
که هرگز تن برآمد شد فلک پامال رفتارش.

ظهوری.
— دسته کرده؛ بهم و گرد ساخته؛ موی دسته کرده و پیچیده. غسنة، غسنة؛ دسته موی. (منتهی الارب).

|| دسته انداختن. پیوستن دسته به چیزی. دسته افکندن. تعبیه کردن جای دست و دستگیره و دستاويز و عروه بر چیزی چنانکه در چاقو و کارد واره و جز آن؛ اجزاء؛ دسته کردن کارد و مانند آن را. (منتهی الارب).

ظهوری.
— دسته کرده؛ بهم و گرد ساخته؛ موی دسته کرده و پیچیده. غسنة، غسنة؛ دسته موی. (منتهی الارب).

|| دسته انداختن. پیوستن دسته به چیزی. دسته افکندن. تعبیه کردن جای دست و دستگیره و دستاويز و عروه بر چیزی چنانکه در چاقو و کارد واره و جز آن؛ اجزاء؛ دسته کردن کارد و مانند آن را. (منتهی الارب).

ظهوری.
— دسته کرده؛ بهم و گرد ساخته؛ موی دسته کرده و پیچیده. غسنة، غسنة؛ دسته موی. (منتهی الارب).

|| دسته انداختن. پیوستن دسته به چیزی. دسته افکندن. تعبیه کردن جای دست و دستگیره و دستاويز و عروه بر چیزی چنانکه در چاقو و کارد واره و جز آن؛ اجزاء؛ دسته کردن کارد و مانند آن را. (منتهی الارب).

ظهوری.
— دسته کرده؛ بهم و گرد ساخته؛ موی دسته کرده و پیچیده. غسنة، غسنة؛ دسته موی. (منتهی الارب).

دیگری ترکیب شود و تشکیل حاصل مصدر مرکب یا اسم مرکب دهد چون: پیشدستی، تنگدستی، تهیدستی، تیزدستی، زبردستی، زبردستی، سردستی، همدستی... رجوع به هر یک از ترکیبات فوق در ردیف خود شود.

دستیاب [دَسْتَب] (نصف مرکب) دست یابنده. بدست آورنده. آنکه به چیزی دست یابد. موفق. غالب. کامیاب.

— دستیاب بودن بر کسی یا چیزی؛ بر او غلبه داشتن. بر او تفوق داشتن. بر او دست یافتن: گراو را بادی بر تو بر دستیاب

بایران کشیدی رد افراسیاب. فردوسی.

جز از گنج ویژه رد افراسیاب

که کس را نبود اندر آن دستیاب. فردوسی.

— دستیاب شدن بر کسی؛ بر او غالب گشتن. بر او غلبه کردن. بر او دست یافتن: تو آنکه که بر من شوی دستیاب

زنی بیوه را داده باشی جواب. نظامی.

— دستیاب نمودن کسی را بر چیزی؛ بر آن مقدر کردن. بر آن توانا ساختن: مرا ملک دادی و تعبیر خواب

به معجز نمودی مرا دست یاب.

شمسی (یوسف و زلیخا).

|| (نصف مرکب) بدست آمده. آنچه به سهولت بدست توان آورد.

— دستیاب شدن؛ بدست آمدن. میسر شدن. حاصل شدن. ممکن الحصول شدن: هر قدر آرزو که دستیاب شود به قلعه داخل نمایند. (مجموع التواریخ گلستانه).

— افرست یافتن. (ناظم الاطباء).

— اوقع بدست آوردن. (ناظم الاطباء).

— دستیاب گردیدن؛ حاصل شدن. (ناظم الاطباء): جواب بجز نفاق چیزی دستیاب نگردید. (مجموع التواریخ گلستانه).

|| میسر. (آندراج).

— با دستیاب بودن؛ میسر شدن. (آندراج).

دستیابی. [دَسْتَب] (حماص مرکب) تسلط. اقتدار. ریاست. (ناظم الاطباء).

|| تیسر. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دستیاب و دست یافتن شود.

دستیاری [دَسْتَب] (ص مرکب، ا مرکب) یاری دهی. (لغت فرس اسدی) (صاح الفرس).

ممد و معاون و مددکننده و یاری دهنده. (برهان). مددکار و ممد. (آندراج) (انجمن آرا). مددکار. (غیاث). قوت و قدرت دهنده و یار و ناصر. (ناظم الاطباء). معاضد. معاون. معین. عون. مدد. همدست و مساعد. همکار. شریک در عمل. (یادداشت مرحوم دهخدا).

یاری دهنده:

بدین مرز بالرز یار توام

به هر نیک و بد دستیاب توام. فردوسی.

غریبیم و تنها و بی دستیاب

به شهر کسان در بماندیم خوار. فردوسی.

نه بور نبردی بکار آیدم

نه ایدر کسی دستیاب آیدم. اسدی.

بکوهی برآمد همه سنگ و خار

تنی چندش از ویژگیان دستار. اسدی.

دستیار و ستور کار سفر

ساخته کرد هر چه نیکوتر. عنصری.

عفریت دوستار تو و دستار تست

جبریل دستیار من و دوستار من. ناصر خسرو.

رایان ترا مسخر و شاهان ترا مطیع

گردون ترا مساعد و اقبال دستار. مسعود سعد.

جان او را دستیار دل او را دوستدار

طبع ورا سازوار عقل ورا ترجمان. مسعود سعد.

ز من دوستان روی بر تافتند

نه کس دستیار و نه کس مهربان. مسعود سعد.

زیان چه دارد اگر وقت کار و ساعت چنگ

بود سپاه ترا دستیار از آتش و آب. مسعود سعد.

تن من چون جدا شد از بر تو

عاجز آمد که دستیار نداشت. مسعود سعد.

جاه و تخت تو دستیار تواند

بادی از جاه و تخت برخوردار. مسعود سعد.

به پیروزی برو با طالع سعد

که نصرت خنجرت را دستیار است. مسعود سعد.

بنا نگارار بر هجر دستیار مباح

از آنکه هجر سر شور و رای شر دارد. مسعود سعد.

شاهان بنای ملک بتو استوار باد

دریوست جاه تو ز بقا دستیار^۱ باد. مسعود سعد.

نیک و بد دان در این سپنج سرای

جفت بد دستیار ناهمتای. سنائی.

شاید که خاک کپای تو بوسم که خود تویی

مداح را بچو و بانصاف دستیار. سنائی.

بادش سعادت دستیار ارواح قدسی دوستدار

اجرام علوی پیشکار ایزد نگهبان باد هم. خاقانی.

هر چه دامن تا گریبان دستیار خواجگی است

جمله را در آستین نه آستین را برفشان. نظامی.

در ملک دستیار قلم گشت عدل او

تا تاب و گوشمال کند و کمان دمد. سلمان (از شرفنامه منیری).

نیست مر درماندگان قافه را

جز ایادی و عطایت دستیار. (از آندراج).

دریادلا ز صدر تو محروم مانده ام

زیرا که نیست عزم مرا دستیار پای.

؟ (از شرفنامه منیری).

|| شاگرد و زیر دست. (برهان). زیر دست و مرید و شاگرد و مطیع. (ناظم الاطباء). توجه. || وزیر. (ناظم الاطباء). || سلاح. (آندراج). || دستیاره. دست بند. دستوانه:

بر پای ظلم هیبت او پای بند گشت

بر دست عدل دولت او دستیار شد.

ابوالفرج رونی.

دستیاره. [دَسْتَب] (ا مرکب) دست سیرنجی که از نقره و طلا باشد. (آندراج). دستبند. دستوانه. دستیانه.

دستیاری. [دَسْتَب] (حماص مرکب) امداد و اعانت و مددکاری. (آندراج). مدد. (شرفنامه منیری). یاری و نصرت و حمایت. (دستگیری). (ناظم الاطباء). معاضد. مساعدت. کمک. عون. مظهرت:

وجود تو تا دستاری نداد

نشد صنعت آفرینش تمام.

ظہیر فاریابی (از شرفنامه).

تا پانتهی به دستاری

از دوست میخواه دوستاری.

امیر خسرو دهلوی.

— دستاری کردن؛ کمک کردن. معاضدت کردن. پایمردی کردن. زیر بال کسی را گرفتن. پیشیانی کردن:

اندر آای جان که در پای تو جان خواهم فشاند

دستاری کن که دستی بر جهان خواهم فشاند.

خاقانی.

نباشد ترا ضایع از کردگارت

اگر بی کسان را کنی دستاری.

کمال اسماعیل.

|| قوت و قدرت. (ناظم الاطباء). || شاگردی. || اداری رتبه دستیار و عمل دستیار بودن. رجوع به دستیار شود. || توسط. واسطت: به دستاری فلان؛ بتوسط او.

دست یازان. [دَسْتَب] (نصف مرکب، ق مرکب) صفت بیان حالت از دست یازیدن. رجوع به دست یازیدن شود.

دست یازی. [دَسْتَب] (حماص مرکب) عمل دست یازیدن. دست درازی. رجوع به دست یازیدن شود.

— دست یازی کردن؛ دست درازی کردن: بر آن مه ترکتازی کرد توان

که بر مه دست یازی کرد توان. نظامی

کس از بیم شه ترکتازی نکرد

بدان لعنتان دست یازی نکرد. نظامی.

چو دستی که بر ما درازی کنی

به تاج کیان دست یازی کنی. نظامی.

چو نام توام جان نوازی کند

به من دیو کی دست یازی کند. نظامی.

بر رهش عشق ترکازی کرد. نظامی.

فتنه با عقل دست یازی کرد. نظامی.

|| حرص. طمع. و رجوع به یازی در ردیف خود شود.

دست یازیدن. [دَدَ] (مص مرکب) یازیدن. دست دراز کردن. دست درازی کردن.

بزور کیانی بیازید دست جهانوز مار از جهانجوی جست. فردوسی.

استکفاف؛ دست بسوی کسی یازیدن از بهر گریه. (دهار). رجوع به یازیدن شود.

دست یافت. [دَ] (مص مرکب سرخم، إمص مرکب) فتح و ظفر و غلبه. (ناظم الاطباء). || فرصت. (ناظم الاطباء). و رجوع به دست یافتن شود. || (نصف مرکب) دست یافته. مهور. مغلوب؛ این صورت سجع و جسم خبیث کهنتر که دست یافت عناصر نیم کار گردون است از کثرت آفات... اکرام را ابرام نمی نماید. (منشآت خاقانی چ دانشگاه ص ۲۴۲).

دست یافتن. [دَتَ] (مص مرکب) کنایه از ظفر یافتن و متولی گردیدن و به مراد رسیدن و غالب شدن باشد. (برهان). غالب شدن. (غیاث). ظفر یافتن و غالب شدن. (انجمن آرا) (آندراج). متولی شدن. سلطه. چیره شدن. فائز شدن. فوز یافتن. توفیق. ملک. موفق شدن. تَمَهَّد. قادر شدن. کامیاب شدن. فائق شدن. قدرت یافتن. غلبه کردن. غالب شدن. احتواء. (دهار). استحواذ. (المصادر زوزنی) (دهار). استمکان. (تاج المصادر بیهقی). استواء. (دهار). استیلاء. (المصادر زوزنی). تسلط. (المصادر زوزنی). تمکن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). توفیق. (از منتهی الارب). ظفر. (تاریخ بیهقی). ظهور. (ترجمان القرآن جرجانی) (دهار). هَرَد. (منتهی الارب):

بیاید بر آن پیر کاوس دست شود کام و آرام ما جمله پست. فردوسی.

بدانست هرمز که او دست چون بیاید کند شاه را سرنگون. فردوسی.

به ایران همی هر کسی دست یافت شاهنشهی نیز گردن فراخت. فردوسی.

گرامش بر ایشان نیایم دست به پستی ابر خاک باید نشست. فردوسی.

به نیروی یزدان بیایم دست بدان بدکنش مردم بت پرست. فردوسی.

شوم پیش آن پیل آشفته مست گزایدونکه یایم بر آن پیل دست. فردوسی.

مگر دست یابید در دشت کین بدین دو سرافراز ایران زمین. فردوسی.

نیایی بیچون و چرا نیز راه

نه کهنتر بر این دست یابد نه شاه. فردوسی.

نبرد کرده و اندر نبرد یافته دست دلیر گشته و اندر دلیری استمگر. فرخی.

ابلیس گفت بر ایشان چگونه دست یابید. (تاریخ سیستان). مردمان بزرگ نام بدان گرفتند که چون بر دشمن دست می یافتند نیکی می کردند. (تاریخ بیهقی ص ۵۹).

خواجه [احمد حسن] بر وی [بویگر حصری] دست یافت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۶). آن کس که خشم بر وی دست یابد... به منزلت شیر است. (تاریخ بیهقی). کنایی که دست بر رگ وی [محمد] نهاده بودند و دست یافته نخواهند که کار ملک به دست مستحق افتد. (تاریخ بیهقی ص ۷۴).

اریارق بدگمان شده است و با غازی نهاده که شری بیای کنند و اگر دستی نیابند بروند. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۲). سستی بر اصالت رائی بدان بزرگی که او را بوده دست یافت. (تاریخ بیهقی). اگر شما فوجی بی بصیرت پیش روید طوسیان دست یابند. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۵). شیطان بر ایشان دست و ظفر یافت و آن قوم را از راه بیرون برد. (قصص الانبیاء ص ۱۲۱).

بشکبک ازیرا ک همی دست نیابد بر آرزوی خویش مگر مرد شکبیا. ناصر خسرو.

من بر تو همی هرچه کنم دست نیایم ای رشک قمر دست که یابد به قمر بر. مسعود سعد.

گفت ای شهریار این همه فضل خداوند است و الا با ایشان هیچ آدم بر نیاید و هیچکس بر ایشان دست نیافتند. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). هیچ بهتر از آن نیست که اگر خدای مرا قوت دهد ویر او دست یابم او را بکشم تا باز رهم از ~~باز رهم~~ بجزد سر و اگر او دست یابد بکشد تا باز رهم. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). با دشمن غالب... جز بمکر دست نتوان یافت. (کلیله و دمنه). بمکر با او چگونه دست توانی یافت. (کلیله و دمنه).

مرگ ز باس تو کرد آنچه بچشم ستم درشد و چون دست یافت پای برادر شکست. انوری.

بنگر که چو دست یافت یوسف چه لطف کند برادران را. خاقانی.

گر به مستی دست یابی بر فلک زو قصاص جان خاقانی بخواه. خاقانی.

وگر در عشق بر تو دست یابد ترا هم غافل و هم مست یابد. نظامی.

که شیرین را چگونه مست یابد بر آن تنگ شکر چون دست یابد. نظامی.

چو دزدی کو بگوهر دست یابد پس آنکه پاسبان را مست یابد. نظامی.

ای مانده زیر سنگ وقار تو دست کوه وی یافته شکوه تو بر نه حصار دست. کمال اسماعیل.

شاد شد جانش که بر شیران تر یافت آسان نصرت و دست و ظفر. مولوی.

چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق بدست باش که هر بامداد یغمانیست. سعدی.

سخن تا نگوئی بر او دست هست چو گفته شود یابد او بر تو دست. سعدی.

فلک دست قوت بر او یافته سر دست مردیش بر تافته. سعدی.

بداندیش بر خرده چون دست یافت درون بزرگان به آتش بتافت. سعدی.

کنون دشمن بدگهر دست یافت سر دست مردی و جهدم بتافت. سعدی.

وگر سر بخدمت نهی در درت اگر دست یابد ببرد سرت. سعدی.

یکی زین چو بر دیگری یافت دست ترازوی عدل طبیعت شکست. سعدی.

عاشق چو بر مشاهده دوست دست یافت در هرچه بعد از او نگرد ازدهای اوست. سعدی.

سر پنجه ناتوان برمیچ که گرد دست یابد بر آئی به هیچ. سعدی.

مرا دقیقهای از علم کشتی مانده بود... امروز بدان دقیقه بر من دست یافت. (گلستان سعدی). چون دست یابی آن کن که اگر برگردد تحمل آن توانی کرد. (مجالس سعدی ص ۲۲). بر آن ولایت دست ولایت یافت. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۸۲).

نه زمین بر تو راه داند بست نه فلک نیز بر تو یابد دست. اوحدی.

متمکن شدند و دست یافتند و روی با ناحیت تیره و انار نهادند. (تاریخ قم ص ۴۸).

بزور فکر برین طرز دست یافته ام صدف زابله دست یافت در تین. صائب.

درزه؛ دست یافتن بر متاع دنیا و لذت آن. (از منتهی الارب).

دست یافته. [دَتَ] (نصف مرکب) کسی که مرادش حاصل و میسر شده باشد. (آندراج). کامیاب و بهره مند و مظفر و منصور. (ناظم الاطباء). موفق. سلط.

دستیانه. [دَنَ] (نصف مرکب) دست برنجن. دست آورنجن. قُلب. (از منتهی الارب). دستیانه. دستوانه. دستیاره. یارج. یارق. یاره. سوار: کُسیَر؛ دستیانه از عجاج مانند دست برنجن. (منتهی الارب). مک؛ دستیانه از سرون و دندان فیل و جز آن. وقف؛ دستیانه از دندان فیل. (منتهی الارب). || دستبند که در روز جنگ بر دست بستند. قولچاق. || دستکش و پوشاک دست. || قتلده و گردن بند. || مضراب. (ناظم الاطباء).

|| تازیانه. (آندراج) [ناظم الاطباء]. || چاپک. (آندراج). || دفتر و طومار. || توقع پادشاه. (ناظم الاطباء). دستینه.

دستی‌یاف. [دَبْ] (نف مرکب) دستی‌یافته. دستی‌یاف. آنکه با دست چیزی را می‌یافت. || (نف مرکب) دستی‌یافته. آنچه با دست یافته باشند. دستی‌یاف. و رجوع به دستی‌یاف شود.

دستی‌یافی. [دَبْ] (حامص مرکب) دستی‌یافی. عمل یافتن با دست. || (لام مرکب) محلی که چیزی را با دست یافتند. و رجوع به دستی‌یافی شود.

دستی‌پرو. [دَبْ / رُ] (لام مرکب) بازاری است که اطفال کنند و دستی پشت دست نیز گویند. و آن چنانست که جمعی حلقه‌وار نشینند و یکی که بزرگ است اجزای دست را از دست و کف دست و سرشت و ساعد به ترتیبی که خواهد به دیگری شمارد و او نیز به زیر دست خود بهمان ترتیب گوید اگر غلط کرد او را خوابانند و مشت به پشت او زند تا غلط نکند. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). || امر به زند پس گردنی. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).

دستی‌بند. [دَبْ] (لام مرکب) نام نغمه‌ای است. (محاسن اصفهان).

دستی‌پز. [دَبْ] (نف مرکب) دستی‌پزنده. دستی‌پز. نانوا که در خانه نان پزد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— نان دستی‌پز؛ که در تور نیزند و با ساج و غیره پزند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دستی‌پزی. [دَبْ] (حامص مرکب) عمل دستی‌پز. || (لام مرکب) محلی که نان دستی‌پزند.

دستیج. [دَبْ] (مغرب، لام) مغرب دستی. ظرفی است که با دست چاپجا شود. (از اقرب الیاء) برداشت. (منتهی الارب). و رجوع به دستی شود. || دسته و قبضه. (ناظم الاطباء).

دستیجک. [دَجْ] (مضرف) آوند کوچک. (ناظم الاطباء).

دستی‌دستی. [دَدْ] (ق مرکب) عماداً. عمداً. بعمد. قاصداً. قصداً. بقصد. عالماً. به اراده خود. بی‌اجبار. دستی. و رجوع به دستی شود.

دستی‌دوز. [دَدْ] (نسف مرکب) دست‌دوز. دستی‌دوزنده. که با چرخ ندوزد. که عمل دوختن به دست کند نه با ابزار ماشینی و چرخ خیاطی.

دستی‌دوزی. [دَدْ] (حامص مرکب) عمل دوختن با دست نه با چرخ. || (لام مرکب) محلی که آنجا چیزها را با دست دوزند نه با چرخ **دستی‌فروش.** [دَفْ] (نسف مرکب)

دستی‌فروش. دستی‌فروشنده. که مغازه نداشته باشد. که اجناس خود را بروی دست یا وسیله‌ای برای فروش بگردانند. و رجوع به دستی‌فروش شود.

دستی‌فروشی. [دَفْ] (حامص مرکب) دستی‌فروشی. عمل دستی‌فروش. و رجوع به دستی‌فروشی شود.

دستیگرد. [دَکْ] (بخ) دهسی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. واقع در ۸ هزارگزی شمال خاوری بیرجند، با ۲۵۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

دستیج. [دَنْ] (مغرب، لام) مغرب دستینه. یارق. (از اقرب الیاء). یاره. و رجوع به دستینه شود. || بارق. (اقرب الیاء). ابر با درخش. (منتهی الارب).

دستیقی. [دَنْ] (مغرب، لام) به معنی دستیج است. (از دزی ج ۱ ص ۴۴۲). رجوع به دستیج و دستینه شود.

دستیینه. [دَنْ / پ] (لام مرکب) از: دست + ینه، پسوند نسبت) مغرب آن دستیج حلقه طلا و نقره و امثال آن باشد که زنان بر دست کنند. (برهان). دست‌ورنجن. (جهانگیری) (آندراج). دستوانه. یاره. یارق. زسوه. (از اقرب الیاء) (دهار) (السامی). یوار. زینتی که زنان در بند دست و ساعد گذارند از جواهر و طلا و یا نقره. (ناظم الاطباء):

تا چو هم‌آغوش غیوران شوم
محرّم دستینه حوران شوم. نظامی.
می‌گزوی مرادستینه سازند
به از سیمی که در دستم گذارند. نظامی.

گهی دستینه از دستش ربودی
تا زیندیش بازو نمودی. نظامی.
زدستینه دو ساعد دیده رونق
زر کرده دو ماهی را مطلقاً.

جامی (از انجمن آرا).
|| دستکش و پوشاک دست. (ناظم الاطباء).
|| دستبند که روز جنگ به دست بندند. دستوانه: اساوره و دستینه‌های زر در دست راست کرد برسیل اکرام. (فارسانامه ابن البلخی ص ۴۸). ارده کارد و شمشر. (از جهانگیری) (از برهان) (آندراج) (انجمن آرا). دسته و قبضه. (ناظم الاطباء). || ارده طنبور و عود و رباب و مانند آن. (از برهان) (از جهانگیری). گردن تار و سدتار و جز آن. (ناظم الاطباء). || دستینه رباب و عود. ابریشم و جز آن که بر دسته رباب بندند زیرا که به منزله دست‌برنجن است مر ساعد رباب را. (انجمن آرا) (آندراج):

نالان رباب از عشق می دستینه بسته دست وی

بر ساعدش چون خشک نی رگهای بسیار آمده.
خاقانی.

دل به گیسوی چنگ بر بندید
جان به دستینه رباب دهید.

خاقانی (از انجمن آرا).
از بی دستینه رباب کف می
چون گهر عقد یک‌نظام برآمد. خاقانی.

بهر دستینه رباب از جام و می
زر و بسد رایگان برخاسته. خاقانی.

دستینه بسته بریط و گیسو گشاده چنگ
یعنی درم‌خریده عیدیم و چاکر کش. خاقانی.

|| مکتوبی که به دست خود بنویسند. (جهانگیری) (برهان). آنچه بزرگان به خط خود بنویسند. دستخط. (آندراج):

مرا به باغ تو دستینه‌ای نوشت چنان
که تیره گردد ارتنگ مانوی از وی.

منجیک (از آندراج).

|| آنچه در آخر کتاب الحاق کنند همچو نام خود و تاریخ اتمام و غیره. (برهان). || توقع و فرمان پادشاهان. (جهانگیری) (از برهان). توقع. (فرهنگ اسدی). توقع و مثال. (شرنامه منیری). رقم شخص و امضای شخص. (ناظم الاطباء). دستینه. || حکمی که از جانب حاکم برای محکومی نویسند و به دست او دهند. رقم. فرمان. (آندراج). حکم قاضی. (ناظم الاطباء). || دفتر. (دهار). || ابر با درخش، و دستیج مغرب آن است. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دستیج شود.

دستخط. [دَخْ] (لام مرکب) مخفف دستخط. (از ناظم الاطباء). رجوع به دستخط شود. || امضاء و رقم. (ناظم الاطباء).

— دستخط خاص؛ صحه و امضای پادشاه. (ناظم الاطباء).

دس‌دس‌گردن. [دَدْ دَدْ] (مصص مرکب) در تداول شیرخوارگان، چه زدن. چپک زدن. || دست‌دست کردن. طول دادن به تعویق افکندن. وقت سپوختن؛ مطاط کردن. اهمال کردن بعمد. قاصداً انجام دادن کاری را پدرازا کشاندن.

دسدسی. [دَدْ] (حامص مرکب) چپه. چپک. در تداول. || خطابی کودکان نوپا را با زدن دو دست بهم:

دس‌دسی باباش میاد
جیب پرقافاش میاد.
دس‌دسی باباش میاد
صدای کفش پاش میاد.

دسور. [دَدْ] (ع مصص) نیزه زدن و شکافتن. (از منتهی الارب). طعن. (از اقرب الیاء). || ارادن. (از منتهی الارب). دفع. (از اقرب الیاء). دس. از احادیث است که: لیس فی

۱- مصراع دوم از فرهنگی خطی است.

بخش نیکشهر شهرستان چاه‌بهار. واقع در ۶۸ هزارگزی باختر نیکشهر و کنار راه مالرو قنوج به نبت. با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفه شیرانی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

دسکان. [د] [خ] از دبه‌های رستاق کوزدر است به قم. (تاریخ قم ص ۱۴۱).

دسكرة. [د] [ک] [ر] [ع] (مغرب، ا) (مغرب دسگره = دستگرد). ده. (منتهی الارب). قریه بزرگ. (از اقرب الموارد)، و آن عربی خالص نباشد. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). کلاته. (مهذب الاسماء). شهر را گویند عموماً. (جهانگیری). مطلق شهر را گویند عموماً همچو مصر و مدینه. (برهان). شهر و ده. (انجمن آرا) (آندراج). مطابق سیاق عبارت کتاب «تاریخ قم» مقصود از دسكرة، دبه و آبادی چندی است که جزء قمتی دیگر باشد مانند اینکه بگوئیم بلوک شیران و دسا کرآن، چه برای خوردن و مقطعه و خزاجرد. مؤلف «دبه‌هایی» آورده است. (حاشیه تاریخ قم ص ۱۱۵):

به کهپایه دارم یکی دسكرة که بر دست‌کاریش یاد آفرین.

حکیم نزاری (از جهانگیری).
|| مخفف دستگرد و دست‌کرده یعنی قلعه و حصار. (انجمن آرا) (آندراج). || معبد نصاری. (منتهی الارب). صومعه. (از اقرب الموارد). || زمین هموار و برابر. (منتهی الارب). ارض مستوی. (از اقرب الموارد). || میخانه. (منتهی الارب). || خانه‌های عجمیان که در آن شراب و ملاهی باشد یا بنائی است مانند کوشک که گرد آن خانه‌ها باشد و «شطار» و خیشان در آن گرد آیند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || گویند بنایی است شبه قصر که اطراف آن خانه‌هایی است پادشاهان را. (از اقرب الموارد). بنائی بر هیئت قصری که در آن خانه‌هاست خدم و حشم را و قریه محضه‌ای نیست. (از مجمع البحرین). ج، دسا کر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

دسكرة. [د] [ک] [ر] [ع] شهری است از عراق عجم. (جهانگیری) (برهان). شهری بوده در عراق عرب نزدیک دجله فیما بین بغداد و واسط و آنرا شهروان می‌گفتند. (انجمن آرا) (آندراج). پایتخت خسرو پرویز در ساحل رود دیالمه به شانزده فرسنگی شمال شرقی

در گوشت. (منتهی الارب). مخفی شدن رگ در گوشت. (از اقرب الموارد). || پختیدن. (از منتهی الارب). بسیار عطا کردن. (از اقرب الموارد). عطا دادن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). || برآوردن شتر نشخوار را از شکم به دهان به یکباره. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نشخوار برآوردن. (تاج المصادر بیهقی).

دسفارده. [د] [خ] ده کوچکی است از دهستان دهمدز بخش ده‌دز شهرستان اهواز. واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری دهمدز. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

دسفان. [د] [ع] (جاسوس و میانجی بد میان مرد و زن. دسفان. (منتهی الارب). ج، دسافین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به دسفان شود.

دسفانه. [د] [ع] (جاسوس و میانجی بد میان مرد و زن. (منتهی الارب). میانجی و رسول سوء مابین مرد و زن، و گویند رسول‌مانندی است که چیزی درخواست کند. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). دسفان. ج، دسافی^۱. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) و دسافن و دسافین. (ناظم الاطباء). || (امص) زن‌جلیبی و قلتیانی. (منتهی الارب). قیاده. (ذیل اقرب الموارد از تاج). زن‌بمزدی. دسفة و رجوع به دسفة شود. || گویند: اقبلوا فی دسفانهم؛ یعنی با خمر و اجتماع و هیاهوی خویش آمدند. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). **دسفس.** [د] [ف] (۱) خسرو سوغون. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به خسرو سوغون شود.

دسفة. [د] [ف] (ع) (امص) زن‌جلیبی و قلتیانی. (منتهی الارب). زن‌بمزدی. قیاده. (ذیل اقرب الموارد از لیبان). دسفان. و رجوع به دسفان شود.

دسقی. [د] [س] [ع] (مص) پر شدن حوض به حدی که آب از کناره‌هایش بریزد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || سیدی آب حوض و درخش آن. (منتهی الارب). سید شدن و برق زدن آب حوض. (از اقرب الموارد).

دسقاء. [د] [ع] (ص) فوهای وسیع و گشاده. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

دسقیور و طوس. [د] [خ] تلفظی است از ذیاسقوریدوس. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ذیاسقوریدوس در ردیف خود شود. **دسک.** [د] (۱) رشته و ریسمان تابنده را گویند که بر سوزن می‌کشند. (برهان) (آندراج). رشته جامه دوختن. (شرفنامه منیری). دسه. دسک. و رجوع به دسه و دسک شود.

دسک. [د] [خ] دهی است از دهستان نبت

العنبر زکاة انما هو شیء دسره البحر^۱ بیهقی دریا آنرا دفع کرده و رانده است. (از اقرب الموارد). || آرمدن با زن. (از منتهی الارب). || اصلاح کردن کشتی به دسار و میخ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به دسار شود. || سخت سیوختن میخ آهن در چیزی. (منتهی الارب). دسار با فشار داخل چیزی کردن و میخکوب کردن هر چیزی. (از منتهی الارب).

دسوار. [د] [ع] (ص) (۱) ج دسراء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دسراء شود.

دسوار. [د] [س] [ع] (۱) ج دسار. بمعنی میخ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به دسار شود.

دسوار. [د] [س] (فرانسوی) (۱) آنچه که در پایان غذا خوردند از میوه و شیرینی و غیره. عقیقه. (از اقرب الموارد).

دسواء. [د] [ع] (ص) (۱) کشتی که به سینئه خود آب را دفع کند. ج، دسوار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دسوخوری. [د] [س] [خ] (۱) مرکب آوندی خاص خوردن دسر. ظرفی که در آن دسر خوردند.

دسودی. [د] [س] [خ] دهی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۶ هزارگزی شمال باختری دهمشخ، با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین می‌شود و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفه باباجانی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

دسوس. [د] [س] [ع] (ص) (۱) ج دسوس. (اقرب الموارد). رجوع به دسوس شود. || بوی گند بگل. || آریا کاران که خود را قاری نمایند و قاری نباشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). واحد آن دسوس باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به دسوس شود.

دسطمبر یوس. [د] [ط] [ب] (۱) صورتی از کلمه دسامبر فرانسه و دسیمبر انگلیسی. دسامبر. کانون اول. ایلول. (التفهیم). ماه دوازدهم از سال مسیحی و آن از دهم آذر است تا دهم دی.

دسح. [د] [ع] (مص) راندن. (از منتهی الارب). دفع. دسر. (از اقرب الموارد). || سیوختن. (تاج المصادر بیهقی). || اتی نمودن. (از منتهی الارب). بیرون انداختن قی خویش را. (از اقرب الموارد). || بیرون انداختن آنچه در دهان است. (از اقرب الموارد). || پر کردن. (از منتهی الارب). مملو ساختن ظرف را. (از اقرب الموارد). || بند ساختن سوراخ را در یک بار. (از منتهی الارب). بستن و سد کردن سوراخ را به یک باره. (از اقرب الموارد). || پوشیده شدن رگ

1 - Dessert.

۲ - در منتهی الارب با الف مقصور [دسافا] ضبط شده است.

3 - Léontice Chrysogonam.

بفداد. هرقل در ۶۲۲ م. پس از شش جنگ متعادی با ایران بدانجا دست یافت و شهر را تساراج و ویران کرد. (یادداشت مرحوم دهخدا). قریبای در عمل طریق خراسان در نزدیکی شهر آبان (و شهر آبان در شرقی بنفداد بوده است) و موسوم است به دسکره الملک چون که هرمزین اردشیرین بابک اغلب اوقات اینجا را برای خود اقامتگاه قرار میداد به این مناسبت نام فوق را به آن داده‌اند. فعلاً هم آثار صنایع عجم در آنجا پدید است. (از معجم البلدان). دهی است نزدیک شهر آبان، از آن ده است احمد بن بکرون شیخ خطیب بنفدادی. (منتهی الارب): هرقل روم را صافی کرد و فرخان از روم هزیمت شد و هرقل پیامد از پس فرخان و با ملک عجم بگریخت و به دسکره آمد و آنجا حصاری بود بزرگ و استوار... و در سواد عراق شهری از آن بزرگتر نبود. (تاریخ طبری از جهانگیری). کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد آب پیش آمد و مردم همه بر قطره شد گله‌زدان از دور چو آن می‌دیدند هر یکی زایشان گفتی که یکی قسوره شد.

لبیبی (از تاریخ بیهقی ج ادب ص ۶۷). **دسکره**. [دک ز] (بخ) دهی است در مقابل جبل، ابان بن ابی حمزه جد عبدالملک بن ابان بن ابی حمزه بن الزیات وزیر از آنجاست، و در اخبار نافع بن الازرق آمده که آن از نواحی اهواز است. (از معجم البلدان). دهی است میان بنفداد و واسط. (منتهی الارب). **دسکره**. [دک ز] (بخ) قریه بزرگی است در نواحی نهرالملک در غرب بنفداد. (از معجم البلدان). دهی است به نهرالملک، از آن ده است منصور بن احمد بن حسین. (منتهی الارب).

دسکره. [دک ز] (بخ) قریه‌ای است در خوزستان. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب).

دسکره. [دک ز / و] (ا) محفای که در آن بیمار را حمل و نقل کنند. (ناظم الاطباء).

دسکره ملک. [دک ز ی م ل] (بخ) دسکره الملک. دسکره. رجوع به دسکره (بخ) و پرویز در همین لغت‌نامه شود.

دسکری. [دک] (ص نسبی) منسوب است به دسکره و دستکره. رجوع به دسکره شود.

دسکی. [د] (ا) نوعی خرما است در لغت محلی بلوچ (نیک‌شهر).

دسگره. [دگ ز] (بخ) دسکره. دستگرد. رجوع به دسکره شود.

دسم. [د] (ع مص) سربند بستن شیشه را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || بند کردن در را. (از منتهی الارب). بستن در را.

(از اقرب الموارد). || داخل کردن در جراحت چیزی را که بند کند آنرا. (از منتهی الارب). فتیله قرار دادن در داخل جراحت. (از اقرب الموارد). گوش و جراحت و جز آن بیا کندن از بهر بستن. (تاج المصادر بهیقی). بند کردن گوش و جراحت و داخل کردن در آن چیزی که بند کند آنرا. (آندراج). || ناپدید شدن اثر. || اندک تر کردن باران زمین را. || قطران مالدین شتر را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || آرمیدن با زن. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

دسم. [د] (ع ل) کناره و طرف. گویند: انا دسم الامر؛ یعنی بر کناره آن کارم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دسم. [د] (بخ) موضعی است نزدیک مکه. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

دسم. [د س] (ع مص) چرب شدن طعام. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چرب شدن. (تاج المصادر بهیقی). دسومه. و رجوع به دسومه شود. || ریصنا ک و چرکین گردیدن. (از منتهی الارب). کثیف و پلید و چرک شدن دست یا جامه. (از اقرب الموارد). || تیره گون گردیدن. (از منتهی الارب). خاکی رنگ بودن که به سیاهی زند. (از اقرب الموارد).

دسم. [د س] (ع ل) چربش. (منتهی الارب). چربو. چربی. چربش. (مهذب الاسماء). روغن. (زمخشری). || چربش گوشت. (منتهی الارب). چربی از گوشت یا پیه. (از اقرب الموارد). || ریم و چرک. (منتهی الارب).

دسم. [د س] (ع ص) چرب. (منتهی الارب) (غیثات). دارای دسم و چربی. (از اقرب الموارد). چربی دار. || فریه. (ناظم الاطباء). || از خوردنیهای طعم‌دار، آنچه مانند گردو و بادام است. (از اقرب الموارد). || ریصنا ک و چرکین. (ناظم الاطباء). || گویند: «انه لدسم الثوب» و آنرا در باره شخص پلید اخلاق گویند. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

دسم. [د / د س] (ع ص، ل) چ ادمس. (ناظم الاطباء). || چ دسماء. (اقرب الموارد). رجوع به ادمس و دسماء شود.

دسماء. [د] (ع ص) نعت مؤنث است از دسمه که به معنی تیره گون گردیدن باشد. (از منتهی الارب). مؤنث ادمس به معنی تیره گون. (از آندراج). دارای دسمه. (اقرب الموارد). ج، دسم [د / د س]. (از اقرب الموارد). و رجوع به دسمه و ادمس شود.

— عمامه دسماء؛ عمامه سیاه‌رنگ. روایت است که پیامبر اسلام «خطب و علیه عمامه دسماء». (از اقرب الموارد).

دسمال. [د] (ا مرکب) مخفف دستمال. روپاک، مندیج. رجوع به دستمال شود؛ هر دم کلاه و کفش به بازار می‌کنم

دسمال اکثر از سر دستار می‌کنم. نظام قاری (دیوان ص ۲۵). کار دسمال ازو همی آید. لیک دور است از تمیز و وقار.

نظام قاری (دیوان ص ۳۵). **دسمالچه**. [د ج / چ] (ا مصفر) مخفف دستمالچه، مصفر دستمال. دستمال کوچک؛ بود دسمالچه چون وصله اندام کتان حرمتش داشته بر دیده و رو مالیدم.

نظام قاری (دیوان ص ۹۵). رجوع به دستمال و دستمالچه شود.

دسماله. [د س] (م معرب، ا مرکب) معرب دستمال. (از دزی ج ۱ ص ۴۴۲). و رجوع به دستمال شود.

دسمان. [د] (بخ) نام موضعی است (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

دسمبر. [د س] (ا) دسامبر. دسمبر. نام ماه دوازدهم از سال مردم فرانسه. (ناظم الاطباء). دوازدهمین ماه از سال میلادی. رجوع به دسامبر شود؛ فاصینا لیلة السبت و هو اول یوم من دسمبر. (رحله ابن جبیر). و أصبحنا یوم الاحد ثانی دسمبر والخامس والعشیرین لشعبان. (رحله ابن جبیر). فلما کان لیلة الثلاثاء الثانی عشر للشهر المبارک المذكور و الثامن عشر لدسمبر رکننا فی زورق متوجهین الی المدینة المتقدم ذکرها. (رحله ابن جبیر). السابغ لشهر دسمبر. (رحله ابن جبیر).

دسمبریوس. [د س] (ا) دخمیر. (آثار الباقیه). دسمبر. دسامبر. دسمبر. رجوع به دسامبر شود.

دسمر. [د م] (ا) غلامی باشد شبیه به ماش و آنرا به عربی دُرْجَع خوانند. (برهان). جنسی از غله که آنرا شاغل تیز گویند هندیس ارهر خوانند. (شرفنامه نیری). دشمر. (برهان). و رجوع به دشمر شود.

دسمو. [د] (ا) لوبیای فرنگی. (ناظم الاطباء).

دسمه. [د س م] (ع ل) مورچه، و یا آن ذیمه باشد و مذکر نیز آید. (از منتهی الارب). و رجوع به دسیم و ذیمه شود.

دسمه. [د س م] (ع ص) تأنیت دسم، چرب. (از منتهی الارب). و رجوع به دسیم شود.

دسمه. [د م] (ع مص) تیره گون گردیدن. (از منتهی الارب). دسم. و رجوع به دسم شود.

دسمه. [د م] (ع ل) مورد فرومایه. (منتهی الارب). و آن تسمیه به مصدر است. گویند: ما هو الا دسمه؛ یعنی خیر و نفعی در او نیست. (از اقرب الموارد).

— آبودسمه؛ شخص حبشی. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). || آنچه بدان پارگی و شکافهای مشک را

بندند. || تیرگی مایل به سیاهی. **گمبختی** (الارب) (از اقرب المواردا).

دسمه. [دَم / م] (ل) نوعی از غله باشد. (برهان) (آندراج). درج، و آن نوعی از حبوب است. (یادداشت مرحوم دهخدا). دسر. و رجوع به دسر شود.

دسوی. [دَسُو] (ع مص) نیکو و پاکیزه نیامدن شخص. ضد زُکو. || پنهان کردن خود را و استخفاء. (از اقرب المواردا). پنهان کردن. (تاج المصادر بیهقی). دسوة. و رجوع به دسوة شود.

دسوت. [دُ] (ع، ل) ج دست. (اقرب المواردا). رجوع به دست شود.

دسورده. [دَسُو دَ / د] (ل) چوبی باشد که بدان گلوله خمیر را پهن کنند. (برهان). چوبی باشد که بدان گلوله خبز یعنی نان را پهن کنند. (آندراج). چوبی که خبازان به آن نان راست کنند. وردنه. محور. و رجوع به وردنه و محور شود.

دسوقی. [دُ] (لخ) از نواحی غربی مصر است و نسبت بدان دسوقی است.

دسوقی. [دُ] (لخ) ابراهیم بن ابراهیم السیدین السیدپاشا اباطة. از ادیبان مصر در قرن اخیر. وی سال ۱۲۹۹ ه. ق. در کفراباطة متولد شد و در سال ۱۳۷۲ ه. ق. در قاهره درگذشت. چندین بار به نمایندگی مجلس شورا انتخاب شد و پنج بار عهده دار تشکیل کابینه شد. او را اشعار و مقالاتی است. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۳۱ از الکنز الثمین).

دسوقی. [دُ] (لخ) ابراهیم بن ابی المسجدین قریش بن محمد (۶۳۳-۶۷۶ ه. ق.) از بزرگان متصوفة قرن هفتم هجری و از اهالی دسوق (در غرب مصر) بوده است. او را اخبار بسیار است و شعرانی مجموعه بزرگی از سخنان او را از کتاب وی بنام «الجواهر» نقل کرده است. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۵۴ از طبقات شعرانی و خطط مبارک).

دسوقی. [دُ] (لخ) ابراهیم عبدالغفار دسوقی (۱۲۲۶-۱۳۰۰ ه. ق.) از کسانی است که در قرن سیزدهم هجری در مصر یاری بسیار به امر ترجمه مطالب از زبانهای اروپایی به عربی کرده است، و مدتی نیز در نوشتن «الوقائع المصرية» و مجله «العبوب» همکاری کرده. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۴۰ از تاریخ الترجمة والحركة الثقافية فی عصر محمد علی).

دسوقی. [دُ] (لخ) صالح بن محمد (۱۲۰۰-۱۲۴۶ ه. ق.) از فاضلان دمشق و آخرین تن از خاندان دسوقی دمشق بوده است. او را دیوان شعر و رساله‌ای است. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۸۱ از البواقیت

الثمینة).

دسوقی. [دُ] (لخ) محمد بن احمد بن عرفة دسوقی مالکی. از عربی دانان مصر و مدرسان الزاهر در قرن سیزدهم هجری بود که بسال ۱۲۳۰ ه. ق. در قاهره درگذشت. او راست: الحدود الفقهية، حاشیه بر منی اللیب، حاشیه بر سعد تفتازانی، حاشیه بر الشرح الكبير علی مختصر خلیل، حاشیه بر شرح سنوسی بر مقدمه ام البراهین. (از الاعلام زرکلی از آداب اللغة جرجی زیدان و معجم المطبوعات ج ۱ ص ۸۷۵).

دسوک. [دُ] (ل) هیزم باریک را گویند. (برهان) (از جهانگیری) (آندراج). دروک. (شرنامه منیری). و رجوع به دروک شود.

دسوم. [دُ] (ل) در تداول زبان فارسی ج دسم عربی است به معنی چربشها. (ناظم الاطباء). چربها.

— لحم و دسوم؛ گوشتها و چربشها. (ناظم الاطباء).

دسومات. [دُ] (ع، ل) ج دسومة. چربشها. (ناظم الاطباء). رجوع به دسومة و دسومت شود.

دسومت. [دُ] (ع، ل) دسومة. چربی. چربو. چربش. چرب بودن. و رجوع به دسومة شود.

دسومة. [دُ] (ع مص) مصدر است صفت دسیم را. (از اقرب المواردا). به معنی مصدر دسم است. (از ناظم الاطباء). چرب بودن. و رجوع به دسم شود. (ل) چربی. چربش. چربو. دسومت. به معنی چیزی که به هندی چکنائی گویند خواه از روغن کتجد و غیره باشد خواه از روغن گاو و خواه از پیه. (غیاث) (آندراج).

دسوة. [دَسُو] (ع مص) کم شدن. (از منتهی الارب). ضد زُکو که گوالیدن است. || پوشیده شدن. (از منتهی الارب). پنهان گشتن. (ناظم الاطباء). || نیکو و لایق نیامدن شخص. (از ناظم الاطباء). دَسُو. و رجوع به دسو شود.

دسة. [دَس / س] (ع، ل) بازویچه‌ای است کودکان را. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

دسه. [دَس / س] (ل) تسمه ریسمان و ابریشمی باشد که به عرض کار در نورد بماند چون جولا ه جامه بافته را از آن ببرد. (برهان) (آندراج). دسک. دسک. || گلوله ریسمانی. (برهان) (آندراج).

دسه. [دَس / س] (ل) گلوله سنگ. (برهان) (آندراج).

دسی. [دَسُو] (ع مص) کم شدن. (از منتهی الارب). ضد زُکو، یعنی گوالیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). دسو. دسوة. و رجوع به دسو و دسوة شود. || ناپاک بودن و

پلید گشتن. || بی‌دین بودن. (ناظم الاطباء). **دسیس**. [دَس] (ع مص) مصدر دَس است در تمام معانی. (ناظم الاطباء). رجوع به دس شود.

دسیس. [دَس] (ع ص، ل) گنده‌بغلی که به دوا نرود. || کسی که او را پنهانی به جایی فرستند تا خیر بیاورد. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || کباب. (منتهی الارب). بریان‌شده در خاکستر. (از اقرب المواردا). ج، دَس. (اقرب المواردا). || واحد دسس، ربا کاران. رجوع به دسس شود. || امص) پوشیده داشتن مکر و حيله را. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

دسیسة. [دَس] (ع، ل) آنچه از دشمنی که پنهان شده باشد. (از اقرب المواردا). || مکر و حيله. و گویند این معنی مولد است. || نیت و قصد مخفی. || شبهه خبیث و پلید. (از اقرب المواردا). و رجوع به دیسه شود.

دسیسه. [دَسِ س / س] (ازع، ل) دیسه. مکر. حيله. توطئه. فتنه. عداوت. ج، دَسائس، دَسائس. و رجوع به دیسه شود.

— دیسه‌باز؛ حيله‌باز. مکار. فتنه‌گر.

— دیسه‌بازی؛ عمل دیسه‌باز.

— دیسه‌کار؛ توطئه‌چین. مکار. فریب‌کار.

— دیسه‌کاری؛ عمل دیسه‌کار.

— دیده کردن؛ توطئه کردن. توطئه چیدن.

دسیسی. [دَسِ سِ] (ع مص) مصدر دَس است در تمام معانی. (از اقرب المواردا) (از منتهی الارب). رجوع به دَس شود.

دسیع. [دَس] (ع، ل) بن گردن. (منتهی الارب). محل پیوند گردن به کامل. (از اقرب المواردا).

دسیعة. [دَس] (ع مص) مصدر دَسع است در تمام معانی. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به دسع شود.

دسیعة. [دَس] (ع، ل) بخشش بزرگ. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). گویند: فلان ضخم‌الدسیعة و یا إنه لمعطاء الدسائع.

|| سرشت که مردم بدان آفریده شده است. (منتهی الارب). طبیعة. (اقرب المواردا). || خو.

(منتهی الارب). خلق. (اقرب المواردا). || کاسه کلان. (منتهی الارب). جفنه بزرگ و گویند

سائده کریم و بزرگ. (از اقرب المواردا). || خوان بزرگ. (منتهی الارب). || میخانه.

(منتهی الارب). دسکره. (از اقرب المواردا). || قوت و توانائی. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). ج، دَسائع. (اقرب المواردا).

دسی‌گرم. [دَسِ گ] (فرانسوی، مرکب) ۱ یک‌دهم گرم. عشر گرم.

دسی‌لیتر. [دَسِ ل] (فرانسوی، مرکب) ۲

یکدهم لیتر. عشر لیتر.

دسیم. [د] [ع ص، ل] مرد بسیار ذکرو یا کم ذکر. (منتهی الارباب) (از اقرب الموارد).

دسی مترو. [د م] [فرانسوی، مرکب] یکدهم متر. عشر متر.

دسین. [د] [دسینه، خُم، جهانگیری]. به معنی خُم باشد که به عربی دُن گویند. (برهان). و رجوع به دسینه شود.

تازه به عهد تو یاد گلشن دولت تا گل دل تازه از زهاب دسین است.

سیف اسفرنکی (از جهانگیری).

دسینه. [دَن / ن] [د] دسین. خُم باشد اعم از خُم سرکه و غیره. (برهان) (از جهانگیری). و رجوع به دسین شود.

دسیوس. [د] [اخ] ^۲ امپراطور روم از ۲۴۹ تا ۲۵۱ م. وی پشت مسیحیان را شکنجه میکرد.

دسیه. [دسی ی / ی] (ص) این کلمه همانند صفتی به دنبال کلمه مریم در بیت ذیل از ناصر خسرو آمده است:

هم از دمش مسیح شود پرن
هم مریم دسیه ز گفتارش.

(دیوان چ تقوی ص ۲۰۹).

مرحوم دهخدا در تعلیقات کتاب نوشته‌اند: ظاهراً «دسیه» یا «صدیقه» (به فتح صاد، به جای صدیقه بکسر صاد یا دال مشدد) در مقام اشاره به آیه: *إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَا كَوْطَهْرَكَ وَاصْطَفَا عَلِيَّ نَسَاءَ الْعَالَمِينَ* ^۳ یا ما المسیحین مریم الارسلو الله قد خلت من قبله الرسل و امه صدیقه ^۴ و یا اینکه کلمه عقیقه باشد در مقام توجه به بیت ذیل از ناصر خسرو:

تویی که جز تو نپنداشت با بصارت خویش
عقیقه مریم مر بور خویش را پدری ^۵.

دسیه. [د ی] [فرانسوی، دوسیه، پرونده، کارنما. دیوان. و رجوع به دوسیه شود.

دش. [د] [ل] خود آریابی. خود را ساختن و آراستن. (برهان) (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). خود آریابی و خودسازی. (آندراج).

خود آراستن. (غیاث). || صورت خوش (برهان). صورت خوب. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). || شبه و نظیر و مانند. (برهان).

شبه و مانند. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). احتمال اینکه کلمه در این معنی دگرگون شده «وش» باشد نیز هست. دس. و رجوع به دس شود.

دش. [د / ذ] [ل] (قش و...) قیل و قال. رجوع به قش و دش شود.

دش. [دش ش] [ع مص] رفتن. (منتهی الارباب). سیر کردن و حرکت کردن در زمین (از اقرب الموارد). || دشیشه ساختن، و آن آشی است که از گندم کوفته ترتیب دهند.

(منتهی الارباب) (از اقرب الموارد). و رجوع به

دشیشه شود. || افزون کردن سخن و کلام را، و آن کنایه باشد. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). || (ل) رفتار. (منتهی الارباب).

دش. [د] [ل] (صوت) کلمه‌ای است که سگ را به گرفتن و شکار کردن حریص کنند. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). کش. کشی.

دش. [د] [ص] ^۷ دژ. بد. زشت. پلید. این کلمه بصورت پیشاوند فقط در ترکیبات بکار رود مانند دشنام یعنی نام زشت و دشمن به معنی بد نفس و دشخوار یعنی مشکل. (از غیاث). و رجوع به دژ شود. || ابد و فاسد.

(ناظم الاطباء). || زبون. (ناظم الاطباء).

دش. [د] [ل] ریمان خاصی که زنان ریند و در دوک مانند بیضه پیچیده شود. (اتجمن آرا). دشکی. و رجوع به دشکی شود.

دشاش. [دش ش] [ع ص] آنکه حبوب و دانه‌ها را بکوبد. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

دشیدان. [دُ ب] [ل] استخوان شکسته. (آندراج). استخوان بدشکل و موعج. (ناظم الاطباء): اندر برداشتن تخته [جیره] شتاب نباید کرد تا مگر گمان افتد که بسته شد، از بهر آنکه ممکن بود که دشب محکم نشده باشد و عضو کوز گردد. (ذخیره خوارزمشاهی).

بسیار امید باشد که دشب بدین تدبیرها نرم شود و آن کوزی را بدست، راست و بهندام توان کرد. (ذخیره خوارزمشاهی). باید که معلوم گردد که مقصود از بستن استخوان شکسته [جز آن نیست که لحمی از حوالی آن موضع برود همچون دشبیدی پس از هر چه... ماده دشب را تحلیل کنند... پرهیز باید کردن. (ذخیره خوارزمشاهی). آنچه از مار گیرند مانند دشبیدی بود که در قفاه افعی بود

[یعنی حجر الحیه]. (اختیارات بدیعی).

دشیل. [دُ ب] [ل مرکب] گره‌هایی را گویند که در میان گوشت و پوست آدمی و حیوانات دیگر می‌باشد و به عربی غدد خوانند. (برهان)

(از لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). گرهی که بر جراحت پیدا آید و از جوهر عضو نبود. (از بحر الجواهر). معنی ترکیبی آن «دشت بیل» یعنی «گره‌بد» است و بیل به معنی گره، و تاء را انداخته‌اند دشیل شده است. (از برهان)

(از آندراج). غده و گرهی چند که در میان گوشت و پوست آدمی و دیگر حیوانات می‌باشد. خنازیر. (ناظم الاطباء). دژیبه.

دشیل. دشپیل. و رجوع به دژیبه و دشپیل و دشپیل شود. || چیزی مانند غضروف که بر استخوان روید چون بشکنند. (از بحر الجواهر). و رجوع به دشبید شود.

دشپیل. [دُ ب] [ل مرکب] دشبل. غده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به دشبل شود.

دشپیل. [د] [ل مرکب] دشبل. دشپیل. دژیبه.

دشت.

غده. (از برهان) (از آندراج). رجوع به دشبل شود.

دشت. [د] [ل] صحرا و بیابان. معرب آن دست باشد. (از برهان). زمین بیابان. (شرقنامه منیری). صحرا و بیابان و هامون و زمین هموار و وسیع و بی آب. (ناظم الاطباء).

صاحب آندراج گوید: جگر تاب، سینه تاب، آتشین و دلگشا از صفات اوست. در اصطلاح جغرافیایی، زمین هموار است که بهیچ وجه چین نخورده، یا زمینی که بوسیله مواد رسوبی رودها و سیلابها بوجود آمده است.

این گونه اراضی برای سکونت انسان در صورت اعتدال آب و هوا بسیار مناسب است. (فرهنگ فارسی معین). دشت یا جلگه، بهنه

وسیع هموار یا تقریباً همواری از زمین است. دشت مرتفع را فلات و دشت پست اشباح شده از رطوبت را باتلاق خوانند. دشتها در اقلیمها و ممالک مختلف به اسامی گوناگون خوانده میشوند مانند: توندرا، استپ، چمنستان، پامپاس، ساوانا، لانوس، دشت سیلابی رودها، دشت ساحلی، دشت کماپ و غیره. بعضی از علل تشکیل یافتن دشتها عبارتند از اثر فرسایشی آب، یخگیری، زهکشی دریاچه‌ها، نهشت رسوبات، برآمدن فلات قاره یا قسمتی از کف اقیانوس و غیره.

(از دائرةالمعارف فارسی). ام‌الطباء. (دهار). بَرّ. نیماء. (منتهی الارباب). جَبَان. جَبَانَة. (نصاب). دَسْت. راغ. ساد. ساده. سَبَاب. سَب. عَجْوَز. قَدْفَد. (منتهی الارباب). فلات. مَحْرَق. مُودَاة. مومات. مَهْلَكَة. مِدَان. مَبْلَة. نَعَامَة. نَع. وَغُوع. (منتهی الارباب). هامون:

آهو ز تنگ و کوه پیامد به دشت و راغ
بر سبزه باده خوش بودا اکنون اگر خوری.

تاسمو سر برآورد ز دشت
گشت زنگار گون همه لب کشت.

هر یکی کاردی ز خوان برداشت
تا بزند از سمو طعامک چاشت.

به دشت ار به شمشر بگذاردم
از آن به که ماهی بیویاردم.

هر چه ورزیدند ما را سالیان
شد به دشت اندر بساعت تند و خوند.

آغاچی.

۱ - Décimètre.

۲ - Decius (فرانسوی), Dèce (لاتینی).

۳ - قرآن ۴۲/۳. قرآن ۴ - ۷۵/۵.

۴ - ۵ - دیوان ناصر خسرو ص ۴۸۴.

۶ - Dossier.

۷ - پهلوی: dush.

۸ - به ضرورت شعری کلمه دشت را در مصراع اول بکسر اول باید خواند یا کلمه کشت را در مصراع دوم بفتح کاف.

خندگش^۱ بیشه بر شیران فقص کرد
 کمندش دشت بر گوران خبا کا. دقیقی.
 یکی ز راه همی زر بر ندارد و سیم
 یکی ز دشت به هیمة همی چند غوشای.
 طیان.
 ز خیمه نگه کرد رستم به دشت
 ز ره گور را دید کاندر گذشت. فردوسی.
 بفرمود تا جمله بیرون شدند
 ز پهلوی سوی دشت و هامون شدند.
 فردوسی.
 زمین شد ز نعل ستوران ستوه
 همی کوه دریا شد و دشت کوه. فردوسی.
 چو شب رفت و بر دشت پستی گرفت
 هوا چون مغ آتش پرستی گرفت. عنصری.
 همه بوستان سازی از دشت او
 چمنهاش پر لاله و چاوله. عنصری.
 خوارزم گرد لشکرش از بنگری هنوز
 بینی علم علم تو بهر دشت و کردری.
 عنصری.
 دشت را و بیشه را و کوه را و آب را
 چون گوزن و چون پلنگ و چون شتر مرغ و نهنگ.
 منوچهری.
 آن حله پاره پاره شد و گشت ناپدید
 و آمد پدید باز همه دشت پریشان. منوچهری.
 خداوندان یکی بنگر به باغ و راغ و دشت و در
 که گشته از خوشی و نیکوئی و پاکی و خوبی.
 منوچهری.
 چو شد یک زمان، دشت پست و بلند
 همه دست و پا و سر و تن فکند.
 (گر شاسبنامه).
 چون در جهان نگه مکنی چونت
 کز گشت چرخ دشت چو گردونت.
 ناصر خسرو.
 گر بر فلکست بام کاشانهش
 چون دشت شمار پست بامش را.
 ناصر خسرو.
 در هر دشتی که لاله زاری بوده است
 آن لاله ز خون شهریاری بوده است.
 (منسوب به خیام).
 بنفشه سمن آمیغ تیغ تو ملکا
 به لاله کاشتن دشت کارزار تو باد. سوزنی.
 در حدود ری یکی دیوانه بود
 سال و مه کردی به کوه و دشت گشت
 در تموز و دی بسالی یک دو بار
 جانب شهر آمدی از سوی دشت.
 انوری (از آندراج).
 بر لعاب گاو کوهی دیده ای آهوی دشت
 از لعاب زرد مار کمزبان افشاندند.
 خاقانی.
 دید بنوعی که دلش پاره گشت
 بر زگری پیر در آن ساده دشت. نظامی.
 ای خداوند هفت سیاره

پادشاهی فرست خونخواره
 تا که «در دشت» را چو دشت کند
 جوی خون آورد به «جوباره».
 کمال اسماعیل (در تفرین اهل ولایت خود
 اصفهان، آندراج).
 بجز خون شاهان در این طشت نیست
 بجز خاک خوبان در این دشت نیست.
 ؟ (از تاریخ گیلان مرعشی).
 هر آهویی و دشتی هر شیر و مرغزاری.
 کاتبی.
 اَمْ عُبَيْد؛ دشت خالی ویران. اِمْلِس، اَمْ لَيْسَة؛
 دشت خشک بی گیاه. اِهُوتَان؛ پست و هموار
 و گشاده گردیدن دشت. تَنُوفَة؛ دشت بی آب و
 انیس اگر چه گیاهناک باشد. تیه؛ دشت و
 صحرا که رونده در آن هلاک شود. الدَّوْبَة
 المحاص؛ دشت که در آن به کوشش تمام راه
 روند. سَلْمَة؛ دشت هموار نیکو خاک. سَلْقَمَة؛
 دشت فراخ. صَحْرَاء؛ دشت هموار. صَرْمَاء؛
 دشت بی آب. صَلْق؛ دشت گرد هموار. صَلْق؛
 دشت خالی بی آب و گیاه. صَلْقَمَة؛ دشت
 فراخ. عَمَق؛ کرانه دشت دور از دیدار. عَوَاء؛
 دشت بی آب. غَطْشِي، غَطْشَاء؛ دشت بی راه
 در وی. فاق؛ دشت هموار. (منتهی الارب).
 فَرَش؛ دشت فراخ. (دهار) (منتهی الارب).
 قَبَايَة؛ دشت هموار. قَوَاء؛ دشت خالی و بی
 آب و گیاه. قَوِي؛ دشت و بیابان خالی و
 خشک. لَمَاعَة؛ دشت رخشان سراب. مَرْت؛
 دشت بی علف و بی گیاه. مَطَادَة؛ دشت دور و
 دراز. مَلَاع؛ دشت بی نبات. مَلَاة؛ دشت
 سنگریزه ناک و دشت سرابناک. مَهْرَق؛ دشت
 املس و تابان. مَهْمَة؛ دشت دور. مَهْوُوت؛ دشت
 فراخ. نَعَامَة؛ دشت بی آب. نَعْفَق؛ دشت
 بی آب. هَوُجَل؛ دشت دور اطراف بی نشان.
 هَسْمَاء؛ دشت بی آب و بی نشان و بی راه.
 (منتهی الارب).
 - اَتَحْتِ گشت؛ دشت سخت سوزان و گرم؛
 در این آتشین دشت بن ناپدید
 که پُرَنده در وی نیارد برید. نظامی.
 - در و دشت؛ دره و بیابان. زمین بلند و پست
 و هموار و ناهموار؛
 در و دشت برسان دیبا شدی
 یکی تخت پیروزه پیدا شدی. فردوسی.
 ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت
 ما مور میان بسته روان بر در و دشتیم.
 سعدی.
 - دشت آبرفتی؛ دشت همواری کنار یک
 رودخانه که بر آن آبرفت نهشته شده است. (از
 دائرة المعارف فارسی).
 - دشت آبی؛ زمینهایی است که با میاء انهار و
 قنوات زراعت و سیراب شود. (از التدوین). و
 رجوع به دشتی شود.
 - دشت آوردگاه؛ میدان جنگ؛

ز بس کشته بر دشت آوردگاه
 بسی ره ندیدند بر خاک راه. فردوسی.
 - دشت استریق؛ بیابان سبز. (ناظم الاطباء).
 - دشت جنگ؛ میدان جنگ. هیجا. آوردگاه؛
 بر آشت [افراسیاب] با نامداران تور
 که این دشت جنگست یا بزم و سور. فردوسی.
 پیامد خروشان بدان دشت جنگ
 بچنگ اندرون گرزّه گاو رنگ. فردوسی.
 - دشت دلبران؛ سرزمین پهلوانان. و در بیت
 ذیل از فردوسی ظاهراً مراد ایران زمین است؛
 بزناوش گفتا که ایران تراست
 نصیبی و دشت دلبران تراست.
 - دشت سواران؛ سواران دشت. صحرائیان
 که در دشت و بیابان قیام و سکونت دارند.
 (آندراج).
 - اَکسانی که اشخاص گم شده در بیابان را
 راهنمایی می کنند. (از ناظم الاطباء).
 - اَدبَت سواران؛ قبرستان. (از ناظم
 الاطباء).
 - اَصْحْرَاءِ و سیمی در عربستان. (ناظم
 الاطباء). توسعاً عربستان یا قسمتهایی از آن؛
 بدو گفت [مندر به اوشیروان] اگر شاه ایران
 تویی
 نگهدار و پشت دلبران تویی
 چرا رویان شهریاری کند
 به دشت سواران سواری کند. فردوسی.
 ز دشت سواران بر آرند خاک
 شود جای بر تازیان بر مغاک. فردوسی.
 - دشت سواران نیزه گذار؛ عربستان؛
 از این پس بیاید یکی نامدار
 ز دشت سواران نیزه گذار. فردوسی.
 ز دشت سواران نیزه گذار
 سپاهی پیامد فزون از شمار. فردوسی.
 یکی مرد بد اندر آن روزگار
 ز دشت سواران نیزه گذار. فردوسی.
 کمر بسته خواهیم سید هزار
 ز دشت سواران نیزه گذار. فردوسی.
 - دشت سواران نیزه وران؛ عربستان؛
 ز دشت سواران نیزه وران
 بر آریم گرد از کران تا کران. فردوسی.
 بزرگان رزم آزموده سران
 ز دشت سواران نیزه وران. فردوسی.
 - دشت سُوران؛ سکنه بیابان. بیابان نشینان.
 (ناظم الاطباء).
 - دشت سیلابی؛ دشتی در اطراف یک
 رودخانه، که از نهشت تهنشتهایی که
 رودخانه با خود می آورد تشکیل شده است.
 وقتی رودخانه طغیان می کند آب آن دشت
 سیلابی را فرو میگیرد. در هر طغیان، لابه ای
 ۱-ن: فیکلش.

از تهنشها بر دشت سیلابی همیشه میشود و لذا دشت سیلابی متدرجاً بالا می آید. دشتهای سیلابی عموماً بسیار حاصلخیزند. (از دائرةالمعارف فارسی).

— دشت عرب؛ عربستان. بادیه؛ نامدار و مفتخر شد بقعه یمکان به من چون به فضل مصطفی شد مفتخر دشت عرب.

ناصرخسرو. — دشت قحطان؛ سرزمین طایفه قحطانیان و توسعاً عربستان؛

گراز دشت قحطان یکی مارگیر شود مغ بیایدش کشتن به تیر. فردوسی.

— دشت کربلا؛ موضعی در عراق عرب، که مقتل سیدالشهداء امام حسین علیه السلام است. (از آندراج) (از لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). و رجوع به کربلا شود.

— دشت کین؛ رزمگاه، ناوردگاه. آوردگاه. میدان جنگ. دشت نبرد. حریرگاه. دارالحریر. ممرکه. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛

نباید که ایمن شوی از کمین سیه باشد آسوده در دشت کین. فردوسی.

چو دریا شد از خون گردان زمین تن بی سران ید همه دشت کین. فردوسی.

همان با بزرگان توران زمین چه کردهست از بد بر این دشت کین.

فردوسی. گوپلتن را چو بر پشت زین ندیدند گردان در آن دشت کین. فردوسی.

— دشت گردان؛ سرزمین دلبران و پهلوانان، و در بیت ذیل از فردوسی ظاهراً مراد سرزمین یمن است؛

اگر پادشا دیده خواهد ز من وگر دشت گردان و تخت یمن.

— دشت گرگان؛ گرگان. رجوع به گرگان شود.

— دشت لاله؛ دشتی که سرتاسرش لاله گل کرده باشد، و آن لاله خودروست. (از آندراج).

— دشت مغان؛ دشتی است در ساحل جنوبی رود ارس، از توابع اردبیل و مکن ایل شاهسون. نادرشاه افشار در این محل به سلطنت انتخاب شد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مغان شود.

— دشت موقف؛ وادی است که حاجیان در آنجا می ایستند از منازل حول مکه؛

دشت موقف را لباس از جوهر جان دیده اند کوه رحمت را اساس از گوهر کان دیده اند.

و رجوع به موقف شود.

— دشت نایب؛ دشتی است در مشرق ایران که خط سرحد شرقی ایران از این دشت عبور می کند. (از یادداشت مؤلف).

— دشت نبرد؛ آوردگاه، ناوردگاه. میدان

جنگ. رزمگاه. هیجا. دشت کین؛

سپهبد فربرز را گفت مرد بجیزی چو آید به دشت نبرد. فردوسی.

— دشت نخجیر؛ شکارگاه؛ بدان دشت نخجیر کاری کنم

که اندر جهان یادگاری کنم. فردوسی.

— دشت نیزه وران؛ دشت یلان یمن. (آندراج).

— شبه جزیره عربستان. جزیره العرب. (یادداشت مؤلف)؛

وگر نه هم اکنون سپاهی گران هم از روم وز دشت نیزه وران. فردوسی.

بسالی همه دشت نیزه وران نیارند خورد از کران تا کران. فردوسی.

فراوان کسی از دشت نیزه وران بر خویش خواند آرموده سران. فردوسی.

از ایران و از دشت نیزه وران ز خنجر گزاران و جنگی سران. فردوسی.

و رجوع به دشت سواران در همین ترکیبات شود.

— دشت و در؛ در و دشت. بیابان و دره. زمین هموار و ناهموار؛

پرستار و از بادپایان گله به دشت و در و کوه کرده یله. فردوسی.

— دشت یلان؛ دشت نیزه وران؛ چو ایران و دشت یلان و یمن

به ایرج دهد روم و خاور به من. فردوسی.

— شوره دشت؛ دشت شوره زار و پر از نمک؛ ندیدند کسی را کز آن شوره دشت

به مأوی که خویشش بازگشت. نظامی.

|| مزید مؤخر در اسماء امکانه قرار گیرد، چون: آهودشت، ازینه دشت، اسپوردشت،

اسفیددشت، اشیلادشت، باغدشت، پسای دشت، سلیم دشت، ترک دشت،

تیشکی دشت، تولی دشت، درکادشت، گیودشت، رکن دشت، رودباردشت،

روندهشت، روی دشت، زرین دشت، سرخ دشت، سردشت، سفیدار دشت،

سیاه دشت، سیمین دشت، شاهان دشت، محله شاهان دشتی، شمو دشت، محله شون دشتی،

شهر دشت، قارن آباد دشت، کردهشت محله، کرکه پای دشت، کلاردشت، کلهودشت،

کمر دشت، کمیز دشت، کوتی سردشت، کوشک دشت، کهنه دشت، گرم دشت،

گرماب دشت، لاک دشت، لیلم دشت، سالک دشت، ماهی دشت، مایدشت،

مایق الدشت، مرزدشت، مرین دشت، مشکین دشت، میان دشت، نقیب دشت،

نودشت. (یادداشت مرحوم دهخدا). || قبرستان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || بساط شطرنج. || مشک خشک بی رطوبت. (ناظم الاطباء).

دشت. [د] (||) دستلاف. (فرهنگ فارسی معین).

دشن. || پیش مزه. (فرهنگ فارسی معین). سفته. ربون. (یادداشت مؤلف). || در

تداول عامیانه، فروش اول هر کاسب. (فرهنگ فارسی معین). نقد نخست که

فروشنده از مشتری ستاند در اول روز یا اول شب یا اول هفته یا ماه یا سال، و با کردن

صرف شود. دریافت نقدی در اول روز یا شب یا هفته یا ماه یا سال، و آنرا در قدیم دخش

می گفته اند. اول پولی که دکاندار را و جز او را رسد در بامداد یا شب پس از افروختن چراغ

و یا اول هفته یا اول ماه یا اول سال. گشاد. میلاویه. (یادداشت مرحوم دهخدا). سودای

اول به نقد مثل اول دشت که در عرف هند آنرا بوهنی گویند. (آندراج). و رجوع به دشت

کردن شود؛ در محبت نسیه دل بردن فراوانست و بس

هست اگر دشتی در این سودا بیابان است و بس. تأثیر (از آندراج).

— اول دشتی؛ کنایه از بامدادان و هنگام آغاز کار است، چنانکه فی المثل کاسبی به مشتری

مزاحم خویش گوید: اول دشتی ما را کمتر اذیت کن. (فرهنگ لغات عامیانه).

— دشت کسی را کور کردن؛ اولین بار فروش وی از او نسیه خریدن. (فرهنگ فارسی معین).

— دشت کسی کور شدن؛ فروش نکردن یا خریدار نیافتن کسی به اعتقاد نسیه دادن در

اول بار. وقتی در فروش اول روز مشتری بخواهد پول ندهد و نسیه برد فروشنده گوید

نسیه نمیدهم، دشم کور میشود. (فرهنگ عوام).

دشت. [د] (||) از قرای اصفهان است. (معجم البلدان). محله ای است مشهور در

اصفهان. (فرهنگ فارسی معین). قریه ای بود در سپاهان که اصل مولانا جامی از آنجا بود.

و آنرا در دشت نیز گویند. (آندراج). قاضی ابوبکر محمد پسر حسین پسر حسن... پسر

جریر سوید دشتی بدان منسوب است. (از برگزیده مشترک یاقوت، ترجمه محمد پروین

گنابادی). و رجوع به در دشت شود.

دشت. [د] (||) از شهرکی است در میان کوهها بین اربیل و تبریز، و یاقوت حموی گوید

آنرا آبادان و پر خیر و برکت دیدم و اهالی آنجا همگی کردند. (از معجم البلدان) (از

برگزیده مشترک یاقوت، ترجمه محمد پروین گنابادی).

دشت. [د] (||) یکی از دهستانهای سه گانه بخش سلوانا از شهرستان ارومیه. موقعیت آن

کوهستانی و سردسیر است. آب مزروعی آن از رودخانه جرمی و چشمه سار تأمین

میگردد. این دهستان از ۲۰ آبادی بزرگ و

کوچک تشکیل شده و جمعیت آن ۲۴۲۰ تن است. محصول عمده آن غلات، توتون، محصول دامی و عسل است و مرکز آن قریه سلوانا است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دشت ۱. [د] [بخ] دهی است از دهستان مازول بخش حومه شهرستان نیشابور. سکنه آن ۳۰۴ تن. آب آن از قنات. محصول غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دشت ۲. [د] [ص] بد و زشت. (برهان). دژ دشت؛ دشت یاده غیبی. (یادداشت مرحوم دهخدا):

سیامک بدست چنان دشت دیو
تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو. فردوسی.

دشت آب. [د] [بخ] از دهستان‌های بخش بافت شهرستان سیرجان. این دهستان در جنوب بافت واقع است. محصول عمده غلات است. از ۲۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده. جمعیت آن در حدود ۱۷۰۰ تن است. مرکز دهستان قریه دولت آباد است. قرای مهم آن عبارتند از: وکیل آباد، محمد آباد و حسن آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دشت آباد. [د] [بخ] دهی از دهستان ترک شهرستان ملایر. سکنه آن ۴۱۰ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دشت آباد. [د] [بخ] دهی از بخش دره شهر شهرستان ایلام. سکنه آن ۱۸۲ تن. آب آن از رودخانه سیکان. محصول آنجا غلات و حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دشت آباد. [د] [بخ] دهی است از دهستان پشتکوه بخش نیر شهرستان یزد. جمعیت ۱۸۰ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و شلغم و چغندر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دشت آبی. [د] [بخ] از بلوکات قزوین در جنوب شهر قزوین. عده قری ۷۹. جمعیت ۶۰۰۰ تن. (از جغرافیای سیاسی کیهان). دشتی. دسبی. و رجوع به دشتی شود.

دشتاب. [د] [بخ] دهی است از دهستان شهرنو بالاویلایت باخرز بخش طبیات شهرستان مشهد. سکنه آن ۱۵۵ تن. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات و زیره. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دشتان. [د] [ص] حایض و زنی که خون حیض از وی آید. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آندراج). [د] [ص] حیض و مسغند. (ناظم الاطباء).

دشت احمد. [د] [بخ] دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فسا. سکنه آن ۹۰ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات

و حبوب و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دشت ارجن. [د] [بخ] [بخ] دشت ارژن، که زمینی است در فارس. (از لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). رجوع به دشت ارژن شود.

دشت ارژن. [د] [بخ] [بخ] سرزمینی است در فارس. (از معجم البلدان). دشت ارژن. دشت ارجن. رجوع به دشت ارژن شود.

دشت ارژن. [د] [بخ] [بخ] (بحیره...) از دریا‌های پارس، آب این بحیره شیرین است و چون بارندگی زیاد باشد این بحیره زیادت بود و چون بارندگی نباشد خشک شود و جز اندکی نماند و دور آن سه فرسنگ باشد. (فارسانامه ابن البلیخی).

دشت ارژن. [د] [بخ] [بخ] دشت ارجن. دشت ارژن. در سرزمین فارس نزدیکی شیراز قرار دارد، زمانی عضدالدوله برای سید بدانجا رفته بود و متنبی (شاعر عرب) را گفت که شمری درباره آنجا بگوید. متنبی قصیده‌ای سرایید که مصراع ذیل از آن است:

سقیال دشت الارژن الطوال
(از معجم البلدان) (از برگزیده مشترک یاقوت، ترجمه محمد پروین گنابادی).

مرغزار دشت ارژن بر کنار بحیره ارژن است و بیشه‌ای است و معدن شیر. طول آن ده فرسنگ در عرض یک فرسنگ. (از فارسانامه ابن البلیخی) (از تزهة القلوب) ۱. [نام یکی از دهستانهای بخش کوهمره نودان شهرستان کازرون. این دهستان در مشرق بخش واقع است، و منطفه آن کوهستانی و جنگل‌زار و در وسط کوه‌های مزبور باطلاق دشت ارژن قرار گرفته و راه شوسه شیراز به کازرون از وسط دهستان کشیده شده. هوای آن معتدل مایل به سردی است. آب مشروب و زراعتی آن از چشمه‌سارها تأمین میشود. محصولات آن عبارت از غلات و حبوب است. این دهستان از ۴ آبادی بنام دشت ارژن، عبدونی، کلانی و میان کتل تشکیل شده. نفوس آن در حدود ۳۰۰۰ تن است. مرکز دهستان قریه دشت ارژن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دشت ارژن. [د] [بخ] [بخ] ده مرکز دهستان دشت ارژن بخش کوهمره نودان شهرستان کازرون. سکنه آن ۵۸۰ تن. آب آن از چشمه معروف به چشمه سلمان. محصول آنجا غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دشت ارمند. [د] [بخ] [بخ] دهی از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد. سکنه آن ۱۰۴ تن. آب آن از چشمه. محصول

آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دشت افروز. [د] [بخ] نام سرگامی است. (آندراج):

دشت افروز از نظر کی می‌رود
جلوه گاه کلفناران یاد باد.

باقر کاشی (از آندراج).
دشت انجوک. [د] [بخ] [بخ] دشت انجوک. دشت و بیابانی است در ارمنستان. رجوع به انجرک و انجوک شود.

دشت بارین. [د] [بخ] [بخ] شهری است از اعمال فارس که آنرا رستاقی است ولی باغ و نهر ندارد و آب آشامیدنی آن بد و ناگوار است. (از معجم البلدان). از شهرهای فارس است، و آن روستایی است که درخت و نهر آب ندارد و آب آشامیدنی مردم آن از آبهای پیست [ناگوار] است. و این گفته‌ها بشاری آورده است و نبرد عظیم مهلب با خوارج در این دشت روی داده است. (برگزیده مشترک یاقوت، ترجمه محمد پروین گنابادی). و رجوع به ترجمه مالک اصطخری ص ۱۰۰ و ۱۳۲ و ۱۳۴ شود.

دشت بال. [د] [بخ] دهی از دهستان مرو دشت بخش زرگان شهرستان شیراز. سکنه آن ۱۲۰ تن. آب آن از رودخانه سیوند. محصول آنجا غلات و حبوب و چغندر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دشتیان. [د] [ص] مرکب، مرکب، ناطور. (دستور اللغة). دشتیان. پا کار. نگاهبان دشت. پاسبان کشتزار و مزرعه. مأمور محلی ده که وظیفه او حفاظت مزارع دهقانان از ویرانی و دستبرد این و آن است و در بعضی نقاط امور آبیاری را نیز سرپرستی می‌کند:

چو در سبزه دید اسب را دشتیان
گشاده زبان شد دمان و دنان. فردوسی.

کجا پیشکار شبانان ماست
بر آورده دشتیانان ماست. فردوسی.

چرا گوش این دشتیان کنده‌ای
همان اسب در کشت افکنده‌ای. فردوسی.

چو از دشتیان آن سخنها شنید
به نخچیرگه بر پی شیر دید. فردوسی.

سته شد ز هومان به گرز گران
زدش دشتیانی به مازندران. (گرشاسبنامه).

چو آن دشتیانان شوریده راه
شنیدند یک یک سخنها شاه. نظامی.

نوای چکاوک به از بانگ رود
بر آورده با دشتیانان سرود. نظامی.

پی گورکز دشتیانان گم است
ز نامر دمیهای این مردم است. نظامی.

شنیده‌ام که قهیبی به دشتیانی گفت

که هیچ خرزبه داری رسیده گفتند آری.

دشتبان. [دَب] (بخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان دماوند. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه سار. محصول آنجا غلات و بنشن و میوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دشتبانی. [دَب] (حامص مرکب) عمل و شغل دشتبان. حفاظت دشت؛ بیابانیان بهلوانی کنند.

دشت بو. [دَب] (بخ) دهی از دهستان ارزوئیه بخش بافت شهرستان سیرجان. سکنه آن ۱۸۵ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دشت یوزگه. [دَب] (بخ) دهی از دهستان عقیلی بخش شهرستان شوشتر. سکنه آن ۱۱۰۰ تن. آب آن از رودخانه کارون. محصول آنجا غلات و هندوانه و برنج. ساکنان این ده از طایفه بختیاری هستند. از آثار قدیمی قلعه خرابه‌ای بنام باده گوئی در این آبادی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دشتبی. [دَب] (ترکیب وصفی، مرکب) مخفف دشت آبی است و مقصود از دشت آبی زمینهایی است که با میاه انهار و قنوات زراعت و سیراب شود و دیمی نباشد.

دشتبی. [دَب] (بخ) سابقاً روستایی (بلوک و ناحیه‌ای) بوده است معتبر بین ری و همدان، که بعدها شهر قزوین را در آن احداث کردند و اینک دشتبی دهستانی است در مجاورت دهستان بشاریات جنوب و جنوب غربی شهر. در کتاب المآثر و الآثار (عهد ناصرالدین شاه) آمده که الکای دشتبی از نه بلوک قزوین تشکیل شده. دشتوه. و رجوع به دشت آبی و دشتبی شود.

دشت بیاض. [دَب] (بخ) قصبه‌ای است در خراسان، که ولی دشتبیاضی شاعر از آنجاست. (از غیث) (آندراج). دهی از دهستان نیبلوک بخش قاین شهرستان بیرجند. سکنه آن ۱۷۸۱ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و زعفران. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

صفا بخش جوی بیاض آمده همانا ز دشت بیاض آمده.

طفر (از آندراج).

دشت پیاز. و رجوع به دشت پیاز شود.
دشت بیضا. [دَب] (بخ) دهی از دهستان سورمق بخش مرکزی شهرستان آباد. سکنه آن ۶۸۰ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، بادام و انگور. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۷).

دشت بیل. [دَب] (بخ) یکی از دهستان‌های دوگانه بخش اشنویه شهرستان ارومیه. آب مزروعی این دهستان از چشمه‌سارها و آب برف و باران تأمین می‌گردد. شغل عمده اهالی این منطقه کشاورزی و گله‌داری است و از ۱۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل میشود. جمعیت آن در حدود ۱۴۵۰ تن و قرای مهم آن عبارتست از: آغ بلاغ، ملاعیسی، سنگر، سیاوان، ترسابلاغ، اسلاملو. محصولات عمده آن غلات و توتون میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دشت پاگرد. [دَب] (بخ) دهی از دهستان فلاور بخش لردگان شهرستان شهرکرد. سکنه آن ۳۷۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و برنج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دشت پیاز. [دَب] (بخ) در تداول عامه مردم در نواحی قاین، جایی از نیم بلوک، که آنرا دشت بیاض گویند. (یادداشت محمد پروین گنابادی). رجوع به دشت بیاض شود.

دشت پیمای. [دَب] (بخ) (ف مرکب مرخم) دشت پیمای. دشت پیمایند. صحرانورد. بیابان نورد. دشت سیر. دشت نورده. یکی دشت پیمای برنده راغ بدیدار و رفتار زاغ و نه زاغ. اسدی.

به وادی دل من هیچ گوشه پیدا نیست به غیر آهوی چشم تو دشت پیمایی.

اثر (از آندراج).
دشت پیمایی. [دَب] (بخ) (حامص مرکب) عمل دشت پیمای. صحرانوردی. و رجوع به دشت پیمای شود.

دشت چنار. [دَب] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز. سکنه آن ۳۱۵ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و صیفی‌جات و چغندر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دشتچی. [دَب] (بخ) دهی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. سکنه آن ۲۰۷ تن. آب آن از زاینده رود. محصول آنجا غلات و برنج و صیفی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دشت حور. [دَب] (بخ) نام دشتی است حاصلخیز در دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاه. این دشت در ۲۵ هزارگری جنوب شرقی ده شیخ واقع شده است و زارعین قرای انجیر لوسه، سه تیان، وانای سر، زیارت ترمان، برکش، کانی دانیار، قلقله، قجبر و گرشه در این دشت زراعت دیم می‌نمایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دشت خاک. [دَب] (بخ) یکی از

دهستان‌های بخش زرنده شهرستان کرمان. این دهستان کوهستانی است و هوای آن سردسیر، آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. دهستان دشت خاک از ۲۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۹۲۰ تن است. مرکز دهستان قریه دشت خاک است. محصولات عمده آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دشت خاک. [دَب] (بخ) ده مرکز دهستان دشت خاک بخش زرنده شهرستان کرمان. سکنه آن ۴۰۰ تن. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دشت خاوران. [دَب] (بخ) ولایتی است معروف از خراسان و از این‌جاست رونه و مهنه و نسا و ابورد و دره گزر. (از آندراج). رجوع به خاوران شود.

دشتخوار. [دَب] (بخ) (ص مرکب) به معنی دشوار است که مشکل باشد. (برهان). دشخوار. (آندراج). مقابل خوار. مشکل. دشوار. سخت. عسیر. (ناظم الاطباء). و رجوع به دشخوار و دشوار شود.

دشت دال. [دَب] (بخ) دهی از دهستان و بخش سیمکان شهرستان جهرم. سکنه آن ۱۷۲ تن. آب آن از رودخانه قره آغاج. محصول آنجا غلات، خرما، مرکبات و برنج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دشت ده. [دَب] (بخ) ده کوچکی است از دهستان صوغان بخش بافت شهرستان سیرجان. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دشت رئیس. [دَب] (بخ) دهی از دهستان سرچهان بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباد. سکنه آن ۹۵ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دشت رز. [دَب] (بخ) دهی از دهستان بویراحمدی سرحدی بخش کهکلیوه شهرستان بهبهان. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، میوه، پشم و لبنیات. ساکنان این ده از طایفه بویراحمد تاملرادی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دشت رزم. [دَب] (بخ) دهی از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. سکنه آن ۱۲۹ تن. آب آن از رودخانه فهلیان. محصول آنجا غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دشت رم گله. [دَب] (بخ) وحید دستگردی، در بیت ذیل از خسرو و شیرین

نظامی:

تاریخ

ز دشت رم گله در هر قرانی

به گشن آید نکاور مادبانی^۱

آترا محلی در ارمنستان دانسته است، ولی نام آن در هیچ یک از ماخذ دیده نشد. ضمناً در مجمع الفرس سروری (چ دبیرسیاهی ج ۳ ص ۱۲۲۵)، ذیل ماده گشن) مصراع اول بیت فوق چنین ضبط شده است: «ز دشت آن گله را در هر قرانی» که در این صورت بیت فقط شاهد «دشت» خواهد بود.

دشت روم. [د ت] (بخ) دشت الروم. سابق آترا دشت رون نیز میگویند و آن مرغزار و قریه‌ای است در بلوک ممسنی (شولستان سابق)، و این بلوک واقع است در مابین مغرب و شمال شیراز و قصبه آن موسوم است به فلیان که تا شیراز قریب بیست و یک فرسخ مسافت دارد، و از دشت روم تا مابین هفت فرسخ است. رجوع به فارسنامه ابن البلخی ص ۱۰۱ و ۱۰۲ و نزهة القلوب مستوفی ص ۱۳۴ و سفرنامه ابن بطوطه ج مصرح ۱ ص ۱۲۷ و حافظ ج قزوینی ص قیط شود.
در دشت روم خیمه زدی و غریب کوس از دشت روم رفت به صحرای سیستان.

حافظ.

دشت رون. [د ت] (بخ) نام قدیمتر دشت روم. رجوع به دشت روم شود.

دشت زال. [د] (بخ) دهی از دهستان شنبه بخش خورموج شهرستان بوشهر. سکنه آن ۱۵۶ تن. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دشت زر. [د ز] (بخ) دهی از بلوک فاراب دهستان عمارلو از بخش رودبار شهرستان رشت. سکنه آن ۱۰۵ تن. آب آن از رودخانه شاهرود. محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دشت سار. [د] (مرکب) سرزمینی که دشت و بیابان باشد:

ور خشکی دشت‌سارت آید پیش
از دیده خود فرستم باران.

معدود سعد.

دشتستان. [د ت] (مرکب) محل دشت. (ناظم الاطباء).

دشتستان. [د ت] (بخ) ناحیه وسیعی است از گرمسیرات فارس میانه جنوب و مغرب شیراز. درازی آن از قریه گلراول ناحیه گناوه تا قریه منقل آخر ناحیه خورموج سی و هفت فرسنگ، پهنای آن از قریه رود فاریاب کوه کیه‌کان ناحیه برازجان تا قریه شیف ناحیه مضافات بوشهر هجده فرسنگ است. هوای دشتستان از ماه نوروز تا آخر میزان گرم است و در پنج ماه دیگر در کمال اعتدال است.

کشت آن گندم و جو و عدس دیمی است. اگر از ماه قوس تا ماه حوت در هر ماه یک بار باران باید هر یک من تخم گندم و جو پنجاه من بلکه بیشتر گردد. دشتستان را چندین ناحیه است که هر یک را کلاتر و ضابطی علی‌حده است و هیچیک در اطاعت دیگری نباشد. و هر ناحیه جز بزرگ و بزرگ‌زادگان خود را به بزرگی نخواهند و غریب را بر خود نگمارند و همه بزرگان نواحی دشتستان در اطاعت حاکم بندر بوشهر باشند و ساهلاست که بندر بوشهر قصبه و حاکم‌نشین نواحی دشتستان گشته است. (از فارسنامه ناصری).
ناحیه‌ای است از حکومت بنادر در جنوب غربی فارس بین دشتی و کوه کیلویه واقع شده. اهالی آن سابقاً چادرنشین بوده‌اند و هنوز اخلاق بادیه‌نیشینی خود را دارند و به شجاعت مشهورند. جمعیت آن ۶۲۰۰۰ تن و دارای دوازده بلوک است. (از جغرافیای سیاسی کیهان). سواحل خلیج فارس را از بندر دیلم تا بندر بوشهر شامل بخشهای دیلم، گناوه و قسمت شمال باختری برازجان دشتستان گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دشتستان خاص. [د ت] (بخ) از بلوکات دشتستان در مغرب بوشهر. طول آن از مغرب به مشرق ۲۲۲ و عرض ۱۰۸ کیلومتر است. آب و هوای آن در تابستان بسیار گرم و در زمستان معتدل است و در همین فصل است که غلات آن میرسد و تا تخمی هشتاد تخم میدهد. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

دشتستانی. [د ت] (ص نسب) منسوب به دشتستان. متعلق به دشتستان. رجوع به دشتستان شود. (اصطلاح موسیقی) نام آهنگی است.

دشت سیر. [د س] (بخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان آمل است. این دهستان در مشرق شهر آمل طرفین راه شوسه آمل به بابل واقع شده است. آب قرای دهستان از رودخانه هراز تأمین میشود و محصول عمده آن برنج و حبوب و صیفی و منخسر کتف است. این دهستان از ۵۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است. جمعیت آن در حدود ۱۷ هزار تن میباشد و قرای مهم آن بشرح زیر است: بوران، وسطی کلا، فیروزکلا، رشکلا، کته پشته، پاشنه کلا و هارون کلا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دشت سیر. [د س] (ص مرکب) آنکه در صحرا و بیابان سیر و گردش می‌کند. (ناظم الاطباء). صحرا پیمای، بیابان نورد. دشت پیمای. دشت نورد.

از سایه دشت‌سیر و پریشان نسا ز دش

گریک نظر ز حفظ تو افتد بر آفتاب.

سنائی (از آندراج).

دشت شور. [د] (بخ) دهی از دهستان آفرز بخش قیر و کارزین شهرستان فیروزآباد. سکنه آن ۱۱۰ تن. آب آن از رودخانه قره آغاج. محصول آنجا غلات و برنج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دشت طال. [د] (بخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانه بخش بانه شهرستان سقز. و محدود است از شمال به دهستان نمشیر، از جنوب به دهستان‌های پشت آربابا و آلوت، از مشرق به دهستان سیدلو، از مغرب به رودخانه زاب کوچک که بین سردشت و بانه واقع شده است. منطقه دهستان کوهستان جنگلی و هوای آن سردسیر و نسبت به سایر دهستان‌های بانه معتدل می‌باشد. محصول عمده دهستان انواع محصول جنگلی مانند مازوج، گزانگبین، سقز، چوب زغال و مختصر غلات و لبنیات است. بلندترین کوه دهستان که تقریباً در وسط دهستان واقع شده کوه معروف به هفتان میباشد که از سطح اقیانوس ۱۷۳۵ متر مرتفع تر است.

عمیق‌ترین محل دهستان آبادی ویک در کنار رودخانه زاب است که ۱۱۰۰ متر ارتفاع دارد. رودخانه سیوج که از آبادی سیوج سرچشمه می‌گردد در طول دهستان جاری است و به رودخانه زاب کوچک منتهی میگردد. دهستان دشت طال از ۲۶ آبادی تشکیل شده و سکنه آن در حدود دو هزار تن است و قرای مهم آن بشرح زیر است: سیوج، سیاه حومه، نماز گاه، زرآو، یعقوب آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دشت غران. [د غ ز] (بخ) دهی از دهستان مرکزی بخش طیس شهرستان فردوس. سکنه آن ۳۹۳ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و پنبه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دشت قیچاق. [د ت ق] (بخ) نام دشتی و صحرایی از ترکستان. ناحیه‌ای است وسیع که بیشتر براری و مروج باشد و میان آن و میان آذربایجان باب الحدید است.

دشت قفقز. [د ت ق] (بخ) دشت قفقز. دشت قیچاق. (از ابن بطوطه). رجوع به دشت قیچاق و قیچاق شود.

۱- وحید دستگردی در تعلیقات خسرو و شیرین درباره این بیت چنین نوشته است: «... رم گله را نام دشت مخصوصی نوشته‌ایم ولی در طی تصحیح لیلی و مجنون معلوم گردید که رم گله منخسف رومه و گله است و نام دشت مخصوصی ممکن است نباشد. (خسرو و شیرین ص ۲۴۲).

دشت قفچاق. [دَ تَ قَ فِ چَاق] - دشت قفچاق: و به استحضار پسر بزرگتر توشی ایلیچی فرستاد تا او نیز از دشت قفچاق روان شود. (جهانگشای جونی)، و لشکر توشی در دشت قفچاق و آن حدود بودند. (جهانگشای جونی). رجوع به دشت قفچاق و قفچاق شود.

دشت قلبی. [دَ قَ] (اخ) دهی از دهستان اورامان بخش رزاب شهرستان سنندج. سکنه آن ۲۵۰ تن. آب آن از رودخانه سیروان. محصول آنجا مختصر غلات و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دشت قوری. [دَ] (اخ) دهی از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد. سکنه آن ۱۱۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و توتون و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دشتک. [دَ تَ] (ا) ریمان تاییده و دستک. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). و رجوع به دستک شود.

دشتک. [دَ تَ] (اخ) گویند قریه‌ای است از قرای اصفهان ولی این قول صحیح نیست چه در اصفهان قریه‌ای بدین نام وجود ندارد. و برخی آنرا قریه‌ای در ری دانند. و نیز محله‌ای است در استرآباد. (از معجم البلدان) (از مراد الاطلاح). نام ولایتی است در فارس قریب به شهرک. (از آندراج). قصبه ایرج است. (فارسانه ناصری). قصبه‌ای از دهستان ایرج بخش اردکان شهرستان شیراز. سکنه آن ۲۱۵۱ تن. آب آن از چشمه قدمگاه. محصول آنجا غلات و برنج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دشتک. [دَ تَ] (اخ) دهی از دهستان کوار بخش سروستان شهرستان شیراز. سکنه آن ۲۲۳ تن. آب آن از رودخانه قره آغاج. محصول آنجا غلات، برنج، حبوب و انجیر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دشتک. [دَ تَ] (اخ) دهی از دهستان خرقان غربی بخش اوج شهرستان قزوین. سکنه آن ۵۵۰ تن. آب آن از رودخانه خرود. محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دشتک. [دَ تَ] (اخ) دهی از دهستان شهرکی بخش شیب آب شهرستان زابل. سکنه آن ۳۲۹ تن. آب آن از رودخانه هیرمند. محصول آنجا غلات و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دشتک. [دَ تَ] (اخ) دهی از دهستان مرکزی بخش مانده شهرستان بجنورد. سکنه آن ۲۶۰ تن. آب آن از رود اترک. محصول آنجا غلات و پنبه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دشتک. [دَ تَ] (اخ) دهی از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. سکنه آن ۱۲۲ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، نخود، انگور، سیب، زردآلو و بادام. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دشت کردن. [دَ کَ] (مص مرکب) در اول روز یا هفته یا ماه یا سال نقدی از کسی بدو داده شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

فروختن جنس اولین بار در هر روز. نخستین بار پول گرفتند. اولین پولی که در فروش از مشتری گیرند. سود فراوانی که در روز از کسب خود کنند. اولین پولی که برایگان یا بابت مزد از دیگری می‌گیرند. (فرهنگ عوام). گرفتن پول یا کالا برای نخستین بار در آغاز روز یا ماه یا سال، و

بیاری از مردم معتقدند که اگر «دست» دشت‌دهنده خوب باشد آن روز یا آن ماه پول بسیار عاید انسان شود و بهمین مناسبت از کسی که خوش‌دست بودن او را امتحان کرده‌اند دشت می‌گیرند. این کلمه در اصطلاح اهالی خراسان «دسد لاف» گفته میشود.

||مجازاً هر نوع واقعه‌ای را که در آغاز روز یا ماه یا سال یا ابتدای هر کار یا خدمتی اتفاق افتد «دشت کردن» نامند. (از فرهنگ لغات عامیانه). چون صبح از دکانداری چیزی به نیه طلبند بگویند هنوز دشت نکرده‌ام و چون دشت کند فلوس را به دندان زده بگویند دشت از دست حلال‌زاده. (از آندراج); دشت کردیم از دست حلال‌زاده و بر هرچه حرام‌زاده است لغت:

رنگین نگشته دامن صحرا ز خون ما
دشتی نکرده است بهار از جنون ما.
میر نجات (از آندراج).
دشت و فتحی نکسی دخل و قماری نرنی.
ایرج

و رجوع به دشت شود.
- دشت کربلا کردن: طواف آن مقام واجب الاحترام کردن. (آندراج). نائل آمدن به زیارت کربلا و عبات عالیات آنجا;
اشرف افتتاح اوراد داعی هم نکرد
رفت روز عمر و دشت کربلاتی هم نکرد.
اشرف (از آندراج).

دشت کوچ. [دَ] (اخ) دهی از دهستان سیزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. سکنه آن ۲۹۹ تن. آب آن از رودخانه شور. محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دشت کولک. [دَ تَ] (اخ) نام محلی است نزدیک بخارا و بلخ و نسبت بدان دشت کولکی شود؛ زینهار که مولانا تاج الدین دشت کولکی را دریابی که از اولیاء الله است به خاطر من آمد که مرا... بلخ است از این راه

بطرف وطن خود میروم بلخ کجا و دشت کولک کجا. از بخارا بیرون آمدم و بطرف بلخ رفتم اتفاقاً مرا ضرورتی پیش آمد که از بلخ به دشت کولک رفتم. (انیس الظالمین ص ۱۱۲).

دشتکی. [دَ تَ] (ص نسبی) منسوب به دشتک که قریه‌ای است در اصفهان و یا قریه‌ای است در ری و نیز محله‌ای است در استرآباد. (از الانساب سمعی). و رجوع به دشتک شود.

دشتکی. [دَ تَ] (اخ) غیاث الدین منصور. دانشمند و فیلسوف ایرانی در قرن دهم هجری. رجوع به غیاث‌الدین (منصورین صدرالدین...) شود.

دشتگاه. [دَ] (ا مرکب) دشت‌جای. جایگاه هموار. بیابان علفچرة: بوشکانات نواحی است همه گرمسیر و درختستان خیرما و دشتگاه شبانکارگان مسودی است. (فارسانه ابن البلخی ص ۱۲۵).

دشتگرد. [دَ گَ] (ف مرکب) دشتگردنده. آنکه در صحرا و بیابان سیر و گردش می‌کند. (ناظم الاطباء). دشت پیمای. دشت سیر. دشت نورد.

دشتگردی. [دَ گَ] (حماص مرکب) گردش در بیابان و صحرا. (ناظم الاطباء). و رجوع به دشتگرد شود.

دشت گل. [دَ گَ] (اخ) دهی از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز. سکنه آن ۱۱۵ تن. آب آن از چاه و قنات. محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دشت گور. [دَ] (اخ) دهی از دهستان مزارعی بخش برازجان شهرستان بوشهر. سکنه آن ۲۹۴ تن. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دشتگون. [دَ] (ص مرکب) مانند دشت. دشت‌مانند. ||اصطلاحاً: پهنه‌ای از زمین که بسبب فرسایش تقریباً به صورت دشت درآمد است. تشکیل آن به علت فرسایش ناشی از رودخانه‌ها و باران است که آنقدر ادامه می‌یابد تا تقریباً تمام بلندیهای بسانبه کم مقاومت سائیده شوند. (دائرة المعارف فارسی).

دشتلو. [دَ] (اخ) دهی از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. سکنه آن ۲۵۲ تن. آب آن از زاینده رود. محصول آنجا غلات، برنج، صیفی و پنبه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دشته. [دَ تَ] (اخ) دهی از دهستان دروفرمان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. سکنه آن ۱۲۶ تن. آب آن از فاضل آب سردشته و قنات. محصول آنجا غلات، حبوب، صیفی و لبنیات است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).
دشتم. [۱] (لا) بنیادی عظیم و سخت بود. (لغت فرس اسدی).^۱

دشت مادام. [دَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان فین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. سکنه آن ۲۰۹ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا خرما. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
دشت ماله. [دَ لَ / لَ] (لا مرکب) شب‌آهنگ. مرغ حق. بیل باقلی. ابوحکب. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شب‌آهنگ شود.

دشتمزار. [دَ مَ] (اِخ) دهی جزء بخش حومه شهرستان دماوند. سکنه آن ۳۸۴ تن. آب آن از چشمه رودخانه تیزآب. محصول آنجا غلات، سیب‌زمینی، بنشن و میوه. این ده معدن زغال سنگ دارد که استخراج می‌شود. و نیز دارای آب معدنی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دشت مندور. [دَ تَ مَ] (اِخ) دشتی بوده است در حدود ارمنستان:

گهی راندند سوی دشت مندور
تهی کردند دشت از آهو و گور. نظامی.

دشت موغان. [دَ تَ] (اِخ) نام سرگامی است. (آندراج):

بهارخانه چین عرصه گلستان است
خوان^۲ بهار مغانش که دشت موغان است.

سلمان (دیوان ص ۶۲).
دشت میان. [دَ] (اِخ) دهی جزء دهستان خشابرتالشدولاب بخش رضوانده شهرستان طولش. سکنه آن ۷۳۸ تن. آب آن از رودخانه چاف رود. محصول آنجا غلات، گردو، لبنیات و عمل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دشت میشان. [دَ تَ] (اِخ) منطقه‌ای وسیع و هموار واقع در مغرب خوزستان که ساکنان آن از بنی‌طرف (از عشایر عرب خوزستان) هستند، همین جهت این ناحیه در قدیم بنی‌طرف نام داشت و در سال ۱۳۱۴ ه. ش. به موجب تصویب‌نامه هیئت دولت نام آن به دشت میشان مبدل شد. و معرب آن دستیمان است. (از فرهنگ فارسی معین) (از دائره‌المعارف فارسی). نام یکی از شهرستانهای استان ششم (خوزستان) و حدود آن بقرار زیر است: از شمال به شهرستان خرم‌آباد، از مغرب به کشور عراق، از جنوب به شهرستان خرمشهر، از مشرق به شهرستانهای دزفول و اهواز. این شهرستان بین ۴۷ درجه و ۱۵ دقیقه تا ۴۸ درجه و ۱۸ دقیقه طول شرقی، و از ۳۰ درجه و ۴۰ دقیقه تا ۳۶ درجه و ۴۰ دقیقه عرض شمالی واقع است و مساحت تقریبی آن در حدود ۱۰ هزار گز مربع می‌باشد. هوای شهرستان گرم‌سیر

است و آب مزروعی و مشروبی شهرستان بطور کلی از رودخانه‌های کرخه و چشمه و چاه تأمین می‌گردد. این شهرستان از ۵۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و نفوس آن قریب ۵۰ هزار تن است، و از ۴ بخش بشرح زیر تشکیل می‌گردد: بخش حومه، هویزه، بستان و موسیان. بخش حومه سوسنگرد از ۱۲ قریه بزرگ و کوچک تشکیل شده، جمعیت آن در حدود ۴ هزار تن و قرای مهم آن مالکیه و نغمه می‌باشد. زبان اهالی این شهرستان عموماً عربی است و اغلب از مردان به فارسی نیز آشنا هستند. محصولات عمده آن غلات و لبنیات است. در این شهرستان ارتفاعاتی دیده نمی‌شود فقط چند رشته تپه‌های شنی به اسامی کوه الله اکبر، میشداغ، عین آسمان و ابوغریب و دو رشته جبال کم ارتفاع بنام حمیرین و قوقی وجود دارد. ساکنان شهرستان از طوایف بنی‌طرف سواری، بنی‌صالح، پیت سیاح و غیره می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دشت مینو. [دَ تَ] (اِخ) میزودشت. نام جدید حاجی لر. یکی از بخشهای گرگان است. رجوع به حاجی لر شود.

دشتنام. [دَ] (لا مرکب) دشنام. (آندراج). فحش و سخن زشت. (ناظم الاطباء). و رجوع به دشنام شود.

دشت نظیر. [دَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان پنجکرستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و ارزن و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دشت نورد. [دَ نَ وَ] (نِف مرکب) دشت نوردتده. آنکه بیابان می‌پیماید. (ناظم الاطباء). دشت پیمان. دشت سیر. دشتگرد: سبخت سوزنده دل و دشت‌نورد آمده است طفل آشکم مگر از دامن مجنون برخاست. غیثای حلوانی (از آندراج).

دشتوان. [دَشْ تَ] (لا مرکب) ناظر. ناظور. (ملخص اللغات). دشتبان.

دشتوئیه. [دَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان برج اکرم بخش فهرج شهرستان بم. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و حنا و خرما. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دشتوو. [دَ تَ] (لا مرکب) در اصطلاح اهل گنابادخراسان، دشتبان. کسی که از طرف اهل ده مراقبت باغها و محصولات زراعتی را به عهده می‌گیرد. (یادداشت محمّد بیروین گنابادی). و رجوع به دشتبان شود.

دشته. [دَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان شراه بخش رزن شهرستان همدان. سکنه آن ۴۵۵ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات،

لبنیات، حبوب و صیفی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دشته شاهرضا. [دَ تَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان فرمشکان بخش سروستان شهرستان شیراز. سکنه آن ۳۴۶ تن. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات و برنج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دشتی. [دَ] (ص نسبی) منسوب به دشت. صحرایی: این [الان] ناحیتی با نعمت سخت بسیار است، کوهیست و دشتی. (حدود العالم). || صحرانشین. ساکن در دشت. از مردم صحرا:

که‌دو پهلوان ایدر آمد به جنگ
ز ترکان سپاهی چو دشتی پلنگ. فردوسی.
بهین جای هر جا که باشم تراست
کجاگور دشتی است آب و گیاست. اسدی.
تا نه بس مدت چنان گردد که با انصاف او
آهوی دشتی امان یابد ز شیر مرغزار.

معی. || مجازاً، عربها، اعراب:

سواران دشتی ز رومی سوار
به آید در کوشش و کارزار. فردوسی.
|| در توصیف گیاهان، وحشی. خودرو.
بیابانی، بری، مقابل باغی و بستانی. (یادداشت مرحوم دهخدا). || (در اصطلاح موسیقی) یکی از آوازهای ایرانی، و آن نمونه‌ای است از زندگی ساده و بی‌آلایش نظیر زندگی بی‌تکلف چوپانی و صحرا و دشت نشینی. این آواز در عین سادگی گاه چنان مؤثر و دلرباست که شنونده اشک حسرت بر گونه می‌فشانند. گام دشتی یا شور تفاوتی ندارد ولی نوت شاهد آن درجه پنجم گام شور است (نوت شاهد حجاز). گام دشتی را می‌توان مانند گام شور نوشت. (فرهنگ فارسی معین از مقاله خالقی در مجله موزیک شماره ۱۰ ص ۶).

دشتی. [دَ] (اِخ) از اصحاب ماری الاسقف که سپس با ماری مخالفت کرد و خود طریقه‌ای ابداع کرد بنام دشتین. (از الفهرست ابن‌الدیم). و رجوع به دشتین شود.

دشتی. [دَ] (اِخ) یکی از طوایف پشت کوه از ایلات کرد ایران. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۹).

دشتی. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان گورک سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد. سکنه آن ۱۲۵ تن. آب آن از رودخانه سردشت. محصول آنجا غلات و توتون و

۱- این لغت بدون ذکر شاهد فقط در لغت فرس چاپ مرحوم عباس اقبال ضبط شده است.

۲- در آندراج بجای «خوان»، «مخور» آمده است.

جوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دشتی. [د] [اخ] (بلوک...) ناحیه وسیعی است از گرمسیرات فارس در میانه جنوب و مغرب شیراز. درازی آن از بندر دیر ناحیه بردستان تا تنگ رم ناحیه بلوک، سی و شش فرسنگ و پهنای آن از سرگاه ناحیه طوج تا کلات ناحیه مندستان هجده فرسنگ است. کشت و زرع عمومی آن گندم و جو و نخلتان دیمی است. این بلوک را چندین ناحیه است که کلاتر و ضابط هر یک در تحت طاعت دیگری نیستند و همه در اطاعت حاکم کل دشتی باشند. حاکم نشین و قصبه نواحی دشتی قریه کاکی است. (از فارسانه ناصری). سواحل خلیج فارس را از جنوب ناحیه تنگستان تا نزدیک بندر کنگان شامل دهستانهای لاور، کبکان، بردخون و دیر سواحل، دشتی گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دشتی. [د] [اخ] دهی از دهستان حومه بخش گاویندی شهرستان لار. سکنه آن ۱۰۴۲ تن. آب آن از چاه و باران. محصول آنجا غلات، خرما، تیا کو و صیفی جات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دشتی. [د] [اخ] دهی از دهستان صحرای باغ بخش مرکزی شهرستان لار. سکنه ۵۶۶ تن. آب آن از چاه و باران. محصول آنجا غلات و خرما، دیسی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دشتی. [د] [اخ] دهی از دهستان کرارچ بخش حومه شهرستان اصفهان. سکنه آن ۳۹۶ تن. آب آن از زاینده رود. محصول آنجا غلات، ذرت، پنبه، صیفی، پشم و روغن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دشتی. [د] [اخ] دهی از دهستان لار بخش حومه شهرستان شهرکرد. سکنه آن ۲۷۶ تن. آب آن از زاینده رود و قنات. محصول آنجا غلات، کشمش، برنج و بادام. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دشتی. [د] [احماص] دشت بودن. بدی زشتی. وحید دستگردی دشتی را در بیت ذیل از نظامی به معنی فوق آورده است ولی آن قابل تأمل است:

مطیعیش را ز می پر باد کشتی

چو یاغی گشت بادش تیزدشتی. نظامی.

دشتی. [د] [لا] زالو را گویند و آن کرمی باشد سیاه رنگ، چون بر عضوی از اعضای آدمی بچسباند خون از آن بکشد. (برهان) (از آندراج):

مرو زین خانه ای مجنون که کرده خون ز هجران خون
چو دشتی را فروریدی عجائب نیست خون رفتن.
مولوی (از آندراج).

دشتیاد. [دش ت] (ا مرکب) (از: دشت + یاد) بد یاد نمودن و غیبت کردن. (برهان). یاد کردن به بدی و دشمنی که به عربی غیبت گویند. (آندراج). بهتان. (ناظم الاطباء). و رجوع به دشت شود.

دشتیاری. [دش ت] [اخ] از طوایف ناحیه مکران و مرکب از ۲۰۰۰ خانوار است. رئیس طایفه در چاهبهار اقامت دارد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۰).

دشتیاری. [دش ت] [اخ] یکی از بخشهای چهارگانه شهرستان چاهبهار است که در مشرق شهرستان چاهبهار واقع و مشخصات آن بدین شرح است: حدود، از طرف شمال به بخش راسک از شهرستان ایرانشهر و قصر قند، از طرف مشرق به مرز پاکستان، از طرف جنوب به دریای عمان، از طرف مغرب به بخش حومه چاهبهار. این بخش از نظر طبیعی بر دو قسمت است، قسمت اول مشرق بخش (دهستان باهوکللات و دهستان میرعبدی). در این قسمت جنگل انبوهی مشاهده میشود که در دهستان باهوکللات انبوه تر و در دهستان میرعبدی بازر است. قسمت دوم دهستان دشتیاری دلاور است که این قسمت جلگه و باز میباشد. هوای دهستان گرمسیر مرطوب است. در این بخش دو رودخانه وجود دارد، اول رود باهوکللات که از کوهستان سرباز از شهرستان ایرانشهر سرچشمه میگیرد، دوم رودخانه خواجه است که از کوهستان آهوران قصر قند سرچشمه میگیرد. از حیوانات اهلی در این بخش گاو میش زیاد میباشد. بخش دشتیاری تابع شهرستان چاهبهار است و از سه دهستان بشرح زیر تشکیل شده است: ۱ - دهستان باهوکللات با ۴۲ آبادی و ۱۰۰۰۰ تن جمعیت. ۲ - دهستان میرعبدی با ۳۷ آبادی و ۸۰۰۰ تن جمعیت. ۳ - دهستان دلاور با ۴۲ آبادی و ۱۰۰۰۰ تن جمعیت. مرکز بخش آبادی پلان است که جزو دهستان میرعبدی است و در حدود ۵۰۰۰ تن بطور سیار در این بخش زندگی مینمایند. بنابر آمار فوق این بخش از سه دهستان و ۱۲۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و جمعیت آن در حدود ۲۳ هزار تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دشتیاری دلاور. [دش ت] [و] [اخ] یکی از دهستانهای سه گانه شهرستان چاهبهار. این دهستان در باختر بخش واقع است. منطقه ای است جلگه، هوای آن مالاریائی و آب مشروب دهستان از باران است. رودخانه خواجه در این دهستان از کوهستان قصر قند سرچشمه میگیرد و آبادیهای اطراف خود را (در بخش قصر قند) مشروب میازد. فقط در

موقع بارندگی (در صورتی که باران بقدر کافی باشد) آب این رودخانه به این دهستان میرسد. اگر در موقع بذرافشان در این دهستان بارندگی شود این دهستان بسیار خوب میشود ولی در بعضی سالها باران عقب میافتد بطوری که اهالی بر اثر نداشتن آب و علف جهت حیوانات بیشتر به خارج شهرستان کوچ میکنند. محصول عمده دهستان بطوری که در بالا ذکر گردید در صورت آمدن باران بموقع غلات، حبوب، پنبه، ذرت و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. و بیشتر اهالی برای خرید و فروش به پاکستان آمد و رفت مینمایند. این دهستان از ۴۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل گردیده و جمعیت آن در حدود ۱۰۰۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دشتیاری میرعبدی. [دش ت] [ع] [اخ] یکی از دهستانهای سه گانه بخش دشتیاری شهرستان چاهبهار است. این دهستان در مرکز مالاریائی است و آب مشروب دهستان از باران تأمین می شود، تعداد کمی از اهالی آب آشامیدنی خود را از چاههایی که در مسیر رودخانه حفر می کنند تهیه می نمایند. سایر مشخصات دهستان مانند دشتیاری دلاور است. این دهستان از ۳۷ آبادی تشکیل شده و سکنه آن در حدود ۸ هزار تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دشتیبان. [د] [ا مرکب] دشتبان. نگهبانی که بر مزارع مزروع و کاشته بر گمارند. (آندراج). رجوع به دشتبان شود.

دشتی شبانکاره. [دش ت] [اخ] دهی از دهستان شبانکاره بخش پرازان شهرستان یوشهر. سکنه آن ۵۵۰ تن. آب آن از رودخانه شاپور و چاه. محصول آنجا غلات و خرما و صیفی جات می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دشتی کلاته. [دک ت] [اخ] دهی از دهستان انزان بخش بندرگز شهرستان گرگان. سکنه آن ۸۱۰ تن. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا برنج، غلات، پنبه، کنجد، صیفی و توتون سیگار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دشتیه. [د] [اخ] از قرای اصفهان است. (از معجم البلدان).

دشتیین. [د] [اخ] پیروان «دشتی» و او در اول طریقه ساری الاسقف داشت از ثنویه، سپس با او مخالفت کرد. (از الفهرست ابن الندیم). و رجوع به دشتی شود.

دش چشمی. [دش چ] [ج] (احماص مرکب) حسد. رشک. (یادداشت مؤلف): اردشیر دانست که اردوان از دش چشمی و بدکامی

[این] را میگوید. (کارنامه اردشیر **خجریه** صادق هدایت ص ۱۰).

دش خدا. [دُخ] (مرکب) دش خدای. دزخدای. جبار. طاغیه. مترد. سلطان جائر. سلطان متبذ. حاکم جائز. خودکامه. پادشاه متبذ. دیونوسیوس دش خدای سوراقوسیا. (یادداشت مؤلف).

دش خدای. [دُخ] (مرکب) دش خدا. رجوع به دش خدا شود.

دش خدایی. [دُخ] (حماص مرکب) دش خدا بودن. حکومت جور. سلطنت استبدادی. (یادداشت مؤلف): اندر دش خدائی الکساندر... (کارنامه اردشیر ترجمه صادق هدایت ص ۷). و رجوع به دش خدا شود.

دشخوار. [دُخوا / خا] (ص مرکب) (از: دش. خلاف و ضد + خوار، سهل و آسان) (یادداشت مرحوم دهخدا). مشکل و دشوار. (غیاث). دشوار. (آندراج). به معنی دشوار که امور مشکله است. (لفت محلی شوشر، نسخه خطی). آژوتان. باهظ. سخت. صعب. عَیر. عَیر. غویص. غامض. مشکل. مقابل خوار که به معنی آسان و سهل است. (یادداشت مرحوم دهخدا):

شب تیره افون نیامد بکار
همی آمدش کار دشخوار خوار. فردوسی.
دگر آنکه پرسد که دشخوار چیست
به آزار دل را پرآزار چیست. فردوسی.
به دستور گفت آن زمان شهریار
که پیش آمد این کار دشخوار خوار.
فردوسی.

تو خواهی مرا زو بجان زینهار
نگیری تو این کار دشخوار خوار. فردوسی.
اینجا بیش از این ممکن نیست مقام کردن که
کار علف سخت تنگ و دشخوار شده است.
(تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۵۰۲).

بود چشمتش کار دشخوار تر
چو آمد به کف نیست زو خوار تر. اسدی.
چون تفریق الاتصال تولد کرده باشد [در
شبکیه چشم] از استغراق فائده نباشد و قوت
داروهای کشیدنی دشخوار بدو رسد. (ذخیره
خوارزمشاهی). لکن هرگاه که بشورد
[خدائوند مانیای با سودای سوخته] و اندر
حرکت آید او را دشخوار فرو توان گرفت و
دیر آرام گیرد. (ذخیره خوارزمشاهی).
دشخوارهایش به آسانی پیوندد. (راحة
الصدور راوندی). نه نه افکندن دشخوار بود.
(راحة الصدور). نگاه داشتن این طریق
دشخوار است. (راحة الصدور). پرسید که
مرگ بر که دشخوارتر؟ گفت هر که را اعمال
ناپسندیده بود. (سندبادنامه ص ۳۴۰). کار تو
از ایسن همه بدتر و دشخوارتر است.
(سندبادنامه ص ۳۱۱). قسمت کردن هزار

دینار متعذر و دشخوار بود. (سندبادنامه
ص ۲۹۳). یافتن مثال بسی وسیلت مال
دشخوار و ناممکن بود. (سندبادنامه
ص ۲۹۳). آبی بسیار و مدخلی دشخوار که
مخائن آن سوار و پیاده فرومی برد. (ترجمه
تاریخ یعنی ص ۴۲۵).

خوار و دشخوار جهان چون پی هم میگذرد
گر تو دشوار نگیری همه کار آسانست.
اثیر اومانی.

آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست
لعل دشخوار بدست آید از آنست عزیز.
سعدی (گلستان).

تا غایت آن مقدار آب که پنجشکی بدان
سیراب شود متعذر و دشخوار بدست می آید.
(تاریخ قم ص ۴۲). آشکل: دشخوارتر.
إصعاب: دشخوار کردن و دشخوار یافتن.
إعزاز: دشخوار آبتن شدن شتر. (از منتهی
الآرب). أعین: دشخوارتر. إقطاع: دشخوار و
شیع آمدن کار. تعصیر، دشخوار گردانیدن. (از
منتهی الارب). معاصرة: دشخوار فرا گرفتن با
کسی. (تاج المصادر بهیقی).

— دشخوارترک: یا کمی دشخواری. یا
دشواری اندک. دشوار اما نه چندان سخت:
اما با خصم دشخوارترک باشد کشتی گرفتن
که چون بیفتد ترسم که برنخیزد. (کتاب النقص
ص ۵۲۵).

— دشخوارخوار: که خوردن آن دشوار باشد:
جام جفا باشد دشخوارخوار
چون ز کف دوست بود خوش بود.

مولوی (از آندراج).
— دشخوارگوار: بطیء الھضم. (یادداشت
مرحوم دهخدا).

— راه دشخوار: راه صعب العبور:
بسی راه دشخوار بگذاشتم
بسی دشمن از پیش برداشتم. فردوسی.
وز آینه **خجری** دیو فرسنگ صد
بیامد یکی راه دشخوار و بد. فردوسی.
بیابانها و کوه و راه دشخوار
به چشمش بود گلزار و سمن زار.

(ویس و رامین).
رهی سخت دشخوار شش ماهه پیش
همه کوه و دریا و پشته ست پیش. اسدی.
گو بهلوان گفت چندین سیاه
نبايد که دشخوار و دور است راه. اسدی.
— زمین دشخوار: زمین ناهموار. پست و
بلند. وعر و صعب و درشت. (یادداشت
مرحوم دهخدا):

آشکو خد بر زمین هموار بر
همچنان چون بر زمین دشخوار بر.

رودکی
||درشت و سخت، چون: سخن دشخوار:
بدو داد پس نامه شهریار

سخن رفت هرگونه دشخوار و خوار.
فردوسی.

با مردم سهل خوی دشخوار مگوی
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی.

سعدی (گلستان).
||درشت و سنگین. ||مريض. ||(ق) بطور
سنگینی. ||(ل) غم و اندوه. (ناظم الاطباء).
دشخوار آمدن. [دُخوا / خام د] (مص
مرکب) سخت آمدن. صعب آمدن. دشوار
آمدن: ملک را این سخن دشخوار آمد فرمود
تا مصارعت کند. (گلستان سعدی).

و آنکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست
مردنش زینمه شک نیست که دشخوار آید.
سعدی (گلستان).

و رجوع به دشخوار شود.

دشخوار پسند. [دُخوا / خا پ س] (نف
مرکب) دشوار پسند. (آندراج). آنکه به
دشواری چیزی را پسند می کند. (ناظم
الاطباء). مشکل پسند: نیکو لفظ دقیق نظر
معانی شناس دشخوار پسند. (راحة الصدور
راوندی). ||کسی که راضی به دشواریها و
سختیها می باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به
دشخوار شود.

دشخوار داشتن. [دُخوا / خا ت] (مص
مرکب) دشوار داشتن. گزاهه. گزاهه. گزاهه.
هریر. (تاج المصادر بهیقی). و رجوع به
دشخوار شود.

دشخوار شدن. [دُخوا / خا ش د] (مص
مرکب) دشوار شدن. سخت شدن.
صعب گشتن. استصعاب. اعتیاص. (تاج
المصادر بهیقی). اعیاء. اقلعلا. الثیاب. تعذر.
(المصادر زوزنی). تعثر. صعوبه. عسر. (تاج
المصادر بهیقی):

بیامد رسن بستن از پیشکار
شد آن کار دشخوار بر شهریار. فردوسی.
چنان کز سال و مه تنین شود مار
شود عشق از ملامت صعب و دشخوار. ...
(ویس و رامین).

و رجوع به دشخوار شود.

دشخوار شکن. [دُخوا / خا ش ک] (نف
مرکب) دشخوار شکننده. دشوار شکن.
(یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دشوار
شکن شود.

دشخوار گره. [دُخوا / خا گ] (مرکب)
زمین سنگلاخ و کوهستان دشوارگر.
(آندراج). کوه و کوهسار و کوهستان. (ناظم
الاطباء).

دشخوار گرفتن. [دُخوا / خا گ ر ت] (مص
مرکب) سخت گرفتن. صعب گرفتن
امور را:

گر آسانی همی بایدت فردا
مگیر از بهر دنیا کار دشخوار. ناصر خسرو.

و رجوع به دشخوار شود. **دشخواری**. [دُخوا / خا] (حامص مرکب) دشواری. (آندراج). سختی و صعوبت. (ناظم الاطباء). حرج. عسر. عسرت. مقابل خواری و آسانی و سهولت و یسر. (یادداشت مرحوم دهخدا):

به مؤذن بس به دشخواری دهی هر سال صاعی بر به مطرب هر زمان آسان دهی تن پوش با خفتان. ناصر خسرو.

به دشخواری [بر آمدن رطوبت به سرفه از سینه] یا به آسانی. (ذخیره خوارزمشاهی). بر آن دشخواری صبر کند. (ذخیره خوارزمشاهی). اللذین یفتقون فی السراء و الضراء^۱: آنانکه مال نفقه و هزینه کنند در خواری و دشخواری. (تفسیر ابوالفتح رازی). ای عجب در سرای دشخواری به تو خواری خواست، در سرای خواری کی به تو دشخواری خواهد خواست. (تفسیر ابوالفتح رازی). جواب داد که آب از نی شکر به دشخواری می آمد. (راحة الصدور راوندی). به دشخواری و مشقت از جایهایی دور بکلفت می کشیدند. (تاریخ قم ص ۶). تأویق؛ دشخواری نهادن بر کسی. (تاج المصادر بیهقی). جهد؛ دشخواری بر خود گرفتن. دشواری بر کسی نهادن. (تاج المصادر بیهقی). [خطر. (فرهنگ فارسی معین)].

دشخیم. [دُ] (ص مرکب، مرکب) (از): دش، بد + خیم، (خو) بدخو. بد طبیعت. (آندراج). دژخیم. دژخو. [دشنام. فحش. (ناظم الاطباء). [ابهتان. [طعنه. (ناظم الاطباء). و رجوع به دژخیم شود.

دشدک. [دَد] (اخ) دهی از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور. سکنه آن ۴۷۵ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دشسته. [دِش ت / ت] (محموس. (برهان) (از آندراج). هر چیزی که به حس دریافت شده باشد و محسوس. (ناظم الاطباء). اما این لغت از دساتیر است. (از فرهنگ دساتیر ص ۲۴۵).

دش شرمی. [دُش] (حامص مرکب) بی حیاتی. (یادداشت مرحوم دهخدا): هنر و مردانگی به ستمگری و دش شرمی و دروغ و بیدادی به خویش بستن نتوان. (کارنامه اردشیر ترجمه صادق هدایت ص ۹).

دشک. [د / د] (ترکی، [رشته تاییده که بر سوزن کشند. (از برهان). رشته تاییده‌ای که به سوزن کشند و خیاطی کنند. (ناظم الاطباء). [ریسمان خام. دشک. (برهان).

دشک. [دُش] (ترکی، [لغظی از تشک در تداول عامه. تشک. توشک. بر خوابه.

شادگونه. نهالی. پنبه یا پشم آکندی که خواب بر وی کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا): دشک و بالش و درون میلبا همه از هوا پیر شده بود. (سایه روشن صادق هدایت ص ۱۴). **دشکام**. [دُ] (ص مرکب) دژکام. آ دشمگین. غضبناک. [دژکام. زاهد پرهیزگار. (فرهنگ فارسی معین).

دشکچه. [دُش ج / ج] (مصغر) تصغیر دشک. دشک خرد. دشک کوچک. تشکچه. توشکچه. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به تشکچه شود.

دشکوه. [دُک ز / ر] (دسکره. (ناظم الاطباء). رجوع به دسکره شود.

دشکی. [دُ] (ریسمان خامی که زنان ریستند و بر دوک، مانند بیضه پیچیده شود و آن بیضه مانند را دشکی و فرموک خوانند. (برهان). پلکه، و آن بیضه ماندنی است که بر میل دوک زنان از رشتن جمع شود. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). فرموک، آن مقدار ریسمان رشته شده بر دوک پیچیده شده که به اندازه تخم مرغی باشد. (ناظم الاطباء). **دشگ**. [د / د] (د) (از برهان). رجوع به دشک شود.

دشگذر. [دُگ] (ص مرکب) صعب العبور، چون: راه دشگذر. (از یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دش شود. **دشگوار**. [دُگ] (ف مرکب) ثقیل. سنگین. دیر هضم. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دشلمه. [دُل م / م] (ص) چای تلخ، نوعی خوردن چای که در آن قند را به دهان گذارند و جای را تلخ روی آن بنوشند. مدتها است که در زبان فارسی بجای این صفت (که گویا ترکی است) برای چای صفت «قندپهلو» را استعمال می کنند. (فرهنگ لغات عامیانه). **دشیم**. [دُش] (درفش کسفشگران. (آندراج).

دشیم. [دُش] (وقت سپاس یعنی بعد از ظهر. [نماز شام. (آندراج).

دشمال کندی. [دُک] (اخ) دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان. سکنه آن ۲۷۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و انگور و میوه جات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دشمان. [دُ] (مرکب) دشمن. (زمخسری). در اصل دوشمان بوده که به پارسی افاده معنی دو ضد می کرده است و در حقیقت دو ضد با یکدیگر دشمن باشند. (آندراج). اما این گفته بر اساسی نیست و دوشمان صورتی است از دشمن.

دشمانلو. [دُ] (اخ) دهی از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه. سکنه آن ۵۵۸ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و

نخود و عدس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دشمر. [دَم] (غله‌ای باشد شبیه به ماش و به عربی درج خوانند. (برهان). (آندراج). دَسمر. (آندراج).

دشمک. [دَم] (رشته سوزن. (آندراج). دشک. و رجوع به دشک شود.

دشمگیر. [د] (اخ) لقب ابوطالب پدر کاوس شمس المعالی حاکم گرگان. و در اصل یعنی دشمن گیر، چون مخفف شده بعضی از ارباب لغت بسه دال را واو دانسته معنی غلط کرده اند. (از آندراج). اما آنچه مضبوط است نام این امیر و شمشیر است. رجوع به و شمشیر شود.

دشمن. [دَم] (مرکب) (از): دش، بد و زشت + من، نفس و ذات، و برخی گویند مرکب از «دشت» به معنی بد و زشت و «من» است) بد نفس. بد دل. زشت طبع. به معنی مفرد و جمع بکار رود. (از غیاث). آنکه عداوت می کند به شخص و کسی که ضرر می رساند. حریف مخالف و ضد و معارض و میغض. (ناظم الاطباء). بدخواه. بدسکال. بغوض. (دهار). بَغیض. حَصَص. حُصاص. حَصَم. حَصِم. رَهَط. رَهَط. عادی. عَدَو. مشاحن. (منتهی الارب):

چو هامون دشمنانت پست بادند
چو گردون دوستان والا همه سال.
رودکی.
یار بادت توفیق روزبهی با تو رفیق
دوست باد شفیق دشمنت غیسه و نال.

رودکی.
پیش تیغ تو روز صف دشمن
هست چون پیش داس نو کربیا.
رودکی.
میلفنج دشمن که دشمن یکی
فراوان و دوست از هزار اندکی.
بوشکور.
صف دشمن ترا نماند پیش
ور همه آهنین ترا باشد.
منجیک.

دلت گر به راه خطا مایل است
ترا دشمن اندر جهان خود دل است.
فردوسی.

نخواهم پدر یاری من کند
که بیفاره زین کار دشمن کند.
فردوسی.
زمین کوه تا کوه پر خون کنیم
ز دشمن زمین رود جیحون کنیم.
فردوسی.
همه زیر دستان ز من ایمنند
اگر دوستدارند و گر دشمنند.
فردوسی.
چو نامه سوی مرزداران رسید

۱- قرآن ۱۳۴/۳.

۲- در این معنی، برهان به کسر اول آورده است.

۳- در ناظم الاطباء بسکون «ش» ضبط شده است.

که آمد جهانجوی دشمن پدید. **فریوسی**
 چنین گفت موبد که مرده بنام
 به از زنده دشمن بدو شادکام. **فردوسی**
 ز دشمن دوستی ناید وگر چه دوستی جوید
 در این معنی مثل بسیار زد لقمان و جز لقمان.
 فرخی.
 که حمد هست دشمن ریم
 کیست کو نیست دشمن دشمن. **عصری**
 من ترا مانم بعینه تو مرا مانی درست
 دشمن خویشم هر دو دوستار انجمن.
 منوچهری.
 ز دشمن کی حذر جوید هنرجوی
 ز دریا کی پرهیزد گهرجوی.
 (ویس و رامین).
 نگرده موم هرگز هیچ آهن
 نگرده دوست هرگز هیچ دشمن.
 (ویس و رامین).
 خراسان تفری بزرگ است و دشمنی چون
 ترک نزدیک. (تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۴۲۷). هر کس که خواهد که بدست دشمن
 افتد به غزنین بیاید بود. (تاریخ بیهقی
 ص ۶۷۴).
 دشمنت خسته و بشکسته و پایسته به بند.
 ؟ (از تاریخ بیهقی ص ۳۹۰).
 خیر آن [دیدار] به دور و نزدیک رسیده و
 دوست و دشمن بدانست. (تاریخ بیهقی). چو
 پیدا شود دشمنی کینهجوی
 نهان هر زمان پرس از کار اوی. **اسدی**
 ز بهر تو جان من این بیش نیست
 کس اندر جهان دشمن خویش نیست.
اسدی
 ز دشمن بدان ایمنی جز به دوست
 که بر دشمنت چیرگی هم بدوست. **اسدی**
 دشمن را خوار نباید داشت اگر چه حقیر
 دشمنی بود که هر که دشمن را خوار دارد زود
 خوار شود. (قابوسنامه). ای پسر جهد کن که
 دشمن نیندوزی. (قابوسنامه). دشمن هر چند
 حقیر باشد خرد مگیر. (خواججه عبدالله
 انصاری). از دشمن روی دوست حذر کن.
 (خواججه عبدالله انصاری).
 دشمن من چاهی تیره است و من
 برتر ازین تیره چّه و روشم. **ناصرخسرو**
 گویند چرا چو ما نمی باشی
 بر آل رسول مصطفی دشمن. **ناصرخسرو**
 بدانست فخرم که جهال است
 بدانند دشمن قلیل و کثیرم. **ناصرخسرو**
 بر دشمن ضعیف مدار ایمنی
 بخرد نباشد ایمنی از دشمنش. **ناصرخسرو**
 جانست و زیانست و زبان دشمن جانست
 گر جانست بکار است نگه دار زبان را.
سعود سعد
 دوست گر چه دودد، دو یار بود

دشمن ار چه یکی، هزار بود. **سنائی**
 نباشد دشمن دشمن بجز دوست. **سنائی**
 دشمن که افتاد، در لگدکوب قهر باید گرفت تا
 برنخیزد. (مرزبان نامه).
 منکر آینه باشد چشم کور
 دشمن آینه باشد روی زرد.
عمادی شهریار
 آنچه دیده دشمنان کعبه از مرغان به سنگ
 دوستان کعبه از غوغا دوچندان دیده اند.
خاقانی
 دشمنان دست کین بر آوردند
 دوستی مهربان نمی یابم. **خاقانی**
 آنچه عشق دوست با من می کند
 والله ار دشمن به دشمن می کند. **خاقانی**
 دشمنان بیرون ندادند این حدیث
 این حدیث از دوستان بیرون فتاد. **خاقانی**
 دولت بیش و دشمنت کم یاد.
 ؟ (از سنندبادنامه ص ۱۱).
 اگر دشمن نازد با تو ای دوست
 تو می باید که با دشمن بازی. (منسوب به امام فخر رازی).
 دشمن خرد است بلائی بزرگ
 غفلت از آن هست خطائی بزرگ. **نظامی**
 دشمن ار چه دوستانه گویدت
 دام دان گرچه ز دانه گویدت. **مولوی**
 دشمن طاوس آمد یز او
 ای با شه را بکشته فر او. **مولوی**
 چون فرومانی بسختی تن به عجز اندر مده
 دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین. **سعدی**
 دانی که چه گفت زال با رستم گرد
 دشمن توان حقیر و بیچاره شمرد. **سعدی**
 حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن
 که بر دندان گزی دست تقاین. **سعدی**
 چون دیده به دشمنی دلم خست
 از دشمن سخنان چون توان رست. **امیر خسرو**
 دشمنانت بهم چو رای زنند
 بر فوج تو دست و پای زنند. **اوحدی**
 ترکشان کن که دوستان بدند
 زآنکه این هر دو دشمن خردند. **اوحدی**
 ترا ایزد چو بر دشمن ظفر داد
 به کام دوستانش سر جدا کن. **ابن یمن**
 گفتند اینکے دشمن دانا
 به ز نادان دوست در همه جا. **مکبب**
 دشمن ار دشمنی کند فن اوست
 کار صعب است دشمنی از دوست. **مکبب**
 سینه چا کان دم تیغ بلا آزار دوست
 بی سر و پایان دشت شوق دشمن خان و مان. **ظهوری (از آندراج)**
 من ز دشمن چگونه پرهیزم
 دشمن من میان سینه من. **صائب**
 چون تو دشمن وعده ای از آشارویان شهر

بیوفایی آفتی بیمهر بیدردی که دید.
 وحید (از آندراج).
 شکوه را امشب به لب دست آشنا میخواستم
 رنجش محبوب را دشمن حیا می خواستم.
 شفائی (از آندراج).
 دشمن تو نفس توست خوار کن او را
 تا نشود چیره و قوی به تو دشمن.
 حاج سید نصرالله تقوی.
 من اینجا یک تن و یک شهر دشمن.
 (از شبیه مسلم).
 ایشامات؛ دشمن را شاد کردن. (از منتهی
 الارب). بیر؛ دشمن شیر. (دهار). تجصص؛
 حمله آوردن بر دشمن. جحجیه؛ هلاک کردن
 دشمن را. (از منتهی الارب). ذیلم؛ دشمنان.
 (دهار) (منتهی الارب). رعک، نرم گردانیدن
 دشمن را. سودالا کباب؛ دشمنان. غزیم؛ دشمن
 سخت و قوی. قتل؛ دشمن جنگ آور و
 مقاتل. (منتهی الارب). کاشح؛ دشمن نهانی.
 (دهار).
 — امثال:
 با هر که دوستی خود اظهار می کنم
 خوابیده دشمنی است که بیدار میکند.
 (امثال و حکم).
 چقدر گوشت نگرده، دشمن دوست نگرده.
 (جامع التمثیل).
 دشمنان در زندان دوست شوند. (امثال و
 حکم).
 دشمنان سه فرقه اند؛ دشمن و دشمن دوست و
 دوست دشمن. (امثال و حکم).
 دشمن اگر قویست، نگهبان قوی تر است.
 (امثال و حکم).
 دشمن به ملاطفت دوست نگرده بلکه طمع
 زیاده کند. (امثال و حکم).
 دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد
 حکم خرد آنست امانش ندهی.
 (جامع التمثیل).
 دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست.
 (امثال و حکم).
 دوستی با مردم دانا نکوست
 دشمن دانا به از نادان دوست
 دشمن دانا بلندت میکند
 بر زمینت میزند نادان دوست.
 (امثال و حکم).
 نمیدانم چه بر سر دارد این بخت دورنگ من
 ز دشمن می گریزم دوست می آید به جنگ من.
 ؟
 — دشمن انگیز؛ دشمن انگیزنده. برانگیزنده
 دشمن.
 — دشمن انگیزی؛ عمل برانگیزتن دشمن.
 تحریک دشمن.
 — دشمن اوبار؛ دشمن بلغمده. که دشمن را
 بیلعد و نابود کند. در بیت ذیل صفت شمشیر

است: ای خداوند حسام دشمن اویار از جهان جز زبان حجت تو ایر گوهر بار نیست. ناصر خسرو.

— دشمن تراش؛ که سبب ایجاد دشمن شود. که موجب پیدا آمدن دشمن شود.

— دشمن بچه؛ فرزند دشمن؛ رای عالی بر آن واقف باید گشت و تقرب این مرد را هر چند دشمن بچه است قبول کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۵۸).

— [دشمن کوچک. دشمن حقیر. دشمن خرد. دشمن پراکنده کن؛ تارومارکننده دشمن؛ زمین زنده دار آسمان زنده کن جهانگیر دشمن پراکنده کن. نظامی.

— دشمن جانی، مقاتل و آنکه با شخص جنگ میکند. (ناظم الاطباء). دشمن سخت. با دشمنی عمیق و ریشه دار.

— دشمن دمار؛ مایهٔ هلاک دشمن؛ تاگرز گاوسار تو سر برکشد چو مار هنگام حمله گرزت دشمن دمار باد. مسعود سعد.

— غریب دشمن؛ دشمن بیکیس و یاره؛ همین دو خصلت ملعون کفایت ترا غریب دشمن و مردارخوار می بینم. سعدی.

دشمنائی. [دُ مَ] [حامص مرکب] دشمنی. عداوت. خصومت. (یادداشت مرحوم دهخدا): بیوم ماه او را نیست دشمن که یارد دشمنائی کرد با من. (ویس و رامین).

دشمنادگی. [دُ مَ / دُ / دِ] [حامص مرکب] دشمنیابی. دشمنی. خصومت. عداوت؛ وصف دوستی و دشمنادگی و بیگانگی و آشنایی خلقان. (معارف بهاء ولد ص ۱۸۷). و رجوع به دشمنانگی و شاهد آن از کتاب المعارف شود.

دشمنانگی. [دُ مَ] [حامص مرکب] دشمنی. عداوت. خصومت. (ناظم الاطباء). شقاق. خلاف. (یادداشت مؤلف؛ شقاق؛ خلاف و دشمنی گری کردن و ضرر رسانیدن مردم را. (از منتهی الارب).

دشمنانگی. [دُ مَ / نِ / نِ] [حامص مرکب] دشمنی. عداوت. کین. خصومت. مخاصمت. معادات. مباحضه. (یادداشت مؤلف). نازره. (از منتهی الارب). مصحف دشمنیابی. و رجوع به دشمنیابی شود؛ هر چه از مقابله نگرند میانشان دشمنانگی بود. (التفهیم). میان عبدوس و بوسهل دشمنانگی جانی بود. (تاریخ بیهقی). در وی اثر دشمنانگی ظاهر بود و دلایل عداوت بی شهت مشاهدت افتاد. (کلیله و دمنه). سؤال کرد که دوستی و دشمنانگی در حق چگونه باشد. (کتاب

المعارف). گفتم کسی که حق نعمت تو نشناسد... و ترا ناسزا گوید و سبک دارد، این را دشمنانگی گویند. باز این رنجیدن تو اثر و میوهٔ این دشمنانگی است. (کتاب المعارف).^۱

دشمنانه. [دُ مَ / نِ / نِ] [ص نسبی، ق مرکب] دشمن مانند. همانند دشمن.

دشمنایگی. [دُ مَ / یِ / یِ] [حامص مرکب] عداوت. خصومت. (ناظم الاطباء). دشمنی. دشمنانگی. دشمنانگی. بغض. بغضه. شناعه. شحنته. غائله. (دهار). بغضاء، شحناه؛ دشمنایگی سخت. (دهار).

دشمن افکن. [دُ مَ / اَکَ] [نصف مرکب] دشمن افکننده. دشمن افکن. آنکه دشمن را مفلوب سازد. محو کننده خصم؛ دل روسیان از چنان زور دست بر آن دشمن دشمن افکن شکست. نظامی. تاکی بود این گرگ ربائی، بنمای سربنجهٔ دشمن افکن ای شیر خدای. حافظ. و رجوع به دشمن فکن شود.

دشمن پرور. [دُ مَ / پَ / وِ] [نصف مرکب] دشمن پرورنده. آنکه دشمن را پرورش میدهد. کسی که دشمن بوجود می آورد. [ان مص مرکب] پرورندهٔ دشمن.

دشمن خوی. [دُ مَ] [ص مرکب] آنکه خوی دشمن دارد؛ دلبر سست مهر سخت جفا صاحب دوست روی دشمن خوی. سعدی.

دشمن دار. [دُ مَ] [نصف مرکب] دشمن دارنده. آنکه او را دشمن باشد. دارای دشمن. (یادداشت مرحوم دهخدا). آنکه دشمن گیرد. که دیگری را دشمن شمرد. میبغض. دشمن. عدو. (یادداشت مرحوم دهخدا). مقابل دوست دار. یعنی آنکه هم مراد دشمنان باشد. (آندراج):

ز بیم تیغ تو آنرا که دشمن دار تو باشد
نیمه ساله دورخ بر گونهٔ دینار تو باشد.

فرخی، اگر فردا شفاعت را از احمد طمع میداری چرا امروز دشمن دار اهل البیت و فرزندی. ناصر خسرو (دیوان چ منوی ص ۳۲۵). صلح دشمن دار باشد عاریت دل بسوی جنگ دارد عاقبت. مولوی، [استغفر و نفرت کننده. (ناظم الاطباء). شَیْف. (از منتهی الارب).

دشمن داری. [دُ مَ] [حامص مرکب] عمل دشمن دار. دشمن داشتن. قلاء. (از دهار). و رجوع به دشمن دار شود.

دشمن داشتن. [دُ مَ / تَ] [مص مرکب] مکروه داشتن و نفرت داشتن و تفر داشتن. (ناظم الاطباء). خصم بشمار آوردن. اینفاض. (تاج المصادر بیهقی). احصاف. اصلاف. (منتهی الارب). بغض. تبغیض. (دهار). خزو.

خوز. (منتهی الارب). شتا. شتاء. شنان. (دهار). شنف. (تاج المصادر بیهقی). قلا. قلاء. قلی. (منتهی الارب). کراهه. کراهیه. کره. (دهار). مقاته. مقت. (تاج المصادر بیهقی): علی هارون امت بود دشمن زآن همی دارد مرا و راکش چنین آموخت ره فرعون و هامانش. ناصر خسرو.

ای که مرا دشمن داری همی هست مرا فخر و ترا هست ننگ. مسعود سعد.

من اینک دم دوستی می زنم
گراو دوست دارد و گر دشمنم. سعدی.

من سبیل دشمنان کردم نصیب عرض خویش
دشمن آنکس در جهان دارم که دارد دشمنش. سعدی.

چرا دوست دارم به باطل منت
چو دانم که دارد خدا دشمنت. سعدی.

خود از نعمت حق بخیلست و بندهٔ بی گناه را
دشمن میدارد. (گلستان سعدی). فرک؛ دشمن المصادر بیهقی. قلاء، قلی، مقیله؛ دشمن داشتن و سخت ناپسندیدن کسی و گذاشتن او را. (از منتهی الارب).

دشمن داشته. [دُ مَ / تَ / تَ] [نصف مرکب] کراهت داشته. مکروه. ناپسندیده. (ناظم الاطباء). مبغوض. (منتهی الارب). مقت. (دهار). مقت. (منتهی الارب). مکروه. (دهار). مفرك؛ مرد دشمن داشتهٔ زنان. (منتهی الارب). و رجوع به دشمن داشتن شود.

دشمن روی. [دُ مَ] [ص مرکب] به صورت دشمن. دشمن روی. و رجوع به دشمن روی شود.

— دشمن رو کردن؛ خصم گونه کردن؛ تو روا داری خداوند سنی که مرا مبغوض و دشمن رو کنی. مولوی.

دشمن روی. [دُ مَ] [ص مرکب] بصورت دشمن. خصم گونه. بغیض. (از منتهی الارب).

دشمن روی؛ روی درکش ز دهر دشمن روی پشت برکن به چرخ کافر خوی. خاقانی. چند از این یوسفان گرگ صفت چند از این دوستان دشمن روی. خاقانی. هنگام سخن مکن قیاسم زان دشمن روی نامسلمان. خاقانی. بغاضه؛ دشمن روی شدن. سَمحوج؛ دراز بالای دشمن روی. عَبْجَه؛ دشمن روی فرومایه که هر چه گوید یاد ندارد و باک و پاس آن نکند. عَبْکَه؛ درماندهٔ دشمن روی. (از

۱ - در اصل نسخهٔ کتاب المعارف، دشمن آذ کی ضبط شده است. و رجوع به دشمنانگی شود.

منتهی الارب).

دشمن زاده. [دُمَ / دَ] (نصف مرکب / ص مرکب) زاده دشمن و زاده خصم. (ناظم الاطباء).

دشمن زیار. [دُمَ] (إخ) از بزرگان دیالمه ری و همدان و اصفهان در قرن چهارم هجری. وی پدر علاءالدوله محمد، اولین از دیالمه کا کویه به اصفهان، کردستان، و پردائی مجدالدوله دیلمی و دابی سیده خاتون بود. او را به دیلمی کا کویه می‌گفتند و کا کویه در این زبان همان معنی خال عربی و دائی را در فارسی امروزی دارد. (از تاریخ ایران عباس اقبال چ خیام ص ۱۸۲). و رجوع به چهارمقاله و تاریخ سیستان ص ۳۵۲ شود.

دشمن زیاری. [دُمَ] (إخ) از شعب طایفه جاک، از تیره چهاربیشه، از طوایف کوه کیلویه فارس. مرکب از ۷۰۰ خانوار است و به دو شعبه منقسم می‌شود، الیاسی و گشتاسی. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

دشمن زیاری. [دُمَ] (إخ) سومین طایفه از طوایف ممسنی فارس است مرکب از ۱۵۰۰ خانوار، و این غیر از دشمن‌زیاری طوایف کوه کیلویه است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

دشمن زیاری. [دُمَ] (إخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانه بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. این دهستان در جنوب شرقی بخش واقع است، زمین آن کوهستانی و رودخانه شش‌پیر یا دشمن‌زیاری تقریباً از وسط آن جریان دارد. هوای آن در قسمت‌های شمالی معتدل مایل به سردی و در قسمت‌های جنوبی و جنوب غربی گرم است به طوری که قسمتی از اهالی قرای جنوبی در تابستان به نواحی شمالی تغییر محل می‌دهند. آب مشروب و زراعتی از رودخانه دشمن‌زیاری و چشمه‌سارهای متعدد تأمین می‌گردد. محصولات عمده عبارتند از: غلات، برنج، حبوب و لبنیات. این دهستان از ۴۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و نفوس آن در حدود ۱۱۲۰۰ تن می‌باشد و قرای مهم آن عبارتند از کلاه سیاه، درک ده گپ، سرنجلیک، بابا صالحی، هرایجان بالا و پائین و قلعه آقاخان. قریه علی آباد مرکز دهستان محسوب می‌گردد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دشمن زیاری. [دُمَ] (إخ) دهی از دهستان بیضا از بخش اردکان شهرستان شیراز. سکنه آن ۴۱۳ تن. آب آن از چشمه محصول آنجا غلات، حبوب، میوه‌جات و چغندر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دشمن زیاری. [دُمَ] (إخ) نام یکی از دهستانهای بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان

است. این دهستان بین دهستان بویراحمد سرحدی و بویراحمد سردسیر و دهستان طیبی سرحدی واقع شده است. اراضی آن کوهستانی و هوای آن سردسیر مالاریائی است. از ۲۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده، جمعیت آن در حدود ۵۰۰۰ تن است. قرای مهم آن عبارتند از: ده چل دم عباسی و زیرنا. و مرکز دهستان قلعه کلات است. آب آن از رودخانه و چشمه تأمین می‌گردد. محصول عمده آن غلات، برنج، پشم و لبنیات است. ساکنان آن از تیره‌های مختلف دشمن‌زیاری می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دشمن سوز. [دُمَ] (نصف مرکب) دشمن سوزنده، سوزنده خصم.

او به دندان و چنگ دشمن‌سوز بازوی آهنین من شب و روز. نظامی. **دشمن سوزی.** [دُمَ] (حامص مرکب) عمل دشمن‌سوز. آزار دشمن: عادت دشمن‌سوزی و دوست‌نوازی آن مهر سپهر سرافرازی... در میان عالمیان باقی و پایدار ماند. (حبیب السیر چاپ طهران ج ۳ جزو ۴ ص ۳۲۳).

دشمن شدن. [دُمَ شَ / دَ] (مص مرکب) عداوت پیدا کردن. مقابل دوست شدن، کینه و خصومت یافتن با کسی: اگر این بنده آن شرایط درخواست تمام... همه این خدمتکاران بر من بیرون آیند و دشمن من شوند. (تاریخ بیهقی).

کسی کز خدمت دوری کند هیچ بر او دشمن شود گردون گردا. عجدی. اگر دهر منکر شود فضل او را شود دشمن دهر لیل و نهارش. ناصر خسرو. بنشانند آب آذرش بگریزد آب از آذرش یک‌زگی او چون دوست شد دشمن شود آن دیگری. ناصر خسرو.

گرم دشمن شوی یا دوست گیری نخواهم دست از دامن گستن. سعدی. من این پاکیزه‌رویان دوست دارم و گر دشمن شوندم خلق عالم. سعدی. ما را سریست با تو که گر اهل روزگار دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم.

دشمن شکار. [دُمَ شَ] (نصف مرکب / ص مرکب) شکار کننده دشمن. که دشمن بدست کند. آنکه دشمنان را گرفتار می‌کند. (ناظم الاطباء):

لشکر گزار باشد دشمن شکار باشد دینار بخش باشد دینار بار باشد. منوچهری. || (نصف مرکب / ص مرکب) که شکار دشمن شود. که در دست دشمن افتد.

دشمن شکن. [دُمَ شَ / کَ] (نصف مرکب)

شکننده دشمن. خصم شکن. عدومال. آنکه بر دشمن چیره می‌گردد. (ناظم الاطباء). کسی که خصم را مغلوب سازد، و رجوع به دشمن شکنی شود.

دشمن شکنی. [دُمَ شَ / کَ] (حامص مرکب) عمل دشمن شکن. دشمن شکری. هزیمت دادن دشمن را و مغلوب و عاجز ساختن او را. (آنتدراج): همت او در دشمن شکنی و لذتها بر خویش حرام داشتی (اردشیر). (فارسنامه ابن البلیخی ص ۶۱).

دشمن شناس. [دُمَ شَ] (نصف مرکب) که دشمن را بشناسد. شناسنده دشمن. عارف خصم و عدو:

برون شد یزک‌دار دشمن شناس یتاکی کمر بست بر جای پاس. نظامی. || (نصف مرکب) که دشمن او را شناسد. معروف نزد دشمن. که دشمن بر او عارف باشد.

دشمن فرسای. [دُمَ قَ] (نصف مرکب) فرساینده دشمن. عاجز کننده عدو: سال و مه دولت آن بارخدای ملکان همچنان باد ولی پرور و دشمن فرسای.

فرخی. **دشمن فریب.** [دُمَ قَ / فَ] (نصف مرکب) فریبنده دشمن:

از آن چرب و شیرین رها کرد حرب که دشمن فریبت شیرین و چرب. نظامی. **دشمن فعال.** [دُمَ قَ] (ص مرکب) که کردار او چون دشمنان باشد:

ندارم چون تو در عالم دگر دوست اگر چه دوستی دشمن‌فعال. سعدی. **دشمن فکن.** [دُمَ قَ / فَ] (نصف مرکب) فکننده دشمن. که دشمن را بر زمین افکند.

مغلوب کننده خصم: دین پرور اعدا شکن روزی ده دشمن فکن. ناصر خسرو. آن خداوندی که اندر جمله روی زمین دوست‌انگیزی نیامد همچو تو دشمن فکن.

سوزنی. و رجوع به دشمن افکن شود.

دشمنکام. [دُمَ] (ص مرکب) بر مراد دشمنان. کسی که به حسب مراد دشمنان، خراب و کم بخت و ذلیل باشد. (غیاث). مقابل دوستکام، یعنی آنکه هم‌مراد دشمنان باشد. (آنتدراج). آسیب و آفت و هر چیزی که بر مراد دشمن بود و سبب خرابی گردد. (ناظم الاطباء):

نه دشمنکام اکنون دوست کام نه ننگم من ترا بر سر که نامم.

(ویس و رامین). ای پسر... اگر دشمنیت باشد مترس و تنگدل مشو که هر که را دشمن نباشد دشمنکام بود.

(قابوستامه).

دشمنکام ز دوستداریت

وز من دم دشمنی نیایی.

خاقانی.

بر من اوفتاده دشمنکام

آخر ای دوستان نظر بکنید.

سعدی (گلستان).

در مقام فخر چشم از عیب عرفانی بیوش

التفات دوست دشمنکام می خواهد مرا.

دانش (از آندراج).

||بیچاره. (ناظم الاطباء). تیره بخت: فیروزان

گفت ای مرد مردمان شما [اعراب] از همه

جهان بدترند و دشمنکام تر و گسترده تر و

بدبخت تر. (ترجمه طبری بلعمی). اگر رای

عالی بیند ایشان را نگاه داشته آید و دشمنکام

گردانیده نیاید. (تاریخ بیهقی ص ۵۳).

دولت دوستکام باد و مباد

هیچ دشمنت جز که دشمنکام.

انوری (از آندراج).

محنت زده و غریب و رنجور

دشمنکامی ز دوستان دور.

نظامی.

- دشمنکام شدن؛ به آرزوی دشمن شدن.

(یادداشت مرحوم دهخدا):

اولین شخص گفت با بهرام

کای شده دشمن تو دشمنکام.

نظامی.

- دشمنکام کردن؛ بر مراد دشمنان کردن؛

کدام دیو ترا از راه ببرد تا خوبش را

دشمنکام کردی. (تاریخ بیهقی ج ادیب

ص ۲۳۳).

بوسه ار خواهم در حال بده

مکن ای دوست مرا دشمنکام.

سیدحسن غزنوی.

- دشمنکام گشتن؛ دشمن کام شدن. به

آرزوی دشمن شدن. بر مراد دشمنان گشتن؛

ولی دانم که دشمنکام گشته است

به گیتی در بمن بدنام گشته است.

نظامی.

هر که در راه او نهادی گام

گشتی از زخم تیغ دشمنکام.

نظامی.

- امثال:

پرگوی دشمنکام است. (امثال و حکم).

دشمنکامی. [دُم کَا] (حامص مرکب)

خصومت و عداوت و بدخواهی و غرض.

(ناظم الاطباء). || بر مراد دشمن شدن؛ آنچه

صواب است بکنید تا دشمنکامی نباشد.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۴). آرزوی

نامسکن و محال پختن، نشان خامی و

دشمنکامی باشد. (مسریمان نامه). نیش

دشمنکامی را از نوش دوستکامی فراموش

کرد. (جهانگشای جویی).

به کام دشمن کردی نه نیکوست

که بد کاریست دشمنکامی ای دوست.

نظامی.

گردوستی درین شمار است

دشمنکامیش صدهزار است. نظامی.

چون عیادت بهر دل آرامی است

این عیادت نیست دشمنکامی است. مولوی.

دشمنگاه. [دُم گ] (نف مرکب) کم کننده خصم

و دشمن. کاهنده دشمن. (آندراج). هر چیز

که دشمن را خوار و ذلیل گرداند. (از ناظم

الاطباء):

ور بزم بود، بخشش او دوست فزایست

ور رزم بود، کوشش او دشمن کاهست.

سوزنی.

دشمنگده. [دُم ک د / د] (مرکب) جایی

که دشمن در آن باشد. جایگاه دشمن. محل

خصم؛

اندر این دشمنگده کی ماندمی

سوی شهر دوستان میراندمی. مولوی.

دشمن گرده. [دُم ک د] (اخ) دهی از

دهستان دمشال بخش آستانه شهرستان

لاهیجان. سکنه آن ۲۳۷ تن و آب آن از

استخر و سالار جوب منشعب از سفید رود

است. محصول برنج و کف و ابریشم. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دشمن کش. [دُم ک ک] (نف مرکب) کشنده

دشمن. دشمن کشنده. کشنده خصم. عدو

کش؛

وز آن پس چنین گفت با سرکشان

که ای نامداران و دشمن کشان. فردوسی.

دو بهره ز گردان و گردنکشان

چه از گرزداران و دشمن کشان. فردوسی.

ضبارم؛ مرد دلاور و توانای دشمن کش.

(منتهی الارب).

دشمن کشی. [دُم ک ک] (حامص مرکب)

عمل کشتن دشمن. خصم کشی. عدو کشی.

قتل عدو؛

که بود از پدر دوست انگیز تر

پدر دشمن کشی تیغ او تیز تر. نظامی.

دشمن کوب. [دُم] (نف مرکب) کوبنده

دشمن. دشمن کوبنده. شکست دهنده دشمن.

(ناظم الاطباء).

دشمن گداز. [دُم گ] (نف مرکب) گدازنده

دشمن. دشمن سوزنده و گدازنده. پایمال

کننده دشمنان. (ناظم الاطباء):

ازین نامه شاه دشمن گداز

که با داد همه ساله بر تخت ناز.

فردوسی.

فرخزاد و چون خسرو سرفراز

چو رستاد پیروز دشمن گداز.

فردوسی.

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا

با شاه دوست پرور دشمن گداز من. حافظ.

دشمن گردانیدن. [دُم گ د] (مص

مرکب) دشمن کردن. اصلاف. تبفیض.

(المصادر زوزنی). تکرهه. (ترجمان القرآن

جرجانی). تکریه. (دهار).

دشمن گرفتن. [دُم گ ر ت] (مص

مرکب) دشمن تراشیدن. مقابل دوست گرفتن.

||دشمن شمردن. خصم تلقی کردن. تعقیب.

مقاته. مقت: ای پسر چون سلطان کسی را

وزارت داد اگر چه وی را دوست دارد در

هفته ای دشمن گیرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب

ص ۳۴۵).

بر این گفتم آن دوست دشمن گرفت

چو آتش شد از خشم و در من گرفت.

سعدی.

دوستان دشمن گرفتی هرگزت عادت نبود

جز درین مدت که دشمن دوست می پنداشتی.

سعدی.

گوئی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی

خود را نمی شناسم جز دوستی گناهی.

سعدی.

ماعت؛ دشمن گیرنده. تمقوت؛ دشمن گرفته.

(منتهی الارب).

دشمن گزائی. [دُم گ] (حامص مرکب)

کنایه از رنجانیدن و هلاک کردن خصم.

(آندراج):

به دشمن گزائی^۱ به خصم افکنی

گشاده بز و بازوی بهمنی.

نظامی (از آندراج).

دشمن گزای. [دُم گ] (نف مرکب) دشمن

گزیاننده. آزار رساننده دشمنان. (ناظم

الاطباء).

دشمن گشتن. [دُم گ ت] (مص مرکب)

دشمن شدن. خصومت پیدا کردن. عداوت

یافتن؛

غریبی دوستی با من گرفته است

مرا از دوستی گشته است دشمن. ناصر خسرو.

دوست دشمن گشت و دشمن دوست شد خاقانیا

آن زمان کاقبال بی ادبار بینی بر درت.

خاقانی.

دشمنگیر. [دُم] (نف مرکب) دشمن گیرنده.

گیرنده دشمن. (ناظم الاطباء).

دشمن لوی. [دُم] (اخ) دهی از بخش

سراسکند شهرستان تبریز. سکنه آن ۲۹۷ تن

آب آن از چشمه ورود، و محصول آن غلات

و حبوبات و پنبه است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).

دشمن مال. [دُم] (نف مرکب) دشمن

مانده. مغلوب کننده دشمن. عدومال؛

خسرو شیر دل پیل تن دریا دست

شاه گردافکن لشکر شکن دشمن مال.

فرخی.

ای جهاندار بلند اختر پا کیزه گهر

ای مخالف شکر رزم زن دشمن مال. فرخی.

فرخی.

۱- در ج و حید «دشمن گزایی» است و

دشمن گزایی به معنی مغلوب کردن و افکندن و

بیچیدن دشمن معنی شده است.

بیچیدن دشمن معنی شده است.

بروز بزم ز بهر ویند دوست نواز
بروز رزم ز بهر ویند دشمن مال. سوزنی.
به کف راد دهی مال خویش را مالش
تراست مال مگر دشمن و تو دشمن مال.
سوزنی.

دشمن مالی. [دَم] [حامص مرکب] عمل
دشمن مال. دشمن را مغلوب کردن:
بس کس که به مال تو کند دوست نوازی
بس کس که به جاه تو کند دشمن مالی.
سوزنی.

دشمنی. [دَم] [حامص مرکب] مقابل
دوستی، بغض و عداوت. (آندراج). عداوت و
خصومت. کراهت و نفرت. (ناظم الاطباء).
اوثر. بغض. بغضاء. تیل. تعادی. تنازع.
حاکه. حک. حکة. حسیکه. دبار.
دعث. ذحل. سیر. شحناء. شحنة. شناءة.
شفن. طائلة. عداوة. غلظة. غلیل. فرک. قلاء.
قلی. کتیفة. کظاظ. کفاح. لزاز. محال. مدابرة.
مغالطة. مکافحة. ملازة. نمی. وشیمة. وغر.
هوع: ایشان را با همه قومی که از گردا گرد
ایشانست جنگ است و دشمنی است. (حدود
العالم).

ز دشمن نیاید مگر دشمنی
به فرجام اگر چند نیکی کنی. فردوسی.
از پدر چون از پندردن دشمنی بیند همی
مادر از کینه بر او مانند مادندر شود. لیبی.
یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر
یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری.
منوچهری.
میان بوسهل و عبدوس دشمنی جانی بود.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۱).
دشمنی این شیر هرگز کی توذت از دل برون
تا همی تو خویشتن را امت این خرکنی.
ناصر خسرو.
گوبه عم زاد از کجا برخاستت آخر بگو
هم چنین بی موجبی این دشمنها با منت.
انوری.

خاقانی از تو چشم چه دارد به دشمنی
چون می کنی جفای دگرگون به دوستی.
خاقانی.

کسی قول دشمن نیارد به دوست
جز آن کس که در دشمنی یار اوست.
سعدی.

دشمن چون از هر حیلتی درماند سلسله
دوستی بچیناند تا به دوستی کارها کند که در
دشمنی نتواند. (گلستان سعدی). کاشخ;
دشمنی پنهان دارنده. مأره دشمنی اندیشیدن
بر کسی. مکاشفة؛ دشمنی پیدا کردن. (از
منتهی الارب).
- امثال:
دشمنی آهسته بزنی ندارد میرغضب آهسته
بیر؛ از دشمن توقع رفق و مدارا بیجاست.

(فرهنگ عوام).

دشمنی دشمنی آرد؛ عداوت ایجاد عداوت
می کند. (از امثال و حکم) (از فرهنگ عوام). با
هر کس دشمنی کردید توقع دوستی داشتن
بیجاست. (فرهنگ عوام).
- خویشتن دشمنی؛ دشمن خویش بودن.
خصم خود بودن:
یکی ناشانده یکی برکنی
بودی بگمان خویشتن دشمنی.

؟ (از راحة الانسان).
دشمنی افکندن. [دَم أَكَدَ] [مصص
مرکب] ایجاد دشمنی. دشمنی انداختن. ایجاد
خصومت کردن:
به یک سال در جادوئی ارمنی
میان دو شخص افکند دشمنی. سعدی.
دشمنی انداختن. [دَم أَتَ] [مصص
مرکب] دشمنی افکندن. ایجاد عداوت؛ اِلساع؛
دشمنی انداختن بین قوم. (از منتهی الارب).
دشمنی انگیز. [دَم أَ] [نف مرکب] دشمنی
انگیزنده. برانگیزنده دشمنی. خصومت
انگیزنده:

هر نفسی کآن غرض آمیز شد
دوستی دشمنی انگیز شد. نظامی.
دشمنی جوی. [دَم] [نف مرکب] دشمنی
جوینده. جوینده دشمنی. خصومت خواه.
طالب عداوت:
بدل دشمنی جوی و بد خواه ماست
کز اهریمنی تخمه از بهاست. اسدی.
دشمنی کردن. [دَم كَدَ] [مصص مرکب]
عداوت و خصومت کردن. مکروه داشتن.
نفرت نمودن. (ناظم الاطباء). اختصام. امتثار.
تبغض. تشارس. تنازع. چهار. خصام. شان.
کشح. کفاح. مجاساة. مجاهرة. محال. مفاداة.
مضاداة. میکاشحة. محاحلة. (از منتهی
الارب).
گر نه تو آئی زودسیر تشنه خون منی
با من دیرینه دوست چند کنی دشمنی.

خاقانی.
ما با تو دوستی و وفا کم نمی کنیم
چندان که دشمنی و جفا بیشتر کنی. سعدی.
چه حاجت که با وی کنی دشمنی
که او را چنین دشمنی در قفاست. سعدی.
دشمنی کردند با من لیک از روی قیاس
دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته اند.
سعدی.
با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی
ای دوست همچنان دل من مهربان تست.
سعدی.
روز خفاش است کور، از کوربختی، زآنکه او
دشمنی در خفیه با خورشید خاور می کند.
سلمان (از آندراج).
تضاد؛ با یکدیگر دشمنی کردن. (دهار). مآره؛

دشمنی کردن با گروهی. مماءرة؛ دشمنی
کردن با مردم. (از منتهی الارب).
دشمنی نمودن. [دَم نَوَدَ] [مصص
مرکب] اظهار عداوت. پیدا آوردن دشمنی.
خصومت نشان دادن. دشمنی کردن. عداوت
و خصومت کردن. تبغض. (دهار). تقلی.
(منتهی الارب). تمقت. (تاج المصادر بیهقی):
تجادل؛ با هم کینه داشتن و دشمنی نمودن.
تعمية؛ دشمنی و سختی نمودن. مجاللة؛
دشمنی آشکارا نمودن. (از منتهی الارب).

دشمة. [دَم] [ع ص] (لا) مرد بی خبر، یا عام
است. (منتهی الارب). آنکه خیری در او
نباشد. (از اقرب الموارد). حقیر و بی قدر و
بی خبر. (ناظم الاطباء).

دشمة. [دَم] [لخ] نام یکی از مبارزان ایران.
(برهان):

که از تخمه نامور دشمة بود
بزرگی بدانکه در آن تخمه بود. فردوسی.
دشمنیز. [د] (لا) نقیض و ضد. (برهان).
|| عناصر اربعه، که خاک و آب و هوا و آتش
باشد چه اینها نقیضتند. (از برهان). اما این
لغت بر ساخته دستاير است. (فرهنگ دستاير
ص ۲۴۵).

دشن. [د] (لا) دستلاف، که سودای اول
اصناف باشد. (برهان) (آندراج). معرب آن
دانشن است. (از منتهی الارب).

دشن. [د] [ع مصص] بخشیدن چیزی را. (از
منتهی الارب). اعطاکردن. (از اقرب الموارد).
دشنائی. [دشئی] [ص نسبی] منسوب به
دشنی که شهری است در مصر. رجوع به
دشناوی و دشنی شود.

دشنائی. [دشئی] [لخ] احمد بن
عبدالرحمان بن محمد کندی دشنائی ملقب به
جلال الدین و مشهور به ابن بنت الحمیری.
فقیه شافعی قرن هفتم هجری، متولد در دشنی
که شهری است به مصر. رجوع به احمد (ابن
عبدالرحمان کندی) در همین لغتنامه و
الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۴۲ و الطالع السعید
ص ۳۸ شود.

دشناد. [د] (لا) کنایه از کثرت است و در
معنی بسیار بکار رود. (شعوری). بسیار و
فراوان است و چندان و کثیر. (ناظم الاطباء).
دشنام. [د] (لا مرکب) [از: دش = بد، بد +
نام] لفة به معنی اسم بد. در پهلوی، دوشنام، به
معنی با نام بد، شهرت بد. (حاشیة معین بر
برهان). در اصل دشت نام است، دشت به
معنی زشت و نام عبارت از القاب و خطاب.
(غیاث). نام زشت و فحش و سرزنش و طعنه
و بهتان و لعنت. (ناظم الاطباء). با لفظ گفتن و
کردن و دادن و زدن و فرستادن و کشیدن
مستعمل است. (آندراج). رجم. سب. سبیل.
سقط. شتم. شتمیة. شظرة. شواظ. طلاء. عار.

عَلَق. فحش. قفوة. قَفَى. (منتهی الارباب):

شکسته دگر باره خنجر بود
 ز زخم و ز دشنام برتر بود. فردوسی.
 برآشفَت شیرین ز پیغام اوی
 وز آن بیهده زشت دشنام اوی. فردوسی.
 همی تاخت تا پیش ریگ قرب
 پرآزنگ رخ پر ز دشنام لب. فردوسی.
 صد هزار دشنام احمد در میان جمع کرد.
 (تاریخ بیهقی).
 گریر تو سلام خوش کند روزی
 دشنام شمار مر سلامش را. ناصر خسرو.
 این دیوسیر را مدار مردم
 گرهیچ بدانی لطف ز دشنام. ناصر خسرو.
 با اینهمه راضیم به دشنام از تو
 کز دوست چه دشنام و چه نفرین چه دعا.
 ظهیر.

ترا بسیار گفتن گر سلیم است
 مگو بیار. دشنامی عظیم است. نظامی.
 یکی پرسید از آن شوریده ایام
 که تو چه دست داری گفت دشنام
 که هر چیز دگر که می دهندم
 بجز دشنام منت می نهدم. عطار.
 ای یک کرشمه تو غارتگر جهانی
 دشنام تو خریده ارزان خران به جانی. عطار.
 اجذرترا؛ آماده خصومت و دشنام گردیدن.
 انهیال؛ پایی آمدن بر کسی و فرا گرفتن او را
 به دشنام و ضرب. عیظاظ؛ دشنام آشکارا.
 مُجارزه؛ با هم مزاح کردن که به دشنام ماند.
 مُجالعة؛ تنازع کردن مردم به فحش و دشنام
 در قمار یا شراب. مُعاطلة؛ دشنام آشکارا. (از
 منتهی الارباب).

— به دشنام برشمردن کسی را؛ او را با سخن
 زشت ناسزا گفتن؛
 به دشنام چندی مرا برشمرد
 به پیش سیه آبرویم ببرد. فردوسی.
 — به دشنام زبان گشادن؛ ناسزا گفتن؛
 چو برخواند آن نامه را پهلوان
 به دشنام بگشاد گویا زبان. فردوسی.
 — به دشنام لب آراستن؛ گشودن لب به ناسزا
 گفتن؛

به دشنام لها بیاراستند
 جهانی همه مرگ او خواستند. فردوسی.
 — به دشنام لب گشادن (بازگشادن)؛ ناسزا
 گفتن. ناسزا بر زبان راندن؛
 گرایب بی خرد سر بیچند ز داد
 به دشنام او لب نباید گشاد. فردوسی.
 به دشنام بگشاد لب شه ریار
 بر آن انجمن طوس را کرد خوار. فردوسی.
 به دشنام لها گشاید باز
 چه بر من چه بر شاه گردن فراز. فردوسی.
 — دشنام به زبان گرداندن؛ ناسزا گفتن؛
 بیهوده و دشنام مگردان به زبان بر

کاین هر دو ز تو بار برآراست و بیار است.
 ناصر خسرو.
 — دشنام رفتن بر زبان کسی؛ زبان به ناسزا
 گشودن او؛ من که بوریحانم و مر او را هفت
 سال خدمت کردم نشنودم که بر زبان او هیچ
 دشنام رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۸۲).
 — دشنام ساختن؛ مهیا کردن ناسزا و فحش؛
 چو مهمان به خوان تو آید ز دور
 تو دشنام سازی بهنگام سور. فردوسی.
 — دشنام گشتن نام کسی؛ زشت نام شدن وی؛
 چو گویند چوینه بدنام گشت
 همه نام بهرام دشنام گشت. فردوسی.
 — زبان از کسی پر ز دشنام کردن؛ سخنان
 ناسزا بر زبان آوردن؛
 یکی سوی طلحند پیغام کرد
 زبان را ز گو پر ز دشنام کرد. فردوسی.

— فرا دشنام شدن؛ دشنام و ناسزا گفتن
 آغازیدن؛ بوسهل را صفر باجنید و بانگ
 برداشت و فرا دشنام خواست شد. (تاریخ
 بیهقی).

دشنام دادن. [دُ دَ] (مص مرکب) فحش
 دادن. نام کسی را به زشتی بردن. عیب کسی
 را گفتن. (ناظم الاطباء). ناسزا گفتن. استغداد.
 (دهار). استعیاب. اسماع. تاج المصادر
 بیهقی. اهتماط. بجوس. تسیب. تشریز.
 تطلیة. تقاذف. تقصیب. تلفع. تمطیط. تهجیل.
 تهلبیب. تهنید. جرح. چهار. (منتهی الارباب).
 رصن. (تاج المصادر بیهقی). رمی. (دهار).
 سب. سع. سحل. شتر. (منتهی الارباب). شتم.
 (دهار). عذق. غضب. قد. قذع. (منتهی
 الارباب). قذف. (دهار). قصب. قفو. لیخ. لحو.
 لن. مجاهرة. مسافة. مسافة. مشامة.
 معاقمة. مقع. نحل. نخیط. هلب. (منتهی
 الارباب):

چراغش پیران و دشنام داد
 بدو گفت کای بدرگ بدتزداد. فردوسی.
 بدان طمع که به دادن بلندنام شوی
 بدان دهی که ز پس مر ترا دهد دشنام. فرخی.

سالی از خویشان خجل باشد
 گر کسی را بحق دهد دشنام. فرخی.
 تاکی از راه مطربان شوم
 که ترا می همی دهد دشنام. فرخی.
 اوکار را دشنامها دادند و مخث خواندند و
 بوق بزدند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ج ۲
 ص ۶۰۴). نیک از جای بشد و عراقی را
 بسیار دشنام داد. (تاریخ بیهقی ص ۴۸). تاش
 ماهرو سپاه سالار خوارزمشاه وی را دشنام
 داد. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۷).
 دشنام دهی باز دهندت ز پی آنک
 دشنام مثل چون درم دیر مدار است.
 ناصر خسرو.

دشنام که خود به خود دهد مرد
 سرمایه آفرین شمارش. خاقانی.
 ورنه بدهی دهشت صد دشنام
 که یکی ز آن به اشتری نبرند.
 خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۵۱).
 دشنام بی تحاشی دادن گرفت و سقط گفتن.
 (گلستان سعدی). دشنام داد. سقطش گفتم.
 (گلستان سعدی).
 گر بلندت کسی دهد دشنام
 به که ساکن دهد جواب سلام. سعدی.
 دعای گفتم و دشنام اگر دهی سهلست
 که با شکر دهان خوش بود سؤال و جواب.
 سعدی.

برخاستم که دست دعایی برآورم
 دشنام داد و رخس دگر راه راند و رفت.
 وحشی (از آندراج).
 تشاتم. تلاعن. تهارط. مشامة. معاقرة.
 معاشقة. دشنام دادن یکدیگر را. تجادع.
 تجارز. جداع. مجادعة. مخاضة؛ با هم دشنام
 دادن. (از منتهی الارباب). مکاوحه؛ با کسی
 دشنام دادن. (دهار). تهجاء. هجاء. هجو؛
 دشنام دادن کسی را به شعر. تهلیل؛ سپس
 بازماندن و باز ایستادن از دشنام دادن. مدرقع؛
 آنکه طعام مردمان جوید و دشنام دهد.
 مهارة؛ بیاطل دشنام دادن. (از منتهی الارباب).
 — دشنام داده شده؛ سرزنش کرده شده و
 ملامت کرده شده. (ناظم الاطباء).
 — [المعون و لعنت کرده شده. (ناظم الاطباء).
 لعین. مشوم. (از منتهی الارباب).

دشنام ده. [دُ دَ] (نف مرکب) دشنام
 دهنده. ناسزا گو.
دشنام دهنده. [دُ دَ] (نف مرکب)
 ناسزا گوینده. برشمرنده. زشت گوینده. کسی
 که دشنام میدهد. (ناظم الاطباء). لاعن. (از
 منتهی الارباب). [انگشت سیاه. (ناظم
 الاطباء).

دشنام زدن. [دُ دَ] (مص مرکب) دشنام
 دادن. ناسزا گفتن؛
 اگر دعای کند از بی غرض مشو
 دعاش کن که زند از نصیحت دشنام.
 میر خسرو (از آندراج).
 کسی کش پیش از او گفتی نکونام
 ز دش اندر قفا صد گونه دشنام.
 میر خسرو (از آندراج).

دشنام شنیدن. [دُ ش / ش د] (مص
 مرکب) ناسزا شنیدن. برشمرده شدن. فحش
 خوردن.
دشنام شنیده. [دُ ش / ش د] (نف
 مرکب) که ناسزا شنیده باشد. آنکه مورد ناسزا
 قرار گیرد. فحش خورده؛
 با دست بلورین تو پنجه توان کرد
 رفتم دعا کرده و دشنام شنیده. سعدی.

جنگ. (از منتهی الارب). فروزنده قزجنگ.
(از اقرب المواردا). دشوة. و رجوع به دشوة
شود.

دشوار. [دُش] (ص مرکب) (از: دش، زشت
+ وار، کلمه نسبت) در پهلوی دوشوار،
نزدیک به دشخوار ایرانی باستان. (حاشیه
معین بر برهان). دشخوار. مقابل آسان. (از
برهان). مشکل. (از آندراج). مقابل سهل.
مشکل و سخت و بازحمت و عسر و صعب و
دشخوار. (ناظم الاطباء). یا صلّه «بر» یا لفظ
کردن و زدن مستعمل است. (آندراج). أوعر.
حا کل. (منتهی الارب). خطفه. خلة. (دهار).
شاق. صعب. صعوب. صعوب. صعود. عزیز.
عر. عیر. عشان. عشوزن. عطرد. عطود.
عطیده. (منتهی الارب). عصب. (دهار).
عوصاء. عویص. غامض. (منتهی الارب).
فقطیع. (دهار). کبیره. (ترجمان القرآن
جرجانی). متعسر. معور. واعر. وعیر.
هنبته. هنبذه. (منتهی الارب):

نه یار است یا او نه آموزگار
بر او همه کار دشوار خوار. فردوسی.
چو آگاه شد زان سخن شهریار
همی داشت آن کار دشوار خوار. فردوسی.
که کار بست این خوار و دشوار نیز
که بر تخم ساسان بر آید قفیز. فردوسی.
چنین گفت با وی یل اسفندیار
که کاری گرفتیم دشوار خوار. فردوسی.
مر این بند را چاره اکنون یکیت
بسازیم و این کار دشوار نیست. فردوسی.
بسیار پیش همت تو اندک
دشوار پیش قدرت تو آسان. فرخی.
تا موسی را ایزد فرمود که او را
هنگام عذابست غذایی کن دشوار. فرخی.
رهی چگونه رهی چون شب فراق دراز
چو عیش مردم درویش ناخوش و دشوار.

فرخی.
استخفاف چنین قوم کشیدن دشوار است.
(تاریخ بیهقی ج ادب ص ۱۵۹). چندان
زشت نامی افتاد که دشوار شرح توان داد.
(تاریخ بیهقی ص ۲۶۰). به چند روز پل نبود و
مردمان دشوار از این جانب بدان جانب و از
آن بدین می آمدند. (تاریخ بیهقی ج فیاض
ص ۳۴۳). داناست به مصالح جمع ساختن
پراکندگی... و فرو نشانیدن بلیه دشوار. (تاریخ
بیهقی ص ۳۱۵).

دشوار این زمانه بدفعل را
آسان به زهد و طاعت یزدان کنم.
ناصرخسرو.
از بدگرگ رستن آسان است
وز ستمکار سخت دشوار است.
ناصرخسرو.
دشوار شود بانگ تو از خانه به دهلیز

و آسان شود آواز وی از بلخ به بلغار.
ناصرخسرو.
چون گفت که لا اله الا الله
نایدش به روی هیچ دشواری. ناصرخسرو.
کارهای دشوار بر من آسان گردان. (قصص
الانبیاء ص ۹۷).

هر چه دشوار است آسان باد بر شاه جهان
هر چه آسان است بر بدخواه او دشوار باد.
میرمزی (از آندراج).
اما می ترسیدم که از سر شهوت برخاستن...
کاری دشوار است. (کلیله و دمنه). رفتن بر
وی [بر کوه] دشوار است. (کلیله و دمنه).
هر چه آسان شود به حاصل کار
باشد آغازهای آن دشوار.

؟ (از تاریخ بیهقی).
بس دیر همی زاید آستن خاک آری
دشوار بود زادن نطفه سندن آسان. خاقانی.
ارجو که مرا به دولت او
دشوار زمانه گردد آسان. خاقانی.
سر رشته عیش اینست آسان مده از دستش
کاین رشته چو سرگم شد دشوار پدید آید.
خاقانی.

گفت پر کرد پادشاه این کار
کار پر کرده کی بود دشوار. نظامی.
هر چه آن دشوار حاصل کرده ای
در غم معشوق آسان باختن. عطار.
تا نینداری که این دریای ژرف
نیست دشوار و من آسان یافتم. عطار.
خانه خوبست هستی لیک بد همسایه است
گر نباشد بیم مردن زندگی دشوار نیست.

وحید قزوینی.
اجاج، صمد؛ سخت دشوار. اغلوطه؛ مألّه
دشوار. (دهار). افداح؛ گران و دشوار یافتن
کار را. نهور؛ بیابان دشوار. جمله؛ بازداشتن
چیز را از کار دشوار. داهیه؛ کار سخت و
دشوار. (از منتهی الارب). دیولاخ؛ جانی
دشوار بود دور از آبادی. (لغت فرس اسدی).
عریضه؛ کار و سخن دشوار. (دهار). أشق،
أعسر؛ دشوارتر. (منتهی الارب)؛ اگر خدمتی
باشد به عراق یا جای دیگر تمام کنیم. و به هر
کار دشوارتر میان بیندیم. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۵۱۴). اگر بدسگالان این بقصد
کرده اند... دشوارتر رفع شود. (کلیله و دمنه).
— دشوار زخم؛ آنکه سخت زخم زند.
(یادداشت مؤلف).

— دشوار گفتن؛ سخت گفتن. درشت گفتن؛
با مردم سهل گوی دشوار مگوی
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی.
سعدی.
— دشوار گنج؛ که سخت بگنجد. که دشوار
گنجباید شود؛
از آن چو فانه بر پر خورد عدوت که هست

بهر دلی در دشوار گنج چون فانه.
رضی الدین نیشابوری.
— دشوار گوار؛ عسر الاتیهضام. عسر الهضم.
(یادداشت مرحوم دهخدا). سخت گوارنده.
— دشوار معنی؛ که معنی و مفهوم آن سخت
باشد؛ کلامی یا شعری دشوار معنی.

— راه (ره) دشوار؛ راه صعب. صعب العبور.
راه درشت. سخت گذار؛
ز رفتن سراسر سپه گشت کند
از آن راه بیراه و دشوار و تند. فردوسی.
کنون من به دستوری شهریار
بپیام این راه دشوار خوار. فردوسی.
که چون بودی ای پهلوان زاده مرد
بدین راه دشوار با باد و گرد. فردوسی.
بسی راه دشوار بگذاشتم
بسی دشمن از پیش برداشتم. فردوسی.
ز بهر آن جهان این توشه بردار
که ره بی زاد باشد سخت دشوار.

ناصرخسرو.
خاصگان دانند راه کعبه جان کوفتن
کاین ره دشوار مشتی خاک آری دیده اند.
خاقانی.

ره دوزخ خوش و نغز و وسیع است
ره مینوست بس دشوار و ترفنج.
روزبهان.
— زمین دشوار؛ ناهموار. صعب. مقابل
همواره؛

آشکو خد بر زمین هموارتر
همچنان چون بر زمین دشوارتر. رودکی.
|| (مرکب) کوهسار. || ملک کوهستانی.
(ناظم الاطباء).

دشوار آمدن. [دُش م] (مص مرکب مرخم، اِ
مص مرکب) دشوار آمدن. ناگوار آمدن؛ ناگاه
از کید نفس و تسویل شیطان سخنی که دلیل
کراهت و دشوار آمد باشد از من صادر گشت.
(انیس الطالین ص ۱۳۷). و رجوع به دشوار
آمدن شود.

دشوار آمدن. [دُش م] (مص مرکب)
گران آمدن. ناگوار آمدن. خوش نیامدن. شق.
مشقه. (تاج المصادر بیهقی) (دهار)؛ برادر ما
را برکشید و براستای وی نیکوئیا فرمود... تا
ما را دشوار آید. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۲۱۴). دارم نصیحتی چند اما اندیشم که
دشوار آید. (تاریخ بیهقی ص ۶۱). طبع
بشریت است... که دشوار آید ایشان را دیدن
کسی که مستحق جایگاه ایشان باشد. (تاریخ
بیهقی). فضل را دشوار آمد که او [یعنی فضل]
با صلف و تکبر بودی. (تاریخ بیهقی).
شع روان بین در هوا آتش نشان بین در هوا
بر کرکسان بین در هوا پرواز دشوار آمده.
خاقانی.
و آنکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست

مردنش زینمه شک نیست که دشوار افتاد. (سعدی [گلستان].)

ور آیدون که دشوارت آمد سخن
 دگر هر چه دشوارت آید بکن. (سعدی.)
 چو دشوارت آید ز دشمن سخن
 نگر تا چه عیب گرفت آن مکن. (سعدی.)
 اردوان را از آن [سخنان درشت اردشیر]
 دشوار آمد. (کارنامه اردشیر ترجمه صادق هدایت ص ۹). ذمأ؛ دشوار آمدن بر کسی.
 امتعاض، شط، شق؛ دشوار آمدن کار بر کسی.
 (از منتهی الارب.)

دشوار افتادن. [دُشْ أَد] (مص مرکب)
 دشوار آمدن. رجوع به دشوار آمدن شود.
 - امثال:

هر که آسان گیرد دشوار افتد. (امثال و حکم).
دشوار برآی. [دُشْ بَ] (نصف مرکب)
 جایی که برآمدن بر آن دشوار باشد؛ صعود، عقبه؛ بالای دشوار برآی. (دهار). کؤود؛ عقبه دشوار برآی. (دهار).

دشوار پسند. [دُشْ پَ سَ] (نصف مرکب)
 مشکل پسند. (آندراج). [امایل به اشکال در کارها. (ناظم الاطباء).]

دشوار جای. [دُشْ] (لا مرکب) جای
 دشوار. ناهموار و صعب؛ روس [جدروسان]
 بگردید و جایی نیافت جز جزیره ای... آنجا
 مقام گرفت در آن بیشه ها و دشوارجای.
 (مجمل التواریخ).

دشوار خو. [دُشْ] (ص مرکب) دشوار
 خوی. بدخو. کج خلق. (ناظم الاطباء). شَرَن.
 ضرس. شرس. متدا کس؛ ضعیف؛ شتر
 دشوارخو. (منتهی الارب). و رجوع به
 دشوارخوی شود.

دشوار خونی. [دُشْ] (حامص مرکب)
 بدصحنی، بدخلقی. (یادداشت مرحوم
 دهخدا). طخوخ. عسق. (منتهی الارب). و
 رجوع به دشوارخو و دشوارخوی شود.

دشوار خوی. [دُشْ] (ص مرکب)
 دشوارخو. بدخو. کج خلق. (از ناظم الاطباء).
 أضر. حنظاب. خبسی. خبسی. شکیس.
 طرافتش. عزق. عبق. عصارا. عصارا.
 عَقْنَس. عَقْنَس. قَسوس. قَسُور. كَط. لَط.
 لَفَلَاظ. محکان. مُعزق. و رجوع به دشوارخو
 و دشوارخونی شود؛ إعتفاس، لَحز؛
 دشوارخوی شدن. (از منتهی الارب).
 إعتفاس، إفتاء، تلحز؛ دشوارخوی گردیدن.
 (از منتهی الارب).

دشوار داشتن. [دُشْ تَ] (مص مرکب)
 سخت پنداشتن. [صعب بودن. با سختی قرین
 بودن. مشکل داشتن. کراهه. کراهیه. کره.
 (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی):
 یکی منزلت است این که هرک اندرو شد
 برون آمدن سخت دشوار دارد. ناصرخرو.

مکروه؛ دشوار داشته. (دهار).

دشوار رو. [دُشْ رَ / رُو] (نصف مرکب)
 راهی که عبور از آن سخت باشد.
 صعب العبور.

دشوارزای. [دُشْ] (نصف مرکب) دشوار
 زاینده. زنی که بزحمت میزاید. عسر الولادة.
 (ناظم الاطباء). بر زنی که هر بار سختی کشد
 در وضع حمل اطلاق شود. (شعوری ج ۱
 ص ۴۵۴).

دشوارزاینده. [دُشْ یَ دَ / دِ] (نصف
 مرکب) دشوارزای. زنی که به دشواری
 میزاید. معضَل. (منتهی الارب). و رجوع به
 دشوارزای شود.

دشوار ساختن. [دُشْ تَ] (مص مرکب)
 دشوار کردن. سخت کردن. مشکل کردن.
 تمعص؛ دشوار ساختن کار بر کسی. (از
 منتهی الارب).

دشوار شدن. [دُشْ شَ دَ] (مص مرکب)
 سخت شدن. متعسر شدن. دشوار شدن.
 احتکال. استعراء. استعایه. استعمار.
 اعتیاض. اعواز. اعیاء. اقدعلال. (منتهی
 الارب). التیاب. (المصادر زوزنی). التیاض.
 تشدد. تصاعد. تعاسر. تعایی. تعبیر. (منتهی
 الارب). تعذر. تعسر. (دهار). تحکظ. تعیر.
 تعمی. تکنظ. تکؤود. شصاص. شصب.
 شصوص. عتص. (منتهی الارب). عسر.
 (دهار). عرة. (ترجمان القرآن جرجانی).
 عوص. (تاج المصادر بیهقی). کنظ. لظت.
 ملاعجة. و عور. (منتهی الارب):

کشتی حسنات و نمراتش بدرودی
 دشوار تو آسان شد و آسان تو دشوار.

منوچهری.
 چندان کشته شد از دو روی که سواران را
 جولان دشوار شد. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۲).
 چیز بی که پیشینش از جایگه خویش
 بر مردم دشوار شود کار نه دشوار.

ناصرخرو.
 إجبال؛ دشوار شدن بر شاعر سخن.
 اسخنکاک؛ دشوار شدن سخن. (از منتهی
 الارب). عسر؛ دشوار شدن شیر و باران و علم
 و کار. (دهار). کرث؛ دشوار شدن آندوه بر
 کسی. منهکة؛ زن که ولادت بر وی دشوار
 شده باشد. (از منتهی الارب).

دشوار شکن. [دُشْ و اشْ کَ] (نصف مرکب)
 دشوار شکننده. دشوار شکن. عسر الرض.
 (یادداشت مرحوم دهخدا).

دشوار کار. [دُشْ] (ص مرکب) محتاط.
 (زمخشری).

دشوار کاری. [دُشْ] (حامص مرکب)
 احتیاط. (زمخشری).

دشوار کردن. [دُشْ کَ دَ] (مص مرکب)
 سخت کردن. مشکل کردن. مقابل خوار و

آسان کردن. إمعاض. تعزیز. تعبیر. تلمص.
 (از منتهی الارب):

به یک اشاره و یک لفظ او شود آسان
 هر آنچه دهر بر آزادگان کند دشوار.

میرمزی (از آندراج).
 أصب الله عیسه؛ دشوار کند خدای زندگانی
 او را. (منتهی الارب). شط، شطوط؛ دشوار
 کردن و ستم نمودن بر کسی. (از منتهی
 الارب).

دشوار گذار. [دُشْ گَ] (نصف مرکب)
 صعب المرور. (ناظم الاطباء). صعب که
 بسختی از آن توان گذشتن. صعب السلوک. که
 گذشتن از آن صعب باشد. مقابل آسان گذار.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). آیهم؛ کوه بلند
 دشوار گذار. بَمکنة؛ ریگی دشوار گذار. بوباه؛
 بیابان و عقبه ای است دشوار گذار در راه یمن.
 صعود، صعوداء؛ عقبه دشوار گذار. صعز؛
 جای درشت و پشته دشوار گذار. عراقیب؛
 راههای تنگ و دشوار گذار در پشت کوه.
 عؤوت؛ پشته دشوار گذار. لخمه؛ جای دشوار
 گذار از زمین درشت. مَدرة؛ جایی است تنگ
 و دشوار گذار مر بنی شعبه را. (از منتهی
 الارب).

دشوار گر. [دُشْ گَ] (لا مرکب) کوه و
 کوهستان. (برهان). مخفف پدشوارگر =
 پدشوارگر = پدشوارگر، مرکب از پدش
 (پیش) + خوار + گر (= کوه)، یعنی کوه واقع
 در جلو خوار (بین سمنان و ورامین) بخشی از
 سله جبال البرز در جنوب طبرستان.
 (حاشیه معین بر برهان).

دشوار گردیدن. [دُشْ گَ دِ] (مص
 مرکب) دشوار شدن. سخت گردیدن. دشوار
 گشتن. استعزاز. تأسؤ. تعرز. تعسر. تعکش.
 کبد. عسارة. عسر. عضل. عوز. معض. (از
 منتهی الارب):

گشاید بند چون دشوار گردد
 بخندد شمع چون بیمار گردد.

؟ (از امثال و حکم).
 و رجوع به دشوار گشتن شود.

دشوار گرفتن. [دُشْ گِ رَ تَ] (مصص
 مرکب) سخت گرفتن. سختگیری کردن؛
 کار دنیا که تو دشوار گرفتی بر خود
 گرتو بر خویشتن آسان کنی آسان گردد.
 کمال اسماعیل.

خوار و دشوار جهان چون بی هم میگذرد
 گرتو دشوار نگیری همه کار آسان است.

اثر اوامنی (از امثال و حکم).
 چو با دوست دشوار گیری و تنگ
 نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ. (سعدی).
 اگر بیند بلای کسی گرفتاری
 گناه تست که بر خود گرفته ای دشوار.
 سعدی.

تعارس؛ با یکدیگر دشوار گشتن: (دهار).
 || دشوار فرض کردن. سخت انگاشتن.
دشوار گشتن. [دَشْ وَتْ] (مص مرکب)
 دشوار گردیدن. سخت شدن. طَم. (از منتهی
 الارب):

یکی کار بد خوار و دشوار گشت
 ابا گرد کشور همه یار گشت. فردوسی.
 اغضان؛ کج گردیدن و دشوار گشتن کار. (از
 منتهی الارب). و رجوع به دشوار گردیدن
 شود.

دشوار گیر. [دَشْ] (نصف مرکب) دشوار
 گیرنده. سخت گیرنده. || (نصف مرکب) دشوار
 گرفته. که بستنی و دشواری گرفته شود.
 محکم. (ناظم الاطباء). استوار.

— قلعه دشوارگیر؛ حصن حصین. (ناظم
 الاطباء).

دشواری. [دَشْ] (حامص مرکب) اشکال.
 سختی. زحمت. عسرت. (ناظم الاطباء).
 تضر. تکاید. حرج. (منتهی الارب). شق.
 (دهار). صعتر. صعدا. صعده. صعوبه. عسر.
 عسرة. عسری. (منتهی الارب). عنت. (دهار).
 عندأوة. غائلة. غمرة. غول. (منتهی الارب).
 کراهة. کره. کره. (دهار). کلفت. لعص. مشقة.
 معسرة. معسور. (منتهی الارب):

از بهر آن کجا بزم نامش
 ترسم ز بخت آنده دشواری. رودکی.
 همی هر زمان زار بگریستی
 به دشواری اندر همی زیستی. فردوسی.
 جهانجوی و پشت سپاهت منم
 به دشواری اندر پناهت منم. فردوسی.
 یک هفته زمان باید لا بلکه دو سه هفته
 تا دور توان کردن زو سختی و دشواری.
 منوچهری.

عاجز نمی‌اند او را هیچ دشواری و مفر و
 گریزگاهی نیست هیچ احدی را از قضای او
 (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۷). نود و نه جزو
 سکرات را بر من نه و هر دشواری که در جان
 کند بر ایشان خواهی نهادن تا قیامت.
 (قصص الانبیاء ص ۲۴۶). درحال از گرسنگی
 و دشواری خلاصی یافتند. (قصص الانبیاء
 ص ۲۲۶).

خردت داد خداوند جهان تا تو
 برهی یکسره زین معدن دشواری.

ناصر خسرو.
 پس از دشواری آسانست ناچار
 ولیکن آدمی را صبر باید.

چوبینی ز دولت در یاری است. امیر خسرو.
 بر آستان تو مشکل توان رسید آری

عروج بر فلک سروری به دشواریست.^۱

حافظ.
 آذی، نکایه؛ دشوار نمودن. ایرهاق؛ بر

دشواری داشتن. (دهار). استعمار؛ دشواری
 خواستن. تابه. توبه. توبه. توب. توبه. متاب؛ آسان
 گردانیدن خدا دشواری کسی را. تعاسر؛ با هم
 دشواری کردن. تلاخر؛ دشواری کردن با
 یکدیگر در سخن. (از منتهی الارب). شق.
 مشقة؛ دشواری نهادن بر کسی. غمرة؛
 دشواری مرگ. (دهار). معاسرة؛ با هم
 دشواری نمودن. (از منتهی الارب).
 — دشواری راه (منزل)؛ سختی و زحمت راه.
 (ناظم الاطباء). وعورت. (یادداشت مرحوم
 دهخدا):

ملول از هم‌هان بودن طریق کاردانی نیست
 بکش دشواری منزل یاد عهد آسانی. حافظ.
 — بدشواری؛ بستنی. یا سختی. یا اشکال.
 بدشواری از شیر کردن باز [بهرام گور را]
 همی داشتندش بیر بر بناز. فردوسی.

خواهی بدار و خواهی بفروشی
 خواهی کار بند بدشواری. ناصر خسرو.
 ستور پادشاهی تا بود لنگ
 بدشواری مراد آید فرا جنگ. نظامی.
 مگس را تو چون فهم کردی خروش
 که ما را بدشواری آمد بگوش. سعدی.

— به دشواری بودن؛ در سختی و مشقت
 بودن؛ عیبی و یحیی فرموده بودند که تو
 خلق را دعوت می‌کنی که من به آسمان
 خواهم شدن تا آخرالزمان آنگاه فرود آیم،
 یحیی بدشواری می‌بود. (قصص الانبیاء
 ص ۱۲۰).

|| اعجاز. معجز. معجزه. خرق عادت. کرامت.
 (یادداشت مرحوم دهخدا):
 بکشم مُت لک الویل بدان زاری
 که مسیحت بکند زنده به دشواری.

منوچهری.
 || بسیدخویی. بدخلقی. (یادداشت مرحوم
 دهخدا): توقع؛ به بدخویی و دشواری نسبت
 کردن کسی را. (صراح اللفظة، ذیل ماده وعق).
دشواریاب. [دَشْ وَاز] (نصف مرکب)
 دشوار یافت. عزیز. دشواررس. دیریاب.
 صعب الوصول. || که بدشواری یافته شود. که
 بستنی در دسترس آید.

خار در پا شد چنین دشواریاب
 خار در دل چون بود واده جواب. مولوی.
دشواریافت. [دَشْ وَاز] (نصف مرکب)
 عزیز. دشواریاب. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دشوة. [دَشْ وَ] (ع مص) نیک درآمدن در
 جنگ. (از منتهی الارب). فرورفتن در جنگ.
 (از اقرب الموارد). دشو. و رجوع به دشو
 شود.

دشه. [دَشْ] (لخ) دهی از دهستان اورامان
 لیهون بخش پاوه شهرستان سنندج. سکنه آن
 ۵۷۵ تن. آب آن از رودخانه شمیر و چشمه
 سرطاویران است و محصول آن انواع

میوه‌جات، لبنیات، علل و مخصوصاً انار. در
 خاور دشه تپه‌ای بنام پاسگاه وجود دارد که
 در بالای آن آثار ابنیه قدیم منجمله حوض
 سنگی وجود دارد. مسجد آن نیز قدیمی
 است. دشه یکی از قرای قدیمی بخش است.
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دشیر. [دِ] (لخ) دهی از دهستان خدابندلو از
 بخش قیدار شهرستان زنجان. سکنه آن ۵۸۸
 تن. آب آن از چشمه و رودخانه محلی.
 محصول آنجا غلات و قلمستان. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۲).

دشیر بالا. [دِ] (لخ) دهی جزء دهستان
 ایجرود بخش مرکزی شهرستان زنجان. سکنه
 آن ۹۰ تن. آب آن از رودخانه مرصع.
 محصول غلات و انگور و میوه‌جات. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دشیر پائین. [دِ] (لخ) دهی از دهستان
 ایجرود، بخش مرکزی شهرستان زنجان.
 سکنه آن ۷۳۲ تن. آب آن از رودخانه دشیر
 بالا. محصول آنجا غلات، انگور، قلمستان و
 سیب زمینی می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۲).

دشیش. [دِ] (ع ل) جشیش. (تحفه حکیم
 مؤمن). دانه‌ای است چون گندم که در حال
 سخت بودن آنرا آرد کنند. و آن لغتی است در
 جشیش. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به
 تذکره داود ضریر انطاکی و جشیش و دشیشه
 شود.

دشیشک. [دَشِ شْ] (ل) شب را گویند و به
 عربی لیل خوانند. (بهران). و رجوع به
 دشیشه شود.

دشیشگه. [دَشْ / گِ] (ل) صاحب آندرداج
 گوید در فرهنگها و برهان به وزن فریفته به
 معنی شب آورده‌اند و ظن مؤلف این است که
 اصل آن دوشینگه بوده باشد، و او را حذف
 کرده‌اند و نون را شین خوانده‌اند.

دشیشه. [دَشْ] (ع ل) آشی است که از گندم
 کوفته ترتیب دهند. (از منتهی الارب) (از
 اقرب الموارد). و آن لغتی است در جشیش.
 (از اقرب الموارد). و رجوع به جشیش شود.

دص. [دَصْ ص] (ع مص) خدمت کردن با
 رعایت آداب آن. (از منتهی الارب) (از اقرب
 الموارد). دَصْ. و رجوع به دض شود.

دصدصه. [دَدَّ صْ] (ع مص) غربال را به
 دست زدن تا آرد را فروریزد. (از منتهی
 الارب). دست به ماشو باز زدن در حال
 بیختن. (تاج المصادر بیهقی). زدن غربال را با
 دست. (از اقرب الموارد).

دصق. [دَ] (ع مص) شکستن آهنگه و جز
 ۱- گمان ایهام به معنی اعجاز نیز می‌رود. (از
 یادداشت مرحوم دهخدا).

آن. (از منتهی الارب). شکستن. (از تَجِيرِبَة - الموارد).

د.ص. [دَض] (ع مص) خدمت کردن با رعایت حقوق و آداب آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دَض. و رجوع به دص شود.

د.ظ. [دَظ] (ع مص) راندن. (از منتهی الارب). طرد کردن. (از اقرب الموارد). [شک کردن. | دریدن. (از منتهی الارب).

د.ع. [دَ] (ع اسم فعل) مینی بر سکون است و دَعَا با توین نیز خوانده میشود. به کسی گویند که لفزیده و افتاده باشد. یعنی برخیز و بمان چنانکه گویند «لعا». (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بمان. (دهار). و رجوع به دَعِج شود. [فعل امر] صیغه امر از «ودع» به معنی بگذار. (از غیات) (از آندراج). بگذار و دست بدار. (دهار).

د.ع. [دَع] (ع مص) سپوختن و سخت راندن. (از منتهی الارب). بعنف سپوختن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بهیقی). راندن بعنف. (دهار) (از ترجمان القرآن جرجانی). دفع کردن. (غیات). با عنف و زور کسی را راندن. و گویند: دَع الیهم یعنی یتیم را با درشتی راند. (از اقرب الموارد).

د.ع. [دَ] (ع امص) دعاء. حاجت خواستن. ج. ادعیه. دعوات. (از آندراج). استغاثه به خدا. استدعای برکت. تضرع. درخواست از درگاه خدا. (ناظم الاطباء). درخواست حاجت از خدا. درخواست حاجت از خداوند برای خود یا دیگری. خدای خوانی. تیغ و شمشیر و خدنگ تیر از تشبیهات اوست و با لفظ رسیدن و رساندن و رفتن مستعمل است. (آندراج):

هر آینه چو دعا در صلاح خلق بود
اجابتش را امید باشد از یزدان. فرخی.
خود [حسک] به زندگی گاه گفنی که مرا
دعای نشابوریان بسازد و نساخت. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۸۴).
ایزد برهاندت از بلاهاش
به زین سوی من مر ترا دعا نیست.

ناصر خسرو.
معدرت حجت مظلوم را
رد مکن یارب و بشنو دعاش. ناصر خسرو.
ایزد مکدام دعا اجابت
گر جز که به فضلش بود سؤالم. ناصر خسرو.
تقصیر مکن کت به دعا خواسته ام
تا خود به دعا بلا چرا خواسته ام.
ابوالفرج رونی.

از لفظ تاج باد دعای تو آن او
تو تاجدار بادی و او تاج دار باد.

مسعود سعد.
بر تن و جان تو هر مؤمن دعا گوید همی

و آن دعا در دولت تو هست وقتی مستجاب.
میرمزی (از آندراج).
مرد... توبه کرد که... به خلاف این مستوره که
دعای او را حجابی نیست کار نبیوند. (کلیله
و دمنه).

آن درون ریشم که چون گرم به کف تیغ دعا
آسمان بهر شفاعت سر نهد بر پای من.
سنائی (از آندراج).

گردعای نکو کند خواهد
کآن دعا در تو مستجاب آید. سوزنی.
این دعا را انسان تحسین کند
ختم کن تا قدسیان آمین کنند. خاقانی.

گفته نود هزار اشارت به یک نفس
بشوده صد هزار اجابت به یک دعا. خاقانی.
بر دعای دولتش در شش جهت
هفت مردان یکزبان بینی بهم. خاقانی.

من که نان ملک خورم بسجود
سر زبر آرم از برای دعا. خاقانی.
تا نهندت ستان گر وفات
تا نبیوشند مگو گر دعاست. نظامی.

یافت شبی چون سحر آراسته
خواسته های به دعا خواسته. نظامی.
باز آمد او بهوش اندر دعا
لیس للانسان الا ما سعی. مولوی.

بر نکندی یک دعای لوط راد
جمله شهرستانشان را بی مراد. مولوی.
قوم دیگر می شناسم ز اولیا
که زبانشان بسته باشد از دعا. مولوی.

از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم.
(گلستان سعدی).
سعدیا قصه ختم کن به دعا
إن خیر الکلام قل و دل. سعدی.

دعای منت کی بود سودمند
اسیران محتاج در چاه بند
بیایستند عین خطا خواستن
پس از شیخ صالح دعا خواستن
دعای ستمدیدگان در پست
کجاست گیرد دعای گست. سعدی.

گردعا جمله مستجاب شدی
هر دمی عالمی خراب شدی. اوحدی.
حافظ مراد می طلبد از ره دعا
یا رب دعای خسته دلان مستجاب کن.

حافظ.
بر بوی آنکه جرعه جامت به ما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت.

حافظ.
از هر کنار تیر دعا می کنم روان
باشد کزان میانه یکی کارگر شود. حافظ.

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را. حافظ.
حافظ.

به طراز دامن ناز او چه ز خاکساری ما رسد

زرد آن مژه به بلندی که بگرد سر مه دعا رسد.
بیدل (از آندراج).

مراد خلق به یک دیدن تو حاصل شد
دگر نماید دعایی که مستجاب کنند.
ملا نظیری (از آندراج).

که خود خواسته است این چنینم پدر
نباشد دعای پدر بی اثر. نظام وفا.
مگر دعای من خسته مستجاب آمد
که بخت باز مرا سوی آن جناب انداخت.

؟ (از آندراج).
— امثال:

اگر دعای طفلان را اثر بودی یک معلم زنده
نماندی. (امثال و حکم).
به دعای کسی نیامده ایم که به نفرین کسی
برویم. (امثال و حکم).

به دعای گربه سیاه باران نمی آید؛ (امثال و حکم).
دعا خانه صاحبش را می شناسد. یا راه
می برد. نظیر: خیر در خانه صاحبش را
می شناسد. (امثال و حکم):
خانه خود را شناسد خود دعا
تو بنام هر که خواهی کن ثنا. مولوی.

دعا راست است اما سوراخ غلط است. نظیر:
سوراخ دعا را گم کرده است. (از امثال و حکم).
دعایش عربی مستجاب شده؛ بر عکس
اجابت شده. (فرهنگ عوام). دعای
گوشه نشینان بلا بگرداند. (از مجموعه مختصر
امثال چ هند).

سوراخ دعا گم کردن؛ مردی در استنجا بجای
«اللهم اجعلنی من التوابین و من المستطهرین»
دعای استنشق «اللهم أرحنی راحمة الجنة»
میخواند. شنونده ای او را چنین گفت. (از امثال
و حکم):
گفت شخصی خوب ورد آورده ای
لیک سوراخ دعا گم کرده ای. مولوی.

— بد دعا؛ لعنت. (ناظم الاطباء).
— بد دعائی؛ دعای بد کردن؛ [کلاتر] نگذارد
که از اقویا بر ضعف جبر و تعدی واقع شده.
موجب بد دعائی گردد. (تذکره الملوک چ
دبیرسیاقی ص ۴۸).

— به دعا آمدن؛ شروع کردن در دعا.
(آندراج).
— [برای دعا آمدن]:
به دعا آمده ام هم به دعا دست برآر. حافظ.

— به دو دست دعا ننگه داشتن؛ نگهداری
کردن با تضرع به درگاه خداوند:
دلا سلوک چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته ات به دو دست دعا ننگه دارد. حافظ.

— جماعت دعا؛ نماز عمومی و نماز جماعت.
(ناظم الاطباء).
— خیر دعا؛ نبایش و دعای برکت. (ناظم

الاطباء).

دست به دعا برداشتن؛ تضرع و زاری به خدا کردن؛ زن کفشگر... دست به دعا برداشت. (کلیله و دمنه).

دعای بد؛ نفرین. (ناظم الاطباء). لعن؛ و پیغمبر بر وی [کسری ابروی] دعای بد کرد. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۲۴).

از تو نیکان را جز بد نرسید که دعای بد نیکانت رساد؛ خاقانی.

لاعن؛ دعای بدکننده. (منتهی الارب).

دعای خیر، دعاء خیر؛ خیر کسی را در دعا خواستن. (فرهنگ فارسی معین). ضد نفرین. دعای خوب؛ لایسأم الانسان من دعاء الخیر. (قرآن ۴۹/۴۱)؛ انسان از دعای خیر ملول نمیشود.

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت.

حافظ همیشه باید در مقام اصلاح حال رعایا بوده، دعای خیر بجهت ذات اقدس و وجود مقدس حاصل نماید. (تذکره الملوک چ دبیرسیاقی ص ۴۸).

— || نیایش. (ناظم الاطباء).

— || تحیت و درود. (ناظم الاطباء).

— || برکت. (ناظم الاطباء).

دعای مستجاب؛ دعای اجابت شده و پذیرفته شده. دعای برآمده.

سحابتی قدح گویی و می قطره سحابتی طرب گویی که اندر دل دعای مستجابستی.

(منسوب به رودکی).

— صیغه دعا؛ (اصطلاح دستور زبان فارسی) فعلی است که از سوم شخص مفرد مضارع گرفته میشود و میان علامت مضارع (که دال

آخر باشد) و حرف قبل از آن الفی درآورند، و در مورد نفی میمی بر آن افزایند؛ باد و میباد (در اصل بواد و میواید)، کناد و مکناد، بیناد و میناد. گاه باء تأکید بر سر فعل دعا درآید. در

بعضی فعلها صیغه دعا در اول شخص و دوم شخص مفرد و سوم شخص مفرد و جمع

مستعمل است. (فرهنگ فارسی معین).

|| اقوال مأثوره و عبارات متضمن درخواست سعادت یا شفا و طلب حاجت و جز آنها که بر

کاغذ نویسند و با خود دارند و یا از بر بخوانند.

— امثال؛ باید برایت دعا گرفت [به عتاب]؛ تو دیوانهای. نظری؛ باید برایت سر کتاب باز کرد. (امثال و حکم).

— دعا کتاب؛ کتاب دعا. کتاب ادعیه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دعای باران؛ نماز استسقا. (غیاث)

(آندراج)؛

مینا به پای ساغر چون سر نهد بسجده

چیزی دگر نخواهد غیر از دعای باران.

ملا طفرا (از آندراج). — دعای بی‌وقتی کسی بودن؛ حرز جواد

کسی بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به حرز جواد شود.

— دعای بگاه؛ دعای مخصوص سحرگاه. (آندراج)؛

نارفته بجا آمدنت خواست دل از حق مقرون اثر باد دعاهاهی بگاهم.

والله هروی (از آندراج). — دعای جوشن؛ دعای معروف که روز

جنگ برای حفظ خود خوانند و چون جوشن وقایه نفس خود دانند. (از غیاث) (آندراج). و رجوع به جوشن صغیر و جوشن کبیر شود؛

تن جو شد از زخم جوهردار حصن آهن است

دل منبک چون شد از بیکان دعای جوشن است. صائب (از آندراج).

کشته تیغ تو کی با کش ز طعن دشمن است زخم تیغ چون حمایل شد دعای جوشن است.

اسیر (از آندراج). — دعای سحر؛ دعا که سحرگاه خوانند؛

ذره صفت پیش تو ای آفتاب

باد دعای سحرم مستجاب. نظامی. — دعای قدح؛ نام دعایی است، و گویند به

معنی نماز استسقا است. (از غیاث) (از آندراج). دعا که گرد قدح می‌نویسند در

استسقا؛

بغیر حرف می از میکشان چه میخواهی که در نماز نخوانند جز دعای قدح.

محمدقلی سلیم (از آندراج). — دعای گندم؛ نام دعایی است مأثور از ائمه

که بر گندم خوانند و قسمت کنند. (آندراج). — دعای مأثور (مأثوره)؛ دعایی که از آن

حضرت صلی الله علیه و آله و سلم و صحابه گوی می‌منقول است. (از آندراج).

|| خواندن کلمات مأثور از آن حضرت و ائمه که از برای آموزش و بسراوردن حاجات در

اوقات معین می‌خوانند. || نیایش. (ناظم الاطباء). || مدح و ثنا. (ناظم

الاطباء)؛

گر هست باشگونه مرا جام ای بزرگ بنهادم دعای تراننده‌وار پیش. رودکی.

به آفرین و دعای نکو بسنده کنم بدست بنده چه باشد جز آفرین و دعا.

عنصری گل بزم از چو من خاری نیاید ز من غیر از دعا کاری نیاید. نظامی.

— دعائتا؛ صورت عامیانه دعا و ثنا. خواهش و درود.

— دعائتا کردن؛ خواهش و درود کردن. — دعا و ثنا؛ رجوع به دعائتا شود. — دعا و ثنا کردن؛ رجوع به دعائتا کردن

شود.

|| تحیت. درود. سلام و تهنیت. (ناظم الاطباء)؛ بسم الله... بعد الصدر و الدعاء. (تاریخ

بیهقی). || نفرین. دعای بد؛ ای بسا زیزه‌های گنجوران

شاخ شاخ از دعای رنجوران. سنائی. دعای استمدیدگان در پست

کجا دست گیرد دعای کست. سعدی. زورمندی مکن بر اهل زمین

تا دعایی بر آسمان نرود. سعدی (گلستان).

دعا. [ذَعْنُ] [ح إِفْعَل] به معنی دَع است یعنی برخیز و بمان. (از اقرب الموارد). رجوع به دَع

شود. **دعا**. [دُع] [ع مص] خواهانی نمودن. (از منتهی الارب). رغبت کردن به کسی. (از اقرب

الموارد). || خواندن کسی را. (از منتهی الارب). ندا دادن و فراخواندن کسی را. (از اقرب

الموارد). خواندن. (المصادر روزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان القرآن

جرجانی)؛ لا تجعلوا دعاء الرسول بینکم کدعاء بعضکم بعضاً. (قرآن ۶۳/۲۴)؛ قرار

ندهید خواندن رسول را بین خود، چون خواندن برخی از شما برخی را، و مثل الذین

كفروا كمثل الذى ینفق بما لایسع ِإلا دعاء و نداء صم بکم عمی فهم لایعقلون. (قرآن

۱۷۱/۲)؛ و مثل کسانی که کفر ورزیدند چون مثل کسی است که بانگ زند بدانچه نمی‌شود

جز خواندنی و آوازی را، که آنان کرانند و گنگانند و کوران و تعقل نمی‌کنند. قال ربی اینی

دعوت قومی لیلاً و نهاراً فلم یزددم دعائی إلا فراراً. (قرآن ۵۰/۷۱)؛ گفت پروردگارا من

قوم خود را شب و روز فراخواندم ولی خواندن من نیفزود ایشان را جز فرار. اینک

(فایک) لا تسمع الموتی و لا تسمع الصم الدعاء إذا ولوا مدبرین. (قرآن ۸۰/۲۷)؛ همانا تو مردگان را نمی‌شنوایی و به کران

خواندن را نمی‌شنوایی هرگاه پشت کنند. روی برگرداندت. قل ایما اندرکم بالوحی

لا یسمع الصم الدعاء إذا ما یبذرون. (قرآن ۴۵/۲۱)؛ بگو شما را فقط به وحی یم می‌کنم

و کران خواندن را نمی‌شنوند چون یم کرده شوند. || دعوت خواندن. (تاج المصادر

بیهقی) (دهار). || (متعدی با «ه») دعای خیر کردن کسی را. (از منتهی الارب). دعای نیک

کردن. (از دهار) خیر و نیکی خواستن برای کسی. (از اقرب الموارد). || (متعدی با عَلَی)

دعای بد کردن کسی را. (از منتهی الارب) (از دهار). شر و بدی خواستن برای کسی. (از

اقرب الموارد). || افزودن خدا بر کسی

۱- ایهام دارد به اینکه در حق قدح می‌دعا می‌کند.

سختی و ناپسند را. (از منتهی الارب) -
 فرود آوردن خداوند کسی را در زشتی و
 مکروه. || استعانت و کمک خواستن از کسی.
 (از اقرب الموارد). || راندن کسی را. (از منتهی
 الارب). روانه کردن کسی را به کاری. (از
 اقرب الموارد). || نامیدن کسی را به اسمی. (از
 منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || باقی
 گذاشتن شیر را در پستان تا دیگر فرود آید. (از
 منتهی الارب).

دعاء . [د] [ع امص] دعا. واحد ادعیه. (از
 اقرب الموارد). خواهانی بسوی خدا. (ناظم
 الاطباء). خدای خوانی. (یادداشت مرحوم
 دهخدا). ج. ادعیه. (ناظم الاطباء). || در عرف
 علما کلمه‌ای است انشائی دلالت کننده بر
 طلب با اظهار خضوع و آنرا سؤال نیز گویند.
 و اما اینکه گویند دعا طلب فعل است با اظهار
 پستی و خضوع، مراد از طلب در این مورد
 سختی است که دال بر طلب باشد، و اطلاق
 طلب بر کلام نیز آمده است. (از کشف
 اصطلاحات الفنون). و رجوع به دعا شونده و
 ما دعاء الکفارین إلی فی ضلال. (قرآن ۱۴/۱۳
 و ۵۰/۴۰)؛ و دعای کافران نیست جز در
 گمراهی. عسی ألا کون بدعاء ربی شقیاً.
 (قرآن ۴۸/۱۹)؛ شاید به دعای پروردگارم،
 نگویند بخت نیاشم. ربنا و تقبل دعاء ربنا اغفر
 لی و لوالدئی و للمؤمنین یوم یقوم الحساب.
 (قرآن ۴۰/۱۴ - ۴۱)؛ پروردگارا دعای مرا
 بپذیر و مرا و والدینم را و مؤمنان را در روز
 قائم شدن حساب بیماریز. و یدع الانسان
 بالشر دعاءه بالخیر و کان الانسان عجولاً.
 (قرآن ۱۱/۱۷)؛ انسان شر را درخواست
 می‌کند مثل درخواست کردنش خیر را، و
 انسان شتابزده است.

- دعاء عریض؛ دعای بسیار. (از منتهی
 الارب)؛ و إذا أئمتنا علی الانسان أعرض و نأ
 بجانبه و إذا مه الشر ففودعاه عریض. (قرآن
 ۵۱/۴۱)؛ و هرگاه بر انسان نعمت روا داریم
 روی بگرداند و جانبش را دور کشد. و چون
 بدی او را رسد پس صاحب دعایی پهن و
 بسیار شود.

- سمیع الدعاء؛ شنونده دعا؛ قال رب هب لی
 من لدنک ذریة طیبة إئک سمیع الدعاء. (قرآن
 ۳۸/۳)؛ گفت [زکریا] ای پروردگار من
 فرزندی پاکیزه از نزدت مرا ببخش که تو
 شنونده دعایی. الحمد لله الذی وهب لی علی
 الکبیر اسماعیل و اسحاق إن ربی لسمیع
 الدعاء. (قرآن ۳۹/۱۴)؛ سپاس خدای را که
 در بزرگسالی اسماعیل و اسحاق را به من
 ارزانی داشت که پروردگار من شنونده دعا
 است.

دعاء . [د] [ع] [ص] شخص بسیار دعا
 کننده، و مؤث آن دعاء است. (از اقرب

الموارد).

دعائم . [د] [ع] [ج] دعام و دعامة. (از
 اقرب الموارد) (از منتهی الارب). دعایم.
 رجوع به دعایم و دعام و دعامة شود.

دعاعة . [د] [ع] [ص] زن بسیار دعا
 کننده. (از اقرب الموارد). و رجوع به دَعَاء
 شود. || انگشت سبابه. (از اقرب الموارد).
 انگشت دعوت کننده. (دهار). انگشت
 لا اله الا الله. (مهدب الاسماء). انگشت شهادت.
 (یادداشت مرحوم دهخدا).

دعائی . [د] [ص] نسبی) منسوب به دعاء. که
 نیازمند دعاء است. که احوال او با دعاء
 استقامت یابد. || آسیب دیده از جن و پری.
 - دعائی شدن؛ در تداول زنان، از پری و جن
 مضرت رسیده شدن. (یادداشت مرحوم
 دهخدا).

دعاب . [د] [ع] [ص] مرد بامزاح. (منتهی
 الارب) (آندراج). شخص بسیار لعب و مزاح.
 (از اقرب الموارد). شوخی کننده و لاغ گوی.
 شوخ. دعابیه. و رجوع به دعابیه شود.

دعاب . [د] [ع] [مص] مُداعبة. (از ناظم
 الاطباء). رجوع به مداعبه شود.
دعابغی . [د] [ترکی]، مرکب) منگله و یا
 علاقه ابریشمین که در جوف آن دعای
 چشم زخم گذارند و بر گردن اسب بندند و
 اکنون یکی از زینتهای اسب است. (ناظم
 الاطباء).

دعابت . [د] [ب] [ازع]، امص، [د] دعابة. مزاح
 و ظرافت. (غیاث). رجوع به دعابة شود.
دعابة . [د] [ب] [ع] [مص] راندن و دفع. (از
 اقرب الموارد). دعب. و رجوع به دعب شود.
 || مزاح کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی
 الارب). دعب. و رجوع به دعب شود.

دعابة . [د] [ع] [ص] (مرد بامزاح.
 (منتهی الارب). شخص بسیار لعب و مزاح.
 تاء آن متجانسه راست. (از اقرب الموارد). مزاح.
 لوده. دَعَاب. و رجوع به دعاب شود.

دعابة . [د] [ب] [ع] [مص]، [د] بازی و مزاح.
 (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). طبیعت.
 مزاح. لاغ. خوش طبعی. (یادداشت مرحوم
 دهخدا). || گفتار مضحک و خنده آور. || حق
 و حماقت و نادانسی. (از اقرب الموارد).
 || مورچه‌ای است سیاه. (منتهی الارب) (از
 اقرب الموارد).

دعابت . [د] [ع] [ص] [د] دعا. ج. داعی. رجوع
 به دعا و داعی شود.

دعاث . [د] [ع] [ج] دعث. (منتهی الارب)
 (از اقرب الموارد). رجوع به دعث شود.

دعاخوان . [د] [خ] [ص] دعا
 خواننده؛

در عقب پنج فرض، اوست دعاخوان من
 یارب کارواچ قدس یاد دعاخوان او. خاقانی.

|| سؤال کننده. خواهنده؛

فقیر از بهر نان بر در دعاخوان

تو می‌تندی که مرغ نیست برخوان. سعدی.

دعا خواندن . [د] [خ] [ص] (مص)

مرکب) خواندن دعا. ثنا گفتن. دعای خوب

کردن در حق کسی؛ تبریک؛ دعا بر له

خواندن. (تاج المصادر بیهقی). || به درگاه خدا

تضرع کردن. ثنا گفتن خداوند را؛

مشایخ همه شب دعا خوانده‌اند

سحرگاه سجاده افشاندند. سعدی.

بخوان تا بخواند دعائی بر این

که رحمت رسد ز آسمان بر زمین. سعدی.

قانت؛ دعا خواننده. قُوت؛ دعا در نماز

خواندن. (دهار).

دعا خواننده . [د] [خ] [ص] [د] (ن مص)

مرکب) آنچه بر آن دعا خوانده‌اند؛ نقل یا

غذای دعا خواننده؛ که آیات و کلماتی که

عنوان دعا دارد خوانده و بر آن دمیده‌اند.

دعادع . [د] [د] [ع] [د] گاهی است که در آن

آب می‌باشد و در گرما گواران آنرا می‌خورند.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعا دمیدن . [د] [د] [مص] مرکب) دمیدن

دعا. دعا خواندن و بر کسی دمیدن؛

گاهگاهی بگذرد بر صف دل‌بوختگان

تا ثناتت بگویند و دعائی بدمند. سعدی.

دعار . [د] [ع] [ص] مفسد. ج. دعارون.

(ذیل اقرب الموارد از لسان). و رجوع به

دعارة شود.

دعار . [د] [ع] [ص] ج داعر. (از اقرب

الموارد) (منتهی الارب). رجوع به داعر شود.

دعارت . [د] [ز] [ع] [مص] دعارة. خبث.

فسق. فساد. شر. رجوع به دعارة شونده اذن

سلطان در آن ابواب از آن پوشیده باشد تا

موجب جرات و جسارت و دعارت او نگردد.

(ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۴۷).

دعا رساندن . [د] [ز] [د] (مص مرکب)

رساندن درود از کسی به کسی دیگر. ابلاغ

کردن دعا و ثنا از یکی به دیگری؛

از ماش بسی دعا و خدمت برسان

گویاد ز دوستان چنین خواهی کرد. سعدی.

ای باد اگر به گلشن روحانیان روی

یار عزیز را برسانی دعای یار. سعدی.

دعا روا . [د] [ز] [ص] مرکب) که بر آن دعا روا

شود. مایه اجابت دعا؛ درخت دعا روا؛

درخت نظر کرده که بر آن روا شدن دعا را

ژنده‌ها بندند. درختی که برای برآمدن

حاجات زنان و عامیان بر وی رکوع کند و

چون حاجتشان بر آید آن گره بگشایند.

(یادداشت مرحوم دهخدا)؛

۱ - در منتهی الارب به این معنی به ضم اول
 ضبط شده است.

آویخته زوان ریشه ریشه
مانند درخت دعا روا را.
و رجوع به حاجت روا شود.
دعاة. [دَ رَ] (ع مص) فاجر و فاسق شدن.
(از ذیل اقرب الموارد از لسان).
دعاة. [دَ رَ / دَ رَ] (ع ا مص) تباہی. (متنهی الارب). [افسسی. (متنهی الارب) (اقرب الموارد). [پیلیدی. (متنهی الارب). خبث. [اشر و بدی. (از اقرب الموارد). دعاة الحب؛ دوستی و محبت از روی شهوت و فسق. (ناظم الاطباء).
دعاة. [دَ عَا زَ] (ع ا مص) بدی و سوء خلق، گویند: فی خلقه دعاة؛ یعنی بدی است در خوی او. (از متنهی الارب) (از اقرب الموارد).
دعا سوا بیدن. [دَ سَ] (مص مرکب) دعا کردن. سر کردن دعا؛
گر تو از بوی مشک عطسه زنی
هر که حاضر دعای برآید. خاقانی.
دعا ع. [دَ] (ع ا) عیال ریزه مرد. (متنهی الارب). عیال مرده که خرد و صغیر باشند. (از اقرب الموارد).
دعا ع. [دَ عَا] (ع ص) گرد آورنده دعا؛ دعا که داندهای است. (متنهی الارب). آنکه «دعا ع» و «قت» را جمع می کند تا آنرا بخورد. (از اقرب الموارد). و رجوع به دعا ع شود.
دعا ع. [دَ] (ع ا) نخلهای متفرق و پراکنده. (متنهی الارب) (از اقرب الموارد).
[مورچه های سیاه بازو. (متنهی الارب). مورچه ای است سیاه رنگ و دارای دو بال. (از اقرب الموارد). [دانه درختی بری است سیاه. مانند شویز و بکار نان هم آید. واحد آن دعا ع. (از متنهی الارب) (از اقرب الموارد).
دعا ع. [دَ عَا] (ع ا) واحد دعا ع. یکی از دعا ع. (از متنهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به دعا ع شود.
دعا کردن. [دَ کَ] (مص مرکب) درخواست کردن از درگاه خدا. از خدا چیزی طلب کردن. چیزی اعم از بد و نیک برای کسی از خدا خواستن. ارتسام. (تاج المصادر بیہقی) (دهار):
نکنم جز دعای نیک آری
کار چون من کسی دعا باشد. سعود سعد.
همتت را کنم بواجب مدح
دولت را کنم بخیر دعا. سعود سعد.
گردعای نکو کند خواهد
کآن دعا در تو مستجاب آید. سوزنی.
مادرم کرد وقت نزع دعا
که ترا بانگ و نام سرمد باد. خاقانی.
ای علم خضر غزائی بکن
وی نفس نوح دعائی بکن. نظامی.
چه بودی که من آن درخت را دیدمی و دعا

کردمی که پدرم برمدی. (گلستان سعدی).
دعائی کن تا حق تعالی مرا کفائی دهد. (گلستان سعدی). موسی دعا کرد و بر رفت. (گلستان سعدی).
مشو ز وقت ملاقات دوستان غافل
که هر دعا که کنی مستجاب می گردد.
صائب (از آندراج).
زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن
به یک انگشت نتوان عقده از سر رشته واگردن.
محمدعلی طائف (از آندراج).
بگفتا دعائی کن ای هوشمند
که در رشته چون سوزنم پای بند. سعدی.
دی به امید گشتمش داعی دولت توام
گفت دعا به خود بکن گر بنیاز می کنی. سعدی.
فروماندگان را دعایی بکن
که مقبول را رد نباشد سخن. سعدی.
مگر صاحب دلی روزی برحمت
کنند در حق درویشان دعائی. سعدی.
- دعا کردن کسی را؛ خیرخواهی برای او کردن. از خدا خیر خواستن برای او. تشمیت. (از تاج المصادر بیہقی): چنان باید زیست که پس از مرگ دعای نیک کنند. (تاریخ بیہقی ج ادیب ص ۳۷۱).
- دعا عافیت کردن؛ سلامتی خواستن. (ناظم الاطباء).
- [برکت خواستن. (ناظم الاطباء).
- [اسلام گفتن و تهنیت گفتن. (ناظم الاطباء).
- امثال:
دعا کن الفبا بمیرد و گرنه استاد بسیار است؛
سبق خوانی مرگ استاد را از خدا مسألت می کرد. استاد بشنید و چنین گفت. (امثال و حکم). نظیر: دعا کن بابات بمیرد و گرنه معلم بسیار است. یا و گرنه این آخوند نه. یک آخوند دیگر. یا این استاد نه یک استاد دیگر. (از فرهنگ عوام) (از امثال و حکم).
کسی دعا می کند زشن نمیرد که خواهر زن نداشته باشد؛ غالباً خواهر به شوهر خواهر خود شوی کند. (امثال و حکم).
[امدح کردن کسی را. ثنا گفتن. مدح و ثنا گفتن. (ناظم الاطباء): من بسیار دعا کردم و شکر وی بجای آوردم. (تاریخ بیہقی). من دعا کردم هم زندگان را و هم مردگان را. (تاریخ بیہقی ج ادیب ص ۶۱۴). گفت [سعود] آن حاصل بدو بخشیدم... ابواحمد دعا بسیار کرد. (تاریخ بیہقی). حاضران بسیار دعا کردند. (تاریخ بیہقی). گاو دعا و ثنا کرد. (کليلة و دمنه).
ز پیران زاهد بسی نیکرد
که در شب دعائی توانند کرد. نظامی.
دعا کردتش بین چه در پرده بود
همانا که شاهی دعا کرده بود. نظامی.

شمشیر که میزند سپر باش
دشنام که می دهد دعا کن. سعدی.
سعدی گدا بخواهد و متمم به زر خرد
ما را وجوه نیست بیا تا دعا کنیم. سعدی.
دعا کن بسبب چون گدایان بسوز. سعدی.
بزیارت آمد و نماز گذارد و دعا کرد. (گلستان سعدی).
معما گوست حسن و عشق در حلس بود عاجز
چو من صاحب سلامت گفتم او گفتا دعا کردم.
واله هروی (از آندراج).
[ارخصت کردن و وداع شدن. (غیثات) (آندراج). در وقت مرخصی خدا حافظ گفتن. (ناظم الاطباء). [انفرین کردن. دعای بد کردن: اوقات: دعا کردن بر دشمن. (از متنهی الارب).
دعا کرده. [دَ کَ] (ن مف مرکب) کسی وی را دعا کرده باشند. که مورد دعای خیر دیگران واقع شده باشد؛
دعا کردنش بین چه در پرده بود
همانا که شاهی دعا کرده بود. نظامی.
[در معنی فاعلی) دعا گفته. دیگری را دعا کرده
با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد
رفتیم دعا کرده و دشنام شنیده. سعدی.
دعا گرو. [دَ کَ] (ص مرکب) دعا کننده دعا گو؛
دعا گردنشاخ چنار بر گل را
تذرو و فاخته و عنعلیب و قمری و سار
اگر دعا گر گل، بر چنار مرغانند
چرا چو دست دعا گرشده دست برگ چنار. معزی.
بر تو زبان اهل زمانه دعا گراست
جود و سخای تو چو به اهل زمان رسید. سوزنی.
چا کری را ز چا کران تو هست
دوستی ما بن دعا گرتو. سوزنی.
دعا گفتن. [دَ کَ] (مص مرکب). دعا کردن. درخواست کردن از درگاه خدا. طلب خیر برای کسی کردن؛
پس به آخر مرا دعا گفتی
آن دعا مستجاب دیدستند. خاقانی.
دعاهات گفتم بخریات پذیر
اگر چه دعای مقسم ندارم. خاقانی.
نان همی باید مرا نان ده مرا
تا بگویم مر ترا این یک دعا. مولوی.
صلاح از ما چه می جوئی که ستان را صلاح گفتم
به دور نرگس سمت سلامت را دعا گفتم.
حافظ (از آندراج).
[امدح و ثنا گفتن. (ناظم الاطباء). مدح کردن کسی را. صفات نیک برای وی شمردن؛ سلطان را بسیار دعا گفت. (تاریخ بیہقی ج ادیب ص ۳۷۰). آنجا دعای دولت تو گویم. (تاریخ بیہقی ص ۳۶۴). طوق و کمر و تاج

پیش آوردند یکان یکان سپرد و دعا گرفت. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۷). دوستام چنانکه او خواهد

که دعا گویش به لیل و نهار. مسعود سعد. بر تن و جان تو هر مؤمن دعا گوید همی و آن دعا در دولت تو هست وقتی مستجاب. میرمعزی (از آندراج). دعاهاى خوب گفت. (کلیله و دمنه). آسمان شکل سده رفیع او را دعا گفت. (سندبادنامه ص ۱۲).

دعائی گر نمی گوئی به دشنامی عزیزم کن که گر تلخت نیرینت از آن لب هر چه فرمای. سعدی.

ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن آخر نه دعا گوئی یاد آر به دشنامی. سعدی. من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی بنده خدمت بکنند از نکنند اعزازش. سعدی. حافظ وظیفه تو دعا گفتست و بس در بند آن مباش که نشندی یا شنیدی. حافظ. بکن آلوده دشنام لب را من دعا گفتم. میر معز فطرت (از آندراج).

راحت ز تن و جان ز دل آرام دعا گفت این ها همه از عشق دلارام دعا گفت. مؤمن استرآبادی (از آندراج).

خواهم ز درت بار سفر بریندم تا حال تناکون دعا می گویم. سلیم (از آندراج).

|| رخصت کردن و وداع شدن. (غیبات) (آندراج). در وقت مرخصی خدا حافظ گفتن. دعاگو. [ذ] (نف مرکب) دعا گو.

دعا گوینده. دعا کننده. داعی. || خیرخواه. خیراندیش. نیک خواه. (ناظم الاطباء): آنگاه بفرمود مهر کردند و پس به خادم دعا گو سپردند. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۳۷۰). اما دیگر رعایای آن ولایت دعا گوینان دولت قاهره ثبتها الله اند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۶۹).

گشت بر رای تو پوشیده که چون غمخواره گشت سوزنی پیر دعا گوئی تو از نان خوارگان. سوزنی.

ولی نعمت کیست خاقان اعظم کز انعام حق دعا گو شناسد. خاقانی. بیا که عاشق آن روی و موی جعد توایم ثناسرای و دعا گوئی فال سعد توایم.

؟ (از سندبادنامه ص ۱۴۱). هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم هنوز با همه بدمهریت طلبکارم. سعدی. می سوزد و همچنان هوادار می میرد و همچنان دعا گوست. سعدی.

بشنو نفسی دعای سعدی گرچه همه عالمت دعا گوست. سعدی. چو بینی دعا گوئی دولت هزار

خداوند را شکر نعمت گزار. سعدی. بازای ساقیا که هواخواه خدمتم مشتاق بندگی و دعا گوئی دولتم. حافظ. - امثال:

یک روزه مهمانیم، صد ساله دعا گو! امثال و حکم. || واعظ. || دادخواه. || دختر رقاص عمومی. (ناظم الاطباء). رقاصة عمومی. (فرهنگ فارسی معین). || آگوینده یا نویسنده از خود بدین کلمه تعبیر آرد.

- امثال: هر کجا قاب پلو جوچه و کوکو دارد مال وقف است و تعلق به دعا گو دارد. (از امثال و حکم).

و رجوع به دعا گوئی شود. دعاگوئی. [ذ] (نف مرکب) دعا گو. دعا گوینده. دعا کننده. داعی. (دهار). || خیرخواه. خیراندیش. نیکخواه. (ناظم الاطباء):

کس ندهد دست ترا یک نظر اندر همه عمر که همه عمر دعا گوئی و طلبکار تو نیست. سعدی.

|| آگوینده یا نویسنده از خود بدین کلمه تعبیر آرد. (فرهنگ فارسی معین): غرض خادم دعا گوئی اندر ساختن این کتاب آن بود که... (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به دعا گو شود.

دعاگوئی. [ذ] (حامص مرکب) دعا گوئی. عمل دعا گو. استدعای برکت و درخواست خیر و خوبی. (ناظم الاطباء). و رجوع به دعا گو و دعا گوئی شود.

دعام. [ذ] (ع) (ل) ستون خانه. || چوبی که بر آن وادیج انگور و مانند آن نهند. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). ج. دعائم. (منتهی الارب). (از اقرب المواردا).

دعام. [ذ] (لخ) ابن ابراهیم بن عبدالله بن یأس رجبی، شیخ و بزرگ کهلان، و برخی او را رئیس و بزرگ همه قبیله همدان در عصر خود دانسته اند. دعام در یاری به دیگران و سوارکاری و زیرکی و جود شهرت داشت و در حدود سال ۲۹۸ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۷ از الاکلیل).

دعام. [ذ] (لخ) ابن مالک بن ربیع بن دعام اکبر، مکنی به ابوالصعب. جدی است جاهلی از قبیله بکیل و فرزندان او پنج بطن را تشکیل می دهند: أرحب، عمیره، مرهبة، ذوالشاول و ذواللب. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۷ از الاکلیل).

دعام. [ذ] (لخ) ابن مالک بن معاویة بن صععب بن دومان بن بکیل، مشهور به دعام اکبر. جدی است جاهلی از قبیله همدان. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۷ از الاکلیل).

دعامان. [ذ] (ع) (ل) تنبیه دعامة. دو چوب بکره و چرخ چاه، و اگر گلین باشند آنها را «زرنوفان» خوانند. (از اقرب المواردا). و رجوع به دعامة شود.

دعامص. [ذ] (ع) (ل) ج دُعْمُوص. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). دعامیص. رجوع به دُعْمُوص شود.

دعامة. [ذ] (ع) (ل) شرط. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

دعامة. [ذ] (ع) (ل) ستون خانه. || چوبی که بر آن وادیج انگور و مانند آن نهند. دعام، ج، دعائم. || چوب چرخ، و آن دو را دعامتان گویند. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). چوب سر چاه که چرخ بر او نهند. (دهار). و رجوع به دعامتان شود. || مهتر قوم که بر وی تکیه کنند در کارها. (منتهی الارب). سید و سرور قوم. (از اقرب المواردا). پشتیبان. رئیس قوم. (یادداشت مرحوم دهخدا).

|| (اصطلاح نحو) ضمیر فاعل که بین مبتدا و خبر واقع شود، مانند: زید هو المنطلق. (از ناظم الاطباء). ضمیر عماد. رجوع به ضمیر عماد ذیل عماد شود.

دعامة. [ذ] (ع) (ل) دعا. دعا. ستون. || جزر. || هر چیز که اساس و بنیاد کاری باشد. || چرخ چاه. (ناظم الاطباء). و رجوع به دعامة شود.

دعامیص. [ذ] (ع) (ل) ج دُعْمُوص. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). دعامص. رجوع به دُعْمُوص شود.

دعائویس. [ذ] (ن) (ف) مرکب) دعا نویسنده. نویسنده دعا. که دعاها و تعویذات به عامه دهد و نیازی گیرد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دعانة. [ذ] (ع) (مص) بی باکی. (منتهی الارب). بی باک گردیدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

دعاوی. [ذ] (وا) (ع) (ل) ج دعوی. ولی آنرا به کس روا (بصورت منقوص) ارجح دانسته اند. (از اقرب المواردا). رجوع به دعاوی شود.

دعاوی. [ذ] (ع) (ل) ج دعسوی. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). رجوع به دعاوی شود. || ادعاهات:

گفت همین امروز ای خواهان گاو مهلت ده وین دعاوی را مکاو. مولوی. || ارفاضهها. نظمها. دادخواهیها: بخصوص دعاوی که تعلق به مال دیوان نداشته خود [دیوان بیگی] متوجه شده، قطع و فصل

دعامة. [ذ] (ع) (ل) دعا. دعا. ستون. || جزر. || هر چیز که اساس و بنیاد کاری باشد. || چرخ چاه. (ناظم الاطباء). و رجوع به دعامة شود.

دعامیص. [ذ] (ع) (ل) ج دُعْمُوص. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). دعامص. رجوع به دُعْمُوص شود.

دعائویس. [ذ] (ن) (ف) مرکب) دعا نویسنده. نویسنده دعا. که دعاها و تعویذات به عامه دهد و نیازی گیرد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دعانة. [ذ] (ع) (مص) بی باکی. (منتهی الارب). بی باک گردیدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

دعاوی. [ذ] (وا) (ع) (ل) ج دعوی. ولی آنرا به کس روا (بصورت منقوص) ارجح دانسته اند. (از اقرب المواردا). رجوع به دعاوی شود.

دعاوی. [ذ] (ع) (ل) ج دعسوی. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). رجوع به دعاوی شود. || ادعاهات:

گفت همین امروز ای خواهان گاو مهلت ده وین دعاوی را مکاو. مولوی. || ارفاضهها. نظمها. دادخواهیها: بخصوص دعاوی که تعلق به مال دیوان نداشته خود [دیوان بیگی] متوجه شده، قطع و فصل

دعامة. [ذ] (ع) (ل) دعا. دعا. ستون. || جزر. || هر چیز که اساس و بنیاد کاری باشد. || چرخ چاه. (ناظم الاطباء). و رجوع به دعامة شود.

دعامیص. [ذ] (ع) (ل) ج دُعْمُوص. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). دعامص. رجوع به دُعْمُوص شود.

دعامة. [ذ] (ع) (ل) ستون خانه. || چوبی که بر آن وادیج انگور و مانند آن نهند. دعام، ج، دعائم. || چوب چرخ، و آن دو را دعامتان گویند. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). چوب سر چاه که چرخ بر او نهند. (دهار). و رجوع به دعامتان شود. || مهتر قوم که بر وی تکیه کنند در کارها. (منتهی الارب). سید و سرور قوم. (از اقرب المواردا). پشتیبان. رئیس قوم. (یادداشت مرحوم دهخدا).

|| (اصطلاح نحو) ضمیر فاعل که بین مبتدا و خبر واقع شود، مانند: زید هو المنطلق. (از ناظم الاطباء). ضمیر عماد. رجوع به ضمیر عماد ذیل عماد شود.

میداد. (تذكرة الملوك ج دینیشاهی ص ۱۲).
 - دعای شرعی؛ دعاوی مربوط به امور شرعی؛ دستور آن بود که قاضی اصفهان بغیر از جمعه در خانه خود به تشخیص دعاوی شرعی مردم... میرسید. (تذكرة الملوك ص ۳).
 || اسباب. وسایل.

دعایه. [د] [ع] ص. || دعای. ج داعی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به داعی و دعای شود. || مبلغین؛ هر کجا یکی بود از دعای و اتباع مزدک سر برآوردند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۸۹).

دعایم. [د] [ع] || دعایم. ج دعایم و دعایم. رجوع به دعایم و دعایم و دعایم. || استونها. پایها. چوببستها. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء)؛ سلکی که دعایم آن بدست تصاریف ایام منهدم شد... به سعی باطل و جهد بی حاصل منتشش نگردد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۱۷۳).

- دعایم دین؛ اصول و قواعد دین. (ناظم الاطباء).
 || اساس و بنیاد و قواعد و اصول. || استونهاى خانه. || اجزهای خانه. || دست و پای حیوانات چارپا. (ناظم الاطباء).

دعایه. [د] [ع] || دعای. در اصطلاح امروزین عرب زبانان، تبلیغ کردن برای کسی یا حزبی یا عقیده‌ای و غیره، و از آن جمله است «وزارة الدعایه» و «دائرة الدعایه». تلیفات. (از المنجد).

دعایه. [د] [ع] ص. || مزاح کردن. (از منتهی الارب) (از اقراب الموارد). دعایه. و رجوع به دعایه شود. || آرمیدن با زن. (از منتهی الارب) (از ذیل اقراب الموارد از لسان). دعر. و رجوع به دعر شود.

دعایه. [د] [ع] ص. (رجل دعایه) مرد با مزاح. (منتهی الارب). لاعب. (اقراب الموارد). شوخ. لاغکوی. (فرهنگ فارسی معین).

دعایه. [د] [ع] || بازی و مزاح. (منتهی الارب). || (ص. || لعوب و بازی کننده. (از اقراب الموارد). || سرودگوی نیکو. (منتهی الارب). معنی نیکوخوان. (از اقراب الموارد). || جوان نازک بدن تنک پوست. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). || مرد با مزاح. (منتهی الارب). لاعب. (اقراب الموارد). || خر گیاهی است، یا آن غنبل الثعلب است. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

دعایه. [د] [ع] || حکایت آواز بجه شیرخواره. (منتهی الارب).

دعبل. [د] [ع] || بیضه غوک. || ناقه توانا. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). || شارف و شتر من و سالخورده. (از اقراب الموارد).

شتر بلند. || دزد. (منتهی الارب).

دعبل خزاعی. [د] [ع] || ی [خ] عسی [ی] [لخ] ابن علی بن رزین، مکتبی به ابوعلی. از خاندان طاهر ذوالیمینین و ایرانی بود و مدائح اهل بیت رسول گفتی. (یادداشت مرحوم دهخدا). وی از شیعیان عالی قدر و مداح علی بن موسی (ع) بوده، قصیده او که با مطلع «مدارس آیات خلعت من تلاوة» آغاز میشود، از بهترین مدائحی است که درباره اهل بیت سرود شده است. و رجوع به ریخانة الادب ذیل خزاعی شود. نام شاعری خزاعی که رافضی باشد. (آندراج). بسال ۱۴۸ ه. ق. متولد شد، اصل او از کوفه بود و در بغداد سکونت گزید. وی از دوستان بحرئى بشار میرفت و او را شعری نیکو بود. کتابی نیز در طبقات شعرا دارد. بدزبان و هجاء بود چنانکه رشید و مأمون و معتصم و الواثق و دیگران را هجو گفت. دعبل را عمری طولانی بود و مشهور است که او درباره خود می گفت من پنجاه سال است که چوب خود را بر دوش میکشم تا شاید کسی مرا با آن بدار آویزد ولی کسی را نمی یابم که بدین کار دست زند. وی بزرگ قامت بود و از حس شنوائی محروم. بسال ۲۴۶ در شهری بنام طیب که بین واسط و خوزستان قرار دارد درگذشت. ابن الندیم گوید دیوان او نزدیک سیصد ورقه بوده و آنرا صولی گرد کرده است. (از الاعلام زرکلی):

گرم مرزوق گردانی به خدمت همان گویم که اعشی گفت و دعبل.

منوچهری.
 ابن هانی، ابن رومی، ابن معتز، ابن بیض دعبل و بوشیص و آن فاضل که بود اندر قرن منوچهری.

دعبله. [د] [ع] || ماده شتر توانا. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). || شارف. (اقراب الموارد). رجوع به دعبل شود. || دزد. (منتهی الارب).

دعوب. [د] [ع] ص. || راه واضح و کوفته. || مرد ضعیف مسخره. || کتاه بالای زشت هیت. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). || شادمان. (منتهی الارب). تسیط. (اقراب الموارد). || مخش. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || گول. (منتهی الارب). احمق. (اقراب الموارد). || اسب درازهیکل. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). || شب تاریک. (منتهی الارب). شب سخت و بد و یا شب تاریک سیاه. (از ذیل اقراب الموارد از لسان). || مورچه‌ای است سیاه. || دانه‌ای است سیاه که خورده میشود و گویند آن بیخ ترهای است که مقرر کرده میخورند. (از منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

دعوبث. [د] [ع] ص. || مأبون که صاحب

علت پشت باشد. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

دعبوس. [د] [ع] ص. || گول. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

دعبوله. [د] [ع] [لخ] دهسی از دهستان بهمنشیر بخش مرکزی شهرستان اهواز. سکنه آن ۵۰۰ تن. آب آن از رود بهمنشیر و محصول آن خرما و سبزیجات است. ساکنان این ده از طایفه محسن هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دعبیة. [د] [ع] ص. || تند؛ ریح دعبیة؛ باد تند. (از منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

دعبت. [د] [ع] ص. || سخت راندن چیزی را. (از منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

دعبت. [د] [ع] ص. || دعای. رجوع به دعای و دعای. (غیاث) (آندراج). سکنیه. راحت. خفص عیش. و رجوع به دعبه شونده هنگام دعوت و آسایش و روزگار ذخیرت و غنیمت است. (سندبادنامه ص ۱۶۳). قآن در آن سال که دعوت حیات را وداع خواست کرد... (جهانگشای جوینی). || در اصطلاح علم اخلاق، عبارتست از آنکه نفس در وقت حرکت شهوت ساکن و مالک زمام خود بود. (از تفایس الفنون، حکمت مدنی) (اخلاق ناصری ص ۷۷ طهاره الاعراق ابوعلی مسکویه). سکون است هنگام هیجان شهوت. (از تعریفات جرجانی).

دعبت. [د] [ع] ص. || باریک نمودن خاک بر زمین به دست یا پا. (از منتهی الارب). نرم کردن خاک بر روی زمین بوسیله پا یا بوسیله دست و غیر آن. (از اقراب الموارد). || پیمودن و گام نهادن در زمین. (از ذیل اقراب الموارد از تاج). || رسیدن کسی را فراخه و سستی، و فعل آن مجهول بکار رود. (از منتهی الارب) (از اقراب الموارد). || بیمار شدن اول بار. (المصادر روزنی). || اول بیماری. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

دعبت. [د] [ع] || باقیمانده آب در حوض جز آن. (منتهی الارب). بقیه آب. (از اقراب الموارد). || کینه و دشمنی. (منتهی الارب). حقد و کینه‌ای که گشوده نمیشود و زایل نمیکردد. (از اقراب الموارد). ج، ادعای، دعای. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). || اول بیماری. (از ذیل اقراب الموارد از تاج). و

۱- یکی از معانی دعبل و دعبله «شارف» است که ظاهراً صاحب منتهی الارب آنرا «سارق» خوانده و دزد معنی کرده است.

۲- در منتهی الارب به فتح اول و سوم ضبط شده است.

۳- یکی از معانی دعبل و دعبله «شارف» است که ظاهراً صاحب منتهی الارب آنرا «سارق» خوانده و دزد معنی کرده است.

دعدعة. [ذ دَع] (ع مص) به آهستگی دويدن. (از منتهی الارب). با کندی و پیچیدن دويدن. (از اقرب الموارد). || پر کردن کاسه را. (از منتهی الارب). پر کردن جفنه. (تاج المصادر بهیقي). (از اقرب الموارد). || جنبانیدن خنور و پیمانہ را تا بیشتر پر شود. (از منتهی الارب). تکان دادن مکیال و پیمانہ و جز آن تا چیزی در آن جای گیرد، و یا تا بکمال پر شود. (از اقرب الموارد). || بانگ برزدن بز را. (از منتهی الارب). خواندن گوسفند. (تاج المصادر بهیقي). و گویند آن اختصاص به بز دارد. (از اقرب الموارد). || آگفتن «دعدع» شخص افتاده و لغزیده را. (از اقرب الموارد). (از تاج المصادر بهیقي). دعداع. (اقرب الموارد). و رجوع به دعداع شود.

دعوم. [دَع] (ع مص) دود برآوردن چوب و افسروخته نگردیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بسیار دود شدن و دود گنده شدن. (المصادر زوزنی). (تاج المصادر بهیقي). || آتش ندادن آتش‌زنه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || پوسیده شدن چوب. (از اقرب الموارد).

دعوم. [دَع] (ع امص) تباہی. (منتهی الارب). فساد. (اقرب الموارد). || فسق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || یلیدی. (منتهی الارب). خبیث. || شر و بدی. (از اقرب الموارد).

دعوم. [دَع] (ع ص) عود دعر؛ عود ردی بیاردود. (منتهی الارب).

دعوم. [دَع] (ع ص) عود دعر؛ عود ردی بیاردود. || چوب و جز آن که سوخته شود و نافروخته فرمیرد. (منتهی الارب). || چوب پوسیده و ردی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعوم. [دَع] (ع ل) کرمک چوبخوار. (منتهی الارب). قادح. و آن کرمکی است که چوب را می‌خورد. واحد آن دعره. (از اقرب الموارد).

دعوم. [دَع] (ع ص) عود دعر؛ عود ردی بیاردود. (منتهی الارب). عود که دود کند و آتش نگیرد. (از اقرب الموارد). || زند دعر؛ آتزنه که بارها برای آتش زدن از آن استفاده کرده باشند در نتیجه سر آن سوخته باشد و دیگر آتش ندهد. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). || شخص خائن که یاران خود را عیب کند، و گویند شخصی که در او خیر نباشد. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

دعوبه. [دَرَب] (ع ل) سختی. (منتهی الارب). اشکال. (ناظم الاطباء). || اغرامت. (اقرب الموارد). جریمه آزار و اذیت و جریمه قتل. || اقرار. (ناظم الاطباء).

دعوم. [دَر] (ع ص) زشت روی کوتاه

دعد. [دَع] (لخ) نام زنی است، و آن منصرف و غیر منصرف آید. (از اقرب الموارد). دعد و رباب، دو معشوقه مثلی عرب یا عاشق و معشوقهای از آنان. (امثال و حکم دهخدا). یکی از زنان معروف عرب. در ادب فارسی وی را عاشق، و رباب را (که آن هم اسم زنی بوده) معشوق پنداشته‌اند. در الفهرست ابن الندیم (ص ۳۰۶ و ۳۰۷) در جزو کتب اسما و خرافات و داستان عشاق عرب «کتاب الرباب و زوجها اللذین تاهدا» و «کتاب عامر و دعد جاریه خالصة» آمده است. معذک نام «کتاب دعد و الرباب» که هم ابن الندیم تحت عنوان «اسماء عشاق الانس للجن و عشاق الجن للانس» ذکر نموده این ظن را در خاطر تولید می‌کند که شاید اشاره شعرای ایران به این عاشق و معشوق باشد. (از فرهنگ فارسی معین). از تعلیقات مجتبی مینوی بر دیوان ناصر خسرو ص ۶۲۵:

ز انصاف و عدل تو رعد است و بس

غریوان و نالان چو دعد و رباب. سوزنی، خنیا گری همایه‌ای داشت که زهره سعد از رشک چنگ او چون زهره دعد در فراق رباب بجوش آمدی. (مرزبان‌نامه). و رجوع به رباب شود.

دعد. [دَع] (ع ل) لقب ام‌جبین که جانورکی است. (منتهی الارب). لقب حرباء. (از اقرب الموارد). ج. دُعدو، اُدُعد، دَعَدات. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

دعدات. [دَع] (ع ل) ج دُعد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به دعد شود.

دعداع. [دَع] (ع ص) ل) کوتاه بالا. (منتهی الارب). قصر. (اقرب الموارد). || نوعی از نرم و آهسته دويدن. (منتهی الارب): سعی دعداع؛ دويدنی که در آن آهستگی و پیچیدن باشد. (اقرب الموارد).

دعداع. [دَع] (ع مص) مصدر دعدعة است در تمام معانی. (از اقرب الموارد). رجوع به دعدعة شود.

دعدع. [دَع] (ع ص) ل) زمین بی‌نیات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعدع. [دَع] (ع ل) فعل) مبنی بر سکون و یا با تنوین (دعدعا)، کلمه‌ای است که به کسی گویند که لغزیده افتاده باشد، یعنی برخیز و بمان چنانکه گویند «لعا». (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به دَع شود.

دع. [دَع] (ع ل) فعل) کلمه‌ای است که بدان گویند آن را زجر کنند یا امر است به زجر گویند آن. (منتهی الارب). امر است به صدا زدن گوسفندان. (از اقرب الموارد).

دعدعا. [دَع] (ع ل) فعل) به معنی دعدع است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به دعدع شود.

رجوع به دَعث شود.
دعاع. [دَع] (ل) علك البطم. (تحفة حکیم مؤمن). و رجوع به دعدعا شود.

دعثار. [دَع] (ع ص) مکان دعدثار؛ جایی که ضب و سوسمار حفر کرده باشد. (از اقرب الموارد).

دعثر. [دَع] (ع ص) ل) گول. (منتهی الارب). احمق. (اقرب الموارد).

دعثر. [دَع] (ع ص) ل) شتر قوی که هر چیز را بشکند و ویران سازد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعثره. [دَع] (ع مص) ویران کردن و شکستن بیتا. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعثور. [دَع] (ع ل) حوض گردا گردا آورده یا حوض که آراستگی آن تمام و خوب نباشد، یا آن‌که گردا گردا آن شکسته و ریخته باشد. || بسیار از چارپایان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || حفره از هر چیز. (از اقرب الموارد).

دعج. [دَع] (ع مص) نیک سیاه شدن سیاهی چشم در فراخی آن، یا نیک سیاه شدن سیاهی چشم در نیک سبیدی آن. (از منتهی الارب). سخت سیاه شدن چشم همراه فراخی آن، و چنین کسی را ادعج و دعبعا گویند. (از اقرب الموارد). || امص) سیاه‌چشمی. (فرهنگ فارسی معین).

دعج. [دَع] (ع ص) ج ادعج و دعبعا. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ادعج و دعبعا شود.

دعبعا. [دَع] (ع ص) عین دعبعا؛ چشم نیک سیاه. || امرأة دعبعا؛ زن سیاه‌چشم. (منتهی الارب). زن سیاه و فراخ چشم. ج. دُعبج. (از اقرب الموارد). || ل) جنون. || نخستین شب از سه شب محاق و آن شب بیست و هشتم است، و دوم آن سرار و سوم آن که شب سی‌ام باشد فلته است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعبعا. [دَع] (لخ) دختر وهب‌بن سلمه از باهل از قیس عیلان. از زنان شاعر عرب در جاهلیت. و مرثی او بر برادرش «منتشر» شهرت دارد. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۸ از خزانه الادب بغدادی و سمط الالکی). صاحب اعلام النساء نقل از شواعر الجاهلیه شیخو «منتشر» را پدر دعبعا دانسته و عقیده دارد که مرثیه مشهور وی درباره پدرش می‌باشد. رجوع به اعلام النساء ج ۱ ص ۴۱۱ شود.

دعبه. [دَع] (ع امص) نیک سیاهی چشم با فراخی آن، و یا نیک سیاهی چشم در نیک سبیدی آن. (از منتهی الارب). سیاه بودن و فراخ بودن چشم. (از اقرب الموارد). دعبج. و رجوع به دعبج شود.

بالای هیچکاره. || شتری که آفتابش خورده شتران را خورد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دعفس. و رجوع به دعفس شود. || قعود دعرم؛ چارپای رام و ذلول. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

دعومة. [دَ رَ مَ] (ع مص) کوتاه انداختن گام در سرعت. (از منتهی الارب). کوتاه کردن گام با شتاب. (از اقرب الموارد). || (مص) لوم و فرومایگی و خدعه. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

دعورور. [دُ] (ع ص، ل) نسا کس. (منتهی الارب). شخص لثم و فرومایه که یاران خود را عیب کند. (از اقرب الموارد).

دعورة. [دَ رَ] (ع مص) به معانی دَعْرَة است. (از منتهی الارب). رجوع به دَعْرَة شود. || عیب. (ذیل اقرب الموارد از لسان).

دعرة. [دَ عَ رَ] (ع مص) تباهی. (منتهی الارب). || افسق. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). || پلیدی. (منتهی الارب). خبث. (از ذیل اقرب الموارد). دَعَارَة. و رجوع به دَعَارَة شود.

دعرة. [دَ عَ رَ] (ع مص) به معانی دَعَارَة است. (از اقرب الموارد). رجوع به دَعَارَة و دَعْرَة شود.

دعرة. [دُ رَ] (ع ل) واحد دَعْر. یکی دَعْر. (از اقرب الموارد). رجوع به دَعْر شود.

دعرة. [دُ عَ رَ] (ع ص) شخص خائن که یاران خود را عیب کند. (از اقرب الموارد از لسان). دَعْر. و رجوع به دَعْر شود.

دعز. [دَ] (ع مص) راندن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || آرمیدن با زن. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از تاج). دَعْب. و رجوع به دَعْب شود.

دعس. [دَ] (ع مص) آکندن خنور. (از منتهی الارب). بر کردن ظرف را. (از اقرب الموارد). || سخت سیردن. (از منتهی الارب). پای نهادن بر چیزی و لگدمال کردن آن. (از اقرب الموارد). || دست میان پوست بالاین و پوست تنک گوسپند انداخته پوست کندن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دحس. و رجوع به دحس شود. || نیزه در زدن به جایی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به نیزه زدن. (المصادر زوزنی). || کتایه از آرمیدن یا زن. (از منتهی الارب) (از المصادر زوزنی) (از ذیل اقرب الموارد از لسان). || رام کردن زن را. (از اقرب الموارد).

دعس. [دَ] (ع ل) نشان. (منتهی الارب). اثر. (اقرب الموارد). || (ص) طریق دَعس؛ راه بیارنشان و سپرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مدعاس. مدعوس. رجوع به مدعاس و مدعوس شود.

دعس. [دَ] (ع ل) پنبه. (منتهی الارب). قطن. (از اقرب الموارد). || (ع ل) جانورکی است، و یا جانورکی است که به گوگال و خنفساء مانند، و به دختر خردسال و زن کوتاه قد «یا دعشوقه» خطاب کنند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). دعسوقه. و رجوع به دعسوقه شود.

دعص. [دَ] (ع مص) کشتن گرما کسی را با عام است. (از منتهی الارب). بقتل رساندن. (از اقرب الموارد). || الگد زدن. (از منتهی الارب). || با نیزه زدن کسی را. (از اقرب الموارد). || (ع ل) جیگر مدور. لغتی است در دعص. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به دعص شود.

دعسبة. [دَ سَ بَ] (ع ل) نوعی از دودین. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

دعسجة. [دَ سَ جَ] (ع مص) شتابی کردن و تیز رفتن. (از منتهی الارب). شتافتن. (از اقرب الموارد).

دعسرة. [دَ سَ رَ] (ع مص) سبکی و شتاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعسفة. [دَ سَ قَ] (ع مص) حمله آوردن بر کسی. || پامال کردن شتران حوض را و شکستن آن. || راست و درست شدن شتران. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعسفة. [دَ سَ] (ع ل) آرایش آمدن. (از منتهی الارب). روی آوردن و اقبال. (از اقرب الموارد). || پس رفتن. (از منتهی الارب).

دعسفة. [دَ سَ] (ع ل) اقبال. (از اقرب الموارد). پشت کردن و ادبار. (از اقرب الموارد). || راندن. (از منتهی الارب). طرد. (از اقرب الموارد).

دعسقة. [دُ سَ قَ] (ع ص) لیلته دعسقة؛ شب دراز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعسم. [دَ سَ] (لخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

دعسوفة. [دُ قَ] (ع ل) جانورکی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قسمی از جمل. (ناظم الاطباء). نوعی سرگین گردانک. دعشوقه. و رجوع به دعشوقه شود. || محل جنگ و کارزار قوم. (از اقرب الموارد از تاج).

دعسین. [دَ سَ] (لخ) لقب ابوبکرین احمد بن علی قرشی، فقیه زیدی قرن هشتم هجری. وی در شهر زبید به تقوی شهرت داشت و بسال ۷۵۲ ه. ق. در این شهر درگذشت. او راست؛ شرح سنن ابی داود، در حدود چهار جلد. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۳۴ از العقیق الیمانی).

دعشا. [] (ل) علك البطم. مخزن الادویة. و رجوع به دعشا شود.

دعشب. [دَ شَ] (لخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

دعشم. [دَ شَ] (لخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

دعشوقه. [دُ قَ] (ع ل) جانورکی است، و یا جانورکی است که به گوگال و خنفساء مانند، و به دختر خردسال و زن کوتاه قد «یا دعشوقه» خطاب کنند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). دعسوقه. و رجوع به دعسوقه شود.

دعص. [دَ] (ع مص) کشتن گرما کسی را با عام است. (از منتهی الارب). بقتل رساندن. (از اقرب الموارد). || الگد زدن. (از منتهی الارب). || با نیزه زدن کسی را. (از اقرب الموارد). || (ع ل) جیگر مدور. لغتی است در دعص. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به دعص شود.

دعص. [دَ] (ع ص) زمین نرم تفتیده به آفتاب. (منتهی الارب). زمین هموار که از حرارت آفتاب گرم شده و در نتیجه ریگ آن از دیگر ریگها گرمتر باشد. (از اقرب الموارد).

دعصاة. [دَ صَ] (ع ل) ریگ توده گرد یا پشته ریگ مجتمع یا پشته خرد از ریگ. (از منتهی الارب). بیصه. ج. أدعاص. دَعَصَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به دَعَصَة شود.

دعصاء. [دَ] (ع ص) زمین نرم تفتیده به آفتاب. (منتهی الارب). زمین هموار که از حرارت آفتاب گرم شده و در نتیجه ریگ آن از دیگر ریگها گرمتر باشد. (از اقرب الموارد).

دعص. [دَ] (ع ل) ریگ توده گرد یا پشته ریگ مجتمع یا پشته خرد از ریگ. (از منتهی الارب). بیصه. ج. أدعاص. دَعَصَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به دَعَصَة شود.

دعص. [دَ] (ع ل) ج دَعَصَة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به دَعَصَة شود.

دعصاء. [دَ] (ع ص) زمین نرم تفتیده به آفتاب. (منتهی الارب). زمین هموار که از حرارت آفتاب گرم شده و در نتیجه ریگ آن از دیگر ریگها گرمتر باشد. (از اقرب الموارد).

دعصاة. [دَ صَ] (ع ل) ریگ توده گرد یا پشته ریگ مجتمع یا پشته خرد از ریگ. (از منتهی الارب). بیصه. ج. أدعاص. دَعَصَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به دَعَصَة شود.

دعصاة. [دَ صَ] (ع ل) ریگ توده گرد یا پشته ریگ مجتمع یا پشته خرد از ریگ. (از منتهی الارب). بیصه. ج. أدعاص. دَعَصَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به دَعَصَة شود.

دعصاة. [دَ صَ] (ع ل) ریگ توده گرد یا پشته ریگ مجتمع یا پشته خرد از ریگ. (از منتهی الارب). بیصه. ج. أدعاص. دَعَصَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به دَعَصَة شود.

دعصاة. [دَ صَ] (ع ل) ریگ توده گرد یا پشته ریگ مجتمع یا پشته خرد از ریگ. (از منتهی الارب). بیصه. ج. أدعاص. دَعَصَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به دَعَصَة شود.

دعصاة. [دَ صَ] (ع ل) ریگ توده گرد یا پشته ریگ مجتمع یا پشته خرد از ریگ. (از منتهی الارب). بیصه. ج. أدعاص. دَعَصَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به دَعَصَة شود.

دعصاة. [دَ صَ] (ع ل) ریگ توده گرد یا پشته ریگ مجتمع یا پشته خرد از ریگ. (از منتهی الارب). بیصه. ج. أدعاص. دَعَصَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به دَعَصَة شود.

دعصاة. [دَ صَ] (ع ل) ریگ توده گرد یا پشته ریگ مجتمع یا پشته خرد از ریگ. (از منتهی الارب). بیصه. ج. أدعاص. دَعَصَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به دَعَصَة شود.

دعصاة. [دَ صَ] (ع ل) ریگ توده گرد یا پشته ریگ مجتمع یا پشته خرد از ریگ. (از منتهی الارب). بیصه. ج. أدعاص. دَعَصَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به دَعَصَة شود.

دعصاة. [دَ صَ] (ع ل) ریگ توده گرد یا پشته ریگ مجتمع یا پشته خرد از ریگ. (از منتهی الارب). بیصه. ج. أدعاص. دَعَصَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به دَعَصَة شود.

دعصاة. [دَ صَ] (ع ل) ریگ توده گرد یا پشته ریگ مجتمع یا پشته خرد از ریگ. (از منتهی الارب). بیصه. ج. أدعاص. دَعَصَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به دَعَصَة شود.

دعصاة. [دَ صَ] (ع ل) ریگ توده گرد یا پشته ریگ مجتمع یا پشته خرد از ریگ. (از منتهی الارب). بیصه. ج. أدعاص. دَعَصَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به دَعَصَة شود.

دعصاة. [دَ صَ] (ع ل) ریگ توده گرد یا پشته ریگ مجتمع یا پشته خرد از ریگ. (از منتهی الارب). بیصه. ج. أدعاص. دَعَصَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به دَعَصَة شود.

دعصاة. [دَ صَ] (ع ل) ریگ توده گرد یا پشته ریگ مجتمع یا پشته خرد از ریگ. (از منتهی الارب). بیصه. ج. أدعاص. دَعَصَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به دَعَصَة شود.

دعصاة. [دَ صَ] (ع ل) ریگ توده گرد یا پشته ریگ مجتمع یا پشته خرد از ریگ. (از منتهی الارب). بیصه. ج. أدعاص. دَعَصَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به دَعَصَة شود.

دعصاة. [دَ صَ] (ع ل) ریگ توده گرد یا پشته ریگ مجتمع یا پشته خرد از ریگ. (از منتهی الارب). بیصه. ج. أدعاص. دَعَصَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به دَعَصَة شود.

اقرب المواردا. [دَعَقَ] کوفته و پاسبرده کرختی (دعق) منتهی الارب. [اکاملاً بقتل رسانیدن کسی را. [گشادن راهی برای آب و بجزیران انداختن آن. (از ذیل اقرب المواردا از تاج). [دعق و کوبیدن. (از ذیل اقرب المواردا از لسان).
دعق. [دَعَقَ] (ع ص) مدعوق. طریق دعق؛ راه کوفته و پاسبرده. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (از لسان). و رجوع به مدعوق شود.

دعق. [دَعَقَ] (ع مص) بسیار گردیدن یا سیردن و گام نهادن بر راه. (از ذیل اقرب المواردا از لسان).

دعقة. [دَعَقَ] (ع) گروه شتران. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [باران که یک بار آید. (منتهی الارب). یک بار باران آمدن. (از اقرب المواردا). دعقة. و رجوع به دعقة شود. [حمله و فریاد. (از ذیل اقرب المواردا از تاج).

دعک. [دَعَكَ] (ع مص) نرم کردن درشتی جامه را به پوشیدن. [نرم گردانیدن دشمن را. [غلطانیدن کسی یا چیزی را در خاک. [مالیدن چرم را. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [بیدرد آوردن کسی را بوسیله سخن. (از ذیل اقرب المواردا از تاج). [اورز دادن خمیر را. ووزنایدن خمیر را. (یادداشت مرحوم دهخدا): لذلك هو أحوج إلى التخمير و كثرة الدعك و العجن. (ابن البطار).

دعک. [دَعَكَ] (ع مص) گول شدن. (از منتهی الارب). [احمق شدن. (از اقرب المواردا). [المص) گولی و حماقت. (از منتهی الارب).
دعک. [دَعَكَ] (ع ص) مرد بسیار سستنده. (منتهی الارب). [لجوج و لجباز. (از اقرب المواردا).

دعک. [دَعَكَ] (ع ص، ل) سست. (منتهی الارب). [ضعیف. (اقرب المواردا). [گولگال. (منتهی الارب). [جمل. (اقرب المواردا). [نام مرغی است. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا)

دعکایه. [دَعَكَ] (ع ص، ل) زن پسرگوشت. [مرد پسرگوشت، دراز بالا باشد یا کوتاه بالا. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

دعکسه. [دَعَكَ سَ] (ع مص) دستبند بازیدن. (از منتهی الارب). [بازی دعکسه کردن. (از اقرب المواردا). رجوع به ماده بعد شود.

دعکسه. [دَعَكَ سَ] (ع ل) نوعی از بازی است مر مجوس را و به فارسی آن را دستبند گویند، و آن چنان باشد که با هم دست گرفته رقص کنند. (منتهی الارب). [بازی است مجوسیان را. (از اقرب المواردا). [مرحوم دهخدا در یادداشتی حدس زده اند که شاید از فارسی ده که باشد، چنانکه فنج از پنجه یا

(ارب). [تاریک شدن شب. (از اقرب المواردا). [بسیار گرفتن. [غلطانیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [جهیدن چون جهش موش و موش صحرایی. [مخلوط شدن رنگهای چیزی. (از اقرب المواردا).

دعلجة. [دَعَلَجَ] (ع ل) نوعی از راه رفتن و مشی. (از ذیل اقرب المواردا از تاج). [بازی است کودکان را که در رفتن و برگشتن اندر پی هم قرار میگیرند. (از ذیل اقرب المواردا از تاج).

دعلقة. [دَعَلَقَ] (ع مص) دور رفتن در وادی. (از منتهی الارب). [دور شدن از وادی. (از ناظم الاطباء). [دور شدن در وادی. (از اقرب المواردا). [اکافتن و جستن چیزی. (از منتهی الارب). [تبع کردن. (از اقرب المواردا). [المص) خساست و فرومایگی. (منتهی الارب). [دناات. (اقرب المواردا).

دعم. [دَعَمَ] (ع مص) فرانهادن ستون را، یا ستون کج شده را راست کردن. (از منتهی الارب). [ستون فا چیزی نهادن. (المصادر زوزنی) [تاج المصادر بیهقی). [ستون نهادن چیزی را هنگام خم شدن، یا ستون نهادن چیزی را تا خم نشود. (از اقرب المواردا).

[گرد آمدن یا زن، یا سوختن نره را در شرم زن، یا تمام انداختن آن را در آن. (از منتهی الارب). [آرمیدن یا زن. (از ذیل اقرب المواردا از لسان). [کمک کردن و تقویت نمودن کسی را. (از اقرب المواردا). [پایندانی کردن. [تاج المصادر بیهقی)

دعم. [دَعَمَ] (ع ل) قوت و فریبه، و از آن جمله است که گویند: «لا دعم بفلان» یعنی او را نه نیرو و نه فریبه است. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [پیه و گوشت، گویند: جاریه ذات دم؛ یعنی دارای گوشت و پیه. (از اقرب المواردا). [امال بسیار. (از ذیل اقرب المواردا از قاموس).

دعم. [دَعَمَ] (ع ل) حج دعمة. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). رجوع به دعمة شود.

دعمتان. [دَعَمَتَانِ] (ع ل) تثنیه دعمة. رجوع به دعمة شود. [ادو چوب چرخ چاه. (از ذیل اقرب المواردا از لسان). [دعمتان. و رجوع به دعمتان شود.

۱- در اقرب المواردا بضم اول ضبط شده است.

۲- در اقرب المواردا بضم اول ضبط شده است.

۳- در اقرب المواردا «غلطانیدن و گرفتن بسیار» به یک معنی آمده است.

۴- در اقرب المواردا «غلطانیدن و گرفتن بسیار» به یک معنی آمده است.

۵- در منتهی الارب به فتح عین ضبط شده است.

دعکله. [دَعَكَ لَ] (ع مص) نرم کردن زمین را به پا سیردن. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

دعکن. [دَعَكَ] (ع ص، ل) نرم و نیکوخوا. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [خوش طبع. (از ناظم الاطباء). [استور رام. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

دعکنة. [دَعَكَ نَ] (ع ص، ل) شتر فربه ماده درشت. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

دعکنة. [دَعَكَ نَ] (ع ل) شرم زن که سطر باشد. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب المواردا از تاج).

دعکة. [دَعَكَ] (ع ل) گروه شتران. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب المواردا از لسان). [باران که به یک بار آید. (منتهی الارب). یک بار باران آمدن. (از اقرب المواردا). [دعقة. و رجوع به دعقة شود. [جانب و راه. (منتهی الارب). [جسانب و جهت راه. (از اقرب المواردا).

دعل. [دَعَلَ] (ع مص) فریب دادن. (از اقرب المواردا). [ال) فریب. (منتهی الارب).

دعلج. [دَعَلَ] (ع ص، ل) جوال پیر. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [جامه های رنگد رنگ. (منتهی الارب). [لوان از جامه ها. (از اقرب المواردا). [کسی که بلا حاجت راه رود. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [بیارخوار. (منتهی الارب). [بیارخوار از انسان و یا حیوان. (از اقرب المواردا). [گیاه در هم پیچیده بعضی آن از بعضی قوت گرفته.

گیاهی که قسمتی از آن بر قسمتی پیچیده باشد. (از منتهی الارب). [اجوان خوب روی نازک پین. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [تاریکی. (منتهی الارب). [ظلمت. (اقرب المواردا). [گسزگ. (منتهی الارب). [ذنب. (اقرب المواردا). [خز. (منتهی الارب). [حمار. (اقرب المواردا). [اشتر ماده که از راندن راه نرود. [نشان بی آینده و رونده. [الخ) نام جماعتی از عرب. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [الخ) نام اسب عامرین طفیل. (منتهی الارب).

دعلج. [دَعَلَ] (الخ) ابن احمدین دعلج بغدادی سجزی، مکنی به ابومحمد. محدث بود. اصل وی از سجستان (سیستان) است. دعلج مدتی در مکه مجاور گشت و سپس در بغداد اقامت گزید و بسال ۲۵۱ هـ. ق. درگذشت. او راست؛ مستد و مستدالمقلین. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۸). [الرسالة المستطرفة و تاریخ بغداد].

دعلجة. [دَعَلَجَ] (ع مص) گرد آوردن آب را در حوض. [آرفتن و آمدن. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [تاریکی. (منتهی

دعهصه. [دَم صَا] (ع مص) **دعهصت** ص ت ک گردیدن آب. (از منتهی الارب). بسیار شدن دعهصوص و کفچلیزک در آب. (از اقرب الموارد). و رجوع به دعهصوص شود.

دعهصطه. [دَم طَا] (ع مص) در شر و بدی انداختن کسی را. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). [داخل کردن همه نزه را در شرم زن. (از منتهی الارب).

دعهصوص. [دُ] (ع) جانورکی است یا کرمی است سیاه که در پیراگینها وقت فرورفتن آب آن پیدا شود و آنرا به فارسی کفچلیز نامند. (منتهی الارب). کفچلیزک. (دهار). جانورکی یا کرمی است سیاه رنگ که در غدیرها هنگام خشک شدن آب آن بوجود آید و برخی گویند کرمی است دوسر که هنگام اندک شدن آب دیده میشود. (از اقرب الموارد). کفچلیز. کفچلیزک. کفچلیزه. چمچلیسک، و آن بچه غوک باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). [ص] بسیار درآینده در کارها و زیارت کننده ملوک و سلاطین. و از آن جمله است که گویند: الاطفال دعامیص الجنة؛ یعنی در بهشت سیاحت می کنند و از داخل شدن در هیچ خانه ای منع میشوند. ج. دعامیص، دعامیص. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [الابتدای آفرینش انسان در حالی که او تا چهل روز علقهای در شکم مادرش است، سپس خلقت او تفسیر کند و بصورت کرم درآید تا ماه سوم، آنگاه «سليلة» خواهد شد. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). [الرخ] مردی بود بسیار زنا کننده که او را خدای تعالی بصورت دعهصوص مسخ کرد. (منتهی الارب).

دعهموط. [دَم] (ع ص) سدخو. (منتهی الارب). کج خلق. (ناظم الاطباء). سیء الخلق. (ذیل اقرب الموارد از لسان).

دعهمه. [دَم] (ع) ستون خانه. [چوبی که بر آن وادیج انگور و مانند آن نهند. دعام. ج. دَعَم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به دعام شود.

دعهمی. [دَمِی] (ع ص،) درودگر. (منتهی الارب). نجار. (اقرب الموارد). [راه فراخ یا میانه. (منتهی الارب). معظم و بیشتر راه. (از اقرب الموارد). [اسخت و محکم از هر چیز. [اسبی که در سینه یا سر سینه آن سبیدی باشد. [الرخ] دعهمی بن جدیله، پدر قبیله ای از عرب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعن. [دَع] (ع) برگهای خرما که بعضی را با بعضی به رستی از پوست خرما بافته بر آن خرما گسترند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعن. [دَع] (ع ص،) بدخو و بدغذا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعن. [دَع نَا] (ع ص) بی باک. (آندراج). ماجن. (اقرب الموارد). [منتهی الارب]. ج. دَعْنَه. (اقرب الموارد). (امص) بی باکی.

دعنکر. [دَع كَا] (ع ص) نسعت است از ادعناکار. (منتهی الارب). کسی که ناگاه به بدی پیش آید. (ناظم الاطباء). آغاز کننده بدی بر دیگران. (از اقرب الموارد). دعنکران. و رجوع به دعنکران شود.

دعنکران. [دَع كَا] (ع ص) به معنی دعنکر است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به دعنکر شود.

دعنه. [دَع نَا] (ع) ج دَعْن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دَعْن شود.

دعوا. [دَع] (ع. امص) دعوی، در تداول عامه فارسی زبانان. پرخاش. (ناظم الاطباء). سرزنش کردن و سرکوفت زدن و مورد بازخواست قرار دادن کودک یا زیر دست. در این صورت گویند: بچه را دعواش کردم. (فرهنگ لغات عامیانه). و رجوع به دعوا کردن شود. [خصومت. نزاع. جدال. جنگ. (ناظم الاطباء). معارضه و مکابره و مشاجره و نزاع. اعم از آنکه لفظی باشد یا به ضرب و جرح نیز برسد. (فرهنگ لغات عامیانه). [جنگ و ستیز لوطیان و جاهلان محل با چاقو و کارد و چوب و نظایر آن. (فرهنگ لغات عامیانه).

— امثال: **الله** ساخلاسون دعوا نمی خواهد؛ **الله** ساخلاسون در ترکی به معنی خدانگهدار است که گاه جدا شدن از دوستان و کسان گویند. (امثال و حکم دهخدا). و رجوع به دعوی شود.

دعوا بی نان و حلواش نمی شود. نظیر و به معنی: دبه بی روغنش نمی شود. (فرهنگ لغات عامیانه).

دعوا سر لحاف ملا نصرالدین بود. رجوع به لحاف شود.

— دعوا انداختن؛ بچنگ واداشتن. به نزاع واداشتن دو خروس یا دو گاو یا دو قوچ یا دو بچه را.

— دعوا راه انداختن؛ سبب جنگ و جدال شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دعوا مرافعه؛ جنگ و جدال و خصومت بر سر چیزی.

— دعوا مرافعه کردن؛ جنگ و جدل و خصومت بر سر چیزی کردن.

[تظلم. داوری. دادخواهی. و رجوع به دَعْوَى و دعوی [دَع] شونده طلب و دعوائی که فیما بین عملة دفتر بوده باشد در حضور مشارالیه [ناظر دفترخانه همایون اعلی] باید قطع شود. تذکرة الملوك ج دیرسیاقی ص ۳۶). چنین دستور بوده که دعواهای کم تا

پنج تومانی الی دوازده تومان را... داروغه احضار، و زیاده بر این را دیوان بیگی احضار می نمود. (تذکرة الملوك ص ۴۸). بعهده مشارالیه [مراب دارالسلطنة اصفهان] است هر گونه گفتگویی و دعوائی که بخصوص حقایق ارباب و رعایای هر محل با یکدیگر داشته باشند. (تذکرة الملوك ص ۵۰).

— دعواهای حسابی عرفی؛ داوری ها و نزاعهای مربوط به امور مالی و عرفی. مقابل داوریهای مالی شرعی؛ دو روز دیگر از روزهای هفته در خانه خود به دعواهای حسابی عرفی میرسید [دیوان بیگی]. (تذکرة الملوك ص ۱۳).

— دعواهای شرعی؛ تظلم ها و داوریهای مربوط به شرع؛ مشارالیه [شیخ الاسلام دارالسلطنة اصفهان] در خانه خود به دعواهای شرعی و امر به معروف و نهی از منکر است. (تذکرة الملوك ص ۳).

دعواء. [دَع] (ع) ج دَعْوَى است به معنی دعوت شدگان به طعام. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). رجوع به دعوی شود.

دعوات. [دَع] (ع) ج دَعْوَة. جمع دعوت که به معنی دعا است. (غیاث) (آندراج). و رجوع به دعا شونده قوافل دعوات از زمانه در همه وقت رفیق کوبک صبح کاروان مساست.

— سلمان (از آندراج). — مجیب الدعوات؛ اجابت کننده دعاها. یکی از نامهای خدای تعالی است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دعوا کردن. [دَع كَا] (ع ص) مرکب در تداول، سخنان درشت گفتن. پرخاش کردن. سرزنش کردن. رجوع به دعوا شود. [انزاع کردن. ستیزه کردن. چاقو و کارد و چماق کشیدن و حریفان را زدن. این اصطلاح بین جاهلان و مشدیها و زورخانه کاران رواج دارد و کسی که در این کار دستی داشته باشند او را «دعوائی» و «دعوا کن» و نزاعهای آسنی و مشهور او را «دعوا» نامند. (فرهنگ لغات عامیانه).

دعوان. [دَع] (لخ) ابن علی بن حماد بن صدقه جیانی، مکی به ابو محمد. مقری نایبنا. او از قاریان توانای بغداد و از مطلقان در عربیت بود و بسال ۵۴۲ هـ. ق. درگذشت. (از معجم الابداء ج مارگلیوت ج ۴ ص ۱۹۸ و ج مصر ج ۱۱ ص ۱۱۲). و رجوع به همین مأخذ شود.

دعوت. [دَع] (ع مص، امص) دعوة. خواندن. خواهش و طلب. (ناظم الاطباء). [خواندن کسی را برای دادن طعام و غیره. (غیاث) (از آندراج). خواهش آمدن کردن از کسی جهت طعام و جز آن و درخواست و

خواهانی جهت ضیافت و مهمانی. (اصطلاح الاطباء). به ضیافت یا برای کاری خواستن. به مهمانی خواندن. به طعام خواندن. به مهمانی خواستن. (یادداشت مرحوم دهخدا): این حکایت بگویم... که وزیری با بزرگی احمد حسن به تعزیت و دعوت نزدیک وی رفتی. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۳۴۶). آهنگ دعوت او کردند. (گلستان سعدی). دعوتش را اجابت کردم. (گلستان).

— دعوتهای شاه عبدالعظیمی؛ به مهمانی خواندن. به زبان نه به دل. همانند و به معنی تعارف شاه عبدالعظیمی است. تعارف و دعوتی که از روی زبان باشد نه از دل. (فرهنگ عوام).

— صاحب دعوت؛ صاحب مهمانی. صاحب ضیافت. مهماندار؛ یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند و صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارتم کوفته بریان همی سازند. (گلستان). [دعوت در نزد فقها، بر دو گونه باشد، عامه و خاصه. دعوت عامه آن چیز است که برای شخص معینی بعمل نیامده باشد، مانند دعوت به عروسی یا دعوت به ختان. و پاره‌ای گفته‌اند دعوت عامه آن است که خواننده‌شدگان از ده نفر زیاد باشند. و خاصه برخلاف عامه است. و برخی گفته‌اند دعوت خاصه آن است که مهماندار اگر بداند کسی را که دعوت می‌کند نخواهد آمد اساساً از دعوت صرف نظر کند، و دعوت عامه را هم برخلاف آن تعریف کرده‌اند. (از کشف اصطلاحات الفنون).] مهمانی. (مهدب الاسماء). ولیمه. ضیافت؛ دعاء؛ به دعوت خواندن (تاج المصادر بهیقی)؛ به دعوت کردن. (دهار).

— دعوت ساختن؛ مهمانی برپا کردن؛ عجب آن بود که در آن دو سه روز که گذشته شد دعوتی ساخت سخت نیکو. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۵۲۹). حقیقت آن است که قاید آن روز که دیگر روز گذشته شد دعوتی بزرگ ساخته بود. (تاریخ بهیقی ص ۳۲۷). و آن دعوت بزرگ هم در این پنجشنبه بساخته بود و کاری شگرف پیش گرفته. (تاریخ بهیقی). دعوتی ساخت و فرمود تا بزمگاه او به تعبیه خیول و تشبیه فیول بیاراستند. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۳۳۲). [اطلبیدن. خواندن به (یادداشت مرحوم دهخدا). خواندن مردم به تکالیفی یا دینی یا مرامی. خواندن مردم به خدا و دینی. خواندن مردم به طرقداری از مقصدی. تبلیغ. تبلیغ به دینی. بر پای دار دعوت مردم را بسوی امیرالمؤمنین در منبرهای مملکتی خود در حالی که بشوانی به ایشان دعوت را. (تاریخ بهیقی ص ۳۱۴). پس نشست در مجلس عامی به حضور

اولیای دولت و دعوت و زعیمان و بزرگان... و صالحان و رغبت اظهار نمودند در آنکه امیرالمؤمنین امام ایشان باشد. (تاریخ بهیقی چ فیاض ص ۳۰۹).

ز بعد او بسوی نوح آمدش دعوت که بود آدم ثانی و بود پیغمبر. ناصر خسرو. شفای جان ندیدم هیچ دانش مگر از دعوت آل پیغمبر. ناصر خسرو. نیک نگه کن که بر این جاهلان دیولعین را طرب و دعوت است. ناصر خسرو.

آواز کوس عرش ز ایوان اخستان بر آسمان ز دعوت ابدال درگذشت. خاقانی. ما ناوکی و دعوت ما تیر ناوکی تیری کز او علامت شیطان دیده‌ایم. خاقانی.

آنجا که دم گشاد سزافیل دعوتش جان بازیافت پیر سراندیب در زمان. خاقانی.

کآنجا که محمد اندر آمد دعوت نرسد پیمران را. خاقانی. از دعوت محمدی (ص) به هیچ عهد بدان طرف معجزه و آیتی نرسیده بود. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۲۸).

دعوت زاریست روزی پنج بار بنده را که در نماز و بزار. مولوی. راند او را جانب نصرانیان کرد در دعوت شروع او بعد از آن. مولوی. طیت احمد کجا و فکرت بوجهل دعوت موسی کجا و دعوی بلعم. قاتنی.

— دعوت اذان؛ خواندن به نماز؛ تلاوت کتاب عزیز و دراست قرآن مجید و دعوت اذان و شعار ایمان ظاهر گردانید. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۲۸).

— دعوت اجابت کردن، دعوت حق را لبیک گفتن؛ جان به جان آفرین تسلیم کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— صاحب دعوت، صاحب الدعوة؛ کسی که عهده‌دار امر دعوت یعنی تبلیغ دینی و اشاعه و نشر عقیده‌ای است.

— کتاب دعوت؛ دعوتنامه. تبلیغنامه؛

هر سال یکی کتاب دعوت باطراف جهان همی فرستم. ناصر خسرو.

[در اصطلاح اسماعیلیان، دعوت هفت منزلت دارد: رسول، نبی، امام، حجت، داعی، مأذون و مستجیب که مطابق با هفت نور جسمانی یعنی سیارات سبعة و هفت نور ابداعی ازلی باشد و باز مطابق با هفت صفت انسانی یعنی حیات، علم، قدرت، ادراک، فعل، ارادت و بقا باشد. (فرهنگ علوم عقلی، از جامع الحکمتین ص ۱۰۲). و رجوع به داعی و اسماعیلیان شود.

— هفت جزیره دعوت؛ تقسیمات اسماعیلیه برای فرستاند مبلغ. [راه نمودن. راهنمایی. رهبری. |دعاء. ج، دعوات؛

هر چه بگویم ز دعا کردگار دعوت من بنده اجابت کناد. مسعود سعد. ریمدگان و کراشیده گشتگان ز وطن ترا خواهند ز ایزد به دعوت و آمین. سوزنی. جز دعوت شب مرا چه چاره هان ای دعوات نیمشب هان. خاقانی. پیک انفاس بر طریق مراد

دعوت مستجاب من رانده‌ست. خاقانی. تضرع کنان را به دعوت مجیب. سعدی. **دعوت فرمودن.** [دَعْوَةٌ] (مص مرکب) دعوت کردن. خواندن. [تکلیف کردن] از جهت الزام حجت و اقامت یتیت به رفق و مدارا دعوت فرمود. (کلیله و دمنه). [کسی را به جایی یا به امری خواندن؛

به خلدم دعوت ای زاهد مفرما که این سیب زنج زان بوستان به. حافظ.

دعوت کردن. [دَعْوَةٌ] (مص مرکب) خواندن کسی را. خواستن. (یادداشت مرحوم دهخدا). خواندن و طلب کردن. [به مهمانی و ضیافت و جز آن خواستن کسی را. (ناظم الاطباء). خواهش آمدن کسی کردن به مهمانی یا محفلی و جز آن. به مهمانی خواندن. به جایی خواندن؛

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت که خدا در ازل از اهل بهشتم برشت. حافظ (از آندراج).

[تبلیغ کردن. به دینی یا مرامی یا عقیده‌ای خواندن. خواندن مردم به طرقداری از مقصدی یا مرامی. خواندن به امری؛ پیغمبر (ص) نامه‌ای بدو [اپرویز] نوشت و او را به اسلام دعوت کرد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۰۶). با فایق طریق مراسلت و مکاتبت و موالات و مواخات پیش گرفت و او را به مخالفت تاش دعوت کرد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۵۵). [دعا کردن؛ دعوت عاشقانه می‌کردم

بخت درهای آسمان بگشاد. خاقانی.

[آواز دادن و بانگ کردن. (ناظم الاطباء).

دعوتگر. [دَعْوَةٌ] (ص مرکب) دعوت کننده. داعی. خواننده. طلب کننده. [تبلیغ کننده؛

خویشتن دعوتگر روحانیان خوانم به سحر کمترین دودافکن هر دودهام چون بنگرم. خاقانی.

دعوتگه. [دَعْوَةٌ] (ا مرکب) محل دعوت. جای دعوت؛ تادرت بینم به دیگر جای نفرستم تا

کزدت دعوتگه روح مطهر ^{ساخته} خاقانی.

دعوت‌نامه. [دَعْوَة] (مُرکب) نامه یا کارت مضمن خواهش درآمدن به مجلس مهمانی و جشن و غیره.

دعوت. [دَعْوَة] (ع) ج دَعْوَة. (منتهی الارب) (اقراب الوارد). رجوع به دَعْوَة شود.

دعوات. [دَعْوَات] (عدد، ص) (ا) مثات الوف الوف فیثاغورین. (رسائل اخوان الصفا).

دعوس. [دَعْوَس] (ع ص) سبک درآینده در کارزار، گویند: رجل دعوس. (از منتهی الارب). مقدم. (اقراب الوارد).

دعوة. [دَعْوَة] (ع مص) به طعام خوانندن کسی را. (از منتهی الارب) (از اقراب الوارد). به مهمانی خوانندن. دعوت. مَدْعَاة. و رجوع به دعوت و مَدْعَاة شود. (خوانندن. دهار). دعوت کردن. به امری خوانندن. فراخواندن: له دعوة الحق و الذین یدعون من دونه لایستیجون لهم بشيء. (قرآن ۱۲/۱۳). او راست دعوت حق و کسانی که غیر از او را می خوانند ایشان را به چیزی اجابت نمی کنند. فیقول الذین ظلموا ربنا اخرانا الی أجل قریب نجب دعوتک و تبع الرسل. (قرآن ۴۴/۱۴). پس کسانی که ستم کرده اند گویند پروردگارا ما را بازپس بر تا مدتی و مهلتی نزدیک تا دعوت ترا اجابت کنیم و از رسولان پیروی کنیم. و من آیاتہ أن تقوم السماء و الارض بأمره ثم إذا دعا کم دعوة من الارض إذا أنتم تخرجون. (قرآن ۲۵/۳۰). و از نشانه های اوست که آسمان و زمین به فرمان او برپای می باشند و هرگاه شما را بخواند خواندنی از زمین، شما بیرون می آید. لاجرم انما تدعوننی الیه لیس له دعوة فی الدنیا و لافی الآخرة و أن مردنا الی الله. (قرآن ۴۲/۴۰). ناچار آنچه مرا بسوی آن میخوانید او را دعوتی نه در دنیا و نه در آخرت نیست و همانا بازگشت ما بسوی خداست.

— دَعْوَةُ الْمَأْوَى: بهشت ساخته جای. جنة المأوی. (دهار).

|| به طعام خوانندن. (منتهی الارب). خوانندن به طعام یعنی ضیافت و مهمانی: کتا فی دعوة فلان؛ یعنی بر طعام و ضیافت او بودیم. (از اقراب الوارد). به مهمانی خوانندن. (دهار). دَعْوَة. و رجوع به دَعْوَة شود. || به حرب خوانندن. (دهار). || (مص). (ا) گویند: هو منی دعوة الرجل؛ یعنی او به من نزدیک است و فاصله بین من و او مانند فاصله بین من و کسی است که او را دعوت می کنم، و این مانند این گفته است «هو منی رمية السهم و مزجر الکلب». (از اقراب الوارد) (از منتهی الارب). || سوگند. (منتهی الارب). حلف. (اقراب

الموارد). || اسم است ادعاء را. (منتهی الارب). ادعاء. (اقراب الوارد). دَعْوَة. (منتهی الارب) (اقراب الوارد). || ادعاء. (اقراب الوارد): الدعوة علی غیرهم؛ یعنی ابتدا به ایشان است در دعا. (منتهی الارب) (اقراب الوارد): و إذا سألتک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع إذا دعان. (قرآن ۱۸۶/۲)؛ و هرگاه بندگانم از تو درباره من بپرسند، من نزدیک هستم و خوانندن فراخواننده را اجابت می کنم. قال قد اجیبت دعوتکما فاستقیما ولاتبتیان سبیل الذین لایعلمون. (قرآن ۸۹/۱۰)؛ گفت دعای شما اجابت شد پس ثابت باشید و راه آنان را که نمی دانند پیروی نکنید. || مهمانی. (دهار). دعوت. و رجوع به دعوت شود.

دعوة. [دَعْوَة] (ع مص) به پسری خوانندن. (منتهی الارب). || به نسب دعوی کردن. (دهار). دعوی نسب کردن. کلام غالب عرب بر این است، و برخی دعوة را به این معنی به فتح دال و به معنی خوانندن برای طعام به کسر دال خوانند. (از منتهی الارب). || (مص) اسم است ادعاء را. (منتهی الارب) (از اقراب الوارد). دَعْوَة. و رجوع به دَعْوَة شود.

دعوة. [دَعْوَة] (ع مص) به طعام خوانندن. (از اقراب الوارد) (از منتهی الارب). رجوع به دَعْوَة شود.

دعوی. [دَعْوِ] (ع مص) مصدر دُعَاء است در تمام معانی. (از منتهی الارب) (از اقراب الوارد). رجوع به دعاء (در معنی مصدری) شود. خوانندن. خواستن: فما کان دعواهم إذ جاءهم بأسنا إلا أن قالوا إنا کنا ظالمین. (قرآن ۵/۷)؛ پس چون عذاب ما بر آنها آمد درخواستشان نبود مگر آنکه گفتند ما مستکار بودیم. دعواهم فیها سبحانه اللهم و تحیتهم فیها سلام و آخر دعواهم أن الحمد لله رب العالمین. (قرآن ۱۰/۱۰)؛ خواندیشان در آنجا [در بهشت] سبحانه اللهم است و درودشان در آنجا سلام است و آخرین خواندیشان الحمد لله رب العالمین است. فمما زالت تلک دعواهم حتی جعلناهم حصيداً خالدين. (قرآن ۱۵/۲۱)؛ پس پیوسته آن ندا و خواندیشان بود تا آنان را درویده بمرگ و فرومردگان قرار دادیم.

دعوی. [دَعْوِ] (ع) (مص) اسم است از «ادعاء»، و الف آن تأنیث راست بنابراین غیر منصرف می باشد. (از اقراب الوارد). خواهانی. (منتهی الارب). آنچه خواسته شود. (یادداشت مرحوم دهخدا). خواسته شده. (آندراج). زعم. (ترجمان القرآن جرجانی). مشتق از دعاء است به معنی طلب. (از تعریفات جرجانی). ج، دَعَاوِ، دَعَاوِ (دَعَاوِ)، و سبویه جمع دومی را ترجیح داده،

بخصوص هنگام اضافه به ضمیر چنانکه گویند دعواویک و دعواویه و نگویند دعاواک و دعاواوه. (از اقراب الوارد). || در اصطلاح شرعی، گفتاری است که انسان بوسیله آن اثبات حقی را بر غیر طلب می کند. (از تعریفات جرجانی). گفتاری است که انسان بوسیله آن ایجاب حق خود را بر غیر قصد می کند، و اقرار عکس آن است. و نزد فقها، عبارتست از خیر دادن نزد قاضی یا حکم بر حقی که برای اوست علیه غیر و در حضور غیر. و اگر این خیر دادن نزد قاضی یا حکم نباشد و یا در حضور غیر نباشد، آنرا دعوی نمی نامند. خیر دهنده را مدعی گویند و آن غیر را مدعی علیه. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همین مأخذ شود. این لغت در تداول فارسی زبانان غالباً دَعْوِ بِتَّالف ممال تلفظ میشود. رجوع به دعوی شود.

دعوی. [دَعْوِ] (ع) (مص). (ا) ممال از دَعْوِ. ادعا. (ناظم الاطباء). دعوی را غالباً مقارن با معنی می آرند. (یادداشت مرحوم دهخدا). دعوی مقابل معنی، یعنی حقیقت و باطن آنچه ادعا شده است می آید:

یکی مرد آمد [زردشت] به دین آوری
به ایران به دعوی پیغمبری. دیقی.
پای بیرون منه از پایگه دعوی خویش
تا نیاری بدر کون فراخت فدرنگ. حصیری.
همه میران را دعویست ملک را معنی
همه شاهان را عجز است ملک را اعجاز.
فرخی.
به رادی و به سخا و به مردی و به هنر
همه جهان را دعویست مر ترا برهان. فرخی.
ای از ستهیوش تو همه مردمان به سست
دعویت صعب منکر و معنییت خام و سست.
لیلی.
یادشاهیها همه دعویست برهان تیغ او
آن نکوتر باشد از دعوی که با برهان بود.
عصری.
زین فروتر شاعران دعوی و زو معنی پدید
وین حکیمان دگر یک فن و او بسیار فن.
منوچهری.
رزبان گفت که مهر دلم افزودی
و آنچه دعوی را معنی بنمودی. منوچهری.
درین حدیث خبر نیست سوی جانوران
خردگوی مست اندرین قوی دعوی.
ناصر خسرو.
چون دو گواگشت برین دعوی
آنگاه راستگوی بود گویا. ناصر خسرو.
به شرق و غرب از اهل این صناعت
گواواری برین دعوی فراوان. ناصر خسرو.
نه از جمالش طبع جمال را سیری
نه در کمالش عین کمال را دعوی.
ابوالفرج رونی.

ور چه خصمی داشت این دعوی کجا معنی بود...
ور همه معنی عرض کی دعوی جوهر گرفت.

مسعود سعدی.

دعوی که مجرد بود از شاهد معنی
باطل شودش اصل به چونی و چرانی.

سنائی.

همه دعوی مباح چون بلبل

سنائی.

گرد معنی گرای نیز چو باز.

چو این اوصاف نیکو حصر کردم با خرد گفتم

بدین دعوی که برخیزد درین معنی چه فرمائی.

انوری.

چنانکه سوسن و نرگس بخدمت زبھی

انوری.

مرتبند، چه انکار را و دعوی را.

لاف دینداری ز من چون صبح آخر ظاهر است

کاندین دعوی ز صبح اولین کاذب ترم.

خاقانی.

هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش

انوری.

وین دو دعوی را دلیل است از حدیث مصطفی.

خاقانی.

در ترازوی جهان از دعوی همسر مرنج

انوری.

هر کجا زریست با او جو برابر یافتند.

ظهر فاریابی.

بر آستانه صدر زمانه بفشانم

انوری.

جواهر سخن خویش صدق دعوی را.

ظهر فاریابی.

چو آمدگه دعوی و داوری

نظامی.

به دانش نمایی و دین پروری.

همه دعوی و فارغ از معنی

سعدی.

راست گوئی میان تھی جریست.

سعدی.

به دستور دانا چنین گفت شاه

سعدی.

که دعوی خجالت بود بی گواه.

سعدی.

ز دعوی پری ز آن تھی میروی

سعدی.

تھی آی تا پر معانی روی.

سعدی.

چو یاد عشق زد سلمان هوس دارد که بر یادت

سعدی.

به مهر دل کند چون صبح روشن صدق دعوی را.

سلمان ساوجی.

بادپیمائی است پیش اهل تجرید از کنی

سلمان ساوجی.

سایه تابانست واله دعوی وارستگی.

سلمان ساوجی.

واله هروی (از آندراج).

سلمان ساوجی.

تہائم؛ بر یکدیگر دعوی باطل کردن. (از

سلمان ساوجی.

منتهی الارب).

سلمان ساوجی.

اهل دعوی؛ صاحبان داعیه. اصحاب ادعا؛

سلمان ساوجی.

چرا اهل دعوی بدین ننگرند

سلمان ساوجی.

که ابدال در آب و آتش روند.

سلمان ساوجی.

بی دعوی؛ بی ادعا؛

سلمان ساوجی.

چون تکبر عظیم و باحشمت

سلمان ساوجی.

چون تواضع کریم و بی دعوی!

ابوالفرج رونی.

پر مدعا؛ پر مدعا؛

سلمان ساوجی.

در میان صومعه سالوس پردعوی منم

سلمان ساوجی.

خرقه پوش خودفروش خالی از معنی منم.

سلمان ساوجی.

گفت ای پادشاه ناز فرزندان بر پدران باشد و

دعوی پیش قاضی برنند و داد از پادشاه
خواهند. (گلستان سعدی).

دعوی اصلی؛ (اصطلاح حقوق) دعوی از
نظر شکل بر دو قسم است: دعوی اصلی و

دعوی طاری. دعوی اصلی آن است که
محا کمه را بدو تولید می کند. دعوی طاری آن

است که در اثنا رسیدگی به دعوی اصلی
حادث می گردد. دعوی طاری هرگاه از طرف

مدعی اقامه شود آنرا «دعوی اضافی» یا
«دعوی ضمیمه» نامند و هرگاه از طرف

مدعی علیه در مقابل ادعای مدعی اقامه گردد
آنرا «دعوی متقابل» نامند و هرگاه از طرف

شخص ثالث یا علیه شخص ثالثی اقامه شود
آنرا «دعوی جلب شخص ثالث» یا «دعوی

ورود شخص ثالث» نامند. (از فرهنگ
حقوقی).

دعوی اضافی. رجوع به دعوی اصلی
شود.

دعوی به معنی اخص. رجوع به دعوی در
معنی حقوقی آن شود.

دعوی به معنی اعم. رجوع به دعوی در
معنی حقوقی آن شود.

دعوی تصرف عدوانی؛ عبارتست از
دعوی متصرف سابق که دیگری بدون

رضایت او مال غیرمنقول را از تصرف او
خارج کرده، و متصرف سابق، اعاده تصرف

خود را نسبت به آن مال درخواست می نماید.
(فرهنگ حقوقی). و رجوع به تصرف عدوانی

شود.

دعوی جلب شخص ثالث. رجوع به
دعوی اصلی شود.

دعوی خصوصی. رجوع به دعوی عمومی
شود.

دعوی دینی. رجوع به دعوی شخصی
شود.

دعوی رفع مزاحمت؛ دعوایی است که
بموجب آن، متصرف مال غیرمنقول

درخواست جلوگیری از مزاحمت کسی را
می نماید که نسبت به متصرفات او مزاحم

است ولی این مزاحمت بعدی نرسیده که او را
از تصرف در مالش ممنوع سازد بلکه اخلاقی

در تصرف متصرف وارد نموده است. (از
فرهنگ حقوقی).

دعوی شخصی (دینی)؛ هرگاه دیون (یعنی
الزامات) بین اشخاص، مورد تعقیب قرار گیرد

آن دعوی را دعوی شخصی یا دعوی دینی
نامند. در دعوی دینی مدعی فقط حق اقامه

دعوی علیه طرف تعهد دارد و بس، بخلاف
دعوی شخصی.

۱- نل: چون تواضع کریم با دعوی.
۲- در ناظم الاطباء این ترکیب ذیل «دعوا»
آمده است.

دعوی خود را به کرسی نشانند؛ ادعای
خود را به گواه و دلیل ثابت کردن. (ناظم
الاطباء). دعوی را به دلایل و گواهان ثابت
کردن. (از غیاث) (از آندراج).

دعوی قطع شدن؛ انفصال یافتن دعوی.
(آندراج):

دعوی تیغ قطع شد از چین ابرویش

سعدی.

نوکسۀ هلال کنون در دویدن است.

سعدی.

تأثیر (از آندراج).

سعدی.

گردن به دعوی افراشتن؛ قد علم کردن. سر

سعدی.

کشیدن

سعدی.

هر که گردن به دعوی افرازد

سعدی.

دشمن از هر طرف بر او تازد.

سعدی.

|| لاف و گزاف. سخن واهی و پوچ. اظهار

سعدی.

چیزی کردن که در شخص نباشد. (ناظم

سعدی.

الاطباء):

سعدی.

ایا ز بیم زبانم نژدگشته و هاز

سعدی.

کجا شد آن همه دعوی و لاف و آن همه زاز.

سعدی.

همه آویخته از دامن دعوی و دروغ

سعدی.

چون کفه از کس گاو و چو کلیدان ز مدنگ.

سعدی.

قریب الدهر.

سعدی.

دعوی عشق؛ لاف عشق؛

سعدی.

سینه خاقانی و غم، تا نزند ز وصل دم

سعدی.

دعوی عشق و وصل هم، تا ز سگان کیت او.

سعدی.

خاقانی.

سعدی.

دعوی عشق ز هر بوالهوسی می آید

سعدی.

دست بر سر زدن از هر مگسی می آید.

سعدی.

صائب (از آندراج).

سعدی.

زبان به دعوی عشق گشادن؛ لاف عشق

سعدی.

زندن؛

سعدی.

خلقی زبان به دعوی عشقش گشاده اند

سعدی.

ای من فدای آنکه دلش با زبان یکیت.

سعدی.

حافظ.

سعدی.

|| دعوت؛ دعوت؛

سعدی.

هر که به گوش خرد دعوی موسی شنید

سعدی.

پیش تأمل نکرد در سخن سامری.

سعدی.

ظهر فاریابی.

سعدی.

|| (اصطلاح حقوق و فقه) دادخواهی. تطلم.

سعدی.

داوری. مرافعه. ترافع. اختلافی است بین دو

سعدی.

طرف که اظهاراتشان با یکدیگر معارضه دارد

سعدی.

و یا عملی است که برای تثبیت حقی صورت

سعدی.

می گیرد. ادعای طرفی را که موجود مرافعه

سعدی.

است تعقیب (یا دادخواست) نامند و «دعوی

سعدی.

به معنی اخص» نیز گفته میشود و ادعای

سعدی.

طرف مقابل را دفاع یا پاسخ نامیده اند.

سعدی.

مجموع تعقیب و دفاع را «دعوی به معنی

سعدی.

اعم» می نامند. (فرهنگ حقوقی). دعوی. و

سعدی.

رجوع به دعوی شود؛

سعدی.

به گه دعوی هم خصم بود هم قاضی.

سعدی.

اثیر اومانی.

سعدی.

گفت ای پادشاه ناز فرزندان بر پدران باشد و

دعوی عینی که در آن حق تعقیب مستقیم دارد. (از فرهنگ حقوقی).

— دعوی ضمیمه. رجوع به دعوی اصلی شود.

— دعوی طاری. رجوع به دعوی اصلی شود.

— دعوی عمومی؛ ارتکاب جرم غالباً دو حق را علیه مرتکب جرم برمی انگیزد؛ ۱ - حق عمومی که به جامعه اجازه میدهد صدور حکم مجازات یا اقدام تأمینی را درباره مجرم مطالبه کند. وسیله اجرای این حق «دعوی عمومی» است. این دعوی از طرف نماینده عمومی جامعه (یعنی دادستان) علیه متهم یا مرتکب جرم اقامه میشود. ۲ - حق خصوصی

که به شخص متضرر از جرم اجازه میدهد جبران زیان ناشی از جرم را بخواهد. وسیله اجرای این حق را دعوی خصوصی گویند که از طرف شخص حقیقی (یا شخصیت حقوقی) برای حفظ حیثیت و منافع شخصی اقامه میشود. (از فرهنگ حقوقی).

— دعوی عینی؛ هرگاه حق عینی مورد تعقیب واقع شود آن دعوی را دعوی عینی می نامند چنانکه بایع زمین، آنرا تسلیم نکند. (از فرهنگ حقوقی).

— دعوی غیر منقول؛ هر دعوی که موضوع مستقیم آن بدست آوردن مال غیر منقول یا تحصیل حقی در آن باشد دعوی غیر منقول نامیده میشود. (فرهنگ حقوقی).

— دعوی متقابل. رجوع به دعوی اصلی شود.

— دعوی مختلط؛ دعوی است که در آن هم حق عینی و هم حق شخصی بتواند مورد تعقیب قرار گیرد، مثلاً در عقد بیع، از آنجا که مشتری مالک میباید شود نسبت به آن حق عینی دارد، و از آنجا که بایع ملزم است که

بیع را تسلیم کند برای مشتری، حق دینی بر بایع حاصل میشود، بنابراین وقتی که مشتری علیه بایع اقامه دعوی کرده تسلیم بیع را از او میخواهد می تواند هم به دادگاه اقامتگاه بایع (که مطابق قواعد صلاحیت، مرجع دعوی شخصی است) و هم به دادگاه محل وقوع بیع مراجعه کند، و چنین دعوی را که جامع دو جنبه شخصی و عینی است دعوی مختلط گویند. (فرهنگ حقوقی).

— دعوی ممانعت از حق؛ در این جا مورد دعوی اعاده تصرف در عین ملک نیست بلکه در حق ارتفاق و حق انتفاع است که مالک عین یا دیگری او را از استفاده حق منع می کند مثل اینکه او را از حق الشرب منع کند. (از فرهنگ حقوقی).

— دعوی منقول؛ هر دعوی که موضوع مستقیم آن بدست آوردن مال منقول باشد دعوی منقول نامیده میشود. (فرهنگ حقوقی).

— دعوی ورود شخص ثالث. رجوع به دعوی اصلی شود.

دعوی. [دَعْوَى] (ع ص نسبی) نسبت است به دَعْوَة. (||) ما بالدار (یا بالمکان)

دعوی؛ یعنی نیست در خانه کسی، و استعمال آن فقط در نفی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دعوی آوردن. [دَعْوَى وَ دَا] (مص مرکب) ادعا کردن؛

وگر دعوی آرم به پیغمبری چه حجت کند خلق را رهبری. نظامی.

نقض همت بین که از میدان نزهتگاه حشر شکر قاتل برده و دعوی خون آوردهام.

طالب املی (از آندراج).

دعوی پرست. [دَعْوَى پَر] (نف مرکب) دعوی پرستنده. مقابل معنی پرست؛

دل به هنر ده نه به دعوی پرست صید هنر باش بهر جا که هست. نظامی.

دعوی دار. [دَعْوَى دَار] (نف مرکب) دعوی دارنده. آنکه ادعایی دارد. ادعا کننده. (ناظم الاطباء). مدعی. (فرهنگ فارسی معین).

داعیه دار. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ وگر جوابش گویند شاد باشم سخت کسی که باشد برهان نمای و دعوی دار.

(از جامع الحکمتین ص ۳۱۱).

کجا جمشید و کو هوشنگ و فففور کجا شاهان دعوی دار و مغرور.

(منسوب به ناصر خسرو).

زهی طغیان حسنت بر شکست کار من باعث ظهورت بر زوال عقل دعوی دار من باعث.

محتشم کاشانی (از آندراج).

|| نزاع کننده. پرخاشجوی. || دادخواه. متظلم. (فرهنگ فارسی معین).

دعوی داری. [دَعْوَى دَارِي] (حامص مرکب) به خود گمان کمال غیر واقع داشتن. (آندراج).

دعوی داشتن. [دَعْوَى تَ] (مص مرکب) ادعا داشتن؛

چون تو دعوی زور و زر داری دیده را کور و گوش کر داری. سنائی.

— دعوی یا کسی داشتن؛ بر او ادعا داشتن؛ به خون خود قسمها میخورم شاهد اگر این است نمیدانم بروز حشر دعوی با چه کس دارم.

تنها (از آندراج).

دعوی سرا. [دَعْوَى سَرَا] (اخ) دهی است از دهستان پل رودبار بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنه آن ۳۴۵ تن. آب آن از نهر پل رود و محصول آن برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دعوی طلب. [دَعْوَى طَلَب] (نف مرکب) دعوی طلبنده. آنکه طالب دعوی است. خواهنده دعوی. (از فرهنگ فارسی معین).

دعوی کاری. [دَعْوَى كَارِي] (حامص مرکب) ادعا.

(از ناظم الاطباء).

دعوی کردن. [دَعْوَى كَرْدَن] (مص مرکب) مدعی بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ادعا کردن. ادعاء. (از المصادر زوزنی) (دهار).

زعم. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی)؛ دعوی کنی که شاعر درهم ولیک نیست در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چم.

شهد بلخی.

تو دعوی کنی هم تو باشی گوا چنین مرد دانش ندارد روا. فردوسی.

بس کسا کانداز گهر و آنداز هنر دعوی کند همجو خر در خرد ماند چون گه برهان بود. فرخی.

که دل بردی و دعوی کرده ای مر جان شیرین را کم از روئی که بنمائی من مهجور مسکین را. فرخی.

گل سرخ و پر تپهو، گل زرد و پر نارو به شعر عشق این هر دو، کنند این هر دو تن دعوی. منوچهری.

از آن خدم یکی اقبال زرین دست بود که دعوی زیرکی کردی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۲۸). یک دو سال از روی راستی آید پس از آن باد در سر کند و دعوی شاهنشاهی کند. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۵).

گازاری از بهر چه دعوی کنی چونکه نشویی خود دستار خویش. ناصر خسرو.

گرگ دژنده نذر در بیابان گرگ را گر همی دعوی کنی در مردمی مردم مدر. ناصر خسرو.

دعوی همی کند که نبی را خلیفتم در خلق این شگفت حدیثت بوالعجب. ناصر خسرو.

در این کردند از امت نیز دعوی تنی هفتاد تا نزدیک هشتاد. ناصر خسرو.

من چه دعوی بندگیت کنم مدحت تو بر آن گوا باشد. مسعودی.

وآنکه دعوی کند و گوید در کل جهان از جوانمردان چون طاهر یک مرد کجاست. مسعودی.

آنکه دعوی زیرکی کردی گفت چه قسمت کنیم. (کلیله و دمنه).

دعوی ایمان کنی و نفس را فرمان بری با علی بیعت کنی و زهر پاشی بر حسن. سنائی.

دعوی ده کنند، ولیکن چو بنگری هادوریان کوی و گدایان خرمنند. سنائی.

دعوی کردی که نیست مثل من اندر جهان که لفظ من گوی نطق ز قیس و سبحان برد. جمال الدین اصفهانی.

او کند دعوی که خون و مال خاقانی مراست

من کنم اقرار و گویم کآنچنانست آنچه
خاقانی
ترا چون عشق او پذیرفت دعوی بر دو عالم کن
که بر تحقیق آن دعوی قبول او گواه اینک.
خاقانی.
جائی که زلف جانان دعوی کند به کفر
گمره بود که در ره ایمان قدم زند. خاقانی.
دعوی نسبت ز عم کن نر پدر زان کت اثر
عم پدید آورده بود ار نه پدر گم کرده بود.
خاقانی.
به جواب موحش قیام می نمود و دعوی
براهت ساخت خویش می کرد. (ترجمه تاریخ
یعنی ص ۳۵۹).
چند کنی دعوی مردافکنی
کم زن و کم زن که کم از یک زنی. نظامی.
من که چو گل گنج فشانی کنم
دعوی پیری به جوانی کنم. نظامی.
گر به بطلانست دعوی کردم
نک نهادم سر بریز از گردنم. مولوی.
هارون الرشید... گفت بخلاف آن طاعی که به
غرور ملک مصر دعوی الوهیت کرد نبخشم
این مملکت را الا به خسیس ترین بندگان.
(گلستان سعدی).
تو گر دعوی کنی پرهیز گاری
مصدق دارم والله اعلم. سعدی.
تو باز دعوی پرهیز می کنی سعدی
که دل به کس ندم، کل مدح کذاب. سعدی.
ابتهار؛ دعوی به دروغ کردن. احتقاق؛ دعوی
حق خود کردن. (از منتهی الارب). دعا؛
دعوی کردن بر کسی. (تاج المصادر بیهقی).
استلجاج؛ دعوی کردن رخت کسی را. (از
منتهی الارب). استلحاق؛ دعوی کردن که
فرزند آن منت. تشیع؛ دعوی شیعت کردن.
تفضل؛ دعوی فضل کردن بر اقران. (تاج
المصادر بیهقی). تلجیح؛ دعوی کردن متاع
کسی را. تبؤ؛ دعوی نیوت کردن. (از منتهی
الارب). تسب؛ دعوی خویشاوندی کردن.
(تاج المصادر بیهقی). تهاتر؛ بر یکدیگر دعوی
باطل کردن. (از منتهی الارب). دعو؛ به نسب
دعوی کردن. منتهی؛ آنکه دعوی پیغامبری
کند و نباشد. (دهار).
- دعوی برابری کردن^۱؛ ادعای همسری
نمودن. (ناظم الاطباء).
- دعوی دوستی کردن؛ اظهار دوستی کردن
در صورتی که دوست نباشد. (ناظم الاطباء).
دعوی گاه. [دَعْوَى] (از مرکب) مجلس دعوی.
جایی که دعوی را در آنجا مطرح کنند. به
اصطلاح امروز. محکمه. دادگاه. مجلس
داوری.
ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش
روان شد کوهکن چون کوه آتش. نظامی.
که هر یک بود در میدان همانی

به دعوی گاه نخجیر ازدهائی. نظامی.
و رجوع به دعوی گاه شود.
دعوی گز. [دَعْوَى] (ص مرکب) مدعی.
ادعا کننده. (ناظم الاطباء)؛
جست دعوی گز مخالف گوی
زیرک سخت چشم حجت جوی.
میر خسرو (از آندراج).
[دادخواه. (ناظم الاطباء).
دعوی گه. [دَعْوَى] (از مرکب) دعوی گاه.
موضع طرح دعوی؛
پسند آمدش کآن سخنها چست
به دعوی گاه حجت آمد درست. نظامی.
و رجوع به دعوی گاه شود.
دعوی گی. [دَعْوَى] (حامص) استدعا.
التماس. تضرع. درخواست. (ناظم الاطباء).
دعیه. [دَعْوَى] (ع مص) آ آرمیده شدن. تاج
المصادر بیهقی). تن آسان و فراخ زندگانی
گرفزیدن و راحت و آرام گرفتن. (از منتهی
الارب). وداعه. و رجوع به وداعه شود.
دعیه. [دَعْوَى] (ع امص) اسم است از وداعه، و
تاء آن عوض واو است. (از اقرب السوارد).
[راحت. تن آسانی. [فراخی زندگانی.
(منتهی الارب) (از اقرب السوارد). [سکینه و
آرامش. (از اقرب السوارد). دعت. و رجوع به
دعت شود.
دعی. [دَعْوَى] (ع ص، ل) پسرخوانده.
(منتهی الارب) (دهار) (ترجمان القرآن
جرجانی). به پسر گرفته. (دهار). به فرزندی
گرفته شده که آنرا متنی نیز گویند. (غیاث)
(آندراج). [آنکه در نسبت خود متهم باشد.
(منتهی الارب) (از اقرب السوارد). حرام زاده.
(دهار) (غیاث) (آندراج). ولد الزنا. (غیاث)
(آندراج). خشوک. خمیل. زنیه. سند. سنید.
سند. ملصق؛
آن خدای گوینده مرد مدعی
رست و خویزد اندر آتش آن دعی. مولوی.
رجف کرد اندر هلاک هر دعی
فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی. مولوی.
[آنکه غیر پدر خود را ادعا کند. (از اقرب
السوارد). ج. ادعای. (منتهی الارب) (از اقرب
السوارد). [ادعوت شده به طعام. ج. دعوای. (از
ذیل اقرب السوارد از تاج).
دعی. [دَعْوَى] (لح) احمد بن مرزوق،
مشهور به ابن ابی عماره. اصل او از بیجابه (در
افریقیه) بود و به صحرای سجمانه رفت و
در آنجا ادعا کرد که «فاطمی منتظر» اوست
لذا بدویان از او رویگردان شدند آنگاه چون از
شباهت ظاهری خود با فضل بن واثق (که بقتل
رسیده بود) آگاه شد ادعا کرد که او فضل است
و مردم با او بیعت کردند و قدرت وی افزونی
گرفت و بر طرابلس و قابس و برخی دیگر از
شهرهای مغرب دست یافت و مدت سه سال

در تونس سلطت کرد و بسال ۶۷۳ ه. ق. به
بندست ابوحفص المستنصر بالله برادر
ابراهیم بن یحیی بقتل رسید. (از الاعلام
زرکلی ج ۱ ص ۲۴۰ از الخلاصة النقیه و ابن
خلدون).

دعیاء. [دَعْوَى] (ل) اسم سریانی افاقیا است. (تحفه
حکیم مؤمن) (مخزن الادویه).

دعیاملیون. [دَعْوَى] (ل) افیون. (تحفه حکیم
مؤمن). رجوع به افیون شود.

دعیمصص. [دَعْوَى] (ع ص، ل) دانا و زیرک و
کاردان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
عالم و دانا به چیزی، و آن از «دعیمصص
الرمل» مأخوذ است، گویند؛ هو دعیمصص هذا
الامر. (از اقرب السوارد). و رجوع به
دعیمصص الرمل شود.

دعیمصص الرمل. [دَعْوَى] (لح) نام
بندمای سیاه زیرک و کاردان و راهبر دانا. و در
دلاله بر راهها بدو مثل زنت و گویند «هو اذل
من دعیمصص الرمل». (از منتهی الارب) (از
اقرب السوارد).

دعییه. [دَعْوَى] (ع امص) لغتی است در دعوه.
(از منتهی الارب). رجوع به دعوه شود.

دعییه. [دَعْوَى] (ع ص، ل) تأنیث دعی.
(یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دعی
شود.

دغ. [دَغْوَى] (ص) مخفف داغ. (برهان). رجوع به
داغ شود. [زمین بی علف، یعنی زمین که
هرگز گیاه در آن نرسته باشد. (برهان). زمین
بی علف. (آندراج). در گناباد خراسان،
صحرای بی آب و علف را گویند. [سر
بی موی که از کجلی همچو کون طاس بود.
(برهان). سر بی موی طاس. (آندراج). سر
کچل بی موی سرخ. (لفت محلی شوشتر،
نسخه خطی). کل. لغ. [چار ضرب زده، یعنی
شخصی که ریش و سیبیل و ابرو و مژه را پاک
بترشد. (از برهان) (از آندراج). [جایی که
موی نباشد. (شرفنامه منیری).

دغاء. [دَغْوَى] (ص) مردم ناراست و دغل و
عیب دار و حرامزاده. (برهان). مجازاً، فریبده
و مردم ناراست. و در اغلب معانی با دغل
مترادف است و با لفظ خوردن و کردن
مستعمل است. (از آندراج). ناراست.
(شرفنامه منیری). دغل و ناراست. (صحاح
الفرس). مکار. جلب؛

نبود چاره حودان دغا را ز حد
حد آن است که هرگز نپذیرد درمان.
فرخی.

هر چه به عالم دغا و مسخره بوده است

۱- در ناظم الاطباء این ترکیب ذیل «دعراه
آمده است.
۲- از هودع».

از حد فرغانه تا به غزنی و قزاقستان نجیبی.
منه دل این عروس بی وفا را
خس شوهرکش دودن دغا را. ناصر خسرو.
بدین مملکت غره مشوید که دنیا حریف دغا
است. (قصص الانبیاء ص ۳۴۱).
در قمرهٔ زمانه فتادی به دستخون
وامال کمبختین که حریف است بس دغا.
خاقانی.

مثل زد گرگ چون روبه دغا بود
طلب من کردم و روزی ترا بود.
صدق و گرمی خود شعار اولیاست
باز پیشرمی پناه هر دغااست.
گوسفندی برد این گرگ دغا از گله
گوسفندان دگر خیره بر او می نگرند. سعدی.
سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تست
دستی به کام دل ز سپهر دغا که برد. سعدی.
جز صراحی و کتاب نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را به جهان کم بینم. حافظ.
جان میرسد هر دم به لب دانی که بازی نیست این
هر ناز دستوری مده چشم دغا را هر زمان.
امیر خسرو (از آندراج).
|| آنکه دغلی کند در قمار. ناراست در قمار.
(یادداشت مرحوم دهخدا):

جان همی بازم با چرخ و همی کز رندم
هیچکس داند کاین چرخ حریفی چه دغااست.
معدود سعدی.
نقش فلک چو می نگری پا کباز شو
زیرا که مهر دزد و حریفی است بس دغا.
سراج الدین قمری.
درنورد از آه سرد این تخت نرد سبز را
کاندر او تا اوست خصل بی دغائی بر نخاست.
خاقانی.

رسته دهر و فلک، دیده و نشاخته
رایج این را دغل، بازی آن را دغا. خاقانی.
دغا در سه و چار بینی نه در یک
من و نقش یک کز دغا می گریزم. خاقانی.
دغا در سه شش بیش بینی ز یاران
چو یک نقش خواهی دغائی نیابی. خاقانی.
بر رقعۀ زمانه قماری نباختم
کورا به هر دو نقش دغائی نیافتم. خاقانی.
فغان که با همه کس غائبانه باخت فلک
که کس نبود که دستی از این دغا ببرد.
حافظ.

|| آفریکار در عشق. فریبنده در عشق.
ناراست در عشق:
ابروکمانی نازک میانی
نامهربانی شنگی دغائی. عبید زاکانی.
|| قحبه. بدکاره. (یادداشت مرحوم دهخدا):
نه که هر زن دغا و لاده بود
شیر تر هست و شیر ماده بود. اوحدی.
|| (مکر و حیله. آندراج). فریب و
ناراستی. (شرفنامه منیری). غدر و گولی و

خیانت و فریب و مکر. (ناظم الاطباء):
تن تو زرق و دغا داند بسیار بکوش
تا به یک سو نکشدت از ره دین زرق و دغااش.
ناصر خسرو.

چرخ گر میزند وراقمری
هر چه باشد همه دغا باشد. معدود سعدی.
ایا سپهرنوالی که پیش صدق سخات
سختی ابر دروغ و نوال بحر دغااست.
انوری.
|| ادعوی بی دلیل. اشتم. سفسطه. چیر.
(یادداشت مرحوم دهخدا). || سیم ناسره و زر
قلب. || خس و خاشاک. (برهان):
مردم نبود صورت مردم حکمائند
دیگر خس و خارند و قماشات دغااند.
ناصر خسرو.

|| لای و دُردی هر چیز. (برهان).
دغا باختن. [دَ ت] (مص مرکب) حیله
کردن در بازی قمار:

چو نقش حریفی شگفت آیدش
دغا باختن در گرفت آیدش. نظامی.
دغاباز. [دَ] (ف مرکب) فریبنده. (آندراج).
مکار. حیله باز. غدار. عیار. خائن. حرامزاده.
فریبنده. فریب دهنده. (ناظم الاطباء):
از دغابازان نو یک جنس کو
وز حریفان کهن یک تن کجاست. خاقانی.
|| آفریبنده در بازی قمار:

در بزم عشق نرد مرادی نمی زینم
زان ره که چون رقیب دغاباز نسیم.
ملا وحشی (از آندراج).
دغابازی. [دَ] (حامص مرکب) فریب.
تزویر. غدر. حیله. مکر. (ناظم الاطباء).

دغابیشه. [دَ ش / ش] (ص مرکب) عیار.
مکار. حیله باز. (ناظم الاطباء).
دغا خوردن. [دَ خَوَز / خَز د] (مص
مکرب) فریب خوردن:
تاکی دغا خورم ز تو ای بی وفا برو
بگذاشتم به مدعیان مدعا برو.

ظهوری (از آندراج).
دغا دادن. [دَ د] (مص مرکب) فریب
دادن:

چه دغام دهی ای جان تو مرا
جان عزیز است دغا نپذیرد. عطار.
دغارون. [دَ] (لخ) دهی است از دهستان
پایتین ولایت باخرز بخش طیات شهرستان
مشهد. سکنه ۹۴ تن. آب آن از قنات و
محصول آن غلات و زیره است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

دغاره. [دَ ر] (ع امص) ربوده گرفتن چیزی
را و ربودگی. (ناظم الاطباء). در دیگر مأخذی
که در دسترس بود دیده نشد.
دغاصی. [دَ صا] (ع ص) نعت است از
دغص. (منتهی الارب). شتران که گلو گرفته

باشند بسبب بسیار خوردن گیاه «صلیان».
(آندراج). شترانی که بسبب فراوان خوردن
گیاه صلیان دچار «دغص» شده باشند. (از
اقرب الموارد). و رجوع به دغص شود.

دغا کردن. [دَ ک د] (مص مرکب) حیله
کردن. فریب بکار بردن. تقلب کردن:
آنکس که دغایی کند او با ملک ما
زو بازنگردد ملک ما به دغایی. منوچهری.
بداد وصل مده بوسه جان بخواهم داد
ولیک گاه شمردن دغا نخواهم کرد.^۱
امیر خسرو (از آندراج).

|| تقلب و حیله کردن در قمار:
تو نرد عشق بازی و با من دغا کنی
من جان بیازم و نه همانا دغا کنم.

معدود سعدی.
با روزگار قمر همی بازم ای شگفت
نایدش شرم هیچ که چندین کند دغا.
معدود سعدی.

چو شطرنج بازان دغائی نکرد
مراگفت همین شه کن و شه نبود. معدود سعدی.
نقدی نداد دهر که حالی دغل نشد
نردی نباخت چرخ که آخر دغا نکرد.

خاقانی.
دغال. [دَ] (ع ل) ج دَغَل. (منتهی الارب)
(اقرب الموارد). رجوع به دغل شود.

دغام. [دَ] (ع ل) بیماری است که به حلقوم
عارض شود. (منتهی الارب). دردی است در
حلق. (از اقرب الموارد).

دغامر. [دَ م] (ع ص) (ل) مرد زیرک تیزفهم و
بی باک دلیر. (منتهی الارب). || مردمان ناپاک
و آورده آبرو: تجمعت الدغامر. (از اقرب
الموارد).

دغان. [دَ] (لخ) نام جد ابونصر احمد بن
عقوالله بن نصر بن دغان شیرازی دغائی است.
او کاتب و نویسنده ای ثقة و مورد اعتماد بود و
از فرات بن سعید و جعفر بن محمد بن رمضان
نقل کرده است. درگذشت وی پس از سال
۳۴۰ ه. ق. رخ داد. (از اللباب فی تهذیب
الانساب).

دغان. [دَ] (لخ) دهی از دهستان جمیل آباد
بخش بافت شهرستان سیرجان. سکنه آن
۳۱۷ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات
و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۸).

دغا نمودن. [دَ ن / ن د] (مص مرکب)
فریفتن. غدر نمودن. فریب دادن. (ناظم
الاطباء).

۱ - چنین است در آندراج. و در دیوان
امیر خسرو ج نفیسی ص ۲۹۹ چنین آمده:
به راه وصل به یک بوسه جان بخواهم یافت
ولیک وقت شمردن وفا نخواهم کرد.

(ناظم الاطباء). در دیگر مأخذی که در دسترس بود دیده نشد.

دغدو. [دُ] [اِخ] نام مادر زردشت است و او از نسل فریدون بود. (برهان). نام مادر زرتشت، گویند که نیش به فریدون فرخ می‌پیوسته. (آندراج). زن پورشب و مادر زردشت پیامبر ایرانی. دغدویه:

روایت کند موبد روزگار
که بگرفت دغدو به زرتشت بار.

زراثت بهرام بزدو.

و رجوع به دغدویه و زردشت در همین لغت‌نامه و زراثت‌نامه از زراثت بهرام بزدوچ دبیرسیاقی شود.

دغدویه. [دُ] [اِخ] دغدو. نام مادر زردشت است. (از برهان). رجوع به دغدو شود.

دغور. [دُ] (ع مص) فشردن کسی را تا آنکه بمرسد. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [اراندن. (منتهی الارب). دفع. (اقرب المواردا). [اسپوختن در حلق و برداشتن زن کام‌کودک را به انگشت. (از منتهی الارب). سپوختن و ملازه برداشتن. (المصادر روزنی)

(از تاج المصادر بهیقی). فشار دادن زن حلق کودک را با انگشت. و آن بسبب این است که گاهی کودک را عذرة که دردی است در حلق بر اثر خون دست میدهد و زن انگشت خود را در داخل حلق او می‌کند و آن موضع را فشار میدهد، و در حدیث است: لاتطین اولادکن بالذغر. (از اقرب المواردا). [ادرامیختن. (از منتهی الارب). مخلوط کردن. (از اقرب المواردا). [اناگوارا شدن غذای کودک. (از منتهی الارب). بد دادن زن به کودک غذا را. (از اقرب المواردا). [اسیر نادادن شیر کودک را. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [داخل شدن به خانه. (از اقرب المواردا). [اروارو درآمدن در حرب‌جای. (منتهی الارب). دغری. و رجوع به دغری شود.

دغور. [دُ] [اِخ] (ع مص) بسودن سنگ به لب یا به دست. (از منتهی الارب). بوسیدن یا دست کشیدن. (از اقرب المواردا). [ایدخویی. (منتهی الارب). بد شدن خلق و خوی. (از اقرب المواردا). [اروارو درآمدن در حرب‌جای. (از منتهی الارب). حمله کردن بدون تئیت و دقت. (از اقرب المواردا).

دغور. [دُ] [اِخ] (ع ص) آنکه ناگهان درآید و بدون درنگ زود برگردد. (ناظم الاطباء). و رجوع به دغَر شود.

دغوراء. [دُ] (ع مص) روارو درآمدن در حرب‌جای. (منتهی الارب). دغَر. دغری. و رجوع به دغری شود.

دغورور. [دُ] (ع ص) آنکه مردمان را بسیار به فحش کنایه کند و به بدی پیش آید. (منتهی الارب).

(المواردا). زغزغه. [افسوس. (منتهی الارب). استهزاء کردن کسی را. (از اقرب المواردا). زغزغه. و رجوع به زغزغه شود. [انرم مالیدن چیزی را. (منتهی الارب).

دغدغه. [دُ] [دُ] [اِخ] (ع مص) خارش درون گلو و بغل و در شرم زن و نره وقت انزال و در جای باریک از کف پا، و ممکن است برای قسمتی از اندام انسان هم نباشد. (از منتهی الارب). غلغلیج کردن. (دهار). نوعی نیشگون گرفتن و ملاعبت است در زیر بغل و بن ران و یا درون کف پای که بر اثر آن حالتی به انسان دست میدهد که ناچار از خندیدن باشد، و عامه آنرا زکرة گویند. (از اقرب المواردا). غلغلیک. و رجوع به دغزغه شود.

دغدغه. [دُ] [دُ] [اِخ] (ع مص) جنبانیدن انگشتان دست در زیر بغل و پهلوی کسی تا بخنبد. (برهان). جنبانیدن انگشتان در زیر بغل کسی برای خنداندن او. (آندراج). خارش و حرکت بی هم و جنبانیدن انگشتان در زیر بغل و پهلوی کسی تا به خنده افتد. (غیاث). چگون. چگونک که چقچقه مخفف آن است و آن جنبانیدن انگشتان است در زیر بغل یا پهلوی کسی تا بخنده افتد. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). آن باشد که کسی دست زیر بغل دیگری برد تا خنده بر او افتد. (صحاح الفرس). خارخار. غلغلیک. غلغلی. غلغلیج. غلغلیجه. غلغلیج. غلغلیج. کلفوجه. [کف پا خاریدن. (برهان). خاراندن کف پا. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).

دغدغه. [دُ] [دُ] [اِخ] (ع مص). [ترس و بیم و تشویش خاطر. (برهان) (از غیاث). وسوسه و واهمه و تشویش در خاطر، و با لفظ بردن پیستعمل است. (از آندراج). اضطراب خاطر. [تئیتین معنی ظاهراً فارسی است. (یادداشت مرحوم دهخدا):

شکر قدح تلخ مکافات چه گویم
کز خاطر من دغدغه روز جزا برد.

صائب (از آندراج).
- بی دغدغه؛ بی‌پیشانی. بدون ترس و بیم.
- دغدغه خاطر؛ تشویش خاطر. پیشانی خاطر. آشفتگی خاطر.

- دغدغمند؛ مشوش خاطر. پریشان‌حواس.
[امیل نمودن به چیزی. (برهان) (غیاث).

دغدغه کردن. [دُ] [دُ] [اِخ] (ع مص) مرکب) خارش کردن. غلغلیک کردن؛ آنرا که زکام گرم باشد... آنچه از بینی فرودآید گرم و تیز و تنک و زرد باشد و بینی را و حلق را همی سوزاند و دغدغه‌کند. (ذخیره خوارزمشاهی).

دغدو. [دُ] [اِخ] نام مرغی که وزن آن قریب شش هفت من بوده و اکنون وجود ندارد.

دغانی. [دُ] (ع ص) منسوب به **دغان** که نام جد ابونصر احمدبن عفوالله است. (از الانتساب سمنانی). رجوع به دغان شود.

دغاؤل. [دُ] [اِخ] (ع ص) سختیا و بلاها (مفرد ندارد). (از منتهی الارب). دواهی. و در یک نسخه از صحاح، بحریف بصورت دواغل آمده است. (از اقرب المواردا).

دغاوة. [دُ] [اِخ] (ع ص) نام کوهی است به سودان بدان سوی زنگ. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دغبجة. [دُ] [بُ] [اِخ] (ع مص) بر آبخور آوردن شتران را هر روز. [در ناز و نعمت بودن؛ هم یدغیجون آنهم. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

دغمت. [دُ] (ع مص) فشردن گلوی کسی تا جان دهد. خفه کردن کسی را تا بقتل برسد. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

دغمر. [دُ] [ع ص] گول و احمق. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دغمد. [دُ] [اِخ] (ع ص) عروس که زن داماد است. (از برهان) (از آندراج). عروس. (صحاح الفرس). [ایوبگ. (ناظم الاطباء).

دغدار. [دُ] (ع ص) مخفف داغدار. (برهان) (آندراج). رجوع به داغدار شود. [بند. (برهان) (آندراج). [عیب ناک. (برهان) (آندراج). معیوب. (ناظم الاطباء).

دغدار. [دُ] [اِخ] (ع ص) پرندهای است که آنرا با چرخ و شاهین و باز شکار کنند. (برهان) (آندراج). باز شکاری. (ناظم الاطباء).

دغدغان. [دُ] [اِخ] (ع ص) یادداشت مرحوم دهخدا. که رجوع به داغدغان و تادانه در همین لغت‌نامه و در دایرةالمعارف فارسی شود.

دغدغان. [دُ] [اِخ] (ع ص) دهی از دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر. سکنه آن ۲۵۱ تن. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دغدگک. [دُ] [دُ] [اِخ] (ع ص) دغدغه. (ناظم الاطباء). رجوع به دغدغه شود.

دغدگک. [دُ] [دُ] [اِخ] (ع ص) سنای کاذب که درخچه‌ای است، و این نام را در اطراف کرج به این درخچه دهند. (از یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به سنا شود.

دغدغه. [دُ] [دُ] [اِخ] (ع ص) طمن کردن بر کسی بوسیله سخن. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [استی کلام. (منتهی الارب). ضعیف و ست گفتن سخن را و خالص نکردن معنی آن. (از اقرب المواردا). زغزغه. [پنهان کردن چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). زغزغه. [جستن بند سر مشک را جهت گشادن. (منتهی الارب). قصد کردن گشودن سر مشک را. (از اقرب المواردا).

الارب). آنکه با بدی و شر متعرض مردم شود، و ناسزا گوینده. (از اقرب الموارد). دعوور. و رجوع به دعوور شود.

دغرة. [دَغْرَ] (ع مص) روده گرفتن چیزی را. (منتهی الارب). گرفتن چیزی را با اختلاس و ربودن. (از اقرب الموارد). (المص) ربودگی. (ناظم الاطباء).

دغرة. [دَغْرَ] (ع ص) مؤنث دغرة. (ناظم الاطباء). رجوع به دغرة شود.

دغری. [دَغْرَا] (ع مص) ناگهان درآمدن و بدون درنگ و توقف زود برگشتن. (ناظم الاطباء). و رجوع به دغرة شود.

دغری. [دَغْرَا / دَغْرَا] (ع مص) روارو درآمدن در حرب جای. (منتهی الارب). حمله بر دشمن بدون رعایت ترتیب نظامی. (ناظم الاطباء). (ل) گویند دغری لاصطنی و یا دغرا لاصفا؛ یعنی درآید بر دشمن و حمله کنید و برای آنها صف تنبید. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

دغسور. [دَغْسُور] (ص مرکب) (از: دغ + سور) که سری دغ دارد. که بر سر موی ندارد. کسی را گویند که سرش کچل و بی موی باشد. (برهان). لغ سر. و رجوع به لغسر شود. (آنکه پیش سرش تا فرق موی نداشته باشد. اجله. (زمخشری). أصل. (تاج المصادر یهقی) (مهذب الاسماء).

دغش. [دَغْ] (ع مص) بنا گاه درآمدن. (از منتهی الارب). هجوم کردن، و آن لغتی است یمنی. (از اقرب الموارد). (در تاریکی درآمدن. (از منتهی الارب). داخل شدن در تاریکی. (از اقرب الموارد).

دغش. [دَغْ] (ع) تاریکی. (منتهی الارب). ظلمت. (اقرب الموارد).

دغص. [دَغْ] (ع مص) بسیار خوردن گیاه «صلیان» را پس گلوگرفته شدن از پیچیده شدن آن گیاه در اطراف حلقوم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (برخشم شدن. (از منتهی الارب). پر و ملو شدن از خشم و از خوردن. (از اقرب الموارد). (امتلاء آوردن شتر را چنانکه نشخوار نزنند. (از منتهی الارب).

دغصان. [دَغْ] (ع ص) خشمناک. (منتهی الارب). غضبان. (اقرب الموارد).

دغف. [دَغْف] (ع مص) گرفتن بسیار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (سخت شدن گرما بر کسی. (از اقرب الموارد).

دغفاء. [دَغْفَا] (ع) (ل) کلمه‌ای است که چون بر کسی نفوس کنند و تحمیق وی نمایند گویند: یا أبا دغفاء ولها فقاراً که ضمیر ولها به زن برمیگردد و فقاراً یعنی چیزی که آنرا نه سر باشد نه دنب، و منظور از جمله این است که او را تکلیف کن بر آنچه توانایی ندارد و ممکن

نباشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (ابودغفاء؛ احمق. (اقرب الموارد).

دغفر. [دَغْفَر] (ع) (ل) شیر سطر. (منتهی الارب). اسد ضمخ. (اقرب الموارد).

دغفش. [دَغْفَش] (لخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

دغفصة. [دَغْفَصَة] (ع) (مص) فریبی و افزونی گوشت. (منتهی الارب).

دغفق. [دَغْفَق] (ع ص) عیش دغفق؛ زندگانی فراخ. (عام دغفق؛ سال ارزانی و فراخی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دغففة. [دَغْفَفَة] (ع مص) بسیار ریختن آب را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (سخت باریدن در ابتدای باریدن. (از منتهی الارب). سخت شدن باران در ابتدای باریدنش. (از اقرب الموارد).

دغفل. [دَغْفَل] (ع ص) زندگانی فراخ با ارزانی. (منتهی الارب). عیش فراخ. (دهار). زندگانی فراخ و با فراوانی. (از اقرب الموارد). (پره‌های بسیار. (منتهی الارب). بسیار از پره. (از اقرب الموارد). (ل) بچه پیل یا بچه گرگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بچه قیل. (دهار). فیلهجه. پیل بچه. (ابودغفل؛ کنیه قیل. (دهار).

دغفل. [دَغْفَل] (لخ) (ابن حنظله بن زید بن عبده ذهلی شیانی، مشهور به دغفل ناسب. از نسب‌شناسان عرب بود که در نسب‌شناسی بدو مثل زند. و برخی گویند نام او حجر و لقبش دغفل بوده است. معاویه او را به تعلیم فرزندش یزید گماشته بود. دغفل به سال ۶۵ ه. ق. در واقعه دولا ب (در فارس) غرق گشت. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۸، از الاستیعاب و الاصابة و اسدالغابة و البیان والتبین).

دغف کردن. [دَغْفَ] (مص مرکب) در زبان اطفال، زدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). دق کردن.

دغل. [دَغْل] (ع مص) دو دل درآمدن در چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داخل شدن با شک و تردید. (از اقرب الموارد).

دغل. [دَغْل] (ع) (ل) قمار. (منتهی الارب). (تساهی. (منتهی الارب). عیب و فساد. (دهار). عیب تپاه کننده در کاری. (از اقرب الموارد). (درخت انبوه درهم پیچیده. (منتهی الارب). درختان بسیار درهم پیچیده. (دهار) (از اقرب الموارد). (بسیار گیاه و درهم آمیختگی آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (جای خوف هلاک. (منتهی الارب). جایی که بیم هلاکت در آنجا رود. (از اقرب الموارد). ج، ادغال، دغال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دغل. [دَغْل] (ل) مکسر و حیل. (برهان) (غیاث). حیل و ناراستی، و با لفظ کردن مستعمل است. (از آندراج)؛ اما به هر چه ایشان را دست در خواهد شد از مکر و دغل... هیچ باقی نخواهند گذاشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۹۹). قوش بدو آویختند و از دغل پترسانیدند. (تاریخ بیهقی ص ۵۷۳).

چون به رکوع و سجود خم ندهی پشت شنبت همی کنی دغلی. ناصر خسرو. دغل باطن و خبث سریرت ایشان می‌دانست. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۶۹). چون ایلک‌خان... دغل او مشاهده کرد و خذلان و عسیان او بشناخت... (ترجمه تاریخ یمنی).

هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل می‌بیند پرده بر اهل دول. مولوی

گوئیاباور نمی‌دارند روز داوری کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند. حافظ.

راست است و دغل نیست در درون او. (ترجمه دیاتارون ص ۱۷۰).

دغل کردن؛ مکر کردن؛ زهار که تن درنده‌ی تعب کسان را تا خصم دغل کرد تو انداز دعا کن.

درویش واله هروی (از آندراج). (عمل تغییر دادن متاعی برای گمراه کردن خریدار. (لغات فرهنگستان). خیانت. فساد. غش. (یادداشت مرحوم دهخدا). (عیب و فساد. (برهان). تباهی و فساد و نادروستی. (فرهنگ فارسی معین). (دروغ. (ناظم الاطباء). (اخص و خاشاکی که در حمامها سوزند. (برهان). بعد آن یجف (دیفروغس) یوضع حوالیه الدغل و یحرق. (ابن البطار).

لاجرم اینجا دغل مطبخی روز قیامت علف دوزخی. نظامی.

(علف تر و خشک صحرائی خوددرو. (لفت محلی شوشتر، نسخه خطی). علف هرزه. (هنر سال زمین آنرا (درخت زرشک را) بیل بایند زدن و زبل انداختن و بن آنرا از دغل بپایند کردن. (فلاحنامه). و بن آنرا شخم زنند و دغل هر چه باشد از آن پاک کنند. (فلاحنامه). بعضی باشد که آنرا بوقت اول

باید که تخمها را از نم نگاه دارند و کشتن از خاک و دغل پاک باید کرد مانند گندم و جو و امثال آن. (فلاحنامه). (آوردی و لای هر چیز، اعم از شراب و آب. (برهان). (ص) کسی که ناراستی کند. (برهان). مکار و

۱- در منتهی الارب فقاراً ضبط شده است که غلط نظر میرسد.
۲- در هر دو چاپ آندراج چنین است، و شاید صحیح آن «نوا ندرت و دعا کن» یا «تواند تو دعا کن» باشد.

حبله گرو دغاباز. (غیاث). صاحب حبله و ناراستی. (از آندراج). کسی که دغلی کند یعنی حرامزادگی و مکاری کند. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). مزور. (فرهنگ فارسی معین). کسی که ناراستی کند و تزویر نماید. (ناظم الاطباء):

پرو شیر دزنده باش ای دغل
مینداز خود را چو روباه شل. سعدی.
معیار دوستان دغل روز حاجت است
قرضی برای تجربه از دوستان طلب. صائب.
دغل گر چه زر زخرفی آورد
زمانه ز بی صیرفی آورد. ادیب.
— خانه دغل: کسی که خانه خود را رسوا نماید. (از ناظم الاطباء).

— دزد دغل: دزد نابکار;
به درجست از آشوب دزد دغل
دوان جامه پارسا در بغل. سعدی.
— دغل بغل: از اتیاع است. (یادداشت مرحوم دهخدا):
مهتر تونی مسلم در روزگار خویش
وین دیگران همه حشوات و دغل بغل.

سوزنی.
— دغل خا کدان: کنایه از قالب آدمی. (برهان)
(آندراج). کالبد انسان;
چند غرور ای دغل خا کدان
چند منی ای دو سه من استخوان. نظامی.
— کنایه از دنیا و عالم سفلی. (برهان)
(آندراج).

— دغل دوست: آنکه به دروغ ادعای دوستی کند. (ناظم الاطباء):
این دغل دوستان که می بینی
مگسند گرد شیرینی. سعدی.
— کسی که چیزی را برای گمراهی تغییر می دهد. (لغات فرهنگستان). || جیب بر. (ناظم الاطباء). || ناسالم؛ گویند: امشب هوا دغل است؛ یعنی کثرت تغییر و ناسالم. (یادداشت مرحوم دهخدا). || سیم ناسره و زر قلب. (برهان). سیم و زر ناسره. (غیاث). پول تقلبی. قلب. نپهره. مقابل رایج:

اما چون به مذهب خواجه تلبیس ادله رواست
روا باید داشتن که این دغل نیست سره است
اما خدای تعالی بصورت دغل بدو می نماید و
آنکه او را به سره می نماید دغل است. (کتاب الفتح ص ۴۲۸).

میزان حق و باطل رای ملک است آری
زر دغل و خالص در نار پدید آید. خاقانی.
رسته دهر و فلک دیده و شناخته^۱
رایج این را دغل، بازی آنرا دغا^۲. خاقانی.
گرد دغلی باش بر آتش حلال
ور زر و یاقوتی از آتش منال. نظامی.
نقره اندوده بر درست دغل
عنبر آمیخته به گند بغل. سعدی.

سیم دغل خجالت و بدنامی آورد
خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم. سعدی.
تا چه خواهی خریدن ای مغرور
روز درماندگی به سیم دغل. سعدی.
درست گشت که خورشید در خزانه تو
قراضه ایست دغل بر مثال پرپره ای.

شمس الدین محمد ورکانی.
نیست گفتار مرارتی نظم دگران
هم عیار زر خالص نبود سیم دغل. امید.
|| فرومایه. (ابوهی): لاس؛ ابریشم دغل.
(یادداشت مرحوم دهخدا). || کودن. || تنبل.
(ناظم الاطباء).

دغل. [دَغ] (ح ص) مکان دغل؛ جای درخت تاک یا جای پنهان و مخوف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دغل باختن. [دَغ ت] (مصص مرکب) نادرستی کردن در بازی قمار. ناراست باختن:
بیم جانست درین بازی بیهوده مرا
چه کنم دست تو بردی که دغل باخته ای.

سعدی.
دغلباز. [دَغ] (نص مرکب) حبله باز و مکار و دغاباز. (ناظم الاطباء). مقابل راست باز:
زانکه این منشی سیه کاردغلباز دنی^۳
همچو بید پوده می ریزند در تحت التراب.

عطار.
هو تقی الظرف یعنی امین راست باز است نه
خائن دغل باز. (منتهی الارب).

دغلبازی. [دَغ] (حامص مرکب) عمل دغلباز. مکر و حيله و خدعه و نیرنگ و نادرستی.

دغلتمشی. [دَل م] (ترکی ص) در ترکی به معنی سفته شده است. (غیاث) (آندراج).

دغل دار. [دَغ] (نص مرکب) دغل دارنده. دارنده^۴ یعنی ناسره دار. که سیم یا زر تقلبی دارد. || توسماً، مکار و فریبنده: این راضیان همه دغل داراند. (کتاب الفتح ص ۴۲۸).

دغل داری. [دَغ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی و عمل دغل دار. رجوع به دغل دار شود. || عیب جویی. عیب گوئی. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف دغل درای و دغل دریایی است. || سفاق. (ناظم الاطباء). دورویی.

دغل درای. [دَغ د] (نص مرکب) عیب گوی. (آندراج). || سفاق. (آندراج).

دغل دریایی. [دَغ د] (حامص مرکب) عیب جویی. عیب گوئی:

گر پیشه کنم غزل سرایی
او پیش کند دغل دریایی. نظامی.

دغل دری. [دَغ د] (ص مرکب) صاحب برهان قاطع این ضبط را آورده است و گوید کتابه از عیب جوی و عیب گوی و منافق است،

اما ظاهراً این ضبط مصحف دغل درای باشد.
رجوع به دغل درای شود.

دغل رنگ. [دَغ ر] (ص مرکب) حبله باز. نادرست. دغاباز:

به دوستان دغل رنگ من که بیزارم
به عهد ماضی از اسلاف و حالی از اعقاب.
خاقانی.

دغل زن. [دَغ ز] (نص مرکب) دغاباز و ناراست کار. (آندراج). || افسق و زنا کار. || شرور. خانن. حرامزاده. || اسکه قلب زن. (ناظم الاطباء).

دغل کار. [دَغ ک] (ص مرکب) حبله باز و مکار. دغلباز:
زانکه این منشی دغل کار سید دل، تا نه دیر^۴
همچو بید پوده می ریزند در تحت التراب.

عطار.
دغلی. [دَغ] (حامص) حرامزادگی و عیاری و مکاری و ناراستی. (برهان) (از آندراج). تزویر و خیانت و فساد و ناراستی و عیاری و حرامزادگی. (ناظم الاطباء). آرنک. (از برهان). حَوْن. عَمَلَة. مَفَالَة. (از منتهی الارب):

از چنان شاه و سروری چو علی
گر کسی سرکشد زهی دغلی.

جامی (از آندراج).
اختیان، خانه، حَوْن، خیانت، مَخَانَة؛ دغلی و ناراستی کردن با کسی. قلع؛ دغلی نمودن. (از منتهی الارب). || (از ع، ص) خائن و غدار. (ناظم الاطباء).

دغلی. [دَغ] (ص) بجه حیوانی را گویند که فریه شده باشد و چاغ و خوش صورت، و جست و خیز نماید. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). || توأم، و آن دو طفل اند که در یک شکم پدید آمده باشند. دوقلو، و هر چیز توأم مانند بادام و امثال آن. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). دوغلو. و رجوع به دوغلو شود.

دغلیان. [دَغ ل] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر. سکنه آن ۷۰۱ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. این ده در دو محل نزدیک هم به نام دغلیان بالا و پائین قرار دارد و سکنه دغلیان پائین ۲۶۸ تن میباشد. این دهات را داغلیان نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دغم. [د] (ع مص) فرا گرفتن کسی را گرمی

۱- نل: نشانخته. ۲- نل: زاده آنرا دغا.
۳- نل: دغل کار سید دل تا نه دیر، که در این صورت شاهد نخواهد بود.
۴- نل: سیه کار دغل باز دنی، که در این صورت شاهد نخواهد بود.

و سردی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دغمان. و رجوع به دغمان شود. || شکستن بینی کسی را و مایل کردن بسوی باطن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || پوشیدن آوند را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دغم. [دَغ] (ع) | رَغْمًا له دَغْمًا سَغْمًا؛ از اتباع است و دغماً سغماً تا کیداست رغما را و بدون او، زیرا مؤکد عین مؤکد است و بر آن عطف نمیشود چه عطف اقتضای مغایرت را دارد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

دغم. [دَغ] (ع) | دِزَه، و آن نیک سیاه بودن روی اسب است و پتفوزهای وی نسبت به رنگ سائر بدن. (منتهی الارب). رنگی است در اسب و آن ایمن است که صورت و پتفوزهای او به سیاهی زند و آن سیاهی از رنگ سایر قسمتهای بدن او سخت تر باشد. (از اقرب الموارد).

دغم. [دَغ] (ع) | جِ اُدْغَم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ادغم شود. || جِ دَغْماء. (ناظم الاطباء). رجوع به دغماء شود.

دغم. [دَغ] (ع) | سِید چرده. (ناظم الاطباء).

دغماء. [دَغ] (ع) | ص. مؤنث ادغم. ماده اسب دیزه. (از منتهی الارب). || اِشاة دغماء؛ گوسپند که هر دو گوش وی و زیر کام وی سیاه باشد. (منتهی الارب). ج. دَغْم. (ناظم الاطباء). و رجوع به ادغم شود.

دغمان. [دَغ] (ع) | ص. سیاه چرده یا سیاه دفزک. (منتهی الارب). سیاه. و گویند سیاه با عظم و بزرگی. (از اقرب الموارد). || (ل) | از اعلام است، و آنرا به فتح اول نیز خوانند. (از منتهی الارب).

دغمان. [دَغ] (ع) | ص. فرا گرفتن کسی را گرمی و سردی. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). دغم. و رجوع به دغم شود.

دغم. [دَغ] (ل) | (ل) | دهی است به کنار دریای عمان، و آن معرفه است. (از منتهی الارب).

دغمرة. [دَغ] (ع) | ص. درآمیختن خلق. (از منتهی الارب). || ادْرَأْمِخْتَن خَبْر بِر كِسى. (ناظم الاطباء). مخلوط و مشوش کردن خبر بر کسی. (از اقرب الموارد). || اعیب. (منتهی الارب). عیب کردن. (از اقرب الموارد).

دغمرة. [دَغ] (ع) | ص. بدخونی. (منتهی الارب). شراست و بدی خلق و خوی؛ فی خلقه دغمرة؛ در خوی او شر است و لؤم است. (از اقرب الموارد).

دغمری. [دَغ] (ع) | ص. یا دَغْمِ رِی (ع) | ص. خلق دغمری؛ خواهی درآمیخته بد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دغمسه. [دَغ] (ع) | ص. || (ل) | در تداول عوام، مخصه. مشکل. مشکلات در کاری. تمب.

دردسر. مزاحمت. هیاوو. جنجال. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دغمشة. [دَغ] (ع) | ص. شتاب کردن در رفتار. (از منتهی الارب).

دغمصة. [دَغ] (ع) | ص. فریبه و کثرت گوشت، و صفائی آنرا دغمصة ضبط کرده و شاید تصحیفی از آن باشد. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

دغمظة. [دَغ] (ع) | ص. داخل کردن تمام نزه را در شرم زن، و یا آن دغمظة با عین مهمله است. (از منتهی الارب).

دغمور. [دَغ] (ع) | ص. بدخو و بدصفت؛ رجل دغمور. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دغموظ. [دَغ] (ع) | ص. بسدخو. (منتهی الارب).

دغمة. [دَغ] (ع) | دِزَه. (منتهی الارب). رنگ اسب دیزه. (ناظم الاطباء). دغم که رنگی است. (از اقرب الموارد). رجوع به دغم شود.

دغمه. [دَغ] (ع) | م / م / ترکی. (ل) | ابینی. تنی. مقابل آگهی که ابی تنها یا امی تنهاست. برادر تنی. خواهر تنی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دغن. [دَغ] (ع) | ص. ابرنا کبودن روز. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دغناس. [دَغ] (ع) | ص. مرغکی است از انواع گنجشک طوق سیاه و بر پشت خطوط سرخ دارد. (منتهی الارب). پرندهای است کوچک با پره های سفید و سیاه و بیشتر در ساحل دریا بر میرد. (از اقرب الموارد).

دغنجة. [دَغ] (ع) | ص. سطبری زن و گرانی آن. (از منتهی الارب). بزرگ و سنگین شدن زن. (از اقرب الموارد). || گام نزدیک گذاشته رفتن. (از منتهی الارب). با گامهای

متقارب راه رفتن. (از اقرب الموارد). || پیش آمدن و پس رفتن. (از منتهی الارب). اقبال و ادبار. (از اقرب الموارد). || میل کردن شتران بسوی آب. (از منتهی الارب). دوباره روی آوردن شتران بر آب پس از ورود بر آن. (از اقرب الموارد).

دغندار. [دَغ] (ل) | (ل) | دهی از دهستان جوزم و دهج بخش شهربابک شهرستان یزد. سکنه آن ۴۱۸ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دغمنة. [دَغ] (ع) | ص. (ل) | ابر برهم نشسته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دجته. || ابر تاریک بی باران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به دجته شود.

دغو. [دَغ] (ل) | (ل) | نام دشتی است که آنرا دغوی نیز گویند. رجوع به دغوی شود.

دغوات. [دَغ] (ع) | ج. دغوة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)؛ رجل دودغوات و

دودغیات؛ شخصی که بر یک خلق و یک سخن باقی نمی ماند. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). و رجوع به دغوة شود.

دغور. [دَغ] (ع) | ص. درآسندن در خانه. || ادْرَأْمِدِن بِر كِسى. (از منتهی الارب).

دغوشة. [دَغ] (ع) | ص. درآمیختن با همدیگر در کارزار یا در بانگ و فریاد، و آن از ملحقات به رباعی است. (از اقرب الموارد).

دغول. [دَغ] (ع) | ص. داغول. حرامزاده. عیار. حله باز. مکار. (از برهان) (ناظم الاطباء) (از آندراج). رجوع به داغول شود.

دغول. [دَغ] (ل) | (ل) | ساغری بود بزرگ، بدان آب کشند. (لغت فرس اسدی)؛ خواجه فرموش کرد آنچه کشید آب فرغونها بسی به دغول.

؟ (از لغت فرس اسدی). **دغولی**. [دَغ] (ع) | ص. منسوب به دغول که نام مردی است. (از الانساب سمانی).

دغولی. [دَغ] (ل) | (ل) | لقب محمد بن عبدالرحمان بن محمد، مکنی به ابوالعباس. از محدثان قرن سوم و چهارم هجری و از اهالی سرخس بوده است که در عصر خود امام و پیشوای خراسان بشمار می آمد و بسال ۳۲۵ ه. ق. درگذشت. او راست؛ معجم، در حدیث و الآداب. (از الاعلام زرکلی ج ۷ ص ۶۲ از شذرات الذهب و المستطرفة و التیان).

دغون. [دَغ] (ع) | ص. ابرنا ک شدن روز. (از منتهی الارب). دغن. و رجوع به دغن شود.

دغوة. [دَغ] (ع) | ص. خوی بد. ج. دغوات (اقرب الموارد) (منتهی الارب). دغیات. (منتهی الارب). || اناسزای زشت و یا سخن زشت. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). دغیة. و رجوع به دغیة شود.

دغوی. [دَغ] (ل) | (ل) | دغو. نام دشتی است که گیو و طوس در شکارگاه آن دختر گرسبوز برادر افراسیاب را یافتند و پیش کیکاویز آوردند و کاوس او را بزنی پسندید و داشت سیاوش از او متولد شد. و در آن دشت گسهمین نوذر برادر طوس، و لهاک و فرشیدورد برادران پیران و یسه کشته شدند. (از آندراج) (از شرحنامه منیری) (از برهان)؛ به نخچیر کردن به دشت دغوی

ایا باز و یوزان نخچیرجوی. فردوسی.

گمانی چنان بر دپیژن که اوی چوتنگ اندر آید به دشت دغوی. فردوسی.

دغه. [دَغ] (ل) | (ل) | لقب زنی گول و احمق

۱- در منتهی الارب شغما ضبط شده است. ۲- در اقرب الموارد اقبال و ادبار با گام متقارب نهادن، به یک معنی ضبط شده است. ۳- در منتهی الارب فقط صورت اول ضبط شده است.

از قبيلة عجل که مثل است در حماقت: آخترق
من دغه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
و رجوع به دغیته شود.

دغه. [دغ] (ص) زنی یا مردی کوتاه و فربه.
آدمی سخت فربه و دموی. سخت فربه متمایل
به کوتاهی و سرخی. سخت فربه با گوشتی
پهچیده و سخت و خونی بسیار. بسیار فربه با
گوشتی سخت. با قدی کوتاه و سخت فربه با
گوشتی سخت. بسیار سرخ و فربه با گوشتی
سخت. خذلّم. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دغیات. [دغ] [ع] [ج] دغوة. (منتهی
الارب). ج دغیة. (ناظم الاطباء). رجوع به
دغوة و دغیة و دغوات شود.

دغیلة. [دغ] [ع] [ا] تهای. (منتهی الارب).
دغل است در تمام معانی. (از اقرب الموارد).
رجوع به دغل [ع] [ا] شود.

دغیم. [دغ] [ع] [ا] از اعلام است. (از منتهی
الارب).

دغیمة. [دغ] [ع] [ا] نام احمق است، یا نام
زنی است مشهور در حماقت. (منتهی الارب).
علم است احمق را، و گویند نام زنی است
احمق. (از اقرب الموارد). و رجوع به دغة
شود.

دغیة. [دغ] [ع] [ا] خوی بد. (منتهی
الارب). دعارت. (ذیل اقرب الموارد از
لسان). [اسزای زشت و یا سخن زشت. (از
ذیل اقرب الموارد از لسان). دغوة. و رجوع به
دغوة شود.

دغ. [دغ] [ا] چنبری که پوستی بر آن کشند
و قوالان نوازند. (لغت محلی شوشتر، نسخه
خطی). چنبری^۲ باشد که پوستی بر آن
چسباند و قوالان نوازند. (از برهان). نام ساز
معروف. (غیاث) (آندراج). طبل و دهل و
طبل یک پوسته و تورا ک. (ناظم الاطباء).
سازی که اساساً عبارتست از قابی که بر یک
طرف و گاه دو طرفش پوست کشیده شده
است و با زدن یا کشیدن انگشتان بر آن و در
صورتی که مثلاً دارای زنگ باشد با تکان
دادن نواخته میشود. بر طبق روایات نخست
در شب زفاف سلیمان و بلیقی دغ نواخته
شد. و نیز گویند بنی اسرائیل در مقابل گوساله
طلاتی دغ می نواختند. بهرحال در هنر سامی
قدیم دغ با قاب مستطیل و مستدیر هر دو
دیده میشود. دغ رایج در ممالک اسلامی را
برحسب شکل قاب (مستطیل یا مستدیر) و
دارا بودن اوتار، صنجا یا صفحات چرنگی،
جلاجل یا حلقه‌های چرنگی، جرسها یا
زنگها، و یا فقدان آنها، به هفت نوع تقسیم
کرده‌اند، که یکی از آنها دارای قاب مستطیل
است که بر دو طرفش پوست کشیده شده
است و بقیه قاب مستدیر دارند. از اقسام اخیر
دغ دارای صفحات چرنگی و دغ دارای

حلقه‌های چرنگی (بنام دایره) در ایران رایج
بوده است. دغ دارای زنگها در ایران و
آسیای مرکزی بنام دایره رایج است. دغ
بوسیله مسلمانان اسپانیا در اروپا رواج یافت
و در قرن پانزدهم میلادی متروک شد و دیگر
بار در قرن هفدهم بوسیله ترکان عثمانی رایج
گردید. و در قرن نوزدهم از سازهای موزیک
نظامی شد و حالیه گاهی در ارکستر بکار
میرود. (از دایرةالمعارف فارسی). صاحب
آندراج گوید: گرداب از تشبیهات اوست و با
لفظ نواختن و زدن مستعمل است - انتهی.
تیرا ک. تورا ک. (زمخشری). ضفاطة. عرکل.
غربال. کثارة. مزار. هُنوقة. (منتهی الارب).
و رجوع به دغ شود: هر روزی گرد این بت
برآیند با طبل و دغ و پای کوفتن. (حدود
العالم).

ای قحبه یبازی ز دغ به دوک^۳
مسرای چنین چون فراستوک.

زرین کتاب (از فرهنگ اسدی).
لاجرم دادند بی بیم آشکار
در بهای طبل و دغ مال زکات. ناصر خسرو.
در چنبر دغ آهو و گور است و بوز و سگ
کاین صف بر آن کمین به مدارا برافکند.

خاقانی.
از حیوان شکارگاه دغ آواز
تهنیت شاه را مدام برآمد.
نای را دشمن است و دغ را دوست

بر ره دغ همی وزد بی بی.
خم چنبر دغ چو صحرای جنت
در او مرتع امن حیوان نماید.
کمان ترک چون دور افتد از تیر
دغی باشد کهن با مطربی بیر.

نظامی.
یکی بر جای ساغر دغ گرفته
یکی گلاب دان بر کف گرفته.
که قصب گل گل آمیز کرد
گاه دغ زهره دم‌ریز کرد.

نظامی.
خوش نبود با نظر مهران
بر دغ او جز کف خنیا گران.
ای بسا نقصان که در ضمنش بود یک نوع سود
چون دغ لولی درید از بهر میمون چنبر است.

امیر علیشیر.
چونکه بی دغ رقص می کرد آن علیل
زاعتماد جود خلاق جلیل.
خرقه مشایخ به چنین مطربی دادی که در همه
عمرش درمی بر کف نبوده است و قراضه‌ای
در دغ. (گلستان سعدی).

سعدی.
گوش تواند که همه عمر وی
نشود آواز دغ و چنگ و نی.
سر توانم که برآرم چو چنگ
ور چو دغم پوست پدزد قفا.
دغ و چنگ با یکدیگر سازگار
برآورده زیر از میان ناله زار.
سعدی.

دگر هر که بریط گرتنی به کف
قفا خوردی از دست مردم چو دغ. سعدی.
تا چه انگیزد بدور آفتاب طلعت
چرخ کو در خلق سوزی بودی دغ در سماع.
کاتبی.

مطربان از بهر دفع فتنه کف بیرون کشند
نغمه‌ها رخت خود از گرداب دغ بیرون کشند.
شوکت (از آندراج).
- دغ تر: دغی که در آب مانده باشد و آنگاه
آواز از آن برنخیزد و به کار نیاید:

او را بدین هجا به دغ اندر همی زنتد
از طیرگی ورا چو دغ تر همی کتم. سوزنی.
ای دفتر شعر پدرت آنکه به هر بیت
راوی ز فر و خوانند آن چون دغ تر ماند.
سوزنی.

دغتری مدح تو دغ تر است
در طرب نارد کسی را دغ تر. سوزنی.
- دغ دریده: (به لهجه شوشتر دغ یدره
گویند) کنایه از مردم جبان و مخنت و مردان
زنانه‌طور که سرد حرف زنتد و حرکات زنانه
کنند. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).

- دغ دورو، دغ دورویه، دورویه: دغ که دو
رو دارد. و آن ریشه «داریه» است. (یادداشت
مرحوم دهخدا). و در تداول عوام جنوب
خراسان دایره و دغیره نیز گویند.

- دغ دورو (دورویه) زدن کسی را؛ رسوا
کردن او را:
آن خر پدرت به دشت خاشاک زدی
مامات دغ دورویه^۵ چالاک زدی
آن بر سر گورها تبارک خواندی
وین بر در خانه‌ها تورا ک زدی.

رودکی.
ای تاج از سر آدم برخیز، ای حله از تن او دور
شو، ای حلی از او گشاده گرد، ای حوران آدم
را به دغ دورو بزیند که «عصی آدم ربه
فقوی». (منتخب مرصاد العیاد).

- دغ سوره: معاقبی بی‌گناه. (امثال و حکم):
نصیب من همه زنج و جهان پر از شادی

۱- «دوب» در زبان سومری به معنی لوحه و
خط است، از این زبان وارد اکدی شده «دوبو» و
«توپره» گردیده و از این زبانها وارد آرامی شده
«دوب» گردید، و نیز به معنی لوحه و صفحه
گرفته شده بعدها در زبان عربی «دغ» شده و به
معنی لوحه نیز بکار رفته است. (حاشیه معین بر
برهان قاطع از فرهنگ ایران باستان).

۲- اصل: چیزی.
۳- نل: بنازی به دغ و دوک. شاید: چه یازی...
۴- کلمه دغ در این بیت متشد آمده است.
۵- نقل از مرصاد العیاد است، و در رودکی
مصحح مرحوم سعید نفیسی «دغ و دو رویه»
ضبط شده است.
۶- قرآن ۲۰/۱۲۱.

تبارک الله گوئی مگر دف سورم.
رضی‌الدین نیشابوری.
- دف فروش؛ دفاع. (از دهار).
- دف گردان؛ گرداننده دف. که دف را دور مجلس گردانند. مطربی که دف را در جلو حاضران برد تا درم یا دیناری در آن ریزند؛ آن لب دف گردان نگر در دف شکارستان نگر و آن چند صف حیوان نگر با هم به بیکار آمده.
خاقانی.
- دف مربع؛ دفی بوده است که طوبیس از اسرای فارس آموخته بود و می‌نواخت. (یادداشت مرحوم دهخدا از تاج العروس).
- دف و نی؛ تار و طنبور. (یادداشت مرحوم دهخدا):
این حدیث چه خوش آمد که سحرگه میگفت بر در میکده‌ای با دف و نی ترسانی. حافظ.
د ف. [ذَف] (ع مص) جنبانیدن مرغ دو بال را در پریدن. (از منتهی‌الارب). دفیف. (اقراب الموارد). پریدن مرغ در روی زمین. (دهار). پریدن مرغان بطوری که بالها را بر هم زنند و برابر نگیرند، و تقیض آنها صف گویند. (از لفت محلی شوشتر، نسخه خطی). جنبانیدن بال گاو پریدن. مقابل صف. حرکت دادن طائر بال خود را در گاه پریدن همواره. جنبانیدن مرغ گاو پریدن دو بال خود را چون کبوتر و مانند آن. و در شرح مسلمانی صاحبان دف حلال‌گوشت باشند. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دفیف شود. آباد بردادن چیزی را و از بیخ کندن. (از منتهی‌الارب) (از اقراب الموارد). انرم رفتن. (از منتهی‌الارب) (دهار). سبک راه رفتن، چون دَب. (از اقراب الموارد). و رجوع به دَب شود. [تازه شدن نبات. (دهار).
د ف. [ذَف] (ع) پهلوی از هر چیز، یا کناره. آن. (منتهی‌الارب) (از اقراب الموارد). پهلوی. (دهار).
- ذات‌الدف؛ ذات‌الجنب؛ رماه الله بذات‌الدف؛ خداوند او را گرفتار ذات‌الجنب کند؛ (از اقراب الموارد).
- دف البعیر؛ دو پهلوی شتر. [آواز کفش وقت رفتن. [پشته زمین و پشته ریگ. (منتهی‌الارب). «سند» و آنچه از زمین و رمل در برابر شخص قرار گیرد و از دامنه بالاتر باشد. (از اقراب الموارد). [نرم از رفتار شتر. [رفتار سبک. (منتهی‌الارب).
د ف. [ذَف / ذَف] (ع) سازی که در سورها زنند. (منتهی‌الارب). آلت طربی است که بدان زنند، و بزرگ و مدور آنرا «سزهر» گویند. (از اقراب الموارد). نوعی از مزامیر چنبردار. (دهار). ج، ذُوف. (منتهی‌الارب) (اقراب الموارد). و رجوع به ذَف شود.
دفاع. [ذَف] (ع ص) زن جامه گرم پوشیده.

(ناظم الاطباء). رجوع به دَفان و دَفای شود.
دَفان. [ذَف] (ع ص) رجل دَفان؛ مرد جامه گرم پوشیده. (منتهی‌الارب) (از اقراب الموارد). و مؤنث آن دَفای است. (از اقراب الموارد).
دَفای. [ذَف] (ع ص) مؤنث دَفان، یعنی زن جامه گرم پوشیده. (از منتهی‌الارب) (از اقراب الموارد). [زن خیمه‌نشین. (منتهی‌الارب) (آنتدراج). [مؤنث آدفا است یعنی زنی که کاهلش بر سینه‌اش مشرف و خمیده باشد. (از اقراب الموارد). زن کوزپشت. (ناظم الاطباء).
د ف ا. [ذ] (ع) انحناء. (اقراب الموارد) (از منتهی‌الارب). خمیدگی. (ناظم الاطباء).
د ف ا ع. [ذ] (ع) جامه گرم. (منتهی‌الارب). آنچه به وی گرم شده آید از لباس و خیمه و بساط ساخته از پشم شتر و یا از صوف. (دهار). هر چه بدان گرم شوند از لباس و غیره. (از اقراب الموارد).
د ف ا ن. [ذ] (ع) ج ذَفینة. (منتهی‌الارب). دَفاین. رجوع به دَفاین و دَفینة شود.
د ف ا ع. [ذ] (ع ص) به معنی مصدر دَفأ است. (از منتهی‌الارب) (از اقراب الموارد). رجوع به دَفأ شود.
د ف ا ت و. [ذ ت] (ع) ج دفتر. (اقراب الموارد) (دهار). دفترها، کتابچه‌ها، نامه‌ها، روزنامه‌ها، طومارها. (ناظم الاطباء). رجوع به دفتر شونده؛ سپیدرویم چون روز تا به مدحت تو سیاه کردم چون شب دفتر و الواح. معوسعد.
هر یک از یوزباشیان در دور حرم محترم عمارتی و دستگاهی و تیول و موجب معنی خود و توابین ایشان، بنحوی که از سررشته دفاتر معلوم میگردد، داشتند. (تذکره الملوك)
جغیرسیاقی (ص ۱۹). ارقام وزارت‌ها و استیفاها و... را بعد از ثبت دفاتر، به مهر ثبت مهر همایون... در گوشه عنوان مهر مینموده. (تذکره الملوك ص ۲۵). نسخه بازدید محال... مناط اعتبار نبوده، در دفاتر عمل نمیشود. (تذکره الملوك ص ۴۵ و ۴۶).
- دفاتر استعدادات؛ اصطلاحاً لوح‌قدر است. (از فرهنگ علوم عقلی از رسائل ملاصدرا ص ۲۸۲).
- دفاتر توجیه دیوان‌اعلی؛ رجوع به دفتر توجیهات، ذیل ترکیبات دفتر شونده؛ تصدیق رسوم مقرر خود را از سررشته دفاتر توجیه دیوان‌اعلی مشخص و معین، و بقلم ارباب حوالات دیوانی داده... رسوم مستری خود را اخذ می‌نموده‌اند. (تذکره الملوك ص ۲۶).
- دفاتر ثبت؛ (اصطلاح حقوق) دفاتری است که هر اداره یا دائرة ثبت باید به دستور ماده ۷ قانون ثبت داشته باشد و آنها عبارتند از: دفتر املاک، دفتر نماینده املاک، دفتر املاک

توقیف‌شده، دفتر ثبت موقوفات، دفتر گواهی اعضاء، دفتر سپرده‌ها، دفتر توزیع اظهارنامه‌ها، دفتر املاک مجهول‌المالك، دفتر ثبت شرکته‌ها، دفتر اسناد رسمی، دفتر آمار و دفتر ثبت قنوت. (از فرهنگ حقوقی). و رجوع به دفتر و ترکیبات آن شود.
- دفاتر خلود؛ رجوع به دفتر مخلود در ترکیبات دفتر شونده؛ کتاب دفترخانه دیوان‌اعلی و خاصه شریفه به تعلیقه وزیر اعظم مستند و بهمان شرح در دفاتر خلود ثبت و به نقصان عمل می‌نمایند. (تذکره الملوك ص ۶). ارقام مناسب و ملازمت و همه ساله و تیولی که از دفاتر خلود صادر شود... به اطلاع و طغراء قلم مداد واقعه‌نویس ارقام مذکور می‌گذرد. (تذکره الملوك ص ۱۵).
د ف ا د ف. [ذ] (ع) ج ذَفدفة. (منتهی‌الارب) (اقراب الموارد). رجوع به دَفدفة شود.
د ف ا ر. [ذ ر] (ع) مینی بر کسر، دنیا. (منتهی‌الارب) (اقراب الموارد).
- امدف‌فار؛ دنیا. (منتهی‌الارب). عَلم است دنیا را. (از اقراب الموارد).
[اداء. (منتهی‌الارب). امة و کنیز. (از اقراب الموارد). [ص) عفن. متعفن. بدبو و گنده، و آن دشنامی است که کنیزکان را دهند؛ یا دفارا (یادداشت مرحوم دهخدا). یا دفارا؛ ای متعفن و ای بدبو، که به کنیز چرکین و ناپاک خطاب کنند. (ناظم الاطباء). امة و کنیزک را چون ناسزا دهند گویند؛ یا دفارا و غالباً در ندا آید. (از اقراب الموارد).
د ف ا ر. [ذ ف ا] (ع) دهی از بخش بستان شهرستان دشت‌میشان، سکنه آن ۸۰۰ تن. آب آن از رودخانه کرخه (نهر سابله) و محصول آن برنج و لنبیات است. ساکنین این ده از طایفه عشایر سواد هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
د ف ا ع. [ذ] (ع) به صورت معرفه، عفت است مر ماده گوسپند را. (منتهی‌الارب) (اقراب الموارد).
د ف ا ع. [ذَف] (ع ص) سخت دفع کننده؛ رجل دفاع عن عرضه؛ مردی ناموس‌پرست. (یادداشت مرحوم دهخدا). کثیرالدفع. (اقراب الموارد). [کسی که استخوان کاسه را یک سو کند تا بجای وی گوشت پاره آید. (منتهی‌الارب) (از اقراب الموارد).
د ف ا ع. [ذ] (ع ص) دور کردن از کسی. (از منتهی‌الارب). دور کردن. (دهار). دفع کردن از کسی. (تاج المصادر بیهتی) (از ترجمان القرآن جرجسانی) (از اقراب الموارد). [همدیگر را راندن. (از منتهی‌الارب) (ناظم الاقراب الموارد به کسر اول ضبط شده است.

جانب وادی را پر کنند. (از اقرب الموارد).
 || ناقة دفاع: به معنی دفاع است. (از منتهی
 الارب). رجوع به دفاع شود. || باران وسیع.
 (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

دفاعی. [د] [ا] [دفاعی] (از آندراج).

دفاع. [دَف] [ا] [ع] (از آندراج).
 ج. دَفافین. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

دَفان. [د] [ا] [ع] (ص) رکیه دَفان: چاه انباشته.
 (منتهی الارب). چاهی که قسمتی از آن
 مدفون شده باشد. (از اقرب الموارد). ج. دَفَن.
 (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

— ماء دَفان: آب انباشته و مدفون. (از ذیل
 اقرب الموارد).

دَفاین. [دَف] [ا] [ع] (از آندراج). ج. دَفینه. مالهای
 مدفون. (از آندراج). اندوخته‌ها. گنجینه‌ها.

رجوع به دَفینه و دَفان شده؛ پادشاهان دَفاین
 جهان و خزاین عالم بر اهل شمشیر صرف
 کردند... (ترجمه تاریخ یعنی ص ۷). قابوس
 به قلمه‌ای از قلاع خویش رفت و به خزاین و
 دَفاین آن جایگاه مستظهر شد. (ترجمه تاریخ
 یعنی ص ۴۴). شکنجه بر کعبش نهادند تا
 ودایع و ذخایر و دَفاین بدست باز داد. (ترجمه
 تاریخ یعنی ص ۳۴۴).

دَفاء. [دَف] [ا] [ع] (از آندراج). (منتهی
 الارب). نقیض شدت سرما. (از اقرب
 الموارد). ج. اَدفاء. (اقرب الموارد) (منتهی
 الارب). || ناخوشی. (منتهی الارب). || شیر و
 پشم و بجهٔ ستور و مانند آن که نفع گیرند از
 وی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد); و

الانعام خلقها لکم فیها دَفء و منافع و منها
 تأکلون. (قرآن ۵/۱۶); و انعام را برای شما
 آفرید که در آنها «دَفء» است و منافع، و از
 آنها می‌خورید. || آنچه بدان پوشش نمایند از
 پشم و صوف و مانند آن. (منتهی الارب).
 آنچه بدان گرم شوند از لباس و خیمه و بساط.
 (ترجمان القرآن جرجانی). آنچه گرم کند از
 پشم و پشم شتر. (از اقرب الموارد). پشم
 ستور و مانند آن که از وی نفع یابند و گرم
 شوند در سرما. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 || دَهش. (منتهی الارب). عطیه. (ذیل اقرب
 الموارد از لسان). || پس بردهٔ دیوار. (منتهی
 الارب). پس ردهٔ دیوار. (ناظم الاطباء). «کن»
 و پناهگاه دیوار. (از اقرب الموارد). اَقعد فی
 دَفء هذا العائط: در پناه این دیوار بنشین. (از
 اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

دَفاء. [دَف] [ا] [ع] (ص) گرم شدن و جامهٔ گرم

عرض خود و مال خود با رعایت شرایط
 خاص دفاع نماید. این دفاع را اصطلاحاً دفاع
 مشروع گویند و آنرا شرایطی است. رجوع به
 فرهنگ حقوقی و به مواد ۴۱ و ۱۸۴ و ۱۸۶ -
 ۱۸۸ قانون مجازات عمومی در ایران شود.

دَفاع. [دَف] [ا] [ع] (از آندراج).
 (منتهی الارب). معظم موج و سیل. (از اقرب
 الموارد). || سیل بزرگ. || اهر چیز بزرگ که
 بدان مثل وی دفع کرده شود. (منتهی الارب).
 چیز عظیم و بزرگ که بدان مانند خودش را
 دفع کنند. || کثیر و بسیار از مردم. (از اقرب
 الموارد).

دَفاع کردن. [دَف] [ا] [ع] (ص) (مض مرکب) دفع
 شمر نمودن. (ناظم الاطباء). دفع تعرض کردن.
 — دَفاع کردن از خود: صیانت نفس کردن در
 مقابل تعرض دیگری.

دَفاعی. [دَف] [ا] [ع] (ص) نسبی) منسوب به دفاع:
 قوهٔ دفاعی بدن در مقابل عوامل خارجی.
 رجوع به دفاع شود.

دَفاف. [دَف] [ا] [ع] (ص) دَفساز. (منتهی
 الارب). دَفگر. دَهار. آنکه دَفها بسازد.
 (آندراج) (از اقرب الموارد):

قبحه زینک آنچه به دَفاف دهد
 هر لحظه ز حجبگی به دَفاف دهد.

؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

حافظ که ز نطق خوش کلامی دارد
 با روی چو مه حسن تمامی دارد
 دَفاف خوش‌آواز نکوروست از آن
 در دائرهٔ حسن مقامی دارد.

سیفی (از آندراج).
 || دَف فروش. (دهار). صاحب و دارندهٔ دَف.
 (از اقرب الموارد از لسان). || دَف زن. (دهار)
 (از اقرب الموارد). تَبورا کی.

دَفاف. [دَف] [ا] [ع] (ص) شتاب نمودن در کشتن
 خشت. (منتهی الارب). به اتمام رساندن
 کشتن شخص مجروح. (از اقرب الموارد).
 مُدافَع. و رجوع به مدافعه شود.

دَفافه. [دَف] [ا] [ع] (ص) قوم که دچار
 خشکالی شوند آنگاه باران بر آنها ببارد. (از
 ذیل اقرب الموارد از تاج).

دَفافین. [دَف] [ا] [ع] (ص) دَفان. (از ذیل اقرب
 الموارد از تاج). رجوع به دَفان شود.

دَفاق. [دَف] [ا] [ع] (ص) ناقة دَفاق فرسهٔ دَفاق;
 جهجهان و شتاب‌رو. جمل دَفاق: شتر
 شتاب‌رو یا گشاده‌گام یا آنکه گاهی بر این
 پهلوی رود و گاهی بر آن پهلوی. (منتهی الارب).
 ماده‌شتر سریع. و جمل دَفاق: شتر که بصورت

«دَفقی» راه رود، و آنرا بنظم اول نیز
 خوانده‌اند. (از اقرب الموارد). و رجوع به
 دَفقی شود.

دَفاق. [دَف] [ا] [ع] (ص) سیل دَفاق: توجیه‌ای که
 بر کند رودبار را. (منتهی الارب). سیلی که دو

الاطباء). || مزاحم کسی شدن، گویند: سَبَّ
 غیر مُدافِع. هرگاه در سروری او مزاحم و
 رقیبی نباشد. (از اقرب الموارد). || دارادار
 کردن حق کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم
 الاطباء). ملاحظه کردن حق کسی را. (از اقرب
 الموارد). || یاوروی کردن و حمایت کردن
 کسی را. (از اقرب الموارد). || حرص و آزمند
 شدن و فرورفتن در کاری. (از اقرب الموارد).
 مُدافَعه. و رجوع به مدافعه شود. || دَفَع شر.
 (ناظم الاطباء). || از دستبرد دشمن (انسان،
 حیوان) حفظ کردن. (فرهنگ فارسی معین).
 || بازداشتن. پس زدن.

— ساز و کار (مکانیسم) دفاع: اصطلاحی در
 پسیکانالیز^۱. حاکی از رفتاری که لاَعَن شعور
 برای دفاع از محکومیت یا انتقاد خیالی یا
 احتمالی از شخص سر میزند. اینگونه رفتار
 انحاء مختلف دارد از قبیل: توجیه (تعویض
 محرکات غیراجتماعی با آنچه مقبول عموم
 است)، تکلیف (مانعت از اشتغال خاطر به
 افکار پریشان‌کننده)، ترجیح (بازگشت به
 رفتار کودکانه و دلخوشی‌های بیگانه)،
 تجسم (منسوب داشتن انگیزه‌هایی که مورد
 قبول خویشتن واقع نشده به دیگران)، تمثیل
 (از آن خود تلقی کردن امیال و اهواء دیگران)،
 تعالی («لییدیو» را متوجه به مقاصد مفید و
 مثبت کردن)، تقلیب (ظاهر شدن تنازعات
 روحی بصورت علائم جسمی).
 (دایرةالمعارف فارسی).

|| (اصطلاح فقه) در مقابل جهاد است و آن در
 موقعی است که دشمنان بر مردم مسلمان
 هجوم آوردند و حمله نمایند، و آن بر همهٔ
 افراد واجب است. دفاع از حقوق اولیهٔ هر
 فردی است جهت حفظ مال و جان و عرض و
 ناموس خود. (از فرهنگ علوم نقلی، از شرح
 لمعه ج ۲ ص ۳۲۵). || (اصطلاح حقوق) پاسخ
 طرف مقابل در هر دعوی. (فرهنگ فارسی
 معین). ادعای طرف مقابل دارندهٔ دعوی در
 مقابل تعقیب. رجوع به دعوی در همین
 لغت‌نامه و به فرهنگ حقوقی شود.

— دَفِفاع به معنی اخص: چنین است که
 مدعی علیه، حقوق ادعائی مدعی را انکار
 کند. (فرهنگ حقوقی).

— دفاع به معنی اعم: آن دو فرد دارد: الف:
 ایراد، و آن چنین است که مدعی علیه ادعای
 مدعی را ماهیهٔ نفی نکند بلکه آنرا بنحوی که
 ایراد شده صالح برای جواب دادن نداند. ب:
 دفاع به معنی اخص. (از فرهنگ حقوقی). و
 رجوع به دفاع به معنی اخص شود.

— دفاع مشروع: کسی که مورد تعرض قرار
 گیرد اساساً باید به قوای دولتی متوسل شود.
 ولی در موقع ضرورت (نداشتن وقت)
 می‌تواند به قوای شخصی از خود و دیگری و

۱ - Defense mechanism (انگلیسی).
 ۲ - Psychoanalysis (انگلیسی) نامی است
 که فروید به یکی از روشهای تشخیص و
 معالجهٔ امراض روحی داده است. رجوع به
 دایرةالمعارف فارسی شود.

پوشیدن. (از منتهی الارب). گرم شدن و حرارت یافتن در مقابل سرما. (از اقرب الموارد). گرم شدن. (دهار). (المصادر روزنی). دفاة. دفوء. و رجوع به دفاة و دفوء شود.

دفا. [دَفَاءٌ] (ع) شددت گرما. (منتهی الارب). [انخوشی. (منتهی الارب). دفاء. و رجوع به دفاء شود. [خیمه. (منتهی الارب). امیوة چیده شده. (ناظم الاطباء). [المص] کوزیشی. (منتهی الارب). اشراف و خمیدگی کاهل بر سینه. (از اقرب الموارد).

دفاة. [دَفَاءٌ] (ع) شددت گرما. (منتهی الارب) (آندراج).

دفتة. [دَفَتْ] (ع ص) مؤنث دفیء. (از اقرب الموارد). رجوع به دفیء شود. - آرض دفتة: زمین گرم. (منتهی الارب). دفتیة. و رجوع به دفتیة شود.

دفتی. [دَفَتْ نِی] (ع) باران آخر بهار. (منتهی الارب). باران که بعد از بهار و پیش از تابستان بارد. (از اقرب الموارد). و اول دفتی «نوء» جبهه است و آن منزل دهم از منازل قمر باشد و آخر آن «صرفه» است که منزل دوازدهم باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). [اگر حیوانی که در آخر بهار زائیده شود. (ناظم الاطباء).

دفتیة. [دَفَتْ نِی] (ع) هر خواربار و نتاج پیش از تابستان. (منتهی الارب). غذا و خواربار پیش از تابستان. (از اقرب الموارد).

دفتان. [دَفَتْ] (ع) تنبیه دفة در حال رفع (ولی در فارسی حالت اعرابی آن در نظر گرفته نمی شود). رجوع به دفة و دفتین شود.

دفتور. [دَفْتٌ] (ع) نامه های فراهم آورده. (منتهی الارب). تعدادی از صحف و نامه ها که جمع شده باشد. و از آن جمله است دفاتر حساب و دفاتر خراج. (از اقرب الموارد). عده اوراقی بهم پیوسته و در جلدی جای داده شده

که در آن مطالب مختلف نظم و نشر یا محاسبات را نویسند. جزوه. کتابچه. (ناظم الاطباء). دستینه. (دهار). تفتز. (منتهی الارب). کراسه. (صحاح الفرس). اوراق سفید بهم شرازه شده خاص نوشتن. مجموعه اوراق بین الدفتین. صاحب آندراج گوید با لفظ ساختن و پرداختن و گرفتن و گشادن و نوشتن و شستن و پیریشان شدن و بر هم خوردن و بر هم زدن و به سیلاب دادن و به آب افتادن و به جیب نهادن مستعمل است:

این عن فلان و قال چنان دان که پیش من آرایش کراسه و تمثال دفتز است. طیان.

بیاورد چنان و سنگ و درم نبد هیچ دفتز بکار و قلم. فردوسی. زر شمار فضل او را دفتزی سازد کسی هر چه قانون شمار است اندر آن دفتز شود. فرخی.

که در خریدم لوح و دفتز خرید

ز بهرم یکی خاتم زر خرید. سعدی. لشکر انعام نادیده به بانگی تفرقه ست دفتز نادیده شیرازه به بادی ابر است.

جامی. - دفتز شستن؛ کنایه از صرف نظر کردن از چیزی یا کاری، نظیر دست شستن از کاری است:

هر که سودانامه سعدی نوشت دفتز پرهیزگاری گو بشوی. سعدی.

برو سعدیا دست و دفتز بشوی براهی که پایان ندارد میوی. سعدی.

دفتز ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی الا دعای دولت سلجوقشاه را. سعدی.

- بر سر دفتز بودن؛ برتر از دیگران بودن. در آغاز و عنوان و مقدم بودن:

به دشمن نمائیم روشن که ما به دنیا و دین بر سر دفتزیم. ناصر خسرو.

از بر سر دفتزیم ای پسر که ما شیعت آل پیغمبریم. ناصر خسرو.

- سر دفتز؛ بالای دفتز. آنچه در دفتز بر فراز همه مطالب نویسند:

بسیار کرده دفتز خوبی مطالعه جز روی تو نیافته سر دفتز آفتاب. خاقانی.

- [پیشوا. پیشرو: سالار خیلخانه دین حاجب رسول

سر دفتز خدای پرستان بی ریا. سعدی. [کتابچه ثبت. (ناظم الاطباء). مجموعه حساب. (غیاث) (آندراج). چون: دفتز

خراج، دفتز ثبت مالیات و دفتز ثبت؛ مر آن هر یکی را بها صدهزار

درم بود کز دفتز آمد شمار. فردوسی. عدو حیویت بس بارز ز دفتز زود بیرون کن

که مجلس بی نوا خوشتر جو مطرب را شود دف تر.

بدر جاجرمی دستور چنان بود که در مقدمه قتل مبلغ پنج

تومان التزام عارض... و دیوان بیگی تعلیقه قلمی... و بعد از آن حکم صادر... و حکم

مزبور در دفترها ثبت و بدستور سایر وجوهات داد و ستد میشد. (تذکره الملوك ج

دبیرسیاقی ص ۱۳). تمامت مالیات دیوانی که در کل ممالک محروسه داد و ستد میشود باید

از قرار نسخجاتی که مشارالیه [مستوفی الممالک] از دفتز نویسند و به عمال

هر ولایت دهند مستند خود ساخته از آن قرار... داد و ستد نمایند. (تذکره الملوك

ص ۱۷). محاسبه کل رعایا و مؤدیان بعد از تشخیص تسعیر قوس هر سال... در دفتز

مفروغ و مفاصا حساب به مهر مستوفی به مؤدیان داده میشود. (تذکره الملوك ص ۵۰).

ارقام ملازمت و احکام تنخواه کل ملازمان، اعم از آنکه تنخواه از دفتز دیوان و خاصه و

دفتز.

ارباب التحاویل نگذرد... به مهر مشارالیه [مستوفی الممالک] میرسد و بازخواست تقصیرات محرران دفتز دیوان یا عالیجاه مشارالیه است. (تذکره الملوك ص ۱۷).

- امثال:

دفتز را گاو خورد؛ کنایه از آن است که حساب آخر شد. (برهان).

- دفتز ایلیس؛ تقویم برهمنان. (مجموعه مترادفات از هفت قلم).

- دفتز ارسال مراسلات؛ نامه هایی که از اداره ها برای اشخاص متفرق فرستاده میشود

در دفتزی ثبت شده. هنگام تحویل آن نامه ها امضایی از گیرنده یا کت گرفته میشود. این

دفتز را دفتز رسید نیز گویند. (از لغات فرهنگستان).

- دفتز اعمال؛ کتابچه تفتیش و زندگانی. (ناظم الاطباء).

- دفتز بازرگانی؛ دفتز تجارتی. رجوع به دفتز تجارتی شود.

- دفتز تجارتی؛ (اصطلاح اقتصاد و حقوق) دفتزی که تاجر معاملات خود را در آن ثبت

نماید و از روی آن سود یا زیان وی تعیین گردد. (از فرهنگ حقوقی). دفتز بازرگانی.

- دفتز توجهات؛ در اصطلاح علم استیفاء، دفتزی که جامع ابواب روزنامه باشد، یعنی

آنکه هر چه روز بروز در دفتز روزنامه ثبت کنند، ابواب و اسامی آن هر ماهی فروکشند، و

حرف حرف اطلاق و دفعه دفعه بترتیب و ولای ایام و شهور در زیر ابواب و اسامی

می نویسند. و چون محرر خواهد که آغاز این دفتز کند، اول صدر حساب بر یک ورق کشد،

و بر هر ورقی صورت آن بنویسد و هر بابی کمتر از آن بمد بر ورقی دیگر کشند، و هر

نامی از هر بابی همچنان بر ورق دیگر کشند بمد کمتر از باب و حرف حرف و دفعه دفعه از

روزهای دفتز روزنامه اطلاق شده باشد بر ورق دیگر بنویسند تا آخر. اگر خواهد اسامی

را بتاریخ یا سریالا تواند آوردن، و اعتبارات و ابطال و راجع چنانکه از روزنامه معلوم

شود تصحیح کند، و هر چه از روزنامه بنقل رسد علامت نقل بر آن کشند. و صورت

توجهات این است: ذکر المعاملات الدیوانیة من المقررات و التحويلات و الاخراجات

حسب مایضه اوراق هذا الدفتز نقلاً عما کتب فی الیومنامه، و ذلك من استقبال

۱- معرب از یونانی Diphτέρα به معنی پوست، و یا از ریشه اکدی luppi به معنی نوشتن. (فرهنگ فارسی معین). و در عربی به کسر دال نیز خوانده شود. (از منتهی الارب). جویلیقی در المعرب آنرا عربی دانسته و گوید در این مورد اختلافی نیز نمی باشد.

تاريخ كذا، تحريراً بالامر العالى فى تاريخ كذا،
والحمد لله. (نفايس الفنون قسم ۱
ص ۱۰۳).

— دفتر ثبت املاك؛ (اصطلاح حقوق) دفتري
است كه در آن، موقيت و وضع طبيعى و
حقوقى املاك و نام صاحبان آنها ثبت
مى گردد. (از فرهنگ حقوقى) (از فرهنگ
فارسي معين).

— دفتر ثبتى؛ دفتر ثبت:

برای شاعران در نفي و اثبات
بباید دفتري ثبتى چو قضاّت^۱.

شفايى (از آندراج).

— دفتر حال؛ دفتري كه چگونگى و اوضاع و
احوال شخصى يا طبيعت در آن مندرج باشد و
مايه عبرت بيننده گردد:

در چمن هر ورقى، دفتر حال دگر است
حيف باشد كبر ز كار همه غافل باشى.

حافظ.

— || دوسيه. (يادداشت مرحوم دهخدا).

— دفتر حساب؛ دفتري كه خاص محاسبه
باشد. جريده، قِطْ. (از منتهى الارب).

— دفتر خرج، دفتر خرج مقرر ديوان؛ در
اصطلاح علم استيفاء، دفتري است كه تمامت
اخراجات ديوان كه بحكم مقرر شده باشد كه
هر سال در ديوان مجرى است ثبت باشد
سمى و مفصل و آن اخراجات را اگر وجه
معين شده باشد كه سال بسال از كجا دهند در
زير هر خرجى مقررى وجه نويستند، و اگر
چنانچه مقرر شده باشد كه از ديوان هر سال
وجه بدهند وجه در زير نويستند الا بوقت
اطلاق. (از نفايس الفنون قسم ۱ ص ۱۰۴).

— دفتر خلاصه؛ در اصطلاح دوره صفويه،
دفتري است كه در آن خرج و دخل مملكت
بطور كلى ثبت ميشود. (سازمان ادارى
حكومت صفوى حاشيه ص ۹۹ از كمپنر
ص ۸۹).

— دفتر خواسته؛ جزوه مربوط به اموال:

بياورد پس دفتر خواسته

همان نسخه گنج آراسته.
فردوسى.

— دفتر دارائى؛ (اصطلاح حقوق تجارت)
دفتري است كه تاجر بايد هر سال صورت
جامعى از جميع دارائى منقول و غير منقول و
ديون و مطالبات خود را به ريز ترتيب داده در
آن دفتر ثبت و امضاء كند. اين دفتر وضع كلى
تجارخانه را نشان مى دهد و خلاصه كليه
حسابهاى دفتر كل به آن منتقل ميشود.
خلاصه دفتر دارائى، بيلان و ترازنامه ساليانه
تجارخانه است. (از فرهنگ حقوقى).

— دفتر رسيد؛ دفتر ارسال مراسلات. رجوع
به دفتر ارسال مراسلات شود.

— دفتر روزنامه؛ در اصطلاح علم استيفاء،
آنها دفتر تعليق نيز خوانند، و آن عبارتست از

دفتري كه جمله مفردات اموال ديوان و
اخراجات و سوانح احكام كه واقع شود در
آنجا روز بروز با ملاحظه ذكر ماه و سال ثبت
كرده باشند. و در اين دفتر حك نشايد. پس
اگر سهوى افتد يا حوالتى و مقررى باطل
شود، رقم ترقيين بر آن كشد بر وجهى كه ياد
كرده شد. و چون آغاز روزنامه كند بر ورق
اول: روزنامه المتخذة على اسم الله تعالى
المشتملة على ما يكتب فى الديوان، استقباليا
بتاريخ كذا، بگشند بمقدار مد حساب كه ذكر
رفت بعد از آن آن ورق را رياض بگذارد، و بر
سر ورق ديگر نويستند: روزنامه المتخذة
ما يكتب فى الديوان من استقبال تاريخ كذا الى
هنا، و بعد از آن نام بگشند بعد كمتر از مد
روزنامه. و روز اول آن ماه را در آن ورق
بگشند كمتر از مد ماه، و اگر آن دوم خالى
نشايد: آنكه تتمه ورق روز اول باشد، يا خود
ورق روز دوم بود، اگر همه ورق روز اول
باشد، زير شرح روزنامه بر سر ورق نوشته
باشد تتمه يوم كذا كوچك بر ورق ميان ورق
نويستند. و اگر آن ورق، ورق روز دوم ماه
باشد زير شرح روزنامه نام ماه كوچك بر
ميان ورق نويستند و روز دوم را بعد و قدر
اندازه روز اول بگشند. و اگر چنانچه بعضى از
شهور و ايام خالى باشد و هيچ حوالتى نرفته و
مقررى در آن نشايد، اسامى آن ماه يا روز را
بباید كشيدن و در زير آن بايد نوشتن خالياً،
تا بوقت تفحص گمان نيفتد كه ورق آن ماه يا
روز ضايع شده است و جهت احتياط عدد
اوراق آن ماه به رقم هندى بر بالای مد نام آن
روز ثبت كنند. و از آن ماه همچنين. (نفايس
الفنون قسم ۱ ص ۱۰۳).

— || (اصطلاح حقوق تجارت) دفتري است
كه تاجر بايد همه روزه مطالبات و ديون و داد
و ستد بگشند، و معاملات راجع به اوراق
تجارتى و بطور كلى جميع واردات و
صادرات تجارتى خود را بهر اسم و رسمى كه
باشد، و جوى را كه براى مخارج شخصى
خود برداشت مى كند در آن ثبت نمايد. (از
فرهنگ حقوقى).

— دفتر صاحب توجه؛ شغل صاحب توجه
بگفته شاردن در سفرنامه، ثبت امور مربوط به
نظار خرج يا آنان كه متصدى هزينه اند
ميباشد، زيرا در اين دائره دفتري عمومى براى
ثبت عوايد شاه موجود است كه بترتيب محل
عوايد يا بطور روزانه نگاهدارى ميشود و در
اين دفتر است كه ميتوان صورت مفصل و
جزء عوايد شاه را از لحاظ محل و موقيت
آن در كشور و اقلام مختلف آن و همچنين
بدهكاران و حساب هر يك را بالاخص با
حوالجاتى كه بعهده هر يك از آنان صادر شده
است يافت. روش كار چنان است كه مى توان

گفت در اين دايره كليه دفاتر مهم كشورى
نگاهدارى ميشود. (سازمان ادارى حكومت
صفوى ص ۱۴۰).

— دفتر كپيه؛ (اصطلاح حقوق تجارت)
دفتري است كه تاجر بايد كليه مراسلات و
مخابرات و صورتصايبهاى صادره خود را در
آن بترتيب تاريخ ثبت نمايد. اوراق دفتر كپيه
بايد داراى شماره ترتيب باشد. (از فرهنگ
حقوقى).

— دفتر كل؛ (اصطلاح حقوق تجارت) دفتري
است كه تاجر بايد كليه معاملات را از دفتر
روزنامه استخراج و انواع مختلف آنرا
تشخيص داده و خلاصه هر نوع را در صفحه
مخصوص ثبت كند. (از فرهنگ حقوقى).

— دفتر مخلود؛ به اصطلاح ميرزاىان دفتر
ايران، دفتري است كه هميشه وائى شود و به
احتياط زير مهر مى باشد و تغيير و تبديل در
آن راه نمى يابد، پس كاغذى كه هميشه به
احتياط بايد داشت در آن نگاه ميدارند و آنرا
دفتر مخلود نام است. (از آندراج). و رجوع
به دفاتر خلود در تركيبات دفاتر شود.

— دفتر موعود؛ سررسيدنامه. (لغات
فرهنگستان). رجوع به سررسيدنامه شود.

— دفتر موقوفات؛ دفتري كه مخصوص
موقوفات باشد و آن به گفته شاردن در
سفرنامه، بر اساسى همانند «دائره
حسابدارى» (يعنى ديوان) استوار شده است و
دو شعبة داشت، يكي براى املاك خاصه يا
موقوفات سلطنتى و ديگرى براى املاك
موقوفه توسط كسان ديگر. (سازمان ادارى
حكومت صفوى ص ۱۴۸): شغل مشاراليه
[ستوفى موقوفات ممالك محروسه] آن
است كه... مباشرين موقوفات خاصه و
ممالك، همگى محاسبه خود را به دفتر
موقوفات رسانيده... (تذكرة الملوك ص ۴۴).

— دفتر نماينده؛ در اصطلاح ادارى، دفتري كه
خلاصه مراسلات وارده يا صادره يك اداره يا
يك مؤسسه يا بازرگان در آن نوشته شود.
انديكاتور. (لغات فرهنگستان).

— دفتر يادداشت؛ دفتر مخصوص ثبت
رؤوس مطالب و مسائل كه جنبه يادآورى
دارد. و رجوع به يادداشت شود.

|| (كتاب. ناظم الاطبا):

و آن حرفهاى خط كتاب او

گوئى حروف دفتر قسطا شد. دقيقى.

يكي دفتري ديد پيش اندرش

نبشته كليله بر آن دفترش. فردوسى.

كه اين نامه را دست پيش آورم

ز دفتر به گفتار خويش آورم. فردوسى.

۱- قضاات به تشديد از اغلاط معروف يا از
استعمالهاى فارسى زبانان است.

چو از دفتر این داستاها بسی
همی خواند خواننده با هر کسی. فردوسی.

به یک دفتر نغمه ماند جهان
نشسته بسی اندر آن داستان. فردوسی.

بگفت این و پس دفتر زند خواست
بسوگند بندوی را بند خواست. فردوسی.

تو گوئی که گفتارش از دفتر است
به دانش ز جاماسب نامی تر است. فردوسی.

چه نقصان ز یک مرغ در خرمنی
چه بیشی ز یک حرف در دفتری. منوچهری.

چنین خواندم امروز در دفتری
که زندهست جمشید را دختری. منوچهری.

بسان فالگوییانند مرغان بر درختان بر
نهاده پیش خویش اندر پر از تصویر دفترها. منوچهری.

بسی یاد نام نکو رانده شد
بسی دفتر باستان خوانده شد. اسدی.

دفتر بگفتن که سوی مرد علم
بی خطر است آن سخن دفتری. ناصر خسرو.

قول او را نیست جز عالم زبان
خط او را شخص مردم دفتر است. ناصر خسرو.

شد خوب به نیکو سخنت دفتر ناخوب
دفتر به سخن خوب شود جامه به آهار. ناصر خسرو.

چنین آفاق پر ز آیات حکمت
نشسته سر بر سران دفتر. ناصر خسرو.

محمود... بسیار دارها بفرمود زدن و بزرگان
دیلم را بر درخت کشیدند... و مقدار پنجاه
خروار دفتر روافض و باطنیان و فلاسفه از
سراهای ایشان بیرون آوردند و زیر درختهای
آویختگان بفرمود سوختن. (مجمل التواریخ).

گفت چه باشد اگر این دفتر یک لحظه بعاریت
به من دمی تا در آن بنگرم... شیطان او را
بانگ زد و وهم نمود تا از بس زاری که
بلیاس بکرد شیطان کتاب او را داد. (مجمل
التواریخ). سوی دیوان شدند و همه کیسه‌های
دفتر عالم که خاندان خلفا را بود از عهد سفاح
همه بسوختند. (مجمل التواریخ). در ایران
هیچ دفتر علم قدیم نماند که سکندر نسوخت.
(مجمل التواریخ).

چون مناقب نامه آل نبی دفتر کنند
نام او چون فاتحه آغاز آن دفتر سزد. سوزنی.

با من زمانه تا دوزبان گشت چون قلم
با او دورو چو کاغذ و صددل جو دترم. مجیر بیلقانی.

آخر گیتی است نشانی بر آنک
دفتر دها ز وفا پاک شد. خاقانی.

بسیار کرده دفتر خوبی مطالعه
جز روی تو نیافته سرد دفتر آفتاب. خاقانی.

حاصل خاقانی است دفتر غمهای تو
زان چو قلم بر درت راه بسر می‌رود. خاقانی.

ای خوش به تو ایام ما بر دفتر تو نام ما
مدح تو اندر کام ما ذوق شراب انداخته. خاقانی.

در دست روزگار فلک راست دفتری
المفتی ابوالخلفان نقش دفترش. خاقانی.

بی دفتر ملک او زمانه
از پشت شکم کند چو طومار. ؟ (از سندبادنامه ص ۱۵).

دفتر افلاک شتاسان بسوز
دیده خورشید پرستان بدوز. نظامی.

سخنهای سزبسته از هر دری
ز هر حکمتی ساخته دفتری. نظامی.

دفتر صوفی سواد و حرف نیست
جز دل اسپید همچون برف نیست. مولوی.

اگر مجنون لیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نوشتی. سعدی.

لاپالی چه کند دفتر دانایی را
طاقت و عظم نباشد سر سودانی را. سعدی.

سرو بیستانی تو یا مه یا پری
یا ملک یا دفتر صورتگری. سعدی.

برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقش^۱ دفتریست معرفت کردگار. سعدی.

بنده رنج باش و راحت بین
دفتر عشق خوان فصاحت بین. اوحدی.

مؤمن از رنگ چهره برخواند
هر چه دانا ز دفترش داند. اوحدی.

بشوی اوراق اگر همدرس مانی
که علم عشق در دفتر نباشد. حافظ.

سالها دفتر ما در گرو صها بود
رونق میکند از درس و دعای ما بود. حافظ.

حالت رموز عشق در اوراق محنت است
بیهوده چند دفتر راحت بهم زبیم. طالب آملی (از آندراج).

از نسیم دفتر ایام بر هم می‌خورد
از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن. صائب (از آندراج).

بر هم زدیم دفتر رنگ پریده را
بر نام هیچ کس رقم وصل یار نیست. فطرت (از آندراج).

— از دفتر ستردن؛ محو کردن؛
ز دفتر همه نامشان بستم
سر و تاج ساسان به پی بسیرم. فردوسی.

— بر دفتر افکندن؛ در دفتر نوشتن. در کتاب
ثبت کردن؛
مشو در خط از پند خاقانی ای جان
که ایسن خوش حدیثی است بر دفتر
افکن. خاقانی.

— به (در) دفتر نوشتن؛ در کتاب ثبت کردن؛

چو بهرام جنگی که از جنگ اوی
به دفتر نویسد فرهنگ اوی. فردوسی.

— دفتر اخلاقی؛ کتاب اخلاق. (فرهنگ
فارسی معین).
— دفتر خسروان؛ شاهنامه. شاهنامه؛
بسی دفتر خسروان زین سخن
سیه گردد و هم نیاید به بن. فردوسی.

که از تخم ساسان همان مانده بود
بسی دفتر خسروان خوانده بود. فردوسی.

— دفتر عمر؛ صحیفه و کتاب عمر؛
کنم دفتر عمر وقف قناعت
نویسم به هر صفحه‌ای لایبایی. خاقانی.

— دفتر گرفتن؛ به کتاب نگریستن. به کتاب
رجوع کردن؛
بر امید آنکه ما را نیز صحت کی بود
من همی طالع گرفتم او همی دفتر گرفت.
میرمعزی (از آندراج).

— دفتر نمدی (نمدین)؛ کتاب نمدین. بیاض
نمدی (نمدین). کنایه از حرف بی‌اصل. (از
غیاث). کنایه از کار بیهوده و چیز بی‌اصل و
بی‌حقیقت، و اصلش این است که مقصود نام
مسخره بود که هر چه میگفت اسناد به کتاب
نمدی که چیزی نبود مینمود، از این جهت
دفتر نمدی و کتاب نمدی به معنی مأخوذ
شهرت گرفته. (آندراج)؛
روح مقصود گر بخواند این
نبرد نام دفتر نمدین.

والهی قمی (از آندراج).
حساب کار سکندر گرفتن آسان است
چه دفتر نمدین را گشود آینه.
محمدقلی سلیم (از آندراج).
— [کنایه از فرج زن. (غیاث) (آندراج).
— دفتر از کسی وضع کردن؛ کتاب درباره او
نوشتن؛
دفتری از تو وضع می‌کردم
متردد شدم در آن گفتن
که تو شیرینتری از آن شیرین
که بشاید به دوستان گفتن. سعدی.

|| مجموعه شعر. (آندراج). دیوان. دیوان
شعر. سفینه. چنگ. کتاب شعر؛
با دفتر اشعار بر خواجه شدم دی
من شعر همی خواندم او ریش همی لاند. طیان.

نه نقل بود ما رانی دفتر و نی نرد
وین هر سه در این مجلس ما در. نه صوابست
دفتر به دبستان بود و نقل به بازار
وین نرد به جایی که خرابات خرابست.
منوچهری.

۱- نل: هر ورقی دفتری. رجوع به این بیت
ذیل کلمه «برگ» و نیز رجوع به امثال و حکم
دهخدا شود.

به شعر حجت پرگشت دفتر از حکمت
که خاطرش در پند است و معدن حکمت.

ناصرخسرو.

فَرّ او پر نور کرد اشعار من

گزوت یابد بنگر اینک دقترم.

ناصرخسرو.
ز دیوان دور شو تا راه یابد سوی تو حکمت
سخت آنکه شود بی شک سزای دفتر و دیوان.

ناصرخسرو.

گر به پند اندر رغبت کنی ای خواجه

پندنامه‌ست ترا دفتر اشعارش.

ناصرخسرو.
اگر به دفتر من جز مداخل تو بود
تم ز بند بلا بسته باد چون دفتر.

معمودسعد.

دفتری بی مدح تو دفتر تراست

سوزنی.

در طرب نارد کسی را دفتر تر.

دریغ دفتر اشعار ناخوش سردم

که بد نتیجه طبع فرخج مر دارم.

سوزنی.

صد هزاران دفتر اشعار بود

پیش حرف امی‌اش عار بود.

مولوی.

نظم را کردم سه دفتر ور به تحریر آمدی

علم موسیقی سه دفتر بودی ار باور بود.

امیرخسرو.

|| طومار. (از منتهی الارب). انگسارین.

|| روزنامه. (ناظم الاطباء). جریده. (از بیهقی)

(از دهار). || جایی که دبیران و منشیان در

آنجا به کارهای دفتری می‌پردازند.

کابینه. چون: دفتر وزارتی و دفتر پست.

(لغات فرهنگستان). ج، دقّاتر. (منتهی الارب)

(اقرب الوارذ).

— دفتر استیفا؛ دیوان استیفاء. دار استیفا.

اداره‌ای که مستوفیان و محاسبان در آن بکار

مشتول بودند.

— دفتر مخصوص؛ دارالانشاء اختصاصی

شاه یا رئیس جمهور یا نخست‌وزیر و یا

وزیر.

— سردفتر؛ میردفتر. (آندراج).

— || (اصطلاح حقوق) آنکه دفتر اسناد رسمی

را اداره کند. رجوع به دفتر اسناد رسمی در

همین ترکیبات و دفترخانه و سردفتر در

ردیف خود شود.

— دفتر اسناد رسمی؛ (اصطلاح حقوق)

دفترخانه. محضر. مؤسسه‌ای است که برای

ترتیب و تنظیم اسناد رسمی به تقاضای

اشخاص یا تعهد بر عمل به نظامات وزارت

دادگستری تشکیل میشود. این دفاتر

صلاحیت قانونی مخصوص دارند. (فرهنگ

حقوقی). و رجوع به دفترخانه در ردیف خود

شود.

— عزب دفتر؛ محرر و نویسنده دفتر. رجوع به

این ماده در ردیف خود شود.

— وزارت دفتر استیفا؛ از وزارت‌های عهد

قاجار، و آن مرکب از وزیر دفتر و مستوفیان

ایالات و ولایات بوده است. برای تفصیل
رجوع به مقاله احمد متین‌دفتری در مجله
راهنمای کتاب سال ۹ شماره ۱ ص ۳۱ شود.

— وزیر دفتر؛ از مصطلحات دوره قاجار، و

آن لقب و عنوان وزیر مالیه بود، که از جمله

وظایف او مهر کردن کتابچه‌های بود که

مستوفیان ایالات و ولایات درباره

دستورالعمل (جمع و خرج) یک سال ایالت و

ولایت خود تهیه می‌کردند، و سپس به مهر

اتابک (صدراعظم) و صحنه شاه میرسید و

تسلیم والی و حاکم محل میشد که بموقع اجرا

بگذارد، و این کتابچه بودجه محل بود. رجوع

به مقاله احمد متین‌دفتری در مجله راهنمای

کتاب سال ۹ شماره ۱ ص ۳۱ شود.

دفتربند. [دَتَبْ] (لا مرکب) بند دفترها.

|| (نصف مرکب) اداره‌دار. || اصحاف. (ناظم

الاطباء).

دفتر پرداختن. [دَتَبْ تَ] (مصص

مرکب) ترتیب دادن دفتر. دفتر ساختن.

|| تألیف کردن. تصنیف کردن. || دیوان شعر

ترتیب دادن.

دفترحجه. [دَتَبْ جَ / جَ] (لا مصغر) مصغر

دفتر. (آندراج). دفتر کوچک. (لغات

فرهنگستان). دفتر خرد. کتابچه.

|| مزیدعلیه دفتر. (از آندراج):

مشهور به عشق تو دستمگر گشتم

حرف غم عشقم که مکرر گشتم

می‌ناز که مثل تو ندیدم هر چند

دفترحجه حسن را سراسر گشتم.

فیاض (از آندراج).

دفترخانه. [دَتَبْ نَ / نَ] (لا مرکب) خانه و

محل نگهداری دفاتر و کتابچه‌های مربوط به

درآمد و اموال و خراج و سالیات. اداره

عمومی کویدر آنجا دفترها و دفتر مخارج

تحت نظارت و حفظ می‌کردند. (از ناظم

الاطباء): داروغه دفترخانه مبلغ پنجاه و هفت

تومان و هشت‌هزار و کسری در ققیم مواجب

و تیول داشته. (تذکره الملوک ج دبیرسیاقی

ص ۵۸). کتاب دفترخانه دیوان اعلی و خاصه

شریفه به تعلیقه وزیر اعظم مستند و بهمان

شرح در دفاتر خلود ثبت و بقصان عمل

می‌نمایند. (تذکره الملوک ص ۶). احکام و

ارقام و احکام مواجب براتی و همه ساله...

محرران دفترخانه وزراء و مستوفیان

سرحدات و اطبا و... به مهر او [الشکرنویس

دیوان اعلی] می‌رسد. (تذکره الملوک ص ۴۱).

— دفترخانه توجیه؛ در دفترخانه توجیه دفاتر

مستوفی خاصه را گذاشته‌اند که شامل املاک

و درآمدها و هزینه‌های شخصی پادشاهست.

در آنجا صورتی از املاک موروثی شاه است

و صورتی از عایداتی که فراهم میشود و

مخارجی که پرداخته میشود... در دفتر

صاحب توجیه اسنادی را که باید
مستوفی‌المالک به آنها عمل کند نیز قرار
داده‌اند. (سازمان اداری حکومت صفوی
ص ۱۴۱): شغل او [صاحب توجیه دیوان
اعلی] این است که... هر قسم داد و ستدی که
در دفترخانه شود باید بخط و مهر مشارالیه
برسد. (تذکره الملوک ص ۴۲).

— دفترخانه همایون اعلی؛ قسمتی از دیوان
اعلی به روزگار صفویه بوده است. و ناظر
دفترخانه همایون اعلی که نه نویسنده
زیر دست داشت رئیس دفترخانه همایون
اعلی بود و ظاهراً ارقامی را که از روی آن
وزیر اعظم تصدیق ملازمت و مدد معاش و
پرداختها و غیره می‌کرد نگاه می‌داشت...

«شاردن» ناظر و داروغه دفترخانه را در
ردیف زیردستان مستوفی‌المالک ذکر کرده
است. این مطلب نشان میدهد که دفترخانه

همایون اعلی بمثابة قسمتی از دیوان اعلی
محبوب می‌گردید... هیچ‌یک از سیاحان
گویایان محل مخصوص اداره دفترخانه سخنی
نگفته‌اند و این مطلب دال بر آن است که

دفترخانه در محل دیوان بوده است. (سازمان
اداری حکومت صفوی ص ۱۳۶): شغل
مشارالیه [ناظر دفترخانه همایون اعلی] آن

است که ارقام ملازمت و مدد معاش و... که از
هر دفترخانه می‌گذرد، بعد از تصحیح به مهر
او می‌رسد. (تذکره الملوک ص ۳۶). و خدمات

جزئی و تعیین کتاب دفترخانه همایون و
خاصه و عمده بیوات معموله، از قرار
تعلیقه «عالیجاه وزیر دیوان اعلی»... رقم
ملازمت و خدمت داده میشود. (تذکره

الملوک ص ۶). هر ساله مبلغی از قرار تعلیقه
عالیجاه (میرشکارباشی) از دفترخانه همایون
اعلی بصفه تحصیل قوشچیان... نتخواه داده

میشود. (تذکره الملوک ص ۱۲). تعیین کتاب
دفترخانه همایون و خاصه و عمده بیوات
معموره... موقوف به عرض اقدس نیست.

(تذکره الملوک ص ۶).

|| اداره محاسبات و شمارگاه. (ناظم الاطباء).

|| (اصطلاح حقوق) دفتر اسناد رسمی.

محضر. مؤسسه‌ای وابسته به اداره ثبت که در
آن اسناد انواع معاملات یا ازدواج و طلاق را
ثبت کنند. (فرهنگ فارسی معین). محلی

است که «سردفتر» برای انجام کار و وظائف
دفتری خود تعیین و به اداره ثبت محل و اداره
ثبت اسناد مرکزی اطلاع دهد. دفترخانه یکی

از مؤسسات اداره ثبت است و از نظر
صلاحیت ذاتی (نوع و نصاب معاملات) به سه
درجه تقسیم شده است: دفترخانه درجه اول،

دفترخانه‌ای است که بوسیله یک سردفتر

درجه اول و یک یا چند دفتریار اداره میشود
و اجازه تنظیم همه گونه اسناد و معاملات

اراجع به مستقول و غیر مستقول) را دارد. دفترخانه درجه دوم، دفترخانه‌ای است که بوسیله یک سردفتر درجه دوم اداره میشود و اجازه تنظیم و ثبت اسناد و معاملات (جز مختصات دفترخانه درجه اول) بپهر مبلغی را دارا می‌باشد و اختیار دارد که یک دفتریار داشته باشد. دفترخانه درجه سوم، دفترخانه‌ای است که بوسیله یک سردفتر درجه سوم اداره میشود و اجازه تنظیم و ثبت اسناد تا پنج هزار ریال را دارد. (از فرهنگ حقوقی). و رجوع به دفتر اسناد رسمی در ترکیب‌های دفتر شود.

دفترخوان. [دَتَ خوا / خا] (نف مرکب) دفترخواننده. کتابخوان. شاهنامه‌خوان. کارنامه‌خوان. کسی که در برابر پادشاه یا بزرگان دفترها را خواند. (فرهنگ فارسی معین). آنکه کتاب برای شاهی یا امیری و مانند آنان خواند. (یادداشت مرحوم دهخدا). ابوالحسن علی بن محمد شایبستی کتابدار عزیزبن المعز العبیدی و دفترخوان او بود که کتاب برای او می‌خوانده است. (یادداشت مرحوم دهخدا از ابن خلکان).

دفتردار. [دَتَ] (نف مرکب) دارنده دفتر. صاحب دفتر. دفتردارنده. حافظ و نگهبان دفتر. آنکه شغلش ثبت نامه‌ها در دفتر است. (فرهنگ فارسی معین). اخزانهدار. (ناظم الاطباء): توأم آن را دفتردار و کمریند کمترین. (ترجمه محاسن اصفهان آوی ص ۳۱). مواظب مالیات. محاسب. (ناظم الاطباء). حسابدار. کسی که دفترهای حساب را به دستور حسابداری می‌نویسد. (لغات فرهنگستان). نویسنده دفاتر حساب و نگهدارنده آنها. در عهد صفویه وظیفه اساسی و اصلی دفتردار عبارت بود از بایگانی کردن یا ضبط پرونده‌های دفترخانه همایون اعلی، اما علی‌الرسم این صاحب‌منصب مسؤول توقیع و گذراندن بعض اسناد متعلق به داتره و دستگاه ایشیک آقاسی‌باشی و غیره نیز بود، و از رسمی که از امراء و دیگران وصول میشد وی سهمی بطور مستمر داشت. (سازمان اداری حکومت صفوی ص ۱۴۲): دفتردار مبلغ نه تومان مواجب... رسوم داشته. (تذکره الملوک چ دبیرساقی ص ۶۲). فصل پانزدهم، در بیان تفصیل شغل دفتردار دفترخانه همایون اعلی. (تذکره الملوک ص ۴۳). رئیس اداره دفتر. صاحب دفترخانه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به دفترخانه در ردیف خود و دفتر اسناد رسمی ذیل دفتر شود.

دفترداری. [دَتَ] (حامص مرکب) عمل و شغل دفتردار. (فرهنگ فارسی معین). عمل نگاه داشتن و نوشتن دفترهای حساب

بموجب دستورهای حسابداری. (لغات فرهنگستان). فن و حرفه ثبت مرتب و منظم معاملات پولی بطوری که در دوره معینی نوع معاملات و تاریخ وقوع و مبالغ آنها را و نیز موارد سود و زیان را نشان دهد. بعلاوه دفترداری صحیح باید وضع مالی یعنی مبالغ دارائی و بدهی و ارزش ویژه یک سازمان تجارتنی را در پایان دوره نشان دهد. ثبت در ستونهای معینی برای تاریخ و مبلغ و توضیح معامله انجام می‌گیرد. معمولاً برای ثبت مبلغ معاملات دو دسته ستون بکار میرود، یکی ستون بدهکار، که مختص ثبت دارائتها و هزینه‌ها و مطالبات است، و دیگری ستون بستانکار، برای وارد کردن دین و بدهی و درآمدها. ثبت هر معامله‌ای در دفاتر مستلزم ثبت مبلغ آن معامله در ستون بدهکار یک حساب و ستون بستانکار یک حساب دیگر می‌باشد. این طریقه را دفترداری مضاعف یا مترادف یا دوپبل^۱ می‌خوانند. در دفترداری ساده مطالبات و بدهیها در یک دسته از ستونها ضبط میشوند، و الزامی به پیروی از روش ثبت هر معامله در ستون بدهکار یک حساب و ستون بستانکار حساب دیگر نیست. دفترداری مضاعف یا «دوطرفه» در قرون ۱۴ و ۱۵ میلادی در ایتالیای شمالی پیدایش یافت و بهین جهت آنرا دفترداری ایتالیائی نیز می‌خوانند. دفترداری ساده بعدها در کار آمد. (از دایرةالمعارف فارسی).

دفتر ساختن. [دَتَ تَ] (مص مرکب) ترتیب دادن دفتر و شمار فضل او را دفتر سازد کسی هر چه قانون شمار است اندر آن دفتر شود. فرخی.

دفتر سیال. [دَتَ ر] (ترکیب اضافی، جمع) تقویم. (التفهیم ص ۲۷۳).

دفتر کردن. [دَتَ کَ دَ] (مص مرکب) طومار کردن. در فهرست مندرج کردن. (ناظم الاطباء). دفتر ترتیب دادن، نوشتن. کتاب ساختن. تحریر کردن:

چون مناقب‌نامه آن بی دفتر کنند نام او چون فاتحه آغاز آن دفتر سزد.

سوزنی.
دفترنگار. [دَتَ ن] (نسف مرکب) دفترنگارنده. نگارنده دفتر. محرر و نویسنده دفتر. (آندراج):

متاعی ز هر جنس بیش از شمار که در دفتر آورد دفترنگار.

میرخسرو (از آندراج).
دفتری. و رجوع به دفتری شود.

دفترنویس. [دَتَ ن] (نسف مرکب) دفترنویسنده. نویسنده دفتر. محرر و نویسنده. (آندراج). میرزا و منشی. محاسب.

حساب‌نویس. (ناظم الاطباء).

دفتری. [دَتَ] (اص نسبی، مرکب) منسوب به دفتر. کارهای دفتری از قبیل ثبت و ضبط و ربط، چنانکه در مؤسسات و وزارتخانه‌ها متداول است. و از همین قبیل است امور مربوط به دفاتر دخل و خرج مملکت: همچنین نخجانات دیوانی و اسناد خرج دفتری و مفاصای صاحب‌جمعان و... بدانچه مقرر میدارد معمول می‌دارند. (تذکره الملوک چ دبیرساقی ص ۷). کیفیات دفتری که به مهر مشارالیه [مستوفی‌الممالک] رسیده باشد، داد و ستد و تنخواه داده میشود. (تذکره الملوک ص ۱۷). مستوفی اصفهان هر ساله نسخه بر جمع و خرج وجوهات و محصولات محال ضبطی وزیر اصفهان... نوشته... برکار خاصه رسانیده اگر سخن حسابی و دقت دفتری داشته باشد مستوفی خاصه بعمل آورد. (تذکره الملوک ص ۵۱).

— کاغذ دفتری: کاغذ ردی و فرومایه و کم‌بها. (آندراج):

نبیند که پیشش همی نظم و ترم^۲ چو دیبا کند کاغذ دفتری را.

ناصرخسرو،
و رجوع به کاغذ شود. || اداره دار. اهل دفتر. (ناظم الاطباء). || منسوب به دفتر. که در دفتر کار کند، از قبیل محاسب و جزء جمع‌نویس. رجوع به ترکیب ذیل شود.

— دفتریان: چ دفتری. اشخاص منسوب به دفتر: اسناد رأ ضبط، و ارقام و پروانجات را قلمی و در ثبتها خط می‌گذارند، که سند دفتریان گردد. (تذکره الملوک ص ۴۴). || محرر و نویسنده. (از آندراج). دفترنگار:

جای مداد آب طلا ریزد از قلم بنویسد از ز بخشش او حرف دفتری.

ابونصر نصرای بدخشانی (از آندراج).
|| اصطلاحی در عهد صفویه به این شرح: مجلس‌نویس موظف بود که فرامین سلطان را بصورت مقتضی و صحیح و مناسب درآورد؛ چون سلطان در اغلب موارد فرمانها را شفاهاً (بالمشافهه) صادر می‌کرد، ناچار باید با تعلیقه وزیر اعظم یا توسط رساله یکی از امراء و با نوشتن عبارت «حسب الامر الاعلی» تأیید گردد. در هر یک از این دو حال فرمان به واقعه‌نویس ارائه میشد تا در دستگاه اداری وی بصورت رقم صحیح درآید. در «ص عکسی ۴۲ ب - ص ۲۶ چ تهران» ارقامی را که به واقعه‌نویس تسلیم می‌کردند بیاضی و دفتری خوانده شده است. از روی آنها طفرائی با مرکب سیاه می‌نوشت و تنظیم

در کولژ دو فرانس را داشت. و کتابهای متعدد از زبان‌های فارسی و عربی به فرانسوی ترجمه کرد. از آن جمله است: قسمتهای از روضة الصفای می‌خواند (با عناوین تاریخ سلاطین غور، تاریخ ساسانیان، تاریخ خانهای مغول ترکستان و ماوراءالنهر)، گلستان سعدی، رحله ابن بطوطه. وی متن فارسی قسمت تاریخ سلاطین خوارزم روضة الصفا را نیز بیچاپ رسانید. (از دایرة المعارف فارسی).

دفرنسیال. [دِر] (از انگلیسی، [دِر] دفرنسیال. رجوع به دفرنسیال شود.

دفره. [دَفِر] (ع ص) مؤنث دَفِر. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). گنبدیده و بدبو. (ناظم الاطباء). رجوع به دَفِر شود.

دفز. [دَف] (ص) فظ. ائیم غلیظ القلب. (یادداشت مرحوم دهخدا). دفز و بزه کار. لقب یزدگرد بن بهرام بن شاپور ساسانی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دَف زدن. [دَف ز] (مص مرکب). کوفتن بر دَف. زدن بر دَف تا آواز برآرد. نواختن دَف: مطربانشان از درون دَف می‌زنند

بحرها در شورششان کف می‌زنند. مولوی. دوام عیش تو باد پس از هلاک عدو چنانکه پیش تو دَف می‌زنند و خصم دَفین. سعدی.

تقلیب: دَف زدن و سرود کردن و استقبال کردن ملوک و ولات را به انواع لهو و لعب بوقت قدم. چسان: دَف زندگان. (از منتهی الارب).

— به دَف برزدن کسی؛ رسوا کردن او از راه دَف زدن:

در شهر برسوانی دشمن به دَفم برزد تا بر دَف عشق آمد تیغ نظر تیزم. سعدی. [کنایه از گدائی کردن. (از آندراج). خواستن و درخواست و گدائی نمودن. (ناظم الاطباء). خواستن و گدائی کردن. (برهان):
چو خواهان می بر درش کف زده تو گوئی بدست طرب دَف زده.

ملاطفا (از آندراج). [اگرزه چانگی و بسیار گوئی. (لغت محلی شوشتر، خطی).

دفزک. [دَفَر] (ص) گنده و سطر. (برهان). ضخیم. (فرهنگ فارسی معین). درافص. (منتهی الارب). زفت. سفت. (یادداشت

۱- بیاض، یمنکن اشاره به استاد کتبی متحدالشکل و متحدالمضمون، و دفتری اشاره به استاد پیش‌نویس باشد که در دفتر تنظیم می‌گردید (۲). (سازمان اداری حکومت صفوی ص ۹۶).

اقرب الموارد).
دَف دَفه. [دَف دَف] (ع [ا] پشته زمین، ج، دَفادف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دَفِر. [دَف] (ع مص) سیوختن. (منتهی الارب). [دست در سینه زدن راندن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دفع. (تاج المصادر بیهقی). [بدبو شدن. (از اقرب الموارد). دَفِر. و رجوع به دَفِر شود.

دَفِر. [دَف] (ع [ا] گند. (منتهی الارب). بوی بغل. (دهار): دَفِر آله؛ گند باد او را. (از اقرب الموارد). دَفِر آقا؛ لما بیجی به فلان؛ برای تقیح کاری گویند. (از اقرب الموارد).

— ام‌الدفر؛ دنیا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). این جهان. (دهار).

— [سخنی و بلا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داهیه. (اقرب الموارد).

دَفِرَه. [دَف] (ع مص) بدبو شدن طعام. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تیز بوی و تیزگند شدن. (المصادر روزنی). بو گرفتن. بدبو و عفن و متعفن و گنده شدن. گنبدیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). [افتادن کرم در طعام و در گوشت. [خوار و ذلیل شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دَفِر. [دَف] (ع [ا] گند. (منتهی الارب). تن و بوی بد. (از اقرب الموارد). دَفِر. و رجوع به دَفِر شود. [خواری. (ناظم الاطباء). [سیره درختی است چینی و شحری. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

دَفِر. [دَف] (ع ص) گنده. (منتهی الارب). بدبو و خبیث‌الرائحة. (از اقرب الموارد). متعفن و عفن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دَفِر. [دَف] (ع ص) ج اَدَفِر. (ناظم الاطباء). رجوع اَدَفِر شود. [ج دَفِرَاء. (ناظم الاطباء). رجوع به دَفِرَاء شود.

دَفِرَاء. [دَفِرَاء] (ع ص) مؤنث اَدَفِر. رجوع به اَدَفِر شود. [گیاه بدبو که شتر آنرا نخورد. (منتهی الارب). [اکیه دَفِرَاء؛ لشکری که از وی بوی زنگ آهن آید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دَفِرَاء. [دَف] (ع [ا] دهی جزء دهستان رحمت‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت. سکنه آن ۲۹۱ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و برنج و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دَفِرَاء. [دَف] (ع [ا] در نَدبِه و اَفسوس گویند: وادفِرَاء؛ اُی واذلَاء. (ناظم الاطباء).

دَفِرْمَی. [دَفِرْم] (ع [ا] شارل (۱۸۲۲) - ۱۸۸۳ م). مستشرق فرانسوی. وی فارسی و عربی آموخت سپس مقالات متعدد در مجله آسیایی منتشر کرد که بعدها آنها را تحت عنوان «تذکره‌های تاریخ شرقی» گرد آورد و با آن خود را شناسانید. سمت استادی عربی

می‌کرد^۱. [در اصطلاح دوره صفویه استناد پیش‌نویس که در دفتر تنظیم می‌گردد. (فرهنگ فارسی معین).

دَفِرِی. [دَف] (ع [ا] لقب عثمان بن علی بن عمر. مکنی به ابوالنور و مشهور به عصام الدین. شاعر و مورخ قرن دوازدهم هجری. رجوع به عثمان (ابن علی...) شود.

دَفِر یار. [دَف تَز] (ع مرکب) کسی است که سمت معاونت «دفترخانه» را داراست و برحسب پیشهاد «سردفتر» و تصویب وزارت عدلیه انتخاب میشود. (فرهنگ حقوقی). و رجوع به دفترخانه در ردیف خود و دفتر اسناد رسمی و سردفتر ذیل دفتر شود.

دَفِرِی شدن. [دَف تَش] (مص مرکب) در اصطلاح مالیه عهد صفویه و قاجاریه، ثبت دفاتر دیوان شدن فرمان، و به مهر و ثبت عده‌ای از متوفیان رسیدن آن. رجوع به مقاله احمد متین‌دفتری در راهنمای کتاب سال ۹ شماره ۱ ص ۳۱ شود.

دَفِرِی کردن. [دَف تَک] (مص مرکب) به دفتر درآوردن. تحریر کردن. [در دفاتر ثبت کردن.

دَفِته. [دَف ت] (ع [ا] افزایش مانند شانه. (از برهان). شانه جولاهاگان است که به آن کارکنند و دفتین نیز گویند. (آندراج). آتسی فلزی که دارای دسته‌ای است شبیه شانه که نساجان هنگام بافتن پارچه آنرا در دست گیرند و لای تارها زنند تا آنچه بافته شده بهم پیوسته و محکم گردد. دفتین. دفه.

دَفِتی. [دَف] (ع [ا] مقوایی مر نقاشان و خوشنویسان را که در آن کاغذهای خود را نگاه دارند. (ناظم الاطباء). دفتین. و رجوع به دفتین شود.

دَفِتین. [دَف] (ع [ا] به معنی دفته است که شانه جولاهاگان باشد. (برهان). شانه جولاهه که در بافتن هر بار بدست حرکت میدهد. (غیاث) (آندراج). و رجوع به دفته و دفه شود. [مقوای خوشنویسان و نقاشان که در آن کاغذهای خود را به احتیاط نگاه دارند. (غیاث) (آندراج). دفتی. و رجوع به دفتی شود.

دَفِتین. [دَف ت] (ع [ا] تنبیه دَفّه در حال نصب و جر (ولی حالت اعرابی آن در زبان فارسی مراعات نشود). دَفْتان. هریک از دو لت جلد کتاب. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به مدقه و دَفْتان شود.

— مابین الدفتین؛ آنچه در کتاب هست. (یادداشت مرحوم دهخدا). اوراق میان دو جلد.

دَف دَفه. [دَف دَف] (ع مص) شتاب نمودن. [اقرب زمین پریدن مرغ یا بر زمین نشسته جنبانیدن هر دو بال را. (از منتهی الارب) (از

مرحوم دهخدا). عرطل. عرطلین. عرطاهیه. غلیظ. کهنذل. (منتهی الارب).

— دفرک زده؛ غلیظ و سفت شده؛ عجلده؛ شیر خفته یا شیر دفرک زده و جغرات شده. (منتهی الارب).

|| افریه. (برهان).

دفرک شدن. [دَرَسَ دَ] (مص مرکب) معقد و زفت و سفت و سطر شدن و بستن مایعی؛ دفرک شدن شیر؛ کلچیدن آن. بستن آن. ستبر شدن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا): تکیده؛ دفرک شدن شیر. تمطط؛ دفرک شدن آب. خشاره، خشر، خشران، خثور، خثوره؛ دفرک شدن شیر و جغرات گشتن. (از منتهی الارب).

دفرزن. [دَرَزَ] (نصف مرکب) دفرزنده. دفرکوبنده. نوازندهٔ دف. آنکه از دف طبق اصول آوا برآورد. دفاف. صنایع. (دهار): یا رب سندی ملک ز دست چو منی دادی به مخشی نه مردی نه زنی از گردش روزگار معلوم شد پیش تو چه دفرزنی چه شمشیرزنی. (منسوب به لطفعلی خان زند).

و رجوع به دف شود.

دفرزنی. [دَرَزَ] (حامص مرکب) عمل و شغل دفرزن. رجوع به دف و دفرزن شود.

دفساز. [دَ] (نصف مرکب) دفسازنده. کسی که دف و طبل می‌سازد. (ناظم الاطباء). دفاف. (از منتهی الارب). و رجوع به دف شود.

دفض. [دَ] (ع ایص) تابانی و نرمی. (منتهی الارب). ملاست. و فعل آن بکار نرود. (از اقرب الموارد).

دفض. [دَ] (ع مص) پاره کردن و بشکستن. (از منتهی الارب).

دفظ. [دَ] (ع ایص) برجستن طائر نر بر ماده، و گویا صواب آن دفظ به ذال معجمه است. (از منتهی الارب). و رجوع به دفظ شود.

دفضسه. [دَ ط س] (ع مص) ضایع کردن کسی مال خود را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دفع. [دَ] (ع مص) دادن کسی را چیزی. (از منتهی الارب). تأدیه کردن. (از اقرب الموارد). || اراندن کسی را. (از منتهی الارب). || سپوختن. (منتهی الارب) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). داخل کردن چیزی را در چیزی. (از اقرب الموارد). || دور کردن از کسی رنجش را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || درد کردن گنتاری را با حجت و دلیل. || کوچ کردن و رفتن از جای. (از اقرب الموارد). || آغوز آوردن ماده گوسفند پس از زادن، که در اینصورت او را دافع و مدفاح گویند. (از اقرب الموارد). و

رجوع به دافع شود. || منتهی شدن و انجامیدن به کسی یا به جایی. (از اقرب الموارد).

|| سرازیر شدن حاجیان از عرفات، گویند: دفع الحاج. || اناچار و مضطر کردن کسی را به کاری. (از اقرب الموارد). || یکدفعه آمدن قوم. (از ناظم الاطباء). بازگشتن به انبوهی.

(دهار) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). || راست و مستقیم کردن کمان و قوس را. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). || بازدادن. (دهار). فرادادن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). || بازداشتن. (دهار) (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی): الذین اخرجوا من ديارهم بغير حق الا ان يقولوا ربنا الله، و لولا دفع الله الناس بعضهم ببعض لهدمت صوامع و بيع و صلوات و مساجد يذكر فيها اسم الله كثيرا... (قرآن ۲۲/۴۰): آنانکه از دیار خود بناحق رانده شدند جز آنکه بگویند پروردگار ما الله است، و اگر نمی‌بود دفع کردن خداوند مردمان را برخی به برخی، هرآینه صومعه‌ها و معبدها و نمازها و مساجدی که نام خداوند بسیار در آنها می‌رود ویران کرده میشد. فهزمهم باذن الله و قتل داود جالوت و آتاه الله الملک و الحکمة و علمه مما يشاء و لولا دفع الله الناس بعضهم ببعض لفسدت الارض و لکن الله ذو فضل علی العالمین. (قرآن ۲/۲۵۱) پس آنان را [سپاهیان جالوت را] هزیمت دادند و داود جالوت را بقتل رساندند و خداوند او را پادشاهی و حکمت داد و از آنچه می‌خواست او را یاد داد، و اگر دفع کردن خداوند مردمان را برخی به برخی نبود، هرآینه زمین تباه میشد، ولی خداوند صاحب فضل است بر جهانیان. || اراندن. پس زدن. (فرهنگ فارسی معین): راندگی. رد. طرد. عقب‌نشانگی. دور کردن. (ناظم الاطباء). بر طرف کردن: اگر قصد ما کنند اناچار به دفع آن ما را مشغول باید شد

و حرمت از میان بریزد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۱۴). اتفاق بستن که اگر پرویز حرکت کند هر دو به دفع او مشغول باشند. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۰۵). هیچ خدمتکار اگر چه فرومایه باشد از دفع مضرتی... خالی نماند. (کلیله و دمنه). اصحاب رای... دفع مناقشت به مجاملت اولاتر شناسند. (کلیله و دمنه). عاقل... در دفع مکاید دشمن تأخیر صواب نیست. (کلیله و دمنه). هر چند دفع بیشتر کنم تو مبالغت بیشتر کن. (کلیله و دمنه).

مرغ را چون بدوانند نخست

بکشندش ز بی دفع گزند.

دفع این طوفان بادی را سبب

دولت شاه اخستان دانسته‌اند.

گل در میان کوزه بسی دردرس کشید

تا بهر دفع دردرس آخر گلاب شد. خاقانی. دل در این سوداست یک لفظ ترا

چون مفرح دفع سودا دیده‌ام. خاقانی. صمصام الدوله روی به دفع ایشان نهاد.

(ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۸۷). در دفع منتصر و کفایت کار او بر آن موجب که شرح داده آمده است جد ببلغ بجای آورد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۴۰). استاد دانست که جوان به قوت از او برتر است بدان فن غریب که از او پنهان داشته بود با وی درآویخت، پسر دفع آن ندانست و بهم برآمد. (گلستان سعدی). مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند. (گلستان). پادشاه از برای دفع ستمکاران است. (گلستان).

خدایا هیچ درمانی و دفعی

ندانستم شیطان و قضا را.

سعدی. نصیحت که خالی بود از غرض

چو داروی تلخست و دفع مرض.

سعدی. هر یکی را به گوشه‌ای انداز

آنکه دفعش نمی‌توان بخواز.

اوحدی. تو ملتفت مشو به عدو زآنکه خود ملک

تدبیر دفع فتنه اشرار می‌کنند.

سلمان ساوجی.

— دفع‌السلام: زدودن غم؛ مطرب و شطرنج‌باز و افسانه‌گویی را راه نهد که دل را سیاه کند مگر دفع‌السلام. (مجالس سعدی ص ۲۱).

— دفع شر؛ دور کردن بلا. گردانیدن بلا؛ تعبد و تعفف در دفع شر جوشنی عظیم است. (کلیله و دمنه).

— امثال:

دفع ضرر محتمل عقلاً لازم است. (امثال و حکم دهخدا).

دفع فاسد به افسد عقلاً قبیح است. (امثال و حکم). و رجوع به دفع کردن شود.

|| مخالفت. منع. (فرهنگ فارسی معین). بازداشت و منع. (ناظم الاطباء). تأخیر و ماطله. از امروز به فردا افکندن؛ چون مدتی از موعد بگذشت و در وصول تراخی تمام افتاد و دفع و ماطل متجاوز حد اعتدال گشت. (جهانگشای جوینی). کار قوریلتای تا غایت موقوف شما بوده است و عذر و دفع را مجال نمانده. (جهانگشای جوینی). و رجوع به دفع‌الوقت شود. || جواب. (یادداشت مرحوم دهخدا). جواب گفتن و سخن را از خود گردانیدن:

زن بخوردش با شراب و با کباب

مرد آمد گفت دفع ناصواب.

— دفع گفتن؛ دفاع کردن. کار را به مسامحه و

مباطله و تأخیر انداختن؛ جمعی که در آن

باب دفعی می‌گفتند. (جهانگشای جوینی).

رانندن. فاتولیدن. (مجمّل اللغه). تشذیب. توطیش. جحاش. ذبّ. کذع. مجاشه. مط. نهن. (منتهی الارب): چون بازگشت معلوم کردند که خزر مستولی شده‌اند و هیچکس دفع ایشان نمی‌تواند کردن. (فارسانمه ابن البلسخی ص ۹۴). پس قاضی عبدالله... می‌خواست که حیلتی سازد تا دفع آن ملعون کند. (فارسانمه ابن البلسخی ص ۱۱۹). یا کند آسمان قضا عمر مرا که شد بغم یا کنم از بقای شه دفع قضای آسمان.

خاقانی

گر وظیفه بایدت ره با ککن

هین بیا و دفع این بی با ککن. مولوی

آن لگد کی دفع خار او کند

حاذقی باید که بر مرکز تند. مولوی

مسکین برهنه به سرما همی رفت و سگان ده

در قفای وی افتاده، خواست تا سنگی بردارد

و سگ را دفع کند. (گلستان).

کس این خطا نپسندد که دفع دشمن خود

توانی و نکنی یا کنی و نتوانی. سعدی

اگر چون زنان جامه بر تن کنم

به مردی کجا دفع دشمن کنم. سعدی

نکنی دفع ظالم از مظلوم

تا دل خلق نیک بپراشد. سعدی

آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس

آدمی خوی شود ور نه همان جانور است. سعدی

فرّ تو دفع کرد و قبول تو سهل کرد

از مستند محنت بر ناتوان سقم. میرخسرو (از آندراج).

کوکری می که ز بزم طربش غمزده‌ای

جر عمای در کشد و دفع خماری بکند. حافظ.

غبار منت احسان گران‌تر از درد است

به صندل دگران دفع در دسر نکنی. صائب (از آندراج).

تدافع: از همدیگر دفع کردن. (از منتهی

الارب). یکدیگر را دفع کردن. (از دهار). کشف: دفع کردن بدی و ضرر را. (از منتهی

الارب).

دفع بلا کردن: بگرداندن بلا. از میان بردن

بلا:

گرمی فروش حاجت رندان روا کند

ایزد گنه بیخشد و دفع بلا کند. حافظ.

دفع چشم بد کردن: دور کردن چشم بد:

میندار جان پدر کاین حمار

کند دفع چشم بد از کشتزار. سعدی

کنون دفع چشم بد از کشتزار

چگونه کند آن توقع مدار. سعدی

دفع شرارت کردن: از میان برداشتن

شرارت: تلک حیلّه ساخت تا حال وی به

خواجه بزرگ احمد حسن (ره) رسانیندند و

می‌گردانید بی واسطه وسیلی و شقیعی و دفع الوقی. (تاریخ قم ص ۵).

دفع الوقت گذراندن: امروز و فردا کردن. (فرهنگ فارسی معین).

دفع الوقت کردن: امروز و فردا کردن. (فرهنگ فارسی معین). تسویف. (یادداشت مرحوم دهخدا). امرار وقت کردن.

دفع الوقت نمودن: اهمال نمودن و امروز و فردا کردن. (ناظم الاطباء).

دفع انداختن. [ذآت] (مصص مرکب)

تأخیر کردن. بتأخیر انداختن: سیصد و پنجاه

و نه فن او را در آموخت مگر یک فن که در

تعلیم او دفع انداختی و تأخیر کردی. (گلستان).

اراندن و دور کردن. (ناظم

الاطباء).

دفعت. [ذع] [ازع] (دفعه. کرت. باره.

توبه. توبت. بار. مرتبه. رجوع به دفعه و دفعه

شود: رسولها کرده بود به دو دفعه و به بغداد

رفته. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۳). بچند

دفعه خواستند که برسولها برود و حیلت

کرد تا از وی درگذشتی [اموی]. (تاریخ

بیهقی ص ۲۵۵).

دفع دادن. [ذد] (مصص مرکب) پس

انداختن. به دیر گذاشتن. امروز و فردا کردن.

دورسیوزی. سیپوزکاری کردن. مغزیدن.

مماطله کردن. تعلل کردن. (یادداشت مرحوم

دهخدا): لشکر همه در سلاح رفتند و با فیلان

به در شهر پریان رفتند. و اراقت دفع میداد تا

دیوان برسند. (اسکندرنامه، نسخه سعید

نفیسی). (اسپوختن).

دفع دار. [ذف] (نف مرکب) منصبی از

مناصب سپاهی هند. صاحب منصب پست

سواره و پیاده. (ناظم الاطباء). و رجوع به

دفعه دار شود.

دفع شدن. [ذش ذ] (مصص مرکب)

برطرف شدن. زایل شدن. (ناظم الاطباء).

زدوده شدن: نزدیک بود که کار بزرگ شود و

شکست و رخنه کند پس صباح کرد و حال

آنکه هر بلانی دفع شده بود. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۳۱۲).

کز شکسته آمدن تهمت بود

وز دلیری دفع هر ریت شود. مولوی.

|| خارج گشتن. (ناظم الاطباء). || از مخرج

زیرین حیوان بیرون شدن فضول یا چیز

بلع شده. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

دفع فکندن. [ذف / فک ذ] (مصص

مرکب) بتأخیر انداختن. تأخیر کردن: پس از

این یزید بیعت بستد ب همه اطراف و این چند تن

دفع فکندند و بیعت نکردند. (مجمّل التواریخ).

دفع کردن. [ذک ذ] (مصص مرکب) راندن.

(ناظم الاطباء). پس زدن. (فرهنگ فارسی

معین). دور کردن. از میان برداشتن. از خود

دیگر بار به استحضار خلیفه ایلچی فرستاد، خلیفه دفعی می‌گفت. (ارشیدی).

|| ترک. || شکست. || دادن نجات و بخشش. (ناظم الاطباء). || مقابل جذب. (یادداشت

مرحوم دهخدا). مقابل جلب: جلب نفع و دفع ضرر. (یادداشت مرحوم دهخدا). || عمل

خارج شدن فضولات از بدن، و آن در اشکال گوناگون حیات از اعمال اساسی است. در

گیاه‌گازها از روزنه‌هایی دفع میشود. در حیوانات یک‌سلولی دفع فضولات از راه

سطح سلول صورت میگردد. حیوانات چندسلولی دستگاه خاصی برای دفع دارند،

در انسان اعضای دفع عبارتست از: پوست، که بوسیله آن آب و املاح دفع میشود. ریه‌ها،

که بخار آب و انیدرید کربنیک از طریق آنها بیرون میرود. کلیتین و اعضای فرعی دستگاه

بول، که پشاب بوسیله آنها دفع میشود. روده بزرگ، که فضولات نیمه‌جامد و خمیری از آن

دفع میشود. (از دایرة المعارف فارسی). و رجوع به دفع کردن شود. || (اصطلاح نجوم)

اتصال را دفع تدبیر گویند و اگر سفلی به بهره خویش باشد و علوی هر گونه که باشد آن

پیوند را دفع القوه خوانند. یا به بهره علوی باشد او را دفع الطیبه خوانند. رجوع به

التفهیم ص ۴۹۵ شود. || (ص،) (دافع. (یادداشت مرحوم دهخدا). موجب دفع،

برطرف کننده. (فرهنگ فارسی معین):

ای باد از آن باده نسیمی به من آور

کآن بوی شفا بخش بود دفع خمارم. حافظ.

دفع. [ذف] (ع) (ج دفعه. (منتهی الارب)

(اقرّب الموارد). رجوع به دفعه شود.

دفعاً. [ذعن] (ع) (ق) مقابل تدریجاً.

(یادداشت مرحوم دهخدا). دفعه. و رجوع به

دفعه شود.

دفعات. [ذف] (ع) (ج دفعه. (منتهی

الارب) (اقرّب الموارد). بارها. رجوع به دفعه

و دفعه شود.

دفعات. [ذف] (ع) (ج دفعه. (ناظم

الاطباء). رجوع به دفعه شود.

دفع الوقت. [ذعل و] (ع) (مصص مرکب)

گذراندن وقت. (فرهنگ فارسی معین).

|| تأخیر. درنگ. فرغل. فرغول. اهمال. (ناظم

الاطباء). مماطله. امروز و فردا کردن. (فرهنگ فارسی معین). عمل بازپس

انداختن. بگاہ دیگر گذاشتن. تعلل. سر

پیچاندن. دورسیوزی. دیرسیوزی.

سیپوزکاری. سفزش. مولش. (یادداشت

مرحوم دهخدا): چون نواب و وزرا

می‌دانستند که وجوه نخواهد رسید دفع الوقت

را عشوہ دادندی و جذب خواطر را منت

می‌نهادندی. (تاریخ غزالی ص ۲۴۴).

بهرحب دلخواه و ارادت ایشان ساختند

گفتند دفع شرارت قاضی تواند گتزد: آتاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۱۳.

— دفع شر کردن؛ راندن و دور کردن شر؛ اول ای جان دفع شر موش کن

و آنکه اندر جمع گندم جوش کن. مولوی.
— دفع عطش کردن؛ فرونشاندن تشنگی. (از ناظم الاطباء).

— دفع غم کردن؛ برطرف نمودن اندوه و غصه. (ناظم الاطباء):

دفع غم دل نیتوان کرد
الا به امید شادمانی. سعدی.

— دفع فاسد به افسد کردن؛ بد را با بدتر از میان بردن و رفع کردن: «دفع فاسد به افسد کردن مقللاً قبیح است». (از فرهنگ عوام). و رجوع به دفع شود.

— دفع قصد کردن؛ از میان بردن قصده از روی مروت و حمت واجب آید آن قصد را دفع کردن. (سندبادنامه ص ۲۲۴).
— امثال:

دفع آتش کس به آتش نکند. واعظ قزوینی.
|| زایل کردن. (ناظم الاطباء). از بین بردن. || اسنح کردن و رد کردن. (ناظم الاطباء). || خسارچ کردن و اخراج نمودن. (ناظم الاطباء). بیرون کردن (چون فضولات). تخلیه کردن. و رجوع به دفع شود؛ إجابة؛ دفع کردن فضلات. (از منتهی الارب). || بزور داخل کردن. (ناظم الاطباء). سپوختن کسی یا چیزی را. (یادداشت مرحوم دهخدا). || بازداشتن. (ناظم الاطباء). || مخالفت کردن. (فرهنگ فارسی معین).

دفعه. [دَع] [ع] [ا] یک بار. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء). ج. دَعَمَات. (ناظم الاطباء).

دفعه. [دَع] [ع] [ا] باران که بیکبار آید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پاره باران. (دهار). آب تیز. تیزآب. اول سیل. (یادداشت مرحوم دهخدا). ج. دَعَمَات. || آنچه بریزد از مشک یا آوند یکباره. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || شاخ آب. (دهار). || آنچه جاری شود از باران و یا از خون. (ناظم الاطباء).

دفعه. [دَع تَن] [ع] [ق] ناگهان. ناگاه. یکباره. مفاصّه. از ناگاه. از ناگهان. پی خیر. غفله. بدون خیر. (ناظم الاطباء). فوراً.

— دفعه واحد؛ یکباره. یکدفعه. بیکبار. بیکباره؛ پادشاه اسلام... فرمود که امری که بتدریج مضرت آن چنین معظم گشته و عموم مردم بدان متعاد شده‌اند دفع آن دفعه واحد نتوان کرد، بطریق تأنی میر شود. (تاریخ غازی ص ۲۷۴).

دفعه. [دَع] [ع] [ا] دفعه. دفعتم. بار. وهله. مرحله. (فرهنگ فارسی معین). باره.

مرتب. (ناظم الاطباء). یک نوبت. (مقدمه لغت میر سیدشرف جرجانی). گزوه. کرت. پی. نوبه. نوبت. دست. مره. امیر محمود به دو سه دفعه از راه زمین داور بر اطراف غور زد. (تاریخ بیهقی).

— اول دفعه؛ نخستین بار؛ بوسهل را به اول دفعه پیغام دادیم که چون تو در میان کاری من به چه کارم. (تاریخ بیهقی).

— یکدفعه؛ بیکبار. با هم. در یک وهله؛ همه را زاد بیک دفعه نه پیشی نه پسی نه ورا قابله‌ای بود و نه فریادرسی.

منوچهری.
— || در یک نوبت؛ این آزاد مرد در هوای ما بسیار بلاها دیده است و رنجهای بزرگ کشیده از امیر ماضی چنانکه بیکدفعه او را هزار چوب زدند و جانب ما را در آن نگاه داشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۶).

— دفعه‌ب‌دفعه؛ نوبت‌نوبت. باربار. بتکرار. مکرراً. از زمانی بزمانی. (ناظم الاطباء).

— یکدفعه؛ دفعه. ناگهان. فجأة. بطور ناگهانی. — امثال:

حرف را به آدم یک دفعه می‌زنند. (امثال و حکم).

دفعه. [دَع] [ا] ده کوچکی است از دهستان کشکوئیه شهرستان رفسنجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دفعه خشک. [دَع خ] [ا] دهی از دهستان کشکوئیه شهرستان رفسنجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دفعه دار. [دَع] [ع] [ف] مرکب منصبی از مناصب نظامی هند. منصبی از مناصب درجه پانین در سپاه هند. منصبی مانند دهباشی از مناصب لشکری هندوستان. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دفع دار شود.

دفعه گور. [دَع] [ا] دهی از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و خرما و برنج است. ساکنان این ده از طایفه سرباز هتند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دفعی. [د] [ص] نسبی. ق مرکب) ناگهانی. یکبارگی. در این زمان. فی الفور. فوراً. فی الحال. (ناظم الاطباء). مقابل تدریجی. غیر تدریجی. || بار دیگر. (ناظم الاطباء).

دفع. [د] [ع] [ا] کاه آرز. (منتهی الارب). || آنچه از باد بردادن به سکو جدا افتد. (منتهی الارب).

دقی. [د] [ع] [م] ریختن چیزی را. (از منتهی الارب). آب ریختن. (المصادر زوزنی) (دهار). ریزانیدن آب. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی) (غیاث). ریختن آب و اشک را. که متعدی است. ولی

«لیث» آنسرا لازم آورده است. (از اقرب الموارد). || ریخته شدن آب یکباره. (از منتهی الارب). ریختن آب را با شدت و فشار. (از اقرب الموارد). || پریشان کردن آنچه را در کوزه بود بیکبار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || دفع الله روحه؛ اذاعی علیه بالموت؛ یعنی بمیراناد او را خدای. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دُفوق. و رجوع به دُفوق شود. || شتاب بردن ستور صاحبش. (ناظم الاطباء). || شتاب رفتن ستور. (از ناظم الاطباء).

دقی. [دَق] [ع] [م] خم شدن آرنج شتر و دور شدن آن از پهلو او. و چنین شتری را ادقی گویند. (از اقرب الموارد). و رجوع به ادقی و ارفق شود. (|| بیرون آمدگی دندان شتر. (منتهی الارب).

دقی. [دِ قِق] [ع] [ص] شتر تیزرو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || شتر که بصورت «دقی» راه رود. (از اقرب الموارد). و رجوع به دفعی شود. || اسب جواد نیکورفتار شتاب‌رو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دُفِق.

دقی. [دِ قِق] [ع] [ص] اسب جواد نیکورفتار شتاب‌رو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دُفِق. و رجوع به دُفِق شود.

دقی. [دَق] [ع] [ا] جِ دُفَقَة (ناظم الاطباء). رجوع به دُفَقَة شود.

دُقَقَات. [دَق] [ع] [ا] جِ دُفَقَة. (ناظم الاطباء). رجوع به دُفَقَة شود.

دُقَقَات. [دَق] [ع] [ا] جِ دُفَقَة. (ناظم الاطباء). رجوع به دُفَقَة شود.

دُفَقَة. [دَق] [ع] [ا] یک بار ریختن. (ناظم الاطباء). ج. دُفَقَات. (ناظم الاطباء).

دُفَقَة. [دِ قِق] [ع] [ص] مؤنث دُفِق است. (از منتهی الارب). مادیان نجیب و کریم و شتاب‌رو. (از اقرب الموارد). و رجوع به دُفِق شود.

دُفَقَة. [دَق] [ع] [ا] یکباره؛ جاء القوم دُفَقَة واحدة؛ بیکباره آمدند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). || هر آنچه ریخته شود. (ناظم الاطباء). ج. دُفِق. دُفَقَات. (ناظم الاطباء).

دُفِقی. [دِ قِق] [ع] [ص] ناعه تیزرو و کریمه‌النسب، یا ناقه‌ای که هنوز بچه نزاده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

|| اسب ماده نیکورفتار شتاب‌رو. (منتهی الارب). || نوعی مشی و راه رفتن که در آن شتاب است. (از اقرب الموارد). مشی الدقی؛ شتاب رفتن، یا گاهی بر این پهلو و گاهی بر آن پهلو یا گشاده گام رفتن. (از منتهی الارب).

۱ - در اقرب الموارد فقط صورت دوم آن ضبط شده است.

دَفَك. [دَفَ] [ع] هدف، که نشانه تیر کشیدن

(برهان):

هرگز ز روی دفتر و دف در مصاف عشق
تیر امید کی چو شبان بر دفک زیم.

سنائی (از آندراج).

دَفَكش. [دَك] [ا] روزنسی باشد در
حرمسرای که زنان از آن نظر کنند. (از
آندراج). منظر و یا دریچه‌ای که در اتاقهای
زنانه قرار می‌دهند. (ناظم الاطباء).

دَفَكور. [دَك] [ص مرکب] دَقَاف. (از
دهار).

دَفَل. [د] [ا] گیاهی است تلخ که به
فارسی خرزهره نامند. (منتهی الارب). دفلی.
(از اقرب الموارد). و رجوع به دفلی و
خرزهره شود. [اقتران که به شتران گرگین
مانند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).] اخیر
که در خنور و کشتی مانند تا آب نهد از وی.
(منتهی الارب). زفت. (اقرب الموارد).

دَفَله. [دَل / ل] [ا] دف کوچک. (از
آندراج). دایره حلقه‌داری که در جشنها
می‌نوازند. (ناظم الاطباء). دایره‌زنگی.

دَفلی. [دولا] [ع] [ا] دف، که گیاهی باشد. (از
منتهی الارب). گیاهی است تلخ مزه باگلی
چون گل سرخ و میوه آن چون «خروب»
باشد. الف آن الحاق راست لذا در حال نکره
بودن توتین می‌پذیرد، و برخی الف آنرا برای
تأیث میدانند و آنرا توتین ندهند. (از اقرب
الموارد). خرزهره، و گویند آن سریانی است و
بعضی گویند عربی است. (از برهان).
جوزهرج. حَبین. حَبین. سم الحمار. (برهان).
عصل. (منتهی الارب). رجوع به خرزهره
شود:

دفلی است دشمن من و من شهد جان نواز
چون شهد طعم حنظل و خوره کجا بود.

دقیقی.

یکی پُران تر از صرصر، دوم پُران تر از خنجر
سبم شیرین تر از شکر، چهارم تلخ چون دفلی.

منوچهری.

دَفَن. [دَف] [ع مص] پوشیده و پنهان کردن در
خاک، یا عام است. (از منتهی الارب). در زیر
خاک نهادن. (المصادر زوزنی). در زیر خاک
کردن. (تاج المصادر بهیقی) (دهار). زیر زمین
نهان کردن. (غیاث). ستور و مخفی کردن.
چون دفن میت. (از اقرب الموارد). [آآ کندن.
بخاک سپردن. خاک کردن. چال کردن. در
گور کردن. بزیز خاک نهادن. (یادداشت
مرحوم دهخدا). بگور کردن میت را. و رجوع
به دفن کردن شود: اقبار؛ فرمان دادن به دفن
کسی. (دهار). [در اصطلاح شرعی، پنهان
کردن و در خاک کردن میت است، روی
بطرف قبله بر جنب راست به نحو خاص،
یعنی باید میت را رو به قبله بر دست راست

قرار دهند بطوری که سر آن به طرف مغرب
باشد و پاهایش به طرف مشرق، و این امر
یعنی دفن میت از واجبات کفائی است.
(فرهنگ علوم عقلی. از شرح لمعه ص ۳۷ و
عروة الوثقی ص ۱۵۵).

– دفن البئات؛ به گور کردن دختران (که
بر حسب مشهور، عادت بعضی از اعراب در
دوره جاهلیت بود):

اگر نخواستی نعم‌الختن، برو برخوان

وگر ندیدی دفن البئات، شو بنگر. خاقانی.
– دفن و کفن، کفن و دفن؛ کفن کردن و دفن
کردن.

[پنهان داشتن سخن و حدیث. (از اقرب
الموارد) (از ناظم الاطباء).] [ارمیدن شتران.
(از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بر سر
خود رفتن و رمیدن شتران. (از ناظم الاطباء).
[امیان شتران گردیدن بر آبخور. (از منتهی
الارب). «دقون» بودن ناقه. (از اقرب
الموارد). و رجوع به دقون شود. [انباشته
شدن چاه و حوض و آبشخور و مانند آن.
(ناظم الاطباء).

دَفَن. [دَف] [ع ص] گنم یا بقدر: رجل دفن؛
مرد گنم یا بی‌قدر. (منتهی الارب). حامل و
گنم. (از اقرب الموارد). [مدفون و دفن
شده. ج. ادفان. (از ذیل اقرب الموارد از
لسان). [آبشخور و منهل دفن شده و انباشته
شده. (از ذیل اقرب الموارد از تاج و لسان).
[ازمین دفن شده و انباشته شده. (از ذیل اقرب
الموارد از تاج و لسان).

– دفن المروء؛ بدون مروت و جوانمردی. (از
ذیل اقرب الموارد از لسان). دفن المروءة. و
رجوع به دفن شود.

دَفَن. [دَف] [ع ص] داء دفن؛ به معنی دفن
است. (از اقرب الموارد). رجوع به دفن شود.

دَفَن حَمَل. [ع ص] داء دفن؛ بیماری که
معلوم نگردد مگر بعد از انتشار فساد و بدی
آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دَفِن.
و رجوع به دَفِن شود.

دَفَن. [دَف] [ع] [ا] چ دفان. (منتهی الارب)
(اقرب الموارد). رجوع به دفان شود. [اچ
دَفِن. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). رجوع به
دفن شود.

دَفَناء. [دَف] [ع] [ا] میانه: دفناء الامر؛ میان
کار. (منتهی الارب).

دَفَناء. [دَف] [ع ص] چ دَفَسین. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دفن شود.

دَفَناس. [دَف] [ع ص، ا] مرد گول فرومایه.
[مرد بخیل. [اراعی کاهل که بسخواب رود و
شتران را بگذارد که تنها چرا کنند. (منتهی
الارب) (از اقرب الموارد).

دَفَنس. [دَف] [ع ص، ا] زن گول. (منتهی
الارب). حمقاء. (اقرب الموارد). [مرد گول

فرومایه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از
اقرب الموارد). [زن گران جسم. (منتهی
الارب) (از اقرب الموارد).

دَفَن کردن. [دَك] [د] (مص مرکب) بزیز
خاک کردن. بزمین کردن. بخاک سپردن.
بگور کردن. چال کردن. خاک کردن. در خاک
نهادن. اجستان. جَسَن. (دهار). طلفه. هدون.
(منتهی الارب). [این خبر [خبر مادر عبدالله]
به حجاج بردند بشگفت بماند و فرمود تا
عبدالله را فروگرفتند و دفن کردند. (تاریخ
بهیقی ج ادیب ص ۱۸۹). پاهایش [حسک]
همه فروتراشید و خشک شد چنانکه اثری
نماند تا بدستوری فروگرفتند و دفن کردند.
(تاریخ بهیقی ص ۱۸۵).

آن ستون را دفن کرد اندر زمین

تا چو مردم حشر گردد بوم دین. مولوی.

بس نامور بزیز زمین دفن کرده‌اند

کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند.
سعدی.

بس که در خاک تندرستان را

دفن کردیم و زخم خورده نمرد.
سعدی.

و رجوع به دفن شود.

دَفَن گردانیدن. [دَك] [د] (مص مرکب)

دفن کردن. دفن نمودن. بخاک سپردن؛

اضلال؛ مرده را دفن گردانیدن. (دهار). و

رجوع به دفن و دفن کردن شود.

دَفَن نمودن. [دَف] [ن / ن] [د] (مصص

مرکب) دفن کردن. در گور گذاشتن و زیر

خساک نهادن مرده و جز آن را. (ناظم

الاطباء). عفر. تعفیر. (از منتهی الارب). و

رجوع به دفن شود.

دَفَن نواز. [دَف] [ن] (نص مرکب) دف نوازنده.

نوازنده دف. دایره‌زن. (ناظم الاطباء). دقالی؛

به خوش خوانی دف نواز تذرو

به مرغوله زلف رقاص سرو.

ملاطفا (از آندراج).

و رجوع به دفن شود.

دَفَنوک. [دَف] [د] [ا] غاشیه و زین پوش.

(برهان). غاشیه که هنگام سواری چاکران بر

دوش افکنده پیشاپیش اسب خواجۀ خود

روند، و چون فرود آید آنرا بر روی زین کشند.
(آندراج):

کون چو دفنوک پاره پاره شده

چا کرش بر کتف نهد دفنوک. منجیک.

از بزرگی که هستی ای خشوک

چا کرت بر کتف نهد دفنوک. منجیک.

[چماق. (برهان) (از آندراج).

دَفَنه. [دَف] [ن] [ا] (بخ) شهرکی است در شام و

منسوب بدان دفنی شود. (از الانساب

۱- در فارسی با الف ممال [د] بر وزن «طفلی»
خوانده میشود.

سمانی.

دَفْنی. [دَنَّا] [ع] [ج] دَفْن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دَفْنی شود.

دَفْنی. [دَفْنی] [ع] [ج] نوعی از جامه‌های خط‌دار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دَفْنی. [دَفْنی] [ص] نسبی) منسوب به دَفْنه که شهرکی است در شام. (از الانساب سمانی).

دَفْو. [دَفْو] [ع] (مص) خسته را کشتن. (از منتهی الارب). تمام بکردن خسته. (تاج المصداق بیهقی). به انجام رسانیدن کشتن شخص میروح. (از اقرب الموارد).

دَفْو. [دَفْو] [اخ] [دلیل] روزنامه‌نویس و نویسنده انگلیسی و مصنف داستان معروف روبنسون کروزوئه. وی در حدود سال ۱۶۶۰ م. در لندن متولد شد و پدرش قصاب بود. خود مردی معتمدین و ساعی و دارای اعتقاد راسخ به مؤولیت فردی و اخلاقی بار آمد. شعر «مرد انگلیسی اصیل» که در سال ۱۷۰۱ م. در دفاع از ویلیام سوم سرود سبب شهرتش شد. در سالهای ۱۷۰۴ تا ۱۷۱۳ مجله‌ای منتشر کرد. در سنن قریب شصت‌سالگی به رمان‌نویسی پرداخت و در سال ۱۷۱۹ روبنسون کروزوئه را منتشر ساخت. از آثار دیگرش، یادداشت‌های سال طاعونی و رکسانه را می‌توان نام برد. دَفْو به سال ۱۷۳۱ درگذشت. (از دایرةالمعارف فارسی).

دَفْوَاء. [دَفْو] [ع] (ص) مؤنث اَدَفْنی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به اَدَفْنی شود. || عقاب دَفْوَاء؛ عقاب کج‌منقار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || اساقه دَفْوَاء؛ ماده‌شتر درازگردن. || درخت بزرگ و عظیم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دَفْوَع. [دَفْو] [ع] (مص) گرم شدن و گرما یافتن (از اقرب الموارد). دَفْوَاء. و رجوع به دَفْوَاء شود.

دَفْوَع. [دَفْو] [ع] (ص) بسیار راننده و دفع کننده. (منتهی الارب). کثیرالدفع. (اقرب الموارد). دَفْوَع. و رجوع به دَفْوَع شود. || (توب و آلتی که بواسطه آن می‌توان هر چیزی را پیش راند. (ناظم الاطباء).

دَفْوَف. [دَفْو] [ع] (ص) عقاب دَفْوَف؛ عقابی که نزدیک زمین رسیده باشد وقت فرود آمدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دَفْوَف. [دَفْو] [ع] [ج] دَف / دَفْوَف / دَفْوَف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دَف شود.

دَفْوَفی. [دَفْوَفی] [ع] (ص، ل) دَف‌ساز و دَف‌فروش. (ناظم الاطباء).

دَفْوَق. [دَفْو] [ع] (ص) اسب ماده نیکورفتار شایرو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دَفْقَه. و رجوع به دَفْقَه شود.

دَفْوَق. [دَفْو] [ع] (مص) دَفْق است در تمام معانی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به دَفْق شود.

دَفْوَن. [دَفْو] [ع] (ص) بنده گریخته. (منتهی الارب). برده‌ای که از ترس مولایش و یا از رنج کار گریخته باشد ولی از شهر خارج نگشته. گویی که خود را در خانه‌های شهر دفن کرده است. (از اقرب الموارد). || شتر ریمده، یا آنکه بی حاجت همچو گریختگان هر سو رود از مردم و شتر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || نافه که عادتش چنان باشد که در آبخور میان و وسط شتران بود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || حَسَب دَفْوَن؛ اصل و نسب که مشهور نباشد. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). || رجل دَفْوَن؛ شخص خامل و گمنام. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

دَفْقَه. [دَفْقَه] [ع] [ل] پهلوی یا کناره هر چیز و روی آن، از آن جمله است: دَفْقَه‌المصحف؛ دو طرف آن و آنچه بدان مصحف را فراهم آورند، و دَفْقَه‌الطبل؛ دو پوست که بالای سر طبل باشد و آنرا در بر دارد و بر آن می‌زنند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || یک سوی زین که بر پهلوی اسب باشد و آن دو را دَفْقَتان گویند. (از دهار). || هر یک از دو پاره جلد کتابی. یکی از دو پاره جلد کتاب. لت. لت جلد. و دَفْقَتین تشبیه آن است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دَفْقَه. [دَفْقَه] [ف] [ب] آلت جولاهان که تار جامه بدان هموار کنند وقت آهار دادن. (از آندراج). افزاری مانند شانه که تارهای تار را از آن گذرانند، و تار نقیض بود است. (از لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). دَفْقَه. دَفْقَتین. و رجوع به دَفْقَه و دَفْقَتین و دَفْنی شود؛

بِهَبْرَجینجید و ماشوره و کلابه چرخ به آبگیر و به مشتوت و میخ‌کوب و طناب.

خاقانی.

دَفْقَه. [دَفْقَه] [اخ] دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد. سکنه آن ۲۶۱ تن. آب آن از رودخانه مهاباد و محصول آن غلات و توتون و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دَفْقی. [دَفْقی] [ع] (مص) خسته را کشتن. (از منتهی الارب). دَفْقُو. و رجوع به دَفْقو شود.

دَفْقی. [دَفْقی] [ع] (ص) جامه گرم پوشیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دَفْقی. [دَفْقی]. و رجوع به دَفْقی. [دَفْقی] شود.

دَفْقی. [دَفْقی] [ع] (ص) مستدفی و جامه گرم پوشیده. (از اقرب الموارد). دَفْقی [دَفْقی]. و رجوع به دَفْقی. [دَفْقی] شود. || یوم دَفْقی؛ یعنی روز گرم، و نیز جامه و خانه را گویند، یعنی جامه و خانه گرم. (از منتهی الارب).

دَفْنیة. [دَفْنی] [ع] (ص) اَرْض دَفْنیة؛ زمین گرم، و لبله دَفْنیة کذلک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دَفْنه. و رجوع به دَفْنه شود.

دَفْنیف. [دَفْنی] [ع] (مص) قریب زمین پریدن طائر یا بر زمین نشسته جنبانیدن هر دو بال را. (از منتهی الارب). حرکت دادن پرندۀ دو بال خود راه، چون کبوتر. و در حدیث است که «یؤکل ما دف لا ما صف»؛ یعنی پرندۀ ای که در پرواز بالهای خود را حرکت دهد، چون کبوتر، نه آنکه بال خود را بهم نزند، چون کرکس و نسر. (از اقرب الموارد). پریدن مرغ بر روی زمین. (تاج المصداق بیهقی). جنبش بال طیر گاو پریدن. مقابل صغیف. بهم زدن بال در طائر. (یادداشت مرحوم دهخدا): الشانی [من محرّمات الطیر] ما كان صغیفه أكثر من دَفْنیة. (شراعی محقق حلی). و رجوع به دَفْنی شود. || نرم رفتن. (از منتهی الارب) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). راه رفتن با نرمی و سبکی. (از اقرب الموارد). || نرم از رفتار شتر. (منتهی الارب). حرکت کردن شتران با نرمی. (از اقرب الموارد). دَفْنی. و رجوع به دَفْنی شود. || رفتار نرم. (منتهی الارب). || امکان پذیر و مهیا شدن امر برای کسی. (از اقرب الموارد).

دَفْنیله. [دَفْنی] [ف] (فرانسوی، ل) عمل به رده رفتن و گذشتن گروهی از برابر کسی یا جمعی. عمل گذشتن سربازان، ورزشکاران و پیشاهنگان از مقابل شاه، هیئت دولت، اولیای امور، فرماندهان و غیره. (فرهنگ فارسی معین). رژه. (لغات فرهنگستان).

– دَفْنیله رفتن؛ گذشتن و به راه روانه شدن گروهی چون سربازان و ورزشکاران از برابر کسی یا جمعی. گذشتن سربازان و ورزشکاران و پیشاهنگان از مقابل شاه و هیئت دولت و اولیای امور و فرماندهان و غیره. (فرهنگ فارسی معین). رژه رفتن. (لغات فرهنگستان).

دَفْنی. [دَفْنی] [ع] (ص) پنهان. (منتهی الارب). زیر خاک کرده. (دهار). مدفون. (اقرب الموارد). در خاک کرده. در خاک نهان کرده. ج. اَدْفان. دَفْنَاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

با نبدگان و کهتران از آسمان گوید سخن آنکس که او را ده درم باشد به خاک اندر دَفْنی.

فرخی.
پوستها گفتم و منز آمد دَفْنی
گر بمانیم این نماند همچین.
مولوی.
گنج آدم چون به ویران بد دَفْنی
گشت طیش چشم‌بند آن لعین.
مولوی.

تو گنج همی از قبل بخشش خواهی شیش...
در خاک چه تأثیر بود گنج دفین را. (یادداشت مرحوم دهخدا). مدفون:
باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز
کز لحد با زخم خون آلود برخیزد دفین.

سعدی.
|| چاه و حوض و آبشخور که تمام یا بعض آن
انباشته و مدفون باشد. (از منتهی الارب) (از
اقرب السوارد). || امرأة دفین: زن پنهان.
(منتهی الارب). زن مستوره و پوشیده. (از
اقرب السوارد). ج. دَفْنی. (منتهی الارب)
(اقرب السوارد). || آداء دفین: بیماری که معلوم
نشود مگر آن وقت که فساد وی منتشر گردد و
آبله‌ها بر اطراف و لب برآید. (منتهی الارب).
بیماری که معلوم نباشد. (بحر الجواهر).
بیماری که پس از مخفی بودن آشکار شود و
به سبب آن شر و فساد بوجود آید. (از اقرب
السوارد). || (ل) توسعا دفینه گنج. آنچه در زیر
زمین نهفته باشد از زر و سیم و گوهر:
با عطا دادن او پای ندارد ز قیاس
هر چه در کوه گهر باشد و در خاک
دفین. فرخی.

دفینی و گنجی بود هر شهری را
قرانت گنج و دفین محمد. ناصر خسرو.
چو گنج و دفینت به فرزند ماندی
به فرزند ماند آن و این محمد. ناصر خسرو.
وز دگر نسخه‌ها پراکنده
هر دری در دفینی آکنده. نظامی.
دَفین. [دَفَن] (ع) || تشبیه دف، که نظام
قاری آنرا توسعا در معنی دَفه، که آلت
جولاهان است، بکار برده:
ز چرخ قر آوازه سوره خاست
ز دفین فغان بهر ماسوره خاست.
و رجوع به دَفه شود.

دَفین کردن. [دَفَدَ] (مص مرکب) دفن
کردن. مدفون ساختن. در خاک کردن. || پنهان
کردن در خاک. || پنهان کردن. (فرهنگ
فارسی معین). و رجوع به دفین شود.

دَفینه. [دَفَن] (ع ص) پنهان. (منتهی الارب).
آنچه مدفون شود. (از اقرب السوارد). || امرأة
دَفینه: زن پنهان. (منتهی الارب). زن پوشیده
و مستور. (از اقرب السوارد). || در زیر خاک
کرده. (دهار). مدفون. (ل) گنج. (منتهی
الارب). کنز. (اقرب السوارد). ج. دَفنان.
(منتهی الارب) (اقرب السوارد). و رجوع به
دَفینه شود.

دَفینه. [دَفَن / ن] (ازع، ل) دَفینه. مالی که در
زمین دفن کرده باشند. (غیاث). ثقل. گنج.
خزانه. (یادداشت مرحوم دهخدا). گنجینه.
(فرهنگ فارسی معین). و رجوع به دَفینه
شود: مغلغل... گفت بیا تا از آن دَفینه چیزی

برگیریم. (کلیله و دمنه).

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه‌ای
ما را ز داغ عشق تو در دل دَفینه‌ای. سعدی.
|| (اصطلاح حقوق مدنی) مالی است که در
زمین یا بنایی دفن شده و برحسب اتفاق و
تصادف پیدا شود. ماده ۱۷۳ قانون مدنی
دَفینه (و به اصطلاح فقهی، کنز) با «لقطة»
موارد مشترکی پیدا می‌کند. (از فرهنگ
حقوقی). || گور. قبر. مرقد. مدفن: اندر ذکر
مقابر و نوایس و دَفینه پیغامبران. (مجمل
التواریخ والقصص). پس ذکر مقصود کنیم از
دَفینه دانیال. (مجمل التواریخ والقصص).
ایوب را دَفینه به شام اندر روایت کنند.
(مجمل التواریخ والقصص). شموئیل و داود را
دَفینه به بیت المقدس است. (مجمل التواریخ
والقصص).

دَق. [دَق] (ل) معرب دک، به معنی گدائی و
خواستن. (برهان) (از شرفنامه منیری).
درخواست و خواهش. (ناظم الاطباء). سؤال
کردن. گدائی کردن. (فرهنگ فارسی معین).
مؤلف بهار عجم گوید که دَق به معنی گدائی
مجاز است زیرا که آن در دیگران را کوفتن
است برای تحصیل مراد خود. خاک. و رجوع
به دک و دَق شود:

اگرچه حاجت دق نیست انوری را لیک
به درگه تو کند یارب ار بشاید دق. انوری.
دَق. [دَق] (ص) سربسی مو. (برهان). دَق. و
رجوع به دَق شود.

— دَق و لَق: از اتباع است به معنی دک و لک
یعنی خشک و خالی و صحرای بی علف و سر
بی‌موی. (برهان) (از غیاث).

دَق. [دَق / دَق] (ل) نوعی لباس پشمینه که
مویها از آن آویخته باشد. (از برهان) (از ناظم
الاطباء). پشمینه که در رویشان پوشندش با
مویهای آویخته. (شرفنامه منیری). || نوعی از
پارچهٔ پشمی، همچو دَق مصری و دَق رومی.
(برهان). نوعی از اقمشهٔ نفیس. (غیاث)
(آندراج). نوعی پارچهٔ قیمتی که مصری و
رومی آن مشهور بود. قماشی است فاخر.
بهترینش مصری بود. (لغات دیوان نظام
قاری):

همه جامه از دق زر بافته
چنان جسته شاهان و نایافته.

شمسی (یوسف و زلیخا).
اما شمس دقایقی که دقایق سخنش از تار دَق
و داء دَق باریکتر بود. (لباب الالباب).
وصلهٔ اصلاح بر دَق دَقین من مدوز
خوش نباشد جامهٔ نیمی اطلس و نیمی پلاس.
نظام قاری (دیوان ص ۱۱۸).

بعضی راه مصر بریده مثل دَق و دَبیقی و قصب
و بندقی. (دیوان نظام قاری ص ۱۵۲).
چو در مشابَهت اندک ملامت کافیت

ساز دق دَقین مرا به دق ابتر.

نظام قاری (دیوان ص ۲۰).
— دَق رومی: جنسی است از جامه که در روم
باقدنش. (شرفنامه منیری).

— دَق مصری: دَق که در مصر بافند:
همان دَق مصری و دَبیای روم
که همچون بهاری بدش نقش و بوم.
شمسی (یوسف و زلیخا).

به میدان اول دق مصر بود
صفاش بگویم چنان کم شود.

شمسی (یوسف و زلیخا).
چون مرا در بلخ هم از اصطناع اهل بلخ
دَق مصری چادری کرده‌ست و رومی بستری.
انوری.

چون تار دَق مصری در دَق مرگ خصمت
نالان چو نیل مصر است از ناله تن چو نالشن.

خاقانی.

هستم گفتا که ملبوس جلال
دَق مصری و شئی صنعائی فرست. خاقانی.
رفت و برداشت یک‌یک سلبش
دَق مصری عمامهٔ قصیش. نظامی.

دَق مصری را بلا کمخامده
میمنه آراسته با میسره.

نظام قاری (دیوان ص ۲۴).
دَبیقی دَق مصری و بندقی
علمه‌اش هر رنگ تا فستقی.

نظام قاری (دیوان ص ۱۸۱).

دَق. [دَق] (مص) اعتراض بر سخنان مردم. (از
برهان). اعتراض و مؤاخذه در گفتار کسی و
کار کسی. (ناظم الاطباء). اعتراض بر سخنی
کسی. (شرفنامه منیری). اعتراض و مؤاخذه.
و در استعمال آن ظاهراً دَق عربی به معنی
عیب‌گوی مورد نظر بوده است. (از فرهنگ
فارسی معین):

من که باشم با تعرفهای حق
که برآرد نفس من اشکال و دَق. مولوی.
جز مگر آن صوفی کز نور حق
سیر خورد او فارغ است از ننگ و دَق. مولوی.

و هیچ آفریده را برخلاف مجال نطق و دَق نه.
(ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص ۶۴).

دَق. [دَق] (ل) نوبت بازی شطرنج و نرد و غیره.
چه اگر گویند چند دَق در فلان بازی بردی یا
باختی یعنی چند داو بردی و چند داو باختی.
(لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی).

دَق. [دَق] (ع مص) کوفتن چیزی را. (از
منتهی الارب). کوفتن. (المصادر روزنی) (تاج
المصادر بهیقی) (دهار). کوبیدن در را، و از آن
جمله است دَق التاقوس. (از اقرب السوارد).
زند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

(غیاث) (آندراج). گازر. (ناظم الاطباء).

دقاق. [دُقْ قَا] (إخ) لقب حسن بن محمد بن دقاق نیشابوری، مشهور به ابوعلی دقاق، عالم قرن چهارم هجری است. رجوع به ابوعلی (حسن بن...) شود.

دقاق. [دُقْ قَا] (إخ) لقب علی بن عبدالله دقیقی. رجوع به ابوالقاسم (علی بن عبدالله...) و علی (ابن عبدالله...) شود.

دقاق. [دُقْ ع ص،] (ع ص،) ج دسیقی، به معنی باریک. (غیاث) (ناظم الاطباء). [عج دقیقه. اریزه و تراشه. (ناظم الاطباء).

— دقاق العیدان؛ ریزه‌های چوب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به دُقْ قاق شود.

— دقاق الکندر؛ ریزه‌های کندر که از او متقشر گردد. (از تحفه حکیم مؤمن). (از مخزن الادویه).

|| اهم دقاق؛ همتهای فرومایه. گویند؛ لهم هم دقاق؛ آی خناس. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). || نام معاء سیم از امعاء سته. و نام دیگر آن لئافیه است. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دقیق و امعاء و امعاء دقاق شود.

دقاق. [دُقْ ع] (ع) ریزه و شکسته از هر چیز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

— دقاق العیدان؛ ریزه‌های چوب، و آنرا بکسر اول نیز خوانند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

|| بساریک. (منتهی الارب). دقیقی. (اقرب الموارد).

دقاق. [دُقْ] (إخ) از زنان مغنی و زیباچهره بود که غناء را نزد مغنیان بزرگ عهد عباسی فرا گرفت و مدتی نزد حمدونه دختر رشید میزیست. (از اعلام النساء از الاغانی اصفهانی و نهایت الارب نویری).

دقاق. [دُقْ] (إخ) این تشش بن البارسلان سلجوقی، مکنی به ابونصر و ملقب به شمس الملوک. از سلاجقه شام. وی بسال ۴۸۸ هـ. ق. پس از وفات پدرش در دمشق به سلطنت نشست و در هجدهم رمضان سال ۴۹۲ هـ. ق. درگذشت و گویند مادرش او را با انگور زهرآلود هلاک نمود. (از دایرة المعارف فارسی) (طبقات سلاطین اسلام لسن بول). و رجوع به تاریخ ابن خلکان شود.

دقاقه. [دُقْ قَا] (ع) کوبه که بدان برنج و مانند آن کوبند. (منتهی الارب). دنگ رزازی. (ناظم الاطباء). آنچه بدان برنج و از قبیل آنرا کوبند. (از اقرب الموارد).

دقاقه. [دُقْ] (ع) خاک کوبیده زمین. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

دقاقی. [دُقْ قَا] (حامص) گازری. (ناظم الاطباء). و رجوع به دقاق شود.

— دقاقی کردن؛ کوفتن و دق کردن. (ناظم الاطباء).

— || گازری کردن. (ناظم الاطباء).

دقال. [دُقْ] (ع) ج دقله. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دقله شود. [عج دقله. (اقرب الموارد). رجوع به دقله شود.

دقاله. [دُقْ ل / ل] (ل) پوست روی هر زخم عموماً و گوشت زخم سر کچل خصوصاً. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).

دقائلو. [دُقْ] (إخ) دهسی از دهستان میان دورود بخش مرکزی شهرستان ساری. آب آن از رودخانه نکا و محصول آن برنج، غلات، پنبه و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دقایا. [دُقْ] (ع ص) ج دقوی. (اقرب الموارد). رجوع به دقوی شود. [عج دقیه. (اقرب الموارد). رجوع به دقیه شود.

دقایق. [دُقْ] (ع) دقائقی. ج دقیقه. رجوع به دقیقه و دقائقی شود. || نکات باریک. خرده‌ها؛ دقایق نظری و علمی؛ گفتن شعر و دقایق و مضایق آن کار امیرالمؤمنین نیست. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۳۸). او را [امیر مسعود را] در این باب بسیار دقایق است. (تاریخ بهقی ص ۲۳۶). در دنیا او را یار نبود در دانستن دقایق. (تاریخ بهقی ص ۶۴۴). این دقایق نگاه باید داشت. (ذخیره خوارزمشاهی). چند غرض است که عاقل... در تحصیل آن... دقایق حیلت بجای آورد. (کلیله و دمنه). تا بدین کار بروی و به دقایق حیله گرد استخراج آن برآیی. (کلیله و دمنه). و به دقایق حیله گرد آن می‌گشتند. (کلیله و دمنه).

دقایقی که مراد در سخن بنظم آید

به سر آن نرسد وهم بوعلی دقاق. خاقانی. **دُرْ مَلْکِیَاتِ** و مطالبات که از آن طرف رفتی **دُقْ قَا** ایجاز محفوظ داشتی. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۰). صاحب آندراج آنرا جمع دقیق به معنی آرد باریک و چیز اندک دانسته گویند؛ اما فارسیان لفظ دقایق را که جمع است مفرد اعتبار کرده به ها که ضمیر جمع پارسی است آورده‌اند. و بیت ذیل را از محسن تأثیر به عنوان شاهد آورده است:

چو از شأن نزولت آگهی نیست

دقایقهای قرآن را چه دانی.

و این صحیح نمی‌نماید چه در همین شاهد نیز دقایق همان جمع دقیقه به معنی نکات باریک است، اما دوباره جمع بستن آن در فارسی متداول بوده است چون شاهد ذیل از تاریخ بهقی: نهیان و جاسوسان برای این کارها باشند تا چنین دقایق‌ها را نپوشانند. (تاریخ بهقی ص ۳۴۶).

— دقایق الحکم؛ نکته‌های باریک حکمت‌ها؛ بدین تقرب کاندرا حقایق العلوم و دقایق الحکم از این هشیار امیر و بیدار ملک دید... شاد شدم. (جامع حکمتین ص ۱۷).

|| یک‌شصتم‌های ساعت. دقیقه‌ها. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به دقیقه شود. || یک‌شصتم‌های درجه. دقیقه‌ها:

درجی در رقم شود مرفوع چون دقایق رسد به شصت آخر. خاقانی. کواکب را از ثابت تا به سیار دقایق با درج پیموده مقدار.

نظامی (خسرو و شیرین ص ۲۷۴). و رجوع به دقیقه شود.

— دقایق المحمص؛ که در زیجات می‌نویسند، عبارتند از غایات اختلاف نصف قطر تدویر که مرکز تدویر در ابعاد مختلف باشد، یعنی در میان بسعد و ابعسد و اقرب. (از کشف اصطلاحات الفنون).

دقایقی هروزی. [دُقْ] (ع) شمس‌الدین محمد بن علی. عالم و واعظ و شاعر اواخر قرن ششم هجری. وی تا پایان قرن مذکور زنده بود و هم اوست که سندبادنامه را به نثری مصنوع و مزین تحریر کرده، که ظاهراً همان بختیارنامه یا قصه ده وزیر منسوب به اوست. (از فرهنگ فارسی معین) (از دایرة المعارف فارسی). دقایقی را قصاید و ابیات پراکنده‌ای در برخی از خواجه فخرالدین عمده‌الوزراء است و در آن صفت خزان کند از او نقل میشود:

دی باغ را بدیدم و روی مزعفرش

لرزان ز تندباد همه شکل و پیکرش

لرزنده همچو مرتعش از باد شاخ بید

گفتی که رعشه دارد اعضا سراسرش

گفتم کجا شد آن همه حسن و دلالت باغ

و آن صورت عجیب و تن روح پیکرش

باغ آسمان دیگر و از انجم نبات

طالع شده به روز و شب اشکال اخترش

جمعد بنفشه خم زده بر عارض سمن

چون زلف دلبر من و آن خط عنبرش...

گفتم که باغ از گل و از میوه خالی است

از حمله خزان بر میدند لشکرش

باغی کجاست اهل هنر را کتون بگو

نزهت سرای خاطر و دل ساحت درش...

گفت این صفات حضرت فخر زمانه دان

والا حمید دین که سیه‌ر است چاکرش...

رجوع به مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۱۷ و لیاب الالباب ج ۱ ص ۲۱۲ شود.

دقت. [دُقْ قَا] (ازع، امص) دقه. باریک شدن. (ترجمان القرآن جرجانی). باریکی. (یادداشت مرحوم دهخدا). ظرافت و نازکی و باریکی از هر چیز و دشواری. (ناظم الاطباء).

نازکی. (فرهنگ فارسی معین) قَصْفَه؛ دقت ارطی و تنکی آن. (از منتهی الارب) آتری. (فرهنگ فارسی معین). || باریک بینی. (یادداشت مرحوم دهخدا). نکته بینی. (ناظم الاطباء). نازک اندیشی. توجه کامل. (فرهنگ فارسی معین).

- دقت فکر؛ نازک اندیشی. باریکی اندیشه.
- دقت نظر؛ باریک بینی. خرده بینی. باریکی دید.

|| راستی و صحت و درستی. (ناظم الاطباء).
|| در اصطلاح بلغا آن است که کلام بطوری گویند که معانی باریک انگیزد، چنانچه به غموض مفهوم گردد، و آن ایهام و تخیل و امثال آن باشد. و این چنین کلام را دقیق نامند. (از کشف اصطلاحات الفنون از جامع الصنائع). || (اصطلاح روانشناسی) تمرکز فکر به یک موضوع. (فرهنگ فارسی معین).
دقت یا انتباه، به آن عمل ذهن می گویند که یکی از نفسانیات را اهمیت و برجستگی خاص بخشد، و بقیه را موقتاً مورد غفلت قرار میدهد. دقت میدانی را که فعالیت ذهن معمولاً روی آن کار می کند محدود می سازد و سبب می شود که بسیاری از نفسانیات صراحت خود را از دست بدهند یا یکلی از صحنه وجدان بیرون روند. و این عمل ذهن همواره با اعمال بدنی معین توأم است و آن در سایر نفسانیات نیز اثر دارد. و نیز آنرا اقسامی است مانند دقت ارتجالی و ارادی. و در بیان ماهیت آن نیز سه نظریه معروف است: نظریه حسی، نظریه بدنی و نظریه سازش ذهنی، که تفصیل آن در کتب روانشناسی مذکور است. (از روانشناسی علی کبرسیاسی). و رجوع به همین مأخذ شود.

دقت پسند. [دِقْ قَبْ سَ] (نصف مرکب) دشواری پسند و مشکل پسند. (آندراج). و رجوع به دقت شود.

دق دار. [و] (نصف مرکب) دق دارنده. مسلول. تب لازی. || رنجور و دلازار. (ناظم الاطباء). و رجوع به دق شود.

دق داری. [و] (حماص مرکب) حالت دق دارنده. مسلولی. رنج و محنت و آزار و زحمت. (ناظم الاطباء). و رجوع به دق شود.

دقداق. [د] (ع) قطعه های ریگ خرد، بعضی بر بعضی نشته. (منتهی الارب).

دقداق. [1] (عرب) (ع) خرجال، میش مرغ. حُبَّارِی. هوبره. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به خرجال شود.

دقدان. [و] (معرب) (ع) معرب دیگران. (یادداشت مرحوم دهخدا). || آنچه دیگر را بر آن نصب کنند. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). اجساع و جانی که در آنجا دیگ بجوش می آورند. || مجمر و محل آتش و جای آتش.

(ناظم الاطباء).

دق دق. [د] (صوت) صدای کوفتن در. دق الیاب کردن. کوفتن چیزی بر چیز دیگر، مانند چکش بر چوب یا حلبی و کوفتن پتک بر آهن و نظایر آن (فرهنگ لغات عامیانه).

دقدقه. [د] (ع مص) شور و غوغا. (منتهی الارب). شور و غوغا بر پا کردن مردم. (از اقرب الموارد). || آواز سم ستوران. (منتهی الارب). آواز دادن سم ستور در رفتن. (تاج المصادر بهقی). آواز سم ستوران که در روان شدن آید. (دهار). شنیده شدن آواز سم ستوران. (از اقرب الموارد).

دقور. [د] (ع) (ع) مرغزار نیکوی بسیار گیاه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دقور. دقوری. دقیره.

دقور. [د] (ع مص) پر شدن از طعام. || گیاهان ک گردیدن جانی و طراوت گرفتن آن. || قی کردن شخص از پری شکم. || نرم و نازک گردیدن نبات و بسیار شدن آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دقواء. [د] (ع ص) زمین سرسبز و بسیار آب و رطوبت و پر گیاه؛ أرض دقواء. (از اقرب الموارد).

دقزار. [و] (ع) (ع) ازار کشتیان. (منتهی الارب). ثَبَّان. (اقرب الموارد). ج، دقاریر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

دقزارة. [و] (ع) (ع) سخن چینی. (از منتهی الارب). نیمه. (اقرب الموارد). || عادت بد. || خصوصت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || سختی. (منتهی الارب). داهیه. (اقرب الموارد). || دروغ. || ازار کشتیان. (منتهی الارب). ثَبَّان. (اقرب الموارد). || ازار. (منتهی الارب). سراویل. (اقرب الموارد).

|| سخن بد. (منتهی الارب). کلام قبیح. || استخالفتم. (اقرب الموارد). || (ص) سخن چین. (منتهی الارب). نام، و گویی که آن «ذوققرارة» بوده است. (از اقرب الموارد). || مرد کوتاه بالا و پلید زبان. (منتهی الارب). شخص قصیر. (اقرب الموارد). ج، دقاریر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

دقزان. [د] (ع) (ع) چوبهای وادیع وز. (از منتهی الارب). چوبی است که در زمین نصب میشود و شاخه های درخت موبر آن قرار داده شود. واحد آن دقرانه. (از اقرب الموارد).

دقرانه. [د] (ع) (ع) یکی دقران. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به دقران شود.

دقرقیا. [1] (ع) (ع) به لغت سریانی بطیخ است. (از فهرست مخزن الادویة).

دقروز. [د] (ع) (ع) ازار. ج، دقاریر. (منتهی الارب). و رجوع به دقزار شود.

دقرورة. [د] (ع) (ع) خلاف. (منتهی

(الارب). || ازار. ج، دقاریر. (منتهی الارب). و رجوع به دقزار شود.

دقرة. [د] (ع) (ع) مرغزار نیکوی بسیار گیاه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دقور. رجوع به دقزود.

دقرة. [و] (ع) (ع) بنت غالب راسیه بصریه. از زنان راوی حدیث و ثقه بود که احادیثی از عایشه نقل کرده است و محمد بن سیرین (متوفی سال ۱۱۰ هـ. ق.) از او روایت دارد. (از اعلام النساء از تهذیب التهذیب و الاصابه و طبقات ابن سعد).

دقرة. [و] (ع) (ع) نام مادر عبدالرحمان بن اذینه که تابعیه است. (منتهی الارب).

دقوری. [د] (ع) (ع) مرغزار نیکوی بسیار نبات. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دقور. و رجوع به دقزود. || (ع) مرغزاری است. (از منتهی الارب). روضه های است در صحراء. (از معجم البلدان). روضه های است نیکو و بسیار نبات. (از اقرب الموارد).

دقزدانه. [د] (ع) (ع) گونه های از شسوتگ و آن درختچه های است که در جنگلهای مرتفع «نور» و «زیارت» وجود دارد. و در گیلان آنرا پلاخور نامند. دقزدون. الجاره. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به پلاخور شود.

دق زدن. [د] (ع) (ع) (مص مرکب) خواستن و گدائی کردن. (برهان). کدیه و خواهانی کردن. چیز خواستن از درها به دق الیاب. و رجوع به دق شود. || سرزنش کردن؛

سئاتم چون وسیلت شد به حق پس مزین بر سئاتم هیچ دق. مولوی.
- طعن و دق زدن؛ طعنه کردن. سرزنش کردن؛

کی زرم بر آلت حق طعن و دق. مولوی.
دقزدون. [د] (ع) (ع) (مرکب) نامی است که در خلخال به دقزدانه دهند. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دقزدانه و پلاخور شود.

دقس. [د] (ع) (ع) مصدر دقوس است در تمام معانی. (از اقرب الموارد). رجوع به دقوس شود.

دقسرقیا. [1] (ع) (ع) بطیخ. (از تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به دقرقیا شود.

دقسه. [د] (ع) (ع) دانسه های است مانند گاورس. || دانسه های است کوچک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و بدین معنی به فتح اول نیز خواننده شده است. (از منتهی الارب).

دقش. [د] (ع) (ع) نقش. (منتهی الارب) (اقرب

||خرمای بلایه، و آنکه او را اسمی بخصوص و از انواع مشهوره نباشد. (منتهی الارب).
خرمای بد و خرمای خشک. (دهار). خرمای زبون. (غیاث) (آندراج). پست‌ترین نوع خرما. (از اقرب الموارد):

خرد شحنه را هوا مکنید
رطب پخته را دقل نمید. خاقانی.
- دقل شاهانی؛ نوعی خرما است در جیرفت. (یادداشت مرحوم دهخدا).

||در بیت ذیل از سنائی این کلمه آمده است و چون مرادف خشک گشتن استعمال شده ظاهراً معنی خشک دارد:

یافت در خانه صاعی از خرما
دقل و خشک گشته تا به نوا.

||اسیر کشتی. (منتهی الارب) (غیاث) (آندراج). دقل، که چوب وسط کشتی باشد که برای شراع بندند. (لفت محلی شوشتر. نسخه خطی) (از اقرب الموارد). ||پیل کشتی. (دهار).

دقلطیانوس. [(بخ) مشهور به دقلطیانوس قبطی. از امپراطوران روم، که شاید او را قبطی از آن جهت می‌گفته‌اند که مصر نیز ضمیمه امپراطوری او بود. (از یادداشت مرحوم دهخدا). و او را تاریخی است که در التهمید گوید ساهای او رومی است از کانون‌الآخر هر سالی، ۳۶۵ روز و چهاریک، رجوع به دیوکلسین و التهمید بیرونی ص ۲۳۸ و ۲۲۱ و تاریخ الحکماء قبطی شود.

دقلة. [دَقْلٌ] (ع) یکی دَقْل که خرمابن بسیار باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به دَقْل شود. || (ص) شاة دقلة، گوسپند لاغر و خرد و خوار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دَقِلة. دقيلة. ج، دِقَال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

دقلة. [دَقْلٌ] (ع ص) شاة دقلة، به معنی دَقِلة است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به دَقِلة شود. ج، دِقَال. (اقرب الموارد).

دقم. [دَقْمٌ] (ع مص) شکستن دندانهای کسی را به مشت. (از منتهی الارب). شکستن دندان کسی. (از اقرب الموارد). دمق. و رجوع به دمق شود. || ناگاه‌راندن کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || اسپوختن در سینه کسی. || درآمدن یاد بر کسی و وزیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دقم. [دَقْمٌ] (ع) آندوه سخت بر وام و جز آن.

۱- در منتهی الارب «زن ردى...» ضبط شده است و می‌نماید که غلط باشد.
۲- در اصل چنین است، و شاید «هرزه کونی» باشد.

چنان‌که ائمه دیگر دق می‌کنند تا بدان وجه خود را نانی بحاصل کنم. (باب الالباب از فرهنگ فارسی معین).

ز جود تست که جز من نمانده در عالم
مذکرى که کند بر سر منابر دق.

بدر چاچی (از آندراج).
|| اعتراض کردن. مؤاخذه کردن. (فرهنگ فارسی معین). || طلعن کردن. طلعنه زدن. طلعن و دق زدن:

ای که عقلت بر عطار دق کند
عقل و عاقل را قضا احق کند. مولوی.
و رجوع به دَق و دق زدن شود.

دق کردن. [دَقَّ] (مص مرکب) به مرض دق مبتلی شدن. (فرهنگ فارسی معین). سلول شدن. تب لازم گرفتن. رجوع به دق شود. || از بسیاری آندوه به دق مردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). از آندوه و رنج و غصه آزرده شدن و رنجور شدن و مردن. (ناظم الاطباء). از غصه یا بیماری دق مردن. بر اثر آندوه شدید ناشی از مرگ عزیزان یا شکست سخت خوردن در عشق یا زندگی به شدت محزون و آندوهگین شدن و بر اثر آن مردن. (فرهنگ لغات عامیانه).

دق کش. [دَقَّ] (ن مف مرکب) کشته‌شده به دق. کسی که از دق کشته شود. آنکه از دق بامیرد.

- دق کش شدن؛ دق مرگ شدن. مردن از دق. به آندوه سخت و غم جانگناه مبتلی آمدن.

- دق کش کردن؛ دق مرگ کردن. به رنج و محنت و غصه مبتلی و به مرگ کشاندن کسی را. با آندوه دادن بسیار به او سبب مرگ او شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- || مجازاً، رنج بسیار دادن. دق مرگ کردن.
دق گرفتن. [دَقَّ] (مص مرکب) طلعن زدن و ملامت کردن و عیب گفتن. (ناظم الاطباء) ^{مخترده} گرفتن. و رجوع به دَق شود؛ گفت چه نشینی، خیز و تا پای داری گریز که حودان بر تو دق گرفته‌اند. (گلستان سعدی).

دقل. [دَقْلٌ] (ع مص) بازداشتن کسی را و محروم گرداندن. || زدن بینی و دهن کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یا در پس سر و ریش کسی زدن. (از منتهی الارب). || ناتوان گردیدن. || (مص) ناتوانی. (ناظم الاطباء). ضف جسم. (از اقرب الموارد).

دقل. [دَقْلٌ] (ع) خرمابن بسیاربار. (منتهی الارب). نخل پر بار. (غیاث) (آندراج) (از اقرب الموارد). واحد آن دقلة. (از اقرب الموارد):

یکی قطره باشد ز آغاز سیل
یکی برگ باشد ز اول دقل. ناصر خسرو.
خود تو دانی کآفتاب اندر حمل
تا چه گوید با نبات و با دقل. مولوی.

الموارد).
دقشة. [دَقْشٌ] (ع) دانه‌ای است کوچکتر از سنگخوار که خالها دارد، یا مرغی است که خالها دارد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دقشامانون. [دَقْشٌ] (ع) (مرب) (ع) به یونانی بودن بری باشد و آنرا مشکطرامشع نیز گویند. اگر گوسفند از آن بخورد بجای شیر خون از پستانش برآید و آنرا به عربی بقلة الغزال خوانند. (برهان). مشکطرامشع. (الفاظ الادویة) (مخزن الادویة) (تحفة حکیم مؤمن) (اختیارات بدیمی). رجوع به مشکطرامشع و پودته شود.

دقح. [دَقْحٌ] (ع مص) مغموم گشتن و فروتنی کردن. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). دَقَح. دَقُوحٌ و رَجُوحٌ به دَقح و دَقُوح شود.

دقح. [دَقْحٌ] (ع مص) بر خاک چسبیدن از خواری. || اراضی بودن به آندک از معیشت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || بدحالی و تحمل شدید و خواری و فقر. (از منتهی الارب). بد شدن تحمل کسی به جهت فقر. (از اقرب الموارد). || مغموم شدن و فروتنی کردن. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). دَقَح. دَقُوح. || نا گوار شدن شتر بچه از شیر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || محنت و درویشی. (منتهی الارب).

دقحاء. [دَقْحَاءٌ] (ع ص) ارزن ردی و هیچکاره. (منتهی الارب). ^۱ ذرت ردی. (اقرب الموارد). || زمین بی‌نیات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || (ع) خاک. (منتهی الارب). تراب. (از اقرب الموارد).

دقعم. [دَقْعٌ] (ع) خاک، و میم آن زائد است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دقاع. و رجوع به دقاع شود.

دقف. [دَقْفٌ] (ع مص) برخاستن شهوت علت پشت. (منتهی الارب). هیجان شهوت ابنه. (ناظم الاطباء). دقوف. و رجوع به دقوف شود.

دقفانة. [دَقْفَانَةٌ] (ع) هرزه گوئی ^۲. (منتهی الارب). || مآبون و مخنت. (ناظم الاطباء). هیز کونی. (آندراج).

دقق. [دَقَّقٌ] (ع) ج دَقَّة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دَقَّة شود.

دققة. [دَقَّقٌ] (ع) ج داقق. (منتهی الارب). آشکارکنندگان عیوب مردمان. (از اقرب الموارد). رجوع به داقق شود.

دق کردن. [دَقَّ] (مص مرکب) از درها چیز خواستن به دق‌الباب. کدیه کردن. (آندراج). تکدی. درپوزه کردن:

اگر چه حاجت دق نیست انوری را لیک
به درگه تو کند یارب از بشاید دق. انوری.
عزم کردم که به انتجاع روم در روستاها

(منتهی الارب) (از اقرب الموارِد).
دقم. [دَق] [ع مص] ریختن دندانهای پیشین کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارِد).

دقم. [دَق] [ع ل] زیان. (منتهی الارب).
[[مص] خرز و آضز بودن، یعنی تنگ دهان بودن و قرین بودن دندانهای بالاین و زیرین بطوری که وقت حرف زدن این دو دندان با هم تماس گردد. (از اقرب الموارِد) (از تاج العروس). و رجوع به خرز و آضز شود.

دقم. [دَق] [م] [ع ص]، [ل] فراخ از هر چیز. (منتهی الارب). واسع. (اقرب الموارِد).

دقم. [دَق] [م] [ع ص]، [ل] دندان شکسته از مردم و شتر، یا عام است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارِد).

دقمان. [دَق] [ع ل] نوعی از ماهی. (ناظم الاطباء).

دقمس. [دَق] [ع ل] دمق. ابریشم. (منتهی الارب) (اقرب الموارِد). و رجوع به دمقس شود.

دقمسه. [دَق] [س / س] [ل] مخمسه و دردرس و ناراحتی. ظاهراً تحریفی است از مخمسه. دخمسه. (فرهنگ لغات عامیانه).

دقمة. [دَق] [م] [ع ل] مقدم و جلو دهان. (از ذیل اقرب الموارِد از تاج).

دقمة. [دَق] [م] [ع ص] شتر و گوسپند که حنک آن از پیری رفته باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارِد).

دقن. [دَق] [ع مص] بازداشتن کسی را و محروم گردانیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارِد). [ل] بروی زدن کسی را، یا عام است. (از منتهی الارب). [ل] با تمام مشت زدن کسی را: دقن فی لحي الرجل. (از اقرب الموارِد).

دقن. [دَق] [ع ل] ریش یا لحيه. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). اهل بغداد و عامه مصریها نیز آنرا بدین معنی بکار میرند و آن فصیح نیست. (از ذیل اقرب الموارِد از اساس و تاج). [ل] الفتی در دقن است که زنج باشد. (از لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).

دقن. [دَق] [ل] هر چیز لزج را گویند که به دست و پا چسبد، مانند دوشاب و غیره. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). [ل] چیزی را گویند که بر آن شیره و دوشاب و غسل مالیده شود و به دست و پا چسبد، و آنرا دُج هم گویند. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).

دقوان. [دَق] [ع ص] نعت مؤنث است از دق. (از منتهی الارب). مؤنث دقوی، یعنی ماده شتربیجه‌ای که از شیر زیاد خوردن، شیر ناگواردار شده باشد مر او را. (ناظم الاطباء). شتربیجه‌ای که شیر بسیار خورده باشد در نتیجه شکم وی فاسد شده بکار افتاده باشد. (از اقرب الموارِد). دق. و رجوع به دَقی شود.

دقوزخاتون. [دَق] [لخ] نام زن هلاکو، که زن پندر اباقلخان میشد، و او چون مسیحی بود از ابراز مساعدت و یاری نسبت به هم‌کیشان خود بهر طریق که می‌توانست خودداری نمی‌نمود. رجوع به «از سعدی تا جامی» ص ۲۱ و ۵۸ شود.

دقوزدره‌سی. [دَق] [لخ] دهسی از دهستان قلعه‌برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل. سکنه آن ۱۷۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دقوس. [دَق] [ع ص] آنکه در جنگها و حملات شجاعت از خود نشان دهد. (از ذیل اقرب الموارِد از تاج). قُدوس. و رجوع به قُدوس شود.

دقوس. [دَق] [ع مص] شتاب رفتن در شهرها. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارِد). [ل] رفتن. (از منتهی الارب). رفتن و غایب شدن. (از اقرب الموارِد). [ل] فرورفتن میخ در زمین. [ل] حمله کردن پس دشمن. [ل] پر کردن چاه را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارِد). دَقس. و رجوع به دَقس شود.

دقوع. [دَق] [ع ص] بعیر دقوع‌الیدین؛ شتر که هر دو دست را بر زمین میاندازد و میکاود و برمی‌انگیزد دقعاء و خاک را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارِد).

دقوع. [دَق] [ع مص] منموم گشتن و فروتنی کردن. (از ذیل اقرب الموارِد از لسان). دَق [دَق] / [دَق] .

دقوف. [دَق] [ع مص] برخاستن شهوت علت پشت. (از منتهی الارب). هیجان شهوت ابنه. (ناظم الاطباء). دقف. و رجوع به دقف شود.

دقوق. [دَق] [ع ل] دارویی است که برای چشم کوفته شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارِد).

دقوق. [دَق] [لخ] شهری است میان بغداد و اربل. (منتهی الارب). دقوقاء. دقوقی. رجوع به دقوقاء شود.

دقوق آباد. [دَق] [لخ] دهی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان. سکنه آن ۱۳۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پسته و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دقوقاء. [دَق] [لخ] شهر معروفیست در بین اربل و بغداد. آنجا وقعه‌های خوارج را رخ داده است. (از معجم البلدان). شهری است در کشور عراق دارای ۲ هزار تن جمعیت که در ۴۰ کیلومتری جنوب شرقی کرکوک قرار دارد. این شهر در دوره عباسیان جزء الجزیره بود. و مقبره معروف سنوب به امام زین‌العابدین (ع) در حدود ۲/۵ کیلومتری آن قرار دارد. این شهر از قرن نهم هجری بنام طواوق نیز شهرت یافته است. (از

دائرة‌المعارف فارسی). دقوق. دقوقی. و رجوع به دقوق و دقوقی شود.

دقوقه. [دَق] [ع ل] گاو و خیران خرم‌ن‌کوب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارِد).

دقوقی. [دَق] [ل] قسمی خاک. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دقوقی. [دَق] [لخ] دقوقاء، که شهری است در عراق. (از منتهی الارب). رجوع به دقوقاء شود.

دقوقی. [دَق] [لخ] عبدالمنعم بن محمد بن ابی‌المضاد. عالم و عارف قرن هفتم هجری که بسال ۶۴۵ ه. ق. درگذشت. مولوی در دفتر سوم در داستانی او را ذکر می‌کند:

آن دقوقی داشت خوش دیباچه‌ای
عاشق و صاحب‌کرامت خواهی‌های ...
(از فرهنگ فارسی معین).

دقوقی. [دَق] [لخ] نام دو تن از بزرگان علم و معرفت و عرفان که یکی بسال ۷۳۴ و دیگری بسال ۷۴۱ ه. ق. درگذشته است. (از فرهنگ فارسی معین).

دقول. [دَق] [ع مص] غایب شدن. [ل] درآمدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارِد).

دقوی. [دَق] [وا] [ع ص] نعت مؤنث است از دق. (از منتهی الارب). مؤنث دَقوان، ج، دَقایا. (از اقرب الموارِد). رجوع به دَقوان شود.

دقه. [دَق] [ق / ق] [ل] چوبی که به آن چیزی را کوبند. [ل] لباس گدائی. (غیاث) [آندراج].

دقه. [دَق] [ع ل] خال کوفته بر اعضا. تظنه‌های سیاهی را گویند که از سوزن بر دست و پای مردان و زنان زنتد و بجای آن نیل و سرمه... که جای آنها نیلی شود، و در عرف نوعی است از زینت. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).

دقه. [دَق] [ع مص] باریک شدن. (از منتهی الارب) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ضد غلظة. [کوچک و صغیر شدن. [مخفی و غامض شدن چیزی. [انداختن چیزی را بر چیزی دیگر. (از اقرب الموارِد).

دقه. [دَق] [ع ل] [مص] باریکی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارِد). دقت. و رجوع به دقت شود. [هیئت شکستن. (منتهی الارب). [افرومایگی. (منتهی الارب). خاست. (اقرب الموارِد). [آخردی. (منتهی الارب). ضد و خلاف «عظم». (از اقرب الموارِد).

دقه. [دَق] [ع ل] خاک نرم که بباد رفته شود از زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارِد). ج، دَقَق. [دیگ‌افزار. (منتهی الارب). [توابل از ابزار. [ملح و نمک. (از

دقیقش. [دُقْ] [ع] (ل) — سرانده ای است خاکی رنگ و اندکی خالدار. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

دقیق. [دُقْ] [ع] (ص) — باریک از هر چیز. (منتهی الارب). چیزی باریک. (دهار). خلاف غلیظ. (از اقرب الموارد). نازک. تنک. لطیف. (یادداشت مرحوم دهخدا):

جلودان، قاری، بنازد دوش دهر
زین دقیقی و دقیق نادره.

نظام قاری (دیوان ص ۲۵).
چو در مشابهِت اندک ملایت کافیت
ساز دق دقیق مرا به دق ابتر.

نظام قاری (دیوان ص ۲۰).
— دقیق الخضر؛ باریک میان. لاغر میان. (فرهنگ فارسی معین).

— دقیق الفکر؛ نازک اندیش. نازک اندیشه. باریک اندیشه. (فرهنگ فارسی معین).

— دقیق النظر؛ باریک بین. خرده بین. تزیین. (فرهنگ فارسی معین)؛ اما شاعر باید که سلیم النظره، عظیم الفکره، صحیح الطبع، جیدالرویه، دقیق النظر باشد... (چهارمقاله ص ۴۷).

|| باریک بین. (یادداشت مرحوم دهخدا).
|| کار پوشیده و دورو. خلاف واضح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کار پوشیده. (دهبار). امر غامض. (اقرب الموارد). || کم خیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد بی خیر. (دهبار). || چیزی اندک. (غیاث). || اخوار. (دهبار). || (||) آرد. (منتهی الارب) (دهبار). آرد باریک. (غیاث). طحین. (اقرب الموارد). ج، دقاق، أدقّة، دقّاق. (ناظم الاطباء).

— دقیق النخل؛ به فارسی آنرا گشن خرما و گردخرما خوانند. (از تحفة حکیم مؤمن) (از فهرست مخزن الادویه). گرد نخل نر که نخل ماده را بارور کند. (یادداشت مرحوم دهخدا).
|| گویند. (منتهی الارب). غنم. (اقرب الموارد). || نزد پزشکان، سومین روده است. (از کشف اصطلاحات الفنون از بحر الجواهر). و رجوع به دقاق شود.

دقیقاً. [دُقْنَ] [ع] (ع) بطور دقیق. با دقت. بدقت.

دقیقه. [دُقْ قِ / قِ] [ع] (ص، ل) دقیقه. مؤنث دقیق. ج، أدقّة، أدقّاء. (از اقرب الموارد). در ناظم الاطباء جمع آن دقّاق و دقّاق ضبط شده است. رجوع به دقیق شود. || نکته باریک لطیفه. نازک کاری. (یادداشت مرحوم دهخدا): اندر داروهای سهل آمیختن نه دقیقه بکار باید داشت از بهر آنکه هر دقیقه اندر این باب اصلی بزرگ است و

دقیانوس یا لشکر و حشم فراوان از زمین پارس آمده بود و این مدینه ایفوس دارالملک خود ساخته و هر کس که سر در چنبر طاعت وی نیاوردی و از دین وی برگشتی او را هلاک کردی... دقیانوس بر این صفت پادشاهی و مملکت می راند و هرگز او را در دسری نبود و تپی نگرفت تا از متکبری و جباری که بود دعوی خدائی کرد... و هر که به خدائی او اقرار ندادی او را هلاک کردی. روزی... بطریقی درآمد گفت لشکر فلان

ملک آمد و قصد ولایت تو دارد، لرزه بر وی افتاد و هراسی و ترسی عظیم در دلش پدید آمد بر صنعتی که تاج از سر وی بیفتاد و زرد روی گشت. و آن روز نوبت خدمت «یملیخا» [از اصحاب کَهف] بود که آب بر دست ملک می ریخت. و این شش کس [از اصحاب کَهف] نوبت کرده بودند که چون از خدمت وی فارغ شدند به دعوت به خانه یکی از ایشان بودند، و آن روز اتفاق را نوبت یملیخا بود. چون خوان بهنادند و دست به طعام بردند، یملیخا نخورد و همچنان مفکر و مضطرب نشسته، گفتند چرا طعام نخوری و بر طبع خود نه ای؟... گفت این ملک دعوی خدائی می کند و من امروز او را بر حالی دیدم از بیم و ترس که خدایان چنان نباشند و چنان ترستند... چون یملیخا این سر بر ایشان آشکارا کرد... به یکبار آواز بر آوردند که دقیانوس خدای نیست و جز آفریدگار آسمان و زمین خداوند و جبار نیست... — انتهى. و رجوع به دقوس و به تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۶ ص ۲۸۱ شود:

زرق و تلبیس و مکر دقیانوس
گشت معلوشان که هست افسوس. سنائی.
حال اصحاب کَهف و دقیانوس
قصّة تجلّوس و شهر فسوس. سنائی.
نگویم زگر پیشین نو نیرزد
چو دقیانوس گنتی جو نیرزد. نظامی.
پس بخرم باشم از اصحاب کَهف
به ز دقیانوس باشد خواب کَهف
یقظه شان مصروف دقیانوس بود
خوابشان سرمایه ناموس بود. مولوی.
مشهور و خفی چو گنج دقیانوسم
پیدا و نهان چو شعله در فانوسم
القصه درین چمن چو بید مجنون
می بالم و در ترقی معکوسم. ؟

— عهد دقیانوس؛ در عرف عام، کنایه از گذشته بسیار دور و زمانهای دیرینه و باستان؛ کتاب عهد دقیانوس، سبل و صندلی عهد دقیانوس؛ یعنی بسیار دیرینه و کهنسال.

دقیوره. [دُقْرَ] [ع] (ل) — مرغزار نیکوی بسیارگیا، (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دقر. دقره. دقْرئ.

اقرب الموارد). || نمک با دیگر افزان آبیخته، یا نمک کوفته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || زیوری است اهل مکه را. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از تاج). || کزبیره و گشیز، که فروشندگان مکه آنرا بدین نام خوانند. (از اقرب الموارد). || شران کوچک و خرد. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). || جمال و حسن. (منتهی الارب). || امعی ثالث. دقّاق. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دقّاق شود.

دقّه. [دُقْ قِ] [ع] (ل) ابن عیاب بن اسماء بن خارجه. در عرب به جنون او مثل زنده و گویند: هو آجن من دقّه. (از مجمع الامثال میدانی) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

دقیله. [دُقْ لَ] [ع] (ل) شهری است در مصر بر شعبه ای از رود نیل، که با دیسات چهار فرسخ و با دمیرة شش فرسخ فاصله دارد. (از معجم البلدان).

دقی. [دُقَا / دُقْنُ] [ع] (ص) چندان خوردن فصل و شترپه شیر را که ناگوارد کندش، و چنین شترپه ای را دَقّی (دقی) و دقوان گویند و مؤنث آن دقیقه و دقّوی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دقی. [دُقْ] [ع] (ص) دَقّی. به معنی دقّوان است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به دقوان و نیز به دقّی شود.

دقی. [دُقْ قِ] [ع] (ص) اسم صوت است و کوفتن چیزی را بر چیزی می رساند خاصه هرگاه بشدت کوفته شود. (از فرهنگ لغات عامیانه).

دقی. [دُقْ قِ] [ع] (ص) نسبی) منسوب به دق. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— ذبول دقّی؛ رنج باریک. رجوع به ذبول شود.

دقی. [دُقْ قِ] [ع] (ص) نسبی) از انساب است و ابوبکر محمد بن داود صوفی و ابوبکر احمد بن محمد مشهور به ابن دق بدان شهرت دارند. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

دقیانوس. [دُقْ] [ع] (ل) محرف دقوس که آن نیز معرب دسیوس است. امپراتور روم در قرن سوم میلادی. (از فرهنگ فارسی معین). نام سلطانی جابر بت پرست، اصحاب کَهف از خوف او فرار نمودند و به غار پناه بردند. (از حبیب السیر ج ۱ ص ۵۴ و ۷۶) (از غیاث) (از آندراج).

خواجه عبدالله انصاری در تفسیر خود (کشف الاسرار ج ۵ ص ۶۴۶) ضمن داستان اصحاب کَهف در مورد دقیانوس چنین گویند: پادشاه اهل ضلالت در آن وقت [زمان اصحاب کَهف] دقیانوس بود، جباری متد کافری بت پرست. قومی گفتند دعوی خدائی کرد و این خلق را بر طاعت خود دعوت کرد. و این

هرگاه طبیب از این اصلا غافل باشد منفعت دارو مضرت گردد. (ذخیره خوارزمشاهی).

به صد دقیقه ز آب درمنه تلخترم به سخره چشمه خضرم چه خواند آن دریا. خاقانی.

زیشان شنو دقیقه فقر از برای آنک تصنیف را مصنف بهتر کند بیان. خاقانی. افشای این بسر و اظهار این دقیقه جایز نشمردام. (سندبادنامه ص ۱۷۵). طرار گفت: ای مهتر، نه همانا که او این دقیقه داند؟ (سندبادنامه ص ۳۰۹).

هر چه هست از دقیقه‌های نجوم یا یکایک نهفته‌های علوم. نظامی. کاین درج کآسمان شه دارد وین دقیقه که او نگه دارد هیچکس را ز خسروان جهان کس ندیده‌ست آشکار و نهان. نظامی. استاد را بزورآوری بر من دست نبود بلکه مرا دقیقه‌ای از علم کشتی مانده بود که از من دریغ می‌داشت امروز بدان دقیقه بر من دست یافت. (گلستان سعدی).

امید در کمر زرکشت چگونه بیندم دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی. حافظ.

لب پیاله بیوس آنگهی به مستان ده بدین دقیقه دماغ معاشران ترکن. حافظ. دقیقه‌شناس؛ نکته‌شناس. نکته‌بین. باریک‌بین؛ یقرس؛ طبیب حاذق بسیار نظر دقیقه‌شناس. (منتهی الارب).

|| (اصطلاح عرفان) به معنی بسر دقیق است که هر کس بر آن آگاه نشود و مرتبت دقایق اجل از مرتبت حقایق است. (فرهنگ علوم عقلی از دستور العلماء ج ۱ ص ۱۰۴).

|| (اصطلاح نجوم) جزء شصتم است از درجه. (منتهی الارب). شصت‌یک درجه و هر دقیقه شصت ثانیه باشد. (از مفاتیح العلوم). یک حصه از شصت حصه درجه، و تمامی درجه‌های فلک سه صد و شصت باشد. بدانکه فلک را دوازده برج‌اند و هر برج را سی درجه و هر درجه را شصت دقیقه و هر دقیقه را شصت ثانیه. (غیثات). سدس عشر درجه است. و اطلاق می‌شود بر سدس عشر ساعت، و همچنین است حال در مابعد دقیقه از مراتب، یعنی ثانیه‌ها و ثلثه‌ها و غیر آن، یعنی دقیقه را گاهی از درجه گیرند و گاهی از ساعت. (از کشف اصطلاحات الفنون). از اجزای واحد زاویه است برابر یک‌شصتم درجه، و منقسم به ۶۰ ثانیه. (از دایرةالمعارف فارسی)؛ آفتاب را دو دور بود، یکی آنکه هر سیصد و شصت و پنج روز و ربعی از شانز روز به اول دقیقه حمل بازآید به همان وقت و روز که رفته بود. (نوروزنامه). || واحد زمان،

سدس عشر ساعت. (از اقرب الموارد). شصتم جزء از هر ساعت. (ناظم الاطباء). از اضعاف واحد زمان، برابر ۶۰ ثانیه. (از دایرةالمعارف فارسی). ج، دقائق. (از اقرب الموارد). || کتایه از زمان بسیار کوتاه، چنانکه گویند: یک دقیقه صبر کنید. (از ناظم الاطباء).

دقیقه‌شمار. [دَقِیْ / قِ / قِ شْ] (نصف مرکب، مرکب) دقیقه‌شمارنده. شمارنده دقیقه. آنکه یا آنچه دقیقه‌ها را بشمارد. || عقربک در ساعت که دقیقه‌ها را معلوم کند. (یادداشت مرحوم دهخدا). عقربه بزرگ. در مقابل عقربک ساعت‌شمار یعنی عقربه کوچک. و رجوع به عقربک شود.

دقیقه‌گرفتن. [دَقِیْ / قِ / قِ گِ رِ تْ] (مص مرکب) نکته گرفتن. خرده گرفتن. ایراد گرفتن. انتقاد؛ اگر خواهی دقیقه بر تو نگیرند پیش از وقوع موعظه خود را از دوستان خود مپرس. (مجالس سعدی ص ۲۳).

دقیقه‌گیر. [دَقِیْ / قِ / قِ] (نصف مرکب) دقیقه گیرنده. خرده گیر. ایرادگیر. منتقد. (فرهنگ فارسی معین).

دقیقه‌یاب. [دَقِیْ / قِ / قِ] (نصف مرکب) دقیقه‌یابنده. یابنده دقیقه. باریک‌بین و دقیقه‌شناس و خرده‌دان. (آندراج). کسی که کشف اشکالی را کند. و باریک‌بین و نکته‌سنج. (ناظم الاطباء).

دقیقه‌یابی. [دَقِیْ / قِ / قِ] (حاصص مرکب) عمل دقیقه‌یاب. نکته‌سنجی. باریک‌بینی. درک لطائف و نکت. و رجوع به دقیقه‌یاب شود.

دقیقی. [ذ] (ص نسبی) منسوب است به دقیق به معنی آرد، که معامله آرد و آسیاب کردن آنرا می‌رساند. (از الانساب سماعی).

دقیقی. [ذ] (اخ) لقب ابوالحسن حلوانی طبری. رجوع به ابوالحسن الدقیقی شود.

دقیقی. [ذ] (اخ) ابومنصور محمدبن احمد از شاعران بزرگ ایرانی در قرن چهارم هجری. مولد او را طوس، بلخ، سمرقند یا بخارا، و تاریخ وفاتش را در حدود سالهای ۳۶۷ تا ۳۷۰ ه. ق. ضبط کرده‌اند. اگر از روی نسبت او بتوان قیاس کرد، ظاهراً خود او یا خانواده‌اش به آردفروشی اشتغال داشته‌اند. و خود بر دین زردشتی بود. بهشهادت بعضی اشعارش، نخست ابومظفر چغانی را مدح می‌گفت، و در روزگار منصوربن نوح و نوح‌بن منصور سامانی شهرت یافت. او نخستین سراینده شاهنامه بود و هزار بیت درباره داستان گشتاسب و ظهور زردشت بسرد و چون در جوانی بدست غلام خود کشته شد به اتمام شاهنامه کامیاب نشد، و فردوسی این هزار بیت او را عیناً در شاهنامه خود آورده است و در مقدمه آن ابیات تصریح

کرده است که دقیقی را به خواب دیده و به خواهش او ابیات منظوم او را داخل اشعار خود کرده است. دقیقی قصیده و غزل نیز می‌سرد، و سخن‌گویان بزرگی چون عنصری و فرخی سیستانی از سبک وی پیروی کرده‌اند. (از دایرةالمعارف فارسی) (از فرهنگ فارسی معین). بدیع‌الزمان فروزانفر (سخن و سخنوران ج ۱ ص ۱۲) در مورد نام و لقب دقیقی چنین آرد: اسم او محمدبن احمد یا محمدبن محمدبن احمد یا منصوربن احمد، کنیه او چنانکه محمد عوفی نقل می‌کند ابومنصور است. دو روایت اول در اسم متفق و در طرد نسبت مختلفند، ولی این اختلاف چندان مهم نیست زیرا در کتب و انساب گاهی چدر را بجای پدر ذکر می‌کنند. در روایت سوم، یعنی اینکه نام دقیقی منصوربن احمد است احتمال می‌دهیم که منصور از همان کلمه ابومنصور کنیه دقیقی تحریف و بجای اسم استعمال شده باشد و بنابراین اسم او به احتمال قوی ابومنصور محمدبن احمد خواهد بود. کلمه دقیقی که لقب مسلم اوست از دقیق به معنی آرد گرفته شده و شاید خود در اوایل حال یا پدر یا یکی از اجدادش آردفروش بوده و بدین مناسبت مانند ثعالی و فراه به دقیقی لقب یافته است. و اینکه محمد عوفی می‌گوید او را بسبب دقت معانی و رقت الفاظ دقیقی گفتند، از قبیل مناسبات بعدالوقوع و مستلزم تحولات نحوی است زیرا دقیق خود صفت [است] و نسبت بدان بی‌اشکال نیست و به لغت عربی در مثل این مورد دقیق الالفاظ أو المعانی گفته می‌شود. در مولدش هم تذکره‌نویسان خلاف کرده او را بلخی یا طوسی یا سمرقندی یا بخارانی می‌دانند و بعضی سمرقندی بودنش را قوی‌ترین احتمالات شمرده، بقیه اقوال را تضعیف می‌کنند. دقیقی از شعرای بلندمرتبه و ارجمند زبان فارسی است، قطعات مَفرقی که از او بجاست نهایت قدرت طبع و قوت اسلوب این شاعر را نشان می‌دهد. ولی قسمت بحر تقارب یا گشتاسبنامه او که فردوسی آن را در شاهنامه نقل کرده دارای ابیات مضطرب و سست و کلمات متناقض و مصراعهای مقطوع است و با دیگر اشعار او متناسب نیست و بهمان مایه می‌توان تصدیق کرد که دقیقی خیال وسیع و فکر عمیق نداشته است - انشهی. دقیقی را غیر از اشعار گشتاسب‌نامه، قصاید و قطعات و ابیات پراکنده‌ای است که چند بیت از آن برای نمونه نقل می‌شود:

برخیز و برافروز هلاقله زردشت

خورده است و درد می کند - انتهی. اما
محتمل هم هست که کلمه از توابع دنده باشد
چنانکه رگ و روده و پیک و پهلو و چک و
چانه و جز آن.

- دک و دوزان: سعه و رفاه حال. (یادداشت
مرحوم دهخدا).

- دک و دهان (دهن): در تداول، سر و دهن.
دک و پوز. (فرهنگ فارسی معین). دهان. لب
و دندان و دهان. احياناً دو فك، گویند: فلان
کس بد دک و دهن است؛ یعنی لب و دهان و
دندانهای زشت دارد. (از فرهنگ لغات
عامیانه).

- دک و دهن کسی را خرد کردن؛ توی دهان
وی زدن. (از فرهنگ لغات عامیانه). دهان
وی را خرد کردن.

- دک و دهن نداشتن؛ عرضه و لیاقت
نداشتن. قدرت بیان نداشتن. (از فرهنگ
عوام).

- دک و دیم؛ سر و صورت، چه دک به معنی
سر و دیم به معنی صورت و رو بود. (برهان).
||سر آدمی که از کچلی موی نداشته باشد.
(برهان). سر بی مو. (ناظم الاطباء). کسی که
چهارضرب زده باشد یعنی ریش و سیبیل و
ایرو و سزه پاک بتراشد و آنرا دک و لک
گفتندی. (از آندراج). صورتی از دغ. دق.

- دک و لک؛ دق و لق. خشک و خالی. (از
برهان) (از آندراج).

- ||صحرای بی علف. (برهان) (آندراج). دغ.
- ||سر بی موی. (برهان) (آندراج). دغ. و
رجوع به دق و لق شود.

||کوه و صحرائی که از سبزه و علف و بوته و
خار و خلاشه خالی باشد. (برهان). کوه بی بر
و بی سبزه، و صحرائی بی گیاه. (ناظم الاطباء).

دغ. رجوع به دغ شود؛ أرض قرعاه؛ زمینی
دک. (مهذب الاسماء). ||درختی که برگهای
آن تمام ریخته باشند. ||زمینی سخت که پی
توان کنند. (برهان). زمین سخت که پی
برنگیرد. (شرنامه منیری). ||پای دیواری که
چینه بر بالای آن گذارند. (برهان). پایه بنیان؛
ور به یزدان اقتدا کرده است سلطان، واجب است
شاه والا^۵ برهد، چون حق نکو کرده است دک.

انوری (از آندراج).

دک. (دکک) (ع مص) کوفته کردن کسی
را بیماری. (از منتهی الارب). خردمرد کردن.

۱- معرب از لاتینی: Decius

۲- در اصل چنین است و وزن آن صحیح
نیست، گویا «لوت» باشد به معنی طعام.

۳- به این معنی مأخوذ از دَکّ عربی است. (از
فرهنگ فارسی معین). رجوع به دَکّ شود.

۴- این بیت در آندراج بعنوان شاهد برای
معنی چهره آمده است.

۵- والا = ولاد؛ دیوار.

دانسته اند. توضیح اینکه همین نام دقیوس
است که به صورت دقیانوس محرف شده
است. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به
دقیانوس شود.

دقیقه. [دَقِيْقٌ] (ع ص) نعت مؤنث است از
دقی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج.
دَقَايَا. (اقرب الموارد). دَقْوِي. رجوع به دقی و
دقوئی شود.

دک. [دَك] (ل) نصیب و تقدیر. (برهان). حصه
و نصیب و بهره و تقدیر و قضا. (ناظم الاطباء).
||گدائی. (برهان). فقر و گدائی. (ناظم
الاطباء). دق. و رجوع به دق شود. ||گدا.
(برهان). گدا و مفلس. (ناظم الاطباء)؛

بر سر خوان سخن لذت^۲ از من خواه که نیست
در ابای سخن هیچ سیه کاسه دک.

سیف اسفرتگی (از آندراج).
||ص: محکم و مضبوط. (برهان). محکم و
استوار و مضبوط و سخت. (ناظم الاطباء).
محکم و پایدار؛

ز جنبش طرازیده معمار دوران
اساس بناهای این بقعه را دک.

اثیرالدین (از آندراج).
||صدمه و آسیب و دکه. (برهان). تصادم و
ضرب. (ناظم الاطباء). کوبش. صدمه. آسیب.
(از فرهنگ فارسی معین)؛

زان روز یاد کن که کند همچو خاک پست
کوه تنت زبانه آتش به ضرب دک.

کمال غیث (از آندراج).
||سر، که به عربی رأس خوانند. (برهان)؛
کسی را که نامش نیاش بود

دک و دیم او را تماشا کنیم^۴
طیان بمی (از فرهنگ فارسی معین).
تَحْلِيق؛ بسیار ستردن دک. (دهار).

- بدک و پوز: در تداول، بی اندام. با سر و
شکلنی^۵ بدقیاقه. بددهن.

- دک و پوز؛ در تداول، سر و پوز. دک و
دهن. (از فرهنگ فارسی معین). هیت. قیافه.
سر و وضع (بالحن تحقیر و تمسخر). (فرهنگ
لغات عامیانه).

- دک و پوز کاری را نداشتن؛ عرضه انجام
دادن کاری را نداشتن.

- دک و پوز کسی را له کردن؛ دک و دهن او
را خرد کردن.

- دک و دندان؛ در تداول، سر و دندان.

- دک و دندان کسی را شکاندن؛ سر و دندان
او را شکستن.

- دک و دنده؛ جماله زده در فرهنگ لغات
عامیانه گویند؛ بالاتنه. قسمت از کمر به بالای
بدن به استثنای اطراف عالیه و دو دست.
بیشتر در مورد اصابت ضربه یا صدمه ای به
این قسمت بدن این لفظ را بکار برند؛ دک و
دنده اش را خرد کردم، دک و دنده ام ضربه

بنشین و برافکن شکم قاقم بر پشت
بس کسی که ز زردشت بگردیده دگر یار
ناچار کند رو بسوی قبله زردشت

من سرد نیام که مرا آتش هجران
آتشکده گشته است دل و دیده جو چرخشت
گردست به دل برهنم از سوختن دل
انگشت شود بیشک در دست من انگشت

ای روی تو چون باغ و همه باغ بنفشه
خواهم که بنفشه چَم از زلف تو یک مشت
آنکس که ترا کشت ترا کشت و مرا زاد
و آنکس که ترا زاد ترا زاد و مرا کشت.

چرخ گردان نهاده دارد گوش
تا ملک مرو را چه فرماید
زحل از هیبتش نمی داند
که فلک را چگونه پیماید

صورت خشمش از ز هیت خویش
زراهی را به دهر بنماید
خاک دریا شود بوزد آب
بفسرد نار و برق بخشاید.

و نیز رجوع به گنج باز یافته دبیرسیاقی (بخش
نخست) شود.

دقیقی. [دَقِيْقِي] (لح) سلیمان بن نسب بن
خلف بن عوض، مشهور به تقی الدین. از ادیبان
مصر در قرن ششم هجری است که بسال ۶۱۳
ه. ق. در قاهره درگذشت. او راست: اتفاق
المبانی و افتراق المعانی. در لغت. لیباب
اللیباب. در شرح الکتاب سیویه. آلات
الجهاد و ادوات الصافات الجیاد. (از اعلام
زرکلی ج ۳ ص ۱۸۳. از ارشاد الاریب و بغیة
الوعاة).

دقیقی. [دَقِيْقِي] (لح) علی بن عبدالله دقیقی
بغدادی، مشهور به دقاق. رجوع به ابوالقاسم
(علی بن...) و علی (ابن عبدالله...) شود.

دقیله. [دَقِيْلَةٌ] (ع ص، ل) شاة دقیله؛ گویند
لاغر و خرد و خوار. ج. دَقَال. (از منتهی
الارب) (از اقرب الموارد). و این سیده گویند
قاعده جمع دقیله باید دقائل باشد، مگر اینکه
بر حذف زائد باشد. (از اقرب الموارد). دقله. و
رجوع به دقله شود.

دقیم. [دَقِيْمٌ] (لح) از اعلام است. (از منتهی
الارب).

دقیوس. [دَقِيْوِسٌ] (لح)^۱ پادشاهی بود که بر غار
اصحاب کهف مسجدی بنا ساخت. (از منتهی
الارب). دسیوس امپراتور روم که از ۲۴۹ تا

۲۵۱ م. سلطنت کرد و در عربی دقیوس نامیده
شده است. (ناظم الاطباء). نام او گایوس
میوس کینتوس ترا بانوس دیوس است که
بسال ۲۰۱ م. در پانونیا متولد شد و در ۲۴۹ م.
به سلطنت رسید. او امپراطور روم بود و
بسبب شکنجه دادن مسیحیان شهرت دارد و
در جنگ با گئتا بسال ۲۵۱ م. بقتل رسید.
اصحاب کهف را معاصر این امپراتور

(المصادر زوزنی) (دهار) (تَرْجَمَاتُ الْقُرْآنِ جرجانی). || بیمار گردیدن، و فعل آن مجهول بکسار رود. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || کوفتن و ویران کردن و هموار نمودن. (از منتهی الارب). کوبیدن و منهدم کردن و زدن و شکاندن دیوار را تا با زمین هم سطح گردد. (از اقرب المواردا). شکستن و کوفتن چیزی تا با زمین هموار شود. (دهار). ویران ساختن ساختمان و دیوار. با خاک یکسان کردن: کلا اذا دکت الارض دکاً دکاً. (قرآن ۲۱/۸۹)؛ نه چنین است چون کوفته شود زمین کوفتن کوفتی. || همواری زمین در بلندی و پستی. (منتهی الارب). هموار نمودن پستی و بلندی زمین و پوشاندن حفره‌های آن را با خاک و هموار کردن آنرا. (از اقرب المواردا). || دروختن خاک و برابر و هموار کردن آنرا. (از منتهی الارب). انباشتن و هموار کردن خاک را. || ریختن و افشاندن خاک بر میت و سرده. (از اقرب المواردا). || انباشتن چاه را به خاک و پنهان کردن آن. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). برانباشتن چاه. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). || آراندن و دفع. (از ذیل اقرب المواردا از تاج). دفع کردن. (فرهنگ فارسی معین). || بار کردن بر چهار پا بیش از توانایی او در حرکت. || ضعیف و ناتوان کردن تب کسی را. (از ذیل اقرب المواردا از تاج). || خسته کردن مردکنیز خود را هنگام آرمیدن یا وی بوسیله افکندن سنگینی خویش بر او. (از ذیل اقرب المواردا از تاج).

دک. [دَک] [ع ص] أرض دک؛ زمین کوفته و هموار کرده، و كذلك مکان دک. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). زمین کوبیده و هموار. (فرهنگ فارسی معین). ج. دُکوک. (منتهی الارب) (اقرب المواردا): فلما تجلی ربه لللیل جعله دکاً، و حَرَّ موسی صعقاً. (قرآن ۱۴۳/۷)؛ و چون خدایش برای کوه تجلی کرد آنرا کوفته و ریزه‌ریزه قرار داد، و موسی بسپهوش به روی درافتاد. || (۱) ریگستان هموار. || آتوده. (منتهی الارب). ج. دکاک. (منتهی الارب).

دک. [د] (۱) لرزیدن، اعم از سرما یا از خوف یا به طلب چیزی. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). دیک: دک دک (دیک دیک) لرزیدن؛ سخت لرزیدن خاصه از سرما.

دک. [دَک] [ع ص] درشت و سَطیر. (منتهی الارب). شدید و ضخیم. (اقرب المواردا). || (۱) کوه نرم. (منتهی الارب). کوه پهن. (دهار). کوه ذلیل و کوتاه. (از اقرب المواردا). ج. دَککة. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

دک. [دَک] [ع ص] ج. اَدک. (منتهی

الارب). رجوع به ادک شود. || ج. دَکاء. (اقرب المواردا). رجوع به دکاء شود.

دک. [دَک] (۱) مخفف دوک، و آن آلتی است که نخ را بر آن تاب دهند. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی) و رجوع به دوک شود.

دک. [دَک] (فرانسوی، ۱) نوعی سنگ یا پوزه پهن. (یادداشت مرحوم دهخدا). دگ. و رجوع به دگ شود.

دک. [دَک] (بخ) دهی از دهستان الموت بخش معلم کلايه شهرستان قزوین. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، بنشن، گردو و مختصر میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دک. [دَک] (بخ) دهی از دهستان دلاور بخش دشتیاری شهرستان چابهار. سکنه ۲۰۰ تن. آب آن از باران و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دک. [دَک] (بخ) دهی از دهستان قصرقد شهرستان چابهار. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن خرما و لبنیات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دک. [دَک] (بخ) ده کوچکی است از دهستان باهوکلالت بخش دشتیاری شهرستان چابهار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دکا. [د] (یونانی، پیشوند) پیشوند یونانی به معنی ده (۱۰) که در مقیاسات سلسله متری به معنی ده برابر است، مانند دکامتر = ده متر، دکالتر = ده لیتر. (از دائرة المعارف فارسی).

— دکا گرم؛ ده گرم.
— دکالتر؛ ده لیتر.
— دکامتر؛ ده متر.

دکا. [د] (بخ) دهی از دهستان آن بخش سردشت شهرستان مهاباد. آب آن از چشمه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دکاک. [دَکَک] (بخ) داکا. شهری به پاکستان شرقی (بنگال شرقی) و کرسی آن. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به دا کا شود.

دکاء. [دَکَک] [ع ص] مؤنث اَدکة شتر ماده بسی کوهان، یا بست کوهان. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). ج. دَک (اقرب المواردا). || کوبیده شده و منهدم گشته و ریزه ریزه گشته فاذا جاء وعد ربی جعله دکاء و کان وعد ربی حقاً. (قرآن ۹۸/۱۸)؛ و هرگاه وعده پروردگارم آید آنرا ریزه ریزه می گرداند، و وعده پروردگارم حق است. || (۱) پشته زمین از خاک نرم. (منتهی الارب). تپه از گِل که سخت نباشد. (از اقرب المواردا). || زمین هموار. (منتهی الارب). ج. دکاوات. (اقرب المواردا) (منتهی الارب).

دکاپر. [د] (۱) ماه قیصری. اول آن مطابق است تقریباً با اول کانون اول و بیست و هشتم آذرماه جلالی و سیزدهم دسامبرماه

فرانسوی. (از یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دسامبر شود.

دکاپولیس. [دِکَپُولِیس] (بخ) کلمه مرکب یونانی به معنی «ده شهر». نام ائتلافی است از ده شهر باستانی: سکوتوپولیس (= بیت شان = بیسان)، دیون، پلاد، جَندره، هیوس، جَزش، فیلاولفیا، دِمَشق، رافانا و کاناانا، که همگی آنها، بجز سکوتوپولیس، در شمال رود اردن واقع بودند. این ائتلافی پس از جنگهای ۶۵ - ۶۲ ه. م. «بومیوس» سردار رومی، برای حفظ آنها در مقابل یهود و قبایل عرب و بعنوان یک اتحادیه گمرکی تشکیل گردید. و حکام رومی شام بر آنها نظارت کلی داشتند و این شهرها تابع خدمات نظامی و مقررات مالی دولت روم بودند. (از دائرة المعارف فارسی).

دکاتره. [دَکَاتِرَه] [ع] (ج) منحوت دکتر. ج مصنوع فارسی زبانان به طنز برای دکتر. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

دکادک. [دَکَادِک] [ع] (ج) دکدک [دَک / دِک]، دکدک. (اقرب المواردا) (از منتهی الارب). دکادیک. رجوع به دکدک و دکداک شود.

دکادیک. [دَکَادِیک] [ع] (ج) دکدک [دَک / دِک]، دکدک. (اقرب المواردا) (از منتهی الارب). دَکایک. رجوع به دکدک و دکداک شود.

دکارت. [دِکَارْت] [ع] رنسه. فیلسوف و ریاضی دان و فیزیک دان فرانسوی. او بسال ۱۵۹۶ م. در لائنه فرانسه متولد شد و در سال ۱۶۵۰ درگذشت. دکارت پس از آنکه دوره تحصیلات خود را در فلسفه و ریاضیات بسر برد، مدتی در نظام خدمت کرد و در جنگها شرکت نمود. عاقبت به پاریس برگشت و به مقام استادی دانشگاه رسید. سپس به سیاحت و سفر پرداخت و مدت بیست سال از عمر خود را در هلند به عزلت و مطالعه گذراند. در سال ۱۶۴۹ ملکه سوئد وی را به استکهلم دعوت کرد و دکارت اجابت نمود، ولی آب هوای شهر به مزاج وی سازگار نبود و او پس از چند ماه اقامت درگذشت. جنازه او را به پاریس بردند و در کلیسای «سن تن» دفن کردند. از آثار او کتب ذیل را باید نام برد: ۱ - قواعدی برای رهبری فکر، که بسال ۱۶۲۸ آنرا نوشت. ۲ - بحث درباره روش، که به سال ۱۶۳۷ از تألیف آن فراغت یافت. ۳ - تفکرات مابعدطبیعی، که در سال ۱۶۴۱

- 1 - Deca.
- 2 - Decapolis.
- 3 - Descartes, René.
- 4 - Règles pour la direction de l'esprit.
- 5 - Discours de la méthode.
- 6 - Méditations métaphysiques.

تحریر یافت. ۴ - اصول فلسفه^۱، که در سال ۱۶۴۴ آنرا نوشت. ۵ - بحث درباره عواطف روح^۲، که بسال ۱۶۵۰ تألیف یافت. تفکرات دکارت موجب ایجاد مابعدالطبیعه جدید شد، و اساس مکتب اسکولاستیک را ویران کرد و روشی نو برای رهبری عقل ابداع نمود. این روش که بنام او کارتریانسم^۳ نامیده میشود در عبارت ذیل تلخیص می‌گردد: «برای وصل به حقیقت باید یک بار در زندگی خود، خویش را از همه عقایدی که پذیرفته‌اند خلاص کرد و از نو و از پایه، همه دستگاههای معارف خود را بنیاد نهاد». دکارت برای کسب دانش روشی مخصوص اختیار کرده و بهره‌ها از آن برده و معتقد است که انسان بر تحصیل علم یعنی فهم حقیقت خلقت و معلوم ساختن مجهولات توانایی دارد. پیشینیان و مخصوصاً اصحاب اسکولاستیک گذشته از اینکه علمشان منحصر به اخذ گفته‌های دیگران بود، و تحصیل معرفت را عبارت از تعلیم کتب می‌دانستند، وسیله کسب علم را منطق - یعنی فن برهان - یافته بودند، و حال آنکه قواعد منطق با همه درستی و استواری، مجهولی را معلوم نمی‌کند و فایده حقیقی آن همانا دانستن اصطلاحات و دارا شدن قوه تفهیم و بیان است، زیرا که برهان استخراج نتیجه است از مقدمات، پس هرگاه مقدمات معلوم نباشد نتیجه نخواهد بود و تنها با قواعد منطقی، معلومی را نمیتوان بدست آورد، و اگر مقدمات درست در دست باشد نتیجه خود حاصل است. عقل سلیم انسان به فطرت خود قواعد منطقی را بکار میبرد و به این همه بحث و جدال منطقیان حاجت ندارد. وی ریاضیات را نمونه و فرد کامل علم می‌داند و معتقد است که برای کشف مجهولات باید به همان راهی که ریاضیون پیش میروند کار کرد، و به ملاحظه آنکه علم جز حاصل عقل چیزی نیست پس همچنانکه عقل انسان یکی است علم هم یکی بیش نیست، همین علوم مختلف همه با هم مربوط و از سنخ واحدند و شخص عالم باید جامع همه باشد و میتواند باشد. در اسلوب عملیات ریاضی دکارت طریقه تحلیل را پسندیده که پیشینیان در هندسه بکار می‌بردند و متأخران در حساب نیز معمول ساختند و جبر و مقابله نامیدند. دکارت اصول روش خود را در چهار قاعده بیان کرده: ۱ - هیچ چیز را حقیقت ندانم مگر اینکه بر من بدیهی باشد و در تصدیقات خود از شتابزدگی و سستی ذهن و تمایل بپرهیزم و نپذیرم مگر آنرا که چنان روشن و متمایز باشد که هیچگونه شک و شبهه در آن نماند. ۲ - هر یک از مشکلاتی که به مطالعه درآورم تا می‌توانم و به اندازه‌ای که برای تسهیل حل آن

لازم است تقسیم به اجزاء ننمایم (عمل تحلیل). ۳ - افکار خویش را بترتیب جاری سازم و از ساده‌ترین چیزها که علم به آنها آسان باشد آغاز کرده کم‌کم به معرفت مرکبات برسم و حتی برای اموری که طبعاً تقدیم و تاخر ندارد ترتیب فرض کنم. ۴ - در هر مقام شماره امور و استقصا را چنان کامل کنم و بازدید مسائل را به اندازه‌ای کلی سازم که مطمئن باشم چیزی فروگذار نشده است. (فرهنگ فارسی معین از سیر حکمت در اروپا).

دکارتی. [د] (ص نسبی) منسوب به دکارت، حکیم مشهور فرانسوی: فلسفه دکارتیه. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دکارت شود.

دکارتیه. [د تسی ی / ی] (ص نسبی) منسوب به دکارت، حکیم فرانسوی: فلسفه دکارتیه. (یادداشت مرحوم دهخدا). دکارتی. رجوع به دکارت و دکارتی شود.

دکاس. [د] (ع) [ا] خواب که غلبه کند بر کسی. (منتهی الارب). نعاس و چرت. (از اقرب الموارد). پینکی. خواب سبک.

دکاع. [د] (ع مص) مبتلی به علت «دکاع» گردیدن. (از منتهی الارب). رجوع به دُکاع (ع) [ا] شود.

دکاع. [د] (ع) [ا] بیماری سینه اسب و شتر. (منتهی الارب). بیماری است که در سینه اسبان و شتران پدید آید و آن چون «خطه» و زکام است انسان را. (از اقرب الموارد).

دکاک. [د] (ع) [ا] ج دُک که (منتهی الارب). رجوع به دُک شود. [ا] ج دُکّه. (اقرب الموارد). رجوع به دُکّه شود.

دکاکین. [د] (ع) [ا] ج دُکان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دکان شود: نسق تصفیغ دُکاکین آن رونق شکن رسته لؤلؤ خوشاقت. (ترجمه محاسن اصفهان آوی ص ۵۴).

دکالة. [د] (ک ل) [ا] (بخ) شهری است به مغرب مر بربر را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دکالی. [د] (لا / د لا) [ع] [ا] نام شیطان. (از منتهی الارب).

دکالی. [د] (ک ک ا) [ا] (بخ) لقب محمد بن علی بن عبدالواحد دکالی مصری، مکتبی به ابوامامه و مشهور به ابن نقاش. مفسر و ققیه قرن هشتم هجری است. وی بسال ۷۲۰ ه. ق. متولد شد و در ۷۶۳ ه. ق. در قاهره درگذشت. او راست: شرح الممده، تخریج احادیث الرافعی، السابق واللاحق و المذمة فی استعمال اهل الذممة. و اشعار نیکویی نیز دارد. (از الاعلام زرکلی ج ۷ ص ۱۷۷). از الدرر الکامنه و بقیة الوعاة و شذرات الذهب.

دکالی. [د] (ک ک ا) [ا] (بخ) لقب محمد بن علی دکالی سلووی، مورخ قرن چهاردهم هجری. از اهالی مغرب اقصی. او بسال ۱۲۸۵ ه. ق. در سلا متولد شد و در ۱۳۶۴ ه. ق. در فاس درگذشت. او راست: ادواح البستان فی اخبار المدونین و من درج بهما من الاعیان، اتحاف الصلا باخبار الرباط و سلا، الدررة الیتمه فی اخبار شالة الحدیث و القدیمة، السکک الاسلامیة، الحبة فی الاسلام، احوال اليهود فی المغرب و ضوء التراس لدولة بنی وطاس. (از الاعلام زرکلی ج ۷ ص ۱۹۷).

دکامونیه. [د] (م و) [ا] (بخ) دهسی از دهستان یوسفوند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. سکنه آن ۷۲۰ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و حبوب و لبنیات است. ساکنین این ده از طایفه یوسفوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۶).

دکان. [د] (ک ک ا) [د] (ع) [ا] دوکان. (منتهی الارب) (دهار). مرادف حانوت. (از اندراج). حانوت، و آن معرب از فارسی است. (از اقرب الموارد). واحد دکا کین. و آن معرب از فارسی است. (از صحاح جوهری). صاحب تاج العروس (ذیل ماده دکک و دکن) در مورد ریشه آن بنقل از لفریون گوید برخی آنرا مشتق از «دکاء» گرفته‌اند که به معنی زمین هموار و گسترده است که در این صورت نون آن زائد باشد. و برخی آنرا معرب از فارسی گویند و در این صورت نون آن اصلی است. و برخی آنرا وزن فعلان از «دک» دانند و برخی دیگر آنرا فَعَال از «دکن» ذکر کرده‌اند. حجره داد و ستد و تجارت. جایی که در آنجا بساط گسترده به معرض بیع و شرا در می‌آورند. (از ناظم الاطباء). جایی که کاسب اجناس خود را در آن نهد و فروشد. (فرهنگ فارسی معین). خان. دکه. عِرزال. کَرَبَج. (منتهی الارب). ج. دکاکین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

آن زن از دکان فروآمد چو باد
پس فلزنگش بدست اندر نهاد.

بدو گفت آهنگر ای نیکخوی
چه داری به دکان ما آرزوی.

رسته‌ها بینم بی مردم و درهای دکان
همه بر بسته و بر در زده هر یک مسمار.

فرخی.

1 - Principes de la philosophie.
2 - Traité des passions de l'âme.
3 - Cartésianisme.

۴ - در الاعلام زرکلی بنقل از شذرات الذهب، منسوب آن دکالی به فتح اول ضبط شده است. رجوع به دکالی شود.

— دکانی را بستن؛ کسی را تعطیل کردن. متاعی را از رواج انداختن. ترک آن کار کردن.
 بقیه از زبان نیست در خودفروشی
 اگر سود خواهی بند این دکان را. صائب.
 — دکان کسی بر بستن؛ کسب او را از رونق انداختن؛
 شهد لپهای تو دکان طیبیان بر بست
 دست در دامن تیغ نگهت مرهم زد.
 نظری (از آندراج).
 — دکان کسی را تخته کردن؛ مقابل دکان گشادن. (از آندراج). دست او را از شغلی یا نفعی یا امری کوتاه کردن. (فرهنگ عوام)؛
 زلف بتان ز شانه دکان تخته می کند
 از شرم حلقه های خط مشکبوی تو.
 فضل علی بیگ امتیاز (از آندراج).
 چنان علم بسخن شد نهال خامه من
 که تخته کرد دکان انوری و سعدی را.
 تأثیر (از آندراج).
 — دکان به دولاب گشتن؛ به مال دیگران خرید و فروخت کردن. (آندراج)؛
 خانه آباد به معموری سیلاب کند
 تاجری را که به دولاب دکان می گردد.
 صائب (از آندراج).
 — دکان چیدن؛ اشیاء را جدا جدا چیدن تا هر کس هر چه خواهد فرا گیرد. (از آندراج)؛
 ز سودایت نواگر گشته ام با این بریشانی
 دکان آرزو چیدم تماشا کن چها دارم.
 عالی (از آندراج).
 از متاع عاریت بر خود دکانی چیده ام
 وام خود خواهد ز من هر دم طلبکار خدا.
 ؟ (از آندراج).
 — دکان طیب؛ محل طبابت وی. دهکای که پزشک در آنجا به درمان بیماران پرداخته؛
 درد فراق را به دکان طیب عشق
 بیرون ز صبر چیست مداوا، من آن کنم.
 خاقانی
 — دکان گرد آوردن؛ کنایه از رونق روز بازنه و رواج یافتن متاع. (آندراج).
 — دکان گرداندن؛ کنایه از رونق بخشیدن بازار و رواج دادن آن. (از آندراج)؛
 عیش را بازار گرم از گردش ساغر بود
 همچو ساقی کس نگرداند دکان زندگی.
 اشرف (از آندراج).
 فتاده ای به دیاری که جنس دانش را
 نمی خردند اگر صد دکان بگردانی.
 شانی تکلو (از آندراج).
 — دکان گردیدن؛ کنایه از گرمی بازار و پرمایه بودن دکان. (غیثات). رونق بازار و رواج یافتن

اتحادیه کارگران را استخدام می کنند «دکان بسته» و آنهایی که خود را به این قید مقید نمی کنند «دکان باز» خوانده میشوند. (از دایرة المعارف فارسی). و رجوع به همین مأخذ شود.
 — دکان باز کردن؛ گشادن دکان. (آندراج)؛
 اگر عشق دکان نمی کرد باز
 کجا خرج میگشت کالای ناز.
 ظهوری (از آندراج).
 — || بنیاد نهادن چیزی با قصد فریب و اغواء.
 — دکان بالاتر گرفتن از کسی؛ رواج و رونق بیشتر از کار آن کس به کار خود دادن. روی دست بر خاستن؛
 لعل او در دلبری استاد بود
 خط دکان ز استاد بالاتر گرفت.
 میر خسرو (از آندراج).
 — دکان بر انداختن؛ بر هم زدن و از میان بردن دکان. جمع کردن دکان؛
 تایافت محک شب از سپیدی
 صراف فلک دکان بر انداخت. خاقانی.
 — دکان بر بستن؛ دکان بستن؛
 دکان بر بند عیسی کاندین کان
 مسیحائی کم از بیماری نیست.
 طالب آملی (از آندراج).
 — دکان برتر گرفتن، نظیر؛ تخته بر سر استاد زدن. (امثال و حکم). روی دست بر خاستن؛
 بود شاگرد خرد یکچند لیک اکنون چو باد
 همش ز استاد برتر شد دکان برتر گرفت.
 سنائی.
 — دکان برچیدن؛ بر هم زدن دکان؛
 ضرر و نفع چون دکان برچید
 یأس اندر حقیقت است امید.
 حکیم حاذق (از آندراج).
 — امثال؛
 — دکان برچیده شد؛ انتظار نفع پیشین حالا بی جاست. (از امثال و حکم).
 — دکان بستن؛ مقابل دکان گشادن و باز کردن. (آندراج)؛
 کمر باز جو آن پر حجاب می بندد
 دکان جلوه گری آفتاب می بندد.
 تأثیر (از آندراج).
 ز ناتوانی چشمت جهان چو گشت خراب
 طیب را نبود چاره جز دکان بستن.
 میر خسرو (از آندراج).
 — دکان پهلوی دکان کسی باز کردن؛ در اصطلاح عامه، با کسی در کسب یا در هر کار دیگری رقابت کردن. (از فرهنگ عوام).
 — دکان در رو افتادن؛ بر هم زدن دکان و بر هم شدن. (آندراج)؛
 ای سرشک دمیدم سهل است گرمس شدن
 داد خواهد گشت فرصت چون دکان در رو افتاد.
 مسیح کاشی (از آندراج).

همچو زنبور دکان قصاب
 در سر کار دهد جان چه کنم. خاقانی.
 ز پی آنکه دو جا مکتب و دکان دارم
 نه به مکتب نه به دکان شدنم نگذارند.
 خاقانی.
 صدر زمه فضل باز بسته
 یک مشتری نه پیش دکان. خاقانی.
 بر در این دکان قصابی
 بی جگر کم نواله ای یابی. نظامی.
 هر دکانی راست بازار دگر
 مثنوی دکان فقر است ای پدر. مولوی.
 بر دکان بودی نگهبان دکان
 نکته گفتی با همه سودا گران. مولوی.
 و از آن پس ترک تجارت کنم و به دکانی
 بنشینم. (گلستان سعدی).
 برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
 دکان معرفت به دو جو پریها کنیم. سعدی.
 روز و شب همسرای و همدکان
 در دکان مرد و در سرای زنی. سعدی.
 قُرْبِح، کَلْبِه؛ دکان می فروش. (منتهی الارب).
 — امثال؛
 دکان مال تو اما ناخک مزن؛ این که بزبان
 گوید همه چیز من تراست، عمل او برخلاف
 آن باشد. (امثال و حکم دهخدا). اختیار این
 مال یا این کار با تو، ولی بشرط اینکه
 زیاده روی نکنی. (از فرهنگ عوام).
 — دکان آرای؛ آرایش کننده دکان. (ناظم الاطباء).
 — || دکان داری که از متاع و کالای خود
 تحسین و تعریف کند. (ناظم الاطباء).
 — دکان آرای؛ عمل آراستن دکان.
 — || کنایه از چرب زبانی و تکلف کردن در
 فروختن کالای سهل به بهای گران. (آندراج).
 تحسین و تعریف دکاندار از متاع و کالای
 خود. (ناظم الاطباء). دکانداری. و رجوع به
 دکانداری شود.
 — دکان آواره کردن؛ بر هم زدن دکان و بر هم
 شدن. (آندراج)؛
 بهائی بیخودی را چار کرده
 دکان عقل و دین آواره کرده.
 بهایی (از آندراج).
 — در دکان کسی را بستن؛ کار و کسب او را
 تعطیل کردن. از رونق انداختن کسب و کار
 او؛
 آفتابم بایدی با چشم درد
 تا طیبیان را دکان در بستمی. خاقانی.
 چون به صد جان یکدلی توان خرید
 دلفروشان را دکان در بسته به. خاقانی.
 — دکان باز^۱، دکان بسته^۲ اصطلاحاتی است
 که به دو نوع مؤسسه از لحاظ روش آنها در
 استخدام کارگر اطلاق میشود. کارخانه ها و
 مؤسسات صنعتی که فقط کارگران عضو

چنین آورده‌اند: نمی‌دانم مرادش از دکان چیست، آیا به معنی شهر و یا قریه است و یا دکان را که به معنی حانوت گفته‌اند یکی از معانی حانوت قریه‌ای یا شهری است که در آنجا شراب بسیار افکنند و رز بسیار باشد. و مؤید این معنی شاید دکان نام قریه‌ای بین همدان و کرمانشاه باشد و شاید در آنجا هم شراب خوب بوده است. || کنایه از وسیله معاش و کاسبی بر وجهی که آمیخته به زرنگی و تردستی باشد: زنان گفته بودند چنانکه حیلها و دکان ایشان است که این خداوندزاده را بسته‌اند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۵۷۷). و رجوع به دکاندار و دکانداری شود. || دوکانچه هموار و برابر که بر وی نشینند. (منتهی الارب). دکه‌ای که برای جلوس و نشستن ساخته باشند. (از تاج العروس). بنائی که قسمت بالای آن را برای نشستن سطح کنند. (از تاج العروس). مصطبه‌مانندی که بر آن نشینند، و آن از ماده «دکک» است، و برخی نون آن را اصلی دانند. (از اقرب الموارد). نیحمت، و کرسی، و تخته‌ای که روی آن می‌نشینند. (ناظم الاطباء). مصطبه. منامة. (منتهی الارب). سکو. تخت. که از آجر و سنگ برمی‌آورده و بر آن می‌نشسته‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا): بر من بیش از آن نبود که بر در خویش دو دکان کردم و آنرا دکان داد نام نهادم و هر ماهی دو روز تا نیم آنجا بنشتمی. (ترجمه طبری بلعمی). شگفت آیدم چون پسر خوانیم به دکان بر خویش نشانیم. فردوسی. دکانی برآورده پهلوی دریا بدان تا بدان می‌خورد شاه صفدر. فرخی. من که بوالفضل و قومی بیرون طارم به دکانها بودیم بنشسته در انتظار حنک. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۸۰). درون سرای دکانی بود سخت دراز پیش از بار آنجا بنشتمی. (تاریخ بهیقی ص ۱۲۴). امیر برنشست و به دشت شابهار آمد و بر آن دکان بنشت. (تاریخ بهیقی ص ۵۶۸). امیر بر کران دکان فرمود تا پیل و مهد را بداشند. (تاریخ بهیقی ص ۲۸۲). خوش آمدش و شد بر دکانی ز راه برآسود لختی در آن سایه گاه. اسدی. یکی حوض زیر ستون از رخام برش بسته دکانی از سم خام. اسدی. به یک روی دکانی از زر ناب غنیش همه بوم و دژ خوشاب. اسدی. عرض دیوان [اندرون کعبه] یعنی شخاتش شش شیر است و زمین خانه را فرش از رخامست همه سپ. و در خانه سه خلوت کوچکست بر مثال دکانها. یکی مقابل در و دو بر جانب [جنوب] و شمال. (سفرنامه

متاع. (از آندراج): گشت سودای توام مایه سرگردانی آری از گرمی بازار دکان میگردد. اشرف (از آندراج). نمرده عمر کسی جاودان نمی‌گردد خراب تا نشود این دکان نمی‌گردد. صائب (از آندراج). - دکان گرفتن: کنایه از رونق بازار. (آندراج). - دکان گرم ساختن: کنایه از رونق دادن بازار. (از آندراج): نهان شد شمع در فانوس و بی تاب است پروانه به تقریبی دکان خویش خوبان گرم می‌سازند. غنی (از آندراج). - دکان گشادن: پهن کردن باط: چو خلق جمله به بازار چهل می‌رفتند همی ز بیم نیارم گشاد دکان را. ناصر خسرو. || آغازیدن به ارائه متاعی یا چیزی: چو بر لعل معنی گشاید دکان بدخشان بدخشان برآید ز کان. ظهوری (از آندراج). - دکان نهادن: گشادن دکان. متاع عرضه کردن: بر طرف لب تو جان عیسی از نیل و بقم دکان نهاده. خاقانی. تا ظهوری در سخن دکان نهد رخست شاه دکن می‌باید. ظهوری (از آندراج). - دکان وا کردن: گشادن دکان. دکان باز کردن. (آندراج): مهره گل گردد از گرد کسادی آفتاب هر کجا حسن گلسوز تو دکان وا کند. صائب (از آندراج). - به دکان آمدن: آماده فروش شدن. به بازار آمدن عرضه و فروش راه: شد توت سپید و انگور رسید و آن توت سیاه آمد به دکان. بهار. - پنج دکان شرع: کنایه از اصول دین و مذهب. رجوع به پنج دکان شرع در ردیف خود شود. - هفت دکان: کنایه از هفت کشور در هفت اقلیم باشد. (آندراج): در این دو عقاقیر صحرای دلها در این هفت دکان گیائی نیابی. خاقانی. - همدکان: معاشر و شریک در کسب و کار. شریک دکان کسی: روز و شب همسرای و همدکان در دکان مرد و در سرای زنی. سعدی. و رجوع به همین ترکیب در ردیف خود شود. || فیروزآبادی در قاموس می‌گوید «و فیروز قباد دکان قرب الایوب». مرحوم دهخدا در یادداشتی در مورد این گفته فیروزآبادی

۱ - به سه معنی اخیر در ناظم الاطباء دکان با تخفیف کاف آمده است و جای دیگر هم دیده نشد.

مصطبه. (تفلیسی). طاقچه. (یادداشت مرحوم دهخدا). سکوی سرا. (فرهنگ فارسی معین). سکوی جلو دکان. (ناظم الاطباء): در دالان بر دکانچه‌های نشستم. (رشحات علی‌بن حسین کاشفی). ابونصر در سنه مذکوره صمصام الدوله را بقتل رسانید، مادرش را نیز کشته و آن دو قتل را در دکانچه سرای عمارت دفن کردند. (حبیب السیر).

دکاندار. [دُکْ کا / دُ] (نصف مرکب) دکان‌دارنده. دارنده دکان. صاحب دکان. (ناظم الاطباء). کاسب. (فرهنگ فارسی معین):

در پیش هر دو هر دو دکاندار آسان استاده‌اند هر چه فروشد می‌خرند. ناصرخرو.

جان شد اینجا چه خاک بیزد تن که دکاندار از دکان برخاست. خاقانی

|| کاسب چرب‌زبان که از کالا و متاع تحسین می‌کند. (ناظم الاطباء). چرب‌زبان و مشتری‌گیر. و رجوع به دکانداری شود: تا بود گر به مهر بازار نبود موش جلد و دکاندار. سنائی.

|| کلبه‌دار. (یادداشت مرحوم دهخدا). || آریائی و عرضه کننده متاع قریب.

دکانداری. [دُکْ کا / دُ] (حامص مرکب) عمل دکاندار. داشتن دکان. کاسبی در دکان. (فرهنگ فارسی معین). کب. (ناظم الاطباء). || کلبه‌داری. (یادداشت مرحوم دهخدا). || آکنایه از چرب‌زبانی و تعریف‌کنندگی. (برهان). چرب‌زبانی و تکلف کردن در فروختن کالای سهل به بهای گران دکان‌آرایسی. (آستندراج). چرب‌زبانی و خوش‌آمدگویی. (لفت محلی شوستر. نسخه خطی). چرب‌زبانی. تعریف و تحسین. (ناظم الاطباء). گفتن فروشنده با ز رنگی و حیلله مدح کالای دکان را. تمجید و توصیف به خوبی از کالای خود. ستودن دکاندار کالای خویش را. (یادداشت مرحوم دهخدا). بازارگرمی. چاپلوسی. تملق:

از دکانداری نیارد هیچ کس روزی بدست کی به شاهین ترازو می‌توان کردن شکار. غنی (از آتندراج).

می‌رمز از هر که ایما خودفروشی می‌کند مشتری کی می‌توان کرد از دکانداری مرا. ایما (از آتندراج).

|| آریا و حیلله و عوام‌فریبی علماء سوء. ریا و سعه و گریزی برای نمودن دیانت و امانت: ایجاد مذاهب در دین‌ها پایه‌اش بر دکانداری است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دکانداری کردن: کالای دکان خویش را ستودن. عامه یا مریدان خویش را با صورت اعمال نیک یا گفتارهای نفز فریفتن. (امثال و

حکم دهخدا). چرب‌زبانی کردن. تملق کردن. با سخنان چرب و نرم دیگران را فریفتن و غافل کردن. (فرهنگ عوام).

دکان داود. [دُکْ کا ن / و] (اخ) دخمه‌ای است نزدیک سرپل‌زهاب در سنگ در اینجا صورت مردی برجسته در سنگ کنده شده، این مرد لباس مادی بر تن و بز سُمی بدست دارد و در حال عبادت ایستاده است. (از تاریخ ایران باستان ص ۲۲۱).

دکانک. [دُکْ کا / دُ ن] (امصغر) مصغر دکان. دکان کوچک. دکه. (یادداشت مرحوم دهخدا). دکانچه. || دکان خرد که اطفال بیازبچه سازند. دکان که کودکان بیازبچه را سازند. دکان‌مانندی که کودکان بتقلید دکانهای حقیقی برای بازی سازند. (یادداشت مرحوم دهخدا). || اسکوی خرد. صفت خرد. مصطبه خرد.

دکانه. [دُکْ کا ن / ن] (ا) طلل. تخت. سکونی که از هیچ سمت به دیوار منتهی نشود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دکانی. [دُکْ کا نسی] (ع ص نسبی) منسوب به دکان. || صاحب دکان. (اقرب الموارد).

دکاوات. [دُکْ کا] (ع ص، ا) ج دکاء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به دکاء شود.

دکتور. [دُتْ] (فرانسوی، ا) ^۱ عنوانی برای کسی که درجات عالی علمی را بیامد. آنکه بالاترین مراحل علمی را طی کرده در رشته‌ای به درجه اجتهاد رسیده: دکترا ادبیات، دکترا حقوق، دکترا فلسفه... (فرهنگ فارسی معین). دارنده درجه دکتری، که عالی‌ترین درجه‌ای است که دانشگاه‌ها اعطا می‌کنند. این‌بلفظ در دوره رومیان به هر کس که درس ^۲ یاد گفته میشد. در اواخر قرون وسطی عنوانی افتخاری بود برای کسانی که بجهت فضایل شخصی و علم و دانش شهرت داشتند و در این صورت معمولاً صفتی که خصوصیت شخص محبوب میشد به آن ملحق می‌کردند. با سازمان یافتن دانشگاهها در قرون ۱۲ و ۱۳ میلادی مقرراتی برای حق تدریس و استعمال عناوین دانشگاهی وضع شد، و این عناوین در آغاز جواز تدریس بود. بتدریج که نظام درجه‌ای در کار آمد، درجات دکترا و «ماستر» که تا آن زمان کمابیش معادل بشمار می‌آمدند، از یکدیگر متمایز شدند و درجه «پچلر» یا لیسانس شرط مقدماتی نیل به این درجات گردید. امروزه اتمام تحصیلات معین و نوشتن رساله دکتری یا «تز» قابل قبول تقریباً در همه جا شرط لازم نیل به درجه دکتری است. (از دایرة‌المعارف فارسی).

مرحوم دهخدا طی چند یادداشت چنین

آورده‌اند: این کلمه از «دستور» ایرانی به معنی رئیس و پیشوا در دین زردشتی آمده است. و کلمه دستور تا امروز به معنی رئیس دینی زرتشتی باشد و نیز علمای بزرگ را، حتی در دوره اسلام، دستور می‌نامیدند و این کلمه به معنی دکتر اروپایی معمول بوده است، چنانکه حکیم عمر بن ابراهیم نیشابوری را به همانگونه که حجة‌الحق می‌گفتند «دستور» نیز می‌خواندند. ابوالحسن بیهقی (متوفی در حدود ۵۶۵ ه. ق.) در کتاب خود موسوم به حکماء الاسلام (تتمه صوان الحکمة) در ترجمه حکیم خیام نیشابوری گوید الدستور الفیلوسوف حجة‌الحق عمر بن ابراهیم الخیام. و این کلمه بتوسط مسیحیان ایرانی در اول داخل کلیسا شده و سپس از آنجا تعمیم یافته و به دیگر تشکیلات علمی و ادبی راه یافته است. و از جمله دستوره‌های مسیحی یکی یوحنا الدمشقی است که در قرن هشتم مسیحی میزیسته است - انتهى. و رجوع به ترکیب ذیل شود.

— دکتر کلیسا: عنوانی است که کلیسای کاتولیک رومی به بعضی از قضایای پیرو آن کلیسا اعطا کرده است. از شرایط نیل به این عنوان خدمات عمده به پیشرفت اصول عقاید کلیسا و تقوای بسیار است. از نخستین دکترهای کلیسا در شرق قدیس یوحنا زرین‌دهن و قدیس باسیلیوس، و در غرب قدیس گروگوریوس کبیر، قدیس آمبروسیوس، قدیس آوگوستینوس، و قدیس هیرونوموس را می‌توان نام برد. (از دایرة‌المعارف فارسی).

|| طبیب. پزشک. معمولاً به دکتر طب اطلاق می‌شود. پزشکی که دارای مرتبه عالی در تحصیلات پزشکی است نیز دکتر است اما در تداول بر هر طبیب و پزشک، دکتر اطلاق کنند.

دکتورا. [دُتْ] (فرانسوی، ا) ^۲ درجه دکتری دکتری. اجتهاد. (فرهنگ فارسی معین).

دکتوس. [دُتْ ر] (فرانسوی، ا) ^۳ خانم دکتر (بیشتر در مورد پزشک زن استعمال شود). (فرهنگ فارسی معین).

دکتوری. [دُتْ] (حامص) دکتر بودن. اجتهاد. دکترا. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به دکتر شود.

دکتورین. [دُ] (فرانسوی، ا) ^۴ نظریه. اندیشه. فکر. (فرهنگ فارسی معین).

دکتور. [دُ] (مغرب، ا) تلفظ و املاء «دکتر» در زبان عربی. رجوع به دکتر شود.

1 - Docteur. 2 - Doctorat.
3 - Doctresse.
4 - Doctrine.

دکچی. [دُ / دُکُ] (۱) فرموک را گویند آن ریمان رشته شده است که مانند بیضه در دوک پیچیده شده باشد و به عربی نصله خوانند. (برهان). آنچه زنان بر دوک ریسنند مانند بیضه، و آنرا گروهه نیز گویند. (انجمن آرا).

دکداک. [دَ] [ع] (۱) ریگ انباشته و برابر شده، یا ریگ چفیده برهم نشسته، یا زمین درشت. (منتهی الارب). دکداک، ج. دکدایک، دَکدایک. (اقرب الموارد).

دک دک. [دِ] [ع] (صوت) حکایت حالت انقباض و انبساط بدن از سرما. لرزیدن بدن بشدت و سختی. (لفت محلی شوشتر، نسخه خطی).

— دک دک (دیک دیک) لرزیدن؛ سخت بلرزه درآمدن بدن از سرما یا از ترس. و رجوع به دک شود.

دک دک. [دِ] [ع] (صوت) اسم صوتی است که بدان خروس را زجر کنند. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

دکدک. [دَ] [دِ] [ع] (۱) به معنی دکداک است. ج. دکدایک، دکدایک. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به دکداک شود.

دکدکه. [دَ] [ع] (ص) پر کردن حفره را از خاک. (از اقرب الموارد). [ازدن شتر نر ماده شتر را. (از ذیل اقرب الموارد، بتقل از تاج).

دکر. [دِ] [ع] (۱) آوازه و ثنا و شرف، و آن لنتی است در «دُ کر» مرربعه را. (از منتهی الارب). رجوع به ذکر شود. [بازی است مر سیاهان و زنگیان را. (از منتهی الارب).

دکر. [دَ] [ع] (اخ) نسام آسی است میان آذربایجان و شروان. (غیبات از شرح خاقانی).

دکران. [دُ] (۱) دوک که بر آن ریمان می تابند و به عربی آنرا میرم خوانند. (از آندراج). و در سایر ماخذ دیده نشد.

دکراوند. [دِ] (۱) گیاهی است که عرب آنرا شاصلی گوید. (از تاج العروس. ذیل ماده شصا).

دک زدن. [دَ] [ع] (مص مرکب) گدایی کردن. کدیه. (برهان).

دک زدن. [دِ] [ع] (مص مرکب) لرزیدن بدن خواه از سرما یا خوف یا در طلب چیزی. (لفت محلی شوشتر، نسخه خطی). دک دک لرزیدن.

دک زدن. [دَ] [ع] (مص مرکب) چهارضرب زدن، یعنی ستردن موی ریش و پروت و ابرو و مژه. و اینجا زدن معنی بریدن دارد یا چنانکه در ریش معمول است بسیار کوتاه کردن است اما نه چنانکه در تراشیدن. رجوع به دک زده شود.

دک زده. [دَ] [ع] (ن-مص مرکب)

شخصی را گویند که چهارضرب زده باشد و یعنی ریش و پروت و مژه و ابرو را در هم تراشیده باشد. (برهان) (آندراج). و در اینصورت زدن به معنی دور کردن و بریدن خواهد بود. (آندراج).

دکس. [دَ] [ع] (مص) خاک زدن بر روی کسی. (از منتهی الارب). پاشیدن خاک بر کسی. (از اقرب الموارد از محیط المحيط). و اقرب الموارد در غلطنامه خود آنرا بتقل از لسان العرب و القاموس المحيط. به معنی «حشو» و پر کردن چیزی را، تصحیح کرده است.

دکس. [دَ] [ع] (مص) نشستن بعض چیزی بر بعض. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دکسترین. [دِ] (فرانسوی، ۱) یکی از نیدرتهای کربون، که فرمول کلی آن مانند نشاخته است ولی مولکول آن کوچکتر و درهم پیچیدگی آن کمتر است. دکسترینها از «چندقندها» هستند، و محصول متوسط تیدرولیز نشاسته می باشند. دکسترین تجارتمی (معروف به صمغ بریتانیایی) آگر دی است بی بی و بی رنگ یا مایل به زردی، که مخلوطش با آب، خمیر چسبنده ای تشکیل میدهد و بعنوان چسب زدن تمبر پست بکار میرود. (از دایرة المعارف فارسی).

دکش. [دَ] [ع] (ص) در اصطلاح عامیانه، شخص ست و بلندقد. (از فرهنگ فارسی معین). دیلم. دیقاق.

دک شدن. [دَ] [ع] (مص مرکب) در تداول، رفتن به نهانی، رفتن به خفا و نهانی. بی اطلاع دیگران بشتاب و سرعت رفتن چنانکه هیچ کس نبیند. به چستی و چالاکی و بی آگاهی حاضران بشتاب غائب شدن. جیم شدن. اضر هزاره. (یادداشت مرحوم دهخدا). رفتن کسی ~~بجای~~ از جایی بمناسبت آنکه وضع و موقع را موافق برای ماندن خویش در آنجا یا آن کار احساس نکند. (از فرهنگ لغات عامیانه). [از سر واشدن.

دکفن. [دَ] [ع] (اخ) ده کوچکی است از دهستان نهرود بخش راین شهرستان بم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دکک. [دَ] [ع] (مص) بی کوهان بودن شتر. (منتهی الارب).

دکک. [دَ] [ع] (ج) دکک. (ناظم الاطباء). رجوع به دکک شود.

دکک. [دَ] [ع] (ص، ۱) شتران شکسته ستام. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

دک کردن. [دَ] [ع] (مص مرکب) در تداول، دور کردن کسی را به تدبیر. کاری کردن که از آنجا برود. بیرون کردن کسی را که وجودش مغل مقصود است با زرتنگی. اخراج کردن به فن. پد حیلہ بیرون کردن. او را به

بهانه ای بیرون فرستادن. او را با زرتنگی یا زور از جانی بیرون و روانه کردن. کلکش را کسندن. راهش انداختن. پنهانش کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). [به نهان و خفا فرستادن در جایی یا دور کردن از جایی. [در محاوره لوطیان، کسی را پراندن و دست بسر کردن. (از آندراج). دست بسر کردن. رد کردن. کسی را از خدمت معاف کردن. مستخدمی را بیرون کردن، منتهی دک کردن در مواردی استعمال میشود که علت اصلی معاف کردن شخص دک شده را بدو اظهار نکنند و به بهانه ای او را از کار یا جای خویش برانند. (فرهنگ لغات عامیانه).

دککه. [دَ] [ع] (ج) دکک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دکک شود.

دکل. [دَ] [ع] (مص) فراهم آوردن گل را بدست تا بینداید. [پاسپر کردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دکل. [دَ] [ع] (ص) امردی که ریش او تمام بر نیامده باشد و دست و پای بزرگ و گنده داشته باشد. (برهان). امردی را گویند که دست و پای بزرگ لک و گنده داشته باشد و خطش هنوز ندمیده، و آنرا «تکل» نیز گویند. (آندراج). امرد ضخم. [سخت درشت اندام و قسوی. زن و مرد فربه و بلندبالا و بزرگ استخوان. سخت بزرگ جثه. زن یا مرد چارشانه و بلند. تنومند و بلند. بلندبالا و تنومند، و آنرا بیشتر در پسران و دختران جوان گویند. بلند و پهن شانه و درشت استخوان. سخت بزرگ خلقت. (یادداشت مرحوم دهخدا). زمخت. گنده. ستیر، در آدمی. (از فرهنگ فارسی معین). دکل. و رجوع به دکل شود.

مشت دکلان و کله پوشان

قربو قربوزنان و جوشان.

امیر خسرو (در مذمت مغولان، از آندراج).

دکله پر رشک بر پشت دکل.

امیر خسرو (از آندراج).

[کسی، خاصه پیری که در سنین بالا و پس از برآمدن ریش به فعل بد تن در دهد و مفعول واقع شود. (فرهنگ لغات عامیانه).

— دکل باز؛ که امردان پرسال را دوست گیرد. آنکه با غلامان پیش سال و بزرگ جثه یازد. غلام باره که غلامان بزرگ دوست گیرد. (یادداشت مرحوم دهخدا). غلام باره که بیشتر متحایل به جوانان بدکار بزرگ سال و دکل است. این لفظ را در برابر بچه باز بکار می برند. (فرهنگ لغات عامیانه).

— دکل بازی؛ عمل دکل باز. رجوع به دکل باز شود.

دکل پسند؛ آنکه دکل را پستندتد رجوع به دکل و نیز به دکل باز در همین ترکیبات شود. (۱) درخت تهبزرگ عموماً، و نخل خرماى بزرگ تنه خصوصاً. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). (۲) چوب بزرگ وسط کشتی که شراع را بر آن بندند. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). تیر کشتی. (فرهنگ فارسی معین). دگل، رجوع به دگل شود. (اقسمی از خرماى بد که دانه آن بزرگ باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).

دکل. [دَکَل] (بخ) ده کوچکی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دکلماسیون. [دِکْلِمَ] (فرانسوی، لا) روش اجرا کردن «دکلما» در هنر. بکار بردن جمالات پرطمطراق و باشکوه. (از لاروس). از بر خواندن قطعه‌ای با آواز بلند و با آهنگ و اطواری متناسب با کلام. هنر و طرز دکلماه کردن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به دکلماه کردن شود.

دکلماه. [دِکْلِمَ] (فرانسوی، لا) با صدای بلند و آهنگ گرا و حرکاتی مناسب مطلبی را بیان کردن. با بیانی گرم و پرهیجان موضوعی را شرح دادن. (از لاروس).

دکلماه کردن. [دِکْلِمَ] (مص مرکب) قطعه‌ای را با صدای بلند و آهنگ توأم با اطوار متناسب از بر خواندن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به دکلماسیون و دکلماه شود.

دکلان. [دُکْلَان] (آلت پشم و ابریشم تابیدن، و آن چوبی است مدور و سیخ چوبی بر آن گذرانیده‌اند و پشم و ریسمان را بدان تاب دهند. (از برهان) (از آندراج). دکلو، در تداول جنوب خراسان؛

زلف کان از ریشه جنبید پای بند دل نگرود باد کز دکلان جهد تخت سلیمان برتابد. سیف اسفرنگ.

دکلانلو. [دَکْلَان] (بخ) دهی است از دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دکلوک. [دُکْلُک] (لا) ذروح، که مفرد ذراریع است، و آن کسرمی است پرنده و سرخ با خالهای سیاه؛ دکلولها؛ ذراریع. (از بحر الجواهر). باغوجه. و رجوع به ذراریع و ذروح و ذراج شود.

دکله. [دَکْلَه] (ع) دکله من صلیان؛ بقیه‌ای از صلیان که گیاهی است دشتی، یا پاره‌ای از آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دکله. [دَکْلَه] (ع) لیل سیاه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (لا) تنک. (منتهی الارب). گل رقیق. (از اقرب الموارد).

|| گروهی که به سلطان گردن نهند جهت عزت خود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دکله. [دَکْلَه] (ل) (۱) پیراهن اطفال. (لغت محلی شوشتر. نسخه خطی). (۲) به هندی، جامه‌ای است پنه‌دار که بالای رختها پوشند، خاصه در روز جنگ. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). کروآ کند

که عیان شد به خلعت دکله که نهان شد به چارقب طلا.

نظام قاری (دیوان ص ۱۹). به جد جامه در کار کنده بودم که دست از این صنعت چون آستین دکله کوتاه کنم. (نظام قاری، دیوان ص ۱۲۰). بر آن اقتصار کردند که دستش چون آستین دکله کوتاه کنند تا دیگری کالای خاص مردم نبرد. (نظام قاری، دیوان ص ۱۴۳).

دکمه. [دَکْمَه] (ع مص) دست در سینه زده راندن کسی راه و سپوختن. (از منتهی الارب). راندن و دفع کردن کسی را؛ دکمه قی صدره؛ آی دفعه. (از اقرب الموارد). (۱) آکوفتن بعض را بر بعض. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (۲) شکستن دهان یا بینی کسی را. (آرمیدن یا زن. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

دکمه. [دَکْمَه] (م / ل) تکمه. دکمه. (فرهنگ فارسی معین). گوی سینه و گوی گریبان و سردست و امثال آن. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). رجوع به تکمه و دکمه شود؛ فنک ز گوشه میدان حجر روی نمود کمند و گرز وی از دکمه‌های ماده و نر.

نظام قاری (دیوان ص ۱۸). ز دکمه‌های گریبان گلوله شوشی به حرب موبنه انداخت چون تگرگ و مطر.

نظام قاری (دیوان ص ۱۹). گریبان و اطلس بدرها و دکمه خور بمان سپهر از کوا کب.

نظام قاری (دیوان ص ۲۷). بود چکمه از دکمه پا درازش به کف گرز و همچون گرازان مضارب.

نظام قاری (دیوان ص ۲۸). (۱) کنایه از هر چیز مدور. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).

دکن. [دَکْنَه] (ع مص) بر هم نهادن رخت را. (از منتهی الارب). متاع خانه بر یکدیگر نهادن. (دهار). بر هم چیدن متاع را. (از اقرب الموارد).

دکن. [دَکْنَه] (ع) رنگ «ادکن» و مایل به سیاهی. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). و رجوع به ادکن شود.

دکن. [دَکْنَه] (ع مص) مایل به سیاهی شدن جامه. (از منتهی الارب). «ادکن» بودن چیزی. (از اقرب الموارد). رجوع به ادکن شود. (۱) چرکین شدن پیراهن و «اغبر» شدن

رنگ آن. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). و رجوع به اغبر شود.

دکن. [دَکْنَه] (ل) قلّه کوه. (برهان). صاحب جهانگیری می‌گوید: قلّه کوه را گویند، و بیت ذیل را از ناصر خسرو شاهد می‌آورد:

لرز لرزنده غضنفر در عرین ترس ترسند عقاب اندر دکن.

اما اگر شاهد این دعوی این بیت است بی‌شک لفظ و معنی هر دو غلط است، چه کلمه در این جا «وکن» است با واو بجای دال، جمع وکته به معنی مأوی طیر در غیر عش، و عربی است. (یادداشت مرحوم دهخدا). (۲) به هندی، به معنی جنوب باشد که در مقابل شمال است. (برهان) (جهانگیری) (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).

دکن. [دَکْنَه] (بخ) ولایتی است در هند، و به اعتبار جهات چون در جنوب افتاده است «دکن» گویند، و هندیان یا هاء (دکهن) نویسند ولی در تلفظ هاء را نیارند. (از لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). ولایت و دیار معروف در هند، از طرف مشرق محدود است به دریا و از مغرب به گجرات و از شمال به دیار سند و از جنوب به ارض چینائتن. این

ملک مشتمل است بر شش صوبه و هر صوبه محتوی بر بلاد بسیار و امصار بیشمار. و از اهالی اسلام ملوک بهمینه در آن مدتها سلطنت داشته‌اند، پس از ایشان ملوک طوایف در آنجا حکمرانی کرده‌اند، و از بافته‌های نفیسه آن ولایت حریری به ایران می‌آورند که آنرا منسوب به دکن داشته دکنی نامیده‌اند. (از آندراج). ناحیه‌ای است بشکل شبه‌جزیره‌ای مثلث در جنوب هندوستان که پایتخت آن حیدرآباد است، و تا قبل از تقسیم هندوستان، نظام دکن بر آن حکومت میکرد و پس از استقلال هندوستان ایالتی از هند بشمار میرود. (فرهنگ فارسی معین).

رجوع به دایرةالمعارف فارسی شود؛ چرا دلم نبود عاشق هوای دکن که اندر اوست دو یار عزیز قبله من.

وصال شیرازی (از آندراج). گفت سوگند می‌دهم سوگند به سر تاج تخت‌گیر دکن.

ملک قمی (از جهانگیری).

دکن. [دَکْنَه] (ع ص) ج دکناء. (اقرب الموارد). رجوع به دکناء شود.

دکناء. [دَکْنَاءَه] (ع ص) تأنیث ادکن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج. دکن. (اقرب الموارد).

1 - Déclamation.

2 - Déclamer.

۳- در اقرب الموارد بفتح کاف ضبط شده است.

تعجب است در تداول لوطیان و مشت‌ها. علامت تعجب و علامت استفهام انکاری است. صوتی است علامت تعجب و گاهی تحقیر را. (یادداشت مرحوم دهخدا). دکئی. دکیه. زکی.

دکیک. [د] [ع ص] تمام: یوم دکیک و شهر دکیک و حول دکیک؛ روز تمام و ماه و سال تمام. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

دکیم. [دک] [لخ] از اعلام است. (از منتهی الارب).

دکین. [د] [لخ] دهی است از بخش زرند شهرستان ساوه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دکین. [دک] [لخ] این رجاه فقیمی. راجز قرن اول هجری. وی در عصر امویان شهرت یافت و عمرین عبدالعزیز را آنگاه که والی مدینه بود مدح گفت. و نیز رجزی در مدح مصعب بن زبیر دارد که از آن استنباط میشود او را در عراق دیده است. و رجزی در توصیف اسب خویش دارد که نشان میدهد او در شام نزد ولید بن عبدالملک بار یافته است. (از اعلام زرکی ج ۳ ص ۱۹. از سبط اللآلی و معجم الادباء و الشعر والشعراء).

دکین. [دک] [لخ] ابن سعید مزنی. صحابی است. (از منتهی الارب).

دکیناء. [دک] [ع] دایه‌ای است کوچک از جنس هوام و احناش. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دکینه. [دنی ی] [لخ] صفی از فرقه زیدیه، و آنان اصحاب فضل بن دکین بوده‌اند. (از مفاتیح).

دگک. [د] [فرانسوی] (از نژادی از سگ. (یادداشت مرحوم دهخدا). دگک. و رجوع به دگ شود.

دگا. [د] [لخ] (۱۸۳۴ - ۱۹۱۷ م). ادگار نقاش و حکاک و حجار امپرسیونیست فرانسوی تولد و وفات او در پاریس بود. وی در فن بیان اشکال و حرکات با سادگی نیرومند مهارتی بسزا داشت. و رسام و رنگ‌آمیز بزرگی بشمار می‌رود. دگا صورت اشخاص و صحنه‌های رقص و حیات روزانه را نقاشی کرده است. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به دایرة المعارف فارسی شود.

دگا. [د] [لخ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان با ۴۵۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، بنشن، انگور و انار است. (از فرهنگ

نکه شود. **دکه**. [دکک / ک] [از ع] (۱) دکه. دکانک. دکانچه. دکان‌سرای. (یادداشت مرحوم دهخدا). سکو. (برهان). سکو، و آن جای است که قدری از زمین هموار را مرتفع سازند و بر آن نشینند. (لفت محلی شوشر، نسخه خطی). و رجوع به دکه شود؛ صفة این سرای آن است که در پایان کوه دکهای ساخته است از سنگ خارا سیاه‌رنگ و این دکه چهارسو است. یک جانب در کوه پیوسته است و سه جانب در صحراست و ارتفاع این دکه مقدار سی گز همانا باشد. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۲۶). در میان شهر آنجا که مثلاً نقطه پرگار باشد دکهای انباشته برآورده است. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۲۸).

به ره بر یکی دکه دیدم بلند تنی چند مسکین در آن پای‌بند. سعدی. **||دکان:**

گر برانی نرود و برود باز آید ناگزیر است مگس دکه حلوانی را. سعدی. - دکه آدم‌گری؛ دکان بهم رسیدن آدمی که عبارت از انسان است. (آندراج)؛ با وجود هرزه گردیها که مردم نیست حیف بر سر بازار دوران دکه آدم‌گری.

فوقی (از آندراج).

دکه. [دکک / ک] (۱) بز کوهی، و عوام آنرا تکه خوانند. (از برهان). و رجوع به تکه شود. **||به هندی پهلو بر پهلو و دوش بر دوش زدن.** (برهان).

دکه. [دک / ک] (۱) به لغت زند و پازند، زندان و محبس. (ناظم الاطباء).

دکهن. [ده / دکن] [لخ] دکن، که شهری است به هندوستان. رجوع به دکن شود.

دکی. [دک کی] [ص نسبی] منسوب به دکه که پیش از اجدادی است. (از الانساب سمعی).

دکی. [د] [صوت] کلمه تعجب است در تداول عوام. علامت تعجب. زکی. دکیه. لفظی است برای بیان اعتراض به گفته کسی یا انکار حرف او یا مقابله و معارضه با او. (از فرهنگ لغات عامیانه). و رجوع به دکیسه و زکی شود.

دکیا. [د] [هزوارش، فعل] به لغت زند و پازند، به معنی پاک‌شوم و طاهر گردم. (برهان).

دکیوه. [دو / ر] [صوت] کلمه تعجب است در زبان لوطیان. کلمه تعجبی است. (یادداشت مرحوم دهخدا). دکئی. زکی. دکیه. و رجوع به دکئی و دکیه و زکی شود.

دکیسه. [دس] [ع] (۱) گروه مردم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دکیسه. [دکیس / دس] [صوت] کلمه

الموارد). رجوع به ادکن شود. **||ثریذ: کتبا؟** اشکنة بسیار توایل. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دکنه. [دکن] [ع] (۱) رنگ که به سیاهی زند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). **||(مص)** اسم است مصدر دکن را به معنی بر یکدیگر قرار دادن متاع. (از اقرب الموارد).

دکنی. [دک] [ص نسبی] منسوب به دکن، که ولایتی است در هند. رجوع به دکن شود. - حریر دکنی؛ حریر که از دکن آرند. (از آندراج). و رجوع به دکن شود.

دکنیا. [د] [هزوارش، (۱) به زبان زند و پازند، نخل خرم را گویند. (برهان).

دکور. [دکوز] [فرانسوی] (۱) **||دکر** در اصطلاح نمایشنامه و سینما، مجموعه ساختمان و اشیاء و اثاثه و عوامل دیگرترین در صحنه نمایش و مانند آن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به دکوراسیون شود.

دکوراسیون. [دکون] [فرانسوی] (۱) در اصطلاح نمایشنامه و سینما، فن تزئین صحنه نمایش یا سینما. عمل تزئین. **||منظره** یک صحنه. **||عوامل** تزئینی و اشیاء لازم در یک صحنه. (از فرهنگ فارسی معین).

دکوک. [دک] [ع] (۱) ج دکه (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به دک شود.

دکه. [دکک] [ع] (۱) اسم المرأة است مصدر دک را به معنی یک بار کوفتن و ویران کردن. و رجوع به دگ شود؛ و حملت الارض و الجبال فدکا دکه واحدة. (قرآن ۱۴/۶۹)؛ و زمین و کوهها برداشته شوند و بهم زده شوند بهم زدنی یک بار.

دکه. [دکک] [ع] (۱) ریگستان هموار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). **||دکوانچه** برابر و هموار که بر وی نشینند. (منتهی الارب). دکوان. (دهار). بنائی که قسمت بالای آنرا مطح کنند تا بر آن نشینند. ج. دکاک. (از اقرب الموارد). ج. دکک. (ناظم الاطباء). و رجوع به دگه شود.

دکه. [دک] [ع] (مص) چربش‌گرفتگی. (منتهی الارب). اسم است از مصدر «ودک»، به معنی چرب شدن. (از اقرب الموارد). **||ص** چرب و چربی‌دار. (ناظم الاطباء).

دکه. [دکک] [ع] (۱) تعریفی است از «تکه» بمعنی بند شلوار. (از اقرب الموارد). رجوع به تکه شود.

دکه. [دکک] [ع] (۱) چیزی است که آنرا از «هیبید» به معنی حنظل، و آرد فراهم می‌آورند. و آن در صورتی است که آرد کم بیاید. (از ذیل اقرب الموارد از تاج العروس).

دکه. [دکک] [ع] (مص) «ههه» کردن در روی کسی. (از منتهی الارب). بویدن بخار دهان کسی را. (از اقرب الموارد). نکه. و رجوع به

جغرافیایی ایران ج ۲).

دکاشیخان. [دَش] [اخ] دهسی است از دهستان بالک بخش مریوان شهرستان سنندج با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، حبوب، لبنیات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دکاسا. [د] [اخ] دهی از دهستان زاوه رود بخش رزاب شهرستان سنندج با ۷۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب، لبنیات، انگور، گردو، زردآلو و سیب‌های جنگلی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دکاسا. [د] [اخ] دهسی است از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج. آب آن از چشمه و محصول آن لبنیات و محصولات جنگلی مانند جوز، بلوط، سقر و غلات در ییلاق است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دکاسا. [د] [اخ] دهسی است از دهستان خورخوره بخش دیواندره شهرستان سنندج با ۱۸۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دکایران. [د] [اخ] دهی است از بخش حومه شهرستان سنندج با ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دگدگی. [دَد] [صوت] آواز بر هم زدن دندان از شدت سردی. (غیاث) (آندراج): در فصل زمستان چه عجب گر ز نراکت بر گوش خورد دگدگ لرزیدن تصویر.

طفا (از آندراج).
دگدگی. [د] [د] (!) عیای اسب. (آندراج): غاشیه و زین پوش. (ناظم الاطباء): خدا مرا بکفل پوش دنبه تو کند بسان اسب بزرگان که دگدگی دارد. (از آندراج).

و رجوع به دگی دگی شود.

دگدو. [د] (!) در اصطلاح اهالی گناباد خراسان، دیگدان، اجاق.

دگور. [دگ] [ق] مخفف «دیگر» است که به معنی باز باشد. چون اضافه به چیزی کنند افاده غیریت و تکرار و تفنن و تعدد کنند. (برهان) (آندراج). لفظ دگر افاده معنی عطف و تکرار کند چنانچه گویند زید دمی بنشست و دگر برخاست و رفت، لیکن اکثر چنانست که صدور ماقوق فعل قبل و بعد لفظ دگر منسوب به ذات واحد می‌باشد، و گاه این عطف و تکرار نظر به صدور فعل از ذات واحد یافته نمیشود، چنانکه بگوئی من یار را دعا کردم دگر او را دشنام داد. (از آندراج). هم.

باز. نیز. بار دیگر:

تو گفتی نشاید مگر داد را

دگر تخت شاهی و بنیاد را.

پسر هست او را دگر هشت مرد

سواران جنگی یلان نبرد.

دگر گفت کان سبز پرده‌سرای

بزرگان ایران به پیش پای.

دگر گفت تالشکر نیروز

برفتند با رستم نیوسوز.

دگر آنکه دارد به یزدان سپاس

بود دانشی مرد یزدان شناس.

میان من و او بسی رزم بود

مگر کم بخواهد دگر آزمود.

تو تا ابدی شاد زی غم مخور

که چون تو شدی باز نانی دگر.

ندانم درین رای گردون چه چیز

دگر بینمت یا نینشت نیز.

و اگر دگر باز این آواز شنوی بر جای

بایست. (تفسیر ابوالفتح رازی).

صبر بسیار باید پدر پیر فلک را

تا دگر مادر گیتی جو تو فرزند بزاید.

|| پس. سپس. بعد. بعد از این. بعد از آن. بعدا.

از این پس. از این بعد. من بعد. دوباره. بار

دیگر. بعد از این. از نو. بار دوم. کرت دوم. باز.

آنگاه. در ثانی:

اگر با من دگر کاوی خوری ناگه

بسر بر تیغ و بر پهلوی شگینه.

به رستم چنین گفت خسرو دگر

خنک زال زر کش تو باشی پسر.

دگر گور بنهاد پیش تنش

که هر بار گوری بدی خوردنش.

دگر گفت کز جور گردان سپهر

سید گشت بخت مرا نیز چهر.

دگر سوی مکران و توران زمین.

همانا نیاید بدین کارزار.

دگر نخواهم گفتن همی ثنا و غزل

که رفت یکسره بازار و قیمت سرودا.

کسی که در حرم عدل و رحمت تو گر بیخت

دگر بدست سپهر و زمانه سپارش.

ظهر (از شرفنامه منیری).

دلارامی که داری دل در او بند

دگر چشم از همه عالم فرو بند.

انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث عشق

من عهد می‌کنم که نگویم دگر سخن.

نیینی بجائی که برخاست گرد

نییند دگر گرچه بیناست مرد.

اگر لذت ترک لذت بدانی

دگر لذت نفس لذت نخواونی.

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود

دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم. حافظ.

دگر به صید حرم تیغ بر مکش زنهار

وز آن که با دل ما کرده‌ای پشیمان باش.

حافظ.

شد حلقه قامت من تا بعد از این رقیبت

زین در دگر نراند ما را به هیچ بابی. حافظ.

|| اص مهم، ضمیر مهم، دوم، بدنبال نخست،

جز اول، جز قبلی، غیر اول، غیر از قبلی. جز

از بقیه. جز از او، و معمولاً در این معنی بدنبال

«یک» یا «یکی» می‌آید:

یکی حال از گذشته دی دگر از نامده فردا

همی گویند پنداری که و خشورند یا کندا.

دقیقی.

یکی از شما گر کنم من گزین

دگر گرد از من بر از درد و کین. فردوسی.

یکی مر دگر را ندانست باز

شب تیره و نیزه‌های دراز. فردوسی.

عمود دگر بین گویو سخت

بزد بر سر و ترک آن نیک بخت. فردوسی.

چو شد روزگار همتمن بسر

به پیش آورم داستانی دگر. فردوسی.

خروشید کای نامداران جنگ

زمانی دگر کرد باید درنگ. فردوسی.

توان گفت که دریای دمان را درگست

توان گفت که درهای دگر جز در اوست.

فرخی.

به علی مردمی و مردی نامی شد و تو

گر علی نیستی ای میر، علی دگری. فرخی.

بزیاد آن ملک راد که در دولت او

نبود حاجت هرگز به کسان دگرم. فرخی.

فال نیکو زدم ارجو که چنین باشد راست

تا زیم زینسان هر روزه یکی فال دگر.

فرخی.

زن بدکنش معشوقه نام

نبودش جز از بد دگر هیچ کام. عنصری.

یک دست تو با زلف و دگر دست تو با جام

یک گوش به چنگی و دگر گوش به نانی. منوچهری.

یک پایک او را زین اندر بگسته

و آویخته او را به دگر پای نگونار.

منوچهری.

ز آن کوزه می که نیست در وی ضرری

پر کن قدحی بخور به من ده دگری. خیام.

نکوئی کن امسال چون ده تراست

که سال دگر دیگری دهخداست. سعدی.

نخست پادشهی همچو او ولایت بخش

که جان خویش پیرورد و داد عیش بداد

دگر مربی اسلام شیخ مجدالدین

که قاضی به از او آسمان ندارد یاد. حافظ.

— امثال:

اینجا نشد جای دگر این خرنشد ختنه دگر.
(امثال و حکم دهخدا).
|| با خصوصیتی دیگر. با خصوصیتی جز از اول. غیر از. متفاوت با قبلی. چیزی جز از چیز اول. ممتاز از بقیه. چیز دیگر. غیر از معهود. غیر از قبلی:
نگر نگونی کو چون قباد یا چو جم است حدیث او دگر است از حدیث جم و قباد. فرخی.
نی نی که تو ز خواسته شیرین ترین دهی و آنکو جز این دهد دگر است و تو دیگری. فرخی.
و آنکه که فروبارد باران بقوت گیردشمر آب دگر صورت و آثار. منوچهری.
ره دانا دگر و مذهب عاشق دگر است ای خردمند که عیب من مدهوش کنی. سعدی.
هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است. سعدی.
همه گویند سخن گفتن سعدی دگر است همه دانند مزامیر، نه همچون داود. سعدی.
زود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ پیند اندر بند. سعدی.
هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت که هر صباح و مسامع مجلس دگری. حافظ.
- امثال:
برسته دگر باشد و بر رسته دگر؛ فطری و طبیعی را بر مصنع و بر ساخته برتری باشد. (امثال و حکم دهخدا).
|| کسی دیگر. شخص دیگر. آنکه جز توست. اجنبی. غریب. بیگانه. غیر. سائر:
دگر هر که بشنید گفتار او پر از دردشان شد دل از کار او. فردوسی.
بگفتند هر کس همی با دگر زن و مرد و کودک به درگاه بر. فردوسی.
دگر نامداران کجا رفته اند مگر بند خسرو نپذیرفته اند. فردوسی.
من دگر یاران خود را آزمودم خاص و عام نی یکیشان رازدار و نی وفا اندر دو تن. منوچهری.
وزیشان زرد را مادر دگر بود شنیدستم که او هندوگهر بود. (ویس و رامین).
گفت بالیلی خلیفه کاین تویی کز تو شد مجنون پریشان و غوی از دگر خوبان تو افزون نیستی گفت رو رو چون تو مجنون نیستی. مولوی.
آدمی فضل بر دگر حیوان به جوانمردی و ادب دارد. سعدی.

صد مشعله افروخته گردد به چراغی آن نور تو داری و دگر مقبالتند. سعدی.
من از این طالع شوریده برنجم و زنی بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست. حافظ.
- امثال:
چگر چگر است و دگر دگر. (از امثال و حکم دهخدا).
|| چیز دیگر. شیء دیگر:
و گر من نبوشم بیازارد اوی همانا دگر چیز پندارد اوی. فردوسی.
و گر بگذری سوی انگشتگر از او جز سیاهی نیابی دگر. فردوسی.
- آن دگر؛ چیزی جز آنچه هست:
هر دو یک گوهرند لیک بطبع این بیفرد و آن دگر بگداخت. رودکی.
تاجوران تاجورش خوانده اند و آن دگران آن دگرش خوانده اند. نظامی.
- حیات دگر؛ حیات دوم. زندگانی نو؛ تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال دلم امید ندانست و در وفای تو بست. حافظ.
- دگر بار؛ دیگر بار. دگر باره. بار دگر. (ناظم الاطباء). بار دوم؛ دگر بارش به تضرع و زاری بخواند. (گلستان سعدی).
اگر گنجی بدست آرم دگر بار من و زین نوبت تنها نشستن. سعدی.
هر گه که بگذرد بکشد دوستان خویش وین دوست منتظر که دگر بار بگذرد. سعدی.
به تیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی بیا و زنده جاوید کن دگر بارم. سعدی.
- || زمان دیگر. وقت دیگر. (ناظم الاطباء).
- دگر باره؛ دگر بار. دیگر باره. بار دوم. کسرة ثانیة. (یادداشت مرحوم دهخدا). غیر از بار اول. یعنی ^{دگر باره} قبلی. از نو. باز. یک بار دیگر. کربت دیگر. نوبتی غیر از نوبت پیشین:
دگر باره زد بر سر ترک اوی شکسته شد آن تیغ پر خاشجوی. فردوسی.
سپهدار توران به گنگ آمده دگر باره توران به چنگ آمده. فردوسی.
سر بخت پیش برآمد به ماه دگر باره شد شاه و بگرفت گاه. عنصری.
ز نهار تا نگونی با او حدیث من تو بر زبان خویش دگر باره زینهار. منوچهری.
شاه دگر باره با دانان به دیدار درخت شد. (نوروزنامه).
چرخ سنجابگون دگر باره پیریش را بدل کند به شباب. سوزنی.
عشقت چو در آمد ز دم صبر بدر شد احوال دلم باز دگر باره دگر شد. خاقانی.
بسی بر نیاید که خاکش خورد

دگر باره بادش به عالم برد. سعدی.
کنند این و آن خوش دگر باره دل وی اندر میان کور بخت و خجل. سعدی.
- || پیش از این. قبل ذلک؛ پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست، غلام دگر باره دریا ندیده بود و محنت کشتی نیاز موده. (گلستان سعدی). و رجوع به دیگر باره شود.
- || در وقت و در زمان دیگر. (ناظم الاطباء).
- دگر تا؛ تایی دیگر. دوم:
یا قوتی جولاهه بمرود و دو پسر ماند یک تا بچه غر ماند و دگر تا بچه زر ماند. سوزنی.
- دگر روز؛ دیگر روز. روز دیگر. روز بعد. فردا. روز بعد آن. روز بعد از روزی که از آن سخن داشته اند:
دگر روز گشتاسب با موبدان ردان و بزرگان و اسپهبدان. فردوسی.
دگر روز چون سیمگون گشت راغ پدید آمد آن زرد رخشان چراغ. فردوسی.
بیامد دگر روز شگبر شاه سوی دشت نخجیر خود با سپاه. فردوسی.
دگر روز چون گنبد لاجورد بر آورد و بنمود یا قوت زرد. فردوسی.
دگر روز بهرام جنگی برفت به دیدار گردان پر موده نقت. فردوسی.
دگر روز کشتن امیر ابو جعفر، بو حفض محمد بن عمرو را به امارت بنشانند. (تاریخ سیستان). سوی امیر خراسان نامه نوشت و خبر کرد دگر روز امیر خراسان سپاه بر نشاند. (تاریخ سیستان). تا دگر روز عید گوسپند کشان سلطان محمد فرار رسید. (تاریخ سیستان).
همه شب درین فکر بود و نخت دگر روز با هوشندان بگفت. سعدی.
- || دیروز. (ناظم الاطباء).
- دگر ره؛ بار دیگر. دوباره:
دگر ره سر ازین اندیشه بر کرد که از خامی چه گویم آهن سرد. نظامی.
- دگر سال؛ سال دیگر. سال بعد. سال پس از سالی که از آن سخن رفته است:
مردمان قصه فرستند ز صنعا بر او گرد دگر سال و کیلش سوی صنعا نشود. منوچهری.
- دگر سان؛ دیگر سان. بسان دیگر. به گونه دیگر:
اولش کردم تسلیم به حق باز تسلیم دگر سان چه کنم. خاقانی.
- دگر سان شدن؛ عوض شدن. به گونه دیگر شدن:
ز فتر ماه فروردین جهان چون خلد رضوان شد همه حالش دگرگون شد همه رسمش دگر سان شد. معزی.

در آتش رشکم دگر از دوزخیان. رودکی.
 سیه چشم بدنام آن بدتر
 که چون او مباراد گردون دگر. فردوسی.
 چه کرد او ابالشکرم سر بر
 که چون او ندانم به گیتی دگر. فردوسی.
 پدران را به پسر تهنیت آرند و رواست
 که پدر همچو درخت است و پسر همچو بری
 من پسر را به پدر تهنیت آوردم از آن
 که ندیدم به جهان مر پدرش را دگری.
 فرخی.
 عادت و سیرت او خوبتر از صورت اوست
 گر چه در گیتی چون صورت او نیست دگر.
 فرخی.
 اگر چنو دگرستی به مردمی و به فضل
 چنو شدستی معروف و گستریده‌اثر. فرخی.
 ||منقلب، دگرگون، دیگرگون. با شخصیت
 دیگر:
 من دگرم یا دگر شده‌ست جهانم
 هست جهانم همان و من نه همانم.
 ناصر خسرو.
 - دگر نمودن؛ صورتی غیر از اول نمایان
 شدن. نوح دیگر جلوه کردن:
 ندیده تنبل اوی و بدیده مندل اوی^۲
 دگر نماید و دیگر بود بسان سراب. رودکی.
 ||(ق) برخلاف گذشته:
 مجلس ما دگر امروز به بستان ماند
 عیش خلوت به تماشای گلستان ماند.
 سعدی.
 گفت، حافظ! دگر تر خره شراب آلوده‌ست
 مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای. حافظ.
 ||(حرف ربط) و اما. (یادداشت مرحوم
 دهخدا)، اما:
 دگر آنکه گفتی ز کار سپاه
 که در بومها برنشاندم براه. فردوسی.
 دگر آنکه گفتی تو از خواسته
 ز اسبان و از گنج آراسته. فردوسی.
 ||(ص) پیش. باقی. برجای مانده. (یادداشت
 مرحوم دهخدا):
 ای لعبت حصاری شغلی دگر^۳ نداری
 مجلس چرانسازي باده چرانباری.
 منوچهری.
 ||(ب) جز دریا در طرف عصر، و یا مد آن در
 طرف عصر. (ناظم الاطباء).

دگران [دگ] (ضمیر مبهم) ج دگسر.
 دیگران. رجوع به دگر و دیگر شود. ||دیگران.
 اشخاص دیگر. کسان دیگر. افراد دیگر جز
 خود:
 ۱- ظ. ز قوت. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 ۲- نل: پدید تنبل او ناپدید مندل اوی.
 ۳- نل: اگر، که در این صورت شاهد نخواهد
 بود.

خبرش ده که هیچ دولت و جاه
 به سرای دگر نخواهد یافت. سعدی.
 - نماز دگر، نماز دیگر، صلاة عصر: نماز
 پیشین و دگر جمع بکند. (تفسیر ابوالفتح
 رازی).
 - ||هنگام عصر، عصر. وقت عصر:
 برفت روز و تو چون طفل خرمی آری
 نشاط طفل نماز دگر بود عمدا. خاقانی.
 پس از نماز دگر روزگار آدینه
 نبید خور که گناهان عفو کند آیزد.
 منوچهری.
 و رجوع به نماز در ردیف خود شود.
 - یک اندر دگر؛ بهمیدگر. یکی در دیگری.
 اولی با دومی:
 فلکها یک اندر دگر بسته شد
 بچنید چون کار پیوسته شد. فردوسی.
 - یک با دگر؛ با همدیگر. یکی با دومی:
 به آواز گفتند یک با دگر
 که شاهی بود زین سزاوارتر. فردوسی.
 - یکدگر؛ یکدیگر. با هم:
 دف و چنگ با یکدگر سازگار
 برآورده زیر از میان ناله زار. سعدی.
 ||کلمه‌ای است که شخص یا چیزی را علاوه
 بر شخص و چیزی که پیش بیان کرده‌اند، بیان
 می‌کند. علاوه، زیاده، جز این. جز آن. (از
 حاشیه برهان، ذیل دیگر). غیر از آن (این).
 جز از این (آن). سوای آن (این). ماسوای آن
 (این). ماعدای آن (این). منحصراً. انحصاراً:
 تا کجا گوهریست پشانم
 دست سوی دگر نبرواسم. ابوشکور.
 تا زنده‌ام مرا نیست از مدح تو دگر کار
 کشت و درودم این است خرمن همین و شد کار.
 رودکی.
 دگر هر چه از مردمی در خورد
 آن را پذیرنده باشد خرد. فردوسی.
 گرتار قدم بار گرامی نکتم
 گوهر جان بچه کار دگرم باز آید. حافظ.
 ||بقیه. جز اینها. جز آنها. جز از. غیر از. چیز
 دیگر. بقیه. ماسوای (اشنا):
 یکی جامه وین بادروزه که قوت^۱
 دگر اینهمه پیشی و بر سریست. رودکی.
 از آن کآسمان را دگر بود راز
 بگفت برادر نیامد فراز. فردوسی.
 دگرها فروشم به زَر و به سیم
 به قیصر پناهم نیچم ز بیم. فردوسی.
 سپاه دو شاه از پذیره شدن
 دگر بود و دیگر بیاز آمدن. فردوسی.
 گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر
 بجز از خدمت رندان نکتم کار دگر. حافظ.
 ||ثانی اتین. (یادداشت مرحوم دهخدا). بدل.
 عوض. تالی تلو. دوم:
 القصه که از بیم عذاب هجران

گر بپسندیش دگرسان شود
 چشمه آن آب دوچندان شود. نظامی.
 - دگرسان گشتن؛ دگرسان شدن. دگرگون
 شدن:
 مشیات خاکی نگرده دگروگون
 قضیات سابق نگرده دگرسان.
 عبدالوسع جلی.
 - دگر شب؛ شب دیگر. شب بعد از آن شب که
 از آن سخن داشته‌اند:
 دگر شب نمایش کند پیشتر
 ترا روشنائی دهد پیشتر. فردوسی.
 دگر شب چو پرزد سر از کوه ماه
 به زندان در آگاه کردش تباہ. فردوسی.
 - دگر کس؛ غیر. دیگری. کس دیگر:
 زیرا که دگر کسان بدانند
 آن چیز که تو همی بدانی. ناصر خسرو.
 غلطم من که چراغی همه کس را میرد
 لیک خورشید مرا مرد و دگر کس را نی.
 خاقانی.
 - دگر نماز؛ نماز عصر. (ناظم الاطباء). نماز
 دگر. نماز دیگر. و رجوع به نماز دگر در همین
 ترکیبات و رجوع به نماز دیگر در ردیف خود
 شود.
 - دگری؛ دیگری. غیر. کسی جز اولی. آن
 یک. کس دیگر:
 بیم آنست که جای تو بگیرد دگری
 آگهت کردم و گفتم سخن باز پسین. فرخی.
 چون با دگری من بکشایم تو ببندی
 و در با دگری هیچ نبندم بکشایی. منوچهری.
 جستی و یافتی دگری بر مراد دل
 رستی ز خوی ناخوش و از گفتگوی ما.
 منوچهری.
 راست خواهی نظر حرام بود
 بر چنین روی و باز بر دگری. سعدی.
 و آن دگری گفت نه بس حاصلست
 کوری چشم است و بلای دل است. نظامی.
 - ||یکی. آن یک (در غیر شخص):
 ستور و مردم و پیغمبران سه مرتبتند
 بدین دو وحی جدا مانده هر یک از دگری.
 ناصر خسرو.
 - روز دگر؛ روز قبل. دی. دیروز:
 هم بترتیب و ساز روز دگر
 خوان نهادند و خوردها بر سر. نظامی.
 - ||افراد:
 هر کس که گلستانی خواهد به مه دی
 گو خاک مصافت بین روز دگر فتح.
 مسعود سعد.
 - سرای دگر؛ آخرت. آن جهان. بمقابل این
 سرای:
 این سرائیست که البته خلل خواهد کرد
 خنک آن قوم که در بند سرای دگرند.
 سعدی.

از شمار تو کس طرفه بهر است هنوز
وز شمار دگران چون در تیم دودر است.

لبیی.

من در دگران زآن نگرم تا بحقیقت
قدر تو بدانم که ز خوبی به چه جایی.

منوچهری.

در طبع جهان اگر وفائی بودی
نوبت به تو خود نیامدی از دگران. خیام.
بحق من چو سراپی و بحق دگران
همچو دریای مغیره (؟) همه بی پایایی.

سوزنی.

تاجوران تاجورش خوانده‌اند

و آن دگران آن دگرش خوانده‌اند. نظامی.
چون به و توفق از دگران گوی برد
شاه خزینه به درونش سپرد.

گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست.
(گلستان سعدی).

پند گیر از مصائب دگران
تا نگیرند دگران ز تو پند. سعدی.
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد.

سعدی.

گوهر معرفت اندوز^۱ که با خود بیری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم.

حافظ.

بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود.

حافظ.

روزگاریست که ما را نگران می‌داری
مخلصان را نه به وضع دگران می‌داری.

حافظ.

|| اغیار. در مقابل خویشان. اشخاص غیر از
خودی. بیگانگان:

وگر آیدونکه بباشند ز پشت دگران
از پس کشتن زنده نشوند، ای و زبئی.

منوچهری.

خانه‌داران ز جور خانه‌بران

خانه خویش مانده بر دگران. نظامی.
دگر دیس. [دگ] [ص مرکب] دیگرگون.

(فرهنگ فارسی معین). || [ص مرکب] تبدیل
موجودی به موجود دیگر. تغییر شکل بعضی
جانوران. این لغت در فرهنگستان بجای کلمه
متامرفیک^۲ پذیرفته شده است. و رجوع به
دگر دیسی شود.

دگر دیسی. [دگ] [حامص مرکب]

دگرگونی. حالت و کیفیت دگر دیس. تغییر
شکل دادن جانوران. این لغت در فرهنگستان
بجای کلمه متامرفز^۳ پذیرفته شده است.
|| (اصطلاح جانورشناسی) تغییر مشهود و
کمابیش ناگهانی در شکل یا ساختمان (و نیز
معمولاً در عادات و خوراک و غیره) یک
حیوان در دوران زندگی مابعد جنینی است.

مانند تغییر شکل نوزاد یک حشره به شغیره یا
کنفلیز به قوریاغه. (از دایرةالمعارف
فارسی).

دگوزا. [دگ] [نمف مرکب] زاده‌شده از
بیگانه. بیگانه‌زا. که خویش نیست. زاییده
دیگران. (فرهنگ فارسی معین). || (نمف
مرکب) دگرزاینده.

دگر شدن. [دگ ش] [ص مرکب]
دگرگون گشتن. تغییر کردن. (یادداشت مرحوم
دهخدا). متغیر شدن. (از آندراج). به حالی
دیگر درآمدن. از حالی به حالی دیگر شدن.
تغییر یافتن و حالی به حالی شدن. (ناظم
الاطباء). مبدل گشتن. عوض شدن از حالت
سابق. بگشتن چنانکه در رنگ و عقیده و
زمان و وضع و غیره. و رجوع به دگر گشتن
شود:

چو بشنید بهرام رنگ رخس

دگر شد که تا چون دهد پاسخش. فردوسی.
چنین گفت با شوی کای کدخدای
دل شاه گیتی دگر شد به رای. فردوسی.
مرائز روز جوانی گمان

چنین بود و اکنون دگر شد زمان. فردوسی.
درودی ز من سوی پیران رسان
بگوش که گیتی دگر شد بان. فردوسی.
ای روز چه روزی تو بدین زینت و این زیب
کز زینت و زیب تو دگر شد همه احوال.

فرخی.

ای چون گل بهاری خندان میان باغ

هر ساعتی چو روز بهاران مشو دگر. فرخی.
ز هر بیغوله باغی نوای مطربی برشد
دگر باید شدن ما را کتون کآفاق دیگر شد.

فرخی.

دگر شوی تو ولیکن همان بود شب و روز
دگر شویی تو ولیکن همان بود مه و سال.

قطران.

جهانا چون دگر شد حال و سانت

دگر گشتی چو دیگر شد زمانت. ناصر خسرو.
من دگرم یا دگر شده‌ست جهانم

هست جهانم همان و من نه همانم. ناصر خسرو.
عشقت چو درآمد ز درم صبر بدرشد
احوال دلم باز دگر باره دگر شد. خاقانی.

خاقانی.

بدل مجوی که بر تو بدل نمی‌جویم
دگر مشو که غم تو دگر نمی‌گردد. خاقانی.

خاقانی.

چون نمی‌سوزی چه شد خاصیت
یا ز بخت ما دگر شد نیت. مولوی.

قضا دگر نشود دگر هزار ناله و آه
به شکر یا به شکایت برآید از دهنی. سعدی.

قضا به ناله مظلوم و لابه محروم
دگر نمیشود ای نفس بس که کوشیدی. سعدی.

پرسید ز من یار که احوال تو چون است
تا حال بر او شرح دهم حال دگر شد.

ملا نسبتی (از آندراج).
دگر کردن. [دگ ک] [ص مرکب] تغییر
دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا). عوض
کردن. مبدل کردن. تعویض کردن:

وز آن پس دگر کرد میخ درم
همان میخ دینار و از بیش و کم. فردوسی.
آئین تنت همه دگر شد
تو نیز بجان دگر کن آئین. ناصر خسرو.

بر تو تا زنده‌ام دگر نکتم^۴
گرچه کار جهان دگر گردد. خاقانی.

اگر خواهی حسابم را دگر کن
ره نزدیک را نزدیکر کن. نظامی.

دگرگانی. [دگ] [حامص مرکب] وضع
آمیزی موجود زنده‌ای که سلولهای نر و ماده
آن با یکدیگر اختلاف دارند. (دایرةالمعارف
فارسی).

دگر گشتن. [دگ گ] [ص مرکب]
تغییر یافتن. دگر شدن. تغییر کردن. عوض
شدن. تغیر. تغییر. (یادداشت مرحوم دهخدا).
مبدل شدن. تبدیل شدن. تغییر یافتن وضع و
حال. و رجوع به دگر شدن شود:

نه از دانش دگر گردد سرشته
نه از مردی دگر گردد نوشته.

(ویس و رامین).

پیر شده بود و نه آن بوالحسن آمد که دیده
بودم و روزگار دگر گشت و مردم و همه
چیزها. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۲۴).
چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش
زیرا که بگسترد خزان راز نهانیش.

ناصر خسرو.

و اکنون ز گشت دهر دگر گشتم
گوئی نه آن سرشت و نه آن طینم.

ناصر خسرو.

جهانا چون دگر شد حال و سانت
دگر گشتی چو دیگر شد زمانت. ناصر خسرو.
طبع هوا بگشت و دگرگونه شد جهان
حال زمین دگر گشت از گشت آسمان.

ناصر خسرو.

سعدی. (از آندراج).
بر تو تا زنده‌ام دگر نکتم
گرچه کار جهان دگر گردد. خاقانی.

بدل مجوی که بر تو بدل نمی‌جویم
بدل مجوی که بر تو بدل نمی‌جویم

۱- اصل: آموز، متن تصحیح قیاسی است.
(یادداشت مرحوم دهخدا).

۲ - Métamorphique (فرانسوی).

۳ - Métamorphose (فرانسوی).

۴- نل: بدل نکتم، که در این صورت شاهد
نیست.

5 - Heterogamy (انگلیسی).

دگر مشو که غم تو دگر نمی گزردند. خاقانی.
مگر در سرت شور لیلی نماند
خیالت دگر گشت و میلی نماند. سعدی.
دگرگون. [دگ گو] (ص مرکب، ق مرکب)
دگرگونه. دیگرگون. دیگرگونه. تغیر حال
یافته. (از برهان) (از آندراج) (از لغت محلی
شوشتر، نسخه خطی). متغیر شده و تبدیل
شده. (ناظم الاطباء). متغیر. (یادداشت مرحوم
دهخدا). از حال بگشته. دگرسان. منقلب:
او همان است که بوده است ولیکن تو
نه همانا که همانی که دگرگونی. ناصر خسرو.
مرا بی تو دگرگونست احوال
اگر تو نیستی بی من دگرگون. ناصر خسرو.
گوئی که روزگار دگرگون شد
ای پیر ساهدل تو دگرگونی. ناصر خسرو.
||دگرگونه. متفاوت. غیر معمول. غیر متعارف.
غیر از آنچه بود. تازه و نو. از نوع دیگر. بنوع
دیگر. مختلف. با وضع دیگر. از نوعی و
وضعی و جنسی دیگر. به صورتی دیگر:
بگفت این سخن پس به بازار شد
بسا دگرگون خریدار شد. فردوسی.
زبانی دگرگون بهر گوشه‌ای
درفشی نو آیین و نو توشه‌ای. فردوسی.
کشانوی و شکنی و زهری سپاه
دگرگونه جوشن دگرگون کلاه. فردوسی.
گر دیگر است مردم و گل دیگر
این راهبست نیز دگرگون است. ناصر خسرو.
من آن در حکمت ندارم مهیا
که عرضه کنم بر تو هزمان دگرگون. سوزنی.
خاقانی از تو چشم چه دارد به دشمنی
چون می‌کنم جفای دگرگون به دوستی.
خاقانی.
بتان از سر سراعج باز کردند
دگرگون خدمتش را ساز کردند. نظامی.
دگرگون زیوری کردند سازش
ز در بستند بر دیبا طرازش. نظامی.
چون شب آرایشی دگرگون ساخت
کحلی اندوخت قرمزی انداخت. نظامی.
دور از روی تو هر دم بی تو من
محنت و رنج دگرگون می‌کنم. عطار.
تدریجاً دگرگون و ناشناخت ساختن خود را
برای کسی. (از منتهی الارب).
- به رسم دگرگون: غیر از وضع قبلی.
متفاوت یا پیش. به مجاز، تازه و نو.
سخن چون ز داننده بشنید شاه
به رسم دگرگون پیار است گاه. فردوسی.
||گونگون و رنگارنگ شده. (ناظم الاطباء).
رنگارنگ. غیر یکسان یا دیگری. متفاوت با
دیگری.
پس هر یک اندر، دگرگون درفش
همه با دل و تیغ و زربنه کش. فردوسی.
||رنگ دیگر گرفته. (ناظم الاطباء). گونه گون.

رنگ برنگ:

تا ابد یک رنگ بودن با فنا
نی همی هر دم دگرگون آمدن. عطار.
||سرنگون. روی بازپس کرده. بازگونه. (از
برهان) (از آندراج) (از لغت محلی شوشتر،
نسخه خطی). واژگون شده:
برانداز سنگی به بالا دلیر
دگرگون بود کار کاید بزیر. نظامی.
||آشفته. درهم. با وضع غیر منظم:
دگرگون بود کار آن بارگاه
نیابد کسی نزد ما نیز راه. فردوسی.
||کنایه از بدگمانی و بدمنظنه‌ای باشد. (لغت
محلی شوشتر، نسخه خطی). ||(اصطلاح
زمین‌شناسی) نوعی سنگ است. رجوع به
دگرگونگی شود.
دگرگون شدن. [دگ گو ش د] (مص
مرکب) دیگرگون شدن. تغیر کردن. تغیر.
تغیر. (یادداشت مرحوم دهخدا). عوض
شدن. با وضعی دیگر شدن. با احوالی دیگر
شدن. تغیر احوال دادن. تغیر ماهیت دادن.
تغیر کیفیت دادن. به وضعی غیر وضع سابق
درآمدن. و رجوع به دگرگون شود:
که دگرگون شدند و دیگرسان
به نهاد و به خوی و گونه و رنگ. فرخی.
من یار دلی داشتم بسان
امسال دگرگون شد و دگرسان. فرخی.
دگرگون شدی و دگرگون شود
چو بر خوشه باد خزان بروزد. ناصر خسرو.
هیچ دگرگون نشد جهان جهان
سیرت خلق جهان دگرگون شد. ناصر خسرو.
گوئی که روزگار دگرگون شد
ای پیر ساهدل تو دگرگونی. ناصر خسرو.
تو شده‌ای دیگر این زمانه همانست
کئی شود ای بی‌خرد زمانه دگرگون.
ناصر خسرو.
ز فرماه فروردین جهان چون خلد رضوان شد
همه حالش دگرگون شد همه رمنش دگرسان شد.
مغزی.
چو از سیرت ما دگرگون شود
ز پرگار ما زود بیرون شود. نظامی.
محالست اگر سفله قارون شود
که طبع لیمش دگرگون شود. سعدی.
||منقلب شدن. بهم خوردن:
در آن دم که حالش دگرگون شود
به مرگ از سرش هر دو بیرون شود. سعدی.
دگرگون کردن. [دگ گو ک د] (مص
مرکب) متغیر ساختن. تغیر دادن. (یادداشت
مرحوم دهخدا). تغیر رنگ دادن. و رجوع به
دگرگون شود: انتساف: دگرگون کردن رنگ
روی. (از منتهی الارب).
- دل دگرگون کردن: دل بد کردن. اعتقاد
بگردانیدن: سوکای و قرابوقا بواسطه آنکه دل

دگرگون کردند به یاسا رسیدند. (جامع
التواریخ رشیدی). او را پرسی بود... در عهد
غازان خان دل دگرگون کرده به یاسا رسید.
(جامع التواریخ رشیدی).
||وارونه نشان دادن. منقلب کردن:
سخن هر چه گویم دگرگون کنم
تن و جان پر سنده پر خون کنم. فردوسی.
||با وضع و آرایشی دیگر کردن. به کیفیتی
غیر از موجود و معمول کردن:
همه رزم فردا دگرگون کنیم
سپه پیش بیلان به بیرون کنیم. اسدی.
دگرگون گشتن. [دگ گو گ ت] (مص
مرکب) شحوب. تغیر. (یادداشت مرحوم
دهخدا). دگرگون شدن. تغیر یافتن. متغیر
شدن. تغیر وضع دادن. مبدل شدن. و رجوع
به دگرگون و دگرگون شدن شود:
نماند نیک و بد بر کس مه و سال
به یک لحظه دگرگون گردد احوال. نظامی.
که این سر فدای مه و شاهد است
دگرگون نگردد خدا شاهد است.
ظهوری (از آندراج).
مشیات خالق نگردد دگرگون
قضیات سابق نگردد دگرسان.
عبدالواسع چلبی.
دگرگونگی. [دگ گو ن / ن] (حامص
مرکب)^۱ (اصطلاح زمین‌شناسی) عواملی که
موجب تغییرات فاحش در ساختمان سنگها
می‌شوند و آن عوامل عبارتند از گرما، نفوذ
مایعات یا گازها، فشارهایی که در هنگام
حرکات قشر جامد زمین حادث میشود، و
سنگینی طبقات سنگهای فوقانی، یا (در
بیشتر موارد) تأثیر توأم دو یا چند عامل از
این عوامل. عادی‌ترین سنگهای دگرگون
عبارتند از اردوال، گنیس، مرمر و سنگ لوح.
(از دایرة المعارف فارسی).
دگرگونه. [دگ گو ن / ن] (ص مرکب، ق
مرکب) دگرگون. دیگرگونه. دگرسان
متغیر شده. تبدیل شده. منقلب. از حال بگشته
||با وضعی دیگر. با وضعی غیر از وضع
معمود. با وضعی متفاوت. با کیفیتی دیگر.
مختلف با... غیر موافق با... از نوع و وصف
و جنسی دیگر. بصورتی دیگر. بنوع دیگر.
متفاوت. غیر معمول. غیر متعارف:
جهان آفرین داور دادراست
همی روزگاری دگرگونه خواست. فردوسی.
همانا که یزدان نکردش سرشت
مگر خود سپهرش دگرگونه کشت. فردوسی.
به تیزی برو چشم از او برمدار
که با او دگرگونه سازیم کار. فردوسی.
دل هر کسی بنده آرزوست

کند. (از فرهنگ لغات عامیانه) **دگل**. (دگ) (ص، ل) دکل. امردی که نامترش و ناهموار شده دست و پای گنده و بزرگ داشته باشد. (برهان). امرد زمخت با دست و پای گنده و بزرگ. کسی که دست و پایش بزرگ و گنده باشد. (ناظم الاطباء). امرد نتراشیده نخراشیده. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). || امرد زمخت و گنده و ستبر. (فرهنگ فارسی معین). || جوان خودخواه و ناهموار و سرکش و خودسر و متلون. (ناظم الاطباء). و رجوع به دگل شود.

دگل. (دگ) (ص، ل) دغسل. (غیثات) (آندراج). ناراست. (از برهان). نادرست. حيله گر. (فرهنگ فارسی معین). || زر قلب و ناسره. (برهان) (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). || (مکر و حيله. (برهان). تباهی و فساد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به دغل شود.

دگل. (دگ) (ل) دقل. دپرک کشتی. (ناظم الاطباء). تیر بزرگ که در وسط کشتی نصب کنند و شراع کشتی بر آن استوار سازند. تیر بلندی که بر میان کشتی افزاند و پادبان بر آن گسترند. تیزی که شراع بدان استوار کنند. سهم سفینه. شاه تیر. صاری. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دقل شود.

دگلان. [د] (ل) دوک. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دکلان شود. || هر یک از دو گلوله آویخته زیر گلولی بز و غیره. زلمتان. و شکسته آن «دگلون» امروز (در معنی اخیر) در گناباد متداول است. (یادداشت محمد پروین گنابادی). و رجوع به دگلون شود.

دگلانی. [د] (لخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دگلون. [د] (ل) در لهجه گناباد خراسان، ابزار ریشتن نخ پشم و پنبه با دست. دگلان. و رجوع به دگلان شود. || این کلمه در گناباد امروز متداول است و شکسته کلمه دگلان است، و آن دو گلوله دراز از گوشت است که از زیر گلولی بعضی از بزها و بزغاله‌ها آویزان می‌باشد. (یادداشت محمد پروین گنابادی). زلمتان. دگلان. و رجوع به دگلان شود.

دگله. [دَل / ل] (ل) قیای سپاهیان. (غیثات). || دجله. قواره. ثوب. به اندازه یک جامه. یک دگله قلمکار. (یادداشت مرحوم دهخدا). || در لهجه اصفهان به معنی قلمکار است. (فرهنگ لغات عامیانه). و رجوع به قلمکار شود. || بیر. (یادداشت مرحوم دهخدا). || (لخ) دجله. اروندرود. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به دجله شود.

دگمایسیم. [د] (فرانسوی، ل) فلسفه

مبتنی بر یقین، و آن مجموعه افکار کسانی است که معتقد به حل مسائل مابعدالطبیعه با روش علمی هستند. (از فرهنگ فارسی معین).

دگمه. [دَم / م] (ل) تکمه. (آندراج). گره قبا و جز آن. (ناظم الاطباء). پولک فلزی یا استخوانی که به جامه دوزند. گوی گریبان. (فرهنگ فارسی معین). گویک گریبان. زَر. مقابل مادگی. انگله. (یادداشت مرحوم دهخدا):

اطلس چرخنی گردون بهر قد قدر اوست
خیط درزش آفتاب و دگمه جیبش پرن.

نظام قاری.

دگمه‌هایی که نهادند به مشکین والا
حقش آنست که لؤلؤست به لالا نرسد.

نظام قاری.

چو دیبای زرافشان آفریدند
درش گوی گریبان آفریدند
بان غنچه در وی دگمه نمود
چو کمخای گلستان آفریدند. نظام قاری.

— دگمه مادگی؛ جادگمه. گوی انگله. مجموع دگمه و مادگی که از قیطان می‌کردند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

|| هر چیز گره‌مانند چون دگمه پتان.

— دگمه پتان؛ تُولول. (یادداشت مرحوم دهخدا): دو دگمه پتان زن هر قدر غده دارد، شماره آنها بچه پیدا می‌کند. (نیرنگستان صادق هدایت ص ۱۶).

|| پریز چراغ برق و مانند آن. (فرهنگ فارسی معین): به دشواری نیم‌تنه در رختخواب بلند شدم، دگمه چراغ را پیچاندم، روشن شد. (زنسده‌بگور صادق هدایت ص ۳۳).

|| (اصطلاح موسیقی) آنجای از قسمت سفلی کاسه که بن سیم‌ها استوار شود. (یادداشت مرحوم دهخدا). || (اصطلاح طب) هریک از باسورهای بواسیر؛ باسور دبر. باسور نشین. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بواسیر شود. || (اصطلاح گیاه‌شناسی) گره که شاخ درخت نخست زند و چون شکافد برگ از آن پیدا آید. (یادداشت مرحوم دهخدا). جوانه. و رجوع به تکمه شود.

دگمه‌دغلدی. [دَمَ غ] (لخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیار. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دگمه‌دغیل. [دَم] (لخ) دهی است از دهستان گورانبیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل با ۲۱۲ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دگن. [دگ] (لخ) دهی است از دهستان گاورد بخش کامیاران شهرستان سنج با ۲۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول

آن از غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دگنگ. [دگ ن] (ترکی، ل) چماق کلفت. چوب بلند قطور. چوبی سطر که روستائیان با آن گاه نزاع یکدیگر را زنند. بیزره. (یادداشت مرحوم دهخدا): نوان زنده که قریب پنجاه کس بودند هر یک دگنگی بدست گرفته خود را به صندوقها و مفرشهای اشیاء رسانیده بضر دگنگ چند نفر را مجروح نموده. (تاریخ گلستانه). || کنون در معنی وسیع به معنی اعمال زور و بکار بردن قوه جبری و قهریه استعمال میشود، چنانکه گویند باید فلان کس را به ضرب دگنگ از خواب بیدار یا از اتاق بیرون کرد. (از فرهنگ لغات عامیانه).

دگیدرق. [دَدَر] (لخ) دهی است جزء دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز با ۱۱۶ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دگمی دگمی. [دو] (ل) زین پوش، که به عربی غاشیه خوانند. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). و رجوع به دگدگی شود.

دل. [دَل] (ع ص) ناز نمودن زن بر شوهر خود. (از منتهی الارب). ناز کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). جرأت نشان دادن زن بر شوهر خویش با غنج و ناز، گویی که با او مخالفت می‌کند در حالی که قصد مخالفت ندارد. و اسم از آن دلال است. (از اقرب الموارد). دَل. دلال. و رجوع به دلال و دلال شود.

دل. [دَل] (ع) نواز. (منتهی الارب) (دهسار). || روش نیکو و سیرت. (منتهی الارب). حالتی که انسان دارد از سکون و وقار و حسن سیرت. (از اقرب الموارد). || (لخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).

دل. [دَل] (ص، ق) دل و دل. دلال. یعنی چنانکه طرفی از مایع، پَر، چنانکه از سنگ بخواهد شدن [مایع ظرف] پَر تالیه. مالمال. و رجوع به دلال و دل و دل شود.

دل. [د] (ل) در همدان اِسْتَنک را گویند، که نوعی صنوبر است. (از یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به اشنگ شود.

دل. [د] (ل) در لهجه گناباد خراسان، سگ ماده.

دل. [د] (ل) به هندی دریا را گویند. (از لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).

دل. [د] (ل) گرهی چند که در امعاء و شکم از قبض بعد از بیماری بهم رسد. و بعضی گویند

1 - Dogmatisme (فرانسوی).

۲ - ظ. ترکی است به معنی ریخته پاربختگی، به مناسبت آنکه از فلز بدان شکل می‌ریخته‌اند.

مرضی است مانند گره که در شکم بهم پیوسته و مهلک می‌باشد. (برهان). مرضی است که چون گرهی در درون شکم عارض شود و گویند مهلک است. (آندراج). گرهی چند که در شکم و روده بواسطهٔ یبوست و قبض شکم و یا جز آن عارض شود. (ناظم الاطباء).

دل. [د] [ا]خ دهی است از دهستان اورامان بخش رزاق شهرستان سندج. سکنهٔ آن ۷۷۵ تن. راه آن مالرو. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دل. [د] [ا] قلب و قوای. (آندراج). قلب که جسمی است گوشتی و واقع در جوف سینه و آلت اصلی و مبدأ دُوران خون است. (ناظم الاطباء). عضو داخلی بدن بشکل صوبری که ضربانهایش موجب دوران خون می‌گردد. (از فرهنگ فارسی معین). رباط. نیاط. منتهی الارب). در تداول امروز فارسی زبانان به این معنی عادهٔ در مورد حیوانات بکار رود، چون دل گاو، دل بره، دل و قلو و رجوع به قلب شود.

کف یوز پر مغز آهو بره
همه چنگ شاهین دل گودره. عتصری.
دل^۲ تیهو از چنگ ظفرل بداخ
ریابنده باز از دل میخ باغ. اسدی.
دل بیمار را دوا بتوان
حمق را هیچگونه چاره بدان. سنائی.
سفال است این جهان ریحان او غم
سفال دل^۳ چو ریحان تازه گردان.
خاقانی.

از تاب جود او چو دل کوه خون گرفت
آوازه در فکند که باقوت احرم.
؟ (از سنن بادنامه ص ۱۳).

جاش؛ دل مردم و اضطراب آن از بیم. (منتهی الارب). جاش، روح؛ آنچه بطیبت از دل چون بهراسد. (دهار). قلب؛ بر دل زدن. (دهار).
- بر طپیدن دل؛ اضطراب. لرزیدن. هراسیدن.
رجوع به این ترکیب ذیل طپیدن شود.
- جستن دل؛ جهیدن دل. پیشیان اختلاج هر عضوی را به قالی گرفته و اختلاج دل را علامت زیان میدانسته‌اند:

دل می‌جست و دانستم کز ایام
زیانی دید خواهم کام و نا کام. نظامی.
- حبهٔ دل؛ حبهٔ القلب. نقطهٔ سیاه دل. خون بست سیاهی که در درون دل است. رجوع به حبهٔ دل در ردیف خود شود.

- خون دل؛ خون که در قلب و عضو صوبری وسط سینه قرار دارد یا اختصاص دارد:

خون دل لاله در دل لاله
افسرده شد از نهب کم عمری. منوچهری.
بریزند خون دلش بر زمین

بکابد مغز سرش بر کمر.

میرمزی (از آندراج).
از بس که سر زلفش در خون دل من شد
در نافهٔ مشک افشان دل گشت جگر خوارش.

عطار.
نه زخم خورد که خون دل خراب نخورد
غرور او ز سفال شکسته آب نخورد.

کلیم (از آندراج).
و رجوع به خون دل در ردیف خود شود.
- ||خون دل (بسا فک اضافه)؛ دل خون.
خونین دل. رجوع به خون دل در ردیف خود
شود.

- خون دل خاک؛ کنایه از گل و ریاحین.
- ||کنایه از لعل و یاقوت. رجوع به خون دل
خاک در ردیف خود شود.

- خون دل خوردن؛ کنایه از غم و اندوه
بسیار بردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
رجوع به خون دل خوردن در ذیل خون شود.
- خون دل دادن؛ کنایه از رنج فراوان دادن.
رجوع به این ترکیب ذیل خون شود.

- دانهٔ دل؛ میان دل. سیاهی دل. سویداء. (از
دهار). جلجلان. (از منتهی الارب). رجوع به
دانهٔ دل ذیل دانه شود.

- دل خونابه بودن؛ در غم و زبونی بودن؛
دل شه چون ز عجز خونابه‌ست
او نه شاهست نقش گرما به‌ست. سنائی.
- دل در گریبان افکندن؛ زنان ولایت جهت
رفع بدخویی اطفال دل گوسپند در گریبان
اطفال اندازند و این از عنایات است.
(آندراج):

طفلی که بدخویی کند از مهر سوزد دایه‌اش
دل در گریبانش فکن شاید که تیمارش کند.
مخلص کاشی (از آندراج).

- دل و جگر چیزی را بیرون آوردن؛ آنرا بهم
زدن. (منتهی الارب).
- دل و قلو؛ احشاء گاو و گوسفند. اعم از

جگر و دل و قلو و دنبان و نظایر آن.
- ||طامی از جگر و قلو و دل خرد کرده
بروغن سرخ کرده. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- دل و قلوهای؛ آنکه دل و قلو فروشد.
(یادداشت مرحوم دهخدا).

- رگ دل؛ عمود البحر. ابهر. (از منتهی
الارب). وتین. (مذهب الاسماء). و رجوع به
رگ شود.

- زدن دل؛ طپیدن دل.
- طپیدن دل؛ زدن دل. ضربان قلب؛

دل می‌طپد اندر بر سعدی چو کبوتر
زین رفتن و باز آمدن کبک خرامان. سعدی.
و رجوع به این ترکیب ذیل طپیدن شود.

- طپیدن گرفتن دل؛ ضربان گرفتن قلب.
جهیدن دل. به تپش در آمدن دل. آغاز تپیدن
کردن آن:

شبی پای عمرش فروشد به گل

طپیدن گرفت از ضعفیش دل. سعدی.
- نافهٔ دل؛ مجازاً، خون دل؛

هر طرف نافهٔ دل بود که می‌ریخت به خاک
هر گره کز سر زلف تو صبا و امی کرد.

صائب (از آندراج).
- نقطهٔ دل؛ حبهٔ دل؛

بر نقطهٔ دل است چو پرگار سر من
این مرغ قانع است به یکدانه آشنا.

صائب (از آندراج).
رجوع به حبهٔ دل شود.

||مرکز عواطف و احساسات که قدما آنرا در
مقابل مغز که مرکز عقل است می‌آوردند. و
این معنی را به مجاز بر همه جلوه‌های
عواطف بشری چون مهر و کین و عشق و همهٔ

تمایلات گوناگون اطلاق می‌کردند و به دل
شخصیتی خاص می‌بخشیدند و آنرا مخاطب
می‌ساختند. در قاموس کتاب مقدس، دل
چنین تعریف شده است: محل و مرکز جمیع
امید و ارادهٔ دوست و دشمن و نیز مرکز
بصیرت عقلی است، و دارای تمام طبایع
روحانیهٔ بنی نوع بشر می‌باشد - انتهى. محل
قوت حیوانیت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). به

عقیدهٔ قدما محل روح حیوانی است.
(یادداشت مرحوم دهخدا). درون. ضمیر.
باطن. مخبر. خاطر. تأمور. جائشه. (منتهی
الارب). جان. (دهار). خلد. (منتهی الارب).
دیل. (برهان). خلیل. (دهار). روع. سرب.
صفر. طویه. غرة. (منتهی الارب). گش.
(برهان):

عطای باد چو باران، دل موافق خوید
نهیست آتش و جان مخالفان پده باد.
شهید بلخی.
دریا دو چشم و بر دل^۴ آتش همی فزاید
مردم میان دریا آتش چگونه باید. رودکی.
نداند دل امرغ پیوند دوست
بدانگه که با دوست کارش نکوست.

بوشکوری.
من سرد نیام که مرا ز آتش هجران
آتشکده گشته‌ست دل و دیده چو
چرخشت. دقیقی.

گردست به دل^۵ برنهم از سوختن دل
انگشت شود بیشک در دست من انگشت.

دقیقی.
۱- پهلوی: dil
۲- به معنی مرکز احساس و عواطف نیز ابهام
دارد.
۳- به معنی مرکز احساس و عواطف نیز ابهام
دارد.
۴- به معنی قلب هم ابهام دارد.
۵- به معنی قلب هم ابهام دارد.

بسی که غمزه اش سندان کند گدازد
 دل^۱ به مژگان کرده ست پاره پاره. دقیق
 با دل پاک مرا جامه ناپاک رواست
 بد مر آنرا که دل و جامه پلید است و پلشت.
 کسائی
 به تن زنده پیل و بجان جبرئیل
 به کف ابر بهمن به دل رود نیل. فردوسی
 ز گفتار او گردیده گشت سست
 شد اندیشه ها بر دلش بر درست. فردوسی
 چنان باید اکنون که خاقان چین
 کند از دل خود بدین به گزین^۲. فردوسی
 نباید که یابند یک تن رها
 دل مرد بددل ندارد بها. فردوسی
 و گزتان همی سوی ایران هواست
 دل هر کسی بر تنش پادشاست. فردوسی
 دلی کو ز درد برادر شخود
 دوی پزیشان بدو نیست سود. فردوسی
 دل از عیب صافی و صوفی بنام
 به درویشی اندر شده شادکام. فردوسی
 ز چنگال یوزان همه دشت گرم
 دریده بر و دل پر از داغ و گرم. فردوسی (از اسدی)
 که دل و همت تو پس نکند
 به سپاهان و ساری و گرگان. فرخی
 گر ترا مهتر است اندر دل
 ور ترا خواجگی است اندر سر. فرخی
 دل مردم به نکوکار توان برد ز راه
 بر نکوکاری هرگز نکند خلق زیان. فرخی
 دل من خواست همی بر کف او دادم دل
 ور بجای دل جان خواهد بدهم که سزاست. فرخی
 خواجه عبدالله بن احمد بن لکهن کوست
 میریوسف را همچون دل و دستور و ندیم. فرخی
 دلی که رامش جوید نیابد او دانش
 سری که بالش جوید نیابد او افسر. عنصری
 گوئی اندر دل پنهانت همی دارم دوست
 یه بود دشمنی از دوستی پنهانی. منوچهری
 سنگ باران عنا بارد بر فرق کسی
 که دل و نیت او قصد عنای تو کند. منوچهری
 این سماع خوش و این ناله زیر و بم را
 نغمه از گوش دل و گوش هویدا نشود. منوچهری
 گفت پندارم این دخترگان آن مند
 چون دل و چون جگر و چون تن و چون جان مند. منوچهری
 دلی کز مهر باشد بی شکیبا
 نه از گرما بترسد نه ز سرما. (ویس و رامین)
 یوسف چه دانست که دل و جگر و معشوقش
 بر وی مشرفند به هر وقتی و بیشتر در شراب

میزکند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۰). با
 تنی درست و دلی شاد... به نشابور آمد و اینجا
 قرار گرفت. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۴). با خود
 گفتم به درگاه رفتن صواب تر... مگر این
 وسوسه از دل من دور شود. (تاریخ بیهقی).
 بلا بی دل بلا بی دل بلا بی
 گنه چشمان کرد دل مبتلا بی
 اگر چشمان نکردی دیده بونی
 چه دونه دل که خوبان در کجایی. باباطاهر.
 دلم از دست خوبان گنج و ویجه
 مژه بر هم زخم خونابه ریجه
 دل عاشق بسان چوب تری
 سری سوچه سری خونابه ریجه. باباطاهر.
 خمار آلوده با جامی بسازد
 دل عاشق به پیغامی بسازد. باباطاهر.
 همی دیدن دل طلب هر زمان
 که از دیدن دل فریاد روان. اسدی.
 دل آنجا گراید که کاشم رواست
 خوش آنجاست گیتی که دل را هواست. اسدی.
 دل از آرز گیتی چه پر کرده ای
 از او چون بری آنچه ناورده ای. اسدی.
 به رادی دل زفت را تاب نیست
 دل زفت سنگیست کش آب نیست. اسدی.
 دل شاه ایمن بر آنکس نکوست
 که در هر بد و نیک انباز اوست. اسدی.
 در کوی وفا دو کعبه دارد منزل
 یک کعبه صورتست و یک کعبه دل
 تا بتوانی زیارت^۳ دلها کن
 کافزون ز هزار کعبه آمد یک دل.^۴
 خواجه عبدالله انصاری.
 دل قوی باشد چو دامن پاک باشد مرد را
 ایمنی ایمن چو دامن پاک گشت و دل قوی.
 ناصر خسرو.
 دل بی جورالین حکمت کی رسد
 تا بگردد خالی از دیولین. ناصر خسرو.
 دلت چون بحر که معصیت و نرم چو موم
 سنگ خاره ست که معذرت و تنگ چو میم. ناصر خسرو.
 بر گنج نشسته ست گرد حجت
 جان کرده منقا و دل مصفا. ناصر خسرو.
 حجت به عقل گوی و مکن در دل
 با خلق خیره جنگ و معادا را. ناصر خسرو.
 دل کان است و خرد گوهر و قلم زرگر.
 (نصیحة الملوک غزالی). معنی چنین باشد که
 گریختن را در دل دشمن خود دوست گردان.
 (کلیله و دمنه). هرگاه که متقی در کار این
 جهان گذرنده تأملی کند هر آینه مقابح آنرا به
 نظر بصیرت بیند... و به ترک حسد بکوشد تا
 در دلها محبوب گردد. (کلیله و دمنه).
 یک دوست بسنده کن که یک دل داری

گر مذهب عاشقان عاقل داری.
 ؟ (از کلیله و دمنه).
 دل صادق بسان آینه است
 رازها پیش او معاینه است. سنائی.
 دل کند سخت جامه نرمت
 خورش خوش برد ز سر شرمت. سنائی.
 گردل به دل رود ز دل خویش باز پرس
 تابی هوای تست که رازین دیار دل. سوزنی.
 کار دل از هجر روی دوست بچانست
 تا چه شود عاقبت که کار در آنست. انوری.
 رخت جان بریند خاقانی از آنک
 دل در غمخانه بگشادست باز. خاقانی.
 بصورت دو حرف کز آمد دل اما
 ز دل راستگو تر گوانی نیایی. خاقانی.
 چون دل نبود طرب چه جوید
 چون ناخن نیست سر چه خار. خاقانی.
 دل از آن دلستان به کس نرسد
 بر از آن بوستان به کس نرسد. خاقانی.
 تشنه دل به آب می نرسد
 دیده جز بر سر آب می نرسد. خاقانی.
 دل گفت حدیث بوسه میکن
 اکنون که کنار بر نیامد. خاقانی.
 دل دیوانه بشید هر ماه
 چون نظر سوی هلالش برسد. خاقانی.
 دل زنده شدم به بوی بویت
 گان بوی ز دل نمان میانم. خاقانی.
 دل مرغان خراسان را من دانه دهم
 که ز مرغان دل الحان به خراسان یابم. خاقانی.
 از دل به دلت رسول کردیم
 وز دیده زیان راز بستیم. خاقانی.
 بی وصل تو کاصل شادمانی است
 تن را دل شادمان میانم. خاقانی.
 یک اهل دل از جهان ندیدم
 دل کو که ز دل نشان ندیدم. خاقانی.
 به دل در خواص بقا می گریزم
 بجان زین خراس فنا می گریزم. خاقانی.
 گویم همه دل منی و جانی
 مانم به تو و به من تمنای. خاقانی.
 مرغ دل را که در این بیضه خاکی قفس است
 دانه و آب فراوان به خراسان یابم. خاقانی.
 دل در بلا فتاده ز نادیدن تو شاه
 آری همیشه دل بود اندر بلای چشم. ظهیر.
 دل اگر با زبان نباشد یار
 هر چه گوید زبان بود بی کار.
 ؟ (از تاریخ سلاجقه کرمان).
 ۱- به معنی قلب هم ابهام دارد.
 ۲- نل: دل ما بدین در کند به گزین.
 ۳- نل: عمارت.
 ۴- نل: بهتر ز هزار کعبه باشد یک دل.

باغی کجاست اهل هنر را کتون بگو
 ز نعت سرای خاطر و دل ساحت درش.
 دقایقی مروزی.
 قدم بر جان همی باید نهادن
 درین راه و دم این دل ندارد.
 ؟ (از سندیادنامه ص ۳۲۴).
 در این گرما که باد سرد باید
 دل آسان است با دل درد باید.
 نظامی.
 قدر دل و پایۀ جان یافتن
 جز به ریاضت نتوان یافتن.
 نظامی.
 تا سخن آوازه دل در نداد
 چنان تن آزاده به گل در نداد.
 نظامی.
 دور شو از راهزنان حواس
 راه تو دل داند دل را شناس.
 نظامی.
 من به قناعت شده مهمان دل
 جان به نوا داده به سلطان دل.
 نظامی.
 بر دل بسته بند بگشادند
 بیدلی را به وعده دل دادند.
 نظامی.
 هر کجا ویران بود آنجا امید گنج هست
 گنج حق را می نجوئی در دل ویران چرا.
 مولوی.
 دل نباشد غیر آن دریای نور
 دل نظر گاه خدا و آنگاه کور.
 مولوی.
 طالب دل باش تا باشی چو گل
 تا شوی شادان و خندان همچو مل
 دل نباشد آنچه مطلوبش گل است
 این سخن را روی بر صاحب دل است.
 مولوی.
 آن دل چون سنگ ما را چند چند
 پند گفتمی و نمی پذیرفت پند.
 مولوی.
 دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است
 ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است.
 سعدی.
 دل تا عشقبار آمد در او جز غم نمی بینم
 دلی بر غم کجا جویم که در عالم نمی بینم.
 سعدی.
 ما بی تو به دل بر نذریم آب صبوری
 چون سنگدلان دل نهادیم به دوری.
 سعدی.
 گرگ آزاد ریسمان در حلق
 کیست خلوت نشین دل با خلق.
 اوحدی.
 دل مخوان ای پسر که دول بود
 آنکه در چاه خلق گول بود.
 اوحدی.
 دل شود چون به علم بینده
 راه جوید به آفریننده.
 اوحدی.
 دل زنگی که او ندارد زنگ
 به ز رومی که تیره باشد و تنگ.
 اوحدی.
 علم حاصل کن ای پسر در دین
 دل بی علم کی رسد به یقین.
 اوحدی.
 دل چون نعل اندر آتش اندازد
 عرش را در کشا کش اندازد.
 اوحدی.
 دل بی علم چشم بی نور است
 مرد نادان ز مردمی دور است.
 اوحدی.

دل چو در بست است زبان را بهل
 نام زبان از چه بری سوی دل.
 خواجو.
 دل چو غنی شد ز فقیری چه غم
 روز رهایی ز اسیری چه غم.
 خواجو.
 دل گفت و صالش به دعا باز توان یافت
 عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت.
 حافظ.
 قره العین من آن میوه دل پادش باد
 گرچه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد.
 حافظ.
 شمع دل عشاقان بنشست چو او برخواست
 افغان ز نظریازان برخواست چو او بنشست.
 حافظ (از آندراج).
 ما خانه دل جای تمنای تو کردیم
 در خانه چراغ از رخ زیبای تو کردیم.
 نظامی.
 دیدیم دل و عقل ز خود دور به صد گام
 ز آن روز که از دور تماشای تو کردیم.
 نظامی.
 دل تو خلوت محبت اوست
 جانت آینه دار طلعت اوست.
 شاه نعمه الله ولی.
 تن بی درد دل جز آب و گل نیست
 دل فارغ ز درد عشق دل نیست.
 جامی.
 بلی داند دلی کا گاه باشد
 که از دلها به دلها راه باشد.
 جامی.
 اگر طفل دلم را دایه حور آید و گر مریم
 به هنگام مکیدن زهر می ریزد ز پستانش.
 عرفی (از آندراج).
 بر سنگ کوی عشق شکستم سبوی دل
 آمد بکار خاک زهی آبروی دل.
 ظهوری (از آندراج).
 دل آنی ترنج آبله داری است در برم
 وین طرفه کاین ترنج من از ناردان پر است.
 طالب املی (از آندراج).
 آبروی من از بسیاری گوهر بود
 خوشه های دل بر آن زلف پریشان بار نیست.
 صائب (از آندراج).
 می توانی تار آهی از پشیمانی کشید
 لوح دل را تخته مشق هوس کردن چرا.
 صائب (از آندراج).
 آهو نتواند ز سر تیر تو جستن
 دل چون جهد از تیر نگاهی که تو داری.
 صائب (از آندراج).
 این دل سرگشته از خود تهی پر از گداز
 بر سر چاه ز نخدان کوزه دولا ب بود.
 خان آرزو (از آندراج).
 دل پیش کشد رنج چو دلبر دو شود
 سر گردد رنجور چو افسرد و شود.
 ؟ (از امثال و حکم).
 این دیده شوخ می کشد دل به کمند
 خواهی که به کس دل ندهی دیده بند.
 ؟
 عیاب؛ کنایه از دلها است. (منتهی الارب).

مشتاق؛ دلی که از بهر چیزی آرزو برد.
 (دهار).
 - آتش دل؛ سوز دل؛
 فریاد کز آتش دل من
 فریاد سوخت در دهانم.
 خاقانی.
 - آرام دل؛ مایه تسلی خاطر. مایه امید.
 - || معشوق. معشوقه؛
 کسی برگرفت از جهان کام دل
 که یکدل بود با وی آرام دل.
 سعدی.
 دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل
 نی نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را.
 سعدی.
 و رجوع به آرام دل در ردیف خود شود.
 - آزاد دل از...؛ مستخلص از؛
 سپه را همه سر بر داد دل
 شدند از غمان یکر آزاد دل.
 فردوسی.
 و رجوع به آزاد شود.
 - آزاد دل گشتن از...؛ فارغ دل شدن از؛
 همی باد تا جاودان شاد دل
 ز رنج و ز غم گشته آزاد دل.
 فردوسی.
 و رجوع به آزاد شود.
 - آزاد گردیدن دل؛ مستخلص شدن دل؛
 بسازم خنجر بی نیش ز فولاد
 ز من بر دیده تا دل گردد آزاد.
 باباطاهر.
 رجوع به آزاد شود.
 - آزاده دل و گردن؛ فارغ بال. آسوده خاطر؛
 زایران را هم از نعمت و هم دانش
 و آنکه از منت آزاده دل و گردن.
 فرخی.
 رجوع به آزاده و آزاده دل در ردیفهای خود
 شود.
 - آزرده دل؛ رنجیده دل. آزرده جان؛
 دل می رود به روی من از غصه رقیب
 هر که که یاد شانی آزرده دل کنم.
 شانی تکلو (از آندراج).
 رجوع به آزرده و آزرده دل در ردیفهای خود
 شود.
 - آزرده شدن دل؛ افسرده شدن آن؛
 مرا به هر چه کنی دل نخواهد آزردن
 که هر چه دوست بسند بجای دوست، رواست.
 سعدی.
 - آزرده دلی؛ چگونگی و صفت آزرده دل.
 رنجیده دل بودن. آزرده دل بودن. و رجوع به
 آزرده دل و آزرده دلی در ردیفهای خود شود.
 - آسوده دل؛ فارغ البال. بی رنج.
 بدون اضطراب. رجوع به آسوده دل در ردیف
 خود شود.
 - آسوده دل شدن؛ فارغ البال شدن.
 آسوده خاطر شدن؛
 شه آسوده دل شد ز گفتارشان
 نواز شگری کرد بیارشان.
 نظامی.
 ۱- به معنی قلب نیز ایهام دارد.

و رجوع به آسوده دل در ردیف خود شود.
 - آسوده دلی؛ فسراخ ببال. فراغت ببال.
 آسوده خاطری. رجوع به آسوده دلی در ردیف خود شود.
 - آشفته دل؛ پریشان خاطر. رجوع به آشفته و آشفته دل در ردیف خود شود.
 - آشفته دلی؛ پریشان خاطری. و رجوع به آشفته دل و آشفته دلی در ردیفهای خود شود.
 - آگاه دل؛ دل آگاه. صاحب دل. و رجوع به آگاه و آگاه دل در ردیفهای خود شود.
 - آماده دل؛ حاضر دل. مهیا؛ یکی بدسگال و یکی ساده دل
 سیهید به هر کار آماده دل. فردوسی.
 و رجوع به آماده شود.
 - آهن دل؛ قسی. قاسی. سنگدل. قسی القلب؛ چو دیوان آهن دل الماس چنگ
 چو گرگان بدگوهر آشفته رنگ. نظامی.
 چو ابر خاکه این منزل نگریم تا بگیرد گل
 ولیکن با تو آهن دل دلم گیرا نمی باشد.
 سعدی.
 و رجوع به آهن دل شود.
 - آهن دلی؛ قسوت. قسوات. سنگدلی؛ ز سر تا قدم زیر آهن نهان
 به سختی و آهن دلی چون جهان. نظامی.
 و رجوع به آهن دلی در ردیف خود شود.
 - آهن دلی کردن؛ قسوات کردن. سنگدلی کردن. سخت دلی؛
 گفتم آهن دلی کنم چندی
 ندم دل به هیچ دلبندی. سعدی.
 و رجوع به آهن دلی در ردیف خود شود.
 - آهنین دل؛ آهن دل. قسی. بی رحم. سنگدل. نامهربان؛
 ز سرتیزی آن آهنین دل که بود
 به عیب پری رخ زبان برگشود. سعدی.
 به سعی ای آهنین دل مدتی باری بکش کاهن
 به سعی آینه گیتی نما و جام جم گردد.
 سعدی.
 و رجوع به آهنین دل در ردیف خود شود.
 - آهودل؛ ترسنده. بز دل. رجوع به آهودل در ردیف خود شود.
 - آهودلی؛ صفت و چگونگی آهودل. آهودل بودن. ترسنده بودن. رجوع به آهودلی در ردیف خود شود.
 - از بهر دل کسی؛ برای دل کسی. برای رضا و خشنودی دل او؛ گفتم از بهر دل من جوانمردی بکن. (تاریخ برامکه).
 - از ته دل؛ از طوع و رغبت. (آندراج). از صمیم قلب؛
 نفس آن روز بر آرم به خوشی از ته دل
 که دل سوخته در بزم تو مجمر گردد.
 سلمان (از آندراج).
 رجوع به ته دل در ردیف خود شود.

- از چشم و دل دور ماندن؛ از یاد رفتن؛ چون روزگار دراز برآمدی این اخبار از چشم و دل مردم دور ماندی. (تاریخ بیهقی).
 - از حال رفتن دل؛ گرفتار دل غشه شدن. دستخوش ضعف و نیمه بیهوشی شدن، چنانکه مثلاً گویند: وقتی جراحت پای او را دیدم دلم از حال رفت. (از فرهنگ عوام).
 - از دل؛ از صمیم قلب. با صدق. با رضا. با صمیمیت. بطوع. برغبت. (یادداشت مرحوم دهخدا). با رضایت. از بن دندان. از صمیم دل. از ته دل؛
 جز از ایزد توام خداوندی
 کنم از دل به تو بر افدستا
 دقیقی. خدمت میر همی کرد ز دل تا از دل
 خدمت او کند امروز هر آنکو برتر. فرخی.
 و پس از آن آمدن به درگاه عالی از دل و بی زیا و نفاق و نصیحت کردنی... بر آن جمله که تاریخی بر آن توان ساخت. (تاریخ بیهقی). بعضی تقرب را از دل و بعضی از بیم. (تاریخ بیهقی). بوسعید به روزگار گذشته وی را... خدمتهای پسندیده از دل کرده بود. (تاریخ بیهقی).
 سوزنی خوش طبع. بادا با ملیح خوش مزاج
 خدمت جان ترا از جان و از دل خواستار.
 سوزنی.
 - از دل آمدن؛ روانی دادن دل. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 - آگواهی دادن دل. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 - آاز دل نیامدن؛ اجازه ندادن شفقت یا رأفت. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 - از دل به دل راه (رهگذر، روزنه) است؛ محبت محبت می آورد. القلب یهدی الی القلب؛
 در سخن این سخن زان مینهست
 زآنکه از دل جانب دل روزنهست. مولوی.
 تافت زان روزن که از دل تاد است
 روشنی کو فرق حق و باطل است. مولوی.
 موج می زد بر دلش عفو گنه
 که ز هر دل تا دل آمد روزنه. مولوی.
 نی ولیکن یار ما زین آگهتست
 زآنکه از دل سوی دل پنهان ره است. مولوی.
 بلی داند دلی کا آگاه باشد
 که از دلها به دلها راه باشد. جامی.
 آری دل آنکه هست آگاه
 داند که ز دل به دل بود راه.
 صاعدا (از لیلی و سجنون).
 مثل است اینکه گویند به دل ره است دل را
 دل من ز غصه خون شد دل تو خبر ندارد.
 ؟ (از امثال و حکم).
 تو سگو چون ز دل به دل راه است

کآنکه دل دارد از دل آگاه است.
 ؟ (از امثال و حکم).
 دل را به دل رهی است در این گنبد سیر
 از سوی کینه کینه و از سوی مهر مهر.
 ؟ (از امثال و حکم دهخدا).
 در حدیث آمده است کز دل دوست
 به دل دوست رهگذر باشد.
 تاج الدین آبی.
 و رجوع به ترکیب دل به دل رفتن در همین ترکیبات شود.
 - از دل برآمدن؛ روا داشتن. دل دادن. رضا دادن از سر صدق؛ خدای تعالی با حجاج سخن گفت و ترا از دل بر نمی آید که با خلق خدا سخن گوئی. (مجالس سعدی ص ۲۰).
 - از دل بر آوردن؛ از یاد بردن. فراموش کردن. از دل بیرون کردن. (آندراج)؛
 از آن زمان که تو ما را ز دل بر آوردی
 مسافریم بهر خاطری که می گذریم.
 حسن بیک رفیع (از آندراج).
 - از دل بیمار بودن؛ ناپا کد دل بودن. رجوع به این ترکیب ذیل بیمار دل شود.
 - از دل راندن؛ از دل دور کردن؛
 نه دل می دادم از دل راندن او را
 نه شایست از سپاهان خواندن او را. نظامی.
 - از دل رفتن؛ از دل بیرون شدن. کنایه از فراموش شدن؛
 چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم
 کاندر میان جانی و از دیده در مجیب. سعدی.
 - امثال:
 از دل برود هر آنکه از دیده برفت. نظیر: هر که از دیده رود از دل رود. (امثال و حکم دهخدا).
 رجوع به این ترکیب ذیل رفتن شود.
 - از دل گذاردن؛ فراموش کردن؛
 داود نبی چو برگشادی اسرار
 گفتی پسر پند من از دل مگذار
 اندک شمر از دوست ترا هست هزار
 و در دشمن تو یکی است بسیار شمار. یوسفی.
 - از دل گذشتن؛ از پیش ملهم گونه ای شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ از دلم گذشت که این کاسه را می شکنند.
 - از دل ماندن؛ آزرده شدن. (آندراج)؛
 دل چو رویش دید جان را دریاخت
 خاطر خواجو ازین از دل بماند.
 خواجوی کرمانی (از آندراج).
 - از دل نگرستن؛ از صمیم دل اعتنا کردن. بسیار اهمیت دادن. با صدق توجه کردن. به رغبت التفات کردن؛
 دهم جان گر از دل به من بنگری
 کنم خاک تن تا تو پی بسیری. فردوسی.
 - از دل و جان؛ رجوع به ترکیب دل و جان

شود.
 - از دل و دماغ؛ رجوع به ترکیب دل و دماغ شود.
 - از طاق دل افتادن؛ خوار و بی اعتبار شدن. رجوع به این ترکیب ذیل طاق شود.
 - از گوشه دل نهادن؛ از دل فراموش ساختن. (آندراج):
 بر گوش نهاده ای سر زلف
 وز گوشه دل نهاده ما را.
 انوری (از آندراج).
 - از همه دل خواستن؛ به کمال خواستن. به تمام علاقه خواستن:
 هر که ما را نخواهد از همه دل
 گر همه دل بود از او بگل.
 سنائی.
 - اشتر دل؛ کینه دار. کینه ور.
 - بی دل. ترسده. جبان. رجوع به اشتر دل در ردیف خود شود.
 - افسرده شدن دل؛ غمگین شدن دل. اندوهگین شدن دل.
 - امثال:
 دل که افسرده شد از سینه برون باید کرد.
 (از مجموعه مختصر امثال چ هند).
 و رجوع به افسرده و افسرده دل در ردیفهای خود شود.
 - اندر دل افکندن؛ به دل کسی خطور دادن. الهام. و رجوع به «در دل افکندن» در همین ترکیبات شود.
 - اندر دل داشتن؛ در ضمیر داشتن. بر آن بودن. نیت آن داشتن.
 - || در باطن داشتن. نهان داشتن:
 همی داشت اندر دل این شهریار
 چنین تا برآمد بر این روزگار. فردوسی.
 - اهل دل؛ صاحب دل. اهل ذوق و مکاشفه. با معرفت و با ذوق:
 دل رفت گر اهل دل بیابم
 زین مرهم زخم آن ببینم.
 خاقانی.
 یک اهل دل از جهان ندیدم
 دل کو که ز دل نشان ندیدم.
 خاقانی.
 معرفتی در گل آدم نماند
 اهل دلی در همه عالم نماند.
 نظامی.
 نور حق ظاهر بود اندر ولی
 نیک بین باشی اگر اهل دلی.
 مولوی.
 مجمع اهل دل است. و مرکز علمای کامل. (گلستان سعدی).
 که پیش اهل دل آب حیات در ظلمات
 دعای زنده دلانست در شب تاری. سعدی.
 حمل بی صبری مکن بر گریه صاحب سماع
 اهل دل داند که تا زخمی نخورد آهی نکرد.
 سعدی.
 من ندانم خطر دوزخ و سودای بهشت
 هر کجا خیمه زنی اهل دلی آنچایند. سعدی.
 رفتی و صد هزار دل و دست در رکیب

ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب.
 سعدی.
 و رجوع به اهل دل در ردیف خود شود.
 - با دل گفتن؛ اندیشیدن. فکر کردن:
 دگر گفت با دل که از چند گاه
 شدم من بدین مرز جویای شاه. فردوسی.
 برنجید و پس با دل خویش گفت
 ز نغم حقیقت آنچه درویش گفت. سعدی.
 و رجوع به ترکیب «به دل گفتن» در همین ترکیبات شود.
 - باز آمدن دل؛ به حال طبیعی برگشتن. قرار یافتن دل:
 چو باز آمدش دل به جاماسب گفت
 که این خود چرا داشتی در نهفت. فردوسی.
 - بر در دلها نشسته بودن؛ به مصیبت دیدگان مهربان و غمخوار بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
 درویشی را شنیدم که در آتش فافه می سوخت... کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد... میان به خدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته. (گلستان).
 - بر دل خوردن؛ بی دماغ کردن و رنجانیدن.
 - بر دل گذاردن؛ قبول کردن. روا شمردن:
 زینهار ای پسر که بر دل نگذاری بیهوده و نگوئی که تقصیر در نماز جایز است. (منتخب قابوسنامه ص ۱۷).
 - بر دل گرفتن؛ ناخوش شدن.
 - || بی صبر شدن.
 - برده دل؛ عاشق. (از آندراج). رجوع به برده و دل بردن در ردیف خود شود.
 - بر سر و دل کسی بودن؛ بار خاطر و مایه رنج او بودن:
 و سالار و کدخدایان که امروز
 فرستیم بر سر و دل وی [پسر کاو] باشد.
 (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۶۵).
 - برینادل؛ حیوان دل. که دل برنا و جوان دارد. زنجی ~~برینادل~~ برینا شود.
 - بغض کسی در دل بودن؛ کینه او را در دل داشتن:
 هر آنکس که در دلش بغض علی است
 از او خوارتر در جهان زار کیست. فردوسی.
 - به دل؛ اندر دل. در ضمیر. در عقیده. در باطن. در نهان. باطناً:
 بیوئید کاین مهتر آهر من است.
 جهان آفرین را به دل دشمن است. فردوسی.
 امیر اسماعیل از آمدن بخارا پشیمان بود... و معلوم نبودش که اهل بخارا به دل با وی چگونه نماند. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۹۲).
 خردمند با عزم و حزم آن است که وی به رای روشن خویش به دل یکی بود با جمعیت و حمیت از روی محال بنشانند. (تاریخ بیهقی).
 با طاعت و ترس باش همواره
 تا از تو به دل حسد برد ترسا. ناصر خسرو.
 خری که بینی و باری به گل در افتاده

به دل بر او شفقت کن ولی مرو به سرش.
 سعدی.
 - || قلباً. باطناً. از صمیم دل؛ تا... منوچهرین قابوس... شرایط آن عهد را که او را بسته است... نگاه دارد من دوست او باشم به دل و با نیت و اعتقاد. (تاریخ بیهقی).
 - به دل آمدن؛ به خاطر گذاشتن:
 آید به دلم کز خدا امین است
 بر حکمت لقمان و ملکت جم. ناصر خسرو.
 - به دل افتادن؛ به دل گذاشتن. الهام گونه شدن. برات شدن به دل.
 - به دل برگذاشتن؛ به دل افتادن. خیال کردن. الهام گونه ای شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
 شبی سر فروشد به اندیشام
 به دل برگذاشت آن هنر پیشام. سعدی.
 - به دل بینا شدن؛ آگاه شدن. رجوع به این ترکیب ذیل بینا شود.
 - به دل درآمدن؛ خطور کردن در دل. به یاد آمدن. به خاطر گذاشتن:
 ز شاهیش چون سال بگذشت چل
 غم روز مرگ اندر آمد به دل. فردوسی.
 - به دل گرفتن؛ نیت کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ترکیب «در دل گرفتن» شود.
 - || یاد داشتن. (آندراج).
 - به دل گرفتن گفتار (کردار) نامالیم کسی را؛ او را خوش نیامدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). از آن سخن یا کردار رنجیدن:
 فلک به عمر خود از هر که یافت آزاری
 به دل گرفت و به عهد تو انتقام کشید.
 حسن بیگ (از آندراج).
 - به دل گفتن؛ با خود گفتن. در دل گفتن. اندیشیدن. در دل گذاردن. در باطن تصور کردن:
 به دل گفت گر با نبی و وصی
 شوم غرقه دارم دو یار وفی. فردوسی.
 به دل گفت رستم که جز پیلسم
 ز ترکان ندارد کس این زور و دم. فردوسی.
 ز کینه به دل گفت شاه یمن
 که بد ز آفریدون نیامد به من. فردوسی.
 به دل گفت نا کار دیده هجیر
 که گر من نشان گو شیرگیر. فردوسی.
 بدل گفت اگر جنگجویی کنم
 به پیکار او سرخروئی کنم. عنصری.
 به دل گفت آن به که شیری کنم
 درین ترسا کان دلیری کنم. نظامی.
 به دل گفتا گر این ماه آدمی بود
 کجا آخر قدمگاهش زمی بود. نظامی.
 به دل گفت ای ننگ مردان بمیر
 که کودک رود پاک و آلوده پیر. سعدی.

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم چه میشود؟
 چه داند پدر عیب یا مادرم. سعدی.
 به دل گفت بانگ سگ اینجا چراست
 در آمد که درویش صالح کجاست. سعدی.
 به دل گفتم از مصر قند آورم
 بر دوستان ارمنانی برم. سعدی.
 دوان آمدش گلخانه بانی به پیش
 به دل گفت دارای فرخنده کیش. سعدی.
 رجوع به این ترکیب ذیل گفتن، و ترکیب «با
 دل گفتن» شود.
 - به دل و دیده پذیرفتن؛ با منت پذیرفتن؛
 عبدالله گفت همچنان است که میگوید و من
 این صلت بزرگ را که ارزانی داشتی به دل و
 دیده پذیرفتم و منتی سخت بزرگ داشتم.
 (تاریخ بیقی).
 - به گوش دلش شدن؛ الهام شدن. (یادداشت
 مرحوم دهخدا).
 - بی چاره شدن دل؛ درمانده شدن آن. عاجز
 شدن آن.
 - امثال:
 دل که شد بیچاره او را چاره کردن مشکل
 است. (امثال و حکم دهخدا). رجوع به بیچاره
 شدن ذیل بیچاره شود.
 - بیداردل؛ عاقل و هوشیار. رجوع به
 بیداردل در ردیف خود شود.
 - بیدار دل؛ بیداردل بودن. حالت و چگونگی
 بیداردل. عاقلی. بصارت. بنایی. هشیاری.
 رجوع به بیداردلی در ردیف خود شود.
 - بی دل؛ بی رحم. ظالم. (ناظم الاطباء).
 - ابدون مرکز حواس و عاطفه. متحیر.
 سرگردان. که عقل و هوش خود از دست داده
 است. بی اراده. بی اختیار. دل از دست داده.
 ارباب شوق در طلبت بی دلد و هوش
 اصحاب فهم در صفتت بی سرن و پا. سعدی.
 گر کسی وصف او ز من پرسد
 بی دل از بی نشان چه گوید باز. سعدی.
 بی دل و یار؛ بیکی و بی غمخواره
 چون به شروان دل و یاریم نماند
 بی دل و یار به شروان چه کنم. خاقانی.
 - بیدلی؛ بی دل بودن. دل از دست دادگی؛
 صبر من از بیدلی است از تو که مجروح را
 چاره ز بی مرمی است سوختن پرنیان. خاقانی.
 چاره آن دل عطای بیدلیت. مولوی.
 رجوع به بیدلی در ردیف خود شود.
 - بیمار دل؛ که قلب وی رنجور باشد. رجوع
 به بیمار دل در ردیف خود شود.
 - بینادل؛ روشن ضمیر. هوشیار. رجوع به
 این ترکیب ذیل بینا شود.
 - بینا شدن دل؛ استبصار. (از منتهی الارب).
 رجوع به بینا شدن و بینادل شدن ذیل بینا

شود.
 - پاک بودن دل؛ بی غل و غش بودن آن.
 - امثال:
 دل که پاک است زبان بی پاک است. نظیر: آنرا
 که حساب پاک است از محاسبه چه پاک
 است. (فرهنگ عوام). رجوع به پاک در
 ردیف خود و پاکیزه بودن دل در همین
 ترکیبات شود.
 - پاکدلی؛ پاک بودن. پاک درونی. رجوع به
 پاکدلی در ردیف خود شود.
 - پاکیزه بودن دل؛ پاک بودن آن. بی غل و
 غش بودن آن.
 - امثال:
 دل که پاکیزه بود جامه ناپاک چه پاک
 سر که بی مز بود نفزی دستار چه سود.
 ؟ (امثال و حکم دهخدا).
 رجوع به پاکیزه در ردیف خود و پاک بودن
 دل در همین ترکیبات شود.
 - پاکیزه دل؛ که دل پاک دارد. پاک دل. که
 اعتقاد پاک دارد. رجوع به پاکیزه دل در ردیف
 خود شود.
 - پاکیزه دلی؛ پاکیزه دل بودن. رجوع به
 پاکیزه دلی در ردیف خود شود.
 - پراکنده دل؛ پریشان خاطر. پراکنده خاطر.
 رجوع به پراکنده دل در ردیف خود شود.
 - پراکنده بودن دل؛ پریشان بودن دل. آشفته
 بودن خاطر؛
 که بازار چندانکه آکنده تر
 تهیدست را دل پراکنده تر. سعدی.
 تو که یک روز پراکنده نبوده ست دلت
 صورت حال پراکنده دلان کی دانی. سعدی.
 رجوع به پراکنده و پراکنده دل در ردیفهای
 خود شود.
 - پراکنده دل گشتن؛ آشفته خاطر شدن.
 رجوع به پراکنده دل در ردیف خود شود.
 - پردرد گشتن دل؛ سخت اندوهگین شدن؛
 دلش گشت پردرد و رخساره زرد
 پر از غم روان لب پر از باد سرد. فردوسی.
 - پر زدن دل برای چیزی (کسی)؛ سخت
 خواهان و عظیم آرزومند او بودن. سخت
 مشتاق و طالب چیزی بودن. آرزوی دیدار
 کسی را در منتهای شدت داشتن. (از فرهنگ
 عوام). رجوع به پر زدن در ردیف خود شود.
 - دل کسی مثل کیوت پر زدن؛ کنایه است از
 هول و اضطراب داشتن وی. (از فرهنگ
 عوام).
 - پسرکین دل؛ دارای دل پسرکینه. دارای دل
 حقود. برحق؛
 زینگونه کرد با من بازیها
 پسرکین دل از جفای فلک زینم. ناصر خسرو.
 - پریشان دل؛ پریشان خاطر. آشفته دل؛
 کسانی که با ما درین منزلت

نبینم که چون ما پریشان دلند. سعدی.
 رجوع به پریشان دل در ردیف خود شود.
 - پژمرده بودن دل؛ افسرده بودن. اندوهگین
 بودن؛
 دل گازر از درد پژمرده بود
 یکی کودک زیرکش مرده بود. فردوسی.
 رجوع به پژمرده در ردیف خود شود.
 - پژمرده دل؛ افسرده. خسته دل. رجوع به
 پژمرده در ردیف خود شود.
 - پشت و دل شکسته؛ مقهور و مغلوب و
 پریشان خاطر.
 - پوشیده دل؛ کور دل. رجوع به پوشیده دل در
 ردیف خود شود.
 - پیچان دل؛ غمناک. بی آرام. رجوع به
 پیچان دل در ردیف خود شود.
 - پیچیدن دل؛ اضطراب و پریشانی دل؛
 پی پیچیدن دل بس بود یک تار زلف او.
 شیدای هندی (از آندراج).
 - پیش دل آمدن؛ به دل خطور کردن. بخاطر
 آمدن. آنچه پیش دل آید از تدبیری یا کاری.
 (دهار).
 - تاب زدن دل؛ تافتن دل؛
 بشر از آن سو نشسته دل زده تاب
 از بی آب کرده دیده پرآب. نظامی.
 - تازه دل؛ آنکه دارای دل جوان باشد. رجوع
 به تازه دل در ردیف خود شود.
 - تازه گردیدن دل؛ خرم شدن آن؛
 به سبزی کجا تازه گردد دلم
 که سبزی بخواهد دمید از گلم. سعدی.
 - ناسته دل؛ آزرده دل. غمگین. دل نگران.
 رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - تافته دلی؛ دل آزردهگی. برافروختگی بسبب
 قهر و غضب. رجوع به این ترکیب در ردیف
 خود شود.
 - تباہ گشتن دل؛ مشتاق و شیفته شدن.
 رجوع به تباہ گشتن خود.
 - ترکیدن دل کسی؛ در اصطلاح عامیانه. از
 تنهایی یا از خبری بدل سخت ترسیدن.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ترکیب
 دل ترکاندن در همین ترکیبات و به ترکیدن در
 ردیف خود شود.
 - تفته دل؛ تنگدل و غمناک. دل فگار. رجوع
 به این ترکیب در ردیف خود شود.
 - تنگ دل؛ تنگ حوصله؛
 تنگدلی که نیارد کشید زحمت گل
 ملامتش نکتم گر ز خار برگردد. سعدی.
 رجوع به تنگ دل در ردیف خود شود.
 - تنگ داشتن دل را؛ اندوهگین کردن دل را؛
 کون هیچ دل را مدارید تنگ
 که آمد مرا روزگار درنگ. فردوسی.
 - تنگدل؛ اندوهگین. غمگین. رجوع به
 تنگدل در ردیف خود شود.

— تنگدل داشتن؛ افسرده و غمگین **بیتختن**.
رجوع به تنگدل داشتن در ردیف خود شود.
— تنگدل شدن؛ غمگین و افسرده شدن؛
یکی تنگدل شد یکی روفراخ. نظامی.
— سیاهاندرود باشد و سنگدل
که خواهد که موری شود تنگدل. سعدی.
رجوع به تنگدل شدن در ردیف خود شود.
— تنگدل کردن؛ افسرده و غمگین و مکدر
کردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود
شود.
— تنگدل گشتن؛ افسرده و ملول گشتن.
رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— تنگدلی؛ دل‌فکاری. اندوهگینی؛
تا سحرکه نخفت از آن خجلی
دیده بر هم نزد ز تنگدلی. نظامی.
رجوع به تنگدلی در ردیف خود شود.
— تنگدلی کردن؛ زاری کردن. غم خوردن.
رجوع به تنگدلی کردن در ردیف خود شود.
— توانگر دل؛ بلندطبع. کریم. رجوع به
توانگر دل در ردیف خود شود.
— توانگر دلی؛ بزرگواری. سخاوت. رجوع به
توانگر دلی در ردیف خود شود.
— توسن دل؛ سخت‌دل. رجوع به توسن دل در
ردیف خود شود.
— توسن دلی؛ سخت‌دلی. رجوع به توسن دلی
در ردیف خود شود.
— ته دل؛ درون دل. رجوع به ته دل در ردیف
خود شود.
— ته دل روشن بودن؛ امید قوی داشتن به
اینکه کاری بر وفق مراد است.
— || ثروت و مالی نهان داشتن.
— تهی دل؛ بدون‌کیسه. رجوع به تهی دل در
ردیف خود شود.
— تیره دل؛ بدرای. نارساست. نادرست.
تیره‌رای. رجوع به تیره‌دل در ردیف خود
شود.
— جان و دل؛ مایه هستی و حیات.
— || عزیز. گرامی.
— || با جان و دل؛ از روی میل و رغبت.
خالصاً و مخلصاً. (ناظم الاطباء).
— || به جان و دل؛ با کمال میل. از صمیم قلب.
(یادداشت مرحوم دهخدا).
— جموشیدن دل؛ اضطراب دل. تشویش
خاطر؛ دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشد؛
تشویش و شتاب بسیار دارد. (از فرهنگ
عوام).
— چشم دل؛ دیده دل. چشم باطن. رجوع به
چشم دل در ردیف خود شود.
— || به چشم دل دیدن؛ معنا دانستن نه صوراً.
— چشم‌ودل پاک؛ عقیف و پا کدامن. رجوع به
همین ترکیب در ردیف خود شود.
— چشم‌ودل سیر؛ بی‌نیاز. بی‌طمع. رجوع به

همین ترکیب در ردیف خود شود.
— چشم‌ودل سیری؛ بی‌نیازی. بی‌طمعی.
رجوع به به همین ترکیب در ردیف خود شود.
— حال آمدن دل؛ خوشدل شدن. شاد شدن.
تشفی حاصل کردن. (فرهنگ عوام).
— خانه دل؛ کنایه از کعبه معظمه. (انجمن آرا).
رجوع به خانه دل در ردیف خود شود.
— خراشیدن دل؛ آزرده دل.
— خرم دل؛ مشعوف. خوشدل. رجوع به
خرم دل در ردیف خود شود.
— خرم‌دلی؛ خرم‌دل بودن. دلشادی. مشعوفی.
رجوع به خرم‌دلی در ردیف خود شود.
— خسته دل؛ دل‌فگار. دلخسته. غمناک.
رجوع به خسته‌دل در ردیف خود شود.
— خسته‌دل بودن؛ غمگین بودن. دل‌تنگ
بودن. رجوع به خسته‌دل در ردیف خود شود.
— || خسته‌دلی؛ غمناکی. غصه‌داری؛ گفت بلی
برزدند ولیکن مرا با آن الفت زیادتی که به وقت
مفارقت خسته‌دلی باشد، نبود. (گلستان
سعدی). رجوع به خسته‌دلی در ردیف خود
شود.
— خلیده دل؛ مجروح‌دل.
— || کنایه از دلشکسته. رجوع به خلیده‌دل در
ردیف خود شود.
— خندان دل؛ خوشحال. شادان. رجوع به
خندان دل در ردیف خود شود.
— خنک دل؛ راحت. خوشدل. رجوع به
خنک دل در ردیف خود شود.
— خنک شدن دل؛ در اصطلاح عامیانه، در
نتیجه انتقام گرفتن و خالی کردن دل از کینه
تشفی خاطر برای کسی حاصل آمدن، گویند؛
دلم خنک شد. (از فرهنگ لغات عامیانه).
— خنک کردن دل به چیزی؛ کنایه از افسرده
شدن (از آندراج)؛
خیمه‌چرخ؛ چرخ شیبی روز کرده‌اند
چون شمع دل خنک به نسیم سحر کنند.
صائب (از آندراج).
— خوبدل؛ خوش‌قلب. رجوع به خوبدل در
ردیف خود شود.
— خوش بودن دل؛ شاد بودن. سرور بودن؛
شکسته‌بال‌تر از من میان مرغان نیست
دلم خوشست که نامم کبوتر حرم است.
محتشم.
— امثال:
کجا خوش است؟ آنجا که دل خوش است.
(امثال و حکم دهخدا).
دلم خوشست زن بگم، اگرچه کمتر از سگم.
(امثال و حکم دهخدا).
— خوشدل؛ بانشاط. شادمان. رجوع به
خوشدل در ردیف خود شود.
— خوشدل بودن؛ راضی بودن؛
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه

ندارد حدود ولایت نگاه. سعدی.
— خوشدل شدن؛ شاد شدن. رجوع به
خوشدل شدن شود.
— خوشدل کردن؛ شاد کردن. رجوع به
خوشدل کردن شود.
— خوشدل نشستن؛ حالت خوش داشتن.
رجوع به خوشدل نشستن شود.
— خوشدلی؛ دلخوشی. شادی. شادمانی؛
چون خدایم به رفق شاه رساند
خوشدلی را دگر بهانه نماند. نظامی.
رجوع به خوشدلی در ردیف خود شود.
— خوشدلی کردن؛ نشاط کردن. رجوع به
خوشدلی کردن در ردیف خود شود.
— خون شدن دل کسی؛ کنایه از بی‌تاب و
بی‌قرار شدن کسی؛ دل کوه از تاب سخای او
خون شد. (سندبادنامه ص ۱۲).
ورنه خود آشفتن منها چون بدی
گر نه از بیمش دل که خون شدی. مولوی.
دلش خون شد و راز در دل بماند
ولی پایش از گریه در گل بماند. سعدی.
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست.
سعدی.
خون شد دل من ندید کامی
الا که برفت نام با تنگ. سعدی.
دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد
نه کُشی به تیغ هجرش نه به وصل می‌رسانی.
سعدی.
رجوع به این ترکیب ذیل خون شود.
— خون در دل افتادن؛ خون به دل افتادن. غم
و ناراحتی به دل راه یافتن. رجوع به این
ترکیب ذیل خون شود.
— خون کردن دل کسی؛ کنایه از آزرده بسیار
کسی‌را. رجوع به این ترکیب ذیل خون شود.
— خون گرفتن دل؛ خون شدن دل. رجوع به
این ترکیب ذیل گرفتن شود.
— خونین دل؛ با دل خونین. با دل پرخون.
رجوع به خونین در ردیف خود شود.
— داغ از دل ستاندن؛ دفع غم و اندوه کردن.
رجوع به این ترکیب ذیل داغ شود.
— داغ به دل برافکندن؛ در دل غمی داشتن.
رجوع به این ترکیب ذیل داغ شود.
— داغ خویشاوندی (نزدیکی) در دل کسی
ماندن؛ از مرگ وی بسیار متأثر شدن. رجوع
به این ترکیب ذیل داغ شود.
— داغ‌دل؛ دارای دلی داغدار. رجوع به داغ‌دل
در ردیف خود شود.
— داغ دل؛ درد دل. اندوه دل. رجوع به این
ترکیب ذیل داغ شود.
— دانادل؛ که دلی دانا دارد. رجوع به دانادل
در ردیف خود شود.
— دانادلی؛ دانادل بودن. خسردمدتی.

دل آگاهی. رجوع به دانادلی در بیداری خود شود.

— در دل آمدن؛ در خاطر خطور کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). الهام شدن. چیزی در خاطر وارد شدن. چیزی به دل برات شدن. احساس واقعه‌ای اعم از بد یا نیک کردن. (فرهنگ لغات عامیانه):

در دلم آمد که سال آن مه من چند هفته دیگر بر آن شمار برآمد. سوزنی. چه باز در دلت آمد که مهر بر کندی چه شد که یار عزیز از نظر بیفکندی. سعدی. در دلم آمد که این عروس نکوروی خاطر داماد را پسند نیفتاد. سروش اصفهانی. خطور؛ در دل آمدن اندیشه. (دهار).

— در دل [کسی] افتادن؛ ملهم شدن. خطور کردن. الهام شدن. رجوع به در دل افکندن در همین ترکیبات و افتادن در ردیف خود شود. — در دل افکندن؛ الهام. ایزاع. (دهار). رجوع به اندر دل افکندن در همین ترکیبات شود. — در دل انداختن؛ ایزاع. (از منتهی الارب). — در دل را باز کردن؛ هرچه در دل داشتن گفتن. راز خود را فاش کردن؛ در دلش را مثل صحرای مورچه خوار باز کرد. (امثال و حکم دهخدا).

— در دل بودن؛ در دل داشتن؛ آن بندگی که بودش در دل نکرد از آنک یک هفته داشت چرخش و جز ناتوان نداشت. مسعود سعد.

— در دل [کسی] جا دادن خود را؛ خویش را محبوب او ساختن؛ خویش را در دل او جا دادم غرق در آهن و پولاد شدم. ؟ — در دل داشتن؛ اضمار. (دهار). باطناً بر آن بودن. در باطن تصمیم گرفتن؛

جز به خشودی و خشم ایزد و پیغمبرش من ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا. ناصر خسرو.

مضر؛ در دل داشته. (دهار). — در دل رفتن؛ به دل نشستن. رجوع به این ترکیب ذیل رفتن شود.

— در دل قرار دادن؛ اعتقاد. (دهار). — در دل کردن؛ نیت کردن. قصد کردن. تصمیم کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا): من بهمه حال در دل کرده‌ام که دست او را از این شغل کوتاه کنم. (آثار الوزراء عقلی). این مردک مالی بدزدیده است و در دل کرده که برود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۸). و ما در دل کرده بودیم که اگر به امیر [مسعود] به بدی قصدی باشد شوری بیا کنیم. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۸). وجه کار آن است کی... در دل کنی کی چون پیروز آیی این بدعت برداری. (فارسانه ابن البلخی ص ۸۸). نه در دل

کرده‌ام و خواهان آنکه هرگز ارادت نسایم. (تاریخ طبرستان).

— در دل گذاشتن؛ خطور کردن؛ خیال رزم توگر در دل عدو گذرد ز بیم تیغ تو بندش جدا شود از بند ز عدل تست بهم باز و صعوه را پرواز ز حکم تست شب و روز را بهم پیوند.

(منسوب به رودکی). هجس؛ آنچه در دل گذرد. (منتهی الارب). گذاشتن چیزی در دل. (دهار).

— در دل گرفتن؛ بخاطر سپردن؛ از آن تاجور ماند اندر شگفت سخن هرچه بشنید در دل گرفت. فردوسی. — || غمگین شدن.

— || نیت کردن. عزم کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تصمیم گرفتن.

— || اعتقاد. (منتهی الارب) (دهار). رجوع به ترکیب به دل گرفتن در همین ترکیبات شود. — در دل گرفتن بیم؛ استعمار. (از دهار). — در دل گرفتن گفتار (کردار) ناملایم کسی را؛ او را خوش نیامدن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

صاف چون آینه می‌باید شدن با نیک و بد هیچ چیز از هیچکس در دل نمی‌باید گرفت. صائب. — در دل گرفتن کینه کسی را؛ کینه او را بددل گرفتن و در صدد انتقام برآمدن.

— در دل گرفتن گره؛ عقده در دل داشتن؛ یا نمی‌باید از آزادی زدن چون سرو لاف یا گره از بی‌بری در دل نمی‌باید گرفت. صائب. — در دل گنجیدن؛ باور داشتن. مورد قبول واقع شدن سخنی؛ در دل دوستان نمی‌گنجید. (راحة الصدور ص ۵۰).

— در دل نشستن؛ مورد قبول واقع شدن. مؤثر شدن؛ سخن کز دل برون آید نشیند لاجرم در دل. (امثال و حکم دهخدا).

— در دیده و دل نشستن؛ مورد قبول واقع شدن. مؤثر شدن؛ به هر نکته‌ای حجتی باز بست که چون نور در دیده و دل نشست. نظامی.

— درد دل؛ اندوه دل. غم دل؛ درد دل دوستان گر تو پسندی رواست هرچه مراد شماس غایت مقصود ماست. سعدی.

تن بی درد دل جز آب و گل نیست. دل فارغ ز درد عشق دل نیست. جامی. گفتمش درد دل خویش دلش درد نکرد این همه مهر و محبت اثری کرد نکرد. سید عبدالله عالی (از آندراج).

— درد دل به جان رسیدن؛ به نهایت رسیدن. تا حد هلاکت رسیدن؛

عاقبت درد دل بجان برسد.

نیش فکرت به استخوان برسد. سعدی.

رجوع به جان در ردیف خود شود.

— درد دل پیش کسی بردن؛ غم دل با او گفتن؛

روز بیچارگی و درویشی^۱

درد دل پیش دوستان آرند. سعدی.

— درد کردن دل؛ رحم آوردن و رقت کردن. (از آندراج):

گفتمش درد دل خویش دلش درد نکرد

این همه مهر و محبت اثری کرد نکرد.

سید عبدالله عالی (از آندراج).

— در رسادل؛ صاحب جود. (لغت محلی

شوشتر، خطی):

چو دارای در رسادل آگاه گشت

که موج سکندر ز دریا گذشت... نظامی.

— در رسادلی؛ بذل و بخشش؛

ز در رسادلی شاه دریا شکوه

نوازش بسی کرد با آن گروه. نظامی.

— دریا شدن دل؛ احاطه یافتن؛

شمس چون پیدا شود آفاق از او روشن شود

مرد چون دانا شود، دل در برش دریا شود.

ناصر خسرو.

— دریا کردن دل؛ جود و سخا زیاد از مقدور

کردن. (از آندراج):

تو دریا کن دل ای ساقی و خم را در میان آور

سر ما گرم ازین پیمانۀ کم کم نمی‌گردد.

صائب (از آندراج).

— دست بر آوردن از دل؛ اقدام و آهنگ و عزم

کردن از روی صدق نیت؛

بیا تا بر آیم دستی ز دل

که نتوان بر آورد فردا ز گل. سعدی.

— دست و دل کسی بکار نرفتن؛ در اصطلاح

عامیانه، علاقه و اشتیاق به کار نداشتن.

— دل آب دادن؛ کنایه از متلذذ و محظوظ

شدن از تماشا و جز آن، از عالم [از قبیل]

چشم آب دادن. (آندراج).

— دل آب شدن؛ عظیم ترسیدن. سخت

هراسیدن. رجوع به آب شود.

— || در اصطلاح عامیانه، بی‌تاب شدن. در

انتظار فراوان ناشکیبا شدن. بسیار مشتاق

چیزی بودن و در انتظار آن نشستن. طاق

شدن و به انتها رسیدن طاقت و تاب و توان،

گویند: بیجه برای غذا دلش آب شد. (فرهنگ

لغات عامیانه)، و رجوع به آب شود.

— دل [کسی را] آب کردن؛ کسی را در آتش

انتظار سوزاندن. یا در راه مطلوبی بی‌طاقت

کردن. (فرهنگ عوام)، و رجوع به آب کردن

شود.

— دل آراستن؛ مصمم شدن. تصمیم گرفتن؛

ابا ژنده پیلان و با خواسته

۱-ن: روز در ماندگی و معزولی.

که خون به کینه دل آراسته. **فردوسی**
 - دل آراسته؛ آراسته دل. آماده. مصمم.
 از آنجا بیامد دمان و دنان
 دل آراسته سوی شهر زنان. **فردوسی**
 - دل آراسته شدن؛ نظم و ترتیب یافتن؛
 فرستاد بهرام را خواسته
 وز آن خواسته شد دل آراسته. **فردوسی**
 - دل آراسته گردیدن از چیزی؛ بدان بازبور
 شدن؛
 دلی کز خرد گردد آراسته
 چو گنجی بود پر زر و خواسته. **فردوسی**
 - دل آرام یساقن؛ آرامش یساقن خاطر.
 برآوردن خاطر. و رجوع به آرام یافتن شود.
 - دل آرامیدن؛ اطمینان یافتن. آسوده خاطر
 شدن. آسودن دل؛ دل‌های رعیت و لشکری بر
 طاعت ما و بندگی بیارامید. (تاریخ بیهقی).
 خدمت و بندگی نمود (منوچهر) و دل او
 بیارامید. (تاریخ بیهقی). و رجوع به آرامیدن
 شود.
 - دل آزاد؛ آزاد دل. دلشاد. از غم رسته.
 - دل کسی را آزردن؛ او را رنجاندن. ملول
 کردن. ایذاء و اذیت وی کردن؛
 دگر ره نیازارش سخت دل
 چو یاد آیدم سختی کار گل. **سعدی**
 بر بنده مگیر خشم بسیار
 جورش مکن و دلش میازار. **سعدی**
 - امثال:
 دل دوستان آزردن مراد دشمنان برآوردن
 است. (امثال و حکم دهخدا). و رجوع به
 آزردن شود.
 - دل آسان گذار؛ دل سرح. و رجوع به
 آسان گذار شود.
 - دل آسمان؛ باطن و درون آن؛
 صبح آتشی از نهان برآورد
 راز دل آسمان برآورد. **خاقانی**
 - دل آمدن کسی را؛ موافق شدن وی با امری.
 روا داشتن. انصاف دیدن. (از فرهنگ عوام).
 طاقت داشتن و به چیزی تن دردادن و وجدان
 خود را برای انجام دادن کاری راضی کردن،
 چنانکه گویند: دلم نیامد سر حیوان را ببرم. یا:
 چطور دلت آمد که این بیجهٔ یتیم را کتک بزنی!
 (فرهنگ لغت عامیانه).
 - ||دل نیامد؛ انصاف ندیدن. روا ندیدن؛
 با لب آمادهٔ فریاد هر شب بر درت
 آیم و دیگر دلم ناید که بیدارت کنم.
 سنجر کاشی (از آندراج، ذیل دل دادن).
 نباشد دور گر قاصد جواب نامه دیر آرد
 کسی را دل نمی آید که از کوی تو برگردد.
 سالک یزدی (از آندراج، ذیل دل دادن).
 - دل از جانکنده شدن؛ یکباره ترسیدن.
 - دل از جان شستن؛ دل از جان برداشتن.
 مصمم به مرگ شدن. رجوع به این ترکیب ذیل

شستن شود.

- دل از جای برآمدن؛ بیجا شدن.
 مضطرب و پریشان گشتن؛
 ز بس نالهٔ بوق و هندی درای
 همه مرد را دل برآمد ز جای. **فردوسی**
 خروش آمد و نالهٔ کژنای
 همی کوه را دل برآمد ز جای. **فردوسی**
 چو آوای کوس آمد و کژنای
 فرامرز را دل برآمد ز جای. **فردوسی**
 - دل از جای بردن؛ دل ربودن. رجوع به این
 ترکیب ذیل جای شود.
 - دل از جای بیرون شدن؛ شوری خاص در
 دل پیدا شدن. دل فروریختن. معادل آنچه
 امروز می‌گوئیم دلش تکان خورد. (فرهنگ
 لغات مثنوی)؛
 این بگفت و گریه در شد های
 تا دل داود بیرون شد ز جای. **مولوی**
 - دل از جای رفتن؛ مضطرب شدن. بشدت و
 بی‌اندازه ترسیدن؛
 گفت کو پایم که دست و پای رفت
 جان من لرزید و دل از جای رفت. **مولوی**
 و رجوع به این ترکیب ذیل رفتن شود.
 - دل از جای شدن؛ آشفته و بی‌قرار شدن؛
 دل از جای شد لشکر روم را
 چو از کورهٔ آتشین موم را. **نظامی**
 و رجوع به این ترکیب ذیل جای شود.
 - دل از دست دادن؛ عاشق شدن. مضطرب
 شدن. فریفته شدن؛
 چون دل از دست بدادی مثل کرهٔ توسن
 نتوان بازگرفتن به همه خلق عنان. **سعدی**
 - دل از دست داده؛ عاشق. مضطرب. پریشان؛
 ما بی‌غمان مست دل از دست داده‌ایم
 همراز عشق و هم‌نفس جام باده‌ایم. **حافظ**
 - دل از دست رفتن؛ عاشق شدن. فریفته
 گشتن؛
 حکیم بین که برآورد سر به شیدائی
 حکیم را که دل از دست رفت شیدائیت. **سعدی**
 دل می‌رود ز دست صاحب‌لان خدا را
 دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا. **حافظ**
 و رجوع به این ترکیب ذیل رفتن شود.
 - دل از دست رفته؛ کنایه از عاشق صادق.
 (آندراج). رجوع به این ترکیب ذیل رفته
 شود.
 - دل از راستی شکستن؛ دل از راستی
 برکندن. رجوع به این ترکیب ذیل شکستن
 شود.
 - دل از راه بردن کسی را؛ اضلال کردن او را.
 همراه کردن. از راه بدر کردن. راه او را زدن. بر
 او راه زدن؛
 جوان را ره و رای گردان بود

دلش بردن از راه آسان بود. **سعدی**
 - دل از راه گوش بیرون شدن؛ عاشق شدن از
 راه شنیدن؛
 دلم از راه گوش بیرون شد
 بیم آن شده که هوش می‌بشود. **خاقانی**
 - دل از کار بردن؛ پریشان و مضطرب کردن؛
 دلم از کار به لب‌های شکر بار برد
 زآنکه شیرینی بسیار دل از کار برد.
 مسح کاشی (از آندراج).
 - دل از کسی مانده بودن؛ رنجیده دل بودن از
 وی؛
 شنیدم که باری سگم خوانده بود
 که از من به نوعی دلش مانده بود. **سعدی**
 - دل از کف افتادن؛ دل از دست دادن. دل
 دادن. رجوع به افتادن در ردیف خود شود.
 - دل از کف داده؛ کنایه از عاشق صادق.
 (آندراج)؛
 به هر جا قامتش چون من دل از کف داده‌ای دارد
 به رنگ نقش پا در هر قدم افتاده‌ای دارد.
 محمدعلی طائف (از آندراج).
 - دل از (ز) کف رفتن؛ عاشق شدن؛
 مرا سالها دل ز کف رفته بود
 بر این شخص و جان بر وی آشفته بود. **سعدی**
 - دل از کین دور داشتن؛ ترک کینه کردن؛
 دل خویش گرد دور داری ز کین
 یهان و کیهانت کند آفرین. **فردوسی**
 - دل از مهر کسی برگسیدن؛ مهر او را از دل
 بیرون کردن؛
 دلت را ز مهر کسی برگسل
 کجانیتش با زبان راست دل. **فردوسی**
 - دل افتادن از کسی؛ بی‌زاری یافتن از او.
 رجوع به «افتادن دل از» در ردیف خود شود.
 - دل اندر خانه نهادن؛ تغافل کردن در کاری.
 فرو گذاشتن کاری؛ لختی از اجزاء تصانیف
 خود فرا من داد و گفت این را اندر جیب‌جون
 افکن. چون بیرون آمد نگاه کردم همه طرف
 لطایف بود، دلم اندر خانه نهادم. (کشف
 المحجوب هجویری ص ۳۰۲).
 - دل [کسی] با خود نبودن؛ پریشان حواس
 بودن؛ همانا گفت ای شاه! مرا دل با خود
 نیست از غم شاهزاده. (سک عیار ج ۱
 ص ۲۱).
 - دل باز شدن؛ برطرف شدن غم و اندوه.
 (فرهنگ عوام). خوشحال شدن. آرامش
 یافتن. و رجوع به باز شدن شود.
 - دل باز کردن پیش کسی؛ دل گشودن. غمها
 یا رازهای خود را به او گفتن.
 - دل [کسی را] باز یافتن؛ نوازش و مهربانی

کردن تا دل و قلب او را بدست آوردن رجوع به دل باز یافتن ذیل باز یافتن شود.

— دل با کسی بودن؛ توجه به او داشتن؛ ورت مال و جاه است و زرع و تجارت چو دل با خدایت خلوت نشینی. سعدی.

— دل بد داشتن؛ نگران بودن. بمناک بودن؛ نباید که ترا صورت بندد که از تو آزاری دارم و یا قصدی می‌کنم تا دل بد نداری. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۲۶۹).

— دل بد کردن؛ اعتقاد گردانیدن. بدگمان شدن. عاصی شدن؛ بعد از مدتی او را معلوم شد که لشکر وی با وی دل بد کرده‌اند و با امیر حمید راست شده‌اند. (تاریخ بخارای نرخی ص ۱۱۴).

— نگران و مضطرب شدن. ترسیدن؛ چو بشند مهران ز کید این سخن بدو گفت ازین خواب دل بد مکن. فردوسی.

فرو آمد از کوه و دل بد نکرد گذر بر سپاه و سپید نکرد. فردوسی.

دل بد مکن که حال تو و فرزندان تو نزدیک من همانست که بود. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۴۲۶).

این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور. حافظ.

— دل به آب صابری شستن؛ صبر و شکیبایی پیشه کردن؛ به آب صابری دل را بشتم به کام خویش جفتی نیک جسم. (ویس و رامین).

— دل به باد دادن؛ دل از دست دادن؛ چنان افتاد از قضا که بونعمین ندیم مگر به حدیث این ترک دل به باد داده بود. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۴۱۷).

— دل به تگ آمدن؛ عاجز و ملول شدن دل؛ گراز دلبری دل به تگ آیدت و گر غمگساری به چنگ آیدت. سعدی.

و رجوع به «بتگ آمدن» شود.

— دل به جان آمدن؛ سخت بستوه آمدن؛ سینه مالا مال درد است ای دریغا مرهمی دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی. حافظ.

و رجوع به «به جان آمدن» ذیل جان شود.

— دل به جانب کسی بودن؛ طرفدار او بودن. حامی او بودن. پشتیبان او بودن؛ صاحب فاضل... بر این نامه اعتماد کند و دل قوی دارد که دل ما به جانب ویست. (تاریخ بیهقی).

— دل به جان رسیدن؛ تا حد مردن آمدن. رجوع به همین ترکیب ذیل جان شود.

— دل به جای آمدن؛ آرامش یافتن. آسوده شدن؛ ملک را دل رفته آمد بجای

بخندید و گفت ای نکوهیده‌رای... سعدی.

و رجوع به این ترکیب ذیل جای شود.

— دل به جای (بر جای) داشتن؛ آرام داشتن. قرار داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

خون‌رد بودن. بر خود نلرزیدن. آرام و مطمئن بودن. جمع بودن حواس. متمرکز بودن فکر و عقل؛

کی دل به جای داری در پیش آن دو چشم گر چشم را بغمزه بگرداند از وریب. شهید بلخی.

بدو گفت کاین دل ندارد به جای ز سر پرسمش پاسخ آرد ز پای. فردوسی.

به قلب اندرون بود مهران بیای که در کینه او داشتی دل به جای. فردوسی.

و رجوع به این ترکیب ذیل جای شود.

— دل [کسی] به جای ماندن؛ آرامش و اطمینان وی بر جای ماندن؛

دل هیچ مادر نماند بجای که فرزند زو گشت خواهد جدای. فردوسی.

— دل به جایها شدن؛ اندیشه به هر جانب رفتن. نگران شدن؛ امیر محمد... چون روزی دو برآمد و از ماکسی نرفت دلش به جایها شد کو توال را گفت تا از حاجب باز پرسند تا سبب چه بود که کسی نزدیک من نمی‌آید. (تاریخ بیهقی).

— دل به جایی افتادن؛ قرار و انس گرفتن دل به آنجا. رجوع به «افتادن دل به جایی» در ردیف خود شود.

— دل به جایی رفتن؛ توجه بدانجا کردن. حواس به آن سوی معطوف کردن؛ چو هر ساعت از تو بجایی رود دل به تنهایی اندر، صفایی نبینی. سعدی.

— دل به حلق آمدن؛ از دیری کاری از درنگی آهسته کار بودن کسی سخت بیزار شدن.

— دل به داغ داشتن؛ غمین بودن. رجوع به این ترکیب ذیل داغ شود.

— دل به درد آژده بودن؛ مهر و عطوفت و غمخواری داشتن؛ نه مردم شمر بل ز دیو و دده دلی کو نباشد به درد آژده. فردوسی.

— دل به دریا افکندن (فکندن)؛ دل به دریا زدن. تصمیم گرفتن و در کاری بی‌پروا داخل شدن؛

گر به طوفان می‌سیارد ور به ساحل می‌برد دل به دریا و سیر بر روی آب افکنده‌ایم. سعدی.

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم و آندر این کار دل خویش به دریا فکنم. حافظ.

— دل به دریا انداختن؛ هر چه یادا گویان، دل به دریا کردن. (از آندراج)؛ اشرف از گردون نیایی گوهر مطلوب را

تا نیندازی در این ره دل به دریا چون حباب. سعید اشرف (از آندراج).

و رجوع به دل به دریا زدن و دل به دریا کردن شود.

— دل به دریا زدن؛ هر چه یادا باد گفتن. خطر کردن. به امری که عاقبت آن معلوم نیست قیام کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). با خطر و بیم هلاک مصمم کاری شدن. بی‌باکانه وارد مرحله اجرای امری شدن. بدون هراس به کاری صعب پرداختن. (فرهنگ عوام). با شهامت و بدون ملاحظه خطر به کاری اقدام کردن. تصمیم گرفتن و در کاری بی‌پروا داخل شدن. و رجوع به این ترکیب ذیل زدن شود.

— دل به دریا کردن، دل را دریا کردن، دل دریا کردن؛ هر چه یادا باد گویان بر در توکل زدن و به رسوخ همت به کار خطرناک کمر بستن و آماده هلاک خود شدن که بیم جان داشته باشد. (آندراج)؛

در محیط آفرینش از حبایی کم مباش کز نظر او کردنی دل را به دریا کرد و رفت. صائب (از آندراج).

چون حباب از هر شکستی دل به دریا می‌کنم ناخن مومج گره از کار خود وامی‌کنم. سالک قزوینی (از آندراج).

— اکنایه از سخاوت فوق‌المقدور. (غیاث) (آندراج). جود و سخا زیاد از مقدور کردن؛ تو دریا کن دل ای ساقی و خم را در میان آور سر ما گرم ازین پیمانۀ کم کم نمی‌گردد. صائب (از آندراج).

و رجوع به دل به دریا زدن شود.

— دل [کسی را] به دست آوردن؛ کسی را با نیکی و محبت از خود خشنود ساختن. (فرهنگ عوام). او را خر سندان کردن. به او مهربانی کردن. کنایه از بخشش و جود و انجام مطالب و قضای حوائج. (لفت محلی شوشتر، نسخه خطی). تالیف. (از منتهی الارب). تألف. (از دهارج) (از تاج المصادر بیهقی). استمال. استعطاف؛ اگر بر آب روی خسی باشی، و اگر بر هوا پری مگسی باشی، دل به دست آت کاسی باشی. (خواجۀ عبدالله انصاری).

اگر خفیه ده دل به دست آوری از آن به که صدره شیخون بری. سعدی.

سعدیا گر به جان خطاب کند ترک جان گیر و دل به دست آرش. سعدی.

بدست آوردن دنیا هنر نیست کسی را گر توانی دل به دست آر. سعدی.

دلش بر جوانمرد مسکین بخت که باری دل آورده بودش به دست. سعدی.

خواهرش را دل آورید به دست مهر ازین برگرفت و در وی بست. سعدی.

تا دل دوستان به دست آری

بوستان پدر فروخته به.
دل درماندگان به دست آور
بر ستم‌پیشگان شکست آور.
اوحدی.
- امثال:
تا توانی دلی به دست آور
دل شکستن هنر نمی‌باشد.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
دل بدست آور که حج اکبر است.
؟ (امثال و حکم دهخدا).
- دل به دست کردن؛ دل به دست آوردن؛
دیار مشرق و مغرب بگیر^۱ و جنگ مجوی
دلی به دست کن و زنگ خاطری بزداي.
سعدی.
- دل به دل؛ دوستی و محبت از طرفین و
مبادلهٔ خاطرها. (ناظم الاطبای). و رجوع به
ترکیب «از دل به دل راه است» در همین
ترکیبات شود.
- دل به دلدوش رسیدن، دلش به دلدوش
رسیدن؛ به مقصود رسیدن (و آن با تسخر و
استهزا یا با تفریر و تشدد گفته شود)، مثلاً
گویند: حالا که پولهایت را قمار کردی و
باختی دلت (یا دل) به دلدونت رسید. (از
فرهنگ عوام).
- دل به دل رفتن؛ دوستی و دشمنی از دو
سوی بودن. (از امثال و حکم دهخدا):
گردل به دل رود ز دل خویش باز پرس
تابی هوای تست کرا زین دیار دل. سوزنی.
آخر نه دل به دل رود انصاف من بده
چونست من به وصل تو مشتاق و تو ملول.
سعدی.
و رجوع به ترکیب «از دل به دل راه است» در
همین ترکیبات شود.
- دل به راهی مایل بودن؛ میل به آن سوی
کردن.
دلت گر به راه خطا مایل است
ترا دشمن اندر جهان خود دلت.
فردوسی.
- دل به روی دویدن؛ کنایه از خون گریستن
(آندراج):
چو در گوش خواهر شد آن گفتگوی
همه بر دویدش دل از تن به روی.
شمسی (یوسف و زلیخا).
دل می‌دود به روی من از غصهٔ رقیب
هر که که یادشانی آزرده دل کنم.
شانی تکلو (از آندراج).
- دل به صد جا رفتن؛ گمان به هر کس و هر
چیز بردن و آن در حالت بدگمانی می‌باشد.
(از آندراج):
جائی نیروی که دل بدگمان من
تا بازگشتن تو به صد جا همی رود.
صائب (از آندراج).
جان من هر که که جایی می‌روی

عاشقان را دل به صد جا می‌رود.
امیر شاهی (از آندراج).
- دل به صد راه رفتن؛ در امری گمانهای
گونگون بردن. (از امثال و حکم دهخدا).
- دل به غم بازستن؛ مشغول کردن:
دل را به غم تو بازبستم
جان را کمر نیاز بستیم. خاقانی.
- دل به هزار راه رفتن؛ در حال تشویش
خاطر، تصورات مختلف کردن. (فرهنگ
عوام). در امری گمانهای گوناگون بردن.
(امثال و حکم دهخدا).
- دل بر چیزی بودن؛ متوجه و مراقب آن
بودن. علاقه و مهر بدان داشتن:
همان نیز با میسره میمنه
بکوشند و دلها همه بر بنه. فردوسی.
دل بر آن به که باشد از خانه
پشیک تو به که مشک بیگانه. سنائی.
- دل بر چیزی شدن؛ بر سر آن شدن:
بر آن دل شد که لمبی چند سازد
بگیرد شاه نور اربند سازد. نظامی.
- دل بر خاستن؛ به هیجان آمدن. رجوع به
برخاستن شود.
- دل بر دریا زدن؛ دل به دریا زدن:
رهروان عقل ساحل را به جان دل بسته‌اند
ما دل خود را به راه عشق بر دریا زدیم.
ظهیر.
و رجوع به ترکیب «دل به دریا زدن» در همین
ترکیبات شود.
- دل بر راه بودن؛ چشم به راه بودن. سخت
متوجه آن بودن. در انتظار کسی بودن:
زین غم آزاد کن گر وقت هست. مولوی.
- دل بر سر زیان داشتن؛ مافی‌الضمیر بر سر
زیان آوردن. (آندراج):
چون ^۱ببینی از عشق را خس بوش
من که دل بر سر زیان دارم.
طالب آملی (از آندراج).
- دل بر کسی بودن؛ علاقه به وی داشتن.
متایل به وی بودن:
دیدم دل خاص و عام بروی
من نیز دلاوری نمودم. سعدی.
- دل بر کف دست داشتن؛ صدیق و بی‌حیله
بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به
ترکیب «دل در کف دست داشتن» در همین
ترکیبات شود.
- دل بر لب دویدن؛ کنایه از گریهٔ خونی
کردن. (غیاث). خون گریستن. (آندراج):
زیان کردی اگر در ناله اهل
دلش بر لب دویدی همچو تبخال.
ناظم هروی (از آندراج).
- دل بزرگ؛ مغرور و مطمئن. ^۲ دل‌کنده؛ چون
مطلوب دیرینهٔ او بحصول پیوست و...

دل بزرگ و متکبر شد. (رشیدی). و رجوع به
دل‌کنده در ردیف خود شود.
- دل به هم بر آمدن؛ شوریدن دل. متأثر شدن.
تبخت: سلطان را از سخن او دل به هم بر آمد و
آب در دیده بگردانید. (گلستان سعدی).
شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند
برداشت، پدر را دل به هم بر آمد. (گلستان).
- دل بی تاب؛ دل ناشکیبا:
دانم که بی‌قراری این درد جانگداز
حرف شکایت از دل بی‌تاب می‌کشد.
صائب (از آندراج).
- دل پاره گشتن؛ سخت متأثر شدن:
دید بنوعی که دلش پاره گشت
بر زگری پیر در آن ساده دشت. نظامی.
- دل پایین ریختن، دل یک‌هو پایین ریختن؛
وحشت کردن. ترسیدن. دل فروریختن.
(فرهنگ عوام).
- دل پر. رجوع به این ترکیب در ردیف خود
شود.
- دل پر از چیزی بودن؛ مملو از آن بودن:
برفتند با او در فزوند اوی
پر از آب رخ دل پر از بند اوی. فردوسی.
- دل پر از خشم بودن؛ سخت خشمگین
بودن:
که با کین شاهان نباید که چشم
نباشد پر از آب و دل پر ز خشم. فردوسی.
- دل پر از درد بودن؛ سخت اندوهناک بودن.
سخت غمگین بودن:
دل نوذر از غم پر از درد بود
که تاجش ز اختر پر از گرد بود. فردوسی.
دل مرد طامع بود پر ز درد
به گرد طمع تا توانی مگرد. فردوسی.
تنش زشت و بینی کز و روی زرد
بداندیش و کوتاه و دل پر ز درد. فردوسی.
- دل پر از درد گشتن؛ سخت غمگین شدن:
شکست اندر آید بدین رزمگاه
پر از درد گردد دل نیکخواه. فردوسی.
- دل پر از غم بودن؛ سخت اندوهگین و
غمناک بودن:
فرستاده برگشت و شد بادر
دل کفشگر زان درم پر ز غم. فردوسی.
- دل پر از غم کردن؛ سخت اندوهگین و
غمناک ساختن:
چنین گفت من با تو آیم بهم
دل من مکن زین سخن پر ز غم. فردوسی.
- دل پر از کین؛ سخت انتقام‌جو:
شدا ز باختر سوی دریای گنگ
دلی پر ز کین و سری پر ز جنگ. فردوسی.

۱- ظ: بگیر.

۲- در برابر دل‌کوچک، و ممکن است به معانی شجاع و بخشنده هم باشد.

— دل پر خون داشتن؛ اندوه غیر اول به دل داشتن.

— اکیته داشتن به کسی. و رجوع به این ترکیب ذیل خون شود.

— دل پر غریب شدن؛ پرنانیدیشه و غوغا و آشفته شدن:

چو آگه شد از رستم و کار دیو
پر از خون شدش چشم و دل پر غریب.

فردوسی.

— دل پر هراس بودن؛ بیماک بودن؛
به یزدان نباید بُدن ناسپاس
دل ناسپاسان بود پر هراس.

فردوسی.

— دل پرداختن دل پرداختن از کسی؛ دل خالی کردن از وی. قطع علاقه کردن از او. از یاد بردن وی:

توان از کسی دل پرداختن
که دانی که بی او توان ساختن.

سعدی.

چون دل ز هوای دوست نتوان پرداخت
درمانش تحملست و سر پیش انداخت.

سعدی.

جماعتی که بپرداختند دل از ما
دل از محبت ایشان نمی توان پرداخت.

سعدی.

مذهب اگر عاشقی است سنت عشاق چیست
دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن.

سعدی.

— دل پرداختن به کسی؛ مشغول کردن دل به کسی. به وی دل بستن. دل بسته شدن به کسی. علاقه مند شدن به وی:

کسی که روی تو دیده است حال من داند
که هر که دل به تو پرداخت صبر نتواند.

سعدی.

— دل پیش بین؛ عقل آینده نگر:

دل دید میری که بنمود ز اول
به حیدر دل پیش بین محمد.

ناصر خسرو.

— دل پیوستن در چیزی؛ دل بستن به آن:

هر آن عاقل که او بندد دل اندر طاعت یزدان
نشاید گر بیبوند دل اندر خدمت سلطان.

میرمعزی (از آندراج).

— دل [کسی] تباہ شدن؛ بدگمان شدن؛ صاحب رفت تا دل خواجه باز یابد... تا دل خواجه تباہ نشود. (تاریخ بیهقی).

— اهریشان دل و مشغول شدن.

— مشتاق و شیفته شدن. رجوع به تباہ شدن شود.

— دل ترکاندن؛ از ترس مردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دل تنگ کردن؛ افسردگی و ناشکیبایی نشان دادن. ناصبوری کردن. مضطرب و پریشان شدن؛ ایوب... هفت سال در آن رنج بماند که هیچ دل تنگ نکرد و سابر بود. (مجمل التواریخ و القصص).

دل تنگ مکن که پتک و سندان
پیوسته درم زنند و دینار.

سعدی.

وز غم او تنگ مکن نیز دل
صبر همی کن که شب آبتست.

سعدی.

— دل تو دل نداشتن؛ سخت مضطرب بودن در انتظار خبری که ترسند بد باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— اسخت خوشحال و هیجان زده بودن.

— دل تو ریختن؛ در اصطلاح عامیانه، اضطراب و وحشت و دلهره ناگهانی بر اثر شنیدن خبر بد و بی آرام کننده. رجوع به ترکیب دل تو ریختن ذیل ریختن و رجوع به فرهنگ لغات عامیانه شود.

— دل توی دلش نبودن؛ سخت ترسو بودن. (فرهنگ عوام).

— اسخت خوشحال و هیجان زده بودن.

— دل ته دریا کردن؛ به معنی دل به دریا انداختن است. (از آندراج). رجوع به ترکیب دل به دریا کردن در همین ترکیبات شود.

— دل تهی شدن؛ خالی شدن از چیزی. (آندراج).

— دل تهی کردن؛ دل خالی کردن. اظهار درد مافی الضمیر کردن. (آندراج):

دل چون تهی از درد و غم یار توان کرد
این ظلم چنان بر دل افکار توان کرد.

صائب (از آندراج).

و رجوع به ترکیب تهی کردن دل ذیل تهی شود.

— دل تهی گشتن از؛ خالی شدن آن از...:

دل نگردید شب وصل تهی از گله ها
طی شد این وادی و هموار نشد آبله ها.

صائب (از آندراج).

— دل جستن؛ بدست آوردن دل. بر طبق آرزوی کسی عمل کردن. و رجوع به ترکیب دل جستن ذیل جستن شود.

— دل خالی داشتن؛ دل تهی داشتن (از بدیها):

آینه پاک داز دل خالی
که نظرگاه خاص حضرت اوست.

شاه نعمت الله ولی.

— دل خالی شدن؛ کشیده شدن انتقام و داغ دلی:

شد زین دو سه روزه رنجش تو
از من دل روزگار خالی. ؟ (از ابداغ البیدایع).

— دل خالی کردن؛ از رنج و تعب دشمن شاد شدن. با گفتارهای سخت یا دشنام، کین خود ستدن. (امثال و حکم). و رجوع به خالی کردن شود.

— ادق دل خالی کردن.

— اترسانیدن.

— ادرد دل گفتن.

— دل خائیدن؛ کنایه از غم و غصه خوردن. (از آندراج):

در خم طره تو شیوه ماست
دل به ندان شانه خائیدن.

طالب آملی (از آندراج).

— دل خراب گشتن؛ تباہ شدن آن. ضایع گشتن آن:

دل و عمرم خراب گشت و ز تو
عوض یک خراب می نرسد.

خاقانی.

— دل خوردن دل خود خوردن؛ کنایه از غم و غصه خوردن. (از آندراج):

ز فکر دانه مخور زیر آسمان دل خویش
به آب خشک محال است آسیا گردد.

صائب (از آندراج).

دل را به ره بیهده کامی نتوان خورد
این میوه عزیز است به خامی نتوان خورد.

وحید (از آندراج):

دل خود می خوری دانش ز محتاجی نمی دانی
که ربطی هست پنهان با کریمان بینوایان را.

دانش (از آندراج).

— کسی را دچار غم و اندوه ساختن:

به مراد دل من باش و دلم نیز مخور
گر همی خواهی کز صحبت من بری خوری.

فرخی.

از فردونی که ز بهر تو بگیرم صنما
هر زمان گوید خواجه که دلم بیش مخور.

فرخی.

— دل خوش؛ قانع و راضی و خشنود:

تدبیر صواب از دل خوش باید جست
سرمایه عافیت کفافت نخست.

سعدی.

— دل خوش بودن؛ خوش بودن دل. راضی بودن دل:

بر مرگ دل خوش است درین واقعه مرا
کآب حیات در لب یاقوت فام اوست.

سعدی.

— دل خوش کردن؛ قانع و راضی ساختن دل:

دل خوش می کردند که احوال جهان یکسان
نیست. (تاریخ بیهقی ج ۱ ادیب ص ۶۵۳).

— خود را خوشدل ساختن:

کنند این و آن خوش دگر باره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل.

سعدی.

— دل [کسی] خوش کردن؛ شادمان کردن او را:

در مهرماه است آتش کنیم
دل نامداران به می خوش کنیم.

فردوسی.

دلنان خوش کرده است دروغی که بگویند
این بیهده گویان که شما از فضلاید.

ناصر خسرو.

دروغی که حالی دلت خوش کند
به از راستی کت مثوش کند.

سعدی.

ابلاء؛ دل کسی خوش کردن به سوگند. (دهار) (تاج المصادر بیهقی).

— دل خوش کردن با کسی؛ با وی مهربان شدن؛ دیگر روز از بهر فردوسی صد هزار

درهم بفرستاد و گفت هر بی بی از هجرت سلطان به هزار درهم بخریدم، آن صد بیت هجا به من فرست و با محمود دل خوش کن. (تاریخ طبرستان).

— دل خوش کردن بر کسی؛ با او مهربانی کردن. خشود شدن از او؛ یکی از وزراء معزول شد و به حلقه درویشان درآمد... و جمعیت خاطرش دست داد، ملک بار دیگر بر او دل خوش کرد و عمل فرمود، قبول نکرد و گفت نزد خردمندان معزولی به که مشغولی.. (گلستان سعدی).

— دل خوش گشتن؛ خوشدل شدن. شاد شدن. سرور شدن؛ ای گشته خوش دلت ز قضا و قدر به نام چون خویشتن ستور گمانی مبر مرا.

ناصر خسرو.
— دل در آب گذاردن؛ دل به آب زدن. دل به دریا زدن؛ پلی را که جهت عبور لشکر بر آب بسته بودند فرمود تا فرا آب دادند تا لشکر دل در آب گذارند و تردامنی نکنند و آب از کار نبرند. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۷۷).

— دل در انتظار بودن؛ چشم داشتن. ترقب و توقع؛

بزرگان چشم و دل در انتظارند عزیزان وقت و ساعت می‌شمارند. سعدی.

— دل در تق و لرز؛ تق به معنی تک است که حرکت به اضطراب باشد، و کنایه از خوف و هراس و غمخواری به کسی است. (لغت محلی شوهر، نسخه خطی). ولی متداول، دل در تب و لرز و دل در تب و تاب است.

— دل در جایی گرفتن؛ قرار گرفتن دل در آنجا. رجوع به افتادن دل به جایی در ردیف خود شود.

— دل در سنگ شکن؛ خاموشی گزیدن. پایداری کردن. مقاومت کردن. رجوع به این ترکیب ذیل سنگ شود.

— دل در کف دست داشتن؛ بر فوت چیزی مضطرب و ترسان بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب دل بر کف دست داشتن در همین ترکیبات شود.

— دل در کمند قبول آوردن؛ دل بدست آوردن. کسی را متقاعد کردن؛

وقتی به لطف گوی و مدارا و مردمی باشد که در کمند قبول آوری دلی. سعدی.

— دل دریایی؛ کنایه از دل مشوش و پریشان. (آندراج)؛

پریشان خاطری چون زلف یار بی‌وفا دارم دل دریایی چون کشتی بی‌ناخدا دارم.

میرنجات (از آندراج).
— دل دگرگون کردن؛ دل بد کردن. اعتقاد بگرداندن. رجوع به این ترکیب ذیل دگرگون کردن شود.

— دل دل را کشیدن. نظیر: دل به دل راه داشتن. (از فرهنگ عوام).

— دلش دلش را خوردن؛ حسد و یا عجله داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دل دوختن به چیزی؛ متوجه کردن دل به آن. (از غیثات). دل بستن. (از آندراج)؛

دل دوختن به وعده معشوق بی‌وفا جز آرزوی خام و خیال محال نیست.

قدسی (از آندراج).
— دل دور داشتن از چیزی؛ بستم آن نرفتن؛

دل و مغز را دور دار از شتاب خرد با شتاب اندر آید به خواب. فردوسی.

— دل دونیم؛ خونین دل و غمناک. سخت غمین در مرگی و مصیبتی. (یادداشت مرحوم دهخدا). سخت نگران به هنگام انتظار؛

بلای چشم در راهی عظیم است همیشه چشم بر ره دل‌دونیم است. نظامی.

— [آمد و مشکوک. دودله. دودله؛ یکی کوه زین یکی کوه سیم

نشسته تو اندر میان دل‌دونیم. فردوسی.

— دل دونیم کردن؛ دو رأی مستضاد را پذیرفتن؛

بگزین زین دو یکی را و مکن قصه دراز نتوانست کسی کرد دل خویش دونیم.

ناصر خسرو.
— دل [به] دونیم ماندن؛ سخت در غم و اندوه بودن؛

گفت تی گفتمش چو گشتی باز مانده از هجر کعبه دل به دونیم. ناصر خسرو.

— دل راست داشتن با کسی؛ با او یکرنگ و موافق بودن. رجوع به این ترکیب ذیل راست داشتن شود.

— دل [کسی] راضی نشدن؛ راضی نگشتن. رضایت ندادن.

— دل [کسی] ندادن؛ گواهی ندادن. اجازه ندادن. راضی نبودن. (از امثال و حکم دهخدا).

— دل [کسی] ربودن؛ وی را فریفته و شیفته خود کردن؛

کس نیست به گیتی که بر او شیفته نبود دلها ز خوی نیک ربایند نه ز آسَم. فرخی.

— دل رفتن؛ از دست شدن دل؛

دل رفت گراهل دل بیایم زین مرهم زخم آن بییم. خاقانی.

— دل زفت؛ دل بیخیل و مسک؛

صعب چون بیم و تلخ چون غم جفت تیره چون گور و تنگ چون دل زفت. عنصری.

— دل زیر آتش بودن؛ سخت در غم و اندوه بودن؛

پوشی کتان گاهی و من چون کتان گاه^۱ دل گاه زیر آتش و تن گاه زیر آب. خاقانی.

— دل سرگشته؛ دل شوریده؛

نمیگردد دل سرگشته ظرف کبریای تو شکوه بحر کی در خلوت تنگ حباب آید.

؟ (از بهار عجم).

— دل [خود را] سفره کردن؛ تمام رازها یا غمها یا حوادث خود را گفتن. هر چه در دل داشتن گفتن.

— امثال؛

دل سفره نیست که آدم پیش همه کس باز کند؛ دردها و آلام خویش را به همه کس نشاید گفت. (امثال و حکم دهخدا). راز خود را با

همه کس نتوان گفت. با همه کس نباید درد دل کرد. (فرهنگ عوام).

— دل سنگین؛ دل سخت. دل که بسی مهر و رحم باشد؛

با دل سنگینت آیا هیچ درگرد شبی آه آشنا ک و سوز سینه شبرگیر ما. حافظ.

و رجوع به این ترکیب ذیل سنگین شود.

— دل سیاه کردن؛ ایجاد غم کردن. شادی از دل بردن؛ مطرب و شطرنج‌باز و افسانه‌گوی راه ندهد که دل را سیاه کند مگر دفع ملال. (سعدی).

— دل سبز بودن؛ بی‌اعتنا بودن به چیزهایی که بسیار دیده یا خورده‌اند. بی‌طمع بودن، گویند؛

فلان مرد دل‌سیری است؛ یعنی بی‌طمع است، و اغلب «چشم و دل سیر» گفته میشود.

(فرهنگ عوام).

— دل‌شاد؛ سرور. فرح‌القلب.

— دل شاد آوردن؛ شاد کردن دل؛

سخنهای دیرینه یاد آورم دل شه به گفتار شاد آورم. فردوسی.

— دل شادمان داشتن؛ شاد کردن دل؛

اگر دل توان داشتن شادمان جز از شادمانی مکن یک زمان. فردوسی.

— دل شادمان شدن؛ شاد شدن دل؛

چو زال این سخنها بگرد آشکار ازو شادمان شد دل شهریار. فردوسی.

— دلش طاقچه نداشتن؛ نهایت رک‌گو و صریح‌لهجه بودن. (از امثال و حکم دهخدا).

صاف و ساده و یک‌لخت است.

— [ارازنگاهدار نبودن. حرف را نگاه داشتن نتوانستن. آنچه در دل است به زبان آوردن. (از فرهنگ عوام).

— دل شوریده؛ دل شیدا. رجوع به این ترکیب ذیل شوریده شود.

— دل صافی شدن؛ پاک و منزّه شدن آن؛

دل چو صافی شد حقیقت را شناسا می‌شود از صفا آئینه منظور نظرها میشود. ظهیر.

— دل طاق کردن؛ کنایه از یگانه شدن و مجرد گشتن از علائق و عوایق و محبت غیر. (ناظم الاطباء). مجرد گرفتن و ترک نطق کردن.

(آندراج):

خط در خط عالم کش و در خط مشو از کس
دل طاق کن از هستی و بر طاق نه اسباب.

خاقانی.

— دل غمگین داشتن؛ در غم و اندوه بودن:

دل از دیری کار غمگین مدار
تو نیکی طلب کن نه زودی کار. اسدی.

— دل فرمودن؛ امر کردن دل:

آه دردا که به سروان شدنم
دل نفرماید درمان چه کنم. خاقانی.

— دل فروریختن؛ دل افشردن. (آندراج).

— دل فروگیر؛ مکانی که دل در آنجا قرار گیرد.
(آندراج):

به تماشای خیال تو مرا جایی نیست

دل فروگیر تر از گوشه کاشانه چشم.

قدسی (آندراج).

— دل قائمی، دل قایمی؛ اطمینان، دل قرصی.
(یادداشت مرحوم دهخدا).

— دل قرص؛ مطمئن. دل قائم.

— دل قرصی؛ اطمینان. دل قائمی. (یادداشت
مرحوم دهخدا).— دل قوی داشتن؛ آسوده خاطر شدن. مطمئن
شدن؛ صاحب فاضل... بر این نامه اعتماد کندو دل قوی دارد که دل ما به جانب ویست.
(تاریخ بیهقی).

— دل کافر؛ دل سیاه. دل سخت:

رفتم از پیش او و پیش گرفتم
راهی سخت و سیاه چون دل کافر.

مسعود سعدی.

— دل [چون] کباب بودن؛ کنایه است از تأثر
شدید بسبب غم و اندوه یا مصیبت سخت:مدامش به خون دست و خنجر خضاب
بر آتش دل خصم از او چون کباب. سعدی.— دل گران داشتن [به کسی]؛ دلتنگ بودن از
او. ورنجیده بودن از او. بر او خشم داشتن:

چنین گفت پس ای هنرگستران

مدارید دلها به من بر گران.

شمسی (یوسف و زلیخا).

— دل گران کردن بر کسی؛ رنجیده گشتن از
وی. آزردن از وی. کینه و آزار و کدورت به

دل گرفتن از کسی:

نه ما گفتم ما را میهمان کن

پس آنکه دل چنین بر ما گران کن.

(ویس و رامین).

ما بسیار نصیحت کردیم و گفتم چا کریست
[آلتوناش] مطیع... از وی خطا نرفته است کهمستحق آن است که بر وی دل گران باید کرد.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۸). دل گران کرده

بود بر آل بر مک. (تاریخ بیهقی ص ۴۲۴).

این پنج روز مهلت دنیا بهوش باش

تا دل شکسته‌ای نکند بر تو دل گران. سعدی.

— دل گرم کردن با کسی؛ مأنوس شدن با وی.

ابراز محبت کردن با او:

چو با عاشق کند معشوق دل گرم

نبینی در میان جز رفق و آزرم. نظامی.

— دل گرو بودن در دست کسی؛ گرفتار او
بودن:

یکی را چو من دل به دست کسی

گرو بود و می برد خواری بسی. سعدی.

و رجوع به گرو شود.

— دل گرو کردن در جایی؛ پیمان بستن بدان
جای:

هم در آن باغ دل گرو کردند

خرمی تازه عیش نو کردند. نظامی.

— دل گم کردن؛ دل از دست دادن. خریفته
شدن. شیفته شدن:

در پری خوانی یکی دل کرده گم

بر نجوم آن دیگری بنهاده سم. مولوی

— دل مومین (موم) بودن؛ نرم بودن آن:

دلش موم است ارچه نیست مؤمن

بر آهن نام او حیدر نویسم. خاقانی.

— دل ناشکیب شدن؛ صبر و طاقت از دست
رفتن:

دل دمخینوس شد ناشکیب

که در کار عذرا چه سازد فریب. عنصری.

— دل [کسی را] نگاه داشتن؛ موافق میل او
رفتار کردن. بر طبق خواهش و آرزوی او کارکردن؛ من بنده را آن خوشتر آید که دل
سلطان نگاه دارد. (تاریخ بیهقی چ ادیبص ۸۶۵). خداوند چنانکه از همت عالی وی
سزید دل بنده در باب حصیری نگاه داشت.(تاریخ بیهقی). وی [مسعود] چون رقعت
وزیر بخواند گفت ناچار دل وی نگاه بایدداشت. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۱). حارث گفت
گرسته بودم خواستم که دل تو نگاه دارم،لیکن... هرچند که کوشیدم فروزفت. (تذکره
الاحبار عطار).— دل نگاه داشتن؛ دل نگاه داشتن. رعایت
خاطر و میل. ملاحظه حال؛ لابد باشد که بروفق ایشان سخن گوید و رایهای بد ایشان را
از روی دل نگاه داشتنی قبول کند و نتواندمخالف آن گفتن. (فیه مافیة ج فروزانفر ص ۹).
(در مورد ترکیب مذکور در تعلیقات فیه مافیةبقل از افادات مرحوم دهخدا چنین آمده
است: ترکیبی است نادر چه قیاس در اینموارد مقتضی است که یاء مصدری به آخر
ترکیبی متصل گردد که متضمن معنی فاعلیباشد مانند تیمارداری و نکوخواهی و
دل جوایی و نظایر آن. اما نگاه داشتن خود اسممصدر است و الحاق یاء مصدری بدان از
جهت افاده معنی مصدری ضرورت ندارد.

رجوع به فیه مافیة ص ۲۴۴ شود).

— دل نگه داشتن، دور کردن وسواس. حفظ
ظاهر کردن. (فرهنگ لغات و تعبیرات

مثنوی):

دل نگه دارید ای بی حاصلان

در حضور حضرت صاحبجلال. مولوی.

— دل و جان؛ خرد و جان. روح و روان.

— [کنایه از دندان و ناخن. (ناظم الاطباء).

— [از دل و جان. با کمال میل. از صمیم قلب
از ته دل.— دل و جان را از چیزی شستن؛ خالی کردن
دل و روح از آن چیز. رجوع به این ترکیب

ذیل شستن شود.

— دل و جان را یکی کردن؛ کمال اهتمام در
کاری کردن. (غیاث اللغات).— دل و جانی؛ خالصانه و مخلصانه. (ناظم
الاطباء).— دل و حوصله داشتن؛ آمادگی انجام کاری
را داشتن. و حاضر بودن برای کاری. مثلاًگویند: من دیگر دل و حوصله درس خواندن و
تحصیل کردن را ندارم. (از فرهنگ لغات

عامیانه).

— دل و دست راست بودن؛ دست و دل پاک
بودن:

بر آن بنده حق نیکویی خواسته است

که با او دل و دست زن راست. سعدی.

— دل و دست شستن از چیزی؛ از آن چیز
منصرف شدن و روی برگرداندن. رجوع به

این ترکیب ذیل شستن شود.

— [توانگر دل و دست؛ بخشنده. بذال:

غلامش بدست کرمی فتاد

توانگر دل و دست و نیکونهاد. سعدی.

— دل و دماغ؛ هوی و هوس. (ناظم الاطباء).
حوصله:

به بی دماغی مجنون مصاحبی خواهم

که حرف پرسم و گوید دل و دماغ کجاست.

سالک یزدی (از آندراج).

دماغ بر فلک و دل بزر پای بنان

زم چه می طلبی دل کجا دماغ کجا.

کلیم (از آندراج).

— [نخوت و غرور و تکبر. (ناظم الاطباء).

— [عظمت و بزرگواری و جلال. (ناظم
الاطباء).— [انشاط و شور و اشتیاق. دل و حوصله و
آمادگی برای کاری، و آن بیشتر در مواردمربوط به تفریح و خوشگذرانی و مسافرت و
لهو و لعب و نظایر آن بر زبان می آید. (فرهنگ

لغات عامیانه).

— دل و دماغ داشتن (نداشتن)؛ حوصله
داشتن (نداشتن). (از یادداشت مرحومدهخدا). گویند: فلانی دل و دماغ ندارد.
(آندراج).— دل و دماغ نماندن برای کسی؛ حال و
حوصله نبودن او را، گویند: حالا دیگر دل و

دماغی برای مردم نمانده است. (یادداشت

مرحوم دهخدا).
 -|| از دل و دماغ افتادن؛ در اصطلاح عامیانه، از هوی و هوس افتادن. افسرده شدن. (فرهنگ فارسی معین). بی ذوق و حال شدن.
 -|| بی دل و دماغ؛ مهموم، مغموم. دل‌تنگ. رجوع به بی‌دل و دماغ در ردیف خود شود.
 - دل و دیده از شرم شستن؛ شرم و حیا را از خود دور کردن. رجوع به این ترکیب ذیل شستن شود.
 - دل و دیده به راه بودن؛ منتظر بودن. رجوع به این ترکیب ذیل راه شود.
 - دل و دین زدن؛ دل و دین بتاراج بردن. (آندراج):
 دل و دین را زدند مغ‌بیگان
 دو سه ساغر زدم رندانه.
 سعدی (از آندراج).
 - دل و زبان؛ کنایه از ظاهر و باطن.
 - دل و زبان یکی بودن؛ ظاهر و باطن یکسان بودن و نفاق نداشتن. (از آندراج).
 - دل هراسان بودن؛ نگران بودن؛ ز سختی گذر کردن آسان بود
 دل^۱ تاجداران هراسان بود. فردوسی.
 - دل یکتا کردن؛ مجرد کردن دل؛ امید عمر جاویدان کنی چون گوهر یکتا دل از اندیشه او باش جسمانیت یکتا کن.
 سنائی.
 - دل [کسی با کسی] یکی بودن؛ همفکر و هم‌عقیده بودن (با کسی). دل من و شما یکی بود؛ در آن واحد یک گفته بر زبان من و شما جاری شد. (امثال و حکم).
 - دل یکی داشتن با کسی؛ با کسی یکدل و یک‌زبان بودن.
 - دل یکی کردن؛ اتفاق کردن دو کس در امری. (آندراج). متفق و متحد شدن. یکدل شدن؛ پس همه مردمان را بخواند و بنواخت... باز همه دل یکی کردند. (تاریخ سیستان).
 - دود دل؛ آه دل. کنایه از غم و اندوه؛
 کآنچه از روزن او می‌گذرد دود دلت. (گلستان).
 برق جمالی بجست خرمن خلقی بسوخت
 زآهمه آتش نگفت دود دلی پرشود. سعدی.
 آتش سوزان نکند با سپند
 آنچه کند دود دل مستمند. سعدی.
 - دودل؛ متردد و مشکوک و بی‌ثبات؛
 دگر آنکه دادی ز قیصر پیام
 مرا خواندی دودل^۲ و خویش کام. فردوسی.
 رجوع به دودل در ردیف خود شود.
 - ده‌دلی؛ پریشان‌خاطری؛ جهد کرده آید تا بناهای افراشته را افراشته‌تر کرده آید... تا... دشمنان به کوری و ده‌دلی روزگار کران کنند.

(تاریخ بیهقی).

- دیودل؛ که دلی چون دیو دارد. رجوع به دیودل در ردیف خود شود.
 - راز دل آب؛ کنایه از رطوبت و برودت. رجوع به این ترکیب ذیل راز شود.
 - راز دل زمانه؛ کنایه از آفتاب عالم‌تاب. رجوع به این ترکیب ذیل راز شود.
 - راست‌دل؛ که دلی راست دارد. پا کدل.
 -|| ساده‌دل. رجوع به راست‌دل در ردیف خود شود.
 - راست‌دلی؛ حالت راست‌دل. پا کدلی. صفا. رجوع به راست‌دلی در ردیف خود شود.
 - راست کردن دل؛ یکی کردن دل. موافق ساختن دل. هماهنگ ساختن دل. رجوع به دل راست کردن ذیل راست کردن شود.
 - راه دل زدن؛ فتنه‌گری کردن. رجوع به این ترکیب ذیل زدن شود.
 -|| زحیم‌دل؛ نازک‌دل. مهربان. رقیق‌القلب. رجوع به رحیم‌دل در ردیف خود شود.
 - رفتن دل برای چیزی؛ سخت خواهان آن شدن. رجوع به این ترکیب ذیل رفتن شود.
 - رفتن دل در پی چیزی و خشود شدن از آن؛ هفو. (از منتهی الارباب).
 - رمیدن دل از چیزی؛ نفرت کردن از آن. بیزار شدن از آن.
 -|| اگر یختن. مضطرب شدن؛
 چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
 دل بردلان زو رمیدن گرفت. سعدی.
 رجوع به دل رمیدن ذیل رمیدن شود.
 -|| ریمده‌دل؛ آشفته‌دل. پریشان‌دل. مضطرب و مغموم‌دل؛
 من ریمده‌دل آن به که در سماع نیایم
 که‌گر به پای درآیم به‌دربرند به دوشم. سعدی.
 -|| ریم‌پروین دل؛ آشفته و پریشان بودن آن؛
 دلم زخمیده لولی‌وشی است شورانگیز
 دروغ‌وعده و قتال‌وضع و رنگ‌آمیز. حافظ.
 -|| رنجیدن دل؛ آزردن دل. دل‌تنگ شدن. دل آزرده شدن. آزرده‌گی خاطر یافتن؛
 دل که رنجید از کسی خرسند کردن مشکل است
 شیشه بشکسته را پیوند کردن مشکل است.
 ؟ (امثال و حکم دهخدا).
 -|| روانی دادن دل؛ اجازه دادن وجدان، گویند؛
 دلم روانی نمی‌دهد؛ وجدانم اجازه نمی‌دهد.
 (یادداشت مرحوم دهخدا).
 -|| روشن بودن دل؛ دانا بودن. پا کدل بودن؛
 دلش روشن و دعوتش مستجاب. سعدی.
 -|| روشندل؛ کسی که خاطر وی صاف باشد و مکدر نبود؛
 چنین گفت روشندل پارسی
 که بگذشت سال از برش چارسی. فردوسی.
 قوی‌رای و روشندل و نغزگوی. نظامی.

سنگوی و روشندل آزاده‌ای. نظامی.
 -|| آکور. ناینا. رجوع به روشندل در ردیف خود شود.
 -|| روشندلی؛ روشندل بودن. دانایی. رجوع به روشندلی در ردیف خود شود.
 -|| روی‌دل؛ متواضع و متبسم. رجوع به روی‌دل در ردیف خود شود.
 -|| روی دل گشادن؛ باز کردن و گشودن سینه. رجوع به همین ترکیب ذیل روی شود.
 -|| روی دل نگرستن؛ برحسب هوی و هوس و میل خود به چیزی نگاه کردن؛ فرمودیم تا حجتی که مناسب شرع و راستی باشد از قضاة اسلام بستانند تا هیچکس روی دل ننگرد و نیز جماعت قوی‌دستان بر ایشان الحاح نتوانند کرد. (تاریخ مبارک غازانی ص ۲۲۲).
 -|| روی دل نمودن؛ جوانمردی و سخاوت داشتن. رجوع به این ترکیب ذیل روی شود.
 -|| زبان با دل راست داشتن؛ هرچه در دل است بر زبان راندن. رجوع به این ترکیب ذیل راست داشتن شود.
 -|| زبان دل؛ زبان معنی. زبان حال. رجوع به زبان دل در ردیف خود شود.
 -|| زنده بودن دل به چیزی (به کسی)؛ شاد بودن و آرامش خاطر داشتن از او. رجوع به زنده شدن.
 -|| زنده داشتن دل؛ شاد گردانیدن آن. رجوع به زنده داشتن شود.
 -|| زنده‌دل؛ شاد و مسرور. مقابل افسرده‌دل و مرده‌دل؛
 زنده دلا مرده ندانی که کیست
 آنکه ندارد به خدا اشتغال. سعدی.
 سخن زنده‌دلان گوش کن از کشته‌خویش
 چون دلم زنده نباشد که تو در وی جانی. سعدی.
 رجوع به زنده‌دل در ردیف خود شود.
 -|| زنده‌دلی؛ زنده‌دل بودن. نشاط. رجوع به زنده‌دلی در ردیف خود شود.
 -|| زنده شدن دل؛ شاد و خرم شدن آن؛
 دل زنده شدم به بوی بویت
 کآن بوی ز دل نهان میانم. خاقانی.
 رجوع به زنده شدن شود.
 -|| زنده کردن دل؛ شادمان و خرم گردانیدن آن؛ نور ادب دل را زنده کند. (کلیله و دمنه). و رجوع به زنده کردن شود.
 -|| زیارت دل کردن؛ دریافتن مقام دل؛
 تا بتوانی زیارت دلها کن
 کافزون ز هزار کعبه آمد یک دل.
 خواجه عبدالله انصاری.
 رجوع به زیارت کردن در ردیف خود و

۱- به معنی قلب نیز ابهام دارد.

۲- دل؛ بددل، و در این صورت شاهد نیست.

عمارت دل کردن در همین ترکیب میشود.
 - ساده دل؛ صادق و بی نفاق، ساده لوح.
 رجوع به ساده دل در ردیف خود شود.
 - ساده دلی؛ ساده دل بودن، ساده بودن.
 سلیم دلی، رجوع به ساده دلی در ردیف خود
 شود.
 - سبک دل؛ کنایه از ظریف، رجوع به سبک دل
 در ردیف خود شود.
 - سبک دل کردن؛ سرخوش کردن، رجوع به
 سبک دل کردن در ردیف خود شود.
 - سبک دل گشتن؛ ظریف خاطر گشتن، رجوع
 به سبک دل گشتن در ردیف خود شود.
 - سبک شدن دل؛ ترسیدن؛
 از هول زخم او دل گیتی سبک شود
 گر در مصاف دست به گرز گران کند.
 معود سعد.
 - سبک گرداندن دل؛ پاک کردن دل، خالی
 کردن دل از کین یا غم؛
 دل سبک گردان ز کین تا قابل نیکان شوی
 باغبان بیرون کند از خاک گلشن سنگ را.
 اقامت صفاهانی (از آندراج).
 - سخت دل؛ بی مهر، سنگدل، ظالم، رجوع به
 سخت دل در ردیف خود شود.
 - سخت دل شدن؛ قساوة، قسوة، (دهار).
 - سخت دلی؛ سنگین دلی، قساوة، قسوة،
 (دهار)، رجوع به سخت دلی در ردیف خود
 شود.
 - سرد کردن کسی را بر دل کسی؛ ناخوش و
 بی مزه گردانیدن، او را از نظر وی انداختن،
 رجوع به سرد کردن، و بر دل سرد کردن در
 ردیف های خود شود.
 - سر رفتن دل؛ تنگ حوصله شدن، (فرهنگ
 عوام)، رجوع به سر رفتن در ردیف خود شود.
 - سرگشته دل؛ دل سرگشته، دل شوریده؛
 سرگشته دلی دارم در پای جهان مفکن
 نارنج به سنگستان سپار نگه دارش.
 خاقانی.
 - سگ دل؛ سخت دل، رجوع به سگ دل در
 ردیف خود شود.
 - سگ دلی؛ سخت دلی، رجوع به سگ دلی
 در ردیف خود شود.
 - سلیم دل؛ ساده دل، بی فکر، بی ریا، رجوع به
 سلیم دل در ردیف خود شود.
 - سلیم دلی؛ ساده دلی، بلاهت، رجوع به
 سلیم دلی در ردیف خود شود.
 - سندان دل؛ سخت دل، دل سخت، رجوع به
 سندان دل در ردیف خود شود.
 - سندان دلی؛ حالت سندان دل، سخت دلی،
 آهن دلی، رجوع به سندان دلی در ردیف خود
 شود.
 - سنگ بر دل زدن؛ کنایه از دل از هوس
 بریدن، رجوع به این ترکیب ذیل زدن شود.

- سنگ بر دل نهادن؛ کنایه از حوصله و صبر
 کردن، رجوع به این ترکیب ذیل سنگ شود.
 - سنگ صبر بر دل بستن؛ خاموشی گزیدن،
 سکوت کردن، رجوع به این ترکیب ذیل
 سنگ شود.
 - سنگدل؛ سخت دل، بی رحم، جفا کار؛
 سیاه اندرون باشد و سنگدل
 که خواهد که موری شود تنگدل، سعدی.
 ما بی تو به دل بر نذریم آب صبوری
 چون سنگدلان دل نهادیم به دوری، سعدی.
 مردک سنگدل چنان بگزید
 لب دختر که خون ازو بچکید، سعدی.
 عجب دارم از خواب آن سنگدل
 که خلقی بپسند ازو تنگدل، سعدی.
 شنید این سخن خواجه سنگدل
 که برگشت درویش ازو تنگدل، سعدی.
 و رجوع به سنگدل در ردیف خود شود.
 - سنگدلی؛ بی رحمی، سخت دلی، رجوع به
 سنگدلی در ردیف خود شود.
 - سنگین دل؛ سنگدل، سخت دل، بی رحم،
 قسی القلب؛
 برخسته نبخشاید آن سرکش سنگین دل
 باشد که چو باز آید بر کشته نبخشاید.
 سعدی.
 تو با این لطف طبع و دلربائی
 چنین سنگین دل و سرکش چرائی، سعدی.
 گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
 گل از خارم بر آوردی و خار از پا و پا از گل.
 سعدی.
 عجب داشت سنگین دل تیره رای، سعدی.
 رجوع به سنگین دل در ردیف خود شود.
 - سنگین دلی؛ حالت سنگین دل، سخت دلی،
 رجوع به سنگین دلی در ردیف خود شود.
 - سوختن دل؛ در رنج قرار گرفتن آن؛
 سوختن به دل برنهم از سوختن دل
 انگشت شوی بی شک در دست من انگشت،
 دقیقی.
 - سوختن دل را؛ در رنج قرار دادن آن؛
 دل بی گناهان کابل مسوز
 کزین تیرگی اندر آید بروز، فردوسی.
 رجوع به دل سوختن در ردیف خود شود.
 - سوختن دل بر کسی؛ متألم گردیدن بر او،
 رجوع به این ترکیب ذیل سوختن شود.
 - سوخته دل؛ اندوهگین، غمناک،
 محنت دیده، رجوع به سوخته دل در ردیف
 خود شود.
 - سوز دل؛ سوزش دل، اضطراب،
 پریشان حالی؛
 کسی روز محشر نگرده خجل
 چو شها به درگه برد سوز دل، سعدی.
 - سیاه دل؛ بدخواه، بداندیش، بد طبیعت،
 رجوع به سیاه دل در ردیف خود شود.

- سیاه دلی؛ قساوت قلب، بد طبیعتی،
 بدخواهی، رجوع به سیاه دلی در ردیف خود
 شود.
 - سیاه شدن دل کسی؛ قساوت یافتن، تیره
 شدن، سخت شدن.
 - سیاه گشتن دل از چیزی؛ سیر شدن دل از
 آن.
 - سخت قسی شدن نسبت به آن، رجوع به
 این ترکیب ذیل سیاه شود.
 - سیه دل؛ بدخواه، بداندیش، بد کردار،
 - سخت دل، قسی القلب،
 - تیره؛
 خبر شد به مدین پس از روز بیست
 که ابر سیه دل بر ایشان گریست، سعدی.
 رجوع به سیه دل در ردیف خود شود.
 - شاداب دل؛ شادمان، خوشدل، رجوع به
 شاداب دل در ردیف خود شود.
 - شادان دل؛ دلشاد، شادمان، شاددل،
 آسوده خاطر؛
 همه گنج من سر بر پیش تست
 تو جاوید شادان دل و تندرست، فردوسی.
 رجوع به شادان دل در ردیف خود شود.
 - شاد بودن دل؛ خوشحال و مطمئن بودن؛
 خجسته بادت و فرخنده مهرگان و به تو
 دل برادر شاد و دل عدوت کباب، فرخی.
 - شاددل؛ خوش طبع، خوشحال، رجوع به
 شاددل در ردیف خود شود.
 - شاددلی؛ شاددل بودن، حالت شاددل،
 رجوع به شاددلی در ردیف خود شود.
 - شتر دل؛ اشتدل، بددل، کینه ور، رجوع به
 شتر دل در ردیف خود شود.
 - شتر دلی؛ اشتدلی، حالت و کیفیت شتر دل،
 بددلی، کین توزی، رجوع به شتر دلی در ردیف
 خود شود.
 - شخو ده دل؛ دل ریش، خراشیده دل، رجوع به
 شخو ده در ردیف خود شود.
 - شدن دل؛ آمدن نگرانی و اضطراب، رجوع
 به این ترکیب ذیل شدن شود.
 - شستن دل؛ پاک و طاهر کردن آن، رجوع به
 این ترکیب ذیل شستن شود.
 - شفا دادن دل؛ بهبود بخشیدن آنرا؛
 جواب سرد فرستی شقای دل ندهد
 شفا چگونه دهد چون جلاب باشد سرد،
 خاقانی.
 - شکستن دل کسی؛ آزوده خاطر ساختن او
 را، رجوع به این ترکیب ذیل شکستن، و دل
 شکستن در ردیف خود شود.
 - شکسته دل؛ پریشان خاطر، ملول.
 - شکسته دل شدن، شکسته شدن دل؛
 پریشان خاطر گشتن.
 - شکسته دل کردن؛ پریشان و دل شکسته
 کردن.

— شکسته دل گشتن؛ شکسته دل شدن رجوع به این ترکیبات ذیل شکسته شود.

— شکسته دل؛ شکسته دل بودن. حالت و صفت شکسته دل. رجوع به شکسته دل در ردیف خود شود.

— شکبیاد دل؛ که دلی آرام و با آرامش داشته باشد. رجوع به شکبیاد دل ذیل شکبیا شود.

— شکبیا کردن دل؛ خوشدل شدن. اطمینان یافتن. رجوع به دل شکبیا کردن ذیل شکبیا شود.

— شور افتادن دل؛ در تداول، مضطرب شدن. رجوع به این ترکیب ذیل شور افتادن شود.

— شور زدن دل؛ هیجان و آشفتنگی یافتن. رجوع به شور زدن شود.

— شوریدن دل؛ دل بهم خوردن. تهوع. رجوع به این ترکیب ذیل شوریدن شود.

— شوریده داشتن دل؛ تیره داشتن آن. مضطرب داشتن. به حال طغیان داشتن آن: پدر گفتش ای نازنین چهر من که شوریده دل داری از مهر من. سعدی.

— شوریده دل؛ شیدا. عاشق. آشفته احوال. رجوع به شوریده دل در ردیف خود شود.

— شیرین کردن دل؛ کنایه از خوش کردن. (از آندراج):

بدان شیرین کنم باری دل ریش
که ریزم بر شکر شور دل خویش.

امیر خسرو (از آندراج).

— شیرین کردن (گرداندن) چیزی (کسی) را در دل کسی (چیزی)؛ مطلوب و مرغوب کردن آن. دلپسند و خوش آیند کردن آن. رجوع به این ترکیب ذیل شیرین و شیرین کردن شود.

— شیشه دل؛ نازک مزاج. مقابل سنگدل. رجوع به شیشه دل در ردیف خود شود.

— شیشه دل به سنگ زدن؛ شکستن آن: چندین هزار شیشه دل را به سنگ زد
افسانه‌ای است اینکه دل یار نازک است.

صائب (از آندراج).

رجوع به شیشه شود.

— شیفته دل؛ شوریده دل. عاشق. دلداه. رجوع به شیفته دل در ردیف خود شود.

— صاحب دل؛ آگاه. بینا. عارف. صاحب حال: دو صاحب دل نگه دارند مویی.

سعدی (گلستان).

که صاحب دلی بر پلنگی نشست. سعدی.

رجوع به صاحب دل در ردیف خود شود.

— صاحب دلی؛ صفت صاحب دل. صاحب دل بودن. رجوع به صاحب دلی در ردیف خود شود.

— صافی دل؛ ساده دل. صافی ضمیر. روشن دل: بر آورد صافی دل صوف پوش
چو طبل از تهیگاه خالی خروش. سعدی.

رجوع به صافی دل. در ردیف خود شود.

— صید شدن دل؛ عاشق و گرفتار شدن. (از ناظم الاطباء).

— ضعف رفتن دل برای کسی (چیزی)؛ سخت خواهان او شدن. رجوع به این ترکیب ذیل رفتن شود.

— احساس گرسنگی شدید کردن.

— فارغ دل؛ آسوده خاطر. آسوده دل؛ امروز که من دشمن ندارم فارغ دل می‌زیم. (تاریخ بیهقی). تا از شغل وی فارغ دل نگردم دل بروی نهم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۹).

یکی روز فارغ دل و شاد بهر
بر آسوده بود از نوسهای دهر. نظامی.

رجوع به فارغ دل در ردیف خود شود.

— فارغ دلی؛ فراغت دل. آسودگی خاطر: به فارغ دلی چون بر آسود شاه
سوی خوریان زد در بارگاه. نظامی.

— فراخ بودن دل؛ وسعت داشتن آن. کنایه از بذل و بخشش داشتن:

مرا غم آید اگر چه مرا دل است فراخ
زمان دادن و بخشیدن بدان کردار. فرخی.

— امثال:

دل میانجی فراخ است؛ موقعی که دو نفر با یکدیگر جدال و جوش و خروش میکنند میانجی با آرامش خاطر بکار خود مشغول است. (فرهنگ عوام). رجوع به گشاد بودن دل در همین ترکیبات، و فراخ در ردیف خود شود.

— فراخ شدن دل؛ گشاده شدن آن. شاد شدن آن.

— فراخ گشتن دل؛ شاد شدن.

— فراغت دل؛ آسودگی خاطر: رسول فرستادیم نزدیک برادر... که اندر دل آن صلاح ذات‌البین بود... و فراغت دل هزار هزار مردم: (تاریخ بیهقی). ملوک روزگار... چون... بروتد: فرزندان ایشان... بر جایهای ایشان نشینند و با فراغت دل روزگاری را کرانه کنند. (تاریخ بیهقی). رجوع به فراغت شود.

— فراغ دل؛ فراغ خاطر. آسودگی خاطر: دوستان ما... داند که روزگار با من و فراغ دل کرانه خواهد کرد. (تاریخ بیهقی). گفت [مسعود] ... آنچه... به فراغ دل باز گردد بیاید نیست. (تاریخ بیهقی).

فراغ دلت هست و نیروی تن
چو میدان فراخ است گوئی بز. سعدی.

رجوع به فراغ شود.

— فرزانه دل؛ با دلی خردمند. عاقل و هوشمند:

ز گفتار فرزانه دل مرد پیر
سخن بشنو و یکبیک یادگیر. فردوسی.

— فرسوده دل؛ دل‌افسوده. دل‌مرده. غمگین. افسوده خاطر. رجوع به فرسوده دل در ردیف خود شود.

خود شود.

— قرار گرفتن دل؛ آرام گرفتن آن. آسوده گشتن دل؛ از هر وثاق ده غلامی یک غلام سوار باشد و با سرهنگان رود تا دل ما قرار گیرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۹).

— [توقف کردن و آرام گرفتن: دلش قرار (با آرام) نمی‌گیرد؛ نمی‌تواند در یک جا توقف کند. پریشان‌حواس است. (فرهنگ عوام).

— قرص بودن دل؛ در اصطلاح عامیانه، مطمئن بودن.

— قوت دل؛ ذمّاء. (منتهی الارب). به مجاز، شجاعت. دلاوری.

— قویدل؛ مطمئن. نیرومند:

قوی دل است به عدل تو که تر و مهتر
توانگر است ز جود تو بنده و آزاد. مسعود سعدی.

— [بی‌رحم، ظالم:

قویدل شو گرچه دست قویست. نظامی.

رجوع به قوی دل ذیل قوی شود.

— کار کردن غم در دل؛ تأثیر کردن آن در دل؛ که این غم در دل من کار کرده‌ست. تم چون نرگس بیمار کرده‌ست. نظامی.

رجوع به کار کردن در ردیف خود شود.

— کافر دل؛ سیه دل. سیاه دل. بی‌رحم. رجوع به کافر دل در ردیف خود شود.

— کافر دلی؛ سیه دلی. بیرحمی. سنگدلی. رجوع به کافر دلی در ردیف خود شود.

— کام دل؛ مطلوب نفس. هوای نفس: نایافتن کام دلت کام دل تست
پس شکر کن از عشق که کامت نرسانید. خاقانی.

رجوع به کام دل ذیل کام شود.

— کام دل اندر کام شکستن، کام دل بر آوردن از کسی، کام دل برگرفتن، کام دل جستن، کام دل خواستن، کام دل روا بودن، کام دل یافتن، کام و هوای دل، بکام دل، بکام دل بودن، بکام دل دیدن، بکام دل راندن، بکام دل رسیدن، بکام دل شدن، بکام دل کردن، بکام دل یافتن. رجوع به این ترکیبات ذیل کام شود.

— کباب از دل درویش خوردن؛ کنایه از ربودن مال بی‌نوا به ستم نفع خویش را. رجوع به این ترکیب ذیل کباب شود.

— کباب شدن (بودن) دل؛ سوختن دل. متأثر بودن (شدن):

خجسته بادت و فرخنده مهرگان و به تو
دل برادر شاد و دل عدوت کباب. فرخی.

رجوع به کباب در ردیف خود شود.

— کشیدن دل؛ ربودن آن. جذب کردن دل: بی‌گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد
با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست. حافظ.

— کعبه کردن دل؛ کنایه از توجه کردن به دل.

رجوع به نازک شود.
 - نازکدل؛ دل نازک. رقیق القلب. زودرنج.
 رجوع به نازکدل در ردیف خود شود.
 - نازکدلی؛ نازکدل بودن. رقت قلب. مهربانی. رجوع به نازکدلی در ردیف خود شود.
 - نرمدل؛ رحیمدل. رقیق القلب. مقابل سختدل. رجوع به نرمدل در ردیف خود شود.
 - نرمدل شدن؛ رام شدن. به رحم آمدن. رجوع به نرمدل در ردیف خود شود.
 - نرمدلی؛ نرمدل بودن. ترحم. رحم‌دلی. رجوع به نرمدلی در ردیف خود شود.
 - نرمدلی کردن؛ ترحم نمودن. رجوع به نرمدل در ردیف خود شود.
 - نزدیک بودن دل به کسی؛ مهر و محبت به وی داشتن؛ دل نزدیک باشد؛ بعد مکانی در دوستی زیان و خلل نیارد. (امثال و حکم دهخدا).
 - نکودل؛ نیکدل. نکو طینت. نیکو ضمیر. رجوع به نکودل در ردیف خود شود.
 - نیکدل؛ نکودل. نیکو ضمیر. نکو طینت؛ همی بار کردند و چیزی نماند. سبک نیکدل کاروانها برآند. فردوسی.
 رجوع به نیکدل در ردیف خود شود.
 - نیکودل؛ نیکدل. نیکو ضمیر. نکو طینت. رجوع به نیکودل در ردیف خود شود.
 - هشیاردل؛ بیدار. دانا. هوشمند. رجوع به هشیاردل در ردیف خود شود.
 - هشیاردلی؛ هشیاردل بودن. هشیاری. بیداردلی. رجوع به هشیاردلی در ردیف خود شود.
 - همدل؛ رفیق و متفق‌الرأی؛ همین غذای دل طلب از همدلی. رو بجو اقبال را از مقلبی... مولوی.
 رجوع به همدل در ردیف خود شود.
 - همدلی؛ وفاق. یکدلی. رجوع به همدلی در ردیف خود شود.
 - یکتادل؛ یکدل. رجوع به یکتادل در ردیف خود شود.
 - یکدل؛ متفق. متحد. هم‌رای؛ چون روز شود خصمی سخت شوخ و گریز پیش خواهد آمد و لشکری یکدل دارد. (تاریخ بیهقی).
 زیاران یکدل بلندی رسد. نظامی.
 قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد. (گلستان سعدی).
 نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی که به دوستان یکدل سر دست برفشانی. سعدی.
 بگفت از نهی با من اندر میان
 چو یاران یکدل بکوشم بجان. سعدی.
 - یکدل بودن؛ هم‌رای و همدستان بودن؛ و

دایم از حرف‌گشایان بگشاید دل من.
 وحید (از آندراج).
 رجوع به دل‌گشادن ذیل گشادن شود.
 - گشاده‌دل؛ دل‌باز. بانسباط خاطر. رجوع به گشاده‌دل در ردیف خود شود.
 - گم‌کرده‌دل؛ کسی که دل خود را گم کرده است. کسی که دل خود را در راه معشوق از دست داده است. رجوع به این ترکیب ذیل گم‌کرده‌شود.
 - گواهی (گوائی) دادن دل؛ شهادت دادن دل. احساس کردن و دریافتن کاری پیش از وقوع آن؛
 همی دادگفتی دل من گوائی
 که باشد مرا روزی از تو جدائی
 بلی هرچه خواهد رسیدن به مردم
 بر آن دل دهد بیشتر ز آن گوائی. فرخی.
 رجوع به گوائی دادن شود.
 - گوش دل‌گشودن؛ از ته دل گوش دادن. رجوع به این ترکیب ذیل گشودن شود.
 - مرده‌دل؛ پژمرده. افسرده. بی‌ذوق. بی‌خبر از حقیقت و معنی. موان الفؤاد. (دهار)؛
 در تن هر مرده دل عیبی صفت
 از تطف تاز جانمی کرده‌ای.
 مجدالدین بن رشید عزیزی (از لباب).
 دل زنده هرگز نگردهد هلاک
 تن مرده‌دل گر بمیرد چه باک. سعدی.
 رجوع به مرده‌دل در ردیف خود شود.
 - مشغول بودن دل؛ نگران بودن؛ گفت ابویکر دبیر سلامت رفت... و دلم از جهت وی مشغول بود فارغ شد. (تاریخ بیهقی).
 - مشغول کردن دل؛ سرگرم کردن خویش؛ دل به بیهوده‌ای مکن مشغول.
 که فلان زازخای می‌خاید. ناصر خسرو.
 - مشغول گشتن دل؛ نگران شدن؛ شاه دیر از آب بیرون آمد اراقیت را دل مشغول گشت. (گلستان‌نامه، نسخه سعید نفیسی).
 - موبد دل؛ که دلی چون دل موبد دارد. رجوع به موبد دل در ردیف خود شود.
 - موم شدن دل؛ نرم شدن آن؛
 ز رحمت دل پارسا موم شد
 که آن دزد بیچاره محروم شد. سعدی.
 رجوع به موم شدن شود.
 - میان دل؛ اسود. سوداء. (دهار). سویداء. صمیم. حبه القلب.
 - میان دل؛ سوداء. سویدا. (دهار).
 - نازک بودن دل؛ مهربان بودن آن. حساس بودن آن؛
 هرکه نازک بود دل یارش
 گودل نازنین نگه دارش. سعدی.
 چندین هزار شیشه‌دل را به سنگ زد
 افسانه‌ای است اینکه دل یار نازک است.
 صائب (از آندراج).
 (از برهان) (از آندراج).
 - کفیده‌دل؛ شکافته‌دل؛
 کفیده‌دل و بر لب آورده کف
 دهن باز کرده چو پست کشف. نظامی.
 - کندن دل از کسی (چیزی)؛ دست کشیدن از آن؛
 یک روز صرف بستن دل شد به آن و این
 روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت.
 کلیم.
 - کوردل؛ نادان که دور از حقیقت و معنی باشد؛
 کآن کوردل نیارد پذیرفتن
 پند سوار دل‌دل شهباز را. ناصر خسرو.
 - کوردلی؛ نادانی. دوری از حقیقت و معنی؛
 زی گوهر باقی نکند هیچ کسی قصد
 کز کوردلی شیفته بر دار فنانند. ناصر خسرو.
 - کین در دل داشتن؛ در اندیشه دشمنی و انتقام بودن؛
 بر آن بر نهادند بکسر سخن
 که در دل نمارند کین کهن. فردوسی.
 - کینه از دل بستن؛ زودن کینه از دل؛
 سر نامه کرد آفرین از نخت
 بر آنکس که او کینه از دل بست. فردوسی.
 - گرد آوردن دل؛ دل به کاری گماشتن. جمعیت خاطر داشتن. رجوع به گرد آوردن شود.
 - گرفتگی دل؛ اندوه و غم داشتن. رجوع به این ترکیب ذیل گرفتگی شود.
 - گرم داشتن دل کسی را؛ دلجوئی کردن از او. مهر ورزیدن به وی. تسلی دادن به او. رجوع به این ترکیب ذیل گرم داشتن و گرم کردن شود.
 - گرم‌دل؛ کنایه از عاشق سوخته. رجوع به گرم‌دل در ردیف خود شود.
 - گرم کردن دل کسی را؛ با او مهر ورزیدن. دوستی کردن. رجوع به این ترکیب ذیل گرم کردن شود.
 - گسته‌دل؛ آزرده‌دل. رجوع به گسته‌دل در ردیف خود شود.
 - گشاد بودن دل؛ فراخ بودن آن. با بیدل و بخشش بودن. رجوع به فراخ بودن دل در همین ترکیبات شود.
 - || مقید نبودن؛ دل حاشیه‌نشین گشاد است. رجوع به این ترکیب در «فرهنگ عوام» شود.
 دل کرایه‌نشین گشاد است؛ کرایه‌نشین در هر خانه رفت و منزل گرفت حاضر به ترک آن منزل نیست، یا در پرداخت اجاره‌ها دائماً تامل می‌کند. (فرهنگ عوام).
 - گشاده‌دل؛ شاد شدن دل. غم دل رفتن؛ چون خوابی نیکو که دیده آید... دل بگشاید... (کلیده و دمنه).
 همچو آن قفل که از حرف کلیدش باشد

همان آلتوناش یگانه راست یکدل بیخ یا بیخیم (تاریخ بیهقی).

مرا نصرت ایزدی حاصلست
که رایم قوی لشکرم یکدلست. نظامی.

کسی برگرفت از جهان کام دل
که یکدل بود با وی آرام دل. سعدی.

— یکدل شدن؛ صمیمی شدن. متحد و همراه شدن:

تو با دوست یکدل شو و یکسخن
که خود بیخ دشمن برآید ز بن. سعدی.

— یکدلی؛ صمیمیت. خلوص نیت. اتحاد. یگانگی؛ در همه حالها راستی و یکدلی و خداپرستی خویش اظهار کرده است. (تاریخ بیهقی). چون از جانب وی همه راستی و یکدلی و اعتقاد است و هواخواهی بوده است... و ما خجل می‌باشیم. (تاریخ بیهقی).

ما [مسعود] که از وی [آلتوناش] به همه روزگارا این یکدلی و راستی دیده‌ایم توان دانست اعتقاد ما به نیکوداشت. (تاریخ بیهقی).

||روح. جان. (یادداشت مرحوم دهخدا). جان و روان و روح. (ناظم الاطباء):

دریغ من که مرا مرگ و زندگانی تلخ
که دل تبست و تباهست و تن تباہ و تبست. آغاچی.

هر که ما را نخواهد از همه دل
گر همه دل بود از او بگسل. سنائی.

||نفس. تن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— ای دل؛ ای نفس من؛ ای من؛ (یادداشت مرحوم دهخدا). خطاب شاعران به دل مبتنی بر این عقیده است که انسان از ماده و روح تشکیل یافته و انسان واقعی روح و تمام مظاهر آن است و «من» یا «خود» یا «دل» همه تعبیر از انسان واقعی است که روح و عواطف و دیگر نیروهای روح است:

ای دل خواهی که در دلارام رسی
بی تیماری بدان مه تام رسی. (از قابوسنامه).

||گاه تکیه گاه آوازخوانان در ضمن خواندن اشعار غزل است که بصورت «ای دل ای دل» تکرار می‌شود، مرادف: دل ای دل (دلی دلی):

به داد تو رسیده ای دل ای دل
وگر نه کار شمرت بود مشکل. ایرج میرزا.

— دلا؛ ای دل:

دلا کشیدن باید عتاب و ناز بتان
رطب نباشد بی خار و کنز بی مارا^۱. فرالای.

دلا تا بزرگی نیاید بدست
بجای بزرگان نشاید نشست. نظامی.

دلا سلوک چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد. حافظ.

||میل. خواهش. هوی:

صد گونه سبب طی شد و یک دل نشکستی.

امشب که دل بر سر ناز آمدنت نیست.
عرفی (از آندراج).

— به دل خود؛ به میل خود. سر خود؛ هر کس که بد دل خود سکه سازد و بر سنگ نهد گناهکار و کشتی باشد. (تاریخ مبارک غزائنی ص ۲۸۹). در بازارهای آورد و شهرها هر کس جهت مصلحت و منفعت خود وزنی از سنگ و کلوخ و آهن و غیره می‌سازند و به هر وقت به دل خود زیادت و نقصان می‌کنند. (تاریخ مبارک غزائنی ص ۲۸۸).

— دل کردن؛ رغبت کردن. (آندراج):

جای به دل نشینی آنجا ندیده است
کی دل کند خدنگ تو کز دل گذر کند. تأثیر (از آندراج).

||فکر. قریحه. طبع. اندیشه. جان. نیه. خرد. (یادداشت مرحوم دهخدا). بال. هوش. عقل. فهم. (منتهی الارب):

ای مع کتون تو شمر من از بر کن و بخوان
از من دل و سگالش، از تو تن و زبان. رودکی.

کجاشد دل و هوش و آیین تو
توانائی و اختر و دین تو. فردوسی.

پیلان ترا رفتن باد است و تن کوه
دندان نهنگ و دل و اندیشه کندا. عنصری.

نرود هیچ خطا بر دل و اندیشه تو
کز خطا دور ترا ذهن و ذکاوی تو کند. منوچهری.

دهاد ایزد مرا در نظم شمرت
دل بشار و طبع ابن مقبل. منوچهری.

گفت عبدالله [ای مادر من هم بر آنم که تو
می‌گویی اما رای و دل تو خواستم جویم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۸۷). خواجه گفت پس فرضیه گشت سالاری محتشم را نامزد کردی و همگان پیش رای و دل خداوندند چه آنکه بزرگوار و خدمتند و چه آنکه موقوفند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۶۵).

— دل جستن؛ رای جستن. دل و عقیده کسی خواستن. رجوع به دل جستن ذیل جستن شود.

— رفتن دل و عقل؛ دلگه. (از منتهی الارب).

||انیت. عزم. قصد. امید. قصد و خیال. (آندراج):

بر آن دل که خونریز دارا کنند
بر او کین خویش آشکارا کنند. نظامی.

نه بر جنگ از ایران زمین آمدیم
به مهمان خاقان چین آمدیم
بدان دل که از راه فرمانبری
کند مهمان را پرستشگری. نظامی.

بدین دل کز کدامین در درآیم
کدامین گنج را سر برگشایم. نظامی.

— بر آن دل؛ بر آن عزم. بر آن اراده. رجوع به

همین ترکیب ذیل «بر» شود.
||عزیز. نیازی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— چشم و دل؛ عزیز. نیازی:

که فقور چشم و دل ساوه‌شاه
ورا دید خواهد همی بی سپاه. فردوسی.

— دل و دیده؛ عزیز. (یادداشت مرحوم دهخدا):

بدیشان سپرد آن دل و دیده را
جهان جوی گرد پستیده را. فردوسی.

به رستم سپردش دل و دیده را
جهانجوی یور پستیده را. فردوسی.

||شجاعت. جرأت. شهامت. تهور. گستاخی. دلیری. زهره. جگره:

هزار کبک ندارد دل یکی شاهین
هزار بنده ندارد دل خداوندی. شهید بلخی.

ازویست پیروزی و فرهی
دل و داد و دهمیم شاهنشهی. فردوسی.

سوی میسره بود شاه چنگل
که در جنگ ازو خواستی شیردل. فردوسی.

کجاست آن همه زور و مردانگی
سلیح و دل و گنج و فرزانگی. فردوسی.

به دل نره شیری به تن زنده پیل
به آورد خشت افکنی بر دو میل. فردوسی.

دل و گرز و بازو مرا یار بس
نخواهم جز ایزد نگهدار کس. فردوسی.

ترا فر و برز است و فرزانگی
نژاد و دل و بخت و مردانگی. فردوسی.

تو دانی که شاهی دل و چنگ من
دلیری و کردار و آهنگ من. فردوسی.

تو دادی مرا زور و آیین و فر
سپاه و دل و اختر و پای و پر. فردوسی.

به دژ درشد و در بیستند زود
دریغ آن دل و نام جنگی فرود. فردوسی.

بدو داد یکدست از آن لشکرش
که شیری دلش بود و پیلی برش. فردوسی.

همان کن کجا با خرد درخورد
دل ازدها را خرد بشکرد. فردوسی.

به نهاد و خرد و دل به پدر ماند راست
پسر آنست پدر را که بماند به پدر. فرخی.

در رزم همچو شیر همیدون همه ضوی
در بزم همچو شمس همیدون همه ضوی. فرخی.

کس را دل آن نیست که گوید به تو مانم
بر راست‌ترین لفظ شد این شعر تو آئین. فرخی.

به چنین نام و چنین دل که تو داری نه عجب
گر جهان گردد یکرویه ترا زیر نگین. فرخی.

ور هنر باید و دل باید و بازوی قوی
بیشتر زآنکه ترا داده خداوند مخواه. فرخی

۱- اصل: بر بارا. (من تصحیح مرحوم دهخدا است، ذیل رطب).

نه مرد را سر آن کاندرا آن نهادی پیل
نه مرغ را دل آن کاندرا آن گشادی پر

همه دل است و همه زهره و همه مردی
همه هوش است و همه دانش و همه فرهنگ

نبینی دل و جنگ او هیچکس را
تو بنمای گر هیچ دیدی و دانی

آن دل و تدبیر و رای و خرد که وی دارد همه
جهان گرفتستی (تاریخ سیستان)

سواری که در پیشش همتا نبود
به زور و دلش کوه و دریا نبود

دل باید و خزانه و تیغ و سپاه و تخت
تا بر مراد خویش بود مرد کامران

نی دل که به شوی برستیزم
نی زهره که از پدر گریزم

بآدل؛ شجاع. جسور. باشاهمت؛
[سیمجور] مردی داهی و گریز بود نه شجاع

و بآدل. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۴).
شیر... آهنگ امیر کرد، پادشاه بآدل و جگر دار

به دو دست بر سر و روی شیر زد چنانکه شیر
شکسته شد. (تاریخ بیهقی)

بازدل؛ آنکه دلی بمانند دل باز دارد. شجاع.
دلآور. رجوع به بازدل در ردیف خود شود.

بددل؛ ترسند. ترسناک. بیماک. جبان.
هنر خود دلبرست بر جایگاه

که بددل نباشد سزاوار گاه. فردوسی.
ز پیکار بددل هراسان بود

به نظاره بر جنگ آسان بود. اسدی.
شاه را در دماغ و بازوی چیر

حزم بددل به است و عزم دلبر. ستائی.
در ره مردی ز مردن غم مخور

مرد بددل هم بمیرد چون دلبر. ابن یمن.
امثال:

دلبر تیغ را کار فرماید و بددل زبان را. (از
مجموعه مختصر امثال چ هند). رجوع به
بددل در ردیف خود شود.

تیزدلی؛ شهامت. رجوع به تیزدلی در
ردیف خود شود.

چیره دل؛ قوی دل. پردل. رجوع به چیره دل
در ردیف خود شود.

دل از جای بردن؛ ترسیدن؛ رابط الجأش؛
دلآور که دل از جای نبرد. (از منتهی الارب).

دل با کسی نبودن؛ سخت در هراس و
وحشت بودن؛ همگان به درگاه آمدند که با
کس دل نبود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۲۹).

دل به جای بودن؛ قوی دل بودن. ترسیدن.
رجوع به این ترکیب ذیل جای شود.

دل جنگ بودن کسی را؛ جرأت جنگیدن
داشتن؛

ترا چون سواران دل جنگ نیست
زگردان لشکر ترانگ نیست. فردوسی.

دل شیر؛ شجاعت شیر. دلیری شیر؛
ایزد او را از پی آنکه عدو نیست کند

قوت پیل دمان داد و دل شیر عربین. فرخی.
دل شیر داشتن؛ بسیار دلیر و شجاع بودن.

(فرهنگ عوام).
دل کسی را نگاه داشتن؛ آرامش بخشیدن.

جرأت دادن. دلداری دادن. (یادداشت مرحوم
دهخدا)؛ بیغو بهزیمت شد بی لشکر و بی سلاح

و امیر ابوالفضل دل وی نگاه داشت و با وی
برفت و به هری شد که آنجا لشکر جمع کند و
بحرب آید. (تاریخ سیستان).

دل مضاف بودن کسی را؛ جرأت مضاف
دادن داشتن؛

ز پادشاهان کس را دل مضاف تو نیست
که هیبت تو بزرگ است و لشکر تو گران.

فرخی.
دل و جرأت؛ جسارت و نیروی برابری با
حوادث.

دل و زور؛ جرأت و نیرو؛
چرخ زور دل و زور او را بدید

تنگ تیغ تیز از میان برکشید. فردوسی.
چو شیده دل و زور خسرو بدید

سر شکش ز مزگان به رخ برچکید. فردوسی.
دل و زهره؛ دلیری و شجاعت؛
تن پیل دارد توان پلنگ

به سیماب دل در ردیف خود شود.
شیر دل؛ شجاع. دلبر. باجرات؛

ز غسانیان طائر شیر دل
که دادی فلک را به شمشیر دل. فردوسی.

برق جه، بادگذر، یوزدو و کوه قرار
شیر دل، پیل قدم، گورتک، آهو پرواز.

منوچهری.
شه از مردی آن سوار دلبر
گمان برد آن شیر دل بود شیر. نظامی.

رجوع به شیر دل در جای خود شود.
صاحب دل؛ دلآور. شجاع. باجرات. (از ناظم
الاطباء). رجوع به صاحب دل در ردیف خود
شود.

غر دل؛ ترسند. آهول. واهمناک. بیدل.
رجوع به غر دل در ردیف خود شود.

فراخ دل؛ پردل. بی باک. دل گنده. رجوع به
فراخ دل در ردیف خود شود.

قحبه دل؛ غر دل.
کلنگ دل؛ ترسو. مرغ دل. رجوع به
کلنگ دل در ردیف خود شود.

کم دل؛ ترسو.
کنارنگ دل؛ قوی دل. پردل؛
کدام است گرد کنارنگ دل

به مردی سیه کرده در جنگ دل. فردوسی.
رجوع به کنارنگ شود.

گاودل؛ ترسند. بددل. مرغ دل؛
مشو با زبون افکنان گاودل

که مانی در اندوه چون خر به گل. نظامی.
رجوع به گاودل در ردیف خود شود.

گنجشک دل؛ ترسو. بددل. رجوع به
گنجشک دل شود.

|| مایه شجاعت. مایه پشت گرمی. مایه
دلگرمی. مایه دلداری. قوت قلب. زهره. مدد؛
دل شهرباران و پشت کیان

به فریاد هر کس کمر بر میان. فردوسی.
دل و پشت گردان ایران تویی

بچنگال و نیروی شیران تویی. فردوسی.
سری که خلق جهان را دل است و پشت و پناه
امین دین اله است و سعد ملک شاه.

سوزنی.
|| (اصطلاح صوفیه و عرفا) بگفته صاحب
شرح گلشن راز. دل نفس ناطقه است و محل
تفصیل معانی و به معنی مخزن اسرار حق
است. که همان قلب باشد و محل ادراک
حقایق و اسرار معارف است؛
دل چه باشد مخزن اسرار حق

۱- مرحوم عباس اقبال آشتیانی اعتقاد داشت
که «بزه در بز دل مصحف بزدل» است، زیرا بز
به ترس مشهور نیست بلکه نوعی جسارت در
او هست و پیشتاز گله است و کارهای
شیطنت آمیز دارد.

خلوت جان بر سر بازار حق
دل امین پارگاه محرمی است
دل اساس کارگاه آدمی است.

کاشانی گوید مراد از دل بزبان اشارت آن نقطه است که دایره وجود از دور حرکت آمد و بدو کمال یافت و سر ازل و ابد بهم پیوست و مبتدای نظر در وی به منتهای بصر رسید و جمال و جلال وجه باقی بر او متجلی شد و عرش رحمان و منزل قرآن و فرقان و برزخ میان غیب و شهادت و روح و نفس و مجمع البحرین ملک و ملکوت و ناظر و منظور شد. و آنرا خلوتخانه محبت خدا دانند که هرگاه از آلودگیهای طبیعت پاک و منزّه شود انوار الهی در آن تجلی کرده متجلی به جلوات محبوب گردد. (از فرهنگ مصطلحات عرفا، از شرح گلشن راز) (از کشف اصطلاحات الفنون) (از اصطلاحات صوفیه). صاحب آندراج در این مورد گوید: دل لطیفه ربانی و روحانی و او حقیقت انسان است و مدرک و عالم و عارف و عاشق و مخاطب و معاتب همان است. هر که دل را دریافت خدا را دریافت و هر که به دل رسید به خدا رسید. دانی که دل چیست و کجاست، دل منظر خداست و مظهر جلال و جمال کبریاست و منظور لطف الهی است، و چون قالب رنگ دل گیرد و همرنگ دل شود قالب نیز منظور الهی باشد - انتهی. لطیفه ربانی که به زبان درنیاید همچو «آن» (برهان). ایمان. وسط. درون. داخل. باطن. مغز. لب. جوف. شکم. اندرون. وسط هر چیز. (برهان). میانه هر چیزی. (شرفنامه منیری). لخم. (منتهی الارب). مرکز. (ناظم الاطباء). میانه و وسط اشیاء و اجسام به مناسبت واقع شدن دل در اواسط بدن. میانه هر چیز و هر جسم، و همچنین هر زمان و گاه و وقت و هنگام.

دل سنگ خارا همی بردرید
کسی روی خورشید تابان ندید. فردوسی.
نماند دل سنگ و سندان درست
بر و یال کوبنده باید نخست. فردوسی.
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ
دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ. فردوسی.
وگر تیغ تو هست سندان شکاف
سنانم بدرزد دل کوه قاف. فردوسی.
سپه برده اندر دل کافرستان
خطر کرده در روزگار جوانی. فرخی.
بر امید آنکه صاحب برنهد روزی بر
رز سرخ اندر دل خارا همی گوهر شود.
فرخی.

خون دل لاله در دل لاله
افسرده شد از نهیب کم عمری. منوچهری.
دل تهبو از چنگ طفل بدخ
رباننده باز از دل میغ ماغ. اسدی.

اشک راندم ز دیدگان چندان
کز دل سنگ بردمید گیا. مسعود سعد.
در دل خم خون شده جان پری

با تن مردم چو جان آمیخته. خاقانی.
گرگشاد از دل سنگی ده و دو چشمه کلیم
من بسی معجزه این سان به خراسان یابم.
خاقانی.
در دل سنگ کثیف جواهر معادن و فلزات
بیافرید. (سندبادنامه ص ۲).
زهره میغ از دل درباگشاد
چشمه خضر از لب خضراگشاد. نظامی.
به یک فرسنگی قصر دلارام
فرود آمد چو یاده در دل جام. نظامی.
کآنکه این بت را سجود آرد برست
ور نیارد در دل آتش نشست. مولوی.

اگر یک قطره را دل برشکافی
برون آید از او صد بحر صافی
به هر جزوی ز خاک ار بنگری راست
هزاران آدم اندر وی هویداست
درون حیهای صد خرمن آمد
جهانی در دل یک ارزن آمد
بدان خردی که آمد حبه دل
خداوند دو عالم راست منزل. شبستری.
به خاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم. حافظ.
دل هر ذره‌ای که بشکافی
آفتابش در میان بینی. هاتف.
- دل آسمان؛ وسط آسمان. (برهان). میان آسمان. (انجمن آرا). باطن و درون آن.
|| ستاره و کوكب. || زمین^۱. (برهان) (از ناظم الاطباء). || سبزه. (انجمن آرا). || کنایه از مرکز و درون زمین. (برهان). درون زمین. (آندراج).

- دلنخاک؛ داخل و درون خاک. زیر خاکه
تشنه و ~~تشنه~~ برانگیختند
از دل خاک و دورخ کوهسار. منوچهری.
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک
چون سبزه امید بردمیدن بودی خیام.
خاک تو آمیخته رنجهاست
در دل این خاک بسی گنجهاست. نظامی.
گر سر چرخست پر از طوق اوست
ور دل خاکت پر از شوق اوست. نظامی.
که چندان خفت خواهی در دل خاک
که فرموشت کند دوران افلاک. نظامی.
رستی سر برون زد از دل خاک
زنگ خورشید گشت از آینه پاک. نظامی.
|| کنایه از قبر و گور. || کنایه از گاو و ماهی، که زمین بر پشت آن است^۲. || کنایه از انبیاء و اولیاء. (از برهان) (از آندراج).
- دل دل؛ مرکز دل؛
دل دل هم تو بودی تا به امروز^۳
وزین پس نیز جان جان تو می باش. خاقانی.

- دل روز؛ نصف روز. (برهان). میانه روز. (آندراج). نیمروز. (انجمن آرا). وسط روز. (ناظم الاطباء).

- || کنایه از آفتاب. (از برهان) (از انجمن آرا).
- || دل زمین؛ داخل زمین. دل خاک. || کنایه از گور که مرده را در آن نهند. (آندراج). دل خاک. قبره؛ طریق آن است که به حیلت در پی کار او ایستم تا... در دل زمین منزل گیرد. (کلیله و دمنه). رجوع به دل خاک در همین ترکیبات شود.

- دل شب؛ نصف شب. (برهان). میانه شب. (آندراج). نیم شب. (انجمن آرا). وسط شب. (ناظم الاطباء). نیمه شب. میان شب. منتصف اللیل؛
مرتا صبح نشکافد دل شب
نیابد دل ز رنج آرام و هالی. ناصر خسرو.
هرگاه تریا با دل شب بر آید وقت رسیدن و باز
کرد وی [حفظ] باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

زاده خاطر بیار کز یل شب زاد صبح
کرد در این سبز طشت خایه زین غراب. خاقانی.
دوش در حلقه ما قصه گوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود. حافظ.

درین دو وقت اجابت گشاده پیشانی است
دل شب از توانی سپیده دم برخیز. صائب (از آندراج).
- || تاریکی شدید. (لغت محلی شوشتر، خطی).
- || زنگی بسیار سیاه. (لغت محلی شوشتر، خطی).
رجوع به شب در ردیف خود شود.

|| مغز. (ناظم الاطباء). مغز سر. (فرهنگ فارسی معین). || مغز درخت. (ناظم الاطباء).
- دل خرما (خرما بن؛ مغز آن. ماده سپید و نرم و لذیذ چون شیری بسته و منجمد که در سر خرما بن است. قسمتی از نخل که بر سر آن جای دارد چون توده پنبه تر و شیرین است و آنرا بیرون کرده و خورند لیکن پس از بیرون کردن آن نخل خشک شود. (یادداشت مرحوم دهخدا). بیه خرما. جاموره. جبذة. جذب. جذبه. جمار. جماری. شحمه النخل. فنتاق. (از

۱- به تصور پیشیان که معتقد بودند زمین در مرکز افلاک قرار دارد. (حاشیه برهان چ معین).
۲- به اعتبار افسانه‌ای که زمین را روی شاخ گاو و گاو را بر پشت ماهی تصور می‌کردند. (حاشیه برهان چ معین).
۳- شاهد ده دل؛ اول است و به قرینه وجان جان» به معنی اصلی نیز ایهام دارد.

مذهب الاسماء). قَلْب، کَثْر، تَجَمُّد، دَلّ خرما بریدن. (تاج المصادر بیهقی). قَلْب: دل خرما کشیدن. (دهار).

— دل درخت: چیزی چون پنبه که به درازی درخت در درون اوست. (یادداشت مرحوم دهخدا).

|| تنه درخت. (ناظم الاطباء). || اتوی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به سدهله ذیل دله شود. || در تداول عامیانه، شکم، معده، احشاء، امعاء، جهاز گوارش، حشا، (ملخص اللغات حسن خطیب).

— امثال:

آب در دل تکان نخوردن؛ سخت آهسته کار و دیرجنب بودن. رجوع به آب در همین لغت‌نامه شود.

دلت را شاه کن و زیرش را قلوها؛ به مزاج در این امر مصمم شو و از دیگران استشارت مکن (قلوه در استعمال عامه به معنی کلیه باشد). (امثال و حکم دهخدا).

— از کار بردن دل؛ دلزده کردن:

دل از کار به لهای شکر بار برد
زانکه شیرینی بسیار دل از کار برد.

سیح کاشی (از آنتدراج).

— خالی بودن دل؛ خالی بودن شکم. ناشتا بودن. دیری چیزی نخورده بودن. گرسنه بودن.

— خانه دل؛ جوف دل. داخل شکم. رجوع به خانه دل در ردیف خود شود.

— دل و اندرونه؛ در تداول عامیانه، احشاء و امعاء. (یادداشت مرحوم دهخدا). دل اندرونه.

— دل و روده؛ احشاء و امعاء. دل و اندرونه.

— دل و روده بالا آمدن؛ به حال تهوع افتادن. منش‌گردا رسیدن کسی را. اقی گرفتن کسی را از دیدن زشتی یا پلیدی یا عمل ناپهناچار کسی.

— || نفرت دست دادن.

— دل و روده بهم خوردن؛ بحال تهوع افتادن.

— دل و روده چیزی را درآوردن (بیرون آوردن)؛ اسباب و اسائنه درون چیزی را در آوردن و بر هم زدن. (فرهنگ عوام). نامرتب و مخلوط کردن آن. آترا بهم زدن.

— دلی از عزا درآوردن؛ عمل گرسنه‌ای که به غذا و خوراکی فراوان برسد و به فراوانی بخورد. (فرهنگ عوام).

— || به خوشی و راحتی ساعتی یا وقتی گذراندن. (فرهنگ عوام).

— ریسه رفتن دل؛ نوعی مالش در شکم شبیه حالت گرسنگی. رجوع به این ترکیب ذیل ریه شود.

— زیر دل زدن؛ تهوع آوردن. به تهوع افتادن.

رجوع به این ترکیب ذیل زیر شود.

— زیر دل کسی زدن خوشی (راحت)؛ عدم

لیاقت او به داشتن رفاه و شادمانی؛ مگر راحتی زیر دلت می‌زند؛ از چه وضع نیک خود را به وضعی بد بدل کنی! (امثال و حکم دهخدا). رجوع به این ترکیب ذیل زیر شود.

— ضعف رفتن دل از گرسنگی؛ مالش رفتن دل از نخورده بودن غذا. سخت گرسنه بودن. رجوع به این ترکیب ذیل رفتن شود.

— فراخ دل؛ شکم‌باره. پرخور. رجوع به فراخ‌دل در ردیف خود شود.

|| یکی از صور ورق بازی. ورق‌سی از اوراق بازی که شکل دل یعنی قلب بر آن منقوش است. ورق‌سی از اوراق قمار که خالهای آن بشکل دل است. خال سرخ شبیه به دل در بعضی اوراق بازی؛ خال دل، دولوی دل، دولوی دل. (یادداشت مرحوم دهخدا).

صاحب آنتدراج کلمات زیر را جزو صفات دل (قلب) و معانی وابسته به آن آورده است: آب‌کرده، آبله‌فرو، آتشین، آتشین‌مزاج، آرمیده، آزاده، آسوده، آشفته، آشوب‌گستر، آگس، آواره، اشک‌بار، افتاده، افسرده، الفت‌خیز، امیدوار، اندوه‌پرست، اندوه‌پرور، باخته، بادپمای، بدگمان، بریان، بلاکش، بی‌آرام، بی‌آرزو، بی‌انفعال، بی‌باک، بی‌تاب، بی‌حاصل، بی‌حوصله، بیداده‌مند، بیدار، بیدارمغز، بی‌دره، بی‌رحم، بی‌صبر، بی‌طاقت، بی‌سلیقه، بی‌سلیط، بی‌قرار، بی‌قید، بیگانه‌خوی، بی‌گناه، بی‌معا، بی‌معرفت، بی‌نوا، بی‌ک‌گوهر، پراآرزو، پراضطراب، پُرتاب، پرجوش، پرخروش، پرخون، پررشک، پرشکوه، پرشور، پرغم، پریشان، پیکان‌پسند، پیوندبر، تاریک، تمام‌عیار، تنگ، تیره، تیره‌فام، جمع، چاک‌چاک، حادته‌پرور، حاضر جواب، حسرت‌پرست، حیران، حیرت‌زده، حیرت‌نظاره، خاک‌کسار، خام‌طبع، خراب، خسته، خودپسند، خودداری، خودسر، خوش، خوش‌عنان، خوش‌مشرّب، خون‌چکان، خون‌شده، خون‌کرده، خون‌گشته، خونابه‌بار، خونین، داغ‌دار، داغ‌داغ، درد‌فرو، دردمند، دردمنش، دوتیم، دیوانه‌خوی، دیوانه در خون طپیده، راحت، رم‌دیده، رم‌کرده، رمیده، روشن، ریش، زار، زخم‌خورده، زده، ساده، ستم‌زده، سرد، سرکش، سرگشته، سوخته، سودانی، سودازده، سوزان، سوزنده، شادمان، شب‌زنده‌دار، شده، شکسته، شیدا، صاف، صدپاره، صدچاک، عاشق مصیبت، غفلت‌پرست، غم‌آشام، غم‌افزوده، غم‌پرست، غم‌دیده، غم‌زده، غم‌سرشته، غم‌کش، غمناک، فرزانه، کامیاب، گذاخته، گرفتار، گرفته، گرم، لغت‌لخت، لذت‌شناس، مبتلی، مجروح، محزون، مشکل‌پسند، معمور، منیر، مومین، نادیده، نازک، ناشاد، نرم، وارسته، والانزاد،

وحشت‌گسرای، ورق‌ورق، ویران، هجران‌کشیده، هرجایی، هوشیار، یک پرده تنک‌تر از حباب، یک پرده نازک‌تر از کتان. و نیز کلمات ذیل را جزو تشبیهات آن آورده است: پیمانه، ترنج، جوی، خانه، خوشه، دانه، سیوی، سفال، سفینه، سنگ، سوزن، سیاب، شمع، شیشه، صفحه، طفل، عروس، غنچه، قفل، کوزه، دولاب، گره، گوی، لوح، نافه، نقطه. || چشم. (ناظم الاطباء). || رمز و معما. (ناظم الاطباء). || بازگونه. (برهان). قلب و واژگونه. (شرفنامه منیری).

دل‌آباد. [د] (اخ) دهی از دهستان انقورات بخش حومه شهرستان بیرجند. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و زعفران است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دل‌آرا. [وا] (نف مرکب) دلارا، دل‌آرای. دل‌آزاینده، آراینده، دل. شادکننده، دل. آنچه یا آنکه باعث شادی و نشاط و سرور شود؛

نشستند بر زین پرستدگان

دل‌آرا و هرگونه‌ای بندگان. فردوسی.

کوس را بین خم ایوان سلیمان که در او لحن داود به آهنگ دل‌آرا شنوند. خاقانی.

چون روی تو در دهر دل‌آرایی نیست

خوشر ز سرکوی تو مأوی نیست.

حسن متکلم. شاد. معشوق. معشوقه. محبوب. (ناظم الاطباء):

نظر به خط دلاویز آن دل‌آرا کن

شکسته قلم صنع را تماشا کن.

صائب (از آنتدراج). چون نیست وصال آن دل‌آرا ممکن

آن به که ز راه او روان برخیزم.

حسن متکلم. رجوع به دل‌آرای شود.

دل‌آرایی. [وا] (خاص مرکب) دلارایی. دل‌آرایی. دل‌آرا بودن. سبب شادی و نشاط شخص بودن. رجوع به دل‌آرایی شود.

|| حالت دل‌آرا داشتن. دلبری.

دل‌آرایی. [وا] (خاص مرکب) دل‌آرایی. دلارایی. حالت و چگونگی دل‌آرا. دل‌آرا بودن. سبب شادی و نشاط بودن. سبب آرایش دل و تسلی خاطر بودن؛

دل‌شیتگان را نتوان بست به زنجیر

الا به دل‌آرایی و شیرینی گفتار. قطران.

سروها دیدم در باغ و تأمل کردم

قامتی نیست که چون تو به دل‌آرایی هست.

سعدی. رجوع به دل‌آرا و دل‌آرایی و دل‌آرایی شود.

دل‌آزار. [د] (نف مرکب) دل‌آزارنده. دل‌آزارنده. هرچیز که موجب آزردهن خاطر گردد. (ناظم الاطباء). آنچه و آنکه سبب آزردهن خاطر شود؛

ای تو دل آزار و من آزرده دل
دل شده ز آزار دل آزار زار. منوچهری.
من هوادار دل آزارم هرزه دل خویش
از هوای من بیزار مکن گو نکم.
مسعود سعد.
|| ظالم و ستمگر. (آندراج). بی رحم. (ناظم الاطباء).
- رقیب دل آزار؛ رقیب بی رحم و بی مروت. (ناظم الاطباء).
|| (اص مرکب) ناراحتی. دل آزاری؛ جنگ از طرف یار دل آزار نباشد یاری که تحمل نکند یار نباشد. سعدی.
|| (نصف مرکب) دل آزرده. آزرده دل؛ همت شیر از آن بلندتر است که دل آزار باشد از روپناه. شهید بلخی.
دل آزار بهرام از آن شاد گشت. فردوسی.
وز آن بند بی مایه آزاد گشت. اینت کریمی بزرگوار که تا بود هیچ کسی زو دژم نبود و دل آزار. فرخی.
اگر بیروید از گورم گیازار گیازارم بود از تو دل آزار. (ویس و رامین).
اگر چه بود رامین زو دل آزار بر او شد روز روشن چون شب تار. (ویس و رامین).
وگر رامین بود بر من دل آزار چه باشد گر بود خشنود دادار. (ویس و رامین).
ز من خشنود باشد یا دل آزار جفاجوی است بر من یا وفادار. (ویس و رامین).
نگر چون بود رامین دل آزار گسته هم ز مرو و هم ز دلدار. (ویس و رامین).
به پاسخ گفت رامین دل آزار مکن ماها مرا چندین میازار. (ویس و رامین).
همانگه نامه زی رامین فرستاد که ما بی تو دل آزاریم و ناشاد. (ویس و رامین).
کسی کو چون تو باشد زشت کردار به گفتاری کجا باشد دل آزار. (ویس و رامین).
- دل آزار شدن؛ آزرده دل شدن. دل آزرده شدن؛ پیشمان گشت از آن بیهوده گفتار کز آن گفتار شد رامین دل آزار. (ویس و رامین).
قارن چون بشنید که برادر برفت با پدر تحکم و تسلط پیش گرفت و دل آزار شد و گمان برد که برادر را پدر گلیل کرد. (تاریخ طبرستان).
- دل آزار کردن؛ آزرده. رنجیده کردن؛ به تندی شاه را چندین میازار

برادر را مکن بر خود دل آزار. (ویس و رامین).
دل آزاری. [د] (حامص مرکب) دل آزاری. حالت و چگونگی دل آزار. آزرده دل. آزرده خاطر؛ روی زرد و دورخ دورود روان از روان زاری و دل آزاری.
؟ (از ترجمان البلاغه رادویانی). زود بیند ز تو دل آزاری هرکه باید ز تو تن آسانی. مسعود سعد. نیست بر ناخن ما نقش دل آزاری مور هرچه داریم به لخت جگر خود داریم. صائب.
|| ستمگری. بی رحمی. رجوع به دل آزار شود.
دل آزرده گی. [د] (د / د) (حامص مرکب) دل آزرده گی. حالت دل آزرده. دل آزرده بودن. آزرده خاطر بودن؛ ز بیداد دارا بجان آمده دل آزرده گی در میان آمده. نظامی.
|| اضطراب. بی آرامی. || (مرکب) درد. رنج. رجوع به دل آزرده و دل آزرده شود.
دل آزرده. [د] (ن / ص) (مرکب) آزرده دل. رنجیده دل. شکسته دل. محزون. ملول؛ در آن انجمن بود بیگانه ای غریبی دل آزرده فرزانه ای. فردوسی.
چون خیزران جد هادی در کشتن وی بدید و خود از وی دل آزرده بود. (از مجمل التواریخ والقصص).
چنانم دل آزرده از نقش مردم که از نقش مردم گیا می گریزم. خاقانی.
سرانجام چون در پس پرده رفت ز بیداد گیتی دل آزرده رفت. نظامی.
دل آزرده سخت باشد سخن چو خصمت بیفتاد سستی مکن. سعدی.
وقتی به جهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده به کنجی نشست و گریان همی گفت. (گلستان سعدی). جوان به غرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشد. (گلستان سعدی).
- دل آزرده شدن؛ رنجیده دل شدن. شکسته دل شدن؛ ز روی طبیعت گفتم بزرگواری کن جواب گوی ز طبیعت مشو دل آزرده. سوزنی.
شنیدم که از نیکمردی فقیر دل آزرده شد پادشاهی کبیر. سعدی.
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد کودل آزرده شد از من غم آنم باشد. سعدی.
صاحب مسجد امیری بود عادل و نیک سیرت

نمی خواستش که دل آزرده شود. (گلستان سعدی).
اندکی بیش نگفتم غم دل ترسیدم که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار است. ؟
- دل آزرده گشتن؛ دل آزرده شدن. رنجیده دل شدن؛ مرده دل آزرده نگردد ز کوب. ناصر خسرو.
دل آسا. [د] (نصف مرکب) دل آسای. آساینده دل. آسایش دهنده به دل. (آندراج). هر آنچه خاطر را آسایش دهد و موجب تسکین قلب گردد. خاطر نواز. تسلی دهنده. (از ناظم الاطباء).
- دل آسا شدن؛ تسلی شدن. (از آندراج)؛ از کنار و بوسم اکنون دل نمی گیرد قرار من که از شوقش به پیغامی دل آسا می شدم. اشرف (از آندراج).
- دل آسا نمودن؛ دل دادن. جرأت دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ نواب ابوالمنصورخان سرداران لشکر هندوستان را دل آسا نموده... (مجله التواریخ ابوالحسن گلستانه). آزادخان از راه عجز بعرض رسانید که این سگ در صحراها و بیابانها می گردید حالا به خانه کریم شاه رو آورده است، کریم خان متألم شده او را دل آسا نمود. (تاریخ زنده).
- آسایش دادن به دل. (آندراج). تسلی. (ناظم الاطباء).
|| آسایش یافته به دل. (آندراج).
|| (ص مرکب) مانند دل. بر سان دل. همانند دل؛ خط نیان بر صفحه عصیان او کشیده او را دل آسا و با خود همراه گرفت. (مجله التواریخ ابوالحسن گلستانه).
دل آسائی. [د] (حامص مرکب) دل آسائی. دل داری. غمخواری، و با لفظ کردن و فرمودن مستعمل است. (از آندراج). تسلی. تسلیت. دلنوازی. تعزیت. (ناظم الاطباء). بی شک؛ کلمه ای است که در وقت ترجم و دل آسائی کودک گویند. (از متهی الارب).
- دل آسائی کردن؛ تسلیت دادن. تعزیت گفتن. (ناظم الاطباء).
دل آسودگی. [د] (حامص مرکب) عدم اضطراب. اطمینان. (یادداشت مرحوم دهخدا). آرامش دل. و رجوع به دل آسوده شود.
دل آسوده. [د] (ص مرکب) آسوده دل. خاطر جمع. غیر مضطرب. مطمئن. فارغ البال؛ ملک را بود بر عدو دست چیر چو لشکر دل آسوده باشند و سیر. سعدی.
- دل آسوده شدن؛ خاطر جمع شدن. مطمئن شدن. آسوده دل شدن. فارغ البال شدن؛

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد **دل آشفته** ای را برآمد مراد. سعدی.
دل آشفته. [د ش ت / ت] (ص مرکب) آشفته دل. عاشق جوانی بر سر این میدان مداومت می نماید... چنین معلوم می شود که دل آشفته است. (گلستان سعدی).
دل آشوب. [د] (نص مرکب) دل آشوب. دل آشوبنده. آشوب کننده دل. آنچه یا آنکه سبب آشوب و بهم برآمدن دل گردد. مهوع. |نگران کننده. مضطرب سازنده دل. مشوش دارنده دل. برهم زننده آرامش دل. از بین برنده سکون و قرار دل؛ زیرا که به از عمر بود مرگ مر آفرآ کز سهم دل آشوب تو باشد به خطر بر... سنائی.
 غمزه تو چون خدنگ لیک دل آشوب چشم تو رشک غزال و ترگس بریار. مختاری.
 تمنای شهان، خاتون دوران دل آشوب جهان، بانوی ایران. نظامی.
 آن لعل دلکشش بین و آن خنده دل آشوب و آن رفتن خوشش بین و آن گام آرمیده. حافظ.
 |کنایه از معشوق. (از انجمن آرا). | (مرکب) درختی است خوش قد و قامت، و برگ آن پنبه شاخ می باشد و آن را پنبه انگشت می گویند و بیشتر در کناره های جویها می روید و تخم آن بوی تیز دارد و آن را به عربی فقد خوانند و در دواها بکار برند خصوص در مرض استسقا. (برهان). رجوع به پنج انگشت شود.
 - تخم دل آشوب؛ فلفل بری. اثلق. پنجنگشت. فنجنگشت. حب الفقد. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به فلفل بری و پنج انگشت شود.
دل آشوبی. [د] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دل آشوب. اضطراب. نگرانی. تشویش خاطر؛ بد سلطانیا کو را بود رنج دل آشوبی خوشا درویشا کو را بود گنج تن آسانی. خاقانی.
 رجوع به دل آشوب شود.
دل آغنده. [د ع / د] (نصف مرکب) مصمم. جازم. |غمین. حزین. رجوع به ترکیب دل آغنده ذیل آغنده شود.
دل آگاه. [د] (ص مرکب) آگاه دل. دانا و هوشیار و بیدار دل. (آندراج). عاقل. دوراندیش. باخبر. بیدار. (ناظم الاطباء).
 - پادشاه دل آگاه؛ پادشاه خردمند و هوشیار. (ناظم الاطباء).
دل آگنده. [د گ / د] (نصف مرکب) آگنده دل. دل آگنده. دل آغنده. دل پر. که دل او

از دیگری آگنده از کین یا قهر باشد؛ شوند آگه از من که باز آمدم دل آگنده و کینه ساز آمدم. فردوسی.
 دلبران ایران پس پشت اوی به کینه دل آگنده و جنگ جوی. فردوسی.
دل آویختن. [د ت] (مص مرکب) دل بستن. علاقه پیدا کردن. دلبستگی یافتن؛ در غم چیز دل نیاویزم به دم حرص تن زرنجانم. | معوسعد.
دل آویخته. [د ت / ت] (نصف مرکب) دلبسته. دلبستگی یافته. علاقه پیدا کرده. |عاشق؛ بر دل آویختگان عرصه عالم تنگست کان که جائی به گل افتاد دگر جا نرود. سعدی.
 چنان معلوم می شود که دل آویخته و آشفته... پسر دانست که دل آویخته اوست. (گلستان سعدی).
دل آویزیدن. [د ذ] (مص مرکب) دل آویختن. علاقه یافتن. تعلق خاطر یافتن. دوست گرفتن. بدوستی گرفتن. دلبستگی پیدا کردن؛ یاران را وصیت کنی که به هیچ زن بیگانه و کودک نگاه نکنید. و تو بدان زن و کودک دل آویزیدی. (تذکره الاولیاء عطار ج ۱ ص ۹۱).
دلایع. [د] (ع مص) به معنی مدالاة است. (از ناظم الاطباء). رجوع به مدالاة شود.
دلایع. [د] (ع) ج دلو. (اقترب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به دلو شود.
دلایل. [د آ] (ع) ج دلیل. به معنی برهان و حجت. (آندراج). دلایل. رجوع به دلایل شود. |حج دلیل، و جمع دلال نیز می تواند باشد. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). رجوع به ذلیله و دلال شود.
 |عقود ثلاثه؛ در اصطلاح صوفیان، فناء فی الشیخ و فناء فی الرسول و فناء فی الله است. (از غیاث) (از آندراج).
 |حج دلالة [د / د]. (ناظم الاطباء). رجوع به دلالة شود.
 - دلائل ثلاثة؛ در اصطلاح منطقیان، دلالت مطابقی و دلالت تضمنی و دلالت التزامی است. (از غیاث) (از آندراج).
دلایی. [د] (ص نسبی) دلایی. نسبت است به دلایه، که شهری است در سواحل بحر اندلس. (از انساب سمعانی). رجوع به دلایی و دلایه شود.
دلایی. [د] (اخ) شرقی بن ابوبکر دلایی، از فاضلان مغرب بود که بسال ۱۰۱۹ هـ. ق. در شهر دلاء متولد شد و در سال ۱۰۷۹ در شهر زاویه درگذشت. او راست؛ شرح الشفاء حاشیه بر مطول. و نیز نظمهایی دارد. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۳۶).

دلایی. [د] (اخ) محمد (المرابط) بن محمد بن ابوبکر دلایی قشتالی مکنی به ابوعبدالله. از ادیبان مغرب. بسال ۱۰۲۱ هـ. ق. متولد شد و در ۱۰۸۰ هـ. ق. قاهره رفت و در سال ۱۰۸۹ در فاس درگذشت. او راست؛ الدررة الدریة فی محاسن الشعر و غرائب العربیة، و نتائج التحصیل فی شرح التسهیل، و شرح بر ورقات امام الحرمین در اصول، و البرکة البکریة فی الخطب الوعظیة، فتح اللطیف فی علم التصریف. دیوان شعری نیز دارد. (از الاعلام زرکلی ج ۷ ص ۲۹۶).
دولاب. [د ل لا] (ل) صندوقچه که در دیوار نصب نمایند. (آندراج). دولاب. دولابچه. رجوع به دولاب شود.
دولات. [د] (ع ص) شتاب رو و سریع از تاقه و جز آن، بر مذکر و مؤنث اطلاق شود. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). ج. دلت [د / د ل]. (اقترب الموارد) (منتهی الارب).
دلائم. [د ت] (ع ص) به معنی دلائل است. (از منتهی الارب). سریع. (اقترب الموارد). دلت. رجوع به دلائل و دلت. (از منتهی الارب).
دلایع. [د ل لا] (اخ) از اعلام است. (از منتهی الارب).
دلایع. [د آ] (ع) شیر که آب آن آنقدر افزون شده باشد که ناخالص بودن آن آشکار شود. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از ذیل اقرب الموارد).
دلایع. [د] (ع ص) ج دلایع. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). رجوع به دلایع شود.
دلایع. [د آ] (ع ص) کلان سرین. گویند؛ امرأة دلایع. (از منتهی الارب). عجزاء. (اقترب الموارد). ج. دلایع. (منتهی الارب) (اقترب الموارد).
دلایع. [د] (ل) داماد. (آندراج). داماد و صهر. (از لسان العجم ج ۱ ص ۴۳۶).
دلادل. [د و] (ع) ج دلادل. (ناظم الاطباء). دلادیل. رجوع به دلادل و دلادیل شود.
دلادل. [د ل لا] (ص مرکب، ق مرکب) (از: دل + الف + دل) (در تداول عامیانه) بر تا لبه چنانکه از سر بخواهد شدن. تا به لب انباشته چنانکه حوضی یا استخری از آب. معلو تالب از آبی یا مایمی دیگر. بر چنانکه حوضی از آب یا دلهای از وزغن و غیره. بر تا لب. لبالب. لمالم. مالامال. متلی؛ حوضها دلادل آب بود. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 - دلادل شدن؛ پر شدن. ملو شدن؛ حوض دلادل آب شد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 |سخت برآمده، چنانکه شکم زنی آبیستن نزدیک به زادن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
دلادیل. [د] (ع) ج دلادل. (ناظم الاطباء).
 - در اصل: برنجانم.

دلادل، رجوع به دلدل و دلادل شود. **دلارو** [دُ] (انگلیسی، ل) ۱ واحد پول ایالات متحده آمریکا (اتازونی).
 - گروه دلار: (اصطلاح اقتصادی) مجموعه کشورهای که واحد پول آنها مبتنی بر دلار است، چنانکه بنای واحد پول گروه دیگری از کشورهای استرلینگ است.
دلاروام [د] (ص مرکب) دل آرام. مایه آرام دل، خواه به جمال و خواه به کمال. آرامش دهنده دل. آرام بخش دل. که سبب آرامش دل و خاطر باشد. که موجب آسایش خاطر شود. که دل را آسودگی بخشد. مایه آرام دل. تسکین دهنده خاطر. تسکین بخش خاطر. سکن. (از مذهب الاسماء). تسلی بخش. مایه تسلی:
 دلارام ۲ او بود و هم کام اوی همیشه به لب داشتی نام اوی. همی داشتش تا بشد سیر شیر دلارام و گوینده و یادگیر. از آن صد یکی نام بهرام بود. که در پادشاهی دلارام بود. یکی پور بودش دلارام بود و را نام بهرام بهرام بود. یکی چشمه ای دید رخشان ز دور یکی سرو بالا دلارام پور. وز آن پس هم آموزگارش تو باش دلارام و دستور و یارش تو باش. دلارام و گنجور شاه اردوان که از من بود شاد و روشن روان. این هوای خوش و این دشت دلارام نگر و این بهاری که بیاراست زمین را یکسر.
 نوروز و نوبهار دلارام را با دوستان خویش به شادی گذار. در این بهار دلارام شاد باد مدام کسی که شاد نباشد بدو نزند و دزم. و در سخن گوید باشد سخن او ره راست زو دلارام و دل انگیز سخن باید خواست.
 منوچهری، که آنجای را راسنی نام بود یکی خوش بهشت دلارام بود. رسید از پس هفته ای شاد و کش به شهری دلارام و پدرام و خوش. یکی شهر بودش دلارام و خوش درازا و پهنانش فرسنگ شش. چرا هر شبی ای دلارام یار چرا هر زمان ای نگارین پسر. شنید این سخن نامبردار طی بخندید و گفت ای دلارام حی. دلارام باشد زن نیکخواه ولیک از زن بد خدایا پناه. دلبدم آن پیمان گل منظور چشم آرام دل

نی نی دلارامش ۳ مخوان کز دل ببرد آرام را. سدهی.
 - دلارام جفت؛ جفت دلارام. همسر تسلی بخش خاطر: بخندید و گفت ای دلارام جفت پریشان شوزین پریشان که گفت. سدهی.
 - دلارام دوست؛ دوست دلارام. دوست که مایه تسلی خاطر باشد: چه گوید چه دانی که شادی بدوست برادر بود یا دلارام دوست. فردوسی.
 - دلارام کردن؛ مایه تسلی دل کردن. مایه تسلی و آرامش دل قرار دادن: دل افروز فرخ پیش نام کرد ز خوبان مر او را دلارام کرد. فردوسی.
 سرافراز کیخسروش نام کن به غم خوردن او را دلارام کن. فردوسی.
 - کزین دلارام؛ دوشیزه خوش آیند. (ناظم الاطباء).
 || هر چیز فریبنده و عجب آورنده و خوش آینده. (ناظم الاطباء). || زن نازنین و دلکش. معشوقه. (ناظم الاطباء). دلبر. دلدار. دوست. محبوب. معشوق:
 رخسار ترا ناخن این چرخ سکنجد تا چند لب لعل دلارام سکنجی. بوشکور.
 دلارام رومی به مهد اندرون سکوبا و راهب و راهنمون. فردوسی.
 سوی پارس شد با دلارام شاد کلاه بزگی به سر بر نهاد. فردوسی.
 به بهرام داد آن دلارام، جام بدو گفت میخواره را چیست نام. فردوسی.
 دلارام گفت ای شه نیکدان نه هر زن دودل باشد و ده زبان. اسدی.
 ای دل خواهی که در دلارام رسی بی تیجاری بیان مه تام رسی. (از قابوسنامه).
 از کف تیغ دلارامی که از دیدار اوست حرست صورتگران چین و نقاشان گنگ. معزی.
 گر هیچ شبی وصل دلارام توان یافت با کام جهان هم ز جهان کام توان یافت. خاقانی.
 چون اهل قبیله دلارام آگاه شدند خاص تا عام. نظامی.
 دلارامی ترا در بر نشیند کز و شیرین تری دوران نیند. نظامی.
 به صبیری می توان کامی خریدن به آرامی دلارامی خریدن. نظامی.
 پشیمانی همی خورد آن دلارام در آن سختی بر می برد نا کام. نظامی.
 نیاسودی ز وقت صبح تا شام بریدی کوه بر یاد دلارام. نظامی.
 چنان چاپک نشین بود آن دلارام که برجستی به زین مقدار ده گام. نظامی.

جز این عیبی ندارد آن دلارام که گستاخی کند با خاص و با عام. نظامی.
 بدان بت پیکران گفت آن دلارام کزین پیکر شدم بی صبر و آرام. نظامی.
 وقتی که به دوست داد پیغام او برد پیام آن دلارام. نظامی.
 جهانجوی را زان دلارام چست خوش آوازی و خوبی آمد درست. نظامی.
 که بتان دلارام خود را بناز پیر شادمانه سوی خانه باز. نظامی.
 سر زلف گره گیر دلارام بدست آورد و رست از دست ایام. نظامی.
 از باده جام تو دلارام دارم طمعی نه آنچنان خام. نظامی.
 به گستاخی درآمد کای دلارام گوازه چند خواهی زد پیارم. نظامی.
 ز من پرسی دلاراما که چونی بگویم بی تو بختم را نگوئی. نظامی.
 وصف ترا گر کنند ورن نکنند اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دلارام را. سدهی.
 ترا هر چه مشغول دارد ز دوست گرتصاف پرسی دلارامت اوست. سدهی.
 دلارامی که داری دل در او بند دگر چشم از همه عالم فرو بند. سدهی.
 چو بی شک نوشته ست بر سر هلاک به دست دلارام خوشتر هلاک. سدهی.
 راحت جانست رفتن با دلارامی به صحرا عین درمانست گفتن درد دل یا غمگاری. سدهی.
 آنرا که دلارام دهد وعده بکشتن باید که ز مرگش نبود هیچ مخافت. سدهی.
 و در به خلوت با دلارامت میسر می شود در سرایت خود گلستانست سبزی گو مروی. سدهی.
 جز این عیبی نمی دانم که بدعهدی و سنگین دل دلارامی بدین خوبی دریغ از مهربانستی. سدهی.
 با دلارامی مرا خاطر خوشت کز دلم یکباره برد آرام را. حافظ.
 - دلارام جوی؛ جوینده معشوق و دلارام: دلارام در پر دلارام جوی لب از تشنگی خشک بر طرف جوی. سدهی.
 || (ق مرکب) با فراغت خاطر. با آرام دل. با خاطر آسوده: بیامد سر و چشم او بوسه داد

1 - Dollar.

۲ - به معنی محبوب و معشوق نیز می تواند باشد.

۳ - به معنی معشوق نیز ایهام دارد.

دلارام و پیروز برگشت و شاد. **دلّارام**. [د] [لخ] حمدالله ستوفی در تاریخ گزیده (ص ۱۱۲) آنرا نام کنیز بهرام گور پادشاه ساسانی آورده که در جمال و زیبایی شهرت داشت، و مرحوم سعید نفیسی در شرح احوال رودکی (ص ۸۱۳) نام او را «دلارام چنگی» ذکر کرده، اما گمان می‌رود که این اسامی همگی مأخوذ از صفات متب بدان کنیز باشد چه فردوسی نام او را «آرزو» آورده است:

دلارام را آرزو نام بود
همه غم‌گسار و دل‌آرام بود.

و نظامی در هفت‌بیکر نام او را «فته» ذکر کرده:

فته‌نامی هزار فتنه در او
فته‌شاه و شاه فتنه بر او.

دلّارای. [د] [ف] مرکب) دل‌آرای. دل‌آرا. دلارا. دل‌آرینده. آراینده دل. شادکننده دل. آنچه یا آنکه سبب شادی نشاط و سرور شخص شود:

دلارای و بارای و با ناز و شرم
سخن گفتنش خوب و آوای نرم.

دلارای و تیروده و رهنمای.
چو سرو دلارای گردد بخم
خروشان شود ترگسان دژم.

الا ای دلارای سرو بلند
چه بودت که گشتی چنین مستمند.

الا یا دلارای چرخ بلند
چه داری به پیری مرا مستمند.

چو بنشیند بنشست بر تخت عاج
بسر بر نهاد آن دلارای تاج.

کسی کو به رامش سزای من است
به دانش دلارای رای من است.

بدین شارسان اندرون جای کرد
دلارای را کشورآرای کرد.

ز سرو دلارای چنبر کند
سمنبرگ را رنگ غیر کند.

که چون گنگ‌دژ در جهان جای نیست
بر آنسان زمینی دلارای نیست.

بفرمود تاباز گردد سپاه
بیامد به کاخ دلارای شاه.

چو آمد به نزدیک کاووس شاه
دلارای و آن خوب چهره سپاه.

شگفت آمدش کانچنان جای دید
سپهر دلارای بر پای دید.

دلارای عهدی ز نوشین روان
به هرمزد ناسالخورده جوان.

خروشی برآمد بزاری ز روم
که بگذاشتند آن دلارای بوم.

بر شهر کابل یکی جای بود

ز سبزی زمینش دلارای بود.
اگرچند باشد سرفراز شاه
به دستور گردد دلارای گاه.
مگر میزبانست دلارای نیست
به نزدیک ما امشب رای نیست.
همین بزمگاه دلارای اوست
در این نغز تابوت هم جای اوست.
از آن پس برای دلارای زن
سرهفته شد با پدر رای زن.
نیست دلارای دلارای من
چون بر من نیست دلارای من.
مه به شیگیر حقیقت ندهد نور چنان
که رخ خوب دلارای تو از زلف چو قیر.

اگر سروی به بالای تو باشد
نه چون قد دلارای تو باشد.
این زوی دلارایت مجموعه زیبایی
مجموع چه غم دارد از من که پریشانم.

صورت روی تو ای ماه دلارای چنانک
صورت حال من از شرح و بیان می‌گذرد.

آراستی از آفت نازت دل عرفی
ای ناز دلارای تو آرایش آفت.

سربر فاختگان حلقه بیرون درند
سرکش افتاده زبس سرو دلارای کسی.

سرگشته ساخت خال دلارای او مرا
پرگار کرد نقطه سودای او مرا.

رجوع به دلارا شود.
- دلارای مرد؛ مرد دلارای. مایه تسلّی
خاطر برقراربخش جان؛
توانگر شدی گرد بیشی مگرد.
به گنهم گفت ای دلارای مرد
نگه کن که گردون گردان چه کرد.

- دلارای کردن؛ دلپذیر کردن. مایه شادی
خاطر کردن؛
تو امشب بدین میزبان رای کن
بنه شمع و دریا دلارای کن.
مرآن را میان جهان جای کرد
پرستشگهی زو دلارای کرد.

|| معشوق. محبوب؛
نیست دلارای دلارای من
چون بر من نیست دلارای من.
|| (لخ) به روایت فردوسی در شاهنامه، نام
همسر دارا و مادر روشک است؛
دلارای چون این سخنها شنید
یکی یاد سرد از جگر برکشید.

دلاراستاق. [د] [لخ] از بلوکات ناحیه

آمل در مازندران. عده قری: ۱۰. مساحت: ۹
فرسنگ. مرکز: ناندل. جمعیت تقریبی: ۱۰۶۰
تن. (از جغرافیای سیاسی کیهان). نام یکی از
دهستانهای بخش لاریجان شهرستان آمل.
این دهستان در شمال بخش واقع شده و
منطقه‌ای است کوهستانی و هوای آن سردسیر
است آب آن از چشمه‌سار تامین می‌شود و
محصول آن غلات و لبنیات است. این
دهستان از ده آبادی تشکیل شده جمعیت آن
در حدود ۱۵۰۰ تن میباشد و قرای مهم آن
عبارتند از: ناندل، کهرود، حاجی‌دلا. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دلّازیان. [د] [لخ] دهی است از دهستان
علا، بخش مرکزی شهرستان سمنان. آب آن
از قنات است. مزارع تقی‌آباد، خرم‌آباد،
چشمه‌نظر، حاجی‌آباد، قاضی‌آباد،
مسعودآباد، کلاته کبابی، بdaq آباد جزء این ده
منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۳).

دلّاص. [د] [ع] ج دکّته. (ناظم الاطباء).
رجوع به دکّته شود.

دلّاصی. [د] [لا] (ع ص) نرم و هموار و براق
و تابان. گویند: أرض دلّاص؛ زمین نرم و
هموار. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).
|| ناقه دلّاص؛ شتر ماده رام و نرم. (منتهی
الارب).

دلّاص. [د] [ع ص] نرم و تابان. درع
دلّاص؛ زره نرم و تابان. (منتهی الارب) (از
اقرب الموارد). ج. دلاص (بر صورت مفرد
آن). (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). لیث
جمع آنرا دلّص ضبط کرده است. (از اقرب
الموارد).

دلّاص. [د] [ع] ج دلّص. (منتهی الارب)
(اقرب الموارد). رجوع به دلّص شود. || ج
دلّصه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع
به دلّصه شود. || ج دلّاص (به صورت جمع
آن). (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلّاصه. [د ص] [ع مص] نرم و تابان
گردیدن زره. (از منتهی الارب) (از اقرب
الموارد). || (مص) نرمی و تابانی. (ناظم
الاطباء).

دلّاظ. [د] [ع مص] همدیگر را رانندن. (از
منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلّاع. [د] [لا] (ع) صدف گرد یا نوعی از
صدف دریا. (منتهی الارب). نوعی از صدف
دریا. (از اقرب الموارد). || نبات و گیاهی
است. (از اقرب الموارد). || بطیخ هندی.
(منتهی الارب). هنداوانه. (الفاظ الادویه).

۱- نل: الا ای برآورده...
۲- به این معنی در منتهی الارب به تخفیف لام
ضبط شده است.

شوشتر، خطی). ناز و حسن: (شرفنامه منیری). بشک. کرشمه. ناز و بیشتر در رفتار: به هر بوسه کزو خواهم نازی و عتابی به هر باده کزو خواهم غنجی و دلالی. فرخی.

گه خرامش چون لعبتی کرشمه کنان
بهر خرامش ازو صد هزار غنج و دلال.

فرخی.

از سر دلال و ملال و تیرم سخن می گفت
(ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۵۹). لاجرم هیچ
کدام شخص بر امیر و پیشوای خویش دلال
تواند. (جهانگشای جویی).

من دلش برده به صد ناز و دلال

او بهانه کرده با من از ملال. مولوی.

چشمه های آب شیرین زلال

پروریدم طفل را با صد دلال. مولوی.

هم سرش را شانه می کرد آن ستی

با دود مهر و دلال و دوستی. مولوی.

عشق لیلی نه باندازه هر مجنونانی است

مگر آنان که سر ناز و دلالت دارند. سعدی.

|| (اصطلاح تصوف) اضطراب و قلق است که
در جلوه محبوب از غایت شوق و عشق و
ذوق به باطن سالک می رسد و هر چند در آن
حال به مرتبت سکر و بی خودی نیست ولیکن
اختیار خود ندارد و از کثرت اضطراب هر چه
بر دل او در آن حال لایح شود بی اختیار
بگوید. (از کشف اصطلاحات الفنون و از
فرهنگ علوم عقلی از شرح گلشن راز ص
۵۶۱).

دلال. [ذ] [لخ] نام مختی مشهور. (منتهی
الارباب). رجوع به الاغانی ج ۴ ص ۵۹ و
عیون الاخبار ج ۴ ص ۵ و عقدا لفرید ج ۷
ص ۲۹ و ۳۱ شود.

دلال. [ذ] [لخ] دختر محمد بن عبدالعزیز
مهدی. از زنان محدث بود که از پدرش
احادیثی نقل کرده است و در محرم سال ۵۰۸
ه. ق. درگذشته است. (از اعلام النساء از
الاستدراک علی تراجم رواة الحدیث ابن
نقطه).

دلال. [ذ] [لخ] موضعی است یا نخله ای
است نزدیک مدینه. (منتهی الارب).

دلال. [ذ] [لا] [ع ص]. (از اقرب الموارد).
فروشنده و خریدار. (از اقرب الموارد).
فراهم آورنده بایع و مشتری. (منتهی الارب).
واسطه و میانجی عموماً و میانجی معاملات
خصوصاً. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).
بها کننده. (دهار). کسی که با دریافت حق
معنی واسطه مابین خریدار و فروشنده
میشود. (لغات فرهنگستان). واسطه میان بایع

ویکتور اوژن (۱۷۹۸ - ۱۸۶۳ م). سرآمد
تقاشان رماتیک فرانسوی. وی در «بوزار»
پاریس تحصیل کرد، اما بزودی بر ضد
شیوه های معمول در نقاشی قیام نمود. اولین
نقاشی بود که بدون طرح، مستقیماً با رنگ
نقاشی کرد. رنگ های تندی که بکار می برد و
حرکات تند و پر جوش و خروشی که در
تابلوهایش دیده می شود، جدالهای هنری
بسیار برانگیخت و از اینجا بود که وی رهبر
نهضت رماتیک در نقاشی فرانسه شناخته
شد. در سال ۱۸۲۴ م. تابلو «قتل عام خیوس»
او را دولت خریداری کرد. در سال ۱۸۳۲ م.
به مراکش رفت. دو سال بعد تابلو معروف
«زنان الجزایر» را به معرض نمایش گذاشت.
دلا کرواجسی ناتوان داشت اما نقاشهای او
نمودار روحی نیرومند است. (از دایرة
المعارف فارسی).

دلاک قبری. [ذ] [لا] [ق] [لخ] دهی از
دهستان چهاراویمان، بخش قره آغاج،
شهرستان مراغه. آب آن از چشمه و محصول
آن غلات و نخود و بزرک است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

دلاکوک. [ذ] [لخ] دهی از دهستان
دستگردان، بخش طیس، شهرستان فردوس.
آب آن از قنات و محصول آن غلات، برنج،
پنبه و گاوورس است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۹).

دلاک. [ذ] [ک] [ع] [ل] شیری که دوشیده شود
پیش از فیه اول، و فیه آن شیر است که در
پستان میان دو دوشیدن گرد آید. (منتهی
الارب) (از اقرب الموارد).

دلاکی. [ذ] [لا] [حماص] عمل دلاک.
شغل دلاک. رجوع به دلاک شود. || شغل

سرتراش. عمل سلمانی. سرتراشی. رجوع به
دلاک شود.

— امثال: دلاکی را از (با) سر کچل دیگری آموختن (یاد
گرفتن). برای جلب نفع خود پزیران دیگری
عمل کردن. (فرهنگ عوام): دلاکی را با سر
کچل من یاد می گیرد. (امثال و حکم).

دلاکی و استغنا. (از مجموعه مختصر امثال
طبع هند).

دلال. [ذ] [ع مص] جرأت نشان دادن زن بر
شوی خود با غنج و ناز، گویی که با او اظهار
خلاف و غضب می کند و حال آنکه مخالفتی با
وی ندارد، و اسم آن نیز دلال است. (از اقرب
الموارد). ناز کردن. (دهار). ذلّ، رجوع به
دل و دلال شود.

دلال. [ذ] [ع] [ل] اسم است از مصدر دل و
دلال به معنی غنج و ناز. (از اقرب الموارد).
ناز. (منتهی الارب) (دهار). ناز و غمزه و
اشاره به چشم و ابرو. (بهران) (لغت محلی

اسم عربی بطیخ هندی است. (تحفة حکیم
مؤمن) (مخزن الادویه). بطیخ شامی، در لغت
اهل مغرب. (از اقرب الموارد). بطیخ رومی.
دابوغه شامی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دلاعت. [ذ] [ع] [ع امص] بیزگی مایل به
شیرینی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دلاعیس. [ذ] [ع ص] جمل دلاعیس؛ شتر
رام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
دلعیس. رجوع به دلعیس شود. || نافه دلاعیس؛
نافه ست دفرک و فروشته گوشت. (منتهی
الارب). نافه ستبر فروشته گوشت. (از اقرب
الموارد). دلعیس. دلعیوس. دلعیس. رجوع به
دلعیس و دلعیوس شود.

دلاعه. [ذ] [ع] [ع] سبب نیرس مایل به
شیرینی. (منتهی الارب).

دلاغ. [ذ] [لا] [ترکی] (ل) دلاق. تلاق.
چوچوله. بظر. بظارة. قب. بظتر. قرن. فتج.
(یادداشت مرحوم دهخدا).

دلافین. [ذ] [ع] [ل] ج دلفین. (اقرب الموارد).
رجوع به دلفین شود.

دلاق. [ذ] [لا] [ترکی] (ل) دلاغ. (یادداشت
مرحوم دهخدا). رجوع به دلاغ شود.

دلاک. [ذ] [لا] [ع ص] تن مانده. مانده.
آنکه در حمام تن را مالش دهد. (از ذیل اقرب
الموارد از تاج). آنکه در حمام اندام مردم را
بمالد و کیسه کشد. (از غیثات) (آنتندراج).
مشتمال کننده که بدن را خالی یا با روغن
مالش دهد. (لغت محلی شوشتر، نسخه
خطی). آنکه در حمام اندام مالد و خدمت کند.
(از شرفنامه منیری). آنکه در حمام شوخ تن
دیگران با کیسه و جز آن پاک کند.
مشتمال چمی. کیسه کش. رنجیر. رنجیر
حمام. قائم:

سوی دلاکی بشد قزوینی

که کبودم زن بکن شیرینی. مولوی.
|| آنکه در حمام سر سرد. (شرفنامه منیری).
سرتراش. (لغت محلی شوشتر، خطی).
موی ستر. موی تراش. مزین. حلاق. سلمانی.
تانگول. آینه دار.

— امثال:

دلا کها چون بیکار مانند سر یکدیگر تراشد.
(امثال و حکم دهخدا).

|| حجام. گرا. گرای.

دلاک آباد. [ذ] [لا] [لخ] دهی است از
دهستان دستگردان، بخش طیس، شهرستان
فردوس. آب آن از قنات و محصول آن
غلات، پنبه، ذرت و گاوورس است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دلاکان. [ذ] [لا] [لخ] دهی است از دهستان
شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دلاکروا. [ذ] [کروا] [ک] [لخ] فردینان

و مشتری. آنکه مشتری برای پیشینه یابد. عرضه کننده مال دیگری بر مشتری. آنکه فروشنده و متاع را به خریدار و خریدار را با فروشنده راه نماید. عرضه کننده. میانجی میان بایع و مشتری. (یادداشت مرحوم دهخدا). کسی که در مقابل اجرت واسطه انجام معاملاتی شده یا برای کسی که میخواهد معامله ای بکند طرف معامله پیدا کند. (ساده) ۳۳۵ قانون تجارت ایران. بنابراین دلال خود طرف عقد واقع نمی شود (بعکس حق العمل کار). (از فرهنگ حقوقی). بیاع. مُبْرِطِس. مُبْرِطِس:

راست چو کشته شوند و زار و فکنده
آیدشان مشتری و آید دلال. منوچهری.
هوی به من بر دلال معصیت گشتهست
از آنکه خواجه بازار فسق و عصیانم.

سوزنی.

زلفش نگر دلال دل از من چه برسی حال دل
زان زلف برسی احوال دل یا شکر دآرد یا کله.

خاقانی.

از صفت و ز نام چه زاید خیال
و آن خیالش هست دلال وصال. مولوی.
گفت دلال کای مصحف خر
با تویی سال بود هم آخر. مجد خوانی.
- دلال بازی؛ به شیوه دلالان از راه مبالغه و دروغ و زبان بازی کاری را بزرگ جلوه دادن یا برعکس.

|| سمسار. آنکه مالی را بطریق مزایده می فروشد. || کارچاق کن. || واسطه میان دو محب.

- دلال محبت؛ واسطه میان عاشق و معشوق. واسطه میان دو خواهان.

|| اقواد. دیوث. قلیان. قزلبان. قزلبان. قلتیبوس. کشخان. قزماق. جا کش. قلت. قلت. غرچه. غرچه زن. زن بزد. || راهنمای. (دهسار). دلیل. بسیار راهنماینده و راهبر. (لطایف):

دیده ای دلال بی مدلول هیچ
تا نباشد جاده نبود غول هیچ. مولوی.
رجوع به دلیل شود.

دلال. [دَلَّ لَا] (لِج) شهرت جبرائیل بن عبدالله بن نصرالله. روزنامه نگار و نویسنده قرن سیزدهم سوره است. رجوع به جبرائیل دلال در همین لغت نامه و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۹۹ و اعلام النبلاء ج ۷ و ادبای حلب شود.

دلال. [دَلَّ لَا] (لِج) (۱۲۵۷ - ۱۳۰۰ ه. ق.) شهرت نصرالله بن عبدالله. از فضلان قرن سیزدهم بیروت است. او راست؛ منهاج العلم، اثمار التدقیق فی اصول التحقیق. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۲۵۲ از ادبای حلب).

دلالات. [دَلَّ لَا] (ج) دلالة. رجوع به دلالة و دلالت شود؛ خردمندان و دانایان را معلوم

شد که به دلالات عقلی و معجزات حسی التفات نمایند. (کلیله و دمنه).

دلال الکتب. [دَلَّ لَا لَلْ کُتُب] (لِج) لقب سعد بن علی بن قاسم انصاری خزرجی ادیب قرن ششم هجری در بغداد است. رجوع به سعد (ابن علی...) و ابن خلکان ج ۱ و آداب اللغة العربی ج ۳ و خزانه بغدادی ج ۳ شود.

دلالت. [دَلَّ لَا] (ع اِص) دلالة. راهنمایی. هدایت. راهبری. (ناظم الاطباء). راهنمای. راهنمونی. رهنمونی. هدی. (از منتهی الارب): دلالت برجهای بر نکاح چونت. دلالت برجهای بر فرزندان و زادن چونت. دلالتشان [دلالت برجهای] بر اندامهای مردم چونت. دلالت کوا کبیر سوهای جهان چگونه است. دلالت هر کوکی همیشه بر حال خویش ماند یا بگردد. (التفهیم ص ۲۲۱ و ۲۲۳ و ۲۵۹ و ۳۶۱).

زبس که معنی دوشیزه دید با من لفظ
دل از دلالت معنی بکند و شد بیزار.

بوحنیفه (از تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۸۱).
کلیله گفت انگار که به ملک نزدیک شدی... به کدام دلالت به منزلی رسی. (کلیله و دمنه). به ابلاغ رسالت و اظهار دلالت مثال داد. (سندبادنامه ص ۳). افشاء دلالت و اظهار معجزات فرمود. (سندبادنامه ص ۶). انسان. علامت. نمایش. (ناظم الاطباء). بیان. استدلال. حجت. پرهان. (ناظم الاطباء).

برهانی که برای اثبات امر آورند. (اصطلاح منطق) هر چیزی که از علم به آن علم به چیزی دیگر لازم آید. (ناظم الاطباء). بودن چیزی است به حالتی که از علم به او علم به چیز دیگر لازم آید، و شیء اول را دال یا دلیل خوانند و ثانی را مدلول. (از نفاثات الفنون)

(تشریفات جرجانی). بودن شیء به این حیثت که لازم می شود از علم آن شیء بر شیء دیگر چنانچه از علم بر وجود مصنوع علم بر وجود صانع حاصل می شود، و اقسام دلالت بسیار است. (از غنیات). رابطه بین دو امر، در صورتی که از علم به یکی علم به دیگری حاصل شود، و آن راهنمایی لفظ است به معنی. دلالت بر سه قسم است طبیعی و عقلی و وضعی، و هر یک از آن سه قسم بر دو قسمند یکی دلالت لفظی و دیگری دلالت غیر لفظی. (فرهنگ علوم عقلی). خواجه نصر طوسی در اساس الاتقیاس (ص ۶۲) اقسام دلالات را چنین آورده است: اصناف دلالات بر حسب استعمالات سه است اول دلالت صور ذهنی بر اعیان خارجی، و آن به طبع است. دوم دلالت الفاظ و عبارات لفظی بر صور ذهنی و به توسط صور ذهنی بر اعیان خارجی به وضع، سوم دلالت رقوم کتبات بر الفاظ و به توسط آن بر صور ذهنی و به توسط آن بر اعیان

خارجی هم به وضع. و اما به حسب ضرورت دو صف پیش نیست، یکی به طبع و دیگری به وضع، و متوسطان دو اند یکی ضروری و دیگر غیر ضروری است. رجوع به شرح حکمة الاشراق سهروردی از قطب الدین شیرازی ص ۵ شود.

- دلالت اشاره؛ (اصطلاح اصول) عبارتست از اینکه از جمله یا جملاتی بجز مدلول مطابقی حکمی و معنایی دانسته شود چنانکه از این دو آیت به اشارت دانسته میشود که حداقل حمل شش ماه باشد؛ و حمله و فاصله ثلاثون شهراً (قرآن ۱۵/۴۶)؛ (بارداریش و بریدنش از شیر سی ماه است). الولادات یرضعن اولادهن حولین کاملین. (قرآن ۲۳۳/۲)؛ (و مادران فرزندان خود را دو سال تمام شیر می دهند). (از فرهنگ علوم نقلی از قواعد شهید ص ۱۰۹ و ۱۳۵).

- دلالت التزام یا التزامی؛ (اصطلاح منطقی) آن است که دلالت لفظ به طبیعت دلالت مطابقی بر چیزی باشد که آن چیز خارج از حقیقت موضوع له آن لفظ باشد مگر لازم آن بود، چنانکه دلالت لفظ انسان بر کاتب و ضاحک در ضمن معنی حیوان ناطق. و این را التزامی برای آن گویند که مدلول یعنی کاتب و ضحک لازم موضوع له است که حیوان ناطق باشد. (از غیاث) (آنتدرج). دلالت لفظ ملازم ذهنی ماوضع له است، چون دلالت انسان بر قابل علم. (از یادداشت مرحوم دهخدا). نمودن لفظ است خارج لوازم معنی را مانند دلالت انسان بر خندیدن. و شیخ اشراق این نوع دلالت را دلالت تطفل خوانند. (شرح حکمة الاشراق سهروردی از قطب الدین شیرازی ص ۳۵).

- دلالت الفاظ بر معانی؛ واضعان لغت الفاظ را بازاء معانی وضع کرده اند تا عقلاء بواسطه آن بر معانی دلالت سازند، و این نوع دلالت را دلالت تواطی خوانند که تعلق به وضع دارد و به مردم خاص است، چه در دلالت به طبع که نه بطریق تواطی باشد مانند دلالت اصوات طیور بر احوال ایشان، دیگر حیوانات با مردم مشارک باشند، و چون معانی بعضی داخل افتد در بعضی، و بعضی لازم بعضی اما داخل، مانند دیوار که داخل بود در مفهوم معنی خانه، چه دیوار جزوی از خانه بود، و اما لازم چنانکه معنی دیوار لازم معنی سقف بود، چه سقف بی دیوار نتواند بود، پس تصور بعضی معانی مقتضی تصور معنی های دیگر باشد که داخل باشند در آن معانی یا لازم آن معانی باشند بر سبب تبعیت، و چون چنین بود،

۱- در تداول فارسی اکثر به کسر ده تلفظ می شود.

دلالت الفاظ بر معانی از سه نوع اند: مطابقت، تضمن، التزام. (از اساس الاقتباس ص ۷). رجوع به دلالت وضعی در همین ترکیبات شود.

- دلالت بالقصد؛ دلالت مطابقت است در اصطلاح شیخ اشراق. رجوع به دلالت مطابقت در همین ترکیبات شود.

- دلالت تضمن یا تضمنی؛ (اصطلاح منطقی) از انواع دلالت وضعی یا دلالت الفاظ بر معانی است و آن این است که به لفظ آن معنی را خواهند که داخل بود در آن معنی که لفظ بآزاد او نهاده اند، چنانکه به مردم حیوان خواهند یا به مردم بعضی از اعضای مردم خواهند. (از اساس الاقتباس ص ۷). دلالت لفظ بر جزو موضوعه باشد در ضمن دلالت مطابقتی، چنانکه دلالت لفظ انسان بر حیوان یا بر ناطق در ضمن مجموعه حیوان ناطق، و این را تضمنی برای همین گویند که مدلول یعنی حیوان یا ناطق در ضمن موضوعه که حیوان ناطق باشد ملحوظ و مفهوم می شود. (از غیاث) (آنندراج). دلالت لفظ موضوع بر بعضی ما وضعه است، چون دلالت انسان بر حیوان یا ناطق. (از یادداشت مرحوم دهخدا). نمودن لفظ است جزو معنی موضوعه را مانند دلالت انسان بر حیوان فقط یا ناطق فقط. شیخ اشراق این نوع دلالت را دلالت حیثیه خواننده است. (از شرح حکمة الاشراق سهروردی از قطب الدین شیرازی ص ۳۵).

- دلالت تطفل؛ دلالت التزام است در اصطلاح شیخ اشراق. رجوع به دلالت التزام در همین ترکیبات شود.

- دلالت تبه؛ (اصطلاح اصول) آن باشد که صحت و صدق کلام موقوف بر آن نباشد و مقرون به چیزی باشد که بیاگاهاندا انسان را بر حکمی و امری دیگر، چنانکه اعرابی به حضرت رسول گفت که من در ماه رمضان با عیال خود مواظبت کردم، حضرت فرمود باید کفاره بدهی. از اینجا معلوم میشود که مواظبت در ماه رمضان علت وجوب کفارت باشد به دلالت تبه و ایما. (از فرهنگ علوم نقلی از قوانین الاصول قمی ص ۱۶۸ و تقریرات اصول محمود شهابی ص ۸۰).

- دلالت تواطی؛ دلالت الفاظ بر معانی و دلالت وضعی است. رجوع به دلالت الفاظ بر معانی و دلالت وضعی در همین ترکیبات شود.

- دلالت حیثیه؛ دلالت تضمن یا تضمنی است در اصطلاح شیخ اشراق. رجوع به دلالت تضمن در همین ترکیبات شود.

- دلالت طبیعی یا طبیعی؛ (اصطلاح منطقی) آن بود که بر حسب مقتضای طبع باشد

و عبارت دیگر دال حالات و امور طبیعی باشد، چنانکه سرعت نبض دلالت بر وجود تب کند و دلالت بر خروج مزاج از حد اعتدال کند و این گونه دلالتها، طبیعی غیرلفظی است. نوع دیگر دلالت طبیعی لفظی است چه الفاظ و اصواتی که بر اثر عروض حالات و یا وجود حالات طبیعی صادر می شوند و همان اصوات نیز بر آن حالات دلالت می کنند، این گونه دلالتها را دلالت لفظی طبیعی گویند مانند دلالت «اخ اخ» و «سرفه» بر وجود سرماخوردگی. (از فرهنگ علوم عقلی از دستور العلماء ج ۲ ص ۱۰۵ و کشف اصطلاحات الفنون ص ۴۸۶ و اساس الاقتباس ص ۶۱).

- دلالت عقلی یا عقلیه؛ (اصطلاح منطقی) دلالتی است که مستند به عقل باشد و آن در مقابل دلالت نقلی است؛ و در بیان اطلاق بر دلالت تضمن و التزام شود. دلالت عقلی یا لفظی است یا غیر لفظی. دلالت عقلی غیر لفظی آن بود که به حکم عقل بود و به لفظ نبود و مقتضی طبع هم نبود و بر حسب وضع هم نباشد و صرفاً به حکومت عقل بود، چنانکه از ترتیب و تشکیل مقدماتی چند به نتایجی برسیم بر حسب حکومت عقل. چنانکه از تغییر عالم به حدوث آن حکم کنیم و از حدوث به لزوم محدث رسم و از وجود اثر به مؤثر حکم کنیم. این گونه دلالت عقلی غیر لفظی اند. دلالت عقلی لفظی چنانست که به حکم آنکه هر لفظی را لفظی باید اگر لفظ نصب العین ما نباشد ما به حکم عقل می توانیم حکم کنیم که فلان لفظ که شنیده ایم و لافظ آنرا ندیده ایم لافظی دارد، اینگونه دلالتها لفظی عقلی می باشند چنانکه از و رای جدار لفظی شنیده شود و لافظ آن معلوم نباشد. (از فرهنگ علوم عقلی از دستور العلماء ج ۲ ص ۱۰۵ و کشف اصطلاحات الفنون ص ۴۸۶ و اساس الاقتباس ص ۶۱ و قوانین الاصول قمی ص ۱۰۲).

- دلالت کنشی؛ (اصطلاح منطقی) دلالتی است که از راه کتابت و نوشتن و ترسیم صور و غیره بر معانی حاصل شود. (از اساس الاقتباس ص ۶۲).

- دلالت لفظی یا لفظیه؛ (اصطلاح منطقی) هر یک از انواع دلالات به لفظی و غیر لفظی تقسیم می شود، چه هر لفظی را معنای خاصی است که بر حسب تعیین و وضع واضح معین یا عرف اهل زبان بر آن دلالت می کند. (از اساس الاقتباس ص ۶۱). و رجوع به هر یک از انواع دلالات در همین ترکیبات شود.

- دلالت مطابقت یا مطابقتیه یا مطابقتی؛ (اصطلاح منطقی) از انواع دلالات وضعی است و آن این است که به لفظ آن معنی خواهند که

به وضع به آزار او نهاده باشند، چنانکه مردم گویند به آن حیوان ناطق خواهند. (از اساس الاقتباس ص ۷). آن است که لفظ بر تمام موضوعه خود دلالت کند چنانکه دلالت لفظ انسان بر مجموعه حیوان ناطق که موضوعه اوست، و این را مطابقتی بهمین سبب گویند که مطابقت لفظ بر تمام موضوعه است که حیوان ناطق باشد. (از غیاث) (از آنندراج). شیخ اشراق این نوع دلالت را دلالت بالقصد خواننده است. (شرح حکمة الاشراق سهروردی از قطب الدین شیرازی ص ۳۵).

- دلالت نص؛ (اصطلاح اصول) دلالت لفظ است بر حکم در چیزی که یافت شود در آن چیز معنایی که مفهوم گردد از لفظ (از حیث لغت) که حکم در منطوق است از جهت معنی و آرایه فحوی الخطاب و حسن الخطاب نیز گاهی تعبیر کنند. (کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به نص شود.

- دلالت نقلی؛ (اصطلاح منطقی) دلالتی است که مستند به نقل باشد و آن در مقابل دلالت عقلی است. رجوع به دلالت عقلی در همین ترکیبات و به قوانین الاصول قمی ص ۱۰۲ شود.

- دلالت وضعی یا وضعیه؛ (اصطلاح منطقی) هرگاه دال از اموری باشد که بر حسب وضع و تعیین واضح یا واضمان باشد و یا بر اثر استعمال عرف معین شده باشد بر رساندن معنای خاص، آنرا دلالت وضعی گویند. مانند علائم و مشخصات که در میان جامعه و عرف ناس معمول است که از هر یک چیزی و معنایی را خواهند. اینگونه دلالات وضعی و غیر لفظی اند و اما دلالت وضعی لفظی مانند دلالت کردن اصوات و الفاظ خاص بر معانی مخصوص است. و ناچار در دلالتهای لفظی وضعی وضع معتبر است و الا هر لفظی بر هر معنایی دلالت خواهد کرد و هر لفظی را معنای خاصی است که بر حسب تعیین وضع واضح معین یا عرف اهل زبان بر آن دلالت می کند و آنرا دلالت وضعی لفظی گویند. دلالت وضعی لفظی بر سه قسم است: دلالت مطابقت و دلالت تضمن و دلالت التزام. دلالت وضعی را دلالت تواطی نیز خوانند. (از فرهنگ علوم عقلی از دستور العلماء ج ۲ ص ۱۰۵ و کشف اصطلاحات الفنون ص ۴۸۶ و اساس الاقتباس ص ۶۱). رجوع به دلالت الفاظ بر معانی و سایر اقسام دلالت در همین ترکیبات شود.

- [در اصطلاح ادبی؛ اطلاق بر دلالت مطابقتی شود. (فرهنگ علوم نقلی از مختصر المعانی ص ۱۲۲).

دلالت داشتن. [دَلَّتَ] (مص مرکب) لازم آمدن از موجود بودن چیزی وجود

چیزی دیگر. (ناظم الاطباء). نشان چیزی بودن: [برجها] بر بادها دلالت چگونه دارند. (التفهیم ص ۳۲۲). راهبر بودن. رهنمونی داشتن.

دلالت کردن. [دَلَّكَ دَا] (مص مرکب) هدایت کردن. راهنمایی نمودن. (ناظم الاطباء). راهبری نمودن: [حرا ب] دلالت کردن کسی را بر غنیمت. [تاج المصادر بیهقی]. تیبیه: دلالت کردن بر چیزی که از آن غافل باشد. [تاج المصادر بیهقی] (دهبار). [نشانه چیزی بودن. دال بر چیزی بودن. دلالت داشتن: برجهای بر سونهای جهان چگونه دلالت کنند. (التفهیم ص ۳۲۲). مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند. (گلستان سعدی).

بسوخت حافظ و بونی به زلف یار نبرد مگر دلالت این دولتش صبا بکند. حافظ. **دلالت نمودن.** [دَلَّ نَ / نَ / دَا] (مص مرکب) دلالت کردن. راهنمایی کردن. هدایت کردن: [اسقاء] دلالت نمودن بر آب. (از منتهی الارب). [نشانه چیزی بودن. دلالت داشتن. و رجوع به دلالت کردن شود.

دلال خانه. [دَلَّ لَ / نَ / نَ] (م مرکب) دلاله خانه. خانه بد. بیت اللطف. زغارو. (یادداشت مرحوم دهخدا):
آن ریش نیست جفبت دلال خانه هاست^۱
وقت جماع زیر حریفان فکند نیست.

طیان مرغزی. **دلالتگی.** [دَلَّ لَ / لَ / نَ] (حامص) عمل دلانه. حرفه دلاله. دلاله بودن: همان که بودم به ده سالگی همان دیو با من به دلالتگی. نظامی. طبع که با عقل به دلالتگی است. منتظر نقد چهل سالگی است. نظامی. کاینچانه حدیث تیغ بازی است دلالتگی به دل نواز نیست. نظامی.

— دلالتگی کردن: دلاله بودن. دلالتی کردن: چون یتیم بزرگ شد خود دلالتگی کرد تا پوست گوساله که به یک درم خریده بودش پر زر کردند. (قصص الانبیاء ص ۱۱۹). پرسید که مادرت دلالتگی کردی و به خانه های بزرگان رفتی. (منتخب لطائف عبید زاکانی ج برلین ص ۱۳۲).

دلال وار. [دَلَّ وَا] (ص مرکب، ق مرکب) چون دلال. مانند دلال. همانند واسطه های خرید و فروش: گنه به من بر دلال وار عرضه دهد بدان سبب که خریدار آب دندانم. سوزنی. رجوع به دلال شود.

دلالت. [دَلَّ لَ] (ع مص) رهنمونی کردن کسی را و توفیق راست کرداری دادن به وی. (از منتهی الارب). راه نمودن. (المصادر

روزنی) (دهار). راهنمایی کردن به راه صواب و ارشاد کردن و هدایت نمودن. چنین شخصی را «دال» و آن شیء را «مدلول علیه» گویند. (از اقرب الموارد). دولته. دلیلی. رجوع به دولته و دلیلی شود.

دلالت. [دَلَّ لَ] (ع) (راهبری و راهنمودگی. (دهار). راهنمایی. (ناظم الاطباء). ج. دلائل. دلالات. (ناظم الاطباء). دلالت. رجوع به دلالت شود. [دلالت (اصطلاح منطقی). رجوع به دلالت شود.

دلالت. [دَلَّ لَ] (ع) (دلالی. منتهی الارب). حرفه دلال. (از اقرب الموارد). رجوع به دلال و دلالی شود. [اجرت دلال و راهبر. (از منتهی الارب). آنچه از اجرت برای دلال و دلیل و راهنما قرار دهند. (از اقرب الموارد).

دلالت. [دَلَّ لَ] (ع ص. ل) مؤنث دلال. رجوع به دلال و دلاله شود. **دلالت.** [دَلَّ لَ / لَ / نَ] (از ع. ص. ل) دلالت. دلال. زن واسطه. واسطه میان دو طرف معامله:

از در طلبان آن خزانه دلاله هزار در میانه. نظامی. در بازار آن دلاله بود در فنون ذکا و زیرکی دلالت محاله شاگردی او را شایستی. (جهانگشای جویی). [زنی که دیگر زنان را بدره کند. (غیاث) (آندراج). زنی که دلالت کند. زنی که زنان را به مردان رساند. زنی که زنخواه و مردجوی را به یکدیگر راهنما شود. (یادداشت مرحوم دهخدا):

گوش دلاله چشم اهل وصال چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال. مولوی.

زانکه حکمت همچو ناقه ضاله است همچو دلاله شهان را داله است. مولوی.

— دلالت عروس سبب دهد: **دلالت خانه.** [دَلَّ لَ / لَ / نَ / نَ] (ل) (م مرکب) دلال خانه. خانه بد. (یادداشت مرحوم دهخدا):

آن ریش نیست جفبت دلاله خانه هاست^۲
وقت جماع زیر حریفان فکند نیست. طیان مرغزی.

رجوع به دلال خانه شود. **دلالت قزی.** [دَلَّ لَ / قَ / نَ] (لخ) زنی شوخ و دلفک در دستگاه شاه عباس اول صفوی. وی غالباً در سفر و حضر با شاه همراه بود و با او با گشادگی و گستاخی و شوخی و مطایبه می کرد. و بسبب قربت و محرمیتی که با شاه داشت ارکان دولت نیز غالباً از او ملاحظه می کردند و در جلب دوستی او می کوشیدند. (دائرة المعارف فارسی).

دلالتی. [دَلَّ لَ] (حامص) شغل دلال. عمل دلال. گسار دلال. دلال. (از منتهی الارب). میانجیگری میان خرنده و فروشنده و راهنمایی در دادوستد و معامله. (ناظم الاطباء). پیدا کردن طرف معامله یا معامله کردن به حساب و اسم دیگری در ازاء اجر معین. (از فرهنگ حقوقی). رجوع به دلال شود. [عمل دلاله. شغل زن دلاله. — امثال:

قحبه چون پیر شود پیشه کند دلالتی. (از مجموعه امثال فارسی طبع هند). رجوع به دلاله شود.

[حق الزحمه دلال. جعل دلال. پولی که از بابت حق دلال به او می پردازند.

دلام. [دَلَّ] (ع ص) سنیاه. (منتهی الارب). اسود. (اقرب الموارد). [ل] سیاهی. (منتهی الارب). سواد. (اقرب الموارد).

دلام. [دَلَّ] (ل) زوین را گویند و آن نیزه ای می باشد کوچک و کوتاه که آنرا بجانب خصم اندازند. (برهان). نیزه کوچکی باشد که آنرا زوین گویند و در جنگ آنرا بجانب دشمن اندازند. (آندراج) (انجم آرا):
کمانت خاطر و حجت سپرت باید ساخت ترا جزای دلامش باید کرد.

ناصر خسرو. مرحوم دهخدا در یادداشتی این کلمه را به ضم اول و مترادف دَلَّام به معنی عمل والوجانیدن و شکلک ساختن و ادا و اصول در آوردن^۵ آورده و نوشته است «پیانکی» معتقد است که این کلمه فارسی است. [اتوسنی]:
چرا گفت کاین را لگامی نسازی که با آن از او نیز باید دلامی. ناصر خسرو. [احلیت و فریبندگی. (لفت فرس اسدی). مکر. فریب. عشوه.
تا بخانه بردن را با دلام شادمانه زن نشست و شادکام. (منسوب به رودکنی).
ای گشته جهان و دیده دامش را صد بار خریده مر دلامش را. ناصر خسرو.

بر من از این پیش روا کرده بود

۱- ن: دل: دلاله خانه هاست.
۲- در منتهی الارب به کسر و ضم دال نیز ضبط شده است.
۳- در منتهی الارب به فتح دال نیز ضبط شده است.
۴- ن: دلال خانه هاست.
5 - Contorsion.
۶- رجوع به یادداشتهای مرحوم دهخدا در تعلیقات دیوان ناصر خسرو ص ۶۲۲ ستون ۲ شود.

همچو برین قافله دنیا دلام^۱. ناصر خسرو.
دل بر تمام توختن وام سخت کن
با این دو وام دار تراکی رود دلام.
ناصر خسرو.
|| اسکدار، یعنی پیک سوار مرتب. صاحب
صحاح الفرس در ص ۹۸ در توضیح کلمه
اسکدار می‌نویسد: آنرا [اسکدار را] در
اصفهان و عراق و اکثر بلاد عجم دلام گویند.
ضبط دیگر کلمه «اورام» است - انتهى. اما
ظاهراً در این معنی کلمه مصحف «یام» باشد.
رجوع به اسکدار در همین لغت‌نامه شود.
دلام. [د] [لا] پیچ و پیچش و تاب. (ناظم
الاطباء).
دلامبر. [د] [ا] [خ] (از بی‌تائیت ژوزف
۱۷۴۹ - ۱۸۲۲ م.). منجم و ریاضیدان
فرانسوی. از سال ۱۸۰۷ م. استاد کولژ
دوفرانس بود. با «مشن» طول قوس
نصف‌النهار بین بارسلون و دونکرک را
اندازه‌گیری کرد. محاسبات نجومی عمده‌ای
مخصوصاً در باب حرکت اورانوس بعمل
آورد. در مثلثات کروی چهار فرمول کشف
کرد که به قیاسات دلامبر معروف است. (از
دائرة المعارف فارسی).
دلامت. [د] [م] [ع] (ص) تیزرو. (منتهی
الارباب). سریع. (اقترب المواردا). دلگیت. رجوع
به دلگیت شود.
دلامز. [د] [م] [ع] [ا] ج دلامز. (منتهی الارب)
(اقترب المواردا). رجوع به دلامز شود.
دلامز. [د] [م] [ع] [ا] شیطان. (منتهی الارب)
(اقترب المواردا). || (ص) مرد توانا و دوربین.
(منتهی الارب). قوی و نافذ. (از اقترب
المواردا). || تابان‌بدن. (منتهی الارب). شخص
براق. (از اقترب المواردا). || ماهر و حاذق؛ دلیل
دلامز؛ راهنما و راهبر ماهر و حاذق. (از اقترب
المواردا). ج. دلامز. (منتهی الارب) (اقترب
المواردا).
دلامز الیهول. [د] [م] [ب] [ا] یکی از
فصحای عرب بود از اوست؛ کتاب النوادر و
المصادر. (از الفهرست ابن‌التیم).
دلامزه. [د] [م] [ع] [ص] پلید و زشت؛
لصوص دلامزه؛ دزدان پلید زشت. (از منتهی
الارباب) (از اقترب المواردا).
دلامس. [د] [م] [ع] [ا] بلا. (منتهی الارب).
داهیه. (اقترب المواردا). || سخت تاریکی.
(منتهی الارب). شدید الظلمة. (اقترب المواردا).
دلگیس. رجوع به دلمس شود.
دلامص. [د] [م] [ع] (ص) رخشان و براق؛
گویند: ذهب دلامص؛ یعنی درخشان و براق.
(از منتهی الارب) (از اقترب المواردا). روشن و
تابان. (دهار). دلگیس. رجوع به دلگیس شود.
دلان. [د] [لا] [ا] (خ) از نامهای اجدادی است
و منسوب به آن دلاتی شود. (از الانساب

سعدی).
دلان. [د] [ا] (خ) قریه‌ای است در نزدیکی
دینار از سرزمین یمن. گویند زنان این ده
زیباترین زنان یمن می‌باشند و اهل فسق و
فجورند و همه‌جا می‌روند. (از معجم البلدان).
دلانغ. [د] [ن] [ع] (ص) ج دلنگ. (منتهی
الارب) (اقترب المواردا). رجوع به دلغ شود.
دلانی. [د] [لا] [ا] (ص نسبی) منسوب به
دلان که نام اجدادی است. (از الانساب
سعدی).
دلاوان. [د] [ا] (خ) دهی از دهستان پیران
بخش حومه شهرستان مهاباد. سکنه آن ۱۰۱
تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و
توتون و حبوبات است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).
دلاوره [د] [و] [ا] (ص مرکب) دل‌آور. سخت
دلبر که به تازیش شجاع خوانند. (شرفنامه
منیزی). شجاع و بهادر. (آندراج). دلبر.
شجاع بهادر. غازی. جنگجو. جنگی. (ناظم
الاطباء). گرد. بردل. دل‌دار. بی‌باک. جسور.
جری‌گستاخ. نیو. بی‌پروا. آشجع. آشرس
باسل. بطل. بطل. ثبت. جبری. جهر.
جهور. خلیس. خلیل. حدید. حلبس [ح] [ب]
[ح] [ل] [ب] [ا]. حلبس. لیس. ریس.
رُحاسس. (منتهی الارب). رابط‌الجأش.
(دهار). زُفر. سجع. سعتری. سُمیدع. سُمذع.
سَهیل. شجاع. شُج. شُجعا. شُجعة. شُجیعه.
شُحُح. شُدید. صُعتری. صُحّة. ضُبارم.
ضُبارمة. ضُرغامة. عُنَّار. عَجَزَة. عِرداد.
فارس. قُداجس. قُدَم. کَرْدَم. کُتی. یحش.
مُتیت. مُعاود. میقدام. میقدامة. نُهوک.
وعاوع. (منتهی الارب): مردمانی‌اند [اهل
بست] [مردم باراب] جنگی و دلاور. (حدود
العالم).
دلاور چوینیز جوید ز جفت
بماند به آسانی اندر نهفت.
بگویم که اینک دل و دیده را
دلاور جوان پسندیده را.
سه ترک دلاور ز خاقانین
بر آن کین بهرام بسته میان.
بوژه دلاور سپهدار طوس
که در رزم بر شیر دارد فوس.
درفشش بسان دلاور پدر
که کسی را ز رستم نبودی گذر.
ز لشکر ده‌دو هزار دگر
دلاور بزرگان پرخاشخ.
دلیری ز هشیار بودن بود
دلاور سزای ستودن بود.
دلاور که نندیش از پیل و شیر
تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر.
دلاور بدو گفت اگر بخردی
کسی بی‌بها نه نسازد بدی.

دلاور سواری که گاه نبرد
چه همکوش او زنده پیل و چه مرد.
فردوسی.
کجا آن سر و تاج شاهنشان
کجا آن دلاور گرامی مهان.
فردوسی.
چو گویو دلاور به توران زمین
بدینسان همی گشت اندوهگین.
فردوسی.
وگر بردباری ز حد بگذرد
دلاور گمانی به سستی برد.
فردوسی.
دلاور شد از کار او خوشنواز
به آرام بنشست بر تخت ناز.
فردوسی.
دلاور گوی بود خسرو نواز.
دلاور نخست اندر آمد به پند
فردوسی.
سخنها که او را بدی سودمند.
گزین کرد از آن نامداران سوار
فردوسی.
از ایران دلاور ده‌دو هزار.
هر که پر دل‌تر و دلاور‌تر
فرخی.
نکند پیش او به جنگ درنگ.
به هر ده دلاور یک آتش فکن
اسدی.
نهاد به پیکار و کین جان و تن.
امیرالمؤمنین علی رضی‌الله‌عنه گفته است
دلاورترین اسپان کمیت است و بی‌باک‌تر
سیاه. (نورزنامه).
نه چرخ گوشه جگر شاهان بخورد
هین زخم آه و گرده چرخ از دلاورید.
خاقانی.
گر قطره رسد به بددلان می
یک دریا ده دلاوران را.
خاقانی.
دل که دارد تا نگرده گرد این دریا که من
هر نفس در وی هزار و صد دلاور یاقتم.
عطار.
بر آورد پیر دلاور زبان
که‌ای حلقه در گوش حکمت جهان.
سعدی.
دلاور به سرینجه گاو زور
ز هولش به شیران درافتاده شور.
سعدی.
دلاور که باری تهور نمود
باید به مقدارش اندر فزود.
سعدی.
ولیکن نیندیشم از خشم شاه
دلاور بود دز سخن بی‌گناه.
سعدی.
ز مستکبران دلاور بترس
از آنکو ترسد ز داور بترس.
سعدی.
کشتی را خللی نیست یکی از شما که
دلاور ترست و شاطر و زورمند باید که بدین
ستون رود. (گلستان سعدی). لیکن متنم بود
۱- رجوع به یادداشتهای مرحوم دهخدا در
تعلیقات دیوان ناصر خسرو ص ۶۲۲ ستون ۲
شود.
2 - Delambre.
۳- در منتهی الارب به فتح اول نیز ضبط شده
است.

و سایه پرورده... رعد کویچ دلاوران به گوش زرسیده. (گلستان). مردان دلاور از کمین بدرجستند. (گلستان). به جانی که باشند یاران دلیر دلاورتر از نر بود ماده شیر. امیر خسرو. یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد. حافظ. عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست. حافظ. احوص از مردمان روزگار اشجع و دلاورتر بود. (تاریخ قم ص ۲۴۵). او سواری نیکو و دلاور بوده است. (تاریخ قم ص ۲۹۰). بسا سرکز دولب افتد به بیرون درون صد دلاور را کند خون. جامی. کی دلاور ز بی لشکر بشکسته رود. کاتبی. دلاور چو از بیشه بگرفت شیر نشان ده کجا ماندش زنده دیر. (از امثال و حکم).

جلوز؛ مرد فربه دلاور. خنذید؛ دلاور که کسی بر وی دست نیابد. ذکر؛ دلاور سرباز زنده. (منتهی الارباب). رابط الجأش؛ دلاور که دل از جای نبرد. مرد دلاور که از حرب نگریزد. (دهار). ستنداد؛ مرد دلاور پیش درآینده در کار. شجاع ذو مصداق؛ دلاور راست حمله. شجاع؛ دلاور پیردل در شدت و در سختی جنگ و جز آن. صایم؛ مرد دلاور رسا در امور. صلتفق؛ مرد رسا و دلاور و توانا. صغان؛ مرد دلاور راست حمله. عظام؛ مرد دلاور و تن دار. عشارب؛ مرد دلاور و رسا در امور. کوکب؛ دلاور قوم. مجلجل؛ بسیارگوی دلاور دفع کننده. مسحل؛ دلاوری که تنها کار کند. ناقه جصرة و متجاسرة؛ شتر ماده دلاور و درگذرنده و پیشی گیرنده. مسیف؛ دلاور با شمشیر. نجد، نجید؛ دلاور یگانه درآینده در اموری که دیگران در وی عاجز باشند. (منتهی الارباب).

— دلاور پلنگ؛ پلنگ بی باک و گستاخ؛ چو شد لشکرش چون دلاور پلنگ سوی بهمن اردوان شد بی جنگ. فردوسی. — دلاور سپاه؛ سپاه جنگی و کارزاری؛ که آمد دلاور سپاهی گران سپهبد سیاوخش و با وی سران. فردوسی. — دلاور سخت زور؛ لقب هرمزد بود؛ و این هرمزد در روزگار خویش یگانه‌ای بود به قوت و نیرو و دل آوری چنانکه او را دلاور سخت زور گفتندی. (فارسنامه ابن البلخی ص ۲۰).

— دلاور سر؛ رئیس شجاع. فرمانده دلیر؛ نکردی به شهر مداین درنگ دلاور سری بود با نام و تنگ. فردوسی. — دلاور سران؛ سران جنگی. فرماندهان مبارز؛

۸۰۱ ه. ق. در حمله امیر تیمور به هند، ناصرالدین محمود تلقی را پناه داد. و در سال ۸۰۴ ه. ق. پس از عزیمت محمود به دهلی، خود را مستقل خواند. دلاورخان در سال ۸۰۸ ه. ق. بمرگ ناگهانی درگذشت و این امر سبب سوءظن (مخصوصاً نسبت به پسر جاه طلبش آلپ خان) و حمله مظفر شاه اول، فرامانروای گجرات و دوست دیرین دلاورخان، به مالوا شد. (از دایرة المعارف فارسی).

دلاور شدن. [دَوَ شَدَ] (مص مرکب) شجاع و دلیر و گستاخ و بی باک گشتن؛

دلاور شود مرد پرخاشجوی. سعدی. رجوع به دلاور شود.

دلاور کردن. [دَوَ كَدَ] (مص مرکب)؛ دلیر کردن. شجاع گردانیدن. قویدل ساختن؛ از خاصیت‌های زر یکی آن است که دیدار وی چشم را روشن کند و دل را شادمان گرداند و دیگر آنکه مردمان را دلاور کند. (نوروزنامه). رجوع به دلاور شود.

دلاور کلا. [دَوَ كَ] (لخ) دهی از دهستان مشهد گنج افروز بخش مرکزی شهرستان بابل. سکنه آن ۳۲۰ تن. آب آن از رودخانه بابل و چاه و محصول آن برنج، صیفی، پنبه، غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دلاور گردانیدن. [دَوَ كَدَ] (مص مرکب) دلیر گردانیدن. شجاع کردن. قویدل ساختن؛ تجسیر؛ دلاور گردانیدن کسی را. (از منتهی الارباب). رجوع به دلاور شود.

دلاوری. [دَوَ] (حامص مرکب) دل آوری؛ حالت و چگونگی دلاور. شجاعت؛ دلیری؛ جنگجویی، بهادری، نیرومندی. (از ناظم الاطباء). بآلت. بطالت. بطولت. ذمات. ذمارة. شکكة. (منتهی الارباب). شده. (دهار). نجدت. (از منتهی الارباب)؛

در خواب جنگ بیبی از آرزوی جنگ وین از مبارزی بود و از دلاوری. فرخی. این هر مز در روزگار خویش یگانه‌ای بود بقوت و نیرو و دلاوری چنانکه او را دلاور سخت زور گفتندی. (فارسنامه ابن البلخی ص ۲۰).

دیدم همه دلبران آفاق چون تو به دلاوری ندیدم. سعدی. جوان به غرور دلاوری که در سر داشت از

به بیداری اکنون سپاهی گران از ایران بیامد دلاور سران. فردوسی. — دلاور سوار؛ سوار دلاور؛ برون رفت با نامداران خویش گزیده دلاور سواران خویش. فردوسی. کتون چون دلاور سواری شده است گمانت که او شهریاری شده است. فردوسی. چو در رزمگه کشته شد نامدار بدست زواره دلاور سوار. فردوسی. فرامرز گفت این دلاور سوار به ره در مر او را نکوش بدار. فردوسی. — دلاور نهنگ؛ نهنگ نیرومند و قوی؛

چو سالار شایسته باشد به جنگ نرسد سپاه از دلاور نهنگ. فردوسی. جهان را مخوان جز دلاور نهنگ بخاید به دندان چو گیرد به چنگ. فردوسی. اگر جنگ جستی به جنگ آمدی به خشم دلاور نهنگ آمدی. فردوسی. چو رهام و چون اشکش تیزچنگ چو شیدوش گرد آن دلاور نهنگ. فردوسی. — دل دلاور؛ دل شجاع؛

یارم تو بدی و یارم تو نیروی دل دلاورم تو. نظامی. — سپاه دلاور؛ سپاه شجاع و جنگی و جنگجوی؛

سپاهی دلاور به ایران کشید بسی زینهارى بر من رسید. فردوسی. سپاهی دلاور بایران سپرد همه نامداران و شیران گرد. فردوسی. همی تاخت تا آذرآبادگان سپاهی دلاور ز آزادگان. فردوسی. — شیر دلاور؛ شیر بی باک و شجاع؛ فرستاده یا نامه سوخرای

چو شیر دلاور بیامد ز جای. فردوسی. گویلاطین پرچم شبرنگ یا پر خدنگ از پر مرغ و دم شیر دلاور ساختند. خاقانی. — عقاب دلاور؛ عقاب پردل و نیرومند؛ از آن پس عقاب دلاور چهار

بیاورد و بر تخت بست استوار. فردوسی. — نهنگ دلاور؛ نهنگ بی باک. — اهلوان همچون نهنگ بی باک؛

به ابر اندرون تیز بران عقاب نهنگ دلاور به دریای آب. فردوسی. **دلاور.** [دَوَ] (لخ) یکی از دهستانهای سه گانه شهرستان چابهار، مشهور به دشتیاری دلاور. رجوع به دشتیاری دلاور در همین لغت نامه شود.

دلاورخان غوری. [دَوَ نَ] (لخ) اولین از غوریان مالوا هند که از سال ۸۰۴ تا ۸۰۸ ه. ق. سلطنت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام لین پول). وی مؤسس مملکت مالوا است. از جانب تغلقیه در مالوا حکومت داشت و بسال

دلایر بالا. [دَی رَا] (اخ) دبیجی بیعت جزه دهستان سهرورد، بخش قیدار، شهرستان زنجان. سکنه آن ۲۰۶ تن. آب آن از زه آب رودخانه و محصول آن غلات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دلایر پالین. [دَی رَا] (اخ) دهسی است جزه دهستان سهرورد، بخش قیدار، شهرستان زنجان. دارای ۶۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دلایل. [دَی] [ع] دلایل. ج دلیل در تداول زبان فارسی، به معنی برهان و حجت. (از آندراج). نشانه‌ها:

گهرداری هنر داری به هرکار بزرگی را چنین باشد دلایل. منوچهری. جواب هر یکی گفته‌ایم به دلایل عقلی و براهین منطقی. (جامع الحکمتین ص ۳۰۶). حمدا لله تعالی که مخایل مزید قدرت و دلایل مزیت بسطت هرچه ظاهرتر است. (کلیله و دمنه). به معجزات ظاهر و دلایل واضح مخصوص گردانید. (کلیله و دمنه). آثار و دلایل آن [حیرت] می‌بینم. (کلیله و دمنه). شواهد قدرت و دلایل صنع و حکمت بدانند. (سندبادنامه ص ۳). چون آثار خفت و دلایل صحت تمام شد و هنگام سحر بر قصد اداء فریضه به مسجد رفتم. (ترجمه تاریخ یحیی ص ۳۲۹).

دلایل قوی باید و معنوی نه رگهای گردن به حجت قوی. سعدی. هر صفتی را دلیل معرفتی هست روی تو بر قدرت خداست دلایل. سعدی. - دلایل آوردن؛ دلیل آوردن. حجت آوردن:

امروز غره‌ای به فصاحت که در حدیث هر نکته را هزار دلایل بیاوری. سعدی. رجوع به دلائل و دلیل شود.

دلایه. [دَی] [اخ] نام قریه‌ای است به اندلس (اسپانیا) و نسبت بدان دلائی است. (از تاج العروس ج ۱ ص ۱۳۰).

دلایی. [دَ] (ص نسبی) دلائی. نسبت است به دلایه که شهری است در سواحل بحر اندلس. (از الانساب سمانی).

دل افتاده. [دَا دَ] (نصف مرکب) دل‌ساخته. (مجموعه مترادفات). تنگدل. دل‌شکسته. (ناظم الاطباء). کنایه از عاشق صادق. (آندراج):

اجرها باشند ای خسرو شیرین‌دهان گزنگاهی سوی فرهاد دل‌افتاده کنی. حافظ. **دل افروز.** [دَا] (نصف مرکب) افروزنده. دل‌دلفروز. دل‌سازکننده. خرمی‌بخش. شادی‌بخش. مایه روشنی دل اعم از اشخاص یا اشیاء یا حالات و حرکات و کیفیات. مایه

فروزش دل:

نیره جهاندار کاوس کی
دل افروز و پردانش و نیکویی. فردوسی.
که برگشت و تاریک شد روز من
ازین سه دل افروز دلسوز من. فردوسی.
گرفته دل افروز را بر کنار
ز میدان سوی تخت شد شهریار. فردوسی.
بهراری یکی خوش منش روز بود
دل افروز هم گیتی افروز بود. فردوسی.
پرستار پنجه با دست بند
به پیش دل افروز تخت بلند. فردوسی.
کجانام آن مرد بهروز بود
سوار و دلیر و دل افروز بود. فردوسی.
گرفته دل افروز را در کنار
ز ایوان سوی تخت شد شهریار. فردوسی.
بدید آن دل افروز باغ بهشت
چینه‌های او چون چراغ بهشت. فردوسی.
این باغ و این سرای دل افروز را مباد
جز میر یوسف ایچ خداوند و کدخدای.

به بالای بر رسته چون زاد سروی
به روی دل افروز چون بوستانی. فرخی.
همیشه تا چو هوا سرد گشت و باغ دژم
کنند گرم و دل افروز خانه و خرگاه. فرخی.
برزن غزلی نغز و دل انگیز و دل افروز
ور نیست ترا بشنو از مرغ و بیاموز. منوچهری.

تاریک شد از مهر دل افروزم روز
شد تیره شب از آه جگر سوزم روز. منوچهری.
پرنور و دل افروز عطایست ولیکن
ما را نه شما را که نه در خورد عطا کنید. ناصر خسرو.

چو تو نگار دل افروز نیست در خلق
چو تو سوار سرفراز نیست در یقما. معزی.
به شعر عذب دل افروز من نگر منگر
به ریش و سبلت و پتقوز و رنگ و موزه من. سوزنی.

شب و روز پدرت در غم تو روز و شب است
ای دل افروز و غم انجام شب و روز پدر. سوزنی.
ای وصال تو مه و سال دل افروز پدر
وی فراق تو شب و روز جگر سوز پدر. سوزنی.

همچنین فرد باش خاقانی
کآفتاب این چنین دل افروز است. خاقانی.
نگشتم ز آتش گرم ای دل افروز
به دودت کور می‌گردم شب و روز. نظامی.
برای آنکه خود را تا به امروز
به نام نیک پرورد آن دل افروز. نظامی.
ز مهرت من چنانم ای دل افروز
نه روز از شب شناسم نه شب از روز. نظامی.

نشان می‌جست و می‌رفت آن دل افروز
چو ماه چارده شب چارده روز. نظامی.
عراق دل افروز باد ارجمند
که آوازه فضل ازو شد بلند. نظامی.
به خنده گفت با یاران دل افروز
علم بر بیستون خواهم زد امروز. نظامی.
ملک بار دگر گفت ای دل افروز
به گفتن گفتن از ما می‌رود روز. نظامی.
که با یاران جماش آن دل افروز
به عزم صید بیرون آمد آن روز. نظامی.
خرامان خسرو و شیرین شب و روز
بهر نزهتگهی شاد و دل افروز. نظامی.
در آن فرضه جایی دل افروز دید.
برو شادی کن ای یار دل افروز. نظامی.

غم فردا نشاید خوردن امروز. سعدی.
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که متهایی دل افروز است و طرف لاله‌زاری خوشی. حافظ.

کجا حسن دل افروز تو دیدی عاشق بیدل
اگر لطف تو نگشودی نقاب از روی جان‌افزا.
اسیری لاهیجی (از آندراج).
- بهار دل افروز؛ بهار روشن‌کننده دل:

بهار دل افروز پزمرده شد
دلش با غم و رنج سپرده شد. فردوسی.
هزاران خزان بگذران در ولایت
بهراری دل افروز با هر خزانی. فرخی.
- درفش دل افروز؛ علم و اختری که مایه شادی دل و انبساط خاطر شود:

درفش دل افروز برپای کرد
یلان را بقلب اندرون جای کرد. فردوسی.
به چپ بر فریزر کاووس و طوس
درفش دل افروز با بوق و کوس. فردوسی.
چو روشن شود روز ما را بین
درفش دل افروز ما را بین. فردوسی.

چو نرسی بدید آن سر و تاج شاه
درفش دل افروز و چندان سپاه. فردوسی.
درفش دل افروز و کوس بزرگ
فرستاد با سروران سترگ. اسدی.

- دل افروز بهار؛ بهار دل افروز. بهار خرم.
بسته‌ها بسته بشادی بر ما آمده‌ای
تا نشان آری ما را ز دل افروز بهار. منوچهری.

- دل افروز تاج؛ تاجی که مایه شادی دل و انبساط خاطر شود:

نشانش بر نامور تخت عاج
نهم بر سرش بر دل افروز تاج. فردوسی.
کسی بر نشستی بر آن تخت عاج
بسر بر نهاده دل افروز تاج. فردوسی.
چو کسری نشست از بر تخت عاج

۱- سعدی کلمه دلایل را که جمع است مانند مفرد حساب کرده و بکار برده است.

بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
 فرود آمد از نامور تخت عاج
 ز سر برگرفت آن دل افروز تاج
 جهاندار بنشست بر تخت عاج
 بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
 - شمع دل افروز؛ شمع روشنی بخش.
 - || ستاره اختره:
 آن صائمی که هست ز تأثیر صنع او
 چندین هزار شمع دل افروز در آئین سوزنی
 - || زیاروی، مایه روشنی دل:
 یارب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست
 جان ما سوخت پیرسید که جانانه کیست.
 حافظ.
 - قصر دل افروز؛ کاخ باشکوه و زیبا:
 ای قصر دل افروز که منزلگه انسی
 یارب مکتاد آفت ایام خرابت.
 حافظ.
 - کاخ دل افروز؛ قصر دل افروز:
 اگر صد سال مانی وری یکی روز
 بیاید رفت ازین کاخ دل افروز.
 نظامی.
 - کلاه دل افروز؛ تاج دل افروز:
 چو شاپور بنشست بر تخت داد
 کلاه دل افروز بر سر نهاد.
 فردوسی.
 - ماه دل افروز؛ معشوق زیباروی
 روشنی بخش دل:
 مهین بانو دلش دادی شب و روز
 بدان تا نشکند ماه دل افروز.
 نظامی.
 مرا از خانه پیکی آمد امروز
 خیر آورد از آن ماه دل افروز.
 نظامی.
 || کتابه از معشوق و محبوب:
 از قضا سوی باغ شد روزی
 تا کند عیش یا دل افروزی.
 نظامی.
 ز سودای جمال آن دل افروز
 برهنه پا و سر گردد شب و روز.
 نظامی.
 وز آنجا دل شکسته تا به ایوان
 برفتند آن دل افروزان خرامان.
 نظامی.
 شدم دلشاد روزی با دل افروز
 از آن روز او فتادستم بدین روز.
 نظامی.
 بیتی سه چهار خوانم از سوز
 در مرثیه تو ای دل افروز.
 نظامی.
 || (ا) نام بعضی کنیزان سیاه است. (یادداشت
 مرحوم دهخدا). نامی است که غالباً کنیزان
 سیاه را دهند، همچون کافور برای غلام سیاه.
 || (نصف مرکب) دل افروخته. شاد. دلشاد:
 دو هفته بدین گونه شادان بزیست
 که دادند که فردا دل افروز کیست.
 فردوسی.
 مرا گویی اکنون که از تخت تو
 دل افروز و شادانم از بخت تو.
 فردوسی.
 ز شاهان گیتی دل افروز تر
 پسندیده و شاد و پیروز تر.
 فردوسی.
 کند بر تو آسان همه کار سخت
 از اوئی دل افروز و پیروز بخت.
 فردوسی.
 خداوند نام و خداوند بخت

دل افروز^۱ و هشیار و پیروز بخت. فردوسی.
 || (ق مرکب) با شادی. شادمانه:
 وز آن پس نیا دست او را بدست
 گرفت و ببردش به جای نشست
 نشاندش دل افروز بر جای خویش
 ز گنجور تاج کیان خواست پیش. فردوسی.
 || (لخ) نام هیزم شکنی که معاصر بهرام گور
 بود:
 دل افروز بد نام این خارکن
 گرازنده مردی به نیروی تن. فردوسی.
دل افروز فرخ بی. [د ا ز فَز رُ پَ /
 پ] [لخ] بر حسب دو بیت ذیل از فردوسی
 نامی است که شاپور ذوالا کتاف به کنیزک
 رومی ایرانی نژاد که او را از اسارت رومیان
 رها نیده بود داد:
 کنیزک که او را رها نیده بود
 بدان کامیگاری رسانیده بود
 دل افروز فرخ پیش نام کرد
 ز خوبان مرا او را دل آرام کرد.
 فردوسی.
دل افروز گشتن. [د ا گ تَ] [مصص
 مرکب] دلفروز شدن. افروزنده و روشن کننده
 دل شدن. || خرم شدن. شادان شدن:
 شب تیره از روی تو روز گشت
 ز بویت جهانی دل افروز گشت. فردوسی.
 آمد که نوروز و جهان گشت دل افروز
 شد باغ ز بس گوهر چون کیله کمال. فرخی.
دل افروزی. [د ا] [حامص مرکب] حالت
 و چگونگی دل افروزی. دلفروزی.
 || دل افروختگی. افروختگی دل. شادمانی.
 خوشی. روشن دلی:
 نیاید پدیدار پیروزی
 درخشیدنی یا دل افروزی. فردوسی.
 به پیروزی و بهروزی همی زی با دل افروزی
 به دولت های ملک انگیز و بخت آویز اختراها.
 منوچهری.
 همین بود گام دل افروزم
 که روزی بود دیدنت روزیم. اسدی.
 از ریش اشک خون کوفه شدی از طوفان
 روزی ز دل افروزی بندگان نخواهی شد.
 خاقانی.
دل افسردگی. [د ا سَ دَ / د] [حامص
 مرکب] حالت و چگونگی دل افسرده.
 دل افسرده بودن. افسرده دلی. غمگینی.
 دل مردگی. رجوع به دل افسرده شود.
دل افسرده. [د ا سَ دَ / د] [نصف مرکب].
 افسرده دل. غمگین. دل مرده. ناشاد.
دل افکار. [د ا] [ص مرکب] دل فگار.
 دل ریش. دل شکسته. (ناظم الاطباء).
 خسته دل. دل خسته. پریشان خاطر. دل گرفته.
 کاسف البال. مغموم. غمین. غمگین. مکمود.
 کمد. کامد. مهموم. افکار. مکروب:
 نخستین به گل شادخوارت کند

پس آنگه دل افکار خارت کند. فردوسی.
 بدگوی او نژند و دل افکار و مستند
 بدخواه او اسیر و نگونسار و خاکسار.
 فرخی.
 دویم آنکه چون به خانه روی سلام مرا به
 مادر دل افکار من برسانی. (قصص الانبیاء
 ص ۵۱).
 رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
 دل افکار و سرسته و روی ریش. سعدی.
 برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
 وه که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد.
 حافظ.
 ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
 ناله کن بلبل که گلبانگ دل انگاران خوشست.
 حافظ.
دل انجام. [د ا] [ص مرکب] کسی که مراد
 دل را به انجام می رساند. (ناظم الاطباء). || که
 دل به او انجامد. که دل به او منتهی شود.
 مطلوب. مقصود. غایت طلب دل:
 به من ده دل انجام^۲ دخترت را
 به من تازه کن نام و افسرت را. فردوسی.
دل انداختن. [د ا تَ] [مص مرکب] دل
 دادن و بی دل شدن. (آندراج). دل باختن. دل
 از کف دادن:
 دل نیندازم اگر تیر تو از جان گذرد
 تا نگویند به سهمی سپر انداخته ای.
 حیاتی (از آندراج).
دل اندروا. [د ا دَ] [ص مرکب]
 دل اندروای. نگران. مضطرب. (یادداشت
 مرحوم دهخدا). رجوع به دل اندروای شود.
دل اندروای. [د ا دَ] [ص مرکب]
 دل اندروا. دل واپس. مضطرب. نگران:
 کسی که خدمت جز او کند همیشه بود
 ز بهر عاقبت خویشتن دل اندروای. فرخی.
 به درگاه ملک شرق هر که را دیدم
 نژند و خسته جگر دیدم و دل اندروای.
 فرخی.
 نبید تلخ و سماع حزین به کف کردم
 ز بهر روی نکو ماندنم دل اندروای. فرخی.
دل اندرونه. [د ا دَ نَ / ن] [لا مرکب] آنچه
 در اندرون دل است. احشاء. دل و روده.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). دل و اندرونه.
دل انگیزته. [د ا تَ / ت] [نصف مرکب]
 مضطرب. پریشان. || مشتاق:
 به خون ریختن شد دل انگیزته
 ز خون چنان بیگنه ریخته. نظامی.
دل انگیز. [د ا] [نصف مرکب] دل انگیزنده.
 انگیزنده دل. انگیزاننده دل. دلاویز. گمرا.

۱- به معنی دل افروزنده نیز می تواند باشد.
 ۲- نل: سرفراز. که در این صورت شاهد
 نیست.

دلفریب، گوارا، مرغوب، مطلوبه -
تا به هر گوش دل‌انگیز و دل‌آویز بود
غزل نغز و سماع خوش و آواز حزین.

فرخی.

برزن غزلی نغز و دل‌انگیز و دل‌افروز
ور نیست ترا بشو از مرغ نوآموز.

منوچهری.

گر سخن گوید باشد سخن او ره راست
زو دلارام و دل‌انگیز سخن باید خواست.

منوچهری.

چون وصل نکورویان مطبوع و دل‌انگیز
چون لفظ نکوگویان مشروح و مفسر.

ناصرخسرو.

آواز دل‌انگیز مرکب تو
آورده اجل را پای‌بازی.

|| داوطلب. چریک. غوغا: پسر ماقیه^۱ و
حاج امیر بغداد بر مفاصع برفقت با سواری

پنج‌هزار و در راه مردی پنج‌هزار دل‌انگیز به
ایشان پیوست. (تاریخ بهقی ج ادیب ص

۴۳۹). کشندگان را به درگاه باید فرستاد و ما
را خطبه باید کرد، که ایشان این را به غنیمت

گیرند و تنی چند دل‌انگیزی را فرز آرند و
گویند اینها بریختند خون وی. (تاریخ بهقی ج

ادیب ص ۶۹۰ ج فیاض ص ۶۷۶). یکی از
شاهنشاهان با بسیار مردم دل‌انگیز قصد ری

کردند تا به فساد مشغول شوند. (تاریخ بهقی
ج ادیب ص ۳۷). حسن سلیمان را اینجا

خواهم ماند با سواری پانصد دل‌انگیز. (تاریخ
بهقی). که ما کان مغرور گشته بود بدان لشکر

دل‌انگیز که از هرجای فراهم آورده بود.
(چهار مقاله). || دل‌انگیزنده. دل‌انگیزخته.

مشتاق. || دل‌اور. شجاع.

دل‌انگیزان. [و آ] (مرکب) نام لحنی
است از موسیقی. (برهان) (انسجمن آرا)

(آندراج):
در باغ به نوروز درم ریزانست
بر نارونان لحن دل‌انگیزانست. منوچهری.

دل‌انگیز گشتن. [و آگ ت] (مص مرکب)
دل‌انگیز شدن. دلفریب گشتن. || انگیزنده دل

شدن:
مرغ دل‌انگیز گشت باد سمن‌بیز گشت
بلبل شب‌خیز گشت کبک گلو برگشاد.

منوچهری.

دل‌انگیزی. [و آ] (حامص مرکب) حالت
و چگونگی دل‌انگیز. دل‌انگیز بودن. دلفریبی.

گوارایی. نشاط:
و آنکه از بهر این دل‌انگیزی
کرد بر تازه گل شکرریزی.

گرم شد بوسه در دل‌انگیزی
داد گرمی نشاط را تیزی.

نظامی.
بیست‌ونه شب بدین دل‌انگیزی
بود بازار من بدین تیزی.

نظامی.

آب او خورده دل‌انگیزی

چرک تن را چرا در او ریزی.
رجوع به دل‌انگیز شود.

دل‌ب. [د] [ح] (د) درختی است بزرگ با
برگهای عریض و پهن، این درخت بدون

شکوفه و میوه است. (از اقرب الموارد). چنار.
(دهار). درخت چنار را گویند و به عربی برگ

آترا ورق‌الدلب خوانند. (از برهان). درخت
چنار. (الفاظ الادویة). به پارسی صثار گویند

و به شیرازی چنار خوانند. (از اختیارات
بدیعی). لیث گوید درخت عیشام را عرب دلب

گویند و درست آن است و درخت چنار است.
(از تذکره داود ضریر انطاکی). رجوع به چنار

شود. || جنسی‌اند از سوادان و سیاهان، یکی
آن دلبه. (از اقرب الموارد).

دل‌باختگی. [و ت] (ت) [حامص مرکب]
حالت و کیفیت دل‌باخته. رجوع به دل‌باخته و

دل‌باختن شود.
دل‌باختن. [و ت] (مص مرکب) دل‌دادن.

عاشق شدن. شیفته شدن. فریفته شدن. شیدا
شدن. و رجوع به دل‌باخته شود. || ازهره

باختن. از ترس سخت مریض شدن یا مردن.
سخت ترسیدن یا از ترس سخت بیمار شدن یا

مردن.
دل‌باخته. [و ت] (نصف مرکب)

عاشق صادق. (آندراج). شیدا. شیفته.
|| ترسو و هراسناک و جبان. رجوع به دل

باختن شود.
دل‌بادل. [د] [د] (ل) نام خیمه‌ای کلان.

(غیاث) (آندراج).
دل‌باز. [و] (نصف مرکب) دل‌بازنده. بازنده دل.

دل‌باخته. شیفته. دل‌داده:
به مستقر و سرای و سریر و مسند خویش

بدان‌نسق که به معشوق عاشق دل‌باز.
سوزنی.

رجوع به دل‌باخته و دل‌باختن شود.
|| بلیغ و زبان‌آور. || شعبه‌باز. || (ص مرکب)

دلواز. باروح، خوش‌منظر. (ناظم الاطباء):
اتاقی دل‌باز یا جایی دل‌باز یا خانه‌ای دل‌باز،

روشن و با فضای بسیار با روح و وسیع.
رجوع به دلواز شود. || مفصل. (ناظم الاطباء).

دل‌بازی. [و] (حامص مرکب) دل‌بازی.
حالت و چگونگی دل‌باخته. (یادداشت

مرحوم دهخدا). دل‌باختگی:
نخست با تو به دل‌بازی اندرآمده‌ام

چو دل نماند تن دردم به جانبازی.
سوزنی.

رجوع به دل‌باز و دل‌باختگی شود. || تهور و
گستاخی. (ناظم الاطباء).

دل‌بجای. [و پ] (ص مرکب) (از: دل +
به + جای) شجاع و دلیر، مقابل دلشده. که از

جای نرود. که ثبات و استقامت دارد؛ پادشاه

هوشیار و دل‌بجای و بیدار باید. (راحه
الصدور راوندی).

دل‌بجوه. [د ب] [ا] (بخ) دهمی است از
دهستان ایل تیمور، بخش حومه شهرستان

مهاباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
دل‌بچه. [د ب ح] [ع مص] خم و پست

کردن پشت خود را. (از منتهی الارب).
منحنی کردن پشت را و بزیر انداختن سر را.

(از اقرب الموارد).
دل‌بخواه. [و پ] [ب خوا / خا] (ص مرکب)

دل‌بخواه. در تداول خانگی و عامه، اختیار.
بی رعایت رسم و آئین و قانون. دل‌خواه:

دل‌بخواه نیست که هرکس هرچه بخواهد
بکند، یعنی در تحت قانون و نظاماتی است.

مگر دل‌بخواه است! جناح (جناب) دل‌بخواه کج
با او نکشیده‌ایم. مگر جناح دل‌بخواه با او

کشیده‌ایم. (یادداشت مرحوم دهخدا).
دل‌بخواهی. [و پ] [ب خوا / خا] (حامص

مرکب) حالت و عمل و کیفیت دل‌بخواه.
دل‌بخواه بودن. از روی دلخواهی، رجوع به

دل‌بخواه و دل‌خواهی شود.
دل‌بدست. [و پ] [د] (ص مرکب) عاشق

هرجایی. (لفت محلی شوشتر، نسخه خطی).
دل‌ببر. [و ب] [تف مرکب] دل‌ببرند.

|| برنده دل. دل‌باز. آنکه دل‌های عشاق به حسن
و کرشمه برد. (شرفنامه منیری). آنکه دل

می‌ریاید. (ناظم الاطباء):
ای غایله زلفین ماه‌بیکر

عیار و سه‌چشم و نغز و دلبر. خسروی.
مثال بنده و تو ای نگار دلبر من

به قرص شمس و به ورتاج سخت می‌ماند.
آغاچی.

یکی ماه‌روست نام اسپنوی
سمن‌بیکر و دلبر و مشک‌بوی. فردوسی.

نیست آگاه که چاه زنج و حلقه زلف
دلبر و دل‌شکن و دل‌شکر و دل‌گسل است.

فرخی
به باغی چو پیوستن مهر خرم
به باغی چو رخساره دوست دلبر. فرخی.

نبینی باغ را کز گل چگونه خوب و دلبر شد
نبینی راغ را کز لاله چون زیبا و درخور شد.

فرخی.
شه روم را دختری دلبر است

که از روی رشک بت بربر است. اسدی.
زلف تو که هم دلبر و هم دلدار است

هندوی دزد است و پاسبانی داند.
کمال‌اسماعیل.

|| دل‌نشین. شیرین. زیبا. جذاب. دل‌باز:
گوزنت اگر آهوی دلبر است

شکاری چنین درخور مهتر است. فردوسی.
۱ - ظاهراً: مافته (= ماه‌بته، ماه‌پناه).

میان زاغ سیاه و میان باز سفید
شیده‌ام ز حکیمی حکایت دلبر. عنصری.
چون فاخته دلبر، برتر پرد از عرعر
گویی که بزیر پر، برسته یکی جلجل.
منوچهری.
فریش آن فربنده زلفین دلکش
فریش آن فروزنده رخسار دلبر.
؟ (از لغت فرس اسدی).
صنع تو به دور دور گردون
آمیخته رنگهای دلبر. ناصر خسرو.
ز آسیب دست دلبرش نیلی شده سیمین برش
سیاره‌ها نیلوفرش بر آفتاب انداخته.
خاقانی.
|| از اسماء معشوق است. (آندراج). معشوق
و معشوقه و محبوب. زن نازنین و نگار. (ناظم
الاطباء).
تا همه مجلس از فروغ چراغ
گشت چون روی دلبران روشن. رودکی.
از شبستان به بشکم آمد شاه
گشت بشکم ز دلبران چون ماه. رودکی.
دلبرها دو رخ تو بس خوب است
از چه با یار کار گشت کنی. عماره.
چو پرکنم دل از دیدار دلبر
نهادم مهر خرسندی به دل بر. لبیبی.
بخفت و چو خورشید از خاوران
برآمد بسان رخ دلبران. فردوسی.
دوش متواریک بوقت سحر
اندر آمد به خیمه آن دلبر. فرخی.
سر بازن در سر و ران مرغ
بن بازن در کف دلبران. منوچهری.
با رخت ای دلبر عیار یار
نیست مرا نیز به گل کار کار. منوچهری.
صبح از دست آن ساقی صبح است
مدام از دست آن دلبر مدام است. منوچهری.
همه ساله به دلبر دل همی ده
همه ماهه بگردن همی دن. منوچهری.
نرگس چون دلبر بست سرش همه چشم
سرو و چو معشوقه‌ای است تنش همه قد.
منوچهری.
پنداری تیخاله خردک بدمیده است
برگرد عقیق دولب دلبر عیار. منوچهری.
ایدون گمان بری که گرفتستی
در بر به مهر خوب یکی دلبر. ناصر خسرو.
این چرخ برین است پر از اختر عالی
لا بلکه بهشت است پر از پیکر دلبر.
ناصر خسرو.
سرگرد رنجور جو افسر دو شود
دل بیش کشد رنج جو دلبر دو شود.
معبود سعدی.
چشمی که ترا دیده بود ای دلبر
خود چون نگردد بروی دلخواه دگر.
؟ (از کلیله و دمنه).

دل فدای دلبری کردم که از بس نیکنوی
هر که دید او را مقرر آمد که او دلبر سزد.
سوزنی.
دلبراند بر سرگورش
زلف بریده رخ شوخوده هنوز. خاقانی.
درختان نارنج را سایه بر وی
چو در چشم عاشق خط سبز دلبر. خاقانی.
دل از میانه گم شد عوضی چه یافتم
که نه حاصلم همین بس که تو دلبر منی.
خاقانی.
از یک نظرم دو دلبر افتاد
وز یک جهتم دو قبله برخاست. خاقاتی.
روزم فروشد از غم هم غمخوری ندارم
رازم برآمد از دل هم دلبری ندارم. خاقاتی.
ز هر سو کرد دلبر را روانه
نه دل دید و نه دلبر در میانه. نظامی.
نخسبم تا نخسبام سرت را
نیابم تا نیارم دلبریت را. نظامی.
گهی در گوش دلبر راز گفتن
گهی غمهای دل پرداز گفتن. نظامی.
که یارا دلبرها دلداری دیند
توئی بر نیکنان شاه و خداوند. نظامی.
دلبران بر بیدلان فتنه بجان
جمله معشوقان شکار عاشقان. مولوی.
پس کدامین شهر از آنجا خوشتر است
گفت آن شهری که در وی دلبر است. مولوی.
نه لایق بود عیش با دلبری
که هر بامدادش بود شوهری. سعدی.
ابنای روزگار به صحرا روند و باغ
صحرا و باغ زنده‌دلان کوی دلبر است. سعدی.
کسانی که آشفته دلبرند
بری از غم خویش و از دیگرند. سعدی.
وز نوب دلبر همخوانه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش. سعدی.
چون گل روند و آیند این دلبران و خوبان
تو در برابر من چون سرو ایستادی. سعدی.
دلبر شیرین اگر ترش نشیند
مدعیانش طمع برند به حلوا. سعدی.
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل‌نگرانی دانست. حافظ.
دل و دیشم شد و دلبر به ملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست. حافظ.
تم از واسطه دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت. حافظ.
گراز سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد. حافظ.
قد همه دلبران عالم
پیش الف قدت چو نون باد. حافظ.

دلبرانده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم.
حافظ.
دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد. حافظ.
شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام. حافظ.
بشنو و عاشق مشوقه بازار را
شاهد هر کس بود دلبر بازیگر وک.
شیخ واحدی (از شرفنامه منیری).
رسم عاشق نیست با یک دل دو دلبر داشتن
یا ز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن.
قآنی.
هم روز شود این شب هم باز شود این در
دلبر نه چنین ماند دلداری شود روزی.
(از امثال و حکم دهخدا).
— امثال:
زن تا نژاید دلبر است و چون بزاید مادر است.
(امثال و حکم).
|| در اصطلاح عرفا و در لسان اهل الله، صفت
قابضی و قابضیت را گویند، و دلبر از آن جهت
گویند که با کرشمه و ناز خود عاشق را شنید
می‌کند. (از فرهنگ مصطلحات عرفا از
اصطلاحات فخرالدین).
دلبره. [د ب] [لخ] دهی است از دهستان
سرآب دوره، بخش چگنی، شهرستان
خرم‌آباد. سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از سراب
دوره و محصول آن غلات و لبنیات است.
ساکنان این ده از طایفه سادات حیات‌الغیب و
چادر نشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۶).
دلبره. [د ب] [لخ] دهی است از دهستان
کراب، بخش حومه شهرستان سبزوار. سکنه
آن ۷۹۶ تن. آب آن از قنات و چشمه و
محصول آن غلات و بنشن و میوه است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
دلبران. [د ب] [لخ] دهی است از دهستان
اسفندآباد، بخش قروه، شهرستان سنندج.
سکنه آن ۱۷۳۰ تن. آب آن از چشمه و
محصول آن غلات، انگور، حبوب و لبنیات
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
دلبران بالا. [د ب] [لخ] دهی است از
دهستان احمدآباد، بخش فریمان، شهرستان
مشهد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و
چغندر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
دل برداشتن. [د ب ت] (مص مرکب)
دل برگرفتن، دل‌کندن، دست کشیدن، قطع
علاقه کردن، صرف نظر نمودن، قطع امید
کردن، امیدوی نداشتن؛
۱- نال: دلداری در این صورت شاهد نیست.

دل از دنیا بردار به خانه بنشین...
 فرایند در خانه به فلج و به پژوئند. رودکی.
 کار دل برداشتن از ولایت و سستی رای بدان
 منزلت رسید که... (تاریخ بیهقی ج ادیب ص
 ۶۷۲). امیر دل از وی برداشت. (تاریخ بیهقی
 ص ۳۶۴). از شغل هائی که بدیشان مفوض
 بود... استعفا خواستند و دلها از ما و کارهای
 ما برداشتند. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۴).
 چو ابر از شوربختی شد نمکبار
 دل از شیرین شورانگیز بردار. نظامی.
 کسی این کند که دل از یار خویش بردارد
 مگر کسی که دل از سنگ سخت تر دارد.
 سعدی.

نباید بستن اندر چیز کسی دل
 که دل برداشتن کاریست مشکل. سعدی.
 ست پیمانها به یکباره دل ز ما برداشتی
 آخر ای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی.
 سعدی.

— دل برداشتن از کسی؛ مواظب او بودن.
 (یادداشت مرحوم دهخدا):
 چنین گفت با نبطون قیدروش
 کز برون دارم دل و چشم و گوش. فردوسی.
 — دل از جان برداشتن؛ مأیوس شدن از
 زندگانی. قطع امید کردن از زندگانی: خداوند
 [احمد حسن] کریم است مرا فرونگذارد که
 دل از جان برداشتم. (تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۱۸۲).

بروز معرکه ایمن شو ز خصم ضعیف
 که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت.
 سعدی.

— دل از خود (از خویش) برداشتن؛ قطع امید
 از زندگی کردن. یقین به مرگ کردن: این وزیر
 سخت نالان است و دل از خویشتن برداشته
 است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۸). از
 بغداد اخبار رسیده است که خلیفه القادر بالله
 نالان است و دل از خود برداشته. (تاریخ
 بیهقی ج ادیب ص ۲۸۵). و میگوید [ابوعلی
 سینا] زنی را دیدم که این علت بسر وی دراز
 گشته بود و دل از خویشتن برداشته و مرگ را
 ساخته... (ذخیره خوارزمشاهی).
 — دل از سر برداشتن؛ دل از جان شستن. ترک
 سر کردن:

من اول که این کار سر داشتم
 دل از سر یکبار برداشتم. سعدی.
دل بردگی - [د ب د / د] [حامص مرکب]
 حالت دل برده. عشق، محبت، بیخودی. وجد.
 جذبه:

خواندن بی درد از افسردگیست
 خواندن با درد از دل بردگیست. مولوی.
 ای حیات عاشقان در مردگی
 دل نیایی جز که در دلبردگی. مولوی.
 رجوع به دل برده و دل بردن شود.

دل بردن - [د ب د] [مص مرکب] شیفته و
 عاشق خود کردن. دل ریودن: دلربائی کردن.
 اصباء. تَصَبَّى. تَهْنِید. (تاج المصادر بیهقی)
 (دهار):

دلیم بردی جان هم بیر که مرگ به است
 ز زندگانی اندر شماتت دشمن. فرخی.
 می کو مرا ره به منزل برد
 همه دل برند او غم دل برد. نظامی.
 زلف تو دل همی بردم از میان چشم
 نبود شگفت دزدی چابک ز هندان.

دل عارفان بیردند و قرار پارسایان
 همه شاهدان به صورت تو به صورت و معانی.
 سعدی.

چون دل بردی دین میر صبر از من مکین میر
 با مهربانان کین میر لاقتلوا صید الحرم.
 سعدی.

دل بردی و تن زدی همان بود
 من با تو بسی شمار دارم. سعدی.
 دستان که تو داری ای پریراد
 بس دل ببری به کف و معصم. سعدی.
 به دستهای نگارین چو در حدیث آیی
 هزار دل ببری زینهار از این دستان. سعدی.
 شتی؛ دل بردن معشوق عاشق را. (از منتهی
 الارب).

دل برده - [د ب د / د] [نم مرکب] بیدل.
 دل از دست داده. دل برده شده. که کسی دل از
 وی برده باشد. عاشق. دلباخته:
 گرم زین پیش کن یا مرده خویش
 مکن بیداد بر دل برده خویش. نظامی.

پیش تو استون مسجد مرده ایست
 پیش احمد عاشقی دل برده ایست. مولوی.

دلبر و رک رک - [د ب ر ر] [اخ] دهی است
 از دهستان سرابدوره بخش چگنی شهرستان
 خرمین آباد سکنة آن ۴۲۰ تن. آب آن از
 سرابدوره و محصول آن غلات. و حبوب و
 لبنیات است. ساکنان این ده از طایفه رک رک
 هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دل بوکندن - [د ب ک د] [مص مرکب]
 دل برداشتن. ترک علاقه و دل بستگی کردن.
 دل برگرفتن. صرف نظر نمودن. منصرف شدن.
 چشم پوشیدن، مقابل دل بستن:

چو بوکندم دل از دیدار دلبر
 نهادم مهر خرسندی به دل بر. لیبی.
 من دل از نعمت و از عز تو بوکندم
 تو دل از طاعت و از خدمت من برکنی.
 ناصر خسرو.

دیو دل از صحبت تو بوکند
 چون تو دل از مهر بتان برکنی. ناصر خسرو.
 خون بناحق نهال کندن اویست
 دل ز نهال خدای کندن برکن. ناصر خسرو.
 گر بوکندم دل از تو و بردارم از تو مهر

این مهر بر که افکنم این دل کجا برم.
 کمال الدین اسماعیل.

جهد کن تا ترک غیر حق کنی
 دل ازین دنیای فانی برکنی. مولوی.
 گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من
 مهر از دلم چگونه توانی که برکنی. سعدی.
 خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز
 که بوکند دل مرد مسافر از وطنش. سعدی.
 شرطست احتمال جفاهای دوستان
 چون دل نمی دهد که دل از دوست برکنم.
 سعدی.

خلقی چو من در روی تو آشفته چون گیسوی تو
 پای آن نهد در کوی تو کاول دل از سر بوکند.
 سعدی.

ازین ملک روزی که دل بوکند
 سرا برده در ملک دیگر زند. سعدی.
 فراق را دلی از سنگ سخت تر باید
 کدام صبر که برمی کنی دل از دلدار. سعدی.
 بدان که دشمنت اندر خفا سخن گوید
 دلت دهد که دل از دوست برکنی زهار.
 سعدی.

از تو دل برکنم تا دل و جانم باشد
 می کشم جور تو تا جهد و توانم باشد.
 سعدی.

بر که خواهم بستن آن دل کز وصالت برکنم
 چون تو در عالم نباشد ورنه عالم تنگ نیست.
 سعدی.

دل اندر دلارام دنیا مند
 که نشست با کسی که دل بوکند. سعدی.
 چو گرگ خبیث آمدت در کند
 بکش ورنه دل برکن از گوسفند. سعدی.
 از همچو تو دلداری دل برکنم آری
 چون تاب اکشم باری زان زلف بتاب اولی.
 حافظ.

من همان روز دل از هستی خود بوکندم
 کورخ خویش در آینه تماشا می کرد.
 میر خسرو (از آندراج)

به حسرت دل از جان و تن بوکند
 سراسیمه بر قلب دشمن زند.
 ظهوری (از آندراج).

دل برگرفتن - [د ب گ ر ت] [مصص
 مرکب] دل بوکندن. دل کندن. دل برداشتن.
 صرف نظر نمودن. دست کشیدن. دیگر
 دوست نداشتن. مقابل دل بستن:

نه بتوان دل ز کارت برگرفتن
 نه از دل نیز بارت برگرفتن. نظامی.
 نه دل می داد ازو دل برگرفتن
 نه می شایستش اندر برگرفتن. نظامی.
 با هر که مشورت کنم از جور آن صنم
 گوید بپایدت دل ازین کار برگرفت. سعدی.

کدام چاره سگالم که در تو درگیرد
کجاروم که دل من دل از تو برگرد. سعدی.
بخدا که گر بمیرم که دل از تو برگیرم
برو ای طیبم از سر که دوانمی پذیرم.

دل من دل از هوس یار بر نمی‌گیرد
طریق مردم هشیار بر نمی‌گیرد. سعدی.
در شگفتی که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت. حافظ.
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پا کان روزه دار. حافظ.
از قلبه دل به خون جگر برگرفته‌ایم
جان داده‌ایم و صحن مزعفر گرفته‌ایم.

بسحاق.
به دریا فطره چون گردید اصل ترک سرگرد
کسی چون با تو بنشیند چه سان دل از تو برگرد.
قاسم مشهدی (از آندراج).
|| ناامید شدن. قطع امید کردن. مایوس شدن:
به آورد ازو ماند اندر شگفت
غمی شد دل از جان و تن برگرفت.
فردوسی.

ز جان دختر امید دل برگرفت
به پیش پدر زاری اندر گرفت. فردوسی.
همه کس زگر شاسپ دل برگرفت
که تند ازدهایی بد آن بس شگفت. اسدی.
مرا دل از جان شیرین بر باید گرفت. (کلیله و
دمنه). سهل ساخت و به بیمار داد... اطبا از
او سؤال کردند که این چه مخاطره بود...
جواب داد. چون دل برگرفتند، گفتم آخر در
سهل امید است و در نادادن هیچ امید نه.
(چهار مقاله). بر تلخی عیش دل بیاید نهاده، بل
دل از جان شیرین بر باید گرفت. (سندبادنامه
ص ۲۱۶). رجوع به این ترکیب ذیل گرفتن
شود.

دل برگشادن. [د ب گ د] (مص مرکب)
دل گشادن. دلشاد و سرور شدن:
سرابستان درین موسم چه بندی
درم بگشای تا دل برگشاید. سعدی.
دلبر ملک باقره. [د ب ر م ل ق ی] (ایخ) دهی
است از دهستان خوشاید، بخش ششتم،
شهرستان سبزوار. آب آن از قنات و محصول
آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۹).

دل برنده. [د ب ر د و] (نف مرکب) برنده
دل. زیبارویی که دل از آدمی برزاید. دلبر:
ای دل برنده هرچه توانی همی کنی
میدان فراخ یافته‌ای گوی زن هلا.

مسعود رازی.
دل بر نهادن. [د ب ن د] (مص مرکب) دل
بستن. علاقه‌مند شدن. پابند شدن. دل بستگی
پیدا کردن. تعلق خاطر یافتن:
چو دل بر نهی بر سرای سپنج

همه زهر زو بینی و درد و رنج. فردوسی.
رجوع به دل نهادن و دل بستن در ردیف خود
شود.

دل بر هم خوردن. [د ب ه خ و ر ن] / خُر
[د] (مص مرکب) پریشان شدن دل. (آندراج).
آشوب شدن دل. دل بهم خوردن. رجوع به دل
بهم خوردن در ردیف خود شود.

دلبری. [د ب] (حامص مرکب) حالت و
چگونگی دلبر. کار دلبر. دلربائی. تسلی و
دلوازی. زیبایی و دلربائی که صفت معشوق
است:

یکی دخترش بود کز دلبری
پری را به رخ کردی از دل بری. اسدی.
چه خوانند این بهار دلبری را
چه گویند آن نگار مشتری را. نظامی.
ز باغ دلبری پر کن کنارم
چو دانی بدر فراق سخت زارم. نظامی.
کندت دلبری و دلداری
هم عروسی و هم پرستاری. نظامی.
من چون تو به دلبری ندیدم
گلبرگ بدین طری ندیدم. سعدی.
یاری به ناز و دلبری گرسوی صحرا بگذری
واله شود کیک دری طاوس شهر پر کند.
سعدی.

حور بهشت خوانمت ماه تمام دامت
کآدمی ندیده‌ام چون تو پری به دلبری.
سعدی.

این دلبری و خوبی در سرو و گل نروید
وین شاهدی و شوخی در ماه و خور نباشد.
سعدی.
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت.
سعدی.

چون در پسر موافقی و دلبری بود
اندیشه نیست بجز پند از وی بری بود.
سعدی.

شاهدان گر دلبری زین سان کنند
زاهدان را رخته در ایمان کنند. حافظ.
به زلف گوی که آیین دلبری بگذار
به غمزه گوی که قلب ستمگری بشکن.
حافظ.

|| فریفتگی. ربودگی دل. بری بودن از دل که
صفت عاشق است. رجوع به دلبر شود.

دل بریدن. [د ب د] (مص مرکب) دست
کشیدن. دل کندن. دل برداشتن. قطع علاقه
کردن:

چو فرزند شایسته آمد پدید
ز مهر زنان دل بیاید برید. فردوسی.
فرواکنند سوی فرزند خویش
نبرد دل از مهر پیوند خویش. نظامی.
به سیم سیه تا چه خواهی خرید
که خواهی دل از مهر یوسف برید. سعدی.

تَبَّیْل: دل از دنیا بریدن. (تاج‌المصادر بهیتمی)
(دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). || مایوس
شدن. نومید گشتن. قطع امید کردن. رجوع به
بریدن شود.

دل بستگی. [د ب ت / ت] (حامص مرکب)
حالت و چگونگی دل بسته. محبت و رغبت و
دوستی و مودت و عشق. (ناظم الاطباء).
گرایش خاطر. میل نهان. علاقه. تعلق
خاطره: از آنجا که فرط اعتنا و دل بستگی و
وفور اهتمام و مرحمت پادشاه مشفق اقتضا
کند. (جهانگشای جوینی). و با اینهمه از هر
دو طرف دل بستگی بود. (گلستان سعدی).
هر چه دیر نباید دل بستگی را نشاید. (گلستان).
غایت دل بستگی و اهتمام و حمایت او آن بود
که... (ترجمه محاسن اصفهان آوی ص ۹۵).
اگر روندۀ راه را به آن اندک تعلق و دل بستگی
است میان او و میان مقصود آن سد عظیم و
حجاب اگیر است. (انیس الطالین ص ۵۳).

ریشه نخل کهن سال از جوان افزونتر است
بیشتر دل بستگی باشد به دنیا پیر را. صائب.
|| علاقه معنوی. (غیاث) (آندراج) (ناظم
الاطباء). || آرزوگسی. || اضطراب. (ناظم
الاطباء).

دل بستن. [د ب ت] (مص مرکب) مقابل
دل برداشتن. مقابل دل برگرفتن. علاقه‌مند
شدن. عشق پیدا کردن. دوستی پیدا کردن.
عاشق شدن. دل در گرو محبت کسی آوردن.
علاقه پیدا کردن. محبت یافتن:

چه بندی دل اندر سرای سپنج
چو دانی که ایدر نمائی مرنج. فردوسی.
دل اندر سرای سپنجی میند
بس ایمن مشو در سرای گزند. فردوسی.
اگر بخردی در جهان دل میند
که ناید بفرجام از او جز گزند. فردوسی.

بگوش که تو دل به من در میند
مشو جاودان بهر جانم تزند. فردوسی.
کنون چون شنیدی بدو دل میند
وگر دل ببندی شوی در گزند. اسدی.

چون دانست [خواجه حسن] که کار
خدانودش [محمد] ای بود دل در آن مال نیست.
(تاریخ بهیتمی ج ادیب ص ۸۷). احق کسی
که دل در این جهان بندد. (تاریخ بهیتمی). گفت
اگر ما دل در دیار بندیم کار دشوار شود... دل
در فرع بستن و اصل را بجای ماندن محال
است. (تاریخ بهیتمی). چون دولت ایشان را
مشغول کرده است... به تاریخ راندن... چون
توانند رسید و دله اندر آن چون توانند بست.
(تاریخ بهیتمی). این پادشاه آن می‌دید و دل در
آن بسته بود. (تاریخ بهیتمی ص ۳۱۷). و به
گفتار جهان دل میند. (قابوسنامه).
از آن پس کاین جهان را آزمودی گر خردمندی

درین برگرد و ناخوش جای دل بچیزه چیز بندید.	که خانه ساختن آیین کاروانی نیست.	حدیثی و هزار آشوب دلبنده
ناصر خسرو.	سعدی.	لبی و صد هزاران بوسه چون قند. نظامی.
رهگذار است این جهان یارا بدو در دل میند	دل اندر دلارام دنیا میند	ان مف مرکب) بند دل. بسته به دل. عزیز.
دل بندهد هوشیار اندر سرای رهگذر.	که تنشست پاکس که دل بر نکند.	گرامی. دوست داشتی. محبوب. مورد علاقه.
ناصر خسرو.	نباید بستن اندر چیز کس دل	جذاب. گیرا. دلپذیر:
هر آن عاقل که او بندهد دل اندر طاعت یزدان	که دل بر داشتن کاریست مشکل.	نگه کن به فرزند و بیوند من
نشاید گر بیبوند دل اندر خدمت سلطان.	دل میند ای حکیم بر دنیا	پوشیده رویان دلبنده من.
میر معزی (از آندراج).	که نه چیز است جاه مختصرش.	فردوسی.
زندگانی چو نبودش حاصل	به وفای تو کز آن روز که دلبندهد منی	مرا فرزندی دلبندهی بود. او را از پیش من
مرد عاقل در آن نیند دل.	دل نیستم به وفای کس و در نگشادم.	برندند. (قصص الانبیاء ص ۸۳). هر چه دلبنده
دل در سخن محمدی بند	سعدی.	تست خداوند تست و هر چه هوای تو خدای
ای یور علی ز یوعلی چند.	دل در کسی میند که دلبنده تو نیست.	تو. (عین القضاة همدانی).
چه دل بندهی در این دنیا ایا خاقانی خاکی	سعدی (گلستان).	ز شیرین کاری شیرین دلبنده
که تا بر هم نهی دیده نه این بینی نه آن بینی.	دل در او بند و گنجش افزون کن	فرو خواندم به گوشش نکته‌ای چند. نظامی.
خاقانی.	و آنکه نگذاشت رنجش افزون کن. اوحدی.	به حق حرمت شیرین دلبنده
رهروان عقل ساحل را بجان دل بسته‌اند	چیت ناموس دل در او بندید	کزین بهتر ندانم خورد سوگند. نظامی
ما دل خود را به راه عشق بر دریا زدیم.	کیست سالوس خوش بر او خندی. اوحدی.	بتانی دید بزم افروز و دلبنده
ظهر.	چو دل در زلف تو بسته‌است حافظ	به روشن روی خسرو آرزومند. نظامی.
جوانمردان که دل در جنگ بستند	بدین سان کار او در پا میفکن. حافظ.	که شاه نیکوان شیرین دلبنده
به جان و دل ز جان آهنگ رستند. نظامی.	ز من بنیوش و دل در شاهدهی بند	که خوانندش شکر خایان شکر خند. نظامی.
چه توان دل در آن عمل بستن	که حشش بسته زبور نباشد. حافظ.	زبان بگشاد گوهر ملک دلبنده
کوبه عزل تو باشد آبتن. نظامی.	خواهی که بر نخیزد از دیده رود خون	که زهره نیز تنها بود یکچند. نظامی.
چنان در کار آن دلدار دل بست	دل در وفای صحبت رود کسان میند.	دلبنده هزار در مکنون
که از تیمار کار خویش رست. نظامی.	حافظ.	زنجیر بر هزار مجنون. نظامی.
همدست کسی که در تو دل بست	- دل بستن در چیزی؛ عزم و قصد آن کردن.	بخواند آن جوان هنرمند را
آنگاه شدی که او شد از دست. نظامی.	بر آن مصمم گشتن؛ چون این سخن بشنید دل	بدو داد معشوق دلبنده را. نظامی.
مشو چون خر به خورد و خواب خر سند	در آن بست که بر مرک را از بلخ بیاورد. (تاریخ	شه به خوبی چور روی دلبندهان
اگر خود گریه باشد دل درو بند. نظامی.	برامکه).	مجلسی ساخت با خردمندان. نظامی.
بزرگی بایدهد دل در سخا بند	دلیسته. [د ب ت / ب] (ن مف مرکب)	پند دلبنده تو در گوش من آید هیات
سر کیسه به برگ گدنا بند. نظامی.	دل داده. دل به چیزی سپرده. دارای تعلق. یا	من که بر درد حریصم چکنم درمان را.
چو دل در مهر شیرین بست فرهاد	تعلق خاطر:	سعدی.
بر آورد از وجودش عشق فریاد. نظامی.	هر آنکس که پیوسته او بود	سخن گرچه دلبنده و شیرین بود
چه بندهم دل در جهان سال و ماه	بزرگی که دلبنده او بود.	سزاوار تصدیق و تحسین بود. سعدی.
که هم دیو خاست و هم غول راه. نظامی.	همراه اگر شتاب کند در سفر تو بیست	در دولختی چشمان شوخ دلبندهد
چه بندهی دل در آن دور از خدائی	چو باز آمد ز آن تغیر بپوش	چه کرده‌ام که برویم نمی‌گشایی باز. سعدی.
کز و حاصل ننداری جز بلانی. نظامی.	دلبنده کسی میند که دلبنده تو نیست.	ز فرزند دلبندهم آمد به گوش.
این عجب نبود که میش از گرگ جت	سعدی (گلستان).	گشادکار مشتاقان در آن ابروی دلبنده است
این عجب که میش دل در گرگ بست.	عاشق و معشوق. گرفتار و رنجور.	خدا را یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی
مولوی.	تمکش. (ناظم الاطباء).	حافظ.
دلارامی که داری دل در او بند	دلیک. [] (اخ) هفتمین تن از خاندان	معشوقه. (یادداشت مرحوم دهخدا).
دگر چشم از همه عالم فرو بند. سعدی.	مغولستان از نسل چنگیز. وی از سال ۸۱۴ تا	محبوب. معشوق:
دل ای حکیم بر این معبر هلاک میند	۸۳۷ ه. ق. (۱۴۱۱ - ۱۴۳۴ م.). حکومت	تشنه چون بود سنگدل دلبنده
که اعتماد نکردند بر جهان عقال. سعدی.	کرده است. (از طبقات سلاطین اسلام لاین پول	خواست آب آن زمان به خنداخذ. منجیک.
وجود عارضی دل درو نشاید بست	ص ۹۹).	دلبنده من که بنده رویش مه تمام
همانکه مرهم دل بود جان به نیش بخت.	دلبنده. [د ب] (ن مف مرکب) که دل را ببندد.	خورشید آسمان جمالست و نجم تام.
سعدی.	در بند کننده دل. اسیر کننده دل. عاشق کش.	سوزنی.
در اینان نیند دل اهل شناخت	جاذب. دلکش. دلبر: زلفش کشند دلبندهد و	سوخته عودست و دلبندهان بدو دندان سپید
که پیوسته با هم نخواهند ساخت. سعدی.	غمزه‌اش ناوک جان شکار. (سندبادنامه	شوق شاهش آتش و شروانش مجمر ساختند.
چه بندهی درین خشت زرین دلت	ص ۲۲۷).	خاقانی.
که یک روز خشتی کنند از گلت. سعدی.	بر پیچره بتان شوخ دلبنده	جهان افروز دلبندهی چه دلبنده
دل ای رفیق بر این کاروانسرای میند	ز خال و لب سرشته مشک با قند. نظامی.	
	چه دید الحق بتانی شوخ و دلبنده	
	سزائی پرشکر شهری پر از قند. نظامی.	

مطلوب و مرغوب و دلخواه باشد. (برهان)
 (آندراج). پذیرفته دل و آنکه حرکات و
 سکناش مقبول دله باشد. (از شرفنامه
 منیری). دل‌نشین. دلخواه. دلچسب. محبوب.
 مطبوع و پسندیده. مقبول و موافق میل و
 خاطر و مرغوب و محبوب و دلخواه و منظور
 و خاطر نواز و خوب و نیک. (ناظم الاطباء).
 مطلوب:
 بسی خوب جایست و بسی دلپذیر
 که آیش گلابست و خا کش عبیر. فردوسی.
 ببردند چیزی که بد دلپذیر
 فرستاد تا خرة اردشیر. فردوسی.
 همانندة شهریار اردشیر
 فرزنده و فرخ و دلپذیر. فردوسی.
 ز یرمایه تر هر چه بد دلپذیر
 همی تاخت تا خرة اردشیر. فردوسی.
 همی راند با اردوان اردشیر
 جوانمرد بد شاه را دلپذیر. فردوسی.
 بدو گفت کا کتون ره خانه گیر
 بیاسای با مردم دلپذیر. فردوسی.
 که فرزند ساسان منم اردشیر
 یکی پند باید مرا دلپذیر. فردوسی.
 چو دید آن بر و چهره دلپذیر
 ز پستان مادر بیاید شیر. فردوسی.
 چنین داد پاسخ به پیران پیر
 که هست این سخنها همه دلپذیر. فردوسی.
 تو بشنو ز گفتار دهقان پیر
 اگر چه نباشد سخن دلپذیر. فردوسی.
 بدو گفت خاتون که ای مرد پیر
 نگوئی همی یک سخن دلپذیر. فردوسی.
 سخنها چو بشنید ازو اردشیر
 همه مهر جوینده و دلپذیر. فردوسی.
 چو آگه شد از هفتواد اردشیر
 نبود آن سخنها ورا دلپذیر. فردوسی.
 اگر حدیث خوش و دلپذیر خواهی کرد
 حدیث شاه جهان پیش گیر و زین مگدر.
 فرخی.
 بسی خواست زو پوزش دلپذیر
 که این بد که پیش آمد از من مگیر. اسدی.
 گمان نکو بردی ای دلپذیر
 ولیکن گمانت بد نه تیر. اسدی.
 شد آن خامه چون کش بی دلپذیر
 پرستنده دست چایک دبیر. اسدی.
 که هست این پرستشگهی دلپذیر
 بتی در وی از رنگ هم رنگ قیر. اسدی.
 کیانی نشستگهی دلپذیر
 گزیدند بر گوشه آبیگر. اسدی.
 بی‌شکی از بهشت همی آید
 این دلپذیر و نادره معنی‌ها. ناصر خسرو.
 من دل‌سپار و آن بت مهر روی دلپذیر
 کی جز به دلپذیر دهد دل‌سپار دل. سوزنی.
 گفتابه روزگار بیابی وصال ما

منت پذیرم ارچه مرا دلپذیر نیست. خاقانی.
 پشیمانی و تلف دستگیر و ندامت پایمرد و
 دلپذیر نبود. (سندبادنامه ص ۲۵۸).
 دلم گر برد زلفت دلپذیر است
 که هندو راز دزدی ناگزیر است. نظامی.
 چون ز فرمان شه‌گزیر نبود
 عذر یا ناز دلپذیر نبود. نظامی.
 گر آید ز من بازیی دلپذیر
 هم از بازی چرخ گردنده گیر. نظامی.
 فتنه فروکشتن از او دلپذیر
 فتنه شدن نیز برو ناگزیر. نظامی.
 پراکنده‌ای کو بود جایگیر
 گر آید فراهم بود دلپذیر. نظامی.
 ز دانستش عقل را ناگزیر
 بزرگی و دانایش دلپذیر. نظامی.
 ناخوردند ارچه دلپذیر است
 زین یک دو نواله ناگزیر است. نظامی.
 پذیرا سخن بود شد جایگیر
 سخن کز دل آید بود دلپذیر. نظامی.
 دلی گر بدست آیدت دلپذیر
 به اندک دل آزار ترکش مگیر. سعدی.
 کنار و بر مادر دلپذیر
 بهشت و پستان در او جوی شیر. سعدی.
 هر سلطنت که خواهی می‌کن که دلپذیری
 در دست خویرویان دولت بود اسیری. سعدی.
 حافظ چه طرفه شاخ نباتی است کلک تو
 کش میوه دلپذیر تر از شهد و شکر است. حافظ.
 - بزم دلپذیر؛ بزم خوش:
 شرعی بزد بر لب آبیگر
 بیاراست بزمی خوش و دلپذیر. اسدی.
 - بیان دلپذیر؛ بیان دلنشین:
 بیانی چنان روشن و دلپذیر
 که بجز دل نه در سنگ شد جایگیر. نظامی.
 - پند دلپذیر؛ پند که به دل نشیند. پند نیک:
 به تو همی نرسد پند دلپذیرم از آنک
 تویی تمیز به گوش خردگران شده‌ای. ناصر خسرو.
 - جامه دلپذیر؛ جامه دلپسند:
 برو طشت آب آر و مشک و عبیر
 یکی پا کتر جامه دلپذیر. فردوسی.
 - جواب دلپذیر؛ جواب موافق طبع:
 خود کسی با جود او ماند فقیر اندر جهان
 کس بدین فتوی نداند زد جواب دلپذیر. سوزنی.
 من این قصه پرسیدم از چند پیر
 جوابی نداده‌ست کس دلپذیر. نظامی.
 - خط دلپذیر؛ خط خوش:
 یکی نامه بنوشت خوش بر حریر
 بدان خط شایسته و دلپذیر. فردوسی.
 - دلپذیر آمدن؛ مطبوع طبع واقع شدن:

سخن بشنوی بهترین یادگیر.
 نگر تا کدام آیدت دلپذیر. فردوسی.
 نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد
 تدرو طرفه من گیرم که چالاک است شایم. حافظ.
 - دلپذیر شدن؛ مطبوع شدن. مقبول طبع واقع
 شدن:
 هم‌آنگاه شد شاه را دلپذیر
 که گنجور او رفت با اردشیر. فردوسی.
 همی نام جست از دهان هجیر
 مگر کان سخنها شود دلپذیر. فردوسی.
 - دلپذیر کردن؛ دلپسند نمودن. مطبوع
 ساختن. مقبول قرار دادن:
 بر این برشدن بنده را دست گیر
 مر این پرگنه را تو کن دلپذیر. فردوسی.
 - دل‌ناپذیر؛ نامطبوع. نادلپذیر: رسول را به
 معاذیر دل‌ناپذیر بازمی‌گردانید. (جهانگشای
 جونی).
 - سخن دلپذیر؛ سخن شیرین و شایسته و
 دلنشین و مطبوع طبع. سخن پذیرفتنی:
 چو بشنید گردن‌فراز اردشیر
 سخنها بایسته دلپذیر. فردوسی.
 همه خواند بر ما یکایک دبیر
 سخنها شایسته دلپذیر. فردوسی.
 که دانای هندوش خواند اثیر
 سخنها چرب آرد و دلپذیر. فردوسی.
 ز فردوسی اکنون سخن یادگیر
 سخنها پاکیزه و دلپذیر. فردوسی.
 این هر دو مهتر سخنان دلپذیر گفتند تا غازی
 خوشدل شد و بازگشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۲۲۹).
 - شاه دلپذیر؛ شاه شایسته. شاه مقبول عامه:
 یکی موبدی گفت با اردشیر
 که ای شاه نیک‌اختر دلپذیر. فردوسی.
 - صورت دلپذیر؛ صورت زیبا:
 بی‌آورد و بنهاد پیشش حریر
 نبشته برو صورتی دلپذیر. فردوسی.
 به گنجور گفت آن درخشان حریر
 نبشته بر او صورت دلپذیر. فردوسی.
 ولیکن بدین صورت دلپذیر
 فرفته مشو صورت خوب گیر. سعدی.
 - غزل دلپذیر؛ غزل دلنشین:
 مطرب یاران بگو آن غزل دلپذیر
 ساقی مجلس بیار آن قدح غم‌گزار. سعدی.
 - نادلپذیر؛ نامطبوع. نامقبول. سخن درشت.
 ناروا. ناملازم:
 بدو گفت طوس ای سپه‌دار پیر
 چه گوئی سخنها نادلپذیر. فردوسی.
 بدو گفت شاه ای زن آرام گیر
 چه گوئی سخنها نادلپذیر. فردوسی.
 مرا این سخن بود نادلپذیر
 چو اندیشه کردم من از هر دری. منوچهری.

— نامه دلپذیر؛ نامه مطبوع و مقبول؛
ولیکن بدین نامه دلپذیر
که بنیشت با درد دل سام پیر. فردوسی.
بزرگان که این نامه دلپذیر
شیدند از گفت فرخ دبیر. فردوسی.
دلپذیری. [دِبْ] (حامص مرکب) حالت و
کیفیت دلپذیر. مطبوع بودن. مرغوب بودن.
دلخواه بودن. دلشین بودن. محبوب بودن؛
هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
به دلپذیری نقش نگار ما نرسد. حافظ.
دل پور. [دِبْ] (ص مرکب) دل آکنده از غم و
اندوه یا خشم و غضب. بسیار غمگین و
اندوهگین یا خشمگین و غضبناک. رجوع به
— دل پسر بودن؛ لبریز از شکایت بودن.
(آندراج)؛
چون آستین همیشه جبینم ز چین پر است
یعنی دلم ز دست تو ای نازنین پر است.
غنی (از آندراج).
خالی نساخت گریه دلم را ز سیل خون
از من چرا همیشه دل آسان پر است.
میرمحمد هاشم شهید (از آندراج).
— دلی پر داشتن از دست کسی؛ در اصطلاح
عامیانه، به معنی دق دل داشتن و کینه دیرینه
نسبت به کسی ورزیدن و از او شکایت و
دلخوری داشتن. (فرهنگ لغات عامیانه).
ناراضی و رنجیده بودن. (فرهنگ عوام).
سخت غمگین یا سخت کینه‌ور بودن.
(یادداشت مرحوم دهخدا). کینه نا گفته داشتن؛
دلش پر است؛ غمی بسیار و نا گفته دارد.
دل پراکنده. [دِبْ کَ د / د] (ص مرکب)
پراکنده دل. پریشان حال؛
ز جمعی چنین دل پراکنده‌ایم
دگر حکم شه راست ما بنده‌ایم. نظامی.
دل پرداز. [دِبْ] (ف مرکب) که دل بدان
سرگرم و متوجه باشد. خالی‌کننده دل از غم.
تهی‌کننده دل از غم. تسلی‌دهنده دل؛
گهی در گوش دلبر راز گفتن
گهی غمهای دل پرداز گفتن. نظامی.
ازین اندیشه لختی بازمی‌گفت
حکایت‌های دل پرداز می‌گفت. نظامی.
من شرح دل پرداز خود برخی فرستم پیش تو
لیکن تو کمتر می‌کنی گوشه به دل پرداز من.
اوحدی.
اگر غافل نشد جان تو از عشق
ز دل پرداز او برخوان نشیدی. اوحدی.
دل پرسی. [دِبْ] (حامص مرکب) احوال
پرسی. (آندراج)؛
دل پرسی رقیب در افسردگی مکن
چون زنده نیست مار به افسون چه احتیاج.
رفیع (از آندراج).
غم نمی‌بود از ملالت گر بدل پرسی مرا

سوی ما هم چون غم خود رسم می‌بود آمدن.
صبحی (از آندراج).
دل پرور. [دِبْ وَ] (نصف مرکب)
دل پرورنده. پرورنده دل. آنکه دل را پرورش
دهد. تربیت‌کننده باطن؛
برآاستدی به فرهنگ و رای
سخنهای دل پرور جان‌فزای. نظامی.
دل پری. [دِبْ] (حامص مرکب) دل‌پر
بودن. حالت و چگونگی دل‌پر. [بغض. کینه.
کینه از پیش. خشمی بسیار و پنهان. بغضی
مخفی. (یادداشت مرحوم دهخدا). دق دل.
عداوت و دشمنی. حساب خرده.
— دل‌پری از کسی داشتن؛ بغض او در دل به
نهانی بسیار داشتن. خشمی سخت و پنهان از
او در دل داشتن. بغض مخفی از کسی داشتن.
خشمی بسیار و پنهان داشتن از کسی. کینه
سخت؛ از او در دل نهفته بودن. کینه از پیش
داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
[شاید به معنی امتلاء معده و رودل نیز بتوان
استعمال کرد. شاعری گفته است در مقام
خطاب به معشوق؛
بازای تا که با تو بگویم حدیث دل
کز تو مراست بس گلمندی و دل‌پری
گفتاعلاج قطعی این کار مهمل است
گردل پری ز چیست که مهمل نمی‌خوری.
؟ (از فرهنگ لغات عامیانه).
دل پریشان. [دِبْ] (ص مرکب)
پریشان‌دل. آنکه دلش پریشان بود.
پراکنده‌حواله؛
گم کرد پی از میان ایشان
می‌رفت چو ابر دل پریشان. نظامی.
دل‌پسنده. [دِبْ سَ] (نصف مرکب) پسند دل.
دل‌پسندیده. پسندیده دل. آنچه یا آنکه دل
پسندیده دلپذیر. مرغوب و دلاویز. (آندراج).
پسندیده دل‌پسند. دلاویز. مقبول. مرغوب.
(ناظم الاطباء)؛
ازو بست آن نامه دل‌پسند
برو آفرین کرد و بگشاد بند. فردوسی.
خود را پسند دل‌پسند همه باش
نقصان بپذیر و سودمند همه باش. خاقانی.
جوایی نبشت آنچنان دل‌پسند
که بوسید دستش سپهر بلند.
نظامی (شرفنامه ص ۱۸۹).
چو شه دید در گوهر دل‌پسند
پسندیده شد کار گوهر‌پسند. نظامی.
بازای معنی ره دل‌پسند
بر اوتار این ارغنون بلند. نظامی.
اگرچه داستانی دل‌پسند است
عروسی در وقایه شهرتند است. نظامی.
بپرسیدگان نسبت دل‌پسند
که هشرفتگان را کند هوشمند. نظامی.
سخن می‌شد از هر دری دل‌پسند

ز خاک زمین تا به چرخ بلند. نظامی.
رخ چو سببی که دل‌پسند بود
در میان گلاب و قند بود. نظامی.
گفتمش دل‌پسند کام تو چیست
نامداریت هست نام تو چیست. نظامی.
جوایی دل‌پسندش داد چون در
که چون پرسید از حال تفکر. نظامی.
سوم درج را کرد سقراط بند
ز هر جوهری کان بود دل‌پسند. نظامی.
— دل‌پسند آمدن؛ مطبوع آمدن؛
پژوهید بسیار و کوشید چند
نیامد ز خوبان کش دل‌پسند. اسدی.
دور کرد آن دم از در آن دمه را
دل‌پسند آمد آن سخن همه را. نظامی.
— دل‌پسند شدن؛ مطبوع و مقبول واقع شدن؛
گر به سمع تو دل‌پسند شود
چون سریر تو سربلند شود. نظامی.
— نادل‌پسند؛ نامطبوع؛
جهان گرچه زیر کند آمدش
نکرد آنچه نادل‌پسند آمدش. نظامی.
[امایل. شائق. خواستار. طالب. (یادداشت
مرحوم دهخدا)؛
پری‌زادگان رزم را دل‌پسند
به پولاد پوشیده چینی برند. عنصری.
دل‌پسندهی. [دِبْ سَ] (حامص مرکب)
حالت و کیفیت دل‌پسند. مطبوعی. دلپذیری.
مقبولی؛
خریدندش به چندان دل‌پسندی
رساندندش به چرخ از سربلندی. نظامی.
رجوع به دل‌پسندی شود.
دل پیچا. [دِبْ] (م مرکب) دل‌پیچه. پیچاک
شکم. رجوع به دل‌پیچه شود.
دل پیچه. [دِبْ چ / چ] (م مرکب)
ذو‌سطناریا، و آن اسهالی باشد با درد امعاء و
خون. اسهال با درد امعاء. اسهال با درد. اسهال
خونی. پیچ پیچش. پیچاک. زورپیچ.
شکم‌پیچ. سحج. نساک. سرقدم. (یادداشت
مرحوم دهخدا). دل‌درد. پیچش. زور نشتن
به معده و زوده در نتیجه بیماریهای دستگاه
گوارش مانند اسهال و اسهال خونی و
گاستریت و جز آن. (فرهنگ لغات عامیانه).
دل پیشه. [دِبْ ش / ش] (م مرکب) کنایه از
خاموشی است. (برهان). (آندراج). کنایه از
مردم خاموش. (لغت محلی شوشتر، نسخه
خطی). سکوت و خاموشی. (ناظم الاطباء).
دلتا. [دِبْ] (یونانی، لا دلتا. (ابن‌الندیم). نام
حرف چهارم از حروف یونانی نام حرف
چهارم الفبای یونانی که بشکل مثلثی است.
(یادداشت مرحوم دهخدا). چهارمین حرف
الفبای یونانی، مطابق دال، که صورت کوچک

آن ۵ و صورت بسز زگتن است. (دایرةالمعارف فارسی). | ادر اصطلاح جغرافیایی، جزیره مثلث‌گونه‌ای که از شعب رودی مشکل گردد، چون دلتای نیل و دلتای رن. قسمی از اراضی مصر را یونانیان این نام داده‌اند برای مشابهت آن زمین به این حرف. (یادداشت مرحوم دهخدا). بعضی از چیزهایی را که از حیث شکل مانند Δ هستند دلنا می‌خوانند، مخصوصاً دلتای یک رودخانه که عبارتست از دشت آبرفتی پنجه‌مانندی که در مصب رودخانه تشکیل می‌شود. دشتهای دلتایی عموماً بسیار حاصلخیزند ولی در معرض طغیان رودخانه می‌باشند. از رودهایی که دلتاهای عظیم تشکیل داده‌اند نیل، می‌سی‌سی‌پی، اورینوکو، نیجر، راین، رون، دانوب، کوبان، ولگا، اورال، آمودریا، لنا، سند، گنگ، براهماپوترا، ایراودی، فرات و هوانگ‌هو را می‌توان نام برد. (از دایرة المعارف فارسی).

| ادر اصطلاح نجومی، نماینده ستاره‌های قدر چهارم صور فلکی است. (یادداشت مرحوم دهخدا). بعضی از ستارگان درخشان (معمولاً از این جهت در مرتبه چهارم است) یک صورت فلکی، ستاره دلشای آن صورت خوانده میشود. (دایرة المعارف فارسی). | ادر اصطلاح ریاضی این حرف برای نمایش دادن نمویک متغیر بکار میرود (مانند Δx) به معنی نموی x مثلاً اگر متغیر x به ۲ به ۵ ترقی کند، $\Delta x = 5 - 2 = 3$ و اگر از ۵ به ۲ تنزل کند $\Delta x = 2 - 5 = -3$ (دایرة المعارف فارسی). | (اصطلاح فیزیک) اشعه دلتا، الکتروتهای نسبتاً بطلعی‌السیری است که بسبب عبور ذرات سریع‌السیر دارای بار برقی از ماده، از ماده صادر می‌شوند. (از دایرة المعارف فارسی).

دل تافتن. [د ت] (مص مرکب) نگران شدن، نگرانی پیدا کردن، دلسوختگی پیدا کردن، دلسوختن. | برگرداندن دل؛ کسی کو بتابد ز پیمانش دل کسی کو بیچد ز فرمانش سر.

قاسم مشهدی (از آندراج). **دل تافته.** [د ت / ت] (نصف مرکب) دلسوخته، داغدل، | ادر برداشته. دل‌نگران؛ چون پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم به خانه اندر دلتنگ شدی به کوه حرارفتی و همی گشتی و به شب به خانه آمدی دل‌تافته، و از این حال خدیجه سخت اندوهگین بودی. (ترجمه طبری بلعمی).

- دل‌تافته گشتن؛ دل‌بر گرفته و نگران شدن؛ گفتم که مرا ز غم به یک بوسه بخر دل‌تافته گشتی و گران کردی سر. فرخی. **دل ترسنده.** [د ت س / د] (نصف مرکب)

ترسنده‌دل، مرغ‌دل، ترسو، نگران، نامطمئن؛ هر که ترسد مر ورا اینم کنند مرد دل‌ترسند را ساکن کنند. مولوی. **دل تفته.** [د ت / ت] (ص مرکب) تفته‌دل، که دلش بتابد، داغ‌دل، دلسوخته، دل گداخته؛

تشنه دل تفته‌ام از دجله آریدم شراب دردمند زارم از بقداد سازیدم دوا. خاقانی. **دل‌تنگ.** [د ت] (ص مرکب) تنگدل، پریشان، مضطرب، غمگین، ملول، آزرده، تنسه، (ناظم الاطباء)، ملول و ناخوش، (آندراج)، ضجر، (زمخشری)، که دلی گرفته و غمگین دارد، دژم، رنجیده، دلگیر، محزون، مغموم، غمنده، مکروب، غصه‌دار، مهموم، فگار، دلفگار، دل‌افسرده؛

بماندستم دلتنگ به خانه در چون فنگ ز سرما شده چون نیل سر و روی پرآزنگ. حکاک. عجب دلتنگ و غمخوارم ز حد بگذشت تیمارم تو گوئی در جگر دارم دو صد یاسنج گرگانی. منوچهری.

فرود آمد ز تخت آن روز دلتنگ روان کرده ز ترگس آب گلرنگ. نظامی. گراز پولاد داری دل نه از سنگ بیخشایی بر این مجروح دلتنگ. نظامی. ز قصر آمد برون شیرین دلتنگ چو آید لعل بیرون از دل سنگ. نظامی. که دلتنگم از گردش روزگار مگر خوش کنم دل به آموزگار. نظامی. دلتنگ چو دستگاه یارش در بسته‌تر از حساب کارش. نظامی. دلتنگ میباش اگر کست نیست من کس نیم آخر این بست نیست. نظامی. مگر آن روستایی بود دلتنگ ~~چو~~ آمد همی زد مطربی چنگ. عطار (اسرارنامه).

گردور جهان بگشت عاشق زاهد کنجی نشسته دلتنگ. سعدی. چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش که بر سفره دیگران داشت گوش. سعدی. خراجی در آن مرز و کشور مغواه که دلتنگ بینی رعیت ز شاه. سعدی.

به جامع کوفه درآمدم دلتنگ. (گلستان). عسروف؛ دلتنگ و برتافته روی از چیزی (منتهی الارب). - دلتنگ‌رو؛ دلتنگ‌روی، گرفته، خشمگین، عبوس، دژم‌روی؛

خری خرمفز مغزی پر ز خرچنگ وز آن دلتنگ‌رو آفاق دلتنگ. نظامی. بفرمود دلتنگ‌روی از جفا که بیرون کندش زبان از قفا. سعدی. مبادا در جهان دلتنگ‌روئی

که رویت بیند و خرم نباشد. سعدی. | اجایی که بواسطه گرفتگی هوا یا کمی روشنایی و بلندی اطراف آن، باشنده در آن غمگین شود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دلتنگ شدن. [د ت ش / د] (مص مرکب) تنگدل شدن، دلگیر شدن، رنجیدن، غمگین و مضطرب و ملول شدن، تآزق، (از تاج المصادر بیهقی)؛

دگر باره خراد دلتنگ شد به چاره درون سوی نیرنگ شد. فردوسی. چو آن نامه برخواند دلتنگ شد دلش سوی نیرنگ و اورنگ شد. فردوسی. این رنج بر خویشان نهد و دلتنگ نشود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۹). خواجه بزرگ رنجی بزرگ بیرون طاقت بر خویش می‌نهد دلتنگ می‌شود. (تاریخ بیهقی). شب تاریک شده بود و اسم بی‌جو مانده سخت دلتنگ شدم. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۰).

غایت موی من سپید بود زین شکستی همی شوم دلتنگ. ناصر خسرو. دلتنگ مشو بدانک در یمگان ماندی تنها و گشته زندانی. ناصر خسرو. یوسف دلتنگ شد، چیرتیل گفت یا یوسف دل خوش دار که خدا فرج داد. (قصص الانبیاء ص ۶۵). بشارت باد ترا که حق تعالی سه حاجت ترا روا کند. بلمع دلتنگ شد. (قصص الانبیاء ص ۱۳۳). به لقای ما مشتاقی و از این عالم فانی و مجالست اغیار دلتنگ شده‌ای. (قصص الانبیاء ص ۳۴۲). تن او گران گردد و ضجر و دلتنگ شود. (ذخیره خوارزمشاهی). چون هرمز این خبر بشنید دلتنگ شد و هیچ حیلست نتوانست کردن. (فارسنامه ابن اللیخی ص ۹۹). البسح بدان امتناع دلتنگ شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۹۰).

چنان دلتنگ شد آن ماه‌پاره که بر مه ریخت از ترگس ستاره. نظامی. دزدی به خانه پارسایی رفت چندانکه طبلت کرد چیزی نیافت دلتنگ شد. (گلستان سعدی).

گرتیر جفای دشمنان می‌آید دلتنگ مشو که دوست می‌فرماید. سعدی. لیغان؛ دلتنگ شدن از اندوه. (منتهی الارب). **دلتنگ کردن.** [د ت ک / د] (مص مرکب) تنگدل کردن، ضیق صدر را سبب شدن، مغموم کردن، ملول کردن، غمگین کردن.

دلتنگ‌گرویدن. [د ت گ / د] (مص مرکب) دلتنگ شدن، دلتنگ گشتن، تنگدل گردیدن، غمگین و افسرده‌خاطر گشتن، تحسّم، (از منتهی الارب). رجوع به دلتنگ و دلتنگ گشتن شود.

دلتنگ گشتن. [د ت گ / ت] (مص مرکب) دلتنگ گردیدن، دلتنگ شدن، تنگدل شدن.

افسرده و غمگین گشتن: به خون جامه خسروی رنگ گشت شه جم از آن زخم دلنگ گشت. فردوسی. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 - دل کسی تنگ گشتن؛ نگرانی یافتن از بیم؛ خبر اندر رسید که احمد بن اسماعیل به بست شد و محمد بن علی را بگرفت، چون معدل این بشید دلش تنگ گشت و صلح پیش آورد. (تاریخ سیستان).

دلنگی. [دَلْت] (حاصص مرکب) حالت و کیفیت دلنگ. تنگدلی. سالت. پریشانی. اضطراب. (ناظم الاطباء). ضجرت. (از دهار). ضیق. غلق. ضیق صدر. وحشت. (تاریخ بیهقی). غمگینی. گرفتگی دل از اندوه:

بتان پاسخش را بیاراستد
 به دلنگی از جای برخاستند. فردوسی.
 ز من آرزو خود همی خواستی
 به دلنگی از جای برخاستی! فردوسی.
 خشمی و دلنگی سوی من شافت چنانکه
 خوی از من بشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۷). انوشروان با همه دلنگی خرسند شد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۹۷). پس و شتاسف با آنکه دیگر پسر از صلب خویش داشت بسبب دلنگی از بهر اسفندیار پادشاهی به بهمن بن اسفندیار داد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۵۲). چون از کار آسود به یمن، و سیلمه به یمامه خبر رسید [پیغامبر را] از دلنگی بیماری زیادت گشت. (مجمل التواریخ و القصص).

یکی روز پنهان برون شد ز کاخ
 ز دلنگی آمد به دشتی فراخ. نظامی.
 سنگ از دل تنگ می بکاهد
 دلنگی خویش کس نخواهد. نظامی.
 آن بدر میرود از باغ به دلنگی و داغ
 وین به بازوی فرح می شکند زندان را. سعدی.

ازین سبب که گلستان نه جای دلنگی است. سعدی (گلستان).

- دلنگی کردن؛ بی آرامی نمودن، خاصه از فرقت عزیز یا پیش آمد حادثه‌ای؛ بچه برای مادرش دلنگی می‌کرد. (یادداشت مرحوم دهخدا): کیومرث از خواب بیدار شد خدای را شکرها کرد و عذر خواست از دلنگی کردن. (قصص الانبیاء ص ۳۲).

مکن دلنگی ای شخصت گلی تنگ
 که بد باشد دل تنگ و گلی تنگ. نظامی.
 || سبکسری. کوچک‌مغزی. هراسیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا با تردید و علامت سؤال): و بوظلحه به هزیمت به سیستان آمد... و عمرو [لیث] را آگاه کرد. عمرو نامه جواب کرد که باز به خراسان رو و عهد تو فرستاد. بوظلحه به خراسان بازگشت و باز

دلنگی کرد و راه بگردانید و به گرگان شد. (تاریخ سیستان). [رنجش. گله. (یادداشت مرحوم دهخدا)].

- دلنگی داشتن از کسی؛ از او گله و شکایتی داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- دلنگی کردن؛ گله کردن. رنجش یافتن؛ با عارض بوالفتح رازی دلنگی می‌کرد و لشکر را می‌نواخت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۹۷).

|| کدورت. || خشم:
 چو حق معاینه دانی که می‌باید داد
 به لطف به که به جنگ آوری و دلنگی.

دلث. [دُ / دُلُ] (ع ۱) چ دلاث. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به دلاث شود.
دلثاء. [دَث] (ع ص) ناقه‌ای که از صف گردن خود را دراز کند. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

دلثع. [دَث] (ع ص) راه نرم در زمین نرم یا سخت که در آن نشیب نباشد. [امردی که بن دندان او بسیار گوشتا ک باشد. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). دلثع. رجوع به دلثع شود. [امرد بسیار آژمند. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). دلثع. رجوع به دلثع شود.

دلثع. [دَث] (ع ص) مرد بدبوی آوده به نجاست. (منتهی الارب). بدبوی پلید. (از اقراب الموارد) ۲. [امرد برگشته‌لب. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) ۳. [امردی که بن دندان او بسیار گوشتا ک باشد. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). دلثع. رجوع به دلثع شود. [امرد بسیار آژمند. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). دلثع. رجوع به دلثع شود.

دلثیم. [دَث / دُلُ] (ع ص) شتابرو. (منتهی الارب). سریع. (اقراب الموارد). دلاثم. رجوع به دلثیم شود.

دلثه. [دَث] (ع ۱) گروه. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

دلج. [دَل] (ع مص) برداشتن بار را با احساس سنگینی و چنین کسی را دلج گویند. (از ذیل اقراب الموارد).

دلج. [دَل] (ع ۱) شب‌روی اول شب. اسم است ادلاج را. (از منتهی الارب). دلج اللیل؛ حرکت تمام شب. (از ذیل اقراب الموارد).

دلج. [دَل] (ع ص) چ دلج. (از اقراب الموارد). رجوع به دلج شود.

دلج. [(لج) قلمه‌ای است بر بیت فرسنگی بلخ به کوهی که هشت فرسنگ دور آن کوه است و همه سنگ سیاه است و بر آنجا راه نیست و بر فرازش آب و گیاه بسیار است و جائی عظیم محکم است. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی چ اروپا مقاله سوم ص ۱۵۶).

دلجان. [دَل] (ع ۱) ملخ بسیار. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). و صاحب تاج العروس آنرا مصحف دَلجان دانسته است. (از ذیل اقراب الموارد).

دل جستن. [دَجُت] (مص مرکب) دلجویی کردن. دلداری دادن. استمالت؛ از آن می خورد و زان گل بوی برداشت پی دل جستن دلجویی برداشت. نظامی. دلم بگو که قدت همچو سرو دلجویست سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست. حافظ.

دلجو. [د] (نف مرکب) دل‌جویی. دلجوینده. جوینده دل. تسلی‌دهنده و آرامش‌دهنده دل. رجوع به دلجویی شود. [امرغوب. مطلوب. پسندیده. شایسته. موافق. (ناظم الاطباء): طبع دلجو خوشتر از گنج زر و کان گهر خوی نیکو بهتر از شاهی و ملک بیکران. فرخی.

دلجویی. [د] (حاصص مرکب) دلجویی. عمل دلجو. رجوع به دلجویی در ردیف خود شود.

دلجوی. [د] (نف مرکب) دلجو. دلجوینده. جوینده دل. استمالت‌کننده. تسلی‌دهنده و آرامش‌دهنده:

زباغ عافیت بویی ندارم
 که دل‌گم گشت و دلجویی ندارم. خاقانی.
 نظر بردار خاقانی ز دونان
 جگر می‌خور که دلجویی نمانده است.

خاقانی.
 [امرغوب. پسندیده. شایسته. موافق. (از ناظم الاطباء). که دل او را بیجوید. مطلوب:

چون رفت میانجی سخن‌گوی
 در جستن آن نگار دلجوی. نظامی.
 بویست عظیم نغز و دلجوی
 با داد دل من فدای این بوی. نظامی.

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
 نه بر قد و بالای دلجوی اوست. سعدی.
 ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشم را
 بدین سرچشمه‌اش نشان که خوش آبی روان دارد.

حافظ.
 دلم بگو که قدت همچو سرو دلجویست
 سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است.

حافظ.
 ۱- در متن: برخورداری.
 ۲- در لسان‌العرب نیز چنین است، ولی صاحب تاج العروس صحیح آنرا دلثع دانسته است. (از ذیل اقراب الموارد).
 ۳- در لسان‌العرب نیز چنین است، ولی صاحب تاج العروس صحیح آنرا دلثع دانسته است. (از ذیل اقراب الموارد).
 ۴- در اقراب الموارد به تثلیث ثاء [دَث] / دَث / دُ ضبط شده است.

محرورم چون ماند ای عجب خاقانی از ترنای گشتن.
خاقانی.

کای جگر آلود زبان بستگان
آب جگر خورده دلخستگان. نظامی.

دلخستگی. [دِخْ تَ / تَ] (حامص مرکب)
دل خستگی. حالت و چگونگی دلخسته.
دلخسته بودن، رجوع به دلخسته شود.

دلخسته. [دِخْ تَ / تَ] (ص مرکب)
خسته دل. پریشان خاطر و غمناک. (آندراج).
مغموم. مهموم. (ناظم الاطباء). دلریش.
مجرور دل. دل افکار. دل فکار. مفورده.
دلخسته و محروم و پی خسته و گمراه
گریان به سپیده دم و نالان به سحرگاه.

خسروانی.

هر آنکس که با شاه پیوسته بود
بر آن پادشاهیش دلخسته بود. فردوسی.
پرستنده آگه شد از راز او
چو بشنید دلخسته آواز او. فردوسی.

ز کینه همه پاک دلخسته ایم
کمر بر میان جنگ را بسته ایم. فردوسی.
هر آنکس که از فور دلخسته بود
به خون ریختن دستها شسته بود. فردوسی.

سوی شهر هیتال کردند روی
از اندیشه دلخسته و راهجوی. فردوسی.
جهاندار کاووس خود بسته بود
ز رنج و ز تیمار دلخسته بود. فردوسی.

همی گفتی چنین دلخسته رامین.
(ویس و رامین).

آنها که ندانند^۱ ز فعل پد اینها
درمانده و دلخسته و با درد و عتائند.

ناصر خسرو.

بدخواهان تو هر چه هستند
دلخسته چرخ لا جور دند. مسعود سعد.

دهان خشک و دلخسته ام لیکن از کس
تمنای جلاب و مرهم ندارم. خاقانی.

من دلخسته را دلدارایی کن
چو دل دادی مرا غمخواری کن. نظامی.

از آنجا که شه دل در او بسته بود
ز تیمار بیمار دلخسته بود. نظامی.

من نیز چو تو شکسته بودم
دلخسته و پای بسته بودم. نظامی.

منم دلخسته و از درد مویان
منم بی دل و دلدارجویان. نظامی.

یکی را عس دست بر بسته بود
همه شب پریشان و دلخسته بود. سعدی.

به حال دل خستگان درنگر
که روزی تو دلخسته باشی مگر. سعدی.
چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ
سر چرا بر من دلخسته گران می داری.
حافظ.

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد به دمست.

حافظ.
— دلخسته شدن؛ رنجور شدن. پریشان خاطر
و غمناک شدن. انسحاق. (از منتهی الارب):
برین گونه چون نامه پیوسته شد
ز خون ریختن شاه دلخسته شد. فردوسی.

نه کس زین شه نشاه دلخسته شد
نه بر هیچ مهمان درش بسته شد. اسدی.

عود و گلایی که بر او بسته شد
ناله و اشک دوسه دلخسته شد. نظامی.

مجنون شکسته دل در آن کار
دلخسته شد از گزند آن خار. نظامی.

— دلخسته گشتن؛ غمناک گشتن. رنجور
گشتن. دلخسته شدن:
سرانجام از چنگ ما رسته گشت
هر آنکس که برگشت دلخسته گشت. فردوسی

گشته دلخسته و ز آن خسته دلی گشته سقیم.
بو حنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی).

|| رنجور. بیمار. رنجور از عشق. ناظم
الاطباء. || دل آزرده. رنجیده. رنجیده خاطر.
دلختم. [دِلْ لَ] (ع ص) || شتر دفزک
کلان جته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

|| بیماری است سخت. (منتهی الارب) (از
ناظم الاطباء). || شکرخوابی یا خواب گران.
(منتهی الارب). خواب سبک و طولانی.
(ناظم الاطباء). || گران از هر چیزی. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء).

دل خواستن. [دِخْوَا / خَا تَ] (مص
مرکب) خواستن دل. خواهانی دل. تمایل دل.
علاقه یافتن. آرزو داشتن. مایل شدن به
چیزی. دوست داشتن. میل کردن:
چنانست دوست می دارم که وصلت دل نمی خواهد
کمال تو پس بپاشد مراد از دوست نگرفتن. سعدی.

دختر اندر شکم پسر نشود
مهرتی را که دل پسر خواهد. سعدی.

آری مثل است اینکه دلش گر خواهد
شیر از بز تر شبان تواند دوشید. قدسی.

— امثال:
دل نخواست عذر بسیار. (امثال و حکم).

چشم می بیند دل می خواهد. (امثال و حکم).
هر چه دلم خواست نه آن شد
هر چه خدا خواست همان شد.

؟ (از امثال و حکم).
— دلش می خواهد رویش نمی شود؛ که از
قبول چیزی امتناع می کند در صورتی که از
اعماق دل طالب آن است. (از فرهنگ عوام).

دلخواسته. [دِخْوَا / خَا تَ] (ن مف
مرکب) دلخواه. (برهان). مطلوب. مطابق میل.
|| معشوق. (برهان).

دلخواه. [دِخْوَا / خَا] (ن مف مرکب) که دل
خواهد. دل خواسته. آنچه دل بخواهد. آنچه
دل آرزو کند. هر چیز که مطلوب باشد. خوب.
مرغوب. (آندراج). نیکو. محبوب. پسندیده.
دوست داشتنی. مورد پسند. آنچه بر مراد و
خواهش دل باشد و هر چیزی که محبوب بود.
(ناظم الاطباء). دلپسند. مطلوب. موزون.
دلپذیر. محبوب:

نباری بر کف دلخواه جز زر
چنان چون بر سر بدخواه جز بیر. دقیقی.

چو مشک آن دو گسوی دو ماه تو
که بودند همواره دلخواه تو. فردوسی.

سیاوش چو خورشید و او ماه بود
خور و ماه با هم چه دلخواه بود. فردوسی.

تا بهر چشم خوش و خرم و دلخواه بود
عارض ساده و زلفین پر از حلقه و چین.
فرخی.

مشاطه شد آراست آن ماه را
مر آن مهربان دخت دلخواه را.
شمسی (یوسف و زلیخا).

دو چشم داشت تزد آن ستگر دلجوی
دو زلف داشت دوتاه آن سمنبر دلخواه.
مغزی.

میانشان یکی ماه دلخواه بود
که دخت شه و بر بتان شاه بود. اسدی.

دلخواه تر تنها آن است که بر زبان گزیدگان و
اشراف رود. (کلیله و دمنه).
شکسته دیگ سیاهی نهند در بتان
ز بهر چشم چو شد بوستان خوش و دلخواه.
سوزنی.

ای از بتان دلخواه تو، در حسن شاهنشاه تو
ما را بگویی ای ماه تو کز آسمان کیستی.
خاقانی.

چنین شیرین و دلخواهت چرا کرد
که شیرین را به مهرت مبتلا کرد. نظامی.

سماح خرگهی در خرگه شاه
ندیمی چند موزون طبع و دلخواه. نظامی.

بودند فتاده آن دو دلخواه
تاینمه روز بر گذرگاه. نظامی.

پیل بچگانند اندر راهتان
صید ایشان هست بس دلخواهتان. مولوی.

دو پستان که امروز دلخواه اوست
دو چشمه هم از پرورشگاه اوست. سعدی.

هر چند پادشاه اسلام را دلخواه نبود که او را
هلاک گرداند لیکن مصلحت کار ملک را آن
حکم فرمود. (تاریخ غازانی ص ۱۰۱). ممکن
که بسبب تصور فهم و اهمال راوی بعضی از
آن جمله فوت شده باشد و مع هذا دلخواه بود
که در تنقیح حکایات اجتهادی هر چه تاملتر
رود. (رشیدی). مشهور است مواضع
۱- ظاهر آ: برینند.

جان پرور و مقامات مستغنیات دلخواه...
 (ترجمه محاسن اصفهان آری ص ۲۴).
 دل نشینی ز عدم نامده واله بوجود
 نیست دلخواه کسی، شادم اگر دل تنگم.
 واله هروی (از آندراج).
 || آرزو. مراد. منظوره:
 دگر باره نرفت [از خلق] یزد راه من
 شد آن کار برعکس [می خوارگی] دلخواه من.
 نزاری قهستانی.
 قضا و حوایج و مهمات اهل شهر بر حسب
 دلخواه و ارادت ایشان ساخته می گردانید.
 (تاریخ قم ص ۵). چه چیز از ما صادر شده
 است بر خلاف ارادت و دلخواه شما. (تاریخ
 قم ص ۲۵۴).
 بهجت افزای جان و راحت دل
 هرچه دلخواه تست از آن حاصل.
 - به دلخواه؛ بر مراد. مطلوب. موافق میل.
 بدر این منزل ویرانه بدلخواه من است
 از اقالیم جهان شهر سیاهان کم گیر.
 مولانا بدر چاچی (از آندراج).
 || به طوع. به رضا. مقابل ستم و جور و کره و
 جبر. به استبداد رای. چنانکه خواهد. بی قید و
 شرطی. به میل خود. سر خود. به میل. به اراده
 و خواسته؛ بسیار بود که راوی بر حسب
 دلخواه خود زیادت و نقصان کرده. (رشیدی).
 دلخواه زهری خورده ام شهد و شکر را خجلی
 روی و نشاط و عیش را زیبا غمی خوش کرده ام.
 ؟ (از آندراج).
 - امثال:
 جناغ (جناب) دلخواه یا دلخواه شکسته
 بودن: جناغ دلخواه نکشیده ایم؛ به قبول
 خواهشهای او مجبور نباشم. (امثال و حکم
 هخدا).
 دلخواه ایخورین، یا حا کم حکم کرده؛
 ایخورین، در لهجه لران به معنی میخورند.
 باشد، لری در شهر جمعی را دید که شراب
 می نوشیدند و زمختی دیشی شراب را هر
 نوبت روی ترش کرده ابروان در هم
 می کشیدند. لری بقین کرد که خوردن چیزی
 بدین عفو صفت و زفتی به دلخواه نتواند بود و
 البته آنان را حاکم به کيفر گناهی بدین کار
 ملزم و مجبور کرده است. از این رو پرسید که
 آیا این را به اختیار می خورید یا حاکم فرمان
 داده است. (امثال و حکم).
 - به دلخواه؛ طوعاً. بی کره. بی اجبار.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). برضا. به اختیار.
 اختیاراً.
 - امثال:
 آش را به دلخواه نمی یزند؛ هر کاری اسباب و
 لوازم خاص و رسم و قاعده معلوم دارد.
 (امثال و حکم دهخدا).
 || معشوق. (بسرهان). معشوقه. محبوب.

محبوبه. دلبر:

به مجلس اندر تا استادای دل من
 همی طید که مگر مانده گردی ای دلخواه.
 فرخی.
 گر گلاب از قبل بوی کنی نیز مکن
 وقت گل خوش نبود بوی گلاب ای دلخواه.
 فرخی.
 پشت بدخواهان شکن بر فرق بدگویان گذر
 پیش بت رویان نشین نزدیک دلخواهان گراز.
 منوچهری.
 بوید به سحرگاهان، از شوق بنا گاهان
 چون نکفت دلخواهان بوی سمن و سنبل.
 منوچهری.
 همی ترسم ز دلخواهان و یاران
 چنان کز دشمنان و کینه داران.
 (ویس و رامین).
 برافروخت رخ زان سخن ماه را
 چنین پاسخ آورد دلخواه را.
 اسدی.
 چشمی که ترا دیده بود ای دلبر
 خود چون نگردد بروی دلخواه دگر؟
 ؟ (از کلیله و دمنه).
 داده است جفای روزگار ای دلخواه
 بر موی سیاه من سپیدی را راه. ادیب صابر.
 گفتم پس از آن روز وصال ای دلخواه
 شبهای فراق تو چه دراز آمد ای ماه. خاقانی.
 به نومیدی دل از دلخواه برداشت
 به دارالملک ارمن راه برداشت. نظامی.
 ملک چون جلوه دلخواه نو دید
 تو گفتی دیو دیده ماه نو دید. نظامی.
 ندهد دل به هیچ دلخواهی
 نبرد با کسی بسر ماهی. نظامی.
 کسی را کآنچنان دلخواه باشد
 همه جائی تماشا گاه باشد. نظامی.
 ولیکن دلش میل آن ماه داشت
 عجب الحق فریبده دلخواه داشت. نظامی.
 ای بخت سرکش تنگش به برکش
 گه جام زرکش گه لعل دلخواه. حافظ.
 عیش مدام است از لعل دلخواه
 کارم به کام است الحمد لله. حافظ.
 || شرط و گرو. (ناظم الاطباء).
دلخور. [دِ خَوْر / خُر] (ص مرکب) ملول.
 مغموم. محزون. رنجیده. (ناظم الاطباء).
 غمگین. افسرده:
 در واقعه دلخور جانگاہ برادر
 ما را بظلم مردهای انگاشته باشد.
 مسیح کاشی (از آندراج).
 - دلخور بودن؛ گله مند و ناراضی بودن از
 کسی یا چیزی. (فرهنگ لغات عامیانه).
 - دلخور شدن از کسی یا از چیزی؛ دل تنگ
 شدن از آن. رنجیدن از آن. رنجیدن به دل از
 آن. ناراضی و گله مند شدن. (فرهنگ لغات
 عامیانه).

- دلخور کردن؛ رنجانیدن. افسرده کردن.
 مایه دلخوری و گله مندی و ناراضی کسی را
 با رفتاری نامساعد فراهم آوردن. (فرهنگ
 لغات عامیانه).
دل خوردن. [دِ خَوْر / خُر د] (مص
 مرکب) غم و غصه خوردن. (از آندراج).
 || اغذای روحانی خوردن. خوراک از حقایق
 و معانی ساختن. با حقیقت سروکار داشتن.
 (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):
 دل بخور تا دایما باشی جوان
 از تجلی چهرهات چون ارغوان. مولوی.
دلخوری. [دِ خَوْر / خُ] (حماص مرکب)
 رنجیدگی. آزرده گی. اندک تألم و تأثر از
 دوستی یا یکی از کسان و خویشان.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). ملالت. غمگینی.
 گله. شکایت. ناراضی. اوقات تلخی.
 (فرهنگ لغات عامیانه).
 - دلخوری داشتن از کسی یا چیزی؛ از او
 اندکی رنجیده بودن. از او گله مند بودن. از او
 ناراضی بودن.
دلخوش. [دِ خَوْش / خُش] (ص مرکب)
 خوشدل. مسرور. شادمان. (آندراج). خرم.
 (ناظم الاطباء). شاد. خوشحال:
 نیچند شه از مردمی رای خویش
 فرستدش دلخوش سر جای خویش. اسدی.
 سپهبد به جان ایمنی دادشان
 سوی خانه دلخوش فرستادشان. اسدی.
 آنچه طعام می خواست بدو دادند و او را
 دلخوش روانه کردند. (قصص الانبیاء
 ص ۸۰).
 چنان کن کز تو دلخوش یازگرم
 به دیدار تو عشرت ساز گرم. نظامی.
 مهر پا کن در میان جان نشان
 دل مده الا به مهر دلخوشان. مولوی.
 - دلخوش بودن؛ شاد بودن. خوشحال بودن.
 شادمان بودن:
 دلخوش چه بوی بدانکه ناصر
 مانده است غریب و مندخانی. ناصر خسرو
 چو با تو می خورم چون کش نباشم
 تو را بیم چرا دلخوش نباشم.
 نظامی (خسرو و شیرین ص ۱۵۳).
 رعیت ز دادت چنان دلخوشند
 که گر جان بخواهی به بیشت کشند. نظامی.
 نگویمت که به آزار دوست دلخوش باش
 که خود ز دوست مصور نمی شود آزار.
 سعدی.
 || اراضی. قانع. (آندراج). خشنود.
 - دلخوش بودن؛ خشنود بودن. راضی بودن.
 قانع بودن:
 سیاهان مغرب که زنگی فشند
 به صفرای آن زعفران دلخوشند. نظامی.
 || بی دشواری و تعدر و سختی:

ساده دل است آب که دلخوش رسید. (سعدی)

وز گرهی عود بر آتش رسید. نظامی.

دل خوشدوں. [دِ خُش] [اخ] ده

کوچکی است از دستان دلفار، بخش ساردوئیه، شهرستان جیرفت. ساکنان این ده از طایفه مهنی هتند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دلخوش کردن. [دِ خَوْش / خُش کُ دَ]

(مص مرکب) شادمان کردن. تسلی دادن و شادمان ساختن. (ناظم الاطباء). دلشاد کردن. اراضی و خشنود و قانع کردن؛

به انعام خودم دلخوش کن این بار که انعام تو بر من هست بسیار. نظامی.

دلخوش کن. [دِ خَوْش / خُش کُ] (مص)

مرکب مرخیم) سرورکننده دل. دلخوش کننده. خوش کننده دل. شادکننده دل. آنکه یا آنچه دل را شاد کند؛

کیخسرو بی کلاه و بی تخت دلخوش کن صدر زار بی رخت. نظامی.

بر وصل بسنده کرد هجران دلخوش کن جان ستانم اینسان. نظامی.

ای عالم جان و جان عالم دلخوش کن آدمی و آدم. نظامی.

در کوی تو عمریست که از خواری عشق دلخوش کن کافر و مسلمان مائم.

یاری یزدی (از صبح گلشن ص ۶۱۲).

— دل خوشکنک؛ دل خوش کن. در تداول عامیانه، مایه دل خوش کردن. ناچیزی که بدان خرسندی نادانی خواهند، یا خرسند کردن خواهند بدان نادانی را. (یادداشت مرحوم دهخدا). آنچه که موقتاً مایه دلخوشی باشد ولی پایه و اساسی نداشته باشد. رجوع به فرهنگ لغات عامیانه شود.

دلخوشی. [دِ خَوْ / خُ] (حماص مرکب)

سرور. شادمانی. شمعف. شادی. مسرت. انبساط. فرح. (ناظم الاطباء)؛

نه ایام آمده از بی دلخوشی مگر کز بی رنج و سختی کشی. نظامی.

ای بسا خواب کو بود دلگیر و اصل آن دلخوشیست در تعبیر. نظامی.

ز دنیا چه دید او بدان دلکشی که من نیز بیم همان دلخوشی. نظامی.

چون بدین خرمی سخن گفتند از سر ناز و دلخوشی خفتند. نظامی.

زرد چرانی نه جفا می کشی تنگدلی چیست درین دلخوشی. نظامی.

به آن خوشدلی دلخوشی می نمود. نظامی. تو خوشی جوئی در این دارالم

دلخوشی این جهان درد است و غم. عطار. اخشودئی. (آندراج). رضایت. تسلی؛ این

سخن از برای دلخوشی لشکر می گفت. اما او را دل و جگر می سوخت. (اسکندرنامه نسخه

سعدی نفسی).

نه چندان دلخوشی و مهر دادش

که در صدمت بتوان کرد یادش. نظامی.

بفرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و به دلخوشی برود. (گلستان سعدی). سالار دزدان را بر او رحمت آمد جامه باز فرمود دادن و قباپوستینی بر او مزید و درمی چند تا به دلخوشی برقت. (گلستان).

— امثال:

درویشی دلخوشی. (امثال و حکم دهخدا).

|| (ا) مرکب) مزدگانی. خلعت. تشریف. (فرهنگ فارسی معین). آنچه مایه شادمانی دل شود؛

بر سپه‌داریش به ملک و سپاه

خلعت و دلخوشی رسید ز شاه. نظامی.

دلخوشی دادن. [دِ خَوْ / خُ دَ] (مص)

مرکب) تسلی دادن. سرور کردن. (ناظم الاطباء). امید نیکو دادن. استماله. تسلیه؛ و شاه [اسکندر] امیران و بزرگان لشکر را دلخوشی می داد [در حبس ارسلان خان] و گفت فارغ باشید و خدای را یاد دارید. (اسکندرنامه نسخه سعدی نفسی). زاهد شاه را دعا می کرد و دلخوشی می داد. (اسکندرنامه، نسخه سعدی نفسی). آن شب همه شب دختر را دلخوشی می داد. (اسکندرنامه سعدی نفسی). ملک زنگیان بزبان ترجمان مرا دلخوشی داد و گفت باید که پیوسته آبی و نمک بسیار بیاوری. (مجله التواریخ و القصص).

کردش آزاد و دلخوشی دادش

بر سر شغل خود فرستادش. نظامی.

چون دید پدر سلام دادش

پس دلخوشی تمام دادش. نظامی.

ملک کامل اهل شهر را دلخوشی داد و گفت... (رشیدی) پلور احتمالت و دلخوشی دهد. (تاریخ قم ص ۲۴۶). مردم را الفت داد و جمع کرد و استمالت و دلخوشی داد. (تاریخ قم ص ۱۸۶). رجوع به دلخوشی شود.

دلخون. [دِ] (ص مرکب) اندوهگین.

غمناک. دل آزرده. محزون. غمین. آزرده دل. رنجیده خاطر. || کنایه از مهجور و مشتاق. (برهان) (آندراج). || متفکر در حل مسائل غامضه و امور عظیم. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).

دل خون شدن. [دِ شُ دَ] (مص مرکب)

سخت آزرده خاطر شدن. سخت رنجیدن. سخت اندوهناک گشتن.

دلخه. [دِ لُ خُ] [ع ص] امرأة دلخه؛ زن کلان سرین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دلاخ. و رجوع به دلاخ شود.

دل خیره. [دِ رُ] (ص مرکب) خیره دل.

متعجب. متحیر. سرگردان؛

هم از کار آن داس دل خیره اماند

بر آن بت بنفرید و ز آنجا برآند. سعدی.

بید دایه دل خیره آمد دوان

سخن راند با دختر از پهلوان. سعدی.

دلدادگی. [دِ دَ] (حماص مرکب)

دلدادگی. شفتگی. عشق؛

شه از دلدادگی در بر گرفتش

قدم تا فرق در گوهر گرفتش. نظامی.

دل دادن. [دِ دَ] (مص مرکب) عاشق

شدن. دلدادگی. علاقه یافتن. فریفته شدن.

دوستدار کسی یا چیزی شدن. گرم الفت گردیدن. (آندراج)؛

نکشم ناز ترا و ندهم دل به تو من

تا مرا دوستی و مهر تو پیدا نشود.

منوچهری.

دل دادم و کار بر نیامد

کام از لب یار بر نیامد. خاقانی.

کودل به فلان عروس داده ست.

کز پرده چنین بدر فاده ست. نظامی.

کز دیده آن مه دوهفته

دل داده بد و ز دست رفته. نظامی.

گفتم آهن دلی کنم چندی

ندمم دل به هیچ دلبندی. سعدی.

دل به سختی بنهادم پس از آن دل به تو دادم

هر که از دوست تحمل نکند عهد نیاید.

سعدی.

خواهی که دل به کس ندهی دیده ها بدوز

پیکان چرخ را سپری باید آهنی. سعدی.

گفته بودم که دل به کس ندهم

جذر از عاشقی و بی خبری. سعدی.

سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب

نه چنانست که دل دادن و جان پروردن.

سعدی.

دل از جفای تو گفتم به دیگری بدهم

کسم به حسن تو ای دلستان نداد نشان.

سعدی.

ممشوق هزار دوست را دل ندهی

ور می دهی آن دل به جدایی بنهی. سعدی.

ندادند صاحبان دل به پوست

وگر ابلیهی داد بی مغز اوست. سعدی.

به عشق روی نکودل کسی دهد سعدی

که احتمال کند خوی زشت نیکو را. سعدی.

تا دل ندهی به خو برویان

کز غصه تلف شوی و رنجه. سعدی.

یا دل به ما دهی چو دل ما به دست تست

یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری. سعدی.

عشق و دوام عاقبت مختلفند سعدیا

هر که سفر نمی کند دل ندهد به لشکری.

سعدی.

۱ - نسخه چاپی: بر خیره، و در این صورت شاهد ما نیست.

چون دلش دادی و مهرش سندی چهارخماند
اگر او با تو نسازد تو درو سازی به.
سعدی (کلیات چ فروغی ص ۲۷۰).
کس دل به اختیار به مهرت نمی دهد
دامی نهاده ای و گرفتار می کنی. سعدی.
دل داده ام به یاری شوخی، کنشی، نگاری
مرضیه السجایا محمودة الخصال. حافظ.
به خوبان دل مده حافظ بین آن بی وفائیا
که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی.
حافظ.
کی به دست سنبل فردوس دل خواهیم داد
تا که در سودای زلف یار دل دل می کنم.
صائب (از آندراج).
خوبان فزون از حد ولی توان به هر کس داد دل
گر دل به یاری کس دهد باری به یاری همچو تو.
هاتف.
تا رو ندهی که می تواند رو داد
تا دل ندهی که می تواند دل داد.
ظهوری (از آندراج).
هیام؛ دل به عشق دادن. (از منتهی الارب).
— دل به یکدیگر دادن؛ عاشق هم شدن. شیفته
یکدیگر گشتن؛
ز آن دل که به یکدیگر بدادند
در معرض گفت و گو فتادند. نظامی.
— دل دادن و قلوب گرفتن؛ در تداول عامیانه،
سخت به گفته های یکدیگر مشغوف و مسرور
بودن. سخت به سخنان هم شیفته و شایق
آمدن. سخت به گفتار یکدیگر شیفته گونه
گوش دادن. شیفته گونه سخنان کسی را
استماع کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
وضع دو نفر را گویند که بسیار به هم توجه
دارند و در گفتگو یا راز و نیاز عاشقانه و بحث
علمی یا نظایر آن غرق اند و متوجه اطراف
خود نیستند. (فرهنگ لغات عامیانه).
|| توجه کردن. مراقب شدن. متوجه شدن.
توجه و التفات کردن به فهم مطلبی. متوجه و
مواظب گفته های کسی شدن. نیک مراقب و
متوجه و ملتفت بودن. عنایت کردن.
(یادداشت مرحوم دهخدا). دقت کردن توجه
داشتن. متمرکز کردن فکر در امری. هوش
دادن و بخاطر سپردن و گوش فراداشتن.
(ناظم الاطباء). متوجه و ملتفت شدن به کسی
یا چیزی یا فهم مطلبی. توجه دقیق کردن.
هوش و حواس و ذکر و فکر خود را متوجه
کردن و سابقاً در مکتب خانه ها بجای گوش
بده و توجه کن می گفتند دل بده. (از فرهنگ
لغات عامیانه)؛
چنین دل بدادی به گفتار او
بگشتی همه گرد بیمار او. فردوسی.
به من نمای رخ و اندکی به من ده دل
که با پری زده دارند اندکی آهن. سوزنی.
گرد دل دهی ای پسر بدین پند

از پند پدر شوی برومند. نظامی.
ز بی لحتی بدان سی لحن چون نوش
گهی دل دادی و گه بستدی هوش. نظامی.
حاجبان دل به کارشان دادند
بار جستند و بارشان دادند. نظامی.
— دل به دل دادن؛ کنایه از شفقت کردن و
متوجه شدن. (لغت محلی شوشتر، خطی). به
دقت گوش به صحبت دیگری دادن. موافق
میل دیگری عمل کردن. (از فرهنگ عوام).
— دل به کار ندادن؛ رغبت و تمایلی در انجام
کار از خود بروز ندادن. (فرهنگ عوام).
|| اراضی شدن. روایی دادن دل. دل آمدن.
خشنود گشتن. رخصت دادن. (از آندراج).
رضایت دادن. موافقت کردن. اجازه دادن؛
لطیفه ای است در آن لب که هیچ توان گفت
اگر دلم هدی خلق را نمایم آن. فرخی.
نه دلم می داد بر پای خاستن و آن صنی یله
کردن و نه دلیری داشتم که برگیرم. (تاریخ
برامکه).
چون دل دهدت که هر زمانی
صدبار بنزد من نیایی. سید حسن غزنوی.
دل چون دهدت که برستیزی
خون دو سه بی گنه بریزی. نظامی.
نه دل می داد ازو دل بر گرفتن
نه می شایستش اندر بر گرفتن. نظامی.
نه دل می دادش از دل راندن او را
نه شایست از سپاهان خواندن او را. نظامی.
کرا دل دهد کز چنین جای نغز
نهد پای خود را در آن پای لغز. نظامی.
می دهد دل مر ترا کاین بی دلان
بی تو گردند آخر از بی حاصلان. مولوی.
خود دلت چون می دهد تا این حلال
بر کنی اندازیش اندر وحل. مولوی.
بدانکه دشمنت اندر خفا سخن گوید
دل بدهد که دل از دوست بر کنی زهار. سعدی.
نه دل دهدش که با تو شمشیر زند
نه صبر که از تو روی برگرداند. سعدی.
در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت. حافظ.
چویر تسلیم دل دادی گلستان می شود آتش
به دوزخ چون سدی راضی بهشت جاودان بینی.
ملا تجلی.
سخن می شود دل نشین زود صائب
اگر دل دهد دلربایی که دارم.
صائب (از آندراج).
ز دوستیش دلم چون دهد که رو تا بم
که هرگرم به نگه کشت و از تقافل سوخت.
سراجی نقاشی (از آندراج).
— دل ندادن؛ از دل نیامدن. (یادداشت مرحوم
دهخدا). راضی نشدن و از جان دل روایی
ندادن قلب؛ آن دختر [دختر افراسیاب]

پسری آورد مانند وی [سیاوش] پیران را
دل نداد که او را بکشد. (ترجمه طبری بلمعی).
به رفتن همی شاه را دل نداد
همی بود در گنگ پیروز و شاد. فردوسی.
دلش نداد کز آن ناگشاده برگردد
سلیح داد سپه را و شد به پای حصار.
فرخی.
با تو ندهد دل که جفائی کنم از بیش^۱
هر چند به خدمت در، تقصیر نمائی.
من و مانند من... بی نوا گشته و دل نمی داد که
از پای قلعه کوه تیز یکسو شویمی. (تاریخ
بیهقی چ ادیب ص ۶۴). ایستاده ام تا او را با
خویشتم بیرم که دلم نداد که او را این جایگه
رها کنم. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).
اسکندر را [جواب داراب] دشوار آمد و
دلش نمی داد که با برادر جنگ کند.
(اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). از
خوش سخنی [نبی اکرم] و تواضع، هر که پیش
وی نشست دلش ندادی که برخاستی. (مجمل
التواریخ و القصص). گفت مرا دل ندهد که او
را بد کنم. (مجمل التواریخ و القصص). هر چه
می گویم کشیزک بفروش دلش نمی دهد و
وجوه زر من نمی سازد. (تاریخ طبرستان).
گرچه دل من بود کنون او را یاد
دل باز چه خواهم که دلم می ندهد. عطار.
شرطت احتمال جفاهای دوستان
چون دل نمی دهد که دل از دوست بر کنم.
سعدی.
|| موافقت کردن. سازگار شدن. یکدل شدن.
همداستان گشتن. متفق و هم عقیده شدن؛
چو ابلیس دانست کو دل بداد
بر افسانه اش گشت نهمار شاد. فردوسی.
به دل در چشم پنهانین از ایشان آیدت پیدا
بدیشان ده دلت را تا به دل بینا شوی زایشان.
ناصر خسرو.
دل بدو دادند ترسایان تمام
خود چه باشد قوت تقلید عام. مولوی.
|| استتال دادن و تقویت دل کردن. (آندراج).
تسلیت دادن. دلداری کردن. (یادداشت
مرحوم دهخدا). تسلی دادن. اطمینان دادن؛
وی را به خانه بردم و دل دادم. (تاریخ برامکه).
دلش دادی که شیرین مهربانست
بدین تلخی مبین کش در زبانست. نظامی.
مجنون ستم رسیده را خواند
تا دل دهدش کزو دلش ماند. نظامی.
گهی فرخ سروش آسمانی

۱- کذا، و منظور «ازین بیش» است.
۲- مرهم معنی باز پس ندادن معشوق دل را
تیز هست و در این صورت شاهد این معنی
نخواهد بود.

دلش دادی که یابی کامرانی. نظامی
 مهین بانو دلش دادی شب و روز
 بدان تا نشکند ماه دل افروز. نظامی
 دواسبه به هر مس فرستید کس
 مگر شاه را دل دهد یک نفس. نظامی
 می داد دلش ز دلنوازی
 کان به که درین بلا بسازی. نظامی
 شب آمد همچنان آن سرو آزاد
 سخن می گفت و شه را دل همی داد. نظامی
 روی خندان طیبیان دل دهد بیمار را
 باغبان بگشا ز ابرو چین که بیمار دلم.
 دانش (از آندراج).
 بی دلان را گاه گاهی می توان دادن دلی
 ای که ایزد صورت دل داد پیکان ترا.
 غنی (از آندراج).
 || دلبر ساختن. (برهان) (انجمن آرا) (غیثات)
 (آندراج). جرأت دادن. تشجع کردن.
 تشویق کردن. سبک کردن ترس کسی را.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). ایزاع. (از دهرا).
 نیرو بخشیدن. تقویت دل کردن:
 مهان را همه خواند شاه چگل
 ابر جنگ لهر اسپشان داد دل. دقیقی
 ز غسانیان طائر شیردل
 که دادی فلک را به شمشر دل. فردوسی
 به جنگ اندرون مرد را دل دهند
 نه بر آتش تیز بر گل نهند. فردوسی
 سپه را همه سر بر سر داد دل
 شدند از غمان یکر آزاد دل. فردوسی
 ملک چو حال چنان دید خلق را دل داد
 براند و گفت که این مایه آب را چه خطر.
 فرخی.
 هزیمتیاں را دل داده و بجای خویش بداشته.
 (تاریخ بهیقی). پشتوان قوم باشند و همگان را
 دل می دهند و احتیاط کنند تا در خراسان
 خلل نیفتند. (تاریخ بهیقی).
 به چشمی خیرگی کردن که برخیز
 به دیگر چشم دل دادن که مگریز. نظامی
 بر دل بسته بند بگشادند
 بدلی را به وعده دل دادند. نظامی
 سپه را چو دل داد خسرو بسی
 که پیدل نباید که باشد کسی. نظامی
 گه عشق دلم دهد که برخیز
 زین زاغ و زغن چو کیک بگریز. نظامی
 دلش می داد تا فرمان پذیرد
 قوی دل گردد و درمان پذیرد. نظامی
 کسی را دل دهد کین راز گوید
 نبیند وور ببیند باز گوید. نظامی
 یار کو تا دل دهد در یک غم
 دست کو تا دست گیرد یک دم. عطار
 موسی را دل دهد با یک عصا
 تا زند بر عالمی شمشرها. مولوی
 فهم گرد آرید و جان را دل دهید

بعد از آن از شوق پا در ره نهید. مولوی
 راه نومییدی گرفتم رحمت دل می هد
 کای گنهکاران هنوز امید عفو است از کریم.
 سعدی
 سهرت می بیاید افکنند
 ای که دل می دهی به تیر انداز. سعدی
 عشق اگر دل دهد کیوتر را
 جگر از سینه عقاب کند.
 ظهوری (از آندراج).
 استیزاع؛ دل دادن خواستن.
دلدادہ. [د د / و] (نصف مرکب) دل داده.
 علاقه مند. راغب. مایل. خواهان. || عاشق.
 (آندراج). فریفته. دل بسته. دل باخته:
 چو دلداده یاری ز دلبر بر شک
 زمانی همی بارد از دیده اشک. اسدی
 پند دهی کز بلای عشق حذر کن
 مردم تلذذیده را چه سود کند پند. ادیب صابر.
 گر این صاحب جهان دلدادۀ تست
 شکاری بس شگرف افتادۀ تست. نظامی
 عاشق دلدادہ را خواب ای شگفت. مولوی
 دلدادہ را ملامت کردن چه سود دارد
 می باید این نصیحت کردن به دلستانان.
 سعدی.
دلدار. [د / ف] (نصف مرکب) دل دارنده. دارنده
 دل. از اسماء معشوق. (از آندراج). معشوق.
 محبوب. (ناظم الاطباء). دلبر. معشوقه:
 نخواهی مر مرا با تو ستم نیست
 چو من باشم مرا دلدار کم نیست.
 (ویس و رامین).
 دلدار که خون ریزد یک موی نیازارد
 دل نیز به یک مویش آزار نیندیشد. خاقانی
 بس لابه که بنمودم و دلدار نپذیرفت
 صد بار فغان کردم و یک بار نپذیرفت.
 خاقانی
 ز آن غمخیز و آذکن آتش فکنی در من
 هم دل شکنی هم تن دلدار چنین خوشتر.
 خاقانی
 همان معشوق زیبا یار او بود
 بت شکر شکن دلدار او بود. نظامی
 شگفت آید مرا گر یار من نیست
 دلم چون بردا اگر دلدار من نیست. نظامی
 بخرم^۱ اگر فروشد بخت بیدار
 به صد ملک ختن یک موی دلدار. نظامی
 نبود ی زمان بی یار دلدار
 وز آن اندیشه می پیچید چون مار. نظامی
 درآمد گلرخی چون سرو آزاد
 ز دلداران خسرو با دلی شاد. نظامی
 تماشای گل و گلزار کردن
 می لعل از کف دلدار خوردن. نظامی
 که یارا دلبر! دلدار دلیند
 تویی بر نیکوان شاه و خداوند. نظامی
 چنان در کار آن دلدار دل بست

که از تیمار کار خویشتن رست. نظامی
 مرا این رنج و این تیمار دیدن
 ز دل باید نه از دلدار دیدن. نظامی
 شفاعت کرد روزی شه به شاپور
 که تا کی باشم از دلدار خود دور. نظامی
 همان پندارم ای دلدار دلسوز
 که افتادم ز شیدیز اولین روز. نظامی
 همان بهتر که با آن ماه دلدار
 نهفته دوستی ورزم پر یوار. نظامی
 دردا که ز یک همدم آثار نمی بینم
 دل باز نمی یابم دلدار نمی بینم. عطار
 زلف تو که هم دلبر و هم دلدار است
 هندو دزد است و پاسبانی داند.
 کمال اسماعیل.
 قافیه اندیشم و دلدار من
 گویدم مندیش جز دیدار من. مولوی
 دوستان باشند و دلداران ولیک
 مهربان نشاند الا واحدی. سعدی
 زمین بوسیده ام بیار و خدمت کرده ام اکنون
 لب معشوقه می بوسم رخ دلدار می بینم.
 سعدی
 بجز غلامی دلدار خویش سعدی را
 ز کار و بار جهان گر شهیست عار آید.
 سعدی
 کارم چو زلف یار پریشان و درهم است
 پشتم بسان ایرویی دلدار پر خم است. سعدی
 هر که خواهد هر چه خواهد در حق من گو بگوی
 ما نمی داریم دست از دامن دلدار خویش.
 سعدی
 چو پیدا شد ز پشت پرده دلدار
 یقین دلاله شد معزول از کار. پوریای ولی
 گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم^۲
 ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم.
 حافظ.
 ساروان رخت به دروازه میر کان سر کو
 شاه راهیست که منزلگه دلدار منست. حافظ.
 عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
 دل ز ما گوشه گرفت ایروی دلدار کجاست.
 حافظ.
 یار دلدار من ار قلب بدین سان شکند
 ببرد زود به جاننداری خود پادشاهش. حافظ.
 زلف دلدار چو زنار همی فرماید
 برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقة حرام. حافظ.
 دیر یست که دلدار پیامی نفرستاد
 نداشت کلامی و سلامی نفرستاد. حافظ.
 دل خرابی می کند دلدار را آگه کنی

۱- در «بخرم» بضرورت وزن شعر «راه»
 مشذذ است.
 ۲- ن: ۱ اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم.

زینهار ای دوستان جان من و یاران

حافظ دگر چه می طلبی از نیم دهر
می می خوری و طره دلدار می کشی.
ای صبا نکستی از خاکره یار یار
بیر اندوه دل و مزده دلدار یار.
منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد.
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست.
حافظ.

— دلدار جویان؛ در حال جستن دلداره:
منم دلخسته و از درد مویان
منم بیدل دل و دلدار جویان.
|| نگهدار دل، محافظ دل، مهربان، دلنواز، که
دل کسان نگاهدارد و نرنجانند، عاشق
ثابت قدم در عشق، دلنواز:
سرهنگ لطیف خوی دلدار
بهر ز فقیه مردم آزار، سعدی.
هم روز شود این شب هم باز شود این در
دلبر نه چنین ماند دلدار شود روزی.

— دلدار گشتن؛ نگهبان شدن، محافظ، گشتن،
دلنواز شدن:
اگر صبرت بدل در یار گردد
ظفر آخر ترا دلدار گردد، ناصر خسرو.
|| در تداول عامیانه، شجاع، صاحب شجاعت،
پردل، دلبر، (یادداشت مرحوم دهخدا)، دلاور،
باجرات، بازهره، پر جرات، شجاع، نترس،
آدم پرتوان و پرتحمل، کسی که در برابر
مصائب و مشکلات و حوادث سهمگین
پایداری کند و از جای نرود، (از فرهنگ لغات
عامیانه)، || (اصطلاح تصوف) عالم شهود
است، یعنی مشاهده ذات حق، صفت باسطی،
(کشاف اصطلاحات الفنون)، صفت باسطیت.

دلدار علی، [دغ] [اخ] ابن محمد معین
نقوی هندی فقیه امامی قرن سیزدهم ه. ق. از
نسل جعفر تواب (برادر امام حسن عسکری)،
وی به سال ۱۱۶۶ ه. ق. در قریه نصیر آباد هند
متولد شد و مدتی در عراق سکونت گزید
سپس ساکن لکنهو گردید و بسال ۱۲۲۵ ه. ق.
در ایسن شهر درگذشت، او راست:
عمادالاسلام، در علم کلام در پنج جلد،
اساس الاصول، در رد الفوائد المدنیه
استرآیادی، منتهی الافکار در اصول فقه،
رسالة فی الفیقه، الشهاب الثاقب، در رد
صوفیه، اربعون حدیثا، (از الاعلام زرکلی ج ۳
ص ۲۲ احسن الودیعه و اعیان الشیعه).

دلداری، [د] [حامص مرکب] حالت و
چگونگی دلدار، معشوقگی، معشوق بودن،
محبوب بودن:
ز دلداری دلی بی بهر بودش
ز بی یاری شکر چون زهر بودش، نظامی.

دلت گرچه به دلداری نکوشد
بگو تا عشوه رنگی می فرودشد، نظامی.
دلداری و یک دلی نمودن
و آنچه به خلاف قول بودن، نظامی.
آن همه دلداری و پیمان و عهد
خوب نکردی که نکردی وفا، سعدی.
این یکی کرد دعوی یاری
و آن دگر دوستی و دلداری، سعدی.
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
به دوستیت وصیت نکرده و دلداری، سعدی.

|| دلنوازی، دلبری:
مرا دلبر تو و دلداری از تو
ز تو مستی و هم هشیاری از تو، نظامی.
زلفین سیاه تو به دلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم، حافظ.
|| تسلیت، استمالت و غمخواری، (آندراج)،
تسلی، خاطر جمعی، دلنوازی، (ناظم الاطباء)،
تسلی دادن؛ نجاشی را خوش آمد و از سر
خون او درگذشت و او را دلداری نوشت،
(قصص الانبیاء ص ۲۱۳)، بعد مدتی اصفهبد
«باجرب» را اقطاع داد و با تشریف و دلداری
پیش پدر فرستاد، (تاریخ طبرستان)،
چون که ماهان ز روی دلداری
دید در پیر نرم گفتاری، نظامی.

شبی از مشفق و دلداری
کردم آن قبله را پرستاری، نظامی.
چو دلداری خضرم آمد بگوش
دماغ مرا تازه گردید هوش، نظامی.
دل مرا به دلداری شاد کن
ز بند غم امروزم آزاد کن، نظامی.
به دلداریش مرحبایی بگفت
برسم کریمان صلابی بگفت، سعدی.
به دلداری آن مرد صاحب نیاز
به زن گفت کای روشنایی باز، سعدی.

|| دلداری، دلداری خاص و عام
ثنا گوی حق بامدادان و شام، سعدی.
به دلداری و چاپلوسی و فن
کشیدش سوی خانه خویشتن، سعدی.
چیست دانی سر دلداری و دانشمندی
آن روا دار که گر بر تو رود پسندی، سعدی.
ندید دشمن بی طالع آنچه از حق خواست
که یار با سر لطف آمده است و دلداری، سعدی.
|| شجاعت، دلاوری، دلیری، بردلی، جرات،
زهره داشتن.

دلداری دادن، [د] [د] (مص مرکب)
تسلیت گفتن، تسلی دادن، غمگاری کردن،
مصیبت زده یا داغیده یا پریشان خاطری را
تسکین بخشیدن، (فرهنگ عوام)، مایه
دلخوشی کسی را با اندرز و نصیحت فراهم
کردن و از غم و اندوه او کاستن، کسی را
تشویق کردن و بر جرات او در اقدام به کاری

افزودن، (از فرهنگ لغات عامیانه)؛ یوسف...
برخواست و همه را در کنار گرفت و دلداری
داد و گفت فسارخ باشید، (قصص الانبیاء
ص ۸۴)، برادران او را در کنار گرفتند و
هریکی او را دلداری دادند، (قصص الانبیاء
ص ۶۱)، هریک را بقدر خویش دلداری دهد،
(گلستان سعدی).

دلداری کردن، [دک] [د] (مص مرکب)
دلداری دادن، غمگاری کردن، تسلی
بخشیدن، استمالت و دلجوئی کردن و خشنود
ساختن:

من دلخسته را دلدارایی کن
چو دل دادی مرا غمخواری کن، نظامی.
کندت دلبری و دلداری

هم عروسی و هم پرستاری، نظامی.
نکستی بی وفا پارا که دلداری کنی ما را
الاگر دست می گیری بیا کز سر گذشت آم،
سعدی.
عابد از جای برجست و در کنارش گرفت و
بسی دلداری و تلطف کرد، (گلستان سعدی)،
اگر در مقاضه او شبی تأخیر کردی چه شدی
که من او را افزون از قیمت کنیزک دلداری
کردمی، (گلستان، کلیات ج مصفا ص ۵۳)،
دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
نومید توان بود ازو باشد که دلدارایی کند،
حافظ.

تسلیت؛ دلداری کردن، (از منتهی الارباب)،
رجوع به دلداری دادن شود.

دل داشتن، [د] [ت] (مص مرکب) داشتن
دل، احساس و عواطف داشتن:
آفرینش همه تنبیه خداوند دست
دل ندارد که ندارد به خداوند اقرار، سعدی.
رجوع به دل شود.

— دل بسوی کسی داشتن؛ متوجه او بودن،
توجه به او داشتن:
دفع گمان خلق را تا نشوند مطلع
دیده بسوی دیگران دارم و دل بسوی او،
سعدی.

— دل داشتن بر...؛ توجه داشتن، اهتمام
داشتن:
چو تو دل بر مراد خویش داری
مراد دیگران کی پیش داری، نظامی.
|| قصد داشتن، عزیمت داشتن:
دارم دل عراق و سر مکه و پی حج
در خورتر از اجازت تو در خوری ندارم،
خاقانی.

— دل کاری نداشتن؛ حال آن کار، حوصله آن
کار، سر آن کار نداشتن، (یادداشت مرحوم
دهخدا):
ندارم دل خلق و گر راست خواهی
سر صحبت خویشتن هم ندارم، خاقانی.
|| طاقت داشتن:

گنتم رحمی بکن که وقت آمد گفت
کم گو غم دل که من ندارم دل غم.

محمدبن نصیر.

[[بادل بودن. دل از کف نداده بودن. عاشق نبودن:

دلی داشتم وقتی، اکنون ندارم
چه پرسى ز من حال دل چون ندارم.

خاقانی.

[[جرات داشتن. دلبرى داشتن. شهامت داشتن. دلبر بودن. زهره داشتن:
زدی بانگ کای نامداران جنگ
هرآنکس که دارد دل و نام و ننگ.

فردوسی.

زلف بت من داشتهای دوش در آغوش
نی نی تو هنوز این دل و این زهره نداری.

فرخی.

قدم بر جان همی باید نهادن
درین راه و دلم این دل ندارد.

انوری (از سبندادنامه ص ۳۲۴).

دلدال. [دُ] [ع ص] قوم دلدال: قومی که در

میان دو کار مضطرب و پریشان باشند و استقامت نوززند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دلدل. رجوع به دلدل شود. [[(اضطراب. منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند وقع القوم فی دلدال و بلبال. [[اسم است دلدال را. (از اقرب الموارد). حرکت سر و اعضا در رفتار. (ناظم الاطباء). رجوع به دلدال شود.

دلدال. [د] [ع مص] جنبانیدن سر و

اعضاء را در رفتار. (از منتهی الارب). حرکت دادن سر و اعضا هنگام راه رفتن. (از اقرب الموارد). [[اضطراب کردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [[ارفتن. (از منتهی الارب). ذهاب. (اقرب الموارد). دلالة. رجوع به دلالة شود.

دل در بستن. [د] [ب ت] (مص مرکب)

تعلق خاطر پیدا کردن. علاقه مند شدن به کسی یا چیزی.

دل درد. [د] [ا] (مرکب) درد دل. درد شکم.

شکم درد. قُداد. مَنص. [[شکایت. غم و اندوه.

دل دردی. [د] [ص نسبی] آنکه مبتلی به شکم درد مزمن است. میطون. (یادداشت

مرحوم دهخدا).

دل دزد. [د] [ف] (مرکب) دزدنده دل. دزد

دل. آنکه دلها را می دزدد. آنکه دلها را می رباید. دلربا. رباینده دل. و این صفت محبوبه و معشوقه افتد:

دل دزد و دلربای من آن سعتری پسر
کآورد عمر من به غم هجر خود به سر.

موقری (از ترجمان البلاغة رادویانی).

زلف دل دزدش صبا را بند برگردن نهاد
با هواداران رهرو حیلۀ جادو و بیب.

حافظ.

دل دزدیدن. [د] [د] (مص مرکب)

پنهان کردن ضمیر خود را از کسی. پنهان داشتن باطن و عدم ابراز آنچه در دل کسی است. اعراض. (فرهنگ لغات و تعبیرات منثوی):

دل مدزد از دلربای روح بخش

که سوارت می کند بر پشت رخس. مولوی.

دل دژم. [د] [ر] (ص مرکب) دژم دل.

غمگین. افسرده دل:

شد از کشتش پهلوان دل دژم

ز خون دو دیده بسی راند نم. اسدی.

پدرش آگهی یافت شد دل دژم

مکن گفت بر من که پیرم ستم. اسدی.

دل دبع. [د] [ع] (ع) به لغت شام، نباتی است

برگش به برگ سیب ماند. جهت سم مار و اسهال دمیوی و رعاف مفید است. (منتهی الارب). به لغت اهل بیت المقدس نوعی از

کلخ است و به یونانی سفندولون نامند. (تحفة حکیم مؤمن) (مخزن الادویه). کلخ الدبی.

تأثیرا. تفتیرا.

دلدل. [د] [ع ص] قوم دلدل: قومی که

میان دو کار مضطرب و پریشان باشند و استقامت نوززند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جاء القوم دلدلا: در حالی آمدند که

مذبذب و دودل بودند نه بدین سمت و نه بدان سمت. (از اقرب الموارد). دلدال. رجوع به

دلدال شود. [[(امر عظیم. منتهی الارب) (اقرب الموارد). [[خارپشت یا خارپشت

بزرگ یا جانوری است مانند آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سیخول را گویند و آن نوعی از خارپشت باشد که خارهای خود

را چون تیر اندازد. (از برهان). عرب خارپشت را گویند که خارهای او بزرگ بود و

شهم نیز گویند و گویند خارپشت کوهی بود. و

گویند و خار از پشت خود باندازد بمثال تیر

که از کمان جهد، و گفته اند بعضی از او چنان بزرگ بود که برزه گاو. (از تذکره داود ضریر

انطاکی). نوع کبیر قنقد است و قنقد جبلی نیز گویند و به ترکی کربی و در سازندرانی

شمال تشی و در دیلم شال کره نامند و آن حیوانی است قریب به سگ و در پشت او

پجای موی خارهای ابلق از سیاهی و سفیدی بقدر شیری و زیاده می باشد و از قلم پاریکتر.

(از تحفة حکیم مؤمن). تکاشه بزرگ آ سنگر. خشتوان. شاهور. شکون. (دهار). تشی.

خارپشت کلان تیر انداز. ج. دلدال. دلدایل. (منتهی الارب).

دلدل. [د] [ا] (ع) ماده استری شهباء که از

آن پیامبر اسلام بوده است. (از اقرب الموارد). نام ماده استر سید به سیاهی مایل که حاکم

اسکندریه به حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرستاده بود، آن حضرت به

امیرالمؤمنین بخشیده برای سواری. (غیبات) (آندراج). نام مرکب نبی (ص) که سرخنگ بود. (از منتهی الارب). نام یکی از دو استر

پیغمبر آخرالزمان (ص) و دیگری را نام شهباء بود. و دو ناقه داشتند یکی را غضباء و دیگری

را صهباء گفتندی. و دو اسب داشتند یکی را یحوصم و دیگری را جناح می گفتند. و الاغ

خاصه را یغفور می گفتند و همه اینها را با کلاه و جامه ای که داشتند در مرض موت به

امیرالمؤمنین علی علیه السلام بخشیدند. (از لغت محلی شوشتر، خطی). نام استری شهباء

رسول صلوات الله علیه را، و گویند آنرا مقوقس فرستاد و سپس رسول (ص) آنرا به

علی علیه السلام بخشید. (یادداشت مرحوم دهخدا). قاطر سواری پیغمبر بود و او اول

قاطری است که در اسلام دیده شد و آنرا مقوقس حکمران مصر با الاغی که نامش

غفیر بود به پیغمبر هدیه نمود. (فرهنگ لغات و تعبیرات منثوی از تاریخ طبری ج ۳ ص ۱۸۳):

گراو رفتی بجای حیدر گرد

به رزم شاه گردان عمرو و عتر

نش آهن درخ بایستی نه دلدل

نه سرپایانش بایستی نه مفتر. دقیقی.

کی شدستی نفس من بر اسب حکمتها سوار
گر نه ممدوحم سوار دلدل شهباستی.

ناصر خسرو.

با نور او چو خنجر حیدر شد

گلبن قوی چو دلدل شهباء شد. ناصر خسرو.

کان کوردل نیارد پذیرفتن

پند سوار دلدل شهباء را. ناصر خسرو.

آباد بر آن باره میمون همایون

خوش گام چو یحوصم و ره انجام چو دلدل.

عبدالواسع جبلی.

آن کو که بحرب تاخت ببندد

بر دلدل تند مرتضی را.

انوری (از شرفنامه منیری).

دلدل مشتری پیش جفته زد اندر آسمان

آه ز دل کشان زحل گفت قطعت ابهری.

خاقانی.

لاجرم زابلق چرب آخور چرخ

دلدلی داشت خم ران اسد. خاقانی.

گفتی سرمست در سبزه و گلست

یا سواره بر براق و دلدل است. مولوی.

— دلدل بی؛ یا بیی مانند پی دلدل. کنایه از

تیز تک و رهنورد:

جمله شان گشته سواره بر نیی

کاین براق ماست یا دلدل بیی. مولوی.

— دلدل سوار: که بر دلدل سواری کند:

۱- نل: ... حیلۀ هندو بیب.

۲- ظاهراً مصحف ری کاشه است.

آن دل دل کو که در میدان لهو
از طرب دل‌دل سواری داشتم.
خاقانی.
— شاه دل‌دل سوار؛ کنایه از حضرت علی (ع):
اولین آفتاب برج شرف
شاه دل‌دل سوار دریا کف.
(از حبیب السیر ج تهران، ج ۳ جزو ۴
ص ۳۲۲).
خرمند عثمان شب زنده دار
چهارم علی شاه دل‌دل سوار.
سعدی.

— دل‌دل قامت؛ که قامتی چون دل‌دل دارد؛
اعوجبی کردار و دل‌دل قامت و شب‌دیزنل
رخش فرمان و براق اندام و شیرنگ اهتزاز.
منوچهری.
— دل‌دل کره؛ به تعبیر و تفریع و طنز، فرزندان
بچه سخت نیازی. بچه عزیز. بچه نهایت
عزیز. بچه سخت عزیز. (یادداشت مرحوم
دهخدا).

دل دل. [دِ دِل] (مربک) ناله دردناکی که به
منزله آه کشند. (برهان). ناله دردناک و آه.
(ناظم الاطباء). آهسته موجات مانند هلو و
زردآلو. (ناظم الاطباء).
دل‌دل بلاغ. [دُ دُبُ] (اخ) دهی است از
دهستان گوی‌آغاچ بخش شاهین دژ
شهرستان مراغه. آب آن از چشمه است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دل دل زدن. [دِ دِ زَدَن] (مص مرکب) در
اصطلاح عامیانه، سریع شدن ضربان قلب از
دویدن و جز آن. طپیدن دل، چنانکه دل کسی
که بسیار دویده است. اضطراب در دل. طپش
در دل پدید آمدن. طپشی در دل پدید آمدن، و
بیشتر از تند رفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
نفس نفس زدن. تپش قلب. ضربان شدید و
غیرعادی دل. (فرهنگ لغات عامیانه).
|| متردد بودن. شک داشتن. دل‌دل کردن.
دودلی.

دل دل کردن. [دِ دِ کُ دَن] (مص مرکب)
مردد ماندن. تردید. دودلی. مردد بودن. دودل
بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تردید
داشتن. دودلی و بی‌تصمیمی. مردد بودن در
اقدام به کاری یا دست‌بازداشتن از آن.
(فرهنگ لغات عامیانه). دل‌دل کردن.
(فرهنگ عوام). || بی‌قراری کردن. (غیاث).
اضطراب و بی‌قراری کردن. (آندراج):
کی به دست سنبُل فردوس دل خواهیم داد
تا که در سودای زلف یار دل‌دل می‌کنم.

صائب (از آندراج).
— دل و دل کردن؛ اضطراب و بی‌قراری کردن.
(آندراج).
— اظهار بی‌قراری کردن با گفتن لفظ «دل و
دل»:
دنبال چشم او دل و دل کرده می‌روم

وز گریه راه را همه گل کرده می‌روم.
سنجراکشی (از آندراج).
دل دل کنان. [دِ دِ کُن] (نصف مرکب، ق
مربک) تردیدکنان. در حال دودلی. مردد در
امور. (برهان). کنایه از اضطراب‌کنان.
مضطرب و حیران. (آندراج). || آرزوان.
(برهان) (شرفنامه منیری). نالان. (انجمن
آرا). دل‌دل گویان. ای دل ای دل گویان. نالان و
زاری کنان بعب دل از دست دادگی؛
بفداد جانها روی او طرار دلها موی او
دل‌دل‌کنان در کوی او چون خود فراوان دیده‌ام.

خاقانی.
|| نگر کلامی است که مطربان و نغمه‌سرایان
در بین آهنگ به ترنم و اصول گویند. (لغت
محلّی شوشتر، نسخه خطی). تکیه کلام
نغمه‌سرایان چنانکه برخی ای دل ای دل (دل
ای دل ای دل) و یا دلی دلی گویند.

دل‌دله: [دِ دِ لَه] (ع مص) رفتن. (از منتهی
الارب). ذهاب. (از اقرب المواردا).
|| اضطراب کردن. (از منتهی الارب) (از اقرب
المواردا). || جنبانیدن سر و اعضا را در رفتار.
(از منتهی الارب) (از اقرب المواردا).
جنبانیدن. (المصادر زوزنی). جنبانیدن چیزی
آویخته. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). | دل‌دل.
رجوع به دل‌دل شود.

دل دوختن. [دِ دِ تَن] (مص مرکب) به
کسی یا چیزی علاقه فراوان داشتن. (فرهنگ
عوام).

دل دوری. [دِ دِ رِی] (حامص مرکب) تنفر از
یکدیگر. بغضاء: و اَلْقِنَا بِنِهِم الْعِدَاوَةُ وَ
الْبِغْضَاءُ... (قرآن ۶۴/۵) میان جهودان و
ترسایان دشمنی و دل‌دوری افکندیم. (تفسیر
ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۱۸۸ س ۸).

دل‌دور. [دِ دِ رِ] (نصف مرکب) دل‌دوزنده. آنچه
موجب آزار و رنج دل گردد. دلخراش.
خراشنده دل. (ناظم الاطباء):

ای مژه‌تیر و کمان‌ایرو تیرت بچه کار
تیر مژگان تو دل‌دوزتر از تیر خدنگ. فرخی.
— غمزه دل‌دوز؛ گِیرا. مؤثر؛
تیری از آن غمزه دل‌دوز جست
بر جگرش آمد و تا پر نشست.
— مژگان دل‌دوز؛ گِیرا. مؤثر؛
هر که از مژگان دل‌دوز تو می‌جوید امان
راه گردانیدن از تیر قضا دارد امید.

صائب (از آندراج).
— ناوک دل‌دوز؛ تیر دل‌دوز؛
گرمن از سنگ ملامت رو بگردانم ز من
جان سیر کردند مردان ناوک دل‌دوز را.
سعدی.
هان ای نهاده تیر جفا بر کمان حکم
اندیشه کن ز ناوک دل‌دوز در کمین. سعدی.
به مردمی که دل دردمند حافظ را

مزن به ناوک دل‌دوز مردم‌افکن چشم. حافظ.
دل دوستی. [دِ دِ دِ سْتِی] (حامص مرکب) عشق.
محبت قلبی: من [ازایت] ترا [اسکندر را]
از پهر دل‌دوستی بیاوردم نه از بهر کینه.
(اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).

هر مایه که از غذایش دادند
دل‌دوستی درو نهادند.
نظامی.
دل‌دول. [دِ دِ لُ] (ع) خاریشت بزرگ یا عام
است. (منتهی الارب). دل‌دل که قفغ است. (از
اقرب المواردا). رجوع به دلدل شود. || نوعی
از جانوران. (منتهی الارب).

دل دویدگی. [دِ دِ دِ گِی] (حامص
مربک) عشق و علاقه؛
مشکل که در قلمرو هستی بهم رسد
آسایشی که در قدم دل‌دویدگی است.
اسیر (از آندراج).

رجوع به دل دویدن شود.
دل دویدن. [دِ دِ دِ دِن] (مص مرکب) عاشق
شدن. (آندراج). || طمع کردن. (غیاث)
(آندراج).

— دل دویدن به چیزی؛ جویای آن بودن. (از
آندراج). آزمد و حریص آن بودن؛ چشم و
دلش می‌دود؛ حریص است.

دل دویده. [دِ دِ دِ دِ] (ن مص مرکب)
حریص و آزمند. (آندراج).

دل دویده. [دِ دِ دِ دِ] (ترکیب وصفی).
مربک) دل حریص؛
دل دویده و چشم ندیده‌ای داری
ز آرزوی طمع در گذار خجلت باش.
اسیر (از آندراج).

رجوع به دل دویدن شود.
دل ده. [دِ دِ هِ] (نصف مرکب) مشغول.
|| استمد. (ناظم الاطباء). رجوع به دل‌دهی
شود.

دل‌ده. [دِ دِ هِ] (اخ) دهی است از دهستان
برادوست بخش صومای شهرستان آرومیه، یا
۱۷۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن
مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۴).

دل دهی. [دِ دِ هِی] (حامص مرکب)
استمالت. دلجویی. دل دادن. تسلی کردن.
(غیاث) (آندراج). دل‌داری دادن. تسلی دادن.
قوت قلب بخشیدن؛ فرمود که در حق او به
همه ابواب مراعات لازم شناسند و به دل‌دهی
و استمالت تمام به حضرت فرستند. (تاریخ
طبرستان). قاصد پیش «بأحر» شد و احوال
دل‌دهی و استمالت اصفهد با او بگفت.
(تاریخ طبرستان). به جمله ولایت مثالها
فرستادند به دل‌دهی. (تاریخ طبرستان).
— دل‌دهی کردن؛ دل‌داری دادن. استمالت
۱- ن: آه آن دل‌کو.

کردن؛ علاءالدوله را بخواند و دلدهی کند و تشریف داد. (تاریخ طبرستان). پادشاه حسن مرزبان را دلدهی کرد. (تاریخ طبرستان). اصفهید علاءالدوله را بخواند و دلدهی کرد و در کنار گرفت و بوسه بر روی او داد. (تاریخ طبرستان). اصفهید علی بوستانی را که معتقد او بود پیش او فرستاد و او را دلدهی کرد و به خدمت آورد. (تاریخ طبرستان). همه را از بند خلاص داد. پس ایشان را دلدهی کرد و خلعت داد. (تاریخ طبرستان). اصفهید علاءالدوله علی به خدمت سلطان سنجر بود، خیر مرگ پدر شهریار بدو رسید... سلطان سنجر را معلوم شد پیش او آمد و علاءالدوله را... دلدهی کرد و برسم ترکان او را شراب داد. (تاریخ طبرستان). عاشق شدن. || دلبر کردن. (غیاث) (آندراج). تجع. تشویق. || اشتغال. || استعداد. (ناظم الاطباء).

دلربا. [دُر] (نف مرکب) دلربای. دلربایند. ربایند. دل. کسی یا چیزی که دل شخص را به خود جلب کند. که شیفته کند. که عاشق سازد. که دل رباید. (یادداشت مرحوم دهخدا). ربایند. دل‌های اصحاب نظر به حسن و ظرافت. (شرفنامه منیری):
تافرید ایزد ز خوبان جهان چون تو کسی دلربا و دلفریب و دلنواز و دلستان.
منوچهری.

|| جذاب. زیبا:
یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب
نام تو غمزدا و کلام تو دلربا. سعدی.
مطربة دلربا غارت دلها کند
طوقک زر در گلو نغغه در حنجرک.
شیخ واحدی (از شرفنامه منیری).
|| معشوق. محبوب. (ناظم الاطباء). و رجوع به دلربای شود. || (لا مرکب) سنگی براق که از آن ظروف خرد و دانه‌های دستبند کنند. قسمی مهره‌های زرد یا قهوه‌ای متلائی که زنان گردن بند و دستبند کنند. سنگی به رنگ سرخ سوخته با خالهای زریں. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دلربایی. [دُر] (حامص مرکب) دلربایی. حالت و چگونگی دلربا. رجوع به دلربایی شود.

دلربایی. [دُر] (نف مرکب) دلربا. دلربایند. ربایند. دل. که دلها رباید. مطلوب. که عاشق سازد. که شیفته کند. با حالتی از طنز و کشی و زیبایی که دل را بررباید:
تو سرو جویباری تو لاله بهاری
تو یار غمگساری تو حور دلربایی. فرخی.
شاه اندرین سرای نشسته به صدر ملک
وز هر دو سوی او همه ترکان دلربایی.
فرخی.

می ده مرا و گیر یکی تنگ در کنار. منوچهری.
کتیزان یکی خیل پیشش پیای
پری فش همه گلرخ و دلربای. اسدی.
بنزد پدر شد بت دلربای
نشستند و رانند هرگونه رای. اسدی.
خواهست آن چنان که رای بود
نوعروسی که دلربای بود. نظامی.
جوانان گرچه خوب و دلربایند
ولیکن در وفا با کس نیابند. سعدی.
ای پسر دلربای وی قمر دلپذیر
از همه باشد گریز وز تو نباشد گزیر. سعدی.
|| زیبا. مرغوب. جذاب. بامر غویبت. باجذابت:
ههات که روی دلربایت
با ما به وصال رای دارد. خاقانی.
سر و تاج آن پیکر دلربای
برآورده تا طاق گنبدسرای. نظامی.
|| معشوق. محبوب:
گفتم چه چاره سازم ای دلربای من
کز درد و رنج تو دل من گشت پر ز خون. سوزنی.
چنانکه من ز دل و جان خویش بی‌خیرم
تو از جمال خود ای دلربای بی‌خبری. سوزنی.
عشق را مرتبت ندادند آنک
که چه با دلربایی دم زده است. خاقانی.
آنکو چو تو دلربای دارد
بر فرق زمانه پای دارد. خاقانی.
- دلربای روح بخش؛ کنایه از مرد کامل و مرشد راه‌دان. (فرهنگ لغات و تعبیحات منشی):
دل مدزد از دلربای روح بخش
که سوزارت قتی کند بر پشت رخس. مولوی.
دلربایی. [دُر] (ن / ن) (ق مرکب) در حال دلربایی. بادلربایی. دلرانه:
دلربایانه دگر بر سر ناز آمده‌ای
از دل ما چه بجا مانده که باز آمده‌ای. صائب.
رجوع به دلربایی شود.

دلربایی. [دُر] (حامص مرکب) عمل دلربا. دلربایی. ربایندگی. دل. جلب قلوب:
نه عودی که خوش دم بسوزی چو عاشق
اگر چون شکر دلربایی نیایی. خاقانی.
چشم تو ز بهر دلربایی
در کردن سحر ذوقنوب یاد. حافظ.
|| معشوق بودن. محبوب بودن:
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشد
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش. حافظ.
دل ربودن. [دُر] (مص مرکب) ربودن دل. فسریفته کردن. شیفته کردن. عاشق

ساختن:
چو نوبت داشت در خدمت نمودن
برون زد نوبتی در دل ربودن. نظامی.
وفا و عهد نمودی دل سلیم ربودی
چو خویشتن به تو دادم تو میل بازگرفتی. سعدی.
ای دل ربوده از بر من حکم از آن تست
گرنیز گوئیم به مثل ترک جان بگویی. سعدی.
نه این نقش دل می‌رباید ز دست
دل آن می‌رباید که این نقش بست. سعدی.
ربوده‌ست خاطر فریبی دلش
فرورفته پای نظر در گلش. سعدی.
دلم ربودی و جان می‌دهم به طیب نفس
که هست راحت درویش در سبکباری. سعدی.
سواران حلقه بر بودند و آن شوخ
هنوز از حلقه‌ها دل می‌رباید. سعدی.
ای متقی گر اهل دلی دیده‌ها بدوز
کایشان به دل ربودن مردم معینند. سعدی.
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
بداندیش را دل به نیکی ربود. سعدی.
دل رحم. [دُر] (ص مرکب) دل‌رحیم. باشققت. نرم‌دل. مقابل سخت‌دل. مقابل سنگدل. آنکه نسبت به دیگران احساس ترحم کند. مهربان. شفیق.
دل‌رحیمی. [دُر] (حامص مرکب) دل‌رحیمی. حالت و کیفیت دل‌رحم. خوش‌قلبی. نرم‌دلی.
دل‌رحیمی. [دُر] (ص مرکب) دل‌رحم. آنکه نسبت به دیگران احساس ترحم کند. رجوع به دل‌رحم شود.
دل رفتن. [دُر] (مص مرکب) دل از دست دادن. شیفته شدن. عاشق شدن. دل دادن:
دیده نگه داشتیم تا نرود دل
با همه عیاری از گمند نجسیم. سعدی.
|| اشتیاق یافتن. میل کردن:
روز وصال دوستان دل نرود به بوستان
تا به گلی نگه کند یا به جمال نرگی. سعدی.
دیده‌ای را که به دیدار تو دل می‌نرود
هیچ علت نتوان گفت بجز بی‌بصری. سعدی.
استهامه؛ دل به چیزی رفتن. سهو؛ رفتن دل بطرف غیر. (از منتهی الارب). || ترسیدن. فروریختن دل؛ مضغ؛ دل‌رفته و بی‌دل شدن از بیم یا از شتاب‌زدگی. (از منتهی الارب).
- دل از جای رفتن؛ ترسیدن. مضطرب شدن. فروریختن دل:

گفت کو پایم که دست و پای زلفت
جان من لرزید و دل از جای رفت. مولوی.

دل رفته. [دِرَ / رَت / تَ] (نصف مرکب)
رفته دل. بی جان. بی دل. ضعیف القلب. (ناظم
الاطباء). بیم زده. مُسْتَلْفَج؛ دل رفته از ترس.
(منتهی الارب). [دل از دست داده.
مفتون شده. عاشق و واله گشته.

دل رمیده. [دِرَ / دَ / دِ] (نصف مرکب)
رمیده دل. آنکه دل او رمیده باشد. دل از دست
داده. ترسان. هراسان. بیم زده.
دل رمیده کی تواند ساخت با ساز وجود
سگ گزیده کی تواند دید در آب روان.
خاقانی.

یاری دو سه داشت دل رمیده
چون او همه واقعه رسیده. نظامی.

دل رنجان. [دِرَ / رَ] (نصف مرکب)
دل رنجاننده. رنجاننده دل. آزارنده.
آزاردهنده:

ناخوش او خوش بود در جان من
جان فدای یار دل رنجان من. مولوی.

دل رنجور. [دِرَ / رَ] (ص مرکب) رنجور دل.
رنجیده دل. آزرده دل:

چو پاسی از شب دیجور بگذشت
از آن در شاه دل رنجور بگذشت. نظامی.

نه چو من روز و شب ز شادی دور
از پی کار خلق دل رنجور. نظامی.

دل روشن. [دِرَ / رُوش / ش] (ص مرکب)
روشن دل. روشن ضمیر. دل آگاه. (فرهنگ
لغات و تعبیرات مثنوی):

داند آن عقلی که او دل روشیت
در میان لیلی و من فرق نیست. مولوی.

دل ریزه. [دِرَ / رِ / ز] (مرکب) ریزه دل. دل
خرد و ناچیز و ناقص. دل که استعداد کسب
عوالم روحانی ندارد. (از فرهنگ لغات و
تعبیرات مثنوی):

این چنین دل ریزه ها را دل مگو
سبزوار اندر ابویکری موجو. مولوی.

دل ریسه. [دِرَ / رِ / س] (مرکب) در تداول،
دل غشه. ضعف گرفتن دل و سست شدن دست
و پا بر اثر غلبه ضعف و گرسنگی و مانند آن.
(فرهنگ لغات عامیانه).

دل ریش. [دِرَ] (ص مرکب) آنکه غم و
اندوهی سخت دارد. (یادداشت مرحوم
دهخدا). دلخسته و رنجور. (ناظم الاطباء).
آنکه بسبی (عشق، غم، نا کامی) محزون
باشد. دلفگار. (آندراج): از تحب و تبیط
باز نایستاد [بوسهل] تا بدان جایگاه که همه
اعیان درگاه بسبب وی دلریش و درشت
گشتند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۴).

یکی را بی هنر مال از عدد بیش
یکی با صد هنر دلنگ و دلریش.
ناصر خسرو.

می گفت امام مستمند دلریش
ای کاش من از پس بدمی او از پیش.
سعدی.

||عاشق. (ناظم الاطباء).
دل ریش. [دِرَ] (ترکیب وصفی، مرکب)
دل مجروح. دل ریش شده.
نیود و نباشد بدی کیش من
ز دستان دژم شد دل ریش من. فردوسی.

نه از درد دلهای ریشش خیر
نه از چشم بیمار خویشش خیر. سعدی.

دل ریشی. [دِرَ] (حامص مرکب) ریشی دل.
حالت و چگونگی دلریش. رنجوری و
درماندگی. (ناظم الاطباء). رجوع به دلریش
شود.

دل زدای. [دِرَ / زَ / زُ] (نصف مرکب)
زداینده دل. دل صاف کن. مقبول. پسندیده.
مرغوب. (ناظم الاطباء).

دل زدگی. [دِرَ / دَ / دِ] (حامص مرکب)
حالت و چگونگی دل زده. دل زده بودن.
بی میلی و بی رغبتی پس از میل و رغبتی که
بسود. (یادداشت مرحوم دهخدا).
||سرخوردگی و سیری از چیزی. رجوع به
دل زده و دل زدن شود.

دل زدن. [دِرَ / دَ] (مص مرکب) سیر کردن
چیزی چنانکه میل بدان چیز نماند بلکه از آن
تفر بهم برسد. (آندراج). بی میل شدن و
بی رغبت گشتن پس از میل و رغبتی که بود.
دل عدو برد از خوردن سان در رزم
چنین هزار زند دل اگر سان ایست.
میر خسرو (از آندراج).

لب تشنه تیغیم بگو قاتل ما را
کو آب که شیرینی جان زد دل ما را.
دانش (از آندراج).

بی لب لعل تو می خوردیم دل را زد شراب
چون سبب نشین که ما را باده خود کرد احتساب.
حسن بیگ رفیع (از آندراج).

کم نشد تأثیر میل آن دهانم اندکی
گرچه دل را شهد و شکر اندک اندک می زند.
تأثیر (از آندراج).

||به تیش در آمدن. تپیدن بسبب اشعار به
مطلبی یا ملهم شدن به چیزی. گفتند سیاحی
بر در است میگوید حدیثی مهم دارم، دلم بزد
که از خوارزم آمده است. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۳۲۶). رجوع به دل زدن ذیل زدن،
و به دلزدگی و دلزده در ردیفهای خود شود.

دل زده. [دِرَ / دَ / دِ] (نصف مرکب) زده دل.
بی میل پس از تمایل بودن.
منم که دل زده از چیدن گل بوسم
لب گزیده تراود ز باغ افسوسم.

طالب املی (از آندراج).
— دل زده شدن از چیزی؛ بی میل گشتن بدان.
سر خوردن از آن:

پیش از این بود نگاه تو به یکدل محتاج
این زمان دل زده زین جنس فراوان شده ای.
صائب (از آندراج).

دل زندگی. [دِرَ / دَ / دِ] (حامص مرکب)
دل زنده بودن. حالت و چگونگی دل زنده.
نشاط. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به
دل زنده شود.

دل زنده. [دِرَ / دَ / دِ] (ص مرکب) زنده دل.
بانشاط. نشاط. سرزنده. شادمان. باروح.
مقابل دل مرده. ||کتابه از بیداردل و دانادل،
زیرا که علم را به حیات و جهل را به موت
تشبیه داده اند، و شب زنده دار را شب بیدار
گویند پس به هر دو معنی مجاز است از قبیل
ذکر السلزم و ارادة اللازم. مقابل دل مرده.
(آندراج). بیدار و هوشیار. (ناظم الاطباء).
دل آگاه:

کو محرم غم کشته دل زنده بدردی
کین راز به دل مرده خرم نفروشم. خاقانی.

او طرب می کرد و لب دل زنده بود
خنده میزد و آن چه جای خنده بود. عطار.

مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد
بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد. حافظ.

از خشن پوشی چه پروا عارف دل زنده را
پشت آئینه چو شد روشن گهر زر گو میاش.
(از آندراج).

دل زنده. [دِرَ / دَ / دِ] (ترکیب وصفی، مرکب)
دلی که روح و نشاط و عشق دارد.
دل زنده هرگز نگرده هلاک
تن مرده دل گریه چه باک. سعدی.

دل زهوا. [دِرَ] (اخ) دهی است از بخش
ایذه. شهرستان اهواز، با ۱۰۵ تن سکنه. آب
آن از چشمه و قنات است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).

دلس. [دَل] (ع) خدیت. ما لی فیه ولس لا
دلس؛ مراد از آن نه خیانت و نه خدیت است.
(از اقرب الموارد). دلس. رجوع به دلس شود.

دلس. [دَل] (ع) تاریکی. (منتهی الارب).
ظلمت. (اقرب الموارد). ||تاریکی در
تاریکی. (منتهی الارب). اختلاط ظلمت و
تاریکی. (از اقرب الموارد). ||رویتگی که در
آخر گرما برگ آرد، و باقیمانده رویتگی.
(منتهی الارب). گیاه که در آخر تابستان برگ
آرد، و گویند بقایای گیاه و بقولات. (از اقرب
الموارد). ||زمینی که پس از خورده شدن،
گیاه در آن بروید. (از اقرب الموارد). ج،
أدلاص. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
||مکر و فریب؛ ما لی دلس؛ نیست مرا مکر و
فریب. (منتهی الارب). دلس. رجوع به دلس
شود.

دلس. [دَل] (ع) کسکه. (ناظم الاطباء).
رجوع به دلسه شود.

دلس. [دَل] (اخ) ده کوچکی است از

دستان جراحی، بخش شادگان، شهر چیتان خرمشهر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).	شمالی تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم. سعدی.
دلس. [دَل] (اخ) (جزیره...) کوچکترین و مهمترین جزایر سیکلاد در گنگبار یونان است که معبد بزرگ آپولو در آنجا بود، و بنا بر روایات قدیمی آپولو و دیانا در آنجا بوجود آمده‌اند. (از تمدن قدیم فوستل دوکلاتز، ترجمه نصرالله فلسفی).	پایی که بر نیاید روزی به سنگ عشقی گوئیم جان ندارد تا دل نمی‌سپارد. سعدی.
دل ساده. [دَلْ / دَ] (ص مرکب) ساده‌دل. دل صاف. بی‌کینه. (آندراج).	— دل سپردن به دیو؛ فریب خوردن. از راه بدر شدن. وسوسه شدن؛ لاجرم نسیزند راه خطا لاجرم دل به دیو نسیزند. ناصر خسرو.
دل ساده. [دَلْ / دَ] (ترکیب وصفی، مرکب) دل صاف. دل بی‌کینه؛ یکی را چو سعدی دل ساده بود که با ساده‌رویی در افتاده بود. سعدی (از آندراج).	— دل سپردن به غم؛ غمگین شدن. قرین اندوه ساختن دل؛ چنین گفت گر فور هندی ببرد شما را به غم دل نباید سپرد. فردوسی.
دلساز. [دَلْ (نص مرکب) دل‌سازنده، سازنده دل. دلنواز و خاطر نواز. (ناظم الاطباء).	— دل سپردن به گفت یا گفته یا گفتار کسی؛ باور کردن بدان. (یادداشت مرحوم دهخدا). پذیرفتن آن؛ چنین گفت کای گرد بیدار دل به گفت بهو خیره مپار دل. اسدی.
دلسازی. [دَلْ (حامص مرکب) دلساز بودن. رجوع به دلساز شود. شوق. حمیت و غیرت. (ناظم الاطباء).	هر کسی دل بر آن سخن سپرد. نظامی (از آندراج).
دل سبک. [دَلْ سَبْ] (ص مرکب) سبکدل. آسوده. فارغ‌دل؛ زان کرم است سرگران جان و سر سبکگین زین سخن است دل سبک عنصر طبع عنصری. خاقانی.	دستان. [دَس] (نص مرکب) دل‌ستاننده، ستاننده دل. دلریا. رباینده دل. (ناظم الاطباء). معشوق. دلبر. دلیند. زیبا. زیباروی؛ از آن دلستانان یکی چنگ‌زن دگر لالهرخ چون سهیل یمن. فردوسی.
دل سبکی. [دَلْ سَبْ] (حامص مرکب) سبکدلی. حالت و چگونگی سبکدل؛ خاقانیا ز دل سبکی سرگران مباش کوه‌ره زاده سخن تست خصم تست. خاقانی.	نافرید ایزد ز خوبان جهان چون تو کسی دلریا و دلفریب و دلنواز و دلستان. منوچهری.
دل سپار. [دَلْ سِپَا] (نص مرکب) دل‌سپارنده. سپارنده دل. که دل به معشوق سپارد؛ من دل سپار و آن بت مه روی دلپذیر کی جز به دل‌پذیر دهد دل سپار دل. سوزنی.	ز بد رسته بد شاه زابلستان ز تدبیر آن دختر دلستان. اسدی.
دل سپاری. [دَلْ سِپَا] (حامص مرکب) حالت دل‌سپار. دل‌سپردگی. دلدادگی؛ گفتم که دل‌ستانم ناگاه دل سپردم بر طمع دلستانی مانندم به دل‌سپاری. فرخی.	ندارد بجز من دگر دلستان. اسدی.
دل سپردن. [دَلْ سِپَرْدَن] (مص مرکب) عاشق شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). دل دادن. فریفته شدن؛ گفتم که دل‌ستانم ناگاه دل سپردم بر طمع دلستانی مانندم به دل‌سپاری. فرخی.	اردیبهشت روز است ای ماه دلستان. مسعود سعد.
من دل به تو سپردم تا شغل من بسیجی زان دل به تو سپردم تا حق من گزاری. منوچهری.	بهن برین صفت دستان. مسعود سعد.
گر ز آنکه جرم کردم کاین دل بتو سپردم خواهم که دل برفقت تو باز من سپاری. منوچهری.	ای ترک دلستان ز شبتان کیستی خوش دلبری ندانم جانان کیستی. خاقانی.
بهوش بودم از اول که دل به کس نسپارم	ای راحت جانها به تو. آرام جان کیستی دل در هوس جان می‌دهد، تو دلستان کیستی. خاقانی.
	مجلس بدو گلستان برافروز. خاقانی.
	دیدم بدو دلستان برافروز. خاقانی.
	او بلبل است ای دلستان طبعش چو شاخ گلستان در مجلس شاه اختان لعل و درش بار آمده. خاقانی.
	دل از آن دلستان به کس نرسد بر از آن بوستان به کس نرسد. خاقانی.
	در وداع روزه گلگون می‌کشیده تا ز خاک جرعهای چون اشک و داغ دلان انگیخته. خاقانی.
	آسمان پل بر سر آن خاکیان خواهد شکست. خاقانی.
کاش کآنان که عیب من جستند رویت ای دلستان بدیدندی. سعدی.	
ای کاروان آهسته ران کارام جانم می‌رود آن دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود. سعدی.	
در بهای بوسه‌ای جانی طلب می‌کنند این دلستانان الغیاب. حافظ.	
با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم	

دستان جراحی، بخش شادگان، شهر چیتان خرمشهر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دلس. [دَل] (اخ) (جزیره...) کوچکترین و مهمترین جزایر سیکلاد در گنگبار یونان است که معبد بزرگ آپولو در آنجا بود، و بنا بر روایات قدیمی آپولو و دیانا در آنجا بوجود آمده‌اند. (از تمدن قدیم فوستل دوکلاتز، ترجمه نصرالله فلسفی).

دل ساده. [دَلْ / دَ] (ص مرکب) ساده‌دل. دل صاف. بی‌کینه. (آندراج).

دل ساده. [دَلْ / دَ] (ترکیب وصفی، مرکب) دل صاف. دل بی‌کینه؛ یکی را چو سعدی دل ساده بود که با ساده‌رویی در افتاده بود. سعدی (از آندراج).

دلساز. [دَلْ (نص مرکب) دل‌سازنده، سازنده دل. دلنواز و خاطر نواز. (ناظم الاطباء).

دلسازی. [دَلْ (حامص مرکب) دلساز بودن. رجوع به دلساز شود. || شوق. || حمیت و غیرت. (ناظم الاطباء).

دل سبک. [دَلْ سَبْ] (ص مرکب) سبکدل. آسوده. فارغ‌دل؛ زان کرم است سرگران جان و سر سبکگین زین سخن است دل سبک عنصر طبع عنصری. خاقانی.

دل سبکی. [دَلْ سَبْ] (حامص مرکب) سبکدلی. حالت و چگونگی سبکدل؛ خاقانیا ز دل سبکی سرگران مباش کوه‌ره زاده سخن تست خصم تست. خاقانی.

دل سپار. [دَلْ سِپَا] (نص مرکب) دل‌سپارنده. سپارنده دل. که دل به معشوق سپارد؛ من دل سپار و آن بت مه روی دلپذیر کی جز به دل‌پذیر دهد دل سپار دل. سوزنی.

دل سپاری. [دَلْ سِپَا] (حامص مرکب) حالت دل‌سپار. دل‌سپردگی. دلدادگی؛ گفتم که دل‌ستانم ناگاه دل سپردم بر طمع دلستانی مانندم به دل‌سپاری. فرخی.

دل سپردن. [دَلْ سِپَرْدَن] (مص مرکب) عاشق شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). دل دادن. فریفته شدن؛ گفتم که دل‌ستانم ناگاه دل سپردم بر طمع دلستانی مانندم به دل‌سپاری. فرخی.

من دل به تو سپردم تا شغل من بسیجی زان دل به تو سپردم تا حق من گزاری. منوچهری.

گر ز آنکه جرم کردم کاین دل بتو سپردم خواهم که دل برفقت تو باز من سپاری. منوچهری.

بهوش بودم از اول که دل به کس نسپارم

کاش کآنان که عیب من جستند رویت ای دلستان بدیدندی. سعدی.

ای کاروان آهسته ران کارام جانم می‌رود آن دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود. سعدی.

در بهای بوسه‌ای جانی طلب می‌کنند این دلستانان الغیاب. حافظ.

با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم

یا من خبر ندارم یا او نشان نداد... حافظ.
 دلم خزانة اسرار بود و دست قضا
 درش بیست و کلیدش به دستانی داد.
 حافظ.
 چو مرکب فدای بت دستان شد
 مراگفت دلبر که طال المعاتب. حسن متکلم.
 ||دلکش. (آندراج). مطلوب. زیبا. جالب.
 جذاب. قشنگ:
 به فرخ ترین روز بنشت شاه
 در این خانه خرم دستان. فرخی.
 فرخنده باد بر ملک این روزگار عید
 وین فضل فرخجسته و نوروز دستان.
 فرخی.
 رخت پیش بد چون یکی گلستان
 در آن گلستان هر گلی دستان. اسدی.
 تا شد چو روی و قامت زهاد برگ و شاخ
 قمری نزد ز بیم نواهای دستان. مسعود سعد.
 وین چنین روی دستان که تراست
 خود قیامت بود که بنسای. سعدی.
 تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و می ترسم
 که محرابم بگرداند خم آن دستان ابرو.
 حافظ.
 بزمگاهی دستان چون قصر فردوس برین.
 حافظ.
دستان. [دِل] (ا مرکب) محل جذب و
 استقرار و تجمع دلها. جایگاه و قرارگاه دلهای
 عاشقان و دلدادگان. رجوع به دلکنده شود:
 خاک مشک از روی گندمگون خاتون عرب
 عاشقان را آرزویخش و دستان آمده.
 خاقانی.
 سروی زبستان ارم شمع هستان حرم
 رویش گلستان عجم کویش دستان دیده ام.
 خاقانی.
دل ستاندن. [دِس دَ] (مص مرکب)
 دلبری کردن. دل ربودن:
 دگر می گسارد به آواز نرم
 همی دل ستاند به گفتار گرم. فردوسی.
 گفتم که دل ستانم ناگاه دل سپردم
 بر طمع دستانی مانندم به دل سپاری. فرخی.
 رجوع به دستان و دستانی شود.
دستانی. [دِس] (حامص مرکب) کار
 دستان. حالت دستان. چگونگی دستان.
 دلبری. دلکشی. زیبایی. جذابیت:
 با این همه ناز و دستانی
 خون شد جگرش ز مهربانی. نظامی.
 خون هزار وامق خوردی به دلفریبی
 دست از هزار عذرا بردی به دستانی.
 سعدی.
 - دستانی کردن: دلبری کردن:
 من بر آن بودم که ندمم دل به کسی
 سرو بالا دستانی می کند.
 سعدی.
 ||دل بردن:

گفتم که دل ستانم ناگاه دل سپردم
 بر طمع دستانی مانندم به دل سپاری. فرخی.
دل سخت. [دِس تَ] (ص مرکب) سخت دل.
 قاسی. قسی. دل سنگ:
 آن ست وفا که یار دل سخت منت
 شمع دگران و آتش بخت منت. سعدی.
 چنبار: دل سخت بی رحم. (منتهی الارب).
دل سوز. [دِس] (ص مرکب) سرد دل.
 بی شوق. بی رغبت. بی میل. (ناظم الاطباء):
 بسکه دل سوزم ز نار و یود هستی چون کتان
 می تواند پرتو مهتاب سوزاندن مرا.
 غنی (از آندراج).
 ||مایوس. ناامید.
دل سوز ساختن. [دِس تَ] (مص مرکب)
 مایوس و ناامید کردن:
 از بزرگان دیدن دربان مرا دل سوز ساخت.
 صائب.
 ||بی رغبت کردن. بی تمایل ساختن. شوق و
 ذوق را از بین بردن.
دل سوز شدن. [دِس شُ دَ] (مص مرکب)
 ملول و ناخوش شدن. (از آندراج). اشتیاق
 پیشین را بالتمام نداشتن. (یادداشت مرحوم
 دهخدا). نومید شدن. دماغ سوخته شدن.
 (فرهنگ عوام):
 سرد شد او را دل از کار جهان
 بود کارش روز و شب زار و فغان.
 اسیری لاهیجی (از آندراج).
دل سوز کردن. [دِس کُ دَ] (مص
 مرکب) دل سوز ساختن. رجوع به دل سوز و
 دل سوز ساختن شود.
دل سوزی. [دِس] (حامص مرکب) حالت
 دل سوز. دل سرد بودن. یأس. نومیدی.
 ناامیدی. آریغ. ||بی شوقی. بی رغبتی.
 افسردگی. رجوع به دل سوز شود.
دلسوزی. [دِس] (اخ) دهی است از دهستان
 خیر رودکنار. بخش مرکزی شهرستان نوشهر
 با ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن
 مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۳).
دل سنگ. [دِس] (ص مرکب) سنگدل.
 قسی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به
 سنگدل شود.
دلسوختگی. [دِس تَ] (حامص مرکب)
 سوختگی دل. حالت و کیفیت دلسوخته.
 رجوع به دلسوخته و دل سوختن شود.
دل سوختن. [دِس تَ] (مص مرکب)
 اندوختن شدن. غمگین شدن:
 چو درویش بیند توانگر بناز
 دلش بیش سوزد به داغ نیاز. سعدی.
 ||ترحم آوردن. رحم کردن. غمخواری کردن.
 مردمی نمودن. (از آندراج). متأثر شدن برای
 دیگری در نتیجه مشاهده ستمی یا نامالیمی

که بر او وارد آید. (فرهنگ عوام). رحمت
 آوردن بر کسی:
 خردمند را دل بر او بر بسوخت
 بکردار آتش رخس بر فروخت. فردوسی.
 عدوی شاه مشرق را بسوزد هر زمانی دل
 بسوزد آن دلی کاتش مر او را در میان باشد.
 فرخی.
 بر تو سید حسن دلم سوزد
 که چو تو هیچ غمگسار نداشت.
 مسعود سعد.
 سوختی شد تن بی حاصلم
 سوزد از این غصه دلم بر دلم. نظامی.
 بزیر بار تو سعدی چو خر به گل درماند
 دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد.
 سعدی.
 مبصر جو بر مرده ریزد گلش
 نه بر وی که بر خود بسوزد دلش. سعدی.
 تن ما شود نیز روزی چنان
 که بر وی بسوزد دل دشمنان. سعدی.
 یکم روز بر بندهای دل بسوخت
 که می گفت و فرماندهش می فروخت. سعدی.
 بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی
 عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون.
 سعدی.
 بر من دل انجمن بسوزد
 گرد درد فراق بار گویم. سعدی.
 خورد کاروانی غم بار خویش
 نوزد دلش بر خر پشت ریش. سعدی.
 هر آنکس که جور بزرگان نبرد
 نوزد دلش بر ضعیفان خرد. سعدی.
 آشنائی نه غریب است که دلسوز من است
 چو من از خویش بر فتم دل بیگانه بسوخت.
 حافظ.
 دل تنگش کجا بر تشنه دیدار می سوزد
 سبک دستی که برمی آید از آینه مقصودش.
 صائب (از آندراج).
 کی به جانهای گرفتار دلش خواهد سوخت
 یوسف مصر اگر زحمت زندان نبرد.
 صائب (از آندراج).
 بر شعله نگاه نکردیم جان سبند
 دل سوخت بر تحمل ما اضطراب ما.
 ظهوری (از آندراج).
 - امثال:
 دل کسی به یتیم کسی نمی سوزد
 کسی دیدگی جامه اش نمی دوزد.
 ؟ (از امثال و حکم دهخدا).
 ||دل سوزانیدن. رنج بردن با خلوص و صفای
 نیت برای کسی یا چیزی. (یادداشت مرحوم
 دهخدا). دلسوزی کردن:
 بسی رنج بردی و دل سوختی
 هنرهای شاهانم آموختی. فردوسی.
 ||دل کسی را سوزانیدن. آزرده. رنج دادن. پر

از تأثر و اندوه کردن. ریش کردن دل **دلسوخته** است.
 به خون برادر چه بندی کمر
 چه سوزی دل پیرگشته پدر. فردوسی.
 شکر لب جوانی نی آموختی
 که دلها بر آتش چو نی سوختی. سعدی.
 رجوع به این ترکیب ذیل سوختن شود.
دلسوخته. [د ت / ت] (نصف مرکب)
 سوخته دل. مهموم. مفوموم. (ناظم الاطباء).
 اندوهناک. غمگین. پریشان خاطر. غمناک.
 (آندراج). مظلوم. ستمکش. (ناظم الاطباء).
 ستمدیده. رنج دیده. مصیبت دیده. داغ دیده.
 داغدار. آزرده خاطر. آزرده دل. الم رسیده.
 مصیبت رسیده:
 پس بگوئید ز من با پدر و مادر من
 که چه دلسوخته و رنج‌هائید همه. خاقانی.
 خاقانی دلسوخته با جور تست آموخته
 دل در عتافروخته تن در عذاب انداخته.
 خاقانی.
 چون عاشق خویش را در آن بند
 دلسوخته دید و آرزومند. نظامی.
 گاهگاهی بگذر بر صف دلسوختگان
 تا نشانی بگویند و دعایی بدمند. سعدی.
 گر شمع نباشد شب دلسوختگان را
 روشن کند این غره غرا که تو داری. سعدی.
 خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد
 خاصه دردی که به امید دوا می‌تو بود.
 سعدی.
 سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس
 اندوه دل سوخته دلسوخته داند. سعدی.
 صوفیان جمله حرفیند و نظر باز ولی
 زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد.
 حافظ.
 گرچه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم
 که نهاتش نظری بر من دلسوخته بود. حافظ.
 هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است
 این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد.
 حافظ.
دل سوخته. [د ل ت / ت] (ترکیب
 وصفی، مرکب) دل ستمدیده. دل غم دیده.
 سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس
 اندوه دل سوخته دلسوخته داند. سعدی.
 نفس آن روز بر آرم به خوشی از ته دل
 که دل سوخته در بزم تو مجمر گردد.
 سلمان (از آندراج).
دلسوز. [د] (نصف مرکب) دل‌سوزنده. آنکه
 دلش بر حال دیگران بسوزد. (آندراج).
 مشفق. مهربان. غمخوار. خیرخواه.
 خیراندیش. (ناظم الاطباء). تیماردار. مهربان.
 آنکه غم کسی خورد. آنکه غم تو خورد.
 مهربان. که غم زبان و مصیبت تو خورد:
 کجانام او جندل راهبر
 به هر کار دلسوز بر شاه بر. فردوسی.

به رنج دل پیروردی امیرانیک‌نامی را
 چنان چون مادر دلسوز فرزند گرامی را.
 فرخی.
 عقیق لب پیروز گشته
 جهان بر حال من دلسوز گشته.
 (ویس و رامین).
 دلسوز چند بود همی خواهی
 خیره بر این خسیس تن ای مسکین.
 ناصر خسرو.
 راتبم گندمیت هر روزی
 از یکی پارسای دلسوزی.
 دلسوز ما که آتش گویاست قند او
 آتش که دید دانه دلها سپند او.
 سایبانست بر تو بخت سپید
 آن سپیدی بخت دلسوز است.
 بر تن ز سرشک جامه عیدی
 در بیاتم دوستان دلسوز.
 بودند بر او چو دایه دلسوز
 تارفت بر این یکی شبانروز.
 گفتا منم آن رفیق دلسوز
 کز من شده روز او بدین روز.
 امید هست کز روی تو دلسوز
 بروز آرم شیم را هم یکی روز.
 همان پندارم ای دلدار دلسوز
 که افتادم ز شبیدز اولین روز.
 در آن حلقه که بود آن ماه دلسوز
 چو مار حلقه می‌پیچید تاروز.
 آشنائی نه غریبست که دلسوز منت
 چو من از خویش بر فتم دل بیگانه سوخت.
 خواهر دلسوز؛ خواهر مهربان؛ خواهر
 دلسوز استخوان مرا با هفت گلاب شسته، من
 همی شدم یک بلبل بر.
 - دلیوز شین؛ غمخوار شدن. مهربان شدن؛
 چنان کوی که هر کس که نزدیک اوست
 به رادی شود یا تو دلسوز و دوست. سعدی.
 || آنکه یا آنچه متألم سازد بختی. سوزنده
 دل. (یادداشت مرحوم دهخدا). سوزاننده دل.
 تأثر انگیز. غم انگیز:
 بدین تلخی که شیرینت امروز
 نباشد هیچکس با رنج دلسوز. نظامی.
 اما عشق دلفروز و مهر دلسوز از محل دل
 فریاد می‌کرد که... (سندبادنامه ص ۱۸۱).
 بر گور پدر نشسته تاروز
 می‌خواند قصیده‌های دلسوز. نظامی.
 می‌گفت سرودهای دلسوز
 ز آن روز مباد کس بدین روز. نظامی.
 در دل خوش ناله دلسوز هست
 با شبه شب گهر روز هست. نظامی.
 پس آنکه گفت کاین آواز دلسوز
 چه آواز است رازش در من آموز. نظامی.
 از او دیدم هزار آزرم دلسوز

که تشنیدم پیامی از تو یک روز. نظامی.
 در چکانیدی قلم بر نامه دلسوز من
 ور امید صلح باری در جوابت دیدمی.
 سعدی.
 دوست می‌دارم من این نالیدن دلسوز را
 تا به هر نوعی که باشد بگذرانم روز را.
 سعدی.
 غزلیات عراقیت سرود حافظ
 که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد.
 حافظ.
|| معشوق و دل‌سوزنده:
 که برگشت و تاریک شد روز من
 ازین سه دل‌افروز دلسوز من. فردوسی.
 همی تا هجر آن دلسوز بینم
 نه درمان یابم و نه روز بینم.
 (ویس و رامین).
|| دل‌سوخته. (یادداشت مرحوم دهخدا):
 ای عاشق دلسوز ز کام خود دور
 می‌نال و همی چاو که معذوری معذور.
 ؟ (از فرهنگ اسدی).
 یکی ساعت من دلسوز را باش
 اگر روزی بدی امروز را باش. نظامی.
 نالیدن عاشقان دلسوز
 ناپخته مجاز می‌شمارد. سعدی.
|| (مرکب) غم. رنج. درده تنها باشید تا
 رسوائی یکدیگر را ببینید و دلسوز یکدیگر را
 نچشید. (کتاب المعارف). || قسمی از اقسام
 هفت‌گانه لاله. (آندراج) (انجمن آرا):
 چه خوری خون چو لاله دلسوز
 خوش نظر باش و بوستان افروز.
 خواجوی کرمانی (از آندراج).
دلسوزان. [د] (لخ) دهی از دهستان ززو
 ماهرو، بخش الیگودرز، شهرستان بروجرد با
 ۱۵۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و
 محصول آن غلات و لپنیات است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۶).
دلسوزگی. [د ز / ز] (حماص مرکب)
 دلسوزی. تأسف. ترحم. شفقت:
 کز ایدر به ایران شوی با سپاه
 به دلسوزگی با تو آیم به راه. فردوسی.
 که او داشتی تخت و گنج و سرای
 شگفتی به دلسوزگی کدخدای. فردوسی.
 به دلسوزگی بیزن گویا
 وگر نه دلاور یکی نیو را. فردوسی.
 بدو گفت شاهی و ما بنده ایم
 به دلسوزگی با تو گوینده ایم. فردوسی.
 مرا بویه پورگم بوده خاست
 به دلسوزگی جان همی رفت خواست.
 فردوسی.
دل‌سوزه. [د ز / ز] (نصف مرکب)
 دل‌سوزنده. سوزنده دل. آنکه دلش بر حال
 دیگران بسوزد. مشفق. مهربان:

اگر کرامت و دلسوزی کنی، پیوسته
 که باد عالمت از دوستان دلوزه. انوری.
 مجمر آسا سزد ار پای کشد در دامن
 زآنکه دلوزۀ خلق است دل چون مجمر.
 کمال اسماعیل (از آندراج).
 || امری یا حادثه‌ای که مایه غمی سخت گردد.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). حسرت‌خوری.
 جان‌گذاری. (فرهنگ لغات و تعبیرات
 مثنوی):
 هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای
 اندرو هم قوت و هم دلوزه‌ای. مولوی.
 || دل‌بسته. شقیته. (یادداشت مرحوم دهخدا):
 ای عاشق دلوزه بدین جای سپنجی
 همچون صنمی چینی بر صورت فرخار.
 رودکی (از صحاح الفرس).
 || تیمارخوار. تیماردار. (یادداشت مرحوم
 دهخدا). دوست مشفق و دلوز مانند ماده
 تاتیغ جهانسوز تو برخاست به کوشش
 دلوزۀ بدخواه تو بنشست به ماتم. عنصری.
 || (اص مرکب) دلسوزش. سوز دل. سوختن
 دل (از حسد و غیره).
دلسوزی. [د] (حامص مرکب) حالت
 دل‌سوز. صفت دلسوز. صفت یا فعل آنکه غم
 کسی خورد. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 شفقت و مهربانی. (آندراج). غمخواری.
 (ناظم الاطباء): شرارت و زعارت در طبع
 وی [بوسهل] مؤکد شده و لاتبدیل لخلق الله و
 با آن شرارت دلسوزی نداشت. (تاریخ بیهقی
 ج ادیب ص ۱۷۵). آن منکرات را هیچ
 غمخواری و دلسوزی نبوده و نیست. (عتبة
 الکتبة).
 کرده از عدل او به دلسوزی
 گرگ با جان میش خوش‌پوزی. سنائی.
 چون صبح درآمد به جهان‌افروزی
 معشوقه بگناه رفتن از دلسوزی
 می‌گفت دگر که با من غم‌روزی
 صبحا چو شفق چون شفقت ناموزی. انوری.
 مین تابش مجلس‌افروزم
 تبش بین و سیلاب دلسوزیم. سعدی.
 || همدردی. تلی‌دهی.
 - دلسوزی کردن؛ ابراز محبت و همدردی
 کردن. (فرهنگ عوام).
 || تأثر. غم.
دل‌سیاه. [د] (ص مرکب) سیاه‌دل. دل‌سیه.
 قسی‌القلب. || بدقلب. بدخواه. بداندیش:
 دادگرا فلک ترا جرعه کش بیاله باد
 دشمن دل‌سیاه تو غرقه به خون چو لاله باد.
 حافظ.
دل‌سیاهی. [د] (حامص مرکب) دل‌سیاه
 بودن. سیاه‌دلی. تیره‌دلی:
 دل‌سیاهی دهند و رخ‌زردی
 بهل این سرخ و سبز اگر مردی. اوحدی.

دل‌سیه. [د] (ص مرکب) دل‌سیاه.
 سیه‌دل. سیاه‌دل. بددل. بدخواه. که دل از
 شفقت و مهربانی تهی دارد:
 غلام همت دردی‌کشان یک‌رنگم
 نه آن گروه که ازرق لباس و دل‌سیند.
 حافظ.
 دیده‌ام آن چشم دل‌سیه که تو داری
 جانب هیچ آشنا نگاه ندارد. حافظ.
 دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
 چرا که شیوه آن ترک دل‌سیه دانست. حافظ.
دلشاد. [د] (ص مرکب) شاددل. خوشحال.
 شادمان. بی‌تشاط. مسرور. خرم. شاد. با
 انبساط خاطر. گشاده‌خاطر:
 مرا گفت بگیر این و بزنی خرم و دلشاد
 اگر تنت خراب است بدین می‌کنش آباد.
 کسایی.
 :: به جامه پیوشید و آمد دوان
 پرامید دلشاد و روشن‌روان. فردوسی.
 ندیدم کسی را که دلشاد بود
 توانگر بدار بومش آباد بود. فردوسی.
 سپهر بلند از تو دلشاد باد
 جهانی به داد تو آباد باد. فردوسی.
 بر گذشته همه جهان غمگین
 وز نشسته همه جهان دلشاد!
 فضل‌بن عباس ربنجی.
 دل به تو دادم و دعوی کند اندر دل من
 خواجه سید ابوبکر که دلشاد زیاد. فرخی.
 ای سرای تو نعیم دگر و زائر تو
 سال و مه بی‌غم و دلشاد نشسته به نعیم.
 فرخی.
 دلشاد همی باش و می لعل همی خواه
 از دست بتی ماه‌رخ و لعل چو گلزار. فرخی.
 پاینده باد خواجه و دلشاد و تندرست
 بر کام دل مظفر و منصور و کامکار. فرخی.
 چو کام‌دل باش و کامروا باش و شاد باش
 با چشم همچو نرگس و با زلف عنبری.
 فرخی.
 دلشاد زی و کامروا باش و ظفر یاب
 بر کام و هوای دل و بر دشمن غدار. فرخی.
 چنین تادو پاس از شب اندرگذشت
 بی‌بودند دلشاد و خرم به دشت. اسدی.
 برانندند دلشاد سه روز باز
 چهارم رسیدند جانی فراز. اسدی.
 بی‌بودند یک هفته دلشاد، خوار
 به بازی و چوگان و بزم و شکار. اسدی.
 چو از داد پرداختی راد باش
 وزین هردو پیوسته دلشاد باش. اسدی.
 به شاگردیش هر که دلشاد بود
 دل و دانش و دینش آباد بود. اسدی.
 بی‌بودند یک هفته دلشاد و مست
 که ناسود یک ساعت از جام دست. اسدی.
 گشت آن زمان که حکمش موجود شد جهان

دلشاد و هیچ شادی تا آن زمان نداشت.
 مسعود سعد.
 زردی زر شادی دلهاست من دلشاد از آنک
 سکه رخ را زر شادی‌رسان آورده‌ام.
 خاقانی.
 دلشاد باش و خرم و خوش‌عیش و خوش‌طرب
 بنده‌نواز باش و حق‌اندیش و حق‌گزار. سوزنی.
 دعا کرد زاهد که دلشاد باش. نظامی.
 هرکرا او مقبل و آزاد خواند
 او عزیز و خرم و دلشاد ماند. مولوی.
 فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم
 بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم. حافظ.
 - دلشاد شدن؛ شادمان گشتن:
 ز هر مز چو پیروز دلشاد شد
 روانش ز اندیشه آزاد شد. فردوسی.
 شدم دلشاد روزی با دل‌افروز
 از آن روز اوفتادستم بدین روز. نظامی.
 - دلشاد کردن؛ خوشحال کردن. شادمان
 کردن:
 آن دل‌از جارفه را دلشاد کرد
 خاطر ویرانش را آباد کرد. مولوی.
 روزی گفتم شبی کنم دلشادت
 وز بند غمان خود کنم آزادت. سعدی.
 - دلشاد گردیدن؛ دلشاد گشتن. خوشحال
 شدن. شادمان گشتن:
 بدین اندیشه چون دلشاد گردی
 ز بند تاج و تخت آزاد گردی. نظامی.
 - دلشاد گشتن؛ شادمان شدن. خوشحال
 گشتن:
 درینا که بدخواه دلشاد گشت
 درینا که رنجم همه باد گشت. فردوسی.
 درینا که بدخواه دلشاد گشت
 درینا که رنجت همه باد گشت. اسدی.
 بدین گفتار تو دلشاد گشتم
 ز بند غصه‌ها آزاد گشتم. نظامی.
 || (مرکب) نشاط. خوشحالی. || همت:
 بخشش. عطا. (برهان) (آندراج). || (د) از
 اسماء ایرانی است:
 همایون و سمن ترک و پریزاد
 ختن‌خاتون و گوهرملک و دلشاد. نظامی.
دلشاد. [د] (ایغ) (سلطان...) دختر سلطان
 اویس بن شیخ حسن جلایر، که شاه محمود او
 را خواسته بود ولی بدو نرسید. و در سال ۷۷۵
 ه. ق. به ازدواج سلطان زین‌العابدین پسر
 سلطان حسین درآمد. و برای او پسری بزاید

۱- متن از تاریخ بیهقی است و در لیباب
 الالباب ج ۲ صص ۹-۱۰ چنین آمده است:
 زان گذشته زمانان غمگین
 زین نشسته جهانیان دلشاد
 و فرخی این بیت را تضمین کرده است. رجوع
 به دیوان فرخی ج دبیرسیاقی ص ۴۱ شود.

که همان سلطان محصن بن سلطان زین العابدین باشد. (از تاریخ عصر حافظ ص ۲۵۶ و ۳۰۰).

دلشادخاتون. [د] [اخ] یکی از چهار دختر دمشق خواجه پسر امیرچوپان، و از خواتین مهم سلسله جلایری یا ایلکانیان بود. وی ابتدا به ازدواج سلطان ابوسعید درآمد و از او دختری بزاید که در طفولیت بمرد. و پس از مرگ ابوسعید، همسر امیر شیخ حسن بزرگ ایلخانی شد، و از او دو پسر یافت که اولی سلطان اویس ایلکانی است که از سال ۷۵۷ تا ۷۷۶ ه. ق. در بغداد سلطنت کرد. دلشادخاتون از حامیان معروف شعر و ادب و علوم بود و سلمان ساوجی ملاح وی بشمار می‌آمد. (تاریخ عصر حافظ) (از سعدی تا جامی). رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال شود.

دلشدگان. [د ش د / د] (نصف مرکب) ج دلشده. مردم پریشان و مضطرب؛ پرکران آب فرود آمدیم بی ترتیب چون دلشدگان. (تاریخ بیہقی ج ادیب ص ۶۳۴). || عاشقان. شیفتگان؛

از اشک دلشدگان گوهرنثار زمین وز آه سوختگان عنبربخار هوا. خاقانی. آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد. حافظ. دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد. حافظ. بس تجربه کردیم درین دیر مکافات با دلشدگان^۱ هر که در افتاد برافتاد. خواجه شیراز (از آندراج).

رجوع به دلشده شود.

دلشدگی. [د ش د / د] (حاصص مرکب) حالت و کیفیت دلشده. غمزدگی، پریستانی و اضطراب. || عاشقی، عشق؛

مردمان گویند این دلشدگی چیست بر او این قضائی است بر این سر که ندانم چه قضاست. فرخی.

در دلشدگی قرار می‌دار صبری بستم بکار می‌دار. نظامی. غم داد دل از کنارشان برد وز دلشدگی قرارشان برد. نظامی. || دیوانگی، جنون. (ناظم الاطباء). خَلْفَةُ عَشَّةٍ عَاشِقَةٍ. عَاشِقَةٍ عَاشِقَةٍ. (منتہی الارب). معنوی. || حماقت. نادانی. (ناظم الاطباء).

دلشده. [د ش د / د] (نصف مرکب) عاشق. شیفته. گرفتار به عشق. عاشق صادق. (آندراج)؛

سوی خانه شد دختر دلشده رخان معصفر به خون آزرده. فردوسی. به یزدان گرفتند هر دو پناه هم آن دلشده ماه و هم پیشگاه. فردوسی.

مردمان گویند این دلشده کیست برو که ز من دل شده این آنده و اندیشه مراست. فرخی.

زلیخا بر او همچنان دلشده دلش ز آتش عشق آتشکده.

(یوسف و زلیخا).

اندر پدر همی نگر و دلشده میباش بر زلف عنبرین و رخان چوارغوان.

ناصر خسرو.

بخورد صبر مرا انتظار وعده وصل که صبر دلشده پنبه است و انتظار آتش.

ادیب صابر.

از شرم بمیرم ار بیرسی فردا کان دلشده زنده هست گویند که هست.

انوری.

گفتاکه به پیش او نه نیکوست

کاین دلشده مفرز باشد او پوست. نظامی.

دیدش نه چنانکه دیده می‌خواست

کان دلشده را ز جای برخاست. نظامی.

و آن لعینت خوبری زیا

ز آن دلشده بود ناشکیبا. نظامی.

و آن دلشده چون در او نظر کرد

گفتاز کجایی ای جوانمرد. نظامی.

چندان بگذشت از آن بلندی

کان دلشده یافت هوشمندی. نظامی.

همه دانند که سوزازده دلشده را

چاره صبر است ولیکن چه کند قادر نیست. سعدی.

ای مطرب از آن حریف پیغامی ده

وین دلشده را به عشوہ آرامی ده. سعدی.

دلشده پای بند گردن جان در کند

زهره گفتار نه کاین چه سبب و آن چراست. سعدی.

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم

که من دلشده‌ام این ره نه بخود می‌بویم. حافظ.

|| مضطرب. پریشان. غمزه. مدهوش؛

پراندیشه شد سوی آتشکده

چنان چون بود مردم دلشده. فردوسی.

خوارزمشاه چون دلشده‌ای می‌باشد و بنده

چند دفعه نزدیک او رفت تا آرام‌گونه یافت.

(تاریخ بیہقی ج ادیب ص ۳۴۸). بیلطاع؛ دل

شده در سخن خود. (منتہی الارب). || بی‌عقل

و دیوانه. (ناظم الاطباء). سلسوس. (دهسار).

معنوه. (مہذب الاسماء). (منتہی الارب).

مخیول. مسوس. (السامی). تباہ‌خرده اسپ

در تک افکنند چون مدهوشی و دلشده‌ای...

(تاریخ بیہقی ص ۱۷۳).

دل نشتن. [د ش ت] (مصص مرکب)

شتن دل. دست کشیدن. صرف نظر کردن.

چشم پوشیدن؛

ای که گفتی دل بشوی از مهر یار سنگدل

من دل از مهرش نمی‌شویم تو دست از من بشوی. سعدی.

دل شکاف. [د ش] (نصف مرکب) شکافده دل؛

درکن زآهنگ رزم خصم ز میدان

درگذران تیر دل‌شکاف ز سندان. منوچهری.

— خنجر دل‌شکاف؛ تیز. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دل شکو. [د ش ک] (نصف مرکب)

دل‌شکر نده. شکر نده دل. شکنده دل. شکافده دل؛

دل؛

نیست آگاه که چاه زنج و حلقه زلف

دلبر و دل‌شکن و دل‌شکر و دل‌گل است.

فرخی.

ترا به مینه و میسرہ روان گردد

دو خیل دل‌شکر جان‌شکار از آتش و آب.

سعدی.

ای خواب من ربوده ز یاقوت پرشکر

وی تاب من فروده ز هاروت دل‌شکر.

عبدالواسع جیلی.

دل شکستگی. [د ش ک ت / ت] (حاصص مرکب) حالت و چگونگی

دل‌شکسته. دل‌شکسته بودن. شکسته دل

بودن. رنجیده و آزرده دل بودن؛

با همه دل‌شکستگی روی به آسمان کنم

آه که قبله دگر نیست و رای آسمان. خاقانی.

از خوف شماتت اعداء و احتراز از

دل‌شکستگی لشکر این خبر پنهان می‌داشت.

(ترجمه تاریخ یمنی). این حرکت باعث

تقویت فوج ابراهیم خان و دل‌شکستگی

قوشون امیرخان گردید. (مجموع التواریخ

گلستانه ص ۲۵).

— با دل‌شکستگی؛ با آزرده‌گی. با ناامیدی.

دل شکستن. [د ش ک ت] (مصص مرکب)

رنجانندن. آزرده کردن. با ستمی یا سخی یا

عمل زشتی قلب کسی را متأسر و رنجیده

ساختن. (فرهنگ عوام). تبیی را برای کسی

سبب شدن؛

سگالید هر کار وز آن پس کنید

دل مردم کم‌سخن مشکیند. فردوسی.

شکستی کزو خون به خارا رسید

هم از دل‌شکستن به دارا رسید. نظامی.

دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مروت

به احتیاط روا کنون که آنگینه شکستی.

سعدی.

من چرا دل به تو دادم که دلم می‌شکستی

یا چه کردم که نگه باز به من می‌نکستی.

سعدی.

گر به جراحت و الم دل بشکتیم چه غم

۱- نزل؛ با درد کشان؛ که درین صورت شاهد

نیست.

می شنوم که دمدم پیش دل شکسته ای
سعدی.
مشکن دلم که حقه راز نهان تست
ترسم که راز در کف نامحرم او فتد. سعدی.
تاتوانی دلی بدست آور
دل شکستن هنر نمی باشد.
؟ (از امثال وحکم دهخدا).
|| ترسائیدن. بسوحشت انداختن. سبب
اضطراب و دلهره گشتن. (از فرهنگ لغات و
تعبیرات مثنوی):
ز غوغ دندان او دل می شکست
جان شیران سیه می شد ز دست. مولوی.
|| از امید مایوس کردن. نام امید کردن.
مایوس کردن.
دل شکسته. [دِش کَت / ت] (نصف
مرکب) آزوده دل. شکسته دل. شکسته خاطر.
محزون. غمناک. (آندراج). ملول. (ناظم
الاطباء). مکسور القلب. منکسر القلب.
رنجیده. آزوده. عمید. معمود. (یادداشت
مرحوم دهخدا):
سپه دل شکسته پر از درد شاه
خروشان و جوشان همه رزم خواه. فردوسی.
ای از تو یافته دل و فربی شده
فرهنگ دل شکسته و جود نزار. فرخی.
استادم بونصر رحمة الله علیه به هرات چون
دل شکسته ای می بود... امیر [مسعود] به چند
نوبت او را دلگرم کرد. (تاریخ بهقی ج ادیب
ص ۱۳۹). آفشین برخاست دل شکسته و
بدست و پای مرده برفت. (تاریخ بهقی ص
۱۷۴). سخت دل شکسته بود و همگان وی را
دل خوش می کردند. (تاریخ بهقی ص ۵۵۴).
حیران و دل شکسته چنین امروز
از رنج و از تفکر دوشینم. ناصر خسرو.
عمری است کز تو دورم و زان دل شکسته ام
نی از توام سلام و نه از دل خیر رسید.
خاقانی.
خاقانی دل شکسته ام لیک
دل بهر خلاص جان شکتم. خاقانی.
هر کجا دل شکسته ای بیند
کارشان جز شکسته بندی نیست. خاقانی.
او زلف را بر غمم دایم شکسته دارد
من دل شکسته ز آتم کاندر شکست اویم.
خاقانی.
خاقانی دل شکسته ام باش
تا عمر چه بردهد هنوزم.
مجنون غریب دل شکسته
دریای ز جوش نانشسته. نظامی.
آن برده نشین روی بسته
هست از قبل تو دل شکسته.
مجر و حوم و پیر و دل شکسته
دور از تو به روز بد نشسته. نظامی.
وز آنجا دل شکسته تا به ایوان

برفتند آن دل افروزان خرامان. نظامی.
دری دید آهتین در سنگ بسته
ز حیرت ماند بر در دل شکسته. نظامی.
تو در سنگی چو گوهر پای بسته
من از سنگی چو گوهر دل شکسته. نظامی.
توبه ما درست نیست هنوز
ز من دل شکسته دست مدار. عطار.
این پنج روز مهلت دنیا بهوش باش
تا دل شکسته ای نکند بر تو دل گران. سعدی.
- دل شکسته شدن؛ محزون شدن. نام امید
شدن:
ز کار شما دل شکسته شدند
برین خستگی نیز خسته شدند. فردوسی.
سپه بر سر دل شکسته شدند
همه یک ز دیگر گسته شدند. فردوسی.
همه رویان دل شکسته شدند
به دل پا کبی جنگ خسته شدند. فردوسی.
همه هندوان دل شکسته شدند
به جان و دل از بیم خسته شدند. اسدی.
از این سبب لشکر دل شکسته شدند و ترکان
دست بردند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۴۴).
گناه او را بود که بر سر کوه برد تا لشکر
دل شکسته شدند. (فارسنامه ابن البلیخی
ص ۴۵).
بدان زیان نشود دل شکسته از پی آنک
که سود خویش سراسر در آن زیان بیند.
سوزنی.
- دل شکسته کردن؛ غمگین کردن:
سپه را همه دل شکسته کنی
به گفتار بی جنگ خسته کنی. فردوسی.
- دل شکسته گردیدن؛ نومید گردیدن؛
دشمنان و مفسدان غمگین و دل شکسته
گردند. (تاریخ بهقی ص ۲۱).
|| محروم. نومید. بیچاره. (ناظم الاطباء).
|| بی امید.
آئی پسر هیچ دل شکسته باش
کاندین خانه نیز احرارند. ناصر خسرو.
دل شکسته. [دِش کَت / ت] (ترکیب
وصفی، مرکب) دل آزوده و محزون.
- امثال:
دست شکسته بکار میرود دل شکسته بکار
نمی رود. (امثال و حکم).
از دل شکسته تدبیر درست نیاید. (امثال و
حکم).
دل شکسته. [دِش کَت / ت] (نصف
مرکب) دل شکسته. شکفته دل. شکفته خاطر
شادمان. (آندراج). دل باز. خوشحال. مرور.
(ناظم الاطباء).
دل شکن. [دِش ک] (نصف مرکب) دل شکن.
دل شکنده. شکننده دل. هر چیز که حزن و
اندوه آورد. (ناظم الاطباء):
یکی کار پیش آدمم دل شکن

که توان ستودنش^۱ بر انجمن. فردوسی.
ز طومار آن نامه دل شکن
چو طومار پیچید بر خویشتن. نظامی.
زین واقعه چرخ دل شکن را
هم خسته دل و فکار بیند. نظامی.
|| آنکه دل دیگران شکنند. آنکه عاشق یا
زیردستان را به گفتار یا کردار رنجاند.
قلب شکن:
نیست آگاه که چاه زنج و حلقه زلف
دلبر و دل شکن و دل شکر و دل گسل است.
فرخی.
همیشه دل به دست از بهر یار دل شکن دارم
ندارد در جهان کس این دل و دستی که من دارم.
غنی (از آندراج).
دل شورا. [د] (مرکب) در لهجه اهل
خراسان، تهوع. (یادداشت مرحوم دهخدا).
|| شوریدن دل. دلشوره. رجوع به دلشوره
شود.
دلشوره. [دِز / ر] (مرکب) اضطراب.
تشویش.
دل شیفتگان. [دِش / ت] (مرکب) ج
دل شیفته. عاشقان:
دل شیفتگان را توان بست به زنجیر
الا به دل آرایی و شیرینی گفتار.
قطران (دیوان ص ۱۱۴).
دل شیفته. [دِش / ت] (ص مرکب) عاشق.
شیدا:
به نصیحتگر دل شیفته می باید گفت
برو ای خواجه که این درد به درمان نرود.
سعدی.
دلص. [دَل] (ع مص) کهن سال و دندان
ریخته گردیدن نایه. (منتهی الارب). || لغزیدن.
(از ناظم الاطباء).
دلص. [دَل] (ع امص) نرمی و تابانی.
|| رویتنگی پشم نو در خر. || سقوط دندانهای
نایه از پیری. (ناظم الاطباء).
دلص. [دَل] (ع ص) هموار. أرض دلص:
زمین هموار و متوی. (از منتهی الارب) (از
اقراب الموارد). || مرد بسیار لغزنده. (منتهی
الارب). || نرم و تابان. (از اقراب الموارد).
|| نایه افتاده پشم. (منتهی الارب). ج. دلاص.
(منتهی الارب) (اقراب الموارد).
دلص. [دَل] (ع ص) ج ا دلص. (ناظم الاطباء)
(اقراب الموارد). رجوع به ا دلص شود. || ج
دلصاء. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). رجوع
به دلصاء شود.
دلص. [دَل] (ع) ج دلص. (اقراب الموارد).
رجوع به دلص شود.
دلصاء. [دَل] (ع ص) مؤنث ا دلص. (اقراب
الموارد). زن لغزنده. (از منتهی الارب) (از

اقرب الموارد). || ماده شتر کنهن سال. دندان ریخته. (منتهی الارب). ماده شتر گنه از سالخوردگی دندان او ریخته باشد. (از ذیل اقرب الموارد) (از لسان)، ج، دلفس. (اقرب الموارد).

دلصۃ. [دَلِ صَ] [ع ص] مؤنث دلفس. || اَرْض دلفصۃ؛ زمین هموار و مستوی. || ماده شتر افتاده پشم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دل ضعفه. [و صَ فَ / فِ] [لا مرکب] در تداول، ضعف دل از گرنگی یا از مشاهده منظره غم‌انگیز و حزن آور. رجوع به دل‌غشه شود.

— دل ضعفه داشتن؛ همیشه گرنگی حس کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دل ضعفه گرفتن؛ سخت متأثر و اندوهگین شدن از دیدن مجروحی یا نوحه‌گری برمرگ عزیز.

دلطا. [و] [لا] دلنا، آنچه‌آنکه ابن الندیم نوشته است، دال یونانی. رجوع به دلنا شود.

دل طیش. [و ط پ] [لا مرکب] دل‌تیش. طیش قلب. ضربان قلب. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دل‌تیش شود.

دلظ. [ذ] [ع ص] زدن کسی را یا سیوختن در سینه وی. (از منتهی الارب). هول دادن کسی را بر سینه. (از اقرب الموارد). || بشتاب رفتن. (از منتهی الارب). با سرعت گذشتن. (از اقرب الموارد). || جاری شدن آب بصورت نهر از آبراهه. (از اقرب الموارد).

دلظا. [و لظ ظ] [ع ص] کسی که به جبر و شدت چیزی را بکشد و براند. (ناظم الاطباء). کسی که بسختی براند. (از اقرب الموارد). بدلفظ. رجوع به مدلفظ شود.

دلظم. [دظ ظ / و ظ / و لظ / و لظ م] [ع ص] شتر ماده کلان‌سال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلظم. [و لظ] [ع ص] شتر توانا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || مرد سخت و شدید. (از اقرب الموارد). || شتر ماده کلان‌سال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلظی. [ذ ظا] [ع ص] رجل دلظی و بلزی؛ شخص ستر و قوی هیکل و چهارشانه. (از ذیل اقرب الموارد) (از لسان).

دلظی. [و لظا] [ع ص] کسی که می‌گریزی از وی و به جنگ وی ایستادن نتوانی، مذکر و مؤنث در آن یکسان است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلح. [ذ] [ع ص] بیرون کردن زبان را از دهن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زبان از دهن بیرون کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). || بیرون آمدن زبان از

دهن از خستگی یا تشنگی (متمدی و لازم است). (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زبان از دهن بیرون آمدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

دلح. [ذ ل] [ع ص] نوعی خارپشت بزرگ. (منتهی الارب).

دلعات. [و] [ع ص] شتر توانای پرگوشت رام. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دلعت. رجوع به دلعت شود.

دلعاس. [و] [ع ص] جمل دلعاس؛ شتر رام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || ساقه دلعاس؛ نافه دلفزک و فروهشته گوشت. (منتهی الارب). نافه ستر و ست‌گوشت. (از اقرب الموارد). دلعاس. دلعس. رجوع به دلعاس و دلعس شود.

دلعب. [و ل] [ع ص] شتر دلفزک و فربه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلعت. [ذ ع / و ع / و ل] [ع ص] شتر توانای پرگوشت رام. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دلعات. رجوع به دلعات شود.

دلعتی. [ذ ل ثا] [ع ص] سطر. (منتهی الارب). ضخم. (اقرب الموارد). دلعت. رجوع به دلعت شود.

دلعس. [ذ ع / و ع] [ع ص] شتر ماده دلفزک ست فروهشته گوشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دلعاس. رجوع به دلعاس شود.

دلعتک. [ذ ع] [ع ص] نفاقه درشت فروهشته‌اندام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلعماظ. [و ل] [ع ص] مرد آزمند و غیبت‌گوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

دلعتوت. [ذ ع] [ع ص] سطر. (منتهی الارب). ضخم. (اقرب الموارد). دلعتی. رجوع به دلعتی شود.

دلعوس. [و ع] [ع ص] زن دلیر خودرای نافرمان. (منتهی الارب). زنی که بر کار خود دلیر و باجرات باشد و بر اهل خود عاصی. (از اقرب الموارد). || شتر ماده دلیر درشت خوگر سیر اول شب. (منتهی الارب). || نافه کهن‌سال توانا و دلفزک فروهشته گوشت ست. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || جمل دلعس؛ شتر ذلول و رام. (از ذیل اقرب الموارد) (از تاج). دلعس. رجوع به دلعس شود.

دلعة. [ذ ع] [ع ص] رگی است در نره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج). || فنج ماده. (منتهی الارب). قرن و غفله و فتق زن. (از ذیل اقرب الموارد) (از تاج). || رگی است سبز در ماده شتر بالای بظر در مجرای بول.

(از اقرب الموارد) (از تاج). **دلعیس.** [و] [ع ص] شتر ماده دلفزک ست فروهشته گوشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دلعاس. دلعس. رجوع به دلعاس و دلعس شود.

دلغاطان. [ذ] [ع ص] دهی است به مرو و نسبت بدان دلغاطانی و دلغاطی شود. (از منتهی الارب) (از الانساب سمانی).

دلغاطانی. [ذ] [ع ص] منسوب به دلغاطان. (از الانساب سمانی). رجوع به دلغاطان شود.

دلغاطی. [ذ] [ع ص] منسوب به دلغاطان. (از منتهی الارب). رجوع به دلغاطان شود.

دل غشه. [و ع ش / ش] [لا مرکب] در تداول، دل‌ضعفه. دل‌ریسه. غش رفتن و ضعف رفتن در اثر غلبه گرنگی یا ضعف یا وحشت یا تأثر شدید فوق‌العاده و نظایر آن.

دل‌غشه هم به معنی غش رفتن دل از ضعف و ناتوانی است و هم به معنی ریش شدن دل از شدت تأثر و اندوه در برابر بی‌تابی و ناراحتی کسی یا حیوانی یا وضعی تأثرآور. (فرهنگ لغات عامیانه).

دلغم. [و] [لا] زرق. (لغت فرس اسدی): همه دانتد کاین جهان فسوس همه بادست و حیلت و دلغم. خطیری.

دل غمین. [و ع] [ع ص] مرکب غمین‌دل. آنکه دلش گرفته باشد. با دل پر از غم: بسان تن بی‌روان بد زمین

هوا چون دژم سوکی دل‌غمین. اسدی. **دلف.** [ذ / ذ ل] [ع ص] گام خرد نهادن. (المصادر زوزنی). آهسته رفتن به رفتار قیدیان. (از منتهی الارب). راه رفتن مرد سالخورده یا شخص در بند یا گناه‌های متقارب، و یا راه رفتن بالاتر از «دیب» و نرم رفتن مانند سیاهی که بسوی سیاه دیگر رود.

(از اقرب الموارد). دلف. دلفان. دلیف. || پیش درآمدن لشکر در کارزار بسوی لشکری دیگر. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || شتافتن. (از اقرب الموارد). || پیش فرستادن. (از ناظم الاطباء). || بلند کردن ماده شتر یار خود را. (از اقرب الموارد).

دلف. [و] [لا] درخت چنار. (ناظم الاطباء). **دلف.** [و] [ع ص] مرد دلیر و شجاع. (منتهی الارب) (از تاج).

۱- در منتهی الارب دلفظ ضبط شده است. ۲- در منتهی الارب دلغماظ با غین معجم ضبط شده است. ۳- در معنی اول در اقرب الموارد بصورت دلفوس نیز ضبط شده است. ۴- صاحب منتهی الارب یکی از معانی دلعه را شاخ ضبط کرده است که ظاهراً قُرَن به معنی فتق را به سکون راه خوانده است.

الارب) (از اقرب الموارد).
دلف. [د] [لخ] معبدی بوده است در یونان. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۸۵ و دلفی در همین لغت نامه شود.
دلف. [د] [ع] ج دلف. (منتهی الارب).
 دلف. (اقرب الموارد). رجوع به دلفوف شود.
دلف. [د] [ع] (ع) معدول از دالف. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به دالف شود.
دلف. [د] [ل] [ع] (ع) ج دالف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دالف شود.
دلف. [د] [ع] (ع) ج دالف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دالف شود. || مساده شتری که با بار برخیزد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
دلف. [د] [ل] [خ] (لخ) ابن جحدر شبلی، مکتبی به ابوبکر. زاهد مشهور قرن سوم و چهارم ه. ق. رجوع به شبلی دماوندی در همین لغت نامه و رجوع به مأخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۰ و وفیات الاعیان ج ۱ ص ۱۸۰ و النجوم الزاهرة ج ۳ ص ۲۸۹ و صفة الصنفة ج ۲ ص ۲۵۸ و حلیة الاولیاء ج ۱ ص ۳۶۶ و تاریخ بغداد ج ۱۴ ص ۳۸۹ و المنظم ج ۶ ص ۳۴۷.
دلف. [د] [ل] [خ] (لخ) ابن عبدالعزیز بن ابی دلف قاسم عجلی، از بزرگان و والیان عهد خلفای عباسی بود که مدتی والی اصفهان گشت و بسال ۲۶۵ ه. ق. قاسم بن مهابة بر او شورید و ویرا بقتل رساند. (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۱ از الکامل ابن اثیر ج ۷ ص ۱۰۸). «لین پول» در طبقات سلاطین اسلام و «زامباور» در معجم الانساب او را سومین تن از حکام بنی دلف در کردستان دانسته اند و می نویسد از سال ۲۶۰ تا سال ۲۶۵ ه. ق. حکومت کرد.
دلفارد. [د] [لخ] (لخ) یکی از دهستانهای نه گانه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. این دهستان در جنوب خاوری ساردوئیه واقع است و حدود آن بشرح زیر می باشد: از طرف شمال به دهستان سرویزن از مشرق به دهستان سکون از جنوب به دهستان سیزواران از باختر به دهستان بهرآسمان. آب مزروعی آن از رودخانه دلفارد تأمین میشود که از کوهستان بهرآسمان و سرویزن سرچشمه گرفته و قراء دلفارد را مشروب کرده به رودخانه شور داخل و به رودخانه هلیل ملحق میشود. محصولات عمده آن غلات، حبوبات، لبنیات و میوه است. این دهستان از ۸۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۴۰۰ تن است. مرکز دهستان قریه کراه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
دلفاق. [د] [ع] (ص) راه روشن و نمایان.

گویند: طریق دلفاق. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
دلفان. [د] [ل] [ع] (ع) مص) دلف [د] / [د] [ل]. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به دلف شود.
دلفان. [د] [لخ] (لخ) ایل کرد پیشکوه است که یکی از طوایف اربعه از طوایف پیشکوه ایلات کرد ایران است، و در شمال غربی لرستان بین کرمانشاه، هرسین، الیستر سکونت دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان).
دلفان. [د] [لخ] (لخ) یکی از بخشهای شهرستان خرمآباد است. این بخش در شمال باختری شهرستان واقع و حدود آن بشرح زیر است: از خاور به کوه و بخش سلسله، از شمال به منطقه کرمانشاه، از غرب به رودخانه صیمره و گاماسیاب، از جنوب به بخشهای طرهان و چگنی. آب آن از رودخانههای بادآور، کفراش، گیزه رود، حسن کاویار توده تیزآب قند و قنوات و چشمه های منفرقه تأمین میشود محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و پشم است. راه شوسه خرمآباد به کرمانشاه از این بخش میگذرد. این بخش از ۵ دهستان بشرح زیر تشکیل گردیده است: ۱- دهستان نورعلی دارای ۴۱ آبادی و ۹۸۰۰ تن سکنه. ۲- دهستان خاوه با ۳۰ آبادی و ۸۸۰۰ تن سکنه. ۳- دهستان کاکاوند با ۹۹ آبادی و ۱۹۶۰۰ تن سکنه. ۴- دهستان ایتوند با ۵۴ آبادی و ۱۰،۰۰۰ تن سکنه. ۵- دهستان میریک با ۵۸ آبادی و ۱۳۴۰۰ تن سکنه. که جمع آن ۲۸۲ آبادی و ۶۲۶۰۰ تن سکنه می شود. ساکنین از طایفه موسیوند، میریک، نورعلی، ایتوند و کاکاوند خاوه میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
دلفان آباد. [د] [لخ] (لخ) دهی است از بخش دره شهر شهرستان ایلام، با ۱۴۸۰ تن سکنه. آن از رودخانه سیمکان. محصول آن غلات و حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
دل فراخ. [د] [ف] (ص) مرکب) با وسعت صدر. با سه صدر. سخی، بلندنظر: جوان شد حکیم ما جوانمرد و دلفراخ^۲ یک پیرزن خرید به یک مشت سیم ماخ. سعجدی.
 || آنکه دلی پرفتوح دارد. آنکه دارای دلی بزرگ و عظیم است و استعداد کسب عوالم روحانی را دارد.
 - دل فراخسان؛ اولیاءالله. مردان کامل. (فرهنگ لغات و تعییرات مثنوی):
 دل فراخان را بود دست فراخ
 چشم کوران را عثار و سنگلاخ. مولوی.
دلفروز. [د] [ف] (ف) مرکب) دل فروزنده. دل افسروز. نشاط انگیز و فرحت خیز.

(آسنندراج). روشن کننده دل. مایه انشراح صدر. روشن کننده قلب. مفرح القلب. دلشادکننده. شادی بخش:
 روان اندر او گوهر دلفروز
 کزوروشنایی گرفته ست روز. فردوسی.
 چو چندی بدین سان گذر کرد روز
 به شادی و رامش همه دلفروز. فردوسی.
 چنین گفت کامروز روز مست
 بلند آسمان دلفروز مست. فردوسی.
 یکی آنکه دانست باز و یوز
 بیاموزدش کان بود دلفروز. فردوسی.
 باغی است دلفروز و سرائی است دلگشای
 فرخنده باد بر ملک این باغ و این سرای. فرخی.
 نبشته شد این نامه دلفروز
 ز گرشاسب فرخ شه نیمروز. اسدی.
 چنین گفت کامروز روز من است
 که بخت تو شه دلفروز من است. اسدی.
 همه شب برود و می دلفروز
 بیودند تا برزد از خاک روز. اسدی.
 به هر کار بود اخترش دلفروز
 بزرگی فرودش همی روزروز. اسدی.
 حال اگر آنچه بود تیره تر است
 عاقبت دلفروز خواهد بود. خاقانی.
 عشق دلفروز و مهر دلسوز از محل دل فریاد
 می کرد کسی عشق تحفه غیب است. (سندبادنامه ص ۱۸۱).
 ملک عزم تماشا کرد روزی
 نظر گاهش چو شیرین دلفروزی. نظامی.
 خامشی او سخن دلفروز
 دوستی او هنر عیب سوز. نظامی.
 می برد ز بهر دلفروزی
 روزی به شبی شبی به روزی. نظامی.
 دور جوانی بشد از دست من
 آه و در رخ از زمن دلفروز. سعدی.
 شنیدم قصه های دلفروزت
 مبارک باد سال و ماه و روزت. سعدی.
 گریستن گرفت از سر صدق و سوز
 که ای یار جان پرور دلفروز. سعدی.
 پس از گریه مره پراکنده روز
 پختنید کای مامک دلفروز. سعدی.
 دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت
 گفتار جان فریاض در گوشم ارغون زد. سعدی.
 چو خور زرد شد بس نمائد ز روز
 جمالش برفت از رخ دلفروز. سعدی.
 یکی گفتش ای کریمک دلفروز
 چه باشد که پیدا نیایی بروز. سعدی.

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز
 ما دم همت بر او بگماشتیم. حافظ.
 ||کنایه است از معشوق و محبوب زیباروی:
 دلم به عشق گرفتار و جان به مهر گرو
 درآمد از دم آن دلفروز جان آرام. سعدی.
 ارچه نماید به من دیدار خود آن دلفروز
 راضیم راضی چنان روئی نمودی کاشکی.

سعدی.
دلفروز. [دَلْ] [لِخ] دهی است از دهستان
 بهمنی سرحدی، بخش کهگیلویه، شهرستان
 بهبهان. واقع در ۳۹ هزارگری شمال خاوری
 صیدان، مرکز بخش. ناحیه‌ای است
 کوهستانی و سردسیر با ۱۵۰ تن سکنه آب آن
 از چشمه و محصول آن غلات و پشم و
 لبنیات است. ساکنان آن از طایفه بهمنی
 هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دلفروزی. [دِفْ] [حامص مرکب]
 دل‌افروزی. حالت و چگونگی دلفروز. ایجاد
 سرور و شادی:

می‌رست به باغ دلفروزی
 می‌کرد به غمزه خلق‌سوزی. نظامی.
 چو در دولتش دلفروزی نبود
 ز کار تو جز خاک روزی نبود. نظامی.
 من او را خورم دلفروزی بود
 مرا او خورد خاک روزی بود. نظامی.
 - دلفروزی دادن؛ شاد کردن:

سپه را بهنگام روزی دهم
 خردمند را دلفروزی دهم. فردوسی.
دلفروش. [دِفْ] [نَف مرکب] دل‌فروشنده.
 فروشنده دل:

چون به صد جان یکدلی توان خرید
 دلفروشان را دکان در بسته به. خاقانی.

دلفروشی بجهان بودی ای کاش که من
 بدم جان بخرم دل به تو گویم که بپر. ؟

دل فروگیر. [دِفْ] [نَف مرکب]
 دل‌فروگیرنده. جای آسایش دل. (ناظم
 الاطباء).

دلفریب. [دِفْ] [نَف مرکب] دل‌فریبنده.
 فریبنده دل. از راه برنده دل به کسی و خوشی
 و زیبایی. رباینده دل به زیبایی و کمال و
 جمال و جز آن (حالت و صفت شخص یا
 شیء هردو آید). خوش آید. خوش‌نما. دل‌با.
 (ناظم الاطباء). زیبا و گیرا:

فصل بهار تازه و نوروز دلفریب
 همبوی مشک باد و زمین پر ز بوی بان.

فرخی.
 ای ترک دلفریب دل من نگاهدار
 جز ناز و جز عتاب چه داری دگر یار.

فرخی.
 نافرید ایزد ز خوبان جهان چون تو کسی
 دل‌با و دلفریب و دل‌تواز و دلستان.

منوچهری.
 واداده بدست ناشکیبی.

چنان شفته شد بر آن دلفریب
 که بی او تهائی نکردی شکیب. اسدی.
 دو مرجانش از جان بریده شکیب
 دو بادامش از جادوان دلفریب. اسدی.

جهان دلفریب ناوفادار
 سپهر زشتکار خوب‌منظر. ناصر خسرو.
 از غمزه تیر دارد و از ابروان کمان
 آن دلفریب نرگس جادوی پرفتنش. سوزنی.
 راندی به گوش اول صد فصل دلفریب^۱
 و امروز در در چشمم جز جوی خون نرانی.^۲

خاقانی.
 فریب دل بس است ای دلفریب
 نوازش کن که از حد شد شکیب. نظامی.

دلفریبی که چون سخن گفتی
 مرغ و ماهی بر آن سخن خفتی. نظامی.
 به تشنه ده آن شربت دلفریب
 که تشنه ز شربت ندارد شکیب. نظامی.

چون سخن گفته شد برفق و براز
 سخن دلفریب طبع نواز. نظامی.
 از من آموخته ترنم و ساز
 زدنش دلفریب و روح نواز. نظامی.

دلفریبی به غمزه جادویند
 گلرخی قامتش چو سرو بلند. نظامی.
 عجب از زرخندان آن دلفریب
 که هرگز نبوده‌ست بر سرو سیب. سعدی.

نه هر جا که بینی خط دلفریب
 توانی طمع کردنش در کعب. سعدی.
 درشت‌خویی و بدعه‌دی از تو نیستند
 که خوب‌منظری و دلفریب و منظوری.

سعدی.
 مبین دلفریبش چو حور بهشت
 کز آن روی دیگر چو غول است زشت.

سعدی.
 تقابلی است هر سطر من زین کعب
 فریب غمزه غارض دلفریب. سعدی.

متناسند و موزون حرکات دلفریب
 متوجهند یا ما سخنان بی‌حییت. سعدی.
 دلفریبان نباتی همه زبور بستند
 دلبر ماست که با حسن خداداد آمد. سعدی.

زهار از آن عبارت شیرین دلفریب
 گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت. حافظ.

تیری نزد به غیر که از من خطا شود
 آن دلفریب هر چه کند دلنشین کند.

تأثیر (از آندراج).
دلفریبی. [دِفْ] [حامص مرکب] دلفریب
 بودن. فریبندگی دل. دل‌آرایی. حالت و
 چگونگی دلفریب. دل‌آرایی. زیبایی:

سوی ما نامه کرد و ما را خواند
 فصلهایی به دلفریبی راند. نظامی.
 آورده مرا به دلفریبی
 واداده بدست ناشکیبی. نظامی.

بدین دلفریبی سخنهاي بکر
 بسختی توان زادن از راه فکر. نظامی.
 خون هزار وامق خوردی به دلفریبی
 دست از هزار عذرا بردی به دلستان. سعدی.

دل فزاینده. [دِفْ] [د / دِ] [نَف مرکب]
 فزاینده دل. دل‌دهنده. افزایشده بر دل:
 ز بهتر سخن نیست پاینده‌تر
 وز او خوشتر و دل‌فزاینده‌تر. اسدی.

دلفق. [دَفْ] [ع ص] روشن و نمایان.
 گویند: طریق دلفق؛ یعنی راه روشن و نمایان.
 (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دلفاق.
 رجوع به دلفاق شود.

دل فکار. [دِفْ] [ع ص] مرکب] دل‌فکار.
 دل‌افکار. رجوع به دل‌فکار شود.

دل فکار. [دِفْ] [ع ص] مرکب] دل‌افکار.
 دل‌فکار. دل‌ریش. محزون. (آندراج). ملول.
 غمگین. ماتم‌زده. متفکر. اندیشناک. (ناظم
 الاطباء). خسته دل. دلخسته. پریشان:

چنین است آیین این روزگار
 گهی شاد دارد گهی دل‌فکار. فردوسی.
 اگر شاه ضحاک بدروزگار
 به سوگند ما را کند دل‌فکار.

فردوسی (ملحقات شاهنامه).
 راز دل هر کسی تو دانی
 دانی که چگونه دلفکارم. ناصر خسرو.
 سخن بشنو از حجت و باز ره شو
 اگر زو چه مستوحش و^۲ دلفگاری.

ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۴۲۷).
 به فرّ آل پیغمبر شفا یافت
 ز بیماری دل هر دلفگاری. ناصر خسرو.
 کیوان گردست و ما شکاریم همه
 و ندر کف از دلفکاریم همه. ناصر خسرو.

به لاله گفتم چون دلفکار گشتی گفت
 دلم بسان دل تو ز خانه رفت فکار.
 عمادی (از سندبادنامه ص ۱۳۶).

با بخت سیه عتاب کردم
 کز بس سیهت دلفکارم. خاقانی.
 کجا آید سر من در شماری
 چه برخیزد ز جومن دلفگاری. نظامی.

که می‌گفت شوریده دلفکار. سعدی.
دلفگاری. [دِفْ] [حامص مرکب] دل‌فکار
 بودن. ملالت. حزن. (ناظم الاطباء).
 خسته‌دلی. دلخستگی:

گرد در دلت این مار جای گیرد
 چون تو نبود کس به دلفگاری. ناصر خسرو.

۱- نل: رانندی هزار فصل دلاویز در دو
 گوشم. که در این صورت شاهد نیست.

۲- نل: و امروز از دو چشمم جز خون دل
 نرانی.

۳- نل: بیندیش اگر چند ازو.

دلفی. [د] ^۱ (اخ) یکی از شیطانان قدیم یونان در فوکس نزدیک دامنه جبال پاراناس، آپولون را در این شهر معبدی عظیم بود و رب‌النوع مزبور در آن معبد عقاید و آرای خویش را در باره هر امری از زبان پوتیا به مردم یونان می‌گفت. شهر دلفی در سال ۲۷۹ ق. م. به تصرف جمعی از سپاهیان کالیا درآمد. (از تمدن قدیم فوستل دوکولانژ، ترجمه نصرالله فلسفی). رجوع به دائرةالمعارف فارسی شود.

دلفی. [دَل] (ص نسبی) منسوب به دَلَف که نام اجدادی است. (از الانساب سمانی).

دلفی. [دَل] (اخ) محمدبن عبدالله بن حمدان، مکنی به ابوالحسن. وی ادیب بود و از نسل ابودلف عجلی است و نسبت وی نیز به اوست. دلفی در مصر مقیم بود و بسال ۴۶۰ ق. در آنجا درگذشت. او راست: شرح دیوان متنبی در ده مجلد. (از الاعلام زرکلی ج ۷ ص ۱۰۳ از الوافی بالوفیات ج ۳ ص ۳۲۹).

دلفین. [د] (ا) گیاه یکساله یا دائمی از نوع دلفینیوم^۲ با خوشه‌های مارپیچی دراز از گل‌های زیبا. انواع یکساله آنرا معمولاً زبان درقفا می‌گویند و گل‌های سفید، قرمز، صورتی یا ارغوانی دارد. نوع دائمی آن معمولاً گل‌های سفید یا کبود می‌دهد. (از دائرةالمعارف فارسی).

دلفین. [د] (مغرب، ا) قسمی از پستانداران قاطوسی که گاه بالای آن به سه ذرع میرسد. (یادداشت مرحوم دهخدا). جانوری است دریایی که غریق را به پشت خود یاری دهد تا غرق نشود. (از منتهی الارب). دابه‌ای است بحری، که گویند غریق را نجات دهد و آن مغرب است و مرادف آن دُخَس، ج، دلاقین. (از اقرب الموارد).

جانوری است دریایی همچون خیک، مردم را دوست دارد و به کشتی‌ها انس گیرد و غرق‌شدگان را برهاند اگر مرده باشد یا زنده. (از التفهیم). ماهی بزرگ سیاه‌رنگ، و س روی مانند خوک بود و دندان دارد. (از اختیارات بدیمی). اسم یونانی نوعی از سمک است که سر او شبیه به سر خوک و بی‌فلس است. (از تحفة حکیم مؤمن). نوعی جانور ماهی‌شکل پستان‌دار از طایفه ستاسه^۳ گوشت‌خوار و دندان‌دار و دارای دوازده قسم، و به عربی دُخَس گویند، و نوعاً طول آن از سه متر تا یک متر و نیم می‌باشد و همیشه بطور گله زندگی می‌کند و در منطقه‌های حاره فراوان می‌باشد و رنگ قسمت فوقانی بدن وی خرمایی یا خاکستری پررنگ و قسمت تحتانی سفید است و گاهی دیده می‌شود که رنگ همه بدن خاکستری تیره است مانند دلفین‌های اقیانوس

هند. این حیوان را جهت گرفتن روغن بمقدار زیاد صید می‌کنند. (از ناظم الاطباء). هر یک از جانوران پستاندار از اقسام بال دندان‌دار و از تیره دلفینها^۵ که در بیشتر اقیانوسها و گاه در رودخانه‌ها گله‌وار زندگی کنند. تیره دلفینها مشتمل بر بال‌کُشنده، بال سفید، فوسن، و دلفینهای واقعی است. طول متوسط دلفینهای واقعی از ۱/۵ تا ۴/۵ متر است و پوزه درازشان آنها را از فوسنها مشخص می‌کند. دلفین معمولی (بطول ۲ تا ۲/۵ متر) مخصوصاً در دریای مدیترانه فراوان است، و صورتش در حجاریهای باستانی دیده می‌شود. دلفینهای رودخانه‌ای در آسیا و آمریکای جنوبی موجود است. (از دایرةالمعارف فارسی). دُخَس، دُخَس، خنزیرالبحر. خوک‌ماهی. (الفاظ الادویة) (اختیارات بدیمی). ماهی یونس. ماهی بینی‌دراز. کچه ماهی. (تحفة حکیم مؤمن). نام ماهی کوچکی دارای بال‌های خاردار که در آبهای گرم زندگی می‌کند. (از دایرةالمعارف فارسی). (اخ) در اصطلاح فلکی، صورت یازدهمین از صور نوزده گانه شمالی فلکی قدما و آنرا صلیب نیز گویند. (از مفاتیح العلوم). نام صورتی از صور فلکیه از ناحیه شمالی و آنرا بصورت دلفین حیوانی بحری یا خیکی پرپاد توهم کرده‌اند و کواکب آن ده است. (از جهان دانش). نام صورتی از صور شمالی فلک که متشکل از ۱۸ کواکب است پنج از قدر سیم، و روشن‌تر از همه ذنب‌الدلفین است، و ستارگان عقده‌الصلیب یا عقود نیز در این صورت است. (یادداشت مرحوم دهخدا). صورت فلکی شمالی، نام عربی قدیمتر و رایجتر آن صلیب بوده است، و خارجی‌ترین ستاره آنرا عمودالصلیب و صلیب‌چمن ذنب‌الدلفین می‌گویند. (از دائرةالمعارف فارسی).

دلفیه. [دِ فِی] (اخ) دهی است از دهستان میان‌آب، بخش مرکزی شهرستان شوشتر. در ۳۳ هزارگزی جنوب شوشتر. آب آن از رود شیط است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلق. [دَل] (ع مص) بیرون کردن شمشیر از نیام و لغزایدن. (از منتهی الارب). برآوردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). خارج شدن شمشیر از نیام به خودی خود، بدون اینکه آنرا بیرون کشند. (از اقرب الموارد). دُلُق. رجوع به دلق شود. (از بیرون آوردن شتر ششقه خود را. (اسخت کردن حمله و غارت بر کسی. (اگشودن در را بشدت. (از اقرب الموارد).

دلق. [دَل] (ع ص) سیف دلق؛ شمشیر که به آسانی برآید از نیام. (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد). دالق. رجوع به دالق شود. (از تیزبان غیاث).

دلق. [دَل] (ع ص، ل) ج دلق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دلق شود.

دلق. [دَل] (مغرب، ا) مغرب دله فارسی که قاصم است و آن دابه‌ای است کوچک که به سمور مانند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گربه صحرائی که از پوست آن پوستین سازند. (از غیاث). حیوانی است شبیه به سمور و در اصفهان موسوره و به فارسی دله نامند. (از مخزن الادویة). (قسمی پوستین از پوست دله. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دلق. [دَل] (ص) فرومایه و نا کس. (غیاث). بد و پست و حقیر و بی‌قدر. (ناظم الاطباء). بلایه و نا کاره که هیچ قیمت ندارد. (ذیل برهان). مرحوم دهخدا در مورد این معنی می‌نویسد: ظاهراً درست است چه آنرا بنحو صفت هم آرند و جامه دلق گویند. (ا) لباس کهنه و مندرس. جامه کهنه؛

خویشتن را آدمی ارزان فروخت بود اطلس خویش را بر دلق دوخت.

مولوی.

تو به دلق پاره پاره کم نگر که سیه کردند از بیرون زر.

مولوی.

نیم‌شب دلقی بیوشید و برفت از میان مملکت بگریخت تفت.

مولوی.

وقت دم آهنگر او پوشید دلق احتشام او نشد کم پیش خلق.

مولوی.

— جامه دلق؛ جامه کهنه و ژنده؛ به نان خشک قناعت کنیم و جامه دلق که بار محنت خود به که بار منت خلق.

سعدی.

|| نوعی از پشمینه که درویشان پوشند. (غیاث) (آنتدراج). قسمی جامه درویشان

مرقع و با پاره‌های رنگارنگ و مزین به دانه‌های سبزه. (یادداشت مرحوم دهخدا):

تا بدین دلق ای برادر در سنائی ننگری عطر از عود آنگهی آید که بر آذر نهم.

سنائی.

آسمان را بجای دلق کبود ژنده تازه‌تر ندوخته‌اند.

خاقانی.

بر منبر وعظ همچو در کوه پلنگ در دلق کبود همچو در نیل نهنگ.

شرف‌الدین یزدی.

گر برآید یک نفس بی دوست دلق و تسبیحتان بود ز ناز.

عطار.

1 - Delphi. 2 - Delphinium. 3 - مأخوذ از لاتینی: Delphinus. فرانسوی: Dolphin. انگلیسی: Dolphin. 4 - Cétacés. 5 - Delphinidés.

وگرنه در سلامت رو که با تو
سخن گفتن ز دلق و طیلانست. عطار.
زیس کو پاره بر آن پرهن دوخت
رسید آنجا که دلق هفده من دوخت. عطار.
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای
دلق و رشکی گیر در ویرانه‌ای. مولوی.
گر کسی مهمان رسد گر من منم
شب یخبد قصد دلق او کنم. مولوی.
من از او جانی برم بی‌رنگ و بو
او ز من دلقی ستاند رنگ‌رنگ.
مولوی (کلیات شمس ج ۳ ص ۱۴۳).
عبادت بجز خدمت خلق نیست
به تسبیح و سجاده و دلق نیست. سعدی.
دلق و سجاده و ناموس به خمخانه فرست
تا مریدان تو در رقص و تمنا آیند. سعدی.
مجرد به معنی نه عارف به دلق
که بیرون کند دست حاجت به خلق. سعدی.
صورت حال عارفان دلق است
این قدر بس چو روی در خلق است. سعدی.
دلق بچه کار آید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار. سعدی.
عارف به ذات شونه به دلق قلندری. سعدی.
ایسن دلق موسی است مرقع، و آن ریش
فروغست مرصع. (گلستان سعدی).
دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد. حافظ.
دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
به می بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد.
حافظ.
دلق حافظ بچه ارزد به پیش رنگین کن
و آنگهش مست و خراب از سر بازار بیار.
حافظ.
همچو دلق پیر خالی از عصاست
پیر سر سجاده چون مسواک نیست.
نظام قاری.
مدح سلیم ژنده و دلق الف نمد
بر دلق سلجقی همه یکسر نوشته‌اند.
نظام قاری.
شد دلق جرز دانش روزی و قبا چمته
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد.
نظام قاری.
- امثال:
دلق از بیم شیش نتوان گذاشت. (از امثال و
حکم دهخدا).
مشکل دلق صوفیان؛ ریش ریش. (امثال و
حکم).
دنیا خلق است و دلق؛ غرض از زندگی حلقی
و دلقی است. باید از لذات و خوشی‌های
زندگی کامیاب شد. دنیا دو روز است. (امثال
و حکم).
- دلق مرقع؛ خرقة وصله‌داره؛
من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی

که پیر می‌فروشانش به جامی در نمی‌گیرد.
حافظ.
- دلق ملمع؛ خرقة که درویشان از نجای
رنگارنگ کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا).
بزیر دلق ملمع کندوها دارند
دراز دستی این کوته‌آستیان بین. حافظ.
- دلق هزارمخ؛ کنایه از آسمان پرستاره
است.
دلق هزارمخ شب آن من است و من
چون روز سر ز صدره خارا برآورم.
خاقانی.
از بهر پاره پیر فلک را بدست صبح
دلق هزارمخ ز سر برکشیدانند. خاقانی.
- پوشیده دلق؛ دلق پوش. کنایه از زاهد و
درویش و صوفی.
عزیزان پوشیده از چشم خلق
نه زیاده‌داران پوشیده دلق. سعدی.
- صاحب دلق؛ خرقة پوش. دلق پوش.
صوفی.
صاحب دلق و عصا چون خضر و چون کلیم
گنج روان زیر دلق، مار نهان در عصا.
خاقانی.
از قیاس خنده آمد خلق را
کوچو خود پنداشت صاحب دلق را. مولوی.
- || (اخ) لقب خلیفه دوم مسلمان. رجوع به
صاحب دلق در ردیف خود شود.
- کهنه دلق؛ دلق کهنه و مندرس.
درویش را نباشد برگ سرای سلطان
مانیم و کهنه دلقی کانتش در آن توان زد.
حافظ.
دلق. [د] [ق] (ل) در بیت ذیل از مولوی مخفف
دلقک است که نام مسخرهای است معروف:
که ز ده دلقک بپیران درشت
چند اسپیی تازی اندر راه کشت
جمع گشته پیرای شاه خلق
تا چرا آمد چنین اشتاب دلق.
دلققاء. [د] [ق] (ح ص) ناقة دلقاء؛ شتر ماده
دندان ریخته از پیری که چون آب خورد از
دهنش بیرون افتد. (منتهی الارب) (از اقرب
الموارد). || سیف دلقاء؛ شمشیر به آسانی
برآینده از نیام. (منتهی الارب) و صاحب
المعیار گوید دلیلی بر صحت آن در دست
نیست.
دلقاناب. [د] [ق] (اخ) دهی است جزء دهستان
یافت بخش هوراند شهرستان اهر، با ۱۱۸ تن
سکنه. آب آن از رودخانه قره‌سو و چشمه و
محصول آن غلات و سردرختی. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).
دلق پوش. [د] (ف مرکب) دلق پوشنده.
پوشنده دلق. که دلق پوشد. || که دلق پوشیده
است. پوشیده دلق. آنکه لباس مندرس
پوشیده است. (ناظم الاطباء). || درویش و

زاهد. (آندراج). گوشه‌نشین. (ناظم الاطباء).
صوفی، باین تعبیر که دلق می‌پوشیده است.
صوفی کامل. مرشد راه‌دان. اولیاء الله.
(فرهنگ لغات و تعبیرات منثوی):
در میان دلق پوشان یک فقیر
امتحان کن و آنکه حقت آن بگیر. مولوی.
هان و هان این دلق پوشان حقد
صد هزار اندر هزار و یک تتند. مولوی.
که ای زرق سجاده دلق پوش.
سبه کار دنیاخر دین فروش. سعدی.
خوش می‌کنم به پاده مشکین مشام جان.
کز دلق پوش صومعه بوی ریاشید. حافظ.
تو نازک طبعی و طاقت ناری
گرایهای مثنی دلق پوشان. حافظ.
دلق پوشی. [د] [ق] (حامص مرکب) عمل
پوشیدن دلق. حالت و چگونگی دلق پوشی:
تا مگر دلق پوشی جندم
طلق ریزد بر آتش حدم. نظامی.
دلقک. [د] [ق] (اخ) عرب تلخک. طلخک.
(یادداشت مرحوم دهخدا). نام مسخرهای. (از
غیاث) (از آندراج). نام مسخرهای که
طلحک نامیده میشد. (ناظم الاطباء):
شاه با دلقک همی شطرنج باخت
مات کردش زود خشم شه بتافت. مولوی.
گفت با دلقک شبی سید اجل
قبحهای را خواستی تو از عجل. مولوی.
که ز ده دلقک بپیران درشت
چند اسپیی تازی اندر راه کشت. مولوی.
|| (ل) توسعاً هر شخص مسخره را گویند. (از
ناظم الاطباء). فسوسی. جحی. جوحی.
عنوان کلی مسخرگان و مقلدان که در تاریخ
ایران و اسلام در مجالس خلفا و سلاطین و
حکام و متنفدان بوده‌اند و ظریف نیز خواننده
میشده‌اند. احتمالاً اصل عنوان مأخوذ است از
نام مسخرهای موسوم به طلحک که گویند
معاصر سلطان محمود غزنوی بوده است. (از
دائرة المعارف فارسی). و برای اطلاع از
تاریخ دلقکان در بلاد اسلامی نیز رجوع به
همان مأخذ شود.
دلقک بازی. [د] [ق] (حامص مرکب) عمل
دلقک. مسخره بازی. رجوع به دلقک شود.
دلقم. [د] [ق] (ح ص) زن گنده‌بیر. (منتهی
الارب). || شتر ماده دندان ریخته از پیری، و
میم آن زائد است. (منتهی الارب) (از اقرب
الموارد). دلقاء. رجوع به دلقاء شود.
دلقند. [د] [ق] (اخ) دهی معمور و مسکون
بوده است به بیهق. (از تاریخ بیهق ص ۱۲۸).
دلقند. [د] [ق] (اخ) دهی است از دهستان
آزادوار بخش جغتای شهرستان سبزوار. با
۵۲۷ تن سکنه. آب آن از قنات، و راه آن
اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۹).

دلقند. [دِق] (اخ) دهی است از دهستان آزادوار بخش جغتای شهرستان سبزوار با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن ائومیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دلقند. [دِق] (اخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دلقندیان. [دِق] (اخ) جماعتی از مشاهیر بیوق هستند که نسبت آنان به دیه دلقند است و شرح حال برخی از آنان در تاریخ بیوق آمده است. رجوع به تاریخ بیوق ص ۱۲۸ شود.

دل قوی. [دِق] (ص مرکب) قوی دل. معتمد مطمئن:

بسکه خوردم بس زدم زخم گران
دل قویتر بودام از دیگران. مولوی.

دلک. [دَل] (ع مص) مالیدن چیزی را و نرم و تابان گردانیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب المصادره)، نیک بمالیدن اندام. (المصادر روزنی)، نیک بمالیدن. (تاج المصادر بیهقی). به دست مالیدن بدن را و مالش دادن. (غیاث) (آندراج). [ادب دادن کسی را روزگار و آزموده کار گردانیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارده). [مالش. مالیدن. مالش دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دلک خشن؛ مالش با رگونی خشن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دلک. [دَل] (ع) نرمی و سستی. (منتهی الارب)، رخاوت. (اقرب الموارده).

دلک. [دَل] (م صفر) تصغیر دل. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). دل کوچک. دل خرد. رجوع به دل شود.

— امثال:

دلکی دارد زیبا هرچه بیند خواهد؛ به مزاح در مورد کسانی بکار رود که هرچه را بینند خواهان آن شوند. (از فرهنگ عوام).

[زیوری است از یشم یا جواهری دیگر که به طلا گیرند و به گردن آویزند. [دفع و دور کردن به دست. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).

دلک. [دَل] (ع) چ دلک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارده). رجوع به دلک شود.

دلک. [دَل] (اخ) دهی است از دهستان ییلاق، بخش قروه، شهرستان سنندج با ۱۶۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه آزرند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دلک آباد. [دَل] (اخ) دهی است از دهستان براکوه بخش جغتای شهرستان سبزوار. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و زیره است. و راه فرعی شوسه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

دلکان. [دَل] (اخ) دهی است از دهستان آلان بخش سردشت، شهرستان مهاباد. واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب باختری سردشت با ۲۲۵ تن سکنه راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلکده. [دَل] (ف مرکب) خانه دل. (ناظم الاطباء). از عالم (از قبیل) میکده و بتکده. (آندراج):

ترک دل و جان کردم تا بی دل و جان گردم
یکدل چه محل دارد صد دلکده بایستی.

مولوی.

دلکش. [دَل] (ف مرکب) کشته دل. رباینده و کشته دل بسبب زیبایی و دلفریبی و خوشی و کشی و جز آن. صفت زیبا و نیکو و کش و فریا. مرغوب و مطبوع. (آندراج). جذاب. مطلوب. محبوب. پسندیده. مرغوب. (ناظم الاطباء). دلربا. خوش آیند. گیرا. دلاویز. مفرح. دلپذیر:

فته شدم بر آن صنم کش بر
خاصه بر آن دو نرگس دلکش بر. دقیقی.

دلم مهربان گشت بر مهربانی

کشی دلکشی خوش لبی خوش زبانی. فرخی.

به پاسخ گفت وی را ویس دلکش
صوری چون توانم من در آتش.

(ویس و رامین).
فریش آن فرینده زلفین دلکش
فریش آن فروزنده رخسار دلبر.

؟ (از لغت فرس اسدی).

هر لفظی از آن چو صورتی دلکش
هر بییتی از آن چو لبتی زیبا. مسعود سعد.
در نظاره او [مرغزار] آسمان چشم حیرت
گشاده، تنزهی هرچه دلکش تر. (کلیله و دمنه).

نیز در گان به از قصیده دلبر
تقطعه شیرین و عذب و چابک و دلکش. سوزنی.

منه بیش خاقانیا بر جهان دل
که عاشق کش است ارچه دلکش فتادهست. خاقانی.

گرچه همه دلکشند از همه گل نعت تر
کو عرق مصطفاست و آن دگران خاک و آب. خاقانی.

مرغزار او تزه و دلکش بود. (مسندبادنامه ص ۱۲۰).

چو زنگی به خوردن چنین دلکش است
کبابی دگر خوردنم ناخوش است. نظامی.

فرومانده ز بازبهای دلکش
در آب و آتش اندر آب و آتش. نظامی.

گلی دیدم ز دورت سرخ و دلکش
چو نزدیک آمدی خود بودی آتش. نظامی.

مرا گر روی تو دلکش نباشد

دلکش.

دلم باشد ولیکن خوش نباشد. نظامی.
شه از دیدار آن بلور دلکش

شده خورشید یعنی دل پر آتش. نظامی.
بیاورد آتشی چون صبح دلکش

وز آن آتش به دلها درزد آتش. نظامی.
پس از یک هفته روزی خرم و خوش

چو روی تو عروسان شاد و دلکش. نظامی.
کسی کو سماعی نه دلکش کند

صدای خم آواز او خوش کند. نظامی.
تماشای این باغ دلکش کنم

بدو خاطر خویش را خوش کنم. نظامی.
شب خوش مکنم که نیست دلکش

بی تو شب ما و آنگهی خوش. نظامی.
هر صبح کزین رواق دلکش

در خرمن عالم افتد آتش. نظامی.
نوفل ز چنین عتاب دلکش

شد گرم چنانکه آب از آتش. نظامی.
دراندرشید از آن دو یار دلکش

که چون سازد بهم خاشاک و آتش. نظامی.
یافتم باغی از ارم خوشتر

باغبانی ز باغ دلکش تر. نظامی.
صدوپنجاه میمردار دلکش

فکنده بویهای خوش در آتش. نظامی.
زیر دریا خوشتر آید یا زیر

تیر او دلکش تر آید یا سیر. مولوی.
و درختان دلکش سردرم. (گلستان سعدی).

مرانیز با نقش این بت خوش است
که شکلی خوش و صورتی دلکش است. سعدی.

سخن گرچه هر لحظه دلکش تر است
چو بیینی خموشی از آن خوشتر است.

امیر خسرو دهلوی.
دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه

یک بیت از این قصیده به از صد رساله بود.
حافظ.

آن لعل دلکشش بین و آن خنده دل آشوب
و آن رفتن خوشش بین و آن گام آرمیده.

حافظ.
ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه

که لطف طبع و سخن گفتن دری داند. حافظ.
سر و چشمی چنین دلکش تو گویی چشم از او بردوز

برو کاین وعظ بی معنی مرا در سر نمی گرد.
حافظ.

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است
کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی آرد.

حافظ.
شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است

آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش.
حافظ.

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد
با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست.

حافظ.

دهستان در جنوب باختری بزمان واقع است و حدود آن بشرح زیر است: از طرف شمال به دهستان مرکزی و بخش فهرج از شهرستان بم، از طرف مشرق به بخش حومه و بخش بمپوره، از طرف جنوب به دهستان رمشک از بخش کهنوج، از طرف مغرب به بخش کهنوج از شهرستان جیرفت. منطقه‌ای است جلگه و هوای آن گرمسیر. آب قرای دهستان از قنات و چاه تأمین میشود. بیشتر اهالی این دهستان چون غیر از گله‌داری کار دیگری ندارند در تمام مدت سال بطور سیار در این دهستان تیسیر مکان میدهند. زبان مادری ساکنین قراه بلوچی است. این دهستان از ۱۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده جمعیت آن در حدود ۱۰۰۰۰ تن میباشد. مرکز دهستان آبادی دلگان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دلگان. [دَلْ] [بخ] ده مرکز دهستان دلگان بخش بزمان شهرستان ایرانشهر. واقع در ۸۷ هزارگزی جنوب باختری بزمان کنار راه مالرو بمپوره به کهنوج، با ۲۵۰۰ سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دلگان. [دَلْ] [بخ] دهی است از دهستان باهوکلالت بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب دشتیاری، کنار راه بریس به باهوکلالت. با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از باران و چاه، و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دلگداز [دَلْگَاز] [نصف مرکب] دلگدازنده. گذازنده دل، دلسوز. سوزنده دل، هم و غم آورنده. رفت آورنده. (از ناظم الاطباء):

ایا نیاز به من یاز و مر مرا مگداز

که ناز کردن مشوق دلگداز بود. لیبی.
دلگر. [دَلْگَ] [بکسران طعام باشد و آن طعامی است که بر ته دیگ چسبیده است و بزور کفگیر جدا کنند. (برهان) (آندراج). قدری از طعام که در ته دیگ مانده باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). رجوع به دلگیر شود.

دلگر. [دَلْگَ] [مرکب] دولگر. سازنده دل.

که در شهر عاصی شد آهنگری
بزد در زمان گردن دلگری.

شمسی (یوسف وزلیخا).
دلگران. [دَلْگَ] [ص مرکب] ملول. دلتنگ. (آندراج). ناراضی. رنجیده. آزرده. (ناظم الاطباء). در تداول عامه آترا دل ناگران گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا). بی‌میل. (از

برکنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). از چیزی صرف نظر کردن. چیزی یا کسی را ترک گفتن. دل بر فراق نهادن:

دل بگردان زود و گرداو مگرد
سر بکش زین بدنشان و دل بکن.

ناصر خسرو.
پیش از آن کت بکند دست قوی دهر از بیخ
دل ازین جای سنجیت همی باید کند.
ناصر خسرو.

طفل ازو بستد در آتش درفکند
زن بترسید و دل از ایمان بکند. مولوی.

به خاک پای عزیزان که از محبت دوست
دل از محبت دنیا و آخرت کندم. سعدی.
- دل‌کنده: دل‌برداشته. کنایه از مسافر و مأیوس باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).

دلکوه [دَلْکُوه] [اصطلاح مکانیک] دستگاه قطع و وصل جریان برق است در موتور اتومبیل که از دو قسمت ساخته شده: قسمتی مربوط به قطع و وصل جریان برق باطری و قسمت دیگر مربوط به تقسیم جریان برق قوی به سیم سر شمهاست، که اولی بوسیله پلاتین و دومی توسط چکش برق انجام می‌گیرد. (فرهنگ فارسی معین).

دلکوب. [دَلْکُوب] [نصف مرکب] دل‌کوبنده. کوبنده دل. دل‌شکن. دل‌آزار:

در خسار باده دلکوب است سیر گلستان
درد سر از خنده گله‌ها چرا باید کشید.

کلم (از آندراج).
دل‌کور. [دَلْکُور] [ص مرکب] کوردل. سیاه‌دل. مقابل روشن‌دل. (آندراج):

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه تمنائی به کج طبعان دل‌کورش.

حافظ.
این‌دگر بگردن. (ناظم الاطباء).

دلکوردی. [دَلْکُورْدِی] [بخ] دهی است از دهستان آواجیق بخش حومه شهرستان ماکو. با ۲۰۰ تن سکنه واقع در ۳۳/۵ هزارگزی جنوب باختری ماکو. آب آن از کوهستان و چشمه تأمین می‌شود محصول آن غلات است و راه آرابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دل‌کوری. [دَلْکُورِی] [ص مرکب] دل‌کوردی. کوردلی. بی‌بصرتی. کوردلی:

ز دل‌کوری به کار دل فروماند
در آن محنت چو خر در گل فروماند.

نظامی.
رجوع به دل‌کوردی شود.
دلکوه. [دَلْکُوه] [ح] [د] [بخ] [ص مرکب] (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلگان. [دَلْ] [بخ] یکی از دهستان‌های دوگانه بخش بزمان شهرستان ایرانشهر. این

من دوستدار روی خوش و موی دلگشتم
مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم.
حافظ.

چمن خوشست و هوا دلکش است و می بی‌غش
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌یابد. حافظ.
ساغر لطیف و دلکش و می افکنی به خاک
واندیشه از بلای خماری نمی‌کنی. حافظ.
نکنه دلکش بگویم خال آن مه‌رو بین
عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو بین.
حافظ.

- دلکش آمدن؛ دلپذیر آمدن:
نگوید آنچه کس را دلکش آید
همه آن گوید او کو را خوش آید. نظامی.
|| آنکه دل‌های عشاق بسویش مایل شود.
(شرفنامه منیری). معشوق. (ناظم الاطباء):
دل‌مهریان گشت با مهریانی
کشی دلکشی مهوشی خوش‌زبانی فرخی.
شیدی هر مهوش‌نم جوایی هر دلکش‌نم
پروانه را آتش‌نم مرغ سلیمان نیستم.
خاقانی.

برون از وطن‌گاه آن دلکشان
به ما کس نداده‌ست دیگر نشان. نظامی.
چون دگر باره ترک دلکش من
در جگر دید جوش آتش من. نظامی.

|| (مرکب) نام آهنگی از آهنگهای موسیقی.
دلکشی. [دَلْکُوشِی] [ص مرکب] دلکش بودن. خوش‌آیندی. ظرافت. زیبایی. خوشی. لطافت. (از ناظم الاطباء):

ز دنیا چه دید او بدان دلکشی
که من نیز بنیم همان دلخوشی. نظامی.

رجوع به دلکش شود.

دل‌کشیدن. [دَلْکُوشِیدَن] [ص مرکب] دل برداشتن. چشم پوشیدن. || جذب شدن. کشیده شدن بسوی چیزی؛ سخن اوست

[ابراهیم ادهم] که گفت... ندانم که کدام صبتر
است به وقت ناشناختن دل‌کشیدن یا به وقت
شناختن از عز گریختن. (تذکره الاولیاء
عطار).
- دل‌کشیدن به چیزی؛ خواستن. (از
آندراج):

دل به آن زلف چلیبا می‌کشد بی‌اختیار
نافه تا افتاد دور از ناف آهو تیره شد.

صائب (از آندراج).
دلک مظر فوند. [دَلْکُ مَظَر فَوَنَد] [بخ] دهی است از دهستان کاکاوند، بخش دلفان، شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۴۸ هزارگزی شمال باختری نورآباد و راه آن مالرو است.

آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دل‌کندن. [دَلْکُودَن] [ص مرکب] یا تعبی چیزی یا کسی را ترک گفتن. دل برداشتن. دل

فرهنگ عوام:

بتر زین برف و راه سخت آنست که آن مهروی^۱ بر من دل‌گران است. (ویس و رامین).

نگار تا تو بر من دل‌گرانی به چشم من سبک شد زندگانی همیشه دل‌گران باشی به بیداد گران باشد همیشه سنگ و فولاد.

(ویس و رامین).

دید کز جای برنخاستمش تیره بنشست و دل‌گران برخاست. خاقانی. بی‌رخت باده نکردیم به جام دل‌گران شیشه ز محفل برخاست.

میر معصوم (از آندراج).

دل‌گرانی. [دِگَر] [حامص مرکب] حالت و چگونگی دل‌گران. دل‌گران بودن. رنجیدگی. آزرده‌گی. (ناظم الاطباء). عتاب. رنجش. کدورت. کینه:

هر آن دل‌گرانی کز آن داشتم بدین ای پسر از تو بگذاشتم.

شمسی (یوسف و زلیخا).

اگر چند زو مهربانی نداشت بجز درد و جز دل‌گرانی نداشت.

شمسی (یوسف و زلیخا).

ندیدم در تو بوی مهربانی

بجز گردنکشی و دل‌گرانی. نظامی.

— دل‌گرانی کردن؛ عتاب کردن. بی‌مهری کردن. تکدر نشان دادن:

تو با او چنین بدزبانی کنی

چنین تندوی و دل‌گرانی کنی. فردوسی.

چو لختی دل‌گرانی کرد بر زرد

کلید دزگه از موزه بر آورد. (ویس و رامین).

بترسم از قضای آسمانی

نیارم کرد بر تو دل‌گرانی. (ویس و رامین).

— [رنجیدگی نشان دادن. آزرده‌خاطری]:

به دل بر مگر دل‌گرانی کند

به یازد دعاها نهانی کند.

شمسی (یوسف و زلیخا).

— اضطراب کردن. ناآرامی کردن:

مزدگانی بده ای نفس که سختی بگذشت

دل‌گرانی مکن ای جسم که جان باز آمد.

سعدی.

— دل‌گرانی نمودن؛ عتاب نمودن:

همانم من که بودم تو همانی

چرا بر من نمایی دل‌گرانی. (ویس و رامین).

دل‌گرای. [دِگَر] [نص مرکب] دل‌گراینده.

دل‌یازنده. مایل. شایق:

ز خرمی بسوی باغ دل‌گرای شود

وجیه دین عرب قبله^۲ و جوه عجم. سوزنی.

دل‌گرداندن. [دِگَر] [مص مرکب]

تغییر رأی و عقیده دادن:

دل بگردان زود و گرداو مگرد

سربکش زین بدنشان و دل بکن.

ناصر خسرو.

||نومید کردن کسی را:

مرا اگرچه نبینی و رو بگردانی

دلم چگونه ازین آرزو بگردانی.

امیر شاهی سبزواری (از آندراج).

رجوع به این ترکیب ذیل گرداندن شود.

دل‌گرفت. [دِگَر] [نص مرکب]

دل‌گرفته. (یادداشت مرحوم دهخدا):

و دیگر که پیروز شد دل‌گرفته

اگر زو بررسی نباشد شگفت. فردوسی.

دل‌گرفتنی. [دِگَر] [نص مرکب] (حامص

مرکب) حالت و چگونگی دل‌گرفته. دل‌گرفته

بودن. غصه. غم. هم. رجوع به دل‌گرفته و دل

گرفتن شود.

دل‌گرفتن. [دِگَر] [مص مرکب]

غمیگین شدن. غمیگین و ملول گشتن. مغوم و

مهموم شدن. محزون و اندوهناک شدن.

دل‌تنگ شدن. متأثر و ناراحت و اندوهگین

گشتن بر اثر غربت و درد وطن یا خراق

عزیزان و نظایر آن. و نیز متأثر شدن از حرف

زننده کسی. (از فرهنگ لغات عامیانه): دلم

گرفته‌است؛ محزونم. اندوهناکم^۳

مرا دل گرفت از چنین آشنایان

به جایی روم کآشنایی نبینم. خاقانی.

ای غم از صحبت دیرین توام دل بگرفت

هیچت افتد که خدا را ز سرم برخیزی.

سعدی.

دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت

وقت آن است که پرسی خبر از بغدادم.

سعدی.

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت

یک چند نیز خدمت معشوق و می‌کنم.

حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۴۱).

— ^۴ به ترک محبت بسی پشیمان

ز زلف بار گرفتم دل و شدم دلگیر.

غنی (از آندراج).

رجوع به گرفتن دل در ردیف خود و ذیل

گرفتن شود. ||جری و شجاع شدن. (یادداشت

مرحوم دهخدا). دلیر گشتن. دل یافتن. دل

پیدا کردن. جرأت یافتن:

به پیروزی ساوه شاه اندرون

گرفته دل و مست گشته به خون. فردوسی.

از آن دل گرفتند ایرانیان

بیستد از بهر کینه میان. فردوسی.

چنین دل گرفتید ازین یک سوار

که نزد شما یافت او زیهار. فردوسی.

||ارغبت کردن. (غیاث). ||بی‌میل شدن. زده

شدن دل. دل‌زده شدن:

گهی گویی که حلوا دود گیرد

دل از حلوای شیرین زود گیرد. نظامی.

||دردمند و بیمار شدن. ||آسی‌کردن. (ناظم

الاطباء). ||تخمه. رودل پیدا کردن: طساً دل

گرفتن از روغن و چربش. (از منتهی الارب).

دل‌تگرفته. [دِگَر] [نص مرکب]

گرفته‌دل. ملول. غمیگین. دل‌تنگ. (از

آندراج). ||جری و شجاع و دلیر. ||به تخمه و

رودل مطلی شده. رجوع به دل گرفتن و

دل‌گرفتنی شود.

دل‌گرم. [دِگَر] [ص مرکب] مشتاق. بامیل.

شایق. (ناظم الاطباء). علاقه‌مند به کاری.

امیدوار به کاری.

— دلگرم شدن؛ شایق شدن. علاقه‌مند گشتن.

تشویق شدن. با شور و اشتیاق روی به کاری

آوردن:

در صحبت او ز نامداران

دلگرم شدند خواستگاران. نظامی.

— دلگرم کردن؛ تشویق کردن. دلیر کردن.

قوت قلب بخشیدن. تشویق کردن. دل دادن:

ما جواب فرمودیم و علی را و همه اعیان را و

جمله لشکر را دلگرم کردیم. (تاریخ بیهقی).

— ||امیدوار کردن. مطمئن کردن: خواجه وی

را دلگرم کرد و نیکویی گفت و بازگردانید.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۹). استخدام

بونصر... چون دلگشته و غمی بود... اسیر

[مسعود] ... وی را... دلگرم کرد. (تاریخ

بیهقی ص ۱۱۲۹). ترکمانان را دلگرم کرد و به

خمار تاش سپرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص

۲۶۷). مسعودی را خواجه دلگرم کرد. (تاریخ

بیهقی ص ۳۲۲). غلامانش و قومش را دلگرم

کردند. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۳). ||شجاع.

دلیر. (ناظم الاطباء). باجرأت. با قوت قلب.

دل‌گرمی. [دِگَر] [حامص مرکب] حالت و

چگونگی دلگرم. دلگرم بودن. دلخوشی.

اعتماد. اطمینان. امیدواری:

مرانیست دلگرمی از خواسته

به فرزند گشتم دل آراسته. فردوسی.

درخواست [خواجه احمد حسن] تا ایشان را

بتازگی دلگرمی بوده باشد. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۲۲۲). از خداوند همه دلگرمی و

نواخت است و جانها فدای خدمت کنیم و

لیکن دل ما را مشغول دارند. (تاریخ بیهقی ص

۲۲۳). دلگرمی و نواخت از مجلس عالی و

لفظ مبارک یافت. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۱).

علی گفت امانی و دلگرمی می‌باید. (تاریخ

بیهقی ص ۵۷۳). دمام با هر یکی لطفی و

نوعی از نواخت و دلگرمی. (تاریخ بیهقی ص

۵۱). نامه را بر ملا بخواند، نامه با بسیار

نواخت و دلگرمی. (تاریخ بیهقی). سوی

حاجش پیغام و دلگرمی سخت نیکو برد.

(تاریخ بیهقی ص ۲۲۸).

بفرمودش در آوردن به درگاه

زنجان. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات و حبوب، و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلگشای. [دِگْ] [بخ] دهی است از دهستان شهاباد، بخش حومه شهرستان بیرجند. واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دلگشای. [دِگْ] [بخ] دهی است کوچک از دهستان رودان بخش میناب شهرستان بندرعباس. واقع در ۵۰ هزارگزی شمال میناب و یک هزارگزی شمال راه فرعی کهنوج به میناب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دلگشایی. [دِگْ] (حمامص مرکب) دلگشایی. حالت و چگونگی دلگشا. (یادداشت مرحوم دهخدا). انبساط خاطر. دلگشا بودن.

دلگشاده. [دِگْ] (ص مرکب) (اصطلاح خانگی) گشاددل. دل‌گنده. دل‌فراخ که همه کارها را به فراد گذارد. لایبالی. (یادداشت مرحوم دهخدا). || کسی که از غم و غصه بیرون آمده و فرح و شادی بر او روی آورده باشد. (فرهنگ لغات عامیانه).

دلگشاده. [دِگْ د / د] (ن‌سلف مرکب) گشاده‌دل. خوشحال و بافرح. خندان: سپاه و سپهد پیاده شدند میان‌بسته و دلگشاده شدند. فردوسی. || جوانمرد و دارای بخشش: بر دلگشاده مرد نگیرد زمانه تگ نهار این سخن ز بزرگان شنوده‌ایم. قآنی.

دلگشایی. [دِگْ] (ن‌سلف مرکب) دلگشای. دلگشایند. گشایند. دل که دل را انبساط دهد. انبساط آور. فرحت‌انگیز. (شرفنامه منیری). فرح‌انگیز. شادکننده. دلچسب. فرحناک. فرح آور. تسلی‌بخش. غم‌زدا. فرح‌بخش. مفرح. شادی‌بخش: بسازم من ایدر یکی خوب جای که باشد به شادی مرا دلگشای. فردوسی. پرستار کو رهنمای تو بود به پرده درون دلگشای تو بود. فردوسی. سر نامه کرد آفرین خدای دگر گفت کان نامه دلگشای. فردوسی. خرد رهنمای و خرد دلگشای خرد دست گیرد به هردو سرای. فردوسی. کسی کو به رامش سزای من است به بزم اندرون دلگشای من است. فردوسی. مرآن پادشا را در اندر سرای یکی بوستان بود بس دلگشای. فردوسی. کداو رهنمایست و هم دلگشای که جاوید باشد همیشه بجای. فردوسی.

وگر هیچ تاب اندر آری به دل بیارم یکی لشکری دل‌گسل. فردوسی. وگر هیچ تاب اندر آرد به دل به شمشیر باشم ورا دل‌گسل فردوسی. || دل‌شکسته. دلگیر. آشفته‌خاطر. (ناظم الاطباء). نوید: چنین داد پاسخ که از نیکدل جدایی نخواهد مگر دل‌گسل. فردوسی. || گسلنده آدمی از دل. دلبر. دلریا. برنده دل. ستاننده دل. دل‌ستان. مقابل دلینده: عماری بیاورد و خادم چهل همه ماهروی و همه دل‌گسل. فردوسی. چه از دل‌گسل ریدکان سرای ز دیبا بنا گوش و دیبا قیای. فردوسی. بیابم ز یزدان همی کام دل مرا گر دهد چهره دل‌گسل. فردوسی. نیست آگاه که چاه زنج و حلقه زلف دل‌بر و دل‌شکن و دل‌شکر و دل‌گسل است. فرخی. بدو اندر آویخت آن دل‌گسل چو معنی ز گفتار شیرین به دل. اسدی. چنین داد پاسخ بت دل‌گسل که خورشید پوشید خواهی به گل. اسدی. پرستار پنجاه^۱ و خادم چهل طرازی دوصد ریدک دل‌گسل. اسدی. ای زلف دلبر من دلیند و دل‌گلی گهدر پناه مهی گه در جوار گلی. ادیب صابر. هرگز مگو که دل به من آن دل‌گسل دهد ای کاش جان بگیرد و یک مشت گل دهد. قاسم مشهدی (از آندراج). **دلگشای**. [دِگْ] (ن‌سلف مرکب) دلگشای. دل‌گشایند. گشایند. دل. طرب‌افزا. فرح‌انگیز. مسرت‌خیز. (آندراج). مفرح. غم‌زدایی‌بخش: جهد کنند تا دل او خوش و شادمان دآرد و اندر خانه پا کیزه و دلگشای نشاندند. (ذخیره خوارزمشاهی). - امثال: دلگشایی پول زندان بلاست هرکجا پول است آنجا دلگشاست. ؟ (از امثال و حکم). رجوع به دلگشای شود. || (اصطلاح تصوف) صفت فتاحی را گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون). صفت فیاضیت را گویند در مقام انس در دل سالک و صفت فتاحی را نیز گویند. (از فرهنگ مصطلحات عرفا از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۵۵۷).

دلگشای. [دِگْ] [بخ] دهی است جزء دهستان کساغذکنان بخش کساغذکنان شهرستان هروآباد. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختری آق‌کند و ۱۳ هزارگزی راه شوسه میانه به

ز دلگرمی بجوش آمد دل‌شاه. نظامی. موی افسرده‌ای درین معنی نرم گردان ز بهر دلگرمی. نظامی. ارسطو به دلگرمی پشت شاه برافزود بر هر یکی پایگاه. نظامی. مگر زان سنگ و آهن روزگاری به دلگرمی فتد بر من شراری. نظامی. جهاندار کرد از غم آزادشان به دلگرمی امیدها دادشان. نظامی. ز دلگرمی حافظ برحذر باش که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان. حافظ. - دلگرمی دادن: امیدوار ساختن. مطمئن کردن: کیخسرو او را دلگرمی داد و گفت حق خدمت تو بر ما واجبست. (فارسنامه ابن بلخی ص ۴۵). به خانه رفت و عذر از عروس خواست و استمالت و دلگرمی داد و به خانه بازآورد. (سندبادنامه). || مدد. (غیاث) (آندراج). دوستی. مودت. (از ناظم الاطباء). || قهر و غضب. (ناظم الاطباء). **دل‌گزای**. [دِگْ] (ن‌سلف مرکب) گزایند. دل‌گزنده. دل که به دل‌گزند کند. که به دل‌گزند رساند. (از لغت فرس اسدی ذیل گزای). رجوع به گزای و گزایند شود. **دل‌گسستن**. [دِگْ س ت] (م‌سلف مرکب) دل‌گسندن. دست کشیدن. دل‌برکندن. دل‌بریدن. دل برداشتن. قطع علاقه کردن: از صحبت خلق دل‌گستم اندیشه ندیم دل‌بیستم. ناصر خسرو. سودازدهای کز همه عالم به تو پیوست دل نیک بدادت که دل از وی بگستی. سعدی. **دل‌گسل**. [دِگْ س / س] (ن‌سلف مرکب) دل‌شکن. نویدکننده. که دل کسی از چیزی ببرد. که سبب نویدی شود. قاطع امید: کنون خیره آهر من دل‌گسل ورا از تو کرده است پرداغ‌دل. فردوسی. که از شاه ایران نیچید به دل نباشد به کاری ورا دل‌گسل. فردوسی. همان به کزاین زشت اندیشه دل بشویم کمن چاره دل‌گسل. فردوسی. جام جم خاص تست خاقانی دردی دهر دل‌گسل چه خوری. خاقانی. || دست‌بردارنده. قطع‌امیدکننده. منصرف‌شونده: ازین گفته گر بگلی باز دل من از گفته خود نیم دل‌گسل. فردوسی. - دل‌گسل شدن: منصرف شدن. قطع امید کردن. قاطع امید شدن: ورا هیچ خوبی نخواهد به دل شود ز آرزوهای او دل‌گسل. فردوسی. || که دل بگسلد. گسلنده‌دل. پاره کننده‌دل. نابودکننده:

به مردی و پرهیز و فرهنگ و زینت...
 جوانان بادانش و دلگشای. فردوسی.
 بنا کرد جایی چنان دلگشای
 یکی شارسان اندر آن خوب جای.
 فردوسی.
 به پدram باغی شد اندر سرای
 چو باغ بهشت خوش و دلگشای. اسدی.
 و گر بی کس نیست بی خدای
 به تنهایی او بس مرا دلگشای.
 اسدی.
 چو آمد بهار خوش دلگشای
 بچند چو موج آن جزیره ز جای.
 اسدی.
 منم گفت روح الامین از خدای
 که پیغمبران را شوم دلگشای.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 نهادند هر ده، قدم در سرای
 سربابی چو خلد برین دلگشای.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 یکی ملک دادش توانا خدای
 بسان بهشت برین دلگشای.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 باغیست دلفروز و سرائت دلگشای
 فرخنده باد بر ملک این باغ و این سرای.
 فرخی.
 هر زمانم بهار مدحت تو
 در یکی باغ دلگشای کند. مسعود سعد.
 مرا ز دل خبر رسد ز راحت اثر رسد
 سحرگهی که در رسد نسیم دلگشای تو.
 خاقانی.
 چو بر هستی تو من نست رای
 بسی حجت انگیختم دلگشای. نظامی.
 در آن مرغزار خوش دلگشای
 خوش افتاد شه را که خوش بود جای.
 نظامی.
 و بتان سرای خاص ملک را بدو پیرداختند،
 مقامی دلگشای روان آسای چون بهشت.
 (گلستان سعدی).
 سماع خوش و نغمه دلگشای
 علی الجملة خوش باش و خوش دار جای.
 نزاری قهستانی.
 حیات بخش روح افزای و طربنا ک و
 دلگشای. (ترجمه محاسن اصفهان آوی ص
 ۱۲). هوای دلگشایش همیشه کرده با ربیع
 پیوند. (ترجمه محاسن اصفهان آوی، ص ۲۷).
 خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
 گشادکار من اندر کرشمه های تو بست.
 حافظ.
 تاب بنفشه می دهد طره مشکای تو
 پرده غنچه می درد خنده دلگشای تو. حافظ.
 پدram؛ جایی بود خرم و دلگشای. (لغت فرس
 اسدی). التفاح؛ آب سرد و دلگشای. (الاسمی
 فی الاسامی).
 - داروی دلگشای؛ مفرح القلب. (یادداشت

مرحوم دهخدا).
 - نادلگشای؛ که دلگشای نباشد؛
 خواهی که در خورنگه دولت کنی مقام
 برخیز از این خرابه نادلگشای خاک.
 خاقانی.
دلگشاینده. [دَگْ / دَ / دِ] (ف مرکب)
 دلگشای. گشاینده دل. مفرح.
 که اقصای این دلگشاینده مرز
 حوالی بسی دارد از بهر ورز. نظامی.
دل گشودن. [دِگْ / دَ] (مص مرکب) دل
 باز کردن. غمها یا رازهای خود را به کسی
 گفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). هرچه در دل
 داشتن گفتن. درد دل کردن.
دل گندگی. [دِگْ / دَ] (حامص مرکب)
 صفت دل گنده. دل گنده بودن. (یادداشت
 مرحوم دهخدا). دل فراخی. دل گشادی. رجوع
 به دل گنده شود.
دل گنده. [دِگْ / دَ] (ص مرکب)
 گنده دل. فراخ دل. دل گشاد. که همیشه کارها
 را به تعویق افکند. آنکه کارها را به آینده و
 مستقبل گذارد. که کارها به وقت دیگر گذارد.
 که کارها را به زمان بعد گذارد. که در کارها
 دفع الوقت کند. که کارها بطول انجاماند. آنکه
 کارهای فوری را دیر انجام دهد. سپوزکار. که
 دیر مضطرب شود. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 کسی که دلش شور نداشته باشد و کارها را
 همیشه با باری بهر جهت تلقی کند و احساس
 مؤلت او را ناراحت نکند. (فرهنگ لغات
 عامیانه). [آنکه راز خود با احتیاجی تمام به
 کس نگوید. (یادداشت مرحوم دهخدا). [آدم
 بددل و منافق. (لغت محلی شوشتر، خطی).
دلگون. [دَلْ / دِ] (لخ) دهی است از دهستان
 طبیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان
 بهبهان؛ واقع در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری
 شهرستان بهبهان در ۶ هزارگزی شمال
 خاوری راه شوسه بهبهان به اهواز. با ۱۰۰ تن
 سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات
 و پشم و لبنیات است. ساکنان این ده از طایفه
 طبیبی هتند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۶).
دلگه. [دَگْ / دِ] (لخ) دهی است از دهستان
 بهمنشیر، بخش مرکزی شهرستان آبادان.
 واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری آبادان
 کنار رودخانه بهمنشیر، با ۴۰۰ تن سکنه. آب
 آن از رود بهمنشیر، و راه آن در تابستان
 اتومبیل رو است. ساکنان آن از طایفه محین
 هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
دلگی. [دَلْ / لِ] (حامص) چگونگی و
 صفت و حالت دله. دله بودن. رجوع به دله
 شود.
دلگی. [دَلْ / لِ] (لخ) دهی است از دهستان
 زنجانرود بخش مرکزی شهرستان زنجان.

واقع در ۲۹ هزارگزی شمال باختری زنجان و
 ۳ هزارگزی راه شوسه زنجان به تبریز با ۹۹
 تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن
 غلات، و راه آن مالرو است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۲).
دلگیر. [دِ] (ف مرکب) دل گیرنده. تکرر آور.
 حزن آور. غم انگیز. اندوه آور. اندوه آورنده.
 تأثر آور. دلنگ کننده. خفه. بی روح.
 چو این کار دلگیرت آمد به بن
 ز شطرنج باید که رانم سخن. فردوسی.
 بدیدم شش مه این ایوان دلگیر
 بیستم باز شش مه دشت نخجیر.
 (ویس و رامین).
 شهنشه کرد با دل رای نخجیر
 که باشد در بهاران خانه دلگیر.
 (ویس و رامین).
 من آمم با تو تا گرگان به نخجیر
 که باشد در بهاران خانه دلگیر.
 (ویس و رامین).
 برو تا نشوی گفتار دلگیر
 ز تلخی چون کبست و زخم چون تیر.
 (ویس و رامین).
 سخنهایی چنان دلگیر گفتی
 که خانه صابری را بر شکفتی.
 (ویس و رامین).
 جواب دادم [حسین مصعب] در این باب
 سخت کوتاه اما درشت و دلگیر. (تاریخ بیهقی
 ج ادیب ص ۱۳۵).
 پنداری ای اخی که بمانی تو جاودان
 گر رود نگلدر ره دلگیر می زنی. سنائی.
 جز خط مزور شب و روز
 حاصل چه ازین سرای دلگیر. خاقانی.
 در رخنه غارهای دلگیر
 می گشت به جست و جوی نخجیر. نظامی.
 ای بسا خواب کو بود دلگیر
 و اصل آن دلخوشیت در تعبیر. نظامی.
 چه جایست اینکه بس دلگیر جایست
 که زد رایت که بس شوریده رای است. نظامی.
 نه شیرین تلخ شد ز آن جای دلگیر
 نه سیب آن ز زندان گشتش انجیر. نظامی.
 که می خواهم خرامیدن به نخجیر
 دو هفته پیش و کم زین کاخ دلگیر. نظامی.
 در آن وادی که جایی بود دلگیر
 نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر. نظامی.
 بر شیفنگی و بند و زنجیر
 باشد سخن دراز دلگیر. نظامی.
 بدست آورد جایی گرم و دلگیر
 کز او طفلی شدی در هفته ای پیر. نظامی.
 [مزاحم. ناسازگار. غیر مطبوع. که دل گیرده
 مکن کاین میش دندان پیر دارد

به خوردن دنبه دلگیر دارد.

|| تسلی دهند. (ناظم الاطباء):

دریغ آن پدر خواندش هر زمان

به آواز دلگیر و شیرین زبان.

شمسی (یوسف و زلیخا).

سرودی گفت بس شیرین و دلگیر

تو نیز از می همی گیری چنان گیر.

(ویس و رامین).

|| ربایندۀ دل. اسیرکننده دل. گیرنده دل:

رخش ماه و برمه ز زنگی سپاه

زخغ سیب و در سیب دلگیر چاه. اسدی.

چه می خوردن چه چوگان و چه نخجیر

همه بی تو نه پدram است و دلگیر.

(ویس و رامین).

هواش را [هواى مازندران را] دلگیر از آن

خوانند که دلها صید او می شود. (عنايت نامه

ملك الكلام جلال الدين دهستانى). || انصف

مركب) دل گرفته. غمگین و محزون و

گرفته خاطر. (آندراج). متفر. رنجیده.

آزرده خاطر. پسر از حزن و اندوه. ملول.

دلتنگ. محزون. پر ملال. دل شکسته. (ناظم

الاطباء). کمی متأثر از رفتار یا گفتار و یا

کردار دیگری. کدورت خاطر داشته از

دیگری.

— دلگیر شدن؛ رنجیدن. کمی ناراضی و

مغموم گشتن. کمی ملول شدن از رفتار یا

گفتار دوستی یا خویشاوندی. (یادداشت

مرحوم دهخدا):

غنی به ترک محبت بسی پشیمانم

ز زلف یار گرفتم دل و شدم دلگیر.

غنی (از آندراج).

|| قبض، به اصطلاح صوفیان. (فرهنگ لغات

و تعبیرات منوی):

پیش از آن کاین قبض زنجیری شود

این که دل گیر است یا گیری شود. مولوی.

دلگیر. [د] (ب) به عربی حکاک و به ترکی

قرماق گویند. (از لغت محلی شوشتر، نسخه

خطی). بکران که با روغن بود و آنرا جانجان

نیز گویند. (شرفنامه منبری) (فرهنگ

میرزاابراهیم). ته دیگ. رجوع به دلگیر شود.

دل گیرنده. [د] [د] / [د] (ف) مرکب) گیرنده

دل. دلتنگ کننده. من نمی دانم چیزی دیگر

دل گیرنده تر از خوف فراق. (تذکره الاولیاء

عطار). رجوع به دل گرفتن شود.

دلگیری. [د] (ح) حاصص مرکب) صفت

دلگیر. دلگیر بودن. کراهت و نفرت. (ناظم

الاطباء). || حزن و اندوه. (ناظم الاطباء). غم و

غصه (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).

|| غضب و خشم. (ناظم الاطباء).

دلل. [د] [ل] (ع) مصص) دلّ. (از اقرب الموارد)

(از منتهی الارب). رجوع به دلّ شود. || (ب) ناز

و کرشمه. (غیاث) (آندراج).

دل لرزیدن. [د] [ل] (م) مص مرکب) نگران

و مضطرب شدن از غمی یا شفقتهی یا

حادثه‌ای.

— دل بر کسی لرزیدن؛ کنایه از غمخواری و

مهربانی کردن. (از برهان) (انجمن آرا) (از

آندراج).

دلیم. [د] [ل] (ع) مص) سخت سپاه شدن با

تأنی و نرمی. || فروخته شدن لب کسی. (از

منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلیم. [د] [ل] (ع) (ب) اندک فروهشتگی لب.

(منتهی الارب). || جانورکی است که به مار

ماند و در حجاز می باشد و در شدت و قوت

بدو مثل زند و گویند: هوأشد من الدلم. (از

منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || قمری، یا

نوعی از کبوتر صحرائی است به لغت اهل

مصر. (منتهی الارب). || از اعلام است. (از

منتهی الارب).

دلیم. [د] [ل] (ع) ص) ج ادم. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). رجوع به ادم شود. || آج دکما.

(ناظم الاطباء). رجوع به دلماء شود.

دلیم. [د] [ل] (ع) (ب) قبل. (منتهی الارب) (اقرب

الموارد). || از اعلام است. (از منتهی الارب).

دلیم. [د] [ل] (ب) جوششی باشد با خارش که

پوست را سپاه کند و آنرا به عربی شری گویند.

(از برهان) (آندراج) (انجمن آرا). فارسی

شری باشد. و آن جوشهای کوچک و بزرگ

باشد سطح که کمی به سرخی زند و در آن

خارش و سوزش باشد، که بیشتر اوقات دفعه

و ناگهانی پدید آید، و گاه باشد که از آن

رطوب نیز تراود. (یادداشت مرحوم دهخدا،

ترجمه از بحر الجواهر). آبیله و بشره. (ناظم

الاطباء):

خون و صفرا بس که در اعضای دشمن از نفاق

جوشش زد گردید سر تا پا گرفتار دلم.

خروانی.

دلماء. [د] [ع] ص) مؤنث ادم. سخت سپاه.

(از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ج. دلم.

(ناظم الاطباء). رجوع به ادم شود. || (ب) شب

سیام از ماه قمری، بسبب تاریکی و ظلمت

آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلماپ. [د] (ب) شیری که از جوشیدن دوزخ

شده باشد و آنرا با عسل و یا شکر می خورند.

(ناظم الاطباء). شیری را گویند که برای گرفتن

سرشیر آن بسیار جوشانیده باشند. (از

شعوری ج ۱ ورق ۴۲۴).

دلماچ. [د] (ب) مترجم، به لهجه گناباد

خراسان. (یادداشت لغت نامه). رجوع به

دیلماچ شود.

دل مالا. [د] (ص) در لهجه گناباد خراسان،

مایه نفرت و انزجار. کیف. متعفن. (یادداشت

محمد پروین گنابادی). شوخن. مایه تهوع.

(یادداشت مرحوم دهخدا).

دل ماندگی. [د] [د] / [د] (ح) حاصص مرکب)

حالت و چگونگی دل مانده. اندوه. ملالت.

حزن. (ناظم الاطباء). || آزردهگی. (ناظم

الاطباء). دل چرکینی. (یادداشت مرحوم

دهخدا). رنجش. شکر آب؛ در این میان امیر

عزالدین را دل ماندگی پدید آمد... و عصیان

ظاهر کرد. (راحة الصدور راوندی). در اثنای

غزوات سلطان برادر او تاج الدین علی شاه

سبب دل ماندگی که او را از برادر خود سلطان

محمد در میان آمده بود. (جهانگشای

جوینی). میان ابی بکر و زیاد دل ماندگی اتفاق

افتاد. (تجارب السلف نخجوانی).

دل ماندن. [د] [د] (م) مص مرکب) ملول

شدن. آزرده شدن:

مشوراهی که خر در گل بماند

ز کارت بیدلان را دل بماند. نظامی.

شیدم که باری سگم خوانده بود

که از من نوعی دلش مانده بود. سعدی.

دل مانده. [د] [د] / [د] (ص) مرکب) ملول.

اندوهگین. غمگین. || خسته. بیمار. (ناظم

الاطباء). || دل چرکین. بی رغبت؛ چون دست

ناشسته در خون نهاد، همه یهودیان و معتزله

و زنادقه بدین سبب دل مانده شدند. (ترجمه

دیانتارون ص ۱۱۰).

دلمانوئث. [د] [ل] (خ) در ترجمه دیانتارون

(ص ۱۲۴) این نام آمده و ظاهراً همان

دلمانوئث است؛ در کشتی شد با شاگردان خود

و آمد در ولایت دلمانوئث نزد اورشلیم.

رجوع به دلمانوئث شود.

دلمانوئثه. [د] [ث] (ل] قریه‌ای است که در

کناره دریای جلیل نزدیک به مسجد واقع

می باشد، و به گمان بعضی همان چشمه سرد

می باشد که بطرف غربی دریای مرقوم، و تا

طبریه دو میل مسافت دارد. (قاموس کتاب

مقدس).

دلماث. [د] [م] (ع) ص) تیزرو. (منتهی

الارب). سریع. (اقرب الموارد). دلماث:

رجوع به دلامث شود.

دلماواد. [د] [م] (ل] ده کوچکی است از

دهستان شهرکی بخش شیب آب شهرستان

زابل. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری

سکوه و یک هزارگزی جنوب راه فرعی

بندزک به زابل. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۸).

دل مردگی. [د] [م] / [د] (ح) حاصص مرکب)

کیفیت و حالت دل مرده. افسردگی. || کودنی.

بلادت. (ناظم الاطباء). و رجوع به دل مرده

شود.

دل مرده. [د] [م] / [د] (ص) مرکب) مرده دل.

افسرده دل. پژمرده. آنکه نشاط ندارد. مقابل

دل زنده:

چنان خوش آید بر گوش تو سؤال کجا

به گوش مردم دل مرده بانگ رود حزین

فرخی
 کو محرم غم کشته دل زنده بدری
 کاین راز به دل مرده خرم نفروشم. خاقانی.
 عازر دل مرده‌ای در وی گریز
 گو مرا باد مسیحانی فرست. خاقانی.
 کلمه‌ای چند همی گفتم بطریق و عظ با طایفه
 افسرده دل مرده. (گلستان سعدی).
 زندگانی چیست مردن پیش دوست
 کاین گروه زندگان دل مرده‌اند. سعدی.
 به اینار مردم سبق برده‌اند
 نه شب زنده‌داران دل مرده‌اند. سعدی.
 هر دم آرد باد صبح از روضه رضوان پیام
 کآخر ای دل مردگان جز باده من یحیی العظام.
 خواجو.
 دل مرده‌ای که سر به گریبان خواب برد
 کافور ساخت یا سمن ماهتاب را.
 صائب (از آندراج).
 اکودن. بلید. ناظم الاطباء. طامس القلب.
 (یادداشت مرحوم دهخدا).
دل‌مزه. [دَلْ مَ] (ع ص) سخت درشت. (منتهی
 الارب).
دل‌مزه. [دَلْ مَ] (ع ص) مرد توانای دوربین.
 (منتهی الارب). شخص قوی و رسا در کارها.
 (از اقرب الموارد). || تابان بدن. (منتهی
 الارب). مرد براق. (از اقرب الموارد). || غلیظ
 و درشت. (از اقرب الموارد). || به معنی دلازم
 است. (از ذیل اقرب الموارد) (از تاج). رجوع
 به دلازم شود.
دل‌مزان. [دَلْ مَ] (ع ص) نوجوان فربه یا
 حماقت. (منتهی الارب). دل‌مزان. (اقرب
 الموارد). رجوع به دل‌مزان شود.
دل‌مزه. [دَلْ مَ] (ع ص) کلان کردن لقمه را.
 (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
دل‌مس. [دَلْ مَ] (ا) از اعلام است. (از منتهی
 الارب).
دل‌مس. [دَلْ مَ] (ع ا) سختی و بلا. (منتهی
 الارب). داهیه. (اقرب الموارد).
دل‌مس. [دَلْ مَ] (ع ا) سختی و بلا. (منتهی
 الارب). داهیه. (اقرب الموارد). || سخت
 تاریکی. (منتهی الارب). سخت ظلمت. (از
 اقرب الموارد).
دل مشغول. [دَلْ مَ] (ص) مرکب
 مشغول دل. با شغل دل. نگران چیزی بقصد
 رفع خطری از کسی یا تیمارداری از کسی.
 || مضطرب. متوش. ناراحت. نگران. من
 هرگز استادم را دل مشغولتر و متحیرتر از این
 ندیدم که این روزگار که اکنون دیدم. (تاریخ
 بیهقی ج ادیب ص ۱۴۵). امیر رضی‌الله‌عنه
 دل مشغول بود و می‌گفت این فرزند را آبله
 یک بار آمده بود این دیگر باره غریب است.
 (تاریخ بیهقی ص ۵۷۷). آن جای هفت روز

بود و یک بار شراب خورد که دل مشغول بود.
 (تاریخ بیهقی ص ۴۴۰). سیه‌سالار تاش و
 طاهر دبیر بدین سبب دل مشغول می‌باشند.
 (تاریخ بیهقی ص ۴۰۴). آن شب چون دلتنگ
 بود خاصگان همه دل مشغول بودند فراموش
 کردند آوردن شیر را. (تاریخ بخارای نرضخی
 ص ۱۱۱). و بجهت با کالنجار کولا دل مشغول
 بود محمد کولالج را پیش خویش خواند و
 گفت... (تاریخ طبرستان).
 - دل مشغول داشتن؛ نگران کردن؛ و پادشاه
 را بیهوده دل مشغول داشتن که غمز که کسی
 نبستی او ازین گماشتگان بهرسیدی در سر.
 (فارسنامه ابن البلخی ص ۹۲).
 - دل مشغول شدن؛ نگران شدن؛ امیر بدین
 سبب دل مشغول شد که کار با جوانان کار
 ناپایده افتاد: (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۷۲).
 امیر مسعود بدین خیر سخت دل مشغول شد.
 (تاریخ بیهقی). تا امیر ناصرالدین به خراسان
 آمد و ابوعلی دل مشغول شد، ابوالقاسم قفیه را
 بازخواند. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۳۹).
 - دل مشغول کردن؛ نگران کردن. مضطرب
 ساختن؛ هر چند به یک چیز آب خود ببری و
 دوستان را دل مشغول کنی. (تاریخ بیهقی).
 - دل مشغول گشتن؛ نگران شدن؛ شاپور
 ازین جهت دل مشغول گشت و با لشکر به
 سرحد ولایت شد. (فارسنامه ابن البلخی ص
 ۷۰).

دل مشغولی. [دَلْ مَ] (حامص مرکب)
 دل مشغول بودن. حالت و کیفیت دل مشغول.
 اضطراب و تشویش. (ناظم الاطباء). نگرانی.
 هم. اضطراب خاطر؛ می‌خواهد که پیش
 خداوند باشد تا در آن مهمات و دل مشغولها
 که نو افتاده است سخنی بگوید. (تاریخ بیهقی
 ج ادیب ص ۵۶۷). کارها ساخته است
 بکلیت علف و جز آن دل مشغولی هیچ
 نیست. (تاریخ بیهقی ص ۵۳۱). دل مشغولی نه
 از کشتن قاید است بلکه از آن است که نباید
 که آن ملطفه به خط ما به دست ایشان افتد.
 (تاریخ بیهقی ص ۳۲۵). حاسدان دوست...
 جهد خویش می‌کنند که دل مشغولها
 می‌افزایند. (تاریخ بیهقی ص ۸۴). گفت یا
 فرخزاد ترا که گفت که به طلا به بیرون شوکه
 هزار دل مشغولی بردم. (اسکندرنامه نسخه
 سعید نفیسی). همی گفت زودتری فرست
 فضل یحیی را بیاورند... تا مرا از این
 دل مشغولها کفایت کند. (مجمل‌التواریخ
 والقصص). غالب ظن آن است که خبری
 بیرون نیاید و دل مشغولی ترا راه ندهد. (کليلة
 و دمنه). آمن نتوان بود که جماعتی او را
 بفربند و بر سر عصیان دارند تا به طرفی رود
 و دل مشغولی آرد. (راحة‌الصدور راوندی).
 سلطان مسعود را دل مشغولی پیش آید به

جانب هندوستان می‌بایست رفتن.
 (راحة‌الصدور راوندی).

دل‌مص. [دَلْ مَ] (ع ص) رخشان. (منتهی
 الارب). سراق. (اقرب الموارد). || رأس
 دلمص؛ سری که موی مقدم آن رفته باشد.
 (منتهی الارب). أصلع. (اقرب الموارد).

دل‌مصه. [دَلْ مَ] (ع ص) برق انداختن و
 رخشان کردن متاع را. گویند: دلمص متاعه؛
 یعنی آنرا برق انداخت. (از ذیل اقرب الموارد
 از لسان).

دل‌مظ. [دَلْ مَ] (ع ص) ماده‌تر کهن سال.
 (منتهی الارب) (از قرب الموارد).

دل‌مک. [دَلْ مَ] (ب) پیر تر. (الفاظ الادویه).
 پیر تر، و آن شیری است که بعد از مایه زدن
 بسته شود. (از برهان). دلمه رجوع به دلمه
 شود.

دل‌مک. [دَلْ مَ] (ا) جانوری است شبیه به
 عنکبوت. گویند زهر او آدمی را هلاک کند و
 به عربی ریتلا خوانند. (برهان). جانوری است
 که چون به بدن آدمی رسد ریش کند و آنرا به
 عربی ریتلا گویند، و این مخفف دلمک است.
 (از انجمن آرا) (از آندراج). ریتلا که جانوری
 است شبیه به عنکبوت بزرگ و گزیدگی آن
 گاه مورث کسالتی می‌گردد که شخص گزیده
 شده در حالت اغما و چرت می‌افتد و یا
 مسورت مالیخولیایی می‌شود که بسیار
 عمیرالعلاج است ولی این عوارض بندرت
 اتفاق می‌افتد. (ناظم الاطباء). در تداول امروز
 خراسان، نوعی ریتل را گویند که بدن او سیاه
 است و زهری کشنده دارد. (یادداشت محمد
 پروین گنابادی):

دل‌مکی می‌کند هزار بچه

مرد را هست بی‌شمار بچه.

آذری (از آندراج).

دل‌مل. [دَلْ مَ] (ا) غلله‌ای که هنوز خوب
 نرسیده باشد. عموماً. (برهان). || نخود خام که
 در غلاف باشد و هر غله نارس که آنرا بریان
 کنند، خصوصاً. (برهان). نخود خام و سبز که
 در غلاف باشد و آنرا بریان کنند، و هر غله
 خام سبز که با خوشه آن بریان کرده بخورند
 خواه جو، خواه گندم و مثل آن. (غیاث)
 (آندراج). درمل. رجوع به درمل شود.

دل‌من. [دَلْ مَ] (فرانسوی) || تخته سنگی که
 بطور افقی بر دو تخته سنگ عمودی گذارده
 باشند. (تاریخ ایران باستان ص ۱۹۰۸).

دل‌مه. [دَلْ مَ] (ا) شیری که بعد از مایه
 زدن بسته شود. (برهان). (غیاث). پیر تر.
 (الفاظ الادویه). شیری که پیر مایه بر آن زند
 تا اندکی غلیظ شود. (آندراج). شیر تازه بسته
 را گویند که پیر تر باشد. (لغت محلی شوشتر،

نسخه خطی). پتیر بی نمک تازه سیب زرد زردان و خوش طعم. ارئه. (یادداشت مرحوم دهخدا). شیر پس از مایه خوردن دلمه می شود و آب دلمه در کیه گرفته می شود و آنچه میماند پتیر است، و از آن آب پس از جوشاندن (لور) گرفته می شود. (شرفنامه نظامی ج وحید حاشیه ص ۱۹۳). || خون بسته. خون بسته شده. رجوع به دلمه شدن شود.

دلمه. [دُم / م] (ترکی). || از کلمه ترکی دَلْمَق به معنی پر شدن، و یا از دولدمق، به معنی پر کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). یک نوع طعام از برگ رز یا کلم برگ و یا بادنجان و خیار و فلفل سبز (بی بو) و جز آن که از گوشت قیمه کرده آنها را آکنده باشند سازند. (ناظم الاطباء). به ترکی هر چیزی را که از برنج و قیمه پر کنند مانند برگ انگور و بادنجان و پیاز و غیره. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). برنج و گوشت و لپه پخته که در میان برگ مو پیچند و چاشنی ترش و شیرین زنند. آکنده و انباشته از قیمه و برنج پخته و جز آن در میان برگ مو و بادنجان و طماطه. طعامی از برنج و گوشت و لپه و چاشنی شکر و سرکه در میان برگ مو یا برگ کلم و جز آن نهند به اندازه لقمه ای. طعامی که از برگ رز محشوبه قیمه ریزه گوشت و لپه و برنج پخته کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). طعامی است که مواد آنرا برنج و گوشت قیمه کرده و لپه و سبزی (سبزی دلمه) تشکیل می دهد که این مواد را گاهی پس از نیم پز کردن و گاهی بصورت خام داخل برگ گیاهانی چون مو و کلم و یا داخل پوست تره بار (پس از بیرون آوردن مغز آنها) چون خیار و بادنجان و کدو و فلفل سبز و غیره می کنند و می پزند و چاشنی آنرا گاهی از مواد ترش چون آب لیمو و گاه ترش و شیرین چون سرکه و شکر و یا سرکه و شیر و غیره انتخاب میکنند. انواع دلمه را بنام برگ یا پوستی که مواد را در آن آکنده اند خوانند چون، دلمه بادنجان، دلمه برگ (برگ مو یا رز) دلمه برگ کلم، دلمه پیاز، دلمه خیار، دلمه فلفل سبز، دلمه کدو، دلمه گوجه فرنگی، دلمه طماطه و غیره... || از و سیم در کیه های خرد یا کاغذ که در عروسها به مهمانان دهند. تقود طلا که داماد به محفلیان عروس دهد. مسکوک زر پیچیده در پاکت یا کاغذی که در عروسها به مهمانان دهند. نقدی که در پاکتی خرد یا کاغذی پیچیده بصورت دلمه برگ به محفلیان دهند در عروسها. مسکوکهای زر در کاغذ پیچیده که کسان داماد به هر یک از مدعوین مجلس عروسی دهند. مسکوک زر که به مدعوین عروسی دهند پیچیده در کاغذی. زری که اولیای داماد به مهمانان در کاغذی

دهند. || زری که شاهان بروز عید به جا کران دهند. (یادداشت مرحوم دهخدا).
دلمه. [دُم / م] (ا) جانوری است زهردار شیهه به عنکبوت که به عربی ریتلا خوانند. (برهان). ریتلا. (از منتهی الارب). دلمک: آتراکه گزید دلمه از بهر بهی باید که سفوف کرده شونیز دهی آنگاه به آب گرم و اشخار و نمک مرهم کنی و به موضع نیش نهی. یوسف طیب (از آندراج).

رجوع به دلمک شود.
دلمه. [دَم] (اخ) دهی است از دهستان مرحمت آباد بخش میانرود آب شهرستان مراغه. واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری میانرود آب و ۸ هزارگزی خاوری شوسه میانرود آب به بوکان، با ۱۶۹ تن سکنه. آب آن از زرتینه رود تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلمه. [دَم] (اخ) دهی است از بخش سراسکند، شهرستان تبریز. واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری سراسکند، در مسیر خط آهن میانه به مراغه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوباتست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلمه شدن. [دَلْم / م] / [دَم / م] (مص مرکب) بسته شدن مایعات، بستن شیر یا خون چون پتیری یا جگری و امثال آن. بستن، چنانکه پتیر و نشاسته پخته و آب پخته کله پاچه چون سرد شود و پخته سریشم ماهی و امثال آن. بسته شدن چنانکه خون یا شیر. لخت شدن. لخته شدن. بستن، انبستن. کلچیدن: دلمه شدن خون؛ علقه گشتن آن. دلمه شدن شیر کودک؛ چون پتیری بازگشتن از گلوی او. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دلمه کوبتن. [دَلْم / م] / [دَم / م] (مص مرکب) کلچانیدن. بسته کردن: دلمه کردن کودک شیرخوار شیر را؛ قی کردن او شیر را مانند پتیر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دلمیان. [دَل] (ا) خریطه و کیه ای که بر کمر بندند. (ناظم الاطباء).

دل میان. [دَل] (اخ) دهی است از دهستان حشمت آباد بخش دورود شهرستان بروجرد. واقع در ۱۰ هزارگزی شمال خاور دورود در کنار راه مالرو سوزان به سانبان با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات، و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دل نازک. [دَر] (ص مرکب) نازکدل. که زود رنجد. که زود غمگین شود. که زود گرید. که زود ملول شود. که زود اندوهمند گردد. رقیق القلب. لین الفؤاد. (یادداشت مرحوم دهخدا). سریع التأثر. زودرنج.

دل نازکی. [دَر] (حاصص مرکب) حالت و

کیفیت دل نازک. دل نازک بودن. نازکدلی. رقت قلب، رجوع به دل نازک شود.

دلند. [دَل] (اخ) دهی است از دهستان فندرسک بخش رامیان شهرستان گرگان. واقع در ۱۰ هزارگزی باختر رامیان و در کنار راه شوسه رامیان به گرگان با ۲۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دل نژند. [دَل / ن] / [دَر] (ص مرکب) غمگین. غمگین. افسرده. دل افسرده.

— دل نژند شدن؛ غمگین شدن؛ سیه زد شیروی شد دل نژند بر آشفت و گفت ای پداندیش زند. اسدی.
— دل نژند کردن؛ غمگین کردن؛ کند کاهلی مرد از دل نژند در دانش و روزی آرد به بند. اسدی.
رجوع به دل نژند ذیل نژند شود.

دل نشان. [دَل / ن] (ن مف مرکب) مطبوع. مرغوب. مقبول. خوش آیند. || (نص مرکب) نشاندۀ دل. مطیع و متقاعدکننده دل؛ هشیار سرزنش نکند دردمند را کزدل نشان نرفت که آن دل نشان برفت. سعدی.

|| بااثر. مؤثر. (فرهنگ فارسی معین).

دل نشین. [دَل / ن] (نص مرکب) دل نشینده. نشیننده بر دل. آنچه بر دل نشیند. مرغوب و پسندیده. (آندراج). مطبوع. مقبول. خوش آیند. (ناظم الاطباء). دلپذیر. خوش آیند؛

زن خوش منش دلنشین تر که خوب که پرهیزگاری پیوشد عیوب. سعدی.
تا جای غیر پهلوی آن نازنین نبود هرگز میانه من و او دل نشین نبود.

تأثیر (از آندراج).

تیری نزد به غیر که از من خطا شود آن دلفریب هرچه کند دل نشین کند.

تأثیر (از آندراج).

— دل نشین شدن؛ مطبوع شدن؛ دل نشین شد سختم تا تو قبولش کردی آری آری سخن عشق نشانی دارد. حافظ. || مؤثر.

دل نظاء. [دَل] (ع ص). || مؤنت دلتظی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به دلتظی شود.

دل نظی. [دَل / ظ] (ع ص). || شتر تیزرو، یا شتر درشت فربه، و الف آن الحاق راست، و مؤنت آن با هاء آید. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلنع. [دَل / ن] (ع ص) نرم. گویند: طریق دلنع؛ یعنی راه نرم و سهل. ج، دلانع. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلنفق. [دَل / ف] (ع ص) باشتاب. گویند: مر

مرأ دلنلقاً؛ یعنی رفت و گذشت بشتاب و سریع. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از تہذیب).

دلنگ. [دَل] (ل) بندی باشد که از چوب و علف و خاک و گل در پیش آب بندند. (از برهان). بند آب. (شرفنامه منیری). [ژوبین، و آن نیزه‌ای باشد کوتاه که سان آن دو پره نیز می‌باشد و به جانب خصم اندازند. (از برهان). حرب‌های است چون نیزه کوچک که آنرا شل گویند. (آندراج) (از جهانگیری). [غلاف خوشه خرما. (لفاظ الادویة). غلاف خوشه خرما و آنچه شاخ خرما بر آن باشد. (برهان). آنچه شاخ خرما بر او باشد. (شرفنامه منیری). آنرا دشنگ نیز گویند. (از آندراج). [دست‌افزار چاه کنان که آنرا مین خوانند. (از برهان). آلتی است آهین دراز که آنرا مین نیز گویند. (از شرفنامه منیری).

دلنگ. [دَل / دِل] (ص) آویخته. آونگ. آونگان. (از برهان): زلفکش را صد دل و جان شد دلنگ زیرک هر بندگی و تاریکی.

مولوی (از آندراج). [صوت] تک آواز زنگ. رجوع به دلنگ دلنگ شود.

دلنگان. [دِل] (ص) ^۱دلنگ. آونگان. آویزان. (از برهان) (از آندراج). آویخته. معلق و رجوع به دلنگ شود.

دلنگ دلنگ. [دَل دَل] (صوت) آواز زنگ‌های بزرگ. (یادداشت مرحوم دهخدا). اسم صوت است و برای بازنمودن صدای زنگ و ناقوس و درای اشتران و مانند آن بکار می‌آید. (از فرهنگ لغات عامیانه). دلنگ و دلنگ. زلنگ و زلنگ. [ص مرکب] آویخته که دایم حرکت کند. آونگان. (لفت محلی شوشتر، نسخه خطی).

دل نگران. [دِل نِ گ] (ص مرکب) مضرب پریشان حواس. که ترسد و نداند چون شود از نیک و بد. (یادداشت مرحوم دهخدا). چشم‌پراه. منتظر. (ناظم الاطباء). مشوش سخت منتظر:

کشته غمزه خود را به زیارت دریاب
زانکه بیچاره همان دل‌نگرانست که بود.
حافظ.

[ملول. اندوهگین. (ناظم الاطباء).
دل نگرانی. [دِل نِ گ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت دل‌نگران:

دلیر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل‌نگرانی دانست. حافظ.
[انتظار. [اندوه و ملالت. (ناظم الاطباء). رجوع به دل‌نگران شود.

دلنگی. [دَل] (بخ) ده مخروط‌های است از بخش حومه شهرستان نائین. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دل نمودگی. [دِل نُو / نِ / نَ دَ / دَا] (حامص مرکب) اظهار میل. (ناظم الاطباء): ملک نوح مقدم او را مکرم داشت و دل‌نمودگیها فرمود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۱۲). ابوعلی مدتها بود که... از شراب تجافی نموده چون به جناب مأمون رسید و دل‌نمودگی کرد و به دوستانگی در خدمت او بزانو درآمد بستد و بنوشید. (ترجمه تاریخ یمنی).

دل نمودن. [دِل نُو / نِ / نَ دَا] (مص مرکب) مردمی و مهربانی نمودن. (از برهان). رحم کردن. دل بر چیزی لرزیدن. دل سوختن. (از آندراج).

دلنواخته. [دِل نَوَ / تَ] (ن مف مرکب) نواخته‌دل. [لف مرکب] که دل را بنوازد. دلنواز:

بر سر سرو بانگ فاختگان
چون طرب‌رود دلنواختگان. نظامی.
دلنواز. [دِل نَوَ] (ن مف مرکب) دل‌نوازنده. نوازنده دل. خاطر نواز. مشفق. تسلی‌دهنده. (ناظم الاطباء). آنکه یا آنچه دل را نوازش دهد. آنکه باعث تسلی خاطر شود. دلنشین:

بت دلنواز و می خوشگوار
پرستید و آگه‌بند او ز کار. فردوسی.
هم از بهر مهرباب و سینه‌دخت باز
هم از بهر رودابه دلنواز. فردوسی.
نافرید ایزد ز خوبان جهان چون تو کسی
دل‌ریا و دلفریب و دلنواز و دلستان.

منوچهری.
تو کشان زلف و من چو گربه بر آن
سنبل دلنواز می‌غلطم. خاقانی.
دلنواز من بیمار شمائید همه
بهر بیخارنوازی به من آئید همه. خاقانی.

دلنواختن دلنواز تنگدلان
آهش پای‌بند سنگدلان. نظامی.
سیمای تو گرچه دلنواز است
اندیشه وحشیان دراز است. نظامی.
ز هر شیوه سخن کان دلنواز است
بگفتند آنچه را گفتن دراز است. نظامی.
حبذا آن شرط و شادا آن جزا
آن جزای دلنواز و جان‌فزا. مولوی.

شهباز حسن تو چو ز خط یافت پر و بال
طوطی گرفت غاشیه دلنواز تو. عطار.
زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت. حافظ.
بوخت حافظ و آن یار دلنواز گفت
که مرهمی بفرستم که خاطرش خستم. حافظ.

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش به لب یار دلنواز کنید. حافظ.

— دلنواز آمدن؛ دلنشین آمدن. دلنشین و مطبوع شدن:
ترش نباشد اگر صد جواب تلخ دهی
که از دهان تو شیرین و دلنواز آید. سعدی.
— پیام دلنواز؛ پیام دلنشین:
مجنون ز پیام دلنوازش
در رقص شدی به پیشوازش. نظامی.
— دم دلنواز؛ نفس و سخن آرام‌بخش و تسلی‌دهنده:

چو دارا شنید این دم دلنواز
به خواهشگری دیده را کرد باز. نظامی.
— سخن دلنواز؛ سخن دلنشین:
سخنهای زیننده دلنواز
برایشان فروخواند فصلی دراز. نظامی.
— شب دلنواز؛ شب خوش و تسلی‌بخش:
شب جشن بود آن شب دلنواز. نظامی.
— نامه دلنواز؛ نامه تسلی‌دهنده:

به پیروزی این نامه دلنواز
در هفت کشور بر او کرده باز. نظامی.
چو سر بسته شد نامه دلنواز
رساننده را داد تا برد باز. نظامی.
نگارد یکی نامه دلنواز
که خوانندگان را بود کارساز. نظامی.

— نقش دلنواز؛ نقش زیبا و دلنشین:
وز آن دنیا که می‌بستم طرازش
نمودن نقشهای دلنوازش. نظامی.
[شاهد. معشوق. معشوقه. محبوب. دلارام.
دلجو:

خوش آمدش گفتار آن دلنواز
بکرد آشکارا و بگشاد راز. فردوسی.
سخن هر چه بشنید ز آن دلنواز
همی گفت پیش سپهبد براز. فردوسی.
ز چندین دلبران و دلنوازان
به بالا هر یکی بد سرو نازان.
(ویس و رامین).

گذر بر مهر کن چون دلنوازان
به من بازی مکن چون مهره بازان. نظامی.
زلف ترکی بر آورم به کمر
دلنوازی درافکنم به جگر. نظامی.
ارسطوی دانا بدان دلنواز
در دانش خویش بگشاد باز. نظامی.
روان کردند مهد آن دلنوازان
چومه تابان و چون خورشید تازان. نظامی.

جهاندار فرمود کان دلنواز
گشاید در درج یاقوت باز. نظامی.
بر جگر آیم نمائد از دلنواز
همچو ماهی مانده‌ام بر خشک باز. عطار.
[! مرکب] (اصطلاح موسیقی) یکی از گوشه‌های همایون است. (از فرهنگ فارسی

۱ - در تداول اهالی خراسان: دلنگون به معنی آویزان به کار می‌رود.

در سفری و نهاده دل به سفر بر. مسعود سعد.
خاقانیا به دولت ایام دل منه
کایام هفته ایست خود آن هفته نیز نیست.
خاقانی.
کسی کو نهد دل به مستی گیا
نگردد به گرد تو چون آسیا. نظامی.
ممشوق هزاره دوست را دل ندهی
ور می دهی آن دل به جدایی بنهی. سعدی.
به هرچه می گذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد.
سعدی.
|| ارضا دادن. وادار کردن خویش را به
پذیرفتن آن. تن دادن بدان. توکل کردن بر آن.
گردن نهادن بدان:
بمیرد کسی کو ز مادر بزد
به داد خدا دل بیاید نهاد. فردوسی.
من ایدر همه کار کردم به برگ
به بیچارگی دل نهادم به مرگ. فردوسی.
دل بنهادی به ذل از قبل مال
علت ذل تو گشت در بر تو دل. ناصر خسرو.
تن سیره به حکم دادارم
دل نهاده به فضل یزدانم. مسعود سعد.
بین تا چند بار اینجا فتادم
به غمخواری و خواری دل نهادم. نظامی.
مگر دل نهادی به مردن ز پس
که بر می نخیزی به بانگ جرس. سعدی.
دل به سختی بنهادم پس از آن دل به تو دادم
هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید.
سعدی.
ما بی تو به دل بر نزدیک آب صوری
چون سنگدلان دل نهادهیم به دوری. سعدی.
نه مرا خاطر غربت نه ترا خاطر قربت
دل نهادم به صوری که جز این چاره ندانم.
سعدی.
به سرکوی تو گر خوی تو این خواهد بود
دل نهادم به جفاهای فراوان دیدن. سعدی.
یا دل بنهی به جور و بیداد
یا قصه عشق درنوردی. سعدی.
سپاهی که کارش نباشد ببرگ
چرا دل نهد روز هیجا به مرگ. سعدی.
به سختی بنه گشتش ای خواهج دل
کس از صبر کردن نگردهد خجل. سعدی.
سر اندر جهان نه به آوارگی
وگر نه بنه دل به بیچارگی. سعدی.
به شوربختی از آن دل نهاده ام که نمک
برای تلخی بادام بهتر از قند است.
میرزا صائب (از آندراج).
|| قناعت کردن. بسنده کردن. اکتفا کردن.
خشود شدن بدان. خرسند گشتن به آن:
دل نه به نصیب خاصه خویش
خاییدن رزق کس میندیش. نظامی.
به پیغامی قناعت کرد از آن ماه

دل نهاده شده. از عالم (از قبیل) پیشنهاد که به
معنی پیش نهاده شده است. (آندراج). توجه.
دقت. مواظبت. (ناظم الاطباء). || دل نهاده.
دل بسته. تسلیم. پذیرا:
دل نهاد قفس جسم نمی شد صائب
دل سرگشته اگر راه بجایی می داشت.
صائب (از آندراج).
بسته ام چشم امید از مهربانیهای خلق
دل نهاد زخم بی مرهم بسان مجرم.
کلیم (از آندراج).
به ظاهر ارجه رود بر زبان حکایت حج
دلی به کعبه نیندم که دل نهاد بتم.
مسح کاشی (از آندراج).
تا صلاحدید آن حضرت نباشد اعتباری را
نمی شاید و مردم هم دل نهاد نمی شوند.
(علامی شیخ ابوالفضل از آندراج).
دل نهادن. [دین / ن / د] (مص مرکب) دل
بستن. دل بستگی یافتن. رغبت پیدا کردن.
علاقه پیدا کردن. علاقه یافتن: از بس احسانها
که می کرد با من، من نیز دل بنهادم و چند سال
به گنجه مقیم شدم. (منتخب قابوسنامه
ص ۴۵).
من که در هیچ مقامی نزد خیمه انس
پیش تو رخت بینگندم و دل بنهادم. سعدی.
|| ارضا دادن. پذیرفتن. تن در دادن. گردن
نهادن:
یا برقی به چشم تأمل فروگذار
یا دل بته که پرده ز کارت برفکنند. سعدی.
|| مصمم شدن. تصمیم گرفتن:
چو نهاد دل کینه و جنگ را
بخواند آن گرانمایه هوشنگ را. فردوسی.
— دل به چیزی یا کاری نهادن: دل بستن بدان.
دل بستگی یافتن به آن. علاقه مند گشتن بدان.
علاقه جفاقتن به آن. پرداختن به آن. متوجه
شدن به ~~چیز~~
به سرای سپنج مهمان را
دل نهادن همیشگی نه رواست. رودکی.
چو آمد بدان چاره جوی انجمن
به رشتن نهاده دل و هوش و تن. فردوسی.
جهان دل نهاده بدین داستان
همان بخردان نیز و هم راستان. فردوسی.
چنین گفت با سرفرازان رزم
که ما دل نهادیم یکسر به بزم.
شاه را گو تو به شادی و طرب دل نه و بس
وز بی ساختن مملکت اندیشه مر. فرخی.
تا از شغل وی فارغ دل نگردم دل به وی نهم.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۹).
دل بدیشان نه و چنان انگار
کاین خسان نقشهای دیوارند. ناصر خسرو.
هم قلبان به چشم من آن مردی
کودل نهد به زیور و تیمارش. ناصر خسرو.
گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز

معین).
دلتوازی. [دین] (حامص مرکب) حالت و
چگونگی دلتوازی. عمل دلتوازی. نواخت دل.
نوازش دل. شفقت. مهربانی. تسلی. (ناظم
الاطباء). خاطر نوازی. دلجوئی:
ابری که ز بارانش می نروید
از طبع مگر تخم دلتوازی. مسعود سعد.
غزال شیر مست از دلتوازی
به گرد سبزه با مادر به بازی. نظامی.
رخ چون لعبتش در دلتوازی
به لعبت باز خود می کرد بازی. نظامی.
رسیدند آن بان با دلتوازی
بر آن سبزه چو گل کردند بازی. نظامی.
به غمزه گرچه ترکی دلستانم
به بوسه دلتوازی نیز دانم. نظامی.
ملک را در گرفت آن دلتوازی
اساس نو نهاد از عشق بازی. نظامی.
مهین بانو چو دید آن دلتوازی
ز خدمت داد خود را سرفرازی. نظامی.
آمد بر آن سوار تازی
بگشاد زبان به دلتوازی. نظامی.
آن کن که به رفق و دلتوازی
آزادان را به بنده سازی. نظامی.
آن سوخته را به دلتوازی
آرند ز راه چاره سازی. نظامی.
گوید از راه عشق بازی او
داستانی به دلتوازی او. نظامی.
گرفتم در کنار از دلتوازی
به موری چون سلیمان کرد بازی. نظامی.
میداد دلش ز دلتوازی
کان به که درین بلا سازی. نظامی.
کاینجانه حدیث تیغ بازیست
دلالتگی به دلتوازیست. نظامی.
متواری راه دلتوازی
زنجیری کوی عشق بازی. نظامی.
شه از دلتوازی در بر گرفت
سخنهای پیشینه از سر گرفت. نظامی.
شد از چشم فلک نیرنگ سازی
گشاد ابرویها در دلتوازی. نظامی.
هر زمانش به دلتوازی کوش
وقت خلوت به لطف و بازی کوش. اوحدی.
— دلتوازی کردن: نواختن دل. نوازش دل.
دلجوئی کردن. تسلی دادن. شفقت و مهربانی
کردن. (ناظم الاطباء):
تا دگر باره ترک تازی کرد
خواجه را یافت دلتوازی کرد. نظامی.
|| آناز کشیدن. || تعلق نمودن. || ریشخند
کردن. (ناظم الاطباء).
دل فته. [دین / ن / ف] (نف مرکب) دل نهنده. کسی که
توجه کند و خاطر خود را استوار نماید. (ناظم
الاطباء).
دل نهاد. [دین / ن / ن] (ن مسف مرکب)

به یادی دل نهاد از خاک آن راه نظامی.
 اعتماد کردن بدان. اطمینان یافتن به آن.
 تصمیم بر آن گرفتن. مصمم شدن بر آن. عزم آن کردن. عزم، عزمیه. (دهار):
 نسبت از بر گاه و بنهاد دل
 به رزم جهانجوی شاه چگل. فردوسی.
 چون محمود مردی بر وزیر خشم گرفته و بر عزل او دل نهاده. (آثار الوزراء عقیلی).
 - دل بر کاری یا چیزی نهاد؛ دل را متوجه آن کردن. دل بستن بدان. دل بستگی یافتن به آن. شیفته آن شدن. دل سپردن بر آن:
 منته هیچ دل بر جهنده جهان
 که با تو نماند همی جاودان. فردوسی.
 تو بر او عاشق و او بر تو نهاده دل خویش
 همچنان بر پسر ناصردین میر جهان. فرخی.
 تو عاشق صید و تیغ بر کف
 عشاق تو دل بر آن نهاده. خاقانی.
 مرادی را که دل بر وی نهادی
 بدست آوردی و از دست دادی. نظامی.
 بر آتش دل منه کو رخ فروزد
 که وقت آید که صد خرمن بسوزد. نظامی.
 گرد دل نهی ای پسر بر این پند
 از پند پدر شوی برومند. نظامی.
 تبسم کنان گفتشان اوستاد
 که بر رفتگان دل نباید نهاد. نظامی.
 رو نمره نکسه بخوان
 دل طلب کن دل من به استخوان. مولوی.
 من به روشنایی دل به یکبار
 چراغ از بهر تاریکی نگه دار. سعدی.
 چرا دل برین کاروانگه نهیم
 که باران بر رفتند و ما در رهیم. سعدی.
 هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم
 هم دل بر آن دو سنبل هندو نهاده ایم.
 خواجه شیراز (از آندراج).
 - رضا دادن بدان. خود را آماده پذیرفتن آن کردن. تن بدادن دادن. گردن نهادن بر آن. منتظر آن بودن. سَوطین. (المصادر زوزنی)
 (تاج المصادر بیهقی) (دهار):
 که تو شهریاری و ما چون رهی
 بر آن دل نهاده که فرمان دهی. فردوسی.
 بفرمای و من دل نهادم بر این
 نخواهم که باشد دلت پرزکین. فردوسی.
 بر تلخی عیش دل بیاید نهاد. بل دل از جان شیرین بریاید گرفت. (سندبادنامه ص ۲۱۶).
 اکنون در مقام مذلت ایستادم و دل بر عقوبت شاه نهاده. (سندبادنامه ص ۳۲۴).
 صبور باش و بر این درد دل بنه سعدی
 که روز اولم این درد در نظر می‌گشت.
 سعدی
 هر که نهاده‌ست چون پروانه دل بر سوختن
 گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن.
 سعدی.

که بار دگر دل نهاد بر هلاک
 ندارد ز پیکار و ناورد پاک. سعدی.
 روی بر خاک و دل بر هلاک نهاد. (گلستان سعدی). دل نهادم بر آنچه خاطر اوست. (گلستان سعدی).
 اطمینان یافتن بدان. اعتماد کردن بر آن. دل بستن: دل نهادن بر نعمت دنیا محال است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۲).
 دل من به زنان از آنکه زنان
 مرد را کوزه ققع سازند
 تا بود پر دهند بوسه بر او
 چون نهی گشت خوار بندازند.
 علی شطرنجی.
 یکی بنگر که بر مخلوق هرگز
 ز بهر رزق شاید دل نهادن. علی شطرنجی.
 منته پیش خاقانیا بر جهان دل
 که عاشق کش است ارچه دلکش فتاده‌ست.
 خاقانی.
 بارها گفتمی که بوسی بخشمت
 تا نبخشی دل بر آن توان نهاد. خاقانی.
 [یعقوب بن لیث] مردمان را امان داد و ایمن
 کرد تا دل بر او نهادند. (تاریخ سیستان).
 مردمان هرات شیعت یعقوب گشته بودند از
 پیش و دل بر او نهاده. (تاریخ سیستان).
 دست به جان نمی‌رسد تا بتو بر فشانمش
 بر که توان نهاد دل تا ز تو واستانمش.
 سعدی.
 منته دل بر سرای عمر سعدی
 که بنیادش نه بنیاد است محکم. سعدی.
 منته بر جهان دل که بیگانه‌دایت
 چو سطر ب که هر روز در خانه‌ایست.
 سعدی.
 دل من به وفای صحبت او
 کآنجان را حریف چون تو بیست. سعدی.
 کج‌دل بر سرای دهر سعدی
 که بر گنبد نخواهد ماند این گوز. سعدی.
 لاجرم مرد عاقل کامل
 نهاد بر حیات دنیا دل. سعدی.
 اعزم کردن. (از زمشخشی). مصمم شدن. جازم شدن. تصمیم بر آن گرفتن. اجماع. (از منتهی الارب) (از ترجمان القرآن جرجانی).
 از ماع، اعترام. اعتقاد. تصمیم. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تعزم. (از منتهی الارب). عزم. عزوم. عزمیه. عزمیه. (تاج المصادر بیهقی): وزیر گفت آن به زمان
 بدهی و جان با تو بماند... و دل بر این نهادند.
 (مجله التواریخ و القصص). دل بر مجاهده نهادن آسان‌تر است که چشم از مشاهده برگرفتن. (گلستان سعدی).
 - دل نهادن در چیزی یا در کاری؛ دل بستگی بدان پیدا کردن:
 دل نهادی در این سرای سپنج

چند بسیار تاختی فرسنگ. ناصر خسرو.
 ای دوست دل من به تو درین تنگنای خاک
 ناممکنست عاقبتی بی‌تزلزلی. سعدی.
دل‌نهی. (دین / ن) (حماص مرکب)
 استواری خاطر و پایداری آن. (ناظم الاطباء).
 علاقه‌مندی. دل بستگی. خیار، خیره؛ دل‌نهی
 بر چیزی به خواهش خود. (منتهی الارب).
دل‌نیس. [ذ] (ن) نوعی از صدف است و در
 مصر ام‌الفلول نامند و آن روح بری است.
 (تحفة حکیم مؤمن). یک نوع ماهی فلس‌دار
 که در مصر یافت می‌شود. (ناظم الاطباء).
 دل‌نیس. رجوع به دل‌نیس شود.
دلو. [ذ] (ع مص) در چاه فرو رها کردن
 دلو را. (از منتهی الارب). پائین فرستادن دلو را در چاه. (از اقرب الموارد). [بر کشیدن دلو را از چاه. (از منتهی الارب). دلو از چاه
 بر کشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). دول
 از چاه بر کشیدن. (المصادر زوزنی). جدا
 کردن و کشیدن دلو را تا آنرا از چاه خارج
 کنند. (از اقرب الموارد). [آب کشیدن و
 استفاده بوسیله دلو. (از اقرب الموارد).
 [آهسته راندن ناقه را. (از منتهی الارب).
 آهسته راندن شتر. (تاج المصادر بیهقی)
 (دهار). رفق و مدارا کردن یا شتر هنگام راندن
 آن. (از ذیل اقرب الموارد از اساس). [انرمی
 کردن با کسی (از منتهی الارب). رفق و مدارا
 کردن با کسی. (از اقرب الموارد). [اشفیع
 گرفتن کسی را بسوی کسی. (از منتهی الارب)
 (از اقرب الموارد). [ادخواست کردن و طلب
 نمودن حاجت خود را. (از ذیل اقرب الموارد
 از اساس).
دلو. [ذ] (ع) آوند آب‌کش. (منتهی
 الارب). آنچه بدان آب کشند، مؤنت است اما
 گاهی بصورت مذکر نیز بکار رود. (از اقرب
 الموارد). ظرفی که بدان آب از چاه کشند.
 (غیاث). ظرفی بیشتر از پوست و گاهی فلزی
 برای کشیدن آب از چاه و غیره. آبریز. (از
 برهان). ام‌جابر. (مرصع). ام‌الجراف. (منتهی
 الارب). ام‌ادیم. (مرصع). جحوف. (منتهی
 الارب). دغول. دلاة. دول. (از برهان). ذنوب.
 سجل. سلم. غرب. فطیل. متعة. مینزحة. نیطل.
 (منتهی الارب). هیز. (از برهان). ج، دلاء، و
 دلی [دلی / دلی / دلی / دلی]. [ذ] [ذ] [ذ] [ذ]
 که جمع قلت است و در اصل ادلو [ذ] [ذ] [ذ]
 بوده و واو آن به یاء قلب شده. (از منتهی
 الارب) (از اقرب الموارد): و جئات سیارة
 فارسلا وارد هم فادلی دلوه قال یا بشری هذا
 غلام و أسروه بضاعة والله عظیم بما یعملون.
 (قرآن ۱۹/۱۲). و کناروانیانی آمدند و
 آب‌آوردشان را فرستادند و او دلو خود را به
 چاه فرو نهاد. گفت مژده که این پسر است و
 او را بعنوان سرمایه و کالایی پنهان داشتند، و

خداوند بدانچه انجام می دهند آگاه **اصفیه** -
 یکی دختری دید برسان ماه
 فروهشته از چرخ دلو به چاه. فردوسی.
 پرستنده بشنید و آمد دوان
 رسن بود بر دلو و چرخ روان. فردوسی.
 پرستنده را گفت کای کم ز زن
 نه زن داشت این دلو و چرخ و رسن.
 فردوسی.
 آفتاب از وبال جست آخر
 یوسف از چاه و دلو رست آخر. خاقانی.
 از چاه دولت آب کشیدن طمع مدار
 کآن دلوها دید و رستها ز تاب شد.
 خاقانی.
 آب خون کرد و چاه سر بگرفت
 دلو بدرید و ریمان بگست. خاقانی.
 زمزم بسان دیده یعقوب داده آب
 یوسف کشیده دلو ز چاه مفرش. خاقانی.
 یوسف دلوئی شده چون آفتاب
 یونس حوتی شده چون دلو آب. نظامی.
 دلوهای دیگر از چه آب جو
 دلو او فارغ ز چاه اصحاب جو. مولوی.
 گفتم که برآید آبی از چاه امید
 افسوس که دلو نیز در چاه افتاد. سعدی.
 کله دلو کرد آن پستندیده کیش
 چو جبل اندر آن بست دستار خویش.
 سعدی.
 هست عمامه و کله صورت دلو و ریمان
 نسبت جیب کرد هم بر سر چاه کرده ام.
 نظام قاری (دیوان ص ۹۹).
 ادلاء؛ دلو فروگذاشتن. (دهار). اذن الدلو؛
 گوشه دلو. (دهار). تعریق؛ دلو را پر آب
 نکردن. (از منتهی الارب). جفقه جلائی،
 جوب، سانیه، سجل، سجیله، سحبل، سولاه،
 علاق، علاقه، غرب، قش، معلق، منقد؛ دلو
 بزرگ و کلان. (از منتهی الارب). جوفاء؛ دلو
 فسراخ. خفراء؛ دلو سبزگشته از آب کشی.
 درک؛ رسن پاره ای که در طرف رسن بزرگ یا
 در گوشه دلو بندند. دلاة؛ دلو خرد. ذنوب؛ دلو
 پرآب. (دهار). رتو؛ دلو کشیدن. سجل؛ پری
 دلو. سمعنه؛ یک چوب دهن دلو. (منتهی
 الارب). سلم؛ دلو یک گوشه. (دهار). شجب؛
 دلوئی که مشک را بریده از نیمه آن ساخته
 باشند. صر؛ دلو مترخی و فروهشته شده.
 عب؛ آواز کردن دلو وقت آب گرفتن در چاه.
 عروة؛ جای گرفت دلو. عصمو؛ چرخ چاه یا
 دلو آن. غرب ذاب؛ دلو بسیار جنبان در بالا
 آمدن و فرورفتن. (منتهی الارب). فرغ؛ جای
 بیرون آمدن آب از دلو، میان دو چوب سر
 دلو. (دهار). کتعه؛ دلو خرد. مسعن؛ دلو بزرگ
 که از دو چرم سازند. مسمع؛ دسته سر دلو که
 رسن بدان بندند تا دلو برابر باشد و گوشه دلو
 مفضخه؛ دلو فسراخ. (منتهی الارب). منزقه؛

دلوئی خرد که بر سر چوب دراز بندند و بدان
 آب کشتند. ولقه؛ دلو خرد. هرشفه؛ دلو کهنه.
 هودله؛ جنیند دلو. (منتهی الارب).
 - در دلو شدن؛ از پا درآمدن. (امثال و حکم
 دهخدا)؛ فریفته شد به خلعتی و ساخت زر که
 یافت، مشرفی بکرد، و خداوندش در دلو شد
 و او نیز. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۸).
 - دلوکش؛ آنکه دلو را به چاه میفرستد و بالا
 می کشد. آبکش؛

کی مانند جنایت دنیا که روح را
 گریوسفی است دلوکش عصمت من است.
 خاقانی.

- امثال:

دلو همیشه از چاه درست برنمی آید؛ گاهی
 اعمال حساد یا بی باکیها و تهورها نتیجه
 معکوس بخشیده موجب خسران و بلکه
 تباهی عامل خود میشود. و بطریق دیگر نیز
 گویند دلوئی (دولی) که در چاه می رود همیشه
 از چاه درست برنمی آید. (از فرهنگ عوام)؛
 عادت آن ناسپاسان در تورست

نایدت هربار دلو از چه درست. مولوی.
 دلو حاج میرزا آقاسی است یکیش همیشه
 بالاست یکیش پائین. (امثال و حکم). مثل
 دلو حاج میرزا آقاسی، یکی در درون و یکی
 بیرون. (امثال و حکم)؛ توضیح آنکه در چرخ
 آب کشی از چاه با گاو یا شتر و جز آن برگرد
 چرخ دلوئی چند بسته می شود و چون دلوئی
 که پر از آب شده است از یک سو برمی آید دلو
 دیگر که تهی است از سوی دیگر به چاه در
 می شود و مثل فوق از آنجاست و مناسب آن
 با حاج میرزا آقاسی آن است که این وزیر به
 حفر قنات و چاه علاقه بسیار داشت و همتی
 بکار می برد.

دلو ش پنه سر چاه رسید؛ یعنی کارش تمام شد
 و غیرش پنهی گشت. (آندراج).
 ||برجی است در آسمان. (منتهی الارب) (از
 اقرب الموارد). برج فلک که وبال آفتاب در
 آن است. (غیاث). یکی از دو خانه زحل است
 و خانه دیگر آن جدی است. (از مفاتیح
 العلوم). یازدهمین برج از بروج دوازده گانه
 فلک و آن ماه دوم زمستان است. نام صورتی
 از صور بروج فلکیه و آن برج یازدهم است
 چون از حمل آغاز کنی، و آنرا سا کبالماء نیز
 نامند، و آنرا بر صورت مردی ایستاده توهم
 کرده اند با دستهای کشیده و به یک دست
 کوزه ای گرفته و نگونسار کرده و آب بر پای
 خویش می ریزد، و آن چهل و دو کوب است
 و بیرون صورت سه کوب. صورت و برج
 یازدهمین از منطقه البروج که میان جدی و
 حوت جای دارد، و در آن یکصد و هشت
 ستاره باشد چهار از قدر سیم، و به صورت
 مردی تخیل شده کوزه یا دلوئی واژگون بر

دست که آب از آن روان است، و سعدالخبیه
 و سعد بلخ از ستارگان این صورت است.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). آن بصورت مردی
 است ایستاده و دلوئی در دست، سر او بسمت
 شمال و دو پایش به سمت جنوب و پشت او
 بسوی مشرق و رویش به مغرب است.
 ستارگان «خباء» از سعدالخبیه سر او و
 دست چپ او هفتاد از بالای سر تا دلوئی که
 در سمت راست اوست. سعدالخبیه آرنج
 چپ اوست. و شکم وی «جره» نام دارد. و
 دلو او چهار سعداست از سعدهای هفتگانه ای
 که از منازل قمر نیستند و آن چهار سعد
 عبارتند از: سعد ناشرة، سعدالملک،
 سعدالبهائم، و سعدالمائح، و هر سعدی از آنها
 دو ستاره اند. بر پای چپ وی کوکی است
 سپید که در عظمت شبیه به کوبک پای چپ
 است و فرغ مقدم در خارج از صورت اوست
 بسمت شمال. (از صحیح الاعشی ج ۲ ص
 ۱۵۵):

فلک چو چاه لاجورد و دلو او آ
 دو پیکر و مجره همچو نای او. منوچهری.
 قناده آبکش را دلو در چاه
 بمانده آبکش خیره چو گمراه.

تا برآرد یوسفی از چاه شب
 دلو سیمین ریمان بنمود شب. خاقانی.
 پنه زاری بر فلک بی آب و کیوان بهر آن
 دلو را از پنه زارش ریمان انگیخته.

خاقانی.
 در دلو نورافشان شده، ز آنجا به ماهی دان شده
 ماهی از او بریان شده، یک ماهه نعما داشته.
 خاقانی.

چون یوسف از دلو آمده در حوت چون بونس شده
 از حوت دندان بستده بر خاک غربا ریخته.
 خاقانی.

آن یوسف گردون نشین عیبی پاکش همقرین
 در دلو رفته پیش از این آبش به صحرا ریخته.
 خاقانی.

رسته چون یوسف ز چاه و دلو پیشش ابر و صبح
 گوهر از الماس و مشک از بریان افشاندند.
 خاقانی.

از دلو یوسفی بجهد آفتاب و چشم
 بر حوت یونسی به تماشا برفکند. خاقانی.
 چون یوسف سپهر چهارم ز چاه وی
 آمد به دلو در طلب تخت مشتری. خاقانی.
 یوسف آسا چون به دلو از چاه رست
 تخت شاهی را مکان کرد آفتاب. خاقانی.
 ز پرگار حمل خورشید منظور
 به دلو اندر فکنده بر زحل نور. نظامی.

۱-ن: یرسف.

۲- به معنی دلو چاه نیز ابهام دارد.

قوس اگر از تیر دوزد دیورا
دلو^۱ بر آیت زرع و میورا.

به دریا در فکنده دلو^۲ از چنگ
بر آورده ازو ماهی و خرچنگ.

عطار. | نام ماه یازدهم از سال شمسی عرب، که ماه دوم زمستان و پس از جدی و پیش از حوت و مطابق کانون ثانی سریانی و بهمن فارسی است. و اول آن مطابق است تقریباً با ششم بهمن ماه جلالی و بیستم ژانویه ماه فرانسوی و آن سسی روز است. (یادداشت مرحوم دهخدا). | در صورت فرس اعظم، چهار ستاره است و از آنها را منکب الفرس و دورا جناح الفرس، و مجموع را دلو خوانند، این غیر از برج دلو است. (از حاشیه لیلی و مجنون نظامی چ وحید دستگردی ص ۱۷۶):

دلو از کله‌های آفتابی
خاموش لب از دهن پر آبی.

نظامی. | داغی است مر شتران را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). | اسختی و بلا. (منتهی الارب). داهیه. (اقرب الموارد).

دلو. [دَل] (ترکی، ص) دلی. دیوانه. دنگ:
ایر و گلو ایر و گلو کرد مرا دنگ و دلو
هر که از این هر دو برست اوست اخی اوست کلو.

مولوی. | **دلو.** [دَل لَو] (ل مرکب) ورقی دارای دو خال در بازی ورق. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دولو. رجوع به دولو شود.
دلو. [دَل] (لخ) دهسی است از دهستان دول بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و ۸ هزارگزی جنوب باختری راه شوسه ارومیه به مهاباد. آب آن از چشمه، شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلو آمده. [دَلَمَ دَل] (لخ) دهسی است از دهستان حسین آباد بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۸ هزارگزی شمال باختری حسین آباد و ۴ هزارگزی باختر راه شوسه جدید سنندج به سقز. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۱۵۰ تن سکنه. آب از رودخانه و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دلوا. [دَل] (ص) دروا. سرگشته. حیران. | سرنگون. آویخته. رجوع به دروا شود.

دل واپس. [دِ پَ] (ص مرکب) نگران. (ناظم الاطباء). مضطرب. آشفته. ناراحت. ملول. | منتظر. چشم‌براه. (ناظم الاطباء).

دل واپسی. [دِ پَ] (حماص مرکب) حالت و کیفیت دل‌واپس. نگرانی و انتظار. (ناظم الاطباء). نگرانی از فوت چیزی یا پیش آمد بدی. (از فرهنگ عوام). اضطراب

خاطر. تعلق خاطر. چون کسی سفر کند و پای‌بند محبت عیال و اطفال باشد، گوید:

می‌روم لکن دل‌واپسی دارم از این‌رو
بی‌قرارم. (آندراج):

چه فارغند ز دل‌واپسی عزیزانی
که دل به عشوه زیبای بی‌وفا ندهند.

صائب (از آندراج).
- امثال:

خانه وسیع بی‌دل‌واپسی. (امثال و حکم).
|| ملالت. اندوه. (ناظم الاطباء).

دلوار. [دِ] (ص مرکب) دلور. بی‌باک. شجاع. دلور. متهور. باجرات. (ناظم الاطباء).

دل‌واز. [دِ] (ص مرکب) دل‌باز. باروح: اتاق یا خانه دلواز؛ باروح و دلگشا. رجوع به دل‌باز شود.

دلوار. [دِ] (لخ) دهسی است از دهستان ساحلی بخش اهرم شهرستان بوشهر. واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری اهرم و کنار راه شوسه سابق بوشهر به تنگه در ساحل دریا. با ۶۶۱ تن سکنه. آب آن از چاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دل‌واگرفتن. [دِ] (مض مرکب) دل‌بازگرفتن. منصرف شدن. چشم پوشیدن: به سختی در از چاره دل‌وامگیر

که گردد زمان تا زمان چرخ پیر. نظامی.
دلونی. [دَل] (لخ) دهسی است از دهستان زبید بخش جویمند حومه شهرستان گناباد. واقع در ۳ هزارگزی خاور گناباد و سر راه شوسه عمومی قاین به گناباد با ۱۲۹۳ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دلوج. [دَل] (ع ص) صفت است مصدر دلوج را: آنکه بار را با سنگینی بلند کند. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

دلوج. [دَل] (ع مض) تهی کردن شیره‌اش را از شیر در کاسه. (از منتهی الارب). منتقل کردن شیر را به کاسه پس از دوشیدن شتران. (از اقرب الموارد). | تهی کردن دلو را از آب. (از منتهی الارب). دلو از سر چاه فراگرفتن تا آب در حوض ریزی. (تاج المصادر بیهقی). دلو را گرفتن و آنرا از سر چاه به لب حوض بردن تا در آن خالی کند. (از اقرب الموارد). | بار را با سنگینی بلند کردن. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). دلج. رجوع به دلج شود.

دلوح. [دَل] (ع ص) بسیار آب. گویند: سحاب دلوح؛ یعنی ابر بسیار آب. ج. دلج. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلوح. [دَل] (ع مض) راه رفتن به کوتاه گام با بار گران بر پشت. (از منتهی الارب). گران‌بار رفتن. (المصادر روزنی). زیر بار گران رفتن. (تاج المصادر بیهقی). با قدمهای کوتاه راه

رفتن شخص بسبب سنگینی بار. (از اقرب الموارد).

دلو حسن. [دَلَحَس] (لخ) دهسی است از دهستان آتش‌یک بخش سراسکند شهرستان تبریز. واقع در ۴۷ هزارگزی باختر سراسکند و ۱۲ هزارگزی خط‌آهن میانه مراغه. با ۴۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلو حسن آباد. [دَلَحَس] (لخ) دهی است از دهستان باندن‌پور، بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۵ هزارگزی شمال خاوری شاه‌آباد و ۱ هزارگزی جنوب حسن‌آباد کنار راه شوسه، با ۳۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات است و گلهداران آنجا زمستان به محله یعقوب سرپل ذهاب می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دلوخ. [دَل] (ع ص) خرمابن بسیاریار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). | شتر فریه. (منتهی الارب). سمن و فریه. (از اقرب الموارد). ج. دلخ. دلخ. (منتهی الارب).

دل‌ودل کردن. [دَل دَل کَرْدَن] (مض مرکب) دل‌دل کردن. رجوع به دل‌دل کردن در ردیف خود شود.

دلور. [دِ] (ص مرکب) دلوار. بی‌باک. شجاع. دلور. متهور. باجرات. (ناظم الاطباء).

دلوص. [دَل] (ع ص) حرکت‌کننده. (منتهی الارب). آنکه پیوسته حرکت کند و در یک مکان آرام نگردد. (از اقرب الموارد).

دلوص. [دَل] (ع مض) نرم و تابان گردیدن زره. (از منتهی الارب) (از آندراج). درخشان شدن زره. (تاج المصادر بیهقی). دلوصه. رجوع به دلوصه شود.

دلوع. [دَل] (ع ص). | ناقه دلوع؛ ماده شتری که پیشروی کند شتران را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). | طریق و راه. (از اقرب الموارد).

دلوع. [دَل] (ع مض) بیرون آمدن زبان از دهان بسبب خشکی یا تشنگی. (از اقرب الموارد). دلج. رجوع به دلج شود.

دلوف. [دَل] (ع ص) عقاب تیز پرواز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). | آنخل بسیاریار. (از اقرب الموارد). ج. دلّف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلوف. [دَل] (ع مض) به معنی دلف است. (از اقرب الموارد). رجوع به دلف در معنی مصدري آن شود.

۱- به معنی دلو چاه نیز ایهام دارد.

۲- به معنی دلو چاه نیز ایهام دارد.

دلوق. [دَل] (ع ص) اسب استوار **خُصَلَّة**

سخت دونده که به یکباره و بناگاه برسد. ج. دَلُق. (منتهی الارب). واحد دلق، و آن اسبانی هستند که پی‌درپی و پشت‌سرمه خارج شوند. (از اقرب الموارد). || شتر ماده دندان‌ریخته از پی‌ری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج. دَلُق. (اقرب الموارد). || سیف دلوق؛ شمشیر که به آسانی از نیام برآید. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دلق. رجوع به دلق شود. || حمله شدید. (از اقرب الموارد).

دلوق. [دَل] (ع مص) شمشیر از نیام بیرون آمدن. (المصادر زوزنی). خارج شدن شمشیر از نیام به خودی خود، بدون آنکه آنرا بیرون کشند. (از اقرب الموارد). دلق. رجوع به دلق شود. || شمشیر از نیام بیرون کشیدن. (المصادر زوزنی). || خارج شدن اسبان در پی هم، و در این صورت آنها را دَلُق گویند. (از اقرب الموارد).

دلوک. [دَل] (ع) بوی خوش که به خود درمآند. (منتهی الارب). هرچه بر خویشتن مآند. (دهار). آنچه بر تن مآند، چون خطمی و روغن و چیزهای خوش‌بو. (تحفه حکیم مؤمن). دارو که در خویشتن مآند. (یادداشت مرحوم دهخدا). آنچه بر تن مآند از طیب و دارو و جز آن. (از اقرب الموارد). آنچه بر تن مآند چون روغن خوش بودار. (غیاث). || آنچه از سوفات با انگشت بر دندان مآند. (مخزن الادویة).

دلوک. [دَل لَو] (ص) در لهجه گناباد خراسان، آدم ولگرد که از خانه بیرون می‌رود و این سوی و آن سوی می‌رود. غالباً به زنانی که همیشه از خانه بیرون روند دلوک می‌گویند. (یادداشت لغت‌نامه).

دلوک. [دَل] (ع مص) فرود شدن آفتاب یا زردرنگ گردیدن یا برگشتن. (از منتهی الارب). بگشتن آفتاب بوقت زوال و فرود شدن آن. (از المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). گشتن آفتاب وقت زوال. (ترجمان القرآن جرجانی). گشتن آفتاب وقت زوال و فرورفتن آن. (دهار). برگشتن آفتاب از نصف‌النهار. (یادداشت مرحوم دهخدا). غروب کردن و زرد شدن آفتاب، و گویند مایل و زایل گشتن آن است از دل آسمان، که در این صورت آنرا دالک گویند. (از اقرب الموارد): **أقم الصلاة لدلوك الشمس الي غسق الليل.** (قرآن ۷۸/۱۷)، نماز را بر پادار از زوال آفتاب تاریکی شب. || مایلین روی خود را با طیب و بوی خوش. (از اقرب الموارد). || اتم کردن در حق کسی. || آسان گرفتن بر بدهکار. (از اقرب الموارد). دلک. رجوع به دلک شود.

دلوکات. [دَل] (ع) ج دلوک. در اصطلاح طب قدیم، ادویه که بدان تن را مالش دهند. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دلوک شود.

دلوکه. [دَلَك] (لج) دختر زیبا. بنا به قول صاحب معجم البلدان، زنی است که پس از غرق شدن فرعون و یارانش در رود نیل، بر تخت سلطنت مصر نشست. و او زنی عاقل و مجرب و صاحب‌نظر بود و در آن هنگام یکصد سال از عمر وی می‌گذشت. او چون از حمله دشمنان بر ملک مصر بیم داشت دیواری بر گرد آن ملک بنا کرد که به حیاط‌المجوز مشهور است. رجوع به معجم البلدان ذیل ماده حیاط‌المجوز شود.

دلولة. [دَل] (ع مص) رهنمونی کردن و توفیق راست‌کرداری دادن. (آندراج). ارشاد کردن و هدایت نمودن. (از اقرب الموارد). دلالة. رجوع به دلالة شود.

دلون. [دَلْن] (مغرب) مأخوذ از لاتینی تال و اسپانیایی تالان^۱. (یادداشت مرحوم دهخدا). نوعی شراب است و این جیب در رحله خود نام آنرا آورده است: و حصلنا فی الامر لایعلمه الا الله تعالی و شرعوا فی رفع الشراک الکبیر و اقاموا فی الاردمون شرابا يعرف بالدلون، و بتنا بلیلة شهاب الی أن وضع الصباح. (رحله ابن جبیر).

دلونظر. [دَلَن ظ] (لج) دهمی است از دهستان قنری بالا (علیا) بخش بوانات و سرچهان، شهرستان آباد، واقع در ۶۰ هزارگزی شمال باختر سوریان. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دلوه. [دَل] (ع ص) ناقه تسلی یافته از مهر بیجه و ذالفت آن. (منتهی الارب). || ناقه که نه به ناقه **مویخت** خود و نه به فرزند خود مهربانی نکند. (از اقرب الموارد).

دلوه. [دَل] (ع مص) مهربان نبودن ناقه بر فرزند و یا مونس خود. (از اقرب الموارد). || به معنای مصدر دله است. (از اقرب الموارد). رجوع به دله شود.

دلوی. [دَل] (ص نسبی) منسوب به دلو، که نام بعضی از اجداد ابوالقاسم عبیدالله بن محمد بن عبیدالله است. (از الانساب سمعانی).

دلویه. [دَل وئی] (لج) لقب زیاد بن ایوب طوسی است که محدث است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دلویه. [دَل وئی / ی] (ل) نامی از نامهای ایرانی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دلویه. [دَل لَو وئی / ی] (ل) از نامهای اجدادی است.

دلویی. [دَل لَو] (ص نسبی) منسوب به دلویه، که نام اجدادی است. (از الانساب

سمعانی) (اللباب فی تهذیب الانساب). **دله.** [دَل] (ع) محبت عاشقانه. (نظام الاطباء). ادلال. (ذیل اقرب الموارد از تاج). || منت. (ذیل اقرب الموارد از لسان).

دله. [دَل / ل] (ل) جانوری است که آنرا قاقم گویند و گربه صحرائی را هم گفته‌اند و معرب آن دلق است. (از برهان). ابن مقرض و آن جانورکیست قاتل و کشنده کبوتر و نوعی موش بحساب می‌آید که در فارسی آنرا دله خوانند. (از تاج العروس ذیل مقرض). روباه سفید که از پوست آن پوستین کنند و آن پوستین را نیز گویند و معرب آن دلق است و برخی گویند آن گربه صحرائی است. (از آندراج) (از انجمن آرا). گربه صحرائی و برخی گویند روباه سفید. (از غیاث). گربه دشتی. (شرفنامه منیری). پستانداری است از راسته گوسفنواران جزو تیره سموریان به قامت گربه، دارای پاهای کوتاه و دم دراز و پوست نرم و به رنگ زرد یا قهوه‌ای. زیر گردن و شکمش مایل به سفیدی است. پوست دله را آستر جامه و دستکش سازند؛ خواسته ایشان [مردم ناحیت بزازان] پوست دله است. (حدود العالم).

همیشه تا به صورت یوز کمتر باشد از آهو همیشه تا به قوت شیر برتر باشد از دله^۳.

فرخی. و او راست [زحل را] گاو... و دله و گربه... (التفهیم).

ز هر سویی اندازه در وی بجوش بتان پرتدین بر دله آید. اسدی. کنون بود که زگرما گران شود بر تن سمور و قاقم و سنجاب و دله و روباه.

فلکی. گریه نه‌ای دست‌درازی مکن با دله‌ای ده دله بازی مکن. نظامی. چو سنجاب و قاقم سمور و فنک دله صدر و روباه و ابلق ادک.

نظام قاری (دیوان ص ۱۸۶). در آن قتال دله صدر روی گردانید بداد ابلق سنجاب پشت و کرد حذر.

نظام قاری (دیوان ص ۱۹). استدلاقی بر آوردن دله را. (از منتهی الارب). — دله پیسه؛ کنایه از شب و روزه روز و شب از قاقم و قندز جداست این دله پیسه پلنگ‌آدهاست. نظامی.

|| موش خرما. راسو. نوعی موش صحرائی. (از فرهنگ لغات عامیانه). || جامهٔ پشمینه و

1 - Taton.

۲- در شعر به تشدید لام نیز خوانده میشود.
۳- اینجا لام مشدد است.
۴- اینجا لام مشدد است.

خرقه مرقع درویشان که از آن بکشمه آویخته باشد. (از برهان). پشمینه‌ای است با مویهای آویخته که درویشان پوشندش، و دلق همانست. (شرفنامه منیری).

دله [دَل / لِ] (ص) در تداول، آنکه هر خوردنی بپند خوردن خواهد. آنکه هرچه از خوردنی پند خواهد، و بیشتر کودکان را گویند. آنکه هرچه از خوردنی پند از آن خوردن خواهد. آنکه هر چیز از خوردنیها پند خواهد، و بیشتر در اطفال آرند. (یادداشت مرحوم دهخدا). پرخور. شکمخواره. شکمبار. هوسناک و شکمو. || کسی که متایل به چیزهای کوچک و پست و اندک‌بها باشد. آدم پست و کوتاه‌نظر. (از فرهنگ لغات عامیانه).

— امثال: دله از سفره قهر می‌کند قحبه از رختخواب؛ این مثل در مورد کسی گفته می‌شود که به ظاهر از چیزی ابراز تفر کند ولی هرگز دل از آن بر نکند و دست از آن ندارد. (فرهنگ عوام).

|| چشم‌چران. هرزه. که با داشتن زن چشم در پی زن دیگر دارد. رجوع به فرهنگ لغات عامیانه شود: پیرمرده دله می‌شوند؛ یعنی هر زنی را بیستند تمتع از او را آرزو کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— حسن‌دله: به آدمهای هوسناک و پست گفته شود. (فرهنگ لغات عامیانه).

— مثل سگ حسن‌دله؛ ولگرد و فضول. اشخاصی که به هر جا سرکشند و در هر کاری خود را داخل کنند. (فرهنگ لغات عامیانه). || ولگرد. || دست‌کج. دزد. ناخنکی. دست‌چینا کنی. رجوع به دله دزد شود.

دله [دَل / لِ] (ص) مکر و حیله. || زن دلاله و محتاله. || عیار و ناراست و متناقض. || گردباد. (برهان).

دله [دَل / لِ] (ایح) نام زنی حيله گرمشور. (از آندراج) (از انجمن آرا). نام زنی حيله گرو او را دله محتاله گویند و حکایت و افسانه‌های دارد. و عوام آنرا دله مختار [دَل / لِ] م گویند. نام زنی بسیار حيله مثلی و او را افسانه‌ای است. (یادداشت مرحوم دهخدا): زهر آنکه از بند تو فردا چون رها گردد کنون دایم همی خواند کتاب حيله دله.

فرخی.

کرده ابلیس را به عشق تباه

دله^۱ را داده بازی رویاه. ظهور فاریابی.

دله [دَل / لِ] / [دَل / لِ] (ص) پوست خشک. ریم خشک بر روی ریش. چرک خشک که بر روی ریشی یا خستگی بندد. یک ورقه ریم خشک شده بر سر ریش یا خستگی. پوست خشک بر روی جراحت پدیدآمده. قشری از

ریم خشکیده یا قریب به خشکیده که بر روی قرحه یا جراحت پدید آید. ریم زفت و خشک‌شده بر روی قرحه یا جراحتی، و با قمل بستن صرف شود. کُترمه. خشک‌ریشه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دله بستن؛ پوست خشک بر روی جراحت بستن. ریم خشک بر روی ریش بستن. خشک‌ریشه آوردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دله [دَل / لِ] (ص) طرف جوشانیدن قهوه. (یادداشت مرحوم دهخدا). قهوه‌جوش. || ظرف روغن.

دله [دَل / لِ] (ص) دل + ه تخصیص نوع از جنس) دل که به عربی قلب خوانند. (از برهان) (از آندراج):

خسرو تنه ملک بود او دله ملک
ملکت چو قران او چو معانی قران است.

منوچهری.

اندر دله بیضه کافور ریاحی
ده نافه و ده شاخکک مشک نهانست.

منوچهری.

|| (ص نسبی، پسوند) خداوند دل. چنانکه گویند: یک‌دله و ده‌دله. (آندراج).

— دودله؛ متردد. مشکوک. بی‌ثبات. مذبذب. رجوع به دودله در ردیف خود شود.

— ده‌دله؛ ضد یک‌دله. (از آندراج):

شرح آن بگذارم و گیرم گله
از جفای آن نگار ده‌دله.

مولوی.

گره‌نمای دست‌درازی مکن
با دله‌ای ده‌دله بازی مکن.

نظامی.

رجوع به دله در ردیف خود شود.

— یک‌دله کردن دل؛ همراهی و همدستان کردن آن:

بیا من صنما دل یک‌دله کن
چوستان ندهم آنکه گله کن.

مولوی (از آندراج).

|| درون، چنانکه عمارتی را که سه گنبد در درون او باشد سه‌دله گویند. (آندراج). میان‌وسط.

— سه‌دله، سده، سیدلی؛ خانه‌ای که دارای سه اتاق باشد؛ تاب‌خانه‌ای سه‌دله بام‌بریام ساخته که بی‌نظیر چون خورنق و سدیر بود. (تاریخ طبرستان). رجوع به سدلی در همین لغت‌نامه شود.

دله [دَل / لِ] (ع مص) تسلی یافتن از اندوه و عشق. (از منتهی الارب). دل کسی رفتن از هم و غم و غیره. (از اقرب المواردا). || تسلی یافتن ناقه از مهر بچه. (منتهی الارب). مهربانی نکردن ناقه نه به مونس و نه به فرزند خود. (از اقرب المواردا). دگوه. دگه. رجوع به دلو و دله شود. || تسلی یافتن و فراموش کردن خاطره کسی. (از اقرب المواردا).

دله [دَل / لِ] (ع ص) رایگان و هدر؛ ذهب دمه دلها؛ خون او به هدر و رایگان رفت. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

دله [دَل / لِ] (ع مص) رفتن دل و عقل. (از منتهی الارب). || سرگشته و دیوانه شدن از عشق و اندوه و مانند آن. (از منتهی الارب). || رفتن دل از هم و غم و غیره. (از اقرب المواردا). دگه. دگوه. رجوع به دله و دلوه شود. || سرگشته و متحیر گشتن. (از اقرب المواردا).

دله [دَل / لِ] (ع ص) سرگشته و دیوانه از عشق و یا اندوه. (ناظم الاطباء).

دله [دَل / لِ] (ایح) دهی است از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه. واقع در ۴/۵ هزارگزی شمال خاوری نطقه و ۱/۵ هزارگزی شرقی راه شوسه نطقه به ارومیه با ۱۰۱ تن سکنه. آب آن از رود گندارچای تأمین می‌شود و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلهاش. [دَل / لِ] (ع) شیر درنده که آنرا اسد گویند. (از منتهی الارب) (غیاث) (از آندراج). شیر بیشه. (ناظم الاطباء). اسد. (اقرب المواردا). || (ص) مرد جبری و پیش‌درآینده در کارزار. (منتهی الارب). شخص باجرات و شجاع در کارزار. (از اقرب المواردا).

دلهاشی. [دَل / لِ] (ص نسبی) منسوب به دلهاش که بعضی از اجداد ابوالقاسم نعمان‌بن هارون است که او را ابن‌الدلهات گویند. (از الانساب سمانی).

دلهام. [دَل / لِ] (ع) شیر. (منتهی الارب). اسد. (ذیل اقرب المواردا از قاموس). || (ص) مرد رسای دوربین. (منتهی الارب). شخص رسا در امور. (از اقرب المواردا).

دلهاش. [دَل / لِ] (ع) شیر. (منتهی الارب). اسد. (اقرب المواردا). || (ص) مرد جبری و پیش‌درآینده در کارزار. (منتهی الارب). شخص باجرات و شجاع در جنگ. (از اقرب المواردا).

دلهاشه. [دَل / لِ] (ع مص) شتابی و پیشروی. (منتهی الارب). شتافتن و پیش رفتن. (از اقرب المواردا).

دله دزد. [دَل / لِ] (ص مرکب، مرکب) در اصطلاح عامیانه، آنکه چیزهای کم‌ارز دزدد. آنکه چیزهای کم‌بها دزدد. آنکه دزدبهای خرد و ناچیز کند. دزد چیزهای کم‌ارز. (یادداشت مرحوم دهخدا). نظیر آفتابه‌دزد و مانند آن، دزدی که به چیزهای کوچک خاصه خوراکیهای مختصر و ارزان‌بها و غیره قانع باشد. (از فرهنگ لغات عامیانه).

۱ - به معنی دله (جانور) نیز ایهام دارد.

دله دزدی. [دَلّ / لِ دُ] (حامص مَترکب)

صفت دله دزد. عمل دله دزد. دزدبهای خرد. دزدی اندک و حقیر. اِسال. سَلَّة. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دلهره. [دِه / وِه] (ایخ) نام پادشاهی بوده از پادشاهان هندوستان. (برهان) (از لغت فرس اسدی). نام راجه ملک «جلم» بوده و بخاطر میرسد که نام او دله رای بوده به ضم دال و فتح لام و اظهار هاء. (انجمن آرا) (آندراج):

چو رای کوره و داود و نامور چپال
چو دلهره و بجهرا^۱ و صد هزار دگر.
عنصری.

خراج قیصر روم است سرگزیت جلم
بهای بندگی دلهره ابا چپال^۲. غضایی.

دله راجی. [وَلّ / لِ] (ا) اَشْتک که گیاهی است. رجوع به اشک شود.

دلهره. [دِهَر / ر / هُر / ز / ر] (مرکب) (از: دل + هره. اسم صوت و آن در مقام حکایت فرو ریختن از جای است) فرو ریختن دل از ناگهان. در اصطلاح عوام، قسمی ضربان قلب که از یاد آمدن امری خطر پدید شود. اضطراب و ترس که حرکات قلبی را تندتر کند. تیش دفعی قلب. (یادداشت مرحوم دهخدا). شور زدن دل. تشویش: این حوض و این بچه ها مایه دلهره شبانه روزی من شده اند. این پله های یخ زده مایه دلهره است؛ یعنی قلب آدمی هریار که کسی خاصه طفلی از آن بالا یا پائین می رود به طیش می آید. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دله کاری. [دَلّ / لِ] (حامص مرکب) در اصطلاح عامیانه، پرداختن به کارهای پست و کم درآمد. فروختن خوراکیها و نقلات ارزان و خوارمایه، مانند لبوفروشی، آب آوفروشی آب زرشک فروشی و غیره. (از فرهنگ لغات عامیانه).

دله کردن. [دَلّ / لِ ک] [د] (مص مرکب) کسی را به دلگی عادت دادن. (از فرهنگ لغات عامیانه).

دلهم. [دَه] (ع ص، ا) تیره و تاریک. (منتهی الارب). مظلم. (اقترب السوارد). اگرگ. (منتهی الارب). ذنب. (اقترب السوارد). اَشْتخوار نر. (منتهی الارب). نر از قطا. (از اقترب السوارد). اَمدهوش عقل رفته از عشق. (منتهی الارب) (از اقترب السوارد). [از اعلام است. (از منتهی الارب)].

دله محتاله. [دَلّ لِ ی مَ لِ] (ایخ) نام زنی داستانی سخت مکار و حیله ور. رجوع به دله شود.

دله موزه. [دَلّ مَ] (ایخ) دهسی است از دهستان اورامان، بخش زرآب، شهرستان سنندج. واقع در ۲۶ هزارگزی، جنوب خاوری زرآب کنار رودخانه زرآب، با ۲۳۱

تن سکنه. آب آن از رودخانه سیردان و چشمه است. راه آن مالرو و صعب العبور است و پل آجری سنگی قدیمی دارد. اکثر اهالی این ده درویش هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دلهمس. [دَلّ مَ] (ع ص، ا) مرد دلیر دوربین و شبرو. (منتهی الارب). شخص باجرات و رسا در کارها. (از اقترب السوارد). اَشیر. (منتهی الارب). اسد. (اقترب السوارد). اَمسر دور و غیر واضح. (منتهی الارب). امر غامض و غیر واضح. (از اقترب السوارد). اَشب سخت تاریک. اَمرد چابک سطر. (منتهی الارب) (از اقترب السوارد).

دلهمسه. [دَلّ مَ س] (ع ص) مَؤنث دلهمس. هائل و هولناک. گویند: ظلمة دلهمسه؛ یعنی تاریکی هولناک. (از ذیل اقترب السوارد از تاج).

دلهمه. [دَلّ هَ] (ع ص) مَؤنث دله. زن سرگشته و دیوانه از عشق و یا از اندوه. (ناظم الاطباء). و رجوع به دله شود.

دلهی. [دِ] (ایخ) دهلی، شهری است به هندوستان و کرسی آن:

گشاده رایب منصور او در توج
شکسته هیبت شمشیر او دل دلهی^۳.
ابوالفرج رونی.

رجوع به دهلی شود.
دلی. [دَلّ] (ع) جِ دلو. (اقترب السوارد). رجوع به دلو شود.

دلی. [دَلّ / دَلَن] (ع مص) سرگشته گردیدن. (از منتهی الارب). متحیر شدن. (اقترب السوارد). اَدوا کردن کسی را. (از منتهی الارب).

دلی. [دَل] (مغولی) اِ در اصطلاح دوره منقول، خزانة دولتی. (از سازمان اداری حکومت صفوی، ج دبیرساقی صص ۳۹ - ۴۰). اَمجموعه تشکیلات اداری و مالی. (فرهنگ فارسی معین).

دلی. [دَل] (مغولی) اِ اقیانوس. (سازمان اداری حکومت صفوی ص ۴۰). و رجوع به دلی خان شود.

دلی. [دِ] (ص نسبی) منسوب و متعلق به دل. قلبی. (ناظم الاطباء). و رجوع به دل شود.
دلی. [دِ لِ ی / دِ لِ ی] (ع) جِ دلو. (منتهی الارب) (اقترب السوارد). رجوع به دلو شود.

دلی. [دَلّ لِ] (ع) اِ راه روشن. (منتهی الارب) (از اقترب السوارد).

دلی. [دِ / وِلّ لِ] (ایخ) مخفف دهلی باشد، و آن شهری است مشهور در هندوستان. (برهان) (از آندراج). و رجوع به دهلی و دهلی شود.

دلی. [دَل] (ایخ) دهسی است از دهستان کولان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس

با ۱۸۰ تن سکنه. واقع در ۶۳ هزارگزی شمال شرقی گنبدقابوس و ۳ هزارگزی قبودنه. آب آن از چشمه و رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دلی. [دَل] (ایخ) دهی است از دهستان بهمئی سردسیر بخش کهگیلویه شهرستان بهمیان. واقع در ۲۵ هزارگزی شمال شرقی قلعه اعلا مرکز دهستان، و ۴۸ هزارگزی خاور راه شوسه هفتگل، با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، برنج، پشم و لبنیات است و ساکنان این ده از طایفه بهمئی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دلی. [دَل] (ایخ) ده کوچکی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری لردگان و ۶ هزارگزی راه عمومی لردگان به بارز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دلی آباد. [دَل] (ایخ) دهی است از دهستان کانه، بخش دورود شهرستان بروجرد. واقع در ۲۵ هزارگزی شمال شرقی دورود، با ۱۷۶ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دلی آباد. [دَل] (ایخ) دهی است از دهستان چالان جولان بخش حومه شهرستان بروجرد. واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب بروجرد و کنار راه شوسه بروجرد به دورود، با ۱۷۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دلیان. [دِ] (ایخ) دهی است از دهستان جایلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۲۲ هزارگزی شرق راه شوسه شاهزند به ازنا، با ۵۸۶ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و راه آن مالرو و اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دلی بالا. [دِ] (ایخ) دهی است از دهستان مرغا بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب باختری ایذه، با ۱۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دلی پائین. [دِ] (ایخ) دهسی است از دهستان مرغا بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در ۵۸ هزارگزی جنوب باختری ایذه، با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

۱- اصل: بخرو و متن از دیوان عنصری ج دبیرساقی است و بجهرا نام یکی از رایان هند است.
۲- بخاطر می رسد که شاعر دله رای با جبال گفته باشد. (از انجمن آرا) (از آندراج).
۳- در شعر میلهی است، و در این صورت شاید شهری دیگر است جز دهلی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ج ۶.

دلیث. [د] (ع مص) نزدیک بهم نهادن گام خود را در رفتار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلیج. [د] (ل) دالان. دالیز. دهلیج. و آن کلمه فارسی است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دلیج. [دَل] (ل) از اعلام است. (از منتهی الارب).

دلیجان. [د] (فرانسوی، ل) قسمی کالسکه بزرگ که مسافر بری. قسمی از گاری که با اسب برده میشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). نوعی وسیله نقلیه عمومی برای حمل مسافر. دلیجان از اوایل قرن هجدهم م. در اروپا متداول گردید. دلیجانهای اولیه معمولاً با چهار یا شش اسب کشیده میشد و در مسافتهای معینی اسبها را عوض می کردند. دلیجانها بین دوازده تا هجده ساعت در روز در حرکت بودند. و روزانه تقریباً بین چهل تا شصت وینچ کیلومتر راه طی می کردند. دلیجانها بین هشت تا چهارده مسافر با وسایل سفر آنها را حمل می کردند و اغلب بسته های پستی نیز با این دلیجانها فرستاده می شد. در اوایل قرن نوزدهم میلادی دلیجان متداولترین وسیله حمل مسافر بود. (از دائرةالمعارف فارسی).

دلیجان. [د] (لخ) شهر کوچکی است در نواحی اصفهان. آنرا دلیکان نیز خوانند. (از معجم البلدان). دلیجان از توابع جریبازقان (گلیادگان) است و در اول شهر وسط بوده است. طولش از جزایر خالدات «فهم» و عرض از خط استوا «لیج به»، و این زمان خراب است و بیست پاره دیه توابع دارد و در محصولات نزدیک به جریبازقان است. (از نزهة القلوب مستوفی ج ۳ ص ۵۱ و ۶۸). قصبه مرکزی بخش دلیجان تابع شهرستان محلات. واقع در ۲۶ هزارگزی خاور محلات سر راه شوسه تهران به اصفهان با ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از ۱۸ رشته بزرگ و کوچک قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و صیفی و میوه است. راه شوسه قم به اصفهان از وسط این آبادی عبور می کند و راه محلات به خمین از این آبادی منتهی می شود. بنای مسجد آن قدیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دلیجان. [د] (لخ) دهی است از دهستان اشکور بالا بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب رودسر و ۱۲ هزارگزی جنوب شرقی سحابل با ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دلیجان. [د] (لخ) دهی است از دهستان

شاندرمن. بخش ماسال شاندرمن. شهرستان طوالش با ۱۸۴ تن سکنه. واقع در ۸ هزارگزی شمال ماسال و ۲۰ هزارگزی شمال خاوری بازار شاندرمن. آب آن از رودخانه شاندرمن و چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دلیجان. [د] (لخ) دهی است از دهستان بازکیا گوراب بخش مرکزی شهرستان لاهیجان با ۱۶۰ تن سکنه. واقع در ۱۲ هزارگزی غرب لاهیجان. آب آن از نهر کیاجو منتهی از سفیدرود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دلیجان. [د] (ص نسبی) منسوب به دلیجان که شهری است در نواحی اصفهان. (از الانساب سمانی ورق ۲۲۸).

دلیجان. [د] (لخ) ده کوچکی است از دهستان شاپور بخش مرکزی شهرستان کازرون. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال غربی کازرون و ۴ هزارگزی راه شوسه کازرون به فهلیان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دلیجه. [دَج / ج] (ل) کاروانک، که پرنده ای است. چوبینه. چخرق. چاخلق. رجوع به کاروانک در ردیف خود شود.

دلی چای. [د] (لخ) (از: ترکی دلی، به معنی دیوانه + چای، به معنی رود) شعبه ای است از رود جله رود در ناحیه خوار تهران. (جغرافیای طبیعی کیهان). رود کوتاهی است در شمال ایران این رود در ناحیه دماوند از کوه های مومج سرچشمه گرفته وارد دشت خوار می شود و همه جا مجرای آن دره های تنگ است و ظاهراً بمناسبت سرعت جریانش به این نام خوانده شده است. (از دائرةالمعارف فارسی). و یا بمناسبت تغییری که بسبب سرعت در بستر خود دهد. | نام قزوین را از آب بهاره خود مشروب سازد.

دلی خان. [د] (مغولی، ل مرکب) خان اقیانوس گیر، یا خان جهان گیر. (از سازمان اداری حکومت صفوی چ دبیرسیاقی حاشیه ص ۴۰).

دلیخان. [د] (لخ) دهی است از دهستان گتیک بخش فهرج شهرستان بم با ۲۲۷ تن سکنه. واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب شرقی فهرج و کنار راه فرعی بم به بریگان. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خرما، حنا و لبنیات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دلی دلی. [دِلی دِلی] (لا صوت) (مخفف دل ای دل ای دل) تکیه کلامی است خنیا گران را؛ دلی دلی خواندن؛ دل ای دل خواندن. تکیه کلامی است مغنیان و خوانندگان را.

(یادداشت مرحوم دهخدا).

— برای کسی دلی دلی خواندن؛ در جواب مطالبه کسی حق خود را بستن بی معنی و غیر مربوط گفتن یا انکار کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دلیده. [دَ / د] (ل) غله از آبیای شسته که آرد نشده باشد. (از آندراج). خرد و بلغور شدن غله. (برهان).

دلی ذال بیگ. [دِب] (لخ) دهی است از دهستان ده بیر بخش حومه شهرستان خرم آباد با ۲۱۰ تن سکنه. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری خرم آباد به پروجرد. آب آن از چشمه ها تأمین می شود و راه آن مالرو است. ساکنان این ده از طایفه رک هستند و زمستانها به قشلاق می روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دلیر. [د] (ص) دلاور. شجاع. بهادر. (از ناظم الاطباء). بادل. پردل. دلفار. نیو. هزو. (برهان). مقابل بددل. آحوس. آلیث. آلیس. آهیس. آهم. بسایل. (منتهی الارب). بطل. (دهار). بیس. (منتهی الارب). جری. (دهار). حَکَکَ. مَسَکَکَ. حُصَاص. حُلَاص. حَوَات. دلف. دَوَاص. دَمَر. [دُ / دِ / دَم / دَم]. دَمیر. ذبِخ. ذَمَر. زبیس. زُدَام. زَمَاجِس. زَمِج. سَتَدَی. سَرَطَان. سِلَهَاب. سِلَهَابَه. سَنَدَرِی. شَجَاع. شَجِیع. شَرِیع. صِلَهَام. عَجُوز. عِیْرُط. غَشَمَشَم. فَايَک. قَبَل. قَدَم. قَدُوم. مَبَارُز. مَحَل. مُشِج. مِصَلَات. مِغْشَم. نَهیک. واقع. وَرَد. هُدَام. هَسَد. هَوَاسَة. هَمِذَام. هَمِصَم. (منتهی الارب):

کجا او فادست گفنی ز زیر
پدم آن نبرده سوار دلیر.

دقیقی. پسر بود گشتاسب را سی و هشت
دلیران کوه و سواران دشت.

دقیقی. چو پنجه هزار از سوار دلیر
سپهبدش را داد فرخ ز زیر.

دلاور که ندیشد از پیل و شیر
تو دیوانه خوانش خوانش دلیر.

دقیقی. ندیدیم مانند او به روم
دلیر آمده است او بدین مرز و بوم.

دقیقی. وز آنروی افراسیاب دلیر
بر آراست لشکر بعانند شیر.

دقیقی. شما شش هزارید و من یک دلیر
سر سرکشان اندر آرم بزیر.

دقیقی. از آن کودکان تا که آید دلیر
میان دلیران بگردار شیر.

دقیقی. بیاید که تا سوی ایران شویم
به نزدیک شاه دلیران شویم.

دقیقی. فردوسی. فردوسی. فردوسی.

ز گفتار رستم دلیر جوان
 بخندید و گفتش که ای پهلوان.
 سواری فرستاد خاقان دلیر
 بنزدیک آن نامبردار شیر.
 ز دست دگر زال و مهرباب شیر
 برفتند پرخاشجوی و دلیر.
 بیامد کمرسته زال دلیر
 به پیش شهنشاه چون نره شیر.
 ازین باره او را که آرد بزیر
 از ایران که گوید که هشتم دلیر.
 بدان شهر بد شاه مازندران
 همانجا دلیران و گند آوران.
 بدو گفت شاه ای دلیر جوان
 که پا کیزه تخمی و روشن روان.
 پری و پلنگ انجمن کرد و شیر
 ز درندگان گرگ و ببر دلیر.
 هر دو دلیر و مردانه برآمدند. (تاریخ بهیقی ج
 ادیب ص ۲۲۰). با این کفایت دلیر و شجاع و
 بازره که در روزگار مبارک این پادشاه
 لشکر کشید. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۸۲).
 گفت دلیر مردی تو، گفتم خوارم شاهی نتوان
 کرد جز چنین. (تاریخ بهیقی ص ۳۳۸).
 وز دلیران سپاهش هر سوار
 رزم را الپارسلان باد از ظفر.
 او لا لشکر آل مرتضی که باشند شیر مردان... و
 دلیران ارم. (کتاب النقص ص ۴۷۵).
 در ره مردی ز مردن غم مخور
 مرد بددل هم بعیرد چون دلیر.
 به جایی که باشند یاران دلیر
 دلاورتر از تر بود ماده شیر.
 آشجم؛ دلیرتر؛ درواس؛ مرد دلیر باشکوه.
 سبیتی، سبیدی؛ مرد دلیر پیش درآینده در
 حسرب، سَرَط؛ سخت دلیر بسیار خوار
 کلانلقمه، سَلْفَع؛ مرد دلیر فراخسینه. صمعو؛
 کوتاه بالای دلیر. عَفْر؛ مرد دلیر چست. (منتهی
 الارب). کمی؛ مرد دلیر و پوشیده به آهن.
 (دهار). میخس؛ مرد دلیر در کار شب. (منتهی
 الارب). میخسف؛ دلیر به شب رفتن. (دهار).
 یلحس؛ دلیر بی بانگ. نَجْد؛ دلیر درگذرنده در
 امور که دیگران در آن عاجز باشند. هَمَام.
 همهام؛ مهتر دلیر جوانمرد. (منتهی الارب).
 - دلیر آمدن؛ دلیر شدن.
 دلیر آمدی سعدیا در سخن
 چو تیغ بدست است فتحی بکن. سعدی.
 - نادلیر؛ نادلاور؛
 دلیری کند با من آن نادلیر
 چو گور گرازنده با شرزه شیر.
 - امثال:
 دلیر تیغ را کار فرماید و بددل زبان را. (از
 مجموعه مختصر امثال، ج هندا).
 هر سگ به در خانه خویش است دلیر.
 ؟ (از نقایس الفنون).

|| ای پاک گستاخ. بی ترس. (ناظم الاطباء).
 جور. (دهار). بتاخ. متجاسر؛
 اگر بدکنش زور دارد چو شیر
 نباید که باشد به یزدان دلیر.
 بیرسم از آن ناسزای دلیر
 که چون اندر آمد به بالین شیر.
 بدو گفت شاه ای گزاینده شیر
 به خون ریختن چند باشی دلیر.
 زیر چون بهشت است و دوزخ بزیر
 بدانکنش که باشد به یزدان دلیر.
 که فرزند بدگر بود نره شیر
 بخون پدر هم نباشد دلیر.
 فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص ۲۸).
 تو آفرین خسرو گویی دروغ باشد
 و یحک دلیر مردی کاین لفظ گفت باری.
 منوچهری.
 جرجین گفت یارب این سلک عظیم دلیر
 است به تو و ایمان همی نیورد او را هلاک
 کن. (مجمع التواریخ و القصص).
 یارب این بیجه ترکان چه دلیرند به خون
 که به تیره مزه هر لحظه شکاری گیرند.
 حافظ.
 چرهام؛ مرد دلیر و با کوشش در حرف و جز
 آن. جسر، جسور؛ دلیر بلندبالا. خنزراب،
 خَنزوب؛ دلیر بر فجور. خنفتیق؛ زن دلیر
 سبک. داعکه؛ زن گول بی باک دلیر. ضیضب؛
 دلیر بد زبان. عَنجَرَة؛ زن دلیر بی باک. (منتهی
 الارب).
 || اق (دلیرانه. با گستاخی. بدون ترس و
 واهمه:
 چو شب تیره گردد به کردار قیر
 فرو آید از باره دز دلیر.
 بیامد دوان تا در بارگاه
 دلیر اندر آمد بنزدیک شاه.
 دیگر ~~خضمان~~ قوی تر و دلیرتر و بسیارتر
 و یگانه تر آمدند و از همه جوانب جنگ
 پیوستند. (تاریخ بهیقی). خضمان چون آنسان
 دیدند دلیرتر درآمدند و شوختر. (تاریخ بهیقی
 ج ادیب ص ۵۵۴). طوسیان چون بر آن جمله
 دیدند دلیرتر درآمدند. (تاریخ بهیقی ج ادیب
 ص ۴۳۶).
 راست کن لفظ و استوار بگو
 سر کن راه و پس دلیر بتاز.
 خلاخل زرین چون بر پای باز بندند برشکار
 دلیرتر و خرم تر رود. (نوروزنامه).
 چون کنی دوستی دلیر در آید
 که جبان را سر سپه نکنند.
 خاقانی.
دلیر [د] [لخ] دهی است از دهستان
 کوهستان، بخش کلاردشت، شهرستان
 نوشهر، با ۸۵۰ تن سکنه. واقع در
 ۲۲ هزارگزی جنوب باختری مرزن آباد و
 ۱۲ هزارگزی باختر راه شوسه چالوس به

تهران. آب آن از چشمه و رود محلی و
 محصول آن غلات است. اهالی این ده در
 زمستان برای تعلیف احشام و تأمین معاش به
 زوان چالوس میروند. این ده دارای آب
 معدنی است که برای امراض جلدی مفید
 است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
دلی راکت. [د] [لخ] دهی است از دهستان
 سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز، با ۲۳۰ تن
 سکنه. واقع در ۱۸ هزارگزی شرق ایذه. آب
 آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۴).
دلیرانه. [د] [ن] (ص نسبی، ق مرکب)
 منسوب به دلیر. مردانه. بطور شجاعت و
 دلاوری. (ناظم الاطباء). شجاعانه. همچون
 دلیران. چون شجاعان. || گستاخانه. (ناظم
 الاطباء). و رجوع به دلیر شود.
دلیرافکن. [د] [اک] (نصف مرکب)
 دلیرافکننده. افکننده دلیر. هلاک کننده
 شجاعان و دلیران. (ناظم الاطباء).
دلیر شدن. [د] [ش] [د] (مص مرکب) دلاور
 شدن. دلیر گشتن. شجاع شدن. استیساد.
 اقدام. باس. بسالته. بطالته. بطولته. تجرؤ.
 شجاعه. (دهار). نَجْدَة. نهاک. نهاکة. (تاج
 المصادر بهیقی)؛ دو سالار محتشم را با
 لشکرهای گران بزدند و بسیار نعمت یافتند و
 دلیر شدند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۵۵۸).
 || جری شدن. بی پروا شدن. گستاخ گشتن.
 جور شدن. اجترأ. (تاج المصادر بهیقی).
 تجاسر. (از منتهی الارب). جراءة. جرأة.
 (دهار). جسارَة. شطارة:
 نگه کرد کارش دیر بزرگ
 بدانست کوشد دلیر و سترگ. فردوسی.
 بدست کسان چون توان گشت شیر
 نباید ترا پیش او شد دلیر.
 نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر شوند و نه
 چندان درشتی که از تو سیر گردند. (گلستان
 سعدی). با بزرگ و کوچک مزاح نباید کرد، که
 بزرگ کینهور گردد و کوچک دلیر شود.
 (منسوب به ارسطو از تاریخ گزیده). || چیزه
 شدن:
 بر آفاق شد گاو گردون دلیر
 بر آمد ستاره چو دندان شیر.
 نظامی (از آندراج).
دلیر کردن. [د] [ک] [د] (مص مرکب) دل
 دادن. شجاع و دلاور کردن. بی باک کردن.
 تجربه. تشجیع. (المصادر زوزنی). تطویع. (از
 منتهی الارب). تجدید. (تاج المصادر بهیقی).
 گستاخ کردن؛ عبدالله بن سبا خواست که
 مردمان را بر عثمان دلیر کند. (ترجمه طبری
 بلعمی).
 به خوشن پیرورد برسان شیر
 بدان تا کند پادشا را دلیر. فردوسی.

بهر کار مر کهران را دلیر
مکن کآنکھی بر تو گردند چیر. اسدی.
چو دیده به دیدار کردی دلیر
نگردد چو مستقی از آب سیر. سعدی.
دلیر گردانیدن. [دِگَر] (مص مرکب)
دل دادن. دلاور کردن. شجاع کردن. دلیر
کردن. || جور کردن. گستاخ گردانیدن.
تجرئه. (از منتهی الارب); رشیتن، اسکندر را
دلیر گردانید و بر عیب و عوار دارابن دارا
اطلاع داد. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۵۷).
هر که ملک را... بر نقض عهد دلیر گرداند یاران
و دوستان را در منجنیق بلا نهاده باشد. (کليلة
و دمنه). آذار؛ حریص و دلیر گردانیدن. تجری؛
دلیر گردانیدن کسی را بر کسی. (از منتهی
الارب). || دعا کردن. || متهم ساختن. || ملزم
نمودن. (ناظم الاطباء). || تشویق کردن. اقدام.
(ناظم الاطباء). تشیع. (تاج المصادر بیهقی).
تقدیم. (از منتهی الارب).
دلیر گردیدن. [دِگَر دی] (مص
مرکب) دلاور شدن. دلیر گشتن. شجاع شدن:
صرامة؛ دلیر و چالا ک گردیدن. (از منتهی
الارب). || جسور شدن. بی باک شدن. اجترأ.
تجرؤ. جراءة. (از منتهی الارب):
و دیگر که بدخواه گردد دلیر
چو بیند که کام تو آید بزیر.
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر.
سعدی (گلستان).
قَع؛ دلیر گردیدن بر کسی در سخن. (از منتهی
الارب).
دلیر گشتن. [دِگَر ت] (مص مرکب) دلیر
گردیدن. دلاور شدن. شجاع شدن. || جرأت
کردن. مسلط و چیره گشتن؛ بر شا کردن دلیر
نگشته بود. (منتخب قابوسنامه ص ۳۶).
عدل را کرد خواست ظلم تباه
در جهان خواست گشت فتنه دلیر.

ممود سعد.
دلی رنگل. [دِگَر] (بخ) ده کوچکی است
از دهستان رستم بخش فهلیان و منی
شهرستان کازرون. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۷).
دلیروار. [دِ] (ص مرکب، ق مرکب) با
دلیری. دلیرانه. چون دلیران:
میدان فراخ یافته ایم و دلیروار
بر مرکب هوا و هوس بسته تنگ تنگ.
سوزنی.
دلیری. [دِ] (حاصص) حالت و چگونگی
دلیر. شجاعت. مردانگی. (ناظم الاطباء).
دلاوری. بهادری. پردلی. دلداری. زهره.
مقابل بددلی و جبن، و آن از محاسن صفات،
میان بددلی و بی پروایی. (یادداشت مرحوم
دهخدا). اقدام. بآسی. بطالته. (دهار). بطولته.
بیس. تسوید. دماره. شراعة. عارضة. عذر.

قدمه. (منتهی الارب). کلاخ. (دهار). لبح.
لیس. (منتهی الارب). نجده. (دهار):
در نام جستن دلیری بود
زمانه ز بددل پسیری بود. فردوسی.
بدانست شنگل که او راست گفت
دلیری و گردی نشاید نهفت. فردوسی.
پس آن نامه شاه بنمودشان
دلیری و تندی بیفزودشان. فردوسی.
دلیری ز هشیار بودن بود
دلاور سزای ستودن بود. فردوسی.
کجات آن همه گنج و مردانگی
دلیری و نیروی و فرزانیگی. فردوسی.
ز گفتار او گشت بهرام زرد
بیچید و خشم از دلیری بخورد. فردوسی.
مرا خوبی و گنج آباد هست
دلیری و مردی و بنیاد هست. فردوسی.
صورت شیری دل شریعت نیست
گرچه دلت هست دلیریت نیست. نظامی.
برانگختم گرد هیجا چو دود
چو دولت نباشد دلیری چه سود. سعدی.
تصیص؛ شدت دلیری. (منتهی الارب).
جوسان؛ گشتن به شب از دلیری. (منتهی
الارب). درباره. درباره؛ دلیری بر حرب و بر هر
کار. غَمَشْمَة، غمشمیة؛ دلیری و رسایی
در کار. (منتهی الارب). || جرأت. جسارت.
بی باکی. گستاخی. بستاخی. رستی.
بی پروائی. تهور. تجاسر. (تاریخ بیهقی).
تجری. جراء. (منتهی الارب). جرأة. (دهار).
جراية. جراتية. جرة. (منتهی الارب). جسارة.
دهاء. (دهار):
که سگ را به خانه دلیری بود
چو بیگانه شد بانگ وی کم شود. فردوسی.
دلیری بد از بنده این گفتگوی
ببزد گرد نیچی تو از داد روی. فردوسی.
تجری؛ راستدلی و دلیر و این کار به
دلیری... خواهی کردن. (مجلد السواربخ و
القصص).
دلیری کردن. [دِگَر] (مص مرکب)
شجاعت کردن. مردانگی کردن. جرأت
نمودن. (ناظم الاطباء). اظهار زور و قدرت و
شجاعت کردن. پراز. بیس. (منتهی الارب).
خمس. (تاج المصادر بیهقی). فتک. (منتهی
الارب):
ز مستی کرد با شیر آن دلیری
که نام مستی آمد شیرگیری. نظامی.
استجاد؛ دلیری کردن بعد ترس. (از منتهی
الارب). || جسارت کردن. بی پروایی کردن.
بی باکی نمودن. تجاسر. (دهار). تجرؤ. تجری.
تهور. (منتهی الارب). جسارة. (تاج المصادر
بیهقی). جسور. (منتهی الارب):
به بهرام گفتند کاندر سخن
چو پرسد ترا بس دلیری مکن. فردوسی.

اگر با زور پیل و طبع شیری
مکن با آتش سوزان دلیری.
(ویس و رامین).
گنه کار چون بد نبیند ز شاه
دلیری کند بیشتر بر گناه. اسدی.
رهی از هنر گرچه چیری کند
نشاید که بر شه دلیری کند. اسدی.
و سزای وی [علی حاجب] به دست او دادن
تا هیچ بنده با خداوند. خویش این دلیری نکند.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۹). اگر بنده بیرون
شد این کار بندیدی پیش خداوند در مجمعی
بدان بزرگی دلیری نکردی. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۴۱۳).
این دلیری و جسارت نکنی بار دگر. ابوحنیفه
(از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۹).
نتوانم این دلیری من کردن
زیرا که خم بگیرد بالارام! ابوالمعاس.
گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری کند. (کليلة
و دمنه). هر سخن که از سر نصیحت و شفقت
رود... بر اداء آن دلیری توان کرد. (کليلة
و دمنه).
به همه جای دلیری نکند
هر که را از خرد و هوش یاریست. سنائی.
اگر در سیاق سخن دلیری کم شوخی کرده
باشم. (گلستان سعدی).
به جای بزرگان دلیری مکن
چو سر پنجهات نیست شیری مکن. سعدی.
به فیض جرعة جام تو تشنه ایم ولی
نمی کنیم دلیری نمی دهیم صداح. حافظ.
دیده بدبین پوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیرها که من در کنج خلوت می کنم.
حافظ.
شهنشاها آتشان از آتشکده ها برگرفت و
بکشت و نیست کرد و چنین دلیری هرگز در
دین کس نکرد... (نامه ترس). اقدام؛ برکاری
دلیری کردن. (دهار) (از منتهی الارب).
دلیری نمودن. [دِ] (ن / ن / ن) (مص
مرکب) دلیری کردن. شجاعت نمودن.
دلاوری نشان دادن. ذأر. (منتهی الارب).
تشجع؛ دلیری نمودن بی دلاوری. (دهار). به
تکلف دلیری نمودن. (از منتهی الارب).
شجاعة؛ دلیری نمودن در مخاوف. (از منتهی
الارب). || جسارت کردن. بی پروایی نمودن.
گستاخی کردن. تجاسر. تجرؤ. تشجع.
(دهار). تحوس. جرأة:
دگر آنکه چیزی که فرمان نبود
به برداشتن خود دلیری نمود. فردوسی.
همی در سخن بس دلیری نمود
به گفتار بر شاه شیری نمود. فردوسی.
شهنشا در جنگ مردی نمود

دلیری و تندی و گردی نمود. **دلیزاد.** [د] بنا بقول صاحب تاج العروس از ازهری، کلمه‌ای است معمول در هرات برای مُصْاخ یا شَدَاء که گیاهی باشد چون پیاز. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

دلیص. [د] (ع ص) نرم و تابان و درخشان. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد). [د] آب زر. (منتهی الارب). ماء الذهب. (ا قرب الموارد). ج. دَلِص. (ا قرب الموارد).

دلیظ. [د] (ع ص) رانده از درگاه ملوک و سلاطین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلیح. [د] (ع ص) راه فراخ و نرم. (منتهی الارب). راه وسیع و فراخ. (از اقرب الموارد). [راه سهل و هموار که نه بلندی و نه پستی در آن باشد. ج. دلانح. (از اقرب الموارد)].

دلیف. [د] (ع مص) آهسته رفتن به رفتار قیدیان و رفتار پیر. (از منتهی الارب). گام خرد نهادن. (المصادر زوزنی). راه رفتن شخص پیر یا شخص دریند و مقید با گامهای نزدیک بهم و یا راه رفتن سریع تر از «دیب» و خزیدن آنچنانکه سپاهی بسوی سپاهی دیگر در جنگ پیش رود. (از اقرب الموارد). [پیش درآمدن لشکر در کارزار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پیش فرستادن. (از منتهی الارب). [اشتاقن و اسراع. (از اقرب الموارد). [برخاستن ماده شتر با بار خود. (از اقرب الموارد). دلف. دلوفا. دلفان. و رجوع به دلف و دلفان و دلوفا شود.

دلی قوروقچی. [د ق] (لخ) دهی است از دهستان سهندآباد بخش بستان آباد شهرستان تبریز. واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب بستان آباد و ۳۰ هزارگزی راه شوسه تبریز - بستان آباد. آب آن از رود سهندآباد و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلیقیز. [د] (لخ) دهی است جزء دهستان کندوان بخش ترک شهرستان میانه. واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری بخش و ۳۲ هزارگزی راه شوسه ترک - میانه. با ۱۶۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلیک. [د] (ع ص) مرد آزموده کار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج. دَلِک. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد). [د] خاکی که باد آن رابخته و برده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [طعامی است که از مسکه و شیر یا از مسکه و خرما ترتیب دهند. (منتهی الارب). طعامی است از کره و شیر چون شرید. (از اقرب الموارد). [نانی که در روغن و انگبین شکنند. (مذهب الاسماء). چنگال. (یادداشت مرحوم دهخدا)].

دلیک. [د] (ع ل) روئیدگی است. (منتهی

الارب). نپائی است. (از اقرب الموارد). گیاهی است صحرایی از تیره گل سرخیان که گل آن بی بو و دارای چهار برگ است. گل سرخ صحرایی. (فرهنگ فارسی معین). [میوه گیاه مزبور که شبیه زیتون است و پس از رسیدن زرد یا سرخ گردد و دانه‌های سفید درازی دارد که در طب قدیم مستعمل بود. (فرهنگ فارسی معین). بار گل سرخ که سپس گل آید و شیرین می‌باشد و به خرمای تر می‌ماند و اهل شام آنرا صُرْم‌الدیک گویند. یا ورد کوهی است که به غوره خرما ماند در کلانی و سرخی و به خرمای تر در شیرینی و در یمن یکدیگر را هدیه می‌دهند. (منتهی الارب). میوه ورد و گل سرخ است که قرمز شود بطوری که مانند خرمای تازه گردد. و پس از رسیدن شیرین می‌شود و چون رطب آنرا می‌خورند. (از اقرب الموارد). میوه و ثمر گلی است و آن مانند تخم گل سه‌رنگ می‌باشد و بعضی گویند تخم گل است که به عربی بذرالورد خوانند. (برهان). ثمر گل. چون بریزد آن ثمر حاصل شود. (الفاظ الادویة). ثمر گل سرخ صحرایی است مثل بار گل سرخ بستانی و بانکد شیرینی و عفو ص و زرد مایل به سرخی و بقدر زیتونی. و در تکابن کلک نامند و به ترکی آیت‌برونی و به اصفهان بن‌گل گویند و گل نبات او پر خراتر از گل بستانی. و گلش بی‌بو و مشتمل بر چهار ورق و محتوی بر دانه‌های طولانی سفید است. (از تحفه حکیم مؤمن) (مغزن الادویة). **دلیکانلو.** [د] (لخ) از ایلات اطراف خلخال آذربایجان است مرکب از چهارصد خانوار. و ییلاق و قشلاق ندارند. (از جغرافیای سیاسی کهان ص ۱۰۸).

دلیک بلاغ. [د ب] (لخ) دهی است از دهستان چنهاراویماق بخش قره‌آغاچ شهرستان سراغه. واقع در ۳۹ هزارگزی جنوب باختری قره‌آغاچ و ۳۶ هزارگزی شمال خاوری راه ارباب‌رو شاهین دژ به تکاب. با ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلیک داش. [د] (لخ) دهی است از دهستان شهروربان بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۳۱/۵ هزارگزی شمال شرقی مهاباد و ۷ هزارگزی راه شوسه مهاباد به میاندوآب. سکنه آن ۱۹۵ تن. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلیک داش. [د] (لخ) دهی است از دهستان چالدران بخش سه‌چشمه شهرستان ماکوبا ۱۰۰ تن سکنه واقع در ۷/۵ هزارگزی جنوب باختری سه‌چشمه و ۲/۵ هزارگزی

باختر راه ارباب‌رو بینی‌کندی به گل‌آشانی. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلیک داش. [د] (لخ) دهی است از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۴۰ هزارگزی باختر گرمی و ۲۰ هزارگزی اردبیل. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلیک لی داش. [د] (لخ) دهی است از بخش نسیم شهرستان اردبیل واقع در ۳۵ هزارگزی شمال اردبیل و ۲۴ هزارگزی راه شوسه اردبیل به خیاو. با ۱۹۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلیک یارقان. [د ی] (لخ) دهی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۲۰ هزارگزی راه شوسه گرمی به بیله‌سوار. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلیک یارقان. [د ی] (لخ) دهی است از دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر. واقع در ۳۰ هزارگزی شمال شرقی آیش‌احمد مرکز دهستان و ۱۳/۵ هزارگزی راه ارباب‌رو لاریجان به اصلان‌دوز. آب آن از رودخانه درآورد و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دلیگان. [د] (لخ) دهی است از دهستان برخوار بخش حومه شهرستان اصفهان. واقع در ۱۷ هزارگزی اصفهان و ۴ هزارگزی راه فرعی امیرآباد به اصفهان. با ۱۷۲۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود و راه آن ماشین‌رو است و دبستان و در حدود ۱۰ دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دلیل. [د] (ع ص). [د] راهنا. رهبر. رهنمون. راهنا. (منتهی الارب). راهبر. (دهار). راهبر و راهنا. (غیثات). راه‌نماینده. (آنتدراخ). مرشد. (ا قرب الموارد). ابن‌المدینه. (منتهی الارب). بَجْدَة. بلد. قائد. هادی. هُوَجَل. (منتهی الارب). ج. أدلة. آلاء. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء): هارون به شگفت بماند و دلیل را فرستادن تا چند روز بزد و چراغی آورد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۲۴). هارون و فضل بازگشتند و دلیل زر برداشت و برنستند و برفتند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۲۶).

نیست بر عقل میر هیچ دلیل
راهبر تر ز نامه‌های دبیر.
ناصر خسرو.
ای گمراه خیره چون گرفتگی

گمراهتری دلیل و رهبر. **نصر خرو**.
 این قوم که این راه نمودند شما را
 زی آتش جاوید دلایان شما اند. ناصر خرو.
 در پس آن نیز دلیلی بگیر
 بر خرد خویش ز کردار خویش.
 ناصر خرو.
 این خردکهاست چونش بشناسی
 در کل دلیل گردد اجزا.
 ناصر خرو (دیوان چ نقوی ص ۱۸).
 اندر رفتی به چاه نادانی
 چون نیایی بسوی علم دلیل. ناصر خرو.
 بدین امید عمری می گذاشتم که مگر روزی به
 روزگاری رسم که بدان دلیلی یابم. (کلیله و
 دمنه).
 تیغ به راه مرگ دلیل است خصم را
 و اندر چنان رهی نبود جز چنین دلیل.
 ادیب صابر.
 رفیقان خود را بگناه رحیل
 گه از ره خبر داد و گاه از دلیل. نظامی.
 پهرس آنچه ندانی که ذل پرستین
 دلیل راه تو باشد به عز دانایی. سعدی.
 چراغان دهد گر دلیلی به کس
 دود باغ نورس بود پیش و پس.
 ملاطرا (از آندراج).
 تا مرا زلفت دلیل دل شد اندر راه عشق
 هر زمان با خویشتن گویم اذا کان الغراب.
 قاتنی.
 الدلیل ثم السبیل. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 - دلیل راه؛ راهنمای سفر. راه بر. بَرَق. بَدَق.
 کرکز. کرکوز. (ناظم الاطباء):
 راه سفر گزینی هر سال و یمن و یسر
 با تو دلیل راه و رفیق سفر شود. مسعود سعد.
 به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم
 که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد.
 حافظ.
 (اصطلاح ملاحی) آنکه کشتی ها را
 راهنمایی کند. آنکه راهبری کشتی کند. (از
 اقرب الموارد):
 وز باهای علم نکو در رس
 مثناب بی دلیل سوی دریا. ناصر خرو.
 (اصطلاح طب) هر علامت که راهنمای
 طبیب باشد به بیماری. (یادداشت مرحوم
 دهخدا). (اصطلاح طب) قاروره، و اطباء
 بول را اختصاص به دلیل داده اند بسبب
 اینست که دخالت بسیاری بر احوال بدن دارد.
 (از منتهی الارب). بول رنجنور را گویند که
 طبیب مرض بیماران را از آن معلوم می کند.
 (غیاث). آب بیسار. پیسار. پیسار. تفسره.
 سرشک: اگر غلبه صفرا را باشد... تشنگی
 زیادت باشد... و دلیل رنگین تر. (ذخیره
 خوارزمشاهی). علامت وی آن است که نبض
 خداوند علت سریع باشد و دلیل گرم. (ذخیره

خوارزمشاهی). دلیل او [دلیل خداوند صبا]
 سپید و رقیق باشد همچون آب صافی.
 (ذخیره خوارزمشاهی) و دلیل [در بیماری
 مانیا] اندر بیشتر وقتها زیتی تمام باشد و گاه
 باشد که به سرخی گراید. (ذخیره
 خوارزمشاهی). اگر دلیل رقیق و ناری باشد.
 (ذخیره خوارزمشاهی). پس اگر دلیل قوامی
 دارد و به رنگ سرخ باشد (ذخیره
 خوارزمشاهی).
 بس طیب زبرکی زیرا که بی نبض و دلیل
 درد هرکس را ز راه نطق می سازی دوا.
 سنایی.
 حذق تو چنان است که بی نبض و دلیلی
 می باز نمایی عرض روح به هتجار. سنایی.
 (اصطلاح بنایی) نخستین رج آجر یا
 موزائیک یا کاشی و جز آن که در هر ضلع
 فضایی که فرش کردن خواهند بچینند و طراز
 کنند و سایر آجرها با آن دو رج طراز کنند.
 یک رشته از آجر یا سنگ بر زمین چیده که
 طراز کار فرش در دیگر قسمتها شود.
 (اصطلاح سراجی) ریمان باریکی که
 سراجان و کفش دوزان از سوراخ سوزن
 گذرانند و ریمان گنده تر را بدان پیوندند.
 (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). [راه.
 (منتهی الارب) (آندراج).] بهانه. دست آویز.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). [ابرهان.
 (آندراج). حجت. (دهار). سلطان. ثبت. بیت.
 نمودار. آوند. مَثَل. نشان. گواه. (یادداشت
 مرحوم دهخدا): آلم تر لیلی ربک کیف مد الظل
 و لو شاء لجعل سا کنا ثم جعلنا الشمس علیه
 دلایلا. (قرآن ۴۶/۲۵). آیا ندیدی که
 پروردگارت چگونه سایه را گستراند و اگر
 می خواست هر آینه آنرا سا کن قرار میداد،
 پیس آفتاب را بر آن دلیل قرار داد.
 دلیل است اندکی او را ز بسیار. فرخی.
 قول او بر جهل او هم حجتست و هم دلیل
 فضل من بر عقل من هم شاهد است و هم یمن.
 منوچهری.
 اندک بر بسیار دلیل باشد. (کشف المحجوب).
 دلیل بر او اینکه در هر دو صورت مصلحت
 است. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۰۹). گفت
 [عبدالله] بخدای که دین را بود دلیل آنکه
 نگرتم یک دم از دنیا و این ترا معلوم است.
 (تاریخ بهقی ۱۸۷).
 دیدن مصطفی است حجت مه
 کاین دلیل صواب دیده ستند. خاقانی.
 نمودار نظفه بر راستان
 دلیلی است قطعی برین داستان. نظامی.
 دلیل آنک آفتاب خاص و عام است
 که شمس الدین و الدنیاش نام است. نظامی.
 آفتاب آمد دلیل آفتاب

گر دلیلت باید از وی رخ تاب. مولوی.
 هر صفتی را دلیل معرفتی هست
 روی تو بر قدرت خداست دلایل. سعدی.
 اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمودار
 خرواری. (گلستان سعدی چ مصفا ص ۶۷).
 فعل هرکس به اصل اوست دلیل. مکتبی.
 - دلیل برهانی؛ بینه و حجت واضح که مدعی
 را ملزم کند. (ناظم الاطباء).
 - دلیل روشن؛ برهان و حجت واضح. (ناظم
 الاطباء): خردمندان اگر استنباط و استخراج
 کنند تا برین دلیلی روشن یابند ایشان را مقرر
 گردد که آفریدگار... عالم اسرار است. (تاریخ
 بهقی ج ادیب ص ۹۲). اینک دلیل روشن و
 ظاهر است که از این پادشاه بزرگ سلطان
 ابراهیم آثار محمودی خواهند دید. (تاریخ
 بهقی ص ۳۹۲).
 - دلیل قاطع؛ برهانی که مدعی را ملزم کند و
 قطع گفتگو نماید. (ناظم الاطباء).
 - امثال:
 به هزار دلیل اولش آنکه باروت نداشتم؛
 سرهنگی از سرباز مواخذه و بازرسی می کرد
 که چرا هنگام نزدیک شدن دشمن توپ
 نینداخته است، سرباز گفت به هزار دلیل.
 سرهنگ گفت دلایل خود را بشمار. گفت
 اولش اینکه باروت نداشتم، گفت ادله دیگر
 ضرور نیست. (امثال و حکم دهخدا).
 [نشانه. علامت: من [آلتونناش] رفتم و
 ندانم که حال شما چون خواهد شد که اینجا
 هیچ دلیل خیر نیست. (تاریخ بهقی).
 گاو باشد دلیل سال فراخ. سنایی.
 ورم غدر کند صورت سرخ
 سرخی عضو دلیل ورم است. خاقانی.
 آیت رحمت است کآیت دهر
 یا دلیل عذاب دیده ستند. خاقانی.
 آری دلیل قوت باران است
 آنجا که گرد ماه بود خرمن. ظهیر.
 مهتری در قبول فرمانست
 ترک فرمان دلیل حرمانست. سعدی.
 نه دوری دلیل صوری بود
 که بسیار دوری ضروری بود. سعدی.
 [مصدق. دلیل راستی سخن و حجت.
 (دهار).] (اصطلاح فلسفه) آن است که از علم
 به آن علم به شیء دیگر لازم آید، و حقیقت
 دلیل ثبوت اوسط است برای اصغر و اندراج
 اصغر است تحت اوسط. (از تعریفات
 جرجانی). نزد بعضی متقدمان قیاسی بود که
 کبرای او را می باشد، و رانی مقدمه محمود
 باشد مشتمل بر حکم به آنکه چیزی موجود
 است یا نیست، یا بودنی است یا نیست، یا
 کردنی است یا نیست، حکمی عام یا اکثری، و
 هر چند مراد در آن مقدمه کلی بود، اما بر وجه
 افعال استعمال کنند، بر این وجه که: الاصدقاء

گره خرد را دلیل و یار کند. **دلیل گرفتن.** [ذگ رت] (مص مرکب) استدلال. (از دهار). دلیل کردن. || نتیجه گرفتن. نتیجه حاصل کردن. || راهبر و راهنما بدست آوردن. (ناظم الاطباء).
دلیله. [ذَلَّ] [ح] [ا] راه روشن. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

دلیله. [ذَلَّ] [ا] [خ] (به معنی محشوق) زنی زانیه بود که در وادی سوزق که در قسمت سبط یهودا نزدیک به حدود فلسطین واقع بود، سکونت می‌داشت. و هم او سبب شد که شمشون بدست دشمنانش گرفتار شود. (قاموس کتاب مقدس). زنی روسپی که شمشون عاشق او بود و فلسطینیان با پول او را ربفتند که راز نیروی شمشون را کشف کند. دلیله دریافت که قوت وی در موهای بلند اوست، موهایش را قطع کرد و شمشون بدست دشمنان افتاد. (از دائرةالمعارف فارسی).

دلیلی. [ذَلَّ] [ص] (نسبی) منسوب به دلیل. قیاسی. (از ناظم الاطباء). || (نوعی از سبب است. (غیاث) (آندراج).

دلیلی. [ذَلَّ] (حامص) دلیل بودن. راهبری. رهبری. بلدی. هدایت. بلد راه بودن؛ طمع چون کردی از گره دلیلی؟

زروید هرگز از پولاد شمشاد. ناصر خسرو.
دلیلی. [ذَلَّ] [ل] [ا] (مص) راهنمایی کردن و ارشاد و هدایت کردن. (از اقرب الموارد). دلاله. دلولة. و رجوع به دلالة و دلولة شود.

|| (به معنی دلالة است. یا علم راهبر در دلالة. یا رسوخ وی در آن. (از منتهی الارب).

دلیلی. [ذَلَّ] [ص] (نسبی) منسوب به دگئل که نام جد ابوالحسن احمدین عبدالله است. (از الانساب سمانی).

دلیم. [ذَلَّ] [ا] [خ] (از اعلام است. (از منتهی الارب).

دلی محمد. [ذَلَّ] [م] [خ] (مص) دهی است از دهستان خدابندهلو بخش قروه شهرستان سندرچ. واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری گل‌تپه و ۱۰ هزارگزی خاور راه شوسه همدان به بیجار. با ۴۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، انگور، صیفی، لبنیات و حبوب، و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دلیمزان. [ذَلَّ] [م] [خ] (ص) نوجوان فریه با حماقت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دلینس. [ذَلَّ] [ن] [ا] (به یونانی نوعی از صدف کوچک باشد و آنرا تا خام است نمک‌سود کرده می‌خورند، و چون پخته شد نمی‌توان خوردن. (برهان) (آندراج). نوعی از صدف کوچک. (الفاظ الادویة). نوعی از صدف کوچک بود همچنان خام نمک‌سود

می‌خورند. (از اختیارات بدیعی). نوعی از صدف طویل و دراز. (از ذیل اقرب الموارد). قسمی از ذوات‌الصدف است که در مصر خام و نمک‌سود آنرا خورند، و همچون توایل بکار برند. (یادداشت مرحوم دهخدا). طلینا. طلینس. دلینس. دلینس. (مخزن الادویة).

دلیوندان. [ذَلَّ] [ا] [خ] (مص) دهی است از دهستان تولم بخش مرکزی شهرستان فومن با ۱۰۱۴ تن سکنه واقع در ۱۲ هزارگزی شمال فومن و ۲ هزارگزی راه فرعی شیا درویشان به بازار جمعه. آب آن از رودخانه ماسوله و گاز رودبار تأمین میشود و محصول آن برنج، چای، توتون سیگار، ایریشم و مرغابی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دلیه. [ذَلَّ] [ی] [ا] (مص) مضر دکو. دول کوچک. (ناظم الاطباء). رجوع به دلو شود.

دلی یگ. [ذَلَّ] [ی] [ا] (مص) دهی است از دهستان گرمیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. با ۱۵۰ تن سکنه. واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری لنده مرکز دهستان و ۶۰ هزارگزی شمال راه شوسه بهبهان به آغاچاری. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. ساکنان آن از طایفه طیبی هتند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دم. [ذَلَّ] [ا] [خ] (نفس). (شرفنامه نیری) (غیاث) (لفت محلی شوشتر، خطی) (دهار) (منتهی الارب). نفس و هوایی که به واسطه حرکات آلات تنفس در شش داخل می‌شود و از آن خارج می‌گردد. (از ناظم الاطباء). به معنی نفس است و سراب و دلنواز و روح‌بخش و جان‌پرور از صفات، و دود از تشبیهات، و افسرده‌دم و اغمی‌دم و خجسته‌دم و سپیده‌دمان و فرخنده‌دم و مبارک‌دم و دم‌گیره از ترکیبات **آندراج**؛

به گوش تو گر نام من بگذرد
دم و جان و خون و دلت بفسرد. فردوسی.
برفتم بسان نهنگ دژم
مرا تیز چنگ و ورا تیز دم. فردوسی.
دلش پر غم و درد بینم همی
لبش خشک و دم سرد بینم همی. فردوسی.
چنین گفت کای نامور بیلسم
مرا خواستی تا بسوزی به دم. فردوسی.
پیوسته باد عزت و فر و جلال او
بدگوی را بریده زبان و گسته دم.

فرخی.
ز بسد به زرینه نی دردمید
به ارسال نی دادم را گذر. لوکری.
اوست خداوند ملک اوست خداوند خلق
اوست مهیا به حد اوست مصفا به دم.
منوچهری.
یکی چون در رخ و امق، دویم چون دول لب عذرا

سیم چون گیسوی مریم، چهارم چون دم عیسی.
منوچهری.
چون به خادم رسیدم به حالی بودم عرق بر من
نشسته و دم بر من چیره شده. (تاریخ بیهقی چ
ادب ص ۱۷۲).

سیاه ابری بیامد صف بیبوست
دم و دیدار بیننده فروبست. (ویس و رامین).
دم پادشاهان امید است و بیم
یکی را سووم و دگر را نسیم. اسدی.
هم از دمش مسیح شود بران
هم مریم صغیه ز گفتارش. ناصر خسرو.
در دهن پاک خویش داشت مر آن را
وز دهنش جز به دم نیامد بیرون
اصل سخن‌ها دم است سوی خردمند
معنی باشد سخن به دم شده معجون.

ناصر خسرو.
واقی و مبارک چو دم عیسی مریم
عالی و بیاراسته چون گنبد اخضر.
ناصر خسرو.
ابر آشفته برآمد وز دمش
بوستان تر گشت و اطلال و دمن.
ناصر خسرو.

دوش در مدح و ثنای تو بدم تا دم صبح
صبح صادق ندیدم از دم من الا دوش.
سوزنی.

رطل دومنی بود به یک دم بکشیدش
آن ماه چنان ساده چنان باده‌خور آمد.
سوزنی.

از خلق تو هرگه به زبان آرم لفظی
چون خلق تو گردد دم از آن لفظ معطر.
سوزنی.

وین نادره‌تر که از سر عشوه هنوز
دم می‌دمی و مرا دمی بیش نماند.

مجیرالدین بیلقانی.
ناکم ار دمش دهم وقت سخا بدین سخن
کآب حیات را دمش مایه دهیست معتبر.

مجیرالدین بیلقانی.
ز بهر داروی جان گر دمیم داد رواست
از آنکه مایه عیسی دم است و دارو نیست.

مجیرالدین بیلقانی.
لسان الطیور از دمش یابی ارچه
جهان را سلیمان لویایی نیایی. خاقانی.
عیسی اگر عطسه بود از دم آدم کتون
آدم از الهام او عطسه جاهش سزد. خاقانی.

۱- ضبط از اقرب الموارد است و در برهان به فتح اول و تخفیف لام و کسر نون ضبط شده، و مرحوم دهخدا در یادداشتی آنرا به کسر اول و لام مشدد و کسر نون ضبط کرده است.
2 - Telline.
۳- هندی باستانی، ریشت dhāmīti, dham (نفس کشیدن، دیدن)؛ پهلری. dam (از حاشیه برهان ج معین).

مرا صیحه‌م شاهد جان نماید
 دم عاشق و بوی پا کان نماید. خاقانی
 بلبلی را که سینه بخراشی
 از دم او صغیر نتوان یافت. خاقانی
 بیوفایی ز ناجوانمردی
 کرد با من دمت بدین سردی. نظامی
 ولایت مکرانات به یمن دم و برکت قدم او
 پادشاه را مسخر و مستقیم شد. (المضاف الی
 بدایع الازمان ص ۵)
 هم ز نبیض و هم ز رنگ و هم ز دم^۱
 بو برند از تو به صدگونه سقم. مولوی
 دم صیح کاذب بود زود میر
 ولی صیح صادق شد آفاق گیر.
 امیر خسرو دهلوی
 جنوع؛ گرفتن دم کودک از گریستن. نسیم
 نسمة؛ دم روح. نسیم، نسیم، نفس باد. (منتهی
 الارباب). و رجوع به نفس شود.
 - آتشین دم؛ که نفسی گرم و آتشین دارد. که
 نفس و طبیعی گریا و سوزان دارد. پرشوره.
 از آتشین دمان به فنانی کن اقتدا
 صائب اگر تتبع دیوان کس کنی.
 صائب
 رجوع به آتش نفس در همین لغت نامه شود.
 - با همه دم ساختن؛ با هر نفس دسازی
 کردن. با هر نغمه و هر آهنگی سازگاری
 نمودن:
 بدرقه چون گشت عشق از پس پس تاختن
 تفرقه چون گشت جمع با کم کم ساختن
 گرچه نوای جهان خارج پرده بود
 چون تو در این مجلسی با همه دم ساختن
 پیش سریر سران آب ده مست باش
 تات مسلم بود پشت بخم ساختن. خاقانی
 - خوش دم؛ شاد و خرم و مسرور و شادمان.
 (ناظم الاطباء).
 - || خوش آواز. خوشنوا. خوش خوان:
 شود به بستان دستان زن و سرودسرای
 به عشق بر گل خوشبوی بلبل خوش دم.
 سوزنی.
 - دم آتش فشان؛ کنایه از دم گرم و گریا، مقابل
 دم سرد که کنایه از دم افسرده باشد.
 (آندراج).
 - دم احیا برافکندن؛ با نفس عیسوی مرده را
 زنده کردن:
 سر بر کند کرم چو کف شه مسیح وار
 بر قالب کرم دم احیا برافکنند. خاقانی
 - دم بازپسین؛ واپسین دم. آخرین نفس گاه
 مرگ. (یادداشت مرحوم دهخدا). نزع. (دهار).
 - دم برآمدن؛ مقابل دم فرورفتن. (آندراج).
 برآمدن نفس. خروج نفس از قفسه سینه.
 - || جان دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
 محمدرت را همی فروشد سر
 چون عطا را همی برآمد دم. مسعود سعد

دم بر آمدن از جانور یا کسی؛ نفس کشیدن
 وی. نفس زدن او. زنده بودن او:
 چنان بد زبس خستگی گسهم
 که گفتی همی بر نیایدش دم. فردوسی
 بود مرد علیل را ورمی
 وز ورم بر نیامدیش دمی. سنایی
 - || ساکت و خاموش برجای ماندن:
 چو بانگ خیزد کامد امیر ابویعقوب
 ز هیچ جانور از بیم بر نیاید دم. فرخی.
 - || کنایه از بر آمدن نفس آخر و مردن:
 گفتی به کام روزی با تو دمی بر آرم
 آن کام بر نیاید ترسم که دم بر آید. سعدی
 - دم بر آوردن؛ دم زدن. نفس زدن. نغم. زفر.
 (منتهی الارباب):
 چون نای اگر گرفته دهان دارم جهان
 این دم ز راه چشم همانا بر آورم. خاقانی
 تکیین جان گرم دلان را کنیم سرد
 چون دم بر آوریم به دامان صبحگاه. خاقانی
 ترسم ز نفاق آینه هم
 زان توانم که دم بر آرم. خاقانی
 درین دریا سر از غم بر میاور
 فروخور غوطه و دم بر میاور. نظامی
 از غیرت اینکه دم بر آرم
 در کام دلم نفس شکستی. خاقانی
 - || افشای راز نمودن. کنایه از حرف زدن و
 به تکلم در آمدن است. به حرف آغازیدن.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). به سخن در آمدن.
 لب به سخن گشودن:
 چون شاه حبش دم نظلم
 پیش قزل ارسلان بر آورد. خاقانی
 از خاصگان دمی است مرا سر به مهر عشق
 هر جا که محرمی است دم آنجا بر آورم.
 خاقانی
 گفتاپه عزت عظیم و صحبت قدیم که دم
 بر نیاید ^{قدیم} بر ندارم. (گلستان).
 - دم بر آوردن با کسی؛ در مصاحبت او
 گذراندن. با او هم نشین و هم نفس شدن.
 همدم وار زیستن:
 گفتی به کام روزی با تو دمی بر آرم
 آن کام بر نیامد ترسم که دم بر آید. سعدی
 گریه همه عمر خویش با تو بر آرم دمی
 حاصل عمر آن دم است باقی ایام رفت. سعدی
 بی حاصل است ما را اوقات زندگانی
 الا دمی که یاری با همدمی بر آرد. سعدی
 - دم بر آوردن چشمه خورشید؛ دیدن صبح
 و سر زدن خورشید.
 - دم بر افکندن؛ نفس دادن. با نفس خود
 جایی را آلودن:
 چه خصم بر نواحی ملکش کند گذر
 چه خوک دم به مسجد اقصی بر افکنند.
 خاقانی

- دم بر انداختن؛ دم بر هم زدن. کنایه از مانده
 کردن و دم گیر ساختن. (آندراج):
 همان شیردل دم بر انداختش
 شکاری زبون دیده نشناختش. نظامی.
 - دم بر دم اوقاتن؛ تند تند نفس زدن. نفس
 تند و پیاپی زدن:
 وقت است اگر در آبی و لب بر لبم نهی
 چندم به جستجوی تو دم بر دم اوفتد. سعدی
 - دم بر زدن؛ نفس زدن. دم زدن. نفس
 کشیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تفت. (منتهی الارباب).
 - || بر آسودن. استراحت. نفس تازه کردن.
 (یادداشت مرحوم دهخدا):
 کتون گاه جنگ من آمد فراز
 تو دم بر زن ای گرد گردن فراز. فردوسی.
 بودند یک هفته دم بر زدند
 یکی بر لب خشک نم بر زدند. فردوسی.
 بدان آب روشن فرود آمدند
 بخوردند چیزی و دم بر زدند. فردوسی.
 چو از راه نزدیک آن در شدند
 ببودند بر کوه و دم بر زدند. فردوسی.
 - دم بر کسی شمردن؛ ساعات و دقائق عمر
 وی را حساب کردن. ناپایدار کردن زندگی
 کسی. (یادداشت مرحوم دهخدا):
 شب و روز باشد که می بگذرد
 دم چرخ بر تو همی بشمرد. فردوسی.
 - دم بر هم زدن؛ دم بر انداختن. کنایه از مانده
 کردن و دم گیر ساختن. (آندراج):
 چو شیری که آتش ز دم درزند
 دم مزایان را به هم برزند. نظامی.
 رجوع به ترکیب دم بر انداختن شود.
 - دم به خود کردن؛ کنایه از خاموش ماندن
 (آندراج). دم بستن. (مجموعه مترادفات ص
 ۱۲۹):
 تا شکستی نرسد از طرف محتشیش
 دم به خود کرد صراحی و سر خویش گرفت.
 خیالی (از آندراج).
 - دم به شمار اوقاتن. یا نفس به شماره
 افتادن؛ کنایه از حالت نزع. (آندراج):
 در کام شعله دم به شمار اوقتا ده است
 بر می زند هنوز ز خامی کباب ما.
 صائب (از آندراج).
 دم بشمار چون فتنه در دم واپسین دلا
 قدر بدانی آن زمان ناله بی حساب را.
 کلیم (از آندراج).
 - دم تسلیم؛ کنایه از خاموشی است. (ناظم
 الاطباء) (از برهان) (از غیاث) (از اتجمن آرا):
 دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش

۱- به معنی دم عربی (خون) هم ایهام دارد.

دم تسلیم سر عشر و سر زانو دیبایشن -
خاقانی.

— || تفویض. (ناظم الاطباء).

— || رضاطلبی و فرمانبرداری. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنجنم آرا).

رضاطلبی. (غیاث). فرمانبرداری. (آندراج).

— || هنگام مردن. (ناظم الاطباء). وقت مردن و جان سپردن. (آندراج) (غیاث).

— دم چسب؛ کنایه از تعریف کردن و خوش آمدگویی است، چه چن به معنی خوب و ماه آمده است که قمر باشد. (لفت محلی شوشتر، نسخه خطی).

— دم چو مریم برآوردن؛ کنایه از حرف زدن. شعر گفتن. به سخن آغازیدن. دم برآوردن. مقابل دم فروبستن؛

هر دم مرا به عیسی تازه‌ست حامله زان هر دمی چو مریم عذرا برآورم.

خاقانی.

— دم خویش شمردن؛ حساب لحظات عمر کردن. دقایق زندگی را شمار کردن؛

ز پیمان و فرمان او نگذرد

دم خویش بی‌رای او نشمرد. فردوسی.

— دم درآوردن؛ نفس کشیدن. برآوردن نفس. بیرون آوردن هوا از ریتین. زهیر. مقابل شهیق. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دم درکشیدن؛ نفس فروبردن. دم فروبردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— || سکوت کردن. ساکت شدن. هیچ نگفتن. ساکت ماندن. سکوت گزیدن. دیگر بار سخن نگفتن. خاموش گشتن از بیم و مانند آن.

(یادداشت مرحوم دهخدا)؛

چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید

زمانی برآشفت و دم درکشید. فردوسی.

چو بیران ز گوی این سخنها شنید

دلش گشت پر بیم و دم درکشید. فردوسی.

اصحاب اطراف بدو می‌نگرند و دم درکشند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۹۹). امیران غور

به خدمت آمدند... از وی بترسیدند و دم درکشیدند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۱۰۹).

به سخن بونصر قویدل و ساکن گشت و پیار امید و دم درکشید. (تاریخ بهقی). من بعد

از آن هندوان دم درکشیدند و از آن ولایت طمع باز بریدند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۷).

دلایر سر چو گردون چند پویی

قراری گیر و دم درکش زمین وار. عطار.

دمادم درکش ای سعدی شراب وصل و دم درکش که با مستان مفلس درنگبرد زهد و پرهیزت.

سعدی.

نصیحت‌گوی را از من بگو ای خواجه دم درکش که سیل از سر گذشت آن را که می‌ترسانی از باران.

سعدی.

گر کسی را رغبت دانش بود گو دم مزن

زانکه من دم درکشیدم تا به دانایی زدم.

کنون دم درکش ای سعدی که کار از دست بیرون شد به امید دمی با دوست و آن دم هم نمی‌بینم.

سعدی.

به صورت کسانی که مردم‌شند

چو صورت همان به که دم درکشند. سعدی.

— || کنایه از قطع شدن نفس و مردن؛

به برگستان برزدش بر درید

تکار و بلرزید و دم درکشید. فردوسی.

جهان به حیل به اندر کشید چون نقطه

اجل به کینه دهان باز کرد چون منقار.

؟ (از ترجمه تاریخ یمنی).

نیند کسی در سماعت خوشی

مگر وقت رفتن که دم در کشی^۱.

سعدی (گلستان).

— دم سنجایی؛ دم نیم‌سوز. آه دردناک و سوزناک. (ناظم الاطباء).

— دم سینیری؛ نفس و دم شفا بخش مانند سینیر که عقرب زده را شفا می‌دهد. (از

یادداشت مرحوم دهخدا)؛

ریخته نوش از دم سینیری

بر دم این عقرب نیلوفری. نظامی.

— دم شام؛ نفس شبانگاهی. نفس که به هنگام شب کشند؛

تا یاد رخی گشته چراغ دل تأثیر

پای کمی از صبح ندارد دم شامش.

تأثیر (از آندراج).

— دم شمردن، یا دم شمردن بر کسی؛ حساب کردن دقایق و ساعات عمر. کنایه از موقت بودن زندگی و گذرنده بودن عمر و ناپایداری آن است. کنایه از کوتاهی و موقتی بودن عمر. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛

سرانجام هر زنده مردن بود

خود این زندگی دم شمردن بود. فردوسی.

گدایک و بد اندر جهان بگذرد

زمانه دم ما همی بشمرد. فردوسی.

زمانه بر او دم همی بشمرد

بباید که بر شیر نر بگذرد. فردوسی.

از این در درآید از آن بگذرد

زمانه بر او دم همی بشمرد. فردوسی.

دو گونه همی دم زند سال و ماه

یکی دم سپید و یکی دم سیاه

بر این هر دو دم کو برآرد همی

یکایک دم ما شمارد همی.

؟ (از امثال و حکم دهخدا).

— دم شمرده بودن خدا (خداوند) بر کسی؛

کنایه از معین کرده بودن دقایق و لحظات طول عمر و زندگی وی؛

دم بر تو شمرده‌ست خداوند تو زیرا که

فرداش به هر دم‌زدنی با تو شمار است.

ناصر خسرو.

که هر تو دم شمرده‌ست و نبشته

خدای کردگار غیب‌دانت. ناصر خسرو.

— دم صفا؛ نفس که از روی خلوص و پاکی و صفا برآید؛

فردگان را همدم چگونه براسم

فردگان ز کجا و دم صفا ز کجا. خاقانی.

— دم فروبستن؛ هیچ نگفتن. سکوت کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛

دو چیز طیره عقل است دم فروبستن

به وقت گفتن و گفتن به وقت خاموشی.

سعدی.

— دم فرورفتن؛ مقابل دم برآمدن است. (آندراج). فرورفتن. نفس. رفتن نفس به ریه.

حبس شدن نفس در سینه؛

زبس خروش برآفاده کوه را لرزه

زبس نهیب فرورفته آسمان را دم.

جمال‌الدین عبدالرزاق (از آندراج).

— دم فروگرفتن؛ خفه کردن. نابود کردن؛

سکته را مانند بیم و فزعش روز نبرد

که به یک ساعت بر مرد فروگیرد دم. فرخی.

— دم فروگیر؛ فروگیرنده نفس. حبس‌کننده نفس. که نفس را بگیرد. که جلو نفس را سد کند. خفه‌کننده؛

دمه دم فروگیر چون چشم گرگ

شده کار گرگینه‌دوزان بزرگ. نظامی.

— دم فروماندن؛ فروماندن نفس. حبس شدن نفس در قفسه سینه. کنایه از وقت نزع و مردن؛

یارب آن دم که دم فروماند

ملک‌الموت واقف و شیطان. سعدی.

— دم کسی به دم کسی رسیدن؛ نفس کسی به نفس دیگری رسیدن. با وی همدم و همنفس شدن؛

گر رسدت دم به دم جبرئیل

نیست قضا مسک و قدرت بخیل. نظامی.

— || او را در افسون خود درآوردن. تحت تأثیر قرار دادن.

— دم کسی فرورفتن؛ ساکت شدن. خاموش گشتن. بند شدن نفس وی؛

فرورفت از غم شقت دم دم می‌دهی تاکی

دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم.

حافظ.

— دم کسی گرفتن؛ خسته شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

مرحوم دهخدا). خفه شدن. بند آمدن نفس وی؛ گویند پرویز خسرو در مستی دمش

بگرفت و بگشت. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دم مردان؛ کنایه از استعانت و استمداد باشد از ارواح مقدسه. (لفت محلی شوشتر، نسخه خطی).

— دم نرم؛ کنایه از رضا شدن و قبول کردن

۱- به معنی فروردن نفس نیز ابهام دارد.

است. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).
 - دم نرم داشتن؛ کنایه است از به اندک گرمی حریف از جا رفتن. (آندراج):
 با جوهر مردی اند هر چند ولیک چون خنجر مومی دم نرمی دارند.
 اشرف (از آندراج).
 - || کنایه از سلیم النفس بودن است. (از آندراج).
 - || تن در کاری دادن. (از آندراج).
 - دم واپسین؛ نفس آخرین. (ناظم الاطباء).
 کنایه است از دم نزع. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی):
 نیستی آگه که دم واپسین از تو بر آرند دمار ای غلام. عطار.
 - || آخرین دیدار معشوق. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).
 - گرم دم؛ که دمی گرم دارد. که نفس وی گرم و گیراست.
 - || مقلوب دم گرم. نفس گرم و گیرا:
 گر بر فکنم^۱ گرم دم خویش به گوگرد بی بود ز گوگرد زبانه زند آتش. منجیک.
 - همدم، همنفس. موافق. دوست. (یادداشت مرحوم دهخدا):
 عنان تاب گشت از بر همدمان. نظامی.
 با طایفه جوانان صاحب دل همدم و همقدم بودم. (گلستان). رجوع به همدم شود.
 - امثال:
 آدم آه است و دم؛ آدمی زود تواند مردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 در زمستان دود به از دم است. (امثال و حکم دهخدا).
 دمتان دم باشد؛ کنایه از دعا کردن و بقای مجلس و گذراندن به خوشی و خوشوقتی است و عربی آن طویبی لکم. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).
 تا دم باقی است امید باقی است. (امثال و حکم دهخدا).
 هر جا دود است دم است. (از امثال و حکم دهخدا).
 || نفس سوزان و شعله ور. دم ازدها (یا مار یا ارقم یا افعی) که چون بر کسی یا چیزی رسد منکوب و خشک کند. کام و دهان ازدها:
 بفرید باز ازدهای دژم
 همی آتش افروخت گگتی به دم. فردوسی.
 که بخت بد است ازدهای دژم
 به دام آورد شیر شرزه به دم. فردوسی.
 چنین گفت کان ازدهای دژم
 کجا خواست گیتی بوزد به دم. فردوسی.
 که رستی ز کام و دم ازدها
 کنون آب خوردن نیارد بها. فردوسی.
 خردمند گویا ندارد بها
 که دارد سر اندر دم ازدها. فردوسی.

نداند کسی کان سپهد کجاست
 بر ابرست یا در دم ازدهاست. فردوسی.
 بسیاریم دل به جستن جنگ
 در دم ازدها و بیشک پلنگ. عنصری.
 نه نه شهپاز چه، که گنجشکم
 کز دم ازدها گریختمام. خاقانی.
 خاقانیا ز عالم وحشت مجوی انس
 کانفاس عیبی از دم ارقم نیافت کس. خاقانی.
 دوستی از دشمن معنی مجوی
 آب حیات از دم افعی مجوی. نظامی.
 - به دم آهیختن کسی را؛ کنایه است از گرفتار ساختن و از پای در آوردن وی:
 دو فرسنگ چون ازدهای دژم
 همی مردم آهیخت گگتی به دم. فردوسی.
 رجوع به ترکیب به دم کشیدن شود.
 - به دم کشیدن (برکشیدن، درکشیدن) ازدها چیزی یا کسی را؛ یا نفس خود بسوی دهان کشیدن و بلعیدن. به کام خود فروکشیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
 بیامد ز کوه ازدهای دژم
 کشید آن جهانین ما را به دم. فردوسی
 چو آن ازدها برز او را بیدید
 به دم سوی خویشش همی برکشید. فردوسی.
 بزد یک دم آن ازدهای پلید
 تنی چند از آنها به دم درکشید. فردوسی.
 همی جست اسب از گزندش رها
 به دم درکشید اسب را ازدها. فردوسی.
 - به دم کشیدن؛ با دم و نفس مایعی را نوشیدن. لاجرعه نوشیدن:
 از پسر نردباز داو گرانتر ببر
 وز دو کف سادگان ساتگنی کش بدم. منوچهری.
 - تیز دم؛ تیز نفس تند. نفس تیز و سوزان چو نفع ازدها:
 چو رستم بدان ازدهای دژم
 نگه کرد بر یال آن تیزدم. فردوسی.
 - در دم ازدها بودن؛ کنایه است از در معرض خطر قرار داشتن. در مخاطره بودن:
 به لادن سپه را نکردم رها
 همی بودم اندر دم ازدها. اسدی.
 - در دم ازدها یا مار شدن (آمدن)؛ خود را به خطر افکندن. به کاری بس خطرناک دست یازیدن:
 به مردی شوی در دم ازدها
 کنی خواهران را ز ترکان رها. فردوسی.
 هر آن کس که شد در دم ازدها
 بکوشید و هم زو نیامد رها. فردوسی.
 کجا آورد دانش تو بها
 چو آبی چنین در دم ازدها. فردوسی.
 ز دام بلا یاقتم من رها

تو چندین مشو در دم ازدها. فردوسی.
 رهی را شدن در دم مار و شیر
 از آن به که بر شاه باشد دلیر. اسدی.
 || (اصطلاح تصوف) نفس اولیاء و کاملان که در مریض دمند تا شفا یابد و در ناقص دمند تا کامل گردد:
 زانکه آدم ز آن عتاب از اشک رست
 اشک تر باشد دم توبه پرست. مولوی.
 مجلس و مجمع دمش آراستی
 وز نوای او قیامت خاستی. مولوی.
 هر که دمی دارد^۲ از انقاس او
 می شود تا به قیامت خروش. سعدی.
 سرد است آهم از غم، گرم است سینه از دم
 سلمان کشید ازین سان بسیار گرم و سردی.
 - مبارک دم؛ فرخنده دم. که نفسی گرم و گیرا دارد. که دارای نفسی فرخنده و مبارک است:
 درین شهر مردی مبارک دم است
 که در پارسایی چو اوبی کم است. سعدی.
 || (اصطلاح تصوف) نفس رحمانی. فیض حق:
 چون دم اهل جنان کآن به جنان شاید یافت
 لذت اهل خراسان به خراسان یابم. خاقانی.
 هین چه لاف است اینکه از تو مهتران
 در نیاورند اندر خاطر آن
 مجیبی یا خود قضا مان در پی است
 ورنه این دم لایق چون تو کی است
 گفت ای یاران حقم الهام داد
 مر ضعیفی را قوی رایی فتاد. مولوی.
 - دم بی انتها؛ کنایه از عشق است:
 خود ز بیم این دم بی انتها
 بازخوان «فابین ای یحملنا». مولوی.
 - دم عیسوی؛ نفسی چون نفس عیسی بن مریم باشد:
 دم عیسوی جوی کآسیب جان را
 ز داروی ترسا شفایی نیابی. خاقانی.
 رجوع به ترکیب دم عیسی شود.
 - دم عیسی؛ نفس عیسی. نفس مسیح. نفس مسیح که به پا کی و احیای اموات شهره است. (یادداشت مرحوم دهخدا):
 چو مریم سرفکنده ریزم از طعن
 سرشکی چون دم عیسی مصفا. خاقانی.
 کجارسد دم عیسی به گرد آن بادی
 که بوی گیسوی جانان به عاشقان آورد.
 کمال الدین اسماعیل.
 - || معجزه عیسی. (ناظم الاطباء):
 قتل دم عیسی هست انقاس تو امست را

۱- نزل: در فکند.

۲- به معنی نفس دار و زنده است نیز ایهام دارد.

نور دل یحیی باد اسرار تو عالم **خاقانی**
 در آن مستی نشسته پیش مریم
 دم عیسی بر او می خواند هر دم. **نظامی**
 به غنیمت شم رای دوست دم عیسی صبح
 تادل مرده مگر زنده کند کاین دم از اوست.
سعدی
 نیست مسلم مرا بی کلهت سروری
 مرغ گلین کی شود بی دم عیسی روان.
اتیرالدین اخسیکی
 با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
 کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست. **حافظ**
 — دم میحا؛ دم عیسی. دم عیسی. نفس
 حضرت مسیح که مرده زنده گرداند.
 (یادداشت مرحوم دهخدا): در حب و بغض و
 حل و عقد و افسون و نیرنج ید بیضا و دم
 میحا دارد. (ستدبادنامه ص ۲۴۲). رجوع به
 ترکیب دم عیسی شود.
 — میحامد؛ که نفسی جانیخس چون میحا
 دارد. عیسی دم. میحانفس. که چون عیسی
 نفس او مرده زنده کند. (یادداشت مرحوم
 دهخدا):
 طیب عشق میحامد است و مشفق لیک
 چو در تو درد نبیند که را دوا بکند. **حافظ**
 رجوع به ترکیب دم عیسی و میحامد شود.
 || اسم از دیدن (ریشه مضارع دیدن). فحیه.
 نفع. نفس. بادی که از دهان کنند در نای و
 شیپور و مانند آن. پُف. فوت. (یادداشت
 مرحوم دهخدا):
 بفرمود تا رخسار زین کنند
 دم اندر دم نای روین کنند. **فردوسی**
 به دم پوستها را پر از باد کرد
 ز دادار نیکی دهش یاد کرد. **فردوسی**
 خاطر مریم است حامل بکر
 که دمش از صبا فرستادی. **خاقانی**
 از دم پا کان که بنشاندی چراغ آسمان
 ناف باحورا به حاجر ماه آبان دیده اند.
خاقانی
 باد در سیلت نااهل مدم
 گریچه نااهل خریدار دم است. **خاقانی**
 در او دم چو غنچه دمی از وفا
 که از خنده افتد چو گل بر قفا. **سعدی**
 پروانه او گر برسد در طلب جان
 چون شمع همان دم به دمی جان بسپارم.
حافظ
 — دم آتش؛ لهیب. زیانه آتش. دیدن آتش؛
 چو بخشایش پاک بزدان بود
 دم آتش و باد یکسان بود. **فردوسی**
 چو دریای سبز اندر آید ز جای
 ندارد دم آتش تیز پای. **فردوسی**
 گه بزم دریا دو دست من است
 دم آتش از برنشست من است. **فردوسی**
 دم آتش تیز و یازان تیز

هزیمت بود زین سپس ناگزیر. **فردوسی**
 من برون آیم به برهانها ز مذهبهای بد
 پا کترزان کز دم آتش برون آید ذهب.
ناصر خسرو
 آب هر آهن و سنگ از بشود نیست عجب
 که دم آتش طور از ید بیضا شوند. **خاقانی**
 — دم دیدن؛ پف کردن. فوت کردن؛
 بدیدی مرا روی کردی دزم
 دیدمی بر آن آتش تیزدم. **فردوسی**
 آن کوشک را از جا بکنند و در هوا پینداخت
 چنانکه نیست شد دمی بدیدم چنانکه خاکهای
 آن را باد ببرد. (قصص الاطباء ص ۱۰۳).
 مدم دم تا چراغ من نمیرد
 که در موسی دم عیسی نگردد. **نظامی**
 — دم صور؛ نفخ آن. کنایه از هنگام دیدن
 صور اسرافیل است. (از یادداشت مرحوم
 دهخدا):
 کز مت میت را چون دم صور
 زنده گرداند کلکت به صریر. **سوزنی**
 یک دست غم مباد تا دم صبح
 دیر زی تا که صور دم دارد. **سوزنی**
 بکشند اولت به یک دم صور
 وز دم دیگرت قصاص دهند. **خاقانی**
 || (نف مرخم) دمنده. (شرفنامه منیری).
 مخفف دمنده. که در چیزی بدمد. (یادداشت
 مرحوم دهخدا). || (آه). (ناظم الاطباء) (از
 فرهنگ جهانگیری) (برهان). آه که همان
 نفس است. (آندراج):
 افسرده شد از دم دهانم دم چشم
 بر ناخن من گیا دیدم از نم چشم. **سنایی**
 گرم است داغ فرقت از آن سرد شد دم
 خشک است باغ دولت از آن مژه ترم.
خاقانی
 نم و دم تیره کند آینه وین آینه بین
 کز نیم گرم و دم سرد مصفا بینند. **خاقانی**
 هر خشک و تر که یافتم از غم بسوختم
 هر بال و پر که داشتم از دم بسوختم.
خاقانی
 سوخته شد خرمن روز از غم
 چشمه خورشید فسرده از دم. **نظامی**
 دامت دود دل عود گرفت و خوش کرد
 تا بدانی که دم سوختگان را اثر است.
سلمان ساوجی
 — دم سرده؛ آه سرد. (ناظم الاطباء). باد سرد.
 صداء. (یادداشت مؤلف):
 گویند کز آتش تپش و گرمی باشد
 پس چون که من از آتش غم با دم سردم. **فرخی**
 ایایر دوستان خویش فرخ روی و فرخ پی
 ز عزم تو دم سرد است بهره دشمن نادان.
فرخی
 ز نادیدن یوسفش درد پیش

سرشکش فزون و دم سرد پیش.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 وگر دلم ز دم سرد گرم گشت رواست
 نه سرد باشد و نه گرم کوره ها همه دم.
مسعود سعد
 با دم سرد و چشم گریان پیر
 گفت هذا لمن يموت کثیر. **سنایی**
 دم سردی که می کشد مردم
 همه زین برکشیده ایوان است. **ادیب صابر**
 گفتنم ز دم سرد رهان یک بارم
 با آنکه نکرد گفت منت دارم.
مجیرالدین بیلقانی
 تا از دم سرد کی رهاند یارم
 حالی دم گرم می نهد در بارم.
مجیرالدین بیلقانی
 از دم سردم نفس به کوه در افتاد
 لرزه دریا به کوهسار بر افکند. **خاقانی**
 مگر صبح بر اندکی عمر خندد
 که دارد دم سرد و خندان نماید. **خاقانی**
 بیمارم از دل و دم سردم مزورست
 بیمار را مگو که مزور نکوتر است. **خاقانی**
 یار مردم مار و کزدم دان کنون خاقانیا
 کزدم کزدم دم سردم ترا بدتر بود. **خاقانی**
 فتاده با تب گرم و دم سرد
 مرا با محتلم بگذار و برگرد. **نظامی**
 دهن پر خنده خوش چون توان کرد
 در او یا خنده گنجد یا دم سرد. **نظامی**
 صداء؛ دم سرد دراز. (متنهی الارب).
 — || نامیدی. (ناظم الاطباء).
 — || حرف نویدی. (ناظم الاطباء).
 — دم سرد از دل پسر درد کشیدن؛ آه سرد و
 حزن آمیز کشیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 — دم سرد زدن؛ آه سرد از سینه بر آوردن. آه
 سرد کشیدن؛
 تو بهانه می کنی و ما ز درد
 می زیم از سوز دل دهمای سرد. **مولوی**
 — دم نسیم سوز؛ دم سنجابی. آه دردناک و
 سوزناک. (از برهان) (ناظم الاطباء) (از
 آندراج) (از مجموعه مترادفات ص ۱۹):
 در نفس آباد دم نسیم سوز
 صدر نشین گشته شه نیروز. **نظامی**
 || افسوس. (برهان). || اباد. (ناظم الاطباء).
 نسیم؛
 آن صحن چمن که از دم دی
 گفتی دم گرگ یا پلنگ است. **رودکی**
 بدو گفت طوس ای جهان دیده پیر
 هوا گشت پا ک از دم زهر پیر. **فردوسی**
 ستوران و پیلان چو تضح گیا
 شد اندر دم پره آسیا. **فردوسی**

۱- به معنی دهان و دهانه و مجاورت و کنار نیز
 ایهام دارد.

وز بس دم دی مهبی عدورا
بر چهره نمکستان گشاید.
— دم باد؛ ورزش باد. ورزش نسیم؛
از ایشان یکی را به دل ترس نیست
دم باد با رای ایشان یکیت. فردوسی.
بر سیب لعل و رخ برگ زرد
تن شاخ گوژ و دم باد سرد. اسدی.
گل را چو دم باد صبا خار نهاد
از پوست برون آمد و بر خاک افتاد.
بدیع الدین ترکو.
— دم صبا؛ باد صبا. باد خنک که از جانب
شمال شرقی وزد. (یادداشت مرحوم دهخدا):
برداشت فراو دوگروهی ز خاک و آب
آمیخت با سموم اثری دم صبا. خاقانی.
|| آماه و نفع شکم. (لغت محلی شوشتر، نسخه
خطی). نفع؛ شکم دم کرده است. (یادداشت
مرحوم دهخدا). || هوا. پناد. (ناظم الاطباء).
هوا. (یادداشت مرحوم دهخدا). || بخار و
بخارتور. (ناظم الاطباء). حرارت مرطوب
که از چسبزی خیزد؛ دم چاه؛ بخار آن
(یادداشت مرحوم دهخدا):
بخار و دم خون زگرز و ز تیغ
چو قوس قزح بد که تابد ز میخ. اسدی.
— دم و دود سینه؛ بخاری که از سینه برآید.
کنایه است از آه که از سینه خیزد. (یادداشت
از مرحوم دهخدا).
— دم و دود (دود و دم)؛ بخار و دود. دود و
بخار. (یادداشت مرحوم دهخدا):
شبی همچو بر روی دیو سیاه
فشانده دم و دود دوزخ گیاه. اسدی.
بد آنگاه در کلیه پا دود و دم
کنون است در بزم با ما بهم. اسدی.
— || نفس از دهان که دود آلود است؛
ز زهرش همه کوه و هامون سیاه
دم و دودشان رفته بر چرخ و ماه. اسدی.
نشمنش گفت آن شکسته دره
که بینی پر از دود و دم یکسره. اسدی.
— || طعام پخته. (یادداشت مرحوم دهخدا).
کنایه از علائم و آثار طبع؛ امشب دم و دود در
مطبخ نیست؟؛ یعنی اثری از پخت و پز
نیست؟
— || کنایه است از مجلسی که جمعی از یاران
موافق باشند و اسباب مجلسشان از قبیل قهوه
و قلیان و تریاکیان را تریاک و شرابخواران را
شراب و اگر زمستان است آتش آماده و مهیا
باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).
— || کنایه است از ملزومات زندگانی و آنچه
برای ضیافت و مهمانداری لازم است. دم و
پوست. (از آندراج) (ناظم الاطباء):
تا بود پهلوی چربی با تو هر کس یار تست
چشم مردم بر دم و دودت چو شمع محفل است.
رضی دانش (از آندراج).

به عهد ما ز گرم و سرد دنیا دیدگان واله
بجز غلیان و تنبا کوندارد کس دم و دودی.
درویش واله (از آندراج).
— || آه. کنایه است از آه گرم که از سینه برآید؛
ای که طیب خستهای روی زبان من بین
کاین دم و دود سینهام بار دل است بر زبان.
حافظ.
— دم و دود از کسی یا قومی برآوردن؛ آنها را
به آتش کشیدن و مغلوب و نابود کردن؛
چو باز آیم ایدر بندم میان
برآردم دم و دود از ایرانیان. فردوسی.
تو فرزند دیدی به مردی چه کرد
برآورد از ایشان دم و دود و گرد. فردوسی.
— دم و دود به راه انداختن؛ کنایه است از
طعامی پختن و وسایلی پذیرایی فراهم آوردن
برای مهمانی. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— دم و دودی در مطبخی نبودن؛ هیچ در آنجا
نپختن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
|| هوای سنگین و نامازگار. ماده سیال
غیر مرنی در فضا. گاز؛ این زیر زمین دم دارد.
دم چاههای کهنه مهلک است. (یادداشت
مرحوم دهخدا). بخار شبستان و اتاقلهای
متروک. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی):
وسن؛ بیهوش شدن از دم چاه. (تاج المصادر
بیهقی). عرص؛ دم گرفتن خانه از نس. (تاج
المصادر بیهقی).
— دم چاه گرفتن مقنی را؛ حالت خفگی پیدا
کردن وی از گاز موجود در چاه. (یادداشت
مرحوم دهخدا).
|| گرمای با رطوبت. حرارت مرطوب؛ هوا دم
کرده است. (یادداشت مرحوم دهخدا):
یا قتم باغی پر شمع و پر از شعله
رستم از دود چراغ و ز دم روزن. فرخی.
|| فارسی است به معنی گرما و حرارت مطلق
هم آتده است و دمه عربی معرب از این دم
است. (یادداشت مرحوم دهخدا):
دل کنم مجمر سوزان و جگر دود سیاه
دم آن مجمر سوزان به خراسان یابم. خاقانی.
|| آریختن برنج پلو و غیره را از پلویالا به دیگ
تا تمام پخته شود. (لغت محلی شوشتر). طبع
یا حرارتی پست تر از حرارت جوش. (ناظم
الاطباء). و رجوع به دم کردن و دم کشیدن و
دم بردن شود.
— دم بالا دادن دیگ؛ بلند شدن بخار آن.
برخاستن بخار از آن. (یادداشت مؤلف).
— دیردم؛ پلاو یا چای که دیر دم کشد.
(یادداشت مؤلف).
|| بو و شم و شامه. (ناظم الاطباء). بوی.
(غیاث). بوی باشد که به تازی شم گویند.
(انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ جهانگیری)
(برهان). بوی و رایحه. (لغت محلی شوشتر).
نفحه. نکت. عطر. بوی خوش. بوی خوش

که همراه نسیم آید. (یادداشت مؤلف):
ز رنگ لاله او وز دم بنفشه او
جهان نگار نمای است و باد مشک افشان. فرخی.
به باغی کز آب و گلش بازیابی
نسیم گلاب و دم مشک اذفر. فرخی.
چون باد بر آن دو زلف چیری گیرد
آفاق دم عود قمری گیرد. عنصری.
از آن جامه هر کو شبی داشتی
دم عنبرش مفر انباشتی. اسدی.
فخر من بنده ز خاک در احمد بیتند
لاف دریا ز دم عنبر سارا شونند. خاقانی.
آسمان شیشه نارنج نماید ز گلاب
کز دمش بوی گلستان به خراسان یابم.
خاقانی.
ریخته نوش از دم سینبری
بر دم این عنبر نیلوفری. نظامی.
پیاز و سر به بینی بری و می بویی
از آن پیاز دم ناف آهوان نرسد. مولوی.
چون تاب گرفت زلف سنبلی
آورد صبا دم قرفل. ابن یعین (از آندراج).
— مشک دم؛ که نکت مشک دارد. مشکوبی.
(یادداشت مؤلف):
در عیش آتش جبین گنبدسین آهن کتف
مشک دم عنبر نفس گلبوی خوی شمشادبوی.
منوچهری.
|| آلت انبان مانند که بدان در کوره زرگری و
آهنگری و جز آن می دمند. (ناظم الاطباء) (از
فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از غیاث) (از
لغت محلی شوشتر). به معنی دم آهنگران
است که آنرا دمه و به تازی سفنج گویند.
(انجمن آرا) (آندراج) (از شرفنامه منیری).
نفاخه. منفخه. خیکچه که بدان باد دمند
آهنگران و زرگران و مسگران و جز آنان.
(یادداشت مؤلف). منفاخ. (دهار):
نه سنگ و نه آتش نه سندان و دم
چو بشنید گشتاسب زو شد دژم. فردوسی.
در آورد و آهنگران ده هزار^۱
بفرمان پیروزگر شهریار. فردوسی.
سپیده دمش گشت و کوره سپهر
هوا بوته، زر گرداننده مهر. اسدی.
زبان و نفس دود و آتش بهم
دهان کوره آتش و سینه دم. اسدی.
کاوه را چون فر افریدون یافت
چه غم کوره و سندان و دم است. خاقانی.
چون به یکی پاره پوست ملک توانی گرفت
زشت بود در دکان کوره و دم داشتن.
خاقانی^۲.

۱- بمعنی اصل نیز ابهام دارد.
۲- ن: صد هزار.
۳- انجمن آرا و به تبع آن آندراج این بیت را
←

کاوه که داند زدن بر سر ضحاک پتک
کی شودش پای بند کوره و ستان و دم

مولوی (از انجمن آرا).
|| دهان کوره گرمابه. (آندراج). || دهان.
(ناظم الاطباء) (شرفنامه منیری) (از برهان)
(از لغت محلی شوشتر). دهن. (از فرهنگ
جهانگیری). دهن. دهانه:

چه گویم از آن ازدهای دژم
که هشتاد گز بود از دم به دم. فردوسی.
از دور جای گیاه پوسیده می آوردند که
روزگار گذشته باران آن را در آن صحرا
انداخته بود و آن را آب می زدند و پیش ستور
می انداختند یک دو دم بخوردندی و سر
بر آوردندی. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۶۲۶).

از در کم کامگان لاف فرونی زدن
وز دم لایفلحان نوش نم داشتن. خاقانی.
نیش و نوش جهان که پیش و پس است
در دم و در دم یکی مگس است. نظامی.
مرد اگر در دم ددان باشد
به که هم صحبت بدان باشد. مکتبی شیرازی.
- دم جارو؛ خا کروب. حواقه. کناسه.
خانه روبه. (یادداشت مؤلف).

- بسته شدن دم کسی را؛ بسته شدن دهان و
کنایه از خاموش و ساکت شدن. (یادداشت
مؤلف):

شد بسته مرکبان را دم از برای آن
کآمد به گوش ایشان آواز شیر نر.

مسعود سعد.
- به دم کشیدن، در کشیدن، بر کشیدن کسی یا
حیوانی یا چیزی را؛ کنایه از گرفتار ساختن
وی. به دام انداختن و از پای در آوردن او:

کمند بی فتراک او شست خم
که پیل زیان را کشیدی به دم. فردوسی.

دل خرم از یاد او شد دژم
همی پیل را در کشیدی به دم. فردوسی.

کمندش چون راست کردی به خم
چو اژدر کشیدی یلان را به دم. فردوسی.

- در (اندر) دم چیزی یا کاری رفتن؛ بدان کار
دست یازیدن. اقدام نمودن به آن:

خورش چون بدین گونه داری به خوان
چنان رفتی اندر دم هفتخوان. فردوسی.

- دم کسی را دیدن؛ با دادن چیزی کسی را
برای مقصودی حاضر کردن. به او رشوه دادن.
به او رشوه پنهانی دادن. (یادداشت مؤلف).

- به دم آشامیدن؛ یا نفس به دهان در کشیدن.
هورت کردن. (یادداشت مؤلف):

تا بی ادبی همی توانی کرد
خون علما به دم بیاشامی. ناصر خسرو.

|| کبر و غرور و نخوت. (ناظم الاطباء). غرور.
(غیثات). نخوت. تکبر. (از انجمن آرا) (از
آندراج) (فرهنگ جهانگیری) (برهان).

- با باد و دم؛ با تکبر و غرور. با اشتلم و

خودستایی. متکبر. متکبرانه. (از یادداشت
مؤلف):

کجا خواهران جهاندار جم
کجا تاجداران با باد و دم. فردوسی.

چو بشنید کامد ز راه حرم
جهانگیر پیروز با باد و دم. فردوسی.

یکی نامه بنوشت با باد و دم
که بر من چرا گشت قصر دژم. فردوسی.

- باد و دم؛ مجازاً، هیاو. اشتلم. لاف زور و
قدرت. (یادداشت مؤلف):

سکن بر تن و جان زیان و ستم
همی از تو بینم همه باد و دم. فردوسی.

کاندر فتد به جیجون یا زور و باد و دم
گران بود چو تند تند اندر آن میان. فرخی.

به مردی و گنج و سپاه از تو کم
نیم چیست این طمع و این باد و دم.

اسدی (از آندراج).
- || باد و هوا. ناچیز. یاوه و بیهوده:

تیمز و فکرت و عقل است کیمیای سخن
چو کیمیا نبود اصل او ز باد و دم است.

ناصر خسرو.
سخن را به میزان دانش بسنج
که گفتار بی علم بادست و دم. ناصر خسرو.

- || کنایه است از تکبر و خودپسندی. (ناظم
الاطباء) کنایه است از خودستایی و خود
نمایی. (از آندراج).

- دم و باد؛ باد و دم:
زین دم و بادی که توان در گرفت
برده ز کارش نتوان برگرفت.

امیر خسرو (از آندراج).
|| مجازاً، زور. قوت. (یادداشت مؤلف).

استقامت:
شوم برگرایم تن بیلیم
بینم چه دارد بی و زور و دم. فردوسی.

به دل گفت رستم که جز بیلیم
ز تو گمان ندارد کس این زور و دم. فردوسی.

|| هوا و هوس. (ناظم الاطباء). || فریب و
خدعه. (ناظم الاطباء) (برهان). افسون و
فریب. (از انجمن آرا) (از آندراج) (از
فرهنگ جهانگیری) (شرفنامه منیری)
(غیثات). مکر. (غیثات). افسون. (ناظم
الاطباء). دعا و ورد:

نیامد برین باره بر منجیق
ز افسون تور و دم جاثلیق. فردوسی.

ببستی ز دور ازدها را به دم
از آب آتش آوردی از خاره نم. اسدی.

نه دم کدیهای همی گویم
نه دم عشوهای همی دارم. مسعود سعد.

گاهی ز بیم زوبه خواندم فسون و دم
گاهی ز ترس و سوسه کردم همین دعا.

امیر معزی (از انجمن آرا).
دزد جواب داد که من آن غافل نادانم که دم

گرم تو مرا بر باد سرد نشاند. (کلیله و دمنه).
شتر بدان دم در دام افتاد. (کلیله و دمنه).
دمنه... دانست به دم او آتش فتنه بالا گرفت.
(کلیله و دمنه).

احوال جهان و اصل این عمر که هست
خوابی و خیالی و فریبی و دمی است.
(منسوب به خیام).

اگر چه ز انصاف با دشمن و دوست
دم مدح رانم، سر دم ندارم. خاقانی.

ای کرامات فروشان دم و افسون شما
علت افزود که معلول ریا بید همه. خاقانی.

دمی گر حسادت در خود دیده است
چه غم گر زان غم دشمن بیفزود. خاقانی.

چو از گفتن فراغت یافت شاپور
دمش در مه گرفت و حبله در حور. نظامی.

کاله معیوب بخردیم به دم
شکر کز عیش بگه واقف شدم. مولوی.

الله الله در میاور خون خویش
تکیه کم کن بر دم و افسون خویش. مولوی.

آنکه مر خواب فتنه را هر شب
بخت بیدار او به دم بتدد.

سیف اسفرتگی (از انجمن آرا).
- به دم داشتن؛ فریفتن. گول زدن. فریب
دادن. (یادداشت مؤلف): و مدتی اتابک را به
دم می داشت که من سلطان را می گیرم.
(راحة الصدور راوندی).

- بر باد و دم؛ پر از فریب و خدعه:
مکن بی گنه بر تن من ستم
که گیتی سپنج است و پر باد و دم. فردوسی.

- || پر لاف و افتخار:
یکی نامه بنوشت پر باد و دم
سخن گفت هر گونه از پیش و کم. فردوسی.

- دم خریدن و دم فروختن؛ فریب خوردن و
فریب دادن. فریفته شدن و فریفتار کردن:
چون نای شدم سر چو زبان گمشده خواهم
تا بیش ز کس دم نخرم دم تقروشم. خاقانی.

- دم کسی نوشیدن؛ فریب او خوردن. فریبانی
او گشتن. گول او شدن. (از یادداشت مؤلف):
ما بری از دعوتت دعوت ترا
ما نتوشیم این دم تو کافرا. مولوی.

و رجوع به دم خوردن شود.
- دم گرم در بار کسی نهادن؛ فریب دادن او
را. (یادداشت مؤلف):

تا از دم سردگی زهاند یارم
حالی دم گرم می نهد در بارم.

مجیرالدین بیلقانی.
|| لاف. (غیثات). لاف و گزاف. دعوی. ادعا. دم
از پا کی زدن؛ ادعای پا کی کردن. (یادداشت
مؤلف):

→ به مولوی نسبت داده اند در این بیت مراد
خاقانی اشاره به داستان کاره آهنگر است.

قدم باید اندر طریقت نه دم
 که اصلی ندارد دم بی قدم. (بؤشگان)

به معنی توان کرد دعوی درست
 دم بی قدم تکیه گاه نیست ست. (بوستان).

یکی را از آنان که غدر کردند با من دم دوستی
 بود. (گلستان).

— دم اسد؛ دم به معنی دعوی و اسد لقب
 حضرت علی (ع) و خلاصه معنی دم اسد
 دعوی محبت علی مرتضی است. (غیاث)
 (آندراج).

|| سخن. (غیاث). حرف: دم زدن؛ سخن گفتن.
 حرف زدن. حرف زدن و خواندن. (لغت
 محلی شوشتر). دم نزدن؛ حرف نزدن و
 سکوت ورزیدن. (از یادداشت مؤلف):

نه دم کدیهای همی گویم
 نه دم عشوهای همی دارم. معوسد.

بگویم این و ترا دم نمی دهم والله
 که در یکی دم تو صد لطیفه مضمون است.
 مجیرالدین بیلقانی.

گرچه مسیح را حذر است از دم یهود
 از گفته نصاری هم می کند حذر. خاقانی.

وز ملایک نرها برخاست کآنک بر زمین
 شاه بند باقلانی بست، ما بند قبا
 قاصد بخت از زبان صبحدم این دم شنید
 صد زبان آمد چو خورشید از پی این ماجرا.
 خاقانی.

کشیده دمش طوطیان را به دم
 سخن پروری طوطیانوش نام. نظامی.

— دم بر لب آوردن؛ لب به سخن گشودن.
 حرف زدن. فاش ساختن راز و سخن پوشیده
 را:

که این خواب و گفتار من در جهان
 کسی بشنود آشکار و نهان .

یکی را نمانم سر و تن به هم
 اگر زین سخن بر لب آرند دم. فردوسی.

— دم راندن؛ سخن راندن. بر زبان آوردن
 چیزی را. گفتن مطلبی:

اگر چه ز انصاف با دشمن و دوست
 دم مدح رانم سر دم ندارم. خاقانی.

— دم گرم؛ کنایه است از بیان گیرا. (از
 آندراج). و رجوع به ترکیب دم گیرا شود.

— دم گیرا؛ کنایه از نیکویی گفتار و قبول عامه
 است. (لغت محلی شوشتر). سخن مؤثر. کلام
 دلنشین.

— دم و نفست زها؛ کنایه است از تحسین و
 آفرین. چه «زها» به معنی زهی. یعنی دم و
 نفس که بیان کردی زهی تقریر. و به ظن هم
 گویند هر گاه متکلم چیزی گوید که رنجیده
 شوند. (از لغت محلی شوشتر).

— دم هفت راه؛ کنایه از مذمت و بدگویی
 کردن است. (لغت محلی شوشتر).

|| شعر. گفتار. نظم. (یادداشت مؤلف). کنایه

است از سخن منظوم مؤثر:

سحر دم او شکست رونق گویندگان
 چون دم مرغان صبح نیروی شیران غاب.
 خاقانی.

زین دم معجزنمای مگدر خاقانیا
 کز سر این دم توان زاد عدم ساختن.
 خاقانی.

دم خاقانی از ملک نشود
 جان به خاقان ا کبر اندازد. خاقانی.

شوده ای دم خاقانی از مدیح کسان
 کنون هجای خسان می شو که هم شاید.
 خاقانی.

این تفاخر نقطه دل راست وین دم آن اوست
 ورنه من خود را درین میدان ز مردان نشرم.
 خاقانی.

|| وزن شعر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ
 جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از
 برهان) (لغت محلی شوشتر):

بس کن و هیچ مگو گر چه دهان پرشکرت
 زآنکه این وزن و دم و قافیه هم عیارند.
 مولوی (از جهانگیری).

|| آراز. سر. سخن پوشیده. (یادداشت مؤلف):
 از خاصگان دمی است مرا سر بمهر عشق
 هر جا که محر می است دم آنجا برآورم.
 خاقانی.

آن دمی کز آدمش کردم نهان
 با تو گویم ای تو اسرار جهان
 آن دمی را که نگفتم با خلیل
 و آن غمی را که ندانند جبرئیل
 آن دمی کز وی مسیحا دم نزد
 حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد. مولوی.

— دم خود به کسی سپردن؛ وقت مردن راز
 خود با او گفتن و قایم مقام خود کردن.
 (آندراج):

شب ازین بجزش چو زلف تاب خورده
 به دود ~~چشم~~ چشمم دم را سپرده
 خم ابرو چو تیغ زنگ خورده
 به شمشیر اجل دم را سپرده.
 اشرف (از آندراج).

چو عیسی از این خانه اسباب برد
 دم خود به شمشیر نازش سپرد.
 ملا طغرا (از آندراج).

آنها که چون مسیحا راه بقا سپردند
 لب از سخن چو بستند دم را به ما سپردند.
 غزالی شهدی (از آندراج).

— اهل دم؛ همراز. هدم. موافق. (یادداشت
 مؤلف). همنفس. درد آشنا:

تا کی دم اهل. اهل دم کو؟
 همراه کجا و همقدم کو؟ نظامی.

|| زاری و ناله و بانگ و فریاد و های و وای.
 (ناظم الاطباء). صدا و آواز انسان و پرنده و
 جز آن. آواز. آوا. ناله و نوا. (یادداشت مؤلف):

قمری در شد به حال. طوطی در شد به رقص
 بلبل در شد به لحن، فاخته در شد به دم.
 منوچهری.

اگر به گوش من از مردمی دمی برسد
 به مژده مردمک چشم بخشمش عمدا.
 خاقانی.

پر فروگفت مرغ صبحدمی
 دم او خواب پاسبان بگشاد. خاقانی.

گریم چنانکه از دم دریای چشم من
 هر گوش ماهی شود آگاه زیر آب. خاقانی.

تا دم من گوش من هم نشنود
 سوی لب راه فغان در بستم. خاقانی.

سحر دم او شکست رونق گویندگان
 چون دم مرغان صبح نیروی شیران غاب.
 خاقانی.

با دم طاووس کم زاغ گیر
 با دم بلبل طرف باغ گیر. نظامی.

— دم رستخیز بر آوردن از...؛ شور و فریاد و
 اوایلای محشر بر یا ساختن:

همه رستم نیو با تیغ تیز
 بر آورد از ایشان دم رستخیز. فردوسی.

|| صدا و آوایی که از نواختن چیزی یا برخورد
 چیزی به چیزی پدید آید. آواز حاصل از
 دیدن در چیزی چون نای و شیور. (از
 یادداشت مؤلف).

— دم کرنای (کوس، نای)؛ آوایی که از دیدن
 در کرنا بر آید:

از آواز سنج و دم کرنای
 تو گفتی بجنید میدان ز جای. فردوسی.

خروش آمد و ناله گاودم
 دم نای رویین و رویه خم. فردوسی.

بر آمد دم بوق و آوای کوس
 زمین آهین شد هوا ابنوس. فردوسی.

بید کشور روم چون سندروس
 ز هر سو بر آمد دم نای و کوس. فردوسی.

بر آمد دم مهره گاودم
 شد از گرد گردان خور و ماه گم. اسدی.

بفرید بر کوس چرم هزبر
 دم نای رویین بر آمد به ابر. اسدی.

دم نای برخاست چون رستخیز
 سنان مرگ آسوده را گفت خیز. اسدی.

خروش یلان و دم کرنای
 چنان شد که چرخ اندر آمد ز جای. اسدی.

چون بلرزد علم صبح بنالد دم کوس
 کوه را ناله تپلرزه چو دریا شنوند. خاقانی.

|| وقت و زمان و هنگام. (ناظم الاطباء) (از
 برهان). به معنی زمان باشد. (فرهنگ
 جهانگیری). وقت و زمان. (لغت محلی
 شوشتر). به معنی وقت است چون دم صبح و
 دم شام و سپیده دم و برخی معتقدند که در
 صبح دم به معنی دیدن است به خلاف شام دم
 که در اینجا غیر از معنی وقت اراده نمی توان

کرد. (از آندراج). هنگام گناه وقت. زمان لحظه. آن یک نفس چنانکه گویند: دم غنیمت است. (یادداشت مؤلف). لمحہ و لحظه. (ناظم الاطباء):

همان دم دمان گرد کا کوی شیر به پیش سپاه اندر آمد دلیر. فردوسی. عالمی زآمدنش روی به اقبال نمود که همی خواست شدن تا دوسه دم زیر و زیر. فرخی.

شادی مطلب که حاصل عمر می است هر ذره ز خاک کقیقادی و جمی است. (منسوب به خیام).

لیکن چو پدید آید خورشید در آن دم ناچیز شود آن نم او جمله به یکبار. مسعود سعد.

چون هوا روشن و به اندک دم بر شود روی او ز تیره سحاب. مسعود سعد. حاصل عمر جز یکی دم نیست و آن دم از رنج و غم مسلم نیست. سنایی.

یک دمت غم مباد تا دم صور دیر زی تا که صور دم دارد. سوزنی. خاقانی را دمی به خلوت

نشان و بدو شراب درده. خاقانی. صبح شما دمی است و دم ما هزار صبح هر پنج وقت ما شده یکسان صبحگاه. خاقانی.

در این آشنایان که امروز دارم دمی نگردد تا جفایی نبینم. خاقانی. تا عمر دمی مانده است از یار بنگریزد گر عمر شود گو شو گو یار نگه دارش. خاقانی.

آن دم که منصور در غزو روم ایستاد و شورش جنگ برپا شد. (ترجمه تاریخ یمنی). دور کرد آن دم از در آن دمه را دلپسند آمد آن سخن همه را. نظامی.

ای خنک آن دم که جهان بی تو بود نقش تو بی صورت و جان بی تو بود. نظامی.

یک دست آن دم که آدم در حقیقت آن دم آمد مرتد ره باشی ار تو محرم آن دم نباشی. عطار.

از کم آزاری خود هرگز دمی کس نیازارد ز من در عالمی. عطار. یا چنان قادر خدایی کز عدم

صد چو عالم هست گرداند به دم. مولوی. آن دم که تو دیدی غم نانی داشتیم و امروز تشویش جهانی. (گلستان).

نگهدار فرصت که عالم دمی است دمی پیش دانا به از عالمی است سکندر که بر عالمی حکم داشت در آن دم که می رفت و عالم گذاشت

میر نبودش کزو عالمی

ستاند و مهلت دهندش دمی.

سعدی (بوستان). دریاب دمی صحبت یاران که دگر بار چون رفت نیاید به کمند آن دم و ساعت.

سعدی. بگفت احوال ما برق جهان است دمی پیدا و دیگر دم نهان است. سعدی (گلستان).

چشم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود. حافظ. بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح

آن دم که کار مرغ سحر آه و ناله بود. حافظ. پروانه او گر برسد در طلب جان چون شمع همان دم به دمی جان بسیارم. حافظ.

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی. حافظ. صحبت ما به نگهبانی دم می گذرد تیغ بر کف همه جا پشت سر خود داریم.

صائب تبریزی. - دردم؛ فوراً. فوری. بغور. آنأ. فی الفور. فی الحال: دم چاه مستراح کناس را گرفت و دردم مرد. (یادداشت مؤلف):

برون رفتم از جامه دردم چو سیر که ترسیدم از زجر برنا و پیر. سعدی (بوستان).

- دم آخر؛ لحظه آخر. واپسین دم. کنایه از لحظه پایان زندگی. واپسین دم حیات: آنکه چون صبح دوم گردم زنده در علم دین چون دم آخر نیستی در همه گیتیبار. سنایی.

اندین دم می تراش و می خراش تا دم آخر دمی فارغ مباش تا دم آخر دمی آخر بود که عنایت با تو صاحب سر بود. مولوی.

انتقال: هر دم دم آخر شمر و واقف دم باش (حاضر دم باش). (یادداشت مؤلف).

- دم خرم؛ روز شادی و عیش و عشرت. (ناظم الاطباء).

- دم خوش؛ لحظه خوش. لحظه که به خوشی گذرد. وقتی که به خوشی سر شود. (از یادداشت مؤلف):

دل خوش در دم خوش جوی که چون صبح نخست گر به جانی بخری یک دم خوش ارزان است دم خوش بایدت از خویش برون آی چو گل کز بی یک دم خوش پوست برون زندان است. اثیرالدین اومانی.

- دم را غنیمت دانستن؛ وقت را مستقیم شمردن. از لحظات زندگی بر خوردن.

- دم رفتن؛ هنگام رفتن. گاه عزیمت. زمان انتقال.

- آکنایه است از وقت مردن. هنگام مرگ. دم مرگ. (یادداشت مؤلف):

دم رفتن است جانا به رخم نظاره ای کن. (از یادداشت مؤلف). دم گذارند؛ دم گذارند. وقت گذراندن. به پایان رساندن لحظاتی از زندگی:

به شادی گذارد دمی چند را. نظامی. - دم نزع؛ لحظه جان دادن. واپسین دم حیات:

چو آبی سوی خاقانی دم نزع به دید تو رود جانم ز دیده. خاقانی. - دمی به آسایش برآوردن؛ لحظه ای را به آسودگی گذراندن. نفسی به راحت کشیدن.

- آکنایه از قطع علایق و گذشتن از دنیا. (لغت محلی شوشتر).

- هر دم؛ هر لحظه. هر دقیقه و هر ساعت و همیشه و علی الدوام. (ناظم الاطباء):

که گیتی یکی نغز بازیگر است که هر دم ورا بازی دیگر است. فردوسی. به مردم شود آب و نان تو مردم

نبینی که سنگ سگ کند آب و نان را. ناصر خسرو. زلف تو کافری است که هر دم به تازگی خون هزار کس خورد آنکه که کم خورد. خاقانی.

به نرمی هر دمش لطفی نمودی ز لمش هر زمان بوسی ربودی. نظامی. یکی هفته به نوبتگاه خسرو

روان می کرد هر دم تحفه ای نو. نظامی. هر دم از این باغ بری می رسد نغز تر از نغز تری می رسد. نظامی.

هر دمش صد نامه صد پیک از خدا یاری ز دشمن لبیک از خدا. مولوی. هر دمی او را یکی معراج خاص

بر سر تاجش نهاد حق تاج خاص. مولوی. عشق زنده در روان و در بصر

هر دمی باشد ز غنچه تازه تر. مولوی. هر دم از عمر می رود نفسی

چون نگه می کنم نمائنده بسی. سعدی. هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایب زند. سعدی (گلستان).

هزار عهد بکردم که گرد عشق نگر دم همی برابرم آید خیال روی تو هر دم. سعدی. و رجوع به ماده هر دم شود.

- هر دم تازه؛ همیشه شاداب و سبز و خرم. (ناظم الاطباء).

- هر دم خیال؛ هر لحظه خیال. آنکه رای و فکر ثابت و استواری ندارد. که خیال و عزمی متزلزل دارد. (از یادداشت مؤلف).

- هر دم که؛ اکثر اوقات و اغلب اوقات که. (ناظم الاطباء). - همدم؛ همیشه همواره. پیوسته.

(یادداشت مؤلف):
وگر دلم ز دم سرد گرم گشت رواست
نه سرد باشد و نه گرم کوره ها همه دم.
مسعود سعدی.
— یک دم، یک لحظه. یک آن. (یادداشت مؤلف):
همی بود یک ماه با درد و داغ
نمی جست. یک دم ز آنده فراغ. فردوسی.
که با خشم چشم او بر آغالدت
به یک دم هم از دور بفتالدت. اسدی.
ز ما تا بر مرگ یک دم ره است
اگر دم دراز است اگر کوتاه است. اسدی.
بنده ای دارد بهرام فلک کز سر تیغ
کند ادای و را دم به هدر در یک دم.
سوزنی.
آنجا شده به یک دم کز بهر بازگشت
زانجا هزار سال رهش بوده تا جهان.
خاقانی.
با جبروتش که دو عالم کم است
اول ما آخر ما یک دم است. نظامی.
اگر پیش از اجل یک دم بگیری
در آن یک دم دو عالم را بگیری.
عطار.
تو غره مشو که می زند دم
یک دم باشد ز نیست تا هست.
کمال الدین اسماعیل.
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش
یک دمت غایب ندارد حضرتش. مولوی.
دوستی را که به غمری بدست آرند شاید که
به یک دم بیازارند. (گلستان).
کمان کیانی به زه راست کرد
به یک دم وجودش عدم خواست کرد.
سعدی (بوستان).
ما را به جهان خوشتر از این یک دم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست.
سعدی.
در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر
همه پر بود به یک دم فلک چو گانی. حافظ.
ای دل مباش خالی یک دم ز عشق و مستی
و آنکه برو که رستی از نیستی و هستی.
حافظ.
وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی
حاصل از حیات ای دل یک دم است نادانی.
حافظ.
— امثال:
یک دم نشد که بی سر خر زندگی کنیم.
(یادداشت مؤلف).
یک دم روان شو قدرت بینم. (امثال و حکم دهخدا).
یک دم و هزار امید. (امثال و حکم دهخدا).
— || یک نفس. یک بار نفس کشیدن.
(یادداشت مؤلف): جان در حمایت یک دم
است و دنیا وجودی میان دو عدم. (گلستان).

— به یک دم خوردن (اندر کشیدن): با یک
نفس آشامیدن مایمی را. لاجرعه نوشیدن:
به یاد سپهد به یک دم بخورد
بر آورد از آن چشمه زرد گرد. فردوسی.
که بود اندر آن جام یک من نبید
به یک دم می روشن اندر کشید. فردوسی.
— امثال:
دم غنیمت است. (امثال و حکم دهخدا).
این دم را باش. (امثال و حکم دهخدا).
همین دم است که لشکر ز شام می آید
به انتقام (برای قتل) شما خاص و عام می آید.
(از زبان ابن زیاد در شهادت مسلم). (از امثال
و حکم دهخدا). و رجوع به نفس شود.
|| موسم و فصل. || ساعت. (ناظم الاطباء).
|| جرعه آب و جز آن. (ناظم الاطباء). یک دم
آب. و هنگ. (لغت اسدی). دم آب که
بازخورند. (لغت اسدی). یک دم آب. هنگ.
(لغت فرس اسدی). نسخه خطی کتابخانه
نخجوانی. جرعه و اندکی از آب. (غیاث).
قورت. غرت: یک آشام. آن اندازه که به یک
نفس بتوان نوشید. (یادداشت مؤلف):
لیبی نان خشک و دمی آب سرد
همین بس بود قوت آزاد مرد. فردوسی.
گفت بخوردم گرم آرد گرفتم شکم
سر بکشیدم دو دم مست شدم نا گهان. لیبی.
به صدر بار تو بردارم از جهان حاجت
اگر به یک لب نان باشد و به یک دم آب.
سوزنی.
یک نان به دو روز اگر شود حاصل مرد
وز کوزه شکسته ای دمی آبی سرد.
(منسوب به خیام).
آب روزی ز چشمه هر روز
یک دو دم بیشتر نمی آید. خاقانی.
جو انور د را آتش معده بالا گرفته بود... لقمه ای
چند از سینه اش تناول کرد و دمی چند آب
پیاشامید... (گلستان).
به خدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد. (بوستان).
— دم آب (به اضافه): آب کم و جرعه آب.
(ناظم الاطباء).
— دم آبی: یک جرعه آب. (ناظم الاطباء).
— دم آبی داشتن: جرعه ای آب داشتن. (از
آندراج):
چون شعله بر آتش اضطرابی دارم
چون زلف به خویش پیچ و تاب می دارم
شمشیرم و از برای مهمانی خصم
گر هیچ ندارم دم آبی دارم. ؟ (از آندراج).
— دم آبی زدن: جرعه ای آب خوردن. (از
آندراج):
سیر آنان که نشیند به خوان غم تو
تشنه آنان که ز تیغ دم آبی نزنند.
ظهوری (از آندراج).

۱- ذل: لغت بخورد و کرم.

صبح صادق نمدید از دم من **الاجوشه**.

سوزنی، چشم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود. حافظ. از دم صبح ازل تا آخر شام ابد دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود. حافظ.

— || نفس صبح. کنایه از نسیم صبحگاهی. هوای صبح. (یادداشت مؤلف).
— || کنایه است از آه.

دم صبح از جگر آرند و نم زاله ز چشم تا دل زنگ پذیر آینه‌سیما بیند. خاقانی.
— دم کار گرفتن کسی را؛ در تداول عامه، با او مواجهه کردن. آرمیدن با وی. یا او درآمیختن. (یادداشت مؤلف).

— دم تقد؛ هر چیز آماده و حاضر مانند چاشتم آماده. (ناظم الاطباء).

— دم هم کردن؛ در اصطلاح قلم‌بندان مطابق یکدیگر کردن سر قلم و بطوری که موها در یک خط قرار گیرند. (فرهنگ فارسی معین). دهان در دهان کردن. دو کناره را بر هم نهادن.

|| کنار و طرف. (ناظم الاطباء). کران. کنار. نزدیک. لب: دم طاقچه؛ لب طاقچه. دم حوض؛ لب حوض. (یادداشت مؤلف).
— دم چاه؛ کنار چاه. دهنه چاه. (یادداشت مؤلف).

— || گاز چاه. هوای خفه کننده درون چاه. (یادداشت مؤلف).

— دم نظمی؛ نام فنی از کشتی است. (از غیاث) (از آندراج)؛
ای جوان سازی و خوش بر سر نازی به خدا به دم نظمی صد ناز و نیازی به خدا.

میرنجات (از آندراج).
|| کنار برنده از شمشیر و کارد و جز آن. (ناظم الاطباء). طرف تیز کارد و خنجر و شمشیر که به تازی حد گویند. (انجمن آرا) (آندراج) (از لغت محلی شوشتر). حرف. کناره. حد. لب. لبه. تیزی. تیزه. تیزنا. تیزنای. دمه. (یادداشت مؤلف)؛ قاریه؛ دم شمشیر. غُر؛ دم شمشیر. قرن؛ دم شمشیر و تیر و پیکان. (از منتهی الارب)؛

دشمن ز دو پستان اجل شیر بنوشد بگذارد خنجر به دم خنجر پیکار. منوچهری. خویش جانم بوی بغداد و دم دجله است و بس کز همه آفاق استقبال ایشان می‌کنند. خاقانی. می‌توانم تارک افلاک بشکافم هنوز گرچه شمشیر دعای من دم تأثیر ریخت. ظهوری (از آندراج).

به خون دلشدگان تیغ او خمی دارد بکار من برد از جور تا می‌دارد. سالک یزدی (از آندراج).

— از دم شمشیر گذراندن گروهی را؛ همه آنان را کشتن و از پای در آوردن. (یادداشت مؤلف).

— دم تیغ و خنجر و کارد و مانند آن؛ لبه تیز و برنده آنها؛

بر صف اهل ملامت خویش را تنها زدم برنگشتم تا دم شمشیر و خنجر برنگشت.

دانش (از آندراج).
— || کنایه از آبداری و تیزی تیغ و دهن تیغ و روی تیغ تیز گویند و با ریختن و برگشتن مستعمل است. (از آندراج)؛

مکش تیغ زبان صائب به هر بیوده گفتاری که از عاجز کشیها این دم شمشیر می‌ریزد. صائب (از آندراج).

— دم قبیچی؛ آنچه خیاط یا مراض از جامه به قطعات خرد برد و بیرون افکند تا قطعات بزرگ باندام برآیند. قراضه. و ذاره. تراشه درزی. (یادداشت مؤلف).

|| نوک نیزه و پیکان و جز آن. (ناظم الاطباء)؛ غرار؛ دم تیر و نیزه و شمشیر. (منتهی الارب).
|| استخوان ماهی. || زاغچه. || کلاغ.

|| نمایش. || زندگی. زندگانی. || جان و روان. (ناظم الاطباء). || خوشی و شادمانی و خرمی و خرسندی و فرح و انبساط. (ناظم الاطباء).

دم و دستگاه. وسیله و امکان خوشی و آسایش. جاه و جلال. درگاه. وقت خوش. حالت. حاله؛ به رسم خدمت و التزام طاعت و اظهار حاجت ایستاده و افتاده بودیم چه آسان که چون کعبه به خاک پای رکیان آن... تسک روا و همین دم است که گویا بیابانیت خالی از هر ناوی و انیس، و ویرانه‌ای است نهی از هر ساکن و جلیس. (ترجمه تاریخ یمنی).

هر کسی را به قدر خویش دمی است نان و گرمک نه قوت هر شکمی است. نظامی.

هر که را وقتی دمی بوده است و روزی مستی دوست دارد ناله مستان و های و هوی را. سعدی.

— دم و پوست؛ دم و دود. (ناظم الاطباء) (از آندراج)؛

به خوان او صلاهی دشمن و دوست نه نطمش کوکناری را دم و پوست. اشرف (از آندراج).

رجوع به ترکیب دم و دود شود. دم و دستگاه؛ شکوه و جلال. مطراق.

— || اسباب و آلات. اسباب بزرگی. اسباب و اوضاع. مجلل.

— دم و دستگاه چیدن؛ اسباب و آلات چیدن. تکلف نمودن در ضیافت. (یادداشت مؤلف).

|| آرام گرفتن. (لغت محلی شوشتر). آرامش. || بازی کردن به عبث با هر چیز. (لغت محلی شوشتر). || مشارکت در صدا و آواز. (ناظم

الاطباء). خواندن پامتریان در جواب ملاهی روضه خوان. (لغت محلی شوشتر). و رجوع به ماده «دم دادن» شود. || بلند شدن و ایستادن آب. (لغت محلی شوشتر). توحج. خیزابه. || (ص) گرم و تابدار و آتشی. || مشتاق. (ناظم الاطباء).

دم [د] (||) ^۱ دمب. ذنب. ذنبایی. و در شعر گاهی به تشدید میم آید. (یادداشت مؤلف).

عضوی از حیوان که در منتهای خلفی وی قرار دارد. و آن از تعداد مهره‌های استخوان در دنبالچه بوجود آمده است. انتهای دم به شکل دسته‌ای مو در پشت پاها آویخته بود و در پرندگان به شکل پرهایی که در پایان بدن آنها روییده است. ذنب و دنب و دنباله و ضمیمه‌ای که در منتهای خلفی بدن حیوانات چهارپا واقع شده و در ماهی و مار و اقسام خزنده‌ها آن جزء انتهایی از بدنشان که در مقابل سر واقع شده. (ناظم الاطباء). دنب و دنباله. (از برهان)؛ دریس، درس؛ دم شتر. (منتهی الارب). مخفف دمب. (از لغت محلی شوشتر)؛

دم سگ بینی ابا بتغوز سگ خشک گشته کش نجیند ایچ رگ ^۲. رودکی. چه بایدت کردن کتون بافدم مگر خانه رویی چو روبه به دم.

ابوشکور بلخی.

بریده دم بادپایان هزار

پراز خاک سر مهتران نامدار. فردوسی.

بریدی دم مار و خستی سرش

به دیبا پیوشید خواهی برش. فردوسی.

نیزه و تیغ و کمند و ناچنج و تیر و کمان

گردن و گوش و دم و سم و دهان و ساق او.

منوچهری.

اندر دم است کزدم بد را هلاک سرش

از فعل بد تو نیز سر خویش را دمی.

ناصرخسرو.

مناز بر دم دنیا که کزدمش بگذردت

ز کزدمش بحذر باش کش گزنده دم است.

ناصرخسرو.

چون کون خران همه سرانند

دست از دم خر بیاید آویخت.

ابوالفرج رونی.

از جور این سپهر که کز چون دم سگ است

چون سگ فغان زار سحرگه برآورید.

خاقانی.

مه زان به اسد رسد به هر ماه

تا در دم شیر نان ببینم.

خاقانی.

— دم و دستگاه چیدن؛ اسباب و آلات چیدن. تکلف نمودن در ضیافت. (یادداشت مؤلف).

|| آرام گرفتن. (لغت محلی شوشتر). آرامش.

|| بازی کردن به عبث با هر چیز. (لغت محلی شوشتر). || مشارکت در صدا و آواز. (ناظم

۱- اوستا - duma - (ذنب)، پهلوی dum و

dumb (از ذیل برهان چ معین).

۲- نل: دم سگ بینی تو با بتغوز سگ

گشن کرده کش نجیند هیچ رگ.

به دم‌های سنجاب نقاش آبان
 به زرنیخ تصویر بستان نماید.
 خاقانی.

بند دم کز دم فلک را
 زان نیزه مارسان گشاید.
 خاقانی.

کس به زیر دم خر خاری نه
 خر نداند دفع آن بر می‌جهد.
 مولوی.

کز ضرورت دم خر را آن حکیم
 کرد تعظیم و لقب دادش کریم.
 مولوی.

میان ببند چو مردان بگیر دم خرش.
 (گلستان).

— با دم خود گردو (پسته) شکستن؛ کنایه از سخت شادمان شدن و خوشحالی کردن. (یادداشت مؤلف).

— پاردم؛ رانگی. رجوع به پاردم شود.

— پای بر دم مار نهادن؛ به کاری سخت خطرناک دست یازیدن. با دم شیر بازی کردن. به استقبال خطر رفتن. (یادداشت مؤلف)؛ نهضت سیف‌الدوله بر فضل قوت و مزید شوکت خویش گل کردند و پای بر دم مار نهادند و پیش اجل باز رفتند. (ترجمه تاریخ یمنی).

— خیزران دم؛ که دمی چون چوب خیزران دارد (در وصف اسب)؛

ای زربن نعل آهنین سم
 ای سوسن گوش خیزران دم. انوری.

— دم اژدها گرفتن؛ کنایه است از دست زدن به کاری سخت خطرناک؛

عدو ابله است ورنه خرد آن بود که مردم
 دم اژدها نگردد بی شیر نر نخاید. خاقانی.

— دم به تله ندادن؛ زیر بار خطر نرفتن. چنان با احتیاط رفتار کردن که عواقب وخیم بیار نیاید. (از یادداشت مؤلف).

— دم به خم یا خمیره زدن؛ به مزاج، شراب خوردن. باده گساری کردن. (یادداشت مؤلف).

— دم خاریدن؛ کنایه از اظهار عجز و ناتوانی کردن در اقدام به کاری. تن زدن از قبول کاری؛

در نبردش که شیر خارد دم
 اسب دشمن به سر شود نه به سم. نظامی.

— دم خر پیمودن؛ کنایه است از هزله کاری کردن. (غیاث) (آندراج).

— دم در آوردن؛ بر خلاف پیش اکنون دعوی فزونی و پیشی کردن. (یادداشت مؤلف).

— دم روی کول نهادن (گذاشتن) و رفتن؛ کنایه است از مغلوب و مأیوس رفتن. (یادداشت مؤلف).

— دم سپید؛ اشعل. که دمی سفید دارد. (یادداشت مؤلف).

— دم علم کردن؛ دم راست کردن و آن به هنگام خشمگین شدن یا حمله کردن جانور است؛

اثر عدل تو دان اینکه بر اطراف اقی
 در دم گرگ رود آهوی زرین تمثال.
 سلمان ساوجی.

دم گرگ سحر و چشمه خور زیر زمین
 می نمودند خیال رسن و یوسف و چاه.
 نجیب جرفادقانی.

— || به معنی تخویف هم هست. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف).

— دم گرگ بر پای بستن؛ کنایه است از انتقام ضعیف از قوی گرفتن. (از آندراج)؛ چنان رایگر بود کز رای خویش دم گرگ را بست بر پای میش.

— دم گو؛ مخفف دم گاو. (آندراج). و رجوع به ترکیب دم گاو شود.

— || کنایه است از احمق. (از آندراج) (از غیاث).

— || اظهار نام فنی از کشتی هم باشد. (از غیاث) (از بهار عجم) (آندراج)؛ شیخنا آمده‌ای بر سر کشتی بشنو ریش گاوند مشایخ تو چرائی دم گو. میر نجات (از آندراج).

— امثال:

این دم شیر است به بازی مگیر. (امثال و حکم دهخدا).

به سرش نرسیدی دمش را بگیر. (یادداشت مؤلف).

تا پای روی دم سگ نگذاری به تو حمله نمی‌کند. (یادداشت مؤلف).

تا فلان کار بشود دم شتر به زمین می‌آید. (امثال و حکم دهخدا).

چوب (سیخ) زیر دمش کرده‌اند. (یادداشت مؤلف).

خر است بی دم و سم. (یادداشت مؤلف).

دست به دمش می‌کشد؛ او را رام می‌کند یا می‌خواهد رام کند. (یادداشت مؤلف).

دم خسروس نمایان است. (امثال و حکم دهخدا).

دم دنیا دراز است. (امثال و حکم دهخدا).

دم سگ به بستن راست نمی‌شود (یا دم سگ راست نشود). (از امثال و حکم دهخدا).

دمش را به دست آوردم. (امثال و حکم دهخدا).

دم عقرب کز (کچ) است. (یادداشت مؤلف).

دم مار را تازیانه کرد؛ یعنی دشمنان را به جان هم انداخت. (یادداشت مؤلف).

دیگر شاخ و دم ندارد. (یادداشت مؤلف).

ریش ز عقب درآمده دم گشته. (منسوب به خیام، یادداشت مؤلف).

۱- مأخوذ از حکایت بوزینه و درودگر در کلیله و دمنه است.

گر به را بین که دم علم کرده
 گوشه‌تیز و پشت خم کرده.
 — دم قمری؛ نام لحنی از موسیقی. (از آندراج) (غیاث)؛

نوازش لب جانان به شعر خاقانی
 گزارش دم قمری به پرده عتقا. خاقانی.

— دم کسی را به بشقاب گذاشتن؛ به طنز و مزاح، او را تکریم کردن. (یادداشت مؤلف).

— دم کسی لای تخته گیر کردن؛ به دام بلا گرفتار شدن. دچار سختی و ناراحتی شدن در راه رسیدن به مقصودی. (از یادداشت مؤلف).

— دم گاو؛ تازیانه بزرگ. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آندراج) (از انجمن آرا). تازیانه بزرگ که گاو و خر را بدان رانند. (فرهنگ جهانگیری)؛

گر خری دیوانه شد یک دم گاو
 بر سرش چندان بز ن کاید به خاو. مولوی.

— || انقیر که گاودم نیز گویند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آندراج).

— || وسیله ارتزاق. شغل. کاری مایه ارتزاق. (یادداشت مؤلف).

— دم گاو از سینه رستن؛ دم گاو بر سینه بستن هنگامه گسران و مسخرگان را گویند. (از آندراج)؛

آن گاودم از سینه برون رسته که می‌برد
 جدت به در خانه یاران به کجا رفت.

شقایب (از آندراج).

— دم گاو به دست آوردن؛ وسیله‌ای برای امرار معاش بدست آوردن. (یادداشت مؤلف).

— دم گاو به دست داشتن؛ وسیله امرار معاش داشتن. (یادداشت مؤلف).

— دم گرگ؛ شوله که یکی از منازل قمر است. (ناظم الاطباء) (از برهان)؛

دم گرگ چون پسته چرمه ستوری
 مجره همدیون چو سیمین سطلی.

منوچهری.

— || صبح کاذب. (از ناظم الاطباء) (شرفنامه سنیری) (از مجموعه مترادفات ص ۲۲۳) (برهان) (از لغت محلی شوشتر). کنایه است از صبح کاذب به اعتبار درازی و باریکی و سفیدی و مایل به سیاهی بودن آن. (از غیاث) (از آندراج). عمود صبح. ذنب السرحان. روشنایی که در صبح کاذب چون دمی افزاشته در مشرق پدید آید. نوری که از جانب مشرق پدید آید. نوری که از جانب مشرق پدید آید در صبح نخست. صبح کاذب. (یادداشت مؤلف)؛

چو صبح از دم گرگ برزد زبان
 به گفتن درآمد سگ پاسبان. نظامی.

تابان دم گرگ در سحرگاه
 چون یوسف چاهی از بن چاه. نظامی.

زیر دمش را چرب کن؛ به او بگو صد نکند.
سگ زشتگزار زیر دمش را می‌بید.
(یادداشت مؤلف).

عاقل بر دم مار پای نمی‌گذارد. (یادداشت مؤلف).

قسمت را باور کنم یا دم خروس را. (امثال و حکم دهخدا).

مسکین خرک آرزوی دم کرد
نایافته دم دو گوش گم کرد.

|| دسته‌ای از پرها که واقع شده است در انتهای تحتانی بدن حیوانات پرنده. (ناظم الاطباء):

پایش بسان دامن دیبای زربفت
دمش پر از هلال و جناحش پر از جدی.

منوچهری.

بر دم هر طاوسی صد قمر و سی قمر
بر پر هر کبککی نه رقم و ده رقم.

منوچهری.

بر دم طاوس ماه بر سر هدهد کلاه
بر رخ دراج گل بر لب طوطی بقم.

منوچهری.

آتش و دود چو دنبال یکی طاوسی
که براندرده به طرف دم او قار بود.

منوچهری.

بر دم طاووس خواهی کرد نقش خوئیر
در بهشت عدن خواهی کشت شاخ نارون.

منوچهری.

چو باز دانا کو گیرد از حباری سر
به گرد دم بنگردد بترسد از پیکال. زینبی.

زمین شده همه چون چشم کبک و روی تدرو
هوا شده همه چون دم باز و پر عقاب.

مسعود سعد.

مرغ دم سوی شهر و سر سوی ده
دم آن مرغ از سر او به.

سنایی.

دوستی زر چو بسان زر است
در دم طاووس همان پیکر است.

نظامی.

بر سر بارو یکی مرغی نشست
از سر و دمش کدامین بهتر است

گفت اگر رویش به شهر و دم به ده
روی او از دم او می‌دان تو به

ور سوی شهر است دم، رویش به ده
خاک آن دم باش و از رویش بجه. مولوی.

— دم خروس؛ دنب خروس. (یادداشت مؤلف).

— || در اصطلاح عامیانه، بهانه: دم خروسی در دست دارد؛ برکه دزدی یا نشانه کاری زشت. (یادداشت مؤلف).

— دم و دیک، رجوع به ماده دنب و دیک شود.

— طاووس دم؛ که دمی چون دم طاووس زیبا دارد. (یادداشت مؤلف):

ز حلق خروسان طاووس دم

فروریخت در طاسها خون خم. نظامی.

|| آن جزء از میوه و یا گل که به واسطه آن به درخت اتصال دارد. (ناظم الاطباء). دنبال.

دنب، چوبه و رشته مانند‌ای که از یک سو به میوه و از سوی دیگر به شاخه اتصال دارد: دم گیلان. دم آلبالو. (از یادداشت مؤلف). ساقه کوتاه و باریکی که میوه یا دانه بوسیله آن به شاخه درخت و گیاه متصل است:

بر گرد رخس بر تقطی چند ز بد
واندر دم او سبز جلیلی ز زمرد. منوچهری.

|| آخر و انتها و انجام هر چیز. (ناظم الاطباء):

خلف: دم تیر و سر آن. (منتهی الارب):

بارد در خوشاب از آستین سحاب
وز دم حوت آفتاب روی به بالا نهاد.

منوچهری.

همچو سنگ است تیرش از سختی
دم او همچو دم فلماخن. نجیبی.

— دم چشم؛ گوشه چشم از سوی گوش. (یادداشت مؤلف): یحیی به دم چشم به من همی نگرید. (تاریخ بخارا).

|| دنبال و عقب چیزی. (انجمن آرا) (از آندراج). دنبال. دنباله. پشت. پی. (یادداشت مؤلف):

به دم لشکرش ناهید و هرمز
به پیش لشکرش بهرام و کیوان. دقیقی.

به دم سواران یکی غم پاک
چو اسبی همی برپرا کند خاک. فردوسی.

یکی غم تازان ز دم سوار
که چون او ندیدم بر ایوان نگار. فردوسی.

برفت بر دشمنان یک دو منزل و همه را
بکشت و دشمن دین را بکشت باید زار. فرخی.

به چاشتگاه ملک با کمرکشان سپاه
برفت بر دم او جنگجوی و کینه گزار. فرخی.

پوعلی چون خیر ایشان بشنید از نساپور
شوی طوس رفت تا جنگ آنجا کند و خصمان به دم رفتند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۰۲).

ترکمانان عراقی بگریختند و ایشان را تا بلخانکوه بتاختند و لشکر در دم ایشان است. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۵۶). پیری

آخر سالار را با مقدمی چند بفرستادند به دم هزیمتیان. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۵۸۸).

شاه ملک به دم او لشکر فرستاد تا سرحد و برقتند و درنیافتند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۷۰۵).

به راهی دگر هر یکی گشته گم
ز بر کرسک و غول تازان به دم. اسدی.

به پاسخش گفتند بد ساختی
که بر دم ما طمع را تاختی. اسدی.

تورک و دلیران زابل به دم
برفتند چندانکه سودا بسم. اسدی.

به خیره عزل چه جویم که می‌رسد شب و روز

به دست حادثه منشور در دم منشور. انوری.

وحشی شده از میان مردم

وحشی دو سه وقتاده در دم. نظامی.

— دم قناعت یا خصلت و صفتی را گرفتند؛ بدان خوبی متخلق شدن. بدان صفت موصوف گشتند: چند سال است که ندیدی. او می‌کند بیغوله و دم قناعتی گرفته. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۵۷).

امیر یوسف مردی بود سخت بی‌غایله و دم هیچ فساد و فتنه نگرفت. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۴۷).

— دم کسی را گرفتند؛ او را تعقیب کردند. و به دنبال وی رفتند: جتان و هرگونه کفار دم وی گرفتند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۴۱). ملک

ساخته و مستظهر با مردم بسیار از هر گروه و اغلب هندو، دم احمد گرفت. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۴۱). از ختلان دم او گیرد و یا آنجا

میباشد و یا بازگردد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۵۷۴).

— از دم کسی باز نشدن (بازنگشتن): از او دست برنداشتن. ملازم و مواظب او بودن. از تعقیب او منصرف نگشتن. پی او گرفتن. دنبال او رفتن. سخت او را همراهی کردن. (از یادداشت مؤلف): یکی آنکه محمودیان از دم این مرد می‌بازنشوند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۳۰).

ولایت بسیار دارد و سامان جنگ ما بدانست و از دم ما باز نخواهد گشت. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۶۳۲). تلک از دم

وی باز نشد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۴۱).

— به دم (در دم) آمدن (رفتن): به دنبال رفتن یا آمدن. دنبال کردن. تعقیب نمودن: سواران

آسوده‌تر به دم هزیمتیان رفتند و بسیار پیاده از هر دستی بگرفتند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۶۷).

می‌گفتند هر چند به دم ما می‌آیند بیشتر می‌رویم تا زمستان فراز آید و ضجر

شوند و بازگردند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۶۱۹). گرگانیان را این خطر نباید نهاد که

خداوند به دم ایشان رود. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۶۴).

سواران آسوده‌تر دم هزیمتیان رفتند و بسیار از هر دستی گرفتند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۶۷).

خاصگانش گفتند خصمان زده و کوفته برقتند به گریز، به دم رفتن خطاست. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۴۷).

آن مغاذیل آخر به هزیمت شدند و راه بیابان گرفتند و بکتگین به دم رفت. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۴۷).

— در دم شدن: در پی آمدن. (یادداشت مؤلف): چون مهرگان درآمد و عصیر در رسید و شاه‌سفرم و حماحم و اقحوان در دم شد

انصاف از نیم جوانی بستند. (چهار مقاله ص ۵۰).

— در دم کسی یا کسانی نشستن: در دنبال آنان قرار گرفتن. در پی آنان نشستن: مردم

در دم شدن: در پی آمدن. (یادداشت مؤلف): چون مهرگان درآمد و عصیر در رسید و شاه‌سفرم و حماحم و اقحوان در دم شد

انصاف از نیم جوانی بستند. (چهار مقاله ص ۵۰).

— در دم کسی یا کسانی نشستن: در دنبال آنان قرار گرفتن. در پی آنان نشستن: مردم

در دم شدن: در پی آمدن. (یادداشت مؤلف): چون مهرگان درآمد و عصیر در رسید و شاه‌سفرم و حماحم و اقحوان در دم شد

انصاف از نیم جوانی بستند. (چهار مقاله ص ۵۰).

— در دم کسی یا کسانی نشستن: در دنبال آنان قرار گرفتن. در پی آنان نشستن: مردم

عام و غوغا به یکبار خروشی بکنند... و طوسی را از پس و پیش گرفتند و نظام بگست و در هم افتادند و متحیر گشتند و هزیمت شدند... نسابوریان با دل‌های قوی در دم ایشان نشستند و از ایشان چندان بکشند که آن را حد و اندازه نبود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۳۶).

||دنبال کشتی. ||سرگین خشکی که مانند هیزم استعمال میکنند. ||ادخس و ریش. (ناظم الاطباء). ||شمله. منگوله. (یادداشت مؤلف): [مردم روس] کلاه‌های پشمین بر سر نهاده دارند دم از پس قفا فروهشته. (حدود العالم). ||ته. تک. قمر. (یادداشت مؤلف):

به هفتم که در خواب دیدی سه خم یکی زو تهی مانده بد تا به دم. فردوسی.

به هشتم که پر آب دیدی دو خم یکی زو تهی مانده بد تا به دم. فردوسی.

۴۵م [د] [ع] [ا] خون. ج. دماء. دمی. (منتهی الارب) (دهار) (از آندراج). خون و یز. (ناظم الاطباء). خون. (ترجمان القرآن جرجانی ص ۴۹). خون که در عروق جریان دارد و اصل آن «دمی» و به نظر بعضی «دمو» بوده و نیز دم و تشبیه آن دمان و به نظر برخی دمان و دمیان، و جمع آن دماء و دمّی و نسبت به آن دمی و دموی است. (از اقرب الموارد). در عربی به معنی خون است و در اصل دمی بوده که «ی» به کثرت استعمال حذف شده، و در کنزاللغات نوشته که در اصل دمو بوده است. (غیث):

گردن هر قمری معدن جیمی ز مشک دیده هر کجکی مسکن میمی ز دم.

منوچهری. از حال رسولان و سؤالات مخالف وز علت تحریم دم و خمر مخمر.

ناصرخسرو. چگونه باشد زنده مخالف تو از آنک

فسرده گشتش در تن ز هول کین تو دم. مسعود سعد.

افسوده شد از دم دهانم دم چشم بر ناخن من گیا دیدم از نم چشم. سنایی.

بنده‌ای دارد بهرام فلک کز سر تیغ کند اعدای و را دم به هدر در یک دم.

سوزنی. چشم ما خون دل و خون جگر از بس که ریخت

اکحل و شریان ما را دم نخواهی یافتن. خاقانی.

گفتی فراش چرخ ناخن زهره گرفت کزین ناخن دوید بر سر دامانش دم.

خاقانی. ||گر به. تشبیه آن دمان و دمیان. ج. دماء. دمی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

۴۵م [دّم] [ع] [ا] گیاهی است. (از ناظم

الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). - نسبت دم؛ نام گیاهی است. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

||خون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گر به. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لغتی است در دم. (از اقرب الموارد). و رجوع به دم شود.

۴۵م [دّم] [ع] [مص] طلا کردن و مالیدن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از آندراج). طلا کردن به هر لون که بود. (تاج المصادر بیهقی). ||خانه زا به گنج آندود کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

||رنگ کردن جامه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ||اقیر مالیدن کشتی را.

||طلا کردن دمان را بر چشم خانه. ||هوار و برابر کردن زمین را. ||سخت شکنجه دادن

کسی را. ||زدن کسی را. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

||اشکستن سر کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اشافتن. (ناظم

الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||هلاک کردن و نیست گردانیدن قوم

را. ||خاک آنباشتن کلاکموش سوراخ خود را و برابر گردانیدن آن را. (از منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برجستن اسپ نر بر ماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج). ||هوار کردن و برابر ساختن بر ساروغ خاک را. (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(مجهولاً) آگنده و گرانبار گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

۴۵م [دّم] [ع] [ا] دبه‌خایه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقرب الموارد). غر.

دم‌آب. [د] [ع] [ا] [خ] دهی است از دهستان پیشکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. ۲۵۱

تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دم‌آب. [د] [ع] [ا] [خ] دهی است از دهستان سوسن بخش ایزه شهرستان اهواز. جمعیت آن ۱۶۵ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دم‌آب‌منگنان. [دّم] [م] [گ] [ا] [خ] دهیست از دهستان میدارود (سرگج) بخش جانکی گرمسیری شهرستان اهواز. آب آن از چشمه

است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. ساکنان از طایفهٔ ممسنی هستند و معدن گچ دارد و از مصل‌های اشکاف، بنه مشهدی کریم، بنه شیخ درویش، بنه شیخ مردان تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دم‌آسمان. [د] [ع] [ا] [خ] دهی است از دهستان جلگهٔ بخش مرکزی شهرستان گلباگان.

سکنه آن ۱۴۱ تن. آب از قنات و چاه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دم آمدن. [دّم] [م] [ص] مرکب) در تداول سینه‌زنان، یا دیگران هم‌آواز شدن. هم‌آهنگ

با دیگران آواز کردن. نیک هم‌آهنگ دیگران خواندن؛ دم بیا! (یادداشت مؤلف). ||رطوبت گرفتن و نم شدن؛ دم آمدن زمین؛ گاورو شدن آن، یعنی نم شدن آن پس از آبیاری. (یادداشت مؤلف).

دم آهنج. [دّه] [ص] مرکب) بادآلود و مستورم. (ناظم الاطباء). ||به دم کشنده. دم آهنگ. بلعنده. که چون اژدها به دم کشد و بکشد:

اگر زآنکه خواهی بیابی رها ز چنگ دم آهنج نر اژدها. فردوسی.

بدو گفت ای مردم بی‌بها بین آن دم آهنج نر اژدها. فردوسی.

که آن ترک در چنگ نر اژدهاست فردوسی. دم آهنج و در کینه ابر بلاست. فردوسی.

به خشکی و دریا همی بگذرد نهنگ دم آهنج را بشکرد. فردوسی.

اکم نفس. (ناظم الاطباء). به معنی دماور یعنی ضیق نفس است. (آندراج). ||نفس‌گیر. گیرندهٔ نفس:

بر او کارگر خنجر و تیر نیست دم آهنج کوهیست نخجیر نیست. اسدی.

دم آهنگ. [دّه] [ص] مرکب، مرکب) آنکه بسخنی نفس می‌کشد. (ناظم الاطباء). دم آهنج. رجوع به دم آهنج شود.

دما. [د] [ا] [م] و نفس. (انجمن آرا) (از آندراج) (لغت محلی شوش) (برهان) (ناظم الاطباء). قطع. ربو. نفس. نسمة. (یادداشت مؤلف): ||بهر. نهج. نهج. تابع نفس. حشا. (یادداشت مؤلف): و آنچه به شش رود از وی، دما و ضیق النفس و سرفه تر و سل تولد کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اناهج؛ دما برآوردن. (المصادر زوزنی). دما برافکندن. (تاج المصادر بیهقی). تحشیه؛ دما بر کسی برافکندن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). نهج؛ دما برافتادن. ایتهار؛ دما برافتادن. (تاج المصادر بیهقی). بهر؛ دما برافکندن. (المصادر زوزنی).

دما. [و] [ا] مزاج و طبیعت. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). نهاد. (انجمن آرا) (آندراج). ||(هزوارش، ا) به معنی رودخانه است. (از ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج) (برهان).

۱- از عبری dam، آرامی dma، آشوری بابلی damu. (از حاشیهٔ برهان ج معین).

۲- هزوارش d(a)mā, damā، پهلوی rēt. (از حاشیهٔ برهان ج معین).

دماء [د] [ع] [ا] ج دم. (سرخسایه القرآن جرجانی ص ۴۹) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء). ج دم. به معنی خونها. (از غیثات). و رجوع به دم شود.

دمائم [د] [ع] [ا] ج دمئمه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج دمئمه. به معنی زن حقیر. (آندراج). و رجوع به دمئمه شود.

دماب [د] [ع] [ا] ج دهی است از دهستان دهق بخش نجف آباد شهرستان اصفهان. سکنه آن ۸۵۵ تن. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دمابور [د] [ب] [ا] مرکب) دماور. ضیق النفس. (برهان). و رجوع به دماور شود.

دماپای [د] [ا] مرکب) ۱ دستگاه خودکار برای تنظیم دما در فضای بسته. معمولاً آن را به دستگاههای گرماساز یا سردساز متصل می کنند تا با قطع یا وصل آنها دمای معینی محفوظ بماند. اساساً مبتنی بر انبساط فلزات و سیالات در اثر حرارت است. دمایای در تنظیم دمای منازل، دستگاههای خنکساز، اتوی برقی، اتومبیل، هواپیما و غیره بکار می رود. (از دایرةالمعارف فارسی).

دمایش [د] [ع] [ص] [ا] ج دیش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [ا] ج دمیش. به معنی جای نرم ریگناک. (آندراج). ج دمیش. (ناظم الاطباء). رجوع به دمش و دمیش شود.

دمائت [د] [ت] [ع] [ا] (مص) نرمی و همواری هر چیز. (غیثات). [انرم خوبی. (غیثات) (یادداشت مؤلف).

— دمائت خلق؛ خوشخویی، نرم خوبی. (یادداشت مؤلف).

دمائو [د] [و] [ع] [ص] [ا] زمین نرم. [اشتر بسیارگوش. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به دمثر شود.

دمائه [د] [ت] [ع] [ا] (مص) نرم خوبی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

— دمائت الاخلاق؛ نرم خوبی. (یادداشت مؤلف).

[انرمی و همواری هر چیز. (آندراج). و رجوع به دمائت شود.

دمائه [د] [ت] [ع] [ا] (مص) نرم خوگردیدن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [انرمی کردن. (یادداشت مؤلف). نرم شدن. (المصادر روزنی).

دماج [د] [و] [ع] [ص] تمام. گویند: صلح دماج؛ ای تمام. (مذهب الاسماء). صلح پنهان یا صلح کامل و استوار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

دماحسن [د] [ح] [ع] [ا] اسد که شیر باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد)

(ناظم الاطباء). ضیغم. ضرغام. غضنفر. لیث. هزیز. قسوره.

دماحل [د] [ح] [ع] [ا] گرد در هم آمده. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از من اللغه) (از ناظم الاطباء). روی هم چیده شده و روی هم استوار شده. (از ناظم الاطباء).

دماخ [د] [ع] [ا] بازی است مر تازیان بسایان باش را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

دمادم [د] [د] [ص] مرکب، ق مرکب) لحظه به لحظه. لحظه به دنبال لحظه. دمیدم. پیوسته. دمی بر دمی. در هر نفس. پی در پی. پجایی (زمانی). به هر نفس. در هر لحظه. دمی از پی دمی. مره بعد آخری. کمره بعد آخری. (یادداشت مؤلف). نفس به نفس و دم به دم. (انجمن آرا) (از برهان) (از آندراج) (از لغت محلی شوشتر) (از ناظم الاطباء). به هر دم زدن. دمیدم. (شرفنامه خیری):

دمادم به ده شب پس یکدگر
همی خواب دید این شگفتی نگر. فردوسی.

شش سال دمداد غم و تیار تو خورده ست
وقت است که او را برهانیم ز تیار. فرخی.

ریش از پی کندن پبیایی
سر از در سیلی دمدادم. انوری.

هر جوهری که بود بر این سقف لاجورد
از شعله های آه دمدادم سوختم. خاقانی.

بانوی شرق و غرب تویی بر درت مرا
قصه دمدادم است که غصه دمدادم است. خاقانی.

ز صدر تو گر غایبم جز به شکر
زبان با ثنای دمدادم ندارم. خاقانی.

وز آن کس که خیری بماند روان
دمادم رسد رحمتش بر روان. سعدی (بوستان).

دمادم بشویند چون گربه روی
طمع کرده در صید موشان کوی. سعدی (بوستان).

دمادم به نان خوردنش هم نشت
وگر مردی آتش ندادی به دست. سعدی (بوستان).

مثال عمر سر بر کرده شمیمت
که کوته باز می باشد دمدادم. سعدی.

[ا] هر دم. (ناظم الاطباء):
سعدیا لشکر سلطان غمش ملک وجود
هم بگیرد که دمدادم یزکی می آید. سعدی.

بیم آن است دمدادم که برآرم فریاد
صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند. سعدی.

بیم آن است دمدادم که جو پروانه بوزم
از تفابن که تو چون شمع چرا شاهد عامی. سعدی.

به قید اندرم جره بازی که بود
دمادم سر رشته خواهد ربود.

سعدی (بوستان).
[ا] اکثر اوقات. (ناظم الاطباء).
[ا] نفس نفس زنان. شمیدن و شمایندن.
(یادداشت مؤلف). [البالب. لبالب. که تا دهانه ظرف برسد. محلو. پر. (از یادداشت مؤلف):

بفرمود تا جام زرین چهار
دمادم بداند بد بر گرسار. فردوسی.

چو جام نیدش دمدادم شود
بخسید بدانگه که خرم شود. فردوسی.

پارسی زبانی ابوهریره را پرسید دهاق چه
باشد به پارسی جواب داد گفت دمدادم. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۵ ص ۴۶۴).

جان خاک شود به طمع جرعه
چون رطل طرب کشی دمدادم. خاقانی.

دمادم شراب الم درکشند
اگر تلخ بیند دم درکشند. سعدی (بوستان).

دمادم درکش ای سعدی شراب وصل و دم درکش
که با مستان مفلس درنگبرد زهد و پرهیزت. سعدی.

— رطل (جام، شراب) دمدادم؛ جام شراب که پی در پی خورند. جام لبالب از باده. جام که لبالب از شراب پر بود. (از یادداشت مؤلف):

بدین گونه تا شاد و خرم شدند
ز خوردن به جام دمدادم شدند. فردوسی.

بگفت و شراب دمدادم کشید
به می انده از چهره غم کشید. فردوسی.

می زدگانیم ما در دل ما غم بود
چاره ما بامداد رطل دمدادم بود. منوچهری.

همه غم به باده شمردند باد
به جام دمدادم گرفتند یاد. اسدی.

در وی از ساقی می درد دمدادم نوشی
بر دل از یار شره زخم دمدادم بینی. جمال الدین عبدالرزاق.

ساقیا جام می عشق دمدادم درده
که دلم از می عشق تو سر غوغا شد. عطار.

[همین دم. (ناظم الاطباء). دمی از پس دم دیگر. دمی بعد دم دیگر. [الآن. اکنون. هم اکنون. حال. (از یادداشت مؤلف):

وز آن پس نشان تهمت بخواست
بپرسید و گفتش که رستم کجاست بدو گفت رستم ز نخچیر گور
دمادم بیاید که بر پرفت هور. فردوسی.

دمادم [د] [د] [ص] مرکب، ق مرکب) پشت سر هم (مکانی). پشت سر یکدیگر. بدنیاال هم. قدم بقدم و گام به گام. پیوسته به یکدیگر. متوالیاً. متعاقباً. درست در پی. با کمی فاصله

در عقب. لایقطع. (یادداشت مؤلف). متعاقب و متوالی و دنبال یکدیگر آمده. (انجمن آرا) (آندراج). متعاقب و پی یکدیگر. (برهان) (لفت محلی شوشتر) (از ناظم الاطباء). پیاپی. (از شرفنامه منیری):
 چو زال سپید ز پهلو برفت
 دمدام به روی بنهاد نقت. فردوسی.
 دمدام برون رفت لشکر ز شهر
 وز آن شهر نایافته هیچ بهر. فردوسی.
 می و جام و نخجیر بر هم زینم
 دمدام نیند دمدام زینم. فردوسی.
 کمرسته لشکر درآمد چو کوه
 ز زابل دمدام گروها گروه. فردوسی.
 محمودیان لشکر خیاره روان کرده بودند و
 مثال داده بودند تا... اگر ممکن گردد بکشند و
 لشکرها دمدام بود. (تاریخ بهیقی چ ادیب
 ص ۲۳۳). هم جانب بنده را حشمتی افتد در
 دل مخالف و موافق و هم سرکا کوو دیگران
 دانند که از جانب خراسان لشکر دمدام است.
 (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۴۰۰). تا این غایت
 هفتاداند غلام آوردهاند و دیگر دمدام است.
 (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۴۰۹). از مستی
 خاصه شراب صرف و از مستی دمدام پرهیز
 کنید. (ذخیره خوارزمشاهی).
 یک صله مادح تو ناستند
 اندر آید دمدامش دگری. مسعود سعد.
 یوسفی از برادران گم شد
 آفتاب از میان انجم شد...
 مرکب شهسوار خوبان رفت
 لاشه صبر ما دمدام شد. خاقانی.
 بانوی شرق و غرب تویی بر درت مرا
 قصه دمدام است که غصه دمدام است.
 خاقانی.
 لشکر مغول نیز دمدام او روان شدند. (تاریخ
 جهانگشای جوینی).
 بگردان ساقیا جام لبالب
 به کردار فلک دور دمدام. سعدی.
 - دمدام آمدن کسی (سپاهی، گروهی)؛ پی
 یکدیگر آمدن آنان. (یادداشت مؤلف):
 دمدام به لشکرگه آمد سپاه
 تیره زنان برگرفتند راه. فردوسی.
 من اکنون ز خلق به اندک زمان
 دمدام بیایم پس اندر دمان. فردوسی.
 دو هفته برآمد به فرمان شاه
 دمدام به لشکرگه آمد سپاه. فردوسی.
 وز ایران دمدام بیامد سپاه
 ز راه بیابان سوی رزمگاه. فردوسی.
 بوالمظفر... آمد... و دیگران دمدام وی.
 (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۲۴۶). و مخالفان
 دمدام آمدند. (تاریخ بهیقی).
 ز بهر آنکه بنمایندمان آن جای پنهانی

دمادم شش تن آمد سوی ما پیغمبر از یزدان.
 ناصر خسرو.
 - دمدام چیزی روان گشتن؛ با فاصله کم در
 پی او روانه شدن:
 تو چو خر پیش من روان گشته
 من چو خربندگان دمدام خر. سوزنی.
 - دمدام رسیدن سپاهی (عده‌ای)؛ به دنبال هم
 آمدن آنان. پی یکدیگر آمدن آن سپاه یا عده.
 (یادداشت مؤلف):
 ز دریای گیلان چو ابر سپاه
 دمدام به ساری رسید آن سپاه. فردوسی.
 مردم سلطان [مسعود] دمدام می‌رسید.
 (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۲۳۳). دمدام این
 مبشران رسید. (تاریخ بهیقی چ ادیب
 ص ۴۰۹). و استادم منهی مستور با وی نامزد
 کرد چنانکه دمدام قاصدان آنها می‌رسیدند.
 (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۳۶۶). خداوند
 سلطان به بلخ است و لشکر دمدام می‌رسد.
 (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۳۵۴). و گرگان
 بازگذاشت و درون تیشه آمد و خجستانی تا
 به رباط حفص دمدام او برسد و خزاین و بنه
 را دریافت. (تاریخ طبرستان ج ۲ ص ۲۴۸).
 - دمدام فرستادن؛ پی‌درپی فرستادن. به
 دنبال هم روانه ساختن. (یادداشت مؤلف):
 بسا تا که فرستد دمدام اندر پس
 سنان نیزه او از وجود سوی عدم. فرخی.
 قاصدان دمدام فرستادند. (تاریخ بهیقی چ
 ادیب ص ۵۶۱). معتقدان می‌فرستادند دمدام
 با هر یکی لطفی و نوعی از نواخت و دلگرمی.
 (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۵۱).
 چه خواهد همی زو که چندین دمدام
 پیمبر فرستد همی بر پیمبر. ناصر خسرو.
 - دمدام کردن؛ پی در پی هم کردن. به هم
 پیوستن؛ به هم پیوسته و متصل ساختن.
 (یادداشت مؤلف). در دنبال هم قرار دادن. پی
 هم قرار دادن. یکی بعد دیگری قرار دادن:
 جمارها را در بادیه دمدام کرد
 به آب کرد همی ریگ آن بیابان تر. فرخی.
 طلیعه لشکر دمدام کنید. (تاریخ بهیقی چ
 ادیب ص ۲۵۴).
 - دمدام کسی رفتن؛ درست در پی رفتن. به
 دنبال وی رفتن. (یادداشت مؤلف):
 شه شد به مبارکی سوی شهر
 فرمود که تو روی دمدام. عمادی شهریار.
 || التعل بالتمل. طابق التمل بالتمل. سخت
 پیرو. (یادداشت مؤلف):
 ای حکم ترا قضا یایی
 وی امر ترا قضا دمدام. انوری.
دمادم. [د د] [ع] [ا] پشته‌های نرم خاکین.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
دمادم. [د د] [ع] [ا] نوعی از لوبیای هندی
 است به قدر ماش، سرخ و شفاف و بر سر او

تقطه سیاهی. و به هندی مسور نامند. و قاطع
 سیلان آب دهان و مقوی دماغ اطفال. (از
 تحفه حکیم مؤمن) (از آندراج) (از منتهی
 الارب) (از ناظم الاطباء).
دمادما. [د د] [ا] مرکب نفس‌نفس. نتایج
 نفس. ضیق‌النفس. شدت یافتن نفس و تند
 شدن آن به سبب دویدن یا برداشتن و حمل
 چیزی سنگین و یا به علل دیگر. (از یادداشت
 مؤلف): لاژورد، خداوند دمداما را نافع بود.
 (ذخیره خوارزمشاهی). و همچنین آهسته
 باید رفتن و به تعجیل نباید رفتن که دمداما
 برافکند و از رفتن بازدارد. (ذخیره
 خوارزمشاهی). مدحوج را [از زرواند] به
 آب بسایند و بخورند فواق و... و دمداما را
 نافع بود. (ذخیره خوارزمشاهی). و گروهی
 گفته‌اند [عصاره لبلاب] سفید شش را پاک
 کند و دمداما را ببرد. (ذخیره خوارزمشاهی).
 ضیق‌النفس و دمداما و لرزیدن سر و دست و
 پای... (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به دما
 شود.
دمار. [د] [ع] [ا] مص هلاک. (منتهی الارب)
 (انجمن آرا) (از لفت محلی شوشتر) (شرفنامه
 منیری) (ناظم الاطباء). انقراض. زوال. محو
 شدن. (فرهنگ لغات شاهنامه). هلاکتی.
 (دهار) (مذهب الاجساء). هلاک و بوار و در
 فارسی که به کسر اول شهرت دارد نوعی
 تفریس است از عالم [از قبیل] خراج و رواج
 و به معنی دماغ غلط محض است. (آندراج)
 (از غیث):
 ای تن به یقین دان که ترا عاقبت کار
 چون گرد تو پیچیده دو مار است دمار است.
 ناصر خسرو.
 با دل دوست کسی را نبود بیم دمار
 کی بود بر لب دریای دمان بیم دمار.
 ادیب صابر.
 چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار
 ز آنکه خد از ضد گردد آشکار. مولوی.
 کآنکه از زخم تو میرد در دمار
 بر تو تاوان نیست باشد آن جبار. مولوی.
 بعضی در دام طمع گرفتار دمار و خسار
 گشت. (ترجمه تاریخ یمنی).
 - صرصر دمار: مرگبار همچون باد هلاکت
 وگر هست او به خلقت عادیبیکر
 چو آمد رخس تو صرصر دمار است. مسعود سعد.
 || هلاک. انتقام. کینه. (ناظم الاطباء).
 - کیوان دمار: مرگبار و هلاک آور چون
 کیوان (در نحوست). منتقم:
 ماه طلعت، مهردولت، زهره زینت، تیرفهم
 مشتری اخلاق و بهرام آفت و کیوان دمار.
 عنصری.
 || منزل دائم و همیشگی. (ناظم الاطباء).

آنچه مردم بدان محتاج باشند در زندگانی مطلقاً. (برهان) (لغت محلی شوشتر) (نظام الاطباء).

دمار. [د] (د) دم و نفس. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف) (برهان) (نظام الاطباء). بقیه نفس. (یادداشت مؤلف). فارسی است به معنی بقیه نفس، و دمار معرب آن است. (از المعرب جوالیقی ص ۱۵۶).

دمار. [د] (ترکی) (چوپا که در میان برگ است: دمار تنباکو. دمار توتون، و آن از «دمار» ترکی است که به معنی رگ و رگه می‌باشد. (از یادداشت مؤلف). || ریشه‌های گوشت. رگ و ریشه‌های گوشت. || پی. عصب. رگ.

— دمار از جان (نهاد، هستی، دماغ، مغز) کسی برآوردن (درآوردن)؛ او را بسیار عذاب دادن. سخت شکنجه دادن. کنایه است از به هلاکت افکندن و هلاک کردن و کشتن او. (از یادداشت مؤلف)؛

بدو گفت سرخه که ای شهریار ز جان همتم برآرم دمار. فردوسی.
گرو او در نیاید درین کارزار برآرم از جان دیوان دمار. فردوسی.
براند از برش رخس و سپرد خوار برآوردش از مغز یکر دمار. فردوسی.
هر کجا گردنکشی اندر جهان سر برکشید تو برآوردی به شمشیر از تن و جانش دمار. فرخی.

و مسلمانان بر اثر کافران همی رفتند و می‌کشتند تا دمار از نهاد کافران برآوردند. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۵۴).

که گر باز گوید در کارزار برآرند عام از دماغش دمار.

یکی راه به نیرنگ مشغول دار دگر را برآور ز هستی دمار.

هر که دد یا مردم بد پرورد دیر و زود از جان برآرندش دمار. سعدی.
و رجوع به ترکیب «دمار از سر کسی برآوردن» و «دمار از روزگار کسی برآوردن» شود.

— دمار از دل خود برآوردن؛ خود را در معرض زبونی و هلاک و آزار قرار دادن؛ پشیمان شد از بد کجا کرده بود دمار از دل خود برآورده بود. فردوسی.

— دمار از سر (تارک) کسی برآوردن؛ او را به هلاکت افکندن. هلاک ساختن وی را؛ سگالیدهام دوش با پنج یار که از تارک او برآرم دمار. فردوسی.
چنگها کرده فراوان و به چنگ از سرگرد برآورده دمار. فرخی.

ای بزون برده به جود از دل خلق آز و نیاز ای برآورده به رادی ز سر بخل دمار.

مخالفتان تو موران ببدن مار شدند برآر از سر موران مارگشته دمار. فرخی.

همچنانک آنگه برآورد از سر کافر علی من برآرم از سرت گرد و دمار ای ناصبی. ناصر خسرو.

زین می خوش همچو من نوش کن ای خوش سخن از سر رنج و خزن خیز و برآور دمار.

— دمار از کسی برآمدن؛ کنایه است از هلاک شدن وی. به هلاکت رسیدن و کشته شدن او؛

گر اینجا به سنگی نیایی فرود هم از تو به سنگی برآید دمار. خاقانی.
جهان سوزدگر از پرده برآیی دمار از خلق سرگردان برآید. عطار.

که چندان امانم ده از روزگار که زین نحس ظالم برآید دمار. سعدی (بوستان).

پسند که از من برآید دمار مبادا که رازش کنم آشکار. سعدی (بوستان).

— دمار از کسی (کسانی، حیوانی) برآوردن؛ بقیه نفس او را گرفتن. کنایه است از هلاک کردن و به هلاکت افکندن و کشتن اوست. (یادداشت مؤلف)؛

مار است این جهان و جهانجوی مارگیر از مارگیر مار برآرد همی دمار. عماره مروزی.

به نیزه درآید در کارزار مگر کاندرآید زیشان دمار. فردوسی.

ز زخم سرگرز سندان شکن عوارزد دمار از دودد انجمن. فردوسی.
که گر چشم من در گه کارزار به پیران فتد زو برآرم دمار. فردوسی.

سواران شایسته کارزار بپر تا برآری ز ترکان دمار. فردوسی.

لشکر او پیش دشمن نا کشیده صف هنوز او به تیغ از لشکر دشمن برآورده دمار. فرخی.

هنوز میر خراسان به راه بود که بود طلایه‌دار برآورده زان سپاه دمار. فرخی.

برو به فرخی و فال نیک و طالع سعد به تیغ تیز ز دشمن برآر زود دمار. فرخی.

نوروزماه گفت به جان و سر امیر تا چنده که برآرم از ماه دی دمار. منوچهری.

اگر عیاذ بالله شبی و تشویشی کنیدی... این شش هزار سوار و حاشیت دمار از شما برآرند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۹). چون دمار از چغانیان برآورده بودند از راه

دارزنگی به ترمذ آمدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۷۳). محمودیان لشکر خیاره روان کرده بودند و پنهان مثال داده بودند تا دمار از غازی برآرند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۳۲).

جهان با هیچکس صحبت نجوید کز او برناورد آخر دمار. ناصر خسرو.
چو دندان مار است خارت، برآرد دمار از کسی کش به خارت بخاری.

ناصر خسرو.
سه روز مهلت دادم اگر شهر بازپردازی فیها نعم والا دمار از تو و لشکر تو برآرم. (اسکندرنامه نسخه نفیسی).

سپه به غزو فروبرده و برآورده به آتش سر خنجر ز شرک دود و دمار. مسعودی

جوهر آدم برون تازد برآرد تا گهان زین سگان آدمی کیمخت خرمردم دمار. سنایی.

ندیدم از وصالش هیچ شادی فراق او دمار از ما برآورد. انوری.
سر زان فروبرم که برآرم دمار نفس نفس ازدهاست هیچ مگو تا برآورم. خاقانی.

عقل و دین لشکر فریدوند که برآرند از دو مار دمار. خاقانی.

تا بتوانی برآر از خصم دمار چون جنگ ندانی آشتی عیب مدار. سعدی.
دشمن قصد این دیار کند و به قلع و استیصال کوشد و دمار از اهل این دیار برآرد. (سندبادنامه ص ۳۴۸).

خواست که بقایای آن اعمار را بدست آورد و از اعدای دین و عبده اویشان دمار برآورد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۴۸).

فرورفت از غم عشقت دم دم می‌دهی تاکی دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم. حافظ.

— دمار از روزگار کسی برآمدن؛ به پایان رسیدن روزگار وی. پایان گرفتن عمر و مرگ وی؛ اگر برکت صحبت تو نبود دمار از روزگار من برآمده بود. (سندبادنامه ص ۱۹۶).

— دمار از روزگار کسی برآوردن (درآوردن)؛ به پایان رساندن روزگار و عمر وی. کنایه است از هلاک کردن و کشتن او. (از یادداشت مؤلف)؛ غافل را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آباد کند بی خبر از قول حکیمان که گفته‌اند هر که خدای را عزوجل بیازارد تا دل مخلوقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را بر او گمارد تا دمار از روزگارش برآرند. (گلستان). سنگ

۱- شاید در این معنی مأخوذ از عربی است و در ترکیبات آن نیز. (یادداشت مؤلف).

خرده ننگه می دارند تا به هنگام فرصت دمار از روزگار ظالم برآرند. (گلستان).

|| دود و دخان. (لفت محلی شوشتر) (برهان ناظم الاطباء).

— دمار از جایی برآمدن؛ ویران گشتن آن جای:

برآمد ز کشور سراسر دمار
برین گونه فرسنگ بیش از هزار. فردوسی.
به دین یافته این جهان پایداری

اگر دین نباشد برآید دمارش. ناصر خسرو.

— دمار از جایی برآوردن؛ آتش زدن و دود برآوردن از آن جای. ویران ساختن و کشتن افراد و ساکنان آن. به باد فنا دادن آن جای. (از یادداشت مؤلف):

بیردخت از ارجاسپ اسفندیار
به کیوان برآورد زایوان دمار. فردوسی.

ترسیدم از دولت شهریار
برآوردم از رزمگه‌شان دمار. فردوسی.

سیاوخش رد را به فرجام کار
بکشت و برآورد از ایران دمار. فردوسی.

به جان و سر خسرو نامدار
که از مرز توران برآرد دمار. فردوسی.

گراز بوم ترکان برآری دمار
همان کین بخواهند فرجام کار. فردوسی.

و آتش فراق دمار از خرمن صبر برآورده.
(سندبادنامه ص ۱۸۸).

گر آری یک زمان اندر شمارم
دمار از سنگ و از گوهر برآرد. نظامی.

— دمار از جایی برخاستن؛ دود بلند شدن از آن جای. کنایه از سوختن و ویران شدن آن جای و کشته شدن ساکنان آن:

پشیمانی آنکه نباید بکار
چو برخیزد از بوم و کشور دمار. فردوسی.

دمار. [د] (نف مرکب) آرنده دم، ای آرنده خون. (شرفنامه منیری):

آرد برون ز چشم بداندیش جان به دم
تیغ که هست چشم بداندیش را دمار.

سلمان (از شرفنامه منیری).

دمار. [د] (ع مص) هلاک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهمار) (مقدمه لفت میر

سیدشریف جرجانی ص ۱) (المصادر روزنی) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || هلاک کردن. (منتهی الارب).

دماره. [د] (ع) || هلاک کردن. (از منتهی الارب) (آندراج) (از متن اللغة). || هلاک شدن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء).

دماری. [د] (ص نسبی) منسوب به دمار. گوشت رگ و ریشه دار. (از یادداشت مؤلف).

و رجوع به دمار شود.

دماس. [د] (ع) || هر چیز که ترا پوشد و پنهان کند. (از منتهی الارب) (آندراج) (از

اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || پارچه یا جامه‌ای است که بر روی مشک افکنند. (از اقرب الموارد).

دماسنج. [د س] (ا مرکب) ^۲ (اصطلاح فیزیک) میزان‌الحراره. اسبابی برای اندازه‌گیری دما. هر یک از خواص فیزیکی یک ماده را که تابع دمای آن باشد می‌توان برای اندازه‌گیری دما بکار برد. از آن جمله است حجم یک مایع یا گاز در تحت فشار ثابت فشار یک گاز در صورت ثابت بودن حجم آن، مقاومت برقی یک جسم هادی، خواص گرمای برقی و غیره. دماسنج معمولی جیوه‌ای مبتنی بر انبساط ظاهری جیوه با ازدیاد دماست، و اساساً مرکب از لوله‌نازکی است که یک انتهایش بسته است و انتهای دیگرش به مخزن یا حبابی منتهی می‌شود، مخزن و قسمتی از لوله محتوی جیوه است. مدرج کردن اسباب بر اساس درجه‌بندی دماست، مثلاً در درجه‌بندی رایج صدمی مخزن و لوله را یک بار در یخ مذاب فرومی‌برند و نقطه تعادل سطح جیوه را صفر (۰) نشان می‌کنند، سپس مخزن و لوله را در بخار آب جوشان در تحت فشار جو فرومی‌برند و سطح تعادل را ۱۰۰ نشان می‌کنند، بالاخره فاصله بین درجات ۰ تا ۱۰۰ را به ۱۰۰ قسمت متساوی تقسیم می‌کنند. بر حسب بالا رفتن یا پایین آمدن دما، سطح جیوه در لوله بالا یا پایین می‌رود و درجه‌تصیر تعادل سطح جیوه دما را نشان می‌دهد. در اندازه‌گیری دماهای پست، به جای جیوه، الکل، اتر یا تولوئن بکار می‌برند. دماسنجهای گازی دما را به وسیله تغییراتی که به سبب تغییرات دما عارض حجم گازی که فشارش ثابت است می‌شود، اندازه می‌گیرند. دماسنج بیشینه‌ای گتاسنجی است که پس از سرد شدن هم درجه‌تصیر حد اعلائی را که دما به آن رسیده است نشان می‌دهد، دماسنج طبی که معمولاً آن را درجه می‌خوانند و درجات آن از ۳۲ تا ۴۴ صدمی (در حدود دمای بدن در حال عادی) است و هر درجه‌ای به ۱۰ عشر تقسیم شده است، از اقسام دماسنج بیشینه‌ای است. از جنبه تاریخی، گالیله و سانکتوریوس دماسنجهایی اختراع کردند. متجاوز از یک قرن بعد، سه نوع دماسنج فارتهایت، رنومور، و سلیسیوس یا صدمی اختراع شد، که هنوز رایج‌ترین دماسنجهاست، اولی را فارتهایت (به سال ۱۷۱۴ م.) و دومی را رنومور (به سال ۱۷۳۰ م.) و سومی را سلیسیوس اختراع کرد (احتمالاً در ۱۷۲۲ م.). (از دایرةالمعارف فارسی).

دماشق. [د ش] (ع ص)، || مرد یا ناقه و شتر

تیزرو. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

دماشقه. [د ش ق] (ع) || ج دمشقی [د م / ق]، منسوب به شهر دمشق. (از اقرب الموارد). رجوع به دمشق و دمشقی شود.

دماع. [د] (ع) || داغ. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || اثر آب چشم بر رخسار تا بینی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دماع. [د م] (ع) || خاک نمناک. || روز باران نرم ریزه. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

دماع. [د] (ع) || رویدگی است. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

دماع. [د م] (ع) || آب که از تاک جهد در بهاران. (منتهی الارب) (آندراج) (از مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || جان‌دانه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). یا فوخ. دماغه. و رجوع به یا فوخ و جان‌دانه شود. || آب چشم که از علتی یا پیری باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آب که از چشم فرورود. (مهذب الاسماء).

دماع ایوب. [د ع ل] (ع) || گیاه بلند استوایی است با دانه‌های سفید یا خاکستری مرواریدشکل سخت. (از دایرةالمعارف فارسی).

دماع. [د] (ع) || مغز سر ^۳. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (مهذب الاسماء) (شرفنامه منیری) (از لفت محلی شوشتر) (از اقرب الموارد). مغز سر، و اطبا چنین تشریح کرده‌اند که عضوی است که محل روح نفسانی است و آن مرکب است از مخ و آورده و شراتین و غشائین رقیق که ملاقی نفس اوست و غشای سلب که همچون بطانه این غشاست و مماس قحف است و شکل دماغ مثلثی مخروط است. (از غیاث) (از آندراج). مخ داخل پرده‌های جمجمه که فاقد حس است. (از کشف اصطلاحات الفنون). محل قوت نفسانی است. (ذخیره خوارزمشاهی). در عربی مغز سر را گویند عموماً از هر حیوانی که باشد و بهترین آن از پرندگان مغز کبک و تیهو و از چرندگان مغز بره و گوساله است. (از برهان) (از اختیارات بدیمی) (از تحفه حکیم مؤمن). مخ، مخچه، مخیخ، مغز سر، مغز و آن یکی از اعضای رئیس چهارگانه است (سه نای دیگر دل و جگر و اثین است) و به عقیده

۱- موهوم معنی هلاک نیز هست.

۲- (فرانسوی) Thermomètre - 2

۳- در تداول به این معنی با فتح دال رایج است.

قدما محل روح نفسانی است. قدما آن را آلت قوه ناطقه می‌شمردند. (یادداشت مؤلف). صاحب آندراج گوید: دو مغز، و تر و خشک و لطیف و سوداوی و شکفته از صفات و شمع و جسوی و مسجم از تشبیهات او، و پشیران دماغ و آشفته دماغ و تازه دماغ و خوش دماغ و بی دماغ از ترکیبات آن باشد. (از آندراج)؛

نیکو ثمر شوایراک مردم بجز ثمر نیست آن را که در دماغش مر دیو را ممر نیست. ناصر خسرو.

چنان به خدمت او کاینات مشغولند که خوی کبر بیرون برد از دماغ پلنگ. رفیع الدین لیبانی.

نخست استفرغها باید کردن و تن و دماغ پاک کردن. (ذخیره خوارزمشاهی).

خرد طیب دل است و دماغ منیر او زبان به صورت تیغ و دهان نیام آسا.

خاقانی.

برشکافی دماغ خصم چنانک ناف سهراب روستم بشکافت. خاقانی.

همچون خزینه خانه زنبور خشکسال از باد چشمه چشمه دماغ خرانشان. خاقانی.

در دولت عم بود مرا مادّت طبع آری ز دماغ است همه قوت اعصاب. خاقانی.

هنوز از عشق بازی گرم داغ است هنوزش شور شیرین در دماغ است. نظامی.

گفت یکی وحشت این در دماغ تیرگی آرد چو نفس در چراغ. نظامی.

رعونت در دماغ از دام ترسم طمع در دل ز کار خام ترسم. نظامی.

سخن گان از دماغ هوشمند است گراز تحت الثری آید بلند است. نظامی.

دیده شکیب ز تماشای باغ؟ بی گل و نسرين بر آرد دماغ؟ سعدی (گلستان).

ز خلوتگاه ربانی وثاقی در سرای دل که تا قصر دماغ ایمن بود ز آواز بیگانه. سعدی.

انگیز نم ز رشحه فیض به مغز نیست گویی به دست شعله دماغم فشرده اند. طالب آملی (از آندراج).

چه در دماغ دارد؛ مرادف چه در سر دارد. (آندراج).

به دماغش نرسیدن؛ به چیزی نشمردن داده‌ای را. (یادداشت مؤلف).

دمار از دماغ کسی ببر آوردن؛ رجوع به همین ترکیب در ذیل ماده دمار شود.

دماع ابن عرس؛ مغز راسو. (از اختیارات بدیعی).

دماع اصغر؛ مخچه. (لغات فرهنگستان).

دماع البط؛ مغز بط. (اختیارات بدیعی) (از تحفه حکیم مؤمن).

دماع البصر؛ مغز شتر. (از اختیارات بدیعی) (تحفه حکیم مومن).

دماع الخفاش؛ مغز شب پره. (از اختیارات بدیعی) (از تحفه حکیم مؤمن).

دماع الخلیل؛ مغز اسب را گویند. (از تحفه حکیم مؤمن).

دماع الدجاج؛ مغز مرغ. (از اختیارات بدیعی) (از تحفه حکیم مؤمن).

دماع الדיک؛ مغز خروس. (از اختیارات بدیعی) (از تحفه حکیم مؤمن). رجوع به ترکیب دماغ الدجاج شود.

دماع باخته؛ دماغ آشفته. (آندراج). دماغ از دست داده؛ سنبل دماغ باخته عطر سنبلش گل صد زبان که لعل کند حرف از گلش. ظهوری (از آندراج).

و رجوع به ماده دماغ آشفته شود.

دماع به جوش برآمدن؛ سخت به هیجان آمدن (از گرما، حرارت)؛ همی بر فلک شد ز مردم خروش دماغ از تیش می برآمد بجوش. سعدی (بوستان).

دماع بیهوده (بیهده) پختن؛ کنایه از کثرت فکر است و چون کثرت فکری باعث گرمی دماغ است لهذا چنین گفته‌اند. (از آندراج) (از غیاث). تصور غلط کردن. اندیشه باطل نمودن؛ هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست. سعدی. و رجوع به ترکیب دماغ پختن شود.

دماع پختن؛ دماغ سوختن. کنایه است از **دماغ و محنت بسیار کشیدن.** (از آندراج). تصور غلط کردن؛ وگر سیدش لب به دندان گرد. دماغ خداوندگاری پزد. سعدی (بوستان).

دماع پخته که من شیر مرد بر نام برو چو با سگ نفس نهره بر نایی. سعدی.

دماع تر؛ دماغ چاق، و با لفظ دادن مستعمل. (از آندراج). حال خوش. وجد و نشاط؛ باده کی بی ابر مستان را دماغ تر دهد نخل عیش می‌کشان در آب باران بر دهد. مسیحا (از آندراج).

دماع خشک؛ مغزی که از نیروی اندیشه و تفکر خالی باشد. مغز دیوانگان و سفهان؛ ما دماغ خشک را از باده گلشن کرده‌ایم بارها این شمع را از آب روشن کرده‌ایم. صائب (از آندراج).

دماع خشکی؛ دیوانگی. بی‌مغزی؛ دماغش خشکست؛ دیوانه است. (یادداشت مؤلف).

دماع رساندن؛ مست و سرخوش شدن. (آندراج)؛ دماغی می‌رسانم بر سر راه چمن دانش سرم گرم است از می بوی گل از باد می آید. دانش (از آندراج).

چنان دماغ نگار من از شراب رساند که رفته رفته نسب را به آفتاب رساند. تأثیر (از آندراج).

زی بی دماغی خود صبحدم به باغ شدیم دماغ تر برسانیم بی دماغ شدیم. ملا نسبتی تهایری (از آندراج).

دماع رسیدن؛ سرخوش شدن و شکفته کردن دماغ. (آندراج). مست و سرخوش شدن. (ناظم الاطباء) (غیاث)؛ بیا که مایه هر گونه انتعاش تویی که بی تو می نرسد هیچم از شراب دماغ. واله هروی (از آندراج).

دگر امشب عجب مستانه می‌خوانی غزل مخلص همانا می‌رسد از گردش چشم دماغ تو. مخلص (از آندراج).

عقل اگر داری مکن کسب کمال از ناقصان کی رسد آخر دماغت از شراب نیرس. غنی (از آندراج).

دماع ساز بودن؛ دماغ چاق بودن و رسیدن دماغ. (از آندراج). سرخوش بودن؛ ز شوق وصل تو دایم دماغ من ساز است می هوای تو پیوسته در کدو دارم. شفیع اثر (از آندراج).

دماع شستن؛ پاک کردن دماغ از وسوس (آندراج)؛ شسته‌ست ابر چهره گلهای باغ را کویک سیوی می که بشویم دماغ را. نعمت خان عالی (از آندراج).

دماعش معیوب بودن (عیب داشتن)؛ دیوانه بودن. (یادداشت مؤلف).

دماع گرم کردن؛ سرخوش کردن. (از آندراج). سرمست و خوشحال ساختن؛ دماغ مرا گرم کن ز آنکه شد خوش آینده ابر و هوا معتدل. حاکم (از آندراج).

|| پوست تنک سر. || پوست تنک که زیر کاسه سراسر است. ج. اذیقه. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

دماع؛ ادم دماغ؛ خرطبه ماندنی از پوست تنک که در آن مغز سر واقع است. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

|| کاسه سر و هر چه در اوست که دارای حس است بواسطه اعصابی که در آن است. (از کشف اصطلاحات الفنون)؛ مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن. (گلستان).

|| مجموع سر را نامند. ج. ادمغه. (از کشف اصطلاحات الفنون).

دماغ. [د] (ا) انف. بینی. (ناظم الاطباء)

(آندراج). عضو و اندام واقع در وسط چهره. آلت بویایی. بنظر می‌رسد که این معنی و معانی بعدی نیز عموماً از معنی نخستین (مغز) سر که آن را مرکز سودا و خیال می‌دانسته‌اند) پدید آمده است و بهرحال ترکیبات این معنی غالباً موهوم نخستین معنی نیز هست:

بوی گل اندر دماغ جان ما
ز آن سر زلف سمن بوی افکنی. عطار:

— آب از دماغش بیرون آمدن؛ لذت و سرور گذشته به تعب و رنجی بدل شدن. (یادداشت مؤلف).

— آب دماغ؛ آب بینی. (یادداشت مؤلف).

— از دماغ فیل (شیر) افتاده بودن؛ سخت متکبر بودن؛ از دماغ فیل افتاده است؛ سخت متکبر است. (یادداشت مؤلف).

— بوی انسانیت به دماغ کسی نرسیدن؛ از انسانیت بویی نبردن. از آداب معاشرت بهره‌ای نداشتن و سخت به دور بودن. (یادداشت مؤلف).

— خون دماغ شدن؛ از بینی خون آمدن. (یادداشت مؤلف).

— دماغ تیر کشیدن؛ در تداول عامه؛ کنایه از لاغر شدن.

— دماغ چاق؛ گنده‌بینی. که بینی بزرگ و بلند دارد. دماغ‌گنده.

— دماغ دزدیدن از چیزی؛ دماغ گرفتن از آن چیز. کنایه است از اعراض کردن و بیدماغ شدن. (از آندراج)؛

دماغ نکهت بوی نسیم زلف که راست
ز بوی سیب زخندان دماغ می‌دزدم.

صائب (از آندراج).

و رجوع به ترکیب دماغ گرفتن از چیزی شود.

— دماغ را بالا کشیدن؛ اظهار عدم رضایت کردن با چهره. (یادداشت مؤلف).

— || دماغش را نمی‌تواند بالا کشد؛ در تداول عامه، کنایه از اینکه بی‌عرضه و نالایق و بی‌کاره است. (یادداشت مؤلف).

— دماغ‌قلمی؛ آنقن. باریک‌بینی. مقابل دماغ‌گنده. (یادداشت مؤلف).

— دماغ کسی را به خاک مالیدن؛ مغلوب و منکوب کردن. شکست دادن و خوار کردن. غرور و تکبر او را شکستن. شخصیت او را خرد کردن. (یادداشت مؤلف). پیروزش را بخاک مالیدن.

— دماغ کسی را سوزاندن؛ او را قرین شکست و نا کامی کردن. دچار رنج و شکست کردن.

— دماغ کسی مالیده شدن؛ به علت بدبختی از کبر یا نشاط گذشته باز آمدن. (یادداشت مؤلف).

— دماغ گرفتن؛ آب بینی ستردن. بینی پاک

کردن. (یادداشت مؤلف). بینی گرفتن. (ناظم الاطباء). مراد آستین به بینی گرفتن است. (از غیث).

— || مسدود شدن منافذ بینی به سبب سرماخوردگی و جز آن.

— دماغ گرفتن از چیزی؛ دماغ دزدیدن از آن چیز. کنایه است از اعراض کردن و بیدماغ شدن. (از آندراج)؛

آنانکه خو به نکهت کا کل گرفته‌اند
در بوستان دماغ ز سنبل گرفته‌اند.

ظهوری (از آندراج).

— دماغ‌گنده؛ آنکه بینی بزرگ دارد. (یادداشت مؤلف).

— || مالدار و سرشناس.

— موی دماغ؛ موی بینی. (آندراج).

— || کنایه از مغل بودن. (آندراج). مزاحم و گرنجان.

— موی دماغ کسی شدن؛ مزاحم او شدن. در حال نشاط و لذت او را تنها نگذاشتن و خلوت و حال و نشاط او را بر هم زدن.

|| شامه. بویایی. از قبیل اطلاق معنی ظرف بر مظروف است.

— دماغ تیز داشتن؛ شامه تند داشتن. (یادداشت مؤلف).

|| کام. حنک. (ناظم الاطباء). || عجب و تکبر و نخوت و تبختر. (ناظم الاطباء) (بهرهان).

عجب و تکبر. (از غیث) (از آندراج) (شرفنامه منبری) (از لغت محلی شوشتر)؛ اگر کسی دماغی دارد او را فروشکند و دعوی از سر بیرون کند. (تذکره الاولیاء عطار).

به خرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ و کبر گدایان خوشه‌چینان بین. حافظ.

خواند دانش را قَدَر عقل مجرد در ازل
عقل را آن روتنشد پیدا دماغ سروری.

سلمان (از آندراج).

— در دماغ آمدن؛ دماغ بالا بردن. نخوت و غرور بهم رساندن. (آندراج)؛

قرا به ادیب دماغ آمده
به تعلیم او در دماغ آمده.

ظفرا (از آندراج).

و رجوع به ترکیب دماغ بالا بردن شود.

— در دماغ داشتن؛ در دماغ آمدن. نخوت و غرور بهم رساندن. (از آندراج). مدعی بودن. دعوی کردن. (یادداشت مؤلف)؛

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زندم
تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد.

حافظ.

و رجوع به ترکیب دماغ بالا بردن شود.

— دماغ بالا بردن؛ دماغ بالا رفتن. در دماغ آمدن. در دماغ داشتن. نخوت و غرور بهم رساندن. (آندراج)؛

دماغی به بالا عبث برده‌ای

چه جویی ز خود آنچه بسپردمای.
ظهوری (از آندراج).

یاده در سر یار در بر می‌رسد ما را کلیم
چون صراحی گر دماغ خوش بالا برده‌ایم.

کلیم (از آندراج).

— دماغ بالا رفتن؛ دماغ بالا بردن. کنایه است از نخوت و غرور بهم رساندن. (از آندراج). و رجوع به ترکیب دماغ بالا بردن شود.

— دماغ فروختن؛ دماغ کردن. نخوت و غرور کردن. (آندراج). رجوع به ترکیب دماغ کردن شود.

— دماغ کردن؛ دماغ فروختن. نخوت و غرور کردن. (آندراج)؛

بوی خسرو نمی‌کشی ز دماغ
بیش از این خود دماغ نتوان کرد.

امیر خسرو (از آندراج).

و رجوع به ترکیب دماغ فروختن شود.

|| طاق. (ناظم الاطباء) (از غیث) (از آندراج). || نشسته و کیف. (ناظم الاطباء) (غیث). نشاط. (ناظم الاطباء). به معنی نشسته و کیف، چنانکه گویند: فلانی دماغ رسانده. (از آندراج). در اصطلاح عوام به معنی حالت خوشی و حوصله آید: دماغ داری؛ حوصله داری. (یادداشت مؤلف).

— از دماغ (از دل و دماغ) افتاده بودن؛ نشاط و خوشدلی پیشین را نداشتن. حال و شور گذشته را از دست داده بودن. (یادداشت مؤلف).

— بددماغ بودن؛ بدحال بودن. نشاط و شادی و حوصله نداشتن. (یادداشت مؤلف).

— || در تداول عوام، بداخلاق بودن.

— بی‌دماغ بودن؛ افسرده و ملول بودن. پریشانحال و بی‌نشاط بودن. کدر و ملول بودن. (یادداشت مؤلف).

— خوش دماغ؛ خوش‌مهرب. مجلس آرا. بذله گو. (یادداشت مؤلف).

— دماغ آرایش دادن؛ دماغ رسیدن. سرخوش شدن و شکفته کردن دماغ. (از آندراج)؛

ز هشیاری دماغی دادم آرایش که در متی
دهان تلخ است از خمیازه آن نشسته آقیون را.

واله هروی (از آندراج).

— دماغ چاق بودن؛ در تداول عوام، سرحال بودن. می‌پرستند؛ حال شما چطور است، دماغ شما چاق است؟؛ سالمید و... مرحوم صادق هدایت به مسخره از این کنایه ساخته است چاق^۱ سلامتی کردن. و یکی از مترجمان

۱ - صحیح این تعبیر ساق سلامتی کردن، و ساق ترکی است به معنی سلامت و تندرستی، اشتباه از هدایت شروع شده و رایج گردیده است.

آخوند هم ترجمه کرده بود: آنفک ضخم؛ یعنی دماغ تو چاق است. (یادداشت مؤلف).
 - دماغ چاقی؛ احوالپرسی. (یادداشت مؤلف).
 - دماغ چاقی کردن؛ احوالپرسی کردن. پرسیدن که دماغت چاق است؟ یعنی حالت خوب است؟ (یادداشت مؤلف).
 - دماغ سوخته؛ کنایه از خاطر نا کام و افسرده کسی که در وصول به مقصد یا هوسی شکست خورد. در تداول عامه، به طنز و شوخی و مسخره گویند دماغ سوخته می خیریم. یا بوی دماغ سوخته می آید.
 - دماغ کسی چاق بودن؛ سر حال بودن و نشاط داشتن. (یادداشت مؤلف).
 - مال بسیار داشتن. (یادداشت مؤلف).
 - سر دماغ آمدن؛ حالت خوشی و نشاط پیدا کردن. (یادداشت مؤلف).
 - دماغ گزیدن؛ آزردن مغز. آزرده خاطر ساختن؛
 بی جلوه آن سروقد گلگشت باغم می گزد گل می خراشد دیدهام بلبل دماغم می گزد. میر (از آندراج).
 - دماغ نرم کردن؛ به وجد و حال در آوردن دماغ، بر خلاف خشک مغزی و خشک دماغی؛
 در آن نشه که ما را گرم کردند دماغ بندگی را نرم کردند.
 زلالی (از آندراج).
 - سردماغ بودن؛ حال و وضع خوب و رضایت بخش داشتن. خوش بودن. سرخوش بودن. (یادداشت مؤلف)؛ اسب سردماغ است؛ یعنی خوب از او مواظبت شده.
 || خواهش، و به این معنی اخیر در محل تنظیم آید. (از غیاث) (ناظم الاطباء). خواهش و درخواست، و در این معنی در محل بزرگی و تنظیم آید و اکثر در مضاف مصادر یا آنچه بدان ماند آید، چنانچه گویند دماغ حرف زدن ندارم. و گاهی به اشخاص هم آید. (آندراج).
 || چیزی بر سر کوفتن. (از غیاث) (از آندراج).
دماغ آشفته. [د / د ش ت / ت] (ص مرکب) دماغ باخته. (آندراج). دیوانه که اختلال حواس دارد. که مَشاعر آشفته دارد. (یادداشت مؤلف)؛
 همچو شاخ گل طیب هر دماغ آشفته شو هوشمندان را گل و دیوانگان را چوب باش. سلیم (از آندراج).
دماغ پرور. [د / د پ ز و] (نصف مرکب) دماغ پرورنده. که مشام را خوش آید. که مشام جان را نوازش دهد. که مایه نوازش و حظ مغز و اعصاب گردد؛
 یک دسته گل دماغ پرور از خرمن صد گیاه بهتر. نظامی.

ز آن بوی خوش دماغ پرور
 اعضااش گرفته رنگ غیر. نظامی.
دماغ دار. [د / د] (نصف مرکب) سرخوش و تازه دماغ. (آندراج)؛
 شاهی است زنبق از می عشرت دماغ دار.
 شمع اثر (از آندراج).
 || ظاهرأ به معنی مغرور و متکبر است. (آندراج).
دماغ داری. [د / د] (حماص مرکب) صفت و حالت دماغ دار. || شوریدگی و مستی. (ناظم الاطباء).
دماغ داشتن. [د / د ت] (مص مرکب) مست و سرخوش بودن و حالت نشاط داشتن. (ناظم الاطباء). || حوصله و تحمل داشتن. طاقت و توان داشتن. (یادداشت مؤلف)؛
 تو اگر دماغ داری گل نستی بکن بو به ازین نجیده باشی گل باغ آشنایی. ملانستی (از آندراج).
 دلم گرفته به حدی که میل باغ ندارم به قدر آنکه بچشم گلی دماغ ندارم. ؟ (از یادداشت مؤلف).
 - دل و دماغ داشتن؛ نشاط و حوصله داشتن. حال و حالت داشتن. (یادداشت مؤلف).
 - دماغ کار نداشتن؛ حال و حوصله و میل کار نداشتن. (یادداشت مؤلف).
 - دماغ کسی نداشتن؛ حوصله کسی را نداشتن. کسی را تحمل نکردن؛
 به هر کس نیست باشد روی آن حرف پرور را همین از ناز آن بدخو دماغ من نمی دارد. راقم (از آندراج).
دماغ سوختگی. [د / د ت / ت] (حماص مرکب) رنج دیدگی. ناکامی. شکست. افتزدگی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دماغ سوختن و دماغ سوخته شود.
دماغ سوختن. [د / د ت] (مص مرکب) محنت بسیار کشیدن. (ناظم الاطباء) (غیاث). دماغ یختن. کنایه است از رنج و محنت بسیار کشیدن، و به صورت لازم و متعدی هر دو استعمال می شود. (از آندراج)؛
 به دود آتش ماخولیا دماغ سوخت هنوز جهل مصور که کیمیایی هست. سعدی.
 از صحبت صوفی منشان سوخت دماغم ای باده پرستان ره میخانه کدام است؟ سعدی.
 به سینه هر نفس صد هزار داغ سوز برای سوختن این قدر دماغ سوز. باقر کاشی (از آندراج).
 محض از برای خاطر پرورانه های نرم شب تا صبح شمع نشست و دماغ سوخت. فیاض (از آندراج).
 || فکر بسیار کردن. (ناظم الاطباء) (غیاث) (از

آندراج).
دماغ سوخته. [د / د ت / ت] (نصف مرکب) که بینی اش سوخته باشد. || کنایه است از شکست خورده و نا کام؛ دماغ سوخته شدن؛ نا کام شدن و شکست خوردن. (یادداشت مؤلف).
دماغو. [د] (ص مرکب) در تداول عامه، که آب دایم از بینی او آید. آنکه آب بینی غالباً روان دارد. آنکه آب بینی او غالباً بر پشت لب پدیدار است. که بینی او دایم آب پالاید. مفو. (یادداشت مؤلف).
دماغه. [د غ / غ] (ا) تاج باز شکاری و جز آن. (ناظم الاطباء) (از آندراج)؛
 هر کس که به غیر او نظریازی کرد شد عینک او دماغه دیده او. شرف (از آندراج).
دماغه. [د غ / غ] (ا) بینی کوه و تیغه کوه. (ناظم الاطباء). نسوکی پیش آمده از کوه. (یادداشت مؤلف). || کمان کشتی. تماغه. (ناظم الاطباء). || چوبی به درازای در میان دو مصراع و متصل به یکی از آن دو که درز میانین را پوشد چون دو لنگه را پیش کنند یعنی ببندند. (یادداشت مؤلف).
 - دماغه در؛ بینی در. محجوبه. انف باب. رتاج. (یادداشت مؤلف).
 || رأس یعنی نوک پیش آمده از خاک در دریا. نوک زبانه خشکی در آب. رأس. سنگپوز یا قطعه زمینی کمابیش نوک دار که در دریا یا در دریاچه پیش رفته باشد. (دایرة المعارف فارسی). رأس الرجاء الصالح؛ دماغه امید نیک. (از یادداشت مؤلف).
دماغه امید. [د غ / غ ی ا] (بخ) دماغه امید نیک. دماغه امیدواری. رأس الرجاء الصالح. نام دماغه ای است در جنوب افریقا. (یادداشت مؤلف). رجوع به امید شود.
دماغی. [د] (ص نسبی) منسوب به دماغ؛ به معنی مغز. مغزی. مخی؛ امراض دماغی. (یادداشت مؤلف). || باطل و بیهوده و بیمعنی. (ناظم الاطباء). || مغرور. (ناظم الاطباء) (آندراج). متکبر. (آندراج). || هرزه. (ناظم الاطباء).
دمال. [د] (ع ل) خرما ی بوی گرفته سیاه و کهنه و آب آورده. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خرما ی پوسیده. (مهدب الاسماء). || سرگین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (آندراج) (بحر الجواهر) (از اقرب الموارد). || پاسیده ستوران از پشک و خاک. || تهای غوره خرما پیش از رسیدن چنانکه سیاه گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).
دمال. [د / د م ا] (ا) زرد آبی که از قرحه و

مصر به تدریس پرداخت تا به استادی نحو در الازهر رسید. در سال ۷۹۴ به اسکندریه بازگشت و پس از تصادفات و حوادث بسیار در سال ۸۱۹ به حج رفت و به یمن وارد شد و از آنجا با کشتی به هندوستان عزیمت نمود و در آنجا سخت مورد استقبال و احترام قرار گرفت و در سال ۸۲۸ و به روایتی به سال ۸۳۸ در شهر کلبرجا به مرض سکه در گذشت^۱. از آثار اوست: ۱- تحفة الغریب بشرح مغنی اللیب. ۲- السیون الفاخرة الفامزة علی خبایا الرامزة. (از معجم المطبوعات). و نیز او راست: ۱- مختصر حیوة الحيوان مؤلف به سال ۸۲۳، ۲- شرح تسهیل مؤلف به سال ۸۲۰، که هر دو را به نام احمدشاه بن مظفر شاه از ملوک هند کرده و کتاب اخیر را تعلیق الفرائد نامیده است. ۳- جواهر البحر در عروض و شرح آن معدن الجواهر. ۴- شرح صحیح بخاری موسوم به مصابیح الجامع. (یادداشت مؤلف).

دمان. [دَمَان] (نَف، ق) صفت بیان حالت از دیدن. دمنده. پیاپی نفس زنان چون کسی که دویده باشد. نفس زنان. دم زنانه. (یادداشت مؤلف). بدت نفس کشنده. || به معنی جوشنده و دمنده کنایه از مست و خشمناک و از غضب مفرط فریادکننده. و این لفظ صیغه اسم فاعل است از دیدن و ظاهر است که بعضی حیوانات در حالت غضب و مستی نفس های تند زنند چنانکه پیل و مار بزرگ و اکثر این لفظ در صفت پیل و ازدها و شیر واقع می شود. (از غیاث). خروشنده و غرنده و مهیب و هولناک. (ناظم الاطباء). نسره زنان و فریادکنان. (از انجمن آرا) (آندراج). دمنده از روی قهر. (انجمن آرا). دمنده و فریادکننده. (برهان) (لغت محلی شوشتر) (فرهنگ جهانگیری). فریادکننده از روی غضب یا از روی شادی مفرط. (آندراج) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). بانگ و فریاد [کننده]. از روی شادی و یا از روی غضب. (از ناظم الاطباء):

برآویختند آن دو جنگی بهم
دمان گجو گودرز با یلسم. فردوسی.
که آمد سپهدار افراسیاب
سیاهی دمان همچو کشتی بر آب. فردوسی.
چو لشکر به نزدیک شاه آمدند
دمان با درفش و کلاه آمدند. فردوسی.
سواران ایران به کردار دیو
دمان از پیش برکشیده غریو.

فردوسی.
شبی تاری چو بی ساحل دمان برقیق دریایی

۱- زرکلی مرگ وی را به سال ۸۲۷ ضبط کرده است.

سیاهی حبشیان و غلط ترکان و خزریان و دمامه اهل چین. (تاریخ سیستان). و رجوع به دمامه شود.

دمامه. [دَمَم / م] (ل) نقاره. (غیاث). کوس و نقاره. (ناظم الاطباء) (از برهان) (انجمن آرا) (از لغت محلی شوشتر). طبلک. (زمخشری). نقاره را گویند. (فرهنگ جهانگیری). نقاره و طبل. و با لفظ نواختن مستعمل. (از آندراج). دبدبه. (دهار) (زمخشری): و صدای رعد طبل و دمامه به عیوق برآمد. (تاج المآثر). به چرخ رفت ز هر صف نغیر چنگ و نی و دف دم دمامه و شندف غریو ارغن و مزمز. هدایت (از آندراج).

ای شاه ملک رتبت خورشیدسری
فیلت به نقاره خانه گاه زد و گبر
آورد ز سر دمامه وز دندان چوب
سنجش شده گوشها و خرطوم نغیر.
سیف الملوک (از جهانگیری).

— دمامه نواختن؛ طبل کوفتن. نقاره زدن:
خروس سحر در وصول هلال
دمامه نوازده به نامش ز بال.

ملاطرا (از آندراج).
|| نغیر را مانند که برادر کوچک کرناست.
(برهان). نغیر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری) (از آندراج) (از انجمن آرا) (لغت محلی شوشتر).

— دمامه دیدن (در دیدن): شیور زدن:
دمامه دردمیدند از پگاهی
روان گشتند چون دریا سپاهی.

نزاری هستانی (از آندراج).
دمامه. [دَمَم / م] (ص، ل) دختر با گفتاری فریبنده. دختری زیرک که خود را چون زنان سالخورده نماید. (یادداشت مؤلف).

دمامیتی. [دَمَم / م] (ع) ج دیماس. (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج دیماس. به معنی خانه و سمج تاریک و گلخن حمام. (آندراج). رجوع به دیماس شود.

دمامیل. [دَمَم / م] (ع) ج دُمَل. (مستهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (دهار). ج دمل. نوعی از ریش یا عام است. (آندراج). رجوع به دمل شود.

دمامین. [دَمَم / م] (اِخ) دهسی است به سعید. (مستهی الارب). دهی بزرگ است به سعید در شرق نیل و بستانها و نخل فراوان دارد. و از آن ده است بدرالدین محمد بن ابی بکر مؤلف تعلیق الفرائد. (از یادداشت مؤلف).

دمامینی. [دَمَم / م] (اِخ) بدرالدین محمد بن ابی بکرین عمر... قرشی مسخرومی دمامینی مالکی اسکندری. وی در سال ۷۶۳ ه. ق. در اسکندریه مصر به دنیا آمد و در ادبیات به تحصیل پرداخت و در نحو و نظم و خط و فقه و قرآن به مقامی شامخ رسید و در مدارس

ریش تراود. (آندراج). ادم و دنبال: (تأظم الاطباء).

دمالج. [دَمَل] (ع) ج دملج. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار) (اقرب الموارد). ج دملج. به معنی بازوبند. (آندراج). رجوع به دملج شود.

دمالض. [دَمَل] (ع ص) رخشان. (مستهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). براق. (ناظم الاطباء).

دمالض. [دَمَل] (ع ص) سنگ تابان گردد. || فراخ: فرج دمالض؛ شرم فراخ. (مستهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). || رجل دمالض الرأس: مرد سرسزده. (ناظم الاطباء) (مستهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

دمالض. [دَمَل] (ع) ج دملض. (مستهی الارب). رجوع به دملض شود.

دمالض. [دَمَل] (ع) ج زمینهای سخت. (از اقرب الموارد) (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || ج دملض. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): عن ابی عبدالله (ص) فی قوله عزوجل: الا ما ظهر منها، قال الزینة الظاهرة... القلاند و القرطه و الدمالض و الخلاخیل. (مکارم الاخلاق طبرسی). || القسی دمالضه: ای قتل و متاعه. (ناظم الاطباء) (مستهی الارب). و رجوع به دملض شود.

دمام. [دَم] (ع) دارویی که بر چشم خانه و پشت و بر پیشانی کودک مانند. (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دارو که بر پشت چشم مانند. (یادداشت مؤلف). || غازه ای که زنان بر روی مانند. (ناظم الاطباء). || هر چیزی که طلا کرده شود. || ابر بی آب. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || ج دمیم و دمیمه. (اقرب الموارد) (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به دمیم و دمیمه شود.

دمامل. [دَمَم / م] (ع) دمسامل. ج دُمَل. (یادداشت مؤلف). رجوع به دمسامل و دمل شود.

دمامه. [دَمَم / م] (ع م ص) زشت روی و خرد جسم و حقیر گردیدن. (از مستهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). زشت روی شدن. (المصادر روزنی) (از تاج المصادر بیهتی) (دهار). و رجوع به دمامه شود.

دمامه. [دَمَم / م] (ع) زشت روی. (مستهی الارب) (آندراج).

دمامه. [دَمَم / م] (ازع، اِص) دمامه. زشت روی و زشتی. (ناظم الاطباء): گویند که بدین میانه اندر اعتدال هوا بیشتر است [یعنی در میان زمین که خراسان و ایران و سجان باشد] و قد مردمان این نواحی مستوی است و سرخی روسیان ندارند و

فلک چون پر ز نرین برگ نیل آندود صحرايي.
ناصر خسرو.

— آتش دمان؛ آتش دمنده و شعله ور؛
زمین گشت روشن تر از آفتاب
جهان خروشان و آتش دمان. فردوسی.
— ازدها (اژدر) دمان؛ اژدهای غرنده و مهیب.
(یادداشت مؤلف)؛
یکی حمله آورد بر پهلوان
تو گشتی که بود ازدهای دمان. فردوسی.
سه فرسنگ چون ازدهای دمان
همی شد تهمت پس بدگمان. فردوسی.
گو تیغ شاه را به و غا در کفش بین
در چنگ شیر هر که ندید اژدر دمان.
عبدالواسع جلی (از آندراج).
— باد دمان؛ باد که بشدت وزد. طوفان
سهمگین. سخت وزنده. بسختی وزان.
(یادداشت مؤلف)؛
بیامد به کردار باد دمان
گشادند باز از کمن ها کمان. فردوسی.
برفتند ترکان چو باد دمان
به فرمان آن نامور پهلوان. فردوسی.
فرستاده چون گفت شاهش شنید
به کردار باد دمان ره برید. فردوسی.
بیامد به کردار باد دمان
سری پر ز پاسخ دلی پرگمان. فردوسی.
— بیر دمان؛ خروشان. حمله کنان؛
غو پیشرو خاست اندر زمان
که آمد به ره چار بیر دمان. اسدی.
— بحر دمان؛ دریای خروشان و جوشان؛
که من عاشقی ام چو بحر دمان
از او بر شده موج بر آسمان. فردوسی.
و رجوع به ترکیب دریای دمان شود.
— پیل دمان؛ پیل غرنده و خروشان و مهیب.
(ناظم الاطباء)؛
چو شیر ژبان و چو پیل دمان
بیستی کمر پهلوان بر میان. فردوسی.
همان پیشی پیران تیره زنان
خروشان و جوشان چو پیل دمان. فردوسی.
ایزد او را ز بی آنکه عدو نیست کند
قوت پیل دمان داد و دل شیر عرین. فرخی.
تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید
تو میندار که از پیل دمان اندیشد.
سعدی (گلستان).
پشه بسیار پیلان دمان را از پا دراندازند.
(گلستان).
نه مرد است آن به نزدیک خرمدند
که با پیل دمان پیکار جوید.
سعدی.
— دریای دمان؛ دریای خروشنده. بحر
خروشان. دریای توفنده. متقلب. موج.
طوفانی. آشفته. (یادداشت مؤلف)؛
توان گفت که دریای دمان را دگر است

توان گفت که درهای دگر جز در اوست.
فرخی.
اندین مدت یک سال در اقصای جهان
همچو دریای دمان کرد به گیتی لشکر.
فرخی.
دو لشکر یکدگر را شد برابر
چو دریای دمان از باد صرصر.
(ویس و رامین).
با دل دوست کسی را نبود بیم دمار
کی بود بر لب دریای دمان بیم عطش.
ادیب صابر.
— دمان ابر؛ ابر دمان. ابر خروشان. ابر که از
آن بانگ تند برخیزد؛
شب و روز چرخ و مه و آفتاب
دمان ابر و تند آتش و تیز آب. اسدی.
— دمان دوزخ؛ دوزخ دمان. دوزخ که آتش
آن شعله برکشد؛
کجا خانه ای بد به خوبی بهشت
از آتش دمان دوزخی گشت زشت. اسدی.
— سیل دمان؛ سیل جوشان و خروشان؛
زمین کین پای تنهاده پس
که سیل دمان رو نشاید ز کس.
ها تفتی (از آندراج).
— شیر دمان؛ شیر خشمگین و دمنده و
خروشان؛
همی رفت برسان شیر دمان
ابا لشکر گش و پیل ژبان. فردوسی.
برآمد (عبدالله بن زبیر) چون شیری دمان بر
هر جانب. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۸۸).
سپید بدید آن هم اندر شتاب
چو شیر دمان جست با خشم و تاب. اسدی.
— مار دمان؛ مار خشمگین و قوی؛
به حکم مار دمان را بر آری از سوراخ
ز زهر طعمه راسو و لقمه لقلق. انوری.
~~نهنگ~~ دمان؛ نهنگ خشمگین و مهیب و
خروشان؛
چون شود بحر آتشین از تیغ
با نهنگ دمان در آویزد. خاقانی.
— هزیر دمان؛ شیر غران و خشمگین؛
دریغ آن دل شیر و چرم پلنگ
دریغ آن هزیر دمان روز جنگ. فردوسی.
بباید کتون چون هزیر دمان
به کین پدر سخت بسته میان. فردوسی.
باش که آن پادشه هنوز جوان است
نیم رسیده یکی هزیر دمان است. منوچهری.
ز هندو نباشید اندیشناک
هزیر دمان را ز روه چه باک. اسدی.
و رجوع به ترکیب شیر دمان شود.
|| حمله کنان. تازان. تاخت آورنده؛
نیچند از این رفتن از من عنان
ترسد اگر دشمن آید دمان. فردوسی.
دمان رخس بر مادیانان چو دیو

میان گله بر کشیده غریو. فردوسی.
گریزان و رستم پس اندر دمان
به بازو فکنده به زه بر کمان. فردوسی.
چو هوش یافت هرگاه گشتی دمان
گسستی فراوان رسن هر زمان. اسدی.
ابری بر آید اکنون هر بامداد تند
چون ازدهای شیفته بر مردمان دمان.
لامعی (از انجمن آرا).
|| توانا و قوی. || زود و جلد و چالاکی و
عاجل و شتابان. (ناظم الاطباء). بشتاب. تند.
زود. معجلاً. سخت دوان. (یادداشت مؤلف).
سریعاً. تازان. شتابان؛
شهنشاه فرمود تا در زمان
بشد زرد او نامداری دمان. فردوسی.
دمان تالاب رود جیحون رسید
ز گردان فرستادهای برگزید. فردوسی.
چو موبد سوی خانه شد در زمان
ز کار آره گهان رفت مردی دمان. فردوسی.
که آمد سواری دمان کابلی
به زیر اندرش چرمه زابلی. فردوسی.
— دمان آمدن؛ تند آمدن. سریع آمدن. شتابان
آمدن؛
دو منزل یکی کرد و آمد دمان
همی جست برسان تیز از کمان. فردوسی.
به نزدیک کیخسرو آمد دمان
به رخ ارغوان و به دل شادمان. فردوسی.
بیامد دمان پیش خسرو بگفت
همه رازها بر گشاد از نهفت. فردوسی.
فریبرز با طوس نوذر دمان
بیامد به نزدیک شاه جهان. فردوسی.
— دمان تاختن؛ تند راندن اسب. بسرعت
رفتن. شتابان حمله کردن. با خشم و شتاب
رفتن؛
دمان پیش خوالیگران تاختند
ز بالا به روی اندر انداختند. فردوسی.
— دمان رفتن؛ بشتاب رفتن. شتابان رفتن؛
رفتن به سرعت و شتاب؛
دمان رفت تا پیش توران سپاه
یکی نعره زد شیر لشکر پناه. فردوسی.
بر آویخت و بدرید قلب سپاه
دمان از پس او همی رفت شاه. فردوسی.
دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ
زدی بر سرش گرز گاورنگ. فردوسی.
|| به نشاط و به شادی خرامان؛
بزی همچنان سالیان دراز
دنان و دمان و چمان و چران. منوچهری.
طاسوس میان باغ دمان و کشتی کنان
چنگش چو برگ سوسن و بایش چو برگ نی.
منوچهری.
|| || حمله سخت. (ناظم الاطباء) (از برهان)
(از لغت محلی شوشتر). || تعجیل و چالاکی.
(ناظم الاطباء). به معنی تیز رفتن نیز بود.

انجمن آرا) (آندراج) (از برهان) (از قویگی- جهانگیری). || شکاف. (فرهنگ اوبهی) (لغت فرس اسدی). سوراخ که باد از آن دمد. (یادداشت مؤلف):

همی زند نفس سرد با هزار نفس در کویده ویران در پیچه‌های دمان (۴).

قریع (از لغت فرس اسدی). || زمان و هنگام و وقت. (ناظم الاطباء). به معنی زمان در دستایر آمده و زمان معرب دمان است. (از انجمن آرا) (آندراج). به معنی زمان غلط است چون استشهد به بیت ذیل می‌شود و ایسن کلمه «هر دم آن» است. (یادداشت مؤلف):

به صنعت هر دمان [= هر دم آن] استاد نقاش بر او نقش طرب بستی که خوش باش.

نظامی. مگر اینکه جمع فارسی دم [دم + ان] باشد به معنی لحظه‌ها و ذقایق و دمها. (یادداشت لغت‌نامه). || موسم و فصل. (ناظم الاطباء). || عهد و پیمان. || طلب یاری و معاونت. (ناظم الاطباء).

دمان. [دَ] [ح] (!) خا کستر. || سرگین. || پوسیدگی و سیاهی که به خرمابن رسد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آفتی که خرمابن را رسد. ج. دمن. (مهذب الاسماء). || نیرودهنده زمین را به سرگین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

دمان. [د] [اوستایی] (!) نمان. در گانه‌های زرتشت به معنی خانه و یکی از چهار واحد جامعه دودمانی آمده است. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۲۹).

دماندن. [دَ] [مض] مصدر متعدی از دیدن. دمانیدن. || رویاندن. رویانیدن:

فتح باب عنایتش به کرم بدمانده ز شوره مهرگیا. ابوالفرج رونی.

اکنون نشانش آنکه ز سینه بجای موی جز حرف عاشقی ندماند مسام تو. سنایی.

و رجوع به دیدن شود. || جوش کردن. (یادداشت مؤلف): و جوز خشک دهان را بدماند. (ذخیره خوارزمشاهی). پسته. سده جگر بگشاید و گرده را نیک بود و دهان بدماند. (ذخیره خوارزمشاهی). یادنجان. اندر وی مادتی تیز و برنده و سوزان، خون را بسوزاند و سودا کند و دهان را بدماند. (ذخیره خوارزمشاهی).

دمانک. [دَ] [ا] تنگ بزرگ و شمخال. (ناظم الاطباء). غرایب. (آندراج). رجوع به تنگ و شمخال شود.

دمانکش. [دَ] [ک] (!) وقت و زمان و هنگام و مدت و گاه. (ناظم الاطباء). وقت و زمان و مدت و گاه. (از برهان) (از انجمن آرا) (آندراج). || فصل. (ناظم الاطباء).

دماننده. [دَ] [نَ] [د] (ن) نعت فاعلی از دمانیدن. که بدماند. که به دیدن وادارد. (یادداشت مؤلف). رجوع به دماندن و دمانیدن شود.

دمانیدن. [دَ] [مض] متعدی از دیدن. (یادداشت مؤلف). تشرید. (دهار). || رویانیدن. (یادداشت مؤلف):

از خون عدو جوی روان گشته چو وادی وز شاخ دمانیده شکوفه شجر فتح.

مسعود سعد.

— بر دمانیدن؛ رویانیدن. (یادداشت مؤلف):

بر دمانیده علی‌رغم من ای ماه سما چشمه مهر تو از چشمه نوش تو گیا.

مختاری غزنوی.

و رجوع به دماندن و دیدن شود.

دمانیده. [دَ] [و] (ن) مض) نعت مسعودی از دمانیدن. رویاننده. رویانیده. (یادداشت مؤلف). رجوع به دمانیدن و دیدن شود.

دماور. [دَ] [ا] مرکب) ضیق النفس و دمایر. (ناظم الاطباء). ضیق نفس. (آندراج). رجوع به ضیق نفس شود.

دماوند. [دَ] [ا] (بخ) کوهی بسیار مرتفع از سلسله جبال البرز که همیشه از برف پوشیده شده و واقع است مابین طبرستان و ری. (ناظم الاطباء). نام کوهی به حدود ری. (شرفنامه منیری). نام کوهی که گویند ضحا که را در آن محبوس کردند. (از آندراج) (از برهان). کوهی است مشهور و واقع در یکی دو منزل فاصله از ری و در جانب شرقی ری، و اصل در آن دنیاآوند است یعنی ظرف دنیا، چه که در پارسی آوند به معنی ظرف است. گویند بر قله‌اش... زمین هموار است و از آن روشنی آید و گویند چاهی است که از آن روشنی برآید و شبها این روشنی از مسافتات بعیده پسندیدار است و روز دود از آن متصاعد می‌شود... آنچه از قزاین خارجه معلوم می‌شود کوه آتش‌فشان است... در حوالی آن کوه بلوکی است آباد و خرم و به نام آن کوه معروف است. (از فهرست ابن ندیم). نام کوهی است در شمال [شرقی] تهران که بلندترین قله سلسله جبال البرز می‌باشد و ارتفاع آن پنج هزار و هشتصد گز است. دنیابوند. دباوند. بیکتی. جبل لاجورد. از «دم» به معنی گاز و «آوند» مثل مای معروف به محل جادویی و سحر بوده است. (از یادداشت مؤلف). نامش در مآخذ قدیم فارسی و عربی به صور مختلف آمده، از آن جمله است دنیابوند. ارتفاعش را به اختلاف حدود ۵۵۴۳ و ۵۶۵۴ و ۵۷۳۹ و ۵۹۸۸ و ۶۱۷۵ و ۶۴۰۰ متر ذکر کرده‌اند. قله آن با برف دائمی پوشیده و تقریباً همیشه ابرآلود است. ظاهراً در هوای

خوب و روشنایی مساعد از دریای خزر بیدار می‌باشد. از جنبه زمین‌شناسی طبیعت آتش‌فشانی گرانکوه دماوند حاکی از این است که این کوه در ادوار نسبتاً متأخر پیدایش یافته است. دماوند قریب ۷۰ دهانه آتشفشانی دارد. دماوند مرکز یک منطقه زلزله است که در سراسر مازندران مستعد می‌باشد. گوگرد به مقدار هنگفت دارد و در دامنه آن چشمه‌های آب معدنی متعدد موجود است. در افسانه‌های ملی ایران دماوند و رشته البرز عموماً صحنه وقایعی چند است، از جمله البرز مسکن سیمرخ و دماوند محل زندان ضحاک است و به قول عوام هنوز در آنجا زندانی است و صداهای خفه‌ای را که متناوباً آنجا شنیده می‌شود ناله‌های او می‌دانند و البته خصوص آتشفشانی دماوند منشأ این افسانه‌ها بوده است. (از دایرةالمعارف فارسی):

ز بیدادی سرگشته‌ست ضحاک که گویند او به بند است در دماوند.

ناصر خسرو.

در طره آن قند لب آویز که مزگانش دارد صف جادوی دماوند شکسته. سوزنی.

به چست گویی سحر حلال در ره شعر چنان نمایم کز مای یا دماوندم. سوزنی.

گوینست به جور کم ز ضحاک نی زندانت کم از دماوند. خاقانی.

به شخص کوه‌بیکر کوه می‌کند غمی در پیش چون کوه دماوند. نظامی.

— دماوند کوه؛ کوه دماوند؛ یکی مرد بد در دماوند کوه که شاهش جدا داشتی از گروه. فردوسی.

همی تاختی تا دماوند کوه که شاهش جدا داشتی از گروه. فردوسی.

همی تاختی تا دماوند کوه کشان و دوان از پس اندر گروه. فردوسی.

دماوند. [دَ] [ا] (بخ) شهر کوچک دماوند مرکز شهرستان دماوند تابع استان مرکزی است. این شهر در هفتاد هزارگزی خاوری شهر تهران واقع و مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول ۵۲ درجه و سه دقیقه شرقی گرینویچ، عرض ۳۵ درجه و ۴۳ دقیقه عرض شمالی. ارتفاع آن از سطح دریا ۲۲۸۷ گز و از سطح تهران ۱۱۲۷ گز است. بر حسب اظهار علمای باستان‌شناسی در موقع آبادی شهر ری آن نیز آباد بوده است. سکنه آن بین ۶ تا ۷ هزار تن است و در تابستان به سبب خوشی آب و هوا و هجوم مردم تهران تا ۱۲ هزار تن می‌رسد. در کنار رودخانه‌ای که از وسط شهر می‌گذرد خیابان و در حدود

۱۸۵ باب مغازه وجود دارد در این شهر که از ییلاقات تهران محسوب می‌شود به وسیله راه شوسه به تهران اتصال دارد. هوای آن بسیار سالم و خنک و باغهای آن دارای میوه‌های فراوانی است. از آثار قدیمه آن مسجد جامع از بناهای عهد سلجوقی و برج شبلی و امامزاده عبدالله و امامزاده هفت تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). ناحیه‌ای است در ایالت تهران، حد شمالی لاریجان، خاوری فیروزکوه، جنوبی خوار، باختری لوسان، و مرکز آن شهرک دماوند است در ۲۵ هزارگزی قله دماوند و ۸۴ آبادی و بیست و دو هزار جمعیت دارد. (یادداشت مؤلف).

دمایه. [دَی / ی] (۱) سرشیر. (ناظم الاطباء). سرشیر را گویند که به ترکی قیماق باشد. (آندراج).

دم اردکی. [دَ اَ د] (ص نسبی) قسمی زدن زلف مردان از پشت سر. نوعی پیرایش زلف در پشت گردن. (یادداشت مؤلف).

دم الاخوین. [دَ مَلْ اَ حَ وَ] [ع] (مرکب) دم‌الشعبان. (ناظم الاطباء). خون سیاوشان. (دهار) (مذهب الاسماء). خون سیاوشان، و آن صمغ درختی است سرخ خالص مایل به بنفش و قوتش مدتها باقی ماند و گویند عصاره گیاهی سرخ است و از سقوط و نواحی هند خیزد. (منتهی الارب) (از تحفه حکیم مؤمن) (از اختیارات بدیعی). شیان. (بهر الجواهر). عندم. صمغ. صعتری. ایدع. دالتین. دم‌الشعبان. (یادداشت مؤلف).

علاج‌الراس او انجیدن گوش
دم‌الاخوین او خون سیاوش.
نظامی.
و رجوع به خون سیاوشان شود.

دم الارنب. [دَ مَلْ اَ نَ] [ع] (مرکب) به پارسی خون خرگوش است. (از اختیارات بدیعی) (از تحفه حکیم مؤمن).

دم الانسان. [دَ مَلْ اَ نَ] [ع] (مرکب) خون انسان. (از اختیارات بدیعی).

دم الایل. [دَ اَ تَ ی / اَ تَ ی] [ع] (مرکب) به پارسی خون گوزن گویند. (از تحفه حکیم مؤمن) (از اختیارات بدیعی).

دم التنین. [دَ مَثَ تَ نَ ی] [ع] (مرکب) دم‌الاخوین. دم‌الشعبان. ایدع. شیان. خون سیاوشان. (یادداشت مؤلف). رجوع به خون سیاوشان شود.

دم التیس. [دَ مَثَ تَ ی] [ع] (مرکب) خون تکه. (از تحفه حکیم مؤمن). خون بز نر که به شیرازی تکه خوانند. (از اختیارات بدیعی).

دم الشعبان. [دَ مَثَ ثَ] [ع] (مرکب) دم‌الاخوین. خون سیاوشان. (ناظم الاطباء). ایدع. شیان. دم‌التنین. (یادداشت مؤلف). رجوع به دم‌الاخوین و خون سیاوشان شود.

دم‌النور. [دَ مَثَ ثَ] [ع] (مرکب) خون گاو

نر. (اختیارات بدیعی).

دم الحایضی. [دَ مَلْ ی] [ع] (مرکب) خون حیض‌دار را گویند. (از اختیارات بدیعی) (تحفه حکیم مؤمن).

دم الحریبا. [دَ مَلْ حَ] [ع] (مرکب) خون آفتاب‌پرست که آن نوعی از عضایه است. (اختیارات بدیعی).

دم الحمار. [دَ مَلْ حَ] [ع] (مرکب) خون خر. (اختیارات بدیعی).

دم الحمام. [دَ مَلْ حَ] [ع] (مرکب) خون کبوتر را گویند، چون در چشم چکانند قرحه را نفع دهد. (از اختیارات بدیعی) (از تحفه حکیم مؤمن).

دم الحمل. [دَ مَلْ حَ مَ] [ع] (مرکب) خون بره را گویند. (اختیارات بدیعی) (از تحفه حکیم مؤمن).

دم الخفاش. [دَ مَلْ خُ فَا] [ع] (مرکب) خون شب‌پره. (اختیارات بدیعی) (از تحفه حکیم مؤمن). در داروهای چشم بکار است. (ذخیره خوارزمشاهی).

دم الخنزیر. [دَ مَلْ خَ] [ع] (مرکب) خون خوک. (اختیارات بدیعی).

دم الدب. [دَ مَدْ دَ بَ] [ع] (مرکب) خون خرس. (تحفه حکیم مؤمن).

دم الضفدع. [دَ مَضْ ضَ] [ع] (مرکب) خون وزغ که به شیرازی بک گویند. (از اختیارات بدیعی).

دم الفزال. [دَ مَلْ فَ] [ع] (مرکب) یک نوع تره. (ناظم الاطباء).

دم الفزلان. [دَ مَلْ فَ] [ع] (مرکب) تره‌ای است. (منتهی الارب). دمیه‌الفزلان. نام تره‌ای است. (یادداشت مؤلف).

دم الکلب. [دَ مَلْ کَ] [ع] (مرکب) خون سگ دیوانه است. (تحفه حکیم مؤمن).

دم المعز. [دَ مَلْ مَ] [ع] (مرکب) به پارسی خون بز است. (از اختیارات بدیعی).

دمب. [دَ] (۱) دم. دنب. دنب. (یادداشت مؤلف). رجوع به دم شود.

— دمب جنبانیدن؛ کنایه از عجز و لایه و خوش آمدگویی و تملق است. (لفت محلی شوشتر). و رجوع به ماده دم جنبانیدن شود.

— دمب‌دراز؛ کنایه از سگ و میمون است. (از لفت محلی شوشتر).

— دمب‌دمب گردیدن؛ کنایه از دنباله‌روی و مدام به عقب کسی راه رفتن. (لفت محلی شوشتر).

— دمب‌کندن؛ کنایه از قطع کردن سخن و خجالت دادن و از مجلس راندن. (لفت محلی شوشتر).

— دمب‌گاو؛ تازیانه بزرگ. (لفت محلی شوشتر).

— ||غیر، برادر کوچک کرنا، و گاودم همان

است. (لفت محلی شوشتر). و رجوع به ترکیب دم‌گاو در ذیل دم شود.

— ||مردم بی‌رتبه را هم گویند. (لفت محلی شوشتر).

— ||کنایه از چیز قلیل هم هست. (لفت محلی شوشتر).

— ||بازی است که اطفال کنند و آن چنان باشد که در جایی وسیع مندی کشند و یکی که چند دق ترخال شده است در وسط آن دایره

نشیند و پای او را به ریسمانی بزنند و یکی بر سر او ایستد و دیگران از ریسمان پای او را

گیرند و کشند و آن یکی که موکل و بر سر اوست بر یکی یکی آنهاهایی که ریسمان را می‌گیرند حمله کند و به سرپازند و هرگاه یکی را زد پای آن بسته را بکشانند و او را به جای

او بندند. (لفت محلی شوشتر).

— دمب‌گره کردن؛ به معنی دم‌کندن که خجالت دادن و راندن از مجلس است. (لفت محلی شوشتر).

دم بادام. [دَ] (بخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاه. آب از سراب فش. سکنه آن ۱۹۴ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دم باریک. [دَ] (مرکب) نوعی انبردست.

دم باز. [دَ] (نصف مرکب) قریب‌دهنده و گول‌زننده. (ناظم الاطباء). فرینده و دغاباز. (آندراج). ||متملق و چاپلوس. (ناظم الاطباء). چاپلوس. (آندراج).

دم باز. [دَ] (ص مرکب) خرما که نیم زیرین آن پخته و نیم دیگرش نارس باشد. (یادداشت مؤلف).

دم بازی. [دَ] (حاصص مرکب) تملق و چاپلوسی. ||قریب. (ناظم الاطباء). و رجوع به دم‌باز شود. ||ریشخند. (ناظم الاطباء).

دمبال. [دَ] (مرکب) دم و دمب و دنب. (ناظم الاطباء). دنبال. ||پشت و پس و عقب. (ناظم الاطباء).

— دمبال چشم؛ گوشه چشم. (ناظم الاطباء).

رجوع به دم و دنبال شود.

دمباوند. [دَ وَ] (بخ) دماوند. (یادداشت مؤلف). رجوع به دماوند شود.

دمب‌جیت‌کنک. [دَ کُ نَ] (مرکب) دمتک. مرغ کوچکی است که پیوسته در کنار آب نشیند و دم جنبانند و به عربی عصفورالشوک خوانند. و در اصل دم‌چیرکن

بوده چه چیر به معنی پایین و کاف در آخر به جهت افاده تصغیر است. (از لفت محلی شوشتر). در تداول گناباد خراسان سوسه‌لنگ و در مشهد دم‌جنبانک گویند. (یادداشت

محلط پروین کتابداری). و رجوع به دم‌جنبانک شود.

دم‌دباب. [دَ بَ] (بخ) دهسی است از

دهستان دلاور بخش دشکاری شهرستان سیستان
چاهبهار. آب آن از باران است و سکنه آن
۲۰۰ تن و از طایفه سردارزایی اند. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

دمبدم. [دَبْ دَ] (ص مرکب، ق مرکب)
نفس نفس و لحظه بلحظه و پی در پی و هر
زمان و هر وقت و بسیار بار و اکر اوقات.
(ناظم الاطباء). ترجمه آنافاناً و دمام.
(آندراج). در هر لحظه. یبایی. هر لحظه. هر
نفس. لاینقطع. پشت سر هم (زمانی). پیوسته.
(یادداشت مؤلف). دمام. به هر دم زدن.
(شرفنامه منیری):

به هر کار بد اخترش رهنمون
بزرگی بدش دمبدم بر فزون.
اگرچه دمبدم تیمار می خورد
به یاد روی خسرو صبر می کرد.
دمبدم می گفت از هر در سخن
تا که باشد کانداز آید در سخن.
حزم چه بود بدگمانی در جهان
دمبدم دیدن بلای ناگهان.
زنده می کرد مرا دمبدم امید وصال
ورنه دور از نظرت کشته هجران بودم.

سعدی.
مثال سعدی عود است تا نوزانی
جماعت از نقشش دمبدم نیاسایند.
تو قایم به خود نیستی یک قدم
ز غیبت مدد می رسد دمبدم.
شع و ش پیش رخ شاهد یار
دمبدم شعله زان می سوزم.
سعدی.
بارم ده از کرم سوی خود تا به سوز دل
در پای دمبدم گهر از دیده بارت.
حافظ.
می گشتم اندر این چمن و باغ دمبدم
می کردم اندر آن گل و بلبل تأملی.
حافظ.
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت
از دیده ام که دمبدمش کار شستشوست.

حافظ.
دور از رخ تو دمبدم از گوشه چشم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت.

حافظ.
کلیم آن گردش چشم و نگاه دمبدم کم شد
جو ساقی سرگران گردید ساغر دیر می گردد.
کلیم (از آندراج).
|| دفعه ای پس از دفعه ای. کرة بعد اخری.
کرتی بعد کرتی. مره بعد مره. نوبت بنوبت.
یکی پس از دیگری. (یادداشت مؤلف):
دمبدم می گذرند از نظر ما یاران
این قدر دیده نداریم که بر خود نگریم.

خاقانی.
در همه عالم اگر مرد از زند
دمبدم در نزع و اندر مردند.
ما همه شیران ولی شیر علم
حمله مان از باد باشد دمبدم.
مولوی.
مولوی.

این بدن مانند آن شیر علم
فکر می چنانند او را دمبدم.
کشد تیر یکبار و تیغ ستم
به یک بار و بوی دهن دمبدم.

سعدی (بوستان).
تنور شکم دمبدم^۱ تافتن
مصیبت بود روز نایافتن. سعدی (گلستان).
می وزد از چمن نسیم بهشت
هان بنوشید دمبدم می ناب.
حافظ.

و رجوع به دمام و مترادفات دیگر شود.
دمپره. [دَبْ پَ] (ا مرکب) آلتی فلزین از
گج بران. (یادداشت مؤلف).

— دمپر دوسر: دمپری که دو سر داشته باشد و
آن آلتی فلزی است از گج بران. (یادداشت
مؤلف).

دم برداشتن. [دَبْ تَ] (مص مرکب) دم
گرفتن چنانکه اسب و شتر کنند. بلند کردن دم.
(یادداشت مؤلف): اکتیار: دم برداشتن ناقه
وقت گشایی یا دم برداشتن اسب در دویدن.
(منتهی الارب).

دم برگ. [دَبْ بَ] (ا مرکب) دسته برگ که
بدان یا شاخ پیوندد. (یادداشت مؤلف). میله
باریکی را که قطورتر از پهنک می باشد و
پهنک به وسیله آن به ساقه نبات متصل
می گردد دمبرگ نامند. شکل دمبرگ در
گیاهان مختلف متفاوت است. مثلاً گاهی
استوانه شکل است مانند دمبرگ دار دوست و
تبریزی، و گاهی مسقر و شیاردار و
ناودانی شکل است مانند دم برگ نمدار. در
نباتات آبزی تریاناناتانی قسمتی از دمبرگ
متورم و مملو از هوا می باشد و نبات به وسیله
آن در سطح آب شناور می گردد. (از
گیاهشناسی ثابتی صص ۲۴۴ - ۲۴۵).

دمپره. [دَبْ پَ] (ا مرکب) دهی است از دهستان
میزیک پیشین دلفان شهرستان خرم آباد. آب
آن از چشمه سکنه آن ۱۸۰ تن. ساکنان از
طایفه بوالی هستند و زمستان به قشلاق
می روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دمپریده. [دَبْ دَ / دِ] (نصف مرکب)
بی دم. (ناظم الاطباء). حیوانی که دم او را
بریده اند. بتور. بتوره. بتره. (یادداشت مؤلف).
ابتر. (ترجمان القرآن) (دهار). | ناقص.
(یادداشت مؤلف): و سخن با زینت گوی
دمپریده مگسوی. (منتخب قصابوس نامه
صص ۱۶۷). | تعبیری به مزاج و طنز، به معنی
مخجل. مکار. گریز. زرنگ. محتال: ای
دمپریده: مزاحی است با کوچکتری که امری
را پنهان کردن خواهد. | سخت زیرکار.
(یادداشت مؤلف). | کنایه از مردم شریر و
بدذات. (لفت محلی شوشتر).

دم بستن. [دَبْ تَ] (مص مرکب) خاموش
شدن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (غیث):

تاصح نیست از این دعا دم
یک پرده نکرد از این نوامک. نظامی.
دیده را مرگان زبان است و نگه عرض نیاز
نیمت از گفتگو خاموش اگر دم بسته ام.

واله هروی (از آندراج).
— دم در بستن از کسی: با او سخنی نگفتن. لب
به سخن نگشودن با وی. با وی به گفتگو
نبرداشتن:

پخته غم های عشقم لاجرم
دم ز خاقان جهان در بسته ام. خاقانی.
دم بسته. [دَبْ تَ / تَ] (نصف مرکب)
بی نفس. (ناظم الاطباء). | خاموش.
(آندراج). | حیران و سرگردان. (ناظم
الاطباء).

دمبک. [دَبْ بَ] (ا مرکب). یکی از سازهای
غیر ذوی الاتار. تنبک. (یادداشت مؤلف). و
رجوع به دنبک شود.

دمبک زن. [دَبْ زَ] (نصف مرکب)
دمبک زننده. نوازنده دمبک. رجوع به دمبک
و تنبک شود.

دمبکی. [دَبْ بَ] (ص نسبی) دمبک زن. که
دمبک نوازد. که دنبک ناوختن پیشه دارد.
تنبکی. | کنایه از مردم بی ادب و ناهم و
خلاف مذهب است. (لفت محلی شوشتر).

دمبگی. [دَبْ بَ] (ا مرکب) دهی است از دهستان
سکمن آباد بخش حومه شهرستان خوی.
سکنه آن ۱۱۶ تن. آب آن از چشمه صنایع
دستی زنان جاجیم بافی. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

دمبل. [دَبْ بَ] (انگلیسی). | از آلات
ورزشی به صورت یک جفت وزنه کوچک که
هر کدام را در یک دست گیرند.

دمبل. [دَبْ بَ] (ا مرکب). و آن غده ای است که
در بدن برآید و از آن جراحیست. (لفت
محلی شوشتر). و رجوع به دمل شود.

دمبک. [دَبْ بَ] (پهلوی). | یکی از
سازهای رایج در دربار خسرو پرویز که به
صورت طبل کوچکی بوده است. (از ایران در
زمان ساسانیان صص ۵۰۶). صورت قدیمی
دمبک. رجوع به دمبک و دنبک و تنبک شود.
دمبل و دیمبو. [دَبْ لُ بَ] (ا صوت) در
اصطلاح عامیانه، حکایت صوت دایره و
دنبک. از اتباع است به معنی تنبک زدن و
برجستن. (از لفت محلی شوشتر):

دمبل و دیمبو تقاره، عروس تیان ندارد
داماد رفته بیاره، ساق و سلامت نیاره.
(از ترانه های عامیانه).

دمبند. [دَبْ بَ] (ا مرکب) انبج. (ناظم
الاطباء). آلتی که در تقطیر مایعات بکار رود.

۱ - یعنی اول نیز ایهام دارد.

[[نمف مرکب] که دم بندد. که **بایفینت** گیرد. که از دم زدن بازدارد.

دمبه. [دُب / ب] (ا) دنبه و دنباله میش. (ناظم الاطباء). رجوع به دنبه شود.

دمبه. [دُب] (بخ) دهسی است از دهستان کزاز بالا از بخش سرپند شهرستان اراک. آب آن از رودخانه آستانه. سکنه آن ۴۶۲ تن. راه آن اتومیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دمبه آب زنک. [دُب زَن] (ا) مرکب) قسمی از دم جنبانک درشت تر و کوتاهتر از دم جنبانک. سقاچه. رقراف. خاطر فظله. قسمی مرغ خرد که بر لب آب نشیند و دایم دم به برسو و فرسوی جنباند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دم جنبانک شود.

دمبی. [د] (بخ) دهسی است از دهستان کنارک شهرستان چاهبهار. آب آن از باران سکنه آن ۱۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دمپ. [د] (ا) دم و دمب. (ناظم الاطباء). رجوع به دم و دمب شود.

دمپ. [د] (ا) صوت) آواز چیزی را گویند که از بلندی به زیر افتد. (لغت محلی شوشتر).

دم پایی. [د] (ا) مرکب) کفش راحتی از چرم یا ابر یا چوب که در منزل پوشند. کفش خانه. راحتی. (یادداشت مؤلف).

دم پخت. [د پ] (ن) نمف مرکب) پخته شده با دم گرم. غذا که به دم گرم پزد. (یادداشت مؤلف). [[ا) مرکب) نوعی از پلاو. (ناظم الاطباء) (از آندراج). دم پختک. پلو آب پز نظیر کته پلو. نوعی کته که از برنج و باقلا یا بلسفور و پیاز داغ و یا زردچوبه کنند. (یادداشت مؤلف).

دم پختک. [د بُ ت] (ا) مرکب) دم پخت. نوعی پلاو که از برنج، باقلا یا بلسفور و پیاز داغ کنند.

دم پلنگ. [د پ ل] (ا) مرکب) سپاهی چت و چالاک. (ناظم الاطباء).

دمپینگ. [د] (ا) (اصطلاح تجارت) فروش به ضرر برای ورشکست کردن رقبا. (یادداشت مؤلف).

دمتر. [د م ت] (بخ) ^۲ رب النوع خاک در یونان قدیم بوده است که رومیان او را **سیرس** می خواندند. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دو کولانژ).

دمترا. [د م] (بخ) در یونان رب النوع غله را بدین اسم می نامیدند. (از ایران باستان ج ۱ ص ۴۳۹).

دمتریاس. [د م] (بخ) ^۳ یکی از شهرهای قدیم یونان در سرزمین تسالیا بوده است. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دو کولانژ).

دمتریوس. [د م] (بخ) ^۴ پسر اوتیدموس ^۵

که در نیمه اول قرن دوم ق. م. تاج و تخت متصرفات اسکندر کبیر را در شرق ایران غصب کرد و به تسخیر پنجاب لشکر برد و در هندوستان و افغانستان حکومت راند. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۴۱).

دمتریوس. [د م] (بخ) ^۶ دمتریوس اول، ملقب به منجی ^۷. از پادشاهان سلوکی فرمانروای متصرفات یونانی در آسیا (از ۱۶۲ تا ۱۵۰ ق. م.). وی نواده آنتیوخوس کبیر بود.

دمتریوس. [د م] (بخ) ^۸ دمتریوس اول، ملقب به پولیورکتس (شهرگیر) پسر آنتیگونوس اول پادشاه مقدونیه. وی کاساندر را در ترمویلس مغلوب کرد ولی در ایپوس شکست خورد. دشمنان دمتریوس او را از سلطنت خلع کردند و راندند و وی به سلوکوس اول پنهانده شد (۲۸۸ ق. م.).

آنتیگونوس دوم پسر او بود. وی به سال ۳۲۷ ق. م. متولد شد و در سال ۲۹۵ یا ۲۹۴ ق. م. به سلطنت جلوس کرد و به سال ۲۸۳ ق. م. درگذشت. (از دایرةالمعارف فارسی).

دمتریوس. [د م] (بخ) ^۹ دوم، از پادشاهان سلوکی ملقب به فاتح ^{۱۰} پسر دمتریوس اول، پادشاه متصرفات یونانی در آسیا (از ۱۴۶ تا ۱۲۵ ق. م.).

دمتریوس. [د م] (بخ) ^{۱۱} دوم، پادشاه مقدونیه (۲۳۹ تا ۲۲۹ ق. م.). پسر آنتیگونوس دوم. دوره سلطنتش قرین با آشفته گیهای جنگ و مهاجمات (بیشتر بر سر تصرف ایروس) بود. اتحادیه های آیتولایی و آخاییایی بر ضد او متحد شدند و مغلوبش کردند. پسرش فیلیپ پنجم وارث او گردید. (دایرةالمعارف فارسی).

دمتریوس د فالورا. [د م د ل] (بخ) ^{۱۲} یکی از رجال سیاسی و خطبای آتن است که حدود ۳۴۵ ق. م. متولد شد و در حدود ۲۸۳ ق. م. درگذشت. وی ده سال بر آتن حکومت کرد و در این امر چنان لیاقت بکار برد که آنتیان از او یازده مجسمه برپا کردند. آثار تاریخی و فلسفی این خطیب به پنجاه مجلد بالغ بوده است که امروز در دست نیست. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دو کولانژ).

دم تک. [د ت] (ا) مرکب) ^{۱۳} صفرآغون. عصفورالشوک. عصفورالسیاح. طرغلودقس. طرغلودیس. طرغلودیس (یادداشت مؤلف). مرغی است برابر گنجشک پیوسته در کنار آب نشیند و دم جنباند و آن را به یونانی طرغلودیس و به عربی عصفورالشوک خوانند. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به دمبه آب زنک و دم جنبانک شود.

دم تنگ چاهن. [د ت و] (بخ) دهی است از دهستان طیبی بخش کهکلیویه شهرستان

بهبهان دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. صنایع دستی آنجا قالی و قالیچه و جوال و گلیم بافی. ساکنان از طایفه طیبی می باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دمث. [د م] (ع) (مص) نرم گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). نرم شدن. (تاج المصادر بیهقی).

دمث. [د] (ع ص، ا) جای نرم. ج. دماث. (ناظم الاطباء). جای نرم ریگناک. (از اقراب الموارد).

دمث. [د م] (ع ص، ا) دِمَت. (اقراب الموارد). رجوع به دِمَت شود.

دمث. [د م] (ع ص، ا) جای نرم ریگناک. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). || هر جای نرم. ج. دماث. (ناظم الاطباء).

دمثر. [د ت / دِث / دُ م ت] (ع ص، ا) شتر بسیارگوش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

دمثرة. [د ت ز] (ع) (مص) نرم و سیده شدن بستر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نرم شدن. (دهار).

دمج. [د] (ع) (ا) موی تافته. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

دمج. [د] (ع) (ا) دوست. || همتا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

دم جنبان. [د ج م] (نمف مرکب) که دم جنباند. که در حال جنباندن دم است. (یادداشت مؤلف). || متعلق. متبصص. چاپلوس. (یادداشت مؤلف).

— دم جنبان شدن؛ جنباندن دم. کنایه از تملق و چاپلوسی کردن:

وز برای حیلہ دم جنبان شده. مولوی.

دم جنباندن. [د ج م د] (مص مرکب) حرکت دادن دم. جنباندن سگ و خران دم خود را. (از یادداشت مؤلف):

سگ بی لقمه چو دم جنباند
عافل آن راه تواضع خواند.

|| کنایه است از تملق و مزاج گویی، و آن از دم جنباندن سگ مأخوذ است، زیرا سگ در پیش صاحب خود چنان کند. تملق و تبصص نمودن. تملق. تبصص. (از یادداشت مؤلف).

- | | |
|----------------------------|------------------|
| 1 - Dimping. | 2 - Déméler. |
| 3 - Démétriace. | |
| 4 - Démétrius. | 5 - Eutydemos. |
| 6 - Démétrius. | 7 - Sôler. |
| 8 - Démétrius. | 9 - Démétrius. |
| 10 - Nicator. | 11 - Démétriaus. |
| 12 - Démétrius de Phaléra. | |
| 13 - Troglydote. | |

دم جنباتک. [دُ جُم نَ] (لا مسترکب) صفرغون. طرغلودیس. دمه آب زنک. خاطرظله. رقراف. دم تک. عصفورالشوک. (یادداشت مؤلف). پرتدای است کوچک از راسته سیکلان جزو گروه دنداننی نوکان، خاکتری رنگ به اندازه گنجشک که غالباً در کنار آب نشیند و دم خود را حرکت دهد. دم تک. دم تنجه. طرغلودیس. عصفورالشوک.

دمچار. [دَ] (لا) تصاعد بوی هر چیز مطر. انمايش و رنگ. [دود و بوی آن. (ناظم الاطباء). دمچار.

دمجال. [دُ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان لاهیجان. آب آن از حشمت رود. سکنه آن ۹۸۴ تن. راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دمچام. [دَ] (لا) دود. [دود و بوی آن. (ناظم الاطباء) (آندراج). دمچار.

دمچه. [دُج / چ] (لا مصفر) دم کوچک مانند دم مرغ و دم طائوس. (ناظم الاطباء). دم کوتاه را گویند. (برهان) (آندراج). دم خرد و آن یکی روشن که به دمچه او [دمچاه] است ردف خوانند. (التفهیم). [اساقه کوچک. [سبد چوبی. [خاشاک. [هر گیاه سه برگه مانند یونجه و شبدر. (ناظم الاطباء). [دنبلیچه. دمغه. (یادداشت مؤلف). و چون گاو کشته بودند پاره‌ای از آن دمچه او برداشتند. (ترجمه تفسیر طبری). ابوالفتوح رازی در تفسیر در این مورد افزوده است: ضحاک گفت زبانش بود سعید جبیر گفت دمغه بود مجاهد گفت دنبالش بود. [دنباله هر چیز را گفته‌اند. (برهان) (آندراج).

— دمچه چشم: دنباله چشم؛ زرخش چیست یکی گوی بلورین در مشک ابرویش چیست دو چوکان طلای کرده نگار دمچه چشم کدام است و دماوند کدام حلقه زلف کدام است و کدام است تار. انوری.

[دم دانه انگور. دم بادام. دم گردو و غیره. (یادداشت مؤلف). چوب خرد که پاره میوه‌ها را به خوشه یا شاخ پیوند. جنبه. جمبه. قمع. ذفروق. (یادداشت مؤلف). فیصیط؛ دمچه خرما. (منتهی الارب). [بادزنی که از سوی اسب سازند. (ناظم الاطباء).

دمچهر. [دُج] (اخ) دهی است از دهستان کوه‌دشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد با ۲۶۰ تن سکنه. راه آن اتومبیلرو است. ساکنان آن از طایفه قره‌سویوند و چادرنشین‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دمچی. [دُ] (لا مرکب) (از: دم + چی، پسوند

نسبت ترکی) به معنی پاردم است. قشقون. نقر. (یادداشت مؤلف). قوشقون و آن جزء از رخت اسب و استر و جز آن که از زیر دم عبور کرده و به زین متصل می‌گردد تا مانع از پیش آمدگی زین گردد. (ناظم الاطباء) (از لغت محلی شوشتر). این لغت ترکی است به معنی دوال که زیر دم اسب باشد، به عربی نقر و به فارسی پاردم و به ترکی قوشقون باشد. (از آندراج).

دمحال. [د] (ع لا) التبری و لم یفسروه. (منتهی الارب). تبری. (تاج العروس ج ۷ ص ۳۲۶). رجوع به تبری شود.

دمحسی. [دُحُ سی] (ع ص، لا) مرد سیاه چرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [مرد فربه توانا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مرد سخت‌تقریه. (از اقرب الموارد).

دمحقی. [دُح] (ع ص، لا) شیر شب‌مانده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

دمحقی. [دُح] (ع لا) دارودان بینی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). انفه‌دان. (ناظم الاطباء).

دمحقه. [دُح ق] (ع مص) تز کردن جامه را به آب سبوس. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

دمحله. [دُح ل] (ع ص، لا) زن فربه یا زن نیکوخلقت متناسب‌اعضا. (منتهی الارب) (آندراج).

دمحله. [دُح ل] (ع مص) غلطانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

دمحجم. [دُح م] (ع ص، لا) مرد گرد سخت توانا. (منتهی الارب) (از نشوء اللغة ص ۱۳۰) (از اقرب الموارد).

دمحوق. [دُ] (ع ص) بزرگ‌خلقت قلب و حلقوم است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [کلان‌شکم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

دمخ. [دَ] (ع مص) بلند گردیدن. [اشکستن سر کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

دمخسینوس. [دُخ] (اخ) (نام بازرگانی در وامسق و عذرای عنصری که عذرا را از متقلیوس بدزدید. (یادداشت مؤلف) (از لغت فرس اسدی) (از برهان) (از آندراج):

دل دمخسینوس شد ناشکیب که در کار عذرا چه سازد فریب عنصری. **دمخقه.** [دُخ ق] (ع مص) گرانبار رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

دمخور. [دُخوَر / خُز] (نف مرکب) همدم.

همنفس. همنشین و همفکر: دمخور بودن یا نبودن کسی را؛ با وی انیس و جلیس و همدل بودن یا نبودن. سازگار بودن یا نبودن. (از یادداشت مؤلف).

دم خوردن. [دُخوَر / خُز دَ] (مص مرکب) فریفته شدن و فریب خوردن. (ناظم الاطباء) (از برهان). فریب خوردن. (غیاث) (آندراج). کنایه از فریفته شدن باشد. (انجمن آرا): این دم بخورد و این عشوہ بخرد و تقد به نسیه بفروخت. (ترجمه تاریخ یمنی). — دم کسی (کسانی) را خوردن: فریفته او شدن. فریب او را خوردن. به فریب او فریفته شدن. (یادداشت مؤلف): اشتر بیچاره دم ایشان چون شکر بخورد. (کلیله و دمنه).

حوری از کوفه به کوری ز عجم دم همی داد و حریفی می‌جست گفتم ای کور دم حور مخور کاه حریف تو به بوی زر تست هان و هان تا ز خری دم نخوری و ر خوری این مثلش گوی نخست. خاقانی. عارفانه بزنی اندر ره شرع از اباحت دم فرغانه مخور. خاقانی. ز بس دم تو که خوردم به نای می‌مانم که در میانه دمق پدید شد آماه.

نجیب‌الدین جرفادقانی. ابوموسی دم او بخورد و بواسطه کبر سن ابوموسی اشعری اول خطبه تشبیه به انگشتری کرده علی را از خلافت معزول کرد. (تاریخ گزیده). تا بدانی که بد نباید کرد دم دیو ستم نباید خورد.

؟ (از المضاف الی بدایع الازمان). به منزل کی این بار می‌برد دل دم مصلحت گر نمی‌خورد دل.

ظهوری (از آندراج). [نفس راست کردن. (ناظم الاطباء) (برهان). [حرکت نمودن. (ناظم الاطباء). [آسوده شدن. (برهان) (ناظم الاطباء).

دم خورده. [دُخوَر / خُز دَ] (ان مص مرکب) فریفته و فریب خورده. (یادداشت مؤلف). [که به دهان کسی خورده باشد. که کسی آن را به دهان گرفته باشد؛ هر جا رنجوری بودی آب دم‌خورده او را خوردی شفا یافتی. (بهاء‌الدین ولدا).

دم خوری. [دُخو / خُ] (حامص مرکب) سازگاری. همفکری. همدلی. دم‌خور بودن. موافقت با کسی یا کسانی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دم‌خور شود.

دم دادن. [دَ] (مص مرکب) دمیدن. دردمیدن. (یادداشت مؤلف). باد کردن بدهان: سر نه‌د بر پای تو قصاب وار دم دهد تا خونت ریزد زارزار. مولوی.

و منافع بی منافع خرد و بزرگ تراکم دادند و از گل حکمت دیگها ساختند. (از جامع التواریخ رشیدی). || بخار بلند شدن. بخار برکردن: دم دادن دیگ؛ بخار برکردن. (یادداشت مؤلف). || افریفتن و افسون دادن. فریب دادن. (آندراج). مکر و فریب دادن و غافل کردن. (لفت محلی شوشتر):
 دم بدادند مرا دام طرازان حواس
 زآنکه پرواز نه در اوج مکان می کردم.
 اثیرالدین اخسیکتی (از انجمن آرا).
 بگویم این و ترا دم نمی دهم والله
 که در یکی دم تو صد لطفه مضمون است.
 مجیرالدین بیلقانی.
 زبهر داروی جان گر دمیم داد رواست
 از آنکه مایه عیسی دم است و دارو نیست.
 مجیرالدین بیلقانی.
 الطرب ای شکرستان چون دم سرد در سحر
 گرم درآ و دم مده باده بیار و غم بیر.
 مجیرالدین بیلقانی.
 وین نادره تر که از سر عشو هنوز
 دم می دهی و مرا دمی پیش نماند.
 مجیرالدین بیلقانی.
 حوری از کوفه به کوری ز عجم
 دم همی داد و حریفی می جست. خاقانی.
 تو گرفتار عشق را ز نهان
 دم دهی پس به آشکار گشی. خاقانی.
 آمد آن بیزرن به دم دادن
 خامه خام را به خم دادن. نظامی.
 ملک دم داد و شیرین دم نمی خورد
 ز ناز خویش مویی کم نمی کرد. نظامی.
 ز غم خوردن دلی آزاد داری
 به دم دادن سری بریاد داری. نظامی.
 گردلم بستدی و دم دادی
 آه من از تو داد بستاند. عطار.
 مرده نی هیچ دمش را مخور.
 امیر خسرو (از آندراج).
 فرورفت از غم عشقت دم دم می دهی تاکی
 دمار از من برآوردی نمی گویی برآوردم. حافظ.
 || نفس دادن. دمیدن. نفس کشیدن. نفس بیرون دادن. (از یادداشت مؤلف).
 — دم باز دادن؛ نغیر برآوردن. عمل بازدم. بیرون آوردن هوا از ریه. زفیر. مقابل شقیق. مقابل دم کشیدن. مقابل نفس کشیدن:
 دم بکشی بازدهی زآنکه دهر
 بازستاند ز تو می عمر وام. ناصر خسرو.
 رجوع به ماده دم کشیدن شود.
 — دم دادن تیغ را؛ ظاهر آن است که تیغ اصل را ختم داده زور می کنند، اگر اصل باشد نمی شکند چنانچه در هندوستان رواج دارد. (آندراج):

چند از بی تابی دل تیغ او را دم دهم
 قامتی را راست سازم بازویی را خم دهم.
 قاسم مشهدی (از آندراج).
 || گستاخ کردن به سخن. دل دادن. تشجیع و تحریض کردن. دل به دل کسی دادن. (یادداشت مؤلف):
 گفت خواجه نی مترس و دم دهش
 تا رود علت از او زین لطف خوش. مولوی.
 — دم دادن به کسی؛ خود را هم رای او نمودن. (یادداشت مؤلف).
 || دم دادن افسونگران که به کسی دمند. (لفت محلی شوشتر). || بازی کردن بیجا. (یادداشت مؤلف).
دمدار. [د] [نف مرکب] دارای دم. دم کرده. آبیخته به بخار و دم. گازدار؛ چاه دم دار؛ چاه کبه دارای گاز است. (یادداشت مؤلف).
 || بار تجاعیت. (ناظم الاطباء). || موافق و همدم. (دانشنامه علائی ص ۲۴).
دمدار. [د] [نف مرکب] دارنده دم. هر حیوانی که دارای دم باشد مانند اسب و استر. (ناظم الاطباء). || دنباله دار. دارای دنبال. — ستاره دم دار؛ ذوزنبد. (ناظم الاطباء).
 || ضعف مذهب را نیز گویند. (لفت محلی شوشتر). || کتابه از حیوان و بیشعور است. (از یادداشت مؤلف)؛ این خواجگان رافضی کافر کیش احمق روش عوان طبع ابله دم دار بی تمیز با دلهای پر غل و غش و کین جمع شده... (نقض الفضائح ص ۴۱). || (مرکب) ساقه و چنداول و دنباله کش یعنی آن گروه از لشکر که از پس سپاه به راه روند و فرود آیند. (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء) (از لفت محلی شوشتر). مؤخره الجیش. ساقه. عقب دار. (یادداشت مؤلف). دنباله کش لشکر که به تازی ساقه و به ترکی چنداول گویند. (انجمن آرا) (آندراج) (از برهان):
 چو دم دار برداشتی پیش رو
 به منزل رسیدی همی نوینو. فردوسی.
 سپه را بود پیشرو در سبیز
 بود باز دمدار گاه گریز. اسدی.
 منزل و مأوای خویش هیچ ندانم کجاست
 هتم دمدار قوم گاهی و گاهی نهاز. لامعی.
 || قول. (ناظم الاطباء). || شرط. (منتهی الارب) (برهان).
دمدمام. [د] [ع] [ج] دمدمامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به دمدمامه شود.
دمدمامه. [د] [ع] [ع] گیاهی است که بیخ آن مانند گرز خورده می شود و نهایت شیرین می باشد. ج. دمدمام. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).
دمدان. [د] [مرکب] کوره آهنگران. (یادداشت مؤلف).

دم درآوردن. [د] [د] [مص مرکب] دم دار شدن. دارای دم شدن. دم پیدا کردن. دم روییدن بر. || به نوبی آغازیدن عدم اطاعت. از حد خود تجاوز خواستن (زبردستی نسبت به زبردست). تجاوز کردن زبردستی از حد خود. (یادداشت مؤلف).
دم دراز. [د] [د] [ص مرکب] هر حیوانی که دم آن دراز و طویل باشد. (ناظم الاطباء). دارای دم طویل. درازدم. || مار (عامه گمان برند که اگر اسب مار برند از او سوراخ برآید از این رو نام او نبرند و دم دراز گویند). (یادداشت مؤلف). || درازدنبال. یا دنباله طویل.
دم دراز. [د] [د] [اخ] دهی است از دهستان هرم بخش مرکزی شهرستان شاه آباد. یا ۱۱۵۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن اتمیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
دمدل. [د] [د] [اخ] دهی است از دهستان خورش رستم بخش شاهرود شهرستان خلخال با ۱۶۳ تن سکنه. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
دمدلی. [د] [د] [اخ] دهی است از دهستان باغ ملک بخش جانکی شهرستان اهواز با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن ماسین رو است. آیین آبادی از محللهای سلموند بالا و پایین، بنه محمد جعفر، بنه انگنا تشکیل شده و ساکنان آن از طایفه سلموند و گلاوندهستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
دمدم. [د] [د] [ص مرکب] ق. مرکب. دمدم. رجوع به دمدم و دمدمد شود.
دمدم. [د] [د] [صوت] آوای طبل و کوس و غیره. (یادداشت مؤلف):
 ظاهر از نغمه قمری همه کوکوک شوی
 حاصل از نوبت سلطان همه دمدم بینی.
 جمال الدین عبدالرزاق
دمدم. [د] [د] [ع] گلوله دمدم. چانگمه. نوعی گلوله. (یادداشت مؤلف).
دمدم. [د] [ع] [ع] گیاه خشکی است. || بیخ صلیان محیل. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
دمدمه. [د] [د] [ع] (مص) هلاک کردن. (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن جرجانی ص ۴۹). هلاک و نیست گرداندن کسی را. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || خشم کردن. (دهار). خشم گرفتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن جرجانی ص ۴۹).

چنین شخص را دمدمکی گویند. || این وقت و همین دم. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف).

دمدمهیا. [دَم] (هزارش، ۱) به لغت زند و پازند به معنی دریا باشد که به عربی بحر خوانند. (آندراج) (برهان).

دمدمه مزاج. [دَم] (ص مرکب) دمدمی. که مزاج متلون دارد. که هر زمان تغییر اندیشه و رای و عقیده دهد. متلون مزاج. (یادداشت مؤلف).

دمدوش بر آفتاب. [دُ ب] (لخ) دهسی است از دهستان سماق بخش چگنی شهرستان خرم آباد با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کشکان و راه آن اتومبیلرو است. ساکنان از طایفه طولایی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دمدول. [د] (ص) کوزه گرو و سفالگر. (آندراج) (ناظم الاطباء).

دمده. [دَم] (ف) (فرانسوی، ص) کلمه مأخوذ از فرانسه به معنی متروک و ازمدافاده و با فعل شدن به کار رود؛ کلاه گذاشتن دمده شده است. (از یادداشت مؤلف).

دمه. [دَم] (ص، ق) در اصطلاح عامیانه، منکب، نگون، به روی خفته. به روی افتاده. دمرو، خلاف یتان، مقابل طاق باز. این کلمه هرچند در کتاب نیامده است ولی لفظی درست و قدیم است. (یادداشت مؤلف). بر روی خوابیده که در تازی منکوس گویند. (آندراج). منکوس. (غیاث). به روی افتاده و به رو خفته و روی بر زمین نهاده. (ناظم الاطباء):

به گلشن عزیی غنچه خفته‌ام اما
کسی نچیده گلی از حدیقه دمدم.

فوقی یزدی (از آندراج).
— دمر شدن؛ دوتا شدن برای برداشتن چیزی یا انجام دادن کاری. دوتا شدن چون را کعبی. (یادداشت مؤلف).

|| وارون بر زمین نهاده. (یادداشت مؤلف).
— دمر کردن ظرفی؛ وارونه نهادن آن را یعنی بر دهانه آن را بر زمین نهادن. (یادداشت مؤلف).

دمرآخاجی. [دَم] (ترکی، مرکب) ترجمه آسوندار (آهن‌دار) فارسی است که بعضی فارسان ترکی‌گو این درخت را نام داده‌اند. توی. انجیلی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به توی و انجیلی شود.

دمه‌آ. [د] (ع، ص، ل) گوسپند کم‌شیر.
۱ - هوزارش clamd(a)myā.
د(ə)md(a)m(a)yā، پهلوی، drayāp دریا. (از حاشیه برهان ج معین).

چون شنیدند آن مثال و دمدمه شد دهانشان تلخ زین شرم و خجَل که قرین شد نام اعظم با اقل. مولوی.

— دمدمه درافتادن؛ آوازه درافتادن: هم اندر وقت رحیل فرمود [بغیر (ص)] و آن روز و آن شب همی رفت تا عبدالله را نکشند. مردمان به دمدمه افتادند و گفتند پیغمبر (ص) بی وقت برگرفت و چندین برفت. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). و از این سبب دمدمه در میان لشکر افتاد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۰۷). و دمدمه در جهان افتاد که جمشید دعوی خدایی کند. (فارسنامه ابن بلخی ص ۲۲). || صدای دهل. (فرهنگ لغات شاهنامه). آواز طبل و دهل. (انجمن آرا) (آندراج) (از فرهنگ جهانگیری). صدا و بانگ و آوا. (یادداشت مؤلف): غرن؛ بانگ و دمدمه‌گریستن بود در گلو. (لغت فرس اسدی، در کلمه غرن).

شش هفت هزار سال بوده
کاین دمدمه را جهان شنوده. نظامی.

دمدمه این نای از دههای اوست
هایبوی روح از هیهای اوست. مولوی.
|| دهل و نبقاره. (برهان) (از لغت محلی شوشتر) (فرهنگ جهانگیری) (غیاث) (منتهی الارب): مرا که تابع آفتوناش میاید بود کوس و دهل و دمدمه چه بکار است. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۶۲۷).

— دمدمه زدن؛ دهل زدن. طبل و نقاره زدن؛
دمدمه‌ای می‌زنند بر سر بازار عشق
هم سر و جان می‌دهند کیت خریدار عشق.

نزاری قهستانی.
|| اضطراب. هیچان. (یادداشت مؤلف).
|| سرکوب قلعه را نیز گفته‌اند و آن سرچ مانند باشد که از چوب و سنگ و گل سازند و از آنجا تیر می‌کشند به قلعه اندازند. (برهان) (انجمن آرا) (لغت محلی شوشتر) (آندراج) (غیاث) (منتهی الارب):

که گرگ اندر آمد میان رمه
سگ و مرد را دید در دمدمه. فردوسی.
|| خشم. (غیاث) (آندراج). غضب. || عذاب. (غیاث).

دمدمه. [دَم] (لخ) دهی است از دهستان هر بخش مرکزی شهرستان اردبیل با ۱۹۵ تن سکنه. آب این ده از چشمه و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دمدمه. [دَم] (ص نسبی) (اصطلاح عامیانه) دمدمی مزاج. آنکه بر امری ثبات نرورد. آنکه هر ساعت رأی مخالف رأی پیشین دارد. آنکه بر قولی نپاید و زود تغییر عقیده دهد. بلهوس. متلون. متردد. دودل. (یادداشت مؤلف). در لهجه امروز آذربایجان

گفتن کسی را در خشم. (از منتهی الارب) (لخ) (آندراج) (از ناظم الاطباء). به خشم سخن گفتن با کسی. (از اقرب الموارد). || بر زمین چسبانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). || اندوهگین کردن. (منتهی الارب) (آندراج).

دمدمه. [دَم / م] (ل) مکسر و فریب. (آندراج) (برهان) (از انجمن آرا) (از فرهنگ جهانگیری) (از غیاث) (از ناظم الاطباء). وسوسه. افسون. (برهان) (ناظم الاطباء): دمدمه دمنه در شیر اثر کرد. (کلیله و دمنه). بیچاره را با این دمدمه در کوزه قفاح کردند. (کلیله و دمنه). هرچند من حکیم و عالم اما به گفتار شما مغرور نشوم و به دمدمه شما فریفته نگردم. (سندبادنامه ص ۴۶). سفید از دمدمه او حسابها برگرفت و نیز سرگرانی بسیار دیده بود و چاره‌جویی گشتند سیصد هزار دینار یزید را پذیرفت. (تاریخ طبرستان). فرامرز را که برادرزاده او بود بفریفت و گفت... ترا پادشاه خواهام کرد فرامرز به غروری که در سر داشت دمدمه او قبول کرد. (تاریخ طبرستان). گورخان را این دمدمه موافق طبع افتاد. (تاریخ جهانگشای جوینی). جاهل از عقل دور بدین دمدمه بیشتر مغرور شد. (تاریخ جهانگشای جوینی).

زین دمدمه‌ها زنان بترسند
بر ما تو مخوان که مرد مردمی.
دمدمه ایشان مرا از خر فکند
چند بفریید مرا این دهر چند.
در حقیقت نفع آدم شده همه
لعنت حاسد شده آن دمدمه.
چون زیانهای بنی آدم همه
در پی آب است و نان و دمدمه.
ملک قناعت مده بدست طمع باز
شوی نشاید زبون دمدمه زن.

نزاری (از انجمن آرا).
— دمدمه افکندن؛ فریفتن. فریفته ساختن.

فریب و افسون بکار بستن؛
وز حیل بفریب ایشان را همه
و اندر ایشان افکنم صد دمدمه. مولوی.
|| شهرت و آوازه. (برهان) (لغت محلی شوشتر) (ناظم الاطباء). آوازه؛
اگرچه دمدمه و جاه دیر می‌ماند
به شعر زنده بود نیک‌نام مردم راد.

سیف اسفراگنی.
چرخ بی زیر و زیر نیک همی ترسد از آنک
بکند دمدمه صیت تو زیر و زیرش.
نجیب‌الدین جرفادقانی.

خم که از دریا در او راهی بود
پیش او جیحونها زانو زند
خاصه آن دریا که دریاها همه

|| ناگاه درآینده از زنان و حیوانات (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

دمرجلو. [دَمْ ج] (لخ) از ایلات اطراف مشکین آذربایجان و مرکب از هزار خانوار است. ییلاق این ایل سیلان و قنلاق آن مغان می‌باشد و به شغل کشاورزی اشتغال دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۵ و ۱۰۸).

دمرجوماقلو. [دَمْ ج] (لخ) یکی از طوایف قشقای ایران و مرکب از صد خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

دمرجی علیا و سفلی. [دَمْ ی عُنْ و س] (لا) (لخ) دهی است از دهستان بیات بخش نوبران شهرستان ساوه با ۶۵۹ تن سکنه. آب آن از چشمه است. طایفه شاهسون بغدادی در بهار و تابستان به کوه‌های این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دمر خوایدین. [دَمْ خُوا / خَا د] (مص) مرکب) دمر خوایدین. به روی خفتن. مقابل طاق خفتن. مقابل ستان خفتن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دمر شود.

دمرداش. [دَمْ] (لخ) تمرتاش. تیمورتاش فرزند امیر چوپان وزیر ایلخانان (مقتول ۷۲۸ ه. ق.). این کلمه ترکی است و مرکب از دمر به معنی آهن و داش به معنی سنگ و در لهجه آذربایجان کلمه اول (دمر) به فتح دال و کسر میم (کسره کشیده که همان یای مجهول باشد) تلفظ می‌شود.

دمردناق. [دَمْ د] (تسری، مرکب) (آهتین ناخن) قسمی مرغ شکاری است. (یادداشت مؤلف).

دمردن. [دَمْ د] (مص) (در لهجه مازندرانی) به غرق هلاک شدن. غرق شدن. غرقه شدن. (یادداشت مؤلف).

دمرغ. [دَمْ ر] (ع ص، لا) مرد بسیار سرخ: (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دمرغی. [دَمْ غَا] (ع ص) سخت سپید. (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دمرگان. [دَمْ] (لخ) ^۱ ژاک ژان - ماری. از دانشمندانی است که سمت ریاست هیأت فرانسوی را که در تخت جمشید حفریاتی اجرا کرده‌اند داشت. (از ایران باستان ج ۱ ص ۵۶). باستانشناس فرانسوی (۱۸۵۷ - ۱۹۲۴ م). وی مهندس معدن بود و برای تحقیقات باستان‌شناسی به انگلستان و بلژیک و آلمان و اتریش و ممالک اسکانندیناوی و هند و مالاکا و قفقاز و ارمنستان مسافرت کرد و در سال ۱۸۸۹ م. دولت فرانسه او را برای کارهای باستان‌شناسی به ایران فرستاد و وی سه سال در ایران بود و تحقیقات و مطالعاتی که در ایران کرد در پنج جلد کتاب (۹ جلد) مندرج

دهستان طهران بخش طهران شهرستان خرم‌آباد با ۲۴۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن اتومبیل‌رو است و ساکنان آن از طایفه آدینه‌وند و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دمری. [دَمْ] (خاص) حالت دمر. وارونه خوابیدن. || وارونه کردن. (لغت محلی شوشتر).

دمریز. [دَمْ] (ق مرکب) پی‌ریز. یک‌ریز. پیوسته. متصل. پشت‌سرمه. پیایی. دمدام. دمدم. داتم. دائماً. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

دمریق. [دَمْ] (لخ) دهی است از دهستان کلپیر بخش کلپیر شهرستان اهر با ۲۲۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دمزه. [دَمْ] (لا) دایره و دف. (ناظم الاطباء). رجوع به دایره و دف شود.

دمزآباد. [دَمْ] (لخ) دهی است از دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران با ۱۵۱۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دم زدن. [دَمْ د] (مص مرکب) نفس زدن و نفس کشیدن. (ناظم الاطباء). تنفس. (ترجمان القرآن). فروردن و برآوردن نفس:

اگرچه دلم دید چندین ستم
نخواهم زدن جز به فرمانت دم. فردوسی.
بزد یک دم آن ازدهای پلید
تنی چند از آنها به دم درکشید. فردوسی.
سیه مژه بر ترگسان دژم
فروخوابید و نزد هیچ دم ^۳. فردوسی.
روزه پیریت که از هیبت و از حشمت او
نتوان زد به مراد دل یک ساعت دم ^۴. فرخی.
دم بر تو شمرده‌ست خداوند تو زیراک
فرداش به هر دم زدنی با تو شمار است.

ناهر خسرو
بازدهی بازپسین دم زدن
بی‌شک آن روز به نا کام و کام. ناصر خسرو.
فعل شش دم زدن است. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر آماس قوی باشد دم زدن مضاعف شود همچون دم زدن بچگان در گریستن. (ذخیره خوارزمشاهی). حلقوم که راه دم زدن و آواز دادن است اندر پیش نهاده است... (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر دم زدن متواتر شود [در ذات‌الریه] لماب اسپنول رقیق با جلاب جرعه‌جرعه می‌دهند... تا دم

است. وی به اهمیت آثار باستانی ایران پی برد و دولت فرانسه را برای کسب امتیاز حفاری در مواضع باستانی تشویق کرد و در نتیجه دولت فرانسه در ۱۸۹۴ م. امتیاز حفاری در تمام ایران را بدست آورد و هیأت رسمی نمایندگی علمی فرانسه در ایران تأسیس شد و این هیأت به ریاست دُمرگان در سال ۱۸۹۷ م. به ایران آمد و مرکز عملیات خود را در شوش قرار داد و از جمله اشیاء عتیقه استل حمورابی را که برای تحقیق در زبان عیلامی مدارکی گرانبهاست به موزه لوور پاریس منتقل نمود. از آثار اوست: از شوش تا لوور. تمدنهای نخستین. بشر ماقبل تاریخ. سکه‌شناسی ایران باستان و مشرق‌زمین در ماقبل تاریخ در سه جلد. (از دائرةالمعارف فارسی). || انام قلمه‌ای که خفاران فرانسوی در بالای تپه شوش بنا کرده‌اند و آن مرکز هیأت خفاران مذکور است و به نام رئیس هیأت نامیده شده است.

دمرو. [دَمْ] (ص، ق) در اصطلاح عامیانه، دمر. نگون. منکب. به روی افتاده. بر روی خفته. مقابل ستان. (یادداشت مؤلف). مقابل طاقباز. به روی افتاده و پیشانی بر زمین نهاده و دمر خوابیده. ضد ستان خوابیده. (ناظم الاطباء). رجوع به دمر شود. || حالات وارون بر زمین نهادگی ظرفی یا کتابی و امثال آن، چنانکه لب کاسه یا جام یا پیاله‌ای را بر زمین نهند به جای ته و پایه آن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دمر شود.

دمرو. [دَمْ] (ق) قسمی از آلات طرب. نوعی طنبور شبیه به دیگدان و این طنبوری بسیار قدیم است و از نام وصفی آن پیداست که نامی فارسی است. (یادداشت مؤلف).

دمرویه. [دَمْ] (مرکب) گاوکش. رجوع به گاوکش شود. || ذنب‌الشعلب. رجوع به ذنب‌الشعلب شود.

دمرویه. [دَمْ] (لخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد با ۲۷۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دمرویه‌دان. [دَمْ] (لخ) دهی است از دهستان رستم بخش اهرم شهرستان بوشهر با ۱۲۶ تن سکنه. آب آن از چاه. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دمروید. [دَمْ] (لخ) دهی است از دهستان هویان بخش ویسان شهرستان خرم‌آباد با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه خرم‌آباد و چشمه. ساکنان از طایفه ویس‌کرم هستند. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دمروستان. [دَمْ] (لخ) دهی است از

1 - De Morgan, Jacques Jean - Marie.
2 - Damaru.
۳- به معنی سکوت ورزیدن نیز ابهام دارد.
۴- به معنی آوردن نیز ابهام دارد.

زدن بسم اعتدال بازار آید. (تختخیزه خوارزمشاهی).
 چنان بسان فرنجک فرو گرفته مرا که بود مردنم آسان و دم زدن دشوار.
 مختاری غزنوی.
 به وقتی که مردم در مسجد جامع در شده بودند مسجد بیکبار فرورفت و خلق بسیار در وی هلاک شد... و بعضی را بیرون آوردند و هنوز دم می زدند. (تاریخ بخاری نرشخی ص ۵۹).
 سوی مرگ است خلق را آهنگ
 دم زدن گام و روز و شب فرسنگ. سنایی.
 تا بوی مشک زلف تو یابد همی زند
 دم از هزار روزن چون مجرم آفتاب.
 خاقانی.
 خواهی دم شاهی زن خواهی دم درویشی
 کز غم به همه حالی آزاد نخواهی شد. خاقانی.
 صبح فلک بین که بر موافقت جام
 دم زد و بوی میث ز کام برآمد. خاقانی.
 هر کسی در گوشه ای دم میزند
 لیک چون عیسی دمی کم می زند. عطار.
 تو غره مشو که میزند دم
 یک دم باشد ز نیست تا هست.
 کمال الدین اسماعیل.
 در قمر بحر محبت چنان غریق بود که مجال
 دم زدن نداشت. (گلستان).
 جانان دلم چو عود بر آتش بسوختی
 وین دم که میزند ز غمت دود مجرم است.
 سعدی.
 هر که چون صائب دلش گوهر شناس وقت شد
 دم زدن را عمر جاویدان تصور می کند.
 صائب تبریزی (از آندراج).
 - دم خوش زدن؛ نفس راحت زدن. نفسی
 راحت کشیدن؛
 هر که چو پروانه دمی خوش زند
 یک تنه بر لشکر آتش زند. نظامی.
 - دم زدن بر کسی شمردن؛ نفس زدن کسی را
 شمردن. انفاس کسی را شماره کردن. بر
 لحظات زندگی کسی مراقبت داشتن. حساب
 دقایق عمر کسی را داشتن؛
 همی دم زدن بر تو بر بشمرد
 هم او بر فرزند هم او بشمرد. فردوسی.
 - یک دم زدن؛ یک نفس. یک لحظه. به اندازه
 یک بار نفس کشیدن؛
 خشمم اگر یک دم زدن جنبش کند بر خویش
 گردد چو اطلال و دمن دیوار قسطنطنیه.
 منوچهری.
 شتابنده جمله که یک دم زدن
 نباید کسی را برادر نه یار. ناصر خسرو.
 - امثال:
 دو گونه همی دم زند سال و ماه
 یکی دم سپید و یکی دم سیاه.
 اسدی (از امثال و حکم دهخدا).

||دمیدن:
 از صفاگر دم زنی یا آینه
 تیره گردد زود با ما آینه. مولوی.
 - دم برزدن سپیدی؛ طلوع صبح. آغاز
 بامدادی. برآمدن صبح. پدید آمدن سپیده
 سحری. دیدن سپیده.
 سپیده دم چو دم برزد سپیدی
 سیاهی خواند حرف ناامیدی. نظامی.
 و رجوع به ترکیب دم زدن صبح شود.
 - دم تیره زدن (برزدن)؛ کنایه است از آه
 کشیدن. با آه و آندوه سخن گفتن؛
 بسی یاد کرد از پدر زادش
 هم از تور برزد یکی تیره دم. فردوسی.
 - دم زدن صبح؛ کنایه از دمیدن صبحگاه.
 طلوع فجر. رسیدن پگاه؛
 لاف از دم عاشقان زند صبح
 بیدارم دم سرد از آن زند صبح
 گر عاشق شاه اختران نیست
 پس چون دم جانفشان زند صبح. خاقانی.
 || سخن گفتن. (آندراج) (غیاث). شکستن
 سکوت. حرف زدن. سخن گفتن. به حرف
 درآمدن. به تکلم آغازیدن. تکلم کردن. ابراز.
 اظهار کردن. اندکی از بسیاری گفتن چنانکه
 سزی را. (از یادداشت مؤلف)؛
 اگر داد گویی همی یا ستم
 برای تو یارد زدن اگام و دم. فردوسی.
 ز لشکر نیارست دم زد کسی
 نبد خود بدان جای لشکر بسی. فردوسی.
 کمند از رهی بست و داد خم
 بیفکند خوار و نزد هیچ دم. فردوسی.
 صاحب دیوان دم نیارست زدن که امیر سخت
 در خشم بود. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۴۹).
 هیچکس دم نزد و همگان برسیدند و خشک
 فروماتند. (تاریخ بهیقی). من پذیرم که دم
 زدم و در سنگ شکتم. (کلیله و دمنه).
 غصه آسمان خورم دم زدم دروغ من
 در خم شست آسمان بسته منم دروغ من.
 خاقانی.
 از من آموز دم زدن به صبح
 دم مستغفرین بالاسحار
 جام کیخرو است خاطر من
 که کند راز کاینات اظهار. خاقانی.
 نه دستی کاین جرس بر هم توان زد
 نه غمخواری که با او دم توان زد. نظامی.
 گرم زنده چو تنگ حالان
 دانی لغت زبان لالان. نظامی.
 گفت به دستور چه دم می زند
 چیست صفری که به هم می زند. نظامی.
 عقل اگر دم زند بدست میث
 چون زره بر دهان زنش مسمار. خاقانی.
 تصرف با صفاتش لب بدوزد
 خردگر دم زند حالی بسوزد. نظامی.

چون زدم کاتش دل تیز شد
 شیر هجر آشفته و خونریز شد. مولوی.
 به دهقان نادان چه خوش گفت زن
 به دانش سخن گوی یا دم مزن. سعدی.
 قدم زنده بزرگان دین و دم نزنند
 که از میان تهی بانگ می زند خشخاش.
 سعدی.
 گر کسی را رغبت دانش بود گو دم مزن
 زآنکه من دم در کشیدم تا به دانایی زدم.
 سعدی.
 سعدی سیاس دار و جفا بین و دم مزن
 کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود.
 سعدی.
 ای ماه دل افروز بگردان قدح می
 چون ماه فلک دم مزن از دور پیاپی.
 ابن یمن (از آندراج).
 در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست
 چه جای دم زدن نافه های تاتاریست.
 حافظ.
 بس که از ذوق خموشی دم زدن دشوار شد
 هر نفس کز دل کشم بیگانگی را تن کشم.
 کلیم (از آندراج).
 - تیز دم برزدن؛ سخن به تندگی گفتن؛
 که ناید بدین کودک از من ستم
 نه هرگز بدو برزتم تیز دم. فردوسی.
 - نفس تند کشیدن؛
 چو این گفته بشنید ترک دژم
 بلرزید و برزد یکی تیز دم. فردوسی.
 - دم برزدن؛ حرف زدن. به تکلم درآمدن. لب
 به سخن گشودن. (یادداشت مؤلف)؛
 تویی کلام دل هیچ دم برزن
 ترا بنده باشد چه مرد و چه زن. فردوسی.
 - اسرا سودن. توقف کردن. استراحت
 نمودن. (یادداشت مؤلف)؛
 بدان جای خرم فرود آمدند
 بیودند یک روز و دم برزدند. فردوسی.
 بدان خان دهقان فرود آمدند
 بیودند و یکباره دم برزدند. فردوسی.
 - دم زدن در معنایی (بر چیزی)؛ در مورد آن
 معنی سخن گفتن. در آن باره به گفتگو
 پرداختن؛
 ز نزدیکان خود با محرمی چند
 نشست و زد درین معنی دمی چند. نظامی.
 - دم به گفتار زدن؛ لب به سخن گشودن. به
 تکلم آغازیدن؛
 مزن بی تأمل به گفتار دم
 نکو گو اگر دیر گویی چه غم. سعدی.
 - امثال:
 نی ز ما و نی ز تو رو دم مزن.
 مولوی (از یادداشت مؤلف).

|| لاف زدن و دعوی کردن. (از ناظم الاطباء). دعوی کردن. (برهان) (لغت محلی شوشتر). ادعا کردن. مدعی شدن. (یادداشت مؤلف): آنکه چون صبح دوم گر دم زند در علم دین چون دم آخر نیستی در همه گیتیش یار. ناصر خسرو.

ای درین کیسه سیم تو یکسر ماخ هان تا زنی پیش کسان دم گتاخ. (از صحاح الفریس).

— از خود دم زدن؛ خودستایی کردن. دعوی فضایل و شجاعت داشتن. لاف زدن از قدرت و هنر و جز آن. (یادداشت مؤلف): گفت فرود آی و ز خود دم مزن ورنه فرود آرست از خویشتن. نظامی.

— دم زدن از مهر (دوستی و رضا و صدق و کاری و چیزی دیگر): لاف مهر بانی و دوستی زدن. دعوی آن کردن. مدعی آن بودن. ادعای آن را داشتن. (از یادداشت مؤلف): کسی که با تو دم از اتحاد و صدق زند اگر چه هست موحد یکیت با تنوی. سوزنی.

بربط اگر دم از هوا زد به زبان بی دهان نی به دهان بی زبان دم ز هوای نو زند. خاقانی.

سعدی تو کیستی که دم از دوستی زنی اقرار بندگی کن و دعوی چاکری. سعدی.

سعدیا در کوی عشق از پارسایی دم مزن هر متاعی را خریداری است در بازار عشق. سعدی.

هر سحر از عشق دمی می زرم روز دگر می شوم برملا. سعدی.

دیوانگان خود را می بست در سلاسل و نیز عاقلی بود آنجا دم از جنون زد. سعدی.

در ازل پرتو حست ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد. حافظ.

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد هر پا کروی که بود تر دامن شد. حافظ.

ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت. حافظ.

خوش نباشد با اسیری از امیری دم زدن زشت باشد با گدایی لاف و دعوی شعی. مغربی.

قطرهای از قعر دریا دم مزن ذره ای از بهر والا دم مزن. مغربی.

ظاهر بیتان چو دم زند از یاری زنهار که یار خویشانش شمارای. ابوالحسن فراهانی.

— سخن گفتن از آن. گفتگو کردن درباره آن. (یادداشت مؤلف): اگر ز آمدن دم زنی یک زمان

بر آید همه کامه بدگمان. فردوسی.

کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد که نقش بند حوادث و رای چون و چراست. انوری.

از دو دل دم مزن که در یک ملک خطبه شهر بر دو شه نکنند. خاقانی.

ز خاقانی مزن دم چون تو آبی چه خاقانی که خود خاقان تو باشی. خاقانی.

از عشق یار روی ندارم که دم مزن کز عشق روی او چه غم آمد به روی من. خاقانی.

چو منکر بود پادشه را قدم که یار زد از امر معروف دم. سعدی.

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت. حافظ.

کس نیارد بر او دم زنده از قصه ما مگر کش باد صبا گوش گذاری بکند. حافظ.

تادم از شام سر زلف تو هر جا نزد با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست. حافظ.

هیچکس یک سر مواز دهنش آگه نیست دم از آنجا نتوان زد که سخن را ره نیست. کاتبی (از آندراج).

— دم چیزی زدن؛ لاف آن چیز زدن. ادعای داشتن آن چیز کردن: پیوسته دلم دم رضای تو زند جان در تن من نفس برای تو زند. خواجه عبدالله انصاری.

من اینک دم دوستی می زرم گراو دوست دارد و گراو دشمنم. سعدی (بوستان).

یکی از آنان که غدر کردند با من دم دوستی ~~کردند~~ (گلستان).

بجز شکر دهنی مایه هانست خوبی را به خاتمی نتوان زد دم سلیمانی. حافظ.

روز نخست چون دم رندی زدم و عشق شرط آن بود که جز ره آن شیوه نپریم. حافظ.

به مستی دم پادشایی زرم دم خسروی در گدایی زرم. حافظ.

|| تن زدن. (ناظم الاطباء) (برهان) (از انجمن آرا). || سکوت و ورزیدن. (ناظم الاطباء). سکوت کردن. (آندراج) (از لغت محلی شوشتر). خاموش بودن. (آندراج): سکه تو زن تا امر اکم زند خطبه تو خوان تا خطبه دم زتند. نظامی.

— دم برزدن از گفتار؛ لب بستن از سخن. خاموشی گزیدن: چو از پشت اسبان فرود آمدند ز گفتار یک بار دم برزدند. فردوسی.

|| بر آسودن. نفس تازه کردن. نفس گرفتن. استراحت نمودن. (یادداشت مؤلف). نفسی به راحت کشیدن. آسودن؛ تا این نامه بی رود و خداوند از اینجا به مبارکی سوی نسابور رود و ستوران دمی زتند و قوی شوند و حال این نوآمدگان نیز نیکو برسیده آید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۸۱). || استوقف کردن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از انجمن آرا) (برهان) (لغت محلی شوشتر). درنگ کردن. (یادداشت مؤلف):

بشد تا به نزدیک افراسیاب نه دم زد به ره بر نه آرام و خواب. فردوسی.

بفرمود و گفت ار بماند یکی نیاید ترا دم زدن اندکی. فردوسی.

نشاید بر این کار آهرمنی که آسایش آری و گراو دم زنی. فردوسی.

ای ابر بهمنی نه به چشم من اندری دم زن زمانگی و بر آسای و کم گری. فرخی.

دگر گفت چون نامه خوانی بجای مزن دم در آویز در اسب پای. اسدی.

دم زند در میان ره صد جای تا ز خاصر به لب رسد سختم. سید حسن غزنوی.

|| دهان زدن. پوز زدن. لب زدن: سگ دم زده است. (یادداشت مؤلف). || گاز زدن. (یادداشت مؤلف). گاز بیرون دادن. بلند شدن گاز از چیزی... و در خنبره کردن چنان باید کرد که مقدار چهار انگشت ناقص بود تا اگر دارویی باشد که بر جوشد و دم زنده تپه نشود و خنبره را نشکند. (ذخیره خوارزمشاهی).

|| ترک دادن. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (برهان). || آشناندن. || آردید کردن. || ارستن و رهایی یافتن. (ناظم الاطباء).

دم زده. [د ز د / د] (نصف مرکب) بی دم. (ناظم الاطباء). دم بریده. (آندراج). که دم او قطع شده باشد. گل. کله. (در تداول مزدهم قزوین):

در کار مار دم زده انگشت مار گری هرگز نبوده است ز من دل گزیده تر. صائب (از آندراج).

دم زده. [د ز د / د] (نصف مرکب) لب زده. که لب بدان زده باشند. که نفس بدان دمیده باشد: دم زده سگ: که لب بر آن زده باشد. با دهان آوده کرده باشد. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به دم زدن شود.

دم زن. [د ز] (نصف مرکب) دم زننده. نفس زننده. که نفس بکشد. (یادداشت مؤلف): منت نهنگ دم زن دریای مردمی است در مردمی ندارد دریای تو نهنگ. سوزنی.

و رجوع به دم زدن شود.

<p>چمن را فاخته‌ند و صید را باز. نظامی.</p> <p>حقیقت گشتشان کآن مرغ دسماز. نظامی.</p> <p>به اقصای مداین کرده پرواز. نظامی.</p> <p>اگرچه مختلف آواز بودند همه با ساز شب دسماز بودند. نظامی.</p> <p>همچونی زهری و تریاقی که دید همچونی دسماز و مشتاقی که دید. مولوی.</p> <p>— نغمهٔ دسماز؛ ساز موافق و هم‌کوک. (از ناظم الاطباء).</p> <p> دوست و محب و رفیق و معتمد و همدم و همراه و هم‌وثاق. (ناظم الاطباء). یار موافق و رفیق شقیق. (لفت محلی شوستر). محب. (شرفنامهٔ منیری) (غیثات). قرین. جفت. همنفس. همدم. (یادداشت مؤلف):</p> <p>آن شنیدی که گفت دسمازی بارفیقی از آن خود رازی. سنایی.</p> <p>ملکت از وی مرفه و تازان هفت‌سپاره‌اش چو دسمازان. سنایی.</p> <p> از بنا شوهر. (ناظم الاطباء).</p> <p>دسمازی. [د] (حامص مرکب) موافقت و همدمی و همراهی. (ناظم الاطباء). موافقت. (شرفنامهٔ منیری). هم‌آهنگی. سازگاری. سازواری. (یادداشت مؤلف): توقع آن است که به وجه دسمازی و بنده‌نوازی قدم رنجه کنی. (سندبادنامه ص ۱۰۳).</p> <p>خسیم امشب ز راه دسمازی تا نینم خیال شب‌بازی. نظامی.</p> <p>من کمر بسته‌ام به دسمازی از تو تیغ و ز من سراندازی. نظامی.</p> <p>و آن شکر لب ز روی دسمازی بازگفتی نکرده از آن بازی. نظامی.</p> <p>— دسمازی در کار و هنری؛ سازواری و مهارت داشتن در آن. آشنا بودن با رموز و فنون آن:</p> <p>باشد از چابکی و دسمازی صد معلق زدن به هر بازی. نظامی.</p> <p>— دسمازی گرفتن؛ انس گرفتن. مأنوس شدن. سازوار گردیدن. الفت گرفتن:</p> <p>ایمنی با سدهٔ جاهت چو دسمازی گرفت فتنه را گفتند کایمان تازه کن کاخر دم است. انوری (از شرفنامهٔ منیری).</p> <p>— دسمازی نمودن (کردن)؛ سازگاری نمودن. موافقت کردن. سازوار و موافق شدن: ... و باشد به پنجشک در یک منزل دسمازی مینمایند. (سندبادنامه ص ۹).</p> <p>چو باشه کند چشم بدبازی کندیدو با فتنه دسمازی. نظامی.</p> <p>چون گران دیدمش در آن بازی کردم‌آهنگی و دسمازی. نظامی.</p> <p> اعتماد. (ناظم الاطباء).</p> <p>دسمان. [د] (ص مرکب) همراز و محرم و متفق. معتمد. (ناظم الاطباء). و رجوع به</p>	<p>همه دستانبرآ و نکته‌پرداز. نظامی.</p> <p>کاین غزل گفته شد چو دسمازان زو خیر یافتند همرازان. نظامی.</p> <p>مگس پنداشت کآن قصاب دسماز برای او در دکان کند باز. عطار (اسرارنامه ج گوهرین ص ۱۰۴).</p> <p>بالب دسماز خودگر جفتی همچونی من گفتنی‌ها گفتی. مولوی.</p> <p>بیزاری دوستان دسماز تفریق میان جسم و جان است. سعدی.</p> <p>جان داندند گرچه دسماز است با بدن بر فلک به پرواز است. احدی.</p> <p>شمع دل دسمازم بنشست چو او برخاست وافتان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست. حافظ.</p> <p>ماجرای دل خون‌گشته‌نگویم با کس زآنکه جز تیغ غمت نیست کسی دسمازم. حافظ.</p> <p>— دسماز شدن؛ هم‌آهنگ و سازوار گشتن. موافقت و سازگاری نمودن. دسماز گشتن. (یادداشت مؤلف):</p> <p>به جفت مرغ آبی باز کی شد پری با آدمی دسماز کی شد. نظامی.</p> <p>و رجوع به ترکیب دسماز گشتن شود. — دسماز گشتن؛ قرین شدن. هم‌نفس گردیدن. موافق کسی گشتن:</p> <p>فریدون ز کاوه سرافراز گشت که با تخت و دیهیم دسماز گشت. فردوسی.</p> <p>بگفت این و از پیش او بازگشت تو گفتی که با باد دسماز گشت. فردوسی.</p> <p>وز آن جایگه پیلتن بازگشت تو گفتی ورا چرخ دسماز گشت. فردوسی.</p> <p>فرستاده نامور بازگشت پی پاره با باد دسماز گشت. فردوسی.</p> <p>بگفت این ^{باز} از حربگه بازگشت بر این داستان شاه دسماز گشت. نظامی.</p> <p>به جستن تا به شب دسماز گشتند به نومییدی هم آخر بازگشتند. نظامی.</p> <p>چو دورت بینم از دسماز گشتن رهم نزدیک شد در بازگشتن. نظامی.</p> <p>هزار شکر که دیدم به کام خویش باز ز روی صدق و صفا گشته با دلم دسماز. حافظ.</p> <p> تفتنی و سرودگویی با هم. (ناظم الاطباء).</p> <p> (اصطلاح موسیقی) هم‌آهنگ و هم‌آواز در صدا. همصدا. آنکه با تو و مثل تو خوانند. (یادداشت مؤلف). یا آواز لحن موافق:</p> <p>چو بشنید رامشگر آواز اوی همان خوب گفتار دسماز اوی. فردوسی.</p> <p>بشد شاد لبک از آواز اوی وز آن خوب گفتار دسماز اوی. فردوسی.</p> <p>چو خسرو دید کآن مرغان دسماز</p>
--	--

<p>دس. [د] (ع مص) سخت تاریکی ^{تفتنی}.</p> <p> پنهان کردن چیزی را در خاک. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). پنهان کردن و بیوشانیدن چیز. در گور کردن. (تاج المصادر بیهقی). دفن کردن در خاک زنده یا مرده را. پوشاندن چیزی را. آشتی دادن میان دو یا چند تن. (از اقرب الموارد). کتمان کردن خبر را. (از اقرب الموارد).</p> <p>دس. [د] (ع) کالبد مردم و جز آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).</p> <p>دس. [د] (ع) لغتی است در دمص. (اقرب الموارد). رجوع به دمص شود.</p> <p>دس. [د] (ع) کارهای بزرگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).</p> <p>دس. [دُم] (ع) ج دموس. (منتهی الارب) (از آندراج). رجوع به دموس شود.</p> <p>دس. [دَم] (ع ص) چیز پنهان‌کرده‌شده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از نشوء اللغه ص ۲۲).</p> <p>دسماز. [د] (نصف مرکب) دردآشنا. هم‌آهنگ. سازگار. سازوار. موافق. (یادداشت مؤلف). موافق و هم‌آهنگ و همساز. (ناظم الاطباء). همنفس و همراز. (انجمن آرا) (آندراج). موافق به مدعا. (از برهان):</p> <p>گشاده‌بر ایشان بود راز من به هر نیک و بد بوده دسماز من. فردوسی.</p> <p>ز توران سزاوار و همباز تو نیام کسی نیز دسماز تو. فردوسی.</p> <p>که با کس نگویی تو این راز من بدین کار باشی تو دسماز من. فردوسی.</p> <p>ماهرویی نشانده اندر پیش خوش‌زبان و موافق و دسماز. فرخی.</p> <p>هم از بخت ترسم که دسماز نیست هم از تو که با زن دل راز نیست. اسدی.</p> <p>بجز دایه دسماز با هر دو کس زن خوب بازارگان بود و بس. اسدی.</p> <p>کم‌آسای و دسماز و هنجارجوی سبک‌پای و آسان‌دو و تیزپوی. اسدی.</p> <p>به هم دانا و نادان کی بود خوش کجاده‌سماز باشد آب و آتش. ناصر خسرو.</p> <p>طبع تو دسماز نیست چاره چه سازم کین تو کمتر نگشت مهر چه بازم. خاقانی.</p> <p>طبع تو دسماز نیست عاشق دلسوز را خوی تو یاری گریست رای بدآموز را. خاقانی.</p> <p>بر او گو عشق با مریم همی باز که مریم هست با او یار و دسماز. نظامی.</p> <p>بدو گفتند بت‌رویان دسماز که ای شمع بتان چون شمع مگداز. نظامی.</p> <p>همه زیبارخ و موزون و دسماز</p>

دستار شود.

دستان. [دَم] (اخ) نام یکی از قراء بحرن، و از آنجاست احمد بن الحسن بن علی دستانی. (یادداشت مؤلف). قریه‌ای است پنج فرسنگی میانه جنوب و مغرب منامه. (از فارسنامه ناصری).

دستانی. [دَم] (ص نسی) منسوب است به دستان که قریه‌ای است از بحرن. (یادداشت مؤلف).

دستانی. [دَم] (اخ) احمد بن حسن بن علی دستانی. او راست: انتخاب الجید من تبهات الید. (یادداشت مؤلف).

دمستن. [دَم ت] (اخ) دستس. رجوع به دستس شود.

دمستنس. [دَم ت] (اخ) ^۱ بزرگترین خطبای آن است که در سال ۳۸۲ یا ۳۸۵ ق. م. تولد یافت و در ۳۲۲ ق. م. درگذشت.

وی فرزند مردی اسلحه‌ساز بود و در آغاز جوانی از وجود پدر محروم شد و چون به سن رشد رسید خطیبی پیشه کرد و برای اینکه در این طریق بر دیگران برتری یابد به تربیت صدا و تنظیم حرکات و تقویت سینه پرداخت، چنانکه دیرزمانی دهان را از سنگریزه می‌انباشت و در کنار دریا برابر امواج خروشان سخنوری آغاز می‌کرد تا از این راه صدای خویش را تربیت کند و در ضمن خطابت از غوغای خیل شنوندگان رشته کلام را از دست ندهد. گاه نیز در زیر تیغ تیزی مشق سخنرانی می‌کرد تا بدین طریق خود را از حرکات ناصوابی که در ضمن تکلم ظاهر می‌ساخت بازدارد. دستس یازده سال بر ضد فیلیوس پادشاه مقدونیه که درصدد تصرف وی بود سخنرانی کرد و خطابه‌های او در این باب به نام فیلیپک ^۲ موسوم است.

پس از مرگ فیلیوس و پسرش اسکندر نیز دستس از آتیانی که بر ضد آنتی پاتر حاکم مقدونیه سر بشورش برداشته بودند هواداری کرد، لکن چون آنتی پاتر در محل کرانن فاتح شد دستس از ترس انتقام وی به کالوری گریخت و در آنجا خود را مسموم ساخت. از دستس ۶۱ خطابه و ۶۵ آغاز خطابه و ۶ مکتوب بجای مانده است. شرح زندگانی وی را پلوتارخس مفصلاً نگاهشته است و مجسمه زیبایی از او در فرانسه موجود است. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دو کولانتز). و رجوع به دایرةالمعارف فارسی شود.

دم سرد. [دَس] (ص مرکب) که دارای باد سرد است. که هوای سرد دارد. با باد و هوای سرد.

شیبى دم‌سرد چون دل‌های بی‌روز
برات آورده از شهبای بی‌روز.
نظامی.
|| کسی که سخن بی‌اثر می‌گوید. (ناظم

الاطباء). کنایه از کسی که سخنش درنگیرد. (آندراج):

تو خوش میبای با حافظ بروگو خصم جان میده
چو گرمی از تو مبینم چه باک از خصم دم‌سردم.
حافظ.

دم سردی. [دَس] (حامص مرکب) صفت و حالت دم‌سرد. || گفتن سخنهاى سرد و بی‌اثر:

ز دم‌سردی واعظان پر مجوش
غفور است ایزد تو ساغر بنوش.

ظهوری (از آندراج).

دم سفید. [دَس] (ص مرکب) نوعی از برنج است (در گیلان). مقابل دم‌سیاه. (یادداشت مؤلف).

دمسقی. [دَس] (مغرب، لا) مغرب از دمسق فارسی و به معنی آن. (ناظم الاطباء). و رجوع به دمسق شود.

دم سقرلو. [دَس ق] (اخ) دهی است از دهستان کوراثیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل با ۷۷۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن اتومیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دمسجک. [دَس ج] (لا مرکب) دمنسجه. (ناظم الاطباء). رجوع به دمنسجه و دم‌جنبانک شود.

دمسجحه. [دَس ج / ج] (لا مرکب) دمنسجک. عایشه لب جو. دم‌جنبانک. (یادداشت مؤلف):

سیرغ به دمنسجه پنجه نکند رنجه
او کبک گه لنجه من باز گه جولان. خاقانی.
و رجوع به دم‌جنبانک شود. || نوعی از ابابیل که چون بر زمین افتد تواند برخیزد، و آن را بادخورک نیز گویند. (از برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به دمیجه شود.

دمسجه. [دَس / س] (لا) ابریشم سفید. (ناظم الاطباء). ابریشم سفید، و مغرب آن دمسق است. (برهان) (از آندراج) (از فرهنگ جهانگیری).

دم سه‌ول. [دَس و] (اخ) دهی است از دهستان بویراحمد سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن اتومیلرو است. ساکنان از طایفه بویراحمدند. این ده را دم‌چنار نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دم سیاوش. [دَم و] (لا مرکب) چوبی است که جامه سرخ بدمان زنند، و آن را خون سیاوش و خون سیاوشان و دار پرنیان و سیاوشان نیز گویند و به تازی دم‌الاکوین و به هندی بکم گویند، و وجه تسمیه آن است که چون افراسیاب سیاوش را کشت جایی که خون او بر زمین ریخته شد همان زمان این درخت از آن مقام رسته. (شرفنامه منیری). و

رجوع به مترادفات کلمه شود.

دم سیاوشان. [دَم و] (لا مرکب) دواى است سرخ‌رنگ که آن را خون سیاوشان نیز نامند. (از آندراج) (از شرفنامه منیری) (از غیاث). و رجوع به دم سیاوش و خون سیاوشان شود.

دم سیاه. [دَم] (ص مرکب) که دمی سیاه دارد. که دم آن سیاه است. اعم از حیوان یا پرنده. و در بیت ذیل صفت اسب است:

خرامنده ختلی کش و دم‌سیاه
تکاورتر از باد در صبحگاه. نظامی.

|| قسمی برنج از نوع خوب. نوعی برنج از جنس اعلا و ممتاز. (یادداشت مؤلف).

دم سیاه. [دَم] (اخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد با ۱۱۲۳ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومیلرو است. و شعبه آمار و بهداری و پاسگاه نگهبانی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دمسیجک. [دَم ج] (لا مرکب) دمیجه. صوه. گازرک. (یادداشت مؤلف):

گه چو دمیجک از شاخ به شاخ
گاه چون شب‌پرک از تیم به تیم. خاقانی.

و رجوع به دمیجه شود.

دمسیجه. [دَم ج / ج] (لا مرکب) دمیجه. صوه و گازرک و گواک. (ناظم الاطباء). پرنده‌ای است که چون بر زمین نشیند پر بر زمین می‌زند. (شرفنامه منیری). پرنده‌ای است کوچک که پیوسته دم خود را بر زمین زند و به عربی صوه خوانند و بعضی گویند ابابیل است. هرگاه بر زمین افتاد تواند پرواز کرد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). طایری است کوچک که باربار دم را حرکت می‌دهد. به عربی صوه و به هندی ممولوا گویند. (غیاث) (از فرهنگ جهانگیری):

چو موسیجه همه سر بر هوا کش
چو دمیجه همه دم بر زمین زن. خاقانی

دمسیجه. [دَم ج / ج] (لا مرکب) دمیجه. (ناظم الاطباء) (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به دمیجه و دم‌جنبانک شود.

دمسیسه. [دَس] (ع) آفتین. (یادداشت مؤلف). به لغت مصر نوع زبون آفتین است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به آفتین شود.

دمش. [دَم] (ع مص) به هيجان آمدن از گرما و یا از خوردن دوا. (ناظم الاطباء). شورش دل از گرمی یا از خوردن. (منهه الارب): سغه؛ دمش سر. (دستوراللقه).

دمش. [دَم] (ع مص) اسم مصدر از دمیدن. تنفس. (ناظم الاطباء): دم مانند او را [ازدهای

1 - Démosthens.
2 - Philippiques.

موسی را [آوازی بود از دهن و دینشینی] یعنی، (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۴۴۱).
به بوی جود وی آیند سایلان به جنابش
بلی که مشک به خود ره نماید از دمش ند.
ابن یمن.

||نفس. دم.

— خوش دمش؛ که خوش بدمد. که به خوشی
وزد. خوش نفس. خوش دم؛

بر سر آمد گوهر تیغ تو در روز نبرد
بر سر آید هر که را ز آن دست باشد پرورش
مقتبس از شعله رایت شعاع آفتاب
مستعار از نفخه خلقت نسیم خوش دمش.

کمال اصفهانی.
||ورزیدگی. ||حمله و یورش. (ناظم الاطباء).
||لاف. ||شکفتگی. (نساظم الاطباء).
||جوشش و بشره.

— دمش خون؛ غلیان دم. فشار خون.
(یادداشت مؤلف): درد دهن را منفعت کند و
دمش خون را تسکین دهد. (صیدنة ابوریحان
بیرونی). ||سغز درخت و قلب درخت.
(آنتدراج).

دم شاطر. [دُ ط] [(خ) دهسی است از
دهستان آوزرمان شهرستان ملایر با ۱۱۵۲
تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن اتومیلرو
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دمشق. [دِم / دُ ش / دُ ش] [(ع ص)] شتر
ماده بسیار شتاب‌رو. و شتر بسیار شتاب‌رو و
همچنین مرد بسیار شتاب‌رو. (از منتهی
الارب) (از ناظم الاطباء).
— دمشق‌الیدین؛ مرد شتابکار چابکدست.
(منتهی الارب).

دمشق. [دِم / م] [(خ) دمشق یا دمشق الشام
یا به اختصار شام، پایتخت و بزرگترین شهر
سوریه است با ۴۰۸۷۷۴ تن جمعیت. تاریخ
بنای دمشق معلوم نیست. بر طبق کاوشهای
سال ۱۹۵۰ م. در هزاره چهارم ق. م. در این
محل شهری دایر بوده است. در قرن ۱۵ ق. م.
تحوطس سوم آنرا فتح کرد. در قرن ۱۱
ق. م. پایتخت پروتق سرزمین آرامیان بود.
در ۳۳۳ ق. م. اسکندر مقدونی آن را گرفت.
خالدبن ولید در سال ۱۴ هجری آن را تصرف
کرد و دوره سیادت هزارساله مغرب برآفتاد.
معاویه آنجا را مقر خویش ساخت (۳۶
ه. ق.). و تا سال ۱۲۷ ه. ق. که مروان بن
محمد حران را پایتخت قرار داد دمشق
پایتخت امویان بود. در سال ۱۸۳۲ م.
ابراهیم پاشا آنجا را به کمک مردم شهر که قبلاً
بر ضد عثمانیا شوریده بودند گرفت. دمشق
هم اکنون پایتخت جمهوری عربی سوریه
است. (از دایرة المعارف فارسی). پایتخت
سوریه، مردم آن توسط بولس قدیس مسیحی
شدند و عرب به سال ۶۳۹ م. آن را تسخیر کرد

و سپس پایتخت خلفای اموی گردید و آنان
در قرن هشتم میلادی مسجد عظیمی در آن
بنا کردند. لوئی هفتم و کتراد سوم به سال
۱۱۴۸ م. آن را محاصره کردند ولی نتیجه‌ای
نبردند. شهر جای‌باش حاکم شام که دارای
سیصد هزار نفر جمعیت است. (ناظم الاطباء).
مرب از فارسی است. (از العرب جوالیقی
ص ۱۴۸). شهری است پایتخت شام بنا کرده
دمشاق بن نمرود، به نوشته قاموس به کسر دال
و فتح میم است قیاس نیز همین می‌خواهد در
این صورت نوشته چلیبی در حاشیه مطول و
قافیه کردن آن با عشق اشکال دارد مگر اینکه
بگوییم لفظ عجمی است زیرا که دمشقانم
غلام نمرود آن را بنا کرده و بر این تقدیر
صحیح می‌تواند شد هر چند برای فارسبان
ضرور نیست چرا که اینها در بعضی الفاظ
عربی؛ تصرف‌گونه دارند. (از آنتدراج) (از
غیاث). یاقوت نویسد شهر مشهوریست در
شام و آن بدون شک بهشت روی زمین است
به سبب زیبایی ساختمان و سرسبزی و
فراوانی میوه و آب و داشتن وسایل زندگی.
این شهر به سبب سرعتی که در ساختمان آن
بکار رفته بدین اسم نامیده شده است. چه
دمشق به معنی سرعت است. و برخی گفته‌اند
به اسم بانی آن نامیده شده است که دمشاق بن
ارم بن سام بن نوح علیه‌السلام باشد. و گفته‌اند
که اول آن را بیوراسف بنا کرده است. گفته‌اند
که ابراهیم خلیل پنج سال بعد از بنای آن بدینا
آمد و نیز گفته‌اند که آن را جیرون بن سمعدین
عابدین ارم بن سام بن نوح بنا کرد و ارم
ذات‌العماد نامید. و روایت کرده‌اند که دمشق
محل خانه حضرت نوح بود و چوبهای کشتی
را از کوه لبنان فراهم آورد. (از معجم البلدان).
ابن درید در الجهمره گفته است که دمشق
مغرب است. (از المزهر سیوطی). نام شهری
که جای‌باش حاکم شام است و به نام بانی آن
دمشاق بن کعمان بن حام بن نوح معروف شده
است. (از منتهی الارب). ارم ذات‌العماد.
(منتهی الارب، ذیل ماده «ارم»). شهری است
به شام خرم و با نعمت و کشت و برز بسیار و
سوادی خوش و آبهای روان به نزدیک کوه و
این شهر خرم‌ترین شهری است در عرب و از
وی برنج زرد خیزد. (حدود العالم): بدان که
این طشت در بازار دمشق به هزار عشق
خریده‌ام. (مقامات حمیدی).

چنان قحط‌سالی شد اندر دمشق

که یاران فراموش کردند عشق. (بوستان).
و یکی از صلحای جبل لبنان... به جامع
دمشق درآمد. (گلستان). وقتی از صحبت
یاران دمشق ملاتی پدید آمد. (گلستان). با
طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی
کردم. (گلستان). ||گاه عرب از دمشق شام

اراده کند. (یادداشت مؤلف).

دمشق خواجه. [دِم خوا / خاج] [(خ)
پسر امیر چوپان وزیر ابوسعید پسر اولجایتو.
سلطان ابوسعید از نخوت و سوء سیرت و
مخصوصاً از شرکت وی در طرح دسیسه و
توطئه با یکی از متعلقات اولجایتو سخت
برآشفته بود و دمشق خواجه پس از کشف
توطئه فرار کرد لیکن به امر سلطان دستگیر
شد و سر از تنش جدا ساختند و به دروازه
سلطانیه پی‌ریختند (اوت ۱۳۲۷ م.). وی چهار
دختر داشت که معروفتر از همه دلشادختون
است که نخست به عقد سلطان ابوسعید درآمد
و پس از وی با شیخ حسن ایلخانی مزاجت
کرد و از وی دو پسر یافت که اولی سلطان
اویس است که از سال ۷۵۷ ه. ق. در بغداد
پادشاهی نمود. (از تاریخ ادبی ایران تألیف
براون ج ۳ ص ۶۸). و نیز رجوع به رحله ابن
بطوطه شود.

دمشقه. [دُ ش ق] [(ع مص) شتاب کردن و
تعمیل کردن در کار. (از منتهی الارب) (از
اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

دمشقی. [دِم / م] [(ص نسبی) منسوب به
دمشق. (ناظم الاطباء). ||نام نوعی شمشر.
(نوروزنامه).

دمشقی. [دِم] [(خ) یکی از مترجمین و
نقله کتب است در قرون اولیه اسلامی عربی.
(از الفهرست ابن ندیم).

دمشقی. [دِم / م] [(خ) شمس‌الدین
ابوعبدالله محمد بن ابی طالب انصاری دمشقی
صوفی، معروف به شیخ ربوة. یکی از
اعجوبه‌های زمان خود بود و در بیشتر علوم
آگاهی و نوشته‌هایی داشت. از آثار اوست: ۱
- السیاسة فی علم الفراسة. ۲ - نخبة الدهر
فی عجائب البر والبحر. او به سال ۶۵۴ ه. ق.
متولد شد و به سال ۷۲۷ درگذشت. (از معجم
المطبوعات مصر).

دمشقی. [دِم] [(خ) صدرالدین ابوعبدالله
محمد بن عبدالرحمان دمشقی عثمانی شافعی.
قاضی القضاة سرزمین سفد و از مؤلفان بود. او
راست: رحمة الامة فی اختلاف الانمة (در
فروع فقه شافعی). و آن را به سال ۷۸۰ ه. ق.
بیان رسانده است. (از معجم المطبوعات
مصر).

دمشقیین. [دِم] [(خ) دهی است به مصر.
(منتهی الارب) (آنتدراج). از قرای مصر است
در فیوم، و پیازی در آنجا بعمل آید به قدر
خربزه که سوزندگی هم نندارد. (از یادداشت
مؤلف).

دم شمردن. [دُ ش / ش م / م د] [(مص)
مرکب) شمار انفاس داشتن. ||کتابیه از ایام
بسر کردن است. (آنتدراج):
به آسان شماری دمی می‌شمار

— دمعة الکرم: آب تاک که در ایام بهار چکد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

— ذوالدمعة: لقب حسین بن زبید بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب. (از آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به ذوالدمعة شود.

دمعه. [دُع / ع] [از ع.] (ا) دمعة. اشک چشم. (از لغت محلی شوشتر). اشک و سرشک. (ناظم الاطباء). (ب) قسمی از دوشاب خام که صافی آن را نیز دمعه گویند. (لغت محلی شوشتر). (ب) علتی است که پیوسته بی گریه و بی مراد اشک می آید و این علت بعضی را لازم باشد و بعضی را عارض، اما آنچه لازم باشد دو گونه باشد یکی مادرزادی است دوم آنکه سبب استسقاء دستکاری [یعنی

جراحی] باشد که اندر بریدن ظفره کزفة باشند و از گوشت چشم لختی یا ظفره‌ای بریده باشد و برداشته، و آنچه عارض باشد آن هم بر دو گونه است یکی آنکه تبع بیماری باشد چون آماس دماغ و آماسهای تبه‌ای عفونی گرم و خونی و حمی یوم سهری، و گاه باشد که سبب دمعه علت تعدد باشد، دوم آنکه بسبب نقصان گوشت گوشه چشم پدید آمده است و سبب این نقصان بعضی را بسیار کشیدن داروهای تیز باشد و بعضی را پاک کردن چشم به دستارچه درشت و دست بدو بیار بردن. (ذخیره خوارزمشاهی).

— عظم دمعه‌ای: که عظم ظفری نیز نامند، تیغه استخوانی کوچک نازکی است زوج و غیر منتظم که در طرف قدام و انسی خانه چشم به طور عمودی واقع و فاصله میانه محل مقله و جوف انف است و آن را دو سطح و چهار کنار است: ۱- سطح انسی، ۲- سطح وحشی. و کنارها: ۱- کنار قدامی، ۲- کنار خلفی، ۳- کنار فوقانی، ۴- کنار تحتانی. (از جواهر التشریح میرزا علی ص ۸۰).

دمغ. [ذ] [ع] (مص) شکستن سر کسی زان چنانکه به دماغ رسد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از ترجمان القرآن جرجانی ص ۴۹) (از اقرب الموارد). (ازدن بر دماغ کسی. (از درد رسانیدن آفتاب به دماغ کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (ازدیع کردن جهت مهمانی کسانی گوسپند لاغر و یا گوسپند فربه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (انسیست کردن. (ناپود کردن. (یادداشت مؤلف). (غالب آمدن حق بر باطل و از میان بردن آن. (از اقرب الموارد). (اباطل کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی ص ۴۹). (از خوار

چشم. (غیاث). اشک. (ترجمان القرآن جرجانی ص ۴۹):

شنیدم که می‌گفت و باران دمغ فرومی‌دویدش به عارض چو شمع. (بوستان).

— دمغ ایوب: درختی است. (از اقرب الموارد). شجره التسیح. امدریان. دموغ ایوب. (یادداشت مؤلف).

— دمغ داود: نام دارویی است. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). دانه گیاهی دارویی است. (از اقرب الموارد).

|| (اصطلاح پزشکی) به اصطلاح حکما علتی است که آب از چشم بیرون می‌آید. (آندراج) (غیاث).

دمغ. [دُمُ] [ع] (ا) نشان و اثر آب چشمه. (منتهی الارب) (آندراج). نشان و اثری در مجرای دمغه. (ناظم الاطباء). نشان در مجرای اشک، و آن خطی کوچک است. (از اقرب الموارد).

دمغاء. [دُمُ] [ع] (ب) ج دمغ. (از اقرب الموارد). رجوع به دمغ و دمعة شود.

دمغان. [د] [ع] (ص) قده دمغان؛ کاسه لیریز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

دمغی. [دُع] [ع] (ا) ابریشم سفید. (ناظم الاطباء). اما ظاهراً کلمه دگرگون شده دمسق است. رجوع به دمسق شود.

دم عقرب. [دُمُ عَرَب] [ع] (لغ) شش‌سوله. حمة المقرب، و آن یکی از منازل قمر است در برج عقرب. (یادداشت مؤلف):

دم عقرب بتایید از سر کوه چنان چون چشم شاهین از نشیمن.

منوچهری. **دمعة.** [دُمُ ع] [ع] (ص) (ا) زن زودسرشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). زودگرسی و پراسشک چشم. (از اقرب الموارد).

دمعة. [دُع] [ع] (ا) قطره سرشک. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). اشک. ج. دمغ. (دهار). سرشک. اشک. ارس. (یادداشت مؤلف). (علتی که بدان چشم همواره تر و پرآب باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آب‌ریزش. بیماری در چشم. دمغ. (یادداشت مؤلف). علتی است که بسبب آن، چشم رطوبت دارد و از آن اشک می‌ریزد. (از قسانون چ تهران ص ۶۶).

— دمعة الشجر؛ لبلاب است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). صمغ لبلاب که جهت ستردن موی آزموده است. (از تحفة حکیم مؤمن).

— دمعة العساق؛ حب النیل است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

که آسان زید مرد آسان‌گزار. (منتهی نظامی). — دم شمردن بر کسی؛ حساب عمر و زندگی وی کردن:

که بر تو دم شمرده‌ست و بیسته خدای کردگار غیب‌دانست. ناصر خسرو. و رجوع به ماده دم شود.

دم شناس. [دَش] [ن] (ف مرکب) حکیم و طبیب دانا و کارآزموده. (ناظم الاطباء). کنایه از حکیم حاذق است. (از آندراج) (از انجمن آرا) (از برهان):

زبان‌دان یکی مردم دم‌شناس طلب کرد کز کس ندارد هراس. نظامی.

دمشهر. [دُش] [لغ] (خ) دهی است از دهستان شهسوار بخش میناب شهرستان بندرعباس با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن اتومبیلرو است. مزارع بلندی، گردان، دھیران جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دمص. [د] [ع] (مص) شتاب کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). (ب) افکندن ماده‌سنگ بجهت، و ما کیان تخم خود را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). (از زاییدن و بیرون آوردن درندگان آنچه در شکم دارند. (از اقرب الموارد).

دمص. [دُمُ] [ع] (مص) باریکی دنباله ابرو و ستبر بودن پیش آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). (ا) کمی موی سر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). کم‌رشد و کم‌موی شدن جایی از سر. (از اقرب الموارد).

دمص. [د] [ع] (ل) رسته بنا و یا چینه دیوار، و هرچه بر طراز رسته بنا باشد دمص، و رسته بنا را رص گویند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

دمص. [د] [ع] (ص) ج ادمص و دمصاء. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ادمص و دمصاء شود.

دمصاء. [د] [ع] (ص) زنی که دنباله ابروی او باریک باشد. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (از زنی که بخشی از سر وی کم‌موی و ضعیف باشد. ج. دُمص. (از اقرب الموارد).

دمغ. [دُمُ] [د] [ع] (مص) اشک باریدن چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). رفتن اشک. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

دمغ. [د] [ع] (ل) اشک چشم از آندوه و یا شادی. ج. دموغ. اُدْمُع. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اشک. سرشک. آب چشم. (یادداشت مؤلف). آب چشم. ج. دموغ. (مهدب الاسماء). اشک

دموکرات. طرقدار دموکراسی. مشروطه طلب. مقابل آریستوکرات. (یادداشت مؤلف). || عضو یکی از احزاب دموکرات. رجوع به دموکرات شود.

دموکراسی. [دُم] (فرانسوی، ل^۲) دموکراسی. حکومت مشروطه. حکومت عامه. (یادداشت مؤلف). رجوع به دموکراسی شود.

دم کردن. [دَک د] (مص مرکب) با آتش ملایم چیزی را بختن بدون آنکه جوش آید. (ناظم الاطباء). بر آتش ملایم نهادن چنانکه جای را دم کردن و غالباً راه برون شدن بخار مایع درونی را گرفتن، چنانکه پلو را دم کردن. آب گرم بر روی گیاه دارویی یا چای بستن تا مهبها شود. (یادداشت مؤلف). ریختن مایع جوشان بر روی جسم دارویی و نگاهداری آن تا سرد شدن است و منظور بیرون کشیدن و حل برخی مواد محلول در گرما و آب گرم می‌باشد. مایع حاصل را دم کرده می‌گویند: دم کرده برگها و گلها را با نیم ساعت و دم کرده ریشه‌ها و پوستها را با دو ساعت دم کردن تهیه می‌کنند. دم کردن این مزیت را دارد که باعث حل مواد نشاسته‌ای نمی‌شود و دم کرده‌ها تقریباً زلال می‌باشند. (از کارآموزی داروسازی صص ۲۶-۲۷).

— دم کردن پلاو و جز آن؛ آتش را در دیدگان کم کردن و بروی دیگ آتش کردن. (ناظم الاطباء). پلو یا چلو را پس از نیم‌پز کردن و آبکش کردن و بار دیگر در دیگ ریخته و بر آتش ملایم نهادن و راه خروج بخار را بستن تا نیک پزد. (از یادداشت مؤلف).

— دم کردن چای؛ ریختن آب جوشان بر چای خشک و مساندن تا رنگ افکند. (یادداشت مؤلف).

|| گرم شدن و داغ شدن با اندک رطوبتی؛ هوا امروز دم کرده است؛ یعنی گرم و مرطوب است. (یادداشت مؤلف). اشباع شدن مکانی از بخار بطوری که تنفس در آن مشکل باشد.

— دم کردن هوا؛ بخاری گرم در هوا پیدا شدن، چنانکه در جای گرم و مرطوب به روز آفتابی. (یادداشت مؤلف).

|| افخ کردن شکم؛ شکم دم کرده است؛ یعنی باد (گاز) در آن بسیار شده است. (یادداشت مؤلف). || تنفس کردن. نفس زدن. دم زدن. همنفس شدن. (از یادداشت مؤلف).

— دم کردن با کسی (حیوانی)، همدم و همنفس او شدن. با او بسر بردن؛ چگونه تلخ نیوؤد عیش آن مرد که دم با ازدهایی بایدش کرد. نظامی.

(آندراج).
دمق. [دَم] (ع مص) داخل کردن چیزی در چیزی. || دزدیدن چیزی. (از اقرب الواردا).

دمق. [دَم] (ع مص) بشکستن. (از المصادر زوزنی). دندان شکستن. (تاج المصادر بیهقی).

دمقاس. [دَم] (ع) به معنی دمس است. (از منتهی الارب) (از اقرب الواردا). رجوع به دمس شود.

دمقاص. [دَم] (ع) ریمان پيله. (منتهی الارب).

دمقراط. [دَم] (لخ) دیمقراطیس. (عیون الانباء ص ۲۵ و ۶۹). رجوع به دیمقراطیس شود.

دمقس. [دَم] (عرب، ل) ابریشم یا ریمان پيله که نوعی از ابریشم ردی است یا دنیا یا کتاب. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الواردا). ابریشم سفید. حریر سفید. (از مهذب الاسماء). اسم عرب اعجمی است که عرب از زمان قدیم آن را بکار می‌برد به معنی ابریشم سفید. (از المعرب جولیقی ص ۱۵۱).

دمق شدن. [دَم شُ د] (مص مرکب) دمغ شدن. (یادداشت مؤلف). بشکسته شدن. رجوع به دمغ شدن شود.

دمقص. [دَم] (ع) دمس. ریمان. پيله. (منتهی الارب). و رجوع به دمس شود.

دمقه. [دَم ق] (عرب، ل) معرب از دمه فارسی. دمقه الحداد؛ دمه آهنگران. (منتهی الارب) (از اقرب الواردا). رجوع به دمه و دم شود.

دمک. [دُم] (ع) ج دمک. (منتهی الارب) (اقرب الواردا). رجوع به دمک شود.

دمک. [دَم] (ع مص) نیک دودیدن خرگوش. (دهار). || اساییدن و آرد مانند کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج). سوندن. (المصادر زوزنی) (از اقرب الواردا). || استوار کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج). || تاب دادن رسن دلو را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الواردا). || برجستن فعل بر ناقه. (منتهی الارب) (آندراج). || بالا آمدن آفتاب. (از اقرب الواردا).

دم کباب. [دَک] (ل) مرکب) طعماسی از گوشت سرخ کرده و پیاز و ادویه. (یادداشت مؤلف).

دم کج. [دَک] (ص مرکب، مرکب) که دم او کج است. که دمی کج دارد. || کزدم. عقرب. شوبة. دم کز. (یادداشت مؤلف). رجوع به کزدم شود. || قسمی امروز. نوعی گلابی پیش‌رس. (یادداشت مؤلف). دمش کجه گلابی، مال کرجه گلابی (از تداول عامه فروشندگان میوه). و رجوع به گلابی و امروز شود.

دمکوات. [دَم] (فرانسوی، ص)^۱

کردن. (تاج المصادر بیهقی). مغلوب ~~بکویین~~ (از اقرب الواردا).

دمغ. [دَم] (از ع، ص) سرشکسته. (ناظم الاطباء). سرخورده. بور؛ چون دید حرفش درست درنیامد دمغ شد. || خجل و شرمسار. (ناظم الاطباء).

دمغازه. [دَم ز / ز] (ل مرکب) بیخ دم. (ناظم الاطباء) (برهان). || میان دم. (برهان). || استخوان میان دم. دمغزه. (ناظم الاطباء). استخوان میان دم حیوانات باشد اعم از پرنده و غیر پرنده. (برهان). دنبالچه. (فرهنگ فارسی معین). استخوان دمگاه که به تازی عصص گویند. وجه تسمیه‌اش این است که غاز به معنی شکاف است و غازه آنچه شکاف دارد، چون این استخوان سوراخ دارد و از آن دم بیرون می‌آید بدین نام موسوم گشت و بدین قیاس؛ پرغازه، زیرا که از آن می‌روید. (از انجمن آرا) (از آندراج). دمغزه. (فرهنگ جهانگیری). و رجوع به دمغزه و دنبالچه شود.

دمغان. [دَم] (لخ) تلفظی از دامغان. شهر معروف میان سمنان و نیشابور. (از لغت محلی شوشتر). رجوع به دامغان شود.

دمغزه. [دَم ز / ز] (ل مرکب) بیخ دم و سرین. (ناظم الاطباء). به معنی دم‌غازه است که بیخ دم و استخوان میان دم حیوانات باشد، و آن را به عربی عیب گویند. (برهان). بیخ دم و استخوان میان دم. (فرهنگ جهانگیری). عصص. ذنابی. (یادداشت مؤلف). فلقتنا اضربوه بعضها؛ مفسران در آن بعضی خلاف کرده‌اند، عبدالله گفت آن استخوان بود... سعید جبیر گفت دمغزه بود. (تفسیر ابوالفتح رازی).

جمع گردد بر وی آن جمله بزه کوسری بوده‌ست و ایشان دمغزه. مولوی. عجم [ع / ع]. (منتهی الارب). عصص، نوض، ثعلبه، عکده؛ استخوان دمغزه. عصص؛ دمغزه شتر و اسب. قصره، قطن، فنیک، افنیک؛ دمغزه مرغ. (منتهی الارب). و رجوع به دمغازه شود.

دمغ شدن. [دَم شُ د] (مص مرکب) خجل و شرمسار گشتن. (ناظم الاطباء). || بشکسته شدن. حالتی که دست دهد کسی را که ناگهان به دیدن یا شنیدن از انتظاری مأیوس گردد. از فقدان منتظری بهم برآمدن. بعد از انتظاری شدید جواب یأس شنیدن. پس از چشم‌داشتی سخت دفتاً نومید گشتن با امیدواری قلبی ناگهان مأیوس گشتن. بدان سان که در ملامح او اثر یأس ظاهر گردد. دمغ شدن. (یادداشت مؤلف).

دمق. [دَم] (عرب، ل) معرب از دمه فارسی. بباد و برف. || دزدی. (منتهی الارب)

دم کرده. [دَکْ / دَو] (نَمَقْ مَرَكَبَتِ) متفخ و یاد کرده. (ناظم الاطباء). || هر چیزی که به حرارت پست تر از جوش طبخ شده باشد. (ناظم الاطباء). برای تهیه دم کرده ماده دارویی را در ظرفی گذارده و آب جوشان به روی آن ریخته روی ظرف را می پوشانند و پس از اینکه مدت کافی برای اشباع آب از مواد مؤثره دارویی گذشت محصول را صاف کرده بکار می برند. (از کتاب درمان شناسی).

دم کز. [دُکْ] (ص مرکب، ا مرکب) دم کج. کزدم، عرق. (یادداشت مؤلف). رجوع به کزدم شود. || اقسی امروز. (یادداشت مؤلف). رجوع به دم کج و امروز و گلابی شود.

دم کش. [دُکْ / ک] (نصف مرکب) آنکه همراهی میکند با آهنگ دیگری. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از غیث): زاهد بیا و پرده برفاکن ز راز خبت ما دمکش توایم به آهنگ ساز خبت. سلیم (از آندراج). || نوازنده و سازنده و مغنی و آوازخوان. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از غیث): زبان را مطرب بزم دهن کرد نفس را دمکش ساز سخن کرد. ظهوری (از آندراج). مثالی؛ دمکش سرودگویی. (منتهی الارب). || (مرکب) تشکجهای که پس از دم کردن برنج بر روی دیگ نهند. دم کنی (در تداول مردم قزوین).

دم کشان. [دُکْ / ک] (نصف مرکب، ق مرکب) در حال کشیدن دم. که دم خود را برکشد؛ دم کشان رفتن؛ چون کیبوتری گشتی در رفتن. (یادداشت مؤلف). که دنبال و دم بر زمین کشد و رود؛ تجذی؛ دم کشان بانگ کردن کیبوتر گرد ماده. (منتهی الارب).

دم کشی. [دُکْ / ک] (حماص مرکب) نفس کشی. نفس کشیدن. || در نغمه سرائی با دیگری موافقت کردن و یاری آواز دیگری کردن. (غیث) (آندراج). || (مرکب) خاده و چوبی که بدان کشتی رانند. || نسیم. (ناظم الاطباء).

دم کشیدن. [دُکْ / ک] (مص مرکب) نفس کشیدن و نفس زدن. (از ناظم الاطباء). — آلات دم کشیدن؛ جهاز تنفس. (یادداشت مؤلف): [زهرة دلالت کند بر] بویدن و آلات دم کشیدن. (التفهیم).

دم بکشی بازدهی زآنکه دهر بازستاند ز تومی عمر وام. ناصر خسرو. — دم درکشیدن؛ خاموش شدن؛ چو اسفندیار این سخنها شنید دلش گشت پر درد و دم درکشید. فردوسی. || بیکار و معطل بودن. (ناظم الاطباء). || به طول انجامیدن. (یادداشت مؤلف)؛ بسیار دم

نکشیده بود باز... اغتشاش رو داد. (تحفه اهل بخارا). || بخته شدن به حد متناد. نیک بخته شدن و نیک مها شدن چای و پلو و گیاهان دارویی و جز آن. به حد بختگی رسیدن برنج پلو و دم بخت و جز آن پس از آنکه آب آن را کشیده بار دوم بی آب بر آتش نهند. (یادداشت مؤلف).

— دم کشیدن چای و پلاو و جز آن؛ نضح یافتن و بخته شدن. (ناظم الاطباء).

دم کل. [دُکْ] (ص مرکب) (اصطلاح عامیانه) که دم کوتاه دارد. که دم بریده دارد. کوتاه دم. دم کوتاه یا دم نیمی بریده. (یادداشت مؤلف). بی دم. ایتر. بدون دنب.

دم کلفت. [دُکْ لُ] (ص مرکب) در تداول عوام، متول. مقتدر. پولدار. (یادداشت مؤلف).

دم کلفتی. [دُکْ لُ] (حماص مرکب) (اصطلاح عامیانه) صفت دم کلفت. تول. پولداری. (یادداشت مؤلف). رجوع به دم کلفت شود.

دم کمک. [دَمَ مَ] (ع ص) سخت توانا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || ریحی دم کمک؛ نیک آردکننده. (منتهی الارب). آسیای نیک آردکننده. (آندراج) (ناظم الاطباء).

دم کن. [دُکْ] (نصف مرکب) که دم کند. آنکه چای و پلاو و جز آن را دم کند. (یادداشت مؤلف). || (مرکب) دم کنی. بالش گونه مدور آنگند از پشم یا پنبه که سر دیگ گذارند دم کشیدن پلاو و جز آن را. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دم کنی شود.

دم کنده. [دُکْ / دَو] (نصف مرکب) که دم او را کنده باشند. کنده دم. || ضرب دیده. شکست خورده. صدمه یافته. موهون. خوار. شکست یافته و سخت درصدد جبران و انتقام است. (از یادداشت مؤلف)؛ اینجا قومی اند نابکار و بیمایه و دم کنده. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۹). و سخت آسان است بر من که با فوجی قوی از هندوان... راه سیستان گیرم... که آنجا قومی اند بیمایه و دم کنده و دولت برگشته تا ایمن باشم. (تاریخ بیهقی).

— دم کنده شدن؛ شکست خوردن و خوار و بدنام شدن؛ و غرض دیگر آنکه تا ما عاجز و بدنام شویم و به عجز بازگردیم و دم کنده شویم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۶).

— مار دم کنده؛ ماری که دم او را کنده باشد و سخت خشمگین و خطرناک باشد. مار زخمی. — [کنایه از کسی که از کسی صدمه ای دیده و سخت برای انتقام می کوشد؛ علی تکین دشمن است به حقیقت، و مار دم کنده که برادرش را طفاخان از بلاساغون به حشمت

امیر ماضی برانداخته است و هرگز دوست دشمن نشود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۵). و علی تکین، مار دم کنده است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۴). در متنی لب مار دم کنده را مکیدن خطر است. (کلیده و دمنه). — مثل مار دم کنده؛ کینه ور. سخت کینه توز. (یادداشت مؤلف).

دم کنی. [دُکْ] (مرکب) چیزی چون بالش و رفاده به صورت دایره انباشته به پشم یا پنبه یا جامه پاره ها یا حصیر بافته شده که آن را در جامه ای گرفته بر در دیگ پلو و چلو نهند تا بخاری که از درون دیگ متصاعد شود به خود کشد و دوباره بصورت قطرات آب در دیگ نریزد. (یادداشت مؤلف).

دم گاو. [دَو / و] (مرکب) گاو دم و تازیانه. || انفیر. (ناظم الاطباء).

دم گاه. [دَ] (مرکب) کوره زرگری و آهنگری و مسگری. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از برهان) (از انجمن آرا). آنجای از آهنگری که جای دم است. کوره. آتشگاه. دمگه. تابدان. (از یادداشت مؤلف). مغرب آن دامسوق است. (از المعرب جوالیقی ذیل ص ۱۴۹). || گلخن حمام. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از برهان) (از انجمن آرا). || جای نفس که دهان باشد. (انجمن آرا) (آندراج). دمگه.

دم گاه. [دَ] (مرکب) آنجا که دم میوه ها و جز آن باشد. (یادداشت مؤلف). که دم از آنجا روید. (انجمن آرا): از دم و دمگه اویم دم گرفت دمگه او دمگه محکم گرفت.

مولوی (از آندراج).

دم گذاشتن. [دَگْ تَ] (مص مرکب) دم کردن. گذاشتن چای و پلو و چلو و جز آن را بر آتش ملایم تا به حد لازم بزد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دم کردن شود.

دم گرفتن. [دَگْ رَ] (مص مرکب) کنایه از سکوت ورزیدن است. (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از برهان). کنایه از سکوت است. (لفت محلی شوشتر). — دم گرفتن کسی را؛ گرفتن نفس وی. بند آمدن نفس او. حبس شدن نفس و خاموش شدن وی: کمان گوشه ایرویش خم گرفت ز تندیش گوینده را دم گرفت. نظامی. || بازداشتن نفس و حبس کردن هوا. || خفه شدن. (ناظم الاطباء). || ترک دادن و تن زدن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان). توقف نمودن. (آندراج) (ناظم الاطباء) (برهان). || توقف کردن و استراحت نمودن و نفس تازه

کردن. (یادداشت مؤلف): پیاده بیدارم گرفته... روانه راه شدید. (تحفة اهل بخارا).
 || عدم جریان هوا. (ناظم الاطباء). بدبو شدن. متعفن و گندبوی شدن. گنده شدن. (یادداشت مؤلف): استرواح؛ دم گرفتن گوشت یعنی گنده شدن. (مجمل اللغة). الصلول؛ دم گرفتن گوشت پخته یا خام، یعنی گنده شدن. الکبش؛ دم گرفتن گوشت. عرص، دم گرفتن خانه‌هاز نم. غوموم؛ دم گرفتن. کبش؛ دم گرفتن گوشت. غوموم؛ دم گرفتن گوشت. بریان و پخته. خبش؛ دم گرفتن سردار. (از تاج المصادر بیهقی). || با هم به یک آهنگ خواندن یا بازگو کردن. به دم اندرشدن. دم آمدن. متفق خواندن. دسته جمعی خواندن. با یکدیگر هم آواز خواندن یا بازگو کردن چنانکه ذکر می‌شود را در حلقهٔ درویشان و صوفیان و یا تصنیفی فکاهی را. به جماعت آوازی خواندن: میاندار میخواند و سینه‌زنها می‌گیرند. (یادداشت مؤلف). || بوسیده شدن بدن. || آفرسوده گشتن خاطر. (ناظم الاطباء). || اثر کردن نفس. مؤثر واقع شدن. (یادداشت مؤلف).
 - دم کسی در کسی گرفتن؛ اثر کردن. تحت تأثیر نفس و سخن او واقع شدن. اثر بخشیدن افسون و سخن‌های سحرآمیز کسی؛

مدم دم تا چراغ من بمیرد
 که در موسی دم عیسی نگیرد. نظامی.
 دست گر مرغ باشد بر نگیرد
 دست گر صبح باشد در نگیرد. نظامی.
 گفتم ای دل کم آن زلف سیه کارش گیر
 کان نه ماریست که در وی دم افسون گیرد.
 این بعین.
 بسوخت جان حریفان ز گرمی سخنم
 عجب که در تو نگیرد دمی که من دارم.

دم گرفتن. [دُگِ رِت] (مص مرکب) در پی یکدیگر ایستادن برای رسیدن نوبت. (یادداشت مؤلف). پشت سر هم ایستادن. صف بستن به دنبال هم. || بعد از ضعیف قوی شدن و مدعاها پیدا کردن. (یادداشت مؤلف).

دم گرفته. [دُگِ رِت / ب] (نصف مرکب) نفس گرفته. (انجمن آرا) (آندراج). || بدبوی و متعفن و گندیده. (ناظم الاطباء). پوستی را گویند که در وقت دباغت کردن بدبوی و گنده و متعفن شده باشد. (برهان). (از انجمن آرا) (آندراج). عطن (اصطلاح در پوست‌پیرایی). (یادداشت مؤلف). || آف گرفته. (ناظم الاطباء) (از برهان).

دم گستن. [دُگِ سَ ش ت] (مص مرکب) قطع شدن نفس. جان سپردن؛ دلم خرید و غم جان فشانند در قدمش گرش دمی نخورم غم شود گسته دمش. مجد همگر (از آندراج).

دم گستن. [دُگِ سَ ش ت] (مص مرکب) دم بریدن. بریدن دم حیوانی. قطع کردن دنبال و دم، چنانکه در مار؛ مار را چون دم گستی سر بیاید کوفتن کار مار دم گسته نیست کار سرری. جمال‌الدین سلمان (از آندراج). رجوع به دم بریدن شود.

دم گشادن. [دُگِ د] (مص مرکب) دهان گشودن. باز کردن دهان. گشادن دهان. (یادداشت مؤلف).

- دم گشادن اسرافیل؛ کنایه از دمیدن وی در صورت؛ آنجا که دم گشاد اسرافیل دعوتش جان بازیافت پیر سرانیدب در زمان. خاقانی. || کنایه است از سخن راندن. به تکلم درآمدن. حرف زدن. به تکلم آغازیدن. (از یادداشت مؤلف):

هر که همچون گل گشاید دم به یاد مدح او
 روزگار او را در آن دم دامن زر می‌دهد.

نجیب‌الدین جرفادقانی (از جهانگیری).
دم گشادن. [دُگِ د] (مص مرکب) از: دم عربی، به معنی خون + گشادن) خون گشادن. خون جاری کردن. روان ساختن خون از رگ حیوان یا کسی. (از یادداشت مؤلف):

خاقانی را به نقش مژگان
 بس کز رگ جان گشادهای دم. خاقانی.

دمگه. [دُگِه] (مرکب) دمگه که کورهٔ آهنگری می‌باشد. (یادداشت مؤلف). کورهٔ آهنگران و سنگران و زرگران. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان). || گلخن. تون حمام. || جای نفس که دهان باشد. (انجمن آرا) (از آندراج):

من چه گویم چون مرا بردوخته‌ست
 دُمگه او دُمگهم را سوخته‌ست. مولوی.

و چون پیوسته دمگه در همهٔ معانی شود.
دمگه. [دُگِه] (مرکب) دمگه که دم از آنجا روید. (انجمن آرا) (آندراج):
 از دم و دمگه اویم دم گرفت
 دُمگه او دُمگهم محکم گرفت. مولوی.
 رجوع به دُمگه شود.

دم گیر. [د] (نصف مرکب) خفه کننده و خاموش کننده و نفس گیر. (ناظم الاطباء). سنگین و گرم چنانکه نفس فروگیرد: گرمای دم گیر. خبه کننده. گیرندهٔ نفس. دمه گیر. دُوْمَهْکَر. (معرب است). که خفقان آرد. که سهولت تنفس را مانع باشد. با هوای خفه. (یادداشت مؤلف):

چاه دم گیر و بیابان و سموم
 تیغ آهخته سوی مردنوان. خسروانی.
 غتم؛ گرمای دم گیر سخت. یوم غم؛ روز تیره و دم گیر از گرما. (صراح اللغة). غام، مقم؛ روز دم گیر و تیره. (منتهی الارب).

دمل. [دَم] (ع مص) نرمی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رفق. (ناظم الاطباء).

دمل. [دَم] (ع) ۱) ریش. ج. دَمَلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مغنده. دنبل. دمل. قرحه که برآید و میان آن چرک کند و گاه سر باز کند و گاه محتاج نشتر شود. (یادداشت مؤلف). باغره. (لغت نامهٔ اسدی). ورغاه (به زبان مردم عامهٔ طوس). (لغت نامهٔ اسدی): دمل از جنس خراج است و سبب آن بدگواریدن طعام باشد و حرکتها و ریاضتها که بر امتلا کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
 - امثال:

از دمل دولت یافتن؛ گویند هر که را دمل شود دولت به او روی آورد. (آندراج):
 ضرری نیست که سودی ز پیش گل نکند
 دمل غنچه ز دنبال زر گل دارد.

تأثیر (از آندراج).

دمل. [دَم] (ع) نوعی از ریش و یا عام است. ج. دَمایل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دَمَل. ج. دَمایل. (دهار). ریش، و به تخفیف میم نیز آید. جمع نادر آن دَمایل است. (از اقرب المواردا). و رجوع به دَمَل و دنبل شود. دانه‌ای است بزرگ و دموی صنوبری شکل و سرخ‌رنگ و دردناک در آغاز ظهور. ج. دَمایل و دَمایل. (کشاف اصطلاحات الفنون):

چونکه درد دَمَلش آغاز شد
 در نصیحت هر دو گوشش باز شد. مولوی.
 چون شکر ماند نهان تأثیر او
 بعد چندی دَمَل آرد نیش جو. مولوی.

دمل. [دَم] (ع مص) اصلاح کردن زمین و یا نیرو دادن آن به سرگین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا). سرگین در زمین زدن. (تاج المصادر بیهقی) (از المصادر وزوزنی). بار به زمین دادن. کود دادن به زمین. (یادداشت مؤلف). || اصلاح نمودن میان کسان. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء) (آندراج). نیک کردن میان قومی. (تاج المصادر بیهقی). || به کردن دارو دمل را و فایده بخشیدن بدان. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء) (آندراج). || نرمی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || به شدن و نیکو گسردیدن جراحات. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

دملا. [دَم] (ص) فربه‌سرون به زبان مردم خراسان. (لغت فرس اسدی).

دم لابه. [دَمَب / ب] (مرکب) لابه کردن

سگ به دم برای نان و جز آن **دَمَلِیْدَ دَیْشْت** مؤلف). دم جنبانیدن سگ و عجز و الحاح او برای نان و غیره، و معنی ترکیبی آن لابه که به دم کند. (آندراج) (انجمن آرا). غلطیدن و دم گردانیدن سگ را گویند. (دهار) (از برهان).
|| به معنی تملق و چاپلوسی و عجز و فروتنی، مجاز است و با لفظ کردن مستعمل. (آندراج). کنایه از چاپلوسی و تملق و عجز. (غیاث):

ز دم لابه سگ چه شادی فرود
که از عففش موجب غم شود.

میر غیاث الدین محمد.
- دم لابه کردن؛ چاپلوسی و عجز نمودن؛ بس هزبری که بدین دل که تو داری امروز پیش تو فراد دم لابه کند چون رویا. فرخی.
به ابن صبح که سرپنجه‌ها کند چون نجوم به ابن عرس که دم لابه‌ها کند چو کلاب.
خاقانی.

دَمَلَم دم لابه بر در کس پیش تو کنم اگر کنم بس. خاقانی.
- دم لابه کنان؛ تملق کنان. چاپلوسی کننده. در حال اظهار عجز و چاپلوسی.
چون منم خود شناختندش
دم لابه کنان نواختندش. نظامی.
- || سگ (ناظم الاطباء)، بمناسبت دم جنبانیدن.

دَمَلَج. [دَمَلَج] (ع مص) همواری کار و درستی صنعت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
دَمَلَج. [دَمَلَج] (ع مص) راست و درست کردن چیزی را و نیکو ساختن آن. (ناظم الاطباء).

دَمَلان. [دَمَلان] (ع مص) مصدر به معنی دَمَل. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به دَمَل شود.
دَمَلان. [دَمَلان] (ع مص) دَمَل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به دَمَل شود.

دَمَلَج. [دَمَلَج] (ع مص) بازویند. ج. دَمَلِج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء) (آندراج) (از اقرب الموارد). بازویند. (دهار).

دَمَلَجَة. [دَمَلَجَة] (ع مص) مصدر به معنی دَمَلَج. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). همواری کار و درستی صنعت. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به دَمَلَج شود.

دَمَلَجَة. [دَمَلَجَة] (ع ص) زن فربه پرگوشت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

دَمَلَجَة. [دَمَلَجَة] (ع مص) غلطانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب

الموارد). غلطانیدن و گرد کردن چیزی را. (ناظم الاطباء).

دَمَلِص. [دَمَلِص] (ع ص) رخشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). براق. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). دَمَلِص. (اقرب الموارد).

دَمَلِیق. [دَمَلِیق] (ع ص) سنگ تابان گرد. ج. دَمَلِیق. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سنگ و حافر دَمَلِیق و دَمَلِیق، املس. (از اقرب الموارد).

دَمَلِیقَة. [دَمَلِیقَة] (ع مص) گرد و تابان گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گردونو کردن یعنی لغزنده. (دهار).

دَمَلِکَة. [دَمَلِکَة] (ع مص) گرد و تابان گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گردونو شدن یعنی لشن و لغزان شدن. (دهار). دَمَلِکَة گردانیدن چیزی را. (از اقرب الموارد). و رجوع به دَمَلِکَة شود.

دَمَلِوَج. [دَمَلِوَج] (ع مص) بازویند. ج. دَمَلِیج. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دَمَلِج. بازویند. ج. دَمَلِیج. (مهذب الاسماء). دست برنجن. (اقرب الموارد).
|| رخت. (منتهی الارب). رخت و متاع. (ناظم الاطباء). || (ص) سنگ تابان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || زمین سخت. (منتهی الارب).

دَمَلِوَق. [دَمَلِوَق] (ع مص) سنگ تابان گرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دَمَلِیق. (اقرب الموارد). رجوع به کلمه مزبور شود. || انبانی است کوچکتر از عرجون که در ریگستان و مرغزارها روید. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

دَمَلِوِک. [دَمَلِوِک] (ع مص) سنگ تابان گرد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سنگ سیاه گرد. (از اقرب الموارد). و رجوع به دَمَلِوِک شود.

دَمَلِه. [دَمَلِه] (ع مص) دَمَلِه که مخفف دَمگه است و آن کوره آهنگری و گلخن حمام و سوراخ پایین تور و تابو و امثال آن باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف). || بعضی گویند دَمله به معنی دمنه است و آن سوراخی است که به جهت دم کشی و باد آمدن تور گذارند. (لغت محلی شوشتر). و رجوع به دمنه شود (اما کلمه ممکن است در هر دو معنی دگرگون شده دَمگه باشد).

دَمَلِه دَانِی. [دَمَلِه دَانِی] (ع ص) به معنی دمنه دانی، و آن کهنه پارچه‌ای است که در سوراخ تور گذارند تا بخار بیرون نرود. (لغت محلی شوشتر). رجوع به دَمله شود.

دَمَلِیسه. [دَمَلِیسه] (ع ص) (م مرکب) دم به زمین

سایند: دم لیه کردن؛ دم به زمین سودن پایب سگ آنگاه که مهربانی از صاحب یا آشنایی می‌بیند. (یادداشت مؤلف).
|| چاپلوسی. تملق. چاپلوسی نمودن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دم لابه شود.

دَمَم. [دَمَم] (ع مص) چیزی که بدان دیگ شکسته بسته شود. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). چیزهایی از قبیل خون یا سرشیر که بسبب آنها خلل و فرج دیگ سنگی بسته شود. (از اقرب الموارد). || خون. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || آج دمه. به معنی پشکلهای شتر و گوسپند. (از ناظم الاطباء). و رجوع به دمه شد.

دَمَم. [دَمَم] (ع مص) آج دمه. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به دمه شود.

دَمَمَاء. [دَمَمَاء] (ع مص) سوراخ کلا کموش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دَم موش. [دَم موش] (ع مرکب) درختچه‌ای است زینتی. (یادداشت مؤلف).

دَمَن. [دَمَن] (ع مص) آج دمنه. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج دمنه، به معنی سرگین دان. (از شرفنامه منیری) (از برهان). مزبله که خاکروبه و نجاست در آنجا اندازند. (آندراج) (غیاث). در منتهی الارب دمن به کسر دال و سکون میم به معنی سرگین و پشک شتر و گوسپند و جز آن نوشته. (آندراج):

جان فشان و راد زی و راه کوب و مرد باش
تا شوی باقی چو دامن برقشانی زین دمن.
خاقانی.

خود راهمای دولت خوانند و غافلند
کالآغراب ریمن و جغد دمن نیند. خاقانی.
- خضرای دمن؛ سبزه که از سرگین زار بروید؛ ایا کم و خضرای الدمن؛ بیرهیزید از سبزه سرگین زار^۳. (حدیث نبوی).

چشم غره شد به خضرای دمن
عقل گوید بر محک ماش زن. مولوی.
|| به معنی سرگین است. (از برهان). سرگین جمع گشته. (از آندراج) (از غیاث). || آج دمنه. به معنی آثار خانه و سواد مردم و آثار باشش مردم. (آندراج)^۴:

۱- در ناظم الاطباء به کسر اول و سکون ثانی آمده است.
۲- معنی صاحب اقرب الموارد که نوشته است «حلی بلیس فی المعصم» (دست برنجن) درست تر از ترجمه صاحب منتهی الارب است.
۳- کنایه از آنکه از ازدواج با دختران و زنان زیبا که در خانواده بدنام و بدکار تربیت شده‌اند بیرهیزید.
۴- یکی از شیوه‌های شاعران جاهلیت عرب گریه و زاری بر اطلال و دمن (آثار و رسوم منزل ←

خست اگر یک دم زدن جنبش کند بر چویشین-
گرد دوچو اطلال و دمن دیوار قسطنطنیه.

منوچهری.

و آنجا که تو بوده‌ستی ایام گذشته
آنجاست همه ربع و طلال و دمن من.

منوچهری.

تا بر آن آثار شعر خویشتن گریند باز
نی بر آثار دیار و رسم و اطلال و دمن.

منوچهری.

ابر آشفته برآمد وز دمش

بوستان تر گشت و اطلال و دمن.

ناصر خسرو.

ربع از دلم پر خون کنم اطلال را جیحون کنم
خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن.

امیر معزی.

او همایی بود و بی او قصر حکمت شد دمن
کوفرا باین گو تا بر دمن بگریستی.

خاقانی.

|| صحرا. دشت. دست. (یادداشت مؤلف):

روزی اندر شکارگاه یمن

با یزرگان آن دیار و دمن. نظامی.

شاه دمن و رئیس اطلال. نظامی.

|| کینه دیرینه، یا عام است. || جای نزدیک
خانه. (آندراج).

دمن. [دَم] (|| مزبله و جایی است که
خاکرور را اندازه‌زنند. (لغت محلی شوشر)
(برهان) (آندراج) اما در این معنی عربی و به
کراول است. || مخفف دامن است. (برهان).
دامن. || کنار و دامنه. (ناظم الاطباء).

دمن. [دَم] (ع) || بوسیدگی و سیاهی که به
خرماین رسد. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

دمن. [دَم] (ع مص) نیرو دادن زمین را به
سرگین و اصلاح کردن آن. (منتهی الارب) (از
اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || آگندیده و
سیاه شدن خرماین. (از اقرب الموارد).
|| کینه‌ور گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم
الاطباء).^۱ کینه‌ور شدن. (دهار). کینه‌ور شدن
به کسی در مدت درازی. (از اقرب الموارد).

دمن. [دَم] (ع) || سرگین تو بر تو نشسته.
|| پشک شتر و گوسفند و جز آن. (منتهی
الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
پشک. (از اقرب الموارد). || اقبال هو دمن مال؛
یعنی او نیکوست در سیاست شتران. (منتهی
الارب) (از اقرب الموارد). || آج دمنه. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به دمنه شود.

دمن. [دَم] (یونانی،^۲ یونانیان روح آدمی
را چون به مقام خدایی می‌رسید دمن
می‌خواندند. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دو
کولانژ).

دمن. [دَم] (بخ) نام معشوقه نل بوده، و قصه
نل و دمن مشهور است. (لغت محلی شوشر)

(برهان) (ناظم الاطباء). نام معشوقه نل و
راجه هندوستان. (از آندراج).

دمناب. [دَم] (بخ) دهسی است از بخش
سراسکند شهرستان تبریز. آب آن از چشمه و
رودخانه. سکنه آن ۹۸۷ تن. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

دمنده‌ان. [دَم] (ل) دوزخ. (از برهان) (ناظم
الاطباء) (از آندراج) (فرهنگ جهانگیری)
(انجمن آرا):

درخت بارور در کشتندان

چو بنشانند رستند از دمندان.

ز راتشت بهرام (از آندراج).

هر آن کو کند جرم مجرم درسته

کند فضل حق از دمندانش رسته.

رضی‌الدین لالای قزوینی.

|| آتش. (برهان) (ناظم الاطباء) (از آندراج)
(انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری):

گردد از خشم تو چو زهر طبرزد

گردد از لطف تو چو آب دمندان.

شهاب (از آندراج).

دمنده‌ان. [دَم / م] (بخ) نام شهری است از
کرمان که در نزدیکی آن کوهی است معدن
طلا و نقره و توتیا دارد و در آن غاری است که

پیوسته صدای آب به گوش می‌رسد و در
اطراف آن نوشادر متکاثف می‌گردد. (از
برهان) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از
فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا). شهر بزرگ
و وسیعی است در کرمان، بیشتر معادن مس و
آهن و طلا و نقره و نوشادر و توتیا در این
مکان یافت می‌شود در کوهی و آن کوهی،
بسیار بلند است و سه فرسنگ ارتفاع دارد و
نوشادر بخاری است که مانند دود از یک
مفازه واقع در این مکان بیرون آید و به حوالی
فرورنشند و بتدریج طبقه ضخیمی پیدا شود،
در این هنگام اهالی شهر و اطراف در هر ماه یا
دو ماه یک بار آن محصول را برمی‌دارند و
خمس آن را به پادشاه دهند و باقی را به
نسبت بین خود قسمت کنند. (از معجم
البلدان):

او ز کرمان سوی دمندان شد

تا نشادر برد به نیشابور. کافی ظفر.

دمنده‌گی. [دَم / د] (حامص مرکب)
صفت و حالت دمنده. (یادداشت مؤلف).

رجوع به دمنده و دمدن شود.

دمنده. [دَم / د] (نصف) نعمت فاعلی از
دمیدن. که بدمد. که به دمیدن پردازد. که نفس
سخت بیرون دهد. قوت‌کننده. نفاخ. نفاث. دم
بیرون‌کننده از بینی و دهان با آوازی خفیف
چنانکه مار گاه حمله. آنکه نفس طویل از
میان دو لب برآورد. نافع. نافع. (یادداشت
مؤلف). متفس. آنکه نفس کشد. دم‌زننده.
(یادداشت مؤلف): عربده؛ مار دمنده بی‌زهر.

(مهذب الاسماء): حفاث؛ ماری باشد دمنده
بی‌زهر. (یادداشت مؤلف):

خروش دمنده برآمد ز کوه

ستاره شد از تف آتش ستوه. فردوسی.
دمنده دمان گاومد بر درش

برآمد خروشدن از لشکرش. فردوسی.

|| فریادکننده. (آندراج). فریادکننده جهت
کمک و یاری و استعانت‌جوینده. (ناظم
الاطباء) (از برهان). فریادزننده. || روشن و
تابان و سوزان.

— شمع دمنده؛ با پرتو و لمان. تشعشع‌کننده:

ز شمع دمنده چنان رفت نور

کز او ماند بیننده را چشم دور. نظامی.

|| وزنده. (ناظم الاطباء). || آه کشنده:

به پیکانش تن آتش دمنده

به پیکارش دل آتش فگار است. مسعودی.

|| خروشان. خشمگین. دمان. شورنده. غرنده.
(یادداشت مؤلف):

دمنده سیه دیوشان پیشرو

همی با آسمان برکشیدند غو. فردوسی.

— ازدهای دمنده، دمنده ازدها؛ ازدها که

سخت نفس زند و بغرد. (یادداشت مؤلف):

دمنده ازدهایی پیشم آمد

خروشان و بی آرام و زمین‌در. لیبی.

یکی ازدهای دمنده چو بادی

یکی از نخیزش گزنده چو ماری^۳. عسجدی.

ندیدم چون رضایش‌کیمیایی

نه چون خشمش دمنده ازدهایی.

(ویس و رامین).

— پیل دمنده؛ پیل خشمگین. فیل خروشان و

خشنا که

نیل دهنده تویی به گاه عطیت

پیل دمنده به گاه کینه‌گریزی. رودکی.

چو پیل دمنده گو پیلتن

که خوار است بر چشم او انجمن. فردوسی.

بپوشید رستم سلاح نبرد

چو پیل دمنده برانگیخت گرد. فردوسی.

چو پیل دمنده مر او را بیدید

به کردار کوهی بر او بر دوید...

به زال آگهی شد که رستم چه کرد

ز پیل دمنده بر آورد گرد. فردوسی.

شیر درنده دیده فروافتد ز چشم

پیل دمنده زهره براندازد از دهان. فرخی.

→ خرابه مانند نشانه‌های دیگر آن و میخهای
چادر و خیمه و غیره) بود، که شاعران
پارسی‌گوی و بویژه منوچهری از این شیره
تقلید کرده‌اند. و رجوع به اطلال شود.

۱- در ناظم الاطباء به این معنی به فتحین آمده
است.

2 - Demon.

۳- شاید: یکی در نخیزی خزیده... (یادداشت
مؤلف).

— دمنده نهنگ؛ خروشان و خنجینا کیم

گرازه بشد با سیامک به جنگ
چو شیر ژبان با دمنده نهنگ. فردوسی.
بشد پیش توران سپه او به جنگ
بفرید همچون دمنده نهنگ. فردوسی.
که کشتی درآمد به گرداب سنگ
دهن باز کرد آن دمنده نهنگ. فردوسی.
— دمنده هزبر؛ هزبر خروشان و خشناک.
— اکنایه از پهلوانان دلاور و جنگجو و تازان:

به اشکش بفرمود تا سی هزار
دمنده هزبران تیزه گذار... فردوسی.
— شیر دمنده؛ شیر خشمناک و غرنده.
(یادداشت مؤلف):
چنین گفت گر کار زار است کار
چه شیر دمنده چه جنگی سوار. فردوسی.
تو با شاه کسری پسنده نه ای
اگر شیر و پیل دمنده نه ای. فردوسی.
باغ شکفته‌ای چو درآبی به بزمگاه
شیر دمنده‌ای چو درآبی به کارزار. فرخی.
|| عجله کننده، شتابان و تازان. (یادداشت مؤلف):

پیوشید پس جوشن کارزار
به رخس دمنده برآورد بار. فردوسی.
دم‌منگان. [دَمَگ] (بخ) دم‌آب‌منگان.
رجوع به این ماده شود.

دمنه. [دَمَن] (ع ص) نیکو سیاست‌کننده؛ هی دمنه مال؛ یعنی او نیکو سیاست‌کننده شتران است. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). || (ل) آثار خانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). آنچه سیاه بود از نشان خانه. (مهذب الاسماء). نشان سرای. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی ص ۴۹). آثار باشش مردم. (منتهی الارب) (آندراج). آثار مردم. (از اقرب الموارد). آثار مردم و آثار بودن مردم در جایی. (ناظم الاطباء). || سواد مردم (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || جای نزدیک خانه. ج. دَمَن و دَمَن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || اکنه دیرینه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). کینه. (مهذب الاسماء). || سزبله. ج. دَمَن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). سرگین زار. سرگین دان. (دهار) (زمخسری). || سرگین غندشده.

دمنه. [دَمَن / ن] (از ع، ل) دمنه. سرگین برهم‌نشسته و پشک. (غیثات). سرگین جمع‌گشته. (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از لغت محلی شوشتر).
— سبزه دمنه؛ خضرای دمن. سبزه که در سرگین زار روید.

دمنه رفتگان تست این خاک

سبزه دمنه را چه داری پاک. اوحدی.
دمنه. [دَمَن / ن] (ل) سوراخی که برای دم‌کشی و باد آمدن به تور گذارند. (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء) (از برهان). فرجه تور. (انجمن آرا). باجه تور.
دمنه. [دَمَن / ن] (ل) روباه. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از غیثات) (برهان) (از انجمن آرا) (از لغت محلی شوشتر):

چون کلازه همه دزدند و رباینده چو خاد
شوم چون بوم بدآغال و چو دمنه محتال. معروفی.
نه دمنه چون اسد نه درمنه چو سنبله‌ست
هرچند نام بیهده کانا برافکنند. خاقانی.
دمنه اسد کجا شود شاخ درمنه سنبله
قوت موم و آتشی، فعل زقوم و کوثری.
خاقانی.
— دمنه گوهر (دمنه گوهرک)؛ روباه صفت. شغال‌سرشت. روباه خصلت. کنایه از مکار و حیله‌گر:

با من پلنگ‌سارک و روباه طبعک است
این خوک‌گردنک سگک دمنه گوهرک. خاقانی.
|| شغال. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از غیثات) (از انجمن آرا) (از لغت محلی شوشتر). || مردم عیار و فتان و محیل. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از غیثات) (از برهان) (از شرفنامه منیری) (از انجمن آرا):

تف سیاستش از دیو دمنه ساخته خف
کف کفایتش از شیر شوزه دوخته شیر.
ابوالفرج رونی.

دمنه. [دَمَن] (بخ) نام شغالی رفیق کلبله که سعایت بیشتر پیش شیر نموده او را به قتل رساند و در کتاب کلبله و دمنه که در امور سیاست مدن نوشته شده حکایت آن مفصل ذکر شده است. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از غیثات) (از لغت محلی شوشتر):

گاومسکین ز کید دمنه چه دید
وز بد زاع بوم را چه رسید. رودکی.
جز از رسم شاهان نراند همی
همه دفتر دمنه خواند همی. فردوسی.
میان اتباع او [شیر] دو شگال بودند یکی را کلبله نام و دیگری رادمنه. (کلبله و دمنه).

خاقانی رادم کنی ای دمنه عصر
کوشتر به است و شیر نر احمد نصر. خاقانی.
دمنه‌دانی. [دَمَن / ن نی] (ل مرکب) دمنه‌دانی. لته و کهنه پیچیده‌ای که در سوراخ تور گذارند تا بخار آن بیرون نرود. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از آندراج)

(از برهان) (از انجمن آرا):

آن ریش چنان نمی‌پسندند
صاحب طبعمان این زمانی
زیرا که به هیچ کار ناید
الا زبای دمنه‌دانی. کمال اسماعیل.

دمنهور. [دَمَ] (بخ) نام شهری کوچک است به جنوب اسکندریه در مصر، و از آنجاست شیخ احمد دمنهوری. (یادداشت مؤلف).
دمنهوری. [دَمَ] (ص نسبی) منسوب است به دمنهور که شهرکیست در اسکندریه مصر.

دمنهوری. [دَمَ] (بخ) شیخ احمد بن عبدالنعم... دمنهوری المذهابی ای حنفی مالکی شافعی حنبلی الازهری. وی در دمنهور به سال ۱۱۰۱ ه. ق. بدنیا آمد و در دانشگاه الازهر به تحصیل علوم پرداخت و مورد توجه و قبول علمای مذاهب اربعه قرار گرفت. دمنهوری حافظه شگفت‌انگیزی داشت و کتب بسیاری تألیف کرد، از آنجمله است: ۱- ایضاح المشکلات من متن الاستعارات. ۲- ایضاح المبهم من معانی السلم. ۳- حلیه اللب المصون بشرح الجوهر المکنون. ۴- سبیل الرشاد الی نفع العباد. مرگ وی به سال ۱۱۹۲ ه. ق. اتفاق افتاده است. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱ ص ۸۸۲).

دمنهوری. [دَمَ] (بخ) شیخ محمد. از استادان طراز اول دانشگاه الازهر بود و مذهب شافعی داشت. او راست: ۱- الارشاد الشافی علی متن الکافی، که به حاشیه کبری بر متن کافی معروف است. ۲- حاشیه (الدمنهوری) الصغری علی متن الکافی، یا «المختصر الشافی علی متن الکافی» درباره علم عروض و قافیه. ۳- لفظ الجواهر السنیه علی الرسالة السمرقندیة. مرگ وی به سال ۱۲۸۸ ه. ق. اتفاق افتاد. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱ ص ۸۸۲).

دمنی. [دَمَ] (بخ) طایفه‌ای از طوایف بلوچستان مرکزی یعنی ناحیه بمپور. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۹).

دمنی. [دَمَن] (بخ) دهی است از دهستان جابلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد با ۹۰۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دموج. [دَمَ] (ع ص) درآمدن در چیزی و استوار شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). محکم شدن چیزی

۱- در سانسکریت دَمَنکا، نام شغالی در پنجتره، و کرتک (کلبله) نام شغال دیگر است و اسم کتاب کلبله و دمنه از نام آن دو است. (حاشیه برهان ج معین).

در چیزی. (تاج المصادر بیهقی) (از اَبِیَصْدَرِ زوزنی). در آمدن در چیزی و پنهان شدن در آن. (ناظم الاطباء). اِکام کوتاه زدن و بشتاب دیدن خرگوش و شتر و دیگر حیوانات. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

دم و دیم. [دَمْ] (ترکیب عطفی. مرکب) دم و دیم (اصطلاح عامیانه). کنایه است از خوانندن و آواز نقره و حضور شاهدان خوب صورت، چه دم به معنی حرف زدن و خوانندن و دیم به معنی صورت است. (لغت محلی شوشتر. نسخه خطی کتابخانه مؤلف).

دمور. [دَمْ] (از آواز نرم و آهسته. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان).

دمور. [دَمْ] (ع مص) هلاک گردیدن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). هلاک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). اِ هلاک کردن. (منتهی الارب) (آندراج). ناپدید شدن جای و مکان. اَبی دستوری در آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). دموق. بی دستوری در سرای کسی شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از المصادر زوزنی) (از غیثات) (از اقرب الموارد). اَبه بدی ناگاه در آمدن. (آندراج) (ناظم الاطباء). اِحمله کردن. (ناظم الاطباء). اِسِر در جامه کشیدن. (المصادر زوزنی).

دمور. [دَمْ] (ع) حمله و یورش بد و سخت. (ناظم الاطباء).

دمور. [دَمْ] (ترکی، اِ) اسم ترکی حدید است. (تحفه حکیم مؤمن). آهن. دمیر (در تداول امروز). تمور. تمر. دمر.

دمور. [دَمْ] (اِخ) نام یکی از خویشان افراسیاب که در کشتن سیاوش سعی بسیار کرد. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از شرفنامه سنیری) (از انجمن آرا):

دگر سرکشی بود نامش دمور که همتا نبودش به توران به زور. فردوسی.

دمور تیکان. [دَمْ] (ترکی، اِ مرکب) اسم ترکی حک است. (تحفه حکیم مؤمن). مرکب است از دمور (= دمیر) به معنی آهن و تیکان به معنی خار. رجوع به حک شود.

دموس. [دَمْ] (ع مص) به معنی دمس است. (ناظم الاطباء). سخت تاریک شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). تاریک شدن شب. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از المصادر زوزنی). و رجوع به دمس (مص) شود. اِناپایدار گردیدن جای. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). اصلاح کردن میان قوم. اِبوشیده داشتن خبر را. اِرمیدن با زن. (از منتهی الارب) (از آندراج). اِدر خاک و جز آن پوشیدن پوست

را تا برکنند موی آن را. (منتهی الارب) **دموس.** [دَمْ] (ع ص، اِ) کسی که پوست را جهت برکندن موی در خاک پنهان کند. ج. دُمس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

دموس. [دَمْ] (اِخ) حلیم ابراهیم (۱۳۰۵ - ۱۳۷۷ ه. ق. / ۱۸۸۸ - ۱۹۵۷ م.). در زحله لبنان بدینا آمد و در همانجا به تحصیل علوم پرداخت و سپس به برزیل مسافرت کرد و در بازگشت به زحله در انتشار روزنامه مهذب شرکت جست و به شعر و ادب روی آورد و در این زمینه شهرتی فراوان یافت چنانکه روزنامه و مجله معتبری را نمی توان یافت که از اشعار و مقالات و کلمات او به خصوص در سالهای فترت بین ۱۹۱۰ و ۱۹۱۴ خالی باشد. وی در ۲۷ ايلول ۱۹۵۷ / ۱۳۷۷ ه. ق. در بیروت درگذشت. او راست: ۱ - الاغانی الوطنية. ۲ - دیوان شعر که مکرر در مکرر تجدید چاپ شده است. ۳ - زبده الآراء فی الشعر و الشعراء. (از معجم المطبوعات ستون ۸۸۴).

دموستن. [دَمْ سْتَنْ] (اِخ) رجوع به دمستس شود.

دموستنس. [دَمْ سْتَنْ] (اِخ) رجوع به دمستس شود.

دموع. [دَمْ] (ع) ج دَمْع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ترجمان القرآن جرجانی ص ۲۹) (ناظم الاطباء). ج دمعة. (دهار). ج دمع. به معنی اشک چشم از اندوه یا از شادی. (آندراج) (از غیثات). و رجوع به دمع شود. - دموع ایوب؛ دمع ایوب. بقلة التسیح. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب دمع ایوب در ذیل دمع شود.

دموق. [دَمْ] (ع ص) تباہ بی خیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

دموق. [دَمْ] (ع مص) بنا گاه در آمدن بی دستوری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). در جایی شدن بی دستوری. (تاج المصادر بیهقی). دمور. و رجوع به دمور شود. اِشکستن دندان کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). اِدر آمدن صیاد در کازه. اِ بسیار نوشیدن شراب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اِدر آوردن چیزی را در چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دموک. [دَمْ] (ع مص) شستاب دویدن خرگوش. اِتابان و نرم گردیدن چیزی. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). نو شدن. (تاج المصادر بیهقی). اِبلند آمدن آفتاب. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

دموک. [دَمْ] (ع) اِ چرخ دلو سبک گرد و یا بسیار سخت و یا چرخ بسیار بزرگ که بر آن آب به اشتر آبکش کشیده شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). چرخ باد. (مهذب الاسماء). اِهرچه تیز رود و سریع باشد. ج. دُمک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). تند. سریع. اِ آسیاب زود آبکننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). اِ آسیای سبک دو. (مهذب الاسماء).

دموکدس. [دَمْ کَدْ] (اِخ) نام طیب داریوش اول است که به قولی از مردم کروتن از جزیره ساموس است، و هرودت گوید او از اسرای ساموس بود و ظاهراً در حدود ۵۱۵ یا ۵۲۲ ق. م. به دست اورویقوس والی سارد افتاد و او را به شوش آوردند. وی از پیش در دربار پولیکراتس جبار جزیره ساموس بوده است. او التواء پای داریوش را بی وارد آوردن رنج و تعبى علاج کرد و آنوسای ملکه را از سلهای که به سینه داشت شفا بخشید. داریوش و زنان وی هدایای گرانبهایی بدو بخشیدند و داریوش وی را خانه‌ای بزرگ با یک کشتی حمل و نقل پر از انواع مال بخشید و در انجام دادن همه کارها آزادی داد جز رفتن به یونان که آنرا بعدها هم اجازه داد که برای تحقیق درباره سواحل یونان همراه هیأتی برود و برگردد. (از یادداشت مؤلف) (از ایران باستان ج ۱ صص ۵۹۹ - ۵۶۱). دموکدس از ۵۲۱ تا ۴۸۵ ق. م. دربار داریوش اول در شوش خدمت کرد و سپس به کروتانا بازگشت. (از دائرةالمعارف فارسی). و نیز رجوع به یستا ص ۸۲ شود.

دموکرات. [دَمْ کْرَات] (فرانسوی، ص) طرفدار دموکراسی. علاقه‌مند به حکومت ملی. معتقد به مساوات اجتماعی. آزادمنش. آزادی طلب. مساوات جو. رجوع به دموکراسی شود.

دموکرات. [دَمْ کْرَات] (اِخ) (حزب...) یکی از دو حزب بزرگ کشورهای متحد امریکا که مدعی طرفداری از مردم کم‌مایه یعنی ارباب چیزف و صنایع کوچک است (در مقابل حزب جمهوریخواه که طرفدار صنایع بزرگ و صاحبان آنها می باشد). این حزب در سال ۱۷۹۲ م. به رهبری تامس جفرسون به منظور مبارزه با حزب فدرالیست و حمایت از آزادی فردی و محدود کردن اختیارات دولت فدرال تشکیل یافت اما از ۱۸۲۸ م. است که حزب دموکرات نامیده میشود. در سال ۱۹۲۳ م. با انتخاب ف. د. روزولت حزب دموکرات

زمام حکومت را بدست گرفتند پس باز وی نیز ترومن به سال ۱۹۴۵ م. در آن حزب به ریاست جمهوری رسید. حزب دموکرات پس از ۲۰ سال حکومت در سال ۱۹۵۲ م. از حزب جمهوریخواه شکست خورد و آیزنهاور به ریاست جمهوری رسید. اما در انتخابات ۱۹۶۰ م. جان اف. کندی و پس از قتل وی جانسون از آن حزب به ریاست جمهوری برگزیده شدند. نشان رسمی این حزب تصویر درازگوش است. (از دائرةالمعارف فارسی).

دموکرات منش. [دُمُکْ مَن] (ص مرکب) آزادیخواه. آزادی طلب. که رفتار آزادمنشانه دارد. که روش و سلیقه وی بر رعایت حق آزادی دیگران و مساوات اجتماعی استوار است.

دموکراتیک. [دُمُکْ] (فرانسوی، ص نسبی) منسوب به دموکرات. وابسته به حکومت ملی. رجوع به دموکرات و دموکراسی شود.

دموکراسی. [دُمُکْ] (فرانسوی، ا) ۲ دمکراسی. حکومت عامه، حکومتی که در آن حاکمیت در دست مردم است و کارها در آن به وسیله نمایندگانی که عموم مردم انتخاب می کنند انجام می شود. مقابل حکومتی که در دست طبقه ای خاص و ممتاز است. و رجوع به دائرةالمعارف فارسی شود.

دموگرافی. [دُمُکْ / مُگْ] (فرانسوی، ا) ۳ جمعیت شناسی. علم تحقیق در جمعیت های انسانی، خاصه از لحاظ کمی. لفظ دموگرافی نخستین بار در کتاب مقدمات آمار انسانی یا دموگرافی تطبیقی (۱۸۵۵ م.) از آشیل گیار ۴ (۱۷۹۹ - ۱۸۷۶ م.) طبع پیدا و جمعیت شناس فرانسوی دیده می شود، اما کارهایی در این موضوع از ایام قدیمتر سابقه داشته است. علم دموگرافی به سبب توسعه و تعمیم سرشماری و آمارگیری و دفاتر آماری سجل احوال، از آغاز قرن ۱۹ م. متزایداً توسعه یافت، ولی از حدود آمار کتی جمعیت تجاوز نکرد. کتله دامنه آنرا بسط داد، و برتئون آنرا به صورت علمی مستقل بنیان نهاد. حالیه دو نوع دموگرافی تشخیص می دهند: دموگرافی کتی که با استفاده از سرشماریها و آمارهای سجل احوالی و پرسشنامه های خاص به بحث در پدیده های دموگرافیایی (رقم جمعیت، ساختمان جمعیت بر حسب سن و جنس و غیره، نسبتهای درصد ازدواج و ولادت و مرگ) می پردازد، و دموگرافی کیفی که در آن از دخالت عوامل زیست شناختی و اقتصادی و اجتماعی و فکری در تفرات کتی جمعیت بحث می شود. (از دائرةالمعارف فارسی).

دمولن. [دُل] (لغ) کسامی. (۱۷۶۰ - ۱۷۹۴ م.) روزنامه نویس و انقلابی فرانسوی که خطابه او در ۱۲ ژوئیه ۱۷۸۹ م. سبب هجوم (۱۴ ژوئیه) انقلابیون به باستیل گردید. روزنامه ها و رسالات او سخت مقبول بود و مردم را به شدت عمل تحریک می کرد. وی از نخستین رهبران کوردلیه ها بود. سرانجام او و دانتون توقیف و اعدام شدند و کمی بعد زوجه زیبای دمولن نیز با گویتین اعدام گردید. (از دائرةالمعارف فارسی).

دمولو. [دُمُو] (لغ) دهی است از دهستان خروسلو از بخش گرمی شهرستان اردبیل با ۱۴۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دمون. [دَد] (ع ص) مرد زشت. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). مرد زشت و چرکین. (ناظم الاطباء).

دمونستراسیون. [دُمُن سَیْن] (فرانسوی، ا) ۱ عرضه داشتن حقیقت و درستی یک پیشنهاد. || شرح و بیان تجربیات حاصل از علم و جز آن. || ابراز احساسات و مقاصد دسته جمعی بطور علنی. تظاهرات خیابانی بطور دسته جمعی و در حال حرکت. || مانورهای نظامی بدانسان که به دشمن فرضی حمله کنند.

دموی. [دَمَ وی] (ع ص نسبی) منسوب به دم به معنی خون باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (غیاث) (از اقرب الموارد). رجوع به دم شود.

دموی. [دَمَ وی] (ع ص نسبی) منسوب به دم. خونی: اسهال دموی. (یادداشت مؤلف). خونین و پر خون. (ناظم الاطباء)؛ و نیز از بیماری دموی و صفراوی به ماء الشعیر ایمنی یونانی و اطباء عراق وی را ماء مبارک خوانند. (توزوزنامه). || آنکه خون زیاد به تن دارد. (یادداشت مؤلف).

— مزاج دموی: مزاجی که خون بر آن غالب بود. (یادداشت مؤلف).

دمه. [دَم] (ع ا) پاره خون. (منتهی الارب). پاره ای از خون، و هی اخص من الدم. (ناظم الاطباء).

دمه. [دَم] (ع ا) شپش. || مرد کوتاه بالای حقیر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || سورچه. (منتهی الارب). || گریبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || گوسپند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). || ایشکل شتر و گوسپند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

دمه. [دَم] (ع ا) روش. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (آندراج). طریقه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || یک نوع بازیچه است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || یکی از سوراخهای کلا کموش. ج، دُم، (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سوراخ موش دشتی. (مذهب الاسماء) (از اقرب الموارد). || دمه ورمه؛ شدت گرما. (از نشوءاللقه ص ۱۸).

دمه. [دَم / م] (ص نسبی) منسوب به دم؛ یکدمه. (یادداشت مؤلف). — یکدمه؛ به اندازه یک دم. به قدر یک لحظه:

صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش یهاست. سعدی.

|| (ا) باد و برف و سرما. (منتهی الارب) (آندراج) (از برهان) (از لغت محلی شوشتر). بوران. طوفان بادی. کولاک. باد و برف. طوفان برفی. دمی. گرفتگی هوا و مه و بخار. (یادداشت مؤلف). برف را خوانند. (شرفنامه منیری). زَلَه. (منتهی الارب). طوفانی از برف گردمانند (ممکن است ذرات کوچک یخ نیز داشته باشد) که پدیداری را به صفر می رساند. برفی که همراه دمه است قسمتی از ابر می بارد ولی قسمت عمده آن را بادهای سخت می آورند. (از دائرةالمعارف فارسی):

سه تن دوش با خوارمایه سپاه
برفتند بی گاه از این رزمگاه
چو شیران ناهار و ما چون رمه
که از کوهسار اندرآرد دمه. فردوسی.
نبینی کز همه سوار پیوست
دمه بفسرد و یکسر برف بنشت.
(ویس و رامین).

گر این برف و دمه شمشیر بودی
جهنده باد ببر و شیر بودی. (ویس و رامین).
کجا امشب شبی بس سهمناک است
جهان را از دمه بیم هلاک است.
(ویس و رامین).

مر آن گرگ را مرگ به از دمه
که بی خورد ماند میان رمه. اسدی.
ز باد و دمه گشت صحرا سپاه
که گم کرد هندو در آن دشت راه. اسدی.
باد برخاست و برف و دمه در ایستاد.
(چهارمقاله).

- 1 - Démocratique.
- 2 - Démocratie.
- 3 - Démographie.
- 4 - Guillard.
- 5 - Desmoulin, Camille.
- 6 - Démonstration.

گرگ را دمدمه فتنه همی گوید خیز
به غنیمت شمر این تیره شب و این دمه را.
انوری،
راهها به برف آکنده بود و دمه و سرما به غایت.
(راحة‌الصدر راوندی)،
دمه سرد و شه با دم سرد بود
جهانگرد را از جهان گرد بود. نظامی.
گرگ از دمه گر هراس دارد
با خود نمد و پلاس دارد. نظامی.
دمه دم فروگیر چون چشم گرگ
شده کار گرگینه دوزان بزرگ. نظامی.
ناگاه برف باریدن گرفت و دمه آغاز کرد.
(جامع التواریخ رشیدی)،
— روز دمه؛ روز مه و طوفان. روز طوفانی و
پرباد. (یادداشت مؤلف)؛
بفرمود تا سرشبان از رمه
بر بابک آمد به روز دمه. فردوسی.
چنان شد که از بی‌شبان رمه
پراکنده گردد به روز دمه. فردوسی.
— روزگار دمه؛ گاه مه و طوفان. زمانی که هوا
سخت طوفانی است. کتابه از فصل سرما و
زمستان. (از یادداشت مؤلف)؛
وگر گوسفندی برند از رمه
به تیره شب و روزگار دمه. فردوسی.
همه لشکر سلم همچون رمه
که پیرا کند روزگار دمه. فردوسی.
دمه پیکان^۱ آبدار بدست
چشم راست و چشمه رامی‌بست. نظامی.
دمه بر در کشیده تیغ فولاد
سر نامحرمان را داده بر باد. نظامی.
|| دم آهنگری و زرگری. (از ناظم الاطباء) (از
برهان) (از غیاث) (از آندراج) (از شرفنامه
مسیری) (از انسجمن آرا) (از لغت محلی
شوشتر). (زمخشری) (منتهی الارب)
(دهار): تلم؛ دمه دراز زرگران. دمه‌الحداده؛
دمه آهنگران. معرب است. حملاج؛ دمه
زرگران. کیر؛ دمه آهنگری. (از منتهی الارب).
منفخ، منافخ؛ دمه آهنگران و زرگران. (دهار).
|| اهر آتشی که بدان آتش افروزند. (ناظم
الاطباء). آتش افروز. آتش افروزه. (یادداشت
مؤلف). || آتشی به شکل کله آدمی یا مرغابی
که در آن آب کنند و در کنار آندک آتش نهند
از سوراخهای بینی و منقار آن بخاری بر آتش
وزد و آتش افروخته گردد. (از ناظم الاطباء)
(از آندراج) (از غیاث) (از برهان) (از
انسجمن آرا) (از لغت محلی شوشتر). || دم.
نفس. (یادداشت مؤلف). نفس. (دهار) (از
المعرب جوالیقی ص ۱۴۹). || ضیق النفس.
(منتهی الارب). دما. نهج. نهج. نتایج. نتایج نفس.
پایب نفس زدن. بهر. تنگ نفس. تاسه. ربو.
(یادداشت مؤلف). افتاح؛ دمه و تاسه برافتادن.
قیح؛ تاسه و دمه برافتادن. (منتهی الارب).

افتاء؛ دمه برافتادن. (منتهی الارب) (مهذب
الاسماء). رباه؛ دمه برافتادن. (دهار).
— دمه برافتادن کسی را؛ تاسه برافتادن او را.
به نفس نفس افتادن. بهر. بهور. انبار.
(یادداشت مؤلف). تحشیه. (از دهار): بهر؛ زن
کلان‌سیرین که وی را در رفتن دمه برافتد.
انبهار. اندعاف. افتاخ؛ تاسه و دمه برافتادن
کسی را. (منتهی الارب). || دم. لبه. تیزنای.
حد. حرف. دمه کارد و شمشیر. طرف یرنده
کارد و جز آن. (یادداشت مؤلف). || جلد
اصلی. مقابل بشره. (یادداشت مؤلف). || پیش
کلاه قزلباش که اغلب از مخمل سیاه کنند.
(لغت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه
مؤلف). || گلفه‌شنگ. (ناظم الاطباء). رجوع به
گلفه‌شنگ شود.
دمه. [دَمَه] (ع مص) گرم کردن آفتاب چیزی
را و پیاستخت شدن آن چیز بر روی آفتاب.
(ناظم الاطباء).
دمه. [دَمَه] (ع) بازیچه‌ای مرکودکان تازی
را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
آندراج) (از اقرب الموارد).
دمه. [دَمَه] (ع مص) سخت گرم شدن ریگ.
(از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (از آندراج). || سخت شدن گرما. (از
اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). سخت شدن
گرما بر سنگ. (از اقرب الموارد) (ناظم
الاطباء).
دمه. [دَم / م] (ص نسبی) منسوب به دم؛
کودمه. (یادداشت مؤلف).
دمه‌گور. [دَمَک] (معرب، ص) معرب و
مأخوذ از دمه گیر فارسی یعنی، خبه‌کننده.
(ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). معرب
دمه گیر فارسی است. (از المعرب جوالیقی
ص ۱۴۹). و رجوع به دمه گیر شود.
دمه گری. [دَم / م] (نفس مرکب) گیرنده نفس.
خبه‌کننده. دم‌گیر. (یادداشت مؤلف).
دمه یو. [دَم] (اخ) دهی است از دهستان
اورامان بخش رزاب شهرستان سنندج با
۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن
اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۵).
دمی. [د] (ص نسبی) منسوب به دم، به
معنی نفس و جز آن. (یادداشت مؤلف). ||
که. پلو که آب آن را نکشند و بجوشانند تا
آب آن تبخیر شود و برنج بپزد. چلو که آب آن
با آبکش نگیرند و بیشتر غذای مردم ساحل
خزر همان است. (یادداشت مؤلف).
|| دمپخت. دمپختک. رجوع به دمپختک
شود. || شطب. سبیل. ثمر. نوعی چقیق
کوتاه‌دسته کوچک‌سر. (یادداشت مؤلف).
نوعی از غلیان و یا چقیق. (ناظم الاطباء).
دمی. [د] (ص نسبی) منسوب به دم عربی.

خونین. (از ناظم الاطباء). و رجوع به دم شود.
دمی. [دَمِی] (ع ص نسبی) منسوب به دم
است. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب
الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به دم شود.
|| دخانی. (یادداشت مؤلف).
دمی. [دَمَن] (ع مص) خون‌آلوده گردیدن.
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خون‌آلود
شدن. (المصادر زوزنی) (دهار).
دمی. [دَمَن] (ع) (ج دمیة. (منتهی الارب)
(آندراج) (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).
رجوع به دمیة شود.
دمی. [دَمِی] (ع) (ج دم. (منتهی الارب)
(اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج دم، به معنی
خون. (آندراج). رجوع به دم شود.
دمی. [دَمِی] (ع مص) خون‌آلوده
گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از
ناظم الاطباء).
دمی. [دَمِی] (ع) (مص) مصفر دم.
(آندراج) (اقرب الموارد). مقدار کمی از
خون. (ناظم الاطباء). رجوع به دم شود.
دمیا. [دَم] (هزارش، ل) به لغت زند و یازند
خون را گویند، و به عربی دم خوانند. (برهان)
(آندراج) (از ناظم الاطباء).
دمیاط. [دَم] (اخ) نام شهری است به مصر
سفلی نزدیک بحیره تنیس به ساحل شعبه
شرقی نیل دارای ۳۶ هزار تن سکنه.
(یادداشت مؤلف) (از ناظم الاطباء). نام
ولایتی است مابین مصر و عدن. (برهان).
شهری است بر ساحل نیل از مضافات مصر.
(منتهی الارب). شهری است اندر مصر میان
دریای تنیس بر جزیره‌ای و آن را کشت و برز
نیست و از وی جامه‌های صوف و کتان خیزد
با قیمت بسیار. (حدود العالم). شهر قدیمی
است در میان تنیس و مصر در یک زاویه
متشکل از بحرالروم و نیل. این شهر هوای
پاکیزه دارد. از جانب شمال دمیاط آب نیل به
بحرالملح می‌ریزد در محلی که آن را اشتوم
نامند. پهنای نیل در این نقطه به صد ذراع
می‌رسد. در دو طرف آن دو برج است و مابین
آن دو زنجیر آهنین است که نگاهبانان
مخصوصی دارد و هیچ کشتی بدون اجازه
حق ورود و خروج ندارد. در سمت قبله به
سوی تنیس خلیجی تشکیل شده است. (از
معجم البلدان). شهری با جمعیت تقریبی
۷۲۰۰۰ به مصر سفلی، بر شاخه شرقی نیل

۱- نل: سرهان.
۲- در ناظم الاطباء بعد از میم، الف مقصور آمده است.
۳- هزارش damiā, dam (ayā) damiā پهلوی xōn خون. (از حاشیه برهان معین).
4 - Dmiatta.

شدند، ولی اولی در ۱۶۱۲ و دومی در ۱۶۱۳ اعدام شدند. در سال ۱۶۱۳ میخائیل رومانوف، سرسلطه خاندان رومانوف، تاجگذاری کرد، و دوران آشفته‌ای که در تاریخ روسیه به «دوران آشوب» معروف است پایان یافت. (از دایرةالمعارف فارسی).

دمیتریف. [دِ مِ تِ رِ ف] (بخ) ^۲ ایوان ایوانویچ از گویندگان نامدار روسیه بود. وی به سال ۱۷۶۰ م. بدنیاً آمد و به سال ۱۸۳۷ م. درگذشت. او در اول به خدمت ارتش درآمد و بعدها به مقام دادستانی و نظارت عدلیه رسید. امثال و داستانهای منظوم و اشعاری دیگر از او بر جای مانده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

دمیث. [دِ مِ ث] (ع ص، ا) نرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ازمین نرم. (مذهب الاسماء). زمین نرم ریگناک. (از اقرب الموارد). [ازمخو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد نرمخو. (مذهب الاسماء).

— دمیث بلیث؛ از اتباع است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دمیجه. [دِ مِ ج] (ع ص، ا) — مرد بسیارخواب که همواره ملازم خانه باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

دمیده. [دِ مِ دِ] (نصف سرخم) دمیده. [ا] پاجوش نخل، یعنی بچه که از بن خرمابن روید و آن را جدا کرده به جای دیگر غرس کند، و این چنین بچه بارور است برخلاف نهالی که از تخم روید. (یادداشت مؤلف).

دمیدگی. [دِ مِ دِ گِ] (دَد/د) (حامض) حالت دمیدن، نفخه. (یادداشت مؤلف). [ا] هر نوع جوش که بر تن برآید چون بثره و ابله و جز آن. آماس، آما. برآمدگی. (یادداشت مؤلف). بروز بشور در پوست بدن. (ناظم الاطباء): دمیدگی دهان را به تسازی قلاع گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). و از بهر دمیدگی دهان و ریش بن دندان آن. [خبازی] را بخایند سود دارد. (ذخیره خوارزمشاهی). توت ترشی... دمیدگی دهان را سود دارد. (ذخیره خوارزمشاهی). نشانه‌های بسیاری خون از هفت نوع باشد: یکی سرخی رنگ روی و دیگری دمیدگی و پُری رگها... (ذخیره خوارزمشاهی). داروهای دمیدگی دهان: گلنار، گل سرخ... (ذخیره خوارزمشاهی). حینة؛ دمل و دمیدگی بدن که آماس کند و ریماک گردد. حفر؛ دمیدگی بن دندان. حین؛ هر دمیدگی در بدن که آماس کند و ریماک گردد. خراج؛ دمیدگی بر روی پوست، ذمب؛

معروفش [تحاف فضلاء البشر بالقرآات الاربعة عشر است. در سومین سفر حج در مدینه درگذشت. (از دایرةالمعارف فارسی).

دمیاطی. [دِ مِ ا] (بخ) شیخ محمد دمیاطی شافعی، معروف به خضری. از بزرگان علمای شافعی بود. به سال ۱۲۱۳ ه. ق. بدنیاً آمد و به سال ۱۲۸۷ ه. ق. درگذشت. دمیاطی در مدرسه طبرسیه قاهره به تحصیل پرداخت و در علوم معقول و منقول تبحری شگرف پیدا کرد و بتدریس و افاده پرداخت. او راست؛ ۱ - اصول الفقه. ۲ - حاشیه خضری بر شرح ابن عقیل بر ابن مالک. ۳ - حاشیه خضری بر شرح ملوی بر السمرقندی (در علم بیان). ۴ - رساله‌ای در مبادی علم تفسیر. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱ ص ۸۸۶).

دمیاطی. [دِ مِ ا] (بخ) شیخ محمد قاضی، او راست؛ دلیل التام علی مرشد الانام. (از معجم المطبوعات مصر).

دمیاطی. [دِ مِ ا] (بخ) محمد افندی حمدی، معروف به نشار. از شعرا بود. او راست؛ ثمرات الافکار، که دیوان اشعار اوست. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱ ص ۸۸۶).

دمیاطی. [دِ مِ ا] (بخ) مصطفی افندی، استاد مدارس دولتی، او راست؛ ۱ - اجمال الکلام فی العرب و الاسلام. ۲ - التاريخ الاثری من القرآن الشریف. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱ ص ۸۸۷). زرکلی مرگ وی را به سال ۱۲۵۹ ه. ق. ذکر کرده است.

دمیتری. [دِ مِ تِ رِ] (بخ) ^۱ دمتریوس ^۲ (۱۵۸۲ - ۱۵۹۱ م.). پسر ایوان چهارم (ایوان مخوف، تزار روسیه). در سال ۱۵۸۴ برادرش فیودور اول به جانشینی ایوان نشست، ولی عملاً فرمانروایی روسیه در دست ب. گادونوف بود. دمتری در ۱۵۹۱ (احتمالاً به امر گادونوف) بقتل رسید. پس از آن چند تن خود را دمتری قلمداد کردند و مدعی سلطنت روسیه شدند، ولی حدود ۱۶۰۰ در لهستان ظاهر شد، و مدعی شد که دمتری هموست و یاری اشراف لیتوانی و لهستان و عاقبت ماعدت سیگموند سوم لهستان را جلب کرد. در ۱۶۰۴ به روسیه لشکر کشید، گادونوف در ۱۶۰۵ م درگذشت و دمتری کاذب به عنوان تزار تاجگذاری کرد، اما توجه وی به لهستان و ازدواجش با یکی از نجای لهستانی به نام مارینا سرانجام منجر به شورش گردید و دمتری بقتل رسید و واسیلی چهارم تزار شد. در ۱۶۰۷ دمتری دیگری پیدا شد. پس از اینکه سارینا تصدیق کرد که شوهرش هموست، لهستانها او را یاری کردند و وی به مکو لشکر کشید و تا حدی توفیق یافت ولی در ۱۶۱۰ کشته شد. پس از آن دو نفر دیگر مدعی فرزندی دمتری

نزدیک مصب آن. پیش از فتوحات اسلامی شهر مهمی بود. به سبب اهمیت تجارتی و نظامی آن در دوره اسلامی از دستبردهای دولت روم شرقی و سپس در جنگهای صلیبی آسیب دید. دمیاط کلید مصر بود، و در جنگهای بین میحان و مسلمانان در اواخر دولت فاطمیان و در عهد ایوبیان نقش مهمی داشت. صلیبیون در لشکرکشی بزرگ (۶۱۵ - ۶۱۸ ه. ق.). آنرا گرفتند ولی سرانجام که تسلیم الملک الکامل شدند رها کردند. لویی نهم نیز آن را گرفت (۱۲۴۹ م. / ۶۴۷ ه. ق.). ولی پس از تسلیم به مسلمانان بازگشت. ممالیک بحری مصر برای اینکه به اهمیت نظامی آن خاتمه دهند برج و بارویش را منهدم کردند (۱۲۵۰ - ۱۲۵۱ م. / ۶۴۸ ه. ق.). او دمیاط ویران شد، و صنعت نساجی معروفش از بین رفت، ولی طولی نکشید که شهر تازه‌ای بهمان نام در جای شهر قدیم دایر شد. دمیاط منوجات پنبه‌ای و ابریشمی دارد. شعبه‌ای از دانشگاه الازهر در آنجا دایر است. (از دایرةالمعارف فارسی).

دمیاطی. [دِ مِ ا] (ص نسبی) منسوب به دمیاط که شهری است به مصر. [ا] نوعی از جامه لطیف که از شهر دمیاط آرند. (آندراج) (از غیثات) (از ناظم الاطباء).

دمیاطی. [دِ مِ ا] (بخ) بکرین سهل بن اسماعیل بن نافع دمیاطی، مکنی به ابومحمد (۱۹۶ - ۲۸۹ ه. ق.). او راست؛ کتاب تفسیر قرآن. (از یادداشت مؤلف) (از اسماء المؤلفین).

دمیاطی. [دِ مِ ا] (بخ) خالد بن محمد بن عبید... دمیاطی، معروف به ابن عین الغزال. از فقهای مالکی بود و از عبیدالله بن ابی جعفر دمیاطی و جز وی روایت کرد. او از ثقات بود و به سال سیصدوسی و اند درگذشت. (از لباب الانساب).

دمیاطی. [دِ مِ ا] (بخ) شهاب‌الدین احمد بن محمد بن احمد بن عبدالقنی دمیاطی شافعی، مشهور به البنا. وی در دمیاط بدنیاً آمد و در آنجا به تحصیل پرداخت و سپس به قاهره رفت و به تحصیل علوم مختلف اشتغال ورزید و بعد به حجاز رفت و سرانجام به دمیاط برگشت. او آخرین کسی است که به طریقه نقشبندیه قیام کرد. دمیاطی دوباره به حجاز رفت و در مدینه منوره درگذشت و در قبرستان بقیع بخاک سپرده شد. او راست؛ ۱ - تحاف فضلاء البشر بالقرآات الاربعة عشر. ۲ - حاشیه‌ای بر شرح جلال‌الدین المحلی علی الورقات از امام الحرمین. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱ ص ۸۸۵). احمد بن محمد معروف به بناء متوفی ۱۱۱۷ ه. ق. محدث مصری و از ارکان طریقه نقشبندیه. اثر

دیدگی پوست که بر روی از گرما یا بزرگی پیدا
آید. (منتهی الارب). || اثره و آبله. || انتشار
بویا. فوقه؛ دیدگی بوی خوش. || بروز و
ظهور. || طلوع صبح. (ناظم الاطباء). و رجوع
به دم و دیدن شود.

دمیدن. [دَ دَ] (مص) دم زدن و نفس
کشیدن. (ناظم الاطباء). نفس کشیدن.
(برهان). نفس بیرون دادن. نفس زدن.
(یادداشت مؤلف): فح، فحفة؛ دمیدن در
خواب. (منتهی الارب). || انفخ. نفث. پف
کردن. فوت کردن. نفس از میان دلب غنچه
کرده بیرون دادن چنانکه خواهند آتش را تیز
یا گرمی را سرد کنند یا شعله چراغ و جز آن را
خاموش سازند. دم خویش بر چیزی وزانیدن
چنانکه آتش آفریز بر اخگر. بر زدن با نفس
باد و هوا را. دم خویش بر کسی یا چیزی
وزانیدن چنانکه معزم دم بر گره و یا دیو زده،
یا دعاخوان بر کسی یا چیز یا جایی:
آیت الکرسی خواند و به انومیل ما دمید.
(یادداشت مؤلف). دم در چیزی کردن.
(انجمن آرا) (آندراج). نفخه. (دهار) (منتهی
الارب). بر کسی افسون و دعا خواندن. پف
کردن. (انجمن آرا) (از آندراج):

به کام اندر آتش دیدی ز دور
شدی زو هوا پر بخار و بخور. اسدی.
مخور خام کاتش نه دود است سخت
به خاکستر اندر بخیره مدم. ناصر خسرو.
کسی را وفا نیامد از بیوفا جهان
بر خاک تیره بر طمع نار چون دمی.
ناصر خسرو.

گفت از گل صورت مرغی کنم و دردم آن
صورت مرغی شود پس آن صورت بکرد و
در نظر ایشان به وی دمید. (قصص الانبیاء
ص ۷۰۷).

— آتش دمیدن اژدها؛ کنایه از نفس تفته و گرم
و کشته بیرون دادن اژدها؛ و مر شجاعت را
بر این مثال صورت کرده اند چو نخجیری با
قوت سر او چون سر شیری که آهن
می خاید... و دم او چون سر اژدهایی که آتش
میدمد. (نوروزنامه).

— دمیدن (در دمیدن) باد در چیزی (کسی)؛ با
دم خویش آن چیز (کسی) را باد و هوا دادن.
(یادداشت مؤلف):

دوم آنکه حجاب را یاری دهد به وقت دم زدن
و بساد اندر هر چیزی دمیدن. (ذخیره
خوارزمشاهی). خداوند لقه... اگر خواهد
بادی در دم راست نتواند دمید. (ذخیره
خوارزمشاهی):

گوهر می آتش است ورد خلیش بخوان
مرغ صراحی گل است باد میحش بدم.

خاقانی.
— دمیدن در مشک؛ هوای ربه را به واسطه

دهان در وی فرو بردن. (یادداشت مؤلف).

— دمیدن دم؛ نفس خود وزانیدن. (یادداشت
مؤلف):

در او دم چو غنچه دمی از وفا
که از خنده افتد چو گل در قفا. (بوستان).

— دمیدن بر فلز (یا مواد دیگر)؛ باد آوردن با
آلتی چنانکه با دم آهنگری در آتش. از دم
آهنگری با بیرون دادن آفرختن آتش را. دم
آهنگران را به کار داشتن تیز کردن آتش را.
(یادداشت مؤلف): و دو اوقیه بر منی آهن
افکند و بدمد تا همه یکی شود و آهن این
داروها را بخورد. (نوروزنامه). بعد از آن
بفرمود تا پاره های روی یعنی سرب
می آوردند و می نهادند پس کوره ها بنهادند و
بر آن آهن و روی می دمیدند تا گداخته شد.
(قصص الانبیاء ص ۱۹۵).

— دمیدن (فرو دمیدن) بر کسی (چیزی)؛
خواندن دعا و افسون و آیه و با دم خویش
بدان کس یا چیز وزانیدن. (یادداشت مؤلف):
بیدار شو از خواب جهل و برخوان
یاسین و به جان و تن ترا دم. ناصر خسرو.
و چنان بود که خداوند علت را اندر دمیدن او
[عیسی] شفا آمد. (مجموع التواریخ
والقصص). و رضوان و ان یکاد می خواند و بر
وی می دمید. (سندبادنامه ص ۱۸۱).

از چمن و باغ یکی گل بچید
خواند فسونی و بر آن گل دمید. نظامی.
گر خطبه تو دمد در خاک
زر خیزد از او به جای خاشاک. نظامی.
چنین جمال تشاید که هر نظر بیند
مگر که نام خدا گرد خویشش بدمی. سعدی.
گاهگاهی بگذر در صف دلوختگان
تا تائب بگویند و دعایی بدمند. سعدی.

در رفتن و باز آمدن رایت منصور
پس قاتلچه خواندیم و به اخلاص دمیدیم.
سعدی.

سخن ران از آن نامور خفتگان
فسونی فرودم به آشتگان. نظامی.
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است.

حافظ.
می دمدم هر کشش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانه کیست. حافظ.
بس که بر من چشم او افسون سودا می دمدم
جای ناخن حلقه زنجیر از پا می دمدم.

محمدقلی سلیم (از آندراج).
— دمیدن (در دمیدن) در نای (شیپور و جز
آن)؛ با آوردن باد دهان از آن چیز صدا
برخاستن از آن چنانکه در شیپور و ساز
دهنی. زدن. آوا بر آوردن به واسطه نفخ از
آلات ذوات النفخ چون نای و مانند آن. باد از
دهان در بوق و جز آن کردن تا آواز دهد.

(یادداشت مؤلف). دم دادن چون دمیدن کرنا و
نی و صور. (از غیاث). نفخ. (ترجمان القرآن):
بفرمود کاسوس تا بوق و کوس

دمیدند و آمد سپهدار طوس. فردوسی.
بگفت و بفرمود تا کرنای
دمیدند با سنج و هندی درای. فردوسی.
سرافیل را دید صوری بدست
برافراخته سر ز جای نشست
پر از باد لب دیدگان پر ز نم
که فرمان کی آید ز یزدان که دم. فردوسی.

بفرمود تا گاو دم بر درش
دمیدند و پربانگ شد کشورش. فردوسی.
گاه گویم که چنگی تو به چنگ اندر یاز
گاه گویم که نایی تو به نای اندر دم. فرخی.
بوقهای زرین که در میانه باغ بداشته بودند
بدمیدند... و به دمیدن غریب برخاست. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۳۵۱). طلیعه علی تکین
پیدا آمد تا کوس کوفتند و بوق بدمیدند.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۹).

آنگاه حق تعالی اسرافیل را زنده گرداند تا
صور دمدم خلقان همه زنده شوند. (قصص
الانبیاء ص ۱۷).
دست چنگش برد و دیده به چنگ

لب نایش دردمیده به نای. ابوالفرج رونی.
و بفرمایم تا بوق زن بدمدم. (مجموع التواریخ
والقصص).

دردم سپید مهرة وحدت به گوش دل
خیز از سیاهخانه وحشت به پای جان.
خاقانی.

بلکه تا حکمش دمیده صور عدل اندر جهان
از زمین ملک صد نوشیروان انگخته.
خاقانی.

خیز و بفرمای اسرافیل را
تا بدمدم این دو سه قنبدیل را. نظامی.
— دمیدن (در دمیدن) روح (روان، جان) در
قالب (تن، کالبد) کسی؛ نفخ روح در بدن.
کنایه است از حمایت بخشیدن به کسی یا
حیوانی. (یادداشت مؤلف):

چون نیندیشی که بی حاجت روان پا کرا
ایزد دانا درین صندوق خاکی چون دمید.
ناصر خسرو.

و آنگاه روح بر تو دمیدم تا زنده گشتی و
بهشت را بجای تو کردم. (قصص الانبیاء
ص ۲۲).

در قالب آدم امیدم
ای همدم روح روح دردم. خاقانی.
این لطف بین که در گل آدم سرشته اند
وین روح بین که در تن آدم دیده اند.

سعدی.
— در گوش کسی چیزی دمیدن؛ نکته ای بدو
گفتن. مطلبی بر او خواندن. مضمونی به گوش
او گفتن:

باز در گوشش دم نکتۀ مخوفی...
در رخ خورشید افتد صد کوف
تا به گوش خاک حق چه خوانده است
کو مراقب گشت و خامش مانده است.
مولوی.

— فسون بر مار دمیدن؛ افسون خواندن بر وی. افسون کردن آن. با جادو و افسون او را رام کردن؛ و فسون بر مار می‌دمند... چون این مار را گرفتیم به گردن درآیند بیان هنگامه. (کتاب المعارف).

|| آواز حاصل از دمیدن در ذوات النفع، چنانکه آوای نای و بوق و جز آن؛
تو گفتی نای روین هر زمانی
به گوش اندر دمیدی یک دمیدن. منوچهری،
|| به معنی کردن، چون دمیدن زهر در طعام که به معنی لازم و متعدی هر دو آمده. (آندراج). داخل کردن. وارد ساختن. آمیختن. عبور دادن؛ قبضه خاکی از زیر سم اسب جبرئیل برگرفته بودم در دهان گوساله دمیدم به سخن آمد. (قصص الانبیاء ص ۱۱۴).

— دمیدن دارویی غباری به بینی (گوش و امثال آن)؛ بوسیلهٔ مستفخه به درون ارسال کردن. (یادداشت مؤلف)؛ همه را بکوبند نرم [و به بینی] اندر دمند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
بگیرند قلفطار ... به بینی اندر دمند به نایزه تا دارو به قعر بینی رسد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

|| وزیدن باد. (ناظم الاطباء) (از غیاث) (از آندراج). هبوب. وزیدن. (یادداشت مؤلف). || نشر. پراکندن. پراکنده شدن بوی خوش. نفخت بوی. منتشر شدن. انتشار. پراکندن بوی خوش. ارج. اریجه. اریج. تضوع. (یادداشت مؤلف)؛ سطوع؛ دمیدن بوی. (دهار). ثقب. فنج. فنجیح. فنج. فوج؛ دمیدن بوی. (منتهی الارب). نفخ؛ دمیدن بوی. حنوح؛ دمیدن بوی خوش. (تاج المصادر زوزنی) (مجمل اللغة). فوح. فوحان؛ بوی خوش دمیدن. (تاج المصادر بیهقی). فوحه؛ بوی خوش دمیدن. (دهار)؛
تو مزور گری مکن چو جهان
خاک بر من مدم به نرخ عبیر. ناصر خسرو.
و آن یار جفت جوی به گرد تو پوی پوی
با جفت همچو قیر دمیده در او عبیر.
ناصر خسرو.

شمه‌ای از خاطرش گر بدمد صبح‌وار
مه‌رهٔ نوشین کند در دم افمی لعاب. خاقانی.
الطرب ای خاصگان خاصه بهنگام صبح
کاینک بوی بهشت میدمد از کام صبح.
خاقانی.

نسیم زلف تو در باغ دامنی بفشاند
دمید نکمت عنبر ز طرهٔ شمشاد.
ظهورالدین قاریابی.

و بوی همی دمیدی از او خوشتر از بوی مشک. (راحة الصدور راوندی).
ستورانی از جزع تابنده دید
کز بوی کافور تر می‌دمید. نظامی.
هفته‌ای می‌رود از عمر و به ده روزه کشید
کز گلستان صفا بوی وفاپی ندید. سعدی.
این چه بوی است که از جانب خلج بدمید
وین چه باد است که از جانب صحرا برخاست. سعدی.
بوی بهشت می‌دمد ما به عذاب در گرو
آب حیات می‌رود ما تن خویشتن کشان. سعدی.
باد بهار می‌وزد این یا نسیم صبح
بوی عبیر می‌دمد این یا پیام دوست. سعدی.
کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرجبخش و یار حورسروش. حافظ.
— دمیدن (بردمیدن) باد؛ وزیدن آن؛
تو گویی که کوهی است از شنبلیله
که باد دمان از برش برده‌مید. فردوسی.
که دشمن همی دوست بایست کرد
ز آتش کجا بردمد باد سرد. فردوسی.
باد مسیح از نفس دل دمید
آب حیات از دهن گل چکید. نظامی.
— دمیدن گرفتن؛ آغاز به دمیدن کردن. به انتشار آغازیدن؛ بوی گل معرفت دمیدن گیرد. (مجالس سعدی ص ۱۸).
|| دم زدن مار و ازدها توأم با آواز و خروش مخصوص و زهر و آتش؛ آنکه این آواز کند در حال دم زدن. (از یادداشت مؤلف)؛
سیه مار چندان دم‌روز جنگ
که از زرف دریا برآید نهنگ. فردوسی.
دمید ازدها همچو ابر از نهیب
چو سیل اندر آمد ز بالا نشیب. اسدی.
چون پلنگ و شیر می‌گرید و چون نهنگ و
|| آواز می‌دمد. (سندبادنامه ص ۱۰۹).
احفظاظ حیه؛ دمیدن مار. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).
— آتش دمیدن از دهن؛ نفسی گرم و سوزان و زهرآگین برآوردن؛
تو گفتی به دوزخ درون اهرمن
دمد هر سو آتش همی از دهن. اسدی.
|| یاد کردن. دم دادن با آلت دمه؛
بیامد دود مرد آتش فروز
دمیدند و گفتی شب آمد به روز. فردوسی.
|| قریب دادن. فریفتن. گول زدن. از راه بدر کردن. وسوسه کردن. (یادداشت مؤلف).
— دمیدن بر کسی (به کسی)؛ او را وسوسه کردن. فریفتن او را. او را فریب دادن. (یادداشت مؤلف)؛
از فتنهٔ پیرزن بهره‌یز
چون پنبهٔ نرم ز آتش تیز

اول نفس این دمدمه بانو
حیف از تو که باشدت چنین شو. نظامی.
— دمیدن در کسی؛ وسوسه کردن در او. او را متقاعد ساختن با چرب‌زبانی و لطایف‌الحیل؛
احمد حسن به وقت گسیل کردن احمد
ینالکین سالار هندوستان در وی دمیده بود
که از قاضی شیراز نباید اندیشید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۸). این قوم بر بادی
عظیم دیدم و می‌نماید که در ایشان دمیده‌اند.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۰۲). این نامه بدو
رسید و خود لختی هم شیطان در وی دمیده
بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۱۰). و در بلخ
درایستاد و ذر امیر می‌دمید که ناچار حسک
بر را دار باید کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۱۷۷). در تحسین این رای... مخالفت
می‌کردند و در وی نمی‌دمیدند که دولت
آل‌سامان به آخر رسیده است. (ترجمهٔ تاریخ
یمینی).
|| لاف زدن. (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری)
(انجمن آرا) (آندراج) (لفت محلی شوشتر).
خود را پر باد کردن. (ناظم الاطباء) (لفت
محلی شوشتر) (برهان). فریفته شدن. مغرور
گشتن. (یادداشت مؤلف)؛
بدو گفت کاموس چندین مدم
به نیروی این رشتهٔ شصت خم. فردوسی.
|| حمله کردن. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (از
آندراج). حمله آوردن. (شرفنامهٔ منیری)
(برهان). حرکت کردن. تاختن آوردن؛
همه دیده بر مغفر من نهید
چو من برخروشم دیدم و دهید. فردوسی.
به زین اندر آمد چو بادی دمید
همان نعل اسبش زمین بردید. فردوسی.
بگفت این و چون باد بر وی دمید
همان گرز گاو سر برکشید. فردوسی.
چو هاماوران شاه از دور دید
که رستم بدان سان همی بردمید. فردوسی.
|| به هیجان حرکت آمدن. مضطرب شدن و به
تپش افتادن و خروشدن و غریدن و متلاطم
شدن. چنانکه دمیدن دریا و سیل. (از
یادداشت مؤلف).
— اندر دمیدن؛ بیقراری آغاز کردن. به جنبش
درآمدن؛
چو اسبش ز دور اسب بیژن پدید
خروشی برآورد و اندر دمید. فردوسی.
— بر دمیدن؛ به خشم آمدن. (از آندراج).
جوشیدن و خروشدن. به هیجان و جنبش
درآمدن. شعله‌ور گشتن و پرتافتن و حمله
کردن؛
چو رستم پیام سپید شنید
چو دریای آتش به کین بردمید. فردوسی.
— || جوشیدن. تراویدن. روان شدن؛
بباید کوه آنها بردمید

سر رستنی سوی بالا کشید. فردوسی
 — || بر خاستن. بلند شدن: ز بیس گرد کز رزمگه بر دمید
 همی اسب گند آوران کس ندید. فردوسی
 همان رنگ خورشید شد ناپدید
 چو گرد سپاه از میان بر دمید. فردوسی
 — || بر آمدن. وزیدن. و رجوع به دمیدن به
 معنی وزیدن شود.
 — دمیدن (بر دمیدن) دل؛ طیدن. به هیجان
 آمدن. مضطرب یا شادمان گشتن. (یادداشت
 مؤلف):
 چو از پرده آواز خواهر شنید
 بر آشفست و از کین دلش بر دمید. فردوسی
 چو از چشمه کیخسرو او را بدید
 بختنید و شادان دلش بر دمید. فردوسی
 بزانش چون پاسخ نامه دید
 ز شادی دل نازکش بر دمید. فردوسی
 چو سودابه روی سیاوش بدید
 پراندیشه گشت و دلش بر دمید. فردوسی
 بگفت این و از دیده شد ناپدید
 دل یوسف از خرمی بر دمید.
 شمسی (یوسف و زلیخا).
 احبب جبار، احبب جبار؛ دمیده شدن از خشم.
 (منتهی الارب).
 — دمیدن (بر دمیدن) سر؛ سخت تافته شدن.
 خشمگین شدن. (یادداشت مؤلف):
 بیامد بگفت آنچه دید و شنید
 سر شاه ایران ز کین بر دمید. فردوسی
 || سبز شدن. رستن. رویدن. (یادداشت
 مؤلف). رستن و رویدن نبات. (از لغت محلی
 شوشتر) (از برهان) (از آندراج). سر بر کردن،
 چنانکه سبزه از خاک. به نوی رویدن. سر
 بر زدن و سر از خاک بر آوردن نبات. رویدن
 گیاه. شط. سر بر زدن از زمین یا شاخ.
 (یادداشت مؤلف). رستن و رویدن گیاه و
 شکفتن گل. (ناظم الاطباء). رستن. (شرفنامه
 منیری). رویدن. (انجمن آرا). طرز؛ دمیدن
 گیاه. (منتهی الارب):
 نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست
 ز خاک من همه نرگی دمدم بجای گیاه.
 رودکی.
 آمد نوروژ و نو دمید بنفشه
 بر تو خجسته به خصم باد فرخته. منجیک.
 تا برگه و بر دشت به آذار و به آذر
 بر سنگ سمن روید و خیری دمدم از خار.
 فرخی.
 همیشه تا همی از کوه بردم لاله
 همیشه تا چکد از آسمان همی امطار...
 بوخنیفه اسکافی.
 لشکر به دو وقت باید کشید یا وقت نوروژ که
 سبزه دمدم یا وقت رسیدن غله. (تاریخ بیهقی
 ج ادیب ص ۵۷۵).

هزاران صفت گل دمیده ز سنگ
 ز صد برگ و دو روی وز هفت رنگ. اسدی.
 او را بزدم به سنگ تا زود
 پیشت بدمد ز سنگ عبر. ناصر خسرو.
 اندر این ماه میوه ها و گیاهها دمیدن گیرد.
 (نوروزنامه).
 همی گفت و در روزه ها می چمید
 کز آن خار بر من چه گلها دمید. (بوستان).
 به لطف و خوی تو در بوستان موجودات
 شکوفه های تشکفت و شامه ای ندمید.
 سعدی.
 رویست ماه پیکر و مویست مشکبوی
 هر لاله ای که می دمدم از خاک و سنبلی.
 سعدی.
 گلبن عیش می دمدم ساقی گلنزار کو
 باد بهار می وزد باده خوشگوار کو؟ حافظ.
 طالب از باغ امیدم می دمدم گلهای یاس
 و ازگون سیر است آری کوکب سیاره ام.
 کلم (از آندراج).
 با همه لب تشنگیها صد چمن گل میدم
 باد دامان امیدی گر به خار من دمدم.
 حکیم شفاپی (از آندراج).
 خدنگ خصم ز قهر تو قهقرا برگشت.
 چنانچه غنچه پیکان دمیدش از گل ماق.
 ملا محمد امین وقاری (از آندراج).
 گر نشد مرغ سحر دادرش شیون ما
 گل خورشید دمدم از چمن روزن ما.
 سنجر کاشی (از آندراج).
 ستم است اگر هوست کند که به سر سرو و سمن در آ
 تو ز غنچه کم دمیده ای در دل گشا به چمن در آ.
 بیدل (از آندراج).
 هر سال تازه خون شهیدان کریلا
 چون لاله می دمدم ز گریبان کریلا.
 عبدالرزاق فیاض (از آندراج).
 چنین گد تخم به تعجیل می دمدم از خاک
 فریب دانه در این دامگه نخورده شکار.
 ؟ (از آندراج).
 || آغاز بر آمدن ریش. (لغت محلی شوشتر).
 اقبال. بقول. تبیل. سبز شدن خط نوجوان.
 (یادداشت مؤلف). رستن، چون؛ دمیدن خط.
 (از آندراج)؛ طرور؛ دمیدن سبیل. (تاج
 المصادر بیهقی):
 نال دمیده بسان سوسن آزاد
 بنده بر آن نال، نال وار نویده. عماره.
 همی بنفشه دمدم زیر زلف آن سرهنگ
 همی بر آینه چینی اندر آید رنگ
 از آن بنفشه که در زیر زلف دوست دمید
 بسی نماند که بر لاله جای گردد تنگ
 ز بسدین لب لعل شکر سرشته او
 خطی چو برگ نی سبز نو دمید امسال.
 سوزنی.

تا خط نو دمیدش یگریم از غم او
 کآنگه سفر نشاید چون مه به عقرب آید.
 خاقانی.
 از شاخ زعفران گل ارغوان دمیده.
 (سندبادنامه ص ۱۵).
 سروین چون به شصت سال رسید
 یاسمن بر سر بنفشه دمید. نظامی.
 ز مرزنگوش خط نو دمیده
 بسی دل را چو طره سر بریده. نظامی.
 یکی راستیل از گل بر کشیده
 یکی را گرد گل سنبلی دمیده. نظامی.
 ای مورچه خط بدمیدی آخر
 بر گرد مهش خطی کشیدی آخر. عطار.
 باز آمد و عارضش دمیده
 مانند شبی به روی روزی. سعدی.
 چو خط یار دمدم درس عشق تعطیل است
 مگر کنند سبتهای خوانده را تکرار.
 شفیق اثر (آندراج).
 || تراویدن. بیرون آمدن. ترشح کردن. دمیدن
 خون از جراحت. (یادداشت مؤلف). جوش
 زدن، چون جوشیدن خون و عرق. (غیث)
 (آندراج). انشخاب؛ دمیدن خون. فیحان،
 فیح، فوح؛ دمیدن خون از جراحت. نفع؛
 دمیدن خون از رگ. (تاج المصادر بیهقی).
 — برون دمیدن؛ بر تراویدن. تراوش کردن.
 ترشح نمودن. تراویدن:
 هر کجا گرم گشت با خوی او
 رادردی برون دمدم ز مسام. فرخی.
 چو بوسه خواهم از شرم بوسه خواهی من
 چو شکر از نی از او خوی برون دمدم در حال.
 سوزنی.
 — || سر بر زدن. رویدن. پدید آمدن:
 ریشش بس فرخج ز گردن برون دمید
 گویی خلاشمه ست ز گردن بر آمده. طیان.
 گردشود خرد به دل ستدان
 شمشاد از او برون دمدم اندر حین.
 ناصر خسرو.
 — || طلوع کردن. ظاهر شدن. پدید آمدن:
 بیم است از آنکه صبح قیامت برون دمدم
 تا صور آه صبحدمی دردمیده ایم. خاقانی.
 || بر آمدن بثره و آبله و آماس در بدن. (ناظم
 الاطباء). بر آمدن. بیرون آمدن. زدن. سر زدن.
 ورم کردن. آماسیدن. آماهیدن. بر آمدن دمل و
 کورک و امثال آن. (یادداشت مؤلف):
 پنداری تبخاله خردک بدمیده ست
 بر گرد عقیق دولب دلبر عیار. منوچهری.
 و تبها و ریشها [اندر مکن های تر] بسیار
 باشد خاصه دهان دمیدن و بن دندان ریش
 گشتن. (ذخیره خوارزمشاهی). هر حصه که
 بر ظاهر حیوان می دمید به قوت جاذبه در
 اندرون می کشید تا گل رخسارها پرموده شد.
 (ترجمه تاریخ یمنی). || جاری شدن. روان

گشتن. جوشیدن. تراویدن. بر تریلهیدید
 نه زو بر دمیدی یکی روشن آب
 نه آن آنها را گرفتی شتاب. فردوسی.
 سنگ را آب بر دمد ز شکم
 آب را سنگ در فند به زهار. خاقانی.
 - دمیده شدن؛ آماسیدن. آماس کردن.
 آماهیدن. متورم شدن. باد کردن. (یادداشت
 مؤلف)؛ و خداوند علت بیژمرد و شکم دمیده
 شود. (ذخیره خوارزمشاهی). و گوشت روی
 و رگهای گردن دمیده و برخاسته شود. (ذخیره
 خوارزمشاهی). دحقلة دمیده شدن شکم.
 حجز؛ دمیده شدن شکم گوسپند از خوردن
 آب بر خلو شکم. (منتهی الارب). || طلوع
 کردن صبح. (ناظم الاطباء) (از لغت محلی
 شوشتر). طالع شدن. (انجمن آرا). طلوع
 کردن، چون: دمیدن صبح و آفتاب و غیره.
 (غیاث) (از آندراج). ظاهر شدن. پیدا آمدن؛
 دمیدن صبح و دمیدن خورشید؛ طالع شدن
 آن. (یادداشت مؤلف)؛
 نخستین که آتش ز جنبش دمید
 ز گرمیش پس خشکی آمد پدید. فردوسی.
 نبره چو شد رای زن با نیا
 از آن جایگه بر دمد کیمیا. فردوسی.
 آب حیات ز آتش گلخن دمد چو باد
 گرفتش خاک پاکش به گلخن بر آورم.
 خاقانی.
 - دمیدن آتش؛ افروختن آن. گرفتن آن. پدید
 آمدن آن؛
 ز جنبش نمودن به جایی رسید
 کزو آتشی در تخلص دمید. نظامی.
 مغ را که سُرخروی از آتش دمیدن است
 فرداش نام چیست، سیه روی آن جهان.
 خاقانی.
 دانی ز چه سُرخرویم ایراک
 بسیار دمیدم آتش غم. خاقانی.
 امروز سُرخروی من دانی از چه خاست
 زان کاتش نیاز دمیدم به صبحگاه. خاقانی.
 - || آبا دهان دم دادن آتش را تا برافروزد. باد
 زدن با نفس خویش در آتش تا برگردد. (از
 یادداشت مؤلف). رجوع به دمیدن به معنی پف
 کردن شود.
 - دمیدن (بر دمیدن) خورشید (آفتاب، مهر)؛
 شروق شمس؛ سر بر زدن آن. طلوع آن.
 (یادداشت مؤلف)؛
 به شبگیر چون بر دمید آفتاب
 سر جنگجویان بر آمد ز خواب. فردوسی.
 گفتم ای بخت بخصیدی و خورشید دمید
 گفت با این همه از سابقه نوید مشو. حافظ.
 مدام تا که دمد آفتاب بعد از صبح
 همیشه تا که بتابد چراغ بعد از شام...
 کلیک کاشانی (از آندراج).
 - دمیدن سپیده (سپیده دمان)؛ پدید آمدن

سپیده سحری. طلوع فجر. سر زدن سپیده
 بامدادی. (از یادداشت مؤلف)؛
 چو جاماسب گفتش سپیده دمید
 فروغ ستاره شده ناپدید. فردوسی.
 چو از کوهساران سپیده دمید
 فروغ ستاره بشد ناپدید. فردوسی.
 چنان تا سپیده دمان بر دمید
 شب تیره گون دامن اندر کشید. فردوسی.
 دمید در شب آخر زمان سپیده صبح
 پس از تو خفتن اصحاب کهف نیست روا.
 خاقانی.
 دمیده در شب آخر زمان سپیده حشر
 بخفتن تو چو اصحاب کهف نیست روا.
 صائب تبریزی (از آندراج).
 || کنایه از سپید شدن موی سیاه؛
 نشاط آنگه از من رمیدن گرفت
 که شام سپیده دمیدن گرفت. سعدی.
 - دمیدن صبح (صبح، صبحدم، بام، بامداد)؛
 روشن شدن هوا به صبح. تنفس. بلوغ. انبلاج.
 (دهار). عطس. عطاس. سطوع. (منتهی
 الارب). جشور. (تاج المصادر بیهقی) (از
 منتهی الارب)؛ چون صبح دمیدم خوارزمشاه
 بر بالایی بایستاد. (تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۲۵۱). چون صبح دمیدم چهار هزار غلام
 سربازی در دو طرف سرای اماره به چند رسته
 بایستادند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۰).
 و چون صبح دمیدن گیرد به فرمان رب العزة به
 پر می راند به جانب مغرب. (قصص الانبیاء
 ص ۱۵).
 کتون دمد همی ای شاه صبح نصرت و فتح
 هنوز اول صبح است خسروا مشتاب.
 مسعود سعد.
 تا صبح دمد آمده با خدمتکاران
 تا شام شود در شده با روزه گشایان. سوزنی.
 کیفیت دمیده است صبح منشین خاقانیا
 حضرت خاقان شناس مقصد حسن المآب.
 خاقانی.
 بی تو چو شمعم که زنده دارم شب را
 چون نفس صبحدم دمید بمیرم. خاقانی.
 صبح محشر دمید و ما در خواب
 بانگ زن خفتگان عالم را. خاقانی.
 شب کوتاه که صبح زود دمید
 نه نشانی درازی روز است. خاقانی.
 شب به آخر رسید و صبح دمید
 سخن ما به آخری نرسید. نظامی.
 چون صبح دمد بر او دمد باد
 تا میرد از او چنانکه زو زاد. نظامی.
 صبح شباهنگ قیامت دمید
 شد عَلم صبح روان ناپدید. نظامی.
 ای صبح مدم که عمر شب خوش دارم
 زیرا که چو شمع زنده تا روزم من. عطار.
 سخت به ذوق می دهد باد ز بوستان نشان

صبح دمید و روز شد خیز و چراغ را نشان.
 سعدی.
 امید بسته بر آمد صبح خیر دمید
 به دور دولت سلجوقشاه و سلفر شاه. سعدی.
 تا آفتاب می رود و صبح می دمد
 عاید بخیر باد صبح و مسای تو. سعدی.
 باد آسایش گیتی بزند بر دل ریش
 صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود. سعدی.
 صبح امروز خدایا چه مبارک دمیدم
 که همی از نفسش بوی عبیر آمد و عود.
 سعدی.
 می دمد صبح و کَلّه بست سحاب
 الصبوح الصبوح یا اصحاب. حافظ.
 دمید صبح و تو در خواب غفلتی باقر
 صبوحی بزن از باقی شبانه خویش.
 باقر کاشی (از آندراج).
 عیسی در کوه رفت و آنجا در نماز خدا
 معتکف شد و چون در نماز بود صبح دمید.
 (ترجمه دیاتارون ص ۵۶).
 - تجلی دمیدن؛ طلوع کردن آن. (آندراج).
 ظاهر شدن. ظهور کردن. طلوع کردن؛
 کوی سلمی که تجلی دمد از خاک آنجا
 طور عشق است و کلیمش من غمنا ک آنجا.
 شانی تکلو (از آندراج).
 - دمیدن غره ماه؛ آغاز شدن ماه؛
 خزیده در سحر کام فصل فروردین
 دمیده از سحر شام غره شوال.
 ظهوری (از آندراج).
 - صبح پیری دمیدن بر روی؛ کنایه است از
 سپید شدن موی؛
 نزدیک مرا با جوانان جمید
 که در عارضم صبح پیری دمید. (بوستان).
 || متعدی طالع شدن. طالع ساختن. پیدا
 آوردن. ظاهر ساختن. پدید آوردن.
 (یادداشت مؤلف)؛
 صدر جهان جهان همه تاریک شب شده است
 از بهر ما سپیده صادق همی دمی. رودکی.
دمیدنگاه. [دَد] (لا مرکب) جای دمیدن؛
 || سرنای و بوق و امثال آن که در آن دمند.
 || مطلع. (یادداشت مؤلف). || زُستگاه.
دمیدنی. [دَد] (ص لیاقت) قابل دمیدن.
 لایق دمیدن. || آلات موسیقی که به دمیدن دم
 در آن آواز دهد، چون نای و شیپور و قره نی و
 غیره. (یادداشت مؤلف).
دمیده. [دَد / و] (نصف) فوت کرده.
 پف کرده. || که در آن بدمند. نای و بوق و
 مشک و هر چیزی که در آن دمیده باشند؛
 ز نای دمیده بر آهنگ دور
 گمان بود کآمد سرافیل و صور. نظامی.
 || آماسیده. باد کرده. ورم کرده. پف کرده.
 بالا آمده از بوکی. (یادداشت مؤلف)؛ رخاخ؛
 زمین دمیده که زیر پا شکسته گردد. باجر؛

متوفای قاهره. در آغاز از راه خیاطی امرار معاش می‌کرد، و سپس به تحصیل علم پرداخت و به جایی رسید که اجازه تدریس و فتوی یافت. در جامع ازهر تدریس کرد. سالها عبادت ورزید و اغلب روزه داشت، بین سال‌های ۷۶۲ و ۷۹۹ ه. ق. شش بار به سفر حج رفت. شهرت دمیری به سبب کتاب حیات‌الحوان اوست. اثر دیگرش الدیباچه در شرح سنن ابن ماجه است. رجوع به ریحانة‌الادب و مآخذ آن و دایرة‌المعارف فارسی شود.

دمیس. [ذ] [ع ص] چیز پنهان‌کرده‌شده. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

دمیخ. [ذ] [ع ص] سرشکته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [آنکه دماغ او را آفتی رسیده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).

— دمیغ‌الشیطان؛ لقب مردی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

دمیق. [ذ] [ع ص] در چیزی درآمد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

دمیقی. [ذ] [ع ص] نوعی قماش ابریشمی. (ناظم الاطباء). نوعی قماش اطلسی است که در بافت آن رشته‌های زر و سیم بکار می‌رود. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۴۴۴).

دمیک. [ذ] [ع ص] زمین و مرز و بوم. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از برهان) (آندراج). صورت دیرینه کلمه زمین.

دمیک. [ذ] [ع ص] برف. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

[ص] شهزادگی؛ ماه تمام. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ماه تمام. (آندراج) (از اقرب الموارد).

دمیک. [ذ] [ع ص] نام قریه‌ای در نزدیکی غزنین که شهاب‌الدین غوری به زخم یکی از ملاحده در آنجا کشته شد. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از آندراج).

دمیکی. [ذ] [ع ص] منسوب به ابودمیک، جد ابوالعباس محمد... بختری دمیک. (از لیاب الانساب).

دمیکی. [ذ] [ع ص] محمدبن طاهر بن خالد بختری دمیک، معروف به ابن ابی‌دمیک بغدادی و مکنی به ابوالعباس. از محدثان بود و از عیبدالله بن محمدبن عایشه و ابن‌المدینی و جز آن دو روایت کرد و جعفر خلدی و جز

آتش‌یگ بخش سراسکند شهرستان تهریز. جمعیت ۱۱۱ تن. آب از چشمه و رود. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دمیرچی خرابه‌سی. [ذ] [ع ص] [خ] دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. آب آن از چشمه. سکنه آن ۳۴۸ تن. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دمیرچی دره‌سی. [ذ] [ع ص] [خ] دهی است از دهستان قلعه‌برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل. جمعیت آن ۱۱۸ تن. آب آن از چشمه. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دمیرچی دره‌سی پایین. [ذ] [ع ص] [خ] دهی است از دهستان قلعه‌برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل. سکنه آن ۱۵۷ تن. آب آن از چشمه. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دمیره. [ذ] [ع ص] [خ] ده است به سنودیه، از یکی از آنهاست عبدالوهاب بن خلف و عبدالباقی بن حسن که محدثانند. (منتهی الارب). شهرکی است بر مشرق رود نیل، آبادان و بانعمت و از وی جامه‌های کتان خیزد مرتفع و باقیمت. (حدود العالم). قریه بزرگیست که در ساحل نیل و راه دمیاط واقع شده است. (از معجم البلدان).

دمیره. [ذ] [ع ص] [خ] ده بزرگیست که در ساحل رود نیل و راه دمیاط و روبروی قریه‌ای دیگر همنام خود شده است. (از معجم البلدان).

دمیری. [ذ] [ع ص] [خ] منسوب است به دمیره که دهی است در مصر. (از لیاب الانساب).

دمیری. [ذ] [ع ص] [خ] عبدالوهاب بن خلف؛ معروف به خلف. از روایان بود و به سال ۲۷۰ ه. ق. در دمیره درگذشت. (از لیاب الانساب).

دمیری. [ذ] [ع ص] [خ] کمال‌الدین ابوالقاء محمدبن موسی بن عیسی شافعی. متولد ۷۴۲ و متوفی به سال ۸۰۸ ه. ق. در دمیره مصر بدنیا آمد و پس از تحصیل به گفتن شعر و تدریس حدیث پرداخت. از آثار اوست: ۱ -

حیوة‌الحوان. که در دو نسخه کوچک و بزرگ آن را ترتیب داد، بارها تجدید چاپ شده و بخش بزرگی از آن به زبان انگلیسی ترجمه گردیده است. ۲ - الجوهر الفرید فی علم التوحید. ۳ - النجم الوهاج فی شرح المنهاج در ۴ جلد. (از معجم المطبوعات مصر) (از یادداشت مؤلف). کمال‌الدین محمدبن موسی (حدود ۷۴۲ - ۸۰۸ ه. ق.)، فقیه شافعی و عالم تفسیر و حدیث و ادب،

کلان‌شکم و آماسیده و دمیده جویفیه (منتهی الارب). [خروشیده. غریده؛ شب تاخشی کرد چو عفريت دمیده بر ماه فرس رانده و با چرخ چخیده. منوچهری.

[رسته و رویده. (ناظم الاطباء): بگذرای دوست تا به وقت بهار سبزه بینی دمیده بر گل من. (گلستان). [شکوفه. [امتدشده. [وزنده و شکفته. [اوزیده. (ناظم الاطباء). [طلوع‌کرده. (یادداشت مؤلف).

— دمیده صبح؛ سپیده صبح. (ناظم الاطباء). [برافروخته. سرخ‌شده. برتافته؛ بفرمود تا طشتی از انگشت دمیده بیاورند. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۳ ص ۵۰۴).

دمیرا پاران. [ذ] [ع ص] نام رودیست در شیروان که به رودخانه گوک‌سو می‌ریزد. (از قاموس الاعلام ترکی).

دمیرا غاجی. [ذ] [ع ص] [خ] (ترکی، مرکب) نارمشک. رمان مصری. (یادداشت مؤلف). درخت انجیلی که در آستارا دمیرا غاجی و در اردبیل آنجیقین و در اطراف رشت زوند و در مازندران و گرگان و کجور انجیلی نامند. (از جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۱۸۲).

دمیرچی. [ذ] [ع ص] [خ] دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل با ۳۲۷ تن سکنه. از دو محل به نام دمیرچی بالا و پایین تشکیل شده است و سکنه دمیرچی پایین ۲۸۳ تن باشد. آب آن از قنات. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دمیرچی. [ذ] [ع ص] [خ] دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه. سکنه آن ۲۸۳ تن. آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دمیرچی. [ذ] [ع ص] [خ] دهی است از دهستان آن‌برآغوش بخش آن‌برآغوش شهرستان سراب. آب آن از چشمه. سکنه آن ۷۵۶ تن. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دمیرچی. [ذ] [ع ص] [خ] دهی است از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه. جمعیت آن ۱۷۷ تن. آب آن از چشمه. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دمیرچی. [ذ] [ع ص] [خ] دهی است از دهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از چشمه. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دمیرچی. [ذ] [ع ص] [خ] دهی است از دهستان

وی از او روایت دارند. او از **دَمِيغِيوَت** و به سال ۳۰۵ ه. ق. درگذشت. (از لیب انساب).

دهمی گز. [دَمِگ] (بخ) دهی از دهستان بردخون بخش خورموج شهرستان بوشهر با ۱۳۵ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن اتومیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دهمیلو. [دَمِ] (بخ) دهی است از دهستان خمیر بخش مرکزی شهرستان بندرعباس با ۱۸۳ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن اتومیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دهمیم. [دَمِ] (ع ص) حقیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آندراج). [زشت رو. ج. دمام. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از غیاث) (از آندراج) (از اقرب الموارد):

چون وزیر و میر و مستوفی تو باشی کی بود مدحت آرای وزیر و میر و مستوفی دمی.

سوزنی.

مأمش مکن صبح و دمییم خاطرش ناقد کریم و لثیم.

سنایی. - دمیم الخلقه: زشت منظر. که خلقتی ناموزون دارد. که تناسب اندام ندارد. بدقواره. مقابل مستوی الخلقه: و طلحه مردی دمیم الخلقه بود. (کتاب النقص ص ۳۱۳).

[اکوتاه قامت. [پست و زیون. ج. دمام. (ناظم الاطباء). [دیگ شکته‌ای که سبزه و جز آن بر وی طلا کرده باشند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). دیگ راست کرده به دارو. (مذهب الاسماء).

دهمیمة. [دَمِ] (ع ص) زن حقیر و زشت رو. ج. دمام. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [دیگ شکته‌ای که سبزه و جز آن بر وی طلا کرده باشند. (ناظم الاطباء). [دَمِیمة: به معنی قدر دمیم است. (منتهی الارب).

دهمینالی. [دَمِ] (بخ) دهی است از دهستان چغاپور بخش خورموج شهرستان بوشهر با ۱۸۶ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن اتومیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دهمینو. [دَمِ] (فرانسوی، [دَمِینِه. نوعی قمار با ۲۸ مهره مستطیلی شکل. (یادداشت مؤلف). هر یک از بیست و هشت مهره بازی که عبارت است از مهره‌های مربع مستطیل که سطح آن به دو مربع منقسم است و روی هر مربعی رقمی از یک تا شش ثبت شده.

دهمینی. [دَمِ مِ] (ع) یکی از سوراخهای کلاکاموش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

دهمینیک. [دَمِ] (بخ) یکی از آنتیهای

کوچک (هند غربی) دارای ۵۷۰۰۰ تن سکنه که به زبان فرانسه تکلم میکنند. مرکز آن رزوا^۳ با ۱۲۰۰۰ تن سکنه است. محصولات منطقه حاره را دارد.

دهمینکن. [دَمِک] (بخ) [دَمِ] جمهوری دمیکن، کشوری است از آمریکا، در بخش شرقی جزیره هائیتی، دارای ۴۹۵۴۳ هزار گز مربع مساحت و ۳۶۹۸۰۰۰ تن سکنه. زبان رسمی آن اسپانیایی و پایتخت آن سن دمیکن است. کریستف کلمب در ۱۴۹۲ م. بدانجا رسید و بدان نام «هیس پان یولا» نهاد. در ۱۶۹۷ م. جزیره میان فرانسه و اسپانیا تقسیم گردید و در ۱۷۹۵ م. بدست فرانسه افتاد و قسمت شرقی را در ۱۸۰۹ م. اسپانیایی‌ها تصرف کردند، و در ۱۸۶۵ م. مستقل شد، اما در ۱۹۰۴ م. پس از یک سلسله وقایع سیاسی امریکانها در آن مداخله کردند. سرانجام در ۱۹۶۱ م. استقلال نهایی خود را بدست آورد.

دهمیة. [دَمِ] (ع) [دَمِ] دمیة، پیکر منقوش از سنگ مرمر و عاج و مانند آن یا پیکر منقوش که در آن سرخی هم باشد، یا عام است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). صورت نگاشته. (الاسامی فی الاسامی) (از مذهب الاسماء). صورتی از رخام کرده یا از عاج و مانند آن. مجسمه. پیکره. تدیس. (یادداشت مؤلف). [بت. ج. دَمِی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). بت از عاج. (یادداشت مؤلف). [امجازا، زن خوب روی. (یادداشت مؤلف).

دهمیة. [دَمِ] (بخ) دهی است از دهستان پشتکوه باشت و بابویی بخش گچساران شهرستان بیهان با ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از **چینه** است. ساکنان از طایفه باشت بابویی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دن. [دَمِ] (ل) اسم از مصدر دَنیدن. فریاد و غوغای به نشاط. (ناظم الاطباء) (آندراج). فریاد گویند. (فرهنگ جهانگیری). دنه. نشاط:

روز جستن تازیان همچون نوند روز دن^۵ چون شصت ساله سودمند. رودکی. گاه نظم و گاه نثر و گاه مدح و گاه هجو روز چَد و روز هزل و روز کلک و روز دن.

منوچهری. [نف مرخم) دنده. به نشاط روندن. (ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج) (لفت محلی شوشتر). کسی باشد که به نشاط برود. (فرهنگ اوبهی).

- گوردن: که همچون گورخر به نشاط راه رود: یوزجست و رنگ خیز و گرگ پوی و غرم تک

بیرجه آهودو و روباه حیلله گوردن.

منوچهری.

دن. [دَمِ] (از ع، [دَمِ] خُم بزرگ قاراندود و یا درازتر از سبویا کوچکتر از آن، و بر زمین ایستادن نتواند مگر جایی برای آن بکنند، ج. دنان. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). به عربی خم سرکه و شراب و روغن و امثال آن را گویند. (برهان). خم. (شرفنامه منیری). ج. دنان. (دهار) (از مذهب الاسماء). در فارسی به تخفیف نون به معنی خم بزرگ و خم دراز که بر زمین نتواند ایستاد تا در زمین گونکنند. (از غیاث). خم قیراندود دراز ولی باریکتر از خم معمولی و در بن آن برآمدگی تیزی است شبیه ناوک که بر زمین نتواند ایستاد تا در زمین حفره میکند، پس بنا بر این اضافه خم به دن از قبیل اضافه عام است به خاص، مثل روز جمعه و ماه رمضان و شهر تهران و امثالها. (از حاشیه قزوینی بر دیوان حافظ ص ۳۳۹):

فزوده‌ست قدر تو بغزای لهو

گشاده‌ست گنج تو بگشای دن. فرخی.

بر گل همی نشینی و بر گل همی خوری

بر خم همی خرامی و بر دن همی دنی.

منوچهری.

تا توانی شهریارا روز امروزین مکن جز به گرد خم خرامش جز به گرد دن دنه.

منوچهری.

همه ساله به دلبر دل همی ده

همه ماهه به گرد دن همی دن. منوچهری.

دین همه خیر است بر دسوی دین

گرچه دل خلق به سوی دن است.

ناصر خسرو.

روی مکن سوی مسجد ایچ و همی دو

روزی ده رو به سوی نان و سوی دن.

ناصر خسرو.

به جام زر بر دست شه آید

مروق می چو بیرون آید از دن. ناصر خسرو.

می در دن ای شگفتی لیک‌ها زند

چون وقت می گرفتن گویند نام می.

مسعود سعد.

تا نگوئی تو مها کاین پسرک

دردی آورد هم از اول دن. سنایی.

کسی که باده کین تو نوش خواهد کرد

ز شور بختی دردی خورد هم از سر دن.

سوزنی.

1 - Domino.

2 - Dominique.

3 - Roseau.

4 - Dominicaine.

۵- مؤلف در یادداشتی به استاد ابن بیت «دن» را به معنی شراب گرفته‌اند و مناسب مشابهت «دن» عربی به معنی خُم و ذکر ظرف و اراده مظهر و ف است.

ز ساقیان پری روی و پرنیان برگبر
 می چنانکه چو جان در بدن بود در دن.
 سوزنی.
 غم تخم خرمی است که در یک دل افکنم
 دُردی است جنس می که به یک دن درآم.
 خاقانی.
 هر که کبوتری کشد هم به ثواب در رسد
 خیز و ببر گلوی دن کو کندت کبوتری.
 خاقانی.
 گل اگر یوسف عید است عجب نیست از آنک
 رود نیش قدح و ملکیت مصریش دن است.
 ؟ (از تاج المآثر).
 به میخانه بر سنگ بر دن زند
 کدورا نشاندن و گردن زند. (بوستان).
 مده ز اول دن دُر دیم که دن را درد
 بود همیشه ولیکن در ابتدا نبود.
 سلمان ساوجی.
 لفظ مبارک تو شرابی است کز صفا
 صافی ساغر خُضرش دُردی دن است.
 سلمان ساوجی.
 ساقیا راح روان بخش بده می پرور
 بدن و روح بیورده روانی به دنی.
 سلمان ساوجی.
 هر که چون نرگس شد از جام خلافت سرگران
 لاله وار اول قدح دادش فلک از دُرد دن.
 سلمان ساوجی.
 شوق جان متی دهد نه ذوق نان
 دُرد دل متی دهد نه دُرد دن. قآنی.
دَن. [دَن] (پسوند) علامت مصدر است در
 فارسی، چون: کردن، بردن، آوردن و غیره، و
 در برخی از مصادر به جای دال، تاء آید،
 چون: نوشتن، گرفتن و غیره. (یادداشت
 مؤلف). این پسوند در پهلوی تَن بوده است.
 (از حاشیه برهان چ معین).
دَن. [دَن] (دَن) (آسی، لِ) در زبان آسیان به معنی
 رود است و نام دن رود معروف همین کلمه
 است و شاید دُنیر و دُنیر نیز از همین کلمه
 باشد. (یادداشت مؤلف).
دَن. [دَن] (مخفف دین:)
 هر که آخرین بود او مؤمن است
 هر که آخوری بود او بی دن است. مولوی.
دَن. [دَن] (لِخ) (نهر ...) در نزدیکی بغداد
 نزدیک ایوان کسری واقع شده و حفر آن یکی
 از کارهای سودمند خسرو انوشیروان بوده
 است. (از معجم البلدان).
دَن. [دَن] (لِخ) رود تانامیش قدما، در جنوب
 روسیه که به بحر آرف می ریزد. (یادداشت
 مؤلف).
دَن. [دَن] (ع ص) چ دنسیء. (اقرب
 الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به دنیء و دنی
 شود.
دَن. [دَن] (ع ص) مؤنث اذنی (ادنا). زن

گویشتم. (از منتهی الارب) (از آندراج).
دَن. [دَن] (ع ص) دنا. دنا. دنا. ناکس و ضعیف و
 حقیر گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از
 اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ناکس شدن و
 خوار شدن. (المصادر روزنی). (آنزدیک
 گردیدن. (ناظم الاطباء) (آندراج).
دَن. [دَن] (لِخ) کوهی است در فارس واقع در
 میان ناحیه نل خسروی کوه گیلویه و بلوک
 سرحدش ناحیه. در این کوه در جنوب
 پروگرد و قیال رگه هایی موجود است که جزو
 حوضه زاگرس می باشد. (از یادداشت مؤلف)
 (از جغرافیای طبیعی کیهان).
دَن. [دَن] (لِخ) ریچارد هنری، نویسنده
 امریکایی (۱۸۱۵ - ۱۸۸۲ م). نویسنده
 کتاب دو سال برابر دگل. (از فرهنگ فارسی
 معین).
دَن. [دَن] (ع لِج) دنسیء. (منتهی الارب).
 رجوع به دنیء و دنی شود.
دَن. [دَن] (ع ص) مؤنث ادن. به معنی
 زن گویشتم و اسب کوتاه دستها. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به
 ادن شود.
دَن. [دَن] (از ع، اِص) دنا. پستی و
 فرومایگی و دونی و پست فطرتی و ناکسی و
 زبونی و کمینگی. (ناظم الاطباء) (از غیث).
 ناکسی و زبونی. (آندراج). بخل. حقارت.
 خساست. رذیلت. خست. سفالت. وغادات.
 نانمایی. لامت. (یادداشت مؤلف):
 از دنا. شمر قناعت را
 همت را که نام کرده است آرز.
 ؟ (از کلیله و دمنه).
 می بینم که کارهای زمانه روی به ادبار دارد و
 افعال ستوده و اقوال پسندیده مدروس
 گشته... و لُوم و دنا. مستولی. (کلیله و
 دمنه). **دَن**. [دَن] از دنا. همت... باشد. (کلیله
 و دمنه). **دَن**. [دَن] همت و خساست ابوت او از...
 مانع شد. (ترجمه تاریخ یمنی).
 - دنا. طبع؛ پستی فطرت و بخلالت. (ناظم
 الاطباء).
دَن. [دَن] (ع ص) ملامت و حقارت و بیقدری.
دَن. [دَن] (ع ص) ملامت و حقارت و بیقدری.
دَن. [دَن] (ع لِج) دنار. (آندراج). رجوع
 به دینار و دنانیر شود.
دَن. [دَن] (ع ص) فرومایه و بیباک
 گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)
 (ناظم الاطباء). فرومایه شدن. (مهدب
 الاسماء). ناکس شدن. (دهار). (از خوار شدن.
 (ترجمان القرآن جرجانی ص ۴۹). (المص)
 ناکسی. (ترجمان القرآن جرجانی ص ۴۹).
دَن. [دَن] (ع ص) کوتاه بالا. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). دنا. (مهدب
 کوتاه. (مهدب الاسماء).
دَن. [دَن] (ع ص) مستوار کردن کار را.
دَن. [دَن] (ع ص) مستوی. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء) (آندراج).
دَن. [دَن] (ع لِج) عطف جامه. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء).
دَن. [دَن] (لِخ) نام کوهی در رستاق قدار
 اصفهان. (یادداشت مؤلف). درباره چشمه
 واقع در این کوه و خواص آن شرحی در
 ترجمه محاسن اصفهان آمده است. برای
 اطلاع رجوع به آن کتاب شود.
دَن. [دَن] (ع ص) (لاتینی، لِ) دنار. نام
 سکه ای سیمین در روم قدیم. نخستین بار در
 ۲۶۸ ق. م. ضرب شد. اصلاً ۴/۵۵ گرم وزن
 داشت، ولی بعدها وزن و ارزش آن تقلیل
 یافت. دینار طلا از سکه های زرین دوره
 امپراطوری روم و معادل ۲۵ دیناریوس نقره
 بود. در دوره بعد از اصلاحات مالی قسطنطین
 کبیر، اطلاق دیناریوس به سولیدوس و به دینار
 طلا رواج یافت. (از دایرة المعارف فارسی).
دَن. [دَن] (از ع، اِص) ریمنا کس و
 چرکی و شوخی و ناپاکی. (یادداشت مؤلف).
 و رجوع به دنا. ستود.
دَن. [دَن] (ع ص) ریمنا ک گردیدن و
 چرک شدن جامه. (منتهی الارب) (آندراج)
 (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). (اصحوب و
 زشت گردیدن عرض و خلق. (منتهی الارب)
 (از اقرب الموارد) (از آندراج).
دَن. [دَن] (ع ص) ناکس و بخیل
 گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب
 الموارد) (ناظم الاطباء).
دَن. [دَن] (ع ص) بدخو. (منتهی
 الارب) (از اقرب الموارد) (از آندراج).
دَن. [دَن] (ع ص) زن کوتاه بالا.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
 قصر. (اقرب الموارد). و رجوع به دَنایه شود.
دَن. [دَن] (ع ص) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
 (آندراج). ذرة. (از اقرب الموارد).
دَن. [دَن] (ف، ق) (دن + ان) صفت بیان
 حالت از دیدن در حال دینیدن. (یادداشت
 مؤلف). رفتار به نشاط و خرامان. (ناظم
 الاطباء) (برهان). مرادف چمان. (انجمن آرا).
دَن. [دَن] (ع ص) (ناظم الاطباء) (ناظم الاطباء)
 (برهان). آنکه همی رود به نشاط، گویند: همی
 دند و دنان است. (لغت فرس اسدی):
 طوطی میان باغ دنان و کشتی کنان
 چنگش چو برگ سوسن و برش چو برگ نی.
 منوچهری.

1 - Dana, Richard Henry.
 2 - Denarius.

اگرچه خر به نیشان شاد و قیران و ^{دندان} زهر خر نمی‌گردد به نیشان دشت چون بستان. ناصر خسرو.

ای همه ساله دنان به گرد دنان در من نه به گرد دنانم و نه دنانم. ناصر خسرو. و رجوع به دیدن شود.

— دمان و دنان؛ شتابان و خرامان. روان تند و آهسته:

چو در سبزه دید اسب را دشتبان گشاده‌زبان شد دمان و دنان. فردوسی. پس اندر سیاه منوچهر شاه دمان و دنان برگرفتند راه. فردوسی. بیفتاد و برگشت از او بادپای

همی شد دمان و دنان باز جای. فردوسی. || از خشم و قهر به جوش آینده. (ناظم الاطباء) (از برهان). مرادف دمان. (آندراج) (انجمن آرا). از خشم جوشان. (شرفنامه منیری). پرهیجان. (فرهنگ لغات شاهنامه).

دنان. [د] [ع] [ج] [دَنَ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به دن شود.

دنان. [دَنَ] [ن] [ا] [خ] (به صیغه تنبیه، نام دو کوه که هر یک از آن دو را دَنَ نامند. (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

دنانس. [دَن] [ع] (ص) بدخو. (ناظم الاطباء).

دنانیر. [د] [ع] [ا] [ج] دینار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج دینار، چرا که دینار در اصل دِنَار بود پس نون اول را به یاء بدل کردند در حالت جمع، نون اصلی که به یاء بدل شده باز آمد. (غیاث) (آندراج)؛ و ایضاً معاویه امر به ضرب دنانیری نمود که بر روی آنها صورتی که شمشیر حمایل گردن کرده نقش کنند. (رساله اوزان و مقادیر). و رجوع به النقود العربیة صص ۱۱۰ - ۱۱۸ شود.

دنانیر. [د] [ا] [خ] آوازخوان و خادمهٔ یحیی بن خالد برمکی وزیر نامی عباسیان بود و شاگردی ابراهیم موصلی و پسرش اسحاق موصلی موسیقی‌دانان معروف را داشت. هارون‌الرشید عاشق آواز وی بود و به مهمانی یحیی می‌رفت و از صدای او لذت می‌برد. او همراه صدای دلکش، حسنی بدیع و طبعی لطیف داشت و اشعاری نیکو می‌سرود. (از قاموس الاعلام ترکی).

دنانیر. [د] [ا] [خ] خادمهٔ ابن کتاسه و زنی زیبا و از شعرا و صلحا بود و با شعرا و ادبا صحبت و مشاعره داشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

دناوت. [د] [ا] [ع] (مص) نزدیکی. قرابت. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دناوة شود.

دناوة. [د] [و] [ع] (مص) قریب و نزدیک شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || (مص) خویشی و قرابت. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

دناة. [د] [ع] (مص) ناکس شدن. (از المصادر زوزنی ج پیش ص ۹۳). و رجوع به دنو و دناوة شود.

دناة. [د] [ع] (ص) ج دانی، به معنی نزدیک. (از اقرب الموارد). رجوع به دانی شود.

دناهج. [د] [ه] [ع] (ع) شتر دوکوهانه. (یادداشت مؤلف).

دنایا. [د] [ع] (ص) ج دَنَیة. (ناظم الاطباء). ج دنیة. (یادداشت مؤلف). رجوع به دنیة و دنیة شود.

دنایع. [د] [ی] [ع] (ص) ج دنیعة. (یادداشت مؤلف). رجوع به دنیعة شود.

دنایة. [د] [ی] [ع] (مص) ناکس گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). دنا. (ناظم الاطباء). || ضعیف گردیدن. || نزدیک گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج).

دنا. [د] [ن] [ع] (مص) گوزیشت گردیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دنب. [دُنْب] [ا] [د] [م] [و] [د] [ب] (ناظم الاطباء). به معنی دم است که در مقابل سر باشد و به عربی دنب خوانند. (برهان) (از لغت محلی شوشتر). به معنی دم بهانم است. (از غیاث). دم، اعم از آنکه از حیوان باشد یا پرند. دمب. دنب عرب معرب از این کلمهٔ فارسی است. (یادداشت مؤلف)؛

چو باز دانا کو گیرد از جاری سر به گرد دنب نگرده برسد از بیخال. زبئی. و بغیر از دنب ایشان [دو سوسمار] هیچ عضو پیدا نه... دنب‌ها را در خود گیرند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۴۰).

گزبری گوش و رکنی دنیم ^{چون} جای خود نمی‌چنم.

(از امثال و حکم دهخدا).

اهلب؛ دنب‌پریده. دنب بیارموی. کیساره؛ دنب برداشتن اسب در دویدن. لأاة؛ دنب جنبانیدن آهویرگان. (منتهی الارب). و رجوع به دم شود.

دنب. [دَن] [ن] [ع] (ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

دنبادنب. [دُنْم] [دُنْب] [ق] (مربک) دمادم. پشت سر هم. به دنبال هم. (یادداشت مؤلف)؛ و در عقب دنبادنب می‌رفت. (تاریخ طبرستان). و رجوع به دمادم شود.

دنبافوس. [] [یونانی] (ا) به یونانی به معنی دائم‌العطش و آن قسمی خارا است ساقش دراز و خاردار و برگش محیط ساق شبه به برگ کاهو و بر هر بندی از ساق دو عدد برگ دراز و خاردار و در بیرون و درون برگش برآمدگیها مثل حباب و خاردار و طرف برگ

متصل به ساق و مجوف و عمیق و آب باران در آن جمع می‌شود. (از تحفة حکیم مؤمن).

دنبال. [دُنْم] [ا] [بذله و لطیفه و شوخی. (ناظم الاطباء). || (ص) مسخره و لطیفه و بذله گو. (ناظم الاطباء). مسخره را گویند. (آندراج) (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (انجمن آرا).

دنبال. [دُنْم] [ا] (مربک) (از: دنب، به معنی دنب + ال، ادات نسبت) دنب. (دهار). دم و دنب. (ناظم الاطباء). دم اعم از آنکه از آن پرند باشد یا از حیوانات. (از غیاث)؛ دم؛ دنبال اسب. دنبال شتر. (یادداشت مؤلف). دنباله. (برهان) (از انجمن آرا)؛

به بازی و خنده گرفت و نشست شیخ گاو و دنبال گرگی به دست. فردوسی.

شیخ گاو و دنبال گرگی بدست به کوپال سر هر دو را کرد پست. فردوسی.

یکی بر کشیده خط از یال اوی ز مشک سیه تا به دنبال اوی. فردوسی.

گوسفندی که رخ از داغ تو آراسته کرد ازدها بالش و بالین کندش از دنبال. فرخی.

طاووس بهاری را دنبال بکنند پیرش بیریندند و به کنجی بکنند.

آتش و دود چو دنبال یکی طاوسی که برانداوده به طُرف دم او قار بود.

موجهری. همچنانکه خرمن و گیسو و دنبال [دوذب] اندر هوا برابر ایشان [ستارگان] پدید آید. (التفهیم).

ماتدهٔ ماریست که نمیش سید است از سوی سر و زشت و سیاه است به دنبال.

ناصر خسرو. اما دندانش چون دندان گراز بود و دنبال داشت چون دنبال خران. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سنمید نفیسی). و بسر دنبال او

[اطراغولندیطوس] نقطه‌های سفید است... و پیوسته دنبال همی جنباند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ضحاک گفت زبانش بود... مجاهد گفت دنبالش بود. (تفسیر ابوالفتح رازی). و علامتش [علامت حیوان زنده] آن بود که دست و پای یا دنبال می‌جنباند یا چشم بر هم می‌زند. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۹۵).

یا سم گوساله و دنبال گرگ بر سر طور و شبان خواهم فشانند. خاقانی.

فتراک عشق گیر نه دنبال عشق از آنک عیسیست دوست به که حواریت آشنا. خاقانی.

اعدای مار فعل تو از زخم کین تو سوزنده تر از سوزن دنبال کزدم است. خاقانی.

بخت گویند که در خواب خراست

الطیاء)، چیزی که مشابه به **دنباله‌دار** باشد و دنباله به معنی دم چهارپایان است، و در این صورت حرف هاء برای تشبیه باشد. (غیاث) (آندراج).

— دنباله میوه؛ شاخه باریکی که میوه بدان به درخت پیوسته می‌باشد. (ناظم‌الاطیاء). نایزه میوه. (از آندراج).

|| عقب و عقبه و پی. (ناظم‌الاطیاء). پس و عقب. و در این معنی هاء زاید است. (از غیاث) (از آندراج). عقب، عقب. (یادداشت مؤلف: مطحه؛ دنباله سم گوسفند. (منتهی الارب)

— به دنباله کسی رفتن؛ تعقیب. او را تعقیب کردن. به عقب او رفتن. پیرو او گشتن. (یادداشت مؤلف):

به دنباله راستان کج مرو. (بوستان). آن چشم آهوانه عابدقرب بین کش کاروان حسن به دنباله می‌رود. حافظ. — دنباله کاری را گرفتن؛ به دنبال آن رفتن. در تعقیب آن کار شدن. برای انجام آن رفتن. (یادداشت مؤلف):

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم. سعدی.
— دنباله کسی؛ تعبیر طنزآمیز از کسی که از دیگری منفک نشود. وابسته او که دائماً ملازم وی بود. که از وی منفک نشود.

— دنباله کوه؛ عقب کوه. (ناظم‌الاطیاء).
|| ذیل. (یادداشت مؤلف). انتها و ذیل هر چیز عموماً. (لغت محلی شوشتر). نوک. انتها: کوه؛ دنباله چیزی. (منتهی الارب).

— دنباله تازیانه، نوک تازیانه. (ناظم‌الاطیاء).
— دنباله فلاخن؛ پارهای است از ابریشم که به یک طرف آن بندند تا در وقت سنگ انداختن صدا کند. (لغت محلی شوشتر).

— دنباله کتابی؛ ذیل آن. (یادداشت مؤلف).
— دنباله مطلبی؛ تذیب. (یادداشت مؤلف).
|| تمه؛ دنباله داشتن امری. تمه داشتن آن. (یادداشت مؤلف). || پارچه‌ای که بر ریشمانی بندند و در آخر کاغذ باد آویزند تا کج به هوا نرود. (لغت محلی شوشتر).

— دنباله بادبادک؛ دم‌گونه‌ای که به پن وی بندند. (یادداشت مؤلف). تکه ریشمانی که جای به‌جای قطعات پارچه‌ای باریک بر آن گره‌زنند و به دنباله بادبادک بندند تا در هوایی چرخش و پیشش بماند.

|| پس زین. || گوشه بیرونی چشم و ماق اکبر. (ناظم‌الاطیاء). لحاظ؛ دنباله چشم از سوی گوش. (دهاز). ماقی‌العین، مؤخرالعین، دنب، موق، دنباله چشم. (منتهی الارب). || اسکان کشتی. (ناظم‌الاطیاء). کوئل. خیزران کشتی. (منتهی الارب). || قبضه شمشیر و کارد. (ناظم‌الاطیاء). سیلان و دنباله شمشیر و مانند آن.

(منتهی الارب) (دهاز). اشعار؛ دنباله ساختن کارد و مانند آن. (منتهی الارب). شیره؛ دنباله کارد و جز آن که از سیم یا آهن و مانند آن جهت استواری دسته بر شکل جو سازند. (منتهی الارب).

دنباله‌دار. [دَم ل / ل] (نصف مرکب) دم‌دار. (ناظم‌الاطیاء). دارای دنباله. هر چیز که دارای دم باشد. هر چیز که دنباله و ذیل و زایده دارد. — چشم دنباله‌دار؛ چشم سرمه کشیده‌ای که سیاهی سرمه از گوشه بیرونی آن تجاوز کرده باشد. (ناظم‌الاطیاء).

— ستاره دنباله‌دار؛ ذو‌دنب. (ناظم‌الاطیاء) (یادداشت مؤلف). ستاره‌ای است که دارای دم دراز است. ذو‌دنب. رجوع به ذو‌دنب و دنباله‌داران شود.

|| (ص مرکب) دراز. (ناظم‌الاطیاء). متد. هر چیز که دنباله و بقیه داشته باشد. داستان دنباله‌دار؛ عقبه‌دار. (ناظم‌الاطیاء). داستان متد و طولانی. و رجوع به دنباله در همه معانی شود.
— بهانه دنباله‌دار؛ بهانه عقبه‌دار. (ناظم‌الاطیاء).

— سرمه دنباله‌دار؛ سرمه‌ای که تا دیرگاهی بیاید. (ناظم‌الاطیاء).
— مستی دنباله‌دار؛ مستی که دیرگاهی بینجامد. (ناظم‌الاطیاء).

دنباله‌داران. [دَم ل / ل] (م مرکب) (اصطلاح نجوم) جمع فارسی دنباله‌دار. ذوات‌الاذناب. ذو‌دنب. اجرامی آسمانی دارای ماهیت سحابی که بر مسیرهایی در حول خورشید حرکت می‌کنند و گاهی به مدتی از چند روز تا چندین ماه برای ساکنین زمین مرئی هستند. ستارگان دنباله‌دار به سبب **بظرفه شگفت‌انگیزشان**، قرنها باعث رعب و **کلجیو خشت مردم**، و منشأ خرافاتی در باب ظهور آنها بوده‌است. اگرچه از مدتها پیش ظهور دنباله‌داران ثبت می‌شده است، نخستین بار در ۱۶۸۲ م. بازگشت یک ستاره دنباله‌دار پیشگویی شد. در این سال ذو‌دنبی ظاهر شد، و «هالی» مدار آن را بر اساس نظریه نیوتن حساب کرد و چنین استنتاج نمود که این ذو‌دنب باید همان ذو‌دنبی باشد که در ۱۵۳۱ و ۱۶۵۷ م. ظاهر شده است و ظهور مجدد آن را در اواخر سال ۱۷۵۸ یا اوایل ۱۷۵۹ پیشگویی کرد، این ذو‌دنب در بهار ۱۷۵۹ و سپس در سالهای ۱۸۲۵ و ۱۹۱۵ م. ظاهر گردید. سابقاً چنین می‌پنداشتند که دنباله‌داران از فضاها دور دست وارد منظومه شمسی می‌شوند، اما تحقیقات اخیر حاکی از این است که مدارات همه دنباله‌داران بیضی‌های کشیده‌ای است و لهذا همه آنها اعضای دایمی منظومه شمسی هستند. اگر

ظاهرأ بنظر می‌آید که مدارات بعضی از ذوات‌الاذناب هذلولی است (و اگر چنین باشد باید قائل شد به اینکه از خارج منظومه شمسی وارد این منظومه می‌شوند) به محاسبه معلوم می‌شود که در نتیجه جاذبه گرانشی سیارات، این مدارات به شکل بیضی باز می‌گردند. دوره گردش ذو‌دنبهایی که تاکنون شناخته شده‌اند ۲۳ سال (در مورد ذو‌دنب آنکه) تا چند هزار سال است. معمولاً یک ذو‌دنب سری ابرمانند و درخشان دارد که در داخل آن یک (و گاه دو یا بیشتر) هسته درخشان دیده می‌شود. ذو‌دنب ممکن است بدون دنباله یا دارای یک دنباله یا بیشتر باشد. وقتی ذو‌دنب به خورشید نزدیک می‌شود دنباله‌اش در عقب گسترده است ولی پس از گذشتن از نزدیکترین نقطه مدار خود نسبت به خورشید، دنباله پیشاپیش سر حرکت می‌کند. دنباله‌داران از حیث اندازه و شکل و جرم بسیار متفاوتند، اندازه و شکل یک ذو‌دنب ممکن است به طور فاحش تغییر کند و ذو‌دنب منقبض یا منبسط شود و حتی ممکن است به دو قسمت منقسم شود چنانکه در ۱۸۴۶ م. در مورد ذو‌دنب بیلا^۲ که اکنون مفقودالامر است، این امر روی داد، بنابراین یگانه مشخصه پایدار یک ذو‌دنب مدار آن است. قطر سر یک ذو‌دنب متوسط ۱۳۰۰۰۰ کیلومتر است ولی ذو‌دنبهایی با قطر سر ۱۶۰۰۰ کیلومتر و هم ۲۲۰۰۰۰۰ کیلومتر رصد شده است. هسته‌ها نسبتاً کوچک هستند، و قطرشان ممکن است از ۱۵۰۰ متر تا چند هزار کیلومتر باشد. ظاهرأ سر ذو‌دنب از ذرات سنگ و ماسه متفرق در محیطی گازی تشکیل یافته است. بنظر می‌آید که موادی از هسته به خارج پرتاب می‌شوند، در نتیجه فشار تشعشعی خورشید، که شدتی کافی برای موازنه با جاذبه گرانشی خورشید دارد، مواد مذکور در جهت مقابل خورشید رانده می‌شوند و دنباله ذو‌دنب را در آسمان تشکیل می‌دهند. طول دنباله گاهی از ۱۶۰۰۰۰۰۰ کیلومتر تجاوز می‌کند. عملاً هیچ خطری از دنباله‌داران متوجه زمین نیست. سابقاً تصور می‌کردند که دنباله دنباله‌داران دارای گازهای سمی است و اگر به زمین نزدیک شود ممکن است سبب مرگ همه مردم شود. این عقیده بکلی بی‌اساس است زیرا این گاز اگر هم سمی باشد به قدری رقیق است که احتمال خطرناکی آن بسیار بعید می‌باشد (در مراجعت ذو‌دنب هالی در سال ۱۹۱۰ م. زمین از دنباله آن ذو‌دنب عبور

1 - Comets (انگلیسی).
2 - Biela.

کرد. البته برخوردار مستقیم سر دوزنبی **دنباله‌در** سبب ویرانی در محل برخورد خواهد شد، ولی نظر به تعداد ذوات الاذنبات و مشخصات متوسط مدار آنها، احتمال چنین تصادمی بسیار بعید است. دنباله‌داران نور را منعکس و متشعشع می‌کنند. منشأ دنباله‌داران هنوز معلوم نشده است. (از دایرةالمعارف فارسی).

دنباله‌دو. [دُم ل / ل / د / دُو] (نف مرکب) دونده به دنبال کسی. آنکه از عقب کسی می‌دود. (ناظم الاطباء).

دنباله‌رو. [دُم ل / ل / ر / رُو] (نف مرکب) آنکه از عقب کسی می‌رود. پیرو. تابع. تقلیدگر. (از یادداشت مؤلف).

دنباله‌رود. [دُم ل] (لخ) نام یکی از دهستانهای بخش ایذه شهرستان اهواز است. این دهستان در قسمت جنوب باختری ایذه و در کوهستان واقع و هوای آن در قسمتهای مرتفع معتدل و در قسمتهای پست گرم است. آب آن از رودخانه است و ۱۸ آبادی و حدود ۲۰۰۰ تن جمعیت دارد. قراء مهم آن عبارتست از: تنگ‌چاق، باجول، تالنج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دنباله‌کش. [دُم ل / ل / ک / ک] (تسلف مرکب) کشنده به دنبال. || (نف مرکب) هرکه به دنبال کشیده شود. || (مرکب) چندانول و ساقه لشکر. (ناظم الاطباء).

دنباله‌گرد. [دُم ل / ل / گ / گ] (نف مرکب) آنکه از عقب کسی می‌گردد. (ناظم الاطباء).

دنباور. [دُم و] (ص مرکب) دم‌دار. || (مرکب) عقب لشکر. (آندراج).

دنباووند. [دُم و] (لخ) کسوه دماوند. (از برهان) (از آندراج) (از فرهنگ جهانگیری): دیمه و شنبه دو شهر است از حدود کوه دنباووند و اندر وی به تابستان و زمستان سخت سرد بود و از این کوه آهن افتد. (حدود العالم). رجوع به دماوند شود.

دنباوندی. [دُم و] (ص نسبی) دماوندی. منسوب است به دنباووند و آن ناحیه‌ای است از سرزمین ری که دماوند نیز نامیده می‌شود. (از لیب‌الانساب).

دنباوندی. [دُم و] (لخ) سلیمان بن مهران دنباوندی اعمش کوفی، مکنی به ابومحمد. از پیشوایان نامی علم حدیث بود که پدرش به کوفه مهاجرت کرد و او به سال ۶۰ یا ۶۱ ه.ق. در آنجا بدنیا آمد و به سال ۱۴۸ ه.ق. درگذشت. از ابوائل و ابراهیم تیمی و جزوی روایت کرد و ابواسحاق و جز او از وی روایت دارند. دنباوندی از ثقات و مردی عالم و فاضل بود. (از لیب‌الانساب).

دنب‌پوه. [دُم ب / ب / ر / ر / ب / ب / ر / ر] (ترکیب اضافی، مرکب) (اصطلاح موسیقی) دنیبره. طنبور. (یادداشت مؤلف). طنبور مرکب

از دنبیره فارسی است. (از المعرب جوالیقی ص ۲۲۵). رجوع به طنبور و دنیبره شود.

دنبج. [دُم ب] (ع ص) بسدخلق. (مستهی الارب) (آندراج).

دنب خروس. [دُم ب خ] (تسربکب اضافی، مرکب) دم خروس. || کنایه از جماعتی که بی‌خبر و ناگاه درآیند و بر سر پرخاش باشند مانند برآمدن خروسان به سوی ما کیان با دم افشاندن که خودبخود نیز جنگ کنند و به یکدیگر حمله آورند. (از لغت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف). || برگه و نشانه اثبات خلاف آنچه ادعا شده است. و رجوع به ترکیب دم خروس ذیل دم شود.

دنبور. [دُم ب] (ص) دَسر یا وارونه. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف). رجوع به دمر شود.

دنبور. [دُم ب] (لخ) نام شهری است به هندوستان. (از برهان) (از شرفنامه منیری) (از ناظم الاطباء). رشیدی گوید که این لفظ، و تیر است به کسر واو، و دال تصحیف است. (از آندراج). ظاهراً صورتی از دنیبر است و آن خود مخفف دنیور باشد. (یادداشت مؤلف).

رجوع به دنیور شود
سوی کشور هندوان کرد رای
سوی کابل و دنیبر و مرغ و مای. فردوسی.
کجانام آن نامور مای بود
به دنیبر نشسته بت‌آرای بود. فردوسی.
همه کابل و دنیبر و مای و هند
ز دریای چین تا به دریای سند. فردوسی.
تویی پهلوان جهان‌کنده‌ای
به فرمان تو دنیبر و مرغ و مای. فردوسی.

دنب‌روباهی. [دُم ب] (ترکیب وصفی، مرکب) سلمی‌ترو. (یادداشت مؤلف). رجوع به **دنب‌روباهی** شود.

دنبوره. [دُم ب / ر] (مرکب) دنب‌بره. طنبور و دنب‌بره. (ناظم الاطباء). ساز مشهور مشابه دنب‌بره، یک‌بای آن محذوف شده و دنب‌بره مانده، و عرب یا تبدیل دال به طاء به صورت طنبوره معرب ساخته است. (از برهان) (از آندراج). طنبور، و آن سازی است که مهربان زندش. (شرفنامه منیری).

دنبوری. [دُم ب] (ص نسبی) در اصطلاح عامیانه به معنی دسری که دسرو و وارونه است. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف). و رجوع به دسری و دسرو و دنیبر شود.

دنبغزه. [دُم ب غ / ز / ز] (مرکب) دم‌غازه. عسب و استخوان دم جانوران چرنده و پرنده. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از لغت فرس اسدی) (از آندراج). فقره زبرین از قنار ظُهر در حیوان و انسان. (یادداشت مؤلف).

دمنزه. (ناظم الاطباء). رجوع به دمنزه شود.
دنبک. [دُم ب] (ل) دَهلی دم‌دراز از چوب و یا سفال که در زیر بغل گرفته نوازند. (از ناظم الاطباء) (از برهان) (از آندراج). قسمی طبل خرد چون دف و دورویه با دیواره بلندتر که نوازند نگاه داشتن اصول را. تنبک. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دمبک و تنبک شود.

دنبیل. [دُم ب] (ل) دمل و برآمدگی کوچکی در جلد که رنگش سرخ و شکش مخروطی است و نوعاً مرکز آن متقرح گشته و گود می‌گردد. (ناظم الاطباء) (از آندراج). دبیله. دَمَل. بناور. (یادداشت مؤلف). ورمی که در اعضاء به هم رسد و به زبان عربی دمل می‌گویند. (لغت فرس اسدی):

دنبیل برآمد آن سره یار مرا به ...
من بودمش به داروی آن درد رهنمون.

سوزنی
این بد علاج و داروی دنبیل که گفتمت
گر بخردی مدار تو قول مرا زبون. سوزنی.
چرخ دیروزه مرهم کند از خاک درش
تا مگر به شود اندر خم پشتش دنبیل.
بیدل (از آندراج).

رجوع به دمل شود.
دنبیل. [دُم ب] (ل) استهزاء و مسخره. (ناظم الاطباء). و رجوع به دنبال شود. || هر چیز مضحک و خنده‌آور. (ناظم الاطباء). || نوعی از دهل. (ناظم الاطباء). دهل‌مانندی است که به هندوستان مندل گویند. (لغت فرس اسدی).

دنبیل. [دُم ب] (ص) این کلمه در شاهد زیر از تاریخ طبرستان همراه زل آمده است و به نظر می‌رسد که با کلمه دنبه بستی داشته باشد و معنی دنبه‌دار دهد، چه زل گوسفند بی‌دنبه را گویند و در این صورت ضبط آن نیز به ضم دال و فتح یا ضم باء خواهد بود. (از یادداشت مؤلف): و دوست‌وهشتاد هزار گوسفند از دنبیل و زل خاص او در دست چوپانان. (تاریخ سیستان).

دنبیل. [دُم ب] (لخ) نام کوهی واقع در کوهستان دیار بکر از یک پارچه سنگ و پیوستگی به کوه دیگر ندارد و اطراف آن جلگه و دشت، و خوانین دنبیلی آذربایجان منسوب بدانجا می‌باشند و نیز طایفه ضرباسی کاشان از این گروهند. (ناظم الاطباء). || طایفه‌ای از کردان که دنبیلی نیز گویند بدان منسوب است. (یادداشت مؤلف).

دنبلان. [دُم ب] (ل) قسمی از سماروغ ما کول که بدون ساقه و بدون ریشه در زیر زمین پدید می‌آید. (ناظم الاطباء). از ترکی طَمَلان. قسمی قارچ که در زیر زمین تولید شود به رنگ سرخ تیره اغنبر. کماة.

نسبات الرعد. سماروغ. **دنبلی** الارض. (یادداشت مؤلف). [از تیره های نوعی قارج] دنبلیان^۱ که آسکهای آنها داخلی است و اطراف آنها را کلافه قارج کاملاً فرا گرفته است. (از گیاه شناسی گل گلاب ص ۱۶۶).

دنبلیانها معمولاً دسته دسته در عمق ۳۰ سانتیمتری در خاک و نزدیک به ریشه های گیاهان و درختها می رویند. کاشت آنها نتیجه مفید نداده است، ولی به حالت طبیعی در بسیاری از زمینهای معتدل دیده می شوند و آنها را به وسیله سگ یا خوک پیدا می کنند. (از دایرة المعارف فارسی). || (اصطلاح عامیانه) تخم گوسپند، خایه گوسپند و یز و غیره. بیضه غنم. خصی المواشی. بیضه گوسپند که کباب کرده خورند. (یادداشت مؤلف).

دنبلی. [دُم بَ] [اخ] دهی است از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان خلخال با ۱۲۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دنبلی. [دُم بَ] [اخ] قریه ای است که در طالقان تهران واقع و دارای معدن مس است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

دنبلی. [دُم بَ] [اخ] نام طایفه ای از کردان. (یادداشت مؤلف). قبیله ای است از اکراد به نواحی موصل، از آن قبیله است احمد دنبلی بن نصر فقیه شافعی و علی دنبلی ابی بن ابی بکر بن سلیمان محدث. (منتهی الارب).

دنبلی. [دُم بَ] [اخ] ابراهیم بن حسن... دنبلی خولی. او راست: ۱ - الدرّة النجفیة (شرح نهج البلاغه) که به سال ۱۲۹۱ ه. ق. تألیف آن را به پایان رسانیده است. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱ ص ۸۸۸).

دنبلیج. [] [اخ] دنبلید. رجوع به دنبلید شود.

دنبلیچه. [دُم بَ / بَ جَ / جَ] [اصغر] دم گونمای که برین دنبه گوسفند آویخته است. (یادداشت مؤلف). || استخوانی که در ته ستون فقرات گوسفند است. (یادداشت مؤلف). || دمغه. عصص. (یادداشت مؤلف).

دنبلید. [] [اخ] دهی است از دهستان وسط بخش طالقان شهرستان تهران با ۱۶۴۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دنب موش. [دُم بَ] [ترکیب اضافی،] مرکب) قسمی سوهان. (یادداشت مؤلف).

دنبوقه. [دُم قَ / قَ] [موی از پس سر آویخته. || شمله و طره دستار. (ناظم الاطبای) (از برهان) (از آندراج) (از انجمن آرا) (از شرفنامه منیری). علاقه. ریشه. فش. طره دستار. و آن تارهای بی بود پایان آن است که

زینت را گذارند چنانکه در بسط و فرشها نیز. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ریشه و مترادفات دیگر شود.

دنبه. [دُن بَ] [ع ص] کوتاه بالا. (منتهی الارب).

دنبه. [دُم بَ / بَ] [] آن جزء از گوسفند که به جای دم از خلف آن واقع شده و محتوی چربی است. (ناظم الاطبای). دم نوعی از گوسپند که پهن باشد که هندیان آن را چکتی نامند. (آندراج) (غیاث). البته. دم نوعی از گوسپندان که چرب و کلان شود. چربوی دنبال قسمی از گوسپند. (یادداشت مؤلف). دنباله گوسفند. (از لغت محلی شوشتر): چوپوست روبه بیتی به خان وانگران بدان که تهمت او دنبه به شدکار است. رودکی.

قربه کردی تو کون ایا بدسازه چون دنبه گوسفند در شب غازه.

عماره مروزی. شتروار ارزن بدین هم شمار همان دنبه و مشک و روغن هزار. فردوسی.

این رمه مرگ مرگ راست همه پاک آنکه چو دنبه ست و آنکه خشک و نزار است. ناصر خسرو.

از دنبه چون بماند^۲ تو مید و بی نصب خرسند می شود^۳ سگ بیچاره با ستخوان. ناصر خسرو.

بسی خنجر برده ست او به دنبه شکسته ست آهنینه با بگینه. ناصر خسرو. دولت به من نمی دهد از گوسفند چرخ از بهر درد دنبه و بهر چراغ پیه. خاقانی.

به دنبه بش بوسعد طفلی از نو شهر^۴ به قندز لب بونجم روبه از تهاب. خاقانی.

چون شیکم خود را به حضرت در سپرد گوی بلمید پوست آن دنبه ببرد. مولوی. شاه را گفتا که تا گشتی تو شاه

چربی از دنبه بشد زین جایگاه. عطار. خانه خالی و دنبه فریه دید. سعدی.

گر به در جست و سفره را بدرید. سعدی. چون مرغ به طمع دانه در دام چون گرگ به بوی دنبه در بند. سعدی.

از دنب لابه سگ طلب دنبه می کند و آماس بازمی نشناسد ز فریبی. ابن یمن. چار ارکان مختلف در دیگ آتش سرکه هست رو پیاز و مس چغندر دنبه سیم و گوشت زر. بسحاق اطعمه.

هم به آینه نان در سر خوان بتوان دید که رخ دنبه بریان چه جمالی دارد. بسحاق اطعمه.

محو دیدار دنبه گردیده همچو اغلامی سرین دیده. یحیی کاشی (از آندراج).

— امثال:

با گرگ دنبه می خورد با چوپان گریه می کند. (امثال و حکم دهخدا).

بدبختان را از دنبه خشکی گیرد. (امثال و حکم دهخدا).

گر به بند دنبه اندر خواب خویش. مولوی. پیش روباه می نهی دنبه می خروشی که تکه می جنبه.

اوحدی (از امثال و حکم). دنبه به گرگ سپردن، نظیر: گوشت را به گریه سپردن. (امثال و حکم دهخدا).

گفتای دنبه لرزان لرزان خوش به دست آمدی ارزان ارزان. (از یادداشت مؤلف).

گوسفند به فکر جان است، قصاب به فکر دنبه. (امثال و حکم دهخدا).

— با دنبه بروت چرب کردن. (امثال و حکم دهخدا).

— دنبه پروار؛ دنبه ای که پرورده باشد. (شرفنامه منیری). دنبه فریه و آکنده. دنبه گوسفند پرواری (در تداول خراسان).

— دنبه خوردن؛ کنایه از اقدام به امور مشکل صعب خطرناک است، و از اینجاست که گویند: دنبه خوردن نه کار آسان است. (لغت محلی شوشتر).

— || ساده پرستی و اغلام. (لغت محلی شوشتر).

— مثل دنبه. (امثال و حکم دهخدا).

|| مجازاً به اطلاق جزء بر کل، مجموع گوسپند را دنبه گویند. (آندراج) (غیاث). || دم. (ناظم الاطبای) (یادداشت مؤلف).

— دنبه مرغ؛ زبکی. زبجی. بن دنبال مرغ است. (یادداشت مؤلف).

|| سرین. (ناظم الاطبای) (آندراج) (غیاث). کفل و سرین آدمی. (لغت محلی شوشتر): شیخ مرطوبی ما دنبه سستی دارد. گوسفندیست که انداز درستی دارد.

میرنجات (از آندراج). || مجازاً، هر چیز نرم. (از لغت محلی شوشتر). || مجازاً زن و دختر فریه و نرم و لطیف را گویند. (از یادداشت مؤلف). || نام طعامی است. || امکر و فریب. (آندراج) (از غیاث):

وز آن دنبه که آمد پیه پرورد چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد. نظامی.

دنبه. [دُم بَ] [اخ] دهی است از دهستان برزورد بخش حومه شهرستان اصفهان با ۱۰۴ تن سکنه. آب آن از زاینده رود و چاه.

راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دنبه آور. [دُمَب / پَب وَ] (نمف مرکب) ایانه. ایاه (در مؤنث). آلی. آلی. ایان (در مذکر): نسجه ایانه؛ میش دنبه آور. بزرگ دنبه. کلان دنبه. گوسیند و بره‌ای که دنبه بزرگ دارد. (یادداشت مؤلف).

دنبه پوره. [دُمَب / پَب ز وَ / بَز وَ / ر] (لامرکب) دنباله بره. || کنایه از هر چیز نرم و لطیف. (لغت محلی شوشتر). || اصل کلمه طنبور، نوعی از رودجامه‌ها یعنی ذات‌الواتار است. طنبور. طنبار. دنب‌بره. (یادداشت مؤلف). یک نوع سازی که طنبور و طنبوره نیز گویند، یعنی طنبوره معرب دنب‌بره است. (ناظم الاطباء). رجوع به دنب‌بره و طنبور شود.

دنبه پرورده. [دُمَب / پَب ز وَ دَ / د] (نمف مرکب) آنکه شعبده‌بازی می‌کند و فریب می‌دهد. (ناظم الاطباء). کنایه از آسایش طلب مکار:

چو شیران به پرخاش خو کرده‌ام

نه چون روبهان دنبه پرورده‌ام. نظامی.

دنبه دادن. [دُمَب / پَب] (مص مرکب) غافل کردن و فریب دادن. (ناظم الاطباء) (برهان). فریب دادن. فریفتن. (آندراج). || سحر کردن و افسون خواندن برای کاستن و گداختن کسی. (آندراج). رجوع به دنبه نهادن شود.

دنبه دنباک. [دُمَب / پَب دُم] (امرکب) در اصطلاح عامیانه بازی است که اطفال کنند و آن چنان است که یکی کفل دیگری به هر دو دست گیرد و دیگری کفل دوم را که گیرنده اولی است در بفل کشد و همچنین هر قدر که باشند، آنگاه اولی شروع به راه رفتن و دویدن کند، گاهی به دست راست و گاهی به دست چپ و به پیچ و خم راه رود و همه می‌باید کفل آن یکی را که دارد مضبوط نگه دارد که دست او رد نشود و کند نگردد و اگر یکی گسخته شود پس هر دو را آورند و هر دو را بر قفا خوابانند نزدیک به یکدیگر به طوری که کف پاهای هر دو محاذی هم باشند و هر یکی را دو نفر دست و پاگیرند هر یک نفر یک دست و یک پا را و از زمین بردارند و چند مرتبه که حکم سالار باشد سرین هر دو را به یکدیگر زنند و آن را قون‌بقون گویند [کون‌بکون]. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف). ایسن بازی با همین تفصیل و مشخصات در آذربایجان (خلخال) بین اطفال متداول است و آن را به اصطلاح محلی «چک اوزاندی» (بکش دراز شد) نامند.

دنبه فروش. [دُمَب / پَب فَ] (نمف مرکب) که به فروختن دنبه اشتغال دارد. که دنبه

فروختن پیشه دارد. (یادداشت مؤلف). آلاء. (منتهی الارب). || کنایه از دلبر سرین بزرگ: دلبر دنبه‌فروشم که ز جان می‌چرید به صفا از همه خوبان جهان می‌چرید.

سیفی (از آندراج).

دنبه کشکک. [دُمَب / پَب کَک] (امرکب)

دنبه که در آش پزند، و کاف سوم برای نسبت است. (آندراج) (غیاث):

دنبه کشکک را بر آن صورت که من می‌خواهمش چون به چنگ افتد اگر دندان نباشد گوماش.

بسحاق اطعمه.

دنبه گداز. [دُمَب / پَب گُ] (امرکب)

ظرفی باشد که دنبه گوسفند در میان آن برشته کنند. (آندراج) (برهان). || نوعی از سحر و جادوست و آن چنان باشد که ساحران به نام شخص سوزن بسیار بر دنبه گوسفند بخلاتند و افسونی خوانند و آن را در قبر کهنه بپایزند و چرغی در زیر آن روشن کنند تا از حرارت آن چرغ دنبه می‌گدازد، آن شخص نیز می‌گدازد و لاغر می‌شود تا بمیرد. (آندراج) (برهان) (ناظم الاطباء):

تب و تابی فروغ او از ناز

شمع را کرده است دنبه گداز.

محمدسعید اشرف (از آندراج).

دنبه ناکه. [دُمَب / پَب] (ص مرکب) که

دارای دنبه بزرگ باشد: کبش دنبه‌نا که؛ بزرگ دنبه. دنبه آور. (یادداشت مؤلف): نسجه ایانه و ایاه؛ یعنی دنبه‌ناک. (منتهی الارب).

دنبه نهادن. [دُمَب / پَب نَ] (مص)

مرکب) فریب دادن. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آندراج) (از غیاث). کنایه است از فریب دادن، چه، برای شکار حیوانات اغلب دنبه در تله گذارند:

اجلم دنبه نهاد از بره چرخ شما

همچو آهیره مشغول چرابید همه. خاقانی.

ترا از گوسفند چرخ دنیا می‌نهد دنبه تو بر گاو زمین برده اساس قصر و بنیانش.

خاقانی.

|| کنایه از سحر کردن برای کاستن و گداختن کسی. (آندراج). کنایه از شعبده کردن. (ناظم الاطباء):

شب را ز گوسفند نهد دنبه آفتاب

تا کاهش دقتش به مکافا براقند. خاقانی.

رجوع به دنبه گداز و دنبه دادن شود.

دنبیل. [دُم] (از انگلیسی، ! دبل. دمیل.

رجوع به دمیل شود.

دنبور. [دُم] (لخ) شهری است برابر لعنان بر

کرانه رود نهاده [از هندوستان] و اندر وی جای بازرگانان است از همه خراسان و اندر وی بستخانه‌هاست و اندر او بازرگانان مسلمانند مقیم و آبادان است و بانعمت. (حدود العالم). ظاهراً همان است که در

شاهنامه به صورت «دنبیر» آمده است. (یادداشت مؤلف). رجوع به دنب‌بره شود.

دنبج. [دُنْ] (ع ص، ! ج دَنوج. (منتهی

الارب) (از آندراج). || ج داناج است، به معنی دانشمند که معرب داناست. (آندراج). ج داناج. (ناظم الاطباء). رجوع به دانا و داناج شود.

دنبج. [د] (ترکی، ص) در اصطلاح عامیانه از

کلمه «دنبج» ترکی به معنی خلوت و آرام، جای بی آمد و شد، جایی که خلوت و بی‌شور و جلب و هیاهو باشد. آرام و آسوده؛ گوش

دنبج. گوشه دنج. (یادداشت مؤلف). جای امن

و امان و جای آسایش و مخلا بطبع. (ناظم

الاطباء). || در آذربایجان به صورت صفت برای انسان (مخصوصاً کودکان) آرام و بی‌آزار بکار رود، گویند: فلان کودک دنج

است یا نادنج است. دنج بنشین. دنج بمان.

دنبج کلا. [دُک] (لخ) دهی است از دهستان

علی‌آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی. آب

آن از نهر شاهرود و رودخانه تالار، سکنه آن

۲۵۰ تن و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۳).

دنبج. [د] (سریانی یا آرامی، !) به لغت

سریانی به معنی طلوع است و مراد طلوع

عیسی (ع) است از نهر اردن، رود معروف

نزدیک دمشق. (آندراج) (از برهان). از لغاتی

که از آرامی گرفته شده یکی هم دنج است که

اکثر نویسندگان اخبار و تاریخ آن را به

صورت ذبیح تصحیف کرده‌اند. (از نشوء اللغة

ص ۴۹). || عیدی است مر ترسایان را. (منتهی

الارب). عیدی است میان عیویان که روز

دوازدهم تولد عیسی مقرر شده، گویند در آن

روز ستاره‌ای عجیب که قصه آن در انجیل

است طلوع کرده که دلالت بر ظهور عیسی

داشته. (از آندراج). عیدی است مر ترسایان

را که عید خاج‌شویان باشد. (ناظم الاطباء).

|| نام روز ششم کانون‌الآخر. (از برهان). (از

انجمن آرا) (از آندراج) (ناظم الاطباء). ششم

روز است از کانون آخر، و بدین روز یحیی بن

زکریا عیسی بن مریم را به جوی اردن تعمید

کرده‌است. (الفهم ص ۲۴۸).

دنبج. [د] (ع مص) خواری و مذلت. (ناظم

الاطباء).

دنبج. [د] (ع مص) به معنی دنوح است. (ناظم

الاطباء). رجوع به دنوح شود.

دنبجه. [دَحَب] (ع !) خیانت. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء).

دنبجس. [دَح] (ع ص) سخت‌گوش

تومند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دنبخان. [دَن] (ع مص) گرانیار رفتن از

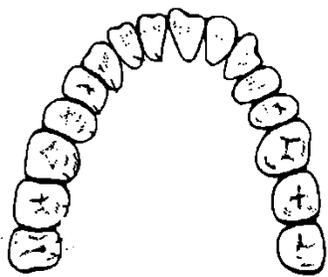
گرانی بار. (منتهی الارب) (از آندراج).

دند. [د] (!) دنده. استخوان پهلو. (از برهان)

(لغت محلی شوشتر) (از فرهنگ جهانگیری).
 ضلع. (ناظم الاطباء). استخوان پهلو که آن را
 دنده نیز گویند. (آندراج)؛
 به جای سینه دهان و به جای گردن چشم
 به جای دندش تارک به جای کتف عذار.
 مختاری (از جهانگیری).
 - دندت نسرم؛ خطایی سرزنش آمیز و
 ناسزاگونه و غالباً همراه خطاب چشمت کور.
 در تداول مردم قزوین به کسر دال متداول
 است. رجوع به دنده شود.
 || افزاری باشد جولاهگان را و آن چوبی
 است دندانه دندانه به عرض پارچه که می‌بافند
 و از هر دندانه آن تاری می‌گذرانند. (برهان) (از
 فرهنگ جهانگیری)؛
 ندارد نخ کار پیوند من
 شکستند دندانه دند من.
 محتشم (از جهانگیری).
 || دندان. (از برهان) (از جهانگیری). مخفف
 دندان است و گویا این مفرس دنت باشد که
 لغت هندی است. (از آندراج). سن. (ناظم
 الاطباء)؛
 به شکل پیل یک دندش نگه کن
 نعم چون پیل یک دندش هزار است.
 ابوالفرج رونی (از جهانگیری).
 || هر چیز عصب که دهان را بیفشرد مانند مازو
 و پوست انار و امثال آن. (برهان) (از لغت
 فرس اسدی). گس. (یادداشت مؤلف)؛
 قند جدا کن زوی دور شو از زهر دند
 هر چه به آخر به است جان ترا آن بسند.
 رودکی.
 || خروج چینی، و آن را حب‌الخطائی و
 حب‌السلطین خوانند، یک دانگ آن مهمل
 رطوبات بود. (برهان). حب‌السلطین که
 دوایی مهمل است. (از فرهنگ جهانگیری).
 تابو که حب‌السلطین گویند. (آندراج).
 پیدانجیر خطایی و حب‌السلطین. (ناظم
 الاطباء). حب‌الملوک. (یادداشت مؤلف). به
 فارسی پیدانجیر خطایی نامند و مشهور به
 حب‌السلطین است و گیاه او به قدر زرعی و
 برگش مثل برگ بادنجان و از آن رقیق‌تر و
 گلش به رنگ شمرش و دانه او در غلاف
 رقیقی مایل به سبزی، و قسم چینی او
 بزرگ‌دانه و شبیه به پسته و بهترین نوع دند
 است. و قسم شجری شبیه به دانه پیدانجیر و
 سیاه و کوچک و بطی‌العمل است و قسم
 هندی متوسط‌المقدار و اغیر مایل به زردی و
 منقط به سیاهی می‌باشد. (از تحفه حکیم
 مؤمن). و چینی بهتر از دو نوع دیگر بود.
 (از اختیارات بدیعی) (از صیدنه بیرونی). دند
 مانند فسق و خروج می‌باشد. (نزهة القلوب).
 || نام گیاهی است. (برهان) (از فرهنگ
 جهانگیری) (از آندراج) (از شرفنامه منیری).

|| قسمی از گدایان باشند که شاخ گوسفندی بر
 یک دست و شانه گوسفندی بر دست دیگر
 گرفته بر در خانه و پیش دکان مردمان آیند و
 شاخ را بدان شانه به قسمی بکشند که از آن
 صدای غریبی برآید و چیزی طلب کنند و اگر
 احیاناً در دادن اهمالی واقع شود به کارد
 اعضای خود مجروح سازند و شاخ شانه [یا
 شاخ و شانه] این معنی را دارد. (از برهان) (از
 فرهنگ جهانگیری) (از آندراج)؛
 یکی دندی میان داغ و دردی
 ساده بود بر دکان مردی.
 عطار (از جهانگیری).
 || (ص) درویش و مسکین و بسی چیز. (از
 برهان) (از لغت محلی شوشتر) (از ناظم
 الاطباء). فقیر و مفلس. (آندراج). تنگدست.
 فقیر. احتمال می‌رود که مصحف دنگ باشد،
 چه دنگ در قصیده سوزنی قافیه آمده است
 به معنی فقیر؛
 ای کردگار دوزخ تفسیده ترا
 از آدمی و سنگ بود هیزم و زرنگ
 ما از شمار آدمیانم سنگدل
 از مصیبت توانگر و از طاعتیم دنگ.
 سوزنی.
 گردند خواهی اینک و تو ملک خوھی
 آنک علاء دین ملک عنبرین کمند.
 سوزنی (از جهانگیری).
 دند و ملک یکی شمر و بهره‌جوی باش
 از بدره زر ملک و از پیشیز دند.
 مختاری (از امثال و حکم).
 || ابله و نادان و بی‌باک و خودکام. (از برهان)
 (صباح الفرس) (لغت فرس اسدی) (فرهنگ
 جهانگیری) (از فرهنگ اوبهی) (از شرفنامه
 منیری). نادان و بیباک. (آندراج). احمق.
 کودن. خرف. گول. (یادداشت مؤلف)؛
 پخوانی ننگی زرگر دند را
 ز همتایگانش تنی چند را. ابوشکور بلخی.
 سزد که بگسلم از یار سیم‌دندان طمع
 سزد که او نکند طمع پیر دند فتوا. کسایی.
 اندرین شهر بسی نا کس برخاسته‌اند
 همه خرطبع و همه احمق و بی‌دانش و دند.
 لیبی.
 سپهد ز شیروی شد دل‌نزند
 بر آشف و گفت ای بد اندیش دند. اسدی.
 || دزد و بی‌دیانت. (از برهان). دزد و بی‌امانت.
 بی‌دیانت. (فرهنگ جهانگیری). خائن و
 بی‌دیانت. (آندراج)؛
 چون کیک جهان‌جهانی ای دند خشوک
 آورده ز مالش پدر خشم و خدوک. سوزنی.
 بهره‌ورند از سخات اهل صلاح و فساد
 زاهد و عابد چنانک مفلس^۱ و قلاش و دند.
 سوزنی.
 || در افغانستان به معنی آب گردآمده در جایی

باشد، گویند: آب دند شده است. (یادداشت
 مؤلف).
 ۱- دند. [د] (هندی). [ا] به هندی ساقه هر چیز
 است. || شناوری را گویند که پهلوئان در
 زورخانه روند و آن چنان است که کف
 دستهای خود را بر زمین گذارند و پایها را پهن
 کنند و سر و سینه به زمین نزدیک کنند و رفت
 و آمد نمایند. (لغت محلی شوشتر).
 ۲- دند. [د] [ا] (نوعی از زنبور است. (از برهان)
 (لغت محلی شوشتر) (فرهنگ جهانگیری).
 زنبور. (آندراج).
 ۳- دند. [د] (هندی، اِمص) به هندی، آسیا
 کردن. (لغت محلی شوشتر).
 ۴- دند. [ص] (ص) خراب و تباه. (آندراج).
 || کم و غایب شده. (ناظم الاطباء). [ا] میان و
 وسط کوه. (آندراج). به معنی کمر آمده است
 مطلق اعم از کمر کوه و غیره. (یادداشت
 مؤلف). کمر کوه. || کمر بند. || مکر و فریب. (از
 ناظم الاطباء).
 ۵- دنداری. [د] [ا] (نوعی خرماست. (لغت
 محلی بلوچستانی، نیک‌شهر). (یادداشت
 مؤلف).
 ۶- دندان. [د] [ا] (سن. ترجمان القرآن) (از
 برهان).^۲ هر یک از ساختمان‌های سخت
 استخوانی که در دو فک بالا و پایین
 مهره‌داران (یا در بسیاری از مهره‌داران پست)
 در سایر استخوانهای جدار دهان یا حلق
 جایگزین‌اند و برای گرفتن و جویدن
 غذا و نیز به عنوان سلاح‌های تعرضی و
 دفاعی و غیره بکار می‌روند. تعداد دندانه‌های
 پستانداران معین است و تنوع آنها در
 قسمت‌های مختلف فک به ثنایا یا دندانه‌های
 پیشین، انیاب یا نیشها و طواحن یا دندانه‌های
 آسیا، که هر یک وظایف خاصی را انجام
 ۱- نل: دندان‌کرو (در این صورت شاهد
 نیست).
 ۲- شاید سفله (؟). (یادداشت مؤلف).
 ۳- در اوستا و فارسی باستان danian، پهلوی
 dandan، dandân، هندی باستان dānta (از
 حاشیه برهان ج معین).



دندان

می دهند، عموماً مشخص می باشد؛ بیشتر پستانداران در دوران حیات خود دو دست دندان دارند یکی دندانهای موقت یا شیری، و دیگری دندانهای دائمی که بعداً جایگزین آنها می شود. در انسان دندانهای شیری از شش ماهگی شروع به درآمدن می کنند، و در حدود شش سالگی می افتند، و به جای آنها دندانهای دائمی درمی آید. آخرین دندانهای دائمی (دندانهای عقل) ممکن است از بیست و پنج سالگی بیرون آید و در بعضی اشخاص این دندانها هرگز بیرون نمی آید. عده دندانهای شیری بیست است (در هر فک دو پیشین مرکزی، دو پیشین جانبی، دو ناب و چهار آسیای کاذب). عده کل دندانهای دائمی سی و دو است، که در هر فک عبارتند از ثنایا (چهار عدد)، انیاب (دو عدد)، طواحن صغیر یا آسیاهای کوچک یا آسیاهای کاذب (چهار عدد)، طواحن کبیر یا آسیاهای بزرگ چهار عدد (یا شش عدد در صورتی که دندانهای عقل درآیند). ساختمان دندان عبارت است از تاج (قسمتی که در دهان مرئی است) و یک یا چند ریشه که در حفره ای (حفره دندان) در لثه نشانده شده است. قسمت مرکزی تاج و ریشه با نسج نرمی (مغز دندان) پر شده است که اعصاب و رگها در آن قرار دارند. این نسج در ماده سخت و استخوانی به نام دانتین قرار دارد، که قسمت اعظم جسم دندان را تشکیل می دهد. تاج دندان را لایه سفیدرنگی از مواد معدنی و مواد آلی پوشانیده است، که از مواد آهکی و آلی تشکیل یافته است. (از دایرة المعارف فارسی). صلقام، فوه، عارضه، ثمر، مژم، خرَس، (منتهی الارب)، ابومالک، (منتهی الارب). حا که ارم، صاحب آندراج گوید: حب، نبات، ستاره پروین، تگرگ، قطره شبنم، قطره شیر، گوهر تسبیح، قفل و سمار از تشبیهات اوست:

به خط و آن لب و دندانش بنگر
که همواره مرا دارند در تاب. فیروز مشرقی.

خود غم دندان به که توانم گفتن
زین گشتم برون سیمین دندان. رودکی.

باز چون برگرفت دست از روی
کروه دندان و پشت چوگان است. رودکی.

مرا بسود و فروریخت هر چه دندان بود
نبود دندان لابل چراغ تابان بود. رودکی.

تو باشی بر آن انجمن سرفراز
به انگشت و دندان نباید نیاز. فردوسی.

دو چشمش کز و سبز و دندان بزرگ
به راه اندرون کز رود همچو گرگ. فردوسی.

ز یک سو بیامد فراوان گراز
چو الماس دندانهاشان دراز. فردوسی.

دو چیزش برکن و دو بشکن
مندیش ز غلغل و غرنیه

دندانش به گاز و دیده بانگشت
پهلوی به دیوش و سر به چینه. لیبی.

صبح دندان چو مطرا کند از سوخته عود
عودی خاک ز دندانش مطرا بینند. خاقانی.

کلکش ابد را قهرمان بپهر دواتش هر زمان
هست از نم الحوت آسمان دندان نو پرداخته. خاقانی.

ماه در دندان گرفته پشت آورد آسمان
زانکه داروی زمین چیزی به دندانست نبود. خاقانی.

کلید فتح را دندان پدید است
که رأی آهنین از این کلید است. نظامی.

یکی را بگفتم ز صاحب دلان
که دندان پیشین ندارد فلان. (بوستان).

مخور هول ابلیس تا جان دهد
هر آن کس که دندان دهد نان دهد. (بوستان).

صد دانه الماس به دندان سفتن
صد وادی پر خار به مژگان رفتن
عریان به روی آتش سوزان خفتن
به زانکه سخن به شخص نادان گفتن.

صائب

خار بدرودن به مژگان خاره بشکستن به سنگ
سنگ خاییدن به دندان کوه بیریدن به جنگ...

هاتف اصفهانی.

دندان تست قطره شیر و لبست شکر
در کامهاست شیر و شکر بهر آن لذیذ.
آصفی (از آندراج).

در راه سخن ز پای بندان
سمار به پای بند دندان. فیضی.

کلید گنج سعادت شود زبان در کام
گشاده گر نکنی قفلهای دندان را.
فایضی ابهری (از آندراج).

دهن چون زاهدان با کدامن
گشسته رشته تسبیح دندان.
سلیم (از آندراج).

تخلخل؛ دندان را خلال کردن. (یادداشت مؤلف). مُصَّص؛ دندان هموار رسته. خسیسه الناقه؛ دندانهای ماده شتر. سیدی؛ دندانهای هشت سالگی شتر. اعصل؛ دندان کج. عصل؛ کژی دندان. انیب؛ بزرگ دندان. ناب؛ دندان نشتر. ضحک؛ دندان سپید. شوک، تشویک؛ دندان اشتر برآمدن. (از منتهی الارب).

— از بن دندان؛ از ته دل. از صمیم قلب. از جان و دل. با دل و جان. با کمال میل. با طیب نفس. با رضای خاطر. طوعاً، بالطوع و الرغبه. (از یادداشت مؤلف):

همه شاهان جهان را چو همی درنگم
بندگی باید کرد از بن دندان ایدر. فرخی.

از بن دندان بکنند هر که هست
آنچه بدان اندر ما را رضاست. فرخی.

در میشبت از بن دندان قلعتها را به کوتوالهای

امیر سپرد. (تاریخ بهیقی). سالار و کدخدایان که امروز فرستیم بر سر و دل وی باشند و ری و جبال ما را باشد و پسر کا کواز بن دندان سر به زیر می دارد. (از تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۶۵).

کدام شاه که یک روز با تو دندان بود
که بنده تو نگشت آخر از بن دندان. قطران.

پادشاهی یاختستی بر نبات و بر ستور
هر چه گویی آن کنند آن از بن دندان کنند. ناصر خسرو.

سر دندانش را چو شد خندان
بنده شد دهرش از بن دندان. سنایی.

در و مرجان لب و دندان او را هر زمان
بندگی خواهد نمودن از بن دندان پری. سوزنی.

دندانۀ هر قصری پندی دهدت نونو
پند سر دندانۀ بشنو ز بن دندان. خاقانی.

دندانهای تاج بقا شرع مصطفاست
عقل آفرینش از بن دندان کند ضمان. خاقانی.

سرگشته است از بن دندان کلیدوار
هرک از سرای شرع تو چون قفل بر در است. کمال اسماعیل.

بنمود به ما حب نبات از بن دندان
هرگاه شکر خند تو بگشاد دکان را. ثابت (از آندراج).

— از دیده و دندان؛ به میل و طبع. به جان و دل. بی دریغ و تملق؛ بنده ای نگوید که حساب صاحب دیوان مملکت نباید گرفت و مالی که بر او بازگردد از دیده و دندان او را بسپاید داد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۶۸).

— از دیده و دندان کسی برکشیدن؛ از حلقوم او بیرون آوردن. به سختی و شدت بازستن؛ و ندانند که من پیش تا بمریم از دیده و دندان وی بر خواهم کشیدن. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۶۸).

— برکنده دندان؛ دندان ازین برآورده؛ شنیدم که در دشت صنعا جنید سگی دید برکنده دندان ز صید.

سعدی (بوستان).

— به دندان (به دندان حسرت) دست (پشت دست یدین یعنی دو دست) گزیدن (کندن، خوردن، خاییدن، جویدن)؛ از شدت غم و حسرت یا خشم و نفرت دست به دندان گزیدن. (از یادداشت مؤلف):

چو بشنید دستش به دندان بکند
فرود آمد از پشت زین سمند. فردوسی.

پشت دست از غم به دندان می خورم
از چنین خوردن دهان در بسته به. خاقانی.

بندگی سبک دست بردن به تیغ

به دندان گزید دست دروغ...
 سعدی (بوستان).
 به دندان گزید از تفتاب یدین
 بماندش در او دیده چون فردین.
 سعدی (بوستان).
 همی گفت حاتم پریشان چو مست
 به دندان حسرت همی کند دست.
 سعدی (بوستان).
 - به دندان کشیدن؛ مجازاً به معنی بردن یا تحمل مشقت و رنج زیاد و نمودن علاقه شدید؛ این اسبابها را بدندان کشید از این خانه به آن خانه. (یادداشت مؤلف).
 - آگوستی را یا پوست خربزه و امثال آن را کم کم با دندانهای پیشین خوردن. (یادداشت مؤلف).
 - به دندان گرفتن؛ گزیدن. گاز زدن. به دندان گاز گرفتن. (یادداشت مؤلف).
 امروز باز پوزت ایدون بتافتهست
 گویی همی به دندان خواهی گرفت گوش.
 منجیک.
 - پاک کردن دندان؛ شستن و مسواک کردن آن. (یادداشت مؤلف).
 - آجسم گیری کردن آن به وسیله دندان پزشک.
 - تیز دندان؛ که دندانی تیز و برنده دارد.
 - آبرنده.
 مرا بیم شمشیر چندان بود
 که شمشیر من تیز دندان بود. نظامی.
 رجوع به ماده تیز دندان شود.
 - دندان آسیا؛ سه دندان آخری از هر سوی دهن که شش دندان در فک اسفل و شش دندان در فک اعلا باشد، و به تازی طواحن گویند. (ناظم الاطباء). طواحن و اضراس. (آندراج). رحی. طاحنه. (دهار).
 مگو درشت به مردم مگر نمی دانی
 که در دهان تو دندان آسیایی هست.
 سیدحسن خالص (از آندراج).
 - دندان آفرین کردن؛ آرایش دندان نمودن و خلال کردن. (ناظم الاطباء).
 - دندان از بین برکندن؛ دندان به کام شکستن. کنایه است از نهایت ذلیل و رسوا کردن و مغلوب و زبون گردانیدن. (آندراج).
 کدام حادثه دندان نمود با تو به عمر
 که صولت تو زین برکنند دندانش.
 ظاهر فاریابی.
 - دندان از دور نمودن؛ کنایه است از خویشتر را دشمن و معاند قرار داده مستعد پرخاش شدن و بر حریف بدگمان گشته از رفتن به نزدیک وی احتراز نمودن. (آندراج).
 - دندان برآمدن؛ رویدن و پیدا آمدن آن در دهان. (یادداشت مؤلف). افتار. (تاج المصادر بهیقی). شقی، شقوء؛ برآمدن دندان نیش. (از

منتهی الارب).

- دندان برآوردن؛ سر زدن دندان کودک. رویدن دندان وی.
 یکی طفل دندان برآورده بود
 پدر سر به فکرت فرورده بود. (بوستان).
 سلوح؛ دندان شش سالگی برآوردن گاو و گوسفند. (منتهی الارب).
 - دندان بر جگر داشتن، دندان در جگر غوطه دادن؛ دندان بر جگر فشردن. تاب مکروهات آوردن و متحمل آن شدن. (آندراج).
 مرید تام را نبود گزیر از خون دل خوردن
 نگین دایم ز نقش خویش دندان بر جگر دارد.
 صائب (از آندراج).
 - دندان بر حرف (بر سر حرف) خود گذاشتن (بر گذاشتن، نهادن)؛ کنایه است از بر سر حرف خود قایم بودن. (از آندراج).
 چون قلم محرم اسرار جهان می گردی
 می گذاری به سر حرف اگر دندان را.
 اسماعیل ایما (از آندراج).
 چون به سر حرف برگذارد دندان
 دندان باید که بر سر حرف نهد.
 یحیی کاشی (از آندراج).
 - آسخنی را نا گفته و ناتمام گذاشتن و خاموش ماندن. (از آندراج).
 از حرف زدن طفل چو می بندد طرّف
 رسم است که سازد گهر دندان صرف
 یک حرف از این رمز بگویم یعنی
 دندان باید گذاشتن بر سر حرف.
 عبدالله وحدت قمی (از آندراج).
 - آاز حرف خود برگشتن و به خلاف قرارداد بعمل آوردن. (آندراج).
 گشته ای از روسیاهی منکر پیمان چرا
 می گذاری چون قلم بر حرف خود دندان چرا.
 تأثیر (از آندراج).
 - آدندان بر (به) روی جگر گذاشتن (نهادن، یا فرو کردن)؛ موقتاً بر رنج و تعب و سختی صبر کردن. (یادداشت مؤلف). کنایه از صبر و شکیبایی در مصائب کردن است. (از لغت محلی شوشترا). تاب مکروهات آوردن و متحمل آن بودن. (آندراج).
 بس که در لقمه من سنگ نهفتهست فلک
 بی تأمل نگذارم به جگر دندان را. صائب.
 - دندان بر سر دندان نهادن؛ دندان به خون دربریدن. کنایه از تحمل ناملایم کردن. (آندراج).
 چون صدف هر کس که دندان بر سر دندان نهد
 گوهر شهوار جای حرفش آید بر زبان.
 صائب (از آندراج).
 دانی که چیست بخیه زخم زبان خلق
 دندان ز درد بر سر دندان نهادن است.
 محمدطاهر کاشی (از آندراج).
 دل که بار آسمان نابرده را بر جان نهاد

فرستش بادا که دندان بر سر دندان نهاد.
 سنجر کاشی (از آندراج).
 رجوع به ترکیب دندان به خون بردن شود.
 - دندان بر سنگ آمدن؛ سنگریزه و مانند آن به زیر دندان درآمدن در اثنا طعام خوردن. (آندراج).
 - آبه ناملایمی برخوردارن؛
 تا بر سفینه دل شوق تو ناخدا شد
 دندان ز لنگر آمد بر سنگ ناخدارا.
 تأثیر (از آندراج).
 - دندان برکندن از (ز) چیزی؛ چشم امید از آن برداشتن. قطع امید کردن از آن و طمع برداشتن؛
 عمری ز بی کام دل و راحت تن
 گشتیم و ندیدیم بجز رنج و محن
 درد آمد و گفت از بین دندان با من
 راحت طلبی، ز کام دندان برکن.
 خاقانی.
 گرترسی از آه دردمندان
 برکن ز چنین شکار دندان. نظامی.
 - دندان (دندان پیش) برون آمدن طلق؛ رویدن و برآمدن دندان مقدم وی؛
 ز دندان نیست غیر از لب گزیدن مطلبی دیگر
 از آن رو طفل را دندان پیش اول برون آید.
 وحید (از آندراج).
 ز مشرق می شود هر اختری در وقت خود طالع
 رسد چون نوبت نان طفل را دندان برون آید.
 صائب (از آندراج).
 - دندان برون کردن طفل؛ برآمدن دندان وی؛ چون مسیح آمد ز عهد غنچه گل خندان برون کرد طفل بوستان از نسترن دندان برون.
 شوکت (از آندراج).
 رجوع به ترکیب دندان برآوردن شود.
 - دندان برهنه کردن؛ کنایه از آشکار کردن دندان در حال تبسم و خندیدن است. تبسم. (دهار). کشر. دندان سپید کردن. (یادداشت مؤلف). افترار. مکاشرة. (تاج المصادر بهیقی).
 رجوع به ترکیب دندان سپید کردن شود.
 - دندان بر یکدیگر زدن؛ سخت اظهار خشم و غضب کردن. (یادداشت مؤلف).
 ز بس خشم دندانش بر یکدیگر
 همی زد، چو خشم آورد شیر نر. فردوسی.
 رجوع به ترکیب دندان به دندان فشردن شود.
 - دندان بلند؛ اسب پیرسال را گویند که از پیری دندانش از گوشت بیخ خود اندکی بیرون برآمده باشد. (آندراج) (غیاث).
 - دندان بودن؛ دندان بر چیزی کردن، کنایه از طمع و توقع و خواهش آن داشتن. (آندراج).
 بدان دور رسته لؤلؤ میان حقه لعل
 چه گویی که مرا بر لب تو دندان است.
 نزاری قهستانی (از آندراج).
 - دندان بودن (با کسی)؛ مخالف وی بودن؛
 کدام شاه که یک روز با تو دندان بود

که بنده تو نگشت آخر از بن دندان. **بختیاری**
 - دندان بند کردن بر چیزی؛ دندان بر چیزی کردن. کنایه است از طمع و توقع و خواهش آن داشتن. (آندراج).
 - دندان به خون بردن (دربردن)؛ کنایه است از گزیدن و گزندگی آن. (برهان) (از ناظم الاطباء).
 - || کنایه است از تحمل ناملازم کردن. دندان خونین شدن. دندان بر سر دندان نهادن. (آندراج). کنایه از صبر کردن و خون جگر خوردن. (غیاث). تن درد دادن به ارتکاب کاری منکر و از جان گذشتن؛
 که بندهی چو دندان به خون دربرد ز حلقوم بیدادگر خون خورد.
 سعدی (بوستان).
 - دندان به دندان زدن؛ کنایه است از حسرت و افسوس خوردن. (آندراج)؛
 تا به کام غیر دیدم لعل یار چون گهر دندان به دندان می زدم.
 طالب آملی.
 تا کدامین بینوا امشب به کام دل رسید
 از کوا کب آسمان دندان به دندان می زند.
 نجف قلی بیگ والی (از آندراج).
 - دندان به دندان فشردن؛ کنایه از صبر و تحمل بر متاعب شدید است. (لغت محلی شوشتر).
 - دندان به دندان نشستن (کلید شدن)؛ کنایه است از بسته شدن دندان با هم، چنانکه به زور تمام توان گشاد. و این قسم حالت در صرع و بیهوشی و مانند آن می باشد. (آندراج)؛
 اثر کلین وی از صرع دید
 که دندان او شد به دندان کلید.
 وحید (از آندراج).
 - دندان به زهر خاییدن؛ مکروه داشتن و درشت و سخت گشتن که ناشی از نهایت دشمنی و عدوات باشد. (از برهان) (از آندراج)؛
 بخایدش از کینه دندان به زهر
 که دون پرور است این فرومایه دهر.
 سعدی.
 - دندان به فارسی نهادن (گذاشتن، ماندن)؛ کنایه است از فهمیدن حرف و قبول کردن آن. (از غیاث) (از آندراج). اصل این از صاحب زبانی به تحقیق پیوسته که محصلاتی که از برای تحصیل در قصابات می فرستند برای شلتاق مطلقاً فارسی نمی گویند بالفعل کسی که سخن نمی فهمد یا آنکه قبول نمی کند می گویند دندان به فارسی نمی گذارد و عوام گویند: دنده به فارسی نمی گذارد و گویند مأخذش فارسی و فهمیدن ترک است که آنها غیر از زبان ترکی ندانند. (آندراج)؛
 نیست ممکن ترک من بر فارسی دندان نهاد

گرز قند فارسی سازم جهان را پر شکر.
 صائب.
 خوانی کشیدم ز سخنه های بامزه
 دندان به فارسی نگذاری چه فایده.
 اشرف (از آندراج).
 دندان به فارسی نهد غیر پیش ما
 تا پیروی حافظ شیراز کرده ایم.
 اشرف (از آندراج).
 - دندان به کام خود بردن (فرو بردن)؛ کامیاب شدن و مستولی گردیدن. (ناظم الاطباء) (از غیاث) (از برهان) (از آندراج).
 - || در غضب شدن. (غیاث) (برهان).
 خشمنا ک گردیدن.
 - || اقدام نمودن بجد در کاری. (آندراج)؛
 همی رفت و می بخت سودای خام
 خیالش فرو برده دندان به کام. (بوستان).
 - دندان به کام شکستن؛ دندان از بن برکندن. کنایه است از نهایت ذلیل و رسوا کردن و مغلوب و زبون گردانیدن. (آندراج).
 - دندان به کسی گرم زدن؛ کنایه از طمع بسیار و آرزوی محال و حصول مطلب دشوار است. (لغت محلی شوشتر).
 - دندان پدید بودن؛ آشکار شدن. نزدیک و پدیدار گشتن؛
 کلید فتح را دندان پدید است
 که رأی آهنین از این کلید است. نظامی.
 - دندان پر کردن؛ انباشتن و قرار دادن فلز یا مواد دیگر در حفرهای که بر اثر شکستگی یا پوسیدگی در دندان ایجاد شده است.
 - دندان پوشیده کردن؛ عاجز شدن. (ناظم الاطباء).
 - || فروتنی کردن. (ناظم الاطباء).
 - || خنده کردن. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا).
 - دندان پیشین؛ دندانهای ثنایا؛
 به سپاه پیشین بمال
 که نهی است در روزه بعد از زوال.
 (بوستان).
 یکی را بگفتم ز صاحب دلان
 که دندان پیشین ندارد فلان. (بوستان).
 اثرام؛ دندان پیشین بیوفتیدن. (تاج المصادر بیهقی). دندان پیشین بیفکنند. (دهار). هتم؛
 دندان پیشین شکستن. (تاج المصادر بیهقی).
 ثرم؛ دندان پیشین کسی شکستن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). مهدره؛ دندان پیشین خرد. (منتهی الارباب). بزم؛ دندان پیشین بر جای نهادن. (تاج المصادر بیهقی).
 - دندان تر بر کسی داشتن؛ کنایه است از درصدد هلاک او بودن. (آندراج)؛
 بر من از گریه ارباب هوس ظاهر شد
 که برین طایفه دندان تری دارد عشق.
 حسن بیگ رفیع (از آندراج).
 - دندان تیز کردن؛ چسبیدن. (ناظم الاطباء)

(برهان) (آندراج).

- برابر کردن. (برهان) (آندراج).

- || خصومت ورزیدن و کینه خواستن. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). کینه کردن. (غیاث)؛

گفت اگر گر به شیر تر گردد

نکند با پلنگ دندان تیز. سعدی.

- || طمع داشتن و حرص و آزنا که گردیدن. (از آندراج) (ناظم الاطباء). کنایه است از طمع و توقع. (لغت محلی شوشتر). مستظر و مشتاق بودن. (یادداشت مؤلف). طمع کردن. (برهان) (انجمن آرا)؛

وگر نه فتنه چنان کرده بود دندان تیز

کزین دیار نه فزخ و نه آشیان ماند. سعدی.

- || به خود وعده آن دادن. به طمع آن افتادن. (یادداشت مؤلف)؛

این دوازده مرد همیشه با بسوسهل
 می خندیدندی که دندان تیز کرده بودند
 صاحب دیوانی رسالت را و عشرت او
 می جستند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۴۴).
 دانست که اجل دست به گریبان او بازیده
 است و ملک الموت دندان بر قلع وی تیز کرده.
 (ترجمه تاریخ یمنی).

وگر گوید کم ز آن لب شکر ریز

بگو دور از لب دندان مکن تیز. نظامی.

ای حلقه خاتم سلیمان

بر لعل تو تیز کرده دندان.

سیف اسفرننگی (از آندراج).

گرت دندان به هم بندد پرهیز

به مال مردمان دندان مکن تیز.

میرخرو (از آندراج).

- دندان حوت؛ کنایه از باران ریزه. (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان).

- || اشک چشم. (آندراج) (برهان).

- دندان خر؛ کنایه از احمق و گول است. (از آندراج)؛

خورد سگ و خوک به دندان بد

بر همه دندان خر و بی خورد.

میرخرو (از آندراج).

- دندان خرد؛ دندان عقل. اضراس العظم. اضراس العقل. (یادداشت مؤلف). ناخف. (دهار)؛

ز اقبال توام به کام خاطر

دندان خرد بر آمد آخر. خاقانی.

- دندان خنده؛ ضواحک. (ناظم الاطباء). ضاحکه. (دهار).

- دندان خوار؛ که دندان را بخورد؛ قصله؛
 کر مک دندان خوار. (منتهی الارباب).

- دندان خونین (خونی) شدن (گردیدن)؛
 دندان به خون در بردن. کنایه از تحمل ناملازم کردن. (از آندراج). آلوده به خون شدن. رنجه گردیدن و آزار دیدن؛

از آن بر میوه فردوس باشد دیدن ~~طبیعی~~ کز آن سیب ذقن خونین نگردیده است دندانش. صائب (از آندراج). رجوع به ترکیب «دندان به خون بردن (در بردن)» شود. — آکنایه از فایده بردن و نفع عاید شدن. (لغت محلی شوشتر). — دندان در سینه فرو بردن؛ کنایه از گزیدن و تکلیف دادن است. (از آندراج)؛ زهر آنکه لاف پردلی زد پیش تو دریا گهر در سینه دریا فرو برده است دندان را. ؟ (از آندراج). — دندان در شکم بودن؛ کینه نهانی داشتن. پنهانی در صدد آزار کسی بودن؛ حسد را که از او بود در شکم دندان همه ز خون جگر رنگ چون انار گرفت. میر خسرو (از آندراج). — دندان ریخته؛ که دندان وی افتاده باشد. که دندانهای او ریخته باشد. (از آندراج)؛ سل؛ مرد دندان ریخته. سله؛ زن دندان ریخته. (منتهی الارب). — دندان سپید (سفید) کردن؛ دندان برهنه کردن. دندان نمودن. هویدا کردن دندان برای خنده یا خشم و جز آن. خشم گرفتن. غضب نمودن. (یادداشت مؤلف)؛ چرخ که هر شب کند با همه دندان سپید خدمت درگاه او از بن دندان کند. ؟ (از امثال و حکم دهخدا). — آکنده کردن. (ناظم الاطباء) (برهان). ایتمام. (دهار) (منتهی الارب)؛ بسم؛ دندان سپید کردن. (منتهی الارب)؛ تبسم. تبسم کردن. اکلاج. (یادداشت مؤلف). خندیدن و تبسم کردن. (آندراج)؛ گر کم در عمر دندانهای سپید در نوالم استخوانی افکنی. انوری. دندان نکنی سپید تالب از تب نکنی کبود هر دم. خاقانی. او کز درم درآمد و دندان سپید کرد پوشید بام را سر دندانش نور قام. خاقانی. و آن دو سه تن کرده ز بیم و امید ز آن صدف سوخته دندان سپید. نظامی. ای که در ظلمات عشرت کرده ای مژگان سپید تا نیفتد بخیه ات بر رو مکن دندان سپید. قاسم مشهدی (از آندراج). گریه روی زهره گردون کنی دندان سپید بر شرف جای مهت گوید که پروینی کنی. میر خسرو (از آندراج). — اظهار عجز کردن. (آندراج). عاجز شدن. (ناظم الاطباء)؛ در صف اوصاف از او به لایه و زاری نطق چو دندان سپید کرد زبان را. شرف الدین شغرومای.

— آترسیدن. (ناظم الاطباء) (برهان). — آفروتنی کردن. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (برهان). — دندان سرخ کردن به چیزی؛ دندان بر چیزی کردن. کنایه است از طمع و توقع و خواهش آن داشتن. (آندراج). رغبت کردن و خواهش کردن. (غیاث)؛ مکن چو موج به خون شراب دندان سرخ که می شود رخ دین زرد و چشم ایمان سرخ. ناظم هروی (از آندراج). — دندان سیاه (سیه) کردن؛ دندان مسی مال کردن. (آندراج)؛ برای ماتم نان است دیگر نیست منظوری سیه در هند اگر احباب می سازند دندان را. قبول (از آندراج). — دندان شب؛ مراد سپیده صبح است که موجب انعدام شب می شود. (از آندراج). — دندان شیر (شیری)؛ بیست دندان که در طفولیت و از هفت سالگی بنای سقوط گذارند. (ناظم الاطباء). راضعه. روضح. اهضام؛ دندان شیر افکندن گوسپند. ادرام؛ جنبیدن دندان شیر کودک تا به جایش دندان دیگر برآید. املاج؛ دندان شیر بر آوردن کودک. (منتهی الارب). — دندان ماهی؛ دندانی که از شیر ماهی گیرند و از آن شانه و دسته کارد و خنجر و جز آن سازند. دندان ماهی. (از آندراج)؛ نگردید چون شانه حاج پیر دهانش بود به ز دندان شیر. وحید (از آندراج). — دندان صبح؛ کنایه است از سپیده صبح. (از آندراج)؛ عقده های مشکل خود را سراسر عرض کن تا نگردیده است خونین از شفق دندان صبح. صائب. — دندان طمع؛ ظلم و بدخواهی. (ناظم الاطباء). — دندان طمع بر لب معشوق زدن؛ بوسه سخت از وی برگرفتن؛ دندان طمع بر لب لیلی زده مجنون بر گوشه او خال کبودی ست نشانها. آصفی (از آندراج). — دندان طمع تیز بودن؛ سخت طمع و آزمند بودن؛ چون گرگ و روباه دندان طمع تیز و انبان حبله و تزویر لبریز. (مجالس سعدی ص ۲۱). — دندان طمع تیز کردن؛ سخت به طمع افتادن برای تصرف و تصاحب چیزی. (یادداشت مؤلف). — دندان طمع کشیدن (کندن، برکندن، بر فکندن)؛ از چیزی چشم پوشیدن. از طمع و آرزویی دست کشیدن. (یادداشت مؤلف)؛

او نیز به هجر گشت خرسند دندان طمع ز وصل برکنند. نظامی. گریه سنگ ستم عشق تو دندان شکنند دل ز لبهای تو دندان طمع بر فکنند. کمال خجندی. — دندان عاریه؛ دندان مصنوعی. دندان ساختگی. مقابل دندان طبیعی. (یادداشت مؤلف). — دندان عقل؛ دندان خرد. اضراس العقل. اضراس الحلم. چهار دندان است که پس از بیرون آمدن دندانهای دیگر و استوار شدن آنها روید. ضرس حلم. ناجذ. دندان بلوغ. آخرین دندانها در انتهای لثه. (یادداشت مؤلف). — دندان فرو بردن؛ با دندان گاز گرفتن. به دندان گاز زدن. — آکنایه از خشم و قهر داشتن و کینه ورزیدن. (از برهان) (ناظم الاطباء). — آکنایه از تجاوز کردن. (یادداشت مؤلف)؛ به حرمانی چو شخته شد خندان به حرمان فروردندان. اوحدی. — آخام طعمی نمودن در کاری. (ناظم الاطباء) (از برهان). — آکاری را بسیار بجد گرفتن و اقامت نمودن در کاری باشد. (از برهان) (از ناظم الاطباء). — آکنایه است از چشم طمع دوختن بدان. آرزو و طمع به دست آوردن آن را داشتن. (از یادداشت مؤلف)؛ در آن مجلس به چیزی هر کسی دندان فرو برده امید ما بر آن لبهای شکر خند خواهد بود. بابافغانی (از آندراج). — دندان فرو بردن در کار کسی؛ کنایه از چشم داشت و توقع کردن و در کاری بسیار بجد شدن و اقدام نمودن. دندان بر چیزی داشتن. (از آندراج)؛ خشمت به کار خلق چو دندان فرو برد تا پشت گاو و ماهی آسان فرورد. کمال اسماعیل (از آندراج). اگر گویم که دارم بابت کاری بخیایی لب چرا باید چنین در کارها دندان فرو بردن. امیر خسرو. — دندان فرو گذاشتن؛ اقدام نمودن و سخت بجد شدن در کاری. (ناظم الاطباء). — آچشم داشت و توقع داشتن. (ناظم الاطباء). — آکینه ورزیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب دندان فرو بردن شود. — دندان کردن؛ ظلم کردن. (ناظم الاطباء)؛ بیژن شیر خفته در زندان کرده گرگین بی هنر دندان. اوحدی. — اعراض کردن. (ناظم الاطباء).

— مضایقه نمودن. (ناظم الاطباء) **دندان** — دندان (دندانهای) کسی را شمردن (شمرده بودن)؛ از او بیم و هراسی نداشتن. بر او گستاخ بودن و بی شرم و بی اعتنا شدن. (یادداشت مؤلف).

— ارگ خواب کسی را بدست آوردن و راه استفاده و سوء استفاده کردن از او را تشخیص دادن. نقاط ضعف کسی را شناختن و برای حصول مقاصد آنها را مورد استفاده قرار دادن. کسی را تحت تأثیر و نفوذ قرار دادن. (فرهنگ لغات عامیانه).

— دندان کسی را کرم افتادن (او افتادن)؛ تپاه شدن دندان کسی؛ چونکه دندان ترا کرم او افتاد نیست دندان برکنش ای اوستاد. مولوی (از امثال و حکم).

— دندان کسی (حیوانی) را برکندن؛ برآوردن آن. بیرون آوردن دندان وی؛ دل کوس بسته ز تندر غریو سر خشت برکند دندان دیو. فردوسی.

— اکتیایه از سرکوب کردن و مغلوب ساختن وی؛ کدام حادثه دندان نمود یا تو به کین که صولت تو زین برکنند دندانش. ظهیر قاریایی.

— دندان کنندن (برکنندن) از کسی (چیزی)؛ از او امید منقطع ساختن. امید بریدن. (از آندراج)؛ ابو القاسم بن سیمجور در زمان فخرالدوله گسریخت و به ولایت او التجا ساخت و دندان از حدود خراسان برکند. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۱۴۲).

چون کم از دل خونین دندان که به یا قوت لبش هم رنگ است. یحیی کاشی (از آندراج).

— دندان کند شدن کسی را؛ از برش افتادن آنها بر اثر کوهلت و ساییدگی یا خوردن چیز گس و ترش.

— اقطع شدن طمع و امید وی. (یادداشت مؤلف)؛ دشمنان هر دو جانب چون حال یکدلی و یکدستی ما بدانند دندانشان کند شود و بدانند که فرصتی نتوانند یافت. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۱۰).

— دندان کند کردن کسی را؛ دهان کسی را بستن. با دادن پاره و رشوه او را از گفتن حق منع کردن؛ تَرُشی‌های چرخ ناشیرین کندگردست تیز دندانم. روحی و لوالجی (از امثال و حکم دهخدا).

— دندان کوه؛ کنایه از لعل و یا قوت. (آندراج). صاحب آندراج بیت زیرین را بی نام گویند شاهد ترکیب فوق قرار داده است اما استوار نیست:

کندشد دندان کوه از زخمان خنده زد دریا به ریش آسمان. ؟

— دندان گزیدن از خشم یا شکیبایی؛ دندان بر هم فشردن. (یادداشت مؤلف). خصوصاً شصاص. (از منتهی الارب)؛ شص فلان شصاً؛ عض نواجذه صیراً. (اقراب الموارد).

— دندان‌گشاده؛ که میان دندانهای وی فاصله باشد. (از یادداشت مؤلف). شتیت. (منتهی الارب) (دهار). افلج. (دستور اللغه).

— دندان گوساله؛ نوعی از تیر که پیکان آن از استخوان باشد. (ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج) (فرهنگ جهانگیری)؛ دلیرانش کز کین دلیر افکنند به دندان گوساله شیر افکنند. امیر خسرو (از انجمن آرا).

— دندان گیر؛ دندانهای پیشین. (ناظم الاطباء).

— دندان گیر؛ که بچیزی آید. که فایده‌ی از او متصور بود. رجوع به همین مدخل شود.

— دندان مار؛ دندانهای نیش مار که کیمه زهر در بن آن قرار دارد؛ نرمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت هر طفل نی سوار کند تازینانه اش. ؟

— دندان ماهی؛ دندانی که از شیر ماهی گیرند و از آن شانه و دسته کارند و خنجر و جز آن سازند. دندان شیر. (از آندراج)؛ لازم افتاده‌ست نرمی و درشتها به هم باشد از دندان ماهی دسته شمیر موج. محمداسحاق شوکت (از آندراج).

— دندان مروارید؛ کنایه از دندان سفید و خوشگل. (لغت محلی شوشتر).

— دندان مسی مالیده گردیدن؛ سیاه کردن دندان؛ نیست بر پشت لب او خط مشکین کز صفا عکین **دندان** مسی مالیده گردید آشکار. ثابت (از آندراج).

— دندان مصری؛ نوعی از حلوا. (ناظم الاطباء).

— دندان مصنوعی؛ دندان عاریه. مقابل دندان طبیعی. رجوع به ترکیب دندان عاریه شود.

— دندان ناب؛ دندان کلبی و نیش که به تازی انیاب گویند. (ناظم الاطباء).

— دندان نو آوردن؛ به پیری و سالخوردگی رسیدن، و این تعبیر از عقیده عامیانه گرفته شده است که گویند چون کسی به سنین شیخوخت رسد و سخت پیر و فروت‌گردد دندانی نو یا چیزی شبه به دندان برآورد. (فرهنگ لغات عامیانه).

— دندان نیش؛ دندان نیشتر. ناب. (یادداشت مؤلف). آرم. ازوم. آرم. آرمه. (منتهی الارب).

— دندان نیشتر؛ دندان ناب و دندان کلبی و انیاب. (ناظم الاطباء). ناب. (دهار). رجوع به

ترکیب دندان ناب شود.

— دندانهای کسی به هم خوردن؛ حالتی که در شدت سردی هوا یا کثرت خشم یا ترس دست دهد. (یادداشت مؤلف). حالتی است که از سرمای شدید بهم رسد، و آن را دندک دندان هم گویند. (آندراج)؛ نمی‌جست از دل آتش شراره به هم می‌خورد دندان ستاره. میرزا محمدا کبر دولت‌آبادی (از آندراج).

— سر دندان سفید کردن؛ کنایه است از خندیدن. (یادداشت مؤلف)؛ چون به جانم سیاه خواهی کرد سر دندان سفید کن باری. انوری.

— سنگ در دندان آمدن؛ کنایه از شکست خوردن و مغلوب شدن؛ لب لعل تو تا در خنده آید اجل را سنگ در دندان بیاید. خاقانی.

— لب به دندان گزیدن؛ تأسف نمودن. خشم نمودن. (یادداشت مؤلف). نشانه تأسف سخت از چیزی است. رجوع به ترکیب «به دندان دست گزیدن» شود. — امثال؛ به دندان اسب پیشکشی نگاه نمی‌کنند. (امثال و حکم دهخدا). دندان درد علاجش کنندن است. (لغت محلی شوشتر). دندانی که درد می‌کند باید کشید؛ زن یا دوست یا خادم بد را باید ترک گفت. (از امثال و حکم دهخدا). مثل دندان گراز. (امثال و حکم دهخدا). همه را دندان از ترشی کند شود جز قاضی را که از شیرینی. (گلستان). لب بود که دندان آمد. (یادداشت مؤلف). یک دندان در دهانش نیست؛ سخت پیر است. (یادداشت مؤلف). اعاج پیل. — دندان پیل (فیل)؛ دو عاج که از دو سوی خرطوم مرئی است. (یادداشت مؤلف). عاج. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از تحفه حکیم مؤمن)؛ و صلت ملوک قمار دندان پیل است و عود قماری. (حدود العالم). دگر پنجصد پاره دندان پیل چه دندان درازیش چون میل میل. فردوسی. این سه تن را پیش پیلان انداختند تا بکشدند پس بر دندانهای پیلان نهادند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۶۹۳).

— دندان نهنگ؛ کنایه است از دندانی که بغایت سخت و محکم بود؛ پیلان ترا رفتن باد است و تن کوه دندان نهنگ و دل و اندیشه کندا. عنصری. اگاز؛ یک دندان بزن. یک دندان بردار.

(یادداشت مؤلف). ||دندانها، بزجستگیها و بریدگیها، چنانکه در شانه و اره و جز آن، (از یادداشت مؤلف). تضاریر.

— اره مار دندان؛ اراهی که دندانهای آن مانند دندان مار کوچک و تیز می باشد. (ناظم الاطباء).

— دندان اره؛ دندانهای آن، برجستگیها و فرورفتگیهای آن؛

طریقهای چو نرم آبهای سیل از گل نیاپتاش چو دندانهای اره ز خار. فرخی.

— دندان رمح؛ کنایه از آهن پاره سرتیز که بر بالای نیزه بنشانند. (آندراج)؛

حدت دندان رمح زهره جوشن درید
صدمه آسیب گرز تارک مغفر شکست.

انوری (از آندراج).

— دندان شانه؛ دندانها و برجستگیهای شانه؛ لب بی آب چون دندان شانهست

از این دندان کن آینه میا. خاقانی.

— دندان کلید؛ دندان کلیل. زیانده. (ناظم الاطباء)؛ سلاط؛ دندان کلید. (منتهی الارب).

— دندان گاز؛ نوک گاز، و گاز آبی است که بدان قسمت سوخته قتیله شمع را جدا کنند؛ وگر خرده زر ز دندان گاز

ببقتد به شمعش بچویند باز. (بوستان).

— دندان موسیقار (دندان زرد موسیقار)؛ به شکل دندان چیزی در موسیقار نصب کنند و بیشتر رنگ آن زرد باشد. (غیاث) (آندراج)؛

به دور بینی قانون نغمه پردازی
نشد سفید چو دندان زرد موسیقار. طغرا.

||دهان. (آندراج). ||بوسه. (آندراج) (از غیاث)؛

— دندان گرفتن؛ بوسه گرفتن. (از آندراج)؛

زلزل یار دندانی گرفتم
حیاتی یافتم جانی گرفتم. خسروی.

چند دندان به جگر غوط دهم بخت کجاست؟
که بگیرم ز لب لعل تو دندانی چند.

باقر کاشی.

||سن و زاد و سال در حیوان. (یادداشت مؤلف)؛ گفتند خدای را بخوان کاین گاو چگونه است و کدام گاو است و به چه دندان است، پس گفت خدای، گاوی است نه پیر و نه جوان. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). ||کنایه از طمع باشد. (انجمن آرا). طمع و توقع و خواهش. (آندراج) (از ناظم الاطباء). کنایه از طمع و توقع است. (از برهان). انتظار و میل و چشم داشت و آرزو. (ناظم الاطباء). ||به معنی دریغ و مضایقه مجاز است. (آندراج). ||قدرت و مهابت. هیبت و صلابت. (از یادداشت مؤلف).

— بادندان؛ باقدرت. نیرومند. سخت و زورمند و توانا. (یادداشت مؤلف)؛ چون نام اریارق پشید و دانست که مردی پادندان آمد

بخواست تا آنجا عامل و مشرف فرستد. (تاریخ بهمنی ج ادیب ص ۲۷۰).

دندان آبریز. [د] [ا مرکب] خلال. چوچو. (یادداشت مؤلف). دندان آبریز. دندان آبریش. دندان پریز. دندان پریش. دندان آفریز. دندان آفریش. دندان فریز. دندان فریش. دندان کاو. خلال، و آن چوبی باشد که میان دندانها را بدان پاک کنند. (ناظم الاطباء) (آندراج). در هندوستان آن را از سیم و زر سازند، و با لفظ کردن مستعمل. (آندراج). خلال که چوب یا استخوانست که با آن میان دندانها را پاک کنند. (برهان).

دندان آبریش. [د] [ا — مرکب] دندان آبریز. (آندراج) (از برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به دندان آبریز شود.

دندان آفریز. [د] [ا مرکب] دندان آبریز. (آندراج) (از برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به دندان آبریز شود.

دندان آبریز. [د] [ا مرکب] دندان آبریز. خلال دندان.

دندان آبریش. [د] [ا مرکب] نام خلال است. (فرهنگ جهانگیری). دندان آبریز. (از ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به دندان آبریز شود.

دندان آفریز. [د] [ا مرکب] خلال. (دهار). دندان آبریز. (از فرهنگ جهانگیری) (آندراج). رجوع به دندان آبریز شود.

دندان آفریش. [د] [ا مرکب] به معنی دندان آبریش که خلال باشد. (برهان). رجوع به دندان آبریز شود.

دندان افشاردن. [د] [ا] (مص مرکب) دندان فشردن. مقاومت و پافشاری کردن؛ مادرش زره بر وی راست می کرد... و می گفت دندان افشار با این فاسقان تا بهشت یابی چنانکه گفتی به پالوده خوردن فرستد. (تاریخ بهمنی ج ادیب ص ۱۷۸). رجوع به دندان فشردن و دندان فکندن شود.

دندان افشاندن. [د] [ا] (مص مرکب) دندان فشاندن. دندان افکندن. دندان ریختن؛ تا زبان شکل است شمشیرش همه شیران رزم بس که دندانها ز بیم آن زبان افشاندند.

خاقانی.

دندان افکندن. [د] [ا] (مص مرکب) دندان فکندن؛ اسداس؛ دندان افکندن شتر به هشت سالگی. (منتهی الارب). رجوع به دندان شکستن شود.

دندان بریج. [د] [ا] (مرکب) آواز دندان که در خواب یا در بیداری از روی غضب بهم ساینند. (لفت محلی شوشتر). دندان غرچه. رجوع به دندان غرچه شود.

دندان بها. [د] [ا] [ا — مرکب] کنایه از دندان مزد است. (انجمن آرا). رجوع به

دندان مزد شود.

دندان پاک کن. [د] [ا] (مص مرکب) پاک کننده دندان. || (مرکب) خلال. مواک. دندان آبریز. (یادداشت مؤلف).

دندان پریز. [د] [ا] (مرکب) دندان آبریز. (آندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان). رجوع به دندان آبریز شود.

دندان پریش. [د] [ا] (مرکب) خلال دندان. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (شرقیه منبری). دندان آبریز. رجوع به دندان آبریز شود.

دندان پزشکی. [د] [ا] (ص مرکب)؛ مرکب) کسی که دندان را معالجه کند. طبیب دندان. پزشکی که در معالجه بیماریهای دندان و کشیدن و پر کردن آن و ساختن دندانهای مصنوعی تخصص دارد.

دندان پزشکی. [د] [ا] (حامص مرکب) عمل و شغل دندان پزشکی. طبابت دندان. فن و حرفه درمان بیماریهای دندان و بافتهای وابسته به آنها و حفظ سلامت آنها، و سابقه آن بسیار قدیم است. نوشته های مصری از قرن ۱۸ ق. م. مشتمل بر دستوراتی برای درمان دندان درد و تورم لثه است. کشیدن دندان در قرن ۷ ق. م. در آسیای صغیر معمول بود. در قرون وسطی ظاهراً ابوالقاسم زهراوی (قرن ۱۰ م.) یگانه کسی بوده است که جراحی دندان را مورد توجه قرار داده است و نظریات و اسبابهایی بجا گذاشته که نسبت به زمان وی بسیار مترقی بوده است. از این که بگذریم دندانپزشکی بوسیله دلاکان و بعضی از طراران مدعی این فن اجرا می شد. پدر دندان پزشکی نوین پیر فوشار (۱۶۷۸ - ۱۷۶۱ م.) است. از جراحان و پزشکانی که در پیشرفت این فن مؤثر بوده اند. آ. پاره. ج. هانتر. گ. و. بلک^۱ (۱۸۲۶ - ۱۹۱۵ م.)، و ج. ا. هریس را میتوان نام برد. استفاده از وسایلی مانند اشعه ایکس، بیحسی موضعی، ساختن دندانهای مصنوعی، ماشینهای متغای، و طرق پر کردن و پوشاندن دندانها سبب پیشرفت در این فن بوده است. در نتیجه ترقیات حاصله دندانپزشکی فن و حرفه ای جدا از پزشکی شده است و دانشکدهها و مدارسی برای تعلیم آن تأسیس گردیده. نخستین مدرسه مربوط به این فن در جهان در ۱۸۴۵ م. در بالتیمور امریکا تأسیس شد. در ایران تا سال ۱۲۹۰ ه. ش. که قانون طبابت اشتغال به دندانسازی را موکول به تحصیل اجازه از وزارت معارف کرد دندانسازی تابع قاعده و قانون نبود. در سال تحصیلی ۱۳۰۹ - ۱۳۱۰ ه. ش. مدرسه عالی دندانسازی، وابسته به مدرسه

عالی طب، در تهران دایر شد. با تألیف **توسعه** دانشگاه، در دانشکده پزشکی شعبه دندانپزشکی نیز توسعه یافت. در شهریور ۱۳۱۸ ه. ش. ایجاد دوره دکتری در این رشته به تصویب شورای دانشگاه رسید. از اول مهرماه ۱۳۳۵ ه. ش. شعبه مذکور بصورت دانشکده‌های مستقل (دانشکده دندانپزشکی) اداره می‌شود. (از دایرةالمعارف فارسی). || (مرکب) جا و محل دندانپزشک. (یادداشت مؤلف). محکمه دندانپزشک. مطب طبیب دندان.

دندان تیز. [دَ] (ص مرکب) که دندانی تیز و برنده دارد. || بی‌رحم و ظالم و جفا کار و متعدی. (ناظم الاطباء):

هر که را نوبتی ز دندان تیز
در جراحت بماند پیکانش.
|| بدخواه و حدود. (ناظم الاطباء). سعدی.

دندان تیزه. [دَ زَ / زِ] (لا مرکب) بقلةالمبارکه را دندان تیزه خوانند و تخم پرپهن و فرپین و به تازی عرب بکنند فرخ خوانند و بقلةالحمقاء و رجلة. (الابنیه عن حقایق الادویه). تخم خرفه. رجوع به بقلةالمبارکه و خرفه شود.

دندانجه. [دَ جَ / جِ] (لا مرکب) دندانها که در چرخهای ساعت هست. (یادداشت مؤلف).

دندان خاره. [دَ زَ / رِ] (لا مرکب) خلال. سواک. (یادداشت مؤلف). رجوع به سواک و دندان آبریز شود.

دندانخانه. [دَ خَا نَ / نِ] (لا مرکب) لحنی. دو استخوان زیر و زیر دهان که دندانها بر آن روید. آرواره. (یادداشت مؤلف): و تن او [قسمی مار] کوچکتر است لکن دندانخانه بزرگ است و دندانخانه را به تازی اللحنی گویند و او را بدین سبب لحنی گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). شکستگی دندانخانه که به تازی اللحنی گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

دندان خای. [دَ] (نص مرکب) دندان خا. خایندۀ دندان از خشم. آنکه دندان غرچه کند از خشم و جز آن. (یادداشت مؤلف):
سرایهاش همه پر ز سرو دیابوش
و ناقهاش همه پر ز شیر دندان خای. فرخی.
کنند او ببرد زور پیل گردنکش
ستان او بکند چنگ شیر دندان خای.
عصری.

ز آن نی آتش تنش داغ سگی
بر سر شیران دندان خای باد.
چرخ دندانخای انگشت به دندان که چرا
نیک مردی به بدان این همه نیرو بدهد.
خاقانی.
چون کنار شمع بینی ساق من دندانه دار

ساق من خایید گویی بخت دندان خای من.
خاقانی.

اگزنده (سگ). (آندراج) (ناظم الاطباء):
چو سگ در کوچه دندان خای باشد
بر او زن سنگ تا برپای باشد.

امیرخسرو (از آندراج).
خون چندین خاندان در گردن کلک من است
بر کسی دندان بخاید چشم دندان خای من.
شانی تکلو (از آندراج).
|| چیزی ناساز. (آندراج).

دندان خایی. [دَ] (حامص مرکب) عمل و صفت دندان خای. || دندان غرچه. (یادداشت مؤلف). رجوع به دندان خای و دندان غرچه شود.

دندان داشتن. [دَ تَ] (مصص مرکب) دارای دندان بودن. || کنایه از چشم داشت و توقع داشتن باشد. (برهان) (ناظم الاطباء).
- دندان بر چیزی داشتن؛ چشم داشتن و توقع کردن. در کاری بسیار بجد شدن و اقدام نمودن. (آندراج).

- || کنایه است از بغض داشتن و کینه ورزیدن. (فرهنگ سروری): اگر به بُت نرفته بودی... نخست کسی که میان وی به دو نیم کردند یوسهل بودی به حکم دندانی که بسر وی داشت. (تاریخ بهیمنی ج ادیب ص ۶۶۳).

از نهب هجر آن سیمین بر و زلفین او
بر خروش موذنان شهر دندان داشت.

دارد از غصه آسمان دندان
هر که بر نقش همت پیوست.
انوری.
- دندان در کار کسی داشتن؛ کنایه از چشم داشت و توقع کردن و در کاری بسیار بجد شدن و اقدام نمودن. دندان بر چیزی داشتن. (آندراج):

پیش ازین گر چرخ دندان داشت در کار کسی
زد گره، اینک به عهدهت هم به دندان کرد باز.
امیرخسرو (از آندراج).

رجوع به ترکیب دندان بر چیزی داشتن شود.
|| کنایه از کینه ورزیدن است. (از برهان) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

- دندانی به کینه با کسی داشتن (بودن)؛ خصم او بودن. دشمنی او در دل داشتن. (امثال و حکم دهخدا):

بر من این خیره چرخ را گویی
همساله به کینه دندانیست. موموسعد.
|| در کاری بسیار بجد شدن و اقدام نمودن. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

دندان دراز. [دَ / دِ] (ص مرکب)
دندان بزرگ. بزرگ دندان. || حریمص. (غیاث) (آندراج).

- دندان دراز گردانیدن؛ کنایه از حرص

گردانیدن و در طمع انداختن. (آندراج):
شکرپاره با نوک دندان براز

شکرخواره را کرده دندان دراز. نظامی.

دندان درد. [دَ دَ] (لا مرکب) درد دندان. دردی که بر اثر فساد و شکستگی و جز آن عارض دندان شود. (یادداشت مؤلف). ناراحتی و دردی که در یکی از قسمتهای اندام دندان حاصل شود. درد دندان. وجع اسنان.

دندان رنجش. [دَ رَ جَ] (لا مرکب) آنچه وقت استماع سخن اول از عروس به عروس دهند چنانچه رونما وقت دیدن روی به او دهند، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته. (آندراج):

چو از لب عقد مروراید راندی
به دندان رنجش اول دل ستاندی.

اشرف (از آندراج).

دندان رو. [دَ رُ / رُو] (لا مرکب) آشی را گویند که از بلفور گندم بزنند. || هر چیز نیم سوخته را هم گویند. (لغت محلی شوشتر).

دندان ریختن. [دَ تَ] (مصص مرکب) افتادن دندانهای کسی. ساقط شدن دندان. (یادداشت مؤلف). سل. (متهی الارب):

نرمی ز حد میر که چو دندان مار ریخت
هر طفل نی سوار کند تاز یانه اش.

- دندانهای کسی (حیوانی) ریختن؛ کنایه است از دچار ضعف و ناتوانی شدن، و آن بیشتر به سبب پیری باشد. (یادداشت مؤلف).

- || ترسیدن. سخت بیم زده شدن.

دندان ریخته. [دَ تَ] (نصص مرکب) بی دندان و کسی که هیچ دندان ندارد. (ناظم الاطباء). رجوع به دندان ریختن شود.

دندان ریزک. [دَ زَ] (لا مرکب) بیماری باشد که از آن دندانها افتند. گویند آتشک است و آتشک فرنگی نیز گفته اند که بدترین اقسام آن است. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف).

دندان زده. [دَ زَ] (نصص مرکب) دندان زده. زده شده به دندان. || کنایه از طمع کرده شده است. (آندراج). مطلوب و آرزوشده. (ناظم الاطباء):

دندان زد هزار نگاه گرسنه بود
لعل لبش که باده به آن رنگ و بو نبود.

نظیری (از آندراج).

دندان زدای. [دَ زَ / زِ] (لا مرکب)
سواک، که دندان را پاک می کند و ریم آن
بزاید. (یادداشت مؤلف). رجوع به سواک و

۱ - صاحب آندراج «ش» را اسم مصدر دانسته است اما احتمال دارد و از شعر شاهد نیز برمی آید که «ش» در رنجش ضمیر باشد نه علامت اسم مصدر و به این ترتیب «دندان رنج» اسم مرکب خواهد بود مانند دندان مزد و جز آن.

دندان آبریز شود.

دندان زدن. [دَ زَ دَ] (مص مرکب) با دندان گاز زدن چیزی را. به دندان گاز گرفتن. فرو بردن دندان در چیزی. (یادداشت مؤلف).
[[کنایه از گزیدن. (آندراج):

گر تو ای شاه مراد دهن شیر کنی تا مرا گاه طیانچه زند و گه دندان.

فرخی (از آندراج). امتحان بیکار باشد آن دل چون سنگ را بیضه فولاد مستغنی است از دندان زدن. صائب (از آندراج).

[[آزار رساندن. گزند رساندن: آتش ابراهیم را دندان نزد

چون گزیده حق بود چو نیش گزد. مولوی. [[ضربه زدن با دندان (در قیل): قیل دندان بزد و او را به دو نیم کرد. (تاریخ بهیقی). [[مقابله و برابری کردن. کنایه از برابری کردن است. (برهان). (ناظم الاطباء):

ای ساخصم که با شیر همی زد دندان خدمت او به ضرورت زین دندان کرد.

امیر معزی (از آندراج).

[[خصومت ورزیدن و کینه خواستن. (ناظم الاطباء). (از انجمن آرا) (برهان). کنایه از جنگ کردن است. [[خوردن. (از آندراج). با نوک دندان پاره‌ای از چیزی را کندن و خوردن. (یادداشت مؤلف). [[چسیدن. (ناظم الاطباء). (از برهان).

دندان زنی. [دَ زَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دندان زدن. دندان زدن. [[عدوات و دشمنی و خصومت. (ناظم الاطباء). برابری کردن. (انجمن آرا) (از غیاث) (از آندراج):

کسی که با تو به دندان زنی برون آید بود زمانه مر او را به قهر دندان کن.

سوزنی (از آندراج).

رجوع به ماده دندان زدن شود.

دندان سا. [دَ] (نف مرکب) دندان سایی. ساینده دندان. [[(مرکب) تخم خرفه. (ناظم الاطباء). تخم خرفه را گویند که به عربی بقله المبارک خوانند. (آندراج) (از لغت محلی شوشتر) (از خفی علایی). [[پوست درخت گردکان که زنان بر دندان مانند تالاب دهانشان سرخ شود. (لغت محلی شوشتر).

دندان ساز. [دَ] (نف مرکب) مسنن. که ساختن دندان پیشه دارد. که به ساختن دندان مصنوعی اشتغال دارد. (یادداشت مؤلف). آنکه دندان عاریه می‌سازد. (ناظم الاطباء).

دندان سازی. [دَ] (حامص مرکب) شغل و عمل دندان ساز. ساختن دندانهای مصنوعی. (یادداشت مؤلف). شغل دندان ساز. (ناظم الاطباء). و رجوع به دندان ساز و دندان پزشکی شود. [[(مرکب) محل ساختن دندانهای مصنوعی. جای دندان ساز. محکمۀ

دندان ساز. (یادداشت مؤلف).

دندان سایی. [دَ] (نسف مرکب) دندان ساینده. آنچه دندان را بساید. [[(مرکب) دندان زدای. سواک. (یادداشت مؤلف). رجوع به دندان آبریز شود.

دندان سایدن. [دَ دَ] (مص مرکب) دندان سودن. دندان غرچه کردن. احتیاج. تخدم. دندان غرچه رفتن. (یادداشت مؤلف). - دندان به هم (بر هم) سایدن: کنایه است از ابراز خشم و غضب کردن. (یادداشت مؤلف): حرق: دندان از خشم بر هم سایدن. (ترجمان القرآن) (دهار) (تاج المصادر بهیقی).

دندان سپید. [دَ سَ / س] (ص مرکب) دندان سفید. کنایه از شکفته و خندان. (آندراج) (از برهان). خندان. (از غیاث) (ناظم الاطباء):

سوخته عود است و دلیندان بدو دندان سپید شوق شاهش آتش و شروانش مجرم ساختند. خاقانی.

سیاهان بر آن کار دندان سپید

ز خنده لب رویان ناامید. نظامی. [[فروتن. (از برهان) (ناظم الاطباء). [[متعلق. (ناظم الاطباء).

دندان سپیدی. [دَ سَ / س] (حامص مرکب) دندان سفیدی. حالت و صفت دندان سپید:

وز پی دندان سپیدی هم‌رهان از تَفَّ آه دل چو عود سوخته دندان کتان آورده‌ام.

خاقانی.

رجوع به دندان سپید شود.

دندان سودن. [دَ دَ] (مص مرکب) دندان سایدن. دندان غرچه کردن. (یادداشت مؤلف). اراقبت دندان بر او سود. (اسکندرنامه نسخۀ سعید نفیسی). رجوع به دندان سایدن

دندان شکستن. [دَ شَ کَ تَ] (مص مرکب) دندان افکندن. خرد کردن دندان. سن. (تاج المصادر بهیقی):

گر به سنگ ستم عشق تو دندان شکند دل ز لبهای تو دندان طمع بر نکند.

کمال خنجندی. - دندان کسی را شکستن: خرد کردن دندان وی.

ترسم که بر آرد آشکارا

آن دندان کز نهان شکستم ^۲.

خاقانی. - [[کنایه از شکست دادن و مغلوب و منکوب کردن او:

دیدم که زبان سگ گزنده‌ست

دندان جفاش از آن شکستم. خاقانی.

دندان شکسته. [دَ شَ کَ تَ] (نف مرکب) که دندان وی شکسته باشد. که دندان وی را شکسته باشند. شکسته دندان.

(یادداشت مؤلف): دم: دندان شکسته از مردم و شستر. یا عام است. (مستهی الارب). [[مغلوب. رجوع به دندان شکستن شود.

دندان شکن. [دَ شَ کَ] (نف مرکب) شکننده دندان. که دندان را بشکند و خرد کند. (یادداشت مؤلف):

و گر کم همه خرد کردی دهن

به سیصدمنی مشت دندان شکن. اسدی.

[[قاطع. بی‌تردید و تزلزل. بدون باری به هر جهت ولت و لعل:

گر نگرده طعنه سنگین دلی دندان شکن

می‌توان خون خود از لبهای او آسان گرفت.

صائب (از آندراج).

- جواب دندان شکن: مفعم. جوابی سخت تند و خشن و مخالفت آمیز. پاسخ مخالف مستدل. (یادداشت مؤلف).

دندان شمارک. [دَ شَ رَ] (مرکب) جانوری است شبیه به چلیپا و بزرگتر که مدام سر خود را حرکت دهد و به عربی حربا گویند یا چیزی دیگر. (لغت محلی شوشتر).

دندان شوی. [دَ] (مرکب) دندان شوی. سواک. دندان زدای. دندان سایی. دندان شویه. (یادداشت مؤلف). رجوع به سواک و دندان آبریز شود.

دندان شویه. [دَ یَ / ی] (مرکب) دندان شوی. دندان سایی. دندان زدای. سواک. (یادداشت مؤلف). رجوع به سواک و دندان آبریز شود.

دندان شیور. [دَ] (مرکب) (اصطلاح گیاه‌شناسی) اسنان الباع. گیاه دائمی شیردار از تیره مرکبات با برگهای فراهم و گلهای زرد روشن بر روی ساقه بلند، برگهای نورسته آن خام و پخته خوراکی است. دانه‌هایش دارای رشته‌هایی است به شکل چتر که باد باسانی آنها را می‌برد. قاصدک. (از دایرةالمعارف فارسی).

دندان غرچه. [دَ غَ رَ چَ / چَ / جَ / جَ] (مرکب) دندان خایی. احزاز. حریق. سایدن شدن دندانهای زبرین و زیرین به یکدیگر چنانکه دندانهای صاحب کرم معده در خواب و مانند آن. عمل فشرده شدن یا فشردن دندانها بر یکدیگر و برآمدن آواز از آن بر اثر خشم در بیداری و علامت کرم در معده. در خواب. در خراسان (گناباد) دندان غریچه گویند. (یادداشت مؤلف). دندان غروچه. دندان کروچه. صریرالاستنان. (از قانون ابن سینا).

- دندان غرچه رفتن بر: دندان سایدن بر.

۱- در برهان به صورت حاصل مصدر (فروتنی) آمده‌است.

۲- به معنی دوم ترکیب نیز ایهام دارد.

تخدم. احتدام. (یادداشت مؤلف).
 - دندان‌غریجه کردن؛ حرق. حروق. دندان
 ساییدن بر هم. دندان بسودن. (یادداشت
 مؤلف). رجوع به ترکیب بالا شود.

دندان فریز. [دَف] (مرکب) دندان‌آپریز.
 (آندراج). خلال دندان. (شرفنامه منیری) (از
 فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از آندراج)
 (از ناظم الاطباء). رجوع به دندان‌آپریز شود.
دندان فریش. [دَف] (مرکب)
 دندان‌آپریز. خلال. (از برهان) (از آندراج)
 (از ناظم الاطباء). رجوع به دندان‌آپریز و
 خلال شود.

دندان فشدن. [دَف شُ دَ] (مصص
 مرکب) دندان افشردن. دندان افشاردن. دندان
 بر دندان فشار دادن. (یادداشت مؤلف).

- دندان به هم فشدن؛ در حالت خشم و
 نفرت فشار دادن دندانهای زیرین و زبرین بر
 هم؛

از بس فشردهام به هم از جور روزگار
 دندان من چو بخیه به دندان نشسته است.

کلیم (از آندراج).

|| با دندان فشار دادن بر. || تحمل. بردباری.

شکیبایی نمودن. (یادداشت مؤلف)؛ رویه بر

این عقوبت نیز دندان بیفشد. (سندبادنامه

ص ۳۲۸). || با فشاری و مقاومت کردن.

رجوع به دندان افشاردن شود.

- دندان بر (به) جگر (بر دل، به دل) فشدن؛

دل بر هلاک نهادن و جرأت بر کار دشوار

نمودن. (از غیث) (از آندراج)؛

دندان به دل چگونه فشارم که می‌شود

لب باز کردنت پر پرواز بوسه را.

صائب (از آندراج).

آسوده هرکه ترک حرام و حلال کرد

دندان فشرد بر دل و تن را خلال کرد.

قاسم مشهدی (از آندراج).

رجوع به ترکیب «دندان بر جگر... گذاشتن»

شود.

دندان فکن. [دَف / فِ ک] (نصف مرکب)

قسمی از ماهی که گوشت آن بغایت لذیذ و

لطیف باشد. (غیث) (آندراج)؛

ماهیش دندان‌فکن گشت و صدف گوهرنمای

گاواو عنبر‌فزای و ساحلش سنبل‌گیا.

خاقانی.

دندان فکندن. [دَف / فِ ک دَ] (مصص

مرکب) دندان ریختن؛

چو تیغ او شکند شیر شرز را چنگال

چو تیر او فکند پیل مست را دندان.

امیرمعزی (از آندراج).

|| فرو ریختن دندان (از ترسی)؛

ماهی چرخ بفکند دندان

از نهنگ زبانه تیفش.

خاقانی.

دندان‌فکان. [دَا نَ] (اخ) شهری است به

نواحی مرو. (مستی الارب). شهرکیست [به
 خراسان] اندر حصاری، مقدار پانصد گام
 درازی اوست اندر میان بیابان و بیرون از وی
 منزلگاه کاروان است. (حدود العالم).

شهرکیست در نواحی مرو شاهجان میان
 سرخس و مرو و فعلاً خراب است و جز یک
 رباط و یک مناره از آن باقی نمانده است. (از
 معجم البلدان). شهری به ناحیه مرو شاهجان
 بوده است به فاصله ده فرسنگی جنوب غربی
 آن بر جاده بین مرو و سرخس کوچک ولی
 مستحکم، و آنجا بین سلطان مسعود غزنوی با
 سلاجقه جنگی روی داد و مسعود مغلوب و

منهزم شد (۸ رمضان ۴۳۱ ه. ق.). بیهقی که
 خود این واقعه را به چشم دیده شرح آنرا در
 تاریخ مسعودی آورده است. طوایف غز آن را

در ۵۵۳ ه. ق. تاراج کردند، یاقوت (قرن ۷
 ه. ق.). ویرانه‌های آن را دیده است. (از
 دایرة المعارف فارسی)؛ چون به دندانقان

هزیمت افتاد و ما را این حال پیش آمد خبر
 یافتم که حال این محمدآباد چنان شد که

جفت‌واری زمین به یک من گندم می‌فروختند

و کس نمی‌خرید. (تاریخ بیهقی ج ادیب

ص ۶۲۲).

دندان قرچه. [دَفِ رِجْ / چ] (مرکب)

دندان‌غریجه. ساییدن دندانها با صدای

چندش‌آور به یکدیگر (بیشتر در خواب و گاه

در بیداری) بر اثر حمله مرضی یا بودن طفیلی

و انگل در بدن. (از فرهنگ لغات عایمانه).

رجوع به دندان‌غریجه شود.

دندان‌ک. [دَا / نَ] (مصغر) دندان خرد.

دندان کوچک. (یادداشت مؤلف)؛

نگار من به دو رخ آفتاب تابان است

لبی چو بسد و دندانکی چو مروارید. اسدی.

رجوع به دندان شود.

دندان‌کاو. [دَ] (مرکب) دندان‌آپریز.

خلال؛ (از آندراج) (از شرفنامه منیری) (از

بحر الجواهر) (از ناظم الاطباء). رجوع به

خلال و دندان‌آپریز شود.

دندان‌کاو. [دَ] (حامص مرکب) خلال

کردن. با خلال بودن و زدودن دندان.

(یادداشت مؤلف).

دندان‌گردن. [دَک دَ] (مصص مرکب)

کتابی از اعراض کردن باشد. (برهان)

(انسجمن آرا) (از آندراج). رو بر تاختن.

(آندراج).

- دندان بر چیزی کردن؛ کنایه از طمع و توقع

و خواهش آن داشتن است. (از آندراج).

|| کنایه از مضایقه نمودن باشد. (برهان) (از

آندراج). دریغ داشتن. (آندراج)؛

از لب و دندان وی گر بوسه‌ای سازم طمع

لب چه بکشایم که با من او چه دندان می‌کند.

سراج‌الدین سگزی (از انجمن آرا).

دندان‌کرو. [دَکَزُ] (ص مرکب) آنکه
 دندان کاواک و پوسیده دارد. (یادداشت
 مؤلف)؛

سزد که بگسلم از یار سیم دندان طمع

سزد که او نکند طمع پیر دندان‌کرو. کسب.

دندان‌کروچه. [دَکْ / چ / چ] (مرکب)

دندان‌غریجه. دندان‌قرچه. جفجغه دندان.

(یادداشت مؤلف). رجوع به دندان‌غریجه شود.

دندان‌کشه. [دَکْ / کِ شْ / ش] (مرکب)

لغت بسیار معمول و متداولیست در

قزوین، و آن سی‌وسه دانه گندم پخته است به

نخ کشیده که از گردن کودک یا سقف گاهواره

او می‌آویزند تا طفل آن را با دندان، کشیدن یا

خاییدن تواند. (از یادداشت مؤلف).

دندان‌کشیدن. [دَکْ / کِ دَ] (مصص

مرکب) بیرون کردن دندان. بر آوردن دندان.

(یادداشت مؤلف). دندان گرفتن. برکندن دندان

و دوا کردن او را. (آندراج)؛

زمانه بهر چه دندان کشد ز کام صدف

اگر نه با دهنش لاف زد ز بدگیری.

مخلص کاشی (از آندراج).

شد کند از ملایمت من زبان خصم

دندان مار را به ندم می‌توان کشید.

صائب (از آندراج).

سر اگر بر من گران باشد ز سر و می‌کنم

درد دندان هر که نتواند کشد دندان کشد.

سلیم (از آندراج).

هر گونه بلیه به ز مسنون گشتن

دندان بکش و منت مساو ک‌مکش.

تأثیر (از آندراج).

|| میرزا عبدالقادر بیدل به معنی دندان

بر آوردن طفل بسته و این محل تأمل است. (از

آندراج)؛

دوری از انس است استعداد لذتهای دهر

طفل می‌برد ز شیر آن دم دندان می‌کشد.

بیدل.

دندان‌کن. [دَکْ] (نصف مرکب) کشته

دندان. برون‌کننده دندان. کشته دندان؛

کسی که با تو به دندان زنی برون آید

بود زمانه مرو او را به قهر دندان‌کن. سوزنی.

لیم بی آب چون دندان شانه‌ست

ازین دندان‌کن آینه‌سیما. خاقانی.

سر دندان‌کنش را زیر چنبر

فلک دندان‌کنان آورده بر در. نظامی.

رجوع به دندان‌کنند شود.

|| (مرکب) کلپتین و ابزارهای که بدان دندان را

برمی‌کنند. (ناظم الاطباء).

دندان‌کنان. [دَکْ] (نصف مرکب، ق

مرکب) در حال کندن دندان. دندان‌کننده. در

حال برکندن دندان. (از یادداشت مؤلف).

۱- از قبیل قد کشیدن است به معنی نمو کردن.

|| کتابه از قطع‌کننده طمع باشی (بسرهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). || عجز و العاح و زاری کنان و ترسان. (غیاث) (از آندراج).^۱ کسنايه از بقراری و زاری. (از برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء):

عشق برون آورد مهره ز دندان مار آمد و دندان‌کنان در دم مارم ببرد. خاقانی. او سرگران باگردنان من در پیش برسرزنان دله دوان دندان‌کنان دامن به دندان دیده‌اند. خاقانی.

فتح به دندان دیتش جان‌کنان از بین دندان شده دندان‌کنان. نظامی. || مغلوب‌کنان. در حال شکست دادن و متکوب کردن:

که این مرد ابله بماند به جای هر آن‌که که بپند کسی در سرای نباشد چنین کار کار زنان منم لشکری وار دندان‌کنان. فردوسی. شاهدان آب‌دندان آمده در کار آب فته را از خواب خوش دندان‌کنان انگيخته. خاقانی.

|| (مص مرکب) کنایه از بی‌وقری و رسوایی باشد. (از برهان) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). وقاحت. || خجالت. (ناظم الاطباء).

دندان‌کنان. [دَکُ] [نصف مرکب، ق مرکب] صفت بیان حالت از دندان کردن. رجوع به دندان کردن شود. || ظاهر آ در شواهد زیر دندان نمودن و نشان دادن دندان به علامت اظهار خشم و کینه است:

سر دندان‌کنش را زیر چنبر فلک دندان‌کنان آورده بر در آ. نظامی. سیه شیر چندان بود کینه‌ساز که از دور دندان نماید گراز چو دندان‌کنان گردن آرد بزیر ز گردن کند خون او تند شیر. نظامی.

دندان‌کندن. [دَکُ] [مص مرکب] از ریشه بیرون آوردن دندان. (ناظم الاطباء). کندن دندان. بیرون کشیدن دندان. قلع دندان: در دهان دار تا بود خندان چون گرانی کند بکن دندان.

؟ (از امثال و حکم دهخدا). || کتابه از قطع طمع کردن باشد. (از ناظم الاطباء) (برهان) (از آندراج). کنایه از یأس و ناامیدی است. (از لغت محلی شوشتر). || مقهور و مغلوب و معدوم کردن:

مژده مژده گان عدو جانها کند قهر خالقش دندانها. مولوی. لب خشک مظلوم گو خوش بخند که دندان ظالم بخواهند کند. سعدی (بوستان). || کتابه است از آزار و اذیت کردن. — دندان از (ز) بن برکندن؛ شکست دادن.

مقهور و مغلوب ساختن: کدام حادثه دندان نمود یا تو به کین که صولت تو زین برکنند دندانش.

ظهر فاریابی. **دندان‌تکه.** [دَکُ] [مغرب، ا] دندانه. (یادداشت مؤلف): و علی التلقی مفتاح معلق طوله سبعة اذرع له اربعة عشر دندانکه اکبر من دستخ الهاون. (معجم البیدان، در کلمه سد یا جوج و مأجوج). رجوع به دندانه شود.

دندان گذاشتن. [دَکُ] [مص مرکب] قرار دادن دندانه‌های مصنوعی در دهان. || کتابه از ترک کردن. (حاشیه وحید بر لیلی و مجنون). صرف نظر کردن: ز آرزوی داشته دندان گذاشت

کز دو جهان هیچ به دندان نداشت. نظامی. **دندان‌گراز.** [دَکُ] [ص مرکب] آنکه دندانه‌های بلند دارد. که دندانه‌های بلند و دراز دارد چون یشک گراز. بزرگ و ستر دندان. انیب. (یادداشت مؤلف).

دندان‌گرد. [دَکُ] [ص مرکب] گرانگاز. گران فروش. گران فروش که هیچگاه حط نکند. (یادداشت مؤلف).

— دندان‌گرد بودن؛ بر متاع و کالاهای خویش نرخی گران گذاشتن. نظیر گران‌گاز بودن. (امثال و حکم دهخدا).

|| حریص. طماع. (از ناظم الاطباء). طمع‌کار. نرو. خام‌طمع. آزمند. پرتوقع.

دندان‌گردی. [دَکُ] [حامص مرکب] حالت و صفت دندان‌گرد. گران‌گازی. گران‌فروشی. (یادداشت مؤلف). رجوع به گران‌فروشی و دندان‌گرد شود. || کتابه از خست و دناوت. (لغت محلی شوشتر).

— دندان‌گردی کردن؛ نیفزودن و نکاستن در شری و بیع. (یادداشت مؤلف).

دندان‌گرفتن. [دَکُ] [مص مرکب] دندان کشیدن. برکندن دندان و دور کردن او را. (آندراج). رجوع به دندان کشیدن شود. — دندان گرفتن از کسی؛ کشیدن دندان وی. ریختن دندان او. (از یادداشت مؤلف). محروم کردن کسی از دندان:

از آن، دندان ز پیران گردش افلاک می‌گیرد که از غفلت همی دارد به پیری لب‌گریزند را. صائب (از آندراج). || گزیدن. گاز گرفتن. گاز زدن. (یادداشت مؤلف). زر. عذم. (تاج المصادر بیهقی). ازم. (دهار).

دندان‌گیر. [دَکُ] [نصف مرکب] که با دندان بگیرد. آنکه به دندان گیرد. آنکه دندان بگیرد. که گاز بگیرد. آنکه عادت به گاز گرفتن دارد. (یادداشت مؤلف). سموج. قموص؛ خر دندان‌گیر. (السامی فی الاسامی). عضو؛ اسبی دندان‌گیر. (یادداشت مؤلف). اسب و

سگ بدخو که مردم را به دندان بگذرد. (آندراج) (از ناظم الاطباء). || قابل جاییدن به دندان. که بتوان با دندان جوید. خوردنی نرم. در خور جویدن. در خورد خاییدن. نرم و خوردنی. (یادداشت مؤلف): بخورید که نیست دندان‌گیر (خطابی در تداول عامه از زبان مردم معیل تهیدست به فرزندان. هرچه با دندان توان نرم خایید و خورد. || هر چیز کندکننده دندان مانند ترشها. (ناظم الاطباء). || کتابه از چیز نیم‌سوخته است. (از لغت محلی شوشتر). || چیز خوب را نیز گویند. (لغت محلی شوشتر).

— کار دندان‌گیر؛ پرفایده. پراستفاده. سودبخش. سودآور. (یادداشت مؤلف).

|| کتابه از معشوق. (لغت محلی شوشتر). **دندان‌مال.** [دَکُ] [(مرکب) مواک. (منتهی الارب). دندان‌شویه. دندان‌آبریز. دندان‌سای. دندان‌سواک. (یادداشت مؤلف): سواک؛ چوب دندان‌مال. (منتهی الارب). رجوع به سواک و دندان‌آبریز شود. || سنون و داروی دندان. (ناظم الاطباء).

دندان‌مزد. [دَم] [(مرکب) شیرینی و میوه‌ای را گویند که بعد از طعام خورند. (بسرهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). دبیر.

دندان‌مژده. [دَم] [(مرکب) تقد و یا جنسی را گویند که چون جمعی از فقرا و مساکین را مهمانی و ضیافت کنند بعد از خوردن طعام بدیشان دهند، و این رسم در قدیم متعارف بوده است و آن را مزد دندان هم می‌گویند. (بسرهان) (از انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). تقدی که به مدعو دادندی پس از طعام. (یادداشت مؤلف):

از پی آن تا دهی هر بار دندان‌مزدمان میهمانی دوست داری شاد باش ای میزبان.

فرخی: علی دندان‌مزدی بسزا داد رسول زا و به خانه بازفرستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۳) خواجه عبدالرزاق حسن به میخند میزبانی کرد... و دندان‌مزد بسزا داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۲۸). ... همگان را دندان‌مزد داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۳).

مرد خندان لب نباشی مرد سندان دل میباش. مرد دندان‌مزد تویی درد دندان‌کن میباش. سنایی.

به دندان‌مزد از او خواهم قیصی

۱- به این معنی در آندراج به ضم که آمده است.
۲- وحید دست‌گردی کلمه را در این شاهد به معنی صمیم قلب و طیب خاطر دانسته است. (خسرو و شیرین ص ۱۲).

اگر اطلس دهد یا خاره یا خز. سوزنی (از آندراج).
 خون دل خوردی و من لب را همی خام که او
 جان چرا پیش به دندان مزد در دندان نداشت.
 مجیر بیلقانی.
 از بن دندان به دندان مزد تو.
 جان دهم جای دگر مهمان مشو. خاقانی.
 من این تحفه طرازیدم به دندان مزدان آری
 عروس آخر چو هدیه دید دلم پرده بگشاید.
 خاقانی.
 مصطفی استاده خوانسالار و رضوان تست دار
 هدیه دندان مزد خاص و عام یکسان آمده.
 خاقانی.
 نیزه چون مارش از بر چرخ شاید نیش او
 ماهی گردون به دندان مزد دندان آورد.
 خاقانی.
 چو بر دندان ما کردی حلالش
 چه دندان مزد شد با زلف و خالش. نظامی.
دندان موش. [د] [ا] (سرب) کنگره های
 کنار جامه چون دندانهای خرد. زینت که بر
 اطراف جامه کنند چون سله های از دندان
 موش و به شکل مثلث که زوایای آن به سوی
 وحشی جامه است. پره های خرد که بر
 حاشیه جامه از پارچه بیرون کنند از همان
 قماش یا قماش دیگر. (یادداشت مؤلف).
دندان نما. [دُنُ / نِ / نِ] (نصف سرب)
 دندان نمای. که دندان نماید. که دندان نشان
 دهد. [بسیار نمایان و آشکار. چون: بخیه
 دندان نما و خنده دندان نما. (آندراج):
 تا زنی خنده دندان نمای
 لب به گه خنده به دندان بخای. نظامی.
 [بسیار روشناس و معروف. (ناظم الاطباء):
 عقد سخن به خنده دندان نما بیند
 خاکی به فرق شهرت در عدن بریز.
 تأثیر (از آندراج).
 [کنایه از خشمگین و غضبناک است. (از
 آندراج) (از برهان). کسی که اظهار قهر و
 غضب کند. (ناظم الاطباء):
 که در خانه آواز یک گریه به
 که دو غرش شیر دندان نمای. خاقانی.
 [کنایه از کسی که اظهار عجز و فروتنی کند.
 (از آندراج) (از برهان).
دندان نمودن. [دُنُ / نِ / نِ] [د] (مص
 سرب) دندان سپید کردن. تهدید نمودن. خشم
 نشان دادن. سیاست نمودن. (یادداشت
 مؤلف). تخویف و تهدید کردن. (آندراج).
 کنایه است از ترسانیدن. (آندراج) (از
 برهان). قدرت و مهابت نشان دادن:
 در این دیار به هنگام شار چندین بار
 پلنگ وار نمودند غرچگان دندان.
 فرخی (دیوان چ دبیرستانی ص ۳۲۸).
 تا دندان بدو نموده نباید چنانکه سزای

خویش بیند و بر نعمت و ولایت نماند. (تاریخ
 بیهقی ج ادیب ص ۳۹۹). امیر بدر حاجب و
 ارتکین را با غلامی بانصد بفرستاد تا دمار از
 مخالفان برآوردند و دندانانی قوی بدیشان
 نمودند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۸۵). گتم
 خود همچنین است اما دندانانی باید نمود تا هم
 آنجا حشمتی افتد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص
 ۲۳۷). امیر جواب فرستاد که چنین کنم... و
 این مالشی و دندانانی بود که نموده آمد. (تاریخ
 بیهقی ج ادیب ص ۵۶).
 نباید شد از خنده شده دلیر
 نه خنده ست دندان نمودن ز شیر. اسدی.
 کدام حادثه دندان نمود یا تو به کین
 که صولت تو ز بن برکنند دندانان.
 ظهیر فاریابی.
 چون نمود او به دشمنان دندان
 تنگ پدید بر عدو جهان چو دهان.
 سنایی (از آندراج).
 مرادور از لب و دندان خصمان
 نگر کان لب چه دندان می نماید.
 سید حسن غزنوی.
 سیه شیر چندان بود کینه ساز
 که از دور دندان نماید گراز. نظامی.
 چو دندان نماید سر کلک او
 شهادت نماید زبان ستان.
 کمال اسماعیل (از آندراج).
 آن کس که او دودل شد بادام وار با تو
 دندان نمای و آور مغزش چو پسته بیرون.
 سلمان ساوجی (از شرفنامه).
 [غضناک شدن. در غضب شدن. (از برهان)
 (از آندراج):
 گرستم دندان نماید در زمان عدل او
 خنجر آتش زبانش بر کند دندان شیر.
 سلمان ساوجی (از شرفنامه).
 [کنایه از ترسیدن. (ناظم الاطباء) (از
 برهان) (آندراج). [کنایه است از عاجز شدن
 و زاری کردن. (ناظم الاطباء) (از برهان).
 [خنده نمودن. (ناظم الاطباء) (از شرفنامه
 منیری) (از آندراج) (از برهان). کنایه از خنده
 کردن است. (از غیث):
 گهی گفت ای سحر نمای دندان
 مخند آفاق را بر من مخندان. نظامی.
 صبا گرد از جبین جان زدوده
 ستاره صبح را دندان نموده. نظامی.
 [خوشحال گردیدن. (از آندراج) (از برهان).
دندان نهادن. [دُنُ / نِ / نِ] (مص سرب)
 گذاشتن دندان مصنوعی در دهان. [کنایه
 است از قبول کردن. (از ناظم الاطباء)
 (آندراج) (از برهان). [ارغبت نمودن. (ناظم
 الاطباء) (آندراج). [اطع به چیزی بستن.
 (ناظم الاطباء) (آندراج) (از برهان). [مجهز
 ساختن. کارگر کردن:

وز فم الحوت نهادی دندان
 بر سر ترکش ترکان اسد. خاقانی.
دندانانه. [دَدَانُ / نِ] [ا] (از: دندنان +
 تخصص نوع از جنس) هر یک از برآمدگی و
 برجستگی های دندان مانند چیزی مضرس
 چون اره و شانه و کلید. تخریس. برجستگی
 هر چیز شبیه به دندان. (یادداشت مؤلف). هر
 چیز شبیه دندان. چون شاخه های شانه و
 برآمدگی های دم اره و جز آن. (از ناظم
 الاطباء). چیزی که مشابه به دندان باشد چون
 دندان تپخ و دندان کلید و دندان سین، و با لفظ
 ریختن و افتادن و کردن مستعمل. (آندراج).
 سن. (متنی الارب): و کوهها بر وی چون
 دندانهاست بیرون خزیده. (التفهیم).
 ایمان کلید جنت و در بی مدنگ نی
 دندانان نیاز گشاینده مدنگ. سوزنی.
 دلم کعبه ست و تن حلقه چگونه حلقه ای کان را
 ز بس دندان کش بینی دهان زمزمش خوانی.
 خاقانی.
 بر در امیدشان قفل از «فعل حبسی» زده
 تا ز دندان کلیدش سین سبحان دیده اند.
 خاقانی.
 دندانهای تاج بقا شرح مصفاست
 عقل آفرینش از بن دندان کند ضمان.
 خاقانی.
 همچون دهان زمزم دندان باد چشم
 گریستی به چشم با سنگ کعبه همبر.
 خاقانی.
 - دندان افتادن (فتادن): دندان دندان شدن.
 دارای تضاریس گردیدن:
 گرچه که دندان فتادش به تیغ
 هم سر بدخواه برد بیدریغ.
 امیر خسرو (از بهار عجم).
 - دندان سیر: دنده سیر. سنه. (متنی الارب).
 سن سوم. یک قطعه جدا از یک کونه سیر.
 (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب دنده سیر
 ذیل دنده شود.
 - دندان کردن: گشودن. چنانکه کلید قفل را:
 ناله چون مضطرب افتد نگشاید در وصل
 آه عاشق نه کلیدی است که دندان کند.
 قاسم مشهدی (از آندراج).
 - دندانهای اره: تشریفات منشره. تضاریس
 آن. (یادداشت مؤلف).
 [پسره. چنانکه در چرخ آسیا و چرخ
 خرمن کوبی: دندانه چرخ آسیا: پره آن.
 (یادداشت مؤلف):
 چرخش ز زر زرد کنی و آنگهی در او
 دندان بلورین گردش تو بر کنی. منوچهری.
 - دندان چرخ ساعت: پره چرخ ساعت.
 (یادداشت مؤلف).
 - دندان ریختن: ریختن تضاریس کلید و
 چرخ و جز آن:

شد نفس از کار و عقد غنچه دل‌پوشید
این کلید از پیچ و تاب قفل ما دندانه ریخت.
بیدل (از آندراج).
— دندانه زدن کلید در قفل؛ داخل شدن در آن
گشادان را. چرخیدن کلید در قفل باز کردن را؛
گشادنداز درون جان در تحقیق، سعدی را
چو اندر قفل گردون زد کلید صبح دندانه.
سعدی.
— دندانه‌شانه؛ پره‌های آن. تضاریس آن.
تریسه آن. (یادداشت مؤلف).
— دندانه‌کلید؛ تضریس آن. بریدگیها و
برجستگیهای آن. (یادداشت مؤلف). سن.
(منتهی الارب) (دهار)؛
دندانه‌کلید در دعویند لیک
همچون زبان قفل که معنی الکتند. سنایی.
دروازه‌سرای ازل دان سه حرف عشق
دندانه‌کلید ابدان دو حرف لا. خاقانی.
|| تزه و زبانهای قفل. (ناظم الاطباء).
— دندانه قفل؛ پره قفل. گره قفل. فراشه.
(یادداشت مؤلف).
|| دندان و سن و ضرس. (ناظم الاطباء).
رجوع به دندان شود.
|| (ص نسبی) (در ترکیبات عددی) منسوب به
دندان.
— چهاردندانه شدن حیوان؛ رسیدن به سن
بزرگی. اشتر که چهاردندانه شد از آواز درای
ترسد. (یادداشت مؤلف).
|| کنگره عمارت. (از انجمن آرا) (از آندراج).
کنگره^۱ بالای دیوار و مانند آن. تشریف.
شرفه. (یادداشت مؤلف). کنگره هر چیز. (لفت
محلی شوشر) (از برهان). کنگره. (از فرهنگ
جهانگیری). کنگره و هر چیز رخنه‌دار. (ناظم
الاطباء)؛
قصری که به نام آن طرازند
دندانه‌اش آفتاب سازند.
دندانه هر قصری پندی دهدت نونو
پند سر دندانه بشنو ز بن دندان. خاقانی.
تاجدارش رفته و دندانه‌های قصر شاه
بر سر دندانه‌های تاج گریان دیده‌اند. خاقانی.
|| مرکز حرف. مرکز (در رسم خط). برآمدگی
در کتابت حرفی؛ دندانه نون (ن) دندانه‌های
سین و شین (س، ش) زاویه گونه‌ای در خط؛
ب، ت، ن. (یادداشت مؤلف). || پنجه. آتی که
کشاورزان گندم و دیگر غلات را بیدان یاد
دهند. (یادداشت مؤلف). شنه. شانه. || ضلع
دنده؛ دندانه پهلوی. (بحر الجواهر). || در
رنگرزی ماده‌ای که برای ثابت کردن بعضی از
رنگها (رنگهای دانه‌ای) در پارچه بکار
می‌رود. خاصیت دندانه‌ها آن است که با مواد
ملونه ترکیبی شیمیایی تشکیل دهد که به
آسانی حل نمی‌شود، در نتیجه اگرچه یکی به
تنبهایی ممکن است با شسته شدن از بین رود

ترکیب آن با دندانه رنگ ثابتی خواهد داشت.
از جمله دندانه‌های معمولی املاح کروم، مس،
آلومینیم، قلع، یا سایر فلزات هستند که
دندانه‌های بازی (باز در شیمی) یا فلزی
می‌باشند، و با رنگهای اسیدی بکار می‌روند.
دندانه‌های اسیدی (مانند اسید تانیک و اسید
لاکتیک) با رنگهای بازی استعمال می‌شوند.
گاهی دندانه را در رنگهایی که نیاز به دندانه
ندارند بکار می‌برند، در این صورت رنگ
بسیار نمایانتر جلوه می‌کند. (از دایرةالمعارف
فارسی).
دندان‌ه. [دَ دَان] (اخ) دهی است از دهستان
گیلان بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد با ۱۵۰
تن سکنه. آب آن از رودخانه گیلان. راه آن
اتومبیل‌رو است. ساکنان از طایفه کلهرند. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
دندان‌دازه. [دَ دَان / ن] (نصف مرکب)
دندانه‌دارنده. مضرس. هر چیز که دارای
دندانه‌ها باشد. (ناظم الاطباء). ذوالتضاریس.
(یادداشت مؤلف)؛
چون کنار شمع بینی ساق من دندانه‌دار
ساق من خایید گویی بند دندان‌خای من.
خاقانی
خنجر او ساخته دندان نثار
خوش نبود خنجر دندانه‌دار. نظامی.
مشرف‌الاوراق؛ با برگ‌های دندانه‌دار.
(یادداشت مؤلف).
دندان‌ه‌دندان‌ه. [دَ دَان / ن / دَ دَان / ن]
(ص مرکب) مضرس. دارای برجستگیها و
بریدگیهای برکناره مانند چرخ ساعت و جز
آن؛ تضریس؛ دندانه‌دندانه کردن. (یادداشت
مؤلف). رجوع به دندانه شود.
دندان‌ی. [دَ (ص نسبی) منسوب به دندان؛
— دندانی کردن چیزی را؛ دندان در آن
خوب‌پزیدن. گاز زدن چنانکه سبب را.
|| شرمنده کردن. (آندراج) (غیاث) (از
مجموعه مترادفات ص ۱۳۴). شرم‌زده کردن.
شرمگین ساختن. (ناظم الاطباء)؛
صبح را شرم شکرخند تو دندانی کرد
غنچه گل به کدامین لب و دندان خندد.
صائب (از آندراج).
|| غذایی از گندم برای برآمدن دندان بچه.
آشی که برای طفل نوندان پزند. (یادداشت
مؤلف). || اگر دندانی از خرماخرک یا گندم که
گاه دندان برآوردن به گردن طفل آویزند که
بخاید تا دندانه‌ها سخت شود. (یادداشت
مؤلف). || گوسفند یا میش و گاو که به کسی
سپارد تا از پشم و روغن و نتاج آن نفع گیرد
و اگر نمرود معری بجای آن دیگری خرد
هم آن نفع به مالک همیشگی بدهد؛ پنجاه
دندانی دارم؛ یعنی پنجاه رأس گوسفند و میش
و گاو عاریتی دارم. (یادداشت مؤلف). در

آذربایجان (خلخال) آن را دندان به دندان
نامند.
دندان‌ی. [دَ نَسِی] (ص نسبی) منسوب
است به دندانه. (از انساب سمانی).
دندان‌ی. [دَ (اخ) عبدالقبن علی نصرانی،
مکنی به ابوعلی منجم. او راست؛ کتاب
صناعة التنجیم. (ابن السدیم). از منجمان
معروف قرن سوم هجری است که کتابی به نام
صناعة التنجیم در احکام نجوم دارد و این
ندیم می‌نویسد که کتاب وی را کهنه یافتم. از
این قرار باید قبل از قرن چهارم باشد چه خود
ابن ندیم در ۳۸۵ ه. ق. درگذشته است.
(یادداشت مؤلف).
دندان‌بیدن. [دَ دَ] (مص) خاییدن. (ناظم
الاطباء).
دندان‌بیه. [دَ نَسِی / ی] (ص نسبی)
منسوب به دندان، در تعبیر قصیده دندانبیه
رودکی و امثال آن، و این نسبت از غلطهای
مشهور است مانند بهاریه و امثال آن. (نشریه
دانشکده ادبیات تبریز سال ۱ شماره ۲
ص ۱۵).
دندان‌ران. [(ل) اراقو. (تحفه حکیم مؤمن).
سیاهک. رغیاد. (یادداشت مؤلف). رجوع به
اراقو شود.
دندان‌ره. [دَ دَر] (اخ) نام شهری است به مصر
به ساحل غربی نیل. (دمشقی) (ابن جبیر).
شهرکیست در مغرب نیل از نواحی صعيد در
طرف پایین قوص با بستانهای بسیار. (از
معجم البلدان).
دندش. [دَ دَ] (مص) دندیدن. (ناظم
الاطباء). اسم مصدر از دندیدن. نتجوا. رمز.
(یادداشت مؤلف). سخن گفتن باشد یا کسی
چنانکه دیگری درنیاید. و به عربی رمز و ایما
نامند. (از آندراج) (برهان). سخن و کلام
مرموز. و رجوع به دندیدن شود. || انمازی که
آهسته خواننده شود. || دندیدن از خشم.
|| زمزمه کردن از شغف. (ناظم الاطباء).
دندقی. [دَ دَ] (ل، ق) (اصطلاح عامیانه)؛
دندقه. یک ذره. یک کم. کسی. (یادداشت
مؤلف). جنجق. جنجقه (لهجه قزوین).
دندقه. [دَ دَ] (ق، ل، ق) (اصطلاح
عامیانه) دندق. رجوع به دندق شود.
دندک. [دَ دَ] (ع، ص، ل) (تحقاری که چون
به رفتار آید گوشت وی بیلرز از فریبی.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
دندل. [دَ دَ] (ل) (در لهجه کرمانیان) هسته.
مفز. چون هسته خرما و جز آن. (از یادداشت
مؤلف).
دندم. [دَ دَ] (ع) (ل) گیاه کهنه سیاه. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء).

دنده دو نسبت به دنده سه و دنده سه نسبت به دنده چهار. از این دنده‌ها بترتیب برای استفاده از قدرت و سپس سرعت استفاده می‌شود.

— دنده اتوماتیک: دنده‌ای است که نیاز به کلاچ ندارد و با ابزاری که در دنده تعیبه شده در سرعتهای مختلف با قطع و وصل گاز دنده خودبخود عوض می‌شود.

— دنده میل سوپاپ: دنده‌ای است که روی سر میله سوپاپ قرار دارد، ته آن پمپ روغن را بکار می‌اندازد و دنده‌اش با سر دنده میل‌لنگ کار می‌کند. برآمدگیهای روی میله میل سوپاپ که به نام بادامک می‌باشد برای باز و بسته کردن سوپاپ است.

دنده نهادن. [دَ دَ / دَ دَ / دَ دَ] (مص) مرکب) کنایه از قبول کردن و رغبت کردن است عموماً و قبول معاشرت را گویند خصوصاً.

دندنی. [دَ] (حامص) صفت و حالت دند. دند بودن.

بعون الله بتی مشهور و معروف چو عوانان به قلاشی و دندی.

سوزنی (از جهانگیری). رجوع به دند شود. اگسی. عفوصت. عغصی. قبض. (یادداشت مؤلف).

دندی. [دَ] (اج) دهی از دهستان انگورانی بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان با ۴۰۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه مراش و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دندییدن. [دَ دَ] (مص) زمزمه کردن. (دهار) (السامی فی الاسامی). زیر لب برمی چیزی گفتن: زمزمه؛ دندیدن مجوس به زمان خوردن. (یادداشت مؤلف). در زیر لب آهسته و با خود حرف زدن باشد از روی قهر و غضب و جوشیدن از خشم، و شیرازیان و خراسانیان نندیدن گویند. (از برهان) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). سخن آهسته و زیر لب از زوی خشم گفتن. نندیدن. (از لغت محلی شوشتر). از خشم جوشیدن. (شرفنامه منیری). ادر بندی از مسطی از منوچهری برخی نسخه‌ها کلمه «بدندند» آمده ولی در چاپ دبیرسیاقی به جای آن کلمه «بگردند» مضبوط است و ظاهراً دندیدن از «دند» مخفف دنده ساخته شده باشد به معنی «از دنده‌ای به دنده‌ای شدن» که با معنی «بگردند» نزدیک است:

کیکان بی‌آزار که در کوه بلندند

بی‌هفته یک بار ندیدم که بخندند

جز خاربنان جایگه خود نپسندند

بر پهلو ازین نیمه بدان نیمه بدنند. منوچهری.

و حکم دهخدا).

نمیدان امروز از چه دنده‌ای برخاسته‌اید. (یادداشت مؤلف).

— به دنده راست یا چپ خفتن: بر جانب راست یا چپ خفتن. (یادداشت مؤلف).

— دنده به جگر فشردن: با تعبی سخت شکیبایی کردن. (یادداشت مؤلف).

— یک‌دنده: آنکه هیچگاه از رأی خود بازنگردد. لجوج. خودرایی. (یادداشت مؤلف). رجوع به ماده یک‌دنده شود.

— یک دنده کم داشتن: در عقل سستی داشتن. کم‌خرد بودن. (یادداشت مؤلف).

|| هر یک از پره‌های چرخ آسیا و امثال آن. هر یک از دنده‌های چرخ و میله دندانه‌دار ماشین. (یادداشت مؤلف). || دندانه. پنجه.

— دنده زدن: با شن‌کش زمین زراعی را تطبیح و پاک کردن. دنده کشی. (یادداشت مؤلف).

— دنده کشی: دنده زدن به زمین به منظور زیر خاک کردن بذور. (یادداشت مؤلف).

|| هر یک از تریشه‌های شانه و اره و مانند آن. دندانه: شانه دنده‌درشت. (یادداشت مؤلف).

|| هر یک از قسمتهای یک کونیه سیر. هر یک از قسمتهای هلالی‌شکل سیر که مجموع آن یک میوه سیر باشد، گره سیر و مانند آن. قوم. دندانه. پولک. سرچه. دندانه سیر. سن‌ثوم. سن. سنه. یک پاره از یک دانه سیر. که در پوست جداست. (یادداشت مؤلف). || انام

قسمتی از لوازم محرکه اتومبیل^۲ و آن مجموعه‌ای است از چرخهای گرد دندانه‌دار که روی دو میله تعیبه شده‌اند، میله نخستین محور کلاچ یا شفت است که امتداد آن را محور طرف میل‌گاردان نامند. چرخ‌های

مضرب روی این دو محور واسطه است که خود آنها ثابتند؛ میله دوم محور واسطه است که خود در تمام مدتی که موتور کار می‌کند با آن می‌گردد. این چرخها و میله‌ها در جعبه‌ای که آن را جعبه دنده یا گیربکس نامند قرار

دارند و به وسیله محور شفت و میل‌گاردان به موتور متصلند و از یک سو به اهرمی که سر آن در داخل اتاق نزدیک فرمان و در دسترس راننده قرار دارد و دسته دنده نامیده می‌شود متصل است. حرکتی که به دسته داده شود

سبب اتصال و درگیری چرخهای مضرب دو محور با هم و گرفتن نیرو از موتور و حرکت اتومبیل می‌گردد. اتومبیلهای سواری معمولاً دارای چهار یا پنج دنده می‌باشند که سه یا

چهار دنده برای جلو راندن ماشین و یکی برای عقب راندن آن می‌باشد. دنده یک چون دایره‌اش کوچکتر از دنده دو است قدرت

محرکه اتومبیل در آن بسیار ولی برعکس سرعت اتومبیل کمتر است و همچنین است

دندن. [دَ دَ] (ع) علف سیاه خشک شده‌ها.

درخت سیاه خشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گیاه دیرینه. (مذهب الاسماء). اربخ صلیان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دندن. [دَ دَ] (ع) سخن به آواز خفی که مفهوم نشود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به دندنه شود.

دندنده. [دَ دَ] (د) (ف) نعت فاعلی از دندیدن. که بدندد. (یادداشت مؤلف). رجوع به دندیدن شود.

دندنه. [دَ دَ] (ع) (مص) بانگ کردن مگس. ادر جایی آمد و شد کردن مرد. || سخن گفتن به آواز خفی که به فهم نیاید. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سخن گفتن چنانکه

شوند و درنیابند. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از مجمل اللغة).

دندنه. [دَ دَ] (ع) آواز مگس و زنبوران. || سخن به آواز خفی که فهم نشود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دندنه. [دَ دَ] (ن) (ازع) آهسته سخن کردن زیر لب باشد. آن را دندش نیز گویند و دندیدن مصدر آن است. (آندراج). سخن آهسته زیر لبی. (از برهان) (از فرهنگ

جهانگیری):

تیزی که بانگ رعدهم و زیر آن بود

در زیر لب چه دندنه تاوان کند.

کمال اسماعیل (از آندراج). رجوع به دندنه شود.

دنده. [دَ دَ] (ع) هر یک از استخوانهای پهلو. ضلع. (از ناظم الاطباء). استخوان پهلو. قرقه. هر یک از استخوانهای دو جانب وحشی

تن آدمی از یمن و شمال. هر یک از استخوانهای سینه پهلو. قیرقه. هر یک از استخوانهای منحنی و قوسی‌شکل که قفس

سینه را از جهات طرفی احاطه کرده و از جلو مهره‌های پشتی مربوطند. به استثنای دو زوج آخر که مواجند و ضمناً زوجهای هشتم و نهم و دهم مستقیماً به استخوان سینه مربوط

نیستند بلکه به غضروف دنده‌های فوقانی ارتباط دارند. (از یادداشت مؤلف). در استخوان بندی انسان، هر یک از دوازده جفت استخوان کماتی‌شکل، جزء استخوان‌های تنه،

که از عقب به ستون فقرات متصل می‌شوند، ده جفت از آنها به جناغ سینه متصل‌اند و دو جفت آخر آزادند. (دایرة المعارف فارسی).

— امثال: دنده به قضا دادن. (امثال و حکم دهخدا).

دنده را اشتر شکست و تاوان را خر داد. (امثال و حکم دهخدا).

کدام دنده بخوابانمت که بادت درنرود. (امثال

1 - Côte (فرانسوی).

2 - Gear (انگلیسی).

دنس. [دَن] (ع مص) ریمانک شدن جامه. (از منتهی الارب) (آندراج). شوخن شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). چرک و چرکناک شدن. (غیاث). چرکین شدن. چرکین شدن. (یادداشت مؤلف). || معیوب و زشت گردیدن عرض و خلق. (از منتهی الارب) (آندراج).

دنس. [دَن] (ع) (ا) ریمانکی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). وسخ. شوخنگی. شوخ. پلیدی. ناپاکی. (یادداشت مؤلف). چرکی. (ناظم الاطباء).

دنس. [دَن] (ع ص) آلوده به ریم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شوخن. (نصاب الصبیان). چرک آلوده که به هندی میلا گویند (غیاث). ناپاک. چرکین. (یادداشت مؤلف). مرد آلوده ابرو و زشت خو. ج. ادناس. مدانیس. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زشت خوی. بدخلق. (یادداشت مؤلف).

دنسو. [دَس] (لخ) دهی از دهستان دلاور بخش دشتیاری شهرستان چابهار با ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چسپاه و یساران و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دنش. [دَن] (امص) اسم مصدر از دندین. (یادداشت مؤلف). رجوع به دیدن شود.

دنع. [دَن] (ع) (ا) آنچه بیندازد شترکش از شتر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آنچه بیفتد از اشتر که در آن منفعتی نبود. (مهدب الاسماء). || خواری. (منتهی الارب) (آندراج) (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء). || فرومایگان و ناکسان. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). || فرومایگی و ناکسی. (ناظم الاطباء). || فرزندی خیر. (مهدب الاسماء).

دنع. [دَن] (ع مص) خواهان طعام و گرسنه گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). || آزند و امیدوار طعام گشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فروتنی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || خوار شدن. || ناکس و بخیل گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دنع. [دَن] (ع ص) ناکس بی خیر و بخیل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آزند. (ناظم الاطباء). || سفیه. گول. نایخرد. فصل و کاهل بیخرد. (یادداشت مؤلف). بسی عقل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || اگرسته. (ناظم الاطباء).

دنغ. [دَن] (ع ص) فرومایه و ناکس. ج. دَنَغ. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء. رذل. (ناظم الاطباء).

دنفه. [دَن] (ع) (ا) ج دَنغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به دنف شود.

دنف. [دَن] (ع ص) بیمار دایمی. ج. دَنفون. و دَنفون. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بیمار. (مهدب الاسماء).

دنفه. [دَن] (ع ص) بیماری ملازم. بیماری دائم. مذكر و مؤنث و تشبه و جمع در آن یکی است. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). بیماری گران. (مهدب الاسماء).

دنفه. [دَن] (ع مص) بیمار گران شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سخت بیمار شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). سخت نزار شدن. (المصادر زوزنی). || نزدیک شدن آفتاب به فروشدن. و زرد گردیدن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نزدیک گشتن آفتاب به فروشدن. (تاج المصادر بیهقی). || نزدیک شدن امر. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

دنقات. [دَن] (ع) (لج) دَنَقَة. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). رجوع به دنفه شود.

دنقاس. [دَن] (ع ص) به معنی و وزن دنفاس است. یعنی مرد گول فرومایه. (منتهی الارب) (آندراج). مرد احمق فرومایه. (ناظم الاطباء). || مرد بخیل. || اراعی کاهل که به خواب رود و شتران را بگذارد که تنها چرا کنند. (منتهی الارب) (آندراج).

دنفخ. [دَن] (ع ص) سطر. (منتهی الارب) (آندراج). ستر و گنده و تناور. (ناظم الاطباء).

دنفس. [دَن] (ع ص) زن گول. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دنفشه. [دَن] (ع ص) هر دو چشم خوابانیده دیدن و چشمک زدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دنفصه. [دَن] (ع ص) (ا) دایسه‌ای است که بچک. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دنفون. [دَن] (ع) (لج) دَنفون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دنفون. [دَن] (ع) (لج) دَنفون. (منتهی الارب). رجوع به دنفه شود.

دنفه. [دَن] (ع ص) بیمار دایم (زن). (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

دنفی. [دَن] (ع) (ا) سیتان. (منتهی الارب) (از تحفه حکیم مؤمن) (از آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به سیتان شود.

دنفی. [دَن] (ع) (لج) دَنفون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج دَنفون. به معنی کسی که نفقه را بر عیال خود تنگ کند. (آندراج). رجوع به دنفون شود. || ج دنفی. (ناظم الاطباء). رجوع به دنفی شود.

دنقره. [دَن] (لج) (ا) دنگر. (یادداشت مؤلف). رجوع به دنگر شود.

دنقره. [دَن] (ع) (ا) شوره. (یادداشت مؤلف) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شوره است و از آن باروت سازند. بعضی گویند این لغت عربی است و بعضی رومی گفته‌اند. (برهان). ابقر خوانند و به پارسی شوره گویند و طبیعت وی گرم است. (از اختیارات بدیمی). رجوع به شوره و ابقر شود.

دنقرا. [دَن] (لخ) شهری است بر مشرق رود نیل [به مصر] آبادان و بانمعت و از وی جامه‌های کتان خیزد مرتفع باقیمت. (حدود العالم).

دنقوره. [دَن] (ع مص) جستجو کردن کارهای مشکل یا کارهای حقیر و رکیک راه. و آن از راه رفتن ستور است وقتی که زشت و نازیبا راه رود. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

دنقری. [دَن] (ع ص) کوتاه زشت و حقیر (از اسب و آدم). (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

دنقسه. [دَن] (ع ص) تباهی افکندن میان قوم. || است نمودن سر از فروتنی و خواری. || خوابانیده چشم دیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دنقشه. [دَن] (ع ص) هر دو چشم فروخوابانیده دیدن. || آتاهای انداختن میان قوم. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

دنقله. [دَن] (لخ) نام یکی از شهرهای زنگ و آن مقر سلطان نوبه بوده است. (از تاج العروس). شهری به نوبه. (دمشقی). رجوع به التهم بیرونی ص ۱۹۸ شود.

دنفه. [دَن] (ع) (ا) گندم دیوانه و آن نوعی دَنَفَة است. (منتهی الارب) (از آندراج).

دنفه. [دَن] (ع) (لج) دانه‌ای است ردی سیاه تلخ که در گندم روید. به هندی منما یا اکرا است. (منتهی الارب) (از آندراج).

دنفه. [دَن] (ع) (لج) تلخ دانه که میان گندم‌زارها روید. (ناظم الاطباء) (از آندراج). شيلم^۱ است. (تحفه حکیم مؤمن). جسمی است دوایی. آنچه در میان گندم روید مسکر و مدر باشد و آن را شيلم و شلمک نیز گویند. (برهان). شيلم. زوان. جنبه. تلخه. (یادداشت مؤلف). زوان است. شيلم نیز گویند. (اختیارات بدیمی). دانه‌ای است سیاه. (از ناظم الاطباء).

دنکاسه. [دَن] (ع ص) مضموم و مهموم و دلنگ. || بدبخت. || طفیلی و منفخوار. (ناظم الاطباء).

دنکرک. [دَن] (لخ)^۲ شهری است بسا

1 - Ivraie (فرانسوی).
2 - Dunkerque (فرانسوی),
Dunkirk (انگلیسی).

فریادهای سخت گنجی و آشفتگی در سر پیدا آمدن. (یادداشت مؤلف).

— دنگش گرفتن: خوش خیالی‌اش جنبیدن. دته‌اش گرفتن به کاری؛ بسی نگاه کردن به عاقبت و نتیجه آن اقدام کردن. هوس نابجایی آمدن برای اینکه کاری کند. (یادداشت مؤلف).

— دنگ کردن: دیوانه کردن. گنج کردن. حیران ساختن: صد هزاران نام خوش را کرده دنگ صد هزاران زیرکان را کرده دنگ.

مولوی. پشت سوی لعبت گلرنگ کن عقل در دنگ آورنده دنگ کن.

مولوی. — دنگ و دیوانه؛ گول و احمق و نادان. (یادداشت مؤلف).

— ||سخت گرم. با حرارت بسیار: بخاری (کرسی) دنگ و دیوانه شده است. (از یادداشت مؤلف).

— دنگ و دیوانه کردن کرسی: سخت گرم کردن آن که قابل تحمل نباشد. (یادداشت مؤلف).

||بی چیز، مفلس. دند و دنگ را به همین معنی ضبط کرده‌اند و ظاهراً یکی از آن دو بدین معنی درست و دیگری مصحف باشد، و آن را به صورت ونگ نیز آورده‌اند ولی دنگ صحیح است چه، صورت دیگرش دند است. (یادداشت مؤلف):

میر عمید معطی اهل هنر عمر کز یک عطای اوست توانگر هزار دنگ.

سوزنی. منت پذیر باشی و منت نهنده نی کز تو غنی شوند به روزی هزار دنگ.

سوزنی. ما از شمار آدمیانیم و سنگ دل از معصیت توانگر و از طاعتیم دنگ.

سوزنی. کار تو بر سریش و همه کار تو سریش همواره زین نهاد که هستی گدا و دنگ.

سوزنی. ||(قطفه پرگار. (از انجمن آرا) (آندراج). نشان و نقطه پرگار. (لغت محلی شوشتر) (از فرهنگ جهانگیری) (غیاث) (برهان) (ناظم الاطباء). نشان و نقطه. (شرفنامه منیری):

تویی مانند دنگ و من چو پرگار به گردت بی سر و بی پای گردم.

ملقابادی (از انجمن آرا). ||اصول کردن که مسخرگان و بازیگران برآرند. (لغت محلی شوشتر). ||انصف بار

اسب. (ناظم الاطباء). ||جانوری مانا به گربه و از آن خردتر که به تازی ویر گویند. (ناظم

چون ناقوس و جز آن. — دنگ (دنگسی) زدن توی گوش کسی؛ (اصطلاح عامیانه) محکم نواختن چک و سیلی بر بنا گوش کسی؛ آمدن در خانه‌تان با تنگ دوشم شوهر بدعفت دنگی زد تو گووشم.

(از یادداشت مؤلف). ||شور و هوی قلندران. (غیاث). ||آلتی است که با آن برنج کوبند، چون یک سر او به هاون برنج رسد سر دیگرش بلند شود و همچنین بالعکس، و چون به پا حرکت دهند پادنگ گویند، و برنج کوب را دنگی گویند. (آندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از غیاث) (از برهان) (ناظم الاطباء). آلت کوبیدن برنج را به مناسب صوت این نام داده‌اند و از آن و آنچه را با پا به حرکت درآید پادنگ و آنچه را با آب حرکت کند آبدنگ گویند: گربه سجده آدمی سرور شدی دنگ هر رزاز پیغمبر شدی. مولوی.

به کون نشست چو سر از سکندری برداشت به چوب دنگ تو گفתי نشسته است کلیم. کلیم کاشانی (از آندراج).

دنگ. [د] (ص) احمق و بیهوش. (آندراج) (ناظم الاطباء). بی خبر و ابله و نادان. (ناظم الاطباء). بی خبر و بی هوش و احمق. (از برهان). دیوانه و حیران و احمق و ابله. (غیاث). دیوانه و بیهوش. (شرفنامه منیری). گنج، هاج، سرگشته، مات، دند. (یادداشت مؤلف). احمق. (فرهنگ اوبهی):

زن کنیزک را پزولیده بدید درهم و آشفته و دنگ و ترید.

مولوی. چون شدم نزدیک من حیران و دنگ خود بدیدم هر دوان بودند لنگ.

مولوی. ورنه ایدیم وار سرگردان و دنگ ملک را بیهوش زدندی بی درنگ.

مولوی. تا پری زوتی تو در دایره خط دیده چون من از دایره بیرون شده دیوانه و دنگ. کلیم (از آندراج).

امارت بر سلیمان شد مقرر وزارت بر نجیب دنگ حیران. الیاس قلندر (از دستورالوزراء).

— دنگ شدن: دیوانه شدن. گنج شدن: هر که با ناراستان همسنگ شد در کمی افتاد و عقلش دنگ شد. مولوی.

عالمی شد واله و حیران و دنگ ز آن کرشمه زان دلال نیک شنگ. مولوی. دیده در وقتی که شد حیران و دنگ که سخن گفت و اشارت کرد سنگ. مولوی.

از می غفلت چو شود شاه دنگ مال رعیت ببرد هر مشنگ. سراج‌الدین. — دنگ شدن سر (کله، گوش) کسی: از کثرت هیاهو بگشتن حال دماغ او. از بانگها و

۲۱۱۳۶ تن سکنه از ولایت نور واقع در شمال فرانسه. بندر ماهگیری کنار دریای شمال. این شهر را در مبارزات فرانسه با همسایگانش اهمیت بسیار بود و چندین بار دست بدست گشت و سرانجام در ۱۶۶۲ م. به صورت دائمی جزء فرانسه شد. در ۱۹۴۰ م. (۲۶ مه - ۴ ژوئن) صحنه یکی از عملیات دریایی فراموش‌نشده تاریخ شد. ۲۰۰۰۰۰ سرباز متفقین که بر اثر پیشروی آلمانها به سوی بنادر دریای مانش محصور شده بودند از دنکرک به انگلستان گریختند. با وجود فشار متفقین تا ماه مه ۱۹۴۵ در دست آلمانها بود. در بعضی مآخذ فارسی نامش را دنکرک ضبط کرده‌اند. (دایرةالمعارف فارسی). و رجوع به دنکرک شود.

دنگس. [دک] (ص) ناکس و بی‌غیرت و بی‌قدر و حقیر و فرومایه. (ناظم الاطباء).

دنگسه. [دک س] (ع مص) پنهان گردیدن در خانه خود و بیرون نیامدن برای حاجت قوم، و آن عیب است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دنگله. [دک ل] (ع) مرغ دریایی. (ناظم الاطباء).

دنگو. [د و] (ف مرکب) مخفف دنگ کوب، و آن کسی است که مزد گیرد و به دنگ شلنوک را از پوست برآرد تا برنج را سفید کند. (لغت محلی شوشتر). رجوع به دنگی و دنگ کوب شود.

دنگه. [دک /ک] (ترکی) کلاه که بر سر خانهای سلسله قاجاریه می‌گذاشتند اسمش دنگه بود و نام این گلین‌ها [عروس‌ها] دنگه گلین [عروس تاجدار] است. (از تاریخ عضدی). ظاهراً کلمه صورت دیگر دنگه ترکی باشد به معنی برجسته و بلند.

دن کیشوت. [د ش] (اخر) نام قهرمان اسپانیایی کتاب سروانتس. دن کیشوته. رجوع به دن کیشوت شود. [تعمیری طنزآمیز مأخوذ از این نام مانند تارتارن، پهلوان لافی، پهلوان پنبه. (یادداشت مؤلف).

دنگ. [د] (صوت) صدایی که از بر هم خوردن دو سنگ یا دو چوب برآید. (از فرهنگ جهانگیری) (از غیاث) (برهان). آواز افتادن چیزی سخت بر زمین و یا حکایت صوت خوردن دو چیز صلب به یکدیگر. دریگ: دنگ دنگ ساعت کلیسا. (یادداشت مؤلف):

در جهان دیوانه را دنگی بس است خانه پریشه را سنگی بس است.

زلالی خوانساری (از آندراج). — دنگ دنگ، دنگ و دنگ؛ درنگ درنگ یا درنگ و زرنگ، حکایت مکرر صوت چیزی سخت که به چیز سخت دیگر اصابت کند

الاطباء). رجوع به ویر شود. **دنگ**. [د] (اصطلاح عامیانه) مخفف دانگ. یک حصه از شش حصه مثقال. (لفت محلی شوشتر). دانگ. رجوع به دانگ شود. **دنگ**. [د] (صوت) صدا و آواز مطلق: دنگ مکن؛ یعنی حرف مزین. (لفت محلی شوشتر. نسخه خطی کتابخانه مؤلف). محتمل است که این کلمه مصحف ونگ (وانگ، بانگ) باشد و یا دگرگون شده ونگ که آهسته و نامفهوم ادا کردن سخن زیر لب است.

دنگ. [د] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان لاربا ۲۶۷ تن سکنه. آب آن از چاه و باران و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دنگادنگ. [د د] (ص مرکب) مستوی و برابر و راست و زانویناز و سرسیر و متصل و پیوسته. (ناظم الاطباء). دو چیز مساوی و هم وزن. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۴۱۸). **دنگ** (صوت) دنگ دنگ. درنگادنگ. ترنگاترنگ.

دنگال. [د] (ص نسبی) (از: دنگ، آلت برنج کوبی + مال، پسوند نسبت) اسب درازگردن بی اندام. (آندراج). **دنگ** فراخ و بزرگ: اتاقی دنگال؛ خانه سخت فراخ. اتاقی بغایت فراخ و بزرگ با سقفی بلند. (یادداشت مؤلف).

دنگاله. [د ل / ل] (م مرکب) آبی را گویند که از جای بلندی تا به زمین یخ بسته باشد یا از ناودان تا به زمین آویخته باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). گلفهشنگ. رجوع به گلفهشنگ شود.

دنگالی. [د] (حامص مرکب) صفت دنگال: اتاقهای به آن دنگالی همه خالی افتاده است. (یادداشت مؤلف). رجوع به دنگال شود.

دنگان. [د] (بخ) دهی است از دهستان هشیوار بخش داراب شهرستان فسا با ۲۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). قریه‌ای است یک فرسنگ و نیم جنوب شهر داراب. (فارسنامه ناصری).

دنگ پیا. [د] (بخ) دهی است از دهستان دابو از بخش مرکزی شهرستان آمل با ۳۷۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود هراز. راه آن مالرو است و از دو محل به نام پیش محله و بالامحله تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دنگ داله. [د گ / گ ل / ل] (م مرکب) به معنی دنگاله است که یخ زیر ناودان و امثال آن باشد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (آندراج). دنگاله و گلفهشنگ. (ناظم الاطباء):

خلم از دماغ و بینی من تا به پشت پای

گشته‌ست دنگ‌داله ز سردی و از خمار. (از انجمن آرا).

رجوع به دنگاله و گلفهشنگ شود. **دنگ دانه**. [د ن / ن] (م مرکب) دنگ‌داله. رجوع به دنگ‌داله شود.

دنگ دنگ. [د د] (صوت) حکایت صوت کوفتن آهنی به آهن بزرگ دیگر و مانند آن. آواز زنگ بزرگ و کوفتن پتک به سندان و آواز پاندول ساعتهای بزرگ. (یادداشت مؤلف). دنگ و دنگ. درنگ‌درنگ.

دنگر. [د گ] (ل) دنگر. ظرف سفالین خرد که به سازندران در آن شیر کنند یا دوشند. (یادداشت مؤلف).

دنگز. [د گ] (بخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش بوکان شهرستان مهاباد با ۳۲۵ تن سکنه. آب آن از سیمین رود و راه آن مالرو است. در دو محل به فاصله یک هزار متر به نام دنگز بالا و پایین مشهور و سکنه دنگز پایین ۸۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دنگ سرک. [د س ز] (بخ) دهی است از دهستان میانرود بخش مرکزی شهرستان ساری با ۶۹۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه نکا و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دنگ کوب. [د] (ف مرکب) دنگ‌کوبنده. دنگی. کسی است که مزد گیرد و به دنگ شلتوک را از پوست برآرد تا برنج را سفید کند، و در لهجه شوشتری آن را دنگو گویند. (لفت محلی شوشتر. نسخه خطی کتابخانه مؤلف). شخصی که برنج را از پوست جدا کند. (برهان) (ناظم الاطباء). کسی که در دنگ کار کند و شلتوک کوبد. رجوع به دنگو شود.

دنگل. [د گ] (ص) ابله. (ناظم الاطباء) (لفت فرس اسدی). در قزوین و آذربایجان امروز کلمه دنگل متداول است و آن را به معنی لابلالی و لا قید و بی‌اعتنا به امور استعمال کنند. (یادداشت مؤلف). ابله و نادان و احمق. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از شرقنامه منیری) (آندراج). ابله و بی‌اندام. (لفت فرس اسدی). مردم ابله و نادان و احمق، و از اینجاست انگل که به معنی مزاحم و سرخر باشد.^۱ (لفت محلی شوشتر): گردنگل آمد این پسر تا کی^۲ بر بندیش به آخر هر مهتر.

ابوالعباس (از لفت فرس اسدی). محتمل است در این شعر «گردنگل» مرکب از گر + دنگل نباشد بلکه یک کلمه باشد چنانکه امروزه کرتکل و کرتکلا، بمعنی بی‌اندام و گول متداول است. (یادداشت دهخدا). **دنگل** (ص) ابله. (ناظم الاطباء) (لفت فرس اسدی)

(آندراج) (فرهنگ جهانگیری) (برهان). **دیسوت**. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). **دناشاس**. (ناظم الاطباء).

دنگل. [د گ] (ترکی، ل) روبرو نشستن در مجلس باشد، و بعضی گویند به این معنی ترکی است. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). جلوس روبرو و زانو به زانو. **دنگر** و جماعت. (ناظم الاطباء).

دنگ. [د گ] (بخ) دهی است از دهستان گرمخان بخش حومه شهرستان بجنورد با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دنگاله. [د گ ل / ل] (ل) گلفهشنگ. دنگاله. (ناظم الاطباء). رجوع به دنگاله شود. **دنگ** و درشتی و سختی و تعدی. (ناظم الاطباء).

دنگان. [د گ] (بخ) دهی است از دهستان سدن رستاق بخش کردکوی شهرستان گرگان با ۱۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دنگله کهریز. [د گ ل ک] (بخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه رود شهرستان همدان با ۱۰۵ تن سکنه. راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دنگ و دلو. [د گ د] (از ترکی. ترکیب عطفی. مرکب) (از: دنگ فارسی + دلو = دلی) ترکی دیوانه. (یادداشت مؤلف). به ترکی ابله و سفیه و دیوانه. (لفت محلی شوشتر. نسخه خطی کتابخانه مؤلف):

ایر و گلو ایر و گلو کرد مرا دنگ و دلو هر که ازین هر دو برست اوست اخی اوست کلو.

دنگ و دوال. [د گ د] (ترکیب عطفی مرکب) دوالی و ریسمانی است که بز آن زنگوله بسیار آویزند و مسخرگان خاصه غلامان عباسی به کمر بندند بطوری که زنگوله‌ها بر کفل و دور کمر آویخته ماند و به همان قسم رقص کنند و اصول آورند. (لفت محلی شوشتر). **دنگ** است از اسباب تجمل و شأن و شوکت. (آندراج) (لفت محلی شوشتر):

بعد مردن طمطراق شیخ افزون می‌شود طبل رحلت بهر او دنگ و دوالی بیش نیست. قبول (از آندراج).

۱- ارتباط انگل و دنگل بر اساسی نیست.
۲- ن: گر دنگل آمده‌ست پسر تا کی. گر دنگل آمد این پسر تا کی.

دنگ و سنگ. [دَگْ شَ] (ترکیب محلی)

[مرکب] کنایه است از حرف زدن و حرکت کردن. (لغت محلی شوشتر).

دنگ و سنگ. [دَگْ شَ] (ترکیب عطفی، [مرکب] تردد در امور نیکو مانند عروسی و کارهای با سود و سرور. (لغت محلی شوشتر).

دنگ و فنک. [دَگْ فَ] (ترکیب عطفی، [مرکب] رفت و آمد، بیابرو. [معضل و مشکل و دشواری؛ این کار چه اندازه دنگ و فنک دارد؛ با آداب و تشریفات دشوار همراه است. **دنگه بنگه.** [دَگْ / گْ بُ گْ / گْ] (ص مرکب، از اتباع پیرمردی زل و زنده که پشتاب حرکات کند و جنبد و راه رود. چابک و چالاک، پیری جلد و بانشاط. (یادداشت مؤلف).

دنگی. [دَ] (ص نسبی) دنگ‌کوب را گویند و او شخصی باشد که برنج را از پوست جدا کند. (برهان) (از انجمن آرا) (از برهان) (از ناظم الاطباء). رجوع به دنگ‌کوب شود. [برنج که با دنگ از کاه جدا شود. مقابل ماشینی. [با سر به طرف پایین رفتن هواپیما و مجدد بازگشتن (به وسیله دست فرمان). (فرهنگ فارسی معین).

دنگی. [دَ] (لغ) دهی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد. سکنه آن ۱۰۰ تن از طایفه اسپری قلیخانی. راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دنگلپ. [دَ لَ] (لغ) ^۱جان بوید (۱۸۴۰ - ۱۹۲۱ م.)، دامپزشک اسکاتلندی که به سبب اختراع تایر هوادار (۱۸۸۸) معروفست. یکی از بزرگترین کارخانه‌های تایرسازی بریتانیا بنام وی نامگذاری شده است. (دایرةالمعارف فارسی).

دنگمه. [دَ نَ مَ] (ع ص، ل) زن کسوتاه‌بلا. [مورچه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دنگ. [دَ نَ] (ع [مص] کوزبشتی. [بستی و فرورفتگی سینه و گردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دنگ. [دَ نَ] (لغ) ^۲شهری با ۲۷۴۴۹ تن سکنه در شمال فرانسه دارای معادن زغال‌سنگ و آهنکاری. آنجا میدان پیروزی (۱۷۲۱ م.) فرانسه در جنگ جانشینی اسپانیا است. (از دایرةالمعارف فارسی).

دنگگی. [دَ نَ دَ / دَ] (حامص) حالت و صفت دندنه. دوندگی به نشاط. (یادداشت مؤلف). خرامندگی. رجوع به دندن شود.

دندنه. [دَ نَ دَ / دَ] (لف) نعت فاعلی از دندن. که به نشاط دود. (یادداشت مؤلف). بَطَر. (دهار).

دنو. [دُنُ وُ] (ع مص) نزدیک شدن. (منتهی

الارب) (آندراج) (دهار) (غیاث). نزدیک آمدن. (تاج المصادر بیهقی). [دَنا، (المصادر زوزنی). رجوع به ادناه شود.

دنو. [دُنُ وُ] (ع [مص] قسرب. نزدیکی. (آندراج) (غیاث). [خویشی و قرابت. (منتهی الارب).

دنواش. [دِنُ] (لغ) نام مردی است که عذرا معشوقه وامق را بفروخت. (برهان) (ناظم الاطباء). ادانوش.

دنیوعه. [دَ نَ] (ع مص) فرومایه و بی‌باک گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). دناه. (از ناظم الاطباء). رجوع به دناه شود.

دنوج. [دَ] (ع ص) دانشمند. ج. دُنُج. (منتهی الارب).

دنوح. [دَ] (ع مص) رام گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دنوع. [دَ] (ع مص) ناکس و بخیل گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به دناعه شود. [مص] خضوع. ذل. خواری. (یادداشت مؤلف).

دنوق. [دَ] (ع ص) کسی که نفقه را بر عیال خود تنگ کند. ج. دُنُق. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دنوق. [دَ] (ع مص) تبع و جستجو کردن مذاق امور را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دنه. [دِنَ] (ع ل) دابه‌ای است کوچک که به مورچه ماند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دنه. [دَنَ / نَ] (ل) صدا و نندا و زمزمه را گویند که از غایت خوشی و نشاط خاطر از آدمی سرزند. (از برهان) (انجمن آرا) (از فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (از ناظم الاطباء). [خوشحالی. شادی. خرام و رفتار به نشاط. اسم از دنییدن؛ فیردگی. غایت نشاط و خوشی و بی‌خیالی. نشاط. خوش‌خیالی. (یادداشت مؤلف). کبر و غرور. (ناظم الاطباء). غرور. (دهار). بَطَر. (مجممل اللفه) (زمخشری).

— به دنه آوردن؛ نشاط و بطر و خوشی بیکران بخشیدن. سخت شاد و خوش ساختن. (از یادداشت مؤلف). ابطار. (المصادر زوزنی) (مجممل اللفه).

— دنه پدید آمدن؛ حالت نشاط و خوشی دست دادن؛

حاش لله گر کند پیوند با طبع تو غم طبع غم را از نشاط آن پدید آید دنه.

کمال اسماعیل (از جهانگیری). — دنه‌دنه؛ آنچه در سرود دنه‌دنه گویند به معنی بَطَر و اثر ملحق تواند بود. (مجممل اللفه).

— دنه کردن؛ نشاط و شادی کردن؛

تا توانی شهریارا روز امروزین مکن جز به گرد خم خرامش جز به گرد دن دنه.

منوچهری. — دنه گرفتن؛ دچار غرور و بطر و نشاط شدن. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۴۲۴) (از یادداشت مؤلف). کبر و غرور داشتن. (ناظم الاطباء). فره. فرح. (تاج المصادر بیهقی). بَطَر. (مجممل اللفه) (تاج المصادر بیهقی). اشر. ناسپاس شدن، و آن شدت فرح و نشاط باشد. (معجم اللفه)؛ چون بهشتیان به نزدیک بهشت رسند دنه بهشتیان بگیرند. (جامع الحکمتین ص ۱۱۶).

— [از کثرت نشاط و هوس نابیایی آمدن برای اقدام به کاری بدون توجه به عواقب و مخاطرات آن، و امروز دنگش گرفتن گویند. هوس کردن. (یادداشت مؤلف)؛

مثل است آنکه چو موشان همه بیکار بمانند دنه‌شان گیرد و آیند و سرگره بخارند. ناصر خسرو.

رجوع به ترکیب دنگش گرفتن در ذیل دنگ شود.

— [در هوا و هوس افتادن. (ناظم الاطباء).

— [آتش گرفتن. (ناظم الاطباء).

— [قهر گرفتن. (ناظم الاطباء).

— [گستاخ بودن و جسارت کردن. (ناظم الاطباء).

— دنه گرفته؛ متکبر و ناسپاسی‌کننده نعمت الهی باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). مغرور. (دهار). بَطَر. اَبِشَر. (زمخشری). اشران. (یادداشت مؤلف).

— [خرام و شادی و نشاط گرفته. (انجمن آرا) (آندراج)؛ [التراف؛ در نعمت دنه گرفته گردانیدن. (المصادر زوزنی). خوشحال و شادمان. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

— [تند به راه رونده و دونده. (آندراج) (برهان).

[گستاخی و شوخی. (ناظم الاطباء). [نعمت

دنیوی. (برهان) (ناظم الاطباء). نعمت. (شرفنامه منیری). [آودیدن بود. (لغت فرس

اسدی) (فرهنگ اوبسی). [اصطلاح

موسیقی) صدا و آواز خوانندگی زنان.

[آهنگی مخصوص. نام نوایی است. (لغت

فرس اسدی)؛

بامدادان بر چکک چون چاشتگاهان بر شخج

نیم‌روزان بر لبینا شامگاهان بر دنه.

منوچهری.

دنه. [دِنَ] (لغ) دهی است از دهستان بخش زرین‌آباد شهرستان ایلام با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و شوراب. راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دنه [دَن] (لح) نام زنی است (پنهان). || (۱) نام زن است به زبان آسیان (مردم آس). (فرهنگ اوبهی) (لغت فرس اسدی):

دنه‌ای زینف بخواهم که ز دستش برهم. قریح‌الدهر.

دنی [دَن] (۱) شوق و نشاط و سرور و عشرت و شادی و خوشی و خرمی. (ناظم الاطباء). رجوع به دن شود.

دنی [دَنی] (ع ص) ناکس. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء) (دهار) (شرفنامه منیری). پست و دون و خسیس. (ناظم الاطباء). ناکس و پست فطرت و سفله، مشتق از دنانت. (آندراج) (از غیاث). به عربی مردم دون و خسیس را گویند. (بهران). فرومایه. (دهار). رذل. دون. (یادداشت مؤلف). مردم دون و طبقه پایین، در برابر سَرّی به معنی مردم شریف و طبقه بالا؛ و یلبس السری و الدنی منهم [من اهل کلاه بار] الفوطه الواحده. (اخبار الصین و الهند ص ۸).

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی از خدا شرمیت کو چه می‌کنی؟ مولوی نفس بی‌عهد است ز آن رو کشتی است او دنی و قیله گاه او دنی است. مولوی که اگر حق است کو آن روشنی سر ز چه بردار و بنگر ای دنی. مولوی گفت شیطان که بما اغویتنی کرد فدل خود نهان دیو دنی. مولوی - دنی پرور؛ پرورش دهنده بدی. (ناظم الاطباء).

- چرخ دنی پرور؛ زمانه پرورش دهنده مردمان شرور و فاجر. (ناظم الاطباء).

- دنیای (دنی) جهان پست و بی‌ارزش؛

غم دینی دنی چند خوری باده بخور که ز غم خوردن تو رزق نگرده کم و بیش. حافظ.

|| نزدیک. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء) (ناظم الاطباء). نزدیک شونده، مشتق از دنو. (آندراج) (از غیاث). همجوار. (ناظم الاطباء). || اضعیف. || حقیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || القیته ادنی دنی [أنا دَنّ نا / نا دَنی]؛ ملاقات کردم با او اول هر چیز. (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة). در اقرب الموارد آمده القیته ادنی دَنّی و ادنا دنّا [أَدَنّ]؛ ای اول شیء. و در متن اللغة آمده: «لقیته ادنی دَنّی و ادنی دنّا؛ ای اول شیء».

دنی [دَنّا] (ع) ج دنیا. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به دنیا شود؛

عز مکان فی الدنی سرچ سابق و خیر جلیس فی الزمان کتاب. منتهی. **دنی** [دَنّ نی] (ص نسبی) منسوب به دن. شکلی از مرارید شبیه به خم. (یادداشت

مؤلف). رجوع به دن شود.

دنی [دَن] (لح) (سن...) حامی فرانسه در قرن سوم میلادی. گویند نخستین اسقف پاریس بود و در موناو تر به شهادت رسید. (از دایرةالمعارف فارسی).

دنیاء [دَنّ] (ع ص) تأنیث ادنی. به معنی نزدیکتر. (مذهب الاسماء) (از منتهی الارب). نزدیکتر. (ترجمان القرآن چرجانی ص ۴۹). مقابل قُصوی. (یادداشت مؤلف). السماء الدنيا؛ این آسمان به سبب نزدیکی آن از ساکنان زمین، و همچنین است سماء الدنيا به اضافه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || زن بسیار نزدیک شونده. مشتق از دنو که به معنی قریب باشد چرا که دنیا اقرب است به سوی آدمی به نسبت عقبی. || زن سخت خسیس و ناکس، مشتق از دنانت که به معنی ناکسی و زبونی است. (از غیاث) (از آندراج). || (۱) کنایه از معاشرت و مجامعت. (لغت محلی شوشتر). || این جهان نزدیک، ج. دَنّی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جهان گیتی. این گیتی. جهانی که در آن هستیم. عالم مادی. عالم حاضر. مقابل آخرت. مقابل عقبی. ام‌حیاب. (یادداشت مؤلف). این جهان (مذهب الاسماء). نقیض آخرت. (از لغت محلی شوشتر). عبارت است از آنچه شب و روز را در بر دارد و آنچه را که آسمان بر آن سایه افکنده و زمین آن را متحمل است. (از کشف اصطلاحات الفنون). عاجله. خیتور. غرور. دَفّار. ام‌دون. ام‌دفار. إم‌الدفر. ام‌سطله. عجوز. خِشّور. خَشّور. (منتهی الارب). ابوسلمة. ابوسلمة. ام‌جتل. ام‌حاجب. ام‌خنور. ام‌درزه. ام‌دررة. ام‌زفرام زافرة. ام‌سلمة. ام‌سطلة. ام‌العجب. ام‌غول. ام‌الفنا. ام‌شقم. ام‌وافر. ام‌وافرة. ام‌حیاب. (المرصع)؛

اصطفا: زمانی اندیشید پس گفت ای فرزند این خروج تو که بر بنی‌امیه کردی دین را بود یا دنیا را. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۸۷). بنده یک روز خدمت و دیدار خداوند را به همه نعمت و ولایت دنیا برابر نهد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۱). اگر به این قسم که خوردم وفا نکنم محروم گرداند مرا [خدا] از عاقبت در دنیا. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۹). توان دانست که در دنیا و عقبی نصیب خود را از سعادت تمام یافته باشد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۳۳).

ترا فردا ندارد سود آب روی دنیایی اگر بر روی ای نادان برانی آب رود زم.

ناصر خسرو. ز دنیا زیانت به دین سود گردد اگر خارگیری به تن سوزیان را.

ناصر خسرو. پرهیز کن از کسی که نشناسد

دنیا و نعیم بی‌قوامش را. ناصر خسرو. بنگر که بهین کار چیست آن کن تا شهره بپاشی به دین و دنیا. ناصر خسرو. ابوالعزیز شاه زمانه ابراهیم که پادشاه زمین است و خسرو دنیا.

معوذ سعد. و خاک بارگاه همایون را بارگاه شاهان دنیا کناد. (کليلة و دمنه). از ابناء مردمان دوستی دنیا... پرهیز واجب دیدم. (کليلة و دمنه). هر که همت او از دنیا قاصر باشد حسرت او به وقت مفارقت اندک بود. (کليلة و دمنه). حاصل آن [راحتی اندک] اگر میسر گردد خسران دنیا و آخرت باشد. (کليلة و دمنه).

از همه گنج و مملکت برخاست دین و دنیا بهم نیاید راست. نظامی.

اگر دنیا نباشد دردمندم و گر باشد به مهرش پای بندیم.

سعدی (گلستان).

احمد جامی ترا پندی دهد آخرت را باش دنیا بیش نیست. جامی. دنیا جو محیط است و کف خواجه نقطه پیوسته به گرد نقطه می‌گردد خط.

بدرالدین جاجرمی. دنیا که در او زنده‌دلی را مرگست نشو گل عیش من ز اندک برگیت.

بدیع ترکو. - امثال:

اگر دنیا را آب برد او را خواب برده است. (امثال و حکم دهخدا).

دین و دنیا دو ضد یکدیگرند. سنایی (از امثال و حکم دهخدا).

در دنیا را نبسته‌اند. (امثال و حکم دهخدا).

دنیا آکل و مأکول است. (امثال و حکم دهخدا).

دنیا خالی نیست. (امثال و حکم دهخدا).

مگر سر دنیا را با جگن پوشانده‌اند. (امثال و حکم دهخدا).

- از دنیا بیرون رفتن (شدن)؛ مردن (یادداشت مؤلف). و نوشروان به مداین از دنیا بیرون رفت. (مجمّل التواریخ و القصص). و اول ماه شب آدینه از دنیا بیرون شد. (مجمّل التواریخ و القصص).

- از دنیا رفتن؛ مردن. درگذشتن. وفات یافتن. (یادداشت مؤلف)؛ و چون از دنیا برفت هوشنگ به جای او نشست. (نوروزنامه).

- به دنیا آمدن؛ زادن. متولد شدن. تولد یافتن. (یادداشت مؤلف)؛

- امثال:

آدم دو دفعه به دنیا نمی‌آید. (امثال و حکم

۱- در فارسی به تحقیف یاه آرند.

دهخدا).

دنيا

— دنيا باز؛ بازنده و از دست دهنده دنيا. که دنيا را ببازد.

عاشقان دين و دنيا باز را خاصيتي است كآن نياشد زاهدان مال و جاه اندوز را.

سعدی.

— دنيا برانداز؛ که پشت پا به دنيا بزند. بي اعتنا به تعلقات دنوي. که دنيا را مقهور خود سازد؛ مجرد رو و خانه پرداز باش

جوانمرد دنيا برانداز باش. سعدی (بوستان).
— دنيا خدا؛ دنيا دار. (آندراج). دنيا دوست.

دنيا پرست؛

ز دنيا و دنيا خدایان نفورم

چه فرق است از زانیه تا به زانی.

واله هروی (از آندراج).

رجوع به دنيا پرست شود.

— دنيا خر؛ که در فکر به دست آوردن دنيا باشد. خريدار و طالب دنيا؛

که ای زرق سجاده دلق پوش

سيه کار دنيا خر دين فروش. سعدی (بوستان).
رجوع به دنيا پرست شود.

— دنيا خوردن؛ از نعمتهای دنوي استفاده کردن. جهان خوردن. تمتع از لذایذ و نعمتهای دنيا؛ علم از بهر دين پروردن است نه از بهر دنيا خوردن. (گلستان).

— امثال:

دنيا دیدن به از دنيا خوردن است. (يادداشت مؤلف).

— دنيا طلب؛ دنياجوی. دنيا پرست؛

با تو دنيا طلب دين گذار

بانگ برآورده رقیبان یار. نظامی.
رجوع به دنيا پرست شود.

— دنيا و مافها؛ دنيا و آنچه در آن است. جهان و آنچه در او است. (يادداشت مؤلف).

— دنيای دون؛ جهان پست و بی ارزش؛

سهنجی سرایست دنيای دون

بی چون تو زو رفت غمگین برون. فردوسی.
— دنيای مقبل؛ جهان زيبا و مطلوب؛ كانه

الدنيا المقبله؛ سخت جميل و زيبا بود.

|| توسماً، جهان به معنی مطلق آن اعم از این جهان یا آخرت؛ این دنيا و آن دنيا؛ یعنی جهان مادی و آخرت. (از يادداشت مؤلف).
|| کره زمین. (فرهنگ فارسی معین).

— یک دنيا؛ یک جهان. دنيايي. بی. بسیار. بسیار زياد؛ یک دنيا سپاسگزارم. (يادداشت مؤلف).

|| (اصطلاح تصوف) چیزی است که انسان را از خدا بازدارد. اهل سلوک گفته اند آنچه ترا از یاد خدا بازدارد آن دنيا باشد. حضرت رسول (ص) فرمود دنيا خانه اشخاص بی خانمان است و مال و خواسته کسی است

که او را مال نیست. و در صحایف گفته: دنيا عبارتست از حظوظ نفس نه از دینار و درهم یعنی به هرچه نفس تو متلذذ گردد آن دنياي تو باشد و هرچه بعد از مرگ است آن را آخرت گویند. (از کشف اصطلاحات الفنون)؛ چيست دنيا از خدا غافل شدن

نی قماش و تفره و فرزند و زن. مولوی.
دنيا. [د] [اخ] دانیه. شهر و دریا بندری در ایالت آلکاتنه واقع در جنوب شرقی اسپانيا.

کنار مدیترانه با ۱۲۳۲۳ تن سکنه. آثاری از دوره رومیان دارد. ابو عمرو دانی منسوب به اینجا است. (از دایرة المعارف فارسی).

دنيا. [دُن / دُنَیْن] [ع ص] لاصی النسب. گویند: هو ابن عمی دنيا؛ یعنی او پسر عم من است لاصی النسب. (از ناظم الاطباء).

دنيا پرست. [دُنْ پَ ز] (نصف مرکب) پرستنده دنيا. مال دوست. (ناظم الاطباء).
دوستدار دنيا. (شرفنامه منیری). دنيا دار. (از آندراج)؛

نباشیم ازین گونه دنيا پرست

که آریم خوانی به خونى به دست. نظامی.
چو بیند کاری به دست در است

حریصت شمارند و دنيا پرست. سعدی.
خورنده که خیرش بر آید ز دست

به از صائم الدهر دنيا پرست. سعدی.
زر اندر کف مرد دنيا پرست

هنوز ای برادر به سنگ اندر است. سعدی (بوستان).
ندانت قارون دنيا پرست

که گنج سلامت به کنج اندر است. سعدی (بوستان).
به من ده که در کیش رندان مست

چه آتش پرست و چه دنيا پرست... حافظ.
به از خبیث دنيا پرستان ندارم

به یازان آهوی زمین ارمغانی. واله هروی (از آندراج).
دنيا پرستی. [دُنْ پَ ز] (حامص مرکب) عمل دنيا پرست. دنيا دوستی. رجوع به دنيا پرست شود.

دنيا پسند. [دُنْ پَ سَ] (نصف مرکب) که جهان او را پسندد. پسندیده دنيا. آنکه همه کس آن را پسندد و تحسین کند. که در همه جا و در نظر همه مطلوب است. (يادداشت مؤلف). || (نصف مرکب) که دنيا را پسندد. دنيا پرست. رجوع به دنيا پرست شود.

دنيا پسندی. [دُنْ پَ سَ] (حامص مرکب) صفت و حالت دنيا پسند. مورد قبول و پسند همگان بودن. (يادداشت مؤلف). رجوع به دنيا پسند شود.

دنياجوی. [دُنْ] (نصف مرکب) دنياجو. دنيا طلب. دنيا پرست. که پای بند تعلقات دنوي و مادی است. (يادداشت مؤلف)؛

گشت بدبخت جهان و شد بفرین خدای هر که او را دیو دنياجوی در پهلوی خزید.

ناصر خسرو.

دنياچال. [دُنْ] [اخ] دهی است از دهستان پره سر طالش دولا ب بخش رضوانده شهرستان طوالش با ۳۳۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه دنياچال است. ۱۲ باب دکان و پاسگاه

ژاندارمری دارد. راه آن اتومبیلرو است. بنای مسجد عبداللهی آن کهن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دنيا خاتون. [دُنْ] [اخ] نسام زن مسلک منصور ماردین، دختر سلطان خدا بنده. (يادداشت مؤلف).

دنيا دار. [دُنْ] (نصف مرکب) دنيا دارنده. دنيا پرست. دنيا طلب. (يادداشت مؤلف). دنيا دارنده. دنيا پرست. دنيا طلب. (يادداشت مؤلف). دنيا دوست و لهو و لعب دوست. (ناظم الاطباء)؛ ای یتیمان غمخوار بگریید و ای پادشاهان دنيا دار بدین مملکت غره مشوید. (قصص الانبیاء ص ۲۴۱). دنيا داران بندگان را به عیب جوارح رد کنند و به ظاهر وی ننگرند. (تذکره الاولیاء عطار ص ۳۹۶ ج ۲).
گفت چشم تنگ دنيا دار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور.

سعدی (گلستان).
|| آنکه با مردمان حسن سلوک دارد. (يادداشت مؤلف). مردم دار.

دنيا داری. [دُنْ] (حامص مرکب) صفت دنيا دار. دنيا پرستی. دنيا دوستی. (يادداشت مؤلف). رجوع به دنيا دار و دنيا پرست شود.

|| صرفه جویی و عقل معاش. (ناظم الاطباء).
|| مال دوستی. (ناظم الاطباء).

دنيا دوست. [دُنْ] (ص مرکب) آنکه دنيا را دوست دارد. کسی که طالب زرق و برق دنوي است. دنيا پرست. (يادداشت مؤلف).
رجوع به دنيا پرست شود.

دنيا دوستی. [دُنْ] (حامص مرکب) عمل دنيا دوست. دنيا پرستی. رجوع به دنيا دوست شود.

دنيا دیده. [دُنْ دِ دَ] (نصف مرکب) مجرب. آزموده. سرد و گرم روزگار چشیده. (يادداشت مؤلف).
— دنيا ناییده؛ بی تجربه. مقابل دنيا دیده. (يادداشت مؤلف).

دنيا گیر. [دُنْ] (نصف مرکب) دنيا گیرنده. که دنيا را بگیرد. جهانگیر. (از يادداشت مؤلف).
|| (نصف مرکب) که دنيا او را بگیرد. که حرص به دنيا او را گرفتار سازد. که مفتون و دلدادۀ دنيا باشد. شیفته تعلقات دنوي. دنيا پرست. (از يادداشت مؤلف).

1 - Denia.

- امثال:

دنیا گیر که نخواهم (نخواهی) شد؛ دایم در دنیا نخواهم (نخواهی) ماند. (یادداشت مؤلف). رجوع به دنیا پرست شود.

دنیان. [دُنْ] [اخ] دهی است از دهستان کردیان بخش کردیان شهرستان جهرم با ۲۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دنیاوند. [دُنْ وَ] [اخ] دگرگون شده دنیاوند (= دماوند) است. تصحیف دماوند. (از انجمن آرا) (از آندراج). رجوع به دماوند شود.

دنیاوی. [دُنْ وی / وی] [از ع، ص نسبی] منسوب به دنیا. (منتهی الارب) (آندراج) (از مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). جهانی. این جهانی. دنیوی. دنیایی. نقیض اخروی. (یادداشت مؤلف): و بعد از آنکه حال دنیاوی مسانیک شده بود... (سفرنامه ناصر خسرو ص ۱۱۶ ج دبیرسیاقی). و بعضی را فرمود تا حکمت آموزند تا در صلاح دنیاوی بدیشان رجوع کنند. (فارسنامه ابن بلخی ص ۳۰). چنانکه از برای زراعت تخم دنیاوی تا به کمال رسد هر چه در دنیاست... در کارند تا یک تخم دنیاوی را بکارند. (مرصاد العباد). و آنچه حطام دنیاوی است بر مقتضی شریعت مصطفی (ص) به سویت قسمت رود. (از ترجمه تاریخ یعنی). و شیعه در امور دینی و دنیاوی باید که مطیع و تابع او باشند. (تاریخ جهانگشای جوینی). [مال دنیا، ضیاع و عقار. (یادداشت مؤلف): اندیشه تحصیل علوم بر خاطر مستولی بود و دنیاوی و مال و متالی نمانده بود. (راحة الصدور راوندی). باغ ارسلائی یک دینار از دنیاوی ندارد... من معاملات به نسبت دنیاوی نمی طلبم. (انیس الطالین ص ۱۶۰). اهل قم او را اعزاز و اکرام کردند و از دنیاوی متمتع و مرفه گردانیدند. (ترجمه تاریخ قم ص ۲۱۶).

دنیای جدید. [دُنْ ی ج] [اخ] (ترجمه ینگى دنیا) قاره جدید. تعبیری از قاره آمریکا. رجوع به آمریکا شود.

دنیایی. [دُنْ] (ص نسبی) دنیاوی. دنیوی. (||) مال. مکتب. ثروت. (یادداشت مؤلف): از دنیایی آنچه بود ترک کردم الا اندک ضروری. (سفرنامه ناصر خسرو ج دبیرسیاقی حاشیه ص ۲). و مرا از دنیایی چیزی نیست که تاوان بدهم. (قصص الانبیاء ص ۱۴۲). احتیاج به دنیایی خواهد بود چون لشکر و اخراجات داری. (مزارات کرمان ص ۱۲۲). رجوع به دنیا و دنیاوی شود.

دنیء. [د] [ع ص] مرد فرومایه پلید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرومایه. پست. دون.

خسیس. در تداول فارسی زبانان به حذف همزه آخر آید. (یادداشت مؤلف). رجوع به دنی شود. [ابی باک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [احقیر و خوار. ج، ادناء، دیناء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دنی الطبع. [دُنْ ی ط] [ع ص مرکب] دنیء الطبع. پست. فرومایه ناجوانمرد. پست فطرت. (یادداشت مؤلف).

دنیفته. [دَن] [ع] نقیصه و عیب. ج. دنیا. (یادداشت مؤلف). عیب و نقیصت. (آندراج) (ناظم الاطباء).

دنیپور. [دِ ی پ] [اخ] رودی در اروپای روسی و در قدیم موسوم به بوریستی که پس از طی ۱۹۵۰ هزار گز مسافت در دریای سیاه می ریزد. (ناظم الاطباء). نام باستانی بوروستس^۲. رودی به طول ۲۲۸ هزار گز. یکی از طولیترین رودهای اروپا در روسیه شوروی است. از ارتفاعات والدای در غرب مسکو سرچشمه می گیرد و عموماً به طرف جنوب جاری شده از اسولنسک و روسیه سفید می گذرد و وارد اوکراین می گردد. و پس از عبور از کیف، دنیپروپتروفسک^۳ زاپاروویه (محل سد دنیپروگس)، نیکوپول، و خرسون، به دریای سیاه می ریزد. بعد از ساختن سد دنیپروگس تقریباً تماماًش قابل کشتیرانی شده است و به وسیله کانال با بوگ غربی مرتبط است. در قرون ۹ تا ۱۱ م. از راههای تجارتی اسلاوها و روم شرقی بود. (از دایرةالمعارف فارسی).

دنیپروپتروفسک. [دِ ی رُ پ زُ ف] [اخ] شهری با ۶۶۰۰۰۰ تن سکنه در شرق اوکراین مرکزی بر رود دنیپر در روسیه شوروی و از مراکز راه آهن و حمل و نقل آبی و مراکز مهم صنایع سنگین است. یوتومیکن [دنیپروپتروفسک] در ۱۷۸۷ م. در محل دهکدهای بنا نهاد و به نام کاترین دوم یکاترینوسلاو^۴ نامگذاری شد. از ۱۷۹۱ تا ۱۸۰۲ م. نوروسیک^۵ و سپس تا ۱۹۲۶ کاترینوسلاو خوانده میشد. توسعه صنعتی آن در اواخر قرن ۱۹ م. با بهره برداری از معادن زغال ناحیه دونتس از آهن کریووی روگ و از سنگنز نیکوپول آغاز گردید از سد دنیپروگس نیروی برق می گیرد. این شهر در جنگ جهانی دوم آسیب بسیار دید. (از دایرةالمعارف فارسی).

دنیپرودرزورننسک. [دِ ی رُ زُ ن] [اخ]^۶ شهری با ۱۹۴۰۰۰ سکنه در جنوب اوکراین مرکزی، بر رود دنیپر، از مراکز عمده صنعتی. این شهر تا ۱۹۳۶ م. کامنکویه^۷ نام داشت. (دایرةالمعارف فارسی).

دنیپروگس. [دِ ی رُ گ] [اخ]^۸ سد و نیروگاه برقایی عظیمی در جنوب شرقی اوکراین، نزدیک زاپاروویه، بر رود دنیپر.

پیش از جنگ جهانی دوم بزرگترین سد و نیروگاه روسیه شوروی بود. ظرفیتش از لحاظ تولید نیرو ۶۵۰۰۰۰ کیلووات ساعت است و به مراکز صنعتی دنیپروپتروفسک، کریووی روگ، و زاپاروویه نیروی برق میدهد. سد آن (به طول ۸۰۰ متر و ارتفاع ۶۱ متر) سطح آب دنیپر را ۴۰ متر بالا آورد، و آن را قابل کشتیرانی ساخت. سد بین سالهای ۱۹۲۷ و ۱۹۳۲ م. ساخته شد و در آغاز دنیپروستروی^{۱۱} نام داشت. رئیس مهندسين مشاور امریکایی آن ه. ل. کوپر بود. سد و تأسیساتش در جنگ جهانی دوم بکلی ویران شد. در ۱۹۴۴ - ۱۹۴۹ روسها آنرا مجدداً ساختند. در بعضی مآخذ تا سال ۱۹۶۰ بزرگترین سد و نیروگاه برقایی اروپا توصیف شده است. (دایرةالمعارف فارسی).

دنیچه خیبر. [دُ چ خ] [اخ] دهی است از دهستان قفقزی بالا (علیا) از بخش بوانات و سرجهان شهرستان آبادیه با ۱۶۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دنییدن. [دُ د] [مص] زمزمه کردن مغان در وقت نان خوردن ایشان. (انجمن آرا). رجوع به دندیدن شود. [به نشاط رفتن. (از لغت فرس اسدی). به معنی دویدن به نشاط و خوشحالی است. (از انجمن آرا) (از آندراج) (از برهان) (از ناظم الاطباء). خرامیدن. چمیدن. نازان و نشاط کنان رفتن. گوردنی. گوری. بطر. (یادداشت مؤلف):

بار ولایت به از گاه خویش
نیز بدین شغل میاز و مدن. کسای.
بر گل همی نشینی و بر گل همی خوری
بر خم همی خرامی و بر دن همی دنی.
منوچهری.

همه ساله دل دلبر همی بر
همه ماهه به گرد دن همی دن. منوچهری.
دام به راحت بر است شو تو چو آهو
زین سوی و زان سو گیا همی خور و می دن.
ناصر خسرو.

ای شده مشغول به نا کردنی
گرد جهان بیهده تاکی دنی. ناصر خسرو.
ای دیده همچو خون کرده رخان از خون دن

۱- در فارسی مخفف آید.

- 2 - Dnieper.
- 3 - Borutenes.
- 4 - Dnepropetrovsk.
- 5 - Dniepropetrovsk.
- 6 - Yekaterinoslav.
- 7 - Novorossisk.
- 8 - Dnieprodzerzhinsk.
- 9 - Kármenskoye.
- 10 - Dnieproges.
- 11 - Dnieprostroy.

باشد، بنابراین، مثلاً ۹۰۰ متر از تازی به ظرافت «۱۵ دنیه» ۱۵ گرم وزن دارد. دنیه اصلاً نام سکه‌ای بوده است که از زمان پین کوتاه تا انقلاب فرانسه در اروپای غربی رایج بوده و در آغاز از نقره و سرانجام از مس ضرب می‌شده است. (از دایرةالمعارف فارسی).

دنیبی. [دُنْ بی] [ع ص نسبی]. منسوب است به دنیا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دنیای. دنیوی. دنیایی. (یادداشت مؤلف). رجوع به دنیوی و دنیایوی شود.

دنیبی. [دُنْ] [ازع، ا] معال دنیا. جهان. گیتی. این جهان. مقابل عقبی. این سرای. دنیا و این جهان. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء):
چو ملک دنی در چشم وی حقیر نمود
بساخت همت او با نشاط دار قرار.

بوخنیفة اسکافی.
چه چیز بهتر و نیکوتر است در دنی
سپاه نی ملکی نی ضیاع نی، رمه نی.
ناصر خسرو.

صبا به سبزه بیاراست دار دنی را
نمونه گشت جهان مرغزار عقبی را. انوری.
چنار پنجه گشوده‌ست و نی کمر بسته‌ست
دعا و خدمت دستور صدر دنی را. انوری.
خدای تربت او را عزیز دنیا کرد
به عز دولت میمون خسرو دنی.

ابوالفرج رونی.
خلاصه نظر سعد مخلص‌الدین آنک
سعادت از نظر اوست دین و دنی را.
ظہیر فاریابی.

به نور مشعله امتحان دلالت کن
به حضرت شرف‌الملک خواجہ دنی.
سیف اسفرنگ.

ز مرگش چه نقصان اگر پارساست
که در دنی و آخرت پادشاست. سعدی.
دنی آن قدر ندارد که بر او رشک برند
یا وجود و عدمش را غم ببوده خوردند.
سعدی.

دو. [دُ] (عدد، ص، ا) ۵ عدد معروف که ترجمه اثنین باشد و این بر لفظ جمع نیز بیاید. (آندراج). شمار پس از یک و پیش از سه. یک با یک. اثنان. اثنان. اثنین. اثنین. ثنتان. ثنتین. ضعف یک. نماینده آن در ارقام هندسیه «۲» و در حساب جُمَّل «ب» باشد. و حرف واو در تلفظ آن تنها نماینده ضمه است.

(منتهی الارب). شهر قدیم قسمت علیای بین‌النهرین بفاصله ۲۰ کیلومتری جنوب غربی ماردین یکی از ریزابه‌های خابور، در ترکیه حالیه، کمایش در محل آبادی کردنشین کنونی قوج حصار و آنجا در آغاز قرن نهم هجری از مراکز کاروانی و کشاورزی و فرهنگی بود. (از دایرةالمعارف فارسی).

دنیع. [دَ] [ع ص] ناکس بی‌خیر و بی‌عقل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دنیعة. [دَ ع] [ع ص] مؤنث دنیع. ناکس بی‌خیر و بی‌عقل. (منتهی الارب). خسیسة. ج. دنایع. (یادداشت مؤلف).

دنیق. [دَ] [ع ص] کسی که تنها خورد در روز و در شب در روشنی ماه تنها او را نیند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اکیسی که بر عیال خود تنگ گیرد. ج. دُنُق. (ناظم الاطباء).

دنیس. [دَ ن] [ع ا] نوعی از صدف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دنین. [دَ] [ع مص] آهسته سخن گفتن که فمیده نشود از آن. اابانگ کردن مگس. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دنیس. [دَ] [ع ا] سخن به آواز خفی که بفهم نیاید. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اگیاه کهنه سیاه. (ناظم الاطباء).

دنیوی. [دُنْ ی وی / وی] [ازع، ص نسبی] منسوب است به دنیا. (منتهی الارب) (از آندراج) (از غیاث) (ناظم الاطباء). دنیای. دنیایی. تقیض اخروی. (یادداشت مؤلف): و می‌خواستیم که ثمره آن از حطام دنیوی هرچه تاملت بیاید. (کلیله و دمنه). عاقل... بدانند که خواهش دنیوی... بجز پشیمانی ثمره‌ای ندارد. (کلیله و دمنه). و رجوع به دنیایی و دنیایوی شود.

دنیویة. [دُنْ ی وی ی] [ع ص نسبی] منسوب به دنیا. تأنیث دنیوی. دنیایی: امور دنیویه. (یادداشت مؤلف). رجوع به دنیوی و دنیایوی شود.

دنیة. [دُنْ ی] [ع ص] تأنیث دنی. بست و حقیر و فرومایه. (یادداشت مؤلف). ناکس و زبون. (آندراج) (غیاث)، رجوع به دنی شود.

دنیة. [دُنْ نی ی] [ع ا] کلاه بزرگ و بلند خاص قضات. تخته کلاه، و وجه تسمیه، شباهت این کلاه به دن به معنی خم است، و صاحبان این کلاه را تخته کلاه می‌نامیدند. (یادداشت مؤلف). کلاه قاضی از نظر شباهت به دن. (از منتهی الارب). کلاه قاضی. (مهذب الاسماء).

دنیه. [دِ ی] (فرانسوی، ا) ^۴ (از لاتینی دناریوس) واحدی برای بیان ظرافت تار ابریشم، ریون، یا نایلون، و آن ظرافت تازی است که ۹۰۰ متر آن یک گرم وزن داشته

خون دن خونت بخواهد خورد گرد دن مَقَنَبَ؟ (از انجمن آرا).

از خشم و قهر جوشیدن. (برهان). از جبابی درآمدن و از خشم و قهر جوشیدن. (ناظم الاطباء).

دنیده. [دَ د / د] (نصف) روان با شوکت و حشمت. خرامیده به نشاط. (ناظم الاطباء). به نشاط خرامانیده و به خوشحالی راه‌رفته. (برهان) (آندراج): امراخ؛ شادمانه گردانیدن. دیده گردانیدن. (المصادر روزنی). رجوع به دیدن و دنان شود. اا خوشحال و مسرور. (ناظم الاطباء).

دنیس. [دِ] [اخ] ^۱ جبار شهر سیرا کوز بود (۴۰۵ - ۳۶۸ ق. م). که در بیست و پنج سالگی بدان مقام رسید. به سبب ستمکاری، اهالی سیرا کوز بر او شوریدند ولی دنیس بر آنان چیره شد و سپاهیان کارتاژ را نیز از آنجا بیرون راند و بعد به یونان و جنوب ایتالیا نیز تسلط یافت. وی بر همه بدگمان بود. از این رو همیشه در زیر لباس سلاح می‌پوشید و از تیغ دلاکان حذر داشت و با مردم از فرزاد برج سخن می‌گفت. افلاطون چندی در دربار او بود ولی سرانجام آن فیلسوف بزرگوار را از پیش خود راند و امر داد که او را چون بدگمان بفرودند. (از ترجمه تمدن قدیم فوستل دُ کولانژ).

دنیس. [دِ] [اخ] یا دنیس دالیکارناس. ^۲ از مورخان بنام یونانی و معاصر اگوستوس امپراطور روم بود که در حدود سال ۳۰ ق. م. بدان شهر آمد و ۲۲ سال در آنجا بماند و در این مدت به مطالعه در زبان لاتین و جمع‌آوری اسناد تاریخی پرداخت. مهمترین آثار وی تاریخ قدیم روم است که ۲۰ مجلد بوده و اکنون ۱۱ مجلد از آن در دست است. وی در حدود سال ق. م. درگذشت. (از ترجمه تمدن قدیم فوستل دُ کولانژ). رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۱ شود.

دنیسترو. [دِ ی ت] [اخ] ^۳ رودی بطول ۱۲۶۰ کیلومتر جنوب شرقی روسیه شوروی که قسمتی از مرز بین اوکرائین و مولداوی را تشکیل میدهد. از کوه‌های کارپات سرچشمه میگردد. عموماً بجاناب جنوب شرقی جریان دارد و پس از عبور از گالیچ و خوتین در جنوب غربی اودسا به دریای سیاه میریزد و تا شهر گالیچ قابل کشتیرانی است. در ۱۹۱۸ تا ۱۹۴۰ م. خط مرزی رومانی و روسیه شوروی بود. (از دایرةالمعارف فارسی).

دنیسو. [دُنْ س] [اخ] گویند مغرب دنیسار، ای رأس‌الدنیا است، و آن شهری است نزدیک ماردین و از آنجاست ابوحنیفه عمر بن خضر متطب. او راست تاریخ دنیسار. (یادداشت مؤلف). شهری است نزدیک ماردین بر.

1 - Denys.

2 - Denys d'Halicarnasse.

3 - Dniester. 4 - Denier.

۵- پهلوی ده‌ده از ریشه dvau، پارسی باستان duvilīya (دومین)، اوستا dva (دو)، یازند dē کردی du، du. (از حاشیه برهان ج معین).

(یادداشت مؤلف).

توضیح:

۱ - چنانکه گفتیم حرف او در «دو» علامت ضمه است اما در برخی استعمالها همچون «دوی» بجای «دویی» و «هر دوان» و «دوم» و مانند اینها تلفظ شود. شمس قیس رازی گوید: «اوای بیان ضمه، و آن او دو و تو است که در صحیح لغت دری ملفوظ نگردد و در کتابت برای دلالت ضمه ماقبل آن نویسند و نشاید آنرا زوئی سازند مگر که قافیت موصول باشد چنانکه شاعر گفته است:

برود هوش و دل اگر پروی
هوش و دل رفته گیر اگر تو توی
با تو الا به دوستی نروم
با من الا به دشمنی نروی
به دل و جان و دیده می‌کوشم
تا که برخیزد از میانه دوی.
شعر:

سبه چشم معشوق و آن ابروان
بیردند جان و دلم هر دوان».

(از المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۲۴۱).

۲ - گاه در شعر این واو را بصورت مصوت «وو» تلفظ می‌کنند و با کلمه‌های مختوم به مصوت مزبور چون «عدو» و جز آن قافیه کنند:

نارنج چو دو کفّه سیمین ترازو

هر دو ز زر سرخ طلای کرده برونسو

و آنگاه یکی زرگرک زیرک جادو

با زر بهم باز نهاده لب هر دو. منوچهری.

کز موی سرت عزیزتر باشد

هر چند فروتر است از ابرو

سوی تو نویدگر فرستادند

بر دست زمانه ز آفرینش دو. ناصر خسرو.

شاه میران محمد بن علی

که نیارد زمانه مثل تو دو.

زوزنی.

زین نمط زین نوع ده طومار و دو

برنوشت آن دین عیسی را عدو. مولوی.

۳ - معدود عدد دو مانند همه اعداد در فارسی

پس از عدد آید: دو کتاب، دو مرد و... ولی در

سخن متقدمان گاه موصوف یا معدود بر عدد

مقدم می‌آمده است:

بسی رنج بر دم در این سال سی

عجم زنده کردم بدین پارسی. فردوسی.

یا: سالی دو بر این برآمد. (گلستان).

۴ - در فارسی عدد با معدود از نظر شماره

مطابقت ندارد و معدود «دو» مفرد می‌آید

مانند دو لاله، دو بوم، دو چشم و امثال آنها،

ولی گاهی متقدمان معدود عدد بیش از یک و

از جمله دو را جمع می‌آورده‌اند:

هرگز تو به هیچ کس نشایی

بر سزّت دو شوله خاک و سرگین.

شهید بلخی.

دو جوی روان در دهانش ز خلم

دو خرمن زده بر دو چشمش ز خیم.

شهید بلخی.

گوری کنیم و باده کشیم و بوم شاد

بوسه دهیم بر دو لبان پری نژاد. رودکی.

به حجاب اندرون شود خورشید

چون تو گیری از آن دو لاله حجیب.

رودکی.

دو فرکن است روان از دو دیده بر دو رخم

رخم ز رفتن فرکن بجملگی فرکند.

خسروانی.

عجب آید مرا ز تو که همی

چون کنی آن کلان دو خایه فنج. منجیک.

نباشد میل فرزانه به فرزند و به زن هرگز

بیرد نسل این هر دو نیزد نسل فرزانه.

کسایی.

همواره پر از پیخ است آن چشم فزاکن

گویبی که دو بوم آنجا بر، خانه گرفته‌ست.

عماره.

نهادند آوردگاهی بزرگ

دو جنگی به کردار غرنده گرگ. فردوسی.

همه جامه‌ها کرده فیروزه رنگ

دو چشمان پر از خون و رخ باده رنگ.

فردوسی.

همی دوّم بجهان اندر از پس روزی

دو پای بر ز شفه و مانده با دلی بریان.

عسجدی.

از سه بگذرد که محملی نه قویست

از دو هم درگذرد که آن ثویست. نظامی.

سر یک رشته گیر چون مردان

دو رها کن سه را یکی گردان. نظامی.

ما در دو جهان غیر خدا یار نداریم

جز یاد خدا هیچ دگر کار نداریم. مولوی.

اگرچه دیده من غیر آن خیال آید

چنانکه باد مرا هر دو دیدگان به کلند.

مولوی (از آندراج).

خال به کنج لب یکی طره مشک فام دو

وای بحال مرغ دل دانه یکی و دام دو

محتسب است و شیخ و من صحبت عشق در میان

از چه کنم مجایشان پخته یکی و خام دو.

محمدقلیخان کازرونی.

— امثال:

دو دو تا چهار تا ست.

دو دو تا چهار تا می‌شود، شش تا نمی‌شود: در

تداول عامه یعنی امری مسلم و تغیرناپذیر.

(از فرهنگ عوام).

دو روز بیش از یک روز می‌رود: بر سیبل

استهزاء در مورد اشخاص کندرو و تبیل گفته

می‌شود. (فرهنگ عوام).

دو شیر گرسنه‌ست و یک ران گور

کیاب آن کسی راست کو راست زور.

؟ (از امثال و حکم دهخدا).

دو ده نیم بهتر از یک دو یک است. (امثال و حکم دهخدا).

— به دو بشکافتن؛ شکافتن به دو قسمت. دو قسمت شدن:

گر می‌گندم جگرش تافت

چون دل گندم به دو بشکافت. نظامی.

— به دو درآمدن؛ تشنی. تحنی. (تاج المصادر

بیهقی). تقوس. تاؤد. انعطاف. تحطف. تشنی.

(المصادر زوزنی). دولا شدن. خم شدن.

خمیدن. دوتا شدن؛ التصخّث؛ به دو درآمدن، و

از آن است تسمیة مخث. (یادداشت مؤلف).

— به دو درآمدن؛ تخنیث. اختنات. (تاج

المصادر بیهقی).

— به دو کردن؛ تشبیه. (تاج المصادر بیهقی).

— به دو ماندن؛ خمیده ماندن. (یادداشت

مؤلف):

زیرا که ز بی‌پیرنی از قبل شرم

در خانه چو خفاش به دو مانده به شادی.

سنایی.

— دو آسیا؛ کنایه از زمین و آسمان است.

(انجمن آرا) (آندراج):

مابین آسمان و زمین جای عیش نیست

یک دانه چون جهد به میان دو آسیا؟

سعدی.

— دوان؛ دو تا. دو تن. دو (در ترکیب هر

دوان). (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب هر

دوان شود.

— دو اسطراب؛ آفتاب و ماه. (ناظم الاطباء).

— دو اشکوبه؛ دوطبقه. دومرتبه. (یادداشت

مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

— دو بخش؛ دو نیمه. دو قسمت؛ تصفی؛ دو

بخش کردن. (از یادداشت مؤلف).

— دویسه‌دو؛ دو تن و بس. دو تن تنها.

(یادداشت مؤلف): امیر... مرا بخواند و خالی

کرد دویسه‌دو بودیم گفت این چه بود که ما

کردیم. (تاریخ بیهقی).

— ||صف که دوردیفه باشد. که افراد آن دو تن

دو تن از عرض تشکیل صف داده‌اند.

(یادداشت مؤلف).

— دو بهره از چیزی؛ دو بخش از سه بخش

آن. دو ثلث آن. دو بهره از سه بهره آن:

دو بهره ز توران سپه کشته شد

ز خوششان زمین چون گل آغشته شد.

فردوسی.

— دو پادشاه قهار؛ کنایه است از شب و روز.

(ناظم الاطباء).

— دو پروانه؛ کنایه است از شب و روز. (ناظم

الاطباء) (از برهان) (آندراج).

— دو پول سیاه؛ کم‌بها. بی‌ارح؛ دو پول سیاه

نیرزدن؛ سخت بی‌ارزش بودن. بسیار بی

ارح و ارز بودن. (یادداشت مؤلف).

— دو پیل ناوردی؛ کنایه است از شب و روز.

(یادداشت مؤلف):

آن بری زین دو پیل ناوردی
 گاولین روز باخود آوردی. نظامی.
 - دُو نَک: دو نسیخت، دو نسیخت تاخت.
 مسافت دو حرکت سریع اسب تا حد یارایی
 نفس او؛
 اسب تازی دو تک رود پشتاب
 شتر آهسته می‌رود شب و روز. سعدی.
 - دو تن: دو نفر. (ناظم الاطباء). دو کس. دو
 شخص و دو مرد. (آندراج).
 - || مضاعف. (ناظم الاطباء).
 - دو جنسیت؛ کنایه از شب و روز است.
 (ناظم الاطباء).
 - دو جهان؛ کنایه از دنیا و آخرت. (ناظم
 الاطباء) (از آندراج). دو دنیا. دو گیتی. دو
 سرا. دو سرای. دو عالم. دنیا و عقبی. دنیا و
 آخرت. کونین. نشأتین. (یادداشت مؤلف):
 احمد مرسل که خرد خاک اوست
 هر دو جهان بنهٔ فترا ک اوست. نظامی.
 چون دو جهان دیده بر او داشتند
 سر ز پی سجده فروداشتند. نظامی.
 گوش جهان حلقه کش سیم اوست
 خود دو جهان حلقهٔ تسلیم اوست. نظامی.
 ما در دو جهان غیر خدا یار نداریم
 جز یاد خدا هیچ دگر کار نداریم. مولوی.
 نقد دو جهان چیست بگویم نگویم
 بگذار بگویم علی الله می‌تاب است. ؟
 - دو جهانی؛ منسوب به هر دو جهان. (ناظم
 الاطباء). منسوب به دو جهان.
 - || همیشه و ابدی و جاویدان. (ناظم
 الاطباء).
 - دو چار؛ دو چهار. دو بار چهار یعنی
 هشت. (ناظم الاطباء). هشت. (لفت شوشر)
 (از برهان). رجوع به چار و چهار و دو چهار
 شود.
 - دو چشم؛ کریمتان. (منتهی الارب). عینان.
 عینین. دو دیده؛
 از شمار دو چشم یک تن کم
 وز شمار خرد هزاران بیش. رودکی.
 - دو چشم؛ آنکه دو چشمه دارد. که دارای دو
 دهانه است مانند دو چشم؛ هاء دو چشم؛ هاء
 هُوَز. (یادداشت مؤلف).
 - دو چشم چار شدن؛ میان دو تن ملاقات
 واقع شدن. کنایه از ملاقات و دیدار واقع شدن
 یا کسی باشد یعنی دو کس یکدیگر را ببینند.
 (برهان) (از انجمن آرا) (آندراج) (ناظم
 الاطباء).
 - دو چشم چهار کردن؛ سخت انتظار
 کشیدن؛
 زائران دگران باز به امید کنند
 از پی دیدن دیناری دو چشم چهار. فرخی.
 - دو چهار؛ هشت. (ناظم الاطباء). دو چار.

- || بازی نزد. (ناظم الاطباء).

- دو حبه؛ چهار یک دانگ. یک طسوج.
 (یادداشت مؤلف). رجوع به حبه شود.
 - دو حجرهٔ خواب؛ کنایه از دو چشم است.
 (ناظم الاطباء) (آندراج).
 - دو حرف؛ حرف کاف و حرف نون که
 مقصود لفظ «کن» باشد. (ناظم الاطباء) (از
 برهان) (از لفت محلی شوشر). مراد از لفظ
 کن که کلمهٔ عربی است به معنی شو، و این
 صیغهٔ امر است از کان یکنون که حق تعالی روز
 ازل بر پیدا شدن مخلوقات امر کرده بود. پس
 عالم همان زمان موجود شد. (آندراج)
 (غیاث). اشاره به آیهٔ ۸۲ از سورهٔ ۳۶ (یس):
 انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون؛
 همانا هرگاه خدا چیزی را بخواهد که او را
 گوید باش، پس بیاشد. (از حاشیهٔ برهان چ
 معین).
 - دو حرف بینوا؛ اشاره به کلمهٔ کن است.
 (آندراج). دو حرف بی‌هوا.
 - دو حرف بی‌هوا؛ اشاره به اسم مبارک
 «هو»، زیرا که کاف و نون در عدد هفتاد باشد
 بدین صورت «۷۰»، و این عدد بینواست چرا
 که صفر اشاره به مقام نیستی و فقر است در
 دست اوست و اسم مبارک هو عددش یازده
 است و رقمش این «۱۷»، و آن اشاره به مقام
 وحدت ذاتی و وحدت صفاتی است بی‌هوا و
 از هر آرایش میرا، و نیز بعضی علماء عدد
 گفته‌اند مظاهر حضرات خمه است به حسب
 ظاهر عدد و به دو تلفظ کنند به اسم «ها» شود
 و عدد آن و عدد او شش، پس واو از آن متولد
 شود و در حال ترکیب هو گردد، و ضمهٔ هو
 اشاره به ترفع مسمی اوست از ماسوی، و این
 شعر حکیم سنایی مشیر به این معنی است:
 «کن دو حرف بیست بینوا هر دو» و می‌تواند
 بینوا بود و حرف جزف کن از آن باشد که مفتاح
 گنجینهٔ تخلقت ممکنات است و ممکنات همه
 نقص و فنا و فقر است. پس کن دو حرف
 بی‌هواست چه آنجا که تجلی مسمی او بود
 ظلال هسو را راه ندارد. (آندراج)
 (انجمن آرا).
 - دو حورلقا؛ کنایه از عقل و نفس است.
 (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان) (انجمن آرا).
 - دو خاتون؛ کنایه است از [دو] مردمک
 چشم. (آندراج) (از برهان) (از ناظم الاطباء).
 - || کنایه از آفتاب و ماه باشد. (برهان) (از
 آندراج).
 - دو خاتون بیش؛ کنایه از مردمان چشم
 باشد. (برهان) (از مجموعه مترادفات ص
 ۳۴۸) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).
 - || کنایه از ماه و آفتاب است. (از برهان) (از
 آندراج) (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء):
 به روز از پی این دو خاتون بیش

یکی زال آینه گردان نماید. خاقانی.
 - دو خاتون خرگه سنجاب؛ دو خاتون
 بیش. مردمان چشم. (آندراج).
 - || مهر و ماه. (آندراج) (از انجمن آرا):
 بدین دو خادم چالاک رومی و حبشی
 درم خرید و خاتون خرگه سنجاب. خاقانی.
 - دو خادم حبشی و رومی؛ کنایه از شب و
 روز است. (ناظم الاطباء) (از برهان)
 (آندراج).
 - دو خال؛ در اصطلاح بازی نرد، دو کور. دو
 یک‌زخم. (یادداشت مؤلف).
 - دو خط ملون؛ کنایه است از صبح کاذب و
 صبح صادق. (از ناظم الاطباء) (از برهان) (از
 آندراج) (انجمن آرا).
 - دو دانگ؛ ثلث. (دهار) (ملخص اللغات
 حسن خطیب). سه یک. یک سوم. (یادداشت
 مؤلف). رجوع به دانگ شود.
 - دو دانگ خواندن؛ نرم و آهسته خواندن.
 - دو دست؛ دستهای یک تن. بدین: میان دو
 دست کسی؛ در پیشگاه و برابر او.
 - دو دست از دو پا درازتر آمدن؛ در تداول
 عامه، دنبال انجام کاری رفتن و نومید و بدون
 نیل به مقصود بازگردیدن. (از فرهنگ عوام).
 - دو دنیا؛ این جهان و آن جهان که آخرت
 باشد. (ناظم الاطباء). این سرای و آن سرای.
 دو عالم. (آندراج). دو جهان؛
 دست بر هم می‌زنم از حسرت دامان او
 من که پشت پا به سامان دو دنیا می‌زنم.
 امیرمزمی (از آندراج).
 هر که از معشوق غافل گشت لذت درنیافت
 دیدهٔ بی‌معرفت را در دو دنیا نور نیست.
 ظهوری (از آندراج).
 آنکه از خلق تواند به دلی جا گیرد
 ظلم باشد که دل از دو دنیا گردد.
 مخلص کاشی (از آندراج).
 - دوده؛ دو بار ده. دو تا ده. ده و ده. بیست.
 (یادداشت مؤلف):
 مرا بی پدر داشت بهرام گرد
 دودهٔ سال زآنکه که باهم ببرد. فردوسی.
 - دو رخسار؛ دو گونه. عارضین. دیباچان.
 (دهار). خَدین. (یادداشت مؤلف):
 دلبر او رخ تو بس خوب است
 از چه با یار کار گشت کنی. عماره.
 رجوع به رخ شود.
 - دو رخ نهادن؛ (اصطلاح شطرنج) کنایه از
 مات دورخی کردن است، چرا که چون به
 مقابلهٔ شاه حریف هر دو رخ نهاده گشت دهند
 بالضروره شاه را مات واقع گردد. (از
 آندراج). کنایه از مغلوب و مات کردن است.
 (یادداشت مؤلف):
 به یک بوی از ارم صد در گشاده
 به دو رخ ماه را دو رخ نهاده. نظامی.

— دو رست؛ دو رسته. دو صفت **دو رسته** —
 چون ملک الهند است آن دیدگانش
 گردش بر خادم هندو دو رست. خسروی.
 — دو رسته؛ دو ردیف. دو صف. دو قطار.
 — دَر دو رسته؛ دو رده مروراید آبدار.
 — || کنایه است از دو ردیف دندان. دهن که
 دندان در آن قرار دارد. (یادداشت مؤلف)؛
 آن دَر دو رسته در حدیث آمد
 از دیده یوفتاد مرجانم. سعدی.
 چون دَر دو رسته دهانت
 نظم سخن دری ندیدم. سعدی.
 — دو روز؛ یومین. یومان. (یادداشت مؤلف).
 — || کنایه است از اندک و کوتاه؛ دو روز عمر؛
 عمر اندک و کم. (یادداشت مؤلف).
 — دو ره؛ دو راه. دو بار. دو دفعه. دو مرتبه.
 (یادداشت مؤلف)؛
 دوره گرد بودش دوهوش هزار
 برآراست از گرد ره کارزار. اسدی.
 — دو زنگی و رومی؛ کنایه از شب و روز
 است. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از برهان).
 — || کنایه است از جوانی و پیری. (ناظم
 الاطباء).
 — دو صحن؛ کنایه از آسمان و زمین است. (از
 آندراج) (از غیاث)؛
 به چار نفس و سه روح و دو صحن و یک فطرت
 به یک رقیب و دو فرع و سه نوع و چار اسباب.
 خاقانی.
 — دو صد؛ دو یست؛
 بزرگی سراسر به گفتار نیست
 دو صد گفته چون نیم کردار نیست. فردوسی.
 — دو صغه؛ دارای دو صف. که در دو صف
 قرار گیرند؛ دو صغه ایستاده بودن. (یادداشت
 مؤلف).
 — دو ضره؛ دو زن که در خانه یک شوهرند.
 (یادداشت مؤلف)؛
 این زمانی کز همه مشفق ترند
 از حمد دو ضره خود را می خورند. مولوی.
 — دو طرف گرد؛ که به دو سوی گردش کند؛
 این دو طرف گرد سپید و سیاه
 راه ترا بیک ز پیکان راه. نظامی.
 — دو طفل پسندیده؛ کنایه از دو مردمک
 چشم است. (ناظم الاطباء). مردمان چشم. (از
 برهان) (آندراج). دو طفل نور.
 — دو طفل نور؛ دو طفل پسندیده. کنایه از دو
 مردمک چشم. (از برهان) (از انجمن آرا)؛
 این دو طفل نور اندر مهد چشم
 بر بزرگ خرده دان خواهم فشاند. خاقانی.
 — دو طفل هندو؛ کنایه است از دو مردمک
 چشم. (ناظم الاطباء). دو طفل نور. کنایه از
 مردم چشم. (از غیاث). (از مجموعه مترادفات
 ص ۳۲۷) (از آندراج)؛
 تا ترستند این دو طفل هندو اندر مهد چشم

زیر دامن پوشم از درهای جانفرسای من.
 خاقانی.
 — دو طوطی؛ کنایه است از دو لب معشوق.
 (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از برهان).
 — دو عالم؛ دو گیتی. دو جهان. کنایه است از
 دنیا و آخرت. (یادداشت مؤلف)؛
 بوی کز آن عنبر لرزان دهی
 گریه دو عالم دهی ارزان دهی. نظامی.
 گر طیبانه بیایی به سر بالیم
 به دو عالم ندهم لذت بیماری را. سعدی.
 روی خوب است و کمال و هنر و دانش پاک
 لاجرم هست پا کان دو عالم پا اوست. حافظ.
 — دو عالم بر هم زدن، هر دو عالم بهم زدن؛
 سخت آشوب و فتنه برپا کردن؛
 ز اشتیاق تو بر هم زدم دو عالم را
 به این نشاط دو کف دیگری بهم نزده است.
 صائب (از آندراج).
 چنان کز سنگ و آهن آتش سوزان شود پیدا
 زنی گر هر دو عالم را بهم جانان شود پیدا.
 وحید (از آندراج).
 — دو عروس؛ کنایه است از دو مردمک
 چشم. (یادداشت مؤلف).
 — دو عشر؛ دودهم هر چیز. (فرهنگ فارسی
 معین).
 — || نوعی مالیات یا عوارض که به املاک و
 اراضی تعلق می گرفت (در عهد صفویان).
 — دو علوی؛ کنایه از زحل و مشتری باشد.
 (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از برهان).
 — دو عمر؛ عمر اندک. دوروزه عمر.
 (شرفنامه منیری). عمر گذرا. عمر زودگذر.
 — دو عیار طرار؛ کنایه است از روز و شب.
 (از ناظم الاطباء) (از برهان) (از آندراج).
 — دو عید؛ عید اضحی و عید فطر که دو عید
 زسیمی اسلام است. (یادداشت مؤلف).
دو عین؛
 خاقان اکبر آنکه دو عید است در سه بعد
 شش روز و پنج وقت ز چار اصل گوهرش.
 خاقانی.
 — دو فقیله؛ چراغی که با دو تاق فقیله روشن
 شود. چراغی که دارای دو فقیله باشد اعم از
 چراغ لامپا یا چراغ خوراک پزی.
 — دو فرع؛ کنایه است از هیولی و ماده. (از
 یادداشت مؤلف)؛
 به چار نفس و سه روح و دو صحن و یک فطرت
 به یک رقیب و دو فرع و سه نوع و چار اسباب.
 خاقانی.
 — دو فرق (خسروس)؛ چهل تاج. افرق.
 (یادداشت مؤلف).
 — دو فلزی؛ قرار دادن واحد پول بر اساس دو
 فلز یعنی طلا و نقره. (لغات فرهنگستان).
 — دو قابه؛ (اصطلاح نجاری) دو در که در یک
 پنجره جا گذارند.

— دو قرانی؛ دوهزاری. دوریالی.
 — دو قرص گرم و سرد؛ کنایه از آفتاب و ماه.
 (ناظم الاطباء) (از برهان) (آندراج).
 — دو قطبی؛ (اصطلاح جانورشناسی) ^۱
 نوروتهایی که دارای یک دنباله اکسونی
 هستند به اضافه یک دندریت که از قطب
 مخالف خارج می گردد. مقابل یک قطبی و
 چند قطبی. (از جانورشناسی عمومی ج ۱ ص
 ۱۷۴).
 — دو قول؛ دورو. دو پهلو. که سخن و قول
 خود بگرداند. که وعده دروغ دهد. (یادداشت
 مؤلف)؛ دو قول شدن؛ سخن بگردانیدن.
 — دو قولی؛ دورویی. دو پهلوئی. عمل
 دو قول گردانیدگی سخن. کذب و دروغ و
 دروغ گویی. (ناظم الاطباء). کنایه است از
 سخن دروغ. (از آندراج)؛
 که آن کام شیر از حد بابل است
 سخن چون دو قولی بود مشکل است.
 نظامی.
 رجوع به دو قول شود.
 — دو کاربکاری؛ کنایه از کردن کاری است در
 ضمن کاری دیگر. (لغت محلی شوشتر).
 — دو کا ک؛ دو مردمک چشم، چه کا ک به
 معنی مردمک چشم است.
 — دو کران؛ دو کنار. دو جانب. (یادداشت
 مؤلف)؛ جناحان؛ دو کرانه لشکر. میداء
 الطریق؛ دو کرانه و روی راه. لیدیان؛ دو کرانه
 وادی. (منتهی الارب).
 — || (اصطلاح ریاضی) طرفین تناسب. (لغات
 فرهنگستان).
 — دو کرانه؛ به معنی عرض و پهنای چیزی.
 (آندراج). دو طرف. دو کنار. دو انتها.
 — دو کروک؛ کالسکه دارای دو کروک. رجوع
 به کروک شود.
 — دو کسی؛ شایسته و لایق دو کس. (ناظم
 الاطباء).
 — دو کبتین؛ کنایه از آفتاب و ماه باشد. (از
 ناظم الاطباء) (برهان) (از آندراج).
 — دو کُنه دار؛ روز و شب. (ناظم الاطباء)
 (برهان) (آندراج).
 — || کنایه از دو پادشاه توانا باشد. (ناظم
 الاطباء) (برهان) (آندراج).
 — دو کمان کشیدن؛ کنایه از پسرور بودن
 است. چه دو کمان با هم می کشد. (از
 آندراج)؛
 حسش ز نمود خط قوی بازو شد
 چشمش مرصاد سخت بانیرو شد
 پیوسته یکی کمان ز ابرو برداشت
 اکنون دو کمان کشد که چار ابرو شد.
 شاهپور (از آندراج).

— دوکمانه افتادن تیر؛ به ته خوردن تیر: **آندراج**؛
تا زآن مژه‌ها تیر بلندی بنشاند
افتد همه جا تیر نگاهت دوکمانه.
سالک قزوینی (از آندراج).
رجوع به ترکیب دوکمانه خوردن تیر شود.
— دوکمانه خوردن تیر؛ دوکمانه افتادن تیر.
کنایه است از به ته خوردن تیر:
از شوخی ابروان فتادن
تیرش دوکمانه خورده بر جان. سعید حکیم.
— دوکمانه شدن تیر؛ دوکمانه خوردن تیر.
(آندراج). رجوع به ترکیب دوکمانه خوردن
تیر شود.
— دو کور؛ دو خال. دو یک. از دو کعب، آن
سویی که نقش یک را نشان دهد. جفت یک.
(از یادداشت مؤلف).
— دو کون؛ کنایه از دنیا و عقبی است. دنیا و
آخرت. این جهان و آن جهان. دو گیتی. دو
جهان. (یادداشت مؤلف).
اندیشه کن تو یا خود کاندردو کون هرگز
یک قطره آب دریا دریا کجا بدانست. عطار.
دو کونش یکی قطره از بحر علم
گنه بیند و پرده پوشد به حلم. سعدی.
من که سر درنیاروم به دو کون
گردنم زیر بار منت اوست. حافظ.
رجوع به دو گیتی شود.
— دوکوهان؛ دوکوهانه. شتری که دارای دو
کوهان باشد. (ناظم الاطباء).
— دوکوهانه؛ دوکوهان. شتری که دارای دو
کوهان باشد. (ناظم الاطباء). قرمل. طیز.
قرعوس. قرعوش. دناهیج. فالج. فلج.
ذوالسنانین. دهمج. اشتری بزرگ جسته
که دارای دو کوهان است و آنرا از سند آرند.
(یادداشت مؤلف). دهانج. دهامج. (منتهی
الارباب).
— دوکیسه؛ که دارای دو کیسه باشد؛ چرخ دو
کیسه؛ میراننده و زنده کننده چنانکه گویی دو
تاکیه دارد، از یکی برآرد و در دیگری
ریزد:
دهر دورنگ و چرخ دوکیسه چه کار کرد
کآن گرچه بد صواب به آخر خطا نشد.
مجرب یلقانی.
— دو گاو پیسه؛ کنایه است از شب و روز. دو
جنبه. (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء)
(از برهان).
روز و شب دیده دو گاو پیسه در قربانگهش
صبح را تیغ و شفق را خون قربان دیده‌اند.
خاقانی.
— دو گاهواره؛ کنایه است از آسمان و زمین.
(از برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج).
— دو گفتن؛ اعتقاد به ثنوی بودن. خلاف
توحید:

که ما را در آن ورطه یک نفس
ز ننگ دو گفتن به فریاد رس.
سعدی (بوستان).
— دو گوشمال؛ کنایه از زمانه پر فتنه و ظلم و
ایام فقر و فاقه و افتادن به حادثه عظیمی
باشد. (برهان) (آندراج). زمانهای با زحمت
و رنج. (ناظم الاطباء).
— || اصائب. (ناظم الاطباء).
— دو گونه؛ هر دو طرف صورت و هر دو
روی. (ناظم الاطباء). هر دو رخسار باشد. چه
گونه مجازاً رخسار و چهره را نیز گویند.
(آندراج).
— || دو نوع. دو جور. دو قسم. (یادداشت
مؤلف). دو نوع و دو جنس. (از آندراج).
— دو گونه شدن تیر؛ دوکمانه خوردن تیر.
کنایه از به ته خوردن تیر. (از آندراج). رجوع
به ترکیب دوکمانه خوردن تیر شود.
— دو گوهر؛ روح و عقل. (ناظم الاطباء) (از
آندراج) (از برهان) (از انجمن آرا):
بالای ته رواق مقرنس دو گوهرند
کز کاینات و هر چه در آن هست برترند.
ناصر خسرو.
— دو گیتی؛ دو جهان. دو سرای. دو دنیا. دو
عالم. عبارت است از این جهان و آن جهان که
عالم آخرت است معاً. (آندراج). این عالم و
عالم آخرت. (ناظم الاطباء). دو سرا. دارین.
دنیا و عقبی:
تراز دو گیتی برآورداند
به چندین میانجی پیورده‌اند. فردوسی.
مرا خاکسار دو گیتی مکن
ازین مهربان مام بشتو سخن. فردوسی.
جوآنمرد باشی دو گیتی تراست
دو گیتی بود بر جوآنمرد راست. سعدی.
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دونینان **دو** با دشمنان مدارا. حافظ.
— دولا پنهان؛ (از دو، عدد + لا) (در تداول، لام
شدد آید) + پنهان) که دو برابر پنهانی معمولی
عرض دارد؛ این ماهوت دولا پنهانست؛ جامه
که پنهانی آن ضعف پنهانی عادی باشد.
(یادداشت مؤلف).
— دولا پنهان حساب کردن؛ در تداول عامه،
بهای چیزی را دو برابر بهای حقیقی محسوب
کردن.
— دولبی؛ با دو طرف دهان؛ دولبی خوردن؛
هر دو سوی دهان پر کردن و خوردن. دو لب
را از طعام پر کردن و بسرعت بلعیدن.
(یادداشت مؤلف).
— دولتی؛ [دَلّ] (دو + لت + ی) دومصرعی
(در)؛ در دولتی؛ در که دارای دو لنگه باشد.
مقابل در یکتایی. (یادداشت مؤلف).
— دولخت؛ دولت [دَلّ]. دولنگه؛
لخت بر هر سری که سخت کند

چون در طارمش دولخت کند. نظامی.
— دولختی؛ (از: دو + لخت + ی) دومصرعی.
دولنگهای (لخت در؛ لنگه آن). (از یادداشت
مؤلف). رجوع به ماده لخت شود.
— دو لعل؛ مجازاً. دو لب. (یادداشت مؤلف):
دو لعل ز هم بازگشاد از سر طمعه
افروخت درین بسته دل از شوخی ناری.
ستایی.
— دومادره؛ دو مادری. (یادداشت مؤلف).
— دو مادری؛ که دارای دو مادر است.
— بره دو مادری؛ بره‌ای که از شیر دو میش
برخوردار باشد:
عشق ترانواله شد گاه دل و گهی جگر
لاغر از آن نمی‌شود چون بره دو مادری.
خاقانی.
— دو مار؛ کنایه است از ضحاک، چرا که در
شانه ضحاک جراحات شده دو مار پیدا گردیده
بود. (آندراج) (غیاث).
— دو ماهی؛ کنایه است از برج حوت و
ماهیی که به عقیده قدما در دریای اعظم قرار
دارد و گاو پای بر پشت آن نهاده است و زمین
پشت آن گاو استوار است. (یادداشت مؤلف):
گوش دو ماهی زیر و زیر تو
شد صدف گوهر شمشیر تو. نظامی.
— دو مایگی؛ (اصطلاح موسیقی) رجوع به
مایه شود.
— دومرتبه؛ دوباره. (یادداشت مؤلف).
— || ادو طبقه. دواشکوبه. (یادداشت مؤلف).
— دو مرجان؛ کنایه است از لپهای معشوق.
(ناظم الاطباء) (آندراج).
— دو مژده؛ مضروب به دو مرد. رجوع به ماده
دو مژده شود.
— دو مریخ زحل سیما؛ کنایه است از دو حلقه
زنجیر. (ناظم الاطباء).
— دومزه؛ چیزی را گویند که در طعم آن،
ترشی و شیرینی هر دو باشد، و به عربی میز
گویند. (لغت محلی شوستر).
— دو مفرز؛ که دو تا مفرز داشته باشد. رجوع به
ماده مفرز شود.
— دو منزلی؛ به فاصله دو منزل راه. مسافتی به
اندازه دو روز راه:
خاقانیا سپاه غم آمد دو منزلی
جان را دواسبه خیز به خدمت به در فرست.
خاقانی.
چون به دو منزلی آن شهر رسید میهمانان خبر
دادند که بازرگانی صد خروار صندل می‌آورد.
(سندبادنامه ص ۳۰۰).
— دو مو؛ دارای موی سپید و سیاه. رجوع به
ماده دو مو شود.
— دو موتور؛ دارای دو موتور. هواپیمایی که

دارای دو موتور باشد. — دو مه دشمن؛ یعنی دو دشمن بزرگ، و ترجمه لفظ اجتماع لفظین است. (انجمن آرا) (آندراج).

— دو میان؛ (در اصطلاح ریاضی) وسطین. (لغات فرهنگستان). مقابل طرفین در تناسب. رجوع به وسطین شود.

— دو میانچی؛ (در تداول محلی دو منجیک گویند) ریمان کوچکی است فاصله میان ریمان بزرگی که بر پای بیلان بندند بطوری که دو سر ریمان کوچک را بر دو پای آن بندند و از پائین ریمان بزرگ متصل کنند. (لغت محلی شوشتر).

— |در کاغذباد ریمانی را گویند که دنباله آن را به کاغذباد بندند تا به هوا کج نرود. (لغت محلی شوشتر).

— دو سیخ؛ کنایه از قطب شمال و قطب جنوب. دو قطبین. کنایه از هر دو قطب. (آندراج).

— دو مینای طرب؛ کنایه است از صراحی شراب. (ناظم الاطیاء) (آندراج).

— دو نان؛ دو قرص نان. (ناظم الاطیاء).

— دو نان فلک؛ آفتاب و ماه. (ناظم الاطیاء).

— دو نان گرم و سرد؛ آفتاب و ماه. (ناظم الاطیاء).

— دو نان رنگین؛ دو نان گرم و سرد. آفتاب و ماه. (ناظم الاطیاء).

— دونبش؛ که از دو جانب به کوچه یا خیابان مشرف است. رجوع به ماده دونبش شود.

— دوتم؛ کمی تر و مرطوب.

— دونمکه؛ برنج کوبیده سفیده کرده را گویند. (لغت محلی شوشتر).

— دوواده؛ (دو + داه، ده) دوازده. (یادداشت مؤلف).

— |بروج اثنا عشر. (یادداشت مؤلف): هفت سالار کاندین فلکند همه گرد آمدند در در دوواده. رودکی، اختراند آسمانشان جایگاه هفت تابنده دوان در دوواده. رودکی، رجوع به دوازده شود.

— دو و ده؛ (دو + ده) دوازده. دوواده. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوازده شود.

— دوهشت؛ ششازده. هشت و هشت. (یادداشت مؤلف):

چو بگذشت بر آفریدن دو هشت ز البرزکوه اندرآمد بدشت. فردوسی، رجوع به شانزده شود.

— دو هفته؛ چهارده روز. (یادداشت مؤلف). چهارده روزه؛

روی هر یک چون دو هفته گرد ماه جامه شان غفه سموریشان کلاه. رودکی، از مه چو دو هفته بود رفته

شد ماه دو هفته چون دو هفته. نظامی.

مه دو هفته اسیرش گرفت و بند نهاد دو هفته رفت که از وی خبر نیامد پیش. سعدی.

— دو هفته مه (قمر، ماه)؛ ماه چهارده شبه. ماه تمام. بدر. (یادداشت مؤلف):

نبینی فرنگیس با جاه و آب فردوسی، چو ماه دو هفته بر آفتاب.

همی تافت بر تخت شاهنشهی فردوسی، چو ماه دو هفته ز سرو سهی.

چه کنم گر تو به عارض چو شکفته سمنی فردوسی، چه کنم گر تو به رخ همچو دو هفته قمری.

قمری.

نکنم روی و را با مه دو هفته قیاس ورنکم بر مه دو هفته نهم بار سپاس. سوزنی.

— |مبعشوق جوان و زیباروی. محبوب چهارده ساله:

آن دو هفته مه من برد مه روزه بسر بامداد آمد و از عید مراداد خبر. فرخی، کز دیدن آن مه دو هفته

دل داده بدو ز دست رفته. نظامی، چو هفته بگذرد ماه دو هفته

شود در باغ من چون گل شکفته. نظامی، چونکه ماه دو هفته از سر ناز

کرد هر هفت از آنچه باید ساز. نظامی، دو هفته می گذرد کآن مه دو هفته ندیدم

به جان رسیدم از آن تا به خدمتش رسیدم. سعدی.

— دو همزاد؛ دو توأم. (از ناظم الاطیاء).

— دو هندوی چشم؛ کنایه از دو مردمک چشم. (ناظم الاطیاء) (از برهان) (آندراج).

— دو هندوی طفل؛ کنایه است از دو مردمک چشم. (ناظم الاطیاء) (از برهان) (آندراج).

— دو هوا؛ با اختلاف نظر.

— دو هوشیوهوا شدن؛ دو آرزوی متضاد داشتن.

— دو یک؛ دم آخر مردن. (ناظم الاطیاء) (از برهان). کنایه از مردن و دم واپسین. (آندراج). کنایه از وقتی که نفس قطع شود. دم مردن و آخر عمر. (انجمن آرا):

گم شد دل خاقانی و جان بر دو یک است وز غدر فلک خلاص را هم به شک است. خاقانی.

— | (اصطلاح موسیقی) بحر سوم از هفده بحر اصول موسیقی. (فرهنگ فارسی معین).

— هر دوان؛ هر دو. هم این و هم آن. (یادداشت مؤلف):

زمانه ازین هر دوان بگذرد تو بگوال چیزی کزو نگذرد. شهید بلخی، به هر تیک و بد هر دوان یک منش

به راز اندرون هر دوان بدکنش. ابوشکور بلخی، چو بشنید کاوس گفتار راست

فرستاد کس هر دوان را بخواست. فردوسی، نه غم ماند نه شادی این جهان را فنا فرجام باشد هر دوان را.

(ویس و رامین).

یقینم که گر هر دوان را بورزم یقینم شود چون یقین محمد. ناصر خسرو، گفتم چه چیز جنبش مبدای هر دوان گفتاکه هست آرام انجام هر صور. ناصر خسرو،

گزین کن جوانمردی و خوی نیک که این هر دوان عادت مصطفاست. ناصر خسرو،

دو چیز است بند جهان علم و طاعت اگرچه کساد است مر هر دوان را، ناصر خسرو،

و هر دوان برفتند و هر مز را به زه کمان بکشند. (فارسانه ابن بلخی ص ۱۰۰).

چون محیط حرف و معنی نیست جان چون بود جان خالق این هر دوان. مولوی، |دوم؛ ساعت دو. ردیف دو. کلاس دو. سال دو. (یادداشت مؤلف). | (ص) دولا. دوتا. دوتو.

دو. (د / دو) (امص) رفتن به شتاب. گام برداشتن بشتاب. اسم مصدر از دویدن. تک. عدو. جمر. مقابل قدم و یورتمه و غیره. تاخت. راه رفتن سرعت. دویدن. (یادداشت مؤلف). عدو. رفتار با سرعت. — امثال:

از اسب دو از صاحبش جو. (یادداشت مؤلف).

نه از من جو نه از تو دو بخور گاهی برو راهی. (از امثال و حکم دهخدا).

— دو استقامت؛ (اصطلاح ورزش) دویدن در مسافت طولانی. دویدن در فاصله بسیار که در آن دوندۀ نیروی مقاومت در مداومت به دویدن بیشتر بکار برد تا شتاب و سرعت. — دو اسمدادی؛ (اصطلاح ورزش) دویدن مسافت معین با یاری دیگری یا دیگران، بدین تعبیر که بخشی از راه را یکی و بخشی را دیگری یا دیگران دونند.

— دو سرعت؛ (اصطلاح ورزش) دوی که در آن فاصله کم، مثلاً صد یا دویست یا چهارصد متر را به شتاب هر چه تمامتر پیمایند.

— دو ماراتن؛ (اصطلاح ورزش) در یکی از نبردهای ایران و روم یکی از سربازان رومی خیر فتح لشکریان خود را پس از پیچودن مسافت حدود ۴۲ کیلومتر در حال دو به دهکده ماراتن رسانید و از شدت فشار بر جای سرد شد. از آن پس به یادبود این سرباز مسابقه ای در دنیا برگزار می شود. (فرهنگ فارسی معین). مسافت این دو امروزه معمولاً ۴۲۱۹۵ متر است.

— دو نیم‌سنگین، دو نیمه‌استقامت؛ (اصطلاح ورزش) دویدن در فواصل ۸۰۰ متر و ۱۵۰۰ متر.

— پا به دو گذاشتن؛ آغاز دویدن کردن. به دویدن آغاز کردن. (یادداشت مؤلف).

— تک و دو؛ دویدن. (یادداشت مؤلف).

— || کر و فر. بیا و برو. نفوذ.

— از تک و دو افتادن؛ کم شدن شور و علاقه و نیرو. از صرافت و عشق افتادن.

— سگ‌دو؛ دویدنی مداوم و در هر جانب پشتاب و سرعت. پشتاب همه جا را پیمودن. بهر جانب سر زدن.

دو. [دُ / دُو / دُو] (مخفف داو، نوبت بازی قمار و غیره.

— از زیر دو در رفتن؛ از کاری مشکل تن زدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به داو شود.

— دو بودن؛ بسنده بودن. کافی بودن. فایق بودن؛ او صد تا مثل من و ترا دو است؛ یعنی فایق و بسنده است. (یادداشت مؤلف)؛ از آن ازدها کشت شیری نمود

درفشی چنان ساخت که مره دو بود. اسدی.

— دو به دست کسی افتادن؛ اوضاع و احوال مساعدی برای پیشرفت منظور خود یافتن. میدان پیدا کردن. (یادداشت مؤلف).

— دو کردن؛ (اصطلاح نرد) در بازی نرد ادعای برتری کردن با تکلیف به حریف که اذعان به باختن خود و تمام شدن بازی کند و اگر نکند و بازماند دو بار باخته باشد. (از یادداشت مؤلف).

— دو طلب؛ داو طلب. دل‌انگیز.

— سردو؛ سرداو. آنکه نوبت اول در باختن و بازی او راست. (یادداشت مؤلف).

— پشت‌سردو؛ آنکه نوبت دوم در بازی وی را بود.

دو. [دُ] (فرانسوی، ||) (اصطلاح موسیقی) اولین حرف از نوت‌های هفت‌گانه موسیقی. (از فرهنگ فارسی معین). نُت پیش از «ر».

دو. (||) دوغ (در دیلمان و رشت). (یادداشت مؤلف). مخفف دوغ. (لفت شوشر).

دو. [دُوو] [ع ||] بیابان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (غیاث) (آندراج). بیابان و دشت. || میدان وسیع. (از ناظم الاطباء).

دو. [دُوو] [ع ص] دوی. بیمار. رجل دوی؛ چهارروزه راه هموار و بی‌نشان که جز به هدایت ستارگان از آن بیرون نتوان شدن. (یادداشت مؤلف). زمین همواری است بین مکه و بصره در یک جاده به امتداد چهار میل. (از معجم البلدان).

دو. [دُو] [ع ص] دوی. بیمار. رجل دوی؛ مرد بیمار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)

دوآب. [دُ] [ع] (نام ملکی است در هندوستان که در میان دو رود واقع شده است،

و آنها گنگا و جمناست. (آندراج) (از ناظم الاطباء). دوآبه.

دوآب. [دُ] [ع] (نام رود قرسو با گاماسیاب در غربی قریه باقلا [در هرسین] به هم تلاقی کنند از آنجا به نام دوآب خوانده شود. (یادداشت مؤلف).

دوآب. [دُ] [ع] (نام ایستگاه شانزدهم راه آهن شمال از سوی تهران. (یادداشت مؤلف). نام یکی از ایستگاه‌های بین شاهی و فیروزکوه است. این ایستگاه در ۱۴ هزارگری جنوب پل سفید واقع شده. سکنه آن در حدود ۱۰۰ نفر است و گلهداران در اطراف آن ساکن می‌شوند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دوآب. [دُ] [ع] (نام تنگی است در مازندران که پس از گذشتن از قرای سوادکوه بدانجا رسند. (فهرست ابن ندیم).

دوآب. [دُ] [ع] (نام محل تلاقی دو شعبه رودخانه کرج که یکی از کندوان و دیگری از شهرستانک آید. (یادداشت مؤلف).

دوآب. [دُ] [ع] (دهی است از دهستان سریند پایین بخش سریند شهرستان اراک دارای ۲۱۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دوآب. [دُ] [ع] (نام دهی است از بخش چهاردانگه شهرستان ساری دارای ۱۷۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دوآب. [دُ] [ع] (دهی است از دهستان خدابنده‌لو از بخش صحنه شهرستان کرمانشاه. سکنه آن ۲۳۸ تن. آب آن از چشمه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوآب. [دُ] [ع] (دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند با ۱۵۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه آران است. ایل ترکاشوند در تابستان برای تعلیف احشام به این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوآب. [دُ] [ع] (دهی است از دهستان میان‌دریند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. سکنه آن ۱۳۰ تن. آب آن از رودخانه رازآور و قره‌سو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوآب. [دُ] [ع] (دهی است از دهستان یک‌مبه بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه. ساکنین از طایفه هفت‌لنگ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوآب. [دُ] [ع] (دهی است از دهستان میریگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از رود دوآب. صنایع دستی زنان؛ سیاه‌چادر و طناب بافی. ساکنین از طایفه زالی‌اند و در زمستان به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دوآب. [دُ] [ع] (نام یکی از دهستانهای

بخش اردل شهرستان شهرکرد که در جنوب باختری شهرکرد واقع است. حدود و مشخصات آن به شرح زیر است: از شمال به کوه دوآب، از جنوب به کوه اسپیان، از خاور به دهستان پشتکوه، از باختر به کوه چری. در دره‌ای که مابین دوآب و کوه اسپیان واقع شده قرار گرفته است و مهم‌ترین کوه‌های آن دوآب‌کوه و اسپیان و چری و تنگ قیصری و گردنه‌سیربران است. رودخانه دوآب که از کوه‌های چری و دوآب و اسپیان سرچشمه گرفته در نزدیکی آبادی هفت‌سیربران به رودخانه کوه‌رنگ متصل می‌شود. اراضی دهستان کوهستانی و هوای آن معتدل و آب قراء آن از رودخانه دوآب و چشمه‌سارها تأمین می‌شود. محصول عمده دهستان غلات و از محصولات حیوانی پشم و روغن است. صنایع دستی محلی جاجیم بافی است. این دهستان از ۱۵ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده و جمعیت آن ۱۰۴۵ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دوآب. [دُ] [ع] (دهی است از دهستان دزگان بخش سبک شهرستان لار. سکنه آن ۳۱۱ تن. آب از چاه و باران. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دوآب. [دُ] [ع] (دهی است از دهستان پیچرانلو از بخش باجگیران شهرستان قوچان. آب آن از چشمه. صنایع دستی؛ قالچه و گلیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دوآب الشتر. [دُ] [ع] (دهی است از دهستان حسونند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد دارای ۳۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها. ساکنین از طایفه حسونند می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دوآب الله یارخانی. [دُ] [ع] (دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. سکنه آن ۱۷۰ تن. آب آن از رودخانه مرگ. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوآب کارضا. [دُ] [ع] (دهی است از بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه دوآب الشتر. ساکنان آن از طایفه حسونند می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دوآبه. [دُ] [ع] (ص مرکب، مرکب) یا دو آب. یا دو نوبت آب. (با دو انزال: آنکه به یک شب دوآبه کردی سی بار اکنون سی شب هم از دو بار فروماند. سوزنی. || بوی دیگر مرکبات بر درخت که دو سال بر آن گذشته و آبدارتر شده است. که از سال پیش بر درخت مانده باشد. (یادداشت مؤلف).

||ته چین پلو هرگاه چلوکش کنند و تقیض آن یک آبه است که یک بار و در یک آب پزند و این بیشتر در هندوستان معمول است. و در لهجه شوشتر دواوه گویند. (لفت محلی شوشتر). ||آبگوشی که آترا بردارند و باز آب در دیگ کنند. (لفت محلی شوشتر).

دوآبه. [دُبْ] (اغ) موضعی است در هندوستان به میانه رودخانه گنگا و جمنا که بسبب مشروب شدن از آن دو رودخانه بدین نام خوانند. (از لفت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف). رجوع به دوآب (مدخل نخست) شود.

دوآتش. [دُتْ] (م مرکب) کنایه از لب معشوق باشد. دو غنچه. (آندراج) (برهان) (ناظم الاطباء).

دوآتشه. [دُتْ ش / ش] (ص نسبی) که دو نوبت تف آتش بدان رسیده باشد.

— نان دوآتشه؛ نان که خوب پخته و پرشته شده باشد. دوتوره. (یادداشت مؤلف).

||هر چیزی که دو مرتبه تقطیر شده باشد. (ناظم الاطباء).

— عرق دوآتشه؛ عرق شرابی که دو مرتبه تقطیر کرده باشند. (ناظم الاطباء). شرابی که مکرر یا دو نوبت کشیده باشند. (آندراج).

||گل دوروی. قسمی گل سرخ. (یادداشت مؤلف). ||هر چیز زوردار و قوی. (ناظم الاطباء).

— رجوع به دوروی شود. ||کنایه است از کسی که سخت طرفدار متعصب فرقه یا مذهب یا مسلکی باشد؛ یکی از پیروان دوآتشه میرزا حسین علی بها، شیخ علی کبر شه میرزادی بود. (یادداشت مؤلف).

دوآشینه. [دُش / ن] (ص مرکب) نوعی از خمیه و چادر. (ناظم الاطباء).

دوآمدن. [دُمَ] (مص مرکب) ادعا کردن. لاف زدن. فائق آمدن به لاف و کزاف. (یادداشت مؤلف).

دوآواز. [دُ] (ص مرکب) مختلف القول. دارای اختلاف کلمه. مقابل هم آواز. (یادداشت مؤلف).

دوآواز شد رومی و پارسی سخنشان ز تابوت شد یک به سی.

فردوسی.

دوآوازی. [دُ] (حامص مرکب) صفت و حالت دوآواز. اختلاف کلمه. شقاق. مقابل هم آوازی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دوآواز شود.

دوا. [د] (ع) دوا. دارو. إساء. ج. ادویه. آنچه بدان مریض را معالجه کنند. (یادداشت مؤلف). دارو و هرچه بدان بیماری و ناخوشی را چاره کنند. (ناظم الاطباء). سفاه؛ سهول؛ دوايي که شکم راند. (منتهی الارب)؛

هرچه خوش است آن خورش جسم تست

هرچه نه خوش است ترا آن دواست.

ناصر خسرو.

مبتلای درد عصیان به طاعت بازگرد

درد عصیان را جز از طاعت نیابد کس دوا.

ناصر خسرو.

به درد دلم کآشانی نینم

هم از درد، دل را دوايي نینم.

مریمی کش هزارویک درد است

صدهزارش دوا فرستادی.

تا دل عطار را درد و دوا شد یکی

نیست جز او را به عشق مدح و ثنا ساختن.

عطار.

خستگی اندر طلبت واجب است

درد کشیدن به امید دوا.

— بی دوا و بی غذا؛ سخت بیچاره و درمانده و بیمار. (یادداشت مؤلف).

— دواي درد بودن (نبودن)، کافی و سودمند بودن (نبودن). ||مرهم. آنچه بر جراحات نهند التیام را. (یادداشت مؤلف).

— دوا بستن؛ مرهم نهادن. دارو گذاشتن؛ زهر غم ریخت به خواب که این مرهم تست عشق بر چاک دلم بست دوايي که میرس.

علی خراسانی (از آندراج).

||به کنایه و پنهانی شراب و عرق و دیگر مشروبات الکلی را گویند؛ دوا خور؛ متاد به شراب و عرق و امثال آن. (یادداشت مؤلف).

||اسباجا؛ درمان. معالجه. طبایب. مداوا. علاج. چاره. (از یادداشت مؤلف)؛

دواي تو جز مغز آدم چو نیست

بر این درد و درمان باید گریست.

فردوسی.

ببینی که کام تو گردد روا

که من دانم این درد دل را دوا.

فردوسی.

دل بیمار را دوا بتوان

حق را هیچگونه چاره بدان.

سنایی.

||بیماران دواي جان بخشد

درد از آن لب ستان که آن بخشد.

خاقانی.

آن را که بشکنند نوازش کنند باز

یعنی که چون شکست نوازش دواي اوست.

خاقانی.

دلم دردمند است و هم درد بهتر

طیب دلم کز دواي گریزم.

خاقانی.

دل پردرد تهی کو به دوايي نرسید

خود دوا بر سر این درد مگر می نرسد.

خاقانی.

مر این درد را دوايي نیست. (گلستان).

دواي درد خود اکنون از آن مفرح جوی

که در صراحی چینی و شیشه حلبی است.

؟ (از آندراج).

— امثال؛

کر مصلحتی دوا ندارد. (امثال و حکم دهخدا).

— بسی دوا؛ بسی درمان. بسی دارو. که دارو و

علاجی نداشته باشد؛

دری دیگر نمی دانم که روی از تو بگردانم

مخور ز نهار بر جانم که دردم بی دوا ماند.

سعدی.

— دوا جستن؛ معالجه و درمان کردن. (آندراج). در بی معالجه بودن. مداوا طلبیدن.

چاره جویی کردن؛

با درد دل دوا ز طیب امل مجوی

کاندر علاج اوست تابشیرش استخوان.

خاقانی.

— دوا درمان، دوا و درمان. معالجه و مداوا؛

هرچه دوا درمان کردند مریض شفا نیافت. (از یادداشت مؤلف).

— دوا ساختن؛ مداوا کردن. علاج نمودن.

معالجه کردن. درمان کردن؛

از آن شراب که نامش مفرح کرم است

به رحمت این جگر گرم را بساز دوا.

خاقانی.

— دوا شدن؛ سبب معالجه شدن. مایه مداوا

گشتن. معالجه نمودن. بهبود بخشیدن؛

بُاردیبهشت باد صبا کوه و دشت را

بر زخمهای پاد مه دی دوا شده ست.

ناصر خسرو.

— دواشدنی؛ چاره پذیر. قابل علاج. (یادداشت مؤلف).

— دوا نهادن؛ مرهم گذاشتن. بهبود بخشیدن؛

غمزه شوخت جراحت می کند

هر که را لطف دوايي می نهد.

امیر خسرو (از آندراج).

— دوا و درمان کردن؛ معالجه کردن. مداوا نمودن. (یادداشت مؤلف).

||سم. زهر.

— دواخور کردن کسی را؛ مسموم ساختن او را. (یادداشت مؤلف). چیز خور کردن.

دوا. [د] (ع) دارو. (منتهی الارب). ج، ادویه. (مذهب الاسماء). دوا. (یادداشت مؤلف).

آنچه بدان معالجه کنند. (از اقرب العوارض). دارو و چیزی که به آن درمان کرده شود. (آندراج). در لفت به معنی درمان است.

و در عرف پزشکی چیزی را گویند که به سبب کیفیتش در بدن اثر کند، و آن اسمی است که اطلاق شود بر هر چیزی که بیماری یا درد را از تن زایل گرداند و یا تدرستی بدن را حفظ کند و آن یا مفرد است یا مرکب از دو دارو یا بیشتر. و نیز دوا یا طبیعی است مانند شیر و یا مصنوعی مانند تریاق. (از کشف اصطلاحات الفنون).

— دوا ترنجبین؛ شیر گاو یا ترنجبین پخته. (یادداشت مؤلف).

— دوا سنی؛ آنکه به کیفیت تأثیر او موافق مزاج بوده بالخاصیة کشته باشد مثل افیون. (تحفه حکیم مؤمن).

— دوا شوینشا؛ دواء الخساطیف. (یادداشت مؤلف).

مؤلف). رجوع به مادهٔ دواء الخطاطیف ^{بصورتی} شود.
- دواء غذایی؛ آنکه تأثیر کیفیت او زیاده بر تأثیر کمیت باشد. (تحفه حکیم مؤمن).
- دواء کسرم؛ معجونی است که زعفران جزئی از آن است. (یادداشت مؤلف).
- دواء مطلق؛ آنکه تأثیر به کیفیت کند و جزء بدن نشود. (تحفه حکیم مؤمن).

||شفاء [ش / ش] (منتهی الارب). ||به معنی مرهم مجاز است. از قبیل تسخیم الشیء باسم جنسه. (آندراج). ||داروی فربهی زن. ||داروی لاغری و باریکی اسب. ج. ادویه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دواء. [ذ / و] [ع مص] مداواة. (منتهی الارب). رجوع به مداواة و مداوا شود.

دواء. [ذ و ا] [ع ص] دوات فروسوش. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوات شود.

دواء الحیة. [ذ ل ح ی] [ع] مرکب (اصطلاح داروسازی). جنطیا. (ذخیره خوارزمشاهی) (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به جنطیا ناشود.

دواء الخطاطیف. [ذ ل خ] [ع] مرکب (اصطلاح داروسازی) شیوینا. (یادداشت مؤلف). خالدونین است. (از ذخیره خوارزمشاهی) (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به شیوینا شود.

دواء الخطافی. [ذ ل خ] [ع] مرکب (اصطلاح داروسازی). دواء الخطاف. خالیدونین است. (تحفه حکیم مؤمن). خلیدونین. سامیران. (یادداشت مؤلف). رجوع به دواء الخطاطیف شود.

دواء الشمش. [ذ ش ش] [ع] مرکب (اصطلاح داروسازی) به لغت مصر اسم سلیمانی است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به سلیمانی شود.

دواء الشعیر. [ذ ش ش] [ع] مرکب (اصطلاح داروسازی) معجون اقر دنیا. معجون البلاد. (یادداشت مؤلف).

دواء المسک. [ذ ل م] [ع] مرکب (اصطلاح داروسازی) نوعی است از معجونهای خوشبوی. (مهذب الاسماء) (از غیاث) (از آندراج). دارویی است که از ترکیب و امتزاج مصطکی، دارچین، قزقل، سنبل، سک، کبابه، گوزبوا، قاقله، سعد، قشورالاترچ، عود خام، زعفران، دارقفل، تخم بادرنجبوی، تخم فلنجمشک، تخم مرزنگوش، زنجبیل، از هر یکی پنج درم سنگ کهریا، سد، ابریشم خام، ساذج هندی، درونج، زرنباد، از هر یکی پنج درم سنگ، مشک دو مثقال همه را بپزند و نگاه دارند و هلیله کابلی مقرر ده استار اندر یک من تر کنند و یک شبانه روز بنهند دیگر روز بپزند تا دو بهر آب برود و بپالایند و یک

من و نیم انگبین مصفا برافکنند و به قوام آرند و بنهند تا نیم گرم شود و داروها بسرشد، شربت یک مثقال تا پانزده درم سنگ با شراب سیب شیرین. (ذخیره خوارزمشاهی):
زآب و خاک سارقیه تا صغینه پیش چشم بس دواء المسک و تریاقا که إخوان دیده اند.

خاقانی.
- دواء المسک خلُو؛ معجونی است مرکب از مروارید ناسفته و کهریا و سنبل الطیب و چند داروی دیگر که در عمل خام بسرشد. (از تحفه حکیم مؤمن).

- دواء المسک مُر؛ معجونی است مرکب از افستین روم و صبر سقوطری و ربوند چینی از هر یک هشت درم سنگ که با عمل خام برشد. (از تحفه حکیم مؤمن).

دواء النمر. [ذ ل ن م] [ع] مرکب (اصطلاح داروسازی) بیخ تردک است. (ذخیره خوارزمشاهی) (تحفه حکیم مؤمن).

دوانج. [ذ و] [ع] [ج دائحة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). ج دائحة. به معنی درخت بلند و بزرگ. (آندراج). رجوع به دائحة شود.

دوانور. [ذ و ا] [ع] [ج دائرة. (ناظم الاطباء) (آندراج) (غیاث) (از اقراب الموارد). ج دایره. (یادداشت مؤلف). رجوع به دائره و دایره شود.

- دواتر ازمان؛ مدارات روزانه را گویند. (از کشف اصطلاحات الفنون).

- دواتر فلکی؛ دواير عظام، یعنی دایره های کلان که فلک را تصیف می نمایند و همگی ده اند:

اول - دایره معدل النهار.

دوم - دایره منطقه البروج.

سوم - دایره مازة بالقطب الاربعه.

چهارم - دایره طیور میل.

پنجم - دایره عرض.

ششم - دایره افق.

هفتم - دایره نصف النهار.

هشتم - دایره اول السموات.

نهم - دایره ارتفاع.

دهم - دایره وسط السماء الرؤیة.

و سواي اینها دواتر صغرانند، یعنی دایره های کوچک که فلک را برابر دواير نمی سازند و آنها بسیارند. (غیاث) (آندراج).

|| (اصطلاح دیوان) دایره ها. شعبه ها. قسمتهای اداری.

- دواتر سرکار؛ (اصطلاح دیوان) در دوران صفویه، قسمت اعتبارات که عواید ولایت تحت نظارت وی گرد می آمده. (از سازمان اداری حکومت صفویه ص ۲۱۳). رجوع به دایره شود.

|| (اصطلاح عروض) دایره های عروضی.

دواير عروضی. رجوع به دواير عروضی شود.
دوائس. [ذ و] [ع] [ج دائس. (آندراج):
أنتهم الخيل دوائس؛ یعنی یکی بعد از دیگری آمدند آنها را اسبان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). رجوع به دائس شود.

دوائی. [ذ و] [ع ص نسبی] دوايي. به زیادت یاء مزید علیه، و این تصرف فارسیان متأخر است و در قدیم نبود. (از آندراج) (از غیاث). منسوب به دوا. طبی. (ناظم الاطباء). دارویی. منسوب و مربوط به دوا، که خاصیت دارو دارد. رجوع به دارویی شود. || معناد به الکلی. الکلی.

دوائیه. [ذ و ی] [ع ص نسبی] دوايی. دارویی. تأنیث دوائی. (یادداشت مؤلف): و له [لخشکجین] رائحة دوائیه. (تذکره ابن بیطار). رجوع به دارویی و دوايي شود.

دواب. [ذ و اب] [ع] [ج دابة. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). ج دابة. به معنی جانورانی که بر روی زمین سیر کنند. (یادداشت مؤلف). ج دابه، به معنی جنبندگان است مأخوذ از دبیب که به معنی بر زمین جنیند است، و تاي تأنیث. در دابة برای تقدیر بر موصوف باشد، پس دابة در اصل لغت به معنی جنینده است که مطلق جاندار باشد مگر اکثر استعمال این لفظ در حیوانات است که بر آن سوار شوند و بار برند. مثل اسب و خر و شتر و فیل و آستر و جاموش [جموش] و گاو. (از آندراج) (از غیاث).

- دواب الزکوب؛ چهارپایان سواری که چهار دسته اند: اسبان، استران، شتران، خران. (از صبح الاعشی ج ۳ صص ۱۷ - ۲۴).

دواب. [ذ] [ازع] [ج دابة. و در عربی به تشدید باء و به معنی مطلق جنبندگان یعنی جانوران است ولی در فارسی بدون تشدید باء و بیشتر به معنی ستور که سواری می دهد و بار می کشد استعمال شود. چهارپایان که سواری و بارکشی را باشند. (از یادداشت مؤلف). حیوانات سواری و بارکش مانند اسب و آستر و خر و شتر و فیل و گاو و گارمیش. (ناظم الاطباء):

به پری و به فرشته به حور عین و وحوش به آدمی و به مرغ و به ماهی و به دواب.

خاقانی.
به نطق آدمی بهتر است از دواب
دواب از تو به گر نگویی صواب. سعدی.
جماعتی که ندارند حظ روحانی
تفاوتی که میان دواب و انسان است. سعدی.
آدمیزاد نیک محضر باش
تا ترا بر دواب فضل نهند. سعدی.
تو به عقل از دواب ممتازی
ورنه ایشان به صورت از تو بهند. سعدی.

خدمت مشارالیه آن است که در **تذکره جلاظنه** نمودن نواب... و دواب پیشکشی و غیره که به اسطبل می آورند... نظم و نسق طوایل... با مشارالیه می باشد. (تذکره الملوک چ دبیرسیاقی ص ۱۴). خدمت مشارالیه آن است که سال بسال به اتفاق ناظر دواب عرض ایملخیهای سرکار خاصه... به سرکار اربابالتحاویل رسانند... و علیق و... که به تصدیق و تجویز امیر آخورباشی صحرا و ناظر دواب رسیده باشد تنخواه داده میشود. (تذکره الملوک ص ۱۵). آنچه جو و کاه و یونجه و قصیل که به جهت علیق دواب طوایل و قطار و استران بوده باشد... تحویل انباردارباشی می شود. (تذکره الملوک ص ۳۳).

دوابخش. [دَب] (نَف مرکب) دوابخشند.

چاره گر. معالج. شفابخش؛ که ای محراب چشم نقش بندها دوابخش درون درمندان. نظامی. فریبنده چشی جفاجوی و تیز دوابخش بیمار و بیمارخیز. نظامی.

دوابل. [دَب] [ع] (بِه معنی بچه خوکان است. **خوک** بیجان. (از اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف). رجوع به **دَوْبَل** شود.

دوابود. [دَب] (مَـرَب، ل) دیابود، و آن پارچه‌ای است که بر دو پود بافته می شود. (از العرب جوالیقی ص ۱۳۸). دیوید. دوپوده. دیبوز. (منتهی الارب). رجوع به دیابود شود.

دوابه. [دَب] [ع] (ل) پرده و غشاء و پوست نازک. (ناظم الاطباء). اما جای دیگر دیده نشد.

دواپذیر. [دَب] (نَف مرکب) دواپذیرنده. چاره‌پذیر. علاج‌پذیر. قابل معالجه و مداوا؛ دانسته دلی اسیر دارد. دردی نه دواپذیر دارد. نظامی.

دوات. [د] [ع] (ل) سیاهی‌دان. (منتهی الارب). دویت. ظرف مرکب برای نوشتن. آمه. مرکب‌دان. دوده‌دان. خوالتان. مداددان. لیقه دان. حبردان. قساروره. خوالسته. (یادداشت مؤلف). ظرفی که در آن سیاهی کتابت نگاه دارند، و آنرا به فارسی آمه خوانند. ج. دَوّ و دَوّی. (از آندراج) (از غیاث). رحیم. کتاب. (منتهی الارب). محبر. محبره. (منتهی الارب) (دهار). ام‌المطایا. ام‌التایا. (المرصع). هر ظرفی فلزی و یا چینی و یا کاشی که در آن مرکب تحریر کنند و از آن بنویسند. (از ناظم الاطباء). ظرفی که در آن مرکب ریزند و با آن نویسند. ج. دَوّ و دَوّی. دَوّی. دَوّیات. (از اقرب الموارد):

دوات و قلم خواست ناپا کزن به آرام بنشست با رای زن. فردوسی. بیامد دبیر خردمند و راد

دوات و قلم پیش دانا نهاد. فردوسی. ترا در دوات است و قرطاس کار ز لشکر که گفت که مردم شمار. فردوسی. دوات و قلم خواست، چینی حریر بفرمود تا پیش او شد دبیر. فردوسی. به سخن زار درون لاله نعمان بیار چون دواتی بسدین است خراسانی وار.

منوچهری. یا دوات و قلم و شعر چه کار است ترا خیز و بردار تش و دستره و بیل و پشنگ. ابوحنیفه اسکافی.

امیر فرمود تا دوات آوردند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۷۴). دوات آوردند به خط عالی به توفیق بیاراست. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۷۷). گوهرآیین را گفت [مسمود] دویت و کاغذ عبدالغفار را ده. وی دوات و کاغذ پیش من نهاد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۳۰). خواجه بوسهل زوزنی دوات و کاغذ خواست. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۲۱). پس بیرون از صدر بنشست و دوات خواست. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۵۳).

جز درختان نیست این خط را قلم نیست این خط را جز از دریا دوات. ناصر خسرو.

دوات و قلم خواست و بر پاره کاغذ نشست. (نوروزنامه).

بگشاده چون دوات به اوصاف تو دهن برسته چون قلم به تناهای تو میان. وطواط. چون لیقه دوات کهن گشته پوسیده گوشت در تن مردارش. خاقانی. تا ز آبوس روز و شب آمد دوات او من روز و شب جهان سخندان شناسمش. خاقانی.

این منم زنده که تابوت تو گیرم بر زر کهن زبید که دوات تو به زر بگیرم. خاقانی. دوات من ز برون جدول و درون دریاست نهنگ و آب سیاهش عجب بدان ماند. خاقانی.

گرم شد کز من این خطاب شنید بر من بی قلم دوات کشید. نظامی. فرضه؛ دهان دوات. (منتهی الارب). الفرضه؛ آنجا که سیاهی بود در دوات. (دهار). الفرضه و الملیقه؛ آنچه سیاهی در وی بود از دوات. (از السامی فی الاسامی).

دوات خاصه؛ محبر یا قلمدان که مخصوص پادشاه بوده پس دوات خاصه پیش آوردند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۹۵).

[[قلمدان. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). دوات چهار جزو داشته: محبری، حقی، جوبه، طبق. محبری جای قلم بوده و حقی ظرفی برنجین یا آهنین که در آن دوده مرکب

می کرده‌اند و جوبه یا وقبه جای حق بوده و طبق جلد دوات. (از کتاب الکتاب ابن درسته):

چرا دوات گهر داد شاه شرق به تو درین حدیث تأمل کن و نکو بنگر

دوات را غرض آن بود کانداز آن قلم است قلم برابر تیغ است بلکه فاضلتر. فرخی.

گفت کدام عورت پدید آید از آن کس که او را آن نیرت باشد کاندازین رقعہ نبشته است که

من اندر دوات یافتم و دست اندر گریبان کرد رقعہ‌ای را بیرون آورد. (تاریخ برامکه). وزیر

سر دوات بگشاد و یکی قلم سوی وی انداخت و گفت اینک جواب. (نوروزنامه).

دوات در موزه داشت برگرفت و «سیاه» را یک نقطه زیادت کرد تا سیاه‌داران شدند.

(نوروزنامه). [[در اصطلاح خراسانیان، بوته زرگری. (یادداشت مؤلف). [[پوست حنظل. [[پوست دانه انگور. [[پوست خربزه (لغتی است در ذال). (آندراج)..

دوات آرز. [د] (نَف مرکب) آورنده دوات. [[مهرداد. (ناظم الاطباء).

دوات آشور. [د] (نَف مرکب) آشورنده دوات. میلی که بدان صوف و لیقه دوات را بهم

زنند و مبدل محبره کش گویند. (آندراج). چیز که دوات را با آن بهم زنند. (یادداشت مؤلف). دوات‌شور.

دواتخانه. [دَن / ن] (ل) مرکب جایی که دوات و قلمدان در آن نگاه می‌داشتند. جایی

بوده است که اسناد دولتی را می‌نهادند از قبیل بایگانی و ضبط سلطنتی و محل نگهداری فرمانها و نامه‌های مهم؛ نشست

[خواجه احمد حسن]... و آن را به دواتخانه انداخت. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۶۸۶).

سلطان ماضی خوارزم بگرفت و کاغذها و دواتخانه بازنگریست. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۶۸۶).

سوگندنامه‌ها به دواتخانه بنهادند. (تاریخ بهیقی). خواجه [احمد حسن] گفت:

فرمانبردارم... بازگشت سوی خانه و مواضع با وی بردند و سوگندنامه به دواتخانه بنهادند.

(تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۴۹).

دواتدار. [د] (نَف مرکب) دوات‌دارنده. همان که در عرف حال آن را قلمدان‌بردار

گویند. (آندراج). حامل دوات. نگهدارنده دوات. [[منشی. دبیر. آنکه دوات دارد و بکار

برد و توسط آن نویسد. منصبی بوده در دربار پادشاهان قدیم ایران خاصه در دربار

غزنویان. متصدی دوات و قلمدان سلطنتی. دواتی. داوی. دویت‌دار. (از یادداشت مؤلف):

رقعه بنمودم دواتدار را گفت بستان، بستد و به امیر داد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۶۱).

پیش بردم و دواتدار بستد و او بخواند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۶۴۴).

چو دَر و سحر به مشک سیه برآمیزی
دواتدار توزید نبره مشکان.

امیرمزی (از آندراج).

به پیش کاتب وحیش دواتدار خرد

به فرق حاجب بارش نثار پارخدا. خاقانی.

رجوع به دواتی شود. فصل هفتم. در بیان

شغل مقرب الخاقان دواتدار مهرانگستر

آفتاب‌انتر. ارقام بیاضی و دفتری را

واقعه‌نویسان طغرا می‌کشد. مشارالیه به مهر

مهرآثار می‌دهد... و در مجلسی عام در صف

قورچیان یراق، در پهلوی دواتدار قدیمی که

دواتدار پروانه‌جات است ایستاده می‌شود.

(تذکره الملوک ج دیرسیاهی ص ۲۶). فصل

هشتم، در بیان شغل مقرب الخاقان دواتدار

ارقام و احکام و پروانه‌جات که عالیجاه

منشی‌الممالک طغرا می‌کشد مهر دادن آن

مختص دواتدار مذکور است... و جای او که

می‌ایستد آن است که در صف قورچیان یراق،

در پهلوی قورچی صدق که مهرداد مهر

«شرف نفاذ» نیز بوده ایستاده می‌شد. (تذکره

الملوک صص ۲۶ - ۲۷). دواتدار احکام مبلغ

بیست و چهار تومان و... مواجب و تیول و به

شرح زیر رسوم داشته. (تذکره الملوک ص

۵۷). دواتدار ارقام مبلغ چهل و سه تومان و

یکهزار و کسری مواجب و تیول و به دستور

دواتدار احکام رسوم داشته. (تذکره الملوک

ص ۵۸).

- دواتدار احکام؛ دواتدار مهرانگشت

آفتاب‌انتر. در سازمان اداری حکومت صفویه

به کسی اطلاق می‌شده که مهر بیضی‌شکل

پادشاه را در اختیار داشته و همواره ملازم و

نزدیک خدمت سلطان بوده و در کمر بند یا

شال خود دوات، و در داخل جبه خویشت

کاغذمها داشته و متعدد تحریر فرامین شاه و

مهر زدن بدنها بوده است. (از سازمان اداری

حکومت صفوی ص ۱۱۹).

- دواتدار مهرانگشت آفتاب‌انتر؛ دواتدار

احکام، رجوع به ترکیب دواتدار احکام شود.

دواتدار. [د] [ایخ] محمدپاشا. یکی از

سیاستمداران و رجال نامی و دانشمند و

با کفایت عثمانی است که به نخست‌وزیری

رسیده است. وفات وی به سال ۱۱۶۶ ه. ق.

در مصر اتفاق افتاد. (از قاموس الاعلام

ترکی).

دواتداری. [د] [حامص مرکب] شغل و

منصب دواتدار. (یادداشت مؤلف؛ نوشتن

را با دو شغلی که داشت دواتداری فرمود.

(تاریخ بهیجی ج ادیب ص ۳۱۸). رجوع به

دواتدار شود.

دوات‌شور. [د] [نف مرکب] دوات‌آشور

(شور از شوراندن است). (یادداشت مؤلف).

آب‌دوات‌کن. محرک. (دهار) (السامی فی

الاسامی). رجوع به دوات‌آشور شود.

دوات‌گر. [دگ] (ص مرکب) آن‌که دواتها

را بسازد، و دویت‌گر امالۀ آن. (آندراج).

دواتساز. || آنکه از برنج ظرفهای چون آفتابه

و سماور و سینی و گلدان و غیره کند و نیز

ظروف فلزین را آب نقره دهد. آنکه از فلزات

چون نقره و طلا و روی و برنج، ادوات و

آلات و اوانی کند. زرگر.

- بازار دواتگران؛ نام بازاری به تهران.

(یادداشت مؤلف).

دوات‌گری. [دگ] (حامص مرکب) شغل

دواتگر. حرفۀ دواتگر. ساختن اسباب و

آلاتی چون سماور و آفتابه و لگن از برنج و

نقره و دیگر فلزات. (از یادداشت مؤلف).

رجوع به دوات‌گر شود.

دواتی. [د] (ص نسبی) دوات‌دار. (مهدب

الاسنافة) (دهار). دویدار. صاحب‌الدوات.

دوات‌دار. دویت‌دار. (یادداشت مؤلف)؛

سوری... گوید: ای دواتی خریطه‌ای کاغذ

حاضر کن دواتی فرمان را به انقیاد و امتثال

مقابل گردانید سوری آن قبالة بیست‌هزار درم

پاره کرد. (تاریخ بهیجی). رجوع به دوات‌دار

شود.

دواتی. [د] (ایخ) رجوع به منصورین

قراکین شود.

دواج. [د] / دُ / دِ [م] (معرب) || لحاف که

پوشیده شود. (منتهی الارب). دُواج که عامه

آزرا دُواج می‌نامند، فارسی معرب است. (از

المعرب جوالیقی ص ۱۴۷). || به معنی لحاف

باشد. (برهان) (از غیثات). لحاف. رختخواب.

بستر. (یادداشت مؤلف)؛

ندارم خیر رَاصِل و فرغ خراج

همی غلظم اندر میان دواج. فردوسی.

تا شیب پای دَر دواجش برد

میل دَر سَیِّدَان عاجش برد. سعدی.

اگر خوش نضید خداوند تاج

رعیت بخیب به شب در دواج. سعدی.

شب فراق نخواهم دواج دیا را

که شب دراز بود خوابگاه تنها را. سعدی.

شوفرو در دواج و سر در جیب

بر شده بالمشی و الاپکار. نظام قاری.

|| توشک؛ گوشه‌های ایشان به بالای ایشان بود

یکی لحاف کردند و یکی دواج. (تفسیر

ابوالفتح رازی). || بسترآهنگ. (یادداشت

مؤلف). || بالاپوش. (غیثات) (آندراج).

روانداز. روی‌انداز و بالاپوش. (یادداشت

مؤلف)؛

همانکه بودی از این پیش شادگونه من

کنون شده‌ست دواج توای به دولی فاش.

عجدی.

نبینی که هر شب سحرگه هنوز

دواج سمور است بر کوهسار. ناصر خسرو.

درید جوزا جیب و برید پروین عقد

گذاشت مهر دواج و فکند صبح لوا. خاقانی.

سرد است هوا هنوز خورشید

بر کوه دواج از آن برانداخت. خاقانی.

که از سنجاب شب تا قادم روز

دواج همتش مویی ندارد. خاقانی.

وز مزاج می برون خاصگان

صد دواج رایگان پوشیده‌اند. خاقانی.

شب چو زیر سمور انقاسی

کرد پنهان دواج بر طاسی. نظامی.

بیاض روز درآید چو از دواج سیاه

برهنه باز نشیند یکی سپیداندام. سعدی.

- آتشین دواج؛ با پوشش آتشین. خورشید؛

از بس که جرعه بر تن افسرده زمین

آن آتشین دواج سراپا براقند. خاقانی.

|| لباس که از روی پوشند. (لغات شاهنامه ص

۱۳۶). جامۀ فراخی که همه بدن را بپوشد.

(ناظم الاطباء). || لباس. (لطائف). || به معنی

قیاست. (از فرهنگ سروری) (از غیثات) (از

آندراج)؛ پس صندوقها برگشادند... و

رسول... هفت دواج بیرون گرفت یکی از آن

سیاه و دیگر دیقی‌ها بغدادی. (تاریخ بهیجی ج

ادیب ص ۴۴).

زین پیشتر کلاه و دواج سپید داشت

اکنون وشنی کلاه و بهایی قبا شده‌ست.

ناصر خسرو.

وین تاج و دواج یوسفی را

در مصر حقیقت اندرآرم. خاقانی.

|| مجازاً. اموال غیرنقد. (یادداشت مؤلف)؛

طاق و زواق ساز به دروازه عدم

باج و دواج نَبّه به سراپرده امان. خاقانی.

دواجات. [د] (||) (از: دوا، به معنی دارو +

جات هندی، به معنی قوم و گروه) ادویه. مواد

دارویی. (یادداشت مؤلف).

دواجک. [دج] [ع] (مضمر) دواج کوچک.

دواج خرد. لحافچه. (یادداشت مؤلف). رجوع

به لحاف و دواج شود.

دواجن. [دج] [ع] (ج داجن. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج

داجن. جانورانی که آدمی آنها را نگاهداری

می‌کند. (یادداشت مؤلف). گوسپند انسر گرفته.

(آندراج). || آج داجنه. (اقرب الموارد). رجوع

به داجن و داجنه شود.

دواجه. [دج] [ج] (||) دواجک. دواج خرد.

دواج کوچک. لحافچه؛ مختار در وقت بانگ

۱ - به تشدید واو نیز آمده. (غیثات) (آندراج).

طبری davāj.dovāj (لحاف). مازندرانی

کتونی duāj.dāj. (از حاشیۀ برهان ج

معین).

۲ - در لطائف به این معنی بکسر اول است.

(آندراج).

کرد که دواجه و لیاچه بیاورید که سرما می‌یابم و ممکن که تیم آمد و سر بهیاد و خود را ببوشانید و چنان نمود که رنجورم. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

دواجی. [د] [ع] [ج] داجیه. (منتهی الارب). رجوع به داجیه شود.

دواجی. [د] [ص] مرکب (از: دوا + چی، پسوند نسبت ترکی) دوافروش. داروفروش. داروساز.

دواحق. [د] [ع] [ج] داحق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج داحق. خرمای دفزک زرد. (آندراج). رجوع به داحق شود.

دواحول. [د] [ع] [ج] داحول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج داحول. پای دام صیاد که برای شکار گورخر بر زمین فروشانند گویا که آن گورخر رانده شده است بهر شکار. (آندراج). رجوع به داحول شود.

دواخانه. [د] [ن] [ا] مرکب) داروخانه. (لغات فرهنگستان). دوافروشی. داروفروشی. آنجا که دارو فروشد. دکان داروفروشی.

دواخانه چی. [د] [ن] [ص] مرکب) (از: دواخانه + چی، پسوند نسبت ترکی) مدیر دواخانه. صاحب داروخانه. داروفروش. (از یادداشت مؤلف). آنکه فروختن دارو پیشه دارد.

دواخس. [د] [ع] [ا] دیگرانها. (از آندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به دخس شود.

دواخل. [د] [ع] [ج] داخله. نهانی زمین. (آندراج). رجوع به داخله شود. [ج] دوخله. (ناظم الاطباء). رجوع به دوخله شود.

دواخن. [د] [ع] [ج] [ا] دخان (منتهی الارب). به معنی دود، و این خلاف قیاس واقع شده، ادخنة قیاساً. (آندراج) (از اقرب الموارد). [د] دودکتهای مطبخ و گلشن. (منتهی الارب). [ج] داخنة. (از اقرب الموارد). رجوع به دخان شود.

دواخور. [د] [خو] [ز] [خ] (نف مرکب) خورنده دارو. آنکه دارو خورد. [م] مکرخوار. که مکر خورد. معتاد به مکر. (یادداشت مؤلف). [م] سم‌خوار. که سم خورد. (یادداشت مؤلف).

— دواخور کردن کسی راه او را مسموم کردن. به وی سم خوراندن. (یادداشت مؤلف). چیزخور کردن کسی را.

دواخین. [د] [ع] [ج] دُخان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به دخان شود.

دواد. [د] [ع] [ا] کرم ریزه. [ا] کرم خشک. [ص] مرد تیزرو شتابنده. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). **دوادادن.** [د] [د] [ص] (مصلص مرکب) دوا خوراندن. دارو خوراندن. [ا] نوشابه دادن. مکرر خوراندن. [م] مسموم کردن. سم خوراندن. سم دادن. (یادداشت مؤلف). چیزخور کردن.

دوادار. [د] [ا] [خ] از رجال و وزراء معروف مصر در قرن نهم هجری. (از تاریخ الخلفا ص ۳۴۳).

دواداریه. [د] [ری] [ص] مرکب. [م] مرکب) در زمان سلطنت سلسله ممالیک عنوان مزبور را به اشخاصی اطلاق می‌کردند که نامه‌های صادر شده از طرف سلطان را به مقصد می‌فرستادند و عریض را به سمع وی می‌رساندند و ایلچیان و کسان دیگر را نیز به حضور وی می‌بردند. (از دزی ج ۱ ص ۴۶۹). رجوع به صبح الاعشی ج ۱ ص ۱۱۴ و دواتدار و دواتی شود.

دوادم. [د] [و] [ع] [ا] آب سرخ است که از درخت طلع یا درخت یز بیرون آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یا دُوْم، آب سرخ است که از درخت طلع یا درخت یز بیرون آید و اکثر از کوه بیروت از بلاد شام خیزد و گویند در جوف درختهای کهن متکون میگردد و در افعال قایم مقام مومیایی است که در بدل وی مستعمل می‌شود. (آندراج). چیزی است مثل صغ و سرخ مایل به سیاهی. از جوف درختهای کهن درآید و در افعال قایم مقام مومیاست. (از تحفه حکیم مؤمن).

دوادو. [د] [د] [و] [ا] مرکب) دویدن بود به هر طرف از پی هم. (فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (برهان). دوندگی. (ناظم الاطباء): پس متون این جهان خود غفلت است **دوادو** دولت کاین دوادو بالنت است.

مولوی. — دوادو کردن؛ دوندگی کردن. سخت در تلاش و تکاپو بودن؛ خوی من نیست که بگزاره دوادو کنم و رنج برم... آنچه روزی من است بر من بیاید. (فیه مافیة). [ا] دوندگی دائم و در مسافت بسیار. (از ناظم الاطباء). [ن] (نف مرکب) کسی را گویند که خدمات جزوی به او رجوع فرمایند و هر ساعت او را به کاری فرستند. (فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (برهان) (از ناظم الاطباء). یادو. [ا] قاصد و پیک. (ناظم الاطباء).

دوادی. [د] [آ] [ص] (نسبی) منسوب است به دواد یا ابودواد. (از الانساب سماعی).

دوار. [د] [د] [ص] گشتن سر به علتی. (منتهی الارب) (از آندراج) (از غیث). گردیدن سر. (یادداشت مؤلف). [ا] گجی. سرگیجه. گجی خوردن سر. سرآل. اوام.

کاتوره. سرگردا. چرخ خوردن سر. گردیدن سر. گشتن سر. سرگردانی. سرگردایی. دُوام. سرگردش. پیچیدن سر. نام بیماری که به فارسی آترا سرگردا و سرگیجه گویند. نام بیماری که در آن بیمار پیرامون خود را گردان بیند و چشم او سیاهی کند و ایستادن نتواند و چون بایستد بیفتد. (یادداشت مؤلف). گردش سر. (زمخسری). سرگشتن که به تازی دوار گویند. سَدَر. (ذخیره خوارزمشاهی).

علتی است که مردم را چنان نماید که جهان گرد او می‌گردد و سر و دماغ او نیز می‌گردد. (ذخیره خوارزمشاهی) (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از اقرب الموارد). گردش سر و سرگیجه. (از ناظم الاطباء). [ا] چرخش. گردش. (یادداشت مؤلف):

پس حکیمان گفته‌اند این لحنها از دوار چرخ بگرفتم ما. مولوی.

دوار. [د] [ع] [ص] گردیدن با کسی. [ا] نگرستن در کار که چگونه سرانجام دهد آن را. (منتهی الارب).

دوار. [د] [و] [ا] [ع] [ص] گردنده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گردا. گردان. گردنده. سخت گردان. دولایی. گردگرد. چرخان. چرخنده. آنکه یا آنچه بشدت بچرخد. بسیار دورکننده. سخت گردگردنده. طایف. طواف. (ناظم الاطباء). هر چیز گردنده. (ناظم الاطباء). بسیار گردش کننده. (آندراج) (غیث):

زمین لگد خورد از گاو و خر به علت آن که ساکن است نه مانند آسمان دوار. سعدی. — چرخ دوار؛ آسمان. گنبد دوار؛ ز خلق گوشه گرفتم که تا همی ساید کلاه گوشه همت به چرخ دوارم. خاقانی. رجوع به ترکیب گنبد دوار شود.

— فلک دوار؛ کنایه از آسمان است؛ و به سبب تقیر روزگار و تأثیر فلک دوار گردش گردون دون و اختلاف عالم بوقلمون. (تاریخ جهانگشای جوینی). — گنبد دوار؛ کنایه از آسمان است. (یادداشت مؤلف):

و آن قطره باران زبر سوسن کوهی گویی که تریاست بر این گنبد دوار. منوچهری. و گنبد دوار به نیک و بد بگردد. (سندبادنامه ص ۲۷۴).

— نه مفرنس دوار؛ کنایه از نه فلک است. (یادداشت مؤلف):

طیرانت چو دور فکرت من بود ازین نه مفرنس دوار. خاقانی.

۱- در اقرب الموارد فقط به ضم دال آمده است.

رجوع به ترکیب کنید دوار شود. (۱) روزگار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
دوار. [دَو] (از ع، ص) مخفف دَوَّار. سخت چرخان و گردان. (یادداشت مؤلف):
 تو برون شو هم ز افلاک دوار
 و آنکهی نظاره کن آن کار و بار. مولوی.
 رجوع به دَوَّار شود.

دوار. [دَو] / [دَو] [وا] [اخ] کعبه، شرفها الله تعالی. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). کعبه بدان سبب که حاجان به دور آن می‌گردند. (از اقرب الموارد). رجوع به کعبه شود.

دوار. [دَو] [وا] [اخ] زندانی به یمامه. (از منتهی الارب) (از معجم البلدان) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

دوار. [وا] [اخ] نام شهری به سیستان. کوره‌ای است در سجستان. (یادداشت مؤلف).

دوار. [دَو] / [دَو] [وا] [اخ] بستی است. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). بستی است عرب را. (یادداشت مؤلف). رجوع به بت شود.

دوارج. [دَو] [ع] [ا] دوارج الدابة؛ پای‌های ستور. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پایهای ستور. (آندراج).

دوارس. [دَو] [ع] [ص] [ا] ج دارس. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):
 رسوم الطلل والديار الدوارس
 چو بر صدر منشور توقيع صاحب.
 (منسوب به حسن متکلم).^۱

دواره. [دَو] [وا] [ز] [ع] (ص) دواره. مؤنث دوار. [اگر در مدور. چرخشی دار؛ له للصعتر] ... کلیل لیس علیه و هیئة الدواره لکنه منقسم منفصل. (تذکره ابن الیطار).

— دواره و قواره؛ هر چیز ساکن را دواره و قواره گویند. (از آندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

(۱) پرگار. (منتهی الارب) (دهار) (آندراج) (مذهب الاسماء) (ناظم الاطباء). برجار. برکار یا بیکار. (نشوء اللغة ص ۶۴). فرجار. (یادداشت مؤلف). فرجار. (اقرب الموارد):

گردمی‌گردی بر جای چو دواره
 گردنانی‌ره نشکفت که دواری. ناصر خسرو.
 [گو لب بالاین. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دایره‌ای که در زیر بینی قرار دارد. [شکنبه گوسفند. (از اقرب الموارد).
 [هاله ماه. (ناظم الاطباء). شایورد.

دواره. [دَو] / [دَو] [وا] [ز] [ع] (ا) پاره‌ای گرد از سر. (از اقرب الموارد) (آندراج). دایره‌ای که بر میان سر مردم باشد. (مذهب الاسماء).

دواره. [دَو] [وا] [ز] [ع] (ع) ریگ توده‌گرد که وحوش گرد آن گردند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [حایوه (در شکم

گوسفند). شکنبه گوسفند. (آندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ذیابیطس. دولاپ. انق الکلیه. مرضی است که صاحب آن از آب سر نشود. (یادداشت مؤلف). استسقاء. [هر چیز ساکن چون حرکت و دور کند دواره و قواره گویند. (منتهی الارب).

دواری. [دَو] [ا] زری بوده است رایج از طلا که هر یک از آن به پنج شسانی خرج می‌شده و شسانی زری بوده از طلای ده هفت به وزن یک درهم. (برهان) (از آندراج) (از ناظم الاطباء):^۲

در بیت ذیل معنی کلمه روشن نیست:
 زآنگونه که از جوشن خربشته خندگش
 بیرون نشود سوزن درزی ز دواری.^۳ فرخی.
 چون تو نهام که خدمت کبوتر کنی و مهتر
 از بهزدو شسانی وز بهر یک دواری.

منوچهری.
دواری. [دَو] [وا] (ص نسبی) دایره‌ای. شکل دواری‌ها شکل دایره‌ای. (ناظم الاطباء).

دواری. [دَو] [وا] [ع] (ص، ا) روزگار دورکننده. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (مذهب الاسماء) (ناظم الاطباء).

دوازده. [دَو] [دَه] [عده، ص، ا] ده علاوه دو. اثناعشر. اثنی عشره. عدد بین یازده و سیزده. (یادداشت مؤلف). ترجمه اثناعشر که عدد معروف است. (آندراج). اثناعشره. (ترجمان القرآن).

— دوازده امام؛ ائمه اثناعشر. به عقیده اکثریت شیعه بعد از حضرت رسول (ص) دوازده امام یکی پس از دیگری جانشین آن حضرت بودند و آنان عبارتند از: ۱- علی بن ابیطالب، ملقب به مرتضی و امیر المؤمنین. ۲- حسن بن علی؛ ملقب به مجتبی. ۳- حسین بن علی؛ ملقب به شهید الشهداء. ۴- علی بن الحسین؛ ملقب به زین العابدین. ۵- محمد بن علی؛ ملقب به باقر یا باقر العلوم. ۶- جعفر بن محمد؛ ملقب به صادق. ۷- موسی بن جعفر؛ ملقب به کاظم. ۸- علی بن موسی؛ ملقب به رضا. ۹- محمد بن علی؛ ملقب به محمد تقی و جواد. ۱۰- علی بن محمد؛ ملقب و معروف به علی النقی. ۱۱- حسن بن علی؛ ملقب و معروف به عسکری. ۱۲- محمد بن حسن؛ ملقب به مهدی و مهدی موعود و امام زمان و امام عصر و صاحب‌الزمان و صاحب‌العصر است. سلام الله علیهم اجمعین. (از یادداشت مؤلف). رجوع به هر یک از امامان دوازده گانه در جای خود شود.

— دوازده‌امامی؛ شعبه اثناعشری. اثناعشری. اثناعشریه. آن دسته از شیعه که به وجود دوازده امام اعتقاد دارند. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب دوازده امام و نیز ماده شیعه

شود.
 — دوازده برج؛ (اصطلاح فلکی) بروج دوازده گانه فلکی که عبارت باشند از: حمل، ثور، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جدی، دلو و حوت؛
 خرد فراوان داری همی چرا نالی
 ازین دوازده^۵ برج نگون و هفت اختر.

معدوسعد.
 شکل فلک دوازده‌برج.
 زین قصر دوازده‌دری ساخت. خاقانی.
 بود هفت اختر و دوازده برج
 پیش او سرگشاد و درج بدرج. نظامی.

رجوع به بروج شود.
 — [دوازده ماه که در فارسی به ترتیب عبارتند از: فروردین، اردیبهشت، خرداد، تیر، مرداد، شهریور، مهر، آبان، آذر، دی، بهمن و اسفند. (یادداشت مؤلف).

— دوازده بهر؛ در اصطلاح نجومی تقسیم هر برج است به دوازده قسمت، انتساب هر قسمت به کوکبی و آن را اثناعشریه نیز گویند. (یادداشت مؤلف). رجوع به اثناعشریه شود.

— دوازده جوسق؛ (اصطلاح نجومی) معرب دوازده گوشک است که مراد از آن، دوازده برج فلکی باشد. (آندراج) (برهان) (از ناظم الاطباء). دوازده برج فلک. (شرفنامه منیری).

رجوع به دوازده برج شود.
 — دوازده رخ؛ جنگی بوده است عظیم و مشهور که میان گودرز ایرانی و پیران تورانی در دامن کوه گناباد واقع شد و در آن جنگ، پیران‌ویسه یا چند برادر خود کشته شد. (از برهان) (آندراج) (شرفنامه):

گرگیان را به طالع فرخ
 هفت خوان بود با دوازده رخ
 آسمان با بروج او بدرست
 هفت خوان و دوازده رخ تست. نظامی.

— دوازده علوم؛ دوازده علم ادب است که در مدارس قدیم می‌خواندند و نام آنها را در این دو بیت جمع کرده‌اند:

صرف و نحو، عروض بعده لفة
 ثم اشتقاق و قرض الشعر انشاء
 علم المعانی بیان الخط قافیة

۱- از امیر معزی یا پدر او برهانی است.
 ۲- مؤلف در فیشی یادداشت کرده است: گمان می‌کنم در معنی این کلمه فرهنگ‌نویسان اشتباه کرده باشند.
 ۳- نل: دراری. و در این صورت شاهد ما نیست.

۴- بهلوی dōvazah و dvācdah اورستا dvadasa، هندی باستان dvādcā dvādaca. (از ذیل برهان چ معین).

۵- به ضرورت شعری «ه» را مخفی باید خواند.

تاریخ هذا العلم العرب احصاء.

اسرار دوازده علومش
نرم است چنانکه مهر مومش. نظامی.
- دوازده کوشک؛ دوازده جوسق. دوازده
برج. (یادداشت مؤلف).
- دوازده مقام؛ در اصطلاح موسیقی پرده
سرود را گویند و آن دوازده است؛ اول راست.
دوم صفاهان. سوم بوسلیک. چهارم عشاق.
پنجم زیر بزرگ. ششم زیر کوچک. هفتم
حجاز. هشتم عراق. نهم زنگله (زنگوله). دهم
حسینی. یازدهم رهاوی. دوازدهم نوا. و
بعضی به جای صفاهان شباب نوشته‌اند.
(آندراج) (غیاث).

- دوازده منزل (اصطلاح نجومی)؛ دوازده
برج. دوازده فلک. (یادداشت مؤلف)؛ هفت
پدر علوی را در دوازده منزل. حرکت و سیر
داد. (سندبادنامه ص ۲).

- دوازده میل (اصطلاح نجومی)؛ کنایه از
دوازده برج فلکی است. (برهان) (آندراج)
(الجمین آرا) (از ناظم الاطباء).

- ملاً دوازده، یا آخوند ملاً دوازده؛ در عرف
طلاب علوم قدیم حاشیه نوشته بر کتابی در
اطراف صفحه که نویسنده حاشیه نام خود
نیاورده است. حاشیه بر کتاب که صاحب آن
شناخته نیست و کتاب در آخر آن عادتاً (۱۲)
گذارد. (یادداشت مؤلف).

دوازده امام. [ذّ دّه] [اخ] دهی است از
بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز. دارای
۴۰۰ تن سکنه. آب آن از لوله شرکت نفت و
راه آنجا اتومبیل رو است. ساکنین از طایفه
هفت‌لنگ بختیاری می‌باشند. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).

دوازده امام. [ذّ دّه] [اخ] دهی است از
دهستان قلعه‌شاهین بخش سرپل ذهاب
شهرستان قصر شیرین. سکنه ۱۰۰ تن. آب
آن از سراب قلعه‌شاهین. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵).

دوازده امام. [ذّ دّه] [اخ] دهی است از
دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان
شهرکرد. دارای ۲۸۶ تن سکنه. آنجا پل ملک
روی آب کوه‌رنگ بسته شده است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دوازده امام. [ذّ دّه] [اخ] دهی است از
بخش ورامین شهرستان تهران. سکنه ۱۱۸
تن. آب آن از قنات لب‌شور. راه آن ماشین رو
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دوازده گانه. [ذّ دّه] [ن] (ص نسبی)
منسوب به دوازده. (ناظم الاطباء). رجوع به
دوازده شود.

دوازدهم. [دّ دّه] (عدد ترتیبی، ص
نسبی) دوازدهمین. آنکه یا آنچه در مرتبه
دوازده قرار دارد؛ امام دوازدهم حضرت

مهدی است. ماه دوازدهم اسفند است. (از
یادداشت مؤلف). رجوع به دوازده شود.

دوازدهمی. [دّ دّه] (ص نسبی). (مرکب)
دوازدهم. هر چیزی که شامل دوازده باشد.
(ناظم الاطباء). که در مرتبه دوازدهم جای
دارد. رجوع به دوازده و دوازدهم شود.

دوازدهمین. [دّ دّه] (ص نسبی). (مرکب)
دوازدهم. دوازدهمی. رجوع به دوازده و
دوازدهمی و دوازدهم شود.

دوازدهه. [دّ دّه / ه] (مرکب) اثنا عشر.
قسمت نخستین روده‌های باریک. (لغات
فرهنگستان). رجوع به اثنا عشر شود.

دوازده یک. [دّ دّه] [ی] (مرکب)
نیم‌دانگ. یک دوازدهم. (یادداشت مؤلف).
یک بخش از دوازده بخش چیزی.

دواس. [دّ و] [ع] (شیر). (منتهی الارب)
(آندراج) شیر بیشه. (ناظم الاطباء). (از اقرب
الموارد). (ص) مرد دلیر و ماهر. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شجاع.
|| هر کس یا هر حیوان ماهر. (از اقرب
الموارد).

دواساز. [دّ] (نف مرکب) دواسازنده.
داروگر. داروساز. صیدلانی. صیدتانی.
(یادداشت مؤلف). داروگر. کسی که داروها
سازد و با هم ترکیب کند. (از ناظم الاطباء).

دواسازی. [دّ] (حامص مرکب) شغل و
عمل دواساز. داروسازی. صیدله. صیدنه.
داروگری. (یادداشت مؤلف). صنعت ترکیب
ادویه. (ناظم الاطباء) || (مرکب) محل و
مغازه دواساز. داروسازی. محل ساختن دوا.

دواسر. [دّ و س] [ع ص]. (شستر
بزرگهیکل توانای قوی‌جسته. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء).

دواویه. [دّ و] [و] [س] [ع] (جماعت مردم.
لیسینی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دواوسه. [دّ و] [و] [س] [ع] (بسنی. (از اقرب
الموارد).

دواوسه. [دّ و] [و] [س] (دبانه که حلوایی
خانگی باشد. (لفت محلی شوشتر). رجوع به
دبانه شود.

دواسی. [دّ و] [و] (حامص) گردانیدن
حیوانات را گویند بر غله تا از کاه جدا شود.
|| اجرت حیوان و صاحب آن را نیز گویند. (که
حیوان را برغله می‌گرداند). (لفت محلی
شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف).

دواشناس. [دّ ش] (نف مرکب) شناسنده
دارو. دواشناسنده. داروشناس. آنکه به
داروهای مختلف معرفت دارد. (یادداشت
مؤلف). رجوع به داروشناس و داروشناسی
شود.

دواعی. [دّ] [ع] (ج داعیه به معنی سببها.
اسباب. انگیزه‌ها. (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد). به معنی خواهشها و باعتهاست. (از
آندراج) (از غیاث)؛ از موجب نفرت و
دواعی وحشت استعلاّم کرد. (ترجمه تاریخ
یعنی). دواعی همت و بواعث نهمت ایشان
محرک عزم و محرص قصد سلطان شده.
(ترجمه تاریخ یعنی). عوادی فتنه و دواعی
محنت ایام قنوت به حسن ایالت و یمن کفایت
او منقطع شد. (ترجمه تاریخ یعنی).

- دواعی الدهر؛ حوادث زمانه. گرفتاریهای
روزگار. (یادداشت مؤلف) (از ناظم الاطباء)
(از اقرب الموارد).

دواغص. [دّ غ] [ع] (ج داغصه. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج
داغصه به معنی آینه‌زانو و آب صاف تنک.
(آندراج). رجوع به داغصه شود.

دواف. [دّ ف] [ع] (ج دافعه. (ناظم
الاطباء). رجوع به دافعه شود.

دوافروش. [دّ ف] (نف مرکب)
دوافروشنده. داروفروش. آنکه به فروش دارو
اشتغال دارد. (یادداشت مؤلف). رجوع به
داروفروش شود.

دوافروشی. [دّ ف] (حامص مرکب) عمل
و شغل دوافروش. داروفروشی. (یادداشت
مؤلف). || (مرکب) مغازه دوافروش. محل
فروش دارو. داروفروشی. رجوع به
داروفروشی شود.

دوافع. [دّ ف] [ع] (ج دافعه. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به معنی
زمین نشیب و نرم که در آن آب رود.
(آندراج). رجوع به دافعه شود. || (ج دافع.
(غیاث).

دواقه. [دّ ق] [ع] (مص) احمق شدن. (تاج
المصادر بیهتی) (از مهذب الاسماء). گول
شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || الاغر
گردیدن شتران. || ناگوار شدن فصل از شیر تا
آنکه برگردد از مادر. || چشیدن طعام را.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). || سرباز زدن گوسپند از علف از
ناگواری و بیمار گردیدن. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء).

دواگردن. [دّ ک د] (مص مرکب) شفاء.
مسافات. (منتهی الارب). علاج کردن. مداوا
کردن. بهبود بخشیدن. درمان کردن. شفا دادن.
مداوات. معالجه کردن. آسوده. آسوات. دارو
کردن. (یادداشت مؤلف)؛

هر که مر او را کند او دردمند
کردنداند به جهان کس دواش.

ناصرخسرو
گفت که چنین حالتی دیدم... گفت: من آنجا
روم و دوایش را دوا بکنم. (قصص الانبیاء
ص ۱۷۷).

عطای تو کند این درد را دوا و روئی

علاج این چه شناسد حسین بن اسحاق
خاقانی.

به من ده که از وی دوابی کنم
مس خویش را کیمیایی کنم.
پیش بیطاری رفت تا دوا کند. (گلستان).

گفتم عشق را به صوری دوا کنیم
هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است.
سعدی.

آخر نگهی بسوی ما کن
دردی به تقدی دوا کن.
غم نیست زخم خورده راه خدای را
دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا.
سعدی.

ما را که درد عشق و بلای خمار کشت
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند.
حافظ.

طیب عشق سیحادم است و مشفق لیک
چو درد در تو نیند که را دوا بکند. حافظ.

رخساره و لب او درد مرا دوا کرد
گلگند آفتابی آخر دوا می ما کرد.
محمد صالح ستار (از آندراج).

به تاریخ وفات آرزوها مصرعی گفتم
ز نومی دوا می دردهای بی دوا کردم.
واله (از آندراج).

— دوا می خسته کردن؛ بیماری را مداوا کردن؛
دوا می خسته و جبر شکسته کس نکند
مگر کسی که یقینش بود به روز یقین.
سعدی.

دواکن. [ذک] (نف مرکب) دوا کننده.
دواساز. چهاره ساز. شفا بخش. شفا ده.
(یادداشت مؤلف):
بازدار ای دوا کن دل من
از زمین بوس هر کسی گل من.
نظامی.

رجوع به دوا کردن شود.

دوال. [ذ] (۱) چرم. (ناظم الاطباء). چرم
حیوانات. (انجمن آرا) (آندراج) (برهان)
(جهانگیری) (لفت شوستر):
گر عدوی تو چو روی است چو روی تو بدید
از نهیب تو شود نرم چو مالیده دوال. فرخی.
پسای راست افکار شد چنانکه یک دوال
پوست و گوشت بگست. (تاریخ بیہقی ج
ادیب ص ۵۱۶). عرب از جوع و ضر حال
ایشان به حدی رسد که پوست و دوال بر آتش
نهند و بخورند. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲
ص ۲۳۰).

آسمان را دوال گاو زمین
از پی شیب تازیانه اوست. خاقانی.

زنجیر عشق گاه جنون از تف دلم
پیچد به خود چنانکه بر آتش نهی دوال.
ولی دشت بیاضی.

اما طعم آن ناخوش بود و نان آن چون دوال
شود. (فلاح نامه).

— دوال از پشت سر کشیدن؛ کنایه از کمال
قوت و زورمندی بود. (آندراج):
از تو رویا یابد ار پنجه
کشد از پشت شیر شرزو دوال.
ظهوری (از آندراج).

— دوال از تن انسان یا حیوانی بر آوردن؛
کنایه از کشتن و کندن پوست او و تسمه
ساختن از آن:
دوالی بنام آن سوار دلیر
بر آرد دوال از تن تند شیر. نظامی.

— دوال از رخ بر کشیدن؛ با ناخن چهره را
سخت خراشیدن. (یادداشت مؤلف):
ز سر موی را بست و از بن برید
به ناخن دوال از دور رخ بر کشید.
شمسی (یوسف و زلیخا).

— دوال بر کشیدن یا کشیدن از (ز) پشت
کسی؛ تسمه از گرده او کشیدن. (یادداشت
مؤلف):
دوالی ز پشت عدو بر کشد
کند اسب را زو عنانی دگر. امیر معزی.

از زخم من چو طبل تنالم به هیچ روی
ور خود ز پشت من به مثل بر کشد دوال.
مجد همگر.

|| تسمه. (انجمن آرا) (آندراج). تاصه.
(فرهنگ جهانگیری). اسار. سیر. (دهار). قد.
قده. قیش. خدمه. صفاد. کلبه. قده. طنف.
(منتهی الارب). مطلق تسمه است که از آن
عنان و کمر بند و بند رکاب و بند لگام، ترک بند
و غیره سازند. (یادداشت مؤلف). تسمه رکاب
و غیر آن را گویند. (برهان). تسمه چرم که
بدان چیزی را ببندند. (غیاث) (از ناظم
الاطباء). عنان. دوال لگام که بدان اسب و
ستور را باز دارند؛ عقرب؛ دوالی است نعل را.
دوالی که بدان پاردم ستور یا زین ببندند؛ شیب؛
دوال تازیانه؛ دزک؛ دوالی که بدان زه کمان را
پیوند کنند. خلاصا الشنة؛ دوال دوتاه که بر
درزهای مشک نهاده دوخته باشند. اساقه؛
دوال رکاب زین. شرع؛ دوال نعلین. (منتهی
الارب). علاقه؛ دوال شمشر. (یادداشت
مؤلف). شمن؛ دوال نعل. (منتهی الارب).
عذبه؛ دوال تازیانه. (دهار). اخراط؛ دوال
خریطه در هم افکندن. (تاج المصادر بیہقی)
طبه؛ دوال دقیق. (منتهی الارب). معلاق؛ دوال
رکاب. (دهار). حمالة. نجاد؛ دوال شمشر.
(دهار). طبایه؛ دوال که درزهای مشک بدان
گیرند. قیقب؛ دوال که هر دو گوشه زین را بدان
ببندند. قید؛ دوال که سرهای پالان را فرا گیرد.
شسع؛ دوال نعل. (منتهی الارب). شسع.
شراک؛ دوال نعلین. (دهار):
که هر کس که دید آن دوال و رکیب
نیچد دل اندر فراز و نشیب. فردوسی.
تا خبر شد سوی سیمرغ که بازان ترا

از ادیم است به پای اندر بر بسته دوال.
رشک آن را که به بازان تو مانند شود
بست بر پای دوالی و بر او گشت وبال.
فرخی.

وقت پروازش بر پای دوال اندر ماند
زان مر او را نتوان دید که بستش پر و بال.
فرخی.

بی از آنکه در ابروش گره بینی یا خم
عمودی ز چهل من بخرمانده چو دوالی.
فرخی.

فزونتر شود چون دوتایی کفش
دوتا چون کندش بکاھد دوال. ناصر خسرو.

دیوت از طاعت پری گردد چنانک
چون به زر گیری کمر گردد دوال.
ناصر خسرو.

گرچه فترا ک وصال است بلند
دستم آخر به دوالش برسد. خاقانی.

فترا ک و بلندتر از چتر سنجری است
دست من گدا به دوالش کجا رسد. خاقانی.

درویش به حضرت او آمد ده دوال بر چوبی
بسته. (تاریخ جهانگشای جوینی).

— دوال در گلو کردن؛ کنایه از خفه کردن.
(آندراج):
قصب میوش مکن در گلو دوال قصب
که در گلوی مه از وی دوال خواهی کرد.
امیر خسرو دهلوی (از آندراج).

— دوال رکیب؛ تسمه رکاب. بند رکاب و
زین:
بدانگه که گرسوز بر فریب
گران کرد بر زین دوال رکیب. فردوسی.

ز نیروی گردان دوال رکیب
گست اندر آوردگاه از نهیب. فردوسی.

— دوال شمشر؛ بند چرمی شمشر. (ناظم
الاطباء).

— دوال قصب؛ کنایه از حلقه گریبان.
(آندراج) (غیاث). رجوع به شاهد دوال در
گلو کردن شود.

— دوال کمر؛ تسمه کمر. کمر بند چرمین یا
قسمت چرمین کمر:
ز هنگ سهدار و چنگ سوار
نیامد دوال کمر پایدار. فردوسی.

— دوال کمر بستن بر چیزی؛ آماده انجام آن
کار شدن:
دوال کمر بسته بر حکم شاه
بسی گرد آفاق پیومده راه. نظامی.

— دوال کمر بند؛ تسمه کمر بند:
گر تم دوال کمر بند اوی
بیشاردم سخت پیوند اوی. فردوسی.

— دوال کمر گرفتن؛ گرفتن کمر بند. گرفتن
۱- پهلوی daval (تسمه چرمین. بند). (ذیل
برهان ج معین).

کستی، گرفتن کشتی؛
 غمین شد دل هر دو از یکدیگر
 گرفتند هر دو دوال کمر. فردوسی.
 همی دست سوختند بر یکدیگر
 گرفته دو جنگی دوال کمر. فردوسی.
 بگیریم هر دو دوال کمر
 به کردار جنگی دو پرخاشختر. فردوسی.
 که آورد گیرند با یکدیگر
 بگیرند یک دو دوال کمر. فردوسی.
 - دوال کین بر کمر بستن؛ به کینه توزی
 پرداختن، آماده کینه جویی شدن؛
 آنک با او بر اسب زین بستند
 به کمرها دوال کین بستند. نظامی.
 - دوال گشادن؛ پرواز کردن. (ناظم الاطباء).
 - دوال نعلین؛ بند چرمی کنش و هر چیزی
 که بدان کنش را بندند. (ناظم الاطباء).
 اکمر. کمر بند. (یادداشت مؤلف).
 - یادوال؛ یا کمر بند. به مجاز، با مقام و پایگاه
 دولتی، زیرا کمر و کلاه نماینده مقام و منصب
 بوده است.
 تو چا کر مرد بادوالی
 من شیعت مرد ذوالفقارم. ناصر خسرو.
 - بسته دوال (چوب)؛ دوال بسته. تسمه بدان
 متصل ساخته. تازیانه؛
 ز بهر یکی چوب بسته دوال
 شوی خیره اندر دم بدسگال. فردوسی.
 - بند دوال؛ بند کمر. بند کمر بند؛
 چنین تا برآمد برین هفت سال
 میان سوده از تیغ و بند دوال. فردوسی.
 - چاردوال؛ زنجیر دسته دار رانندن خسر را.
 رجوع به چاردوال شود.
 سیخونک. [تازیانه چرمین؛
 نهیب مرگ بلرزاندم همی شب و روز
 چو کودکان بدآموز را نهیب دوال.
 کسای مروزی؛
 زند مفرعه به پیش پادشا
 دوال مار و نیش اژدهای او.
 منوچهری (دیوان ص ۹۳ چ دبیر ساقی).
 رخس شوخی مران که عالم را
 طاقت ضریب دوال تو نیست. خاقانی.
 وز زمین برکش آن دوال دراز
 تا نگردد کسی دوالک باز. خاقانی.
 و پوست جهت سلاحداران دوال ساختیم.
 (تاریخ جهانگشای جوینی).
 مجرح بدش اختجی بادوال
 که همراه گردد به وقت رحال. نظام قاری.
 - دوال خوردن؛ تازیانه خوردن؛
 هر کس که پای داشت به عشق تو یک زمان
 از دست روزگار دوال ستم خورد. خاقانی.
 [توسماً کمند، چه کمند از چرم نیز می کرده اند
 و فردوسی کمند از چرم شیر بسیار آورده
 است. پالهنک؛

امیر اندر سفرها بسته دارد
 سر یاد بزان اندر دوالا. عنصری.
 دلم که آهوی فتراک اوست، حبل امان
 از آن دوال پلنگان شکار می سازد. خاقانی.
 - خم در دوال کمند آوردن؛ کنایه از انداختن
 کنداست. حلقه کردن کمند و انداختن آن؛
 چو خم در دوال کمند آورم
 سر جادوان را به بند آورم. فردوسی.
 [چرمی که به جای چوب بر طبل و کوس
 زنند. (انجمن آرا) (آندراج) (از غیثات).
 چوبک طبل و دهل و تقاره و امثال آن که از
 چرم بافته بوده است. (یادداشت مؤلف).
 در جهان کس نیست اندوه جهان کس مخور
 کوس عزلت زن دوال رایگان کس مخور.
 خاقانی (دیوان سجادی ص ۷۷۶).
 - دوال بر دهل زدن؛ کنایه از دهل نواختن.
 (آندراج).
 - دوال زدن (یا برزدن) بر کوس یا طبل یا
 دهل یا تیره؛ با دوال چرمین بدان کوفتن. با
 تسمه بدان نواختن؛
 سرای پرده صحبت کشیده سیب و ترنج
 به طبل رحلت برزد گل بنفشه دوال.
 منجیک.
 دوال رحلت چون برزدم به کوس سفر
 جز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر. مسعود سعد.
 اینک امروز بعد چندین سال
 همه بر کوس او ززند دوال. نظامی.
 چو او برزند طبل خود را دوال
 خروسان دیگر بکوبند بال. نظامی.
 آخر بزم به وقت حالی
 بر طبل رحیل خود دوالی. نظامی.
 خرو غنوده فرو کوفت بال
 دهل زدن بر تیره دوال. نظامی.
 [حاجیان تکی که اول خواجه سعدالدین نمود
 جیف بود آخر زدن بر طبل بدنامی دوال.
 ابن یعین.
 می زند شام و سحرگاه به طبل بالش
 جامه خوابی که وی از شرب دوالی دارد.
 نظام قاری.
 [در طرح قالی] کمندهایی که در طرحهای
 اسلیمی در قالی و پارچهها و شالها اندازند و
 آن در اصل نقش پیچ و خم اژدها بوده است.
 (فرهنگ فارسی معین). [شمشیر. (از انجمن
 آرا) (از فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (ناظم
 الاطباء). تیغ و شمشیر. (لغت شوشتر)
 (برهان) (از غیثات). [زمرد. (انجمن آرا) (از
 فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (ناظم
 الاطباء). زمرد آبدار. (لغت محلی شوشتر)
 (برهان). همچنین از این بیت آن را به معنی
 زمرد گرفته اند؛
 ز بهر ساعد شاخ ابر ساخت گوهرکش

که قطره در خوشاب است و سیزه شبه دوال.
 رفیع الدین لبنانی.
 در صورتی که مقصود، کمر بند چرمی انسان یا
 تسمه حیوان است که روی آن در و مهره
 نشانده باشند. (فرهنگ لغات شاهنامه).
 [مکر و حيله. (آندراج) (برهان) (فرهنگ
 جهانگیری) (ناظم الاطباء). فرهنگ نویسان
 به قرینه برخی اشعار این کلمه را غلط ترجمه
 کرده اند، مثلاً آن را به قرینه این بیت سنایی
 حيله تعبير کرده اند در صورتی که اینجا هم
 معنی بند چرمی مناسب می آید؛
 تنگرم من سوی دوال شما
 نشوم نیز در جوال شما.
 (از فرهنگ لغات شاهنامه).
 [آدمی وهمی که پایهای بی استخوان و سخت
 دراز بی پنجه و کف و منتهی به نوک شده دارد
 و راه نتواند رفت ولی چون انسانی ببیند به
 فریب و دستان بر دوش او برود و پایها بر گرد
 تن وی در پیچد و او را چون دوی پای رونده
 بکار برد و علاج آن است که او را به حيله
 مست کنند تا سست شود و بیفتد. (یادداشت
 مؤلف). رجوع به دوال پا شود.
دوالا. [۱] کفک و گرد بود. (لغت فرس
 اسدی چ اقبال ص ۵۱۵).
دوالاگیری. [د] [انج] یکی از بلندترین
 قله های هیمالایا واقع در میان تبت و
 هندوستان که از نظر ارتفاع سومین قله
 هیمالایا می باشد. ارتفاع این قله ۸۱۸۱ متر و
 سطح آن از برف پوشیده است. (از قاموس
 الاعلام ترکی).
دوال انداز. [ذ] [انف مرکب] کمندانز.
 که کمند در گردن کسی افکند؛
 رگ آن خون بر او دوال انداز
 راست چون زنگی دوالک باز. نظامی.
دوال باز. [ذ] [انف مرکب] دوالک باز.
 شخصی که دوالی و حلقه و قلایه دارد به
 نوعی مردم را فریب می دهد و زر ایشان
 می برد. (برهان). [دغا باز. (غیثات) (فرهنگ
 رشیدی) (شرفنامه منیری). کنایه از حيله باز و
 مکار. (لغت محلی شوشتر). دغا باز و محیل
 است و آن را دوالک باز نیز گویند. (آندراج)
 (از برهان) (انجمن آرا). رجوع به دوالک و
 دوال بازی شود.
دوال بازی. [ذ] [حامص مرکب] نوعی
 قمار که تسمه را پیچیده میلی از آن
 می گذرانند. (غیثات) (از بهار عجم).
 دوالک بازی. [حيله و مکر و دغا بازی؛
 ای صوف مشو غره به خندیدن شرب
 کوبا تو سر دوال بازی دارد. نظام قاری.
 رجوع به دوالک بازی شود.

سبز رنگ و مانع حرکت گزیده (لذکشاف اصطلاحات الفنون) (از بحر الجواهر). رجوع به کتاب ثالث قانون ابن سینا ص ۳۱۲ شود.

دوالی. [د] [ل] دوالک. دواله. به معنی دواله هم هست که دوائ خوشبوی باشد، گویند مانند عشقه بر درخت پیچد. (برهان). رجوع به دوالک و دواله شود.

دوالی. [د] [ص] نسبی منسوب به دوال. آنچه از دوال باشد. دوالین. || آنکه با دوال کار دارد. || حسیله گر. مکار. || شعبده باز. (از برهان).

دوالی. [د] [ی] [ع] [ل] دالیة. (یادداشت مؤلف). رجوع به دالیة شود. || نوعی از انگور طائف. (منتهی الارب). || قسمی انگور سیاه که به سرخی زند. (یادداشت مؤلف).

دوالی. [د] [ه] [ندی] [ل] به هندی یکی از اعیان بزرگ بت پرستان بود که در آن شب بر خانه‌ها و پشت ماها چراغ افروزند و جشن کنند و شب را تمام با هم قمار بازند و اگر کسی از مال و اسباب عاری شود بر زن و فرزندان خود بازو از این هم که گذشت بر اعضای خویشان بازی کند و هر عضوی را که باخت به خنجر برد و به حریف اندازد و جای بریده را در دیگ روغنی که از آتش جوش می‌زند فروبرد و باز بازی کند. (لفت محلی شوستر). جشنی است مر هندوان را که شب آن روز جشن کنند. (آندراج):

از باده چراغ کرد روشن چشم تو چو هندوی دوالی.
تأثیر (از آندراج).
زلفت ز نقد دلها انداخت گنج و افروخت
از عارضت چراغی چون هندوی دوالی.
وحیدگیلانی.

|| مردم ورشکسته را نیز گویند و این کلمه را دیوالی هم تلفظ کنند. (لفت محلی شوستر).

دوالی. [د] [ل] [خ] نام مردی است که والی بخارا بود و سکندر نوشابه حاکم برقع را به حباله او درآورد و ملک برقع بدو داد. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان):

دوالی سهدار ابخاز بوم
چو دانست کآمد شهشاه روم.
دوالی کمر بر وفا کرد چست
دل روشن از کینه شاه شست.
دوالی که سالار ابخاز بود
به نیرو شوه گردن افراز بود.
دوالی بنام آن سوار دلیر
برآرد دوال از تن تند شیر.

دوالیب. [د] [ع] [ل] [ج] دولاب. (منتهی الارب) (آندراج). ج عربی دولاب فارسی. (یادداشت مؤلف). رجوع به دولاب شود.

دوالیک. [د] [ع] [م] نوبت به نوبت گرفتن. (آندراج). || به نوبت بر کاری بودن.

یعنی تداولاً بعد تداول. (منتهی الارب). به نوبت بر کاری بودن. (آندراج). || بر سر پای نشستن و خویشان را ورچیدن جهت رفتار. (منتهی الارب).

دوالین. [د] [ص] نسبی از دوال. تسمه‌ای چرمی. دوالی: عمید خراسان می‌آمد و ساختی دوالین بر اسب افکنده بود و قبایی و ردایی پوشیده. (اسرار التوحید ج صفا ص ۹۷).

نردبان پایه دوالین بود
کز بی آن بلندباین بود. نظامی.

دوام. [د] [ع] [م] پایداری. ثبات. پایدنگی. پیوستگی. (یادداشت مؤلف). همیشه. (آندراج) (السامی فی الاسامی) (دهار):

این کمال ملک او جوید به سعد از اختران
و آن دوام عمر او خواهد به خیر از کردگار.
منوچهری.

وام جهان است ترا عمر تو
وام جهان بر تو نماند دوام.
ناصر خسرو.
دل بر تمام توختن وام سخت کن
با این دو وام‌دار تراکی رسد دوام.

ناصر خسرو.
بقاء ذات تو به دوام تناسل ما متعلق است.
(کلیله و دمنه). و رهینه دوام ملک در ضمن آن بدست آید. (کلیله و دمنه). و دوام فواید آن هر چه پاینده‌تر دست دهد. (کلیله و دمنه). بقاء کافه و وحوش به دوام عمر ملک بسته است. (کلیله و دمنه).

چو آب و روغن از هم جداسخت خصم و حیات
چو شیر و می بهم آمیخته‌ست ملک و دوام.
خاقانی.

فراخ‌بال کند عدل تنگ قافیه را
چنانکه چرخ ردیف دوام او زبید. خاقانی.

باید دوام عمر دهش تا به قهر و لطف
بد خواه را جزا دهد و نیکخواه را. سعدی.
دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است
اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی. حافظ.

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما. حافظ.
- بادوام (درتداول عامه)، که دیر کهنه و فرسوده و پاره شود. (یادداشت مؤلف). مقابل

بی دوام. صفتی برای اشیاء. خاصه پارچه را که دیر فرسوده شود.
- بدوام؛ همیشه و دایم. بالاتصال. متصلاً. لاینقطع:

بیار ساقی دریای مشرق و مغرب
که دیر مست شود هر که می خورد بدوام.
سعدی.
- بردوام؛ همیشه و پایدار و پاینده. پیوسته. دایم. بی‌انتطاع:
کس راز تو هیچ حاصلی نیست

جز نیستی که بردوام است.
خاقانیا به سوک پسر داشتی کیود
بر سوک شاه شرح سیه پوش بردوام.
خاقانی.

گله‌از تو حاش لله نکنند و خود نباشد
مگر از وفای عهدی که تو بردوام داری.
سعدی.

مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت
شاهد ما برقرار مجلس ما بردوام. سعدی.
ز من میرس که فتوی دهم به مذهب عشق
نظر به روی تو شاید که بردوام کنند.

سعدی.
گر تو ما را دوست داری بردوام.
(انیس الطالبین ص ۱۲).

- بی دوام؛ بی ثبات. ناپایدار. که ثبات جز
پایداری نداشته باشد:

در حسن بی نظیری در لطف بی نهایت
در مهر بی ثباتی در عهد بی دوامی. سعدی.
- || بی استقامت. کفش و جامه و جز آن که زود فرسوده و کهنه شود.

- دوام آوردن؛ پاییدن. پایدار شدن. استقامت ورزیدن. (یادداشت مؤلف). مقاومت و پایداری کردن.

- دوام و بقا؛ دوام و ثبات. پایداری و پایندگی. (یادداشت مؤلف).

- دوام و ثبات؛ دوام و بقا. پایداری. پایندگی و پیوستگی. (یادداشت مؤلف).

دوام. [د] [ع] [م] پایدار شدن. پاییدن. ماندن. ایستادگی کردن. (یادداشت مؤلف). همیشه بودن. (ترجمان القرآن جرجانی ص ۴۰) (المصادر روزنی) (تاج المصادر بهیقی). همیشه نمودن. (منتهی الارب) (آندراج). || (اصطلاح فلسفی) شمول نسبت

چیزی است در تمام زمانها و اوقات چه آنکه منتنع الانفکاک از موضوع باشد، مانند حکم به اینکه «هر انسانی حیوان است» و یا منتنع الانفکاک نباشد مانند حکم به آنکه «هر فلکی متحرک است علی الدوام» که در

قسم اول انفکاک حیوانیت از انسان ممکن نیست، و در قسم دوم انفکاک حرکت از فلک ممکن است و بنابراین دوام اعم از ضرورت است.

دوام. [د] [ع] [ل] سرگیجه و دوار. (یادداشت مؤلف) (از آندراج). گردش سر. (منتهی الارب).

دوام. [د] [و] [ا] [ع] [ل] [ج] دَوَامَة (منتهی الارب). رجوع به دوامة شود.

دوآمدن. [د] [م] [د] (مص مرکب) ادعا کردن. لاف زدن. فائق آمدن به لاف و گزاف. (یادداشت مؤلف).

دوامک. [د] [م] [ع] [ل] [ج] دامکة. به معنی محنت و بلا. (آندراج) (منتهی الارب).

رجوع به دامکة شود. **دوام کردن.** [دَوَكَدَ] (مصص مرکب) پاییدن. پایستن. پایدار ماندن. پایداری کردن. (یادداشت مؤلف):

آن بوی گل و سنبل و نالدین بلبل خوش بود دریفا که نکرند دوامی. سعدی. **|| مداومت کردن:** کرز؛ دوام کردن بر خوردن قروت. استعلاج؛ دوام کردن بر خوردن شراب و ستهیدن در آن و بسیار خوردن آن. شرف؛ دوام کردن بر خوردن کوهان. (منتهی الارب). تشبیه؛ دوام کردن بر چیزی. (تاج المصادر بهتیی).

دوامه. [دَوَامٌ] (ع) بادیر. ج. دَوَام. (منتهی الارب). گردنا. (زمخشری). گردنای. (دهار). گردناک. بازی است. ج. دوامات. (مذهب الاسماء). مَقْتَه. مِطَقَه. (السامی فی الاسامی). گردنای و آن را به مکیع یعنی تازیانه زند تا بگردد. فلکهای که کودکان ریسمانی بدان بسته بر زمین افکنند و گردد. گردنا. (یادداشت مؤلف). کره ماندی است چوبین که طفلان بدان بازی کنند می افکنند آن را پس می گردد بر زمین و آواز می کند. به فارسی بادیر است. ج. دوام. (آندراج).

دوامیس. [دَوَامِيس] (ع) ج. دومیس. (منتهی الارب). اچ دامسوس. (یادداشت مؤلف). رجوع به دومیس و داموس شود.

دوامیس. [دَوَامِيس] (ع) نام بنایی به قراطجه از بلاد اندلس. (یادداشت مؤلف). رجوع به الحلل السندیة ص ۲۰۸ شود.

دوان. [دَوَان] (تلف) (ق) صفت حالیه از دو (دویدن). در حال دویدن. (یادداشت مؤلف). دونده. (لفت محلی شوشتر) (شرفنامه منیری) (از انجمن آرا) (از برهان):

اختراند آسمانشان جایگاه هفت تابنده دوان در دو و داه. رودکی. به خواری ببردش پیاده کشان دوان و پر از درد چون بهشان. فردوسی. دوان داغ دل خسته روزگار همی رفت پویان سوی مرغزار. فردوسی. دوان شد به بالین او اورمزد به رخشانی لاله اندر فرزد. فردوسی. شعر بی رنگ و لیکن شعر رنگ به رنگ همه چون دیو دوان و همه چون سنگ مشنگ. قریع الدهر:

اسب من در شب دوان همچون سفینه در خلیج من بر او ثابت چنان چون بادبان اندر سفن. منوچهری. بزاری روز و شب فریاد خوانم چو دیوانه به دشت و که دوانم. (ویس و رامین).

شد آن لشکر بوش پیش طورگ دوان چون رمه میش در پیش گرگ. اسدی.

چیت گناهم جز اینکه من نه چو ایشان از پس نادان و میر و شاه دوانم. ناصر خسرو.

پس آن کلکها و زبانه همه به مدحت دوان و روان باشدی. (کلیله و دمنه).

او سرگران با گردنان من در پیش بر سر زنان دلها دوان دندان کنان دامن به دندان دیده ام. خاقانی.

ور تو در کشتی روی بریم روان ساحل یم را همی بینی دوان. مولوی. هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادبایی روان و غلامی در پی دوان. (گلستان).

خلق از پی ما دوان و خندان. سعدی (گلستان).

بدر جست از آشوب دزد دغل دوان جامه پارسا در بغل. سعدی (بوستان). - دوان آمدن (یا برآمدن)؛ آمدن در حال دویدن. آمدن در حالی که می دود. (یادداشت مؤلف). بشتاب و به حالت دو آمدن:

همانگه یکی بنده آمد دوان که بیدار شد شاه روشن روان. فردوسی. بیاید دوان دیده بان از چکاد که آمد ز ایران سپاهی چو باد. فردوسی.

چو بشنید نوش آذر پهلوان بر آن باره دژ برآمد دوان. فردوسی. مرا گر بخواهی تو از شهریار دوان یا تو آیم درین کارزار. فردوسی.

وگر خان را به ترکستان فرستد مهر گجوری پیاده از بلاساغون دوان آید به ایلاقش. منوچهری.

دوان آمدش گله بانی به پیش به دل گفت دارای فرخنده کیش. سعدی (بوستان).

دوان رفتن: رفتن در حال دویدن؛ دوان رفتن گلشهر تا پیش شاه جدا گشته دید از بر ماه شاه. فردوسی.

- دوان شدن؛ در حال دویدن رفتن؛ اصحاب را چو واقعه ما خبر کنند هر دم کسی به رسم عیادت دوان شود. سعدی.

- دوان عمر؛ عمر زودگذر و فرار؛ عمر را بند کن از علم و ز طاعت که ترا علم با طاعت تو قید دوان عمر تواند. ناصر خسرو.

- دوان کردن؛ روانه ساختن. دوانیدن. فراری ساختن. فرار دادن. پراکنده کردن؛ کزلی و اصحاب او بازگشتند و بر ایشان دوانیدند هر یک را از ایشان در وادیشی دوان کردند. (تاریخ جهانگشای جویی).

|| جاری. سایل. روان. (یادداشت مؤلف): دوان خون بر آن چهره ارغوان

شد آن نامور شهریار جوان. فردوسی. پیرسید ز ایشان جهان پهلوان کز این سان دهی و آب هر سو دوان. اسدی.

اشک دیده ست از فراق تو دوان آماه است از میان جان روان. مولوی. || گردان. چرخان. آنچه یا آنکه می گردد. (یادداشت مؤلف):

ای خردمند پس گمان تو چیست وین دوان آسیا کی آسیاید؟ ناصر خسرو.

دوان. [دَوَان] (ع) (لخ) ^۱ نام دهی است از مضافات کازرون که موطن علامه و فاضل دوانی (ملا جلال) بود. (از انجمن آرا) (آندراج) (لفت محلی شوشتر). دیدهی است نزدیک کازرون. (شرفنامه منیری). موضعی است به بلاد فارس. (منتهی الارب). دهی است در نواحی کازرون و از آنجاست جلال الدین محمد بن اسعد الدین اسعد دوانی، مؤلف تاریخ جلالی. (یادداشت مؤلف). دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کازرون. سکنه آن ۲۷۴۷ تن. آب آن از چشمه. راه آنجا ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دوان. [دَوَان] (ع) (لخ) بیابان بزرگی است در ناحیه حضرموت که از کوههای یمن آغاز می شود و نخست به سوی شرق و سپس به طرف جنوب شرقی تا ساحل اقیانوس هند امتداد می یابد و به نامهای «وادی منوا» و «وادی قصر» و «وادی سرت» نیز معروف است. این بیابان از دو سمت به جزیره العرب محدود است و ۱۴ قصبه و ۱۰ دیه در آن قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

دواندن. [دَوَانْدَن] (مص) دوانیدن. به حرکت سریع و تند واداشتن. رفتن با شتاب داشتن. کسی یا حیوانی را به دویدن واداشتن. تاختن. به ساختن درآوردن. (یادداشت مؤلف). تازاندن:

گمانی برم من که پیران کنون دواند سوی شاه توران هیون. فردوسی. بدوان از بر خویش و بیران از کف خویش بر آهویچه یوز و بر تبهویچه باز. منوچهری.

وین چرخ دونده به یکی مرکب ماند کز کار نیاساید هر چند دوانیش. ناصر خسرو.

پس بفرمود تا زبانی زشت سوی دوزخ دواندش ز بهشت. نظامی. می دواندش ز راه سرمستی می زدش بر بلندی و پستی. نظامی.

۱ - در فرهنگ جغرافیایی ایران با «واو» غیر مشدد آمده است.

از چپ و راست به تفحص حال بین می‌دواند تا یکی به من رسید و مرا به خانه آورد. (تاریخ جهانگشای جویی).
چندت نیاز و از دواند به بر و بحر بشناس قدر خویش که دریای گوهری.

سعدی.
— بر سر کسی دواندن؛ بدو تاختن. تاختن آوردن به او. حمله کردن به او؛ سلطان خیالت شیئی آرام نگیرد تا بر سر صبر من مسکین ندواند. سعدی.
— به در خانه کسی دواندن؛ گسیل داشتن به در او. بتندی به در خانه وی روانه ساختن؛ هر سو دود آن کش ز بز خویش براند و آن را که بخواند به در کس ندواند. سعدی.

— به سر دواندن؛ کنایه است از به سختی و در منتهای شوق دوانیدن؛ قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را گردره امید تو چند به سر دوانمش. سعدی.
|| جاری کردن. روان ساختن. (یادداشت مؤلف):
به پلپل دانه‌های اشک جوشان دوانم بر در خویشت خروشان. نظامی.
رجوع به دوانیدن شود. || خجل و مکدر کردن. (آندراج). خجل کردن. (غیاث):
بر او از بس کنایتها که خواندند خران از طعنه‌اش آخر دواندند.

اشرف (از آندراج).
|| ساخته و آماده کردن. (آندراج):
گزش صافی باده گردد ضرور دواند ملک پرده چشم حور.

طغرا (از آندراج).
گراز ارغنون سیم خواهد به پیش دواند به میخانه صندوق خویش.

طغرا (از آندراج).
|| فریب دادن. (آندراج).
دوان دوان. [دَ دَ] (ف) مرکب. ق (مرکب) در حال دویدن. در حال دوندگی. در حال دوانی. در حالی که دود. (یادداشت مؤلف):
گاهی چو گو سفندان در غول جای من گاهی چو غول گرد بیابان دوان دوان.

ابوشکور.
ازین پیش تو بینی دوان دوان در دشت به کفش و موزه برافکنده صدهزار سیان. عتقی بخاری.
— دوان دوان آمدن (یا) رفتن؛ در حال دوندگی آمدن یا رفتن. (یادداشت مؤلف).
دوانزده. [دَ دَ] (عسدد، ص،) دوازده. (یادداشت مؤلف):
پس کیورث این مدت را بدین گونه بر دوانزده بخش کرد. (نوروزنامه).
هر سال آفتاب را به دوانزده قسمت کرد هر بخشی سی روز. (نوروزنامه). چون در نماز بود صبح دمید شاگردان خود را خواند و از

ایشان دوانزده گزید. (ترجمه دیاتارون ص ۵۶).

دوانق. [دَ نَ] (مغرب،) ج دانق. (دهار). دانگها. (شش یک درهم) دوانق. رجوع به دانگ و دانق و دوانق شود.

دوانقی. [دَ نَ] (اخ) لقب منصور ابوجعفر عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس است. گویند چون به خلافت رسید گفت: خواهم مالی به اهل کوفه بخشم از زن و مرد و خرد و بزرگ، چون مال بخش کردند به هر تن پنج درم رسید از این رو او را دوانقی نام دادند و پس از آن برای باره کوفه از هر تن چهل درم بقهر بازستد. (یادداشت مؤلف). رجوع به منصور شود.

دواننده. [دَ نَ دَ] (ف) این کلمه از دواندن است. که دواند. که به دویدن دارد. کسی که شخصی یا جانوری را به دویدن وادارد. (یادداشت مؤلف). رجوع به دواندن و دوانیدن شود.

دوانه. [دَ نَ] (ف) نعمت فاعلی از دویدن مثل: روانه از رفتن. — دوانه گسردیدن؛ دوان شدن. دویدن. (یادداشت مؤلف):
از سوزش کون دوانه گردی زانگونه که در نیابد تیر. سوزنی.

دوانی. [دَ] (حامص مرکب) حاصل مصدر است از دواندن یا دوانیدن که همیشه به صورت مرکب آید. چون: اسب دوانی و خردوانی. (یادداشت مؤلف). رجوع به دواندن و دوانیدن شود.

دوانی. [دَ وَا] (ص نیبی) منسوب است به دوان که دهی است از دههای کازرون.

دوانی. [دَ وَا / ی] (اخ) جلال‌الدین محمّد بن اسعد دوانی صدیقی شافعی. وی از پیروان دوانی که دهی از کازرون است می‌باشد و به روایت برخی از شاگردانش در سال ۹۱۸ ه. ق. و بنا به روایت برخی دیگر به سال ۹۰۸ ه. ق. در دوان درگذشت. (از معجم المطبوعات مصر). رجوع به جلال‌الدین دوانی شود.

دوانیدن. [دَ دَ] (مص) دواندن. کسی یا جانوری را به دویدن واداشتن. اسب را به تاخت در آوردن. با عجله بردن. تاختن. سرعت راندن. به حال دو بردن. (یادداشت مؤلف). اعداء. ایاج. (تاج‌المصادر بیهقی): رکض؛ دوانیدن ستور. (ترجمان القرآن). تراکض؛ به هم ستور دوانیدن. (المصادر زوزنی):
بجهدگر بجهانی ز سر کوه به کوه بدودگر بدوانی ز بر تار طراز.

منوچهری.
مرغی را وقت کشتن می‌دوانید ابلهی

گفت مقصود از دوانیدنش تازک گشتن است. خاقانی.

به از او مرغ ندیدی مدوان و در دوانیدی کشتن پسند. خاقانی.
مدوانش که دوانیدن تو

مرکب عزم وی از پای فکند. خاقانی.
و بعضی مبارزان را که روی لشکر باشند برگزیند و بر کنارهای صف بدارد تا هر جای که سست شود بدانجا دوانند و استوار کنند.

(راحة‌الصدر راوندی). و اگر در سپاه دشمن مبارزی بود از لشکر خود جمعی را نیز گزیند که در مقابل وی دوانند. (راحة‌الصدر راوندی). و کسانی که بهر سرای نامزد بودند بدوانیدند و فرمان بجای آوردند و اموال ایشان صامت و ناطق به سرای سلطان نقل کردند. (راحة‌الصدر راوندی).

چنگیزخان چون حالت عبور او مشاهده کرد به کنار آب دوانید. (تاریخ جهانگشای جویی).

— اسب خود را دوانیدن؛ به تاخت و تاز آوردن اسب مرکوب را. به دو داشتن اسب را؛ اسب خود را یاوه داند وز ستیز می‌دواند اسب خود را راه تیز. مولوی.

— || به علت غیبت مانع به مقاصد (غالباً نامشروع) خود رسیدن. (یادداشت مؤلف).
— اسب دوانیدن؛ اسب دوانی کردن. تند راندن اسب. چابک‌سواری کردن؛

نه من که اهل سخن گفتم در این معنی نه مرد اسب دوانیدم در این مضمار. سعدی.

اول کسی که اسب در میدان دوانید آن پسر بود. (گلستان سعدی).

— اسب فصاحت بر کسی دوانیدن؛ با کلام و فصاحت بر کسی تاختن. به نیروی استدلال و منطق بر کسی حمله کردن؛ حالی که من این بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت. (گلستان).

— بر خود دوانیدن؛ تحریک کردن به سوی خود. در گرد خود گرد آوردن؛
دد و دام را از بیابان و کوه

دوانید بر خود گروها گروه. نظامی.
— مرکب سودا دوانیدن؛ خیال خام کردن. از روی سودا و هوس به کاری یا چیزی دست یازیدن؛
مرکب سودا دوانیدن چه سود

چون زمام اختیار از دست رفت. سعدی.
|| پشتاپ روانه ساختن. فرستادن. روان کردن. روانه کردن. به تعجیل فرستادن. عزیمت دادن؛
چو در جام کبخسرو آیدون نمود

سوی پهلوانم دوانید زود. **فردوسی**
 دوانید لشکر سوی مرز خویش
 ببیند بیداردل ارز خویش. **فردوسی**
 به پیش ینال و تکین چون رهی
 دوانید یکسر غنی و فقیر. **ناصر خسرو**
 و در سر معتمدان را دوانید و شاپور را خیرداد
 کی حال چگونه است. (فارسانامه ابن بلخی
 ص ۷۰). چون لیاجق را از این حال خیر شد
 الاغی بدوانید و خوارزمشاه را بیا گاهانید.
 (راحة الصدور راوندی). صاحب کافی...
 مسرعان را دوانید و نامه‌ها نوشت. (ترجمه
 تاریخ یمنی). سیف‌الدوله از این حال خیر
 یافت مسرعی به پدر دوانید تا کار را مستعد
 باشد. (ترجمه تاریخ یمنی). از حال
 ایلیک‌خان... به سلطان مسرعان دوانید.
 (ترجمه تاریخ یمنی). در حال مسرعی به
 گرگان دوانید. (تاریخ طبرستان). واجب نمود،
 این خدمت نوشتن و قاصدی دوانید و
 استعلام حال کرد. (عنه الکتبه، ج علامه
 قزوینی ص ۱۲۳).
 جمال کمبه چنان می دواندم به نشاط
 که خارهای مغیلان حریر می آید. **سعدی**
 صد نامه فرستاد و آن شاه سواران
 پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد. **حافظ**
 ||حمله کردن. (یادداشت مؤلف). به قصد
 حمله یا شتاب روی کردن: ناگاه قتلغ ایلتاج
 از ریباط قوطله سر رود بدوانید و لشکر
 مضطرب شدند. (راحة الصدور راوندی).
 لشکر سلطان در زمان به سر خزانه و پایگاه و
 اسبان خاصک دوانیدند. (راحة الصدور
 راوندی). و نورالدین ککچهر بر سر ایوه دوانید
 به گمان آنک ایشان از پیش برخیزند کار بر
 خلاف پندار آمد. (راحة الصدور راوندی). اما
 جماعتی از جوانان... از آن قرار تجافی
 نمودند و به لشکرگاه ناصرالدین دوانیدند و
 غلامی را که شحنة مرابط اخیال بود
 در ربودند. (ترجمه تاریخ یمنی). چون بر
 خانه‌ها دوانیدند خانه‌ها تهی دیدند. (تاریخ
 جهانگشای جوینی).
 - بر کسی یا سر کسی دوانیدن؛ بدو حمله
 کردن. بر وی تاختن: ایشان بر سر خصم
 دوانیدند ابوالقاسم از تهیب این حضر... سیر
 هزیمت در پشت کشید. (ترجمه تاریخ
 یمنی). تا به یک رکضه بر سر او دوانید و او به
 راه ایپورد بیرون رفت. (ترجمه تاریخ یمنی).
 بارها بر سر نصر دوانید تا سپاه او را متفرق و
 آواره کرد. (ترجمه تاریخ یمنی). و سلطان
 بازگشت و بر ایشان دوانید. (تاریخ
 جهانگشای جوینی). سلطان با صد و بیست
 مرد بر ایشان دوانید. (تاریخ جهانگشای
 جوینی). لشکر مغول هشتصد مرد بر سیدند و
 بر ایشان دوانیدند. (تاریخ جهانگشای

جوینی). کزلی و اصحاب او بازگشتند و بر
 ایشان دوانیدند هر یک را از ایشان در وادی
 دوان کردند. (تاریخ جهانگشای جوینی).
 چون شیر که در سر شکار نشیند و باز که بر
 کبک دری حمله کند بر ایشان دوانیدند.
 (تاریخ جهانگشای جوینی). و در انشای آن
 باز کرتی دیگر بازگشتند و بر لشکر سلطان
 دوانیدند. (تاریخ جهانگشای جوینی).
 ||بیرون کردن. راندن. دور کردن. به فرار
 داشتن. فراری ساختن. (یادداشت مؤلف): بر
 این شکل [که سابقاً در حرکات مهره‌های
 شطرنج گفته] مهره‌ها را می دوانند. (راحة
 الصدور راوندی). چون به جنگ مشغول
 شدند غوغای شهر لشکریان را بدوانیدند تا به
 در قاهره. (تاریخ جهانگشای جوینی).
 ||کشیدن. دور دادن. گذرانیدن چیزی تیز بز
 چیزی: چنانکه کارد بر گوشت و اره بر چوب
 و جز آن یا بالعکس. (یادداشت مؤلف):
 این ترب را اگر بدوانی تو فی المثل
 بر دستاره ریزد دندان دستره. **سوزنی**
 ||حرکت دادن. گردانیدن. به حرکت
 درآوردن: مهره شطرنج بدوانید؛ یعنی حرکت
 داد. (یادداشت مؤلف):
 فرمود که او را سر از تن جدا کردند و در جمله
 شام تا کنار آب بدوانیدند و لشکرگاه
 کیوقانیان را غارت کردند. (جامع التواریخ
 رشیدی). ||عبور دادن. کشیدن و گذرانیدن
 چیزی را از جایی، چنانکه: بند به تیغه
 دوانیدن. دوانیدن سرمه را با میل به چشمی.
 دوانیدن سیم در لوله‌ها. دوانیدن داروی
 محلولی زیر پوست. (از یادداشت مؤلف).
 - دوانیدن آب در لوله لاستیکی؛ گذرانیدن.
 عبور دادن از آن. (یادداشت مؤلف).
 - دوانیدن بند در تیغه به وسیله بندکس؛ داخل
 کسری بند در آن. رد کردن بند در تیغه.
 (یادداشت مؤلف).
 - دوانیدن پود در تار؛ داخل کردن پود در
 لابلای تار. پیوستن و رد کردن پود را از تار.
 - دوانیدن ریشه؛ ریشه بیرون کردن و ریشه
 رویندین درخت. در زمین رفتن ریشه.
 (یادداشت مؤلف).
 ||روان ساختن. جاری کردن. اجراء.
 (یادداشت مؤلف):
 به خوبهار برون آورد میانه دی
 به جود چشمه دواند ز تلهای رمال. **فرخی**
 میان بادیه جیحون دوانی
 ز روی سنگ لاله بشکفانی.
 (ویس و رامین).
 - اشک دوانیدن چشم؛ پراشک شدن آن.
 (زمخشری).
 - دوانیدن آب؛ روان کردن آن. جاری
 ساختن آن. (یادداشت مؤلف). امان. (مجمل

(اللفه).

||سواره تاختن. بناخت رفتن. تازان رفتن.
 تند رفتن در حال سواری. تند راندن اسب:
 پس قضاء ایزدی چنان بود که بهرام روزی در
 نخجیرگاه از دنبال خسرگوری می دوانید.
 (فارسانامه ابن بلخی. ص ۸۲). لشکر را گفت:
 بنگرید تا آن هر دو سوار چه کنند که
 جامه‌های سبز دارند و می دوانند. گفتند: شاها
 نمی بینیم. (اسکندرنامه). ||دویدن. با مرکب
 دویدن. اسب را به دویدن واداشتن و از جایی
 به شتاب حرکت کردن. به شتابی تمام رفتن.
 (از یادداشت مؤلف):

چنان دانم که او امشب نماند

هم امشب وقت شبگیران دواند.

(ویس و رامین).

صدرالدین دولی را به رسالت به ارنک فرستاد
 که این بنده [یعنی نورالدین ککچه] بر سر
 معیشتی که خلیفه و خوارزمشاه به من داده
 این دوانیده است اگر به فرمان شماست تا دانم
 اگر نه جواب سهل است. (راحة الصدور
 راوندی). و دیالمد در قفای ایشان به بازارها
 می دوانید و هر که را می یافتند... (تاریخ
 طبرستان). بامداد چون کسان سلطان به
 خدمت آمدند نیافتند یک منزل بدوانیدند
 باز پس آمد. (تاریخ طبرستان). یک شب چهل
 فرسخ به دنبال گوزن بدوانید. (تاریخ
 طبرستان). در حال سوار شد و به خانه دوانید
 و از زن... بپرسید. (تجارب السلف). ||به معنی
 غالب شدن و فائق آمدن نیز می آید. (از
 حاشیه فروزانفر بر فیه مافیه ص ۲۹۹):

آن ماه کو به خوبی بر جمله می دواند

ای عاشقان شما را پیام می رساند. **مولوی**.
 ||سرایت کردن. چون: دویدن می و سستی در
 چیزی. (آندراج). ||در شاهد ذیل به معنی
 درستی کردن و خشم گرفتن است و در
 بشرویه خراسان هم اکنون مرادف درشت
 گفتن و تندی کردن در گفتار استعمال می شود.
 (از حاشیه فروزانفر بر فیه مافیه ص ۳۹۹):
 آن چیست زن خوابتن تا جور زنان می کشد
 و محالهای ایشان می شوند و بر او می دوانند و
 خود را مهذب می گرداند... خلق ایشان بد
 می شود از دوانیدن و تعدی کردن. (فیه مافیه
 ص ۸۶).

دوانیده. [دَو / دَو] (نمف) نمت مفعولی از
 دوانیدن. دوانده. به دو واداشته. که بدوانندش.
 (یادداشت مؤلف).

دوانیق. [دَو / دَو] (مرب، لا) ج دائق. (یادداشت
 مؤلف) (دهسار). ج دائق. معرب دانگ.
 (یادداشت مؤلف): صاحب نظری دقیق در
 احتساب شعریات و دوانیق... (تاریخ
 جهانگشای جوینی). الطینة ستة عشر ما شجة
 و الماشجة اربع دوانیق ذهب و صرف ذهبم

علی نصف دینار النیسابوری (الجمہار ص ۳۶).

دواواز. [د] (ص مرکب) مختلف القول. دارای اختلاف کلمه. مقابل هم آواز. (یادداشت مؤلف):

دو آواز شد رومی و پارسی

سختشان ز تابوت شد یک به سی. فردوسی
دواوازی. [د] (حاصص مرکب) صفت و حالت دو آواز. اختلاف کلمه. شقاق. مقابل هم آوازی. (یادداشت مؤلف). رجوع به دو آواز شود.

دواوین. [د] [ع] (ج دیوان. ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اداره و دفتر کار وزارتخانه در قدیم. (یادداشت مؤلف). رجوع به دیوان شود. [ج] دیوان به معنی دفتر محاسبه. دفتر حساب. دفتر عمومی برای ثبت درآمد و هزینه. (از یادداشت مؤلف). و نزل و ربع این مستغلات به دواوین سلاطین نمی‌دهی. (سندبادنامه ص ۱۶۶). عمران بن هرون همدانی انکار مساحت ضیاع خود کرد به نزدیک بعضی از ولایان و حاکمان دواوین. (ترجمه تاریخ قم ص ۱۰۶). [افزاهم آمدنگاه کتب و کتابت که در آن شکریان و اهل عطیه مکتوب باشند. (آندراج). رجوع به دیوان شود. [کتاب و رساله شعر هر شاعر. (یادداشت مؤلف).

— علم دواوین: عبارت است از معرفت اشعار مدونه و ترکیب مصنوعه به اعتبار ترکیب و معنی و اعراب و بنا و سایر رموز و اشارات و عموم لطایف و مناسبات آن. این علم سه فایده دارد: اول آن که علم به کتابت و سنت به واسطه آنکه عربی الدلاله ماند موقوف است بر نحو و صرف و لغت و غیر آن از اقسام عربیت و جمیع این اقسام بر دواوین عرب موقوف، زیرا که دلایل همه از آنجاست. و فایده دوم، وظیفه صاحب این علم آن است که اول معانی مفردات کلمات را معلوم و بعد از آن به حسب ترکیب، معنی بیت را درک کند. و در وجوه و اعراب کلمات اشعار تأویل نماید. فایده سوم، ذکر اشعار لطیفه و ابیات سایر از عربی و فارسی مناسب در هر مقام. (از تفایس القنون قسم ۱ صص ۷۳-۷۴).

دواوة. [د] [ع] (ل) سیاهی دان. ج. دوا، دوی و دوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دوات. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوات شود. [پوست حفظ]. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [پوست دانه انگور. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [پوست خربزه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دواهی. [د] [ع] (ج دایه. کارهای سخت. امور عظیم. (یادداشت مؤلف). رجوع به دایه شود. [بلاها. (یادداشت مؤلف). حوادث و

سختیهای زمانه. حادثه و آفت. (از غیاث) (آندراج). ج داهی و داهیة. سختها. بلاها. (یادداشت مؤلف). رجوع به داهیة شود.

دواویا اغریا. [] (مغرب. [ا] اصطلاح پزشکی) نام یونانی گیاهی است دارویی که در سنگلاخ و زمین سخت می‌روید و ساقش مثل ساق ریاس و طولش زیاده بر شبری و مایل به زردی و بر سر او چهار برگ مربع شکل و سبز مایل به سفیدی و بر بالای برگهای آن چیزی می‌روید بی‌گل و تخمش دراز و خوشبو و خام و پخته او از ما کولات است. (از مخزن الادویة) (از تحفه حکیم مؤمن) (از مفردات ابن‌بطار).

دواویات. [د] [ع] (ج دوات. ناظم الاطباء). رجوع به دوات شود.

دوایر. [د] [ع] (ج دایره. دایره‌ها. ناظم الاطباء). رجوع به دوایر و دایره شود.

دوایر عروضی. [د] [ع] (تسریب وصفی. مرکب) دوایر عروضی. علم عروض از علم موسیقی استخراج و تدوین شده و همانطور که در موسیقی قدیم الحان و نغمات را به ملاحظه تناسب آنها با یکدیگر، به دستگاهها و دسته‌های گوناگون تقسیم و هر دسته را در دایره‌ای جمع کرده‌اند در عروض نیز چند بحر متناسب را در جزو یک دستگاه آورده و آن را دایره نامیده و برای هر دایره اسمی مخصوص وضع کرده‌اند. به این ترتیب که دایره را با ترسیم اقطاری بر چند بخش کرده و بر محیط دایره در هر بخش یکی از ارکان سبب و وتد و فاصله را با حروف «ف ع ل» یا کلماتی که نتیجه همان حروف است نوشته و مبدأ انشعاب هر بحر را تعیین کرده‌اند چنانکه از هر کدام از ارکان آغاز کنی یکی از بحور مربوط به آن دایره استخراج می‌گردد. عروض فارسی از عروض عربی گرفته شده و در عروض عربی به قول خلیل بن احمد و پیروانش ۱۵ بحر و به عقیده ابوالحسن اخفش و عروضیان متأخر ۱۶ بحر وجود دارد که جمعا دوایر پنجگانه عروض تازی را به شرح زیر تشکیل داده‌اند:

- ۱- دایره مختلفه؛ مرکب از سه بحر طویل، مدید و بسیط.
- ۲- دایره مؤتلفه؛ که از دو بحر وافر و کامل تشکیل یافته است.
- ۳- دایره مجتلبه؛ که از سه بحر هزج، رجز و رمل تشکیل یافته است.
- ۴- دایره مشتبّه؛ که از شش بحر سریع، منرح، مقتضب، مضارع، مجتث و خفیف تشکیل یافته است.
- ۵- دایره متفقه یا متقارب؛ که به نظر خلیل بن احمد تنها بحر متقارب است و بنا به قول ابوالحسن اخفش دو بحر متقارب و

متدارک می‌باشد.

— دوایر عروض پارسی؛ از ۱۶ بحر عربی ۵ بحر طویل، مدید، بسیط، وافر و کامل را به علت سنگینی و ناخوش آیندی وزن و آهنگ، و عدم تطابق با ذوق فارسیان و ایرانیان حذف و سه بحر جدید که به نام بحور مستحدث معروفند؛ یعنی بحرهای غریب، قریب و مشا کل را به ۱۱ بحر تازی افزوده بحور ۱۴ گانه فارسی را تشکیل داده و آنها را در دوایر چهارگانه زیر گرد آورده‌اند: ۱- دایره مؤتلفه؛ مرکب از بحور رجز، رمل، هزج. ۲- دایره متفقه؛ همان دو بحر متقارب و متدارک عربی. ۳- دایره مختلفه؛ مرکب از بحور منرح، مقتضب، مضارع و مجتث. ۴- دایره منزعه؛ مرکب از دو بحر سریع و خفیف تازی. و سنه ۱۰۰۰ بحر غریب، قریب، و مشا کل مستحدث فارسی. به نوشته معیار الاشعار سه دایره خاص فارسی که در عروض عرب وجود ندارد به شرح زیر است:

دایره اول، دایره «مجتلبه زائده مزاحفه» که شامل اوزان ذیل است: ۱- هزج مکفوف (مفاعیل چهار بار). ۲- رجز مطوی (مفتعلن مفاعیل چهار بار). ۳- رمل مخبون (فعلاتن چهار بار).

دایره دوم، دایره «مشتبه مزاحفه» شامل اوزان ذیل: ۱- سریع مطوی (مفتعلن مفتعلن فاعلات). ۲- منرح مطوی (مفتعلن فاعلات مفتعلن). ۳- مقتضب مطوی (فاعلاتن مفتعلن مفتعلن). ۴- قریب مکفوف (مفاعیل مفاعیل فاعلات). ۵- مضارع مکفوف (مفاعیل فاعلات مفاعیل). ۶- خفیف مخبون (فعلاتن مفاعیلن فعلاتن). ۷- مجتث مخبون (مفاعیلن فعلاتن فعلاتن).

دایره سوم، دایره «مشتبه زائده» که وزنه‌ای مشن ذیل را شامل است: ۱- منرح مطوی (مفتعلن فاعلات ۲ بار). ۲- مضارع مکفوف (مفاعیلن فاعلات ۲ بار). ۳- مقتضب مطوی (فاعلاتن مفتعلن ۲ بار). ۴- مجتث مخبون (مفاعیلن فعلاتن ۲ بار). ۵- وزن مهمل (فاعلات مفاعیل ۲ بار).

به طور کلی دوایر عروضی اصلی متداول و مستعمل فارسی را برحسب تعداد و نظم هجای بلند و کوتاه آنها می‌توان ۱۵ دایره یا سلسله شمرده جمعا با ۵۲ بحر اصلی به شرح زیر:

- دایره اول، ۱۶ هجا دارد (۱۲ بلند و ۴ کوتاه) که سه بحر زیر از آن بدست می‌آید: ۱- رجز (۴ بار مستفعلن). ۲- رمل (۴ بار فاعلاتن). ۳- هزج (۴ بار مفاعیلن) که به سبب سنگینی وزن در فارسی کمتر بکار می‌رود.
- دایره دوم، نیز ۱۶ هجا دارد (۸ بلند و ۸ کوتاه) که ۳ بحر ذیل از آن بدست می‌آید: ۱- هزج

اخر ب مکفوف سالم ضرب (مفعول مفاعیل). مفاعیل مفاعیلن) که صورت اصلی آن به سبب سنگینی وزن کمتر ولی با حذف هجا‌های آخر بیشتر استعمال دارد. ۲- رجز مشن مطوی (۴ بار مفعولن). ۳- رمل مخبون (۴ بار فعلان).

دایره سوم، نیز ۱۶ هجا دارد (۸ بلند و ۸ کوتاه) و از آن ۶ بحر حاصل شود: ۱- منسرح مطوی (مفعولن فاعلاتن مفعولن فاعلن). ۲- خفیف مشن مخبون (فعلاتن مفاعیلن ۲ بار). ۳- مضارع مشن مکفوف محذوف (مفاعیل فاعلاتن مفاعیل فاعلن). ۴- مضارع مکفوف اخر ب (مفعول فاعلاتن) که به سبب سنگینی وزن غالباً با حذف جزء آخر به صورت (مفعول فاعلاتن مفاعیل فاعلن) درمی‌آید و مضارع اخر ب مکفوف محذوف نامیده می‌شود و خود مقتضب مطوی (فاعلاتن مفعولن ۲ بار). ۵- مجتث مخبون (مفاعیل فاعلاتن) که از مبتدعات عروض دانان ایرانی است.

دایره چهارم، مرکب از ۱۶ هجا (۸ کوتاه و ۸ بلند) که ۵ بحر از آن حاصل شود. ۱- رمل مشکول (فعلاتن فاعلاتن ۲ بار). ۲- هزج مقبوض مکفوف محذوف یا مقصور (مفاعیل مفاعیل فاعلن فاعولن یا مفاعیل) که گاهی با حذف هجای کوتاه آخر مفاعیل، نیمه اول مصرع به صورت (مفاعیل فاعولن مفاعیل فاعولن) درمی‌آید. ۳- رجز مخبون مطوی (مفاعیل مفعولن ۲ بار). ۴- هزج مکفوف مقبوض (مفاعیل مفاعیلن ۲ بار). ۵- رجز مطوی مخبون (مفعولن مفاعیلن ۲ بار).

دایره پنجم، نیز ۱۶ هجایی است (۸ کوتاه و ۸ بلند) که دو بحر از آن استخراج می‌شود: ۱- رجز مخبون (مفاعیلن ۴ بار). ۲- چهار بار فاعلاتن که یا با حذف هجای آخر به صورت (فاعلن) و یا با ادغام به صورت (فاعلاتن) درمی‌آید.

دایره ششم، ۱۲ هجایی است (۶ کوتاه و ۶ بلند) و خود شامل دو بحر است: ۱- متقارب (فعلون ۴ بار). ۲- متدارک (فاعلن ۴ بار).

دایره هفتم، نیز ۱۲ هجایی است (۶ کوتاه و ۶ بلند) و ۶ بحر دارد: ۱- سریع مطوی موقوف (مفعولن مفعولن فاعلاتن). ۲- قریب مخبون (فعلاتن، فعلاتن، مفاعیلن). ۳- قریب مکفوف (مفاعیل مفاعیل فاعلاتن). ۴- قریب اخر ب مکفوف صحیح ضرب و عروض (مفعول مفاعیل مفاعیلن). ۵- خفیف مخبون (فعلاتن مفاعیلن فعلاتن). ۶- مشاکل مکفوف مقصور یا محذوف (فاعلاتن مفاعیل مفاعیل - یا فعلون) این دایره نیز بر ساخته ایرانیان است. دایره هشتم، از ۲۰ هجا تشکیل یابد (۱۲

کوتاه و ۸ بلند) و خود شامل دو بحر است: ۱- کامل مشن (مفاعیلن ۴ بار). ۲- زافر مشن (مفاعیلن ۴ بار).

دایره نهم، ۱۶ هجایی است (۶ کوتاه و ۱۰ بلند) و خود از ۴ بحر تشکیل شده است: ۱- هزج مشن اشتر صدر سالم عروض (مفاعیلن مفاعیلن ۲ بار). ۲- رمل مکفوف و سالم (فاعلاتن فاعلاتن ۲ بار). ۳- رجز مخبون و سالم (مفاعیلن مستفعلن ۲ بار). ۴- رجز سالم و مخبون (مستفعلن مفاعیلن ۲ بار).

دایره دهم، که ۱۶ هجا دارد (۶ کوتاه و ۱۰ بلند) و ۵ بحر از آن بدست می‌آید: ۱- مضارع مشن مقبوض (مفاعیلن فعلاتن ۴ بار). ۲- خفیف سالم صدر و مخبون عروض (فاعلاتن مفاعیلن ۲ بار). ۳- مقتضب مطوی سالم ضرب و عروض (فاعلاتن مستفعلن ۲ بار). ۴- مقتضب مخبون صدر و سالم عروض (مفاعیل مفعولن ۲ بار). ۵- قریب مشن مکفوف صدر و سالم عروض (مفاعیل فاعلاتن ۲ بار).

دایره یازدهم، که باز ۱۶ هجایی است (۸ کوتاه و ۸ بلند) و خود سه بحر را در بر دارد: ۱- مقتضب مخبون صدرین مطوی ضربین (مفاعیل مفعولن ۲ بار). ۲- بحر مشاکل (فاعلاتن مفاعیلن). ۳- مجتث مشکول صدر (مفاعیل فاعلاتن ۲ بار).

دایره دوازدهم، باز ۱۲ هجایی است (۴ کوتاه و ۸ بلند) مرکب از ۴ بحر: ۱- منسرح مدس مطوی حشو (مستفعلن فاعلاتن مستفعلن). ۲- خفیف مدس مخبون (فاعلاتن مفاعیلن فاعلاتن). ۳- منسرح مدس مرفوع (مستفعلن مفعول مستفعلن). ۴- غزریب مخبون عروض (فاعلاتن فاعلاتن مفاعیلن).

دایره سیزدهم، ۱۲ هجایی است (۸ کوتاه و ۴ بلند) و فقط یک وزن از آن درآید: متدارک مخبون (فعلاتن ۴ بار).

دایره چهاردهم، ۱۴ هجایی است (۴ کوتاه و ۱۰ بلند) و ۵ بحر از آن بیرون آید: ۱- بسیط (مستفعلن فاعلن ۲ بار). ۲- مدید (فاعلاتن فاعلن ۲ بار). ۳- طویل (فعلون مفاعیلن ۲ بار). ۴- مقلوب طویل (مفاعیلن فعلون ۲ بار). ۵- عمیق (فاعلن فاعلاتن ۲ بار) که دو بحر اخیر بر ساخته ایرانیان است.

دایره پانزدهم، بحر ترانه، که از ساخته‌های ایرانیان است و گویند رودکی نخستین بار آن را از کودکی کوزباز آموخت و بکار برد و اهل عروض آن را به وسیله زحافات و علل از بحر هزج استخراج کرده‌اند و اصل آن را (مفعول مفاعیلن مفاعیلن فع) دانسته‌اند و در کتب عروض با توجه به اختلافات جزئی ۱۶ نوع از آن را ضبط کرده‌اند که ۸ نوع از شجره اخر ب و ۸ نوع از شجره اخر ب می‌باشد. (از

المعجم صص ۶۸ - ۹۶ و بدیع و عروض و قافیه تألیف استاد همایی صص ۱۱۹ - ۱۲۱ و وزن شعر فارسی تألیف دکتر خانلری صص ۱۲۳ - ۱۷۳ و یادداشت مؤلف). رجوع به ماده عروض و بحر و بحور شود.

دوایه. [دَوِیْ / دَوِیْ] (ع) [ع] سرشیر. [جغرات. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [سرشوربا و هریسه و مانند آن. و آن پوست تک است مانند پوست اندرون بیضه که از وزیدن باد بر شوربا و مانند آن بسته گردد. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قیماق. رویه.

دوایه. [دَوِیْ] (ع) [ع] کودی دندان. (آندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دوایی. [دَوِیْ] (ص نسبی). منسوب به دوا. دارویی.

باده در خم کهنه چون گردد دوایی می‌شود پیر شد چون دختر رز مومیایی می‌شود.

اشرف (از آندراج).

رجوع به دوا و دارویی شود.

دوایی. [دَوِیْ] (لخ) سبزواری. از شعرای قرن دهم هجری قمری و از اهالی سبزواری و شخصی افتاده و خلیق است. این بیت از اوست:

مرغ دلم که از همه خوبان ریمده بود

صید تو گشته بود نگاهش نداشتی.

(از مجمع الخواص صص ۲۹۵) (فرهنگ سخنوران).

دوایه. [دَوِیْ] (ع مصر) بیمار گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). داء. (ناظم الاطباء). دردمند شدن. (دهار). رجوع به داء شود.

دواسب. [دَوِیْ] (لخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان زنجان. با ۳۴۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دواسبه. [دَوِیْ / دَوِیْ] (ص نسبی). ق مرکب، مرکب) با دو اسب. دارای دواسب. که دو اسب دارد. چون سوار دارنده دواسب. با دو اسب شناخته:

پیاده همه کرد یکسر سوار

دواسبه سوار از در کارزار. فردوسی.

دواسبه از آن بوالفضل سوری در رسیدند ادیب صص ۴۷۷). صواب آن است که چند فوج سوار دواسبه به خراسان فرستیم با سه مقدم تا در خراسان بپراکنند. (تاریخ بیهقی ج ادیب) [تعمیل و شتاب. شتابان. (شرنامه منبری) (ناظم الاطباء). کنایه از شتابن به سرعت و تسعیل است. (از لغت محلی شوشتر) (از برهان). کنایه از سرعت و به معنی شتاب و جلد. چرا که صاحب دو اسب که به نوبت بر دیگری سوار می‌رفته باشد البته به نسبت

صاحب یک اسب و پیاده جلد راه طی خواهد کرد. (غیاث) (از بهار عجم) (از آندراج). آنکه به مناسب داشتن دواسب تندتر حرکت کند و زودتر به مقصد می‌رسد:

دواسبه فرستاده آمد به ری
چو یاد خزانی به فرمان کی.
فردوسی.
در پیش ازدهای دمان در محاربت
بر تار عنکبوت دواسبه رود سوار.
سوزنی.
آگه‌نیی که بر دلم از غم چه درد خاست
محنت دواسبه آمد و از سینه گرد خاست.
خاقانی.

آمد دواسبه عید و خزان شد علم برش
زرین عذار شد چمن از گرد لشکرش.
خاقانی.

دواسبه بر اثر لابران بدان شرطی
که رخت نفکنی الا به منزل الا.
خاقانی.
آوازه رحیل شنیدم به صبحگاه
با شروان دواسبه دویدم به صبحگاه.

خاقانی.
و برق خاطف دواسبه غبار او را درنیافتی.
(سندیادنامه ص ۲۵۲). هر چند بر اثر گوره‌خز
بشناخت گگرد او را دواسبه درنیافت.
(سندیادنامه ص ۱۳۸).

شب و روز بر طرف آن رودبار
دواسبه همی راند بر کوه و غار.
نظامی.
به پرخاش زنگی شتابان شدند
دواسبه به سوی بیابان شدند.
نظامی.
ز آنجا که چنان یک‌اسبه راند
دوران دواسبه را بماند.
نظامی.
باز بر موجود افسونی چو خواند
زود او را در عدم دواسبه راند.
مولوی.
دو دوست یک نفس از غم کجا برآسودند
که آسمان به سروقتشان دواسبه نتاخت.

سعدی.
غبار قافله عمر چون نمایان نیست
دواسبه رفتن لیل و نهار را دریاب.
صائب.
پیکر مطلوب او را دواسبه استقبال کرد.
(حجیب السیر ص ۱۲۴). || اسپاهی که دارای
دواسب باشد. || بیک و قاصد و چپر. || شاگرد
چپر. || چالاک و ساعی. (ناظم الاطباء).

دواسپه. [ذَآبٍ / پ] (ص نسبی، ق
مرکب) دواسبه. (ناظم الاطباء). رجوع به
دواسبه شود.

دوالکه. [ذَآلَکَ / ک] (ص نسبی مرکب)
(مرکب از: دو + الک + هسبت) دو بار بیخته:
نان دوالکه؛ نانی که آرد آن سبوس و نخاله
کمتر از حد عادی و معمولی دارد. (یادداشت
مؤلف). || دوتوره. دوباره تنور. دواتشه.
(یادداشت مؤلف). که دو بار آرد آن را با الک
بیخته و گرفته باشند. || نوعی نان خشک بی
روغن و شکر. رجوع به دواتشه و دوتوره
شود.

دواتگشت. [ذُأْگُ] (ص مرکب) لاغری
صورت. (یادداشت مؤلف).

دوئل. [و] (فرانسوی، ۱) جنگ تن به تن که
دو تن به تلافی توهین و اعاده حیثیت کنند یا
شمشیر یا طپانچه یا شلاق و غیره و این رسم
سابقاً در ممالک غربی معمول بود. (از فرهنگ
فارسی معین).

دوئیت. [ذُئِی] (مص جمعی) (مرکب از
دوئی فارسی + بت عربی) دوگانگی. این
کلمه که به جای دویی استعمال کنند مانند
«دارائیت» و نظایر آن مصدر است که از کلمه
فارسی ساخته شده است. (از نشریه دانشکده
ادبیات تبریز سال ۱ شماره ۴ ص ۱۶). رجوع
به دویی شود.

دوَب. [ذُء] (ع مص) رنج دیدن در کار.
(منتهی الارب). دَاب. (ناظم الاطباء). رجوع
به دَاب شود. || نیک رفتن. || مانده شدن دابه.
(منتهی الارب).

دوَب. [ذ] (ع مص) کوشش نمودن و رنج
دیدن در کار. (منتهی الارب) (آندراج).
پیوسته کاری کردن به جد و رنجیدن. (تاج
المصادر بیهقی). داب. (ناظم الاطباء). رجوع
به داب شود.

دوَباج. [ذ] (ایخ) دهی از بخش خمام
شهرستان رشت. با ۲۴۶ تن سکنه. آب آن از
نهر رشک از سفیدرود تأمین می‌شود. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دوَباج. [ذ] (ایخ) دهی از بخش لشت‌نشاء
شهرستان رشت. با ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از
استخر و نورو از سفیدرود تأمین می‌شود.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دو بادام. [ذ] (مرکب) کتابه است از دو
چشم. (از انجمن آرا) (آندراج):

چو بگشاید نگار من دو بادام و دو مرجان را
ببین نالان کند دل را بدان رنجان کند جان را
بمهر توگان بیاریم به مروارید مرجان رخ
چو از سی و سه مروارید برادر دو مرجان را.
قطران تبریزی (از انجمن آرا).

دویارو. [ذ] (مرکب) نوعی از بازی. (ناظم
الاطباء).

دویاروج. [ذ] (ک) کاج کنج است. (از تحفه
حکیم مؤمن) (از اختیارات بدیعی). دویایی
است که آن را عروس در پرده گویند و کاج کنج
همان است. و با «خاء» هم به نظر آمده (یعنی
دویاروخ). (از برهان) (آندراج). کاج کنج.
عروس پس پرده. (از ناظم الاطباء). رجوع به
کاج کنج شود. || غنبلتطلب. تاجریری. (ناظم
الاطباء).

دویاره. [ذُر] (ص نسبی، ق مرکب)
کرت ثانی. کرت دیگر. باز. مرتبه آخری. بار
دیگر. دیگر بار. دومرتبه. کرت دوم. مقابل
یکبار. نیز. ایضاً. دگریار. مجدداً. از نو. دیگر

باره. دفعه دوم. از سر. (یادداشت مؤلف).
مکرر. چون حیات دوباره و عمر دوباره.
(آندراج). دودفمه و مکرر. (ناظم الاطباء):
اعاده؛ دوباره گفتن [سخن را]. (منتهی
الارب).

پس مرا خون دوباره می‌ریزی
من به خوابه باز می‌غلطم.
خاقانی.
مطربی دور از این خجسته‌سرای
کس ندیدش دوباره در یک جای.
سعدی (گلستان).

— امثال:
دوباره نیست کس را زندگانی. (از مجموعه
منخصر امثال طبع هند).
— حیات یا عمر دوباره؛ زندگی مکرر. حیات
از نو. (از آندراج):

خونریزی بی‌دیت مشمر بادیه که هست
عمر دوباره در سفر روح‌پرورش. خاقانی.
از داغ تازگی جگر پاره‌پاره یافت
از آفتاب صبح حیات دوباره یافت.
صائب (از آندراج).
از هستی دوروزه به تنگ‌اند عارفان
تو ساده‌لوح طالب عمر دوباره‌ای.
صائب (از آندراج).

— امثال:
عمر دوباره ندهاند کسی را. (امثال و حکم
دهخدا).
خداکی می‌دهد عمر دوباره.

(امثال و حکم دهخدا).
— دوباره شدن؛ تکرار گردیدن. مکرر شدن؛
شنیده‌ام که حدیثی که آن دوباره شود
چو صبر گردد تلخ از چه خوش بود چو شکر.
فرخی.

— دوباره کردن؛ از سر گرفتن:
اگر به روی تو بار دگر نظاره کنم.
چو صبح زندگی خویش را دوباره کنم.
صائب (از آندراج).

|| دونوبت. دوبار. یک‌بار به اضافه بار دیگر:
بفرمود پس گیو را شهریار
دوباره ز لشکر گزین کن هزار. فردوسی.
|| مضاعف و دوچندان. (ناظم الاطباء). ضعف.
(یادداشت مؤلف):

یکی را زین بیستگانی نبخشی
یکی را دوباره دهی بیستگانی. منوچهری.
|| ثانیاً. (یادداشت مؤلف). || دوبار تظیر شده.
(از ناظم الاطباء).

دوباره تنوره. [ذُر] (ص مرکب)
دوتوره. دوالکه. دواتشه. نان که خوب پخته
و برشته باشد. (یادداشت مؤلف). رجوع به
دواتشه شود.

دویاز. (ک) نوعی از کبوتران است. (آندراج)

(ناظم الاطباء). اقسمی از کاغذباد می باشد. (آندراج). بادبادک کودکان. (ناظم الاطباء).

دوبازو. [د] (ا مرکب) ابزار است مر دهقانان را. (ناظم الاطباء).

دوباسروجد. [ج] [ا]خ] به نوشته کتاب هشتم دینکرد شانزدهمین نیک اوستای عهد ساسانیان و خود دارای هیجده کرده (فصل) بوده است. اما به نوشته کتاب دینی وجرکرد و نیز کتب و روایات داراب هرمزدار [ج] ۱. ص ۷ و ۱۲) دوباسروجد هجدهمین نیک و دارای شصت و پنج کرده شمرده شده است. (از خردهاوستا ذیل ص ۶۵).

دوباشی. [دو] (ص مرکب) به زبان فارسی هندی مترجم و ترزیان و تعمیرکننده. (ناظم الاطباء).

دوباف. [د] (ص مرکب) دویود. ثوب مُتیر و آن قسمی پارچه است. (یادداشت مؤلف).

دوبافت. [د] (ص مرکب) بافت غیر یکدست. عیبی است در قالی. (یادداشت مؤلف).

دوبال. (ا) به معنی دوال است که تسمه و چرم حیوانات باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). تنگ. (ناظم الاطباء). اکر و حبله. ازمرد. اشمیر آبدار. (از برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دوبالا. [د] (ص مرکب) ق مرکب) دوچند و مضاعف. (غیاث). دوبرابر و با لفظ رفتن و شدن و کردن و کشیدن و گشتن مستعمل است. (آندراج):

یک طرف جام شراب و یک طرف روی نگار
ظرف ماکیف دوبالا برتابد بیش از این.

باقراکشی (از آندراج).

بر بلبل از فراق گل و گلستان چه رفت
بر من ز هجر دوست دوبالای آن رود.

طالب آملی (از آندراج).

— دوبالا شدن؛ دوبرابر شدن. (از آندراج):

آرزوها در کهن سالی دوبالای می شود
نعل حرص پیر از قد دوتا در آتش است.

صائب (از آندراج).

— دوبالا کردن؛ دوبرابر کردن. (آندراج).

مضاعف نمودن:

می کند گلشن دوبالا نشأت بیتابیم
ناله بلبل زند مضراب بی قانون مرا.

ملاجامی بیخود (از آندراج).

— دوبالا گشتن (یا گردیدن)؛ دوبرابر شدن. (از آندراج). دوبالا شدن:

سنگ اطفال به دیوانگی ما افزود
خنده کیک ز کهسار دوبالا گردد.

صائب (از آندراج).

— ناز دوبالا کردن؛ ناز دوبرابر کردن. (از آندراج). ناز و کرشمه بسیار نمودن:

می کند ناز دوبالا بعد از این بر قمریان

دست اگر بر دوش سرو آن سرو قامت می کند.

صائب (از آندراج).

|| به اندازه ارتفاع یا بلندی دو قامت:
می رسد از بی تسخیر دلم پادشهی
شه مؤگان سیهی شوخ دوبالانگهی.

باقراکشی (از آندراج).

|| زیاده. زیادتر. || بی نهایت و بی حد. (ناظم الاطباء). || خمیده. (از یادداشت مؤلف). دوتا. دوتو. دولا. دوبالا - دوبالا - دوبالا رفتن طفل؛ دولا دولا رفتن او.

دوباله. [د] (ل / ل) (ص نسبی) دارای دیوال. || هواییما که دیوال دارد. (یادداشت مؤلف).

دوبامه. [د] (م / م) (ص نسبی) دوبرجی. کبوتری که در یک برج قرار نگیرد. (آندراج). دوبرجه:

جایی نمی روم ز در و بام این حرم
نی زان کبوتران دورنگ دوبامه ام.

سنجراکشی (از آندراج).

دوبان. [د] [ا]خ] دهی است از بخش داراب شهرستان فسا. با ۲۴۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه رودبال و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دوب الحصان. [د] [ا]خ] دهی است از بخش مرکزی شهرستان اهواز. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن در تابستان اتومبیل روست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دوبتی. [د] (ص نسبی) مرکب) منسوب به دوت. دارای دوت. || در اصطلاح مسکوکات ظاهراً سکه دارای دو نقش در طرفین یا دارای دو تصویر در دو جانب. در میزان طلا چنین بنظر می رسد که اصطلاح دوتبی اشاره است به دوکای ونیزی یا مسکوک معمول در ونیز از اصطلاح «اشرفی کهنه دوتبی» (یا «دوتبی کهنه») معلوم می شود که رواج مسکوک طلا از قدیم معمول بوده است. (از سازمان اداری حکومت صفوی ص ۱۱۲)؛ و عیار طلا خلاصی روپوش نقره باید به عیار دوتبی کهنه رسیده باشد. (تذکره الملوک ج دیرسیاهی ص ۲۲).

دو بجر. [د] (ص مرکب) (اصطلاح عروضی) دو بجر. شعری که در دو بحر عروضی ساخته و خوانده شود و آن را ملون و ذوبحرین نیز خوانند. مانند بیت زیر که هم می توان به صورت «مفتعلن مفتعلن فاعلن» تقطیع کرد و بحر سریع مطوی موقوف دانست و هم به صورت «فاعلاتن فاعلاتن فاعلن» خواند و بحر رمل مدس محذوف شمرد. (از یادداشت مؤلف):

ای مه شکر لب شیرین دهن
ای بت سنگین دل سیمین ذقن.

— دوبر زدن؛ شعر گفتن به نوعی که به

دوبر توان خواند و این از محسنات است. (آندراج).

دوب حردان. [ح] [ا]خ] دهی است از بخش مرکزی شهرستان اهواز. با ۳۶۰ تن سکنه. آب آن از چاه تأمین می شود و راه آن در تابستان اتومبیل روست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دو بجرى. [د] (ص نسبی) (اصطلاح عروضی) دوبر. (یادداشت مؤلف). ملون. ذوبحرین. رجوع به دوبر شود.

دوبخته. [د] (ت / ت) (ص نسبی) زن که از شوی نخست به مرگ او یا به طلاق جدا شده و شوی دیگر کرده باشد. آنکه دو شوی کرده باشد. || شوی که دو زن کرده باشد. (یادداشت مؤلف).

دوبخش. [د] (ب] [ا]خ] دهی است از بخش مرکزی شهرستان رشت. دارای ۷۳۶ تن سکنه. آب آن از استخر است و از طریق احمد سرگوراب به شفت راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دوبخشه. [د] (ب] [ا]خ] (ص نسبی) ق مرکب) به معنی مضاعف است. (از آندراج). مضاعف و دوچندان. (ناظم الاطباء).

دوبدر. [د] (ص مرکب) سوراخ که از دو طرف نمایان باشد. (لغت شوشتر).

دوبدو. [د] (ص مرکب) ق مرکب) من و او تنها. او و من تنها بی سومی. که تنها دو نفر با هم باشند. خلوت دونفری. (از یادداشت مؤلف). مقابله از دو کس به نوعی که ثالثی در آن نباشد. (آندراج). دو تا با هم بدون سیوم. (ناظم الاطباء): امیر مرا بخواند و خالی کرد دوبدو و گفت: این چه بود که ما کردیم. (تاریخ بیهقی).

با دوست خلوت کن دوبدو آنچه گفته ام
یک یک بگوی و پاسخ آن را به ما رسان.

خاقانی.

دو بدو با حریف جان بنشین
یک به یک عذر آسمان بگریز. خاقانی.

گه قمار به آن مه چو رو برو باشم
جز این مراد ندارم که دوبدو باشم.

سیفی (از آندراج).

|| که دوتن دوتن یا دوتادوتا قرار گرفته باشند: صف دوبدو. ردیف دوبدو. (یادداشت مؤلف). دوتادوتا. (ناظم الاطباء). || کنایه از عاشق و معشوق باشد که در آن سوم نگنجد. (آندراج).

دو بدوک. [د] (ا) مرکب) شرط بندی و گرو بستن در دوییدن است. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف).

دوبرا. [ب] (ا) به لغت زند و پازند تیغ و

شمشیر را گویند. (برهان).^۱ (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

دوبرابر. [دُبَب] (ص مرکب، ق مرکب) ضعف، مضعوف، مضاعف، دوچندان، دوتا، دوچند. (یادداشت مؤلف). دوتا و دوچندان و دوبخشه و مضعف، (آندراج).

دوبرادران. [دُبَب] [ل مرکب] نوعی مرغ شکاری. در مرغند شکاری کوچکتر از عقاب و دوبرادران به سبب آن گویند که یکی چون قصد صیدی کند اگر عاجز شود دیگری به مدد او آید. (برهان) (از آندراج) (از انجمن آرا). زمج. (تهذیب). زمج. پرنده‌ای است کوچکتر از عقاب و در سینه آن سرخی است و عجم آن را «براز» و به قول ازهری «دوبرادران» گویند و وجه تسمیه آن بدین سبب است که وقتی از شکار عاجز شد برادرش در گرفتن شکار به کمک وی می‌شتابد. (از المعرب جوالیقی ص ۱۷۸). بنه کردی دوبرابر است «عقاب دوبرار» توری آن بهتر از آشیانی می‌باشد و از سایر اقسام خوشخوتری و چابکتر است. جته‌اش چندان بزرگ و درشت نیست و علامات آن سیاه مایل به زردی و سینه‌اش تمام قرمز بی‌خال است و پس از تولد کردن سینه‌اش تمام قرمز می‌شود و با آن دراج و خرگوش و حواصل شکار کنند. (از پرتندگان درکردی ص ۱۲۳ و ۷۱). || به معنی غلیوچ است. (از برهان) (از آندراج). رجوع به غلیوچ شود.

دوبرادران. [دُبَب] [لغ] فسرقدان. (زمخشری) (دهار). دو ستاره روشنی را گویند که در سینه دب اصفر است و آن را هفتونگ کهین خوانند و به عربی فرقدان گویند. (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان) (از لغت شوشتر). فرقدان. فرقدین. و آن دو ستاره است نزدیک قطب. (یادداشت مؤلف).

دوبرار. [دُبَب] (ص مرکب، ق مرکب) دومقابل و دوچندان و ضعف و مضاعف. (ناظم الاطباء).

دوبراله. [دُبَب ل] [لغ] دهی است از بخش اسداباد شهرستان همدان با ۳۵۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه شهاب و راه آن مالروست و در تابستان از طریق سولچه اتومبیل بدانجا میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوبران. [دُبَب] [لغ] دهی است از بخش داراب شهرستان فسا با ۲۳۹ تن سکنه. آب آن از چاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دوبرجه. [دُبَب ج /ج] (ص نسبی) دوبامه. دوبرجی. کبوتر که در دو برج آشیان دارد. (یادداشت مؤلف). مثل کبوتر دوبرجه؛ مجازاً، دورنگ و غیر ثابت و بوالهوس. رجوع به دوبرجی شود.

دوبرجه. [دُبَب ج] [لغ] دهی است از بخش اسفراین شهرستان بجنورد. دارای ۱۰۹ تن سکنه. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دوبرجه. [دُبَب ج] [لغ] دهی است از بخش اسفراین شهرستان بجنورد. دارای ۲۴۱ تن سکنه. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دوبرجه. [دُبَب ج] [لغ] دهی است از بخش جغتای شهرستان سبزوار. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دوبرجی. [دُبَب] (ص نسبی) دوبامه. کبوتری که در یک برج قرار نگیرد. (از آندراج). کبوتری که در کبوترخان مقیم نمی‌ماند. (ناظم الاطباء). دوبرجه: کندسوی خود برج از این منزل دوبرجی شده چون کبوتر دلم.

بیحی کاشانی (از آندراج). || به اصطلاح لوطیان امر دباره و زن باره. || به مجاز شخص هرزه را گویند. (آندراج). || کنایه از زن زناکار و روسپی و بوالهوس. (ناظم الاطباء):

ز حمن خادم هندی و گرجی
شده چشم تماشایی دوبرجی.

سعید اشرف (از آندراج).

دل از غم آن بت دوبرجی
سوراخ بود چونان گرجی.

وحید (از آندراج).
دوبرجی. [دُبَب] [لغ] دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه مرک تأمین می‌شود. تابستان از سرو تنار رودخانه اتومبیل می‌آید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوبرگ. [دُبَب] (ص مرکب) گیاه تازه‌روینده که هنوز شاخ میانین آن دیده نشود. (یادداشت مؤلف).

— دوبرگ شدن گیاه؛ پس از سر برگردن از زمین دوباره شدن آن. دو قسمت شدن برگ گیاه روینده از زمین. (یادداشت مؤلف):
مخایل سروری به کودکی زو بنافت
چو برچمن شد دوبرگ بوی دهد ضمیران.

مسعود سعد.
— || شکافتن حب و دانه بار اول به دو قسمت. (یادداشت مؤلف).

دوبرگه. [دُبَب گ /گ] (ص نسبی) مرکب دوبرگ. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوبرگ شود. || علفی مشهور است. برادر سبرگه که در چمنزارها روید و زیاده از دو برگ نشود و بغایت زیبا و خوش‌آیند است. || کنایه از دو لب ساده‌زنان. (لغت محلی شوشتر).

دوبرگی. [دُبَب] (ص نسبی) گیاه و گلی که تنها دو برگ داشته باشد. || (احامص مرکب) نورستگی. چگونگی گیاه که کمی پس از دیدن قسمت علیایش به دوباره از هم جدا شود. (یادداشت مؤلف):

سرشت نیک و بد پنهان نماند
توان دانست ریحان از دوبرگی. سعدی.

دوبره. [دُبَب ر /ر] (ص نسبی) برخی درختان چون رز که سالی دو بار میوه دهد. که دو بار بر دهد. که دوباره میوه آرد به یک سال. (یادداشت مؤلف): خلیفه. میوه دوبره. (منتهی الارب).

دوبرهم‌زن. [دُبَب هَز] (ص مرکب) شخصی که به سمایت و غمازی میان دو کس نزاع اندازد. (آندراج) (از ناظم الاطباء):
مقتن. نام. سخن چین:

شیوه صلح و صفاکار دوبرهم‌زن نیست
همچو مقرض نباید ز سخن چین اصلاح.
شفیع اثر (از آندراج).

رجوع به مترادفات کلمه شود.
دوب سلیمان. [دُبَب ل] [لغ] دهی است از بخش مرکزی شهرستان اهواز. دارای ۷۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دوبشک. [دُبَب ش] (ص مرکب) (اصطلاح عامیانه) در تداول عوام، دودل و مردد و با شدن و بودن و کردن صرف می‌شود: دوبشک شدن. مردد شدن. (یادداشت مؤلف).

دوبعد. [دُبَب] (ل مرکب) عبارت است از عرض و طول. (غیاث) (آندراج). رجوع به بعد شود.

دوبل. (فرانسوی، ص) ^۲ دوبرابر. مضاعف. دوچندان.

دوبل. [دُبَب] (ص) بسی‌وفا و بسی‌حقیقت را گویند. (برهان) (از آندراج) (از فرهنگ جهانگیری). خانن. (ناظم الاطباء):
تن دوبل و بی‌وفاست ای خواجه
چندین مطلب مراد از این دوبل.
ناصرخسرو (از آندراج).

رجوع به دوربل شود.
دوبل. [دُبَب] [ع ل] خر ختایی. (یادداشت مؤلف). خربچه یا خر ختایی خرداندام. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

خردخر. (مهذب الاسماء). || بچه‌خوک. خوک بچه، ج، دوبل. (یادداشت مؤلف). خوک یا خوک نر یا خوک بچه. (از آندراج) (منتهی الارب). بچه‌خوک. (مهذب الاسماء). (از اگرس سیاهی آمیخته به سپیدی. (از

۱ - وزارت ارشاد dōb (a) rā، پهلوی shapshēr. (از ذیل برهان ج معین).
2 - Double.

آندراج) (مستهی الارب) (ناظم الاطباء).
||روبا. (مستهی الارب) (آندراج) (تاتلم الاطباء).

دوبلاژ. (فرانسوی، ||) برگرداندن مکالمه فیلم از زبانی به زبانی دیگر. (فرهنگ فارسی معین)، رجوع به دوبله و دوبله کردن شود.

دوبلوطان. [دُبْ] [لِخ] دهی است از بخش ایذه شهرستان اهواز. دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه است تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دوبلوطان. [دُبْ] [لِخ] دهی است از بخش قلعه‌زراس شهرستان اهواز. دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه است تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دوبلوكان. [دُبْ] [لِخ] دهی است از بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۲۹۹ تن سکنه. آب آن از قنات و چاه است و راه آن اتومبیل‌روست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دوبله. [لِ] (فرانسوی، ص) دوبرابر. مکرر. مضاعف.

– دوبله ایستادن؛ در اصطلاح رانندگی، متوقف ساختن وسیله نقلیه‌ای در جنب وسیله نقلیه دیگر در کنار خیابان و قسمتی از راه عبور وسائط نقلیه را سد کردن.

|| عمل تغییر دادن مکالمه فیلمی از زبان اصلی به زبان دیگر. رجوع به دوبله کردن و دوبلاژ شود.

دوبله کردن. [لِ كَ] [مَص] (مرکب) (از دوبله فرانسوی + کردن، مصدر فارسی) در اصطلاح سینما برگرداندن مکالمه فیلم از زبانی به زبان دیگر. (از فرهنگ فارسی معین)، در اصطلاح ضبط کردن مکالمات روی نوار فیلم است به زبانی غیر از زبان اصلی با شرط انطباق حالات و حرکات متکلم و انطباق آلات نطق او یا حالات ادای کلمات و آلات نطق بازیگران اصلی فیلم.

دوبینه. [دُبْ] (ص مرکب) حاشیه دوتایی و حاشیه جفت. (ناظم الاطباء).

دوبندار. [بْ] [لِخ] دهی است از بخش شوش شهرستان دزفول. دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن در تابستان اتومبیل‌روست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دوبندی. [دُبْ] (ا مرکب) در لهجه امروز آذربایجان کفش را گویند. نوعی کفش بنددار زنانه.

دوبود. [دُ] (ص مرکب، ا مرکب) دوبود. نوعی از پارچه. (ناظم الاطباء). رجوع به دوبود شود.

دوبود. [دُ] (ص مرکب، ا مرکب) «دیابود» پارچه‌ای است که در نیرین بافته می‌شود و آن

بنظر می‌رسد جمع «دیبوده» بر وزن فیعول باشد. ابو عبید گفته است: اصل آن در فارسی دوبود است. (از المعرب جوالیقی ص ۱۳۹). دوبود. دوبود.

دوبوه. [دُ] (ص، ا) هرچیز حل شده و مذاب، مانند: پلو نزدیک به شله یا بالمکس. (لغت محلی شوشتر).

دوبهر. [دُبْ] (ص مرکب) دوبهر. نه دراز و نه کوتاه. (دهار) میانه. (یادداشت مؤلف): مریوح؛ دوبهر. مردی نه دراز و نه کوتاه. (دهار). || (ا مرکب) دوسوم. دوثلث در تداول فردوسی، چنانکه دویاس؛ یعنی دوریج و سه‌پاس؛ یعنی سه‌ریج و قس علیهذا. (یادداشت مؤلف):

چو دارا از ایران به کرمان رسید
دوبهر از بزرگان ایران ندید.
فردوسی.
از ایران و توران دوبهر آن تست
هجان گوهر و گنج و شهر آن تست.
فردوسی.

دلش خسته و گشته لشکر دوبهر
همی نوش جست از جهان بافت زهر.
فردوسی.

دوبهره. [دُبْ ز /] (ص مرکب) دوبهر. نه دراز و نه کوتاه. (یادداشت مؤلف). میانه: بعد از متقی خلیفه المستکفی بالله... بود... دوبهره، نیکو قامت نه فره نه لاغر. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). بعد از رضی خلیفه برادر وی بود... مردی دوبهره سرخ‌موی و محاسن نیکو و به پدر خویش مانند. (ترجمه تاریخ طبری). مکنتی مردی بود دوبهره نیکوروی و سیاه‌موی و نیکومحاسن و فراخ‌چشم و نیکوسیاست و بخیل بود. (ترجمه تاریخ طبری). بعد از معتصم خلیفه پسر وی بود... مردی بود دوبهره سفید و فربه... (ترجمه تاریخ طبری). مردی بود [مقتدر پسر مستکفی] دوبهره نیکوروی بلندبینی پهن‌دوش... (ترجمه تاریخ طبری). || (ا مرکب) دوبهر. دوثلث. چنانکه یک‌بهره یک‌ثلث و سه‌بهره سه‌ریج و همچنین... (یادداشت مؤلف):

ز گودرزبان مهتر و بهترست
به ایران سپه بر دوبهره سرست.
فردوسی.
ز لشکر هر آن کس که بد جنگ‌ساز
دوبهره نیامد به خرگاه باز.
فردوسی.
سپر بر سر و تیغ هندی به مشت
از آن نامداران دوبهره بکشت.
فردوسی.
به شمشیر از ایشان دوبهره بکشت
چو چوپان چنان دید نمود پشت.
فردوسی.
به فرجام هیتال برگشته شد
دوبهره مگر خسته و کشته شد.
فردوسی.
ز لشکر دوبهره شده تیره چشم
سر نامداران از او پر ز خشم.
فردوسی.

ارتباج؛ دوبهره شدن مرد. (المصادر زوزنی).
دوبهره شدن مردم. (تاج المصادر بهجتی).
|| (ص مرکب) چهارزاتو. (یادداشت مؤلف).

– دوبهره شدن؛ چهار زاتو یعنی مربع نشستن. (یادداشت مؤلف). || در اصطلاح دوزندگی، لباس پانیزه و لباس بهاره. (یادداشت مؤلف).

دوبهری. [دُبْ] (ص نسبی) دوبهر. دوبهره. نه دراز نه کوتاه. نه بزرگ و نه کوچک. (یادداشت مؤلف). مریوح. (ابوالفتح رازی). رجوع به دوبهر و دوبهره شود.

دوبهم انداز. [دُبْ هَا] (نص مرکب) دوبهم‌زن. دوبهر‌زن. مقتن. نمام. ساعی. (یادداشت مؤلف).

دوبهم اندازی. [دُبْ هَا] (حامص مرکب) مرکب) عمل و حالت دوبهم‌انداز. دوبهم‌زنی. دوبهم‌زنی. تقنین. ذات البین. (یادداشت مؤلف).

دوبهم زدن. [دُبْ هَزْ] (مص مرکب) میان دو تن اختلاف ایجاد کردن. تقنین. رجوع به دوبهم‌زن شود.

دوبهم‌زن. [دُبْ هَزْ] (ف مرکب) نمام. ساعی. غماز. واهس. ماحل. محول. ناغز. واشی. سخن‌چین. دوبهر‌زن. دوبهم‌انداز. مقتن. مضرب. واشیه. کسی که با سخن‌چینی میان دو تن فتنه و نفاق انگیزد. (یادداشت مؤلف).

دوبهم‌زنی. [دُبْ هَزْ] (حامص مرکب) ایجاد اختلاف میان دو تن. صفت و حالت دوبهم‌زن. تقنین. تضریب. سعایت. نمامی. دوبهم‌زنی. دوبهم‌اندازی. سخن‌چینی. نفاق‌افکنی. فتنه‌انگیزی با سخن‌چینی در بین دو تن. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوبهم‌انداز شود.

دوبیت. [دُبْ / ب] (ا مرکب) مشثوی. (یادداشت مؤلف). || چهار مصراع نخستین شعر را گویند که خوانندگان در آغاز سرود می‌خوانند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۴۴۰).

دوبیتی. [دُبْ / پ] (ص نسبی، مرکب) (اصطلاح عروضی) مشثات. مشثی. (السامی فی الاسامی). مشثاة. (زمخشری). رباعی. (یادداشت مؤلف). ترانه. (صحاح الفرس) (فرهنگ اسدی). رباعی، چه به اصطلاح عروض دو بیت مربع را گویند و چون مجموع آن به منزله چهار بیت است آن را رباعی و نیز دوبیتی گفته‌اند و تصریح بیت اول ضرورت است و اگر مصراع سوم مقفی باشد آن را مصرع مانند وگرنه خصی. (از ناظم الاطباء). شعری دارای دو بیت یا چهار مصراع که مصراعهای اول و دوم و چهارم با هم مقفی

هستند. فرق آن با رباعی این است که وزن آن با وزن رباعی (الاحول و لا قوۃ الا بالله) فرق دارد. دویستی مانند رباعی است جز اینکه وزنش مطابق با «مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن» است. مانند دویستی‌های باباطاهر عریان که به لهجه محلی و بسیار مشهور است. (از جمله این دویستی‌ها):

همایونم سر کوهم وطن بی
سیر عالم کرم هر جا چمن بی
نه خون دیرم نه مون دیرم نه سامون
دم مردن پر و بالم کفن بی.

دلی دیرم چو مرغ پاشکسته
چو کشتی بر لب دریا نشسته
همه گویند که طاهر تار بنواز
صدا چون می‌دهد تار گسته.

ز دست دیده و دل هر دو فریاد
که هر چه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجر می‌نیش ز پولاد
زمن بر دیده تاد دل گردد آزاد.

(از بدیع و قافیه و عروض تألیف استاد همایی صص ۱۳-۱۴).

بباز چنگ و بیاور دویستی و رجزی
که بانگ چنگ فروداشت عندلیب رزی.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۲۹).
چون فدح گیریم از چرخ دویستی شنویم
به سمن برگ چو می خورده شود لب ستریم.
منوچهری.

— دویستی خواندن؛ تغنی کردن. (ناظم الاطباء). آواز خواندن.

|| (اصطلاح موسیقی) یکی از گوشه‌های چهارگاه. || یکی از گوشه‌های شور. || یکی از گوشه‌های سه‌گاه. || (اصطلاح دیوانی) نام منصبی است و صاحب این منصب را هشتاد هزار «دام» مقرر باشد چون چهل دام یک رویه می‌شود. (آندراج) (از غیاث). اما شاید کلمه دگرگون شده، دویستی باشد به قرینه چهل «دام». (یادداشت لغت‌نامه).

دویره. [دُر] (بخ) دهی است از بخش برازجان شهرستان بوشهر، با ۲۹۰ تن سکنه. آب آن از چاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دویین. [دُ] (نف مرکب) دویینده. کاز. کز. کلک. کزچشم. چپ. احدر. کلک. احول. لوج. که چشم وی یک چیز را دوییند. کلازه. کج‌بین. لوش. آنکه یک چیز را دوییند. (یادداشت مؤلف):

احول از چشم دویین در طمع خام افتاد.
حافظ.

|| دورو. منافق. || ثنوی. کسی که به وجود دو آفریدگار معتقد باشد یکی آفریدگار خیر و روشنائی و دیگری آفریدگار شر و ظلمت، چون زرتشتیان که به وجود اهورامزدا و

اهریمن اعتقاد دارند. (یادداشت مؤلف).
دوییننده. [دُونَن / د] (نف مرکب) که دو بیند. کج‌بین. کلازه. کاز. دویین. احول. لوج. (یادداشت مؤلف). رجوع به دویین شود. || (مرکب) کنایه از دو چشم است. (یادداشت مؤلف):

به بینندگان آفریننده را

نبینی مرنجان دوییننده را. فردوسی.

دویینی. [دُ] (احامص مرکب) صفت و حالت دویین. لوجی. احوالی. کازی. (از یادداشت مؤلف). دوتا دیدن هر شیئی. رجوع به دویین شود:

اگر تو دیده‌وری نیک و بد ز حق بینی
دویینی از قبل چشم احوال افتاده‌ست.

سعدی.
|| انساق و ریاکاری و بسی حقیقتی. (ناظم الاطباء). دورویی. منافقی:

جمعه با زوجه خود گفت شی
که مرا بر تو ز آدینه شکی است
زوجه‌اش گفت دویینی بگذار
پیش من جمعه و آدینه یکی است.

شهاب تیریزی.
|| ثنویت. اعتقاد به وجود دو خدا:
هست آیین دویینی ز هوس
قبله عشق یکی باشد و بس. جامی.

دوپا. [دُ] (مرکب) دوتا پا. یک‌پا و یک‌پا. (یادداشت مؤلف).

— دوپا بر زمین نیامدن؛ کنایه از وجد و سرور و خوشحالی است. (لغت محلی شوشتر).
روی دوپا بند نشدن.
— || کنایه است برای زنان هرزه‌کار. (لغت محلی شوشتر).

— دوپا در یک کفش کردن؛ کنایه است از تنگ گرفتن و محصور داشتن. (لغت محلی شوشتر).
|| (مرکب) دوپای. دارای دوپای. جاندار که دارای دوتا پا باشد؛ دوپا به دو روز و چهارپا به چهار روز شناخته شود. (یادداشت مؤلف).

— جنس دوپا؛ آدمی. آدمیان. (یادداشت مؤلف).
— حیوان دوپا؛ اصطلاحاً انسان را گویند. (یادداشت مؤلف).

— موش دوپا؛ یربوع. (یادداشت مؤلف).
|| کرمکی سرخ که در درخت بلوط تولید می‌گردد و قرمزانه نیز می‌گویند و با آن ابریشم و چیزهای دیگر رنگ می‌کنند و در طب نیز استعمال می‌نمایند. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از فرهنگ جهانگیری). || قرمز. (ناظم الاطباء).

دوپاره. [دُز / ز] (ص مرکب) دو نصفه و نیمه شده. (ناظم الاطباء). دو بخش. (از

آندراج). از میان به دوییم. منشق.
دوپای. [دُ] (ص مرکب، مرکب) دوپا. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوپا شود.
— دوپای از دو جهان درکشیدن؛ از دو جهان صرف نظر کردن. دنیا و آخرت را نادیده گرفتن: اگر تو با من مکن چنین کنی جانا
دوپایم از دو جهان نیز درکشم بی تو.

سعدی.
دوپایان. [دُ] (مرکب) (اصطلاح جانورشناسی) جانورانی که دو پا دارند. (از لغات مصوب فرهنگستان).

دوپایه. [دُ] (ص مرکب، مرکب) هر چیزی که دارای دو ساقه باشد. (ناظم الاطباء). || دوپا. || انسان. (ناظم الاطباء) (آندراج). || (اصطلاح گیاهشناسی) چون گل‌نر بر گیاهی و گل‌ماده بر گیاهی دیگر باشد آن گیاه را دوپایه نامند، چون خرما و گزنه. (یادداشت مؤلف). گل‌های نر و گلهای ماده درختانی مانند بید و خرما که در روی پایه‌های مختلفی قرار گرفته‌اند. (از گیاهشناسی ثابثی ص ۴۲۴).

دوپایی. [دُ] (ص نسبی مرکب) منسوب به دوپا. دارای دوپا. که دوپا دارد. (یادداشت مؤلف). || (ق مرکب) با دوپا.

— دوپایی روی قرآن رفتن؛ کنایه از سوگند مغلظ خوردن. (یادداشت مؤلف).

دوپته. [دُ] (ص مرکب، مرکب) پارچه و یا شالی که دولا کرده به روی شانه‌ها اندازند. (ناظم الاطباء).

دوپخچه. [دُ] (ص مرکب) گلوله‌ای از رشته و ریسمان. (از ناظم الاطباء). کیسه. (لغت فرس اسدی). || انام مرغی. (ناظم الاطباء).

دوپر. [دُ] (ص مرکب) که دو تا پر دارد. دارای دو پر مانند تیر و نیزه. (یادداشت مؤلف). با دو جناح، چون مرغ خدنگ سه‌پیر کرده ز آهن‌گذار
چو مرغ دو پر بر سر مرغزار. نظامی

|| قسمی از اقسام جو. (یادداشت مؤلف).

دوپر. [دُ] (ق مرکب) دودفعه، چه «پیر» پل است که دفعه و کرت باشد. (لغت محلی شوشتر). دوبار. رجوع به دوبار و دوباره شود.

دوپران. [دُ] (بخ) دهی است از بخش کهکلیویه شهرستان بهبهان. واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری صیدان و ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری راه شوشه باغ‌ملک. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دوپروانه. [دُ] (مرکب) کنایه از

شب و روز باشد. (آندراج).
دوپرویزی. [دُپَ ز] (ص نسبی) میده که دوباره بیخته شده باشد. (غیاث). در آندراج به غلط معده که دوبار پخته باشند ضبط شده است. (یادداشت لغتنامه):
 حریری رفاق دوپرویزی
 چو مهتاب تابنده از روشنی. نظامی.
دوپره. [دُپَ زُ / ر] (ص مرکب) دوپر. که دارای دوپره است چون: نیزه دوپر. (یادداشت مؤلف):
 به گونه شل افغانیان دوپره و تیز
 چو دسته بسته به هم تیرهای بی سوفار.
 فرخی.
 رجوع به دوپر شود.
دوپستان. [دُپ] (ص مرکب) که دارای دو پستان است. (یادداشت مؤلف). دوتا پستان. نودلان (به صیغه تشبیه). (منتهی الارب).
دوپشته. [دُپَ تَ / ت] (ص نسبی، ق مرکب) دوترکه. دوردیقه. دورا کبه. دوتنه. (یادداشت مؤلف).
 - دوپشته سوار شدن؛ دوتنه بر ستور یا وسیله نقلیه‌ای مانند دوچرخه و موتورسیکلت برنشتن. بر ترک سوار بودن. (یادداشت مؤلف).
دوپک. [دُپ] (اخ) دهی از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در ۵۲ هزارگزی شمال خاوری ایذه. کوهستانی معتدل و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
دوپلان. [دُپُ] (اخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز. در ۴۳ هزارگزی شمال خاوری دهدز کنار راه مالرو اردل به رودوار. دارای ۱۱۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
دوپلان. [دُپُ] (اخ) دهی از دهستان پشتکده بخش اردل شهرستان شهرکرد. در ۱۲ هزارگزی جنوب اردل متصل به راه دوپلان به اردل. دارای ۳۷۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
دوپلکا. [دُپ] (ل) قسمی از کیوتر. (ناظم الاطباء) (آندراج). || نوعی سنگ که از آن انگشتری سازند. (آندراج).
دوپلکس. [پ] (اخ) ^۱ زرف فرانسوا (مارکی). از مدیران لایق و فعال فرانسوی در مستعمرات فرانسه در هند (متولد ۱۶۹۷ و متوفای ۱۷۶۳ م). شهرت او به سبب خوب اداره کردن کمیانه‌های هند و فرانسه و توسعه آنهاست به طوری که در ۱۷۵۴ م. وسعت اراضی که تحت‌الحمایه او شده بودند بیش از

دو برابر خاک فرانسه بود. و ۳۰ میلیون جمعیت داشت اما ادامه کار و سیاست او با مخالفت کمیانی‌ها و دولت انگلیس مواجه گردید و لوئی پانزدهم او را از هند احضار کرد. (۱۷۵۴ م). وی پس از ۱۰ سال در نهایت فقر بدرود زندگی گفت. (از فرهنگ فارسی معین).
دوپنجه. [دُپَ جَ / ج] (ل) (م مرکب) دو انگشت سیبیه و وسطی. (لغت شوشتر). || کنایه است از نصف کف دست. (لغت محلی شوشتر). || کنایه است از شرم زنان. (لغت محلی شوشتر).
دوپوده. [دُ] (ص مرکب، ل مرکب) دوپوده. (ناظم الاطباء). دارای دوپود؛ دیابود؛ دَسَبود. جامه دوپود. (منتهی الارب). دیبوذ (مغرب دوپود) دوزیرین. ذات نیرین (جامه). قسمی جامه که مغرب آن دیبود است و آن را دیوباف نیز گویند. (یادداشت مؤلف). ثوب منیر؛ جامه دوپود. (فیروزآبادی). رجوع به پود و دوپوده شود.
دوپوده. [دُ دَ / د] (ص نسبی، ل مرکب) دوپود. پارچه‌ای که مخطط بافته شده باشد و یا پارچه‌ای که دارای خطوطی بود از دو رنگ. (ناظم الاطباء).
دوپوس. [دُ] (ص مرکب، ل مرکب) دوپوست. دوپوسته. || دوپوز بهم چسبیده. (ناظم الاطباء). رجوع به دوپوست و دو پوسته شود.
دوپوست. [دُ] (ص مرکب، ل مرکب) دوپوس. (ناظم الاطباء). دوپوسته. پوستی روی پوست دیگر. پوست بر پوست. با دو جدار یا با دو پوشش. رجوع به دوپوس شود.
دوپوسته. [دُ تَ / ت] (ص نسبی، ل مرکب) کاغذ کلفتی که بتوان آن را از وسط بریندی تبدیل به دو ورق نمود. (ناظم الاطباء). کاغذ که بتوان آن را پوسته کرد؛ یعنی از قطر به دو نیم و یک ورق را به دو ورق نازک تبدیل کرد.
 - دوپوسته کردن کاغذ؛ یک ورق آن را به دو ورق تبدیل کردن. (ناظم الاطباء).
 || هر دو چیز به هم ملصق شده. (ناظم الاطباء). که دارای دو پوست است؛ بادام و گردوی دو پوسته. (یادداشت مؤلف). دوپوس. دوپوست. و رجوع به دوپوست شود.
دوپوشه. [دُ شَ / ش] (ص نسبی) که دارای دوپوش (دوپوشش) است. سقفی بر سقفی؛ اتاق دوپوشه. اتاقی که سقف آن دولا پوشیده شده باشد. (از یادداشت مؤلف).
دوپویترن. [پ] (اخ) ^۲ یکی از جراحان نامی فرانسه در قرن هجدهم و نوزدهم میلادی بود. وی در دانشگاه پاریس به تدریس و در بیمارستانهای پاریس به معالجه

و جراحی پرداخت و شهرت و ثروت فراوانی کسب کرد. دویست هزار فرانک تقد که از این راه بدست آورده بود به دانشکده پزشکی پاریس داد تارشته تشریح در آنجا دایر کردند و هنوز به نام وی با یک موزه موجود است. از این جراح نامی تألیفات و مقالات بسیاری بجای مانده است. دوپویترن به سال ۱۷۷۷ م. تولد یافت و به سال ۱۸۳۵ م. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).
دوپهلو. [دُ پَ] (ص مرکب، ق مرکب) دارای دوتسا پهللو. دارای دوضلع. دوسو. || کنایه است از سخن نیش‌دار و با کنایه سخنی که از سر دورویی و دورنگی باشد. دورو. دورنگ: کلام ذووجهین؛ عبارات دوپهللو. حرفهای دوپهللو یا سخنان دوپهللو. که موهوم دو معنی است. (یادداشت مؤلف).
 || توأم. (یادداشت مؤلف):
 با دو ابوالمظفر کبه به حق و داد
 سیب دونیم کرده و گوز دوپهلوی
 تو گنده مغز شعری و وی گنده مغز شرح
 با وی به گنده مغزی همچون ترازوی.
 سوزنی.
دوپیازه. [دُ زَ / ز] (ص نسبی، ل مرکب) نوعی از بریان که از مسکه و زردچوبه و سیر و پیاز و دیگر افزارها ترتیب می‌دهند. (ناظم الاطباء). نوعی از قلیه و نانخورش. (آندراج). طاس کباب. (یادداشت مؤلف):
 لاتخرجن من البیوت لغازة او غیر غازة
 لا یقتضک القانصون فیطبخونک دوپیازه.
 شیخ بهایی.
 || نوعی از نان‌خورش بدون چربی. (ناظم الاطباء). || شرم مرده
 حلق زیرینت باز چرب کند
 قلیه خشک دوپیازه من.
 سوزنی.
دوپیازه. [دُ زَ] (اخ) نام ملایی ظریف بوده است در هند مانند عبید زاکانی. (لغت محلی شوشتر).
دوپیش. [دُ] (ل مرکب) (اصطلاح نحو) دوزمه. رفع. و تلفظ آن [أُن] باشد و به صورت (أُ) در بالای حرف قرار می‌گیرد: رجل فخر. (یادداشت مؤلف).
دوپیکان. [دُ پَ] (ص مرکب، ل مرکب) (مرکب از «دو» + «پیکان» که آهن نسوکت‌تیز سر تیر است) تیری که دارای دوپیکان است. که دو پیکان دارد. (یادداشت مؤلف):
 به تیر دوپیکان ز سر برگرفت
 کنیزک بدو ماند اندر شگفت. فردوسی.

1 - Dupleix, Joseph François, Marquis.
 2 - Dupuytren.

چو گوش آهخته دارد دیده گویید... مگر تیری دوپیکان می‌نماید. حافظ اوبهی.

دوپیکر. [دُب / پ ک] (ص مرکب) مزدوج، مشتاة (یادداشت مؤلف). || برگاله. (شرفنامه منیری). پاره ولخت. دوباره:

اگر دشمن تو دوپیکر شود
سراپا ز تیغ دوپیکر شود.

(مؤلف شرفنامه منیری).

|| دوشاخه. دوپیر. دوپیره:

به تیری دوپیکر شکار افکنی. نظامی.

دوپیکر. [دُب / پ ک] (اخ) برج سوم از دوازده برج فلکی که به عربی آن را جوزا گویند و برج مذکور به صورت دو کودک برهنه است که پی همدیگر درآمده‌اند به همین جهت در عربی توأمان نیز گویند. (از غیث) (از آندراج). جسدین. توأمان. (یادداشت مؤلف). جوزا را گویند. (فرهنگ اوبهی). برج سوم از دوازده برج فلکی که جوزا نیز گویند و آن را خانه عطارد دانند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از شرفنامه منیری). ایشان. [خوارزمیان] جوزا را در جملهٔ بروج به جای «توأمان» محسوب دارند و این جوزاء صورت جبار است و اهل خوارزم این برج را «اذویچگریک» گویند و معنای آن «ذوالسنین» و این معنی مقتضای با «توأمان» است. (آثار الباقیه ج زخانو، ص ۲۲۸ از ذیل برهان ج معین):

چو پیدا شد آن چادر عاج‌گون
خور از بخی دوپیکر آمد برون. فردوسی.

همان تیر و کیوان برابر شده‌ست
عطارد به برج دوپیکر شده‌ست. فردوسی.

یکی تاج زرینش بر سر نهم
همان تخت او بر دوپیکر نهم. فردوسی.

به بالا ز سرو سهی برتر است
چو خورشید تابان به دوپیکرست. فردوسی.

بزرگ شهری و در شهر کاخهای بزرگ
رسیده کنگرهٔ کاخها به دوپیکر. فرخی.

چو سیمین زنخندان مشوق زهره
چو رخشنده رخسارگانش دوپیکر. فرخی.

شد اندر فلک تنگ جای ستاره
ز بس گوی کانداختی بر دوپیکر. فرخی.

یکی کاخ شاهانه اندر میانش
سر کنگره بر کران دوپیکر. فرخی.

سپهسالار ایران کز کمانش
خورد تصویرها برج دوپیکر. عنصری.

فلک چو چاه لاجورد و دلو او
دوپیکر و مجره همچو نای او. منوچهری.

دوپیکر چو تختی و اکلیل تاجی
ز تیره ثناری و طرفه چو حلی. منوچهری.

نماینده برگنبد تیزبوی
دوپیکر تو گویی چو زرینه گوی. اسدی.

چو آن شیرپیکر علامت بیند

کنده سجده بر آستانش دوپیکر. ناصر خسرو.

همچو مه اندر کنار آمد و ماندیم
هر دو در آغوش یکدیگر چو دوپیکر.

مسعود سعد (دیوان ص ۲۶۰ ج یاسمی).
گان پیکر رخشنده تر از جرم دوپیکر
حقا که دریغ است به خوی بد و پیکار.

سنایی.

باز دوپیکر و ترازو و دول
از هوا یافت بهره پیش ممول. سنایی.

یکی صورتی چون جهانی مهیا
بر آورده پیکر به فرق دوپیکر.

عمیق بخارایی.

چو سعد اکبر و اصغر که مهر و مه خجلند
از ویکی به حمل دیگری به دوپیکر.

سوزنی.

کرده شیر علم خانه خورشید دو
گرچه به تمثال چتر قدر دوپیکر شکست.

انوری.

هزاران پیکر جنی و انسی
ز نور پیکر او در دوپیکر. انوری.

نه به فر تو در کمان برجیسی
نه به فر تو در دوپیکر تیر. انوری.

نافهٔ آهو شده‌ست ناف زمین از صبا
عقد دوپیکر شده‌ست پیکر باغ از هوا.

خاقانی.

تا تاجدار گشتم از دوستی دو کعبه
چرخ یگانه دشمن. نعلم کند دوپیکر. خاقانی.

پشت بنات تنش و دوپیکر سوار او
ماه دگر سوار شده بر دوپیکرش. خاقانی.

زلف ساقی کند شب پیکر
در گلوی دوپیکر اندازد. خاقانی.

سزاوار عطارد شد دوپیکر
تو خورشیدی ترا یک برج بهتر. نظامی.

ز شاخ درخت آن چنان می‌درخشد
چو پروین ز برج دوپیکر شکوفه.

کمال‌الدین اسماعیل.

خورشید فضل را دَرَج اوج از ارتفاع
در برج بر دقایق شعر دوپیکرم.

کمال‌الدین اسماعیل (دیوان ص ۱۳۶ ج بحر العلوم).

ماه است رویت یا ملک قند است لعلت یا نمک
بنمای پیکر تا فلک مهر از دوپیکر برکند.

سعدی.

هست میان معرکه تیغ تو تیر آسمان
زانکه به هر کجا رسد منزل او دوپیکر است.

بدر شاشی (از شرفنامه).

دوپیکری. [دُب / پ ک] (حماص مرکب) صفت و حالت دوپیکر. دویی. نفاق. جدایی:

چون من توام این دوپیکری چیست
چون هر دو یکی است داوری چیست.

خاقانی.

|| جوزا بودن. صفت و حالت برج دوپیکر داشتن:

در بر تیغ حصرمی زاده جنابه چون عنب
برده جناب از آسمان کرده همه دوپیکری.
خاقانی.

جوزا کمر دورویه بسته
بر تخت دوپیکری نشسته. نظامی.

دوپیه آباد. [دُی] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اهر. ۴۸۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. صنایع دستی آن گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دوتا. [دُ] (ص مرکب، مرکب) دوعدد. (یادداشت مؤلف). دودانه. (یادداشت مؤلف).

— دوتا کبکبیتن؛ شب و روز. (ناظم الاطباء).

— زلف دوتا؛ زلفین. دو رشتهٔ زلف. زلف دوتو:

رایگان مشک فروشی نکند هیچ کی
ور کند هیچ کی زلف دوتای تو کند.

منوچهری.

کس نیست که آشفتهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست.

حافظ.

نامهٔ تعزیت دختر رز بنوسید
تا همه مغبجگان زلف دوتا بگشایند. حافظ.

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد. حافظ.

به زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از بعین و یسارت چه سوکوارانند.

حافظ.

|| امضاغف. (ناظم الاطباء). ضعف. (زمخشری). دوچندان. دوچند. دوبرابر. (یادداشت مؤلف). || دورنگ. متناق. جدا. ناهم‌رنگ. خلاف یک‌رنگ و یک‌رو و یکدل. ناموافق. (از یادداشت مؤلف). ناهم‌آهنگ:

با دوستان شاه جهان خواجه یکدل است
با دشمنان او همه‌ساله دلش دوتاست.

فرخی.

وآنکه دوتا باشد با تو به دل
تا دل فرزندان با او دوتاست. فرخی.

ترا بدان خوانده‌ام از همهٔ مقدمان لشکر که
مردی دوتا نیستی و صلاح کار راست و درست
بازنمایی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۲۸).

بر من ز تو جور و تو بدان راضی
با من تو دوتا و من به دل یکتا. مسعود سعد.

دوتا. [دُ] (ص مرکب) بخم. خم. دولا. کوز. چفته. کوز. خفته. خم شده. خم آورده. (یادداشت مؤلف). خمیده. کج. مرادف دوبالا و خمیده و منحنی و دوتا و دوته و دوتاه. (آندراج). کج و کج شده. (ناظم الاطباء):

عتک؛ دوتا داشتن دست را بر سینه. (مستهی الارب).

نیستم عاشق از چه رخ زردم
نیستم آهو از چه پشت دوتاست.

معوسد سعد.

باقامت چون کمان دوتایند
با چهره چون زریب زردند.
سبک به صورت و چونان گران به قوت طبع
که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست.
انوری.
رفت آنچه رفت روی زمین همچنان نژند
بود آنچه بود پشت فلک همچنان دوتا.
خاقانی.

همه خیل قفجای کآنجا رسد
دوتا پیش آن نقش یکتا رسند.
اقرار می کند دو جهان بر یگانگیش
یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا.
سعدی.
به پیران پشت از عبادت دوتا
ز شرم گنه دیده بر پشت پا. سعدی (بوستان).
— پشت دوتا (با فک اضافه)؛ با قد خم. قد
خمیده. آنکه قامت خمیده دارد. که قامتش
دوتاست؛

یکتا نشود حکمت مر طبع شما را
تا بر طمع مال، شما پشت دوتابید.
ناصر خسرو.
— پشت دوتا (به اضافه)؛ پشت خمیده. قد
خمیده. قامت خم گشته؛
ای پسر چون به جهان بر دل یکتا شودت
بگر در پدر خویش و ببین پشت دوتاش.
ناصر خسرو.

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را. سعدی.
— پشت دوتا داشتن؛ قد خمیده داشتن.
خمیده پشت گشتن از حادثه و مصیبتی؛
در غمش پشت دوتا دارد هنوز
وز قفایش چشمها دارد هنوز.

بقال قهوه رخی.
— چرخ یا گنبد دوتا؛ آسمان خمیده پشت.
فلک کجمدار. چرخ دورنگ و دورو. (منتهی
الارب)؛

همی کند سرطان وار بازگونه به طبع
سیر نجم مرا بازگونه چرخ دوتا.

معوسد سعد.

ای تن ز غم جدا شو و می دان که هیچگاه
یکتا نبود کس را این گنبد دوتا. معوسد سعد.
— دوتا اندر آوردن؛ دوتا کردن. خم کردن؛

بزد چنگ و واژونه دیو سیاه
دوتا اندر آورد بالای شاه. فردوسی.
— دوتا ماندن؛ خم ماندن. خمیده پشت ماندن.
خم که در پشت انجام کاری را؛
فلک به دایگی دین او در این مرکز
زنی است بر سر گهواره ای بمانده دوتا.
خاقانی.

|| (ا) مرکب) انحا و کجی. (ناظم الاطباء).

|| خمیدگی بدن. (منتهی الارب). || نوعی
پارچه نازک. (ناظم الاطباء). منتهی، و آن
جامه؛ یعنی پارچه ای است. (یادداشت
مؤلف).

دوتا. [دُ] (ا) مرکب) (اصطلاح موسیقی)
چنگی که دارای دو تار باشد. (ناظم الاطباء).
دوتار. دوتای. نوعی تار که دارای دو تار سیم
است. منتهی. (السامی فی الاسامی)؛
چنبر دف شود فلک مطرب بزم شاه را
ماه دوتا به بر کشد زهره ستای نو زند.
خاقانی.

رجوع به دوتار شود.
دوتا پشت. [دُ پ] (ص مرکب) قد خمیده.
پشت دوتاشده. که قامتی دوتو و خمیده دارد.
دارای قد و بالای دوتاه و خمیده؛
فلک هم دوتاپشت پیری است کاو را
عصا چرخ خط استوایی نیایی. خاقانی.
نه بش شیرین شد این تلخ دوتاپشت
چه شیرین کز ترش رویی مرا کشت. نظامی.
رجوع به دوتا شود.

دوتار. [دُ] (ص مرکب، ا) مرکب) که دارای
دوتار باشد. که دو رشته و تار داشته باشد.
|| نام سازی مثل سه تار. (ناظم الاطباء).

دوتاره. [دُ ر / ر] (ص نسبی، ا) مرکب)
دوتار. دوتا. سازی است ایرانی. (یادداشت
مؤلف). || دوتاره کربرکه ای؛ قماش که از هند
می آورده اند. (یادداشت مؤلف)؛ چندی راه
هندوستان پیموه مانند شمس دو سالوی و
ساغری و دو چنبری و بیرم سلطانی و دوتاره
کربرکه ای. (نظام قاری ص ۱۵۲).
دوتاره ز کربرکه آمد برون
دگر چونه و شیله از حد فزون. نظام قاری.
آبی دگر دوتاره کربرکه ای گرفت
تاروی یازشتت ز سالوی قندهار.

دوتاشدگی. [دُ ش د / د] (ح-ص)
مرکب) روی هم افتادگی و تاشدگی و دولایی.
(ناظم الاطباء). خمیدگی. گوزی. انحا.

دوتا شدن. [دُ ش د] (مص مرکب) کج و
خم شدن. دوتا شدن. (ناظم الاطباء).
دولاشدن. منحنی شدن. خمیدن. دوتاه شدن.
دوته شدن. دوتو گشتن. (یادداشت مؤلف).
انصاف. (دهار) (منتهی الارب). انصاف.
عوج. تعوج. تکشم. ملخ. (منتهی الارب)؛
انصاف؛ دوتا شدن چوب به شکستگی ظاهر.
(منتهی الارب). انحنات. (تاج المصادر بیهقی)
(المصادر زوزنی)؛

دوتا شد سهی سرو آراسته
که شد طویی از سایه برخاسته. نظامی.
گفت جوج از صبر چون دوتا شود
نان جو در پیش من حلوا شود. مولوی.
جرشبه؛ دوتا شدن یا خم گردیدن زن. ادبیار؛

دوتاشدن گوش ناقه به پشت. (منتهی الارب).
|| خم کردن قد برای تعظیم بزرگی. خم دادن
قد تفخیم و بزرگداشت امیر یا بزرگی را.
تعظیم کردن. (از یادداشت مؤلف)؛

نه پیش جز خدای جهان ایستاده ام
ز آن پس نه نیز هیچکسی را دوتا شدم.
ناصر خسرو.
|| مضاعف گشتن. (ناظم الاطباء). دولا گشتن.
تننی. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی)؛
به صد بند هر دل شود مبتلا
شود رشته حسن هر جا دوتا.

ظهوری (از آندراج).
|| متغیر شدن اعم از اینکه حرف باشد یا
چیزی دیگر. (آندراج). تغیر نمودن. (ناظم
الاطباء)؛

زاهد ترا سلوک به حق رهنا نشد
خودداریت ز رفتن مسجد دوتا نشد.
تتها (از آندراج).
|| دورو شدن. منافق گشتن. دورنگ شدن. (از
یادداشت مؤلف). || مختلف گشتن. دوگونه
شدن؛

هر دو جهان و نعمتش از بهر مردم است
زین روی جان عقل^۱ دوگون و دوتا شده ست.
ناصر خسرو.

دوتاشده. [دُ ش د / د] (ن-مص مرکب)
تاشده و روی هم افتاده و دولاشده. (ناظم
الاطباء). || مضاعف و دوچند شده.

دوتا کردن. [دُ ک د] (مص مرکب) خم
کردن. دولا کردن. دوتو کردن. دوته ساختن؛
پس و پیش هر سوهی کوفت گرز
دوتا کرد بسیار بالا و برز. فردوسی.
بار اندوه پشت من بشکست
بشکند چون دوتا کنی پولاد. معوسد سعد.
دوتا کرد از غمش سرو روان را
به نیلوفر بدل کرد ارغوان را. نظامی.

قبول منت احسان ز آفتاب مکن
که ماه یکشبه را منتش دوتا کرده ست. صائب.
— دوتا کردن پشت؛ عنایت ظهر. (یادداشت
مؤلف). خم شدن به قصد احترام و تعظیم؛

به شگبر خسرو سر و تن پشت
به پیش جهان داور آمد نخست
دوتا کرد پشت و فروبرد سر
همی آفرین کرد بر دادگر. فردوسی.
جهان به پیش مراد تو دست کرده به کش
فلک به پیش رضای تو پشت کرده دوتا.
معوسد سعد.

پیش بیکان دوشاخش از برای سجده را
شیر چون شاخ گوزنان پشت را کردی دوتا.
خاقانی.

۱- ظاهراً: جان و تنت. (یادداشت مرحوم
دهخدا در حاشیه دیوان ناصر خسرو).

دوتاه گردیدن. [دُگ دی د] [صیغی - مرکب] دوتاه گشتن. دوتا شدن. دوتا گشتن. دولا شدن. دوتای شدن. (یادداشت مؤلف). تلوی. التواء؛ دوتاه گردیدن رسن. (منتهی الارب). رجوع به دوتاه گشتن شود.

دوتاه گشتن. [دُگ ت] [مص مرکب] دوتا گشتن. خم شدن. خمیدن. (یادداشت مؤلف):

بنفشه زار بیوشید روزگار به برف
چنار گشت دوتاه و زریر شد شنگرف.

کسایی.
ز رشک چهره تو ماه تیره گشت و خجل
ز شرم قامت تو سرو کوز گشت و دوتاه.

فرخی.
|| دولا شدن. دوتای گشتن. دارای دوتای و دولا گردیدن. (از یادداشت مؤلف).

دوتاهی. [د] [ص نسبی] دوتا. خمیده. چنبیری. دوتو. دوتایی. گوژ. کج. دوتاه.

- دوتاهی کردن قد؛ خم دادن آن. خم کردن قد احترام بزرگی را؛
دانش نبود آنکه پیش شاهان
یکباره قدت را کنی دوتاهی. ناصر خسرو.

دوتای. [د] [ص مرکب، مرکب] طنبور. (زمخشری). چنگی که دارای دوتار باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به دوتا و دوتار شود.

دوتایی. [د] [حماص مرکب] حالت و صفت دوتا. دوتاهی. احدیداب. کوزی. گوژی. انحناء. انحنا. خمی. بخی. انعطاف. (یادداشت مؤلف). دولایی (ناظم الاطباء). چفتگی. چفتی. خمیدگی. (یادداشت مؤلف):

خبر دهد به سیاهی ز روی دشمن میر
نشان دهد ز دوتایی به پشت حاسد شاه.

رودکی.
چو بینی رخ شاه خورشیدفش
دوتایی برو دست کرده به کش. دقیقی.
گشادان کیانی کند از میان
دوتایی بیامد چو شیر زیان. فردوسی.

- دوتایی کردن پشت؛ خم کردن آن. دوتا کردن پشت. دوتو کردن پشت احترام و تعظیم کسی را؛
از طاعت او حلقه کند قیصر در گوش
وز خدمت فففور کند پشت دوتایی.

منوچهری.
|| (ص نسبی) دولا. دوتو. دوته. دوتاه. دوتا. خمیده. (یادداشت مؤلف). تایی خمیده روی تایی دیگر. || مضاعف. دولا. دولایی؛
بدنها همه در دوتویی زره
زنخها همه در دوتایی لام. مسعود سعد.
یکتا و دوتا کردم در مدحت و خدمت
یابم اگر از جود تو دستار دوتایی.

سنایی (از آندراج).
|| دونفری. (ناظم الاطباء). || (مرکب) چنگ

دوتاره. دوتای. دوتار. دوتا. (یادداشت مؤلف).

- دوتایی زدن؛ ساز دوتایی نواختن. طنبور زدن؛
گرم ساز یکتا زنی یا دوتایی
دراندازمت کز سه تا می گریزم. خاقانی.
معنی ملولم دوتایی بز
به یکتایی او که تایی بز. حافظ.
|| به معنی پوشیدنی است. (آندراج). || از مفاد اشعار استادان خلف به معنی پوشش زیر قبا فهمیده می شود. (آندراج). قسمی جامه صوفیان. (یادداشت مؤلف):
خرقه پوشان صوامع را دوتایی چاک کرد
تا من اندر کوی وحدت لاف یکتایی زدم.

سعدی.
وز سر صوفی سالوس دوتایی برگشت
کاندرین ره ادب آن است که یکتا آید.

سعدی.
بیار ای لعبت ساقی بگو ای کودک مطرب
که صوفی در سماع آمد دوتایی کرد یکتایی.

سعدی.
گر کسی بودی که پیشم چارتایی برزدی
این دوتایی در بر من هر زمان یکتاستی.

شاه کیودجامه (از آندراج).
|| قسمی مرغابی. (یادداشت مؤلف). || امثاق. دوتا. دورو. دورنگ. (از یادداشت مؤلف):
چنان چون تو یکتادلی مهر او را
دلش بر تو هرگز مبادا دوتایی. فرخی.

دوتایی شدن. [دُش د] [مص مرکب] خم شدن. خمیدن. خمیده گشتن. دوتو شدن. دوتاه گشتن. (یادداشت مؤلف):
دوتایی شد آن سرو نازان به باغ
همان تیره گشت آن گرامی چراغ. فردوسی.

|| خم شدن احترام بزرگی را. خمایندن قامت بزرگدلت پادشاه و امیر و بزرگی را. دوتا شدن؛
دوتایی شد و بر زمین بوسه داد
بخندید از شاه و دل کرد شاد. فردوسی.

دوتایی شدندی بر تخت او
از آن بر شده فره و بخت او. فردوسی.
رجوع به دوتا شدن شود.

دوتیه. [دُت پ / پ] [اخ] نام قریه ای است در کوهستان کشمیر و دارالاماره حاکم کاکاوو بنیاست و این دو طایفه شست هزار خانه اند. (انجم آرا) (آندراج).

دوتیه. [دُت پ] [اخ] دهسی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوتیه بالا. [دُت پ] [اخ] دهی است از دهستان خدابندهلو بخش قیدار شهرستان زنجان. واقع در ۲۴ هزارگزی خاور قیدار. دارای ۵۴۱ تن سکنه. آب آن از قنات و

چشمه و راه آن اتومبیل روست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دوتیه پایین. [دُت پ] [اخ] دهی است از دهستان خدابندهلو بخش قیدار شهرستان زنجان. واقع در ۱۹ هزارگزی خاور قیدار. دارای ۱۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات است. از قیدار بدانجا میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دوتخمه. [دُت م / م] [ص نسبی] خشوک و حرامزاده. (ناظم الاطباء). || مولودی که بدر آن سیاه و مادر آن سپید بود و بالعکس. || هر حیوان و نباتی که از دو جنس مختلف بوجود آمده باشد. (ناظم الاطباء). ا. کدش. اسب دوتخمه. دورگه. که پدر عربی و مادر ترکمانی دارد. (یادداشت مؤلف).

دوتزغه. [دُت غ / غ] [ص مرکب، مرکب] مخفف دوتزغده که به معنی گرفته شده باشد و معنی ترکیبی آن از دو جانور گرفته شده است. مانند آستر که از اسب و الاغ گیرند. (لغت محلی شوشتر). || جانوری است به شکل عقرب که از سیاه و زرد بهم رسد.

دوتزگه. [دُت ک / ک] [ص مرکب] دوردیفه. دویشته. دورا کبه. رجوع به دویشته شود.

- دوتزگه سوار شدن؛ دویشته برنشتن. سوار شدن دو تن بر یک مرکب یا بر وسیله نقلیه ای از قبیل دوچرخه و موتورسیکلت.

دوت کسن. [ک ل س] [ترکی] شبه جمله در تداول عوام کلمه تعجب یا تحقیر و استهزاست. (یادداشت مؤلف).

دوتلیش. [دُت ل] [اصطلاح عامیانه] پارچه یا پاره و شرحه. حصه. || (مص) شکافتن و شرحه کردن چیزی است. (لغت محلی شوشتر). || کنایه است از ازاله بکارت دختران. (از لغت محلی شوشتر).

دوتوره. [دُت ر / ر] [ص نسبی] قسمی نان. دوالکه. دوباره تنور. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوالکه شود.

دوتو. [د] [ص مرکب] دوته. مضاعف. (ناظم الاطباء). دوتا. دوتاه. ضعف. (یادداشت مؤلف). || ادویلا و خمیده و منحنی و دوتا. (از آندراج). دوتاه. دوته. خم. خم شده. و در میان کنه های او بالشی دوتو اندر نهند. (ذخیره خوارزمشاهی).

- دوتو شدن؛ انحناء. (دهار). خم شدن. خمیده شدن. منحنی شدن. گوژ شدن. خمیدن. دولا شدن؛
از آن دم چرخ را قامت دوتو شد
که آه من گریبانگیر او شد.

مولانا بنایی (از آندراج).
- || کوع. (یادداشت مؤلف):
عفو کرد او در زمان نیکو شدند

پیش موسی ساجد و دوتو شدنی... مولوی.
 - دوتو گشتن؛ خمیده شدن. دوتا گشتن؛
 لایه و زاری همی کردند و او
 از ریاضت گشته در خلوت دوتو. مولوی.
 || (مرکب) در بیت ذیل از سعدی ظاهراً مراد
 آسمان منحنی و چرخ گوز خمیده است:
 اگر من از دل یکتو برآورم دم عشق
 عجب مدار که آتش درآفتم به دوتو.
 سعدی.

|| ملاقات. (ناظم الاطباء).

دوتو. [دُ] (بخ) دهی است از بخش نجف آباد
 شهرستان اصفهان. واقع در ۵۷ هزارگزی
 جاده نجف آباد دارای ۲۳۲ تن سکنه. آب آن
 از قنات و راه آن فرعی و مالرو است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دوتو کردن. [دُکُ] (مص مرکب)
 خماندن. تا کردن. دولا کردن. (یادداشت
 مؤلف): و زانو دوتو تواند کرد. (ذخیره
 خوارزمشاهی). و بندگاه بن ران دوتو تواند
 کرد. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر اندر آن
 عضله افتد [تشنج] که حرکت دوتو کردن
 زفان پدانست زفان دوتو نتواند کرد. (ذخیره
 خوارزمشاهی). و این موی دوم را دوتو کنند.
 (ذخیره خوارزمشاهی). || مضاعف و دولا
 کردن. دوچند و دوتا کردن. دوتار و دوتاب
 کردن.

به طمع در خطر میفت و مکن
 رشته غم به دست آز دوتو. ابن یمن.
دوتویی. [دُ] (حامص مرکب) صفت و
 حالت دوتو. دوتو بودن. دولایی و دوتایی.
 انحنای و خمیدگی. لایی منضم به لای دیگر.
 (یادداشت مؤلف):

بدنها همه در دوتویی زره
 زرخها همه در دوتویی لثام. مسعود سعد.
 || (ص نسبی، مرکب) دوتایی. نوعی جامه
 است:

دوزم به جبه خرمی پار و پیرهن
 امسال از دوتویی پیرار می کنم. نظام قاری.
 با قبای دوتویی و چمه
 همچو اهل نفاق باشد یار. نظام قاری.
 نگیند ازین جمله با خویشتن
 دوتویی و یکتایی پیرهن.

نظام قاری.
 ای که یکتایت از زیر دوتویی بیی است
 این چنین زیر و بیی برد ز ما صبر و قرار.

نظام قاری.
دوته. [دُتَه] (ص مرکب) دوتو. (ناظم
 الاطباء). دوتا و دوتو و منحنی و دوبالا.
 (آندراج). دوتا. (شرفنامه منیری) (آندراج).
 رجوع به دوتو در همه معانی شود.
 - دوته طاق؛ کنایه از ابروی کمان و خمیده؛
 ز خواب اندر چو برخیزم سیه گردم دوته گردم

از آن جادو و زان آهوسه چشمش دوته طاقتش.
 منوچهری.
 - دوته کردن؛ خم کردن. دولا کردن. تا کردن.
 خم دادن. دوتو کردن. خماندن؛
 دردا که همه روی به ره باید کرد
 وین مفرش عاشقی دوته باید کرد.
 (منسوب به ابوسعید ابوالخیر).

با همه ناهلی خود که گهی
 پشت به دیوار دوته می کنم.

سپاهانی (از شرفنامه).
 سالک صلیب بتکه سیات ماست
 قدی که در نماز دوته می کنم ما.

سالک قزوینی (از آندراج).
 - دوته گردیدن؛ خمیدن. منحنی شدن. دوتا
 شدن.

دوتهی. [دُتَه] (ص نسبی، مرکب)
 لباسهای آستر شده. (ناظم الاطباء). جامه دراز
 ابره و آستر که با هم دوزند و بر این قیاس
 یک لایی و دولایی باید. (آندراج).
 - دوتهی پوش؛ که لباس دوتهی یعنی رویه و
 آستر دار پیوشد:

آه سرد که ترا گرم گرفته است که باز
 دوتهی پوش به رنگ گل رعنا شده ای.

سید حسین خالص (از آندراج).
دوتیرگی. [دُز / ر] (حامص مرکب)
 حالت و صفت دوتیره. دودستگی. شقاق و
 نفاق. (یادداشت مؤلف). رجوع به دودستگی
 شود.

دوتیره. [دُز] (بخ) دهی است از دهستان
 دابو بخش مرکزی شهرستان آمل. دارای ۲۰۵
 تن سکنه. آب آن از هراز و چشمه است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دوتیغ. [دُ] (ص مرکب، مرکب) دارای
 دوتیغه. || شمشر دودمه. (ناظم الاطباء).
 دارای دولبه. دارای دودم (شمشر).

دوتیغه. [دُغ / غ] (ص مرکب) آنکه دارای
 دوتیغ باشد. || کارد و شمشر و جز آن که
 دولبه باشد. دودمه چنانکه قمه و قلمتراش و
 چاقو. || دارای دوتیغ. حامل دوتیغ. دوتیغ
 بکار برنده.

دوتیغه باز. [دُغ / غ] (ف مرکب) آنکه با
 دوتیغ بازی کند و این رسمی است سپاهیان
 هند را. (آندراج):

به سینه صف اعدا که خیل موراند
 دوتیغه باز چو نوک زبان مار افتاد.

طالب آملی (از آندراج).
 - دوتیغه باز بهادری؛ دوتیغه بازی. به دو
 دست تیغ زدن. (از آندراج).

- زخم دوتیغه باز؛ نهایت تازه. (آندراج):
 ای صبح آه سرد تو از انتظار کیست
 زخم دوتیغه باز تو از ذوالفقار کیست.
 صائب (از آندراج).

دوتیغه بازی. [دُغ / غ] (حامص مرکب)
 رسم است سپاهیان ولایت را (یعنی ایران را)
 که به هر دو دست تیغ را گرفته و بگردانند
 چنانکه سپه بازی که در دکن کنند. (آندراج).

- دوتیغه بازی کردن؛ بازی است سپاهیان را
 که در هر دو دست تیغ را گرفته می گردانند:

ز آن تیغ زمین به سرفرازی
 تا چرخ کند دوتیغه بازی. تأثیر (از آندراج).
 || و به مجاز. دو کار کردن عموماً و شید بازی
 و امرد بازی خصوصاً و این از بعضی ثقات به
 تحقیق پیوسته. (آندراج). || با طرفین سازش
 کردن. (آندراج). دودوزه بازی کردن.

دوتیغی. [دُ] (ص نسبی) دوتیغه. که دارای
 دو تیغ است. که با دو دمه و لبه است:

دوتیغی تر از صبح شمشر تو
 سپهر از زمین رام تر زیر تو. نظامی.

نهنگی دوتیغی برانداخته
 به تیغ از نهنگان سرانداخته. نظامی.

دوئه. [دُ] (ع شکست. منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). هزیمت. (ناظم
 الاطباء) (اقرب المواردا).

دوئه. [دُ] (ع مص) شکستن. (منتهی
 الارب) (آندراج).

دوئی. [دُئی] (ع ص) ذیوث. (منتهی
 الارب). رجوع به دیوث شود.

دوچ. [دُ] (ع مص) خدمت کردن. (ناظم
 الاطباء) (منتهی الارب).

دوچ. (ل) نام گیاهی است. (از ناظم الاطباء).

دوچا. [دُ] (ص مرکب) احوال. (ناظم
 الاطباء). دویین. لوچ.

دوچان. (ل) ورید وداج. (ناظم الاطباء).

دوچانبه. [دُچ ب / پ] (ص نسبی)
 دوجنیتین. (یادداشت مؤلف). || ذات البین.
 دوسویی. دوطرفی: دوستی دوچانبه. احترام
 دوچانبه. قرارداد دوچانبه. محبت دوچانبه.
 خویش دوچانبه: هم از طرف پدر و هم مادر

یا هم نسبی و هم سببی. (یادداشت مؤلف).

دوچفت. [دُچ] (بخ) دهی است از
 دهستان سربند بالا بخش سربند شهرستان
 اراک. واقع در ۲۴ هزارگزی باختر آستانه
 سرراه قدیم بروجرد به اراک. کوهستانی و
 سردسیر و دارای ۳۶۷ تن سکنه. آب آن از
 قنات و چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۸).

دوچمان. [دُچ] (بخ) دهی است از دهستان
 قشلاق کلارستان بخش چالوس شهرستان
 نوشهر. در ۶۵ هزارگزی شمال باختری
 چالوس و کنار شوسه چالوس به شهسوار.
 دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و
 سرداب رود است. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۳).

دوجنیت. [دُج ب] (ص مرکب)

دوجنیه. با دویک. || (لامرکب) کنایه از روز و شب باشد. (برهان) کنایه است از شب و روز و لیل و نهار. (فرهنگ فارسی معین).
دوجنیه. [دُج ب / ب] (ص مرکب) دوجنیت. دویک. با دو اسب یدک. || (لامرکب) کنایه از شب و روز است. (آندراج). رجوع به دوجنیت شود.

دوجوز. [دُج] (لخ) دهی است از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان. در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری مینودشت. دارای ۱۸۰ سکنه. آب آن از چشمه‌سار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دوجه. [ج / ج] (لامرکب) دوژه. نام گیاهی است از تیره پروانه‌واران. رجوع به دوژه شود.

دوجی. [د و] (لخ) دهی است از دهستان آسبابی بخش پهلوی دژ شهرستان گنبد قابوس. در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری پهلوی دژ. دارای ۱۰۰۰ سکنه. آب آن از چاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دوجین. (از فرانسوی، لامرکب) مأخوذ از کلمه فرانسوی دوزن. دوازده تا از چیزی: یک دوجین کسریت. یک دوجین دستمال. (یادداشت مؤلف). دوازده عدد از یک شیء. بسته دوازده تایی. (فرهنگ فارسی معین). || عددی کثیر: یک دوجین بچه. (یادداشت مؤلف).

دوجار. [د] (عدد مرکب، ص مرکب، لامرکب) هشت. دوبار چهار. || دچار. ملاقات ناگهانی و بدون انتظار. (ناظم الاطباء). برخورد. رویاروی قرار گرفتن. ملاقات. (از فرهنگ رشیدی). (از آندراج) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). به معنی مقابل و به اظهار «واو» خطاست. (غیث).

— دوجار خوردن؛ روبروشدن. مواجه شدن. ملاقات ناگهانی. رویاروی قرار گرفتن. راست آمدن؛

کدام صدر اجل دیده‌ای که با او هم

اجل نخورده دوجاری درین سیخ سرای.

رضاقلیخان هدایت.
 — دوجار زدن؛ ملاقات کردن و گفتگو نمودن. (ناظم الاطباء).

— | برخورد کردن. روبرو شدن. دچار خوردن؛ چون به معبر جیحون رسید جمعی از خواص سلطان از خوارزم می‌آمدند با او دوجار زدند. (تاریخ جهانگشای جوینی). تا چون به استور رسید در پشته شایقان با لشکر تاتار دوجار زد و با عدد قلیل ساعتی طویل با آن قوم محاربت نمود. (تاریخ جهانگشای جوینی).

— | نقش دوشش نشستن. (آندراج).
 — دوجار شدن؛ متنازه و مباحثه کردن.

(ناظم الاطباء).

— | مخاصمه کردن و جنگیدن و مبارزه کردن. (ناظم الاطباء).

— | ملاقات کردن یکدیگر را. (ناظم الاطباء).

— دوجار گشتن؛ به یک ناگاه دوکس به یکدیگر رسیدن و در مخاصمه شدن. (ناظم الاطباء) (از آندراج):

هرکه با تو به جنگ گشت دوجار

با ظفر نزد او یکی است هرب. فرخی.

رجوع به به دچار شدن شود. || (ص مرکب) دچار. گرفتار. (یادداشت مؤلف).

— دوجار بودن؛ گرفتار بودن و مبتلا بودن. (ناظم الاطباء):

— دوجار شدن؛ مبتلا شدن. (ناظم الاطباء).

— دوجار کردن؛ مبتلا کردن. (ناظم الاطباء).

— | ملاقات کردن دیگری را در راه. (ناظم الاطباء). رجوع به دچار کردن شود. || روبرو و مقابله در جنگ. مخاصمت. (ناظم الاطباء).

دوجاری. [د] (حماص مرکب) دچار بودن؛

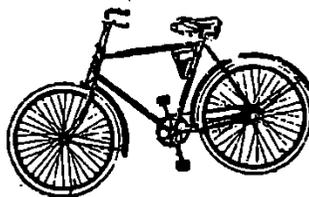
برد با من میان راه تنگی

دوجاری او دوجاری او دوجاری. مولوی.

دوجاهی. [د] (لخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند. در ۵۲ هزارگزی شمال خاوری قاین و ۴ هزارگزی خاور شوسه عمومی شاهرخت به قاین. دارای ۲۳۱ سکنه. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دوچرخه. [دُج خ / خ] (لامرکب) مرکب از دو + چرخ + نسبت و انصاف، ترجمه

درست از فرانسوی بیسیکل و وسیله نقلیه دارای دو چرخ لاستیکی که به وسیله دو رکاب بر اثر فشار پاهای به حرکت درآید. (از ذیل برهان ج معین). وسیله سواری است که دارای دو چرخ است و با حرکت پا راه رود. (یادداشت مؤلف).



دوچرخه

— دوچرخه موتور؛ دوچرخه‌ای که در آن موتور کار گذاشته‌اند. دوچرخه که با نیروی موتور حرکت کند نه با نیروی پا.

دوچرخه چی. [دُج خ / خ] (ص نسبی)

(مرکب از «دوچرخه» + «چی» پسوند نسبی مأخوذ از ترکی) دوچرخه‌سوار. آن که

دوچرخه براند. که سوار دوچرخه باشد. || دوچرخه‌ساز. که تعمیر دوچرخه پیشه دارد.

دوچرخه‌ساز. [دُج خ / خ] (ص مرکب) دوچرخه‌چی. که به ساختن دوچرخه اشتغال داشته باشد. که تعمیر و فروش دوچرخه پیشه دارد.

دوچرخه‌سازی. [دُج خ / خ] (حماص مرکب) صنعت و شغل دوچرخه‌ساز. تعمیر و فروش دوچرخه. || (لامرکب) محل تعمیر دوچرخه. دکان دوچرخه‌تعمیرکنی. رجوع به دوچرخه‌ساز شود.

دوچرخه‌سوار. [دُج خ / خ س] (ص مرکب) که سوار دوچرخه باشد. دوچرخه‌ران. که با دوچرخه راه طی کند. رجوع به دوچرخه‌چی شود.

دوچرخه‌سواری. [دُج خ / خ س] (حماص مرکب) عمل دوچرخه‌سوار. راندن دوچرخه. سوار دوچرخه شدن و راندن آن.

دوچشمه. [دُج م / م] (ص نسبی) با دو چشم.

که دارای دو چشم است. آنکه یا آنچه دارای دو چشم است؛ و (ها) از بسیار گونه‌کنند، های دوچشمه که دو صفر متساعد بر سر هم باشند آن را گوش پیل خوانند. (راحة الصدور رواندی). || دوده‌نه. دارای دوده‌نه. که دارای دوده‌نه باشد. که دو دهانه دارد. با دوگذرگاه و معبر چنانکه پللی. || (لامرکب) حده‌های چشم. (ناظم الاطباء). دو حده‌چشم. (فرهنگ فارسی معین).

— دو چشمه روان؛ کنایه از دودیده‌گریبان باشد. (از انجمن آرا).

|| کنایه از پستان زنان شیردار باشد. (انجمن آرا) (آندراج). || کنایه است از شب و روز.

(ناظم الاطباء) (آندراج) (از انجمن آرا).

|| (لخ) کنایه است از آفتاب و ماه (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از انجمن آرا).

دوچشمه. [دُج م] (لخ) دهی است از

دهستان میان‌دریند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۲۷ هزارگزی شمال کرمانشاه و پنج هزارگزی خاور شوسه کردستان. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه است. از شوسه تابستان اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوچقا. [دُج] (لخ) دهی است از دهستان

خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۲۷ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه. ۳۲۰ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن فرعی است و در تابستان به اکثر قراء مجاور اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).

دوچقادرویش. [دُجْ دَر] (اِخ) دهسی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری کوزران و ۲ هزارگزی خاور راه فرعی کوزران به چهارزبر با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چاه است و راه فرعی و تابستان به اکثر قراء مجاور اتومبیل می‌توان برود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوچله. [دُجْ لُ / لُ / ل] (اِ مرکب) سققی که از دو طرف سرازیر باشد. (ناظم الاطباء).

دوچنبیری. [دُجْ بَ] (اِ مرکب) ظاهراً نوعی قماش بوده است از هند؛ این غلبه جماعتی بازارگان قماشند جمله صاحب پایزهٔ عبرینه... بعضی راه مصر بریده مثل دق و دیبقی و قصب و بسندقی چندی راه هندوستان می‌آمده مانند شمی و سالوی ساغری و دوچنبیری و بیرم سلطانی و دوتارهٔ کربرکه‌ای. (دیوان نظام قاری ص ۱۵۲).

دوچند. [دُجْ] (ص مرکب، ق مرکب) مضاعف و دو برابر. (ناظم الاطباء). مضاعف. (آندراج). دوچندان. دو برابر. دوتا. مضوعف. (یادداشت مؤلف). ضعف. (زمخشری). (دهار) (ترجمان القرآن). مضاعف. (دهار). دوتا. (زمخشری). و رجوع به دوچندان شود.

دوچندان. [دُجْ] (ص مرکب، ق مرکب) دومقابل و مضاعف و دو برابر. (ناظم الاطباء). دوچند. دو برابر. دومقابل. ضعف. مضوعف. (یادداشت مؤلف):

به شبگیر چون ریمان برشرد
دوچندان که هر بار بردی ببرد. فردوسی.
دوچندان که رشتی به روزی برشت
شمارش همی بر زمین برنوشت. فردوسی.
— دوچندان شدن؛ دو برابر شدن. دو چندان گردیدن. تضاعف. مضاعف شدن. (یادداشت مؤلف):

گریبندیش دگرسان شود
چشمهٔ آن آب دوچندان شود. نظامی.
— دوچندان گردیدن یا گشتن؛ تضعیف. مضاعف کردن. دو برابر شدن:

دزدی بوسه عجب دزدی پرمنفعتی ست
که اگر باز ستاند دوچندان گردد. صائب.
دوچوبه. [دُجْ بَ / پ] (ص نسبی، اِ مرکب) دارای دوچوب. که از دو چوب ساخته باشد. || چادر دودیرکه. (ناظم الاطباء). نوعی از خیمه که به دو چوب برپا کنند. (از آندراج).

دوچهار. [دُجْ چَ / چ] (اِ مرکب) دچار دوچهار. ملاقات ناگهانی و بدون انتظار. (ناظم الاطباء). (از آندراج). (از انجمن آرا). به معنی دوچهار است. (از فرهنگ جهانگیری).

— دوچهار زدن؛ دوچار زدن یکدیگر را. پیش‌باز آمدن. (فرهنگ اوبهی). رجوع به

ترکیب دوچار زدن شود.

— دوچهار شدن؛ دوچار شدن. دچار شدن. ملاقات و بهم رسیدن به طور ناگهانی؛ در میان راه بوزنه‌ای با او دوچهار شد چون چشم او بر شیر افتاد خدمت کرد. (سندبادنامه ص ۲۲۲). رجوع به ترکیب دوچار شدن در ذیل دوچار شود.

دوچیران. [دُ] (اِخ) دهی است از دهستان تل‌بزان بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز. در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری مسجدسلیمان و ۷ هزارگزی خاور زاه شوسه. دارای ۱۴۵ تن سکنه. آب آن از چشمه است و راه آن اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دوچ. [دُ] (ع مص) کلان شدن شکم و فروشته شدن آن. || بزرگ گردیدن درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دوچ. [دُ] (ع) اِ چ دُوچه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به دُوچه شود.

دوحدات. [دُ] (ع) اِ چ دُوحة. (منتهی الارب). رجوع به دُوحة شود.

دوحرفی. [دُح] (ص نسبی) ثنایی. کلمه‌ای که دو حرف داشته باشد. (یادداشت مؤلف). با دو حرف.

دوحصاران. [دُح] (اِخ) دهسی است از دهستان سرقلعهٔ بخش حومهٔ شهرستان فردوس. در ۸۰ هزارگزی جنوب خاوری فردوس سر راه شوسهٔ عمومی معدن به فردوس. دارای ۴۱۳ سکنه. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دوچه. [دُح] (ع) اِ دُوچه (در تداول فارسی). چ. دُوچ و دُوحات. (ناظم الاطباء). درخت بزرگ. (منتهی الارب) (آندراج) (از غیاث). درختی کلان با شاخ بسیار از هر سو کشیده. درخت بزرگ پرشاخه. (یادداشت مؤلف):

بدار دنیا در باغ دین ز دُوچهٔ عدل
طراوت از گل بی‌خار کامکار تو باد.

سوزنی.
این سید شعله‌ای بود از نور نبوت و شعبه‌ای بود از دُوچهٔ رسالت و سروی در چمن سیادت. (ترجمه تاریخ یمنی)... دُوچهٔ معارف افسرده. (ترجمه تاریخ یمنی).
وصف او این تمام است که شعبهٔ دُوچهٔ نبوی است و میوهٔ شجرهٔ مصطفوی. (تذکره الاولیاء عطار).

روضةٔ ماه نهرها صلصال
دُوچهٔ سجع طیرها موزون.

سعدی (گلستان).
|| تنهٔ درخت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). || درختستان و بیسه. (منتهی الارب). || باغچه. (ناظم الاطباء). || نارون و

آن درختی است. (دهار). رجوع به نارون شود.

دوخی. [دُ] (ع مص) رام گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || چیره شدن بر شهرها و دست یافتن بر اهل آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). در شهرها گردیدن. (المصادر زوزنی). || خوار شدن. (آندراج) (دهار) (تاج المصادر بهقی) (المصادر زوزنی). || خوار کردن. (المصادر زوزنی).

دوخی. (اِ) صحرای بی گیاه و علف. (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). || شاخ بی برگ و بار. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از فرهنگ جهانگیری). || سبسی موی. (ناظم الاطباء) (آندراج) (فرهنگ جهانگیری). || روی سادهٔ بی‌موی. (ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ جهانگیری):

|| علفی پهن و بلند که از آن حصیر بافند و انگور و خربزه بدان آونگ کنند. (از فرهنگ اوبهی) (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء) (آندراج). گیاهی است که با آن بوری بافند. (غیاث) (از بحر الجواهر). غریف. حلفاء. اسل. حلف. (از منتهی الارب). بیزر. زیخ. حلقا. زیغ. دخی. گیاهی است بسیار شاخ که در آب ایستاده روید و از آن بوری سازند و عربی آن آسَل است. (یادداشت مؤلف). حلقا. (نصاب). نمص. (از المنجد). به معنی دخ است. (لغت فرس اسدی) (از فرهنگ جهانگیری). گیاهی بود که به زمستان در مسجدها افکنند یا از او حصیر سازند و عرب آن را بردی گوید و به خوزستان کبانی خوانند و در بیشتر مواضع خاصه در تبریز و نجوان وقتی که آن گیاه خشک شود بزرگ اندازه پاره پاره کنند و کبریت در هر دو سر او مالند و فروشند. (از صحاح الفرس). در گناباد خراسان آن را لوخ گویند. (یادداشت پروین گنابادی). بردی؛ دوخ تر. (منتهی الارب) (دهار). حلقه؛ یک شاخ دوخ. حلقفاء؛ یک دوخ. (منتهی الارب). || دلالت کند بر [گله] دوخ و کلک. (الفهیم):

روی مرا کرد زرد زردتر از رنگ زر
گردن من عشق کرد نرم‌تر از دوخ و دخ.
شا کرخیاری (از اوبهی).

شود رخ زرد و پشت لوخ گردد
تنت باریک همچون دوخ گردد.
زرتشت بهرام (از آندراج).
رجوع به روخ شود. || تیر هوایی که تیر آتش‌بازی باشد. (برهان) (لغت محلی شوشتر). تیرتخش.

دوخیان. [دُ] (اِ مرکب) خان دوم. خان دوم در اصطلاح بازی نرد. خانهٔ دوم نرد. خانهٔ بالای ته خان نرد. (یادداشت مؤلف).
دوخیان. [دُ] (اِخ) دهسی است از بخش

نوبران شهرستان ساوه. با ۱۷۱ تن سکنیه. آیه
آن از چشمه و راه آن ماشین روست. از آثار
قدیمی امامزاده‌ای دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۱).

دوخان. [د] (بخ) یازدهمین امیر از اولوس
جغتای در ساوراءالنهر ظاهراً در حدود
۶۷۰-۷۰۶ ه. ق. (یادداشت مؤلف).

دوخت. (مص مرخم، امص) دوختن.
(ناظم الاطباء). مصدر مرخم دوختن. فعل
دوختن. عمل دوختن؛ برش لباسها را حسین
خیاط خود به عهده دارد و دوخت را به
شاگردان واگذار می‌کند. (از یادداشت مؤلف)؛
نفر سود از رقه بر رقه دوخت.

تف دیگران چشم و مزرم بسوخت.

سعدی (بوستان).

— دوخت رفتن؛ در اصطلاح خیاطان آن
قسمت از کناره‌های پارچه که در هنگام
دوختن در داخل درزها قرار می‌گیرد و از
مقدار پارچه می‌کاهد.

|| طرز و حال و شکل و روش دوختن. مد: این
دوخت فلان است. (از یادداشت مؤلف)؛
دوخت این لباس عالی است.

— خوش دوخت؛ دارای دوزش عالی و
شکل. با خیاطت نیکو.

|| اتصال. پیوند. ضمیمه کردن. || (ن مف)
مخفف دوخته: این لباس دوخت حسین
خیاط است؛ یعنی دوخته اوست. این لباس
دوخت پاریس است. (یادداشت مؤلف).

— ماشین دوخت؛ دستگاه کوچک دستی یا
بزرگ برقی که با گیره‌های سیمی فلزی
صفحات دفتر و کتاب و جزوه را بهم متصل
سازد.

|| (ا) بخیه. (ناظم الاطباء). || دختر و دوشیزه و
باکره. (منتهی الارب). دخت. در اصطلاح
قدما دختر. دوشیزه. (فرهنگ فارسی معین).

— دوخت کردن؛ کراهت داشتن. نفرت
داشتن. (ناظم الاطباء).

— || حقیر کردن.
|| زور و قوت و توانایی. (ناظم الاطباء).

دوختاره. (نف) دوشنده. حالب. دوشنده
شیر. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوختن و
دوشیدن شود.

دوخته. (دُتَ ز / ر / ا) (مضغ) دختره و
دختر کوچک و دوشیزه. (ناظم الاطباء).

دوختمان. (امص) (مرکب از «دوخت» +
«مان» مزید مؤخر چنانکه در ساختمان
دوخت. دوختن. (یادداشت مؤلف)؛ جبهه او
بود نادوخته همچنان جبهه بافته بی دوختمان.
(ترجمه دیاتارون ص ۳۵۴).

دوختن. [ت] (مص) (مصدر دیگر یا
اصل مصدر آن دوزش و دوزندگی و مصدر
آن دوخت است). دوزیدن. پیوند دادن

و متصل کردن پارچه‌های جامه و جز آن با
سوزن و نخ بهم. (ناظم الاطباء) (از برهان).
خیاطه. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). حوص.
حیاصه. (تاج المصادر بیهقی) خصف.
(ترجمان القرآن). دو کناره دو قطعه پارچه را
بر هم نهدان و پیوند دادن. مقابل بریدن و
دریدن و قیچی کردن. (یادداشت مؤلف):
حتی. احتاء. خیاطت. خیاطی. لهط. قطر.
لجم. خیاطه. خط؛ دوختن جامه را. سرب؛
دوختن درز. طب. تطیب؛ دوختن درز مشک
را به دوال. (منتهی الارب). کتب؛ مشک
دوختن. (تاج المصادر بیهقی). خرز؛ دوختن
درز موزه و جز آن را. (منتهی الارب) (دهار).
سراد. تسرید، درز دوختن ادیم را. سلته؛
دوختن یک درز به دوال. فرطمه؛ دوختن
بینی موزه را و در پی کردن. ا کتاب. کتب؛
دوختن. درز مشک را به دو دوال. (منتهی
الارب)؛

وز آن پس بدوزد کجا کرد چاک
زل دل دور کن ترس و اندوه و باک.

فردوسی.

چو شد بافته شستن و دوختن
گرفتند ازو یکسر آموختن.

فردوسی.

نیاید به کار من این ساز جنگ
به سوزن ندوزند چرم پلنگ.

فردوسی.

گاهی بکشد شعله و گاهی بفروزد
گاهی بدرد پیرهن و گاه بدوزد.

منوچهری.

قیای معلم سبزگار روزگار دوخت.
(سندبادنامه ص ۲).

مثلی معروف است که گرگ را دوختن باید
آموخت که او خود دریدن نیکو داند. (تاریخ
جهانگشای جوینی).

— امثال:

آنکه داند دوخت او داند درید.

(امثال و حکم دهخدا).

— **بر دوختن** (یا بهم بردوختن)؛ پیوند دادن.

بهم متصل کردن. روی یا کنار هم قرار دادن و
دوختن؛ تا پس از مدتی... بدیدم که پاره پاره
برمی دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت.
(گلستان سعدی چ مضا ص ۱۱۰).

گر بماندیم زنده بردوزیم
جامه‌ای کز فراق چاک شده‌ست.

سعدی.

|| درز شکافته را گرفتن و قطعه درست و سالم
روی قسمت دریده نهدان و گرداگرد آن را
دوختن؛

بر امانت خیانتی بردوخت

و آن امینی به خانتی فروخت. نظامی.

— || چپاندن زره و درع را با تیر و نیزه بر
بدن دشمن. (یادداشت مؤلف)؛

به زخم سان آتش افروختی

به یک نیزه ده درع بردوختی.

فردوسی.

— بردوختن خستگیا؛ التیام جراحات. بخیه

زدن و بستن جراحات؛

برش مشک و عنبر همی سوختند

همه خستگیاهاش بردوختند. فردوسی.

— پاره بردوختن؛ دوختن شکافته‌ها. اصلاح
پارگیها با دوخت؛

مردان همه عمر پاره بردوخته‌اند

قوتی به هزار حيله اندوخته‌اند. سعدی.

— جامه نو دوختن؛ لباس تازه‌ای بر تن
کردن؛

سروبان جامه نو دوختند

زین سو و آن سو به لب جویبار. منوچهری.

— رقه بر چیزی دوختن؛ وصله کردن؛

چند به شب در سماع جامه دریدن به شوق

روز دگر بامداد رقه بر آن دوختن. سعدی.

— رقه بر رقه دوختن؛ وصله روی وصله
زدن. کنایه است از سخت پریشان حال و فقیر
و درمانده بودن.

— رقه دوختن؛ وصله زدن. پینه زدن.

دوختن وصله بر پاره لباس. دربی کردن؛

هم رقه دوختن په و الزام کنج صبر

کز بهر جامه رقه پر خواجگان نوشت.

سعدی.

|| بخیه زدن. دوانیدن نخ به سوزن کرده، باری

از زیر و باری از روی در جامه. (یادداشت

مؤلف). || بستن. فراهم آوردن. روی هم

آوردن چنانکه چشمها را. (یادداشت مؤلف)؛

اگر جادویی باید آموختن

به بند و فسون چشمها دوختن. فردوسی.

دو گیتی به رستم نخواهد فروخت

کسی چشم و دل را به سوزن ندوخت.

فردوسی.

— چشم دوختن (یا بردوختن) از کسی یا

چیزی؛ صرف نظر نمودن از آن؛

سر من دار که چشم از همگان بردوزم

دست من گیر که دست از دو جهان بردارم.

سعدی.

سر و چشمی چنین دلکش تو گویی چشم از او بردوز

برو کاین وعظ بی معنی مرا در سر نمی‌گیرد.

حافظ.

— چشم شادی دوختن؛ در شادی بستن. از

نشاط و شادی دوری کردن؛

گلستانش بر کند و سروان بسوخت

به یکبارگی چشم شادی بدوخت. فردوسی.

— چشم نیرنگ بردوختن؛ دیده مکر کسی را

بستن. کنایه از جلوگیری از نیرنگ کسی

کردن است. (یادداشت مؤلف)؛

بگفتند ز آن‌گونه کاموختند

سبک چشم نیرنگ بردوختند. فردوسی.

— چشم یا دیده دوختن (یا بردوختن یا

فرو دوختن)؛ بستن. فرو بستن. چشم بر بستن.

چشم پوشیدن؛

یک اهل نماند پس چرا چشم

زین پرده دران فروندوزند. **خاقانی**
 دیده ظاهر بدوز بارگه اینک بین
 جوشن صورت بدر معرکه اینک درآ. **خاقانی**
 به فلک بخیه درندوخته‌اند
 چشم خورشید برندوخته‌اند. **خاقانی**
 چشم شب از خواب جو بردوختند
 چشم چراغ سحر افروختند. **نظامی**
 گرمای تو در بهشت برند
 دیده از دیدنت نخواهم دوخت. **سعدی**
 مرا با دوست ای دشمن وصال است
 ترا گر دل نخواهد دیده پردوز. **سعدی**
 مگر از شوخی تذروان بود
 که فرودوختند دیده باز. **سعدی**
 نگویم لب بیند و دیده پردوز
 ولیکن هر مقامی را مقالی. **سعدی**
 ز دیدنت توانم که دیده پردوزم
 اگر معاینه بینم که تیر می‌آید. **سعدی**
 - چشم یا دیده کسی را دوختن (یا
 بردوختن)؛ بستن آن:
 عشق آمد و چشم عقل بردوخت
 شوق آمد و بیخ صبر برکند. **سعدی**
 غبار هوا چشم غفلت بدوخت
 سوم هوس کشت عمرم بسوخت. **سعدی (بوستان)**
 - || با حربه و ضربه خستن و کور کردن آن:
 ز پیکان الماس چشمش بدوزد
 دگر تخت و صندوق از برنوزد. **اسدی**
 - دهان کسی را دوختن؛ بستن دهان او را. او
 را ساکت و خاموش ساختن.
 - || متصل ساختن لها به هم با گذراندن
 چیزی چون پیکان و سوزن و میخ و غیره از
 آن:
 به پولاد پیکان دهانش بدوخت
 همی خار از زهر او بر فروخت. **فردوسی**
 به دین زن دست تا ایمن شوی زو
 که دین دوزد دهانش را به مسمار. **ناصر خسرو**
 - دیده از عیب کسی بردوختن؛ چشم پوشی
 کردن از آن. اغماض نمودن:
 سخن چینی از کس ناموختیم
 ز عیب کسان دیده بردوختیم. **نظامی**
 - لب به مسمار فرودوختن؛ کنایه است از
 فرو بستن لب:
 ستاره گره بسته بر کارها
 فرودوخته لب به مسمارها. **نظامی**
 - لب دوختن؛ دم فرو بستن. ساکت شدن.
 خاموش گردیدن. (از یادداشت مؤلف):
 زنان گر بدوزند لب را به بند
 به آخر همان بند پاره کنند. **فردوسی**
 ز لب دوختن غنچه را زندگی است
 چو بشکفت زان پس پرا کندگی است.
 امیر خسرو دهلوی.

- نظر دوختن؛ چشم بستن. دیده بر بستن:
 همی خرامد و عقلم به طبع می‌گوید
 نظر بدوز که آن بی‌نظر می‌آید. **سعدی**
 || نصب کردن. محکم نمودن. (ناظم الاطباء).
 || ضمیمه کردن. پیوستن. پیوند دادن. بستن.
 استوار کردن. زدن به. وصل کردن. متصل
 ساختن؛ مربوط کردن. با زدن و فرو بردن
 چیزی در دو چیز آن دو را به هم پیوستن
 چنانکه عضوی را به عضوی دیگر یا به زره و
 لباس. (یادداشت مؤلف)؛ دوختن برگهای دفتر
 و جزوه و جز آن؛ اتصال آنها به وسیله
 گیرهای فلزی ماشین دوخت. دوختن تسمه
 صندوق و جعبه یا میخ و جز آن؛ سخت پیوند
 دادن و چسباندن تسمه بدان. چسباندن زره و
 دوزخ را با تیر و نیزه بر بدن دشمن. (ناظم
 الاطباء) (از برهان)؛ اختزاز. خزه؛ به تیر و نیزه
 دوختن. خصف؛ دوختن نعل را. (منتهی
 الارب). بش؛ آهن پاره تک یا بند که بر
 صندوق و دوات و در زنند و به مسمار
 بدوزند. (لغت فرس اسدی)؛
 به میخ و به مس درزها دوختند
 سوار و تن و باره افروختند. **فردوسی**
 تنت را بدوزم به پیکان تیر
 نبیند دگر چشم تو زال پیر. **فردوسی**
 همی دوختشان سینه‌ها تا به پشت
 چنین تابسی سرکشان را بکشت. **فردوسی**
 سراسر جگرشان بدوزم به تیر
 بیارم زن و کودکانشان اسیر. **فردوسی**
 به پیکان بدوزم زره بر برت
 به سم ستوران بگویم سرت. **فردوسی**
 بزد تیر و پهلوش با دل بدوخت
 دل شیر ماده بر او بر سوخت. **فردوسی**
 سانش آتش کین فروزد همی
 خدنگش دل شیر دوزد همی. **اسدی**
 || بستن. مسدود کردن:
 - **خیز چه گوئی که بر تو بر در مسجد**
 ای شده گمره بدوخته‌ست به مسمار.
 ناصر خسرو.
 فرعون بفرمود تا جامه‌های وی برکنند و با
 چهار میخ آهنین دست و پای او را بر زمین
 دوختند. (قصص الانبیاء ص ۱۰۵). تیری
 بینداخت چنانک سر مار در زمین بدوخت.
 (نوروزنامه).
 گوبه سناتم بز یا به خدنگم بدوز
 گربه شکار آمده‌ست دولت نخچیر او. **سعدی**
 مگر دشمن است این که آید به جنگ
 ز دورش بدوزم به تیر خدنگ. **سعدی**
 - به میخ دوختن؛ میخکوب کردن. (یادداشت
 مؤلف). با میخ متصل کردن چیزی به چیزی؛
 بفرمود تا جرجیس را بپفکندند و به میخها او
 را بر زمین دوختند. (قصص الانبیاء

ص ۱۹۱).
 - درم اندر کلاه دوختن؛ کنایه است از به
 تجمل و ثروت گراییدن:
 درم اندر کلاه خود دوزند
 خلق را ترک و همت آموزند. **اوحدی**
 - موی به تیر دوختن؛ با تیر موی را هدف
 قرار دادن و آن را زدن و شکافتن. کنایه است
 از مهارت در تیراندازی. (از یادداشت مؤلف):
 گرمی سر آماج نهی موی بدوزی^۱
 وین از گهر آموخته‌ای تو نه به تقدیر.
 فرخی.
 - یک اندر دگر دوختن؛ یکی را به دیگری
 دوختن و پیوستن و متصل کردن.
 || زدن. خستن. شکردن و شکستن و کشتن با
 حربه و آتی. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به
 معنی قبل و شواهد آن شود. || آندودن. (ناظم
 الاطباء). || متوجه ساختن. فرودوختن.
 افکندن چنانکه چشم را به چیزی. (از
 یادداشت مؤلف):
 - چشم دوختن بر چیزی یا به چیزی یا کسی
 یا جایی؛ انتظار محبت و احسان و خیر داشتن
 از آن چیز یا کس یا جا. چشم امید بدان
 داشتن. علاقمند و آزمند او بودن. (یادداشت
 مؤلف):
 خصلت دزدان و خوی راهزنان است
 چشم طمع دوختن به جانب کالا. **قائمی**
 - فرودوختن چشم به چیزی؛ بایند و نگران
 آن شدن:
 به زر چشم خود را فرودوختی
 جهان را به دینار بفروختی. **فردوسی**
دوختن. [ت] (مص) شیر دوشیدن. (ناظم
 الاطباء) (از برهان)^۲ دوشیدن. (آنتدرراج)؛
 المعخانه؛ آن اشتر که گردن بکشد نزدیک
 دوختن. (دهار). النعوس؛ آن اشتر که خواب
 کند نزدیک دوختن. (مهذب الاسماء)؛ و آن
 گنده‌پیر را پسری بود یتیم و درویش بودند و
 معیشت ایشان از آن شیر بودی که از آن گاو
 بدوختندی و باز بفروختندی و بدان زندگانی
 کردند. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).
 تف سیاستش از دیو دهنه ساخته خف^۳
 کف کفایتش از شیر فتنه دوخته شیر.
 ابوالفرج رونی.

۱- در دیوان فرخی (چ دبیرسیاقی)
 «موی شکافی» آمده است و در این صورت
 شاهد مانیت.
 ۲- هندی باستان، ریشه dógdhi, dōh
 (دوشیدن)، پهلوی dōshitan, dōxtan
 کسردی dōshin, dōtin (دوشیدن) در اراک،
 (سلطان آباد) شیر دوختن (شیر دوشیدن)
 ذیل برهان چ معین).
 ۳- نل: تف.

شیر هرامس دوخت تدبیرش
وام افلاس دوخت احسانش.

سراج الدین راجی.
— بردوختن؛ دوشیدن. بردوشیدن؛
بجای خستچه گرسختت ناقه بردوزی
هم ایچ کم نشودگند زشت آن بفلت.
عماره مروزی.

دوختن. [ت] [مض] اندوختن و جمع
کردن مال. (ناظم الاطباء) (از برهان)
(آندراج). صورتی دیگر از توختن. رجوع به
توختن و اندوختن شود. || ادا کردن و گزاردن
وام و قرض و نماز. (ناظم الاطباء) (از برهان).
توختن. ادای قرض. ادای دین. وامگزاری.
مادرش بود آن فریب آموخته
وام بیحد از عطایش دوخته. مولوی.
شیر هرامس دوخت تدبیرش
وام افلاس دوخت احسانش.
سراج الدین راجی.

رجوع به توختن شود.
دوختنی. [ت] [ص] لیاقت) قابل دوختن.
درخور دوخت. روفپذیر. وصله پذیر. شایسته
رقعه زدن. (از یادداشت مؤلف):

این خرقة صدبارۀ ما دوختنی نیست. ؟
دوخت و دوز. [ت] [لا] مرکب) خیاطی.
خیاطت. عمل دوختن؛ دختر فلانی
دوخت و دوز خوب بلد است. (یادداشت
مؤلف). || خیاطی جزئی. خیاطی های جزئی
که جنبه وصله و پینه و تعمیر دارد. (فرهنگ
لغات عامیانه).

— دوخت و دوز کردن؛ به خیاطت جزئی
پردازدن. (یادداشت مؤلف).

دوخته. [ت] [ن] (مف) خیاطی شده.
(ناظم الاطباء). مکتوب. کتیب؛ حلبه؛ تعویذ
دوخته در چرم. (منتهی الارب). و ثوب
مخیط. ثوب مخیطه؛ جامه دوخته شده.
(منتهی الارب). فتق؛ دوخته بازکردن. (تاج
المصادر بیہقی):

بیوفا هست دوخته به دو نخ
بیوفا هست هیمة دوزخ.
عنصری.
— نادوخته؛ دوخته نشده؛ جامه های دوخته و
نادوخته؛ پس صدوقها برگرداندند و خلعتها
برآوردند جامه های دوخته و نادوخته. (تاریخ
سیہقی ج ادیب ص ۴۴۵). رجوع به ماده
نادوخته در جای خود شود.

— بردوخته؛ دوخته. خیاطت شده؛
دهی چون بهشتی برافروخته
بهشتی صفت حله بردوخته. نظامی.
— جامه یا لباس دوخته؛ لباسی که به تن
شخص آزمایش نشده باشد و شخص آماده و
تزیین آن را از دوخته فروش بخرد و ببوشد.
حاصل شده. (ناظم الاطباء). || محکم شده
مرخه. متصل کرده. پیوند داده؛

به سیخ و به مس درزها دوخته
سوار و تن باره افروخته. فردوسی.
حزیف؛ نعل دوخته. (منتهی الارب). || به تیر
و نیزه و امثال آن، زره و جامه بر تن چسبانده.
(یادداشت مؤلف). انخرق؛ دوخته شدن به
نیزه. (منتهی الارب). || بسته. مقابل باز.
فراهم آمده، چنانکه چشم و لب و دهن.
(یادداشت مؤلف):

به آتش بوی ناگهان سوخته
روان آژده چشمها دوخته. فردوسی.
پلنگان و شیران آموخته
به زنجیر زرین دهان دوخته. فردوسی.
بارگهی یاقتم افروخته
چشم بد از دیدن آن دوخته. نظامی.
دهن سگ به لقمه دوخته به.

سعدی (گلستان).
— دوخته چشم؛ که چشم وی را با چیزی
پوشیده و بسته باشند، چنانکه باز را کلاهی
بر سر قرار دهند که چشم وی را ببوشاند و به
هنگام شکار بردارند:

چو باشه دوخته چشمی به سوزن تقدیر
چو لاشه بسته گلوبی به ریمان قضا.
خاقانی.

|| بسته. دریند. بندی. (یادداشت مؤلف):
آن دوخته اگامه چو باز خواهد
و آن کوفته گامه چو مار دارد. مسعود سعد.
|| پوسته. دمام. متصل. پی در پی. (یادداشت
مؤلف):

ز گوهر یمین گشته افروخته
عماری یک اندر دگر دوخته. فردوسی.
|| اندوده شده و نصب شده. (ناظم الاطباء).

دوخته. [ت] [ن] (مف) دوشیده.
(آندراج) (برهان) (ناظم الاطباء).
دوشیده شده. (منتهی الارب) (یادداشت
مؤلف). || خیزه؛ شیر بز و میش بر هم دوخته.
(مہذب الاسماء).

دوخته. [ت] [ن] (مف) اندوخته. (ناظم
الاطباء). پس انداز کرده و جمع کرده. توخته.
رجوع به دوختن شود. || جمع شده. (منتهی
الارب). || ادا کرده و گزارده. (ناظم الاطباء)
(از آندراج) (برهان). توخته. رجوع به
دوختن در همه معانی شود.

دوخته پوش. [ت] [ن] (مف) مرکب) آنکه
لباس دوخته پوشد. مقابل بافته پوش. (از
یادداشت مؤلف). || آنکه لباس آماده خرد و
پوشد. مقابل آنکه پارچه خرد و از آن جامه
سازد.

دوخته پوشی. [ت] [ن] (مف) (حامص مرکب)
عمل و صفت دوخته پوشی. (یادداشت مؤلف).
رجوع به دوخته پوشی شود.

دوخته فروش. [ت] [ن] (مف) مرکب)
که فروختن رختهای دوخته پیشه دارد.

لباس فروش. (یادداشت مؤلف). کسی که
پارچه بخرد و از آن لباس به اندازه های
مختلف بدوزد و برای فروش عرضه کند.
(فرهنگ لغات عامیانه).

دوخته فروشی. [ت] [ن] (مف) (حامص
مرکب) عمل و شغل و پیشه دوخته فروشی.
رجوع به دوخته فروشی شود. || (مرکب)
دکان دوخته فروشی. (یادداشت مؤلف). آنجا
که جامه های دوخته فروشد. لباس فروشی.

دوخی چکاد. [ج] [ص] (مرکب) مصحف
روح چکاد است. (یادداشت مؤلف).
دگرگون شده روح چکاد است چه روح یا رخ
صورتی از لخت است و چکاد به معنی تارک
سر و بر رویهم سر بی موی معنی می دهد.
اصلح. سر ساده بی موی. (آندراج). سر
بی موی، چه چکاد تارک سر باشد. (فرهنگ
جهانگیری) (برهان). اصلح باشد؛ یعنی
بی موی. (فرهنگ اوبهی):

ایستاده به خشم بر در او
این بنفرین سیاه دوخ چکاد.

(از فرهنگ اوبهی).
رجوع به دوخ و روح و روح چکاد شود.
|| کچلی که سرش تاس باشد. (از آندراج) (از
انجمن آرا) (از برهان).

دوختنی. [د] [خ] (ص نسبی) ساختمانی
که ضخامت دیوار آن دوخت باشد؛
دوختنی برآورده قصری عظیم
یکی خشت از زر یکی خشت سیم. نظامی.

دوخته. [د] [خ] [ن] (ع) زنبیلی که از
برگ خرما سازند. (ناظم الاطباء). زنبیلی که
از برگ خرما سازند و در آن خرما نهند یا عام
است. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از
اقرب الواردا).

دوخما. [د] [خ] [م] (ص مرکب، مرکب)
دوخمه. چپکی که دسته وی کج و خمیده
باشد. (ناظم الاطباء).

دوخمه. [د] [خ] [م] (ص مرکب، مرکب)
دوخما. (ناظم الاطباء). رجوع به دوخما شود.

دوخواهر. [د] [خ] [وا] / [خا] [خ] (لخ)
دوخواهران. (ناظم الاطباء). آن دو ستاره که
به تازیش اختاسهیل و شعریان خوانند.
(شرفنامه منیری) (از آندراج) (از برهان).
عبور و غیصا. (از آندراج) (برهان). رجوع
به دوخواهران شود.

دوخواهران. [د] [خ] [وا] / [خا] [خ] (لخ) دو
ستاره شعرای شامی و شعرای یمانی. (منتهی
الارب). شعریان. دوخواهر. اختاسهیل.
دوپیکر. جوزا. (یادداشت مؤلف). رجوع به
دوخواهر شود.

دوخواهران. [د] [خ] [وا] / [خا] [خ] (لخ) دهی
۱- موهم معنی چشم بسته نیز هست.

است از دهستان کاغه بخش **دوخواهران** بروجرد. واقع در ۱۵ هزارگزی شمال دورود کنار راه مالرو توردر به خشاب. دارای ۱۳۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دوخواهران. (دُخوا / خاه) (بخ دهی است از دهستان سربند بالا بخش سربند شهرستان اراک. در ۵۵ هزارگزی جنوب باختری آستانه و ۱۸ هزارگزی بروجرد و خرم‌آباد. دارای ۲۵۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه چوبدر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دوخواهران. (دُخوا / خاه) (بخ دهی است از دهستان کزاز بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۶ هزارگزی خاور آستانه و ۱۲۳ تن سکنه. آب آن از چشمه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دوخورک. (دُخ وَرَک) (مـرکب) جانوری است سفیدرنگ پا و گردن درازی دارد و مدام در کنار آبها می‌ماند. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). ظاهراً دگرگون شده غمخورک است که مالک‌الحرزین و بوتیمار باشد و از مرغان آبی است.

دووخه. (دُخ) (ع) دوخه. رنج و بیماری. (ناظم الاطباء). گردیدن سر به عربی. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). دوار و هدام. (المنجد): و اذا شرب اسبوعاً منع البخار عن الرأس والدوخة والصداع الحار والدوار. (تذکره داود ضریر انطاکی).

دود. (د) (ع مص) کرم افتادن در طعام. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کرمناک شدن طعام. (منتهی الارب) (آندراج).

دود. (ع) (ا) کرمان. ج دوده. (زمخشری). ج دوده. (منتهی الارب) (مقدمه لغت میرسید شریف جرجانی ص ۱). کرم. ج. دیدان. (ناظم الاطباء) (الاسمی فی الاسامی). به معنی کرمها و این اسم جمع است و واحد آن دوده که به معنی یک کرم است. (آندراج) (غیاث). در عربی کرم را گویند. (از برهان).
- دودقر: کرم پیله. دودالقر. دودالحریر. کرم ابریشم. کرم قز. (یادداشت مؤلف).

دود. (هندی). (ا) اسم هندی لبن است. (تحفة حکیم مؤمن).

دود. (ا) جسمی بخارشکل شبیه به ابر که از اجسام در حین احتراق متصاعد می‌گردد. (ناظم الاطباء). جسمی تیره و بخاری شکل و شبیه ابر که به سبب سوختن اشیاء پدید آید و به هوارود. بخاری تیره که از سوخته خیزد. (یادداشت مؤلف). ترجمان دخان، و زلف و گیسو و سنبل و شاخ از تشبیهات اوست و رفتن و آمدن را بدان تشبیه دهند. (آندراج).

دخان. (ترجمان القرآن). عجاج. عجاجه. عثن. عثان. عکاب. عرن. عرنه. دخان. دخ. دخن. (منتهی الارب). نحاس. نحاس. نحاس؛ دود بی‌شعله. (منتهی الارب). یحوم؛ دود سیاه. (دهار) (ترجمان القرآن):

اگر غم را چو آتش دود بودی جهان تاریک بودی جاودانه. شهیدبلخی. ای بدیدن نبود و خود نه نبود آتش از طبع و در نمایش دود.

امیرمنصور منصورین نوح‌بن منصور سامانی. ز یاقوت سرخ است چرخ کبود نه از باد و آب و نه از گرد و دود. فردوسی. خروش سواران و گرد سپاه همان دود و آتش برآمد به ماه. فردوسی. یکی آتش اندازم اندر جهان کز اینجا به کیوان رسد دود آن. فردوسی. آتش و دود چو دنبال یکی طاوسی که بر اندوده به طرف دم او قار بود. منوچهری.

دست و کف پای پیران پر کلخج ریش پیران زرد از بس دود نخج. طیان. گرد و خاک و دود و آتش برآمد. (تاریخ بیهقی).

دو چشم ترا دیدم سر مه بود کنون از چه گشته‌ست آن سر مه دود. اسدی. هوا شد ز بس دود عود آبنوس زمین چون لب دلبران جای بوس. اسدی. همه بوم زن بد همه کوی مرد همه چرخ دود و همه شهر گرد. اسدی. چون دود بلند شد به هر حالی سر برزند از میان او ناری. ناصر خسرو. چو دود است بی هیچ خیر آتش او چو بید است بی هیچ بر میوه‌دارش. ناصر خسرو.

دود عشق. تو مایه دوسر سود شده‌ست زان چون آتش همه دلم دود شده‌ست. ابوالفرج رونی.

یک دم از دود آه خاقانی نیلگون کن لباس ماتم را. خاقانی. رفت چون دود و دود حسرت او کم نشد زین بزرگ دوده هنوز. خاقانی. بحر نهنگوار غم از موج آتشین دود سیاه بر صدف آسمان کشد. خاقانی. ای قاهری که به زخم نیش پشه دود جان نمرود به آسمان رسانیدی. (سندبادنامه ص ۱۴۳).

ناگهی پای وجودش به گل اجل فرورفت و دود فراق از دودمانش برآمد. (گلستان). سعدیا این همه فریاد تو بی‌دردی نیست آتشی هست که دود از سر آن می‌آید. سعدی.

دود یأس از خانه خورشید خواهد شد بلند

یارب آن آئینهو را محرم جوهر مکن. صائب (از آندراج).

که یعنی نویر گلخن همین بود بچین گلبرگ داغ و سنبل دود به شیون گیسوی دود از قفایش فرورقصید از سر تا به پایش.

زلالی (از آندراج).
- امثال:
به هر جا شود دود غلیان بلند سلام علیکم منم شاهسوند.

(امثال و حکم دهخدا).
دود از کنده برمی‌خیزد؛ در تداول عامه کنایه است از اینکه اشخاص کهن سال و آزموده و تجربه‌آموخته هر چه باشد بهتر از جوانان می‌فهمند و کار می‌کنند. (از فرهنگ عوام).
دود سوی نکویان رود؛ یعنی روزگار همیشه بر دور مردمان نیک‌بخت می‌چرخد. (یادداشت مؤلف).

دودش که به هوا رفت مطالبه پولش را می‌کند. (فرهنگ عوام).
هر دودی از کباب نیست. (یادداشت مؤلف).
هر کسی را نباشد این گفتار عود ناسوخته ندارد دود.

سعدی (از امثال و حکم).
- دود آبگینه گران؛ دخان‌القولابیر. (ذخیره خوارزمشاهی). دوده شیشه. رجوع به دخان‌القولابیر شود.

- دود برآوردن یا انگیختن از دوده یا دودمان؛ نابود کردن آن:
بر آتش پرستان سیاست نمود برآورد از آن دوده یکباره دود. نظامی. رجوع به دود برآوردن شود.
- دود بسرکردن؛ دود برانگیختن. دود برآوردن. (یادداشت مؤلف).

- دود به سر یا بر سر کسی رفتن؛ دود از سر کسی برخاستن. کنایه است از سخت متمجب و اندوهگین و مضطرب و پریشان شدن:
همی‌گفت و می‌رفت دودش به سر که این است پایان عشق ای پسر. سعدی.

بر سر خاکسار دود برفت در دکان بیست و زود برفت. سعدی.
- دوده چراغ؛ دوده‌ای که از چراغ برای سر مه و یا ساختن مرکب می‌گیرند. (ناظم الاطباء):

پروانه گو بسوز که در چشم می‌کشند خوبان هند سر مه ز دود چراغ ما.

فایق (از آندراج).
|| قسمی از خرزیزه خوب. (آندراج). || رنگ آسمانی مایل به سیاهی. (از آندراج). || کنایه از کشیدن شیر. است. (از فرهنگ لغات عایانه).

- دود چیزی به چشم کسی رفتن؛ عواقب بد

و شوم آن چیز یا کار بدان شخص غایب شدن.
به عواقب بد آن دچار شدن. (یادداشت مؤلف).

— دود رفتن؛ دود برخاستن. دود بر شدن. دود برآمدن. دود بر رفتن. (یادداشت مؤلف).

— دود رنگین بر کردن صبح؛ کنایه است از دیدن سیده و نور آفتاب.

خواب چشم ساقیان بست آشکار
دود رنگین کز نهان بر کرد صبح. خاقانی.

— دود کلفت؛ کنایه از دود مواد مخدره مانند تریاک و شیره، در برابر دود نازک که مراد از آن دود سیگار و غلیان و نظایر آن است. (فرهنگ لغات عامیانه).

— دود مشعل؛ دودی که از مشعل خیزد؛ می‌رسی آخر به دولت گر کنی تحصیل علم از ترقی دود مشعل می‌شود دود چراغ.

اشرف (از آندراج).
|| قسمی از خربزه خوب. (آندراج). || کنایه

است از رنج و تعب که در تحصیل و کسب کمال کشند. (یادداشت مؤلف). || رنگ

آسمانی مایل به سیاهی. (از آندراج).
سیاهی‌رنگ. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب

دوده چراغ شود. || کنایه از اسباب جاه و حشمت است. (از آندراج). (از ناظم الاطباء)؛

می‌رسی آخر به دولت گر کنی تحصیل علم از ترقی دود مشعل می‌شود دود چراغ.

اشرف (از آندراج).
— از آتش جز دود ندیدن؛ بهره دود داشتن.

کنایه است از اینکه از امید و کوشش نتیجه مثبت و سودمند بدست نیاوردن و هنوز رنج و

زحمت نصیب داشتن. (یادداشت مؤلف)؛
بدو گفت مگری کزین سود نیست

ز آتش مرا بهره جز دود نیست. فردوسی.
به مال و ملک و به اقبال دهر غره مشو

که تو هنوز از آتش ندیده‌ای جز دود.
ناصر خسرو.

من از تو هیچ ندیدم هنوز خواهم دید
ز شیر صورت او دیدم و ز آتش دود.

سنایی.
— بر سان دود؛ مانند دود. سخت تند و تیز. با

چالاکی؛
چو پیران چنان دید کینه فزود

در آمد بر گوی بر سان دود. فردوسی.
به میدان بشد گوی بر سان دود

به نیزه ز سر خود پیران ربود. فردوسی.
به خایه نمک بر پرا کند زود

به حقه در افگند بر سان دود. فردوسی.
چو بشنید سهراب برجست زود

بیامد بر ژنده بر سان دود. فردوسی.
رجوع به ترکیب (به کردار دود) و (مانند دود)

شود.
— بوی دود گرفتن طعام؛ دود گرفتن. دود زده

شدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب دود گرفتن شود.

— به دود چراغ تن نهادن؛ دود چراغ خوردن. رنج و تعب که در تحصیل و کسب کمال

کشند. (آندراج). کوشش و سعی دشوار. (ناظم الاطباء)؛

تن به دود چراغ و بیخوابی
نهادی هنر کجا یابی. اوحدی.

— به کردار دود؛ بر سان دود. سریعاً. بیجا یکی. بتندی. سخت تند. شتابان. با سرعت بسیار؛

طلایه هیونی بر افگند زود
به نزدیک پیران به کردار دود. فردوسی.

کمر بر میان بست و برجست زود
به جنگ اندر آمد به کردار دود. فردوسی.

فرستاد نزد مشعبد جهود
دواسبه سواری به کردار دود. فردوسی.

وز آنجا بیامد به کردار دود
به مادر نمود آن کجا رفته بود. فردوسی.

— پردود؛ که در سوختن دود بسیار از آن خیزد. (از یادداشت مؤلف).

— چو دود؛ تند. زود. به سرعت بسیار. با چالاکی و تندی بی اندازه. (یادداشت مؤلف)؛

شما جنگ را خود میاید زود
شاید از ایدر به توران چو دود. فردوسی.

هم اندر زمان گوی برجست زود
نشست از بر تازی‌اسی چو دود. فردوسی.

شب و روز باید رفتن چو دود
به زابلستان در نباید غنود. فردوسی.

سپهدار خود را بخواندش چو دود
بیامد به پیش سپهدار زود. فردوسی.

هماندم باز را فرمود هان زود
برو چون آتش و باز آوی چون دود. عطار.

سیاهان بر اندند کشتی چو دود
که آن ناخدا. ناخدا ترس بود. سعدی.

تیز و چالاکی؛ دود سیگار و غلیان و نظایر آن.
در مقابل دود کلفت. (فرهنگ لغات عامیانه).

— شکمش را پردود کردن؛ در تداول لوطیان او را با اسلحه ناریه کشتن. (یادداشت مؤلف).

— کم دود؛ که در سوختن دود اندک از آن خیزد. (یادداشت مؤلف).

— مانند [یا همانند] دود؛ به سرعت بسیار. سخت تند و تیز. (یادداشت مؤلف)؛

چو زین گونه بسیار زاری نمود
سپه را بر انگیخت مانند دود. فردوسی.

سوی زابلستان فرستاد زود
به نزدیک دستان به مانند دود. فردوسی.

|| کنایه از دخانیات چون سیگار و قلیان و چپق و جز آن؛ من اهل دود نیستم؛ یعنی عادت به مصرف دخانیات ندارم. (از

یادداشت مؤلف).
— اهل دود؛ کسی که با نوعی از دخانیات یا

مخدرات (سیگار، غلیان، تریاک، شیره)

آشنایی و بدان اعتیاد دارد. (فرهنگ لغات عامیانه).

— اهل دود نبودن؛ عادت به کشیدن سیگار و قلیان و امثال آن نداشتن. (یادداشت مؤلف).

|| بخار. (ناظم الاطباء)؛
روزم از دودش چون نیم شب است

شیم از بادش چون شاد غرا. ابوالعباس.
بزد بر سر ازدهای سترگ

جهانجوی یل پهلوان بزرگ
به شمشیر مغزش همی کرد چاک

همی دود زهرش بر آمد ز خاک. فردوسی.
|| دم و نفس. (ناظم الاطباء) (برهان)؛

ز یک سو غوغا آتش و دود دیو
ز دیگر دلبران کیهان خدیو. فردوسی.

|| دوده. سیاهی که از سوختن و دود چیزی پدید آید. (یادداشت مؤلف). || آتیرگی. ظلمت؛

وگر همچنان خود بمانی چو دیو
دل از جهل پردود و سر پرخمار.

ناصر خسرو.
|| غرور و نخوت.

— دود به سر داشتن؛ غرور و نخوت داشتن. بخود بالیدن؛

سرو نبود اینکه بیدل در چمن بالیده است
از خیال قامتش دودی به سر دارد بهار.

میرزا بیدل (از آندراج).
|| آه. آه مظلومان. (یادداشت مؤلف)؛

شود کاخ ویران و رانج سود
بماند پس از رنج نفرین و دود. فردوسی.

یکی هفته بنشست نزدیک رود
به هشتم بر آراست با خشم و دود. فردوسی.

گه ز آهی کمر کره ز هم بگشاییم
گه ز دودی به تن چرخ کمر بر بندیم. خاقانی.

شبی دود خلق آتشی بر فروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت.

سعدی (بوستان).
چرخ را هر سحر از دود نفس

همچو شب سوخته دامان چه کنم. خاقانی.
— دود جگر؛ سوختن جگر و دود بر آمدن از

آن. دودی که از سوختن جگر حاصل شود. آه سوزان؛

نباشد خالی از دود جگر پیامن مشتاقان
گشایی چون سر مکتوب تا بوی کباب آید.

قاسم مشهدی (از آندراج).
از دود جگر سلاح کردم

تا کین دل از فلک بتوزم. خاقانی.
هر لاله که کردمش به خون آل

از دود جگر بر او نهم خال.
فیضی (از آندراج).

رجوع به ترکیب دود دل شود.
— دود درون؛ دود دل. کنایه است از آه؛

حذر کن ز دود درونهای ریش.
سعدی (گلستان).

رجوع به ترکیب دود جگر و دود خَل شود.
 - دود دل؛ دود جگر. کنایه از آه باشد. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از برهان). آه دل غمزدگان. (شرفنامه منیری):
 دود دلم گر به فلک برشود
 هفت فلک هشت شود در زمان. خاقانی.
 گفתי ای باز سپید از دود دل چون می‌رهی
 کاش ار باز سپیدم بی سیاهی دودی.

خاقانی.
 نخته مست مظلوم از آهش بترس
 ز دود دل صبحگاهش بترس. سعدی.
 آتش سوزان نکند باسپند
 آنچه کند دود دل مستند. سعدی.
 گفت: این آتش از کجا در سرای من افتاد
 گفت: از دود دل درویشان. (گلستان).
 دود دل از دریچه بیاید که دود خلق
 هرگز چنان نبود که تا آسمان برفت. سعدی.
 مته دل بدین دولت پنج روز
 به دود دل خلق خود را مسوز.

سعدی (بوستان).
 دود دل خانه‌سوز ظالم بس
 بدکنش را همین مظالم بس.

اوحدی (از امثال و حکم).
 سیاه‌نام‌تر از خود کسی نمی‌بینم
 چگونگی چون قلم دود دل به سر نرود.
 حافظ (از آندراج):

ز رسوایی دلم جمع است در محشر اگر جویم
 که از دود دل من صبح محشر شام می‌گردد.
 وحید (از آندراج).
 - دود دل خالی کردن؛ خلاصی خاطر از کاری. (ناظم الاطباء). درد دل بیرون دادن. (آندراج). شمتی از غمهای دردناک بزیان آوردن:

بر ز دست خویش چون غلیان کدورت می‌کشم
 همدمی کو تا ز خود دود دلی خالی کنم.
 تأثیر (از آندراج).

- دود دل گرفتن؛ به مزاح قلیان و چپق و غیره کشیدن. (یادداشت مؤلف):
 آخر آهن نه‌ای ز آب و گلی
 از چپق پس بگیر دود دلی.
 (یادداشت مؤلف).

- دود دم؛ دود و دم. دود دل. کنایه از آه باشد. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از برهان):
 پای چون هیزم شکسته دل چو آتش بقرار
 مانده در اطوار دود دم چو ماهی در شیک.
 انوری (از آندراج).

- دود دماغ؛ تکبر و غرور و خودبینی. (ناظم الاطباء). نخوت و غرور. (آندراج).
 || غبار غم و اندوه. (ناظم الاطباء). غبار خاطر و اندوه. (آندراج). غم و اندوه. (برهان) (فرهنگ جهانگیری):
 دل من ز کشتن پر از دود نیست

پدر بهتر از من که خشنود نیست. فردوسی.
 - پر از دود بودن (یا گشتن) دل (یا روان)؛ کنایه است از آزرده شدن. غمگین شدن. اندوهناک گردیدن. برانده شدن:

جهاندار ازو هم نه خشنود بود
 ز تیزی روانش پر از دود بود. فردوسی.
 جهان‌آفرین از تو خشنود باد
 دل بدسگالت پر از دود باد. فردوسی.
 بیامد به بالین فرخ‌فرود

رخش پر ز آب و دلش پر ز دود. فردوسی.
 ز گیتی هر آن کس که او چون تو بود
 سرش پر ز گرد و دلش پر ز دود. فردوسی.
 - داغ و دود؛ کنایه از مصیبت و عزا و ماتم:
 جهان تا جهان بود کوچی نبود
 مگر شهر از ایشان پر از داغ و دود. فردوسی.
 همی‌گفت هر کس که شاها چه بود
 که روشن دلت شد پر از داغ و دود.

فردوسی.
 - دل از چیزی پر غم و دود کردن؛ اندوهگین شدن از آن:

سبک شاه را زال پدردو کرد
 دل از رفتش پر غم و دود کرد. فردوسی.
 - || خشم و کینه و نفرت. (یادداشت مؤلف).
 - دل خانه دود گشتن؛ کنایه از جایگاه غم و اندوه شدن:

توانگر بود هر که خشنود گشت
 دل آزرده و خانه دود گشت. فردوسی.
 - دود و گرد؛ خاطر آزرده.
 - || پریشانی. (ناظم الاطباء).

- سر پر از دود بودن؛ غمناک شدن. (از یادداشت مؤلف):
 چو افراسیاب این سخنها شوند
 دلش گشت پر درد و سر پر ز دود.

فردوسی.
 - || خشمگین بودن:
 عنان را بیچید سوی فرود

دلش پر ز کین و سرش پر ز دود. فردوسی.
 - سر چیزی پر از دود گشتن؛ تیره و تار و تپاه شدن:

بدانست کآن کار بی سود گشت
 سر تاج شاهی پر از دود گشت. فردوسی.
 || کنایه از سحر و جادویی است و جادو را دودافکن نامند:

چون شدی شمع‌وار با من راست
 دود دودافکن از میان برخاست. نظامی.
 - دود بر کردن؛ کنایه از برپا داشتن سحر و جادویی است:
 دودافکن را بگو که بس نالانم
 دودی برکن که دودگین شد جانم. خاقانی.

دودآسا. (ص مرکب) دودآسای. مانند دود. شبیه به دود. (ناظم الاطباء). در صفت آه

مستعمل است. (از آندراج). که به رنگ و شکل دود است. تیره:

به آتش رخ او ره که یافت کز تف عشق
 هزار جان و جگر سوخت زلف دودآساش.
 سنایی.

صیحه چون کله بنده آه دودآسای من
 چون شفق در خون نشیند چشم شب‌بیمای من.
 خاقانی.

شکارم کرد زلف او چو آتش سرفروزام
 که در گردن کمند زلف دودآسای او دارم.
 خاقانی.

دودآلود. (ن مف مرکب) دودناک. (از ناظم الاطباء). آلوده به دود. پیچیده در دود.

دودآلود. (لخ) نام رودخانه‌ای در هندوستان. || نام شهری. (ناظم الاطباء).

دودآلودی. (حامص مرکب) حالت دودآلود. تیره و دودناک شدن. دودگرفتگی. دودزدگی. رجوع به دودآلود شود.

دودآمیز. (ن مف مرکب) که آمیخته به دود باشد. که با دود آمیخته باشد. که دود آن را فرا گرفته باشد. || کنایه از دم آلوده به آه است. همراه آه:

بخور مجلسش از ناله‌های دودآمیز
 عقیق زیورش از دیده‌های خون‌پالای.
 سعدی.

دودآهک. [ه] (لخ) دهی است به قم و وجه تسمیه آنکه گویند این ده آتشکده بوده است و بدان آتونها بوده‌اند و در آن آجر و گچ و آهنگ بخته‌اند و دود آن به آسمان بر رفته و مردم گفته‌اند دودآهک و بدین سبب آن را دودآهک نام نهادند و نیز گویند چون اردشیر از اصفهان بازگردید و به خانشاه نزول کرد و از آنجا به دودآهک آمد و در آنجا به حمام رفت از دود و تن آهک به تنگ آمد، گفت:

ایسن چیست؟ گفتند: دودآهک. پس آن را دودآهک نام نهادند. (از ترجمه تاریخ قین ص ۷۱).

دودآهنج. [ه] (ل مرکب) دودآهنگ. (از برهان) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). دوددان. رجوع به دودآهنگ شود.

دودآهنگ. [ه] (ل مرکب) دودآهنج. (از ناظم الاطباء) (از برهان). فکوز. دودکش. داخنه. دوددان. همان دودآهنج است به هر دو معنی آن. (یادداشت مؤلف). به معنی دودکش است چه یک معنی آهنگ کشیدن است و آن سوراخی است که در حمام‌ها و مطبخ‌ها و بخاریها گذارند تا دود بیرون رود. (آندراج) (از فرهنگ جهانگیری). روزنی که از آن دود بیرون رود و آن را دودکش نیز گویند. (غیاث):

آفاق به پای ماه ما فرسنگی است

وز ناله ما سپهر دودآهنگی است. خاقانی.
آتشی چون سیاه‌دود به رنگ
کآورد سر برون ز دودآهنگ. نظامی.
حجره‌ای با چهار دودآهنگ
بر دل و دیده چون نباشد تنگ. نظامی.
اگر چه ز آتش سودا چو خصم
دلی دارد چو دودآهنگ لاله.

کمال‌الدین اسماعیل.
[[دودآهنگ. پارچه سفالی که جهت گرفتن
دوده از برای ساختن مرکب بر بالای چراغ
تعمیه کنند. (از برهان) (از آندراج) (از ناظم
الاطباء).

دودانی. (بخ) نام ایلی کرد. از جغرافیای
سیاسی کیهان ص ۵۷.

دودات. [د] [خ] دودا. بانوج. (یادداشت
مؤلف). بازیچ؛ ای رشته که بازیبندند کودکان
را. (از مهذب الاسماء). بازیچ. یادبج.
رجوع به دودا شود.

دوداره. [د] [ر] (بخ) دهی از بخش دلفان
شهرستان خرم‌آباد با ۴۲۰ تن سکنه. آب آن
از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۶).

دوداله. [د] [ل] (ل) (مرکب) بازی
الک‌دولک و پله‌چوب. (ناظم‌الاطباء). نام
بازی است اطفال را با دو چوب کوچک و
بزرگ و آن را در خراسان کال‌چینه و لادبازی
و در جای دیگر یله‌چوب گویند و چوب
کوچک را در فارسی پل و بزرگ را چینه و به
عربی قله و بزرگ را مقلاة خوانند. (از برهان)
(از آندراج). رجوع به الک‌دولک شود.

دودامی. [د] (ل) (مرکب) پارچه ململ‌گلدار.
[[گلهای پارچه قلاب‌دوزی. (ناظم‌الاطباء).

دودان. [د] (بخ) دهی است از بخش پاره
شهرستان سندرچ با ۳۱۷ تن سکنه. آب آن از
چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۵).

دودان. [د] (بخ) پسر قبیله‌ای است از
بنی‌اسد. (منتهی‌الارب). بطنی است از
بنی‌اسد. (صبح‌العاشی ج ۱ ص ۳۵۰).

دودانگه. [د] (ل) (مرکب) ثلث. (دهار)
(ملخص‌اللغات). سه یک. یک سوم.
(یادداشت مؤلف). دو قسمت از شش قسمت
چیزی.

- دودانگ خواندن؛ نرم و آهسته خواندن.
دودانگه. [د] [گ] (بخ) تیره‌ای از طایفه
سزاییسی ایلی چهارلنگ بختیاری. (از
جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۵).

دودانگه. [د] [گ] (بخ) یکی از دهستانهای
پنجگانه هوراند شهرستان اهر. آب آن از
چشمه و رودخانه‌های محلی و
فورجالی‌جای. آبادی: ۲۰ پارچه. مرکز
دهستان: هوراند. جمعیت آن در حدود ۴۱۵۰

تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دودانگه. [د] [گ] (بخ) دهی است از بخش
حومه شهرستان بهبهان. واقع در ۱۶ هزارگزی
راه شوشه بهبهان به اهواز. با ۱۰۰۰ تن سکنه.
و آب آن از رودخانه و چشمه. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).

دودانگه. [د] [گ] (بخ) دهی است از بخش
مرکزی شهرستان گرگان. دارای ۴۳۰ تن
سکنه. آب آن از رودخانه جوزولی و قنات و
راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۳).

دودانگه. [د] [گ] (بخ) دهی است بخش
اشرینان شهرستان بروجرد. دارای ۸۰۱ تن
سکنه. آب آن از قنات. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).

دودانگه. [د] [گ] (بخ) نام یکی از بخشهای
شهرستان ساری. حدود و مشخصات آن به
شرح زیر است: از طرف شمال به دهستان
کلیجان‌رستاق. از خاور به بخش چهاردانگه.
از باختر به بخش سوادکوه. از جنوب به
خط‌الرأس سلسله جبال البرز. از نظر آمار
تابع شهرستان شاهی و از نظر فرمانداری تابع
شهرستان ساری است. منطقه بخش
کوهستانی است و ارتفاعات آن جز
خط‌الرأس اصلی البرز که به واسطه برودت
زیاد عاری از اشجار می‌باشد مستور از
جنگلهای انبوه و راههای بخش محدود و
صعب‌العبور است. هوای بخش مرطوب و
معتدل است و در کنار رودخانه‌ها برنج کشت
می‌نمایند. اکثر قراء بخش در روی ارتفاعات
واقع گردیده است. مرتفع‌ترین قله کوههای
بخش عبارتند از: قله نیزآباد. قله چهارنو. قله
شاه‌دژ که آثار قلعه‌ای بسیار قدیمی در روی
آن مشاهده می‌شود. شعب مختلفی از سلسله
اصلی ^{بزرگ} به طرف شمال کشیده شده که
عموماً مستور از جنگلهای انبوه می‌باشد.

رودخانه مهم بخش: ۱- رود مشهور تجن
است. ۲- از دره‌های جنوبی دشت فریم
شعباتی به نام شیرین‌رود، اشک‌رود،
عروس‌داماد، پاجی و شعب کوچک دیگر
سرچشمه می‌گیرند و به رودخانه تجن متصل
میگردند. ۳- پس از اتصال دو رودخانه بالا
از تنگه سلیمان ابتدا به رودخانه لاجیم سپس
با رودخانه گرم‌آب چهاردانگه یکی شده
بطرف ساری جاری می‌شود و بعد رودخانه
زارمروند نیز به آن ملحق می‌گردد. محصول
عمده بخش: برنج و غلات و لبنیات و عسل
است. بخش دودانگه از پنج دهستان تشکیل
شده تعداد ده و سکنه هر یک به شرح زیر
است:

دهستان نرم‌آب ۳۴ آبادی ۵۳۰۰ نفر
دهستان فریم ۳۳ آبادی ۴۸۰۰ نفر

دهستان بندرج ۱۷ آبادی ۴۸۰۰ نفر
دهستان پشت‌کوه ۱۲ آبادی ۵۵۰۰ نفر
دهستان بنات ۱۰ آبادی ۴۸۰۰ نفر
جمع ۱۰۶ آبادی و ۲۵۲۰۰ نفر
مرکز بخش دودانگه فعلاً آبادی کهنه‌ده واقع
در وسط دهستان فریم است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۳).

دودانگه خواجه. [د] [گ] (خوا / خاج)
(بخ) دهی از دهستان جاوید بخش فهلیان و
مسنی شهرستان کازرون. با ۷۰۱ تن سکنه.
آب آن از رودخانه شور. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۷).

دودانگه قانلی. [د] [گ] (بخ) دهی
است از دهستان جاوید بخش فهلیان و
مسنی شهرستان کازرون. با ۷۰۰ تن سکنه.
آب آن از رودخانه شور است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۷).

دودانگی. [د] (بخ) دهی است از دهستان
حومه بخش مرکزی شهرستان بم. واقع در ۹
هزارگزی باختر بم با ۱۵۳ تن سکنه. آب آن
از رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۸).

دودانلو. [د] (بخ) دهی است از دهستان
تکاب بخش نوخندان شهرستان دره‌گز. با
۲۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

دوداۀ. [د] (خ) جنبش گهواره. (ناظم
الاطباء). اثر گهواره طفل. ||شور و غوغا.
(منتهی‌الارب) (آندراج). ||بانوج. (منتهی
الارب) (ناظم‌الاطباء). ننی. ننو. چیچولی.
گهواره. (یادداشت مؤلف). دوداۀ. (ناظم
الاطباء). بازیچ. (السامی فی الاسامی).
بازیچ. یادبج.

دودای. (بخ) دهی است از بخش پلدشت
شهرستان ماکو. با ۱۱۷ تن سکنه. آب آن از
چشمه است. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دودافکن. [ا] [ک] (نق مرکب) آنچه یا
آنکه دود راه بیندازد. که تولید دود کند.
(یادداشت مؤلف). ||نوعی جادویی. نوعی از
ساحران باشند و ایشان عود و لیان و دانه سپند
و مقل ازرق بر آتش نهند و افسونی خوانند و
جن را حاضر گردانند و بعد از آن هر اراده‌ای
که خواهند کنند. (برهان) (از آندراج) (از
فرهنگ جهانگیری):

دودافکن را بگو که بس نالانم
دودی برکن که دودگین شد جانم.
خاقانی. زان غمزه دودافکن آتش فکنی بر
من
هم دل شکنی هم تن دلدار چنین خوشتر.
خاقانی.
گفتی که نعل بود در آتش نهاده ماه

مشهود شد چو شد زن دود افکن از برش.
خاقانی.
خویشتن دعوتگر روحانیان خوانم به سحر
کمترین دود افکن هر دودهام گر بیگرم.
خاقانی.

سحر زده بیم به لرزه تشش
مجمر لاله شده دود افکش.
آتشی از تو بود در دل من
پیرزن در میانه دود افکن.
رجوع به دود افکنی شود.
نظامی.

دود افکندن. [اَکَدَ] (مص مرکب) دود
بر افکندن. دود برانگیختن. دود بر آوردن.
|| کنایه از جادویی است:

به دود افکندن آن زلف سرکش
که چون دود افکنان در من زد آتش. نظامی.
رجوع به دود افکن و دود افکنی شود.

دود افکنی. [اَکَفَ] (حاصص مرکب) دود
افکندن. صفت و چگونگی دود افکن.
|| جادویی. سحاری. پرسیایی. (یادداشت
مؤلف):

جهانی چو هندو به دود افکنی
چو یغما و خلق شد از روشنی. نظامی.
شب و روز می‌گشت در چین و رنگ
به دود افکنی طشت آتش به چنگ. نظامی.
دلش حرافه آتش زنی داشت
بدان آتش سر دود افکنی داشت. نظامی.
رجوع به دود افکن شود.

دود ابلق. [دَلَّ بَ] [ع] (مرکب) کامیابی.
کرمی است که در تره‌ها افتد. (از مفردات
ابن بیطار). رجوع به تحفه حکیم مؤمن شود.
دود الجراد. [دَلَّ جَ] [ع] (مرکب) نجات
وردان است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به
وردان شود.

دود الحریر. [دَلَّ حَ] [ع] (مرکب) به
پارسی کرم ابریشم گویند؛ چون بگیرند و
خشک کنند و سحق کنند و معجونی از آن
بسازند و بیاشامند لون روی را بغایت نیکو
گردانند و بدن فربه کند. (از ذخیره
خوارزمشاهی). (از تحفه حکیم مؤمن).
دود القرمز. کرم قرمز. کرم ابریشم. (یادداشت
مؤلف).

دود الخل. [دَلَّ خَ لَل] [ع] (مرکب) کرمی
که از سرکه و شراب برهم رسد. (از تحفه
حکیم مؤمن).

دود الزبل. [دَلَّ زَبَ] [ع] (مرکب) کرمی
است که در زباله تولید شود به رنگ زرد.
(یادداشت مؤلف).

دود الشجر الصنوبر. [دُصُ شَجَ رِصَ
صَ نَ / نُوبَ] [ع] (مرکب) یا دود الصنوبر.
کرم درخت صنوبر. در قوه مانند زراعی بود و
در فعل همان عمل کند. (از اختیارات بدیعی).

دود الصباغین. [دُصُ صَبَ بَا] [ع]

(مرکب) دود القرمز. قمرزدانه. (یادداشت
مؤلف).

دود الصنوبر. [دُصُ صَ نَ / نُوبَ] [ع] |
(مرکب) دود الشجر الصنوبر. کرم سبزی است
که بر درخت صنوبر گرد آید. (یادداشت
مؤلف).

دود القرمز. [دَلَّ قِ مَ] [ع] (مرکب)
دود الصباغین. قمرزدانه و دوپا. (ناظم
الاطباء). قرمز. (تحفه حکیم مؤمن). همان
دود الصباغین است. (از اختیارات بدیعی).
قَصُص. قمرز. دود الصباغین. قمرزدانه.
(یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه
شود.

دود القز. [دَلَّ قِ زَا] [ع] (مرکب)
دود الحریر. کرم ابریشم. (ناظم الاطباء). پله.
فیلی. بادامه. کرم کز. کرم پله. کرم فیل. کرم
ابریشم. دود الحریر. (یادداشت مؤلف). رجوع
به دود الحریر شود.

دود انگیختن. [اَنَّتَ] (مص مرکب) دود
بر آوردن. || سوزانیدن و افروختن. (ناظم
الاطباء).

— دود انگیختن از جان کسی؛ وی را دچار
پریشانی و تیرگی خاطر و آزرده‌گی ساختن؛
آه خاقانی شنو با زلف دود افکن بگوی
کاین چه دوست آخر از جان فلان انگیخته.
خاقانی.

رجوع به دود برانگیختن شود. || تاراج کردن
و ویران نمودن و پایمال کردن. || از بیخ
برکنند. (ناظم الاطباء).

دوداة. [دَدَاةَ] [ع] (ل) شور و غوغا. (ناظم
الاطباء). || گهواره و بانوج. (از اقرب الموارد)
(ناظم الاطباء). دوداة.

دود بر آمدن. [بَدَّ مَ] [ع] (مص مرکب) دود
برخاستن. بلند شدن دود. در آتش افروختن.
(یادداشت مؤلف). ادخان. تدخین. دخون.
دخن. دود بر آمدن از آتش. (منتهی الارب).

— دود از چیزی بر آمدن؛ سوختن آن چیز.
(یادداشت مؤلف):

سعدی ز سوز سینه هر دم چنان بنالد
کز سوز ناله او دود از قلم بر آید. سعدی.
— دود از خام بر نیامدن؛ سوز و گداز از آن
ظاهر نشدن:

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود
گمان میر که بر آید ز خام هر گز دود. سعدی.
— دود از دودمان بر آمدن؛ پریشان و نابود
گشتن خانواده:

هر آن دودمان کآن نه زین کشور است
بر آید همی دود از آن دودمان. فرخی.
— دود از نهاد بر آمدن؛ کنایه از مغموم و
پریشان و حسرت زده و حیران شدن:

تا سبزه خط از لب جانان بر آمده
دود از نهاد چشمه حیوان بر آمده. صائب.

— دود بر آمدن و یا برخاستن و بلند شدن از
جایی؛ سخت خشک و بی آب بودن آن جای.
(یادداشت مؤلف):

پشیمانی آنگه ندادش سود
که برخیزد از جای آباد دود. فردوسی.
— || پایمال و نابود شدن و از میان رفتن:

ز تازیدن گور و گرد سوار
بر آمد همی دود از آن مرغزار. فردوسی.
— || کنایه از آه کشیدن و سخت متأثر شدن
است:

تش را بدان نامداران نمود
تو گفستی که از چرخ برخاست دود. فردوسی.
— دود به سر یا به دماغ یا از سر یا کله یا مغز یا
دماغ کسی بر آمدن؛ کنایه است از سخت

متأصل و پریشان و خشمگین شدن وی و
سخت در اطلاع بر غیر منتظری غمگین شدن.
(یادداشت مؤلف). کنایه است از مغموم شدن.
(ناظم الاطباء). کنایه از محنت کشیدن است.
(از آندراج):

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
دودم به سر بر آمد زین آتش نهانی. سعدی.
هر لحظه به سر بر آیدم دود
فریاد و جزع نمی کند سود. سعدی.
چنانم شود سینه از درد و داغ
که دودم بر آید به سقف دماغ.

نزاری قهستانی.
— || کنایه است از هلاک گشتن. (از ناظم
الاطباء). (از آندراج).

|| آتش روشن شدن. (یادداشت مؤلف).
|| اطعام پختن که نشانه آن آتش افروختن و
دود بلند شدن است. (یادداشت مؤلف).
— امثال:

که بر ناید از هیچ ویرانه دود.
نظامی (از امثال و حکم).

دود بر آوردن. [بَدَّ] [ع] (مص مرکب)
دود انگیختن. (ناظم الاطباء). آتش افروختن
و دود بلند کردن. (یادداشت مؤلف). دعر؛ دود
بر آوردن چوب و افروخته نگردیدن. تعلیب.

تشین. عثن. عشان. عثون؛ دود بر آوردن آتش.
(منتهی الارب). || کنایه است از آه کشیدن؛
چو آتش بر آورد بیچاره دود
فروتر نشست از مقامی که بود.

سعدی (بوستان).
|| کنایه از متأصل ساختن باشد. (برهان).
|| خراب کردن. (غیاث).

— دود از دودمان بر آوردن؛ دودمانی را نابود
کردن و از میان بردن؛
رای عالی آن شهاب ثاقب است اندر تشش
کش به یک ساعت بر آرد موج دود از دودمان.
جمال الدین عبدالرزاق.

— دود از کسی یا از سرباز جان پناه دل کسی برآوردن؛ سوختن او. سوختن دل و جان وی. پریشان و مستأصل کردن وی. کنایه است از کشتن و هلاک کردن و معدوم و نابود کردن وی را. (از یادداشت مؤلف):

وگر من کتون خود بیجم چه سود
کز ایشان برآورد بدخواه دود. فردوسی.
به یاران چنین گفت اکنون چه سود
اگر من برآرم ز بندوی دود. فردوسی.
بالله نزدیک من به زین سوگند نیست
کز همه دیوان ملک دود برآرد بهم.
منوچهری.

گر مرگ برآورد ز بدخواه تو د:
ز آن دود چنین شاد چراگشتی زود.
(از قابوسنامه).

معنی تو هم بر کران گیر عود
که این آتش از من برآورد دود. امیدی.
از حادثه سوزم که برآورد ز من دود
وز نایب نالم که فروبرد به من ناب. خاقانی.
آتش عشق تو در نهاد من افتاد
دود ز خاقانی آشکار برآورد. خاقانی.
آتش ابراهیم رانی قلعه بود
تا برآورد از دل نمرود دود. مولوی.
بر او تیز شد ناچخی راند زود
به زخمی برآورد از او نیز دود. امیر خسرو.
چو آتش برآرد ز پروانه دود
رهانده گرد دست مالد چه سود. امیر خسرو.
عشق آمد و دودم ز دل تنگ برآورد
صد آه که آئینه من زنگ برآورد.

باقراکشی (از آندراج).
— دود برآوردن از جایی؛ خشک و بی آب ساختن آن جای. سوختن و خالی از سکنه و ویران کردن آن:

برآرد از این مرز بی آرز دود
هواگرد او را نیارد بسود. فردوسی.
روان سیاوخش را ز آن چه سود
که از بوم توران برآری تو دود. فردوسی.
بدو گفت گودرز کا کتون چه سود
گراز روی گیتی برآری تو دود. فردوسی.
گرایشان به من چند بد کرده اند
وگر دود از ایران برآورده اند. فردوسی.
سهمش افکنده به روم اندر فریاد و خروش
هیبتش دود برآورده ز روم و ز خزر.
فرخی.

— امثال:

قدم نامبارک محمود
چون به دریا رسد برآرد دود.
— دود برآوردن از چیزی؛ کنایه است از سوختن و خراب کردن. (آندراج). سوختن و نابود کردن. (یادداشت مؤلف).

دود برانگیختن. (بَ / اَتَ) [مص مرکب] دود برآوردن. دود انگیختن. (یادداشت

مؤلف):

چه سود کند که آتش عشقش

دود از دل و جان من برانگیزد. عسجدی.
— دود برانگیختن از (ز) جایی؛ به آتش کشیدن. آتش زدن و سوختن ویران و نابود کردن:

برانگیخت از بام دژ تیره دود
دلیری به سالار لشکر نمود. فردوسی.
آتش هیبت تو دود برانگیخت ز هند
هندوان را رخ از آن دود سیه گشت چو قیر.
امیرمزی (از آندراج).

دود برخاستن. (بَ / تَ) [مص مرکب] برشدن دود. بلند شدن آن. آتش افروختن و بالا رفتن دود آن. (از یادداشت مؤلف).

— دود از سر کسی برخاستن؛ سخت در اطلاع بر غیر منتظری غمگین شدن. (یادداشت مؤلف).

— دود برخاستن از جایی؛ سخت بی آب و خشک و تشنه بودن آن. (یادداشت مؤلف). رجوع به دود برآمدن و ترکیبات آن شود.

دود بر رفتن. (بَ / رَ) [مص مرکب] دود برآمدن. دود برشدن. دود برخاستن. (یادداشت مؤلف). [بلند شدن آه:]

نه باران همی آید از آسمان
نه برمی رود دود فریاد خوان.
سعدی (بوستان).

دود بر شدن. (بَ / شَ) [مص مرکب] دود برخاستن. (یادداشت مؤلف). دود برآمدن. دود بر رفتن.

— دود برشدن از (ز) کشت و زرع؛ سخت خشکیدن محصول:
به ایران و بابل ز کشت و درود
به چرخ زحل بر شدی تیره دود. فردوسی.

— یود به سیر بر شدن؛ سخت آزردن و پریشان ز غمگین گشتن. (از یادداشت مؤلف):
گاه چون عود بر آتش دل سنگ می سوخت
گاه چون مجرم ام دود به سر بر می شد.

دود پیچیدن. (دَ) [مص مرکب] دود برآمدن. دود بر شدن. فرا گرفتن دود همه جا را. (یادداشت مؤلف).

— دود پیچیدن در جایی؛ فرا گرفتن دود آن جای را. (یادداشت مؤلف):
پیچیده دود زلفش در خانه های مردم
تا روی آتشیش چشم پرآب بیند.
قاسم شهیدی.

— دود سودا در سر پیچیدن؛ خواهان و شیفته و سرگشته شدن:
در سرم پیچید آخر دود سودای کسی
ورنه عمری بود کاین دیوانه بی دستار بود.
میرزا بیدل (از آندراج).

دود پیمای. (بَ / پَ) [نسب مرکب]

دود پیمای. رجوع به دود پیمای شود.

دود پیمای. (بَ / پَ) [نسب مرکب] دود پیمای. در صفات آه مستعمل است. (از آندراج). که دود از وی برخیزد:

تعلیم گر تو شد که اینجای
آتشکده ای است دود پیمای. نظامی.

دودج. (دُ / جَ) [لُح] دهی است از دهستان دودج و داریان بخش مرکزی شهرستان شیراز. ۷۹۷ تن سکنه. آب آن از چاه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دودج زرقان. (دُ / زَ) [لُح] دهی است از دهستان حومه بخش زرقان شهرستان شیراز. ۲۹۵ تن سکنه. آب آن از قنات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دودج و داریان. (دُ / جَ) [لُح] نام یکی از دهستانهای پنجگانه بخش مرکزی شهرستان شیراز. حدود و مشخصات آن به قرار زیر است: از شمال: ارتفاعات کدوان و کربال. از خاور: کوه های خرامه. از جنوب: ارتفاعات کفتک و گشکان. از باختر: کوه بنمووتنگ قراولخانه. این دهستان در شمال خاوری بخش واقع و آب مشروب و زراعتی آن از قنات و چشمه است. از ۱۱ آبدادی تشکیل شده و نفوس آن در حدود ۸۲۰۰ تن و قراء مهم آن عبارتند از: بردج، دودج، داریان، کوشک مولا، دیندارلو، تریر. مرکز دهستان قصبه بردج است و شوسه خرامه به نی ریز از وسط دهستان کشیده شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دودج. (دُ / جَ) [ع ص] کوتاه بالا. (متهی الارب) (ناظم الاطباء).

دود حولی. [ح] نوعی از سوسن بری است که به یونانی کسیتون خوانند و آن دلبوس است. (از اختیارات بدیعی). دلبوس است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به دلبوس شود.

دود حه. (دُ / حَ) [ع مص] فربه و سخین گردیدن. (ناظم الاطباء). فربهی. (متهی الارب).

دود خاستن. (تَ) [مص مرکب] دود برخاستن. دود بلند شدن. دود برآمدن. (یادداشت مؤلف):

سرد دودی است که از آتش دل خاسته است
تا که ز داز نفس گرم به بتان آتش. صائب.
رجوع به دود برخاستن شود.

دودخان. [مرکب] ۱ سوراخی در قشر زمین که از آن بخار و گازهایی از قبیل انیدرید کربونیک خارج شود. (دایرة المعارف فارسی).

دودخانه. (نَ / نَ) [مرکب] کوره. توره:

و به تنور اندر نهند یا به دودخانه آبگینه گران (ذخیره خوارزمشاهی). (اودمان و خانواده. (ناظم الاطباء) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). خاندان و دوده. (آندراج): ایا ستوده به تو دودخانه نبوی جهان گرفته به عزم صواب و رای قوی. سوزنی.

||نژاد. (ناظم الاطباء). تبار. (آندراج).
دود خشب‌الصنوبر. [دودخ ش ب ص ص ن / نوب] (ترکیب اضافی، مرکب) دودالصنوبر. دودالشجرالصنوبر. (یادداشت مؤلف).

دودخوار. [خوا / خا] (نف مرکب، مرکب) مطبخی و گلخن‌تاب. (ناظم الاطباء) (از برهان). ||غلیانکش و تبا کوکش. (ناظم الاطباء) (برهان). ||نام پروانه‌ای که دور چراغ می‌گردد. (ناظم الاطباء). نام پرنده‌ای است. (برهان).

دودخورده. [خوز / خز] (نصف مرکب) دودخورده. آنکه دود خورده باشد. دودناک. دودزده.

— دودخورده مطبخ‌سبز؛ کتابه از آسمان و چرخ؛

مخواه راتبه زین دودخورده مطبخ‌سبز که گوشتش همگی گردن است و پهلو نیست.

شرف‌الدین شرف‌روای.
دود خوردن. [خوز / خز] (مص مرکب) دودگرفتن. دودزده شدن. ||خوردن و بلعیدن دود.

— دود چراغ خوردن؛ کتابه از طلب علم و تحصیل کمال و مطالعه بسیار است. (لفت محلی شوشتر). تحمل سختها و مشقتها در تحصیل چیزی کردن. (ناظم الاطباء). برای تحصیل دانش یا چیزی جز آن رنج‌مندی و فراوان بردن. (امثال و حکم دهخدا). تمام یا قسمتی دراز از شب را به مطالعه گذراندن. شبهای بسیار تا دیری به مطالعه درس گذراندن. استخوان خرد کردن و تمب بردن برای تحصیل دانش. در طول شب به مطالعه کتب پرداختن. بسیار سالها به مطالعات علمی شبانه گذراندن. (یادداشت مؤلف). رنج و تعب کشیدن در تحصیل علم و مطالعه کتب. (آندراج):

هرکه او خورده‌ست دود چراغ بنشیند به کام دل به فراغ. سنایی. مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست. (گلستان). کسی دارد از علم عالم فراغ که او چون قلم خورد دود چراغ.

امیرخسرو دهلوی. ز فیض خوردن دود چراغ می‌دانم. صائب. چون نامه از سخن خلق می‌شود پیدا

که هر کسی چقدر خورده‌ست دود چراغ. اثر (از آندراج). — دود مشعل خوردن؛ دود چراغ خوردن. کنایه از رنج و تعب کشیدن در تحصیل علم و مطالعه کتب است. (از آندراج): بی‌دولتیش بود مسلل هرکس که نخورده دود مشعل.

ملا تأثیر (از آندراج). رجوع به ترکیب دود چراغ خوردن شود.
دودخورده. [خوز / خز] (نصف مرکب) دودخورده. آنکه یا آنچه دود بدان خورده است. دودزده.

— دود چراغ خورده؛ آنکه در تحصیل علم و کمال‌شبهای درازی را به مطالعه کتب گذرانده است. (یادداشت مؤلف).

دود دادن. [د] (مص مرکب) بر دود نگاه داشتن. روی دود گرفتن تا از رنگ و بوی آن بگیرد. ادخان. تدخین. (یادداشت مؤلف). در معرض دود گذاشتن چیزی را چنانکه ماهی و جز آن برای خشکانیدن و غیره. (از فرهنگ لغات عامیانه). ||ریختن دارویی بر آتش و عضوی از بدن چون چشم و بینی و چهره را بر آن داشتن. ریش و جراحت اندامی را به دود دارویی داشتن. نزدیک کردن دود دارویی به عضوی از بدن و آن بخور خشک باشد چنانکه گوش بچه را دود دادن با پشک ماچه الاغ. (یادداشت مؤلف). گرفتن زخم بر روی دود بعضی مواد به منظور ضد عفونی کردن آن. (فرهنگ لغات عامیانه).

— سبیل کسی را دود دادن؛ او را کيفر دادن و تنبیه و سیاست کردن. (یادداشت مؤلف). ||در جالیز و خیارزار غذا یا چیز بودار مثل ماهی و کباب در آتش نهادن و دود آن را پراکندن که سبب رشد و بزرگ شدن خیار می‌گردد.

دودداله. [ل / ل] (مترکب) دودداله. دوددله. بازی الک‌دولک. (ناظم الاطباء). رجوع به دودداله شود.

دوددان. (مترکب) گلخن حمام. (لفت محلی شوشتر در ذیل ماده دیدان). ||دود آهنگ. رجوع به دودآهنگ شود.

دوددله. [د ل / ل] (مترکب) دوددله. دوددله. (ناظم الاطباء). رجوع به دودداله شود.

دودر. [د] (دگمه قبا. (ناظم الاطباء). تکمه. (آندراج). ||سگک کمربند. (ناظم الاطباء). ||گوی گریبان را گویند. (آندراج).
دودر. [د] (ص مرکب) هرچه دارای دو تا در باشد چون تیم و سرا و خانه و غیره؛ از شمار توکس طرفه‌بهر است هنوز وز شمار دگران چون در تیم دودر است.

لیبی. — خانه دودر؛ که دارای دو مدخل و باب

است:

همیشه ناخوش و بی‌برگ و بینوا باشد کسی که مسکن در خانه دودر دارد. ناصرخسرو.

گیتی چو دودر خانه است او را آغاز یکی در دگر در انجام. ناصرخسرو. دنیا را چون خانه‌ای یافتم دودر، از دری درآمدم و از در دیگر بیرون شدم. ^۱ (کلیات سعدی مجلس ۴ ص ۱۲). ||کتابه است از دنیا:

دویست و پنجه و سه سال عمر کرد چو هود به دست مرگ زیون شد درین سرای دودر.

ناصرخسرو. — کاروانسرای دودر؛ کنایه از دنیاست. (یادداشت مؤلف).

|| (ل) نشان. ||هر چیز به هم پیچیده مانند جوشک و زنجیر و طناب. (ناظم الاطباء).

دودره. [د] (بخ) (مدرسه...) مدرسه‌ای در مشهد، دارای تربیانات کاشیکاری و گچ‌بری. مورخ ۸۲۴ ه. ق. نوشته سردر به نام شاهرخ پسر امیر تیمور است (سابقاً مدرسه را مدرسه شاهرخ نیز می‌خواندند) و در سالهای اخیر ترمیم شده است. (از دایرة المعارف فارسی).
دودران. [د] (بخ) دهی است از دهستان ساردوئیه شهرستان ساردوئیه. ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دودران. [د] (بخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل با ۵۹۴ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دودرزه. [د] (ص نسبی) با دو درز. که دودرز دارد. ||با کدوژی. کف؛ دودوزه دوختن. (یادداشت مؤلف).

دودرزی. [د] (حامص مرکب) صفت و حالت دودرز. داشتن دو درز و شکافتن ||کتابه از دوستگی و تفاق و دوتیرگی. دودرزی ز دل بشکند کوه را پراکندگی آرد انبوه را. نظامی. رجوع به دودستگی شود.

دودرغه. [د] (ص مرکب) اسب اگدش. دورگه. رجوع به دورگه شود.

دودرتک. [ر] (ص مرکب) تیره به رنگ دود. دودی:

بدو گفت کاین دودرتک دراز نشسته بر این ابلق سرفراز. فردوسی. کندز امرمن دودرتک خاکستر چو سازد آتش و قاروره ز آسمان شهاب.

خاقانی.
دودره. [د] (ص نسبی) منسوب به

۱- به معنی دنیا ابهام دارد.

دودر. || که دارای دودر باشد. **دودر** **حَاطِب** دودر. (یادداشت مؤلف). رجوع به دو در و دودری شود. || (مرکب) کنایه است از گیتی و دنیا زیرا چنان است که دو در دارد از یک در مردمان زاینده شده می آیند و از در دیگر آن مرده بیرون می روند. (از ناظم الاطباء). کنایه از جهان باشد. (آندراج).

دودری. [دُ دُر] [ح ص]. || دغستر کوتاه بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دودری. [دُ دُر] [ح ص]. || کسی که بدون حاجت آمد و شد کند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دودری. [دُ دُر] [ح ص] (نسبی) دودره. دارای دو در:

دودری شد چو کوی طراران چار بندی چو بند عیاران. نظامی.

دودزدگی. [رُ دُ] [ح ص] (حامص مرکب) حالت و کیفیت دودزده. دودزده شدن. (در غذا). دود گرفتن. (یادداشت مؤلف).

دود زدن. [رُ دُ] [ح ص] (مص مرکب) دود برآمدن. دود بیرون زدن. دود بیرون شدن چنانکه از لوله بخاری. || برآمدن قیله چراغ و غیره تا آنجا که شعله با دود برآید: چراغ دود می زند. (یادداشت مؤلف).

— دود بیرون زدن: بیرون شدن دود. بیرون آمدن دود. برآمدن دود. بلند شدن دود. (یادداشت مؤلف).

|| بوی دود گرفتن (طعام). (از ناظم الاطباء). راه یافتن دود به درون دیگ و طعم و بوی آن گردانیدن. بوی دود گرفتن طعام. در آمدن دود در دیگ و رنگ و بوی غذا را بگردانیدن. دودزده شدن. (از یادداشت مؤلف).

دودزده. [رُ دُ] [ح ص] (نصف مرکب) هر چیزی که بوی دود گرفته باشد. (ناظم الاطباء). هر چیز که دود، رنگ آن را تیره کرده باشد. دَخْن. عَیْن. مَعْتُون. مدخون. (یادداشت مؤلف). || گوشی که دود آن را بپخشکاند. (ناظم الاطباء).

دودستان. [دُ دُ] [ح ص] (مرکب) (اصطلاح جانورشناسی) جانورانی که دو دست دارند. (لغات فرهنگستان).

دودست چپ. [دُ دُ ج] [ح ص] (مرکب، اِ مرکب) (اصطلاح نجومی) آن کوکب که به وتد وسط السماء باشد و تسدیش و تربیش هر دو زیر زمین بود او را دودست چپ خوانند. ذوالیسارین. (التفهیم صص ۴۸۸-۴۸۹).

دودست راست. [دُ دُ] [ح ص] (مرکب، اِ مرکب) (اصطلاح نجومی) هر کوکبی که اندر وتد وسط السماء باشد و شعاع تسدیس او و تربیش هر دو زیر زمین افتند او را دودست راست خوانند. ذوالیسارین. (از التفهیم صص ۴۸۸).

دودست زدن. [دُ دُ ز] [ح ص] (مص مرکب) برهم زدن دو دست از روی نشاط و خوشحالی. چه زدن صفق. دستک زدن. (از یادداشت مؤلف). || دست افشانی کردن. کنایه از خوشحالی کردن است. (از آندراج).

دودست کردن. [دُ دُ ک] [ح ص] (مص مرکب) (اصطلاح گیاهشناسی) در گیاه دو شاخ گذاشتن و باقی را بریدن. (یادداشت مؤلف).

دودستگی. [دُ دُ ت] [ح ص] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دودسته. دودرزی. دوتیرگی. انقسام به دو گروه. تعصب میان دو گروه. اختلاف عقیده بین دو گروه. اختلاف و دو عقیدگی بین دو گروه. اختلاف رأی. عدم اتفاق و اتحاد. (از یادداشت مؤلف). رجوع به دوتیرگی شود.

دودستماله. [دُ دُ ل] [ح ص] (ص نسبی) منسوب به دو دستمال. که دارای دو دستمال باشد. (از یادداشت مؤلف).

— دودستماله رقصیدن: با دو خصم مربوط بودن. با دو خصم دوستی نمودن. منافق بودن. با دو طرف خصم اظهار دوستی کردن. (یادداشت مؤلف).

دودسته. [دُ دُ ت] [ح ص] (مرکب) که دارای دو تا دسته باشد چنانکه کوزه دودسته. (یادداشت مؤلف). || (ق مرکب) با دو دست. دودستی. (یادداشت مؤلف).

— دودسته زدن تیغ و شمشیر: به قوت تمام زدن است چنانکه در هندوستان بر چورنگ زتند. (از آندراج). با دو دست شمشیر زدن. دودستی زدن: سلطان چون فعل هائج و بحر مائج دودسته شمشیر می زد. (ترجمه تاریخ یسعی).

بر خسرو غم زده تمام است شمشیر چرخ زنی دودسته.

امیر خسرو دهلوی (از آندراج). || (مرکب) بازه و آن چوب است میانه، نه دراز و نه کوتاه. (لغت فرس اسدی). چویدستی. دودستی. رجوع به دودستی شود. **دودستی**. [دُ دُ] [ح ص] (مرکب) نوعی از کوزه و سبو. (ناظم الاطباء). (از لغت فرس اسدی).

سبوی سرفراخ. (صاح الفرس). غولین. (از لغت فرس اسدی ذیل ماده غولین):

عشقش به دودستی آب می داد وز کوره عشق تاب می داد. نظامی.

|| دودسته. بازه. چویدستی. (یادداشت مؤلف):

از گراز و تش و انگشته بهمان و فلان تا تیرزین و دودستی و رکاب و کمری.

|| دو دست بر پشت شخصی زدن تا بتعجل آن را ببرند. (از لغت فرس اسدی) (ناظم

الاطباء). || (ق مرکب) دودسته. با دو دست. به وسیله دو دست:

عنان یک رکابی برانگیختند دودستی به تیغ اندراویختند. نظامی.

— دودستی تقدیم کردن یا دادن یا واگذار کردن چیزی: بوسیله دو دست یا در دو دست نهاده دادن او را. نشان دادن رضای خاطر را از روی صمیمیت و بدون تکلف: کتاب را دودستی تقدیم استاد کردم. شاه سلطان حسین دودستی سلطنت را به محمود افغان وا گذاشت.

— دودستی درآویختن: دو دست در چیزی زدن استواری را:

گوشانه زبان بازکش و یاد صبا پای کآن زلف به آن روی درآویخت دودستی.

والله هروی (از آندراج). || (مرکب) کنایه است از نهایت بی تکلفی و بی حجابی بکار بردن. (از آندراج). بدون تعارف و تکلف و از روی صمیمت کاری را کردن. || یعنی که درازی آن دو دست باشد. (ناظم الاطباء) (از لغت فرس اسدی). شمشیر لبه یهن:

تیغ و دودستی زند بر عدوان خدای همچو پیمبر ز دست بر در بیت الحرام.

منوچهری. — دودستی زدن شمشیر و تیغ و جز آن: دو دسته زدن. با دو دست قبضه شمشیر را گرفتن و زدن. با دو دست شمشیر داشتن و بکار بردن. (از آندراج):

دگر آنکه ناسیری آید به جنگ دودستی زند تیغ بر بوی رنگ. نظامی.

به قول دگر آنکه بر جای جم دودستی زدی تیغ چون صبحدم. نظامی.

عنان یک رکابی زیر می زد دودستی با فلک شمشیر می زد. نظامی.

رجوع به دودسته شود. — زخم دودستی: زخم و ضربت سخت:

برون لاف مرهم پرستی زند درون زخمهای دودستی زند. نظامی.

— شمشیر دودستی: شمشیری که بهنای آن به اندازه دو دست باشد:

اگر از سندان بر جوشن بر غیبه بود پیریشند به شمشیر دودستی و تبر. فرخی.

هر کار دبا تو خودپرستی شمشیر ادب خورد دودستی^۳. نظامی.

دودستی ندیدند شمشیر کس

۱ - Bimanes.

۲ - نل: تیغ دودستی. و در این صورت شاهد معنی شمشیر زدن با دو دست سخت و شدید خواهد بود.

۳ - مرهم معنای سخت و شدید نیز هست.

همان ناچرخ و نیزه از پیش و پس نظامی. || (ص نسبی، مرکب) دازای دودست، آنکه دو دست دارد چنانکه دو پا آدمی:

این همه دستان عشقش می‌زنم
و آن دودستی فارغ از دستان من. سعدی.
|| (ق مرکب) مجدانه، مصرانه، به تأکید، به اصرار، به طور جدی، شدیداً، کاملاً سخت، با نهایت قوت و نیرو و شدت، به شدت، شدید. (از یادداشت مؤلف)، جهاد و مصافق قوی. (ناظم الاطباء).

دود شدن. [ش د] (مص مرکب) به دود تبدیل شدن، چون دود گشتن، به رنگ و شکل و بوی دود درآمدن بر اثر سوختن؛ ز آب حمامش فلک رنگ برد چون زمین ز آتش خشمش زمین دود شود چون فلک، خاقانی.
|| کنایه است از به هوا رفتن و نابود شدن، چون دود از میان رفتن و زایل شدن. (یادداشت مؤلف).

— دود شدن و به هوا رفتن؛ بی‌مصرفی معلوم و بی‌نتیجه روشن تلف شدن مالی، فانی و نابود شدن چنانکه مالی کثیر در دست وارثی نادان؛ اموال فلاتی دود شد و به هوا [بنا آسمان] رفت. (یادداشت مؤلف).

دودک. [دو د] (اصطلاح موسیقی) آلتی است از آلات موسیقی، حاجی خلیفه آن را در کشف‌الظنون در علم آلات العجمیه الموسیقائیه نام برده است. (یادداشت مؤلف). دودوک، طوطک، یکی از سازهای بادی است یا نی‌لیک. (از فرهنگ فارسی معین). توتک، رجوع به نی‌لیک شود.

دودک. [دو د] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش خاش شهرستان زاهدان، آب آن از قنات ۲۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دودکانز. [دو د] (بخ) نام مجمع الجزایری است مرکب از ۱۲ جزیره و ۲۶۸۰ هزارگزر مربع مساحت و ۲۳۰۲۱ تن جمعیت متعلق به یونان میان آسیای صغیر و جزیره کرت، شهر عمده‌اش رودس، و مهم‌ترین جزایر آن عبارت است: از رودس، کارپاتوس، کالینوس، پاتموس، کالوس، بیشتر اراضی آن کوهستانی است و شغل اهالی زراعت و دامپروری و صید استغیج است. در سال ۱۵۲۲ م. که سلیمان اول سلطان عثمانی رودس را گرفت دودکانز به تصرف ترکان عثمانی درآمد. در ۱۹۱۱ م. ایتالیا این جزایر را اشغال کرد. در ۱۹۲۲ رسماً به ایتالیا واگذار شد اما در ۱۹۲۷ م. به یونان باز داده شد. (از دایرة المعارف فارسی).

دود کردن. [ک د] (مص مرکب) پدید آوردن دود. (ناظم الاطباء). تولید دود، دود

برانگیختن. (یادداشت مؤلف). اکباء. (منتهی الارب). ادخان. (تاج المصادر بیهقی). دخن. (دهار). تدخین. (المصادر زوزنی). عثن (تاج المصادر بیهقی). || سوختن. در آتش ریختن و دود از آن برآوردن. سوزانیدن؛ اسپند دود کردن؛ ریختن اسپند در آتش تا بوی برآورد. (یادداشت مؤلف):

غلامی را گاهی داد و فرمود
که امشب در شبستانش کن این دود. سعدی.

|| بخور دادن. (ناظم الاطباء). || روشن کردن و کشیدن سیگار و دیگر دخانیات. || ظاهر و آشکار نمودن. (ناظم الاطباء). ظهور کردن. (غیاث) (آندراج). || دود را بیرون دادن. دود دادن. بلند شدن. دود فراوان از هیزم و جز آن بر اثر تری و خوب سوختن؛ این هیزم تر است دود می‌کند. (از یادداشت مؤلف):

از کلاه نمدی دود کند آتش عشق
این نه عودی است که در محجر افسر سوزد. (از آندراج).؟

شد عمرها که گرم تقافل گذشته‌ای
من سوختم همان نگهم دود می‌کند.

قاسم مشهدی (از آندراج).
|| راه انداختن کشتی بخار. (ناظم الاطباء).

دودگرمج. [ک م] (مه). (یادداشت مؤلف). رجوع به مه شود.

دودکش. [ک / ک] (مرکب) نفس‌کش. (ناظم الاطباء). دودآهنگ. دودآهنج. رجوع به دودآهنگ شود. || روزن مطبخ که فکر یا فکر نیز گویند. (ناظم الاطباء). روزن مطبخ و حمام و جز آن. (از لغت فرس اسدی). (از آندراج) (از غیاث). روزن مطبخ و گرمابه و دیگدان و امثال آن که از آن دخان بدرآید و آن را دودآهنگ و دودآهنج نیز گویند. (از معجمه منیری). سوراخی برآورده بر بام تا دود بخاری و اجاق و گلخن حمام را به سوی بالا برد. (یادداشت مؤلف): دیگری [از قنله حسین بن علی (ع)] خولی بن یزید است که... به موجب اشاره زوج‌هاش از دودکش بیرون آورده به آتش دوزخ رسانیدند. (حبیب السیر).

ای بینی تو دودکش شعله تیز
وی ریش تو تیر هجو را دست‌آویز.

شقایب (از آندراج).
شد ز خط پشت لب سرخی پانش عیان
دودکش لاله ساخت غنچه بی‌دود را.

طفا (از آندراج).
|| لوله‌ای که بر سر سماور و بخاری و آتشیخانه کشتی و موتورهای که با زغال سنگ یا هیزم کار کنند قرار دهند. لوله‌ای که بر سر سماور و بخاری و جز آن نهند کشیدن دود را به بالا و تیز شدن آتش را. (یادداشت مؤلف) (از ناظم

الاطباء).

دودگاه. (مرکب) بخاری. || دودکش. (ناظم الاطباء). جایی که از آن دود برآید. (آندراج):

به دود گلخن امید دودگاه هوس
که با دماغ منش هر دو راست قرب جوار. عرفی (آندراج).

دودگرد. [ک] (مرکب) صاحب آندراج به کلمه معنی تیرگی و کدورت داده و بیت زیر را شاهد آورده است از رضی دانش:

بی دورت عالمی خواهم که چشمم واکنم
در میان دودگرد صبح و شام افتد هام.
اما می‌نماید که صورت صحیح در بیت «دود و گرد صبح و شام» باشد که بر اثر نادرست‌خوانی به صورت ترکیبی درآمده و معنی فوق بدان داده شده است.

دودگرفتگی. [ک ر ت / ت] (حماص مرکب) حالت و چگونگی دودگرفته. دودزده. دودآلودی. (ناظم الاطباء). دودگسنی: کتن؛ دودگرفتگی خانه. (منتهی الارب). رجوع به دودآلود شود.

دودگرفتن. [ک ر ت / ت] (مص مرکب) دودزده شدن. به بوی و رنگ دود آلودن. (یادداشت مؤلف). اثر دود اعم از رنگ و بوی یافتن. دودگن شدن:

دود وحشت گرفت چهره عمر
آب دیده بریز و پاک بشوی. خاقانی.
|| کشیدن دخانیات، یک زدن به سیگار و غلیان و چپق و وافور و نظایر آن، بیشتر در مواردی گفته می‌شود که به طرف تکلیف می‌شود یک دو پاک بکشد، گویند: یک دود بگیر. (فرهنگ لغات عامیانه).

دودگرفته. [ک ر ت / ت] (ن مف مرکب) دودآلود و بوی دود گرفته و دودزده. (ناظم الاطباء). دودزده. دودگن شده.

دودگن. [ک] (ص مرکب) به رنگ دودنی دودی. رنگ و بوی دود گرفته. (یادداشت مؤلف): ثوب دخن؛ جامه دودگن. (مهذب الاسماء)؛ و دیگر باید که کاغذ سفید بر کنار دیگرها دوساند تا قطعاً دود نکند و دودگن نگرده. (از رساله کهنه در باب آداب دیگ پختن).

دودگند. [ک] (مرکب) بخاری. || دودکش. (ناظم الاطباء). || (ص مرکب) دودگنده. بوی دودگرفته. (یادداشت مؤلف). با بوی ناخوش دود.

— دودگند شدن؛ بوی دود گرفتن. (یادداشت مؤلف). تدخن. (تاج المصادر بیهقی). دخن. دودگند شدن طمام. (تاج المصادر بیهقی).

— دودگند کردن؛ به بوی دود آلودن.

(یادداشت مؤلف): دخن؛ دودگون کردن طعام (ناج المصادر بیهقی).

دودگنده. [د / د] (ص مرکب) بوی دودگرفته. (ناظم الاطباء). آلوده به بوی ناخوش دود. دودزده. به ناخوشی بویی دودآلوده شونده. (یادداشت مؤلف).

دودگون. (ص مرکب) دودی. به رنگ دود. دودرنگ. (یادداشت مؤلف). ادکن. (زمخشری). دودفام. تیره. تار.

دودگین. (ص مرکب) دودآلود. (آندراج). دودگن. رجوع دودآلود شود.

دودل. [د / د] (ص مرکب) دودله. بی ثبات. متردد. مردد. شکاک. مریب. مذبذب. مراتب. شاک. مقابل یکدل. (یادداشت مؤلف). کسی را گویند که در امری متردد باشد (برهان). متفکر و سراسیمه. برعکس یکدل. (آندراج). رجوع به دودله شود.

— دودل بودن؛ تردید. از تباب. شک ورزیدن. مردد بودن. تردید داشتن. تذبذب. (یادداشت مؤلف). دودلی؛

دو دلبر داشتن از یکدلی نیست

دودل بودن طریق عاقلی نیست. نظامی.

اندین اندیشه می بود او دودل

تا سلیمان گشت شاه مستقل. مولوی.

آنکه در یاد کسی چون گل رعنا دودل است

مفتی عشق بر این است که خوش بعل است.

تأثیر (از آندراج).

— دودل شدن؛ مردد شدن. به تردید افتادن.

دچار شک گردیدن. (از یادداشت مؤلف).

— || به دو معشوق عشق ورزیدن. به دو کس دل دادن.

|| کسی را گویند که در دو جا اظهار محبت کند

و گرفتار باشد. (برهان) (از لغت محلی شوشتر)؛

دلارام گفت ای شه نیکدان

نه هر زن دودل باشد و ده زیان. اسدی.

— دودل شدن؛ به دو جا اظهار محبت کردن.

دودل شوم چو به زلفش مرا نگاه افتد

چو رهروی که رهش بر سر دوراه افتد.

صائب (از آندراج).

|| مردم منافق. (از برهان) (از لغت محلی شوشتر). فریبنده؛

دگر آنکه داری ز قیصر پیام

مرا خواندی دودل و خویش کام. فردوسی.

با هیچ دودل مشو سوی حرب

تا سکه درست خیزد از ضرب. نظامی.

دودله. [د / د] (ص نسبی) متردد و مشکوک و بی ثبات و کسی که در کارها

همیشه شک می آورد و هرگز از روی یقین کاری نمی کند. (ناظم الاطباء). کنایه است از متردد. به عکس یکدله. (انجمن آرا). دودل. مردد. مذبذب. سرب. مراتب. شاک.

مضطرب. باتردد. باتردید. (یادداشت مؤلف). متردد. (غیاث). تداول. دودله و مضطرب شدن؛ عِزْهَلْ؛ عَزْهَلْ؛ مرد دودله و مضطرب. (متهی الارب). مشترک؛ مرد دودله. (متهی الارب).

— دودله شدگی؛ تردید و بی ثباتی و بی قراری و نامعینی و ناپایداری. (ناظم الاطباء).

— دودله شدن؛ دودل شدن. متردد گردیدن. مردد شدن. به شک افتادن. به تردید گرفتار شدن. مضطرب شدن. تلجلج. (یادداشت مؤلف). تعمه. تردد. تصفق. عمه. عموه. عمهان. عموهة. عموهة. تمامه. تطلعل. تکرر؛

ترغ؛ دودله شدن در کاری. تهته؛ دودله شدن در باطل. (متهی الارب).

|| کسی که هر لحظه دارای کیش و اعتقادی است. (ناظم الاطباء). || منافق. (غیاث)؛ رجل

مذبذب؛ مرد دودله. (متهی الارب).

|| بی خیال و بی فکر. (ناظم الاطباء).

دودلی. [د / د] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دودل. از تباب. شک ورزیدن. دودل

بودن. دودله بودن. تردید. تردد. تطلعل. شک. ذبذبه. تذبذب. شک و تردید. مردد بودن. (یادداشت مؤلف)؛

ادبم مکن که خردم خللم مبین که خاکم

بیر از نهاد و طبعم دودلی و ده زبانی. نظامی.

دودم. [د / د] (ص مرکب) دارای دودم و دولیه. (ناظم الاطباء). که از دو سوی ببرد.

داری دولیه تیز و بران. دودمه. دولیه.

— **دودم** یا تیغ دودم؛ تیغ و شمشیر یا دولیه برنده و تیز. دولب. (یادداشت مؤلف).

دودم. [د / د] (ع) آب سرخی که از درخت بز و یا درخت طلح بیرون می آید.

(ناظم الاطباء) (متهی الارب) (از آندراج) (از اقرب المواردا). دودام. (آندراج) (تحفة

حکیم مؤمن). رجوع به دودام شود.

دودمان. (لا مرکب) ^۱ دوده. سلسله. سلاله. نسل. (یادداشت مؤلف). طایفه. (ناظم

الاطباء). آل. (دهار) (ناظم الاطباء). صی. اسرة. (دهار). خانواده. (از برهان) (ناظم

الاطباء) (آندراج) (لغت محلی شوشتر) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا). بطن. (دهار). فصلیه. (ترجمان القرآن). عتره.

(دهار). خاندان. (شرفنامه منیری) (از برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج). قبیله. (از برهان)

(دهار) (ناظم الاطباء) (تفلیسی) (غیاث). عشیره. (مهذب الاسماء) (دستوراللغة).

خانمان. قامیل. (یادداشت مؤلف)؛

که هرگز بدین دودمان غم نبود

فروزنده تر زین جهان کم شود. فردوسی.

به توران همه دودمان پرغم است

زن و کودک خرد را ماتم است. فردوسی.

رهایی نیایم یک تن به جان

نه خرگاه بایم و نه دودمان. فردوسی.

بسی سروران را سرامد به گرد

همه دودمان غارت و برده کرد. فردوسی.

بخواهد شدن بخت ازین دودمان

نماند بدین تخمه کس شادمان. فردوسی.

خود و دودمان نزد خسرو شوی

بدان سایه مهر او بفتوی. فردوسی.

هر آن دودمان گان نه زین کشور است

برآید همی دود از آن دودمان. فرخی.

قرارم چون شکسته کاروان است

روانم چون کشفته دودمان است. (ویس و رامین).

بدل داد از شکوفه و برگ و میوه

عم و خال و تبار و دودمانت. ناصر خسرو.

ای صدر خاندان نبوت چو باب خویش

خورشید اقربا شدی و فخر دودمان.

سوزنی.

خدای داند کز تو به دودمان نروم

و گر برآرد دودم ز دودمان آتش. و طواط.

لاقد زمانه ز اقلیم در دودمان رفت

کز ملت میحا خود قیصری ندارم. خاقانی.

وحدت گرین و همدلی از دوستان مجوی

تنها نشین و محرمی از دودمان مخواه. خاقانی.

نوروز را به خدمت صدرت مبارکی است

در مدحت مبارکی دودمان ماست. خاقانی.

ای قاهری که به زخم نیش پشه دود از

دودمان نمرود به آسمان رسانیدی. (سندبادنامه ص ۱۴۳).

اولیای دولت دیلم در اختیار کسی از دودمان

ملک که پادشاهی را مترشح باشد مشاورت

کردند. (ترجمه تاریخ یمنی). دیو فتنه...

ملک قدیم دودمان کریم آل سامان بر باد داد.

(ترجمه تاریخ یمنی). در دودمان او کسی

نبود که شایستگی پادشاهی داشتی. (ترجمه

تاریخ یمنی). نحوست بفی و طغیان و شومی

طمع در خاندان قدیم و دودمان کریم بدو

رسید. (ترجمه تاریخ یمنی).

گفت با هر یکی گناه تو چیست

از کجایی و دودمان تو کیست. نظامی.

|| (اصطلاح جانورشناسی). خانواده. رسته. دسته.

۱ - از دود + مان، پسوند مکان به معنی خانه.

در لغت به معنی جای دود است. (به مناسبت

اجاق خانواده). (از ذیل برهان ج معین).

— دودمان زاینده؛ بسیاری از جانوران پست می‌توانند به وسیله تولید مثل غیر جنسی زیاد شوند و هرگاه قطعه‌ای از بدن آنان جدا گردد بعد از مدتی به حیوان کامل تبدیل می‌گردد (شبهه به قلمه زدن گیاهان). برخی از دانشمندان جانورشناس معتقدند که از ابتدای نمو رویانی سلول‌هایی که بعداً گامت‌ها را تشکیل دهند از سلول‌های دیگر بدن جدا شده و سرنوشته مستقلی دارند به قسمی که بین سلول‌های تناسلی که با یکدیگر جفت شده و تخم را درست کرده‌اند و گامت‌هایی که از این تخم اخیر زاینده شده‌اند هیچگونه جدایی و فاصله‌ای وجود ندارد و یک پیوستگی دائمی برقرار است. این فرضیه را فرضیه دودمان زاینده نامند که برای نخستین بار دانشمندی آلمانی به نام ویسمان^۱ آن را بیان کرد. (از جانورشناسی قاطمی صص ۲۸-۲۹).
 || طایفه بزرگ نیک‌نام. || نژاد. (ناظم الاطباء). اصل. (شرفنامه منیری) (فرهنگ لغات مؤلف). تبار. (ناظم الاطباء) (غیث). تخمه. نسل. (یادداشت مؤلف).
 از رایش آفتاب نصرت
 در مشرق دودمان بینم.
 با شما گویم نیازم نیست با بیگانگان
 کاین نهان گنج از کدامین دودمان آورده‌ام.
 خاقانی.
 — بادودمان؛ اصیل. والایتار. با اصل و نسب.
 — || باخانواده. باخویشان:
 سپهدار گودرز بادودمان
 که باشد برسان آتش دمان. فردوسی.
 || جای دود. دودگاه. (یادداشت مؤلف). خانه:
 ملت به جوار تو یاسود
 چون صید به دودمان کعبه.
 خاقانی.
 ز دود سینه اهل سخن سیاه شده‌ست
 دل دویست که آن هست دودمان سخن.
 کمال‌الدین اسماعیل.
 || عطر و بوی خوش. (ناظم الاطباء).
دودمان. (ایخ) نام موضعی است نزدیک شیراز. (ناظم الاطباء) (برهان). یک فرسخ بیشتر میانه جنوب و مشرق شیراز است و مظفرین یاقوت در سال سیصد هجری قمری از جانب المقتدر بالله عباسی فرمانروای لشکر فارس بود و قریه دودمان را احداث فرمود. (فارسنامه ناصری). و دودمان و دیه کور از جمله آن است [از جمله تیسر مردان و جویگان]. (فارسنامه ابن‌بلخی صص ۱۴۳).
 دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز. ۳۱۱ تن سکنه. آب آن از قنات. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
دودمی. [دُ] (مرکب) حشره‌ای است بی‌آزار شبه هزارپا. (فرهنگ لغات عامیانه).

دودمس. [دو دَم] (ع) یک نوع مازی آسائیده گلو و سخت بد و دارای زهری مهلک. ج. دودمسات و دوامیس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
دودمسات. [دو دَم] (ع) ج. دودمس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به دودمس شود.
دودمه. [دُ دَم / م] (ص نسبی) دارای دودم و دولیه. (ناظم الاطباء). دودم. دارای دوتیغه و دولیه. که با دولب ببرد و بشکند. که از دو سوی برد؛ تیغ دودمه. تیر دودمه. (یادداشت مؤلف). رجوع به دودم شود.
دودمه. [دُ دَم / م] (ص نسبی) با دوبار دم. که دوبار دم دیده یا کشیده باشد. پلو یا چلوی شب‌مانده که روز دوباره گرم کنند. (یادداشت مؤلف).
دودن. [دُو دُو] (ع) خون سیاوشان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
دودناک. (ص مرکب) پردود. دودی. (التفهیم). دودآلود. متدخن. آلوده. دودآگین. که رنگ و بوی دود گرفته باشد. کنایه از تیره و آلوده و کدر. که به سیاهی زند. (یادداشت مؤلف).
 — خنیره دودناک؛ گنبد دودناک. کنایه است از آسمان کبود و تیره:
 دامن از این خنیره دودناک
 پاک بشوید به هفت آسمان. نظامی.
 — گنبد دودناک؛ کنایه است از آسمان:
 دماغی کز آسودگی گشت پاک
 بچربد بر این گنبد دودناک. نظامی.
 || آمیخته به دود و بخار حاصل از ترکیبات شیمیایی در دستگاه گوارش یا حاصل از احتراق در دستگاه تنفس. حالت زفیر که ^۱کیسئون را در نتیجه احتراق از دست داده گشت؛ می‌باید که بخار دودناک از وی جدا شود. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر آروغی دودناک برآید [از شیر] چند روزی دست بدارند. (ذخیره خوارزمشاهی). و حاجت اندر آوردن هوای تازه است [به شش] و بیرون کردن هوای دودناک. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر چه حاجت به هوای تازه اندر آوردن [به ریه] فزون از بیرون کردن هوای دودناک باشد نفس متواتر شود. (ذخیره خوارزمشاهی). سی‌باید که بخار دودناک از وی جدا شود. (ذخیره خوارزمشاهی).
دودناک شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) دودآلود شدن. پردود گشتن. تیره گردیدن. || آمیختن با دود یا بخار حاصل از ترکیب شیمیایی مواد غذایی در معده. و اگر معده گرم باشد [شیر] زود از حال بگردد و دودناک شود. (ذخیره خوارزمشاهی).

— دودناک‌شده؛ پسر از دود گشته. دودزده. دودآلوده. تیره و آلوده. || آمیخته به دود و بخار حاصل در محل احتراق دستگاه تنفس. حالت زفیره پس منفعت نبض این است که به حرکت انبساط نسیم هوای خشک و تازه و پاکیزه اندرون دل برساند و به حرکت انقباض هوای گرم دودناک‌شده را از دل بیرون کند. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر حاجت بیرون کردن هوای گرم و دودناک‌شده فزون از حاجت اندر آوردن هوای تازه باشد حال برخلاف آن باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). و به حرکت انقباض فضله بخار دودناک‌شده را از روح جدا کند. (ذخیره خوارزمشاهی).
دودناک کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) آمیختن به دود بخار حاصل از ترکیب شیمیایی مواد غذایی در معده. دودآلود ساختن. تیره و کدر کردن. و اگر معده آن را دودناک کند باید دانست که معده ناری است. (ذخیره خوارزمشاهی).
 || کنایه است از برآه کردن و غمگین ساختن. تیره و تار نمودن:
 جهان کرد ز آشوب خود دودناک
 ز بهر چه از بهر یک مشت خاک. نظامی.
دودنگه. [دُ دَ گَ] (ص مرکب، مرکب) همه چیز را گویند که در مرتبه به جایی که باید برسد عموماً. رجوع به دودانگه شود. || آبی که به دو پرد به زمین رسانند خصوصاً. (لغت محلی شوشتر).
دودنگه. [دُ دَ گَ] (ایخ) دودانگه. دهی است از مضافات شوشتر. (از لغت محلی شوشتر).
دُودُو. [دُ دُو / دُو] (ع) آخر ماه. (آنتندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). لغتی است در داداء. (منتهی الارب). رجوع به داداء شود. || شب بیست و ششم و بیست و هفتم و بیست و هشتم و نهم یا سه شب از آخر ماه. ج. دادئی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنتندراج).
دودو. [دُ / دُو / دُو] (مرکب) تکرار «دو» «ریشه مضارع دودین». دودین از پی هم. پی در پی دودین. (از یادداشت مؤلف).
 — چشم‌های کسی به دودو افتادن؛ دودو زدن از کثرت ضعف و لاغری. جنبان شدن چشمها در چشمخانه. (یادداشت مؤلف).
 — دودو زدن (در اطفال)؛ دودیدن از پی دودیدن. (یادداشت مؤلف).
 — دودو زدن چشم‌های کسی؛ به دودو افتادن آنها. حرکت متوالی چشمها از ضعف و لاغری. ضعیف و ست شدن آنها. به علت ضعف مزاج حرکات پیوسته و غیر طبیعی داشتن چشم. (یادداشت مؤلف).

— دودو کردن؛ دویده‌نهای پایایی [موریکودکان] بدویبدو کردن.

دودو. [دُ دُ] (ص مرکب) دودبدو. دو با دو. (ناظم الاطباء). منشی. (ترجمان القرآن). || (اصطلاح نرد) در اصطلاح نرد عبارت است از اینکه هریک از دو مقاس بازی را دو دور برده باشند؛ ما حالا دودو هستیم؛ دو و دو هستیم. || (عدد مرکب) جفت دو. دو به اضافه دو. دو با دو. در اصطلاح نردبازان عبارت است از اینکه چون کعبین [هر دو طاس] را از دست رها کنند نقش هر دو یا خال [دو] بر صفحه قرار گیرد. (یادداشت مؤلف).

دودو. [دُ دُ] (اصوت) نسفر نی. (ناظم الاطباء).

دودو. [دُ دُ] (ایخ) دهی است از دهستان سربیک بخش میناب شهرستان بندرعباس. ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دودو. [دُ دُ] (ایخ) دهی است از دهستان حومه بخش میناب شهرستان بندرعباس. ۴۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دودو دم. [دُ دُ] (ترکیب عطفی، مرکب) دم و دود. دود و بخار. ایجاد دود و بخار. کنایه است از آتش روشن کردن و دود به راه انداختن به نشانی طبخ غذا؛ در آشپزخانه فلان دود و دمی نیست؛ نشانی از غذا و طبخ آن نیست. (از یادداشت مؤلف).

— دود و دمی به راه انداختن؛ در تداول عامه، تهیه غذای پختنی و کباب و مانند آن کردن.

— تهیه بساط وافور و مانند آن کردن — دود و دمی در آشپزخانه کسی نبود؛ کنایه است از روشن نشدن آتش و نپختن طعام در آشپزخانه وی به علت فقر یا کسالت. (از یادداشت مؤلف).

|| کنایه است از نفس و دم؛ سر بینش چون دو روزن بهم گشاده ز دوزخ در او دود و دم. اسدی. || دود دم. دم و دود. کنایه است از آه. (یادداشت مؤلف).

دودور. (ا) (اصطلاح عامیانه) کنایه از شرمگاه زنان است و در مقام دشنام گویند؛ فلان به دودور دادارش خندید. (از فرهنگ لغات عامیانه).

دودوک. [دُ دُ] (ترکی، ا) قسمی نای ترکی. (یادداشت مؤلف). رجوع به دودک و توتک شود.

دودو کردن. [دُ دُ / دُ دُ / دُ دُ] (مص مرکب) در تداول کودکان. دویدن؛ دودو کن بیا. (یادداشت مؤلف). بدویبدو کردن.

دودول. (ا) در زبان اطفال شرم پسر. در زبان کودکان ایر پسر بچه و برای تصفیر

دودولی گویند. دول. بلبل. (یادداشت مؤلف). **دودولی**. (ا) دودول. دول. در زبان کودکان شرم پسر بچه. (یادداشت مؤلف). رجوع به دول و دودول شود.

دودویه. [دُ دُ] (ایخ) دهی است از دهستان کوهمره سرخرسی بخش مرکزی شهرستان شیراز. ۱۴۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دوده. [دُ دُ] (ح) بطن اوسط دماغ و از آن، آن را دوده خوانند که چون کرمی باز شود و فراهم آید. (یادداشت مؤلف). || نام آلتی است که بدان آب را تقطیر کنند. (یادداشت مؤلف).

دوده. [دُ دُ] (ح) کرم. (زمخشری) واحد دود؛ یعنی یک کرم. (ناظم الاطباء). یکی کرم. ج. دیدان و دود. (از غیاث) (آندراج) (از منتهی الارب). کرم. ج. دود. (دهار). حشره دویزی است مانند کرم ابریشم. ج. دود و دیدان. (از اقرب الموارد). رجوع به دود شود.

دوده. [دُ دُ / دُ دُ] (ا) دایره و برهون. (ناظم الاطباء). دایره. (برهان).

دوده. [دُ دُ / دُ دُ] (ا) ^۱ (دود + ه، ه) — سووند اتصاف) دودمان. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج). خاندان. (شرفنامه منیری) (غیاث). خانواده. (لغت محلی شوشتر) (برهان) (آندراج). خویش. (غیاث). طایفه و قبیله. (ناظم الاطباء). فسیله. (دهار). کس و کار. عثرت. عثرة. عشیره. عشیره. عیال. عایله. فامیل. (یادداشت مؤلف)؛

ای سر آزادگان و تاج بزرگان
شمع جهان و چراغ دوده و نوده. دقیقی.
همه مرز ایران پر از دشمن است
به هر دوده‌ای ماتم و شیون است. فردوسی.
ز بهر زن و زاده و دوده را
نیچند رویان مرد فرسوده را. فردوسی.
هنه دوده اکتون بیاید نشست

زدن رای و سودن بدین کار دست. فردوسی.
سیاوش به آزار او کشته شد
همه دوده را روز برگشته شد. فردوسی.
نمانم جهان را به فرزند تو
نه بر دوده و خویش و پیوند تو. فردوسی.
به دل گفت اگر جنجگجویی کنم
به پیکار او سرخ رویی کنم
بگیرد مرا دوده و میهن
که با سر ببینند خسته تم. عنصری.
زین گرفته‌ست از او دین شرف و دوده فخار.

متوجهی.
ز هر دوده کانگیخت او دود زود
دگر ناید از کاخ آن دوده دود. اسدی.
همه دوده با وی به تاب اندرند
ز دیده به خون و به آب اندرند.
شمسی (یوسف و زلیخا).

شعاع درخشش تو بر هر که تابد
زاید ز اولاد آن دوده دختر. ازرقی.
فرزند سعد دولت فرزند سعد ملک
چون جد و چون پدر شرف دوده و تبار.

سوزنی.
خورشید دوده و گهر خاندان و خال
آن برده گوی مهتری از عم و از پدر.

سوزنی.
رفت چون دود و دود حسرت او
کم نشد زین بزرگ دوده هنوز. خاقانی.
بی او بستم و مرده‌دلند اقربای او
کو آدم قیابل و عیسی دوده بود. خاقانی.
خویشتن دعوتگر روحانیان خوانم به سحر
کمترین دودافکن هر دوده‌ام گر بنگرم.

خاقانی:
ده و دوده را برگرفتم خراج
نه ساو از ولایت ستانم نه باج. نظامی.
همه شهر و کشور به هم برزدند
ده و دوده را آتش اندر زدند. نظامی.
به شیخی در آن بقعه کشور گذاشت
که در دوده قائم مقامی نداشت.

سعدی (بوستان).
ز شاعر زنده می‌ماند به گیتی نام شاهان را
فروغ از رودکی دارد چراغ دوده سامان.
ابن‌یمین.
در دوده تجرید بزرگی به نسب نیست
عیسی به فلک سود سر بی‌پدیری را.
میرزا تقی (از آندراج).
|| خانه. خانمان. (یادداشت مؤلف)؛

من از خرگدی رانده‌ام با سپاه
که ویران کنم دوده ساوه شاه. فردوسی.
|| کلبه دهاتی مدور و کپور و کوخ. || نژاد. (ناظم الاطباء). اصل. (فرهنگ لغات مؤلف). تبار. (غیاث). نسل. نسب. تخمه. (یادداشت مؤلف)؛

مگر تخمه مهرک نوش‌زاد
بیا میزد آن دوده با این نژاد. فردوسی.
سر نامه گفت آنچه بهرام کرد
همه دوده و بوم بدنام کرد. فردوسی.
به کردار بد هیچ مگشای چنگ
براندیش از دوده و نام و ننگ. فردوسی.
نیامد بدین دوده هرگز بدی
نگه داشتندی ره ایزدی. فردوسی.
از دوده پا کیزه وزارت
ایام ترا یادگار دارد. مسعود سعد.
کسی که منکر باشد خدای بی‌چون را
بود به اصل و به نسبت ز دوده کفار.

مسعود سعد.
مدد باس دوده عباس
سایه احتشام او زبید. خاقانی.
۱- پهلوی dútak. (از ذیل برهان چ معین).

صاحب و مالک رقاب دوده آزادگان...
کآستان بوس در او شد دل آزاد من. خاقانی.
زندگانی پادشاه عالم و فهرست دوده بنی آدم
در کارمائی و حصول امانی هزار سال باد.
(سندبادنامه ص ۱۲۶).
|| مردمان. (ناظم الاطباء). || پسر بزرگتر و
مهر. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از شرفنامه
منیری). || اسب قوی هیکل سیاه. (از آندراج)
(انجنس آرا).

دوده. [دود / د] (ص نسبی) منسوب به
دود. هر چه نسبت به دود داشته باشد. دودی.
(یادداشت مؤلف). || (مربک) سیاهی که از
سوختن هیمه یا روغن یا نفت و جز آن بر
دیوار و سقف و یا جای دیگر بندد یا سیاهی
که بر سقف و امثال آن از دود چراغ و غیره
پدید آید و اصل مرکب که بدان نویسند همین
است. سیاهی که بر گذرگاه دایم دود چون
غباری بر هم نشیند. (یادداشت مؤلف):
به راه اندر پدید آمد سواری
چو کوه دوده زیرش راهواری.

فخر گرگانی (از آندراج).
و از جمله زبلیها یکی دوده حمام باشد که آن
مخصوص باشد جهت بادنجان.
(فلاحنامه). || مادهای سیاه و نرم که از دود
مواد نفتی صمغی و ستری گیرند و از آن
مرکب سازند. (فرهنگ فارسی معین). دود
چراغ. (شرفنامه منیری). دود چراغ و جز آن
که برای ساختن مرکب گیرند. (از آندراج) (از
برهان) (از غیاث) (فرهنگ جهانگیری). از
اجزاء مرکب یعنی حبر باشد که از چراغ
گیرند. (صالح الفرس):
به گوش من فروگفت آنچه گر سخت کنم شاید
صحیفه صفحه گردون و دوده جرم کیوانش.
خاقانی.

چراغی است تشبیهی آهم که از وی
بسی دوده بر سقف گردون نشسته.
وحید (از آندراج).

همنگ دوده زاج و همنگ زاج مازو
وز صمغ صغف هردو آنگاه زور بازو.
- آب دوده؛ کنایه است از مرکب:
من ز آب دیده نامه نوشتم هزار فصل
او ز آب دوده یک رقم از من دریغ داشت.
خاقانی.

|| قس. مداد. زگلاب. حبر. خضاض. مرکب.
سیاهی. برای دوده به معنی مرکب بیت ذیل
تأییدگونه‌ای است. (یادداشت مؤلف):
قلم که دعوی و صافی جمال تو کرد
رخش به دوده وحشت همیشه اندوده‌ست.
ظهور فارابی.

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطه دوده که در حلقه جیم افتاده‌ست.
حافظ.

وه که یک فاصد که باشد محرم این راز نیست
چند بر کاغذ نویسم حال و شویم دوده را.
نظری نیشابوری.
- دوده مرکب؛ به معنی مداد و حبر است.
سیاهی. زگلاب. دوده. حبر. مداد. مرکب
رنگ. قس. سیاهی. زگلاب. خضاض. دوده
مخلوط به صمغ و مازو و غیره که هنگام
نوشتن در دوات کرده و سر قلم بدان زده بر
کاغذ کنند. کلمه دوده مرکب بی هیچ شبیه
اصل کلمه مرکب به معنی مداد و سیاهی و
زگلاب و نقس است و در قدیم آن را دوده
می‌گفته‌اند چه آن را از دوده و خضوال
می‌گرفته‌اند چنانکه سعدی فرماید:

آتش به نی قلم درافتاد
وین دوده که می‌رود دخان است.
و سپس که آن را کاملتر کرده‌اند و مثلاً با زاج
و غیره آمیخته‌اند دوده مرکب نامیده‌اند و به
کثرت استعمال دوده را حذف کرده و مرکب
اسم داده‌اند و همچنین تعبیر مثلی نیز مؤید
این دعوی است. (یادداشت مؤلف).
- مثل دوده مرکب؛ نهایت سیاه‌شده
مخصوصاً از بیماری و لاغری. سخت سیاه.
(یادداشت مؤلف).

|| اسم فارسی دخان است. (تحفه حکیم
مؤمن). دخان. دود. (یادداشت مؤلف). || کنایه
است از سیاهی و تیرگی. ظلمت و دود. (از
یادداشت مؤلف): چون روی زرد و موی
سپید آفاق را به دوده خضاب کردند...
صلوک استعداد راست کرد. (سندبادنامه
صص ۲۱۸-۲۱۹).

واگهیش نه که شود راه گیر
دوده این گنبد روباه گیر.
|| دودکش حمام و مطبخ و بخاری. (از برهان)
دود آهنج. دود آهنگ.

دوده. [د] (بخ) قریه‌ای است در هشت
قبرسنگی مشرق شیراز. (از فارسنامه
ناصری).

دوده. [دیده] (بخ) دهی است از بخش
سراسکند شهرستان تبریز. ۴۹۰ تن سکنه.
آب آن از چشمه است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

دوده القز. [د ت ل ق ز ز] (ح) [مربک]
دود القز. بیله. فیله. کرم ابریشم. (یادداشت
مؤلف). رجوع به دود القز شود.

دوده سایی. [د / د] (نق) مرکب که دوده
مرکب ساید. که دوده مرکب سازد نوشتن را:
انجمند از بهر کلکش دوده‌سای
لاجرم جرم زحل حل کرده‌اند. خاقانی.

دودهک. [دوده] (بخ) دهی است از بخش
دلبران شهرستان محلات. ۳۲۰ تن سکنه.
آب آن از قنات، ورودخانه قم و راه آن شوسه
است و آثار قدیمی آن کاروانسرای

شاه عباسی است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۱).

دودهک. [دوده] (بخ) دهی است از
دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان
بروجرد. دارای ۱۸۸ تن سکنه. آب آن از
قنات. راه آن ماشین‌رو می‌باشد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).

دودهنج. [ه] (مربک) دودهنگ.
دود آهنج. دود آهنگ. (از ناظم الاطباء) (از
برهان). همان دود آهنگ است. (آندراج).
رجوع به دود آهنج و دود آهنگ در همه معانی
شود.

دودهنگ. [ه] (مربک) دود آهنگ.
دودهنج. دود آهنج. (از ناظم الاطباء) (از
برهان):

آن جنت ارم بین چون دودهنگ نمرود
و آن کعبه کرم بین چون بادیه مشر.
شرف شرفوه.

کآن باز را که قلعه عرش است جای آن
در دودهنگ خاک خطا باشد آشیان.

خاقانی.
رجوع به دود آهنج و دود آهنگ در همه معانی
شود.

دودهه. [] (هندی، را) اسم هندی لین است.
(تحفه حکیم مؤمن). رجوع به لین و شیر شود.
دودهه. [دوده] (بخ) دوده‌تاج. دهی است
از بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. با ۱۵۰
تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۱).

دودی. (ص نسبی) هر چیز منسوب و
مربوط به دود. از دود. (یادداشت مؤلف).
|| منسوب به بخار.

- ماشین دودی؛ (در تداول عامه) مقابل
ماشین اسبی. ماشینی که با بخار آب کار کند.
(یادداشت مؤلف).

- || نامی است که مردم به قطار و خط آهن.
تهران شهری داده بودند. (فرهنگ لغات
عامیانه).

|| به رنگ دود. تیره‌رنگ. سیاه کمرنگ. تیره.
(یادداشت مؤلف). || که به بوی دود آلودش.
که به رنگ و بوی دود آغشته شود. که آن را به
دود گرفته باشند. (یادداشت مؤلف).

- ماهی دودی؛ ماهی که آن را دود داده و
مقداری از رطوبت آن را گرفته باشند. ماهی
که به طرز مخصوص با دود آن را خشک
کنند. ماهی که آن را به دود گرفته باشند و آن
به رنگ قهوه‌ای و قرمز در می‌آید. (یادداشت
مؤلف).

|| کسی که به صرف دخانیات عموماً و تریاک
خصوصاً عادت دارد. آنکه استعمال دخانیات
کند. آنکه به تدخین تریاک معتاد است. مبتلا
به تریاک‌کشی. تریاک‌کشی. آن که

معتاد به کشیدن افیون است. (بِنَاءُ دَاوَسْتِ مؤنّف). معتاد به استعمال دخانیات و مواد مخدر مانند تریاک و شیره و حشیش و جز آن. (فرهنگ لغات عامیانه).

— دودی شدن؛ تریاک‌کی شدن. اعتیاد به تدخین تریاک. ابتلا به کشیدن افیون. افیونی شدن. معتاد به کشیدن سیگار و قلیان و تریاک شدن. (یادداشت مؤلف).

— دودی کردن؛ معتاد به کشیدن سیگار و قلیان و تریاک و جز آن کردن. عادت دادن به تدخین. معتاد کردن گنجشگ و باز و گربه به دود تریاک به طوری که در ساعت معینی همه روزه برگردد. (یادداشت مؤلف).

|| (مركب) اجاج دراویش و قلندران. (ناظم الاطباء). آتشی که فقرا و قلندران افروزند و به هندی آلاو گویند. (آندراج). || آتش‌بازی. (ناظم الاطباء).

دودی. (ص نسبی) منسوب به دود عربی به معنی کرم. کرم‌گونه. کرم‌سان. چون کرم. با حرکت چون حرکت کرم بر روی خویش. حرکتی که امعا کند همیشه بر روی خود ترشح رطوبت را^۱. (یادداشت مؤلف). || (اصطلاح پزشکی) قسمی از نبض. (یادداشت مؤلف): اندر بیشتر احوال، نبض خداوند عشی، هم‌نبض خداوند ذبول باشد صلب و دودی. (ذخیره خوارزمشاهی).

دودینگر. [دودی گ] (ص مرکب، مرکب) ددینگر. دوم. دومین. (یادداشت مؤلف). تانی. رجوع به ددینگر و دوم شود.

دودیمه. [دودی م / م] (ص نسبی، مرکب) حبیب. (السامی فی الاسامی). گل دورویه. گل دوروی. گل قحبه. وردالفجار. گل رعنا. وردالحمار. وردالحماق. گل دورو. (یادداشت مؤلف):

مانند گل دودیمه نیمی سرخ و نیمی زرد. (المعجم نسخه کتابخانه آستانه).

دودیه. [دی ی / ی] (ص نسبی) تأنیث دودی. حرکت کرم‌گون؛ حرکت دودیه؛ پیچش چون پیچیدن کرم. (یادداشت مؤلف). رجوع به دودی شود.

10